



مرحوم علی اکبر نفیسی ناظم الاطباء در سن ۷۰ سالگی





# فرہنگِ نفسی

تالیف

مرحوم و کتر علی اکبر نفسی (ناظم الاطباء)

با مقدمه بقلم

جناب آقای محمد علی فروغی

جلد نخست

۱ = پ



کتابفروشی خستام

۱۳۵۵

چاپ‌خست مروی





## مقدمه ناشر

در کشور ایران کتابفروشی با اینکه همیشه بمجالست و معاشرت و رفاقت با علما و ادبا و طبقه فاضله ممتاز بوده از کسبهائی نبوده است که پیشه دائمی خانواده‌هائی قرار بگیرد کتابفروشی خیام سر افراز است که یکی از جمله‌شش خانواده است که پدانش از بدو شروع چاپ باین کسب شریف اشتغال داشته‌اند و در هنگامی که چاپ کتاب فقط برای جلب رضای الهی و استفاده طلاب علم بوده و کمتر بفکر استفاده مادی بوده‌اند بچاپ کتب دینی - تاریخی - ادبی و اخلاقی مبادرت ورزیده‌اند .

مدیر کتابفروشی خیام افتخار دارد که روش اسلاف خود را از دست نداده کتابهای آبرومندی از قبیل تاریخ روضه الصفا - تاریخ‌خیب السیر - دانشمندان فارس - تفسیر مرحوم صفی علی‌شاه - فرهنگ - آندراج - فرهنگ منتهی الارب و ده‌ها بمانند آن چاپ کرده و در دسترس دانشمندان و دانش جویان گذارده و از چاپ کتابهائی که باخلاق و عفت عمومی زیان‌رسانیده و خلاف دین و مذهب و آبروی کشور باشد برای استفاده مادی بیشتر تن نداده است .

چون از طرف این کتابخانه بیش از بیست قسم لغت از زبانهای زنده بزبان فارسی چاپ شده و لغت فارسی جامعی که به بهای ارزان در دسترس باشد تا همگان بتوانند از آن استفاده نمایند نبوده و کتاب فرهنگ نقیسی اثر دانشمند بزرگ (مرحوم دکتر علی اکبر ناظم الاطبا) بقدری مورد پسند واقع شده بود که تا قریب هزار تومان خرید و فروش می‌شد و باز هم طالبین بآن دسترسی نداشتند برای تکمیل خدمت از جناب آقای دکتر مشرف الدوله نقیسی استدعا شد که موافقت فرمایند با دوباره چاپ کردن کمکی به دوستداران فرهنگ و حاجتمندان بلغت فارسی بشود ایشان هم که بار اول این کتاب را فقط برای احیای نام پدر بزرگوار خود و استفاده همگانی نشر داده بودند با آغوش باز تقاضای مرا پذیرفتند و ازین راه منتهی بر طالبین لغت صحیح و کامل فارسی گزاردند چون این کتابخانه بیشتر مایل است که اجرت خدمات او از طرف مشتریان محترم و طالبین کتاب با اظهار رضایت داده شود بیش از این حاضر نیست که از خود و کتابخانه و کتاب چاپ شده ذکر می‌برود و اجر بزرگی که انتظار می‌بریم قبول از باب دانش و یادبست که پس از وفات خوانندگان گرامی با خواندن فاتحه روان را شاد خواهند ساخت .

محمد علی ترقی - مدیر کتابفروشی خیام

## پنجم جناب آقای محمدعلی فروغی

بنام ایزد مهربان.

از اموری که در این زمان حقاً محل توجه و اعتای تام است تکمیل زبان و ادبیات فارسی است و بنابراین وسایل حصول این مقصود از هر قسم باشد در کمال اهمیت است و شك نیست که یکی از وسایل بزرگ برای این منظور فراهم ساختن کتب فرهنگ است و نیز بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که تنظیم يك فرهنگ کامل که همه حوائج را از کسانیکه با زبان و خواندن و نوشتن کار دارند رفع کند بسیار دشوار و شاید بتوان گفت محال است و اینجانب در هیچ زبانی از زبانهای اروپائی و آسیائی که با آنها سروکار داشته ام يك کتاب فرهنگ کامل که شخص را از کتب دیگر بی نیاز کند نیافته ام و چاره جز این ندیده ام که هنگام حاجت بفرهنگهای مختلف رجوع کنم و بسا شده است که با رجوع بفرهنگهای متعدد باز مقصود خود را حاصل نکرده ام.

جائی که برای زبانهای اروپائی و عربی که قرنهاست اهل فضل و علم در تکمیل و پرداختن فرهنگهای جامع برای آنها میکوشند حال چنین باشد یقین است که برای زبان فارسی غیر ازین نمیتوان توقع داشت چون زبان فارسی این اختصاص را داشته است که در ایام گذشته ایرانیان خود توجهی بسزا بزبان خویش نکرده و آنچه همت و قوه داشته اند بدریافت نکات و دقائق زبان تازی مصروف ساخته اند چنانکه اکثر کتب ادبی از قوامیس و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و نقد شعر و تحقیقات دیگر که برای زبان عرب نوشته شده کار ایرانیان است و ابناى وطن ما برای زبان خود آنچه کرده اند عسری از اعشار آثاری که در زبان عرب گذاشته اند نیست.

این اهمیتی که ایرانیان در زبان تازی بکار برده و مساعده ای که نسبت بفارسی روا داشته اند نمیتوان یکسره بغفلت و قصور یا تقصیر حمل نمود و میدانیم که در ایام گذشته زبان عرب زبان رسمی و دینی و علمی و ادبی عموم مسلمانان بود و همه خود را بفرا گرفتنش نیازمند میدانستند همی که مصروف زبان عربی میکردند از روی احتیاج بود و اگر وقتی بفارسی میرداختند تفنن میخواستند و چون فارسی زبان مادری و طبیعی ایشان است شاید بدرس و بحث آن احساس احتیاج نمی نمودند.

اما امروز احوال دیگرگون شده و بر ما معلوم گردیده است که هر قومى باید حوائج علمی و ادبی خود را بوسیله زبان اختصاصی خویش فراهم آورد خاصه اینکه زبان و ادبیات بنیاد و رکن اعظم قومیت است و مساعده در آن باساس ملیت لطمه میزند و گروهی از مردم که زبان مکمل و آثار ادبی قابل توجه نداشته باشد بیقا و استقلال ملی او نمیتوان اطمینان داشت و برعکس هر قوم که دارای زبان و ادبیاتی شایان است بر فرض آنکه بر حسب حوادث و سوانح روزگار باساس استقلالش رخنه وارد شود چون بنیان ملیتش بواسطه زبان و ادبیاتش استوار است زود یا دیر البته آن رخنه مسدود و لطمه ای که وارد شده جبران خواهد شد.

اکنون که باین نکته توجه شده و با اهمیت زبان ملی خود پی برده ایم بخوبی حس میکنیم که احتیاج ما بانواع مختلف کتب فرهنگ چه اندازه شدید است و ضمناً بر میخوریم باینکه اگر کسی در زمان گذشته در این خط کار کرده و اثری از خود گذاشته و برای کارهایی که ازین پس باید بکنیم زمینه ساخته و اسباب تسهیل فراهم آورده است چقدر باید سپاسگزار او باشیم و استفاده از آثارش را مقتم بشماریم.

از جمله راد مردان معدودی که در شمار این گروه است مرحوم میرزا علی اکبرخان ناظم الاطبا کرمانی است که از فضلی نیمه اول سده چهاردهم هجری قمری و از معاصران سالخورده ما بود و فرهنگ بزرگی که نخستین جلدش اینک چاپ شده و بنظر ارباب کمال میرسد از آثار اوست .

مرحوم ناظم الاطبا از احضاد حکیم برهان‌الدین نفیسی پزشک بلند پایهٔ اواخر سدهٔ هشتم و اوایل سدهٔ نهم هجری بود که در علم طب مؤلفات معتبر دارد و از آن جمله کتاب شرح اسباب که تألیفی نفیس و در ظرف پانصد سال اخیر محل استفادهٔ دانش‌جویان پزشکی بوده و همه پزشکان از آن بهره برده‌اند . خانوادهٔ حکیم برهان‌الدین نفیسی همواره دانشمندان و پزشکان والا مقام پرورده است و از آنجمله مرحوم ناظم الاطبا مؤلف این فرهنگ است که این جانب بمناسبت دوستی که میان او و پدرم بود درک محضرش را کرده و بعوالم بزرگواری او پی برده‌ام . علم طب را در مدرسهٔ دارالفنون آموخته و پس از فراغت از تحصیل همهٔ عمر بطبابت مشغول و یک چند ریاست‌های دولتی منصوب و بطبابت خانوادهٔ سلطنتی نیز نایل گردیده بود . گذشته از معالجهٔ امراض که خود از شریفترین اعمال است همه وقت بانواع مختلف خدمتگزار علم و معرفت بوده چنانکه در عهد مظفرالدین شاه در انجمن معارف که جمعی از معارف پروران برای ترویج علم و تأسیس مدارس تشکیل داده بودند عضویت داشت و در تأسیس کتابخانهٔ ملی شرکت نمود و مدرسهٔ شرف را که بجای آن تربیت ایتم میگرد بهمت خود بنیاد نهاد و در ضمن این مشاغل یک رشته تألیفات مفید نیز یادگار گذاشت از کتب دبستانی از قبیل قرائت فارسی باسلوب جدید و کتاب زبان آموز که دستور زبان فارسی است گرفته تا کتابهای علمی معتبر مانند پزشکی نامه در مفردات طب و خواص ادویه و کتابهای جراحی صغیر و امراض اطفال و امراض داخلی و از همه مهمتر همین کتاب فرهنگ است که بهمت فرزندان دانشمندش که بمناسبت نام نفیسی را برای خانوادهٔ خود اختیار کرده‌اند بچاپ میرسد .

مرحوم ناظم الاطبا برای جمع آوری این فرهنگ سی سال رنج برده است و اصل کتاب شش برابر این جلد نخستین است . از ملاحظهٔ همین اوراق دیده میشود که این کتاب جامع ترین فرهنگی است که تا کنون برای زبان فارسی نوشته شده وبعلاوه مقیدبفارسی خالص نشده و بسبب اختلاط فارسی بمریی لغات زبان تازی رانیز تماماً آورده است چنانکه هم فرهنگ فارسی است و هم قاموس عربی . از جهت لغات فارسی آنچه را در فرهنگهای دیگر کم از داخله یا خارجه مانند برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ انجمن آرا و جهانگیری و سروری و رشیدی و فرهنگهای استینکاس و جانسن و ریچاردسن و ولستن و غیره هست در بردارد و از جهت لغات تازی جامع موادی است که در کتابهای مهم مانند قاموس و صراح و متنی الارب و مجمع البحرین و غیاث اللغات و غیره آمده است چنانکه میتوان گفت این کتاب مارا از آنجمله بی‌نیاز میکند و از کلمات زبانهای دیگر هم آنچه در فارسی بکار رفته است شامل است و بمفردات نیز اکتفا نشده مرکبات و اصطلاحات و استعمالات مختلف الفاظ را هم ایراد کرده وبعلاوه افادات علمی و تاریخی و جغرافیائی نیز دارد که تا یک اندازه جنبهٔ دایرةالمعارفی داراست و حق اینست که کتابی نفیس است .

سعی مرحوم ناظم الاطبا البته متکثر و دانشمندان قدر زحمت او را خواهند دانست . از فرزندان هنرمندش آقایان نفیسی هم باید سپاسگزار باشیم که این اثر معظم را در گوشهٔ فراموشی نگذاشتند و بنشر آن همت گماشتند و باید امیدوار بود که توفیق چاپ پنج جلد دیگرش را نیز بزودی دریابند .

## تاریخ این کتاب

مؤلف این کتاب مرحوم دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء قدس‌آقه سره‌العزيز از خاندان کهن بود که مدت یش از پانصد سال دانشمندان بسیار در فنون مختلف از آن برخاسته‌اند. نسب وی تاهفت پست بدین قرار است: علی اکبر بن محمد حسن بن علی اکبر بن محمدعلی بن محمد کاظم بن ابوالقاسم بن محمد کاظم بن سعید شریف. نیای هفتم وی میرزا سعید شریف کرمانی از پزشکان نامی قرن یازدهم بود که مدتی نیز رئیس پزشکان دربار (حکیم باشی) شاه عباس بزرگ بوده است و نسب وی به پست بحکیم برهان‌الدین نفیس بن عوض بن حکیم طیب کرمانی می‌رسیده است. حکیم برهان‌الدین نفیس معروف‌ترین پزشک اواسط قرن نهم هجری بود و در کرمان می‌زیست و چون شهرت وی بالغریک بن شاهرخ بن تیمور گورکان پادشاه معروف دانش‌پرور ایران (۸۱۲-۸۵۳) رسید وی را از کرمان بدر بار خود بشهر سمرقند خواند و وی تا پایان عمر بالغریک در دربار وی بود و درسلک دانشمندان بسیار که آنجا گردآمده بودند می‌زیست و پس از مرگ او در ۸۵۳ بکرمان بازگشت و او را درطب مؤلفات چندست که معروف‌ترین آنها شرح‌الاسبابست که شرحیست بر کتاب‌الاسبابوالعلامات تألیف محمد بن علی بن عمر سمرقندی که از مهم‌ترین کتابهای پزشکی قدیم بوده است و در سمرقند در او اواخر صفر ۸۲۷ تمام کرده و نیز شرحی بر کتاب موجز القانون تألیف ابی‌الحزم علاء‌الدین قرشی معروف بابن‌النفیس نوشته است که آن موجزی از قانون معروف‌ترین کتاب طب ابن‌سیناست و این شرح را که برای امتیاز از شروح دیگر شرح نفیسی می‌نامند در غرة ذیحجة ۸۴۱ در سمرقند تمام کرده و سپس در کرمان حواشی آنرا بیابان رسانده است و بجز این دو کتاب معروف کتابهای دیگر در طب پرداخته است از آن جمله کلیات شرح نفیسی، بحارین و رساله‌ای در سموات. این خانواده تا آغاز قرن چهاردهم همواره در کرمان می‌زیست‌اند و مشاهیری چند از آن برخاسته‌اند که معروف‌ترین آنها مرحوم میرزا محمد تقی بن محمد کاظم پسر جرد سوم مؤلف این کتاب و عارف مشهور پایان قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم ایران بود که مرید خاص و جانشین میرزا محمد تربتی معروف بشتاقلی شاه بود و در ۱۲۱۵ او را زهر دادند و وی را تألیفات بسیار بنظم و نثر فارسی در عرفان و تصوفست که معروف‌ترین آنها دیوان غزلیاتست که بسبک مولانا جلال‌الدین بلخی مولوی بنام مرشد خود مشتاقلی سروده و در همه آنها بنام او تخلص کرده است و باسم دیوان مشتاقیه معروفست و نیز منظومه بحر الاسرار و مجمع البحار و جامع البحار و کبریت احمر را پرداخته. دیگر آماریف این خاندان مرحوم میرزا عبدالحسین بن میرزا عبدالحسین بن عبدالحسین بردسیری معروف بمیرزا آقاخان کرمانیست که مادرش دختر میرزا کاظم بن میرزا محمد تقی مظفر علی‌شاه بود و در کرمان در ۱۲۷۰ متولد شد و در تربیت در سال ۱۳۱۴ در راه آزادی و ترقی ایران کشته شد و وی از معروف‌ترین نویسندگان سیاسی و یکی از بی‌باک‌ترین

آزادی خواهان آغاز قرن چهاردهم ایران بوده و تألیفات بسیار در نظم و نثر فارسی از او مانده است که معروف ترین آنها منظومه نامه باستانست که بنام سالارنامه چاپ کرده اند و نیز کتاب آئینه سکندری در تاریخ قدیم ایران، کتاب رضوان بتقلید گلستان، رساله ماشاء الله، قهوه خانه سورت، سه مکتوب، چهار مقاله و چند رساله دیگر. پدر مؤلف مرحوم حاج میرزا حسن طیب کرمانی مانند نیاکان و پدران خود در کرمان بطبابت مشغول بود و در سال ۱۳۰۰ قمری در گذشت و او را در پزشکی مؤلفات چندست. مرحوم مؤلف در کرمان در ماه ربیع الاول ۱۲۶۳ قمری ولادت یافت و از میان هفت پسر و دو دختر که برادران و خواهران وی بودند فرزند دوم بود. مادرش دختر مرحوم ملا محمد کوه بانی معروف بهدایت علی عارف مشهور نیمه اول قرن سیزدهم ایرانست که از مریدان مولانا عبدالصمد همدانی بود و در کرمان مریدان بسیار داشت و چون حاج ابراهیم خان ظهیرالدوله حکمران کرمان باو معتقد نبود وی را وادار کرد که از آن شهر بیرون رود و وی بعزم مشهد از کرمان هجرت کرد و در میان راه در بیابان لوت در منزلی که بهچهل پایه یاچهل زینه معروفست تمام قافله گرفتار قتل و غارت بلوچ شد و جزه تن کسی جان در نبرد ووی نیز در آن واقعه در سال ۱۲۳۹ کشته شد و جنازه او را بکرمان بردند و در کوه بان که زادگاه او بود بخاک سپردند و در میان صوفیه بشهد رابع یاشهد چهارم معروف شد و اینک مشهد او در همانجا یکی از زیارتگاه های معروف کرمانست. بالجمله مرحوم مؤلف تحصیلات مقدماتی خود را در کرمان پایان رساند و بساتقه طبیعی و ذوق فطری که درو بود بیشتر مایل بفرآ گرفتن حکمت الهی و فلسفه بود ولی مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک توری که از شعبان ۱۲۷۵ قمری تا ۱۲۸۳ نایب الحکومه و وزیر کرمان و پس از آن مستقلا حکمران کرمان بود و در ۱۶ جمادی الاخره ۱۲۸۶ در گذشت و از مردان کافی و کاردان معروف زمان خود بود و در امنیت و آبادی کرمان کار های بزرگ از پیش برد چون باستعداد شخصی و موروثی وی را برای فرآ گرفتن علم طب مساعدتر می دید او را بتحصیل این علم گماشت و درین میان در سال ۱۲۶۸ مدرسه دارالفنون در نتیجه کوشش های میرزا تقی خان امیر دایر شده بود و پس از چندی بجهة حکام ایالات و ولایات ایران دستور داده بودند که از هر شهری چند تن از نجیب زادگان و فرزندان دانشمندان را که مستعد فرآ گرفتن علوم جدید باشند برای تحصیل در آن مدرسه ب طهران روانه کنند و از کرمان مرحوم وکیل الملک وی را در پایان سال ۱۲۸۲ قمری برای فرآ گرفتن علم طب در مدرسه دارالفنون ب طهران فرستاد و وی از آن پس همواره در طهران ساکن بود. هنگام تحصیل طب در مدرسه دارالفنون طهران زیر دست استادان معروف آن دوره مانند میرزا رضا دکتر و میرزا کاظم عجلانی کار کرده و در اوان تحصیل استعداد خاصی نشان داده چنانکه پس از اندک زمانی بمعاونت (خلافت) استادان خود برقرار شده بود، در سال ۱۲۸۵ در همان ضمن تحصیل طبابت فوج مهندسین برقرار شد و در ۱۲۸۸ که قطعی و امراض گوناگون شهر طهران را فرآ گرفته بود مجاهدات بسیار کرد و در ۱۲۸۹ پس از شش سال که دوره تحصیل طب را در دارالفنون پایان رسانید فارغ التحصیل شد و در سال ۱۲۹۰ که ناصرالدین شاه پس از بازگشت از سفر اول فرنگستان در صدد برآمد بیمارستانی مانند مریشخانهای اروپا در طهران دایر کند وی را بریاست و مأموریت تأسیس آن بیمارستان که همان مریشخانه دولتی کنونی باشد برقرار کردند، تا ۱۲۹۸ ریاست آن بیمارستان را داشت و درین زمان با مرحوم علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه و زیر علوم و معادن و تلگراف



متوفی در ۱۲۹۸ که از دانش پروران و دانشمندان معروف آن زمان بود روابط نزدیک داشت و در ۱۲۹۳ که نخستین بار مجلس حفظ الصحه در طهران تشکیل شد وی عضویت آن را یافت. پس از استعفا از ریاست مرخصانه دولتی یا مرحوم حاج میرزا حسین خان مشیر الدوله سهسالار که بحکمرانی خراسان و تولیت آستان رضوی منصوب شده بود بدان دیار رفت و آنجا نیز بیمارستان رضوی را با اصول بیمارستانهای جدید اروپائی تشکیل داد و اصلاح کرد و در ۱۲۹۹ دوباره بطهران بازگشت و با مرحوم میرزا یوسف مستوفی‌المالک صدر اعظم پیوستگی یافت و پس از فوت وی در ۱۳۰۳ بدعوت مسعود میرزا ظل‌السلطان حکمران اصفهان بآن شهر رفت و دوسال در اصفهان و چندی در قشه و اندک زمانی در خاک بختیاری اقامت داشت و در بازگشت بطهران بطبابت عمومی پرداخت و مخصوصاً در اواخر ۱۳۰۹ و اوایل ۱۳۱۰ که وبای سخت در طهران رخ داده بود و بیشتر از پزشکان از طهران گریخته بودند وی جان فشانی و یابداری کرد که در آن زمان معروف شد و در همین اوان جزو اطبای حضور پادشاه درآمد و پس از چندی طبیب مخصوص اندرون شد و تا سال ۱۳۲۸ قری درین مقام بود و از پزشکان معروف زمان خود بشمار می رفت و در زمان حیات وی شرح حالهایی از او نوشته و چاپ کرده اند از آن جمله است ترجمه ای که مرحوم حاج میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی معصوم‌شاه در مجلد سوم کتاب طرائق الحقایق در صحیفه ۱۰۶ از وی و از خاندان مادری او نوشته است و نیز شرح حالی که مرحوم میرزا محمد ناظم الاسلام کرمانی در مجلد اول تاریخ یداری ایرانیان از صحیفه ۱۰۱ تا صحیفه ۱۲۳ نوشته است. مؤلف این کتاب گذشته از آنکه مدت پنجاه و هفت سال تمام شب و روز بفن خویش و مداوای بیماران اشتغال داشته و حتی در پایان عمر که علل و ناتوان شده بود از وظیفه خود غفلت نمی کرد هرگاه که فراغتی یافته است و چند ساعتی در شبانه روز مجال کرده بتألیف کتابهایی در فن خویش یا در فنون دیگر روزگار گذرانده. تألیفات وی در طب شامل یک سلسله کتابهای سودمندست که یا خود مستقیماً نوشته و یا از زبان فرانسه ترجمه کرده و نخستین آنها کتابیست در تشریح که ترجمه آن را در شب ۲۴ ربیع الاول سال ۱۳۰۵ در قریه شاه رضا از قریه قشه هنگام توقف در اصفهان پایان رسانده و از آن پس کتابهای دیگری در فنون مختلف طب تألیف و ترجمه کرده بدین قرار: کتابی در پاتولوژی و کلینیک جراحی، رساله ای در فیزیکی، رساله ای در جراحی، رساله ای در تراپوتیک، رساله دیگر در تشریح، دو رساله دسوه هضم، کتابی بنام مذاکرات بنابر روش کتاب *aide-mémoire* دکتر کورلیو طبیب فرانسوی که در ۱۳۰۷ پایان رسانده است. دیگر از مؤلفات او رساله ایست که در آخرین دوره بروز و با در سال ۱۳۲۳ قری نوشته و در همان زمان چاپ شده منتهی برای ترویج از یک تن از شاگردان خود در عنوان آن چنین نوشته است: «مختصر رساله ایست در شرایط حفظ صحت و احتراز از سرایت امراض مسریه و مداوای و یا که بر حسب دستور العمل این بنده درگاه علی اکبر طبیب جناب آقا میرزا اسدالله جلیل‌الاطباء نوشته اند». در ۱۳۱۶ قری که مرحوم حاج میرزا علی خان امین الدوله وزارت اعظم برقرار شد نهضت مهمی در طهران برای انتشار معارف جدید و تأسیس مدارس پیش آمد و جمعی از دانش پروران و هرا خواهان معارف جدید درین کار شرکت کردند که معروف ترین آنها حاج میرزا حسن رشدیه و حاج مهدیقلی خان هدایت مخبر السلطنه و میرزا سید محمد طباطبائی معروف بسنگلجی و میرزا سید حسین خان نظام الحکماء و میرزا

کریم خان منتظم الدوله فیروز کوهی سردار مکرم و سردار فیروز رئیس قورخانه و حاج حسین آقا مهدوی امین الضرب و میرزا اسمعیل خان آجودان باشی توپخانه و دکتر عنایت الله خان و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و میرزا محمود خان مفتاح الملک و شیخ مهدی کاشانی معروف بمظفری و دکتر محمد خان کرمانشاهی و حاج میرزا محمود خان علامیر احتشام السلطنه بودند و مرحوم ناظم الاطباء نیز جزو ایشان و از ارکان این نهضت بود. در ماه شعبان ۱۳۱۶ در طهران جمعیتی مرکب از چند تن از ایشان از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء بنام «انجمن تأسیس مکاتب ملیه ایران» بریاست مرحوم جعفرقلی خان نیرالملک وزیر علوم تشکیل یافت که بعدها بنام «انجمن معارف» معروف شد و چندتن از اعضاء این انجمن بهمه گرفتند که مدارسی بروش مدارس اروپائی تشکیل دهند و از جمله نخستین مدارسی که باین نیت تأسیس شد مدرسه شرف بود که مرحوم ناظم الاطباء تأسیس کرد و تا مدتی مدیریت آنرا بهمه داشت و سپس که سفرهائی برای او پیش آمد بمرحوم میرزا ابراهیم خان آجودان باشی توپخانه وا گذاشت. مدرسه شرف بجائی بود و مخارج آنرا مؤسس آن با کمک انجمن معارف بهمه گرفته بود. پیش از آن در ۷ جمادی الاخره ۱۳۱۶ بعضی از اعضاء انجمن معارف از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء کتابخانه عمومی بنام «کتابخانه ملتی مرکزی ایران» تأسیس کردند و هر یک از خود یک مقدار کتاب وقف کردند. از آن تاریخ تا ۱۳۲۴ مدت نه سال بیشتر توجه مرحوم ناظم الاطباء صرف این کارها بود و وی نخستین کسی است که کتابی برای نوآموزان زبان فارسی بنام «تعلیمات ابتدائی» نوشته که مدتهای مدید یگانه کتاب درسی سالهای اول و دوم مدارس ابتدائی بود و چاپ اول آن در ۱۳۱۷ انتشار یافت و دو چاپ دیگر آن در ۱۳۲۰ و ۱۳۲۷ منتشر شد و نیز وی یکی از نخستین کسانیت که کتابی در صرف و نحو زبان فارسی بنام «نامه زبان آموز» تألیف کرده و در سال ۱۳۱۶ منتشر ساخته است. پس از آن در سال ۱۳۱۷ کتاب «پزشکی نامه» را که کتاب بسیار بزرگ است در ۹۵۷ صحیفه بقطع رحلی بزرگ در علم تراپوتیک و مانیترمدیکال و در ماه رمضان ۱۳۱۴ پایان رسانیده بود انتشار داده است. این کتاب از بدو انتشار مورد اقبال و توجه خاص اهل فن قرار گرفت و از متداول ترین کتابهای فن بشمار رفت و همه پزشکان و داروسازان خود را بدان نیازمند دانستند، چنانکه با سرعتی که نظیر نداشت نسخهای آنرا اهل فن خریدند و پس از اندک زمانی نایاب شد. مهمترین تألیف مرحوم ناظم الاطباء که تا پایان زندگی خویش یعنی تا سه بفروردین روز دوشنبه ۲۹ ذیحجه ۱۳۴۲ (۹ خرداد ماه ۱۳۰۳) که در طهران پس از چند روز بستری بودن بسن ۷۹ سالگی بیماری دوسنطاریا در گذشت همواره حواس وی مشغول آن بود همین کتاب حاضرست که پیش از بیست و پنج سال از زندگانی خود را صرف آن کرد. در نوشتن این کتاب پشت کار و ابرام و حوصله فوق العاده بروز داد و مدت بیست و پنج سال تمام همینکه از وظایف پزشکی خود فارغ میشد بکتابخانه خود میرفت و دنباله کار را میکرد. برای اینکه نمونه ای از شور و دلپسنگی وی نسبت باین کار بدست باشد همین بسست که چون دست بکار تألیف این کتاب زد چون بعضی از مراجع وی کتابهای لغت فارسی بانگلیسی بود خود را بدانستن زبان انگلیسی نیازمند دید و در سن پنجاه و پنج سالگی بآموختن این زبان پرداخت و نیز وقتی از بس در پی این کاشب و روزنسته و حرکت را برخوردار کرده بود در راههای وی حالت قانقرا یابی آشکار شد که چندی بمعالجه آن می پرداخت. نسخه اصل کتاب که شامل چهار مجلد بزرگ بقطع رحلی است

و بجز ۱۸۳ صحیفه آنرا که کاتب نوشته باز مانده آن همه بخط مؤلفست در ۳۳۱۷ صحیفه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و ۵۸۸۷۹ لغت فارسیست یعنی رویهم رفته ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد. خاصیت عمده این کتاب آنست که شامل همه لغات زبان تازی و همه لغات تازیست که در فارسی بکار میرود اعم از تازی و ترکی و زبانهای اروپائی و زبانهای دیگر و در ضمن در بسیاری از کلمات آن خلاصه ای از علوم بترتیب دایرة المعارف آورده شده و بسیاری از اسامی تاریخ و جغرافیای ایران و اسلام و کشورهای دیگر را در بر دارد. در تألیف آن همه کتابهای معتبر لغت عرب مانند قاموس و شرح قاموس و صحاح اللغه و مجمع البحرین و منتهی الارباب را در نظر گرفته و نیز تمام کتابهای لغت فارسی مانند برهان جامع و برهان قاطع و فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ سروری را دیده و گذشته از آن چند فرهنگ بزرگ را که مستشرقین برای زبان فارسی نوشته اند مانند فرهنگ فارسی بانگلیسی ریچاردسن و ولاستن و جنسن و اشتاینکاس در دست داشته است. چنانکه نه تنها این کتاب جویندگان این گونه مطالب را از آن همه کتابها بی نیاز میکند، بلکه بسیاری از مفردات و ترکیبات و اصطلاحات زبان فارسی که پیش از تألیف این کتاب در هیچ کتاب دیگر نیامده است در دسترس خوانندگان قرار میگیرد. این مجلدی که اکنون بدست خوانندگان میفتد تنها شامل سه حرف اول الفباست و پنج مجلد دیگر که همه تقریباً به همین اندازه خواهد بود بتدریج باندازه ای که چاپخانه بتواند برساند منتشر خواهد شد. در چاپ این کتاب هیچ گونه تصرفی نرفته است و بجز آنکه ضروریات فن چاپ ایجاب کرد که تلفظ کلمات را در برابر آن بحروف لاتین بگذارند و از معرب چاپ کردن کلمات که بهیچ وجه مقدور نبود صرف نظر کرده شد دیگر بهیچ گونه در سیاق آن دستی نرفته و اگر گاهی اندک ایراداتی بر مندرجات آن باشد که در زمان تألیف این کتاب هنوز وسایل تحقیق آن فراموش شده بود و درین بیست سال آخر محققین اروپائی کشف کرده اند عین همان مطالبیست که در کتابهای دیگر بوده است و مؤلف این کتاب بر آنها اعتماد کرده و بنقل آنها همت گماشته است.

این کتاب از زمانی که تألیف آن تمام شده بود مدت نزدیک بیست سال منحصراً بهمان یگانه نسخه خط مؤلف بود و با آنکه در حیات مؤلف شهرت آن همه آگاهان فن را فرا گرفته و همه باهیت آن پی برده بودند و چندین بار گفتگوی چاپ آن پیش آمده بود باز هم چنان چاپ نشده مانده بود و می بایست بحکم تقدیر و بخواست خداوند انتشار آن در عصر همایون شاهنشاه بزرگ ایران باشد تا این کتاب نیز یازدهم بار دیگری ازین همه کارهای سودمند که درین دوران خجسته پایانی میرسد بشمار آید.

طهران بهمن ماه ۱۳۱۸

سعید نقیسی

## فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

ف م ل : فعل متعدی و لازم	ج ج : جمع جمع	پ : پارسی یا فارسی
ك : کنایه	ج ج ج : جمع جمع جمع	ع : عربی
م : مصدر	م ح : حاصل مصدر	ا - اسم
م ح : مصدر حال	ر : مرور نمائید	ال : اسم فاعل
م ف : معین فعل	ص : صفت	ام : اسم مفعول
ا ج : اسم جمع	ف ل : فعل لازم	اص : اسم و صفت
ج ا : جمع اسم	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج : جمع
ا خ : اسم خاص	ف م : فعل متعدی	

## مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را 'معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را م ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارجها اختیار شده بدین قرار است :

q برای غ و ق	z برای ج	a برای فتحه
f برای ف	ç برای چ	e برای کسره
k برای ك	h برای ح و ه	o برای ضمه
g برای گ	x برای خ	a برای الف محدود آ
l برای ل	d برای د	i برای یای مشبغ ای
m برای م	z برای ذ و ز و ض و ظ	u برای واو مشبغ او
n برای ن	r برای ر	b برای ب
v برای و	z̄ برای ژ	p برای پ
w برای واو معدول	c برای ش	t برای ت و ط
y برای ی	' دمیان کلمه برای ع و همزه ساکن	s برای ث و س و ص

## بسم الله الرحمن الرحيم



## - الف -

۱ - پ - نخستین حرف از حروف الف با و در حساب جمل بمنزله واحد است یعنی یک خوانده میشود. در زبان فارسی الفی که بر اول کلمه میآوردت بر سه قسم است اول الف اصلی چون الف اندام و انعام که جزء کلمه است و حذف آن جایز نیست. دوم الف وصلی که بر دو قسم است یکی الفی که در اول کلمات تغییر پذیرد. در میآید و چون آن را حذف کند حرکتش را بحرف ماضی که ساکن است میدهد مانند **افشان فشان** ؛ **استخوان استخوان** ؛ **اشکم شکم** و دیگری الفی است که در اول کلمات در میآورد که بن الف موضوع شده مانند **پرویز و بیداد** که **اپرویز** و **ایداد** گویند. سوم الف نمی که چون در اول کلمه درآید آرازمی میکند مانند **اجنبان** که منفی جنبان است یعنی ساکن و غیر متحرک و **اخوآستی و خواستی و اجفت و جفت و ادید و دید و ارمیده و رمیده**.

۲ - ع - حرف اول از حروف الفبایی اجدی وایش و آنرا الف تلفظ کنند و در حساب جمل یک باشد و بر دو قسم است: **لینه** که آن را الف گویند و متحرک که که از **همزه** و الف همزه نیز گویند. و الف لینه گاه منقلب از وار باشد مانند الف **دعا** و گاه منقلب از یا مانند **رهمی** و **باع** و گاه منقلب از همزه باشد مانند **آفر** و **راس** و گاه باشد که منقلب از میچک از آنها نبود مانند الف **الی** و حتی و هتی و اذا. و قسم دیگر

از الف لینه الف **فاصله** است که پس از او جمع در فعل ماضی و مضارع منصوب و مجزوم و امر غایب و امر حاضر و اسمای متضاد و آنچه مانند آنها باشد میبویند تا آنکه فاصله شود بین آنها و بین مابعدشان در صورتیکه ضمیر به آنها ملحق نشده باشد و الفی که میان نون جمع مؤنث و نون ثقیله میبویند مانند **افعلنان** و از اقسام الف لینه است الف علامت و رفع در تشبیه و مانند آن چون **زیدان و ائنان** و الفی که در حکایت واقع میشود مانند **هنا** و الفی که بدل تدریس است که پس از نونه نوشته میشود و در تلفظ نمیآید مگر بجا که وقف چون **ضربت زیداً** و ضمیر تشبیه در **فعلا** و **یفعلان** و الف ثابت در **حبلی** و **فضلی** و الفی که با نون زیاد شود در مثل **سکران** و **عمران** و الفی که بدل نون خفیه نوشته شود و در تلفظ باید مسکون بدالت وقف مانند **لنساء بالناسیة** و الف صله پس از حرف روی مفتوح زیاد کنند مثل **آنکه العتاب** و **اصاب العتابا** و **اصابا** گویند هرگاه در قافیه واقع شود. و نیز الفی که در جمع مذکر غیر سالم زیاد کنند خواه در وسط کلمه باشد مانند **مساجد** و **افاضل** و **صحاری** و یا در مقابل آخر آن مانند **جبال** و **اقوام** و **حکام** و **بنات** و **ثقافت** و یا در وسط و آخر آن مانند **خطایا**. و همچنین است الف جمع مؤنث سالم که در مقابل آخر آن در میآید مانند **مسلمات** و الف ندره باشد و از **یدا** و الف **استغافه** مانند **یازیدا** و الف **تعجب**

مانند **یاعجبا** و الف ثابت مدفوعه که در آخر کلمه است مانند **حمراء** و **صحراء** و الف اسم مؤنث بعد از حرف اول و آخر مانند **عاشوراء** و الف جمع در آخر کلمه مانند **شهداء** و **انبیاء** و الف مقصوره در وسط و آخر کلمه مانند **قضاوی** و الف مصدر مانند **رضوان** و **طفیان** و **قتال** و **تضراب** و الف جمع مانند **سکاری** و الف تشبیه اسمی مانند **رجلان** و اسم موصولی مانند **الذنان** و اسم اشاره ای مانند **هذان** و ضمیر مانند **ها** و **اتما** و الف متحرکه که همزه نیز گویند باصل است مانند **آرف** و **آرف** در افعال و از **اذا** در اسما و از **انا** و **جزا** در مضارع و **الی** ؛ **ان** و **ان** و **ان** و **ان** در حروف و یا آنکه قطعه باشد در اسم مفرد مانند **احمد** و **احسن** و اسم تعظیم و تشبیه مانند **افضل** و **اجهل** و در مصدر مانند **اکرام** و در فعل ماضی چون **اکرم** و در فعل مضارع و امر غایب مانند **اخرج** و **لا اخرج** و امر حاضر از باب افعال مانند **اکرم** و در اوایل جمع مانند **الوان** و **انبیاء** و **اوانی** و **افلس** و **ابینه** و **اسنة** و **یاومل** در افعال مانند **اقسم** و **اخرج** و **اکرم** و **اعشوشب** و **جزان** در مضارع مانند **اقسام** و **استخراج** و **احمرار** و امثال آن و در همه صیغه های امر غیر از باب افعال و در موضوعات مانند **الذی** و **الذی** و **جزان** در اسما مانند **ابن** و **اسم** و **است** و **امرء** و در حرف تعریف

بنی ال دام و در حرف فم چون آیم و کلمه همزه ای را که در کلام میآوردند یا برای ندای نزدیک است مانند ازید بنی یزید و یا برای ای- بنام چو زاید عندک ام عمرو و گاه، آراه ما بدل میکند مانند هذا للذی بجای اذالذی. و گاه همزه را در ضمن استفهام استعمال نمی کنند و در این صورت دارای یکی از هفت معنی ذیل است: اول برای تسویه که همزه داخل شود بر جمله ای و ام ماعنه بر جمله دیگر صدمه اول مانند سوا علیهم عانذر تهم ام لم تذرهم - دوم انکار ابطالی نحو افاصغیرکم ریکم بالبین و در این صورت دلالت میکند بر آنکه ما بدش غیر واقع و مدعی آن کاذب است - سوم انکار تویخی مانند اتعبدون ما تتحون - در این صورت دلالت می کند بر آنکه ما بدش واقع شده ولی فاعل آن سزاوار ملامت است - چهارم تقریر که دلالت می کند بر آنکه شکر برمی انگیزاند مخاطب را بر اقرار و اعتراف امریکه ثبوت آن یا ضی آن مستقر است در نزد متکلم چون اضربت زیداً برای تقریر فعل و انت ضربت زیداً برای تقریر فاعل و ازیداً ضربت برای تقریر مفعول. پنجم استهزاء و تهکم چون اصلواک تأمرک بشم امر چون المسلمین بنی اسلموا - هفتم تعجب چون الم ترالی ربک کینی هذا الظل - هشتم استبطاء بنی دو تنگ مانند الم یأن للذین آمنوا ان تتخضع قلوبهم: نرسیده است برای مؤمنین آنوقت که نرم شود دلهای ایشان .

۱۰ (ā) (ع) حرف دا برای بید و باریاری قریب مانند ازید بنی یا زید و بی حرف اول از حروف نهجی بنی الف.

۱۱ (ā) (ع) حرف نایب که در آخر

اسم ملحق شود مانند حمراء و آرا الف ممدوده گویند .

آ (ā) (ع) حرف اول از حروف نهجی بنی الف .

آ (ā) (ع) . میوه درختی و آنة واحد آن و آراز و حکایت آراز و کله ای که شتر را بان زجر کنند .

آة (ā) (ع) . واحد آة که یکقسم میوه است .

آب (āb) (پ) . مایعی غیر حاجب ماروا. دبی بر روی مژه و یکی از چهار عنصر متفردین و مرکب از دو جسم بخاری شکل یعنی هیدروژن و اکسیژن و چون دو جسم هیدروژن و یک حجم اکسیژن را ترکیب کنند تولید آب میگردد و نوع آب در صورتی صلاحیت شرب دارد که سه سیزده هو آن بخوبی پخته شوند و سایرین را خوب حل نماید و دارای مواد آلی نباشد و آشامیدن آب چاهی که در حوالی آن آب شیر و یا چاه ممال بود مورت عروض حیات و بخصوص حمای نفوس و بیفوتید می گردد و جهة اینکه آب چاهی معمول قابل شرب شوند باید آنها را بواسطه حافی زغال صاف کرد یا جوشانید و پس از جوشانیدن بهم زد تا کف آکند و هوا در آنها حل گردد . نیز آب بعضی رواج و رورق و عزت و لطافت و قدو و قیمت و فیض و عطا و رحمت و دولت و ترقی و بقاء و سلامت و زیادتی و طرز و روش و قانون و قاعده می باشد و گنایه از خطبت زده و همواره برآمده و نلوز و جواهر و شمشیر جوهر دار و منی ؛ و آب آتش رنگ: شراب لعلی و اشک خونین و آب آتش زای: شراب لعلی و آب آتش زده: آب چشم و آب آتش شدن: آشوب رخاستن و شور و غوغا شدن و گرم گردیدن آب و مهال بودن چیزی و آب آتش نما: شراب

لعلی و اشک خونین و آب آتشین: شراب لعلی و آب آذرسان: شراب لعلی و اشک خونین و آب ارغوانی: شراب سرخ و اشک خونین و آب از جگر کشیدن: عطا کردن و چیزی بر مردم دادن و آب باده رنگ: اشک خونین و آب باران: آبی که از باریدن باران در جای فرام آید و آب نیوت افکندن: رسیدن میوه و بالغ شدن کودک و آب پر آتشی زدن: فرو نشاندن و تسکین دادن نفته و آشوب آب بریسمان بستن: تلاش نمودن چیزی که حوصلش میسر نگردد و آب زیر هشتن: فریب دادن و حيله نمودن و آب بی لجام خوردن: مطلق العنان و سر خوردن و آب تاختن: شاش کردن و کبیر انداختن و آب تلخ: شراب انگوری و اشک چشم عاشق و آب جاویدان: آب حیات و آب حرام: شراب و می که در درخت فرج حلال ریخته شود و آب حسرت: اندوهی که سبب آن حسرت بود و آب حیوان: آب حیات و آب زندگانی و آب خراباب: شراب انگوری و آب خشک: شیشه و آبیگه و آب خضر: آب حیات و علم لدنی مخصوص پیغمبران و جانشینان آنان و آب خفته: آب بسته و یخ و یخ و یخ و زاله و شمشیر در غلاف و شیشه و بلور و آب خوردن: اندک توقف کردن و آشامیدن آب و آب دادن: مشروب کردن باغ و باغچه و کشت زار و جز آن و آب در چشم نداشتن: بیبیا و بی شرم بودن و آب در جگر داشتن: سست بودن و توانگر و پر دل بودن و آب در جگر نداشتن: مغلس بودن و ترسو و جبان بودن و آب در جوی آمدن: باز آمدن دولت رفته و آب در جوی نماندن: دولت از دست

دستن و آب در چیزی کردن: دغلی و نازشی بکار بردن و آب در دیده گذاشتن: شرم نداشتن و بیجا بودن و آب در سبد کردن: کار بیجا و مرکب شدن و آب در گوش کردن: متیون کردن و گول زدن و آب در هاوان سودن و با آب در هاوان کوفتن: کار پیورده کردن و آب دندان: برق و صفای دندان و تابش آن و آب دهن: براق و لساب و آب رفتن: بی عزت گشتن و خفیف شدن و آب روان: آب جاری مانند آب جوی و آب نهر و آب روشن: شراب صاف و روق در دواج و آب ریختن: بی عزت کردن و خفیف ساختن و ازاله منی نمودن و آب زدن: فرو نطقدن و تسکین دادن و آب زلال: آب صاف و آب زندگانی: آب حیات و آب زیرگاه: مکاری و حیله گری و آب سرخ: شراب سرخ و آب شادی: شراب آب شکر قوی: شراب لعل و رایش خوین و آب شیراز: شراب شیراز و آب صفت بودن: با تواضع بودن و نفع و فایده بسیار رسانیدن و آب طرب: شراب انگوری و آب عشرت: شراب انگوری و آب فسرده: شمشیر و خنجر و بلور و آئینه و آب بخ به و آب گوگرد: دریا چین و بحر اخضر و آب کمان: زود کماند آب سردنده: آسمان و آب شاهاده: شراب زبون کم کیف و آب گرم: نزول آبی در چشم که تابنا گردد و آب مروراید آنرا نیز گویند و آب هریم: جاه و صلاح حضرت مریم و شیره انگوری و آب منجمد: یاقه بلور و شمشیر و تیغ و جزآن و شیشه و یخ و تگرگ و آب منعقد: آب منجمد و آب نار: شراب لعل و آب نافع: شراب انگوری و آب نخوردن: درنگ

نا کردن و ترغیب نمودن آب چار و تکلیف و با کینگان و آب روشن: تکلف در سخن آرائی و آب و غسل: قالب بشری و آب (āb) ۱. پ. به لغت زند و یازند پدر و آب و آب (āb) ۱. پ. ماه یازدهم از سال رومیان که آفتاب در برج اسد باشد و آب (āb) ۲. ع. کلمه ای که در فقهین استعمال کنند و آب یک و با آب یک یعنی ملاکی با کینا مانند و یک و آب (ābe) ص. ع. مر. آبی و آب آه (ābā) ع. ج. آبر و آب آه (ābā) ۱. پ. مآخوذ از نازی جد و پدر و پدرها و آب ای علوی: افلاک و سیارات و آب آبی (ābāi) ص. پ. مآخوذ از نازی منسوب به آب مانند خانه آبانی و اجدادی و آب آجام (ābājām) ۱. پ. نیشان و جایگاه دارای نی بسیار بود و آب آجایی (ābājāi) ۱. پ. مخفف آغا بجی و آب آباد (ābād) ۱. پ. دورد و ششاه و آفرین و تمیبه و ستایش و شهر بنا و مسکن و مکان و آب آباد (ābād) ۱. پ. اولین پیشمیر ایرانیان که مه آباد نیز گویند و خانه کبه و آب آباد (ābād) ص. پ. معمور و حند ویران و دارای جمعیت و مزدور و نیک و ذیا و خوب صورت و دارای بنا و نیک پر عمل و نخرانه آباد: نخرانه مملو و آباد کردن: ف. م. ذراعت و فلاحت کردن و شادمان نمودن و دلخوش کردن و معمور کردن و بنا صفا کردن.

آباد (ābād) ع. ج. آب آباد و اید آباد: همیشه و جاوید و آبادان (ābādān) ص. پ. جایگاه آبادی و خراب و ویران نباشد و آخ. نام شهری در کنار شمال العرب و خوزستان و آبادان شدن: ف. ل. معمور و مسکن شدن و آبادان کردن: ف. م. کشتکاری کردن و بنا کردن و قابل سکنی کردن و آبادانی (ābūdāni) ۱. پ. بنا و جمعیت و ذراعت را آبادانی کردن: ف. م. جمعیت جمع کردن در جای و قلعه و بنگاه ساختن و ذراعت کردن و آبادانی شدن: آباد شدن و آب آداه (ābāde) ۱. پ. یکی از بلوکات معروف ایالت فارس که چون از اصفهان بطرف شیراز روند در عرض راه واقع می شود و آب آدایی (ābādī) ۱. پ. خوشی و عیش و عشرت و هر جای که گرمی گردد آمده و بنا و آبادانی جهت خود برپا کرده باشند مثلاً از طهران تا قسم جدید آبادی می باشد و منسوب به آباد پیشمیر و پیروان این پیشمیر و آب آدیان (ābādīyān) ۱. پ. ج. آبادی و پیروان آباد پیشمیر که مه آباد نیز گویند و آب آدایی کاغذ (ābādī-kāqez) ۱. پ. کاغذ آریشمن و آب آبار (ābūr) ۱. پ. ترکیبی از سرب و گوگرد که زخمها و ریشها را بان مسدودا کنند و آبار و آب آبار گیسر (ābār-gīser) ۱. پ. حساب نویسی و محاسب رعمهر و نویسنده و آب آره (ābāre) ۱. پ. آواره و اوارچه که حساب دفتر حساب بود و آب آسیا (āb-āsiyā) ۱. پ. آسیای آبی

**آبالت (ābüft)** ۱. پ. باره سطر و سخت و کند.

**آبال (ābāl)** ۱. ج ریل

**آبام (ābām)** ۱. پ. برج و بارو و ظنه و کوز خان و رام و فرض و دین و نیز اخ. هر یک از دوازده جزء منطقه البروج.

**آبان (ābān)** ۱. پ. ماه هشتم از سال یزدگردی و جلال و اخ. فرشته ای که موکل بر آن است و فرشته ایکه امور این ماه بار تعلق دارد و روز یازدهم از هر ماه شمسی را نیز

گویند و چون نام روز با نام ماه موافقت کند مردم قدیم ایران آن روز را مبارک دانسته و عیش می کردند و عید می گرفتند و نیز آبان: ج آب.

**آبانگاه (ābān-gāh)** ۱. پ. روز دهم فروردین ماه اخ. فرشته ای که موکل بر آفرودزاست و چون در این روز باران بارد آبانگاه مردان بود و آنان دو آب فروروند و اگر نیارد آبانگاه زنان و ایشان دو آب فروروند و این عمل را مردمان قدیم ایران شگون و مبارک میدانستند.

**آبانیدن (ābānidan)** ۱. ف. ستایش کردن و ستودن و تسنین کردن.

**آب آورد (ābāvart)** ۱. پ. هر آنچه سیل آورد و رکف وزید.

**آبایان (ābāyān)** ۱. اخ. نام کوهی که ارتفاع آن را جهل بارانگ گفته اند و هر بارانگ تقریباً سنای ۱۰۰ مبره متر است.

**آب انبار (āb-ānbār)** ۱. پ. محطی که آب در آن ذخیره کند اگر سقف بود آب انبار و گرنه حوض گویند. واح. نام قریه ای از ساحل شراه عراق.

**آب انداز (āb-andāz)** ۱. پ. کسی که سطح و برابر میکند و اندازه میگیرد برای آب را.

**آب اندام (āb-andām)** ۱. م. پ. خوب

روی و خوش سیما و خوش شکل و ۱. روتق و ناپداری و درشتی و لطافت.

**آب باران (āb-bārān)** ۱. پ. اخ. نام سرگرمی از مسافات کابل.

**آب باز (āb bāz)** ۱. م. پ. شناور.

**آب بازی (āb-bāzi)** ۱. پ. شناری

**آب برین (āb-barin)** ۱. پ. کنار جوی آب که زیرش خالی بود و هر دم آب در آن ریخته کرده بیرون رود.

**آب بون (āb-bon)** ۱. پ. صمغ ماندی که از بیخ درخت کهنه گردکان حاصل میشود.

**آب پاش (āb-pāc)** ۱. پ. ظسرف آهنین دسته داری که دارای لوله دوازست و نوک آن پهن و مانند ترش یا لاسوواخ سوراخ و بان آب می باشد.

**آب پاشان (āb-pācān)** ۱. پ. نام عیدی مرزبانان را که در آفرودز هر کس بیوی همسایه خود گلاب می پاشد.

**آب پیکران (āb-peykarān)** ۱. پ. روشنائی و روتق سی و شش پیکر که باصطلاح نجوم وجود گویند و عموم کوا کبه همه آباء های دوازده گانه.

**آب تاب (āb-tāb)** ۱. پ. روشنائی و تابش و خنیا.

**آب تابه (āb-tābe)** ۱. پ. آتابه و کتلی و ابریق.

**آب تاخت (āb-tāxt)** ۱. پ. شاش و کبیز و آبی که بزور بیرون آید.

**آب تاختن (āb-tāxtān)** ۱. پ. شاش کردن و کبیز انداختن.

**آبتین (ābtin)** ۱. پ. پیامد فریدون هفتم پادشاه از سلسله پشداویان و ۱. نفس کامل.

**آبجامه (ābjāme)** ۱. پ. ظرف آب جام آبخوری و ظرف دست شویی.

**آبجر (āb-jar)** ۱. پ. جزرومه دریا.

**آبجو (āb-ju)** ۱. پ. نهر خرد و کوچک

**آب جو (āb-juw)** ۱. پ. مشروب

منطری که از اختلاط آب باجو خشیانیده سازند و بواسطه لبلاب منطرش کنند و چون دوشمال کره زمین انگور عمل نمی آید مردم آنجا شراب ندارند این مشروب را بجای آن استعمال می نمایند و از همه جهت مشروب است نیکو و چون دارای مواد ازت داراست از مشروبات بسیار مفیدی محسوب میشود.

**آبجوش (āb-juwec)** ۱. پ. آبگوشته و نام میوه ای.

**آب جوشیده (āb-juvide)** ۱. آب را چون بجوشانند و بگذارد سرد شود و بهم زنده تا کف کند صلاحیت آشامیدن حاصل مینماید زیرا در جوشیدن طبیعت مواد اولیه موجود در آب اعم از آنکه بطور اختلاط یا انحلال باشد بکلی تغییر میکند و مغزرت آنها برطرف گفته میگرهای موجود در آب کفست میشوند و در

حفظ صحت رعایت این مسئله اهمیت دارد و علاوه بر اسطوخودوس بخرهای مفید موجود دو آب باطل میگردد و املاح آن درد میشود؛ لازم است پس از جوشانیدن آنرا در ظرفی ریخته نکان دهند تا کف کند و بقدر کفایت هوا در وی حل گردد زیرا هوای مطول در آب در حین جوشیدن بخار شده متعاضد میگردد و آب بی هوا سنگین و بطی الهضم است و چندان صلاحیت شرب ندارد.

**آبجق (ābaç)** ۱. پ. نشانه تیر اندازان و ابزاری جهت زراعت.

**آبچرا (ābçerā)** ۱. پ. ناهاری یعنی غذایی اندکی که صبح جهت آب خوردن خوردند و خوراک و حوش و طیور و جرت و بری.

**آبچشی (āb-çeci)** ۱. پ. ارل آبی که به طفل در ششماگن میدهند.



**آبچین** (āb-čīn) ۱. پ. جامه ای که پس از غسل دادن تن مرده و ابدان خشک کند. و جامه ای که پس از حمام بدن را ابدان خشک کند.

**آب حیات** (ābe-hayāt) (آب حیاة) ۱. پ. آب زندگانی بطور افسانه میگردد چشمه ایست در مظالم مرگ از آن آشامد هرگز نمیرد و جز غصه و ایلاس نصیب دیگری نشده و نمیشود. و در اصطلاح شعر سخن نیکو و شیرین و صاف و پاک و سخن معشوق و دهان وی. و در اصطلاح عرفا مراد از آب حیات عشق و معنی است که هر کسی از آن چشمه فانی گردد و نیز آب حیات کناه است ازس.

**آبخانه** (āb-xāne) ۱. پ. مستراح و آبشکاه.

**آبخت** (ābxast) ۱. پ. هندوانه. و خربزه. و هریبه ای که در نوشتن ترش و صایع بود. و مردم بداندرون. و جزیره ناسکون.

**آبخو** (ābxu) ۱. پ. جزیره ای که دارای گیاه و درخت بود و دارای آب شیرین و بجز آن در آن تپش کرد.

**آبخور** (āb-xor) ۱. پ. نصیب و قسمت. و طالع نیکو. و جلال. و هستی. و ظرف آبخوری. و کنار رودخانه و سرچشمه ای که مردمان و جانوران از آنجا آب بردارند و بخورند. و یک سرچشمه آب. و دریاچه و تالاب. و سرچشمه.

**آبخورد** (āb-xord) ۱. پ. آبخور. و توقف و مقام. و طالع نیکو. و تعبیب و قسمت و تقدیر. و درنگ.

**آبخوره** (āb-xore) ۱. پ. مر. آبخور.

**آبخوری** (āb-xori) ۱. پ. ظرفی که بدان آب نوشند. و همه ای که حلقه از لب ندارد و در وقت آبدان سوز در دهان وی گذارند.

**آبخوست** (ābxust) ۱. پ. جزیره ای که

آب آن گندیده باشد بهر تپه ای که توتان در آن تپش نمود. و هر محلی که آبش گندیده بود. و آب گند. و جای غیر مسکون. و بخیار. و هندوانه. و مطلق جزیره.

**آبخوست** (ābxost) ۱. پ. مر. آبخوست (ābxust).

**آبخون** (ābxun) ۱. پ. جزیره غیر مسکون. و نیز جزیره ای که قابل سکنتی نداشت.

**آبخیز** (āb-xiz) ۱. پ. موج و کوهه آب. و نارودان. و چشمه. و منخرج آب. و آب راعه. و مآ آب.

**آبخیز** (āb-xiz) ۱. پ. زمین که هر جای آنرا بکند آب بر آید.

**آبداده** (āb-dāde) ۱. پ. آهن سخت بواسطه آب دادن.

**آبدار** (āb-dār) ۱. پ. گیاهی مانند لیف خرما. و کسی که اسباب آبداری بنویسند. و من مردم مالدار.

**آبدار** (āb-dār) ۱. پ. هر میوه یا طراوت و پر آب. و کارد و شمشیر و جواهر. و یزید و شمشیر نیز برنده.

**آبدارخانه** (āb-dār-xāne) ۱. پ. مخزن مشروبات و شربت آلات.

**آبداری** (āb-dāri) ۱. پ. چیزهایی که بآبدار سیارند از قبیل ظرف آبخوری و غذا خوری و جای خوری و جز آن. و ا. نازکی. و شغافت و طراوت و تابداری و رونق.

**آبدان** (āb-dān) ۱. پ. غدیر و جای عمیقی که آب در آن جمع شود. و ظرفی که دارای آب بود. و مثانه آبی و سایر جانوران من. مزروع. و معمور و آبادان. و دارای جمعیت.

**آبدانی** (ābdāni) ۱. پ. جمعیت و زراعت.

**آبده** (ābedat) ۱. پ. بلی سستی که ذکر آن همیشه باقی ماند. و نفاقه غیر مشهور. و

خار. و حش. ج. اروا بد (avābed) و ابد (ābād).

**آبدزد** (āb-dozd) ۱. پ. نومی از رنگدانه که بطور پنهانی آب در آن جاری بود.

**آبدزدک** (āb-dozdāk) ۱. پ. تلمبه کوچکی که هوا و مایعات را جذب میکند. و زرافه و آلتی که در احتقان اندوه بکار می برند و بازی مضغه مانند. و نام جانوری از حشرات الارض که در باغچه ها و اراضی مزروع زندگی مینماید.

**آبدست** (āb-dast) ۱. پ. آب مخصوص بدست وروری شستن. و زاهد یا کدامن. و جبه آستین کوتاه. و مستراح.

**آبدست** (āb-dast) ۱. پ. کارگری که دست وی در کارها با طراوت باشد.

**آبدستان** (āb-dastān) ۱. پ. آناه و ابریق و مطهره. و تطهیر. و خوی و رسم. و تزویر.

**آبدستان دار** (āb-dastān-dār) ۱. پ. آناه و ابریق و مطهره. و تطهیر. و خوی و عادت و رسم. و تزویر.

**آبدسدان** (āb-das-dān) ۱. پ. مر. آبدستان.

**آبدن** (ābdan) ۱. پ. آبدان و حوض. و دریاچه. و مصب آب. و ظرف آبخوری. و بخیار و هندوانه.

**آبدندان** (āb-dandān) ۱. پ. معضوطه موافق. و انواعی از حلقه. و جنسی از امرو. و قسمی از انار و عموم درخت و گیاه. و حص. حریف گول خور و مغلوب و مفت بار که در قمار همیشه از او میتران رود. و دست و ضعیف. و استوار و محکم و لایق و سزاوار. و نادان و بی تجربه.

**آبدنگ** (āb-dāng) ۱. پ. کارخانه  
برنج کوبی

**آبدوات کن** (āb-davāi-kon) ۱. پ.  
تاشق کوپکی که بدان دو حوات تحریر آب  
بریزند .

**آبدِه** (āb-deli) ۱. پ. جلال دهنده  
بکسی .

**آبدِه دست** (āb-deli dast) ۱. پ.  
بزرگ مجلس که آرایش صدر و زینت مجلس  
از او بود . راخ . حضرت رسالت پناه صلوات  
علیه وآله .

**آبدیده** (āh-dide) ص. پ. گریبان و  
کیکه میگردد .

**آبدین** (ābedin) ع. ج. ابد . و ابد  
الابدین (ābadolābedin) همیشه جارید  
**آبدژان** (ābzān) ۱. پ. سازادار لایق  
وخاندان .

**آبرانه** (āb-rāne) ۱. پ. کیکه دوری  
آب و دریا سفر نمیداد .

**آبراه** (āb-rāh) ۱. پ. قنات و مجرای  
آب و نهر و آب گذرو جوی و آبریز . و بستر  
رودخانه و هر جای که از آن آب عبور  
کند .

**آبراهه** (āb-rāhe) ۱. پ. گذر آب . و  
سیلاب . و مجرای دمه .

**آبرخ** (āb-rox) ۱. پ. آبرو .

**آبرفت** (āb-roft) ۱. پ. سنگ که آب  
آزا تراشیده و مدور کرده باشد .

**آب رکن آباد** (ābe-roknābād)  
۱. پ. نهری خوشتر از بنا های رکن الدوله  
دلیلی .

**آب رکنی** (ābi-rokni) ۱. پ. مر.  
آب دو رکن آباد .

**آبرو** (ābrū) ۱. پ. جاه و مرتبه و منزلت .  
و عزت و حرمت . و احترام و جلال و فخر . و ناموس

و غرض و نیک نامی . و زیبایی و لطف و تراکت

و **آبروی شهر** : رئیس حکومتی شهر

و **آبروی عسکر** : فرمانده لشکر و

**آبرو دادن** ص. : احترام دادن و محترم  
کردن و آبرو ریختن : منتضح کردن و  
رسوا نمودن و بی حرمت کردن و آبرو  
کردن : اکرام کردن و حرمت دادن .

**آبرود** (ābrūd) ۱. پ. عموماً سبیل  
خصوصاً نیلوفر .

**آبرومند** (ābrū-mand) ص. پ.  
صاحب اعتبار و صاحب آبرو و دارای  
شرافت .

**آبرومندی** (ābrū-mandi) ۱. پ.  
شرف و اعتبار و جاه . و عرض و ناموس .

**آبرون** (ābrūn) ۱. پ. یکتوخ گاه همیشه  
سبز که بتازی سی العالم و پیارس همیشه بیار  
نیز گویند .

**آبروی** (ābrūy) ۱. پ. مر. آبرو .

**آبروی** (āh-ravi) ۱. پ. حرکت از دوری  
آب . و پاروی ملاحی .

**آبریز** (āb-riz) ۱. پ. مترشح و .  
گردال و یا جامی که جهت آبهای مستعمل مانند  
آب حمام و آب مطبخ کنده باشند . و دول و  
ایریق و هر طرف و کوزه دسته دار و لوله داری  
که جهت استعمال آب ساخته باشند . و ظرفی که  
وقت غسل با آن آب بسر ویزند .

**آبریزان** (āb-rizān) ۱. پ. روز  
سیزدهم تیرماه قدیم که دو آنروز جشن گیرند  
و آب و گلاب بر روی یکدیگر پاشند . گویند  
در زمان فیروز پادشاه ساسانی جد نوشیروان  
خشک سالی سخت پدید آمد در این روز  
جلب باران بیرون شد و دعا کرد ابر باریدن  
گرفت مردم جشن کرده بر روی یکدیگر آب و  
گلاب پاشیدند و بچشم پادشاه در آن زمین  
آتشکده ای بنا کرده و **گام فیروز** نام

نهادند .

**آبریزگان** (āb-riz gān) ۱. پ. مر. آب  
ریزان .

**آبررفت** (āb-zorof) ۱. پ. میده ترشیده  
و گندیده .

**آبرزن** (āb-zan) ۱. پ. ظرف بزرگی  
نازی یا چوبی که در آن آب خالص و با مخلوط  
با بعضی دوا ها ریزند و چون شخص در آن  
تشبیه ناپایای نافه ویرا آب فروگرد . و حوض  
کوچک . و ص. آرام کننده و تسکین دهنده .

**آب زفردود** (āb-zand-rūd) ۱. پ.  
پ. زنده رود . چون چندین چشمه در یک مذبح  
داخل میگردد زنده رود نامیده شد .

**آبزِه** (āb-zeli) ۱. پ. تراوش آب از  
کنار رودخانه و چشمه و تالاب . و وریش اشک  
از گوشه چشم .

**آبزهره** (āh-zahre) ۱. پ. شراب  
رمی . و شفق بعد از صبح .

**آبزیرگاه** (āb-zire-kāh) ص. پ.  
مناقص و ریباکار و آنکه در ظاهر خود را خوب  
رساناید و در باطن فتنه انگیز باشد .

**آبز** (ābz) ۱. پ. پاره آتش . و یک قسم  
علفی .

**آبس** (ābsā) ۱. پ. نام شهری .

**آبسال** (ābsāl) ۱. پ. باغ و حدیقه . ج:  
**آبسالان** .

**آبسالان** (ābsālān) پ. ج. آبسال .

**آب سبک** (āb-sabok) ۱. پ. آب  
گوارا که بآسانی ازمده میگردد .

**آبست** (ābast) ۱. پ. گوشت ترنج که  
بیه بانگ نیز گویند و از آن مربا سازند .

**آبست** (ābest) ص. پ. آبستن

**آبستان** (ābestān) ص. پ. آبستن . ۱.  
پنهان داشتنی .

**آبستانه** (ābestāne) ۱. پ. کبلی و غوری

<p>و دیک، و غمره چوبی.</p> <p><b>آبستی</b> (ābsteği) ۱. پ. حاصلخیزی و بار آوری. و بهی در شکم داری.</p> <p><b>آبستن</b> (ābestan) ۱. پ. هر حیوانی که بهی در شکم داشته باشد. و نهفته و پنهان.</p> <p><b>و آبستن فریاد یا آبستن فریاد خوان:</b> ۱. ربط و یا قسمی از آن.</p> <p><b>آبستنی</b> (ābestani) ۱. پ. حمل و بردن بهی در شکم. و مدت آبستی انسان از ۸ ماه و ۱۰ روز تا ۹ ماه و ۱۰ روز است و مسدود آبستی خر ۲۸ روز و بادبان ۳۳۶ روز و گاو ۲۸۰ روز و میش و بز ۱۶۵ روز و زردخوک ۱۱۵ روز و گربه ۵۵ روز و خرگوش ۳۰ روز. و <b>آبستنی دادن</b> قسم: ۱. آبستن کردن و حاصله کردن.</p> <p><b>آبستگاه</b> (ābestan-gāh) ۱. پ. خوابگاه و خلوت خانه.</p> <p><b>آبسته</b> (ābaste) ۱. پ. زمین که جهت زراعت آراسته باشد. و جاسوس. و ص. چاپلوس.</p> <p><b>آبسته</b> (ābaste) ۱. ص. پ. با نمر. و ۱. حیوان یا بچه که زده شدنش بود. و درج و زهدان.</p> <p><b>آبسر</b> (āb-sard) ۱. پ. بستی.</p> <p><b>آبسردن</b> (āb-sardan) ۱. پ. و طوبت جریک مانند یک ازبجری بول آبی بالای که سوزاک نیز گویند.</p> <p><b>آبسردی</b> (āb-sardi) ۱. پ. آب و گوین شده یا شراب.</p> <p><b>آب سفید</b> (āb-safeyd) ۱. پ. ییناری در چشم که آب مروراید نیز گویند.</p> <p><b>آبسون</b> (āb-sogun) ۱. پ. دریای آگون. و نام جزیره‌ای در این دریا. و نام یکی در نزدیک استراباد.</p> <p><b>آبواز</b> (āb-sīwāz) ۱. پ. حباب و موج.</p> <p><b>آبسیان</b> (ābsiān) ۱. پ. اشکها.</p> <p><b>آب سیاه</b> (āb-siāh) ۱. پ. یک قسم کوری که دانشمندان فرنگ آموز میگویند.</p>	<p>و کباب از شراب انگوری. و اخ. از طوفان نوح.</p> <p><b>آب سپر</b> (āb-sayr) ۱. ص. پ. مرکب خوش رفتار راهوار.</p> <p><b>آب سیه</b> (ābe-siāb) ۱. پ. آب سیاه و مرکب تحریر که بدان کتابت کنند رزاق کاتب. و نکت و خورای. و آب عقیق. طوفان آب.</p> <p><b>آبش</b> (ābec) ۱. پ. مملکت جسته. مر. جسته.</p> <p><b>آبش</b> (ābec) ۱. ع. کیک زینت می کند خانه دیگر را و در آن خانه مشروباتی موملا کولات حاضر مینماید و این رسم در میان اعراب بسیار متداول است که مخصوصاً بعضی رسیدن میمان مسافر هر رفیق و همسایه آنچه از زینت ها و ما کولات و مشروبات جهت پذیرائی شخص میمان لازم بماند تهیه کسره و جلر خان و در خانه میزبان و یا بدان ها آرایش می کند.</p> <p><b>آبشار</b> (ābecir) ۱. پ. و مگدر آب که از بالا یائین ریود اعم از آنکه رودخانه باشد یا حوض و شلاله نیز گویند.</p> <p><b>آبشت</b> (ābact) ۱. پ. جاسوس که پنهانی رفتار کند. و ص. نهفته و پنهان.</p> <p><b>آبشتگاه</b> (ābact-gāh) ۱. پ. خلوت خانه و محل نهفتن. و پنهان شدن. و بیت الغلام.</p> <p><b>آبشتگاه</b> (ābact-gāh) ۱. پ. آبشگاه.</p> <p><b>آبشتن</b> (ābactan) ۱. ص. پ. پوشیده داشتن.</p> <p><b>آبشتگاه</b> (ābactan-gāh) ۱. پ. آبشگاه.</p> <p><b>آبشخور</b> (ābec-xor) ۱. پ. روزی و قسمت. و قرعه و اقبال. و منزل. و سرچشمه و بستر رودخانه. و کنار تالاب و اسطر که مردمان و جانوران از آنها بخورند و منهل.</p>
<p>مقام و ترغیب. و ظرف آبشوری.</p> <p><b>آبشدن</b> (āb-codan) ۱. پ. گداختن. و شرمند شدن. و رفتن عزت و آبرو. و بر طرف شدن رواج و رونق.</p> <p><b>آبشم</b> (ābcm) ۱. پ. پله آبشیم. و قسمی از آبشیم خشن و ناصاف که کج نیز گویند.</p> <p><b>آبشن</b> (ābecan) ۱. پ. پیرامن داماد.</p> <p><b>آبشناس</b> (āb-canās) ۱. ص. پ. حقیقت شناس و قاعددان زاهر و علوم. و ۱. کیک از حالت زمین و آیداشتن آن با اطلاع باشد. و ناخدا که از صلاح و فساد دریا خبر دهد. ج: آبشناسان.</p> <p><b>آبشنگ</b> (ābcang) ۱. پ. آبرن که در مداوی بیماریان بکار رود.</p> <p><b>آبشوره</b> (āb-cowre) ۱. پ. آبی که بواسطه ذره خشک و سرد شده باشد.</p> <p><b>آبشیب</b> (āb-cih) ۱. پ. و مگدر آب که از بالا بزیر آورده باشد.</p> <p><b>آبشیر</b> (āb-cir) ۱. پ. چاهیک در کنار شیر آب انبار جهت فاضل آب کنند. و نیز چاه آبهای مستعمل مطبخ و حیاط.</p> <p><b>آبشیم</b> (ābceym) ۱. پ. آبشیم خام.</p> <p><b>آبشینه</b> (ābcine) ۱. پ. ص. معنی از تواج میدان.</p> <p><b>آب صفت</b> (āb-sefat) ۱. ص. پ. فروتن و مترضع و سوسند و <b>آب صفت بودن</b> فعل: مترضع بودن و قایده مند بودن.</p> <p><b>آب طبرستان</b> (āb-tabarestān) ۱. پ. بطور افسانه گویند چشمه ایست روان در کوهی که چون بانگ بر آن زنده بایستد و چون فریاد کند پنهان شود و اگر طلب نمایند روان گردد.</p> <p><b>آب طبریله</b> (āb-tabariye) ۱. پ. ج — ۱ جزو ۲</p>	

در دو فرسخی قصبه سراب واقع شده و آب گرم لاریجان : دو قسریه ای بنام گرماسر واقع است و آب گرم محلات : در سه فرسخی قصبه محلات واقع می‌باشد .

**آبگمه** (Abgome) . آب‌خا کتری رنگ و بنایت گندیده و بدبوی که از شکم قسی از ماهیهای دریای چین گیرند و تازه‌اند . مار الحجة گفته اند .

**آبگوش** (ab-gowct) . آب‌خانوشی که از گوشت و بعضی حیوانات سازند . و از نان خورشهای لذیذ و مطوی می‌باشد . و باصطلاح شکارچیان سمنه است که قبل از رفتن شکار بقوش می‌دهند .

**آبگون** (Ab-gun) . ص . پ . هرچیزی که مانند آب و بررنگ آن باشد . و آن نمانند آبیخته با نیل . و آسان . و لاجورد . و یخ و ششیر بران . و آب گون صدق : آسان و آفتاب و ماه و آبگون قفس : ویا آبگون طارم : آسان . و اخ . و رودخانه ای که از خوارزم بدریای مازندران میریزد .

**آبگه** (Ab-gah) . آب . پ . آبگیر و تالاب و حوض .

**آبگی** (Abgi) . ص . پ . هرچیز آبدار و برآب و هرچیز مایع .

**آبگیر** (Ab-gir) . آب . پ . تالاب . و حوض و گودی که آب در آنجا بایستد . و افزاری مانند جاروب که جولاهان و شومالان بدان برارچه ایکی می‌بافند آب افشانند . و کیبک در حمام کارش آب آوردند .

**آبگیر ناک** (Ab-gir-nāk) . ص . پ . جائیکه برآز مرداب و خندقیهای آبی بود .

**آبگینه** (Abgine) . آب . پ . شیشه و بلور و الماس و شیشه شراب . و دل عاشق . و اشک

**آبکمه** (Abkome) . آب سیاه و رنگ متغی که درشکم بعضی از ماهیها یافت میشود و جهت رست شکمگی بکار میرند .

**آبکند** (Abkand) . آب . پ . زمینی که آب آنرا کزده و گودال کرده باشند . و آبگیر . و آب انبار . و دریاچه . و اخ . نام شهری .

**آب کونر** (Ab kawser) . اخ . پ . آبی که روز قیامت حضرت پیغمبر اسلام صلوات علیه و آله بامت خود میدهد .

**آب کور** (Ab-kur) . ص . پ . خسیس و لئیم و ناکس .

**آبکی** (Abaki) . ص . پ . هرچیز آبدار و برآب . و هرچیز مایع و روان .

**آبگ** (Abag) . اخ . پ . دمی نزدیک شیراز .

**آب گاز** (Ab-gāz) . آب . پ . آبی که در آن بخار اسید کربنیک حل کرده‌اند و چون دو ظرفی ریخته شود جوش نموده فوراًت کند .

**آبگناه** (Ab-gane) . آب . پ . سفت جنین .

**آبگداز** (Ab godaz) . آب . پ . پایاب و دیرآب .

**آبگه** (Ab-gah) . آب . پ . نهن گاه . و تالاب و آبگیر .

**آبگرد** (Ab-gerd) . آب . پ . گرداب .

**آبگردان** (Ab-gardān) . آب . پ . ظرفی دسته دار که بدان آب و آتش از دیگ برآرند .

**آبگردش** (Ab-gardesh) . آب . پ . گرداب . و اسب تند و نیز و سرگیجه و دوار .

**آب گرم** (Ab-garm) . آب . پ . بلک نوع از آبهای معدنی . و نوعاً آبهای گرم دارای گوگرد می‌باشند . و آب گرم خرقان : اخ . دوخرقان اشار بکنکو نزدیک فریه نینف آباد واقع می‌باشد و آب گرم سراب :

نیز بطور افشاء گیرند چشمه است که مدت هفت سال بیوست روان باشد و هفت سال دیگر خشک .

**آبگوره** (Ab-gure) . آب . پ . مایه تری که از فرفردن غوره انگور بدست آید و آب غوره سرفتن فل : بگریه کردن در روان کردن اشک و فرفردن چشم .

**آبفت** (Abaft) . آب . پ . مخفف آبافت .

**آبوق** (Abaq) . آب . ع . ماخوذ از آبک (فارسی جیوه و زینق) .

**آبوق** (Abeq) . ص . ع . بنده گریخته . ج :

**آباق** (Abāq) .

**آبک** (Abak) . آب . پ . مضرب . و جیوه . و آبیه .

**آبک** (Abak) . ص . پ . هرچیز بر آب و آبی .

**آبکار** (Ab-kār) . آب . پ . سقا . و آیار . و شراب فروش . و شرابخور .

**آب کار** (Abē-kār) . آب . پ . رواج و دوق . و آبرو . و منی .

**آبکاری** (Ab-kāri) . آب . پ . مالیات ساختن . و فروختن شراب و مسکر . و کاخانه مشروبات سازی .

**آبکامه** (Ab-kāme) . آب . پ . نان خورش که از ماست و شیر و غیره سازند .

**آب کیود** (Abē-kabud) . اخ . پ . دریای چین . اششیر نیک و اعلی .

**آبکش** (Ab-kac) . اص . پ . کسی که با دهل آب از جاه آکند و بالا آورد . و سقا و قرش بالا . و کاغذی که بروی خط نازده نوشته اندازند که آنرا خشک کند .

**آبکشیدن** (Ab-kacidan) . ص . فل . پ . بالا آوردن آب با دهل از جاه . و سقائی کردن .

**آبکشین** (Abkacin) . آب . پ . بازویند .

**آبکم** (Abkam) . آب . قسی . از مار

و آینه طارم : آسان

**آبگینه خانه** (äb-gine-xâne) . ا. ب. شیشه خانه و آینه خانه و اخ. آسان اول و آسان دوم .

**آبگینه گمر** (äb-gine-gar) . ا. ب. شیشه گمر و بلور ساز .

**آبلاژ** (äblâj) . ا. ب. رودی در کشمیر .

**آبلیمبه** (äblimbe) . ا. ب. برآمدگی از پوست بدن که در میان آن آب جمع شده باشد . ص. اناریکه در پوست فشار داده و آب در درونش جمع شده باشد .

**آبلوج** یا **آبلوچ** (äbluj یا äbluč) . ا. ب. نبات سید. و قد سید. و نیشکر .

**آبلوک** (äbluk) . ا. ب. مر. المرح .

**آبله** (äbele) . ا. ب. طاولو کوچکی که در بدن آدمی و جز آن از بر خورد چیزی بروز کند و جوف آن پراز رطوبت بی رنگ بود .

و جدی و چپک بینی مرض سری که اغلب اوقات بطور وبائی بروز میکند و متصف میگردد بطور طاولوهای کوچکی بی غایت مودی و مدارای آن موافق اختلاف شکل و استعداد مرض مختلف میگردد و ناچار در ابتدای بروز

یابد به طبیب رجوع ننموده و در احتراز از بروز آن کویدن آبه گاوی مستعمل است .

**و آبله دار** : ص. کسیکه مبتل به آبله باشد **و آبله رخ** : ا. ب. نلک ستارگان و آفتاب و آبله روز : آفتاب و آبله پستان : حلقه پستان .

**و آبله فرنگ** : بیماری کزنت و آبله در آوردن فل. مبتل شدن به آبله و آبله کویدن : قسم : تلفیح کردن آبه گاوی .

**آبله زو** (äbele-zu) . ا. ب. بمسدر کسی که در جبهه اش مهنز آبه بود .

**آبله زده** (äbele-znde) . ص. گرفتار آبه و آبه در آورده .

**آبله گروی** (äbele-gävi) . ب .

ناخوشی مخصوص بماده گاومرسی . و رطوبت محوی در طاولوهای آبه گاویرا گرفته دانسان جهت احتراز از بروز آبه وارد میکنند و یکی از دانشندان انگلیسی وزن نام در سال ۱۷۱۱

هجری کشف این مسئله نمود (طبیب انگلیسی ادوارد زئر کاشف و اکین مترلسد در

بر کلن بسال ۱۷۴۹ و ستونی در ۱۸۳۳) . در صورتیکه طفل سالم بود لازمست از ماه دوم تولد تا ماه چهارم آبه گاوی را در آن

بکوبند و معمول هفت ملل فرنگ است که هر هفت سال یکمرتبه این عمل را در شخص تجدید می کنند و باید در دست هرکس شهادتنامه طبیب که آبه او را کویده است باشد .

**آبله مرغان** (äbele-morqân) . ا. ب. ناخوشی شیشه به آبه رمسی و بیشتر در کسانی بروز میکند که آبه در آورده و یا آبه آنها را کویده اند و مثل آبه خطر و وحشتی ندارد .

**آبلینه و آبلیه** (äbelise ر äbelite) . ا. ب. کشاورز و کشتکار .

**آب لیمو** (äb-limû) . ا. ب. مایه ترش که از نرسدن لیموی ترش بدست میآید و بهترین اقسام آن آبلیموی شیراز است .

**آب ماده** (äb-mâde) . ا. ب. باصطلاح کیمیا مایه که پس از تیلر املاح باقی میماند .

**آب مرغان** (äb-morqân) . ا. ب. سیرگامی در حوالی شیراز که روزهای سه شنبه ماه

رجب مردم بانجا رفته عیش میکنند . و نیز چشمه ایست در کوه سوسیم و غمشه و بطور افسانه میگردد چون آب این چشمه را برای دفع ملخ

به نیت هرجا خواهند بردارند و در کوزه کنند سارهای چندی از صفای آن به پرو از آیند و با آن همراه باشند تا برسدن بدان جائی که مقصود بوده آنرا یا مانند آنگاه سار بسیاری گرد آمده

ملخها را با منتقار خود بدوینم کنند و مردم را از شر وایدای آنها برهاندند . و نیز گویند شرط

تأثیر آنست که آنرا بر زمین نگذارند و هرجا مقام بکنند آنرا به سه پایه آونک کنند و از وقتیکه آب از چشمه برداشته تا رسیدن بمقام مقصود هرگز بقفا ننگند .

**آب مرغان** (äb-morqân) . ا. ب. روزی که مردم به آب مرغان میروند .

**آب مر وارید** (äb-morvârid) . ا. ب. آب گوهر که کدورت جلبدیه باشد و از اثر آن چشم تابینا شود . و روشنی مروارید .

**آب معدنی** (äb-mâdeni) . ا. ب. آبی که پیش از نثر دو زمین بعضی مواد معدنی را در خود حل نماید مانند آب چشمه فرنگی

که در اسک لاریجان واقع است و آبی که در وسط آبادی اسک است و از زمین فوران میکند . و وقتی که آب معدنی یا عماق زمین رسد گرم گشت و آنرا آب گرم مینامند .

**آب مقطر** (äb-moqattar) . ا. ب. آبی که بواسطه تقطیر در قرح و ائینق عاری از مواد خارجه از قبیل املاح و هر ماده آل باشد

و این آب صلاحیت آتخابیدن ندارد و در طب و دوسازی و عکاسی بکار میروند .

**آبمنند** (äb-mand) . ص. توانا و باقوت و زور دار . و رختیاری و نیک بخت و مساندند .

**آبناک** (äb-nâk) . ص. مرطوب و آبدار و شیره دار .

**آب نبات** (äb-nebât) . ا. ب. شیرینی که از شیره شکر میسازند .

**آب قره** (äb-noqre) . ا. ب. سیاه .

**آبنوس** (äb-nûs) . ا. ب. جوب آبنوس و قسمتی از ماهی لندی .

**آبنوس بن** (äb-nûs-bon) . ا. ب. درختی در هندوستان که جوب آن سیاه و سخت است و چون سنگین تر از آب است در آب فرو می رود .

**آبنوسی** (äb-nûsi) . ص. ساخته شده

از جوب آبوس. و آبوسی شاخ ا. :  
سرا و نانی که از آبوس سازند .

**آب نوشیدن** (ab-nucidan) فال.  
آب خوردن. و سرگشته شدن و بیوش گشتن .

**آب نیک** (ab-nik) ا. خ. همی از محال  
رود بار ی ریزک برچشمه شعبة شمالی  
رود جاجرود .

**آبو** (abu) اب. گل نیلوفر .

**آبورز** (ab-varz) ا. ص. شناور .

**آبورزی** (ab-varzi) اب. شناری.  
**آب و رنگ** (ab-rang) ا. گل کونور  
غازه که عبارت از سفید آب و سرخاب و  
دوغی بود که برای صفای رنگ برچهره مالد.  
و صفا و دوق هرچیز .

**آبون** (abuna) ع. ج. آبن .

**آبوند** (ab-vand) اب. ظرف آب .

**آبونه** (abunel) اب. پ. ماغوذ از زبان  
فرانس میلف و جی که شخص در وقت معین در  
ازای چیزی می دهد .

**آبه** (ābah) ا. خ. پ. قره آوه که  
از محال ساوه است .

**آبه** (ābe) اب. ماهی زرد رنگ یا سفید  
رنگ که قبل از تولد طفل از رحم مادر خارج  
می گردد .

**آبه الله** (ābahollāh) کلمه دعا یعنی خداوند  
انشاء الله از سما این را رفع کند .

**آبهی** (ābehi) ا. خ. رود آمو که حیون  
باشد .

**آبی** (ābi) ا. پ. سفید و به و  
بی که میوه موفی است و دارای بوی خوشی.  
و خام آن غیر ما کول واز آن خوردن و آبگوش  
و مربا و لزدانک و شربت سازند و همه آنها  
مطبوخ و گوارا میباشد شربت آن در دفع اسهال  
های خفیف سودمند . و قسمی از انگور .

**آبی** (ābi) ص. رنگ معروف که

شبه رنگ آسمان است .

**آبی** (abi) ص. منسوب به آب مانند  
مرغ آبی و حیوان آبی و برج آبی. و **زراعت**  
**آبی** : کشتی که در نوبت معین به آن آب  
دهند تا عمل آید - **ضد دیمی** .

**آبی** (ābā) ا. ع. **تیس آبی**  
نک ای که از بوئیدن بول بز مساده بیضا شده  
باشد . و **فصیل آبی** چینه شتر کراحت  
داورده از شیر و تخمه زده .

**آبی** (ābi) ص. کاره و سرباز زنده  
بنی رجل آب : مرد کاره و سرباز زنده .

و ج : **آبون** (ābuna) و **اباءة** (obāt)  
**و ابی** (obbā) و **اباء** (obba) .

**آبیار** (ab-yar) اب. کبک زراعت را  
آب دهد .

**آبیاری** (āb-yāri) ا. پ. آبادان به  
کنت و زراعت .

**آبیان** (ābyān) ا. پ. توبه و پشیمانی  
از گناه .

**آبید** (ābid) ا. پ. شراره و شرنگ  
آتش .

**آبین** (ābin) ا. خ. نام قریه ای که  
زردک آن معدن مومیائی است .

**آبیو** (āb-yu) ا. پ. آبو گل  
نیلوفر .

**آبیه** (ābiat) ص. ع. مونت آبی بنی امراه  
**آبیه**

**آبیه** (ābiat) ص. ع. شترانیه در  
شبانگاه چسرا نکند . عند عاشیه مثل :  
**العاشیه تهیح آلابیه** . مر . عاشیه .

**آبگانه** (āp-gāne) ا. پ. سقط. و جبه  
آمی و با حیوان دیگر که از شکم مادر رسیده  
میفتد .

**آپنین** (āpenan) ا. خ. پ. سلسله  
جبال که از همه طول منسلکت ایتالیا میگذرد

و امتداد آن تقریباً ۱۳۰۰ کیلو متر است. این  
کوه اگر چه چندانهمعدنی ندارد ولی مرمر اعلی  
از آنها حاصل میشود .

**آپوق** (āpuq) اب. این عمل که کسی  
دعان خود را پرباد کند و دیگری چنان دست  
بر آن زند که باد باعدا از دعان وی بیرون  
آید .

**آبین** (ābin) اب. نفس کامل. و ص.  
نیکو کردار و نیکو رفتار و نیک سازنده کار . و  
آز موده. و نیک بخت تراز همه. ا. خ. نام پدر  
فریدون .

**آتش** (atec) اب. حرارت و روشنائی  
که از سوختن چیزی حاصل شود و نار و داغ.  
و یکی از چهار عنصر ارسطو. و قهر. و خشم. و نور.  
و رواج و دروق. و سبکی و سبکروسی و ناپایداری.  
و قدر و مرتبه. و گرانی نرغ و قوت خاصه و  
اشتها و باسلاح کیباگر : **سگرد احمر**  
و ص. کلبه از شیطان و مردم شجاع و دلیر .

عاشق. و گرمی جذب عشق و **آتش آب**  
**پرو را** : شمشیر آبدار و **آتش آبدار**  
شمشیر و **آتش بیجان** : غم و سوزش و  
شوق و محبت و **آتش بر آب** : شراب  
لعلی. و بیاله طلای پر از شراب. و اشک چشم

غزده و **آتش بسته** : زدرسخ و **آتش**  
**بهار** : گل و لاله و مانند آنها. و رواج و

دوق. و **آتش بی زبانه** : شراب لعلی. و لعل  
و باقوت سرخ و عتیق و **آتش پرور** :

شمشیر و تیغ آبدار و **آتش تر** : شراب  
لعلی. و لب مشوق و **آتش توبه سوز** :

شراب انگوری و **آتش حجر** (hajar):  
لعل و باقوت و **آتش دادن** : فم. ترك

دافن و ترك کردن و کسی را بر سر قهر و غضب  
آوردن و شخص را بی قرار ساختن و **آتش روزه**  
شراب انگوری و **آتش روز** : آفتاب و  
گرمی و دروشن و روز و **آتش زدن** : فم. آتش



<p>آتش نثار (âtec-nesûr) ص. پ. مردم گریان و غمخیزه .</p> <p>آتش نشین (âtec-nescin) ص. پ. فرار گرفته در آتش .</p> <p>آتش نمرودی (âtec-namrudî) ا. خ. پ. آتش عظیمی که نمرود جهت سوزاندن حضرت ابراهیم افزونته و محطس بفرسخ بوده و هیچ دیروحی از چهار فرسخی آن نتوانستی گذشت و بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت گلستان شد: <b>وقلنا یانار کونی ید اوسلاما علی ابراهیم</b></p> <p>آتش نهال (âtec-nahâl) ا. پ. آتش بکشدت چوب میزم .</p> <p>آتش وای (âtec-vây) ا. پ. شمشیر .</p> <p>آتش وای هندی : شمشیر هندی .</p> <p>آتشی (âteci) ص. پ. متعلق به آتش و حرارت. و سوخته شده از قهر و غضب .</p> <p>آتشیان (âteciân) ا. ج. پ. دیروجن .</p> <p>آتشیزه (âtecize) ا. پ. گرم شب تاب .</p> <p>آتشین (âtecin) ص. پ. هر چیزسوسب به آتش و شراب آتشین : شراب سرخ و اشک آتشین : اشک گرم و آتشین آب : شراب سرخ و اشک گرم و آتشین پنجه : کلرگ و استاد جلد کار و تند و تیز</p> <p>آتشین ازدها : جلد و تند و تیز. ا. خ. : هر یک از سیمه سیاره و آتشین پیکر : جن و شیاطین و ا. خ. : آفتاب و آتشین پیل : آفتاب و آتشین دواج : شفق و آفتاب و شراب لعل و آتشین صدف : آفتاب. و آتشین کاسه : آفتاب .</p> <p>آتشین داغ (âtecin-dâq) ا. پ. قید شکته صحافی .</p> <p>آتشین زبان (âtecin-zabân) ص. پ. کبیکه جلد و تند و تیز حرف زند .</p>	<p>آشفغان مینامیدو این قبیل کرهما همیشه تقریباً در حوالی دریا میباشند .</p> <p>آتش فعل (âtec-fe') ص. پ. اسب جلد و تند و مرمد خشنک .</p> <p>آتشک (âtecak) ا. پ. برق و گرم شب ناب. و ابله فرنگ. و آتش کم. و مگس آتشی سرخ و رنگ .</p> <p>آتشکار (âtec-kâr) ص. پ. خشکین. و شتاب زده. و بدکاره .</p> <p>آتشکار (âtec-kâr) ص. کسی که شغل او کار کردن با آتش بود مانند آهنگر و گلغنی و عطیعی .</p> <p>آتشکاروان (âtece-kârevân) ا. پ. آتشی که از کاروان در منزل باقی ماند .</p> <p>آتشکده (âtec-kâde) ا. پ. معبد زردشیان که در آنجا آتش را نگه داشته معترم میدارند و <b>و آتشی کده بهرام ا. خ. :</b> برج حمل. چه حمل خانه مرغ است .</p> <p>آتشکده کاو (âtec-akde-kâv) ا. پ. سبج آبی و یا چوب دراز که بدان آتش را پیش کنند تا مشعل گردد .</p> <p>آتشگر (âtec-gar) و آتشره (âtec-gare) و آتشریره (âtec-gire) ا. پ. ایزاری دیدان از منقل و دیدگان آتش بردارند و آتشر .</p> <p>آتشنگون (âtec-gun) ص. پ. آنچه بزرگ آتش باشد و ا. نام یک قسم گلی .</p> <p>آتشلاخ (âtec-lâx) ا. پ. جانی که آتش فراوان باشد .</p> <p>آتش لباس (âtec-lebas) ص. پ. سرخ پوش .</p> <p>آتش محلول (âtec-mahlul) ا. پ. آب گرم و روغن گرم. و کبابه از شراب .</p> <p>آتش مزاج (âtec-mezâj) ص. پ. تند سخو .</p> <p>آتش ناک (âtec-nâk) ص. پ. آتشی و</p>	<p>و زبان آبرو .</p> <p>آتش دهقان (âtec-deh-qân) ا. پ. آتشی که دهقانان پس از دزدو کردن و برداشتن غله بر بنده آن زند تا زمین قوت گرفته زور بهم رساند .</p> <p>آتش زار (âtec-zâr) ا. پ. جای پر از آتش و آتشدان .</p> <p>آتش زبان (âtec-zabân) ص. پ. تیز زبان که به تندی و تیزی حرف زند. و بلیغ .</p> <p>آتش زن (âtec-zan) ا. خ. پ. قفس. آتش زنه (âtec-zane) پ. چشماق و زناد و مندرج و سخی که بدان آتش میکنند .</p> <p>آتشتان (âtecestân) ا. پ. ناحیه آتش و استعمال اسلحه آتشی. و آتش توپ در جنگ .</p> <p>آتش سخن (âtec-soxan) ص. پ. ملن زنده و در سخن عتاب کننده .</p> <p>آتش عنان (âtec-ânan) ص. پ. اسب شتاب و تند و تیز .</p> <p>آتش فام (âtec-fâm) ص. پ. هر چه رنگ آتش و مانند آتش باشد .</p> <p>آتش فروز (âtec-foruz) ا. پ. مر. آتش افروز .</p> <p>آتش فشان (âtec-fecân) ص. پ. یک قسم کوهی که در قله آن مغزیس باشد و از آن گاز و بخار و خاکستر و سنگ و بعضی مواد مذاب موسوم به سبیر خارج شده و باطراف پراکنده گردد. و دانشمندان فرنگ در باب کوههای آتش فشان چنین گویند : آنها پس از آنکه بواسطه کشاکشها زمین از طبقات آن عبور نمودند باعناق کره زمین که در آن جا حرارت شدید موجود است میروند و از اثر ایسن حرارت تبدیل به بخار میشوند و این بخار چون دارای قوه ارتجاعیت زیادی است شدت مواج دارد و بیکد و قشر زمین را منکسر نموده تولید کوه</p>
---	---	--



**آتئین لباس** (atecin-lebās) ۱. پ. لباس سرخ. وص. کیکه آرا پوشد.  
**آتئین مار** (atecin-mār) ۱. پ. آه گرم. و زبان آتش و تیر آتش که تیر هواگریند.  
**آتل** (ätel) ۱. پ. رود خانه بزرگی که از طرف روسیه بر میخیزد و به دریای مازندران میریزد و باصطلاح جغرافی ولسکا مانند و طول آن زیاده از ۳۶۰ کیلومتر است.  
**آتموسفر** (Ätmosfer) پ. مآخوذ از یونانی و مرکب از دو کلمه یونانی آتموس (atmos) یعنی بخار و دیگری اسفرا (sphaïra) یعنی کره. و عبارت است از طیفه بخاری شکل محیط بر کره زمین و مرکب از دو سیاله مرجمه یکی هوای خالص که بخار اکسیژن بود و دیگری بخار ازوت. و هر قدر از سطح زمین بالا برویم دور شویم وزن مخصوص آتمسفر کمتر میگردد زیرا طبقات پست از طبقات فوق خود منضبط گشته. متراکم میشوند پس هر طیفه از هوا که بالاتر بود کمتر فشرده شده و متراکم گشته و بالعلازمه سبکتر خواهد بود و وزن مخصوصش کمتر. و در باب ارتفاع آتموسفر عقاید حکما مختلف است. لاهیج (En Hire) از روی انکسار اشعه آفتاب ارتفاع آتموسفر را... ۵۰۰۰ مپتر میداند و لاپلاس (Laplace) دانشمند معروف فرانسوی آتموسفر را شبه بکرهای تصور کرده که نسبت به شبه کره زمین تسلطش بیشتر است و نسبت دو محورش مثل نسبت ۲ به ۳ میباشد و آتموسفرها که بنازی لوح (lawh) لوح (luh) و مهوا (mahva) نیز گویند و بخاریس نوده (nawdeh) و بنواد (yenwār) مانند و زین و قابیل سعیدین است زیرا که هم هوا و هم سایر مواد هوائی شکلی که بان مخلط اند تماماً صاحب وزن می باشند و وزن آنها باین نسبت میتوان بیان کرد: وزن یک شتون از این سیاله برابر است با وزن

یک شتون ۷۶ سانتیمتری از ذیق و یک شتون ۱۰ مپتر و ۹۷ سانتیمتری از آب در صورتیکه درجه حرارت را ۱۲ و قطر هر سه شتون را متساوی قرار دهیم.  
**آتن** (äten) ۱. پ. مر. آطلن  
**آتوربان** (ätur-bān) ۱. پ. عابد از دینا گذشته و زاهد.  
**آتون** (ätun) ۱. پ. زنی که دختران را تعلیم دهد و خواندن و نوشتن و دوختن آموزد. و زهدان و مشیبه.  
**آتی** (ätü) ص. ع. آئیده  
**آتیش** (ätic) ۱. پ. مر. آتش.  
**آتین** (ätün) ۱. پ. موجود شده و پیدا گشته و بهم رسیده. و ساق شده.  
**آتینان** (ätinān) ۱. پ. ج آتین یعنی مخلوقات.  
**آتیه** (ätie) ص. پ. مآخوذ از نازی— آئیده.  
**آثار** (äsär) ع. ج آثار و ثار (sa'r).  
**آثار** (äthar) ص. پ. مآخوذ از نازی— اثرها و علائقها و نشانهها و نقشها. و یادگار و آنچه از کسی یا از چیزی باقی ماند.  
**آتام** (äsäm) ع. ج. آتم  
**آتم** (äsem) ص. ع. گامکار ج. آتمون  
**آتمات** (äsemät) ص. ع. ج. نوق  
**آتمات**: ماده شتران مانده و آهسته دور.  
**آتمون** (äsemun) ع. ج. آتم.  
**آجاک** (äjäk) ۱. پ. زمین و گردوخاک.  
**آجال** (äjäl) ع. ج. آجل و آجل  
**آجام** (äjäm) ع. ج. آجم و اجده (ajumat) و آجم  
**آجام** (äjim) ع. ج. توکها. واحد ندارد.  
**آجدن** (äjadan) ص. پ. آجده کردن.  
**آجدان** (äjadān) ۱. پ. مآخوذ از

فرانسه — آجودان.  
**آجده** (äzde) ۱. پ. دشتبهای — سوهان. و ناهمواریهای چیزی. و نوعی از دوختن جامه که فاصله فرو بردن سوزنها از بنیه قدری بیشتر بود. وص. سلازیده شده از سوزن. غیر آن. و هر چه زدن دانی را آجده و آجده گویند.  
**آجده** (äzide) ص. پ. رنگ کرده شده.  
**آجر** (äjar) ۱. ع. حاجر مادر اسمعیل پیشین.  
**آجر** (äjar) و (äjor) و (äzjor) و (äzjor) و **آجرون** (äjourun) و (äjourun) ۱. ع. مآخوذ از آگور فارسی — حشت پخته که بدان عبارت بامی کند و بخاریس ساغ نیز گویند.  
**آجری** (äjri) ص. پ. منسوب به آجر. و بنای آجری: بنایی که از آجر ساخته باشند.  
**آجستن** (äjästan) ص. پ. مآخوذ از کشتن درشت. و برقرار کردن گت.  
**آجستن** (äjästan) ص. پ. مر. آجستن.  
**آجسته** (äjest) ص. پ. کاسته شده. و نو آجسته. تازه کاسته شده.  
**آجش** (äjec) ع. ج. پ. از فعل آجیدن. مر. آجیش.  
**آجل** (äjel) و **آجلة** (äjelat) ۱. ع. روز قیامت. وص. هر چیزی که دارای مدت بود.  
**آجل** (äjel) ص. ع. پ. سمانده و درنگ کرده. و جایب کننده.  
**آجل** (äjä) و **آجل** (äjäl) ۱. پ. آدوغ و نفع شکم.  
**آجلا** (äjelat) ص. پ. مآخوذ از نازی— یادد. — حد عاجلا.  
**آجم** (äjem) ص. ع. ناخوش دارنده ضمام و داگیر و ملول شده از آن.  
**آجن** (äjen) ص. ع. آیکه مره و رنگش برگشته باشد.

**آجگان** (ġjungan) ا.ج. پ. قریہ ای از توابع سرخس .

**آجودان** (ġjudān) ا.پ.م.جر. آجدان.

**آجی** (ġji) ا.ج.پ. رودخانه ای در کنار شهر تبریز که بدویای شامی میریزد و آب آن تلخ و شور است و قابل شرب نباشد .

**آجیدن** (ġjidan) ف.م. پ. مر. آجدن.

**آجیده** (ġjide) ا.ص. پ. مر. آجده .

**آجیش** (ġjic) م.ح. پ. - از فصل آجیدن قشمریره ودان دان شدن بدن .

**آجیل** (ġjil) ا.پ. نقلات مانند تخمه و بادام و پسته و خوردجه و امثال آنها .

**آجین داجین** (ġjin-dājin) ا.ج.پ. دهی از توابع طالقان قزوین .

**آچار** (ġčār) ص.پ. آمیخته و در هم کرده . وا. انواع ترشی آلات و وزین پست و بلند و نمک زار .

**آچار** (ūčār) ا.پ. کلید و هر آئی که بدان چیز بسته را باز کند .

**آچاک** (ġčāk) ا.پ. تراب و خاک وزمین . و گرد و خاک .

**آحاد** (āhād) ع.ج. کحد و احده مرتبه اول از مراتب گمانه اعداد چه اعداد دارای سه مرتبه اند: اول آحاد از یک تا نه ، دوم عشرات از ده تا نود ، سوم مئات از یکصد تا نهصد . و این اعداد را که طبقه اول باشند طبقه آحاد نیز گویند . و طبقه دوم که طبقه الوف بود نیز دارای سه مرتبه است : آحاد الوف از یک هزار تا نه هزار . عشرات الوف از ده هزار تا نود هزار و مئات الوف از یکصد هزار تا نهصد هزار . و همچنین طبقه سوم که طبقه ملیون بود نیز سه مرتبه دارد : آحاد ملیون ، عشرات ملیون ، مئات ملیون . و طبقه چهارم که

ملیون باشد و طبقه پنجم که تریلیون بود نیز هر یک سه مرتبه دارد . و آحاد یعنی عواد نیز استعمال میشود . و **آحاد الناس** : عوام الناس .

**آخ** (āx) پ. کلمه غیر موصوله که هم در تدبیر استعمال میشود یعنی آفرین و بارک الله و هم در اظهار درد و غصه .

**آخ** (āx) ا.پ. نقش یاوشان و علامت .

**آخاع** (āxāc) ع.ج. ا.خ .

**آخار** (āxār) ا.پ. هر چیز نامعلوم و مجهول که دور انداختن باشد .

**آخاز** (āxāz) ا.پ. هر چیز پست و کم قیمت .

**آخال** (āxāl) ا.پ. چیزی انگیزی و بیکار ماندن خسرو خاشاک و خاک ربه و تراشه و چوب و پوست میوه جات . و حشو .

**آخال** (āxāl) ا.ج.پ. نام قسمتی از اراضی ترکمان شین که از ۱۸۸۱ میلادی باینطرف بنصف روسها درآمده و از حکومت ایران خارج گشته است . و نام شهری .

**آخانیان** (āxānīdan) ف.م. پ. سبب شدن برای کشیدن شمشیر و مانند آن . و سبب شدن برای پیش آمدن . و پیش آمدن فرمودن . و شمشیر کشیدن فرمودن .

**آختن** (āxtan) ف.م. پ. کشیدن . و کشیدن تیغ و شمشیر و اخت کردن زخمی کردن . و آویزان کردن . و راهمانی کردن . و آوردن . و فرا گرفتن . و فل. جلورفتن . و رسیدن . و باختن و بازی کردن . و عادت کردن . و ترسیدن .

**آخته** (āxte) ص.پ. کشیده شده . و اخته و زخمی شده .

**آخذ** (ūxez) ص.ع. گیرنده . و گدایمندی اسم فاعل استعمال میشود .

**آخر** (āxar) ا.پ. طاس و طشت . و طشتی که آرن آب گرم کرده بدن را میشود

و.ص. - مأخوذ از تازی - دیگر .

**آخر** (āxar) ص.ع. دیگر .

**آخر** (āxor) ا.پ. مر. آخور .

**آخرا** (āxer) ص.ع. پسن . ضد تفتین .

و پس بق جاء آخرا یعنی آمدن پس همو یعنی غائب و باقی مانده بعد از نای هر چیزی و

این از صفات اری تالی است . و **آخر الرحل** .

دنباله بالان که سوار بدان تکیه کند . و **اتینک**

**آخر هر تین** : آسمد ترا بار دوم . ج :

سوار آخرا .

**آخر** (āxer) م.ف. پ. - کلمه موصول

مأخوذ از تازی - پس یعنی پس ماند **آخر بشما**

**تفتیم** : پس بشما گفتم - و **آخر کار** :

پسین کار . **آخر شدن** فل. تمام شدن .

**آخرین** (āxer - bin) ص.پ. دورین و

مآل اندیش و محتاط .

**آخرة** (āxerat) ص.پ. - مؤنث آخر -

پسین و سپر واخ . آن همان **آخرة الرحل** ا .

دنباله بالان که سوار بدان تکیه کند . و **آخرة**

**العیین** : دنباله چشم . و **جمادی الاخرة** :

جمادی دوم .

**آخرت** (āxerat) ا.خ. - مأخوذ از تازی . عالم

دیگر - مقابل دنیا .

**آخر دست** (āxer - dast) ا.پ. صف

نمال و کفش کن . و اواخر قمار . و عاقبت کار .

**آخر سالار** (āxor - sālār) ا.پ. میر آخور

و امیر اصطلح .

**آخرش** (āxerac) م.ف. پ. بالاخره

و پس از همه .

**آخرك** (āxorak) ا.پ. مصتر آخرا و

استخوان ترنقزه .

**آخروط** (āxrut) ا.پ. - مأخوذ

از هندی - گردکان .

**آخرون** (āxerun) ع.ج. آخرا

**آخریا** (āxerīyan) م.ف. ع. پس بق

جاء آخریاً یعنی آمد سپس همه .

آخریان (axeryān) اج. پ. بر تروکات خانه و متاع و کالا و سلمه .

آخریان (axeriān) اج. پ. چیزهای ناسزه .

آخرین (axerīn) ع. ج آخر - مقابل اولین - بن من اولین والاخرین .

آخرین (axerīn) ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب به آخر و آخرین تحویل اج. - قیامت .

آخسته (axaste) ا. پ. مدخل دالان و آستانه .

آخسه (āxsame) و (āxsome) ا. پ. بوزنه صاف کرده شده که آنرا اخسه (axsame) نیز گویند .

آخسی (axsi) اج. پ. شهری در فرغانه ترکستان که ابیرالدین شاعر از اهل آنجاست .

آخسیت (axsikāt) اج. پ. مر. آخس .

آخش (āx) اج. پ. یکی از مردان قدیم ایران که ماند آخشیان را پروردگار تصور کرده بود .

آخش (āxac) ا. پ. قیمت و چهاروازش .

آخش دادن قم. قیمت دادن .

آخشمه (āxcome) ا. پ. آخسه .

آخشنج (āxcanj) ص. م. ف. پ. مخالف و ضد .

آخشیان (āxciān) ج. ا. پ. بیرون آخش موبد .

آخشج (āxcejj) ص. پ. نقیض مخالف و ضد .

آخشج (āxcejj) ا. پ. هریک از چهار عنصر .

آخشیجان (āxcejjān) ج. ا. پ. عناصر چهارگانه متقدمین .

آخشیجان (āxcejjestān) اج. پ. آنچه در تحت کره ماه واقع شده . و محل عناصر چهارگانه .

آخشیک (āxceyk) و آخشیک (āxceyg) ص. پ. آخشج و ضد و مخالف .

آخشیگان (āxceygān) ج. ا. پ. آخشیجان .

آخشجی سرا (āxcejji-sarā) اج. پ. جهان چهار عنصر که این دنیا بود .

آخسکمند (āxkakmand) ا. پ. اسبهای جهت بازی چیه ما .

آخسه (āxmose) ا. پ. شرابی که از آرد جو و آرد ارزن سازند و بوزه و آخسه نیز گویند .

آخنی (āxeni) ع. ا. جامه ای که دارای خطوط باشد . و کتان بست بی کاره .

آخنیه (āxeniyyūt) اج. ع. کمانها و قوسها .

آخور (āxor) ا. پ. اصطبل و جای علوفه خوردن اسبان و سایر حیوانات سواری و بارکش و آخور چرپ : عیش و شادی و عشرت و بسیاری اطعمه و فراخی روزی . و آخور

خشک و یا آخور سنگین : آخوری که در آن کاه و علف باشد . و جای و مقامی که در آن قع و حاصلی نبود .

آخور (āxor) ا. پ. استخوان بالای سینه و زیرگردن که ترقوه نیز گویند .

آخور سالار (āxor-sālār) ا. پ. ریش سفید اصطبل و پر آخور .

آخورک (āxorak) ا. پ. ترقوه .

آخون (āxon) و آخوند (āxond) ا. پ. خطیب و واعظ . و لقب اشخاص عمامه دار

که از علوم ادبیه باطلاع باشند مانند آخوند ملا محمد باقر . و استاد و معلم خواه زن باشد خواه مرد .

آخیه (āxiyāt) و (āxiyāt) ا. ع. جهی کج و یارسن و یا دوالی که هر دو طرف آنرا در دیوار یا کوه یا زمین نیک فرو برند و میان آن حلقه مانند بیرون باشد و چار پایان را بدان بندند . ج. اخیای (axāyā) و اواشی (avāšiy) و نیز آخیه : طاب خیمه . و حرمت

و عهد و فلان او اخی و اسباب ترعی یعنی برای فلان سائل و اسباب استکرامت کرده میشود . و له عنندی آخیه : اورا زود من وسیله قریب است . و فلان آخیه اباء زید یعنی فلان بنی آباء زید است که از پدران زید سوای او کسی زنده نمانده .

آخیر (āxīr) ا. پ. بنیاد خانه . و کج و ساروج و خشت .

آخیز (āxiz) ا. پ. ساروج و کج .

آخیزگر (āxiz-gar) ا. پ. گج پر .

آخسه (āxise) ا. پ. مرالی که رهنمای گله بود . و سنگ و علامتی که در یا پان قرار میدهند و مردم بهدایت آن حرکت کرده بمنزل میرسند . و علامت مرغ . و چیز ناقص و ناتمام . آخیه (āxie) ا. پ. هادی و رهنمای گله . و ستایش . و لعاب و آب دهن . و حد و سرحد . و سر زمین و حصار .

آد (ād) کلمه حرفی که چون در آخر فعل درآید دلالت بر دعا کرده صیغه دعا بنامی گردد مانند کناد و شنواد .

آد (ādd) ا. ع. غلبه و قوت .

آداب (ādāb) ع. ج. آداب .

آداب (ādāb) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی سلوک و رسوم و اطوار . و عادات نیک . و طریقه رفتار و گفتار . و تحیات و تکریمات . و آداب فاضله : نام کتابی در لغت فارسی و عربی و هندی تألیف قاضی محمود دهلوی .

آدابگاه (ādāb-gāh) ا. پ. آجای از قصر سلاطین که در آنجا به پادشاه تعظیم میکنند .

و انسان. و گندم کون. و ا. کیک و انسان.  
**آدمیان** (ādamiān) اج. اولاد آدم  
 و مردمان.

**آدمیهانه** (ādamiāne) ص. پ. مانند  
 انسان. و مف. بطور انسان. با انسانیت.

**آدمی بچه** (ādami baçe) ا. ب. طفل  
 و کودک انسان.

**آدمیت** (ādamiyūt) ا. ب. از کلمه های  
 مولود از: بیان نازی است. یعنی: بیت و  
 انسانیت. و بیشتر فارسی زبانان آذربایجان  
 استعمال میکنند چنانکه گویند این شخص آدمیت  
 ندارد یعنی انسانیت ندارد.

**آدمیزاد** (ādami-zād) ا. ب. آدمیزاده  
 (ādami-zāde) ا. ب. پسر انسان. زاده انسان.  
 و مردم و انسان.

**آدمی خوار** (ādami-xār) ص. ب. پ.  
 آنکه گوشت انسان میخورد.

**آده** (āde) ا. ب. در چرب بلد که  
 بقاعده در زمین فرو برید و چوب دیگر بالای  
 نهدندند و در غان و کوزان بر آن نشیند.

**آدی** (ādī) ص. ع. با قوت تر و قوی تر  
 و باری دهنده تر. الحدیث: یخرج من

**قبل المشرق جیش آدی شیخی**  
 و اعدده یعنی لشکری که قویتر اشیاء است.

**آدیج** (ādij) اج. ب. رودی در ایالتا که  
 مشرب میگرداند و رون را پس از آنکه سه  
 کبار استند اطمینان نمود در پای آن بایک میریزد.

**آدیش** (ādīc) ا. ب. آتش و نار.  
**آدینده** (ādīyande) ا. ب. قوس و قزح  
 و آزدنک.

**آدینه** (ādīne) ا. ب. روز جمعه و روز  
 مقنت از روز های هفته.

**آدینه مسجد** (ādīne-masjed) ا. ب. پ.  
 دهی از سال سریند عراق. و مردم آنجا پسنه  
 و خوشگلی مفرودند.

طولای است. و مکه آجای ایلیا پروگو-سلای  
 و ایلیا در آن میریزد.

**آدش** (ādec) ا. ب. آتش و نار.  
**آدغر** (ādgar) ا. ب. خانه ییلاقی.

**آدک** (ādak) ا. ب. جزیره و خشکی  
 میان دریا.

**آدم** (ādām) ا. ب. پسر همة مردمان  
 و ابرال بشر لقب اوست و انسان. در مقابل  
 حیوانات مانند کسی که بفرزند خود خطاب کرده  
 بگوید: آخر پسر تو آدمی نه حیوان.

**آدم** (ādām) ا. ب. ابرال بشر و پسر  
 آدمیان. ح. آدم.

**آدم** (ādām) ص. ع. **بهر آدم**  
 شتری که موی وی سفید و چشمش سیاه بود  
 ح. : 'آدم' و 'آدمان' و نیز گندم گرن  
 سفید چرده.

**آدمان** (ādāmān) ص. ب. آدم.  
**آدم پیرا** (ādām-pirā) ا. ب. بکی  
 از نامهای خداوند جل شانه و ا. مرشد کامل.

**آدم پیرا** (ādām-pirā) ص. ب. پسر آیده  
 آدم و پاک کده و زیست دهنده او.

**آدمه** (ādeme) ص. ع. ج. **آدم و ج**  
 آدم.

**آدم نانی** (ādame-sāni) ا. ب. پ.  
 حضرت نوح پیغمبر.

**آدم خوار** (ādām-xār) ص. ب. پ.  
 آنکه گوشت آدمی میخورد.

**آدمستان** (ādamestān) ا. ب. عالم  
 جهان. و ا. جایی که پسر آدمیان باشد.

**آدم سر** (ādām-sar) ص. ب. کپل و کل.  
**آدم شناس** (ādām-šenās) ص. ب. پ.  
 شناسنده انسان.

**آدم گری** (ādām-gri) ا. ب. انسانیت  
 و مردانگی و شجاعت.

**آدمی** (ādami) ص. ب. منسوب به آدم

**آدایها** (ādab-lā) ص. ج. آداب.  
**آداد** (ādād) ص. ج. آذ و آذ.

**آدش** (ādūc) ا. ب. یا بخود از ترک-  
 هم اسم و هم نام. و در چشم که دارای یک اسم  
 باشد آدش بگویند.

**آدک** (ādāk) ا. ب. خشکی در میان دریا  
 و جزیره. و پایاب و گداز.

**آدام** (ādām) ص. ج. 'آدم' و 'آدام'  
 و 'آدم'.

**آدب** (ādēb) ص. ع. ب. بهمانی خوانده.  
 ج. آدبته.

**آدخ** (ādax) ص. ب. خوب و نیکو و  
 مز و میمون و بلند. و بلندترین درجه.

**آدر** (ādār) ا. ب. آذر و آتش.  
**آدر** (ādār) ص. ع. دانه های ج. آدر.

**آدر** (ādūr) ص. ج. دار.  
**آدر** (ādūr) ص. ب. بیشتری که بدان قصد  
 کند. و شمله.

**آدر خش** (ādārc) ا. ب. ساعت و  
 ربع و برف و سرما. و درخش.

**آدرس** (ādres) ا. ب. مأخوذ از  
 زبان فرانسه. نموه و نشانه خانه و مکان و غیره.

**آدر شاخ** (ādarcāx) ا. ب. ترشی آلات.  
 و آب نیک. و چیزهای شور مانند آب دریا.

**آدرفش** (ādrafce) ا. ب. درفش و آلتی  
 که بدان چرم را حوارج میبندند.

**آدرم** (ādram) ا. ب. نمد زین خوابا  
 چاک و زین چاک بود و عموم اسلحه از کاروب  
 تشبیر و خنجر. پیر و کمان. و افزاری درفش  
 مانند که نمد زین را با آن دروند.

**آدرنگ** (ādrang) ا. ب. رنج و سخت.  
 و آفت و هلاکی.

**آدرون** (āderum) ا. ب. نام دهی.  
**آدر یاتیک** (ādriyātik) ا. ب. صلح

آدر یاتیک که در پای آذر بایک نیز میگویند خاخ

**آذَار** (āzār) ۱. پ. ماه ششم از سال ربوی که اول بهار بود .  
**آذَار آفِیُون** (āzār-āfīyūn) ۱. پ. کف دریا و زندلیجر .  
**آذَار طَوْس** (āzār-tūs) ۱. پ. ۰ پ. یکی که شوهر مادر عنذا بود .  
**آذَارِی** (āzārī) ۱. ص. پ. منسوب به آذار ماه ربوی .

**آذَان** (āzān) ۱. ج. اذُن و اذُن و اذُن و آذَان الارنب گامی شبیه به بارتنگ و یکس باریکتر و اذَان الدب: گامی و آذَان الثور: گاو زبان و آذَان الجدی: بارتنگ و آذَان الثیاء: گامی که لصیق نیز گویند و آذَان العبد: نیز گامی شبیه به بارتنگ و آذَان الغزال (āzān-qaḥāl): آذانب الثیاء و آذَان القار: گامی که ضاماد آزا در اورام چشم استعمال میکنند و آذَان الفیل (āzān-al-fīl) یاگوش و آذَان القیس (āzān-al-qays) که آذَان القاصی (āzān-al-qāsi) نیز گویند: همیشه بهار .

**آذَر** (āzar) ۱. پ. آتش و نار. و عشق. و منصف آذار و ماه هم از سال جلال. و اخ. فرشته ایکه موکل بر آفتاب است و فرشته ایکه امور ماه آذر باو تلقی دارد و روز هم از هرامه شش. در روز هم ماه آذر بواسطه تطابق نام روز و ماه جشن و عید کند و آتش خانه را بربوند و زینت بگیرد کند و ناخن بچیند و موی سر بترند . و اخ. نام پدر حضرت ابراهیم یغیبر .

**آذَر آباد** (āzar-ābād) ۱. پ. نام آتشکده ای بود در تبریز. و نام قدیم شهر تبریز .

**آذَر آباد صمان** (āzar-ābādēgān) ۱. پ. آذربایجان .

**آذَر آباد صمون** (āzar-ābādēgūn) ۱. پ. گلخن حمام. و کوره آهگری .

**آذَر آئین** (āzar-ā'in) ۱. پ. ۰ پ. آتشکده چهارم را گویند چه مردم ایران بشماره هفت ستاره گردنده هفت آتشکده داشته اند: **آذَر مهر** و **آذَر نوش**

و **آذَر بهرام** و **آذَر آئین** و **آذَر خرداد** و **آذَر بزرین** و **آذَر زرد هشت** و در هر یک از این آتشکده ما بخور مناسب کرکیش را می سوزانده اند .

**آذَر افروز** (āzar-afroz) ۱. پ. آتش افروز. و اخ. قنص. و نام پسر اسفندیار .

**آذَر افرا** (āzar-afra) ۱. پ. آتش افروز .

**آذَر باد** (āzar-bād) ۱. پ. یکی از موبدان و دانشمندان قدیم ایران . مر. آذرباد .

**آذَر باد صمان** (āzarbādēgān) ۱. پ. آتشکده و اخ: نام آتشکده ای بود در تبریز. معنی ترکیب این لفظ نگهدارنده و حفظ کننده آتش است چه بادگان یعنی نگهدارنده می باشد . و شهر تبریز را نیز باین نام نامیده اند .

**آذَر بایجان** (āzarbāyējān) ۱. پ. آذربایکان .

**آذَر بایگان** (āzarbāyegān) ۱. پ. ۰ پ. ایالت شمال غربی ایران که حاکم تفتیش شهر تبریز است و سرحد مابین ایران و روس و آبادترین قسمتهای ایران .

**آذَر بزرین** (āzar-barzīn) ۱. پ. ۰ پ. آتشکده ششم که در فارس بوده و برزین نام از خلفای حضرت زردشت بنا کرده بود .

**آذَر بُو** (āzar-bow) ۱. پ. گل اشنان که زرد رنگ است و بدان رخت و جامه شویند .

**آذَر بُو یِه** (āzar-bowye) ۱. پ. مر. آذریو .

**آذَر بهرام** (āzar-buhrām) ۱. پ. ۰ پ. آتشکده سوم از هفت آتشکده و رب انواع فتح و فیروزی .

**آذَر بیجان** (āzar-bijān) ۱. پ. ۰ پ. مر. آذربایجان .

**آذَر پرست** (āzar-parast) ۱. ص. پ. ۰ پ. کیکه آتش را می پرستد و سایش میکند .

**آذَر پیرا** (āzar-pirā) ۱. پ. خادم آتشکده .

**آذَر پَر وَه** (āzar-pājuh) ۱. پ. نام یکی از فرزندان زمان نوشیروان از شاگردان بزرگ مهر که بفرمان این پادشاه برساله زوره شد زرد هشت شرحی نوشت .

**آذَر تش** (āzar-toc) ۱. پ. مستدر .

**آذَر خرداد** (āzar-xordād) و **آذَر خردادار** (āzar-xordār) ۱. پ. نام سده شیراز یا آتشکده پنجم که خورداد نام مؤبد ساخته. و نام فرشته ایکه مأمور بحفاظت این آتشکده بوده . و رب النوع میوه و درخت بارور .

**آذَر خَرین** (āzar-xorīn) (zare xorīn) ۱. پ. نام آتشکده پنجم از هفت آتشکده .

**آذَر خَش** (āzar-xac) و (āzar-xac) ۱. پ. نام روز نهم از ماه آذر . و این روز مانند روز مهرگان روزی است مبارک که در آن جشن بگیرند و عید کنند و ناخن بچینند و موی سر ترند و در این روز همه آتشکده هارا صفا میدادند .

**آذَر خَشَا** (āzar-xacā) ۱. پ. رب رقصه. و سرمای شدیدی که موجب ملامت انسان و حیوانات گردد .

**آذر خورداد** (āzar-xordād) ا.خ. پ. اذر خورداد.

**آذر رنگ** (āzar-rang) ص. پ. درخشان و مشعشع و روشن و نورانی و سرخ و دوهم و مشکل. وا. رنگ آتش متفرق شده. و قتل و غارت. و بدبختی و زحمت.

**آذر زرد هشت** (āzar-zardhoct) ا.خ. پ. آتشفشان هفت از هفت آتشفشان.

**آذر س** (āzaras) ا. پ. سمندر. **آذر شب** (āzar-cub) ا.خ. پ. فرشته و سروش موکل بر آتش که از همه سروشاندند و نیز تر است. وا. برق و سمندر. و نام مهدی در شهر بلخ.

**آذر شب** (āzar-casb) ا.خ. پ. آذر شب.

**آذر سین** (āzar-cin) و **آذر شنین** (āzar-enien) ا. پ. سمندر.

**آذر طوس** (āzar-tus) ا.خ. پ. مر. آذر طوس.

**آذر فروز** (āzar-foruz) ا. پ. آذر افروز.

**آذر فزا** (āzar-fazā) ا. پ. آذر افزا.

**آذر کده** (āzar-kude) ا. پ. آتشفشان.

**آذر کو** (āzar-ku) ا. پ. برگ آبرونه.

**آذر کیش** (āzar-keyc) ص. پ. آتش پرست.

**آذر کیشی** (āzar-keyci) ا. پ. آتش پرستی.

**آذر کیوان** (āzar-kayvūn) ا.خ. پ. یکی از فرزندان که آئین آذر هوشنگیان داشت و نامتجام کیخسرو را برای پسرش کیخسرو نگاشت و در اوائل مائندوزدم هجری وفات یافته و ۸۸ سال زندگانی کرده است.

**آذر گشب** (āzar-gacsb) ا.خ. پ.

**آذر گشب** (āzar-gocusb) ا.خ. پ. نام آتشفشان گشتاب که در بلخ بوده و همه گنجهای خود را در آنجا گذاشت بود. و آذر شب. و نام یکی از پهلوانان. وا. برهر آتشفشانی نیز اطلاق میشود. و برق و آتش پرست و نیز گویند. معنی ترکیب این لفظ آتش جهنده است چه **گشب** بمعنی جهنده میباشد.

**آذر گون** (āzar-gun) ص. پ. آتش رنگ و تابدار. وا. سرخی آتش. و گل شقایق سرخ که در مانش سیاه بود. و سمندر. و قسمی از آب.

**آذر م** (āzram) ا. پ. اسبی که نمد زیش در پاچه بود. و بمعنی خود نمد زین نیز آمده است.

**آذر ماه** (āzar-māh) ا. پ. ماه نهم از سال شمسی که آفتاب در برج قوس بود.

**آذر مه** (āzar-mah) ا. پ. آذر ماه.

**آذر مهر** (āzar-mehr) ا.خ. پ. نخستین آتشفشان از هفت آتشفشان.

**آذر میدوخت** (āzar-midowxt) ا.خ. پ. نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه پادشاهی کرد. و نام شهر بنا کرده این پادشاه.

**آذر رنگ** (āzar-rang) ا. پ. و رنگ و محبت صعب. و غم سخت. و هلاکت. و آذر رنگ.

**آذر رنگ** (āzar-rang) ص. پ. مخفف آذر رنگ یعنی روشن و نورانی و درخشان و مشعشع.

**آذر نوش** (āzar-nowc) ا.خ. پ. آتشفشان دوم از هفت آتشفشان.

**آذر همایون** (āzar-homāyūn) ا.خ. پ. نام زنی از نسل ساس که آتشفشان صفهان را غنیمت مینمود و شوهرش بیایس نام داشت.

**آذر همیون** (āzar-homāyūn) ا.خ. پ. آذر همایون.

**آذر هوشنگ** (āzar-howcang) ا.خ. پ. نخستین پندبیر ایرانیان که مهاباد نیز گویند.

**آذر هوشنگی** (āzar-howcangi) ا. ص. پ. پیرو کیش آذر هوشنگ که مهابادی و آذری نیز گویند.

**آذر هوشنگیان** (āzar-howcangiān) ا.خ. پ. ج. آذر هوشنگی.

**آذری** (āzari) ص. پ. اهل آذربایجان. و کسی که پیرو کیش آذر هوشنگ باشد. و ا.خ. نام شاعری.

**آذریاس** (āzar-yās) ا. پ. صمغ سداب دشتی که آذریاس (azur-yās) نیز گویند.

**آذریان** (āzariān) ج. پ. آذری یعنی پیروان آذر هوشنگ.

**آذریطوس** (āzaritūs) ا.خ. پ. نام طبعی یونانی.

**آذرین** (āzurin) ا. پ. گل یک قسم بایره که آذرین (oqūhvān) و سیاهبونه گاو چشم نیز گویند.

**آذریون** (āzar-yūn) ا. پ. گل آفتاب گردان. و بمعنی آذرگون نیز آمده است.

**آذن** (āzan) ص. ع. مرد کلان گوش. و **کبش آذن** (kabcon-āzanon) گویند.

**آذن** (āzen) ا. ع. دربان. و حلمان و قبول کننده کاری بر خود.

**آذوفه** (āzufe) ا. پ. آذوفه و آذوگه و زغره و ذخیره.

**آذون** (āzun) پ. کلمه موعول یعنی آجتان. مانند ایدون که اینچنین باشد.

**آذی** (āzi) ص. ع. آذت شده و صدمه زیده و رنج برده. و موفی و صدمه زنده.

و شتر دیوانه .

**آذی** ( āzī ) . ا.ع . موج . ج : آوازی  
**آذیش** ( āzīc ) . ا.ب . چیزی که بر آستانه  
در خانه استوار کند . و ریژه چوب و غس و  
خاشاک . و آذیش و آتش .

**آذین** ( āzīn ) . ا.ب . آئین و زیب و زینت  
و آرایش و رسم و قاعده و قانون .

**آذین** ( āzīn ) . ا.پ . افزاری که بدان  
روغن از دروغ جدا کند .

**آذین** ( āzīn ) . ا.ع . — عرب آئین  
فارسی . چار چیزی که در وقت قدوم پادشاه  
با وقوع امری عظیم در بازارها میدانها بر زمین  
و بریند و برشها برده ها و پارچه های پربها  
و رنگارنگ ترا زینت دهند .

**آر** ( ār ) . ا.ع . عارونک .

**آرا** ( ārā ) . ص . پ . آرایش کننده  
و همیشه مرکب و با موصوف استعمال شود مانند  
سختن آرا : کسی که سخن را  
آراسته گردید و مجلس آرا : کسی که مجلس  
را آراید .

**آرا** ( ārā ) . ج . ا.ب . — مأخوذ از نازی —  
اندیشه ما و فکر ما . و بیانی دل و اعتقاد .

**آراء** ( ārā ) . ج . ع . رای

**آراب** ( ārāb ) . ع . ج . ا.ب . ارب ( erb ) بق

**السجود علی سبعة آراب** : سجده  
بر هفت موضع از بدن است که این مواضع  
یعنی پیشانی و کف دست و دوزانو و نونک و دو  
انگشت بزرگ پا باید در حین سجده بر زمین  
ملصق شوند . و نیز آلهانی که بر اعضاء ظاهر  
شود بق خرج **فلان آراب** یعنی بر  
آند اعضای فلان آله ها .

**آراج** ( ārāj ) . ا.ب . ترح و مرقق و نام  
مرغی .

**آراختن** ( ārāxten ) . ف.ل . پ . خیرات  
کردن و در راه خدا دادن .

**آراخیدن** ( ārāxīdan ) . ف.م . پ . در

راه خدا چیزی را بکس دادن و استراحت کردن .

**آراد** ( ārad ) . ا.ب . روزیست و پنجم  
از هرامه شمس و فرشته موکل بر این روز .  
در این روز جامه پریشان را بسیار نکند و سفر  
کردن را بیاید داند .

**آراارات** ( ārārāt ) . ا.خ . پ . گرمی در  
ارمنستان و موافق آنچه در تورات نوشته است  
کشتی نوح در آنجا ایستاد .

**آرازش** ( ārāzesh ) . ج . پ . آراختن . و ا.  
نعت و صدقه و احسان و خیرات .

**آراستک** ( ārāstak ) . ا.ب . چلچله .

**آراستگی** ( ārāstagi ) . ا.ب . آرایش در  
چیزی و نظم و ترتیب و زینت و بیارستگی  
و انتظام .

**آراستن** ( ārāstān ) . ف.م . پ . زینت دادن  
و آرایش نمودن و خوش نما ساختن و منظم  
نهادن و تربیت دادن .

**آراسته** ( ārāste ) . ص . پ . زینت داده شده  
و خوش نما گشته و مرتب و مزین .

**آراسته** ( ārāste ) . ا.ب . بد و صنم .

**آراض** ( ārāz ) . ع . ج . ارض

**آرال** ( ārāl ) . ا.خ . پ . دریاچه بزرگی در

آسیای مرکزی که در ۴۳ درجه طول شمالی  
واقع شده و تقریباً ۳۲۰ کیلومتر طول این

دریاچه میباشد و عرضش کمتر از نصف طول  
آن آب و دریاچه آرال نمکین و کم عمق است .

و بواسطه تنگنا که ۲۵۰ کیلو متر عرض آنست  
این دریاچه از دریای خزر جدا میگردد . و آبهای

این دریاچه دارای ماهی زیادی از قبیل فک و گاو  
ماهی واره نامی میباشد . و تبخیر این دریاچه

بفدوی زیاد است که اگر در رود جیحون ر  
سیحون داخل در آن نمی شد هر آینه سه ساله

از مقدار دستدوی کاسته میگردد .

**آراک** ( ārāk ) . ا.ب . پیشگی و طعمه

و جزیره .

**آراکس** ( ārākses ) . ا.خ . پ . به  
اصطلاح متقدمین از دانشمندان جغرافی رود  
ارس را گویند .

**آرام** ( ārām ) . ا.ب . سکون و قرار رجایی  
و مقام و مسکن . و راحت و فراغت . و اطاعت

و طاعت . و لطافت . و باغ در میان آبادی خواه  
در شهر و یا در ده و قصبه باشد . و ص . بی

حرکت و آرام دادن . ف.م . قرار دادن

و ساکت کردن . و آرام شدن فلان ساکن  
و ساکت نشدن . و آرام کردن فلان ساکن

کردن و آسوده کردن . و آرام گرفتن فل .

قرار گرفتن و مقام گرفتن و بی آرام ص :

مضطرب و بی قرار . و دل آرام . ا. هر چیزی  
که موجب آسایش و اطمینان دل باشد .

**آرام** ( ārām ) . ع . ج . ا.ب . آرام و بی حزن

**آرام آرام** ( ārām-ārām ) . ف.م .

پ . با سکونت و اشتهای باوقار و مطمئن و آرام

**آرام حرکت کن** : آهسته و باوقار برو .

**آرامانیدن** ( ārāmānīdan ) . ف.م . پ .

ساکن کردن و قرار دادن . و آسایش دادن .

**آرام بانو** ( ārām-bānu ) . ا.ب . نام

خاص زنان .

**آرامین** ( ārāmīn ) . ا.ب . باغ میان

شهر و قصبه و ده .

**آرام خاک** ( ārām-xāk ) . ا.ب . نبات

و سکون زمین . و گیاه از حلم آرمیزاد .

**آرامندن** ( ārāmīdan ) . ف.م . پ .

استراحت کردن . و آرام دادن و آسایش دادن .

و آسودن و استراحت کردن و آرامیدن .

**آرامدوست** ( ārām-dowst ) . ص . پ .

راحت طلب و تبیل .

**آرامش** ( ārāmīsh ) . ج . پ . آرامیدن

ا . استراحت و آسایش و راحت و فراغت و

**آرامش باد** ( ārāmīsh-bād ) . ا.ب .

**آردآب** (ârd-âb) آب. آرد در مخلوط با آب که به ستور جهت قرینه شدن دهند.

**آردابه** (ârd-âbe) آب. قسمی از نان خورش که از آرد سازند.

**آرداد** (ârdâd) ص. ب. گول زنده و فریب دهنده. و آردیو و شیطان.

**آرداو** (ârdâv) آب. دیو. و صن. ساحر و بد ذات.

**آردبا** (ârdbâ) آب. قسمی از آتش.

**آردبخرک** (ârd-boxrak) آب. حلوانی که لز بادام کوهی سازند.

**آردتوله** (ârd-tule) آب. آبی مانند کاجی که مردمان درویش و فقیر خورند.

**آردحاله** (ârd-hâle) آب. پیکانیم آشی که از شیر تریب دهند.

**آردوله** (ârdule) آب. مر. آرد توله.

**آرد روغن** (ârd-row qun) آب. قسمی از حلوان.

**آرد زرده** (ârd-zarde) آب. غریال و مویز. و رنگ سبز خالص.

**آردستان** (ârd-stân) آخ. پ. مر. کاردستان

**آرد شیر** (ârd cir) آب. غذای که از آرد و شیر تریب دهند.

**آردم** (ârdm) آب. نوعی از شقایق.

**آردن** (ârd-n) آب. ترش بالا و پالونه و کف گیر.

**آرده** (ârde) آب. آرد و آرد گندم و قسمی از آتش. دست آس و آرده خرما: غذای که از خرما و شیر و کره و نان می سازند. و آرده کتجد: غذای که از رب و شربت تریب دهند.

**آردهاله** (ârd-hâle) آب. آرد توله.

**آرده بخرک** (ârde-boxrak) آب. مر. آرد بخرک.

و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود. مر. آرا.

**آرایانیدن** (ârâyânیدن) ف. م. پ. سبب زینت دادن شدن و باعث آرایش گشتن و زینت کردن.

**آرایش** (ârâvec) م. ح. ب. آراستن. آرایش زینت و زیور و طراز و پیرایه. و عادت و دستور و قانون و ترتیب و آئین. و نام توانی از موسیقی. و **آرایش خورشید**

(ârâvec-xurcid) آخ: نام لعن اول از سی لعن یارید. و غلط که بر عارض خوبان بر آید.

و **آرایش روم** (ârâvec-rum) آخ: نام موضعی مستکم و آرایش کردن

ف. م: پیراستن و آراستن و زینت کردن و بزرگ نمودن. و **آرایش مجلس**: از زینت مجلس.

**آراینده** (ârâyande) ص. ب. زینت کننده و نقاش.

**آراییدن** (ârâyیدن) ف. م. ب. زینت کردن و زینت دادن و آرایش نمودن و پیراستن.

**آرایده** (ârâyide) ص. ب. زینت کرده شده و پیراسته.

**آرت** (ârat) آب. آرنج و مرفق.

**آرة** (ârat) آخ. ع. کوهی در عربستان و **وادی آرة** در ابدلس است.

**آرث** (âras) آخ. گویند ترکه قطعه های سیاه و سفید داشته باشد.

**آرنج** (âraj) آب. پ. آرنج و یک نوع مسرخی.

**آرد** (ârd) آب. ب. دقیق و گردی که از آسیا کردن و کوبیدن گندم و سایر غلات و حبوبات بدست می آید مانند آرد گندم و آرد عس و آرد خردل. و بعضی تصنیف و عیب هم آمده است.

۳

۳

۳

۳

سکرت و آسایش و آرامش داد. ا. اعتدال در مقام امور. و نظام کل. و تساوی و برابری.

**آرام طلب** (ârâm-talub) ص. ب. آسایش طلب و راحت دست و پاگام و بیکاره.

**آرامگار** (ârâm-kâr) ص. ب. تنل و کیکه کاری نکند جز آنچه گفته اند. و کسی که به نیل کاری کند.

**آرام کرسی** (ârâm-korsi) آب. صندلی راحت.

**آرامگاه** (ârâm-gâh) آب. محل آرامیدن و وقت آرامیدن و آسایش. و شبستان و مزار.

**آرامگه** (ârâm-gah) آب. آرامگاه.

**آرامگیر** (ârâm-gir) ص. ب. ساگر و بی حرکت و آسوده.

**آرامی** (ârâmi) آب. راحت و استراحت و سکونت. و آسنگ و ملایمت.

**آرامید** (ârâmid) م. ح. ب. آرامیدن. ذکر خدا و شکر نعمت.

**آرامیدن** (ârâmidan) ف. ل. م. ب. راحت شدن و سکونت یافتن و قرار گرفتن و آسایش نمودن و آرام گرفتن و آسایش دادن و استراحت کردن و آسودن. و خفتن و باز ایستادن فرمودن. و آرام کنانیدن.

**آرامیده** (ârâmide) ص. ب. آسوده شده و غنوده و راحت گشته و غنویده.

**آران** (ârân) آخ. ب. نام ولایتی از آذربایجان و نام قصبی در کاشان. و آرنج.

**آرای** (ârây) آخ. ب. مأخوذ از نازی. اندیشه ما و فکر ما و اعتقاد و بینا بودن.

**آرای مجلس**: اعتقاد اهل مجلس.

**آرای** (ârây) آب. توانی از موسیقی.

**آرای** (ârây) ص. ب. آراسته و پیرایه.



**آردهن** (árdahn) مره اردهن  
**آردی** (árdi) آب. نومی اذشتالو  
**آردی** (árdi) ص.ب. منسوب به آرد.  
**آردینه** (árdine) ا.ب. غذای آثم مانند که از بلور سازند.  
**آرز** (árez) ص.ع. منقبض و مجتمع. و ثابت.  
**آرز** (áraz) ا.ع. درختی ملب که از آن عصاره سازند و درخت آرز نیز گویند.  
**آرز** (ároz) ا.ع. 'اروز' و برنج.  
**آرزة** (árzat) ا.ع. واحد آرز یعنی یک درخت آرز.  
**آرزة** (árzot) ا.ع. شرماده سخت قوی و شب سرد. و درخت محکم بن.  
**آرزو** (árzu) ا.ب. امیدوارتنظار خواهش و کام و مراد و مقصود. و رغبت. و اراده و قصد و عزم. و میل. و عشق و محبت و اشتها.  
**شهرت و آرزوی نفس** ا. : شهرت و هوس. و آرزو و شکستن فل و م. : شکستن خیال خود و برهم زدن قصد آرزو کردن قسم. : میل کردن و خواهش نمودن.  
**آرزوانه** (árzúane) م.ب. بطور آرزو. و خواهش دل و رغبت نفس.  
**آرزو خواه** (árzu-xáh) ص.ب. آرزومند و طالب و مشتاق.  
**آرزودن** (árzudan) م.ب. آرزو کردن. و میل و خواهش داشتن.  
**آرزو شکست** (árzu-cekust) ا.ب. فتح عزیمت و اضراف رای.  
**آرزوشکن** (árzu-cekán) ص.ب. شکندة قصد. و منع کننده اجرای هر قصدی.  
**آرزو کده** (arzu-kade) و آرزو گاه (árzu-gáh) آرزو گاه (árzu gnh) ا.ب. جایکی در آن هر چیزی که از وی انتظار می کنند و آرزوی آنرا دارند حاضر گردد.

**آرزو مند** (árzu mand) ص.ب. کبک که دارای آرزو بود. و مشتاق و مایل و شایق و راغب. و حریص و طامع و آزمند و ملتمسکار.  
**آرزو مندی** (árzu-mandi) ا.ب. میل و خواهش و اشتها.  
**آرزون** (árzun) ص.ب. دارای صفت نیک. و محبوب.  
**آرزون** (árzun) ا.ب. نیک و نیکوئی و خوبی.  
**آرزو ناک** (árzu naki) ص.ب. آرزومند و طالب و راغب و مشتاق.  
**آرزوه** (árzesh) ا.ب. گل مخلوط با گاه که با آن نبت با همبارا اندود کند و بر دیوارها مالند.  
**آرزو گر** (árzesh-gur) ا.ب. کامگل ساز و کامگل مال.  
**آرزو نیدن** (árzúndan) م.ب. آرزو کردن و آرزو داشتن.  
**آرست** (árost) ا.ب. قدرت و توانائی و لیاقت. و تیزبین و زینت. و بلند ترین جزء از پلان. و فرجی سرین حیوانات.  
**آرستن** (árustan) م.ب. آراستن و پراستن.  
**آرسته** (áruste) ص.ب. آراسته و زیراسته.  
**آرسطا** (árustá) ا.ب. گیاهی که تنم آنرا برونالنج گویند.  
**آرش** (ára) ا.ع.ب. نام پهلوانی از لشکریان منوچهر در جنگ افراسیاب که در صفت تیراندازی مهارتی بکمال داشت. و بطور افسانه گویند این تیر انداز از آمل مازندران تیری بر تان کرد که در مرو خراسان فرو افتاد در صورتی که چهل روز راه فاصله این دو شهر بود. و بعضی خواسته اند این افسانه را مقرون بصحت کنند گفته اند تیر معروف بود جوف آنرا از شبنم پر کرده بود. و پسردوم کیباد را گن آرش میگویند.  
**آرنش** (árec) ا.ب. منی هر بییزی را.

گویند - در مقابل لفظ.  
**آرش** (árec) ا.ع.خ. نام کوهی.  
**آرشی** (áreci) ص.ب. معنی. و دانی. و حقیقی.  
**آرشپیل** (árcipel) ا.خ.ب. - ساق خود از یونانی - با اصلاح جغرافی مجمع الجزایری را گویند در دریای مدیترانه (بحرالروم) واقع در مابین آسیای صغیر و یونان.  
**آرض** (áraz) ص.ع. - سزاوارتر چیزی و لایق تر. و برقیست تر. و هو آرضهم به : او سزاوارتر ایشان است به آن چیز.  
**آرخ** (áruq) ا.ب. مر. آروغ.  
**آرغاده** (árqúde) ا.خ.ب. نام رودخانه ای.  
**آرغده** (árqodeh) م.ب. طامع و حریص و آزمند.  
**آرغده** (árqodeh) م.ب. خشکین و غضبناک و قهر آلود. و جنگ آور.  
**آرغیش** (árqeyc) ا.ب. پوست درخت زوشک.  
**آرق** (áreq) ص.ع. شخص بیدار و بی خواب.  
**آرك** (árak) ص.ع. سزاوارترین  
**هو آركهم بگذا** : او سزاوارتر آنهاست باین.  
**آرك** (arek) ص.ع. اراك آرك : درخت اراك بسیار دو دم پیچیده.  
**آركة** (árekal) ص.ع. اشتی که اراك چرد و یا لازم گوید چریدن آنرا و دو چراگاه اراك اقامت کند. و یا شتری که بهره دهن رسد بنورده آنرا و در آنجا اقامت کند. ج. : اوارك.  
**آرم** (áram) ا.خ.ب. جانی بود در مازندران بر بالای بند کوه و طاقی بزرگ داشته موسوم به گرگیلی و این طاق را دری بزرگ از يك پناچه سنگ بوده و گویند چونت اسپید خورشید از اسپید های مازندران از

منصور خلیفه عباسی روگردان شد عیال خود را بدین جای فرستاد و پس از آن مأمّن مدّان گردید .

**آرمان** (ärmân) ا.ب. حسرت. بازو. و پشیمانی و افسوس و رنج. و خوداگهائی کردن آبتن آرزو میکند .

**آرمة** (âremat) م.ع. سال نخط .

**آرمة** (âremat) ا.ع. دندان .

**آرمدن** (ârameden) ف.ل. م. ب. آرایدن .

**آرمده** (âramede) م. ب. آرمیده .

**آرمده** (âramde) ا. ب. اذکار آزار .

و آردرگ و رنج و آندوه. و ندامت و پشیمانی. و توبه. و ناسف .

**آرمش** (ârunc) ا. ب. آرامش .

**آرنگاه** (ârangâh) و **آرنگه**

(ârangah) ا. ب. م. آرانگاه .

**آرمنده** (ârmande) م. ب. آسوده

و دارای راحت و آرام. و آرام کننده و تسلی دهنده .

**آرمون** (ârmun) ا. ب. بولی که پیش از

کار فرودن بکار گرو مزدور برسبیل مساعده میدهند .

**آرمیدگی** (âramidegi) ا. ب. آسودگی

و استراحت و فراغت و آسایش. و حسبا و خجالت و شرمساری .

**آرمیدن** (âramidan) ف.ل. ب. آرایدن .

**آرمیده** (âramide) م. ب. قرار گرفته .

و سکونت یافته و ساکن شده .

**آرن** (âran) ا. ب. آرنج و بازو .

**آرنج** (ârnez) ا. ب. مرفق و بندگاه

ساعد و بازو .

**آرنده** (ârnde) م. ب. آورنده .

**آرنگ** (ârang) ا. ب. آرنج .

**آرنگ** (ârang) ا. ب. ونج و محنت و

اندوه. و آزار. و رنگ و لون. و فریب و مکر و حيله. و گونه و طرز و روش و شکل و طریقه. و فرمانفرما و حاکم ملک. و یک قسم میوه

و شک و شبهه و گمان. و شبهه و مانند و نظیر. و م. ف. ظاهراً و آشکارا. و هرگز .

**آرنگ** (ârang-ârang) م. و

م. ف. رنگارنگ و گوناگون .

**آرنو** (ârnu) ا. ع. ب. رودی در ایتالیا که

ایالت تنکان را مشروب میکند و میگذرد از

نادراس و پیرو پس از آنکه ۲۲۰ کیلومتر

امتداد طر کرد و بحر اریوم میریزد .

**آرو** (ârû) ا. ب. مأخوذ از هندی. شفتالو.

**آرواره** (ârvâre) ا. ب. استخوان صورت

که در آن دندانها مرتکز شده و قرار گرفته اند .

**آروغ** (ârûq) ا. ب. باد باعدائی که از

گوار خارج میشود و رجفک و رجک نیز گویند.

**آروغیدن** (ârûqidan) ف.ل. ب. آروغ

زدن. و بیرون آمدن باد باعدا از گلو .

**آروق** (ârûq) ا. ب. آروغ .

**آرون** (ârûn) ا. ب. صفت خوب و

و نیک و دلکش و مرغوب .

**آروند** (ârvond) ا. ب. شأن و شوکت

و شکوه .

**آروندیدن** (ârûndidan) ف.ل. ب.

یکار بودن و شپش گرفتن .

**آروین** (ârvin) ا. ب. تجربه و امتحان و

آزمایش .

**آره** (âre) ا. ب. گوشتهای بن و بیخ دندان.

**آره** (âre) ب. کلمه غیره و اصول که در جواب

و تصدیق استعمال کنند در صورتیکه مقابل محترم

نباشد والا بله گویند .

**آری** (âre) ا. ب. گوشته بن دندان. و آره.

**آری** (âri) کلمه غیر موصول بمعنی آره

و یل. و البته. و فی الحقیقه .

ا. ع. آریه اخیه ای که چارپایانرا بدان بندند. و

باصطلاح قنصلت. ج. آواری و آواری .

**آریل** برید (ârid-barid) ا. ب. داورنی

که از سیستان آورند و مانند نیازی بوداز وسط

بریده شده و آشنایدن آن گریند ادوار حیض آورد.

**آریلن** (âridan) ف.م. ب. آراستن .

**آریر** (ârir) م. ب. غافل و دانا و

زیرک و هوشیار. و پرهیزگار و پارسا .

**آریغ** (âriq) ا. ب. عداوت و کینه و نفرت

که از کسی در دل جای کند .

**آرین** (ârin) ا. ب. نوعی از اندازه که

بنازی ذراع گویند .

**آز** (âz) ا. ب. حرص. و ابرام دکواری.

و خواهش و میل. و محبت. و هوی و هوس .

و رغبت و طمع. و اخ. نام شهری .

**آز** (âz) م. ب. طامع و طمع گار و

حرص .

**آزا** (âzâ) م. ف. ب. سفای و روبرو و

مقابل .

**آزا** (âzâ) ا. ب. مصطک .

**آزاب** (âzâb) ا. ب. مرد ناک خدا .

**آزابستان** (âzâbestân) ا. ب. دخریکه

در آن اسم مردان ناک خدا ثبت شده .

**آزاج** (âzâj) ع. ج. آواج .

**آزاد** (âzâd) م. ب. هر چیز بی عیب

و نقص بیسبب. مقابل مرکب. و هر چیز راست

بدون اعوجاج. و مستقل و منفرد یگانه. و مختار

خود. و عتیق و کسی که مملوک نباشد و غیر بنده.

و رها و رنگار و رها شده و خلاص شده

و صاف و نجات یافته. و کسی که بی قید و تعلق

بود. و قطع تعلق از ما سوا کرده. و چیزی باشد

که همیشه سبز و خرم بود. و خرمای تازه و تر

و هر دوختی که میوه و بار دهد مانند درخت

سرو. و او. دوخته جنگلی که دو جنگلهای مازندران

فرانواست. و یک قسم ماهی که گوشش بسیار

لفیظ است و نام دوخت ارزن و گاروس .  
 و نام تصبای در نهمران که شرایش بپوی  
 معروف است . و آزاد شدن فل: و رها  
 شدن و نجات یافتن و خلاص شدن و مرخص  
 شدن و اجازه یافتن برای خروج . و آزاد  
 کردن قسم: و رها کردن و خلاص نمودن .  
 و صاف کردن و گناه بخشیدن .  
**آزاد آوا** (āzād-āvā) ا.ب. طریقه  
 گفتن شکر خدا .  
**آزاد بار** (āzād-bar) ا.خ. ب. جلگه  
 کوچکی واقع در کوهستان مابین لورای ری  
 و طالقان قزوین .  
**آزاد بهمن** (āzād-bahman) ا.خ. ب.  
 عقل اول .  
**آزاد خلق** (āzād-khalq) ص.ب. ب. بزرگ  
 خلقت .  
**آزاد خلق** (āzād-khalq) ص.ب. مرد  
 رسگار . و صحیح البدن . و صحیح العقل .  
**آزاد دارو** (āzād-dāru) ا. چندر  
 صحرائی که بیخ آنرا بیخ طیلمو گویند .  
**آزاد درخت** (āzād-daraxt) ا. ب. ب.  
 درخت آزاد . مر. آزاد . گویند بلندی آن به  
 هفتاد ذراع میرسد و ته اش صاف و راست  
 است . و نیز دوخت دیگری موسوم به زهر زمین  
 که دوخت طاق نیز گویند .  
**آزاد رو** (āzād-raw) ص.ب. کسی که  
 حرکات وی بآزادی باشد . و بیبیل خود مسافرت  
 کند .  
**آزاد سرو** (āzād-sarv) ا.ب. دوخت  
 سرو . و ا.خ. نام مردی که فردوسی از آن استعاره  
 کرده است داستان مرگ رستم را .  
**آزاد طبع** (āzād-tab) ص.ب. آزاد  
 و کسی که دارای طبیعت بلند باشد و عالی طبع .  
**آزاد گمان** (āzād-gān) ب.ج. آزاده و  
 مردمان آزاد و شریف و پاک زاده . و بلند همت

و سخی و جوانمرد . و مخصوصا مردمان ایران  
 را آزادگان گویند برخلاف مردم توران .  
**آزاد گاه جامه** (āzād-gāh-jāme) ا.ب.  
 جامه ای که جولامان جامه یافته شده را از  
 کارگاه می برند .  
**آزاد گمی** (āzād-gāmi) ا. ب. نجاست  
 و خلاصی و آزادی . و عدم علاقه . و خود سری .  
 و اختیار — ضد بندگی — و حلال زادگی .  
**آزاد مرد** (āzād-mard) ص.ب. بی قید  
 و بی علاقه و بی تعلق و رسگار .  
**آزاد مردی** (āzād-mardi) ا. ب. بی  
 قیدی و بی تعلق و رسگاری .  
**آزاد میوه** (āzād-mive) ا.ب. شیرینی  
 که از قند و مغز پسته و مغز بادام و نورد  
 بر داده سازند . و نقل نخود و نقل پسته که  
 برنگهای مختلف ترتیب دهند .  
**آزاد نامه** (āzād-nāme) ا.ب. نوشته  
 آزادی که دو آزاد کردن بنده و کبیز و غلام  
 دهند .  
**آزاد وار** (āzād-vār) ا.ب. نام نواتی  
 از موسیقی . و ا.خ. قریه ای در اسفراین که  
 انگورش در نیکی معروف است .  
**آزاد وار** (āzād-vār) م. بطور آزادی  
 — مقابل بنده وار — و بدون تعلق و علاقه .  
**آزاده** (āzāde) ص.ب. بی دیا و صادق .  
 و رسگار . و درست . و فاضل . و پارسا و پاکدامن .  
 و اخیل . و حلال زاده . و پاک زاد و نجیب . و پیر .  
 و مردمان نیک و بزرگوار . و (باصلاح عرفان)  
 نفسی که از تعلقات بشری رسته و قیدش بمرتبه  
 اطلاق پیوسته و نظریه وجودش عین محیط هستی  
 گشته باشد . و ا.سوسن و سرو . و **مرد آزاده**  
 مردم جوانمرد و نجیب . و سخی . و پاک زاده .  
 و نامدار .  
**آزاده خرام** (āzāde-xarām) ص.ب. خوش  
 خرام .

**آزاده خو** (āzāde-xow) و **آزاده**  
**خوی** (āzāde-xowy) ص. عالی طبع  
 و بلند همت . و ا.خ. نام زن تور .  
**آزاده دار** (āzāde-dār) ص. ب. خود  
 کام . و لاف زن .  
**آزاده دل** (āzāde-del) ص. ب. فارغ  
 اقبال . و مرد صالح . و حلال زاده . و پاک  
 زاده .  
**آزاده گاه جامه** (āzāde-gāh-jāme) (jāme  
 ا.ب. مر. آزادگاه جامه .  
**آزاده وار** (āzāde-vār) ص.ب. سزاوار  
 آزادی . و شریف و اخیل . و م ف بطور آزادی .  
**آزادی** (āzādi) ا.ب. نجات و خلاصی  
 و رهایی و رسگاری و معافی . و شکر و سپاس  
 و آزادی کردن فل: شکر و سپاس  
 نمودن .  
**آزار** (āzār) ا.ب. رنج و تعب و اذیت  
 و محنت و زحمت و اندوه و دود و مرض و  
 دردندی و بیماری . و غم . و آسیب . و زیان و  
 ضرر . و ظلم و ستم . و تصدیع . و ابرام  
 و **آزار تلخه** ا. بیماری یزقان . و **آزار**  
**کردن** و **آزار دادن** ص.ب. رنجانیدن  
 و تصدیع کردن و اذیت رسانیدن . و ملامت نمودن  
 و سرزنش کردن . و دشنام دادن و طعن زدن .  
 و ستیزیدن و خصومت کردن . و رنج و محنت  
 دادن و جفا کردن . و تقاضی کردن . و ابرام نمودن  
 و **آزار یافتن** فل. رنج و محنت داشتن .  
 و در زحمت افتادن . و بیمار و دردمند شدن .  
**آزار آزار** (āzār-āzār) ص.ب. طعن زنده و ملامت  
 کننده و تصدیع و تصدیع دهنده . و دشنام دهنده .  
 در این صورت همیشه مرکب با موصوف استعمال  
 میشود مانند **جان آزار** یعنی آنکه روح را  
 اذیت کند . و ظالم و بی رحم و متندی .  
**آزار** (āzār) ا.ب. آزر که ماه ششم از  
 سال رومی بود .

**ویرایی** دانای از همه مردانگان آن عصر بود .

**آزره** (āzerat) ع. ج. ازار .

**آزرخش** (āzaraxc) ا.ب. صاغشو و سراما و وعد و برقی که مردم را بیم هلاکت بود و شورش .

**آزرد** (āzard) ا.ب. رنگ ولون .

**آزردآلو** (āzard-ālu) ا.ب. زردآلو .

**آزرداندین** (āzardāndin) ا.ب. قسم .

**آزردغان** (āzardagān) ب. ج. آزروه .

**آزردگی** (āzardegi) (āzardegin) ا.ب. رنجش و زحمت . درد و رنج . اضطراب و بی آرامی .

**آزردن** (āzardan) (āzordan) ا.ب. خود را زخم کردن . و زیان کردن . و آشفتن . و فدا . و نماندن و جفا کردن و اذیت کردن . و بیزار کردن . و ملامت کردن و وطنه زدن . و متفر کردن . و معمود کردن .

**آزرده** (āzarde) (āzardet) ا.ب. آشفته و متفر و رنجیده . و تنگ آمده . و غمناک شده . و مضطرب . و مزار شده . و سرزنش شده . و حزین و ملول و دلگیر . و مانده و خسته . و **آزرده کردن** ف.م. جفا کردن و ستم نمودن و آزار کردن . و **آزرده شدن** ف.ل. : و خجسته شدن . و ملول و محزون شدن و دلگیر شدن .

**آزرده پشت** (āzarde-pust) ا.ب. ص.ب. پشیمانی که پشتش زخم و مروح بود .

**آزرده خاطر** (āzarde-xater) ا.ب. ص.ب. کبک خاطرش متوش و مضطرب بود .

**آزرگون** (āzar-gūn) ا.ب. ص.ب. هر چیز که بزرگ و شعله آتش بود . و زود آشفتر

لتیم . و حریص و طنمکار .

**آزپیشه** (āz-pice) ا.ب. ص.ب. کسی که دارای خوبی مهربان باشد و خوش نیت بود .

**آزج** (āzoc) ع. ج. آزاج

**آزخ** (āzax) ا.ب. نژول و دانه سختی بقدر نخود و یا کوچکتر بدون درده که در اندام آدمی در آید و زگیل و موهک نیز گویند .

**آزخ** (āzox) ا.ب. گردگان تن و گرم خورده . و اسب بدک .

**آزدهگی** (āzādegi) ا.ب. دوخت و بیجه .

**آزدن** (āzadan) ف.ب. خزلانیدن سوزن . و آنچه کردن . و دوختن . و بزرگ کردن . **آزده** (āzde) ا.ب. ص.ب. کسی که چشمش تاریک باشد .

**آزده** (āzade) ا.ب. ص.ب. رنگ کرده شده . و سواج شده و پر از سواج . و خلیله شده خواه از سوزن یا غیر آن . و تسخه شده . و خالی و تنی .

**آزور** (āzari) ا.ب. ص.ب. پدر حضرت ابراهیم و یاعوی ابو و نام بی . و کلمه ده .

**آزور** (āzari) ا.ب. ص.ع. **فرس آزور** : اسبی که دستپایش سفید و پاهایش سیاه باشد . و یا به رنگ که باشد .

**آزور** (āzari) ا.ب. ماه ششم از ماههای رومی . و خوی مخالف و غیر موافق . و رنج و اذیت . و غم و اندوه .

**آزور** (āzar) ا.ب. ص.ب. آزار رسان و اذیت کننده و رنج رساننده و مضطرب کننده . در این صورت همیشه مرکب با موصوف استمال میشود .

**آزور** (āzar) ا.ب. ص.ب. ناحیه ای مابین اعراس و رام هرمز .

**آزور باد** (āzar-bād) ا.ب. ص.ب. موبدی از افسان حضرت زرتشت پس ما را بسیند و ماسخر ادرشیر بایگان که جز اردای پس

**آزاراندین** (āzarāndin) ف.م. آزار کردن و آزار رسانیدن .

**آزاردن** (āzardan) ف.ل. پ. زیان کردن . رفق . جفا کردن و ملامت و سرزنش کردن .

**آزارده** (āzār-deli) ا.ب. ص.ب. ظالم و شترگر و اذیت رسان .

**آزار دیده** (āzār-dide) ا.ب. ص.ب. ستم دیده و جور جفا دیده و مظلوم .

**آزارسان** (āzār-rāsān) ا.ب. ص.ب. دلازار . و فتنه انگیز . و او را بش و مضطرب و مضطرب و ظالم و عاصی . و آتش افروز .

**آزار سیده** (āzār-rāsīde) ا.ب. ص.ب. پریشان و غمناک و مضطرب و آزروه .

**آزارش** (āzāresh) ع. ج. آزاردن . و ابردهگی و تصدیع و رنج . و محنت و رنج و ایدا و صبر . و اضطراب و بی آرامی .

**آزارمند** (āzār-mand) ا.ب. ص.ب. بیمار و دردمند و ناتوان و غلب و رنجور و غمناک و مغموم .

**آزارنده** (āzārānde) ا.ب. ص.ب. دل آزار . و مضطرب و مضطرب و فتنه جو و فتنه انگیز . و مودی و جفاکار .

**آزاری** (āzāri) ا.ب. ایدا اذیت . و رنج و سخت و اندوه و حزن . و ص.ب. رنج و گستاخ و بی ادب .

**آزاری** (āzāri) ا.ب. ص.ب. مشوب به آزار ماه رومی .

**آزاریدن** (āzāridan) ف.ل. پ. رنجیدن و ف.م. آزردن و جفا کردن و اذیت کردن و آزروه کردن .

**آزاش** (āzāq) ا.ب. ص.ب. هر چیزی که اندرون تن سیاه و اوج باشد .

**آزال** (āzāil) ع. ج. آزال یعنی جاوید . و **ازل الازال** : همیشه و جاوید .

**آزامند** (āzū-mand) ا.ب. ص.ب. پشیلر

و تابان و روشن و درخشان. رنگ گون. وا. رنگ مورد.

**آزرم** (âzarim) ا. پ. حیا و شرم. و رحم و مروتی و انصاف. و شفقت و محبت. و تنظیم و حرمت و ادب. و سلوک. و منزلت و جاه و جلال. و عدالت. و راحت و سلامت. و تبدیل دین اسلام. و سهو و غطا و جرم و گناه. و بزرگی و دولت. و مسواقت. و حفاظت و نگهبانی. و آسیب و آفت. و خشم. و زحمت و رنج. و خواری و زاری. و توانائی و قدرت و زور. ص. واضح و آشکارا. واخ. نام دختر خسرو پرویز.

**آزرمه** (âzar-mâh) ا. پ. ماه ششم از ماههای رومی.

**آزرم جوی** (âzarim-juy) ص. پ. جویای جا و و جلال و بزرگی. و جویای صلح.

**آزرم دخت** (âzarim-dox) ا. خ. پ. مر. آرزیدخت.

**آزرم سار** (âzarim-sâr) ص. پ. داری رحم و مروت.

**آزرم گاه** (âzarim-ghâh) ا. پ. جای آیش و فراغت.

**آزرمیدخت** (âzarim-dox) ا. خ. پ. - مخفف آرزومین دخت - دختر خسرو پرویز از پادشاهان ساسانی که چهار ماه پادشاهی کرد. از زنان خوشگل و عاقل بوده و در زمان پادشاهی خود کسرا در کار ملک شریک نکرد و دخالت نداد. و حکایت فرخ زاد با او مشهور است. و در آخر بدست رستم پسر فرخ زاد کشته شد.

**آزرمیدن** (âzarimidan) ف. م. پ. تنظیم و تکرم کردن. و لطف و رعایت کردن. و مهربانی نمودن.

**آزرمین** (âzarmin) ص. پ. کبک و داری شرم و حیا و بزرگی و غیرت بود.

**آز رنگ** (âzrang) ا. پ. رنج و محنت سخت. و غم. و ملامت. و خیار سبز.

**آزروان** (âzar-vân) ا. خ. پ. فرشته رب البوع درخت سرو.

**آز رخ** (âzraq) ا. ع. انزخ. و لطف و خوی. و شاخ زبانی که از درخت ناکر خرما بین و جز آن برند.

**آز رفه** (âzrafat) ا. ع. رفت کوچ و قیامت قوله تنالی **ازفت الاز رفه**: نزدیک رسید قیامت.

**آز فداک** (âzfanglak) ا. پ. مر. آرزفاک.

**آز فقه** (âzfoqe) ا. پ. قوت قلیل. و بخصوص قوت قلیل زبانی که در سفر به همراه بریدارند.

**آزم** (âzem) ا. ع. دندان نیش. ج. ازم. (ozzam) و ص. آنکه لها را فراهم دارد.

**آزما** (âzmâ) ص. پ. امتحان کننده. رقابلی و عاقل. و آموزگار و آموخته.

**آزمان** (âzmân) ا. پ. پشیمانی و ندامت. و حسرت و تأسف. و توبه. و غم و اندوه. و

**آزمان خوردن** ف. ل. غم و اندوه خوردن. و توبه کردن. و پشیمان شدن و ندامت داشتن.

**آزمانی** (âzmâni) ا. پ. تجربه و آزمایش و امتحان. و دلیل و برهان.

**آزمانیدن** (âzmadan) ف. م. پ. امتحان کردن و آزمایش کردن.

**آزماي** (âzmây) ص. مر. آزما.

**آزمایش** (âzmayec) ا. ع. آموخته. و آ. تجربه و امتحان.

**آزمانی** (âzmani) ا. پ. نشیث و تجربه و امتحان.

**آز مه** (âzemat) ا. ع. دندان نیش ج: آواز م.

**آز مرده** (âzmarde) ص. پ. طمسکار.

و طامع. و غافل. و جب.

**آزمند** (âz-mand) ص. پ. حرمی و خردارند آرز و حرمی.

**آزمندی** (âzmandi) ا. پ. آرز حرمی و طمع.

**آزمودگان** (âz mudegân) پ. ج. آموخته.

**آزمودگی** (âz mudegi) ا. پ. تجربه و امتحان.

**آزمودن** (âz mudan) ف. ل. پ. خود را امتحان نمودن. و قسم. تجربه کردن.

**آزموده** (âz mud) ص. پ. امتحان شده و تجربه شده. و شخص مجرب. ج: آزمودگان.

**آزموده ها** (âz mud-hâ) پ. ج. آموخته. و مرمان مجرب.

**آزمون** (âzmun) ا. پ. امتحان. و دلیل و برهان و حجت.

**آزن** (âzin) ا. پ. مرق و آویج.

**آزناک** (âz-nâk) ص. پ. صاحب آرز حرمی. و راغب.

**آزناکی** (âz-nâki) ا. پ. طمع و حرمی. و رغبت و شهرت.

**آزنج** (âzanj) و (âzonz) و (âzonz) ا. پ. تاریلی چشم از اثر چیک یا کما و فن کردن آنها.

**آزنج** (âzana) ا. پ. شله. و پارچه باریک و دواری که چیزی آرز آن می کشد.

**آزندانیدن** (âzandânidan) و (âzandân) مر. آزمودن و آزمون.

**آزناک** (âzank-nâk) ص. پ. چپن دار.

**آزانه** (âzane) ص. پ. مرتب شده به ترتیب دوست.

**آزوا** (âzu) ا. پ. - مأخوذ از ترکیب -

دندان آبیان .  
**آزود** (āzud) ص.ب. مائل و هوشمند و ذهین .  
**آزور** (āzur) ص.ب. آرزو و حریص و صاحب آز .  
**آزور** (āza-var) ص.ب. دارای حرص و آز . و هوسناک .  
**آزوغ** (āzuq) ا.ب. پراشتن دوخت . و شاخه هایک از پراشتن دوخت ناک و خرما می برند .  
**آزوقه** (āzuqe) آرزو و **آزوقه** (āzūqe) ا.ب. مرز آرزو .  
**آزی** (āzi) ص.ع. یوم آزی روز بسیار گرم .  
**آزیدن** (āzidan) ف.ل.ب. حریص شدن و آزداشتن . ورنجیدن . و ف.م. آزردن و آزار کردن . و ظلم کردن . و گردیدن . و رنگ کردن .  
**آزیرا** (āzira) ص.ب. مائل و دانا . و آرد و رنج .  
**آزیراک** (āzīrak) ا.ب. بانگ و فریاد خواه از آبی باشد خواه از ستور .  
**آزیریدن** (āzīridan) ف.م. ب. آزردن و آزار دادن . و آمیختن و کشیدن تیغ .  
**آزیق** (āziq) ا.ب. کینه و نفرتی که از قول یا فعل کسی در دل جای کند .  
**آژی** (āji) ا.ب. آسودگی و راحت و آسایش . و پرهیزگاری . و ص. خردمند و زیرک .  
**آژیخ** (ājāx) و (ājox) ا.ب. ص. آژیخ .  
**آژیخ** (ājāx) ا.ب. تاریکی چشم . و ص. هر چیز گشاده و منفک شده و زها شده .  
**آژیختاک** (ājāx-nāk) ص.ب. کسی که در اندام وی آژیخ رود .  
**آژدن** (ājēdan) ف.م. ب. آژدن و آژیدن .  
**آژده** (ājade) ص.ب. آجیده شده .

و خلاصه شده .  
**آژده** (ājade) ا.ب. چین و شکنج .  
**آژدها** (ājadahā) ا.ج. ب. نام حناک نازی و یا لقبار .  
**آژدهاک** (ājalahak) ا.ج. ب. آژدها .  
**آژرد** (ājard) ص.ب. بسیار خور .  
**آژیغ** (ājiq) ا.ب. شاخه های پرده شده از درخت خرما .  
**آژفنداک** (āj-fundāk) ا.ب. یکی از علامت جاری که بشکل کمان ظاهر میشود و حاصل میگردد از انکسار اشعاعی شمس در نظر های آب ابرها . و سام و سد کیش و مانند آب و گرم و کمردن و کاسکم و شد کیش و ترسه و ترسه و تویه و نوس و نوسه و نوشه و تویه و قوس قزح و قوس الرحمان نیز می گویند .  
**آژکهان** (ājkahan) و **آژکهن** (ājkahan) ص.ب. کاهل و سست . و غافل . و باطل .  
**آژسمن** (ājgen) ا.ب. دری که مانند پنجره بود و از پشت آن بتوان خارج را نگاه کرد و دید .  
**آژن** (ājan) ا.ب. دوشنها و ناصافیهای سنگ آبی که آسیا آژن نیز گویند .  
**آژند** (ājand) ا.ب. گلی که بروی خشتی پهن کنند و خشت دیگری بالای آن نهند . ولای مخصوص و نهجی . و گلابه . و **آژند کردن** ف.م. ب. گل در میان دو خشت پهن کردن .  
**آژندانیدن** (ājandānidan) ف.م. ب. خلدن کمانیدن . و دوختن فرمودن .  
**آژندن** (ājandan) ف.ل.ب. خلدن و ف.م. آجیده کردن . و سفتن . و دوختن .  
**آژنده** (ājande) ص.ب. دوخته شده . و سفته شده . و آجیده شده .  
**آژندیدن** (ājandidan) ف.م. ب. گل در میان

دو خشت گذاشتن .  
**آژنگ** (ājāng) ا.ب. چین و شکنج که بروی شمع افتد خواه از پیری و یا از غیر و غضب باشد .  
**آژنگ ناک** (ājāng-nāk) ص.ب. روی چین و شکنج دار .  
**آژنگ** (ājāng) ا.ب. چین و شکنج که بروی مردی باشد .  
**آژنه** (ājane) ا.ب. آژنه و افزاری از یولاد که بدان سنگ را نیز گویند . و **آژنه کردن** ف.م. ب. گشردن سبزه و میز .  
**آژور** (āj-var) ص.ب. صمناک و حریص و آزر .  
**آژیغ** (ājiq) ا.ب. آژیغ و لیب خرما .  
**آژیغانه** (ājāvine) ا.ب. سنگ مرش . و آجر فرش .  
**آژیخ** (ājāx) ص.ب. چرک و چرک گونه چشم . و مصل .  
**آژیدانیدن** (ājīdānidan) ف.م. ب. خلدن فرمودن . و شیار کردن کمانیدن .  
**آژیدن** (ājīdan) ف.ل.م. ب. آژیدن . و ف.م. خلدن .  
**آژیرد** (ājīr) ا.ب. آداگی و حاضر شدگی . و تالاب و استخر و آبگیر و جانی که آب بازان جمع شده باشد . و ظهر و فتح و دست برد و غلبه . و بانگ و فریاد . و زیادت و بیباری . و ص. مهابا و داماد مائل و خردمند و با فراست . و زاهد و بارسا . و وزیرک و هوشیار . و پرهیزگار .  
**آژییراک** (ājīrāk) ا.ب. بانگ و فریاد . و ا.ج. نام جانی .  
**آژییریدن** (ājīridan) ف.م. ب. آماده و حاضر نمودن و مهابا کردن . و فعل . فریاد کردن .  
**آژیین** (ājin) ا.ب. شپاری کنه جهت زراعت در زمین با گاو آهن و غیره کنند .  
**آژیینه** (ājīne) ا.ب. افزاری از فولاد که

سنگ آسبارا بدان نیز نمایند. و سوهان خرد و کوچک.

**آس (ās)** ادب. دو سنگ بزرگ و گردیکی در زیر ساکن و دیگری در بالا و متحرک که در میان آنها غله آرد کند. و چون باد است آنرا بچرخاند **دست آس** و اگر بآب **آسیاب** و اگر با باد **باد آس** و اگر با خر **آس** نامند. و نیز بمعنی شعله آرد کرده. و کشت زارغله. و قوس و گمان نیز اندازی. و امید و امیدواری. و اخ. نام قریه‌ای از فربه های طوس و فارس. و نام شهری از ولایت قجاق. و **آس کردن** فهم: آسبا کردن.

**آس (ās)** ادب. جانوری سفید که سر و دم او سیاه و از پوستش پرستین سازند و قائم نیز گویند. و شتری که موی آن ریخته باشد.

**آس (ās)** ادع. درخت مورد و گوندهای حضرت موسی از چوب آن بود. و این درخت از محصولات گرمسیری است. مزه مورد. همچنین نوعی از حیوان بنایت خوشبوی. و باقی خاکستر درآشندان. و انگبین درشان. و قیر. و صاحب خانه. و آثار خانه. و نشانه‌های آن. و هرتشان خفی.

**آس (ās)** ادب. يك قسم قمار که دارای بیست برگ است: چهار برگ را که روی آن صورت شیر کشیده اند آس گسرنده چه آس مخفف اسلان است که در ترک شیر باشد و چهار برگ دارای صورت شاه و چهار برگ دارای صورت زن خوشگل و با عفتی موسوم به بیس و چهار برگ دارای صورت شخص سیاهی موسوم به سه سرباز و روی چهار برگ دیگر زن فاحشه ای کشیده اند موسوم به لکات. و این قمار اکنون میان مردم ایران از اعلی و ادنی خیلی شایع میباشد. و از مرحوم شاهزاده وزیر علوم امضا دالطه علیقلی میرزا طاب نراه شنیدم که میفرمود اختراع این بازی را ابوعلی

سیدجور در سفری که بزبان هندوستان میرفت نمود چه شبها بیشتر بازیان میخواندند و چون بیم شیخون دشمن بود جهت اشتغال و بیدار بودن آنان این بازی را اختراع نموده فرمان داد تا سران سیاه شبها مشغول باشند.

**آسا (āsā)** پ. حرف اسمی بمعنی مانند و مثل که در آخر اسم آنرا در میآورند چون **پلنگ آسا** بمعنی مانند پلنگ. و **هرم آسا**: شبیه هرم و **هشک آسا**: خوش بوی مانند مشک.

**آسا (āsā)** ص. پ. آسایش دهنده و آسوده کننده. و تسلی دهنده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن آسا** یعنی آسوده کننده تن و **روح آسا** یعنی تسلی دهنده روح.

**آسا (āsā)** ادب. زیب و زینت. و تکیه و وفار. و آسودگی. و هیبت و صلاح. و ورش و قاعده و قانون. و دهن دره و ناز و نتار. و **آسا زدن** و یا **آسا کردن** و یا **آسا کشیدن** فعل: دهن دره کردن.

**آساب (āsāb)** ع. ج. آب.

**آساد (āsād)** ع. ج. آسده.

**آساره (āsāre)** ادب. شماره حساب.

**آساس (āsās)** ع. ج. آسس.

**آس افزون (ās-afzun)** ادب. آژنه و آلی فولادی که بدین سنگ آسبا و نیز نمایند.

**آسال (āsāl)** ادب. اساس و بنیاد.

**آسال (āsāl)** ادع. مشابه درخوی و عادت **بق هوعلی آسال من ایه**: او مشابه پدر خود است درخوی و عادت. این لفظ شبیه است به جمع ولی مفرد ندارد.

**آسام (āsām)** ع. ج. آسم.

**آسام (āsām)** ادب. مقلوب آساکه بمعنی روم باشد.

**آسان (āsān)** ادب. ورشته و ریسمان و تار.

**آسان (āsān)** ص. پ. نقیض دشوار و سهل.

و مناسب. و **آسان داشتن** فهم: کاستن رقمشان کردن. و کم کردن قیمت.

**آسان (āsān)** ع. ج. آسن یعنی خر و عادت **بقال هوعلی آسان من ایه**: او بر اخلاق پدر خود است.

**آسان کار (āsān-kār)** ص. پ. پیشه ور و هنرمند. و کار آسوده. و چالاک و نیز دست.

**آسان گشا (āsān gošā)** ر **آسان گشای (āsān-gocāy)** ص. پ. چیزی که بآسانی کوده شود و باز گردد.

**آسان گذار (āsān-gozār)** ص. پ. آنکه به آسانی و آسایش عمری گذراند. و هر چیزی که بآسانی بگذرد.

**آسان گذاری (āsān-gozāri)** پ. غفلت و بی خبری و سهل انگاری.

**آسان گیر (āsān-gīr)** ص. پ. هر چیزی که به سهولت بدست آید.

**آسان نپوش (āsān-niow)** ص. پ. فراخ گوش و بی اعتناء.

**آسانی (āsāni)** ادب. سهولت. و راحت و آرامی و آسودگی. و خواب. و آسایش. و پروا نگر و اجازت.

**آسانیدن (āsānidan)** ق. م. پ. سهل کردن و آسان نمودن. و شتابانیدن و تسجیل کردن.

**آسای (āsāy)** ص. پ. مر. آسا.

**آسایانیدن (āsāyānidan)** ق. م. پ. آسایش دادن. و آرام کردن. و شتابان کردن و تبریف نمودن. و برداشتن و بلند ساختن و افزاشتن.

**آسایش (āsāyēc)** ص. پ. آسائیدن. و آرامش و راحت و سکون و عدم حرکت و آسودگی و استراحت. و فراغت. و زیست بی زحمت و مشقت.

**آسایشکده (āsāyēc-kade)** ا. پ.





از شمال غربی تا جنوب شرقی ۱۲۰۰ کیلومتر و عرضش از ۱۷۰ تا ۴۵۰ کیلومتر و مساحت زمینش ندرتاً بیش از ۳۱۴۰۰۰۰ کیلومتر مربع میباشد و عمق آن نسبت به عرضش اندک چنانکه در بسیاری از نقاط کمتر از ۳۰ و ۴۰ متر میباشد ولی در بعضی مواضع ۱۴۰ تا ۱۶۰ متر هم میرسد و بواسطه همین کم عمقی است که کشتیهای بزرگ ممکن نیست در آن کار کنند و سواحل این دریاچه در جنوب سرراشیب و در مشرق محدود به جلگه‌های باتلاقی در شمال و غرب تپه‌های شرزاد و نیشاب چندی که صعب و سواحل رودهای این دریاچه را بنیان کرده میباشند. و جزایر این دریاچه غالباً بی ثمر و پست‌اند و در امتداد سواحل منتهی شده خاصه سواحل که در مابین رود اورال و آموئل واقع شده‌اند. و سه نقطه بر حوضه ساحل آن عبارتست از: در مغرب صفاغه **آپشرون** یا **شاکو** و در شمال غربی صفاغه **آغراخان** و در مشرق صفاغه **توک کارا غان**. و دریاچه خزر خلیج **مرت و تیکول توک را** در شمال شرقی، خلیج **کوچک قره بوغان** را در مشرق و خلیج **بالخان را** در جنوب شرقی و خلیج **کیزی لاصاج** را در مغرب احداث نموده و آب رودهای اورال و آتی (ولگا) و انزک و کور و سفید رود در آن داخل میشوند. و بیشتر سواحل این دریاچه متعلق است به دولت روس. امروزمه آن ساحل جنوبی در تصرف دولت ایران است. و بنادر عمده این دریاچه عبارتند از **بادکوبه** و **حاجی طرخان** (هشتدرخان) و **کورجو** و در بندر که در تصرف روسهاست **داستراباد** بارفروش و **انزلی** (پهلوی) که در تنگ دولت ایران میباشد. و بطور آبی و ماهیهای آن بسیار متنوع و متعدد است. و در زبان فرانسه این دریاچه را دریای کاسپین مینامند

یعنی دریای قزوین. و دریای خزر از آن نامیده میشود که طایفه خزر در ساحل آن سکون داشته‌اند. و فلما آنرا دریای هیرکانی مینامیدند و بعد از مدتی یعنی در پانصد سال قبل با اسم دریای خزر و **دایلم** و **طایرستان** و **بادکوبه** و **گیلان** در فرنگک موسوم می‌برد و مردم روس هنوز آنرا دریای **هشتدرخان** و **خوایسگری** مینامند. و تراکه **آق دنگیز** و **دریای سفید** میگویند.

**آسما** (āsmā) ا. پ. آسمان. و جای بلند. و اخ. نام جانی.

**آسمار** (āsmār) ا. پ. درخت مورد.

**آسمان** (āsmān) ا. پ. فلک و سما و آن جزء از سما که در بالای سرما امتداد یافته و چرخ گردنده و گردون و آن چیزی که ظاهر آن از گردش وی حرکت شبانه روزی حاصل میشود و مانند دوره سنگ آس. یا اطراف زمین که بمنزله قلب این حرکت است حرکت مینماید و بدین جهت آنرا آسمان نامیده‌اند یعنی آس مانند. و سقف خانه. و هر جای بلند و نامروز نیست و هفتماه از هر ماه شمسی. و اخ. سروش که موکل بر تدبیر مصالح این روز است. و نام حضرت عزرائیل و فرشته ای که موکل بر بریزانیدن و امانت بردن است. و **آسمان آخشیح** فلک قمری. و **آسمان بربرین** : فلک نهم و فلک الافلاک. و **آسمان دنیا** : فلک قمری. و **آسمان و ریسمان** اجزای ناممقول که در مقابل کلام موقول گویند و **آسمان از ریسمان ندانستن** فلک. فرقی تفاوت میان دو چیز نگذاشتن. و **آسمان راز همین** کردن قلم. بگردن غبار بر انگیزش. و **آسمان را سوراخ کردن** : رافعه عطیسی را بسبب شدن. و **آسمان سوراخ نخواهد شد** مث: رافعه عطیسی روی نخواهد داد.

**آسمان پایه** (āsmān-pāye) م. پ. کیکه درجه و رتبه آن بسیار بلند. و نفع باشد.

**آسمان پیمای** (āsmān-peymāy) م. پ. پیمایند و اسناد از کبرنده آسمانها. و گردنده در اطراف آسمانها.

**آسمان پیوند** (āsmān-peyvānd) م. پ. کبیده شده تا آسمان.

**آسمان جاه** (āsmān-jāh) م. پ. آنکه جاه و رتبه. یا تقوی مانند آسمان بلند باشد.

**آسمان جواب** (āsmān-javāb) م. پ. پادشاهی که دربار او مانند آسمان باشد.

**آسمان جوانی** (āsmān-jūni) ا. پ. یا فووت کودومس. هر چه بزرگ آسمان و آسمان گون.

**آسمان خیز** (āsmān-xeyz) م. پ. افزاشته شده تا آسمان.

**آسمان درخش** (āsmān-daraxc) ا. پ. برق.

**آسمان دره** (āsmān-dare) ا. پ. کبکشان و مجزه.

**آسمان رفعت** (āsmān-rafa'at) م. پ. بلند شده و افزاشته شده مانند آسمان.

**آسمان صفت** (āsmān-sefut) م. پ. مانند آسمان. و **آسمان صفت بودن** فلک: فاقد بر همه چیز بودن.

**آسمان غرش** (āsmān-qorrec) ا. پ. و دع.

**آسمان غریو** (āsmān-qariv) ا. پ. صاعقه.

**آسمان قدر** (āsmān-qadr) م. پ. توانا و زبردست و قادر مانند آسمان.



شراب بودمانند **هر آشام** . و من آشامند مانند **خون آشام** . و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود . و **شعله آشام** یعنی افروخته و مشتعل . و آنی که پس از نیم پز شدن برنج میگیرند و آب بپزند . و قوت اندک اعم از خوردش و آشامش . و قوت لایبوت .

**آشامش** (ácámec) ح . پ .  
آشامیدن .

**آشامنده** (ácimán-le) ص . کیک می  
آشامد .

**آشامیدن** (ácámidan) ف . پ .  
نوشیدن آب . و هر چیز آبدار و مایه که تناول کنند مانند شراب و انقاره و درخواه مایع باشد یا جامد .

**آشامیدنی** (ácámilani) ص . پ .  
قابل شرب و آشامیدن . و شربت و انقاره .

**آشَب** (áčeb) و (áčeb) نام موش  
در نواحی طالقان .

**آش پز** (ác-paz) اب . کس که طعام  
پزد از هر قبیل که باشد .

**آش پزخانه** (ác-paz-xáne) اب .  
جائی که در آن طعام می پزند و مطبخ .

**آش پزی** (ác-pazi) ص . پ .  
چیزی که منسوب به آش پختن باشد مانند دیک  
آبپزی و گمکیز آبپزی و آش غلیظ طایس .

**آشتم** (áčtem) اب . پ . چرک و ریس  
که از جراحت می پالاید .

**آشتگاه** (áčtangáh) اب . پ . جای  
لازم و بیت الخلا و آشگاه .

**آشتوم** (áčtum) اب . پ . کاه . و کاه  
نخود . و جاروب .

**آشتوه** (áčtuh) گیاه خار داری تلخ که  
اشتر بدان راغب و مایل است .

**آشتی** (áčti) اب . پ . ملح که مابین نو  
خرب یا زیاد تر پس از نزاع و گمگنر حاصل بد

و بای ممکم و استوار . ج : اسایا . و اخ .  
نام زن فرعون . و ج : اسام .

**آسیم** (ásim) اب . پ . به لغت زند مردم  
بزرگ مرتبه و عظیم القان .

**آسیمه** (ásime) ص . شوریده و پریشان  
خاطر و شیفته و دیوانه . و مدعوش و متحیر  
و سرگشته و خیره . و تاویک .

**آسیمه دماغ** (ásime-demâq) ص . پ .  
شراب خواره مست .

**آسیمه سار** (ásime-sâr) و **آسیمه**  
**سر** (ásime-sar) ص . پ . سرآسیمه  
و شوریده و پریشان خاطر .

**آسیون** (ásivan) ص . پ . مخفف  
آسیاون یعنی آسیا مانند . و سرگشته و حیران .

**آسیون** (ásiyun) ص . پ . حیران  
و سرگشته و تاریک و مست شراب .

**آسیه** (ásie) اخ . پ . نام زن فرعون  
که حضرت موسی را پرورش کرده تربیت نمود .

**آش** (ác) اب . پ . نوع طعام . و هر طعام روانی  
که بتوان آنرا آشامید . و عموماً آش را از

برنج و جو وغیره با بعضی سبزیها و با گوشت  
یا بی گوشت ترتیب میدهند خواه دارای ترشی

و چیز دیگری باشد یا نباشد مانند آش ساده  
و آش انار و آش کفک و آش جو و آش بلغور

و آش اماج . و **آش بیجان** : جند  
بیدستره و آش تزویر آش که جهت

بیمار ترتیب دهند . و **آش پختن** فم :  
کسی را برای آزار کسی را بگیرانیدن .

و **آش خلیل الله** : آتش عس و **آش**  
**مزور** : آتش برنج که جهت ناختمین ترتیب

دهند . و **آش کردن** فم : پختن و طبخ  
کردن .

**آش** (ác) ص . پ . نشان و نوشته .

**آشا** (ácá) ص . پ . آسا و مثل و مانند .

**آشام** (ácám) اب . پ . هر چیز که قابل

**آسیابان** (ásiâ-bân) اب . پ . کیکه مثل آن  
آس کردن غله بود .

**آسیابانی** (ásiü-bâni) اب . پ . مثل آسیابان .

**آسیاخانه** (ásiü-xâne) اب . پ . آسیای آیین .

**آسیازن** (ásiü-zan) اب . پ . کیکه آسیا  
میازد .

**آسیازنه** (ásiü-zane) اب . پ . آس که  
بدان سنگ آسیارا آچیده کنند .

**آسیاسنگ** (ásiâ-sang) اب . پ . رسی  
و سنگ آسیا .

**آسیاسگر** (ásiâ-sar) اب . پ . آسیابان . و کسی  
که آسیا میازد و آسیازن .

**آسیاسگری** (ásiâ-sari) اب . پ . مثل  
آسیابان . و مثل آسیازن .

**آسیای صغیر** (ásiâyü-saqir) اخ . پ .  
اناطول .

**آسیانه** (ásiâne) و (ásiyâne) اب . پ .  
سنگ فسان .

**آسیانی** (ásiâi) ص . پ . منسوب به  
آسیا .

**آسیب** (ásib) اب . پ . رنج و آزار و درد  
و محنت و آزرده گسی . و تدویش و اضطراب .

و زحمت و آفات و بلا و مصیبت و صدمه . و دلگیری  
و اندوه . و درماندگی . و نقصان و ضرر و زیان

و خسارت . و اختلاف و عدم موافقت .  
و آشوب و فتنه و فساد . و گرفتگی که از پیلر

به پیلرزین و شانه پشانه زند یکدیگر میهرسد .  
و **آسیب نظر** : حادثه شومی که لازمه سحر  
و افسونگری است .

**آسیب کار** (ásib-kâr) ص . پ . آنکه رنج  
و زیان میرساند . و ظالم .

**آسیه** (ásiü) ص . ع . امرأة آسیه :

زن اندوهگین .  
**آسیه** (ásiüti) اخ . طیب و جراح زن . و  
زند خنده کننده و ختران . و ستون . ج : **اواسی** .

**آشتی خواران** ( âcti-xârân )  
 و **آشتی خواره** ( âcti-xâre )  
 و **آشتی خوره** ( âcti-xore ) ادب.  
 حلوا و طعامی که پس از آشتی میان دیوانستان  
 پزند و خوردند .  
**آشتی سماه** ( âcti-gâh ) ادب.  
 آشتی کردن .  
**آشتینه** ( âctine ) ادب.  
 آستینه و نغمه  
 ماکیان .  
**آشخانه** ( âc-xâne ) ادب.  
 جایی  
 که در آن طعام بخورند دهند .  
**آشدا** ( âcad )  
 جمع نام و آرد و سف  
 پیغم .  
**آشر** ( âcet )  
 ادب.  
 حارری که در جو  
 ابق مایع است و گاهی مانند دو چنگال که در  
 مردم آفت .  
**آشره** ( âcerat )  
 ادب.  
 چوب شکامه  
 شده .  
**آشردن** ( âcerdan )  
 ف.  
 کوفتن ، برآوردن ، و خیر کردن ، و توان بخش  
 و شستن .  
**آشرمه** ( âcerme )  
 ادب.  
 طعمی  
 پالان که کامل تنو را می پوشاند و گزوی جو  
 و واسطه شدی آن مصل میگردد .  
**آشزدن** ( âcezdan )  
 ف .  
 مزه آشرف .  
**آشغال** ( âc-gâh )  
 ادب .  
 آجال و هسر  
 چیر ، شاهده و دور افساحتی .  
 و بیشتر در  
 مذکورات استعمال میشود .  
**و آشغال کله**  
 آشغالی و غضایف کله که فاق خوردن  
 است .  
**و آشغال انگور** :  
 چوبند  
 جوشه انگور .  
**آشقاییدن** ( âcoftandân )  
 ف .  
 مردم زدن .  
 و شوراندن و دیو به کردن .  
**آشفتگی** ( âcoftegi )  
 ادب .  
 پریشانی

و تشویش و اضطراب و بی آرامی و حیرت  
 و سرگردانی .  
 و سستیگی و غصه و مانقته .  
 و مگانه و بعاما و گز بردار .  
 و صاد و خلال .  
 و بی ترتیبی .  
**آشفتن** ( âcoftan )  
 ف .  
 اضطراب  
 کردن و تشویش نمودن .  
 و مضطرب شدن .  
 و اضطراب داشتن .  
 و دیوانه شدن .  
 و جبران  
 و سرگشته شدن و پریشان گشتن  
 و شفته و شوریده شدن .  
 و عاشق گشتن .  
 و بی عقل شدن .  
 و سر آریبه شدن .  
 و متحرر آمدن و متعجب  
 شدن .  
 و دلگت گشتن .  
 و ذلیل و حسودار  
 شدن .  
 و تغییر نمودن  
 و متغیر شدن .  
 پیغم  
 آمدن .  
 و پریشان حال بودن .  
**آشفته** ( âcofte )  
 ص .  
 شورهیده .  
 و عاشق گشته .  
 و دیوانه و مجنون  
 و پریشان حال .  
**و آشفته شدن** :  
 اضطراب شدن  
 و پریشان گشتن .  
**و آشفته کردن**  
 ف .  
 شوراندن و مضطرب کردن .  
 و تشویش نمودن .  
**آشفته حال** ( âcofte-hâl )  
 ص .  
 کبیکه در حالت پریشانی  
 و اضطراب بود .  
**آشفته خاطر** ( âcofte-xâter )  
 ص .  
 پریشان و شورهیده .  
**آشفته دل** ( âcofte-del )  
 ص .  
 شورهیده  
 دل .  
**آشفته روز** ( âcofte-rowz )  
 و **آشفته روزگار** ( âcofte-rowzagâr )  
 ص .  
 کبیکه روزگار  
 و بخت و طالع در آن  
 نروده .  
 و شورهیده شد .  
**آشفته رویان** ( âcofte-roniân )  
 ادب .  
 انگشت و زغال  
 آروخته .  
**آشفته عقل** ( âcofte-aql )  
 ص .  
 پریشان خاطر .  
**آشفته کاکل** ( âcofte-kâkol )  
 ص .  
 زوبیده زلف  
 و شورهیده کاکل .

**آشفته مغز** ( âcofte-manq )  
 ص .  
 دیوانه و بی عقل .  
**آشفته موی** ( âcofte-muy )  
 ص .  
 زده شده موی .  
**آشکار** ( âckâr )  
 و **آشکاره** ( âckâre )  
 ص .  
 صریح .  
 و هرباد و بین و واضح  
 و علایه و روش و مشهور  
 و معلوم .  
 و سخن آشکار  
 زدن :  
 علایه و عیان  
 گشتن .  
**آشکارگی** ( âckaregi )  
 ادب .  
 عیان  
 و آشکارا شدن .  
**آشکاره** ( âckare )  
 ادب .  
 واضح  
 و آشکارا .  
**آشکزه** ( âckaze )  
 ادب .  
 مریح  
 شکافی .  
**آشکو** ( âckû )  
**آشکوب** ( âckûb )  
 ص .  
 آساده .  
 و بی  
 و بی عقل و بی تدبیر  
 و غیره  
 و مریح  
 و مریح  
 و بی تدبیر  
 و بی عقل  
 و بی تدبیر .  
**آشگار** ( âcgar )  
**آشگارا** ( âcgarâr )  
 ص .  
 مریح  
 و آشکارا آشکار .  
**آشگون** ( âcgun )  
 ادب .  
 مریح  
 و ولایت .  
**آشگونه** ( âcgun )  
 ص .  
 مریح  
 و آشگون  
 و برگشته  
 و آساده و بی عقل .  
**آشگوی** ( âcgun )  
 ادب .  
 مریح  
 و بی عقل .  
**آشمالی** ( âc-mâli )  
 ادب .  
 نامی  
 و رشده .  
**آشמיד** ( âcamid )  
 ادب .  
 حرمه  
 و آشام .  
**آشמידن** ( âcamidan )  
 ف .  
 آشامیدن .  
**آشنا** ( âcni )  
 ص .  
 دوست  
 و یار  
 و رفیق  
 و همدم  
 و مصاحب .

ج. : آشنایان . و شناری . ا . و سیاحت و شنارو و آب و روز . و آشنا و یگانه .  
 مشهور و غیر مشهور . و دوست و اجنبی .  
 و مذاق آشنا ص. : هر چیز که دارای مزه خوش باشد . و معنی آشنا : هر چیز که فهم آن نزدیک ذهن باشد .  
 آشناب (ācnāb) اوص. پ. شنارو و شنا کننده .  
 آشناباز (ācnā-bāz) اوص. پ. شنارو و شنا کننده .  
 آشنابازی (ācnā-bāzi) ا. پ. شناروی و سیاحت .  
 آشنا پرست (ācnā-parast) ص. کسی که حقوق دوستی و آشنائی را رعایت کند . و مهربان .  
 آشناخو (ācna-xow) ا. خ. پ. دمی در مابین کمره و بروجرد .  
 آشناد (ācnād) ا. پ. نام روزیست و پنجم از هرهام شمسی .  
 آشنارو (ācnā-ru) اوص. پ. روشناس .  
 آشناگر (ācnā-gar) ا. پ. شناگر و شنارو و سیاح .  
 آشناو (ācnāv) اوص. پ. آشناب و شنارو .  
 آشناور (ācnā-var) اوص. پ. شنارو و رکیکه شنا میکند .  
 آشناه (ācnāh) ا. پ. شنا و سیاحت و عمل شناگر . و ص. شناگر .  
 آشنایان (ācnāyān) ج. آشنا .  
 آشنائی (ācnāi) ا. پ. دوستی و محبت و مودت . و شناسائی و معرفت . و آشنائی دادن فل. : خود را شناساندن .  
 آشنه (ācne) اوص. پ. آشنا .  
 آشو (ācu) ا. پ. آفت و بدبختی . و گزار و نایب و سخت و رنج . و آشوب .  
 آشوب (ācowb) ا. پ. خوف و ترس

و هراس و دهشتوریم . و اندوه . و درد و آزار و رنج . و آفت و آسیب . و پریشانی و آشفتگی .  
 و اختلاف و عدم موافقت . و خلل . و اضطراب و غرغرا و غلغلنوش و غلاگوش و هنگامه و شورش .  
 آتسکا و روغاده . و ص. آشفته . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند شهر آشوب .  
 آشوب انگیز (ācowb-angeyz) ص. پ. : فته انگیز و کبکته و هنگامه و شورش برپا میکند .  
 آشوبتر (ācowb tar) ص. پ. آزرده تر . و دردناکتر .  
 آشوبگاه (ācowb-gāh) ا. پ. جای یمناک و هراسناک و جای فته و فساد .  
 آشوب گستر (ācowb-gostar) ص. پ. کبکته و فساد برپا میکند و محرک بیم و ترس میگردد .  
 آشوبناک (ācowb-nāk) ص. پ. شوریده و پریشان . و متخوف و دهشتناک .  
 آشوبیدن (ācowbidan) ف. ل. پ. شوریده و پریشان گشتن . و آشفته شدن و مضطرب گردیدن .  
 آشور (ācowr) ا. پ. کلمه امر یعنی پیروی کن و نفاق نما .  
 آشور دن (ācowrdan) ف. م. پ. آیینت و سرشتت و مخلوط کردن . و پیوستن . و همراهمی کردن . و وصل کردن . و خویش کردن .  
 آشوش (ācowq) ا. پ. نکره و شخص غیر معروف که نه طایفه و خاندانش معلوم باشد نه شهر و بیوش .  
 آشوشگی (ācowtlegi) ا. پ. آشفتگی .  
 آشوشی (ācowflan) ف. ل. پ. آشفتن .  
 آشوشه (ācowfte) ص. پ. آشفته .  
 آشی (ācā) ا. خ. پ. نام پدر دارودینمیر .  
 آشی (āci) ا. پ. مر . آشیب .  
 آشیا (āciā) ا. پ. آشیان .

آشیا (āciā) ص. پ. آشاماند .

آشیان (āciān) ا. پ. لانه مرغان . و رام و سقف خانه . و مارا و مقر . و در این معنی حاصل ترکیب آن با کلمه ای که در مقابلش واقع میشود حکم صفت پیدا میکند مانند حلد آشیان یعنی کبکته مارا و مقرار در هشت باشد . و سعادت آشیان از القاب دیار عشایر است . و آشیان بستن و آشیان ساختن و آشیان کردن و آشیان سرفتن و آشیان نهادن فل. : لانه گذاشتن .

آشیا نه (āciāne) ا. پ. امر. آشیان . و آشیانه کردن فل. : لانه کردن مرغ .  
 آشیب (āciyb) ا. پ. ترس و خوف و هراس . و اندوه و رنج . و تشویش و پریشانی و آشفتگی .

آشیج (āceyz) ص. تقیض و مغالط و خند .

آشیاگاه (āciyāh) ا. پ. جای لازم و مبال و فزناک .

آشین (ācin) ا. پ. طباخ . و نانوا .  
 آشینه (ācine) ا. پ. تخم مرغ و آسینه .  
 آشیهه (ācihe) ا. پ. صدا و شیهه و سبیل .

آصار (āsār) ج. ع. اصر . اصر .  
 آصاص (āsās) ج. ع. آص و اص و اص .

آصال (āsāl) ج. ع. اصیل .  
 آصده (āsēdat) ج. ع. نوعی ازماهی .  
 آصرة (āsērat) ج. ع. قربات زهدان .  
 و قربات براسان . ج. : آ و اصر . و رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بیخ بندند . ج. : اصار .  
 آصف (āsef) ا. خ. ع. وزیر حضرت سلیمان .  
 و آصف بن برخیا . از علما بنی اسرائیل .  
 آصف جاه (āsef - jāh) ص. پ.

<p>کردن قسم: شروع کردن. و قصد نمودن و خواست کردن.</p>	<p>مادر و خواهر بزرگتر. آغار (âqâr) ص. پ. چیز نم کشیده و</p>	<p>از القاب وزرا میباشد. آصل (âsol) ع. ج اصل.</p>
<p>آغازش (âqâzec) مح. پ. آغازیدن.</p>	<p>خسیده شده. ر چیز فرو شده بزین. و بگل آبیخته شده. و خمیر شده. و آمیزنده (در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال می شود).</p>	<p>آسی (âsi) ع. این آسی بک نوع مرغی است.</p>
<p>آغاز کار (âqâz-kâr) ص. پ. شروع کننده.</p>	<p>و تحریک شده و برانگیخته شده. وانگوا کننده و برانگیزاننده. و تحریک کننده برجگ. و ا. فرو شدگی نم در زمین. و ظرف و آوند.</p>	<p>آسیه (âsiat) ع. ا. آنامی که از خرما سازند. و قربات زهدان. و بلای لازم.</p>
<p>آغاز گاه (âqâz-gâh) اخ. پ. مبدع عالم که بزندان باشد. و ظلك الافلاك که مبدل همة احتیاجات بود.</p>	<p>آغار آیدن (âqârâidan) فم. پ. جنبانیدن و حرکت دادن. و فرو کردن و ذیر افسگندن.</p>	<p>آط (âtt) ع. ص. جذع آط: نة درخت خرما بن آواز کننده. ع. ج. اطط (ottat). آطه (âttat) ع. ص. مونت آط. ج. اوطلا.</p>
<p>آغازنده (âqâzande) اخ. پ. حضرت باوی نمالی که آغاز و انجام هر موجودی بامر اوست.</p>	<p>آغار د (âqârad) ص. پ. کوبنده و سحق کننده. و انگیزنده.</p>	<p>آطال (âtâl) ع. ج. اطل. آطام (âtâm) ع. ج. اطم و اخ. ع. نام روستائی در بنامه.</p>
<p>آغاز ه (âqâze) ا. پ. دست انزاری مرکبش دوزانرا. و دوالی که در مابین جسم و روی کفش دوزند تا آب و خاک بدرون آن نرود. و شروع دکوار.</p>	<p>آغار دن (âqârdan) فل. پ. نخسیدن. و برانگیزتن. و حرکت کردن. و فم: سرشتن و خمیر کردن. و برانگیزانیدن. و خسیانیدن و فرو کردن در آب. و فرو کردن در زمین.</p>	<p>آطریلال (âtiriâl) ا. پ. - ماخوذ از یونانی - گیاهی معمول در طب که فازی آغی (فازیغی) گویند یعنی پنجه غازه نه و سته این گیاه شبیه به پنجه غاز است یکی از اجزای سبزی صحرائی می باشد. و چون از نو رسته فازیغی و گندنا یلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارائی حاصل میشود. و نیز آتش ماست فازیغی از آتش های بسیار لذیذ است.</p>
<p>آغازیدن (âqâzidan) فم. پ. آغاز کردن و ابتدا نمودن. و قصد و اراده کردن. و جنگ کردن.</p>	<p>آغارش (âqârec) مح. پ. آغازون.</p>	<p>آطن (âten) اخ. پ. شهر پایتخت یونان که دارای ۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است و مدینه الحکماء نیز گویند.</p>
<p>آغاش (âqâc) ص. پ. فراهم آورده و مندرج کرده.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. آغاز و ابتدا و مبادی و شروع.</p>	<p>آغا (âqâ) ا. پ. امیر و رئیس و پیشوا و خواجه و صاحب و حاکم و فرمان گوار. و ص. خداوند و بزرگتر و شریف. و اخ. لقب مردمان نجیب. و در این زمان رسم شده که</p>
<p>آغاشتن (âqâctan) فم. پ. فراهم آوردن و جمع کردن. و انداختن یکی را بالای دیگری. و قرار دادن چیزی را در نزد دیگری.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. بند کفش و پاپوش.</p>	<p>آغا را در لقب خواجه سرایان حرم و زنان استعمال می کنند و آقا را در لقب سایر مردم. و بر آغا در صورتیکه مراد خواجه سرا بود اعالی سمر و مردم عثمانی آغاوات جمع می بندند.</p>
<p>آغال (âqâl) ا. پ. اغرا و تحویک و بر انگیزگی بر حرکت و جنگ و اغوا. و بلیغ و چیزی تا جویده و از نوریدن. و شروع و ابتدا و آغاز. و زری و نساکی و خمیسیگی. و جای باش گویند. و خانه و زیوران غسل.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغاشتن (âqâctan) فم. پ. فراهم آوردن و جمع کردن. و انداختن یکی را بالای دیگری. و قرار دادن چیزی را در نزد دیگری.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. بند کفش و پاپوش.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) فم. پ. بر انگیزانیدن. و ترکدن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغاوار (âqâwâr) ا. پ. مسر. غار یقون.</p>
<p>آغالش (âqâlec) مح. پ. آغازیدن. و اغرا و برانگیزتنگی و ترغیب و تحریض</p>	<p>آغاز (âqâz) ا. پ. ابتدا و شروع و وارل و درخش هرکاری. و اراده و عزم و قصد. و خواست. و صدا و آراز. و آغاز</p>	<p>آغاباجی (âqâbâzi) ا. پ. اسم و لقب</p>

بر گناه .

**آغالشتن** (Aqalectan) فـم: پ .  
فراهم کردن . و توده کردن و انبار کردن .

**آغاوات** (Aqavât) ع.ج.آغا(مخصوص  
مصرها و عثمانیا میباشد).

**آغالیدن** (Aqâlidan) فـل: پ . گرم  
شدن . و متغیر و سبزیزنده شدن . و قـم: نـتد  
و نیز کردن . و ترغیب نمودن مردم را بـرجگ  
و تعرض نمودن برآن و خصوصت افـسـکـدن  
میان مردم . و در زندان کردن و محبوس ساختن .  
و سختی آوردن .

**آغالیده** (Aqâlide) مـن . پ . آفته .  
و تعدیض شده جنگک .

**آغایان** (Aqâyân) پ . ج . آغا .

**آغر** (Aqar) ا . پ . رودخانه خشکی که  
پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن  
اندک آب مانده باشد .

**آگرده** (Aqarde) ا . پ . جامه نازک  
و تنگ و جامه تنگ و پاره پاره .

**آقرسطاس** (Aqarsates) ا . پ . —  
مأخوذ از یونانی — نام گیاهی که گرمازگ  
نیز گویند .

**آقره** (Aqre) ا . پ . یکتوح گیاهی که  
بـزبان فرانسه لیکن گویند .

**آقریوس** (Aqrins) ا . پ . — مأخوذ  
از یونانی — بیابان و دشت .

**آقستن** (Aqstân) فـم: پ . بزور و غف  
چیزی در جامی فرو کردن . و پر کردن و انباشتن  
و آگندن .

**آقسته** (Aqaste) مـن . پ . ملو ویر .  
و بلور پر کرده .

**آقش** (Aqoc) ا . پ . آغوش و کار .  
و بتل .

**آقشانییدن** (Aqactânidan) فـم: پ .

سرتن فرمودن . و خیانیدن .

**آقشعی** (Aqactegi) ا . پ . اختلاط  
و امتزاج و آمیزش .

**آقشتن** (Aqactan) و (Aqectan)  
(Aqactan) و (Aqactan) فـل: پ . شدن . آلوده شدن .  
و فـم: تر کردن . و بریدن و قطع کردن . و قـیمه  
کردن و قطعه قطعه کردن .

**آقشته** (Aqacte) مـن . پ . آبیخته و آلوده .  
و ترشده . و زمین آب داده .

**آقشغه** (Aqacqe) ا . پ . آن قسمتی از  
در که دارای جامهای بزرگ شیشه بود .  
و در **آقشغه** : دری که دارای آقشغه  
باشد .

**آقشک** (Aqacak) ا . پ . تر باتین و یک  
نوع صمغ که از طایفه درخت کاج تراوش  
می کند .

**آقش** (Aqet) ا . پ . آغال و جای باش  
گویندان .

**آقند** (Aqand) مـن . پ . آگنده و انباشته  
و پر کرده .

**آقندن** (Aqandan) فـم: پ . پر کردن  
چیزی و انباشتن و آگندن .

**آقنده** (Aqande) مـن . پ . پر شده و پر  
و انباشته شده .

**آقنده** (Aqonde) ا . پ . گلوله پنبه  
پیچیده شده . و رتیلا و نوعی از عنکبوت که  
که معروف به زهر داشتن است .

**آقواوات** (Aqavât) ع . ج . آغا (مسمول  
مصر میباشد) .

**آقوز** (Aqoz) ا . پ . شیری که از پستان  
زن ترزائییده سیلان میکند و هر س و هر ش  
و مالک نیز گویند .

**آقوش** (Aqowc) ا . پ . بتل و بر  
و سپه . و برستار . و بنده . و آغوش کردن  
و یا در **آقوش کردن** فـم: در برگر

و در کنار گرفتن و بتل گیری نمودن . و شامل  
کردن و دریافت کردن . و گنجیدن و فل .  
**آقوش دادن** بی خبر شدن .

**آقوشیدن** (Aqowcidan) فـم: پ . در  
بتل کشیدن و در بر کشیدن .

**آقوشل** (Aqowl) ا . پ . نگاه بگونه  
چشم . و نگریستن از روی خشم .

**آقغیه** (Aqiat) ا . ع . جوچه ای که برای  
آیلوی وی گشت آرند . ج: آرا غی .

**آقغیرس** (Aqiras) ا . پ . گردکان و  
گردو و جوز .

**آقشتن** (Aqictan) فـل: پ . در  
دربل گرفته شدن . و خیسیدن . و آویخته شدن  
و ملق بودن . و فـم: در بتل گرفتن . و بریدن  
و قطع کردن . و قـیمه کردن . و آویختن و آویزان  
نمودن .

**آقشیدن** (Aqicidan) فـل: پ .  
ترسیدن و هراسیدن و ترس و بیم داشتن .

**آقش** (Aqicil) ا . پ . نگاه بگونه چشم  
از روی غضب و خشم . و کج بینی . و نگاه از روی  
خشم . و آغل و جای باش گویندان . و مـن .  
شخص اسول .

**آق** (Aq) ا . پ . آفتاب و خورشید و شمس .  
و آرموی مشک .

**آفات** (Afat) ع . ج . ا . پ . مأخوذ از نازی  
بلاها و آفت ها . مـر . آفت

**آفات** (Afat) ع . ج . آت

**آفاق بند** (Afaq-band) و **آفاق ستان**  
(Afaq-setân) **آفاق گمیر** (Afaq-gir) (Afaq-gir)  
مـن . پ . کسی که غالب میشود بر جهان و در  
تصرف خود میآورد عالم را .

**آفاق سمرقنه** (Afaq-gerefte) مـن . پ .  
مشهور و معروف .

**آفاقی** (Āfāqi) ص. پ. کسیکه مسافرت بیاورد باشد.

**آفة** (āfat) ا. ج. عامه و آفت و آسیب . ج : آفات .

**آفت** (āfat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - هر چیزی که فاسد کند چیز را و بیه و بلا و آسیب و حادثه و سانه و مراگرگی که در میان حیوانات افتد . و آن چیزی که فاسد کند غله و دیگر کشتها را . و **آفت ار ضی** : آفتی که متعلق به اراضی ملکی باشد مانند خرابی فاقات و **آفت ردیو** : آبه هائی که از ترس در سین خواب دلب برور میکند و **آفت سمانی** : آفتی است که از نایمندان و باران و ملخ خوراکی و سن خوارگی و جز آن در زواعت وارد می آید .

**آفتاب** (āftāb) ا. ب. تابش مهرمجنون ماهتاب که تابش ماه است . و شمس و مهر و خورشید . و قیاس . و روز . و شراب انگوری . و روح . و **آفتاب عالمتاب** : خورشید که به عالم عالم می ناید . و **آفتاب عالم سوز** : خورشید که می فروزد همه عالم را . و **آفتاب زرد** : نزدیکای غروب آفتاب . و **آفتاب زرد رو** : خریزه . و **آفتاب دولت** : بخت و اقبال . و **آفتاب ساده اخ** : سلیمان پشیمرو .

**آفتاب سردیوار** یا **آفتاب کوه** : ا. : انتهای عمر و زندگی و زمان دولت و کامرانی . و **آفتاب پر دیوار و رفتن** یا **آفتاب پر کوه** و **رفتن فل** : زایل شدن دولت و اقبال و بآخر رسیدن عمر .

**آفتاب فرود کوه** و **رفتن با آفتاب فرو رفتن** : زایل شدن دولت و اقبال . و **بآخر رسیدن زندگی** . و **آفتاب بگل اندودن قسم** : پنهان کردن چیزی که در دعویات ظهور باشد .

**آفتاب پرست** (Āftāb - parast) (

ص. پ. کسی که آفتاب می پرستد و آزارمانند خدای ستایش میکند . وا . جانوری شبیه به چلباش . و گل نیلوفر . و هر گلی که بطرف آفتاب رود و بر گهای آن بدانجا میل کند .

**آفتاب پرستی** (Āftāb-parasti) ا. پ. ستایش آفتاب . و آئین کسانی که آفتاب می پرستد .

**آفتاب جلوه** (Āftāb-jalve) ص. پ. درخشنده مانند آفتاب .

**آفتاب چشمه** (Āftāb-ṣacme) ا. پ. چشمه آفتاب که عبارت از قرص آن بود .

**آفتابچی** (Āftāb-ḥi) ا. پ. آنکه آفتاب دارد .

**آفتاب خاطر** (Āftāb-xāter) ص. پ. کسی که دارای هوش روشن باشد .

**آفتاب خانه** (Āftāb-xāne) ا. پ. خانه آفتاب . و تابخانه .

**آفتاب دزدک** (Āftāb-dozdak) ا. پ. شبکه ای که بجان از پرویا سازند و در آفتاب گذارند .

**آفتاب رخ** (Āftāb-rox) ص. پ. کسیکه و خسار دی روشن و تابدار باشد .

**آفتاب رو** (āftāb-ru) ص. پ. کسیکه رخسارش مانند آفتاب بدرخشد . وا . آنطرف از حیاط که در زمستان آفتاب گیر باشد .

**آفتاب زار** (Āftāb-zār) ا. پ. جای افتاب گیر . و باغ پراز گل .

**آفتاب زرد** (Āftāb-zard) ا. پ. هنگام غروب آفتاب .

**آفتاب سوار** (Āftāb-suār) ص. پ. سحر نیزی و م. شگیر . و سحرگاه و هنگامیکه آفتاب بر نیامده باشد .

**آفتابگاه** (Āftāb-gāh) ا. پ. هر جای که خورشید ناید . و هر روز که خورشید در مشان بود و ابر نباشد . و هنگامیکه شب و روز ساری باشد یعنی روز اول بهار و روز اول پاییز .

**آفتاب گردان** (Āftāb-gardān) ا. پ. گل آفتاب پرست . و خیمه کوچکی سبک دروازی یک دبرک که در سفر جهت ناچار خوردن بر پا کنند . و قطعه ای از چرم بشکل نیم قرص که در پیش کلاه جهت محافظت چشم و صورت . و از اثر آفتاب نصب نمایند .

**آفتاب گردش** (Āftāb-gardec) ا. پ. تمام روی زمین . و هر چیزی که آفتاب بر آن ناید . و حربا و بوقلمون و آفتاب پرست .

**آفتاب گردک** (Āftāb-gardak) ا. پ. جانوری شبیه به چلباش و بوقلمون و حربا . و گل آفتاب پرست .

**آفتاب گیر** (āftāb-gir) ا. پ. هر چیزی که جهت محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند .

**آفتابناک** (Āftāb-nāk) ص. پ. متعلق بآفتاب . و آفتاب دار .

**آفتابه** (āftābe) ا. پ. آوند لوله دلو که نوعاً از سن و سایر فلزات میسازند و بدان دست و روی میبشوند . و ابرق مسافران .

**آفتابه چی** (Āftābe-ḥi) ا. پ. خاصه که آفتابه لگن بدو سپرده باشند .

**آفتابه لگن** (āftābe-lagan) ا. پ. آفتابه و لگنی را گویند که جهت دست و رو شستن و وضو گرفتن و سایر شست و شوها بکار می برند .

**آفتابی** (āftābi) ص. پ. هر چیزی که متعلق بآفتاب باشد . و منقش الارز . و چیزی که آرا آفتاب داده باشند . وا . مردم یزد لنگ حسامی را گویند . و نوعی از سربیه دار . و جانی که جهت سایه ساختن اند . و **آفتابی شدن فل** : ظاهر شدن و از خانه بیرون آمدن پس از مدتی که در خانه مانده باشند .

**آفتاو** (āftāva) و **آفتاوه** (āftāv) ا. پ. آفتابه .

**آفت رسیده** (Āft-rasīde) ص. پ.



**آفت زده** (áfat-zede) ص.ب. مظلوم، ویدیخت، و گرفتار و بلا آسب، و فاسد شده از آفت.

**آفتابا** (áfatafā) ا.ب. یسک قسم گناه که از برگهای آن ترشی میگیرند موسم به **الغایا**.

**آفت سری** (áfat-gari) ا.ب. میل و رغبت به آسب و آفت رسانیدن.

**آفته** (áfte) ا.ب. مفهوم و مرکوز، و مقدر.

**آفد** (áfad) ا.ب. برادرزاده، و خواهرزاده.

**آفرازه** (áfrazeh) ا.ب. شلمروزبانه آتش.

**آفرنگان** (áfrenghān) ا.ب. یک ننگ از یست و یک ننگ کتاب زند.

**آفروزه** (áfroze) ا.ب. قتیله چراغ، و آفروزینه که بدان آتش افروزند.

**آفروزینه** (áfrozine) ص.ب. مر. افروزینه.

**آفروسه** (áfrowse) و **آفروشه** (áfrowce) ا.ب. حلوانی ازآرد و روغن و عمل که اول آرد و روغن را مخلوط کند و با دست مانند نان دان شود و مد عمل در آن ریزند و برآتش نهند تا نیک پزد و سخت گردد، و خورشی است مرگلابی ترا که زرده تخم مرغ را در شیر خام ریزند و نیک بهم زند و بر روی آتش نهند تا شیر مانند بسته شود و بعد شیرینی داخل سازند و نان را در آن نریزند و تناول نمایند و کته چلار را نیز در آن ریخته با قاشق خورند، و لوزینه را نیز آفروش گویند، و بلنور گندم را هم گویند.

**آفریدگار** (áfridegār) ا.ب. از اسمهای جلاله بینی که موجودات را از عدم بوجود آورده و آنها را آفریده است.

**آفریدگمان** (áfridegān) ب.ج. آفریده بینی مخلوقات.

**آفریدن** (áfridean) ف.م.ب. خلق کردن و از عدم بوجود آوردن و نیستی را هستی نمودن.

**آفریده** (áfraidun) ا.ب. مر. فریدون.

**آفریده** (áfride) ص.ب. خلق شده، و ا.ب. مخلوق، ج. آفریدگان.

**آفرین** (áfirin) ب. کلمه غیر موصوله که در تحسین و دعای نیک استعمال میشود.

**آفرین** (áfirin) ا.ب. تعریف و ستایش و تمجید و مدح و نعت و تحسین و توصیف و ثناء، و دعا و نیایش، و تبریک و برکت، و روز اول از خسته مستتره، و **آفرین خواندن** ف.م.:: ستودن و ستایش و مدح کردن و تحسین نمودن، و **آفرین کردن**: آفرین خواندن و تعریف کردن، و شکر کردن، و دعای خیر کردن، و توصیف کردن، و آفریدن و موجود کردن و وجود آوردن.

**آفرین** (áfirin) ص.ب. مبارک و مبین و خجسته، و نیک کرده شده، و آفریننده و خالق، و در این معنی همیشه با موصوف استعمال میشود و از صفات باری جل شانه میباشد مانند **جان آفرین**؛ خالق روح، و **جهان آفرین**؛ خالق عالم.

**آفرینا** (áfirinā) ص.ب. آفریننده و خالق.

**آفرین خانه** (áfirin khāne) ا.ب. بنازگاه و جایی که در آن عبادت پروردگار کنند.

**آفرینش** (áfirinesh) ح.م.ب. آفریدن، و ا.ب.:: همه آفریدگان از جنات و نبات و حیوان و زمین و آسمان و ستار و عطیو آفتاب و ماه و انسان و ملک و نفس و روح و عقل، و خداوند **آفرینش** ا.ب.:: بزرگ آفریدگان.

**آفرینگان** (áfiringān) ا.ب. عیدی که جهت یادبود و رفتاری که از شخص دور شده اند نگاه میدارند.

**آفرین گمر** (áfirin-gar) و **آفرین گوی** (áfirin-goway) ص.ب. کبک تحسین میکند و ستایش مینماید، و آنکه مبارکباد میگوید.

**آفریننده** (áfirinande) ص.ب. خالق و خلق کننده.

**آفسانه** (áfisāne) ا.ب. مر. افسانه.

**آفقی** (áfāq) ص.ع. و ج. **آفق**؛ مرد خسته تا کرده.

**آفق** (áfēq) ص.ع. مردی که با فصاحت و صاحب فضائل باشد، و ا.ب. نام آس.

**آفقه** (áfēqat) ص.ع. زنی که در نهایت فصاحت و فضائل باشد، و ج. **آفقی** و **سوان**.

**آفغانه** (áfghāne) ا.ب. بچه نارسیده که قبل از موقع از شکم انسان و یا حیوان سقط شود.

**آفل** (áfel) ص.ع. غرور کننده و فروزنده، و ماده شیر بار دار، ج. **آوا فل**.

**آفلین** (áfelina) ع.ج. آفل یعنی فروزندگان.

**آفند** (áfand) ا.ب. جنگ و جدل و ستیزه و خصومت و عداوت و دشمنی.

**آفندک** (áfendāk) ا.ب. قوس قزح و آزندک.

**آفندیدن** (áfandidan) ف.م.ب. جنگ و جدل کردن و خصومت و دشمنی نمودن.

**آق** (áfq) ص.ب. مأخوذ از ترک. بنید.

**آقا** (áfā) ا.ب. مأخوذ از منول. رادر کلان و بزرگتر، و رئیس بزرگتر قوم و طایفه.

**آقاسی** (áfāsi) ا.ب. مأخوذ از منول. داروغه و برانگاه، و حاجی میرزا **آقاسی** ا.ب.:: پسر میرزا سلیم پسر عباسخان اردلان از طایفه بیات، چون با اسم جوش موسم بود حقه احترام میرزا آقاسی گفتندش، در سال ۱۱۹۰ هجری جهت تحصیل علوم دینی به عتبات عرض درجات میرود و در خدمت مرحوم **ملا**

**عبدالصمد همدانی** طباب تراه مشغول تحصیل میگردد و با جدی این بنده مصنف مرحوم ملا محمد شهید کوهبنانی در خدمت آن بزرگوار تحصیل مآارف و مضامین میکند و پس از شهادت مرحوم ملا عبدالصمد از راه همدان در سال ۱۳۱۴ با پروان مآردت مینماید و پس از چندی بسکته مضطه زادهااته شرفاً و تنظیمه مشرف میشود و پس از مراجعت چون ایروان در تصرف دولت روس درآمد بود سکنای در آن جا را جایز ندانسته شهر تبریز مهاجرت مینماید و از جانب نایب السلطه عباس میرزا مورد تفقدات میشود و سمت ملا باشگری اولاد مرحوم نایب السلطه و انحصیل میکند تا در زمان سلطنت شامنشاه محمد شاه طباب تراه شخص اول و صدر اعظم دولت علیایران میگردد. و در زمان مآردت بر حسب وصایای مرحوم ملا عبدالصمد اعلی الله مقامه در احسان بنفرا و ضحفا کوتاهی نکرده در آبادانی مصلحت کوشیده و خورات و میراث ویرا همه دیده و شنیده اند. و پس از فوت آن شامنشاه واستفای از مآردت به عتبات عرش درجالتشرف جسته در سال ۱۳۶۵ هجری در کربلای معلی رحمت ایزدی می یوندد و اکنون مقبره آن مرحوم مزار عامه است.

**آقال** (āqāl) . اب. انگونی و سقظو بکار نیامدی و تراشه و خلاشه و جزآن .

**آقاوایی** (āqāwāyi) ص. ب. مأخوذ از مسئولی . منسوب به شامزادگان خانواده سلطنتی . و شریعت آقاوایی : نگامداشتن پاس سعوق خوبشوندی .

**آقایان** (āqāyān) . ج . آقا .

**آقائی** (āqā'i) . اب. - مأخوذ از رسولی جاه و جلال برادر کلان . و شامزادگی و سلطنت .

**آقچه** (āqçe) . اب. - مأخوذ از ترکی .

رویبه و اشرفی .

**آق سقر** (āq-sonqor) . اب. - مأخوذ از ترکی . بکتوع مرغ شکاری . و زور . و آفتاب . و اخ . یکی از پادشاهان ترکتان .

**آقشام** (āqšām) . اب. - مأخوذ از ترکی . نویی که لشکریان باشیور و بالایون در وقت غروب آفتاب بوازند .

**آقشته** (āqçete) . ا . ب . ابا و خانه و مخزن .

**آقظی** (āqṭi) . اب. - مأخوذ از یونانی . یک قسم از خنان .

**آق دزار** (āq-mazār) . اخ . ب . چپر خنامی در واه زنجان و تبریز و میانه نیکوی و سرجم . و نام دهی .

**آقوش** (āqūç) . اب. شیریشه . و بیره . و پانک .

**آک** (āk) . ب . کلمه ایست که چون در آخر اسمی در آید دلالت میکند بر نسبت و تشبیه مانند **مغاک و تباک** .

**آک** (āk) . ا . ب . عیب و عار و آسیب و آفت . و ده **آک** ص . یعنی دارای ده عیب که نازیان آنرا نازیکانیده و ضحاک گفته اند .

**آکا** (ākā) . اب . ب . مأخوذ از ترکی . برادر کلان .

**آکال** (ākāl) . ع . ج . آکة (ākelat) . و ذوالاکالال ج . : مهران قبیله که چهارم حصه غنیمت بهر خود گیرند . و **آکال الملوک** : مآکل پادشاهان . و **آکال الجنند** : ارزاق لشکر .

**آکام** (ākām) . ع . ج . آکة (akammat) .

**آکام** (ākām) . اب . فارج و سماروغ .

**آکب** (ākob) . اب . گرداگرد اندرون دهان . و آبنوس .

**آکج** (ākaj) . اب . قلاب . و قلابیکه بدان بیخرا در بنجهال اندازند . و قلابیکه کشتی بانان

بدان کشتی دشمن را بسوی خود کنند . و میوه صحرانی که گیاه آنرا علف شیران و لفاع بری نامند .

**آکج** (ākaj) . ا . ب . قلاب که عیارت از داروی چندی است در آب جوشانیده و صاف کرده .

**آکجج** (ākahij) . اب . آکج و قلاب .

**آکخ** (ākax) . اب . آکج و قلاب .

**آک کرکه** (ākarkare) . ا . ریشه گیاهی از طایفه بایونه که عاقر تر حمان نیز گویند .

**آکس** (ākos) . اب . قلم آهنی که سنگ ترشان بدان سنگ تراشند . و ماله بانای و چوبی که در سرش قلاب بود .

**آکسته** (ākaste) . ص . ب . محکم بته .

**آکسه** (ākase) . ص . ب . آریخته و آریزان . و چنگ در چیزی زده .

**آکشته** (ākacte) . ص . ب . محکم و مستحکم و استوار . و مضبوط . و موثوق و سرشار و پر .

**آکل** (ākāl) . ص . ع . اکل تر و خورنده تر . و **آکل شه فریبون** .

**آکله** (ākelat) . ع . مآشیهای چرند . و زنگ و غانزایا . و **آکله اللحم** : کارد و چوب دستی آهن دار . و آتش . و تازیانه .

**آکله** (āk'le) . اب . - مأخوذ از تازی - باصطلاح طب بیماری که عضو از آن خورده شود .

**آکنج** (ākanj) . اب . قلابی که بدان بیخ در پندان اندازند .

**آکنده** (ākande) و (ākonde) . اب . اصطل و معاف .

**آکوی** (ākū) . اب . برنده شوم نامبارک که بوم نیز گویند .

**آکوچ** (ākūç) . اب . یک نوع میوه که دارای چندین هسته است و از کلب نیز گویند .

**آکورس** (ākūrs) . ج . اخ . ب . جزایر چندی در اقیانوس اطلس مشفق بدولت پرتغال

که دارای ۵۶۶،۰۰۰ نفر جمعیت می باشد و محصولات آجاریج و لیمو و حبوبات و شرابهای اعلی است .

**آآ (āg)** . ا. پ. بلنت زندگندم و حنطه .

**آآ (āg)** . ا. پ. درخت هندی که شیرۀ آن زهر کننده است .

**آآه (āgāh)** . ص. پ. با خیر و ییاد و هوشیار . و واقف و اطلاع . و یادانش و عاقل و خردمند و با بصیرت . و دقیق و با دقت و با فکر . و ا. اندیشه . و نگاه و نظر . و بصیرت و خبر . و اشاره و دلالت . و اطلاع . و **آآه شدن** . ف. ل. : مطلع شدن و خبردار شدن . و **آآه کردن** . ف. م. : باخبر کردن و باخبر کردن و هوشیار کردن . و **آآه م** . ف. : بی اندیشه م و بی خبر و غافل .

**آآهانَه (āgāhāne)** . م. ف. پ. ازوری اطلاع و علم و خبرداری و بصیرت و بینائی .

**آآهانیدن (āgāhānidan)** . ف. م. پ. نمودن و دلالت کردن . و خبردار کردن و با اطلاع نمودن . و متنبه کردن .

**آآهای (āgāi)** . ا. پ. بصیرت . و نگاه و نظر . و خبر و اطلاع و وقوف . و ییاداری و هوشیاری . و **آآهای داشتن** . ف. ل. : اطلاع داشتن و با خبر بودن و واقف بودن . و **آآهای نمودن** : هوشیاری شدن . و از عاقبت خبردار شدن . و دور اندیش شدن .

**آآهاییدن (āgāhidan)** . ف. ل. پ. مطلع شدن و دانستن و باخبر شدن .

**آآده (āgde)** . ص. پ. آکده .

**آآر (āgar)** و **(āger)** . ا. پ. کفل و سرین .

**آآره (āgare)** . ا. خ. پ. شهری مشهور در هندوستان که از شهرهای عدده ایالت بنگاله است و واقع در کنار رود جمادار دارای ۱۷۰،۰۰۰ نفر جمعیت است .

**آآری (āgari)** . ص. پ. مشروب ۴

**آآرَه** .

**آآسته (āgaste)** . ص. پ. زکرده . و آلوده و آینه .

**آآسته (āgeste)** . ص. پ. محکم بنه .

**آآش (āgoc)** . ا. پ. آغوش و بغل و بر .

**آآشته (āgacte)** . ص. پ. زکرده و آلوده و آینه .

**آآشته (āgecte)** . ص. پ. محکم بنه .

**آآفت (āgafit)** و **(āgef)** . ا. پ. محنت و آفت . و دنج و آزار . و بلا و بلیه . و مرگ و مرگی و وبا .

**آآغن (āgan)** . ص. پ. چیزی که در جامه و بالش و امثال آنها آکده کند از قیل بشم و پنه .

**آآنبا لین (āgan-bālin)** . ا. پ. هر چیزی که بالین را از آن می آکند مانند پنه و پر و پشم و پوشال .

**آآنج (āgarj)** . ص. پ. هر چیز پر و مملو .

**آآند (āganid)** . ص. پ. برگرد و انباشته و پر شده . و **چوز آآند** : از چوز پر شده .

**آآندگی (āgandegi)** . ا. پ. پری و اسلا و فریب .

**آآندن (āgandan)** . ف. م. پ. پر کردن و انباشتن .

**آآنده (āgande)** . ص. پ. برگسره و انباشته شده و آگنج . و بزوک . و فرجه . و آباد و مزدوع . و هر چیز برگسره و انباشته شده . و پشم آآنده . ص. انباشته از پشم . و **گوشت آآنده** : مملو از گوشت . و **آآنده کردن** . ف. م. : پر کردن .

**آآنده (āgande)** و **(āgande)** . ا. پ. اصطل و طویله .

**آآنده پر (āgande-par)** . ص. پ. مملو

از پر . و دارای پر بسیار .

**آآنده خو (āgande-xow)** . ص. پ. . اسی که آفتش پر و فرجه باشد .

**آآنده گوش (āgande-gowc)** . ص. پ. کروناشو . و چیزی در گوش آکده . و عاصی و گامکار .

**آآنده یال (āgande-yāl)** . ص. پ. آنسکه دارای یال بسیار و آویزان باشد .

**آآنش (āganec)** . م . ح . پ. آکندن . و ا. خسرو و املا .

**آآنش (āganec)** . ا . پ . بنسای عمارت .

**آآنه (āgane)** . ا. پ. پنه و پشم و یلهای که در بالش و نهالی و لحاف و امثال آن پر کنند . و پنبه مملوئی که در میان آستر و ابره جامه گذارند .

**آآنیدن (āganidan)** . ف. م. : پ. انباشتن و پر ساختن .

**آآوچ (āguc)** . ا. پ. قلاب و چنگ . و قلابی که بدان چیزی گیرند .

**آآور (āgur)** . ا. پ. خشت بنه . و آجر معرب آست .

**آآوش (āgowc)** . ا. پ. آغوش و پر و بغل و پینه . و پرستار . و بنده - مقابل آزاد .

**آآوشیدن (āgoweidan)** . ف. م. : پ. آغوشیدن و دو . کنیدن و در بغل گرفتن . و زادن . و فرسایش . و وهما کردن .

**آآون (āgun)** . ص و م. ف. : پ. نگون و مگوس و سراگون و سرگون .

**آآله (āgal)** . ص. پ. مره آگاه .

**آآهی (āgāi)** . ا. پ. آگاهی و بصیرت . و اطلاع .

**آآیج (āgij)** . ا. پ. آگنج .

**آگیش** (ägic) ص. ب. معلق و آویخته. و چنگ که چیزی زده. و دراز کرده.

**آگیشدن** (ägicidan) ق. ب. ب. اندر آویختن. و فم: آویختن و دراز کردن. و چنگ در چیزی زدن.

**آگیلون** (ägilun) ! ب. پارچه دشتی ابریشی و گلدار.

**آگین** (ägin) ص. ب. مالا مال و پر واغنت و اباشته. و نر به وسمن. و عنبر **آگین**: پر از عنبر.

**آل** (äl) ! ب. قسمی از ماهی. و نهنگ. و یداری که در زبان زاتو در ایام نفاس عارض می گردد. و نام ریشه درختی که در وگیزی و در طب استعمال می کنند. و مکر و فریب و غدر. و دام. و جای بلند. و سیرو سفار تند و تیز. و فرو رفتگی نیزه. و ص. زرد سرخ رنگ. و گلگون و عا بنی رنگ. و درخشان و تابان. و **آل شیراز**: شراب. و **آل معصر**: ص. آتش. و گلگون.

**آل** (äl) ! ب. مأخوذ از تازی - اهل و عیال. و **آل سلطانی**: خانواده سلطنت.

و **آل غدر**: مردمان ننگ بگرام و غدار. و **آل عثمان** ج اخ: پادشاهانی که از نژاد عثمان خان درووم سلطنت می کردند.

**آل** (äl) ! ب. مأخوذ از ترکی - نگین پادشاهی. و سکه و اسلحه پادشاه.

**آل** (äl) ! ب. اج. ع. اهل و عیال. ج. آوار. و نیز آل ج آله.

**آلاء** (älä) ع. ج. الی (äly) و (äly) و (älä) و (älä) و الو (älu).

**آلا** (älä) ص. ب. سرخ نیم رنگ. و آلوده و آلوده شده. و آلوده کننده. و در این صورت همیشه مرکب با موصوف استعمال می شود.

**آلات** (älät) ع. ج. آله  
**آلات** (älät) ج. ب. - مأخوذ از تازی - ادوات و افزار و اسباب. و درخت و متاع و سامان و ساز. و اسلحه.

**آلار** (älär) ! ب. نام مخترع مذهبی.

**آلاریان** (äläriän) ج. اخ. ب. پیروان و مانعین آلار.

**آلاس** (äläs) ! ب. زغال و انگشت.

**آلاف** (äläf) ع. ج. آلف.

**آلا کنگ** (älä-kulang) ! ب. بازی اطفال و اورک.

**آلا کنگ** (äläkolang) ! ب. - مأخوذ از ترکی - ذرابج.

**آلاله** (äläle) ! ب. لاله سرخ و شقایق.

**آلام** (äläm) ج. آلم.

**آلان** (älän) ! ب. نام کشور و یا شهر و یا قلمه ای در ترکستان.

**آلانه** (äläne) ! ب. باز. و آشپایه آن. و حلقه ایک برآمده آن در بسته میشود. و سایه. و کلاغ و زاغ.

**آلاو** (äläv) ! ب. آتش شله ناک. و شله آتش.

**آلاوه** (äläve) ! ب. دیدگان. و جایگه در آن آتش روشن کنند. و دو پارچه چوب بازیچه کورکان یکی بزرگ باندازه سه وجب و دیگری کوچک باندازه یک قبضه.

**آلای** (äläy) ص. ب. آلوده و ملوث. و آلوده کننده. و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

**آلایش** (äläyec) مح. ب. آلایدن. و ! لوث و ناپاک و دپلیدی. و پوسیدگی. و نجاست و آلودگی.

**آلایدن** (äläidan) ق. ب. شویدن

و آلوده شدن. و فم. بلند کردن و ملوث کردن و ناپاک کردن و برهم زدن و آمیختن و آلوده کردن.

**آلپ** (älp) ! ب. باصطلاح جغرافیا سلسله جبال عظیمی را گویند که واقع است در مابین خط استوا و قطب شمال و یک عصبه عرض منحنی که طول آن ۱۰۰۰ کیلومتر و عرض متوسط ۲۰ کیلومتر است از این سلسله جبال خارج شده و استادامیبا از پیرالزم در حوالی نیس تا بدانبوب نزدیک وینه. و عموماً بطور طبیعی این سلسله جبال به قسمت منقسم میگردد: سلسله آلپ غربی. سلسله آلپ مرکزی و سلسله آلپ شرقی. هر یک از این قسمتها نیز بچندین شعبه منقسم میشود.

آلپ غربی که بهترین قسمتهای آنست مستند میشود در فرانسه و ایتالیا و سوئیس و آلمان و اطریش. و مرتفعترین قله های سلسله جبال آلپ کوه سفید است که ارتفاع آن ۸۱۰۰ متر میباشد. امروزه بوسیله در تونل از کوه آلپ عبور میکنند و ایتالیا بوسیله این دو تونل با سوئیس و فرانسه مرتبط شده است.

**آله** (älät) ! ب. چوب خیمه. ج. **آل** و **آلات**. و شدت. و حالت **یق هوایه** **سوء**. و جنازه. و دست افزار. ج: **آلات**.

**آلت** (älät) ! ب. مأخوذ از تازی. اوزار و ابزار و افزار و دست افزار و اسباب. و سامان و درخت و ساز. و آلت تامل و رشک و روشک. و آلت تامل زینه را فر و فرار نیز گویند. و باصطلاح تجاری چوبهای مربع مستطیل تراشیده دراز و یا کوتاه که در ساختن پنجره بکار میرند. و **آلت مردی**: ذکر. و **آلت حرب**: سلاح جنگ.

**آلت** (älät) ص. ب. گنده و جسیم و فربه. و ! نشنگاه و پشت مازه و سرین.

**آلت شناس** (älät-cenäs) ص. ب. صلاح شناس.

**آل تمغا** (āl-tamqā) ا.خ. پ. مهر و بگین پادشاهان ترک.  
**آلختخت** (ālxaxt) ا.پ. آز و حرمص. و احتیاج. و امید و توقع.  
**آلدھید** (āldehid) ا.پ. — مأخوذ از فرانسه — جسی مایع و بزرگ و بویش شبیه به انز و دارای خاصیت مخصوصی که املاح و نقره و جیوه را بجمالت فلزی احیا میکند و از این جهت در ساختن آئینه یمنی در جیوه اندود کردن به روی بلور بکار می برند .  
**آلر** (ālar) (āler) ا. پ. سرین و ککل .  
**آلزاس لورن** (ālzās-loren) ا.خ. پ یکی از ایالات قدیم فرانسه که اکنون در تصرف دولت آلمان می باشد ( پس از جنگ بین الملل در ۱۹۱۹ دوباره بفرانسه تسلط گرفت ) و منقسم میشود به جزء : آلزاس سفلی که حاکم ندین آن شهر استراسبورگ است و آلزاس علیا حاکم ندین آن شهر کلماو و لورن حاکم ندین آن شهر متز . جمعیت این ایالت از همه جهت ۱۶۶۰۰۰ نفر می باشد و مساحت سطحش ۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع .  
**آلست** (ālast) ص. پ. سین و فریه و ا. ا. ا. رورسین و ککل .  
**آلر** (ālsar) ا.پ. سرین .  
**آل طمغا** (āl-tamqā) ا. پ. مهر آل تمغا .  
**آل عبا** (āle-abā) ج.ا.خ. پ. — مأخوذ از تازی — حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و حضرت امیر المؤمنین و حضرت فاطمه و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهم السلام .  
**آلفده** (āloqde) ص. پ. پ. قهر آلود و خشکین . و جنگ آور . و مغلول و شوریده .

**آلفونه** (ālfune) ا.پ. غازه و سرخی که زنان بر روی مالد و سرخاب نیز گویند .  
**آلف** (ālef) ص.ع. خورگرنده و دوست گیرنده ج : الالف .  
**آلفات** (ālefāt) ع . ج آلفه (ālefāt) .  
**آلفه** (ālefāt) ص.ع. مؤنث آلف. ج : آلفات و آوالفات .  
**آلفت** (āloft) و (āloft) ا.پ. آندوه و رنج. و آفتنگین .  
**آلفتغان** (āloftegān) پ . ج آلفته .  
**آلفتن** (āloftan) فل. : پ. آفشن . رخسناک شدن . و عاشق شدن و شیفته و شوریده شدن .  
**آلفته** (ālofte) ص.پ. آفشت و رخسناک . و درویش و نامراد . و دیوانه و مجنون و بی عقل . و شکسته و ضعیف و ناتوان . و گسدا و منفل . و ولسگرد . و ا. گری . و هوی و هوس .  
**آلفتیدن** (āloftidan) فل. : پ . آلفتن .  
**آلفخت** (ālfaxt) ا.پ. جهور عود .  
**آلک** (ālak) ا. پ. سنبل الطیب . و مصفر آل .  
**آلکی** (ālki) ا.پ. پالکی . و عندلی راحت .  
**آلگونه** (ālgune) ا.پ. مر. آلفونه .  
**آلام** (ālam) ع.ج. آلم .  
**آلام** (ālam) ج.ا. پ. — مأخوذ از تازی — درد ها و رنج ها . و امور ناملایم .  
**آل محمد** (āle-mohammad) ج.ا.خ. پ. — مأخوذ از تازی — حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ، حضرت فاطمه و یازده

فرزند آندوه بزرگوار سلام الله علیهم .  
**آلنج** (ālonj) ا.پ. آلوچه جنگلی .  
**آلنگ** (ālang) ا. پ. گری و خندق که در اطراف قلعه جهت محاصره سازند و لشکریان در آنجا جمع شده مانع آمد و شد مردم شوند و آنرا مورچال نیز گویند . و همچنین دیواریکه جهت محافظت خود سازند . و ا.ج. مردمی را گویند خواه در درون و یا بیرون قلعه جا بجا که جهت محاصره تعیین کرده باشند .  
**آلوان** (ālan) ا.پ. میوه درخت آلوان که رسیده آن شیرین ، آب دار و دارای هست است . و نام چندین قسم میوه دیگر . و دانش زکوره خشت پزی .  
**آلوان** (ālan) ص.پ. آلوده و ملوث و ناپاک .  
**آلواہ** (ālvāh) ا.پ. خولجان .  
**آلوا بالو** (ālu-bālu) ا. پ. میوه ای هسته دار و از جنس گیلاس و تریش مسره و سیاه رنگ .  
**آلویبخار** (ālu-boxārā) ا.پ. یکقسم آلو خشک تریش مزه و پوست کده که از دهات خراسان آورند و از آن مربا و خورشها و آشها ترتیب دهند .  
**آلویرقان** (ālu-baraqān) ا.پ. قسمی آلو خشک که از برقان میآورند و پست تر و درشت تر از آلو بخارا و سیاه رنگ .  
**آلویبن** (ālu-bon) ا.پ. درخت آلو .  
**آلویچه** (ālu-çe) ا.پ. میوه ای کوچکتر از آلو و رسیده آن پرباب تر .  
**آلود** (ālud) ص. پ. ملوث و آلوده و آسینخته شده . و معیوب و ناپاک و پلیده . و پاشیده . و همیشه مرکب و با موصوف استعمال میشود مانند **خواب آلود** : کسی که درست از خواب بیدار نشده باشد . و **غبار آلود** : کسی که بروی و یکر او غبار نسته باشد . و **خون آلود** : جانی که آلوده بخون باشد

و مجاز آلود : آلوده گناه .

**آلودگمان** (Aludegân) . ج آلوده .  
**آلودگی** (Aludegi) . آرایش بکار  
ماء . بدر دشوار و بازحمت و مشقت . و ناپاکی  
و پلیدی .

**آلودن** (Aludan) . فل. پ. لسکه دار  
شدن و ناپاک شدن . و فم. ملوث کردن  
و لسکه دار کردن . و ناپاک کردن و نجس  
کردن . و اندودن .

**آلوده** (Alude) . ص. پ. ملوث و نجس  
شده . و لسکه دار و ناپاک و پلید . و اندود شده .  
و آشفته و مضطرب و پهریشان و مشوش و شوریده .  
و مغلوب . و آلوده **دامن** : کسی که  
دامش به عیب رعاری لکه دار شده باشد .  
و **آلوده خون** : گریان و اشک ریز .  
**آلور** (Alur) . آب سرین . و نشتگاه .

**آلوزرد** (Alu-zard) . آب یکی از اقسام  
الوکه در آخر تابستان و اول پاییز میرسد .  
**آلوس** (Alus) . آب . نگاه بر گوشه چشم  
که از روی خشم و ناز باشد .

**آلوسن** (Alusan) . آب . نمسی از الو .  
و ص. چیزی که موجب شکم روش شود  
و لینت شکم آورد .

**آلوسباه** (Alu-siah) . آب . فسی از  
آلو که ترش مزه و سیاه رنگ بود .  
**آلوشیدن** (Alucidan) . فم . پ. در  
بخل گرفتن .

**آلوقیسی** (Alu-qeyssi) . آب . میوه ای  
مابین آلو و زردآلو و قیمی .

**آلوگرده** (Alu-gorde) . آب . میوه ای  
مست دار و زرد رنگ شبیه به زردآلو .

**آلونند** (Alvand) . لغ. پ. مر. الوند .  
**آلونک** (Alunak) . آب . منزل محقر  
و کوچک .

**آلونه** (Alune) . آب . سرخاب . و بزرگ نهما .

و رجاعت .

**آلوه** (Aluh) . آب . عتاب .

**آلوه** (Alouve) . آب . مأخوذ از نازی .  
جوب عود .

**آله** (Ale) . آب . آلك و سنبل الطیب .

**آله** (Alöh) . آب . عتاب .

**آله** (Alêl) . ص. ج. سرگشته و آشفته و سرگردان  
و حیران .

**آلهة** (Alêlat) . ع. ج. اله (elâhi) .

**آلی** (Alâ) . ص. ع. مرد بزرگ سرین .  
و کوسبندیکه دنبه اش بزرگ باشد .

**آلی** (Alî) . ص. ع. کوسبندیکه دنبه اش  
بزرگ باشد . **بقال کیش آل** . و نیز  
**رجل آل** : مرد بزرگ سرین . و نیز درنگ  
کننده و تقصیر نماینده . ج : **آ و ا ل ی** .

**آلی** (Alî) . ص. پ. زعفرانی رنگ .

**آلی** (Alî) . ص. پ. مأخوذ از نازی .  
منسوب به آلت . و در اصطلاح طبیعی ماده آلی ماده  
ایرا گویند که دارای آلات مختلف بوده و ترمزیم  
جزء آن بر کلش صادق نیاید . بر خلاف ماده  
غیر آلی که دارای آلات مختلف نیست و ترمزیم  
جزء بر کلش صادق میآید . مثلا درخت دارای  
آلات مختلف است از قبیل ساقه و ریشه و برگ  
و میوه که هیچیک از اینس آلات را درخت  
نمیتران خوانند . و همچنین حیوان که دارای  
دست و پا و سر و شکم و غیره میباشد . اما آب  
ماده ای غیر آلی است : **بک قطره** یا **آبویک**  
دربار از آب میگویند . و همچنین سنگ :  
**بک قطعه** کوچک را سنگ و **بک کوه** را **هم سنگ**  
میگویند .

**آلی بالی** (Alî-bâli) . آب . آریالو .

**آلیة** (Alîat) . ص. ع. مؤنث آلی . زن  
درنگ کننده و تقصیر نماینده . ج :  
آو ا ل ی .

**آلیختن** (Alixtan) . فل. پ. سرد و یا

ایستادن و لگد انداختن .

**آلیدن** (Alidan) . فل. پ. برگشتن و باز  
ایستادن . و ولزیدن از ترس . و تقصیر کردن  
و گناه کردن . و وفا نکردن به عهد خود .  
و ملامت کردن .

**آلین** (Aliz) . آب . جفته و لگد و جت  
و خیز ستور .

**آلیزش** (Alizec) . مح. پ. آلیدن .

**آلیزنده** (Alizande) . ص. پ. شورو  
و لگد زنده مانند اسب .

**آلیزیدن** (Alizidan) . فم. پ. لگد  
زدن و جنبانیدن . و آزدن . و زیوار کردن .  
و ملامت کردن . و فل. جت و خیز کردن .  
و جهیدن . و غم خوردن و دلنگ شدن .  
و متشنج شدن . و شکایت کردن .

**آلیه** (Alie) . ص. پ. مأخوذ از نازی  
مؤنث آلی مانند مواد آلیه . مر . آلی را .

**آم** (Am) . لغ. ع. شهرست که جهت کارخانه  
های پارچه بافی مشهور شده .

**آم** (Amn) . ص. ع. فصد کننده . ج : امام .

**آما** (Amâ) . آب . مشاطه و زینت کننده .

**آما** (Amâ) . ص. پ. کیکه یا مانند و پر  
کند . و حاضر نماید و مهیا سازد .

**آماج** (Amâj) . آب . قلبه . و فدان .  
و توده خاک برای نشانه تیر . و یک تیر برتاب  
را **بک آماج** گویند . و **آماج آهن** :  
افزایست که بر زرگران زمین را بدان شیار  
کنند . و گویند **آماج بک حصه** از یست و چهار  
حصه فرسخ است چه هر فرسخی سه میل و هر  
میل دو ندا و هر ندائی چهار آماج است  
و **آماج ساختگی** نشانه ای را گویند که  
مصنوعی باشد نه طبیعی . و نیز آساج یعنی  
نخت .

**آماجگاه** (Amâj-gâh) . آب . جائیکه  
نشانه تیر در آنجا نهند . و دنیا .

**آدامگی** (āmādegī) ا.پ. تدارک و تباری و تهیه و استعداد.

**آدامدن** (āmādan) ف.م.پ. ساختن و پر کردن و ملو گردانیدن و مهیا کردن و حاضر و مستعد نمودن و پرداختن و تدارک کردن و تیار کردن و آراستن و وشتا بایندن و تمجیل کردن و قفل ساخته شدن.

**آدامده** (āmāde) ص.پ. ساخته و پرداخته و مهیا کرده و حاضر شده و مرتب شده و تمجیل کرده و پخته و رسیده و هموار و برابر نموده و برقرار شده و **آدامده کار** : مهیا کار.

**آدامز** (āmār) ا.پ. ناخوشی اشتقا.

**آدامز** (āmār) ا.پ. نهایت طلب و تجسس و تحس و حساب و وسیع و یادداشت.

**آدامزگیر** (āmār gir) ا.پ. محاسب و مستوفی.

**آدامزه** (āmāre) ا.پ. آمار و یباری اشتقا.

**آدامزهگیر** (āmāre-gir) ا.پ. محاسب و حساب گیرنده و مستوفی.

**آدامزون** (āmāzon) ا.خ.پ. - ماخوذ از از لغت یونانی و معنی تحت اللفظ آن بنیستان چه آن کشته نشی است و **مازون** مشتق از **مازوس** که بمعنی پستان برد - نام ایالتی از ایالتهای مملکت برزیل که در شمال غربی از ایالت **پارا** مجزا میشود و در عظیم آمازون از وسط آن میگردد و نیز یکی از ایالتهای مملکت **پرو** و دارای این نام است.

**آدامزون** (āmāzon) ا.خ.پ. رودخانه عظیمی است که امریکای جنوبی را از مغرب بشرق می یارید و از جبال **آند** جاری میشود و عموماً و احوال این رودخانه خیلی مرتفع میباشد و در هنگام طغیان فقط ممکن است آب آن از این سواحل تجاوز نماید. و این رودخانه

از جلگه های شنزار و صغاری سبز و نرم عبور کرده و تشکیل جزایر و اراضی باستانی زیادی مینماید و در نزدیکی دریای مشعب بدو شعبه میشود و جزیره بزرگ **ماراژو** دو میان آن دو شعبه قرار گرفته. شعبه شمالی چندین جزیره تشکیل میدهد از قبیل **پورکوس** و **کاپانا** و عرض این شعبه ۴۰۰ کیلومتر است و آبی که از آن در دریا داخل میگردد بقدری زیاد است که تا ۶۰۰ کیلومتر جریان آن در دریا مشهود میگردد و در همین جاست که دهه مشهور **پورو روکا** واقع شده. شعبه جنوبی که جزیره ای تشکیل نمی نماید و امتیانش کمتراست معروف به **پارا** میباشد. طول رود آمازون ۷,۰۰۰ کیلومتر است و ۶,۰۰۰ کیلومتر از این مسافت قابل کشتی رانی است. و متجاوز از پانصد رود دیگر باین رود ملحق میگردد که از آن جمله شش رود به بزرگی خود آمازون و یازده رود بزرگتر از رود و س رود بزرگتر از رود سن میباشد. بالجمله رود آمازون دارای طرق کشتی رانی مهمی است که تا اکنون بقدری که شاید بویاید فائده نخبیده است اگر چه دولت پرو و دولت برزیل کشتیهای بنزاری چندی در قسمتهای مختلفی آن بکار انداخته اند.

**آماس** (āmās) ا.پ. ورم و بر آمدگی که در اعضاء بروز کند. خواه با درد بیاورد.

**آماس** (āmās) ع.ج. - آماس.

**آماسا** (āmāsā) ص.پ. چیز بازرده و نفع کرده و آماس نموده.

**آماسانیدن** (ōmāsānidan) ف.م.پ. سبب آماسیدن شدن و آماسیدن آماسیدن **آماسیدن** (āmāsīdan) ف.ل.پ. آماس کردن و بر نفع شدن.

**آماسیده** (āmāsīde) ص.پ. ورم کرده و **آماسیده خایه** : کبک خایه اش آماس کرده باشد.

**آماش** (āmāc) ا.پ. سخ کباب.

**آماق** (āmāq) ع.ج. موق (mo'q) و سوق و مومق.

**آمال** (āmāl) ع.ج. - آمل.

**آمال** (āmāl) ج.ا.پ. - ماعود از تازو. آرزوها و خواستها و مرادها و رعیتها و امیدها و انتظارها.

**آماه** (āmāh) ا.پ. آماس.

**آماهیدن** (āmāhidan) ف.م.پ. آماسیدن و بازر کردن. و حیران شدن و سرگشته شدن.

**آمای** (āmāy) ا.پ. آماو. شامه و زینت کننده.

**آمای** (āmāy) ص.پ. پ. بر آکنده. و تدارک آکنده. و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

**آمائی** (āmāi) ا.پ. بری. و سیری و استلا.

**آمائیدن** (āmāidan) ف.ل.پ. حاضر و مستعد شدن. و ف.م.پ. پر کردن و ملو نمودن. و حاضر کردن و تهیه و تدارک نمودن.

**آمه** (āmāt) ا.ع. فراخ سالی. و باران. و آنچه از ناف کورک ببرند. و خرقه ای که در آن کورک را می پیچند. و آنچه با کورک حکام ولادت بر می آید.

**آمه** (āmāt) ص.ع. شجعه آمه : شکتگی که با مالدماغ رسیده باشد.

**آموختن** (āmoxtan) ف.ل.م.پ. آموختن.

**آموخته** (āmoxte) ص.پ. آموخته.

**آمد** (āmād) ح.م.پ. آمدن. وا. ورود و رسیدگی و ایان. و مداخل و حاصل و ما حصل.

**آمد** (āmēd) ا.خ.ع. شهری از دیار ریمه که نطفه رفیعی دارد و دجله بر آن محیط است.

و چون این تله از سنک سیاه ساخته شده عثمانیا  
 آنرا **قرا آمد** گویند و دارالملک دیاربکر است  
 رص کبک پراز صفت خوبن یابدی باشد .  
 رکنتی بار شده .  
**آمد آمد** (āmād-ūmad) ا. پ. ب.  
 نزدیکی و دنو قرب .  
**آمدانه** (āmādāne) و **آمدانی**  
 (āmādāni) ص. م. ف. پ. اتقانی و عارضی  
 و ناگهانی . و م. بی قصد و بی اراده . و ا. در  
 آسود و دخل و واردات .  
**آمد رفت** (āmād-raft) ا. پ. دخول  
 و خروج . و مسامه و علاقه . و راه . و اج .  
 مسافرن . و **آمد رفت داشتن** فل .  
 مراده و علاقه داشتن و دید و بازدید با هم دیگر  
 داشتن . و **آمد رفت کردن** : دید  
 و بازدید کردن .  
**آمد شد** (āmād-cod) ا. پ. دید و باز  
 دید . و **آمد شد کردن** : مراده کردن  
 و دید و بازدید کردن .  
**آمد شدن** (āmād-codan) فل. پ.  
 آمدن و رفتن .  
**آمدن** (āmādan) فل. پ. خود را  
 آوردن از جایی بجای دیگر و وارد شدن  
 و رسیدن . و **یاد آمدن** : و آمدن . و از آن  
**جهان آمدن** : شنایستن از یماری سخت  
 و بچنگ آمدن : مقابل شدن با حریف  
 دو جنگ . و **بچشم آمدن** : چشم بد  
 دو چار شدن . و گرفتار آفت و آسیب شدن .  
 و **بحال خویش آمدن** : حس پیدا  
 کردن و هوشیار شدن . و **پلدست آمدن** :  
 در تحت تصرف واقع شدن . و **پلدندان**  
**خوش آمدن** : موافقتیل بودن . و خوش  
 آیند شدن . و **بزبان آمدن** : حرف زدن  
 و سخن گفتن . و **پر سر آمدن** : غالب  
 شدن . و افزون گردیدن . و بر داشته شدن . و

**پسر آمدن** : بانجام رسیدن . و موفق  
 شدن . و باز داشته شدن . و بدتها رسیدن .  
 و **بگار آمدن** : سوسمند بودن و فایده  
 داشتن . و **بوجود آمدن** : زائیده شدن  
 و تولید شدن . و **خوب آمدن** : نیک  
 بودن . ضد بد آمدن . و **پدید آمدن** :  
 ظاهر گشتن و آشکار شدن . و **بشمار آمدن** :  
 در حساب داخل شدن . و **در رگار آمدن** :  
 سود دادن و بکار مشغول شدن .  
**آمدن** (āmādan) ا. پ. ورود و وصول  
 و دخول .  
**آمدنگاه** (āmādan-gāh) ا. پ. محل  
 آمدن . و هنگام آمدن و گاه ملاقات دیدار .  
 و فراهم گاه .  
**آمدنی** (āmādani) ص . پ. کسی یا  
 چیزیکه امکان آمدن در آن باشد . و ا. محصول  
 و مداخل و درآمد . و خراج و باج . و  
 حاصل . و هنگام رسیدن مال التجاره عمومی  
 و مزد . و هر محصول اعلانی .  
**آمد و رفت** (āmādo-raft) ا. پ.  
 علاقه . و مسامه . و آمد و شد .  
**آمد و شد** (āmādo-cod) ا. پ.  
 مراده و آمد شد .  
**آمده** (āmāde) ص. پ. کبک خود را  
 از جایی بجایی آورده باشد و رسیده . و ا.  
 لطیفه و پدیده .  
**آمده گسر** (āmāde-gir) ا. پ. دریافت  
 کننده . و تمهیت گوی و خوش آمدگویی .  
**آمده یه** (āmādie) ا. پ. هر آنچه بر مال افزون  
 گردد در او بر آن شود و خردن و تیره و درآمد نیز گویند .  
**آمر** (āmer) ص. ع. امر دهنده و فرمان  
 دهنده و فرمانده . و متمدد . و کامل . و خردند  
 و باداشن . و ا. روز پنجم یا هفتم بردالمجوز .  
 و ماه اول از سال هجری یعنی ماه محرم .  
**آمرآ** (āmā) ا. پ. - مأخوذ از سریانی .

میوه ای که بختی آنرا **هانگو** میگویند .  
**آمرآ** (āmā) ا. پ. ب. بخت زنده و یازند  
 الاغ . و شیراب .  
**آمره** (āmerat) ا. ع. فرمان . ج :  
 امرایر .  
**آمرک** (āmārak) ا. پ. میوه درخت ارک .  
**آمرز** (āmāorz) ص. پ. بخشاینده و عنو  
 کتنده و معذور داننده .  
**آمرزش** (āmāorzec) م. ح. پ. آمرزیدن .  
 و ا. بخشش و مغفرت و عفو .  
**آمرزگار** (āmāorzgār) ص. پ. غفور  
 و یکی از صفات باری تعالی میباشد که گنامان  
 بندگان خود را میبخشد .  
**آمرزگیری** (āmāorzgiri) ا. پ.  
 مغفرت و شفت . و این کار مخصوص بختی  
 تعالی میباشد که از گناه بندگان چشم میبازد .  
**آمرزنده** (āmāorzande) ص. پ. غافر  
 و رحیم . از صفات خدا تعالی جل شأنه .  
**آمرزیدن** (āmāorzidan) ف. م. پ.  
 بخشیدن گناه و چشم پوشیدن از آن . و پنهان  
 کردن آن . و مغفرت نمودن . و عذر و این  
 فعل مخصوص بختی تعالی جل شأنه است .  
**آمرزیده** (āmāorzide) ص. پ. مغفور  
 و بخشیده شده از گناه .  
**آمرغ** (āmāroq) ا. پ. نفع و فایده  
 و ذخیره و انار و خزانه . و ماه و سر ماه . و اصل .  
 و قدر و شأن . و حه و مقدار . و قیمت . و قدری  
 و برخی . و قوت . و تبه و مرتبه . و ص. کم و قلیل  
 و اندک .  
**آمرغ** (āmāroq) و (āmāroq) ا. پ.  
 اصل و بنیاد . و زبده و خلاصه هر چیزی .  
**آمرنون و القلم** (āmāroq-nun-va-qalam) ا. پ.  
 ا. ح. پ. مأخوذ از ناری - حضرت رسالت  
 پناهی صلی الله علیه و آله . و اشاره به حضرت باری  
 تعالی .



**آمره** (Amere) ص. پ. - مأخوذ از تازم -  
بوند امر یعنی امر کننده و فرمان دهنده .

**آمره** ( Amore ) ا.خ. - به معنی همان نام  
عراق . و چون مردم آنجا از لفظ ماست  
و خورند آن تفر دارند و بدترین مصلحی در  
نود آنان کلمه ماست میباشد این هه شهری پیدا  
کره است .

**آمس** ( Amos ) ع.ج. اسس .

**آمس** ( amos ) ا.ب. - جام بزرگ از شراب .

**آمشام** ( Amcām ) ا.خ. پ. - محل آسان  
هضم که فلک البروج باشد .

**آمس** ( ames ) ا.ع. - مأخوذ از خامیز  
فارسی - طماق است که از گوشت گوساله

ریا پوست آن تزیین دهنده . و شوربای سبکاج که  
سرد کرده و روغن آنرا دور دریزند .

**آمل** ( āmol ) ا.خ. پ. - یکی از شهرهای  
مازندران . و نیز محلی در کار رود جیمون .

**آمله** ( āmole ) ا.ب. - دارویی فاضل و بر  
درقم سیاه و زرد . سیاه آنرا چون شبانگه

پس از تاول غذا در سه ختال میل کنند فرمای  
آن شب چند دهنه اسهال آورد .

**آمن** ( āman ) ا.ب. - محیط دایره . و دایره .  
و دور .

**آمن** ( āman ) ا.ع. - بهترین و نیکوترین  
و مرغوبترین املاک شخص بق اعطیه

**من آمن هالی** .

**آمن** ( āmen ) ص. پ. - بی بیم و خوف  
و ای بیس .

**آمنه** ( āmane ) ا. ب. - توده و خرمن  
میزشکنده . و پشته و پشتوانه میزم بسته .

**آمنه** ( āmene ) ا.خ. پ. - مأخوذ از تازی -  
مانند حضرت رسالت پناهی صلوات علیه وآله .

**آمو** ( āmu ) ا.ب. - ردم و تهج و آماس .  
و رود آمو ا.خ. : رودی است که در اصطلاح

جغرافیای قدیم **اگوس** نامیده میشود

و واقع در آسیاست . از قلله های منجمد و یخ  
دار **بو جیمار** که در کوههای بلور واقع

شده اند سرچشمه میگیرد و در امتداد یک طبل میکند  
چندین رودخانه دیگر بآن ملحق میشود و پس

از آنکه ۱,۶۵۰ کیلومتر مسافت طی نمرد برسیله  
دربازو در دنیا چه آراال میریزد . زمانی یکی

از این دریاها در دریای خزر میریخته است .  
این رودخانه در مدت زمستان غالباً منجمد و یخ

کرده است و آنرا **جیمون** و **آمودریا**  
نیز میگویند . این رودخانه در ترکستان بدشتان

و اصفهان و خانات **کوندوس**  
و از **دوروس** جدا نموده از ایالات بتارا

و غیوه عبور مینماید .  
**آموت** ( āmut ) ا. ب. - آتیان مرغان

شکاری همچو باز و چرخ و شاهین .  
**آموتیا** ( āmutiā ) ا.ب. - پلنگ زنده یازند

کبک . و پرستار و خدنگار .  
**آموختگان** ( āmuxtēgān ) پ. ج .

آمورخه . و **آموختگان** از ل ج ا ح :  
اینباء و اولیاء .

**آموختن** ( āmuxtān ) ف. ل. پ. - یاد  
گرفتن و تعلیم گرفتن . و فم . یاد دادن و تعلیم

دادن . و دانا کردن و آگاه نمودن .  
**آموخته** ( āmuxe ) ص. پ. - یاد گرفته

و تعلیم داده شده و دانا شده . و انس گرفته .  
**آمود** ( ānud ) ا.ب. - هر چیز بر آینه

و ساز کرده و بر آراسته .  
**آمودریا** ( āmu-daryā ) ا.خ. پ. -

اصطلاح جغرافیا رود آمو . مر . آمو .  
**آمودن** ( āmudan ) ف. ل. پ. - آراستن شدن .

و آینه شدن . و ساخته شدن . و ف م .  
بر آراستن و آینه شدن و فرمودن . و پر کردن و مملو

نمودن و آماده و مهیا کردن .  
**آموده** ( āmude ) ا.ب. - لعل و مروارید

در رشته کبینه .

**آموده** ( Amude ) ص. پ. - مصلوحه  
و بر کرده . و آراسته و پیراسته . و مندرج . و مویله .  
و منظر .

**آمور** ( Amur ) ا.ب. - مادی قضای مانت  
که باصطلاح طب نامور گویند .

**آهور** ( Amur ) ا.خ. پ. - رودخانه بزرگی  
در آسیا و سرچشمه آن در نوسلتان در کوههای

**کاشغان** و امتدادش از جنوب بشرق  
و عبور میکند از دریاچه کولون و مستلکات

روسی و از جنوبی چین جدا میکند و پس  
از آنکه ۲,۴۰۰ کیلومتر امتداد طی نموده دریای

**اختسک** میریزد .  
**آمورز** ( āmoroz ) ا.ب. - مأخوذ از

یونان - باصطلاح طب فقدان کامل و یا ناقص  
بینایی که بواسطه نابج صلب یا صره عارض

میکردد .  
**آموز** ( āmuz ) ص. پ. - تعلیم کننده

و آموزاننده . و دانا و حافظ و وقوف دار .  
و دانش آموز : تعلیم گیرنده . و تعلیم

کننده علم . و مورد دانا و عالم . و **گار آموز** :  
عاطل و وقوف دار و تجربت کار و دانا . و واقف

بر هر کاری .  
**آموزاننده** ( āmuzānānde ) ا.ا .

پ. - کسی که یاموزاند و چیزی بکسی یاددهد .  
**آموزانیدن** ( āmuzānidan ) ف. م .

پ. - آگاهانیدن . و آموختن چیزی بکسی .  
**آموزش** ( āmuzec ) م. ج. پ. - آموختن .

و ا. - تعلیم و تربیت .  
**آموزگار** ( āmuzgār ) ا.ب. - استاد

و معلم . و من . یاد دهنده و یاد گیرنده .  
**آموز ناک** ( āmuz-nāk ) ا. ب. -

استاد و معلم و مدرس . و شاگرد و ا.خ. یکی از  
نامهای حق سبحانه و تعالی .

**آموزندگی** ( āmuzandegi ) ا. ب. -  
تدریس و تعلیم .

**آموزنده** (Amuzande) ص. پ. کیکه چیزی می‌آموزد. وا. استاد و معلم و مدرس.

**آموزی** (âmuzi) ا. پ. زاهد مایه که کاتوزی نیز گویند. م. کاتوزی.

**آموزیدن** (Amuzidan) ف. م. پ. آموختن و تعلیم کردن. درس دادن. وفال. تحصیل علم و دانش کردن و درس خواندن. و یادگرفتن و فراگرفتن.

**آموس** (âmus) ا. پ. تخته‌ایکه بر روی نان پاشند و نانخواه.

**آموستی** (âmusiti) ا. پ. هر یک از چند زنی که دارای یک شوهر باشند نسبت یکدیگر. وزن مشر و هر.

**آموش** (âmuq) ا. پ. احترام و توقیر و جلال و انزاد و رفاه و خوف و مقدار و اندازه و قدر و قامت و ادام.

**آمولن** (âmulan) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - نشانه.

**آمون** (âmun) ص. پ. بر موملر و بالاب و لبریز.

**آمون** (âmun) ا. پ. بی‌رامون و محیط.

**آمون** (âmun) ا. پ. نام رودی که از خوارزم گذرد. و نام شهری که این رود آرا احاطه کرده است.

**آموی** (âmu) ا. پ. نام شهری. و نام طایفه‌ای در کنار رود سیحون.

**آموی** (âmu) ص. پ. بروملر.

**آمویه** (âmu) ا. پ. درد آمو و جیخون.

**آمه** (âme) ا. پ. دوات نویسنده‌گی و دوات مرکب. و تودهٔ هیزم و پشتهٔ هیزم.

**آمی** (âmi) ع. ج. آمه.

**آمیختگی** (âmixtegi) ا. پ. اختلاط و آمزاج. و الفت و مصاحبت و هم‌نشینی.

**آمیختن** (âmixtan) ف. ل. پ. در هم

پردن و درهم‌شدن چند چیز و ف. م. مخلوط کردن و - رشتن و مزوج نمودن.

**آمیخته** (âmixte) ص. پ. مختلط شده و مخلوط و دو هم پرده. و مصاحب و هم نشین.

**آمیر** (âmir) ص. پ. پرخور و اکول. و تبیل.

**آمیز** (âmiz) ا. پ. اختلاط و آمیزش چند چیز با هم. و مباشرت و مجالست. و جماع. و ص. مخلوط و درهم. و آمیزنده و مخلوط کننده. و پند حکمت آمیز بینی بند و نصیحتی که در آن حکمت هم باشد و مخلوط با حکمت بود. و رنگ آمیز: رنگ‌های درهم و مختلط. و حبله باز.

**آمیزانیدن** (âmizânidan) ف. م. پ. آمیزش دادن. و باعث اختلاط و آمیزش شدن.

**آمیزش** (âmizec) م. ح. پ. آیهتن.

ا. اختلاط. و الفت و صحبت دوستی و مراد و مباشرت. و خوی و طبیعت.

**آمیزش کن** (âmizec-kon) ص. پ. آنکه مخلوط و مزوج بکند.

**آمیزش کنی** (âmizec-koni) ا. پ. اختلاط و استزاج.

**آمیزگار** (âmiz-gâr) ص. پ. هم‌نشین و مصاحب و همدم و معاشر.

**آمیزگاری** (âmiz-gâri) ا. پ. اختلاط و معاشرت و الفت و صحبت.

**آمیز ناک** (âmiz-nûk) ص. پ. سرشته و مخلوط و مختلط.

**آمیزنده** (âmizande) ص. پ. هم‌نشین و معاشر و مصاحب.

**آمیزه** (âmize) ص. پ. مزوج و مخلوط. و ریش دومویه. و زیر و کول. و ا. جماع. و مزاج و طبیعت.

**آمیزه مو** (âmize-mu) ص. پ.

کیکه ریش جوگندی و در مویه بود.

**آمیزیدن** (âmizidan) ف. م. پ. آیهتن و فال: آیهته شدن.

**آمیز** (âmij) ص. پ. درهم آیهته و مخلوط.

**آمیزه** (âmije) ص. پ. ریش دومویه. و زیر و کول. و آیهته و مخلوط. و سنجیده. و مترتب. و شاعر. و کسی که شعر میگوید.

**آمیس** (âmis) ا. ع. - مأخوذ از خامیز فارسی - نوعی از طدام. م. ا. اصص

**آمیغ** (âmiq) ا. پ. حقیقتی مقابل مجاز. و آیهتنگی. و راستی و صدق. و مباشرت و مجالست.

**آمیغه** (âmiqe) ص. پ. مخلوط. و ا. اختلاط. و مواصلت و اتحاد و یگانگی و اتفاق. و جماع.

**آمیغی** (âmiqi) ص. پ. منسوب به آمیغ و حقیقی و راست و درست. و صادق و صدیق. و بی نفاق.

**آمین** (âmin) ا. ع. از نامهای خداوند جل شانه. و کلمهٔ نعل بینی ای خدای مستجاب کن. و یاجچین بادا. یا چینی کن. و تراج با داتراج.

**آمیته** (âmine) ا. پ. دسته‌هیزم شکافته. و بار هیزم برای فروش.

**آن** (ân) ص. تینیش. پ. بواسطهٔ این صفت تعیین میکنند اسم علم و مبهمی را مثلا من دوست آن کسی هستم که خدا را دوست میدارد. زیرا کلمهٔ آن کلمه‌کس را که عام و مبهم است تعیین نموده. و در این وقت بینی در صورتیکه این کلمه بصورت صفت استعمال شود ندارد چنانکه گویند: من دوست آن کسانی هستم که خدا را دوست میدارند. و منفی نشاناد که این کلمه در زبان فارسی بمنزلهٔ الف و لام است در زبان تازی.

**آن** (ân) پ. کلمهٔ اشاره است و بدان چیز غایب یا دور اشاره میکند بخلاف کلمهٔ این که

بدان شخص و یا شیئی حاضر و نزدیک اشاره نمایند . ج : آنها و آنان .  
 آن (ān) پ. ضمیر منفصل است و بیشتر به شیئی و گاه شخص اشاره میشود . ج : آنها و آنان .  
 آن (ān) پ. یکی از حرف های اسمی که چون در آخر اسم درآید صوت جمعی بآن میدهد مانند مردم و مردمان و خردمند و خردمندان . و نیز این حرف را چون در آخر امر حاضر در آوردند صفت فاعلی بنا میگردد مثل خندان و سحریان .  
 آن (ān) پ. چاشنی . و غل . و شراب . و شخص و تعیین و شخصیت . و کیفیت منوی در حسن خوبان که بتفریر در نیاید . و جمال و حسن .  
 آن (ān) پ. مأخوذ از تازی . وقت و مقام .  
 آناء (āna) ع . ج ای (anā) و اناء (enā) و آنو توری و آنو آناء اللیل : ساعات شب .  
 آنات (ānāt) ع . ج آن یعنی اوقات .  
 آناس (ānās) ع . ج انسان .  
 آناف (ānāf) ع . ج آفت .  
 آنام (ānām) ج . ای . نام و همه مخلوق روی زمین . و یاجن و انس .  
 آنان (ānān) پ . ج آن ضمیر و یا آن اشاره . و یعنی آن کسان .  
 آنه (ānāt) ع . بزور کتب و ما له آتیه و لا حاله : نیست او را نه بزی و نه ناه ای . و یا نیست او را نه کنیزی و نه ناه ای .  
 آنتا (ānt) پ . کلمه تحسین یعنی زهی و خنده . و نیز یعنی آنت . که مرکب از آن وات باشد .  
 آنتی پیرین (ānti-pirin) پ . مأخوذ از یونانی یعنی ضد آتش یکی از دارو های تازه که دانشمندان فرنگ اختراع کرده اند و در

وقف و تب مؤثر است .  
 آنتی فبرین (ānti-febrin) ا . پ . - مأخوذ از یونانی یعنی ضد تب - از دارو های تازه که در وقف تب استعمال میکنند ولی بدکم طیب باشد و بدون اجازه طیب حاذق هرگز نباید استعمال شود زیرا اگر بی موود استعمال گردد مووت بسی خطر خواهد بود .  
 آنتیل (āntil) ا . پ . جزائر آنتیل جزائری و گویند که مابین امریکای شمالی و امریکای جنوبی واقع شده و بر دو قسم است : جزائر آنتیل کوچک و جزائر آنتیل بزرگ و جمیع آنها از همه جهت ۸۰۰۰۰۰ نفر است و جزائر آنتیل بزرگ عبارتست از کوبا و ژامائیک و هایتی و پورتوریکو و عدده جزائر کوچک عبارتست از : باربادوس ، گوادلوپ و مارتینیک و دزیراد و ماری و کالات و تاباگو و سنت لوسی و ترینیداد و سنت مارتن و سرناد .  
 دریای آنتیل که دریای کارائیب نیز نامیده میشود در میان دو امریکا واقع شده است .  
 آنج (ānāj) ا . پ . دارویی که زعفران گویند . و نیز ازگیل .  
 آنجا (ān-jā) پ . کلمه اشاره و مرکب از صفت تینی آن و کلمه جا که یعنی محل و مکان باشد یعنی آن جا میمن .  
 آنجا که (ān-jā-ke) پ . کلمه اشاره یعنی محلیک .  
 آنچنان (ān-čenān) م . پ . باین طریق و باین نحو و باین روش .  
 آنچه (ān-če) ص . پ . همانیکه .  
 آنح (āneh) ص . ع . مردی که چون چیزی از او خواهند بواسطه بخل تنبذ کند و بسیار خنده کند . و دم برآورده از تاسه و جز آنست .  
 آنحه (ānehat) ا . پ . زن کونا ، قد .

آنحه (ānehat) ص . ع . مؤنث آنح .  
 آند (ānd) ا . خ . پ . باصلاح جزائری سلسله جبال عطیش را گویند که در طول طرف غربی امریکای جنوبی واقع شده است .  
 آنداو (āndāv) ا . پ . ساووج و گنج .  
 آندام (āndam) م . پ . درآزمان و در آن لحظه .  
 آندون (āndun) م . پ . آزمان و آن وقت . و آنجا و چنین . و بدین وجه .  
 آنرا (ān-rā) پ . کلمه اشاره به معنی آن . و به آن . و بهار .  
 آنرو (ān-ru) م . پ . طرف مقابل و آنروی . آب : آنطرف دریا .  
 آنزمان (ān-zamān) م . پ . آنوقت و آن هنگام و آن لحظه .  
 آنس (ānes) ص . ع . انس گیرنده و شو گویند .  
 آنس (ānas) ص . ع . شوگیرنده و ترانس گویند .  
 آنستان (ānestān) ا . پ . جای چیزهای موجود .  
 آنسه (ānesat) ص . ع . جاریه آنسه دختر خوش نفس .  
 آنسته (ānste) و (āneste) ا . پ . بیخ گیاهی خوشبو که بنامی سمد گویند . و نیز گیاهی خوشبو که مردم طوران رشک نامند .  
 آنسو (ān-su) م . پ . آب طرف و آن کنار . و بکنار آن . و بکنار دیگر و بطرف دیگر .  
 آنسیکلوپدی (ānsiklopedi) ا . پ . مأخوذ از یونانی کتاب را گویند که در آن از همه فنون حکمت و علوم گفتگو می کند . و بهرین دایره المعارف و بنامی فرنود سار گویند .  
 آنطرف (ān-taraf) م . پ . قدری دورتر .  
 آنف (ānof) ع . ج کاف .

**آف (änet)** ص.ع. مطب و فرمان بردار.  
**آف (änet)** ص.ع. تلتک از ضرر آف  
 بلاد الله یعنی این زمین رویانیده ترین  
 زمینست. و ما رأیت احمی آفآ ولا  
 آف من فلان: بانگتر از فلان ندیدم.  
**آفا (änefan)** م.ف. ع. قال آفا:  
 گفت اکنون.

**آق (Änaq)** ص.ع. ما آق فی کذا  
 ای ما شد طلبه له یعنی چه قدر سختی طلب  
 میکند این چیز را.

**آقدر (än-qadar)** و **آقدرها**  
**(än-qadar-hä)** م.ف. پ. مقدار بسیار  
 و مقدار زیاد.

**آنک (Änk)** م.ف. پ. آنکه. و کدام  
 کس و چه کس.

**آنک (änak)** پ. کلمه اشاره که چیزی  
 نزدیک اشاره میکند.

**آنک (änak)** ا.پ. آبه که بر اندام آدمی بر آید.  
**آنک (änök)** ا.ع. سرب که یکی از اجسام  
 مفرد و فلزات معروف است.

**آنکس (än-kas)** پ. کلمه اشاره یعنی  
 او و آن شخص.

**آنکه (än-ke)** م.ف. کتیکه.

**آنکه (än-ke)** پ. کلمه اشاره که چیزی دور  
 اشاره میکند یعنی آنکس که.

**آنگاه (Än-gäh)** م.ف. پ. آزمان و در  
 آنوقت. و پس از آن و بعد از آن.

**آنگاهی (än-gähi)** م.ف. پ. آن وقتی  
 و آزمان.

**آنگندن (änganden)** ف.م. پ. آگندن  
 و پراختن.

**آنگنده (ängende)** ص. پ. آگنده  
 و ریاضت و پراختن.

**آنکه (än-gali)** م.ف. پ. آزمان و بعد  
 از این. و همه وقت همیشه و همواره. و غوراً

و همان آن. و بسرعت.

**آنه (äne)** کلمه ای که چون در آخر کلمه ای  
 افزوده شود معنای مبین فعلی بآن میدهد مانند  
 برادر: برادرانه.

**آنها (än-bä)** پ. ج. آن اشاره و آن خمیر.  
**آنهاالت (änbäli)** ا.ع. پ. (کشور آرا) یکی  
 از ممالک آلمان جمهوری کوچکی است که در  
 ایالت پروسی ساکسون واقع شده و دارای ۳۳۱۰۰۰  
 نفر جمعیت می باشد پای تخت آن ساو نام دارد.

**آنهمه (än-bame)** م.ف. پ. همه آنها.  
 و همه آن. و بآن فراوانی و بآن زیادی.

**آنی (äni)** ص. پ. منسوب به آن. و شخصی  
 و شخصیتی.

**آنی (äni)** ص. پ. مأخوذ از تازی —  
 امری که بسیار موقت باشد. و غوری.

**آنی (äni)** ص.ع. و رجل آن: مرد بسیار  
 حلیم. و نیز چیزی که گرمی آن بنیابت رسیده باشد  
 قره نالی: بین حمیم آن.

**آنی (äniy)** ص.ع. منسوب به آن. و آنی  
**الوصول**: چیزی که وصولش فوری بود.

**آنیة (äniat)** ص.ع. مونت آنی. قره  
 نالی: تقی من عین آنیة: آنا دیده شدن  
 از چشمه ای که بتهای گرمی رسیده باشد.

**آنیة (äniat)** ع.ج. انا.  
**آنیسته (äniste)** ص. پ. منجمد و بسته  
 و فرسوده.

**آنیسون (änisun)** ا.پ. مفارست و معنایلی.

**آنین (änin)** ا. پ. جویکه بدان ماست  
 بهم زنده ناسکه جدا گردد. و نظرف سفالین  
 مانند خدجه که ماست را در آن ریزند جهت  
 گرفتن مکه.

**آو (äv)** ا.پ. آب و مار.

**آوایی (ävaii)** ا. پ. آراز و صوت و آهنگ  
 و صدا. و اینکاس آراز. و شهرت و آرازه.  
 و غوغا و فریاد. و بلبل. و خوراک و طعام.

و گوشت آوا: قسمی از طعام که از  
 گوشت قینه کرده میسازند. و برنج آوا  
 یکنوع طعام که از برنج تریب میدهند و  
 هزار آوا: هزار دستان و بلبل.

**آواب (äváb)** ع.ج. آراب.

**آواخ (ävax)** پ. کلمه افسوس که بعضی  
 آه و وای در موقع تأسف استعمال میشود.

**آواخ (ävax)** ا.پ. بهره و حصه و نصیب  
 و قسمت.

**آوادان (ävädän)** ص. پ. آبادان و  
 و مزدوج و معمور. و مسرور و خوشدل  
 و شادمان.

**آوار (ävär)** ص. پ. پریان. و پراکنده.  
 و ویران و مخروب و از خانمان دور و مطرود  
 و مرحدود. و ا. خرابی. و ظلم و ستم و تعدی  
 و جور. و حساب و آوارجه و شماره و مقدار  
 و اندازه.

**آوارجه (ävär-je)** ا. پ. حساب.  
 و آوارجه و دفتر دخل و خرج و کتابچه و دفتر  
 و روزنامه حساب.

**آوارچه (ävär-çe)** ا.پ. آوارچه.  
**آوارچی (äväreği)** ا. پ. دوری از

خانمان دور وطن و بی خانمانی. و بی چارگی و بدبختی.

**آواره (äväre)** ا.پ. آوار و دفتر حساب.  
 و حساب و شماره و یغین. و بی گمان. و اطمینان  
 و تحقیق. و در آه آه رهن و ریزه. و وظلم و ستم  
 و تعدی و جور. و ویرانه و خرابی و خرابی.

وص. ناپدید و غایب. و مخروب. و پراکنده

و پریشان. و بی نام و نشان. و مطرود و مرحدود  
 و منفی و بی خانمان و از خانمان دور افتاده.  
 و یکبار. و آواره شدن فعل: مظلوم شدن  
 و ستندیده شدن. و از خانمان و شغل و کار  
 دور افتادن. و آواره کردن فعل: آوردن

و روح دادن. و از خانمان دور کردن. و آواره

گردیدن فعل: گمراه شدن. و آواره

وسر مردان شدن فل : ابله شدن.  
وگمراه شدن و راه گم کردن .

آواره **غیر** (āvāre-gīr) ا.ب. محاسب  
و حساب کننده .

آواری (āvāri) ا.ب. یکاری. و بیخانمانی

آواریدن (āvāridan) ف.م.ب. خوردن  
و بلیدن. و گوارایدن. و فل. گفتگو نمودن.

آواز (āvāz) ا.ب. صدا و بانگ. و نمره  
بلند. و غنا و آهنگ و نغمه. و شهرت و نیک

نام. و انکاس صدا. و آواز دادن  
و آواز زدن و آواز کردن ف.م.:

صدا کردن و طلب کردن و خواندن. و دعوت  
کردن. و فل. بانگ زدن و فریاد کردن. و

آواز گرفتن افادن صدا و آواز بنحویکه  
صدا از حلقه خارج شود و شنیده گردد. و

آواز گشتن : شهره شدن و مشهور  
گردیدن .

آوازک (āvāzak) ا.ب. مصغر آواز  
بنی آواز کوچک. و لذت. و مزه .

آوازانک (āvāz-nānk) ص.ب. منسوب  
به آواز صوتی. و اعلی مقام ساز .

آوازه (āvāze) ا.ب. شهرت .  
و گمان. و حرف بلند. و انکاس صوت . و چند

نغمه از موسیقی که آنها را شن آوازه  
گویند و عبارتند از سلمک و شهناز و مایه

و نوروز و سرگردانیه و گوشت . و

آوازه گشتن فل. : شهره شدن و مشهور  
گردیدن .

آوازه (āvāze) ا.خ. ب. ذی کعبه  
پرموده نام پسر ساوه پادشاه ترکستان

ساخته بود و گویند بهرام چوبینه پدر او را که  
ساره باشد دوزخیکی هرات بکشت و وی گنج

های خود را برای محفوظ بودن بدان دزد  
فرستاد و خود پرمز آمده پس از هزیمت در آن

دزد محصور ماند .

آوازیدن (āvāzidan) ف.ل. ب. پ.  
فریاد کردن و هرای کشیدن. و فریاد کردن از

روی شرف و شادی. و ف.م. : صدا کردن .

آوام (āvām) ا.ب. وام و دین و قرض.  
آوان (āvān) ع.ج. آن .

آواه (āvāh) ا.ب. انکاس صوت .  
آواها (āvā-hā) ج.ا.ب. کارها و شغلها

و مزد و دریاها . و خورا کما و حور دنیاها .

آوای (āvāy) ا.ب. آواز بلند .  
آوة (āvāt) ا.خ. ع. نام شمسی

نزدیک ری .

آواخ (āvax) ا.ب. مخفف آواخ-کلمه  
افسوس .

آواخ (āvax) ا.ب. بهره و حسمه و نصیب  
و قسمت .

آواخ (āvax) ص.ب. مبارک و خجسته.  
و خوب و خوش . و ظریف و لطیف .

آواد (āvād) ص.ع. کج و مایل و کوز.  
و این صفت را در مذکر استعمال میکنند و آواداء

و ادر مونت .

آوار (āvar) ص.ب. بغین و راست  
و درست و محقق و بین شک . و زشت و بد شکل

و کزیه النظر . و آورنده . و مالک و صاحب  
و دارنده. و انگفتار بدو سخن و زشت. و ا.خ .

نام نلک هتمن که نلک ز حل بود. و بیخ  
آورص : گیاهی که ریشه اش سخت بود .

و جنگ آور : بادر و غازی. و دل آور :  
شجاع و دلیر و زور آور : فوجی و توانا .

آورچه (āvār-je) ا.ب. مخفف آوارچه.  
آورچه (āvār-je) ا.ب. مخفف

آوارچه .

آورد (āvārd) ا.ب. جنگ و نبرد و پیکار  
و کارزار و رزم و میجا. و آورد کردن ف.م.:

نبرد کردن و جنگ کردن .

آوردگاه (āvārd-gāh) ا.ب. محل

جنگ و جدال و رزمگاه و مزرعه جنگ .

آوردن (āvārdan) (āvordan) (āvordan)  
ف.م.ب. چیزی را بجانب کسی حمل کردن-خند

بردن. و رسانیدن. و حاضر کردن . و شرح  
دادن. و نسبت دادن. و استدلال نمودن .

و اظهار داشتن. و سبب شدن. و یا حاصل کردن.  
و یجا آوردن ف.م. : تشکیل دادن. و صورت

دادن. و عرضه داشتن. و بصلاح آوردن  
کار : تصحیح کردن و درست کردن .

و بیرون آوردن : استخراج کردن .  
و حصول دادن مانند زمین. و در آوردن :

معنی کردن سبب چیزی . و نهفتن و پنهان  
کردن . و آشکار کردن . و بدرون بردن .

و حمله کردن . و یاد آوردن : بخاطر  
گذرانیدن و متذکر کردن . و فل. متذکر شدن.

آوردنی (āvārdani) ص.ب. لایق  
هدیه و سزاوار پیش کش و شایسته نفعه .

آورده (āvārd) ص.ب. حاضر شده  
و-را نیده. و آورده اند : از اصطلاحات

نویسندگان یعنی گفته اند و بیان کرده اند. و آب  
آورده : چیزی که بی دغ حاصل آمده

باشد. و آ آزاری که درسم و ناخن و یا چنگل  
برور کند و داخس . و آورده آمدن

ف.م. : قبول آورده کردن. و فل. رسیده و حاضر  
شدن. و آورده شدن : حاضر شده و رسیده

شدن .

آورسر (āvār-sar) ا.خ. ب. ستاره  
مشرقی و برجیس .

آورغ (āvārag) ا.ب. باد بیخ و مهله  
و چنبارل .

آورگوش (āvār-gowc) ا.ب. ب.  
سخت تر جزء از گوش. و گوشواره و آویزه

گوش .

آورند (āvārand) ا.خ. ب. دله بینی  
رودخانه بزرگی که در آسیای فرس از محل

**آوه!** (áva!) پ. کلمه افسوس یعنی آه وای.  
**آوه** (áve) ا. پ. کوره و داش خشت  
 یری. وریشه و طرازه و زنجیره. و ص. هر چیز  
 که صدا کند.  
**آوه** (áve) ا. خ. پ. شهری قدیم مابین  
 ساوه و قم و اکنون دهی است. و نیز دهی در  
 خرقان.  
**آوه!** (ávvali) ع. کلمه ای که در وقت دود  
 و شکایت گویند.  
**آوها** (áv-lá) پ. ج آب یعنی آبها  
**آوی** (ávi) ا. ع. شخصی که تمییر کند  
 جاده را جهت گذشتن در شب. و ص. کبکه رحم  
 کند و مهربانی کند نسبت بدیگری.  
**آویخ** (áveyx) ص. پ. آویز.  
**آویختگی** (áveyxtegi) ا. پ. آویزایی  
 و تعلق.  
**آویختن** (áveyxlan) ص. پ. آویزان  
 کردن و معلق نمودن.  
**آویخته** (áveyxte) ص. پ. آویزان  
 و آویگان و معلق.  
**آویدن** (ávidan) ص. پ. پیچیدن.  
 و فعل. خسته شدن و مانده شدن.  
**آویز** (áveyz) ا. پ. هر چیزی آویخته شده.  
 و جانی که بر آن چیزها معلق میکنند. و تلالی  
 که بر آن چیزی آویگان بینمایند. و قفاره قضایی.  
 و یا جوب قضایی. و کارگاه و دوره و حاشیه.  
**آویزان** (áveyzán) ص. پ. آویخته شده.  
**آویزان** (áveyzán) پ. ج آویز.  
**آویزاندن** (áveyzánidan) ص. پ. آویختن  
 آویختن کناییدن. و آویزان نمودن.  
**آویزش** (áveyzec) ص. پ. آویختن.  
 و ا. تعلق و آویختگی. و نیز دو جگه. و تصدیع  
 و ایذا.  
**آویزگن** (áveyzgen) ص. پ. کبکه  
 جلودر عینر و التماس دادخواهی میکند و عاوض.

**آوگان** (ávgan) ا. خ. پ. نام بهارانی در  
 لشکر فریدون.  
**آوله** (ávle) و (ávele) ا. پ. آله  
 و بیچک و جدری و نیز و غماطه و دانش. و طاول  
 خرد. و هر چه شبیه و مانند آن باشد.  
**آون** (áven) ص. ع. آسان و سهل.  
 و آهسته. و نرم.  
**آون** (ávvan) ص. پ. هر چیزی آویزان  
 و آویگ.  
**آونه** (ávenat) ع. ج اوران و فلان  
**یصنعه آونه** یعنی میکند آراگاه گاه.  
**آونه** (ávenat) ج ا. ع. سنگ پشته.  
 جمعی است که واحد ندارد.  
**آوند** (ávand) ا. پ. ریسائی که خوشه  
 های انگور را بدان آویزند و جامه و غیره بر زیر  
 آن اندازند. و جهت دلیل و برهان. و کاسه.  
 و دوری و بشقاب. و دیگ. و دیگر ظرفهایی  
 که در آستیزی لازم است. و کوزه. و ظرف.  
 و باسط طناب. و تخت و وارنگ. و **آوند**  
**کردن** ص. پ. فراهم آوردن و جمع کردن.  
**آوند** (ávand) و (ávend) ا. پ. نخست.  
**آوندی** (ávandi) ص. پ. منسوب به  
 آوند. و ا. ظرفی که در آن شراب ریزند یا  
 شراب سازند.  
**آونگ** (ávang) ا. پ. ریسائی که  
 وقت بر آن اندازند و خوشه های انگور در آن  
 آویزند. و هر چیزی آویخته و آویزان و ماهان  
 و افزائی که در آن چیزها را بچینند.  
**آونگان** (ávangan) ص. پ. آویزان  
 و معلق.  
**آونوس** (ávnu) ا. پ. مر.  
 آبوس.  
**آوو** (ávav) ا. خ. پ. نام شهری.  
**آووه!** (ávuh) ع. کلمه ای که در وقت  
 درد و شکایت میگویند.

تلافی کرمهای اوزوم بر چشمه گرفته از  
 دیار بیکو موصل و بنفاد میگذرد و پس از  
 آنکه ۱۳۰۰ کیلومتر طی مسافت نمود در کوه ناه  
 باغات تلافی کرده **و شط اهر** پ تشکیل  
 مییابد. و در ساحل بشار شط العرب داخل  
**بگردن زهاب بزرگ و زهاب کوچک**  
**و شیروان و کورخه و کارون.** و چون  
 آب رودخانه آرزند شدت سریع جریان است  
 نازیبان آترا دجله که بعضی نیز باشد گفته اند.  
 و نیز رود تیل را آرزند گویند.  
**آورند** (ávrand) ا. پ. مکر و فریب  
 و حيله و خدعه.  
**آورنده** (ávran-ze) ا. ف. پ. رساننده  
 و حاضر کننده. و حامل.  
**آوره** (áv-rah) ا. پ. و مگذر آب.  
**آوری** (ávári) ص. پ. منسوب به آور  
 یعنی صاحب یقین و تحقیق.  
**آوریدن** (áváridan) ص. پ. آوردن.  
 و حمل کردن و هجوم آوردن.  
**آوریدن** (áváridan) ص. پ. فرو  
 بردن و بلیدن. و فعل. مجلس نمودن و مشورت کردن.  
**آوریز** (áv-reyz) ا. پ. مستراح  
 و بیت الخلاء و آیشگاه و آبریز.  
**آوریل** (ávri) ا. پ. نام ماه چهارم از  
 سال مردمان فرنگ.  
**آورین** (ávrin) ا. پ. دوخت عمر.  
**آوزیدن** (ávezidan) ص. پ. آویختن  
 و آویزان کردن.  
**آوزین** (ávzin) ا. پ. آوردن و دوخت  
 عمر.  
**آوزه** (áveje) ا. پ. نرمه گوش.  
**آوشن** (ávcan) و (ávcin) ا. پ.  
 پ. مرآتشن.  
**آوغون** (áv-qun) ا. پ. نهر و آب  
 گدو. و وفات.

و کالیس و طفلی . و کودک بدنام و مفتضح . و گدای بزم .

**آویزغن** (ävezygen) س. ب. مسری و سرایت کننده . و مرخص و اجازة گرفته .

**آویزگی** (ävezygi) ا. ب. آویزنگی و تعلق .

**آویزه** (ävezye) ا. ب. گوشواره . و قطره . و ص. آویخته .

**آویزه بند** (ävezye-band) ا. ب. گوشواره . و ص. آویخته شده .

**آویزیدن** (ävezyidan) ف. ل. ب. در آویختن . و چسبیدن . و معلق شدن .

**آویزگان** (ävezygân) ج. آویزه . آویزه .

**آویزه** (ävezye) ص. ب. جام و خالص و غیر مخلوط . و یار سا . و پاکیزه . و ا. شراب .

**آویش** (ävici) و **آویشتن** (ävictan) و **آویشم** (ävican) ا. ب. گیاهی خوشبو که آویش نیز گویند .

**آویشن** (ävican) ا. ب. گیاهی از طایفة بادنجوبه و مسرک مانند نناع و بواسطه کافوری که دارد مسرطه .

**آویشن** (ävican) ص. ب. معلق و آویزان . و برکنده شمشیر .

**آویشه** (ävici) ا. ب. آویش .

**آوینا** (ävina) ا. ب. شیره میوه ها که بنایز عبیر گویند .

**آویندن** (ävindan) ف. ل. ب. امیدداشتن و چشم داشتن . و خواریدن و غنودن .

**آه** (äh) پ. کلمه افسوس که در مقام حسرت و معینت استعمال میشود .

**آه** (äh) ا. ب. نفس رومی که با ناله از سینه برآید . و **آه آتشیار** : آه گرم دند . و **آه آتشین** : آه گرم و دردناک . و **آه جان گاه** : آه که از ته دل برآید و جان و روح و پاکد .

**آه جگر سوز** : آهی که از سوزش دل

برآید دل و ا بسوزاند . و **آه عنبرین** : آمدردناک . و **آه در خجگر نداشتن** ف. ل. :

مغلس و بیهی دست بودن . و **آه کشیدن** : آه بر آوردن از سینه .

**آه** (äh) ا. ب. قصبه ای از محال لاریجان طبرستان .

**آه** (äh) ع. این کلمه را جهت اختصار بجای **الی آخره** می نویسند .

**آها!** (ähäh!) پ. کلمه ای که در وقت خوش آمدن از چیزی استعمال میشود .

**آهار** (ähâr) ا. ب. خورش و چیزی خوردند . مقابل گامای بینی چیزی نخوردند . و آشی که از نشاسته پزند و بر کاغذ و جامه مالد تا آنها را قوت دهد . و فولاد جوهر دار .

**آهار** (ähâr) ا. ب. ص. اضمحلال رودبار و نزدیک رودخانه جاجرود .

**آهازیدن** (ähâzidan) ف. ب. آبیندن . و شمشیر از غلاف کشیدن . و نگناسب کشیدن . و ف. ل. : فدا کشیدن .

**آهازیده** (ähâzide) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر کشیده . و تنگ اسب کشیده . و ا. عمارت دراز و طولانی . و طنبی .

**آهال** (ähâl) ع. ج. ا. م. ل .

**آهانه** (ähâne) ا. ب. تاج و افسر . و تپه و قله کوه . و بالاحانه و ایرانی که جلوه آن باز باشد . و عمارتی که در طرف مشرق خانه بود . و نوک شیروانی . و خریشته . و عمل زشت . و رسوائی و قباح و زشتی .

**آهبة** (ähbat) ع. ج. اماب .

**آهبنیانه** (ähbanyâne) ا. ب. خمیازه و دهن دره و تناوب .

**آهه** (ähah) ا. ع. صبه و آله که بر اندام مردم برآید . و **آه و آهه لک** : دریغ و افسوس باد بر تو .

**آهته** (ähthe) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

کشیده و آمازیده . و ا. عمارت دراز و طولانی .

**آهختن** (ähextan) ف. ب. بر کشیدن . و شمشیر کشیدن . و ف. ل. فدا کشیدن . و دست از چیزی کشیدن .

**آهخته** (ähexthe) ص. ب. شمشیر از غلاف کشیده . و بر کشیده .

**آهر من** (ähraman) ا. ب. ص. پ. رهنمای بدی و شرارت و کارهای زشت و مضل و گمراه کننده و اغوا کننده . و دیو . و ا. ب. شیطان و مصدر بدی و شرارت . و مقابل

**آهر من خوی** (ähraman-xuy) ص. پ. دیو خوی و شیطان طبیعت .

**آهر من روی** (ähraman-ruy) ص. پ. کبکچه . چهره وی مانند دیو باشد .

**آهر من کیش** (ähraman-kic) ص. پ. پرستنده آفرین . و گمراه کننده .

**آهرن** (ähran) ا. ب. شیطان . و ص. مضل و گمراه کننده و اغوا نماینده . و ا. ب. نام برادر زن گناسب .

**آهریمین** (ährimah) و **آهریمه** (ahrime) ص و ا. ب. مر. آفرین .

**آهزن** (ähzan) ا. ب. نقت .

**آهزنان** (äh-zânân) ص. ب. کبکچه . و م. ف. در حال آه کشیدن .

**آهستگی** (ähstegi) ا. ب. آرامش و زمی و ملایبت . و مدارا و لطفت . و سکون و راحت . و تأمل و تفکر و اندیشه . و **آهستگی گفتن** ف. ب. : بیانگ باین آمده گفتن و زیر گوش گفتن و نحو آن کردن .

**آهسته** (ähste) ا. ب. بکتم سازی که هر نوازند .

**آهسته** (ähste) ص. ب. نرم و نازک . و آرام و ملایم و سلیم و باوقار و بطیخ و متفکر و پاداننده . و ساکن و سرگین و باحبا . و آورده

**آھن سرد کوٹھن** فہم. مرکب شدن کاری کہ بغل نیاید و نتیجه نداشته باشد و تلف کردن وقت .

**آھن** (āhen) ا.ع. مال قدیمی و موجود بن اعطاء من آھن مالہ ای من بلادہ و حاضرہ .

**آھن آشیان** (āhan-āciān) ا.پ. انگستانہ .

**آھنباہیہ** (āhanbāyeh) ا.پ. ۶۰ غنبارہ .

**آھن بر** (āhan-bar) ا.پ. دزد خانہ بر. و نخب زن. و دزد .

**آھن پارہ** (āhan-pāre) ا.پ. فضلات آھن مستعمل .

**آھن پایہ** (āhan-pāyeh) ا.پ. پایہای کہ از آھن باشد .

**آھنج** (āhanj) ا.پ. قصد و عزم و ارادہ و آھنگ و آغاز و شروع و ابتداء .

**آھنج** (āhanj) ا.پ. س. ا. فکدہ و ادا شدہ و گیرندہ. و نوشندہ. همیشه مرکب باوصوف استعمال میشود و چون موصوف آن از قبیل ششیر و تیغ باشد بمعنی برکنندہ و ازغلاف برآوردندہ است .

**آھن جان** (āhan-jin) ص.پ. کیکہ سخت جان و محنت کش و سخت کش بود .

**آھنجانیدن** (āhanjānidan) فہم.پ. سبب گفتن برای آشامیدن .

**آھنجد** (āhanjad) ا.پ. بکفسم چرخ کہ ازباد حرکت میکند. و نیز بیک قسم چرخ کہ در کشتی جهت جزا اتقال بکار می برند. و متعین .

**آھنجلوغ** (āhanjalūg) ا.پ. فشار و عسر .

**آھنجه** (āhanje) ا.پ. حلقہ آهنی کہ

در آنجا اجتماع کردہ و گردم آمدہ باشد .  
**آھمند** (āh-mand) ص.پ. کیکہ دودوخ گوید نامردم را فریب دہد .

**آھن** (āhan) ا.پ. فلزیت و آفرینکی از شست و چهار جسم مفرد و خادارند عالم در طبیعت ہمہ اشیاء آرا پراکندہ ننودہ و در معدن مرکب است با کبژون و یا با گوگرد و یا باسید های مختلف یا با اجسام مختلفی کہ قائم مقام اسیدها شدہ باشند و بدتوت بطور خلوص یافتہ میشود و در صورت خلوص رنگ سلع خارجی آن خاکستری مایل بیاض و جوش رنگ خاکستری روشن کہ گامی مایل بیغیدی

نفرہ است و کارآہ آن نوعاً دان دان و گاہ ورقہ. و این فلز دارای استحکام زیادی است بنحویکہ میتوان از آن نارہای بسیار باریک ساخت و در شکستن و پارہ کردن این نارہا وزن و قوت بسیاری لازمست. و وزن مخصوصش از ۷۷۲۰ تا ۷۷۸۷ و بیشتر از سایر اجسام دارای خاصیت جذب مغناطیس است . آھن را نمیتوان ذوب کرد مگر باغات حرارتی کہ در جہ اش بسیار مرتفع باشد و دُ حرارت بورہای شمارفی قابل ذوب نیست و درحرارت کوردہای آھگری فقط نرم میشود بنحوی کہ بجر شکل کہ خواستہ باشند میتوانند آرا متشکل سازند و در مجاورت ہوا مرطوب بسہولت اکسید شدہ زنگ میزند. و اسید ازتیک این فلز را حل مینماید و این محلول بواسطہ سیانور آھن و پتاس درد آہن میدہد . اکنون آھن را با بسیاری از اجسام دیگر ترکیب می کنند و ترکیبات آھا را در طب استعمال نمودہ دوائ بسیار نامفی برای فقرالدم میداند . آھن نیز بمعنی ششیر و تیغ استعمال میشود. و آھن افسردہ : ششیر زنگ بنہ و کند و بکار نیامدن. و آھن جفت : نفلہ. و آھن سرد دل انسانی . و آھن ساو : نفلہ . و

وراحت. و مف. بطور ملامت و سکون. و بدون تنجیل و شتاب. و با ملامت و مشفقانہ. و قدم بدم و دوجہ بدرجہ. و بطور نجوا و بہ آواز بست . و سخن آھستہ. نجوا و زیر گوش. و سخن آھستہ گفتن فلد. : نجوا کردن .

**آھستہ رای** (āheste-rāy) ص.پ. دا. و دانشندہ و عاقل .

**آھستہ رو** (āheste-row) ص.پ. رودنہ آرام و بہطأینہ و وفارہ و کاهل و تیل .

**آھستہ سخن** (āheste-soxan) ا.پ. آرا بست و نجوا .

**آھستگی** (āhestegi) ا.پ. پستی و نرمی صدا .

**آھک** (āhak) ا.پ. جسمی معدنی و عبارت از پروژ اکسید دو کلسیم و چون در ہمہ جای عالم وجود دارد از قدیم الایام ہمہ کس وجودش را شناختہ بود و یکی از فلزاتیات خاک متقدیم است . این جسم در طبیعت مرگز بطور خلوص یافتہ نمیشود و ہمیشہ مرکب است باسیدها. و آھک متداولی کہ در امور زندگی وجودش لازم و در صنایع و کارخانجات بسیار بکار میرود عبارت ازسگ آھلی است کہ آب تیلر و اسید کربنیک وی بواسطہ حرارت و تکلیس بخار شدہ است. و آھک زندہ آھکی را گویند کہ آب د وی نفوذ نکرده خراس آن باقی باشد. و آھک مرده یا شکفت شدہ آھکیست کہ بواسطہ مجاورت ہوا و یا اختلاط با آب خواص خود را از دست دادہ باشد .

**آھک پز** (āhak-paz) ا.پ. کیکہ آھک می پرد و مباشرت کوردہ ابرا مینماید کہ سگ آھک را در آن تکلیس میکند .

**آھ کش** (āh-kac) ص.پ. آنکہ آہ از سہ برمیآورد .

**آھل** (āhel) ص.ع. آنکہ وی را زن و عیال باشد. و مکان آھل : جای سکون .

**آھل** (āhel) ا.ع. جانی کہ مردم



جهت کویف بد نصب کنند. و پنهان کن  
جولامگان و آن چویست که درازیش موافق  
پنای جامه است که مسافت و بر هر دو سر آن  
آهن نصب کرده اند و آرا در وقت بافتن بر دو  
کار جامه پند کنند. و نیز یسانی که جولامگان  
بدیوار و یا سقف خانه نصب میکنند و تارهای  
دنگه خانه را بروی آن میاندازند و وقتی که  
زردیک بانام است .

**آهنچیدن** (āhanjidan) فم. پ.  
آشامیدن. و کیدین و بر کیدین. و افکندن  
و انداختن. و نگریستن. و فل. سنگیدن. و شنا  
کردن. و چشم داشتن .

**آهن چنگال** (āhan-čangāl) ا. پ.  
چنگال آهنین. و صن. قوی پنجه تورانا و زوردار.  
**آهنچه** (āhan - ce) ا. پ. مر .  
آهنچه .

**آهنچیدن** (āhančidan) فم. پ.  
مر. آهنچیدن .

**آهنخای** (āhan-xāy) ص. پ. اسب  
سرخ و پر زور. و قائل و خونی. و پر دل .  
**آهن دل** (āhan-del) ص. پ. سخت  
دل و پر دل و بی باک و دلیر .

**آهن دیگ** (āhan devg) ا. پ. دیگ  
آهن .

**آهن دلی** (āhan-deli) ا. پ. دلیری  
و بی باکی و بیادری و مردانگی .

**آهن ربا** (āhan-robā) ا. پ. مغناطیس.  
**آهن رگ** (āhan-rag) ص. پ. اسب  
قوی و پر زور و سرشخ .

**آهن روی** (āhan-ruy) ص. پ.  
سخت روی و گستاخ .

**آهن ریزی** (āhan-rizi) ا. پ. آهن  
کاری .

**آهن سای** (āhan-sāy) ا. پ. سومان  
و خاوه .

**آهن قبا** (āhan-qobā) ا. پ. زره .

**آهن کرسی** (āhan-korsi) ا. پ.  
سندان زرگری و آهنکری .

**آهن کش** (āhan-kac) ا. پ.  
مغناطیس .

**آهنک** (āhang) ا. پ. ساز و آواز  
و نغمه و ترانه. و پرده. و سرود. و آوازیکه در آغاز  
خوانندگی بر کشند. و قصد و اراده و توجه

و عزم. و ترتیب. و شتاب و تعجیل. و خریدگی  
طاق ایوان که باصطلاح ناما لنگه گویند. و کنار  
صفحه و حوض و امثال آنها. و طرز و طریقه  
و رسم و روش و قاعده و قانون و طریقه عمل.  
و وصف مردمان و جانوران. و طولیه و امطل.  
و شترخان. و عمارت دراز و طولانی. و مکان  
حیوانات عموماً. و گاه کلمه آهنک را در موقع  
تنجیب بجای اینک استعمال کنند. و **آهنک**

**حجازی** : بگونه آواز که ایرانیان از  
تازیان اقتباس کرده اند. و **آهنک** ستیز  
کردن فم. : صف آرائی کردن سپاه و مستند  
جنگ شدن. و **آهنک کردن** فم. : آواز  
کردن و باک بردن صدا کردن. و عزم کاری کردن.  
و فل. فریاد کردن و آواز خواندن و سرود  
خواندن . و تراختن. و **آهنک** گریز  
ساختن: قصد گریز کردن و مهای فرار شدن .

**آهنگاو** (āhan-gāv) ا. پ. آهنی که  
زمین را بدان شیار کنند .

**آهنگر** (āhan-gar) ا. پ. حداد و آنکه  
پیشه وی ساختن افزارهای آهنین بود .

**آهنگری** (āban-gari) ا. پ. شلر و پشه  
آهنگر .

**آهنگی** (āhangī) ا. پ. موافقت و یکسان  
بودن صدای سازها

**آهنچیدن** (āhangidan) فم. پ. قصد  
و اراده کردن و عزم کردن. و بر کیدین آراز  
و تیغ و شمشیر و جزآن. و پوست آکندن. و چاک

دادن. و صف آرائی کردن. و شناوری کردن.  
و شاکستن .

**آهنو** (āhnu) ا. پ. نیمه و دانه. و مترس  
که در بوستان نام نصب کنند .

**آهنو** (āhnu) و **آهنوا** (āhnuā) ا.  
پ. خوراکی که جهت عملهای کارگری برسد.

**آهنه** (āhane) ا. پ. حلقه ای آهنین که  
بر در نصب کنند و آهنجه .

**آهنی** (āhani) ص. پ. منسوب به آهن  
و هر چیزی که از آهن ساخته شده باشد .

**آهنیابه** (āhanyābe) ا. پ. خمیازه  
و دهن دهنه و آهنیابه .

**آهنین** (āhanin) ا. پ. آهن رحید .

**آهنین** (āhanin) ص. پ. منسوب به آهن  
و هر چیزی که از آهن ساخته شده باشد .

**آهنین پنجه** (āhanin-panj) ص. پ.  
مرد قوی و زور آور. و ظالم و سنگر .

**آهنین جان** (āhanin-jān) ص. پ.  
بی رحم و بی انصاف و سخت جان و معناد  
برنج و آزار .

**آهنین جگر** (āhanin-jegar) ص. پ.  
بی رحم و بی باک و بی پروا .

**آهنین خفتان** (āhanin-xaftān) ا. پ.  
جوشن و جبه آهنی .

**آهنین دل** (āhanin-del) ص. پ.  
سخت دل و بی رحم .

**آهنین رگ** (āhanin-rag) ص. پ.  
اسب سگم و پر زور .

**آهنین قبا** (āhanin-qobā) ا. پ. زره  
و آهن قبا .

**آهنین کرسی** (āhanin-korsi) ا. پ.  
سندان .

**آهنین کمر** (āhanin-kamar) ص. پ.  
دلزار نبرد دیده و جنگ آزموده و مجاهد .

**آهو** (āhu) ا. پ. از حیوانات پشانداز

<p><b>آهوی</b> (Ahvöl) ص. پ. منسوب به آهر. و شیبه و مانند بدان.</p>	<p>عیباد تاقیش کند و سرعت حرکتش جهت پنهان شدن از نظر او کمکی نباشد با کمال سرعت زمین را میخراشد و شیاب می کند و خاک می باشد تا خود را از نظر پنهان سازد.</p>	<p>و عبارت است از حیوانی وحشی کوچکتر از گوزن و شیبه به بز و هر این حیوان رامانند گوزن میثوان از شانه هائی که در شاخش دیده میشود مین کرد و تروغاً تا ده شاخه در آن مشاهده میگردد. و نیز آهر یعنی گناه و عیب و تصور و خطا. و لکه و آرایش. و فساد و تته. و فرار و دم و گریز. و فریاد و هرای و با مک و آواز</p>
<p><b>آهولی</b> (Ahul) ا. پ. ترس و خوف. و خطا. و فرار و دیدگی.</p>	<p>این مرغ دارای دوازده قسم است که همه آنها در سه قاعده قدیم یعنی آسیا و اروپا و افراضا یافته میگردد. و <b>آهوره فلك</b> اخ. آتاب.</p>	<p>جهه استنداد و تنگی نش. و ص. : خوش چشم و شاد و معشوق . و <b>آهوی چین</b></p>
<p><b>آهی</b> (Ahī) ا. پ. بلندی زده و پازند آهر بره.</p>	<p>و برج حمل .</p>	<p>آهوی شک. و <b>آهوی خاور</b> یا <b>آهوی خاوری</b> اخ. : آتاب. و <b>آهوی خانه</b></p>
<p><b>آهی</b> (Ahi) ص. پ. منسوب به آه لاریجان.</p>	<p><b>آهو پا</b> (āhu-pā) ا. پ. خانه شش سو. و خانه مفرس و گنج بری. و رفتار تند و تیز.</p>	<p><b>خاوری</b>: آتاب. و پادشاه تانارستان و پادشاه چین. و <b>آهوی زرین</b>: آتاب. و ا. سام</p>
<p><b>آهیانه</b> (āhiāne) ا. پ. کاسه سر و جسمه. و حنک و حلقوم. و یک طرف اژسر.</p>	<p><b>آهو دل</b> (āhu-del) ص. پ. بجان و ترسو.</p>	<p><b>زین</b>. و <b>آهوی فلك</b> اخ: آتاب و <b>آهوی سیاه</b> : غزاله. و <b>آهوی سیمین</b> : سانی سفید پوست صاحب حسن و <b>آهوی شیر افکن</b> : چشم معشوق سانی. و <b>آهوی زر</b> :</p>
<p><b>آهیختن</b> (āheyxten) ف. م. پ. برکیدن. و آریشتن. و تسلیم دادن. و آواره کردن.</p>	<p><b>آهو دستک</b> (āhu-dowstek) ا. پ. اینسون بری.</p>	<p>اگر سید و سیاه. و <b>آهوی کس بودن</b> ف. م. : اسیر و صید شدن. و <b>آهوی مانده گرفتن</b> ف. م. : بی امانی کردن. و <b>آهو کردن</b> : ملامت کردن و عیب و خطا گرفتن.</p>
<p><b>آهیخته</b> (āheyxte) ص. پ. تعلیم داده شده. و بر کفیده. و تصد شده. و معلق و آویزان.</p>	<p><b>آهوی</b> (āhori) ا. پ. خردل.</p>	<p><b>آهوان</b> (āhvān) ا. پ. آهر بره. و قفا و پس کردن. و ممدنیش. و عقب زن.</p>
<p><b>آهیخته گوش</b> (āheyxte-guc) ا. پ. اسب گوش استخج کرده.</p>	<p><b>آهوز</b> (āh-vaz) اخ. پ. نام تیراندازی معروف.</p>	<p><b>آهوان</b> (āhvān) ا. پ. آهر بره. و قفا و پس کردن. و ممدنیش. و عقب زن.</p>
<p><b>آهیخته هار</b> (āheyxte-hār) ص. پ. آنکه گلر صاف میکند.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهوان</b> (āhvān) اخ. پ. منزل گامی مابین ستان و دانستان دو ایلی کوه و هفت فرسخ تا شهر سمنان مسافت دارد. گویند اینجا همان جایی است که حضرت ثامن الائمه علیه السلام حامن آهر شد و از آن جهت آهوان نامیده گشته است.</p>
<p><b>آهیخته</b> (āheyxte) ص. پ. با ملایمت و مؤدبانه و باور ادب. و آراست.</p>	<p><b>آهون</b> (āhun) ا. پ. غار و خونه و عقب و ممدن و کان. و هر مکانی که دو ذر زمین برد و سودایخ در دیوار بخصوص سودایخی که دزد در دیوار کرده باشد.</p>	<p><b>آهوی</b> (āhvāy) اخ. پ. نام شهری در نزدیکی رود آموی.</p>
<p><b>آهیزه</b> (āheyz) کلمه امر یعنی بایست و توقف کن.</p>	<p><b>آهون بر</b> (āhun-bar) ا. پ. نزد خاچه و ممدنیش. و کتنده و تقبیز تند و جاه و خرومقی.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیخته هار</b> (āheyxte-hār) ص. پ. آنکه گلر صاف میکند.</p>	<p><b>آهونگاه</b> (āhu-negāh) ص. پ. آنکه مانند آهر میگردد.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیزه</b> (āheyz) ص. پ. با ملایمت و مؤدبانه و باور ادب. و آراست.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیزه</b> (āheyz) کلمه امر یعنی بایست و توقف کن.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیخته</b> (āheyxte) ص. پ. با ملایمت و مؤدبانه و باور ادب. و آراست.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیخته</b> (āheyxte) ص. پ. با ملایمت و مؤدبانه و باور ادب. و آراست.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>
<p><b>آهیخته</b> (āheyxte) ص. پ. با ملایمت و مؤدبانه و باور ادب. و آراست.</p>	<p><b>آهوسان</b> (āhu-gān) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهر بره ما.</p>	<p><b>آهویان</b> (āhu-bān) ا. پ. نگهبان آهر.</p>

**آیام** (āyām) اب. بیخ وریشه. وآرام و دین و روم .

**آیان** (āyān) ص. پ. آیدگان .

**آیانی** (āyāni) اب. پ. شایستگی و خوبی .

**آیای** (āyāy) ع. ج. آئی .

**آی آی** (āy-āy) پ. کلمه نقل یعنی آید آید .

**آآب** (āeb) باز گرفته . ج. کآوب و کآواب و آآباب .

**آآبیه** (āebāt) ع. ا. آیه که در نیروز خوانند .

**آآیه** (āyat) ع. ا. شخص . و کالبد و جز آن . ج. آیات و آئی و آی و آیایی . و همچنین یعنی عبرت و پند آمده است . قوله **تالی** : **لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسالئین** . و مبرزه . و دلیل . و صفه و رساله . و علامت . و نشان قوله **تالی قال** **رب اجعل لی آیه** .

**آآیت** (āyat) اب. پ. مأخوذ از نازی - نشان و علامت . و خواجگه کامل و بزرگ .

**آآیده** (āyde) اب. نری و نسانکی .

**آآیر** (āyer) اب. پ. یاری که در پورت آمی پدید آید و بازی بات اللیل گویند .

**آآیر** (āyer) ص. ع. گایند .

**آآری** (āor) ع. ج. آآیر .

**آآیز** (āyezi) و **آآیزک** (āyejak) اب. پ. شراره آتش .

**آآیسی** (āyas) ص. ع. مایوس تر و نالید تر .

**آآیش** (āyec) م. ح. پ. آیدند . و آ آمدند به هنگام وقت مین . و هریشی از زمین مردوخ چنانکه زبانی را جهت زراعت چند بخش کنند و هر ساله یک بخش از آن چند بخش را زراعت کنند و آنرا آیش گویند .

**آآیشته** (āyectane) و **آآیشته** (āyecte)

ص. پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

**آآیشم** (āyecm) اب. پ. بخت زند با محتاب .

**آآیشته** (āyecne) و **آآیشه** (āyeece) ص. پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

**آآیشت** (āyoft) و (āyoft) اب. پ. استدعا و حاجت و درخواست خواه از خالق و خواه از مخلوق . و ضرورت و احتیاج .

**آآک** (āek) ص. ع. شتر و بار دار بین **ایک آآک** .

**آآل** (āel) ا. ع. شیرستیر - و هر چیز ستیری از روشن وصل و جز آن . ج. ایل (oyyal) .

**آآیلات** (āylant) اب. پ. بزبان مردم جزائر ملوک دوخت بزرگ تنگی که کرم ایرشم از برگ آن نذیه میکند . مر. ایرشم .

**آآین** (āyan) اب. پ. آهن .

**آآین** (āyen) اب. پ. آیین و رسم و قاعده و قانون .

**آآین** (āen) ص. ع. و رجل آآین : مرد با وفایت و بن آسان .

**آآنات** (āenāt) ع. ج. آآین .

**آآنه** (āenat) ع. ج. آران . و فلان **یصعده** **آآنه** یعنی فلان این کار را گام میکند و گاه نمیکند .

**آآندگمان** (āyandegān) پ. ج. آآنده .

**آآنده** (āyande) ص. پ. کسی و یا چیزی که میآید . و بریوری میکند و از پس وی میآید . و پس از این میآید . واه مهمان . و زمان آآنده . و مستقبل .

**آآینه** (āyne) اب. پ. مر. آئینه .

**آآیه** (āye) اب. پ. - مأخوذ از نازی - یک سخن تمام از قرآن و چمراس .

**آآیهات** (āyahāt) ع. کلمه فصل یعنی دور باش .

**آآیهان** (āyhān) ع. کلمه نقل یعنی دور باش .

**آآلی** (āi) ع. ج. آآیه .

**آآیان** (āyān) م. ف. پ. شاید اینطور نباشد . و شاید نه .

**آآیان** (āyān) اب. پ. هر چیز خوردنی .

**آآیدن** (āidan) ف. ل. پ. آمدن .

**آآیر** (āyir) اب. پ. مر آیر .

**آآیز** (āyiz) و **آآیزک** (āyizak) اب. پ. مر. آیز و آآک .

**آآیشه** (āyice) اب. پ. آیشه . و غیر . و ص. : غیر گیرنده . و اطلاع دهنده .

**آآین** (āyin) اب. پ. رسم و آداب و عادت . و نظم و ترتیب و قانون و دستور و قاعده . و شریعت و طریقه و طرز و منوال و روش . و آرایش و زینت . و ص. : مثل و مانند . و زینت داده شده . و اخ : نام کوهی که از آن مویا میاورند . و **آآین** **چشمید** : نام لمن دم از سی لمن باوید و نواهی از موسیقی . و **آآین** **بستن** : قم . : آماده کردن و زینت دادن .

**آآینه** (āine) اب. پ. حیفه بلوری که پشت آنرا جیوه اندود کرده اند و صورت انبیا در آن منکس میگردد و هر صفتی منقلی که صورت در آن منکس گردد **بر آآینه** **افروز** : منقل گر . و **آآینه دار** : خادمی که آینه پیش رو گذارد . و ص. : ظاهر کننده حسن و عیب . و **آآینه زدای** : ا. : منقل گر . و **آآینه آسمان** : اخ : آفتاب . و **آآینه چرخ** : آسان . و **آآینه خاوری** : آفتاب **آآینه سردان** : خورشید . و **آآینه شش** : جهت : دل حضرت رسول صل الله علیه و آله .

**اب** (ab) اب. پ. بخت زند پدر .

**اب** (ab) ا. ع. پدر . ج. آباء و آآیرین و ابره ( abovvat) . و **لاب** **لک** و **لابا** **لک** و **لاباک** و **لاباک** **لک** و **لک** و **لاباک** و **لاباک** **لک** هر یک از اینها کلمه دعات و در حق کسی گفته میشود خواه باینده خواه بی بدو گاه در مدح یعنی کافی نیست . ترا غیر نفس تو . و بیشتر

در ذم استعمال کند یعنی تو موصوف هستی  
باخلاق ذمیه و بدتر نداری که ترا از کارهای  
ناپایسته منع کند. و گاه در دشتام گویند یعنی  
ترا پدر معروف و مشهوری نیست .  
اب (abb) ا.ع. گیاه و سبزه. و چراگاه.  
و چیزی که برویاند زمین را و آن برای دو اب  
بمنزله نواکه است مرسانوا. و قصد. و اخ.  
نام شهری در چین .  
اب (abb) م.ع. **اب للسر اباً و ابياً**  
**و اباً و ابیة** ( از اب ضرب و نصر ) :  
آباد سیرشد. **و اب یده الی سیفه اباً** :  
دست بر شمشیر کرد تا بکشد آرا از غلاف. و  
**اب الی وطنه اباً و ابیة و ابیة** :  
مشاق و وطن خود شد. **و اب ابه** : قصد  
کرد مانند قصد او. **و اب ابته** : راست  
شد طریقه او **و اب فالان** : شکست داد فلان  
دشمن خود را بعلت شجاعانه که جین و ادوات او  
نیود. **و اب الشئی** : حرکت دادن چیزی را.  
**اباً** (abban) ا.ع. پدر. مر. اب .  
**ابا (abū)** پ. کلمه موصول یعنی با.  
**ابا (abā)** ص. پ. غریب و اجنبی و یگانه  
و عجیب. و نادر .  
**ابا (abā)** ا.ع. پدر و ابو. **و اباهین ابا**  
ا.ح. نام یکی از روایت حدیث **و اباً ابو اهیهم**.  
کتابه حضرت موسی بن جعفر علیه السلام .  
**ابا (abā)** و (ebā) ا. پ. چیمه و ملامه  
(ملمنة) و آتش. و خوراکی. و نان. **و ابای**  
**مکلو کثیر** : دلگیری و اندوه. و شفق و  
خوشحالی در مرگ دشمن .  
**ابا (ebā)** ا. پ. یا مؤذنان تازی - نغرت  
و کراحت و استماع **و اباد اشن** فعل. نغرت :  
داشتن کراحت داشتن. **و اباکردن** ف. م.  
استماع کردن. و تکذیب کردن. و سرباز زدن .  
**ابا (abū)** م.ع. **ایت الطعام** **اباً** ( از اب  
سمع ) : دست کشیدم و باز ماندم از طعام

بدون سیر .  
**اباء (abā)** م.ع. **و یوت الارض**  
**و باء و بائه و اباء و ابائة** ( از باب  
کرم ) بسیار بیامی گردید آ زمین .  
**اباء (nbā)** ا.ع. گیاهی نرم که اکثر در  
دریای مصر خیزد و از آن کاغذ سازند و زبان  
برنای بایروس گویند و بیخ آنرا مانند نیشکر  
خوردند. و انبوهی دوختان. و انبوهی دوختان  
حلفاء که از آن جوال و پروریا سازند .  
**اباء (abā)** و (ebā) م.ع. **ابا الشئی**  
**آباء و اباء و ابائة** ( از باب فتح و ضرب ) :  
سرباز زد از آن چیز و ناخوش داشت آنرا. **ایته**  
**ایاه** : داشتیم او را بر کراحت از آن چیز. **و ابی**  
**علیه** : کردن کسی کرد از وی **و کذا ابی علیه**  
**الامر** و **ایت اللعن** سرباز زنی تو و  
بازمانی از کارهای که سزاوار لعنت است. و این کلام  
در جاهلیت در تحت ملوک گفته میشد است .  
**اباء (obā)** ا.ع. کراحت از طعام. یعنی  
اخذن **اباء من الطعام** یعنی کسرفت  
او را کراحت و ناخوشی از طعام .  
**اباء (abā)** ع. ج. ابائة .  
**اباء (obbā)** ع. ج. آبن .  
**ابائة (abūat)** ا.ع. دوخت حلفاء که از  
آن جوال و پروریا سازند .  
**ابائة (abāat)** م.ع. **و بوء و باء و**  
**و باءة** . **اباءة** مر. **اباءة** .  
**اباءة (ebāat)** م.ع. **آبی اباء** و  
**اباء اباءة** ( مر. **آباء و اباء** ) و **آبائة**  
**الیه ابائة** : راجع ساختن او را سوسری و اباء به  
و **ابائه منزل و فیه** : جاداد و فر آورد  
و **یراجی و اباء بالمكان** : فر آوردن مقیم شد در  
آنجا **و اباء الابل** : باز گردانید شتران را  
سوی جای باش آنها. یعنی **اب علیه ما له** ای رحمت  
علیه اباد و غنمه. **و اباء مبه** : گریختن از آن **و اباء**  
**الادیم** : دردیغ انداختن بر دست را تا بپارسته

شود. **و یق فی ارض کذا فلات تینی**  
**فی فلات ینی** بیابان در بیابان است .  
**اباب (abāb)** ا.ع. آب. و هر چیزی که  
نوشیده شود .  
**اباب (nbāb)** م.ع. **اب آبا و اباباً**  
مر. اب .  
**اباب (ebāb)** ا.ع. **آبادگر**  
جهت سفر کردن. **یع هو فی ابابه** ای بی جهاد.  
**اباب (obāb)** ا.ع. سیل عظیم . موج  
دریا .  
**ابائة (abābat)** و (ebābat) ا.ع. طریقه.  
**ابائة (abābal)** و (ebābal) م.ع. **اب آبا**  
**و ابائة و ابائة** . مر. **آب** .  
**ابابیل (abābil)** ا.ع. بکنوع مرغ. و آج.  
گله شتران. و گروه مرغان مسافر .  
**ابابیل (abābil)** ص.ع. جلورگه و یارگروه  
مرغان مسافر. و بی درین دو آیدند. **و ابل ابابیل**  
شتران گروه دو گروه .  
**ابابین (abābin)** ع. ج. آبان .  
**ابائة (obāt)** ع. ج. آبن .  
**ابات (abāt)** ا.ع. گاه در شعر بجای آیت  
گویند یعنی پدر من .  
**ابائة (ebāit)** م.ع. شب گفتار اندین .  
**اباتر (abāter)** ا.ح. ع. نام موضعی .  
**اباتر (obāter)** ص.ع. کوتاهه. و بی  
نسل و فرزند. و مرد قطع کننده رسم .  
**ابائة (ebāsat)** م.ع. **پاک کردن چاه**.  
و شیار کردن زمین .  
**ابائى (obāsā)** ص.ع. **ابل ربائى** :  
شتران خوبایه سیر شکم .  
**اباجیر (abājir)** ع. ج. بجر (bojir) .  
**اباجیر (ebājir)** ع. ج. بجر (bojir) .  
**اباحة (ebāhat)** م.ع. **سلاح کردن چیزی**.  
و ظاهر کردن راز .  
**اباحه (ebāhe)** ا. پ. **یاخوذة از توعد**  
ج ۱ - جزو ۱۴

حلیت - ضد حرمت -

**اباحیه** (ebāhiyat) ع.ج.ع. نام طایفه و گروهی .

**اباخه** (ebāxat) م.ع. فروشانند آتش .  
**اباخسی** (abāxes) ج.ع. انگستان .  
وین انگستان . و عصب و پیوسته .

**اباده** (ebādat) م.ع. هلاک کردن .  
**ابادید** (abādid) ص.ع. متفرق و پربشان  
بق طیر **ابادید** و **تبادید** : مرغان  
متفرق و پربشان .

**ابادید** (abādida) م.ف.ع. **ذهبوا**  
**ابادید** و **تبادید** : رفتند متفرق و پربشان .  
**آبار** (ab'ār) ع.ج.ع. بئر (be'r) .  
**آبار** (eb'ār) م.ع. کندن چاه .

**آبار** (abār) ع.ج.ع. **آبار الکلب** آبار و **آبار** .  
(از باب ضرب و نصر) : سوزن خوراند سگدار و  
**آبار** **العقرب** : نیزه سوز کرم . و **آبار فلان** :  
نیش کردن فلان . و **آبار القوم** : هلاک کردن ب قوم را .

**آبار** (ebār) ع.ج.ع. آبره .  
**آبار** (ebūr) **آبار زر** و **آبار النخل**  
**آبار** و **آبار** و **آبار** ( از باب ضرب  
و نصر) : اصلاح نمود زراعت را و گن داد و  
اصلاح نمود خرما ب پرا .

**آبار** (abār) ا.ب. سرب .  
**آبار** (abbār) ا.ع. سوزن گرو سوزن  
فروش . و **یکبار** . و **شکار** . و **رضنا** . و **شیاف** .  
**الآبار** : داروی جهت چشم .

**آبارة** (ebārat) م.ع. **آبار** **آبار** **آبار**  
و **آبارة** مر. آبار . و **آبارة الله** **آبارة** :  
هلاک گردانید او را خدا .

**آبارد** (abūred) ج.ع. آبرد .  
**آبارصی** (abāres) ع.ج. سام آبرص .  
**آبارق** (abāreq) ع.ج.ع. آبرق . و **آبارق** .  
نام چندین موضع .  
**آبارمة** (abāremat) و **آبارة** (abāreh)

و **آبارهة** (nbārehat) ع.ج.ع. **ابراهیم** .  
**آباریات** (obāriāt) ا.ع.ع. نام موضعی  
متعلق به بنی اسد .

**آباریق** (abāriq) ع.ج.ع. **آبریق** .  
**آباریة** (abāriat) ع.ج.ع. **ابراهیم** .

**آباز** (abbāz) ص.ع. **ظبی** **آباز** و  
**ظبیة** **آباز** : آهویی که در دویدن برجهد .  
و آهویی که بدود و بطرفی رو نگرداند .

**آباس** (obās) ص.ع. **امراة آباس** :  
زن بد خوی .

**آباش** (obūc) ا.ع. مجتمع و انجمتی که  
از هرتنوع مردم در آنجا باشند .  
**آباشة** (obācat) ا.ع.ع. گروهی از مردم  
از هر جنس .

**آباش** (ebāz) ا.ع. رستی که بدان دست  
شترها یا بازویش بندند تا از زمین مرتفع باشد .  
ج : "ا" ض . و نام درگی دوبا . و **آباش** نام پدر  
عبدالله نمیبی که گروه **آباشیة** از خوارج منصوب  
بدو میباشد .

**آباش** (obāz) ا.ع.ع. نام دهی در بیامه  
که نخلهای آنجا از سایر نخلها بلندتر میباشد .  
**آباشة** (ebāzat) ا.ع. نصال انگدن  
گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بر برگ  
آن ظاهر میشود و میفتد .

**آباشیة** (ebāziyat) ع.ج.ع. گروهی  
از خوارج منسوب به **عبدالله بن آباش**  
**قمیمی** .

**آباط** (ebāt) ا.ع. هر چیزی که دو کنار و در  
بتل گیرند . و **وجهلته** **آباطی** : گردانید او را  
متصل بیض خود .

**آباطح** (abāteh) ع.ج.ع. **ابطح** (abtah) .  
**آباطیل** (abātil) ع.ج.ع. **آباطل** .

**آباطة** (ebāat) م.ع. عرضه کردن جهت  
فروش و ذبیح .  
**آباعذ** (abāed) ع.ج.ع. **آبعذ** (ab'ed) : سبکین

شهر دور .

**آباعنی** جد (aban-an-jadden) م.ف.ع. .  
- مأخوذ از تازی - از پدر وجد . و **زاد** **برزاد**  
و **پشت** **برپشت** و **نسل** **برنسل** .

**آباعر** (ebāer) ع.ج.ع. **ببیر** (hair) .  
**آباغ** (abāq) ا.ب. اثر و نشان داغ . و **آباغ** .  
نام موضعی .

**آباغولس** (abāqulos) ا.ب. - مأخوذ  
از یونانی - گیاه دوانی .

**آباغوس** (abāquvos) ا.خ.ب. یک  
از فلاسفة یونان .

**آباق** (ebāq) م.ع. **آبق** **العبد** **آباقا**  
و **آبقا** (از باب ضرب و نصر و جمع) : گریخت بنده  
بی خوف و رنج و پنهان شد و سپس بجای  
رفت .

**آباق** (ebāq) ا.ع. بنده گریخته .  
**آباق** (obbāq) ع.ج.ع. **آبق** و **آبق** .  
**آباقآن** (abā-qūān) ا.خ.ب. دومین  
پادشاه از سلسله هلاکو تیان که از ۶۶۳ تا ۶۸۱  
سلطنت کرد .

**آبال** (abbāl) ا.ع. ساریان .

**آبال** (ebbāl) ع.ج.ع. **آبیل** .

**آبالة** (ebālat) ا.ع. - پستاره کلان از  
هیزم . و سیاست . و **زده چاه** . و **قبیله** **چاغانی فی**  
**آبالته** : آنداپاران و قبیله خود . و **آج** . گروهی از  
پردگان و اسبان و شتران . و **ص** . **بن** **دربین**  
آینده از ایشان . ج : **آبیل** . و **آبالة**

**آبال** (ebbālat) و **آبال** (ebbil) و **آبول** (abbul)  
**آبال** (ibāl) نیز همین معنی آمده اند . و **وضعت علی**  
**آبالة** : بلبه سوختی بر لبه سوختی دیگر . و **سیا**  
**آردانی** و **فراخی** بر **آردانی** و **فراخی** دیگر - از  
اصداد .

**آبالة** (ebālat) م.ع. **آبیل** **آبالا** **آبالة**  
(از باب نصر و جمع) : **دانا** **بناهر** **شدن** **بکار**  
**شتر** . و **آبالة** **آبالة** : **گمیز** **آنداپورا** . **نور** **در** **معدید**

گروند نیلیں الخیل فی عرصاتکم .  
**ابالة** (obālat). ع. بشاره کلان از همزم .  
**ابالة** (ebbālat) . ع. گروهی از پرندگان و اسبان و شتران. و ص. بی در پی آینده از ایشان. و **ضفت علی ابالة** یعنی ضفت علی ابالة .  
**ابالة** (abālesat) ع. ج ابیس (ebliš).  
**اباله** (ebāle) . اب. مکان مخصوص و مجال و فرناک و آبشگاه .  
**ابالیس** (abāliš) . ع. ج ابیس (ebliš).  
**ایام** (abām) . اب. قرض و وام .  
**ایان** (abān) . اب. نام ماه هشتم از ماه های شمسی .  
**ایان** (ebān) . ص. ب. جفت . عند طاق .  
**ایبان** (abāne) . اب. حیصه تشیع . پدرو مادر .  
**ایبان** (ebbān) . ع. ج **ایبان الشیعی** : هنگام آتیز . و اول آن ج. **ایبان** .  
**ایبانه** (ebūnat) . ج. ایبان و همه یاران و **جاء فی ایبانه** : آمد با همه یاران خود .  
**ایبانه** (ebānat) . م. ع. جدا کردن . بی **ضرر به قایبان رأسه من جسده** . و **ایبان** : پیدا و آشکار شد . و **ایبانه** : پیدا و آشکار گرد آمدن را ( لازم مستدی ) . و **ایبان بته** : کدخدا کرد دختر خود را . و **ایبانه بمال** : عطا کرد او را مال و ممتاز ساخت وی را بدان .  
**ایبانی** (ebāni) . اب. یشتاب بزرگ و دوری . و شور یا .  
**ایبویه** (ebāvai) . م. ع. **ایبویه ابویه** و **ایوآرازیانصر** : پدرو گردانیم او را . و کار پدران بها آوردیم باوی . و **ماله اب یابویه** : نیست او را پدوی که بیرون راندوی را .  
**اباهر** (abāher) . ع. ج **ابهر** (abhar).  
**اباهم** (abāhem) و **اباهیم** (abāhim) . ع. ج **ایهام** .  
**ابای** (abāy) . اب. جل و سداسب و نوعاً

کفل پرش همه چارواها .  
**ابایض** (abāyez) . ج. ا. ع. . **کرمای** مخصوص .  
**اباییت** (abāyit) . ع. ج. آیات . و ج. ج **یت** (bayt) .  
**ایبه** (ebat) . ع. و سواهی و ضعیف . و **نگ** و عار . و **شرم بی فلان تکخ فی ایبه** .  
**ایبه** (ebat) . م. ع. **واب منه و اباً و ابه** ( از باب ضرب ) : شرمند شد از او . و نیز **واب و ابه** : سرد و کشیدن و ترنیده شدن از شرم بی و **اب منه** .  
**ایبه** (abbat) . ع. ج. نام شخصی . و **ایبه السفلی و ایبه العلیا** . ع. نام دو قریه .  
**ایبه** (ebbat) . ع. ج. نام شهری در افریقا .  
**ایت** (abi) . م. ع. **ایت الیوم ایاً** و **ایوتاً** ( از باب سجع و نصر و ضرب ) : سخت گرم شد امروز . و **ایت من الشراب** : منتخخ گردید از آشامیدن .  
**ایت** (ubi) و **ایت** (abet) . م. ع. **یوم ایت** : روز بسیار گرم .  
**ایت** (abate) و **ایت** (abat) و **ایت** (abato) . ع. ج. **ایبات** (ebbrāt) . م. ع. **ایبه ایبات** : عاجز گردانید آرا از رسیدن بقافله . و **برید و قلع نمود آرا و ایت** : علیه **القتضاء** ای قلمت . و **سکران لایبت امر آئی لایطع و ایت** : **طلاق امر آیه** یعنی طلاق باین دادند خود را . و **ایت النکاح** : یعنی عقد دائم کرده نکاح . و وقت که منته باشد .  
**ایبار** (ebbar) . م. ع. عطا کردن . و منع کردن ( از اعداد ) . و **نواز خواندن در وقتی که آفتاب زده باشد و اجترالله الرجل** : بی فرزند وی خلیفه گردانید خدا آن مرد را .  
**ایناه** (abatāh) . ع. ج. دو ندا گویند یا **ایناه** یعنی ای پدر .

**ایبه** (abat) و **ایبه** (abetat) . م. ع. بی **لیله ایبه** .  
**ایبه** (abtāt) . ع. ج. **ایبه الغضب** : شدت خشم .  
**ایبه** (ebettat) . ع. ج. **کتابت** .  
**ایبتار** (ebtelār) . م. ع. **قطع شدن و بریده شدن** .  
**ایبت** (abtās) . ع. ج. یکی از ترتیبات الفبای نازبان باین قرار : **ایبت** (abtasa) . ص. ج. **ایبت** (jahhen) . خدندز ( xadazarzen ) .  
**شعس** (sacassen) . **مخلط** (zataza'en) .  
**عفق** (qofoqen) . **کامن** (kalamannen) .  
**و هلا** (holāya) . و همین ترتیب ایبتی است که ما در نوشتن این کتاب بکار برده ایم .  
**ایبجاج** (ebtejjā) . م. ع. **قریه شدن بی ایجت ماشیتک** : **قریه و فراخ نگهاده ماشیه** تو از خوردن گیاه .  
**ایبتحات** (ebtelūs) . م. ع. **میاسته کردن** و **باید بگریخت** نمودن . و **باز پیچیدن** .  
**ایبتحاح** (ebtelhāh) . ع. و مستقر فرائض **عیش بی هم فی ایبتحاح** .  
**ایبتدا** (ebtedā) . اب. **مأخوذ از تازی** . شروع و وعش و آغاز و اول هر کار و هر چیز . و نخستین از هر چیزی .  
**ایبتداء** (ebtedā) . م. ع. شروع کردن و آغاز کردن . و **تو بیرون آوردن چیزی** .  
**ایبتداء** (ebtedān) . م. ع. **مأخوذ از تازی** . اولاً و نخست و نخستین .  
**ایبتداد** (ebtedād) . م. ع. نزدیک شدن از هر یک از جهات مختلف جهت حمله نمودن بر شخصی و یا غارت کردن مالی و یا مثل دو طفلی که هر یک از طرفی به پستان مادر دو آیند و بسکند بی **السبعان یبتدان الرجل** و **الرضیعان یبتدان آهمها** .  
**ایبتدار** (ebtedār) . م. ع. **دویدن بطور**

صه برای مسلح شدن از جهت حلقه‌هاگان.  
ريك مرتبه اشك سرازير شدند. و پيش گرفتن  
كسى را.

**اجداع** (ebtedā') م. ع. تازه به چنگ  
آوردن. و اختراع كردن. و نو يرون آوردن.  
و اهل بدعت شدن .

**اجدهاء** (mebedhāh) م. ع. **ابدهاء الشعر** :  
ناآنديشيده شعر خواند و بديده شعر خواند .

**اجدائي** (ebtedāi) م. پ. ماخوذ از  
تازی - منسوب به ابتدا و نخستين. و هر چيز  
شروع شده. و هر چيزى كه ابتدا بايد به آن  
شروع نمود .

**اجتذآذ** (ebtezāz) م. ع. حق خود را  
گرفتن .

**اجتذال** (ebtezāl) م. ع. در باختن  
و نگاهداشتن چيزى. و باذ و زده و جامه خود را.

**اجتذال** (ebtezāl) ا. ع. دادن اسب  
يق فرس له **اجتذال** ينى اسب است كه  
دارای دويدن است و برای هنگام ضرورت  
آزرا نگاه داشته اند .

**اجتذال** (ebtezāl) ا. پ. ماخوذ از تازی.  
يعن اجتهادى وى قدرى پستى. و خانه نقيضى .

**اجتر** (abtar) م. ع. دم بریده. و بى اولاد  
و بى خليفه. و مفلس و فقير و بى چيز و زيان كار.  
وا. پنگه. و توشه دان. و دلوگوشه. و كار بى  
خير. و يك قسم مار كزنده كه دمش کوتاه است.  
و گور خر. و بنده. و باصطلاح عروض ضرب  
چهارم از شش متقارب و دوم از شمس مقيد  
كه مشتمل بر حذف و قطع باشد .

**اجترآء** (ebterā') م. ع. تراشيدن مانند  
تير .

**اجتراد** (ebterād) م. ع. با آب سرد  
غسل كردن. و آشاميدن آب سرد جهت خنك  
شدن و فرو نشستن حرارت .

**اجترار** (ebterār) م. ع. جدا ايستادن از

رفقائى خود .

**اچراض** (ebterāz) م. ع. اندك برآيدن  
آب از چشمه .

**اچراك** (ebterāk) م. ع. تند دويدن  
و نيك شافتن. و گرفتن و گذاشتن دوزيريسنه  
خود. و با سينه بروى زمين خوابيدن. و بزوان  
نشستن دو كار زار. و بسيار باريدن و بى هم  
باريدن. و **اچراك فى عرضه و على**  
**عرضه** : عيب كرد در تا موس او و دشنام  
داد. و **اچراك الصيقل** : مايل شد ميزگر  
بسوى مصلحه .

**اچتران** (abtarāne) ا. ع. سينه تشنه. ع. گور  
خر و بنده .

**اچتزاز** (ebtezāz) م. ع. بز و دو گرفتن.  
و ويردن. و غارت كردن .

**اچزال** (ebtezāl) م. ع. بزل كردن مانند  
بول يرون آوردن. و شكستن شخه. و سوراخ  
كردن نيك پراپ. و شكافه شدن. و **اچترل**  
**الخمير** : در آوردن شراب. و سوراخ كرده بر  
آورد آنرا .

**اچترآم** (ebtezām) م. ع. سبقت كردن  
يق **اچترآم اليوم** كذا .

**اچتسار** (ebtesār) م. ع. گشيدن دادن خرما  
بن پيش از وقت. و جهيدن شترى بر شتر ماده  
بدون ميل و درغبت آن. و خواستن حاجت پيش  
از وقت. و گرفتن تازه چيزيرا. و ينيواب و نين  
باى كسى. و **اچتسر لونه** : شترى گرديد رنگ او  
اچتسار (ebtesāl) م. ع. مزد گرفتن .

**اچتسام** (ebtesām) م. ع. اندك خنده كردن  
و شكستن .

**اچتساك** (ebtecāk) م. ع. بریده شدن.  
و هتك حرمت كردن. و دروغ بافتن .

**اچتضاض** (ebtezāz) م. ع. از يخ بر  
كندن. و قاصر شمردن .

**اچتضاع** (ebtezā') م. ع. هويداشتن. و بند

شدن خوى و هرق .

**اچيطان** (ebtetān) م. ع. بجه گرفتن از  
تانه .

**اچبع** (abta') م. ع. قوى و سخت مسافل  
ج: تبیح (tab) و اچبتون (abtauna). و **سرخ جاقا**  
بند دست پرگوشه. و در تا كيد كويند **جاقا**

**كلهيم اچبعون اچبعون ابعصون**  
**اچبعون** كه همه از اتباع و اچبعون اندويدن  
ذكر آن مذکور نشوند و بعد از ذكر اچبعون  
در تقديم و تاخير همه برابرند. و نيز كويند

**جائ النساء كلهن جمع** (jomao) **كبع**  
**بضع جمع**. و **جائت اقبيلة كلها جمعاء**  
**اچبعاء** (jam'ao) **كبعاء بضعاء**. ترتيب فوق  
مختار است نه لازم و چيزى كه لازم است آنست كه  
لفظ كل را مقدم آورده سينه اى مناسب مقام  
از ماده جمع يياروند و بعد از آن باقى را هر  
طوره كه خواهند مذکور سازند و همه دو اعراب  
تابع شبع خود خواهند بود .

**اچبعاث** (ebteās) م. ع. برانگيختن. و فرستادن  
كسى را. و بيدار كردن .

**اچبعاق** (ebteāq) م. ع. ناگاه بسخند  
آمدن. و سخت فرو ريختن ابر باران را .

**اچبعاء** (ebteqā') م. ع. جستن چيزيرا  
و يا كسيرا . و سزاوار بودن يق **ما اچبعى**  
**لك ان تعقل** .

**اچبعاق** (ebteqā') م. ع. **اچبعاق لونه** :  
متغير گرديد رنگ او .

**اچبعال** (ebteqāl) م. ع. چريدن و چرانيدن  
سيزه را .

**اچبكار** (ebtekār) م. ع. **اچبكر عليه** :  
آمدن او با دماد. و **اچبكار الرجل جار ية** :  
برداشت آن مرد بكار آن دختر او. و **اچبكر**  
**فلان** : در وسيد فلان آغاز خطبه را. و خورد  
ميره ازل رسیده را. و **اچبكرت المرأة** :  
سيزه آن زن دو نخستين بار .

**ابتكان** (abtakan) ١. ب. رئیس طایفه و ترک.  
**ابتلا** (ebtelâ) ١. ب. - مأخوذ از تازی -  
 آزمایش. و گرفتاری و مصیبت و تحمل و مشقت  
 و زحمت و محنت و گرفتاری. و بدبختی. و گرفتار  
 بدبختی و ملول و رنجیده از بدبختی و مصیبت.  
**ابتلاء** (ebtelâ) ٢. م. ع. - اختیار کردن.  
 الحدیث: **لَتَلْبَنَ لَهَا امَامًا وَ لَتَصْلَنَ**  
**وَ جَدَانًا وَ ابْتَلَيْتَهُ** یعنی آزمودم آنرا  
 دانستم و حقیقت و پیرا دریافتم و خبر پرسیدم  
 از وی. و **ابْتَلَى**: سوگند گفته شد. و شناخته  
 گردید. و **ابْتَلَى بِهِ**: مبتل شد بآن.  
**ابتلاز** (ebtelâz) ٢. م. ع. یا هم چیزی  
 اخت کردت. و **ابتلزه منه**: گرفت آنرا  
 از وی.  
**ابتلاع** (ebtelâ) ٢. م. ع. فروردن چیزی را  
 از حلق.  
**ابتلال** (ebtelâl) ٢. م. ع. ترگردیدن. و به  
 شدن از بیماری. و نیکو شدن حال کسی بدواز  
 لاغری و سختی.  
**ابتناء** (ebtenû) ١. ج. **ابْتِنَى الِيتَ**: بر  
 آورد خانه را و **ابْتِنَى عَلَى اَهْلِهِ وَ يَهَاءِ**:  
 آورد زن خود را بخانه خود.  
**ابتهاء** (ebtehâ) ٢. م. ع. - **ابْتَهَأَ** به  
**ابتهاء**: انس گرفت بوی.  
**ابتهاج** (ebtehâj) ٢. م. ع. شاد شدن.  
**ابتهجاج** (ebtehâj) ١. ب. - مأخوذ از تازی -  
 بهجت و سرور و شادی و شادمانی.  
**ابتهجار** (ebtehâr) ٢. م. ع. دعوی دروغ  
 کردن. و نسبت زنا دادن به کسی که زنا نکرده  
 باشد. و خفتن بر خیال خود. و **ابتهجاره**: دشنام  
 داد و پیرا چیزی که در او بود. و **ابتهجار فی**  
**الدعاء**: زاری کرد در دعا و العاج نمود  
 دعا کرده ساعت و خالموش شد. و **ابتهجار فلان**  
**وَ فِي فُلَانٍ**: کوتاهی نکرد در نفع و یابد  
 ضرر فلان. و **ابتهجار السیف**: دوشم گردید

شمسیر. و **ابتهجار فِلَانَةَ** ای شهر بیا.  
**ابتهجاش** (ebtehâc) ٢. م. ع. - **ابتهجش**  
**علیه**: شاد شد و اهتزاز نمود به وی.  
**ابتهجال** (ebtehâl) ٢. م. ع. زاری کردن.  
**ابتهجالا** (ebtehâlan) ٢. م. ف. ب. - مأخوذ  
 از تازی - بطور تواضع و از روی فروتنی.  
 و نیازمندی. و بطریق تضرع و مستدعیانه.  
**ابتهجالانه** (ebtehâlane) ٢. م. ف. ب. -  
 - مأخوذ از تازی - مرا. **ابتهجالاً**  
**ابتهجات** (ebtehâti) ٢. م. ع. بخت کردن. و تجسس  
 و تعسس نمودن.  
**ابتهجیح** (ebtehâj) ٢. م. ع. نیک دروغ شنیدن.  
**ابتهجار** (ebtehâr) ٢. م. ع. جاه آندن. و آفتندان  
 کردن. و ذخیره نهادن. و نیک اندوختن  
**ابتهجار** (ebtehâr) ١. ج. آزمایش.  
**ابتهجار** (ebtehâr) ٢. م. ع. چون اواری باشد  
 آموزد. و بوییدن شتر زرماده را تا بشناسد که  
 بار دار است یا نه. و **ابتهجار المرأة**: جماع  
 کرد آن زن را. و چون یاقی بود فمور خود  
 ظاهر کردن.  
**ابتهناس** (ebtehâs) ٢. م. ع. اندوختن کردن.  
 و کراحت داشتن و قوله مالی: **وَ لَاتَبْتَسِحْ**  
**بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ** ای لاتحرن و لانتشک.  
**ابتهناض** (ebtehâz) ٢. م. ع. خود پوشیدن.  
 و از بیخ بر کردن کسی را.  
**ابتهناج** (ebtehâj) ٢. م. ع. **ابتهناج** **جیاعاً**:  
 خرید آنرا.  
**ابتهناج** (ebtehâj) ١. ب. - مأخوذ از تازی -  
 خرید و فروش.  
**ابته** (abs) ٢. م. ع. **ابته** **وَ ابْتِ عَلَيْهِ ابْتًا**  
 ( از باب ضرب ) : دلیر گردانید او را  
 در نزد پادشاه. و بدگفت بآو.  
**ابته** (ahas) ٢. م. ع. **ابْتِ ابْتًا** (از باب  
 سجع). شیرشتر خورد تا شکم برآورد و مانند  
 سگروستی در او پیدا شد.

**ابته** (ahas) ٢. م. ع. خراشنده بشاط.  
**ابتهات** (ebhâs) ٢. م. ع. **ابتهات**: حال  
 و اندوه خود را بطاهر کردم. و **ابتهات الخیر**:  
 پراکنده و فاش کرد خود را. و **ابتهات السر**:  
 در میان نهادن باتو را و.  
**ابتهع** (abhsâ) ٢. م. ع. مردبکه از غله خورن  
 لبهای وی سطر و سرخ گشته باشد.  
**ابتهعار** (ebse'âr) ٢. م. ع. **ابتهعار**.  
**الخبیل**: دوییدن اسبان تا سبقت برند.  
**ابتهعجاج** (ebse'âj) ٢. م. ع. سست شدن  
 و درنگ و کامل نمودن.  
**ابتهعار** (ebse'âr) ٢. م. ع. **ابتهعار**.  
**الخبیل**: تاخندن اسبان تا سبقت برند.  
**ابتهع** (abhu) ١. ج. ا. بد و همیشه و روزگار.  
**ابتهع** (abajj) ٢. م. ع. **رجل ابتهع**:  
 مرد فراخ چشم.  
**ابتهعجاج** (ebhâj) ٢. م. ع. شادمانی کردن.  
**ابتهجال** (ebhâj) ٢. م. ع. **ابتهجاله الشیء**:  
 کافی شد او را این چیز.  
**ابتهجد** (abhd) ١. ج. ع. کلام موزونی که  
 حروف آن دارای قوای مختلف از یک تا هزار  
 باشند باین ترتیب:  
**ابتهجد** که حروف آن عبارتند از ۱ و ۱ و  
 ب = ۲ و ج = ۳ و د = ۴.  
**هوز** که حروف آن عبارتند از ۵ و ۵ و  
 و = ۶ و ز = ۷.  
**حطی** که حروف آن عبارتند از ۸ و ۸ و  
 ط = ۹ و ی = ۱۰.  
**کلمن** که حروف آن عبارتند از: ک = ۲۰ و  
 ن = ۳۰ و م = ۴۰ و ن = ۵۰.  
**سغفص** که حروف آن عبارتند از:  
 س = ۶۰ و ع = ۷۰ و ف = ۸۰ و ص = ۹۰.  
**قرشت** که حروف آن عبارتند از: ق = ۱۰۰ و  
 ر = ۲۰۰ و ش = ۳۰۰ و ت = ۴۰۰.  
**تخذ** که حروف آن عبارتند از: ت = ۵۰۰ و



خ = ٦٠٠ = و ذ = ٧٠٠ .  
**ضفغ** ک حروف آت عبارتند از :  
 ض = ٨٠٠ = و ظ = ٩٠٠ = و غ = ١٠٠٠ .  
 و گویند **مهر مین** هر که از مردم طی  
 بوده و خط عربی وضع کرده است هفت پسر  
 داشت و این هفت کلمه نام پسرهای وی میباشد .  
**ابجد خوان** (abjad-xān) . ص . کیکه  
 شروع بخواندن الف با میکند .  
**ابجر** (abjar) . ص . مرد برآمده ناف و  
 کلانشکام ج : بجر (bojran) و بجران (bojran)  
 و ارسن کشی . واخ . نام اسی . و نام مردی .  
**ابجل** (abjal) . ا . ع . و در بزرگی دودست  
 و با . و در بزرگی دودست است . و اسب که در  
 انسان آزا اکل میباند .  
**ابچترار** (ebjē'rār) . ع . **ابچترت** .  
**عنه** ابچتر آرا : سست گردیدم از وی .  
**ابح** (abah) . ص . ع . هر دگلو گرفته گران  
 آواز و فریه . و چوب سبزه . و ! . دیار . و  
 نیز قمار . ج : 'یح . و اخ . نام شاعر مدلی .  
**أبحاء** (ebhā') . م . ع . متعلق گردیدن .  
**ابحت علی دایتی** .  
**ابحات** (abhās) . ع . ج . **بحت** (bahs) .  
**ابحاح** (ebhāh) . م . ع . دشت حرف زدن  
 و **ابحه الصباح** : گران آواز کرد او را  
 باگ زدن .  
**ابحار** (abhar) . ع . ج . بحر (bah'r) .  
**ابحار** (ebhār) . م . ع . ملاقات کردن و رسیدن  
 کسی را ب قصد و اراده . و شدید گفتن سرخی  
 در وی بینی . و فرزان بودن محصولات زمین .  
 و **ابحر الماء** : شور گردید آب . و **ابحره** :  
 شور یافت آزا . و نیز ابحار : سفر دیا کردن .  
 و مسلول گردیدن .  
**ابحر** (abhor) . ج . ع . بحر (bah'r)  
**ابحل** (abhol) . ا . ع . پ . پادشاه جا بسا  
 و آن شهر است مقابل **جابلقا** و هر دو در عالم

مثالند نه در این عالم .  
**ابخار** (ebxār) . م . ع . موجب نفس غف  
 گشتن چیزی . و **ابخره الشبی** : بد بوی  
 گردانید آزا آن چیز .  
**ابخاز** (abxāz) . ا . ع . پ . ولایتی است از  
 قفقاز که اکنون در تصرف روسها میباشد .  
**ابخاق** (ebxāq) . م . ع . **ابخق العین** :  
 برکد چشم را . و **ابخقت العین** : بر آمد  
 چشم از چشم خانه .  
**ابخال** (ebxāl) . م . ع . پ . خلیل یافتن کسی را .  
**ابخر** (abxar) . ص . ع . کیکه نقش متن  
 باشد .  
**أبخرة** (abxerat) . ع . ج . بخار .  
**ابخره** (abxere) . ج . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 و شمی که از جای سناک و گرم بر آید . و اجسام  
 دردی شکل که بواسطه اثر حرارت از اجسام  
 جامد و یا مایع متصاعد گردند .  
**ابخص** (abxas) . ص . ع . مردی که در چشم  
 خاۀ او گوشت پاره ای رسته باشد .  
**ابخق** (abxāq) . ص . ع . مردمک چشم .  
**ابخل** (abxal) . ص . ع . بسیار حریص .  
 و پخیل . و پخیل تر .  
**ابخنان** (ebxanān) . م . ع . خفتن . و راست  
 ایستادن . و **ابخنت الناقه** : بازی ماده شتر  
 برای دو شنده .  
**ابخنداء** (ebxendā') . م . ع . **ابخندی**  
**البحیر** : کلان و تمام ساق گردید آت  
 شتر . و **ابخندت الجارية** : تمام ساق  
 گردید آن کبیرک .  
**ابخوخ** (ebxūx) . ا . پ . براق و آب دهان .  
 و ص . ترش روی . و اخ . اسم شهری .  
**ابخوسا** (abxūsā) . ا . پ . مأخوذ از  
 سربانی - ابوخلسا .  
**ابخینان** (ebxinān) . م . ع . مردن . و بازییدن  
 ماده شتر برای دو شنده .

**ابد** (abd) . م . ع . **ابدت الیهیمة ابدأ**  
 و **ابودأ** (از باب منرب و نصر) : وحشت  
 گرفت و بر مید آن چاربا .  
**ابد** (abd) . ا . ع . همیشه و روزگار . ج :  
**آباد و ابود** . و بجه یکساله . و ص . دائم و قدیم  
 و ازلی و **ابد آید** و **ابد آید** . م . ف .  
 برای سالنه . و لا آتیه **ابد الابدیة** و  
**ابد الابدین** و **ابد الابدین** و **ابد**  
**الابد و ابد الابد و ابد الدهر** : یعنی  
 نغمه نام آمد نزد او هرگز و هیچگاه .  
**ابد** (abad) . ا . پ . **ابدأ** (از باب سمع)  
 خشم گرفت . و نفرت نمود .  
**ابد** (abad) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی .  
 همیشه و قدیم و ازل .  
**ابد** (abed) . ص . ع . **غشبتك** و **غشمتك**  
 و متفر .  
**ابد** (ebed) . ا . ع . **داه** و کبیر .  
**ابد** (ebed) و **ابعد** و **ابد** (ebd) . ص . ع .  
**اقتان ابد** : ماده خر بسیار زانیده و کذا  
**أمة ابد** .  
**أبدالله** (abdalillah) . ع . کلمه دعایینی همیشه  
 و جاوید باد و درازی زندگانی دهاد و ایرا  
 خدای .  
**ابد** (obbad) . ج . ا . ع . جانوران و حشی .  
**ابد** (abadit) . ص . ع . مردی که دستهایش از  
 هم دور باشد . و مرد بزرگ اندام که اعضای  
 او یاداران او از هم دور برید . و اسب که مابین  
 دو دستش دوری باشد . و ا . جولاهه . و  
**الابد الرئیم** : شیر یشه .  
**أبدأ** (abadan) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی .  
 هرگز . و همیشه و دائماً .  
**أبدأ** (ebdā) . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 شروع و اختراع و ایجاد و **أبدأ** کردن  
 فم . : شروع کردن . و خلق کردن و ایجاد  
 نمودن .

ابداء (abdā) ع.ج. - بدء و بدا.

ابداء (ebdā) م.ع. هرگاه هموز باشد  
یعنی ابداء الله الخلق ابداء: آفرید  
خداوند تبارک و تعالی خلق را. و ابداء الشیء  
نوبت و برآورد آفرین را. و ابداء من ارضه:  
بیرون رفت از بلد خود. و قرلم هو ما  
یبدی و ما یعید یعنی او حرف نمیزند  
نه سخن بگوید نه غیر از آن. و چون واوی  
باشد یعنی ابدیت ابداء: پید و آشکار  
کردم آنرا. و ابدیت فی منطق: دلبری  
کردی در سخن. و ابدی: حدت کرد درید.  
ابداد (abdād) ع.ج. بد.

ابداد (ebdād) م.ع. ابدید و ابداد:  
دراز کرد دست خود را بسوی زمین. و ابد  
العطاء ینهم: داد هر کس را بپرویش او.  
ابدار (ebdār) م.ع. درخشدن بدر  
در روی کسی. و سفر کردن در شب مهتابی  
و سرخ شدن و ابدار الوصی فی مال  
الیتیم: پیشی کرد وصی در افاق مال یتیم  
بلوغ او را.

ابداع (abdā) ع.ج. بدیع  
ابداع (ebdā) م.ع. تویرون آوردن  
و طرز نو نهادن شاعر در شعر. و پیدا کردن  
چیزی که تازه و نو باشد. و نگیدن واسطه و مانده  
شدن و هلاک گردیدن آن. و ابداع فلان یتیم:  
برید فلان از فلان. و مخدول گردانید او را  
در و ساختن جاجتویرا. و ابداعت حجتت:  
باطل گردید حجتت او. و ابداع بره بشاری  
و قصده بوصفی دورتی گویند کاشک  
منم بجای آفرند اعتراف کند کاشک ما احسان  
و برابرایی نتواند کرد. و ابداع (سبها):  
باطل کرده شد و ابداع یتیم: فروماند  
در راه از هلاک شدن شتر سواری و یا از  
مانده گردیدن آن. الحدیث: انی ابداع لعی  
فاحملنی .

ابدال (abdāl) ع.ج. بدّل و بدل و بدیل  
و نیز مردمان شریف و صحیح و متدین و کریم.  
و در اصلاح عرفا و اولیای الهیه را گویند که بواسطه  
وجود آنها خداوند عالم را نگاه میدارد  
و میگویند عده آنها هفتاد نفر است چهل نفر  
از شام و سی نفر از جا های دیگر و چون  
یکی از آنها بمیرد دیگری بجای وی مقرر می شود.  
ابدال (abdāl) ا.ب. شخص و اگر د  
بیکاره .

ابدال (ebdāl) م.ع. ابدله ابدال:  
بدلوی آورد. و ابدله به: گزافه آفریدلوی.  
ابدال الابداد (abdol'abād) ا.ب. بکنوع  
پارچه کلفتی .

ابدالی (abdālī) ا.ب. فقیر. و تارک دنیا.  
و ظرافت و تسخر. و اخ. نام طایفه ای از  
افغان ها .

ابدام (abdām) ا.ب. بدن و اندام جسم.  
در مقابل جوهر .

ابدان (abdān) ا.ب. دومان و خاندان  
و طایفه و سلسله بزرگ. و صن. لایق و سزوار  
و مستحق .

ابدان (abdān) ا.ب. مأخوذ از  
تازی - بدنها و جسدها .

ابدان (abdān) ع.ج. بدآن.  
ابدان (ebedān) ا.ب. حسینیت، ع.ج. دام  
و کبیر. و مادبان .

ابدی یونند (abad-payvand) ص.ب.  
چیزی که با بدیت ملحق شود و جاوید بماند  
و همیشه برقرار باشد .

أبدة (ebedat) ص.ع. ناقة ابدة:  
ماده شتر بسیار زاینده .

أبدة (obbadat) ع.ج. شهری در اسپانیا.  
أبدة (abaddat) ع.ج. آبدادر آبدید .

أبدح (abdah) ص.ع. قضای فراخ. و مرد  
دراز بالا. و ستور فراخ بملو. و قرلم اکل

مآله بابدح و دیدح: خوردن مال او را  
بیاطل .

أبدرم (ebderm) ا.خ. ب. کتاب  
چاکامونی (بردا) .

أبدشهر (abad-cahr) ا.خ. ب. شهرداری  
و عالم آینه. و اسم و دو خانهای. و اسم شهری.

أبدخ (abdaq) ا.خ. ع. موضی .  
أبدن (abdon) ع.ج. بدآن .

أبدوح (obduj) ا.ب. دین پرش و پارچه  
سندی زین .

أبدود (obduud) ا.ب. مر. ابوج .  
أبدی (abadi) ص.ب. مأخوذ از تازی.  
دائمی و همیشگی .

أبدیت (abadiyat) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - دائمیت و جاویدانی و همیشگی .

أبد (abezz) ا.ع. فرد - خلاف جفت .  
هو احد ابد:

أبداء (ebzā) م.ع. ابدیتهم ابداء:  
بدگفتن آنها را .

أبداع (ebzā') م.ع. ابدعه ابداع:  
ترسانید او را .

أبدع ار (ebze'rār) ع.ج. ابدعرا و  
أبدعرا آ: برانگه شدند و گریختند. و

أبدعرت الخیل: بشتاب ناخست سواران  
در طلب چیزی .

أبدقرار (ebzeqrār) م.ع. ابدقروا  
أبدقروا آ: متفرق شدند و گریختند. و

أبدقرا الدم فی الماء: نایبخت خون  
در آب و همچنان متمایز ماند .

أبر (abr) ا.ب. سحاب و اجتماع آب  
متصاعده و مسقطه در جو که شفاف و حاجب ماورا  
بودن آن بواسطه اختلاف رنگش از سفید و  
سیاه مختلف میشود و چون روز ابر تمام میکند  
با روز ستون هوایی که در تحتش واقع شده  
در جو ملق مانده و ساقط نمیکرد. و عموماً گاه

ابراهی بسیار بفقار زیادبهم مجتمع میشوند وگاه بنوی منبسط میگردد که حدی برای آن مشخص نمیتوان نمود و کلیه ابر دارای چهار قسم است: ۱- ابرهای سفیدی که اطرافشان مانند کره مدور است و نوعا پس از غروب آفتاب متفرق میشوند. ۲- ابرهایی که شبیه اند بقطعات نازک پشم و اغلب دلیل بر تنبیر هوا میباشد. ۳- ابرهای بزرگ خاکستری یا سیاه رنگ که اطراف وسیطشان مشخص و مینبسط است و دارای بارانند. ۴- ابرهای طولی افقی که اغلب رنگشان سیخ است و در وقت طلوع و غروب آفتاب ظاهر میگردد. همچنین ابر بهمنی مرد (در مقابل زن) آمده. و ابر آذر: ابری که در آخر ماه برآید. و ابر سمّالی ابری که تدر حرکت کند. و ابر سحری: ابر صبح و ابر سنبل سون: ابر سیاه و ابر سپهر یا ابر سیلاب: ابری که باران زیاد فرو ریزد و ابر طوروش: اسب قوی مکل. و ابر کهن یا ابر مرده: اسفنج. و ابر نیسان: ابر بهاری.

ابر (abr) اخ. پ. نام قریه ای در بطلام که چمنی باصفا دارد و از آنجا تا به استراباد و قندسک هفت فرسخ مسافت است.

ابر (abar) کلمه موصول. روی یا بالا. و موافق چیزی. و مراد کلمه بر.

ابر (abar) اب. سینه. و میوه نگاهداشته شده. و یک قسم از ریبط. و قسمت منخی از کمان. و شریان.

ابر (abar) اب. بلنت زند و پازند زره و آلت مردی.

ابر (abr) م. ع. ابر الرزق والنخل ابراً و اباراً و ابارة: مر. ابار. و ابر الکتاب ابراً و اباراً. مر. ابار.

ابر (abar) م. ع. ابر ابراً (از باب مسمع) نیک شد و اصلاح گردید.

ابر (ebr) اخ. پ. رود خانه ایست در اسپانیول که سرچشمه آن در جبال کانتابرات و مشروب میکند ایالات لوگرونو و ساراگوسا و تورقوز را و پس از طی ۸۰۰ کیلومتر امتداد در بحر الروم می ریزد.

ابر (abarr) م. ع. پتر هو ابر منه او بهتر است از آن و در تمجب گویند: ما ابره.

ابر (abarr) م. ع. سان دشتی در دست بق اصالح العرب ابرهم.

ابرا (abra) اب. مر. ابره.

ابراء (abrā) ع. ج. بری. ع.

ابراء (abrā) م. ع. چون هموز باشد بق ابره الله: به گردانید او را خدای. و ابراک منه: پاک گردانید تو را از آن. و نیز از ساخت. و ابرء: دتاریخ برار درآمد.

و چون داری بود بق: ابریت الناقه یعنی بره کریم در بیته ماده شتر. و چون باقی بود بق ابر آبراء: پناک رسید. و به نیشکر رسید.

ابراء (abra) ع. ج. بری. ع.

ابرات (abrāt) ع. ج. برت 'برت و برت.

ابرات (abrāt) م. ع. ماهر شدن بکاری.

ابرات (abrās) ع. ج. برت.

ابراج (abrāi) ع. ج. برج و برجج 'ابراج (abrāi) م. ع. ابرج ابراجاً:

برج بنا نهاد.

ابراج (abrāi) م. ع. گرمی داشتن کسی را و تنظیم نمودن. و ابرج فلاناً: در شکست آورد فلان را. و در تمجب گویند ما ابرج هذا لاهر.

ابراد (abrūd) ع. ج. برود.

ابراد (abrād) م. ع. ضعیف و دست گردانیدن. و برید ساختن بق ابرد صاحب البرید الی الامیر. و ابرده: خنک گردانید او را. و ابردله: نوشانید او را

آب سرد. و ابرد فلان: در شب نگاه درآمد فلان. و بتخیل کاری کرد. و منه الحدیث: ابرد و ابا لظهر و قبل مناه: صلوا فی اول وقتها من برد التهار و هو اوله.

ابرار (abrār) ع. ج. بر و برت.

ابرار (abrār) ج. اب. یاخذ از نازی. اختیار و مردمان نیک و راست و درست صاحب خیر.

ابرار (abrār) م. ع. برستی قسم خوردن. و قبول کردن. و بسیار شدن. و باز گردانیدن گویند. و خواندن بسوی عطف. و غالب و فایق آمدن بر اقران خود. و ابر فلان: دشت رفت فلان. و بسیار فرزند گردید.

ابر از (abrāz) م. ع. بازگشادن نامه. و بیرون کردن چیزی را. و ابر ز فلان: ز در خالص گرفت فلان. و عزم سفر کرد.

ابر از (abrāz) اب. یاخذ از نازی اظهار امر منفی و بیان حقیقت آن امر.

ابر اص (abrās) م. ع. بیته پس اندام زادن. و ابر صه الله: ابرص گرداناد او را خدای.

ابر اص (abrāz) ع. ج. بر من.

ابراق (abrāq) ع. ج. برق. و اخ. کوهی بنجد.

ابراق (abrāq) م. ع. ترسیدن و بیم کردن. و ابرقت الناقه: بلند کردم را. آن ماده شتر. و آیین شد. و ابرقوا و ابرعدوا: رسید ایشان را بعد و برق. و ابرقت السماء: تندرو درخشان آورد آسمان. و ابرق الماء بزیت بر آب قدری دوغون ریخت. و ابرق السیف: درخشانید شمشیر او. و ابرق عن الامر: ترک داد آن کار را. و ابرقت المرأة عن وجهها: ظاهر کرد زردی

خود را و ابرق الصید : برانگیختن شکار را . و ابرق المضحی : قربان کردن کوسبند بر قاعه را .

ابراک (abrāk) ع.ج. برهه .

ابراک الحجاب : ع.ج. ابراک الحجاب : بی هم باید ابر . و ابرکت البهیر : فرد خوابانیدم شتر را .

ابرام (abrām) ع.ج. برآم .

ابرام (ebrām) م.ع. بتوه آوردن . و کاربرا محکم کردن . و محکم پیچیدن طاب و ریسمان . و جامه و پارسیان در تابتن .

ابرام (ebrām) ا.ب. - مأخوذ از تانید - اصرار و تاکید و تقاضا و اذخر و رثلا - و ابرام کردن قم : اصرار کردن . و تقاضا نمودن .

ابراه (ebrāh) م.ع. برهان آوردن . و برهان عیب آوردن . و غالب شدن بر مردم .

ابراهام (ebrāhām) ع.ج. م. ابراهیم .

ابراهیم (ebrāhēm) و (ebrābam) و (ebrāhom) ع.ج. م. ابراهیم .

ابراهیم (ebrāhīm) ع.ج. نام حضرت خلیل الرحمن . و نام شت زودشت . و نام کوهی در کرمان . این لفظ در زبان عبری بمعنی موجد عظمت است . و بافتند مورخین نام پدر حضرت خلیل الرحمن تاره بوده و آزر اسم عم است. تولد این بزرگوار در

اور از توابع کلدیه در ۲۰۰۸ سال از تاریخ عالم و وفاتش در هیران از توابع فلسطین در سال ۲۱۸۳ پس عمر شریفش ۱۷۵ سال بوده است . و این حضرت دارای در پسر بود یکی اسحق جد بنی اسرائیل و دیگری اسمعیل جد اعراب مستر به که همه طوایف عرب مستر به از نسل وی میباشند. و در تاریخ

مقدس چنین مذکور است که : حضرت ابراهیم در دمنه با خداوند خود اتحاد نمود تا او را یارمزد و یار و عده داد که مافوق عدد ستارگان اخلاف و اعقاب ویرا که از سلب اسحق باشند زیاد نماید و علامت این اتحاد علامت ختان قرار داده شد و چون همه طوایف عرب مستر به از سلب اسمعیلند لهذا اعراب حضرت ابراهیم را اب المسلمین و المؤمنین .

گفتند ابراهیم بن ادهم بن منصور زاهد معروف از امالی بلخ و از پادشاهان خراسان بوده است و در ترجمه سال وی گویند در ابتدای امر بسیار مایل بشکار بود روزی در شکار گاه در حالتیکه از پی شکار میرفت از عقب آوازی شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده اند . بر خود بلزید و از چپ و راست نگریست کسی را ندید بر شیطان لعلت فرساده و دو مرتبه اسب را حرکت داده شکار را متابقت کرد . ایندفعه از قورپس زمین همان آواز را شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده و نفرموده اند . جلوس اسب را کشید و متبه شد و گفت هان این کیست که مرا از جانب پروردگار میخواند . از همان جا برگشت و بخانه خود آمده حملات شاهانه را کنار گذاشته جبه و عیانی پرشیده بپراق آمد و از آنجا بشامور از دروگری و باغبانی و گل کاری گذرانید نمود و پروردگار خود را ستایش میکرد تا در سال ۱۶۱ هجری درگذشت .

ابراهیم بن مهدی بن منصور - در ایام خلافت مأمون داعیه خلافت کرد در سال ۲۰۳ هجری اهالی بغداد باو بیعت کردند و مبارک باول لقب دادند و بعد مأمون بر او مظفر شد و پیرا بیخودید و در سال ۲۲۴ هجری در زمان خلافت مستصم بدرود این جهان گشت .

ابراهیم خان مجدمعین سلطان عثمانی است که از ۱۰۴۹ تا ۱۰۵۸ سلطنت نمود .

ابراهیم شاه - یازدهمین شاه از سلسله هزونی از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرد .

ابراهیمی (ebrāhīmīy) ا.ع. - یکنتم غربنای سیاه .

ابراهیمیة (ebrāhīmīyat) ا.ع. - دمی در واسط . و دمی دو جزیره ابن عمرو . و دمی در نهر قیس .

ابراهیمیون (ebrāhīmīyun) ج.ا.خ. ع. - دوازده تن از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله را گویند .

ابریختش (abr-baxšec) ص.ب. - جوانمرد و باستارت .

ابریوشان (abr-powcān) ص.ب. - آسان از ابر پوشیده شده .

ابرة (ebrat) ا.ع. - روزن آمن . ج.ا.خ. ابر و ابرات و ابر . همچنین گفته میشود به نوك هر چیز . و نوك كردم . و جوانمردخت . و سخن چینی . و استخوان پی داشته . و نهال نقل . و يك قسم دوخت شیشه بدخت انبیر . و طرف باریك ذراع دست . و استخوان هموار یا طرف ذراع بسوی انگشتان . و تندی داشته اسب .

ابرة الراعی (ebratorrā'i) ا.ع. - يك يك قسم گیاه که دارای گلهای تفنگ الوان است و در فارسی شمعدانی و یونانی ژرایوم نامند .

ابرج (abraj) ص.ع. - کسی که شمش شوخ و فراخ بود .

ابرجن (abrajan) ا.ب. - دست بند . و خطلدار پای برتین .

ابرج (abraji) ص.ع. - در تنجیب گویند : ما ابرج هذا الامر یعنی چه گران بود و ناک است این کار .

ابریخ (abrax) ص.ع. - کیکه پشش برف داخل خم باشد .

ابریخیده (abraxide) ا.ب. - کلام صحیح

و روشن بدون اغلاق و رمز .

**آبرد** (abrad) ص.ع. صحاب آبرد: آبر بگرم باره و فور آبرد: گاری که خالهای سپید و سیاه دارد. وحی آبرد: تب لرز. آبرد (abrad) ا.ع. بگن: ج. آبرد. و ابو الابرده: یکی از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله .

**آبرد** (abrod) ع.ج. برود .

**آبردان** (abradane) ا.ع. الابردان (صیغه تشبیه) صبح و شام و سایه آنها.

**آبرده** (abradat) ا.ع. - دونه آبرده - بگنک ماده .

**آبرده** (ebredat) ا.ع. بیماری منصف باه که از غلبه بیروت و رطوبت زاید .

**آبرزی** (eberziv) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - زر خالص .

**آبرساء** (abrasā) ا.ع. نوعی از - سوسن .

**آبرش** (abrac) ص.پ. برنگ سرخ سپید دردم آبرخته . و اسبی که نقطه هائی برخلاف رنگش در بدنش باشد .

**آبرش** (abrac) ص.ع. مکان آبرش جاتی که دارای گیاه بسیار رنگهای مختلف باشد .

**و فرس آبرش**: اسب چهار و نیز باغ. لقب جذبه نین میالک که بسیاری برص داشت و نازبان تربیدند که بوی آبرش گویند آبرش گویند .

**آبرشاش** (ebrecâc) م.ع. چهار شدن اسب .

**آبرش خور شید** (abrac-xuarcid) ا.پ. آسمان .

**آبرشم** (abracom) ا.پ. مره آبرشم .

**آبرشمی** (abracami) ص.پ. منسوب به آبرشم . و ناچر آبرشم فروش . و گرم آبرشم .

**آبرشهر** (abar-cahr) ا.ع. نام قدیم

نیشابور که از چهار شهر خراسان است .

**آبرص** (abras) ص.ع. کبکبه بیلی به یسی اندام باشد. و ماه که دارای لکه است. و حیواناتیکه بواسطه گزیدن حشرات بدن آنها دان دان و نقطه نقطه شود. و **سام آبرص** ا.: نوعی از جلیبیه . این دو اسم است که مرکب شده بصورت يك اسم در آمده است . در طی جمله ممکن است اولی را اعراب داده دومی را بدان اضافه کرد و نیز میتوان نخستین را مبنی شمرده دومی را به اعراب مالا بصرف معرب ساخت: ج: سوام آبرص سوام و بر سوامتو آبراص . دو هنگام تشبیه گویند ساما آبرص .

**آبرع** (abra) ص.ع. هذا ابرع منه: این سبتر تر است از آن .

**آبرغشاش** (ebreqcâc) م.ع. آبرغش آبرغشاش: به گردید از بسیاری که داشت.

**آبرق** (abraq) ص.ع. خاک با سنگ گول و در یک درآمیخته. و رسن دو رنگ. و هر چه در آن سیاهی و سپیدی باشد بقی **آبرق** . و ا. دارویی مفوی حافظه . و نام مرغ: ج: آبرارق . و ا.خ. نام چند موضع .

**آبرقباد** (abar-qobâd) ا.خ. پ. مره آبرقباد .

**آبرقوه** (abar-quh) ا.خ. پ. - معرب آبرکوه - نام شهری . و اسم دهکده ای .

**آبرک** (abrak) ا.پ. مصر آبریتی آبر کربک. و اسفنج .

**آبرک** (abrak) ص.ع. متبرک تر .

**آبرکابشا** (abar-kâbecâ) ا.پ. نار هکبوت .

**آبرکار** (abr-kâr) ص.پ. متحیر و حیران و آشفته و سرگردان و سراسیمه .

**آبرکاکیا** (abarkâkiâ) و آبرکاکیب (abar-kâkiâb) ا.پ. هکبوت .

**آبرکوباد** (abar-kubâd) ا.خ. پ. شهری

در ناحیه ارجان واقع در میان فارس و اهواز.

گوبند قباد آنرا بنا کرده است .

**آبرکوه** (abar-kowh) ا.خ. پ. شهری در عراق عجم و مسافش از اصفهان ٢٠ فرسنگ یا ٨٠٠٠٠٠ قدم . این شهر چنانکه از اسنح معلوم است در قله کوه واقع شده است .

**آبرگردش** (abr-gardec) ا.پ. برقی: گرداگرد آبر دور زند .

**آبرم** (abram) ا.ع. نوعی از بسیاری. و نوعی از گیاه . و ا.خ. نام موضعی .

**آبرمه** (abrenat) ع.ج. آبرم .

**آبرمادران** (abar-mâdarân) ا.پ. قسمی از حلوا .

**آبرمرده** (abre-morde) ا.پ. اسفنج .

**آبرناک** (abr-nâk) ص.پ. آبری و دارای آبر . و پوشیده از آبر .

**آبرنشاء** (ebrenât) م.ع. آماده گشتن برای کار .

**آبرنجن** (abranjan) ا.پ. حلقه ای از طلا و نقره که زنان در دست و پای میکنند . آنکه در دست کند دست آبرنجن و آنکه در پا کنند پا آبرنجن نام دارد .

**آبرنجن** (abranjin) ا.پ. مره آبرنجن .

**آبرنذاع** (ebrenzâ) م.ع. آماده کار شدن .

**آبرنشق** (ebrencâq) م.ع. شامان شدن . و شکوه آوردن درخت . و گل شدن و شکفته شدن شکوفه .

**آبرو** (abru) ا.پ. اجتماع موعای بسیار بشکل کمان در بالای چشم . و آبروی قرش

یا آبروی تلخ: آبروی که در آن چین و شکن پدید آید . و آبروی شام یا آبروی

زال سر و یا آبروی فلک: ماه نو . و

آبروی کشیده: آبروی دواز . و

آبروی مردانه: آبروی که دلالت بر مردانگی

و بزگی و دلبری کسی میکند . و **ا برو**  
**تنگ کردن** یا **ا برو نازک کردن**  
 فل: تکبر نمودن . و **ا برو جنبانیدن**  
 و یا **ا برو زدن**: اشاره کردن . و رخدادن .  
**ا برواز** (abrovâz) ا.ع. مر **ا برویز** .  
**ا بروان** (abrovân) ج. پ. **ا برو** . و صغ  
 و عسر .  
**ا بروز** (abruz) ا.خ. پ. **ا بروی** در نزدیکی  
 همدان . و کوه البرز .  
**ا برو صنم** (abru-sanâm) پ. و **ا برو**  
**صنم** (abru. sanam) ا. پ. لغاح و بیروج  
 النعم .  
**ا برو فراخی** (abru-ferâxi) ا. پ.  
 خوشدلی . و خوش منشی . و گشاده روئی پرتاره  
 روئی . و همت و سخاوت .  
**ا برو کمان** (abru-kamân) ص. پ.  
 آنکه ابروی وی مانند کمان باشد .  
**ا برو کن** (abru-kun) ا. پ. معاشی کزیر  
 ابرو را بدان میکنند .  
**ا برو گشاده** (abru-gocâde) ص. پ.  
 شخص خوشحال و خوش محضر .  
**ا برو تن** (abrunatei) فل. پ. بلنت  
 زدن مردن و فوت شدن .  
**ا برو هلال** (abru-helâl) ص. پ.  
 آنکه ابروی وی مانند ماه نو باشد .  
**ا برو یوز** (abarvâz) ا.ع. نام پادشاهی  
 ا. پادشاهان فارس که پروریز باشد .  
**ا بروه** (abrah) ص. ع. سفید شفاف .  
 و سرخ .  
**ا بروه** (abre) ا. پ. دوی حاشهٔ دولابو  
 آنچه در زیر آن بود آستر .  
**ا بروه** (abarâh) ا. پ. هویزه .  
**ا بروه** (ebarah) ا. پ. میوهٔ نوری و نو  
 نده و نوبر .  
**ا برو هام** (abarhâni) ا. پ. طبیعت

و اصل **ا بروه** . واخ. فرشتهای که تدبیر عالم  
 کند . و یکی از اسمهای حضرت ابراهیم خلیل  
 الرحمن .  
**ا برهه** (abrahat) ا.خ. ع. نام سه تفران  
 پادشاهان یمن: ۱- **ا برهه بن الحارث** که  
**ذو المنار** نیز گویند . ۲- **ا برهه بن الصبا**  
 که بلم و دانانی مشهور بوده است . ۳- **ا برهه**  
**بن الاشرم الحیثی** که **ویرا ابویسکوم**  
 نیز گویند و این ابویسکوم همان رئیس اصحاب  
 القیل است که خداوند جل شانه در قرآن مجید  
 میفرماید .  
**ا برهه** (abrahie) ا. پ. برنده ای بسیار  
 کرجک . واخ. سر کزدهٔ اصحاب قیل که بدون  
 غلبه و شرف بسکه آمده و در خیال خراب کردن  
 آن شهر مقدس و خانهٔ کعبه بود و موفق نشد  
 و همین ابرهه است که ابویسکوم گویند و در  
 سنا در مقابل کعبه بنای کلیسا نمود .  
**ا برهیمیه** (ebrahimiye) ا. پ. یک  
 نوع آبی که از غوره می پرند و از غذاهای  
 مفوی میباشد . صاحبان فرهنگ این کلمه را  
 مأخوذ از نازی نمیدانند .  
**ا بری** (abri) ص. پ. ابردار شده .  
 و مختلف اللون گشته . و **کاغذ ابری** ا.  
 کاغذ ضخیم و درخشانی که از کشمیر آورند .  
 و نیز کاغذ الورانی که بآب شنبله میازند .  
 و بهترین ابرهای این زمان یک نوع ابری است  
 که در همدان شخص صفائی میساخته است .  
**ا بری** (abriy) ص. ع. نیز و سوراخ  
 کننده و اسیوزن فروش .  
**ا برئاء** (abra'â) ع. ج. آبروی .  
**ا بریة** (abrial) ا.ع. سبزه سر .  
**ا بریج** (ebrij) ا.ع. شیر زنه .  
**ا بریز** (ebriz) ا.ع. طلای خالص .  
**ا بریسم** (ebrisam) و (abrisam) ا.ع.  
 مر. ابریشم .

**ا بریشم** (abricam) و (abricom) ا.  
 پ. نارهای باریک و درخشانی که حاصل می  
 گردد از یکقسم یدی که آتراکرم ابریشم می  
 نامند و این کرم که از نوع **بوم یکس**  
 و از جنس پروانه شمشیر محسوب میگردد زندگی اش  
 از برگ درخت توت یا از برگ آبلات مییاشند .  
 و ایلانت بزبان اهالی جزیرهٔ ملوک درخت  
 بزرگ و فشنگی را گویند که کرم ابریشم از  
 برگ آن تغذیه میکند و جهت همین مصرف این  
 درخت را یابرس و سایر محال و رانه برده  
 در **تخریجگاهها** و باغهای عمومی غرس کرده اند  
 و مردم فرانسه آنرا **ورنی دو ژاپون**  
 و **ا برودو سیل** نیز میگویند . از یک پینهٔ  
 کرم ابریشم ممکن است ناری بدست آرد  
 که طول آن ۳۰۰ متر باشد . گویند پوشیدن  
 لباس ابریشمین منع از تولید شیش میکند و بر  
 قوهٔ باه میفزاید و از این جهت است که نهضت  
 کثیر الذوق لارهای مطلق بر بدن خود را از  
 ابریشم قرار میدهند . ابریشم بطور کتاپه تار  
 ساز را نیز گویند .  
**ا بریشمی** (abricami) ص. پ. منسوب  
 بابریشم . و ا. تاجر ابریشم فروش .  
**ا بریشمین** (abricomin) ص. پ. منسوب  
 به ابریشم .  
**ا بریشمین** (abreycemin) ص. پ.  
 ابریشمین و منسوب به ابریشم .  
**ا بریق** (ebriq) ا. ع. معرب ابریز .  
 آفتاب و کوزه و چاکن . و شمشیر درخشان .  
 و وزن خوشگل . و کمان محطط . ج: 'ا بر او  
 و ا ب ا بریق .  
**ا بر لال** (ebre'lâl) ع. م. **ا بر آل الدلیک**  
**ا بر لال**: پرهایی گرد دروا را کرد آخروس  
 برای جنگ .  
**ا برین** (abrin) ا.ع. روگ تودای در بنامه .  
**ا بز** (abz) ع. م. **ا بر الظبی** ا بز و

**ابوزار ابزی** (از باب ضرب): برجست آن آمر دو هودین، و بدوید بطر نور و نوگردانید. و **ابز الانسان** : یاسود انسان در هودین و پس از آن هودید . و تا کمان برود و **ابز بصاحبه** : بنات کرد از صاحب خودم سرکنی نمود ویرا .

**ابز (abhez)** ص.ع. **ظبی و ظیبة** ابز: آهوی دودهای که رو بطرفی نگرداند .

**ابزاع (ebzāʿ)** م.ع. **ابزی به** : گرفت اورا . و **ابزی فلان** : بلند کرد فلان سرین خود را . و نیز ابراء بعضی شیر داند آمده است .

**ابزار (abzār)** ع.ج. **آبزر** .  
**ابزار (abzār)** ا.ب. قسمی از شلم . و زردک . و افزار .

**ابزار (abzār)** ج.ا.ب. مأخوذ از نازی . و اویل و اویه ای که در تلفیذ اغذیه بکار برند .  
**ابزاردان (abzār-dān)** ا.ب. قوطی ظفل و اویه .

**ابزاری (abzāriy)** ا.ع. کیکه تخمه میغروشد . و اخ. لقب جماعتی از محدثین .  
**ابزاریون (abzāriyun)** ج.ا.خ. ع. لقب جماعتی از محدثین .

**ابزال (abzāl)** م.ع. دندان ناب در آوردن اشتر دو نه سالگی .

**ابزام (ebzām)** ا.ع. زیاده ماندی که در سر کمر بند باشد و مدخله سر دیگر بند گردد . ج.ا.ب. کبابیزیم .

**ابزام (ebzām)** م.ع. **ابز مهلقا** : داد او و اهزار .

**ابزج (abzaj)** ص.ع. **رجل ابزج** : مرد سینه برآمده پشت در آمده .

**ابز (abzar)** ا.خ.ب. کوهی نزدیک همدان که تخریباً ۱۵۰ فرسخ از مغرب اصفهان مسافت دارد .

**ابزن (alibzan)** و **(ebzan)** و **(obzan)** ا.ع. - مأخوذ از پارسی - حوضی که در آن غسل کنند و گاه از مس باشد .

**ابزی (abzā)** ص.ع. **رجل ابزی** : مردیکه پشت از نزدیک سریش کج باشد . و یا سینه اش برآمده و پشتش درآمده باشد . و یا سریش بیرون آمده باشد .

**ابزی (abzā)** م.ع. **ابز ابز ابوزآ** و **ابزی** م.ع. **آبزه** .

**ابزیدن (abzidan)** ف.م. ب. **پر کردن** و **انباشتن** .

**ابزیم (ebzim)** ا.ع. **ابزیم** : ج. **آبازیم** .  
**ابزین (ebzīn)** ا.ع. **ابزیم** : ج. **آبازین** .  
**ابس (abs)** ا.ع. **قطعه** . و جای دوشت . و سنگ پشت زو .

**ابس (abs)** م.ع. **ابه ایاب** (از باب ضرب) : سرزنش کرد . و ترسانید اورا . و بند کرد . و پیش آمد اورا بکروه . و خرد و حقیر پنداشت او را . و **ابس به** : خوار گردانید او را و وظیه کرد بروی .

**ابس (abs)** ا.ع. اصل بد . و جای دوشت .  
**ابسار (absār)** ا.ب. **سنگی که بدان تیغ** و چاقو تیز میکنند . و سنگ فسان . و افشار .

**ابسار (absār)** م.ع. **ابسار القرحه** : **ابسارآ** : خراشید ریش را پیش از ضج . و **ابسار الحاجه** : خواست حاجت دغیر وقت . و **ابسار التمر** : بر آبیخت دغیزین خرما . و **ابسار النخل** : بر آورد خرمان . و **ابسار المرکب فی البحر** : باز ایستاد کشتی در دریا .

**ابساس (absās)** م.ع. **ابس بالمغر** **ابساساً** : خواند مغر را بسوی آب . و نیز **ابساس** عبارتست از زهر **سکرکند** شتر بلفظ بس بس . و رها کردن ستوده آب . و بس بس گفتن ماده شتر را بوقت دوشیدن .

**ابساط (absat)** ع. ج. **بسط (best)** و **(bost)** و **(bosut)** .

**ابساط (absāt)** م.ع. گذاشتن ماده شتر را با بجه خود و رها کردن آن . **بن ابط الناقه** و **ابسط الناقه** (لازم و مستدی) .

**ابساق (absāq)** م.ع. **شیر** در آمدن در پستان پیش از زادن .

**ابسال (absāl)** م.ع. **ابسال البسر** **ابسالا** : بخت و خشک کرد غروره خرما را . و **ابسله لکذا** : پیش آورد اورا بر آن کار . و نیز **ابسال** : گرو کردن . و حرام نمودن چیزی . و **بهبلاک**

**سیردن کسی** . قوله تالی : **ان قسبل قسب بما کسبت ای تسلم** . و بر مرکب دل نهادن .  
**ابسان (absān)** م.ع. خوشنوی گردیدن .  
**ابست (abest)** و **(ebast)** ا.ب. **گروشت** و **ترنج** و **پلاک** که از آن مربا میسازند .

**ابستا (abestā)** ا.خ. ب. **تفسیر کتاب** **زندک** مازی بر آن نوشته . و نیز یعنی دو کتاب **زند و یازند** . و در این دو کتاب همه قوانین مذهبی مازی که فرمانده آتش است دیده میشود .

و همچنین در این کتاب خبریست که حضرت ابراهیم خلیل الرحمن او را تکرار میکند در حالتی که در وسط کوره آتشی بوده که با مر نمرود در آن افکنده شده بود .

**أبستاق (abestāq)** ا.خ. ع. **مرب** ابستا .  
**ابسته (abeste)** ص.ب. **چاپلوس** و **مستلق** . و ا. **جاسوس** .

**ابسون (abesgun)** ا.خ. ب. **آبگون** .  
**ابست (absant)** ا.ب. **مأخوذ** از فرانسه .

مشروب مطهری که از آفتابین و پاره ای دارو های مطهر دیگر و الکل بدست میآورند و در **فرنگ** معروف به **ابست سوسی** میباشد . و ماده محرکی است که در امراض باید استعمال شود .

**ابش (abc)** م.ع. **فراهم آوردن** (از باب

نصر) .  
**ابش** (abace) ص.ع. نازم روی و خندان.  
 و کیکه زینت همد گرداگرد سر او در خانه کسی  
 را به طعام و شراب .

**ابشار** (abcâr) ع.ج. بصر (bacar).

**ابشار** (ebeâr) م.ع. خوشحالی کردن  
 بواسطه خیرهای خوب . و خیر خوش دادن .  
 و بیرون آمدن سبزه از زمین . و بار بار شدن ماه  
 شتر . و روتق دادن در کار . و مزه دادن . و تراشیدن  
 و روی پوست برداشتن .

**ابشاش** (ebcâc) م.ع. گیاه ناک شدن  
 زمین . و پیچیده گیاه گردیدن .

**ابشاط** (ebcât) م.ع. شتایی کردن . و  
 شتابانیدن .

**ابشاع** (ebcâq) م.ع. باران نرم و خنثیف  
 رسانیدن از زمین . و بقی **ابشع الله الارض** .  
**ابشام** (ebcâm) م.ع. بناگوار آوردن  
 طعام .

**ابشتن** (abectan) ف.م. پ. پوشیده  
 و پنهان داشتن .

**ابشر** (abcac) ص.ع. جمیل تر و خوشگل تر  
 و فری تر . بقی **هو ایشر منه** .

**ابص** (abas) م.ع. **ابص ابصاً** (از  
 باب سجع) : شاد شد .

**ابصار** (ab:âr) ع.ج. بصر (basar) .  
**ابصار** (ebcâr) ا.ع. ادراک که بواسطه  
 چشم حاصل میشود .

**ابصار** (ebcâr) م.ع. نگاه کردن چیزی .  
 و دیدن . و دیدن آن چشم . و بینا گردانیدن کسی  
 را . و رفتن به برهه .

**ابصاص** (ebcâs) م.ع. جاری شدن و  
 تراویدن آب . و حاصل نمودن زمین آنچه را که  
 اول بر میاورد .

**ابصاق** (ebcâq) م.ع. رگ کردن پستان  
 حیوان شیرده . و **ابصقت الشاة** : فرود آورد

آن کوسید شیر را .

**ابصر** (absar) ص.ع. نیاز و حیرت .  
**ابصع** (absa) ص.ع. گول . ج. **بع**  
 ('bos) . و کلمه تأکید . ج. **ابصون** .

**ابصنة** (absenat) ع.ج. بمان .

**ابصون** (absa'una) ع.ج. اجمع  
 ('absa) . م.ر. ابع .

**ابض** (abz) م.ع. وها کردن و آرمدن .  
 و جنیدن (از باب نصر) . و **ابض البعیر**  
**ابضاً** (از باب ضرب) : بست بندست شتر  
 را با بازویش تا از زمین بلند باشد .

**ابض** (obz) ا.ع. زمانه . ج. **اباض** .  
 و باطن زآوری مردم . و باطن آرنج شتر .

**ابض** (abaz) م.ع. **ابضه ابضاً** (از  
 باب سجع و نصر) زدوگد **اباض** او را . و **ابض**  
**نساء** : درهم کشیده شد رگ نساء یار .

**ابض** (oboz) ع.ج. **اباض** .

**ابضاض** (ebzâz) م.ع. اندک نگاه کردن .

**ابضاع** (abzâ) ع.ج. **بع** (boz) .

**ابضاع** (ebzâ) م.ع. اسباب بردن در  
 بازو جهت فروش . و بیان کردن و توضیح  
 نمودن . و جواب شافی دادن . و سیراب کردن .  
 و فرو نماندن . و ارضی نمودن کسیرا آنچه  
 خواست میکند . و کد خدا کردن بقی **ابضع**  
**المرأة** .

**ابضع** ('abza) ص.ع. نازک و باریک  
 و لاغر .

**ابضعة** (abzalat) ا.ع. نام یاد شاهی  
 مرتزبان را .

**ابط** (abi) م.ع. بست کردن . و خنجر  
 شردن . **ابطه الله** : فرو اندازد او را خدا  
 (و انقل من نصر) .

**ابط** (ebi) و (ebet) ا.ع. زیر بنل  
 و خشن و بردال . و کوچکترین قطعات رنگ  
 توده . ج. **ابط** . و اخ . نام معلى در یمامه .

**ابطاء** (ebtâ) م.ع. درنگ و تأخیر  
 کردن . و پاهمشیش بریدن و تویق انداختن .  
 و خداوند ستور آسمت ورشدن . و **ابطاعلیه**  
**الامر** : پس انداخت آن کار را و تویق  
 کرد در آن .

**ابطاخ** (ebtâx) م.ع. خداوند خیره زده  
 بسیار شدن .

**ابطار** (ebtâr) م.ع. سرگشته و حیران  
 کردن . و **ابطره المال** : شامان نمودار او  
 آن مال . و **ابطره ذرعه** : تکلیف دادار او  
 زیاده از طاقت و معیشت او و ضعیف و لاغر  
 ساخت او را .

**ابطاش** (ebtâc) م.ع. حمله کردن .  
 و سخت گرفتن .

**ابطاط** (ebtât) م.ع. خنور و روغن  
 خردن .

**ابطال** (abtâl) ع.ج. **طل** (batal) .

**ابطال** (ebtâl) م.ع. باطل آوردن . و دروغ  
 گفتن . و باطل و ناچیز و بی فایده نمودن . و  
**ابطل فی حدیثه** : هرگز و باره گفت .

**ابطال** (ebiâl) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 جلالت و فساد . و عدم راستی . و وقت  
 گذرانیدن .

**ابطالة** (ebiâlat) ا.ع. باطل . بقی  
**ینهم ابطالة** .

**ابطان** (ebtân) م.ع. آستر کردن جامه .  
 و قبول کردن کسیرا بدوستی حقیقی . و تنگ بر  
 کشیدن حیوانات را . و ششیر بر کر بستن .

**ابطح** (abtah) ا.ع. زمین پست .  
 و جوی در سنگلاخ . ج. **ابطح** .

**ابطر** (abtar) ص.ع. بزرگ ب .

**ابطع** ('abta) ص.ع. کیکه سطح داخل  
 لبهای سید بر همانند امالی حیفه . و بی دندان  
 خصوصاً در نك اسفل .

**ابطال** (abtal) ص.ع. باطل تر و بیوه تر



و بنامه تر .  
**ابطن** (abtan) ا.ع. وگ بازی اسپ .  
**ابطن** (abton) ع. ج بطن (batu) .  
**ابطنة** (abtanat) ع. ج باطن و طنان .  
**ابطولة** (abtu'ala) ا.ع. باطن یق **ینهم**  
**ابطولة** .  
**ابطلی** (abli) ص. ب. مأخوذ از تازی .  
 منسوب به ابط وزیر بلی .  
**ابطظاظ** (abzāz) م.ع. فرمودن .  
**ابطظر** (abzār) ص. ع. خسته ناکرده .  
 و مرده که میان لب بالاین وی تندی باشد .  
**قول علی علیه السلام** لدرج : **فما قول**  
**انت ایها العبد الا بظفر** .  
**ابعاء** (eb'ā') م.ع. برگامو خطا گینتن  
 کیرا . و **ابعاه** فرسأ : آهستن کرد او را .  
**ابعاد** (ab'ād) ع. ج بید (bo'ād) .  
 باصطلاح هندسه **ابعاد ثلاثه** : طول عرض  
 و شق .  
**ابعاد** (eb'ād) م.ع. دور کردن . و دور  
 داشتن از خیر . و دور رفتن . و **ابعده الله** : دور  
 دارد او را خدا از خیر .  
**ابعار** (eb'ār) ع. ج بیر (ba'r) .  
**ابعار** (eb'ār) م.ع. بیرون کردن شکل  
 که در روده بود .  
**ابعاض** (ab'āz) ع. ج بعض (ba'z) .  
**ابعاض** (eb'āz) م.ع. در زمین پشه پدید  
 شدن .  
**ابعاط** (eb'āl) م.ع. دور رفتن ستور  
 جبر . و گریختن . و از حد دوگشتن و غلور کردن  
 در نادانی و کار زشت . و لاینی گفتن . و مکلف  
 شدن کسی چیزی که فوق طاقت وی باشد .  
**ابعد** (ab'ād) ص. ع. دورتر . و یگانه .  
 ج : **اِبْعِدْ** . و خیانت گری **قب الله**  
**الابعده** هیه ای التاء لوجه و لا یتقال لا تنه  
 شیئی . و ا. غیر و نایده . یق **انه لغير ابعد**

و معاند **ابعد** و **ما بعده** : کلمه  
 نهج یعنی چه بسیار دوارست آن . و **هو**  
**ابعدمنه** : او دورتر است از وی .  
**ابعرة** (ab'erat) ع. ج بیره (bair) .  
**ابعفاء** (ebqā') م.ع. کیرا بر طلب چیزی  
 داشتن . و یاری دادن در طلب آن . و تا فرمان  
 گردانیدن .  
**ابعفاش** (ebqāc) م.ع. باران ضعیف  
 رسانیدن یق **ابعفی الله الارض** .  
**ابعفاس** (ebqāz) ع. ج بعض (boqz) .  
**ابعفاس** (ebqāz) م.ع. دشمن داشتن .  
**ابعث** (abqas) ا.ع. گویند نریسه .  
 و شیریشه . و مرغی تیره رنگ . و ا.خ. نام  
 موضعی رنگناک .  
**ابعثه** (abqesat) ع. ج آبنات و بنات  
 و بنات .  
**ابعض** (abqaz) ص. ع. بسیار دشمن .  
 و فرم **ما ابعضه الی** شاذ و لایناس علیه .  
**ابعره** (abtar) ا.ب. اسپ نر . و اسب  
 چاق و فریه .  
**ابفون** (abfun) ا.ع. دانه های زیتون  
 وحشی .  
**ابق** (abq) و (abaq) م.ع. **ابق ابقاً**  
**و آبقاً و ابقاً** . مر. اباق .  
**ابق** (abaq) ا.ع. کتب و شامدانه .  
**ابق** (obbaq) ع. ج آرق و آروق .  
**ابقا** (ebqā) ا.ب. . مأخوذ از تازی .  
 برقراری . و واگذاری و واگذاشت و فرو  
 گذاشت . و بازماندگی .  
**ابقاء** (ebqā') م.ع. زنده باقی گذاشتن .  
 و ترسم نمودن و رعایت کردن . و اصلاح  
 میان قومی کردن . و نگاه داشتن .  
**ابقاق** (ebqūq) م.ع. فراخ گردانیدن  
 چیزی . و **ابقت الامر** : بسیار اولاد گردید  
 آن . و **ابق علی القوم** : بسیار یق یق کردید

**انگروه** . و **ابق الوادی** : بدرفت خسرو  
 خاشاک آرزو دار . و **ابق الغم فی الجذب** :  
 بجمداد گویند لآخر دوسال نطق .  
**ابقال** (ebqāl) م.ع. گیاه برآوردن زمین  
 و سبزشدن آن . و ریش برآوردن کورک . و سبز  
 شدن شوره گیاه . و جیریدن مویش سبزه را .  
**ابقر** (abqar) ا.ب. شوره .  
**ابقع** (abqea) ا.ع. پسه . ج : **ابقع** .  
**ابقع** (abqea) ا.ع. زانگه . ج : **ابقان**  
 (beq'ān) .  
**ابقور** (obqur) ع. ج بشره (baqurat) .  
**ابقی** (abqā) م.ع. بانوام نر .  
**ابك** (abak) م.ع. قریه شدن (از باب  
 سجع) .  
**ابك** (abek) ص. ع. **ابك منبک** :  
 قریه و گول .  
**ابك** (abakk) ا.ع. سالن نطق . و کسکه  
 فراهم سازد خران و مویش و مانند آنها .  
 و مزدوری که پیش کند در امور اهل حر .  
 و ص. بریده دست . ج : **بكان** (abkāt) .  
 و ا.خ. نام موضعی .  
**ابكاء** (ebkā') م.ع. گریانیدن .  
**ابكار** (abkār) ا.ب. کشت و زراعت .  
**ابكار** (abkār) ع. ج بکر (abkar) و  
 (bekr) و ج بكرة (bokiat) .  
**ابكار** (ebkār) م.ع. شنایی کردن دهر  
 وقت که باشد . و آمدن کیرا باعد . و  
 آشنامیدن شتر در اول صبح . و جلورفتن و  
 پیش شدن . و سبب شدن که کسی در اول صبح  
 برخیزد و بگام خیزانیدن .  
**ابكار** (ebkār) ا.ع. باعداد قوله تعالی :  
**بالعشی والابكار** .  
**ابكر** (abkor) ع. ج بکر (bakr) .  
**ابکم** (abkam) ص. ع. مردگنگ و کر .  
 ج : **بکم** (bukm) و **بکمان** (bukmān) .

**ایکی** (ahkā) ص.ع. گریه کننده تر.  
**ایبگ** (abag) ا.ع.ب. نام نصاب ای نزد یک شیراز .  
**ایل** (abal) م.ع.م. **ایل الرجل** 'ایلا': خداوند شتران بسیار شد آمدند . وغالب قوی گردید . و **ایل بالعصا** : زد جویدیستی .  
**و ایل الرجل** . عن امر آله : باز ایستاد آن مرد از جماع زن خود و پارسا گردید . و **ایله** ایلا (از باب نصر) : گردانید برای او شتران چرند .  
**و ایل البئر** : ساختم برای چاه ایلا .  
**و ایل الایل** : برگزیده شدن شتران جهت جبه و شیر . **و ایل الایل و شیرها** ایلا **و ایولا** ( از باب نصر و خرب ) : بی نیاز شدن شتران و جز آن از آب بسبب خوردن گیاه تر .  
 و گذاشته شدن پیرایشان . وغالب شدند .  
 و وحشت و نفرت نمودند .  
**ایل** (abi) و (abi) ا.ع. خرمای تریاخشک .  
**ایل** (ebel) و (ebi) شتر . و شتران ( اسم جنس است ) . و ابری که حامل باران باشد . ج : آبال . الثل : **یا ایل عودی** الی **هبار کک** یعنی ای شتر باز آی بسوی خفتگاه خود : و این مثل را در باره کسی گویند که بگریزد از چیزی که لایق است او را .  
**ایل** (abi) ع.ج. ایل (abil) .  
**ایل** (abal) ا.ع. گران و ناگوار از طعام .  
**ایل** (abal) م.ع.م. **ایلت الایل** 'ایلا': (از باب سبعم) : بسیار شدند شتران . **و ایلت الایل** 'و غیرها' : بی نیاز شدند شتران و جز آن از آب بسبب خوردن گیاه تر .  
**ایل** (abel) ص.ع. **یعیر ایل** : شتر فربه .  
**و رجل ایل** : مرد صاحب شتران .  
**ایل** (abol) ا.ع. گیاهی که بار دیگر از گیاه بریده یا چریده شده رسته باشد .  
**ایل** (abol) ا.ب. دارویی قاضی که مردم شیراز بی شیرین گویند و بی بی طرثوت خوانند .

و - مأخوذ از تازی - مخفف **ابوالحسن** و ابوالقاسم .  
**ایل ابل** (ebalon-obbalon) ج.ا.ع. شتران چپرا گذاشته شده که کسی آنها دست نرساند و متعرض حالشان نشود .  
**ایل** (abal) ص.ع. مرطوب تر . و زنا کار .  
 و سوگند شکن . و کسی که خجالت نکند . و غیر قابل دست رس و متع الوصول . و کسی که قبضید داشته باشد در ادای قرض تأخیر کند و سوگند خورد و بد معامله بود . و دعوائ . و بی رحم و ظالم . و ستیزه جوی و جفا پیشه . و برهنه و عریان . و سخت بخیل . و فاجر . و ملائم و خوش خلق . ج : 'ایل' .  
**ایلاء** (eblā') ع.ج. بلی (baly) و بار (belv) .  
**ایلاء** (eblā') م.ع. چون اوای باشد خیر دادن کبیرا . و آزمودن . و نمت دادن . الحدیث **من ابلی قد کر فهد شکر** . **و ایلاء عذرا** : ظاهر نمود بروی عذر خود را و او قبول نمود از وی . و **ایلا الرجل** : سوگند داد آمدند .  
 و سوگند خورد برای او ( لازم و متندی ) .  
 و چون یابی بود کنه کردن . و تو پوشیده را گویند : **ایل و یخلف الله** یعنی کنه گردان و خدا باز ترا دهد . و نیز ایلا : کفایت فرا نمودن . و بستن ماده شتر بر سر گور و خداوندش تا ببرد .  
**ایلات** (eblāt) م.ع. سوگند دادن . یق **ایلته یمینا** .  
**ایلاج** (eblāi) م.ع. روشن گشتن و آشکار شدن و همیاد و گشاده گردیدن .  
**ایلاج** (eblāh) م.ع.م. **ایلاج النخل** 'یلج': بر آوردن خرما بن غوره . و **ایلحه السیر** : مانده گردانید و برارتن .  
**ایبلاد** (abiād) ع.ج. بلد (halad) .  
**ایبلاد** (eblād) م.ع. **ایبلده ایاه** :

خوسانید و ملازم گردانید و پرا بدانجا . **و ایلد** **فلان** : خداوند ستور بست و کند شت فلان .  
**و ایلد بالارض** : خوسید بر زمین .  
**ایلاس** (eblās) م.ع. متحیر و اندوهگین و شکسته خاطر گردیدن . و نا امید شدن . و صدا نکردن شتر ماده از کثرت میل به تر . **و ایلسی** **فلان** از اسکت غما .  
**ایلاط** (eblāt) م.ع. **ایلاط المطر** 'الارض' : رسید باران بلاط زمین را .  
**و ایلاط الدار** : بلاط کتشد خانه را . **و ایلاط الرجل** : محتاج برین مال آمدند . و همچنین است **ایلاط** (عبرالا) . **و ایلاط اللص** 'القوم' : پناک برد دزدخانه مال قوم را .  
**و ایلاط فلانا** : الماح کرد بر فلان در سؤال تا اینکه ملول شد .  
**ایلاغ** (eblā') م.ع. بلعیدن . و فرو خوردن چیزی را . **و ایلعنی رقی** : نهله ده مرا فرو بردن آب دهنم .  
**ایلاغ** (eblāq) م.ع. رسانیدن چیزی . و سبب شدن مر رسانیدن را .  
**ایلاغ** (eblāq) ا.ب. مأخوذ از تازی . رسانندگی و سبب رسیدگی . و امر رسانندگی . **و ایلاغ کردن** ف.م. رسانیدن . و رسیدن فرمودن .  
**ایلاق** (eblāq) م.ع. گشادن و باز کردن در کاملاً . و یا سخت گشادن . و بند کردن و بستن در . و جبه ایلی بر آوردن . **بق ابلق** **افصل** .  
**ایلال** (eblāl) م.ع. از ناخوشی صحت یافتن . و فرار کردن . و میوه دادن . و سفر کردن . و تنگ شدن راه . و متعین بودن بواسطه خطا و شرارت . و گمراه کردن . و کم شدن . و پراز میوه شدن شاخه درخت . و غالب آمدن . و نجات یافتن و رسنگار شدن .  
**ایلام** (eblām) م.ع. خاموش شدن .

و آسایدن لب . و زشت نمودن کاربرد کسی .  
**وابلمت الناقة**: گفتن خواه شد ماهدشتر .  
 و آسایدن فرج گردید از شدت آرزوی ز .  
**أبلان** (ebelâne) . ا.ع . هینه تنیه —  
 درگله شتر ماده عنغان که دوکله گویند است .  
**أبله** ( eblâli ) م.ع. ابله یافتن کبیرا .  
**أبله** ( ablat ) و ( abalat ) ا.ع. گرانی  
 و ناگوارانی طعام . و گناه . و خطا . و روپال .  
**الحديث: کل مال اذیت ز کونه فقد**  
**ذهبت ابلته** یعنی هر مالیکه ادا شد زکوة  
 آن از پس رفت گرانی ووبال آن .  
**أبله** ( eblat ) ا.ع. خصومت و دشمنی .  
**أبله** ( oblat ) ا.ع. آفت و وبا . و اج . طایفه  
 و قبیله .  
**أبله** ( abelat ) ص.ع. برکت داده شده  
 درولدین **نافة أبله** . و ا.ع. مطلوب و حاجت .  
 و لی **عنده أبله**: نزد او حاجت مناست .  
**و مالی ایت ابله**: نیست مرا بیوی  
 نتو حاجتی .  
**أبله** ( ebellat ) ا.ع. نسل و خاندان و قبیله  
**یعن هو من ابله سوء** .  
**أبله** ( obollat ) ا.ع. خویش و قبیله یعنی  
 جا . **فی ابلته** .  
**أبلج** ( abljaj ) ص.ع. روشن و آشکار  
**یعن الحق ابلج و الباطل لجلج** .  
 و گشاده ابرو الحدیث فی صفة علی اقه علیه  
 و آله : **أبلج الوجه ای شریقه** .  
**أبلججاج** ( ebljēj) م.ع. روشن گردیدن .  
**أبلج** ( abljai ) ص.ع. ابله .  
**أبلج** ( abljax ) ص.ع. کبیکه بزرگ منشی  
 داشته باشد .  
**أبلد** ( ablad ) ص.ع. کد خاطر و روزگ  
 خلقت . و مرد گمراه ایرو .  
**أبلغ** ( ablaq ) ص.ع. با بیان و بهتر  
 رسانده و رسانده تر .

**أبلق** ( ablaq ) ص.ع. زربسه . **وطلب**  
**الابلق العوق** یعنی طلب کرد چیزیست  
 راه . و ا.ع. حیوانی که براق نیز گویند . و ا.ع.  
 نام گروهی از تازیان .  
**أبلق** ( ablaq ) ص.ب. ـ مأخوذ از تازی .  
 هر چیز دورنگ عموماً و سیاه و سفید خصوصاً .  
**و ابلق چشم**: کبیکه چشمش سیاه و سفید  
 بود . و **أبلق ایام** ا. : دنیا و روزگار  
 باعتبار شب و روز . و **أبلق چرخ**: شب  
 و روز . و روزگار . و **أبلق فلك**: روز  
 و شب . و روزگار . و **دیار ابلق مطلق**  
**العنان**: دنیا . و روزگار .  
**أبلقاق** ( ebleqâq ) م.ع. **أبلق الفرس**:  
 نیک ابلق شد آن اسب و  
**أبلک** ( ablak ) ص.ب. هر چیز دورنگ  
 عموماً و سیاه و سفید خصوصاً .  
**أبلگ** ( abelg ) و ( abelag ) ا.ب.  
 شراسته آتش .  
**أبلم** ( ablam ) ص.ع. مرد ستر لب .  
 و ا.ع. یکتو تره مانند باقلا .  
**أبلم** ( ablam ) و ( eblem ) و ( oblom )  
 ا.ع. برگ مقل .  
**أبلمة** ( ablamat ) و ( eblemat ) و  
 ( obiomat ) ا.ع. واحد ایلیم . و **المال**  
**ینتاشق الابلمة**: آن مال میان با مال نامصنه  
 است .  
**أبلنداج** ( eblendäj ) م.ع. ویران  
 شدن حوض و منهدم شدن و شکسته گفتن آن .  
**و ابلندج المكان**: فراخ شد آن جای .  
**أبلنداک** ( eblendäk ) م.ع. وسیع  
 و فراخ شدن . **أبلندک الحوض**: برابر  
 زمین گردید آن حوض .  
**أبلنصاء** ( eblensâ ) م.ع. رفتن و  
**أبلنصی عن ثیابه**: بیرون آمد از جامه  
 خود .

**أبلنقاع** ( eblenqâ ) م.ع. **أبلنقع**  
**الکرب**: دفع کرده شد انوشه . و **أبلنقع**  
**الصیح**: روشن شدن صبح .  
**أبلنقاع** ( eblenqâq ) م.ع. روشن و ممتاز  
 شدن راه .  
**أبلوج** ( abluj ) و **أبلوج** ( abluq ) ا.ب.  
 نقد سفید . و شکر سفید . و نقد سوده . و  
 نبات سفید . و **أبلوج** .  
**أبلوج** ( obluj ) ا.ع. ـ مأخوذ از فارس .  
 نقد . و نبات سفید .  
**أبلوک** ( abluk ) ص.ب. دورو و متناقض  
 و جاپاروس .  
**أبله** ( ablahi ) ص.ع. نادان و سلیم دل  
 بی شر و احسن بی تمیز . و کسی که بی شتر  
 است و خوشخبری کمتر رسیده بدقائق امور .  
 و بسیار سلیم دل . ج: **بله** ( bolh ) . الحدیث  
**أکثر اهل الجنة البله** یعنی الله لامر  
 الدینالفاقتاهتمهم باورهم اکیاس فی امر الاخرة .  
**و عیش ابله**: زیست با ناز و تمت .  
 و شباب ابله: جوانی خوش که گوئی صاحب  
 آن از آنهای زمانه بیخبر است .  
**أبلهانه** ( ablahâne ) ص.ب. و م.ف. ب.  
 ـ مأخوذ از تازی . بی عقلان و از روی حماقت .  
**أبله لب** ( ablah-lab ) ص.ب. ـ مأخوذ  
 از تازی ـ هرزه گو و باورده گو و بیو ده گو .  
**أبلهی** ( ablahi ) ا.ب. ـ مأخوذ از تازی .  
 حماقت و نادانی و ساده دل .  
**أبلی** ( aboliy ) ا.ع. مهتر و با و سای  
 ترسایان .  
**أبلی** ( ebeliy ) و ( abaliy ) و ( ebaliy )  
 ص.ع. صاحب شتران .  
**أبلنجاج** ( eble'jaj ) م.ع. گشاده و  
 نیک هویدا گردیدن . و واضح آشکار شدن .  
**أبلنیز** ( ebliz ) ا.ع. **طین الابلیز**:  
 طین مصر .

ابلیس (ebliis) اخ. ع. شیطان واسقبه.  
 ابلیس (ebliis) اب. پ. مأخوذ از تازی.  
 دیو. واخ. شیطان. و ابلیس پر تلیس  
 ص. کیکه شیفت و مکر و عیب خود را  
 شدت پنهان کند و مکار.  
 ابلیسانه (eblišāne) ص. پ. مأخوذ  
 از تازی. منسوب به شیطان. روم. بطور شیفت  
 و از زوی مکر و خنده.  
 ابلیقاق (ebliqāq) م. ع. ابلق اهرس  
 ابلیقاق: ابلق و درونگ شد آن اسب.  
 ابلیم (ebliim) ا. ع. عبر. وانگین.  
 ایم (abanm) ا. ع. تارهای یم  
 از رود.  
 ابمیق (ebmiq) اب. آئی که در گردن  
 گار بندند و بدان جفت را بند نمایند و زمین  
 را ششم کنند.  
 ابن (abn) ا. ع. طام خشک.  
 ابن (abn) م. ع. ابنه پیشی آیتا. (از  
 باب ضرب نصر): مضم کرد از او چیزی.  
 و فلان یوین بکذا (مجهولا): فلان یاد  
 کرده میشود به بدی. و ابنه آیتا (از باب  
 نصر): عیب کرد او را در روی وی. و ابن  
 الادم فی الجرح: سیاه شد خون  
 در زخم.  
 ابن (abn) ص. ع. غلیظ و ستر از  
 طام و شراب.  
 ابن (aban) ج. ع. ابنه (obnat).  
 ابن (abn) ا. ع. پسر و اصل آنت بنو  
 (banayon) یا بن (banayon) بوده است.  
 ج: اباء و بنون. و ابن الارض: گیاه.  
 و ابن آهی: یکدوم مرغ. و ابن اثیر  
 عز الدین علی بن محمد بن عبد  
 الکرم بن عبد الواحد شیبانی اخ.:  
 صاحب کتاب کامل التواریخ تراش در جزیره  
 ابن عمر و در ۵۰۰ هجری و وفاتش در

مومل دسالم ۶۳۰. و ابن البوح. از فرزند.  
 و ابن یقیع: کک. و ابن البراء: نخستین  
 شب ریاضتین روز از مرماه. و یا پسین شب  
 و یا پسین روز از آن. ابن حنّه: نان.  
 و ابن ذکاء: سر و بادامد. ابن السبیل:  
 مسافر. و ابن الحجاب: ا. باران. و  
 ابن الصبح: آفتاب. و حرمازاده. و ابن  
 عشرين: جوان بیست ساله. و ابن العرس  
 را سو. و ابن العنب: م. و شراب.  
 ابن القمام: ژاله و نکرک. و ابن الله  
 ص: بدبخت روی نصیب. و ابن اللبون  
 ا: شتر بیخه شیرخواره. و ابن الماء:  
 هر مرغ آبی. و ابن الواحد: هر پسرگانه  
 فردی. و ابن آوری: شمال.  
 ابنا (abnā) ج. اب. پ. مأخوذ از تازی.  
 پسران. و ابناى انس و جن: مردمان و  
 بریان. و ابناى جنس: برمان دیوگریه  
 و یکدیگره و بدین موضع رحلت. و ابناى  
 دروزه: مردمان فرومایه و بدن. و ابناى  
 جهان: انسان و حیوان و نبات. و ابناى  
 دهر و ابناى روزگار و ابناى  
 زمان و ابناى عصر: مردم عالم. و  
 مردمان همزاد و هم عصر.  
 ابناء (abnā') ج. اخ. ع. مردمی از ایران که  
 در اول اسلام هجرت کرده در بین سکونت  
 اختیار کردند. مر. خضارمه. و نیزج. ایبه.  
 ابناء (abnā') م. ع. ابنته: خنثی م  
 او را با آنچه بدان بنا کنند و عمارت سازند.  
 ابناج (abnāj) م. ع. نسبت دادن خود را  
 بنام دادن بزرگ.  
 ابناخون (abnāxown) اب. پ. قله و  
 حصار سبک.  
 ابناس (abnās) م. ع. گریختن از شر  
 و بدی.

ابناق (ebnāq) م. ع. ابق الودی  
 ابناقا: پیوند کرد بهار را.  
 ابن الوقت (ebnol-waqt) ص. پ. پ.  
 مأخوذ از تازی. صفت خور. و غنیمت شمارنده  
 وقت و کیکه بمتقاضی وقت رزمان عمل کند.  
 ابنان (ebnān) م. ع. ابن المکان  
 ابنانا: مقیم شد در آن جای.  
 ابناوی (abnāvi) ص. ع. منسوب به  
 ابناء (ایرانیانیکه در بین سکنی گرفتند).  
 ابنبم (abanbam) اخ. ع. نام موضی.  
 ابنة (ebnat) ا. ع. دختر. ج: بنات و  
 قولم ابنة اعدی و قومی کبیز را گویند.  
 وابنه الجبل: رد صدا و انعکاس صوت در کوه.  
 ابنة (obnat) ا. ع. گروه چوپان. و مردمانستواری  
 و سرخطوم شتر. و کبک و دشمنی و عیب.  
 و باصلاح طب خاوش در کون که جگر بکایدن  
 تسکین یابد.  
 ابنت زده (obnat-zade) ص. پ. و سوا  
 و بدنام. و کسی که از وی نفرت دارند.  
 ابن سیرین (ebne-širin) اخ. پ.  
 محمد بن سیرین غلام انس بن مالک  
 از اکار تابعین که در علم تعبیر خواب ماهر  
 بوده و روایت حدیث از ابوهریره و عبدالله بن  
 عمر و عبادة بن زبیر رضی الله عنهم میکند در  
 سال ۱۱۰ هجری وفات یافت.  
 ابن سینا (ebne-sinā) اخ. پ. ابو علی  
 شیخ الرئیس.  
 ابن کاکویه (ebne-kākuye) اخ. پ.  
 علاء الدوله ابو جعفر بن شهریار  
 حاکم اصفهان و همدان. در سال ۳۳ هجری  
 وفات نمود.  
 ابن مقله (ebne-moqla) اخ. پ.  
 امام الخطاطین ابو عبدالله محمد  
 بن حسین بن مقله در اوائل ماه چهارم  
 هجری با کمال اشعار ظهور کرد و اثری را که

از خط کوفی مانده بود بکلی منسوخ نموده از خط منقلب و کوفی و جز آن شش خط اختراع نمود بدین تفصیل: **لثک، توفیق، محقق، نسخ، ریحان و رقاع** و برای هر حرفی طرزی خاص قرار داد و پس از وی استادان بمرور ایام دو خط دیگر از وی خطوطی اختراع نمودند یکی خط تلیق که از رقاع و توفیق برداشتند و دیگری نستعلیق که مرکب است از نسخ و تلیق. باری این مقله در اوایل حال والی فارس بود و در این ثلاث نیز گرد زیر اسم خلیفه را که **مقتدر و قاهر و راضی** باشند وزارت نمود و سه دهنه ویرا موزول کردند و سه سفر نمود در سفر به شیراز و یکی بموصل و سه دهنه اورا دستگیر نموده امواش را بمصادره باز گرفتند و سه دهنه او را کسجه کرده حسن نمودند اول بسامیت **ابن رائق** راضی باقیه دستش را بریده برندانش انداخت و پس از چندی پشیمان شده درباره اش تنقید نمود و مرخصش کرد. در این وقت قلم را بدست بریده بسته کاپیت مینمود باز این رائق سامیت کرده خلیفه حکم بقطع زبان و حبس وی نمود و در حبس بود تا در سال ۳۲۸ هجری در گورستان حبس ابد رفت. پس از مرگ سه نوبت جنبش را با پیش سپردند اول در دارالخلافت دوم در خانه خود او دهنه سوم در جای دیگر. این مقله در کمالات صوری و معنوی از اشخاص بزرگ بشمار میآید و در جواسمندی و بدل و پیشش بن همتا بوده است. وجود خشن بدوجه ای بود که گویند پس از وفات وی آنها از خطر ملش باقیانیده بود یک میلیون و ششصد دینار فروش رفت.

**ابنه** (obne) اب. پکنوع خارش و بیماری که در مقدمه بروز میکند و مشخص خواهش مینماید تا مرد را بروی خود کفند تا پا او آنکند که باز آن میکند.

**ابنه زده** (obne-zade) ص. پ. رسوا و بد نام و مضم و رسوائی.

**ابنی** (obnā) ع. نام موضعی در شام.

**ابنی** (elnīy) ص. ع. منسوب به ابن یعنی پسر.

**ابنیات** (abniāt) ج. ع. ابیه (abniat) و ج. ج. ریاء.

**ابنیة** (abniat) ع. ج. بناء و یاج یعنی **و کتاب الابنیة** ع. آخ. کتابی در علم صرف و نحو از سیبویه.

**ابنیه** (abnie) اب. پ. مأخوذ از تازی. بناها و عمارتها.

**ابو** (abv) م. ع. **ابو ته اباو و ابو آ** (از باب نصر): پدر گردیم او را. و کار بردن بجای آوردن باری. و **ماله اب یابوه**: نیست ویرا پدری که پیروانند او را.

**ابو** (abv) ام. ع. پدری.

**ابو** (abu) ا. ع. اب. پدر و گاه باشد این کلمه را بمعنی ذو و صاحب استعمال کنند مانند: **ابو الحسن** ص. یعنی صاحب حسن و جمال و **ابو بنات** یعنی صاحب دختران و **ابو شو** ا. پ. یعنی دارای بروت و سیل و قولهم **الله ابو کلمه** ایست که در مدح و تعجب گویند یعنی برای خداست خوبی بد تو که منجم تو پسر شریف و فاضل زاد. و **ابو اطلاق** ص. عاشق: **ابو الاجساد** و **ابو الاخطل**: اسب. و **ابو الارواح**: جیره و **ابو الاضیاف**: میزبان. و **ابو البریص**: نام پرنده ای اندک پس. و **ابو البشر** ع. آدم. و **ابو الحصین**: رובה. و **ابو الحول**: جانور است افسانه ای که سرش مانند سرزن و بدنش مانند بدن شیر و دارای بالهایی باشد شبیه به بال عقاب.

و **ابو الحیا** ع. یکی از القاب خلیفه سوم عثمان رضی الله عنه. و **ابو الحیاة**: باران و **ابو الحیل**: رובה. و **ابو السرو**:

کندر. و **ابو الشفا**: شکر. و **ابو العباب**: آب. و آخ: اولین سوره از قرآن مجید.

و **ابو العلاء**: فالوده. و آخ. نام شاعری معروف. و **ابو العمر**: کرمی که میگویند هزار سال زندگی میکند. و **ابو القبر** ا. پ. بریتار و **ابو القیث**: آب. و **ابو القرح** ع. آخ. نام یکی از مورخین اسلام که کتاب **مختصر الدول** از تصنیفات اوست. و **ابو القاضی** ع. آخ. نام یکی از قضای مشهور. و **ابو القفاح**: کلاغ. و **ابو الکمال** ص. دارای عاقبت و صحت. و **ابو الکنجک**: هر چیز نوکم و مطبوع و پسندیده. و خوش طبع و شوخ و لطیفه گو. و مرد خوش ذات. و مسرد مسخره و مقلد. و **ابو الممثل**: میزبان.

و **ابو المختار**: استر و قاطر. و **ابو المراه**: شوهر زن. و **ابو المسافر**: پسر. و **ابو الملیح**: چکاولک. و **ابو المهنسا**: شراب و می. و **ابو الوتاب**: یک و شکر. و **ابو الهیجا** ع. لقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام.

و **ابو الیقظان**: خرگوش. و **ابو ایاس**: غسول و هر چه بدان دست شویند مانند خطمی و جز آن. و **ابو ایوب**: شتر. و **ابو بر اقس**: نام مرغی خال دار. و **ابو ثقیف**: سرکسه. و **ابو جامع**: خزان. و **ابو جابر**: نان. و **ابو جعد**: کرم. و **ابو جعفر**: مکر. و **ابو جمیل**: نوعی از تره. و **ابو حارث**: شیر ریش. و **ابو حبیب**: بزغاة بزبان شده. و **ابو حذیر**: بوقلمون. و **ابو خالد**: گگ. و **ابو خراش**: گربه. و **ابو خنصب**: گوسفند. و **ابو حلسا**: مرا جهره. و **ابو ذیال**: گارتر. و **ابو وزین**: نوعی از حلوا. و **ابو زید** ع. نام شخصی که در مقامات سروری ذکر شده و در حق شطرح بازی ضرب المثل.

و **ابو سرحان**: کرم. و **ابو سریع**: چوبی که جهت گزینی آتش در آتش زده کار



آنحضرت صلوات علیه وآله که در سال ۲۵ هجری وفات یافت رضی الله عنه .  
**ابور** (ab'or) ع.ج. بئر (be'r) .  
**ابوز** (ab'oz) ع.ج. باده .  
**ابوز (abus)** ص.ع. نجیبه ابوز : ماده شتری که سیر کند بهر عجیب . و ظنی او ظنیه ابوز : آهوی ز یا آهوی ماده مینده در مکهام دودن .  
**ابوز (obuzi)** م.ع. **ابز ایراد ابوز آ** و **ابزی** مر. ابز .  
**ابوس** (ab'os) ع.ج. بوس .  
**ابوشحمة** (ab'u-shohmai) اخ.ع. کینه عبدالرحمن پسر خلیفه دوم که بواسطه شرب خمر خلیفه وی را حد زد و در زیر حد برد .  
**ابوشهر** (abucehr) اخ.ب. مرویوشهر .  
**ابوص** (abus) ص.ع. قوس ابوص اسب با شام بسیار سبقت گیرنده .  
**ابوض** (abuz) ص.ع. قوس ابوض اسب تیز رو .  
**ابوعلی** (abu-ali) اخ.ب. : شیخ **الریس حسین بن عبدالله بن سینا** از علمای بزرگوار و حکمای عالیقدر که مصنفات وی دوشوق و غرب عالم مشهور است . تولد وی در سال ۳۷۲ و وفاتش در ۴۲۷ هجری .  
**ابوعلی سیمجور** : صاحب جیش خراسان از امرای امیرنوح سامانی که در آخر طغیان کرده بروی خروج نمود . پس از کشتش و کوشش بسیار امیر نوح ویرا در بخارا امان داده بند محبوس ساخت و در حبس بود تا در سال ۳۵۸ هجری درگذشت . گویند بازی آس را اواختر اع صکره .  
**ابوق** (abuq) ص.ع. بنده گرینته . ج. : <sup>۱۱</sup> باق وابق (ab'aq) .  
**ابوقیسی** (abu-qobays) اخ.ع. کوهی

دو ککه منظمه .  
**ابول** (abul) اج.ع. گروه شتران . و کله ورده چارپایان و اسبان و مرغان . و ص. ب.ی درین آینده از ایشان .  
**ابول (obul)** م.ع. **ابل العشب ابولا** ( از باب نصر ) : دراز شد گیاه بتویکه قادر شد شتران بر خوردن آن . و **ابلت الابل ابلاوا ابولا** ( از باب ضرب و صعر ) : ب. نیاز شدند شتران از آب بسب خوردن گیاه تر و نیز گذاشته شدند بچرای شیان پس غایب شدند . و باوخت و نفرت نمودند ( در معنی اول از معنی تیز آمد ) .  
**ابومان** (abumán) اب.ب. توبه و انابه و بازگشت و ایوان .  
**ابون** (abun) اب.ب. زنجبیل شامی که واسن تیز گویند .  
**ابون** (abuna) ع.ج. آب .  
**ابون** (abun) اخ.ب. **دیر ابون** : نام دری در موز بوتانیا .  
**ابوة** (abvent) ع.ج. بریان و بریان .  
**ابوهریره** (abu-horayre) اخ.ب. یکی از اشخاص که در ملازمت آنحضرت صلوات علیه و آله مدتها بسر برده و در آخر عمر فریفته زخارف دنیوی گشته و بنابر خوش آمد منابوه احادیث بسیار از قول آنحضرت جعل کرده تا در ۵۹ هجری یعنی یکسال قبل از وفات منابوه درگذشته است .  
**ابوی** (abavi) ص.ب. مأخوذ از تازی . پداری . وا . پدیر .  
**ابویان** (abuyán) اب.ب. توبه و بازگشت و انابه .  
**ابوین** (abaveyn) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . پدرومادر .  
**ابه** (abh) م.ع. **ابته بکذا ابها** ( از باب نصر ) : تمهت کردم اورا بفلان چیز

**ابه** (abli) و (abali) م.ع. **ابه له و به** **آبهآ** و **آبهآ** ( از باب فتح و مع ) : یاد آورد او را . یا فراموش کرد و باز یاد آورد . و **فلان لا یؤبه له** ( بجز اول ) : در دریافت احوال فلان بسبب سفارتنش اهتمام کرده نمی شود .  
**ابه** (abali) ا.ع. پدیر . **یق یا به** یعنی ای پدیر .  
**ابه** (abali) ص.ع. گلگرفته و آج .  
**ابهاء** (abihā) ع.ج. **بهر** (bahv) .  
**ابهاء** (ebhā) م.ع. **ابهی الیت** خالی و معطل کردن آن خانه را . **الثلث المعزی تیهی و لاتیبی** یعنی بزخانه را خراب میکند و آباد نمیکند . و **ابهی الاناء** : نهی ساخت آوردن او . و **ابهی الخیل** : معطل ساختن اسبان را از جنگ و آورده گردانید . **الحدیث** : انه **علیه السلام سمع رجلا حین فحمت مكة بقول ابیو الخیل فقد وضعت الحرب و از راه افعال علیه السلام لا تز الون قاتلون القفار حتی یقاتل بقتیکم الدجال** . و **ابهی الرجل** : خوب روی شد آن مرد . و نیز بهاء از بهاء مهموز اللم باید . **یق ابه الیت ابهاء** : خالی کرد خانه را از امتاع و معطل ساخت .  
**ابهج** (ebhāj) م.ب. **ابهجه ابهاج** : شاد و مسرور ساختن او را . و **ابهجت الارض** : دارای گیاه زیبا گردید آ زمین .  
**ابهار** (ebhār) م.ع. متلون شد در زمی خو و درشتی آن . و **ابهیر فلان** : شگفت آورد فلان . و توانگر شد ببد قفز . و سوخت از گرمای نیم روز . و نیم روز رسید . و **نکاح کرد باذن بییره** .  
**ابهصاص** (ebhās) م.ع. **ابهیصی ابهصاص** : منح کرد مرا .  
**ابهصاص** (ebhāz) م.ع. **ابهیصی الامر ابهصاص** . گر انبار کرد مرا آنگار .

و گران شد برمن .

**ایهل** (ahlā) م.ع. آبیاری کردن کشته را . و **ایهله** : گذاشتن او را بر مرادوی . و آزاد کردم او را . و **ایهله** : تزکرد او را . و **ایهل الناقه** : بی نشان یا بی پستان بند یا بی مهار و بی نشان گذاشتن آن ماده شتر را تا بچرد هر جا که بخواهد .

**ایهلم** (ehlām) م.ع. شست و انگشت ز ج : آبها را با هم .

**ایهلم** (ehlām) م.ع. **ایهلم الامر** : **ایهاماً** : بسته شد انگار . و مشتبه گردید . و **ایهلم فلاناً عن الامر** : دور کرد فلان را از آنکار . و **ایهمت الارض** : رویانید زمین گیاه هم را . و بی نمک گردید . و نیز به قول بودن . و سطلن وی قید گذاشتن چیزی را . و بند کردن در چیزی .

**ایهله** (ebhalat) م.ع. عظمت . و بهجت . و تکبر و نخوت .

**ایهت** (obohat) م.ع. مأخوذ از تازی . جلال در قمار . و تکبر و نخوت . و عظمت و شوکت و بزرگواری .

**ایهج** (abhaj) م.ع. خوبتر و نیکوتر . **ایهر** (abhar) م.ع. آبیاری و بویلاب و آب آسپا . و اخ . شهری در میانه قزوین و زنجان .

**ایهر** (abhar) م.ع. پشت . و درگن درویش بدک بیوسه و ورید و داج . و درگن دروست . و برهای مرغ میان خوانی و گل . ج : آبها . چه اولین برهای مرغ را اوادم گویند پس مناکب پس خوانی پس ابهار پس کلی . و پشت گوشه‌های برگشته کمان . و میانه کمان . و زمین پاکیزه که سیل بر آن نیاید . و گناه خریع خشک .

**ایهر رود** (abhar-rud) م.ع. پ . و رودخانه‌ای که مشروب می‌شاید محال اهر رود

خمسه را . و این محال را که یکی از محالات خمسه است بهاسم همین رود موسوم کرده‌اند . **ایهل** (abhal) م.ع. میوه‌ای مشابه بنی نازبو درخت آن بزرگ و برگش چلرا مانند و آن قسمی از سرگرمی است .

**ایهل** (obhol) م.ع. بار سرگرمی که درمی نیز گویند .

**ایهم** (abham) م.ع. آنکه سخن آشکار و فصیح گفتن نتواند . و دو بسته . و گنگ . و هر زن که باوی هیچگونه نکاح دوست نباشد مانند مادر و خواهر .

**ایهول** (obhul) م.ع. اصل -روس و ریشه شیرین یان .

**ایهی** (abhiā) م.ع. خوبتر و شکیل تر و خوشگل تر .

**ایهی** (abli) م.ع. بود (baliv) .

**ایهیرار** (ebhirār) م.ع. **ایهیراللیل** : **ایهیرار** : نیمه شب شد . و دراز شد شب . و بسیار تارک گردید . و بیشتر آن گذشت باقی ماندن آن . و كذلك **ایهیر النهار** .

**ایبی** (abi) م.ع. **ایت الطعام ایبی** (از باب سمع) : دست کشیدم و بازماندم از طعام بدون سیری . و **ایبی القصیل و ایبی آباً** (مجهولاً) : ناگواریدگی یافت بجهت شتر از شیر . و **ایبی العنز** : برتید آن بز بول بر ماده گرمی را و بسیار شد . **فلان بحر لایوی** (yo'bi) و یا **لایوی** (yo'bā) یعنی فلان در بیابست که نیک گذارد مردم را تا ابا کند از آن بینی آب آن قطع نشود بلکه می سزد که همیشه نفع بگیرد از آن . و كذلك **فلان کلا لایوی** . (yo'bā) .

**ایبی** (abi) م.ع. کلمه‌تی بی‌منی که بر سر اسم در میاید مانند این شمار و ایی حساب یعنی بشمار و بی حساب .

**ایبی** (abbā) م.ع. نام مردی . و نام جامی در مدینه منوره . و نام نهری نزدیک کوفه . و نهری

در واسط عراق .

**ایبی** (abiy) م.ع. **رجل ایبی** : مرد کلره و با کرامت و سرباز زنده . ج : ایون .

**ایبی** (abiy) م.ع. **الایبی** : شیریشه . و نیز **ایبی** : پدر من .

**ایبی** (obayy) م.ع. **مضرب ایبی** : پدو کوچک . **ایبی** (obassy) م.ع. ج آبی .

**ایبات** (abyāt) م.ع. **جیت** (byāt) . **ایباری** (abyāri) م.ع. **جستی** از کبوتر . و نوعی از بافه . و جامه بسیار نازک .

**ایبان** (abyān) م.ع. **جین** (bayyen) . **ایبان** (abyān) م.ع. **ج آیان** .

**ایبان** (abayān) م.ع. **مردمی** که ناخوش دارد طعام را یا ناخوش دارد زن فرو مایه را . ج : آیان .

**ایباوات** (abyāvāt) م.ع. **جیت** . و **جیت** .

**ایب** (abil) م.ع. **اب آبا و ایباو** : **ایباة** . مر آبی .

**ایبة** (ebyat) م.ع. باز آمدن شیر در پستان (و الفل من حرب) .

**ایبة** (obbiyat) م.ع. **تکبر و بزرگی** و نفرت . لقیه بی عیبه .

**ایبة** (abbiyāt) م.ع. **زینک** ناخوش دارد آب را . و زنی که خواست طعام شب نداشته باشد . و ماده شتر که ز بروی چنه ولی بار بر نداشته باشد .

**ایبحساب** (abi-hesāb) م.ع. **بی حساب** و بی شمار .

**ایبهر** (obayher) م.ع. **مضربری** بر خلاف قیاس . در می کوچک .

**ایبید** (abid) م.ع. **لا آتیه ایبید الایبید** : نتوانم آمدنزد او هیچگاه . و **ایبید** : بطور بیالته یعنی هرگز . و **الایبید** م.ع. : همیشه تازه و سبز .



**ایداد** (abidād) ا. ب. ظلم و ستم و جفا و بیاد. و امان از ظلم و تعدی و ستم.

**ایبر** (abir) ا. ب. دول و دارو. و شراوة آتش. و اشک. و پیرامن.

**ایبر** (obayr) ا. ع. - مصغر ابره - وزن کرچک.

**ایبرق** (obayreq) ا. ع. - مصغر استبرق.

**ایبره** (obayreh) ا. ع. - مصغر ایبریم.

**ایبز** (abiz) و **ایبو** (abī) ا. ب. ظرف و آوردن. و شراوة آتش.

**ایستن** (nbeystan) ف. م. ب. آراستن و آرایش دادن و زینت کردن و پیراستن.

**ایش** (abic) ا. ع. پیرامن عروس و داماد.

**ایشم** (abicann) ا. ب. یله ایرشم. و ایرشم خام.

**ابی شمار** (abi-comār) ص. ب. یشار وی حد و بی حساب.

**ایض** (abyaz) ص. ب. سید. و ج: رض. الحدیث: **اوتیت الکتزین الاحمر و الايض فالاحمر ملک الشام و الايض ملک القارس** و مردم پاک ناموس. و قولهم **هذا ایض منه** این سیدتر است از آن شاذ. و القیاس **هذا اشد یاض منه** و. ا. شمشیر. و ا. ع. شاره ای در کناره کشتگان. و **ابو الايض** ا. شیر. و **موت الايض**: مرگ ناگهانی.

**ایض** (obayyez) ا. ع. - مصغر ایاض.

**ایضاض** (ebyežāz) م. ع. **ایض**: **ایضاهأ**: سخت سید شد.

**ایضان** (abyžāne) ا. ع. - حیة تشیه. دوروز یا دوامه **بنقارچه مندا ایضان**: ندیمم از راه مستحوروز یادوامه. و نیز دورگ در پستان شتر. و **الایضان**: شیر و آب

و نان و آب. و گندم و آب. و پیری و جوانی.

**ایبعاء** (abyeā) ع. ج. بیع (bayee').

**ایبق** (abyeq) ا. ب. رنگ درختان و شفاف. و مراد وونی که موها را بسترده.

**ایبقر** (obayqer) ص. ع. آنکه خیر دردی نباشد.

**ایبقع** (obayqe') ا. ع. سالکم باوان.

**ایبکر** (obayker) ا. ع. - مصغر بکر (bakar) که بمعنی بیداد و بگناه باشد.

**ایبکرانه** (abikarāne) ص. ب. یکرانه.

**ایبل** (abil) ص. ج. غنکین و اندوینکین. و ملاک و دلگیری. و مرناض و مهر ترسیان ج. آبال و آبل. و رئیس راهبانی که در مشرق میباشند. و جویدیستی. و دسته علف خشک. و همزم. و **ایل الایلین**: **ایل الایلین** ا. ع. حضرت عیسی.

**ایبل** (ebbil) ا. ع. گروه پرندگان و اسبان و شتران. و ص. بی در پی آبنده از آنها.

**ایبلة** (abilat) ا. ع. دسته کاه و علف خشک.

**ایبلة** (obaylat) ا. ع. - مصغر ایل - شتر کوچک.

**ایبلی** (obaylā) ا. ع. نام زنی.

**ایبلی** (obayliy) ا. ع. مرناض و راهب ترسیان. و زاهد آنان. و مهر شان.

**ایبن** (abyan) ص. ع. نصیحت و هو **ایبن من فلان** ای اضع منه و اضع کلاماً. و ا. ع. نام مردی از حمیر که عدن منسوب به اوست **بن عدن ایبن**.

**ایبن** (obyan) ا. ع. نام یکی از دروات حدیث.

**ایبناء** (abinā) ع. ج. بین (bayyen)

**ایبناء** (obyānā) و **اینون** (obyānun) ا. ع. ج. مصغر آبناء یعنی پسران کوچک.

**ایبو** (abiv) و (abeyv) ا. ب. آسی آسمان گون. و ص. آبن رنگ.

**ایبور** (abivard) ا. ع. پ. شهری از خراسان در دشت خاوران دو مابین فنا و سرخس و موطن حکیم انوری. بواسطه ساختن و تاز ترکمانها این شهر بکلی ویران شده و اکنون جز اسم چیزی از آن باقی نیست **ر شهر عشق آباد** را روسها در نزدیکی خرابه های این شهر بنا کرده اند.

**ایبون** (abyun) ا. ب. انیون و تریاک.

**ایبون** (abiyyun) ع. ج. آبی.

**ایبضاض** (ebyžāz) م. ع. **ایبضاضاً**: سخت سید کردید.

**ایبیهما** (abi-yahmiā) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - تشنج و تقلص و منص و بیج.

**اپار** (epār) ا. ب. آویشن کوهی. و ساشا.

**اپاره** (apāre) ص. ب. منبسط و وسطح. و سانه و بیسط.

**اپدر** (apedar) م. ب. اینجا و اینک.

**اپرا** (aprā) ا. ب. بلفت زند خاک و تراب. و قالب گلی.

**اپراهام** (eprāhām) ا. ع. ب. بلفت زند ابراهیم.

**اپرخیده** (aparxide) ص. ب. صریح و واضح و بدون رمز و ایما و اشاره. و بدون کاهش.

**اپرناک** (apornāk) ص. ب. بلفتزند نوجه و جوان. و ا. ترکها و مردمان ترک.

**اپرنداخ** (uprandāx) ا. ب. تیباج و سستیان.

**اپرواز** (aparvāz) ا. ب. طیران پرواز.

**اپرویز** (aparveyz) و (aparviz) ا. ع. ب. پرویز. و ص. فاتح و مجتهد و مظفر و

فیروز و رهاموادادی. وار غزال. واسباب صای شکر .

**اپسان** (apsan) اب. سنگ صان کیدان نیما تیز کند .

**اپشک** (apcak) اب. شبنم .

**اپغده** (epande) ص. ب. یهوده واحق و مهمل و شوریده و کم عقل .

**اپکانه** (apkane) اب. ب. سقط حنین و اغان جنه نارسیده از شک مادر .

**اپمید** (epmid) اب. ب. آهن قله. و یوغ کوب .

**اپیرش** (apiric) اب. میدان اسپ توانی.

**اپیرک** (epyrak) اب. ب. رنگ سری. و اخ. ماه جزیره ای .

**اپیرنداخ** (apirandax) اب. ب. نیماج و سخنان .

**اپیز** (apize) اب. ب. طرف برآورد . و آنچه . و کوزه و دول خنبده ای که ماتن آب میکند .

**اپیکا** (apika) اب. ب. مأخوذ از فرانسه ریشه دومی که حقه فی استعمال میکند و از برزیل یکی دنیا میآورد .

**اپیون** (apium) اب. ب. ایون . . . . . مهان . . . . .

**ات** (at) ضمیمه متصل مخاطب که بآخر اسم ملحق میشود و چون اسم به های غیره لفظ متنی شده باشد الف آن برقرار خواهد بود . مانند **خانه ات** و گرنه الف را در حروف ساقط نموده جایز فتح میآورند مانند **کتابت** و **دوستت** و اگر در آخر اسم الف ساکن بود الف ات را بی بدل میکند مانند **خودت** .

**ات** (at) م. م. **اَتَه** (atnabu) **آتَا** و **ماتَه** (از باب نصر) غالب شد او را به حبت . **وات را سه** شکست سر او را .

**اتا** (ata) ع. ج. **تارکَه** .

**اتَا** (atā) و **اتَا** (etā) اب. ب. - مأخوذ از ترک - پدرو .

**اتَاء** (etā) م. م. **ات الماشیه اتاء** (از باب نصر) : برآمد نمای ماشیه پیش بیه و یا شیر آن میفروزد **اتاء النخلة والشجرة** .

**اتوا و اتاء** : برآمد باورخامین و درخت . و یا ظاهر شد صلاح آن . و یا بسیار گردید با آن .

**اتاء** (etā) م. م. **هرجیز** .

**اتاء** (atā) م. م. **هر آنچه** درجوی آب آرد از قبیل جوب و برگک .

**اتاء** (atā) و **اتاء** (etā) م. م. **عقل و تشنگی** و درآمد هرجیز از حوب و اربار خرما .

و نمای بیغه شتر و گاو و خزان . وادی شیر آنها . و قولهم **کم اتاء ارضک** یعنی چند است حاصل زمین تو .

**اتاء** (etā) م. م. **وعده** پذیرفتن .

**اتاب** (etāb) م. م. **ابنه اتاباً** : داری کرد کاروا که از آل شرف دارد و عسکانش گردانید نووا . و گردانید او را از حاحات وی .

**اتاب** (etāb) م. م. **رسانه کیدان** . رسانده شدن .

**اتاب** (etāb) م. ج. **است** .

**اتابک** (atābak) اب. ب. **مأخوذ** از ترک - پدرو بزرگ . و لله . **ات** ایوب . و **ات** برگک .

و امیری که بجای پدر باشد . و نگهبان و حامی و استاد و معلم . و جویبک وقت خیم دادن کمان در زه درآورده بکمان بندند تا راست نگردد .

و اخ. لقب سده زنگی پادشاه شیراز - گویند شهن سلطان سنج در حال مستی سده زنگی را که استاد دله و معلم او بود پادشاهی بنشد .

پس از وفات سلطان همیشه سده زنگی پادشاه شد خود را بلقب قدیم که **اتابک** برده میخواند و لفظ پادشاه بر برادر زادگان سلطان مقرر گردانید . و **اتابک اعظم** : از القاب

وزیر اول و صدراعظم میباشد .

**اتاة** (atāt) م. م. **نام** ذی ازیله بکریں وائل . و نام کوهی . و دهر دومینی غیر منصرف است .

**اتات** (atāt) م. م. **مأخوذ** از ترک - حشمت و شوکت و جلال و عظمت و بزرگواری .

**اتاحة** (etāhat) م. م. **تقدیر** کردن . بن **اتاحه الله** و **اتاح له الشئ** .

**اتاد** (etād) م. م. **روستی** که برپای ماده م . وقت خوشیدن بنتد .

**اتاده** (etādeh) اب. ب. **باج گزار** و اهل دمه . و ریشه دهند .

**اتار** (etār) م. م. **اتارته البصر** و **الیه اتاراً** . بی روی کردم او را و در پی وی نگران ماندم . و **اتاره بالعصا** : رد او را جبردیستی . و **اتار الیه النظر** : تیز نگریست سوی وی .

**اتارة** (etārat) م. م. **از گردانیدن** کبیرا پس از بار دیگر بق **اتاره اتاراً** . و نیز بی کردن بق **فلان بتار علی ان یؤخذ** . و **اقرت النظر الی فلان** : تیز نگریستم فلان را .

**اتازونی** (etāzuni) م. م. **مأخوذ** از فرانسه - مسالک متجدد امریکا .

**اتاسة** (etāsāt) م. م. **باطل** کردن قول . **علی علیه السلام** : **لا یتسهم عن ذلک ای لاجل قولهم** .

**اتاعة** (etāat) م. م. **بی کردن** . و **اتاع القی** : **اعادة** فی نمود .

**اتاق** (etāq) م. م. **اتاق الحوض** : برکردن آن - رض را از آب . و **کذلک اتاق الاناء** . و **اتاق اهووس** : تمام کشید آن کمان را .

**اتاق** (otāq) اب. ب. **مأخوذ** از ترک - خانه و دار . و **خیمه** و چادر .

**اتاقه** (etâqat) م.ع. **اتاق القوس** - سخت کشید آن کمان را .

**اتاکسه** (etâkat) م.ع. برکنند موی .

**اتاله** (atâle) ا.ب. بلنور .

**اتالیق** (atâliq) ا.ع. حامی و نگهبان . و استاد و معلم .

**اتآم** (et'âm) م.ع. ذبح کردن کوسپند تنغزا . و **اتقامت المرأة** : دو گانه زاد آن زن دو یکم شکم . و **اتام المرأة** : دو راه آیزن را بجماع یک گردانید .

**اتآم** (etteâm) م.ع. دو گانه زایدین و توأم زایدین .

**اتاماژر** (etâ-mâjor) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - صاحب منصب لشکری که احکام فرمانده کل لشکر را به صاحب منصبان جزء تبلیغ میکند .

**اتآمه** (et'âmât) م.ع. دو گانه رانیدن . و تکاح کردن . و بکارت دختر را برداشتن . و دو راه را یکی گردانیدن . م.ع. **اتآم** را .

**اتآن** (atân) و (otân) ا.ب. ماده خر .

**اتآن** (atân) و (etân) ا.ع. ماده خر - ج آتن و آتین و آتیز و مأثورات (ma'tunâ) - همچنین یعنی ایستادگام آبخش بر سر جامه است .

**اتآن** (atân) ا.ع. نشکاه مروج از پشت شترج : آتن . و **اتآن الضحل** : سنگ بزرگ بر سر جامه که چون چمنلاوه بر آن نشیند پای او بلندتر . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن درون و پاره ای بیرون از آب باشد . و سنگ گازران . و ماده شتر را در سختی و صلابت به **اتآن الضحل** تشبیه میکند .

**اتانه** (atânât) ا.ع. ماده خر . ولی کمتر استعمال است .

**اتانین** (atânîn) م.ع. آتون .

**اتاوات** (etâvât) ع. ج اناره .

**اتاوة** (etâvat) ا.ع. باج پاره و رشوه .

و پاره ای که خاص برای آب باشد . و پنشن و انام . ج : **اتاوی** و **اتاوی** (atâvî) و **اتاوات** و **کاتاوئی** .

**اتاوة** (etâvat) م.ع. **اتوته اتواو** **اتاوة** (از باب نصر) : پاره و رشوه مادم اورا و باج مادم اورا .

**اتاوی** (atâvî) و (atâvâ) ع. ج اناره .

**اتاوی** (atâvî) و (otâvî) ا.ع. جویچه ای که شخص بسوی زمین خود آرد . و سبلی که باران آن شخص نرسیده باشد . و مسافری که وطنش معلوم نبود .

**اتاویات** (atâvîyât) ص.ج. ع. **نساء اتاویات** : زنان غریب واجبی . و زنان مسافری که وطنشان دور باشد .

**اتاویه** (atâvîh) ع.ج. **توآه** و **تیه** .

**اتب** (etb) ا.ع. چادر از میان چاک زده بی گریبان و آستین که زنان پوشند . و شاماکه و پیراهن زنان . و هر جامه کوتاه که نصف ساق رسد . و پیراهن بی آستین . و شلوار بی پایه . ج : **اتب** و **اتب** و **اتب** و **اتب الشعیر** : پوست جو .

**اتبآ** (atbâ) ا.ب. بلفت زند تیر و سهم .

**اتبآب** (atbâb) ع. ج **تاب** .

**اتبآب** (etbâb) م.ع. **اتب الله قوته** **اتبآبآ** : سست و ضعیف گردانید اورا - های .

**اتبآر** (etbâr) م.ع. معدوم شدن . و باز داشتن . و برهیز کردن .

**اتبآر** (ettebâr) م.ع. منقطع شدن .

**اتبآس** (attebâs) م.ع. خشک شدن .

**اتبآع** (atbâ) ع. ج **تبع** . و **اتبآع اثابین** : پیروان تابعین یعنی کاسیکبر روایت حدیث از یکی از تابعین کند و نسبت او به تابع مثل نسبت تابع به صحابی میباشد .

**اتبآع** (atbâ) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی .

پیروان .

**اتباع** (etbâ') م.ع. پی در پی رفتن و پس روی کردن . و دو پی فرستادن . و رسیدن به کسی قوله تعالی : **اتبعهم فرعون** ای لعنهم و کاد ان یلقن . **النتل** : **اتباع القهرس لجامها** یعنی اسب دادی لعاش را هم بده (بضرب لامر باسکمال المعروف) و كذلك **اتباع الناقه زمامها** و **اتباع الدلو رشاتها** . و نیز **اتباع** : برات کردن بر کسی (بشمول مهورا) یا **اتباع فلان علی فلان بمال** یعنی برات کرد فلان را بر فلان و حیلہ کرد با او . و در اصطلاح لغت حوالفظ بی یکدیگر آوردن بربک روی و لفظی را از بی لفظی آوردن که دارای معنی و وزن همان لفظ اول بود و مثل آن باشد که لفظ **امکر** کرده اند مانند **حسن** پس **شعب** **جعب** در فارسی مانند **اوش** و **پوش** و **آش** و **وماش** و **مسل** و **ممل** که لفظ پس رجب و پوش و ماش و مل از **اتباع** حسن و شعب و اوش و آش و گل می باشند .

**اتباع** (ettebâ') م.ع. پس روی کردن و در پی رفتن . و رسیدن بکسی . و برات گرفتن .

**اتبال** (atbâl) ع.ج. **تبل** (tbl) .

**اتبال** (etbâl) م.ع. تباہ کردن دوستی . و تباہ کردن زمانه کسی را . و بیمار کردن دوستی دل عاشق را .

**اتبان** (atbân) ع.ج. **تب** (tebn) .

**اتبان** (ettebân) م.ع. تباہ برداشتن .

**اتبآع** (ettejâ') م.ع. پروا آکده شدن حرما .

**اتبآر** (ettejâr) م.ع. چون مشتق از **تجر** بود بازو گمانی کرد . و اگر از **تجر** مشتق باشد دار و خوردن بطور جود .

**اتبآع** (ettejîn) م.ع. روی دادن .

بق آنچه له رای ای سنخ .  
**اتحاد** (ettehād) م.ع. یکی شدن .  
**اتحاد** (ette:ād) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 موافقت و یگانگی . و اخلاق و سازش و  
 مدنی و مؤانس و رفاقت و دوستی و دوستی  
 و دوستی با صداقت و خلوص .  
**اتحاف** (ethāf) م.ع. تحفه فرستادن و هدیه  
 و ارمان دادن .  
**اتحال** (ettehāl) م.ع. اشتاء کردن  
 در سوگند .  
**اتحام** (ettehām) م.ع. سیاه شدن .  
**اتحم** (athām) ص.ع. سیاه .  
**اتحمی** (athamiy) و **اتحمیة**  
 (athamiyat) م.ع. نوعی از جادوهای بین .  
**اتخاخ** (etxāx) م.ع. **اتخ!** لعین  
**اتخاخنا:** ترض گردانید آن خمیر را .  
**اتخاذ** (ettexāz) م.ع. **اتخذه**  
**اتخاذ:** گرفت آنرا .  
**اتخاذ** (ettexāz) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 اختیار و انتخاب . و اخذ کردن . و پسندیدن .  
 و تصرف .  
**اتخاف** (ettexāf) م.ع. **اتخاف** رجله  
**اتخافا:** گزینید پای او .  
**اتخام** (etxām) م.ع. **تخم** پیدا کردن  
 طام . و **تخم** شدن .  
**اتخام** (ettexām) م.ع. **تخم** زده  
 گردیدن از طام .  
**اتداء** (ettedā) م.ع. **دیه** گرفتن .  
**اتداع** (ettedā) م.ع. **آرمیدن** و **تن**  
**آسانی** گردیدن . و **قرار** گرفتن .  
**اتدان** (ettedān) م.ع. **خیسانده** شدن .  
 و **ترنهاد** شدن .  
**اتذاع** (ettezāf) م.ع. **جیب** و **سرزنش**  
**پذیرفتن** .  
**اتر** (eter) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

باصطلاح علمای طبیعی ماده نازد و هوای بیط  
 و خالص و سبکی که در طبقات فوقانی آتسفرف  
 موجود است و ایدون گمان کرده اند که  
 این ماده پر نموده است فضای را که در آن  
 اجسام آسمانی متحرک و در گردشند . در  
 اصطلاح کیمیا نیز بر در قسم ترکیب اطلاق  
 میگردد : يك قسم عبارتست از ترکیب ائیل  
 با اجسام چندی از قبیل کلور و برم وید و جز  
 آن اثر ساده نایده میشود و قسم دیگر که عبارت  
 از ترکیب الکل با سید اکسیون داری بود اثر  
 مرکب . پس **اتر کلوریدریک** عبارتست  
 از اثر ساده و اتر استیک اثر مرکب . پیشینان  
 از فیلسوفها مانند فیساغورت عالم را جادو دار  
 با شعور تصور کرده اثر را جان این جرم  
 بزرگ میدانند و میگویند هر يك از جانها از  
 این جان گرفته شده اند . باری اثری که در عدل  
 یعوش گردنت و در عکاسی استعمال میشود  
 عبارتست از اتر گوگردی که اثر سلفوریک  
 نیز نایده میشود . مر . ائیر .  
**اتراء** (etrā) م.ع. کار های شونازی  
 کردن که در میان هر دو کار مهلت بود .  
**اترباب** (atrāb) م.ع. **ترجم** .  
**اترباب** (etrāb) م.ع. **کم** مال شدن .  
 و بسیار مال گردیدن . و مالک بنده ای شدن  
 که سه بار مملوک گردیده . و خاک بر انداختن  
 بر چیزی . **الحدیث:** **اتر یوالکتاب فانه**  
**انجیح للحاجة** .  
**اتراء** (atrāb) م.ع. **ج** سزج .  
**اتراء** (etterād) م.ع. **اترد الخبز**  
 زید ساخت نان را .  
**اتراء** (atrār) ا.ب. **زوشک** .  
**اتراء** (etrār) م.ع. **اتره اتراء**  
 یعنی برید آنرا . و **اتره القضا:** دور کرد  
**آراضا** . و **اتره:** دور انداخت آنرا از جای  
 دی . و نیز **اتراء:** **چوب** زدن کردن یک

**اتر الغلام الهلة بالمقلاء** .  
**اتراء** (otrār) ا.ب. نام شهری در  
 ترکستان که در قدیم **فاریاب** می نامیدند .  
**اتراء** (etrāz) م.ع. **اترز العجین**  
**اتراء:** **سخت** کرد خمیر را . و نیز **اتراء:**  
**سخت** کردن درندگی گوشت اسب را . و سخت  
 ناختن رسن را .  
**اتراء** (atrās) م.ع. **ترمس** .  
**اتراء** (etrās) م.ع. **اتراءه اتراء:**  
**حکم** کرد آنرا و است گردانید .  
**اتراء** (etrā) م.ع. **اتراءه اتراء:**  
 برگردانید آنرا .  
**اتراء** (etterā) م.ع. **اتراءه اتراء:**  
 برگردید .  
**اتراء** (etrāt) م.ع. **به نمت** پروردن .  
 و **اتراء فلان:** **امداد** کرد فلان بر ناقمانی .  
 و **اتراءه النعمة:** **بی** راه گردانید ار را  
**نمت** .  
**اتراء** (otrāq) ا.ب. **توقف** مسافر در  
 منزلگاه عرض راه و خفتن شب در آن - **شد کوچ** .  
**اتراءك** (atrāk) م.ع. **ترک** .  
**اتراءك** (etterāk) م.ع. **اتراءك اتراءك:**  
**گذشت** آنرا .  
**اتراءة** (atrabal) م.ع. **ج** **تراب** .  
**اترب** (otrob) ا.ب. **نام** پادشاهی .  
**اترج** (otroj) ا.ب. **ترنج** .  
**اترج** (otroj) ا.ب. **مأخوذ** از اترج فارسی  
 و بهمنی آن .  
**اترجة** (otrojzat) ا.ب. **راسد** اترج یعنی  
 یک **ترنج** .  
**اترع** (atra) ا.ب. **سیل** که وادی را بر  
 کند . **وص** **سیر** **اترع:** رفتار سخت .  
**اترف** (atraf) ص.ع. **آنکه** در میانه لب  
 برین تندی دارد .  
**اترنج** (otronj) ا.ب. **مأخوذ** از **ترنج**  
 ج ۱ - جزو ۲۰

فارسی و بیسای آن .

**اتروب** (atrub) ا.ب. یکنوع بیماری که برست بدن را بست و نرم میکند .

**اتروپین** (atropin) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - دارویی سمی که از پلادن اخذ میکنند .

**اترود** (otrud) ا.ع. - نوکر حاکم . و چاروش . و سرزمک . و پسر-سرمک . و طفل

و کدک . و بیاض کتوال و شاطر سلطان که بی وظیفه همراه باشند .

**اتروهوه** (etrahvat) ا.ع. کبر و غرور و خود بینی .

**اتریش** (otric) ا.خ.ب. یکی از ممالک فرنگستان که نمسه نیزگردد . مر. نمسه .

**اتزار** (ettezär) م.ع. - گناه کردن .

**اتزاع** (ettezäi) م.ع. باز ایستادن .

**اتزان** (ettezäm) م.ع. - سنجیده گرفتن بی اتزان الاخذ . و سنجیده شدن شعر و میانه

حال گفتن بی اتزان الشعری اعدل .

**اتساح** (ettesäs) م.ع. - آورده گشتن بریم و چرک .

**اتسار** (ettesäsär) م.ع. - بهره کردن گوشت جزورا .

**اتساع** (etsä) م.ع. - اتسوع و اتساعاً : نه تن شدن . و خداوند شترانی شدند که نه روز یکبار آب میخورند .

**اتساع** (ettesä) م.ع. - فراخ شدن .

**اتساع** (ettesäs) ا.ب. - مأخوذ از تازی - و مستوی بزرگی بقدر کفایت . و قابلیت گنجایش

درفاشی و گشادی . و اتساع دادن م.ع. : فراخ کردن رگها نمودن .

**اتساق** (ettesäsüq) م.ع. - ترتیب دادن . و راست و نام شدن . و فراهم آمدن .

**اتسام** (ettesäm) م.ع. - ماغ و تسان پذیرفتن . و خوب شدن را چیزی داغ و تسان کردن .

**اتست** (otsat) ا.ب. - نام گیاهی .

**اتسز** (atsöz) و **اتسیز** (atsiz) و (etsiz)

ا.خ.ب. - پادشاه نوم از سلسله خوارزمیان و ماصمر با سلطان سنج سلجوقی و با جگوار وی اگر چه

در آخر یابی شده با سلطان جنگ کرد . و از ۵۴۴ تا ۵۵۱ هجری پادشاهی نمود و احفادش تا زمان

چنگیز در ایران پادشاهی داشتند و آخرین آنها سلطان محمد خوارزمشاه بود .

**اتساح** (ettecäh) م.ع. - حمايل بگردن در انکندن .

**اتسار** (ettecär) م.ع. - تیز و تنگ کردن خواستن زن دندان را تا کم سن نماید .

**اتساق** (ettecäq) م.ع. - و شقیق ساختن . و قدید کردن گوشت را .

**اتسح** (atcal) ص.ع. - رجل **اتسح** : مرد دارای تسحه و با کوشش و حمیت .

**اتسی** (atci) ا.ب. - سیخول و خار پشت بزرگ تیرانداز .

**اتساف** (ettesäsät) م.ع. - صفت کردن . و ستوده شدن . و باهم ستودن چیزی را .

**اتساف** (ettesäsät) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بیان و وصف و توصیف و تفسیر . و خلوص

**اتسافی** یعنی دارای خلوص و صداقت که بیان و تفسیر میکند راستی را . و سعادت

**اتسافی** : دارای سعادت و نیکبختی و سعادت مند .

**اتصال** (ettesäsäl) م.ع. - رسیدن . و پیوستن . و پیوسته شدن کاری جدا شدگی .

**اتصال** (ettesäl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پیوستگی و چسبیدگی . و اتحاد و یگانگی . و پیوستگی

دو چیز بهم . و رسیدگی . و پیوند . و ارتباط و مجاورت .

**اتساح** (ettezäh) م.ع. - پیدا شدن و آشکارا گردیدن .

**اتساع** (etteszä) م.ع. - فرومایه و ناگس و دون مرتبه شدن . و پست کردن سرشتر را

ناپای برگردن وی نهند و برنشینند .

**اتسزان** (ettezän) م.ع. - نزدیک گردیدن .

**اتسقاء** (ettefä) م.ع. - آماده شدن . و نرم و آسان گردیدن . و راست و درست شدن .

و استیخ ایستادن . و بنهایت درستی رسیدن .

**اتسطان** (ettefän) م.ع. - اطاعت نمودن جهانی . و جای باش ساختن .

**اتسباب** (et'äb) م.ع. - **اتسباب** : مانده گردانید او را . و **اتسباب** انا : نه . برکرد

ظرف خود را . و **اتسباب القوم** : خداوند مواش مانده شدند آن گروه . و **اتسباب العظم** :

باز شکست استخوان پیوند گرفته را .

**اتسعاد** (ettefäd) م.ع. - وعده پذیرفتن . و باهم وعده بندی کردن .

**اتسعاس** (el'äs) م.ع. - **اتسعه الله** : **اتسعاساً** : هلاک گردانید او را خدای .

**اتسعاظ** (ettefäz) م.ع. - بندید بفرزند . و بی **السعيد من وعظ بغيره** و **الشفی من اتعظ به غیره** .

**اتسب** (al'äb) ص.ع. - مانده کننده تر و زحمت دارتر .

**اتسباب** (etqäb) م.ع. - هلاک گردانیدن . و فاسد کردن . و گرسنه کردن . و عیب دار کردن .

و چرکین نمودن .

**اتسقام** (etqäm) م.ع. - **اتسقامه الطعام** : **اتسقاماً** : ناگوار آورد او را طعام .

**اتسار** (elfär) م.ع. - **اتسار اقاراً** : دراز شد موی بی اثر .

**اتسار** (ettefär) م.ع. - افزودن شدن .

**اتساق** (atfäf) ع.ج. - **اتساق** : **اتساق** (ettefäs) م.ع. - باهم یکی شدن . و

همدیگر را ساز واری نمودن . و باهم نزدیک گردیدن .

**اتساق** (ettefäs) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اتحاد و یگانگی . و همراهی و دسازگی . و موافقت

و یکدل و یک جبهی و عدم اختلاف و سازش .

و بسگی . و مساهده . و سرگذشت رماجرای .  
 و حادثه و سانحه و عارضه و هرامر ناگهانی .  
 و هر کاری که گاه پدید آید و بدون سبب  
 واقع شود . و اتفاق حسنه : نیک بینی  
 ناگهانی و غیر منتظر . و خوشبختی پندیده .  
**اتفاقاً** (ettefāqan) م.ف.پ. - مأخوذ  
 از نازی - بینه بطور ناگهانی و بدون انتظار .  
 و متفقاً و بطور یکدلی و یکجهتی . و شاید  
 و یحتمل - و بطور و کابایی و عاقبت  
 بغیری .  
**اتفاقات** (ettefāqāt) ج.ا.ب. - مأخوذ  
 از نازی - سوانح و ناگهانیها . و بهره مندیا  
 و کابایها و عاقبت بغیریها .  
**اتفاقی** (ettefāqi) م.ص.پ. - مأخوذ از  
 نازی - ناگهانی . و اختیاری . و عارضی .  
 و اجسائی . و م.ف. بدون قصد .  
**اتفال** (ettāf) م.م.پ. - **اهله اقالا** :  
 بوی ناک کرد آرا . قال علی علیه السلام :  
**قم عن الشمس فانها تنقل الريح** .  
**اتقاء** (etteqā) م.ع.ر.میز کردن بق  
**اقتیت الشیء اتقاء** - اصله ارقیت نلت  
 الراویاء لانکارما قلیها و ابدلت منها التاء  
 فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الاتصال  
 تر همرا ان التاء من نفس الکتمة لصلواتی بنی  
 ینتج التاء فیها و کسر الهمزة و فتح القاف فی  
 الماضي و فتح التاء و کسر القاف فی المضارع ثم  
 لم یجدوا له مثالا فی کلامهم یلحقونه به قالو  
 تنفی بنی مثل دمی برمی و یق فی الامر تنق و  
 للمرأة تنق .  
**اتقاد** (etteqā) م.ع.م. افرخته شدن  
 آتش .  
**اتقار** (etteqār) م.ع.آسگن نمودن .  
 و بردبار گشتن .  
**اتقان** (etteqān) م.ع.ا.قن الامر **اتقاناً** :  
 استرار کرد آن کار را .

**اتقاء** (atqāho) ما انفاء افعال کلمه تمجب وجه  
 برهیزگار است  
**اتقاء** (etteqāh) م.ع.م. بنهات رسیدن .  
 و بندگی کردن . و سخن شنیدن . **یق اتقاءه له**  
 یعنی بندگی گرد آردا . و سخن ویرا شنید .  
**اتقیاء** (atqīā) ع.ج.تنبی .  
**اتک** (atak) ا.پ.پ.پوش و هجوم  
 و حمله .  
**اتک** (atak) ا.ب.پ.مأخوذ از ترکی - دانه  
 کوه و صحرای وسیع .  
**اتکا** (ettekā) ا.ب.پ. - مأخوذ از نازی -  
 تکیه . و تکیه گاه .  
**اتکاء** (ettekā) م.ع.برهات تنگی و یا  
 برهیزی چپ انگندن بق ضمبر به **فاتکاه** .  
**اتکاء** (ettekā) م.ع.تکیه کردن . و تکیه  
 گاه گردانیدن جهت کسی .  
**اتکار** (ettekār) م.ع.آشیا ساختن  
 مرغ .  
**اتکاع** (ettekā) م.ع.درشت گردیدن .  
 و استوار و مقر شدن .  
**اتکال** (ettekāl) م.ع.کاربکی گذاشتن .  
 و اعتماد کردن بر کسی (ویدی جلی) **یق اتکلت**  
**علی فلان فی امری** .  
**اتکال** (ettekāl) ا.ب.پ.مأخوذ از نازی -  
 اعتماد و توکل .  
**اتل** (atl) م.ع.م. **اتل اتلا و اتلاناً**  
 و **اتلالاً** (از باب ضرب) : گام نزدیک نهاد  
 هنگام خشم . و **اتل من الطعام** : سیر  
 شد شکم از آن طعام .  
**اتلاء** (allā) ع.ج.تلو (telv) .  
**اتلاء** (ellā) ع. **اتلیته ایاه** : دردی  
 او کردم ویرا . و مازلت **اتلوه** حتی  
 اتلیته ای خفته و صار خلفی . و یق فی الدعاء  
**اتلاه الله احقالاتاً** ای اتمه اولاد . و  
**اتلیته** : حواله وی کردم . و **اتلیته ذمّة** :

عهد و زینهار دام آردا . و **اقلیت چقی عنده** :  
 باقی گذاشتن نزد وی اندکی از حق خود .  
 و **اقلیته سهماً** : تیر امان دام آردا . و  
**اتلاه** : داد آردا اتلاء . و **اتلت الناقة** :  
 دارای بچه ای شد آن نانه شتر که پس وی  
 میبرد . و قولهم فی الدعاء علی الانسان :  
**لا دریت ولا اقلیت ای لا تلی ای لا تگون**  
 لها اولاد .  
**اتلاج** (ettlāj) م.ع.داخل کردن .  
**اتلاج** (ettelāj) م.ع.ذو آمدن . و در  
 آوردن .  
**اتلاد** (attlād) ا.ع.سال کهنه قدیمی  
 موونی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و یا  
 تاج داده باشد . و جاج . نام چند جن از  
 عبدالقیس .  
**اتلاد** (ettlād) م.ع. **اتلد الرجل**  
**اتلاداً** : خوارند مال کهنه گشت آنمرد .  
**اتلاع** (ettlā) م.ع. **اتلع الثور من**  
**الکناس** : بیرون کردن آن گاو را از جای  
 باش . و **اتلع فلان** : گردن ستیخ  
 کرد فلان .  
**اتلاع** (ettelā) م.ع. **اتلع فلان**  
**والعه** : پوشیده است بر من کار فلان و ننیدام  
 زنده است یا مرده .  
**اتلاف** (ettlāf) م.ع.هلاک کردن .  
**اتلاف** (ettlāf) ا.ب.پ.مأخوذ از نازی -  
 تلف . و خرج بیهوده . و تحسین و هلاک  
 و تباهی . و تخریب .  
**اتلافات** (ettlāfāt) ج.ا.ب.پ. - مأخوذ  
 از نازی - تباهیها . و خرابیها . و  
 تلفها .  
**اتلال** (attlāl) ع.ج.کتل .  
**اتلال** (ettlāl) م.ع. **اتل الرجل فی**  
**الصلوة اتلالاً** : راست ایستاد آنمرد در  
 نماز . و **اتل المانع** : چکانید آسماج را .

واتله: بیت و کنید آزا .

اتلال (atalāh) ع. ۰م. اتل اتلاواتلا  
مر. ۳. اتل .

اتلام (atīām) ع. ۰م. ج تل (talam) .

اتلان (atalān) ع. ۰م. اتل اتلاواتلان  
مر. ۳. اتل .

اتلاه (ellāh) ع. ۰م. اتله المرض  
اتلاهآ: ملاک گردانید ویرا یساری. و نیز  
انلا: فراموش کنانیدن . و اتلاف کردن .  
واز عشق سرگشته و بیخود کنانیدن .

اتلاه (ettehlāb) ع. ۰م. اتلاه منه شدن .  
و سرگشته گردیدن بر فرزند و جزآن بق  
اتله الرجل اذ اشت جزعه . و بیخود  
گردانیدن بق اتلهه التیذ ای ذهب بقله .  
اتله (atellai) ع. ۰م. ج تللی (talili) .

اتلعه (atla) ص. ع. رجل اتلعه :  
مرد دواز کردن .

اتلثباب (ettehlāb) ع. ۰م. اتلثباب الامر  
اتلثبابآ: راست شد آت کار . و اتلثب  
الحمار : راست ایستاد خر . و اتلثب  
الطریق : دواز کشید راه .

اتم (atm) ع. ۰م. شکفته شدن دو دوز  
مشک و جز آن . دویک دوز گردیدن . و بریدن  
و مقیم بودن دوجای (و الفصل من نصر) .

اتم (atom) ا. ع. دوتگی بق فی سیره  
اتم: دو خارش دوتگی است . واخ . نام دوا .

اتم (atam) ع. ۰م. اتم اتمآ (از باب ضرب  
و سغ) : دوتگی کرد .

اتم (atom) ا. ب. مأخوذ از یونانی —  
باصطلاح یونانی ذره و جسمی که بواسطه شدت  
صغرترا غیر قابل انقسام فرض کرده اند . مر.  
انوم .

اتم (otom) ا. ب. زیتون بری . لفة فی  
عسقم .

اتم (atamm) ص. ع. کاشتر و تمام تر .

اتمار (etmār) ع. ۰م. اتمر الرطب

اتمارآ: خرما شد رطب . و اتمرت  
النخلة : بار آورد خرما بن و بار آن بعد

رطب رسید . و اتمر القوم : خرما غواوید  
آن قوم را . و اتمر وا : خداوند خرما ی بسیار  
شدند .

اتماک (etmāk) ع. ۰م. اتمک التلا  
الناقة : فربه گردانید این گاه آن ماده شتر را .

اتمام (etmām) ع. ۰م. اتمه اتمامآ :  
تمام گردانید آزا . و اتم التبت : تمام شد  
نمو گیاه و گل آورد . و اتم القمر : بد تمام  
گردید ماه . و اتم فلانآ : تم و یانمه داد فلان  
را . و نیز تمام: نزدیک رسیدن هنگام زادن زن  
بق اتم الحبلی .

اتمام (etmām) ا. ب. مأخوذ از تازی .  
انجام و آخر ختم و اتماء و تکمیل . و اتمام  
مصلحت نمودن : ختم کردن کارها .

اتمهال (etmehlāl) ع. ۰م. اتمهل  
الشي اتمهالا . دراز شد آن چیز .  
و راست و سخت گردید .

اتمید (etmid) ا. ب. آهن تله . و یوخ  
و سیار و امید .

اتمترار (etmetrār) ع. ۰م. اتمار الرمح  
اتمترارآ: سخت شد نیزه . و اتمار الذکر:  
سخت شد نوط نره .

اتملال (etmelāl) ع. ۰م. دراز و راست  
و سخت شدن .

اتن (atn) ع. ۰م. اتن به اتنا و اتونا  
(از باب ضرب) : مقیم و ثابت شد دو آتجای .  
و اتن اتنا (از باب نصر) : برآمد دویای مولود  
پیش از دو دستش بر خلاف عادت . و اتنت  
المرأة : بیبه گونسا زانید آزن .

اتن (oton) (oton) ع. ۰م. ج اتان .

اتن (oton) ا. ع. زمین بلند . و ج اتان  
و اتون .

اتناخ (etnāx) ع. ۰م. اتنخه الدسم:  
ناگوار کرد آزا روغن .

اتنامیس (atnāmīs) ا. ع. بایره صحرانی .  
اتنان (atnān) ع. ۰م. ج تن .

اتنان (etnān) ع. ۰م. اتن فلان اتنانآ :  
دور شد فلان . و اتن المرض الصبی : زاد  
خواست گردانید یساری انکودک را یعنی کلان  
نیگردد .

اتنان (atanān) ع. ۰م. اتن اتنانآ (از باب  
ضرب) : گام نزدیک نهاد .

اتنوغرافی (etnogrāfi) ا. ب. مأخوذ  
از یونانی — علمی که در آن از طبقات مختلف  
مردمان بحث میکند .

اتو (atv) ا. ع. استقامت دوسیر و سرعت  
سیر . الحدیث: لتانرمی الاتو والاتوین:  
می انداختیم تیر را یکبار و دوبار یعنی بدان

نماز ضرب . و ما احسن اتویدی هذه  
الناقة . چه نیک است و اگر دانیدن این ماده  
شتر دو دست خود را دوسر . و نیز روش .

ومرگ . و سستی . و بسیاری سختی . و شخص  
بزرگ . و علیه و فلان اتو یعنی فلان دارای  
علیه است . و جاء اتوه . یعنی برآمد مسکه آن  
و این را دو صورتی گردید که شیر را جهت  
بر آمدن مسکه چنانند .

اتو (atv) ع. ۰م. اتا البعیر اتوا ) از  
باب نصر) : شتاب کرد آن شتر دو سیر . و

اتا الرجل : عطا کرد آمد . و اتوته  
اتوا و اتاوة : باره دادم او را و باج دادم  
او را . و اتت النخلة و الشجرة اتوا  
و اتاء : برآمد بار آن نخل و بار آن دوخت  
و ظاهر شد صلاح آن . و بسیار گردید بار آن .

اتو (otu) ا. ب. مأخوذ از معدی . دست  
افزاری آهنین و یا برنجین که دو میان آن آتش  
ریزند تا گرم شود و جامه را بدان صاف کنند.  
و اتو کشیدن فم . : استعمال انوری

جامه کردن .	مر. "امتن"	اتی (atly) ع.ج. اتاوة .
ا تو (attu) ا.ب. مر. اتوة .	اتون (attun) ا.ع. آتش دان نان پزی و آملک پزی و جزآن ع.ج. اتانین .	اتی (atly) ص.ع. غریب اجنبی . و غیر منتظر و سیل اتی : توجه ناگهان و غیر منتظر .
اتواة (atvā) ع.ج. تو .	اتونات (atunāt) ع.ج. اتوننة .	اتی (atly) و (etly) و (otiy) ا.ع. جوچه ای که شخص آنرا بسوی زمین خود آورد .
اتواة (etvā) م.ع. هلاک کردن و اتواة الله : هلاک گرداند او را بخدای .	اتونة (atunat) ا.ع. تون و کرده و آتش دان و گلشن :ج. اتونات .	اتی (etly) و (otiy) م.ع. اتی اتیآ و اتیآ (etiyān) م.ع. اتیان .
اتواة (ettevā) م.ع. اتویت منزلی و الیه اتواة : بنامگرتن منزل خود را و جای گرفتن به آن .	اتونی (atuniy) ا.ع. تون تاب و گلشن نساب .	اتی (otiy) ع.ج. اتی (etā) .
اتواق (atvāq) ع.ج. اتوق .	اتوه (atvah) ع.کلمة نجب. بیت ما اتوهه چه سرگرداست او .	اتئاء (ette'ā) م.ع. وعده پذیرفتن .
اتواہ (atvā h) ع.ج. اتوه .	اتهب (ettehāb) م.ع. بخشش پذیرفتن .	اتتاب (etteāb) م.ع. رسوا گردیدن . و شرمندہ شدن .
اتوب (atub) ع.ج. اتب .	اتتهال (ettehāl) م.ع. زن خواستن . و باطل شدن .	اتتاد (etteād) م.ع. آهنگی سوختن . و اتتد فی امرک یعنی نیش بابتش درکار خود .
اتوة (atvat) اتوة اتوة ای اینته : آمدن او را .	اتتهام (ettehām) م.ع. کتبت نهادن کبیرا . و نهمت پذیرفتن و بدنام شدن .	اتیاس (atyās) ع.ج. تبس (tays) .
اتوت (atutu) ا.ب. به لغت زندقه و تیزی .	اتتهام (ettehām) م.ع. اتهم اتهماً : به تهمه درآمد و فروکش شد درآن . واتهم الیلد : ناگوار دشمرد آن شهر را .	اتئاس (etteās) م.ع. تومید کردن .
اتوز (atuz) ص.ع. کریم الاصل .	اتتهام (ettehām) ا.ع. مآخوذ از تازی . بدنامی . و بدگمانی . و نهمت نسبت به بدعدلی به کسی در صورتیکه دارای وی نباشد .	اتیام (ettiām) م.ع. ذبح کردن گوئید تیهه را یعنی گوئید شیرداری که در خانه آنرا نگاه دارند .
اتوشه (atuce) ا.ب. ع. نام عهه شاپورد .	اتی (at) م.ع. اتاه آتیا و اتیاناً و اتیانة و ماتانآ و اتیا (otiyān) و اتیآ (etiyān) (از باب ضرب) : آمدن او را .	اتیان (etiyān) و اتیانة (etiyānāt) م.ع. اتیان اتیآ و اتیاناً و اتیانة : مر. اتی و ا .
اتوم (atom) ا.ب. مآخوذ از یونانی - علمی سرخرالینچی ماصطلاح علمای طبیعی جسم بن نهایت کوچکی که ظاهر آن تحریره ای ممکن نبود . و معتقد متقدمین از فیلسوفها و جسمی از سادسدها طیبی معاصر انوم مانند عنصر در یک اجسام داخل میگردد و بعضی دیگر از علمای طبیعی میگویند عالم مرکب شده است از آنها .	اتوقله نعالی : لایفلاح الساحر حیث اتی ای حیث کان : رنگار نمیشود ساحر هر جا که باشد . و اتی الامر : کرد این کار را . و اتی علیه الدهر : هلاک کرد او را زمانه . و اتی المرأة : جنس کرد آن زن را . و باین معنی زندقها مستعمل است . و اتی فلان (مجهولاً) : دشمن فلان نزدیکش رسید . و من هیهنا اقیب : از این جا آمد بر تو بلا .	اتیة (atyat) ا.ع. آتیه الجرح : ماده زخم و آنچه برآید از آن .
سسی سرخرالینچی ماصطلاح علمای طبیعی جسم بن نهایت کوچکی که ظاهر آن تحریره ای ممکن نبود . و معتقد متقدمین از فیلسوفها و جسمی از سادسدها طیبی معاصر انوم مانند عنصر در یک اجسام داخل میگردد و بعضی دیگر از علمای طبیعی میگویند عالم مرکب شده است از آنها .	اتوم (atum) ص.ع. زن ننگ کن. و هر زنی که دو فرج او بینی پیش و پیش یکی شده باشد .	اتیة (atyat) ا.ع. آتیه القوم : آنکه تباه عقل و ضعیف باشد و جنگ کردن تواند .
اتومبیل (otomobil) ا.ب. مآخوذ از یونانی . یعنی خودی خود متحرک گردون توکالکهای را گویند که بدون اسب و محرک ظاهری با کمال سرعت حرکت میکنند و چون زمین صاف و هموار وبدون لمعی و پستی باشد دوسرعت سیر مقابل باضطر راه آهن است .	اتون (atun) ا.ع. آتش دان نان پزی و آملک پزی و جزآن :ج. "امتن" .	اتیع (atyā) ص.ع. بر روی در افاده از حنافت . و ا. مکانی که در روی آن سراب بیابان باشد .
اتون (atun) ا.ع. آتش دان نان پزی و آملک پزی و جزآن :ج. "امتن" .	اتون (oun) م.ع. اتن اتناً و اتوناً	اتیل (etil) ا.ب. مآخوذ از فرانسه - باصطلاح کبیا گروه مونیونیک را گویند که در الکل خالص موجود است چه الکل عبارت است از هیدرات اتیل و این ماده چون باکتر و بر مید مثلا مرکب شود تولید کار و



ایتیل و پرهور ایتیل و یدور ایتیل  
بندوبندی از ساده تولید میگردد . و چون  
با ایضا ترکیب شود تولید اثر مرکب مینماید .  
مر . ایید .

ایته (atyah) ص.ع. سرگشته و حیران  
در یابانجا . و متکبر و مغرور و خودبین . و  
فرلم ما ایتیه (کلمه تعجب) یعنی چه سر  
گردانت او .

اث (ass) ص.ع. موی و گیاه بهم پیچیده  
انزه . و زن کلان سرین . و هر چیز بسیار  
بزرگ . ج. اثات .

اثاء (esā) م.ع. تباه کردن در زجرم .  
و بدوش ستیز زده بریسان باریک دوختن . و  
اثای فهمم : گفتن ایشانرا . و مخرج گردانید .  
اثاء (esā) ج.ع. سنگها و اجبار .

اثاءة (esāat) م.ع. - از اثا و ثوا  
مرد میاید - بی اثته بهمم : ذم او را  
بیسر .

اثاب (asāb) و اثاب (as'ab) ا. نام  
ادختی .

اثابة (esābat) م.ع. اثاب الحوض  
اثابة: برآب گردانیدن حوض را . و اثاب  
فلان: بیافتن فلان . و اثاب الرجل :  
فربه شد آن مرد پس از لاغری از بسیاری .

د اثاب الشیئی : عاده آن چیز کرد .  
و اثابه الله : پادشاه دهد او را خدای .

اثابی (asābiy) ع.ج. اثیبه (osbanyyat)  
اثاب (asā) ا.ع. رخت خانه و مال .  
و اج. همة مال یعنی شتران و گوسپندان بندگان  
و کالای خانه و جز آته: ج. آته: (nessat)  
و اثنت .

اثاث (asās) م.ع. اث اثالنبات اثاثا  
و اثاثة و اثوئا (از باب ضرب و نصر و  
سبح) : انزه شد آن گیاه . و بهم پیچید . و  
اث المرأة : کلان سرین شد آن زن . و

اث الشیئی : بسیار گردید آن چیز و بزرگ شد .  
اثاث (esās) ع.ج. اثاثات و اثاتة .  
(ossat) .

اثاث الیت (asāsol-beyt) ا.ج. پ.  
- مأخوذ از تازی - کالا و متاع خانه که خنفر  
و دامال نیز گویند .

اثاثة (asāsāt) ا.ع. واحد اثاث .  
اثاثة (asāsāt) م.ع. اثاثا و اثاثی  
مر . اثاث را .

اثاثه (asāse) ا.ج. پ. - مأخوذ از تازی -  
کاجار و کاجال و ضروریات و مایحتاج خانه .

اثاثی (asāsīy) ا.ع. دیدگان . و ا.ع.  
نام اسبی .

اثار (esār) م.ع. اثار اثار آ :  
تضام یافت .

اثارب (asāreb) ع.ج. اثرب و اثرب  
اثارة (asārat) ا.ع. بقية از علم که  
برگزیده و نقل کرده شود از سلف . و اثر  
و بقية بی بقية سمت الاصل علی اثاره :  
فربه شدند شتران بر بقية بی که پیش از این  
داوا بودند .

اثارة (asārat) م.ع. اثر الحدیث  
اثر آ و اثاره و اثاره (از باب ضرب و نصر):  
نقل کرد سخن را و روایت نمود . و حدیث  
ما نور : سخن که خلف از سلف روایت کند .

اثاره (esārat) م.ع. اثاره اثاره :  
بر انگیخت او را . و اثار الارض : شیار  
کرد آن زمین را و کاشت . و اثارا هه آ :  
بجست کرد از علم قرآن .

اثافی (asāfiy) و (asāfi) ا.ع. دیدگان  
و سه پایه . ج. اثافیه (osfiyat) و (esfiyat) .

و ا.ع. نام چند ستاره مقابل رأس القدر . و ثالثة  
الاثافی : پاره سنگ پیوسته بکوه که بعلوی  
آن دو سنگ دیگر نهاد بر آن دیگک بنهند . و قولهم  
رماه الله بثالثة الاثافی یعنی مبتلا گرداند

او را خداوند به بدترین بلاها گویا برای بلاسه  
دوجه قرار داده و هر دوجه را يك ديگک پایه  
گفته اند . و هو ثالثة الاثافی : از سرشته  
و سیدار فساد است و گفته نمی خیزد مگر از او .

اثاکیل (asākīl) ع.ج. ایاکول (asākūl) .  
اثال (asāl) و (osāl) ا.ع. - بزرگ خوردنی  
و بزرگی ذاتی .

اثال (esāl) ع.ج. اثة (aslat) .  
اثال (osāl) ا.ع. تام مردی . و ج. ا.خ.  
نام چند آب . و ا.خ. نام صحابی .

اثام (asām) ا.ع. پادشاه بدی . و ص.  
گناهکار . و ا.خ. نام وادی در جهنم .

اثام (asām) م.ع. ائمه الله فی کذا  
اثما و اثما (از باب ضرب و نصر) : گناهکار  
شمرد او را خدای در این کار .

اثام (asām) و (esām) ا.ع. - پادشاه بزه .  
و جریمانه و تاوان .

اثام (asām) و (esām) م.ع. ائمه  
اثما و اثما (از باب ضرب) :  
پادشاه گناه داد او را .

اثام (assām) ص.ع. گناهکار .  
اثامی (asāmi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
مدعی در دعوا .

اثانین (asānīn) ع.ج. اثانان .  
اثاوة (esāwat) م.ع. اثوت به و علیه  
اثو و ااثاوة (از باب نصر) : نامی و سخن  
چینی از او کردم نزد پادشاه یا غیر آن .

اثاولة (asāvelat) ص.ج. اشیاخ  
اثاولة : پیران دیرخیزست رو .

اثایه (esāyat) م.ع. اثیت به و علیه  
اثیاء (esīyat) و ااثیاء (از باب ضرب) :  
سخن چینی و نامی کردم از او نزد سلطان و  
غیر آن .

اثایة (asāyat) و (esāyat) و (osāyat)  
ا.ع. نام جامی دو ماین مکه و مدینه .

**اَثَاتٌ** (asâes) ع. ج. اَثَاتٌ واثیه  
(asibat) واثیه (ossat) .

**اَثَابٌ** (asabi) ا. ع. نام درختی که اَثاب نیز گویند .

**اَثَابَاتٌ** (asbât) ع. ج. ثبِت (sabl) .

**اَثَابَاتٌ** (esbâi) ع. م. **اَثَابَةٌ اَثَابَاتٌ**: نیک شناختن آرا و بر جای داشتن و **اَثَابَةُ الجَرِيحِ** ای ارهه حتی لایند و علی الحراك . و قوله تعالى **لِيُشَوِّكَ** ای ليجروحك جراحت لاقوم معا اوليهوسك . و **اَثَابَةُ القَمِ** یعنی دور نشد از وی بیامی . و نیز اَثَابِت : قرار دادن . و نوشتن . و ثابِت گردانیدن . و نام دو دیوان ثبت کردن .

**اَثَابَاتٌ** (esbât) ا. ب. مأخوذ از نازی . بر فراری . و آگاهی برین . و سحت و دلیل و برهان . و ثبوت و اَثَابَةُ برهان . و **اَثَابَاتٌ** کردن قسم .: مدلل کردن . و یا برهان چیزی را بیان کردن و اقامه برهان و دلیل نمودن . و مبرهن کردن .

**اَثَابِجٌ** (asbâj) ع. ج. ثبِج (sabej) .

**اَثَابِرٌ** (esbâir) م. ع. م. هلاک گردانیدن . و **اَثَابِرُهُ اللّٰهُ** ای اهلکة ملاکالاتش منته .

**اَثَابِرَاتٌ** (esbâirat) م. ع. **اَثَابِرَاتٌ عَنهُ** **اَثَابِرَاتٌ** : باز ماندم از وی . و کامل کردم .

**اَثَابِطٌ** (asbât) ع. ج. ثبِط (sabet) .

**اَثَابِطٌ** (esbâtit) م. ع. **اَثَابِطُهُ المَرَضُ** : مفارقت نکردن از وی بیماری .

**اَثَابَانٌ** (esbân) م. ع. **اَثَابَانِ اَثَابَانًا** : ثبَان ساختن درجهای خود . م. ثبَان .

**اَثَابَةٌ** (asobal) ا. ع. **اَثَابَةُ** : نام ناحیه ای در عربستان که دارای خرماهای بسیار است .

**اَثَابِجٌ** (asbaj) ص. ع. مرد پهن پشت و یا بیرون آمده پشت . و مرد بزرگ شکم .

**اَثَابِرَاتٌ** (esbejrât) م. ع. **اَثَابِرَاتٌ** **اَثَابِرَاتٌ** : ازیم باز ایستاد . و سرگشته گردید

و امید . و دست و بر خاسته خاطر شد از کار بدون آنکه از آن دست کشد . و باز گردید بشتاب . و **اَثَابِرَاتُ القَوْمِ** **فِي مَسِيرٍ** : شک نمودند آن گروه در سیر و مزده شدند . و **اَثَابِرَاتُ المَاءِ** : روان شد آن آب .

**اَثَابِيَّةٌ** (osbiyat) ا. ع. جماعت مردمان و گروه . ج. **اَثَابِيَّةٌ** .

**اَثَابِجَاتٌ** (esbâjât) م. ع. پرشدن و ستبر گردیدن . و فروخته شدن .

**اَثَابِرَاتٌ** (esbirât) م. ع. **اَثَابِرَاتٌ عَنهُ** **اَثَابِرَاتٌ** : باز ماندم از وی و کامل کردم .

**اَثَابَةٌ** (assat) ع. (مؤنث است) م. ا. ث. ج. **اَثَابَاتٌ** و **اَثَابَاتٌ** .

**اَثَامَاتٌ** (estemâd) م. ع. فرود آمدن بر نمد . م. نمد (snmad) .

**اَثَامَاتٌ** (esteâr) م. ع. **اَثَامَاتٌ مَنهُ** : فصاص یافتن از وی .

**اَثَامَاتٌ** (esjât) م. ع. **اَثَامَاتٌ اَثَامَاتٌ** : خاموش گردانیدن آرا . و **اَثَامَاتٌ مَتَاعُهُ** : حرکت داد متاع خود و ا متفرق ساختن وزیر و بالانمود .

**اَثَامَاتٌ** (esjâm) م. ع. **اَثَامَاتٌ اَثَامَاتٌ** : همیشه گرفت . و **اَثَامَاتٌ المَطَرُ** : بسیار بارید و حوام کرد . و **اَثَامَاتٌ السَّمَاءِ** : زود بارید و حوام گرفت .

**اَثَامَاتٌ** (asjâr) ص. ع. ستبر بنامورد . و تیز کوتاه ستبرین .

**اَثَامَاتٌ** (asjâr) ص. ع. مردیکه شکس کلان و فراخ باشد . و مرد بر آمده نیکگاه . و **اَثَامَاتٌ الوَادِي** : میان فراخ رودبار . و **بِقِطِ طَعْنِ قَلَانٍ قَلَانًا** **اَلَا اَثَامَاتِي** ای رماه بدایه من الکلام .

**اَثَامَاتٌ** (ashûh) ع. ج. ثبِف (sehf) و (sahet) .

**اَثَامَاتٌ** (esxâm) م. ع. **اَثَامَاتٌ فِي الشَّيْءِ** : مباله کرد در آن چیز . و **اَثَامَاتٌ فِي العَدُوِّ** :

بسیار کشت از دشمنان قوله تعالى حتى اذا **اَثَامَتُوا** هم ای غلبتوهم و کثرتوهم الجراحه . و **اَثَامَتُهُ الجراحه** : ست گردانید و برآ جراحات .

**اَثَامَاتِي** (nsdi) ع. ج. ثبِشِ (sady) و (seily) .

**اَثَامَاتِي** (asr) م. ع. **اَثَامَاتِي** **وَاَثَامَاتِي** : مبراثوره . و **اَثَامَاتِي الفحل** **اَثَامَاتِي** : بسیار جست شتر ماده بر شتر نر .

**اَثَامَاتِي** (asr) و (esr) و (osor) ا. ع. جوهر شمشیر . ج. **اَثَامَاتِي** . الشل : **يَطْلُبُ اَثَامَاتِي** **بعدين** : در باره کسی گویند که حاصل را از دست داده آثار و نشان آنرا طلب نماید .

**اَثَامَاتِي** (esr) ا. ع. بعد . و پس و عقب . و روغن خوب خالص . و **عَلِي اَثَامَاتِي** : بلافاصله پس از او و فوراً بعد از او .

**اَثَامَاتِي** (asra) و (asra) ا. ع. **اَثَامَاتِي** **فَعَلُهُ** **اَثَامَاتِي** **ذِي اَثَامَاتِي** : کرد آرا پیش از همه چیز . و **اَثَامَاتِي** **اَثَامَاتِي** .

**اَثَامَاتِي** (osr) ا. ع. نشان زخم که پس از به شدن باقی ماند . و روغن روی . و نشانی در باطن سیل شتر که با آهن کرده شود تا بدان در صحرا و بیابان پس آن شتر بگیرند . و روغن خوب و خالص .

**اَثَامَاتِي** (asar) ا. ع. بقیه چیزی . و نشان : و نشان قدم بق قطع **اللّٰهُ اَثَامَاتِي** : بیزر خدای نشانهای او را . ج. **اَثَامَاتِي** **اَثَامَاتِي** . و نیز بیمنی اجل . الحديث : **مَنْ سَرَدَ اَنْ يَسْطَا اللّٰهُ فِي رِزْقِهِ** و **يَسَافِي اَثَامَاتِي** **فِي رِزْقِهِ** : هر که او را سرورد گرداند گمشایش خداوند در روز قیامت و درنگ و تأخیر کردن در اجلس پس او راست که صله رسم بجای آرد . و نیز بیمنی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه و آله .

ج. آثار . و اثری منسوب به آن . **عَلِي اَثَامَاتِي** : بلافاصله بعد از آن . و **اَثَامَاتِي البلاد** : تاریخ بلاد . الشل : **يَطْلُبُ اَثَامَاتِي** **بعدين** : این

بسیار کشت از دشمنان قوله تعالى حتى اذا **اَثَامَتُوا** هم ای غلبتوهم و کثرتوهم الجراحه . و **اَثَامَتُهُ الجراحه** : ست گردانید و برآ جراحات .

**اَثَامَاتِي** (nsdi) ع. ج. ثبِشِ (sady) و (seily) .

**اَثَامَاتِي** (asr) م. ع. **اَثَامَاتِي** **وَاَثَامَاتِي** : مبراثوره . و **اَثَامَاتِي الفحل** **اَثَامَاتِي** : بسیار جست شتر ماده بر شتر نر .

**اَثَامَاتِي** (asr) و (esr) و (osor) ا. ع. جوهر شمشیر . ج. **اَثَامَاتِي** . الشل : **يَطْلُبُ اَثَامَاتِي** **بعدين** : در باره کسی گویند که حاصل را از دست داده آثار و نشان آنرا طلب نماید .

**اَثَامَاتِي** (esr) ا. ع. بعد . و پس و عقب . و روغن خوب خالص . و **عَلِي اَثَامَاتِي** : بلافاصله پس از او و فوراً بعد از او .

**اَثَامَاتِي** (asra) و (asra) ا. ع. **اَثَامَاتِي** **فَعَلُهُ** **اَثَامَاتِي** **ذِي اَثَامَاتِي** : کرد آرا پیش از همه چیز . و **اَثَامَاتِي** **اَثَامَاتِي** .

**اَثَامَاتِي** (osr) ا. ع. نشان زخم که پس از به شدن باقی ماند . و روغن روی . و نشانی در باطن سیل شتر که با آهن کرده شود تا بدان در صحرا و بیابان پس آن شتر بگیرند . و روغن خوب و خالص .

مثل را در باره کسی گویند که حاصل را از دست داده اثروشان آزا طلب نماید .

**اثر (asar)** م.ع. **اثر علی اصحابه اثرأ** ( از باب سج ) : گویند برای خود چیز های نیکو راه برای باران خود. و **اثر فعل کذا** : چنین کردن گرفت ای طفق بفعل کذا . و **اثر علی الامر** : قصد کرد بر آن کار . و **اثر له** : از همه فارغ شده به آن مشغول گشت .

**اثر (asor)** اب. - یا خود از تازی هر آن چیز که پس از هر کار باقی ماند . دلالت بر وجود آن کند . و هائش . و عمل و کار . و نشان و علامت . و فایده و قدر . و رونق . و خورشید **اثر** ص. : مانند آفتاب تابان و درخشان . و **عسکر نصرت اثر** : سپاه منصور و مظفر . و **اثر یاب** : نشان یاب و چشمیر و سباز و ریستان . و **اثر داشتن** ف.م. : نایده داشتن . و عمل کردن مؤثر واقع شد . و **اثر کردن** : عمل کردن . و **بی اثر** ص. : بی فایده . و بی نشان و علامت . **اثر (aser)** ص.ع. ساعی و جاهد در فضیلت . و برگزیننده برای خود هر چیز نیکو تیرا .

**اثر (asor)** ص.ع. **رجل اثر** : مرد شریف و صاحب فضیلت . و برگزیننده برای خود هر چیز نیکو تیرا .

**اثر (osor)** ا.ع. جوهر شمشیر . و نشان زخم که پس از زبودن باقی ماند . و رونق روی . **اثر (asrā)** ع.ج. **ثری (surā)** .

**اثر (esrā)** م.ع. چون نوای باشد بسیار مال شدن . و چون یابی بود بسیار شدن ثری زمین بق **اثر الارض** ای کمتر ترا ها . و **اثری المطر** یعنی تازی زمین رسیدن باران .

**اثر اب (esrib)** م.ع. سرزشتن کردن و نکویدن کسی را بر گناه . و **اثر اب الکبش** : به ناک گردید آن حیضار .

**اثر اد (eserād)** م.ع. **اثر اد التحیز** : زبرد ساختن آن نان .

**اثر ار (asrār)** ا.ع. **زرشک** .

**اثر ار (esrārāt)** ا.ع. **زرشک** .

**اثر ام (esrām)** م.ع. **اثرم** گردانیدن کسی را .

**اثر ب (asreb)** ا.ع. نام مدینه منوره .

**اثر ب (asrob)** ع.ج. **کزب** .

**اثر بی (asrabi)** ص.ع. **منسوب به مدینه منوره** .

**اثر (asrat)** م.ع. **اثر الت البعیر اثرة** ( از باب نصر ) : و نریدم باطن سهل شتر را .

**اثر (esrat)** و ( osrat ) و ( asarat ) ا. فضیلت ( اسم مصدر است ) . و ص. کبیکه چیز های خوب را برای خود برگزیند .

**اثر (esrat)** ص.ع. **بزرگوار و شریف و اصیل** . و **هیکار و امر بزرگ لاین مذاکره** .

**اثر (osrat)** و ( asarat ) ا. بقیه از ظم که برگزیده و نقل کرده شود از سفلی .

**اثر (nsrat)** ا.ع. **تنگ سال و حال ناخوش** . و **بزرگوار و مودتی که زبا نزد مردم باشد** .

و نشانی که با آهن در باطن سپل شتر کنند تا بدان در صحرا و بیابان بی آن شتر گیرند . و **فعله**

**اثره ذی اثر** : کرد آزا پیش از همه چیز .

**اثر (usrat)** م.ع. **اثر الحدیث اثرأ**

**و اثاره و اثرة** . م.ر. **اثاره** .

**اثره (asarat)** ا.ع. **فضیلت و سبقت برتری ( اسم مصدر است )** . **بق له علی** **اثره** : او را بر من فضیلت و برتری و سبقت است .

**اثر دار (asar-dār)** ص. پ. مؤثر و با اثر . و واقف و مطلع .

**اثر دان (osrodān)** ا.ع. **ترید** .

**اثر طراز (asar-terāz)** اب. تاریخ نویسی و موع . و نویسنده و مصنف . و **اثر طراز ان اجتهاد** ج.خ. : مصنفین کتابهای مقدس .

**اثر م (asram)** ص.ع. **آنکه دندان ازین**

بر افتاده . و یاد دندان پیشین و یا یکی از رباعیات وی افتاده باشد . و یا خاص است با فاندن دندان پیشین . و الاثرم فی اللومض ما جتمع فیه القبض و الغرم و هو فصول یختم فیتی عون .

**اثر مط (esremmāt)** م.ع. **اثر مط السقاء** : مستخف گردید . و **اثر مط الرجل** : از غلغله خشم بر آساییده گردید آن مرد .

**اثر مان (asramāne)** ا.ع. **بینه تنبیه** . شب و روز .

**اثر نباح (esrenbāj)** ع. **اثر نباح جلد الحمل** اذ اشوی فیس اعالیه : بسیار برشته شد پوست آن بره .

**اثر نفاء (esrentā)** م.ع. **اثر نئی الرجل** : بسیار شد گوشت سینه آن مرد .

**اثری (asrār)** ص.ع. **رجل اثری** : مرد بسیار مال .

**اثری (osrār)** ص.ع. **فضیلت دارنده** . و کبیکه چیزهای خوب برای خود برگزیند ( اسم مصدر است ) .

**اثری (asariy)** ص.ع. **منسوب به** : که بعضی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه وآله باشد .

**اثر (asall)** ص.ع. **رجل ائط** : مرد کوسه و کلان شکم . و **عارض ائط** : رخسار افتاده موی .

**ائط (astāt)** ج.ع. **کسط** .

**اثر (es'ār)** م.ع. **اثر ائعارأ** : تبس اخبار کرد بدو بخ .

**افعال (es'āl)** م.ع. **افعال الضیغان** : **افعالاً** : بسیار شدند مهمانان . و **افعال الاجر** : عظیم شد مزد . و **افعال اقوم عینا** : خلاف کردند آن گروه بر ما . و **افعال الامر** : سخت گردید آنگار بنحویکه شخص نمیداند کجا برود آورد . و **افعال الارض** : و بیا به ناک شد آن زمین .

و **اُثْعَلُ الوَرْدُ**: انبوه گردید از مردمان بر آب انبوه .  
**اُثْعَانُ** (as'obān) ا.ع. آب روان .  
**اُثْعَانُ** (as'obān) **اُثْعَانِي** (as'obānī) ص.ع. درود نیک سید . وحسین و جمیل .  
**اُثْعِي** (as'abī) ص.ع. دروی سیاه و سید . و حسین و جمیل .  
**اُثْعَلُ** (as'ul) ص.ع. بهتر بزرگ با فضائل و مدارف . و کسی که مدافش از طرف بیرون که بر آمده باشد .ج: **اُثْعَلُ** (so'l) . و مرد حسیم و تبار .  
**اُثْعَجَاحُ** (pres'enjāh) ع.ج: **اُثْعَجَجَ المَطَارُ**: بسیار وین هم بارید باران .  
**اُثْعَجَرُ** (es'enjār) م . م . ع .ج: **اُثْعَجِرُ الدمعُ**: ریخته شد اشک .  
**اُثْعُوبُ** (as'ūb) ا.ع. آب روان .  
**اُثْعَاءُ** (as'at) م.ع. عطا کردن . و ائینه .  
**فَمَا اُثْعِي شَيْئًا**: آدمی نژاد و نداد چیزی .  
**و اُثْعِي شَاهَةً**: یاباگ آورد گوسپند خود را .  
**اُثْعَابُ** (as'āb) ع.ج. ع.ج. **ثَعْبُ** (saqb) .  
**اُثْعَارُ** (as'qār) م.ع. **اُثْعَرُ الغلامُ اُثْعَارًا**: دندان شیر انداخت آن کودک . و یا دندان بر آورد . و **اُثْعَرُ** (مجنولاً) : افتاد دندانهای او و یا دندان شیر او . و باریک شد دهان او .  
**اُثْعَارُ** (es'esqār) م.ع. **اُثْعَرُ الغلامُ اُثْعَارًا**: دندان شیر انداخت آن کودک . و یا دندان بر آورد .  
**اُثْعَامُ** (es'qām) م.ع. **اُثْعَمُ الوادِي**: تمام می درسه رد باید آن وادی . و **اُثْعَمُ الرَأْسِ**: سبید گردید آن سرمانند درسته .  
**و اُثْعَمُ الاِنَاءُ**: پرکردن ظرف را . و **اُثْعَمُ فُلَانًا**: در حتم آورد فلان را . و یا شاد گرداید او را .  
**اُثْعَاءُ** (as'at) ع.ج. **اُثْعَامُ** .  
**اُثْعَا** (as'at) م.ع. **اُثْعُهُ اُثْعَا** (ارباب

ضرب) : پیروی کرد او را . و رواند و دفع کرد او را . و **اُثْعَا** ( از باب ضرب و نصر ) طلب کرد او را .  
**اُثْعُ** (asef) ص.ع. پیرو . تابع و ثابت . و بی فرار . و بی حرکت .  
**اُثْعَاءُ** (es'fā) م.ع. **اُثْعِي الرجلُ**: سه زن کرد آن مرد . **اُثْعِي القدرُ**: بزدگی پادشاه دیک را .  
**اُثْعَارُ** (as'fār) ع.ج. **عَرُ** (sa'ar) .  
**اُثْعَارُ** (as'fār) م.ع. **اُثْعَرُ هَامًا اُثْعَارًا**: بار دم ساخت برای آن . و پاردم بست به آن .  
**و اُثْعَرُهُ**: از بس راند آن را . و **اُثْعَرُهُ بِيَعَةً سَوْءًا**: خرید و فروخت بد را بدینا از بس .  
**و اُثْعَرْتُ العِزَّ**: نزدیک زامن رسید آن بز .  
**اُثْعَالُ** (es'fāl) م.ع. **اُثْعَلُ الشرابُ**: در دگن شد آن شراب .  
**اُثْعَانُ** (es'fān) م.ع. **بِيَعَةُ اُثْعَانُ**: کس بی ائین **العملُ اليَدِ** .  
**اُثْعِيَةُ** (as'fiat) و (es'fiyat) ا.ع. یک پایه از دیکدان و یک پایه از سه پایه .ج: **اُثْعِي وَ اُثْعِي** . و ج.ع. **اُثْعِي** . و ج.ع. **اُثْعِي** . و ج.ع. **اُثْعِي** .  
**بَقِيَتْ مِنْ بَنِي فُلَانٍ اُثْعِيَةُ خَشْنَاءُ**: از اولاد فلان عدد بسیار و درشت مانده است .  
**اُثْعَابُ** (as'āb) م . م . ع .ج. **اُثْعَبُ النارُ اُثْعَابًا**: برافروخت آتش را .  
**اُثْعَابُ** (as'āb) م.ع. **اُثْعَبَةُ** (مجنولاً) : مساوی و مسائل کرده شد بچهرن .  
**اُثْعَالُ** (as'qāl) ع.ج. **عَقَلَ** (seq) . و **اُثْعَالُ الارضِ**: دینه حامی دین و مردگان قره تالی .  
**و اُخْرَجَتْ الارضُ اُثْعَالًا** .  
**اُثْعَالُ** (as'qāl) م.ع. **اُثْعَلُهُ اُثْعَالًا**: گران بار کرد او را بار داد او را . و **اُثْعَلْتُ المرأةُ**: گران گردید و ظاهر شد آشنی آن زن . و **اُثْعَلُهُ المرضُ**: بست و گران ساخت او را بیماری .  
**و كَذَا اُثْعَلُهُ النَوْمُ** 'دال لوم'

**اُثْقَبُ** (as'qob) ع.ج. **ثَعْبُ** (qubus) .  
**اُثْقَفُ** (as'qaf) ص.ع. **ثَرَشُ** تر .  
**اُثْقَلُ** (as'qal) ص.ع. **سَكِينٌ** تر و گران تر .  
**اُثْقُوبُ** (as'qub) ص.ع. **مَرْدٌ** دانا و ماهر در هر کار .  
**اُثْكَالُ** (es'kāl) ا.ع. **خُوشَةُ** خرما . ج: **اُثْكَالُ** .  
**اُثْكَالُ المرأةُ** م.ع. **اُثْكَالُ المرأةُ**: **اُثْكَالًا**: لازم شد از بند این فرزند . و نیز **اُثْكَالُ**: بیفزاند گردانیدن بی **اُثْثِيهَا** **و لدها** (بندی و لا بندی) .  
**اُثْكَوْلُ** (as'kul) ا.ع. **خُوشَةُ** خرما . ج: **اُثْكَوْلُ** .  
**اُثْكَونُ** (as'kun) ا.ع. **عَرَجونٌ** و **خُوشَةُ** خرما .  
**اُثْلُ** (asl) ا.ع. **دَرْخَتُ** شور و گرج: **اُثْلونٌ** .  
**اُثْلُ** (as'all) ص.ع. **كَبِيكَةٌ** دارای گوسپند زیاد و بشم بسیار بود .  
**اُثْلَابُ** (as'lāb) ع.ج. **ثَلَبُ** (sall) .  
**اُثْلَاتُ** (as'lāt) ع.ج. **اِثَّةُ** (aslat) .  
**اُثْلَاثُ** (as'lās) ع.ج. **ثَلَكٌ** (sals) .  
**اُثْلَاثُ** (as'lās) م.ع. **سَهْدُنٌ** بی **اُثْلوثًا** یعنی سه نداشتند .  
**اُثْلَاجُ** (es'āj) م.ع. **اُثْلَجْنَا السماءَ**: برف آرید . و **كذلك اُثْلَجُ يومنا** . و **اُثْلَجْتُ نفسِي به** : یعنی کرد دل من و مطمئن گردیده آن . و **اُثْلَجْتُهُ** : شادمان گردانیدم او را .  
**و اُثْلَجُ فُلَانًا**: برف زده شد فلان . و **بسه برف** رسید . و **اُثْلَجُ ماءَ البئرِ**: باز آستاند آب چاه . و نیز **اُثْلَجُ**: ظفر باغن و وسنگار شدن .  
**و رسیدن چاه** که بگل بیخ حفر **اُثْلَجُ** .  
**اُثْلَالُ** (es'lāl) م.ع. **اُثْلُ الرجلُ** **اُثْلَالًا**: بسیار آفته گردید آن مرد یعنی صاحب گوسپند بسیار و بشم زیاد شد . و **ب اُثْلَالُ**: ریخته بر آوردن . و اصلاح کردن ج ۱ - حوز ۲۲

<p><b>اثناعشر</b> (esnä-nacr) ا.ع. عدد دوازده. نیز روده اول از روده های انسان که متصل و پیوسته بمعه است.</p>	<p><b>الرجل</b> : بسیار مال شد آن مرد. <b>اثنمال</b> (esmäil) م.ع. باقی گذاشتن چیزی. و بسیار سرشیر بستن شیر.</p>	<p><b>القلب</b> (aslhb) و (aslals) ا.ع. خناک و سنگ. و سنگ بزرگه یا بنی بقیة الاثلب . <b>اللة</b> (aslat) ا.ع. واحد اثل یعنی يك درخت شوره گز. ج. الاثلاث. و ساز و سامان. و اصل و بیخ و بنیاد. و حسب و نسب. و آبرو و حرمت و عرت و افتخار و نیک نامی و سرافرازی. و دولت و مال و سرمایه. و ذخیره و تدارکی که بچین و جهد حاصل شده باشد. ج. اثال. و قولهم <b>هو ینتح فی الئتنا</b>: او می رودند در بیخ ما وطن میکند در حسب و نسب ما.</p>
<p><b>اثناعشری</b> (esnä-acuri) ا.ع. ب. مأخوذ از تازی. آن طایفه از شیمه که بدوازه امام معتقدند. و مصف این کتاب امید دارد که خاک پای این طایفه نایجیه محسوب گردد.</p>	<p><b>اثنمان</b> (asman) ع. ج. نمین (samin) نمین (saman) و (somon).</p>	<p><b>اللة اسلات</b> (aslal) و (aslat) ا.ع. ج. مع. خناک.</p>
<p><b>اثنان</b> (esnān) م.ع. اثن الهمم اثناناً: کهنه گردید.</p>	<p><b>اثنمان</b> (esmäñ) م.ع. <b>اثنمان الرجل اثماناً</b>: خداوند شتران نمین گردید آن مرد. و <b>اثنمان القوم</b>: هفت عدد گردیدند آن گروه و <b>اثنمان سلعته</b>: قیمت کرد متاع او را. و <b>اداهو رایعای آن</b>. و <b>اذلك اثنمان له سلعته</b>: <b>اثنمد</b> (asmad) ا.ع. نام موضی.</p>	<p><b>اللة اسلات</b> (aslal) و (aslat) ا.ع. مع. خناک.</p>
<p><b>اثنان</b> (esnāne) ا.ع. بیعتنیه. ع. دومرد. و روز دوشنبه. ج. <b>اثنان و اثنانین</b>. و <b>اثنانین</b> اثنان م.ف. دوتا بدوتا.</p>	<p><b>اثنمد</b> (asmed) و (osmod) ع. سنگ سرمه که قسمی از سولفور اتیمون است و آنرا سنگ اتیمون نیز گویند.</p>	<p><b>اللة اسلات</b> (aslal) و (aslat) ا.ع. مع. خناک.</p>
<p><b>اثنان</b> (osnat) ا.ع. درختان موز انبوه و بوم پیچیده. ج. اثنین.</p>	<p><b>اثنمن</b> (asman) ص. ع. گرانبها تر و با قیمت تر.</p>	<p><b>اثنقی</b> (as:aqiy) ا.ع. زره.</p>
<p><b>اثنوی</b> (esnaviy) ص. ع. آنکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد.</p>	<p><b>اثنمن</b> (asmon) را <b>اثنمة</b> (asmenal) ع. ج. نمین (saman).</p>	<p><b>اثنلق</b> (aslaq) ا.ع. - مأخوذ از بربری. تنم دل آشوب و نغم بچنگست.</p>
<p><b>اثنی</b> (esniy) ص.ع. مشروب بیه انسان و اثناعشری.</p>	<p><b>اثنمداد</b> (esmidād) م.ع. - <b>اثنمداد</b>: قریه گردید.</p>	<p><b>اثنم</b> (aslam) ا.ع. کاهه و آدمی ریخته دار شده و شکسته شده. و دم شمشیر ریخته و دندانه دار شده. و باصلاح عروض اترم. مراکز م.</p>
<p><b>اثنیة</b> (esniyate) ع. ج. سناء.</p>	<p><b>اثن</b> (osn) ع. ج. اثنه (osnat).</p>	<p><b>اثنم</b> (asni) م.ع. <b>اثنم اثنماً و اثنماً</b>. مر. اثنم.</p>
<p><b>اثنی عشریة</b> (esnā-acariyat) ج. ا.ع. اثناعشرها یعنی آن طایفه از شیمه که بدوازه امام معتقدند.</p>	<p><b>اثن</b> (oson) ا.ع. بت و صنم و دین و قوله نالی: <b>ان یدعون الا اثناً ای و تناً (دو بعضی قراتها)</b>.</p>	<p><b>اثنم</b> (esm) ا.ع. گناه. و می. و قنار. و کاری که کردن آن ناورا باشد.</p>
<p><b>اثنین</b> (esnayne) ا.ع. بیعتنیه دو. و <b>اثنین اثنین</b> م.ف. دوه دو. و <b>یوم الاثنین</b>: روز دوشنبه - در ششم <b>یوم الاثنین</b> بدون الف و لام هم میگویند.</p>	<p><b>اثنان</b> (asnā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - میان و بین و در میان و مابین و حکام. و در این اثنان: در این بین و در این حکام.</p>	<p><b>اثنم</b> (esm) م.ع. <b>اثنم اثنماً و ماثنماً</b> (از باب مع): کاهه کرد.</p>
<p><b>اثنیساء</b> (esniñā) م.ع. دور نام شدن. و باز گردیدن.</p>	<p><b>اثنان</b> (asnā) ع. ج. نمین (seni) و (seni). <b>اثناء</b> (esnā) م.ع. دوم شدن مرد دیگر را یا <b>یق هذا واحداً فانه ای که تانیه. و اثنی البعیر</b>: دوسال ششم درآمد آن شتر. و <b>اثنی علیه</b>: تا گفت بروی.</p>	<p><b>اثنم</b> (asem) ص.ع. گناه کار بزرگ کار.</p>
<p><b>اثنیاء</b> (asv) م.ع. <b>اثنیاء به و علیه اثنیاء</b> و <b>اثنیاء</b> م.ع. <b>اثنیاء</b> (esvā) م.ع. <b>اثنیاء با امکان</b> <b>اثنیاء</b>: در میان اندر آسای. و فرود آمد. و <b>اثنیاء</b> پسته. ملازم اقامت او گردانیدیم. و مهسای کردم او را.</p>	<p><b>اثنان</b> (essenāh) م.ع. دواته گردیدن. و خرابیدن. و باز گردیدن.</p>	<p><b>اثنم</b> (esmesād) م.ع. <b>اثنم اثنماً و اثنماً</b>: میشود ساخت او را. <b>اثنمد</b> (essemād) م.ع. فرود آمدن بر نمند. <b>اثنمار</b> (asmār) ع. ج. نمین (samar). <b>اثنمار</b> (esmär) م.ع. مسکه بر آوردن شیر. و <b>اثنمار الشجر</b>: میوه آورد آدرخت. و <b>اثنمار الزبد</b>: گرداند مسکه. و <b>اثنمار</b></p>

بوما دران .  
**اثيرة** (asirat) ص.ع . ستوری که در روی زمین باسم خود نشان بزرگ گذارد . و **اثيرة ذی اثير** : اول مرتبه و پیش از همه .  
**اثيل** (asyal) ص.ع . بعير اثيل : شتر بزرگ نره ج : ثیل .  
**اثيل** (asil) ص.ع . محکم بن . و استوار و مجد **اثيل** : بزرگی استوار .  
**اثيل** (asayl) اخ . وادی در نزدیکی مدینه که نخلستان بسیار دارد .  
**اثيلة** (asaylat) اخ . ذات الاثيلة : نام موضی .  
**اثيم** (asim) ص.ع . دروغگوی . و گناه کار . و بسیار گناه کردن (مبالغة در مصدر است) . و اخ . لقب ابرهجل .  
**اثمة** (asimat) ا . مبالغة در مصدر یعنی بسیار گناه کردن .  
**اثيرين** (asin) ص.ع . محکم بن . و استوار . و مشهور . و بزرگوار .  
**اثنية** (as'iyat) ا.ج . جماعت و گروه . و گروه انبیه .  
**اج** (az) ص.ب . خرد و کوچک . و ا . درخت گز . و درخت کبر .  
**اج** (az) ص.ب . شرط و رهن و گرو .  
**اج** (az) ص.ع . **اج العظيم اجاً** . (از باب ضرب و نصر) : درید آن شتر مرغ چنانکه از بال وی آرازی بر آمد . و **هرقوج** : گذشت بشتاب . و **اجج اجاً** (از باب فتح) : حمله کرد بردشتم . و **اجت النار** (از باب نصر) : زبانه زد آتش .  
**اجاء** (aj'aa) اخ .ع . نام کوهی در عربستان . و شهری در مصر .  
**اجاء** (ej'aa) ا.ع . رنگی از رنگهای اسب که سرخی مایل به سیاهی بود .  
**اجاعة** (raj'at) اخ .ع . نام موضی .

**ايس** (asis) ص.ع . انبوه و بهم پیچیده . و کلان سرین . ج : اثاٹ .  
**ايسة** (asizat) ص.ع . مؤنث ايس و زن کلان سرین . ج : اثاٹ و اثاٹات .  
**ايتداء** (osaydā) اخ .ع . بکطرف از بازار عکاظ .  
**اثير** (asir) ا . ب . اشکی که از اندوه و غمه جاری شود . و ا . کرة آتش . و شمس . و آفتاب . و کرة **اثير** . سحر .  
**اثير** (asir) ص.ع . عالی . و بلند . و بر گردید . و شریف . و پسنیده . و دوست صاحب . و یار خالص . و ا . جومسر شمشیر . و سطح براق شمشیر . و اخ . ظک . و کرة نار . و **اول ذی اثير** : پیش از همه . و اولین مرتبه . و **کثير اثير** : از اتباع است . مصنف گوید : این لغت مأخوذ از یونانی است که بمعنی اشتغال و احتراق بود . و بدوای یونانیان آسمان را با این اسم می نامیدند و بعد طیبیین یونانی آنرا اطلاق نمودند بر روح فرضی که موافق عقیده شان موجب حیات کلیة عالم بود . و جسمی دیگر یک سیالة بسیار نافذ و با اوتجاعینی را در طبیعت قائل شدند که در همه اجسام و اضیة ما میں آنها نفوذ کرده و آثار حرارت و نور را به آن نسبت میدادند . و لفظ اثری که در طبیی اصطلاح کرده اند و مقصودشان جسمی است هوائی شکل و بیسط و سبک که در طبقات مرتفع آنموسفر واقع شده و بر کرده است فضائی را که در آن اجسام سماوی متحرک و در گردش اند مأخوذ از همین لفظ اثر یونانی است . و همچنین است لفظ اثری که در کیمیا اصطلاح نموده اند . مر . اثر .  
**اثير** (osayr) ا.ع . مصترای یعنی اثر کوچک . و اخ . نام طیبی .  
**اثير** (asir) ا . ب . شرارة آتش . و

**اثنوب** (asvub) ع . ج . ثوب .  
**اثنوب** (asvub) م .ع . **اثنوب الحوض** : آب گردانید آنحوض را . و **اثنابه الله** : پاداش دهد او را خدای . و **اثناب فلان** : بشتافت فلان . و **اثناب الرجل** : فربه شد آن مرد پس از لاغری از بیماری . و **اثناب الشبی** : اعاده آن چیز کرد .  
**اثنوار** (asvār) ع . ج . ثوب .  
**اثنوب** (asvob) م .ع . و **اثنوب** (as'ob) ع . ج . ثوب .  
**اثنوب** (asus) م .ع . **اثنائاً و اثناً** : و **اثنوياً** . مر . اثناً .  
**اثنور** (asur) ع . ج . آهن و آذر .  
**اثنول** (asval) ص.ع . دیوانه و احمق و کم صحبت . و کم خیرست کار . و دست رو . و **دیوانه** ج : ثول .  
**اثنول** (asul) ع . ج . اثل .  
**اثنول** (asul) م .ع . **اثل اثنولا** (از باب ضرب) : بن گرفت . و استوار و محکم شد .  
**اثنولال** (asvələl) م .ع . **اثنولت الشاة** **اثنولالا** : تولد گردید آن گوسپند یعنی دیوانه شد .  
**اثنوم** (asum) ص.ع . گناه کار . و دروغگوی .  
**اثنون** (assun) ا.ع . تون . و آتش دان . و کوره .  
**اثنویاء** (asviiā) ع . ج . ستوری .  
**اثنی** (asvī) م .ع . **اثنی به و علیه اثنایة** و **اثنایة** . مر . اثناً .  
**اثنار** (esseār) م .ع . **اثنارت منه** ای **اثنارت منه** : قصاص یافتن از او .  
**اثنیج** (osuyhez) ا.ع . مصراعنج .  
**اثنیج** . و منه حدیث **اللعان ان جانت به اثنیج** فهو لهلال بن امة .

**اجاءة** (ejāat) م.ع. **اجاتہ اجاءة**:  
 آوردن اورا۔ **اجاتہ الیہ**: مضطر گردانیدم  
 اورا بسوی قرعہ نعال **فاجاتہا المنخاض**  
**الی جذع الذخلة** . **اجاء النعل** :  
 پیوند کردن از کفش را . و یا بدوال دوخت  
 آرا . **النتل** : **شر ما یجینک الی فحة**  
**عرقوب السنن** : مالجاک الیہا الاشرای  
 فقر وفاقہ لان العرقوب لائح له ونا یخرج  
 الیہ من لایند علی شیئ : در باره کسی گردید  
 کہ کار او بنہایت اضطرار رسیدہ باشد .  
**اجاب** (ejāb) .ع. **باسخ وجواب** .  
**اجابة** (ejābal) .ع. **باسخ وجواب** .  
**اجابة** (ejābat) م.ع. **اجابه و اجاب**  
**عن سواله اجابة** : پاسخ داد او را .  
**اجاب الله دعائه** : قبول کرد خدا دعای  
 او را .  
**اجابت** (ejābat) .اب. **مأخوذ از تازی**۔  
 پذیرفتاری و قبول . و دفع براز .  
**اجاث** (ejāth) م.ع. **اجاثہ الحمل**  
**اجاثا** : گنباران کرد اورا .  
**اجاج** (ejājj) .ع. **اجة** (ajjāt) .  
**اجاج** (ojājj) م.ع. **ماء اجاج** : آب  
 شوو و تلخ .  
**اجاج** (ajjājj) .ع. **سوخنگی و احتراق** .  
 و آفتاب .  
**اجاجرة** (ajjājera) و **اجاجیر** (ejjājir)  
 ع.ج. **اجاجر** .  
**اجاجین** (ajjājjin) .ع.ج. **اجاعة** .  
**اجاج** (ejājj) و (ejājj) .ع.ج. **اجاج** .  
 پرده .  
**اجاد** (ejād) .ع. **هر چیز کہ شبیه طاق**  
 خرد بود .  
**اجادة** (ejādat) م.ع. **اجاده اجادة**:  
 جید گردانید اورا . و كذلك **اجودہ** . و  
**اجاد فلان** : نیک گفت فلان . و چیزی

جید آورد . **واجاده درهما** : بخشید اورا  
 دم . **واجود الفرس** : نیکو رو گردید آن  
 اسب . و **اجاد الرجل** : خواران اسب  
 نیکو رو گردید آن مرد . و **اجود بالولد**  
 و **اجاد** : پسر جواد زاد . و **واجاده القدر**:  
 داد اورا قدر سرہ . و **اجیدت الارض**  
 (سجولاً) : بارید باران نیکو روزمین .  
**اجادب** (ajādeb) .ع.ج. **اجداب** .ع.ج.ج  
 کسبدم . زینبای صلیب کہ آب و نگاهدارد .  
**اجادل** (ajādel) .ع.ج. **اجادل** .  
**اجار** (ajār) م.ع. **هو اجار رمنه** :  
 آن شیرتر و کلفت تر است از آن .  
**اجار** (ejār) م.ع. **اجر العظم اجرآ**  
 و **اجارآ و اجورآ** ( از باب ضرب بضر) :  
 بہ شد استخوان شکستہ برکشی و ناراستی . و  
**اجرت العظم انا** : بستم استخوان شکستہ  
 را برکشی و ناراستی (لازم و منتهی) .  
**اجار** (ejjār) .ع. **بام خانه** .ج. **اجار** چیر  
 و **اجار** چیرہ .  
**اجارب** (ajāreb) .ع.ج. **اجارب** .  
**اجارة** (ejārat) م.ع. **اجاره اجارة**:  
 رها نید او را . و زناہار داد . و **اجاره عن**  
**الطریق** : برگردانید او را از راه . و **اجار**  
**المتاع** : دوزخ کرد آن متاع را . و **اجار**  
**الرجل اجارة وجارة** : بدتره گردید آن  
 مرد را . و پناہ داد و حفظ کرد آرا . و ایمن نمود .  
**اجارة** (ajārat) و (ejārat) و (ojārat)  
 .ع. **پاداش عمل** . و **اجرت** و مزد و کرایہ .  
**اجارد** (ajāred) .ع.ج. **اجرد** .  
**اجاره** (ejāre) .اب. **مأخوذ از تازی**۔  
 کرایہ مہ سلاک و اجرت مزدوم . و مواجب و وظیفہ .  
 و ماہانہ و روزینہ . و خراج . و دخل و سود .  
 و نفع و فایده . و قبول منافع ملک کسی در مدت  
 معین بمبلغ و مقدار معین کہ پایکشت نیز گویند .  
 و **اجارہ دادن** . **فم** : **ملکی را در مدت**

معین بتصرف کسی دادن و در ازای منافع آن  
 مبلغ و مقداری خواستن . و **اجاره کردن**  
 و **اجاره نمودن** : کرایہ کردن . و **ملکی را**  
 در مدت معین از کسی خواستن و در ازای منافع  
 آن مبلغ و مقداری دادن . و **اجاره**  
**نامه** : **مزد نامہ** .  
**اجارہ دار** (ejāre-dār) .اب. **زمین دار** .  
 و **فلاح** و **دقنان** . و **کرایہ دار** و **ملکی کہ**  
**ملکی را اجارہ میکند** . و **بتصرف و صاحب ملک** .  
**اجازة** (ejāzat) م.ع. **اجاز له اجازة**:  
 روا داشت برای او . و **اجاز علی اسمہ**:  
 اجازت داد برنام او . و **اجاز رأیہ** : روا  
 داشت رأی او را . و **اجاز له البیع** : نافذ  
 گردانید بیع او برای او . و **اجزت علی**  
**البریح** : کشتن آن غنہ را . و نیز **اجازة** .  
 بریدن مسافت . و پس افکندن جایرا برتن از  
 وی . و گذرانیدن کسی را از جای . **یق اجاز**  
**الموضع و اجاز فلاناً الموضع**  
 وصلہ و عطاف دادن **یق اجازہ بکذا** . و دستوری  
 دادن . و آب دادن ستور و کشت او . و باصلاح  
 عروض اختلاف حرکت حرفی کہ متصل حرف  
 روی است . و **یابک** روی دال و دیگر روی طاء  
 آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن .  
**اجازت** (ejāzat) .اب. **مأخوذ از تازی**۔  
 اجازہ دادن . و دستوری و رخصت و جواز  
 و لیس .  
**اجازت خواه** (ejūzat-xāb) م.اب.  
 خواہان رخصت و دستوری .  
**اجازہ** (ejāze) .اب. **مأخوذ از تازی**۔  
 اذن و جواز و لیس و دستوری و پرواہ و پروانگی  
 و رخصت . و **اجازہ دادن** **فم** . و **اجازہ**  
**سفر رفتن** **فل** : اذن دادن و اذن گرفتن . بیشتر  
 در فتاری شرعی استعمال میشود . و **اجازہ**  
**داشتن** **فل** : **بجاز بودن** در فتاری شرعی و  
 دستوری داشتن .

**اجاس** (ejās) ا.ب. آلوده . و قسری از آفری دمشق .

**اجاش** (ojāc) ا.ج.ع. جمیعت مختلط .

**اجاص** (ejjās) ا.ع. مأخوذ از فارسی . آلو . و زودآلو . و گلای . چون جیم و ص در لغت نازیبان دریک کلمه جمع میشود گویند از لغات اجنبی است .

**اجاصه** (ejjāsāt) ا.ع. واحد اجاص .

**اجاصیه** (ejjāsiyat) ا.ع. آس آلو .

**اجاعة** (ejjāt) ا.ع. ا.ج.ع. **اجاعه اجاعة** : گرسنه کرد او را . و گرسنه داشت . مثل : **اجع كلك يتبعك** : گرسنه دار سنگ خود را تا نایم نوشود . بخریب فی مامشرة اللتام و مایینی ان بغاملوا به . و نیز گویند **جو ع كلك يتبعك** .

**اجاق** (ojāq) ا.ب. مأخوذ از ترکی . اجاق . و آلاوه .

**اجاقه** (ejjāq) ا.ع.م. چون واوی باشد درگذراندن نیزه باندرون . و **اجاق الباب** : فراز کرد در را . و چون بانی بود بوی گرفتن مردار بق **اجاق الحیفة** اذ اخشتموها .

**اجاق** (ojāq) ا.ب. مأخوذ از ترکی . دیگدان و آلاوه . و اج . خاندان . و خاندان با شرافت . و طایفه .

**اجالة** (ejjālat) ا.ع.م. **اجاله و اجال** به **اجالة** : برگرداندن ازرا . بق فی السیر

**اجل السهام** . و كذلك **اجالو الرأی** **ینهم** .

**اجالد** (ejjāled) ا.ع. ج. اجلد (ajlad) و آجلاد .

**اجالید** (ejjālid) ا.ع. ج. آجلاد .

**اجام** (ejjām) ا.ع. ج. اجمة (ajamat) .

**اجامره** (ejjāmer) و **اجامرة** (ejjāmerat) و **اجامره** (ejjāmere) ا.ب. مأخوذ از نازی - گروه غوغا طلب از مردم که در

یکجا گرد آمده باشند . و مردم او باش .

**اجامل** (ejjāmel) ا.ع. ج. حمل (jamal) .

**اجانب** (ejjāneb) ا.ع. ج. اجنبی (ajnabiy) .

**اجانب** (ejjāneb) ا.ح. ا.ب. مأخوذ از نازی . مریمان بگناه و اجنبی .

**اجانة** (ejjānat) ا.ع. بیکان . و باله . و آرندی که در آن جامه شویند . ج : آحاجین . و اصطلاح قفه خلفای از خاک که گرداگرد بیخ درخت سارند تا در آفت آبیاری کنند .

**اجاود** (ejjāved) . و **اجاويد** (ejjāvid) ا.ع. ج. آجواد .

**اجآی** (ejjā'iy) ا.ع.م. اسب سرخ تیره .

**اجب** (ejjābb) ا.ع.م. فرج . و ص . **ابیر** **اجب** : شتر کوهان بریده .

**اجبائه** (ejjābā'iy) ا.ع. ج. آجبا .

**اجبائه** (ejjābā'iy) ا.ع.م. چون مهیو باشد سواروخ ناک گردیدن بق **اجبا المکان** : سواروخ ناک گردید آجبا . و **اجبا الزرع** : فروخت آن ذراعت را پیش از ظهور صلاح آن . و **اجبا لشیئ** : پنهان کرد آن چیز را . و **اجبا علی القوم** : مشرف شد بر آن گروه . و چون واوی و بانی باشد پنهان نبودن شتر را از مصدق و فروختن کشت نارسیده الحدیث : **هن اجبئی ققداری** .

**اجباب** (ejjābāb) ا.ع. ج. آجب .

**اجباب** (ejjābāb) ا.ع.م. **اجب اللب** **اجباباً** : کفک بر آورد آن شیر .

**اجباح** (ejjābāh) ا.ع. ج. جیح (jabh) و (jebh) و (jobh) .

**اجباح** (ejjābāx) ا.ع. مکانهای که دارای درختهای خرما باشد . و سنگها .

**اجبار** (ejjābār) ا.ع.م. **اجبره اجباراً** : به ستم برکاری داشت او را . و به مذهب جبر منسوب کرد ویرا . و شکسته بندی کرد استخوان

شکسته ویرا .

**اجبار** (ejjābār) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظلم و ستم . و جبر . و هرکار از وی عدم میل و رغبت و کراهت . و مجبوریت و وحدت . و **اجبار کردن** ف.م. : به ستم و عده میل بکاری واداشتن . و بطور اجبار م.ف. : بطور ستم . و کراهت و عدم میل .

**اجبارانه** (ejjābārāne) ا.ب. م. کراهت و عدم رغبتی . و م.ف. بطور کراهت . و ستم و ظلم .

**اجباس** (ejjābās) ا.ع. ج. جیس (jeb) .

**اجبال** (ejjābāl) ا.ع. ج. جبل (jnbal) .

**اجبال** (ejjābāl) ا.ع.م. **اجبلوا اجبالا** . بگوه رفتند . و **اجبل فلاناً** : یافت فلانرا بخیل . و **اجبل الشاعر** : دشوار شد بر آن شاعر سخن . و **اجبل الحافر** : بزین سخت رسید چاه کن . و **اجبل القوم** : نرم آمدن شدند آن گروه . و **اجبله علی الشئی** : مجبول و مجبور ساخت او را بر آن چیز .

**اجبان** (ejjābān) ا.ع.م. **اجبته اجباناً** : بددل یافت و باید دل شمرد او را .

**اجبح** (ejjābh) ا.ع. ج. جیح (jabh) و (jebh) .

**اجبسی** (ejjābas) ا.ع. م. عقیق و سست .

**اجبل** (ejjāb) ا.ع. ج. جبل (jabal) .

**اجبن** (ejjāban) ا.ع. م. رسو و زرجان تر .

**اجبن** (ejjāban) و **اجبنة** (ejjābennat) ا.ع. ج. جین (jabin) .

**اجبوء** (ejjābo'iy) ا.ع. ج. آجبء .

**اجبه** (ejjābali) ا.ع. شیریشه .

**اجبه** (ejjābali) ا.ع. م. مردزخ پیشانی .

**اجحة** (ejjāhat) ا.ع. سختی و شدت گرمای سوزش آن . و اختلاط بق **القوم فی الوجة** . ج . علاج .



اجباء (ejtebâ) م. ع. گرفتن مال از جاهای مختلف. و اجتبهامه شمه. برگزیده آرا برای خود.

اجباب (ejtebâb) م. ع. م. بریدن.

اجباز (ejtebâz) م. ع. م. کفیدن.

اجتبار (ejtebâr) م. ع. م. اجتره اجتبار آ؛ شکتی بندی نمود اورا. و نیکو کرد حال اورا. و توانگر کردن. و اجتبر فلان: دست نیکو حال و توانگر گردید (لازم و مستدی).

اجبان (ejtebân) م. ع. م. اجتنبه: بد دل یافت ارا را. و یابد شمرده. و اجتنب اللین. بپرساخت آن شیرا.

اجباه (ejtebâh) م. ع. م. اجتبه الماء و غیره: ناگوار شد آن آب و جز آنرا.

اجتساج (ejtesâs) م. ع. م. بریدن و ازین بر کردن.

اجتحاء (ejtehcâ) م. ع. م. ازین بر کردن.

اجتجار (ejtehcâr) م. ع. م. اجتحر له جحر آ. و سواخ ساخت برای خود.

اجتجاف (ejtehcâf) م. ع. م. اجتجفه: رود آرز. و اجتجف الترید. به انگشت برگرفت اشکته را. و اجتجف ماء البئر. تمام برگشید آب آن چاه را.

اجتداء (ejtedâ) م. ع. م. سؤال کردن و عا خواستن از کسی.

اجتدات (ejtedâs) م. ع. م. گور ساختن.

اجتداح (ejtedâh) م. ع. م. اجتدح الویق: شورانید آن پست را.

اجتدار (ejtedâr) م. ع. م. دیوار ساختن.

اجتذاب (ejtezcâb) م. ع. م. کفیدن. و ریودن.

اجتذال (ejtezcâl) م. ع. م. شادمان گردیدن.

اجتراء (ejterâ) م. ع. م. دلیر گردیدن بق اجتره علیه: دلیر گردید بر آن.

اجتراح (ejterâh) م. ع. م. کب کردن.

و وزیدن.

اجترار (ejterâr) م. ع. م. کفیدن. و نشخوار کردن شتر.

اجتراس (ejterâs) م. ع. م. گرد آوردن و کب نمودن.

اجتراش (ejterâc) م. ع. م. اجترش لعیاله اجتر اشأ. گرد آورد و کب کرد برای عیال خود. و اجترش الشئی. ریود آن چیز را.

اجتراع (ejterâ) م. ع. م. فرو بردن به آب چیز را. و جوب از درخت باز شکستن بق اجترع العود.

اجتراف (ejterâf) م. ع. م. ازین بر کردن. و همه را بردن. و معلق کردن.

اجترام (ejterâm) م. ع. م. بار خرمای بریدن بق اجترام النخل: اندازه کرد بار خرمای را در درخت. و اجترام لاهله. کب کرد برای عیال خود. و اجترم فلان. گناه کرد فلان.

اجتران (ejterân) م. ع. م. جربین ساختن: مر. آخرین.

اجزاء (ejtezcâ) م. ع. م. چون هموز باشد پسند کردن و راضی بودن بق اجزاء بالشیئی یعنی پسند کردن آن چیز را. و چون بانی بود پاداش عمل خواستن از کسی.

اجزار (ejtezcâr) م. ع. م. شتر کشتن. و گرسپند گرفتن برای کشتن. و مانند آن.

اجتزو و فی القتال ای تزو هم جزراً للباع ای تلاً.

اجتزاز (ejtezcâz) م. ع. م. بریدن. و درودن. و اجتر الشعر: فریز کرد مو را.

اجتراع (ejtezcâ) م. ع. م. شکستن. و بریدن بق اجترع من الشجرة عوداً: برید و یا شکت از درخت جوب را.

اجتراف (ejtezcâl) م. ع. م. بدون کیل یا وزن خریدن چیز را.

اجترام (ejtezcâm) م. ع. م. اجترم

النخل: اندازه کرد خرمای را بر درخت. و اجترم حظیره: خرید حظیره اورا. و اجترم من المال: باره ای گرفت از آن مال.

اجتسار (ejtesâr) م. ع. م. اجسرت الرقاب المفازة: عبور کردند شتران از آن یابان. و اجسرت السفینة البحر: بدینا افتاد آن کشتی. و روان شد.

اجتساس (ejtesâs) م. ع. م. دست بسودن. و اجست الابل الکلاء: خریدند شتران آن گنای را بدینهای خود.

اجتساع (ejtesâ) م. ع. م. اجسعت الناقة اجتساعاً: بر آورد آن ماده شتر نشخوار شکم را بدان.

اجتشاء (ejtehcâ) م. ع. م. موافقت ناکردن چیزی چیز را. بق اجتشتنی البلدة و اجتشتها اذالم یوافق ولم توافقها.

اجتساش (ejtehcâc) م. ع. م. اجتشت الارض: پیچیده شد گیاه آ زمین.

اجتساس (ejtesâs) م. ع. م. گنج گرفتن. و اجس القوم: نزدیک شد خانه های آن قوم بهم و مسل نزول و مسل اجتماعان.

اجتساف (ejtehcâf) م. ع. م. اجتساف الشجرة: بر کند آن درخت را.

اجتسائل (ejtehcâi) م. ع. م. مزد گرفتن. و اجسعه فلان: کرد آرا فلان.

اجتساف (ejtehcâf) م. ع. م. چون هموز باشد بق اجسفا البقل: ازین بر کند آن تره را.

و چون واوی بود دور ساختن کسی را از جای خود.

اجتفات (ejtehcâf) م. ع. م. اجتفت المال اجفتاً: هلاک کرد و برد همه آن مال را.

اجتفار (ejtehcâf) م. ع. م. باز ماندن فعل از گشتی.

**اجتاف** (ejtelâf) م.ع. ۰ اجتاف ما  
فی الاناء اجتافاً : خورد همه آنچه در  
آن آلود بود .

**اجتلاء** (ejtelâ) م.ع. ۰ اجتلاء  
الجدب اجتلاء : بیرون کرد او را فسط  
از خانه آن خود . و **اجتلی العروس**  
**علی بعلها** : جلوه داد آن عروس را بر  
شوهرش . و **اجتلاء** : نگرست بسوی آن  
بنامل . و **اجتلی العمامة عن رأسه** :  
برداشت دستار را از پیشانی خود .

**اجتلاب** (ejtelâb) م.ع. ۰ اجتلبه  
اجتلاباً : کشید آنرا از جانی بجای دیگر .  
**اجتلات** (ejtelât) م.ع. نوشیدن و تمام  
خوردن چیزی . و **اجتلتله** : زد او را .

**اجتلاء** (ejtelâd) م.ع. بششیر زدن  
بکدیگر را . و **اجتلمد مافی الاناء** : نوشید  
همه آنچه را که در آلود بود .

**اجتلاط** (ejtelât) م.ع. ۰ اجتطله  
اجتلاطاً : بربرد آنرا . و **اجتلط مافی**  
**الاناء** : خورد تمام آنچه در آلود بود .

**اجتلاف** (ejtelâf) م.ع. ۰ برگردن و از  
بیخ برآوردن .

**اجتلال** (ejtelâl) م.ع. ۰ **اجتل البعر**  
اجتلالاً : بشکل برچیدری آتش افروختن .  
و **اجتله** : بهتر آن چیز را گرفت .

**اجتلام** (ejtelâm) م.ع. ۰ **اجتلم**  
**الجزور** : گرفت گوشت را که از استخوان  
جزو دیوید .

**اجتمار** (ejtemâr) م.ع. ۰ **اجتمر**  
**بالجممر** : عود سوخت در عود سوز .

**اجتماع** (ejtemâ) م.ع. ۰ **اجتمع**  
**اجتماعاً** : فراهم آمد . و **اجتمع الرجل** :  
جوان و غوی گردید آن مرد . و برآمد تمام  
دیش وی .

**اجتماع** (ejtemâ) ا.پ. ۰ مأخوذ

از نازی - مجمع و جمعیت . و گرد  
آمد نگاه و فراهم آمد نگاه و خرنار و مجلس  
محل و امنین . و انبوهی و توده . و انباز .  
و مواضع و یکدیگر و اتفاق . و پیوستگی و اتحاد

و یک جبهی و هم راهی . و باصلاح نجوم  
جمع شدن آفتاب و ماه در یک برج و یک درجه  
و یک دقیقه که در این وقت ماه از نظر غایب  
میگردد . و **اجتماع کردن فلک** :  
با یکدیگر دست شدن و با یکدیگر  
مجلس کردن . و گرد آمدن . و در یک جا و یک  
مجلس باهم جمع شدن . و هم رای شدن .

**اجتمال** (ejtemâl) م.ع. ۰ **اجتمل**  
**اجتملاً** : به مالید بر خوب شدن . و **اجتمل**  
**الشحم** : گذاشت پیه را .

**اجتناء** (ejtenâ) م.ع. ۰ **اجتنی الثمرة**  
**اجتناء** : چید آن میوه را . و **اجتنی ناماء**  
**مطر** : وارد شدیم به آب باران . و خوردیم  
آن را .

**اجتناب** (ejtenâb) م.ع. ۰ گوشه گرفتن .  
و بریز کردن . و جنب شدن . و **اجتنبه** :  
دور شد از وی .

**اجتناب** (ejtenâb) ا.پ. ۰ مأخوذ از نازی -  
بریز و دوری و احتراز . و نفرت . و کاره  
و گریز و پاسد .

**اجتناح** (ejtenâh) م.ع. ۰ اعتماد کردن بر  
دو کف دست در سجده و گناده داشتن هر دو  
بازو . و تیز رفتن ماده شتر . و افتادن پاهای  
وی در زیر دستهایش در تیز روی . و اعتماد  
نمودن اسب در دویدن بر یک جانب . و نیز  
اجتناح : میل کردن .

**اجتنان** (ejtenân) م. پرشیده شدن .  
**اجتواء** (ejtevä) م.ع. ۰ **اجتواءه**  
**اجتواء** : مکره داشت او را بی **اجویت**  
**البلد** اذا کرهت المقام فيه . و ان کنت فی  
نعمه .

**اجتوار** (ejtevä) م.ع. ۰ **اجتورا**  
**اجتواراً** : مسابگی کردند .

**اجتهاد** (ejtehâd) م.ع. ۰ **ع. کوشش**  
نمودن و سخت کوشش کردن . **روای صواب**  
جستن .

**اجتهاد** (ejtehâd) ا.پ. ۰ مأخوذ از  
نازی - جهد و سعی و کوشش . و آگاهی از  
روی جهد و کوشش . و شدت سعی و کوشش .  
و باصلاح فقه استنباط مسائل شرعی بقیاس  
از کلام الله و حدیث و اجماع بشرط مقرره

چنانکه کما هو حق از عبارات زبان عرب و علم  
صرف و نحو و شان نزول آیات و علم حدیث و  
جزآن واقعیت داشته باشد . و **اجتهاد کردن**  
فل: سخت کوشش کردن . و کوشش کردن به  
سختی . و ضم: تحصیل رای صواب نمودن .

**اجتهادی** (ejtehâdi) م.ص.پ. ۰ مأخوذ  
از نازی - منسوب به اجتهاد .

**اجتهار** (ejtehar) م.ع. ۰ **اجتهر** -  
**العیش** : بسیار شرد لنگر را . و **اجتهر**  
**الرجل** : دید آن مرد را بی برده . و دیداری  
یافت او را . و **اجتهر البئر** : پاک کرد چاه  
را . و کشید همه آب آنرا .

**اجتهاف** (ejtehlâf) م.ع. ۰ **اجهف**  
**الشی** : سخت گرفت آن چیز را .

**اجتهام** (ejtehlâm) م.ع. ۰ در جهه شب  
در آمدن . مر. جهه راه .

**اجتیاب** (ejtiâb) م.ع. ۰ دویدن . و مسافت  
بریدن بی **اجتباب الفلاة** .

**اجتیاح** (ejtiâh) م.ع. ۰ هلاک گردانیدن .  
و از بیخ برکندن .

**اجتياز** (ejtiâz) م.ع. ۰ **اجتاز اجتيازاً**  
گذشت از جایی . و رفت . و برید مسافت را .  
و دست داشت تجارت را .

**اجتیس** (ej tiis) م.ع. ۰ یک جستن چیزی  
و دسرای و جای گشتن رای غارت و ورزیدن

از آنچه دراست .

**اجیاف** (ejjiáf) م.ع. چون واری باشد  
 باصورتی آندنی اجاف الثور الكناس  
 و چون یائی بود بوی گرفتن بی اجافت  
**العیفة** : بوی گرفت آن مرداب .

**اجیال** (ejiáil) م.ع. **اجتال اجیالا** :  
 رواند . **واجالهیم** : برگردانید آنها را از قصد  
 شان . و **اجتال منهم** : برگزید از آنها .

**اجتا** (ajsa) م.ع. کوزیشت .

**اجزاء** (ejjá) م.ع. **اجزاء اجزاء** : برزاق  
 نشانید او را . و ایستاده کرد او را بر اطراف  
 انگشتان .

**اجشاث** (ejšas) م.ع. از بیخ وین برکندن .

**اجشلال** (ejš'ál) م.ع. **اجشال**  
**الطائر** : پر بادگرد آسرخ برهرا و بر افراشت .

و **اجشال الریش** : پر باد بر آراشته شدن بر .

و **اجشال الثب** : دراز شدن گیاه و درهم چید

و آفتد باید که در دست تیران گرفت . و **اجشال**

**فلان** : بنش آمد فلان و آماده جنگ و شر

کردید .

**اجحاح** (ejhá) م.ع. **اجحت المرأة** :

آبست شد آرن . ولی بیشتر در سیاح استعمال

میشود . و تقول لكل سبعة اذا حملت فاقربت  
 و علم بطنها قد اجحت .

**اجحاد** (ejhá) م.ع. کم خیر شدن و نا

بالیدن گیاه . و **اجحد الرجل** : محتاج شد

آن مرد .

**اجحار** (ejhá) ع. ج. **اجحار** (johr) .

**اجحار** (ejhá) م.ع. **اجحار فلان**

**الضب** : بسوراج در آورد فلان سوسمار را

و مضطرب ساخت آنرا تا بسوراج در آمد .

و **اجحرت النجوم** : باران نیآورد آسمان .

و **اجحرا القوم** : باقسط شدند آن گروه و به

قسط رسیدند .

**اجحاف** (ejhá) م.ع. **اجحف به**

**اجحافاً** : برد آنرا . و **اجحفت به الهاقه** :

محتاج گردانید او را حاجت مضطرب رسانید .

و **اجحف به فلان** : نزدیک باشد فلان .

**اجحافی** (ejhá) ا.ب. مأخوذ از تازی .

ظلم و تعدی و ستم و زبردستی وجور . و اذیت .

و **اجحاف کردن** ف.م. : تعدی کردن و ظلم

نمودن .

**اجحافات** (ejháfat) ج. ا. ب. مأخوذ

از تازی . ظلمها و تعدیها و زبردتیا و

ستمها .

**اجحام** (ejhám) م.ع. **اجحم عنه** :

باز ایستاد از آن . و **اجحم فلاناً** : نزدیک

بفلاک رسانید فلان را .

**اجحان** (ejhán) م.ع. **اجحن الصبی** :

ناگوار کرد آن کودک را . و **اجحن علی**

**عیاله** : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر یا

از بخل .

**اجحد** (ejhad) م.ع. کم خیر و کسب

کم خیرات نماید .

**اجحم** (ajlam) م.ع. مرد سرخ چشم

و فراخ چشم . ج. **اجحم** (johm) و **اجحمی** (jahmá) .

**اجحشاش** (ejhencác) م.ع. **اجحشش**

**بطن الصبی اجحشاشاً** : کلان شد

شکم آن کودک .

**اجحنا** (ejxá) م.ع. مرد لاغر و نافرمان

پوست .

**اجختر** (ejxár) م.ع. **اجختر رأس البئر** :

فراخ کرد سر آن چاه را . و **اجختر فلان** :

روان کرد فلان آنرا از غیر جای چاه . و کون

خود را پاك نشست که بوی بدان باقی ماند .

و بنکاح در آورد زن جنوا را .

**اجخنی** (ejxá) م.ع. مر . اجنا .

**اجد** (ejed) ا.ع. کلمه ای که شتران را بدان

زجر کنند و برانند .

**اجد** (ojod) م.ع. **ناقة اجد** : ماده

شتر قوی استوار خلقت که مهرهای پشت آن

بهم پیوسته باشد .

**اجد** (ajjad) م.ع. مرد خردپستان .

**اجداء** (ejdá) م.ع. چون واری باشد

رسیدن بسطای بی **اجدی فلان اجداء** :

رسید فلان بسطای . و **اجدی علیه** : عطا

کرد بروی . و **قولهم ما یدعی هذا عنك**

ای ما یتنیک . و چون یائی بود روان گردیدن

بی **اجدی الجرح اجداء** : روان گردید

آن زخم .

**اجداب** (ejdáb) م.ع. **اجدب الارض** :

یافت آرزین را خشک بی گیاه . و **اجدب**

**القوم** : با قسط شدند آن قوم . و **اجدب**

**المكان** : خشک بی گیاه گردید آنجا .

**اجدات** (ajdas) ع. ج. جدت .

**اجداح** (ejdah) م.ع. **اجدح الوبیق** :

شترانیدستار . و **اجدح الابل** : داغ و جدح

نهاد بر آن شتر .

**اجداد** (ajdad) ج. ع. جدت و جد .

**اجداد** (ajdad) ج. ا. ب. مأخوذ از تازی .

نیکان و پدران بزرگ . و پدر بر پدر .

پدر . و پدر مادر . و مادر پدر .

**اجداد** (ejdad) ا.ع. دوستی در کار .

مند هزل .

**اجداد** (ejdad) م.ع. **اجد النخل** :

بوقت در رسید آن خرما بی . و **اجد فلان** :

رفت فلان بر زمین جد . و **اجد الطريق** :

جدد گردید راه . و **اجده** : نوکرد آنرا .

و در حق کسی که جمله تو پریش گردید ابل

و **اجد و احمد الکاسی** . و **اجدیها**

اهر آ ای اجد امر بهای صب الامر علی التیمیز

کقولك قرت به عیناً ای قوت عینی به .

و **اجدت قرونی** منه یعنی گذاشتم او را .

**اجد فی الامر** یعنی کوشید در آنکار . و

**اجد اجداداً** : حمل علی الاجراع یعنی

**اجذاماً**: برید دست‌آورا. و **اجذم‌السر** نیز رفت. و **اجذم‌القرس**: سخت دوید آن اسب. و **اجذم‌عن‌الشیء**: باز ایستاد از آن چیز. و **اجذم‌علیه**: ضد کرد آن.  
**اجذع** (ajza) ص. کوبند و گاو‌سال دوم در آنکه راسب سال‌سوم و شترسال پنجم.  
**اجزم** (ajzam) ص. ع. کیکه دستش قطع شده باشد. و برص دار و کیکه بیلابی‌بام برده باشد. و کیکه سرانگشت‌های رفته باشد. و کیکه قران مجید را یاد گرفته بعد فراموش کرده باشد ج: **جذامی** (jazāmī) . الحدیث: **من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالى وهو اجزم** .  
**اجذثرار** (ejze'ār) م. ع. **اجذأر** اجذثرار: آماده خصومت و دشنام گردید. و **اجذأر‌النبات**: روئید آن گیاه و دراز شد.  
**اجر** (ajr) م. ع. پاداش عمل. و ذکر نیکو. و کاین زنان ج. 'اجور و آجور'.  
**اجر** (ajr) م. ع. **اجره** احراً (از باب ضرب‌نصر): پاداش دادار. و **اجر‌العظم** **اجر‌آواجار** و **اجوراً**: به شد استخوان شکسته بر کبکی و ناراستی. و **اجرت‌العظم** **آنا**: بسم استخوان شکسته بر کبکی (لازمه و مستند). و **اجره‌فلان** (از باب نصر): مزدور او شد فلان. و **اجر‌المملوك**: بکرایه داد مملوئ را. و **اجر‌فلان فی اولاده** (مجهول): فرزندانش مردید و موجب اجر گشتند. و **اجرت‌یده**: بسته شد شکستن دست او.  
**اجر** (ajr) م. ع. **آب**: مأخوذ از تازی. پاداش و ثواب و مزد و عوض و مکارفات و جزا و تلافی. و وظیفه و مواجب. و مهالنه. و روزینه. و کرایه و اجاره. و ذکر جمیل. و **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان. و **با اجر** ص. با اجر و مزد

**اجدروتن** (ajdarunatan) م. پ. بلغت زند دو رکند و درویدن و درودن.  
**اجدزاز** (ejdezāz) م. ع. اجترار و بریدن. و درودن. و فریز کردن موی.  
**اجدع** (ajda) ص. ع. کیکه دست‌دینی و گوش و یا لب‌وی بریده شده باشد. و واخ. شیطان. و ونام مرئی.  
**اجدف** (ajdaf) ص. ع. کوتاه‌بالا.  
**اجدل** (ajdal) م. ع. جرج. **اجدل‌دل**.  
**اجدل** (ajdal) ص. ع. **ساعداجدل**: بازوی نیک خلقت بر بیجان نه از لاغری.  
**اجدلی** (ajdaliy) م. ع. جرج.  
**اجدماع** (ejdemā) م. ع. مر. اجتماع.  
**اجدی** (ajdā) ص. ع. سودمند تر و مفیدتر و با نایده تر.  
**اجدی** (ajdi) م. ع. ج. **اجدی**.  
**اجذء** (ejzā) م. ع. چون واوی باشد برجای ایستاده شدن **یق‌اجذی‌الحجر**: ایستاده کردن آن سنگ را. و پیش انگه آرزو. و **اجذی‌الفصیل**: به ناک گردید کوهان آن شترجه. و چون یابی بود باز داشتن **یق‌اجذی‌عنه**: باز داشت از آن.  
**اجذاد** (ajzād) م. ع. ج. **اجذء**.  
**اجذار** (ejzār) م. ع. از بیخ برکنند.  
**اجذاع** (ejzā) م. ع. بزدان کردن و جذع گردیدن ستور و جزآن. **یق‌اجذع‌القرس**: دوسال سوم درآمد آن اسب.  
**اجذاف** (ejzāf) م. ع. **اجذف‌الطائر** **اجذافاً**: نیز برید آن مرغ و شتافت. و **اجذفت‌المرأة**: گام کوتاه زد و نیز رفت آژن.  
**اجذال** (ejzāl) م. ع. ج. **اجذل**.  
**اجذال** (ejzāl) م. ع. **اجذله‌اجذالا**: شامان کرد آژا.  
**اجذام** (ajzām) م. ع. ج. **اجذم**.  
**اجذام** (ejzām) م. ع. **اجزم‌یده**

بندی حمل کرد و برد.  
**اجدار** (ajdar) م. ع. ج. **اجذء**.  
**اجدار** (ajdar) م. ع. **اجدار‌المکان** دارای گیاه جندر گردید آنجای. و **اجدر‌الشجر**: برآمد بار آندخت برابر نمود. و **اجدار‌النبت**: آبله بر آورد آن گیاه یعنی نمودار شد سرهای آن مانند آبله.  
**اجدش** (ajdāc) م. ع. ج. **اجذش**.  
**اجداع** (ejdā) م. ع. باز داشت کردن. و **اجدعت‌الصبی‌امه**: بدخواه گردانید آن کودک را مادرش.  
**اجداف** (ejzāf) م. ع. ناپسای کردن نعمت او و کم شدن آژا. و **اجدفا**: غوغا کردند.  
**اجدال** (ajdāl) م. ع. ج. **اجدلو‌جدل**.  
**اجدال** (ejdāl) م. ع. **اجدلت‌الظبية**.  
**اجدالا**: بیگان آموی ماده همراه وی رفتند.  
**اجدام** (ejdām) م. ع. **اجدم‌القرس**: دگر کرد آن اسب را بیکله اجدم.  
**اجدان** (ejdān) م. ع. **اجدن‌اجدانا**: تو اگر شد بعد فقر. و **وجدالمطلوب** و **جدآو‌جدءه** و **جدانآو‌جدانا** و **اجدانا** (از باب ضرب): یافت آن مطلوب را. مر. کوبند.  
**اجدان** (ajaddāne) م. ع. **حینه‌تبعه**. شب و روز.  
**اجذب** (ejdab) م. ع. سال‌نقط. و دشت و بران و خراب.  
**اجذب** (ajzlob) م. ع. ج. **اجذب**.  
**اجدث** (ajdos) م. ع. ج. **جدث**.  
**اجدر** (ajdar) م. پ. **اجدر**.  
**اجدر** (ajdar) ص. ع. **شایسته‌تر** و **سزاوارتر** و **لایقتر**.  
**اجدرار** (ejderār) م. ع. اجترار و شخوار کردن شتر.

و پادشاه و یادکر جمیل و ثواب . و **ا ج ر د ا ش ت ن**  
 فعل: عرض داشتن و مزد و جزا داشتن . و **ا د ا و ا ی**  
 ذکر جمیل گردیدن .  
**ا ج ر** (ajor) و (ojor) . ع . آجر و خشت  
 پخته .  
**ا ج ر اء** (ejrā) . ص . ع . دلیر و پهلوار و با  
 جرأت .  
**ا ج ر ء** (ejro) . ع . ج . جر و جر و جر و جر و  
**ا ج ر ا** (ejrā) . ا . پ . پارچه ای که جهت  
 ساختن لباس کافی بود .  
**ا ج ر ا** (ejrā) . ا . پ . مأخوذ از تازی -  
 و قوج . و حاصل و آراسته . و مرتب و آداب و اطاعت  
 و **ا ج ر ا ش د ن** فعل: وقوع یافتن . و **ا ج ر ا**  
 کردن . ف . م . حاصل کردن . و **ا ج ر ا ی ح ق**  
 کردن و **ا ج ر ا ی ش ر ع** کردن : عدالت  
 کردن و حکم بحق نمودن . و **ا ج ر ا ی ق ر م ا ن**  
 خدا کردن : اطاعت فرمان خدا کردن .  
 و **ا ج ر ا ی خ د و د** کردن . ف . م . حد زدن  
 و خطبایاری کردن .  
**ا ج ر اء** (ajrā) . ع . ج . جر و و جر و  
 و جر و و جر و .  
**ا ج ر اء** (ejrā) . م . ع . چون وای باشد  
 باینه شدن سیاح . و چون یاتی بود بقا **ا ج ر ا ه**  
**ا ج ر اء** : راندن او را و روان کردن . قوله تعالی  
**بسم الله جری بهادر سیما بالنعیم** من اجرت  
 النعیمه و بالنعیم من جرت النعیمه . و نیز  
**ا ج ر اء** : وکیل کردن کبیرا . و وکیل فرستادن .  
 و دانه بستن گیاه .  
**ا ج ر ا ب** (ejrāb) . م . ع . **ا ج ر ب و ا ا ج ر ا ب ا** :  
 صاحب شتران گرگین شدند .  
**ا ج ر ا ح** (ejrāh) . ع . ج . جریمه .  
**ا ج ر ا د** (ajrād) . ع . ج . سهرود .  
**ا ج ر ا ذ** (ejrāz) . م . ع . **ا ج ر ذ ه ا ج ر ا ذ ا** :  
 بیرون کردن او را و جدا ساختن . و **ا ج ر ذ ه**  
 الیه : بیچاره کردن او را .

**ا ج ر ا ر** (ejrār) . م . ع . **ا ج ر ا ج ر ا ر ا** :  
 نشخوار کردن شتر . و **ا ج ر ه** رسته : بگذاشتن او را  
 هر چه خواهد کند . و **ا ج ر ه** الدین : مهلت  
 داد او را در ادای دین . و **ا ج ر ه** فلان  
 اغایه : تیبیت کرد فلان را در سرد . و **ا ج ر ه**  
 او گردید . و **ا ج ر ه** : نیزه زد آنرا . و گذاشت  
 نیزه او در زخم و میکشید آنرا . و نیز **ا ج ر ا ر** .  
 کفایتدن زبان شتر چیه تاثیر نخورد .  
**ا ج ر ا ز** (ejrāz) . ص . ع . ارض **ا ج ر ا ز** : زمین  
 بی گیاه که هیچ زرو پانیده باشد . و اطاف و ویرا  
 خورانیده باشند . و زمین باران سپیده . و **ا د**  
 جسم بدن مار بق **ط و ت الحیة الحیة**  
**ا ج ر ا ز ه ا ی** جسمها . و ج . جر و و جر و  
 و جر و و جر و .  
**ا ج ر ا ز** (ejrāz) . م . ع . **ا ج ر ز ت ا ن ا ق اة** :  
 لاغر گردیدن ماده شتر . و نیز **ا ج ر ا ز** : به قسط  
 و خشک سال رسیدن . و مضطر کردن بسوی سختی  
 الشل : **ا ج ر ز ل ی و ا ت ب ع ن ی التوا ف ل** .  
**ا ج ر ا س** (ajrās) . ع . ج . جریمه .  
**ا ج ر ا س** (ejrās) . م . ع . آواز کردن بال  
 مرغ بوقت نیزگذاشتن . و **ا ج ر ا س الطائر**  
 اذا سمعت صوت مسره . و آواز کردن  
 سرودگوی درخدا . و آواز آمدن از پیرایه .  
 و آواز پای کسی شنیدن . و **ا ج ر س ن ی السبع**  
 در وقتی میگوئی که آواز جرس ترا بشنوند .  
**ا ج ر ا ض** (ejrāz) . م . ع . خود در گلو گیرانیدن  
 کسی را . و بعدی **ب ا ل اء یق** : **ا ج ر ض ه پ ر ق ه** .  
**ا ج ر ا ف** (ajrāt) . ع . ج . جریمه .  
**ا ج ر ا ف** (ejrāt) . م . ع . جرف برانیدن  
 شتر را . و **ا ج ر ا ف المکان** : رسیدن آن جای  
 را سیل جراف و به برد آنرا .  
**ا ج ر ا ك** (ejrāka) . م . ع . **ف ع ل ت ذ ا ل ك**  
 من **ا ج ر ا ك** : کرم این کار را از پهرتو .  
**ا ج ر ا ل** (ejrāl) . ع . ج . جرک و جریمه .  
**ا ج ر ا ل** (ejrāl) . م . ع . **ا ج ر ل ا ج ر ا ل ا** :

کند زمین را تابنک و سید .  
**ا ج ر ا م** (ejrām) . ع . ج . ناع و ادوات  
 چوپان . و ج . جریمه و جریمه .  
**ا ج ر ا م** (ejrām) . ج . ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . اجسام . و ویژه اجسام کواکب . و  
 جوهرات . و اجساد و **ا ج ر ا م چ ر خ و ی ا**  
**ا ج ر ا م ف ل ك** : کواکب و ستاره ها . و  
**ا ج ر ا م ع ن ص ر ی** : بدنها و جداها .  
**ا ج ر ا م** (ejrām) . م . ع . **ا ج ر م** فلان  
**ا ج ر ا م ا** : گناه کرد فلان . و **ا ج ر م ع ل ی ه** :  
 گناه جست بر وی . و جنایت نهاد . و **ك ل ك**  
**ا ج ر م الیه** . و **ا ج ر م ه و** : بزرگ و  
 کلان گردید او . و **ا ج ر م ل و ن ه** : صاف  
 شد گوشت او . و **ا ج ر م ا ل د م** به : چسبید  
 خون به او . و نیز **ا ج ر ا م** : صاف شدن آواز .  
**ا ج ر ا ن** (ejrān) . م . ع . **ا ج ر ن ا ل ت م ر**  
**ا ج ر ا ن ا** : گرد آورد در خرماها را در خرمن  
 جای .  
**ا ج ر ا ن** (ajrrane) . ا . جینه تشبیه ع .  
 مردمان و پریان .  
**ا ج ر ب** (ajrab) . م . ع . **ا ج ر گ ر گ ی ن** . ج . جریمه  
 و جریمه (jarbā) و **ا ج ا ر و ب و ج** : جریمه .  
**ا ج ر ب ة** (ajrebat) . ع . ج . جریمه و  
 جریمه .  
**ا ج ر ة** (ojrat) . ا . ع . مزد و کرایه .  
**ا ج ر ت** (ojrat) . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 تزه و مزد . و تلانی . و کرایه و اجاره .  
 و مواجب . و اجرت آسیا کردن و یا آسیا نیز  
 کردن را تزه نیز گویند .  
**ا ج ر ة** (ajerrat) . ع . ج . اجرت (jerrat) و  
 جریمه .  
**ا ج ر د** (ajrd) . ص . ع . شتریکه بیبیماری  
 جرد بیلا شده باشد . و بسیار سبقت کننده  
 و در گذرنده . و **م گ ا ن ا ج ر د** : جای بی گیاه .  
 و كذلك **قضاء ا ج ر د** . ج : آجا رده و در جل

اجرد: مرد بی موی حج: 'اجرد العبدیت: اهل الجنة جر دمرد. وقرس اجرد: اسب کرنا. و تک موی - و موهج للقرس - و يوم اجرد: روز تمام . و ا. زره. و نرة ستور. و پشت. و رمی علی اجرده (مهولا) ان علی ظهور. و الاجرد اج: نام کرمی در عربستان .

اجرد (ع. (ejred) و (ع. گیاهی که در بیح درج روید و بدان به غاوج پی برند .

اجردان (ejradāne) . ا. صفتی است ع. در درخت پوست کنده. و دوشاخه خرما بن. و دوما. و در روز. و مارا یتنه مند اجردان: نزدیک اورا خدمت در روز یاد اوما.

اجردة (ejredil) . ا. ع. یک گیاه اجرد. اجرد (ajrat) . ص. ع. آنکه در رفتار

پیش باها را نزدیک گذارد و پاشنه مارا دور . اجرش (ajrac) . ص. ع. نیم کوفته و دوشت .

اجرع (ajria) . ا. ع. رنگ هموار نیکو . و گیاه آسان گذار . و زمین دوشت که بزرگ ماند. و بزرگ توده ای که هیچ نرود بروی و رنگ توده ای که در یک جانب گیاه و در یک جانب سنگ ریزه دارد .

اجرعیاب (ejre'bab) . م. ع. بر زمین افتاد .

اجرعنان (ejre'nān) . م. ع. اجرعن اجرعنانا: میل کرد . و جنبید . و یک بار افتاد - مطلوب ارجمن .

اجرعزاز (ejremzāz) . م. ع. اجرعزاز اجرعزاز: منقبض و گرفته شد . و فراهم گردید یعنی آن بسوی بعضی . و گرد آمد بجایی

و بسیار رفت و برگشت . و اجرعزاز اللیل گذشت و تمام شد .

اجرنیاب (ejrenbā) . م. ع. بی تکیه خواب

کردند .

اجر تمام (ejrensām) . م. ع. اجر تمام اجر تماما: از بالا به نسیب افتاد . و فراهم آمد . و لازم گرفت جای را .

اجر نماز (ejrenmāz) . م. ع. گرد آمدن بجائی . و اجر نماز لوحشی ای اغبض و اجتمع .

اجر هداد (ejrehdād) . م. ع. اجر هداد اجر هدادا: شتافت . و اجر هداد المطر: پیوسته و مستمر گردید باران . و اجر هددت الارض: بی گیاه گردید آرزین . و اجر هددت السنة: سخت گردید آسفال .

اجری (ajri) . ع. ج. جر مؤن .

اجری (ejriy) . ا. ع. روش و عادت . و وکیل و رسول .

اجریا (ejriā) . و اجریا (ejriā) . ا. ع. روش و عادت و نحو. و طبیعت .

اجریا (ejriā) . ع. ج. جری و جری .

اجر نیاب (ejre'nāb) . م. ع. اجر نیاب اجر نیابا: دواز کرد گردن را تابگرد .

اجریة (ajriat) . ع. ج. جر مؤن .

اجریة (ajriyat) . ا. ع. روش. و عادت و نحو. و طبیعت .

اجر نشاش (ejre'cāc) . م. ع. اجر نشاش اجر نشاشا: فریب شد جسم او پس از

لاغر می. و اجر نشاش الابل: بر شد شکم شتران. و فریب شدند .

اجزا (ajzā) . ج. ا. ب. - مأخوذ از نازی - باره ما و قسمتها و بخشها. و جزها. و دارو ما و دواها. و مضاعف م و مسدندات .

اجزاء (ajzā) . ع. ج. جز مؤن .

اجزاء (ejzā) . م. ع. چون مهموز باشد بی نیاز کردن . و دست کردن کارد و مانند آن . و پیچیده شدن گیاه چرا گیاه . و دختر

زادن زن . و حق گزاردن . و مکافات کردن از چیزی . و اجزاء الابل بالرطب عن الماء: بسته کنانید شتران را از آب بلف. و اجزاء الشیثی: کفایت کرد او را آن چیز . و اجزاء الخاتم فی الاصبع: داخل کرد انگشتری را در انگشت . و اولهم:

او جزات عنك شاة ای نشت . و اجزات عنك مجزاة فلان و مجزاة ای اغبیت عنك مغانه و کفایت کنانید . و چون

بانی بود بی اجزی کذا عن کذا: نایب غیر کافی وی شد . و اجزی عنه مجزای فلان او مجزای فلان و مجزای فلان او مجزای فلان: بی نیاز کرد از آن. و اجزی

السکین: دست کرد کرد را. و نیز اجزاء: ادا کردن خراج و مالیات .

اجزاء (ejzā) . م. ع. جزوه شاة: داد اورا گوشت نازع کند و كذلك اجزوه

الجزور . و اجزاء البعیر: هنگام آمدن آن شترکه آنرا بکشند. و اجزاء الشیخ: بوقت مردن رسید آن پیر. و اجزاء النخل: بوقت چیدن خرما رسید خرما بن .

اجزاء (ajzā) . ع. ج. جزع .

اجزاء (jezā) . م. ع. اجزعه: نانشکی کرد او را . و اجزاء رجزعه او

جزعة: باقی گذاشت بقیه را .

اجزآل (ejzāl) . م. ع. ریش کردن بالان کوهان شتر را . و بسیار دادن. و اجزآل له من العطاء ای اکثر له .

اجزآل (ajzāl) . ص. ع. شتری که در شش ریش بود: جزول .

اجزم (ajzām) . ص. ع. بینی بریده .

اجزن (ajzan) . ع. ج. جزون .

اجساد (ajsād) . ع. ج. جسد (jasad) . و ذوات الاجساد: باصطلاح نجوم برج

نرس و حوت و جوزا و سنبله .

اجساد (ajsād) ج.ا. پ. مأخوذ از نازی - جسد ها و بدنها و کالبدها .

اجساد (ejzād) م.ع. رنگ کردن به زعفران و مانند آن . و مملق گردانیدن به تن جامه را .

اجسام (ajsām) ج.ج.م (jesm) .

اجسام (ajsām) ج.ا. پ. مأخوذ از نازی - هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد .

اجسام (ejzām) م.ع. خطیر و دشوار شدن کار مهم .

اجسور (ajsor) ج.ع. جسر (jasr) .

اجسم (ejzam) ص.ع. تاور و بزرگ .

اجسنان (ejse'nān) م.ع. اجسان اجسناناً : صلب و سخت گردید .

اجش (ajacc) ص.ع. دوش آراز از مردم و از اسب و جز آن وین صحاب

اجش الرعد و فرس اجش الصوت . و ا. یکی از آرازهای دوش . و گران که از خیرم بر آرد و بدان لمن سازند .

اجشاء (ejcā) ج.ع. جش (jac) .

اجشاش (ejcāc) م.ع. کیده کردن گندم .

اجشه : گرفت آرا . و شکست .

اجشام (ejcām) م.ع. اجشمنی الامر اجشاماً : تکلیف کرد مرا بر آن کار .

اجشر (ajcer) ص.ع. آنکه دوسیه اش شونت و دو آوازش دوشتی بود .

اجشرة (ajcerat) ج.ع. جشیر (jacir) .

اجط (ejt) کله ای که گوسپندان را بدان زجر کنند و برانند .

اجظاظ (ejzāz) م.ع. اجظ

اجظاظاً : تکیه کرد و سر کشی نمود .

اجعاض (ej'āz) م.ع. گریستن و سخت

دویدن بق هر محظظاً ای مسرعاً و بدو عدواً شدیداً . و اجعظه : راند آرا .

اجعاف (ej'āl) م.ع. اجغه اجعافاً : بر زمین زد آرا .

اجعال (ej'āl) م.ع. اجعله اجعالمو .

اجعل الجعل له : مزد داد او را .

اجعل القدر : فرود آورد دیک را از دیک پایه یا دستمال .

و اجعلت الثلثة و غیرها : گش خواجه شد گنگ ماده و جزان و اجعل الماء : کوکال ناک گردید آب .

اجعام (ej'ām) م.ع. اجعهمه اجعاماً از بیخ بر کند آرا . و اجعمت الارض ای کثر الحنک علی نباتها تاکه و البماء الامله

اجعان (ej'ān) م.ع. اجعن اجعاناً : ستر و دوش شد گوشت از .

اجعب (ej'ab) ص.ع. کلان شکم و دست کار . و حیران و سرگردان و کاهل .

اججم (ej'am) ص.ع. آزمند و حریص . و آرزومند .

اجشاء (ej'ā) م.ع. چون مهموز باشد کفک انداختن بق اجفا الوادی و اجفات القدر . و اجفا الباب : بست در را .

و اجفا الماشية : مانده گردانیدن چاروارا .

و اجفا بالشي : انداخت آن چیز را .

اجفات البلاد : بی خیر گردیدن اندین شهرها .

و چون واری بود بق اجفی السرج عن فرسه . برداشت زین را از پشت اسب خود .

و اجفاه دور کرد او را و اجفی الماشية : مانده گردانیدن چاروارا و چریدن نداد .

اجفار (ejfār) ج.ع. جفر (jafar) .

اجفار (ejfār) م.ع. اجفر اجفاراً : ناپدید گردید . و اجفر عن المرأة : باز ماند از جماع آن زن .

و اجفر صاحبه ترك ملاقات مہدم خود کرد . و بق اجفرت ما كنت فيه : ترك كردم آنچه داشتم . و نیز

اجفان (ejfan) ج.ع. جن (jafn) .

اجفان (ejfān) م.ع. اجفن اجفاناً : بسیار جماع کرد .

اججت (ejjot) ا.ب. طاق - حد جفت .

اججلة (ajjalat) ج.ا.ع. گروه و جماعت بق جانوا اججلة و از قلة و باجلتهم و باز قلتهم : یعنی آمدند همه آن گروه .

اجفلی (ajjalā) ج.ع. جماعت از هر چیز . و ا. مهمانی عام . مر . جفلی (jalfā) .

اجفن (ajfon) ج.ع. جن (jafn) .

اجفظاظ (ejfēzāz) . و اجفظاظ (ejfizāz) م.ع. اجفأظ الحقیفة او اجفأظ الحقیفة : بر آساید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص.ع. ترسند و ترسو و بد دل . و شتر مرغی که از هر چیز برسد . و کما تیکه تیرش دور و دور کلان سال .

و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkāl) م.ع. ستیزه و الماح کردن دو بیع و خرید و فروخت .

اجل (ejl) م.ع. اجلة اجلا (از باب ضرب) : دوا کرد دود گردن ایه ا . و بده کرد

اجنار : بازماندن فعل از گشی . و گنده بر گردیدن مرد .

اججال (ejjal) ج.ع. جفل (jafil) و (jeff) .

اججال (ejjal) م.ع. اجفلت الريح : تیز رفت و زید باد .

و اجفلت الريح بالتراب : بر باد داد خاک را و پراپید .

و اجفلت الظلم : رفت آن شتر مرغ بر زمین و شافت .

و اجفلت الظلم : شتابندیم . و گریز اندیم آن شتر مرغ را (لازم و شندی) .

و اجفل القوم : بر کنده شدند آن گروه و رفتند .

فی حدیث الحسن علیه السلام انه ذکر النار فاجفل مفضياً علی ایه خر علی الارض .

اجفان (ajfan) ج.ع. جن (jafn) .

اجفان (ejfan) م.ع. اجفن اجفاناً : بسیار جماع کرد .

اججت (ejjot) ا.ب. طاق - حد جفت .

اججلة (ajjalat) ج.ا.ع. گروه و جماعت بق جانوا اججلة و از قلة و باجلتهم و باز قلتهم : یعنی آمدند همه آن گروه .

اجفلی (ajjalā) ج.ع. جماعت از هر چیز . و ا. مهمانی عام . مر . جفلی (jalfā) .

اجفن (ajfon) ج.ع. جن (jafn) .

اجفظاظ (ejfēzāz) . و اجفظاظ (ejfizāz) م.ع. اجفأظ الحقیفة او اجفأظ الحقیفة : بر آساید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص.ع. ترسند و ترسو و بد دل . و شتر مرغی که از هر چیز برسد . و کما تیکه تیرش دور و دور کلان سال .

و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkāl) م.ع. ستیزه و الماح کردن دو بیع و خرید و فروخت .

اجل (ejl) م.ع. اجلة اجلا (از باب ضرب) : دوا کرد دود گردن ایه ا . و بده کرد

اجنار : بازماندن فعل از گشی . و گنده بر گردیدن مرد .

اججال (ejjal) ج.ع. جفل (jafil) و (jeff) .

اججال (ejjal) م.ع. اجفلت الريح : تیز رفت و زید باد .

و اجفلت الريح بالتراب : بر باد داد خاک را و پراپید .

و اجفلت الظلم : رفت آن شتر مرغ بر زمین و شافت .

و اجفلت الظلم : شتابندیم . و گریز اندیم آن شتر مرغ را (لازم و شندی) .

و اجفل القوم : بر کنده شدند آن گروه و رفتند .

فی حدیث الحسن علیه السلام انه ذکر النار فاجفل مفضياً علی ایه خر علی الارض .

اجفان (ajfan) ج.ع. جن (jafn) .

اجفان (ejfan) م.ع. اجفن اجفاناً : بسیار جماع کرد .

اججت (ejjot) ا.ب. طاق - حد جفت .

اججلة (ajjalat) ج.ا.ع. گروه و جماعت بق جانوا اججلة و از قلة و باجلتهم و باز قلتهم : یعنی آمدند همه آن گروه .

اجفلی (ajjalā) ج.ع. جماعت از هر چیز . و ا. مهمانی عام . مر . جفلی (jalfā) .

اجفن (ajfon) ج.ع. جن (jafn) .

اجفظاظ (ejfēzāz) . و اجفظاظ (ejfizāz) م.ع. اجفأظ الحقیفة او اجفأظ الحقیفة : بر آساید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص.ع. ترسند و ترسو و بد دل . و شتر مرغی که از هر چیز برسد . و کما تیکه تیرش دور و دور کلان سال .

و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkāl) م.ع. ستیزه و الماح کردن دو بیع و خرید و فروخت .

اجل (ejl) م.ع. اجلة اجلا (از باب ضرب) : دوا کرد دود گردن ایه ا . و بده کرد

اورا . و باز داشت او را . و **اجل الشر** **عليهم اجلا** (از باب ضرب و نصر) : يد کرد با ایشان و بر انگيشت شر را براي امان . و **اجل لاهله** : کسب کرد و گرد آورد مال را برای عيال خود . و حيله کرد برای عيال خود .

**اجل** (ejz) و (ejz) . ا.ع. از هر دو از برای و به سبب جهت **فعلهته من اجلك** و **فعلهته اجلك** (ejalka) : کرم آنکار را از هر تو . و **من اجل ذلك** : از اين جهت .

**اجل** (ejz) . ا.ع. گلهای از ترگران وحشی و گله شتران و آهوان . و ا. دودي که از نامسواری باین در گذشت بهم رسد . ج : آجال .

**اجل** (ejz) . م.ع. **اجل الرجل** . اجلا : درد گرفت گردن آن مرد از نامسواری باین .

**اجل** (ejz) . ع. **اجل** .

**اجل** (ejal) . ا.ع. مدت و مهلت در هر چیز . و **نهايت زمان عمر** . و **نهايت مدت امانی** فرض . ج : آجال . و **بمعنی آری مانند نم** . ولی **اجل** را بهتر است که در جواب **تصدق** و **نعم** را در جواب **استفهام** گویند مثلاً در جواب **سوف تذهب** باید **اجل** گفت و در جواب **انذهب** نم .

**اجل** (ejal) . م.ع. **اجل الاجلاد** . اجلا (از باب سح) : پس ماند و درنگ کرد .

**اجل** (ejal) . ا.ب. \_ مأخوذ از تازی \_ زمان مردن و هنگام مرگ . و **اجل سحيا** : ريشهای سخی که پیش نيزگویند . و **اجل گشته** ص. : کيکه مدت عمر و زندگانی وی سر آمده باشد . و **اجل مسمی** . ا. : روز رستخیز و روز قيامت . و **اجل و رسيدن فل** : رسيدن مدت عمر و زندگانی سر آمدن .

**اجل** (ejjal) و (ejjal) . ا.ع. بزرگوئی .

**اجل** (aljez) . ص.ع. بزرگتر . و **برك** قدرتر . و **توانا تر** و **توی تر** . و **مهتر** .

**اجلا** (ejlā) . م.ع. **اجلی فلان اجلا** : رفت فلان از خانمان . و **یا بواسطه تطرف** از خانمان . و **اجلاه الجذب** : بیرون کرد او را قط از خانمان . و **اجلی هو** : درو شد او و تیز رفت .

**اجلاب** (ejlāb) . ع. ج. **جلب** (jalab) . **اجلاب** (ejlāb) . م.ع. **ترسایدن** . و **فراهم آوردن** . و **اجلب القوم** : فراهم آمدند و **باگک کردند آن گروه** . و **اجلب لاهله** :

حيله نمود برای اهل خود ر کسب کرد . و **اجلب القوس** : زجر کرد آن اسب را . و **اجلب علی فرسه** : باگک زد بر اسب خود و قوت موایدن تا در گذرد . و **اجلب الدم** **خشک گردید آن خون** . و **اجلب الجرح** : پوست فراهم آورد آن ریش و به شد . و

**اجلب القتب** : بچرم خام پوشانید آن بالابرا تا خشک گردید . و **اجلب فلاناً** : باری داد فلان را . و **اجلب العوذة** : در چرم دوخت تمویذ را . و **اجلبت ابله** : ز زادند شتران ار .

**اجلاد** (ejlād) . ا.ع. **اجلاد الانسان** : تن مردم و کالبد آن . ج . **اجالده** (ejlāde) و نیز **اجلاد** . ج. **جلده** (jald) و (jald) و **جلید** (jalid) .

**اجلاد** (ejlād) . م.ع. **اجلادت الارض** **اجلاداً** : بشک زده گردید زمین . و **القوم اجلدوا** (سجولوا) ای اسامیم العلیه . و **اجلده ایه** : مضطر کرد او را بسوی دی .

**اجلاس** (ejlās) . م.ع. **اجلسه** **اجلاساً** : نشاند او را .

**اجلاس** (ejlās) . ا.ب. \_ مأخوذ از تازی \_ انجمن و مجلسی که در آن برای مهمی و پیشرفت کار و قطع نزاع و دعوا گفتگو کنند . و **اجتماع**

و هم نشینی و انجمن . و **اجلاس داشتن** **فل** : انجمن داشتن و جمع شدن در مجلس جهت مشاوره و **اجلاس کردن** : اجتماع کردن و مشاوره نمودن در کار .

**اجلاف** (ejlāf) . ا.ع. **لائمه گویند** سر و پا بریده بی پوست . و **ج جلف** (jelf) و **جلیف** (jalif) .

**اجلاف** (ejlāf) . م.ع. و **ندیدن گل** از سر نم .

**اجلاف** (ejlāf) . ص.ب.ب. **مأخوذ از تازی** . مردم سفله و فرومایه . و **ستگار** . و **لوطی**

**اجلاف** : مردم ظریف فرومایه و بسک .

**اجلاك** (ejlāka) . و (ejlāka) . ا.ع. **فعلهته من اجلاك** : کرم آنرا از هر تو .

**اجلال** (ejlāl) . ع. ج. **جل** (jalil) .

**اجلال** (ejlāl) . م.ع. **فعلهته من اجلالك** : کرد آنرا از هر تو و كذلك **فعلهته من اجل** **اجلالك** .

**اجلال** (ejlāl) . م.ع. **توانا گردیدن** . و **ضعیف شدن** . و **اجله اجلالا** : بزرگتر گردانید او را . و **ما اجلنی ولا احشانی** . **غدا مرانه ماده شتر جلیله** و نه شتر ریزه . و **ما اجلنی وما اذقتنی** : غدا مرا نه زیاد و نه کم . و نیز **اجلال** : توانا گردیدن . و **ضعیف شدن** .

**اجلال** (ejlāl) . ا.ب. \_ مأخوذ از تازی \_ **تنظیم و تکریم و احترام و توقیر** . و **بزرگوئی** .

**اجلة** (ejlat) . ا.ع. **نام دمی در پيامه** .

**اجلة** (ajellat) . ع. ج. **جلال و جلیل** .

**اجلیج** (ejlaz) . ص.ع. **هوجج** **بستمسقف** که بر اطرافش دیوار نباشد . و **گار بی سرون** . ج : **جلج** (joloj) . و **مردمی که پیش سرلو کم موی باشد** و اطراف سر موی دارای موی بود . و **کل که اول درجه آنرا از ع گویند پس اجلیج**



و سه اصل .

**اجلحمام** (ejlehmâm) ع.م. **اجلحماما** و **اجلحماما** : فراهم آمدن .

**اجلخاخ** ( ejlexâx ) ع.م. **اجلخاخ** و **اجلخاخنا** : منقبوسست استخوان گردید . و **اجلخ فی السجود** : گناه داشت مرد بازو را دو سجده .

**اجلختباب** ( ejlexbâb ) ع.م. **افتادن** . **اجلختمام** ( ejlexmâm ) ع.م. **گرد آمدن** مردم . و سرکنی کردن . و بسیار شدن .

**اجلد** ( ajlad ) ع.م. **زمین هموار** . ج . **اجلد** .

**اجلع** ( njla ) ع.م. **آنکه فرج وی همیشه رفته باشد** . و آنکه دندانهای پیشین وی از لب زیرین بیرون بوده و نمایان بود .

**اجلعباب** ( ejle'bâb ) ع.م. **دراز رفتن** . و نیز رفتن . و بسیار شدن . و پراکنده گشتن . و بسیار گردیدن شتران .

**اجلعداد** ( ejle'dâd ) ع.م. **اجلعداد** **اجلعداد** : دراز افتاد .

**اجلختاء** ( ejlexâ' ) ع.م. **فرو رفتن** . و نشستن .

**اجلختاء** ( ejlexâ' ) ع.م. **اجلختاء** **اجلختاء** : غنبتناک شد . و **اجلختاء** **الرجل** : بر پشت خوابید آمدند و بلند کرد پایهای خود را . و نیز برپهلوی خوابید . و غلطید .

**اجلختاء** ( ejlexâ' ) ع.م. **تاور و فرخ شکم گردیدن** .

**اجلوااد** ( ejlevvâd ) ع.م. **تیز رفتن شتر** و روان شدن باران .

**اجلوااظ** ( ejlevvâz ) ع.م. **راست شدن** . و مستمر گردیدن .

**اجله** ( ajלה ) ع.م. **مرد فراخ پیشانی** . و گار بن شاخ .

**اجله** ( ajלה ) ج.ا.ب. **مأخوذ از تازی** .

مردم بزرگ قدر و جلیل الثناء و دارای حشمت و شوکت .

**اجلی** ( ajlî ) ص.ع. **مطلتر و موقرتر** . و خوب روی که موی پیشانی وی رفته باشد . و **اخ** . نام مویس . و **ابن اجلی** ص. : کبک کاروی آشکارا بود .

**اجلیلاء** ( ejlîlâ' ) ع.م. **اجلوی** **اجلیلاء** : برآنداشتهی بسوی شهری دیگر . **اجم** ( ajm ) ع.م. **هرخا چهار گوشه پهن و هموار** .

**اجم** ( ajm ) ع.م. **اجم الطعام** و غیره **اجمأ** ( از باب ضرب ) : ناخوش داشت طعام و جز آنرا دلگیر شاد آن . و **اجم الماء** : برگردید آب از حال خود . و **اجم فلاناً** : باعث شد فلان را بر چیزی که ناخوش میدارد آفت وا .

**اجم** ( ojim ) و ( ojom ) و ( ajam ) ع.م. **اجمة** ( ajamat ) .

**اجم** ( ajam ) ع.م. **اجم الطعام** **جمأ** ( از باب سجع ) : ناخوش داشت آن طعام را . و سیر شد از آن . و دلگیر شد از مداومت بر آن .

**اجم** ( ajam ) ا.ب. **مأخوذ از تازی** **نقرت** . و **اجم کردن** **فصل** : نقرت کردن .

**اجم** ( ojom ) و ( ojom ) ع.م. **قله** . ج. : **آجام** . و **اخ** . قلهای دو مدینه مشهوره .

**اجم** ( ajamm ) ص.ع. **استخوان بسیار گوشت** . و هر صی که در جنگ بن تیزه باشد .

و گوسپند بن شاخ . و اسبی که سوار از میان درگوش آن تیزه را رد نکرده باشد . و **اخ** . فرج زن . و **قدح** . و **بنیان الاجم** : بنیان بن کنگره . و **الاجم** : من القاب اجزاء العروض

ماکان اعصب مقولاً مثل ما ظن یرد الی ناعن . **شبه بالکیش الاجم** الذي لا ترن له .

**اجمأ** ( ajma ) ص.ع. **فرس اجمأ** : اسبی

که غره کفیده دارد .

**اجمء** ( ejmâ' ) ع.م. **فرومکنش غره اسب** و **کنیدگی آن** .

**اجمء** ( ejemmâ' ) ع.م. **جمیم** ( jamim ) . **اجمات** ( ajmât ) ج. **اجمة** ( ajamat ) . **اجماج** ( ojimâj ) ع.م. **پ** . **مأخوذ از ترکی** . **بهشت و جنت** .

**اجماد** ( ajmâd ) ع.م. **جمد** ( jomd ) و ( jomod ) و ( jamad ) .

**اجماد الحق** ( ejmâd ) ع.م. **اجماد الحق** **اجماد** : ثابت گردانید خرد را . و **اجماد فلان** : کم خیر گردید فلان . و **دو ماه جمادی** در آمد فلان .

**اجمار** ( ejmâr ) ع.م. **اجمر اجمار** : **بخورد کرد** . و **اجمر القوم علی الامر** : گرد آمدند آن گروه بر آنکار . و **اجمرت المرأة** : گره زد آن زن گیسوانرا دوس قضا . و **اجمر السلطان حیثه** : بازداشت آن پادشاه لشکر را در لشکرگاه . و **باز نگردانید آنها** . و **اجمر فلان** : شافت فلان . و

**اجمر اهرس** : جست فرید . و **اجمر اثوب** : بخورد داد آن جامه را . و **اجمر النار بجرأ** : آماده کرد آتش را . و **اجمر البعیر** : هموار گردید سبیل آن شتر و خط میان دو سلامی وی باقی نماند . و **اجمر النخل** : اندازه کرد بار آن خرما را بر پس

**جد** و جمع کرد آنرا . و **اجمرت اللیلة** : **پنهان شد** دو آن شب مانور . و **اجمر الامر بنی فلان** : شامل شد آنکار بنی فلان را .

و **اجمر الخیل** : ریاضت داد گروه اسبان را . و **گرد آورد آنها را** .

**اجماع** ( ajmâ' ) ع.م. **جمع** ( jom' ) .

**اجماع** ( ejmîm' ) ع.م. **متفق شدن** . و **فراهم آوردن کار و آماده کردن** . و **حمله کردن** . و **چیز بر آسبک گردانیدن** . و **بستن همه پستان ناله را** .

و عطف دادن و راندن همه شتران را. و عزم کردن  
بر کار و بی اجاعت الامر واجعت علیه  
الدین یعنی لم یجمع الصیام من اللیل  
فلا حیصیام له. قوله تعالى فاجعوا امر کم  
و شرکا کم ای و ادعوا شرکا کم. و قولهم  
اجتمع المعطر الارض یعنی فرا گرفت باران  
همه آن بن را.

اجمات (ejmā) اب. مأخوذه از تازی -  
اتحاد و اتفاق. و ایبری. و کردهم آمدنی. و  
جلسه فایده گذاری. و هم آیین. و اج: جمعیت  
و گروه. و اجماع کردن فلان: گرد آمدن.  
و باهم هم رأی شدن. و متدد گشتن و اتفاق  
کردن.

اجمال (ejmāi) ع. ج. جمل (jamal).  
اجمال (ejmāl) ع. ج. م. اجمل الشحم  
اجمالا: گذاشتن آن بیه را. و اجمل فی  
الطلب: آهنگن کرد در طلب و افراط نمود.  
و اجمل الشئی: گرد آورد آتیز راپس از  
براکندگی. و اجمل الحساب: جمله کرد  
آن حساب را. و اجمل الصنیعة: بیکر کرد  
آنکار را. و بسیار کرد آن را. و نیز اجمال:  
خوبی کردن. و دارای شتر بسیار شدن مرد.  
اجمال (ejmāl) اب. ب. مأخوذه از تازی -  
خلاصه و اختصار و اجمال کلام: خلاصه  
کلام.

اجمالا (ejmālan) م. ف. ب. مأخوذه از  
تازی. مختصراً بطور اختصار و بطور خلاصه.  
و مختصر کلام.

اجمالی (ejmāli) م. ب. ب. اختصاری و  
کوتاه و عمل.

اجمام (ejmām) ع. م. اجم اقرس  
اجماماً: سواری کرده نشد آن اسب و آسوده  
گردید. و نیز اجمام: آرایش دادن ستور را  
(لازم و مستدی). و اجمم فسك يوماً  
او يومین: نفس نمود رایک در روز آسایش

بده. و اجم الماء: گذاشت آب و اناگرد  
آید. و اجم الامر: نزدیک شد آن کار. و  
اجم اوراق: مگام فراق در رسید. و اجم  
المملوك: میمود پیمان را بد پری.

اجمة (ejamat) اع. ن. نیسان و نیزار. و  
درختهای بسیار هم پیچیده و جنگل ویشه. و  
جای نشیب که فرام آمد نگاه آب و دستگاه  
نی و کلک باشد. و انبارهای زیر زمینی: ج.  
اجم و اجم و اجم و اجم و اجام و اجامات.  
اجمع (ejma) و (ejma) اع. ج. همه  
و همگی بی جا و با جمعهم یعنی آندهمه.  
و هو واحد فی معنی جمع و لیس له منفرد من  
لفظ ج: اجمعون مر: اتبع.

اجمعون (ejmauna) و اجمعین  
(ejmaina) ع. ج. اجمع (ejma).

اجمل (ejmal) م. ع. جلیل تر و رعناز  
و خوب تر. و صاحب جمالت تر.

اجمود (ejmud) و اجموده (ejmude)  
اب. ب. کرفس.

اجمیر (ejmir) اع. ب. نام ایاتی در  
هندستان.

اجن (ejn) ع. م. اجن القصار الثوب  
اجنتاً: (از باب ضر و ضرب): گرفت آن گازر  
جامه را.

اجن (ejn) و (ejan) ع. م. اجن الاماء  
اجنأ و اجنأ و اجنأ و اجنأ (از باب جر بصر  
و سمع): برگزید آن آب از مزه و رنگ.

اجن (ejzen) م. ع. ماء اجن: آب  
برگزیده رنگ و مزه و آب گندیده.

اجنأ (ejnā) م. ع. و رجل اجنأ: مرد  
کوز پشت.

اجنأ (ejna) م. ع. و رجل اجنأ: مرد  
کوز پشت.

اجنأ (ejnā) ع. ج. جانر جنا. النل:  
اجنأها ا بناعها یعنی اشخاصیکر تکب شد

خراب این خانه را کانی هست که این خانه  
را بنا کرده اند. و گفته اند مثل جناتها  
بناتها بوده زیرا که فاعل برافعال جمع به  
منی شود.

اجنأ (ejnā) ع. م. چون مهموز باشد  
برروی اخافت بی اجنأ علیه. و چون یائی بود  
بی اجنأ الشجر: رسیده شدمیوه آندروخت.  
و اجنأ الارض: بیار شد گیاه آزمین.  
و بیار شد سماروخ و مانند آن در آزمین.

اجناب (ajnāb) ع. ج. جنب (janab)  
و (jonob).

اجناب (ejnāb) ع. م. اجنبه اباه  
اجناباً: دور داشت آرا از آن. و اجناب  
فلان: جنب گردید فلان. و كذلك اجناب  
(مجهول). و اجناب القوم: در باد جنب  
در آمدن آن قوم.

اجناح (ejnāh) ع. م. اجنح اجنأحاً:  
میل کرد. و اجنحه: میل داد او را (لازم  
و مستدی).

اجنأ (ejnād) ع. ج. جنأ (jond).

اجنأس (ejnās) ع. ج. جنس (jens).  
اجنأس (ejnās) ج. اب. ب. مأخوذه از تازی -  
اقسام و انواع و گونه ها. و عموم. و مناع و  
اموال و اسباب خانه. و اجنأس اموال:  
اقسام مختلفه از دولت و مکت. و اجنأس  
مختلفه: اقسام و انواع مختلفه و گوناگون.  
و اجنأس کعب بازی: اسباب  
بازی.

اجنأف (ejnāf) ع. م. اجنأف اجنأفاً:  
میل کرد از حق. و اجنأف فی وصیته: میل  
کرد از حق در وصیت نمود. و اجنأف مختص  
است بوصیت و جنف در مطلق میل استعمال میشود.  
و اجنأف فلاناً: یافت فلان را مایل از حق.

اجنآن (ejnān) ع. ج. جنن (jann)  
جنن.

اجوان (ejnān) م.ع. پنهان داشتن چیزی را در دل. و اجنه اللیل: پرشید آراشید. و اجن العیت: درگفتن پیچیده را و دهن کرد و اجن عنه: پرشید و پنهان شد از او. و اجنه الحامل: کرد که آنگذ آن زن حامله را. اجنه الله: دیوانه گردانید او را خدای. و ما اجنه: چه بسیار دیوانه است او.

اجنب (ajnab) م.ع. یگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبان (ajnobān) م.پ. ساکن وی حرکت - عند جنان.

اجنبه (ajnebat) م.ع. سحاب.

اجنبی (ajnabi) م.پ. - مأخوذ از نازی یگانه و هسب و غریب و خارجی. و مردم یگانه.

اجنبی (ajnabiyy) م.پ. یگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبیه (ajnabiyyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی یگانگی و غریب. و رسالت یگانگی.

اجنه (ajnat) (ejnat) و (ajnat) ا.ع. تندی رخسار. (لفظی "وجه").

اجنه (ajennat) م.ع. جنین (janin).

اجنح (ajnahat) (ajnehat) م.ع. جناح.

اجند (ajand) م.پ. - مطیع و فرمان بردار.

اجنف (ajnaf) م.ع. - مایل از حق. و کوز پشت.

اجنک (ajennaka) م.ع. و من اجنک (men-ajennaka) منفذان من اجل آنک یعنی از جهت اینکه تو.

اجنن (ajnon) م.ع. جنین (janin).

اجنه (ajenne) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی حنا و دیوها و بریا.

اجنبی (ajnabi) م.ع. و رجل اجنبی:

مرد کوز پشت.

اجنبی (ejniā) م.ص. ع بر جا مانده از کامل. و گنگلاخ که امید خیر و شر از وی نباشد. و ترسنده باز ایستده از کارها.

اجواء (ajwā') م.ع. ج.آجر.

اجواء (ajwā') م.ع. دیک در جوار کردن دیک دو خلاف نهادن.

اجواب (ajwāb) م.ع. ج.آجوب.

اجواد (ajwād) م.ع. ج.آجواد.

اجواد (ajwād) م.ع. ج.آجوده اجواد: نیکو گردانید او را. و اجواد القوس: نیکو گردید اسب. و اجواد دبالولد: پسر جواد زاد. م.ر. اجاده.

اجوار (ajvār) م.ع. جار.

اجواز (ajvāz) م.ع. ج.آجوز.

اجواف (ajvāt) م.ع. ج.آجوف.

اجوال (ajvāl) م.ع. ج.آجول.

اجوام (ajvām) م.ع. ج.آجام.

اجوانی (ajvāni) ا.پ. نوعی از ادویه.

اجوائین (ajvāyēn) ا.پ. قسمی از زرایانه. و اجوائین خراسانی: بزوالنج.

اجوب (ajvab) م.ص. ع برنده تر. العدیث: ای لیل اجوب دعوة ای اسرع اجابة اجوبه (ajvebat) م.ع. ج.آجوب.

اجوبه (ajvebe) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی. جویاها و پاسنها. و اجوبه مسکنه: پاسنهایی که موجب سکوت و عدم پرشش میگردد.

اجوث (ajvas) م.ص. ع مردی که کشش کلان و فرورفته بود. ج. آجوث.

اجوع (ajui) م.ص. ع روشن و درخشنده و تابان.

اجوج (ajui) م.ع. اج الماء اجوجا (از باب نصر): شور و تلخ شد آب. و اججته انا: شور و تلخ گردانیدم آنرا (لازم شدی).

اجوح (ajvah) م.ص. فراخ از هر چیزی. ج: آجوح.

اجود (ajvad) م.ص. ع بر خوب و بر نیکوتر.

اجودان (ajūdān) ا.پ. صاحب منصب لشکری که واسطه مابین تاین و صاحب منصب و فرمانده کل باشد. و اجودان باشی: آنکه واسطه مابین وزیر جنگ و سایر صاحب منصبان بود.

اجور (ajur) ا.ع. م.ر. آجر.

اجور (ajur) م.ع. ج.آجر.

اجور (ajur) م.ع. م.ع. آجر اجرا و اجارا و اجور آ. م.ر. اجار.

اجوره (ajure) ا.پ. - مأخوذ از نازی. مزد و اجاره و کرایه. و مواجب.

اجوره دار (ajure-dār) ا.پ. مزدور و کارگر.

اجوره داری (ajure-dāri) ا.پ. مواجب. و کرایه. و اجرت.

اجوز (ajuz) م.ع. ج.آجوز.

اجوزه (ajvezat) م.ع. ج.آجوز.

اجوع (ajva) م.ص. ع گرسنه تر.

اجوف (ajvat) م.ص. ع مزبیز فراخ و درون کاراک. و شیر کلان شکم. و ا. باصطلاح صرف و نحو هرکله مثل البین. و باصطلاح تشریح نام درودیک که یکی را اجوف صامت در دیگر را اجوف نازل گویند.

اجوفان (ajvatāne) ا. عینه تشبه. ع. شکم و فرج.

اجوق (ajvaq) م.ع. کعب صورت. و رجل اجوق: مرد ستر گردن.

اجول (ajval) م.ص. ع گرد آلود. ریوم اجول: روز بسیار گرد و غبار.

اجول (ajul) م.ع. اجل اجولا (از باب سمع): پس ماند و درنگ کرد.

**اجولی** (ajvaliy) ص.ع اسب تیزرو و بسیار جولان .

**اجوم** (aj'om) ع . ج جام .

**اجوم** (ajum) ص.ع کیکه مردمان را در پیش نفس خود مکروه و مذموم گرداند .

**اجون** (ajun) م . ع اجن الماء ، جنآ و آجنآ و اجونآ مر . آجن و آجن .

**اجوه** (ajuh) ع . ج کوه .

**اجوی** (ajvā) ص . ع . اسب کسرخی رنگ آن مایل بیاهی باشد .

**اجویه** (ajvial) ع . ج جواد .

**اجهآ** (ejhā) م . ع . اجهی فلان علینا : بخیل نود فلان بر ما . و اجهت فلانة علی زوجها : باردارشد فلان زن از شوهرش . و اجهت لنا السماء و اجهینا : گشاده شده آزار و رسیدیم باهوی گشاده و نیز اجهاء : هریدا و روشن گردیدن راه .

**اجهد** (ejhād) م . ع . اجهد الدابة اجهدا : بارکردن استور را فوق طاقت وی و نیز داد . و **اجهد الطعام** : آرزومند آن طعام شد . و **اجهد الشب** : شتابی کردیری و بسیار گردید . و **اجهدت الارض** : برآمد آرزین . و **اجهد الحق** : آشکار و هریدا گردید . و **اجهد فی الامر** : احتیاط کرد در آنکار . و **اجهد الشئ** : مشتبه شد و غلط گردید آن چیز . و **اجهد ماله** : نیست کرد مال خود را . و پراکنده ساخت . و **اجهد العدو** : کوشش کرد در دشمنی . و **اجهد لی القوم** : نزدیک شدند آنسگروه و نمایان گردیدند . و **اجهد لك الامر** : دست داد ترا آن کار . و **اجهد الطعام** (مجهولا) : مایل و آرزومند آن طعام شد .

**اجهار** (ejhār) م . ع . اجهر اجهارا : پسر احوال زاد . و پسر نیک دیدار خوش قد خوب و رخسار زاد . و **اجهر الكلام** :

آشکار کرد کلام را . و بلند نمود آواز را .

**اجهاز** (ejhāz) م . ع . اجهز علی الجریح : کشت آن خسته را .

**اجهش** (ejhāc) م . ع . اجهش علیه اجهاش : زارید بروی و آماده گریستن شد . و **اجهش فلانا** : شتابانید فلان را . و **اجهش بالکاء** : آماده گریستن گردید .

**اجهاض** (ejhāz) م . ع . جیره شدن بر کسی برای خلاص کردن دیگری . و درها باندیدن . و شتابانیدن . و **اجهضت الناقة** : بچه تمام خلقت که پشم آورده بود افکند آن ماده شتر .

**اجهال** (ejhāl) ج . ع . جاهل .

**اجهال** (ejhāl) م . ع . اجهله اجهالا : جاهل و نادان یافت او را .

**اجهام** (ejhām) م . ع . اجهمت السماء اجهاما : بی اثر گردید هوا .

**اجهر** (ajhar) ص . ع . پسری که احوال زاده شده باشد . و اسبی که غزه آن همذروی وی را گرفته باشد . و مردم تمام خلقت نیک دیدار . و احوال نیک دیدار .

**اجهر** (ajhar) ص . ع . کیکه در آفتاب دیدن تواند .

**اجهره** (ajhare) ا . ب . یک نوع بویزه خاردار .

**اجهزات** (ajhezāt) ع . ج اجهزة (ajhezati) و ج جهاز .

**اجهزة** (ajhezati) ع . ج جهاز .

**اجهل** (ajhal) ص . ع . نادان تر و جاهل تر .

**اجهی** (ajhā) ص . ع . کیکه موی پیش سروی افاده باشد . و **ییت اجهی** : خانه بی سقف .

**اجهیز از** (ejhizāz) م . ع . آماده و مهیا شدن برای مزرکاری .

**اجیاد** (ajyād) ا . ع . نام گوسیدی .

و نام زمینی و یا گوهی دمک . و ج . **جیدو** جواد

**اجیاف** (ajyāf) ع . ج حینه (jizāt) .

**اجیال** (ajyāl) ع . ج جیل .

**اجیح** (ajiz) م . ع . اجت النار اجیحا (از باب نصر) : زبانه زد آتش .

**اجید** (ajjad) ص . ع . مردیکه گردنش دراز و نیکو باشد .

**اجیر** (ajir) ص . ع . مزدور و کارگر .

**اجیرانه** (ajirāne) ا . ب . مأخوذ از تازی . مزد و اجرت . و ماهیانه و شهریبه و مواجب .

**اجیری** (ajiri) ا . ب . مأخوذ از تازی . نوکری . و مزدوری . ز اجرت و مزد .

**اجیری** (ejziā) ا . ع . خوی و عادت . و رسم و دستور .

**اجیل** (ajil) ا . ع . آب فرام شده در کولاب . و گل ولای که گردبادگرد خرمای جمع کرده شود . و ص . پسرمانده . و درنگ کننده . ج : اخیل .

**اجتلال** (ejtāl) م . ع . اجال اجتلالا تزیید .

**اجیم** (ajim) ا . ع . زبانه آتش .

**اجین** (ajayn) ا . ب . نام شهری در هندوستان .

**اجنواء** (ej'evā) م . ع . اجاوی

**اهرس اجنواء** : سیاه مایل بر سرخی گردید آن اسب .

**اجیون** (ajayuna) ج . ع . گروهی از تازیان منسوب به کره آجا .

**اچاق** (oçāq) ا . ب . مأخوذ از ترکی . نادره ای که در آن چیزها را برشته میکند .

**اچککه** (oçakke) ا . ب . مأخوذ از هندی . جیبر و کبه بر .

**اچی** (eçi) ا . ب . نوعی از بازشکاری . و وزیر .

اح (ahlī) م.ع. اح احاً : ( از باب نصر ) : سرفه کرد . واه کرد در حین سرفه کردنت .

احابسی (ahābi) م.ع. اح احبش (ahbi) .

احایش (ahābi) م.ع. اح . ع . گرومی از فریبش که در تحت کوه حبش که کوهی است در فرود مکه نامم قسم خوردند . وج : احبوش .

احاطة (ahāṭat) م.ع. احاط احاط الارض احاطة : زير و رو کرد از زمین را و جست آنچه در آن بود . و احاط الشیئی : جاسازی آن چیز را . و برآکنده ساخت .

احاجة (ahājat) م.ع. احاجت احراض احاجة : در تحت حاج و نیازند آزمین .

احاجی (ahājī) م.ع. اح جمعوا (ahjwat) و احیة (ahjiyat) .

احاح (ahāh) م.ع. اح احک و خشم و هرد دل که از اندوه پیدا شود . و ناله . و یا احاح کلمه است که در ناله گویند :

أحاحة (ahāhat) م.ع. اح اح فلان احاحة : بسیار گفت فلان کلمه یا احاح را .

احاد (ahād) م.ع. اح جاتوا احاد احاداً : آمدند يك يك .

احادی (ahādī) م.ع. احادی . پ . مأخوذ از تازی . مطلق نسکبر و غرور .

احادیث (ahādīs) م.ع. اح احاد و حقه . و حدیث .

احادیث (ahādīs) م.ع. اح . پ . مأخوذ از تازی . حدیثها و خبرهایی که از آنحضرت و از ائمه اطهار سلام الله علیهم روایت کنند .

احارة (ahārat) م.ع. اح احارت الناقة احارة : صاحب چه گردید ماده شتر . و ما احار جوا بآ . جواب باز نداد . و طحتنت فما احار حارت شیئاً . آسباب شد و بیرون نداد چیزی از آرد .

احاریر (ahārīr) م.ع. اح احیر .

احاریض (ahārīz) م.ع. اح احریض . احاسن (ahāsən) م.ع. اح احاسن القوم : خوبان و نیکوان قوم . و نیز احاسن : ج احسن

(ahsan) .

احاسی (ahāsī) م.ع. اح احسبه (ahsiat) .

احاشة (ahāshat) م.ع. اح احاش الصید احاشة : گرداگرد صیدر آید تا بباگناه آید .

احاطة (ahāṭat) م.ع. احاط به احاطة : فرا گرفت آرا . و دانست همه آن را .

احاطه (ahāte) م.ع. احاطه . پ . مأخوذ از تازی . محاصره و فراگرفتن . و اشتغال و مشورل . و هر چیز که چیز دیگر را فراگیرد و دریافت کند . و ادواک و املاک .

احاظی (ahāzī) م.ع. اح احظ و ج احظ .

احافیر (ahāfir) م.ع. اح احفار و ج احفر (ahafir) .

احاققة (ahāqat) م.ع. اح احاطه کردن . و فرود آوردن حق احاق الله بهم مکرهم : فرود آورد خداوند بر ایشان مکرشان را .

احاکة (ahākat) م.ع. اح احک السیف فیه احاکة : کار کرد شمشیر در آن . و ما احاکه السیف : کار نکرد شمشیر در آن . و احاکه النفرة : برید آراش فرود .

احالة (ahālat) م.ع. اح احال الله الحول احالة : تمام کرد خدای سال را . و احال زید : مسلمان شد زید . و خداوند شتران نازانیده گردید که بار دار نیشوند از گشتن یافتن . و احال الشیئی : سال گشت گردید آنچه . و حال دیگر و یا چیزی دیگر گشت .

و احال علیه الحول : گفت بروی سال . و احال بالمكان : یکسال مقیم شد در آنجا . و احال الحول : رسید سال را بیک ساله شد . و احال الغریم علی فلان بدینته : برات داد و ام دار بر فلان . و احال

علیه : ضعیف شمرد آرا . و احال علیه الماء : ریخت بروی آب را . و احال علیه بالوسط : پیش آمد بروی بازمانه . الثل : تنجیب روضه و احال

یعود ای ترك النصب و اختار اللقاء علی الراحة . و احال اللیل : تاریک شد شب . و احال فی ظهر دابة : بر جست بر پشت ستور خود بر نشست بر آن . و احال الدار : گذشت بر آن سرای سالها . و احال فلان : مجال گفت فلان . و احال الناقة : آهسته شد آن ماده شتر پس از گشتن دادن . و احال عینه : احوال شد چشم او . و ما حوله : چه حیل گراست او . و اكد لك ما حیاه .

احالیل (ahālīl) م.ع. اح احیل (ahlīl) . احامر (ahāmer) م.ع. اح احمر (ahmar) . احامر (ahāmer) م.ع. اح احمر . نام کوهی . و نام شهری . نام موضعی در مدینه .

احامرة (ahāmerat) م.ع. اح احمر گشت و می و خلوق که بوی خوش باشد . و ج اح . گروهی از مردم ایران که در بصره فرود آمدند مر . خضارمه .

احامرة (ahāmerat) م.ع. اح احمر . مناک در سنگ که آب در آن گردد آید .

احامس (ahāmes) م.ع. اح احمس (ahmas) م.ع. اح احمس سنون احامس : سالهای قسط .

احانة (ahānat) م.ع. اح احانه الله احانة : ملامت کرد او را خدای .

احابین (ahābin) م.ع. اح احابین و ج احابین .

احب (ahabb) م.ع. اح احب داشته تر و محبوب تر . و احب الی : دوست داشته تر است بسوی من .

احبا (ahabbā) م.ع. اح احب . پ . مأخوذ از

تازی - **حسان بیلان** .

احباء (ahbā') ع.ج حبأ (haba') .

احباء (elībā') م.ع. زساندن تیر بر نشانه یق روی فحاجو دو تیکه تیر بر نشانه نزد .

احباء (ahebbā') ع.ج حبیب (habīb) .

احباب (ahbūb) ع.ج حبیب و حبیب .

احباب (ahbāb) ج.ا.ب - مأخوذ از تازی - حسان و یاران .

احباب (ehbāb) م.ع. دوست داشتن

کسی را یق احبه و هو محبوب (عل غیرالیاس) - و احب البعیر : فرو خفتشتر و مانده گردید . او اصابعسر از مرض فلم

یرح مکه حتی یرأ از بیوت . و احب فلان : به شد فلان از ییاری . و احب الزرع : دانه گرفت آن کشت .

احباب (ehbāb) م.ع. احبیب احبیباً :

زربک شد و بالا برآمد نادیده شد . و تا کهان

یداکردیدق احبیب النار . و احبیب

العروق : بر آمدند آن رگها و ستر

گردیدند .

احبار (ahbār) ع.ج حبر (hebi) و

(habr) . و سورة الاحبار اخ. : سورة

مانده . و کعب الاحبار : یکی از علای

تأیین که داول بیهوی بوده بدمسلمان شد .

احبار (ehbār) م.ع. احبر به

احباراً : نشان گذاشت در آن . و احبرت

الارض : بیابان گریه از زمین . و احبره :

شاد کردار او .

احباس (ahbās) ع.ج حبس (hebs) .

احباس (ehbās) م.ع. احبیس

القرس احبیباً : وقت کرد آن اسب را

در راه خدای .

احباش (ehhbāc) ع.ج احبشت المرأة

بولدها احباشاً : بی بیاه زاید آنزن .

احباط (ehbāt) م.ع. سی کردن و

احبط حقه : باطل کرد حقارو و دوبرد

و احبط الرکیة : پاک کارید آن جاه را

که در وی می آب نماند . و احبط السهم :

بگذرانید تیر را از نشانه رخطا کرد .

احباط (ehbāt) م.ع. احبطه الیه

احباطاً : باطل کرد آرا خدای . و احبط

ماء الرکیة : رفت آب جاه و باز نیامد بطور

سابق . و احبط عن فلان : اعراض کرد از

فلان .

احباق (ehbāq) م.ع. احق القوم

بمعاندهم : گردن نهادند آن گروه و نرم

شدند .

احبال (ahbāl) ع.ج حبل (habl) .

احبال (ehbāl) م.ع. احبله احبالاً :

آبستن گردانید او را . و احبلت العضاة :

بریشان افتاد گل عضاة و پژمرده گردید .

احبة (ahebbat) ع.ج حبیب (habīb)

احبیر او (ehbejrār) م.ع. احبیر

احبیراً : میدید شد از خشم و باد کرد .

و احبیر الشیئ : ستر گردید آن چیز .

احبش (ahboc) ا.ج.ع. گروه از سیامان

ج. : احبش .

احبل (ehbol) ع.ج حبل (habl) .

احبل (ehbel) و (ahbai) ا.ج. لویا .

احبن (ahben) ص.ع. مرد استفاگرفته

و کلان شکم ج. : حبن (bobn) .

احبنتجار (ehbenjār) م.ع. احبنتجر

احبنتجاراً : میدید شد از خشم و باد کرد .

احبنتشاء (ehbentā') م.ع. احبنتشاء

الرجل : کلان شکم گردید آن مرد . و بر خشم

شد . و دوسید و زمین گیر شد .

احبوش (ohbuc) ا.ج.ع. جماعت مردم

از مزقیه ج. : احبش . و گروهی از سیامان .

احبوشة (ohbucat) ا.ج.ع. جماعت مردم

از مزقیه .

احبول (ohbul) و احبولة (ohbulat)

ا.ج. دام سیاد .

احبیر (ehbir) ا.ج. نار احبیر : آتش

دبالة کرم شب تاب .

احباء (ehbār) م.ع. احبال الجدار و

غیره : استوار و محکم کرد دیوار و حیوان را .

و احبالة العقدة : بست آن گره را . و احبالة

الکساء : ریش بافت آن کلمه را . و احبالة

الثوب : دوخت آن جامه را .

احتات (ahbtāt) ع.ج احتات .

احتات (ehbtāt) م.ع. احت الارطی :

خشک شد دوخت ارطی .

احترار (ahtrār) ع.ج حتره (hotrat) .

احترار (ehtrār) م.ع. احتر فلاناً

۱- ناراً : طعام خوراند فلان را . و نیز احتار :

ستوار بستن گره . و طعام خوراندین . و اندک

دادن یق احتر و اقل .

احتان (ahbtān) ع.ج حتن (hatn) .

احتان (ehbtān) م.ع. احتن الرجل

احتاناً : افتاد تیرهای آن مرد در یکجا .

احتباء (ehtebā') م.ع. دست را گرد

ز او حلقه کرده نشستن یق یحشی میدید

ای یشتیک بهما علی سابقه . و احتبی بالثوب :

برخورد یچیده آنچه را و بپاشت رساقه هارا

بقوطه بسته نشست .

احتباس (ehtebās) م.ع. باز ایستادن .

و باز ایستاده شدن . و بند گردیدن و باز

ایستادن بول . و باز داشتن و بند کردن آت

(لازم و متدی) .

احتباس (ehtebās) ا.ب. مأخوذ از

تازی - بند و حبس . و باز داشت . و محافظت . و بند

و انسداد . و عاصره . و نگاهداری . و احتباس

بول : بند آمدن بول و عدم خروج آن .

احتبائك (ehtebāk) م.ع. بستن ازار .

و استوار و نیکو کردن هر چیزی . الحديث :  
ان عایشة رضی اللہ عنہا کانت تحبک  
تحت الدرع ای تند الازار و تمکمه . و  
جوده یستن . و گردبای نشستن مانند احتباء  
یعنی احتبک باز او ه . و احتبک الثوب :  
نیکو یافت آن جامه را .

احتبأ ( ehtebā ) م . ع . احتبیل الصید  
احتبأ : گرفت آن شکار را بدام . و دام  
گسترده برای آن شکار .

احتش ( ehtēš ) م . ع . احتش  
احتشاً : تند و تیز شد بزرگ و خصومت با  
کسی . و احتش ( hottea ) فاحتش :  
برآغلب شد پس برآغلبانید .

احتشأ ( ehtesās ) م . ع . احتشه علیه  
برآبگخت او را بر آن . و احتش فلان : برآبگخت  
شد فلان ( لازم و متدی ) .

احتجاب ( ehtejāb ) م . ع . احتجب  
احتجاباً : درپوشید . و احتجبت المرأة  
یوم : یعنی درپوشید آن زن یک روز . و این  
را در وقتی گویند که یک روز از سال نهم  
وی بگذرد بدان جهت که سال نهم سال بلوغ  
است و در آن حجاب لازم .

احتجاب ( ehtejāb ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . پنهان و درپوشیده بودن . و درگفتن .  
و پوشیدگی و اخفا .

احتجاج ( ehtejāji ) م . ع . خصومت کردن .  
و حجت آوردن یعنی احتجاج علی خصمه .  
احتجاج ( ehtejāji ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
حجت و دلیل و برهان . و مناسه و مناظره .  
و احتجاج کردن قبل : حجت و دلیل  
و برهان آوردن . و اقامه حجت و برهان کردن .  
و برهان خواستن . و خصومت کردن در ادعا .  
و مناظره نمودن .

احتجاجات ( ehtejāzāt ) ج . ا . ب . مأخوذ  
از تازی . راهزنی و دلائی . و مناسه و مناظره ها .

احتجار ( ehtejār ) م . ع . احتجر  
احتجاراً : سحره ساخت . و احتجر  
الارض : بزرگدانی زمین را برای خود و علامت  
نصب کرد بر آن نادگیری در آن تصرف نکند .

الحديث : كان للذي صلى الله عليه وآله  
حصير يبسط بالنيهار و يحتجره بالليل  
ای بسمه نشسته دون غیره . و احتجر الوح :  
در کنار گرفت آن اوح را . و احتجر به : پناه  
جست بار و زجانمورد . و احتجرت الابل :  
سده ناک گردید شکم شتران .

احتجاز ( ehtejāz ) م . ع . احتجز  
احتجازاً : به سجاز آمد . و فراهم گردید  
و مستمع شد . و در نیت شلوار گرفت چیز را .  
و احتجز بازاره ه : بر میان بست ازار  
خود را .

احتجاف ( ehtejāfi ) م . ع . احتجفه  
احتجافاً : زحمانید بر او . و درپوشید  
الشي : گرد آورد آجیز را . و احتجف  
نفسه عن کذا : خود را باز داشت از آن .

احتجم ( ehtejām ) م . ع . احتجم  
احتجاماً : جسامت کرد . و جسامت خواست .

احتجان ( ehtejān ) م . ع . احتجته  
احتجاناً : فراخوشتن کشید آرا بچوگان .  
و احتجن المال . فراهم آورد و گرد کرد  
مال را .

احتداء ( ehtedā ) م . ع . احتدی  
الليل النهار : تابع گردید شب روز را .  
احتدأ ( ehtedāu ) م . ع . احتد علیه  
احتدأ : خشم گرفت بر او . و احتد  
فلان من الغضب : تیز شد خشم فلان . و  
احتدت السكين : تیز گردید آن کارد .

احتداف ( ehtedāf ) م . ع . گرفتن . و  
درپوشیدن . و بریدن جامه و پوشاک .

احتدام ( ehtedām ) م . ع . احتدم  
علیه عیظاً : دندان ساید بر وی از خشم .

و احتدمت النار : زبانه زد آن آتش . و  
احتدم النهار : سخت گرم شد روز .  
و احتدم الدم : بسیار سرخ گردید خون  
تا مایل بسایه شد .

احتذاء ( ehtezā ) م . ع . نلین بر پای  
کردن . و بکسی بی بردن . و احتذی مثاله :  
بر نهاد وی کار کرد .

احتذار ( ehtezār ) م . ع . پرهیز کردن .  
احتراب ( ehterāb ) م . ع . با یکدیگر  
کار زار کردن . و درپوشدن یکی مال دیگری را .

احتراث ( ehterās ) م . ع . احتراث  
احتراثاً : کتک کرد . و کسب نمود .

احتراز ( ehterāz ) م . ع . احترز منه  
احترازاً . پرهیز کرد و خوشتن را نگاه  
داشت از آن .

احتراز ( ehterāz ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . پاسد و پرهیز و اجتناب . و احتیاط  
و بنیاد و استماع .

احتراس ( ehterās ) م . ع . احترس  
احتراساً : دزدید . و احترس منه .  
خود را پاس داشت از آن .

احتراش ( ehterāc ) م . ع . احترش  
الضب : شکار کرد سوسمار را . و احترش  
لعیاله : گرد آورد برای عیال خود نفقه از  
وجه مکاسب .

احتراض ( ehterās ) م . ع . احترص  
احتراضاً : آرزومند شد . و کرکش نمود .  
احتراف ( ehterāf ) م . ع . احترف  
احترافاً : صاحب پیشه شد .

احتراق ( ehterāq ) م . ع . احترق  
احتراقاً : سوختند . و احترق اهرس  
فی عدوه : سرعت نمودن آن اسب در  
دویدن .

احتراق ( ehterāq ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . سوختگی . و باصطلاح هیئت نهان

شدن مریک از پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل در زمره شمس بواسطه اجتماع در برج واحد. و با اصطلاح طب مرضی که در پوست انسانی از برخورد آتش و دیگر چیزهای سوزان مانند آب جوش و جز آن بروز میکند.

**احترام** (ehterām) م. ع. حرمت داشتن. **احترام** (ehterām) ا. ب. - مأخوذ از تازی - اکرام و تسکیم و تعظیم. و بزرگواری و عزت و جلال و توقیر و حرمت. و **حکام ذوی الاحترام** : آنهایی که حرمت و توقیر شام لازم و کوچکی و فرودتن نسبت به آنها سزاوار.

**احتراز** (ehtezāz) م. ع. بریدن. **احتراک** (ehtezāk) م. ع. احتزک باثوب **احتراکا** : در پوشید جامه را و بخود پیچید آرا.

**احترام** (ehtezām) م. ع. احترام **الفرس** : تنگ بسته شدن آب. و **احترام الرجل** : بیان در بست آن مرد.

**احتران** (ehtezān) م. ع. ادب و گوی شدن. **احترساء** (ehtesā) م. ع. چون زوی باشد بی احتسای المرق : آشامید شوربا را اندک اندک و بعلت. و چون بانی بود بی احتسای حسی یعنی حس کند و بیرون آورد آب از میان رگ. و **احتسای مافی قسه** : دانست مافی الضمیر او را و آزمود.

**احساب** (ehtesāb) م. ع. احتساب **فلاناً** : شماره کرد فلان را. و آزمود آنچه در نزد وی بود. و **احتساب بکذا** **اجراً من عند الله** : چشم داشت از خدای مزد و ثواب را. و **احتساب عایه** : نهی منکر کرد او را. و هرگاه بپرسد بیا دختر کسی اگر بزرگ باشد میگردد **احتساب فلان ابنه** و البته و اگر کوچک بود میگردد **اقترب**

**فلان** . و **احتساب الرجل ای اتهمی** . **احتساب** (ehtesāb) ا. ب. - مأخوذ از تازی - اداره بلدیه و اداره نظیف شهر. و **عملاً حساب** : کسی که کجوماً را آب و جارو میکند.

**احتمال** (ehteresāl) م. ع. **احتمل احتمالا** : شکار کرد بجهت - سوسار را که از یضه بر آمده بود.

**احتشاه** (ehetehā) م. ع. **احتشی الثنی احتشاه** : بر گردید آن چیز. و **احتشت الحشیه و بالحشیه** : در خود پیچید آرنج حشیه را. و نیز **احتشاه** : پنه در خود گرفتن حاضر.

**احتشابه** (ehetehāb) م. ع. **احتشبه القوم احتشابه** : گرد آمدند آن قوم.

**احتشاد** (ehetehād) م. ع. **احتشداً القوم احتشاداً** : گرد آمدند آن قوم برای مساوت. و فوراً حاضر آمدند بر آواز. و مجتمع شدند بر کاری.

**احتشار** (ehetehār) م. ع. بزرگ سر شدن. و **احتشر فی رأسه** (محرولاً) : آکل سر گردید.

**احتشاش** (ehetehāc) م. ع. **احتشش الحشش احتشاشاً** : دست و پا هم آورد از حشش را.

**احتشام** (ehetehām) م. ع. چشم آوردن. و **احتشم منه و عنه** : شرم داشت از وی.

**احتشام** (ehetehām) ا. ب. - مأخوذ از تازی - شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و عظمت و بزرگواری و جاه و جلال. و **اهمیری با احتشام** : امیری که حد خود را حاشا و چشم بود.

**احتصاد** (ehetesād) م. ع. **احتصد الزرع احتصاداً** : درود آن گشت را پاداس.

**احتصار** (ehesār) م. ع. **حمارو پالان** بر شتر بستن.

**احتصان** (ehesān) م. ع. **پناه گرفتن** و پناه داده شدن. و محفوظ بیدن.

**احتضاه** (ehetehā) م. ع. **احتضاً الثنار احتضاه** : افروخت آن آتش را. و گفتند آزا تا زیانه زند.

**احتضار** (ehetehār) م. ع. شهری شدن مردم. و دیدن آب. و **احتضر فلان** : حاضر شد فلان. و **احتضره اللهم** : حاضر کرد او را هم (لازم و مستند). و **احتضر** (محرولاً) : حاضر شد او را در گ. **احتضار** (ehetehār) ا. ب. - مأخوذ از تازی.

حالت جان کردن و هنگام مرگ.

**احتضاض** (ehetehāz) م. ع. **احتضضت نفسی احتضاضاً** : خود را حاضر کردم.

**احتضان** (ehetehān) م. ع. **احتضن الصبی احتضاناً** : در گرفت آن کودک را. و **داغی کرد و پرورید آرا**. و **احتضن فلاناً عن حاجه** : باز داشت فلان را از حاجت خود.

**احتطاب** (ehetehāb) م. ع. **احتطبت احتطاباً** : همه جمع کرد. همه کسب بران کسی. و **احتطبت علیه فی الامر** : ردیف او گشت در آنکار. و **احتطبت المعار** : بزرگ آن باوان بجهت فرودت را. و

**احتطاب العیر** : بزرگان شرفه و بزرگان معار. و **احتطاب** (ehetehāb) م. ع. کم کردن. و از بالا بر آوردن. و افکندن.

**احتظاء** (ehetehā) م. ع. **احتظی احتظاءً** : بهره مند و دولتی شد.

**احتظار** (ehetehā) م. ع. **احتظر احتظاراً** : نظیره ساخت برای خویش.

**احتفاه** (ehetehā) م. ع. **چون سوسو در باشد برین احتفاهاً احتفاهاً** : بر کند بر ذرا اویخ. و کدک



**احتقان** (ehteqān) ۱. پ. مأخوذ از تازی-سخته و اماله . و اصطلاح طب احتقان کردن ق.م. داخل کردن داروی در بدن خواه از راه طبیعی مانند راه مقعد و بجاری بول و بجاری رحم و یا از راه غیر طبیعی مانند راه تحت جلدی .

**احتكاه** (ehtekā) م.ع. چون مهورز باشد بق احتكاه القعدة یعنی گره بست . و چون بانی بود بق احتكی امری : استوار شدگامزن . و سمعت الاحادیث فما احتكی فی صدری منهای یعنی تخلیه .

**احتكار** (ehtekār) م.ع. نگاهداشتن غله تا بگرازی فروشد .

**احتكاك** (ehtekāk) م.ع. احتك راسی احتكاك : محتاج بخاریدن گشت سرمن . و احتك به : خویشتن را در مالید بوی . و احتك فی صدری : خلید در دل من .

**احتكاك** (ehtekāk) ۱. پ. مأخوذ از تازی- خارش و حك .

**احتكالك** (ehtekāl) م.ع. احتكلك احتكالك : دشوار شد . و آموخت زبان عمی را بعد از زبان عربی .

**احتكام** (ehtekām) م.ع. با همدیگر نزد حاکم شدن . و احتكم علیه : حکم کرد بوی درکاری . و حاکم گردید .

**احتلاب** (ehtelāb) م.ع. دوشیدن .

**احتلاج** (ehtelāj) م.ع. احتلاج حقه احتلاجاً : گرفت حق آترا .

**احتلاز** (ehtelōz) م.ع. احتلاز حقه احتلازاً : گرفت حق آترا .

**احتلاس** (ehtelās) م.ع. احتلاس الثبت احتلاساً : بسیار گردید گیاه و پرشید زمین را .

**الوادی باللیل** : بسیار پرشد آتوادی از سیل . و **احتفل القوم** : گرد آمدند آنگروه . و **احتفل القوس** : خود را مانده وانمود کرد آن اسب رسوار در صورتیکه هنوز قوت دویدن دارد . و **احتفل الطريق** : پیدا و هویدا شد آن راه . و **ما احتفل به** : باک نداشت از آن .

**احتفان** (ehtefān) م.ع. هر دو دست را برزبر زانوی کسی گذرانیده برداشتن آترا . و **احتضن الشجر** : برکنه آندرخت و از بیخ . و **احتضن الشی** : فراگرفت آنچه از او خوش .

**احتقاب** (ehteqāb) م.ع. احتقبه احتقاباً : ذخیره نهاد آترا . و بست آترا در دنیا که بالان و یا خوب بالان . و احتقب الأثم : برداشت آن گناه را .

**احتقاد** (ehteqād) م.ع. احتقاد المطر احتقاداً : ایستاد باران .

**احتقار** (ehteqār) م.ع. حقیر و خوار شمردن کسی را .

**احتقاق** (ehteqāq) ا.ع. خدمت .  
**احتقاق (ehteqāq) م.ع. احتق المال احتقاقاً** : فریسه شدند شتران . و **احتق القوس** : باریک میان شد آن اسب . و **احتق به الطعمه** : گشت او را برنبر نیزه . یا رسید آن ضرب در سرسری وی که در آن استخوان ران است . و **احتقا** : با هم خصومت کردند .

**احتقان** (ehteqān) م.ع. احتقنه احتقاناً : باز داشت آترا نگاهداشت . و **احتقن المریض** : اماله کرد آن بیمار را و رسانید در راه باطن آن به اماله . و **احتقن المریض** : حبس شد بول آن بیمار . و **احتقت المروضة** : مشرف شد اطراف آن باغ بریان آن .

**احتفا البقل** . و چون داری برد برهنه با رفتن . و **احتفی البقل** : از بیخ برکنه تره را . و **احتفاه و به** : نوازش فراوان کرد . و فرح و سرور ظاهر نمود از او . و بسیار پرسید از حال او .

**احتفاد** (ehtefād) م.ع. احتفاد احتفاداً بشناب رفت . و شفاف طاعت رخمدت .

**احتفار الارض** (ehtefār) م.ع. احتفار الارض احتفاراً : کند آزمین را به آهن . و **احتضر الشی** : پاک کلاید آنچه را مثل اینکه زمین را به آهن میکند .

**احتفاز** (ehtefāz) م.ع. احتفاز احتفازاً : برسد در پاکت . و فرام آمد . و رویشتن را در چید و راست نشست بر سرین . و احتفاز للامر : دامن بر چید برای آن کلایو آماده شد . و **احتفز فی مشیته** : برانگیزته شد . و کوشش نمود در رفتن .

**احتفاظ** (ehtefāz) م.ع. نگاهداشتن . و دیدی بالآ . و **احتفظ زید** : بشنم شد زید . و **احتفظه لثقه** : مخصوص کرد آترا برای خود .

**احتفاف** (ehtefāf) م.ع. احتفت المرأة وجهها من الشعر احتفافاً : برهنه و ساده کرد آزن روی خود را از سوی برای بزرگ و زینت و پند انداخت . و **احتفت المرأة** : فرمان داد آزن کنی را که موهایش را بافته پس سر اندازد . و **احتفت الثبت** : برید آن گیاه را از زمین . و **احتفحو له** : طواف کرد و گردا گرد آمد آترا . و نیز احتفان : خوردن آنچه در دیک باشد از طعام . و اشتفاف : خوردن آنچه در جام باشد از شراب .

**احتفال** (ehtefāl) م.ع. میانه نمودن . و واضح کردن . و نیک قیام نمودن بکارها . و **احتفل احتفالاً** : آراشد در وزینت گرفت . و **احتفل الماء** : گرد آمد آب . و **احتفل**

گروه شکار را بسوی بکدیگر . و **احوش** **القوم علی فلان** : در میان گرفتند آن گروه فلان را . و كذلك **احتشوا علیه** .

**احتوال** (ehtevâl) م.ع. **احتولوه** **احوالا** : در میان گرفتند آنرا . و **احال** **الشیئی** : سال گشت شد آن چیز . و **احال** **علیه بالذین** : برات وام داد بر وی . و **احال فلان** : حبله کرد بهمان .

**احتیاج** (ehtîâj) م.ع. **احتاج احتیاجاً** حاجت مند شد . و **احتاج الیه** . رجوع کرد بسوی وی .

**احتیاج** (ehtîâj) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نهی دستی و بی ترائی و نیازمندی . و اغلاس و ضرورت . و لزوم و نیاز و حاجت . و دوماغدی و محتاجی . و اصحاب **احتیاج** : بردمان تنگدست و دوماغده و مفلس و فقیر .

**احتیاجات** (ehtîâjât) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - ضروریات و چیزهای لازم و واجب . و هر احتیاجی .

**احتیاز** (ehtîâz) م.ع. **گرد آوردن چیزی** . و محیط شدن بر آن .

**احتیاض** (ehtîâs) ا.ع. **حزم و هوشیاری** . و آگاهی در کار .

**احتیاض** (ehtîâs) م.ع. **احتاصت** و **رحم الناقة** : بند شد زهدان آن ماده بیشتر بسوی که گشتن گشتی کردن توانست .

**احتیاط** (ehtîâṭ) م.ع. **احتاط احتیاطاً** : حزم و هوشیاری بکار برد . و **احتاطت به الخلیل** . محاصره کردند او را گروه سواران .

**احتیاط** (ehtîâṭ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دریافت . و اشتغال و اسطه . و هوشیاری . و نظر و نگاه از روی بصیرت . و اخذ و دریافت بطور آگاهی . و تدبیر و تأمل و تدبیر و دوربینی و عاقبت اندیشی و تفکر . و وهنا کن . و امتحان و تقشیر از روی بصیرت و هوشیاری .

برداشت آنرا بسرویه پشت . و **احتملوا** : کج کردند . و **احتمل لونه** (بجهرلا) : خشم گرفت و برافروخته گردید .

**احتمال** (ehtemâl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گمان و پندار . و امکان . و تحمل و بردباری و تنگیائی . و قابلیت و تمکن . و تصور . و **احتمال دادن** فعل . : تصور کردن و خیال کردن و گمان بردن . و **احتمال داشتن** فعل . : تصور بودن و امکان داشتن . و گمان داشتن . و تحمل و بردباری داشتن .

**احتمالات** (ehtemâlât) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - احتمالات . و گمانها و پندارها .

**احتمام** (ehtemâm) م.ع. **احتم** **احتماماً** : اندوخته شدن شب و بخواب رفتن از اندوه . و **احتمت العین** : گرم نشد چشم و بی خواب ماند بدون آنکه درود باشد .

**احتجاج** (ehtenâj) م.ع. **احتجج** **احتجاجاً** : میل کرد و کج گردید .

**احتناك** (ehtenâk) م.ع. **احتناك** **الفرس احتناكاً** : لیشه کرد آن اسب را . و **احتنكه السن** : استوار خورد گردانید او را سن و تجربه . و **احتنكه** : مسزولی شد بر آن . و **احتنكت الجراد الارض** : خورد ملغ نهانهای آن زمین را . و **احتناك فلاناً** : گرفت مال فلان را . و نیز احتناك : استوار شدن . و آژودم شدن .

**احوا** (ehtevâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فرا رفتگی از هر سوی . و تصرف و ضبط و تملك .

**احواء** (ehtevâ) م.ع. **أحتواءه** و **أحتوی علیه** **أحتواء** : گرد کرد او را در فرا گرفت از هر سوی . و فراز آمد بروی .

**أحتواش** (ehtevâsh) م.ع. **أحتوش** **القوم الصیدا احتواشاً** : رمایند بد آن

**أحتلاط** (ehtelâṭ) م.ع. **أحتلط أحتلاطاً** - سوگند یاد کرد . و سینه بد و خشم گرفت . و شتابی کرد . و بی قرار گردید .

**أحتلاق** (ehtelâq) م.ع. **أحتلق** - موی ستردن . و **أحتلال** (ehtelâl) م.ع. **أحتل المكان** و **به احتلالاً** . فرود آمد در آنجای .

**أحتلام** (ehtelâm) م.ع. **أحتلام** کردن در خواب . و خواب دیدن . **الحدیث** : **كان إذا خرج مسافراً لم يقصر من الصلوة حتى يخرج من أحتلام الیوت** و **إذا**

**رجع لم يتم الصلوة حتى یدخل أحتلام الیوت** لعل المراد من **أحتلام الیوت** رذیة یا شیاع الیوت او ادوالک الشایعها .

**أحتلام** (ehtelâm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خروج منی در خواب خواه بواسطه مجامعت باشد یا خیال مجامعت که روشن و پوشاسب و کوشاسب و کوشاب و گرشاب نیز گویند .

**أحتام** (ahṭam) م.ع. **أحتام** - **أحتماء** (ehtemâ) ا.ع. **پرهمیز و احتیاط** . و احتراز .

**أحتماء** (ehtemâ) م.ع. **أحتمی** **المریض أحتماء** : پرهمیز کرد آن بیمار از مضرات و بازماند .

**أحتماء** (ehtemâd) م.ع. **أحمد الحر أحتماء** . سخت شد گرمای . و هو مقارب احتدام .

**أحتماس** (ehtemâs) م.ع. **أحتمس** **الدیکان أحتماساً** : جنگ کردند آن دو خروس بام .

**أحتماش** (ehtemâc) م.ع. **برافروختن** از خشم . و **أحتمش الدیکان** : جنگ کردند آن دو خروس بام .

**أحتمال** (ehtemâl) م.ع. **أحتمل** **أحتمالاً** : برده خرید . و **أحتمل الصنیعة** : برگردن خود گردانید آنکار را . و **شکر کرد** . و **أحتمله** :

تباد .

**احتیاطاً** (ehtiatan) م. پ. - مأخوذ  
از نازی - از روی هبیت . و با احتیاطی .  
و با احتیاط .

**احتیاطات** (ehtiatāt) ج. پ. - مأخوذ  
از نازی - احتیاطها .

**احتیاطانه** (ehtiatāne) ص. م. پ. -  
مأخوذ از نازی - با احتیاط .

**احتیاک** (ehtāak) م. ع. - احتیاک  
بائوب **احتیاک** : در خود پیچیدن آن چانه  
را . و پشت و ساقها را بوطه بسته شست .

**احتیال** (ehtial) م. ع. حوله و مکر و تزویر  
و غدر . و قوت و جود خطر . و قدرت  
بر تصرف در امور .

**احتیال** (ehtial) م. ع. مر. احتیال .

**احتتام** (ehtemām) م. ع. احتتام  
**احتتاماً** : برید .

**احث** (ahass) ص. ع. برانگیزنده تر .

**احشاء** (ehsā) م. ع. - **احث الخیل**  
**البلاد** : گرفتند سواران شهرها را باسم  
اسبان .

**احاث** (ehsās) م. ع. - **احثه علیه**  
**احثاناً** : برافزولید او را بر آن .

**احثار** (ehsār) م. ع. کفیدن شکوفه خرما  
بیش از غوره گردیدن دانه وی بق **احثر**  
**التخل** .

**احفال** (ehsal) م. ع. خوردن بد دادن  
کو دکرا و بد پروراندن آرا . و **احثله**  
**الدهر** : مواقت نکرد باری زمانه .

**احج** (ahaj) م. ع. **احجاً** (ahjā) ص. ع. -

**یق ما احج به** : چه سزاوار است به آن .  
و كذلك **ما احجاه** .

**احج** (ahaj) م. ع. **رأس احج** : سرسخت .  
و **قرس احج** : اسبن که غری افکند . و

اسبن که در رخن سبهای پا را بجای سبهای

دست نهاد .

**احجاء** (ahjā) ج. ع. **حجاء** و **حجی** (hejā)  
**احجاب** (ahjāl) ج. ح. **حجاب** .

**احجاج** (ehjāj) م. ع. - **یحج فرستان** .  
و **برانگیختن برای حج کردن** .

**احجار** (ahjār) ج. ح. **حجر** (huj) و  
(hejr) . و **احجار الخیل** : اسبان که

برای نسل نگاهدارند . و **احجار الزیت**  
ج. ع. : سنگهایی در اندرون مدینه منوره که در میانان

بر آنها اندکی زیت می گذاشتند . و **احجار**  
**الهراء** : قبا که خارج مدینه منوره است .

**احجاز** (ehjāz) م. ع. **احجز احجازاً** :  
به حجاز آمد .

**احجال** (ahjāl) ج. ح. **حجل** (hajl) و  
(hejl) و (hejil) .

**احجال** (ehjāl) م. ع. **احجل البعیر**  
**احجالاً** : بند ازدت چپ آن اشتر برداشته  
بر دست راست وی نهاد .

**احجام** (ehjām) م. ع. **احجم عنه**  
**احجاماً** : باز ایستاد از آن و از بیم پشیا

شد . و **احجم الندی** : بر آمد آن

پستان و بلند گردید . و **احجمت المرأة**  
**للمولود** : نخست بیکار شیر داد آرزو  
بچه را .

**احجان** (ehjān) م. ع. **احجن الثمام** :  
برگ بر آورد گیاه بز .

**احجة** (ehjejat) ج. ع. **حجاج** و **حجاج** .

**احجر** (ahjor) ج. ح. **حجر** (hajar) .

**احجن** (ahjan) ص. ع. **کوزیشت** . و **کج** .  
و **صقر احجن المتخالب** : چرخ کج

**چنگال** . و **شعر احجن** : موی مرغزل  
فروشته .

**احجوة** (ohjovvat) و **احجیة** (ohjijyat)  
ج. احجی .

**احد** (ahd) م. ع. **احد احداً** (از باب

س. م. ع. - **یمان بست** .

**احد** (ahad) م. یک . و **یکم** و **نخستین**  
عدد . و در مذکورده هفتاد و هشتاد و نهم

قره **نالی** : **ماکان محمد ابا احد من**  
**رجالکم** و قوله : **یا نساء النبی لستن**

**کاحد من النساء** . و **الاحد اخ** :  
خداوند عالیشان . و **یوم الاحد** : روز

یکشنبه . و **احد عشر** : یازده . و **احد کم** :  
یکی از شما . و **احد الاحدین** : کلمه مدح

**یق فلان احد الاحدین** : فلان بیعت است .  
و **کل احد** : هر یکی . و **مافی الیدار**

**احد** : نیست در خانه کسی .

**احد** (ohod) ج. ع. نام کوهی در مدینه  
منوره .

**احد** (ohod) ج. پ. نام یکی از  
غروه های آنحضرت صلی الله علیه و آله که در

سال بیوم هجرت در دامنه کوه احد واقع  
شد و در آن جنگ ابروسیان بدر معاویه و زین

هند دختر عقیبه و مادر معاویه رئیس مشرکین  
بودند و مخصوصاً هند با یازده نفر زن دف

می نواختند و گریه بر کشگان بدر میکردند و  
مسلمین را تحریض بر جنگ مسلمانان می نمودند .

و عده مشرکین سه هزار نفر و عده مسلمین در  
روز شنبه هفتم شوال که جنگ واقع شد

هفتصد نفر و چون مسلمین تلف از اوامر  
آنحضرت صلی الله علیه و آله کردند شکست

بر آنها واقع شد و حمزه سیدالشهدا عموی  
آنحضرت شهید گردید . و عده شهدای مسلمانان

هفتاد نفر و عده کشگان مشرکین بیست و دو  
نفر بودند . و دندانهای رباعی آن بزرگوار

را شکستند و صورت مبارکش را خراشیدند .  
و کردار زشت هند در این جنگ بتفصیل در تراویح

مسطور است .

**احد** (ahadd) ص. ع. برنده تر و تندتر و

تیز تر .

احداً (ahadan) م ف .ع .يك .يك و فرداً .  
 احداً (ehdā) م .ع .احدی احداً :  
 قصد کرد چیزی را .  
 احداً (aheddā) ع ج .ه .ء .  
 احداًب (ehdūb) م .ع .احد به علیه احداًباً : مهربان کردار را بر آن . و احداًبه الله : کلمه دعا یعنی کوزه پشت گرداند او را خدای .  
 احداث (ahdās) ج ا .ع . با راهای اول سال . و احداث الله : سختیا و بلا های زمانه .  
 احداث (ahdās) ع .ج .حد .حد .حد .حد .تازی - هر چیز تازه و از نو پدید آمده . جناب صدرا الافاضل میرزا لطفعلی که از اکابر علما و ادبای این عصر و در همه علوم ادبیه و بزه در علم لغات تازی و فارسی بی مثل و مانند است چنین میگوید : احداث آن زری است که شهنه از مردم بازار یاداش نگاهبانی و پاسبانی می خواهد و امروز اطلس و یا اطلس میگویند و می نویسند . و این شمس انوری را که بر سبیل مطایبه التماس اجرت حمام نموده شاهد می آورد : بی شك امروز شهنه حمام خواهد احداث و من نهی دستم .  
 احداث (ehdās) م .ع .میقل کردن شمشیر . و احداث احداً : زنا کرد . و احداث الرجل : شکست وضوی آوردن . و احداثه الله : حادث کرد او را خدای .  
 احداث (ehdās) ا .ب . مأخوذ از تازی - هر کاری که از نو پدید آوردند . و احداث شدن فل - : از نو پدید شدن . و احداث کردن ف م : پدید کردن .  
 احداثات (ehdāsāt) ج ا .ب . مأخوذ از تازی - چیزهای از نو پدید آمده .

احداج (ahdāj) ع .ج .حد .ج .  
 احداج (ehdāj) م .ع . احداج البعیر احداجاً : حدج بست بر آن شتر . و احداجت شجرة الحفظل : بار آورند خدخت حفظل .  
 احداًد (ehdād) م .ع . احداًل سکین احداًدأ : تیز کردن کار را بسنگ یا سومان . و احداًل نظر الیه : تیز نگریستن بسوی وی . و احداث المرأة : جامه سوک پوشید آن زن جهت عده .  
 احداًر (ehdār) م .ع . آسان کردن اندام از زخم خوب . و آسانیدن (لازم و شندی) . و بر تافتن ریشه جامه چنانکه در گلیها کنند . و احداًر نوبه : ریشه جامه را اندرون کرده دوخت آزار .  
 احداق (ahdāq) ع .ج .حد .حد . و احداق المرضی ا .گل باونه .  
 احداق (ehdāq) م .ع . گرد چیزی بر آمدن و احاطه کردن . و یدعی اباء - یق احداق قوا به - و احداقت الروضة : حدیقه گشت مرغزار .  
 احداًم (ehdām) م .ع . احداًم النار احداًمأ : برافروخته گردید آن آتش . احداًم الحر : سخت شد گرما .  
 احداًن (ahdān) ع .ج .حد .حد . و احداًن احداها (ehdāhā) ا .ع . ابن احداها ای کریم اباء و الامهات من الرجال و الایلی : مرد یا شتر نجیب الطرفین که از طرف پدر و مادر مرد نجیب باشد .  
 احداًب (ahdāb) م .ع . گوز پشت . ج : سبب .  
 احداًب (ahdāb) ا .ع . شدت و سختی . و نام رنگ در ذراع .  
 احداًب (ehdābūl) م .ع . احداًب احداًباً : گوز پشت گردید .

احداًة (aheddāt) ع .ج .حد .د .  
 احداث (ahdas) م .ع . تازه تر و جوان تر .  
 احداًر (ahidar) م .ع . کسیکه یک راند و یند . ج : سحر . و کسی که رانوی پر گوشت و طرف بالای تنه اش باریک بود .  
 احداًل (ahdal) م .ع . مردیکه یک دوش وی افزاست از دیگری بود . و مردیکه دوش و گردن او بسوی سینه بیرون آمده باشد و مرد کج گردن . ج : سحر . و هر حیوانی که یک خصیه داشته باشد . و چیدست . و ریک جانب راه رونده . و اخ . نام سگی . و نام اسب .  
 احداًل (ahdusāt) ع .ج . احداًل و سخن . ج : احداًل .  
 احداًر (ahdur) ا .ع . زمین نشیب .  
 احداًن (ahdūn) ع .ج . احداًن احداًن (ehdān) ا .ع . موافقت یعنی یکی و احداًن الاحداًن : کار بزرگ و بد یق اتنی فلان با حدی الاحداًن یعنی فلان کرد کار بسیار بدی . و احداًن عشرة (acerat) و یا احداًن عشرة (acerat) : مؤنث احد عشر یعنی یازده . و احداًن السبع ا .خ . : بکن از هفت درانند و مقصود یا هفت سال قحط زمان یوسف است یا هفت شب عذاب قوم عاد .  
 احداًن (ahdān) ا .ب . مأخوذ از تازی . نام قسمی از سیاه نظام هندوستان .  
 احداًن (ahdān) ا .ب . مأخوذ از تازی - کسی .  
 احداًن الاحداًن (ahdān al-ahdān) م .ع . کلمه مدح یق فلان احداًن الاحداًن یعنی فلان بی نهایت .  
 احداًن الحسین (ahdān-hosnān) ا .ب . مأخوذ از تازی . یعنی یکی از دو نیکوئی .  
 احداًن (ahdān) ا .ب . مأخوذ از تازی - یگانگی و یکنهائی . و اتفاق .

**احدیداب** (ehdidiāb) م.ع. احدودب  
**احدیدابا**: گزشت گردید احدودب  
 الرجل خیم گرفت ریگ توده .

**احدیداق** (ehdiāq) م.ع. احدود  
**قوایه احدیداقا**: احاطه کردند آرا .  
**احذ** (ahaz) ص.ع. سبک دست. و لاغر

زار. و شتر نیز روگه روز پنجم آب خورد. و کار  
 شست و سخت. ج: احذا. و فرس اجذا: سب  
 زکنده دو پیامد بریده. و اب. به اصطلاح عروض

بحر کامل که در آن نصف حذف کرده باشد .  
**احذاه** (ahzi) م.ع. چون او بی باشد  
**احذاه العل**: کشت در بی او کرد. و **احذی**

**زیداً**: عطا داد زید را. و چون یانی بود  
**احذاه**: داد او را بهره ای از قیمت .

**احذار** (ahzār) ا.ع. آگاهی و هشاری.  
 وهو این احذار: او هشیار و باهیز است.

**احذال** (ahzāl) م.ع. **احذل الکاء**  
**العین**: حاذله گردانید گریه چشم را و كذلك  
**احذل الجرعین** . مر. حاذله .

**احذاق** (ahziq) ج.ع. حدیقه .  
**احذر** (ahzar) ص.ع. هوشیار تر و دور  
 اندیش تر .

**احذیر او** (ahziūr) م.ع. **احذار**  
**احذیر او**: در خشم شد .  
**احر** (aharr) ص.ع. گرم تر. و لطیف تر و  
**هو احرمه حسناً**: او لطیف تر است از او در  
 حسن و خوبی .

**احراء** (ahrā') ج.ع. **احرا و احری** .  
**احراء** (ahrā') م.ع. **احراء ازمان**  
**احراء**: کشته گردانید او را روزگار. و ما

**احراءه** به: چه سزاوار است او. و كذلك  
**ما احربه** .  
**احراب** (ahrāb) ا.ع. نام موضی .

**احراب** (ahrāb) م.ع. **احراب النخل**  
**احرابا**: شکوه آورد آن خرما بی. و احرب

**فلاناً**: دلالت کرد فلان بر تاراج مال  
 دشمن. و **احرب الحرب**: برانگشت  
 جنگ را .

**احراث** (ahrās) م.ع. **احراث الدابة**  
**احراثا**: لاغر کرد آن شتر را از بسیاری  
 راندن در سواری .

**احراج** (ahrāj) ج.ع. **حرج** .  
**احراج** (ahrāj) م.ع. **احراج الصلوة**  
**احراجا**: حرام گردانید نماز را. و **احراج**

**الرجل امراته بتطليقه**: حرام گردانید  
 آن مرد زن خود را بطلاق. **احرجت فلاناً**:  
 در گناه انداختم فلان را . و **احرجه الیه**:  
 مضطر گردانید او را بسوی آن .

**احراج** (ahrāj) ج.ع. **حرج** .  
**احرا** (ahrā) م.ع. **احرا ده احرا**: آدا:  
 تنها کرد او را. و **احردقی التیر**: شافت.

**احرار** (ahrār) ج.ع. **حرا** .  
**احرار** (ahrār) ج.اب. **مأخوذ** از تازی.  
 مردمان آزاد. و مردمان جوانان در کرم. و مردمان  
 برگزیده .

**احرار** (ahrār) م.ع. **احرار النهار**  
**احراوا**: گرم شد روز. و **احرار الرجل**:  
 خداوند شتران تشنه گردید آن مرد .

**احراز** (ahrāz) ج.ع. **حراز و احراز** .  
**احراز** (ahrāz) م.ع. استوار کردن. و  
**احرز الاجر**: گردآوردمزد را و گرفت مزد را.  
 و **احرز فرجها**: باز داشت عورت خود را از  
 زنا. و **احرز المكان الرجل**: پناه داد  
 آنجای آن مرد را و در حرز کرد او را .

**احراز** (ahrāz) ا.ب. **مأخوذ** از تازی.  
 نصرت و حمایت. و **احراز کردن** قسم.  
 حمایت دادن .

**احراس** (ahrās) ج.ع. **حراس و حرج**  
 حراس .

**احراس** (ahrās) م.ع. **احراس فلان**

**بالمكان**: مقیم شد فلان آنجا روزگاری.  
**احراش** (ahrāc) م.ع. **احراش الهناء**  
**البعير**: آبله ناک گردانید نظران آن شتر را .

**احراض** (ahrāz) ج.ع. **حراض و احراض**  
 و **حراض** .  
**احراض** (ahrāz) م.ع. خداوند سنده

**فاسد گردانیدن**. و **بیمار انگندن**. و **احراض الله**:  
 بیمار انگند او را بخدای . و **احراض**

**الرجل** پدر فرزند ناخوش شد آن مرد. و **احراضه**  
**المرض**: بگذاخت بیماری بدن او را و نزدیک  
 بمرگ گردانید او را

**احراف** (ahrāf) م.ع. ورزه کردن. و سب  
 نمودن برای عیال. و پاداش یکی بپای دادن.  
 و **احرف ناقة**: لاغر گردانید ماده شتر خود

را. و **احرف الرجل**: خداوند مال افزوده  
 و باصلاح آمده گردید آن مرد .

**احراق** (ahrāq) م.ع. **احرقه بالنار**  
**احراقا**: بپاکسوزید او را آتش. و **نیراحراق**:  
 اذیت رسانیدن و حرقه ساختن. مر. **احرقوه**.

**احرام** (ahrām) ج.ع. **حرام و حرمیم**  
**احرام** (ahrām) م.ع. **احرام احراماً**:  
 در حرم درآمد. و در ماههای حرام داخل شد. و  
 در حرمتی داخل گردید که هتک آن روا نباشد.

و **احرام الشی**: حرام گردانید آن چیزی را. و  
**احرامت المرأة**: حایض شد آن زن. و **احرام**  
**الحاج**: بگاری درآمد آن حاجی که بسببوی

حرام شد چیزی که بر او حلال بود. و كذلك **احرام**  
**المعتمر**. و **احرام فلاناً**: بر دلاز او چیر شد

بقتل بر وی. و **احرامه**: باز داشت او را. و  
 بی بهره گردانید از چیزی و محروم ساخت. **الحديث**  
**یحرم الرجل فی القضب ای یحلف** .

**احرام** (ahrām) ا.ع. قصد دخول در حج  
 و یا عمره. و داخل کردن شخص نفس خود را  
 در چیزی که حرام میکند بر او آنچه واکه از پیش  
 بروی حلال بود و منه **تكبيرة الاحرام** .

**احرام** (el-irām) ۱. بی-مأخوذ از تازی...  
 دو جادر نامدوخته که در ایام حج بکن را لنگ  
 مانند بر کمر بندند و دیگر برادرش پوشند و  
 نوعاً هنگامی را گویند که حاجیان لباس دوخته  
 و استعمال خوشبو و اصلاح ریش و سبیل و  
 جماعت و جز آنرا بر خود حرام گردانند و  
**احرام** ایستادن فداوم: پوشیدن دو جادر احرام  
 و نیز قصد و نیت کردن در نماز و جز آن  
**احراهی** (eh-rāmi) ۱. پ. دو فروش و نوعی  
 از پارچه حرمت بینین باشمین که بروی فرش  
 گسترانند  
**احراه** (ahrāho) ع. بقی ما احراه. م.  
 احراء  
**احراهه** (ahresat) ع. ج. حرمت  
**احراد** (ahrad) م. ع. و بتیل و  
 لیم  
**احراد** (ahrad) م. ع. ستود مبتلاسه  
 بسیاری حرد  
**احرس** (ahras) م. ع. قدیم کهنه  
**احرس** (ahros) ع. ج. حرس  
**احرش** (ahrac) م. ع. دینار احرش:  
 دینار درشت بهر جهت نوی و نازکی: و ضرب  
**احرش**: سوسار درشت  
**احرض** (abra z) م. ع. آنکه کرانه  
 پاکهای چشم وی ریخته باشد  
**احرف** (ahrof) ع. ج. حروف  
**احرماز** (chrenmāz) م. ع. احرمز  
**احرماز**: نیز خاطر و ذکی گویند  
**احرنباء** (ehrenbā) م. ع. احرنبی  
**احرنباء**: آماده خشم و بوی گردید و کذک  
**احرنبا احرنبا**  
**احرنجام** (ehrenjāmi) م. ع. انبوهی  
 کردن. و اراده کاری کرده باز ایستادن از آن  
**احرنجیمت الابل**: بر یکدیگر افتادند  
 شتران د ر باز گشتن. و کذک **احرنجم**

**القوم**  
**احرفقز و اللرواح**  
**احرفقش** (ehrenfāz) م. ع. مجتمع شدن بقی  
**احرفقش** (ehrenfāc) م. ع. احرفقش  
**احرفقش**: برآساید و متفخ گردید از خشم  
 و آماده بدی شد  
**احرون** (ahorron) ع. ج. حره (harat)  
**احری** (alirā) م. ع. بهتر و نیک تر  
 و خوبتر  
**احریاء** (aliriā) ع. ج. حری  
**احریراف** (ehriraf) م. ع. احرو و رف  
**احریرافاً**: میل کرد و برگشت  
**احریض** (ehriz) ع. گل سفید و مرد  
 برجا مانده که بر خاستن نتواند. ج: احار و یض  
**احریض** (aharri) ع. ج. حره (harat)  
**احزاء** (ehziā) م. ع. بلند شدن و مشرف  
 گردیدن. و احزی احزاء: رسیدن و  
**احزی بالشی**: دانستن آن چیز را و احزی  
**علیه**: تک گرفت و دشواری نمود بروی  
**احزاب** (ahzāb) ع. ج. حزب. و ج. احزاب  
 گروهی از تازیان که با هم منتق شده به جنگ  
 آنحضرت ملل الله علیه وآله رفتند  
**احزاز** (ehzāz) م. ع. افزون شدن در  
 شرف و کرم. و برهم بودن دندان از سرما و جز  
 آن  
**احزازق** (ehzāq) م. ع. احزاقه  
**احزازقاً**: باز داشت او را  
**احزام** (ahzām) ع. ج. حزم. یعنی احزاب  
**احزام** (ehzām) م. ع. احزام القرس  
**احزاماً**: تک ساخت برای آن اسب  
**احزان** (ahzān) ع. ج. حزن و حزان  
**احزان** (ehzān) م. ع. احزان المکان  
**احزاناً**: درشت گردیدن آن جای. و احزان القوم  
 در زمین درشت شدند آن گروه. و احزانه  
**الامر**: اندوگین گردانیدن او را آن کار

**احزة** (aliezzat) ع. ج. حزمیز  
**احزقه** (ohzoqqat) م. ع. کلان شکم کوتاه  
 قد که در وقت سرین جنباند  
**احزم** (uhzum) م. ع. زمین درشت برآمده  
 و ص. اسب کلان حیزوم و نگاه برآمده  
**احزم** (ahzam) م. ع. احزم تر. و خردمند  
 و آگاه تر  
**احزمه** (ahzemat) ع. ج. حزمیم  
**احزیزاء** (ehziā) م. ع. احزوزاء  
**احزیزاء**: گرد آمدن و مجتمع گردید  
**احزوزاء الطایر**: ترنجانید بازو ها را  
 آترغ و جدا نند از بیض  
**احزیزام** (ehziām) م. ع. احزوزم  
**احزیزاماً**: گرد آمدن و جمع  
**المکان**: درشت گردیدن آن جای. و احزوزم  
**الرجل**: کلان شد شکم آن مرد نه از بوی  
**احزال الشی** (ehze'āl) احزال الشی  
**احزال**: گرد آمدن و مجتمع شد. و احزال  
**فواده**: مضمغ گردید دل او از بیم. و احزال  
**الحجاب فی البصر**: بلند گردید او را و کذک  
**احزال البصر فی البصر**: و احزال  
**العجل**: بلند شده کوه بر کوه آب  
**احساء** (ahsā) ع. ج. حسی (hasy)  
 (thesā) و (thesy)  
**احساء** (ahsā) م. ع. احساء المرق  
**احساء**: خوردنید او را شود باندک اندک  
**احساب** (ahsāb) ع. ج. حسب  
**احساب** (ahsāb) م. ع. دادن آنچه بدان  
 عشقود شود. و پسند آمدن چیزی بقی  
**احسبنی الشی**: بست آمدن مرا آنچه. و کذک  
**مررت احسبک من رجل و برجلین**  
**احسبک و برجل احسبک**: دو احسبه  
**فلان**: بر بالشتان او را و سیر خوانند و سیر  
 نوزانید  
**احسار** (ehsār) م. ع. احسر البعیر

**احصاء**: مانده کرد آن شتر را براندن .  
**احساس** (ehsās) م. ع. **احسن الشیئی**  
**احساساً**: دریافت حس حرکت آن چیزها  
 و **احسنت**: دانستم و دریافتیم و آگاه شدم. و  
 كذلك احسبت (ahasto) **واحست** (ahasto)  
 و لفظ اخیر از نواد است .

**احساس** (ehsās) ا. ب. مأخوذ از نازی -  
 دریافت و آگاهی. و دریافت یکی از حواس پنجگانه.  
 و ادراک و فهم. و ملاحظه. و اطلاع و رؤوف .  
**احساسات** (ehsāsāt) ج. ا. ب. مأخوذ  
 از نازی - هر آنچه که یکی از حواس پنجگانه  
 دریافت شوند. و احساسها .

**احصاف** (ehsāf) م. ع. **احصاف احصافاً**  
 آییخت یا غمخیزی خوب غمخیزی تپاه شدة  
 فروریخته را .

**احصاك** (ehsāk) م. ع. **احصاك**  
**الدابة**: جو خرواند ستور وا .

**احصال** (ahsāl) ج. ع. **حل** (hesl)-  
**احسان** (ehsān) م. ع. **يك كرن** . و  
**احسن الشی**: دانست آن چیزها و **واحسن**  
**الیه** و به: **یکونی کرد باری** . و **احسن**  
**فلان**: نسبت فلان برشته بند .

**احسان** (ehsān) ا. ب. ع. **لنگرگاهی نزدیک**  
**عدن** .

**احسان** (ehsān) ا. ب. - مأخوذ از نازی -  
 یکونی و مرحمت. و غیر و غیرت. و نعمت. و  
 گرم و مردمی و مهربانی و ملاحظت. و **احسان**  
**دیدن** فل . : **فانده** و نفع بردن .

**احسانات** (ehsānāt) ج. ا. ب. - مأخوذ  
 از نازی - غیرت و میرات. و مهربانیا و مرحمتها.  
 و احساسها .

**احسان دیدده** (ehsān-dīde) م. ب. -  
 فایده و نفع برده . و خدمت کرده. و منتون و  
 کسی که از کسی مرحمت و لطف برده باشد .  
**احسانمند** (ehsān-mānd) م. ب. -

و فادار. و شاکر. و دلخواش .

**احسانی** (ehsāni) م. ب. - مأخوذ از نازی -  
 بخوبی و لطف و مرحمت. و حس. و مشوب به احسان.

**احسب** (ahsab) م. ع. - **اشتر سرخی** و  
 سیدی آییخته و سنگ. و مرد که روی سرش سید  
 مایل بر سرخی باشد. و مردی که اقدام که از بیماری  
 پرورش سید و مویش سید و سرخ بود .

**احصیاب** (ehsebāb) م. ع. **احصیاب**  
**الرجل احصیاباً**: احب گردید آن مرد. و  
 كذلك **احصیاب البعیر** .

**احسن** (ahsan) م. ع. **خوبتر** و **نیکوتر**  
 و صاحب جمال **ترقی هو الاحسن** و **واحسن**  
**منهم واحسنهم** و لا یقال **رجل احسن**  
**فی مقابله امرأة حسناء** ج: **احسن** .  
 و فادار . و شاکر و دلخواش .

**احسن** (ahsan) ( **احسن** ) **کلمه تعجب** . ع .  
**یق ما احسنه** : چه بسیار **یکوست** او .

**احسن!** (ahsen) **کلمه امر** . ع . **یکونی**  
 کن و خوب کن .

**احسنتا** (ehsentā) ا. ب. **ارث و میراث** و  
**ترکه** .

**احسنت** (ahsant) و (ahsanta) و  
**واحسند** (ahsānd) **کلمه تحسین** . ب. - مأخوذ  
 از نازی - یعنی آفرین و مرچبا .

**احصوة** (ahsovat) ع. ج. **حسو** (hasv)-  
**احصیة** (ahsiyat) ع. ج. **حسو** (hasv) .  
**احصاء** (ahcā) ج. ا. ب. - مأخوذ از نازی -  
 آنچه از اعضای آدمی و حیوانی که در دودون  
 شکم باشد و روده ها .

**احصاء** (ahcā) ع. ج. **حصا** .  
**احصیاب** (ehcāb) م. ع. **احصیه**  
**احصیاباً**: **بخشم در آورد** او را .

**احصاء** (ehcā) م. ع. **احصاء القوم**  
**احصاءاً**: **گرد آمدند آن گروه** .

**احصاش** (ehcāc) م. ع. **احصی فلانا**

**احصاشاً**: **باری داد فلان را سو بریدن** و **گرد**  
**آوردن** **حشیش** . و **احصت الید**: **شل شد**  
**آندست** و **خشک گردید** . و **احص الکلاء**:  
**آندزد باید آفرغزاد که بریدن** توانست . و  
**احصت المرأة**: **خشک شد بچه در شکم آن زن** . و  
**احصی الشحم الناقه**: **باریک ساق گردانید**  
**پیه آنب ماده شترها** . و **احصشته عن**  
**حاجته**: **شناختیم او را در حاجتش** .

**احصاف** (ehcāf) م. ع. **احصفت النخلة**:  
**خسف بار آورد آن خرما بن** . مر. **خسف** (hacaf)-  
**احصاك** (ehcāk) م. ع. **احصاك الدابة**  
**احصاكاً**: **جوداد آن ستور را** .

**احصام** (ahcām) ع. ج. **حشم** (hacam)-  
**احصام الرجل**: **حشم مرد** .

**احصام** (ahcām) ج. ا. ب. - **مأخوذ از**  
**نازی** - **توکران** و **خدمتگاران** و **چاکران** و  
**متابعان** و **پیران** .

**احصام** (ehcām) م. ع. **احصمه**  
**احصاماً**: **تندور داد او را و نخیل و شتر مگین**  
**کرد** . و **شتر آید آنچه را که مکروه داشت** . و **بخشم**  
**آورد او را** .

**احصان** (ehcān) م. ع. **احصن اللقاء**  
**احصاناً**: **بیشتر کرد شتر در خلیک تا بوی گرفت**  
 و **همسید جرك چربش شیر دو آن** .

**احصص** (ahass) م. ع. **روزی کرد آن آفتاب**  
**روشن و هوا صاف باشد** . و **مشیر بن جوهر** .  
 و **بدین** .

**احصص** (ahass) م. ع. **رجل احصص**  
**احصص**: **مرد مویزده از سر و طائر احصص**  
**الجناح**: **مرغی که پرها با زوری وی رفته**  
**باشد** .

**احصصا** (ehsā) ا. ب. - **مأخوذ از**  
**نازی** - **شارو تنداد** . و **قوت** . و **قدرت توانائی** .  
 و **حد احصصا**: **اندازه** . و **توق طاق و توانائی**  
**و لا احصصا** م. : **ناگفتی** و **غیر ممکن** **اللفظ** .

و خارج از اندازه و شمار. و احصا کردن  
قسم: شمار کردن و تعداد کردن و شمردن.

احصاء (ehšā) م.ع. چون هموز باشد  
بن احصاه احصاء: سیراب کرد آرزو. و  
چون یایی برد شمردن. و نگاه داشتن. و دریافت  
کردن. و حفظ نمودن.

احصاب (ehšāb) م.ع. احصب  
عن صاحبه احصاباً: اعراض کرد از صاحب  
و رفیق خود. و احصب القرس: سنگریزه  
انداخت آن اسب با سم خود در رفتن.

احصاد (ehšād) م.ع. احصد  
الزروع احصاداً: بهنگام دور رسیدن آن  
کشت و به دور درآید. و احصد الحیل:  
سخن تافت آرزین را.

احصار (ehšār) م.ع. احصره  
المرض: باز داشت او را بیماری از سفر  
و جز آنکه آنک احصره البوک و احصره  
العدو: عاصمه کرد او را دشمن و تنگ گرفت  
بروی. و احصرت الناقة: تنگ شد سوراخ  
پستان آن ماده شتر. و نیز احصار: قبض آوردن  
شکم و بستن بمهلا. بن احصر الرجل:  
بند آمد شکم آن مرد و قبض شد.

احصاص (ehšās) م.ع. احصه  
احصاصاً: دادویی بهره او را. و احصه  
عن امره: مزول کرد او را از  
کارش.

احصاف (ehšāf) م.ع. گام نزدیک نهادن  
در رفتن شتاب و دور کردن و ییابان رسانیدن  
بن احصاف الرجل و احصاف الثوب:  
تنگ یافت آن جامه را. و احصاف الحبل:  
استوار بست آن ریسمان را. و احصاف القرس:  
بشتاب گذشت آن اسب. و احصاف الامر:  
استوار کرد آن کار را.

احصاف (ehšāf) م.ع. احصل النخل  
احصافاً: غوره کرد آن خرما بن.

احسان (ahsān) م.ع. احسن  
(hesn).

احسان (ehsān) م.ع. احسنه احساناً:  
استوار گردانید آنرا. و نگاه داشت. و احسنه  
الزوج: پاسا گردانید او را زن گرفت.  
و احسنت المرأة: پاسا گردید آن زن.  
و نهنگ گردید. و شوهر کرد. و باردار گردید.  
و احسنتها البعل: نهنگ گردانید آن زن  
را شوهرش. و احسن الرجل: زن گرفت  
آن مرد.

احسان (ahsāne) ا.ع. حینه تشبه  
بنده و خر.  
احصد (ahsād) م.ع. حیل احصد:  
ریسمان محکم بافته.

احصره (ahserat) م.ع. حصر (hasir).  
احصنة (ahsenn) ج.ا.ع. یگانها.

احضاب (ahzūb) م.ع. حصب (hezl).  
(hozl).

احضاب (ehzāb) م.ع. رسن و ازون  
شده را و است کردن بر چرخ تاروان گردد.  
و احضب النار: افروخت آتش را و همیز  
انداخت در آن تازبانه زند.

احضاج (ahzāj) م.ع. حجاج (hezj).  
(hajj).

احضار (ehzār) م.ع. دودیدن اسب و  
احضر الشی: حاضر گردانید آن چیز را.  
و احضره اياه: حاضر گردانید او را  
زردوی.

احضار (ehzār) ا.پ. مأخوذ از  
نازی: دعوت طلب. و پدید آمدن و محکم  
بجسور آوردن و حاضر کردن. و احضار  
کردن: قسم: پدید کردن. و به حضور  
آوردن. و حاضر کنانیدن. و پدید آوردن.

و آوردن کنانیدن و آوردن فرمودن. و دعوت  
نمودن و طلب کردن. و دو پیش خواندن و

طلبیدن. و حکم بجزو آوردن و حاضر کردن  
کنانیدن.

احضان (ahzūn) م.ع. حزن (hezn).  
احضان (ehzān) م.ع. احضن بحقی  
احضاناً: برد حق مرا. و احضن الرجل  
و به: عیب کرد آن مرد را.

احضة (ahzezat) م.ع. حجب (haziz).  
احط (ahatt) م.ع. نرم بست.

احطاب (ahṭāb) م.ع. حطب (hatab).  
احطاب (ahṭāb) م.ع. احطاب المكان:

همزم ناک شد آن جای. و احطاب الحرم:  
هنگام آن رسید که از دوخت ناک همزم ببرد.

احطاط (ahṭāṭ) م.ع. احط و وجهه  
احطاطاً: دیدگی آورد روی او. و بافرقه  
شد و تهج کرد.

احطال (ahṭāl) م.ع. حطل (hatt).  
احطاب (ahṭāb) م.ع. مردی که مانند  
همزم خشک و لاغر باشد. و مورد بدین.

احطیطاء (ahṭiṭā) م.ع. احطوطای  
احطیطاء: بر آساید و منتفع گردید.

احظ (ahẓ) م.ع. با بهره زبوت مندیز.  
احظ (ahozz) م.ع. حسط.

احظاء (ehẓā) م.ع. احظاء علیه  
احظاء: فضیل داد او را بروی.

احظاظ (ehẓāz) م.ع. احظاظ احظاظاً:  
بپهره شد و بست مند گردید.

احظی (ahẓi) م.ع. حطل (hezā).  
احظاء (ehẓā) م.ع. بره پای گردانیدن

و ساده کنانیدن پای. و خداوند ستور - سوده پای  
شدن. و بن کفش روان کردن کسی را. و احظی  
شار به: نیک سترد پروت خود را. و احظی  
السؤال: بار بار سؤال و پرسش کرد.

و احظی زیداً: مبالغه کرد در سؤال از زید  
و سخت العاج نمود. و احظیه: باعث شدم  
او را بر شیر کردن. و احظی به: مهربان کرد  
ج ۱ - جزوه ۲۸



بوری و عیب کرد او را.

احفاج (ahfāḥ) ع. ج حفت (hefs) .

احفاد (ahfād) ع. ج حاد فخرند (hafad) .

احفاد (ahfād) ج. اب. مأخوذ از تازی -  
اولاد. و زادگان فرزندان و تیره ها .

احفاد (ehfād) م. ع. و رفتن کم از پویه .

و احفده: شتابیدن آن را. و احفد بعیره:  
راند شتر خود را بر فتاری کم از پویه .

احفار (ahfār) ع. ج حفر (hafar) .

احفار (ehfār) م. ع. و احفر الصبی

احفاری: اقتاد چهار دندان پیشین آن کودک

دو از بالای دو از پایین. و احفر المهر:

اقتاد دندانهای رباعیات و ثنایات آن کره. و

احفر فلاناً بترآ: یاری داد فلان را در

کندن چاه .

احفاش (ahfāḥ) ع. ج حفش (hefc) .

واحفاش الیبت: منابع فرومایه خانه و تماشا

آن. و احفاش الارض: سوسمارهای زمین

و خار پشتهای آن .

احفاش (ehfāḥ) م. ع. شتابیدن .

احفاص (ahfās) ع. ج حفس (hafas) .

احفاض (ahfāz) ع. ج حفض (hafaz) .

احفاظ (ehfāz) م. ع. - حفظه احفاظاً:

به غشم آورد او را - و الاحفاظ لایکون الا

بکلام تیغ .

احفاف (ehfāf) م. ع. - احففته احفافاً

یاد کردم او را بر شتر. و احفر رأسه: بن

روغن گذاشت سر خود را در مثنی. و احف

اقرس: چنات راند آن آب را که

از راندن آنت آواز بر آمد. و احف

الثوب: بافت جامه را بشانه و تیغ .

احفة (ahfeffat) ع. ج حف - حفاف .

احفص (ahfās) م. ع. - حجل احفص:

شتری که پیش کره مان آن از پایین تا باریش

گردیده باشد و بن آن سالم بود .

احفلی (ahfalā) ع. ج جماعت از هر

چیز . و ا. مهمانی عام - لقة فراجفل - یق

دعاهم الاحفلی .

احفیظاظ (ehfīzāz) م. ع. - احفیظاظ

العیة احفیظاظاً: مدید آن مار را آما سید .

احق (ahaqq) م. ع. - حق تر و سزاوارتر .

و اسبی که در رفتن - سمهای پا را بجای

سمهای دست گذارد - و این عیب است - و

اسبی که خوی نکند .

احق (ahaqq) م. ع. ب. - مأخوذ از تازی -

لایق تر و روا تر و سزاوارتر و شایسته تر .

احقواء (ahqū) ع. ج حقو (haqq) .

احقواء (ahqū) ع. ج حقیق (haqq) .

احقواب (ahqūb) ع. ج حقب (hoqb) .

(āhqūb) .

احقواب (ehqāb) م. ع. - در حقیبه

نهان. و پس خود بستن شتر - سوار چیزی

را - و بترک خود سوار کردن کسیرا . و

احقواب البعیر: تگ بست بر آن شتر . و

احقواب المعدن: نیافت در آن کان چیزی .

احقواد (ahqād) ع. ج حقد (heqd) .

احقواد (ehqād) م. ع. - احقوده احقواداً:

به کینه آورد او را. و احقود القوم: نیافتند

آن گروه چیزی از کان بعد از آنکه جستند .

احقاف (ahqāf) ع. ج. نام اراضی سیاهی

در عربستان که امتداد می یابد از هزومت تا

بسمان و از خلیج ایران تا به هرمز و قوم عاد

در آن سکونت داشتند و مشتبل بر ریگ توده

های مشتبل متحرکی میباشد . و ج حقف

(heqf) .

احقاق (ahqāq) ع. ج حقة (hoqqat) .

احقاق (ehqāq) م. ع. - احق الرجل

احقاقاً: حق گفت آن مرد . و احقت

البکرة: به سال کامل رسید آن شتر بچه

مانده و حقة گردید . و احق الرمیة .

حقت آن شکار را . و احقه : غلبه کرد

ار را . و احق الثبی : واجب کرد آن

چیز را. و درست و راست کرد . و احقت

حذره : کردم آنچه از آن حذر داشتم .

و احقت الاهر : درست دانستم و روشن

نومدم آن کار را .

احقاق (ehqāq) م. ع. - مأخوذ از تازی -

حکم بحق. و اجرای حکم حق در رسیدن حق کسیرا .

و دفع ظلم از مظلوم . و احقاق حق کردن

م . : حق کسیرا رسانیدن. و بعدالت در باره

کسی حکم کردن .

احقاق (ahqāq) ع. ج حقة (haqlat) .

احقاق (ehqāq) م. ع. - احقل الزرع

احقالا: حقل گردید آن کشت . م. حقل

(haql) .

احقاق (ahqāq) ع. ج حقة (haqnat) .

احقواب (ahqūb) م. ع. - نام یکی از جنابانی

که از آنحضرت صلوات الله علیه آله قرآن شنیدند.

و ص. و خروشی که در شکم وی سبیدی باشد.

و یا تگ بستگاه وی سبید بود .

احقواب (ahqūb) ع. ج حقب (hoqb) و

(hoqob) .

احقود (ahqūd) م. ع. - کینه و دوز و کینه

خوارتر . و بدخواهتر و بداندیشتر .

احقر (ahqar) م. ع. - فرومایه تر و پست تر

و دون تر . و احقر العباد : پست ترین

بندگان خدا .

احقف (ahqaf) م. ع. - حجل احقف:

شتر باریک شکم .

احك (ahakk) م. ع. - سم خراشیده و

کب سوده . و مرمد بی دندان .

احکاء (ahkāk) م. ع. - چون هموز باشد

بی ما احکاءه فی صدری : نخلید آن در

دل من. و احکاء العقدة: بست آن گره را.

و چون بانی بود بی احکی العقدة: بست

آنگرم را. واحكى عليهم: غالباًند برايآن.  
**احكاد** (ehkād) م.ع. احكد عليه  
**احكادآ:** باز پس شد بسوی آن و اضاد  
 كرد بروی .

**احكاك** (ahkāk) ج.ع. مردان و .  
 فرومایگان . و غلایق . و ما انت من  
**احكاكه:** نیستی تواز مردان او .

**احكاك** (ehkāk) م.ع. احك في  
 صدری احكاك: خلیه دو دل من . و  
 احكنی رأسی: خاریدن خواست سرمن.  
**احكال** (ehkāl) م.ع. احكل علی  
 الخیر احكالا: دشوار شد برمن آنخیر.  
 و احكل عليهم شراً: برانگیزت بر آنها  
 بدرا .

**احكام** (ahkām) ع.ع. حكم حکم (hokm).  
**احكام** (ahkām) ج.ع. پ. - مأخوذ از  
 نازی. فرامین و اوامر . و فرمایش . و فرمایشات .  
 و قانون . و قوانین و قاری . و پروانه . و فرمان .  
 و مقررۀ فرمان . و پیش بینی . و حیر .  
 و حکمی که از پیش بیان کنند . و احكام  
 الدین: قانون دین . و احكام سلطان:  
 فرمان پادشاه . و احكام شریعت:  
 قانون شریعت . احكام نجوم: پیش  
 بینیهای نجوم .

**احكام** (ahkām) ع.ع. احكمه احكاماً:  
 استوار گردانید آنرا . و بازداشت آنرا از فساد .  
 و نیز منع کرد او را از آنچه می خواست .  
 و احكم اهرس: کام ساخت از برای  
 انگام اسب . و احكمه عن الاعراب:  
 گردانید او را از آن کار .

**احكامات** (ahkāmāt) ج.ع. پ. - مأخوذة  
 از نازی . - سکا و فرمانها .  
**احكم الحاكمين** (ahkamol-lākemīn)  
 ا.ع. پ. - مأخوذة از نازی . یکی از نامهای  
 بارشال. یعنی داوری کنندۀ داوری کنندگان .

**احكومة** (ohkumat) ا.ع. داوری .  
**احل** (ahāl) ص.ع. مرد لاغر سرین و  
 ران . و مرد مبتلا بدرد سرین و زانو. و ستوری  
 که پاهایش ست و پی آن فروفته شده باشد  
 ج.ع. اسل .

**احلاء** (ehliā) م.ع. چون مهووز باشد  
 بق احلاء بالجلوه: دو چشم او کشید  
 سرمۀ حلرور . و چون نواری باشد بق احلاء  
 احلاء: شیرین گردانید آنرا . و شیرین یافت  
 آنرا . و مایمر و مایحلی: نه سخن  
 تلخ میگویی نه سخن شیرین . و نه کار تلخ بگفت  
 و نه شیرین .

**احلاب** (ehliāb): م.ع. - احلبه الشاة  
 والناقة احلاباً: خداوند او را دارای  
 کوسیند و شتر شیردار گردانید . و احلبوا:  
 فرام آمدند برای یاری ازهرسوی . و احلبه:  
 یاری داد او را . و یا یاری داد او را بر شیر  
 دوشیدن . و داد او را شیری که دوشیده شده بود .  
 و احلب الرجل: ماده زادند شتران آن  
 مرد . و احلب یعنی ز زادند بق احلبت  
 ام احلبت: یعنی ماده زادند شتران تو یا زه  
 و نیز احلب: از چراگاه شیری دو شیده بجان  
 فرستادن .

**احلابة** (ehliābat) ا.ع. آن شتر که زاند  
 برمشک باشد .

**احلابة** (ehliābat) م.ع. احلب احلاباً  
 و احلابة: از چراگاه شیر دو شیده بجان  
 فرستادن .

**احلاس** (ahlās) ع.ع. حلس حلس (hels) .  
**احلاس** (ehliās) ا.ع. افلاس . و غین  
 درص .

**احلاس** (ehliās) م.ع. احلس النبت  
 احلاساً: بسیار گردید آن گیاه و پرشید زمین  
 را . و احلس البعير: حلس پرشید آنشتر .  
 و احلست السماء: پیوسته بارید . و

احلسته یعنیماً: برورد کردم برار .  
**احلاط** (ehliāt) م.ع. احلط احلاطاً:  
 سوگند یاد کرد . و ستهید و غشم گرفت . و شتابی  
 کرد در کار . و فرود آمد بخانه ملاکت .  
 و بشم آورد . و مقیم شد بجای . و احلط  
 فی الیمین: اجتهاد کرد دوسرگند . و احلط  
**فلان البعير:** نهاد فلان تنصیب فعل را دو  
 فرج ماده شتر .

**احلاف** (ahlāf) ج.ع. نام قیلة اسد  
 و غظقان و قوی از قبیله شش قیله از  
 قریش یعنی عبدالدار و کعب و جیح و  
**سهم و مخزوم و عدی:** و نیز احلاف ج:  
 حلف (hell) .

**احلاف** (ehlāf) م.ع. احلف فلاناً  
**احلافاً:** سوگند داد فلان را . و احلف  
**الفلان:** تجاوز کرد آن کردک ایام نزدیکی  
 بلوغ را . و احلقت الحلفاء: رسیده گردید  
 دوخ . و ما احلف لسانه: چه تیزو ضح  
 است زبان او .

**احلافي** (ahlāfiy) ا.ع. یکی از نامهای  
 خلیفه دوم عمرین الخطاب رضی الله عنه بدان  
 جهت که از قیلة عدی است که یکی از شش  
 قیلة احلاف باشد .

**احلاق** (ahlāq) ع.ع. حلق حلق (halq) .  
**احلاق** (ehlāq) م.ع. احلق الحوض  
**احلاقاً:** پرکرد آنموض را .

**احلاك** (ahlāk) ع.ع. حلك حلك (haluk) .  
**احلال** (ehall) م.ع. احله الله احلالاً:  
 حلال گردانید آنرا خدای . و احل الله الامر  
 علیه: واجب گردانید خدا آن کار را بروی .  
 و احله المكان به: فرود آورد او را در آنجا .  
 و احل من احرامه: بیرون آمد از احرام .  
 و احلت الشاة: بسیار شیر گردید آن گوسپند  
 از خوردن گیاه بیار پس از آنکه شترش کم باخست  
 شده بود . و احل فلان: در نامهای حلال

درآمد فلان . و در حل که بیرون حرم باشد درآمد . و بیرون آمد از عهد و میثاق که با خود داشت . و **احل بفسه** : سزاوار عتوب گردید .

**احلام** (ahlām) ج. ا. ع. اجسام . و ج. حلم (ahlm) و (holm) و حلیم (halīm) .  
**احلام** (ehliām) م. ع. **احلمت الہرارة** احلاماً : فرزندان حلیم زانید آزن .

**احلب دیا** (ehlati-diyā) ا. ب. ه. قسمی از اسفنج . و **احلب دیای رومی** نیز گویند .

**احلس** (ahlas) ص. ع. سرخ مایل بیاهی . و گویند تر که موهای پشتش سیاه آینه باموی سرخ باشد .

**احلساس** (ehlesās) م. ع. **احاس** احلساً : سرخ مایل بیاهی گردید .

**احلقام** (ehlenqām) م. ع. **احلقم** احلقاماً : گذاشت طامرا .

**احلوفه** (ahluft) ا. ع. سختی که بدن کسی و در سوگند آنگنند .

**احلی** (ahlī) ص. ع. شیرین تر و حلوتر .  
**احلیة** (ahlīti) ع. ج. حل (haliy) .

**احلیل** (ahlīl) ا. ع. سوراخ زه و سوراخ پستان . ج. : **احلیل** و **اخ** . نام واحد .

**احلیل** (ahlīl) ا. ب. ه. مأخوذ از نازی . نسره .

**احلیلاء** (ehliiā) م. ع. **احلولی** احلیلاء : شیرین گردید . و **احلولاه** : شیرین یافت او را .

**احلیلاک** (ehliiāk) م. ع. **احلولک** احلیلاکاً : سخت سیاه شد .

**احم** (ahamm) ص. ع. تیز نا تراشیده .  
یکان نا نهاده و سیاه و سید . و **کمیت احم** : اسبی که رنگ حقه دارد . و **حم** .

**احماء** (ehmā) ع. ج. **احم** و **حمی** (hemā) .

**احماء** (ehmā) م. ع. چون مهووز باشد بقی **احما البثر** **احماء** : لای انداخت در جاه .

و چون پانی بود حمی گردانیدن و فرق کردن جانی را ( م. حمی hemā ) **یقال احمی**

**المتگان** : فرق کرد آنها را که نزدیک آن کسی نگردد . و **یافت آترا فرق** . و **واحمی**

**الحدید** : گرم کرد آهن را در آتش . و **احمی الله الشمس** : گرم و سوزان گردانید

خدای آفتاب را . و **و کذک احمی النهار** .

**احماء** (ahemmā) ع. ج. **حمیم** (hamīm) **احماد** (ehmād) م. ع. **احمد احمدان** :

بنایش رسید کار او . و **کاروی کرد تا بنشاند ویرا** . و **احمد الارض** : ستوده و موافق

**یافت آزمین را** . و **احمد فلاناً** : خشنود شد از کار و مذهب فلان و نشر نکرد آزا در

میان مردم . و **احمد امره** : ستوده گشت کار او .

**احمار** (ehmār) م. ع. **احمر احماراً** : کردک سرخ زاد . و **احمر الدابة** : علف

داد آن ستور را تا متغیر شد دهن وی .

**احماس** (elmas) م. ع. **احمسه** احماساً : بنشم آورد او را .

**احماش** (ehmāc) م. ع. **احمشه** احماشاً : بنشم آورد او را . و **احمش**

**القدر و بالقدر** : هیزم بسیار نهاد در زیر **دیگ** . و **احمش النار** : قوت داد آتش

را بجهه . و **احمش القوم** . و در غلابند **آنگره را** .

**احماض** (ehmāz) م. ع. **گیاه شور** چراندن شتر را . و مزاج کردن . و شور و ترش شدن . و باز گردانیدن کسی را از کاری .

و **احمضه** : ترش مزه گردانید آزا . و **احمضت الارض** : حمض ناک گردید

آزمین . و **احمضت الابل** : خوردند شتران گیاه شور را .

**احماق** (ehnāq) م. ع. **احمقه** احماقاً : گول یافت او را . و **احمقت**

**المرأة** : بیگان اسحق زانید آن زن .

**احمال** (alumāl) ج. ا. ع. **بطنهای چند** از تبسیم . و **حل حمل** (haml) و (heml) و (hamal) .

**احمال** (ehmāl) ج. ا. ب. ه. **مأخوذ** از نازی . **بارها** . و **احمال رجال** : اسباب

و سامان پرشاک لشکریان و **احمال** **و اقال** : بارها و گرانها .

**احمال** (ehmāl) م. ع. **احملت المرأة** **احمالاً** : فرود آمد شیر زن بدون حمل . و

**کذک الناقه** . و **احمله الحمل** : یاری داد او را ببرداشتن .

**احمام** (ehmām) م. ع. **احمه الله** له احماماً : ثنا کرد خدا برای وی . و

**احم الماء** : گرم کرد آبرا . و **احم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلان را آنگار . و

**احم قسه** : شست خود را بآب سرد و پایه **آب گرم** . و **احمت الارض** : تیناک گردید

آزمین . و **احمه الله فهو محموم** : تب داد او را خدای پس او تب دار است .

و نیز **احمه الله** : سیاه گردانید او را خدا . و **احم خرو جتا** : نزدیک شد بیرون آمدن

ما . و **احم الرجل** : تب زده و بیمار **فنج گردید** آن مرد . و **احم (سجرا) فهو محموم** : تقدیر کرده شد .

**احمد** (ahmad) ص. ع. ستوده تر . و بیشتر **سزاوار** ستایش . **الثل** . **العود احمد**

ینی وجوع مستعدی حمد بسیار است و **عود سزاوار تر است** باینکه حمد کند آزا .

**احمد** (ahmad) ج. ا. ع. **یک** از نامهای آنحضرت صلی الله علیه و آله **قره نعلی** : و **میشرف**

**برسول** **یاتی من بعدی** **اسمه احمد** .

**الامام احمد بن حنبل بن هلال بن اسد بن ادريس** : نسب وی منتهی با

**معدن عدنان** میگردد. و **شافعی** میگردد  
در بغداد اتقی و اورع واقف از احمد بن  
حنبل کبیرا ندیدم . وفات او در سال ۲۹۱  
هجری و مذهب حنبلی منسوب به این شخص  
بزرگ است . **امیر احمد سامانی :**  
پادشاه دوم از سلسله سامانیان ؛ از سال ۲۹۵  
هجری تا ۳۰۱ در خراسان و ماوراءالنهر حکمرانی  
کرد . **احمد خان مغول :** سومین پادشاه  
از سلسله ملاکرتیان ؛ از سال ۶۸۱ هجری  
تا ۶۸۳ پادشاهی کرد و این اول پادشاهی است  
از طایفه منگول که دین اسلام و قبول کرد .  
**احمد خان اول :** سلطان چهاردهم از  
سلطین آل عثمان که از ۱۰۱۲ هجری تا ۱۰۲۷  
سلطنت نمود و در عهد وی کشیدن تبتاکو  
بواسطه اعالی ملاندر اسلامبول شایع گردید .  
**احمد خان دویم :** سلطان بیست و یکم  
از آل عثمان . از ۱۱۰۲ هجری تا ۱۱۰۶  
سلطنت نمود . **احمد خان سیوم :**  
سلطان بیست و سیوم از آل عثمان ؛ از ۱۱۱۵  
هجری تا ۱۱۴۳ سلطنت چکرد **الشیخ**  
**الجلیل والسید انبیل احمد بن**  
**الشیخ زین الدین بن الشیخ ابراهیم**  
**الاحسانی** اعترافه مقامه . مقام بزرگوار  
و فضائل او بدرجه است که در این اوراق  
نمیگنجد . عمر شریفش نزدیک به نود سال و  
وفاتش در اوائل سال ۱۲۴۳ هجری در مدینه  
در منزل هدیه که از سه مرحله مدینه منوره و  
مدفئن در بقیع در جوار ائمه معصومین  
صلواته و سلامه علیهم اجمعین . **احمد**  
**حسن :** نام وزیر سلطان محمود سبکتگین .  
**احمد آباد (ahmad-ābād)** . ا.خ . پ .  
نام شهر پایتخت گجرات .  
**احمدی (ahmadi)** . ص . پ . منسوب به  
احمد . واخ . تبهای مابین فارس و کرمان . وا .  
بکنوع باره معرعات از پینه خود رنگ که

در آن تبه میافتد .  
**احمر (ahmar)** . ص . سرخ رنگ .  
وسید . و مردی سلاح در جنگ . و نوعی از خرما .  
وا . زو . و زعفران رنگ گشت . ص . **احمر (ahmar)**  
و **حمران (homrān)** . و در جل **احمر :** مدرسرخ  
ج : **آحمر** . و موت **احمر :** مرگ سخت .  
و قتل . و اخ . نام مولای آن حضرت صلی الله  
علیه وآله . و نام مولای **ام سلمه** و ضیافه  
عنها . و **احمر ثمود :** لقب عاقرة ناته  
**صالح** و اسم وی **قدار** . و قولهم **الحسن**  
**احمر** یعنی میرسد عاشقان را از حسن  
آنچه میرسد مبارزان را از جنگ .  
**احمرار (ahmerār)** . م . ع . **احمر**  
**احمرار :** سرخ گردید . و **احمر البأس**  
سخت شد عذاب .  
**احمران (ahmarāne)** . ا . جینة تشبیه . ع .  
ص . و رگشت .  
**احمره (ahmerat)** . ع . ج . حمار .  
**احمری (ahmarī)** . ص . ع . بسیار سرخ .  
**احمریت (ahmarīyat)** . ا . پ . مأخوذ از  
نازی . سرخی و حرمت و سرش بسیار .  
**احمز (ahmaz)** . ص . ع . استوار تر و  
قوی تر . و شراب **احمز :** شراب نرش  
که دهان را بگردد . و منه حدیث ابن عباس :  
**افضل الاعمال احمزها :** بهترین  
اعمال استوار تر و قویتر آنهاست .  
**احمس (ahmas)** . ص . ع . مرد درشت در دین  
و دلیر در حرب . ج . **(ahms)** و جای سخت و درشت  
و مرد دلور . و سالت سخت **تخطاک :** ج . ا . ح . ص .  
و حسن (ahms) یق سنون **احماس** .  
**احمش (ahmac)** . ص . ع . مرد باریک ساق .  
**احمص (ahmas)** . ا . ع . سارق  
گوییست .  
**احمق (ahmaq)** . ص . ع . مرد گول و بی  
عقل . ج . **قوم و نسوة حماق و حمق (homoqon)**

و **حمقی (hamqā)** و **حماتی (hamāqā)** .  
و نیز **احمق :** گول تر و بی عقل تر و در اقل تعجب  
میگویند ما احمق .  
**احمقانه (ahmaqāne)** . ص . پ . منسوب  
به احمق و مانند احمق . و ف . بطور حماقت  
و بی عقل .  
**احمقی (ahmaqi)** . ا . پ . . مأخوذ از  
نازی . یعنی بی سفاقت و حماقت .  
**احمل (ahmal)** . ص . ع . نایبتر برای بار  
بردی .  
**احموقه (ahmuqat)** . ص . ع . کیک بسیار  
احمق باشد .  
**احمی (ahmā)** . ص . ع . خجل تر و شرمگین  
تر . و رنگ دارتر .  
**احمیرار (ahmirār)** . م . ع . **احمار**  
**احمیرار :** سرخ گردید .  
**احمیماء (ahmīmā)** . م . ع . **احمومی**  
**الشی احمیماء :** مانند شب و یا مانند ابر  
سياه گردید آتیش .  
**احمیماس (ahmīmās)** . م . ع . **احمومس**  
**احمیماساً :** خشم گرفت و متغیر گردید .  
**احن (ahn)** . ع . ج . **احنه (ahnat)** .  
**احناء (ahnā)** . ا . ع . کناه و استناره و  
مجاز . و جنو (ahnu) . و **احناء الامور :**  
مشاهات امور .  
**احناء المرأة علی (ahnā'at al-mar'at)** . م . ع .  
**ولدها احناء :** بهر بانی که آرزوین روزندان  
خود و شوی نکرد پس از مردن پدر آنها .  
**احنات (ahnat)** . ع . ج . **احنه** .  
**احنات (ahnās)** . م . ع . بزه مند گردیدن  
کبیر ا . و مایل کردن از حق باطل و با ابطال  
به حق . و خلاف . و گند کنایدن کبیرا .  
**احتاج (ahnā)** . م . ع . **احتجاج احتاجاً :**  
میل کرد و کج گردید . و آرام گرفت و پوشید  
و شتابی کرد . و **احتججه :** کج کرد آرا .  
ج . — جزو ۳۰

و احتج كلامه : بچ داد كلام خود را مانند منبت .

احناد (ehnād) م.ع. بسیار آبیختن در شراب. و اندک آبیختن در آن .

احناش (ahūac) ع.ج. حش (hanac) .

احناش (ehnac) م.ع. احتشه احناشاً : شتابند آزا . و احتشه عنه : بازگرداند او را از آن .

احناط (ehnat) م.ع. احتط الزرع احتاطاً : دارای نگاه دروگت آن گشت. و احتط الرمث : سید گردید آن گیاه رست و پخته شد. و احتط المیت : حرمطالمید بر آن مرده .

احقاق (ehnāq) م.ع. احق احقاقاً : بشتم آورد. و سخت کینه گرفت . و احق الزرع : از غلاف برآمد آن گشت و پراکنده شد خارهای گوشه آن . و احق الصلب : چسبیدم به پشت. و كذلك احق السام . و احق الحمار : لاغر شد آن خراز بسیاری گشتی .

احتك (ahnök) ع.ج. حك (hanak) .  
احتك (ehnac) م.ع. احتك احناك و در کرد آن را . و احتكته السن : استوار خرد گردانید او را تجربهها .

احنان (ehnan) م.ع. م. احن احنافاً : خنل کرد . و احن القوس : یانگ برآورد کمان را .

احنة (ehnat) ا.ع. کینه و خشم . ج. : امین و امینات .

احنة (ehnat) م.ع. م. احن علیه احنة (از باب سجع) : کینه و خشم گرفت بروی .

احنة (abennal) ع.ج. حنن (hanin) .

احتط (ehnat) م.ع. مرده که ویش وی دواز و ابنه باشد .

احتف (ahnat) م.ع. کجپا. و آنسکه

زناگت پای وی طرف دیگر انگشتان برکفت . و آنکه بر پشت قدم از طرف انگشت خرد راه رود. و آنکه در سینه قدم وی کزی بود .

احتف (ahnat) ا.ع. از اعلام است. و اغ. احتف بن قیس : از کبار تابعین .

احتك (ahnak) م.ع. هذ البعير احتك الابل یعنی این شتر خوردند. و شتر است. و كذلك احتك البعيرین .

احنى (ahnā) م.ع. رجل احنى : مرد کز پیش. و هو احنى الناس ضلوعاً عليك : او مشفق ترین مردم است بر تو .

احواب (ehvāb) م.ع. احوب احواباً : مایل شد بر گناه .

احوات (ahvāt) ع.ج. صومت .

احواج (ehvāj) م.ع. احوج احواجاً حاجت مند شد . و احوجه : حاجت مند گردانید او را (لازم و مستدی) .

احواذ (ehvāz) م.ع. سخت براندن. و احوذ ثوبه : گرد آورد جامه خود را. و

احوذ الصانع القدح : سبک ساخت کاسه گر آن کاسه را. و احوذ علی الشیء : نگهبانی کرد آن چیز را .

احوار (ahvār) ع.ج. حوار .  
احواز (ahvāz) ا.ع. مره اعزاز .

احواش (ehvāc) م.ع. احوش الصيد احواشاً : گرداگرد شکار برآمد تا بدامگاه آید .

احواض (ahvāzi) ع.ج. حوض .

احوال (ahvāl) ع.ج. احوال و حال. و احوال الدهر : گردشهای روزگار .

احوال (ahvāi) ا.پ. مأخوذ از تازی . چگونگی و کیفیت. و حالته و کیفیت مزاج تندرستی .

وامور و امسال و کردار و کار و بار. و سرگذشت و سرانجام. و اعتبار. و علاقه. و حادثه. و ماجرا

و گزارش. و واقعات گذشت و یا آید. و اغلاب و گردش. و گردش روزگار و هنگام. و وقتی که شخص درآست . و احوال جنگی جا : کارهای لشکری. و احوال خیریت حال : گزارشهایی که غایت آنها نیکو بود .

احوال (ahvāl) ا.ع. یق هو احواله : او بر امرومن آست .

احوال (ehvāl) م.ع. احوال بالمکان احوالا : مقيم شد در آنجا یکسال . و احوالت الدار : گذشت بر آنسرای سالها .

واحوال الصبی : یکساله نندان کردک. احوالات (ahvālat) ج.ا. پ. مأخوذ از تازی . چگونگیها. و سرگذشتها. و جانها .

احوال پرسی (ahvāl-porsi) ا.پ. استفسار و پرسش از حالت و چگونگی و از تندرستی و غایت و از کار و بار. و عیادت مرضی .

احواب (ahvab) م.ع. گناه کار و مجرم. و تافز ما نبردار از پدر و مادر .

احوج (ahvaj) م.ع. محتاج تر و حاجت مندتر .  
احوذ (ahvaz) ا.ع. و فار شتاب. و شتابی در رفتار .

احوذی (ahvazi) ا.ع. مرد سبک فهم و تیز خاطر و نیک کار گزار که هر کار بروی آسان گردد. و نرم و سبک روانه .

احور (ahvar) م.ع. آورشم و کیسه دارای چشم نیکو بود . ج. حورمه .

احور (ahvar) ا.ع. مخلوق فهم و ادراک. و اخ. ستاره ششتری .

احورار (ehverār) م.ع. احور احوراراً : احور گردید. و سید شد . و احورت عینه . احور گردید چشم او مانند چشم آهو و حدقه چشم وی نیک

سیاه شد .  
احورة (ahverat) ع.ج. حورار حورار .

**اھوم** . زیستد مواش قوم . ویکو حال شدت  
وگشتد دفرانخی میش ونمت .

**احیاء** (ehyā) . ا.خ . ع . احیاء علوم :  
کتابی معروف از امام محمد غزالی رحمه الله در  
عادات و عبادات و مہلکات و منجیات .

**احیاج** (ehyāj) . م . ع . احیاج الارض :  
درخت حاج در ریابند آرزمین . وكذلك حاجت  
الارض .

**احیاد** (ahyād) . ع . ج . حید (hayd) .  
**احیاز** (ahyāz) . ع . ج . حیز (hayyez) .  
**احیال** (ahyāl) . ع . ج . حیل (hayl) .  
**احیان** (ahyān) . ع . ج . حین .

**احیان** (ehyān) . م . ع . احین احیاناً :  
مقیم گردید . و احینت الابل : خدارند وقت  
دوشیدن و یا آگاه گردانیدن برای دوشیدن شدند  
آن شتران . و احین القوم : حاضر شدند  
آن گروه را آنچه که قصد کرده بودند . و

**احانه الله** : هلاک گردانید او را خدای .  
**احیاناً** (ahyānān) . م . ف . پ . مأخوذ از نازی .  
افغاناً و بطور افتخار و گاه گامی و بعضی اوقات .

**احیح** (ahib) (واحیحة) (ahibat) . ا . ع .  
تنبیرونصه . و غشم . و غشم بسیار . و ناله و درد  
دل از اندوه و تشنگی .

**احیسن** (ahaysen) . ص . ع . حین ما حیسنه :  
بگذر جمیل و لطیف است او . مر . ا . صلیع . وا .  
**احیف** (ahyat) . م . ع . بلد احیف :  
شهر بی باران .

**احیل** (ahyal) . ص . ع . حیله گزر بر زرگتر  
و مکارتر و با تدبیرتر و مدبرتر . و هو احیل  
منک : او حیله گزر است از تو . و ما احیله :  
چه حیله گراست او .

**احیمر** (ohaymer) . ص . ع . سرخگون .  
ج : احیمرن (ohaymeruna) .

**احیمر ون** (ohaymeruna) . ع . ج . احیمر  
**احیوی** (ahyavi) . ص . ع . مرد سرخ لب .

**احولی** (ahvali) . ا . ب . پ . مأخوذ از نازی .  
کسی چشم و دینش .

**احولیت** (ahvaliyat) . ا . ب . پ . مأخوذ  
از نازی . دینش و کسی چشم .

**احو نصال** (ahvensāl) . م . ع . ا . حو نصل  
**احو نصالاً** : هم کرد گردند را و بر آورد چینه دانند .

**احو و ا** (ahvevāt) . م . ع . ا . حووی  
**احو و ا** : سیاه مایل به بزی سرخ مایل بیاهی  
گردید . و اسورت الارض : سبز گردید آرزمین .

**احوی** (ahvā) . ص . ع . سیاه . و سیاه بپرد .  
و سیاه مایل بیزی . و سرخ مایل بیاهی . ج . حمر .

**احویة** (ahvīat) . ع . ج . حمره .

**احو یلال** (ahvilāl) . م . ع . احوالت  
الارض احو یلالا : سبز شد آرزمین برابر  
گردید گیاه آن . و احوالت عینه : اصول  
گردید چشم او .

**احویو ا** (ehvivā) . م . ع . احووی  
**احویو ا** : سیاه مایل بیزی . و سرخ مایل بیاهی  
گردید . و احووات الارض : سبز گردید  
آن زمین .

**احی** (ahayy) . ا . ع . مضر احوی . سیاه  
گون لب .

**احیا** (ehyā) . ا . ب . پ . مأخوذ از نازی . زنده .  
و زندگانی . و زندگانی از تو . و دهانی از سختی و  
شدا هم . و آبادانی . و احیاشدن فل . زنده  
شدن . و از سختی شدید رهیدن . و احیا  
کردن فسم : زنده کردن . و کسی را از سختی  
شدید رهانیدن . و احیا کردن زهین :  
زمین ببار و لم بزرع را قابل ذراعت و آبادانی  
کردن . و احیا و اماهه ا : زندگانی و مرگ .

**احیاء** (ahyā) . ع . ج . حمر . و سیاه .

**احیاء** (ahyā) . م . ع . احیاء احیاء :  
زنده گردانید آرز . و احینا الارض : باقیم  
آرزمین را فراخ نعمت بسیار گیاه . و احیت  
الناقة : زیست بجه ساهه شتر . و احیت

**احوری** (ahvari) . ص . ع . سید  
روشن . و نرم و نازک .

**احوری** (ahvari) . ص . ع . آنکه دارای  
پوست نرم و ربان و درخشان بود .

**احوز** (ahvaz) . ص . ع . سبک فهم و تیز  
خاطر . و جالاک در کار .

**احوزی** (ahvazi) . ص . ع . مرد سبک فهم  
و تیز خاطر و چست و جالاک در کارها . و نیک  
راندند و نیک کار گزار . و سیاه .

**احوس** (ahvas) . ص . ع . جبری در دلور  
ج : حوس . و ا . مرگ .

**احوص** (ahvas) . ا . ع . از اعلام است . ج :  
احوص .

**احوص** (ahvas) . ص . ع . مردیکه ذبالة  
چشم وی و یاد ذبالة يك چشم وی تنگ باشد  
ج : حوص .

**احوط** (ahvat) . ص . ع . هذا حوط  
یعنی در احتیاط داخل تراست و نزدیک تراست به  
احتیاط و شامل تراست .

**احوق** (ahvaq) . ص . ع . آنکه مهره نر  
وی کلان باشد .

**احول** (ahvel) . ص . ع . کبک سیدی  
در ذبالة چشم و سیاهی در کبک آن دارد . و یا آنکه  
سیاهه چشم وی برابر بینی است . و یا آنکه  
گردیا چنان بالایی نگردد . و هو احوال منک :  
او حیله گزر است از تو . و ما احوله : چه  
حیله گراست او .

**احول** (ahval) . ص . ب . پ . مأخوذ از  
نازی . دوجا و غشک و کج چشم و کسی  
که يك را دو بیند و شاهکال .

**احوالل** (ahvelāl) . م . ع . احوالت  
عینه احواللا : اصول گردید چشم او . و  
احولت الارض : سبز شد آرزمین و برابر  
شد گیاه آن .

**احولة** (ahvelat) . ع . ج . حال .

احیة (ahyiyat) ع. ج. سیاه.

اخ (ax), اب. کلمه تحسین یعنی آفرین. و گاه در ترجمه و تألف استعمال می‌شود.

اخ (ax) ا. ع. برادر نسبی. و دو سه هم نشین. ج. "آخون" و "آخاء" و "آخوان" و "آخوان" و "آخوة" و "آخوة" و "آخوت". مثل و مشابه مشارک. و ضد مقابل. و "اخ" و "آخیر" ضد خبر یعنی شر.

اخ (ax) و (ex) ع. کلمه فعل یعنی بنده از. و نیز کلمه ایست که برای نشانیدن شتر گویند. اخ (axx) ع. کلمه ایست که در حالت ناخوشی وارد گویند.

اخ (axx) و (exx) ا. ع. پلیدی و جبرک. اخ (axx) و اخ (axā) ا. ع. برادر نسبی. لثه فی "آخ" و لا اخالك بفلان: نیست فلان برادر تو.

اخبا (axā) ع. کلمه ایست که بدان میش را میطلبند.

اخاء (axā) م. ع. اخاه مؤاخاة و اخاء و اخاوة و و خاه مؤاخاة: برادر و دوست گردید او را. مر. مؤاخاة. اخاییر (axābir) ع. ج. امتیاز.

اخ (ax-ax) پ. کلمه تحسین یعنی بیخ و خوش خوش. و کلمه انوس یعنی درینا واری و آ.

اخ (ax-ox) پ. کلمه تحسین. در وقت نهایت حظ و لذت گویند.

اخاخة (axāxat) م. ع. اخاخ العشب اخاخة: نهان و اندک گردید آن گیاه. اخادع (axāde) ع. ج. "آخدع".

اخادید (axādīd) ع. ج. "آخد" و "آخادیر" (axādīr) ع. ج. آخادیر.

اخاذ (axāz) ا. ع. عمل بدست گرفتن سیر. و زمینگی که شخص برای خود و یا برای پادشاه جدا کند. و زمینگی که امام بکسی بعد از ملک کسی نباشد. و ج. اخاذة.

اخاذ (axxūz) م. ع. بسیار گردنده.

اخاذ (axxāz) م. پ. مأخوذ از نازی. بسیار گردنده. و سخت گردنده. و کیکه بستنی پرروی همه چیز بگیرد و بشوهد. و در دست و ظالم.

اخاذات (axxāzāt) ج. ع. سوراخها و رنده ها و مناک ها. و خندتها.

اخاذة (exāzat) ا. ع. جای فراهم آمدن آب باران و آبگیر. ج. "اخاذ" و "اخذه".

اخاذی (axāzi) ا. پ. مأخوذ از نازی. قبض و رسیده و قبول.

اخاذی (axxāzi) ا. پ. مأخوذ از نازی. پرروی و سخت روی دو گردندگی. و زبردستی. و اخاذی نمودن فم. با صراخ و ابرام چیزی را از کسی گرفتن.

اخارة (exārat) م. ع. برگرداندن ستور از راهی که میروند براه دیگر.

اخاریج (axārij) ع. ج. آخروج. اخاسف (axāsef) ج. ع. زمین های نرم بی و قهوا فی اخاسف الارض.

اخاسی (axāsi) ع. ج. آخسا. اخاشف (axācef) ج. ا. ع. زمین های سخت و صلب. ضد اخاسف.

اخاضة (exāzāt) م. اخاض القوم اخاضة: در آمدن آسان آن قوم به آب. و اخاض الدابة: در آورد آن ستور را به آب. و نیز اخاضة: فکر کردن در کاری.

اخاضر (axāzer) ج. ع. زرد و طلا و گوشت رسی و شراب.

اخافه (exāfat) م. ع. چون واری بود بی اخافه اخافه: ترسانید او را. و چون

یانی بود بی اخاف او اخیف اخافه: به خیف نمی آمد و فروکش شد در آفت. و اخاف السبل القوم: فروکش گردانید توجه آن گروه را به خیف.

اخافش (axāfec) ع. ج. اخفش که سه کس از علمای صرف و نحو زبان نازی باشند.

اخاقه (exāqat) م. ع. اخاق اخاقه: رفت بر زمین.

اخاقیق (axāqiq) ع. ج. اخقوق (oxquq) اخقیق (xqiq).

اخالة (exālat) م. ع. چون واری باشد بی اخال فيه حالا من الخیر: بفرست دریافت فدوی خیر را. و چون یانی باشد مشبه شدن بی هذا الامر لا ینخبل ای لا یستبه.

و اخلنا اخالة: سر دروا نگریست ابر او بارنده گمان بردیم. و اخالات السماء: آماده باریدن شد. و اخالات الناقة: خداوند شیر در پستان گردید آن ماده شتر.

و اخالات الارض بالنبات: زینت گرفت آفرین از گیاه. مر. اخال.

اخامة (exāmat) م. ع. چون واری بود بر سه پای و کتاره هم چهارم ایستادن اسب. و چون یانی بود بی اخام الخیمة: خیمه ساخت. و نیز اخامة یانی یعنی اخامة واری میاشد.

اخامص (axāmes) ع. ج. اخمص. اخان (axāne) ا. ع. جیمه تشبه یعنی اخوان یعنی دو برادر.

اخاوة (exāvat) م. ع. اخاه مؤاخاة و اخاوة و اخاء. مر. مؤاخاة. اخاوین (axāvin) ع. ج. اخوان و اخوان. اخایا (axāyā) ع. ج. اخیه (axiyat).

اخائل (oxāel) م. ع. و جل اخائل: مرد متکبر و مفروود. اخیاء (exbā) م. ع. چون واری باشد بی اخیی الناس اخیاء: میرانید آنها را. و چون یانی بود بی اخیا خیاء: خرگاه و خبا ساخت و خرگاه افراخت

اخباب (axbāb) ص. ع. ثوب  
 اخباب : جامه پاره پاره. و ا. اخباب  
 اخبب : جرب روده ما. و نیز اخباب : ج  
 اخبب .  
 اخباب (exbāb) م. ع. اخبب فرسه  
 اخباباً : برباید اسب خود را و منه قولم  
 جانو اخببین .  
 اخببات (axbāt) ح. ج. غبت (xabi) .  
 اخببات (exbāt) م. ع. اخبب اخباباً :  
 فروتنی کرد .  
 اخببات (exbās) م. ع. اخبب اخباباً :  
 باران غیث جمع نمود. و فرزندان غیث زاد.  
 و اخببته : غیث آموختن او را. و اخبب القول :  
 سخن پدید گفت .  
 اخببار (axbār) ع. ج. غبر (xabar) .  
 اخببار (axbār) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی.  
 غبرها. و داستان. و حکایات. و قصص. و افسانه.  
 و افسانه ها. و روایت. و روزنامه. و حدیث.  
 و احادیث. و مژده و غیر خوش. و وقایع و تواریخ  
 و حوادث. و اخببار در بار : خبرهای نیک  
 و گران مایه. و اخببار ائمه : احادیث ائمه.  
 و اخببار گذشتگان : تواریخ پیشینان .  
 و اخببار و حش مدار : اتفاقات و حوادث  
 مهولک. و اخببار و لایات : وقایع و حوادث  
 و لایات. و اخببار یومیه : اتفاقات و چیزهای  
 که تازه در روز اتفاق افتد. و نیز اخبار اخ. :  
 نام چندین کتاب که در تاریخ نوشته اند مانند  
 اخببار الخلفاء اخبار الشعرا و اخببار  
 العالم .  
 اخببار (exbār) م. ع. اخبب اللحقة  
 اخببار آ : باقم آن لطفه را بسیار شبر. و  
 اخببره خبوره : خیرداد ویرا .  
 اخببار (exbār) ا. پ. مأخوذ از نازی. آگام  
 و خبر داری و اطلاع. و آزمایش. و اخببار  
 کردن مسم : آگام نمود و خیرداد کردن .

اخببارات (axbārāt) ج. ا. پ. مأخوذ  
 از نازی. خبرها. و داستانها و حکایات. و وقایع  
 و حوادث .  
 اخببار نویس (axbār-nevis) ا. پ.  
 نویسنده و اطلاع دهنده وقایع و اتفاقات یومیه  
 و روزنامه نویس .  
 اخبباری (axbārī) ص. پ. منسوب به  
 اخبار. و ج. ا. طایفه ای از شیعه اثناعشری که در احکام  
 و اخبار ائمه عمل میکنند و قواعد اصول راجع  
 اعتنا نمیدانند. عند اصولی .  
 اخبباری (axbārīy) ا. ع. روزنامه نویس.  
 و اخبار نویس .  
 اخبباری (exbārīy) ص. ع. لفظ .  
 اخبباط (exbāt) م. ع. اخبب اخباباً :  
 مبتلا شد به بیماری خیاط .  
 اخببالب (exbāl) م. ع. شتران را در پیش  
 کردن که یک پیش آن هر ساله بیه آرند چنانکه  
 زمین را برای گشت و آیش کنند و یک آیش  
 آن را یک سال بکارند و آیش دیگر را سال دیگر.  
 و اخببله : ببارت داد او را ماده شتر حسب  
 خواهش وی. و یا ببارت داد تا شیر آن بخورد  
 و ازبشم وی منفع شود. و یا اسب عاریت داد  
 تا جهاد کند بسواری .  
 اخببان (exbān) م. ع. اخبب اخباباً :  
 پنهان کرد چیزی را در خفته یعنی نیفتد علواً .  
 اخبب (axbas) ص. ع. ناپاک تر و پلید تر.  
 و حودی تر. و زهر دار تر. و ناگوار تر. و بد ذات تر  
 و ناپاک تر .  
 اخبسان (axbasāne) ا. ع. هینتیه .  
 بن الاخبسان : بول و غلط. و گنده دهنی  
 بی خوایی. و یا بیخوایی و بقراری .  
 اخببر (axbar) ص. ع. آگام تر و با اطلاع تر.  
 اخبب (axbat) ص. ع. مرد بازنده ج :  
 حبس (xobt) .  
 اخببغات (exbe'sās) م. ع. اخبب

فی مشیه اخببائاً : رفت در روی زمین  
 مانند شیر .  
 اخبب (axbal) ص. ع. دیوانه و مجنون .  
 اخببنداء (exbendā') م. ع. اخببندی  
 الرجل اخببنداء : تمام سابق گردید آمدند  
 و اخببندی البعیر : کلان گردید و سخت  
 شد آن شتر .  
 اخببیه (axbiat) ع. ج. خیاب . و سعد  
 الاخببیه اخ. : منزل سیست و پنجم از منازل قمر.  
 اخببیه (exbeat) ع. ج. خیاب .  
 اخبب (axpac) ا. پ. دریافت و ادواک  
 و زیرکی و دانش .  
 اخبب (axt) ا. ع. خواهر. ج. آخوات.  
 و اخببسهیل اخ. : نام دو ستاره .  
 اخبب (axt) ا. پ. مأخوذ از نازی. خواهر.  
 و مثل و مانند و قرین و نظیر و برابر. و باهم  
 اخبب آمدن و باهم اخبب شدن فصل :  
 باهم برابری و مانند هم گشتن و قرین و نظیر  
 یکدیگر شدن .  
 اخبب (extā) م. ع. فروختن متاع یکان  
 یکان و بتفاریق .  
 اخبب (extāl) م. ع. اخبب اخباباً :  
 شرم داشت. و اخبب فلاناً : کم گردانید بهره  
 و یا بخت فلان را .  
 اخبب (axtāj) ص. پ. مأخوذ از ترکی .  
 کبیکه بنیر از صاحب و مولای خود دیگری  
 را اطاعت و خدمت کند .  
 اخبب (axtāji) ا. پ. مأخوذ از ترکی .  
 شمس و جایک سوار .  
 اخببان (extān) ع. ج. ختن . (xalan) .  
 اخبب (exbebā) م. ع. اخبب اخبباً :  
 پنهان شد . و اخببیه : پنهان کردن آن را .  
 و اخبب له خببنا : تمیبه کرد بروی چیزی .  
 اخبب (extebāb) م. ع. پرهیز و پند  
 و دیدن. و برداشتن اسب هر دو دست و پای  
 ج — جزو ۱۳



راست را با هم و یا هر دو دست و پائی چپ را با هم . و گاه بر این دست و گاه بر آن دست ایستادن است . و نیز رفتن . و اخب من **نویه خبه** : بیرون کرد از جامه خود خبه را .  
**اخببار** (extebār) . ع . آگاهی بجیزی .  
**اخببار** (extebār) . م . ع . اخببار ه **اخببار** : آزمودن آنرا .  
**اخببار** (extebār) . ب . مأخوذ از تازی - آزمایش و امتحان . و املاغ . و آگاهی پس از آزمایش .  
**اخبباز** (extebāz) . م . ع . اخبز الخبز **اخبباز** : نان پخت برای خویشان .  
**اخببسه** (extebās) . م . ع . اخبسه **اخببسه** : بزل گرفت از ارا . و اخببسی **ماله** : ریزد مال او را .  
**اخببص** (extebās) . م . ع . اخببص **اخببص** : غیص یعنی افروشه پخت .  
**اخببیط** (extebāt) . م . ع . اخبیط **زیداً** **اخببیطاً** : احسان خواست از زید بدون قربت و سابقه احسان . و **اخبیط الورق** : برگ از درخت ریخت با عا . و **اخبیط البعیر یده الارض** : دست بر زمین زدن شتر .  
**اخببیل** (extebāl) . م . ع . اخببیل **اخببیل** : تپه خرد و ناصر الاصابه گردانید او را . و **اخببیله الحزن** : دیوانه گردانید او را اندوه . و **اخببیلت الدایبه** : ثابت نماند آن ستور در جائی که پا نهاد .  
**اخببتاء** (extebā) . م . ع . چون هموز باشد متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن . و **اخببتاء له** : فریب داد او را . و **اخببتاء منه** : پنهان کرد از وی به بیم و شرم . و رسید از وی . و **اخببتالی** : ریزد آن چیز را . و چون واوی باشد شکسته شدن از اندوه و یا

بیم و یا مرض . و یا فروتنی کردن . و چون پائی بود متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن .  
**اخبتل** (extelāl) . م . ع . اخبتل **اخبتالا** : گوش نهاد بر راز مردم .  
**اخبتم** (extelām) . م . ع . یایان بردن - **اخبتم** : نفیض افتتاح .  
**اخبتم** (extelām) . ا . ب . مأخوذ از تازی - یایان و انجام و انتها و غایت . و نتیجه . و آخر و حانیه و انعام . و هوودت **اخبتم** . ص . هر چیزیکه یایان و انجام آن بخیر و خوبی باشد . و **اخبتم یاقین** . فل . : انجام یافتن . و **باخبتم رسیدن** : باخر رسیدن .  
**اخبتم** (extelām) . م . ع . مختم شدن . و خود را ختمه کردن .  
**اخبتمات** (extesās) . م . ع . شرم داشتن .  
**اخبجی** (axtaji) . ا . ب . مأخوذ از ترک - جایک سوار و نشین .  
**اخبده** (extedā) . م . ع . اخبده **اخبده** : فریضت او را . و خواست که بوی مکروهی رساند و او خیردار نبود .  
**اخبدهار** (extedār) . م . ع . پنهان گردیدن .  
**اخبدهای** (extedāi) . م . ع . اخبدهای **اخبدهای** : ریزد آن جامه را .  
**اخبدهام** (extedām) . م . ع . اخبدهام **اخبدهام** : خدمت کرد خود را . و **اخبدهامه** : چاکر داشتن . خواست او را . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .  
**اخبتر** (axtar) . ا . ب . ستاره و کوكب و نیم . و ستاره طالع ازهر مولودی . و شگون و فال . و بخت و طالع . و علم و روایت و نشان و لوا . و اخ . نام یکی از منازل قمر . و نام فرشته . و کل زمین . و فرشته ای که در مقابل

دعای مردمان آیین سیگود و هر دعا یکی به آیین او برابر واقع شود به اجابت میرسد . و **نیک اختر** . ص . نیک طالع و خوش بخت . و **دختر سعد اختر** : دختر خوش بخت و نیک طالع . و **اختر پنجم** . اخ . ستاره مربع . و **اختر دانش** : ستاره شتری و عطارد . و **اختر جوزا** : عطارد . و **اختر سرسبز** : ستاره سعد . و **اختر گاو ان** : علم کلاه که علم و دیدن باشد . و **اختر شمردن** . فل . : ششیدار بودن .  
**اخبتراب** (exterāb) . م . ع . اخبتراب **اخبتراب** : دزدید .  
**اخبتراج** (exterāc) . م . ع . بیرون آوردن .  
**اخبتراش** (exterāc) . م . ع . اخبتراش **اخبتراش** : کسب کرد و طلب برقی نمود .  
**اخبتراص** (exterās) . م . ع . اخبتراص **اخبتراص** : دروغ ریافت . و در امان کرد چیز را که خواست .  
**اخبتراط** (exterāt) . م . ع . اخبتراط **العقود اخبتراط** : خوشه را در دهان نهاد در آورد آنرا برهنه از دانه ها . و **اخبتراط الیف** : بر کبید شمشیر را از نیام .  
**اخبتراع** (exterā) . م . ع . اخبتراع **اخبتراع** : شکافت آنرا . و آفرید . و از نو بیرون آورد آنرا . و **اخبترع فلان** : خیانت کرد فلان را . و گرفت مال او را . و ملاح ساخت . و **اخبترع الدایبه** : داد آن ستور را چندی بسواری دیگری و باز گرفت آنرا .  
**اخبتراع** (exterā) . ا . ب . مأخوذ از تازی - ایجاد و احداث و اظهار چیزی که بیشتر مانند وی پیدا نبوده و دیده نشده . و هر چیز تازه و از نو بیرون آورده .  
**اخبتراعات** (exterā'āt) . ج . ا . ب . مأخوذ از تازی - چیز های تازه و از نو بیرون آورده .

**اختراف** (exterâf) م. ع. **اخترف**  
**الشار اخترافاً** : چید آن میوه مارا  
 دو فصل خریف .  
**اختراق** (exterâq) م. ع. گذشتن باد .  
 و **اخترق فلان** : گذشت فلان در رفت .  
 و **اخترق الکذب** : برافت دروغ را .  
**اخترام** (exterâm) م. ع. **اخترم**  
**الشی اختراماً** : برید آن چیز را . و  
**اخترمه العینة** : گرفت او را مرگ .  
 و **اخترمت العینة القوم** : از بیخ بر  
 کند مرگ آن قوم را و برید آنها را . و **اخترم**  
**فلان عناء** (مجهولاً) : یعنی مرد فلان .  
**اختران** (axtarân) ب. ج. اختر . و  
**اختران نبی زده** : ج. ا. ستاره ها که دو آب  
 نمایان باشند .  
**اخترستان** (axtar-sestân) ا. ب. نام  
 ستاره ای دو علم هیت و نجوم .  
**اختر شمار** (axtar-comâr) و  
**اختر شمر** (axtar-comiar) و **اختر**  
**شناس** (axtar-cenâs) ا. ب. منجم همیوی  
 و عالم بعلوم هیت .  
**اختر گرای** (axtar-gerây) ا. ب. **پ** .  
 کبک و سد می کند کراکب او و تعیین حرکات  
 آنها را می نماید و منجم .  
**اختر گو** (axtar-gu) یا (axtar-gow) ا.  
 ب. منجم و اختر شناس . ج. اختر گویان .  
**اختر از** (extezâz) ع. ب. تیر و نیزه  
 دوختن . و **اختر ه** : دو جماعت آمده گرفت  
 او را از آنان . و **اختر البعیر من الابل** :  
 گرفت آن شتر را از میان شتران .  
**اختر اوع** (extezâw) م. ع. بریدن از قوم  
 و جدا کردن از آنها بق **اختر عته من**  
**القوم** : ای طغته عثم .  
**اختر اق** (extezâq) م. ع. **اختر قی**  
**السيف اختر اقاً** : برمه شد آن شمشیر .

**اخترال** (extezâl) م. ع. **تھا و منفرد**  
 بودن . و **انداختن** . و **بریدن** .  
**اختران** (extezân) م. ع. **اخترن**  
**المال اختراناً** : جمع کرد مال را . و  
**اخترن السر** : نگاهداشت و پنهان کرد آن  
 راز را . و **اخترن طریقاً** : نزدیک تریق  
 راه وا گرفت .  
**اختراب** (extecâb) م. ع. **اخترب**  
**الشعر اختراباً** : شمرگت چنانکه آندیدون  
 مکر بسیار و صنعت .  
**اخترشاش** (extecâc) م. ع. **خشاش و**  
 حشرات زمین خوردن .  
**اخترشاع** (extecâc) م. ع. فروتنی کردن .  
**اخترصاء** (extesi) م. ع. خود را غصی  
 کردن و خواهجه نمودن .  
**اخترصار** (extesâr) م. ع. **اخترص**  
**الكلام اخترصاراً** : کوتاه کرد سخن را .  
 و **اخترص فلان** : گرفت فلان تنگه را و  
 دست بر تنگه نهاد و منحصراً بدست گرفت .  
 و **اخترص السجدة** : خواند سوره ای از  
 قرآن را که در آن سجده بود و گذاشت آیه  
 سجده را تا سجده کردن نشود . یا آیه سجده را  
 جدا کرده خواند تا سجده کند . و **قدنهن** : عها .  
 و **اخترص الطريق** : گرفت نزدیکترین  
 راه او را در رفتن . و **اخترص الجارية** : برود  
 دوشیزگی آن دختر را قبل از بلوغ او . و  
**اخترص فی قطع الشی** : از بیخ نبرد  
 آتیزورا . و **نیز اختصار** : در آیه از آخر سوره  
 دو نماز خواندن . و **دو کردن** زوائد چیزی .  
**اختصار** (extesâr) ا. ب. **مأخوذ از**  
 نازی . سخن قلیل اللفظ و کثیر المعنی . و **کوتاهی**  
 و **بجا و از اجمال** . و **اختصار کردن** : فل .  
 کوتاه کردن سخن . و **بجا اختصار کوشیدن** :  
 بکوتاهی کوشیدن . و **بجای اختصار م** : ف . **بالجملة**  
 و بطور اجمال و بطور کوتاهی .

**اختصار آ** (extesâran) م. ب. **مأخوذ**  
 از نازی . اجمالاً و بطور اختصار و کوتاهی .  
**اختصاص** (extesâs) م. ع. **اختص**  
**اختصاصاً** : خاص گردید . و **اختصه**  
**بالشی** : خاص کرد او را به آن چیز (لازم و  
 منتهی) .  
**اختصاص** (extesâs) ا. ب. **مأخوذ**  
 از نازی . امتیاز و تخصیص . و **منصوص یکی**  
 و **کس و غیر عمومی** . و **عدم مشارکت و عدم عمومیت** .  
 و **اختصاص دادن** : ف . م . چیزی را به کسی  
 منصوص کردن و **شریک نکردن** دیگر را . و **آن** .  
 و **اختصاص داشتن** : فل . **منصوص بودن**  
 و **شریک داشتن** و عمومی نبودن .  
**اختصاصات** (extesâsât) ج. ا. **پ** .  
 عدم شراکتها و امتیازات . و **چیزهای منصوص** .  
**اختصاف** (extesâf) م. ع. **اختصف**  
**الورق علی بدنه اختصافاً** : برهم نهاد  
 و چسباند برگها را یکان یکان بر تن خود تا  
 عورت نظر نیاید و **منه قوله تنالی فی قراته الحسن**  
**یخصفان علیهما من ورق الجنة** .  
**اختصام** (extesâm) م. ع. **اختصموا**  
**اختصاماً** : با یکدیگر خصومت و دشمنی  
 کردند .  
**اختصاب** (extezâb) م. ع. **خود را**  
 رنگ کردن .  
**اختضاد** (extezâd) م. ع. **اختضد**  
**البعیر اختضاداً** : مهار دویتن آن شتر کرده  
 سوار شد بر آن .  
**اختضار** (extezâr) م. ع. **اختضر**  
**اختضاراً** : بریده گردید . و **اختضر الحمل** :  
 برداشت آن باورا . و **اختضر الجارية** :  
 برود دوشیزگی آن کنیز و انجل از بلوغ . و **اختضر**  
**الكلاء** : برید آن گیاه را که سبز بود . و  
**اختضر (مجهولاً)** : تازه و تر گرفته شد و  
**اختضر فلان بمهولاً** : برانرند شد فلان .

**اختضاع** (extezā) ع.م. **اختضع**  
**اختضاعاً** : فروتنی کرد. و گذشت بنجاب .  
 و **اختضع الفحل الناقة** . خوابانیدن شتر  
 ز ماده شتر و جهت گشتن .  
**اختضام** (extzām) ع.م. **اختضمه**  
**اختضاماً** . بریدن آزار. و **اختضم الطريق** :  
 بریدن راه را بر رفتن . و **السيف يختضم**  
**حافته** : آن شمشیر می برد و می خورد تمام خود  
 را از جهت تیزی و حدتی که دارد .  
**اختطأ** (extelā) ع.م. **اختطی**  
**اختطأ** : گام زد . و **اختطی الناس** :  
 تخطی کرد و قاتل مردم را .  
**اختطاب** (extelāb) ع.م. **خطبه** پذیرفتن  
 و **بقا الخديعة من الرجال والاختطاب**  
**من ولي المرأة** . و **اختطب المرأة** :  
 خواستگاری کرد آن زن را . و **اختطب القوم**  
**فلاناً** : خواندند آن قوم فلان را در تزویج یکی  
 از زنان قبیل خود .  
**اختطاب الارض** (extelāb) ع.م. **اختطاط الارض**  
**اختطاطاً** : جهت بنا خط کشید گرداگرد  
 آفرین و حد معین کرد . و **اختط وجهه** :  
 خط دار گشت روی او . و **اختط الفلام** :  
 غدار بر آورد آن کودک . و **اختط الخطة** :  
 لوزان خود گردانید آن خط را و نشان کرد  
 بر آن .  
**اختطاف** (extelāf) ع.م. **اختطفه** و **اختطفته**  
**الحمي** : دور شد از وی تب . و **اختطف**  
**الشیطان السمع** : استراق سمع کرد  
 شیطان .  
**اختفا** (extefā) ا.ع. - مأخوذ از تازی -  
**بنهای و غنای و پوشیدگی** . و **پرده اختفا** :  
 پوشش و هر آنچه پوشاند .  
**اختفاء** (extefā) ع.م. **اختفی اختفاء** :  
**نهان** برپوشیده گردید. و **اختفاء** : بیرون آورد  
 و آشکارا کرد آنرا . و **اختفی دهه** :

پنهان گشت او را که کسی ندانست .  
**اختفاض** (extefāz) ع.م. **اختفض**  
**اختفاضاً** : فرود آمد . و **اختفضت**  
**الجارية** : خسته کرد آن کنیزک خویش را .  
**اختفاق** (extefāq) ع.م. **اختفق**  
**السراب اختفاقاً** : جنید گوراب و  
 طیب .  
**اختق** (ax-tof) **اختق** : **اختق** : آب دهن و لباب . و **اختق کردن**  
 فلان : آب دهن انداختن .  
**اختلاء** (extelā) ع.م. **یردن** بشمشیر .  
 و **اختلی الخلی** : درود و یردن یکد گياه  
 نر و ا .  
**اختلاب** (extelāb) ع.م. **اختلبه**  
**اختلاباً** : فریفت او را .  
**اختلاج** (extelāj) ع.م. **اختلجه**  
**اختلاجاً** : کشید آنرا و بیرون کرد . و  
**اختلجت عینه** : برپسید چشم او و منه  
**اختلاج الاعضاء** .  
**اختلاج** (extelāj) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - لرزش و جنبش . و **طیش** . و **برش** .  
 و باصطلاح طب حرکت غیر ارادی که در  
 اندام و اعضا بهم میرسد .  
**اختلاجيات** (extelājāt) ج.ا.ب. - مأخوذ  
 از تازی - اختلاجها و حرکات غیر ارادی  
 اندام .  
**اختلاس** (extelās) ع.م. **یردن** . و  
 زود یردن .  
**اختلاط** (extelāt) ع.م. **اختلط اختلاطاً** :  
 آمیخته و درهم شد . و **اختلط القهرس** :  
 کوتاهی کرد آن اسب در رفتار . و **اختلط**  
**الرجل** : تپاه عقل و شوریده خرد گردید آن  
 مرد . و **اختلط الجمال** : فریفتد آن شتر .  
**الثل** : **اختلط الليل بالتراب** : یعنی  
 آمیخته و درهم شد شب باخاک مثلث است که در

بهم گردیدن کار گویند . و كذلك **اختلط**  
**الحابل بالنايل** . و **اختلط المرعي**  
**بالجمل** و **اختلط الخائر بالزباد**  
 نیز مثلها می باشد که در بهم گردیدن کار  
 گویند .  
**اختلاط** (extelāt) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - آمیختگی و درهم شدگی . و **خلیس** و  
 آمیختگی چند چیز بهم . و **امتزاج** و **صیغتهای**  
**مختلط** و **صغتهای** پراکنده و **مترقب** . و **صعبت**  
**بطور** دوستی و یگانگی . و **اختلاط کردن**  
**فم** : آمیختن و درهم کردن . و **صیغتهای**  
**مختلف** با کسی کردن و **صغتهای** پراکنده گفتن .  
 و **بطور** دوستی صحبت کردن .  
**اختلاء** (extelā) ع.م. **اختلوه**  
**اختلاء** : گرفتند مال او را . و **اختلعت**  
**المرأة** : طلاق گرفت آن زن بر مال .  
**اختلاف** (extelāt) ع.م. **اختلف**  
**اختلافاً** : موافقت نکرد . و **اختلف فلاناً** :  
 غایب و جانشین فلان گردید . و **اختلف الی**  
**الختلاء** : رفت شکم او . و **اختلف صاحبه** :  
 در کین یا و روفیق خود بود نامرغبت او پیش  
 زنش رود .  
**اختلاف** (extelāf) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - عدم موافقت و عدم یگانگی و عدم ساز  
 گاری ضد اتفاق . و **مخالفت** و **منازعت** . و  
**فناوت** . و عدم همراهی و عدم موافقت در  
 رأی و عقیده . و عدم توافق در حرکات و  
 گردش . و **اختلاف داشتن** فلان : موافق  
 نبودن بهم رأی و عقیده نبودن . و **سازواری**  
 نداشتن . و **مخالفت** یکدیگر **دیام** مناظر بودن .  
 و **اختلاف کردن** : بر خلاف یکدیگر  
 گفتن . و **موافقت** نداشتن . و **فم** . **اضراض** بر  
 یکدیگر کردن .  
**اختلافات** (extelāfāt) ج.ا.ب. - مأخوذ  
 از تازی - مناظرها و مخالفتها . و **خصومتها** .

**اختلاق** (extelāq) ع. م. ۰ ع. ۰ اختلق  
**الافک اختلاقاً** : بر بابت دروغ زرا . و نیز  
 اختلاق : خوی کسی برگزفتن .  
**اختلال** (extelāl) م. ع. ۰ سرکه ساختن .  
**و اختل العصیر** : سرکه گردید  
**عصیر آنت میوه** . و **اختل جمه** :  
 لاغر شد بدن او . و **اختل لحمه** : لاغر  
 گشت و کم شد گوشت او . و **اختل الیه** :  
 حاجتمند شد بسوی آن . و **اختله بالرمح** :  
 گذراند دوان نیزه را در دوخت با آن . و **اختلت  
 الابل** : درماندند شتران در دلف شیرین .  
**اختلال** (extelāl) ا. ب. ۰ مأخوذ از نازی .  
 پراکندگی . و پریشانی و انتشار در رأی . و تپایی  
 کار . و **اختلال حال** : بی ترتیبی و پریشانی .  
 و گردور دار و هنگام دروغ با . و **اختلال حواس** :  
 پراکندگی و پریشانی حواس . و **اختلال مزاج** :  
 عدم سلامتی مزاج و عدم انتظام اعمال آن و  
 بیماری و فساد بنیه . و **اختلال امور** :  
 پریشانی امور و تپایی آنها .  
**اختلالات** (extelālāt) ج. ا. ب. ۰ مأخوذ  
 از نازی - بی نظمیا . و پریشانیها . و تپامیها .  
**اختلام** (extelām) م. ع. ۰ اختلمه  
**اختلاماً** : برگزید آنرا .  
**اختمار** (extemār) م. ع. ۰ رسیده شدن  
 می و جوش زدن آن . و **اختمر اختماراً** :  
 خمیر شد . و خمیر کرد . و برآمد آرد سرشته .  
 و **اختمرت بالاختمار** : منجر پریشی آتزن .  
**اختمال** (extemāl) م. ع. ۰ اختمل  
**اختمالاً** : زمین خمایل چرید .  
**اختمام** (extemām) م. ع. ۰ بریدن . و **اختم  
 الیت** : در وقت خانه را . و **اختم البئر** :  
 پاک کرد چاه را .  
**اختنات** (extenās) م. ع. ۰ **اختنات السقاء**  
**اختناتاً** : سر آن مشک را بیرون نور دیده  
 آب خورد از آن . .

**اختناق** (extenāq) م. ع. ۰ اختنق  
**اختناقاً** : خفه شد .  
**اختناق** (extenāq) ا. ب. ۰ ۰ مأخوذ از نازی .  
 خفه شدگی و خفگی . و گلو فشردگی . و باصطلاح  
 طب **اختناق** : رحم : مرضی عصبانی که یک  
 وقتی سبب آنرا سوء مزاج رحم می دانستند .  
**اختواء** (extevā) م. ع. ۰ **اختوی البلد**  
**اختواء** : قطعه ای از آن بلد جدا کرد . و  
**اختوی القریس** : نیزه زد درخواه آن اسب  
 یعنی میان باها و دستهای وی . و **اختوی فلان** :  
 رفت عقل فلان . و **اختوی ماعند فلان** :  
 گرفت همه آنچه را که نزد فلان بود . و **اختوی  
 السبع ولد البقرة** : در برد آن کدو چینه کار  
 را و بیورد .  
**اخته** (axte) ص. ب. ۰ خایه بیرون کشیده  
 شده و بی خایه . و آخته و خسی و خواجه .  
**اخته ییگی** (axte-bevgi) ا. ب. ۰ پریش  
 طوبه و اصطبل .  
**اخته خانه** (axte-xāne) ا. ب. ۰ اصطبل  
 و طوبه آسیان .  
**اختی** (oxtiy) ص. ع. ۰ منسوب به اخت  
 یعنی خوامری .  
**اختیات** (extiāt) م. ع. ۰ **اختیات البازی**  
**اختیاقاً** : فرود آمد از هوا باز برشکار ناپیکرد  
 آنرا . و **اختات الحدیث** : گرفت آن سخن  
 را و ریاد داشت . و **انهم یختاتون اللیل**  
 ای بیرون و بقطون طریق . و **الذئب  
 یختات الشاة بعد الشاة** : میر باید گرگ  
 یک یک گویند را بپله .  
**اختیار** (extiār) م. ع. ۰ برگزیدن . و دل  
 جیزی نهادن بخواهش خود بق اختر ته  
**الرجال و اختر ته منهم و علیهم** .  
**اختیار** (extiār) ا. ب. ۰ ۰ مأخوذ از نازی .  
 انتخاب . و پسندگی و پسند . و گزین . و  
 حکومت و قدرت . و تسلط . و خواهش دل

و اراده و میل . و **صاحب اختیار** :  
 مالک و آنکه بمیل و خواهش خود عمل کند .  
**و اختیار دار** : مالک و صاحب اختیار . و  
**باختیار م. ف.** : بمیل و بخواهش دل و از  
 روی رضا و رغبت . و ب حکومت و به اراده . و  
**اختیار داشتن** : دل . بخواهش دل خود  
 هر چه خواستن کردن . و مالک بودن . و  
**اختیار کردن م. ف.** : برگزیدن و بمیل و  
 خواهش خود چیزی را منتخب کردن . و پسند  
 نمودن .  
**اختیار** (extiār) ا. ب. ۰ ۰ مأخوذ از ترکی .  
 مرد پرور .  
**اختیاراً** (extiārān) م. ف. ب. ۰ مأخوذ  
 از نازی . ازوری خواهش و میل - خدا مضطراراً .  
**اختیارات** (extiārāt) ج. ا. ب. ۰  
 مأخوذ از نازی . پسندها . و چیزهای انتخاب  
 شده . و قدرتها و حکومتها . و اخ . نام کتابی .  
**اختیاری** (extiārī) ص. ب. ۰ ۰ مأخوذ  
 نازی . برگزیده . و پسندیده . و ارادی عند  
 اضطراری و اجباری . و ا. قبول و پسندیدگی .  
 و قدرت و توانائی .  
**اختیاریه** (extiārīye) ا. ب. ۰ ۰ مأخوذ از  
 ترکی . پیر مردی .  
**اختیاض** (extiāz) م. ع. ۰ **اختیاض  
 الماء اختیاضاً** : در آمد به آب  
**اختیاط** (extiāt) م. ع. ۰ **اختیاط علیه  
 اختیاطاً** : گذشت بروی سرعت و گذشت .  
 بروی بیکار .  
**اختیافی** (extiāfi) م. ع. ۰ **اختیافی  
 اختیافاً** : به خیف منی آمد و فروکش شد  
 در آن .  
**اختیال** (extiāl) م. ع. ۰ **اختیال غرور و جاه  
 و جلال** .  
**اختیال** (extiāl) م. ع. ۰ **اختیال الرجل  
 و به اختیالاً** : خرابید آمدن رفت با  
 ج ۱ - ح ۲۲

جاء و جلاك .

اختیان (extiān) م.ع. اختانله

اختیانا : دخلی و نافرستی کرد با وی .

اختیاء (extiyat) ا.پ. مأخوذ از تازی -

مناکف و مشاهبت و برابری .

اختشاء (axsā) ج.ع. خشی (xesy) .

اختشاء (exsū) م.ع. اخشی اختشاء :

فروخت سرگین گاز و سرگین پیل را .

اختشار (exsār) م.ع. اختر اللبین

اختشارآ : ستبر و چنرات گردانید شیر را .

اختر الزبد : فسرانید و ناگداخته گذاشت

مسکه را. النثل : ما یدری ایخترام

یذیب : در باره کسی گویند که بیرون شد

کار نداند و متردد باشد .

اخشم (axsom) ص.ع. آنکه بینی

وزی پهن و ستبر باشد . و آنکه سر

گوش وی پهن باشد . و آنکه مانند شیر شامه

داشته باشد . و کلند پهن شده . ج : خشم

(xosm) .

اخشم (axsām) ا.ع. فرج زن که بلند و

شیر بود . و شیر بیشه . و شمشیر عرضی پهن .

و از اعلام است .

اخشیک (axsikas) ا.ع. پ. مر اخبیکت .

اخچاه (exjiz) م.ع. چون هموز و دق

و چون یابی باشد یق اخجی اخچاه : بسیار

جماع کرد .

اخججال (exjāl) م.ع. بسیار گیاه شدن

و پیچیده گیاه شدن . و اخججله : خجل و شرمسار

کرد او را . و اخجیل الثبت : دراز و پهن

پیچیده گردید آن گیاه .

اخجسته (axjaste) ا.پ. آسانه در و

دروگاه .

اخجی (axjā) ص.ع. ذن که آب بسیار

از کس وی آید و قرآن بدو دور باشد . و آنکه

در رفتن سر باها نزدیک نهد و باشد هادور

اخچه (axce) ا.پ. مأخوذ از ترکی -

ملا و نقره . و مسکه پول . و مهر مسین .

اخداء (exdā) م.ع. اخدی اخداء :

آهسته آهسته رفت بروی زمین .

اخداج (exdāj) م.ع. اخدج الرجل

صلوته اخداجاً : ناقص گردانید آمدند

نماز خود را . و اخدجت الصیفة : کم

باران گردید تابستان . و اخدجت الناقه :

بیته ناقص زاد آن ماده شتر اگر چه زمانت

آبستی آن کامل بود . و اخدجت الزنادة :

آتش نداد آن آتش زنه .

اخدار (axdār) ج.ع. خدور .

اخدار (axdār) م.ع. دست و پای خوابیده

گردانیدن . و ست اندام گردانیدن . و مقیم

بودن دختر در خدر و مرد در جای و زهدل خود

و باز در آشیان خود . و اخدر و : درآمدند

در زیر باران و بار و باد . و اخدر و الاسد :

لازم گران شیریشه خود را . و اخدر و العرین

الاسد : پنهان کرد بیشه و یا درختان آن

شیر را .

اخداع (exdā) ا.ع. پنهان کردن چیزی .

و اخدعه : استوار گردانید آرا چیزی . و

برانگیخت او را بر مضاعه .

اخدال (axdāl) ج.ع. خدالة و خدالة .

اخدام (exdām) م.ع. اخدماه اخداماً

خادم داد او را .

اخدان (axdān) ج.ع. خدن .

اخدب (axdab) ص.ع. احق . و دراز .

شتابکار . و دراز . و خوسر و خودر ای .

اخدة (axeddat) ج.ع. خد .

اخدر (axdar) ا.پ. برادر زاده .

و خواهرزاده .

اخدر (axdar) ا.ع. شب نازک . و

اخ. نام فعل مشهور که از بندر هانی یافته و

جفت گردید پاماده خران و اسبانی که از نسل

وی میباشند اخدریة گویند .

اخدری (axdariy) ا.ع. گورخر .

اخدریة (axdariyat) ج.ع. اخ .

الاخدریة : اسب های از نسل اخدر .

مر . اخدر .

اخدع (axda) ص.ع. فرینده تر. النثل

اخدع من الضب .

اخدع (axda) ا.ع. رگی در حسناگه

گردن که شبه ای از ورس است .

اخاع (axāde) و یق فلان شدید

الاخواع ای شدید موضع الاذع .

اخدعان (axdaāne) ا.ب. شبه تشب . ع .

دورگ اخدع .

اخدم (axdam) ص.ع. اسب و یابری

که سیدی سابقوی کوتاه گفته گرداگر خرده

گاه آن جمع شده باشد .

اخدود (oxdud) ا.ع. شکاف زمین

بدرازا ج : اخادید .

اخدود (oxdud) ص.ع. ضربة .

اخدود : ضربه ای که پوست را بشکند .

اخدور (oxdur) ا.ع. برده ای که در گوشه

خانه جهت دختران برآکنند .

اخذ (axz) ا.ع. پاداش . و سیرت و خوبی

و عادت . قولهم ذهبوا و من اخذ

آخذهم او اخذهم یعنی رفتند ایشان

و آنکس که بر سیرت آنان بود و خوبی آنان را

اختیار کرده بود . و كذلك ذهبوا او من

اخذه اخذهم او اخذهم یعنی استعمل

فلان علی الشام فما اخذ اخذه یعنی

فلان را بر شام والی کردند و اختیار نکردن

سیرت را که بروی واجب بود . و لو کلت

منا لا اخذت باخذنا یعنی اگر از ما بیروی

میگرفتی خوبی و عادت ما را . و نجوم الاخذ

ج : اخ. منزلهای ماه .

اخذ (axz) م.ع. اخذت الشيء و به  
 اخذاً و تأخذاً: گرفت آن چیز را . و  
 امر از آن تقدیبی بین بگیر . و قولم خذ عنك  
 ای خذ ما اقول و دع عنك الفک بگیر و پذیر  
 آنچه میگویم و بگذار از خود شک را . و اخذ  
 فلان فلاناً اخذاً: در بدی انداخت فلان  
 فلان را . و کفت . و بست و گرفتار کرد آزا .  
 و اخذ فلان بذنبه (بجولا): بند کرده شد  
 فلان و پاداش داده شد بر گناه خود . و اخذت  
 علی يد فلان: باز داشتم فلان را از آنچه  
 خواسته بود . و اخذ يقول كذا: آغاز  
 کرده چیزی گفت . و اخذ الشارب اخذاً:  
 کم کرد و برید موی پروت را .  
 اخذ (axz) ا.ب. مأخوذ از نازی -  
 دریافت و قبض و گرفتگی . و گرفتاری . و اخذ  
 انتقام: گرفتاری بجهت انتقام . و اخذ  
 و قبض: رسید . و اخذ کردن قسم: گرفتن  
 و قبض کردن . و پذیرفتن و قبول کردن . و دریافت  
 کردن . و یاد گرفتن .  
 اخذ (axz) ا.ع. گیری و گرفتاری . و سیرت  
 و خوی و عادت بق ذھبو او من اخذ  
 اخذ هم من اخذه اخذ هم بما اخذ  
 اخذه و اخذت باخذنا (م. اخذ) و  
 نیز اذنا: داغی که بر پهلوی شتر کنند هنگام ترس  
 بسیاری بق اخذ البعير اخذاً: داغ کرد  
 پهلوی شتر را از ترس بسیاری آن .  
 اخذ (axaz) م.ع. اخذ القصبیل  
 اخذاً (از باب سجع): ناگوار شد شتر که  
 از شیر . و اخذ الابل: دیوانه شد شتر . و  
 اخذ الرجل: مبتلا شد آن مرد به آشوب و درد  
 چشم .  
 اخذ (axez) ص.ع. مرد رمده رسیده .  
 اخذ (oxoz) ا.ع. آشوب چشم و درد چشم  
 و رمده و ج اخذ و ج اخذة .  
 اخذ (axzā) م.ع. اخذه اخذاً:

رام و خواهر کرد او را .  
 اخذال (exzā) م.ع. اخذل ولد  
 الوحشیة اخذالاً: یافت بچه آن حیوان  
 وحشی مادر را از خود دور برید . و اخذت  
 الظیفة: مقیم گردید آن ماده آهو بتفند بچه  
 غسود .  
 اخذام (exzām) م.ع. اخذم اخذاماً:  
 افرار کرد بنوازی . و آرام گرفت . و اخذم  
 الشراب: مسکر گردید آن شراب .  
 اخذة (oxzq) ا.ع. افسون و جادو و  
 وسحر . و مهرة افسون که بدان زنان نازی مردان  
 را از رفتن پیش زنان دیگر بند کنند . و اخذة  
 النار: زمان اندک بعد از غروب آفتاب و قولم  
 بادر بزندك اخذة النار: یعنی شتاب کن  
 بگیرائی آتش با آتش زنه اندکی پس از غروب  
 آفتاب چه نازیان را عقیده بر آنست که در این  
 وقت از زمان که ساعت بدی است آتش از آتش  
 زنه زود در میگیرد . و اخذة الاسف: گرفتگی  
 غم و اندوه .  
 اخخر (axer) ص.ع. مطرود و دور از غیر .  
 و در دشنام گویند: ابعده الله الاخر: یعنی  
 دور گرداند خدا این مطرود دور از خیر را .  
 اخخر (oxar) م.ع. ج. اخیری (oxrā) و الاخرایة .  
 اخخر (oxor) م.ف.ع. پس و از پس بق  
 شقة اخخر او من اخخر: دود آزا از پس .  
 و جاء اخخرآ: آمد پس از همه .  
 اخخرآ (oxoran) م.ف.ع. پس و پسین و  
 و آخرآ .  
 اخخراب (axrūb) ا.ع.ع. نام موضعی در  
 نجد و ج خراب و خرمیة .  
 اخخراب (exrāb) م.ع. اخخر به اخخرابآ  
 نا آباد گردانید آزا . و اخخراب الدار:  
 ویران کرد آن خانه را .  
 اخخرارة (oxrāt) ا.ع. مؤنت آخر یعنی دیگر  
 ج: آخر .

اخخرات (axrāt) ع.ج. خرمت و خرمت .  
 اخخراج (axrāj) ع.ج. خروج و خروج .  
 اخخراج (exrāj) م.ع. اخخر جه اخخر اجآ:  
 بیرون کرد آزا . و اخخر ج فلان: باج ادا  
 کرد فلان . و شکار کرد شتر مرغ ابلق را . و نکاح  
 کرد زن سرخ رنگ را که سیدی آن مایل به  
 سیاه بود . و گذشت بر آن سال که در آن فرانس  
 یانگی بود . و اخخر جت الراعیة: خود  
 بعضی چراگاه را و گذاشت بعضی دیگر آزا .  
 اخخر اج (exrāj) ا.ب. مأخوذ از نازی -  
 بازداشت و باز داشتگی . و بیرون . و بیرون  
 کردگی . و پدید آوردگی . و بد آوردگی .  
 و اندکی و دفع . و اخخر اج ساختن قسم:  
 دفع کردن و در کردن . و بدر کردن . و اخخر اج  
 کردن: بیرون کردن و دفع کردن . و کسی  
 را از شغل و کار خود باز داشتن . و رواندن .  
 اخخر اجات (exrājāt) ج.ا.ب. مأخوذ  
 از نازی - جوار وجه همیشه و گذران . و  
 آنچه شخص در معاش و گذران خود خرج  
 میکند . و آنچه از شهر و یا مملکتی از مال  
 التجاره و جز آن خارج میگردد ضد ادخالات .  
 اخخراد (exrād) ا.ع. درازی سکوت .  
 اخخراد (exrād) م.ع. اخخراد اخخرادآ:  
 شرم کرد و خاموش شد از خواری نه از  
 حیا . و اخخراد الی الله: مایل گردید  
 بپهر .  
 اخخرار (exrār) م.ع. بی درازا زده  
 انداختن بق ضرب یده بالسيف فاخره:  
 زد دست او را بشمشیر پس انداخت ویرا .  
 اخخراس (exrās) م.ع. اخخرسه الله  
 اخخر اسماً: گنک گردانید او را خدای .  
 اخخر اص (axrās) ع.ج. اخخر ص و اخخر ص  
 و اخخر ص .  
 اخخر اط (exrāt) م.ع. اخخرط  
 الخریطة اخخر اطاً: بست خریطه را

اخرماس (axremmās) ع. م. آخر مس  
 اختر ماساً : فروتنی نمود و خوار شد .  
 اخرمان (axramāne) ا. بیسنته .  
 ع . دو استخوان سوراخ دار دو طرف حنک  
 اعلا . و دو استخوان کف استخوان بازو .  
 اخرنباق (axrenbāq) م . ع . سر فرو  
 آنگدن و خاموش بودن . و هوسیدن زمین .  
 اخرنظام (axrentām) ع. م. آخر نظم  
 اخرنظاماً : بلد کرددیش را و تکبر نمود .  
 و ششم گرفت .  
 اخرفساق (axrenfāq) ع. م. اخرفساق  
 اخرفساقاً : سر فرو آنگد و خاموش بود .  
 و هوسید زمین .  
 اخرنماس (axrenmās) ا. ع. سکوت  
 و خاموشی .  
 اخرواط (axrevvāt) ع. م. اخروط  
 اخروطاً : تیز رفت . و تیز گذشت . و  
 اخروط بهم الطريق : دواز شد بر  
 آنها راه . و اخروطت الثولة في  
 رجل الصيد : دام منقلب گردیده بند شد  
 برای آن شکار . و اخروطت اللحية :  
 دواز شد ریش آن بدون عرض .  
 اخروش (axrowc) ا. ب. خروش و  
 غوغا . و صدا و آواز .  
 اخروی (oxravi) ص. ب. یا خرواز  
 نازی . آن جهان . و ثواب اخروی  
 و با اجر اخروی یعنی صواب و اجر  
 منسوب به آن جهان که روز قیامت باشد .  
 اخروی (oxravy) ص. ع. منسوب به  
 اخری که آنجهان باشد .  
 اخری (oxrā) ا. ع. آنجهان و مؤنث  
 آخر . ج : "آخریات . و لا افضله اخری  
 الیالی و لا افضله اخری المنون :  
 نخوانم کرد آن کار را میگاه و تا آخر زندگان .  
 و اخری القوم : کسی که در آخر قوم

اخرة (axerrat) ع . ج . آخریر .  
 اخراج (axraj) م . ع . ا . ابق و دارای  
 سیدی و سیاهی بن کیش اخراج و ظلم  
 اخراج .  
 اخراج (axroj) ا . ع . مرغی که مکاء  
 نیز گویند .  
 اخراجاج (axrejāj) م . ع . اخراج  
 اخراججا : ابق گردید .  
 اخراجان (axrajāne) ا . خ . بیسنته .  
 ع . نام دو کوه که پوشیده شده اند از  
 سنگهای سید و سیاه .  
 اخراجة (axrajat) ا . ع . نام چاهی  
 در بن کوهی .  
 اخراجة (axrejat) ع . ج . اخراج و  
 اخراج .  
 اخراس (axras) ص . ع . گنگج : اخراس  
 و "خرسان . و لبن اخراس : شیر سفید .  
 و علم اخراس : مناره راه که آواز صدا  
 آزی نماید . و نیز اخراس : هر چیز آرمیده  
 بی آواز .  
 اخرفة (axrefat) ع . ج . خرفوف .  
 اخرفق (axraq) ص . ع . گول و نادان  
 فزکار . ج : اخرفق .  
 اخرفق (axraq) ا . ع . شتری که سری  
 پیش از از نیابت بر زمین افتد .  
 اخروم (axram) ص . ع . منقطع کوه غیر  
 جانی که تمام میشود . و آنکه گوش ویرا  
 سوراخ کرده باشند . و کسی که دیوار بینی  
 وی بریده بود . و منقطع چشم . و باصطلاح  
 عروض شعری که در وی تصرف غرم کرده  
 باشند یعنی فلون را عول و مضاعف را فاعلن  
 گفتن . و اخ . نام یکی از پادشاهان روم . و  
 نام چند کوه .  
 اخرماس (axremmās) ا . ع . سکوت  
 و خاموشی .

بدوال . و اخراط الشاة : چشم زخم  
 رسیده به پستان آن گوسپند . و یا منجمد و  
 باز در آب بر آید شیراز پستان آن گوسپند جهت  
 نشتن بر زمین نمناک .  
 اخراف (extrāl) م . ع . اخرفه  
 اخرافاً : خرف و فروتن گردانید او را .  
 اخرف النخل : هنگام چیدن میوه رسیده  
 آن خرمان . و اخرفت الشاة : بره زاد  
 آن گوسپند در خریم . و اخرف القوم :  
 در آمدند آن گروه در خریم . و اخرفت  
 الذرة : بسپاو دواز شد آن گیاه آرزن .  
 و اخرف فلاناً نخلة : اجازه داد فلان رانا  
 میوه چیدن از خرمان برای خود . و اخرفت  
 الناقة : بچه زاد آن ماده شتر در همان  
 رفت که آبستن شده بود .  
 اخراق (axrāq) ع . ج . خرقم .  
 اخراق (axrāq) م . ع . اخرفه اخراقاً :  
 سرگشته و متحیر گردانید او را .  
 اخراب (axrab) ص . ع . ویران تر و  
 خراب تر .  
 اخرب (axrab) ا . ع . گشادگی شکاف  
 گوش شکافته . و هر سوراخ مستدیری . و  
 باصطلاح عروض الاخراب : من اجزاء  
 العروض ما كان اخرم مكثوفاً مثل مكثوفاً مثل مغالین  
 جعل ال مغلول .  
 اخرب (axrob) ا . ع . نام موصفی .  
 اخربة (axrebat) ع . ج . خراب .  
 اخرة (axarat) و (oxarat) م . ف . ع .  
 پس بنی جاء اخرة و جاء اخرة و  
 جاء باخرة و جاء باخرة : آمد پس از  
 مه . و ما عرفته الا باخرة : نشناختم  
 او را مگر پس از مه .  
 اخرة (axerat) ا . ع . مهلت و نسیه بنی  
 بعه باخرة : فروختن آرا به نسیه و  
 مهلت .

<p>اخشمه (axsome) و (axsname) اب. مره. آخمه .</p> <p>اخسوم (oxsum) اب. ع. گوشه جوال .</p> <p>اخسی (axsi) اب. ب. نام قصبه ای در مارواه‌الهر در ناحیه فرغانه .</p> <p>اخسیسک ( axsisak ) و اخسیکت ( axsikak ) اب. ب. شهری در ترکمان و یا همان اخسی می باشد .</p> <p>اخسیکتی ( axsikati ) ص. ب. پ. منسوب به اخسیک . و ائیرالدین اخسیکتی اب. : از شرای معروف ترکمان .</p> <p>اخش ( axc ) اب. ب. قیمت و یا واووش .</p> <p>اخشاب ( axcab ) ع. ج. خشب ( xocab ) .</p> <p>اخشاش ( excac ) ع. ج. خشی الیغیر</p> <p>اخشاشا : چوب در دینی شتر کرد تا مهار در آن کند .</p> <p>اخشام ( excam ) ع. ج. خشم اللحم</p> <p>اخشاماً : بوی گرفت آن گوشت .</p> <p>اخشپ ( axcab ) ص. ع. عیش ناخوش آینده و نا پسند . و چیز سخت و درشت . و کره . و خشک . و عشق . ج. خشب ( xocb ) .</p> <p>اخشپ ( axcab ) ا. ع. کوه . درشت و خشن و بزرگ .</p> <p>اخشبان ( axcabane ) اب. خ. حینه تشیه .</p> <p>ع . در کوه مکه که ابرقیس و احمر بود . و دو کوه من .</p> <p>اخشفت ( axcat ) ص. ع. آنکه از غارش مانند پیران بر زمین رود . ج. خفت ( xoef ) .</p> <p>اخشم ( axcam ) ص. ع. مرد فراخ بینی . و آنکه بینی وی بسبب علقی بوی گرفته باشد . و آنکه قوه شامه ندارد .</p> <p>اخشن ( oxcan ) ص. ع. درشته غیر امس از هر چیز . ج. خشن ( xoan ) .</p> <p>و رجل اخشن : مرد تکومیده حال و زشت</p>	<p>شتری که همه کرمان وی رفته باشد .</p> <p>اخزم ( axzom ) اب. ع. مارز . وزه ای که رنگ آن کوتاه بود . و ابو اخزم اب. : نام جد حاتم طای و یانام جد جد او . مات ابنه اخزم و ترك بنین فریبوا یوما علی جدم فادومو</p> <p>قال :</p> <p>ان بنی و ملونی بالدم من یلق آساده الرجال یكلم و من یكن در و به یقوم ششنة اعر فها من اخزم</p> <p>والمراع الاخیر مثل ساز ضرب به گانه عانا . و نیز اخزم : نام کوهی نزدیک مدینه .</p> <p>اخز واء ( exzevâ ) ع. م. اخز وی</p> <p>اخز واء : در بلا و شهوت افاده خوار گردید .</p> <p>اخسی ( axass ) ص. ع. فرومایه زرخوارتر و زیور تر .</p> <p>اخساء ( exsâ ) ع. م. اخسی اخساء :</p> <p>باگردگان طاق و جفت بازید .</p> <p>اخساء ( axessâ ) ع. ج. خسیس ( xasis )</p> <p>اخسار ( exsâr ) اب. ع. نقصان و زیادو کمس .</p> <p>اخسار ( exsâr ) ع. م. کم کردن .</p> <p>اخساس ( exsâs ) ع. م. اخسی اخساساً</p> <p>فرومایگی کرد . و اخسی فلاناً : فرومایه و خسیس یافتن و او . و اخسی الله حظه :</p> <p>کم کساد خدا بهره از او .</p> <p>اخساف ( exsâf ) ع. م. اخسف العین</p> <p>اخسافاً : کورشد آن چشم . و حقر البصر</p> <p>فخساف : کند چاه را پس خسیف یافت آرا</p> <p>مره . خسیف ( xasil ) .</p> <p>اخسان ( exsân ) ع. م. اخسن الرجل</p> <p>اخساناً : خوار گردید آنرد پس از او جندی .</p> <p>اخسور ( axsar ) ص. ع. بازیان تر .</p> <p>اخسفة ( axsefat ) ع. ج. خسوف ( xosuf ) .</p>	<p>باشد .</p> <p>اختریاً ( exriyan ) و ( oxriyan ) و ( exeriyan ) ع. م. پس از همه . یعنی ماعرفته الا اختریاً او اختریاً او ! اختریاً : شناختن آزاگر پس از همه .</p> <p>اختریات ( oxrayât ) ع. ج. اختری یعنی جاء فی اختریاتهم : آمد پس از ایشان .</p> <p>المدیت : ان للمحن اختریات لا یدان یتهی الیها : یعنی برای هر مستی آنها و آتری است که ناچار به آن منتهی نخواهد شد .</p> <p>اختریان ( axriân ) ج. اب. آخریان . و قشاق و متاع . و اسباب و کالای برگزیده .</p> <p>اختریان ( axriân ) ص. ب. - مأخوذ از ترکی - نادان و گول و اسحق .</p> <p>اختریجاج ( exrijâj ) ع. م. اخراج اختری بجاجاً : ابلق گردید .</p> <p>اختریراق ( exriraq ) ع. م. اخز و ورق</p> <p>اختریراقاً : بریده شد . و پاره پاره گردید .</p> <p>اختریط ( exrit ) اب. ع. نوعی از شورگیاه و گندمای صحرانی .</p> <p>اخز واء ( exzû ) ع. م. بخواری در روانی افادن . و اخز واء الله : رسوا کرد او را خدای . و من کلامهم لمن انی مستحسن ماله</p> <p>اخز واء الله - و ربما خذفوا ماله .</p> <p>اخزان ( exzân ) ع. م. اخزن اخزاناً :</p> <p>غنی شد پس از فقر . و اخزن المال : جمع کرد مال را .</p> <p>اخز واء ( axezal ) ع. ج. خز واء</p> <p>اخز واء ( axzar ) ص. ع. آنکه چشم وی کوچک و نبرد بود . و کسی که از گوشه چشم بیند . و کوتاه نظر . ج. خز واء .</p> <p>اخزوری ( axzari ) اب. ع. خزوری . و دستاری که از ابریشم غاز کرده ساخته شده باشد .</p> <p>اخزل ( axzal ) ص. ع. شکسته پست . و</p>
---	--	---



حال . و اخشن الجانب : صعب فرق از طافت .  
 اخشن (axcan) اخ . ع . نام جد ادهم ابن محرز ز شاعر فارسی نامی . و نام یکمد و سی نامی .  
 اخشنده (axcandle) ا . پ . بکتوع رنگه مرکوکدان را .  
 اخشی (axcā) م . ع . هذا المكان اخشی یعنی این جای بسیار یتاک است .  
 اخشیج (axceyj) ا . پ . آخشیج و مند و مقابل و مخالف .  
 اخشیجان (axcejjan) ج . ا . پ . آخشیجان و چهار عنصر . و ج اخشیج .  
 اخشیجستان (axcejstān) ا . پ . آنکه تحت کره ماه واقع شده و محل عناصر .  
 اخشیشاب (excicāb) م . ع . آخشوشب اخشیشاب : درار دوشت اندام و برهنه استخوان گردید . و آخشوشب فی عیشه : تنکید در ونج و مشقت و تکلف در ونج نمود تا قوی گردد . و آخشوشب فلان : خشن گردید فلان .  
 اخشیشان (excicān) م . ع . آخشوشن اخشیشان : بسیار سخت شد خشونت وی . و عادت کرد پودیدن لباس بسیار دوشت غیر امس . و سخن بسیار دوشت گفت . و زیست برندگان بسیار سخت .  
 اخشیگ (axceyk) و اخشیگ (axceyg) ا . پ . مخالف و مقابل و ضد و آخشیگ و آخشیج .  
 اخص (axass) م . ع . مخصوص تر و خاص تر در سزاوارتر . و اخص النواص : بازمه مخصوصان خاص تر و نزدیکتر .  
 اخصاء (exā) م . ع . اخصاء اخصاء : آموخت یک علم را .  
 اخصاب (axsāb) ا . ج . نوعی از جامه .

وج صعب (xcab) .  
 اخصاب (axsāb) م . ع . بلد اخصاب : شهر فراخ سال .  
 اخصاب (exsāb) م . ع . اخصب اخصاباً : فراخ سال شد . و اخصب القوم : فراخ حال گردیدند آن گروه . و اخصب العشاء : روان شد آب درختان عنابه تا رسید به ریشه آنها .  
 اخصاص (axsās) ع . ج . اخص .  
 اخصاص (exsās) م . ع . خوار داشتن . و عیب کردن .  
 اخصاف (exsāf) م . ع . اخصف اخصافاً : شتاب و سرعت کرد . و اخصف الورق علی بدنه : چسباید و برهم نهاد برگها را بیکان بیکان بریدن خود تا عورت وی بنظر نیاید .  
 اخصال (exsāl) م . ع . اخصل الرامی اخصالاً : افتاد نیز تیر انداز بر نشانه و یا نزدیک نشانه .  
 اخصام (axsām) ا . ع . اخصام العین آنچه کرانه های پلک چشم بر آن استوار است و ج : خصم (xosm) .  
 اخصف (axsāf) م . ع . اسب و یا گوسفندی که تنگنا ، سبید دارد . و شتر مرغی که دارای سیاهی و سبیدی بود . و کوهی که دارای سیاهی و سبیدی باشد .  
 اخصن (axson) ع . ج . خصین (xasin) .  
 اخصوم (oxsum) ا . ع . گوشه جواله .  
 اخصوم : لفته فی الخوم .  
 اخضاب (exzāb) م . ع . اخضبت الارض اخضاباً : برآمد گیاه از زمین .  
 اخضاج (exzāj) م . ع . اخضجوا الامر اخضاجاً : شکستند آن کار را .  
 اخضاد (exzād) م . ع . اخضد المهر اخضاداً : کسید آن اسب که حلقه آهن انگام را از نشاط .

اخضار (exzār) م . ع . اخضره اخضاراً : سبزه گردانید آزار .  
 اخضع (exzā) م . ع . اخضع اخضاعاً : نرم کرد سخن را برای آن زن . و اخضعه الکبر : بست گردانید او را کلاسه . و اخضعه الحاجه الیه : فروتن گردانید حاجت و نیازمندی آن کس را بسوی وی .  
 اخضال (exzāl) م . ع . اخضله اخضالاً : ترک کرد آزار به آب .  
 اخضد (anzad) م . ع . خنده و دوتا شونده .  
 اخضر (axzar) م . ع . سبزه سیاه . و فرس اخضر : اسب تیره رنگ .  
 اخضر (axzar) ا . ج . نام کوهی در طابف .  
 اخضر (axzar) م . ص . باخود از تازی . سبزه رنگ اخضر : رنگ سبزه . و طاووس اخضر : طاووس بهشت . و دریای اخضر فاک : آسمان . و خلیج اخضر : خلیج ایران . و دریای اخضر دریای چین .  
 اخضرار (exzerār) م . ع . اخضر اخضراراً : بریده گردید . و اخضر الزرع : سبز شد آن کشت . و اخضر اللیل : سیاه گردید شب .  
 اخضع (axza) م . ع . راضی بخواری . و فرس اخضع : اسب پست گردن که خلقی باشد . و كذلك ظلم اخضع .  
 اخضف (axzaf) ا . ع . مار .  
 اخضلال (exzālāl) م . ع . اخضل اخضلالاً : طرارت ناک گردید . و اخضل اللیل : تاریک شد شب .  
 اخضیضاب (exzizāb) م . ع . اخضوضب الشجر : سبزه شد آن درخت .

**اخضار** (exzür) ع. اخضوز  
 الزرع اخضیضاراً: سبز گردید  
 آن کنت .

**اخضیضاع** (exzizâ) ع. اخضوضع  
 اخضیضاعاً: فروتنی کرد .

**اخضیضال** (exzizâl) ع .  
 اخضوضل اخضیضالاً: تر شد به  
 آب .

**اخضیلیل** (exzilâl) ع. اخضضال  
 اخضیضالاً: طراوت ناک شد. و اخضضال  
 الشجر: بسیار شاخ و برگ شد آندرخت و  
 كذلك اخضضال الشجر .

**اخضواء** (extâ) ع. چون مهوژ باشد  
 یق اخضواً اخضواء و خاضطه: خطا کرد  
 و اخضطیت یعنی خطا کردم من - لنتی است  
 ضعیف . و اخضواؤك: خطا کرد مالمع  
 تو - برای کسی گویند که حاجتی طلب کند و به  
 آن نرسد. و اخضواءه: منسوب کرد او را  
 بخضاء و اخضواء فی دینه: براه خطا رفت  
 باضد و یا بدون قصد . و چون رواری بود یق  
 اخضطیه ای حمله علمی آن یخطر یعنی  
 واداشتم او را بر گام زدن .

**اخضاب** (axtâb) ع. ج. خضب (xetb) .  
**اخضاب** (extâb) ع . ج. ع. اخضب  
**الحنظل اخضاباً**: زرد شد آن حنظل و  
 خضهای سبز در آن بهم رسید . و **اخضطیک**  
**الصید**: نزدیک شد بتر آن شکار .

**اخضار** (axtâr) ع . ج. خضر (xetr) .  
**اخضار** (extâr) ع. ج. **اخضار اخضاراً**:  
 خود را گرو گردانید برای حبیب پس بر آمد  
 برای جنگ با وی . و **اخضار المال**: مال  
 را بگرو در میان نهاد . و **اخضر فلان**  
**قلاناً**: هم قدر و هم منزلت فلان گردید بهمان .  
 و **اخضره الله**: یاد دعایند خدا او را بند  
 فراموشی و بلند قدر و منزلت گردانید . و

**اخضر لی** و **اخضرت له**: با هم گرد  
 بستم .

**اخضار** (extâr) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
 اعلان. و مذاکره. و یاد آوری پس از فراموشی  
 و بخاطر آوری .

**اخضاط** (axlât) ع. ج. خط (xatt) .  
**اخضاط** (extât) ع. ج. **اخضط و جهه**  
**اخضاطاً**: خط دار گشت روی او . و  
**اخضط الغلام**: عذار بر آورد آن کردک . و  
**و اخضط الخطة**: از آن خود گردانید آن  
 خطه را و نشان خود کرد .

**اخضطاف** (axlât) ا. ع. باریکی شکم .  
**اخضطاف** (extâl) ع . ج. ع. **اخضف**  
**الرمية**: خطا کرد تیر آن نشانه را .

**اخضطال** (extâl) ع . ج. ع. **اخضطل فی**  
**کلامه** اخضطالاً: فحش گفت .

**اخضطب** (axtâb) ع . ج. ع. **تیره مایل**  
 بر سرخی و زردی . و **تیره مایل سبزی** .  
 ج: **خضب** (xotb) و **خضبان** (xotbân) . و  
 ۱. مرغ اخیل که نشانه های سرخ و سبز و  
 سید دارد . و راک . و چرخ . و خر سبز . و  
 خری که پر پشت آن خط سیاه باشد . و  
 حنظل که در وی خضهای سیاه پدید آمده  
 باشد . ج **خضبان** (xotbân) و (xetbân) .  
**اخضطبان** (axtâbân) ا. ع. نام مرضی .  
**اخضطف** (axtaf) ع . ج. ع. **و جل**  
**اخضطف الحشا**: مرد باریک شکم .

**اخضطل** (axtal) ع . ج. ع. **آویزان گوش**.  
 و اسحق و دیگر گو .

**اخضطل** (axtal) ع. ج. نام چند نر شاعر .  
 و **ابو الاخضطل**: اسب و استر .

**اخضطم** (axtam) ع . ج. ع. سیاه . و دراز  
 یعنی .

**اخضطیاط** (extiât) ع . ج. ع. **گام زدن** و  
 قدم نهادن .

**اخضاف (exláf)** م.ع. **اخضافاً**:  
سبک حال شد . و **اخضاف قوم** : خداوند  
ستوران سبک شده آن گروه . و **اخضافلاً**:  
دور کرد درباری فلان را و باعث سبکی وی گردید .  
**اخضافی (exláf)** ا.ب. - باغوازانازی .  
خواری و سبکی . و **اخضافی کردن م.**:  
تحقیر کردن و سبک گردانیدن .

**اخضاق (exfaq)** م.ع. **اخضق فلان**  
**اخضاقاً** : سر جنباید فلان از خواب و یا  
از غفلت . و **اخضق الطائر** : بال زدن

مرغ در پریدن . و **اخضق الرجل** : غزا  
کرد آن مرد و غنیمت نیافت . و **اخضقت النجوم**:  
روی آوردند ستاره ها بفروشدن . و **اخضق**

**الصائد** : می بیاید با زکمت میباید . و **اخضق**  
**فلاناً** : بر زمین زدن فلان را . و **طلب حاجة**  
**فاخضق** : طلب حاجتی کرد پس بر مراد با زکمت .

**اخضج (axfaj)** م.ع. **بغير اخضج** :  
شتر مبتلا به بیماری خضج .

**اخضض (axfacc)** م.ع. **رجل اخضض** :  
مرد مبتلا به بیماری خضض .

**اخضض (axfacc)** ا.خ.ع. نام سه تن از  
انصاره صرف و نحو . ج. - انصارش .

**اخضض (axfacc)** م.ع. **فروتر** و  
افزاده تر . و **پست تر** . و **فروتر** .

**اخضی (axfá)** م.ع. **پوشیده تر** و **پنهان تر** .  
**اخضیه (axfiat)** ج.ع. **اخضیه النور**:  
ظلماتی شکفته . و **اخضیه الکبری** :  
چشمها . و ج. **خضاء** .

**اخضاق (axqâq)** ج.ع. **خق (xaqq)** .  
**اخضاق (exqâq)** م.ع. **فراخ کرانه شدن**  
نماه از زدنوی . و **اخضقت البكرة** : فراخ  
سوراخ گردید چرخ چاه از محور . و **اخضق**  
**الهرج** : آراز داد کس مقام گانیدن .  
**اخضوق (oxquq)** را **اخضیق (exqiq)** .

ا.ع. **مفانک** در زمین که کسی اندر وی

پنهان شدن تواند ج: **اخضیق**

**اخضار (axkâr)** ا.ب. **آتش پاره** و **زغال**  
افروخته . و **خاکتر** .

**اخضکند (axkkand)** ا.ب. **بازجهای**  
مرکزکان را و **آخکند** .

**اخضکل (axkol)** م.ب. **دوازسر** . و ا.  
کاه و تبن .

**اخضکند (axka'and)** و **اخضکندو**  
**(axkalandu)** ا.ب. **بازجهای** مرکزکان را  
م.ر. **آخکند** .

**اخضکند (axkalande)** ا.ب. **قدو ز**  
آزاری آهین که بدان اسب و اشترا میباشانند .

**اخضکم (axkâm)** ا.ب. **چنبر طبل و غریال**  
و بند و رسته .

**اخضکمر (axkâm)** ا.ب. **قوشقون و دنباله**  
زین که زیر دهب اسب اندازند .

**اخضکندو (axkandu)** ا.ب. **بازجهای**  
مرکزکان را و **آخکند** .

**اخضکوبه (axkûbe)** ا.ب. **باداگی و حلقهای**  
که در آن نکه را بند کنند .

**اخضکوجه (axkuçe)** ا.ب. **تکمه** و **خرمای**  
نارس .

**اخضکور (axkur)** ا.ب. **گلابی جگلی** .  
و **میوه نارس** . و **میوه ترش** . و **مادگی** و **اخضکوبه** .

**اخضکوزه (axkuze)** و **اخضکوزه**  
**(axkuze)** ا.ب. **دکه کلاه** و **جامه** . و **گویی**  
گریبان . و **آلت بانگس** . و **خرمای نارس** .

**اخضکوزه (axkuze)** ا.ب. **دکه** .  
**اخضکوش (axkuc)** ا.ب. **میوه نارس** .

**اخضکوک (axkuk)** ا.ب. **زرد آلود نارس** .  
**اخضکوکش (axkukac)** ا.ب. **میوه نارس** .

**اخضکون (axkun)** و **اخضکونه (axkune)**  
ا.ب. **اخضکوبه** و **مادگی** و **دکه** .

**اخضگار (axgâr)** ا.ب. **آتش پاره** و **زغال**  
افروخته . و **خاکتر** .

**اخضگر (axgar)** ا.ب. **زغال** . و **زغال**  
افروخته و **جمره** و **پاره آتش** رخنه . و  
**اخضگر قهقهه** : **زغال افروخته** . و **اخضگر کشته**  
زغال افروخته خاموش کرده .

**اخضگرستان (oxgarestân)** ا.ب. **پ.**  
آتشدان و جاتی که در آن آتش کنند .

**اخضگل (axgol)** ا.ب. **داسه غله** یعنی  
شهای سرتیز که بر خوشه گندم و جو و جو آن  
میباشد . و **توده** و **انبار جو** .

**اخضل (axall)** م.ع. **بی نواز** . و **نهن دست** .  
و **رجل اخضل** : **مرد درویش** مفلس .

**اخضل (axoll)** ج.ع. **خصل** .  
**اخضلاء (axlâ)** ج.ع. **خلو (xelv)** و **خلی**  
**(xalâ)** و **خالی** .

**اخضلاء (exlâ)** م.ع. **چون** او ای باشد **بقر**  
**اخضلی** **اخضلاء** : **درجای خالی** . و **مزام** **افاده**  
و **اخضلی المکان** : **خالی شد آن جای** . و  
**اخضلاء** : **خالی کرد آنرا** . و **خالی یافت آنرا** .

و **اخضلاء** **به** : **زلزلت کرد باری** . و **اخضلاء**  
**مهه** : **خالی یافت هر دو را** . و **اخضلیت من**  
**الطعام** : **خالی شد شکم من از طعام** . و **چون**  
**یاتی باشد بقا اخضل الارض** **اخضلاء** : **عطف**  
**ناک شد آرزومین** . و **اخضلی الله الماشیه** :  
**رو باینده خدا عطف را برای ستود** .

**اخضلاء (axellâ)** ج.ع. **خلیل (xelil)** .  
**اخضلاب (axlâb)** ج.ع. **خلب (xelb)** .  
و **هم** **اخضلاب النساء** : **ایشان زنان را برای**  
**سخن و تعهد دوست دارانند** و **زنان ایشانرا** .  
م.ر. **خلب (xelb)** .

**اخضلاب (exlâb)** م.ع. **اخضاب الکرم**  
**اخضلاباً** : **ریگ آوردن ناک** . و **اخضلاب الماء** :  
**تیره گردید آب** .

**اخضلاب (exlâb)** م.ع. **اخضلابه** **اخضلاباً** :  
**میل کرد بسوی او** . و **اخضلاب المکان** **وايه** :  
**مقیم گردید در آنجا** . و **اخضلاب صاحبه** :

لازم گرفت صاحب خود را و اخلاصه الله همیشه دارد او را خدای .

اخلاص (exlās) ع.م. بهم آیین می سیاه رسید. و اخلاص النبات: بهم آینه گیاه خشک و تر.

اخلاص (exlās) ع.م. ویژه و خلاص کردن و بی آینه گردانیدن. و دوستی خالص داشتن. و اخلاص السمن: گرفت خلاصه روغن را. و اخلاص الله: بی ریا و ستم آورد طاعت خدا را. و اخلاص البعیر: فریه شد آن شتر و پرگردید مژ استخوان وی.

اخلاص (exlās) ا.ب. - مأخوذ از نازی - راستی و صداقت و حقیقت. و دیانت و ارادت و دوستی و محبت و مودت و مهربانی و عطف و پارسایی. و خلوص نیت و صاف دلی. و دوستی بی ریا. و سورۃ اخلاص: اخ - سورۃ قلم مرافق.

اخلاصاً (exlāsān) م.ف.ب. - مأخوذ از نازی - از روی خلوص نیت و بی ریا. اخلاص مند (exlās-mānd) ص.ب. یکیکه دوستی وی خالص و بی ریا بود و صدیق.

اخلاص مندانه (exlās-māndāne) م.ف.ب. ب. دوستانه و بطور دوستی خالص و بی ریا.

اخلاص مندنی (exlās-māndī) ا.ب. محبت و دوستی از روی خلوص نیت و بی ریا. اخلاص (axlāi) ج.ع. گروه هر جنس مردم بهم آینه - واحد آن نبوده. وج خلط (xelt)

اخلاص (axlāi) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی - هر چهار مزاج مردم. و اخلاص: او بعه: پلتم و خون و صفرا و سودا. و اخلاص رویه: رطوبات فاسده و گندیده.

اخلاص (axlūt) ا.خ. ب. نام شهری در ارمنیه.

اخلاص (exlāt) ع.م. اخلاص القوس اخلاصاً: کوتاهی کرد اسب در رفتار. و اخلاص القحل: آمیزش کرد فصل با ماده. و اخلاص الجمال القحل: نزه فصل را شتربان در فرج ماده نهاد. و كذلك اخلاص له الجمال.

اخلاص (exlāt) ع.م. اخلاص السنبلی اخلاصاً: دانه بست آن خوشه. و اخلاص العضاء: برگ آوردند درختان عشاء. و اخلاص القوم: یا تند آفرمود عشاء او که برگهای آنها نمی اند.

اخلاص (axlāf) ع.ج. خلت (zelf) و خلتفه (zelfat).

اخلاص (axlāf) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی - پس ماندگان مرده. و فرزندان سمانند که پس از مردن پدر خود صلاحیت مانده باشند.

اخلاص (exlāf) ع.م. برگردیدن مره و بوی شیر و طعم. و دست بشمیغ بردن تا برکشد آرا. و جفت شدن شتر ز بیشتر ماده چون آینه شود از بار نخستین. و اخلاص قم الصائم: بوی گرفت دهن روزه دار. و اخلاص الثوب: اصلاح کرد آن جامه را.

و اخلاص به فی اهله خلاصه: خلیفه شد خداوند خود را در اهلش. و اخلاص لاهله: آب کشید برای اهل خود. و اخلاص الوعد:

گفت و نکرد آرا. و اخلاص فلاناً: وعده خلاف یافت فلان را. و اخلاص النجوم: باران نیارودند آن ستاره ها. و اخلاص فلان لنفسه: رفت از فلان چیزی و گرفت چیز دیگر بجای آن. و اخلاص النبات خلاصه:

بیرون آورد آن گیاه یعنی پس از برگ اول برگ دیگر در تابستان بر آورد. و اخلاص عن البعیر: برگردانید حطب را نزدیک خسیه آن شتر. و اخلاص فلاناً: به پس خود برگردانید فلان را. و اخلاص الله عليك: رد کند خدا

بسی تو داشته های ترا. و چون از کسی چیزی برود که عوض نداشته باشد مانند پدر و مادر بار میگردد: اخلاص عليك و لك خیر آ: و اگر عوض داشته باشد میگردد: اخلاص الله لك و عليك. و اخلاص الطائر: بر بر آورد آن مرغ پس از پر نخستین. و اخلاص الغلام: بخواب دیدن رسید آن کودک. و اخلاص الدواء فلاناً: ضعیف گردانید آن دوا فلان را.

اخلاق (axlāq) ع.ج خلق (xolq) و (xoloq).

اخلاق (axlāq) ص.ع. ثوب اخلاق: جامه تمام گفته.

اخلاق (axlāq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - خوی و طبیعت و عادت و طبع و مزاج. و ج. عادات و خصال و سلوک. و ا.خ. نام چندین کتاب که در علم آداب و سلوک نوشته اند مانند اخلاق العلماء و اخلاق الملوك و اخلاق محسنی. و اخلاق حسنه ج.ا. خویهای نیکو. و اخلاق جمیله: خصایل نیکو. و علم اخلاق: ا. علم آداب و سلوک.

اخلاق (exlāq) ع.م. کهنه شدن. و کهنه کردن (لازم و متندی). و اخلاقه: پرنشاند اروا جامه کهنه.

اخلاص (axlāi) ع.ج. خلت و خلت.

اخلاص (exlāi) ع.م. اخلاص النخلة اخلاصاً: خلال بار آورد آن خرما بی روتابه بار آورد. از اعداد است. و اخلاص:

عطف شیرین خریدن شتران آنها. و اخلاص الابل: چراندن شتران او را در عطف شیرین. و اخلاص بالشی: بردن آن چیز را و بردن. و اخلاص بالمکان: غایب شد از آن جای و گذاشت آجایی را. و

اخلاص الوالی بالفقور: اندک گردانید اهل لشکرش را. و اخلاص بالرجل: وفا نکرد ج ۱۲ - جزو ۲۴

بآن مرد. و اخل (مهرلا): محتاج شد. و ما  
 اخلك الله الیه: چه محتاج کرده است خدا  
 ترا بار.

اخلال (axlāl) ا. پ. مأخوذ از نازی.  
 اجال و انقاد و تپام. و تخریب. و هر چیزی که  
 موجب تصور وستی کار گردد. و اختلال.  
 و اختلال کردن قسم. افراد نمودن و باطل  
 کردن و تپاه نمودن. و تصور وستی در کاری  
 آوردن. و کار را مثلث کردن.

اخلام (axlām) ع. ج. خلم خلم (xelm).  
 اخلة (axellat) ع. ج. خلل و ج ج خلة  
 (xellat).

اخلیج (axlaj) ا. ع. رسن و ریمان. ج.  
 خلیج (xolj) و خلجان (xoljān).

اخلص (axlas) ص. ع. خالص تر. و  
 صادق تر. و بی آغیز. و پاک تر. و اخلص  
 العباد: صادق تر و دین دارترین بندگان.

و اخلص القواد: منخلص و صاف دل.  
 اخلف (axlaf) ص. ع. چپ دست. و احوال.  
 و کم عقل. و آنکه در وقت برپای چپ زور  
 آورد گویا بر یک پهلومیرود. و شتر بکراهه میل  
 کننده. و مشکل و سخت و دشوار. و بدبخت  
 و متعوس. و ا. مارز. و سیل و توجیه.

اخلق (axlaq) ص. ع. امس. و مصمت.  
 و قعیر. و حجر اخلق: سنگ امس.

اخلكندو (axlakandu) ا. پ. باز بچه ای  
 مرکب کردن را.

اخلود (axlud) ا. پ. خرتوب.

اخلومد (axlowmad) ا. پ. نام دمی  
 در نزدیکی مشهد مقدس رضوی.

اخلیاء (axliā) ع. ج. خلی (xaliy).

اخلیج (axlij) ا. ج. اسب جوادینیکر.  
 و نام گیاهی.

اخلیلاء (axliā) ع. ج. اخلولی اخلیلاء:  
 طهارت کرد برخوردار شد.

اخلیلاق (axliāq) ع. ج. اخلولق  
 السحاب اخلیلاقاً: بر آبرشد آبروسزارار  
 باران گردید. و اخلولق الرسم: عو  
 گردید آبرسم برابر زمین شد. و اخلولق متن  
 الفرس: امس گردید متن آن اسب.

اخیم (axim) ا. پ. چین پیشانی و ایرد.  
 و بد اخیم ص: ترش بود. و اخیم کردن  
 فل: پیشانی و ایرد را چین دار کردن  
 و ترش و روشن شدن.

اخمداد (axmād) ع. ج. اخمداد اخمداداً:  
 آرمید و خاموش شد. و اخمد النار: فر  
 نشاند زبانه آتش را.

اخمار (axmār) ع. ج. پوشانیدن و پنهان کردن.  
 و کینور گردیدن. و داخل شدن. و اخمر  
 اخماراً: پنهان و پوشیده گردید. و اخمر ته  
 الارض عنی و منی و علی: پوشید  
 او را زمین از من. و اخمر فلاناً الشی:  
 طاکر آن چیز را بفلان و مالک گردانید فلان  
 را بر آن چیز. و اخمر الشی: یاد داشت  
 گذاشت آن چیز را. و اخمر الامر: در دل  
 گرفت آن کار را. و اخمر العجین:  
 خمیر کرد. و اخمرت الارض: بسیار  
 خمر شد زمین.

اخماس (axmās) ع. ج. خمس (xoms)  
 و (xomōs). و همافی پرده اخماس  
 یعنی آندر نزدیک یکدیگر و مجتمع و بانوست اند  
 و فل هر دو یکی است که از آن با هم متشابه  
 میشوند گویا در یک جامه اند. و یضرب  
 اخماساً لاسداس او یظهر اخماساً  
 لاجل اسداس ادرقی ابه من النفس الی السدس.  
 ر این عبارت را در حق کسی گویند که مقصودش  
 غیر اظهار وی بود یعنی میکوشد در مکر و  
 فریب.

اخماس (axmās) ع. ج. اخموا  
 اخماساً: پنج شده. و اخمس الرجل:

خداوند شتران خمس گردید آمدند.  
 اخماع (axmā) ع. ج. خمع (xem).  
 اخمال (axmāl) ع. ج. پرده دار و خوانیک  
 گردانیدن. و اخمله الله: کم نام و بقدر  
 گردانید او را خدای.

اخمام (axmām) ع. ج. اخم اللین اخماماً:  
 متغیر شد آن شیر از بد بوی نیک. و اخم  
 اللحم: گنده شد آن گوشت.

اخمر (axmar) ص. ع. مست و مشغور و  
 رمد عووش. و تخمه زده.

اخمره (axmerat) ع. ج. خمار.

اخمساء (axmesa) ع. ج. اخمساء (axmesat)  
 و خمیس (xamis).

اخمسه (axmose) ا. پ. مر. آغسه.

اخمس (axmas) ا. ع. یاریکی کف پای  
 که زمین نرسد. و کان صلی الله علیه  
 وآله خصان الاخمسین: بر دانت حضرت  
 صلواته علیه و آله یاریک اخمس یعنی گردی  
 کف پای مبارکش یاریک بود.

اخمه (axme) ا. پ. چین و شکن در روی  
 و در پیشانی.

اخمه رو (axme-ru) ص. پ. کبیکه در روی آن  
 دارای چین و شکن باشد. و کاغذی که روی  
 آن خط کشیده و یا نوشته باشد.

اخن (axann) ص. ع. اغن یعنی آنکه در  
 آرزوی غن باشد. ج. اخن.

اخنة (axnā) ع. ج. اخنی علیهم  
 اخنة: هلاک کرد آنها را و فتن گفت. و  
 اخنی الجران: بسیار تمم گردید ملخ. و  
 اخنی الهمری: بسیار گیاه شد آن چراگاه.  
 و اخنی الدهر علیه: دراز شد زمانه  
 بروی.

اخنتاب (axnāb) ع. ج. خنتب (xēnb).

اختاب (axnāb) ع. ج. بریدن و هلاک  
 کردن. و است گردانیدن. و اختبت فلان:

اخوة (oxovvat) ع.ج.م. (oxovvat) ع.ج.م. اخوة  
 (از باب نصر): برادرشدم. و ما كانت اخوات  
 لقد اخوت: نبودم برادر کسی و هر آینه برادر  
 شدم. و اخیت یعنی اخوت.  
 اخوت (oxovvat) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 برادری. و دوستی برادرانه.  
 اخ و قف (axn-tof) ا.ب. آب معنواخ  
 نشو.  
 اخوت (axvas) ص.ع. مبتلا به استرخای  
 شکم.  
 اخودة (oxudat) ع.ج.م. اخذ اللین  
 اخودة (از باب کم): ترش گردید آن شیر.  
 اخوص (axvas) ص.ع. آنکس چشم خاتماش  
 بسنگ فرو رفته باشد.  
 اخوص (axvas) ا.ع. از اعلام است.  
 و اخ. نام یکی از شعرا.  
 اخوف (axvat) ص.ع. بسیار منور و  
 ترسناک.  
 اخوق (axvaq) ص.ع. ر. جل اخوق:  
 مرد بک چشم. و خوق اخوق: حلقه تراخ.  
 و بعیر اخوق: شترگرین.  
 اخول (axvala-axvala) ا.ع.  
 ذهبوا اخول اخول: رفتند پراکنده و پریشان  
 و ما اسان جدلا اسار احداً و بنا علی القبح.  
 اخولة (axvelat) ع.ج. خال.  
 اخون (axuna) ع.ج. آخ.  
 اخوة (axvenat) ع.ج. خوان و خوان  
 و سخوان.  
 اخوندی (axvondi) ا.ب. کار و شغل  
 معلم و استاد.  
 اخوی (axavi) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 برادر.  
 اخوی (axaviy) ص.ع. منسوب بسوی  
 اخ و باغت یعنی برادری و یا خواهری.  
 اخوین (axavayne) ا.ع. دم الاخوین:

اخو (oxovv) ع.ج. آخ.  
 اخواء (exvât) ع.ج.م. اخوی اخواء:  
 گرسنه شد. و اخوی المال: بنهایت فرس  
 رسیدند شتران. و اخوی الزند: آتش  
 نداد آتش زنه. و اخوت النجوم: یاران  
 شدند ستاره ها. و اخوی ماعدن فلان:  
 گرفت همه آنچه دوزد فلان بود.  
 اخوات (axavât) ع.ج. اخت (ox)  
 اخوات (axavât) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 خواهران.  
 اخواستی (axvâsti) ص.ب. غیر ارادی  
 و اضطراری. و ا. بی اختیاری - بغض خواستی  
 که یعنی آزادی میباشد.  
 اخواص (evâs) ع.ج.م. اخوصت  
 النخلة اخواصاً: برگ بیرون آورد آن  
 خرمای. و اخوص العرفج: ای نظیر  
 بورق بینی شکفته شده برگ بیرون آورد.  
 اخواط (axvât) ع.ج. ع. لوط.  
 اخوال (axvâl) ع.ج. خال.  
 اخوال (exvâl) ع.ج.م. اخول اخوالا  
 خداوند دانی بسیار گردید. و كذلك اخول  
 (مجهولاً).  
 اخوان (exvân) ا.ع. خوان تمام الحديث:  
 حتی ان اهل الاخوان لیجتمعون.  
 اخوان (exvân) و (oxvân) ج. آخ. و  
 اخوان الزمان: مردمان هم زاد  
 و هم عصر و همسار.  
 اخوان (axvân) و (exvân) ج.ا.ب.  
 مأخوذ از تازی - برادران. و دوستان.  
 اخوان (axvâne) ا. هینة تشبه. ع.  
 دو برادر.  
 اخواند (axvând) ا.ب. استاد معلم.  
 اخوة (exvat) ع.ج. آخ. و اخوته یعنی  
 برادرهای او.  
 اخوة (oxvat) و اخوة (oxovvat) ع.ج. آخ.

انك شد فلان. و هلاك گردید.  
 اخنات (axnâs) ا.ع. اخنات الثوب  
 عطاری جامه. و اخنات الدلو: منارج آب  
 از دلو. و نیز اخنات: ج خنث (xons).  
 اخناس (exnâs) ع.ج.م. اخنسه اخناساً  
 پس کرد او را.  
 اخناع (exnâi) ع.ج.م. اخنعه الحاجة  
 اخناعاً: نرم کردن و فروتن و بانضرب کرد  
 او را حاجت.  
 اخنان (exnân) ع.ج.م. اخنه الله اخنناً:  
 دیوانه کرد او را خدای.  
 اخنث (axnas) ص.ع. نرم تر و مطیع تر.  
 و دست تر. و دو ناز. و منحن تر و ملوط تر. المثل:  
 اخنث من دلایل بینی منحن تر است از دلایل  
 دلایل منحن معروفی بوده از اهل مدینه منوره  
 معاصر با آل مروان.  
 اخنجاج (exnejâj) ع.ج.م. کج رفتن  
 و رفتن با کبکی و التوا.  
 اخنسی (axnas) ص.ع. مرد بیکه بینی او  
 پس رفته و سریشی او اندک بلند باشد.  
 اخنسی (axnas) ا.ع. شیریشه. و کبه.  
 و از اعلام است.  
 اخنع (axna) ص.ع. ذلیل تر و مقهور تر و  
 اخنع الاسماء عند الله الملك الالهلاك  
 ای اذله و انهرها.  
 اخنف (abnat) ص.ع. صدر اخنف:  
 سینه ای که یکجانب وی درآمده باشد. و كذلك  
 ظهر اخنف.  
 اخنگل (axngal) ا.ب. شمشیر.  
 اخنوخ (axnux) و (oxnux) ا.خ.ب.  
 نام ادریس یسفیر و یا نوح یسفیر.  
 اخو (axv) د (axu) ا.ع. برادر و مشایه  
 و مشاکل. و اخو الموت: خواب. و هذا  
 الثوب اخو ذاك: این جامه مشابه آن  
 جامه است.

خون سيارشان .  
**اخى** (axi) ا.پ. - مأخوذ از نازى -  
 برانز .  
**اخى** (axi) م.پ. كار خوب و در دانه .  
 و دليره و كريم و سخي .  
**اخى** (axi) ا.ع. برادر من .  
**اخى** (oxayy) ا.ع. مصغراخ يعنى كوچك  
 برادر .  
**اخيار** (axyâr) ع . ج غير (xuyr) و  
 (xayyer) .  
**اخيار** (axyâr) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازى -  
 خويان و بيگوان . و مردمان نيك و برگريده .  
**اخياس** (oxyäs) ع.ج. خيس (xis) .  
**اخياش** (axyäc) ع.ج. شيش (xnye) .  
**اخياط** (axyät) ع.ج. خيط (xayt) .  
**اخياف** (axyäl) م.ع. اخوة **اخياف** :  
 برادرانى كه مادرشان يكي و پدرشان مختلف  
 بود . و هم **اخياف** : ايشان مختلف اند .  
**اخياف** (axyäf) م.ع. **اخياف اخيافا** :  
 به خيف من آمد و فروگش شد در آن .  
**اخيال** (axyäl) ع.ج. خيال (xayt) .  
**اخيال** (exyäl) م.ع. **اخيالنا اخيالنا** :  
 سردودان نكريسته اير را بارنده گمان برديم .  
 و **اخيالت السماء** : آماده باريدن شد آسمان .  
 و **اخيال الناقة** : نهاد خيال را براى بچه  
 ماده شتر تا گرگ از آن نرسد . و **اخييل**  
**عن القوم** : باز ايستاد و بدل شد از آن  
 گروه . و **هذالامر لاخييل** : اين كار  
 مشبه نيستود .  
**اخيام** (exyäm) م.ع. **اخيام الخيمة**  
**اخياما** : چادر ساخت و خيمه ساخت .  
**اخيان** (oxayän) ا.خ. بيهوشيه . ع. نام در كره .  
**اخية** (axiyat) ا.ع. آخيه و آخيه مرطاب  
 خيمه . و حرمت . و عهد .ج. آراخي .  
**اخية** (axizat) ا.ع. يكتنوع طماي كه

از آرد و شيرو و روغن ذبون ترتيب ميدهند .  
**اخييد** (axiid) ا.پ. بزبان اهالي فرغانه  
 ولي و حاكم . واخ. لقب يكي از امراي آل  
 عباس كه **المعتقى بالله** اين لقب را بر وي  
 داده بود .  
**اخييدن** (axidan) ف.م.پ. دست رسانيدن .  
 و در وي وقتن . و فل. رسيدن .  
**اخييد** (axiz) م.ع. بندي و گرفتار . و  
 پير مسافر .  
**اخييدة** (ax'izit) م.ع. مؤنث آخييد .  
**اخيير** (axyur) م.ع. به و بهتر و هو  
**اخيير منك** اي خير منك : او به استازتو  
 و در اين كلام معنى تفصيل مراد نيست .  
**اخيير** (axir) م . ع . ع . پسين - عند  
 نختين . و غائب . و **جاء اخييراً** : آمد  
 پس مه .  
**اخييراً** (axiran) م.ف.پ. - مأخوذ از  
 نازى - پس از مه و در آخر مه .  
**اخيروس** (axirows) **اخيروسه**  
 (axirowse) ا.پ. - مأخوذ از يوناني -  
 گندم دشتي و گندم خود رو .  
**اخيريدن** (axiridan) ف.م.پ. .  
 يرون كشيدن ششير از غلاف .  
**اخييس** (axyas) م.ع. **هو في**  
**عييس اخييس او عدد اخييس** :  
 ينى او بسيار عدد است .  
**اخييسن** (oxaycen) م.ع. . مصغر  
 اخشن (axcan) .  
**اخييس** (axyas) م.ع. . **رجل**  
**اخييس** : مرد يكي چشم وي خرد و  
 ديگرى كلان باشد . و **كيش اخييس** :  
 قضاى كه بكي از در شاخ وي شكته باشد .  
**اخيضر** (axayzer) ا.ع. نوعى از گسك .  
 در دودي در چشم . واخ . رادى ميان مدينه  
 و شام .

**اخييف** (axyaf) م.ع. اسب و يا مردى  
 كه يك چشم آن ازوق و ديگرى سياه بود .  
 و شتر كه غلاف نزه آن بزرگ باشد .  
**اخييل** (axyal) ا.ع. مرغى كه آترا بقال  
 بد دارند و آن سرد و يا شقراق است . پس  
 بذك لا اختلاف لونه بالسواد والياض . و كبر  
 و بزرگ منشى . ج. خيل (xil) . و **بنو الاخييل**  
 ج.ا.خ. : نام قيله يكي **ليلي الاخيية** از آن  
 قيله است .  
**اخييل** (axyal) م.ع. يهوده تر . و متكبر تر .  
 و مغرور تر . و **رجل اخييل** : مرد خالناك .  
**اخييلة** (axirelat) ع . ج خيال (xayäl) .  
**اخييوس** (axinows) ا.پ. - مأخوذ  
 از يوناني - اخيروس و گندم خود رو .  
**اخيون** (axiun) ا.پ. - مأخوذ از  
 يوناني - يكتنوع گيامى كه آترا رأس العبة  
 نيز كريدن .  
**اخييه** (oxye) ا.پ. - مأخوذ از نازى -  
 چوب كج و يا رسن و يا درالى كه هر دو طرف  
 آترا در ديوار و يا در كره و يا در زمين  
 نيك فروبرده باشند و ميان آن دو حلقه ماندى  
 يرون باشد و چارپايان را بدان بندند .  
**اد** (ad) پ. ضمير متصل فعلى كه در منايب  
 استعمال ميگردد و الف آن در حرج ساطع  
 ميشود مانند **كند و ميكنند و شود و**  
**ميشود** . و هرگاه آخر كلمه فعل الف  
 ساكن باشد الف ضمير را يابدل ميكنند مانند  
**نمايد و مينمايد** .  
**اد** (add) ا.ع. عجب و شگفت . و بلاى عظيم .  
 و كار سخت و زشت . و غلبه . و قوت . ج :  
 آداد .  
**اد** (add) م . ع . **اد البعير ادأ** ( از  
 باب نصر ) : آراز كنايد آن شتر در جوف .  
**ادت الناقة** : ناليد آن ماده شتر از جدايى  
 بچه . و **اد الشىء** : دراز كشيدن چيز را .

دا. دادفی الارض: سیر کردن دوزمین. و  
ادته الداهیه ادا (از باب صر و ضرب  
سح): رسیدن او را بلا.

اد (edd) ا.ع. عجب و شگفت. و کاوست  
و زشت. و بلاى عظیم. و غلبه و قوت: ج:  
آداد و آدد. قوله تمال لقد جتتم شیئا آدا  
ای منکرا.

ادّ (odd) ا.خ.ع. نام پدر قبیله از زمین.  
ادا (adā) ا.ب. کرشمه و ناز. و آواز و  
نوا. و زبان آبروی رسن وانی. و تلفظ و تقریر.  
و سرود و نشه و ترانه. و اشاره و رزم. و خوبی  
یابدی حرکات. و حسن ادا: بگوئی تقریر  
و سخن دانی و خوش ادا: ص. بیکه حرکات  
وی خوش آیند باشد. و بد ادا: بیکه  
حرکاتش بد بود. و مرغ خوش ادا: مرغ  
خوش آواز. و ادا کردن قسم: بیان کردن  
و تقریر نمودن. و سرآیدن و سرود کردن.

ادا (adā) ا.ب. مأخوذ از تازی. انجام و  
سرانجام و تمام. و فراغ. و گزارش. و ایفا  
و پرداخت کاری که بر شخص فرض و لازم است.  
و ادا کردن قسم: گزاردن. و وفا کردن.  
و باز دادن. و عمل کردن و بجا آوردن و پرداختن  
و اجرا کردن. و تمام کردن. و یاری نمودن  
و معاونت کردن. و عمل کردن به تکلیف و بجا  
آوردن تکلیف و ادای دین کردن:  
پرداختن وام. و ادای سفر کردن فلان:  
فراغ شدن از سفر.

اداء (adā) ا.ع. گزارش و ایفا.

اداء (edā) ا.ع. سربندخیک.

اداءة (edālat) م.ع. ادائه اداءة:  
تعمت نهادن او را. و ادات یار جل: بیمار  
شدی ای مرد. و ادائه: بیمار ساختن او را  
(لازم و شندی). م.ر. ادواء.

ادآب (ed'āb) م.ع. ادآب الرجل  
فی عمله ادآب: مانند آمدن آرد از کار کردن

و دنج دید. و ادآب الرجل الدابة:  
دورنج انداخت آمدن دستور و مانند گردانید.

ادابة (adābat) م.ع. ادب ادباً و  
ادابة (از باب کرم): ذرک و نگاهدارنده  
هر چیز گردید.

ادابر (odāber) م.ع. و رجل ادابر:  
مرد قاطع رحم و سخن ناشنو.

ادابند (adā-band) ص.ب. نویسنده و  
بیان کننده کلمات خوش و رضایح.

ادابندی (adā-bandī) ا.ب. نویسنده  
و بیان صحیح و کلمات خوش. و تعیین زمانی  
برای تشکیل قرار داد و یا ادای قسط.

ادات (adāt) ا.ع. دست افزار و یا آلت  
حصول چیزی. ج: آدوات. و اداة التعریف  
باصطلاح صرف و نحو کلمه ال را گویند که بر سر  
اسم درمیآوردند.

ادات (adāt) ا.ب. مأخوذ از تازی. آلت  
حصول چیزی. و ادات تشبیه: لفظ که  
دلائل بر تشبیه کند. و ادات لندا و ادات  
نسبت و ادات جمع: حرفی که دلائل  
بر ندا و نسبت و جمع میکند.

ادادا (adādā) ا.ب. مأخوذ از بربری.  
نوعی از مازرونی که دارای دو قسم است. سیاه  
و سفید.

اداداة (edādāt) م.ع. ادادا الطعام  
اداداة: گرسنگا گردید آن طعام.

ادار (adār) ا.ع. ماه ششم از ماههای  
رومی که آذرماه باشد.

اداراقی (adārāqī) ا.ع. مأخوذ از  
یونانی. دارویی سمی. م.ر. اذاراقی.

ادارة (edārat) م.ع. ادوت ادارة:  
گردیم. و دادرته: گردانیم او را (لازم  
و شندی). و ادیربه (سجولاً): مبتلا به  
علت دوار شد. و اداره عن الامر:  
نگریست در آنکار که چگونه سرانجام دهد آنرا

و كذلك اداره علی الامر.

اداره (edāre) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
ترتیب و فرهم و انتظام و آراستگی. و نظارت.

و هیئت مرتب و منظم از هر دستگاهی. و ترتیب  
و انتظام هر دستگاهی. و اداره داشتن  
فلان: دارای دستگاه مرتب و منظم بودن. و  
اداره کردن قسم: مرتب و آراسته کردن  
و ترتیب دادن.

ادارین (adārīn) ص.ب. پ. ب. بلفت زنده  
و زشت و بد. و بدکار و بدعمل.

اداف (odāf) ا.ع. زره. و گوش.

ادافهم (adā-fahm) م.ف. بهم ادافک  
براسهت و موز و علامت.

اداقه (edāqat) م.ع. اداقوا به اداقة:  
گرد گزشتند آنرا.

اداک (adāk) ا.ب. آداک و جزیره.  
و گذرگاه و معبر.

ادالة (edālat) م.ع. اداله ادالة:  
دولت و غنیمت داد او را. و ادالنا لله من  
عدونا: چیره گردانند خدای ما را بر  
دشمنان.

ادام (adām) ا.خ.ب. کرده آسمانی.

ادام (edām) ا.ع. نان خوش و ترنانه.  
ج: آدمه و آدام. و مقتدای قوم. و هرسانق.  
و سازگار. و اخ. نام زنی. و نام چاه مدیک  
منزل مکه.

ادام (adāma) کلمه نقل یعنی همیشه  
بدارد.

ادام (addām) ا.ع. آدم فروش.

ادامة (edāmat) م.ع. فروشانیدن  
جوشش دیگ بر آب سرد و راپزوهیدن.  
و برگردانیدن تیر بر ابراهام. و هموار کردن آن.  
و باقی داشتن دیگ بر دیگای پس از پخته  
شدن. و ادامه ادامه. همیشه داشت  
او را. و درنگ نمودن آن. و ادام الدلو:



پر کرد مول را . و ادامت السماء : پیوسته بارید آسمان . و ادیم به (سهرلا) مبتلا بدوران سرگردید .

اداة (edānāt) مع . چون ولوی بود بق ادانه اداة : فرومایه و ضعیف گرداید اورا . و ادین (سهرلا) : خسیس و فرومایه گردید . و ضعیف و ست شد . و چون بائی باشد بق ادته اداة : وام دادم او را .

و ادان هو . وام گرفت او . و نیز اداة : به مهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام دار شدن بق منه ادنی عشرة دراهم .

ادانوش (adā-nowe) اخ . پ . نام شخصی که به رسالت پیش خدا آمد و خدا از نهر و خشم چشم ویرا به آنکشت کند .

ادانی (adāni) ع . ج ادنی (adnā) . ادانی (adāni) ج ا . پ . مأخوذ از نازی - برصاف سفله و پست و فرومایه - خدا عالی .

ادوات (adavūt) ع . ج اداة . ادوات (adavūt) ج ا . پ . مأخوذ از نازی . اسباب و آلات . و هر دست افزاری . و ظروف و ریختن . و هر چیزی که در معیشت شخص بدان محتاج باشد .

اداة (edāvat) ا . ع . مظهره و آب دستان و ظرفی که بدان دست و روی میشود . ج اداری (adāvāt) .

ادای (adāvī) ع . ج ادارة . اداهم (adāliem) ع . ج اداهم .

ادب (adb) م . ع . ادبه ادباً (از باب ضرب) بهمانی خواند او را .

ادب (adeb) ا . ع . زیرک . و نگاهداشت حد هر چیزی . ج : آداب . و علم ادب علمی را گویند که بدان شخص خود را از خلل در

کلام نگاه میدارد و آن فواید قسم است : هفت اصل یعنی علم لغت و صرف و

اشتیاق و نحو و معانی و بیان و عروض و قافیه و چهار فرع یعنی قرض الشعر که بدان تمیز داده میشود

میان اشعار سالم از معیوب و غیر سالم و رسم الخط و انشای نثر از خب و رسائل و محاضرات که عبارت از علم تواریخ باشد . و ادب البحر : بسیاری آب دریا .

ادب (adabi) ع . ادب ادباً و ادابة (از باب کم) : زیرک و نگاهدارنده شد حد هر چیزی را . و ادب ادباً (از باب ضرب) : طعام منجلی ساخت . و طعام مهمالی عروسی ساخت .

ادب (adabi) ا . پ . مأخوذ از نازی - آرزوم و حیا و شرم . و فرخند . و خوش خلقی و ملائمت و لطافت . و نیکوئی نهاد . و خوبی پرورش . و احترام و تعظیم و تکریم . و رفتار . و لیاقت و شایستگی . و معرفت . و سلوک و حسن خلق . و خوبی و درستی علم و دانش .

ادب (adabi) م . ع . علم ادب بر دوازده قسم است (هر ادب نازی) . و ادب آموز : کیک علم ادب یابود . و ترک ادب : گستاخی و درشتی . و بی شرمی . و با ادب م . : با دانش و خدارند اطوار بستدیده . و ادب آموختن

فل : تحصیل علم ادب کردن . و کسب صفات حسنه نمودن و از صفات ذلیله دوری جستن . و ترک ادب کردن : درشتی و گستاخی کردن . و اطوار پستدیده را جا

نیارودن . و ادب کردن : آرزوم نمودن و شرم نمودن . و ف م . : تشبیه نمودن و سیاست نمودن . و صفات رذیله را از شخص دور کردن .

ادب (adabb) ص . ع . مرد بسیار موی . و مریدیکه موی اولین و کوچک بر تن وی برآمده

باشد . و شتر بسیار موی .

ادباء (edbā) م . ع . ادبی العریق ادباء : چندان برگ بر شوره گیاه برآمد که مانند طلع گردید .

ادباء (edabā) ع . ج ادیب . ادباب (adbāb) ع . ج ذب .

ادباب (edhāb) م . ع . ادب الصبی ادباً : نرم راند آن کودک را . و ادب البلاد : بزرگ شوهرها را از زاد و عدل که نرم رفتن گرفته اهل آنها .

ادبار (adbār) ع . ج درویدر و آذره . و جتک ادبار الشهر و فی ادبار الشهر : آندم ترا آخر ماه .

ادبار (edhār) م . ع . ادبر ادباراً : پشتداد . و سپس رفت . و ادبر الرجل : خداوند ستوریش ریش شد آآمد . و در باد دیور دوآمد . و روز چهارشنبه سفر رفت . و ادبره القبت : پشت کرد آنرا پالان . و نیز ادبار : فوتاشدن گوش ماده شتر بسوی پشت .

ادبار (edbār) ا . پ . مأخوذ از نازی . و از گونی پشت و طالع . خداقبال و عدم مساعدت بخت و فلاکت و عدم یسرفت کار . و ادبار روز شمار : مواظت نکردن روزگار . و پشت کردن دولت . و ص . کتیب و چرکین . و ادبار کردن : فل : پشت کردن و روزگردانیدن . و ادبار بودن : بچرکین و کتیب بودن .

ادبار آ (edbhār) م . ف . پ . مأخوذ از نازی . عاقبت الامر و آخر الامر .

ادبارة (edhārat) ا . ع . شکانی که در گوش کتد و در آن قتیله گذارند . فان اقبل فهو اقبالة و ان ادبر فهو ادبارة . بق ناقة ذات اقبالة و ادبارة . و البلدة المعلقة من الاذن هي الاقبالة و الادبارة

کاهانزنی . و پارچه جرمی که بگوش گوسپند می بندند اقبالة و ادبارة میگویند .

ادبارة (edhārat) ا . ع . شکانی که در گوش کتد و در آن قتیله گذارند . فان اقبل فهو اقبالة و ان ادبر فهو ادبارة . بق ناقة ذات اقبالة و ادبارة . و البلدة المعلقة من الاذن هي الاقبالة و الادبارة

کاهانزنی . و پارچه جرمی که بگوش گوسپند می بندند اقبالة و ادبارة میگویند .

ادبارة (edhārat) ا . ع . شکانی که در گوش کتد و در آن قتیله گذارند . فان اقبل فهو اقبالة و ان ادبر فهو ادبارة . بق ناقة ذات اقبالة و ادبارة . و البلدة المعلقة من الاذن هي الاقبالة و الادبارة

**ادباری** (edbāri) ادب - مأخوذ از تازی.  
کثافت و دگرگینی .

**ادباس** (edbās) ادب است الارض  
**ادباساً** : ظاهر کرد آزمین روئیدگی را .

**ادباق** (edbāq) ادب . **ادبته ادباقاً** :  
پسباید آزا . و ما **ادبته** : چه بسیار  
آغلایندهنر و چسپندهزاست او . و **هو ادباق**  
**منه** : ارچسپندهز است آزاو .

**ادب آموز** (adab-āmoz) ص. ب.  
کسی که علم و ادب یاموزد و یاموزاند . و  
**ادب آموز کردن** ف. م. : بدرجه عالی  
رسانیدن . و مشهور کردن .

**ادبانه** (adabāne) ص. ب. ب. ب. با احترام .  
و با ادب . و با آزریم . و با سلوک . و طریفانه  
و خوش طبعانه . و عاقلانه . و عالمانه .

**ادب آوازه** (adab-āvāze) ادب .  
آواز بلند و صاف و رسا .

**ادب** (adab) ص. ب. شتر بسیار موی .  
العذیث **صاحبه الجمل الادب** **ینجها**  
**کلاب الحواب** .

**ادبه** (odbat) ادب . شکفت و عجب .  
و طعام مهمانی . و طعام کدخدائی .

**ادبه** (adabat) ع. ج. ادب .  
**ادبخانه** (adab-xāne) ادب . مکتب و  
مدرسه . و جای لازم و میال .

**ادبر** (adbr) ادب . لقب **حجرین**  
**عدی** و جز آن .

**ادبر** (adbar) ص. ب. ریش کرده . و پشت  
داده .

**ادبر** (adbr) ع. ج. دبر و دوبر .  
**ادبسی** (adhas) ص. ب. طیر **ادبسی** :  
پرنده سرخ سیاه رنگ . و كذلك **فرس**  
**ادبسی** : ح. : دبسی .

**ادباس** (edbesās) م. ع. ادبسی  
**الفرس ادباساً** : سرخ سیاه رنگ گشت

آن اسب .

**ادبستان** (adabestān) ادب . دبستان و  
مکتب و جای علم و ادب آموختن .

**ادب جاه** (adab-ğāi) ادب . آنجای  
از در بار پادشاه که در آنجا تنظیم و کرتش  
میکنند .

**ادبیات** (adabiyāt) ج. ادب . مأخوذ از  
تازی - دانشهای متعلق به ادب . و سلوک .  
و معرفت و فضل و هنر .

**ادبیر** (adbr) م. ع. نوعی ازمار .  
**ادبیر** (edbeyr) ادب . مأخوذ از تازی .

ادبار و فلاکت و بدبختی و واژگونی بخت .  
و کثافت و دگرگینی - و گاه جهت رعایت تافیه  
در شعر بابای معروف نیز خوانند .

**ادبه** (eddāt) ادب . شکفت و عجب . و  
کار سخت و زشت . و بلای عظیم . ج. ادب  
و ص. **داهیه ادبه** : آفت و بلای بزرگ .

**ادثار** (eddesār) م. ع. **ادثار ادثاراً** :  
برگزیدمال بسیار را .

**ادثر** (adsar) ص. ب. هالك . و غافل .  
**ادجاء** (edjā) م. ع. **ادجی اللیل**

**ادجاء** : تارک گردید شب .  
**ادجان** (adjān) ع. ج. دجن .

**ادجان** (edjān) م. ع. **ادجوا ادجاناً** :  
در باران بسیار آمدند . و **ادجن المطر** :  
بیوسته بارید باران . و **ادجن الحمی** :  
بیوسته ماند تب . و **ادجن السماء** : بیوسته

بارید آسمان و ابرناک گردید . و **ادجن الیوم** :  
ابرناک گردید روز . و **ادجن بالمکان** :  
مقیم گردید در آنجای .

**ادجن** (adjan) ص. ب. ع. **بعیر ادجن** :  
شتر تیره رنگ .

**ادجیجاء** (edjijā) م. ع. **ادجوجی**  
**الللیل ادجیجاء** : تارک شد شب .

**ادجیجان** (edjijān) م. ع. **ادجوجن**

**الیوم ادجیجاناً** : ابرناک گردید روز .

**ادحاض** (edhāz) م. ع. باطل کردن  
حجت . و لغزایدن پای .

**ادحاق** (edhāq) م. ع. **ادحقه ادحاقاً** :  
راند و دورگردانید آزا .

**ادحال** (adhāl) ع. ج. کدخل .

**ادحال** (edhāl) م. ع. **ادحل ادحالا** :  
درآمد و رفت و پوشیده شد .

**ادحل** (adhāl) ع. ج. کدخل .

**ادحوا** (edhevāt) م. ع. **ادحوا**  
**ادحوا** : گسترده گردید .

**ادحوة** (odhvāt) ادب . جای تنم  
نهادن شتر مرغ در ریگستان . و جای جوزه  
بر آوردن آن . ج. **ادحیه** (adhāt) .

**ادحی** (odbiy) و **ادحی** (edhiy) ادب . ع. نام  
یکی از منازل شتر .

**ادحی** (odbiy) و **ادحیه** (edhiy)  
**ادحی** (edhiyat) ادب . جای تنم نهادن شتر مرغ  
در ریگستان و جای جوزه بر آوردن آن .

**ادحیه** (adhī) ع. ج. **ادحوة** (odhvāt) .  
**ادخ** (adax) ص. ب. سیاه و کدر .

**ادخسار** (e. dxār) م. ع. خورد و خواری  
گردانیدن .

**ادخار** (eddexār) م. ع. **ادخاره**  
**ادخاراً** : برگزید آزا . و یعنی ساخت و  
یعنی نهاد آزا .

**ادخال** (edxāl) م. ع. **ادخلته ادخالاً**  
و مدخللاً : در آوردم آزا قوله تالی . و ب  
**ادخلنی مدخل صدق ای مدخللاً رضیاً** .  
**ادخال** (edxāl) ادب . مأخوذ از تازی .

فردگردگی . و دخول و فرورفتگی . و سبب  
دخول عند استخراج بود میان نهادگی . و نشاندگی .

**ادخال** (eddexāl) م. ع. **ادخل ادخالاً** :  
درآمد .

**ادخالات** (edxūlāt) ج. ادب . مأخوذ



**ادرمه** (adrame) ا.ب. ادم و نندزین و نکتو .

**ادرفاق** (edrenfâq) ع.م. بشتاب رفتن. و پیش رفتن .

**ادرفاقع** (edrenfâq) ع.م. بشتاب گرفتن از سختی .

**ادرننگ** (adrang) ا.ب. آدرنگ و رنج و بلا و محنت. و هلاک و صدمه .

**ادرنه** (aderne) ا.خ. پ. شهری در رومیلی واقع در محل تلاقی رود ماریتزا درود تونجه و دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت و ۱۹۰ کیلومتر در شمال غربی قسطنطیه میباشد . و در آن ریشه و بنادر و پلها و ارضی و رودی . و کارخانه های پارچه های ابریشمی و پارچه های کتان و دباغی آنها مشهور است .

**ادرون** (edrawn) ع.م. علف جای و آنچه .

**ادره** (odre) ا.ب. نونک کلاه خود و فتی که در خواجه مردان به رسمد .

**ادرهام** (edrehâm) ع.م. کلاسان شدن . و بر جای افتادن از پیروی . و

**ادرهیم** بصره : ناریک گردید چشم او .

**ادری** (adi) ع.م. دانه و آگاه تر . و واقف تر و بهتر آگاه و واقف .

**ادری** (adi) ع.م. کلبه نعل . و

**لا ادری** یعنی نمیدانم و بیشتر **لا ادیره** (بحدف یاء) گویند .

**ادریس** (edris) ا.خ. ع.م. نام عربی اختوخ پیشبر . و ابو ادریس ا.ا. : نزه و ذکر .

**ادریس خانه** (edris-xâne) ا.خ.ب. بهشت و جنت .

**ادریون** (edrium) ا.ب. مأخوذ از یونانی . نام یک نوع گلی .

و یا بشتابرتند .

**ادرعشاش** (edre'câc) ع.م. ادرعشاش من مرضه ادرعشاش : به شد از بیماری و بیکو گردید .

**ادرعفاف** (edre'fâf) ع.م. ادرعف **الرجل فی القتال ادرعفافی** : از صف برآمد پیش برآمد در کارزار . و ادرعفت **الابل** : بسر خود رفتند آن شتران . و یا بشتاب رفتند . و **ناس مدر عفون** : مردم پیوسته آمادۀ سیر و سفر .

**ادرفن** (adarfan) ا.ب. قویا و جرب و خارش .

**ادرك** (adrak) ا.ب. پزنجیر تر . و نوعی از گوارۀ کوزگان و آن پارچه چهار گوشه ای بود از نیماج و یا جز آن که در دو کنار وی چوبی فراو دهند و در دوسران چوبها طاقین بسته و میان آن طاب را بخلقه ای که در دیوار نصب است محکم کنند و کوزک را در آن گذاشته حرکت آید و شد حرکت دهند و این گواره و یا زبان طهرانی نی و زبان کرمانی گاجو گویند . و نیز ادرك یعنی تاب میباشد .

**ادرك** (edreki) ا.ب. آلوجه و آلوی گیل و آلوی کوچک .

**ادرم** (adrum) ا.ب. نندزین و نکتو .

**ادرم** (adrum) ع.م. برابر و دراز .

**درجل ادرم** : مردی دندان . و **کعب ادرم** : شتالکی که بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نشود . و **الادرم من العراقیب** الذي عطلت ابرته . و ا.خ. نام موضعی . و **یویو الادرم** : ا.خ. : قبیله ای از قریش .

**ادرمجاج** (edremjâ) ع.م. ادرمهج **ادرمجاجا** : بدون دستوری در آمد . و در چیزی پنهان درآمد و استوار شد در آن .

**ادرمکش** (adrum-kac) ا.ب. ادرام و درفش که نندزین و نکتو بدان دوزند .

**المشتری** : ملزم شد مشتری آن نمرا .

**ادراك** (edrak) ا.ب. - مأخوذ از نازی . دریافت و فهم . و دانش و شعور و هک و عقل و آگاهی . و مهرش و فراست . و اطلاع و اساطیر . و مهارت . و قوه مدركه . و اکتساب و تحصیل . و رسیدگی .

**ادراکات** (edrakât) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی . دریافتها و آگاهیها . و ادراك ها .

**ادرام** (adrâm) ا.ب. درفش که نندزین و نکتو بدان دوزند .

**ادرام** (edrum) ع.م. **ادرم الصبی** **ادراما** : جنید دندان شیر آن کوزک تا چابایش دندان دیگر برآید . و **ادرم الفصیل** : خدغه و بانی شدن گرفت شتر بجه . و آن در سال پنجم و یا ششم باشد . و **ادرم الارض** : درما . آورد آرمین و درما ناک گردید .

**ادران** (edrân) ع.م. **ادرن الثوب** **ادراننا** : چرکین گردیدن جامه . و **ادرنه** : چرکین گردانیدن اورا (لازمه مستندی) . و **ادرفت الابل** : چریدن آن شتران علف ریزه خشکرا .

**ادرة** (adrat) و (odrat) ا.خ. بیماری ده که برآمدن روده از مجرای اریه در یضه باشد . و باره شدن پوست یضه از طوطب و حر آب .

**ادرجة** (odrojât) ا.خ. نردبان .

**ادرد** (adrad) ع.م. مردی دندان .

**ادرص** (adros) ع.ج. دهره و دره .

**ادرع** (adru) ع.م. اسب و یا گوسپند سید سیاه سر . و اسب بدامل .

**ادرع** (adru) ا.خ. لقب محمد بن عبیدالله کوفی . و طایفه ادریان منسوب باین شخص است .

**ادرع** (adru) ع.ج. دروع .

**ادرعباب** (edre'bâb) ع.م. ادرعبت **الابل ادرعبابا** : بطور خود رفتند آن شتران .



وداد اورا پشم بسیار. و **ادفاة الثوب** : گرم کردن رانجامه. و **ادفاة القوم** : گرد آمدن آنکرو. و چون باقی باشد بق **ادفی الظبی ادفاة** : درازشد شاخ آن آهوانا آنکه نزدیک سرین دیوسید. و **ادفت الجریح** : کشته شده را. و **ادفیته** : جامه گرم برشاندیم او را.

**ادفاعة** (eddefā) م. ج. **ادفاعة ادفاة** : جامه گرم پوشید.

**ادفاعة** (edfā) ا. ب. مأخوذة از تازی. دور گردانیدن، و دفع کردن پشت و راندن پشتی. این مصدر دو کلام عرب نامیده و از کلمات مستعمله در نزد فارسیان است.

**ادفای** (edfāi) م. ج. **ادف الطائر ادفاة** : نزدیک زمین برید آترغ. و نیز بر زمین نشسته جنبانیده دو بال را. و **ادفت علیه الامور** : یابی رسیدن آن کارها.

**ادفان** (edfān) م. ج. **ادف الکوز ادفاة** : افشاند آنچه در کوزه بود.

**ادفان** (edfān) ج. ک. **ادفان ادفان** (eddefān) م. ج. **ادفان ادفاة ادفاة** : پوشیده و پنهان کردن آترا. و **ادفن العبد** : گریخت آن بنده. و نیز گریخت پیش از رسیدن به شهری که در آن فروخته میشد.

**ادفان** (adfan) ا. ب. **ادف** و برادر زاده و عمو و خالو.

**ادفر** (adfar) م. ج. گندیده و بدبو و متفن. و گیاه بدبو که شتر آترا نخورد. ج. **دفر**.

**ادفاس** (ediesās) م. ج. **ادفس** ال **رجل ادفاسا** : بیامش دوری آترسد بدون بیماری.

**ادفع** (adfa) م. ج. **ادفع** کتفه تر و دورتر کتفه تر. و جابک تر دو دفع رحمل و نقل.

**ادفق** (adfaq) م. ج. **ادفق** کج. و مردنم شده ازیری و اندوه. و شتری که آرنج وی از هر دو

پهلوی از جدا باشد. و شتر دندان بیرون آمده و هلال برابر سید غیر مایل طرفی. و **وسیر ادفق** : و فاشاب.

**ادفوة** (odfovvat) و (adfovvat) ا. ج. ع. **ادف** نزدیک اسکندریه. و موضعی در صید مصر.

**ادفوی** (odfaviy) م. ج. **ادفوی** به ادفوة.

**ادفی** (adfā) م. ج. **ادفی** : مرد کوز. و **طائر ادفی** : مرغ دراز بال. و **ظبی ادفی** : آهوی دراز شاخ. و **وعل ادفی** : بزگرمی دراز شاخ که شاخ وی تا جلو گوش آن آمده باشد.

**ادفیة** (odfiat) ا. ج. ع. نام کوهی در عربستان.

**ادق** (adaqq) م. ج. **ادق** تر و نازک تر و باریک تر. و لاغر تر. و **نکتر**. و **غاصم تر**.

**ادقاق** (eddaq) م. ج. **ادقه ادقاقات** : باریک گردانیدن آترا. و **ادق فلان** : گوسپند بشنید از او. و **ایتیه فما ادقنی ولا اجلنی** : آدمم او را و ندا د بسم نه گوسپند و نه ماده شتر. و نیز **ادقاق** : نرم کردن آرد.

**ادقال** (edqāl) م. ج. **ادقل النخل ادقالاتا** : خرما ی بلایه آورد آن خرما یں.

و **ادقلت الشاة** : لاغر و خرد گردید آن گوسپند.

**ادقیچه** (adlaqqe) ا. ب. پوشش. و روپوش و لفافه. و روپوش منقش.

**ادقع** (adqa) م. ج. **ادقع ادقع** : گرسنگی سخت که در سر آورد. و ا. ج. **ادق**.

**ادقم** (adqam) م. ج. **ادقم** : کسیکه سه دندان وی شکسته باشد.

**ادک** (adok) ا. ب. **ادک** فرج زن و دیگر

جانوران.

**ادک** (adakk) م. ج. **ادک** شتری کوهان. و شتری که کوهانش بلند نبود. و اسب پنهان پشت. ج. **ادک**.

**ادکار** (eddekār) م. ج. **ادکرت الشئی ادکاراً** : یاد کردم آن چیز را و یاد آوردم آترا قوله **تالی و الديرک بعد امة**.

**ادکاس** (edkās) م. ج. **ادکست الارض ادکاساً** : ظاهر کرد آتر زمین گیاه را.

**ادکل** (adkal) م. ج. **ادکل** : حجر **ادکل** : سنگ مایل بسایم.

**ادکن** (adkan) م. ج. **ادکن** : جامه مایل بسایم.

**ادگمر** (adgar) ا. ب. **ادگس** و حدس. و اندازه. و مستحش و پیمانش و اوخل.

**ادل** (adi) م. ج. **ادل الجرح ادلا** (از باب ضرب) : یفتاد پوست ریش خشک شده و به گردید. و **ادل اللین** : جنبانیدن شیر او تا دوغ گردد. و **ادل الشئی** : گردانیدن رفت به آن چیز.

**ادل** (edi) ا. ج. **ادل** : دودی که در گردن بهم رسد. و هر چه بدان گردانیاورند. و شیر خفته و ترش شده.

**ادلاء** (edliā) م. ج. **ادلاء** : بجاه فرود ما کردن دل. و **ادلی القرس** : بر آورد آن اسب زره را تا کبیر اندازد و یا مراده چید.

و **ادلی فلان فی فلان** : زشت گفت فلان در باره فلان. و **ادلی برحمه** : وسیله و خویشی جست بر قرابت رسم. و **ادلی یحجنه** : دلیل آورد. و **ادلی الیه بماله** : داد او را مال خود. و قوله **تالی** : و **تدلوا بها الی الحکام** یعنی **الرشة لیبروا لکم الحكم**.

**ادلات** (edlās) م.ع. پوشانیدن .  
**ادلج** (edlāj) م.ع. به اول شب رفتن .  
 و به شب رفتن .  
**ادلج** (edlelāj) م.ع. م. به آخر شب رفتن .  
**ادلایس** (edlās) ع.ج. دلّس .  
**ادلایس** (edlās) م.ع. در بقیه رویتدگی افتادن - مردم بی ادلوا یعنی واقع شده در باقی مانده کشت . و ادلست الارض : سبز شدن زمین بیانی مانده کشت .  
**ادلایع** (edlāy) م.ع. ادلغ لسانه ادلایعاً : بیرون کرد زبان خود را . و كذلك ادلغ بطنه . الحیث بیعت شاهد از و رمده لعلاً لسانه فی النار ای مخرجا .  
**ادلایع** (eddela'ā) م.ع. ادلغ لسانه ادلایعاً : بیرون آورد زبان خود را .  
**ادلایف** (edlāf) م.ع. م. ادلف له القول ادلایفاً : زشت گفتن او را .  
**ادلایق** (edlāy) م.ع. م. بر هم - بودن دندانها از شدت سرما . و ادلق الدلق : بر آورد ششیر او .  
**ادلایک** (eddela'ūk) م.ع. م. ادلک الشی بیده ادلایکا : مالد آن چیز را بدست خود .  
**ادلایل** (edlāl) م.ع. وسیله جستن . و ناز کردن . و اجناد کردن بر کسی . و هو یلدل به : او اجناد میکند به وی . و ادل علیه : گشائی نمود و جبرست کرد . و ادل فامل : گشائی نمود پس ملول کرد او را . و ادل بمحبته : از حسد گذشت در محبت وی . و ادل علی قرنه : گرفت حریف خود را از بالا . و ادل البازی علی صیده : از بالا گرفت بازشکار او . و ادل الذئب : گرگین شد و لاغر گردید

آن گزک .

**ادله** (edlat) ا.ع. شیر خفته ترش شده و جعاً بنا باده ماتطاق حمصاً : آورد مارا شیر ترش که روی درهم کشیده میشود از ترش آن .  
**ادله** (adellat) ع.ج. دریل .  
**ادلص** (adlas) م.ع. و جلّ ادلص : مرد بسیار لغزنده . حمار ادلص : خر پشم نو درآورده .  
**ادلصی** (adlasiy) م.ع. حمار ادلصی : خر پشم نوسته .  
**ادلوی** (adlāy) ا.ع. گیر سیر دراز .  
**ادلغایف** (edleqāf) م.ع. ادلقف ادلغایفاً : پنهان پوشیده آمدن تا بدزد چیزی را .  
**ادللم** (adllam) م.ع. سیاه از مردم و خر و جز آن . ج : دلم بق فی صفة الناس : لعنهم عقارب کامثال البغال الللم ای السود . و ا. پوست سیه . و سیه چرگ . و شیر یشه .  
**ادللماس** (edlemsās) م.ع. م. ادلمس اللیل ادلمساً : سخت تاریک شدن شب .  
**ادلنظاء** (edlenzā) م.ع. ادلنظی ادلنظاء : بسرعت رفت و فرجه شد .  
**ادله** (adelle) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی . برهان . و هر چیزی که بدان چیزی را ثابت کند . و آن چیز که بدان بر اثبات چیزی اقامه نمایند . و ادله شرعیة : برهانهای که در مسکنه عدالت و تضاروت اقامه میکنند . و ادله واضحه : برهانهای بین و آشکارا .  
**ادلهمام** (edlehmām) م.ع. کلانسال شدت . و ادلههم الظلام : کتیف و سیا سیاه شد .  
**ادلهنان** (edlehnān) م.ع. م. ادلهن ادلهناناً : پیرو کلانسال گردید - لفتنی ادلهمام .  
**ادلی** (adi) ع.ج. دلو .

**ادلیس** (edlisās) م.ع. ادلست الارض ادلیساً : به گیاه کم رسیدن شتران از آن زمین .  
**ادلیلاء** (edlilā) م.ع. م. ادلولی ادلیلاء : شتابی کرد .  
**ادلیمام** (edlīmām) م.ع. م. ادلام ادلیماماً : سخت سیاه شد . و ادلام اللیل : تاریک شد شب .  
**ادم** (adm) ا.ع. - پیشوای قوم و روگناه آنها که بدان آن قوم شناخته شوند و هو ادم اهله : او پیشوای و مقتدای اهل خود است .  
**ادم** (adm) ا.ع. ادم ینهم ادماً : (از باب سرب) : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد . و ادم التخییر : آمیختن آنان را با نان خورش . و ادم القوم : نان آن گروه را با نان خورش آمیخت . و ادمهم ادماً (از باب نصر) : مقتدا و پیشوای آنها گردید .  
**ادم** (odm) ا.ع. نانخورش . و هر چه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و جز آن ج : آدم . و نیز ادم : ج آدم .  
**ادم** (adam) ا.ب. باقوت .  
**ادم** (adam) ا.ع. گور و قبر . و آدم و بشر و انسان . و نام نوعی از خرما . و ا.ع. چند موضع در عربستان . و نام دهن در عسل . و نام چند ناحیه .  
**ادم** (adam) و (odom) ع.ج. آدم .  
**ادما** (adma) م.ع. ص. مونت آدم . بق بعیر آدم و ناقة ادما : شتری که وی وی سید و چشم آن سیاه بود .  
**ادما** (edma) م.ع. ادمیته ادما : خون آلود گردانیم او را .  
**ادما** (adamāt) ع.ج. ادمه ادمه : ادمج (edmāj) م.ع. ادمجه ادماجاً : یچید آرا در حمله .  
**ادماج** (eddemāj) م.ع. م. ادمج ادماجاً :





اول هرچیز . ادنی (adni) و (adney) ا.ب. غلط و سهر و خطا . ادنیان (adniāne) اخ. بهیمنه شبیه . ع : نام دو وادی .	خبر دهند . و هر ادواری شامل ۳۶۰ سالشمی و هر اکراری ۱۲۰ سال قمری خواهد بود . و علم الادوار : علم موسیقی . ادوای (advāy) ا.ب. بلنت زندمدا و انکاس صوت . و آواز . ادوب (adub) ص.ع . خوش خلق و خوش رفتار و نیک کردار . ادود (adud) اخ.ع . نام یکی از اجداد آنحضرت صلوات علیه و آله .	ادو (adv) م.ع . ادوت له ادوآ (از باب نصر) . قریب دادم او را . الثل : الذئب یادو للغزال : گرگ می فرید بره آموزا تا بخورد او را .
ادو (odovv) م.ع . ادت الثمرة ادوآ (از باب نصر) : پخته و رسیده شد آن میوه . ادوآ (advā) ع.ج. داء . ادوآ (edvā) م.ع . چون مهموز باشد بی ادوآ : بیمار گردید . و ادآت یارجل : بیمار شدی ای مرد . و ادآتہ : بیمار ساختن او را (لازم و مندی) . و ادوآته ادوآ : تهمت نهادن او را . و چون یانی بود بی ادوآته : بیمار گردانیدم او را . و نیز ادوآ : بیمار بودن . و خوردن سرشیر . ادوآ (edlevā) م.ع . گرفتن سرشیر . و خوردن سرشیر . ادوات (adavāt) ع.ج. ادات . ادوات (adavāt) ج.ا.ب . مأخوذ از تازی . اسباب و آلات و ابزار . و ادوات جنگ : آلات جنگ و اسلحه از قبیل شمشیر و نیزه و قه و توپ و تفنگ و جز آن و قورخانه . ادوار (advār) ع.ج. دار و دره . ادوار (advār) ج.ا.ب . مأخوذ از تازی . مدارات و دوائر . و از سنه و هنگام و هنگام های موسیقی . و ادوار ملکوت : اجسام ستاری . و گردنهای مفلک . و ادوار و اکرار : انقلابات سالانه که بر حسب آنها منجمین ادعا میکنند که از وقایع عمر انسانی		
الماء : سخت و یکت آن آب او . و ادهقه : برانگیختن آرزو و شتابانید . ادهاق (eddelāq) م.ع . ادهقت الحجارة ادهاقا : در آمدن سنگ در سنگ دیگر و پیوست به آن . و ادهق الشی : شکست آن چیز را و نپرد . ادهام (edhām) م.ع . ادهمه ادهاما : اندر مگین کرد او را . ادهان (adhān) ع.ج. دهمن . ادهان (edhān) م.ع . ظاهر کردن . و خیانت نمودن . و صحت کردن در سخن و جز آن . و صاف گردانیدن . ادهان (eddēhān) م.ع . ادهن به ادهاما : جرب شد . و مالید روغن را بر خورد . ادهج (adhaj) ا.ع . نام مین ماهه . و ادهج ادهج کلمه ایست که بدان ماده مین را برای پوشیدن خوانند . ادهجادهج (adhalaj) ع.ج. دهجاره (adhalajre) ا.ب. برنه پرخاری که چون بر جانی چسب جدا کردنش دشوار بود . ادهر (adhor) ع.ج. دهر . ادهس (adhas) ص.ع . رمل ادهس : و یک سرخ رنگ . ج : دهمس . ادهلی (adhali) اخ.ب . نوعی از پرل . ملاک معادل مشت و روپه است . ادهم (adhām) ص.ع . بعیر ادهم : شتر نیک خاسترگون که سیاه وی بر سیدی غالب بود . و كذلك فرس ادهم : ج : دهم . و نیز ادهم : سیاه وا . آثار نر . و آثار کهنه بر سیده . و قید نر . ج : آداهم . و لیل ادهم : شب بسیار سیاه . و ادهم لیل : شتر بسیار سیاه . و نیز ادهم اخ : نام چند اسب . ادهمام (edhemām) م.ع . ادهم الفرس : خاگسترگون کردید اسب . و ادهم اللیل : سیاه گردید شب . و منه لم ینع	که بسبب عتی چشمش تاریکی کند . ادوش (advac) ص.ع . مرد تباه چشم . ادون (advan) ص.ع . فرومایه تر و حقیر تر . ادوی (advā) ا.ع . مر . امنی . ادوی (advē) ا.ب. اگر ترکیب و سیر در . ادویة (adviat) ع.ج. دواء و دواء ' دواء . ادویه (advie) ج.ا.ب . مأخوذ از تازی . داروها . و برزا و دیک افزار و توایل . و ادویة سرم : ظفر و میخک وهل و دارچینی و جز آن . اده (adani) ع.ج. اددها (از باب نصر) : فرام آمد کار . و دقت کرد در کار . ادهاس (edhas) م.ع . ادهوا ادهاما : در آمدند در جای نرم . ادهاش (edhā) م.ع . ادهشه ادهاشا : دسحیرت افکند او را . ادهاض (edhū) م.ع . ادهضت الناقة ادهاضا : افکند آن ماده شتر نر تمام خلقت را که پشم آورده بود . ادهاق (edlāq) م.ع . ادهق الکأس ادهاقا : پر کرد آن جام را . و ادهق	

ضوء نورها ادهمام سجع اللیل المظلم .

ادهی (adhiā) ص. ع. ح. حله بازر و دقیقتر. و قولهم ادهی و امر ای شد و انکر. ادهیه (adhīat) ع. ج. تومی.

ادهیاس (edhīās) م. ع. ادهاست الارض ادهیاساً : دما. یعنی سرخ مایل بیامی گردید آتزمین .

ادهیمام (edhimām) م. ع. ادهام الشی ادهیماماً : سیاهگون گردید آنجیز .

ادی (adiy) ا. ع. آوند خرد. و خیک خرد. و آوند میانه. و خیک میانه. و مرد سبک و چالاک . و مال اندک. و جامه فراخ . و آماکن . و نحن علی ادی الصلوة : ما آمادهایم برای نماز .

ادی (odiy) م. ع. ادی اللین ادیاً : (از باب ضرب) : سبزشد شیر تا چغرات گردد. و ادی الشی : بسیارشد آن چیز. و ادی السقاء : میا و قابل شد آن خیک که شیر در آن کرده برای بر آوردن مسک بچنابتند. و ادی له - مرادف اوت له - یعنی فریب دادم او را .

ادیار (adyār) ع. ج. تومیر. ادیال (adyāk) ع. ج. دیک . ادیان (adyān) ا. پ. چاروائی دوندۀ فریه .

ادیان (adyān) ج. ا. پ. - ماخوذ از نازی - کینها و آیین ها و دینها .

ادیان (adyān) ع. ج. دین .

ادیان (eddiān) م. ع. ادان ادیاناً : وام گرفت . و خرید برام . و فروخت برام . الحدیث : ادان معرضاً ای اشتی بالذین معرضاً عن الادار .

ادیب (adīb) ص. ح. بزرگ و نگاهدارندۀ

حد هر چیز : اذبار .

ادیب (adīb) ص. پ. - ماخوذ از تازی - کسی که دارای علم و ادب بود (مر. ادب) . و شیرین سخن و نیک نهاد و خوش خلق . و عالم و فاضل و حکیم . و هر کسی که دارای صفات پسندیده و اخلاق حمیده بود . و ا. مسلم و استاد و مرید .

ادیبر (odayber) ا. ع. - نوعی ازمار .

ادیة (addiat) ا. ع. - مؤنث اذی - مال کم و اندک. یقیناً ادیة ای قلیة .

ادیچاره (edipāre) ا. پ. - خسار برگشته و خنجر ای شکل .

ادید (adid) ا. پ. - نتیجه و حاصل . و چشمه آب .

ادیم (edim) ا. پ. - دیم و جیره دوری و صورت. و نوعی از جرم خوشبو و موج دار که بگلزار نیز گویند .

ادیم (edim) ا. ع. - جرم و جرم سرخ . و جرم دیافت یافته . و طام و نان خورش . و روی زمین . و اذیم السماء : ظاهر آسمان . و اذیم الضحی : اول چاشت . و اذیم النهار : تمام روز. زدوشی روز. اذیم (odayyem) ا. ع. - نام ناحیه ای از عربستان . و نام موضعی .

ادین (adyan) ص. ج. - دین دار تر و متدین تر .

ادین (adyon) ع. ج. کدین .

ادیون (adyun) ا. پ. - جانور دودنه . و چار وای فریه رونده و ادیان .

ادیه (adaylie) ا. - صیغه تنبیه . ع .

یعنی یدیه - یعنی قطع اله ادیه یعنی قطع کند خدای دستهای او را .

اذ (ez) اسم زمان مبنی بر سکون یعنی وثیکه و مگالیک . و اضافه میفود یا بسوی جمله قلیه و یا سیه . و طریق استعمال آن

بر چهار وجه است: یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند و در این هنگام بیشتر ظرف واقع شود مانند قوله تالی : فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا : یاری داد او را خدای و وثیکه کاروان آهنگ استخراج او را کرده بودند. و گاه مفعول به واقع گردد کتوله

تالی : وا ذکروا اذ کتم قلیلاً : یاد کنید آن نوعی را که بودید اندک . و گاه بدل از مفعول به آید کتوله تالی : وا ذکروا فی الکتاب مریم اذا تبتذت من اهلها : یاد کن در قرآن مریم را یعنی آنوقت را که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه و کسان خود - که در اینجا لفظ اذ بدل اشتغال از انظار مریم است . و گاه دیگر بسوی آن مضاف شود مانند قوله تالی : ربنا لا ترخ قلوبنا بعد اذ هدینا : ای پروردگارا ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را . و بیشتر مضاف بسوی اذ لفظ بود که بمعنی وقت و هنگام باشد مانند

یومئذ یعنی در آنروز و حیثئذ یعنی در این هنگام و در این بین و لیثئذ : در این شب و ساعتئذ : در این ساعت . دوم آنکه بر زبان مستقبل دلالت کند مانند قوله تالی : یومئذ تحدث اخبارها یعنی در آنروز که روز قیامت باشد . غزاهر گفت « زمین ، اخبار خودش را . سیوم آنکه افاده معنی تلیل کند مثل قوله تالی : لی یضکم الیوم اذ ظلمتم یعنی امروز . که روز قیامت باشد .

سود ندارد شمارا چون ظلم کردید . چهارم آنکه افاده معنی مفاجات و ناگهان نماید و در این صورت ینا و یا ینینا باید پیش از آن ذکر شود مانند قینینما العسر اذ دارت میاسیر . و هرگاه بعد از لفظ اذ کلمه ما واقع شود به معنی شرط خواهد بود و در این وقت شرط و جزا را مجزوم گرداند مانند اذما تعجل

**افعل** یعنی مرگه بکنی میکنم .

**أَذَى** (azz) ع.م. **أَذَى الرَّجُلِ** بَسِيفَه الشَّيْءِ **أَذَى** (ازباب نصر): برید آرمدهشمبر خود آنچهیرا .

**أَذَى** (ezā) ع. اسم مثنی یعنی مرگه . و ناگاه . ووقتی که و هکامیک . وچون . واین کله گاهه بمنی مفاجات آید و در این صورت خاص بحمله اسبیه باشد و محتاج بحواب و جزا نیسود و در ابتدای حکلام واقع ننود و دلالت بر زمان حال کند مانند **خَرَجْتَ فَأَذَى الْإِسْدَ بِالْبَابِ** بیرونآدم ناگاه دیدم شیر را که بردرخانه است . وگاه بمنی غیرمفاجات بود و دراین صورت متضمن معنی شرط بود و خاص حمله فعلیه باشد ویرزمان مستقبل دلالت کند **قوله تالی : إِذَا جَاءَ أَجْلَهُمْ لِيَسْتَأْخِرُوا سَاعَةً** مرگه آید اجل ایشان نیتراوند ساعتی تأخیرکنند . وگاه یرزمان معنی دلالت کند **قوله تالی : وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا فَأَاقُوا إِلَيْهَا** چون دیدند

کاروانی و پیشینند آرا بطلی که وقت رسیدن کاروان میزند متفرق گردیدند و رفتند بسوی آن . و چون بدازقسم واقع شود بمنی حال باشد کفرله **تالی : وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى** سوگند بشت وفتیکه یوشاند عالم را بظلمت خود . و **التَّجْمُؤِ أَذْهَوِي** : سوگند به پرورن وقتی که غروب کند .

**أَذَى** (ezan) مر. اذن .

**أَذَى** (ezā) ع.م. **أَذَى بِهِ أَذَى** و **أَذَى** (ازباب سجع): ورتبید و متأدی شد ازآنت .

**أَذَابٌ** (ezāb) ع.م. **أَذَابٌ أَلْبَابًا** : تریب . و **أَذَابُ الْغَلَامِ** : گیسوساخت برای آن غلام .

**أَذَابَةٌ** (ezābat) ع.م. **أَذَابَةٌ** : گدازانید آرا . و **أَذَابُوا أَمْرَهُمْ** : بیکو

کردند کار خود را . و **أَذَابَ عَلَيْهِمُ النَّارُ** : غارت کردند آرا فرزندان فلان .

**أَذَابُهُ** (ezābe) ا.ب. مأخوذة از تازی . ذوب و گداز و گدازش .

**أَذَاةٌ** (ezāh) ع.م. **أَذَى أَذَى** و **أَذَاةٌ** و **أَذِيَّةٌ** : و نمانید و آزرده گردانید .

**أَذَاةٌ** (ezāt) ا.ع. و نیش .

**أَذَاةٌ** (ezāhat) ع.م. **أَذَاةٌ بِالْمَكَانِ** **أَذَاةٌ** : گرد آنبای گردید .

**أَذَاخِرٌ** (ezāxer) ا.ع.م. موضعی نزدیک مکه در راه مدینه . و ج **أَذَى خِر** .

**أَذَادَةٌ** (ezādat) ع.م. **أَذَادَةٌ** **أَذَادَةٌ** : اعانت کردم او را در راندن شتران .

**أَذَارٌ** (ezār) ع.م. **أَذَارُهُ** **أَذَارٌ** : درخشم آوردم او را . و ترسانیدم . و حرص و دلیر گردانیدم . و برآغالایدم .

**أَذَارٌ** (ezār) ا.ع. آذراه که ماه ششم از سال رومیان بود .

**إِذَارَقِي** (ezārāqi) ا.ع. کجوله .

**أَذَارَةٌ** (ezārat) ع.م. **أَذْرَتْهُ** **أَذَارَةٌ** : ترسانیدم او را .

**أَذَاعَةٌ** (ezāat) ع.م. **أَذَاعَ سِرَّهُ** و **أَذَاعَ سِرَّهُ** **أَذَاعَةٌ** : فلش کرد راز او را و آشکارا نمود . و نداد در دادیدان راز در مردم .

**أَذَاعَ الْأَوَّلِ بِمَا فِي الْحَوْضِ** : خوردند آن شتران همه آب حوض را . و کذلک **أَذَاعَ الْقَوْمَ بِمَا فِي الْحَوْضِ** . و **أَذَاعُوا بِمَا لِي** : بردند مال مرا .

**أَذَافٌ** (ezāf) ا.ع. اذاف و زره .

**أَذَاةٌ** (ezāqat) ع.م. چشاندن . و پانمان دادن چیزها و مکانات امری نموند . **أَذَاةُ اللَّهِ وَبِالْأَمْرِ** : مکافات بعد خدای باو و **بِالْكَاشِرِ** . و **أَذَاةٌ زَيْدٌ** **بِعَدْلِكَ كَرَمًا** : بعد از تو زید کرم و سخی گردید .

**أَذَاةٌ** (ezāka) ع. اسم زمان مثنی برتفع

بمعنی حیثین و در این بین .

**أَذَاةٌ** (ezālat) ع.م. لاخر گردیدن . و رام نموند . و **أَذَاةٌ** : سبک و سوار داشتن او را . و پروای وی نکردم . و **أَذَاةُ الْقَتَاعِ** : فروشمتم برده را .

**أَذَاةٌ** (ezām) ع.م. ترسانیدن و بناخواست و ستم برکاری داشتن . و **أَذَاةٌ** **عَلَى كَذَا** : بناخواست و ستم واداشتی مرا بر چنین کار .

**أَذَانٌ** (ezān) ا.ع. آگامی و بانگ نماز . و اقامه نماز .

**أَذَانٌ** (ezān) ع.م. **أَذَانٌ** **بِالشَّيْءِ** **أَذَانًا** و **أَذَانًا** و **أَذَانًا** **وَأَذَانًا** (ازباب سجع): دانست آنچهیرا . **قوله تالی : فَأَذَانًا** **وَأَحْرَبَ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ** یعنی بنانید . و **أَذَانٌ لِرِاحَةِ الطَّعَامِ** : آرزوندت طعام گشت . و **أَذَانٌ تَأْذِينًا** و **أَذَانًا** **وَأَذِينًا** : اذان گفت مر . تأذین .

**أَذَانٌ** (ezān) ا.ب. مأخوذة از تازی . بانگی که درخانه ها و گلدسته ها و دره جای مرضی که زیر سقف باشد در شبانروزی سه نوبت یعنی صبح و هنگام زوال و مغرب جهت آگامی بر وقت نماز مؤذن کند . و **أَذَانٌ** **نَمَازٌ** مانند اقامه نماز است مگر اینکه دراذان **قَدِّمَاتِ الصَّلَاةِ** نباید گفت و در آخر در مرتبه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** باید گفت .

**أَذَانَانٌ** (ezānane) ا. حیثیتیه . ع. اذان و اقامه .

**أَذَانِي** (ezāniy) ص.ع. کیکه گوشش بزرگ و دهن باشد بقرجل **أَذَانِي** .

**أَذَاهِبٌ** (ezāhib) و **أَذَاهِبٌ** (ezāhib) ع.ج. آذماعب .

**أَذَبٌ** (ezābb) ا.ع. گاو دشتی . و دندان ناب شتر . و ص . دراز .

**أَذْبَاحٌ** (ezzebāh) ع.م. **أَذْبَحَهُ**

اذباحاً: مذبح ساخت آنرا .	در زمین . و اشک ریختن چشم .	اذبال (ezbāl) م.ع. اذبله اذبالاً:	اذراب (azrāb) م.ع. ج ذرّاب .
بزمین آنرا . و لاغر گردانید . و اذبلت الريح النبات: بزمین باد آن گیاه را .	اذراع (ezrāʿ) م.ع. اذرع فی الکلام	اذبلة اذبالاً:	اذراعاً: برگفت . و اذرعت البقرة:
اذبة (azelbat) م.ع. ج ذّباب .	گوساله زاد آن ماده گاو صاحب گوساله گردید .	اذبک (ozbak) م.ع. طایفه بمرغوف از تانار . م.ع. اوزبک .	و اذرع فلان: باذراع خود گرفت فلان .
اذحاج (ezhāj) م.ع. استادن و توقف کردن . و آرام داشتن .	و اذرع ذراعیه من تحت الجبة:	اذحال (azhāl) م.ع. ج ذّحل .	بیرون آورد هر دو ذراع خود را از زیر جبه .
اذخار (ezxār) م.ع. ذخیره	الحديث: و علیه جمّازة فاذرع منها یده ای اخراجها .	اذخار (ozxār) م.ع. ذخیره	و اذرع ذراعیه من تحت الجبة: بیرون آورد هر دو ذراع خود را از زیر جبه .
اذخاراً: برگزید آنرا . و یعنی ساخت آنرا و یعنی نهاد آنرا .	اذراق (ezrāq) م.ع. اذرق الطائر	اذخار (ezxār) م.ع. ذخیره	اذراقاً: سرگین انگدان مرغ . و اذرقت الارض: است و بیایند آزمین .
اذخار (ezdekār) م.ع. اذدکره اذدکار اید کرد آنرا و بیاد آورد .	اذراق (ezzerāq) م.ع. اذرقت به	اذذکار (ezdekār) م.ع. اذدکره اذذکار اید کرد آنرا و بیاد آورد .	اذراقاً: سرمه دو کشیدم بمضاره است . و نیز اذراق: آینه شیر باب .
اذذکاء (ez-zūka) م.ع. اذکاء .	اذرام (ezrām) م.ع. اذرم	اذذکاء (ez-zūka) م.ع. اذکاء .	اذرام (ezrām) م.ع. اذرم
اذراء (azrāʿ) م.ع. ورجل اذراء:	که نه زین و نکتلو بدان دوزند .	اذراء (azrāʿ) م.ع. ورجل اذراء:	اذرام (ezrām) م.ع. اذرم
مردمیر . و کیش اذراء: چغاری که در سر وی سیدی بود و با هر دو گوش خال دار بود و سایر بدنش سیاه . و فرس اذراء و جدی اذراء کذکاء .	اذری (ezrābiy) م.ع. آذربایجانی و منسوب به آذربایجان .	مردمیر . و کیش اذراء: چغاری که در سر وی سیدی بود و با هر دو گوش خال دار بود و سایر بدنش سیاه . و فرس اذراء و جدی اذراء کذکاء .	اذری (ezrābiy) م.ع. آذربایجانی و منسوب به آذربایجان .
اذراء (ezrāʿ) م.ع. چون هموز باشد	اذرة (azerrāt) م.ع. ج ذرّ زرد و ذرّ بره .	اذراء (ezrāʿ) م.ع. چون هموز باشد	اذرة (azerrāt) م.ع. ج ذرّ زرد و ذرّ بره .
بناذراءه اذراء: در خشم آورد او را .	اذرح (azroh) م.ع. نام شهری از شام .	بناذراءه اذراء: در خشم آورد او را .	اذرح (azroh) م.ع. نام شهری از شام .
و ترسانید . و اذراء بالشی: حرص گردانید او را بآن چیز . و مضطر کرد بوی آن . و اذراء: روان کردن را . و اذراءت الناقة: فرود آورد آن ماده شتر شیر را در پستان . و چون واری بود بقی اذرت الريح التراب: برداشت باد خاک را و برآید آنرا و برد . و طلعنه فاذراه عن ظهر داجه: نیزه زد وی را و انداخت او را از پشت ستور . و نیز اذراء: انداختن تم	اذرع (azraʿ) م.ع. اسب بد زاد . و کسی که پدرش بنده و مادرش آزاد بود . و آنکه پدرش تازی و مادرش رام آزاد باشد . و مرد نصیح . و قتلوهوم اذرع قتل ای اسرع و اغض .	و ترسانید . و اذراء بالشی: حرص گردانید او را بآن چیز . و مضطر کرد بوی آن . و اذراء: روان کردن را . و اذراءت الناقة: فرود آورد آن ماده شتر شیر را در پستان . و چون واری بود بقی اذرت الريح التراب: برداشت باد خاک را و برآید آنرا و برد . و طلعنه فاذراه عن ظهر داجه: نیزه زد وی را و انداخت او را از پشت ستور . و نیز اذراء: انداختن تم	اذرع (azraʿ) م.ع. اسب بد زاد . و کسی که پدرش بنده و مادرش آزاد بود . و آنکه پدرش تازی و مادرش رام آزاد باشد . و مرد نصیح . و قتلوهوم اذرع قتل ای اسرع و اغض .
اذرع (azroʿ) م.ع. ج ذواع .	اذرع (azroʿ) م.ع. ج ذواع .	اذرع (azroʿ) م.ع. ج ذواع .	اذرع (azroʿ) م.ع. ج ذواع .
اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .	اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .	اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .	اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .
اذرعاف (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت	اذرعاف (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت	اذرعاف (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت	اذرعاف (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت

**اذكأر** (azkär) ج. ع. ذكأر .

**اذكأر** (azkär) ج. ب. - مأخوذ از تازی - دعاها و رودمانی که در ستایش و سپاس خداوند مکرراً بر زبان جاری میکند .

**اذكأر** (ezkär) م. ع. اذكأره

**اذكأر** : یاد آورد آنرا . و اذكأرت

المرأة : پس زادن زن . و ما اسمك

اذكأره ( بهینه التكلّم من المعارع

من اللسان ) و با ما اسمك اذكأره

( بهینه لآراء من الافعال ) یعنی چه نام داری

پادیده .

**اذكأر** (ezz.kär) م. ع. اذكأره

**اذكأر** : یاد کرد آنرا . و یاد آورد آنرا .

**اذكأر** (azkär) م. ع. هو اذكأر

منه : وی نیز و تند تر است از آن .

**اذكأی** (ezkai) م. ع. طیب اذكأی :

بوی خوش نیز و نوی بو .

**اذكأیة** (azkai) م. ع. ج. ذكأیة .

**اذل** (azall) م. ع. - بخوارتر و فرومایه و

دوخت تر دکنیه تر . و رام تر و مطیع تر .

**اذلا** (zellä) ج. ا. ب. - مأخوذ از

تازی - مردمان خوار و ذلیل و فرومایه .

**اذلاء** (zellä) م. ع. ج. ذلّیل .

**اذلاق** (ezläq) م. ع. اذلق السکین

**اذلاقاً** : نیز کرد آن کار را . و اذلق

الصوم والموهم : بست کرد روز

و یا سووم فلان را . و اذلق الطائر :

سرگین انداخت آن مرغ . و اذلقه : بی آرام

کرد او را . و اذلق الراج : روشن

کرد چراغ را . و اذلق الضب : آب

ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید .

**اذلال** (ezläl) م. ع. طریقه شخص رووش

و جاء علی اذلاله : بطور و طریقه خود

آمد . و دعه علی اذلاله : بگذارد او را

بطریقه خود . و امور الله جاریة

**اذلالها و علی اذلالها** : یعنی کارهای

خدا بر او و سجاری خود جاریست . و اذلال

الناس ج. ا. : مردم کم پایه . و نیز اذلال

ج ذلّة .

**اذلال** (ezläl) م. ع. اذله اذلالاً :

خوار پنداشت او را . و خوار داشت و نرم

گردانید . و اذل البعیر الصعب : برکنید

کنندرا از سر شتر سرکش ثالثت باید باوی

و انس و الفت گیرد . و اذل فلان : صاحب

پارون خوار گردید فلان . و اذل فلاناً :

خوار یافت فلان را .

**اذلة** (ellati) م. ع. ج. ذلّول و ذلّیل .

**اذلعاب** (ezle'bab) م. ع. نوعی ازوفنار

شتر .

**اذلعاب** (ezle'bab) م. ع. اذلعاب

**اذلعاباً** : نیک شتاب رفت .

**اذلعی** (azlai) م. ع. نرة دراز ستبر .

**اذلغ** (ez'laq) اذلغی (ezlaqiy) م. ع.

نزه دیگر .

**اذلف** (azlaf) م. ع. - خورد پیش .

و پیش خورد و بارک . و عکس که

پیش آن شیبه به پیش بوزینه بود . ج. ذلف . یق

رجل اذلف واقف اذلف .

**اذلق** (azlaq) م. ع. زبان تیز . و سنان

تیزج : ذلق .

**اذله** (ezelle) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی .

مردمان خوار و فرومایه و ست و حقیر و ذلیل .

**اذلیلاء** (ezlilä) م. ع. اذلولی

**اذلیلاء** : پنهان رفت . و خوار و رام گردید .

و اذلولی فلان : شکسته خاطر شد فلان .

و اذلولی الذکر : بست و نرم ایستادزه .

و نیز اذلیلا : سرعت نمودن در کار تا فوت

نمرد .

**اذما** (ez-mä) م. ع. کلمه موصل پیش هر قتی .

**اذماء** (ezmä) م. ع. اذماء اذماء :

سخت زد او را و بر وی جان گذاشت او را .

**اذمار** (azmār) م. ع. ج. ذمیر .

**اذمام** (ezmām) م. ع. اذمه اذماماً :

نکوهیده یافت او را . و اذمه فاذمته :

آدم او را پس نکوهیده یافت او را . و اذم

به : خوارمند نمود او را . و اذم فلان :

کاری کرد فلان که - زاولار نکوهش گردید .

و اذم له و علیه : گرفت برای او زینهار .

و اذم فلاناً : زینهار داد فلان را . و روحانید

آنرا . و اذمت رکابهم : ماندند گردیدند شتران

ایشان و واپس ماندند از گروه شتران . و اذکذک

اذم به بعیره .

**اذمة** (ezemmat) م. ع. ج. ذمام و ذمام .

**اذمقرار** (ezmeqrär) م. ع. اذمقر

اللبن اذمقراراً : پارچه پارچه گردید آن

شیر .

**اذن** (azan) م. ع. اذنه اذنّاً : (از

باب نصر) : زد در گوش او . و اذن (مهرلا) :

بدر گوش گرفتار شد . و اذن العشب : خشک

شدن گرفت آن گیاه .

**اذن** (ezn) م. ع. - دستوری . و دانست : و

فعله باذنی : کرد آنرا بدانست من .

**اذن** (ezn) م. ع. اذن اذنّاً و اذنّاً

و اذنّاً و اذّانة : مرگ اذنان . و اذن له

فی الشیء اذّناراً اذّیناً : (نیز از باب سب) :

اجازت و دستوری داد او را در آن چیز . و

إذّن لی علی الامیر : دستوری ده مرا

برفتن پیش امیر .

**اذن** (ezn) م. ا. ب. - مأخوذ از تازی - ریخت

و جوار و هوی و اجازه و دستور و پروانگی . و

اذن دان فم : دستوری دادن . و اذن

داشتن فل . - دستوری داشتن و مرخص بودن .

**اذن** (ozn) و (ozon) م. ع. گوش - مؤنث

است - ج : اذان . و جاء ناشرأ اذّینه :

آمد ارادهء دو گوش خود پیش طامع و امیدوار

اذوم (ezum) ا.خ.ع. ناسجه ای از ظنین قدیم .  
 اذوی (ezaviy) ص.ع. منسوب به اذای یعنی هرگامی .  
 اذهاب (azháb) ح.ج. ذَهَب .  
 اذهاب (ezháb) م.ع. اذهبه ربه : برد او را و دود گردانید . و اذهبه : در اندود کرد او را .  
 اذهال (ezhál) م.ع. فراموش کایندن سبب شدن فراموش کردن را .  
 اذهان (azhán) ح.ج. ذَهْن .  
 اذهان (ezhán) م.ع. اذهنی عنه : فراموش گردانید مرا از آن و مغفول کرد .  
 اذی (ezá) ا.ع. و نغش . و یلیدی . و خس و خاشاک و سنگ سرراه . و سوی و جو آنت . و یلیدی سر کرده که روز هفتم از ولادت سترده میشود .  
 اذی (ezá) م.ع. اذی به اذی . اذیة . مر. اذار .  
 اذی (ezi) ص.ع. بعیر اذی : شتری که بالطبع قرار نگیرد بی آنکه او را دود و بیاری باشد . و نیز اذی : مرد بسیار متأدی شونده و بسیار اذی رسانده .  
 اذی (azyi) ص.ع. مرد بسیار متأدی شونده . و بسیار اذیت رساننده .  
 اذیاخ (azyáx) ح.ج. ذَیخ .  
 اذیال (azyál) ج.ا.ع. اذیال الناس : مردمان بسیار رانده و بسیار مامده و جِء ناذیال من الناس ای اواخرم : و نیز اذیال : ج.ذیل .  
 اذیال (azyál) م.ع. اذیل اذیالاً : صاحب ذیل و دامن گردید .  
 اذیب (azyab) ا.ع. آب فراوان . و یم . و شامانی و نشاط .

اذنان (ozonân) ا.خ.ع. نام مردی .  
 اذنب (eznab) ص.ع. ملحدتر . و عامی تر و گناهکارتر .  
 اذنبه (eznebat) ح.ج. ذُنب .  
 اذنبه (ezanab) ا.ع. برگدانه . و بیخه شتران و گوسفندان . و گیاه خشک . ج. آذَن . و طعام لا اذنبه له : طامی که به آن وقت نباشد . و ا.خ. نام شهری نزدیک طرسوس . و کوهی نزدیک سکه . و ا.دی اذنبه : و ا.دی سبیل عرم .  
 اذنبه (ozonab) ص.ع. و رجل اذنبه : مردی که هر چه بشنود تصدیق کند .  
 اذنبك (eznáb) ا.ب. مَأخوذ از تازی . شیور کوچکی که دو گوش گذاشته و بدان آرازا را پتُر هوك میكنند .  
 اذواء (azvá) ج.ا.خ.ع. سله ای از پادشاهان بمن که اول اسفغان ذو میباشد . و ج.ذمر .  
 اذواء (ezvá) م.ع. اذوی الحر البقل : پژمرانید گرما آن زره را .  
 اذواب (ezváb) و اذوابه (ezvábát) ا.ع. مسکای که دو دیک گذازند جهت آنکه وی را طبع حاده روغن کنند و مادام که در دیک است و هنوز آترا در خیک نکرده اند یکی از این دو نام نامیده میشود .  
 اذواد (azvâd) ا.ج.ع. جماعت شتران از سه ناه . و ج.ذورد .  
 اذواط (azvát) ح.ج. ذَوَاط .  
 اذواق (azvâq) ح.ج. ذَوَاق .  
 اذوب (ez'ob) ح.ج. ذَهَب .  
 اذوذ (azuz) ص.ع. سیف اذوذ : شمشیر بران . و شفرة اذوذ : کارد بسیار برنده .  
 اذوظ (azvat) ص.ع. ناص زنج از مردم و جز آن . و آنکه حنک زیرین دواز و زیرین ناص و کوتاه بود .

ولبت اذنی له یعنی روی گردانیدم و تناقل نمودم .  
 اذن (ozon) ا.ع. آن جزء از هر چیز که بدست گرفته شود مانند قبضه شمشیر و کمان .  
 و دست و عروء . و گوشه . ج. اذن . و مرد سخن شنو که سخن هر کس را بشنود و باین معنی اخیر واحد و جمع در وی یکسان است . و اذن القوم : مردی که نصیحت کند قوم را .  
 قوله تعالى : يقولون هو اذنُ ای یستمع الی ما یقال له قل اذن خیر لکم ای یستمع الی ما غیر لکم . و اذنا القلب : دو گوشه پاره بالای دل . و اذن الحمار : گیاهی که بیخش بزرگ و شیرین و خوراکی مانند گرد .  
 و اذن السهم : برتیز . و نیز اذن ا.خ. نام کوهی . و ا.م اذن : نام پشته ای . و بنواذن ج.ا.خ. نام جلی از تازیان .  
 اذن (ezan) م.ع. اذن بالشیء اذنا و اذنا و اذنا اذنا : مر. اذنان . و اذن له و ایه اذنا (نیز از باب سماع) : بشنید . و شنیدند و حالتی که شگفت آرنده بود .  
 اذن (azan) ح.ج. آذنة .  
 اذن (ezan) ح. حرف مکانات و جواب یعنی اکنون . و در آنوقت و در آن هنگام . و گاه همزه آرا حذف کنند و کن گویند . و گاه نون آرا هالف بدل نمایند و اذاکویند .  
 اذن (ezann) ص.ع. و رجل اذن : مردی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد .  
 اذناء (eznâ) ص.ع. مؤنث اذن . یعنی فضة اذناء : میش دواز گوش .  
 اذناب (aznáb) ج.ا.ع. اذناب الناس : مردم کم پایه . و حواشی و خدمت و سپس و درندگان . و ج. ذنب . و اذناب الخیل ا. : نام گیاهی .  
 اذناب (eznáb) م.ع. اذنب الرجل اذنیاً : گناه کرد آن مرد .

اذیة (aziat) م. ع. - مؤنث اذیة -  
یق ناقة اذیة : ماده شتری که باطبع در  
جانی قرار نگذرد بی آنکه وی را دردی و یا  
مرضی باشد .

اذیة (aziyat) ا. ع. - رجش .  
اذیة (aziyat) م. ع. اذی اذی و  
اذاة واذیة : رنجاید و آزدرد .

اذیت (aziyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی .  
جرم . و نقصان و زیان و ضرر . و دست  
درازی . و آزار و گردن و شتم و آسیب . و  
زحمت و ظلم . و خسارت و رنج . و صدمه  
و آزدردگی . و اذیت کردن فم : آزدرد  
کردن و رنج و صدمه رسانیدن . و اذیت  
دیدن فلان : رنج دیدن . و تحمل نا ملائم  
کردن .

اذیت کار (aziyat-kār) م. ب. - جنا  
کار و ظالم و سنگار و زیر دست .

اذیل (azyul) ع. ج. کذیل .

اذین (azin) ا. ب. - گوش . و دانست و  
مستوری . و آگاهی . و بآنگ نماز . مؤنث .  
و عنامن و قبول کننده کاری بر خود . و جایی  
که بآنگ نماز از هر جهت در آنجا شده شود .  
و ا. ج. نام چند نفر . و این اذین : نام قدیم  
ایروانس شاعر معروف .

اذین (ain) م. ع. - اذن اذنا و اذیناً  
م. اذن . و اذن و اذیناً و اذنا و اذیناً  
م. ستم زدن .

اذین (ozayn) ا. ب. - مضراذین - گوش  
کوچک . و گوشه و مدینه کوچک . و دریافت  
سبک . و دانش ظریف و حریف . و گناه و  
اشاره .

ار (ar) ب. کلمه شرط منفی اگر و بعضی  
آنت .

ار (ar) ا. ب. - متعارف و ایه دور درگی . و  
کناره یعنی نقل دانه در دهن گوسفند .

ار (arr) ا. ب. - ارار یعنی شاخه‌ای از درخت  
خار دار که آرا بر زمین زده نرم کند و نمک  
بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند  
تا مانع لقاح دفع گردد .

ار (arr) م. ع. - ار الناقة آرا (ازباب  
نصر) : عمل ارار بها آورد در آن ماده شتر .  
و ار المقامر : آواز کرد مقامر بشیرندگی  
در وقت غلبه . و نیز آرا : راندن و دفع کردن .  
و جماع نمودن . و پلیدی رقیق انداختن . و  
افغان آن . و آتش افروختن .

ار آء (arā) ع. ج. رأی .

ار آء (arā) م. ع. - ار آئی (ار آء : صاحب  
رأی و دیوانه گردید . و حرافت و گول  
او نمایان شد - از اشداد است - و دید در  
آئینه پس شد اورا حس از پری . و کاری کرد  
تا آرا نیک نپدارد . و بسیارش گردید .  
و جتایید هر دو بیک را در دیدن . و بهر دو قول  
بعضی از آنها گردید . و بسیار شد خویشی و  
یکدیگر دیداری . و ار آئی البهیر : برگشته  
بیش گردید آن شتر پیشی بر گردید سر پیشی وی  
بجانب خلفش . و ار آت الناقة : بزرگ  
بستان گردید آن ماده شتر . و از آستنی در

بستانهای وی ظاهر گردید . و كذلك ار آت الشاة  
اذ اعظم ضررها . و بر بعضی من غیر العافر  
و السبح . و ار آئی الرایة : بر زمین زده تیزمرا .  
و ار آئی الله فلان : بنمایاند خدای بمرم  
خدا بسو حلاک فلان را . و ار آیتک دار آیتکما  
و ار آیتکم یعنی اخباری و اخباری و اخباری .  
و الاءه متوجه فی المذکر و المؤنثه و الواحد و الجمع .  
و الم ترالی کذا : کلمه ایست که در تنبیه  
میگویند . و در ار آیت دار آیتک (بجذب  
الف) ار آیت دار آیتک نیز میگویند . و منه

ارجه الشی اراءه فر آء : بنمودم بر وی  
آن چیزها پس دید آرا .  
اراءه (erā) و اراءه (erāat) م. ع. -

ارینه الشی اراءه و اراءه م. ب. - ار .  
ارائت (erāat) ا. ب. - مأخوذ از تازی .  
نمایش . و ار آت روی کردن فلان :  
روی باز کردن .

اراروت (arārut) ا. ب. - تومی از  
نهاسه که از زهدستان میآورد و از ریشه بعضی  
اشجار استخراج میکند .

ار آء (erāb) م. ع. - ار آء الصدع  
ار آء : پیوند کردن آن شکاف را .

ار آء (erāb) ع. ج. - ار آء الجود  
علی سبعة ار آء م. ب. - آراء

ار ابة (arābat) م. ع. - ار ابا ر  
ار ابة (از باب کرم) : عاقل شد .

ار ابة (erābat) م. ع. - چون داری باشد  
بدرار اب اللین ار ابة : بجزارت گردید بشیر .

و چون با بی بردی ار اب الرجل ار ابة :  
صاحب شک و دهمت گردید آن مرد . و ار اب

الامر : شک دارد شد آن کار . و ار ابنی  
فلان : در شک افگند مرا فلان . و دهمت کرد

و ناپستی دیدم از فلان . و ار ابنی فی کذا :  
وقت باید گفت که من مشکوک باشم در داری

گمان باشم و چون بپن کم میگویم و ابنی .  
ار ابجی (arāb-ḡ) ا. ب. - کیکه میآید  
حرکت دادن گردون است . و کالکله جی .

ار ابة (arābe) ا. ب. - گردون . و جرخ و  
چرخه . و بارکش و اراده .

ار ات (erāt) ع. ج. اره .

ار ات (erās) ا. ع. آتش . و آنچه بدان  
آتش گیرند مانند سوخته و جز آن .

ار اج (arāj) م. ب. - بسیار دروغ گوئی  
و دروغ نغذانه .

ار اجل (arājel) ع. ج. راجل و راجل  
و راجل .

ار اجیح (arājij) ا. ع. - صرا . و  
جیش شتران در پیله .

اراجیز (arājiz) ع.ج 'اراجیزه' .  
 اراجیف (arājif) ع.ج 'اراجاف' .  
 اراجیف (arājif) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - سختهای دروغ و بی اصل و سخن بیرونه .  
 اراجیل (arājil) ع.ج 'رُجُل و رَجَل و کَرَجِل و کَرَجِل' .  
 اراحة (erāhat) م.ع. اراج القوم اراحة: در آمدن آن گروه در باذ . و اراج منک معر و فآ: رسیدن از غیره .  
 و اراج الله العبد: در راحت رساندن خدای آن بنده را و آسایش دهنده . و اراج الابل: بازگردانیدن شتران را بسوی مراح .  
 و اراج الماء: بوی گرفت آب . و کذا اراج اللحم و غیره . و اراج زید: ببرد زید . و دم سرد زد . و بازگشت بسوی اولد اریس از ماندگی . و شامان و صاحب راحت گردید . و اراج الشئی اراحة و ارواحاً: دریافت بوی آن چیز را . و اراج الصيد: دریافت آن شکار بوی مردم را . و اراج علیه حقه: رد کردن بوی او .  
 اراخ (erāx) ا.ع. گار وحشی . و گوزن .  
 اراخحة (arāxhat) ع.ج 'آرد خروند' .  
 ارادة (erādat) م.ع. خواستن . و اراد الرجل کذا ارادة: طلب کرد . و اختیار نمود آمدن آنرا . و اراده: خواست آنرا .  
 ارادة (erādat) ا.ع. - الحدیث: بالارضا علی السلام: الابداع والارادة والمشیة اسماءها ثلثة و معناها واحد .  
 ارادات (erādat) ا.ع. - مأخوذ از نازی - اخلاص و اظهار کوچکی و بندگی

و خلوص دوستی . و هم دوس و هم شاگرد و هم سق . و ارادات داشتن ف.ل. : اخلاص داشتن . و ارادت گزیدن: فدوی گشتن و بنده شدن . و مرید و شاگرد شدن .  
 اراداتانه (erādatāne) م.ف.پ. با اراده و با اختیار . و شامانه . و از روی خلوص دوستی .  
 ارادت بنده (erādat-bandē) ا.پ. بنده آزاد .  
 ارادت کیش (erādat-kīsh) م.پ. مخلص و دوست حقینی .  
 ارادت گزین (erādat-gozin) ا.ص.پ. فدوی . و بنده و برده . و مرید و شاگرد .  
 ارادتمند (erādat-mand) م.پ. مخلص و دوست نالمن .  
 اراده (erāde) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مشیت و میل و خواستن . و هنگ آهنگ . و رغبت و قصد . و مقصود و مراد . و ارادة خدا: مشیت خدا . و اراده کردن ف.م. : خواستن و قصد کردن . و میل کردن . و خواستن نمودن .  
 ارادی (erādi) م.پ. - مأخوذ از نازی - قصدی . و عمدی . و اختیاری . و میلی . و ارضامندی و خواستن . و حرکت ارادی: حرکت اختیاری . و حرکت قصدی و جبری .  
 ارادل (erādel) ع.ج 'آردل' .  
 ارادل (arādel) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - مردمان رذل و فرمایه و ناکس و حقیر و پست نظرت و نانیب .  
 ارار (ar-ar) ا.پ. آراختر . و ارار کردن ف.ل. : آرازدن خنر .  
 ارأر (ar-ar) ا.ع. کلمه ای که بدان گویندان و اخوانند .  
 ارارة (erārat) م.ع. نگ گردانیدن سز

یق ارار الله محه: دقیق و ننگ گرداننده خدای سزاوار .  
 ارارس (arāres) و ارارسة (arāresat) ج.ا.پ.س. -  
 ارارین (arārin) م.ع. - بخت زند زشت و بدگل و بدشکل . و قبیح و بد .  
 ارأس (ar'as) م.ع. - مرد بزرگ سر . و شاة اراس: گویند بزرگ سر .  
 ارأس (ar'as) ع.ج.رأس .  
 ارأش (ar'ac) م.ع. - رجل ارأش: مرد بسیار موی در روی و گوش . و مرد دست و ناتوان .  
 اراض (erāz) م.ع. وسیع و پهلو فرخ و عریض .  
 اراض (erāz) ا.ع. - بساط شیرازیشم گویند و پایشم شتر .  
 اراضة (arāzat) م.ع. - ارضت الارض اراضة (از باب کرم): پاکیزه شدن زمین و خوش آمدن در چشم . و سزاوار خویر گردید .  
 اراضة (erāzat) م.ع. - اراض الوادی: ریختن شیر و آب شیر . و اراض الوادی: سیراب شد رودبار و گرد آمدن آب در آن . و اراض القوم: سیراب گردانیدن آن گروه را .  
 فدا عاباناء یرض الرهط . و اراض المکان: مرغزوانک شدن آن جای . و نیز اراضه: دیوار خورند آب .  
 اراضی (arāzi) ع.ج. آراض .  
 اراضی (arāzi) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی . زمینها و املاک . ج. اراضیات .  
 اراضیات (arāziāt) م.پ. ج. اراضی .  
 اراضی (arāzi) و (arāzi) ع.ج. اراضی .  
 اراضی (arāzi) ا.ع. - نام شهری .  
 اراعة (erāat) م.ع. - اراع القوم اراعة: بسیار شدند آن گروه . و افزون شدن



طعام ایشان. و اراعت الابل: گزالیند  
شتران. و بسیار چه شدند. و اراعت الحنطة:  
با کوزه شد گندم .  
اراعیل (arāil) ج' ا. ع. اراعیل  
الریاح: ارایل باد. و نیز اراعیل: ج' رعال  
و ج' روه علفه.  
اراعة (erāqat) م. ع. م. اراغ الصید  
اراعة: خواست آن شکار را و جست.  
اراعة (erālat) م. ع. م. اراقات الارض  
اراعة: با فراشی و ارزانی شد آفرین .  
و طئناک گردید . و نیز اراقة: بزمن طئناک  
رسیدن .  
اراق (orāq) ا. ع. بران و نوعی از بسیاری  
که بدن آدمی زرد گردد .  
اراقه (erāqat) م. ع. م. اراقة اراقة:  
دینت آرا . و اراق الماء و الدم  
و غیره: دینت آب و خون و جز آن را . و این  
معدوداری و پانی هردو می باشد .  
اراقم (arāqem) ج' ا. ع. کسانیکه ستوبند  
به قیلة ارقم که حین است از تنب . و نیز  
اراقم: ج' ارقم.  
اراقو (arāqu) و اراقو (arāqovā)  
ا. ب. مأخوذ از یونانی - سیک یعنی تخمی  
مدور و سیاه و حلب که در میان گندم و عدس  
فراوان دیده میشود .  
اراقه (erāqe) ا. ب. - مأخوذ از تازی.  
سنگ و بسیاری خوزیری .  
اراک (arāk) ا. ع. گیاهی تلخ و شور مزه  
و درخت یلوق که چوب آن مسواک کنند و جاکی  
بزرگند: ج' ا. ب. و اراک و اراک . و ضلعهای از  
از زمین. و اراک اراک: اراک سیار و در  
هم پیچیده . و نیز اراک ا. ع. نام موضعی در  
عرفه . و نام کوهی .  
اراکا (arāka) ا. ب. - مأخوذ از یونانی  
نوعی از فندق که آرا یا بعضی از گیاهها

میچایند سیب آفت سنده شده و نفس را خوشبو  
می کند .  
اراکة (arākat) ا. ع. واحد اراک یعنی  
یک درخت اراک . و ا. ع. نام شاعری . و از  
نامهای زنان تازی .  
اراکسی (arāki) ج' ا. ع. اراکه .  
اراکیب (arākiyb) ج' ا. ع. راکب .  
اراکیه (arākiyat) م. ج. ع. ایل  
اراکیه: شتران اراک چرند .  
اراکین (arākin) ج' ا. ع. درکان و ج. ع.  
رکب .  
ارأل (ar'ol) ج' و ا. ع. اول .  
ارآم (ar'am) ج' و ا. ع. روم .  
ارآم (er'am) م. ع. ا. ع. ارام الناقه  
ارآمآ: مهربان گردانید ماده شتر را برآم  
و یا بر غیر چه خود. و ارام الجرح:  
دارو کرد آن دریش را چنانکه بشد و نیکو گردید.  
و ارامه علی الشی: بنا خواست و ستم.  
داشت او را بر آن چیز . و ارام الحبل:  
سخت تاب داد آن رسوا .  
ارأم (ar'ani) م. ع. عزیزترین چه  
ارام (arām) ا. ع. نام بدو خدمتین.  
و یانام بدرعاد سین. و یا نام شهر ایشان. و یانام  
مادر ایشان. و یانام قیلة ایشان. و نام کوهی.  
و نیز ارام ا. : محل تلاقی پاره های کله سر .  
ارامل (arāmel) ج' ا. ع. اراکل و اراکمه  
و اراکمه و ا. ع.  
ارامنة (arāmenat) ج' ا. ع. ارامنی .  
ارامنه (arāmene) ج' ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - ارامنیا .  
ارامونی (arāmuni) ا. ب. - مأخوذ  
از یونانی - شقایق آسمان و آذربون .  
ارامیل (arāmīl) ج' ا. ع. ارامیل و ارامنه  
و ارامنه و ا. ع.  
اران (arān) ا. ع. ب. اراک که ولایتی در

آذربایجان بود .  
اران (erān) ا. ع. تخت مرده و تابوت  
و شمشیر. و جای باش و خوش. و شاهة اران:  
گازر نز. و نام موضعی که گادورا: بدن نسبت  
می کند .  
اران (erān) م. ع. م. ارن الثور البقرة  
موراة و ارانا: طلب کرد گازر ماده  
را . و ارن ارانا و ارینا و ارانا امر.  
اوست .  
اران (orān) ا. ع. ب. یکی از سه ایالت  
الجزایر که شهرساکم تنین آرا نیز اران می  
نماند و این شهر در کنار بحر ارم در جنوب  
غربی الجزیره واقع شده و ۴۷۱ کیلومتر با آن  
سافت دارد و جمعیت این شهر ۱۵۸۰۰۰ نفر  
است .  
اران (arān) ا. ب. حاکم دست و پا  
مویها را بدان خطاب کنند .  
اران (arān) ا. ع. ب. این اسم شامل  
میشود ارستانان را و مملکتی را  
که شامل آذربایجان و گرجستان هر دو باشد .  
و نیز قلمه حران را که در قزوین باشد اران  
میگویند . و نیز نام شهری در مزار پورتامیا .  
ارانب (arāneb) ج' ا. ع. اراوب .  
ارانة (erānat) م. ع. م. اران اقوم  
ارانة: هلاک شد موشی آن قوم .  
ارانژ (orānj) ا. ع. ب. ایالت کوچکی  
جمهوری واقع در جنوب افریقا و دارای ۱۸۰-۱۷۸  
کیلومتر مربع مساحت و ۶۳۰۰۰۰ جمعیت که اهالی  
آزرا برتری نماند و تخت مستمره مقدید و  
در ۱۸۵۴ انگلستان استقلال آنرا شناخت. و در ۱۸۹۹  
پس از جنگ ترانسواال بمملکت ترانسواال ملحق شد .  
ارانگ اوتان (arāng-utān) ا. ب.  
بربان اهالی مازنی آدم جنگل را گویند . نوعی  
از بوزینه که در علامت طبیعی اشبه حیوانات  
است به انسان . و از حیث شعور و خلقت

میتوان گفت مخلوق است ما بین انسان و حیوان چه مانند انسان می و خود دندان دارد و هاری از دم میآید . و بر خلاف همه چارپایان مانند انسان دارای نظم لایمی است و جگرش نهایت مشابهت به جگر انسان دارد . و بسیار با قوت و زور و هست و جلالک است . و قد آن تجاوز از دو متر و نوعاً بروی پاشنه پا ها مثل انسان دو زانو می نشیند . و در آسیا در جنگلهای سوماترا و در افریقا در نزدیکی خط استوا زندگی میکند .

**ارانی** (arāni) ع-ج-آرد-ب .  
**ارانی** (arāni) ا-ع . بکنوع دانه ای که شیر را پیر میگرداند .

**ارانیة** (arāniat) ا-ع . نوعی از حوض که دارای ساق درازست . و هر درخت تلخ و شور مزه که ساقش دراز باشد .

**اراوند** (arāvand) ا-ب . حسرت و آرزو . و آزدگی . و اندوس . و رغبت . و جلال و شوکت و جاه و بزرگواری و عظمت . و اخ . نام رود دجله . و نام کوهی در همدان که الوند نیز گویند .

**اروی** (arāvīy) ع-ج-آر-ویة .  
**ارویح** (arāvīh) ع-ج-ر-ویح .  
**اراه** (arāh) ا-ب . مصلکی .

**ارهط** (erāhet) دار اهیط (arāhit) ع-ج-ر-هط .  
**ارای** (arā) ص-ع . لاین تر و قابل تر . و مخصوص تر .

**ارائه** (erānt) ع . مر . إراءة .  
**ارائهک** (arāek) ع-ج-آراءک و آریکة .  
**ارائه** (erāe) ا-ب . مأخذ از نازی .

دید و نمود . و دیده و مشهود . و ارائه شدن ف ل . دیده شدن و مشهود گشتن .  
**ارائه کردن** ف م . نمودن بر کسی چیزی را .

**اریح** (arāvīh) ع-ج-ر-ویح .  
**ارب** (arb) ا-ع . ما بین سیاه و وسطی .  
**ارب** (arb) م-ع . **ارب القدر** ارباً

( از باب ضرب ) : بمکم کرد آن گره را . و **ارب فلاناً** : زد بر ارب فلان .

**ارب** (erb) ا-ع . زیرکی و مکر . و زشتی و بدی . و عقل . و دین و وام . و فرج . و حاجت . و غنو . و دین : ج . **آرب** و **آرمآب** .

**ارب** (orb) ا-ع . بچه گویند و گاو رفتن که از شکم مادر بر آمده باشد . و زیرکی .

**ارب** (arab) م-ع . **ارب به آربا** از باب (سع) : حرص گشت به آن . و **اربت معدته** : فاسد شد معده وی . و **ارب الدهر** : سخت شد زمانه . و **ارب الرجل** : خورگرو رینا شد آن مرد بیجری . و **محتاج گشت** : و ساطع شد اعضای او . و بریده شد ارب او . و **اربت من یدیک** و **اربت عن ذی یدیک** : ساطع باد دستهای تو . و **اربت یده** : بریده شد دست او . و **تو می دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران** .

**ارب** (arab) ا-ع . عقل . و حاجت .  
**ارب** (areb) ص-ع . خورگ . و دانای بیجری . و عاقل .

**ارب** (erab) م-ع . **ارب ارباً و ارباًة** (از باب کم) : عاقل شد .  
**ارب** (erab) ص-ع . عاقل .  
**ارب** (orab) ع-ج-آر-ویة .  
**ارباء** (arabā) ع-ج-آر-ب .

**ارباء** (erabā) م-ع . زاندر گرفتن از آنچه را که داده باشد . و **اربیته** : فرزند گردانیم آنرا .  
**ارباب** (arbab) ع-ج-آر-ب .

**ارباب** (arbab) ا-ب . مأخذ از نازی .  
**مالک و دارنده** . و خداوند کار و صاحب . و رئیس . و آقا و بزرگ . و مملک و صاحب ملک . و **ارباب قلب** ص : فاتح و مظهر و مقرر و کنور گمای . و **ارباب تمیز** : بزرگ و صاحب فراست و همشایار . و عاقل و بخردمند و صاحب بصیرت . و **ارباب تیمار** : اهل مسائرو

و طیفه خوار . **ارباب جاه و تمکین** : صاحبان جاه و جلال و قدرت . و **ارباب خرد** : علا و دانایان . و **ارباب دیوان** :

وزرا و مدیرین امور جمهور . و **ارباب سخن** : مردمان فصیح و بلیغ و خطبا .

**ارباب سلوک** : پارسایان و مردمان زاهد از دنیا گذشته . و **عرنا** . و **ارباب صفای باطن** : مردمان متدین خوش عقیده . و **ارباب صنعت** : صنعتگران و پیشه و روان اهل حرفه . و **ارباب فضل** : فضلا و ابا .

**ارباب معالی** : مردمان بزرگ حال مقام . و **ارباب معنی** : مردمان روحانی . و **ارباب مکرمت** : کبریمترین بزرگان . و **ارباب نشاط** : متنی و رقاص و خواننده و اهل طرب .

**ارباب همت** : بلند همتان و مردمان با جود و کرم .  
**ارباب** (erbāb) م-ع . نزدیکی آمدن بیجری . و پیوسته بودن باد جنوب و ابر . و **اربت الابل بمکان** : گذا : اقامت نمودند شتران در این جای .

**اربابان** (arbabān) ع-ج-آر-باب .  
**ارباح** (erbāz) م-ع . **اریح ارباجاً** : پسران کوتاه بالا آورد .

**ارباح** (erbāh) م-ع . ذبح کردن شتر بیجه برای مهمان . و هوشیدن ماه شتر بامدادان و در نیم روز . و **اریح علی سلطه** : سود داد او را بر متاع وی .

**ارباح** (erbān) م-ع . **اریح زید** : ارباخ : درسخنی افتاد زید . و خرید زید کتیزک دیوخ را . و **اریح الرمل** : برهم نشست رمل و سبتر گردید .

**ارباذ** (erbāz) م-ع . نازیانه جالبی دار ساختن . و **اربذه** : برید آرا .

**ارباذ** (erbāz) م-ع . زیرک گردانیدن . و غریبه نمودن گویند و مانند آن .

**ارباش** (erbas) م-ع . **اریش الشجر** : ارباش : برگ آورد آن درخت . و شکافتند .

**ارباض** (arbaz) ع-ج-آر-بض .  
**ارباض** (erbaz) م-ع . گویند آن را در آغل آوردن و خوبانیدن آنها . و فروخواه ایندن ستور و اسب و گسک . **الدبیت** : **فدعا بنائه**

**یربض الرهط:** پس ظرفی خواست که سیلاب کند آنکروه را و گران سازد آنان را که بخواب روند درازا بر زمین . و **ار بضع اهله:** خیرگیری نمود از نفقه عیال خود . و **ار بضع الشمس:** سخت گرم شد آفتاب . **ار بضع (arbū)** ع . ج . ربیع و ربیع و ربیع و ربیع و ربیع .

**ار بضع (arbā)** م . ع . چهار سال درآمدن گوسفند پنجم گاو و اسب و هفت شتر . و در علف بهاری درآمدن قوم . و مقیم بودن بمنزل بهاری . و دو علف بهاری وها کردن ستور و ار . و خداوند شتران ربیع شدن . و دوبری فرزند شدن کسی را . و به بهار در تاج آمدن شتر . و **ار بعت الناقة:** بند شد زهدان آن ماده شتر و قبول نکرد آب ز را . و **ار بضع ماء الرکیة:** بسیار شد آب آن جاه . و **ار بضع الورد:** نوبت آب خوردن زود باز آمد . و **ار بضع الابل:** گذاشت آن شتران را تا هرگاه خواهند آب خوردند . و **ار بضع فلان:** بسیار نکاح کرد فلان . و **ار بضع السائل:** سؤال کرد سائل و رفت و باز آمد . و **ار بضع المریض:** ترک داد عیادت آن بیمار را در دوز و بروز سیوم برآمد .

**ار باغ (erbāq)** م . ع . **ار بضع ابله** **ار باغ:** گذاشت شتران را تا برفت و بی وقت آب خوردند و منه قولهم: **ترکت ابله هملاً** هر بغاً .

**ار بایق (arbāq)** ع . ج . ربیفة .

**ار بابل (erbāb)** م . ع . **ار بعلت الارض** **ار بابل:** و رویند آرزین گیاه ویل را . و بسیار شد دوخت ببل در آن .

**ار بان (erbān)** م . ع . **ار بنسته الربون** **ار بان:** آدم او را بیانه .

**ار بان (orbān)** ا . ع . بیانه و ویرن .

**ار بة (erbāt)** ا . ع . حاجت و نیازمندی

و ضنات و زیرکن . و هنر . و حله . و فرج . **قوله تالی:** **او الثابین غیر اولی الاربعة** **من الرجال** ای الذین لا یعرفون شیئاً من امور النساء . روی الاحق الذی لایأتی النساء . و قبل النصی .

**ار بة (orbāt)** ا . ع . حاجت . و گزه . و گرهی که تا نگشاید گشاده نشود . و قلاعه . و حلقه انچه که در زمین محکم کنند و اسب را بدان بندند .

**ار بة (arebbāt)** ع . ج . رباب و ربیة و ربیة .

**ار بسات (erbesās)** م . ع . **ار بسات** **ار بسات:** پراکنده گردید .

**ار بجان (erbejin)** ا . ع . نام گامی .

**ار بید (arbad)** ا . ع . نام یک ماری خبیث . و شیر یشه . و اخی . نام چند نفر . و ص . **ظلم اربید:** شتر مرغ خاکسترگون .

**ار بیداد (erbedād)** م . ع . خاکسترگون و تیره رنگ شدن .

**ار بساس (erbesās)** م . ع . خشم کردن با هم . و قدرت یافتن . و سپس ماندن . و دو رنگ کردن . و **ار بس امر هم:** ست شد کار ایشان تا متفرق شدند . و **ار بس فلان:** رفت فلان در زمین .

**ار بس (arbak)** ص . ع . **رجل اربس:** مرد مختلف رنگ .

**ار بضع (arba)** ا . ع . **جاء یمشی علی** **ار بضع:** می آید و راه می رود در چهار دست و پا . و ص . چهاروزن .

**ار بضع (arbo)** ع . ج . **ربیع** .

**ار بضع (arba)** و **(arba)** و **(arba)** و **(arba)** ا . ع . روز چهارشنبه .

**ار بضع (arba)** ا . ع . ستونی از ستونهای بنا . و ج . ربیع .

**ار بضع (arba)** و **(arba)** ا . ع .

**چهار زانو یق قعداً لاربعا:** قسمت چهار زانو .

**ار بعات (arbaā)** ع . ج . **ار بعات** **ار بعات:** روزهای چهارشنبه .

**ار بعات (arbaāne)** ا . ع . **بیتة** **ار بعات:** یعنی دوازده روز چهارشنبه .

**ار بعاوا (orboāvā)** ص . ع . **یت** **ار بعاوا:** خانه یک ستون و دو ستون و سه ستون و چهار ستون .

**ار بعاوی (orboāvā)** ا . ع . چهارزانو .

**قعداً لاربعاوی:** شست چهارزانو .

**ار بعة (arbaat)** ج . ع . **چهار مرد . و** **هر دو دست زیبا . و چاربا .**

**ار بعة (arbeat)** ع . ج . **کریع** .

**ار بعة عشر (arbaat-acara)** ج . ع . **چهاره مرد .**

**ار بعون (arbaura)** و **ار بعین (arbaına)** ج . ع . **چهل .**

**ار بیغ (arbaq)** ص . ع . **بسیار اذهر چیز** و فراران .

**ار بوق (arboq)** ا . ع . **نام دمی** در رامهرمز .

**ار بک (arbak)** ص . ع . **شتر سیاه تیره و رنگ .** و شتری که هر دو پهلو و گوشهای وی سخت سیاه بود و سایر بدنش تیره رنگ . ج . **رؤبک** **ار بک (arbak)** ا . ع . **نام دمی در رامهرمز** که اربق نیز گویند .

**ار ببل (arbal)** ص . ع . **ربل** **ار ببل:** جلوربانه هر دوختی که در آستر تابستان بر اسطه سردی شب بدون باران برگ و بار آورد .

**ار ببل (arbel)** ا . ع . **ب . شهری** در آسیای صغیر نزدیک موصل که دو حوالی آن اسکندر مقدونیانی در ۳۳۱ سال قبل از مسیح بر دارا پادشاه ایران غالب آمد .

اربل (erbel) ا.ع. شرویل - و  
 علی بن عیسی و حقه‌ها صاحب کشف  
 اللغة از اهل آنجا بود.  
 اربو (arbu) ا.ب. امرو و گلاب.  
 اریوجینا (arujinā) ا.پ. بلنت  
 زند تیره و هندوانه. و نیز یعنی آذک  
 و جزیره.  
 اربودار (arbudār) ا.پ. درخت  
 امرو.  
 اریون (orlun) ا.ع. مأخوذ از  
 ارمون قاسی - یحانه - ارمون.  
 اریونا (arbnūn) ا.ع. نام شهری  
 در فرانسه که ناریون گویند.  
 اربی (orabā) ا.ع. سختی و بلا.  
 اریاسیوس (arbiāsavus) ا.خ.پ.  
 نام حکمی یونانی.  
 اریبان (arbnān) ا.ع. بلخ آیین.  
 اریبه (arbiyat) ا.ع. بی‌دان و اج.  
 قیله مردیق جاء فی اریبه عن قومه.  
 اریبان (arbiān) ا.پ. گل نابیه.  
 اریتا (arbitā) ا.ب. بلنت زند بام حانه.  
 اریثا (erbiās) م.ع. ارباها  
 اریثانآ: باز ایستاد از حاست. و  
 ارباها امرهم: سست شده کارشان و  
 ضعیف گردید پس درنگی کردند تا متفرق  
 شدند.  
 اریداد (erbidād) م.ع. خاکستر  
 گون و تیره رنگ شدن.  
 اریکاک (erbiakāt) م.ع. ارباک  
 عن الامر اریکاکا: باز ایستاد از آن  
 کار. و ارباک رأیه: شوریده شد عقل او.  
 اریاخان (arpxān) ا.خ.پ. دهمین  
 پادشاه از سلسله ملاکوتیان که در ۷۶۶ هجری  
 آغاز پادشاهی کرد و زمان او دولت مغول  
 و دجمنف گذاشته تا کم کم منقرض گردید.

اربه (erat) ا.ع. آتش. و آندادن.  
 و برافروختگی آتش و شدت آتش. و  
 گوشت خشک. و گوشت خشک کرده شده دو  
 آفتاب. و گوشت اندک بریان کرده. و گوشتی  
 که در سرکه یک جوش داده در سفر همراه  
 برند. ج: ارات و ارون و ارونون.  
 اره (errat) ا.ع. آتش.  
 ارات (aratt) ا.ع. از اعلام است.  
 ارات (aratt) ص.ع. گنگلاج.  
 ارتا (arta) ا.ب. بلنت زند بوم و  
 زمین و دیار و کشور.  
 ارتاء (ertā) م.ع. ارتی فی فتور  
 ارتاء: خندید.  
 ارتاب (ertāb) م.ع. ریخته سوده شدن.  
 و ارتب فلان: سؤال کردن فلان مدتی نباری.  
 ارتابان (a. rābān) ا.خ. مر. اودهان.  
 ارتات (ertāt) م.ع. ارته الله  
 ارتاتا: کند زبان گرداند او را خدای.  
 ارتاج (ertāj) م.ع. الباب ارتاجا:  
 بند کرد در راه.  
 و ارتجت الناقه: بسته شد زندان ماده  
 شتر قوی آن کرد. و ارتجت الدجاجة:  
 پر شد تنگ آسرخ از تنگه و ارتجت البحر:  
 جوش زد دریا و آسرخ آسرخ و در برده چیزی.  
 و ارتجت الامة: تمام آن سال قطع گشت.  
 و ارتج اللجج: پیوسته نبارید برف. و  
 ارتج الخصب: گرفت نامی.  
 زمین را فراخی و آردانی. و ارتج  
 الاقان: باز داد شد آن ماده سر.  
 و ارتج علیه: بجهولا: بسته شد بوی سخن.  
 ارتاحاست (ortāhāst) ا.خ.ع. مراب  
 اردشیر و یعنی آن.  
 ارتاع (artā) ا.خ.ع. جماعت بسیار  
 رأیت ارتاعاً من الناس: دیدم جماعت  
 بسیاری از مردم.

ارتاع (ertā) م.ع. دو نایب. و غلب  
 چیزی بر دیگری مثلاً هر تع و ارتاع فلان  
 ابله: چیزی بر فلان شتران حد در راه و بره  
 فرتع و یلعاب ا.خ.ع. دو نایب و لبت  
 هر. و فریء بالکس ای فرتع هو بوانا.  
 نلعب جیماً. و فریء بالنون فهما و بالباء.  
 ارتاق (ar tūq) ا.ب. لغت زرد حوازی زبان  
 ناجر و بیله و در.  
 ارتاک (ertāk) م.ع. ارتک الضحك  
 ارتاکا: نزه خندید. و ارتکت البعیر:  
 پیوه دو نایب آن شتر را.  
 ارتام (ertām) م.ع. ارته ارتاء:  
 رشته ست برانگشت او. و ارتم الفصیل  
 پیه آورد آن شترچه در کوهان.  
 ارتباء (ertebā) م.ع. دیدن کردن.  
 و بر بلندی بر آمدن. و از بالا بریز بگیرش.  
 و مطلق گردیدن بر چیزی. و چشم داشتن.  
 ارتباب (ertebāb) م.ع. ارتباب الصبی  
 ارتباباً: پیورود آن کودک را نابالغ شد.  
 ارتبنا (ertebān) م.ع. ارتبنا ارتباباً  
 یا کده گردید.  
 ارتبنا (ertebān) م.ع. ارتبنا الامر:  
 کس. و م.ع. گردید.  
 ارتباس (ertebās) م.ع. در عهد شدن و  
 مخلوط گشتن. و در آمده شدن از گوشت  
 و حر آن.  
 ارتباط (ertebāt) م.ع. ارتباط قرصاً  
 ارتباطاً: معین کرد اسب را بر آن رباط.  
 ارتباط (ertebāt) ا.ب. مأخوذ از ارتب  
 علاقه و انصافه پیوستگی. و پیوسته چیزی  
 چیزی. و سستی چیزی را چیزی. و ارتباط  
 دادن م.ع. چیزی را چیزی پیوسته و بند کردن.  
 و ارتباط کردن: پیوسته کردن و اتصال دادن.  
 ارتباع (ertebā) م.ع. سنگ بدست  
 برداشتن برای آزمایش زور و قوت. و چهار

زانو نشستن . و رسیدن خرمایین بهنگام خرما چیدن . و سخت دوییدن شتر . و گرد اندام شدن و **ارتبع بمان گذا** : اقامت نمود در بهادران در چنین جای . و **ارتبع البعیر** : خوردن آن شتر ظلف بهاری را و فرجه گردید .

**ارتباق** (ertebāq) م.ع. درکاری افتادن . و در رفته در آمدن بق رفته **فارتبق** : در رفته کفید او را پس در آمد در آن رفته . و **ارتبق الظبی فی حیالته** : در دام من بسته شد گردن آمو .

**ارتبک** (ertebak) م.ع. درآینختن شدن . و در گل تنگ در آمدن و در افتادن دو آن . و در آینه شدن چیزی . و **ارتبک الرجل فی الامر** : در افتاد آن مرد در آن کار بطوریکه خلاصی از یرای وی نتواند بود . و **ارتبک فی کلامه** : در ماند دو سخن . و **ارتبک فلان** : شوریده و دردم شد کار بر فلان . و **ارتبک الصید فی الحیاله** : مضطرب و تیان گردید آن شکار در دام .

**ارتبال** (ertebal) م.ع. **ارتبل ماله** **ارتبالا** : بسیار شدند شتران او . **ارتة** (ortat) ا.ع. تاج حریاء یعنی دست موتی که بر سر وی میبندند .

**ارتاج** (ertaj) م.ع. **ارتج علی اقاری** **ارتاجا** : (مجهولا) بسته شدن . بر قاری سخن .

**ارتاق** (ertatāq) م.ع. بسته شدن بکارت . و پیوسته شدن هر چیزی . **ارتام** (ertatām) م.ع. بسته شدن رتبه .

**ارتاء** (ertesā) م.ع. **ارتا فی رایه** **ارتاء** : خط کرد و تپاه عقل گردید . و **ارتاء علیهم الامر** : دردم شد کار ایشان . و نیز ارتاء : ماست شدن شیر . و ماست خوردن .

**ارتاث** (ertesās) م.ع. فراهم آوردن . و **ارتثارة القوم** : یعنی جمع کردیم بلا به از مناع اقوم را . و **فلان ارتث** : (مجهولا) ای حمل من الممرکه ریتنا و به منق یعنی فلان در حالیکه خسته و زخم دار بوداز ممرکه جنگ برداشته شد و هنوز دمعی دروی باقی بود . و **ارتثناقة له** : ذبح کرد آن ماده شتر خود را از لاغری .

**ارتاد** (ertesid) م.ع. **ارتاد المتاع** **ارتادا** : یریم نهاد رخت را .

**ارتجاه** (ertejā) م.ع. **ارتجاه** **ارتجاء** : ترسید او را . و امید داشت او را . **ارتجاج** (ertejāz) م.ع. لرزیدن و جنبیدن . و موج زدن دریا . و بند کردن دو . و بند گردیدن . الحدیث : **من ركب البحر حین یرتج فلاذمة له** ای اذا اضطربت امواجه . و **ارتج علیه** (مجهولا) ای ارتج علیه . م.ع. ارتجاج .

**ارتجاج** (ertejāh) م.ع. گرداندن . و مایل گردیدن . و **ارتجاج البعیر** : جنبید آن شتر در پیوسته دوییدن . و **ارتججت** **روادفها** : جنبید سر بنهای آن زن .

**ارتجاج** (ertejāz) م.ع. **ارتجز** **ارتجاجا** : اوجزه خواند . و **ارتجز** **العدد** : آراز کرد عدد .

**ارتجاس** (ertejās) م.ع. **ارتجس السماء** **ارتجاسا** : غریب آسمان . و **ارتجس البعیر** : بانگ کرد آن شتر . و **ارتجس البناء** : لرزید آن بنا . و **لما ولدصلی الله علیه و آله** **ارتجس ایوان کسری** ای اضطرب و تحرك .

**ارتجاع** (ertejā) م.ع. فروختن ماده شتر . و بیای آن دیگری خریدن مثل آن . و **قولم باع فارتجع منها رجعة صالحة** : دقتی گردید که بهای آنرا در چیزی صرف

نمانید که از آن فائده نیک عاید گردد . **ارتجاع** (ertejā) ا.ب. مأخوذة از تازی - بازگشت و بحال اول بر گشتن .

**ارتجاعیت** (ertejāyat) ا.ب. مأخوذة از تازی - بازگشت بحالت اول . و کشش .

**ارتجاعیه** (ertejāyie) ص.ب. **قوة** **ارتجاعیه** : باصطلاح فیزیک قوه ای را گویند که از خواص عمومی اجسام است و بواسطه آن هر جسمی که چون فشاری بر آن وارد آورد پس از رفع آن فشار بحالت اولی خود بر میگردد .

**ارتجال** (ertejāl) م.ع. پای کسی گرفتن . و **ارتجال الزنبد** : بنددست را بر زیر هر دو پای گذاشت . و **ارتجال الشاة** : بست هر دو پای آن گوسپند را . و **ارتجال الکلام** : بیده گفت آن سخن را . و **ارتجال الخطبة** : و **ارتجال برأیه** : منفرد شد در رأی خود . و **ارتجال الفرس** : گاه و احوار و گاه گام رفتن آن اسب . و ایام آموزش رفت . و **ارتجال الطعام** : پشت آن طعام را در دنگ سگند بامس . و **ارتجال رحلك** : لازم بگرد حال خود را . و **ارتمكها** **ارتجلت** یعنی باید که در کار خود منفرد نباشی .

**ارتجالا** (ertejālan) م.ف.ب. مأخوذة از تازی - بطور بیده و فی القور و قورا . و بدون فکر و تأمل .

**ارتجام** (ertejām) م.ع. **ارتجم الشيء** **ارتجاما** : نشست بعضی آن چیز بر بعضی .

**ارتجان** (ertejān) م.ع. برهم نشستن چیزی . و اقامت نمودن بجائی . و **ارتجان امرهم** : آینهت و شوریده شد کار ایشان . و **ارتجان الزنبد** : جوش یافت مسکه و صاف شد و تپاه گردید .

**ارتجك** (ertajek) و (ertajek) ا.ع.

برق و دوخش.	ارتداغ (ertedâğ) م.ع. ارتدغ	شفق ومهربان وغير خواه. ودستانه.
ارتحاض (erteliâz) م.ع. ارتحض	ارتداغاً : در وصل و غلاب افتاد.	ارتشفاف (ertesâf) م.ع. ارتشف
ارتحاضاً : رسوا شد.	ارتداف (ertedâf) م.ع. ارتدغه	ارتشفافاً : بلند گرديد.
ارتحال (ertehâl) م.ع. ارتحل	ارتدافاً : رديف خود ساخت او را. و	ارتشاه (ertecâh) م.ع. ارتشى
البعير ارتحالا: سير كرد آن شتر و رفت.	سپس وی برنشت. و ارتداف العدو :	ارتشاهاً : دشوه گرفت و باره اسناد.
و ارتحل القوم عن المكان: کوچ كردند	از پس گرفت آن دشمن را.	ارتشفاف (ertecâf) م.ع. ارتشف
آنقوم. و ارتحل البعير: بالان برهاد بر	ارتدان (ertedân) م.ع. ارتدنت	ارتشافاً: مكيه آبرا و جرعه جرعه نوشيد.
آن شتر.	المرأة ارتدافاً: دوك ساخت آن زن.	ارتصاع (ertesâ) م.ع. میان دوستگ
ارتحال (ertehâl) م.ع. مأخوذ از نازی.	ارتزاه (ertezâh) م.ع. ارتزاه ما له	كوفتن دانه. و ارتصع به: چسبيده به آن.
كوج. و تبديل مكان و انتقال. و رحلت و مرگ.	ارتزاه: و رسيد او را آنچه كه مر او را بود.	و ارتصعت اسنانه: بيست و بام نزدك
و ارتحال كردن فلان: کوچ كردن و	و ارتزاه ما له: كم گرديد و نقصان پذيرفت	شدند دندانهای او.
مردن.	مال او.	ارتصاق (ertesâq) م.ع. ارتصق
ارتخ (artax) م.ع. جلد ارتخ:	ارتزاز (ertezâz) م.ع. ثابت بودن	ارتصاقاً: چسبيد. و مستكم گرديد.
پرست خشك.	بجای. و پيشمان و ترنبيده شدن. و ارتز	ارتضاء (ertezâ) م.ع. ارتضاء
ارتخاخ (ertexâx) م.ع. فرو شته	البيخيل عندا المسئلة: بيخيل كرد بخیل مگام	بصحبته و خدمته ارتضاء: بر گرديد
شدن. و نرم گشتن. و شوریده وای گرديدن.	سؤال. و ارتزاهم في القرطاس:	آرا برای صحبت و خدمت خود.
ارتخاش (ertexâx) م.ع. ارتخش	در نشست تيز بر نشانه.	ارتضاح (ertezâh) م.ع. ارتضج
ارتخاشاً: مضطرب شد و جنيد.	ارتزاق (ertezâq) م.ع. مرسوم گرفتن	من كذا ارتضاحاً: عذو خواست
ارتخاص (ertexâs) م.ع. ارتخصه	لشكر. و روزی یافتن.	و آن.
ارتخاصاً: اوزان شمرد آرا. و اوزان	ارتساس (ertesâs) م.ع. ارتس	ارتضاخ (ertezâx) م.ع. سخن غير
غريد آرا.	الخبر في الناس ارتسأ: فاش	فصح آوردن. و بق هوير تضخ لكنت
ارتداء (ertedâ) م.ع. ارتدت	گرديد آن خبر در میان مردم.	عجمية اذا شامهم ثم صار الالعرب فيهر
الجارية ارتدأ: چادر بر آنگذ آنكيزك.	ارتساق (ertesâq) م.ع. فراخ شدن.	ببزغ الالحم في الفاظ ولو اجهد.
و سحابل انداخت آنكيزك.	و فراخ گردانيدن. و ارتسخ على عيالك:	ارتضاد (ertezâd) م.ع. بر هم نهاد
ارتداد (ertedâd) م.ع. برگشتن اودين	فراخ گردان نفعوا بر عيال خود.	شدن رخت بق رضا المتاع فارترض.
و جز آن.	ارتساف (ertesâf) م.ع. ارتشف	ارتضاع (ertezâ) م.ع. ارتضعت
ارتداد (ertedâd) م.ع. مأخوذ از نازی.	ارتسافاً: بلند گرديد.	العنز ارتضاعاً: شير خود را مكيه هنز.
بازگشت. و العاد و بازگشت اودين. و اعتراض	ارتسام (ertesâm) م.ع. فرمان بردن.	ارتظام (ertetâm) م.ع. در كارى افتادن
وود. و ارتداد آوردن و با كردن	و تكبر آوردن. و پناه جستن. و باز داشت	كه تروان از آن بيرون شدن بق ارتظم عليه
و با نمودن فلان: از دين برگشتن و ملحد	خواستن. و دعا كردن. و دعا كردن بچيزی.	امر لم يقدر الخروج منه. و انبوهي كردن
شدن. و ارتداد كردن نم. و رد كردن.	ارتسام (ertesâm) م.ع. مأخوذ از	چيزی. و دوگله افتادن. و باز داشتن پلدى
و بازگردانيدن و بازپس دادن.	تازی. نقش. و علامت و نشان و رسم. و علامت	و ابق ارتظم الفاظ: حبس كرد و باز
ارتداع (ertedâ) م.ع. ارتدع	ممتاز. رص. هراچه مشهور و ممتاز باشد.	داشت غاظطرا.
ارتداعاً: باز ايستاد. و برگريد. و الوده	و نصرت ارتسام: ظفر ياب و مشهور و	ارتعاه (ertecâh) م.ع. ارتعت الماشية
شد چيزی.	نادر و در فتح و فبروزی. و مودت ارتسام:	ارتعاهاً: چريد آن ستور.

**ارتعاب** (erteāb) م. ع. ارتعِب  
**ارتعاباً**: ترسید .  
**ارتعاب** (erteāb) ا.ع. نرس و بیم و خوف .  
**ارتعاب** (erteāb) م.ع. باگروه‌شده شدن زن .  
**ارتعاج** (erteāj) م.ع. از زمین. و بسیار شدن مال و شتران و اولاد . و پرشدن رود.  
**ارتعاج** (erteāj) ا.ع. لرز . و نرس و هول .  
**ارتعاد** (erteād) م.ع. ارتعاد ارتعاداً:  
 مضطرب و بی آرام گردید . و لرزید .  
**ارعهه** فارتعد .  
**ارتعاد** (erteād) ا.ع. هول و هراس .  
**ارتعاس** (erteās) م.ع. ارعهه  
**فارتعس**: لرزاند آرا بس لرزید .  
**ارتعاش** (erteāc) ا.ع. ارتعش  
**ارتعاشاً**: لرزید .  
**ارتعاش** (erteāc) ا.ع. لرزش .  
**ارتعاص** (erteās) ا.ع. جنبیدن لرزیدن .  
 و درجیدن مار زخم خورده . و گراشدن ترخ .  
 و برجستن بزغاله از نشاط . و سخت جنبان شدن نیزه . و **ارتعص**: درجید . و انشاده شد . و **ارتعص الریق**: عارض شد یرق .  
**ارتعاف** (erteāf) م.ع. توانا و باقوت شدن . و **ارتعاف الفرس**: بیش نمود و دوگذشت آن اسب .  
**ارتعاف** (erteāf) م.ع. ارتقی الرغوة  
 ارتعافاً: گرفت کمک شیردا و خورد. الل: یسر حو آفی ارتعافاً: دوباره کسی گویند که امری را ظاهر نماید و مراد وی غیر آن باشد .  
**ارتعاب** (erteāb) م.ع. ارتعِب فیه  
**ارتعاباً**: خواهانی آن نمود .  
**ارتعاب** (erteāb) م.ع. شیر میکند .

**ارتقاد** (erteqād) م.ع. روزیدن .  
**ارتقاص** (erteqās) م.ع. ارتقص  
**السعرار قاصاً**: گران شد ترخ .  
**ارتقاع** (erteqā) م.ع. ارتقهه  
**ارتعافاً قاصع**: برداشت و بلند کرد آرا پس بلند شد آن . و نیز ارتقاع: باخضم نزدیک حاکم شدن .  
**ارتقاع** (erteqā) ا.پ. مأخوذ از نازی - افراشنگ . و بلندی . و برداشنگ . و اراج و وفت . و بلندی نصف النهار . و فراغت . و حاصل زراعت و محصول و حاصل ملک که مالک از ملک مزروع خود برمی دارد . و باج و خراجی که دولت از حاصل املاک می‌گیرد . و کلیه برداشت از هر ملک را ارتقاع آن گویند . و **ارتقاع فرو شوکت**: بلندی جلال و بزرگواری . و **مس قلاع**  
**فلك ارتقاع**: قله هانی که بلندی آنها مانند آسمان است . و **ارتقاع داشتن**  
 فعل: بلندی داشتن . و وفت داشتن . و در اراج بودن کوبک . و **ارتقاع ولایت**: مالیات ولایت . و محصول ولایت . و **ارتقاع سرفتن** ف.م.: بلندی جای و یا خورشید را معین کردن .  
**ارتقاف** (erteqāf) م.ع. ارتف  
**لونه ارتقافاً**: خوشید و روشن گردید گزته ار .  
**ارتقاق** (erteqāq) م.ع. ارتقق  
**ارتقافاً**: نسکبه کرد بر آرنج خود و بر ناز بانس خود . و **ارتقق الحوض**: بر آب گردید آن حوض .  
**ارتقا** (erteqā) ا.پ. مأخوذ از نازی - صمود و عروج . و بلندی . و فزونی و ازدیاد . و ترقی . و برتری . و سر فرازی . و **ارتقای درجه**: فزونی و برتری درجه . و **ارتقا جشن** فعل: از رتبه و مقام

خویش بالا شدن . و بر آمدن و بالا رفتن .  
**ارتقاء** (erteqā) م.ع. ارتقی  
**ارتقاء**: بر آمد بر زبیدن .  
**ارتقاب** (erteqāb) م.ع. ارتقب  
**ارتقاباً**: بالا بر آمد . و دیدبانی کرد . و ارتقبه: چشم داشت او را .  
**ارتقاش** (erteqāc) م.ع. ارتقشوا  
**فی القتل ارتقاشاً**: با هم پیوسته دو جنگ .  
**ارتقاع** (erteqā) م.ع. باک داشتن و پروا کردن - و بستمیل فی النی یق ها  
**ارتقع له** و به ای ما اکثر له و ما بالی به بینی باک ندارد مراد او و پروا نمی‌کند او را . و **قرلم ما ترقع یا فلان بر قع** و **بر قع** و **بر قع** یعنی باک خداری فلان و پروای ما نیستی .  
**ارتقان** (erteqān) م.ع. ارتقن  
**ارتقانا**: آلوده شد بر عفران .  
**ارتکاء** (erteqā) م.ع. همیشه و بر جای بودن . و اعتقاد کردن بر کسی .  
**ارتکاب** (erteqāb) م.ع. ارتکبه  
**ارتکاباً**: بر نشت آرا . و **ارتکب الذنب**: گناه روزید .  
**ارتکاب** (erteqāb) ا.پ. مأخوذ از نازی - کش . و کوشش و سعی . و وضع . و مباشرت . و بجا آوردگی . و برداشت و تحمل . و **ارتکاب زحمت**: تحمل زحمت . و **ارتکاب زنا**: مباشرت زنا و بجا آوردن آن . و **ارتکاب معاصی** معصیت کردن . و کوشیدن در معصیت .  
**ارتکاح** (erteqāh) م.ع. ارتکح  
**ارتکاحاً**: نسکبه کرد و اعتقاد نمود .  
**ارتکاز** (erteqāz) م.ع. ارتکز  
**ارتکازاً**: ثابت شد . و **ارتکز العرق**: بر جت آرزگ و برید . و **ارتکز علی**

**اِتْوَس** : گرشای از کماندا بر زمین نهاده  
نکبه کرد بر آن .

**ار تَكَاز** (ertekâz) . ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - استحکام . وثبات و بر قرارى .

**ار تَكَاس** (ertekâs) . ا. پ. - **ار تَكَس**  
**ار تَكَاس** : سنگسار شد . و بیفاد . و

انبوهی کرد . و فرام آمد . و بازگشت  
بجای خود گردید . و گرداگرد مرکز گشت .

**ار تَكَاض** (ertekâz) . ا. پ. - بزرگ شدن  
بچه در شکم مادیان . و جنین و لگد زدن  
آن . و **ار تَكَض فلان** : اضطراب کرد  
فلان در کاری .

**ار تَكَاف** (ertekâf) . ا. پ. - **ار تَكَف**  
**الثلج** ای وقع و ثبت فی الارض : افتاد برف  
و جای گرفت بر زمین .

**ار تَكَك** (ertekâk) . ا. پ. - **ار تَكَك**  
**ار تَكَكَا** : جنین در زدن . و **ار تَكَك فلان** :  
مردتنگ گردید فلان . و **ار تَكَك فی امره** :  
شك کرد در کار خود .

**ار تَكَام** (ertekâm) . ا. پ. - **ار تَكَم الشی**  
**ار تَكَامَا** : گرد آمد آنچه بر هم نشست .  
**ار تَكَان** (ertekân) . ا. پ. - آویدن و پشت  
دادن .

**ار تَقَل** (artal) . ص. ع. - مرد گنگلاج کند  
زبان .

**ار تَقَم** (artam) . ا. ع. - از اعلام است .  
**ار تَقَم** (artam) . ص. ع. - آنکه یان سخن  
تواند .

**ار تَقَمَاء** (ertemâ) . ا. پ. - همدگر و انیز  
انداختن . و **ار تَقَمی الشی** : افتاد آنچه  
و انداخت شد آن چیز بی خرجت **ار تَقَمی**  
از اربیت القصای الصید .

**ار تَقَمَاز** (ertemâz) . ا. پ. - **ار تَقَمَاز**  
**ار تَقَمَاز** : جنید . و اضطراب کرد . و نیز

**ار تَمَاز** : جنین قوم در مجلس برای برخاستن  
و پا برای خموت .

**ار تَمَاس** (ertemâs) . ا. پ. - **بَاب فِر**  
شدن .

**ار تَمَاس** (ertemâs) . ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - غرض و غوطه و فروزندی در آب . و  
**ار تَمَاس کردن فلان** : فرو رفتن در  
آب .

**ار تَمَاسی** (ertemâsi) . ص. پ. - مأخوذ  
از تازی - **غسل ار تَمَاسی** : شستوی بدن  
براسته فرو شدن در آب که همه بدن را در آب  
فرو کنند - عند غسل تریبی .

**ار تَمَاض** (ertemâz) . ا. پ. - نپاه شدن  
بگرم . و سوخته و اندوهگین گشتن از درد .

**ار تَمَض الفرس** : بر جست اسب . و  
**ار تَمَض فلان من کذا** : سخت شد و  
دل ناتفه و یقار گردید فلان از چنین امری .  
و **ار تَمَض له** : اندوهگین گردید برای او .  
**ار تَمَال** (ertemâl) . ا. پ. - آلوده گردیدن  
ز خوار و حقیر شدن .

**ار تَمَام** (ertemâm) . ا. پ. - خوردن بق  
**ار تم الفصیل** و موائل مانجد لسانه ساء .  
و **ار تَمَت البهیمة** : گرفت آن ستور  
چوبهارا بدهن و خورد .

**ار تَمَاح** (ertenâh) . ا. پ. - ناویدن و  
خم شدن .

**ار تَمَک** (artang) . ا. پ. - نگارخانه‌مانی  
غاش . و نام کتابی که همه اشکال مانی در آن  
است . و نام خودمانی . و نام بشناخت چین .

**ار تَمَوا** (ertemvâ) . ا. پ. - سیراب شدن .  
و تافتن و ستر تاه گردیدن رسن . و منتدل و  
ستبر شدن بدمای مرد .

**ار تَمَوا ح** (ertevâh) . ا. پ. - **هما**  
**یر تَمَوا ح** **عملا** : باهم نبوت میکنند کاربرد .

**ار تَمَها** (ertahâ) . ا. پ. - آمیخته شدن .

و رقیه ساختن . و شوریده رای گردیدن . و  
و **ار تَمَها** ای اختلاط .

**ار تَمَهاز** (ertehâz) . ا. پ. - **ار تَمَهاز**  
**عند الجماع ار تَمَهاز** : از روی نشاط  
حرکت کرد در وقت جماع .

**ار تَمَهاس** (ertehâs) . ا. پ. - جنین . و  
مضطرب شدن . و **ار تَمَهاس الوادی** :  
برشد و در بار . و **ار تَمَهاس القوم** : انبوهی  
کردند آن گروه . و در جنگ افتادند . و **ار تَمَهاس**  
**رجال الدایة** : بر یکدیگر آیدند شدند سهای  
ستور در هنگام رفتن . و **ار تَمَهاس الجراد** :  
نفتست بعضی ملخ بر بعضی .

**ار تَمَهاش** (ertehâc) . ا. پ. - لرزیدن .  
و ازین بر آمدن . و نوعی از زین زدن در بهنا .  
و در جنگ افتادن قوم بق **ار تَمَهاش** ای  
وقت الحرب بنهم . و سوارا بر یکدیگر زدن  
ستور در رفتن . و مجروح شدن آن الحویث :  
**عظمت بطوننا و ار تَمَهاش اعضاؤنا**  
ای اضطربت . و **ار تَمَهاش القوس** : نرم  
و ست گردید آنکمان .

**ار تَمَهاط** (ertehât) . ا. پ. - فرام آمدن .  
**ار تَمَهاط** (ertehât) . ا. ع. - فرام آمدگی  
و نحن ذوا **ار تَمَهاط** یعنی فرام  
آمدگانیم .

**ار تَمَهاک** (ertehâk) . ا. پ. - فراموشکی  
مفاصل و ستی آن در رفتن .

**ار تَمَهان** (ertehân) . ا. پ. - **ار تَمَهان منه**  
**ار تَمَهانا** : گرد گرفت از وی .

**ار تَمَها** (erteâ) . ا. پ. - **ار تَمَها**  
**ار تَمَها** : دیدم او را . و دانستم تدبیر آرا .  
و **ار تَمَها فی الامر** : نگرشتم در آنکار .  
**ار تَمَها** (erteâ) . ا. ع. - تدبیر .

**ار تَمَها** (erteâb) . ا. پ. - **ار تَمَها**  
**الصدع اتنابا** : پیوند کرد آن شکاف را .

**ار تَمَها** (ertihâb) . ا. پ. - **ار تَمَها**  
۱۶-۱۷



ارتیاباً: شك كرد . و ارتاب به: همت كردار را .  
**ارتیاب** (ertīāb) . ا. ب. - مأخوذ از تازی .  
 شك وشبهه . و گمان و وهم .  
**ارتیابانه** (ertīābāne) . م. ف. ب. - مأخوذ از تازی . متكرانه . و از روی گمان و شبهه .  
**ارتیاق** (ertīāq) . ا. ع. - شامانی . و رحمت و شفقت . و می و شراب .  
**ارتیاق** (ertīāq) . م. ع. - ارتاح **الله له بر حتمه ارتیاقاً** : از بلاتمات بخشد او را خدای . و نیز ارتیاق: شامان شدن .  
**ارتئاد** (erteād) . م. ع. - شامانی نمودن از نعمت .  
**ارتیاد** (ertīād) . م. ع. - جستن الحدیث : اذبال احدكم **قلیر تدلیو له ای یطلب مكاناً لیاً ارمندراً** .  
**ارتئاس** (erteās) . م. ع. - ارتاس **ارتئاساً** : مهتر گردید . و ارتاس زیدآ : مشغول كرد زید را .  
**ارتیاقش** (ertīāc) . م. ع. - نیکو شدن حال کسی .  
**ارتیاض** (ertīāz) . م. ع. - رام شدن .  
**ارتیاق** (ertīāq) . م. ع. - ترسیدن .  
**ارتیاق** (ertīāq) . ا. ع. - ترس و خوف .  
**ارتیاقش** (ertīāq) . م. ع. - خواستن و جستن .  
**ارتیقدار** (arteyc-dār) . ا. ج. ب. - گروه سواران . و دست سوار . و اخ . نام رودی در قیچاق .  
**ارتیمان** (artimān) . ا. خ. ب. - نام ناحیه ای در همدان  
**ارث** (ars) . م. ع. - **ارث القوم ارثاً** ( از باب نصر ) : و دغلتاید بعض از آن گروه را بر بعضی . و **ارث النار** : برافروخت آتش را .  
**ارث** (ers) . ا. ع. - میراث . و اصل . و امر

قدیم موروثی . و خاکستر . و بقیه چیزی .  
 و هو فی **ارث صدق** ای فی اصل صدق . و هو **علی ارث من کذا ای علی امر قدیم** .  
**ارث** (ers) . م. ع. - **ورث اياه و منه ورثاً و ارثاً و رثه** **دوراثه** ( از باب حسب ) : میراث گرفت از پدر خود . و كذلك **ورث مال ایه** .  
**ارث** (ers) . ا. ب. - مأخوذ از تازی . هر آنچه که شخص پس از مرگ خود از ثروت و سکت و جز آن در اینجهان برای کسان خود باقی گذارد و میراث .  
**ارث** (ors) . ا. ع. - نوعی از خاوار .  
**ارث** (ares) . ص. ع. - ستوری که در آن نقطه های سیاه و سید با هم آمیخته باشد .  
**ارث** (oras) . ع. ج. - **ارثه** .  
**ارث** (arass) . ص. ع. - کهنه .  
**ارثاً** (arsa) . ص. ع. - **کیش ارثاً** : غرغ سیاهی با سیدی آمیخته .  
**ارثاء** (arsū) . ص. ع. - **نهیجه ارثاء** : میش سیاهی با سیدی آمیخته .  
**ارثاء** (ersā) . م. ع. - هگفت و سیر گردیدن .  
**ارثاء** (ersās) . م. ع. - **ارث الثوب** **ارثاً** : کهنه و سوده گردید آن جامه . و **ارثه** : کهنه گردانید آنرا ( لازم و سندی ) .  
**ارثاء** (ersād) . م. ع. - تیره رنگ شدن . و به نم زمین رسیدن و احتضرتحتی **ارثاء** : کند زمین را تا به نم آندسید . و **ارثوا** : آرام گرفتند .  
**ارثاط** (ersāt) . م. ع. - **ارثاط ارثاطاً** : در نشت خود نبات و قرار و رزید .  
**ارثانه** (ersāne) . ص. ب. - مأخوذ از تازی . موروثی . و موروثی سنی . و م. ف. بطور **ارث** .

**ارثة** (orsat) . ا. ع. - حد فاصل میان دو زمین . ج: **ارث** . و پشته سرخ . و تپاله و - رگین آماده شده برای آتش افروختن در وقت حاجت . و زمین سهل . و رنگی از رنگهای گوسپند که نقطه های سیاه آمیخته با نقطه های سید باشد .  
**ارثد** (arsad) . ا. ب. - بیخ گیاه پنجهکنت که تخم آنرا نقل بری گویند .  
**ارثعان** (erse'nān) . ا. ع. - سستی . و فرومایگی .  
**ارثعان** (erse'nān) . م. ع. - **ارثعن المطر ارثعناً** : ثابت ماند و پانیداران و نیک بارید . و **ارثعن الشعر** : فرو گذاشته شد موها . و **ارثعن** : ضعیفوست گردید .  
**ارثم** (arsam) . ص. ع. - اسب سرین سید . و اسبی که لب بالاین وی سید بود . و کسی که جهت آتشی که در زبان دارد بیان سخن ترناده الحدیث : **یباتک عن الارثم صدقه** .  
**ارثمم** (ersemām) . م. ع. - **ارثمم الفرس ارثمماً** : سید لب گردید آن اسب . و سید بین گردید .  
**ارثی** (arsā) . ص. ع. - **رجل ارثی** : مردی استواری و استحکام کار را بتواند .  
**ارج** (ari) . ا. ب. - قیمت و ارزش و بها . و قدر و مرتبه و عزت و حرمت و آبرو . و حد و کرانه . و سرحد . و اندازه و پیمایش و مقدار . و اصل نصب . و جدائی و تفریق . و کرگدن . و نوعی از مرغای که بترکی فر گویند . و هر مرغی که دارای پرهای نرم باشد .  
**ارج** (ari) . م. ع. - **ارج ارجاً** ( از باب نصر ) : دروغناید و برانگیخت .  
**ارج** (ari) . ا. ع. - آتوب و فتنه . و ستیزه و خصومت . و مبداء تاریخ یعنی آن زمانیکه تاریخ



ارجل (arjal) ص.ع. مرد قوی و زور آور. و مرد کلان پای. و اسپ یک پای سید. و **ارجل الرجلین**: قویترین و زور دارترین آن دو مرد.

ارجل (arjal) ع.ج. و همل.

ارجلة (arjela) ع.ج. رَجُل

ارجمند (arj-mand) ص.پ. گرمای و صاحب قدر و عزیز و بزرگوار و شریف و خداوند مرتبه. و گران بها و دارای قیمت و نفیس. و محبوب و مشوق. و جوانمرد و بلند همت. و سخی. و نجیب و امیل. و نامور و نامدار. و دانا و هوشیار و خردمند و ا. **ارجمند بانو**: یعنی بانوی نجیب. نام خاص زنان است.

ارجمندی (arjmandi) ص.پ. بزرگواری و فضیلت و عزت. و گرانبهای.

ارجن (arjan) ص.پ. درخت بادام تلخ و درخت بادام کوهی که از چوب آن عصاره سازند. و نام موضعی در نزدیکی شیراز.

ارجند (arjand) ا.خ.پ. نام شهری.

ارجنگ (arjing) ا.پ. نام نگارخانه مانی نقاش.

ارجنه (arjane) ا.پ. نام دشتی در فارس که دشت ارجن نیز گویند. و نام نوازی از موسیقی.

ارجو (arju) کلمه فعل مأخوذه از تازی یعنی ایستادم.

ارجوان (ar'javān) ا.پ. پ. ارغوان (مر. ارغوان). و سرخی. و نفاست و آهار. و آب **ارجوان**: شرابومی.

ارجوان (ar'javān) ا.پ. مأخوذه از فارس - ارغوان.

ارجوانی (arjavāni) ص.پ. ارغوانی و سخت سرخ.

ارجوانی (orjovāni) ص.ع. پ.

ارغوانی و سخت سرخ.

ارجوجة (orjujat) ا.ع. باز بیج یعنی ریسائی دولاتی که از بلندی آویزان کند. و کوهکان و دختران دو آن نشسته در هوا آید و روند کند.

ارجوزة (orzuzat) ا.ع. تصدیه ماندنی از جنر رجز ع.ج. آرا رجز.

ارجوزه (orjuze) ا.پ. مأخوذه از تازی - هرشمی که از بحر رجز باشد. و خود ستائی. و **ارجوزه خواندن**: فعل. شعر خواندن در ممرکه جنگ. و خود ستائی کردن.

ارجیة (orjīyat) ع. هر چیز امید داشته شده **مالی فی فلان ارجیة**: من را در فلان امید نیست.

ارجیس (arjis) ا.خ.ع. نام نغمه ای در مزبور تانیا.

ارچند (arçand) پ. کلمه شرط یعنی اگر چند. و هرچند.

ارچه (arçe) پ. کلمه شرط یعنی اگرچه و هرچه.

ارچین (arçin) ا.پ. دینه پایه و نزدیکان. و پله و رازینه.

ارچیئی (arçini) ا.خ.پ. نام کوهی در توابع اصفهان.

ارح (arahl) ص.ع. حیوان فراخ سم. و سم فراخ. و **رجل ارح**: مرد فراخ کف پا که همه آن زمین زسد - عند انحص. ج: ارح.

ارحاء (arhā) ا.خ.ع. دمی بواسط. و ج رحی (rahā).

ارحاب (arhāb) ع.پ. **ارحاب ارحاباً**: فراخ گردید. و **ارحیه**: فراخ گردانید آرا (لأرحم و متعدی). و **ارحب و ارحیی** (بعینه امر): دو کلمه است که بدان اسب و شتر

را زجر کنند یعنی گشاده شو. و دور بدان.

ارحاض (erhāz) ع.م. **ارحاضه** ارحاضا: شست آرا.

ارحاف (erhāf) ع.م. **ارحاف ارحافاً**: نیز کرد کارد مانند آرا.

ارحال (erhāl) ع.م. **ارحال** را بخت دادن و نام کردن شتر. و **ارحل الرجل**: بسیار شتر شد آن مرد. و **ارحل البعیر**: قوی پشت گردید آن شتر بد ضعف و سستی. و **ارحل الاابل**: فربه شدند شتران پس از لاغری. و توانا گردیدند بر کوچ. و **ارحل فلاناً**: داد فلان را شتر بازگشت.

ارحام (arhām) ع.ج. رجم و رحم. و **ارحب** (arhab) ا.خ.ع. نام قبیله ای از معدان. و **النجاب الارحیاء**: شتران نجیب منسوب بقبیله ارحب.

**ارحب!** (arheb) و **ارحیی!** (arhebi) ع. (به معنی امر) کلمه ایست که بدان اسب و شتر را زجر کنند یعنی گشاده شو و دور بدان.

ارحل (arhal) ص.ع. اسب سبید پست. و کوسپند سیاه پست.

ارحل (arhal) ع.ج. رحمل.

ارحم (arham) ص.ع. بخشاینده تر. و رحم کننده تر. و **ارحم الراحمین** ا.خ: خداوند عالم جل شانه یعنی بخشاینده تر بخشایندهگان.

ارحم! (erham) ع. (بعینه امر) یعنی بخشا و غفورک. و **ارحم یا ارحم الراحمین**: به بخشای ای بخشاینده تر بخشایندهگان.

ارحی (arhi) و **ارحیة** (orhiy) و **ارحیة** (arhiat) ع.ج. رحی (rahā).

ارحیقه (arhiqene) ا.پ. مأخوذه از یونانی. اسپرک و آن گیاهی بود که بدان چیزها را رنگ کنند.

ارخ (arx) م.ع. - ارخ اللکتاب  
 ارخآ: (از باب نصر) : تاریخ نوشت آن کتاب و ا.  
 ارخ (arx) و (erx) ا.ع. - گاور.  
 ارخ (arax) ا.ع. - نام دهی.  
 ارخا (erxā) ا.ب. - مأخوذ از نازی-سنی. و فرودمکن.  
 ارخاء (erxā) م.ع. - ارخاه ارخاء: سستوزم گردانید آزا. و ارخی افرس: دراز کرد و سن آن سب و ا. و کذک و ارخی للفرس. و ارخی الستر: فرو گذاشت آن برده و ا. و ارخی دایته: سخت و اند ستورخ و ا. و ارخت الناقه: فرمته گردید یادک آن ماده ستر. و ارخی عمامته: آویزد ری سیم گردید.  
 ارخاء (erxā) ا.ع. - نوعی از دیدن.  
 ارخاخ (erxāx) م.ع. - بالنده کردن در چیزی.  
 ارخاس (erxās) م.ع. - ارخس  
 الاسرار خاسآ: ارزان کردن رخ و ا.  
 ارخاس (erxās) م.ع. - ارخصه  
 ارخاسآ: ارزان گردانید آزا. و ارزان شمرد. و ارزان یافت. و ارزان خرید آزا.  
 ارخاف (erxāt) م.ع. - ارخت العجین  
 ارخافآ: تلوست گردانیدم آن خیر را و آب افزودم بر آن.  
 ارخالق (arxāloq) ا.ب. - جامه ای که در ذریقا و دردی پیراهن پوشند و شاکبه.  
 ارخام (erxām) م.ع. - ارخمت  
 الدجاجة علی بیضها ارخامآ: تنم و ا در ذریق بال گرفت آن ماکیان.  
 ارخة (arxal) ا.ع. - ماده گار وحشی.  
 ارخة (orxal) ا.ع. - تاریخ و زمان و عهد و عصر. و عهد تاریخ و "امرج.  
 ارخل (arxol) م.ع. - ارخل و ارخل و ارخلة.

ارخام (arxam) م.ع. - زم ترین و مایستین آراز. و فرس ارخام: سب سید سر و سیاه بدن.  
 ارخمان (arxomān) ا.ع. - نام شهری بفارس.  
 ارخنده (arxande) ا.ب. - گردی کیدان ناخن و سب و سیل و ا سرخ می کنند و نیز آزا با سرکه خمیر کرده پال و دم سب و ابدان رنگین می نمایند. و یکنوع درختی که از آن روغن می گیرند.  
 ارخنگ (arxang) ا.ع. - نام ایالتی از مستملکات هندوچین انگلیس.  
 ارخون (arxun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی. شاهزاده. و ویس. و کشیش بزرگ. و پاطری ملل مسیحی شرقی.  
 ارخی (arxā) م.ع. - سست تر و نرم تر. و فروخته تر.  
 ارخی (orxiy) ا.ع. - گاور تر جوان.  
 ارخية (orxiyat) ا.ع. - چیه بزرگ می. و هرچه فرو انداخته شود مانند برده. و هرچیز که نرم و سست کرده شود.  
 ارد (ard) ا.ب. - خشم و فخر و غضب. و آرد و دقیق. و نام روز بیست و پنجم از هرمه شمس.  
 ارد (ard) ا.ع. - نام دهی.  
 ارد (erd) ا.ع. - نام فرشته موکل بر دین و مذهب. و فرشته ای که تدبیر مصالح روزآرد بدو تلق دارد.  
 ارد (ord) م.ب. - مانند نظیر و شبه. و ا.ع. نام دهی در فارس.  
 ارد (eradd) م.ع. - نافع تر و سودمندتر و مفیدتر. و بهتر در بازگشت.  
 اردآ (arda) م.ع. - تیارتر. و زیون تر. و بدتر. و شربرتر.  
 اردآ (ardā) ا.ع. - نام پسر و براف موبد

موبدان عهد اردشیر و وی را هودانش و بیش بزرگتر از آند باد می دانند و در حوال سال ۲۰۰ میلادی اشهار او را می نویسند.  
 ارداء (ardā) م.ع. - ج. زدی.ع.  
 ارداء (erdā) م.ع. - چون هموز باشد آرام دادن. و تپاه نمودن. و به گفت برخود چیزی را ثابت کردن و برقرار داشتن. و کار هیچگاه کردن. و هیچگاه دیدن. و ستون نهادن دیوار و ا. و ارداء ته نفسی: یاد او شدم. و ارداء ه: اعانت ندادار و ا.  
 ارداء علی مائه: افزود بر صد. و ارداء الستر: فرو گذاشت برده و ا. و چون یابی بود مملک ساختن. و لاغر نمودن. و در مشقت انداختن. و اردیت الفرس: برقاو ردی و اندم اسب را. و اردت غنمه: بسیار شدند گوسپندان او. و اردی علی ستین: در گذشتاوشست. و ارداه فی البئر: آنگد آزا درجاه.  
 ارداء (ardā) م.ع. - ج. زدی.ع.  
 ارداج (ardāj) ا.ع. - جرم سیاه.  
 ارداح (erdāh) م.ع. - اردحه ارداحآ: پاره ای در پس خرگاه بر آورد. و گردا گرد خانه و اگل گرفت.  
 ارداد (ardād) م.ب. - فرینده و مکار و حیل باز. و ا. غول. و دیو. و اهریمن. و ا.ع. نام پسر و براف که اردانیز گویند. امر. اردا.  
 ارداد (erdād) م.ع. - پستان کردن گویند و بر جزآن پیش از زادن.  
 ارداغ (erdāq) م.ع. - دغث الارض  
 ارداغآ: گل ناک شد آزمین.  
 ارداف (ardāf) م.ع. - ج. زردف.  
 ارداف (erdāf) م.ع. - اردفه اردافآ: پس روی کرد او را در پی وی رفت. و اردفه موه: سوار ساخت او را باری. و

**اردع** (arda) م.ع. گوسپند سیامینه سید بند.

**اردفانی** (ardfanāni) ا.ب. - ماخورد از یونانی - خیار دشتی که بناری قاقه العمار گویند.

**اردک** (ordak) ا.ب. - مرغابی و چال .  
**اردگان** (ardakan) ا.خ . ب . نام قصبه ای دو ولایت فارس . و نام دهی دو نزدیکی برد .

**اردگان** (ardgān) ا. ب. - اردجان که نوعی از جدارول و اشکال و اسرار نجوم بود .

**اردل** (ardal) ا.خ . ع . نام ایالتی از سلطنت سابق اطریش که ترانیلوانیا گویندوا کزن جزو رومانی است و دارای ۲,۸۶۰,۰۰۰ نفر جمعیت و شهر مستبر آن کلوزانبرگ .

**اردم** (ardam) ا . ب . هر یک از سه - های کتابت زودشت . و صنعت و دستکاری و هنر . و آردم نوعی از شقایق .  
**اردم** (ardam) ا.ع . کشتیان ماهر .  
ج : "اردمون"

**اردمون** (ardamuna) ع . ج "ارتم" .  
**اردمی** (ardami) ا . ب . یک نوع حیوانی .

**اردن** (ardan) ا. ب. - نام رودخانه ای نزدیک دمشق که ژردن نیز گویند . و چنین گویند که مریم حضرت عیسی را در این رود شسته . و نام ولایتی .

**اردن** (ardan) ا.خ . نوعی از ابریشم و یا از خیز سرخ .

**اردن** (ardan) و (ordan) ا.ب. - ترش پالا و پالونه و کنگیر .

**اردن** (erden) ا.ب. - نوعی از عتاب .

**اردن** (ordonn) ا . ع . خواب و خواب آلودگی . و ا . خ . نام رود اردن و

**اردبیل** (ardabil) ا.خ . ب . نام شهری در آذربایجان که مزار شیخ صفی جنداباشاهان صفوی و مقبره شاه اسمعیل اول در آنجا میباشد .

**اردج** (ordej) ا.ب. - نوعی از سرورکوی که حرعر نیز گویند .

**اردجاب** (ardejāb) ا.ب. - یک نوع مایه مسکری که از میوه اردج با عرق کشمش می سازند و بزبان انگلیسی جین گویند .

**اردجان** (ardajān) ا.ب. - بعضی اشکال و رموزات نجومی .

**اردخل** (erdaxl) و (ardaxl) م . ع . مرد قره برگشت .

**اردرستان** (ardestān) و (erdestān) ا.خ . ب . نام شهر کوچکی از شمال اصفهان .  
**اردش** (ardoc) ا. ب. - مقدار معینی از گاهان .

**اردشیر** (ardšir) ا.خ . ب. - یعنی خشمناک و آدم دلیر و بی باک و بی پروا و متهور و بهادر و بی جبن - چند نفر از پادشاهان قدیم ایران باین نام نامیده شده اول **بهمن پوراسفندیار** که بر نانیانوی را آنگزورس نامند و گویند جدش گشتاسب وی را چون بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام نامید . دوم

**اردشیر باگان پور ساسان پور بهمن** که سرسلطه پادشاهان ساسانی است . سوم **اردشیر پور شیرویه پور پرویز** **اردشیران** (ardširān) ا. ب. - نوعی از گیاه مرد بسیار تلخ و خوشبو .

**اردشیر خره** (ardšir-xorē) ا. ب. - نام آلهگای بزرگ از ولایت فارس که شیراز و میمند و سنگگان و برهان و سیراف و کازرون و کام فیروز از آن آلهگه است .

**اردشیر دارو** (ardšir-dāru) ا.ب. - گیاهی که اردشیران نیز گویند .

**اردفته ایاه** : بر نشاندن او را پس وی و **اردفت النجوم** : در پی یکدیگر بر آمدن ستارگان .

**ارداله** (ardāle) ا . ب . آردگندم و جز آن .

**اردام** (erdām) م . ع . **اردمت** **البحاب ارداما** : ساکن و برجای ماند ابر . و **اردمت الحمی** : ثابت ماندن و قطع نشد . و **اردمت الشجرة** : برگ برآوردن آردمست و سبز گردیدن پس از آنکه خشک بود . و **اردم البعیر** : یازدان شتر را نایز رود .

**اردان** (ardān) ع . ج "ردن"

**اردان** (erdān) ع . **اردن اقصی** **اردانا** : تزیین ساختن برای پیراهن . و **اردنت الحمی** : ثابت و برقرار ماندن . و **اردن اللیل** : تاریک شدن شب .

**اردانه** (ardāne) ا.ب. - گل خیری دشتی .  
**ارداویراف** (ardā-virāf) ا.خ . ب. - اردای پسر ویراف یکی از موبدان بزرگوار دانشمندان سترگ ایران باشد . مر اردا .

**اردب** (ardab) ا.ب. - جنگ و حرب و نبرد و جدال و خصومت و نزاع .

**اردب** (erdabb) ا.ع . کادریزدان بر روی زمین . و نام میخانه ای بزرگ مر امالی مصر که سیست و چهار صاع و شش ریبات گنجایش دارد .

**اردبان** (ardbān) ا.خ . ب. - مر اردوان .  
**اردبته** (erdabbat) ا.خ . پارگی بزرگ که از سفال و جز آن ساخته باشند . و خشت پخته بزرگ . و سفال بزرگ .

**اردببور** (ardabur) ا. ب. - رنگ سبز خوش آیند .

**اردبیز** (ard-beyz) ا . ب . مو بیز و آرد بیز .

محلالت نزدیک به آنت که شامل فلسطین و ساماریا هر دومی گردد . و نام شهری در شام که قبر یعقوب پیشتر در آنجا است و گویند مسکن آنحضرت در دوازده فرسخی این شهر بوده .

**اردننج** (ardani) . ا.ع . چرم سیاه . و زاج .  
**اردو** (ardu) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - لشکرگاه و انزعج . و نام زبان معمول در هندستان مرکب از زبان فارسی و هندی و تازی . راج . سیاه و لشکر پادشاهی . و **اردوی همایون** و یا **اردوی معلا** : لشکرگاه پادشاهی .

**اردوان** (arilavān) . ا.خ . پ . نام ولایتی وسیع - و دانشمندان فرنگ می نویسند که معنی این لفظ محافظ و نگهبان و ترانها و قادر میباشد و بدین جهت است که چندین شاهزاده پارس و مدی و هند را در قدیم باین نام مینامیدند و لفظ ارتانابوس یونانی را مأخوذ از همین لفظ می دانند .

**اردویاد** (ordubād) . ا . پ . شهری در کنار رود ارس از مستملکات روس .  
**اردوش** (arduc) . ا . پ . نام جرم فلک قمر .

**اردوگند** (ardū-kand) . ا.خ . پ . نام قدیمی شهر کاشغر .

**اردوله** (ardule) . ا . پ . آشی مانند کاهی که از آردمیده پزند تا کون سستو گویند .  
**اردون** (ardun) . ا.خ . پ . نام یکی از پادشاهان ایران .

**ارده** (arde) . ا.پ . نان خوشی که از کبچد میسازند و با شیر و یا عسل مخلوط کرده با نان بخورند . و **حلوا ارده** : نوعی از حلوا که از ارده میسازند .

**اردهن** (ardahan) . ا.خ . پ . قلعه ای از قلاع ملاحظه واقع در ساجیلاخ می متصل

بولايت طائفان تزوين .  
**اردهی** (ardabi) . ا . پ . نام يك قسم حیوانی .  
**اردی** (ordi) . ا . پ . نام ماه دوم از سال شمسی که اردیبهشت نیز گویند .  
**اردلاء** (ardeā') . ع . ج . زدی .

**اردیبهشت** (ordibehest) . ا.پ . یعنی بهشت مانند - نام ماه دوم از سال شمسی که آفتاب در برج ثور بود و عیادت از ماه دوم بهار باشد . و نام روز سیم از هرامه شمسی . و ا.خ . نام فرشته محافظ و نگهبان کوه ها که تدبیر و مصالح ماه اردیبهشت و روز اردیبهشت بدر تلقین دارد . و مردم قدیم ایران روز - یوم اردیبهشت ماه را بواسطه مطابقت نام ماه و نام روز عید می گرفتند و جشن میکردند . و اردیبهشت نیز یعنی آتش و (ا.خ) رب النوع حرارت میباشد .

**اردی بهشتگان** (ordi-behestgān) . ا . پ . عید و جشن روز سیم اردیبهشت .  
**اردیه** (ardiat) . ع . ج . رداء .  
**ارذاء** (erzā') . م . ع . خداوند شتران و دایا گردیدن . و هلاک ساختن . و در مشقت انداختن . و **ارذائاً قلاتاً** : داد فلان را ماده شتر ردّیة - و **ارذی ناقه** : پس گذاشت ماده شتر خود را . و رواه انداخت . و لاغز و زرار گردانید آزا . و **ازده غیره** : یما و سست گردانید او را .

**ارذاذ** (erzāz) . م . ع . دروان شدن جراحت . و دروان شدن آنچه در مشک باشد و **ارذت السماء** : باران ریزه نرم بارید . و **ارذت الارض** : باران ریزه نرم رسیدن آ زمین را .

**ارذال** (arzāl) . ع . ج . رذال .  
**ارذال** (erzāl) . م . ع . صاحب ناکان و فرمایگان گردیدن بقا **ارذل فلان** : یعنی

صاحب پاوان و ذل گردید فلان . و **ارذله** : ناکس و فرومایه گردانید او را .

**ارذام** (erzām) . م . ع . **ارذمت القصة** **ارذاماً** : بیرون شد آب از سر آن کاسه . و **ارذم علی الخمسین** : عمرش از نوزاد پنجاه سال گردید .

**ارذل** (arzal) . م . ع . ناکس و فرومایه . و بلاجه از هر چیزی . ع . **ارذل لومین** . و **ارذل العمر** : آخر عمر که در آن عقل ارکانال بازرگردد و از همه چیز عاجز ماند .

**ارذلة** (arzelat) . ع . ج . رذال .  
**ارذلون** (arzaluna) . ع . ج . ارذل .

**ارز** (orz) . ا.پ . قیمت و بها و ارزش . و قدر و مرتبه و مقدار . و توقیر و تکویم . و درخت صنوبر . **ارز بازار** : بها قیمت معمول در بازار .

**ارز** (arz) . ا.ع . **ارز الکلام** : پیوستگی و دستی کلام بحصر و جمیع .

**ارز** (arz) . م . ع . **ارز ارزاً و ارزاً** (ازباب ضرب و کرم و سوسع) : متغیض گردید از بخل . و مجتمع شد و ثابت گردید . **یق فلان اذاسئل ارز و اذا دعی اهتز** یعنی فلان وقتی که چیزی از وی خواهد متغیض میشود و چون او را برای طعام خوانند خوش میشود . و **ارزت الحیة** : پناه گرفت مار بسوراخ خود و برگردید بسوی آن و ثابت ماند در آنجا رنه **ان الاسلام لیا زالی** **المدینة کما تازر الحیة الی جحر** . **ها . و ارزت اللیلة** : سرد شد ب.

**ارز** (arz) و (orz) . ا.ع . دوخت صنوبر . و یا دوخت صنوبر نرم . و یا دوخت عرعر .

**ارز** (orz) و (araz) . و (orc) . ا . برج .  
**ارز** (araz) . ا.ع . دوخت ارژن .

**ارز** (arazz) و (arazz) . ا.ع . برج .  
**ارز** (arzi') . ع . ج . رزء .

ارزاه (erzâh) م.ع. <b>ارزی الیه</b> ارزاه: پشت باز نهاد بدو و بنا نهاد گرفت بوی. ارزاز (erzâz) م.ع. دم بزمین فروریدن ملخ جهت تخم نهادن .	ارزش و پست قیمت خندگران . و مناسب و شایسته . و ارزان شدن فعل : کم ارزش و سبک قیمت و فراوان شدن . و مناسب بودن . و ارزان کردن قسم : سبک قیمت و کم ارزش کردن .
ارزاق (erzâq) م.ع. <b>ارزاق المطر</b> ارزاقاً: گل کرد زمینداران . و ارزاق الماء: کم شد آب . و ارزاق فی فلان: طمع کرد در فلان . و بسیار و نجایند فلان را . و خوار داشت . و عیب نمود . و وطن کرد در فلان . و منصف شمر فلان را . و ارزاق الارض: گل گردید از زمین . و ارزاق المحضر : بزمین گل رسید کننده . و ارزاق الریح : نم آورد باد سرد .	ارزان (arzân) پ. کلمه شرط یعنی اگر از آن . ارزانش (arzânec) ا.پ. صدقشیر و خیرات و دادن چیزی در راه خدا ب مردم . ارزانی (arzâni) ا.پ. فراخی و فراوانی و کسایت و کم بمانی و کم قیمتی خندگرانی . و وس. لایق و مناسب و سازوار و مسلم و برقرار و درویش و فقیر و مستحق . و هر چیزی داده شده پامانت . و هر چیزی مناسب و شایسته صدقه و خیرات . و ارزانی داشتن و ارزانی فرمودن و ارزانی کردن قسم : بخشیدن و عطا کردن . و بذل کردن . و رعایت فرمودن .
ارزاق (erzâl) م.ع. <b>ارزاق الجمل</b> مترشح گردید . و یشتاف از بیم . و ارزاق فوا (مجهولاً): شتابنده شدند در هریمت و مانند آن . و ارزاق الجمل: بانک کردن شتر . و ارزاق الناقة: پویه دوانیم آن ماده شتر را . و ارزاق الیه: پیش درآمد و یرا . و ارزاق الیه: مضطر گردانیدن آبسوی بوی . ارزاق (erzâq) ج. ریزق . و ارزاق الجند: مرسوم لشکر .	ارزانیان (arzâniân) پ. ج ارذانی یعنی فقرا و مستحقین . ارزائیدن (arzânidan) قسم. پ. بقیمت در آوردن . و بقیمت کم خریدن و ارزان خریدن . ارزایانیدن (arzâyânidan) قسم . پ. چیزی را قیمت داد کردن . و ارزان و کم بها کردن .
ارزاق (erzâq) ج. ا.پ. مأخوذ از تازی . دوک . و املاک و اموال . و پوشاک و قوت و روزی و توشه . و مرسوم .	ارزب (erzab) و (erzabb) م.ع. کوتاه . و کلان و بزرگ . و درشت و سخت . و ستبر . و کس ستبر . و ا. کس زن . و زهار زنت .
ارزام (erzâm) م.ع. <b>ارزام الرعد</b> سخت بانک کرد . و ارزام الرعد: سخت بانک کرد تندر . و ارزامت الناقة : ناله کردن آن ماده شتر . و ارزومند بجه گردید . و ارزامت الریح: آرز حنین شتر کرد باد . الثل: لا افعله ما ارزامت ام حائل ای ایذا یعنی تنخوام کردن آن کار و تا وقتی که ناله کند مادر شتر بجه نوزاده .	ارزب (erzab) م.ع. توخماق و کاوخ کوب . و کلوخ کوب آهنی . ارزوة (arzat) ا.ع. واحد ارز یعنی یک درخت صنوبر .
ارزام (erzân) م.پ. فراخ . و کم بها و کم قدر و سبک مایه و سبک قیمت و کم	ارزتیون (arziûn) ا.ع. پ. ارزتیون که نام زن بهرام گور باشد . ارزش (arzee) م.ع. پ. ارزیدن . و ا.
بها و قیمت . و قدر و لیاقت و مرتبه . ارزوع (arza) م.ع. <b>هو ارزوع منه</b> او بدلت تراست از وی . ارزوق (arzaq) م.ع. مأخوذ از اذوق تازی و یعنی آن . ارزن (arzan) ا.پ. دانه ای از طایفه غلات و زود رنگ و کوچک و دارای چندین قسم و قسمی که در اطراف زراعت میکنند . و مواد غذایی انسان است و سایر اسامی را جهت خوراک مرغان حمل می آورند . و در ایران زراعت ارزن دیربستر جاها متداول و غذای معمول قرا و دققان است و در تنظیه طیور بخصوص مرغ خانگی بکار می رود . و ارزن ریزه : طغرات باران و یزد . و جرعه شراب . و جباهای کوچک . و ارزن زرین : کواکب و ستارگان و شراره آتش . و جرعه شراب . و جباهای روی شراب . و دشت ارزن ا.ع. : دشت ارزن . ارزن (ar-zen) منصف اگر زن . ارزن (arzan) ا.ع. - مأخوذ از ارزن فارسی - درختی سخت که از چوب آن عصا سازند . و ا.ع. شهری به ارمنیه و آنرا ارزن الروم نیز گویند . و دشت الارزن و یا دشت ارزن : دشت ارزن . ارزنجان (arzanjân) ا.ع. م.ع. - ارزنجان . ارزنگان (arzingân) ا.ع. پ. نام شهری در ارمنیه . ارزنی (arzniy) م.ع. منسوب به شهر ارزن الروم . ارزنین (arzanin) ا.ع. پ. نای که از آرد ارزن پزند . ارزه (arzh) ا.پ. قیر . و کاهگل . و گچ . و درخت صنوبر . و درخت کاج . و واخ . و تخمین اطمین از صفت اطمین . ارزه گار (arzh-gar) ا.پ. گچ کار	

<p>ناه ای کسی برای کسی فرستد. <b>وارسال</b> شدن فلان: فرستاده شدن. و <b>ارسال</b> داشتن و یا ارسال کردن نم: فرستادن.</p> <p><b>ارسام</b> (ersām) م. ع. <b>ارسمت</b> <b>الناقة ارساماً</b>: راندم ماده شتر را نشان سبل بر زمین گذاشت.</p> <p><b>ارسان</b> (arsān) ا. ع. زمین درشت. وج رَسَن.</p> <p><b>ارسان</b> (ersān) م. ع. رسن ساختن. و ستور را برسن بستن.</p> <p><b>ارسانیقون</b> (arsāniqun) ا. ب. مأخوذ از یونانی. زورخیز زرد.</p> <p><b>ارست</b> (arast) ا. ب. گنل حیوانات. و کوهان حیوانات.</p> <p><b>ارستدن</b> (arastdan) ف. ل. پ. توانستن و قابل شدن و قم. پیراستن و آراستن و آرایش کردن و زینت دادن.</p> <p><b>ارستن</b> (arastan) ف. ل. م. پ. ارستن. <b>ارستو</b> (arastn) ا. ب. چلبه. و ا. ع. ارسط.</p> <p><b>ارسج</b> (arsab) ص. ع. لاغر سرین. ج: ارسج.</p> <p><b>ارسح</b> (arsah) ا. ع. گرگ و ذب.</p> <p><b>ارسط</b> (arast) و <b>ارسطا</b> (arastā) ا. ع. م. ارسط.</p> <p><b>ارسطاطلس</b> (arastātāles) <b>ارسطا طالیس</b> (arastātālis) ا. ع. م. ارسط.</p> <p><b>ارسطلوخیا</b> (arastoluxyā) ا. ب. مأخوذ از یونانی. زراوند طولیل.</p> <p><b>ارسطو</b> (arastow) و (arestow) ا. ع. پ. فیلسوف و سبک معروف یونانی معاصر با اسکندر مقدونیانی مذهب بدعالم نولکه از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد در این دارای زیست کرد.</p>	<p><b>ارس</b> (ars) ا. ب. اشک چشم. <b>وارس</b> بزبان: جرم کج چشم بزکوهی و یا گاو کوهی که بازی تزیان العیة گویند.</p> <p><b>ارس</b> (ars) م. ع. <b>ارس ارساماً</b>: (از باب ضرب): کشاورز گردید.</p> <p><b>ارس</b> (ars) ا. ب. دوخت سرو کوهی که بازی اهل گویند.</p> <p><b>ارس</b> (ers) ا. ع. اصل پاك و زيادپاك.</p> <p><b>ارس</b> (aras) ا. ع. پ. نام ورودخانه ای در سرحد ایران و قفقاز.</p> <p><b>ارس</b> (oros) ص. پ. روسی و اهالی روس.</p> <p><b>ارساء</b> (ersā) م. ع. <b>ارسی ارساء</b>: ایستاد برجای و استوار شد. و <b>ارسیت</b> <b>السقینة</b>: برجای ایستاده کردم و لنگر زدم آن کشتی را (لازم و شندی).</p> <p><b>ارساب</b> (ersāb) م. ع. فرورفتن چشم ببنگ از کرسنگی بق <b>ارسب</b> ای ذهب نینه فی رأسه جوعاً. و بتک بردن چیزی. الحديث فی وصف اهل النار: <b>اذا طقت بهم النار ارسبتم الاغلال</b>.</p> <p><b>ارساخ</b> (ersāx) م. ع. ثابت و استوار گردانیدن چیزی را.</p> <p><b>ارساغ</b> (arsāq) ع. ج. رسغ.</p> <p><b>ارساف</b> (ersāf) م. ع. <b>ارساف الابل</b>: رواند باقیمد شتران را.</p> <p><b>ارسال</b> (arsāl) ع. ج. رسل.</p> <p><b>ارسال</b> (ersāl) م. ع. برگماشتن. و فرود گذاشتن بخود. و روا کردن. و رسیدن بمیغاد و <b>ارسل فلان</b>: بسیار شیره شد فلان. و صاحب گله ها گردید.</p> <p><b>ارسال</b> (ersāl) ا. ب. مأخوذ از تازی. فرستادگی. و پیام و رسالت. و <b>ارسال</b> <b>رسل</b>: فرستادگی رسول و پیغمبر. و <b>ارسال</b> <b>نامه</b>: نامه ای که برسول فرستاده شود. و هر</p>	<p>و آرزوگر.</p> <p><b>ارزی</b> (arzū) ا. ع. برنج فروش.</p> <p><b>ارزیتون</b> (arzeytun) ا. ع. پ. نام دختر یکی از پادشاهان که زن بهرام گور بود.</p> <p><b>ارزیلدن</b> (arzdān) ف. ل. پ. شایستن. و سزاوار شدن و لاین گشتن. و قیمت داشتن. و بها داشتن و ارزش داشتن.</p> <p><b>ارزیز</b> (arziż) ا. ب. قلی و رصاص ابلغ که یکی از فلزات معروف است رماهه ایست سید و سخت زاز سرب و بمرست صدا میکند و بخوبی قابلیت تنگ شدن دارد و دو صنایع بسیار مستعمل. و خالص آن در طبیعت یافت نمیشود و همیشه مرکب با اکسیرن و گوگرد. و سهولت بتوان این فلز را تنگ کرد و مفتول نمود. و وزن مخصوص آن ۷.۲۹ و دارای طعمی غیر مطبوخ و مخصوص بخوش و چون وی را مالش دهند بوی متنی خواهد داشت. و در ایران سینه آلات غذا خوری را بدان اندود کرده سیدی نمایند.</p> <p><b>ارزیز</b> (erziz) ا. ع. لرزه. و خشکی نیزه. و رخ ریزه. و مردم دراز آواز.</p> <p><b>ارزیس</b> (erzeyc) ا. ب. قیمت و بها و ارزش. و قدر و لیاقت.</p> <p><b>ارزیمام</b> (erziniām) م. ع. سخت بشتم شدن.</p> <p><b>ارژن</b> (aržan) ا. ب. ارجن و دوخت بادام تلخ دشمنی. و دشت <b>ارژن</b>: دشمنی میان شیراز و کازرون.</p> <p><b>ارژنگ</b> (arjang) ا. ع. پ. نگارخانه مانی نقش. و نام خودمانی. و نام دیوی در مازندران که با رستم جنگ کرد. و نام یکی از پهلوانان توران که دست طوس کشته شد. و ا. حقه نقاشی.</p> <p><b>ارژنه</b> (arjane) ا. ع. پ. ارجنه که نام دشمنی فراراس باشد.</p>
--	---	---



**ارسطو** (arstow) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گیاه زردانه .

**ارسطو لوتیخیا** (arstuluxya) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - ارسطوخیار زردانه طویل .

**ارسع** (arsa) ص.ع. - درخت نیم چشم .

**ارسغ** (arsog) ع.ج. - دمنغ و رُسنغ .

**ارسل** (arsol) ع.ج. - رسول .

**ارسلان** (arsalān) ا.ب. - مأخوذ از ترکیه شریفه . واخ لقبی است که گاه پادشاهان اختیار میکنند و **ارسلان ارغون** : رامین پادشاه سلجوقی که در خراسان پس از مرگ برادر در ۴۰۹ هجری کشته شد . و **ارسلان شاه پور سعود سوم** : دراز هفتمین پادشاه از سلسله غزنوی که از ۵۰۸ تا ۵۱۴ هجری پادشاهی کرد . و **ارسلان شاه** : سیومین پادشاه از سلسله خوارزمی که از ۵۵۱ تا ۵۸۸ هجری حکمرانی نمود . و **ارسلان شاه** : پادشاه پنجم از سلجوقیان کرمان . و **ارسلان شاه دوم** : پادشاه هفتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری وفات کرد .

**ارسم** (arsom) ع.ج. - دهم .

**ارسن** (arsan) ا.ب. - مجمع و مجلس و انجمن و محفل .

**ارسن** (arson) ع.ج. - رستن .

**ارسنجار** (arsanjār) ا.ب. - نام بلوکی از بلوکات فارس .

**ارسنگ** (arsang) ا.ب. - نگارخانه مانی نقاش .

**ارسنیات** (arsenyāt) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا علمی که حاصل شود از ترکیب اسید آرسنیک با یکبیری .

**ارسنیک** (arsenik) ا.ب. - مأخوذ از آرسنیکون یونانی که تازی اسم الفار و بفارسی دارموش و دیک برویک گویند - جسمی است مفرد معدنی و جامد و برنگ فولاد و شکننده

و گساره آن داندان و یا ورقه ورقه - چون ویرادو میان انگشتها مالش دهند بوی محسوس استشام می گردد . و در طبیعت این جسم هم بحالت خلوص و هم بحالت ترکیب با سایر اجسام یافت میگردد و وزن مخصوص آن ۵٫۷۵ است و آئین در طب استعمال میکند .

**ارسنیو** (arsenyo) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - اسیدآرسنیو باصطلاح کیمیا جسی را گویند که حاصل میشود از ترکیب آرسنیک با اکسیژن و از سموم قویة قاتله است و در طب نیز استعمال میشود و نوعاً آرزاسم الفار و یا دارموش گویند . و بسیار شبیه است بقند سائیده و لهذا چون شخص از داشتن آن در خانه خود مجبور گردد باید وی را در قوطی حفظ کرده و روی آن بنویسد که این دویسی است و در جاتی بگذارد که دست کودکان نرسد .

**ارسوسه** (orsusat) ا.ع. - کلاه .

**ارسوف** (orsuf) ا.ع. - نام شهری در ساحل بحر شام .

**ارسی** {arsā} کلمه دعا یعنی خدا پایدار نماید .

**ارسی** (orsi) ا.ب. - دری از اطاق که در گاه آن رو بیضا باشد و دارای چارچوبی بود که این در در جوف آن حرکت کرده بالا و پائین رود . و نوعی از کفش که از چرم سیاه دوخته شد .

**ارش** (arc) ا.ب. - دست یعنی از سرانگشت میانین تا آرنج . و اج . جماعت و انجمن و گروه و محفل .

**ارش** (arc) ا.ع. - دینه جرات ع.ج. : 'دوش . و طلب دبه . و رشوه . و خراش . و خصومت . و نقصانی که در جامه پیدا شود . و آنچه میگردد مشتری از باع پس از اطلاع از غیب سبب . و خلق و ما اداری ای

**الارش هو** : نینامند کدام خلق است او در بینهما ارش : بیان آن هر دو خصومت و اختلاف است .

**ارش** (arc) م.ع. - **ارشه ارشآت** : (از باب نصر) : مخرج کرد آرا . و **ارش فلان** : ارش خواست از فلان . و **ارش بین القوم** : برانگیزانید میان اقوام . و **ارش فلان** : عطا کرد فلان را .

**ارش** (arac) ا.ب. - اندازه معینی که از سر انگشت میانین دست راست بود تا سر انگشت میانین دست چپ در صورتیکه دستها را از هم گشاده دارند . و یا از سر انگشت میانین تا آرنج که بندگان ساعد و بازو است . و **ارش** (arec) ص.ب. - عاقل و زیرک و هوشیار . و ا. انجمن و جماعت و محفل .

**ارشاء** (arcā) ع.ج. - رشاء .

**ارشاء** (ercā) م.ع. - رشوه دادن . و **ارشه** گفتن پشترو یا دست کون وی را خاواراندن تا تیز برود . و **ارشی الدلو** : رن بست بر دلو . و **ارشیت القفیل** : شیر دام شتر چه را . و **ارشی القوم فی دمه** : شریک شدن آن قوم در خون وی . و **ارشی القوم بسلاحهم دمه** : راست گردن آتوم سلاح خود را در خون وی . و **ارشی الحفظل** : دراز شد شاخه های محفل .

**ارشاح** (ercāh) م.ع. - **ارشاح ارشاحا** : شوی کرد و عرق نمود .

**ارشاد** (ercād) م.ع. - **ارشده الله ارشادا** : راه نمود او را خدای .

**ارشاد** (ercād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - راه نمانی . و نمایش راه راست و طریقه حق و رسگاری . و هدایت و دلالت . و **ارشاد انگیز ص** : پدیده آورنده رسگاری . و **ارشاد کردن قسم** : راه راست بکسی

نمودن . و کسی را در راه راستحاصل کردن .  
و رسنگار کردن .

**ارشاش** (ersâc) ع . م . ع . ارش  
**اقرس ارشاشاً** : عرق ناک گردانیدن  
اسب را بدوانیدن . و ارشت **السماء** :  
باران ریزه باریدن . و ارشت **العنطة** :  
فراخ شد زخم و پراکنده گردید خون آن .  
و ارش **القصیل** : دم خود را شتر بچه  
خارید . و دراز کرد گردن را در میان دوران  
مادر تا شیر نخورد .

**ارشاق** (ersâf) ع . م . ع . مکیدن آب و  
جز آن .

**ارشاق** (ersâq) ع . م . ع . تیزسنگریستن .  
و انداختن تیز و جز آن بجای . و دراز  
کردن آهو گردن را .

**ارشام** (ersâm) ع . م . ع . ارشم  
**ارشاماً** : مهر کرد خنود را بهر جوین .  
و ارشم **الشجر** : برگ آورد آندرخت .  
و ارشم **البریق** : درخشید آن درخش . و  
**ارشمت الهامة الرشم فرعته** : دید  
کار دشتی علف نخستین بر آمده را پس  
چرید آنرا .

**ارشح** (arsah) ع . م . ع . تیز خاطر و  
ذریک و هوشیار و با وقوف . و ذریک تر و  
تیز . خاطر تر . **یق هو ارشح فوادا** .  
**ارشدا** (arsad) ا . ب . مرقشیا و سحر التور .  
**ارشدا** (arsad) ع . م . ب . مأخوذ از  
نازی . با رشد تر و با هوش تر . و ارشد  
اولاد و یا اولاد ارشد : آنکه در  
میان اولاد کسی با رشد تر و با هوش تر و با  
لیافت تر از همه باشد .

**ارشدا** (arsad) ع . م . ع . راه راست تر .  
و قریب تر بطلب .

**ارشنگ** (arsang) ا . ب . پ . نام روز  
بیست و پنجم از هر ماه شمسی .

**ارشق** (arsaq) ا . خ . ع . نام کوهی در  
حوالی مغان .

**ارشق** (arsaq) ع . م . ع . خوش قامت  
**یق ما ارشق القوس** : چه خوش  
قامت است این کمان .

**ارشك** (arsak) ا . ب . ع . خطا و گناه . و  
عیب . و خشکاش .

**ارشك** (arack) ا . ب . رشك و حسد .  
**ارشكا** (arackâ) ا . ب . پ . بلفت زنت  
رشك و حسد .

**ارشم** (arsam) ا . ع . باران اندک . و سگ  
و کلب . و ص . هر چیز نسکویده اندک . و  
کیکه بوی طام برد و حرص بر آن گردد .  
و هر چیز که بر آن خطا و سیاهی و نگارها  
باشد .

**ارشمیدس** (arcmides) ا . خ . ب .  
نام یکی از دانشمندان معروف یونان که در  
سال ۴۷۷ قبل از میلاد متولد شد .

**ارشن** (arsan) ا . ب . بلفت اهالی دشت  
تبقاق ابر و سحاب .

**ارشه** (arsah) ع . م . کلمه ایست که نسبت  
به دست کون شتر را می خارانند و بعد آنرا  
می گویند تا شتر تیز رود و بدود .

**ارشیا** (arsya) ا . ب . پ . بلفت زنت  
نخت و آردسنگ پادشاهی .

**ارشية** (arsiat) ع . ج . ج . ریشا .

**ارص** (arass) ع . م . ع . کیکه دندانها  
و یا زانهایش بهم نزدیک باشند .

**ارصاء** (ersâ) ع . م . ع . **ارصی**  
**بالمكان ارصاء** : پائید در آنجای و  
نگذاشت آنرا .

**ارصاد** (arsâd) ع . ج . ترسد .

**ارصاد** (arsâd) ج . ا . ب . پ . مأخوذ از  
نازی . رشد های منجمین . هر . رشد .

**ارصاد** (ersâd) ع . م . ع . آمانه چیزی  
شدن . و ارصدت له : مبیحا ساختن برای  
او . و پادشاه دلم او را بنیضه یا پیش .  
**ارصاع** (ersâ) ع . م . ع . سخت خستن  
به نیزه . و نشاندن آن چیزی . و دلوای  
بچه شدن خرما یمن .

**ارصاف** (ersâf) ع . م . ع . **ارصاف**  
**ارصافاً** : آمیخت شراب را با آب جاری  
و روان .

**ارصان** (ersân) ع . م . ع . **ارصنه ارصاناً** :  
محکم و استوار گردانید آنرا .

**ارصح** (arsah) ع . م . ع . مری که در  
ران وی هم نزدیک باشد . ج : زخم .

**ارصع** (arsa) ع . م . ع . **رجل ارضع** :  
مرد لاغرترین روان . و **وطن ارضع** :  
آنکه ستان آن فرود در مطون .

**ارصوة** (orsusat) ا . ع . کلامی که  
بشکل خرزهره باشد .

**ارض** (arz) ا . ع . زمین . مؤنث است  
و اسم جنس و یا جسمی است بدون واحد و  
**ارضة** نمی گویند . ج : **الارضات** و **الارضون**  
**الارض** و **الارض** و **الارض** و **الارض** و **الارض** و **الارض**  
شتر . و هر چه فرود بیست باشد . و **زکام** . و  
لرزه . و لرزه تپ . و این **ارض** : مسافر و  
غریب . و نوعی از تره . و این **الارض** :  
گاهی مانند موکه میخورند آنرا . و **کرة**  
**الارض** : **کرة** زمین (مر . زمین) . و **اهل**  
**الارض** : ج . جنها و دیوها . و **کلاب**  
**الارض** : گهای یگانه و بی صاحب .  
و **ارض اللذب** ا . خ . نام جزیرهای نزدیک  
خط استوا . و **ارض روم** : اردن الروم .  
و **ارض نوح** : همی به پیرین . و **الارض**  
**لك** : کلمه مذ است مانند لام لك . و **من**  
**اطاعنی كنت له ارضاً** : هر کس اطاعت  
کند من را من مطیع خواهم وی خواهم گردید .

ارض (arz) م.ع. ارضت الارض  
 ارضاً (ازباب نصر): گياه ناك شد زمين .  
 و ارضت الارض : گيهاك باقم زمين  
 را . و ارض فلان (مجهولاً) : ذمك زده  
 شد فلان . و ارضت الفحشاء ارضاً  
 (ايضاً مجهولاً) : خورده شد چوب از ديوچه .  
 ارضى (arz) ا.ب. ـ مأخوذة از تازى ـ  
 زمين . و ريز . و ميدان . و زمين مزروع . و  
 خاك و كاهور و ولايت و اقليم و مملكت . و  
 تربت . و ارضى خالى : زمين غير مزروع .  
 و ارضى ممالك : وزير اعظم .  
 ارض (araz) م.ع. ارضت القرحة  
 ارضاً : (از باب سمع) : ريناك شد آقرحه  
 و فاسد گشت . و ارضت الارض  
 اراضةً و ارضاً (ازباب كرم) . م.ر .  
 كارانه .  
 ارضى (araz) ع.ج. آقرحة .  
 ارضى (araza) م.ع. ر.ج. ل. ارضى :  
 مرد نكست كه از جاي نجيبد . و بغير ارضى  
 كذلك .  
 ارضاء (erzât) م.ع. دامن جيزى بكسى  
 تا خشنود كند او را .  
 ارضات (arazât) ع.ج. آروض .  
 ارضات (arazât) ع.ج. آقرحة .  
 ارضاض (erzâz) م.ع. روان كردن  
 خوى . و بريد . شدت شير . و ارض  
 ارضاضاً : درنگ نمود . و آست و گران  
 گرديد . و سخت دويد . و ارضت الرثية :  
 ستير گرديد ماست .  
 ارضاع (erzâv) م.ع. ارضعت المرأة  
 ارضاعاً : شير داد آن زن .  
 ارضاك (erzâk) م.ع. ارضك عينيه  
 ارضاكاً : فرو خوابيد هر دو چشم خود را  
 و باز گشاد .  
 ارضة (erzal) و (orzat) (erzal)

ا.ع. گياه بيبار .  
 ارضة (arazal) ا.ع. ديوچه و كرمك  
 چوب خوار . ج. ارض و ارضات . اللث:  
 هو آكل من ارضة : او خورده تراست  
 از ديوچه . و دهاوضع من ارضة : او  
 صانع تراست از ديوچه .  
 ارضون (arazun) و (arzun) ع.ج  
 آروض .  
 ارضوى (arzuviy) ا.خ.ع. لقب ششمى .  
 ارضى (arzi) م.ع. ـ مأخوذة از تازى .  
 خاكى و زمينى . و آفات ارضى  
 و سماوى : آفتهاى زمينى و آسمانى .  
 ارضى (arziy) م.ع. منسوب به ارض .  
 ارضياء (arziâ) ع.ج. ك. رضى .  
 ارضين (arazin) ع.ج. ارض .  
 ارط (aret) ا.ع. رنگى كه مانند رنگ  
 ميوه درخت ارطى ويا ريشه درخت ارطى باشد .  
 ارطاء (ertâ) م.ع. بالغ شدن دختر و  
 بزنى رسيدن بق. ارطات الجارية اذا  
 بلغت ان تجامع .  
 ارطاب (artâb) ع.ج. و.طب .  
 ارطاب (ertâb) م.ع. ارطاب النخل  
 ارطاباً : نيزدك برسيدن رسيد و رطب شد  
 آنچه بر خرما مين است . و ارطاب القوم :  
 نيزدك برسيدن رسيد خرما بان آن قوم و ارطاب  
 البسر : رسيد غوره خرما و رطب شد . و  
 ارطاب الثوب : تركرد آن جامه را .  
 ارطاة (artâi) ا.ع. واحد ارطى يعنى  
 يك درخت ارطى .  
 ارطاس (ertâs) م.ع. ارطاست عليه  
 الحجارة ارطاساً : بعضى سنگ ريزه ها بر  
 بعضى مواضع شده و هموار گشت .  
 ارطاط (ertât) م.ع. ارطاط ارطاساً :  
 گول گسريدن و اسحق شد . و ارط فى  
 مقده : لازم گرفت نكستگاه خود را و ستديد

در آن . اللث : ارطى فان خيرك فى  
 الرطب : يعنى اسحق باش كه خير در تو  
 حماقت است . و درباره ششمى گويند كه در حماقت  
 بخشدند و با روزى باشد و در مقام ناقل محروم  
 و بى نسيب .  
 ارطال (artâl) ع.ج. ك. رطل و رطل .  
 ارطال (ertâl) م.ع. ارطال ارطالاً :  
 پسر سست و نرم اعضا زاد . و فروخته شد  
 هر دو گوش وي .  
 ارطام (ertâm) م.ع. ارطام ارطاماً :  
 خاموش گرديدن ساكت ماندن . و ارطام البعير  
 (مجهولاً) : باز داشته شد آن شتر .  
 ارطاماسيا (artâmâsiâ) ا.ب. ـ مأخوذة  
 از يونانى . بومادران و برنجاسف .  
 ارطاميدوس (artâmidus) ا.خ.ب.  
 نام ييشمى .  
 ارطاوى (artâvly) م.ع. شترى كه  
 پيوسته ارطى خورد . و شترى كه از خوردن ارطى  
 قولنج كرده باشد .  
 ارطاميس (artamis) م.ع. ارطاميسا :  
 (artamisâ) ا.ب. ـ مأخوذة از يونانى . بومادران  
 و برنجاسف .  
 ارطيشا (artanisâ) ا.ب. ـ مأخوذة از  
 يونانى . يك قسم گياهى كه از ريشه آن نان  
 ترتيب ميبندند .  
 ارطاوى (artaviy) م.ع. مر. ارطماوى .  
 ارطى (artâ) ا.ع. درختى كه برگش پهن  
 و شكوفه اش مانند شكوفه بيد و پيش سرخ  
 و برش تلخ و شبيه به غاب و تر و تازه اين  
 درخت را شترى خورد . ج. ارطيات و ارطال  
 (urâtâ) و ارطى .  
 ارطى (artey) و (arti) ا.ب. درخت  
 بيد . و درخت سيبدار .  
 ارطى (artiy) م.ع. منسوب به ارطى  
 (artâ)

ارطيون (artayun) ص. ب. غافل و نادان و بزرگ . و ارغ . نام حکيم .  
ارعاء (ar'ā) ع . ج . رعی .

ارعاء (er'ā) ع . م . ارعی الماشية ارعاء : چراغيد آن ستود را . و ارعاء المكان : چراگاه گردانيد برای وی آسکان را . و ارعت الارض : بسیار شد علف آزين . و ارعيت عليه : مهربانی نمودم بر وی . و بانى داشت . و بخشودم . و ارعی الله الماشية : بربانند خدای علف را تا چرود آرا ستود . و ارعی سمعک : گوش خود را بن دایر و ارعيت سمعی : گوش دادم بسوی او .

ارعاج (er'āj) ع . م . بی آرام و منظر گردانیدن کسی را . و توانگر شدن . و بی هم دوخشدن برق . م . ر . جمع .

ارعاد (er'iād) ع . م . ارعد فلان ارعاد : ترسانيد فلان . و با وعده بگذرد . و با رسيد او را رعد برق . و ارعد (سبحان) : لرزه گرفت . و ارعد الكتیب : دربان گردید آن توده ريبک و منه قولهم ارعدت الفرائض عند الفزع : در هنگام فزع فرائض ساقط میگرددند .

ارعاس (er'ās) ع . م . ارعسه ارعاساً : لرزاند آرا .

ارعاش (er'āc) ع . ج . لرزاند و ارعشه الله : بلرزاند ویرا خدای .

ارعاص (er'ās) ع . م . جنبانیدن .

ارعاظ (ar'āz) ع . ج . رعظ .

ارعاظ (er'āz) ع . م . رعظ ترا بر سوراخ کردن تا یکان در آن نهد .

ارعاء (er'ā) ع . م . ارعفه ارعاءً : شتابانید آرا . و ارعفاً القربة : بربرد آن مشک را .

ارعال (ar'āl) ع . ج . رعيل .

ارعال (er'āl) ع . م . سبک وزن و سخت وزن نيزه . و ارعلت العوسجة : شاخ و برگ آورد آندرخت عوسج .

ارعام (er'ām) ع . م . ارعمت الشاة ارعاماً : سخت لاغر گردید آن گوسپند . و روان شد آب بينی آن .

ارعاوية (ar'āviyat) ا . ج . کفشتاران پادشاهی چرا گذاشته شده .

ارعل (ar'al) ص . ع . گولواحق . و گیاه بالیده فروخته شاخه ها . و هر گیاه که دراز و نیکو باشد و دوتاه گردد .

ارعمة (ar'emiat) ع . ج . رعم .

ارعن (ar'ian) ص . ع . مرد گول زود سخن ست و فرودشته گوشت . و ویشی ارعن : لشکرگران بسیار . و در تصب گویند ما ارعنه : چه گول وست است او .

ارعواء (er'evā) ع . م . باز ایستادن از بدی و نادانی . و رسیدی بین یق فلان قدا رعوی عن القییح . و پیشان شدن بزرگ چیزی . و رسیدی بیل .

ارعوة (or'uvvat) ا . ع . بوغ و جوی که برگردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند . ارعوة (or'usat) ا . ع . امر . ارعوة .

ارعوفة (or'ufat) ا . ع . سنگی که در تنک چاه گذارند تا بر بالای آن نشسته گل ولای را پاک سازند . و نیز سنگی که بر سر چاه باشد تا آبکش بر آن ایستاده آب کشند .

ارغ (arq) ا . ب . بادام و پسته و جزی آنها که دروشان نیز رند و تلخ شده باشد .

ارغا (arqū) ا . ب . جوی آب . و رود خانه .

ارغاء (er'qā) ع . م . یا نیک و فریاد آردن بین ارغیت الناقة اذا حملتها علی الرغاء . و ماهه شتر دادن بکسی بق ایتیه فما اتقی

و لا ارغی : آدمم او را نه گوسپند داد و

نه ماهه شتر . و ارشی اللبن : کفک بر آورد آن شیر و سر بست . و ارغی البائل : کف بسیار بر آورد کمیز بول کشنده .

ارغاب (arqāb) ا . ب . جوی آب . و رودخانه .

ارغاب (erqāb) ع . م . ارغبه ارغاباً : راغب کرد او را و طالب گردانید .

ارغاث (erqāṯ) ع . م . شیر دادن بین ارغثت المرأة ولدها . و شیر دار شدن ماهه . و نیز وزن در رگهای شیر . و نیزه بر نیزه وزن کسی را .

ارغاج (arqāj) و ارغاج (arqāc) ا . ب . ناز و پرورد جامه و جزآن .

ارغاد (erqād) ع . م . ارغد ارغاداً : بفرغ سالدید . و ارغدا مواشیهم : ستوران خود را بر سر خود چیرا گذاشتند .

ارغاس (arqās) ع . ج . رغس .

ارغاس (erqās) ع . م . ارغسه الله مالاً : زیاده گرداند خدای مال او را و برکت دهد در آن .

ارغاف (erqāt) ع . م . ارغف ارغافاً : نیز کرد نظر را . و شتاب رفت .

ارغاف (arqāf) ا . ب . جوی آب . ارغال (arqāl) ع . ج . رعيل .

ارغال (erqāl) ع . م . ارغلت الارض ارغالا : درویند آزمین گیاه رغل را . و

ارغلت المرأة ولدها : شیر داد آرتن بیچه خود را . و ارغل الزرع : نیک دانه آگنده شد دانه های آن زراعت . و ارغل

اليه : مایل گردید بسوی وی . و ارغل فلان : خطا کرد فلان . و ارغلت الابل

من مراتها : گم شدند آن شتران از چراگاه خودشان . و از غل الشی : در نیرجای خود نهاد آن چیز را .

ارغام (erqām) ع . م . در خاک آنگندن

جیزرا . و ارغم مافی فیه ای التی  
اللغة من فیه فی الزباب . و ارغمه الله :  
خشم نماید بر روی خدای . و ارغمه اللذ :  
خاک آلود کرد یمنی اورا بخوابی . و ارغمه  
الله اقمه : ای الصغہ بلزلام یعنی بپاک ماند  
خدای یمنی اورا .

ارغامن (arqāmon) ۱. پ. - مأخوذ  
از یونانی . یکی از پرده های چشم که در  
قسمت خارجی عنبیه سرخ و در داخل سید بنظر  
می آید .

ارغامونی (arqāmuni) ۱. پ. - مأخوذ  
از یونانی - مابینای سرخ .

ارغان (arqān) ۲. ع . گوش داشتن و  
قبول کردن سخن . و ارغنه : خوردن آنرا .  
و ارغن الامر : آسان و سبک گرداندن آن  
کار را .

ارغاق (arqāq) ۱. پ . ارغاب و جوی  
آب و رودخانه .

ارغب (arqab) ۳. ع . ارغاب و ترو حریص تر  
و آرزومندتر .

ارغچ (arqec) ۱. پ. عشقه و گیاهی که  
بر دخت می بیجد .

ارغچی (arqaçi) ۱ . پ . طلب . و  
ریسمان بلند .

ارغد (arqad) ۳. ع . موافق . و مطبوع تر  
و خوش آیدتر و دلپذیرتر . و فراوان تر .

ارغدا (arqada) ۳. ع . کلمه دعا یعنی خداوند  
زندگانی فراخ و با آسایش دهد .

ارغداد (arqeddād) ۲. ع . آسان و نا  
دشوار بودن . و فراوان بودن . و با خوشی و  
فراخی زیست کردن .

ارغده (arqode) ۳. پ . غضبناک و  
جسور .

ارغو (arqē) ۱. پ. ارغج و عشقه .

ارغشتک (arqoetack) ۱. پ . پکتوخ

باز پیچای مر دختران و دوشیزگانرا .

ارغفة (arqefat) ۳. ع . ج . ترغیف .

ارغک (arqak) ۱. پ. ارغج و عشقه .

ارغل (arqal) ۳. ع . مرد خسته ناکرده .  
و درازنایه . و عیش : ارغل : زیست فراخ .  
و کذلک من الزمان .

ارغداد (arqeldād) ۲. ع . آسان و نا  
دشوار بودن . و فراوان بودن . و با خوشی و  
فراخی زیست کردن .

ارغماج (arqamij) ۱. پ. ریسمان دواز .

ارغمچی (arqamçi) ۱. پ. قباب دواز .  
و کلافه ریسمان یست زری جولامکان .

ارغن (arqan) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی -  
ارغنون .

ارغنج (arqanj) ۱. پ. ریسمان دواز .

ارغند (arqand) ۳. پ . حریص و  
آزمند وطمعگار و راغب و طالب . و بین  
باک و بی پروا . و دلایور . و غضبناک و خشمگین .  
و خداوند شره و مستی .

ارغندآب (arqand-āb) ۱. پ. نام  
رودی مابین عراق و آذربایجان . و نام رودی  
در قند حار .

ارغنده (arqande) ۳. پ. مر . ارغند .

ارغنگ (arqang) ۱. پ. نگار خانه  
مانی نقاش . و ۱. کتابخانه .

ارغنون (arqanun) ۱ . پ . - مأخوذ از  
یونانی - ارغنون .

ارغنون (arqanun) ۱. پ. نام سازی .  
و نام چند ساز موافق که همه را یک آواز  
کرک کرده باشند .

ارغوان (arqavān) ۱. پ. ار جوان .  
و نام دوختی که گل آن سرخ خوش رنگ و  
پیش از برگ کردن پدید می آید . و ارغوان  
قن ۱: ستاره مریخ .

ارغوانشاه (arqvūn-cāh) ۱. پ. نام

دروازه شهر کلات که در شمال شرقی این  
شهر واقع شده و چون از شهد و محال  
جولایخانه وارد این شهر شوند از این دروازه  
داخل میگردد و رود خانه ارغوانشاه از این  
دروازه داخل دو شهر شده و از دروازه تنه  
خارج گشته در دشت آنک زراعت میشود .

ارغوانی (arqavāni) ۳. پ .  
رنگ سرخی شبیه برنگ گل ارغوان . و بادۀ  
ارغوانی : شراب سرخ .

ارغون (arqun) ۱. پ. اسب تیز رند .  
و اسب وحشی . و اخ . صوف و نام قبیله ای  
در ترکستان . و ارغنون .

ارغون خان (arqun-xān) ۱. پ .  
پادشاه چهارم از ملاکوتیات که از ۶۸۲  
هجری تا ۶۹۰ پادشاهی کرد .

ارغیان (erqayūn) ۱. پ. نام قصبه ای  
در نیابور .

ارغیداد (erqidād) ۲. ع . بریده شدن  
شیر . و تمام ناخفتن آن . و در آینه تمشبه  
شدن هر چیزی .

ارغیدن (arqidan) ۳. پ. نزاع کردن  
و سبزیدن . و مباحثه نمودن . و فته آنگیختن  
و غرغرا کردن . و مناقشه کردن . و سخت شدن .  
و جنگیدن . و فم . ملامت کردن .

ارغیده (arqide) ۳. پ. غضبناک و  
خشمگین .  
ارف (oral) ۳. ع . ج . ارته .

ارفاء (erfā) ۲. ع . ارفاء ارفاء : شانه  
نمود . و ریل کرد . و نزدیک گردید . و نزدیک  
گردانید . و تنگ گیری کرد دو مامله . و مدارا  
نمود . و ارفاء الیه : پناه گرفت بوی . و  
ارفاء الثوب : رفو کرد آن جامه را و نیکو  
کرد بدیگی و بریدگی آنرا . ارفاء القینیه :  
نزدیک گردانیدم آن کشتی را با ساهل .

ارفات (erfat) ۲. ع . شکسته و بریز شدن .

**ارفتنانا:** بر مید و باز آرمید . و مستوفروشه گردید . و **ارقان غضبه:** فروشد خشم او .

**ارق** (araq) . آب . نهر و آب گلر .

**ارق** (araq) . ع . آ . ع . ییاری شب .

**ارق** (araq) . ع . م . ع . **ارق ارقا:** (از باب

سمع) : بیدار ماند و بخواب نرفت و شب .

**ارق** (areq) . ص . ع . بیدار و بخواب .

**ارق** (ereq) و (aroq) و (araq) . ا . ع .

برقان و زدنی .

**ارق** (araqq) . ص . ع . نازک تر و رقیق تر .

و شفاف تر . و باریک تر . و حلیم تر .

**ارقاء** (erqā) . ع . م . ع . **ارقاء الله:** خشک

و ساکن گرداند اشک او را خدای . و **ارقات**

**العرق:** برداشتم آن خوی و عرق را .

**ارقاب** (erqāb) . ع . م . ع . رقی کردن با کسی

(مر . رقی roqbān) . و **ارقیته داراً**

**او ارضاً:** بر رقی دادم او را خانه و یا

زمین .

**ارقاد** (erqād) . ع . م . ع . **ارقده ارقاداً:**

غواب بردار را . و **ارقدا المكان:** نامت

کرد در آنجا .

**ارقاقص** (erqāṣ) . ع . م . ع . برجهاندن و

بازی داشتن کودک را . و **ارقص البعیر:**

پویه دوایندآن شتر را .

**ارقاق** (erqā) . ع . م . ع . **ارقق ارقاعاً:**

حماقت آورد . و **ارقق الثوب:** بدی خواه

شد آن جامه .

**ارقاق** (erqāt) . ع . م . ع . **ارقاق ارقاقاً:**

(مجهولاً) : لرزه گرفت از سرما .

**ارقاق** (erqāq) . ع . م . ع . **ارقق ارقاقاً:**

تک گردانید آنرا \_ ضد غلظت و بنده کرد او

را . و **ارواق فلان:** بدحال گردید فلان .

و **ارواق العنب:** باخر رسید پختگی آن انگور

\_ خاص بالاایش .

**ارقال** (erqāl) . ع . م . ع . **ارقال ارقالاً:**

**ارقات** (erfatāt) . ع . م . ع . بریده شدن .

و دروزه ریزه گردیدن .

**ارقق** (arfali) . ص . ع . حیوانی که دو شاخ

وی بجانب دو گوش برآمده باشد و میان دو شاخ

آن دوری بود .

**ارققشد** (arfaxcad) . ا . خ . ب . نام

پیغمبری .

**ارقدة** (arfadat) . ج . ا . خ . ع . **بنوار قدّة:**

نام گرمی از مردمان حبشه .

**ارقق** (arfac) . ا . ج . ع . قانله و کاروان .

**ارقق** (arfacc) . ص . ع . **رجل ارقق**

**الاذنین:** مردکلان گوش و قیل **کان سلمان**

**رضی الله عنه ارقق** **الاذنین:** ج : درمشت .

**ارقق** (arfaz) . ص . ع . ترک آکنده و باز

گردنده . و شتر مرد . و ملحد .

**ارققاض** (erfezūz) . ع . م . ع . پاشیده شدن

و بریشان آگشتن سرشک . و بریشان پاشیده

شدن و رفتن هر چیزی . و روان شدن خوی .

**ارقق** (arfā) . ص . ع . بلند تر . و بلند

قدر تر .

**ارقق** (arfāq) . ص . ع . کسی که دو زندگان

خود آسایش و بر خرداری داشته باشد .

**ارقق** (arfāq) . ا . خ . ع . نام مومنی .

**ارقق** (arfoq) . ع . ج . درمغ .

**ارقق** (arfāq) . ص . ع . **بعیر ارقق:**

شتر آرنج بر تافته .

**ارقل** (arfal) . ص . ع . مردی که نه جامه را

تیکو پوشد و نه کار های دیگر را تیکو تواند

کردن .

**ارققند** (arfand) . ا . خ . ب . مر . اوردن .

**ارققی** (arfā) . ص . ع . مرد بزرگ گوش

با فروختگی .

**ارققی** (orfiy) . ا . ع . شیر آمو . و شیر خوش

بی آسبغ و مباح و کسی که مساحت میکند زمین را .

**ارققنان** (erfe'nān) . ع . م . ع . **ارقان**

**ارقات** (erfāt) . ع . م . ع . نفس گفتن .

**ارقاد** (erfād) . ع . م . ع . دامن چیزی . و یاری

دامن . و روفاده ساختن برای ستور . و روفاده

کردن جرات .

**ارققاش** (erfāc) . ع . م . ع . **ارققش بالبد**

**ارقاشاً:** اقامت نمود در آن شهر و لازم

گرفت . و **ارققش** ای وقع فی الابهین و

مسالفتن و التفتن ای الاسلی و النکاح .

**ارققاض** (arfāz) . ع . ج . رقص و رقص .

**ارققاض** (erfāz) . ع . م . ع . **بجرا گذاشتن شتران**

را در چراگاه . و درخا شدن وادی .

**ارققاغ** (arfāq) . ج . ا . ع . مردمان سفله و

فردمایه و ج : درمغ و درمغ .

**ارققاف** (erfāt) . ع . م . ع . **ارقت الدجاجة**

**علی بیضتها:** گسترده مایکات باها را

بر تنها .

**ارققاغ** (arfāq) . ع . ج . درمغ و درمغ .

درمغ .

**ارققاغ** (erfāq) . ع . م . ع . زمی کردن با کسی .

و **ارققه:** سود رسانید او را .

**ارققال** (erfāl) . ع . م . ع . خرامیدن و دامن

کنان رفتن **ین ارقل فی مشیه و ارقل فی**

**ثیابه:** و **ارقل رقله:** فرومشت دامن

خود را .

**ارققاه** (erfāh) . ع . م . ع . اقامت کردن شتران

نزدیک آب در تن آسان و سیر آب و علف ماندن .

و دروغن مالدن مرد هر روز موی شانیدن .

و بر آسودن . و پیوسته بودن در ناز و نعمت .

و **ارققهم الله:** بر آسوده و تن آسان دارد

ایشان را خدای . و **ارققهت الابل:** بر آب

آوردن شتران را هرگاه که خواستد . و

**ارققهوا:** ستوران آنها سیر آب و علف

شدند .

**ارققه** (orfat) . ا . ع . حد فاصل میان دو

زمین . و عقد و گره . ج : آرف .



ارکاح (arkāh) ا.ع. خانه رهبانان .  
رج زده کج .

ارکاح (erkāh) م.ع. م. ع. ارکح  
ارکاحاً : اجساد کرد و تنگه نمود . و  
ارکحه ارکاحاً : تنگه داد آزا

بسوی آن . و منظر گردانید آزا به آن .

ارکاز (erkāz) م.ع. م. ع. ارکز الرجل  
ارکازاً : یافت آن مرد و کاز را دوزمین .  
و ارکز المعدن : صاحب رکاز گردیدگان .  
مرکاز .

ارکاس (erkās) م.ع. م. ع. به سیاهی  
برگردانیدن قره تالی والله ارکهم بما  
کسوا یعنی رد کرد ایشان را خدای بسوی  
کفرشان . و ارکت الجارية : برآندن  
گرفت پستان آن دخترک .

ارکاض (erkāz) م.ع. م. ع. ارکضت  
المرأة ارکاضاً : بزرگ شد بجه در شکم  
آزن و جنیند و نگد زد .

ارکاک (arkāk) ع.ج. رک رک و رک .  
ارکاک (erkāk) ا.ع. ژاله و باران  
نرم دریه .

ارکاک (erkāk) م.ع. م. ع. ارکت السماء  
ارکاکاً : باران دریه بارید و ارکت الارض  
(مجهولاً) : باران دریه رسیده شد از زمین .

ارکان (arkān) ع.ج. رک رک .

ارکان (arkān) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
مرجبه که موجب ثبات و پایداری چیزی گردد .  
و بزرگان و سران . و ج.رک . و ارکان دولت  
بزرگان و سران دولت و وزرا و امرا .

ارکب (arkab) م.ع. م. ع. مردکلان تانو .  
و بعضی ارکب : شتری که یک زانوی بزرگتر  
از دیگری باشد .

ارکب (arkob) ع.ج. رک رکب .

ارکة (arekat) م.ع. م. ع. شتری که از  
خودن ارکابدود شکم مبتلا گردد . ج. اراک

(Arkā) ( و ارض ارکة : زمین  
ارکانک .

ارکد (arked) م.ع. م. ع. منقطه لکدار .  
ارکوب (orkub) ا.ع. م. ع. شترسواری  
که زیاده از رکب باشند .

ارکون (arkun) ا.ب. - مأخوذ از  
یونانی - دیس و ساکم .

ارکون (orkun) ا.ع. م. ع. کشاورز بزرگ  
و رئیس ده .

ارکوتن (erkuntan) ا.ب. - بلند  
زند عطا و بخشش و انعام .

ارکوتن (arkuntan) ف.م.ب. بلند  
زند بخشیدن و عطا کردن .

ارکی (arkā) م.ع. م. ع. سبک و خوار .  
و هذا الامر اركي من ذاك : این کار سست تر  
و ضعیف تر است از آن کار .

ارکیا (arkia) ا.ب. - به لغت زندجوی  
آب و نهر . و رودخانه .

ارمی (arg) ا.ب. - قلعه کوچکی که در میان  
قلعه بزرگ سازند . واخ . نام قلعه و حصاری  
در سیستان .

ارمی (org) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه .  
یک قسم سازی که می نوازند .

ارمی (arag) ا.ب. - ریسانی که پر دوخت  
آریزند و دو میانت آن نشسته دو هوا آیند و  
روند کنند .

ارمی (orog) ( و arag) ا.ب. - ریسانی  
که برای ستود دو علف و ارما بینند تا بچرد .

ارمجه (argaje) ا.ب. - مأخوذ از  
هندی - نوعی از خوشبوی .

ارمگی (argali) ا.ب. - گوسپند دشتی  
و ارغالی .

ارمجنج (organj) ا.خ. پ . نام شهری  
از ولایت خراسان دوسرحد ماروازه النهر .

ارموس (argus) ا.خ. پ . نام یکی از

خلفای اسکندر مقدونیایی .

ارل (orol) ا.خ. ع . نام کومی . و نام  
موضعی در هریستان . نام قلدهای در اسپانیا .

ارلاد (arlād) م.ف. پ . هرگز و اصلاً  
و قطعاً .

ارلاس (arlas) ا.ب. - عقل ظک  
عطارد .

ارلة (orlat) ا.ع. - غلاف سرزده که درخته  
بریده میشود .

ارم (arm) ا.ب. - باورینی از آرنج تا کتف .

ارم (arm) م.ع. م. ع. ارم ماعلی المائدة  
ارماً (از باب ضرب) : خورد آنچه دوخوار  
بود و گذاشت از آن چیزی . و ارم فلاناً :

زرم گردانید فلانرا . و ارمت السنة اقوم :  
خورد قط سال آن قوم را و گذاشت از آنها

کسی . و ارم الشيء : بست آن چیزی را .  
و ارم علی الشيء : گردید بدندان آن چیزی را .

و ارم الحبل : سخت تافت آندریسمان را .  
و ارم (arm) ا.ع. شکل بدن . و پیوند

اعضای پیوستگی آنها . و حنة الارم :  
دختر خوش شکل و خوش قدقواره را گویند .

و ارم و الله و یا ارم و الله یعنی ام  
و الله و اما و الله یعنی قسم بخدا .

ارم (aram) ا.ع. کس . و نشانی و اثری  
ما بالدار ارم : نیست در خانه کسی و نه  
نشانی و نه اثری .

ارم (eram) ا.خ. ع . نام مخترع آلات  
جنگ یعنی ارنل کسی که ساز جنگها پدید آورد .  
و نام بهشت شداد .

ارم (eram) ا.خ. ع . نام پدر عاد نخستین  
و یا پدر عاد پسین . و یا نام مادر عاد . و یا نام

شهر ایشان . و نام موضعی از دیار جذام که  
آنحضرت صلواته علیه و آله بر جمال بن ریسنه  
بخشید . و ج. ا.خ. نام قبیله عاد . و نیز ارم ا . :  
علم و نشان که در پایان جهت راه برپا کنند .



ج: آرام و اُزوم. دارم ذات العمداء؛  
مفق. ویا اسکندریه. ویا موضی دوقاوس.  
و ارم الکلبه: موضی میان چهره و مکه  
که آزا ارمی الکلبه نیز گویند.

ارم (orram) ج: ارج. دندانها و استخوان  
و اطراف انگشتان. و سنگها. و سنگریزهها.  
و فلان یحرق علیه الارم: فلان دندان  
بینماید بروی.

ارمء (armā) م. ع. خالی و نمی.  
و ویران. و ا. یابان و صحرا. و ج رمی.  
و ارض ارماء: زمین که در آن نه شاخ  
درخت مانده باشد نه بیخ آن.

ارمء (ermā) م. ع. چون مهموز باشد بین  
ارمء علیه ارماء: نزدیک وی گردید.  
و ارماء علی مائة: زیادتر از صد شد.  
و چون یاتی بود ی ارمی الشبی ارماء:  
انداخت آن چیزی را. و طاعنه فارماه عن  
فرسه: نیز زد بر او و انداخت وی را از  
نشی. و ارمی علی التین: افزون شد  
بر شمت. و سابه فارمی علیه ای زاد. و  
ارمی الحجر: انداخت آن سنگ را از دست.  
و ارمته به البلاد: بیرون آورد او را و دور  
انداخت از وطن. و نیز ارماء: زیاداند.

ارمء (aremā) ع. ج: آرمیم.  
ارمات (armās) م. ع. ج: جبل ارمات  
ریسمان کهنه.

ارمات (ermās) م. ع. م. افزون گرداندن.  
و افزون گرفتن از آنچه که داده است. و نرم  
گرداندن. و ارمث فی الضرع: بانگی  
گذاشت دو پستان شتر شیر را. و ارمث  
فلاناً فی ماله: بانگی گذاشت فلان چیز را  
دو مال خود.

ارماح (armāhi) ع. ج: رُمع.

ارماح (ermāx) م. ع. م. ارخت  
النتخلة: بخوره بر آورد آن خرماین. و ارخت

الذابة: دندان بر آورد آنستور. و زربه گردید.  
و ارمخ الرجل: نرم شد آن مرد و رام  
گردید.

ارماد (ermād) م. ع. م. ارماد ارماذ:  
عجاج و زودیش گردید. و ارماد القوم:  
بقتض و خشک سال رسیدند آنقوم و هلاک شد  
مواشی آنها. و ارمدت الناقة: پستان  
کرد ماده شتر. و كذلك ارمدت الشاة:  
و غیرها. و ارمد الله عینه: در دگن  
گرداند خدای چشم او را.

ارماس (armās) ع. ج: دمس.  
ارماش (ermāc) م. ع. م. ارمش الشجر:  
برگ بر آورد آند زخت و شکافته شد. و ارمش  
الرجل: بسیار نگرست آن مرد به سستی  
و بریم زدن چشم. و ارمش فی الدمع:  
اندک اشک بیزه ریخت.

ارماض (ermāz) م. ع. م. سوزاندن بزرگ  
و زمین پای را. و ارمض الغنم: چرانید  
گوسپندان را در زمین نخبیده. و ارمضه:  
دردناک ساخت او را. و سوخت او را. و  
ارمض الحر القوم: سخت شد گرما بر  
آنقوم. و ایذا رسانید آنها را.

ارماط (armāt) ا. ع. بشت اهل بین  
درخت کاری که درخت است از طایفه نخلات  
و گلی خوشبو دارد و در ملک ذکر فراوان.  
ارماطس (armātos) ا. ع. پادشاه  
یونان.

ارماق (armāq) ع. ج: رَمَق.  
ارماق (armāq) م. ع. م. جبل ارماق:  
ریسمان سست.

ارماک (armāk) ا. ب. دارونی شیبه  
بدرجینی.

ارماک (armāk) ع. ج: رَمَکة.  
ارماک (ermāk) م. ع. م. مقیم کردن دیگری  
را بجای.

ارمال (armāl) ا. ب. اوماک که نوعی  
از دارچینی است.

ارمال (armāl) ع. ج: رَمَل و رَمَلة.  
ارمال (ermāl) م. ع. م. ارمال السنج:

ارمالاً: باریک بافت. و یا باریک بافت  
بویا را. و ارمال سریره: ریسمان بزرگ  
خرما بافت سریر را. و ارمال القوم:  
سیری شد واد آن قوم. و ارمالوا الزاد:

سیری کردند زاد را. و ارمال الجبل:  
دراز کرد ریسمان او. و ارمال السهم:  
آزاده بنون شد نیز. و ارملت المرأة:  
بیوه گردید آن زن. و ارمال المكان: دارای  
ریک گردید آجایی.

ارمام (armām) ا. ع. م. نام موضی.  
ارمام (armām) م. ع. م. جبل ارمام:  
ریسمان کهنه پوسیده.

ارمام (ermām) م. ع. م. پرسیدن استخوان  
العديب: کیف تعرض صلاتنا عليك  
و قد ارمت ای بلیت. و ارم ارماماً:  
خاموش شد. و ارم الی اللهو: مایل  
ببازی گردید. و ارم العظم: با مغز شد  
استخوان. و بین نشاء اذاکات. و هزولة ما یرم  
منها مضرب یعنی چون گوسپند لاغر باشد  
مراهگه بشکند استخوانی از استخوانهای آرا  
در آن مغز دیده نمیشود.

ارمان (armān) ا. ب. آرمان و آرزو  
و خواستن. و آه و ناله و زاری. و حسرت  
و افسوس. و آزار و ایذا و تلج و غم. و  
پشیمانی. و آرزوگی بواسطه ندامت. و نام  
دارونی که بویش شیبه بیوی قرقه است و بیخش  
دندان را سخت میکند.

ارمان! (armān) ب. کلمه افسوس یعنی  
دینا و درای وآه.

ارمان (ermān) ا. ب. هر چیز عاریتی.  
واخ. نام شهری.

ارمان (ermân) ع.م. ارمن **المكان**  
**ارمانا:** دارای انارگردید آنجای . و یادارای  
 انار بسیار شد .  
**ارمان خوار** (armân-xâr) ص.م. پ.  
 آرزوند و طالب . و مضطرب و آزردہ .  
**ارمان خور** (armân-xor) ص.م. پ.  
 غمگین . و رنجیده . و مضطرب و آزردہ .  
**ارمان سرای** (armân-sarây) ص.م. پ.  
 دار فانی و دنیا .  
**ارمانیدن** (armânidan) فل. پ. آه  
 کینیدن . و حسرت کردن . و غم خوردن . و  
 غمناک گردیدن . و پشیمان شدن . و ندامت  
 داشتن . و آزردہ بودن بواسطه پشیمانی و ندامت .  
**ارماوالله** (armâ-vallâhe) ع. کلمه قسم  
 یعنی اماواله یعنی قسم بخدا .  
**ارمائیل** (ermâil) ع.م. پ. نام پادشاه  
 زاده‌ای که مطیعی حناک و برادر حکمران  
 یسود .  
**ارمه** (aremat) ص.ع. سنهٔ **ارمه**  
 ای مستألفه یعنی سال قحطی که مردم را تنام  
 کد و از آنها کسی را نگذارد .  
**ارمد** (armed) ص.ع. خاکسترگون .  
 و مملکت شونده . و تپاوشونده . و **رماد ارمد** :  
 خاکستر نیک نرم و مملکت شونده . و **رجل**  
**ارمد** : مرد بیمار چشم و مبتلا برمد .  
**ارمداء** (armedâ) ع.م. خاکستر .  
**ارمداد** (ermedâd) ع.م. پ. بدر آمدن  
 چشم . و خاکسترگون شدن .  
**ارمداد** (ermedâd) ع.م. پ. درد چشم .  
**ارمز** (ormoz) و **ارمز** (ormord)  
 ا.پ. نخستین روز از هرماه شمس . و اخ. نام  
 فرشته‌ایکه امور و مصالح این روز بدو تعلق  
 دارد . و نام ستارهٔ مشتری . و نام پسر  
 اسفندیار .  
**ارمسی** (ormos) اخ. پ. نام ادریس

پینمبر که هرمس نیز گویند .  
**ارمش** (armac) ص.ع. مردی که بلك  
 چشم وی سرخ و بایلان آب بود . و **رجل**  
**ارهش** : مرد مختلف رنگ .  
**ارمسی** (armas) ص.ع. مردی که چشم  
 وی خم کرده باشد .  
**ارمض** (armoz) و **ارمضاء** (armezâ)  
 و **ارمضة** (armezat) ع. ج. زخمان .  
**ارمعلال** (erme'âl) ع.م. **ارمعل**  
**الصیی** **ارمعلالا** : آب رفت از دعوات  
 کردک . و **ارمعل الثوب** : ترشد آتجامه .  
 و **ارمعل الشواء** : روغن چنکید از آن  
 بریان گرم . و **ارمعل الرجل** : بشانفت  
 آینرد . و فریاد و نعره زد آتیرد . و **ارمعل**  
**الادیم** : نیک ترشدروی آن ادیم . و **ارمعل**  
**الدمع** : بیایی افتاد قطره‌های اشک چشم . و  
**ارمعلات الابل** : پراکنده و متفرق شدند  
 شتران .  
**ارمعنان** (erme'nân) ع.م. **ارمعن**  
**دمعه** : روان شد اشک چشم او .  
**ارمغان** (armaqân) و (armoqân)  
 ا.پ. تخمه و سوغاتی که چون شخص از سفر  
 آید جهت کسان . و دستان خود بطریق رده آورد  
 که بتازی عراضه گویند . و ددم . و دینار .  
**ارمغانی** (armaqâni) ا.پ. ارمنان و  
 سوغات . و ص. منسوب ب ارمنان .  
**ارمغلال** (ermeqlâl) ع.م. **ارمغل**  
**الدمع** : بیایی افتاد قطره های اشک چشم .  
**ارمقاق** (ermeqâq) ع.م. **ارمق**  
**الاهاب** : ننگ شدیوست . و **ارمق الشی** :  
 سست گردید آن چیز . و **ارمقت الغنم** :  
 بگردند گوسفندان .  
**ارمک** (armak) ص.ع. **جمل ارمک** :  
 شتر خاکستری رنگ .  
**ارمک** (armok) اخ. ع. نام جزیره‌ای

در دریای یمن .

**ارمک** (ormak) ا.پ. جامهٔ پشمینه .  
**ارمکاک** (erme'âk) ع.م. ج. خاکسترگون  
 شدن شتر . و **ارمک البعیر** : لاغر و زار  
 گردید شتر .  
**ارمگان** (ermagân) ا.پ. مزی و معلم  
 و تربیت کننده . و سعادت و کافران و خوشی .  
**ارمجل** (armal) ص.ع. مرد بی زن . و  
 محتاج و دوروی و بیچاره . ج. **ارامل** **ارامیل**  
 و **آرامله** . و سال کام قطع و کم باران . و سال  
 بی باران . و گوسپند سیاه پای که ساریدنش  
 سید بود .  
**ارمجل** (armol) ع.ج. زخم .  
**ارملة** (armalat) ص.ع. زن بی شوهر  
 و بیوه و محتاج و بیچاره . ج. **ارامل** **ارامله** .  
 و زن توانگر بی شوهر را **ارملة** نمی گویند .  
 و نیز **ارملة ج.ا.** : دوریشان و محتاجان و حقیقان  
 از مردان و زنان .  
**ارمن** (ar-man) پ. مخفف ارگمن .  
**ارمن** (arman) و (erman) اخ. پ.  
 مملکتی در آسیای غربی که وقتی مستقل  
 بود و امروزه یان ایران و ترکیه و روسیه تقسیم  
 شده .  
**ارمند** (ar-mand) ص.پ. آرمیده مند .  
 و صاحب آرام و آرام گرفته .  
**ارمنده** (armande) ص.پ. کبک  
 صاحب آرام باشد .  
**ارمنسا** (armanšâ) ا.پ. نام جرم کرهٔ ما .  
**ارمنستان** (armanestân) اخ. پ. مملکت  
 ارمن . و ا. جائیکه گروهی از ارمنها گرد آمده  
 باشند .  
**ارمنی** (armani) و (ermani) ا.ص .  
 پ. مردم ارمن و مشوب به ارمن .  
**ارمنی** (armani) و (ermaniy) ا.ص .

ع. جنوب به ارمنیه . و مردم ارمن . ج :  
آرابتیه .

ارمنین (armanin) . ا.ع. - مأخوذ از  
یونانی. انا صحرایی و حب الفلفل .

ارمنیه (armanye) . ا.ب. ملک ارمن .  
ارمنیه (ermanye) . ا.خ.ب. شهریست که  
آتشکده درخت در آنجا بوده .

ارمنیه (armaniye) . ا.خ.ب. ملک ارمن.  
ارم و الله (arma-vallāhe) . ع. کلمه قسم  
بمعنی اهرافه .

ارمود (armud) . ا.ب. امروء و گلای .  
ارموله (ormulat) . ا.ع. - ارمولة  
العرجح: پاره ای از شاخه فرنج که پس از  
بریدن در درخت مانده باشد. ج: ارا ایل و آرا ایل .

ارموله (ormulat) . ص. ع. غلام  
ارموله: پس خنجر و مسکین و بی زن .

ارمون (armun) . ا.ب. میانه و زری که  
پیش از کار کردن بزم در دهند. و اربون و یاربون  
نازی مأخوذ از همین لفظ است .

ارموتتن (armuntan) . ف.د.ب. بلنت  
زند خوایدن . و آرام گرفتن و آرمیدن و  
آسودن .

ارمهزاء (ermehzā) . م. ع. دادن  
و عطا کردن و هو لایر مهز پیشی: باورنیده  
بجزیرا .

ارمی (armā) . ص.ع. چایک ترو باقوت تر  
در زند تیره و انداختن تیره . و خوب انداز .  
ارمی (aramiy) . و (eramiy) . ا.ع.

کسی . و عثمانی و اثری بن ماهه ارمی: نیست  
در آن کسی و نه اثری و نه عثمانی . و نیز سنگ  
و ششانی که در بیان جهت راه بر پا کنند .

ارمیا (armiā) و (ormiā) . ا.ب.  
ا.خ.ب. نام یکی از پیشبران بنی اسرائیل . و نام  
خضر و الیاس . و یکی از نامهای حضرت  
علی بن ابی طالب علیه السلام . و نام بیت المقدس .

ارمیة (ormiat) . ا.خ.ب. ارومیة آذربایجان .  
ارمیده (armide) . ص.ب. آرمیده و قرار  
گرفته و ساکن شده . و آسوده و راحت کرده .  
و خفته .

ارمیز (ermizā) . م.ع. جنبیدن فکری .  
و ارماز ارمیز از آ: برگشت و دور شد  
از جای . و ثابت ماند و لازم گرفت جای را .  
و تزئید و متبض گردید .

ارمیس (armis) . ا.ب. یکتوع خاوی  
که برگهای نرم دارد .

ارمیقاق (ermiqāq) . م.ع. - سشدن  
دکار . و ارماق ارمیقاق: ملاک عد از  
لاغری . و ارماق الحبل: ست شد  
آزسمان .

ارمین (armin) . ا.ب. نام پسر چهارم  
کیناد .

ارمینا (arminā) . ا.ع. نوشادر .  
ارمینیه (arminiyat) و (erminiyat)  
ا.خ.ع. ملک ارمن . و یا نام چهارم اقیم .

ارمینیه (arminie) . ا.خ.ب. ملک ارمن.  
ارمیون (armayun) . ص.ب. خاق  
و زیرک و دانا . و ا. بکتوع سگی که هر چند  
آترا بکنند مخمس شکت شود . و ا.خ. نام  
حکیمی یونانی که زیرک و دانا بوده .

ارن (arn) . م.ع. - ارئه ارنقا (از باب  
ضر): بدانان گزید آرا .  
ارن (aran) . ا.ب. آرنج . و انجمن و مجلس  
و مجمع .

ارن (aran) . م.ع. - ارن ارنقا و ارنقا  
و ارنقا: (از باب نسم): شادمان شد .  
ارن (aran) . ا.خ.ع. نام شهری .

ارن (aren) . ا.خ.ع. نام آسی .  
ارن (aren) . ص.ع. شادمان و خوشحال .  
ارن (oron) . ع. ج. اران و آرون .  
ارن (arran) . ا.ب. بلنت زند ماده میش .

ارناء (ernā) . م.ع. - بر ریوست نگریستن  
داشتن بقرانانی حسن ماریت . و بطرب  
آوردن و شامان کردن .

ارناق (ernāq) . م.ع. - سست کردن ستود  
گوش را از ماندن گن . الحدیث: کان اذا نزل  
علیه الوحی و هو علی التصواء  
تذرف عینها و ترفق باذنیها من

تقل الوحی . و ارنقا البعیر: رفت  
و جنبانید آن شتر سر را پس پیش در آمد پوست  
سر او . و ارنقا الرجل: بشافت آن مرد .

ارناق (ernāq) . م.ع. - ارنق ارنقا:  
جنبانید علم را از هر حمله کردن . و ارنق  
اللقاء: جنبید آن علم (لازم و متعدی) .  
و ارنق الماء: تیره کرد آبرو . و ارنق الله

قد آنک: پاک گرداند خدای چشم ترا از  
خاشاک . و ارنق القوم بالمکان: افادت  
نمودند آن قوم یک جای . و ارنق فی الامر:

شوریده رای شد در آنکار و باز آساید . و  
ارنق الظاهر: جنبانید بال را آن مرغ و ثابت  
ماند در هوا . و ارنق النوم فی عینه:  
آبخت خواب در چشم وی .

ارنان (ernān) . م.ع. - ارن ارنقا:  
فریاد کرد . و ارن الیه: گوش کرد بسوی وی .  
و ارنق القوس: بانگ کرد آنکمان .

ارناق (arnāud) . ا.خ.ب. طایفه ای از  
مردم بلنار . و ص. مردم بلنت قد قوی هیکل .  
ارناب (arnab) . ا.ع. - خرگوش خواه تر  
باشد و یا ماده . و یا خرگوش ماده را ارناب  
و زرا خرد گویند . ج: ارناب و آرا رنی . و

کلا کموش کوتاه دم . و نوعی از زیور . و ا.خ.  
نام زنی . و ارناب بحری: یک نوع ماهی:  
زهرداری .

ارنابانی (arnabāni) . ا.ع. جامه خز  
مایل بسپاهی .

ارنبة (arnabat) . ا.ع: طرف بینی . و خرگوش

اروام (arvām) ع. ج. روم .  
 اروان (arevān) ا. ب. نام شهری در قفقاز که ایروان گویند .  
 اروانه (arvāne) ا. ب. خیری صحرائی و نوعی از شتر .  
 اروپب (orub) ص. ب. منحرف و کج و اریب .  
 اروپ (arvab) ص. ب. رجل اروپب: مرد یاد کرده و کامل و تیل از سبزی پر خوری و از خوابیدن بسیار . و مرد سرگشته و شوشیده رای .  
 اروپک (arubak) ص. ب. دور پیید . و در ۱۰ و کته ۰ و پیر .  
 اروپی (orubi) ا. ب. کمی و انحراف و اریب .  
 اروپ (orowp) و اروپا (arowpā) ا. ب. - مأخوذ از فرانسه - یکی از پنج قسمت عالم که فرنگستان نیز گویند . و این قسمت از چهار قسمت دیگر اگرچه کوچکتر است ولی اعلی آن باندن تر و امروز از همه جهت اهمیت آن بیشتر . و محدود است از طرف شمال به اوقیانوس منجمد و از طرف مشرق بآسیا از سمت جنوب به بحر الروم و از سمت مغرب باوقیانوس اطلس و مساحت آن ۱۰ میلیون کیلومتر مربع که سه مرتبه کوچکتر از افریقا و چهار مرتبه از آسیا و آمریکا میباشد و جمعیت آن ۴۶۳ میلیون یعنی یک خمس جمعیت تمام عالم در آنجا متجمع شده اند و اروپا به مالک ذیل تقسیم میشود: جمهوریهای فرانسه، آلمان (جمهوری امپراتوری) اطریش (پس از سال ۱۹۳۸ به آلمان ملحق شده است) چک اسلواکی، لهستان، روسیه، فنلاند، اوکرائین، استونی، لتونی، لیتوانی، اسپانیا، پرتغال، یونان، سن مارن، ترکیه و مسالک پادشاهی بریتانیای کبیر، سوئد، فنوژ،

قد مخلوط کرده یا شامند .  
 ارواء (ervā) م. ب. چون مهموز باشد یقیناً **روا** **المکان** **ارواة**: درخت وار زیاد شد در آبجی . و چون یابی بود سیراب کردن . و بر روایت داشتن کسی را .  
 ارواث (arvās) ع. ج. درة .  
 ارواح (arvāh) ع. ج. دُوح و ریح . و خر جو ابار و **واح** **من العشی**: برآمدند اول شب .  
 ارواح (arvāh) ج. ا. ب. ملانکه و جان و روح دروان . و روحها .  
 ارواح (ervāh) م. ب. **اروح** **علیه** **حقه** **ارواحاً**: در کرد بروی حشش وار . و **اروح الشبی**: دریافت بوی آن چیز را . و **اروح الصيد**: یافت آن شکار بوی مردم را . و **اروح الماء**: بوی گرفت آب . و **کذکذ ارواح اللحم** .  
 ارواد (ervād) م. ب. **ارود** **ارواداً** و **مروداً** و **مروداً** و **روداً** و **روداً** و **رودیدة**: زمر رفتند . و زمراند .  
 ارواض (ervāz) م. ب. **اروض** **المکان** **ارواضاً**: دارای باغ بسیار گشت آنبی .  
 ارواع (arvā) ع. ج. رابع .  
 ارواق (arvāq) ج. ا. ب. **اللیل**: انای تاریکی شب . و **ارواق العین**: جراب چشم . و **اسبلت العین** **ارواقها**: جاری کرد چشم اشکهای خود را . و **رمی بارواقه علی الدابة**: سوار شد بر آن ستور . و **القی ارواقه**: سخت دودید . و **یا آنکه آمدید بجائی** . و **القی فلان علیک ارواقه**: نیک دوست میداری تو فلان را . و **القت السحابة ارواقها**: آبهای صاف از ابر ریختن گرفت . و نیز ارواق ج. ر. رقیق .

ماهه .  
 ارنبویه (aranbuye) ا. ب. دمی در ورامین ری که مقبره کسانی از ائمه نمر در آنجا میباشد .  
 ارنبیه (arnabiyat) ا. ب. یک نوع گیاهی مانند گیاه نس .  
 ارنبیز (aranbiz) و ارنبیز (aranbij) ا. ب. طبرخون و جوب بم .  
 ارنه (arnat) ا. ب. بنیرت . و شراب . و هر چیز نوشیدنی . و دانه ای که شیر را بنیر میگرددند . و **ارنه الحرباء**: جای باش کربه از جوب .  
 ارنج (arnaj) ا. ب. آرنج و مرقق .  
 ارنف (arouf) ا. ب. - مأخوذ از سریانی - یک قسم گیاهی دوانی .  
 ارنندان (arandān) ا. ب. انکار و استماع و نفی . ورد و عدم قبول . و اما .  
 ارنندان (arandān) ا. ب. کلمه انکار یعنی ساشا و کلا . و مبادا . و خدا نکند .  
 ارنندج (arandaj) و (erandaj) ا. ب. - مأخوذ از دنده فارسی - جرم سیاه .  
 ارنواز (arnavāz) ا. ب. نام خوامر جمشید که در خانه حشاک بود .  
 ارنودی (arnawdiy) ا. ب. نام طایفه ای .  
 ارنه (ar-nah) مخفف گرفته .  
 ارنی (ornā) و (oranā) ا. ب. دانه ای که شیر را بنیر میگرددند .  
 ارنبیز (aranyaba) و (aranyaba) ا. ب. اونییز و جوب بم و طبرخون .  
 ارنیکا (arnikā) ا. ب. - مأخوذ از فرانسه - گیاهی دارویی از طایفه مرکب و از برگ و گل آن نمغین میباشد که طول فواده میلردن در دهن و سق بسیار مفید و اگر سق شد بد باشد چند قطره از این نمغین را در دهنجان شربت

دانمارك، يې، با، بلژيك، ايطاليا،  
 يوسوسلاوى (ياسرستان،  
 كسرواسى و اسلو و نسى)،  
 بلغارستان، روماني، هنگرى  
 (ضلائب السلطنة دارد)، آلبانى؛ شاهزاده  
 نشينهاى آندرن، موناكو، ليختنشتاين؛  
 گراند رنه لوئز اهورسى؛ شهر آزاد  
 دانتيك؛ شهر واتيكان - و آب و  
 هراى ممالك اروپا عموماً متداول مگر دشمال  
 سوند و در روسيه - و زمين اين ممالك كاملاً  
 مزدوج و مقدار بسيارى گندم و دوسر وجو  
 همه قسم ميوه در آن عمل ميايد و در تمام  
 ممالك مركزي و دو جنوب غرس دوخت رز  
 متداول است . و در دههاى عمده فرنگستان از  
 اين فراترند : رود رن ، مشروب ميكندوسيس  
 و آلمان و هولاندا و رود رن مشروب مى  
 نمايد فرانسه را . و رود دانوب آلمان و  
 اطريش و دومانيا و بلغارستان را . و رود آتل  
 كه و لگا نيز گويند و رود نپير رود دن  
 و رود ارال در روسيه واقع شده . و كوههاى  
 عمده فرنگستان : جبال آلپ دو مركز و  
 جبال پيرنه در مدين فرانسه و اسپانيا و  
 جبال كارپات در اطريش و مجارستان و  
 جبال بالكان در شبه جزيره بالكان و  
 مرتفع ترين اين جبال تقه كوه سفيد است كه در  
 آلپ ميايد .  
 اروج (arowj) . اب. دوخت سر و كوهى و عبر .  
 اروح (arvai) . ص. ع. با روح ز با  
 آيايش ز . و خوش آيند ز . و كسى كه درونى  
 مردوبى را گشاده گذارد و كان عمر رضى  
 الله عنه اروح . و محتمل اروح ؛  
 با رگير فراخ .  
 اروخ (orux) . ع. ج. آردخ و اريخ .  
 اروود (arvad) . ص. ع. آمت كار قورلم  
 الدهر اروود و ذو غيراى يمل عمله

في سكن لايشر به .  
 ارور (orvar) . اب. بلفت زند رستى  
 و نياز .  
 اروز (aruz) . ص. ع. بر قرار و ثابت  
 و پايدار و سكم . و منتقبض و مجتمع . و آرمند  
 و حرس و طامع .  
 اروز (oruz) . م. ع. ارز ارزأ و  
 اروزأ . مر . آرمز .  
 اروس (ar'os) . ع. ج. آراس .  
 اروس (arus) . اب. منابع و كالا و ابا . اب .  
 و لباس و پوشاك .  
 اروسا (arusā) . اب . ب . يكتنخ گياى  
 هندى .  
 اروش (oruc) . ع. ج. آريش .  
 اروض (oruz) . ع. ج. آرمض .  
 اروع (arva) . ص. ع. به سنگت آورنده  
 كسى را از من و جمال و با از شجاعت و مانند  
 آن . ع. ج. رومع و ارموع .  
 اروغ (arvaq) . ص. ع. حيله باز ز و  
 مكار ز .  
 اروغ (oruu) . اب. جند بزرگ و پورسه  
 گاو . و روز و بوم . واخ . نام كوه مرتضى در  
 مشرق گويند چند فرسخ ارتفاع آن اسمعزاز  
 چشمه بزرگ از آن جريان مى يابد . و اروغ  
 كردن : پيراستن جرم . و پاك و كپزه كردن .  
 اروق (arvaq) . ص. ع. اسين كه سوار  
 آن نيزه راميان هر دو گوش وى دراز كرده باشد  
 وان نيل بمل فارسه ذلك فهو آجهم بينى شاخ  
 ندارد . و كسى كه دندان بالاين وى دراز باشد .  
 ع. ج. آرمق و قورم روق .  
 اروقه (arveqat) . ع. ج. آرمق و روان  
 و روان .  
 اروك (oruk) . م. ع. ارك اركا و  
 اروكا : مر . آرك .  
 ارول (ar'ol) . ع. ج. آرال .

اروم (arum) . اب. بن دوخت . و بن  
 سرورن . و نام كوهى .  
 اروم (orum) . ع. ج. آرم و آرومه و  
 آرومه .  
 ارومه (arumat) و (orumat) . اب. ع.  
 بيخ دوخت و جزآن ج. آروم .  
 ارومه (arume) . اب. گياى كه اشجار  
 از آن مى گيرند .  
 اروميه (orumiye) . اب. ع. نام شهرى  
 در آذربايجان .  
 ارون (arun) . اب. آرون و صفات خوب  
 و دلگش و دلربا .  
 ارون (arun) . اب. ع. زهر و سم . و دماغ  
 قيل. ج. آرون .  
 ارون (arun) . ص. ع. شادمان و سرور  
 و خوشحال و خرم .  
 ارون (erun) . اب. ازگيل . و عتاب .  
 ارون (arvan) . ص. ب . مرد تند خوى  
 و صغراى .  
 ارون (erun) و (orun) . ع. ج. آرد .  
 ارونان (arvanān) . اب. ع. آرزو و ص .  
 سخت و يوم ارونان : روز سخت و يازم  
 و كذلك يوم ارونان .  
 اروناة (arvanānat) . ص. ع. ليلة  
 اروناة : شب سخت .  
 ارونتن (arunetan) . ص. ب . بلسنتند  
 شستن و غسل دادن .  
 اروند (arvand) . اب. تجربه و آمايش  
 و امتحان . و دليل و برهان . و نيكوترين جزء  
 از هر چيز . و خلاصه آن . و شأن و شوكت و فرو  
 عظمت و رحمت و جاه و جلال . و آروند و زياتى  
 و جمال و حسن . و ميل و آرزو و رغبت و حسرت .  
 و اوقياوس و درياى محيط . واخ . رود دجله  
 و نام كوهى در مدين كه الوند نيز گويند . و نام  
 چشمه اى در سيستان . و نام پدر له راسب .





و یا درخانه و اگر چنین نغنی نباشد آن خانه و گیدار حمله گویند: **اریک و آرا نیک** و **اریکه الجرح**: گوشت صحیح و سرخ که پس از دفع شدن ریم و خون در زخم ظاهر شود.

**اریکتان** (araykatane) اخ. صیغه تنب. ع. نام در کوه در ملک تازیان. **اریکه** (arika) ا. ب. مآخوذ از تازی - تخت. و تخت پادشاهی. و تخت آراست.

**اریل** (orayl) اخ. ع. نام شخصی. **اریلیه** (ariliat) اخ. ع. نام قلمای در اندلس.

**اریم** (arim) ما به **اریم**: نیست در آن کسی و نه نشانی و نه اثری.

**اریمه** (oraymat) اخ. ع. نام مرضی. **ارین** (arin) ا. ع. هدر و مکان. و اخ. نام مرضی.

**ارین** (arin) ا. ع. **ارن ارنآو** و **ارینآ و ارنآو**. مر. ایران.

**ارین** (orayn) ا. ع. دانه ای که شیر را بپز می گرداند.

**ارینه** (oraynebat) ا. ع. قسی از اشتر خارید.

**از** (az) ب. کلمه موصوله که در ارتباط و پیوند کلام جهت بیان و تمییز و سبب استعمال میگردد و گاه جای را مقدم بر مفعول ذکر میشود و بعضی برای و به و بسبب و بهر جهت و بواسطه و را و بر و در و با میباشد.

و گاه آنرا بطور زائد در کلام میآوردند مانند **از ناسگاه و از بهر و از برای و از پی** که در این کلمات اگر آنرا ذکر نکنند تمیزی در معنی حاصل نمیشود. **و از آتوها** دودی ندیده بسی از عدم مساعدت است. **و از الف آدم تا میم مسیح**:

از آدم تا عیسی. و از آن: هم بطور صفت و هم بمعنی ضمیر ایشمال میشود یعنی آن. و از آن: او یعنی از مال او. و از آن: ایشان یعنی ایشان. و از آن: ایشان یعنی از مال ایشان. و از آن: باز

یعنی از آن سبب نیز. و از آنوقت نیز. و از آن: قوی یعنی از مال تو. و از آن: جا یعنی از آن مکان. و از آن سبب. و از آن: جهان آمدن فلان: از یاری ملک بر خاستن وصحت یافتن. و از آن: **شما**: از مال شما. و از آنکه: زیرا که. و از آنکه: از مال که: و از آن: **ما** و **یا** و **از آن**: یعنی از مال ما و یا از مال من.

و از این جا: از این مکان. و باین سبب و جهت. و از این جانب: بسبب من. و از طرف من. و از این جمله: تمام این همه این. و از این سبب: بدین سبب

جهت. و از این سپسی: بهد از این و پس از این و من بند. و از بالا: **بطرف بالا**.

و از برای: بسبب و جهت و بهر برای و از برای **آنکه**: بسبب آنکه و جهت آنکه و برای آنکه. و از این دندان: **بشروع و**

وصا و رغبت و طیب خاطر. و از این: **رسی و دو و یا از این بسی و دودندان**:

بشروع و وصا و رغبت و طیب خاطر. و از این: **سگوش**: با کمال اطاعت و بدگی و خدمتگاری. و از نه دل شدید آنچه مکتون خاطر است. و از این: **ناخن**: یا ذخیره و جمع شده. و با اطاعت و بدگی از نه دل.

و از **بهر**: ایشان: برای ایشان و جهت ایشان. **و از بهر چه**: برای چه. و از **بهر خدا**: برای خدا و جهت خدا. و از **بهر دیدن**: برای دیدن و جهت دیدن و بهر دیدن. و از **بهر سود**: برای سود و نفع. و از **بهر نماز**: برای نماز و

جهت نماز. و از **پای افتادن** فلان: پریشان گشتن. و بی ضاعت شدن. و در مانده و عاجز گشتن. و از **پرسگار افتادن**: ضایع و بی کار شدن. و بی نظام گشتن. و از **پرسگار شدن**: بی خود گشتن و بی اختیار شدن.

و اضطراب کردن. و از **پرده برون آمدن** و **یا از پرده برون شدن**: ظاهر شدن و آشکار گشتن. و از خانه برون آمدن. و از حد گذشتن. و از **پس**: عقب و دنبال

و از **پوست بر آمدن** فلان: کشف راز و احوال خود کردن. و ترک دنیا نمودن. و از خود و نفسانیت باز آمدن. و بخندان برون. و بمقصود رسیدن. و از **پیش**: جلو و پیشاپیش. و مقدماً. و سابقاً. و از **پی**: دنبال و از عقب و از **چایر آمدن** فلان:

بی حوصلگی کردن. و از **چابر داشتن** فلان: کسی را ترقی دادن. و از **چادر آمدن** فلان: از حالت نیک بحالت بد رفتن.

و از **جان سیر آمدن**: سیر شدن از زندگانی. و از **جهت**: به سبب و جهت. و از **چشم افتادن** فلان: بی اختیار شدن نزدیک کسی. و از **چند روز**: چندی قبل.

و از **خاکت بر سرفرته او**: منتقل بار.

و از **خر افتادن** فلان: مردن و ازین عالم رفتن. و **ناپود شدن**. و از **خود**: بار اراده و اختیار. و خود بخود. و از **خود غایب شدن** فلان: بی خیال بودن. و غافل و بی خبر بودن. و از **خود گذشتن**: خود را بیهک انداختن. و از **دست من**: زیر دست و مطیع. و مسکوم. و ناتوان و ضعیف. و از **دست بر سرفرقتن** فلان: نیست و ناپود گرد آمدن. و از **دست دهر** جستن فلان: مردن و ناپود شدن. و از **دست رفتن** و **یا از دست شدن**:

پریشان و بیچاره شدن. و بی ضاعت گشتن. ۱۷- جزوه ۱۷



و اضطراب کردن . و بخود اختیار نمودن .  
 و از دست گذاشتن نم: . و انگذاشتن .  
 و دست برداشتن . و از دل آمدن چیزی:  
 پنیالرییدن . و بخاطر آبرودن . و از دور  
 یعنی از مسافت بید و فاصله زیاد . و از دو  
 طرفی : طرفین و جانبین . و از مرد جانب .  
 و دوکار . و از دهان . مار بر آمدن  
 فل : کاری و راستی کردن بخوبی که هیچ  
 کبر بدان باشد . و از دیده خواستن نم:  
 خواستن بسیار کردن . و از راه بردن  
 و یا از راه بیرون بردن : گمراه  
 کردن و گول زدن . و از راه خار بر  
 داشتن : دفع نماند کردن و دفع مفسده  
 نمودن . و مهابا کردن . و از رسم اندیشه  
 چکبیدن : بدقت ملاحظه کردن . و در فکر  
 و اندیشه دقت نمودن . و از راه افتادن  
 فل: راه گم کردن . و از زبان جستن:  
 خطا نمودن و سهو کردن در تکلم و گفتگو .  
 و از زبان در آمدن : سهو نمودن و  
 خطا کردن در تکلم . و از سر انگندن  
 نم: مسند را خالی کردن . و از روی تخت  
 پائین کشیدن . و فل . و درول شدن . و از سر  
 انگشت یعنی بطور غفلت و بدون ملاحظه  
 و بدون تأمل . و از سر پاره وان شدن:  
 بتجیل رفتن و زود روان شدن . و از سر  
 خواستن فل: خود را در خطر انداختن .  
 و از سر دست : بدون اندیشه و فکر و  
 تأمل . و از سر زانو قدم ساختن فل:  
 سر بر زانو نهاده در حال مراقبه رفتن . و از  
 سر سر کار افتادن : بی کاره شدن . و معزول  
 گشتن . و از سر کردن نم: برغلاییدن  
 و اغرا کردن . و بر خلاف گفتن و مدگرگی  
 کردن . و دروغ گفتن . و از سر گذاشتن  
 نم: دست برداشتن . و واگذاشتن . و از  
 سر نهادن : سر ننگن کردن . و از سر

وا کردن : از خود دفع کردن و بر طرف  
 نمودن . و آزش یعنی از او . و از شاه  
 خوب اتفاق است یعنی شاه با او خوب  
 است . و از شکم افتادن نم: مردن و از  
 عالم بیرون رفتن . و از شما يك سخن  
 میدارم یعنی از شما توقع صحبت دارم .  
 و از شفته ماه نو نهنفتن نم: قطع ممانعت  
 و فساد کردن . و از صحر آوردن: در میان  
 جستن . و در ایگان و مفت یافتن . و از صورت  
 خواری شستن : مزیز کردن . و آراستن  
 و زیب و زینت دادن . و از طاق دل  
 افتادن: ناقبول و ناپسند شدن . و از طرف  
 بر گشتن: کاره کردن . و اعراض نمودن  
 در رو بر تاختن . و از عدم در شدن: پیره  
 زنده شدن . و از غلاف در آمدن :  
 بی حجاب شدن و برهنه و عریان گشتن .  
 و از فرود: پائین . و طرف تحت . و از  
 قحط مردن فل: از گرسگی مردن .  
 و از کار دست کشیدن : فارغ شدن . و  
 از کار دور رس: تالایق و بیکاره . و از  
 کسی در گذاشتن نم: حضور کردن و بخشیدن .  
 و از کسی ذخیره داشتن فل: شکوه  
 کسی در دل داشتن . و از کسی کسوت  
 و جامه داشتن: مرید و خلیفه کسی بودن .  
 و از کسی کشیدن در داشتن: جور و ستم  
 کسی را برداشتن . و از کف دست مو  
 پر آمدن : وجود یافتن امر متع الزوق  
 در مقام تلیق حال بر حال . و از کبسه رفتن:  
 منفرد شدن . و گم کردن . و خارج شدن . و از  
 مرد عالم شانه کردن نم: موجود کردن  
 و آفریدن . و ظاهر گردانیدن . و از سره  
 رفتن فل: تلف و نابود شدن چیزی که  
 در باره ای بی بهانه مانند زرد و جوان . و از  
 سئل کسی بر خو خوردن: از شفاعت کسی  
 فایده بردن . و از دوستی کسی پیره مند گردیدن .

و از سله اجه صل: یعنی چه اصل و نسب  
 داری تو و از چه نژادی . و از لباس نفس  
 عریان شدن فل: مجرد شدن از اوصاف  
 ذنبه . و از خواری بیرون آمدن . و از ما  
 یعنی از مال ما . و از ما است: یعنی مشروب  
 به ما و از کسان و خواهره ما است . و از من  
 در گذر: یعنی مفرک من را و به بخشای  
 مرا . و از میان: مابین و در میان . و از نظر  
 افتادن فل: ناپسند شدن . و بی اعتبار  
 گشتن . و از نفس افتادن: خاموشی و صدا  
 گرازد شدن . و از نفس انداختن نم:  
 خاموش کردن و بی صدا نمودن . و از نو:  
 مجدداً و دوباره و بار دیگر و باز . و از هم  
 پر آمدن فل: بریشان شدن و نوحه نمودن .  
 و از هم شدن : جدا شدن . و شکستن . و  
 از هم گذر آیدن نم: قتل کردن .  
 و از هم گذاشتن فل: مردن . و از یکدیگر  
 جدا شدن . و از یاد بردن نم: فراموش  
 کردن . و از یاد رفتن: نیز فراموش کردن .  
 از (ezz) ع . جهش رک . و دوی دو  
 ویش و دبل و مانند آن . و جماع . و گناه .  
 از (ezz) ع . سخت دوشیدن ماده شتر .  
 و آب ریختن . و جوشانیدن آب . و برانگیختن  
 و بر آغلاییدن (و انقل من نصر) . قره تالی:  
 انار سلنا الشیاطین علی الکافرین  
 تو ز هم از آما فرستادم شیاطین را بر کافران  
 که برانگیزند و بر آغلایند ایشان را بر گناه .  
 و از ت القدر از آ و از یز آ از آ:  
 ( از یاب نصر و ضرب ) : سخت جوشیدن آن  
 دیک . و یا جوش آمدن . و از النار : آفرختن  
 آتش را . و از الشبی: سخت جنبانیدن آتیز را  
 و در آبیختن آن چیز را .  
 از (ezh) ع . مع . از آ الفهم از آ (از یاب  
 فتح: سیر جراید گوسپندان را . و از آ عن  
 الحاجه: بد دل شد و باز ماند از حاجت نمود .

ازا (azā) ا.ب. آزا و مسکى. مقابل  
و ضد برابری.

ازا (ezā) م.ف.ب. مأخوذ از نازی -  
مقابل و برابر.

از آة (ezā) م.ع. از آه بطنه از آة:  
پرسد شک او چندانکه جبین ترواند.

ازاء (ezā) م.ع. آزه از آة: مقابل  
و برابردم از او.

ازاء (ezā) ا.ع. مقابل برابری. و سبب  
زندگانی. و سبب فراموشی و افزونی آن.

و آنچه از نورد و سنگ و جرم و یوربای خرما  
که برای حفاظت حوض یا چاه باشد. و محل

ریختن آب دوحوض. و هو باز آه: او مقابل  
و برابر ارادت. و هم از اوق هم: آنها افران

ایشانند. و از اء الحرب: مقیم در جنگ.  
و از اء المال: نگهبان شتران.

ازایی (azābiy) ع.ج. ازمزی.

ازاة (ezālat) م.ع. ازات القوم  
از آة: بسیار زیت گردیدند آتقوم.

ازاحة (ezāhat) م.ع. از حته از آة:  
دور گردانیدم آنرا. و از حث علتة: دور

کردم علت او را.

از آخة (ezāhat) م.ع. از آخه از آخة:  
دور گردانید او را. و یکسو گردانید.

ازادة (ezādat) م.ع. توشه دادن.

ازاد (azād) ا.ع. نوعی از خرما.

از آر (ezār) م.ع. بانگ کردن و غرییدن  
شیر.

ازار (ezār) ا.ب. پول ردم.

ازار (ezār) ا.ب. دستار و عمامه. و شلوار  
و اشمیم و زیر جامه. و هر چیزی که بر کمر بسته

و ساقها را بدان میوشانند مانند لنگ و لنگی.  
و بند از او: بند شلوار. و از ار کشتیانیان:

شلوار کشتیانیان و نیز ازار: قرآب و تعآب.

ازار (ezār) ا.ع. چادر. و شلوار و روگام

مونت ایدج: آزة و آذروا: ذر. و هر چیزی که  
پوشد شخص را. و برهیزگاری. وزن. و میثماده.

و نفس. و هو عقیف الازار: او پاکدامن  
و باضت است. الحدیث: قال الله تبارک

و تعالی العظمة ازاری و الکبریاء  
ردالی. و از ار: از ار: کله است که

بدان میش را برای دوشیدن خوانند.

ازار بند (ezār-band) ا.ب. بند شلوار.

ازار بندی رشته (ezār-bandi-recte)  
ا.ب. علاقه و دل بستگی. و علاقه بازن.

ازار پای (ezār-pāy) و از ار پای (ezār-pāy)  
ا.ب. پا بجامه و زیر جامه و شلوار و تیبان

و لباسی که باها را میپوشاند.

ازارة (ezārat) ا.ع. ازار و چادر. و  
شلوار.

ازارة (ezārat) م.ع. ازاره ازارة:  
برانگیخت آنرا بزیارت.

ازاردم (azārdam) ا.ب. قسی از لویا.

ازارقة (azāraqat) ع.ج. نام گروهی  
از خوارج که مشوبند به نافع بن الازرق.

ازارود (azārud) ا.ع. پ.  
ماوراء النهر.

ازاره (ezāre) ا.ب. هزاره و آن قسمت  
از دیوار اطاق و یا ایوان که از کف طاقچه تا

روی زمین باشد.

ازاز (azāz) م.ع. از از آ و ازیز آ  
و از از آ: مرآة.

ازاصل (az-usl) م.ف.ب. مأخوذ از  
نازی - ازاد و اصلا - و قطعاً و هرگز.

ازاغب (azāqeb) ا.ع. از اغب:  
نام موضعی در ملک تازیان.

ازاغة (ezāqat) م.ع. از آغه عن  
الطریق از اغة: میل داد آنرا از راه بر

گردانید.

از آف (ezāf) م.ع. از آف علیه

از آف: شتابی کرد دوشکن آن خست تمام  
که کار او را. و از آف فلان بطنه: گران

و بی حرکت کرد فلان را شکم او و قادر بر  
حرکت نهد.

ازاق (azāq) ا.ع. ج. نام شهری.

ازال (azāl) ا.ع. ج. نام شهر - صغار  
بین. و یانام بانی آن شهر.

ازال (ezāl) ا.ع. ازاله عن مکانه  
ازالاً و ازالة (نادراً): دور کرد آنرا از

جای خود. مر. ازاله.

ازالة (ezālat) م.ع. چون واری باشد  
بق از لته ازالة: دور کردم او را از جای

و برگرداندم. و از الاله زواله:  
هلاک گردانید او را خدای. و چون یابی باشد

بق از الاله عن مکانه از الاله و از الاله:  
دور کرد آنرا از جای خود ولی از الاله بدرت

استعمال میشود.

ازاله (ezāle) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
طرد دفع و رواندگی. و برداشتنی و حمل. و دفع.

و محو. و دور. و از الاله کردن قسم. دفع کردن.  
و بیرون بردن. و از الاله شدن فصل. دفع

شدن. و از الاله شو: گمشو و برو.

ازام (ezām) م.ع. نقریدن آنچه در جراحات  
بود تا بچسبید پیوست آن و خشک گردد خون بر

آن و دارو کردن جراحات تا به شود. و  
از امه علی الامر: باخوشی بر کار داشت

او را.

ازام (azāme) ا.ع. سال خطانک.

ازام (ozām) ص.ع. لازم گیرنده چیزی.

ازامع (azāme) ع.ج. از امع.

ازامل (azāmel) و از امیل (azāmil)  
ع.ج. از اوتل.

ازانة (ezānat) م.ع. از انه از آنة:  
آراست آنرا.

ازانی (azāniy) ص.ع. روح ازانی:

و وزن مخصوص آن ۵۰۹۷۶ و چهار خمس  
اتوسفر عبارتست از اوت .

از تات (azotát) - مأخوذ از فرانسه -  
باصطلاح کیمیا علمی که از ترکیب ایتیداتیک  
با یک بری حاصل شود مانند اذتات نقره که  
از ترکیب اسید ایتیک و نقره حاصل شده .

از تیک (ezetik) ص . پ . اسید  
از تیک : باصطلاح کیمیا اسیدی که حاصل شده  
است از ترکیب اوت و اکسیون . و اسید  
نیتریک نیز گویند .

ازج (azaj) ا . ع . نوعی از عصاره طولانی  
و دراز که سبغ گویند ج : آرزج و آرزج - ارجه  
و باب الازج ا . ع . : مصلی درهند .

ازج (azaj) ص . ع . ازج ازجاً (ازباب  
سح) : تکبر کرد و تبختر نمود .

ازج (azej) ص . ع . تکبر کننده و تبختر  
نماینده . و گستاخ وی اید . و در گذرندة از  
حد خوش .

ازج (azeji) ص . ع . شتر مرغ درازگام .  
و شتر مرغی که بر بالای هرد چشم آن برسید  
باشد . و رجل 'ازج' : مرد باریک آبرو و  
کندیدار و رو کذک رجل 'ازج الحاجین' .

ازجاء (ezjā) م . از جاه ازجاء :  
راندند آرزای المریح ترحی السحاب و  
الفرج ترحی ولدها ای سوسه داز جی  
به العیش : بسر برد با آن زندگانی را .

ازججاج (ezjāji) م . ع . از ججت  
المرح ازججاج : آهن راند بر نیزه  
در آوردن .

ازججة (ezjājt) ع . ج . ازج .

ازجر (ezjar) ص . ع . بعیر ازجر :  
شتری که در مهره های پشت او شکستگی و  
بردیگی باشد از بیماری و یا از پشت ریش .

ازجم (ezjam) ص . ع . بعیر ازجم :  
شتریکه با یک تکه و با آراز بلند نکند .

از بادآ : کنگک بر آورد دریا . و کذک  
ازندت السراب و نحوها . و از بد  
السد : شکوه آورد درخت کنار .

از بار (ezbār) م . ع . از بار الرجل  
از بارآ : بزرگ جنه و دلیر گردید آن مرد .  
از بة (ezbat) ا . ع . شدت و بلا و سختی . و  
احتیاج . و تسلی .

از بة (ezbat) ص . ع . اهل 'از بة' : شتر  
لاغر .

از بر (ez-bar) م . ف . پ . از حفظ و از یاد  
و بخاطر و یاد . و از بر داشتن : بد  
حفظ داشتن . و بخاطر داشتن . و فراموش نکردن .  
و از بر کردن : حفظ کردن و بخاطر  
سپردن .

از بر (ezbar) ص . ع . مرد بزرگ دوش  
و کف . و موذی از هر چیزی .

از برم (ez-barm) م . ف . پ . مرد  
از بر .

از بس (ez-bas) م . ف . پ . بسیار و  
فران .

از بی (ozby) ا . ع . زبونی و بدی . و کلام  
مشکل . و طریقه رفتار . و جالاک . و شادان و  
سرور . و عیله و ص . عظیم و بزرگ : ج : ازایی .

از بیر (ez-bīr) م . ف . پ . از بر و از حفظ .  
از بیرار (ezbirār) م . ع . برخاستن سوسه  
بر اندام سگ و دستن پشم و گیاه . و آمادۀ شر  
و بدی شدن مرد .

از پای (az-pāy) و از پای (az-pay)  
م . ف . پ . از عقب و از دنبال و متتابع و در عقب  
و از پس .

ازت (ezet) ا . پ . ب . مأخوذ از یونانی . مرکب  
از دو لفظ یکی آ که کلمه نئی است و دیگری  
زت یعنی حیات یعنی مفصل الحیات . جسمی  
است بخاری شکل و مفرد و بی رنگ و غیر صاحب  
و دا و دارای ارتعاش کمی و سبک ترازهوا

نیزه منسوب به یون که نام وادی است مر  
حمیر را .

ازانی (azāni) ص . ع . ریح 'ازانی' :  
نیزه منسوب به ذوی یون پادشاه حمیر .

از اهیر (azāhir) ع . ج . زامره .  
از اهیق (azāhiq) ا . ع . نام اسب  
زیادین هندی . و هندی با نام او سحر بدوش  
حارثه است .

از اهیق (azāhiq) ص . ع . قوس ذات  
از اهیق : اسب شتاب و نیز قدم .

از ایرا (ez-irā) م . پ . کلمه تلیل یعنی  
ذرا .

ازب (azb) م . ع . ازب الماء ازبآ  
(ازباب ضرب) : جاری شد آب .

ازب (ezb) ا . ع . مرد کوتاه و ستبر و  
ذیرک و لثیم و زشت روی و لاغر و باریک  
مفاصل که شکم و اسفل بدن وی قره باشد و  
استخوانش همچنان باریک برد .

ازب (azab) م . ع . ازب الابل  
ازبآ (ازباب سح) : شتخوار نکردن شتران .

و ازب الشی : سخت شدن آن چیز .  
ازب (azeb) ص . ع . دراز و طویل .

ازب (azabb) ص . ع . بسیار موی از مردم  
و شتر . و عام 'ازب' : سال فراخ و ارزان  
و سال بسیار علف . و ریح 'ازب' : نیزه  
باریک سر .

ازب (azabb) ا . ع . نام شیطان . و ازب  
العقبه : نیز نام شیطان .

ازب (azobb) ع . ج . زب .  
ازبآ (ezbā) م . ع . بار کردن .

ازباب (azbāb) ع . ج . زب .

ازباب (ezbāb) م . ع . ازب الشمس  
ازبابآ : نزدیک بفرود شدن شد آفتاب . و

ازب العنب : میز کرد انگور را .

ازباد (ezbād) م . ع . ازب البحر

ازجی (ezjā) ص.ع. هو ازجی  
به منه : او ناقدتر و رساتر است در آن  
از آن .

از حاف (ezhāf) م.ع. از حاف لنانبو  
فلان از حافاً : زخم گردیدند برای ما  
طایفه فلان (مر. زخم) و از حاف فلان :  
ب نهایت مطلوب خود رسید فلان . و از حاف  
البعیر : مانده گردید آن شتر. و از حاف  
الرجل : صاحب شتر خسته و مانده گردید  
آنند و کذا از حاف علیه (مجدولاً) غیر سسی  
للفاعل .

از حلفاف (ezhelfāf) م.ع. از حلفاف  
از حلفافاً : در گردید. و کناره گردید .  
ازخ (ezx) ع. گاو ز - لنتقی آرخ .  
ازخ (ezax) ا.ب. دانه سختی که بر بدن  
آمی برآید و درد نکند و تیزی نلرول گردید .

ازخاف (ezxāf) م.ع. ازخاف از خافاً :  
تکبر کرد .

ازخاک (ezxāk) م.ع. ازخاک فلان  
از خاکا : صاحب شتر مانده گردید فلان .  
از خال (ezxāl) م.ع. از خاله از خالاً :  
منظر گردانید او را بسوی وی . و در گردانید  
آنت را .

ازخام (ezxām) م.ع. ازخام اللحم  
از خاماً : گندیده و تپاه شد گوشت .  
ازخشی (ezxac) ا.ب. برق و صاعقه .  
ازد (ezd) ا.ع. نام پدر قیامی درین  
که منه انصار از اولاد او می باشد و پدرش  
غوث نام داشت - آلد انصح از آدمی  
باشد - و او را از دُ شنوعه و از دُ  
الراقه و از دُ عمان نیز گویند .  
ازداء (ezdā) م.ع. از دای ایله  
از داء ای صنع معروفاً : احسان کرد بسوی او .

ازدآب (ezdeāb) م.ع. بار بر حسب  
طافت خود برداشته شناختن . و از دآب القرية :

برداشت مشک را و شناخت .

ازداب (ezdāb) ع.ع. زدب .

از دار (ezdār) م.ع. از درها از داراً :  
باز گردانید آنرا - لنتی فی اصدار .

ازداف (ezdāf) م.ع. ازداف اللیل  
از دافاً : تاریک شد شب - لنتقی اسداف .  
ازدب! (ezdāb) ب. کلمه نفل . برهیز  
کن و در خود باش . و بگریه . و نگاهدار .

ازدبایه (ezdebbā) م.ع. از دبایه  
از دبایه : بار کرد آنرا . و ازیس راند .

ازدباب (ezdebbāb) م.ع. ازدبیت  
القرية از دباباً : برید آن مشک .  
ازدب! (ezdap) ب. کلمه نفل . بگیر  
رو نگاهدار .

ازدجاج (ezdejā) م.ع. از دجج  
الحاجب از دجاجاً : تا دنباله مردو چشم  
رسید ابرو .

ازدجار (ezdejār) م.ع. از دجر  
از دجاراً : باز داشت آنرا و نهی نمود . و  
از دجر هو : باز ایستاد (لازم و مستدی) .  
و از دجر الطائر : فال گویی کرد به  
آن مرغ .

ازدحاف (ezdehāf) م.ع. ازدحف  
از دحافاً : رفت بسوی او .

ازدحام (ezdehām) م.ع. ازدحم  
اهوم علی کذا : انبوهی کردند آنقوم و  
فرام آمدند .

ازدحام (ezdehām) ا.ب. مأخوذ از  
تازی - اجتماع و خرنباز . و انبوهی . و فرام  
آمدگی و جماعت و هنگامه و هجوم و بسیاری انبوهی .  
و ازدحام کردن فل . : انبوهی کردن  
و اجتماع کردن . و هجوم آوردن . و هنگامه  
نمودن .

ازدخام (ezdexām) م.ع. ازدخام  
الحمل از دخاماً : برداشت آن بار را .

ازدر (azdar) ص.ب. زیبا و عاوجه . بیل .  
و سواروار و شایسته و لایق و مناسب .

ازدراء (ezderā) م.ع. خیر داشتن  
کنید او کم شمرند . و عیب کردن .

ازدرداد (ezderād) م.ع. از درد  
از درد آد : فرو برد لقمه و جز آن را بگلد .  
ازدراع (ezderā) م.ع. از دروع  
از دراعاً : کاشت تخم را .

ازدرام (ezderām) م.ع. از درم  
اللحمه از دراماً : فرو برد آن لقمه و ا بگلد .  
ازدران (azdarāne) ا. بینه تبعه .

دوشانه و دو کشف و جاء یضرب باز دریه :  
آمد فارغ و نهی دست از هر چیزی .

ازدست (az-dast) م.ف.ب. مطبوع و فرمان  
بردار و زیر دست . و از دست فرا و با از  
دست پرا ا . : نان نظری که بشکل کماج در  
ساج و یا بروی آتش شعله روزه بزند . و مساف نامه  
ازخارج و باج .

ازدعباب (ezdeāb) م.ع. از دعبه  
از دعباباً : برید آن را . و از دعباب البعیر  
بجمله : گرانبار رفت آن شتر . و دفع کرد  
بار را .

ازدعاف (ezdeāf) م.ع. از دعهفه  
از دعافاً : بر جای کشت آنرا .

ازدعاف (ezdeāf) م.ع. بسیار گرفتن  
چیز را بی از دعهفه فلان ا . : ادا اخذ کرد .

ازدرف (azdarf) ا.ب. میده  
سرخ صحرانی که زال زالك و بتازی زعرور  
گویند .

ازدرفات (ezdefāt) م.ع. تمام گرفتن  
و از درف المال : تمام گرفتن آن مال را .  
ازدرفار (ezdefār) م.ع. برداشتن چیز را .

ازدرفاف (ezdefāf) م.ع. فرستادن  
عروس بنانه شوی . و از درف الحمل :  
برداشت آن بار را

**ازدق** (azdāq) ص.ع. انا ازدق منه: من صادقتر و راستگوترم از او یعنی فی اصدق.

**ازدقاف** (ezdeqāf) م.ع. بدست گرفتن چیزی را، و فرو بردن، و یشتاب برودن.

**ازدقاه** (ezdeqāh) م.ع. ازدقاهه: ازدقاهماً: فرو خوردن آنرا.

**ازدکاه** (ezdekāh) م.ع. گرفتن و ازدکاهه: حقه: گرفت از اوستحق خودش را.

**ازدکاک** (ezdekāk) م.ع. ازدکک الزرع: سیراب گشت گشت.

**ازدلاب** (ezdeleb) م.ع. ازدلابه ازدلاباً: رود آنرا.

**ازدلاع** (ezdeleā) م.ع. ازدلعه ازدلاعاً: رو برد آنرا بجایه. و از دلع حقه پاره ای از حق خود جدا کرد.

**ازدلاف** (ezdeleāf) ا.ع. نزدیکی.

**ازدلاف** (ezdeleāf) م.ع. پیش نمودن و پیش درآمدن و منفرد شدن. و نزدیک گردیدن.

**ازدلاف** (ezdeleāf) م.ع. ازدلاف الی الله بر کعبین ای تقرب.

**ازدلام** (ezdeleām) م.ع. ازدلام رأسه ازدلاماً: برید سر او را. و ازدلام اقه: از بیخ برید بینی او را.

**ازدمال** (ezdemāl) م.ع. ازدمله ازدمالاً: برداشتن آنرا. و بیکار برداشتن آنرا.

**ازدمام** (ezdemām) م.ع. سر برغاله را اگرگ برداشته برده یعنی ازددم الذب السخلة اذا اخذها رانماً و اسها. و ازددم فلان: نکیر نمود فلان.

**ازدومی** (azdami) ا.ع. نام حیوانی موهم.

**ازدن** (ezdan) ا.ب. ازگیل. و یادداشت آنت.

**ازدن** (azadan) ف.م.ب. امر. آزدن.

**ازدو** (ozdu) ا.ب. صنغ دوخت ادرین.

**ازدوی** (ozdū) م.ع. ازدوی تازی: صنغ عربی.

**ازدواج** (ezdevāj) م.ع. بام جفت و قرین شدن.

**ازدواج** (ezdevāj) ا.ب. مأخوذ از تازی. زاشونی. و باصلاح عروض و لفظ متشابه الاخر و بآ دولفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی در آخر بیت آوردن مانند این شعر:

ای زمل آئینت در دل گنارنار  
غیر دل بردن نغاری ای ب مکارکار.

**ازدوار** (ezdevar) م.ع. زیارت کردن.

**ازدودن** (azdudan) ف.م.ب. زدودن و صیقل زدن.

**ازده** (azade) ص.ب. رنگین و رنگ زده و رنگ شده. و دوخته شده. و سوراخ سوراخ.

**ازدهاء** (ezdehā) م.ع. سبک و سهل داشتن کبیرا. و تکبیر کردن بق ازدهی الرجل (مجهولاً) فهو مزدهی.

**ازدهاب** (ezdehāb) م.ع. ازدهبه ازدهاباً: برداشتن آنرا.

**ازدهاد** (ezdehād) م.ع. کم شمردن و فلان یزدهد عطاء فلان ای بده زهداً ای قلیلاً.

**ازدهار** (ezdehār) م.ع. شادمان شدن چیزی و بدیل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزی را. و کوشش فرمودن صاحب کار را در کاری. و نگاهداشتن چیزی. و ازدهر به ای احتضن: نگاهداشت او را. و ازدهر الوجه: درخشید روی و روشن گردید.

**ازدهاف** (ezdehāt) م.ع. برداشتن. و برگشتن. و میل کردن. و روی برگردانیدن و شتابن. و سبک بردن. و شتابیدن. و بعت و درشتی درشدن. و دروغ گفتن. و شکفتن ازودن

درسخن. و بردن چیزی را. و هلاک کردن. و باطل کردن سخن کبیرا سخن دشمنی و وزیدن. و افکندن سترگی را. و نزدیک برگ رسیدن. و ازدهف فلان للموت: نزدیک برگ رسیدن فلان. و درشتی نمودن در سخن و بلند کردن آواز. و ازدهف فی قوله: تند کرد و بلند کرد آواز خود را.

**ازدئاب** (ezdeāb) م.ع. مر. ازدآب.

**ازدیات** (ezdiāt) م.ع. زیت آلودن.

**ازدات**: برغن زیتون آلود خود را.

**ازدیاد** (ezdiād) م.ع. افزون شدن.

**ازدیاد** (ezdiād) ا.ب. مأخوذ از تازی. افزونی و زیادتی. و ازدیاد کردن ف م. : افزودن و افزون کردن.

**ازدیار** (ezdiār) م.ع. زیارت کردن. مر. ازدوار.

**ازدیال** (ezdiāl) م.ع. دور کردن از جای.

**ازدیان** (ezdiān) م.ع. ازدان ازدیاناً: آراسته شد.

**ازدینام** (ezdiām) م.ع. ازدام ازدیناماً: تزیید.

**ازر** (azr) ا.ع. اساطیر. و قوت. و ضعف. و اعانت. و محل بستن تیان ازدر نهگام. و پشت قوله تعالی: اشد به ازری ای ظهری.

**ازر** (azr) م.ع. ازره ازراً (از باب ضرب): اساطیر کرد او را. و ازر فلاناً: قوت داد فلان را.

**ازر** (azr) ا.ع. ریشه و اصل. و چادر. و ازار.

**ازر** (azr) ا.ع. جای بستن ازار.

**ازر** (ozr) و (ozor) ع.ج. ازار.

**ازراء** (ezrā) م.ع. ازری علیه ازراء: خشم گرفت و غاب نمود. و عیب

ازط (azatt) ص.ع. مرد کج ذبح. و هموار زوی و کومه .  
 ازعاج (ez'âj) م.ع.م. از عجه از عاجاً: از جای برکند آرا و بی آرام ساخت .  
 ازعاف (ez'âf) م.ع.م. از عفه: برجای کت ارورا . و نیز از عاف: خسته را کستن بی از عف علیه اذا اجهر .  
 ازعاق (ez'âq) م.ع.م. از عقه از عاقاً: ترسانید آرا و از عق القدر : بسیار ناله کرد دیگ را . و نیز از عاق: زمین کندن . و بنگاهه بر آب شور رسیدن بی از عقا اذا سقررا لهجموا غلسی ماه زعاق . و شتاب رفتن .  
 ازعال (ez'âl) م.ع.م. از عله از عالاً: به نشاط آورد ارورا . و از عله من مکانه: برکند آرا از جای خود .  
 ازعام (ez'âm) م.ع.م. از عم از عاماً: امیدوار کرد و آژمند نمود . و فرمان برداری کرد ارورا . و از عم الاهر : دست دادکار . و از عم اللین : خوش شدن گرفت شیر . و از عمت الارضی : بر آمدار لور و پیدگی آژمین .  
 ازعب (az'ab) ص.ع. ناکس کوتاه بالا و زشت هیئت فریه .ج: 'زعب .  
 ازعر (az'er) ص.ع. تلمسوی .ج: 'زعر . و موی پریشان و تک .  
 ازعر (az'er) م.ع.م. جای کم علف .  
 ازعرار (ez'erâr) م.ع.م. از عر الشعر از عر آ: کم شد موی و پراکنده گردید .  
 ازعکی (az'akiy) ص.ع. کوتاه بالای ناکس .  
 ازعیرار (ez'irâr) م.ع.م. از عار الشعر از عیرار آ: کم شد موی . و پریشان گردید .  
 ازعیل (ez'il) م.ع.م. شاملان .  
 ازغ (azg) ا.پ. شاخه بریده شده از

هفت خط جام جم .  
 ازرق (azraq) ص.ع.م. گربه چشم و تابناج: 'زرق. قوله سالی: یومئذ زرقاً ای عیباً . و نلنگون رکبود . و آب صاف . و نصل 'ازرق': یکان نیک صاف .  
 ازرق (azraq) م.ع.م. نام پدربافع که گروه از ارقه از خوارج منسوبند بار یعنی به نافع الازرق .  
 ازرقاق (ezreqâq) م.ع.م. کود شدن چشم . و صاف گردیدن یکان و ستان . و از رقت عینه : برگردید چشم او و ظاهر شد سیدی آن .  
 ازرق پوش (azraq-powc) ص.پ. کبود پوش .  
 ازرك (azrek) ا.پ. ب. یز و مزمز .  
 ازرم (azarm) ا.پ. شرم و حیا و آژدم . و عدل و داد . مر: آژدم .  
 ازرم (azram) ا.پ. ب. زین پوش .  
 ازرم (azram) ا.ع.م. گربه و ستور .  
 ازرمیدخت (azarmidox) م.ع.پ. مر: آژد میدخت .  
 ازرقاق (ezrenqâf) م.ع.م. از رتقف از رتقافاً: بیشتافت .  
 ازرتگ (azrang) ا.پ. خیار یا درنگ و آژرتگ .  
 ازریقاق (ezriqâq) م.ع.م. مر: از رتاق .  
 ازرتمام (ezre'mâm) م.ع.م. زاده شدن جبه . و ترتجید و مگرتنه شدن . و از رام یوله: منتقل شد کیزار و بایستاد .  
 ازر (azar) ا.ع.م. مجلس پر . و جماعت بسیار . و پری مجلس و تنگی آن . و سبایی از سیر ماه و آن تفصولی است که داخل ماهها و سالها مییاشد .  
 ازش (azac) پ. یعنی ازار .

کرد ارورا . و ازری پانخیه : عیب ناک کرد برادر خود را . و انگند بر روی عیب را و یا امری را که اراده تلبیس او بدان دارد . و ازری بالامر . خوار داشت آن کار را و سفیر شرد آرا .  
 ازراد (azrâd) م.ع.ج. زکر دم .  
 ازرار (azrâr) م.ع.ج. زکر .  
 ازرار (ezrâr) م.ع.م. دم فرو بردن ملج بر زمین تا تنم نهد .  
 ازراع (ezrâ') م.ع.م. از رع الزرع از راعاً: فراز شد زراعت . و از رع الناس : قدرت یافتند مردم بر زراعت .  
 ازراف (ezrâf) م.ع.م. ازرفی از رافاً: ذرانه خریدید . و از رقت الناقه: بیشتافت آن ماده شتر . و از رتقها انا : بر ایگیمت آرا و شتابیم (لازم و متندی) . و ازرف الرجل: پیش درآمد آمدند .  
 ازراق (ezrâq) م.ع.م. از رقت عینه : برگردید چشم او و ظاهر شد سیدی آن چشم . و از رقت الناقه حملها : سپس انداخت آن ماده شتر . بار خود را .  
 ازرام (ezrâm) م.ع.م. از رماه از رماً: قطع کرد کبیرا بر روی . و ازرم کلامه : قطع کرد سخن را بر ار . الحدیث : لا تزر موا ابنی . یعنی الحسن بن علی علیه السلام . ای لا تظنوا علیه یوله .  
 ازرباب (ezrebâb) م.ع.م. از رب الثبت از رباباً: زرد شد آن گیاه . و یا اسر گردید .  
 ازرة (ezrat) ا.ع.م. هیئت از رابوش بی اقتزازرة حسنة .  
 ازرق (azraq) م.ع.پ. خط چهارم از

درخت جهت پرباش .

ازغاب (ezgāb) م.ع. ازغاب الکرم  
ازغاباً: برگه آوردن گرفت درختد از پس  
سیرابی و پس از جاری شدن آب در آن .

ازغاد (ezgād) م.ع. ازغده  
ازغاداً: شیرداد ابروا .

ازغار (ezgār) ص.پ. خوار و ذلیل  
و فرومایه .

ازغاف (ezgāf) ج.ع. دُغْفَة .

ازغال (ezgāl) م.ع. بول انداختن شتر  
دفعه دفعه. و ریختن آب همانند آن. و دانه دادن  
مرغ بجه خود را. و خون بیرون جهاندن چشم  
از جراحت. و از غلای زغلة من اناك:  
چیزی بد و بربر .

ازغان (ezgān) ج.ع. دَرَّغَة .

ازغب (ezgāb) ص.ع. زغب دار. (مر-  
زغب) وا. انجیر بزرگ و خیار کوچک زغب دار.  
و اسب البلق. و کوهی که سیدی آن بسیار آب خسته  
باشد. و شترخاکسترگون . ج: زغب .

ازغیاب (ezgēbāt) م.ع. ازغیب  
الفرخ ازغیاباً: موی ریزه زرد برآورد  
چوزه .

ازغیج (azgec) ا.ب. عشفه و گیاهی که  
بردرخت میجد .

ازغیباب (ezgībāb) م.ع. ازغیاب  
الفرخ ازغیباباً: موی ریزه زرد برآورد  
چوزه .

ازغ (azal) ا.ع. تنگدستی و احتیاج و فقر.  
و سختی و تنگی .

ازغ (azal) م.ع. ازغ الشیء ازفا  
و ازوفاً: (ازباب سبغ) کم گشت آن  
چیزی. و ازغ الرجل: بشتافت آن مرد .

و ازغ الرجل: نزدیک رسید وقت کوچ  
فوله تمال ازغ الازفة: نزدیک رسید  
قیامت . و ازغ البحر: (ازباب سبغ

و ضرب و کسرم) : متدمل شد جراحات .

ازغ (azaf) م.ع. هیق ازغ  
ای بین الزغب: شتر مرغ تر بسیار زغب بهم  
پیچیده .

ازغاف (ezfā) م.ع. ازغاف ازغافاً:  
نقل کرد آنرا از جایی بجای دیگر .

ازغفار (ezfār) ج.ع. زعفر .

ازغفای (ezfāl) م.ع. فرستادن عروس  
بنهائت شوی. و شتاب رفتن شتر مرغ و تیز رفتن  
آن. و شروع کردن آن در دویدن. و ازغفه:  
بر انگیخت آنرا بر شتاب و بشتاب راند .

ازغفر (ezfar) ص.ع. اسب بزرگ  
پهلوی . ج: زعفر .

ازغل (azfal) ا.ع. خشم و تیزی .

ازغلة (azfalat) ا.ع. جماعت و

جاء و ازغلة او باز فلتهم یعنی  
آمدند همه .

ازغلة (ezfallat) ا.ع. سبکی عقل .

ازغلی (azfoli) ا.ع. جماعت ازهر  
چیزی .

ازغنداک (azfandak) ا.ب. آزدنداک  
در قوس قزح .

ازغی (azfā) ا.ع. سرعت. و نشاط .

ازغ (azq) م.ع. ازغ  
صدره ازغاً و ازغاً (ازباب سبغ  
و ضرب): تنگ شد سینه آن. و غمگین گردید.  
و تنگ آمد در جگه .

ازغ (azqa) ا.ع. تنگی .

ازغاق (azqāq) ج.ع. زرق .

ازغام (ezqām) م.ع. ازغمنه  
ازغاماً: فرو خوردیم او را. و فرو  
خوردیم او را ز قوم .

ازغان (ezqān) م.ع. ازغنت  
فلاتاً: یاری دادم فلان را در داشتن بار .

ازغه (azeqqat) ج.ع. زُقاق .

ازکاء (ezkā) م.ع. گوالیدن. و  
پاکیزه گردانیدن .

ازکات (ezkāat) م.ع. بر کردن مشک.  
و یاد دادن حدیث مرکسی را بقی از کته

الحدیث . و از کت المرأة:  
بچه زاد آن زن .

ازکار دور (az-kār-dur) ص.پ.  
یکار و نالایق. و راباش .

ازکاره (az-knre) م.ف. پ. یاد.  
و یادگذاشته. و ازکاره نمودن فم: غور  
کردن. و یاد نمودن. و تاویخ نوشتن .

ازکاک (ezkāk) م.ع. ازک علی  
الشیء از کاکاً: اصرار کرد بر آن  
چیزی. و شهید و چیره شد بر آن. و ازک  
بیوله: باز داشت کبیر خود را .

ازکام (ez:kām) م.ع. مبتلا بزکام  
گردانیدن کسی را بقی از کمه الله فهو  
مزکوم .

ازکان (ezkān) م.ع. بگمان چیزی گفتن  
و راست برآمدن آن. و ازکنه: دانست آنرا  
و دیباقت. و آگاه گردانید آنرا بقی از کته  
ایاه حتی زکنه ای اعلمت فلم .

ازکن (azkan) ص.ع. زیرکتر و داناتر  
در فهم تر النل: هو از کن دن ایاس.  
از کمی (az:kān) ص.ع. پاکیزه تر و پارسا تر.  
و بسیار زیرک و هوشیار .

ازکیاء (azkiā) ج.ع. زَکَی .

ازکسات (azgāt) ص.پ. بدکار و بد  
عمل. و شریر و مفسد و تباہ .

ازگل (ozgol) ا.ع. پ. دمکده ای از دعوات  
شیران ری واقع در دامنه کوه البرز .

ازگل (azgel) از زگیل (azgevi) ا.ب.  
یک قسم میوه که دارای چندین هسته است و  
شیرین و کمی گس مییاشد .

ازل (azl) ا.ع. سختی و سخت. و در ماندگی

و تنگدستی و احتیاج.

ازل (azl) م.ع. ازله از لازلاً (از باب

ضرب) : باز داشت اورا. و ازل القرس :  
کوتاه کرد رسن اسب را. و گذاشت آنرا .

ازلوا و اموالهم : گذاشتن شتران خود را  
بسوی چراگاه از نرس و یا از قسط. و ازل  
فلان : در تنگ سال در آمد فلان .

ازل (ezl) ا.ع. دروغ. و بلا. و محنت.  
و آفت. و مافی حیی ازل یعنی دوستی  
من دروغ نیست .

ازل (ozl) ع.ج. از اول .

ازل (azal) ا.ع. همیشگی. و زمانیکه آنرا  
ابتدا نباشد .

ازل (azal) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
همیشگی و جاوید و ابد .

ازل (azel) ص.ع. سخت . و ازل  
ازل : قسط و سختی بسیار سخت (بطور  
بیانه ) .

ازل (azali) ص.ع. مرد شتاب. و کبک  
بر پیشانی اثر شکستگی و یا زیادتر از شجعداود.  
و مرد سبک سرین. و درگ لافر سرین و آن  
از گفتار و درگ پیدا شود النثل : هو اسمع  
من ذنب الازل . و هذه الصفة لازمة  
للذنب .

ازلاج (ezlāq) م.ع. از لاج الباب  
از لاجاً : بند کرد دروا .

ازلاع (ezlān) م.ع. از لعه از لعاة :  
در طمع چیزی انداخت آنرا که بگیرد .

ازلاف (ezlāf) م.ع. نزدیک گردانیدن  
چیزی را .

ازلاق (ezlāq) م.ع. بجه انگندن شتر  
و جز آن. و نیز نگریستن مرکبى را و ازلق  
فلاًناً بصره : نیز نگریست من فلان را .  
و از لقه : لغزاید آنرا .

ازلال (ezlāl) م.ع. نمت دادن و ازل علیه

نعمة یعنی نمتداد اورا الحديث من ازلت  
اليه نعمة فليشكرها. و برگناه آنگینتن

کس را. و ازله : لغزاید آنست و ا  
و ازل اليه شيئاً من حقه : داد او را  
چیزی از حقى وى .

ازلام (azlām) ع.ج. ذلسم و  
ذلّم .

ازلحاف (ezelhfāt) م.ع. از لحف  
از لحافاً : یکسو گردید. و دروى  
گردید .

ازلزل (ezelzel) ع. کله است که در  
وقت زلزله گویند .

ازلعاب (ezle'bāb) ع.م. از لعاب  
السحاب از لعاباً : کثیف شد ابر .  
و از لعاب الليل : بسیار شد توجیه و تدافع  
نمود .

ازلقاب (ezleqāb) ع.م. از لقب  
الشعر از لقباً : روئید موی پس از  
سزدن. و از لقب الفرخ : بر آمد بر آن  
جوزه .

ازلف (azlaf) ص.ع. کبک یعنی وى  
کوچک و راست بود .

ازلق (azlaq) ص.ع. آنکه زیادى لغزد  
و بسیار تکان میخورد .

ازلم (ezlam) ص.ع. بعير ازلّم :  
شتر کنار گوش بریده .

ازلم (ezlam) ا.ع. الازلم  
الجدع : بز کوهى و شیریشه. و دوزگار.  
و سختى و بلاى بد .

ازلى (azali) ص.پ. - مأخوذ از تازى -  
جاوید و ابدى و سرمدى و هميشه .

ازلى (azaliy) ص.ع. منسوب به  
ازل و یا به لم بزل یعنی جاوید . و ا.خ.  
خداوند تبارک و تعالی .

ازلیت (azaliyat) ا.پ. - مأخوذ از

تازى - هميشگی. و حیات ابدى و زندگى  
جاوید .

ازليمام (ezlimām) م.ع. زود بر  
گفتن. و کوچ کردن. و برپاى شدت چیزی .  
و بلند بر آمدن روز . و ازلام الضحى :  
بلند بر آمد چاشت . و روشن گردید .

ازم (azm) ا.پ. نسل و اصل و نسب.  
و اولاد و فرزند .

ازم (azm) ا.ع. نوعى ازگيرى تانیه  
و خاموشى. و پرهیز. و عدم تداخل در طعام  
و شراب. و ج. آذینه. و سنل عن الحارث  
ابن کلدۀ عن الطب قال هو الازم  
ای الحية .

ازم (azam) م.ع. ازم القرس  
على فأس اللجم ازمأ و ازمأ :  
(از باب ضرب) : بگرفت آن اسب کام

لگام را بدندان. و ازم القوم : از بیخ  
بر کند آقروم را. و ازم بصاحبه : لازم  
گرفت صاحب خود را. و ازم بالمكان .

و ازم الحبل و غيره : سخت نافت  
و رسان و جز آنرا. و ازم عليه : عداوت  
کرد بر آن . و ازم لضيحة : نگاهبانى کرد  
آب و زمین خود را. و ازم الباب : بند کرد

دروا . و ازم الشئى : برید آن چیزی را  
بدندان نیش و یا بکارد و باز ایستاد از آن  
چیز . و ازم فلان : ساکت شد فلان .

و نیز ازم فلان : اساک کرد در طعام و  
شراب. و تداخل در آنها نکرد. و ازم الزمان

على القوم ای اشتد بالقتل و قل خيره :  
سخت شد زمانه و کم گردید خیر آن بر آنست  
قوم - باین معنی از باب سماع نیز آمده است .

و ازم العام : سخت شد قسط آن سال.  
و ازمه : سخت گردید آن را به تمام  
معن .

ازم (azam) م.ع. م. ازم الشئى



**ازمآ :** ( از باب سماع و ضرب ) : دردم کشیده شد آنت چیز. و ازم بی علی **فلانیر :** ( از باب سماع ) : دود ناک شد .

**ازم ( azam )** : ع . ج . آزمه . و اخ نام نغمه ای و نام موعظی .

**ازم ( ezemi )** : ع . سال قط و آفت رسیده .

**ازم ( ezam )** : ع . ج . آزمه .

**ازم ( ozom )** : ع . ج . آزوم .

**ازم ( ozamm )** : ع . ج . آزم .

**ازما ( azmā )** : ص . ب . امتحان کننده و تجربه کننده .

**ازماع ( azmā )** : ع . ج . آزمه .

**ازماع ( ezamā )** : م . ع . دریدن خرگوش و جای بی آدن گیاه . و برابری شدن آنت . و بزرگ شدن گره انگور یعنی جای بر آدن خرشته آن . و **ازمعت الامر علیه** : ثابت عزم می باشم بر آن کار . و عزم بر آن کار کردم .

**ازمال ( ezemmāl )** : م . ع . آ . ازمال **ازمالا :** در پوشید جامه را و پیچیده شد بدان .

**ازمان ( ozmān )** : ع . ج . زمان .

**ازمان ( ezamān )** : ا . ب . مأخوذ از نازی - در برنگی و کهنگی و دارای مدت و زمان .

**ازمان ( ezamān )** : م . ع . انکار کردن . و ویران شدن . و **از من علیه** : آمد بروی و در گذار .

**ازمه ( azmot )** : ا . ع . یکبار خوردن سبزی و سختی . و قسط و تنگی . ج : آزمه . و آزم .

**ازمه ( azamat )** : سختی و قسط . ج :

**ازمه ( azemat )** و **ازمه ( azmat )** : ص . ع . سنه **ازمه** **ازمه** : سال قط ناک .

**ازمه ( azemmat )** : ع . ج . زمام .

**ازمهت ( azmat )** : ص . ع . آمت و بارقار **بن فلان** **ازمت الناس** : فلان باوقارترین مردم است .

**ازمهجرار ( ezmejrāi )** : م . ع . بانگ و فریاد کردن .

**ازمهجرار ( ezmejrār )** : م . ع . **ازمهجرار** **الصوت ازمهجرار** : آ . نیک سخت شد آواز .

**ازممع ( azma )** : ص . ع . آنکه انگشت زائد داشته باشد . ج : **زومع** .

**ازممع ( azma )** : ا . ع . داهیه و بلا و سختی . و کلاید و قبح . ج : **ازممع** .

**ازممل ( azmal )** : ص . ب . مأخوذ از نازی . کثیر و فراوان و بسیار . و آرزو و صدا ورد صوت و آواز بازگشت . و آ . ج . همه و مجموع .

**ازممل ( azmal )** : ا . ع . آواز و صوت و بانگ . و مکانه و همه و صوت دردم و آواز مختلط . و آوازی که از غلاف زرشور بر آید . و آ . ج . اهل و عیال . و همه و تمام . ج : **ازمامل** و **ازمامل** **والشیی بازمله** یعنی همه آن چیز و تمام آن چیز . و **آزک ازملا** : گذاشت عیال بسیار .

**ازممل ( azmal )** و **ازممل ( azmol )** : ا . ج . ع . خاندان و اهل خانه . و ای باب خانه و درخت و سامان . و همه و تمام .

**ازممله ( azmalat )** : ا . ع . کثیر و بسیار . و عمومی و کلی . و خاندان و اهل خانه . و درخت و سامان . و اهل و عیال بسیار . و آواز کمان . و **واخذته بازمله** ای پائانه و کله .

**ازمن ( azmon )** : ع . ج . زمان

**ازمنه ( ezmenat )** : ع . ج . زمان - و گام

اطلاق بر عصر و ضول میگردد **بن السنة** **اربعه ازمه** **وهی الفصول** : نالاول **الربيع** و هو عند الناس الخريف سنة العرب ربيعاً لان اول المطر يكون فيه وبه ينتال ربيع و سماه الناس خريفاً لان الناس تنترف فيه اي تنقطع وتجبس و دخوله عند حلول الشمس رأس البيران . و الثاني **الشتاء** و دخوله عند حلول الشمس رأس الجدى . و الثالث **الصيف** و دخوله عند حلول الشمس رأس الحمل و هو عند الناس الربيع . و الرابع **القيظ** و هو عند الناس الصيف و دخوله عند حلول الشمس رأس السرطان .

**ازمهه ( azmene )** : ج . ا . ب . مأخوذ از نازی - زماها و مکانها و وقتها . و عصرها .

**ازمول ( ezmul )** و **ازمول ( ezmul )** : ا . ع . **ازموله ( ezmulat )** و **ازموله ( ozmulat )** : ا . ع . آهر و گوزن بانگ کننده .

**ازمهجرار ( ezmejrār )** : م . ع . **ازمهجرار** **الوجه ازمهجرار** : زرش گردید روی . و **ازمهجرار اليوم** : سخت سرد شد روز . و **ازمهجرار الكواكب** : دوخشیدند ستارگان . و **ازمهجرار العين** : سرخ شد چشم از خشم .

**ازمهلال ( ezmehlāl )** : م . ع . **ازمهلال** **المطر ازمهلالا** : بارید باران . و **ازمهلال الثلج** : جاری و روان شد برف پس از گداخته شدن .

**ازمهیر ( ezmir )** : ا . ع . ب . نام شهری در اطراف مدین و دارای ۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت .

**ازمهجرار ( ezmejrār )** : ع . سخت خشکی شدن بقی ازهار اذا غضب و احمرت عیناه .

**ازمیکاک ( ezmičkāk )** : م . ع . **ازمیکاک** **ازمیکاکا** : سخت خشم گرفت .

**ازمیل ( ezmil )** : ا . ع . **نفره کفتنگران** که بدان جرم ترانند . و آهن پاره ای که در

طرف نیزه کنند جهت حید گاو. و خایبک  
 آنکران. و مرد سخت و قوی. و مرد ست و  
 ضعیف.  
 از میم (ezmim) ۱. ع. شیی از شبهای  
 سحاق. و ماه آخر ماه. و اخ. نام موضعی.  
 از ناه (eznā) ۲. ع. از ناه از ناه;  
 منشی گردانید آنرا و معطر کرد. و بالا برد. و  
 باز داشت ویرا.  
 از نناد (eznād) ۳. ع. ج. از نناد آ;  
 افزود بق ما یزندنك احد علیه ای ما  
 بزدک. و از ندفی وجهه بر گردید در  
 درد خود.  
 از نناق (eznāq) ۴. ع. م. تنگی ردن بر عیال  
 خورد در تنقه.  
 از نام (eznām) ۵. ع. از نام الشجر  
 از ناماً: برگ آوردن گرفت آندوخت.  
 از نان (eznān) ۶. ع. گمان بردن بکسی  
 یکی پایدی را. و نعمت کردن و بق از نفته  
 بکندا اذا نتمت هویزین بکندا.  
 از ناو (eznāv) ۷. ع. از ناوه (eznāve) ۸. ع.  
 ب. نام ناحیه ای در همدان.  
 از ناور (eznāvōr) ۹. ب. امیر بزرگ.  
 از نپ (eznab) ۱۰. ب. و نیش و آزدگی.  
 و نفرت و کرایت.  
 از نپ (eznab) ۱۱. ص. ع. فربه.  
 از نند (aznod) ۱۲. ع. ج. زنده.  
 از ننگ (azank) ۱۳. ب. چین و شکن.  
 از ننگ انگندن میان دو ابرو فصل:  
 چین و شکنج دو میان ابروها انگندن و ترش  
 روی کردن.  
 از نکمید (eznekmid) ۱۴. ب. مأخوذ  
 از ترکی. نام شهر قدیم نیکومدیا از شهرهای  
 اطاولی که نیکومد اول پادشاه یطینی آنرا بنا  
 کرد.

از نم (eznām) ۱۵. ص. ع. بعیر از نم;  
 شتر زنده دار.  
 از نم (eznām) ۱۶. ع. نام بلخی از بنی  
 ربیع. و الا از نم الجذع ۱۷. و روزگار و  
 روزگار سخت. و سختی و بلا.  
 از نی (eznā) ۱۸. ع. مایل ترشپوت و زنا.  
 و از نی من فرد: باشپوت تراز بوزنه.  
 از نی (eznānī) ۱۹. ص. ع. منسوب به ذویزن  
 پادشاه حمیر.  
 از نو (eznaw) ۲۰. ب. مخفف از او و  
 یعنی آن.  
 از نو (eznaw) ۲۱. ع. از الظل از نو  
 (از باب نصر): کم و منتفی شد سایه.  
 از نوا (ezvā) ۲۲. ع. ج. زای.  
 از نوا (ezvā) ۲۳. ع. م. از نوا;  
 آمد و باخود دیگریم آورد.  
 از نواج (ezvāj) ۲۴. ع. ج. زواج.  
 از وار (ezvār) ۲۵. ج. ا. مردمانی که کم نیشی  
 و سخن گفتن با زنان دوست دادند نه بنظر پدی.  
 و ج. زبیر.  
 از ووال (ezvāl) ۲۶. ع. ج. زوال.  
 از ووج (ezvāj) ۲۷. ع. م. از ووج;  
 (از باب نصر و مسح): بشتافت. و از وج عنی:  
 کامل کرد چون اعانت خواستم از وی.  
 از ووج (ezvāj) ۲۸. ص. ع. مرد متلف کننده  
 از مکارم. و اسب سرکش.  
 از ووج (ezvāj) ۲۹. ع. م. از ووج;  
 (از باب ضرب): ترنجیده و بیم در کشیده شد.  
 و درنگ کرد و پس ماند. و از وجت القدم:  
 لغزید یا. و از وج العرق: جنبید رگ.  
 از وور (ezvar) ۳۰. ص. ع. مایل و کز. و آنکه  
 یک جانب سینه وی بر آمده و جانب دیگر در  
 آمده باشد ج: زور. و رگ باریک سینویک  
 رویه و بدنباله چشم نگرفته او الذی یقبل علی  
 شق اذا اشتد الیروان لم یکن فی صدره میل.

از ورار (ezverār) ۳۱. ص. ع. برگشتن از چیزی.  
 و میل کردن از آن و کج شدن.  
 از ورة (ezverāt) ۳۲. ع. ج. زوار.  
 از ورد (azvarād) ۳۳. ب. درخت نبق.  
 از وری (azvari) ۳۴. ب. درختی سبتر  
 و خاردار و دوانی.  
 از ووغ (azwōq) ۳۵. ب. مر. آرزو.  
 از ووش (azvac) ۳۶. ص. ب. مرد مکیبر و  
 خودبین.  
 از ووف (ozuf) ۳۷. ع. م. از ووف و از ووف  
 مر. آرزو.  
 از وول (azul) ۳۸. ص. ع. سنة از وول;  
 سال سخت و قسط ج: از وول.  
 از وولال (ezvelāl) ۳۹. ع. م. از وول  
 از وولالا: در گشت ز دورشد از جای.  
 از ووم (azum) ۴۰. ج. ا. دندان پیش ج: از ووم  
 از ووم (azum) ۴۱. ص. ع. لازم گیرنده چیزی.  
 و سخت گیرنده بشام دهن. و عام از ووم:  
 سال ططاق.  
 از ووم (ozum) ۴۲. ع. م. از ووم  
 از ووماً: مر. از ووم.  
 از وومه (azumat) ۴۳. ص. ع. سنة از وومه  
 سال ططاق.  
 از ووی (arvī) ۴۴. ع. ج. زای.  
 از وویرار (ezvirār) ۴۵. ع. ب. برگشتن از  
 چیزی. و میل کردن از آن و کج شدن.  
 از هاه (ezhā) ۴۶. ع. م. از هاه ای الرجل  
 از هاه: ناز کرد آمد. و از هاه النخل:  
 دراز شد خرما بن. و دارای غوره و نگیب گردید.  
 و از هاه البسر: رنگ گرفت غوره خرما.  
 و ما از هاه: چه مکیبر است او.  
 از ههاد (ezhād) ۴۷. ع. م. از هده  
 از ههاد: اندازه گرفت آنرا.  
 از ههار (azhār) ۴۸. ع. ج. از هره.  
 از ههار (ezhār) ۴۹. ب. مأخوذ از تازی.

گلهام و شکوه ما .  
**ازهار دسته** (azhâr-daste) ا.پ. گلدسته و دسته گل.  
**ازهار** (ezbâr) م. ع. شکوه بیرون آوردن گیاه . و از هرت النار : روشن گردانیم آتش را.  
**از هاف** (ezhâf) م. ع. خوارداشتن. و خیانت نمودن. و بسوی بدی شناختن. و بریدن چیز یا رها کردن یا نیدن. و خست و راکستن. و شکفت داشتن چیزی. و نسبت کردن سخن هیچکاره را بسوی کسی. و بشکفت آوردن کبیرا. و افکندن ستور کسرا. و از هفت فلانة ایه: شکفت آمد فلان زن نزد آن . و از هفت فلان : بدی انداخت فلان. و از هفت ایه لطعة نزدیک وی گردانید نیزه را . و از هفت له حدیثاً: دروغ آورد برای او . و از هفت علیه: زود شکست آورد. و از هفت بالشر : برآغلائید بدی. و از هفت بماطلبه: روا کرد حاجت او را. و از هفت لتخبر: زیاد کرد در آن خبر. و دروغ گفت. و سخن چینی نمود .  
**از هاق** (ezhâq) م. ع. برگردن خنور. و در گفتاریندن تیراز نشانه. و برگردن آوردن ستور زین و دحل را. و از هق فی سیره: شناختن در رفتار. و از هق العظم: بمنزاکنده شد استخوان . و از هق الله الباطل: نیست و ناپدید گردانید خدای باطل را .  
**از هام** (ezhâm) م. ع. از هم العظم از هاماً: منقاد شد آن استخوان .  
**ازهر** (azhar) م. ع. سید. و نیکو روشن. و شیرین سید رنگ و روشن و درخشان. و شتر شنبکه در رفتن پایها را از هم باز نهد و دوختن اطراف را بخورد. و شیر تازه حوشیده شده. و ماه. و روز جمعه. و گاو دشتی. و از هریبن الزهرة: سیدی نیک سید. و نیز از هر آخ:

نام چند نفر صحابی.  
**ازهر الک** (azharâk) ا.خ. پ. نام ضحاک تازی پادشاه ظالم و سنگرمروغ .  
**ازهران** (azharâne) ا.خ. بیخه تپه. ع. آتاب و ماه .  
**ازهرار** (ezhirâr) ا.ع. شکوه برآوردن گیاه .  
**ازی** (azy) م. ع. ازی الیه ازیا و از زیا (از باب ضرب): فرام آمد بسوی او. و فرام کرد (از لازم رفتن). و ازی له ازیا: پیش آمد او را بوجهی که خود سلمات ماند او را بغریض . و ازی الرجل : در مشقت انداخت آن مرد را. و ازی ماله (از باب مسح): کم کرد مال او را. و ازی الظل: کم گردید سایه .  
**ازی** (ozy) م. ع. ازی الیه ازیا و از زیا (از باب ضرب): فرام آمد بسوی او. و فرام کرد. و ازی الظل ازیا : کم گردید سایه .  
**ازیاء** (azyâ) ع. ج. زای و زی .  
**ازیار** (azyâr) ع. ج. زایر .  
**ازیاف** (azyâf) ع. ج. کزف .  
**ازیان** (azyân) ع. ج. زین .  
**ازیان** (ezyân) م. ع. ازین از یاناً: آراست آنرا. و ازینت الارض بعشیا از یاناً : آراست شد زمین.  
**ازیان** (ezziyân) م. ع. ازینت الارض بعشیا از یاناً: آراست شد زمین .  
**ازیب** (azib) م. ع. دراز و طویل .  
**ازیب** (azyab) ا.ع. باد جنوب. و باد نکب که میان صبا و جنوب زده. و دشمنی. و شامانی. و پسر خوانده. و امرید. و بلا. و بیم. و مال بسیار. و آب بسیار. و دیر. و خار شیت. و بق هر اوله  
**ازیب منکره**: ای مرمر اسامان الشاط.  
**ازیب** (ezyabb) م. ع. و کب از یب

زهار بزرگ . و اناه لازیب البطش : او سخت گرفته است .  
**ازیبیه** (ezyabbat) م. ع. صن. ع. زن بخیل .  
**ازیبه** (aziat) م. ع. ناقه ازیه : ماده شتری که جز در ازا آب نخورد .  
**ازیز** (aziz) ا.ع. سردی. و شدت سیر. و بانگ رعد. و آواز جوش دیک. و ص. سرد و باد.  
**ازیزا** (azitrâ) ب. کلمه تنلیل یعنی زیبا و از این جهت و از این سبب و از برای این .  
**ازیزه** (azire) ا.پ. تپه. و کچک. و بونک آهنگری .  
**ازیز** (aziz) م. ع. ازازآ و ازازآ و ازیزآ (از باب نصر و ضرب) . مره . آذ . و ازت السحابة ازیزآ: آواز کردار از دودر. ازیش (azic) ب. کلمه راجعه یعنی از او و از وی.  
**ازیغ** (ozî) ا.خ. ع. اسم خاص .  
**ازیغ** (aziq) ا. ب. دریافت و ادراک و فهم. و یادداشت و یاد آوری. و مذاکره .  
**ازیل** (azyâl) م. ع. کبک میان دووان وی دوری بود و رانهای او از هم دور باشند.  
**ازیم** (azyam) ا.ع. شتری که بانگ نکند.  
**ازین** (azin) ب. کلمه راجعه مستغف از این و یعنی آن. و یعنی چنین چنانکه گویند ازین جایی ندیده ام یعنی چنین جایی ندیده ام.  
**ازیی** (azyi) ع. ج. زای.  
**اژخ** (aġax) ا. ب. آژخ و توتولول .  
**اژدر** (aġdar) ا.پ. اژدها. و مار بزرگ. و نوک علم و سر رایت .  
**اژدر شکار** (aġdar-cekâr) م. ص. پ. آنکه اژدها شکار میکند .  
**اژدرها** (aġdarhâ) ا.پ. اژدها و مار بزرگ. و روایت عظم. و آخ. ضحاک تازی. و ص. مردم شجاع و دلاور و زود آلود. و مردم ظالم. و مردم خشمگین.

**اژدنگ** (aṭdank) ا. ب. نام دیری .  
**اژدها** (aṭdahā) ا. ب. اژدر، و مار بزرگ، و ریاست علم، و اخ، ضحاک تازی، و صن، مردم دلاور و دین پاک، و مردم ظالم، و **اژدهای فلک** ا. ب. : تین که از جمله چهل و هفت عقد فلکی بود و عقد تین رأس و ذنب .  
**اژدها پاره** (aṭdahā-pāre) ص. ب. آنکه از زاد اژدها باشد .  
**اژدها پیکر** (aṭdahā-peykar) ص. ب. ا. ب. آنکه در شکل و هیئت مانند اژدها باشد .  
**اژدها فاش** (aṭdahā-fac) ص. ب. مانند اژدها و شبیه بازدها .  
**اژدها ک** (aṭdahāk) ا. ب. نام پادشاه ظالم و جابر معروف به ضحاک تازی، و گویا ضحاک عرب از همین کلمه باشد .  
**اژدهام** (aṭdahām) ا. ب. جز الوان اژدغان .  
**اژرنگ** (aṭrang) ا. ب. نام دیری .  
**اژغ** (aṭq) ا. ب. تراش دوخت و حطاب .  
**اژفندک** (aṭfāndūk) ا. ب. قوس قزح .  
**اژگمان** (aṭgān) ص. ب. کاهل و ست و تئیل و یکاره و همهل .  
**اژگمان** (aṭgān) ا. ب. درمشک که از پس آن خارج اطاق را میتوان دید .  
**اژگهان** (aṭgāhān) ( ) و **اژگهن** (aṭgahan) ص. ب. کاهل و تئیل و ست و اژگان تزیین کاره و غاغل و باطل و بیبوره، و ناحق .  
**اژگین** (aṭgīn) ص. ب. کاهل و تئیل .  
**اژند** (aṭand) ا. ب. گلی که بر روی خشتی پهن کنند و خشت دیگری روی آن نهند، و گلر لای ته حوض .  
**اژنگ** (aṭtang) ا. ب. اژنگ و چیز شکن .  
**اژنیان** (aṭnayān) ا. ب. برغلمون که حیوانی است از نوع دئیل و از طایفه ضحایه

و دارای ونگ مخصوصی که از اثر بعضی اسباب طارحه آن ونگ تغییر میکند مثلاً هرگاه درودی دوخت سبزی نشیند بسبب اثر انعکاس نور ونگ سبزی تیره همین دو پوست آن مشاهده می شود و چون نسج جلد این حیوان بسیار شفاف است اثر انعکاس نور در رنگهای سرخ و زرد - سیاه و سبز و سفید هر لحظه در آن ملموس می گردد جهت این تغییر تلون است که عقاید واهی و باور آن ذکر کرده اند . م . برغلمون .  
**اژه** (aṭe) ا. ب. آهک و کلس، و نوره، و آهک زنده .  
**اژهان** (aṭhān) ص. ب. اژگان و تئیل و کاهل و ست و یکاره، و یغایه و باطل .  
**اژهن** (aṭhan) ص. ب. ازمان و هر چیزی بیبوره و یغایه .  
**اژیانه** (aṭyāne) ا. ب. سنگ فرش، و آجر فرش .  
**اژیر** (aṭīr) ص. ب. ذرک و دانا و دارای فرست و بایبیرت و خردمند، و پارسا و دیندار و پر مهر گار .  
**اس** (os) ا. ب. طیانچه و سیل، و اخ، نام سیاره ای .  
**اس** (os) ع. کلمه ایست که بارگیندنا رام و متفاد گردد .  
**اس** (ass) م. ع. **اس الشاة** : (از باب نصر) : زجر کرد آن بز را به لفظ اس .  
**اس** . و **اس الدار** : بنیاد نهاد خانه را .  
**اس فلاناً** : بنشمن آورد فلان را . و **است** **النتخل** : بپیدی انداخت زنبور عمل .  
**اس** (ass) و **اس** (ess) و **اس** (oss) م. ع. عروسی و ازدواج کردن، و تپاه کردن .  
**اس** (ass) و **اس** (ess) و **اس** (oss) ا. ب. بنیاد و اصل بج، - اساس، و همیشگی، و ابتدا و آغاز و اصل هر چیزی و منه قولهم **کان ذلک علی اس الدهر** یعنی بود آن بر همیشگی

زمانه و آغاوان .

**اس** (oss) ا. ب. باقی مانده خاکستر در آتش دان، و دلاسانان زیرا که دور هم را ملنگون میبود، و نشان و علامت از هر چیز و قولهم **خذ اس الطريق** : بگیر نشان پای درندگان یا پشت جانوران رفته در راه را - و این را در وقتی گویند که راه واضح و روشن نباشد و چون واضح باشد گویند **خذ شرك الطريق** .  
**اسا** (asā) ا. ب. خمیازه و دهن دوده، و ص. ب. مثل و مانند و مشابه .  
**اسا** (asā) م. ع. **اسا النرح اسوا** و **اسا** (از باب نصر) دوا کرد زخم را . و **اسا بن القوم** : اصلاح کرد میان آنانم .  
**راسی علیه وله اسا** (از باب سمع) : اندر هکین شد بر وی .  
**اسا** (asā) ا. ب. اندوه و حزن .  
**اسا** (osā) (osā) ع. ج. **اسوة** و **اسوة** .  
**اساء** (esā) م. ع. **اساءت القوس** **اساء** : گوه ساختن برای کمان .  
**اساء** (asā) (esā) ا. ب. ع. **دارو** و **دوا** . ج. آت .  
**اساء** (esā) ع. ج. **آسی** .  
**اساعة** (esāat) م. ع. **اساءه** **اساعة** : تپاه کرد آنرا . و **اساءه** **ایه** : بدی کرد با وی .  
**اسابذة** (asābezal) ع. ج. **اسبذی** (asbazi) .  
**اسابل** (asābel) ع. ج. **اسطل** (establ) .  
**اسابی** (asābiy) ع. ج. **اسیابة** .  
**اسایع** (asābi) ع. ج. **اسیرع** .  
**اساة** (osāt) ع. ج. **آسی** .  
**اساتذه** (asātezal) ع. ج. **اساتذ** .  
**اساتید** (asātid) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی - استادها و معلمین، و معنبن .  
**اساتیز** (asātiz) ع. ج. **اساتذ** .  
**اساتیر** (asātir) ع. ج. **استار** .

اساتین (asätin) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - نتونها .

اساجع (asäje) (asäji) ج. اساجع (asäji) ج. اسجوة (osjuat) .

اساحة (esähät) م. ع. اساح نهرأ اساحة : روان کرد جویرا . و اساح القرس بذنبه : فرو افگند آن اسب دم خود را .

اساحل (asähel) ج. ا. ع. آب راهما .

اساد (esäd) م. ع. - شباب رفتن . و همة شب را وقتن بی آنکه در آخر شب فرود آید . و تمام شب وقتن با اندکی از روز .

اسادة (esädät) م. ع. م. اساد اسادة : فرود مهتر زاد . و فرزند - پسر نام زاد .

اسادج (esädät) (osädät) ا. ع. - ساده و پالش .

اسار (esär) ج. ع. سؤر .

اسار (esär) م. ع. م. اسار اسارأ : پس خورده گذاشت وین اژا شربت قاستر : در گاه آشامیدی اندکی بگذار .

اسار (esär) ا. ع. چیزی که بدان بندند . ج. اسر . و یعنی چپ - نلتی استحو یار .

اسار (esär) م. ع. م. اسرت الرجل اسارأ و اسرأ (از باب ضرب) : بستم و اسیر کردم آن مرد را . و اسر الرجل (سجولا) : مبتلا شد آن مرد بلك احتیاس بول .

اسارة (esärat) م. ع. م. اسارة اسارة : راند آنرا .

اسارت (esärat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اسیری .

اسارون (asärun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بیخ گیاهی با اندک طعرت و تسدی دو آخر .

اساری (asärä) (osärä) ج. ع. آسیر .

اساریر (asäri) ا. ع. - خوبی روی و مردود

رخساره . و ج. اسرار و ج. ستر .

اساریع (asäri) ع. ج. اسرع . الحدیثی صفة علی اقلیه وآله : کان عتقه اساریع الذهب : ای سبانه . مر اسروع .

اساس (asäs) ا. ع. - بنیاد : ج. اسس .

اساس (asäs) ا. پ. - مأخوذ از تازی . بنیاد و پایه . و بیخ عمارت و بنا . و بن و اصل . و بن سترن .

اساس (esäs) ع. ج. اسس و اسس و اسس . اس اس (as-as) ع. - کلمه ای که بدان گویند در زجر کنند .

اساسة (esäsät) م. ع. م. - کرمک در افتادن در چیزی . و دارای کتة بسیار شدن گویند . سیاست را در گردن کسی افکندن .

اساسه (esäse) و (asäse) ا. پ. - نگاه بگوشه چشم . و دریافت و ادراک و فراست و هوش . و باز نگریستن و وایش . و اج . گره کلان .

اساطم (asätäm) ع. ج. اسطمة (ustommat) .

اساطیر (asätir) ع. ج. اسطور ج. سطر (sätir) در اسطارو اسطارة . و اسطیر (estir) و اسطیرة (estirat) . و اسطور (ostur) و اسطوردة (osturat) . و اساطیر الاولین ج. : افسانه های گذشتگان .

اساطین (asätin) ع. ج. اسطانة (ostovänät) .

اساعة (esäät) م. ع. م. مهمل گذاشتن سترو را . و حایج کردن آنرا مندی یا تختن مرد پس از نوحظ بق اسوع الرجل . ای انظ تم اندی .

و اسوع الحمار ای ارسل قتیبه : بر آورد آن خر زره خود را . و نیز اساعة ساعتی در ساعت دیگر آمدن . و یا یکساعت پس ماندن بق اسوع او اساع ای امتثل من ساعة الی ساعة و تاخر ساعة .

اساعة (esäqat) م. ع. م. گوارایدن شراب را . و مهلت دادن و اسغ لبی غشتی ای

امانی . و هذا اسوغ اخاه : از خنراة برادرش پیدا شد و یا سپس وی پیدا شد .

و نیز اسافة : تمام شدن و کامل گشتن چیزی چیزی بق اساغ فلان بقلان . یعنی تمام شد کار فلان فلان . و ذلك انه برید عدة رجال و دراهم فیتی واحد به يتم الامر فاذا اسابه قبل اساغ بهونی الکثیر اساغوا بهم .

اساف (asäf) و (esäf) ا. ع. - نام بی که عمرو بن لحنی بر صفا نهاد و ناکلة را که بی دیگر است بر مرده و بر نام این حوبت رو بروی شانه کبه ذبح کردی . و یا اساف پسر عمرو و ناکلة دختر سهل از قیة جرحم بودند که در خانه کبه زنا کردند و بسگک سخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا و ناکلة را بر مرده نهادند و بر سرور ایام قریش هر دو را برستش کردند .

اساف (esäf) ا. ع. - نام چند صحابی .

اسافة (asäfat) ا. ع. - غم و اندوه و اندوهگینی . و درد و رنج . و بدنگی و عروبت . و مزدوری .

اسافة (asäfat) (osäfat) م. ع. - نازک . و ننگ . و سبک . و ارض اسافة : زمین که رویاند و كذلك اسافة .

اسافة (esäfat) م. ع. م. اساف اسافة : هلاک شد مال او . و اساف الخنازیر : بادقش ستر دوخت موزه دوز و تباہ گردید هر دو دوز او . و اساف الوالدان : مرد فرزند آن پدر و مادر . الثل : اساف حتی ما یشکی الواف : در حق کسی گویند که از کثرت توالی موم شوگر حوادث و سختیا شده باشد .

اسافة (osäfat) ا. ع. - لاغری و کم گوشتی و هوال . و عدم صلاحیت زمین در رویانیدن گیاه .

اسافل (asäfel) ج. ا. ع. - شتران روزه .

وج اسفل (asfal) وعيل الاسفل ای ختم  
الفضلين والسائقين .

اسفل (asfel) ج. اب. - مأخوذ از تازی.  
پایین و طرف پایین و پستی . و اعالی و  
اسفل : بلندیها و پستیها و همه مرتبه ها  
و اسفل ییدن : باغها و عدوت و سرین و  
فرج و زره. و اسفل ناس : مردمان پست  
و فرومایه .

اساقه (asāqat) ج. ا. حوال رکاب زین.  
اساقه (esāqat) ج. م. ح. دست پیمان دادن  
بسی عروس. و اسقته ایا اساقه : دادم  
اورا شترانی که میراند آنها را .

اساقط (essāqot) ج. م. ح. اساقط  
اساقطاً : اتاد .

اساقع (asāqē) ج. ح. اسقع (asqa) .  
اساقف (asāqef) و اساقفة (asāqefat) ج. ح. اسقف (osqot) .

اساقی (asāqī) ج. ح. سقاء .  
اساقفة (asākefat) و اساقیف (asākiit) ج. ح. اسکاف .

اسآل (es'āl) ج. م. ح. اسآله سؤله  
و مسئلته اسآلاً : روا کردم حاجت او را .  
اسآل (as'āl) ج. م. ح. پرسنده تره و خواننده تره .  
و گداز و شیر تره .

اسال (asāl) ج. ا. ح. هوعلی اسال  
من ایه : او شاه پدر خود است در خو  
ر عادت .

اسالة (esālat) ج. م. ح. اسل الرجل  
اسالة (از باب کرم) : کشیده و رخسار شد  
آن مرد .

اسالة (esālat) ج. ا. ح. و راندن . و روان کردن  
آب و جزآن . و اسال عزار النصل : دراز  
کردن نوک و تیزی پیکان را .

اسائق (asāleq) ج. ا. ح. آنچه متصل بکام  
است از داخل دهن .

اسالیب (asālib) ج. ح. اسلوب (oslub) .  
اسالیطوس (asālitus) ج. اب. - مأخوذ  
از یونانی - گلی سیاه و رنگ که طین کرمی نیز  
گویند چه این گل را هرگاه در اول برگ برآوردن  
درخت ناک بر برگ آن مانند مانع از کرم خوردن  
وی میشود .

اسالیون (asāliun) ج. اب. - مأخوذ از  
یونانی . تنم کرفس کرمی .

اسآم (es'ām) ج. م. ح. به ستوده آوردن  
کسی را .

اسامة (esāmat) ج. م. ح. گران کردن باین  
اسمت بیاها کذا اسمت علیها : گران کردن  
بهای آنرا . و سؤال کردم بها از کسی تقول  
اسمته ایاها کذا اسمته علیها : سؤال  
کردم بهای آنرا . و چرانیدن . و گور بر سر جاه کردن .  
و نظر انداختن بر کسی .

اسامة (osāmet) ج. ا. ح. شیرینی بقیه هذا  
اسامة : این شیر است . و انت اشجع من  
اسامة : تو شجاع تری از شیر . و نیز اسامة  
اخ. نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله که  
پدرش زید بود و دو سال جهلم حجری وفات  
کرد . و نام چند نفر صحابین .

اسامع (asāme) ج. ح. اسامع و اسمع  
(asmo) و حج سمع (sam) .

اسامی (asāmi) ج. ح. اسم .

اسامی (asāmi) ج. اب. - مأخوذ از تازی.  
اسهانها نامها . و ص. اجاره دار و کرایه دار . و وام دار  
و قرض دار . و وابسته و متعلق . و مطیع . و مدعی علیه .  
و ا. منصب و شغل و خدمت . و تبدیل یکی بجای  
دیگری . و محل و مکان . و اداره .

اسامی (asāmiy) ج. ح. اسم .

اسامیس (esāmis) ج. ا. ح. با بونه سحرانی .

اسانس (esāns) ج. اب. - مأخوذ از فرانسه .  
دهن فرار مایع و بدون لزوجت و بسیار فرار  
و دارای بوی تند و نافذی که زیاد یا کم مطبوع

و طعمی حاد و سوزان مانند جوهر متاع . و نوما  
هراسانس در حین تخطی با آب مغط میگرد .

اسانید (asānid) ج. ح. اسناد .

اساوة (osāvat) ج. م. ح. مداوا و سالیبه .

اساود (asāved) ج. ح. اسود .

اساور (asāver) و اساوررة (asāverat)  
ج. ح. سوار و اسوار و اسوار .

اسامرة (asāmerat) ج. ح. طایفه ای  
از مردم ایران که در سمره ساکن شدند . مثل  
احامرة که دو گونه سگ میگزیدند . مر. خسارمه .

اساهیج (asāhij) ج. ا. ح. انواع مختلف از  
سیر و رفتار .

اساهیك (asāhik) ج. ا. ح. اساهیك  
الدابة : انواع رفتار ستور و جستهای آن .

اسایا (asāya) ج. ح. آینه .

اسائین (asāien) ج. ح. آینه .

اسب (asb) ج. اب. حیوانی چارپا و اهل  
از طایفه ذوالعافر که دوسواری انسان و کشیدن  
اراده و حمل باو آنرا بکار می برند و بنازی فرس  
گویند . و اسب قیز رو : اسب شتاب و  
راهوار . و اسب چوبین : نابوت . و اسب  
سرخ : اسب کبیت . و اسب فوجی :  
الاغ و اسب چیرخانه . و اسب داسباب  
اج. اسب و سامان و رخت .

اسب (asb) ج. اب. نام یکی از مهره های  
شترنج . و اسب و فرزین نهادن فل :  
اسب را بفرزین طرح دادن و بازی را بردن  
و غلبه کردن .

اسب (esb) ج. ا. ح. موی زهار . و موی فرج .  
رموی کون ج. آسب .

اسباء (esbā) ج. م. ح. اسبایلامر الله  
اسباء : فروتنی کردم امر خدا را . و اسبای  
علی الشی : نرم شدند او بر آن چیز . و شیفته  
گردید و مایل شد .

اسب آبی (asbe-ābi) ج. اب. حیوانی چارپا

و بزرگ و عظیم البت و ذوالعاشین از طایفه  
 ضخم البلذکه دسواحل رودخانه های افریقا  
 موجود و بزبان یونانی هیپو **بو تام** گویند.  
**اسباعه** (esbâat) ا.ع. راه و ممبرخون.  
 ج: 'اسایی'.  
**اسباب** (asbâb) ع.ج سبب (sabab).  
**اسباب** (asbâb) ا.ع.ب. مأخوذ از نازید  
 شوگان و آلات و افزار. و کالا و متاع و روخت  
 و سامان. و ا. واسطه و وسیله هر چیز که وسیله  
 و صل و چیز دیگر گردد و **اسباب جنگ** ا.ع.ج.  
 آلات جنگ و اسلحه آن. و **اسباب سفر**:  
 آنچه موجود آن در سفر لازمست. و **اسباب کار**:  
 آلات و افزار و ادوات کار. و **اسباب مهیشت**:  
 سامان و هر چیزی که در زندگان شخص و جوش  
 لازم باشد.  
**اسبات** (esbât) ا.ع. به شبه در آمدن  
 جهردان. و آرییدن.  
**اسباح** (esbâh) م.ع. اسبحة **اسباحاً**:  
 شنا کنانید او را.  
**اسبخ** (esbâx) م.ع. بزین شووریدین  
 بق **حرفوا فاسبخوا**: ای بلنوا الباخ.  
 و **اسبخت الارض**: شووه ناک گردید  
 زمین.  
**اسباد** (esbâd) ج.ا.ع. جامه های سیاه.  
 و سرهای گیاهی که اول بر آید. و ج سب (sebd).  
**دهو سبدا سیان**: ای بیار حیل و بدیلاست  
 در دزدی.  
**اسباد** (esbâd) م.ع. موی ستردن. و از نو  
 بر آمدن گیاه نصی.  
**اسبار** (asbâr) ع.ج سب (sebr) و (sabr).  
**اسباط** (asbât) ع.ج سبط (sebt).  
**اسباط** (esbât) م.ع. گوالیدن چیزی در  
 درازی و پنهان و گستره شدن. و افتادن چنانکه  
 حرکت را نتواند. و سبط ناک شدن زمین. و  
**اسبط فلان**: خادوش شد فلان از بیم و سر

را فرورافتند. و **اسبط الارض**: دوسید  
 بزین و درازگشت از کتک. و **اسبط فی**  
**نومه**: چشم فرو خراباید دخواستار. و **اسبط**  
**من الامر**: غفلت نمود از کار.  
**اسباع** (esbâ) ع.ج سب (seb) و سبب  
 (sabi).  
**اسماع** (esbâ) م.ع. صاحب رومه کرک  
 درآمده شدن بق **اسمع العریان** از ارتع  
 السبع فی. و راشهم. و به دایه دادن چهوا. و به  
 کرک دادن گویند. و **اسباع** گردانیدن  
 و **اسماع فلان**: صاحب درد سبب گردید فلان.  
 و **اسمع التوم**: هفت عدد شدند آن گروه.  
**اسباغ** (eshâq) م.ع. تمام گردانیدن قسمت  
 را بر کسی. و تمام آوردن و ضو را بق **اسبغ**  
**الوضوء** اذ اذ بلنه. و واضحه و فکل عنصره.  
**اسب افکن** (asb-afkan) و **اسب افکن**  
 (asb-afgan) م.پ. مرد دلیر و بیاد و شجاع  
 که تنها و یکه فروج چشم اسب اندازد و بتازد.  
**اسباق** (asbâq) ع.ج سب (sabaq).  
**اسبال** (esbâl) ا.ع. **اسبال الدلو**:  
 دعانه دول بق **ملئها الی اسبائها**: بر  
 کرد آزا تا دعانه آن.  
**اسبال** (esbâl) م.ع. فرو گذاشتن ازار  
 و مانند آن به تکبر. و وست کردن بند ازار.  
 و باریدن اشک و باران. و بیرون آمدن خوشه  
 کشت و صاحب خوشه شدن کشت و **اسبیل**  
**الزروع**: بر آمد خوشه آن. و **اسبیل**  
**علیه**: بیار کرد سخن را بر آن. و **اسبیل**  
**المطر**: بیایی آمد باران. و کذا **اسبیل**  
**الدهج**. و **اسبلت السماء**: بارید  
 باران. و **اسبلت الطريق**: صاحب  
 آیده و رونده بیار گردید راه.  
**اسبان** (asbân) پ.ج. اسب.  
**اسبان** (asbân) ج.ا.ع. روپشهای تنگ.  
**اسبان** (esbân) م.ع. پیوسته جامه

سبینه پرشیدن. بق **اسبنت** اذ اذ دامت علی لبها.  
**اسبانبر** (asbânbor) ا.ع. پ. بیک از  
 شهرهای مداین که انوشیروان بنا نموده و طاق  
 کسری در آنجا بوده.  
**اسب انداز** (asb-andâz) ا.پ. مقدار  
 متوسطی از مسافت کمتر از فرسخ.  
**اسب انگیز** (asb-angeyz) ا.پ. پ.  
 مهمیز یعنی آئین آئین و سرتیز که بز پاشنه  
 کفش و موزه نصب کنند و اسب را بدان  
 رانند.  
**اسب انگیز** (asb-angeyz) م.ص. سوار.  
**اسباه** (esbâh) ا.پ. سیاه و لشکر انبوه  
 و رگس.  
**اسببت** (asbot) ع.ج سبت (sabt).  
**اسب تاز** (asb-fâz) م.پ. پ. اسب  
 دوانده. و ا. زمین هموار. و نام روز هجدهم  
 از هر ماه جلالی.  
**اسبستان** (asbatân) ا.پ. تخم سداب  
 بری که تخم اسفند باشد.  
**اسب دوانی** (asb-davâni) ا.پ. پ.  
 میدانی که در آنجا اسبهارا جهت آزمایش میدارند  
 و اسپرس نیز گویند. و عمل دوانیدن اسب.  
**اسبذی** (asbâzi) ا.گروهی از موسس فارس.  
 ج: 'آسبذیه'.  
**اسب رخا** (esberxâ) ا.پ. پ. زرنیخ  
 سرخ.  
**اسب وز** (asb-raz) و **اسب ویز**  
 (asb-reyz) و **اسب رس** (asb-ras) و **اسب**  
**ریس** (asb-reys) ا. اسپرس. و رضا و  
 عرصه و میدان. و میدان اسب دوانی.  
**اسبطرار** (asbetrâr) ا.ع. پ. بر پهلوی  
 خفته یازیدن بق **اسبطرار** اذ اطمع و  
 اشد. و شتاب رفتن شتران. و راست و درست  
 شدن بلاد. و یازیدن و دراز شدن زیمه  
**اسبوع** (asbo) ع.ج سب (sabo)

**اسبقلال** (esbqūl) م. ع. اسبقل  
**التوب اسبقلالاً**: توبه آن جامه .  
**اسبقل الشعر بالدهن**: چرب و تر  
 شد موی پروغن .  
**اسبق** (asbaq) ص. ع. روز پیشین . و  
 زمان سلف . و فاضلتر . و سبقت گیرنده تر و  
 پیشی گرفته تر .  
**اسبکرار** (esbekrār) م. ع. برهلو  
 خفته یا زدن شیر وقت برجستن . و تمام بالا  
 شدن دختر .  
**اسبل** (asbal) ص. ج. **رجل اسبل**:  
 مرد دواز بروت .  
**اسب ماده** (asb-māde) ا. پ .  
 مادیات .  
**اسب نمه** (asb-name) ا. پ. برگزوان  
 و پوشاکی که هر جگه بر اسب پوشند .  
**اسبوبه** (oshubat) ا. ع. دشام متناد  
 بت **یتیم اسبویه** **یتسابون بها** .  
**اسبور** (oshcwr) ص. پ. احمد و کم  
 ذهن و کردن . و بسیار غضبناک .  
**اسبوع** (osbu') ا. ع. هفته . ج .  
**اسبوع و طاف بالیت اسبوعاً** یعنی  
 هفت بار طواف خانه کرد .  
**اسبوعان** (osbu'āne) ا. هیفته‌تبه . ع.  
 دو هفته . و پانزده روز .  
**اسبوتن** (asbuntan) ف. م. پ .  
 به لغت زنده دیدن . و مشاهده کردن . و دانیدن  
 و دیدن فرمودن .  
**اسبه** (esbahi) ا. ج. پ. گروه اسبان . و  
 لشکر انبوه و ا. گک .  
**اسبهان** (esbehiān) ا. ج. پ. مر. اصفهان .  
**اسبهد** (esbahi-bād) و (esbah-bod)  
 . پ . اسبهد . و لغتی که پادشاه طبرستان  
 رخسود اختیار کرده بودند . و سردار و سالار لشکر .  
**اسبهد خوره** (esbalibād-xowre)

ا. پ. خطابه و حکلام . و قوه متکلمه . و نفس  
 ناظمه .  
**اسبید** (esbid) ص. پ. سید .  
**اسبیل** (esbil) ا. ج. نام قصبه‌ای در یمن .  
 و نام شهر سوئیل در اسیلیه در اندلس که دارای  
 ۲۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است .  
**اسب** (asp) ا. پ. اسب . و نام یکی از مهره  
 های شطرنج که اسب نیز گویند . و **اسب**  
**تازی**: اسب عربی .  
**اسب** (esp) ا. پ. موی زهار . و موی  
 گرداگرد دبر و روج .  
**اسباریس** (espāreys) ا. پ .  
 اسپریس .  
**اسبادار** (espās-dār) ص. پ .  
 سپاسدار .  
**اسباناج** (espānj) ا. پ. اسفناج .  
**اسبانول** (espānyol) ا. پ . یکی از  
 مسالک فرنگستان واقع در جنوب غربی اروپا  
 که بواسطه کوه‌های پیریه از ممالک فرانسه  
 جدا میگردد . و تنگه جبل الطارق دو مابین آن  
 و افریقا واقع شده و مصب این ممالک در  
 شمال غربی و در جنوب غربی اوقیانوس اطلس  
 و در مشرق و در جنوب شرقی بحر الروم است  
 و ممالک پرتغال در کنار غربی آن واقع شده  
 و مساحت سطح آن بنسب از جزایر بالار ۳۰۳۰۰۰۰  
 کیلومتر مربع جمعیت آن ۲۳ میلیون نفر است .  
**کوه‌های این ممالک عبارتند از جبال ایریک**  
**و جبال کانتاپر و سلسله جبال اسپر را** .  
**رودهای که این ممالک را مشروب میکنند از**  
**ایترارند: رود پنهو و رود دورو و رود**  
**تاژ و رود گوادریانا و رود گنوا**  
**دالکیویز و رود سگورا و رود ابر** .  
 از این ممالک نازات چند و انقسام شرابها و پویا  
 و غلات و میوه جات بخارج می‌برند و حکومت  
 آن تا سال ۱۸۷۳ لغت بود جمهوری شد و سال بعد

دو باره سلطنت تبدیل یافت و دو ۱۴ آوریل  
 ۱۹۳۱ دوباره جمهوریت را اعلان کردند و تا  
 کنون حکومت مزبور باقیست هر چند که گرومی  
 از اهالی آن کشور بر حکومت جمهوری قیام  
 کرده و پاره‌ای از نواسی آنرا دوست گرفته‌اند .  
**اسباه** (espāh) ا. ج. پ . لشکر انبوه و  
 سپاه . و ا. گک .  
**اسباهان** (espāhān) ا. ج. پ. مر. اصفهان .  
**اسبخول** (espexul) ا. پ . پینخال و  
 فضله مرغان .  
**اسبدار** (espedār) ا. پ. فرمانده لشکر  
 و سپاه و سردار سپاه .  
**اسب‌دوانی** (asp-davāni) ا. پ .  
 اسب دوانی .  
**اسپر** (espar) ا. پ. سیر .  
**اسپرایین** (esperāyīn) ا. ج. پ. مر.  
 اسپرین .  
**اسپرد** (esparād) و (esperet) ص. پ.  
 بسته شده . و انزده و نهمد . و متعیر .  
**اسپرد** (esparād) و (esperet) ا. پ.  
 بستنی .  
**اسپرز** (aspar-raz) و (espar-raz) ا.  
 پ. میدان و عرصه . و میدان اسب دوانی . و میدان  
 شق .  
**اسپرز** (asporiz) ا. پ. سیرز و طحال .  
**اسپرز ه** (esparz) ا. پ. اسفرزه و  
 بزرقطرنا .  
**اسپرس** (aspar-ras) و (espar-ras) ا.  
 پ. میدان و عرصه . و میدان اسب دوانی و میدان  
 شق .  
**اسپرسب** (aspar-sab) و (espar-sab)  
**و اسپرسف** (aspar-saf) و (espar-saf)  
 ا. پ. میدان و عرصه . و فضای گشاده .  
**اسپرش** (esperec) ا. پ. کمال . و میدان .  
**اسپرشم** (esparqam) و (asparqam)  
 ج — جزو ۱۰۱



ا.ب. -یحان‌شاه اسپرم و هر گیاه منظر و هر گیاه سبز تازه و مطلق و با حین .

**اسپرنگ** (esparang) ا.ب. - گیاهی زرد که بدان چیزها را رنگ زرد کنند. و هندوانه و نریزه و زرد چوبه .

**اسپر لوس** (esparlus) و (esparlows) سرای و قصر پادشاهی و دیوانخانه و حکمت عدالت .

**اسپر م** (esparam) ا.ب. - هر گل و گیاه منظر .

**اسپر م آب** (باقی - esparam) ا.ب. - نظول و آبی که پاره ای داروها در آن جوشانده و بیماران را بدان بشویند و آیزن و حمام دوائی .

**اسپرنگ** (esparang) ا.خ.ب. - نام شهری در نزدیکی - مرقند که اسفرتنگ نیز گویند .

**اسپرود** (esparud) ا.ب. - نام یک نوع مرغ آبی .

**اسپروز** (esporowz) و (esparowz) ا.خ.ب. - نام کرمی .

**اسپره** (espre) ا.خ.ب. - نام رودی در آلمان که از شهر برلن گذشته آنرا مشروب کرده در رود الب داخل میگردد .

**اسپرهم** (esparham) ا.ب. - هر گیاه بردار و منظر و اسپرغم .

**اسپری** (espari) ص و م ف.ب. - کامل و تمام و دست. و پرداخته و تمام کرده شده و خالی شده. و خرج شده. و نیست و معدوم و ناپدید و نابود و تلف و خراب و منهدم. و

سپری . و **اسپری شدن** ف.ل. : تمام شدن. و انجام داده شدن. و دست شدن و پرداخته شدن. و نیست گشتن و نابود و معدوم شدن. و منهدم گشتن و خالی شدن. و سپری شدن .

**اسپریز** (espreyzi) و **اسپریس** (aspreys) و (espreys) و **اسپریش** (aspreyc) و (espreyc) ا.میدان. و میدان اسپدوانی. و ص.

کامل و تمام و دست .

**اسپس** (ospos) ا.ب. - شیش و قفل و و کرم کوچک .

**اسپست** (espest) ا.ب. - شبدو و بنجه .

**اسپست زار** (espest-zâr) - شیدر زار و بنجه زار و زمین که در آن اسپت کشته اند .

**اسپسته** (espeste) ا.ب. - قسی از اسپت .

**اسپقول** (espaqu) و (aspaqu) و **اسپقون** (espaquon) ا.ب. - اسفزه و بزرگوارنا .

**اسپک** (aspak) ا.ب. - اسپ کوچک .

**اسپکونی** (espaknu) ا.ب. - مر - اسپونی .

**اسپکولوم** (espekulom) ا.ب. - در لغت رومی آینه را گویند و با مصطلح طب

افزاری مخصوص جهت منع نمودن مدخل تنهایی طبیعی بطریقی که بتوان حالت سطح

داخل آلات را مشاهده نمود خواه بلا واسطه و خواه بواسطه سطح منشفه خود و نیز این

افزار هدایت میکند شخص عامل را باینکه

میرساند بروی جزء معلول هر چه خواست باشد

از آلات و ادوات جراحی و یا دوا و یا چیز دیگر .

**اسپانچ** (espalonji) ا.ب. - شگ و لیمه التیس و ریش بزغالدار .

**اسپ ماده** (asp-mâde) ا.ب. - مادبان .

**اسپانچ** (espanâji) و **اسپانخ** (espanâx) ا.ب. - مر. اسفنج .

**اسپتمان** (espanmân) ص.ب. - اسفنتان و برگزیده و بسیار پاک و دانا. و ا.خ. نام جد نهم شت زردشت .

**اسپند** (espan) ا.ب. - حمل و اسفند که قسمی از سداب بری است و دارای گلهای

سید کوچک و در ماه دوم بهار گل میکنند و تخم آن سیاه و در چشم زخم تنهای این گیاه را بر روی آتش می‌ریزند .

**اسپندار** (espondâr) ا.ب. - شمع و ا.خ. - نام پسر گشتاسب. و مقام خوشبید در برج حوت .

**اسپندار مه** (espondârmez) ا.ب. - نام روز پنجم از هر ماه شمسی. و نام ماه دوازدهم از سال شمسی. و روز پنجم این ماه بواسطه توافق

روز و ماه عید کنند. و جشن گیرند - و ا.خ. نام فرشته موکل بریشه مار دوختان و زمین .

**اسپندان** (espondân) ا.ب. - تخم خردل .

**اسپند یار** (espanyâr) ا.خ.ب. - اسفندیار که نام پسر گشتاسب باشد. و نام فرشته موکل بر روز و اسپندار. و قدرت و شفقت خداوند

عالیات .

**اسپنوی** (espanuy) ا.خ.ب. - نام زنی .

**اسپور** (espowr) ص.ب. - احقر و گول و گردن و اسپور .

**اسپوست** (espuist) و **اسپوش** (ospuc) ا.ب. - نام ماه آخر پائیز .

**اسپه** (aspe) ا.ب. - کره و اسب دوساله .

**اسپه** (espah) ا.ج.ب. - اسب و سپاه و فکتر . و سپاه سواره. و ا.سک .

**اسپهان** (esphân) ا.خ.ب. - مر. اسفهان .

**اسپهبد** (esph-bad) و (esph-bod) ا.ب. - سردار و سالار لشکر. و ا.خ. لقبی که اسپهبدان طبرستان برای خود اختیار کرده بودند .

**اسپهبد خوره** (esphalbad-xowre) ا.ب. - خطابه و کلام و قره تکلمه و نفس ناطقه .

**اسپهچاب** (espiçâb) ا.خ.ب. - نام شهری در ترکستان که ترکان شیران گویند .

**اسپید** (espeyd) ص.ب. - بی رنگ. و توشه. و بی نقش. و سفید .

**استادن (estādānidan)** فہم. استادن کانیدن و نصب کانیدن و نصب کردن فرمودن. و برقرار کردن فرمودن و پایدار کردن کانیدن .

**استادگی (estādegi)** ا. پ. پایداری و استواری و برقراری. و مقاومت و سکونت

**استادگی باران:** نقصان کسی باران. **استادگی (ostādegi)** ا. پ. پشه و حرفت و کسب. و استادی و قدرت در هر صنعتی .

**استادن (estādan)** فل. پ. قیام کردن ایستادن و برخاستن. و برپاشدن و ماندن و توقف کردن و مقام کردن و منزل کردن و اقامت کردن .

**استادگناہ (estātan-gāh)** محل دو گنگ و توقف .

**استادہ (estāde)** ص. پ. برپا شده و ایستاده و قیام کرده و برخاسته. و نصب شده و افرشته .

**استادہ (estāde)** ا. پ. دیرک و عمود خیمہ و چوب علم .

**استادی (ostādi)** ا. پ. مهارت و صنعت و هنر و حرفت و کمال و فضیلت و قابلیت و مهارت دہرکار و شغلی. **و استادی کردن** فل . : علم و هنر بکار بردن در هر کار و صنعتی .

**استاذ (ostāz)** ا. ع. مأخوذ از فارسی . معلم و مدرس . ج. : آسائتذہ و استاذون .

**استاذون (ostāzuna)** ع. ج. استاذ .

**استار (astār)** ا. پ. جلالت و آستر .

**استار (astār)** ع. ج. ستر (setr) . **استار (estār)** ا. ع. : بخت یونانی عدد چهار را گویند و روزنہای کہ معادل است با چہار مثال و نصف مثال و یا شش دوم و نیم . ج. آسائیر .

**استار ابد (estārābad)** ا. ع. پ. مراسترا باد

و **باست فلان:** دشنام است مر عرب را. و **قر کہ باست الارض:** گذاشتن او را محتاج و دوریش. و **مالک است مع استک:** نیست ترا عون و مددکاری .

**است (ost)** ا. پ. سرین و کفل مردم و اسب. و افکنندگی و انداختن .

**استا (astā)** و **(ostā)** ا. ع. پ. تفسیر کتاب زند .

**استا (astā)** ا. ع. پ. نام قلمہای از ولایت رستم دار کہ بخصان تمام اشعار دارد. **استا (estā)** ص. پ. شایش کندہ و مدح کندہ. و ا. ع. نام قرہای در سمرقند .

**استا (ostā)** ا. پ. استاد و معلم و آموزندہ .

**استاء (estā)** م . ع . **استی اثوب** استاء : بافت آن جامہ را .

**استات (asetāt)** ا. پ. : مأخوذ از فرانہ . باصطلاح کیبا ملی کہ از اسید استیک حاصل شود .

**استاج (estāj)** ا. ع. چوبکی میان کاراک کہ بر آن پندرسیدہ را برای تافتن پیچند. و یا چیزیکہ رشته را از دوک بر آن پیچند .

**استاخ (estāx)** ا. پ. شاخہ بزرگ تازہ از درخت روئیدہ باشد .

**استاخ (ostāx)** ص. پ. بی ادب و گستاخ و بی حیا و بی شرم و شوخ .

**استاد (ostād)** ا. پ. معلم و آموزندہ و مرہب و مدرس. و دستکار و کارگر. و دلاک و سر تراش . و ص. ماهر و صانع. و خوردند و خوشبیار. و خداوند صنعت. و نامدار و مشہور. و با مہارت در هر صنعت و کاری . و **استاد خیاط** .

دزدی . و **استاد کار** ص. : ماهر در کار و صنعت . و **استاد ہفت آسمان** ا. ع .

سازہ مشتری .

**استادانندن (estāndāndan)** و **استادانیدن**

**اسپیدار (espeydār)** ا. پ. مر. سفیدار. **اسپیدبا (espeyd-bā)** ا. پ. قسی از از آتش سادہ .

**اسپیدرود (espeyd-rud)** ا. ع. پ. مر سفید رود .

**اسپیدگر (espeyd-gar)** ا. پ. سفید گرو نلی گر و کیکہ ظروف مسین را سفید می کند .

**اسپیل (aspil)** ا. پ. کیکہ کار و شغلی و دزدیدن آسب باشد .

**اسپیوش (espayowc)** ا. پ. بزرگفلوتا و اسپرزدہ .

**است (ast)** پ. سیوم شخص مفرد زمان سال نفل بودن یعنی هست. و سیوم شخص مفرد ضمیر فلی کہ معنای نفل بودن را دارد چنانکہ گویند اوست یعنی او هست .

**است (ast)** ا. پ. استر. و بیل. و استخوان آبی و سایر حیوانات. و بزرگ و تنم و دانہ. و ہتہ میرہما .

**است (ast)** و **(ost)** ا. ع. پ. تفسیر کتاب زند و پازندہ .

**است (est)** ا. پ. مدح رستایش. و حلقہ دہر و سوراخ کون .

**است! (est)** پ. کلمتہ امر از ایستادن یعنی بایست .

**است (est)** ا. ع. کون. و **است الدھر:** ہمیشگی زمانہ و اول آن . و **فعلت ذلک**

**علی است الدھر:** کردم این کار را بر اول زمانہ . و **ما زال فلان علی است**

**الدھر مچنوناً:** یعنی فلان ہمیشہ مچنون برودہ است. و **است الکلبیہ:** سختی و بلا و امر منکر . و **لقبت منہ است الکلبیہ** یعنی

نا پسندی دیدم از وی . و **است المتن:** صحرا و بیابان . و **یا ابن استہا:** گناہ است

از برگردانیدن پدرش ماهر وی را از کاری .

**استارچه** (estâr-çe) . ا. پ. - انگر و آتش پاره .

**استاره** (estâre) . ا. ع. - پوش و پرده .  
**استاره** (estâre) . ا. پ. - ستاره و کوکب . و سایان و شبانه و ستار یعنی آن قسم از تارک که دارای سه سیم است . و باصلاح هندسه آتی که بدان خط مستقیم و راست می کنند . و اخ نام ملک و نام قلمه ای از مملکت دکهن .

**استاسیون** (estâsion) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - استادگاه و محل توقف و درنگ .

**استاقیل** (estâqil) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی - خوشه انگور .

**استاقوس** (estâqus) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی - قسمی از خرچنگ دریائی .

**استاک** (estâk) . ا. پ. - شاخه ای که تازه از درخت ناک و روئیده باشد .

**استاکر** (ostâ-ker) و **استاگر** (ostâ-gar) . ا. پ. - صنعت گر . و صن . ماهر و دانا .

**استام** (ostâm) . ا. پ. - زین و یراق اسب که باطلا و قره آرایش کرده باشند . و هرچه که بتوان بر آن احداث کرد . و عمود و ستون . و مشد و حلمی .

**استان** (estân) . ا. پ. - جای خواب . آرامگاه و خوابگاه .

**استان** (astân) . ا. ع. - بیخ درخت پوسیده .  
**استان** (estân) . پ. یکی از حروف اسمی که چون به آخر اسم ملحق شود معنی انبوهی و جمعیت بآن میدهد و الف وی در درج ساق میگردد مانند گلستان و سروستان و ارمنستان و گورستان .

**استان** (estân) . م. ع. - استن **استان** :  
 بسال قسط درآمد .

**استان** (ostân) . ا. ع. - نام چهارکوره در حوالی بناد .

**استانبول** (estânbol) . ا. پ. - مأخوذ از

ترک - شهر قسطنطنیه .

**استاند** (ostand) . ا. ع. - بندوی از بزرگ در کنار دریای شمال دارای مادن زغال سنگ و ۴۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

**استانندن** (estândan) . ف. م. - نصب کردن و برپا داشتن . و پیدانمودن و ظاهر کردن . و گرفتن و اخذ کردن .

**استانه** (astâne) . ا. پ. - خوابگاه و آرامگاه و استان .

**استانیدن** (astânidan) . ف. م. - بازداشتن و منع از رفتن کردن .

**استاه** (astâh) . ع. ج. سه (satah) .

**استای**! (estây) . پ. - کلمه امر یعنی بایست .  
**استباه** (estebâh) . ف. م. - ع. - بنده گردانیدن . و دل بردن .

**استباعة** (estebâat) . م. ع. - **استبأه** : استبأه : جای باش ساختن . آرا . و استبأه **القاتل بالقتیل** : کشت قاتل را عوض متول .

**استباب** (estebâb) . م. ع. - با هم دشنام دادن .

**استبأة** (estebâat) . م. ع. - فقیر شدن .  
**ولا یستبیت لیلۃ** : نپسار او قوت یکبیه .

**استبأة** (estebâat) . م. ع. - **استبأه** : استبأه : بیرون آوردن آرا .

**استبأحة** (estebâhat) . م. ع. - مباح باشن . و مباح کردن . و **استبأحهم** : ازین برکنند آنها را .

**استبأر** (estebâr) . م. ع. - میل بجراحت فرو بردن تاغور آن معلوم شود و آزمودن .

**استبأع** (estebâ'at) . م. ع. - **استبأع الشی** : استبأعاً : بزدید آن چیز وا .

**استبأعة** (estebâat) . م. ع. - **استبأعه** : استبأعه : فرمود او را تا آن چیز را بدست خود فروشد . و نیز استبأعه : خواستن فروش کردن و سؤال از فروش کردن .

**استباق** (estebâq) . م. ع. - بریکدیگریشی گرفتن . و درگذشتن از جای . و ترک دادن یعنی **استبأ الصراط** اذا جزاوه و ترکه حتی خلاه . و با یکدیگر تیرانداختن .

**استبأة** (estebâ'at) . م. ع. - بول فرار گرفتن .  
**استبان** (estabân) . ا. پ. - تخم سداب بری و تخم سفید .

**استبأنة** (estebânat) . م. ع. - استبان **استبأنة** : پیدا و آشکار گردیدن . و پیدا و آشکار کرد (لازم و متدی) .

**استبأل** (estebâl) . م. ع. - استبألت **القبیلة استبأل** : جد او مستغنی گردید نهال از درخت اصل .

**استبأث** (estebâs) . م. ع. - **استبأه آیه** : استبأثاً : خواست از وی تا آشکار و پرآراده گرداند آرا .

**استبأحات** (estebâhas) . م. ع. - **استبأحت عنه** : استبأحتاً : کاوید و متفیش کرد از وی .

**استبأحر** (estebhâr) . م. ع. - **استبأحر** : استبأحر : ضبط و فراق گردیدن . و استبأحر **الشاعر** : پرگویی شد شاعر .

**استبأد** (estebâd) . م. ع. - **استبأد به** : استبأد : بیخودی خود بآن کار ایستاد و منفرد شد در آن بدون مشارکت غیر و منه هن استبأد **بر آیه ضل** : هر کس منفرد در وی خود باشد گمراه خواهد شد و قرل علی علیه السلام : **کنا نری ان لنافی هذا الامر محصاً** فاستبددتم علينا .

**استبأد** (estebâd) . ا. پ. - مأخوذ از تانی .  
 تنهایی در وی و در کار و خود سری . و ستیزگی . و عار و ننگ از استفسار در مصلحت و مشورت . و فرمانفرمانی بطور استقلال و تسلط . و استقلال و خود سری . و ظلم و تمندی ناشی از استقلال کلی . و ایستادگی بر کاری که کرده شده و غضب سلطنت مستغله .

استبعا (estebā) م. ع. استبع المكان استبعالا: بل گردید آسکان . و كذلك استبع النخل (مر. بل) . و استبع الرجل: شوهر گردید آفرد . استبعا (estebqā) م. ع. اطاعت خواستن . و مطلب خواستن از کسی . و بر طلب داشتن کسی را . و استبغته: جستم آرا . استبعا (estebqā) م. ع. استباه استبعا: زنده و بانگی گذاشت آرا. و شرم داشت آرا. و استبقی من الشیء: گذاشت بعض آن چیز را . استبکا (estebkā) م. ع. استبکاه استبکا: گریاند اورا . استبل (estebāl) م. ع. استبل استبالا: به شد از یساری . بعدی بمن . و یکو شد حال او پس از لاغری . و سخی . استبهاج (estebhāj) م. ع. استبهج استبهاجا: شاد شد . استبهال (estebhāl) م. ع. استبهل الناقة: دوشید ماده شتر بی یتان بند را . و استبهل اوالی الرعیة: بهل گذاشت والی آن رعیت را . و استبهل البادیة القوم: بی قید و مطلق انسان گردانید بادیه آنقوم را یعنی چون بیادیه نازل شدند دیگر سلطانیشان نبرد و هر چه می خواهند می کنند و منه قولهم فی بنی شیان استبهلته السواحل لانهم کانوا نازلین بسط البحر لا یصل الهم السلطان یفلوت ماشاروا . استبهام (estebhām) م. ع. استبهم علیه استبهاما: کنگ گردید و حرف زدن نتوانست . و سخن آشکارا توضیح گفتن نتوانست . و استبهم الامر: بسته و مشته شد آن کار . استبابة (estebābat) م. ع. استبابه اج - جزوه ۲۰	وکنده . و کیناب . و اطلس . استبزال (estebzāl) ا. ع. استبز الدن: شراب صاف برآورد ازخم . استبسال (estebśāl) م. ع. ۱۰۰. برنگ دل نهان تابکند یا کتگردد . و استبسبل قسه للموت: بربرگ دل نهاد . استبشار (estebcār) م. ع. ۱۰۰. زده دادن . و شاد شدن . و یقین کردن بخبر قره تالی : یتبشرون بنعمة من الله و فضل . استبشاع (es'ebcār) م. ع. استبشعه استبشاعا: بی مزه شمرد آرا . استبصار (estebśār) استبصر استبصارا: طلب بصیرت کرد. وینا دلشد . بعدی بغی . و پیدا و آشکار گردید . استبصار (estebśār) ا. ب. ۱۰۰. مأخوذ از تازی . دانای از روی یقین . و یتانی . و یتنا دلی . استبضاع (estebzāc) م. ع. استبضع الشیء استبضاعا: ضاعت ساخت آن چیز را . التل: کمبضع تمر الی هجر و ذلك لان هجرأ معدن التمر . استبضاع (estebzāc) ا. ع. نوعی از تکاح دو جامعیت که زن از مرد خواست جماع می کرد تا وی را فرود آید . استبضاء (estebdā) م. ع. بلاء شمردن . استبتان (estebtān) م. ع. ۱۰۰. در نهان داشتن و استبتان امره: محروم واز او شد . الحدیث: رجل أرطب فرسا لیسطبها فی طلب ما فی ظها من التناج . استبعا (esteb'ā) م. ع. ۱۰۰. استبعا استبعا: ببارت گرفت گنگ شکاری و اسب وهان را . استبعاد (estebād) ا. ع. دوری حستن . و استبعد فلان: دور شد فلان . و استبعده الشیء: بعد شمرد آن چیز را .	استبداع (estebdā) م. ع. استبدعه استبداعا: بدیع شمرد آرا . استبدال (estebdāl) م. ع. ۱۰۰. استبدله به: گرفت آرا بدل آن . و خواست آرا عوض آن . استبداز (estebdāz) م. ع. ۱۰۰. استبد استبذازا: بخودی خود پرداخت. مر. استبداد . استبر (estabr) ص. ب. بشروکنده وکلان و بزرگ و هفتک و جسیم . استبر (estabrā) ا. ب. ۱۰۰. مأخوذ از تازی . طلب برائة و پاکیزگی از بول و حیض . و استبر کردن قسم: پاک کردن ذکر از بول و وحوم از خون . استبراء (estebra) م. ع. استبراء الخیر استبراء: طلب تمام کردن آن خیر نادر یا بدو قطع شبهه از آن کدواستبراء الرجل امراته: وظل نکرد آن مرد زن خود را تا آنکه حاض شد . و استبرأت المرأة من الحيض: طلب کرد آن زن پاکیزه خود را از خون . و استبراء الجلالة: بست آن جلالت را و جسد کرد آرا تا آنکه نجاست را نبرد . و استبرء الذکر: پاک کرد ذکرا از بول . و نیز استبراء برارت خواستن از عیب و وام و مانند آن . استبراد (estebrad) م. ع. ۱۰۰. سرد یافتن . و سرد شمردن . استبراز (estebraz) م. ع. ۱۰۰. استبرز الشیء استبرا: از بیرون کرد آن چیز را . استبراق (estebraq) ا. ع. نوعی از اطلس و استبرق . استبرق (estabraq) ا. ع. ۱۰۰. مأخوذ از فلاسی . دیبای شتر . و دیبای بزرگ ساخته شده . و جامه حریر شتر مانند دیبا . و درناق سرخ مشابه زهمای کمان . استبرقی (estabraqi) ص. ج. منسوب به استبرق . استبرک (estabrak) ا. ب. ۱۰۰. دیبای شتر
--	---	---

**استابه**: توبه خواست از وی.  
**استار** (estelār) م. ع. استر  
**استارآ**: پریشده گردید و در پرده شد و برهیز نمود.  
**استار** (estelār) ا. پ. - ماخوذ از نازی پریشگی و پنهانی.  
**استاسه** (estelāsāt) م. ع. استاسات  
**العز**: پر ماده به تکه مانا گردید - ضرب للذلیل یعزز: این عبارت را در حق ذلیل گویند که طلب عزت کند.  
**استال** (estelāl) م. ع. بر آمدن قوم یکی بعد از دیگری.  
**استباب** (estelbāb) م. ع. استب له  
**الامر استباباً**: راست و کامل شد مراداً آن کار.  
**استباع** (estetbā) م. ع. پس روی کردن خواستن.  
**استباع** (estetbā) ا. ع. جاشینی و خلعت.  
**استراف** (estetrāf) م. ع. بدکار و نافرمان گردیدن.  
**استکاک** (estetkāk) م. ع. استک  
**التکه**: شلوار بند را در نیقه شلوار کرد.  
**استلاء** (estellā) م. ع. استلاه  
**استلاء**: پیرو است پیروشدن خواست از وی.  
**استمام** (estetmām) م. ع. استمه  
**استماماً**: تمام کرد آترا. و تمه خواست از وی (مر. تمه). و استمم التمه: انام نمت خواست.  
**استیاس** (estetyās) م. ع. تکه خواد شدن ماده پیرو.  
**استابه** (estesābat) م. ع. استابه  
**استابه**: پادش خواست از وی. و استابه مالاً: خواست از وی مالی که باورده بود.  
**استار** (estesār) م. ع. خاص خواستن

بن استار فلان ای استنک لیا ربقتوله.  
**استاره** (estesārat) م. ع. استاره  
**استاره**: بر انگخت او را.  
**استبات** (estesbāt) م. ع. استبث  
**استبثاً**: درنگ نمود. و طلب ثبوت کرد.  
**استبخان** (estesxān) م. ع. استبخن  
**مه الزوم**: غلبه کرد بر وی خواب.  
**استفار** (etesfār) م. ع. دامن در میان هردوران گرفتن مردم - بعدی باباء و بنسه -  
**یت استفار الشخص بثوبه** و استفار  
**الکلب بذنبه**: دم در میان هردوران گرفت آن سگ چنانکه بشکم وی چسبید. و استفار  
**الخاص**: محکم کرد آن زن حاضر یک طرف نه را در خشک تیان از طرف چلو ورد کرد طرف دیگر آترا از مابین دو ران و بست آترا از جانب پشت بر خشک تیان.  
**استفقال** (esteqāl) م. ع. خود راست و صعیب یافتن از بسیاری و یا از خواب و یا از لوم و بتل.  
**استفماد** (estesmād) م. ع. استفمده  
**استفماداً**: شمود ساخت او را. و نیگونی و احسان خواست از وی.  
**استنا** (estēsñā) ا. پ. - ماخوذ از نازی. از مجموع چیزی را بیرون کردن. و جدا نمودن. و کلمه انشاء افه گفتن. و استنا کردن ف. بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل.  
**و کلمه استنا**: کلمه ای که بدان چیزی را و یا کسی را از حکم ماقبل بیرون کنند مانند کلمه مگر و جز و سواد الا و امثال آنها.  
**استنشاء** (estesnā) م. ع. بیرون کردن. و در بین کلمه انشاء افه گفتن.  
**استنشاء** (estesnā) م. ع. باصطلاح نحو بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل بکلمه الا و یا آنچه در معنی الا باشد. و حرف الاستنشاء:

کلمه استنشاء.

**استثنائی** (estesnāi) م. ص. پ. - ماخوذ از نازی - منسوب به استنشاء.  
**استجابة** (estejābat) م. ع. استجابه  
**و استجاب له استجابة**: جواب گفت آترا. و قبول کرد آترا.  
**استجابت** (estejābat) ا. پ. - ماخوذ از نازی - پذیرفتاری و قبول و پذیرفتگی. و اجابت. و استجابت دعوات: پذیرفتاری در خواستها.  
**استجادة** (estejādāt) م. ع. استجاده  
**استجادة**: نیکو یافت آترا. و نیک شمود. و نیگونی خواست از وی. وجود خواست از وی. و استجاد القرس: اسب نیک رو خواست.  
**استجارة** (estejārat) م. ع. استجار  
**استجارة**: زوار خواست. و اعانت و حمایت طلب کرد.  
**استجاره** (estejāre) ا. پ. - ماخوذ از نازی - قبول اجازه.  
**استجازه** (estejāzat) م. ع. حله طلبیدن. و جواز خواستن یعنی آتی که بعواشی و زراعت دهد. و استجاز فلان: اجازت خواست فلان.  
**استجازه** (estejāze) ا. پ. - ماخوذ از نازی - طلب اجازه و دستوری.  
**استجاشة** (estejācat) م. ع. طلب کردن لشکر.  
**استجاعة** (estejāat) م. ع. گرگی نمودن. و سخت گرسنه شدن  
**استجافة** (estejāfat) م. ع. استجاف  
**الشی استجافة**: فراخ گشت آن چیز. و استجاف المكان: کاراک و خالی یافت آن جای را.  
**استجبار** (estejbār) م. ع. استجبر

آن شاعه را .	گرد آمدند آفوم بر آنکار .	استجباراً : دوستو بکوحال شد. وتوانگر کردید .
استحاه (estehā) م.ع. چون مأخوذ از حین باشد استحی منه و استحی عنده استحاه یعنی شرم داشت از وی . و چون مأخوذ از سخی بود: ستردن موی.	استجماع (estejmā) م.ع. استجمع استجماعاً : فرام آمد . و استجمع السبل : گردآمدن وجه از هر جای. و استجمع له اموره : فرام آمد ار را هر آنچه که خوش میکند او را . و استجمع اهرس جریاً : گرد آورد آن اسب خویشن را در رفتن و بسیار نیز رفت .	استجبال (estejbal) م.ع. استجبل له : عده استجبالاً : تمام گرفت آنچه نزد او بود .
استحاة (estehāsāt) م.ع. استحاث الارض : زیر و رو کرد زمین را وجست آنچه در آن بود .	استجمال (estejmāl) م.ع. استجمل البعیر : جمل گردید آن شتر .	استجداه (estejdhā) م.ع. استجداه استجداءً : سؤال کرد آنرا و مطالب خواست.
استحار (estehār) م.ع. استحار الدیک استحاراً : بانک زد غروس به وقت سحر .	استجمام (estejmām) م.ع. استجمت الارض : بیاگاه شد آن زمین . و استجم ماء البئر : بسیار شد آب آن چاه و گرد آمد . و انی لاستجم قلبی بشی من اللهو لاقوی به علی الحق : من بر طرف میکنم ماندگی خاطر خود را باینکه گاه گاهی مشغول لوی شوم تا اینکه در امور حق توانا گردم .	استجراه (estejrah) م.ع. استجراه استجراةً : وکیل گرفت او را الحدیث : قولوا بئو لکم و لا یستجیرنکم الشیطان ای لایبذکم وکلاه .
استحارة (estehārat) م.ع. چون تواروی باشد بق استحاره : پاسخ خواست از وی . و چون بانی بود بق استحار فلان : بسوی چیزی دیده سرگشته شد فلان و ندانست بیرون شد کادر را. و استحار المكان بالماء : پرشد آبجای آنجا. و استحار الشباب : رسید جوانی بهمه اعضای بدن. و استحیر الشراب (مجهولاً) : گوارید شراب .	استجناب (estejnb) م.ع. استجنب استجنباً : انزال منی کرد .	استجراة (estejrah) م.ع. عیبوفساد بیرون آوردن بق قد و عظمتکم و لم تزدادوا الا استجرا احساً . و استجرحت هذه الاحادیث و کثرت ای حی کثیرة و صحبها قیل .
استحاضة (estehāzāt) م.ع. استحیض المرأة (مجهولاً) : خون آمد از آن زن پس از ایام حیض .	استجنح (estejnh) م.ع. استجنح اللیل : بر آندشب . و استجنح الطائر : گستر مرغ بالهای خود را .	استجراة (estejrah) م.ع. کشیدن . و استجر له : قدرت داد او را بر خود و متفادار شد.
استحاضة (estehāzāt) م.ع. استحیض زن برآید و حیض نباشد .	استجنان (estejnbān) م.ع. طلب طرب نمودن . و استجن : پوشیده گردید . و استجن (مجهولاً) : دیوانه گردید .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .
استحاضة (estehāze) م.ع. مأخوذ از تازی. خونگی که از رحم زن بالای پس از ایام حیض .	استجوی الطعام : ناخوش داشت آن طعام را .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .
استحاف (estehāf) م.ع. بردن باد ابر را. و برداشتن پیه .	استجواب (estejvāb) م.ع. مر استجابة .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .
استحالة (estehālat) م.ع. عال شمردن. و حال شدن. و گشتن از جانی بجای دیگر .	استجواف (estejvāf) م.ع. مر استجابة .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .
استحالات القوس : برگشت کمان از حالت اول و کج گردید. و استحاله : دید بسوی او که آیا حرکت میکند و یا نمی کند.	استجهال (estehjāh) م.ع. استجهله : نادان شمرد او را. و سبک داشت او را .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .
و استحالت الارض ای ترک حولا	استجهلت الريح الفصن : جنباید باد	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة استجراة : بهکام دور رسید آن گنم .

آواحوالات.

**استحاله** (estehāle) ا.ب. مأخوذ از تازی-دگرگونی و برگشتگی و انقلاب و استحاله شدن فعل: دگرگون شدن و منقلب گفتن و از حالتی به حالتی شدن.

**استحباب** (estehbāb) م.ع. نیکو شمردن، و تا دیر ماندن آب در کفبه شتر و تشنه نماندن وی از آن بقی استحب کرش الماء اذا اسکت الماء وطال ظنوما . و استحبه: دوست داشت او را. و استحبه علیه: برگزید آنرا بر وی.

**استحباب** (estehbāb) ا.ب. مأخوذ از تازی- برگزیدگی.

**استحشاء** (estehšā) م.ع. بروی یکدیگر خاک زدن.

**استحشاث** (estehšās) م.ع. استحشه علیه استحشاً: برافزودن او را.

**استحجاء** (estehjā) م.ع. استحجی اللحم: بر وی ناک شد گوشت بسبب بیماری الحديث: والله ما هی بمقدر فیستحجی لحمها .

**استحجاب** (estehjāb) م.ع. استحجبه استحجاباً: پنداری گرفت او را و حجابیت خواست از آن.

**استحجار** (estehjār) م.ع. استحجر استحجاراً: حجره ساخت. و دلیر گردید. و استحجر الطین: سخت شد گل چون سگ.

**استحداث** (estehdās) م.ع. نوآوردن. و نو یافتن استحدثت خبراً: خبر نو یافتم.

**استحداث** (estehdād) م.ع. موی زهار ستردن به آهن. و استحدث الرجل: بسیار خشمناک گردیدن مرد. و استحدث الشفرة: نیزکرد شفرة را. و استحدث علیه: خشم گرفت بر او.

**استحذاء** (estehzā) م.ع. چون روای باشد بقی استحذاء استحذاءً: نعلین خواست از وی. و چون اوای باشد. علیه خواستن بقی اجناً استحذاءه .

**استحزار** (estehzār) م.ع. استحز القتل: سخت شد کشتار و بسیار گردید خون ریزی. و استحز الموت: بسیار شد مرگ.

**استحرام** (estehrām) م.ع. باحرمتی شدن که کشتن وی روانی باشد. و استحزمت الکلبه: گشن خواه شد آن ماده گنک و كذلك الذئبة وذات اللطف .

**استحسار** (estehsār) م.ع. استحسر استحساراً: مانده شد.

**استحسان** (estehsān) م.ع. نیکو شمردن. و نیکو داشتن. و پسند نمودن و منه قولهم

الاستحسان عند اهل الرأس . استحسان (estehsān) ا.ب. مأخوذ از تازی- پسندیدن و قبول. و تحسین و تعریف. و پذیرفتگی از روی مهربانی و شفقت و رغبت.

**استحشاش** (estehšāc) م.ع. استحش استحشاشاً: تشنه گردید. و استحشث الید: شل گردید آن دست . و استحشث الفصن: دراز گردید آن شاخه. و استحشث الشحم الناقه: باریک ساق گردانید بیه آن ماده شتر را. و استحشث ساعد المرأة کفها: ستر شد ساعد آژون بنحویکه کف وی در برابر آن خرد نمود.

**استحشاف** (estehšāf) م.ع. جامه کهنه پوشیدن. و استحشفت الاذن: ترجیده گردید آن گوش. و استحشفت الزرع: خشک و ترنجیده گردید آن کشت .

**استحصاد** (estehsād) م.ع. استحصد استحصاداً: خشم گرفت. و استحصد الزرع: بهنگام درو رسید آن کشت. و استحصد الزرع: درو کرد آن کشت

را بداس. و استحصد القوم: گرد آمدن آن گروه و در تافته شدند بهم. و استحصد الجبل: استوار گردید آن ریسمان و تافته شد.

**استحساف** (estehsāf) م.ع. استحصف استحصافاً: استوار گردید. و استحصف الزمان علیه: سخت شد روزگار بروی . و استحصف الفرج: تک و خشک گردید آن کس وقت جماع.

**استحضار** (estehzār) م.ع. دوانیدن. و استحضر الفرس: دوانیدم آن اسب را. و بخورد با آمدن. بقی فلان یستحضر

المسائل والمعانی اذا كان ذایان فيها. و هو صاحب استحضر فی المسائل اذا كانت حاضرته عدده سین مارا ذالیان.

**استحضار** (estehzār) ا.ب. مأخوذ از تازی- خطور و مرور بخاطر. و یاد آوری. و استحضر خاطر: یاد آوری. و استحضر کردن فم: حضور کسیر خواستن.

**استحطاب** (estehṭāb) م.ع. استحطب العنب: عجاج شد دوخت ناک اینکه بیرند سرمای آنرا .

**استحطاط** (estehṭāt) م.ع. چیزی کم کردن خواستن بقی استحطتی من ثمنه شیئاً: چیزی از بهای آن برای من کم کن. و استحطه وزره: خواست از او که بار آنرا کم کند .

**استحفاء** (estehfā) م.ع. استحفی استحضافاً: بخیر رسید. و استحفی السؤال عنه: باستفا پرسید از وی

**استحفاظ** (estehfāz) م.ع. استحفظه: یاد گرفته آنرا. و استحفظه ایاه: یادداشت خواست از آن .

**استحفاف** (estehfāf) م.ع. استحف اموالهم: گرفت همه مالهای آنها را .

گردید درخت عشاء از بیخ .	استحلال (estehlāl) م.ع. استحله	استحقاب (estehqāb) م.ع. استحبه
استحنان (estehnān) م.ع. استحن	استحلالاً: حلال ساخت آترا. وحلال پنداشت آترا. و حلال کردن خواست .	استحقاباً: ذخیره نهاد آترا.
استحناثاً: نیک طرب کرد .	استحماش (estelmāc) م.ع. م .	استحقار (estehqār) م.ع. م. خرد خوار شمردن کسی را.
استحواذ (estehvāz) م.ع. استحوذ	استحش استحماشاً: بر افروخت از غشم .	استحقاق (estehqāq) م.ع. م. استحقه
استحواذاً: چیزی شد بر چیزی و منتر گردید .	استحماض (estehmāz) م.ع. م .	استحقاقاً: سزاوار شد آترا.
استحواض (estehvāz) م.ع. م. استحواس	استحماضه استحماضاً: حاض و نرش یافت آترا .	استحقاق (estehqāq) م.ع. م. مأخوذ از تازی. سزاواری و لیاقت و شایستگی. و استحقاق داشتن: فل. سزاوار بودن و لاین قابل بودن .
استحواض (estehvāz) م.ع. م. استحواض	استحماق (estehmāq) م.ع. م. استحمق	استحقاك (estehkāk) م.ع. م. استحكنی
استحواض الماء: گرد آمد آب و حوض ساخت برای خود .	استحماقاً: گول راحق شد. و کار احسانه کرد . استحقه: احق شمرد از او .	رأسی: خاریدن خواست سرین.
استحیاء (estehyā) م.ع. م. شرم داشتن و باک داشتن. و استحیاء: زنده باقی گذاشت آترا . قیل و منه قوله تالی: ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً .	استحمال (estehmāl) م.ع. م. برداشتن خواستن . و استحمله: درمشت انداخت و برآ حوائج و امور او .	استحکام (estehkām) م.ع. م. استحکم
استخ (estax) م.ع. ب. بزر .	استحمال (estehmāl) م.ع. م. شکیانی ر تحمل .	استحکاماً: استوار گردید .
استخاذ (estexāz) م.ع. م. استخذ	استحمام (estehmām) م.ع. م. استحجم	استحکام (estehkām) م.ع. م. مأخوذ از تازی. سختی و صلابت . و استواری و معطرطی و پایداری و ثبات قدم . و استحکام داشتن فل. سخت وصلب بودن. و استوار و محکم بودن. و ثابت قدم بودن.
ارضاً: گرفت زمین را. در اصل اتخذ بود يك تار با سینه بدل کرده اند . مر . اتخاذ.	استحماماً: شوی کرد و عرق نمود. و به گرمابه شد و غسل کرد به آب گرم . هذا هو الاصل ثم کان کل اغتسال استحماماً بای مارکان .	استحلاء (estehlā) م.ع. م. استحلاه
استخارة (estexārat) م.ع. م. چون واوی باشد مهربانی خواستن. و بانگ کناکندین صیاد بره آهو را تا مادر را نزدیک وی آورد و صید کند. و استخار الضبع: چوب در سواخ کفاز کرد تا از جای دیگر بر آید .	استحمام (estehmām) م.ع. م. مأخوذ از تازی . غسل و شستوی بدن بآب و یا آب سرد . و استحمام کردن فل. : به گرمابه شدن .	استحلاء: شیرین شمرد آترا .
استخار المنزل: پاک کرد و پاکیزه گرداند آن جای را . و چون یاقی باشد بقی استخار فلان فلاناً: مهربانی کردن خواست فلان از فلان. و استخار: خواست بهترین دوا را و نیکی جست .	استخاذ (estehnāz) م.ع. م. استخذ	استحلاب (estehlāb) م.ع. م. استحلبه
استخاره (estexāre) م.ع. م. مأخوذ از تازی . تفال و طلب شیر از خداوند عالم در پیش آمد کاری. و تفال بقرآن مجید یا به دانه های تسبیح . و استخاره کردن فل. طلب شیر در پیش آمد کار از خدا نمودن.	استخاذاً: بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند .	استحلاباً: دوشیدن خواست از وی .
ج — اجز ۵۳	استحناط (estehnāt) م.ع. م. استحفظ	استحلاس (estehlās) م.ع. م. استحلس
	استحناطاً: دلبری کرد بر مرگ و آسان شد بر وی جان دادن .	النام: یه ناک شد کرمان تو نتر . و استحلس التبت: آبنوشان گیاه و پویشاند زمین را. و استحلس فلان الخوف: لازم گرفت فلان خوف را و جدا شد از آن. و استحلس الماء: فرخت آترا و نوشید آن را.
	استحناك (estehnāk) م.ع. م. استحنك	استحلاف (estehlāf) م.ع. م. استحلفه
	استحناكاً: بر خود گردید پس از کم خوری . و استحنك العضاء: بر کنده	استحلافاً: -و کند داد از او .
		استحلاق (estehlāq) م.ع. م. استحلقت
		المرأة: نه سیر شد آترن از جماع و نه آبش گشت و كذلك استحلقت الاثان .



که بنمایند بوی بهتری کار را .

**استخالة** (estexlāt) م.ع. چون واری باشد بق **استخاله المال** : ببارت خواست از او مال را . و **استخالهم** : خدم وحشم خود ساخت آنها را . و **استخال فیهم** : بنال گرفت آنها را و خال خواند . و چون یانی بود بق **استخال فلان** : تکبر و بزرگ منشی نمود فلان .

**استخانة** (estexānat) م.ع. **استخانه استخانة** : خانه شمرد آترا .

**استخباء** (estexbā) م.ع. **استخبی نجباء استخباء** : خراگه افراخت . و در خراگه درآمد .

**استخبار** (estexbār) ا.ع. **استخبره استخباراً** : خبر پرسید از وی .

**استخبار** (estexbār) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - برش و استفسار . و خبر گرفتن . **تجسس و تفتیش و پژوهش و تمسک** . کب اطلاع و آگاهی . و کب و درخواست خبر .

**استخبالی** (estexbālī) م.ع. **استخبلی ناقة** : ماده شتری از من ببارت خواست . **استخسان** (estexsān) م.ع. **مستولی شدن و غالب گشتن خواب** .

**استخسدام** (estexdām) م.ع. **استخدمه استخدماً** : چاکر داشتن خواست او را . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .

**استخدām** (estexdām) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - خدمت و چاکری . و طلب خدمت و چاکری .

**استخذاء** (estexzā) م.ع. چون سهوز باشد بق **استخذاء استخذاء** : فروتنی کرد او را و متناذری شد . و چون واری ویانی بود بق **استخذیت له** : فروتنی

کردم وی را .

**استخر** (estaxr) ا.پ. **آب گیر و تالاب** و غدیر و ریزه . و اخ . نام قدیم شهر ریسولیس که اکنون خرابه های آن معروف به تخت جمشید است .

**استخراب** (estexrāb) م.ع. **استخرب استخر اياً** : شکست شد از معیت . و **استخرب الیه** : آرزومند آن شد .

**استخرآج** (estexrāj) م.ع. **بیرون آوردن** . و بیرون کردن خراستین .

**استخرآج** (estexrāj) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - بر آوردگی و خروج و صدور . و برگزیدگی و انتخاب و اخراج . و بیرون بردن . و اخراج . و **استخرآج کردن** : فم بردن کردن و بیرون کردن و خارج نمودن . و طرد و دفع کردن .

**استخرآط** (estexrāt) م.ع. **استخرط فی الباء استخر اطاً** : سبید در گریه و سخت گریست .

**استخساس** (estexsās) م.ع. **استخسه استخساساً** : غیبی شمرد او را . **استخشان** (estexšān) م.ع. **استخشنه استخشاناً** : درشت و خشن یافت آترا . **استخصاص** (estexsās) م.ع. **استخصه استخصاصاً** : گردانید او را از خراص خود .

**استخفا** (estexfā) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - پنهان شدگی و نهان گردیدگی .

**استخفاء** (estexfā) م.ع. **استخفا استخفاءً** : نهان و پوشیده گردید .

**استخفار** (estexfār) م.ع. **استخفیه استخفاراً** : شرمندگی خواست از وی .

**استخفاف** (ertexfāf) م.ع. **استخفه استخفافاً** : سبک شمرد آترا و خوار داشت . و **استخف فلاناً عن رأیه** :

داشت فلان را بر جهل و سبکی و بی قدری و کم قیمتی و ذلت و حقارت و متعبر و شرمندگی و خجالت .

**استخلاء** (estexlā) م.ع. **استخلی المكان استخلاءً** : خالی شد آجایی . و **استخلی الملك** : خلوت خواست با پادشاه . **استخلاب** (estexlāb) م.ع. **استخلبه استخلاباً** : برید آترا . و دورود آترا .

**استخلاص** (estexlās) م.ع. **روهای جستن** . و **استخلصه لفسه** : خاص کرد آترا برای خود .

**استخلاص** (estexlās) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - درخواست آزادی و رهایی . و نیابت از حبس و خلاصی . و معافی . و آزادی . و معاف شدگی . و خلاص شدگی . و نجات یافتگی .

**استخلاط** (estexlāt) م.ع. **استخلط البعیر استخلاطاً** : فرو برد نرزه شتر نرزا در کس ماده شتر .

**استخلاف** (estexlāf) م.ع. **استخلف لاهله استخلافاً** : آب برکبید برای اهل خود . و **استخلف فلاناً** : خلیفه و جانشین کرد فلانرا بجای خود .

**استخلاف** (estexlāf) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - نامزدی جانشین و ولایتی . و یانی گذاشتگی اولاد . و جانشینی . و دردی ماندگی .

**استخمار** (estexmār) م.ع. **استخمره استخماراً** : به بندگی گرفت او را بقره .

**استخنان** (estexnān) م.ع. **استخنت الیر** : بد بو شد چاه .

**استخوال** (estexvāl) م.ع. **استخولهم استخوالاً** : خدمت و حشم خود ساخت آنها را . و **استخول فیهم** : بنال گرفت آنها را و خال خواند . مر . استخالة .

**استخوان** (ostoxān) ا.پ. **عظم و جره**

بنده را پس از صدور خط از وی و فراموش  
کنانیدن آن استغفروا. و گرفت کردن بنده را  
اندک اندک و هلاک ناسخن وی و ناگناه  
بیکار .

استدرار (estedrār) م.ع. شیر خواستن.  
و بسیار شیر خواستن. و استدرت المعزی:  
خواستن ز کرد آن ماده پر .

استدراک (estedrāk) م.ع. استدرک  
الشیء بالشیء استدراکا: اراده تدارک  
مافات کرد چیزی .

استدراک (estedrāk) ا.پ. مأخوذ  
از تازی. دریافت بطور جد و جهد و حصول  
بسی و کوشش . و درک و دریافت. و جستجو  
و تفحص . و تدارک چیزی که از شخص فوت  
شده

استدعا (ested'ā) ا.پ. مأخوذ از  
تازی. درخواست یا فروتنی . و درخواست  
کوچک از بزرگ . و خواست بطور خضوع  
و خشوع و تنکک .

استدعاء (ested'ā) م.ع. استدعاء  
استدعاء: خواند آنرا .

استدفاء (estedfā) م.ع. استدفیت  
استدفاء: جامه گرم پوشیدم. لقیة استدفاء.

استدفاع (estedfā) م.ع. دفع کردن  
خواستن بقی استدفاع الله الاسواء:  
طلب کرد و خواست از خدا دفع بدبهارا.

استدفاف (estedfāf) م.ع. استف  
الامر: تمام و مهیا و راست شد آن کار .

و استف الطائر: نزدیک بر زمین نشست  
آمنرخ . و بر زمین نشسته چنانچه آمنرخ هر دو  
بالا . و استف بالموسی: مویزهار  
سترده . و خذ ما استف لك: بگیر  
چیزها که مهیا و موجود شده مر ترا به  
آسانی بدست آمده .

استدقاق (estedqāq) م.ع. استدق

کرد. و استدی الیه یده: دزد کرد  
دست را بسوی او .

استداد (estedād) م.ع. استدد  
استدادا: استوار گردید و راست شد . و  
استدت عیون الخرز: بندشده سوراخهای  
درخت . و استد ساعده ای استقام ساعده  
علی الرمی .

استداره (estedāre) ا.پ. مأخوذ  
از تازی. گردی و دایره ای . و گردشدگی.

استدامة (estedāmat) م.ع. استدامة  
استدامة: همیشه داشت آنرا . و درنگ  
نمود در آن. و دوام خواست از وی. و استدام

الطائر: نیک بر آمد آمنرخ در هوا . و برید  
آمنرخ و بال و حرکت نداد . و استدام  
غریبه: نرمی و ملایمت کرد با غریب خود  
و نرمی خواست حق خود را از وی .

استدامة (estedāmat) ا.پ. مأخوذ  
از تازی . هینگی و دوام داشتنگی و مداومت.  
و پایداری و استواری . و استمرار و درخواست

هینگی. و استدامة داشتن فل. و مداومت  
داشتن. و پایدار بودن و استوار بودن .

استدانة (estedōnat) م.ع. استدان  
استدانة: وام گرفت .

استدبار (estedbār) م.ع. پشت کردن  
- ضد استقبال. و استدباره: اختیار نمود آنرا.  
و استدبار الامر: در آخر کار بگریست  
چیزی واکه در اول آن ندیده بود .

استدراج (estedrāj) م.ع. استدراج  
الی کذا: نزدیک گردانید آنرا بسوی آن  
بتدریج . و فریب داد آنرا . و منظر کرد

بنحوی که بروی زمین غلبید . و استدراجت  
الناقة: از پی بیته خود رفت آن ماده شتر  
پس از زانیدن . و استدراجت الريح  
الخصی: گردانید باد سگه ریزه را . و  
استدراج الله العبد: نعمت دادن خدا

جامد و صلب و سختی که متشکل میازد  
دعامة بدن انسان و سایر حیوانات قناری را .

و هسته و دانه میوجات. و پایه و بنیان عمارت.  
و متن نامه . و اصل کتاب . و نام سلاحی از  
اسلحه جنگ . و مردم اصیل و نجیب . و  
استخوان افشاندن فل. و ریخته شدن.  
و هسته خرما در زمین کاشتن . و استخوان

پوسیده و انمودن: مفاخت نمودن  
بنیانگان. و استخوان دروزخم گذاشتن:  
نامشام کردن کار و مهمل و ناص گذاشتن آن.

و استخوان در گلو گرفتن: وجع و  
محت کبیدن .

استخوان بزرگ (ostoxān-bozorg)  
ص.پ. شخص نجیب و اصیل و با نسب عالی.

استخوان بندی (ostoxān-bandī)  
ا.پ. دعامه .

استخوان خوار (ostoxān-xār)  
ا.پ. برنده ای که غذای آن استخوان است و  
همای نیز گویند .

استخواندار (ostoxān-dār) ص.پ.  
سکم و قایم و استوار .

استخوان ربا (ostoxān-robā) و  
استخوان رند (ostoxān-rand) و

استخوان رنگ (ostoxān-rang) ا.پ.  
استخوان خوار و همای .

استخوان فروشی (ostoxān-foruci)  
ا.پ. اخصاف جفت کلاغ . و شرارت و  
حیله بازی .

استخوانک (ostoxānak) ا.پ. صغیر  
استخوان یعنی استخوان کوچک .

استخوانکاری (ostoxān-kārī) ا.  
پ. خاتم سازی. و غسل خاتم ساز.

استداء (estedā) م.ع. استدی  
الهرس استدعاء: خوی کرد اسب و استدی  
الضیی بالجوز: بازی کرد آن کردک با

استدقاقاً : باریک شد .

استدلاق (estedlāq) م.ع. استدلق

الدلق : برآورد دلهار .

استدلال (estedlāl) م.ع. دلیل خواستن .

و دلیل آوردن .

استدلال (estedlāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دلیل و برهان . و خواهش دلیل و حجت .

و استدلال کردن ف.م. : دلیل و برهان بر اثبات چیزی آوردن .

استدلالات (estedlālat) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - استدلالها و برهانها .

استدالیان (estedlāiyan) ج.ا. پ .

گروهی از سکا .

استدما (estedmā) م.ع. م. بزمی

خواستن سخن خود را از غریب .

استدن (estadan) ف.ا.ب. برخاستن

و برپا شدن و ایستادن . و ف.م. برپا کردن .

استدنا (estednā) م.ع. استدنا

استد نساءً : نزدیک شدن خواست از وی .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدآب (ested'āb) م.ع. شیه بگرم

شدن المثل : استدآب المثل یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی است مانند گرگ شد . و این مثل را دیواره کسی گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ و برتر نماید .

استدفا (estezlāf) م.ع. استدفا

امرنا : آماده ساخته شد کارها . و خذما

استدفا لك : بگير آنچه ساخته و آماده است

متررا و سهولت دست می آید . لفة زبانه است .

استدكاه (estezkā) م.ع. استدكاه

النار استدكاه : سخت شد زبانه آتش .

استدكار (estezkār) م.ع. درس گفتن .

و نگاه داشتن . و یاد گرفتن . و استد كره : یاد كرد آرا .

استدلال (estezlāl) م.ع. استدله

استدلالاً : خوارپنداشت آرا . و نرم گردانیدن آن را .

استدما (estezmā) م.ع. استدما

ماعدنه : جسم چیزی که نزد او بود و گرفت آن را .

استدما (estezmā) م.ع. استدما

الى الناس : کاری کرد که بدان سزاوار

تکوهش گردید .

استدنام (esteznām) م.ع. استدنام

الامر : راست و کامل شد آنکار . و استدنامبه :

سپس وی رفت .

استدهاب (estezhāb) م.ع. استدهابه :

رفتن خواست از وی .

استدهان (estezhān) م.ع. استدهننی

عنه : فراموش گردانیدن مرا از آن و مشغول

سکرد .

استر (astar) ا.ب. چادرپایی که پیدامیشود

ازجفت شدن زره خور با مادیاں و یا از زینان

با ماده خور . و گویند تخشین کسی که استر را

تولید کرد فرعون بود و چمننا نیز گویند . و استر

جابه . و هوون هر چیزی . و طاه . و اختر و ستاره .

استر آء (ester'ā) م.ع. استر آءه

استر آءه : دیدم آرا . و دانستم آرا . و دیدن

خواستم آرا . و کنکاش خواستم از وی . و

فلان استرای (استرلا) یعنی فلان طلب

ریاء کرده میشود .

استرأ (esterā) م.ع. چون واری باشد

یعنی استر بیهم استرأء : اختیار کردن ایشان

را و برگزیدم . و استر الموت الحی :

برگزید مرگ مهران قبیله را . و چون یاتی بود

یعنی استری فلان : بجنب و رفت فلان .

استرأباد (estarābād) و (esterābād)

ا.خ. پ . نام شهری در کنار دریای آمبکون

زبدك گرگان .

استرأبة (esterābat) م.ع. استرأب

به : دید در وی کاری را که درشك آنگذ

اورا .

استرأقة (esterāsāt) م.ع. استرأث

استرأقة : جلوه یافتن او را . و جلوه شمرد .

و درنگ کرد . و درنگی خواست .

استرأحة (esterāhat) م.ع. برآسودن

و بوی برداشتن . و آسایش جستن . و آسایش

یافتن . و بیارامیدن . پندی بالی . یعنی استراح

الیه : ادا استام .

استرأحت (esterāhat) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - راحت و خواب . و آسایش و قرار و

آرام . و فراغت و آسودگی . و عدم تزلزل .

استرأر (estarār) ا.ب. عس .

استرأسبورگ (esterāsburg) ا.خ .

پ . نام شهری از فرانسه واقع در مشرق شهر پاریس و

حاکم تئین ایلک باونداری ۱۸۱۰۰۰ نفر جمعیت .

استرأضة (esterāzat) م.ع. خوش

شدن نفس . و خوش آمدن جای . و آقدرب آب

دو حوض دینت که میو شد زمین را . و استراض

الوادى : سیراب شد رودبار و گرد آمد آب

در آن . و استراض المكان : فراخ گردید

آبهای .

استرأط (esterāt) م.ع. فر خوردن لقمه

و جوان المثل : لاتکن حلوأ فسترد و لا

مرأقتعی .

استرَاعَة (esterāat) م. ع. سرگت  
کردید .

استراق (esterāq) م. ع. دزدیده کردن  
و گوش دادن پنهانی سخن کسی را .

استراق (esterāq) ا. ب. مأخوذ از تازی .  
دزدیدن . و استراقِ **سمع کردن** هم .  
نیز به گوش کردن فرا داشتن برای شنیدن .

استرآل (esterāl) م. ع. استرآل  
النبات: گوالید و دراز شد آن گیاه شبه بقی  
الزال . و استرآل **الزلزال**: کلان و بزرگ  
شدند شتر مرغ بیجان .

استرالی (ostorālī) و استرالیبا  
(ostorālīā) ا. ب. نام بزرگترین جزایر  
اقیانوس که هلاند جدید نیز گویند و از ممالک  
مهاجرنشین انگلستان است و زیاده از دو میلیون  
نفر فرنگی برای استخراج طلا و مس و تریز  
سور و مویش از اوطان خود مهاجرت کرده  
در آنجا سکن گزیده اند و این مملکت وسیع  
محدود است از طرف مشرق بکوه‌هایی که ارتفاع  
آنها دو کیلومتر است و مساحت سطح این مملکت  
۶۰۰.۰۰۰ کیلومتر مربع جمعیت آن ۶۰۰.۰۰۰  
نفر . و آنرا تقسیم کرده اند به **استرالی**  
**غربی** و **استرالی شمالی** و **استرالی**  
**جنوبی** .

استر با (astar-bā) ا. ب. قاطرچی و  
استربان .

استرباع (esterbā) م. ع. بخودی خود  
بکاری ایستادن . و شکیا و قوی بودن در کار .

و استرباع **الغبار**: بلند گردید غبار . و  
استرباع **الرمل**: تور بر تو نیست رنگ .  
و استرباع **البعیر السیر**: قوی گشت آن  
شتر در رفتار .

استریان (astar-bān) ا. ب. گهپان  
و خندگار استر و قاطرچی .

استرتاج (estertāj) م. ع. استرتج

**علیه**: (سجولا) بسته شد بروی سخن .  
استرجاع (esterjā) م. ع. استرجع  
استرجاعاً: گله اناقه و اما الیه راجعون را  
بر زبان آورد . و استرجع **منه الشیء**: باز  
گرفت از وی آن چیز داده را .

استرحال (esterhāl) م. ع. استرحله  
استرحالاً: کوچ خواست از وی .

استرخا (asterxā) و (esterxā) و  
(osteroxā) ا. ب. ذوبخ - رخ .

استرخا (esterxā) ا. ب. مأخوذ از تازی .  
سنی . و فرومکنی . و زنی .

استرخاء (esterxā) م. ع. سست شدن .  
و فرومستن هر چیزی . و **استرخی اللحم**:  
سست و فرومشته گردید گوشت . و **استرخت**  
**الناقه**: فرومشته گردید یارک آن ماده شتر .  
استرخاء (esterxā) ا. ب. سنی . و فرومکنی  
و زنی .

استرخاص (esterxās) م. ع. استرخصه  
استرخاصاً: اوزان دید . و اوزان شمرد  
آزرا . و اوزان خواست .

استرخاص (esterxās) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - اذن و دستوری . و حواض و رخصت:  
و طلب رفتن .

استرداد (esterdād) م. ع. استرده  
استرداداً: بازگردانیدن خواست از وی .  
و استرده **الشیء**: ای طلب رده .

استرداد (esterdād) ا. ب. مأخوذ از  
تازی - رد و عدم قبول . و بازگرد . و بازدهی .  
و پس فرستادگی .

استردای (esterdāf) م. ع. استردفه  
استردافاً: ردیف کردن خواست از وی .  
استردن (ostordān) ف. لوم. ب. شتردن .  
و فم . تراشیدن . و عو کردن .

استردیا (esterdiā) ا. ب. مأخوذ از  
یونانی - صدف .

استرذال (esterzāl) م. ع. استرذله  
استرذالاً: ناکس و هیچگاه یافت آزا .  
استرزاع (esterzā) م. ع. استرزعه  
استرزاعاً: ضعیف و خوارشرد آزا .

استرسال (estersāl) م. ع. استرسل  
الشعر: فرومشته گردید موی . و استرسل  
الیه: گستاخی نمود . و هوانت جست با  
وی . و استرسل ای قال اوسل الی الابل  
ارسالا ای طیباً قلیباً .

استرش (ostorac) ا. ب. افزار  
آهنی که بدان زمین را شیار کنند و میل .

استرشاء (esteršā) م. ع. اطاعت کردن  
کسی و خشودی وی جست و قولم انک  
**لمسترش لفلان**: تو فرمان بردار و تابع  
رضای او هستی . و استرش **القاضی**:  
رشود خواست قاضی . و استرش **القصیل**:  
شیر جست بجه شتر .

استرشاح (esteršāh) م. ع. انتظار  
کشدن مرگه را تا دراز شود و بپیریدن آید  
بن **هم یسترشحون البقل** ای **بظنون** .

ان بسول فبرعه . و پروردن شور و ریزه تا  
بزرگ شود . و استرش **الیهمی**: باید  
و بلند و دراز شد گیاه بهمی .

استرشاد (esteršād) م. ع. استرشد  
استرشاداً: برای شده و راه جست .  
استرشاش (esteršāš) م. ع. دراز  
کردن بجه شتر کردن را در میان راههای مادر  
تا شیر خورد .

استرضا (esterzā) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - خشودی . و طلب خشودی .  
و کوشش در خشودی و رضایت . و  
استرضای **خاطر**: خشودی خاطر .

استرضاء (esterzā) م. ع. استرضاءه  
استرضاءاً: خواست از وی تا خشود  
کند او را . و خواست خشودی وی را .  
۱۶ - جزوه ۵۴

**استر ضاع** (esterzâ) م. ع. ۰ شده  
خواستن و دایه خواستن بق **استر ضع**  
ای طلب مرضه .

**استر طاء** (ester'â) م. ع. گول گردیدن:

**استر طاط** (esterât) م. ع. ۰ **استر ططته**  
**استر طاطاً** : گول شمرده او را .

**استر عاء** (ester'â) م. ع. نگامبازی کردن.

و نگامداشتن خواستن . و **استر عاه ایاهم** :  
نگامبازی آن خواست از ایشان . مثل: هن

**استرعی الذب فقد ظلم**

**استر عاف** (ester'âf) م. ع. ۰ چکانیدن  
پیه و گرفتن گدازه آنرا . و خون آلود کردن

سگریزه م - نوردا . و **استر عاف الفرس** :  
پیش نمود آن اسب و در گذشت .

**استر عال** (ester'âl) م. ع. ۰ دوی بکدیگر  
رفتن گوسپندان و پیشرو گله شدن .

**استر شاز** (esteršâz) م. ع. ۰ **استر شوزه** :  
سست و نرم یافتن او را .

**استر عاس** (esterâqs) م. ع. ۰  
**استر عشه** : نرم یافتن آنرا . و نرم شمرده .

**استر فاد** (esterfâd) م. ع. ۰ یاری  
خواستن .

**استر فاض** (esterfâz) م. ع. ۰ **استر فرض**  
**الوادی** : فراخ شد رودبار .

**استر فاعاً** (esterfâ') م. ع. ۰ **استر فعه**  
**استر فاعاً** : برداشت آنرا . و دفع و برداشتن

خواستن از وی . و **استر فاع الخوان** :  
سبزی شد آنچه بر آن خوان بود . و وقت

برداشتن آن رسید .

**استر فاه** (esterfâh) م. ع. ۰ برآوردن .  
**استر فقاء** (esterfâq) م. ع. ۰ وقیة و تعویذ

خواستن بق **استر فقیه فرقانی وقیة** .

**استر فقع** (esterfâq) م. ع. ۰ **استر فقع**  
**الثوب** : در پی خواه شد آن جامه .

**استر فقاق** (esterfâqâ) م. ع. ۰ **استر فقه**

**استر قافاً** : بنده گرفت او را . و **استر قی**  
**الماء** : فرورفت آب در زمین مگر اندک آن .

و **استر قی المشی** : تک گردید آتیز .

**استر کاک** (esterkâk) م. ع. ۰ **استر ککه**  
**استر کاکاً** : ضعیف و سست یافت آنرا .

و ضعیف و سست شمرده .

**استر ککین** (esterekkin) م. ع. ۰ مأخوذ  
از فرانسه - ماده بسیار سی که از کوجوله

اخذ می کنند .

**استر لوب** (osturlûb) م. ع. ۰ مأخوذ  
از یونانی - آتی که بدان ارتفاع کواکب را

در فوق افق اندازه گیرند .

**استر ماث** (estermâs) م. ع. ۰ **استر ماث**  
**فُلاًناً فی ماله** : باقی گذاشت فلان را

در مال خود .

**استر ماک** (estemâk) م. ع. ۰ **استر ماک**  
**القوم استر ماکاً** : با عیب شدند آن گروه

در حسب خود .

**استر مام** (estermâm) م. ع. ۰ عبارت  
خواستن از کسی . و **استر م الحائط** :

مرمت خواه شد آن دیوار .

**استر تگ** (astarang) و (estarang)  
م. ع. ۰ پ. م. هر گیاه و بیروج الصنم .

**استر واه** (estervâh) م. ع. ۰ برآوردن .  
و بری برداشتن . و آسایش جستن . و

آسایش یافتن . و آرامیدن - پندی مالی .  
بق **استر واه الیه** اذا استام . م. ع. ۰

استراحت .

**استرون** (astarvan) م. ع. ۰ بنیم .  
وزن نازا . و هر ماده حیوان نازا .

**استرونتن** (astaruntan) م. ع. ۰ پ. م.  
به لغت زند بستن - خندگشودن - و بند کردن

بعث می شود یعنی علم نجوم و غرض از این  
علم بیان طریقه ارتباط کواکب با هم و طریقه

تشکیل آنها و بیان قواعد کلیه است در حرکات

آنها و در قدیم ایلام مردم را مرفعی بحال

این علم نبود و قبل از فیثاغورث بعضی

تصورات واهی در این باب می کردند و این

فیلسوف بزرگ بیان کرد حرکت شبانه روزی

زمین را بدور محور خودش و حرکت سالیانه

آزادبوار آفتاب و سیارات و ذو ذنوب را

بحال شمس نسبت داد . و ۱۴۰ قبل از میلاد

حضرت مسیح بطیلموس منجم مشهور مدرسه

اسکندریه مصر قاعده کلیه ای یاب نمود که

مقبول عموم ملل گردید و برخلاف فیثاغورث

گفت که زمین در مرکز عالم واقع شده و همه

کواکب بر دور آن حرکت میکنند تا در مائة

چهاردهم میلادی کوبرنیک منجم معروف آلمانی

خطاهای بطیلموس را آشکار کرد و ثابت

نمود و دوباره علم هیئت را بصورت

فیثاغورث ترقی داد و اکنون قواعد این

دانشمند آلمانی مسلم همه دانشمندان و

فرزانگان عالم است .

**استره** (estore) م. ع. ۰ پ. م. وسی و تیغ

دلاکی که بدان روی سز تراشد . و **استره**  
**لیسیدن** ف. ل. : دلیری کردن و جانبازی

نمودن .

**استر هاب** (esterhâb) م. ع. ۰ **استر هبه**  
**استر هاباً** : ترسانید او را .

**استر اته** (estezâat) م. ع. ۰ روغن

زیتون خواستن . و **هم یستیزیتون** ای  
یستیزیتون زیت .

**استر ادة** (estezâdat) م. ع. ۰ **استر ادة**  
**استر ادة** : مقرر شمرده آنرا . و تفریق

خواستن از وی .

**استر ارة** (estezârat) م. ع. ۰ **استر ارة** :  
زیارت خواست از وی .

<p><b>استسین الطریفة:</b> وقت آن طرطوراه را.</p>	<p>کردن خواستن .</p>	<p><b>استزراء</b> (estezrā') م.ع. خیر شمردن کسی را .</p>
<p><b>استسهال</b> (esteshāl) م.ع. استسهاله استسهالا: زم و آسان شمرد آنرا . و آسان گردانید .</p>	<p><b>استسقا</b> (estesqā) ا.پ. - مأخوذ از نازی - باصطلاح طب بیماری خشکا مار بینی گرد آمدن آب در شکم و جز آن . <b>واستسقای زقی:</b> آن نسی که آب در پرده های صفاق شکم جمع گردد . <b>واستسقای لحمی:</b> آن نسی که آب در زیر پوست بدن گردآید . و</p>	<p><b>استزلاف</b> (estezlāf) م.ع. <b>استزله البیر:</b> سبک گردانید آنرا سیر .</p>
<p><b>استسهام</b> (esteshām) م.ع. فرود آمدن خواستن .</p>	<p><b>استسقای میضه:</b> نسی که آب در پرده های صفاق میضه جمع شود . و همچنین <b>استسقای بیضه</b> و <b>استسقای صدر</b> و <b>استسقای قلب</b> و <b>استسقای دماغ</b> نیز گویند . و بطورغلط</p>	<p><b>استزلال</b> (estezlāl) م.ع. <b>استزله استزلالا:</b> لغزاید آنرا .</p>
<p><b>استشارة</b> (estechārat) م.ع. کنکاش خواستن از کسی . و هویدا شدت کاری و پوشیدن لباس فاخر . و فرجه شدن شتر . و برتیدن گشن ماده را تا بداند که پاردا راست یانه . و انگین چیدن .</p>	<p>استسقای طلی گویند در وقتیکه بخار و گاز در پرده های صفاق شکم گردآید . و <b>استسقا سرف رفتن</b> فل. : بیماری خشکامار میباشند . <b>استسقاء</b> (estesqā) م.ع. آب خواستن . و نزول باران خواستن . و سقا جستن . و <b>استسقی یطنه:</b> گرد آمد آب زود در شکم او .</p>	<p><b>استسخر</b> (estesxār) م.ع. افسوس گردنیدن بدی مالباء و بین .</p> <p><b>استسراج</b> (estesrāj) م.ع. <b>استسرج السراج</b> استسراجاً : روشن کرد چراغ را و فراگیراند آنرا .</p>
<p><b>استشاره</b> (estechāre) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شور و مشورت و کنکاش . و مصلحت . و طلب رأی از کسی . و خواهش بند و تدبیر از کسی . و صلاح پرستی .</p>	<p><b>استسقاء</b> (estesqā) م.ع. آب خواستن . و نزول باران خواستن . و سقا جستن . و <b>استسقی یطنه:</b> گرد آمد آب زود در شکم او .</p>	<p><b>استسراو</b> (estesrār) م.ع. پنهان شدن . و سریه گرفتن .</p>
<p><b>استشاعة</b> (estechāat) م.ع. شاد بریدن کبوتر و جز آن . و سبک شدن برای کاری . و زود برآمدن از آن . و فرجه شدن شتر . و نیک خندیدن . و <b>استشاط علیه غضباً:</b> برافروخته شد بروی از روی غضب و خشم .</p>	<p><b>استسقاء</b> (estesqā) م.ع. بیماری خشکامار . مر . اشفا .</p> <p><b>استسقا سرفته</b> (estesqā-gerefte) ا.پ. مستفی و کبیکه بیماری اشفا میلا باشد .</p>	<p><b>استسعاء</b> (estes'ā) م.ع. <b>استسعیت الابدقی قیمته:</b> خواستم از آن بنده سی در قیمت وی یعنی کار کردن خواستم از وی تا قیمت خود را اجرت آنکار ادا کند . و <b>استسعی العبدای کفنه من العمل ما یزوی به من نفسه</b> ادا عتق بمعنی لیتق بمابقی یعنی واداشت آن بنده را بر کار تا آنکه ادا کند بعض از قیمت خود را که باقی مانده در صورتیکه بعض آن قیمت را ادا کرده باشد . و نیز استسعاء : کار کردن خواستن .</p>
<p><b>استسثات</b> (estechāt) م.ع. برانگه شدن . <b>استسحاج</b> (estechāj) م.ع. بانگ از راغان خاستن .</p>	<p><b>استسلاف</b> (esteslāf) م.ع. ع . یا پیش گرفتن . و قرض خواستن .</p>	<p><b>استسعاد</b> (estes'ād) م.ع. نیک بینی جستن . و یاری خواستن . و <b>استسعهده</b> به: نیک بخت شمرد آنرا و مبارک و میمون دانست .</p>
<p><b>استشراء</b> (estechrā') م.ع. خشکین شدن و ستهیدن . و <b>استشرت الامور:</b> بزرگ و دشوار شد کارها .</p>	<p><b>استسلاط</b> (esteslām) م.ع. <b>استسلاط له</b> استسلاطاً : گردن نهادن او را .</p>	<p><b>استسعاط</b> (estes'āt) م.ع. <b>استسعاط استسعاطاً:</b> برتید برل ماده شتر را و داخل شد آن بری در بینی وی .</p>
<p><b>استشرب</b> (estechrāb) م.ع. <b>استشرب لونه:</b> سخت شد رنگ آن .</p>	<p><b>استسلمان</b> (estesmān) م.ع. فرجه یافتن . و فرجه شمردن . و <b>استسمن الرجل:</b> خواهش کرد آمد که روغن بری بپشد .</p>	<p><b>استسعال</b> (estes'āl) م.ع. <b>استسعالت المرأة:</b> مانند غرل شد آئین که بسیار بانگ کرد و بلند زبان گردید .</p>
<p><b>استشراو</b> (estechrār) م.ع. صاحب گه بزرگ از شترانشدن .</p>	<p><b>استسناخ</b> (estesnāx) م.ع. بازگاردیدن از چیزی بق استسناخ عن گذا .</p>	<p><b>استسعاد</b> (estesfād) م.ع. <b>استسعد بعیره:</b> از پس آمده سوار شد بر شتر خود .</p>
<p><b>استشراط</b> (estechrāt) م.ع. تباہ شدن چیزی بد صلاح بق <b>استشراط المال:</b> چشم بر <b>استشرافی</b> (estechrāf) م.ع. چشم برداشتن تا در چیزی نگردد . و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن از دور است .</p>	<p><b>استسنان</b> (estesnān) م.ع. <b>استسنان الطريق</b> استسناناً : پاسبرده شد آنراه . و جاری گردید . <b>استسین:</b> کلانال شد . و</p>	<p><b>استسفار</b> (estesfār) م.ع. پیدوار آنکار</p>

دیش چشم کردن ستور و مال کبیرا. و چیز شریف و کامل را خواستن. و فلان بیشتر فی العین و الاذن ای طیلبا شریفین بالتمام. و استشفه حقه: ستم کرد اورا.

استشزار (estechzâr) م.ع. با شکره نمانه شدن ریسان. و با زگره تافتن آزا. و بلند شدن. و بلند کردن.

استشعار (estechâr) م.ع. شمار پوشیدن. رموی بر آوردن چه در شکم مادر. و پنهان داشتن ترس و بیم در دل.

استشفافا (estechfâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی. طلب شفا و خواستن بهبودی بیمار.

استشفاء (estechfâ) م.ع. شفا خواستن.

استشفاع (estechfâ) م.ع. استشفه ایلیا: شفاعت ری کردن خواست از ما.

استشفاف (estechfâl) م.ع. ماردای چیزی را دیدن بق استشفای قلوب ای نظر مارداء.

استشلاء (estechlâ) م.ع. استشلی استشلاء: خشم گرفت. و استشلاء: خوراند اورا نارهایی دهد از تنگی و دشواری یا از هلاکت و یکسو گرداند ویرا.

استشمام (estechmâm) م.ع. بویدن خواستن.

استشمام (estechmâm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عمل بویدن. و استشمام کردن فم: بویدن.

استشناع (estechnâ) م.ع. زشت شمردن.

استشنان (estechnân) م.ع. لاغر شدن. و آزمودن شیر گردیدن. و کهنه و دریده شدن مشک.

استشهاد (estechhâd) م.ع. گواهی خواستن. و استشهاد الرجل (مجهولاً): در راه خدا گفته شد آمد.

استشهاد (estechhâd) ا.ب. - مأخوذ از تازی - طلب گواه. و شاهد. و استشهاد کردن فم: گواهی خواستن. و استشهاد نامه ا: نامه ای که چند نفر خطاب کنند و از ایشان گواهی خواهند که بنویسند.

استشهار (estechhâr) م.ع. ادعا کردن. و طبع و چاپ شدن. و شهرت یافتن.

استصحابه (estesvâb) م.ع. استصحابه استصحابه: صواب خواست از ری. و صواب شمرد آزا. و استصحاب فعله: راست یافت کار اورا.

استصحاب (estesvâh) م.ع. چراغ خواستن. و چراغ افروختن.

استصبار (estesvâr) م.ع. سببر و جنگت شدن.

استصباغ (estesvâq) م.ع. رنگ خواستن.

استصحاب (estesvâb) م.ع. استصحابه استصحاباً: خواست اورا بسوی صحبت و معاشرت. و یاری خواست از وی. و لازم گرفت از را. و عمل شین لازم شیئا فقد استصحابه.

استصحاب (estesvâh) م.ع. استصح المریض استصحاباً: به شد بیمار از بیماری.

استصراع (estevrâc) م.ع. فریاد خواستن. و استصراع غنی فاصر خسته: فریاد خواست از من پیش فریاد از رسیدم. استصراف (estevrâf) م.ع. برگردانیدن خواستن. و استصرف الله المکاره: از خدای خواستم برگردانیدن مکاره را.

استصعاب (estesvâb) م.ع. استصعب علیه الامر: دشوار شد بر او کار. و استصعب الشیء: دشوار یافت آن چیز را (لازم و سندی). استصغار (estesvâqâr) م.ع. استصغره

استصغارا: خرد شمرد آزا.

استصفاء (estefâ) م.ع. گرفت خالص آزا. و برگزید. و دوست خالص و برگزیده شمرد او را.

استصلاء (esteslâ) م.ع. بریانی خواستن. استصلاح (esteslâb) م.ع. نیکویی کردن خواستن. اربع لا تصح فسادها: محاسدة الاكفاء و عداوة القرباء و الرکاة فی الامراء و الفسق فی العلماء.

استصماغ (esfesmâq) م.ع. صخ گرفتن. و استصمغه: صخ خواست از وی. و استصمغ فلان: ویش شد بدن فلان. استصواب (estesvâb) م.ع. استصوبه استصواباً: صواب خواست از وی. و صواب شمرد آزا. و استصوب فعله: راست یافت کار او را. استصابة.

استصواب (estesvâb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صوابدید و صلاحدید. و پسند. و استصواب کردن فم: پسند کردن. و صلاح دیدن. و پسندیدن. و مصلحت کردن در رأی طلبیدن.

استصوابی (estesvâbî) ا.ب. - مأخوذ از تازی - باصلاح اهل دفتر استفا مبلغ پولی که علاوه بر دستور العمل مالیات شخص مستوفی از ولایت میگردد.

استصاعة (estevzât) م.ع. روشن کردن. - بیدی بالیاء. و لا یستصوا بار اهل الشرك: اشاره با اهل شرك روا نباشد. استصارة (estevzârât) م.ع. گشن خواستن ماده گار و جز آن.

استصافه (estevzâfat) م.ع. دادخواهی خواستن بق استصافنی فاضته: ای استجارن فاجرته و استصافنی فاضته. و صیافت در مهمانی خواستن.

**استزاقه** (estezāqat) م.ع. ننگ کردن. و ننگ کردن خواستن.

**استزامة** (estezāmat) م.ع. کم کردن حق کسی.

**استضباع** (estezbā) م.ع. استضعبت الناقة: آرزومند گشتن شد آن ماده شتر. **استضحاك** (estezhāk) م.ع. خندیدن. و خندیدن خواستن.

**استضرأ** (estezrā) م.ع. جریب بشكار کردن.

**استضراب** (estezrāb) م.ع. استضرب العسل: سید شیر گردید آن شهید. و استضربت الناقة: آرزومند گشتن گردید آن ماده شتر. و استضرب له: فریب داد آنرا.

**استضراع** (estezrā) م.ع. خواری و سفیر شدن. و تضرع و التماس کردن. و خضوع نمودن.

**استضرام** (estezrām) م.ع. آتش افروختن.

**استضعاف** (estezāfi) م.ع. ناتوان شدن کبیرا. و سست پنداشتن. و ناتوان یافتن. و مقهور ساختن.

**استضلال** (estezlāl) م.ع. طلب حلال و گمراهی نمودن.

**استضمار** (estez nūr) م.ع. در خاطر گذراندن. و دریافتن.

**استضوار** (estezvār) م.ع. گشتن خواستن ماده گاو و جزآن. مر. استضارة.

**استضهل** (estezhāl) م.ع. استضهل الخبیر: بقدر امکان طلب خبر کرد.

**استطابة** (estetābat) م.ع. پاک کردن. و پاک یافتن. و استتجا کردن به شستن و یا بمالیدن سنگ. و آب شیرین خواستن.

**العانة**: سرد موی زهار را.

**استطار** (estetūr) م.ع. نشتن. و رسم

کردن و نقش کردن. و مرقوم داشتن.

**استطارة** (estetārat) م.ع. برآکنده و متفرق گردیدن: و استطار الفجر: متشرش در روشنی صبح و برآمد. و استطارت

**السوق**: افزون گردید و تقبازار. و استطار الحائط: شکافته شد دیوار. و استطار السیف: بجایگی و جلدی برکنید شمشیر را

آزینام. و استطارت الكلية: خواستن نر نمود آن ماده سگ. و استطیر الطائر (جھول): برانیده شد مرغ. و كذلك الفبار.

و استطیر فلان: ترسانیده شد فلان. و استطیر القوس: سرعت رانده شد آن اسب.

**استطاعت** (estetāat) م.ع. توانستن. و استطاع ای طاق: و قد تحذف التاء فيقال استطاع و منه قوله تعالى فما استطاعوا ان

يظهروه. و بعض العرب يقول استطاع بحذف التاء.

**استطاعات** (estetāat) ا.ب. مأخوذ از نازی. توانائی و قدرت. و موافقت. و طاقت. و لیاقت و قابلیت. و دسترسی و مقدوریت.

**استطافة** (estetāfat) م.ع. پیرامون چیزی گشتن.

**استطالة** (estetālat) م.ع. دراز شدن. و تکبیر کردن. و بلند گردیدن. و استطال علیهم:

فزون بست برآنها. و فخر نمود. و استطال التوم علی التوم: کشته آن قوم بیشتر از آنچه این قوم کشته بودند.

**استطباب** (estetābā) م.ع. درمان پرسیدن از طبیب. و هو یستطب لوجهی: پرسید از طبیب که کدام دارو برای درد او مفید تر است.

**استطراب** (estetrāb) م.ع. طرب خواستن. و بحرکت آوردن شتر را از سرود.

**استطراد** (estetrād) م.ع. شمول خواستن.

و استطرده له: برای فریختن دشمن از پیش وی هزیمت خورد و این نوعی از کید و خدغه است.

**استطراد** (estetrād) ا.ع. شمول.

**استطراف** (estetraf) م.ع. خوش کردن. و شکست داشتن بجزیی. و استطرقه بطفه و نو شمرد آنرا. و استطرف الشیء: از نو پیدا کرد آن چیز را.

**استطراق** (estetraq) م.ع. بهاریت خواستن گشتن را. و قال سگ و بزه خواستن از کاهن. و استطرقت الی الباب: پیروم راه را بسوی باب.

**استطعام** (estetām) م.ع. طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قرائت. تعدیت: اذا استطعمکم الامام فاطعموه: ای اذا استفتح فاتحوا علیہ. و حدیث خواستن بین

استطعمه الحدیث اذا اراد ان يحدث به.

**استطفاف** (estetfāf) م.ع. خردما

**استطف لك**: بگیر هر چه بدست تو نزدیکتر باشد.

**استطلاع** (estetlā) م.ع. استطلع

استطلاعاً: ببرد او را و رسید. و استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

**استطلاع** (estetlāq) م.ع. رفتن شکم. و گرفتن رای ماده شتر را و اختیار کردن آنرا برای خود. و استطالقت من صاحب الدین کذا فاطلقه اطلاقاً:

بری کردم ذمه خودم را از دین.

**استطلاع** (estetlāq) ا.ب. مأخوذ از تازی. و دهائی از بند. و استطالقت من صاحب الدین کذا فاطلقه اطلاقاً:

پطن: شکم روش و اسهال.

**استطلال** (estetlāl) م.ع. آگاه گردانیدن. و از بالا برزیر نگریستن.

**استطلس** (estetlās) ا.ب. مأخوذ ج ۱- ج ۱۰۰



از یونانی - قرالیهود و نوعی از مویانی .

**استطمام** (estelmām) م.ع. وقت  
بریدن موی و پشم رسیدن بق **استطمم**  
**شعره** ای‌سان لمان‌طلم : وقت آن شده که  
بریده شود .

**استطیاب** (estetyāb) م.ع. آب شیرین  
خواستن . و پاک‌گی جستن . و پاک یافتن . و  
موی زهار ستردن . و استعجا کردن بستن  
و یا بنالیدن سنگ . م.ر. استطابه .

**استظآر** (estezār) م.ع. **استظارت**  
**الکلبه استظآرآ** : آزند زگر دیدن آن  
ماده گک .

**استظفاف** (estezfāf) م.ع. **استظف**  
**آثارهم** : پیروی نمودن ایشان را .

**استظلال** (estezlāl) م.ع. **استظل**  
**بالظل استظلالا** : خواستن سایه کرد .  
و پناه بردن آن سایه و نشستن در آن سایه .

**استظل من الشیء وبه** : سایه گرفت  
به آن چیز . و **استظل الکرم** : در هم  
پیچید شاخه های خوشه دار انگور را . و  
**استظلت العین** : فروشد آن چشم ببنامک .  
و **استظل الدم** : خون رفت از شکم .

**استظهار** (estezhār) م.ع. آماده ساختن  
شتر را جهت حاجت . و **استظهر به** : یاد  
گرفت و از بخواند کتاب را . و ظاهر خواند  
آزرا . و توی پشت شد . و **استظهره و به** :  
یاری خواست از وی .

**استظهار** (estezhār) م.ع. **مأخوذ**  
از تازی - استنادهن . و حمایت و پشتی . و پشت  
گرمی . و پشت پناه . و توی پشت . و توی  
پشت . و **دوستی استظهارا** یعنی  
دوستی شما پشت پناه من است .

**استعادة** (esteādāt) م.ع. **خوی**  
کردن و عادت کردن به چیزی . و خوی کردن  
خواستن . و بازگشت خواستن بکاری بق

**استعدته الشئی فاعاده** ای سالتن آن  
بفعله تائیا .

**استعاده** (esteāde) م.ع. **مأخوذ** از  
از تازی - برگردد و اعاده .

**استعآذة** (esteāzāt) م.ع. **پناه**  
گرفتن . و **استعآذبه** : پناه برد بسوی او .  
**استعآذہ** (esteāze) م.ع. **مأخوذ**  
از تازی - پناه و التجا . و گفتن کلمه تمویدینی  
نورذ یاقه من الشیطان الرجیم .

**استعار** (esteār) م.ع. برافروخته شدن  
آتش . و منتشر و فاش شدن جنگ و بدی . و  
شدت یافتن مرگامرگی . و اشتداد هر چیزی .

و **استعر الجرب فی البعیر** : جرب و  
گری در افتاد دوسر شتر . (م.ر. مسر البعیر) . و  
**استعر اللصوص** ای تحرکوا کانه - م  
اشتهلوا : حرکت در آمدند دزدان گویا  
مشتمل شدند .

**استعارة** (esteārat) م.ع. **پهاریت**  
خواستن . و دست بست گردانیدن چیزی را .  
**استعاره** (esteāre) م.ع. **مأخوذ** از  
تازی - عاریه و عاریت . و طلب عاریه و  
خواستن عاریه . و بطور **استعاره** م.ع. ف.:

بطور عاریسه . و در اصطلاح عروض  
آنستکه شاعرو یا منشی لفظی را از زمانی حقیقی  
وی نقل کرده بر سبیل عاریت بر چیز دیگر  
براطقه مشایحی که میان آن هر دو باشد استعمال  
نماید مانند لفظ ترکس و آهر را بجای چشم

آوردن و سنبل بجای زلف و سر و بجای قد  
گفتن . و گفته اند که اشاره قسمی از مجاز  
است و مجاز آزا گویند که لفظی را در غیر  
معنای اصلی و حقیقی وی یک گونه علاقه و  
مناسبتی استعمال کنند اگر فیما بین علاقه امری  
سوی تشبیه مثل سبیت و یا لزوم و یا جز  
آن بود آزا مجاز برسل نامند و اگر علاقه  
تشبیه باشد آزا اشاره گویند .

**استعاضة** (esteāzāt) م.ع. **عوض**  
جستن . و عوض خواستن .

**استعاط** (esteāt) م.ع. درینی خویش  
خود را درو ریختن .

**استعانه** (esteānal) م.ع. **ستردن**  
موی زهار یا برتاشیدن و یا به کندن و یا بنورده  
کشیدن . و **استعنه و به** : یاری خواستم  
از وی .

**استعانت** (esteānat) م.ع. **مأخوذ**  
از تازی - اعانت و یاری و هرزید . و طلب  
یاری و استمداد . و دستگیری . و معاونت  
و نصرت .

**استعایة** (esteāyat) م.ع. در ماندن  
در کار و عاجز شدن . و نیکو کردن نتوانستن .

**استعباد** (este'bād) م.ع. **به بندگی**  
گرفتن . و مانند بنده گردانیدن .

**استعبار** (este'bār) م.ع. **جاری گردیدن**  
اشک . و اندوهناک شدن . و خواب گزاردن  
بر کسی جهت تمییر کردن .

**استعجاب** (este'ājab) م.ع. **استعجبه**  
**استعجاباً** : بششید او را رضا . و خواست  
از وی رضا . و **استعجبه فاعتبني** ای  
**استرضیة فارضانی** . و نیز استعجاب :  
آزرد نمودن چیزی قرله تمالی : و آن  
**یستعجبوا فما هم من المعجبین** ای  
ان یستعجبوا لهم ای لم یفهم ای لم یردهم الی  
الدنیا . و باز گردانیدن از بدی .

**استعتمام** (este'ām) م.ع. در شایگاه  
درشیده شدن شتر . و تاخیر کردن در درشیدن  
بق **استعتموا نعمکم حتی یتقیق** ای  
اغراضها حتی یجتمع لهنها .

**استعجاب** (este'ājab) م.ع. **بشگفت**  
آمدن از چیزی .

**استعجال** (este'ājāl) م.ع. **استعجله**  
**استعجالاً** : برتاشان انگیخت او را و شتاب

کردن فرمود . و در گذشت از وی و پیشی گرفت . و قولم هر یستعجل ای طالباً ذلك لشفه منكلاً اياه : در شفت و زحمت انداخت خود را در آنکار .

**استعجال** (este'jāl) . ع . پ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - عجله و شتابی . و طلب شتابی .

**استعجام** (este'jām) . ع . استعجم عن جواب السائل : خواش گشت از جواب و جواب نداد . و استعجم القراءة فاد نشد بر فرات . و استعجم عليه الكلام : بسته گردید بروی سخن و فصیح گفتن نتوانست .

**استعداد** (este'dā) . ع . استعداد : یاری خواست از وی بر آن . و استعداد الوالی ای استانه و استوره . و یق استعدادیت الامر علی فلان . قاعد انی .

**استعداد** (este'dād) . ع . آمادگی کردن و استعداد له : آماده گشت .

**استعداد** (este'dād) . ع . پ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - آمادگی . و شایستگی و سزاواری و قابلیت و لیاقت .

**استعدادات** (este'dādāt) . ع . آمادگی از تازی - آمادگیها . و قابلیتها و لیاقتها

**استعداد** (este'dā) . ع . استعدادیت المكان : خوش و موافق یافتن آنجای را .

**استعداد** (este'dāb) . ع . آب شیرین و پاکیزه خوردن . و گذاشتن . و پاکیزه شمردن . و پاکیزه و شیبین یافتن .

**استعراء** (este'rā) . ع . خرمای تر خوردن .

**استعراب** (este'rāb) . ع . فحش گفتن . و سخن زشت آوردن . و استعربت البقرة : گشخ خواه شد ماده گاو .

**استعراء** (este'rār) . ع . الجرب الابل : ظاهر شد و در گرفت گز شتران وا .

**استعراء** (este'rār) . ع . دوشوار گردیدن و درشت شدن . و سخت گشتن . و گرفته و ترنجیده گردیدن .

**استعراض** (este'rūz) . ع . عرض کردن خواستن . و چریدن سوار زمین با گیاه وا . و منم شدن . و استعرض ضمهم : کت آنها را بدون آنکه دریافت از حال کسی کند و فرقی میان آنها نگذارد . و استعرض العرب ای سل من شئت منم من کذا و کذا : سؤال کن از هر یک از عربها که خواهی از این و آن . و استعرضت الناقة باللحم (مهورلا) : فربه گردید ماده شتر .

**استعراف** (este'rāf) . ع . شناختن خواستن بقی آتیه فاستعرف الیه حتی یرفک .

**استعراق** (este'rāq) . ع . خود را پیش حرارت آوردن جهت خوی کردن . و درها کردن درخت بیخ خود را در زمین .

**استعزاز** (este'zāz) . ع . سخت گردید علیه الهرض : سخت گردید بیماری بروی چیره شد براو . و استعزز المرض بالعلیل : سخت شد بر آن بیمار درد و چیره شد بر عقل او را .

**استعزاز** (este'zāz) . ع . استعزاز الله به : بپیراند خدای او را . و استعزاز الرمل : برجای خود ایستادن در گد و سخت گردید . و استعزاز فلان یحقی : غالب شد فلان بر من . و استعزاز فلان (مهورلا) : مغلوب شد فلان از هر چیزی از بیماری و جبران .

**استعساب** (este'sāb) . ع . منته استعساباً : ناپسند داشت آزاد را . و استعسب الفرس : گشخ خواه شد آنمادیان .

**استعمار** (este'sār) . ع . استوار گردیدن . و دوشوار گردیدن کار . و

یکبار نشستن . و دوشواری خواستن .

**استعمال** (este'sāl) . ع . شهد بنشیند خواستن . و انگین جستن .

**استعسان** (este'sān) . ع . کم خوردن شتر .

**استعشاء** (este'sā) . ع . سرگشته یافتن او را . و نار آ : بروشنی آتش واه یافت .

**استعصاء** (este'sā) . ع . علیه : گناه جبت بروی .

**استعصام** (este'sām) . ع . دست زدن سوار از ترس بر چیزی که بر زمین جهت گرفتن سازند . و بازداشتن .

**استعصاض** (este'sāz) . ع . درخت بریدن . و میوه چیدن .

**استعصاه** (este'sāh) . ع . فسون خواستن از کسی الحدیث : لن الله العاصه و المستعصه ای الساحرة و طالبه .

**استعطاء** (este'tā) . ع . طلب بخشش کردن .

**استعطار** (este'tār) . ع . عطر آلودن . و عطر آورده خواستن .

**استعطاف** (este'tāf) . ع . مهربان گشتن خواستن .

**استعظام** (este'zām) . ع . بزرگ دیدن کسی را و بزرگ شمردن . و بزرگ متش نمودن و منظم چیزی گرفتن .

**استعفا** (este'fā) . ع . مأخوذ از تازی - خواهش سمانی و درخواست رهایی و آزادی از کار و خدمت . و پیوش و استدعای یکباری و خلاصی از شغل . و استعفا دادن فم . عهد و خدمت را و اگر کار کردن . و استعفا کردن : درخواست سمانی و خلاصی از کار و خدمت نمودن و پیوش نمودن .

**استعفاء** (este'fā) . ع . مناف کردن

تکلیف را خواستن . و به لب گرفته صاف کردن  
شتر گیاه خشک را .

**استغاف** (este'fâ) م.ع. م. بارسانی کردن  
و باز ایستادن از حرام . و باز ایستادن  
خواستن . و گرفتن شتر گیاه خشک را بزبان  
از بالای خاک و پاک کردن آن گیاه از آن خاک.

**استغاب** (este'qâb) م.ع. م. عرض گرفتن.  
و عورت و شوکوه و لغزش خواستن از کسی.  
**استغاد** (este'qâd) م.ع. خواهش گفتن  
نمودن ماده شوک .

**استقرار** (este'qâr) م.ع. م. استقرار  
**الذئب استقراراً** : بلند کردن آنگاه که آواز  
را بخوش لحنی .

**استکاد** (este'kâd) م.ع. م. فربه گردیدن  
شتر و سوسمار . و بچیزی در آمدن . و بچیزی  
چسبیدن شکار از ترس صیاد .

**استلا** (este'lâ) ا.ب. م. مأخوذ از نازی.  
برتری و فضیلت . و غلبه . و ترقی و سر  
افزای . طلب بلندی و رفعت مقام . و  
**استلا جستن** قسم . بلندی کردن . و طلب  
رفعت مقام نمودن .

**استعلاء** (este'lâ') م.ع. م. برآمدن بر چیزی .  
و بلند گردیدن روز . و بر بلندی بر آمدن  
(لازم و شندی) .

**استعلاب** (este'lâb) م.ع. م. برگردیدن  
بوی گوشت و سپس سخت گردیدن آن . و  
ناخوش داشتن شتر در خوردن تزه را . و کران  
و درخت شمردن آزا . و سخت و ناخوش  
داشتن چیزی را .

**استعلاج** (este'lâj) م.ع. م. دوش  
گردیدن پوست .

**استعلاج** (este'lâj) ا.ب. م. مأخوذ از  
نازی - مدارا . و خواهش مدارا . و طلب  
علاج و چاره .

**استغلاف** (este'lâf) م.ع. م. علف خواستن

شتر به آواز حنمنه . م. حنمنه  
(hamhamat) .

**استعلام** (este'lâm) م.ع. م. پرسیدن از  
چیزی .

**استعلام** (este'lâm) ا.ب. م. مأخوذ از  
نازی - پرسش و سؤال از خیر و از رأی و  
تدبیر . و اشتیاق به آگاهی و اطلاع . و رغبت  
و اشتیاق بدرس و آموزندگی .

**استعمار** (este'mâr) م.ع. م. **استمره**  
**المكان استعماراً** : باشدند آن جای گردانید  
آن را .

**استعماش** (este'mâc) م.ع. م. گولشردن  
کبیرا .

**استعمال** (este'mâl) م.ع. م. **استعملته**  
**استعمالاً** : بکار و داشتن آزا . و عامل  
قرار دادم او را . و **استعملت فلاناً** : خواستم  
از فلان که کار کند و کار خواستم از وی .  
و **استعمل رایه و آلته** : بکار و داشت

رای خود را و آلت خود را . و **قیل الرجل**  
**يعتمل لثمه من الاتصال** و **يعتمل غيره**  
من الاتصال و **يعتمل في حاجات الناس**  
من الفعل .

**استعمال** (este'mâl) ا.ب. م. مأخوذ از  
نازی - ترتیب . و نصب حاکم و جز آن .  
و کارگری و معمولی . و کار و عمل . و اشتغال  
و توجه . و کار فرموده و بکار برده شده .

**استعمالات** (este'mâlât) ج. ا. ب. م. م.  
مأخوذ از نازی - ترتیبها . و کارها و اشتغالها  
و شنلها و کارگرها .

**استعمام** (este'mâm) م.ع. م. به عودتی  
گرفتن . و عمامه بر سر بستن .

**استعداد** (este'nâd) م.ع. م. غالب گردیدن  
قی . و جیره شدن شتر و اسب بر مهار  
رسن . و به صا زدن مردم را . و سر مشک  
را بیرون نوردیده آب خوردن . **داستعد**

**الذکر** : زنا کرد در قوم . و **استعد**  
**فلاناً** : آمگ فلان را نمود .

**استعناز** (este'nâz) م.ع. م. یکسودن .  
و کناره گردیدن .

**استعوا** (este'vâ) م.ع. م. ریمان تافته  
خواستن . و **استعواهم** : فریادخواستن از  
ایشان . و خواند آنها را بسوی فته .

**استعوار** (este'vâr) م.ع. م. **استعور**  
**الرجل استعواراً** : تنها و منفرد گردید  
آن مرد .

**استعهاد** (este'hâd) م.ع. م. **استعهد**  
من صاحبه : یمان و شرط نمود با صاحب  
خود . و سوگند نامه و یا بیع نامه نوشت . و

**استعهد فلاناً من قسه** : ضمانت کرد  
حوادث نفس فلان را . و توان داد و پاداش داد .

**استعياء** (este'yâ) م.ع. م. **استعیته**  
**استعياءً** : در مانده و عاجز شد م در کار و  
بیکو کردن ترانستم . م. استعایه .

**استعانة** (este'qâsat) م.ع. م. فریادخواستن  
یق استعائتی فاشته

**استعانة** (este'qâse) ا.ب. م. مأخوذ از  
نازی - داد خواهی . و فریاد رسی . و طلب  
معاونت و نصرت و یاری و استعداد . و فریاد  
وزاری . و داد خواهی با فرستی و خضرع .

**استعارة** (este'qârat) م.ع. م. تاراج  
نمودن . و تاختن . و آمگ کردن . و برآمییدن  
زخم . و **استعارة الرجل** : اراد بیوطراض  
غور ای مشتتة . و **استعارة فلان** : سخن  
و دخل فیه الشحم : فربه شد فلان و پیه گرفت .

**استعارة اللحم فيه** تفرق رسن . نسب النمل  
الی اللحم .

**استعانة** (este'qsâs) م.ع. م. بر آوردن ریم  
و جز آن از زخم و علاج نمودن و مدارا  
کردن آن .

**استعداد** (este'qdâr) م.ع. م. **استعد**

المكان: أكبر ناك كريد انجاي .  
استغذاء (esteqzâ) م . ع . سخت بر  
زمین وذن .

استغراب (esteqrâb) م . ع . استغراب  
الرجل استغراباً : میالنه نمود آن مرد  
دو خنده و ضحك . و كذلك استغراب  
(جهولا) .

استغراد (esteqrâd) م . ع . استغراد  
الروض الذباب : خوش آراز و بلند  
آراز كرد مرغزار مگس را .

استقرار (esteqrâr) م . ع . به غفلت  
آمدن . و برغلت کسی را آمدن .

استغراق (esteqrâq) م . ع . همه را  
فرا گرفتن . و فرا گرفتن سبزی شکم شتر  
پشید را چندانکه تنگ گردد . و استغرق  
فی الضحك : نیک خندید .

استقرار (esteqzâr) م . ع . دادن چیزی  
یکس تا افزون تر پس گیرد .

استغشاء (esteqâ) م . ع . استغشی  
ثوبه و به : پوشید جامه را بطوریکه چیزی  
نبیند و نشنود .

استغشاش (esteqâc) م . ع . خاشخاش کردن  
کسی را . و گمان غش کردن . و خیانت  
خواستن . و خیانت کردن .

استغفار (esteqfâr) م . ع . آرزوی خواستن  
یق استغفره من ذنبه و استغفره اياه  
و استغفر الله لذنبه .

استفثار (esteqfâr) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . طلب آموزش و پست و طلب عفو و  
مغفرت . و درخواست بخشش و عفو تقصیر .  
و کلمه استفثار ا . : کلمه استفترافه  
ری و اتوبالیه . و استفثار کردن فلان :  
آموزش خواستن . و عفو تقصیر درخواست  
کردن . و کلمه استفثار گفتن .

استغفر الله! (astaqferollâh) کلمه مأخوذ

از تازی که در مقام طلب آموزش گناه گویند  
یعنی از خداوند خواهان آموزش میباشم . و نیز  
این کلمه را در موقع انکار استعمال مینمایند .

استغلاظ (esteqlâz) م . ع . دانه برآوردن  
خوشه . و ناخریدن جامه از جهت درشتی و  
گندگی آن . و غلیظ شدن . و سبتر شمردن  
چیزی را .

استغلاق (esteqlâq) م . ع . بسته شدن  
سخن بق استغلق علیه الکلام : بسته شد  
برابر سخن . و استغلقنی فی ریخته : فراوان  
نگذاشت از برای من اختیاری دررد آن بیخ .  
و كذلك استغلق علی ریخته .

استغلال (esteqlâl) م . ع . استغل عبده :  
و اداشت بنده را تا آنکه غله یابورد برای او .  
و یا و اداشت بنده را نامزدوری کند و کرایه کسی  
نماید برای او . و یا طلب کرد از بنده که غله  
زمین را حمل کند . و استغل فلاناً :

مطالعه غله نمود از فلان . و استغل المستللات :  
برداشت غله انارهای غله را .

استغنا (esteqnâ) م . ع . مأخوذ از  
تازی . بی نیازی و عدم احتیاج . و طلب  
بی نیازی .

استغناء (esteqnâ) م . ع . بی نیاز شدن .  
استغوار (esteqvâr) م . ع . استغوار  
الله استغواراً ای ساله الغزیه یعنی باران  
خواست از خدا . مر . غیره .

استقیال (esteqyâl) م . ع . استغیل  
الشجر : شاخه و برگ درخت درهم پیچیده  
گردید . و استقیلت المرأة : غیل خوراند  
آز آن بچه را . و گنایدن خواست آن زن شیره .

استقاء (estefâ) م . ع . جله کردن .  
و استقی وجهه : برگردانیدن روی خود را .  
استقاءة (estefâat) م . ع . رجوع کردن .  
و غیبت گرفتن . و استقت هذا المال :

بنیتم برده این مال را .

استفاجة (estefâjat) م . ع . استفیح  
فلان (جهولا) : سبک شمرده شد فلان و  
خوار داشت شد .

استفادة (estefâdat) م . ع . فایده گرفتن .  
و فایده خواستن . و فایده دادن .

استفاده (estefâde) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . نفع و سود و منفعت . و انعام و بخشش .

و نعمت . و کسب فضیلت و علم و دانش . و استفاده  
بردن فلان : فایده و نفع بردن . و استفاده  
کردن : افاده کردن . و اظهار بزرگی نمودن .  
و استفاده نمودن : فایده و سود حاصل  
کردن . و کسب دانش و فضیلت کردن . و کسب  
مال نمودن .

استفاضة (estefâzine) م . ع . استفاضه  
فراوان . و بطور بسیاری فیض . و بطور استفاضه  
که همه کس از آن فایده و بهره رود .

استفاضة (estefâzât) م . ع . آب روان  
کردن خواستن . و فراخ گشتن وادی . و بسیار  
درخت شدن آن . و مانش شدن خیر و سخن .

استفازة (estefâze) ا . ب . مأخوذ از  
تازی فیض و رحمت . و بذل و بخشش . و بهره .  
و طلب فیض و رحمت . و استفاضه خواستن  
فان : طلب فیض و رحمت کردن . و استفاضه  
کردن : فیض رساندن . و بذل دانش و مال  
کردن حواستن .

استفط (estefât) م . ع . استعفا کردن  
دکاری . و همه آب کوزه را خوردن .

استفاع (estefâ) م . ع . تیره شدن هوا  
از بر خاستن باد و گرد و مانند آن . و برانگیخته  
شدن . و مضطرب شدن . و متحرک شدن .  
و استفع لونه (جهولا) : برگردید گونه دی  
از ترس و مانند آن .

استفاف (estefâf) م . ع . سفوف ساختن  
و سفوف خوردن . و بیگانه چیزی .

استفافة (estefâqat) م . ع . به شدن

گرفتن بیمار . و روی نمودن صحت در وی .  
و فراق فراق دوشیدن ماده شتر را . و بپوش  
آبدن مست و جز آن . و **استفق الناقة**  
(بکله امر) . یعنی بدوش آن ماده شتر را پیش از  
وقت . و **مایستق من الشراب** : بازمی  
ایست از خوردن شراب .

**استفاه** (estefāh) و **استفاهة** (estefāhat)  
م . ع . استفه استفاهاً و استفاهة :  
بسیار خوار و سخت ترش گردید پس از کم خوراکی  
و آرمید . و فرود شد تشنگی او از آب خوردن .  
**استفتا** (estefā) . ا . ب . مأخوذ از تازی .  
طلب فتوا . و **استفتا کردن** فعل . : فتوا دادن  
خواستن . و طلب فتوا کردن .  
' **استفتاء** (estefā') . م . ع . جواب فتوا  
خواستن از مفتی .

**استفحاح** (estefāh) . م . ع . گدودن .  
و فیروزی جستن . و یار خواستن . و آغاز  
کردن .

**استفحاح** (estefāh) . ا . ب . مأخوذ از  
تازی - آغاز . و **استفحاح کردن** ف . م . :  
آغاز کردن .

**استفتار** (estefār) . م . ع . **استفتار الفرس** :  
کشان رفت آن اسب . و سواری کرده نندادن  
اسب . و آورده گردید .

**استفتال** (estefāl) . م . ع . برگشته رأی  
شدن .

**استفحال** (estefhāl) . م . ع . **استفحله**  
**استفحالاً** : فعل طلب کرد از آن . و **استفحل**  
**الامر** : بزرگ شد آن کار . و **استفحل**  
**الحصان** : برگزید زبان نجیب را جهت  
کشتی . و **استفحلت النخلة** : تر گردید آن  
خرمایین . و **الاستفحال** ایضاً نامیله علاج کابل  
و هراهم اذا راوا رجلاً جسیماً من العرب خلوا  
بینه و بین نساهم لیولد لیهم مثله گروهی مستند  
در کابل بدین وحشی که چون مرد عرب تنومندی

و اینند وی و یازد زنان خویش فرستد تا آنان  
را باو دار کرده و فرزندان تنومند و جسیم مانند  
نازیان زایند .

**استفخاذ** (estefxāz) . م . ع . **سست گوشت**  
گردیدن . و رام شدن .

**استفذاذ** (estefzāz) . م . ع . **سبیدن** .  
رخورد رانی نمودن . و **استفذه** ای استبد .

**استفراخ** (estefrāx) . م . ع . جاگرفتن  
کبوتر و جز آن جهت جوژه خود . و پاسبانی  
کردن برای جوژه خود .

**استفراذ** (estefrād) . م . ع . تنها کردن  
کاری را . و تنها گذاشتن و **استفرد فلاناً** :  
تنها گذاشت فلان را . و **استفرد الشیء** تنها  
بر آورد آن چیز را از میان یاران خود .

**استفراع** (estefrā') . م . ع . آغاز کردن  
کاری و پیاختن را . و کشتن نخستین بجهت گرسبند  
یا شتر را چنانکه داب نازیان در جاهلیت بود .  
**استفراع** (estefrāq) . م . ع . قی کردن و  
نهی نمودن مده از فرونیا . و توانائی خود را  
در کاری بذل کردن .

**استفراع** (estefrāq) . ا . ب . مأخوذ از  
تازی - قی . و **استفراع کردن** فعل . : قی  
کردن . و باصلاح طلب نهی کردن بدن از هر  
فرونی و خلط فاسدی خوابقی باشد و یا باسهال  
و ادرار و عرق و یا بقصد و حجات .

**استفراک** (estefrāk) . م . ع . **استفراک**  
**فی السبلة** : فربه و سخت گردید دانه در  
خوشه .

**استفراام** (estefrām) . م . ع . تنگ کردن  
کس پداارو :

**استفراه** (estefrāh) . م . اسب گرامی بدست  
آوردن . و گرد کردن بق **هو یستفراه**  
**الافراس** .

**استفراز** (estefzāz) . م . ع . **سیک شمردن**  
و خوار داشتن . و از جای برکندن . و از خانه

بیرون کردن . و ترسایدن . و **سیک گردانیدن** ترس  
کس را قوله تالی و **استفزز من استطعت**  
**منهم بقولک** .

**استفساد** (estefsād) . م . ع . نابه شدن  
خواستن .

**استفسار** (estefsār) . م . ع . بیان کردن  
خواستن .

**استفسار** (estefsār) . ا . ب . مأخوذ از  
تازی - سؤال و پرسش . و خشکامار و خشکامار :  
و طلب آگاهی . و نقیض و تقمص . و **استفسار**  
**کردن** ف . م . : سؤال کردن و پرسیدن .

**استفصاص** (estefsūs) . م . ع . بیرون آوردن  
چیزی را بق ما **استفص منه شیئاً** ای ما  
استفخرج .

**استفضال** (estefzāl) . م . ع . افزودن  
آوردن . و فروزی خواستن . و نیکوئی جستن .  
و **استفضلت منه الشیء** : باقی گذاشتنم از  
آن آن چیز را .

**استفضاع** (estefzā') . م . ع . ظلع بینی  
سخت و زشت از حد دوگذاشته یافتن کاری را .

**استفلاء** (esteflā') . م . ع . شیش جستن در  
سرخواستن .

**استفلاح** (esteflāh) . م . ع . رسگاری  
خواستن . و قول الرجل لامرانه : **استفلیحی**  
**بأمرک** ای فوژی به بینی رسیدی به کار خود  
و این از الفاظ طلاق است .

**استفلال** (esteflāl) . م . ع . **استفل الشیء**  
**استفلالاً** : جزء کوچکی مانند ده یک گرفت  
از آن چیز .

**استفنان** (estefnān) . م . ع . بر فزون و انعام  
مختلف برداشتن کثیرا .

**استفه** (estefe) . ا . ب . زن باردار و آبستن .  
و هر حیوان بار دار و آبستی .

**استفهام** (estefhām) . م . ع . فهمیدن  
خواستن .

**استفهام** (estefhām) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سؤال و پرسش - و طلب فهم و فهمیدگی.

**و استفهام کردن** ف.م. : طلب فهم کردن و فهمیدن خواستن . و **کلمه استفهام** : کلمه ای که بدان طلب فهم و درخواست دریافت میکنند مانند کلمه آیا و چرا و چه و چند و مانند آنها .

**استفهامی** (estefhāmi) م.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب به استفهام .

**استفیال** (estefyāl) ع.م. - **استفیال الجمل** : همجو فیل شد شتر درجه و توانایی .

**استفعا** (estefā) ع.م. - آب خواستن . و برکنیدن آب از جامه و سقا خواستن . و فرجه شدن شتران .

**استفاعة** (estefāat) ع.م. - قی کردن تکلف . و برانداختن از کفو و قی کردن .

**استفاعة** (estefāat) م.ع. - قوت و توشه و خوراک خواستن .

**استفاداة** (estefādāt) ع.م. - **استفادانی** استفاداة : زمام اختیار بدست داد . و **استفدت الحاکم** : کفندگی را کشتن فرمودن خواستم از حاکم .

**استفعا** (estefā) ع.م. - **استفعا لونه** (مجهولا) : برگردید رنگ آن .

**استفاف** (estefāf) م.ع. - **استفاف الشعر استفافا** : بلند شد موی و ژولیده گردید .

**استفالة** (estefālat) م.ع. - افالة خواستن . م.ر. - افالة .

**استقامة** (esteqāmat) م.ع. - راست ایستادن . و درست شدن یق **استقام الامر** . و قوله تعالى **فاستقیموا الیه** - ای قی التوجه الی الله - **دون الالهة** . و **استقامت السلعة** : بیا کردم رخت را و قیمت نمودم .

**استقامت** (esteqāmat) ا.ب. - مأخوذ

از تازی - **واست ایستادگی** . و **افزاشنگی** . و **ایستادگی** . و **واست شدگی** . و **برقراری** و **پایداری** و **ثبات** . و **اعتدال** و **میانه روی** . و **صدافت** . و **دیانت** . و **وفا داری** . و **وفاستی** . و **درستی** . و **حقیقت** . و **خلوص نیت** . و **استقامت رای** : **ثبات رای** و **استواری** آن . و **استقامت مزاج** : **سلامتی مزاج** و **صحت** . و **استقامت کردن** ف.ل. : ایستادگی کردن .

**استقیاح** (esteqbāh) ع.م. - **ع.م. زشت** شمردن .

**استقبال** (esteqbāl) م.ع. - **یش آمدن** - ضد استنبهار .

**استقبال** (esteqbāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - **یش آمدگی** . و **یش رنگی** . و **مقابله** و **برابری** . و **پیشواز** و **یش رنگی** برای ملاقات دوستانه و یا جنگ و نبرد . و **زمان** **استقبال** : **زمان آینده** . و **استقبال ماه** : **مقابله ماه** با **آفتاب** در شب چهاردهم . و **استقبال کردن** ف.م. : **پیشواز کردن** . و **استقبال کاری کردن** : **شتاب کردن** در پیشرفت آن .

**استقبالی** (esteqbāli) م.ب. - منسوب بزمان استقبال .

**استقتال** (esteqtāl) م.ع. - **کشتن** خواستن . و **باک** نداشتن از مرکز از جهت **دلآوری** .

**استقداد** (esteqdād) م.ع. - **پیوسته بودن** برکادی . و **بربرک** و **تیره بودن** شتران . و **برابر** و **هموار شدن** چیزی .

**استقدار** (esteqdār) م.ع. - توانایی و قدرت خواستن . و **تقدیر کردن** خواستن یق **استقدار الله خیر آ** .

**استقدام** (esteqdām) م.ع. - **درپیش** شدن خواستن . و **یش** در آمدن . و **بسیار**

**یشی** و **دلبری کردن** .

**استقدار** (esteqdār) م.ع. - **بلید** شمردن . و **کرامت داشتن** . و **استقدارت الشی** : **کرامت داشتن آن چیز را** .

**استقرا** (esteqrā) ا.ب. - **مأخوذ از** تازی - **تجسس** و **تبع** و **تمحص** .

**استقراء** (esteqrā) م.ع. - **چون** **مهورز** باشد یق **استقراء الجمل الناقه** : **ماندگن** در **نزد** ماده شتر تا بدانکه **آبست** و یا **نیست** . و **چون** **واری** بود **پیری** کردن . و **جستن** . و **استقروی الدم** : **چرک** **وریم** **فراهم** آورد آن **دمل** . و **چون** **بائی** بود یق **استقروی الامر** : **در پی** آن **کار رفت** و **تبع** در **آبکار نمود** . و **استقروی البلاد** : **تجسس** در **شهر** ها نمود **وازرینی** **بزمینی** شد **وازر جانی** **بجانی** رفت . و **در این** دو **معنی** **واری** **بیز** **میباشد** - و **استقروی زید** : **مهای** **خواست** **زید** . و **استقروی الدم** : **چرک** **وریم** **فراهم** آمد **دو آن** **دمل** . و **بیز** **استقرا** : **باز** **کار** **بیدن** .

**استقرا** (esteqrār) م.ع. - **آرمیدن** . و **فراو** و **ثبات** و **بزیزند** **بجائی** و **جای** **گرفتن** .

**استقرا** (esteqrār) ا.ب. - **مأخوذ** از تازی - **فراو** **ثبات** . و **برقراری** و **استواری** در **جای** . و **استقرا** **یا قین** ف.ل. : **فراو** **گرفتن** در **جای** و **ثابت** و **استوار** **ماندن** در آن .

**استقراض** (esteqrāz) م.ع. - **وام** خواستن - **بیدی** **بمن** .

**استقراض** (esteqrāz) ا.ب. - **مأخوذ** از تازی - **قرص** **وام** **ودین** . و **استقراض دادن** ف.م. : **وام** **دادن** **به** **کسی** . و **استقراض کردن** ف.م. : **وام** **گرفتن** از **کسی** .

**استقراع** (esteqrā) م.ع. - **گشتن** **بداریت**

خواستن از کسی. و گش خواه فدن ماده شتر و ماده گاو. و سخت شدن سم ستور. و رفتن خبل شکبه.

**استقران** (esteqrān) م.ع. توانستن کاری. و توانا گردیدن. و افزون گردیدن خون در رگ.

**استقام** (esteqsām) م.ع. استقامه و به استقاماً: - و گند خوردن از روی خواست. و نیز استقام: بخش کردن خواستن از تیره های قمار. و بهره و نصیب خود خواستن

قوله تعالى: **اتمسوا بالازلام** - قال في الجمع الاستقام طلب قسم الارزاق بالقداح التي كانوا يتفألون بها في اسفارهم و ابتداء امورهم و هي ثلثة سهام كانت للجاملية مكتوب علی بعضها امرئ ربی و علی بعضها نانی ربی و بعضها فذل لم یکتب علی شئی فاذا ارادوا امرأ ضربوا علی تلك الانداح فان خرج امرئ ربی منی الرجل علی حاجته و اذ خرج نانی ربی تجنبا عنه وان خرج النعل اعادها

**استقسا** (esteqsā) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کوشش تمام. و خشکامار. و تجسس در حصول امری. و جد و جهد و سعی و بلیغ و خسکان.

**استقصاء** (esteqsā) م.ع. کوشش تمام کردن. و **استقصی فی المسئلة**: کوشش تمام کرد در آمنت مسئله تا بنهایت آن رسید.

**استقصاد** (esteqsād) م.ع. میانه روی خواستن.

**استقصار** (esteqsār) م.ع. مقرر شمردن. و به کوتاهی نسبت کردن.

**استقصاص** (esteqsās) م.ع. قصاص گرفتن خواستن از کسی.

**استقصاء** (esteqsā) م.ع. استقصی فلاناً استقصاء: خواهش نمود قضا و

حکم فلان را. و طلب نمود حق خود را از آن. و **استقصی فلان** (مجهولا): قاضی کرده شد فلان.

**استقصاض** (esteqsāz) م.ع. سنگریزه نالگرددن جای. و درشت یافتن خوابگاهوار.

**استقصام** (esteqsām) م.ع. استقصم **اتقوم استقصاماً**: در خشک سال اندکی طعام آوردند اتقوم از شهری.

**استقطار** (esteqsār) م.ع. باریدن خواستن.

**استقصاء** (esteqsā) م.ع. استقصاء استقصاء: بیویدیستی زد او را.

**استقیاف** (esteqsāf) م.ع. ورتزنجیدن و خشک شدن از پیروی.

**استقیال** (esteqsāl) م.ع. بخیل شدن.

**استقلال** (esteqsāl) م.ع. استغله استقلال: برداشت آرا و بلند کرد آرا. و

**استقل الظائر فی طیرانه**: بلند بر آمد آن مرغ. و كذلك السماء. و استقل النبات: بلند و دراز شد آن گیاه. و استقل القوم: رفعت و آن گروه و کوچ کردند و وقت برگرفتند.

**استقل الشیعی**: کم شمرد آنچه را. و استقل الرجل: خشم گرفت آن مرد. و

**استقلته الرعدة**: لرزه گرفت آرا. استقلال (esteqsāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی - اختیار و خودسری. و تسلط. و ایستادگی در کاری بدون مشارکت غیر. و فرمانفرمانی و حکومت و ریاست مطلق و کلی. و اختیار کلی.

**استقلال داشتن فعل**: بخودی خود و بدون مشارکت دوکاری ایستادن و اقدامی در آن کردن. و استقلال دادن: بدون شرکت غیر کسرا در کار خود مسلط کردن و تسلط دادن.

**استقلاله** (esteqsālāne) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور استقلال و تسلط.

**استقلالی** (esteqsālī) م.ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب استقلال و با قدرت و اختیار و تسلط.

**استقناع** (esteqsān) م.ع. بلند گردیدن پستان گوسپند.

**استقناب** (esteqsānāb) م.ع. دست آمدن وای و تدبیر.

**استقنان** (esteqsān) ا.ع. متزل شدن به امری. و در میان گوسپندان جای گرفتن. و شیر آنها خوردن.

**استقواس** (esteqsās) م.ع. کوزشدن از پیروی.

**استقواه** (esteqsāwī) م.ع. خواستن از کسی که براند حیوانات را بجانب دانگاه.

**استقیلا** (osteqsilā) ا.خ. پ. نام پهلوانی توانی که در لشکر افراسیاب بود.

**استکاره** (estekārāt) م.ع. شناختن. و پشتواره برداشتن.

**استکاک** (estekāk) م.ع. گرم شدن. و تنگ گردیدن سوراخ گوش. و زاری نمودن.

**استکام** (estekām) و استکان (estekān) ا.پ. - مأخوذ از روسی - یاله و استیکان و سائکین.

**استکان** (estekān) م.ع. فروتنی نمودن. و خوار گردیدن. و مسکنت داشتن.

**استکانه** (estekānāt) م.ع. فروتنی نمودن.

**استکبار** (estekbār) م.ع. بزرگی نمودن از خود. و گردن کمی کردن. و بزرگ منشی نمودن. و استکبره: بزرگ دید آرا. و کلان پنداشت و پرا.

**استکباب** (estekāb) م.ع. نشستن خواستن و نشستن فرمودن.

**استکتاب** (estekāb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کتابت. و استکتاب کردن

قسم: نوشتن . و نسخه برداشتن از روی نامه و کتاب . و خواهش نسخه برداری کردن .  
**استکتام** (estektām) م.ع. همانداشتن خواستن .

**استکثار** (esteksūr) م.ع. **استکثرت** **من الشیء**: بسیار کردم آنچه را . و رغبت کردم در بسیاری از آن . و **استکثرت الشیء**: بسیار شمردم آن چیز را . و **استکثر الماء**: آب بسیار خواست تا یاشامد . و نیز استکثار: بسیار مال شدن . و برگردن خرمایی . و بسیار آمدن چیزی را .

**استکثار** (esteksār) ا.پ. مأخوذ از تازی . کثرت و بسیاری و افزونی . و خواهش بسیار .

**استکثاف** (esteksāf) م.ع. سب و هکفت گردیدن .

**استکداد** (estekdād) م.ع. زحمت کشیدن خواستن از کسی . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آوردن .

**استکراه** (estekrā) م.ع. به کراهه گرفتن .

**استکراش** (estekrāc) م.ع. بزرگ شدن شکم کودک از پرغوری . و **استکراشت الاقنعة**: کرش گردید اقنعة - لان الکرش یسی اقنعة مالم یاکل الجدی فاذا اکل یسی کرشاً . و **قد استکرش** ای صارت اقنعت کرشاً: اقنعة او کرش گردید .

**استکرام** (estekrām) م.ع. بزرگواری بدست آوردن . و چیز نفیس گرمایی پیدا کردن . و چیز گرمایی خواستن . و کریم و گرمایی یافتن **الثل**: استکرمت فاربط .

**استکراه** (estekrāh) م.ع. ناخوش شمردن و کراهت داشتن . و بناخواست و شتم برکالی داشتن . و **استکراهت فلانة**: غضب کرد آن زن نفس خود را .

**استکراه** (estekrāh) ا.پ. مأخوذ از تازی - کراهت و ناپسندی و نفرت . و **استکراه داشتن** فلان: نفرت و کراهت داشتن .

**استکشاف** (estekcāf) م.ع. برهنه کردن خواستن از کسی .

**استکشاف** (estekcāf) ا.پ. مأخوذ از تازی . درخواست کشف و هویدائی . و **استکشاف کردن** فم: آشکارا کردن . و ظاهر و هویدا نمودن .

**استکفاء** (estekfā) م.ع. چون هموز باشد تاج یکساکتور را از کسی خواستن بق **استکفات ابله فاکهانیها** . و چون یائی بود کنایه خواستن بق **استکفیه الشیء فکفانیه** .

**استکفای** (estekfā) م.ع. **استکف بالصدقة استکفایاً**: دست دراز کرد جهت گرفتن صدقه . و **استکف القوم حول الشیء**: گرد گرفتن آنگروه اطراف آنچه را و نگریستن بسوی آن . و نیز استکفای: حلقه بستن مار . و فراهم شدن موی . و دست پیش چشم داشتن هنگام نگریستن از دور بق **استکففت الشیء** اذا سترت حته بان تجعل يدك علی حاجتك لمن یستظن من الشمس .

**استکلاء** (esteklā) م.ع. مهلاص و تأخیر خواستن . و بسیار گیاه گردیدن زمین .

**استکلاب** (esteklāb) م.ع. **استکلب الرجل**: بانگ کرد آندرد مجوسک تا گانگ بشنوند و بانگ کنند و بدان به راه و آبابی بن برد . و **استکلب الکلب**: آزمودن و شوگر گوشت مردم شد آن سک .

**استکمال** (estekmāl) م.ع. تمام کردن: خواستن . و تمام گردانیدن . و نیکو کردن .

**استکمال** (estekmāl) ا.پ. مأخوذ از تازی - کامل و تکمیل و تمام . و **استکمال**

**کردن فم**: کامل کردن . و تمام کردن و انجام رسانیدن .

**استکنان** (esteknān) م.ع. خود را نهفته و پنهان کردن و در پرده کردن .

**استکواء** (estekvā) م.ع. داغ کردن خواستن .

**استل** (estāl) ا.پ. مرطاب و برکه و تالاب . و حوض . و غدیر و آبگیر . و آبگیری که دارا، ماهی بود .

**استلاء** (estelā) م.ع. چون هموز باشد روغن کشیدن از مسکه . و چون واری بود فربه شدن گوسپند . و چون یائی باشد بیرون انداختن یارک را بق **استل الشاة**: بیرون انداختن ماده میش سلاویارک را .

**استلاب** (estelāb) م.ع. **استلابه** **استلاباً**: ربود آزا .

**استلات** (estelāt) م.ع. آب گامه را با انگشت پاک کردن .

**استلاج** (estelāj) م.ع. مداومت کردن بر خوردن شراب . و شتبهیدن در آن . و بسیار خوردن آن .

**استلاحه** (estelāhat) م.ع. شناساندن و نیک نگریستن . و نشسته شدن .

**استلابة** (estelātat) م.ع. بیسرخواندن بغیری را و بر خود چسبانیدن . و واجب کردن **الحديث**: **استلطمت دم هذا الرجل** ای استوجبت .

**استلال** (estelāl) م.ع. برکشیدن شمشیر و جز آن .

**استلام** (estelām) م.ع. **استلام فلان**: از ناکان زن خواست فلان . و **استلام اصهاراً**: با ناکان خویشی و مصارعت نمودن . و **استلام الرجل**: لامتینی زره پیشدآش آوردن . و **استلام فلان**

**الاب**: پدر فلان بدو زشت خوی است .



**استلام** (estelām) م.ع. **استلم الحجر**: بسود آن سنگ را بدست و دست مایلد برآن. و بوسید آنرا. و کذا **استلام الحجر**. و هو لا یستلم علی سطحه ای اصطلاح علی مایکرمه. و نیز استلام: خوشه برآندن کشت. **استلامه** (estelāmat) م.ع. **استلام الیهام استلامه**: کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را. **استلامه** (estelānat) م.ع. نرم شمردن. و نرم یافتن. **استلباء** (estelbā') م.ع. یکیدن بره نله میش را. **استلباب** (estelbās) م.ع. جلء و درنگ شمردن کسی را. **استلبان** (estelbān) م.ع. شروبلین جستن. **استلجاج** (esteljāj) م.ع. **استلج متاع فلان**: ادعا کرد رخت فلان را. و **استلج لیمینه**: ستیهد دسروگند خود و کفاره نداد بگمان اینکه صادق است. **استلحاق** (estelhāq) م.ع. **استلحقه استلحاقا**: ادعای العاق کرد. و نیز استلحاق: کاشتن زمین لحق. مر. لحق (lahaq). **استلحاق** (estelhāq) ا.ب. مأخوذ از نازی. ملحق شدگی. و پیوستگی. و **استلحاق** (estelhām) م.ع. راه جستن. و دبی راه فراخ تر رفتن. و فراخ شدن راه. و **استلحاق الرجل** (مجهولا): فرا گرفت در جنگ دشمن آن مرد را و راه فرار را بروی بست. و نیز گفته شد آمدند. **استلخ** (estalx) ا.ب. بزبان اهل قریباغ استخر و آبگیر و استل. **استلذ** (estelzāzi) م.ع. م.ع. بازمه یافتن چیزی را. یعنی بنفشه و بابلا. و خوش مزه شمردن چیزی را. **استلذ** (estelzāz) ا.ب. مأخوذ از

نازی. لفت و خوش آیندی و حظ. **استلزام** (estelzām) ا.ب. مأخوذ از نازی. ضرورت و لزوم و وجوب. و لازم شدگی. **استلزام** (estelsām) م.ع. جستن و طلب کردن. **استلطاق** (esteltāf) م.ع. چسباندن چیزی را در بازو و پهلوی خود. و در کردن گشتره را در دس مده شتر بدون اعانت کسی. **استلتام** (esteltām) م.ع. طیانچه زدن خواستن. **استلغاب** (estel'āb) م.ع. بازی کردن خواستن. و غوره در آوردن خرمان پس از درودن خوشه آن. **استلغاف** (estelqā') م.ع. زبان هرقوسی و شنیدن و دلیل نخواستن بق استلغ العرب (هیئة الام) ای استمع لغاتهم من غیره. سانه بینی بدون پرسش و سؤال لغات نازیان را بشنو و گوش ده. **استلغاف** (estelfās) م.ع. نیان بازی چیزی رسیدن. و پوشیدن خبر راه. و حاجت را روا کردن. و **استلغف الرعی**: خود دستور همه علف چراگاه را و چیزی از آن باقی نگذاشت. و **استلغف ما عنده**: بیرون آورد آنچه در نزد او بود. **استلغا** (estelqā') ا.ب. مأخوذ از نازی. افتادگی به پشت و خواریدگی به بقا و ستان. **استلغاف** (estelqā') م.ع. برقا خفتن و ستان خفتن. **استلغاح** (estelqāh) م.ع. هنگام گشتر دادن رسیدن خرمان بق **استلغحت الذخلة** ای آن لها ان تلغح. **استلغام** (estelhām) م.ع. الهام خواستن مر. الهام. **استم** (estam) ا.ب. ستم و زبردستی و ظلم

و تعدی وجود و اذیت. و بی اضافی و بی عدالتی. **استمء** (estemā') م.ع. اراة دیدن کسی کردن. و دریافتن بیکوی در کسی بق **استمئته** اذا تمدت به الزیارة او توسمت فیه التبر. و **استمئ الصائد**: پوشید شکارچی پانابه را. و عاریت کرد پانابه را برای شکار آمو در گرماء. و **استمئ الظباء**: طلب کرد وجست آهوان را در جای باشان پس از طلوع سهیل. **استمءة** (estemātāt) م.ع. بره راه و برطرور جستن چیزی. و فریه شدن پس از لاغری. **استمءة** (estemāhat) م.ع. دهن جستن. و شفاعت خواستن. **استمءة** (estemūzāt) م.ع. جدا شدن و یکسو گردیدن. **استمع** (estemā') م.ع. **استمع له و الیه استماعا**: گوش داد او را و شنید. **استمع** (estemā') ا.ب. مأخوذ از نازی. شنیدن. و **استمع کردن** فم: گوش دادن. **استمءة** (estemāqāt) م.ع. گول شمردن کسی را. **استمءل** (estemāl) م.ع. کور کردن چشم را. **استمءة** (estemālat) م.ع. چون واری باشد بسیار مال شدن. و چون یائی بود مائل شدن. و پیوند بد و کف و یاد و ذراع. و **استمءل فلانا**: بسوی خود کشید فلان را بسخن خوش و یکسو. و کذا **کستمءل یقلب فلان**. **استمءلت** (estemālat) ا.ب. مأخوذ از نازی. نوازش و شفقت و دلکشی و خاطر نوازی و دلربائی و تطفل. و تلاش و میل و رغبت کسی. و جهد و کوشش برای استرضای خاطر کسی. **استمءت** (estemātā') م.ع. **استمءتت بكذا**: منتفع شدم به آن و برخوردار ی یافتم. و **استمءت بماله**: برخورداری یافت بمال

<p><b>استمناح</b> (estemnâh) م. ع. ص. طب خواستن .</p>	<p><b>استمزاج</b> (estemzâj) ا. پ. - مأخوذ از تازی - استضار از قصد و ابراهه کسی. و پریش از روی عطیه و وصت و سلامتی کسی.</p>	<p>خود. و نیز استنحاح: عمره گزاردن با سج. <b>استمنجاد</b> (estemjâd) م. ع. افزونی گرفتن. و افزونی خواستن. النخل: <b>فی کل</b> <b>شجر ناز و استمنجاد المرخ والغار</b> ای استنرا منما کالهما اخذا من النار ما هو حسبها .</p>
<p><b>استم نما</b> (estam-nomâ) ص. پ. ستگر و ظالم و زبردست .</p>	<p><b>استمناک</b> (estemsâk) م. ع. جنگ در زدن .</p>	<p><b>استمنحاض</b> (estembiâz) م. ع. شیر خالص خواستن .</p>
<p><b>استمهاء</b> (estemhâ) م. ع. <b>استمهی</b> <b>الفرس استمهاء</b>: دوانداسب را بقدری که میدوید . و هم <b>یستمهون فی الیهیم</b> او: یخرفوت الصفوف فی العروب فلا یقدر علیم: ایشان می شکستند صفها را در جنگ و کسی را قدرت غلبه بر آنها نیست .</p>	<p><b>استمشاء</b> (estemcâ) م. ع. داروی سهل خوردن. و مبتلا باسهال شدن .</p>	<p><b>استمنخار</b> (estemxâr) م. ع. پست بسوی باد کردن. و <b>استمنخر والریح ای اجلوا</b> ظهور کم ای الریح. مر. تنخر. و <b>استمنخرت</b> <b>الریح</b>: برای باد ایستاد تا راحت گیرم .</p>
<p><b>استمهال</b> (estemhâl) م. ع. مهلت خواستن .</p>	<p><b>استمصال</b> (estemsâl) م. ع. شکم را بندن دارو. و خوردن داروی سهل مانند صبر .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) م. ع. یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .</p>
<p><b>استن</b> (astan) ا. ع. بیخ درخت پوسیده . و درختی که دو بیخ و مثبت آن تفرق و پراکنده باشد بروشی که از دور شکل کالبد مردم نماید .</p>	<p><b>استمطار</b> (estemtâr) م. ع. باران خواستن .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) م. ع. یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمعار</b> (estem'âz) م. ع. کوشیدن در کار .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (astan) ا. ع. بیخ درخت پوسیده . و درختی که دو بیخ و مثبت آن تفرق و پراکنده باشد بروشی که از دور شکل کالبد مردم نماید .</p>	<p><b>استمکات</b> (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمکال</b> (estemkâl) م. ع. <b>استمکل</b> <b>بالمرأة</b>: بزنی آورد آزن را .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمکان</b> (estemkân) م. ع. برپای بودن و قادر گردیدن بر چیزی .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استملاء</b> (estemlâ) م. ع. چون مهور باشد بق <b>استملاء فی الدین</b> ای جمل دینه فی الامتاء یعنی وام گرفت از مردمان مالدار و غنی . و چون واری بود املا رسیدن و املا خواستن .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استملال</b> (estemlâl) م. ع. بسترو آمدن و بیزار شدن .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمنا</b> (estemnâ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جلق . و <b>استمناکردن فل</b>: جلق زدن .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>
<p><b>استن</b> (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p><b>استمناء</b> (estemnâ) م. ع. <b>استمنی</b> <b>استمناء</b>: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت و جلق زد . و منی بیرون آوردن خواست . و <b>استمنی الناقه صاحبها</b>: اختیار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حتمت است یا نیست .</p>	<p><b>استمداد</b> (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استانتان و خواستش یاری .</p>

ماندن . و جنابیدن . و سبک شمردن کبیرا  
پس ب حاجت خویش بردن وی را . و جنیدن  
اسب جهت رفتن .

**استناطة** (estenāt) م . ع . **استناط**  
**فُلانٌ بعبیره فلاناً** : همراه فلان کرد فلان  
شتر خود را تا خوار باز آرد بر آن شتر  
برای وی .

**استناعة** (estenāat) م . ع . پیش شدن در  
رفتن و جر آن . و جنیدن شاخ درخت .

**استنامة** (estenāmat) م . ع . آرمیدن  
و قرار گرفتن . و خویش را بخواید نمودن .

**استنان** (estenān) م . ع . **استن استناناً** :  
دندان مالد . و استن الراب : نمایان و  
نا پدید شد سراب . و **استن القرس** :  
برجت اسب و توسی کرد و نه الثل :  
**استن العضال حتی القرعی** .

**استنباء** (estenbā) م . ع . باز کاویدن  
و تفتیش کردن غیر را .

**استنباج** (estenbāj) م . ع . بانگ  
کردن خواستن سگ را و یانگ آوردن آنرا .

**استنباط** (estenbāt) م . ع . به آب  
رسیدن چاه کن و آب بر آوردن . و **استنبط**

**العربی** : نبلی شد آن شخص عرب . و  
**استنبط الحكم** : بیرون آوردن حکم را

بفهم و انهما بخود . و **استنبط (سهرلا)** :  
آشکار شد پس از پنهان شدن .

**استنباط** (estenbāt) ا . پ . - مأخوذ  
از تازی - استخراج هر چیزی که پوشیده و  
پنهان بود . و اجتهاد .

**استنبال** (estenbāl) م . ع . تیز خواستن .  
و برگزیده مال را گرفتن .

**استنبول** (estanbol) ا . ع . پ . - مأخوذ  
از ترکی - شهر قسطنطیه .

**استنبه** (estanbe) ض . پ . مگفت و  
دشت و گنده . و دشت و هواناک و بنایت

کریه که طبع از دیدنش رمان و هراسان بود .  
و دلیر و صاحب قوت و پرزوو . و اکوبرس  
و سنگی که در خواب بروی انسان افتد . و  
دیو - در مقابل پری .

**استنة** (astanat) ا . ع . واحد استن  
یعنی یک استن .

**استنءاء** (estentā) م . ع . بسیار  
شدن حمل .

**استنتار** (estentār) م . ع . نیک کشیدن  
و بیرون آوردن . یق **استنتر من بوله**

اذا اجذبه و استخرج بینه من الذکر  
عدالاستواء .

**استنتال** (estentāl) م . ع . **استنتل**  
**الرجل من القوم** : پیش آمد آمدن مرد از صف  
قوم . و **استنتل الاهر** : آمادگی کرد در  
آنکار و مستند شد .

**استنجاج** (estensāj) م . پ . فروخته  
کردن یکی از دو تگبار .

**استنتار** (estensār) م . ع . یق افشاندن .  
و آب در یق کردن .

**استنجا** (estenjū) ا . پ . - مأخوذ از  
تازی - عمل شستوی محل غایط و مول . و  
مالش سگ و یا کلوخ به آنجای .

**استنجاء** (estenjā) م . ع . **استنجی**  
**استنجاء** : رسد و غلاص شد . و **استنجی**

**غصون الشجرة** : از بیخ برید شاخهای درخت  
را . و **استنجی منه حاجه** : بر آوردن از وی  
حاجت خود را . و **استنجی النخلة** : چیدن .

**و استنجی القوم** : یافتن اقوام و طب را  
و خوردن آنرا . و نیز استنجاء : چیدن مرچه

باشد . و شائقن . و شستن موضع غایط و  
بول را . و سنگ و کلوخ مالیدن بر آنجای .

و کشیدن کمان را یق **استنجی الوتر** .

**استنجاجات** (estenjās) م . ع . بیرون آوردن .  
و پیش آمدن چیزی . و نمرض کردن . و دوی

آن رفتن .

**استنجاج** (estenjāh) م . ع . روانی  
خواستن .

**استنجاج** (m-estenjād) . ع . یاری خواستن .  
و توانا گردیدن پس از ضعف و سستی . و دلیر

کردن پس از ترس یق **استنجد علیه بعد**  
**هیئته** .

**استنجاجز** (estenjāz) م . ع . روانی خواستن  
و وعده وفا کردن طلبیدن .

**استنجاج** (estenjāj) م . ع . **طعام**  
**یستنجد به** (سهرلا) : طعامیکه گوارائی  
خواهد از آن و فرجه شوند .

**استنجاجف** (estenjāf) م . ع . نهی کردن  
باد ابر را .

**استنجال** (estenjāl) م . ع . بسیار زهاب  
شدن زمین .

**استنحاس** (estenhās) م . ع . **استنحس**  
**الاخبار و عنها** : پرسید از آن اخبار و  
جویای آنها شد .

**استنخاب** (estenxāb) م . ع . برگزیدن  
چیزی را . و گزیدن خواستن زن یق **استنخب**  
**المرأة** : گزیدن خواست آن زن .

**استنخاج** (estenxāj) م . ع . نرم و فرو  
هسته شدن .

**استنداص** (estendās) م . ع . **استندص**  
**حقه منه** : بیرون آورد حق خود را از او .

**استنداه** (estendāh) م . ع . **استنده**  
**الامر استنداهاً** : راست و درست شد  
آن کار .

**استندن** (estandan) ف . م . پ . گرفتن و  
اخذ کردن و ستاندن .

**استندیل** (estendīl) ا . پ . - مأخوذ از  
ترکی - نام جزیره ای در بحر الجزایر یولان .

**استنزال** (estenzāl) م . ع . قروود آوردن .  
و فرو فرستاندن . و از مرتبه خود فرو بردن .

و فرود آمدن خواستن .

**استثناء** (estensâ) م.ع. مهلت و زمان خواستن در وام . و به نسیه فروختن خواستن بـق  
**استثناءه فانانی** .

**استناب** (estensâb) م.ع. زادگی یاد کردن . و یاد کردن خواستن .

**استنابخ** (estensâx) م.ع. استنخ **الکتاب استنابخاً** : نقل کرد آن کتاب را از کتاب دیگر .

**استنابخ** (estensâx) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نوشتن کتاب - و نقل از روی کتاب دیگر .

**استنار** (estensâr) م.ع. بگر کسی مانستن در قوت . و گر کسی کردن **الثلث** : ان **البغاث** **پارضا** یستنسر - و این مثل را در جانی استعمال کنند که در آنجا ضعیف قوی گردد .

**استنشاء** (estencâ) م.ع. چون هموز باشد پیروی و تبع اخبار کردن . و **الذئب** **یستنشاء الريح** - یعنی گرگ می بوی باد را . و قیل هو من نثیت الريح ( غیر هموز ) اذا شمتهما - و چون یای و دیق **استنشی فلان** : مست شد فلان - و نیز استنشاء : بوی خوش کردن .

**استنشاء** (estencâd) م.ع. روایت شعر خوانستن .

**استنشاط** (estencât) م.ع. و در ترجمیدن و فراهم شدن پوست .

**استنشاق** (estencâq) م.ع. آب و جز آن در بینی کردن . و بوییدن چیزی را !

**استنشاق** (estencâq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - عمل کشیدن دارو و یا آب در بینی . و **استنشاق کردن فـلـ:** دارو و یا آب در بینی کشیدن .

**استنصت** (estensût) م.ع. خاموش بودن خواستن .

**استنصاح** (estensâh) م.ع. ناصح شدن کسی را .

**استنصار** (estensâr) م.ع. استنصره **علی عدوه استنصاراً** : یاری کردن خواست از وی بر دفع دشمن .

**استنصاف** (estensâf) م.ع. استنصف **منه استنصافاً** : همه حق خود را گرفت از وی .

**استنصال** (estensûl) م.ع. استنصل **الحر السفا** : اصوله ساخت گرمای خارشک **بھی را** . ( مر - اصوله ) . و استنصل **الهیف السفا** : انگه باد گرم خار بھی را و استنصله : بیرون آورد آنرا .

**استنضاح** (estenzâh) م.ع. استنضح **استنضاحاً** : آب پاشید بر فرج خود پس از وضو .

**استنضاض** (estenzûz) م.ع. هو **یستنض معروفاً** یستنضه : احسان و عطیه میخواند او . و هو **یستنض حقه من فلان** : دین خود را نقد می خواهد از فلان . و با میخواند از وی بگیرد اندک اندک .

**استنطاق** (estentâq) م.ع. سخن کردن خواستن . و گویا گردانیدن . و با هم سخن کردن .

**استنطاق** (estentâq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طلب نطق . و خواهش بیان در حقیقت امر . و سعی و کوشش در گفتن راستی کاری . و تجسس و تفحص در استفسار و پرسش . و **استنطاق کردن فـم** : طلب نطق و بیان کردن . و راستی سخن گفتن خواستن . و **استنطاق شدن فـلـ:** تمام گفتن طلب نطق و بیان .

**استنظار** (estenzâr) م.ع. مهلت خواستن .

**استنظاف** (estenzâf) م.ع. استنظف **الوالی ماعلی فلان من الخراج** :

گرفت و الی مهة خراج فلان را . و استنظف **الشیی** : گرفت همه آن چیز را .

**استنشاء** (estenâ) م.ع. استعت **الناقاة استنشاءً** : پیشرفت آن ماده شتر و گریزان بازگشت و هودید با صاحب خود . و **استنعی الرجل الغنم** : خواند آن مرد گوسپندان را . و پیش گردید آن مرد تادویی وی روند گوسپندان . و **استنعی فلان** .

**الشر** : بدرسیدی فریبی بر فلان . و **استنعی به حب الخمر** : مداومت کرد در خمر . و **استنعی ذکره** : فاش گردید ذکر وی . و **استنعی الابل** : رسیدند شتران و پراکنده گردیدند . و **استنعی القوم** : متفرق و پراکنده شدند آن گروه .

**استنعات** (estenât) م.ع. صفت کردن خواستن .

**استفاج** (estenfâj) م.ع. **مالذی استفج غضبک** : چه چیز آشکار کرد خشم ترا و موجب خشم تو گردید .

**استفاد** (estenfâd) م.ع. استفاده **استفاداً** : فای کرد آنرا و نیست کناوند . و **استفد وسعه** : منهای کوشش و توان خود را بجای آورد .

**استفار** (estenfâr) م.ع. رسیدن قوله **تعالی** : حمراً **مستفراً** : خرمای و دیده . و رمانیدن . و بیرون شدن خواستن بـق **استفرف هم فقر و امعه** .

**استفراض** (estenfâz) م.ع. استفرض **فلان امکان** : نگریست فلان همه آنچه در آنجای بود تا بشناسد آنرا . و استفرضه **بیرون آورد آنرا** . و **استفرض الامیر** : نذیقه فرستاد آن امیر . ( مر - نذیقه ) . و استفرض **بالحجر** : استجا کرد سنگ . و استفرض **الذکر** : پاک کرد نزه را از بول بقیامنده .

**استفراق** (estenfâq) م.ع. سیری

گردانید مالدار .

**استفاه** (estenfah) م . ع . آرام کردن .**استفان** (estenfaq) م . ع . استفاده**من الشر وغيره استفاذ** : راهنید آزا از شر و جز آن . و خلاص کرد آزا و نجات داد ویرا .**استفاس** (estenfas) م . ع . بجاگم خواستن مشتری .**استفان** (estenfan) م . ع . بندشدن آرازد فریاد . و زود و تمییز گردیدن اسب . و بیرون آمدن روح ویدمانزدین آن . و **استفغ****فی القدیر** : فرود آمد در غدیر و غسل نمود در آن . و ماند در آن تا خشک گردد . و **استفغ لونه** (جهولا) : برگردیدگونه او .**و استغ الشبی فی الماء** (اضاً مجهولاً) : نهاده شد آن چیز در آب تا زبماند .**استفاه** (estenfa) م . ع . نمیدن کلام را و برسدن .**استفاح** (estefah) م . ع . گانیدن . و عقد زاشونی بستن .**استفکار** (estenkar) م . ع . **استفکاره استفکاراً** : ناشاخت آزا . و **فیز استفکار** : طلب دیافت کردن امری که شناسائی در باوة وی نباشد .**استفکار** (estenkar) ا . ب . مأخوذ از تازی . استفکار . و عدم قبول .**استفکاف** (estefak) م . ع . تنگداشتن . و بزرگ منشی نمودن . و بی هم کردن **یق استفکف اثره** : بی هم کردم آزا .**استفکاه** (estenkeh) م . ع . شنیدن بی دعان . و مه کردن فرمودن کسی را .**استفوا** (estefva) م . ع . هت خرم انداختن .

کسی گویند که سخن خود را در سخن دیگری در آمیزد .

**استواک** (estenvak) م . ع . گول گردیدن .**استهناج** (estenhaj) م . ع . واضح گردیدن راه . و براه دیگری رفتن .**استهناز** (estenhaz) م . ع . برخاستن خواستن بکامی . و برخاستن فرمودن جهت کاری .**یق استهغه لکذا** ای امره بالهوضه .**استوا** (astvā) ا . ب . روستائی در نیشابور . و عمر وین عقبه **استوائی** از اهل آجاست .**استوا** (estevā) ا . ب . مأخوذ از تازی . برابری و اعتدال . و وقت نیم روز .**استوای لیل و نهار** : برابری شب و روز که هر یک دوازده ساعت تمام باشند و آروز اول بهار و روز اول پاییز بود . و **خط استوا**

ا . ب . : دایره عظیمه ای را گویند که در روی کره زمین توهم کرده بنحوی که آزا بدو نیم کره منقسم میگردد و فاصله همه نقاط آن از قطبین در همه جا برابر و مساوی است .

**استواء** (estevā) م . ع . **استوی الطعام استواء** . پخته شد آن طعام . و**استوی القوم فی المال** : برابر بودند هم شدند آن گروه در مال که یکی را بردگری فروزی نخواهد بود . و **استوی علی القوس** :بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت . و **استوی فلان جالساً** : قرار گرفت فلان و نشست . و **استوی المکان** : معتدل گردید آنجای . و **اسوی علی سریر الملك** : ستولی شد بر ملک . و **توله تالی****الرحمن علی العرش استوی** ای علی الدرش استولی . و **استوی فلان آراحتله**

بلند کرد فلان زاد خود را بر پشت خود . و

**استوی من الاعوجاج** : در آمد از امر ججاج و مستدل گردید .**و استوی الرجل** : بنهایت جوانی و عقل رسید آن مرد . و **یاجیل ساله گردید** . و **یاسام** شد ایام شباب وی . و **تاله** : **لما بلغ****اشده و استوی** ای التی یمن و یشد آورد . و **استوی الیه** : اراده کرد بسوی آن . و **متوجه** بر آن شد . و **قامت** و **راست** کرد آزا . و **فراغ** شد از آن . و **اراده دیگری کرد** . و **تاله** :**ثم استوی الی السماء و هی دخان** : ای صدق الی السماء . و **حدیث علی علیه السلام** : **ثم استوی الی السماء** : ای اخذن شفقها . و**استوت به الارض** : هلاک شد در آزمین . و **استویا** : همدیگر برابر بودند شنیدن تفرقه**تالی** : **قل لا استوی الخیث والطیب** . و **یق للطاوع سو یته تویه فاستوی** .**استوار** (ostovar) ص . ب . برقرار و پایدار و محکم و مستحکم . و مضبوط . و سخت . و قوی . و امین و وفادار . و دیندار و متدین . و صادقو راست و درست . و شایسته و لایق و اعضا و انکاء . و **استوار شدن فل** : حکم شدن . و مضبوط گشتن . و **استوار داشتن فل** :اعتقاد نمودن بر کسی . و **تیکه کردن بر چیزی** .**استوار بند** (ostovarband) ا . ب . ربط و ارتباط . و هر آنچه دو چیز را بهم پیوند دهد .**استواری** (ostovari) ا . ب . برابری و پایداری . و استحکام . و انضباط . و قوت و صفاقت و نیرو . و دینداری و تدبیر . و صداقت . و ثبات و قرار .**استواط** (estevāt) م . ع . **استوط امرهم استواطاً** : دهم و شوریده گشت کار ایشان .**استوان** (ostovan) ص . ب . برقرار

و حکم و استوار و مستحکم. و قابل اعتماد و شایسته اجبار.

**استوانه** (ostovâne) ا.ب. هر جسم گرد و دراز و راست که قواعدش متساوی و برابر باشند. و باصلاح هندسه جسم **استوانه ای**: هر جسمی که شکل استوانه باشد.

**است و بست** (asto-bast) ا.ب. تمصیل و شرح و تفسیر.

**استودان** (ostudân) ا.ب. دخمه و مقبره و گورستان.

**استور** (ostur) ا.ب. ستور و چاروا عموماً. و اسب و استر خروماً.

**استوربان** (ostur-bân) ا.ب. چاروا دار و کسی که پرستاری و خدمت ستور کند. و وزن نازاو غنیم و سترون.

**استورژون** (estur-jon) ا.ب. مأخوذ از فرانسه. نام ماهی دریائی بزرگی که سنگ ماهی نیز گویند و طول آن از سه تا پنج سطر است و هنگام تخم گذاشتن در رودخانه ها صمود میکند و در آنجا تخم میگذارد و تخم آنرا غاویاری میگویند.

**استوم** (ostum) ا.ب. نوعی از نی که دارای ساقه های مستقیم و راست و قابل انعطاف است و در مواضع مرطوب و مخصوصاً در آب می روید.

**استون** (ostun) ا.ب. ستون و تیر. و دکل کشتی. و خوشبو مانند داماد و پدرون. و گیاه معطر و خوشبو.

**استوه** (estub) و (ostuh) ص.ب. مانده و خست. و انگار و آزرده و دل شکسته و دلگیر و طول و غشکی. و مغلوب از دشمن. و افسرده.

**استوی** (ostuy) ا.ب. مهره پشت.

**استه** (aste) ا.ب. هسته خرما و طول و آلو و جز آن. و استخوان آدمی و دیگر جانوران.

**استه** (esteh) ا.ب. سبزی و خصوصت و مناقه و مزاجه.

**استه** (estoh) ص.ب. امر. استوه.

**استه** (osteh) ا.ب. نشتگاه و خرد سوسین.

**استه** (estah) ص.ع. و رجل **استه**: مرد کلان سرین. و آنکه سرین کلان دوست دارد. ج: سه (sotoh).

**استهاته** (estehâat) م.ع. بی عی و سرگت گردانیدن. و مدهوش ساختن. و نیکو نمودن عشق بر کسی قوله **تالی: کالذی**

**استهوته الشیاطین فی الارض**.

**استهاب** (estehâb) م.ع. **استهب** الرجل **استهبا**: بسیار عطا نمود آمدند. و بسیار عطا گردید.

**استهاته** (estehâset) م.ع. افزونی کردن. و نایب انداختن.

**استهاف** (estehâf) م.ع. **استهفه** **استهافاً**: سبک داشت آنرا.

**استهام** (estehâm) م.ع. باید بگریز فرقه زدن.

**استهامة** (estehâmat) م.ع. سرگت و شیفته شدن. و رنجور شدن از عشق.

**استهانه** (estehânat) م.ع. **استهان** به **استهانه**: سبک و حقیر شمرد آنرا.

**استهانت** (estehânât) ا.ب. مأخوذ از تازی. اهانت. و خواری و خفت. و **استهانت کردن** فم.: خوار و خفیف کردن. و خوار و خفیف شمردن.

**استهباع** (estehbâ) م.ع. برانگیختن شتر را بر رفتار هبوع. مر. هبوع.

**استهتار** (estehâtâr) م.ع. آزمند چیزی گردیدن چنانکه از ننگ و دشنام و نکوهش با کسی نباشد. و صاحب چیزهای باطل و هیچکاره شدن.

و یستعمل (مجهولاً) بق **استهتر کذا فهو مستهتر** (mostaharon) **بالشیئی** اقول به بینی ما که ندارد از هر چه بوی کرده شود و دشنام داده شود.

**استهجاج** (estehjâj) م.ع. برای و

دانش خود کار کردن. و شتاب بردن روندگان را.

**استهجان** (estehjân) م.ع. **استهجن** **فعلک استهجاناً**: زشت و قبیح شمرد کار ترا. و **هذامما یستهجن** (مجهولاً): این از چیزهای زشت و قبیح است.

**استهدا** (estehdâ) م.ع. هدایت و رهنمون خواستن. و هدیه خواستن.

**استهداف** (estehdâf) م.ع. پائیدن. و بلند گردیدن. و نشانه چیزی شدن. و پیدی باللام. و کمی کردن دوخته.

**استهدن** (estehdan) و (estehedan) فم. سبزه کردن و استهیدن.

**استهروش** (estahruc) ا.ب. نوعی از عذاب.

**استهزا** (estehzâ) ا.ب. مأخوذ از تازی. سخریه و خند ریش و فوس و فوس و ریش خند. و **استهزا کردن** فم.: سخریه نمودن و فوس کردن.

**استهزاة** (estehzâ) م.ع. **استهزاه** **استهزاة**: فوس کرده وی و سخریه نمود او را. و نیز استهزار: انگار چیزی نمودن. و مکافات افسوس دادن. و ناگاه گرفتن بر فوس.

**استهزانه** (estehzâne) ص.ب. مأخوذ از تازی. منسوب به استهزا و سخریه. و مضم. بطور حفاقت و خواری و بطور فوس و فوس و ریش خند.

**استهشاش** (estehshâc) م.ع. سبک شمردن.

**استهضاب** (estehzâb) م.ع. **استهضب الغنم استهضاباً**: کم شیر گردیدند گوشت پندارند. و **استهضب الرمل او الجبل**: سارمضبه. مرهضبه. و نیز استهضاب: باران دوش قطره بدون انقطاع باریدن.

**استهطاع** (estehâtâ) م.ع. **استهطاعاً**: گردن خود را دراز کرده و سر

را فراز آورد .

**استهکام** (estehkām) م.ع.م. تکثیر کردن.

**استهلاک** (estehlāk) م.ع. میرانیدن و و هلاک کردن. و هزینه نمودن مال و سپری و نابود و نیست گردانیدن آنرا.

**استهلال** (estehlāl) م.ع. **استهل**

**الهلال** (مجهول) و **استهل** (معلوم) :

برآمد ماه نو. و **استهل الشهر** (معلوم) :

ظاهر شد هلال آنماه. و **استهلنا الشهر** :

دیدیم هلال آنماه را. و **استهل المولود**

(مجهول) و **استهل** (معلوم) : بیرون آمد

آموارد از رحم درحالتیکه بانگ و فریاد میکرد.

و **استهل استهلالا** (معلوم) : بلند کرد

آراز خود را. و **یاست کرد آراز را** و **استهل**

(ایضاً معلوم) : ظاهر شد و آشکار گردید . و

**استهل المطر** : سخت ریزان گردید باران.

و **استهل الوجه** : درخشید روی از شادی.

و **استهل الیف** (معلوم) و **استهل**

(مجهول) : کشیده شد شمشیر از نیام .

**استهلال** (estehlāl) ا.پ. مآخوذ از

نازی. طلب ماه نو. و در اصطلاح علم بدیع

براعت **استهلال** : آوردن نشیرو یا شاعر

در دیباجة کتاب و یا در اول قصیده الفاظی چند

که دلالت کند بر مطلب وی . و **استهلال**

کردن فلان. طلب ماه نو کردن . و برآمدن

بریندی برای دیدن ماه نو .

**استهمام** (estehmām) م.ع. **استهم**

**فان استهماماً** : اندوگین شد فلان. و رنج

دید جهت کار قوم .

**استهناء** (estehnā) م.ع. یاری خواستن.

و عطا خواستن .

**استهناع** (estehnā) م.ع. عاجز ماندن

و ناتوان شدن از جراب .

**استهواء** (estehvā) م.ع. مر. استعانة.

**استهیدن** (estehidan) ف.م. پ. ستییدن

و مناقصه و متنازع کردن و ستییدن و دعوا کردن و مجادله نمودن .

**استی** (estiy) ص.ع. منسوب به است. و پس در قوم .

**استی** (ostiy) ا.ع. جامه بافته. و **استی**

**الثوب** : تارنامه.

**استیا** (estiā) ا.خ. پ. نام کوهی در میان

هرات و غزنه .

**استیآ** (esti'ā) م.ع. وعده. خواستن.

**استیاء** (esti'ā) م.ع. **استاء استیاء** :

اندوگین شد بق ساء فاستاء .

**استیاد** (estiād) م.ع. مهتر قومی را

گفتن . و مهتر قومی را اسیر کردن . و مهتر

زنان قومی را بزنی خواستن .

**استیآر** (esti'ār) م.ع. **استوارت**

**الابل استیآر** : در پی بکدیگر رسیدن

شتران . و **استوار الرجل** : شتابی کرد

آنرود در تاریکی .

**استیآر** (estiār) م.ع. وقتن . و خواربار

داشتن . و بروش کسی رفتن . و **استار**

**سپرته** ای استن بسته .

**استیآس** (esti'ās) م.ع. نوبید شدن .

**استناسة** (estensat) م.ع. **استانه**

**استناسة** : عرض خواست از وی .

و طلب مصاحبت نمود او را . و مدد خواست .

و طلب عطا نمود او را .

**استیاف** (estiāf) م.ع. چون وای

باشد بریندن . و چون یابی باشد بق **استافوا**

**استیاف** ای خنابروا بالسیوف : همدیگر

را با شمشیر زدند . و **استیف القوم**

(مجهول) : کشته شدند آن گروه .

**استیاق** (estiāq) م.ع. **استاق**

**الماشية استیاقاً** : راند آن چهاروارا .

**استاك** (esteāk) م.ع. **استاك**

**الاراك** : دردم و پیچیده شد درخت یلر .

**استياك** (estiāk) م.ع. **استاك زيد**

**استياكاً** : دندان مالید زيد و مسواك كرد .

**استيام** (estiām) م.ع. **استام عليها**

و **بها استياماً** : بها كرد آنرا . و **بای**

آن پرسید و **استمته اياها** و **استمته**

**عليها** : **بای آن پرسیدم** از وی .

**استيباء** (estibā) م.ع. گران و ناگوارود

شدن طعام . و وبا رسید و مرگامرگی ناك

یافتن جانی را .

**استبباط** (este'bāt) م.ع. **استببط**

**استبباطاً** : منافی کند که دعائے آن نك

و شکست فراخ بود .

**استبباق** (estibāq) م.ع. هلاک شدن .

و هلاک شدن خراستن .

**استببال** (estibāl) م.ع. **استوبل**

**الارض استببالاً** : ناگوار شمرد آن زمین

را . و این را در وقتی گویند که زمین مواقت

نکند مزاج شخص را یا آنکه آنرا دست دارد .

و **استوبلت الغنم** : بیمار شدند گوسپندان

از بدی مرتع . و نیز **استوبلت الغنم** :

گشن خواه شدند گوسپندان .

**استئاء** (este'ā) م.ع. **استائی**

**زيد** **فلاًناً استئاء** : جلبه یافت زيد

فلان را . و خواست از وی آمدن را .

و **استآت الناقة** : گشن خواه شد آن

ماده شتر .

**استئان** (este'lān) م.ع. **استأن**

**الرجل استئاناً** : خرید آنرود ماده خر

را و برگزید آنرا برای خود . و **استأن**

**الحمار** : ماده گردید خرز. **المثل : كان**

**جماراً فاستأن** : خرز بود پس ماده گردید .

و این مثل را درباره کسی گویند که پس از

ارجسندی و عزت خوار گردد .

**استیتان** (estitān) م.ع. **استون**

**استیتاناً** : فربه گردید .

**استیاج** (estisāj) م.ع. آویختن بعضی از گیاه در بعضی وتام بالا گردیدن آن . و بسیار شدن شتران . و استویج الرجل **المال** : بسیار مال گردید آن مرد .

**استسار** (este'sār) م.ع. **استأثر** علی اصحابه **استساراً** : برگزید چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران خود . و **استأثر بالشی** : بخودی خود باین چیز پرداخت . و برای خود گردید آنرا . و **استأثر الله بالبقاء والعدل** : برای خود برگزید خدای تعالی بقا و عدل را . و **استأثر الله بفلان** : در باره کسی گردید که ببرد و امید بخشایش وی باشد .

**استیسار** (estisār) م.ع. بسیار خواستن چیزی را . و بسیار آمدن . و **استوثر منه** ای استکثر .

**استیاق** (estisāq) م.ع. وینه گرفتن از کسی .

**استیشان** (estisān) م.ع. فریب گردیدن شتران . و باقی ماندن چیزی . و استوار گردیدن چیزی . و دو فرقه گردیدن خرما باین یعنی خرد و کلان . و پیر و شتران شدن شتر بیگان . و **استوثن من المال** ای استکثر منه : بسیار مال شد . و مال بسیار درزید .

**استیج** (estij) ا.ع. خوب کوچکی میان کاواک که بر آن رشته پیچیده است برای ناخن . و چیزی که رشته را از دواک بدست بر آن پیچند . **استیجاب** (estijāb) م.ع. مستحق گشتن و سزاوار شدن چیزی را .

**استسجار** (este'sjār) م.ع. استاجر که **استسجاراً** : بمزد خواست آنرا .

**استسجاز** (este'sjāz) م.ع. **استأجز** علی الوسادة **استسجازاً** : خم شد بر بالش و تکیه نکرد .

**استیجاف** (estijāf) م.ع. شفته و آشفته گردانیدن محبت دل کسی را و بریدن آنرا . **استسجال** (este'sjal) م.ع. **استأجلته** **استسجالاً** : مهلت خواستم از وی .

**استیحاء** (estiha') م.ع. جنبانیدن . و بفرستادن خواندنت کسی را . و دریافتن خواستن . و **استوحیناهم** : فریاد خواستیم از ایشان .

**استحاد** (este'hād) م.ع. **استأحد** **استحاداً** : تنها گردید و منفرد شد . و **استأحد به** : ندانست آنرا .

**استیحاش** (estihāc) م.ع. اندوگین شدن . و زوخت یافتن . و بق للمطالع **او حش الرجل ایحاشاً فاستوحش** : به زوخت انداختم آن مرد را پس زوخت یافت .

**استیحاش** (estihāc) ا.ب. مأخوذ از تازی . و حش و اضطراب . و بیم و ترس و هول . و **استیحاش داشتن** : فدل ترس . و بیم و هول داشتن . و مضطرب بودن .

**استیحال** (estihal) م.ع. گل ناک شدن جای .

**استیخ** (estix) ا.ب. هر چیزی بلند و دراز و راست مانند ستون و کوه .

**استیخاء** (estixa) م.ع. **استوخی بنی فلان استیخاء** : خیسر خواست از بنی فلان .

**استخاذا** (este'xāz) م.ع. گرفتن . و مالک شدن چیزی را .

**استخار** (este'xār) م.ع. **استأخر** **استخاراً** : بسبب ماندن و درنگ کرد .

**استیخام** (estixām) م.ع. گران و نا کاردار شدن طعام و جرآن .

**استدأ** (este'dā') م.ع. **استأدی** **الامیر علیه استدأ** : باری و نصرت

خواست از امیر بروی . و **استادی فلاناً** **مالاً** : مساده کرد فلان را و گرفت از وی مال را .

**استیداء** (estidā') م.ع. **استودی** **بحقه استیداء** : اقرار کرد بجزا .

**استدأب** (este'dāb) م.ع. **استأدب** **استدأباً** : ادب گرفت . و ادب آموخت .

**استیداع** (estidā') م.ع. نگاه داشتن خواستن و دیده را . **الحديث : من استودع و دیمه فلهك فلاضمان علیه** .

**استیداف** (estidāf) م.ع. قطره قطره چکانیدن پیرا . و بازگاردن از خبر . و فرام نمودن زن آب مرد را در زهدان . و دراز گردیدن گیاه . و **استودف لبنأقی الاناء** : سرگشاد آوند شیر را . و مطلع شدیران .

**استیداق** (estidāq) م.ع. آزمودن گن گردیدن مادیان و جز آن .

**استیداه** (estidāh) م.ع. گرد آمدن شتران و رفتن آنها . و راست شدن کار . و سبک شدن کسی را . و **استودهت الابل**

او **استیدهت** : متفاد گردیدند شتران . و **استوده الخصم** : مغلوب گردید دشمن و کذا **استیده الخصم** .

**استیدن** (estidan) ف.ب. برپا شدن و ایستادن و قیام کردن . و قسم آغاز نمودن و شروع کردن .

**استیده** (estide) ص.ب. مر . ایستاده .

**استندان** (este'zān) م.ع. **استأذنه** **استنداناً** : دستوری خواست از وی .

**استندان** (este'zān) ا.ب. مأخوذ از تازی . دستوری و اجازه . و طلب اجازه و رخصت .

**استیر** (astir) ا.ب. یک قسم وزنه ای که محادل شش دوم و نیم است . **استیراء** (estirā') م.ع. آتش از آتشزده بیرون آوردن خواستن . و **فلان استوری** ج ۱- جزوه ۹



زناد الضلالة : فلان بر می‌رود آتش گرامرها .

استراب (este'rab) م.ع. استراب  
استرابا : مدیون و وام‌دار شد .

استیراخ (estirāx) م.ع. ترشدن زمین .  
استیراد (estirād) م.ع. آمدن برآب و جران . و حاضر آمدن برآبخور .

استراض (este'rāz) م.ع. استراض  
القرحة استراضاً : ریناک شد آنقره و فاسد گشت .

استیراط (estirāt) م.ع. استورط  
فی الامر استیراطاً : در آویخت در کار دشوار و راه رهایی نیافت .

استیزاء (estizā) م.ع. استوزی  
فی الجبل : برآمد برآنکوه .

استیزار (estizār) م.ع. استوزره  
الملك : وزارت خواست از او پادشاه .  
و استوزر فلاناً : وزیر گردانید فلان را .

و وزارت خواست از فلان . و استوزره :  
برد او را . و در پناه آورد او را و حراست کرد او را . و نیز استیزار : گرد کردن و فرام  
آوردن .

استیزاع (estizā') م.ع. استوزعت  
الله سبحانه شکر نعمته : الهام خواست  
از خدای تعالی شکر نعمت او را پس الهام کرد  
من را .

استیزاق (este'zāq) م.ع. استوزق  
علی فلان (مجهولاً) : تنگ شد جای بر فلان .  
استیزه (estize) ا.ب. سیزه . و لجاجت  
و غشم . و جنگ . و کین و غصومت .

استیساء (este'sā') م.ع. تلی و دلوازی  
خواستن .

استیساء (estisā') م.ع. استوسسته  
استیساء : گفتم یا و کلمه و ارسنی را  
یعنی باری ده مرا .

استیساخ (estisāx) م.ع. ریناک شدن .

استسأد (este'sād) م.ع. استأسد

استسأداً : مانند شیر شد و شیری نمود .  
و استأسد علیه : دلیر شد بروی . و استأسد  
النبت : فراز شد و رویدگی آن کشت و بکمال  
رسید . و استوسد (مجهولاً) : برانگیخته  
شد .

استیساد (estisād) م.ع. برانگیختن و  
به هجان آوردن .

استیسار (estisar) م.ع. استیسر له  
الإمر استیساراً : آسان شد بروی کار و  
آماده گشت .

استیساغ (estisā) م.ع. فراخ گردیدن  
و وسیع شدن . و قبول و سمت یافتن .

استیساغ (estisāq) م.ع. استوسقت  
الابل استیساغاً : فرام آمدند شتران .

استیسان (estisān) م.ع. خوابناک  
گردیدن و غنودن . و پینک زده شدن .

استیساغ (estisā') م.ع. خواندن . و جویانیدن  
هر چیزی را . و استوشی قرسه : بر  
آورد همه تنگ اسب خود را . و استوشی  
فلان بقبه : یاشته زد فلان اسب را تا نیز  
رود .

استیشار (esticār) م.ع. دندان را نیز  
و تند و تنگ کردن خواستن .

استیساغ (esticā') م.ع. آب کشیدن .  
استیساغ (esticāq) م.ع. با دول باره  
و دریده آب کشیدن .

استیساغ (esticām) م.ع. وشم کردن  
خواستن (مر . وشم) . الحدیث : لعن الله  
الواشمة و المستوشمة .

استیصاء (estisā') م.ع. وصیت پذیرفتن  
و قبول کردن وصیت . الحدیث : استوصوا  
بالنساء خیراً فانهن عوان عندکم .  
استیصاد (estisād) م.ع. حظیره ساختن

در کره .

استیصاف (estisāf) م.ع. و استوصفت  
الطیب لدانی استیصافاً : علاج بر سیدم  
از طیب برای درد خود .

استیصال (este'sāi) م.ع. استأصل  
الشیء استیصالاً : ثابت و برقرار شد آن  
چیز . و قوی گشت . و استأصل الشیء :  
از میخ بر کند آن چیز را و قطع کرد آنرا . و

استأصل الله الکفار : ملامت گرداند  
خدای همه کافران را و از میخ بر کند آنها را .

استیصال (estisāl) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . از میخ و بن بر کدگی . و پامالی .

و اندام و هلاکت . و سوه آمدگی . و فقر  
و فلاکت و کزرت احتیاج . و پریشان روزگاری .

استیصاح (estizāh) م.ع. آشکار کردن  
خواستن . و استوضح الشیء : دست بر  
بالای چشم گذاشته نگریست تا ببیند آن چیز را .

و استوضح فلاناً امرآ : سؤال کرد از  
فلان تا آشکار و واضح کند آنکار را .

استیصاح (estizāh) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . طلب و شرح کردن و واضح و آشکارا  
شدن کاری را خواستن .

استیصاع (estizā') م.ع. استوضعت  
منه استیصاعاً : کم کردن خواست از آن .

استیصام (estizām) م.ع. ستم کردن .

استیصاء (estitā') م.ع. استوطع  
الموضع استیصاءً : کرفته و سیرده زیر  
پایانت آموشعرا .

استیصان (estisān) م.ع. جای باش  
ساختن . و استوطن الرجل البلد :  
وطن قرارداد آن مرد آن شهر را .

استیصافی (estisāfi) م.ع. تمام فرا گرفتن  
یعنی استوظفته ای بر وجه .

استیصاف (estisāf) م.ع. تو بیخ بر کندن و بریدن .  
و استوعیت الشیء : گرفتن همه آن چیز .

داستوعی فلان فلاناً: تک گرفت فلان بر فلان نفعه را.

استیعاب (esti'āb) م.ع. همه چیزی را گرفتن. و از بیخ برکندن بی استوعیت الشئی: گرفتن همه آنچه را.

استیعار (esti'ār) م.ع. ع. دشوار شدن. و دشوار یافتن جای و راه را.

استیعال (esti'āl) م.ع. استوعول الیه: پناه بردن به. و استوعول الوعل: برکوه رفت بزکوهی.

استیعال (estiqāl) م.ع. استوعل! استیعالاً: شست زهار و زربل خود را.

استیفا (estifā) ا.ب. مأخوذ از تازی. حساب و خشکامار. و حساب دفتر وزارت مالیه.

و حساب دفتر لایحه و پیک بلوک و استیفا حق: گرفتن تمام و همگی حق. و استیفا ولایت: حساب ولایت. و وزارت

استیفا: وزارت مالیه.

استیفاء (estifā) م.ع. طلب تمام کردن. و تمام گرفتن بی اوفینته حقه ابراء: بنام

گزاردم حق او را فاستوفاه: پس گرفت تمام آنرا.

استفاد (este'fād) م.ع. استفاد استفاداً: نزدیک شد.

استفار (este'fār) م.ع. استافر البعیر استفاراً: نشاط کردن آن شتر و فرجه شمش از شمش و لاغری.

استیفار (estifār) م.ع. استوفر علیه حقه: تمام گرفتن حق او را.

استیفاز (estifāz) م.ع. استوفز فی قعدته: در سر پای و درواخت.

استیفاض (estifāz) م.ع. شناختن و هویدن. و شبانیدن. و راندن. و خواندن. و پراکنده شدن شتران. و از شهر بدر کردن رفتن نمودن.

استیفاق (estifāq) م.ع. توفیق خواستن

از خدای. و توفیق یافتن. و برصواب بودن در حجت.

استیقاح (estiqāh) م.ع. سخت شدن سم. و شوخ گرفتن.

استیقاد (estiqād) م.ع. آتش افروختن. و افروخته شدن آتش (لازم و متدی).

استیقار (estiqār) م.ع. بار از سرگی شدن. و استوقرت الاول: فربه شدند شتران. و استوقر و قره طعاماً: گرفت بار آنرا طعام.

استیقاط (estiqāt) م.ع. استوقط المكان استیقاطاً: مناک شد آنجای.

استیقاظ (estiqāz) م.ع. بیدار و هوشیار بودن. و استیقظ الغلخال والحلی: بآنگ کرد پای برنهن و جز آن از پیرایه.

استیقاع (estiqā) م.ع. استوقع هنگام نیز کردن آن شمشیر رسید. و استوقع الامر: چشم داشت و منتظر شد وقوع آنکار را.

استیقاف (estiqāf) م.ع. ایستادن خواستن و استوقفته و علیه: خواستم از وی ایستادن را.

استیقان (estiqān) م.ع. استیقنه و به استیقاناً: بتحقیق دانست آنرا.

استیقاء (estiqāh) م.ع. استقهاء: بندگان و فرمانبردار می کرد او را.

استیک (asetik) ص.ب. مأخوذ از فرانسه. موصوف آن کلمه امید است یعنی سرکه ای. و امید استیک باصطلاح کبیا جوهر سرکه را گویند.

استیکاء (estikā) م.ع. استوکت الناقه استیکاء: به ناک شدن ماه شتر.

و استوکی السقاء: برگردید آن مشک. و استوکی البطن: برنیامد بول و غاظ از شکم.

استیکات (estikā) م.ع. ناشتا شستن.

استیکاح (estikāh) م.ع. ستر و آکنده گوشت گردیدن جهوزه. و بطل کردن درخسیندن بی ماله فاستو کوح ای امسک ولم یط.

استیکاع (estikā) م.ع. استوکعت مهدته: سخت شد طبیعت او. و استو کوح السقاء: استوار گردید آن مشک و حکم و سخت شد درزهای آن.

استیکاف (estikāf) م.ع. چکانیدن. و بچکیدن خواستن الحدیث: تویضاً فاستو کوح ثلثاً لثماً: برید غسل بدیه و قبل بالغ فی غسل الیه حتی و کف من الماء.

استیکال (este'kāl) م.ع. استأ کله الشئی استیکالاً: خواست از وی تا آن چیز را لقمه سازد برای او. و هو یستاکل الضعاء: او بگیرد مال مردمان ضعیف را.

استیکام (este'kām) م.ع. استأ کم الموضع استیکاماً آکمه گردید آنجای. (مر. آکمه). و استیکام مجله: پاسر یافت مجلس را.

استیکان (estikān) ا.ب. مأخوذ از روس. یا له و فنجان و ساکنین. و بیاه جای خوری و شرا بخوری.

استیلا (estilā) ا.ب. مأخوذ از تازی. غلبه و دست یافتن و قدرت و احاطه.

استیلاء (estilā) م.ع. استولی علیه استیلاء ای غلب علیه و تنگن منه: غالب شد و دست یافت بروی. و استولی علی الامر ای بلغ الغالبه فیه: پایان آن کار رسید.

استیلاخ (estilāx) م.ع. تر شدن زمین.

استیلاغ (estilāq) م.ع. باک ناداشتن از نسکوشن.

استیلاک (este'lāk) م.ع. استأ لک

استلآکآ : بیام برد .

استیم (astim) . ا.پ. آستین جامه . وعانه ظروف و ادواتی .

استیم (estim) . ا.پ. چرک و بیم جراحی . و جراحی که کرک شده باشد یعنی سرماخورده و ورم و آماس کرده باشد . و سرمائی که بر جراحی زند و آزا یا مساند . و جراحی که سرش بهم آمده و دروش پرازیوم بود .  
استماء (este'mā) . ع . م . استامی امة : کبیز گرفت .

استمار (este'mār) . ع . م . استامره استمارآ : مشورت کرد او را .

استماع (este'mā) . ع . م . استامع الرجل : امع گردید آن مرد . مر . امع .  
استمام (este'mām) . ع . م . استامها استمامآ : مادر گرفت او را .

استمان (este'mān) . ع . م . استامنه استمانآ : احضار کرد او را و امین یافت . و زهار خواست از وی . و استامن الیه : در زهار وی درآمد .

استیمان (estimān) . ع . م . استیمنه استیمانآ : سوگند داد او را . و استیمن به : مبارک شد .

استناء (este'nā) . ع . م . استانی استناء : دندان کرد . و استانی به : انتظار کسید آنرا .

استئاس (este'nās) . ع . م . استانس به استئاسآ : آرام یافت به آن وقت خوش او . و استانس الوحشی : احساس کرد وحشی آمدی را . و استانس الرجل : دستوری خواست آن مرد . و نیک نگریست و شناخت .

استیناس (estinās) . ا.پ. مأخوذ از نازی - خوگرنگی و انس گرنگی . و انس و محبت و الفت .

استناف (este'nāf) . ع . م . استأنف الکلام استنفاآ : آغاز نمود در کلام و شروع کرد در آن . و استنف : از سر گرفتن کار .

استیناف (estināf) . ا . پ . مأخوذ از نازی - از سرگرتگی . و مجلس استیناف : آنجلس از سخاات که در آن مرافقه را از نو رسیدگی میکنند .

استینه (astine) . ا . پ . استینه و تنم هر مرغی .

استوار (este'vār) . ع . م . استأور الرجل استوارآ : رسید آن مرد و شتایی کرد در تاریکی . و استأورت الابل : و میداند آن شتران و پریشان شدند در زمین نرم - و هرگاه در زمین سخت و سنگان رند استوارآرت گویند . و استأورا لقوم غصبآ : سخت خشکین شدند آن گورو . و استأور البعیر : آماده برجستن شد آن شتر .

استیهاب (estihāb) . ع . م . یخندیدت خواستن .

استیهار (estihār) . ع . م . چون و آوی باشد به یقین دانستن و اناستوهر به ای مستیقین . و چون یابی بود بق استیهار فی الامر : دوست کرد در آن کار . و استیهار فلان : بی خود و بی خود گردید فلان و رفت ظل او . و استیهار الرجل : یقین کرد آن مرد در کار (کاستور) . و استیهار الحمر : ترسیدند خران و نزع کردند . و استیهار بابلک : عوض کن شتر خود را بیشتر دیگری . و انا مستیهر به ای مستیقین به .

استهال (este'hāl) . ع . م . استأهله استهالا : سزاوار و شایسته آن شد . و استأهل فلان : خرید و خورد فلان

امالة را . مر . امالة .

اسج (osoj) . ج . ا . ع . شتر ماده های تیز رفتار و وسع نیز گویند .

اسجاح (esjāh) . ع . م . آسان داشتن . و مفکر کردن و در گذشتن . و اذا ملکت فاسجح ای سهل و احسن العفو . و اذا سألت فاسجح ای ارفق و سهل الفاظک . الحدیث : قال علی بن ابیطالب علیه السلام یوم الجملة لعائشة کیف رأیت صنع الله بک یا حمیراء قتالت له ملکت فاسجح .  
اسجاد (asjād) . ع . م . بول جزیه . و بول باج و خراج .

اسجاد (esjād) . ا . ع . جهود و ترسا . و در اهم الاسجاد : نوعی از دم که بر آن صورت منسی نقش کرده اند که آنرا سجده می کردند .

اسجاد (esjād) . ع . م . اسجدا اسجادا : غم شد . و سرنگون کرد . و اسجد فلان : پیوسته بربک جاگرگریست فلان پیشم خمارناک .

اسجاء (asjā) . ع . ج . سجع (saj) .  
اسجاف (asjāf) . ع . ج . سجع (saji) .  
اسجاف (esjāf) . ع . م . اسجف الستر اسجافآ : فروهشت برده را . و اسجف اللیل : تاریک شد شب . و اسجف الیبت : فروهشت برخانه برده را .

اسجبال (esjāb) . ع . م . اسجبله اسجبالا : دادار را بیک درل و یا دو دول . و اسجبل الحوض : پرکرد حوض را از آب . و اسجبل الرجل : بسیار خیر گردید آن مرد . و اسجبل الناس : گذشت مردمان را . و اسجبل الامر لهم : رها کرد آن کار را برای ایشان .

اسجام (esjām) . ع . م . اسجمت العین دمعها اسجامآ : روان شد آن چشم .

اسجج (asjāji) . ع . م . وجه اسجج :

دوی بکری باعبدال . اسجد (asjad) ص.ع. آساید پای ج: سجد (sojil) . اسجر (asjar) ا.ع. حوض و آبیگره پاکیزه گل . و شیریشه . اسجر (asjar) ص.ع. سرخ چشم . اسجل (asjal) ص.ع. ضرع اسجل : پستان فروخته فراخ پوست . اسجم (asjam) ص.ع. شری که بانک نخکند . اسجوة (osjuat) ا.ع. سخن مفی . ج : اساجب . نینهم اسجوة : سخنان مسجع و مفی میگویند . اسجهرار (esjehrar) م.ع. اسجهرت الریاح اسجهرار آ : پیش آمد باد . و اسجهرت السراب : نودود و ناپدیدشد سراب . و اسجهر النبات : بالید گیاه و مبسط و گسترده گردید . اسحاء (eshâ) م.ع. اسحی فلان اسحاء : بسیار شد دزدید فلان اسحی یعنی تراشه کاغذ و تراشه و ریوه هر چیزی . و اسحی الكتاب : مهر کرد نامه را . اسحات (ashât) ع. ج. سحت (soht) و (sohot) . اسحات (eshât) م.ع. است السحت : حرام ورزید . و اسحت فی تجارته : کسب حرام کرد و حرام ورزید . و اسحت الشیئی : از بیخ بر کند آنچه را . و اسحت تجارته : بد شد تجارت او و حرام گردید . اسحار (ashâr) ع. ج. سحر (sahr) و (sohr) و (sahar) . و مقطعة الاسحار : خرگوش . اسحار (eshâr) م.ع. در سحر شدن . و مگام سحر جانی رفتن . اسحار (ashârr) و (eshûrr) و اسحارة	(ashiârrat) و (eshârrat) ا . یک نوع تردای که ستوروا فریه میکند اسحاره (ashâre) ا . ب . - ماخوذا از یونانی - تودی . اسحاف (eshâf) م.ع. اسحفا اسحافاً : فروخت صفحه یعنی به پشت را . و اسحفت الریح اسحاب : برد باد ابر را . اسحاق (eshâq) م.ع. اسحق الثوب اسحافاً : کهنه شد جامه . و اسحق حف البعیر : - رده شد سیل شتر . و اسحق الضرع : خشک شد پستان شیرده و بر شکم چسبید . و اسحق فلاناً : دور گردانید فلان را . اسحاق (eshâq) ا.ع. م. مر. اسحق . اسحاقیة (eshâqiyat) ج. ا. ع. نام قیه ای . اسحال (ashâl) ع. ج. سحل (sahl) . اسحال (eshâl) م.ع. اسحل فلاناً اسحالاً : یافت فلانرا که مردم دشنام میدادند او را . اسحام (eshâm) م.ع. اسحمت السماء اسحاماً : ریخت آسمان باران خود را . اسحت (ashat) ص.ع. عام اسحت : سال نمط وی نبات . اسحر (ashar) ص.ع. ساحر و زوشیده با زتر . اسحافان (oshofân) ا.ع. گیاهی قویون دار مانند لویا که آترا نخورند و نچرانند و در مدارای عرق السا بکار برند . اسحق (eshiaq) ا.ع. یوحضرنا ابراهیم خلیل الرحمن وجد بنی اسرائیل . و از برادر خود اسمعیل ۱۴ سال کوچکتر بود . مر . ابراهیم . اسحل (eshel) ا.ع. درختی که چوب آن سواک کنند . اسحلان (oshalân) ص.ع. شاب
اسحلان : جوان دواز بالا . و جوان فروخته تک موی جای جای سترده سر . اسحلائی (eshelâniy) ص.ع. رجل اسحلائی اللحیة : مرد دواز دیش . اسحلائیة (eshelâniyat) ص.ع. امرأة اسحلائیة : زن بگفت آرنده دواز بالای نیکو صورت . اسحم (asham) ا.ع. گیسو . و ابر . و خونی که در هنگام سوگند خوردن دست خود را در آن غوطه دهند . و شب . و سرستان . شیک می واخ . نام شی . اسحم (asham) ص.ع. اسود و سیاه . اسحمان (eshamân) ع. سیاه از هر چیزی و اخ . نام کوی . اسحمان (oshomân) ا.ع. له درختی . اسحطار (eshentâr) م.ع. اسحطر الرجل اسحطاراً : دواز کشید آن مرد و بر روی افتاد آن مرد . و اسحطر فلاناً : بیل کرد فلان . و اسحطر الشئی : بین گردید آنچه را . و دواز گردید آنچه را . اسحفتار (eshenfâr) م.ع. اسحفتار اسحفتاراً : تیز رفت و شفتاد . و اسحفتار المطر : بسیار بارید باران . و اسحفتار الظریق : فراست و درست شد آزاره . و اسحفتار الخطیب : فراخی یافت آن خطیب در سخن . و نیز اسحفتار : روان خواندن خطبه . و شتاب خواندن آن . اسحکاک (eshenkâk) م.ع. اسحکک اللیل : تاریک و سیاه شد شب و اسحکک الكلام علیه : دشوار شد و متعذر گردید سخن بروی . اسحوان (oshovân) ص.ع. نیکو صورت دواز بالا . و بسیار خوار و پر خور . اسحوب (oshub) ص.ع. بسیار خوار و بسیار نوش .	



بشتاب رفت . و اسرعوا : صاحب ستور  
شتاب روشند .

اسراف (esraf) م.ع. اسراف اسرافاً :  
دو گذشت از حد میانه . و بی اندازه و بی  
گراف خرج کرد . و خود چیزی را که  
حلال نبود .

اسراف (esraf) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
خرج بی جا و بی اندازه . و تجاوز از حد  
میانه روی .

اسراف (esraf) ا.ب. مأخوذ از  
سریانی . بنده و برده و عبد .

اسرافیل (esrafīl) داسرافین (esrafīn)  
ا.خ.ع. نام فرشته دوکل بر باد .

اسراق (esraq) م.ع. اسراق اسراقاً :  
سست و ضعیف گردید . داسراق عنهم :  
سپس ماند از آنها و پنهان شد تا برود .

اسرال (esrāl) ا.خ.ع. مر. اسرائیل .  
اسرام (esrām) ا.ع. انتهای رومطا .

اسرائیل (esrayil) د اسرائیل  
(esrāil) ا.خ.ع. نام یعقوب یغینر پوروش  
اسحق پوروش ابراهیم . و گویند منی آن بزبان  
سریانی برگزیده خدا و یابنده خداست . و  
بنی اسرائیل جا : فرزندان اسرائیل .  
و شامل همه یهود می گردد .

اسرائیلی (esrāīli) اوص.ب. منسوب  
به اسرائیل یعنی یهود .

اسرایین (esrāyīn) داسرایین (esrāīn)  
ا.خ.ع. مر. اسرائیل .

اسروب (osrob) ا.ب. مر. سرب .  
اسروبی (osrobi) ح.ب. منسوب به  
سرب و سرب .

اسروبی (osrobyi) ح.ع. هر چیزی زین  
و سنگین که توان آنرا حرکت داد .

اسروپ (osrop) ا.ب. مر. سرب .  
اسرة (osrat) ا.ع. دوال. و زره محکم .

اسر (asarr) ح.ع. شامان تر. و اجوف  
و میان کواکب . و آنکه در کار کسی دخل کند.  
و ناخواسته دو آینده . و شتری که کرکره آن  
مجروح باشد .

اسرا (osara) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی .  
اسیران و بندها .

اسراء (esrā) م.ع. جونت مهموز  
باشد بق اسرات الجراة اسراء :  
حکام تنم نهادن ملغ نزدیک شد . و چون داری  
بود از خود آنگندن چیزی را بق اسریت  
الثوب عنی : انگدم جامه را از خود .

و چون یابی بود بق اسری اسراء : شب  
رفت . و اسراه داسراه : سیرکنانید  
اورا بشب . و قوله تال : سبحان الذی  
اسری بعبده لیل : تأکید . و نیز اسراء :  
در سراه در آمدن . و بسوی سراه شدن .

اسراء (osarā) ع.ج. اسیر .  
اسراب (asrāb) ع.ج. سرب .

اسراج (esraj) م.ع. روشن کرد چراغ .  
و فراگرفتن آن . و اسرجت القوس :  
زین نهادن آن اسب را .

اسراد (esrād) م.ع. اسرد النخل  
اسراداً : دارای غوره سخت شده گردید آن  
خرمایان .

اسرار (asrār) ع.ج. سرت و سرت و سرت .  
اسرار (asrār) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی .  
رازه های نهفته و پنهانی . و اسرار  
زمین : نباتات .

اسرار (esrār) م.ع. اسره اسراراً :  
پوشیده آنرا و پنهان نمود . و ظاهر کرد . و  
اسرائیه جدیداً : رسانید بسوی سخن  
دا . و اسرائیه یسره : دمیانه نهادن بار  
را از خود را .

اسراع (esrā) م.ع. اسرع فی السیر  
اسراعاً : بشتاب . و اسرع المشی :

ای عطیفه و منکیه یعنی فارغ آمد از هر چیز  
و نهی دست و پایی نیل مقصود گردید . و جلسی  
یضرب اسدویه ای سرک عطیفه و منکیه  
یعنی می جنباند بازو و دوشهای خود را از  
شدت شای و فرح .

اسدفی (asdaf) ح.ع. سیاه و اسود .  
اسدل (asdal) ح.ع. ذکر اسدل :  
نزه مایل و کزج : سدل .

اسدل (asdol) ع.ج. سدل و سدریل .  
اسدی (osdiy) ا.ع. جامه بافته . و نام  
یک نوع گیاهی .

اسدی (osdiy) (asdiy) ا.ع. تار  
جامه .

اسدی (asadiy) ح.ع. شیر مانند . و  
منسوب به قبیله اسد .

اسدیة (asdiyal) ع.ج. سداة .

اسر (asr) ا.ع. دسن و دوال و دوقت و هذبه  
لك باسره یعنی همه آن از نواست . و قوله  
تالی : و شدت اسره هم : ای خلتهم و قیل  
اکننا متاصلهم بالاصاب .

اسر (asr) م.ع. اسرت الرجل  
اسر او اساراً : ( از باب ضرب ) : بستم  
آن مرد را و اسیر کردم وی را . و اسره الله :  
آفرید او را خدای . و نیک آفرید او را خدای .  
و آفرید او را باقوت و شدت و خلق و خلق .  
د اسر الرجل (مجهولاً) : مبتلا شد آن مرد  
به بیماری احتیاس بول . و اسر قبه اسراً  
( نیز از باب ضرب ) : عکم کرد بالان آنرا با  
اسار .

اسر (osr) ا.ع. بیماری احتیاس بول .  
دعوه اسر : چیزی است که می نهد بر شکم  
کسی که مبتلا به احتیاس بول باشد .

اسر (osar) ع.ج. اسرة .

اسر (osor) ج.ا.ع. پایه های تخت . و  
ج. اسار .

و خوشبخت و خوشی و قربت پدري .  
 ج: اسر .  
 اسرة (asratal) ع: ج: سز و سز و سز و سز  
 و سز .  
 اسرع (asra) ص: ع: شتابان تر و سریع تر .  
 و چالاک تر . و زودتر .  
 اسرف (osrof) ا: ع: سرف .  
 اسرق (asraq) ص: ع: خدو و بیشتر  
 قابل بدی .  
 اسرنج (esrenj) ا: پ: سرنج که ترکیبی  
 است از گوگرد و سیاه و دارای رنگ سرخ  
 است . و نیز طبی پرکناره که از روی ساند  
 و بر پشت آن قهوه باشد که بر آن پندی گذاشته  
 تا انگشت را در وی داخل کند و در جشها  
 دو نای از آترادردست گرفته بهم زنده و سنج  
 و چنگ نیز گویند .  
 اسرنداء (esrendâ) م: ع: اسر انده  
 اسرنداء: غالب آمد او را . و بلند گردید .  
 اسروش (osrowe) ا: پ: سروش و  
 آراز خوش . و زرشه . و نام روز هفتم از  
 هرامه شمس . و اخ: فرشته ای که تدبیر امور  
 بندگان بست او است .  
 اسروشنه (esrawcane) و (osrucane)  
 ا: پ: نام شهری در مازندران  
 اسروغ (osru') ا: ع: شاخه ویزه ای که  
 ازین دوخت رز روید و گاهی نرم و ترش آرا  
 می خوردند . و صفا و آب داری و خوشندگی  
 دندان . و خطوط و نشان گمان . و پاره و سیم  
 زوگداخته . و کرکی سید رنگ سرخ سرکه  
 در دیک و دروادی طبی یافت میشود و  
 انگشتی زنان را در نزاک و جز آن بدان  
 تشبیه میکنند . ج: اساربع . و در صفت آن  
 حضرت علی افه طبه و آله گفته اند: **و کان**  
**عقه اساربع الذهب ای سیانکه** .  
 اسرئ (asra) ع: ج: آسیر .

اسریاه (asriâ) ج: آسری .  
 اسریة (esriat) ع: ج: آسری .  
 اسریشم (esaricam) ا: پ: سریش . و  
 سریشم . و صمغ .  
 اساس (asas) ا: ع: اساس و بنیاد و اصل  
 و پایه . ج: آساس .  
 اسس (osos) ع: ج: آساس .  
 اسطر (asat) ص: ع: مرد دراز پای .  
 اسطار (astâr) ع: ج: سطر (satar) و  
 (satr) .  
 اسطار (estâr) ا: ع: سخن پریشان و  
 بیهوده . و افسانه . ج: آساطیر .  
 اسطار (estâr) م: ع: **اسطر اسمه**  
**اسطار آ: تجاوز کرد و در گذشت اسم آن**  
**از یک سطر . و اسطر فلان فی قراءه:**  
**خطای سطر کرد فلان در قرائت خود .**  
 اسطارة (estârat) ا: ع: سخن پریشان  
 و بیهوده . و افسانه . ج: آساطیر .  
 اسطاعة (estâat) م: ع: توانستن . مر:  
 استطاعة .  
 اسطام (estâm) ا: ع: فروزیه آتش .  
 و آتش کاور . و اخ: نام ششبری .  
 اسطان (astân) ا: ع: آوند روین .  
 اسطبة (ostobbat) ا: ع: آنچه بر افتاد  
 کتان وقت صاف کردن آن .  
 اسطبر (estabr) ص: پ: شیر و مگسخت .  
 اسطبل (establ) ا: پ: - . مأخوذ از  
 یونانی - جای باش ستور .  
 اسطخدور (estaxdur) ا: پ: مأخوذ  
 از یونانی - گیاهی معطر که بازی اکیل الجبل  
 و بفرانسه رمان نامند .  
 اسطخر (estaxr) ا: ع: پ: شهر قدیم  
 پرسپولیس که خرابه های آن اکنون معروف به  
 تخت جمشید است .  
 اسطر (astor) ع: ج: سطر (qatr) .

اسطر (ostor) ا: پ: - . مأخوذ از یونانی -  
 ترازو . و اخ: نام پادشاهی .  
 اسطر اگیلس (estarâqilos) ا: پ: -  
 مأخوذ از یونانی - طاس یعنی مهره منکب  
 بازی زرد .  
 اسطرخ (estaxr) ا: پ: آبگیر . و دریاچه .  
 و استخر . و اخ: شهر پرسپولیس .  
 اسطرخا (esterxâ) ا: پ: درخت سرخ .  
 اسطرلاب (ostoriâb) ا: پ: - . مأخوذ  
 از یونانی استرلاب . و **اسطرلاب چهارم:**  
 آفتاب .  
 اسطروننا (ostornunâ) ا: پ: - . مأخوذ  
 از یونانی - علم نجوم و هیت . مر: استونومی .  
 اسطع (asta) ص: ع: دراز کردن .  
 اسطقلین (estafelin) ا: پ: - . مأخوذ  
 از یونانی - گوز و زردک .  
 اسطقین (estafin) و (ostafin) ا: پ: -  
 مأخوذ از یونانی - گوز و زردک .  
 اسطقس (ostosqos) ا: پ: - . مأخوذ از  
 یونانی - عنصر . و مرکب از چهار عنصر  
 پیشینان که خاک و آب و باد و آتش بود .  
 اسطقسات (ostosqosât) ج: ا: پ: عناصر  
 چهار گانه . و اجرام سماوی . و اصل و مانده  
 هر چیز . و علم هندسه . و طبایع چهار گانه  
 که حرارت و پروت و ویوست و وطوبت بود .  
 و ج اسطقس (ostosqos) .  
 اسطم (ostomm) ا: ع: میانه دریا .  
 اسطمة (ostommat) ا: ع: میانه قوم .  
 و اشرف و بهتر ایشان . و فراهم آمد نگاه  
 مردمان . و کسی که بروی اعتماد کند . ج:  
 آسایطم .  
 اسطوان (ostovân) ا: ع: شتر دراز گردن .  
 و شتر بلند بالا . و اخ: نام شاعری در روم .  
 اسطوانات (ostovânât) ع: ج: اسطونه  
 (ostovânât) .

**اسطوانة** (ostovānat) ا.ع. - مأخوذ از استون فارسی - ستون، واستوانه، وقوام ستور. و نزه ج: "اسطوانات و اساطین و اساطین مسطنة": ستونهای استوار. و **اهل الاسطوانة** ج.ا.خ.: آتاپه‌های از حکما که روایتون نیز گویند.

**اسطوخودوس** (ostuxudus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گیاهی از طایفه لیب و سطر و گلکلی آن سلبه ماند و قسم سیوم از سه قسم لوند که بازی مضم و یاری کشته گویند. **اسطور** (ostur) و **اسطوره** (osturat) ا.ع. - سخن پریشان و بیهوده. و افسانه ج.ا.خ. - اساطیر. **اسطون** (ostun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گرز و زردک.

**اسطی** (ostā) ا.ع. - ویش تراش و کسی که اصلاح ویش میکند. **اسطیر** (estir) و **اسطیره** (estirat) ا.ع. - افسانه. و سخن پریشان و بیهوده ج.ا.خ. - اساطیر.

**اسعاء** (es'ā') م.ع. - **اسعاء اسعاء** ای جمله یسی: سخن چین گردانید او را. و نیز اسماء: دادن جسته جوینده را. و محتاج طلب گردانیدن کبیرا.

**اسعاء** (es'ād) م.ع. - **اسعاء اسعاء**: اعانت کرد او را و یاری داد وی را. و **اسعاء الله**: نیکبخت کرد او را خدای. و نیز اسماء: یاری دادن زن را در توحه و مهرنی عته. **اسعار** (as'ār) ع.ج. سحر (se'r).

**اسعار** (as'ār) م.ع. - **اسعرت النار** **اسعارت**: افزوختن آتش را. و **اسعرت الحرب**: برانگیختن جنگ را. و **اسعرت الشی**: نزع نهادم بر آن چیز و تبیین کردم قیمت آرا. و نیز اسماء: بدی رسانیدن بکسی.

**اسعاط** (es'āt) م.ع. - **اسعاطه اللدواء**

**اسعاطاً**: دارو ریختن دینی او. و **اسعطه علماً**: مبالغه کرد او را در نماییدن علم. و **اسعط فلاناً الرهح**: نیزه زد در سینه فلان و یا دینی او.

**اسعاطة** (es'āt) ا.ع. - يك بار دارو ریختن در دینی.

**اسعاف** (es'af) م.ع. - **اسعف بحاجته** **اسعافاً**: روا کرد حاجت او را. و **اسعف منه**: نزدیک ارشد. و **اسعف له الصید**: قادر گردانید او را بر شکار. و **اسعف باهله**: فرود آمد بر اهل خود.

**اسعال** (es'al) م.ع. - **اسعته اسعالا**: شادمان کردم او را. و نیز اسمال: مانند غول و یا ساحره جن گردانیدن کسی را در حرکت و جز آن.

**اسعان** (es'ān) م.ع. - **اسعان اسعاناً**: خیمه بزرگ ساخت. و سایبان ساخت.

**اسعد** (as'ad) م.ع. - نیک بخت. و نیک بخت تر. **الحدیث: اسعد الناس بشقاعتی من قال لاله الا لاله خالصاً**.

**اسعد** (as'ad) ا.ع. - شفاق و کفنگی. و بند دست ستور. و یا بیماری مانند آن که عارض شتر میشود و از آن لاغر میگردد. و ا.خ. نام مردی. و **بنو اسعد** ج.ا.خ.: بطنی از تازیان. **اسعر** (as'ar) م.ع. - مرد کم گوشت نمایان بن ولاغر بدن برگردیده رنگ. و ا.خ. لقب چند نفر. و نام چند نفر.

**اسعف** (as'af) ا.ع. - شترشیرینه برآورده. و اسب یسانی سید.

**اسقاب** (esqab) م.ع. - **اسقب اسقاباً**: گرسنه کرد. و دگرگسگی و مجاعه در آمد.

**اسقام** (esqām) م.ع. - **اسقمه اسقاماً**: بسیار دزیت رسانیدند او را. و **اسقم الغلام** (بجولا): فریه و ناز پرورده گردید آن کردک.

**اسقان** (asqān) ج.ا.ع. - غذاهای ردی و بلاه.

**اسقده** (asaqde) م.ع. - ساخته و آماده و میا.

**اسقدیدن** (asaqididan) م.ع. - بد برداشتن و انجام دادن. و ساختن و میا کردن و تر تیب دادن.

**اسقر** (osqor) و **اسقرنه** (osqorne) و **اسقره** (osqore) ا.ب. - خارپشت تیر انداز و سیخول.

**اسف** (asaf) ا.ع. - اندوه سخت. و خشم **الحدیث: سئل رسول الله صلى الله عليه وآله عن موت النجاة فقال راحة للمومن واخذة اسف للکافر**. و نیز اسفا.خ.: نام دهی در نهر روان.

**اسف** (asaf) م.ع. - **اسف اسفاً** (از باب سجع): اندوهگین گردید. و اسف علیه: خشم گرفت بر آن.

**اسف** (asaf) م.ع. - خشمناک. و اندوهگین **الحدیث: اخذة اسف للکافر** ای اخذة اسخط م.ع. - آسف.

**اسفاء** (esfā') م.ع. - بردن باد خاک را. و انگندن گیاه بهمی خار را. و استر نشاب رو گرفتن و اختیار کردن. و بنی خورد گردیدن. و **اسفی الزرع**: سخت کردن آن کتک اطراف خوشه را. و **اسفی فلان**: نقل کردن فلان خاک را.

و **اسفت الناقة**: لاغر گردید آن ماده شتر. و **اسفی فلاناً**: برانگیخت فلان را بر سبکباری و خفت. و **اسفی به**: بدی رسانید بیوی. **اسفاء** (osafū') ع.ج. - اسف (asif).

**اسفابور** (asfābur) ا.خ. - نام یکی از هفت شهر مداین که انوشیروان بنا کرده بود.

**اسفاح** (esfāh) ا.ع. - بی گریه اسب را ناخفتن. بنی اجرو **واخیلهم اسفاحاً**: ای لغیر خطر و سبقت: ناخست اسبها را بنی خطر و سبقت.

**اسفاد** (esfād) م.ع. - **اسفاد الذکر علی**



**الاثني اسفادآ** : برجهانید زه را برماه -  
 و ذالک فی النیس تر البیر والترز و الباع و الطیر .  
**اسفار** (asfār) س. ج. قوم اسفاری :  
 گروه مسافر .  
**اسفار** (asfār) ا. ع. سفر . ج. سفر (sefer) و  
 (safar) .  
**اسفار** (asfār) ا. ع. پ. نام ولایت . و  
**اسفار پور شیرویه** : پادشاه دم از  
 پادشاهان تبرستان که در سال ۳۱۵ هجری  
 برگزگان استیلا یافت .  
**اسفار** (asfār) ع. اسفار البعیر اسفاری :  
 سفار نهاد بر پشت بین آن شتر . (مر . سفار) .  
**و اسفر الصبح** : روشن شد صبح . **داسفر**  
**فلان** : دوآمد فلان در روشانی صبح .  
**و اسفر الشجرة** : بی برگ شد آغدرخت .  
**و اسفر الحرب** : سخت شد جنگ . **داسفر**  
**الوجه حسنا** : روشن و تابان گردید روی .  
**و اسفر الرجل للصلوة** : نماز گزارد  
 آن مرد در روشانی صبح . **المدیت** : اسفروا  
**بالبعیر فانه اعظم للاجر** . و نیز اسفار :  
 چراندن شتران بر گهای افتاده واد . و بر سر خود  
 رفتن شتران .  
**اسفار** (asfār) ا. پ. مورد آس .  
**اسفارینی** (asfārynī) س. ع. منسوب  
 به ولایت اسفارین .  
**اسقاط** (asfāt) ع. ج. سقط (safat) .  
**اسفاف** (asfāf) ع. ج. اسف مداق  
**الامور اسفافی** : باریک گرفت کار را .  
**و اسف فلان** : گریخت فلان از بار خود .  
**و اسف الرجل** : در بی کلاه های دون  
 شد آن مرد . **و اسف البعیر** : گناه خشک  
 بجای علف داد به آن شتر . **و اسف اهرس**  
**اللجم** : دهنه کرد آب و را انداخته آگام  
 را در دهن آن آب . **و اسف الطائر** : پست  
 و نزدیک زمین پرید آن مرغ . **و اسف**

**السحابة** : نزدیک زمین شد ابر . **و اسف**  
**النظر** : نیز نگریست . **و اسف الفحل** :  
 فرود آورد آن فحل سر را جهت گردیدن . **و**  
**اسف الجرح دواء** : پراکند دوا را بر  
 جراحات . **و اسف النخوص** : بر بابت  
 بزرگ خرمرا . **و ما اسف منه بناقة** : زبید  
 از وی چیزی را . **و اسف وجهه** (مجهولا) :  
 تغییر کرد روی او و بدونگه گردید که گویا  
 چیزی بر آن پاشیده است .  
**اسفاق** (asfāq) ع. م. اسفق الیاب  
**اسفاقا** : باز کرد دو را .  
**اسفاناج** (asfānāj) و **اسفاناخ**  
 (asfūnāx) ا . م . اسفاناج .  
**اسفانیر** (asfānīr) ا . خ . پ . م . م .  
 اسفاور .  
**اسفاه** (asfāh) ا . ع . در اندوه و ناسف  
 گردید **و اسفاه** .  
**اسفاه** (asfāh) ع . م . اسفاهه الشراب  
**اسفاهیا** : خوراند باو شراب و سیر نگردید .  
**اسفة** (asfāt) س . ع . ارض اسفة :  
 زمینی که صلاحیت رستن گیاه ندارد .  
**اسفدیح** (asfādīh) ا . پ . حمال و کسی  
 که بازمی برد .  
**اسفراج** (asferāj) ا . پ . پ . مأخوذ  
 از یونانی - مارچوبه .  
**اسفراین** (asferāyēn) ا . خ . پ . نام  
 ولایت در خراسان .  
**اسفرة** (asferat) ع . ج . سفار .  
**اسفر سب** (asfarsab) **و اسفر سف**  
 (asfarsaf) ا . پ . میدان و عرصه . و ضا .  
**اسفرم** (asferam) ا . پ . اسفرم و  
 مورد . و هر گل و ریحان . و هر گیاهی که  
 مسطر بود .  
**اسفرنج** (asferanj) **و اسفرنگ** (asferang)  
 ا . خ . پ . شهری دو نزدیک سمرقند و مولد

**سيف اسفرتگی** شاعر معروف .

**اسقروود** (estarud) ا . پ . نام پرندهای  
 سیاه رنگ به بزرگی گنجشک که چند بر  
 مانند شاخ بر سر دارد و سنگ خوارک نیز  
 گویند و بنازی قفا مانند .  
**اسفره** (asfore) س . پ . حاضر و  
 آماده و میا .

**اسقزار** (esfezar) ا . خ . پ . بلوکی از  
 توابع هرات و دارای چند قریه آباد .

**اسفست** (esfest) و **اسفست** (asfost) ا . پ . نام  
 گیاهی دریایی .

**اسفستی** (esfesti) س . پ . منسوب  
 به اسفت .

**اسفع** (asfa) س . ع . سیاه . و هر که سیاهی  
 آن بر سرخی زند . ج : سفع (sof) .

**اسفع** (asfa) ا . ع . گاو دشتی . و  
 گویندگی که برای دوشیدن خوانند . **و اسفل**  
**دوشیدند** . و نیز اسفع : چرخ . ج :  
 سفع (sof) .

**اسفل** (asfal) س . ع . پست تر - تفتیش  
 اعلی . ج . اسفل . **و اسفل ساقین** :  
 پیری . و یا تلف و رایگان . و با حنلا . و  
 گمراهی مکاران را . و بها فسرقوله تعالی :  
**ثم وددناه اسفل ساقین** .

**اسفل** (asfal) س . پ . مأخوذ از  
 نازی - پائین تر و پست تر و زیرتر . **و اسفل**  
**الساقین** : پائین تر از همه . و ا .  
 طبقه هفتمین دوزخ که زیر همه طبقات است .  
**اسفلیج** (esfelanj) ا . پ . گیاهی شبیه  
 بریش بر .

**اسفناج** (esfenāj) ا . پ . گیاهی از طایفه  
 ذوالفلتین و ماکرول که در آتشها داخل کرده و  
 از آن خودش و بویانی سازند و تمام این  
 گیاه را از ایران بفرسنگ برده و در آنجا

زراعت کرده‌اند. و ائمه لنت میگویند لفظ اسفاج مأخوذ از یونانی است. و **اسفاج** رومی: دارویی است که بازی لطف و سرفه و خلط الذمیه خوانند و اگر پارچه ابریشم را با بطریخ وی بشویند پاکیزه گردد. اسفانان (esfanān) ۱. پ. گرداگرد کس.

**اسفتمان** (esfantamān) ص. پ. پ. یکو و پندیده. و اخ: نام یکی از نیاکان شت زردشت. اسفنج (esfanj) ۱. پ. پ. مأخوذ از یونانی. ماده ای سبک و متخلخل که عیارت است از یک قسم زئوفیت دریایی و پیارس آرا نشکود و ابر مرده گویند. اسفنجیه (esfanje) ۱. پ. اسفنج و ابر مرده و نشکود.

**اسفند** (esfand) ۱. پ. گیاهی از جنس سداب که هزار اسپند و بازی حرمل گویند و در چشم زخم تنم آرا بروی آتش ریزند. و نام ماه دوازدهم از سال شمسی. و اخ: نام صبای درنیشا پور. و نام رب النوع عصمت. و اسفند اسفید ۱. تنم خردل که بازی حب الرشاد گویند.

**اسفند** (esfand) د. ع. می اسفند و شراب و خمر. و نوعی از می انگوری خوشگوار.

**اسفندار** (esfandār) ۱. نام ماه دوازدهم از سال شمسی. و نام روز پنجم از هر ماه شمسی که اسفندار مذ نیز گویند.

**اسفندارمذ** (esfandār-moz) ۱. پ. نام روز سوم از خسته مسترفه.

**اسفندیار** (esfandyār) اخ. پ. نام پورگشتاب از سلسله پادشاهان کانی که ردین تن لقب اوست. و خداوند ماه اسفند. و دور اسفندار. و نیز یعنی نیکوئی و

قدرت الهی.

**اسفنت** (esfent) و (esfant) ۱. ع. پ. مأخوذ از رومی. نوعی از می انگوری خوشگوار. و یا اعلا ترین شرابها.

**اسفه** (asfah) ص. سف. سفه تر نادان تر. **اسفهد** (esfah-bod) و (esfah-bad) ۱. پ. سبید و سیهالار. و لقب پادشاهان فارس.

**اسفهد خوره** (esfah-bod-xore) ۱. پ. نفس طاقت و قوه متکلمه انسانی.

**اسفهلار** (esfah-sālar) ۱. سیهالار و سالاریه.

**اسفی** (asfā) ص. ع. اسبکم موی پشانی. و اشترشاب تیز رو.

**اسفی** (asfā) اخ. ع. نام شهری از مراکش نزدیک اوقیانوس اطلس و دارای ۳۷۰۰۰ نفر جمعیت.

**اسفیجاب** (esfijāb) اخ. پ. نام شهری از مارا. النهر که بترکی شیران گویند.

**اسفید** (esfeyd) ص. پ. سفید. حدسیه. و روشن و تابان و درخشان.

**اسفیداب** (esfeydāb) ۱. پ. مر. سفیداب.

**اسفیداج** (esfeydāj) ۱. ع. مر. سفیداب و بعضی آن.

**اسفیدادلرصاص** (esfidādorrassā) ۱. ع. سفیداب.

**اسفیدار** (esfeydār) ۱. پ. سفیدار و درخت کیده. و بانوعی از کیده که بازی غرب گویند.

**اسفیدبا** (esfeyd-bā) ۱. پ. شوربای ساده که در آن ترشها رسایر چیزها نباشد.

**اسفیدباج** (esfidbāj) ۱. ع. اسفیدبا. **اسفیددشت** (esfeyd-daqt) اخ. پ.

قریه ای از توابع اسفهان. **اسفیدی** (esfeydi) ۱. پ. یاض و

سفیدی.

**اسفیداج** (esfeyzāj) ۱. ع. سفیداب. **اسفیوش** (esfayuc) ۱. پ. مأخوذ از یونانی. اسفزه و بزرقطونا.

**اسقاء** (esqā) ۱. ع. اسقیت الزرع **الماء اسقاء**: آب دادم آن کشتار. و **اسقانا الله الفیت**: باران معادخدای ما را. و **اسقیته**: آب دادم او را. و آب خورانیم. و دلالت نمودن او را بر آب. و یاقیت آب دادم به او. و نیز اسقا: آب دادن چاروا و زمین هر دو را.

و **سقیآلک** و یا **سقاك الله** گفتن مرکب را. و **اسقاء**: مشک داد او را. و یاقیت داد تا مشک سازد آن را. و **اسقیت هج البثر**: آب دادم او را از جاه. و **اسقیت فی القرية**: از مشک آب دادم او را. و **اسقی فلان فلاناً**: عیث کرد فلانی فلان را و عیب نمود وی را. و نیز اسقا: نوبت آب مین کردن مرکب را.

**الثل: اسق رقاش انها ساقية**: نیکوئی کن مر او را از جهت نیکوئی او (رقاش نام زنی بود).

**اسقاب** (esqāb) ۱. ع. اسقیت الدار **اسقاباً**: نزدیک شدن آن خانه و اسقبتها: نزدیک گردانیم آنرا (لازم و مستند).

**اسقاد** (esqād) ۱. ع. لاغر گردانیدن اسب فربه را.

**اسقار** (esqār) ۱. ع. اسقرت النخلة **اسقاراً**: روان کرد آن خرما بین سقرینی دد شاب را.

**اسقاط** (esqāt) ۱. ع. سقط (snaqt).

**اسقاط** (esqāt) ۱. ع. بیخه ناتمام انگدندن و جز آن. و خطا و زلل بستن بر کسی.

دروغ بر بستن. و را گفتن هر آنچه در کسی باشد. و سخن چینی نمودن. و بر خطا انگختن کسی را. و غلط کردن در سخن بق **اسقط فی کلامه** یعنی خطا کرد در سخن و غلط

گفت. و تکلم فما اسقط کلمة ار فی کلمة: خطا نکرد در سخن. و اسقط یدیه (سجولاً): خطا کرد و پشیمان شد. و سرگشته گردید.

**اسقاط** (esqat) ا.ب. - مأخوذ از تازی. هر چیز کهنه و مندرس و یکاوه و نبره و بنی فایده و بنی مصرف.

**اسقاع** (esq) م.ع. اسقاع لونه (سجولاً) اسقاعاً: برگردید گویا از.

**اسقافی** (esqafi) م.ع. اسقت الیبت اسقافاً: سفت بنا کردم برای آن خانه.

**اسقال** (esqal) ا.ع. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل و یازدشتی.

**اسقالان** (esqalān) ا.ع. نام شهر قدیم فلطین. و نام بندری در کنار بحر الروم.

**اسقام** (esqām) ج.ع. سقم (saqam). اسقام (esqām) م.ع. بیمار گردانیدن. و اسقمه الله: بیمار گرداناد ویرا خدای.

**اسقان** (esqān) ج.ع. کمرهای باریک. اسقان (esqān) م.ع. اسقن سیفه اسقاناً: تمام کرد جلای شمشیر خود را.

**اسقب** (esqob) ج.ع. سقب (saqb). اسقح (esqah) ص.ع. رجل اسقح: مردی که موی پیش سرش رفته باشد.

**اسقطری** (osqotri) ا.ع. جزیره سقطری.

**اسقع** (esqa) ا.ع. مرغی بقدر گنجشک سبز پر سید سر ج: آبایع.

**اسقع** (esqa) ص.ع. هراسب و هرم مرغ سید سر.

**اسقف** (esqafi) ص.ع. مرد دراز بالا. و مرد بزرگ استخوان. و شتر بی پشم. و شتر مرغ کبج گردن و شمش و کبج. و ا. آرد مدقیق.

**اسقف** (esqaf) و (osqof) ا.ع. دراز اکی.

**اسقف** (osqof) و (osqoff) ا.ع. پشروی تزیینات در دین. و پادشاه فروتنی نمایندگی تزیینات در رفتار و ورش خود. و دانشمند تزیینات. و بالاتر از کبیش و کثر از سلطان ج: اسقف و اساقفة.

**اسقفة** (osqoffat) ا.ع. نام دوستانی در اندلس.

**اسقفة** (osqoffiyat) ا.ع. اجتهاد اسقف در دین تزیینات.

**اسقل** (esqal) ا.ع. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل.

**اسقلیاس** (esqalbiās) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - نام داروئی که اسکلیاس گویند.

**اسقلطس** (esqaltos) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - نوعی از مویزاتی که بتازی قرقالیهود نیز گویند.

**اسقلیوس** (esqalyus) ا.ع. نام طیبس یونانی.

**اسقنبه** (esqenbe) ا.ع. پ. شیطان و ابلیس. اسقنور (esqanqur) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - سقنور.

**اسقور** (osqur) ا.ب. آبن که در وضو و غسل و طهارت استعمال کنند. و خار پست.

**اسقوردیون** (osqurdiun) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - موسیر که بتازی توم العیبه نیز گویند.

**اسقورون** (osqurun) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - خبث العدید.

**اسقولو** (osquilu) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - گاودر بانی.

**اسقولوس** (osqulus) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - سریش.

**اسقولوفنداریون** (esqulufendaryun) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - پرسیاوشان.

**اسقیة** (esqiat) ج.ع. سقاء و سقی (seqy)

و (saqiy).

**اسقیروس** (esqirus) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - هر ماده مرضی سلب و غیر موجب و بدون سرخی.

**اسقیل** (esqil) ا.ع. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل.

**اسک** (ask) و (esk) ا.ب. یلک نامند و نامه بر. و الاغ و اسب که در راهها جهت قاصد و چیر و پست بندند.

**اسک** (ask) ا.ع. پ. نام دهی در لاریجان طبرستان که دارای آب گرم معدنی است.

**اسک** (ask) و (esk) و (esak) ج.ع. اسکة (askat).

**اسک** (asakk) ص.ع. گوش بریده. و خرد گوش از مردم و جزآن. و کر و اسم ج. سک.

**اسک** (asakk) ا.ع. شتر مرغ ز. و شتر مرغ زروان شکم. و اخ. نام اسبی.

**اسکاب** (eskāb) ا.ع. کشتگر. و آهنگر. اسکابة (eskābat) ا.ع. فلکای که بر سر خنجرهای سرتنگ روغن و جزآن نهند. و پاره چوبی که در شکاف خیک کنند.

**اسکات** (askati) ا.ع. اوباش. و بیته هر چیزی. و روزهای مستدل پس از گرما.

**اسکات** (eskāt) م.ع. اسکات اسکاتاً: قطع شد سخن او و تکلم نکرد. و نیز اسکات: خاموش کردن.

**اسکات** (eskāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی. خاموشی و سکوت. و تسلی. و آرامی و تسکین. و فرونشاندگی. و خاطر نوازی. و اسکات

**دادن فم**: فرونشاندن. و آرام کردن و تسلی دادن.

**اسکاته** (eskātal) م.ع. سکت عته سکتاً و سکتوئاً و سکتاتاً و ساکوئته

و اسکاته (از باب نصر): خاموش شد بق

تکلم نم سکت .

**اسکار** (eskār) م. ع. مت گردانیدن  
و نه قولهم : کل مکرر حرام .

**اسکافی** (eskāfi) ع. کشفگر .ج. اسکافی  
و اسکافی . و اهل حرفه : و چوب تراش .  
و هر صاحب حرفه ای که با آهن کار کند . و مرد  
زیرک و ماهر در کار . و دردی . و واخ . نام  
دو موضع در نواحی نهروان که جمعی از علما  
منسوب به آنها میباشند .

**اسکافی** (eskāfi) م. ع. اسکافی فلان  
**اسکافا** : کشفگر گردید فلان .

**اسکال** (nskāl) ع. ج. سکل (seki) .

**اسکالشی** (eskāleci) م. ج. پ. اسکالیدن .

و ا. سکلش و فکر و اندیشه . و خیال .

**اسکالشی** (eskāleci) م. پ. اندیشه ناک  
و متفکر .

**اسکالیدن** (eskālidan) ف. ل. م. پ.  
اندیشه کردن و فکر کردن . و خیال کردن .

**اسکان** (askān) ع. ج. سکن (sakan) .

**اسکان** (eskān) م. ع. **اسکنه الدار**  
**اسکانا** : جای دلم او را در آن خانه و **اسکنه** :

ساکن و بی حرکت کردن **آزرا** . و آرام **بدم**  
**آزرا** . و **اسکن اسکانا** : مکنین شد . و

**اسکنه الله** : مکنین گردانید او را خدای  
(لازم و مستندی) . و **اسکنه الفقر** : کم کرد

حرکت او را فقر . و نیز **اسکان** : بی حرکت  
ساختن حرف را .

**اسکاندیناوا** (eskāndīnāv) ا. ج. پ.  
سه ایالت یعنی نروژ و سود و دانیمارک و ارباین  
نام می نامند .

**اسکانه** (eskāne) ا. پ. ماهیچه پایها .

**اسکاوآند** (askāvand) ا. ج. پ. کوهی  
در سیستان که سکاوند و بناوی سجادند نیز  
گویند .

**اسکیه** (oskobbat) ا. ع. اسکبه

**الباب** : آستانه دروشتا در .

**اسکه** (askat) ا. ع. کرانه زهدان . و کرانه  
فرج . ج. اسک و اسک و اسک .

**اسکتان** (askatāne) و (eskatāne)  
ا. ج. سته . ع. دو کرانه زهدان . و باهر دو  
جانب آن که متصل دو کرانه آن است . و یا  
دو کرانه فرج .

**اسکدار** (askodār) و (oskodār) و  
(eskodār) ا. پ. قاصد و برید و پست و چاپار  
خواه سواره باشد پایاده . و کبه و خرطیه ای که  
قاصد و پست در آن مکتوبات خود را میگذارد .  
و ا. ج. نام پادشاهی .

**اسکردن** (askardan) ف. م. پ. سخی  
و سلاطین کردن و نرم کردن و سائیدن .

**اسکرک** (eskerk) ا. پ. فراق و حرکت  
اختلاجی منده که بایک صدای مخصوصی صادر  
می گردد .

**اسکره** (oskare) و (oskarre) ا. پ.  
شش باد و ذری و کاسه سفالی . و جام آبخوری .

**اسکف** (askaf) ا. ع. کشفگر .

**اسکف** (oskof) ا. ع. **اسکف العینین** :  
جای روئیدن مویهای مژگان و غلاف زیرین  
چشم .

**اسکفه** (oskofat) ا. ع. **اسکفه الباب** :  
آستانه در .

**اسکت** (eskelet) ا. پ. مأخوذ از فرانسه .  
باصطلاح تشریح دعامة عظمی بدن انسان و دیگر  
حیوانات .

**اسکله** (eskale) ا. پ. مأخوذ از ایتالیایی .  
جائی که در آن از کشتی فرود میآیند و بار  
می ریزند و بارگیری میکنند .

**اسکن** (askan) م. ع. آرام تر و با  
آرامش تر . و ساکن تریق **اسکن للعطش** :  
تشنگی را بهتر آرام میکند .

**اسکناس** (eskenās) ا. پ. مأخوذ از

روس . شهر را و کاغذی که بآنک بجای پول  
نقره و طلا منتشر میکنند و رایج میازد .

**اسکنان** (eskanān) ا. پ. اسفنان  
و گرداگرد کسی .

**اسکنج** (eskanji) ا. پ. بخر و بری  
گند دمان .

**اسکند** (askand) ا. پ. بند بازی . و مرد  
بند باز .

**اسکندان** (askandān) ا. پ. قتل و  
کلیدان . و محل بستن و گشتانند در باغ و خانه و  
جز آن .

**اسکندر** (eskandar) ا. ج. پ. نام پادشاه  
مقدونیایی پسر فیلسوس و پادار و ماموش نامید  
و معاصر با دارا آخرین پادشاه سلسله کیانی و  
پادشاهی خون خوار و ظالم و جایز و ایران را  
خراب و ویران نمود و قتل و توبیخ آن در ایران  
در متون تواریخ مضبوط است و دره ۳۶ سال  
قبل از میلاد در حالیکه ۳۳ سال از عمرش گذشته  
بود این عالم را بدر گرفت و جز ظلم و خونخواری  
و کشتن نوع خود و ویرانی عالم حاصل نپدید .

**اسکندرانجی** (eskandarāniji) م. ع. منسوب  
به شهر اسکندریه .

**اسکندروس** (eskandarūs) ا. پ. مأخوذ  
از یونانی . سیر و توم . و ا. ج. نام مادر  
اسکندر مقدونیایی . گویند فیلسوس پادشاه یونان  
دختر خود را برای دارا شاهنشاه ایران فرستاد  
و پس از همخوابگی چون دهانش اسکنج داشت  
و بدبو بود دارا آن را نزد پدر پس فرستاد .  
و بری دهان زن یعنی دختر فیلسوس را با اسکندروس  
که سیر باشد می پوشانیدند و بدین جهت  
آن زن را اسکندروس میسررا که از وی متولد  
شد اسکندر نامیدند .

**اسکندرون** (eskandarūn) ا. ج. نام شهری  
در شام نزدیک حلب .

**اسکندری** (eskandarī) م. ع. ا. ج. جزیره

۱- جزیره



دزدید آزا . و قد اسله : بتحقیق رشوه و پاره داد او را . واسله الله : بیمار سل گرداناد ویرا خدای .

اسلام (aslām) ع . ج سلم (selm) و (salam) .

اسلام (eslām) ا . ع . دین یشیر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه و آله قال الله تعالی ان الدین عندالله الاسلام . و سلمان بن اسلام ا . خ : سلمان فارسی رضی الله عنه .

اسلام (eslām) م . ع . اسلمت عنه اسلاماً : گذاشتن آزا بند از آنکه بوم در وی . و اسلم فلان : متفاد شد فلان . و اسلم الرجل : داخل شد آمد در صلح و آشتی و داخل گردید در دین اسلام . و اسلم العدو : یاری نداد آن دشمن را . و اسلم امره الی الله : سپردکار خود را بخدا . و اسلمت الارض : رویانید آزمین درخت سلم را . و اسلمت الیه اسلاماً : بیع سلم کردم او را . و نیز اسلام : فرورگذاشتن .

اسلام (eslām) ا . پ . مأخوذ از بازی . دین حضرت یشیر خاتم النبیین محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله که تاخ همة ادیان است و تا روز دستخیز باقی و بر قرار خواهد بود . و اسلام آوردن فل : مسلمان شدن و در دین اسلام داخل گشتن . و گفتن کلمة طیبة لاله الا الله محمداً رسول الله صلی الله علیه و آله . و دین اسلام ا . دین یشیر آخرالزمان . و اهل اسلام ج . : مسلمانان و کسانی که سندن بدین اسلام میانشند .

اسلامبول (eslāmbul) (eslāmbol) ا . خ . پ . شهر قسطنطیه که واقع است در وی بنا قسطنطیه و ۳۰۱۹۰ کیلومتر در جنوب شرقی شهر پاریس واقع

شده و دارای ۳۷۰۰۰۰ نفر جمعیت است . و این شهر را قبل از قسطنطین که یکی از قیصره روم باشد یزدانس بنامیدند و این پادشاه چون آتیا را پایتخت کرد باسم خود موسوم ساخته . قسطنطیه نام نهاد و در ۱۱۰۴ میلادی سپاه حلیب آتیا را تصرف کردند و در سال ۸۵۷ هجری و ۱۴۵۳ میلادی سلطان محمد فاتح از سلاطین آل عثمان این شهر را متصرف شده و در جزء ممالک اسلامیة داخل نمود و آزا پایتخت دولت قوشوک عثمانی قرار داد و باسلابول موسوم کرد و تاکنون که سال هجری ۱۳۱۸ است مطابق با ۱۹۰۰ میسی پایتخت و کرسی ممالک عثمانی و مفرطت قوشوک اسلامیة است ( از سال ۱۹۲۲ که حکومت جمهوری در ترکیه استقرار یافته پایتخت به آنکارا منتقل گشته و از چند سال پیش از این نام اسلابول رسماً به استانبول تبدیل پیدا کرده است )

اسلامبولی (eslāmbolī) ص . ب . منسوب به اسلابول .

اسلامی (eslāmī) : اسلامیة (eslāmīye) ص . ب . مأخوذ از تازی . منسوب به اسلام اسلة (asalat) ا . ع . واحد اصل یعنی يك اصل . م . ر . (آسل) . و هر گیاه راست که کمی نداشته باشد . و اسلة البعیر : نرّه شتر . و اسلة الذراع : طرف باریک ذراع که متصل به کف است . و اسلة اللسان : کنار زبان . ج . آسلات و اسلة النصل : نوك یکان . و اسلة النعل : سرکشش .

اسلت (aslat) ص . ع . رجل اسلت : مرد ازبغ بین بریده .

اسلحاب (eslehbāb) م . ع . راست و دراز و روشن شدن راه و جیر آن .

اسلحة (aslehat) ع . ج سلاح . اسلحه (aslah) ا . ب . مأخوذ از تازی .

هر نوع سلاح و ساز جنگ خواه از آهن باشد و یا جیر آن مانند تیر و نیزه و توپ و تنگ و شمشیر و خنجر و قمه و قداره و گرز و چوب و چماق .

اسلحه خانه (aslaha-xāne) ا . ب . جیه خانه و محل نگاهداشتن اسلحه جنگ .

اسلخ (aslax) ص . ع . سخت سرخ . و آنکه موی پیش سروی رفته باشد .

اسلخاخ (eslexāx) م . ع . اسلخ اسلخاخاً : برپهلر خواهید .

اسلظ (aslat) ص . ع . صیغ تریق اسلظهم لساناً .

اسلع (asla) ص . ع . مرد کفیده پای . و مرد برص زده . ج : سلع (sol) .

اسلغ (aslaq) ص . ع . ناپخته . و سخت سرخ . و برص زده . و ناکس و زرقوماید . و لحم اسلغ : گوشت ناپز که زود نپزد .

اسلغیاب (esleqbāb) م . ع . اسلغیاب الطائر اسلغیاباً : خار برها دآوردد جزوه پیش از سیاه شدن .

اسلغ (aslof) ع . ج سلف (salf) .

اسلم (aslam) ص . ع . سالم تر . و ولایم تر .

اسلم (aslom) ع . ج سلم (salm) .

اسلنج (aslani) ا . ب . نوعی از شکک که بازی ذنب التعلیل گویند .

اسلنطاء (eslentā') م . ع . اسلنطاء اسلنطاءً : برآمد بسوی چیزی تا بگردانرا .

اسلنطاح (eslentāb) م . ع . اسلنطاح اسلنطاحاً : بروی افتاد . و اسلنطاح الوادی : فراخ و وسیع گردید دودبار .

اسلنطاع (eslentā) م . ع . به پشت خوابیدن و ستان خفتن بق اسلنطاع الرجل اذا اسلنق .

اسلنقاء (eslenqā') م . ع . اسلنقی فلان اسلنقاءً : برقا خفت فلان .

اسماء (esmâ) م.ج. اسماه اسماء:	اسماءوات و اسمی و اسمی و آسام.	اسلطاق (eslenqâ) م.ج. اسلطاق
بلند کرد آزا. و اسماء اياه و به: نام نهاد وی را به آن. و نیز اسماء: بجانب ساجده رفتن بق اسمی فلان یعنی رفت فلان بجانب ساجده.	اسم (esm) ا.ب. مأخوذ از تازی. نام و آن لفظ که چیزی و یا کسی را بدان می نامند. و باصطلاح زبان آموز هر کلمه ای را گوئیم که دلالت بر کسی کند خواه آن کسی وجود خارجی داشته باشد یا نباشد و سب و درخت و سنگ و آب و باد و یا آنکه وجودش ضمنی بود مانند عقل و شعور و جز آن. و اسم باهمی: نامی که سزاوار و شایسته آن کردار یا آئین بود و کردار یا صفات ذی دلالت بر آن نام کند. و اسم فعل: باصطلاح زبان آموز آن کلمه ای را گوئیم که دارای خواص متمیزه اسم و فعل هر دو بود یعنی مانند اسم مضاف واقع شده و کسره در آخر آن در آید و یای نسبت بآن ملحق شود و اسناد فعل بر آن تعلق گیرد و موصوف واقع شود و مانند فعل بیان اسناد کند و دارای شمی باشد که آزا مفعول نایده ما بم و این قسم از کلمات زبان فارسی بر چهار گونه است: مصدر مانند رفتن و اسم مصدر مانند رفتار و اسم فاعل مانند رونده و اسم مفعول مانند رفته.	اسلوب (oslub) ا.ب. نوعی از طلم و خوردنی. و ا.خ. نام حکیم. و نام پادشاه.
اسماح (esmâh) م.ج. ع. اسمح اسماحاً: جوانمرد شد. و جوانمردی نبود. و اسمحت الدابة: وام شد آن ستور پس از سرکشی. و نیز اسماح: نرم و رام شدن بق اسمحت قرونه: ذلیل شد نفس او و مطیع گشت.	اسلوب (oslud) ا.ع. راه و روش و طریقه. و گونه و شکل. و گردن شیریشه. و بلندی یعنی: ج. اسباب.	اسلوب (oslub) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. بطور انتظام و با ترتیب.
اسمار (asmâr) ع.ج. سمر (samar). اسمار (esmâr) ا.ب. آسار و درخت مورد.	اسلوبدار (oslub-dâr) م.ص. ب. مرتب و نیک منظم. و نیک مناسب. و خوش اندام. و هم اندازه. و خوشنما. و ظریف.	اسلوباً (osluban) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. بطور انتظام و با ترتیب.
اسمار (esmâr) م.ع. م. میخ زدن و میخ کردن.	اسلوقة (oslufat) ا.ع. خوشبوی و در خواهر باهم از طرف شوی بق بینهما اسلوقة: بای صهر.	اسلوبیدار (oslub-dâr) م.ص. ب. مرتب و نیک منظم. و نیک مناسب. و خوش اندام. و هم اندازه. و خوشنما. و ظریف.
اسماط (asmât) م.ص. ع. ناقة اسماط: ماده شتر بی داغ. و نعل اسماط: نعل نیک لخت. و سراسیل اسماط: آزار بک پارچه. و ج سبط (samit).	اسلوقة (oslufat) ا.ع. خوشبوی و در خواهر باهم از طرف شوی بق بینهما اسلوقة: بای صهر.	اسلهباب (eslehbâli) م.ع. بازیدن اسب. و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه: اذا اعد اسلهب و اذا اعد اجلب و اذا انتصب اکتالاب.
اسماط (esmât) م.ع. اسمط الرجل اسماطاً: خاموش شد آن مرد. اسماع (asmâ') ع.ج. سمع (sam). اسماع (esmâ') م.ع. شنوایدن سخن. و اجابت نمودن. و دشام دادن. و گوش ساختن برای دول. و سمع نهادن در ذنبیل یعنی در چوب در ذنبیل نهادن وقتی که خار و خاشاک با آن کنند. و سرود گفتن. و در تعجب گویند ابصر به و اسمع ای ما ابصره و ما اسمعه.	اسلمة (eslehm) م.ج. اسلمه لونه اسلماماً: برگشت گونه آن و تفسیر کرد. اسلی (asli) م.ص.ع. کیکه بونگ زبان تکلم میکند.	اسلهب (eslehbâli) م.ع. بازیدن اسب. و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه: اذا اعد اسلهب و اذا اعد اجلب و اذا انتصب اکتالاب.
اسماط (esmât) م.ع. اسمط الرجل اسماطاً: خاموش شد آن مرد. اسماع (asmâ') ع.ج. سمع (sam). اسماع (esmâ') م.ع. شنوایدن سخن. و اجابت نمودن. و دشام دادن. و سمع نهادن در ذنبیل یعنی در چوب در ذنبیل نهادن وقتی که خار و خاشاک با آن کنند. و سرود گفتن. و در تعجب گویند ابصر به و اسمع ای ما ابصره و ما اسمعه.	اسم اعظم (asmi) م.ع. بزرگترین نام از نامهای خداوند عالم. و در تعیین آن اختلاف بسیار کرده اند یعنی الله گفته اند و بعضی صمد و بعضی الحی القیوم و بعضی الرحمن الرحیم و بعضی مهیمین و بعضی جز آنها گفته اند.	اسلئة (esleat) ع.ج. سلا. اسلیح (eslih) ا.ع. گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناک گردد.
اسماع (asmâ') م.ع. سمع (sam). اسماع (esmâ') م.ع. شنوایدن سخن. و اجابت نمودن. و دشام دادن. و سمع نهادن در ذنبیل یعنی در چوب در ذنبیل نهادن وقتی که خار و خاشاک با آن کنند. و سرود گفتن. و در تعجب گویند ابصر به و اسمع ای ما ابصره و ما اسمعه.	اسما (asmâ) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی. نامها.	اسلیخ (eslix) ا.ع. یک نوع گیاهی. اسلیقون (esliqun) ا.ب.ب. مأخوذ از یونانی. سرنج.
اسماع (esmâ') م.ع. استماع و گوش دادن.	اسماء (asmâ') ا.خ.ع. نام دختر ابریکر و رضایقه آنها.	اسلیمی (eslimi) ا.ب. نوعی از نقش و نگار.
اسماعیل (esmâil) ا.خ.ع. پورابراهیم یغنیبر و بزرگترین اولاد او و چهارده سال	اسماء (asmâ) ع.ج. اسم. و اسماء الله تعالی: صفات خداوند تبارک و تعالی.	اسم (esm) و (osm) ا.ع. نام. و اسم الشی: علامت و نشان آئین ج.ج. اسماء و

اسمران (esmerân) ع. م. سخت گندم گون شدن .	اسماعیلیه (esmâiliyât) ج. ا. ع. نام گروهی .	در صرازان زرخود اسحق کلان بود پدر اعراب مستر به و جد حضرت خاتم النبیین صلوات علیه وآله و ذیح همین اسماعیل است نه اسحق .
اسمران (asmârâne) ا. جینه تیه . ج. آب و گندم . و با آب و نیزه .	اسماعیلیه (esmâiliye) ج. ا. پ. بیروان حسن صباح مرزوف ببلاده .	اسماعیل ابو القداء : لقب به ملک صاحب حماة و مصنف تاریخ معروف پورو ملک افضل . گویند در میان ملوک پس از مأمون عباسی کسی به فضیلت او نبود و وفات وی در سال ۳۲۲ هجری .
اسمطه (asmétât) ع. ج. سیاط .	اسمال (asmâl) ع. ج. سمل (samal) . و ص . ثوب آسمال : جامه کهنه .	اسماعیل پور حمدان : معروف به جوهری صاحب کتاب صحاح اللغة از اهالی نارباب ترکستان که اکنون باطرا را شتهار دارد و وفات وی در ۲۹۸ هجری .
اسمع (asma') ص. ع. شونده تر . و پستیده تر . و راست و دوست تر . و زوارا تر به نشیندن . الحدیث : لم اسمع قط قولا اسمع منه ای المبح منه و اتبع فراقب .	اسمالا : ملح کرد میان ایشان . و اسمل الثوب : کهنه شد آن جامه .	اسماعیل سامانی : اولین پادشاه از سلسله سامانی و در حقیقت محیی زبان پارسی و مدت ملک او در ترکستان و خراسان از ۲۷۹ هجری تا ۲۹۵ .
اسمعداد (esme'dâd) ع. پ. ۲. اسمعداد آ : پرشد از خشم . و اسمعداد انامله : آماسید سر آفتکشان از .	اسمان (asmân) ج. ا. ع. ثلوات های کهنه .	اسماعیل صاحب بن عباد : از طغیانی بزرگوار و وزرای عالیقدر تولدش در ۳۳۰ هجری و وفاتش در شهر ری در ۳۸۵ و جنازه وی را باصفهان حمل نموده در جمعه میدان کهنه دفن کردند .
اسمعیل (esmâil) ع. م. مراسعیل .	اسمان (esmân) ع. م. اسمن الطعام اسمائا : ترکرد طعام را بروغن و روغن کرد در طعام . و اسمتوا : بسپارد گردید روغن ایشان . و اسمن الرجل : دارا شد آمدند چیز فربه را . و فربه داد بکسی . و فربه خرید . و نیز اسمان : صاحب ستور فربه شدن . و فربه خلقی بودن .	اسماعیل صفوی : نخستین پادشاه از سلسله صفوی و مروج مذهب اثنا عشری تولدش در ۸۹۱ و مدت ملکش از ۹۰۶ تا ۹۳۰ .
اسمعداد (esmeqdâd) ع. م. مر . اسمعداد .	اسماوات (asmâvât) ع. ج. اسم .	اسماعیل دویم : از سلسله صفوی و سومین پادشاه این سلسله و بر خلاف نیاکان خود مروج طریقه اهل سنت و جماعت مدت ملکش از ۹۸۴ تا ۹۸۵ .
اسمغه (asmeqât) ج. ا. ع. چوبهای زبیل خشت خام کفی .	اسمع (asmâ) ص. ع. آسان تر . و جوانمرد تر .	اسماعیل غزنوی : پادشاه دوم از سلسله غزنوی مدت ملکش از ۳۸۷ تا ۳۹۱ .
اسمن (asman) ص. ع. فربه تر و سوسین تر و جسم تر و گنده تر .	اسمداد (esmedâd) ع. م. برآماسیدن از خشم و جز آن .	اسماعیل کمال الدین پور جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی : از ششزای نامدار که در آخر عمر ترکدیا گنبدو خارج شهر اصفهان عزت گردید و در سال ۶۳۰ هجری بدست لشکر مغول بدرجه شهادت فایز گشت .
اسمن (asmon) ع . ج سن (samon) .	اسمدار (esmedrâr) ع. م. ضعیف شدن بیانی .	
اسمند (asmand) ع. پ. نام فربه ای از توابع سمرقند .	اسمر (asmar) ع. ا . شیر ماده . و آفر .	
اسمندار (asmandar) ع. ا . پ . مر . سندر .	اسمر (asmar) ص. ع. گندم گون . ج . سمر (somor) . و قولم : لافعله ما سمر السمر و ما سمرین سمر و ما سمر اینا سمر یعنی تنوادم کرد آنرا هرگز .	
اسموسا (asmusâ) ا. پ. نوعی از مرزنجوش و گرد صحرانی .	اسمر (asmor) ع . ج سمره (samorat) .	
اسمهرداد (esmehdâd) ع. م. کلان شدن کرمان شتر .		
اسمهرا (esmehrâr) ع. م. اسمهرا اسمهرا آ : سخت و دوشت گردید ، و معتدل و راست و بزر باشد . و نبات و روزی .		
اسمهرا انظلام : سخت شد تاریکی . و		



**اسمهر اشوك** : خشك و سخت  
گردید خار .

**اسمی (esmi)** : ص. پ. منسوب ب اسم .

**اسمی (esmiy)** : ص. ع. منسوب ب اسم .

**اسمیة (esmiyat)** : ع. ج. سماء .

**اسمیت (esmiyat)** : ا. ب. مأخوذ از تازی .  
حالت و چگونگی اسم .

**اسمیداد (esmidād)** : م. ع. م. م. ر. م.  
اسعداد .

**اسمیرار (esmirār)** : م. ع. م. م. ر. م.  
اسرار .

**اسمئال (esme'āl)** : م. ع. م. ع. م. آ. ل.  
الرجل اسمئالاً : لاغر و باریک شکم

گردید آنرد . و **اسمئال الثوب** : کهنه  
گردید جامه .

**اسن (asn)** : م. پ. م. **اسن له اسناً** (از)  
باب ضرب بر نصر) : سپوخت سپس او را بدست  
و به پیش پای راند او را .

**اسن (asan)** : ا. ب. جامه و از گوته پور شده  
شده . و کالک و خریزه ناریه .

**اسن (asan)** : م. ع. م. **اسن الماء سوناً**  
(از باب ضرب و نصر و سجع) : برگردید آب  
از رنگ و مزه . و **اسن الرجل اسناً**  
(از باب سجع) : درجاه در آمد آنرد و از بوی  
بد و عن آن پهرش گردید .

**اسن (asen)** : ص. ع. م. **اسن** رنگ و مزه آن  
برگشته باشد . و کیکه از بوی بد و عن چاه  
مدعوش گشته باشد .

**اسن (oson)** : ا. ب. ع. م. و عادت و طبیعت  
و سیرت و سرشت . و طریقه معاش و گذران .  
ج: آسان . و اخ: نام رای در مین .

**اسن (oson)** و **(esn)** و **(osonn)** : ا.  
ع. بقیه یقه در ستور . و تاه نوار و رسن .  
و **سمنت الناقه علی اسن قدیم** : فرجه  
شد آنماده شتر برقیه پهی که داشت .

**اسن (asann)** : ص. ع. کلان سالز . و  
بزرگ دندان .

**اسن (asonu)** : ع. ج. سن .

**اسناء (esnā')** : م. ع. **اسناء اسناء** :  
بلند گردانید آنرا . و **اسنی البرق** : درآمد  
روشنی برق در خانه . و بر زمین افتاد . و یاد  
هوا رفت . و **اسنی القوم** : مدت یکسال  
آن گروه بجائی اقامت کردند .

**اسناپوی (esnāpuy)** : ا. ب. ع. نام هروس  
افراسیاب .

**اسنات (esnāt)** : ا. ب. ع. بقط افتادن یق  
**است القوم** ای اجبوا .

**اسناخ (asnāx)** : ع. ج. سنخ (senx) .  
**اسناد (asnād)** : ا. ب. ع. دانه کوه و نسیب  
و سرازیری کوه . و ج: سند (sanad) .

**اسناد (asnād)** : ا. ب. م. مأخوذ از تازی .  
حجت و سند . و شهادتنامه . و حکم و فرمان .  
و دستک .

**اسناد (esnād)** : م. ع. م. منسوب کردن  
حدیثها ب کسی . و برداشتن سخن را بگوینده  
وی . و نسبت کردن چیزی را ب چیزی . و  
**اسند فی الجبیل** : برآمد بر کوه . و  
**واسنده فی الجبیل** : برداشت آنرا در  
کوه . و **واسنده الیه** : تکیه داد آنرا بر آن  
چیزی .

**اسناد (esnād)** : ا. ب. م. مأخوذ از تازی .  
نسبت چیزی ب کسی یا چیزی . و در اصطلاح  
زبان آموز **اسناد فعل** : عملی که فاعل در  
مفعول میکند . و **اسناد دادن** : م. ع. چیزی  
را ب کسی نسبت دادن . و **اسناد کردن** :  
منسوب کردن چیزی را ب کسی .

**اسناط (asnāt)** : ع. ج. سنط و سناط .  
**اسناع (asnā')** : ع. ج. سنح (sen')

**اسناع (esnā')** : م. ع. م. **اسناع اسناعاً** :  
در دانه سنح گردید . م. سنح (sen')

درازشده . و خوب و نیکو گردید . و فرزندان  
خوب و نیکو آورد .

**اسناف (esnāl)** : م. ع. **اسنف البعیر**  
**اسنافاً** : سناف بست بر شتر . و سناف ساخت  
برای شتر (مر: سناف) . و **واسنفت الناقه**  
**الابل** : پیش شد آن ماده شتر شتران دیگر  
را . و **واسنف الفرس** : پیش گرفت آن اسب  
مر سواران را . و **اسنف البعیر** : پیش  
کرد آن شتر گردن خود را برای رفتن . و

**اسنفت الريح** : سخت وزید باد و بر  
انگیخت غبار را . و **واسنف البرق والسحاب**  
دروخش و برق هر در با هم دیده شدند . و  
**اسنف امره** : منکم ساخت کار خود را .

و **سنه اللیل** : عی بالاسناف : در باره شخصی  
گویند که دو کار خود سرگشته و سراسیمه بود .

**اسناق (esnāq)** : م. ع. **اسنقه الثعم**  
**اسناقاً** : پرورد او را نعمت و خوش عیش  
گفت .

**اسنام (asnām)** : ج. ا. ب. گردانهای شتر .

**اسنام (esnām)** : م. ع. م. **اسنم اسناماً** :  
بزرگ کره مان شد . و **کذلک اسنم (سجولاً)** .

و **اسنم الکلاله البعیر** : بزرگ کره مان گردانید  
گیاه آن شتر را . و **اسنم الدخان** : بالا برآمد دود .  
و **اسنمت النار** : بزرگ شد شعله آتش .  
و نیز **اسنم** : گیاه حلیا و یا حسیا روغایند  
زمین .

**اسنام (esnām)** : ا. ب. ع. نام درختی . و  
نام باریگاه حلیا و یا حسیا . و اخ: نام کوهی  
مر بنی اسد را .

**اسنان (asnān)** : ع. ج. سن .

**اسنان (asnān)** : ج. ا. ب. م. مأخوذ از  
تازی . دندانها .

**اسنان (esnān)** : م. ع. م. **اسن اسناناً** :  
کلانسال شد . و **اسن سنه** : برآمد دندان  
او . و **اسن سدیس الناقه** ای نبت . و

**اسواف (asvāf)** - ا.خ. - الاسواف : نام موحی در مدینه طیه .

**اسواق (asvāq)** - ع.ج. - سوق .

**اسوان (asvān)** - ص.ع. - اندومگین و حزین .

**اسوان (osvān)** - ا.خ.ع. - نام شهری به صید مصر .

**اسوبار (osubār)** - ا.پ. - بلنفتزندسوار - مقابل یاده .

**اسوة (esvat) و (osvat)** - ا.ع. - یشوا و اقتدا - و صبر - و آنچه تنلی دل اندومگین گردد.ج: اسوا'اساو و اسی و اسی .

**اسود (asvad)** - ا.ع. - نار بزرگ سیاه - و گمشک - و مهتر و بزرگ قوم.ج: آسود .

**و اسود القلب** : دانه دل - و **السهم الاسود** : تیزبارک تبیین به کانه اسود من

کثرة ما احابه الید . و **اسود العین** و **اسود النساء** و **اسود العشاریات** و

**واسودالدم** : **واسودالحمی** ا.خ: نام کوههای چند . و **اسود سالخ** : مار سیاه -

لا نه یلخ جلده کل عام .

**اسود (asvad)** - ص.ع. - سیاه و سبز.ج: س'ود - و هو اسود من فلان ای اجلته

و اسخی و اعلى للمال واحلم .

**اسود (asvad)** - ص.ب. - یاغود از تازی - سیاه . و **اسود وایض** : سیاه پرست و سفید پرست .

**اسوداد (esvedād)** - م.ع. - اسود اسوداد : سیاه پرست گردید .

**اسودان (asvadāne)** - ا. - بصیفته.ع. - الاسودان : حرما وآب . و یا مار و کرم .

**اسودة (asvadat)** - ا.ع. - مؤنث اسود یعنی مارماده بزرگ سیاه . وا.خ: نام دهی .

**اسودة (asvedat)** - ع.ج. - سواد .

**اسودة (osudat)** - ع.ج. - آسد .

راوی و یائی پردزنا کرفت . و رسوا گردیدن و در بلا افتادن . و تمام در آوردن چیزی را

در چیزی . و انداختن حرفی از قرآن را . و **اسویت الثبی** : ترک کردم آن چیز را

و غفلت نمودم از وی . و **اسویته** : برابر و هموار ساختن آنرا . و **اسویته وبه** :

برابری کردم با او . و **اسوی الرجل** : برابر پسر شد آن مرد در خلقت .

**اسواد (esvād)** - ع.ج. - **ماسود اسواد** : فرزند مهتر زاد . و فرزند سیاه فام آورد .

**اسوار (asvār)** - ا.پ. - سوار - مقابل یاده - و کسی که بر بالای یکی از ستون نشیند .

و گروهی از لشکریان که با تیر و چماق جنگ کند . وا.خ. - نام شهری در صید مصر .

**اسوار (asvār)** - ع.ج. - سوار .

**اسوار (esvār) و (osvār)** - ا.ع. - فاند فارسیان . و مرد ماهر ودانای دیرتر اندازی . و

سوار کار بیکو . و خادم اسب.ج: آساور و آساوره .

**اسوار (osvār)** - ا.ع. - دست یاره و دست بند .ج: آسوره و آساور و آساوره .

**اسواری (asvūri)** - ا.پ. - طریقه جنگ با تیر و چماق . و کیکه با تیر و چماق جنگ میکند .

**اسواط (asvāt)** - ع.ج. - سوط . و دارالاسواط ا.خ : نام جائی در شهر مضع .

**اسواع (esvā)** - م.ع. - اسوع اسواعاً ای انتقال من ساعه الی ساعه اوتأخر ساعه :

درآمد از ساعتی در ساعت دیگر یا پس ماند یک ساعت مر . اساعه .

**اسواغ (esvāq)** - ع.مر. - اساعه و هو اسوغ اخاه: او همراه برادرش ییادند .

و یا سپس وی آمد .

**اسواف (asvāf)** - ع.ج. - ساف و ج ج ساعه .

ذلک فی سنة التامه . و **اسن الله سنه** : بروناید خدای دندان او را .

**استان (osnān)** - ا.خ. - پ. - نام دهی در هرات .

**استائی (esnū'iy)** - ص.ع. - منسوب به شهر استی (esnā) .

**استوی (esnapuy)** - ا.خ. - پ. - استاپوی که نام عروس افراسیاب باشد .

**استة (asennat)** - ع.ج. - سن و سنان . **استنستان (asnestān) و (asenesettān)**

ا.خ. : نام پدر زن و امق .

**اسنع (asna)** - ص.ع. - دراز بالا و بلند . و **هذنا اسنع** : این فاضل تر در دواز

است .

**اسنمة (asnemat)** - ع.ج. - ستام .

**اسنی (asnā)** - ص.ع. - بلند تر و عالی تر . **اسنی (esnā)** و (osnā) - ا.خ. - ع. - نام

شهری در صید مصر .

**اسو (asv)** - م.ع. - **اسا الجرح اسوا** و **اسا** (از باب نصر) : دوا کرد زخم را .

و **اسا بین القوم** : اصلاح کرد میان آن گروه .

**اسو (asu)** - م.ف. - پ. - سو و طرف و جانب و کنار .

**اسو (osu)** - ا.پ. - ربایش و ربایندگی . و دزدی . و گرفتگی .

**اسو (asorv)** - ا.ع. - داو و دوا . و علاج .

**اسوء (asva')** - ص.ع. - زشت . و زشت تر .

**اسواء (asvā')** - ع.ج. - سواد و ماهن **لك بأسواء** یعنی آن زبان برای تو برابر

و مساوی نیستند .

**اسواء (esvā')** - م.ع. - چون مهر زبانش تها گردانیدن . و بدی کردن با کسی . و چون

**اسوده** (osude) ص. پ. لس شده و دست زده شده .

**اسور** (nsvar) م. پ. ب. بخت زنده پرور روز پیش از دبروز .

**اسورة** (asverat) ع. ج. سواروار اسوار .

**اسوس** (asvas) ص. ع. ستوی که در سرین وی بیماری سوس باشد . مر. سوس .

**اسوغ** (asvaq) ص. ع. شراب اسوغ : شراب گوارا و آسان گزار .

**اسوف** (asuf) ص. ع. کیکه زود محزون شود و رقیق القلب بود .

**اسوق** (asvaq) ص. ع. دراز ساق . مرد خوب و نیکو ساق .

**اسوق** (as'oq) ع. ج. ساق .

**اسوقه** (asveqat) ع. ج. ساق .

**اسول** (asval) ص. ع. کیکه درزیر ناف وی سستی رفروفتگی بود . ع. سول . و **سحاب اسول** : ابر سست فروخته .

**اسوله** (asvelat) ع. ج. سوال .

**اسون** (asun) م. ع. م. اسن الماء سونا و اسنا : مر. اسن .

**اسویاء** (asviā) ع. ج. سوی .

**اسویداد** (esvidād) م. ع. م. **اسواد** **اسویداد** : سیاه گردید و اسواد **اسویداد** نیز گویند و در امر اسوادد گویند . **اسواد** و **اسواد** نیز گفته اند .

**اسهائ** (eshā) ا. ع. رنگها .

**اسهائ** (eshā) م. ع. م. **اسهی اسهائ** : بنا کرد سوره را . مر. سوره (sabvat) .

**اسهاب** (eshūb) م. ع. **اسهب الرجل** **اسهائبا** : بسیار کرد آن مرد سخن را . و آن مرد گردید آن مرد . و نیک آژمند شد آن مرد چنانکه نفس او از هیچ چیز باز نماند . و **اسهب الفرس** : فراخ گام رفت آن اسب و پیش گرفت . و **اسهب القوم** : چاه کند آن قوم

پس برنگ و یا یاد رسیدند و نیاندند آب . و یا چاه کنند آن قوم و به خیر بر رسیدند . و **اسهبوا الدابة** : گذاشتند سوار را . و **اسهب ولد الشاة امه** : شیرمکید بزرگاله مادر را . و **اسهب الرجل** : بسیار عطا کرد آن مرد . و بسیار عطا گردید . و **اسهب الرجل** (مجهول) : مدعوش شد آن مرد از گردیدن مار . و برگردید گونه او از فرط حب و یا از خوف و یا از بیماری .

**اسهاد** (eshād) م. ع. م. **یذاکرته** . و **اسهدت المرأة بالولد** : بیکارگی انداخت آن زن بچه را .

**اسهار** (eshār) م. ع. م. **اسهره اسهارا** : بیدار داشت او را .

**اسهال** (eshāl) م. ع. م. **اسهلوا اسهالا** : بزین نرم رسیدند . و **اسهله الدواء** : نرم کرد در آن شکم او را و **اسهل الرجل** (مجهول) : داروی سهل داده شد آن مرد . و **اسهل بطنه** (ایضا مجهول) : رانده شد شکم او . الحديث : **من کذب علی فقد اسهل مکانه من جهنم** : ای نبی !

**اسهال** (eshāl) ا. پ. م. مأخوذ از تازی . شکم روش . و **اسهال خونین** : بیماری ذوستناریا . و **اسهال آوردن فم** : شکم روش آوردن و موجب شکم روش شدن . و **اسهال شدن فم** : رفتن شکم . و **اسهال کردن** : کار کردن شکم .

**اسهام** (ashām) ج. ا. پ. م. مأخوذ از تازی . برهما و قسما و نصیها و سهمها .

**اسهام** (eshām) م. ع. م. **اسهمت له اسهاما** : دادم مر او را تیر . و **اسهم الرجل** : بسیار کرد سخن را آن مرد . و **اسهم الشی** : فرار داد آن چیز را بمره بهره . و **اسهم الشی** **ینهم** : فرقه زدند آن

چیز را میان خود .

**اسهان** (ashān) ج. ا. ع. **رنگهای نرم** و تنک .

**اسهد** (ashad) ص. ع. **هو اسهد** **رایا منک** : او بیدار عقل تر است از تو و او نیکو رای تر است و او یتا تر و با حزم تر است از تو .

**اسهران** (asharāne) ا. ب. ع. تشبیه . یعنی و نرم . و نام دو رنگ که از آنها آب منی در نرزه آید . و نام دو رنگ که از ایشان بالا روند و نزدیک باطن نرزه مجتمع شوند . و نیز نام دو رنگ در منی سورا و دیگر حیوانات . و نام دو رنگ در چشم .

**اسهل** (ashal) ص. ع. **آسانتر و سهل تر** و نرم تر .

**اسهم** (ashom) ع. ج. هم (sahm) .

**اسی** (asy) م. ع. م. **اسیت له من اللحم** **اسیا** (از باب ضرب) : باقی گذاشتن و نگذاشتن برای او از گوشت .

**اسی** (asā) م. ع. م. **اسیت علیه و له اسی** (از باب سجع) : اندوهگین شدم بروی و منه قوله تعالی : **لکیلاتا و اعلی ما فاکم** .

**اسی** (esā) (osā) ع. ج. **اسوة و اسوة** . **اسی** (asiy) ص. ع. **درا کرده شده** .

**اسی** (asiy) (osiy) ا. ع. **بقیة خانه** . و **مناخ بست ورودی خانه** .

**اسیا** (asyā) ص. پ. **سیاه - ضد سفید** .

**اسیا** (asyā) ا. پ. ب. **بخت زنده صدور سینه** . **اسیا** (asyā) ص. ع. **زن حورین و اندوهگین** .

ج. **اسیئات** (asi'āt) .

**اسیاح** (asyāli) ع. ج. **سیح** (sayh) .

**اسیاف** (asyāl) ا. ع. **هم اسیاف** : ایشان گروماتند . و ج. **سیف** (sif) و (asyf) .

**اسیان** (asyān) ص. ع. **رجل آسیان** : مرد شگین و محزون . ج. **آسیایا** و **اسیایا**

و اسانون .

اسیانات ( asyānāt ) ع . ج اسیانة .

اسیانة ( asyānāt ) ص . ع . امرأة

اسیانة : زن آندوهگین . ج : اسایا و اسیانات .

اسیانون ( asyānūna ) ع . ج اسیان .

اسیة ( asiyāt ) ص . ع . امرأة اسیة :

زن آندوهگین .

اسید ( asid ) ا . ب . مأخوذ از آسیدوس

رومی که بمعنی ترش است . باصطلاح کیمیا حاصل

ترکیب جسم مفردی را با اکیزن و تیدروزن

اسید نامند و این مرکب دارای طعمی گزنده

و اغلب ترش و کاغذ تورسل را سرخ میکند .

اسید ( asid ) ا . خ . ع . نام منت کس از

صحابه . و پنج کس از تابعین .

اسید ( asayd ) ا . خ . ع . نام چند نفر از

معارف تازیان .

اسید ( osayyed ) ص . ع . مضارع اسود .

اسیدنی ( osayyedi ) ص . ع . منسوب

به اسید .

اسیر ( esir ) ص . ع . گرفتار و مقید و محبوس -

یستوی فیہ الذکر و المؤمنین و رجل اسیر

و امرأة اسیر . ج : اسرا و اساری و

اساری و اسری . و نبات اسیر : گیاه بهم پیچیده .

اسیر ( asir ) ا . ب . نام قلعه ای .

اسیر ( asir ) ص . ب . مأخوذ از تازی - گرفتار

و زندانی و محبوس . و یخست و در قدید بند . و غلام

ورده . و اسیر طبع ص . شهرت پرست .

و اسیر کردن فم - گرفتار کردن و در بند

و قید آوردن - و اسیر گرفتن : بیخستن .

اسیران ( asirān ) ب . ج . اسیر .

اسیر جای ( asir-jay ) و اسیر خانه

( esir-xāne ) ا . ب . محبس و زندان .

اسیرک ( asirak ) ا . ب . یک برش از خربزه .

اسیرگیر ( asir-gir ) ا . ب . غلام برده گیر .

و برده فروش .

اسیری ( asiri ) ا . ب . مأخوذ از تازی -

گرفتاری . و بردگی و بندگی و غلامی و عبودیت .

اسیس ( asis ) ع . عرض . و اصل هر چیزی .

اسیس ( osays ) ا . خ . ع . نام موضعی .

اسیف ( asif ) ص . ع . اسیر و پیرفانی . و خشکین

اندوهناک . و زود آندوهگین شونده رفیق القلب .

و مزدور . و آندوهگین . و بنده . و آنکه گاهی فریه

نشود . ج : اسف .

اسیف ( asyof ) ع . ج صیف ( sayf ) .

اسیفة ( asifat ) ص . ع . ارض اسیفة :

زمینی که چیزی نرویاند .

اسیل ( asil ) ص . ع . نرم . و هموار و برابر .

و کشیده و دراز . و رجل اسیل الخند :

مرد دراز رخساره و کشیده صورت .

اسیلة ( asilat ) ا . خ . ع . نام نخلتانی . و

آبسی .

اسیلم ( osaylam ) ا . نام ورید کوچکی

مابین خنصر و بنصر که گاه از آن ضد کنند .

اسیمر ( osaymar ) ص . ع . مضارع اسمر

( asmar ) .

اسینة ( asinat ) ا . ع . تاهی از تاهمای زه

کمان . و درالی که محکم باشد و در تنگ نشود

و لگام و جز آن بکار برند .

اسیوس ( asyus ) ا . ب . مأخوذ از یونانی -

شوره و سنگ بنایت سست و مایل بر روی

و چون زبان بر آن زنده زبان را بچرد .

اسیوط ( osyut ) ا . خ . ع . دمی در صید

مصر که سیوط نیز گویند و جلال الدین

سیوطی صاحب تاریخ الخلفاء و شارح

الفیة ابن مالک از اهل آنجاست .

اسیبات ( asyiyāt ) ع . ج اسیا .

اش ( ac ) سیوم شخص مفرد ضمیر متصل

اسمی که چون در آخر اسم در آید الفش در

درج ساقط شده و بجای وی فتمه ایراد کنند

مانند پدرش و کتابش یعنی پدر او و کتاب

او . و چون ملحق باسی گردد که آخر آن الف ساق

بومبدل به یای مفتوح میشود مانند کارهایش

و ماههایش یعنی کار های او و ماه های

او و اگر ملحق باسی گردد که آخر آن های

غیر مفلوظ بود الف وی بحال خود مفلوظ

میباند مانند خانه اش و همشیره اش یعنی خانه

او و همشیره او .

اش ( ac ) ع . چگوه و چه و کدام و چه چیز .

و اش حالک : چگوه است حال توه .

اش ( acc ) ا . ع . نان خشک . و قرلم الحق

الحش بالاش ای التثنی بالثنی یعنی هرگاه

برای توجیزی فرستاده شود توه مثل آرا .

بفرست . و هولة فی البین المهمة .

اش ( ace ) م . ع . اش اشأ ( از باب نصر ) :

برخواست . و اش فلاناً : برانگیزید فلانرا

برشر و بدی . و اش القوم : برخاستند

آقوم . و برانگیختند شر و بدی را . و اش

الورق علی غنمه ( از باب نصر و ضرب ) :

ریخت بر گهای درخت را با عصا . و اش بالاشة

( از باب نصر ) : زجر کرد گویند را .

اشاء ( acā ) ا . ع . خرماین . و یاخرماین

رزه . و ا . خ . نام موضعی .

اشاءة ( acāat ) ج . ا . خ . ع . نام گروهی در

حضرمت .

اشاءة ( acāat ) ع . ج اشاءة ( اشاءة )

مضارع گردانید او را بسوی آن .

اشابانی ( acābāni ) ص . ع . سرخ و سرخ

بیار سرخ .

اشابة ( ecābat ) م . ع . اشاب و آسه

و بر آسه اشابة : سید زرد سر او را .

و اشاب ارجل : صاحب فرزندان پیر گردید

آنرند .

اشابة ( ocābat ) ا . ع . مردم بهم آیینت

از هر جنس . و مال مکتوبه مخلوط بجرام . ج

اشاب .

**اشاجع** (ecāje) ع.ج اشجع (ecja) .  
**اشاح** (ecāh) و (ecāhi) ا.ع. حایل و دور نشسته منظم از مرادید و جواهر مختلف الالوان را بر یکدیگر پیچیده که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند . و یا دوالی پهن و مرصع جواهر رنگارنگ . مرصع و شاح و شاح .  
**اشاحه** (ecāhat) ع.ج گياه شيوه و پايدين زين . و پرهيز کردن مرد . و کوشش نمودن در کار و دوام کردن بر آن . و فروبختن اسب دم خود را . و **اشاح بوجهه** : اغراض نمود .

**اشاده** (ecādat) ع.ج . برافراشتن چیزی . و برداشتن آراز . و آشکار کردن چیزی . و نسبت کردن سخنی را بکسی . و بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی و یا بقی **اشاد بذكره** . و تعريف کردن . و شناسانیدن کم شده را . و هلاک کردن .

**اشارات** (ecārat) ج.ا.پ . مأخوذ از نازی اشاره ها . و نشانها و علامتها .  
**اشاره** (ecārat) ع.ج . انگيزن چیدن . و رياخت دادن اسب را . و سوار شدن بر آن در وقت بيع تا بگردن حسن و ووش آترا . و اشاره کردن بسوی آن بدست و جزآن . و **اشار عليه بكذا** : فرمود و امر کرد او را . و **اشار النار و اشار بها** : بلند کردن آتش را . و **اشارني عملا** : اعانت کرد مرا بر گرفتن عمل .

**اشاره** (ecāre) ا.پ . مأخوذ از نازی . نمودن چیزی را بدست و جز آن . و نشان دادن انجيز را دایماً . و رموز و پرنجیده . و در اصطلاح زبان آموز **کلمه اشاره** کلمه ای را گوئیم که بدان اسم عامی را تخصيص داده و بمقتود اشاره می نماید مانند کلمه **من در کتاب** . **من و کلمه او ددر رس** . او که بدین دو کلمه کتاب و درس را که اسم عام میباشد تخصيص داده و به شخص من و شخص او اشاره

می نمایند . و **اشاره شدن** فل: . نشان داده شدن چیزی را بدست و جز آن و نموده شدن آن . و **اشاره کردن** فم . : نمودن چیزی را بدست و جز آن . و نشان دادن . و نمودن . و برمز نمودن .

**اشاری** (ecāri) و (ecāri) ع.ج اشاران .  
**اشاریر** (ecārir) ع.ج اشراوة .  
**اشآز** (ecāz) ع.م . بی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسیا . و منه قول معاویه بن ابی سفیان لغاله و قد طلق بيك : **ما ييكيك يا خال او جمع يشترك ام حرص على الدنيا** .

**اشاش** (ecāsh) و **اشاشة** (ecāshat) م.ع . اش اشاشاً و **اشاشة** (از باب ضرب و نصر) : شاد شد و نشاط و خوشحالی نمود .  
**اشاش** (ecāsh) و **اشاشة** (ecāshat) ا.ع . شادی و نشاط .

**اشاشة** (ecāshat) م.ع . **اشاشت النخلة** **اشاشة** : دانه سخت نکرد آن خرماين .  
**اشاصة** (ecāsat) م . ع . چون واوی برد ماییدن دندان بسواک . و چون باقی باشد گش پذیرفتن خرماين بقی **اشاصت النخلة** : گش پذیرفت آن خرماين .  
**اشاطة** (ecātat) م . ع . سوزانیدن و هلاک نمودن . و باطل و تباہ ساختن . و جدا کردن گوشت را . و پراکنده نمودن و پش آوردن کسیا برای کشتن بقی **اشاط دمه** او **بدمه** ای اذمه او عمل فی هلاکة او عرضه للقتل . و کشتن شتر قمار را . و صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار .

**اشاعة** (ecāat) م.ع . تابع و یار گردانیدن چیزی را بقی **اشاعکم السلام و بالسلام** : سلامت را پیر و یار شما گرداند . و پریشان و کم کم انداختن شتر ماده بول را بقی **اشاعت الناقة بيولها** اذا رمته

مترفاً . و **اشاع بالابل** : بانگ کرد شتران را و زجر کرد تا برگردد . و فاش و آشکار کردن خبر را بقی **اشعه و اشعت** : فاش و آشکار کردم آترا .

**اشاعث** (ecāesat) و **اشاعة** (ecāesat) ع.ج اشعت (ecās) .

**اشاعر** (ecā'er) ع.ج اشعر .  
**اشاعرة** (ecāerat) ج.ا.خ . ع . طایفه ای از حکما . و ج اشعرى .

**اشاعه** (ecāe) ا . پ . مأخوذ از نازی . فاش و آشکار . و شیوع . و **اشاعه دادن** فم . : فاش و آشکار نمودن . و شیوع دادن . و **اشاعه کردن** : فاش و آشکار کردن .

**اشاقه** (ecāfat) م . ع . **اشاف عليه** **اشاقه** : اطلاع یافت بر آن . و **اشاف منه** : ترسید از وی .

**اشافی** (ecāfi) ع.ج اشفة (ecāfiat) و جج شفا . و ج اشفی (ecāfi) .

**اشاق** (ecāiq) و (ecāiq) ا . پ . مأخوذ از ترکی . بسر و غلام .

**اشاكة** (ecākat) م . ع . خار بر آوردن درخت بقی **اشاكت الشجرة** . و رسانیدن خار را بکسی و رسانیدن آن . و بخار درختن کسیا .

**اشالة** (ecālat) م . ع . دم برداشتن ماده شتر . و برداشتن سگ را .

**اشام** (ecāim) ا . پ . خوراک بقدر حاجت و قوت لایموت .

**اشام** (ecāim) م . ع . **اشام اشاماً** : به شام رفت .

**اشأم** (ecānu) ا . ع . جانب چپ بقی فی صفة الابل لا یأتی خیرها الا من **الاشأم** . برید بخیرها لبها لانها اما تطلب و ترک من جانب الا يسر .

**اشام** (ac'am) ص. ع. نامبارک. و مردم چپ دست. و طائر اشام: مرغ نامبارک. ج: اشائیم. و قولم ما اشامه: چه بد فال است آن.

**اشامة** (ec'amat) م. ع. درآمدن در چیزی.

**اشاوات** (ac'avât) ع. ج. شیخین (cay).

**اشاوة** (ac'avet) ع. ج. شاة رشتین (cay).

**اشاوذ** (ac'avez) ع. ج. اشوشه.

**اشاوش** (ac'avec) ع. ج. اشوش.

**اشاووص** (ac'aves) ع. ج. اشوص.

**اشاوی** (ac'avâ) ع. ج. شیخین (cay).

**اشاهب** (ac'ahab) ج. ا. ع. فرزندان منفر.

**اشاهر** (ac'aher) ا. ع. سیدی زرگی.

**اشایا** (ac'âyâ) ع. ج. شیخین (cay).

**اشائب** (ac'ahab) ع. ج. اشائیه.

**اشائیم** (ac'ahem) ا. ع. بد بختی و بی نصیبی. و ص. مردم چپ دست یق

**فاذ الاشائیم کالا یامن والا یامن**

**کالاشائیم.**

**اشب** (ac'b) م. ع. اشب اقوام اشباً

(از باب ضرب): در آینه آن گروه

بهم. و **اشب فلاناً اشباً** (از باب نصر

و ضرب): عیب کرد فلان را و ملامت نمود.

**اشب** (ac'ab) م. ع. **اشب الشجر**

**اشباً** (از باب سمع): بهم پیچیدند درختان.

**اشب** (ac'ab) ا. ع. نخلستان بهم پیچیده.

**اشب** (ac'eb) ص. ع. پیچیده و بسیار.

یق **عدد اشب**: عدد بسیار.

**اشبَاء** (ec'hâ) م. ع. **اشبئی اشبَاء**:

داد و بخشید. و پیدا شد او را فرزند زیرک

و دفع نمود. **داشبی فلاناً**: در جاه انداخت

فلان را. و در مکروه و بلا انداخت او را. و گرامی داشت و بزرگ نداشت فلان را.

و **اشبئی الشجر**: بالید و در دم پیچید  
آندرخت از تازگی و نزاکت. و **اشبئی**  
**زیداً اولاده**: مشابه زید شدند اولاد او.

**اشباب** (ec'hâb) ج. ا. پ. - مأخوذ از  
تازی. مرد های جوان. و جوانیها.

**اشباب** (ec'hâb) م. ع. جوان گردانیدن

و **اشبه الله اشبأ**: جوان گردانید او را

خدا می. و **اشب الله قرنه**: افزون ر

قوی گرداند او را خدای. و **اشب الرجل**:

پدر فرزندان جوان شد آن مرد. و **اشب**

**لی کذا** (مجهولاً): تقدیر و اندازه کرده

شد برای من. و نیز اشباب: برانگیختن. و

بر بالانیدن. و پیر و کلانسال شدن. و

بشراط آوردن اسب.

**اشباج** (ec'hâj) م. ع. **اشبج الیاب**

**اشباجاً**: رد کرد در او.

**اشباح** (ec'hâi) ع. ج. شیخ (c'abah)

و (c'abli).

**اشبار** (ec'hâr) م. ع. مال کبیرا بکی

دادن. و عطا کردن بقی **شیره فی کذا**

**فاشیره** ای طلب منه فاعطاء.

**اشباع** (ec'hâ) م. ع. سیر گردانیدن کبیرا

از گرسگی بقی اشبعته من الجوع اشباعاً.

و بسیار وافر نمودن بقی **اشبع الله عقل**

**فلان**. و رنگ سیر خوراندن جامه را. و فی

الدعاء **لا اشبع الله بطنك** ای و بیل لك.

**اشباع** (ec'hâ) ا. ب. - مأخوذ از تازی.

سیری و سیرشدگی. و به اصطلاح کبیرا حد

اشباع اندازه ای از ماده را گردید که در ترکیب

بیشتر از آن محتاج نباشد مثلا در ساختن

سیرت سود گویند محلول غلیظ کربونات سود

را بواسطه محلول اسید سیتريك اشباع کنند

یعنی بقدریکه در حصول ملح اسید لازم است

بریزند. بنحوی که در محصول کاغذ تورسل

تغیر ننگد و رنگش قرمز نشود. و در اصطلاح

طب اندازه تحمل بدن مردوا را اشباع گویند که

زیاده از آن مقدار بدن تحمل آترا نمیکند. و

با اصطلاح حرف و نحو پر خواندن تشبه ر یا

کرد و یا تشبه را گویند بنحویکه یکی

از حروف علت که مناسب آن باشد بطهر

آید. و در اصطلاح عرض حرکت ما بند

الف تأسیر را اشباع گویند مانند کسرة صاد

در کلمة حاصل رکنه راو در کلمة **یاور**.

**اشبک** (ec'hâk) م. ع. **اشبکوا اشبکاً**:

چاهای همدیگر را نزدیک کنند.

**اشبال** (ec'hâl) ع. ج. شیل (cebi) و

**ابو اشبال** ا. شیر یسه.

**اشبال** (ec'hâl) م. ع. مهربانی کردن بر

کسی. و اعانت نمودن. و **اشبلت المرأة**

**علی ولدها**: پرورد آن بیومزن بچه راو

شوی نکرد.

**اشبانی** (ec'hâniy) ص. ع. بیادرسخ.

**أشبانی** (ec'hâniy) ص. ع. سرخ روی.

**اشباه** (ec'hâi) ع. ج. شبه (c'abah) و

(c'ebli).

**اشباه** (ec'hâi) م. ع. مانند کسی شدن.

و **اشبهه** عجز و ضعیف گردید.

**اشبة** (ac'ebat) ص. ع. **بلدة أشبة**:

شهر بادرختان بسیار باهم پیچیده.

**اشبة** (ac'ebat) ا. ع. نام گرگی.

**اشبل** (ac'ebli) ع. ج. شیل (cebi)

**اشبو** (ac'ebu) ا. ب. انبار زغال و انگشت.

**اشبور** (oc'ebur) ا. ع. يك قسم ماهی.

**اشبونة** (oc'ebunat) ا. ع. نام شهریسیون

که اکنون پایتخت پرتقال در دارای ۴۸۹۰۰۰۰

نفر جمعیت و واقع در آن محل که رود تاز

بارقیانوس میریزد.

**اشبه** (ac'ebah) ص. ع. شیه تر مانند تر.

**اشبیلیة** (ec'hilyat) ا. ع. نام شهر

پایتخت آندلس که اکنون معروف به سویل

اشته (octat) ا.خ. ع. لقب جماعتی از مدین اصفهان .	اشتر (ectâr) م. ع. برگشته گردانیدن بلك چشم را .	است و دارای ۲۷۵۰۰۰ نفر جمعیت میاشد .
اشتهجار (ectejâr) م.ع. مزاحمت کردن در گروه بام . و دسترا ستون زنج کزنناز اندیشه . و رفتن خواب از چشم کسی. و رسیدن چشم کبیرا . و منتظ شدن نیزهها و در آمدن بعض آن در بعض . الحدیث <b>یشتجرون</b> و <b>اشتهجار اطاق الرأس</b> ای یشتکون فی الفتنه و العراب اشتباک عظام الراس .	اشتر (octâr) و (ectâr) ا. پ. شاب و تعجیل .	اشپش (ocpoc) و (ecpec) ا. پ. مر. شیش .
اشتهداد (ectedâd) م.ع. سخت و قوی و استوار شدن . و دیدن . و بالا برآمدن روز .	اشتاغ (ectâg) م.ع. <b>اشتهغه اشتاغاً</b> : هلاک گردانیدن او را .	اشپشه (ecpece) ا. پ. مر. شیشه .
اشتهداد (ectedâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی . سختی . و پایداری . و زبردستی و ظلم و ستم . و شدت . و بیباری . و سرکشی و تردد .	اشتاغین (ectâgân) ف.ل.پ. سرعت و عطف رفتن و کاری کردن و شاب کردن .	اشپخور (acpaqur) ا. پ. تخم گامی شیه باسفرزه و یاخود اسفرزه .
اشتهادات (ectedâdât) پ.ج.اشتهاد . و <b>اشتهادات عمرها</b> : بیاری و زیاده گرما و سختی و شدت آن .	اشتاغین (ectâg) ا. پ. شتاگنگ که استخوانیست واقع در میان بند پا و ساق و جیول و بازی کب گویند . و <b>اشتاغنگ</b> .	اشپک (acpak) ا.پ. اشیل و خاویار .
اشتهاده (ectedâh) م.ع. بخود گردیدن و متعیر شدن . و بازماندن بق <b>اشتهده فلان</b> .	بازی بازی را گویند که باشش دانه جیول گوسفند بازی کنند و بشش قاب اکنون معروف است .	اشپل (ocpol) ا.پ. تخم ماهی و اشیل ماهی .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتاو (ectâv) و (octâv) ا.پ. شاب و عجله و اشتاب .	اشپلاتوس (acpalâtus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی . گامی خار دار .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتاب (ectebâb) م.ع. جوان گردانیدن بق <b>اشتب الله قرنه</b> : جوان گرداند او را خدای - و القرن زیاده فی الکلام .	اشپوختن (ecpuxtan) و <b>اشپختن</b> (ecpixtan) ف.م.پ. پاشیدن و افشاندن . و پراکنده کردن .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباک (ectebâk) م.ع. یکدیگر در آمدن چیزی . و در آمیخته شدن و در هم شدن امور . و نیک تاریک شدن سیاهی شب . و نیک ظاهر شدن ستارگان .	اشپیل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباه (ectebâh) م.ع. مانند شدن بق <b>اشتبها</b> اذا اشتباکل واحد منهما لآخر حتی التبا . و پورشیده شدن کار و ماندن آن .	اشپخته (ecipixte) ا.پ. پاشیده و ترشح آب .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباه (ectebâh) ا. پ. - مأخوذ از تازی . شك و شبهه . و گمان و وهم . و پوشیدگی . و سهو و خطا . و مشابه و مانند . و <b>بی اشتباه</b> م.ف. : بی شك و شبهه . و من <b>قلعه فلك</b> اشتباه : قلعه ای که در روضت مشابه فلك بود .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباهات (ectebâhiât) ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی - شکها . و گمانها و وهمها .	اشپختن (ecpuxtan) و <b>اشپختن</b> (ecpixtan) ف.م.پ. پاشیدن و افشاندن . و پراکنده کردن .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباهی (ectebâhi) م. ص. پ. - مأخوذ از تازی - وهمی . و بدگمانی . و مبهمی .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .

کردن چیزی چیزی یدمی یدمی .

**اشتراف** (ecterâf) م. ع. **اشترف**  
اشترافاً: برای خاست .

**اشتراق** (ecterâq) م. ع. **اشترق** کردن  
گوشت و گذاشتن آن در آفتاب تا خشک گردد .

**اشتراک** (ecterâk) م. ع. **اشترک** کردن  
و شراکت داشتن .

**اشتراک** (ecterâk) ا. ب. **اشترک** از  
نازی- مشارکت و انبازی و شرکت و شراکت .  
و بهره داری . و رفاهت . و همراهی . و بر وجه  
**اشتراک** م. ف. : بوجه شرکت و بطور  
انبازی .

**اشتران** (actarâne) اخ. **بینه تینه** . ع.  
مالک اشتر و پسرش ابراهیم .

**اشتراوه** (octorâve) ا. ب. **اشترابه**  
و نوعی از جامه پشمین .

**اشتربان** (octorbân) ا. ب. **ساربان**  
و کیکه پرستاری شتر کند .

**اشتربانه** (octor-bâne) ا. ب. **جامه**  
گرانهای که از پشم شتر می سازند .

**اشتر بین** (octor-bin) ص. ب. **کیکه**  
چشمش دور را بیند .

**اشتر پای** (octor-pây) ا. ب. **نسی**  
از گیاه مدخر که پرده نیز گویند .

**اشتر خار** (octor-xâr) ا. ب. **گیامی**  
خاردار که شتر آنرا بر غنیمت می خورد و خار شتر  
نیز گویند .

**اشتر خوار** (octor-xâr) ا. ب. **گیاه**  
اشترخار . و گله ای که بر بدن شتر و گاو و گوسپند  
و خر و گوز آن چسبد . و نوعی از مار .

**اشتر دار** (octor-dâr) ا. ب. **ساربان**  
و کیکه پرستاری شتر می کند و آنرا کرایه  
داده و از جامه جانی بار میرد و کرایه میگیرد .

**اشتر داری** (octor-dâri) ا. ب. **پاسبانی**  
اشتر . و کرایه کشی با آن .

**اشتر دل** (octor-del) ص. ب. **بددل** .  
و کینه دل و کینه جو . و جان ترسو و یددل .  
و نامرد . و ترسند . و بداندیش .

**اشتر زهره** (octor-zahre) ص. ب. **پ.**  
جان و ترسو . و کامل و تنبل .

**اشتر غار** (octor-qâr) ا. ب. **ع.** **م.** **مأخوذ**  
از فارسی- گیاهی که تازه آنرا مردم مصر و  
موصل مانند کاهو می خورند .

**اشتر شاز** (octor-qâz) ا. ب. **بیخ گیاه**  
انبدان . و یا بیخ گیاهی که از آن آجاری می سازند  
و نبازی شوک الحمال و زنجبیل الحجم گویند .

**اشتر غان** (octor-qân) ا. ب. **نام گیاهی**  
که گیاه مریم گویند .

**اشترک** (octorak) ا. ب. **موجه دریا** .  
و تالاب . و رودخانه . و شتر کوچک .

**اشترک** (ecterek) ا. ب. **زبان مردم**  
کرمان اشتر .

**اشترکا** (octorkâ) ا. ب. **عنا** .

**اشتر گاو** (octor-gâv) و **اشتر گاو**  
**پلنگ** (octor-gâv-palang) ا. ب. **زوانه** .

**اشتر گیا** (octor-giâ) ا. ب. **اشتر خار** .

**اشتر مرغ** (octor-morq) ا. ب. **شتر**  
مرغ و نمانه . م. م. **شتر مرغ** .

**اشتر مور** (octor-mitr) ا. ب. **جانوری**  
مانند مور و به بزرگی کوسپند و یا به بزرگی  
بزرگوهی و در جنگلهای مغرب بسیار است .

**اشتر و** (octor-vâ) ا. ب. **جامه خوابی**  
که از پشم شتر سازند .

**اشتر و** (octor-vâ) ا. ب. **بار شتر**  
و موی شتر .

**اشتر و غ** (octoruq) ا. ب. **گیاهی که**  
شتر بر غنیمت خورد .

**اشتر طاق** (ectefât) م. ع. **جور کردن**  
بکسی در حکم . و دور رفتن ستور بچرا . و  
دور شدن .

**اشتهال** (ectehâl) م. ع. **برافروختن**  
آتش . و سید گردیدن موی سر . **قوله تنالی**  
**و اشتهال الرأس شیئاً** .

**اشتهال** (ectehâl) ا. ب. **مأخوذ از نازی** .  
برافروختگی و التهاب و شعله .

**اشتهالک** (ectehâlak) ا. ب. **مأخوذ از**  
نازی - شعله کرجک و خورد . و خصومت و  
مناقصه و نزاع .

**اشتهار** (ecteqâr) م. ع. **اشترقی فی**  
**الفلاة اشتهاراً** : دور رفت در دیابان .  
**و اشتهر علينا** : تتم کرد بر ما و حشر نمود .  
**و اشتهرت الابل** : بسیار شدند شتران  
و مختلف گردیدند . **و اشتهر العدد** :  
بسیار شد آندد چنانکه معلوم نمیشود چقدر  
است . **و اشتهر علیه حساب** : بسیار  
فراخ گردید بر وی حساب آن . **و اشتهر**  
**الامر** : مشبه شد آن کار .

**اشتهال** (ecteqâl) م. ع. **بکاری پرداختن**  
بق اشتغال به **اشتهالا** .

**اشتهال** (ecteqâl) ا. ب. **مأخوذ از**  
نازی - مشغولیت و شغل و کار و بار داشتن .  
**و اشتهال داشتن** ف. ل. ل. : خود را  
بکاری واداشتن . و مشغول بودن . و خود  
را مسرور داشتن .

**اشتهالات** (ecteqâlât) ج. ا. ب. **مأخوذ**  
از نازی - مشغولیت ها و کار و بار ها و ج.  
اشتهال .

**اشتهاف** (ectefâ) م. ع. **شنا یافتن**  
چیزی بق **اشتهیت بكذا** .

**اشتهاف** (ectefât) م. ع. **اشتهف البعير**  
**الحرام كله اشتهافاً** : پرکرد آن شتر خرام  
را . **و اشتهف مافی الایاء** : نوشید همه آبی  
که در آن بود و پس خورده نماند . **و اشتهاف** :  
استنفا کردن در چیزی و همه آنرا گرفتن .

**اشتهاق** (ecteqâq) م. ع. **نیمة چیزی را**  
ج. ا. ب. **جزوه**



گرفتن. و هر آمدن در سخن. و سخن را در خصوصت  
چهار است بردن. و بیچ و دست و رفتن در  
آمال. و گرفتن کلمه ای را از کلمه دیگر.

**اششاق** (ešteqāq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
اصل هر چیزی. و طریقه بیرون آوردن کلمه‌ای  
از کلمه دیگر.

**اششاقات** (ešteqāqāt) ع.ج. اشتقاق.  
**اششاقی** (ešteqāqī) ص.ب. منسوب  
به اشتقاق.

**اششک** (ešteak) ا.ب. جامه‌ای که کورک  
نوزائیده را در آن بچند و تمناق و بازار نیز  
گوبند.

**اششکاء** (ešteakū) م.ع. گله کردن.  
و **فلان یشتکی به** (مجهولاً) : فلان منم  
است بدان. و ساختن پوست را تا دوغ زند.

**اششکار** (ešteakār) م.ع. **اششکر**  
**الضرع**: پرشیده بستان. و **اششکر الفضل**:  
شکر برآورد خرما بن. و **اششکر الشجر**:  
برگ بریزد در آورد درخت. و **اششکر الکریم**:  
بر میدی نهال درخت در از شاخ آن. و **اششکرت**  
**السماء**: نیک باری آسمان. و **اششکرت**  
**الریاح بالمطر**: باران آورد باد. و  
**اششکرت الحصر** و **اششکر البرد**:  
سخت شد گرما و سرما. و **اششکر فی**  
**عدوه**: نیک بود و کوشش کرد در آن.  
**اششکال** (ešteakāl) م.ع. شبهه شدن امر  
بقا **اششکل الامر**.

**اششلال** (eštealāl) م.ع. و هائیدن کبیرا.  
و یکسو کردن. و خواندن کبیرا تاوار هاند  
آن را.

**اششلابوس** (eštealābus) و **اششلابوس**  
(eštealāpus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -  
درختی شیر و خارناک و پوست آن مانند تره  
سرخ و خنیم و دار شیمان نیز گویند.

**اششلقونا** (eštealhunā) ا.ب. عسای

سلطنت.

**اششلم** (eštealom) ا.ب. ظلم و تعدی. و  
غلبه و تعدی و زور. و **اششلم کردن** ف.م.:  
ظلم و تعدی کرد. و داد و دیداد کردن. و به تعدی  
بحر زور چیزی گرفتن.

**اششلم** (eštelemi) ا.ب. چرک خونین که از  
زخم پدید آید.

**اششلمات** (eštelemāt) ا.ع. اول فرس.  
**اششماز** (ešteemāz) م.ع. زدن تمناق  
سیرین ماده را تا بلند کند پس برجهد بروی  
یق **اششماذ الکبش** اذا ضرب الایة حتی  
ترفع یفسد.

**اششمال** (ešteemāl) م.ع. درخوردیدین  
جامه. و **اششمل علیه الاهر**: دراز گرفت  
اورا. و احاطه نمود. و **اششمل الرجل**:  
بشناخت آن مرد. و **اششمل علی سیفه**:  
زیر جامه خود کرد شمشیر را.

**اششمال** (ešteemāl) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - اساطیر و فراگرفتنی.

**اششمام** (ešteemām) م.ع. بوییدن.  
**اششو** (ešteu) ا.ب. زغال. و زغالدان.  
و انگشت و اصبع.

**اششوا** (ešteovā) ا.ب. اشتر و زغال. و  
زغالدان.

**اششوا** (ešteovā) ا.ب. سبزه.  
**اششواء** (ešteovā) م.ع. بریان شدن. و  
بریان ساختن.

**اششوانه** (ešteovāne) ا.ب. انگشتانه.  
**اششواد** (ešteovād) ا.ب. روز دوم از  
خمسه مشرفه. و بودن آفتاب در برج عقرب. و  
در این روز آتش پرستان جشن کنند و عید  
گیرند. و اخ. رب النوع قدرت.

**اششوره** (ešteure) ا.ب. گیاه خار داری  
تلخ که شتر رغبت خورد.

**اششوم** (ešteum) ا.ب. کاه - ساقه هر غله.

و بقله. و جاروی که از ساقه غله سازند.

**اششوه** (ešteuh) ا.ب. گیاه خار داری تلخ  
که شتر رغبت خورد و اششوره نیز گویند.  
**اششته** (ešteah) ا.خ. ع. لقب جماعتی از  
محدثین اصفهان.

**اششها** (eštehā) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
میل بنفا و طمام و خواش طمام و رغبت آن.

**اششهاء** (eštehiā) م.ع. **اششهاه**  
**اششهاء**: خواست آرا و آرزوی نوی نمود.  
و دست داشت آرا.

**اششهار** (eštehār) م.ع. آفتکار کردن.  
و آفتکار شدن بقا **اششهاره فاششهر**.

**اششهار** (eštehār) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - شهرت و ناموری و نیک نامی. و عظمت  
و آبرو و حرمت. و معروفیت. و اطلاع. و  
نفا. و خورشید **اششهار** ص.ب. آفتکار  
و هریدا مانند آفتاب. و **اششهار داشتن**  
ف.ل. معروف و مشهور شدن و نامور گشتن.  
و **اششهار شدن**: مشهور و معروف گشتن.  
و در شناس و آفتکار گشتن و معلوم شدن. و  
نامدار گردیدن ظاهر و هریدا شدن. و **اششهار**  
کردن ف.م.: اعلام کردن و افشا نمودن.

**اششهار نامه** (eštehār-nāme) ا.ب.  
نامه‌ای که جهت آفتکار کردن و شهرت دادن  
خبری نویسد تا همه مردم از آن خبر و کار  
مطلع شوند. و اعلان و اعلان نامه.

**اششباب** (ešteiāb) م.ع. **اششباب**  
**اششبابا**: آینه خند.

**اششباذ** (ešteiāz) م.ع. عمامه بر سر بستن.  
**اششیار** (ešteiār) م.ع. انگبین چیدن. و فرجه  
شدن ستور.

**اششاز** (ešteiāz) م.ع. **اششاز اششاز**:  
وید.

**اششایف** (ešteiāf) م.ع. گردن دراز کردن  
و نگر بستن در چیزی. و دیدن با کردن. و درشت

شدن جراحیست. واز دور نگریستن برق را.  
**اشتیاق** (ectiāq) ا.ع. آرزودند چیزی  
 شدن بقی اشتاقه و اشتاق الیه .  
**اشتیاق** (ectiāq) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 آرزو و آرزومندی و بویه و رغبت و میل و شوق.  
 و کسرت میل و رغبت. و **اشتیاق داشتن**  
 فل. میل و رغبت بسیار داشتن.  
**اشتیاقات** (ectiāqāt) ج. ا. ب. مأخوذ  
 از تازی. آرزومندیها و رغبتها. و کثرت میل.  
 و ج. اشتیاق.

**اشتیاقنامه** (ectiāq-nāme) ا. ب .  
 نامهای که از زوری شوق و محبت نوشته شود  
 و آرزوی ملاقات دوستانه در آن بود .

**اشتیال** (ectiāl) م.ع. تعرض نمودن.  
 و دشنام دادن. و برداشتن شتر دنبالدار.

**اشتیام** (ectiām) م.ع. در چیزی دو  
 آیدن .

**اشْتَان** (ectē'ān) م.ع. **اشْتان شَانه**  
**اشْتَانَا**: صد کرد صد او را .

**اشْتیه** (ectiāt) ج.ع. شتاء.

**اشْتیم** (actim) و (ectim) ا.ب. ویم  
 و جرک جراحیست .

**اشْتیم** (ectim) ا.ب. ازار و شلوار.

**اشج** (occaj) ا.ع. اشق و اشترک .

**اشج** (acajj) ا.ع. از اعلام است .

**اشج** (acajj) ص.ع. رجل اشج :  
 مردیکه بر پیشانی او اثر شکنگی بود .

**اشجاء** (ecjā) م.ع. **اشجاء اشجاء** :  
 اندومگین کرد او را. و شاد نمود - افاضداد  
 استسب و مقهور ساخت و جیره شد بروی و  
 در اندوه افکند او را .

**اشجاذ** (ecjāz) م.ع. سخت شدن چیزی  
 بر کسی. و ازین فادن . و **اشجاذ المطر** :

باز شد باران و سپس پیوسته و بسیار بود.  
 و **اشجذت السماء** : سدوزم شد باران.

**اشجار** (acjār) ع.ج. شجر (cajr) و  
 (cajar) .

**اشجار** (ecjār) م.ع. و رو باین زمین  
 درخت و ا بقی اشجرت الارض .

**اشجان** (acjān) ع.ج. شجر (cajan) .

**اشجان** (ecjān) م.ع. **اشجنه الامر**  
**اشجانا** : اندومگین کرد و بر آن کاور . و

**اشجن الکرم** : صاحب شجته گردید  
 درخت انگور .

**اشجر** (acjar) ص.ج. و **اداشجر** :  
 رودبار بسیار درخت. و **هَذَا الْمَكَانَ اشجر**

**منه** : این مکان زیادتز از آن است از زوری  
 درخت . و **هذه الارض اشجر من**  
**هذه** ای اکثر منها شجراً .

**اشجع** (acja') ا.ب. شیریشه. و زمانه.  
 و نوعی از ماه و ص. برد سبکسر گول. و  
 درازبالا و نیکدراز . و ا. از اعلام است .

**اشجع** (acja') ص.ع. بردل و دلور.  
**اشجع** (acja') و (ecja') ا.ع. پیوند

بین انگشتان متصل به پی پشت دست و پا و پی  
 پشت دست از بند دست تا بین انگشتان. و  
 استخراج انگشتان زیر پی پشت دست ملحق به  
 بند دست . ج.ع. اشْجِج .

**اشجعة** (acjeat) ع.ج. شجع (cajji) .

**اشجعق** (acjāq) ص.ع. **جمل اشجعق** :  
 شتر بیش دو آینده .

**اشحاء** (echā') م.ع. باز کردن دهان را.

**اشحاء** (acehā') ع.ج. شجع (cahih) .

**اشحاذر** (echāz) م.ع. نیز کردن کارد  
 و امثال آن .

**اشحاص** (achās) ع.ج. شحص (ca's) .

**اشحاص** (echās) م.ع. **اشحصه**  
**اشحاصاً** : در تعب افاضات او را . و  
**اشحصه عن المكان** اذا اجلاء : نفر کرد  
 او را از آجایی .

**اشحاط** (echāt) م.ع. دور کردن .

**اشحان** (echān) م.ع. **اشحان امدینة**  
**بالخیل** : برگردان شهر و باسیان . و **اشحن**  
**العسی** : آماده گریستن شد آن کودک . و

**اشحن السیف** : در نیم کرد آن شمشیر را.

و برهنه کرد آنرا - افاضداد است. و **اشحن**  
**له بهیم** : آماده شد تا سر کند نیز و برای او.

**اشحعة** (acebhat) ع.ج. شصح (cahih) .

**اشحهم** (acham) ص.ع. شحم دار تر  
 و پرینه تر. و گوشت دلو تر .

**اشحی** (achā) ص.ع. زن غنچناک .

**اشحاذ** (echāz) م.ع. بر آغالایدن گنگ

و ا بقی اشحاذ الکلب اشحاذاً .

**اشحار** (achār) ا.ب. پاس و نواشو.

**اشحاص** (echās) م.ع. **اشحاص فی**  
**المنطق** : ترش رویی کرد دو سخن. و **اشحاص**  
**فُلَانًا و به** : غیبت کرد فلان را .

**اشحاص** (achās) ع.ج. شحص (caxs) .

**اشحاص** (achās) ج. ا. ب. مأخوذ از  
 تازی - کسان و مردمان .

**اشحاص** (echās) م.ع. بی آرام کردن.  
 و از جای بر کردن . و بردن و رسیدن وقت سفر .

و غیبت کردن کس را - بدی بالبا - و گذشتن تیر  
 از بالای نشانه. و از جایی جایی آوردن  
 غرم را .

**اشحام** (echām) م.ع. بری برگردانیدن  
 شیر بقی اشحام اللبن .

**اشحار** (achar) ا.ع. درخت عشر .

**اشحخم** (achxam) ص.ع. **روض اشحخم** :  
 مرغزاری گیاه. و **شعر اشحخم** : موی سید .

و **حمام اشحخم** : خردیزه و نگ و آن نیک  
 سیاه بودن روی و نفوذ آست نسبت رنگ سایر  
 بدن وی .

**اشحوان** (ochvān) ا.ب. یک قسم  
 کبایی .



واشك كند. و هر چه بروی گوشت و پیرومانند آنرا خشك كند. و اج كك بزرگ از شران . ج : اشرفی .

**اشراف** (acrās) م.ع. دستخیزد و دستخیزد انداختن کثیرا یق اشرف **الله** ای الفاء فی مکروه یا لخرجه من.

**اشراس** (acrās) ا.ع. سریش که صفاتان و کشفگران بکار برند .

**اشراس** (acrās) م.ع. شوره گزجرانیدن یق بنو فلان مشرسون .

**اشراس** (acrās) ا.ب. سریش یعنی گیاهی که از برگ سبز و ساقه نو رسته آن بورانی میسازند و میخورند و آرد ریشه آنرا کشفگران و صفاتان بکار می برند .

**اشراط** (acrāt) ع . ج شرمط و اشراط . و اشراط الساعة : نشانهای قیامت . و اشراط القوم :

نجای قوم . و نیز اشراطی اخ . - سه ستاره و اگر گویند که دواتی از آنها و اگر شرطان گویند در برج حمل واقع و بمنزله دو شاخ وی میباشند و یکی دیگر خورد و جانب شمال واقع شده و من اذا اطلعت الاشراف ظهرت الانباط جمع البطل للماء .

**اشراط** (acrāt) م.ع. نشان کردن شتر و گوسپند و جز آن جهت فروختن . و آماده کردن چیزی را برای فروختن . و نشان باندن و سول . و آماده کردن خویش را برای کاری و نشان کردن جهت آنکار .

**اشراع** (acrāt) ع . ج کشرافه .

**اشراع** (acrāt) م.ع. اشراع الرماح اشراعاً : راست کردن نیزه را بسوی کسی . و اشراع باباً الی الطريق : گشاد دروا بسوی راه . و اشراع الطريق : بیان کرد و پیدا و ظاهر گردانیدن راه را .

**اشراف** (acrāt) ع . ج کشریف . و

**اشرافك** : مرد گوشت و مینی تو .

**اشراف** (acrāt) ج . ا . ب . - مأخوذ از تازی - مردم بزرگوار و پاک نژاد . و ارباب دولت و مردم بزرگ قدر . و اعیان و **اشراف** : مردم دین و بزرگ یک شهر و یک طایفه که بیکت و یا بیکتا نیز گویند .

**اشراف** (acrāt) م.ع. **اشرف المریاء** : بالا برآمد جای دیدبان را . و **اشرف علیه** : از بالا بزرگتر است آنرا و اطلاع یافت بر آن . و **اشراف الموضع** : بلند شد آن موضع .

**اشرف المریض علی الموت** ای اشفی : نزدیک بمرگ رسید آن بیمار . و **اشرف علیه** اذا اشفق علیه : مهربانی کرد بر او . و نیز اشراف : نزدیک شدن

**اشراق** (acrāq) م . ع . اشراقاً : در طلوع آفتاب در آمد و یا در آنوقت بجای شد . و **اشرقیت الشمس** : برآمد آفتاب . و روشن و تابان گردید آفتاب . و بلند گردید آفتاب . و **اشرق النخل** : عوده بر آورد آن خرما بن . و **اشرق الثوب فی الصبیغ** : یک برنگ کرد آن جامه را . و **اشرق عوده** : اندر مگین و غصه ناک کرد دشمن خود را . و **اشرق وجه فلان** : دوخسید روی فلان و تابان گردید .

**اشراق** (acrāq) ا . ب . - مأخوذ از تازی - تابش و روشنائی و گشاد و پرتو . و درخش و تجلی .

**اشراقات** (acrāqāt) ج . ا . ب . - مأخوذ از تازی . روشنیها و پرتوها و تجلیها و درخشها و گشایشها .

**اشراقیین** (acrāqiyin) ج . ا . ب . - مأخوذ از تازی . نام طایفه ای از حکما که بیرو افلاطونند .

**اشراک** (acrāk) ع . ج شرک و تشریک . **اشراک** (acrāk) م . ع . مشرک شدن

بندا . و **اشراک بالله** : کفر کرد . و **اشراک** **بینهم** : جمع کرد میان ایشان . و **اشراک** گردانید . و **اشراک النعل** : شرک ساخت برای کفش . و **اشراک** : شرک یافت او را . **اشران** (acrān) ص . ج . شاد و مسرور . و متکبر و متبختر . ج : اشری (acrā) و اشاری (acrār) و اشاری (ocrār) .

**اشربة** (acrebāt) ع . ج شراب . **اشربه** (acrebbe) ج . ا . ب . - مأخوذ از تازی - نوشیدنیهای گوارا و خوشمزه و سرد و خشک .

**اشرة** (acrat) ع . ا . شادی و شامانی و ششف . و گشائی و شوخی .

**اشرة** (ocrat) ع . ا . گرمی مانند دو چنگال در سرد مملخ .

**اشرج** (acraj) ص . ع . دابة اشرج : شتر که یک خصیه وی کلان بود . یا تنها دارای یک خصیه باشد .

**اشرحاف** (acrehfāl) م . ع . آماده شدن برای جنگ . و ستانی . و سبکی کردن .

**اشرس** (acras) ص . ع . بدخو . و مرد دلار و جری در جنگ . و شیریشه . و سختی . و اخ . نام صحابی . و **اشرس الدهر** : سختی .

**اشرط** (acrat) ص . ع . فرومایه تر یق **الغنم اشراط المال** ای اردله از این اسم تعضیل نقل ندارد و از نوادوست .

**اشرع** (acra) ع . ا . یعنی که سر آن دراز باشد .

**اشرعة** (acreat) ع . ج شرع .

**اشرف** (acraf) ا . ب . شب بره . و مرغ دیگر که آشیانه سازد و فرود نیاید الا ریشا بجعل لیفته اخصراً لتراب و بیض فی و بیض علیه فیطهر و بیضه یبکسر بنفسه فاذا اطاق فرغه الطیران طار و کان کابویه فی عادهما . و

۱۳ - جز ۶۶

ذو اشرفی اخ. موضعی است در بین اشرف (acrat) ص.ع. بلند تر از هر چیزی. و شریفتر و با قدر تر. و **منكبُ اشرفی**: دوش بلند.

**اشرف** (acrat) ص.پ. - مأخوذ از تازی - شریفتر و بزرگتر و با قدرتر. واخ. لقبی است که شخص سلطنت چون یکی از وزرای خسرو را منتبب بخانواده خویش گرداند اشرف یا لقب میدهد. و **ملك اشرف چوپانی پور امیر تیمور تاش پور امیر چوپان**: حکمران آذربایجان و عراق عجم که دوسال ۷۸۸ هجری مدخوی بدست لشکر جانی یک خان کشته شد. و **اشرف افغان غلیجانی**: برادر زاده محمود که پس از شکست از لشکر شاه طهماسب در نزدیکی قندهار بدست کان برادر محمود در سال ۱۱۴۲ کشته شد.

**اشرفی** (acrafi) اخ.پ. یک قسم زر مسکوگی که تا چند سال قبل ۱۸ نفوذ وزن آن بود و اکنون کمتر از پانزده نفوذ وزن دارد.

**اشرك** (acrok) ع.ج. شرک.

**اشرم** (acram) ص.ع. **رجل اشرم**: مرد گفته یمنی، و اخ. لقب **ایر هه** بدان سبب که گفته یمنی بود.

**اشرون** (aceruna) و (acoruna) ع.ج. **اشرون** و **اشرون** و **اشرون** و **اشرون**.

**اشری** (acra) ع.ج. **اشریان**.

**اشریاب** (acrerèbâb) ص.ع. **اشراب** **ایله اشریابا**: استیخ کرد گردن رابروی او تا بگرد. و بلند بر آمد تا بگرد.

**اشریقه** (acriat) ع.ج. **شیری**.

**اشریراق** (ecrirâq) ص.ع. بی آرام گردیدن. و از جای رفتن بق. **اشروری اشریراء**.

**اشریراق** (ecrirâq) ص.ع. **اشرورق**

**بالدمع اشریقاً**: پر آب شد چشم وی.

**اشزر** (aczar) ص.ع. **لین اشزر**: شیر برخ سبزه.

**اشعاع** (acsâ) ع.ج. **شع** (ces) .

**اشعاع** (ecsâ) ص.ع. **دوال** ساختن برای نعل بق **اشعاع النعل**.

**اشعاع** (ecsâ) ص.ع. و **اکردن چشم** و برداشتن آنرا بق **اشعی بصره**.

**اشصاب** (acsâb) ع.ج. **شعب** (cesh).

**اشصاب** (ecsâb) ص.ع. **سخت و دشوار** کردن بق **اشصاب الله عیشه**: سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را.

**اشصار** (acsâr) ع.ج. **شعر** (casar) و **شاعر**.

**اشصاص** (ecsâs) ص.ع. **باز داشتن** کبیرا. و دور شدن. و کم شیر شدن شتر و گوسفند.

**اشطاء** (actâ) ع.ج. **شطاء** (cat).

**اشطاء** (ectâ) ص.ع. **اشطاء الشجر**: شطاء برآوردن درخت. و **اشطاء الرجل**: صاحب پسر بالغ شد آن مرد و صاحب پسر همچو خود گردید یعنی پسرش بالغ و مانند پدر شد.

**اشطاط** (ectât) ص.ع. **اشط علیه** **فی الحکم**: جور کرد بر وی در حکم. و **اشط فی السوم**: دور رفت ستود در جرای. و **اشط فی الطلب**: دور شد در طلب و بنگ رفت. و **اشط فی المفازة**: دور رفت در بیابان.

**اشطان** (actân) ع.ج. **شطن** (calan).

**اشطان** (ectân) ص.ع. دور کردن.

**اشطر** (actor) ع.ج. **شطر** (catr).

و **حلب فلان الدهر اشطره** ای ضربه من غیر و شر.

**اشطاء** (eczû) ص.ع. رسیدن بر شطای

ستور. و یا زند بر شطای آن. مر. **سقطی**.

**اشطاط** (eczûz) ص.ع. **دواز** کردن شتر دم خود را بق **شط العیر**. و نیز **اشطاط**: استیخ کردن زره را. و **جوب گوشه** جوال ساختن. و **جوب** در گوشه جوال کردن. و **واندن**. و بریشان نمودن. و **بر پا کردن**.

**اشطظة** (acezzat) ع.ج. **شطاط**.

**اشعاء** (ce'â) ص.ع. **اشعی به**: اهتمام و غمخوارگی وی نمود. و **اشعی القوم** **الفارة**: بریشان و مغرور و ریخته قرم غارت را.

**اشعاب** (ec'âb) ص.ع. **مردن**. و **نیک جدا** شدن. و **مغارت** گردیدن که از آن باز گشت باشد.

**اشعار** (ue'âr) ج. **شعر** (ce'r) و (ce'r).

**اشعار** (ae'âr) ج. **اب**. **مأخوذ** از تازی. **شعر** ما و **یتها** و **ایات**. و **تصادف**. و **غزلیات**.

**اشعار** (ec'âr) ص.ع. **اشعره اشعاراً**: شمار پوشانید آنرا. و **اشعره الامر**: آگاهانید وی را از آن کار و **کذا اشعره بالامر**. و **اشعر الجنین**: موی برآوردن چه در شکم مادر. و **اشعر الخف**: موی را داخل موزه کرد. و **اشعر التاقه**: **بینه** موی برآورده انداخت ماده شتر. و **اشعره الشعار**: شمار پوشانید مراد را. و **اشعر الهم قلبه**: بجای شمارشد اندوه دل او را. و **کل مالزقه پیش نقد اشعره به**. و **اشعر القوم**: ندا کردند آنقوم بر شمار خود تا اینکه یکدیگر را بشناسند. و شمار قرار دادند آنقوم برای خود و **اشعر البدنة**: **خون** آورد کرد کوهان شتر قربان را تا آنکه شناخته شود. و **اشعر الرجل همما**: بجای شمار آمدن جمید بهم. و **اشعر فلان فلاناً**: **شعره** **الحب** پوشانید فلان بدی را فلان. و **اشعره الحب** **مرضاً**: فرو گرفت عشق او را به بیماری. و **اشعر**

**اشعه** (ace'e) ج. آب. - مأخوذ از تازی  
شامع و پرتوما و پوششها. و اشعه خورشید  
را ذلك گویند .  
**اشعيا** (ac'ia) لغ. ح. - یغمبریکه برانته  
عبری آیشیه گویند .

**اشعیلال** (ec'illal) م.ج. - پیدا شدن سیدی  
در دم اسب و جزآن . و بر افزاشته گردیدن  
موی بق اشعال رأسه اذا تضن .

**اشعینان** (ec'inān) م.ج. - تولیدم پریشان  
شدن موی بق اشعان شعسه  
**اشعینانا** .

**اشعاء** (ecqā') م.ج. - در کار کسی خلاف  
مدمان کردن بق اشغوابه ای خالفوا الناس  
فی امره . و قطره قطره چکانیدن بولوا .

**اشغار** (acqār) ا. ب. - جانوریکه شعور  
نیز گویند .

**اشغار** (ecqār) م.ج. - **اشغار المنهل**  
**اشغارآ**: درودمان آبخوراز راه. و اشغرت  
الرفقة : تنها رجدا ماندن و یقیان از راه.  
و اشغار الحساب علیه : پریشانوبیاری  
گردید حساب بروی . و نیز اشغار : برداشتن  
هر دوی ز نرا جهت گانیدن . و فراخ بزرگ  
شدن جنگ .

**اشغال** (acqāl) ع. ج. شغل  
(coql) :

**اشغال** (ecqāl) م.ج. - در کار داشتن کبیرا  
بق اشغله اشغالا .

**اشغر** (acqar) م.ج. - اسب سرخ نش و  
اشغر .

**اشغر** (ocqor) ا. ب. - خار پشت بزرگ  
تیر انداز و شعور .

**اشغل** (acqal) م.ج. - در کارتر و  
مشغول تر . و ما اشغله : چه مشغول کرده  
است او را .

**اشغور** (acqur) (ocqur) ا. ب. -

و گیاه خشک همی . و روتد و میخ همیست .  
و مساوک .

**اشعث** (ace'as) لغ. ح. - نام مردی م.ج.  
اشاعث و اشاعثه .

**اشعئی** (ac'ealy) م.ج. - منسوب به  
کاشف .

**اشعر** (ac'ar) ا.ج. - موی بسیار در اندام.  
و موی گردا گرد سم ستور . و دوازی موی  
گردا گرد فرج. و بادشتر . و کراهه فرج. و تزلزل  
ملتهنی که از سم گویند برآید . و گوشتی که  
زیر ناخن روید م.ج. : شعر (co'r) و اشاعر . و  
لغ. لقب شخصی که وقت زادن موی بر تن  
داشت و نام این شخص عمرو بن حارثة  
و پدر قیله است در مین که از آن قیله است  
**ابوموسی اشعری** . و نام کومی .

**اشعر** (ac'ar) م.ج. - باشعورتر . و شاعرتر  
و کبیکه بهتر شعر گوید بق هو اشعر منه .  
و رجل اشعر : مردیکه در تن وی موهای  
زیاد و موهای بلند باشد . و هو اشعر :  
موهای او بیشتر است . ج. شعر (co's) . و  
**مارأیت قصیده اشعر جمعاء**  
**منها** : ندیده ام قصیده ای نیکوتر و جیدتر  
از آن .

**اشعرة** (ac'erat) ع. ج. شمار .

**اشعری** (ac'ariy) ا. م. ج. - منسوب به  
طایفه اشعریج : اشاعر و اشعرون. بق جانتك  
الاشعرون .

**اشعری** (ac'ariy) ا.ج. - یکی از سکای  
بزرگ اسلام .

**اشعل** (ac'al) م.ج. - فرس اشعل :  
اسنی که در دم وی سیدی بود .

**اشعلال** (ec'elal) م.ج. - پیدا شدن سیدی  
در دم اسب و جزآن . و برپای ساختن موی  
بر اندام .

**اشعة** (ace'at) ع. ج. شعاع و شعع .

**الشکین** : شعیرة ساخت برای کاردمر. شعیرة.  
و اشعر الملك (سجولا) : کتکه شد ملک. و نیز  
اشعار : شعر گفتن. و مشهور کردن کبیرا .

**اشعار** (ec'ar) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
آگاهی و اطلاع و اخبار . و اشعار کردن  
م.ج. : آگاهی دادن و آگاه گردانیدن .

**اشعاع** (ec'a) م.ج. - پراکنده انداختن  
شتر بول خود بق اشع البعیر بوله و  
اشع الزرع : خوشه بر آورد آن کتک .

و اشع السبیل : پر شد دانه ای آن خوشه .  
و اشعت الشمس : نور گسترانید آفتاب .

**اشعال** (ec'al) م.ج. - اشعلت النار  
فاشتعلت : آفرودخت آتش را پس برافروخته  
شد . و اشعل ابله بظنران : در گرفت

شتران خود را بظنران . و نیز اشعال : پراکنده  
کردن اسبان را در غارت و جزآن و نیک سیراب  
کردن . و آب بچکیدن از مشکو جزآن از هر جای  
و جای خون برآمدن از زخم زبیه . و بسیار روان  
شدن اشک از چشم .

**اشعان** (ec'an) م.ج. - موی پیشانی دشمن  
خود را گرفتن بق اشعان عدوه .

**اشعب** (ac'eb) لغ. ح. - اشعب بن جبیر  
مولای عبدالله بن زبیر مردی طماع بود  
و عمر بسیار کرد چه در سال نهم از هجرت  
متولد شده . و در سال یکصد و پنجاه و چهار  
وفات نمود . و در مثال گویند هو اطعم

من اشعب و نیز گویند لا تكن اشعب فتعجب .  
و نیز اشعب لغ. : نام دمی در یمامه .

**اشعب** (ac'āb) م.ج. - تیس اشعب :  
قیطار که میان دو شاخ آن بند بسیار بود . ج. :  
شعب (co'b) .

**اشعث** (ac'as) م.ج. - مرد زولیده موی .  
ج. شعث (co's) . و اشعث الرأس : کسی  
که موی سرش زولیده بود . شماء مؤنث آن .

**اشعث** (ac'as) ا.ج. - اسب پشت ناخاریده .

مرشور .  
اشغولة (ocquat) ا.ع. کادو باز زآینه  
باز دارد کبیرا .

اشغی (acqāh) ص.ع. و جل اشغی:  
مردیکه دندانهای وی نامموار و دواز بودج:  
شغو (coqv) .

اشقا (eclā) ا.ع. دوش کشفگران و  
سوزان کلان - مؤنت است .

اشفاء (aclā) ع.ج شفا .

اشفاء (eolā) م.ع. مشرف شدن بر چیزی

بن اشغی المریض علی الموت - ولا

یستمل الا فی الشر - و اشغی الشی ایاه:

داد او را آن چیز که طلب شفا کند از آن و

اشغی الله علا : قرارداد خدا علرا

از برای او شفا . و اشفاء : تدرستی خواست

برای او - و تدرستی داد او را .

اشفار (aclār) ع. ج شفر (cofr) و

(cafar) .

اشفاف (eclāf) م.ع. جسی و ابرجسی

گزیدن . و زروی نهادن . و کم نمودن وزیاده

کردن - از اعداد است .

اشفاق (aclūq) ع.ج شفق (cafa) .

اشفاق (eclāq) م.ع. م. اشفتت من کذا

اشفاقاً : نزیسم از آن . و اشفتت علی

الصغیر : مهربانی کردم بر آن کودکشامروی

را اصلاح نمودم . و نیز اشفاق : کم کردن .

اشفاق (eclāq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

شفقت و مهربانی . و غمخواری و ملامت .

اشقترار (eclētrār) م.ع. م. برانگه شدن

و شکست شدن خوب . و پریشان گردیدن

جبری . و فراخ شدن شمة چراغ .

اشقترار (eclētrār) ا.ع. برانگدن .

اشفع (aclā) ص.ع. و جل اشفع:

مرد دواز بالا .

اشفند (acland) ا.ع. ب. بلوک از بلوکات

نیاور .

اشفی (aclā) ص.ع. شافی تر . و معتدتر

و تازانتر . و مؤثرتر . و حافظتر در طبابت .

و مردی که لبای خود را روی هم نگذارد .

اشفی (aclā) ا.ع. دوش کشفگران .

و سوزن کلان - ج. اشافی .

اشقیاء (aclā) ا.ع. نام پشهای .

اشقیة (aclā) ع.ج شفاء .

اهق (ocaq) ا.ب. اشه که اشترک نیز

نماند عبارت از یک قسم صغ سغزی است

از محصولات ایران و از یکی از نباتات طایفه

چتری عمل می آید .

اشق (occaq) ا.ع. مر. اشق .

اشق (acaqq) ص.ع. دشوارتر و سخت تر .

و اسبی که در هویدن چپاوست رود . و اسب

گشاده دست و پا . و اسب دواز . و مردی که

مذین فروج آن دوری بود - ج. 'شقت' .

اشق (acaqq) ا.ع. نام موضی .

اشقاء (ecqā) م.ع. اشقی اشقاء : شاه

کرد . و اشقاء الله : بدبخت کرد اراخادی .

اشقاء (ecqā) ع.ج شقیق (caqiq) .

اشقاق (ecqāh) ا.ع. اشقاق الکلاب:

کون سگان یا کتج دمان آنها .

اشقاق (ecqāh) م.ع. اشقق اشقاقاً:

دور رفت . و دور کرد . و اشقق البسر:

سرخ شد غوره خرما و رنگ گرفت . و اشقق

النخل : صاحب غوره زرد و سرخ شد

خرمایان .

اشقاق (ecqāz) م.ع. راندن و دور کردن

بن اشققته فشقق: راندم او را پس دور شد .

اشقاق (acqāqol) ا.ع. ریشه دوخت

هندی .

اشقاق (ecqāqel) ا.ب. گزر بری که

بینی است برگره و بالزوج و اندک شیرین

و پرورده آن مستعمل ، شقاق نیز گویند .

اشقان (ecqān) م.ع. اشقن ماله :

کم گردید مال او را . و نیز اشقان: کم کردن .

و کم دادن بن اشقن العطیة ای ظلمها .

اشقاه (ecqāh) م.ع. رنگ گرفتن غوره

خمرامنه نهی عن بیع التمر حتی یشقه .

اشقق (acqah) ص.ع. سرخ سید .

اشقر (acqar) ص.ع. اسب سرخ فش

و دم . و مرد سید سرخ . و آن که سیدی او

را سرخی غالب باشد . و خون بسته . و اخ .

لقب سستقر ملک دمشق . و بهیتر اشقمر ص.:

شتر سخت سرخ موی .

اشقر (acqar) ص.ب. - مأخوذ از تازی .

اسب سرخ گون .

اشقر (acqar) ا.ع. ب. نام اسب هرام گور .

اشقار (ecqerār) م.ع. سرخ سید

شدن .

اشقردیون (acqardion) ا.ب. مأخوذ

از اسکوردیون یونانی که بمعنی سیر صحرائی و

موسیر باشد .

اشقره (acqare) ا.ب. هیزم نیم سوخته .

و زغال افروخته خاموش کرده .

اشقیاء (acqā) ع.ج شقی (caqiq) .

اشک (ack) ا.ب. مرقطه عموماً . و

وظرة آب چشم خصوصاً . و سالک راه خدا

و بارسا و زاهد . و اشک تلخ: می و شراب .

و اشک داوری: زاری و گریه مظلوم در

زرد حاکم . و اشک شیرین: گریه ای که سبب

آن شادی بود . و اشک داودی: گریه

بسیار . و اشک طرب: گریه شادی . و اشک

میغ: قطره باران . و نیز اشک اخ: یکی از

پادشاهان ایران که سلسه ویرا اشکانیان گویند .

اشک (acak) ا.ب. - مأخوذ از ترکی .

خرحسار .

اشکاء (eckā) م.ع. چون مهموز باشد

شاخه برآوردن درخت بن اشکات الشجرة

**بعضونها.** و چون واوی و بانی باشد بق  
**اشکی** فلاناً: بسیار یافت فلان را. و **اشکی**  
**فلاناً من فلان:** گرفت از فلان برای همان  
چیزی که خشنود گرداند او را. و **اشکاه:**  
بگله آورد او را. و افزود ازین بگله او را.  
و دور کرد شکایت بگله او را از لغات اخداد  
است.

**اشکاد** (eckād) ع. م. دادن. و ورزیدن  
مال حقیر را.  
**اشکار** (eckār) ا. پ. شکار و نجیب  
مید.

**اشکار** (eckār) ع. م. **اشکر الضرع**  
**اشکار آ:** بر شیر گردید آن پستان. و **اشکر**  
**اقوم:** صاحب شتران بسیار شیر شدند.  
و یا دوشنده شتران بر شیر گردیدند آن قوم. و  
**اشکر النخل:** شکر بر آورد آن خرما بن.  
و **اشکر الشجر:** برگ بر آورد آن درخت.  
و **اشکر الکریم:** بر دید نهال روز از شاخ  
وی.

**اشکاری** (eckāri) ا. پ. شکاری و شکاری  
و نجیب گیر و صیاد.  
**اشکاع** (eckā') ع. م. پنجم آوردن.  
و ملول ساختن و بسته آوردن کسرا بق  
**اشکعه اشکاعاً.**

**اشکال** (eckāl) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی.  
صورتها و نقشها و یکرما و شکلا.

**اشکال** (eckāl) ع. ج. شکل (eckl) و (eckl)  
و امور اشکال: امور متشاب.

**اشکال** (eck'ā) ع. م. **اشکل الامر**  
**اشکالاً:** پوشیده شدن کار و مشتبه گردید.  
و **اشکل النخل:** رطب گردید غوره خرما  
و پخته شد. و **اشکات العین:** سرخ سید  
شد چشم. و **اشکل الكتاب:** دور گردانید  
مشکلات کتاب را و مقید بامراب و نقاط کرد  
حروف آن را.

**اشکال** (eckāl) ا. پ. مأخوذ از نازی.  
دشواری. و سختی و عدم سهولت. و تردید و  
اشتباه و بیج و تاب. و دردم و برهم. و در **اشکال**  
**اقتاد:** فل. در زحمت و دشواری اقتاد.  
**و اشکال داشتن:** دشواری داشتن. و **اشکال**  
**کردن:** فم. تردید کردن.

**اشکالات** (eckālāt) ج. ا. پ. مأخوذ  
از نازی. سختیا و دشواریا. و ج. اشکال.  
**اشک آلود** (eck-ālud) ص. پ. چشم  
آلوده باشک.

**اشکام** (eckām) ع. م. **اشکمه اشکاماً:**  
پادش داد او را.

**اشکان** (eckān) ا. پ. نام دومین پادشاه  
سلطه اشکانی که پس از اشک پادشاهی کرد.  
**اشکانی** (eckāni) ص. پ. منسوب به اشک  
که سرسلطه اشکانیان باشد.

**اشکانیان** (eckāniān) ج. ا. پ.  
سلطه ای از پادشاهان ایران که از نژاد اشک  
میباشند و پس از سرداران اسکندر مقدونیایی  
تا زمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد و  
شصت و یکسال در ایران سلطنت کرده اند.  
**اشکاوند** (eckāvand) ا. پ. کومی  
زردیک سیستان.

**اشکاه** (eckāh) ع. م. مشتبه گردیدن کار.  
و مشکل شدن آن بق **اشکاه الامر.**

**اشکبار** (eck-bār) ص. پ. گریان و  
اشک ریزان. و کسیکه پی دهنی گریه میکند.  
**اشکباری** (eck-bāri) ص. پ. ریزش  
پایین اشک از چشم.

**اشکباریدن** (eck-bāridan) ع. م. م.  
بسیار گریه کردن و اشک بسیار ریختن.

**اشکباز** (eck-bāz) ص. پ. اشک ریز  
و اشک افشان.

**اشکوس** (eck-bus) ا. پ. مبارزی  
که افراسیاب ببدد یران و بیه فرستاد و دستم

ویدا بکن.

**اشکردن** (eckārdan) ف. م. پ. بشکندن  
و شکاردن.

**اشکر ریز** (eck-riz) **و اشک ریزان**  
(eck-rizān) ص. پ. چشمیکه اشک بسیار  
می افشاند.

**اشکره** (eckere) ا. پ. هرمرغ شکاری.  
و قسمی از مرغ شکاری از جنس باشه و از آن  
کوچکتر که پیغوز نیز گویند.

**اشکز** (eckozz) ا. پ. چیزی مانند ایم  
سید که بدان زمین را اشتراک کنند.

**اشکستن** (eckastan) ف. م. پ. شکستن.  
**اشکسته بند** (eckaste-band) ا. پ.  
شکسته بند و ردا.

**اشکش** (eckac) ا. پ. نام پهلوانی  
در قدیم.

**اشکفت** (eckelt) ا. پ. حیرت. و تعجب.  
و آشفتگی و اضطراب ناگهانی.

**اشکفت** (eckalt) ا. پ. مناره و غار  
و رخنه کوه.

**اشک فشان** (eck-facān) ص. پ.  
چشمی که اشک بسیار می افشاند.

**اشکفه** (eck ofe) ا. پ. شکوفه درخت.  
و قی و استخراج.

**اشکل** (eckal) ص. ع. آنکه بدوی  
سرخن و سیدی بهم آینه باشد. و یا آنکه  
در وی سیدی مایل برسخن و تیرگی بود. و  
شتری که سیاه آن برسخن آینه باشد. و  
فی الحدیث: **کان رسول الله صلی الله علیه و آله**  
**اشکل العین ای فی یاضهاش.**  
من العمره. و **قیضار سید تیکاه. و هاء اشکل:**  
آب بخون آینه. و قولهم **هذا اشکل به:**  
یعنی مشابه تراست به آن. و ا. سدر و کنار  
حکمی.

**اشکل** (eckal) ا. پ. پای بند و  
ج. ۱- جز ۷۷



اشكوه (eckowh) ا. ب. شان وشوكت و عظمت و شكوه .	آن گلی است در دخت میوه که پیش از در آمدن برگ می شکند و بن گل وی میوه میگردد . و اگر پس از در آمدن برگ درآید آرا گل میگویند مانند گل انا رسول به و در طایفه مرکبات چهار میانه مانند بهار نارنج و بهار لیمو . و نیز اشکوه قی و استفرغ را گویند .	پای و روئید اشكل (eckel) ا. ب. اسن که دست راست و پای چپ اوسینه باشد . و سکر و حیل و تزویر و فریب . اشكله (ackalat) ا. ب. التباس و حاجت . وشیه و مشابهت قی فیه اشكله من ایه : ای شیه : در وی مشابهتی از پدر میاشد . و واحدا اشكل یعنی يك کنار کوهی . اشكم (eckam) ا. ب. شکم و جن . اشكبه (eckambe) و اشكبه (eckambe) ا. ب. مر. شكبه . اشكنج (eckonj) ا. ب. شكنج و گزنگی یا نوك دواگت موضی از بدن را . اشكنج (ackanj) ا. ب. چین و شك و تاب . اشكنجه (eckanje) ا. ب. مر. شكبه . اشكندن (eckandan) ف م . ب . اشكنه (eckene) ا. ب. نان خورشی که از آرد و یاز و روغن سازند و در آن تمغ مرغ شکند . و چین و شك اندام . و نوائی از موسیقی . اشكو (ecku) ا. ب. سقف خانه . و هر طبقه و مرتبای از پوشش خانه . اشكو (ecku) ا. ب. اشکو و آشکوب . اشكوب (eckub) ا. ب. مر. اشکو . اشكوب (ockub) ا. ب. آرنج و مرقق . و دست . اشكوخ (eckowx) ا. ب. لغزش و سهر و خطا . اشكوخیدن (eckowxidān) ف. ل. ب. لغزیدن . و بسر در آمدن و افادن و پای از پیش در رفتن و بر زمین خوردن . و سهر و خطا کردن . اشكوفه (ockufe) ا. ب. شكوفه و
اشلاء (eclā) ع. ج. ثار (celv) .	اشلاء (eclā) م . ع . اشلی داجه اشلاء : توره نمود ستور خود را تا یابد و انس گیرد . و اشلی الناقه : خواند ساده شتر را برای درشیدن . و اشلی الكلب : خواند سگ را تا بر آغلانید بر صید .	اشكوه (ockowh) ا. ب. شان وشوكت و عظمت و شكوه . اشكوهه (ockuthe) و اشكبه (ockuthe) ا. ب. آروغ و فواغ . اشكیل (eckil) ا. ب. اشکل و مکرر حیل و فریب و تزویر . اشكیل (eckil) ا. ب. مأخوذ از نازی - سختی و دشواری و اشكال . اشكیل چشم (eckil-šam) ا. ب. عویج و آن دارونی بود که صبر برگ وی را در چشم می کنند . اشکیوان (eckeyvān) ا. خ . ب . نام موضی . اشکیود (eckyud) ص. ب . مرکب و مختلط و مزوج - ضد مفرد - و کامود . اشگرف (aegarf) ا. ب. شگرف و نیکو و خوش آیند . اشگرف (aegarf) ص. ب . سنبر و گنده و بزرگ . و ا. شان و شوکت و عظمت . اشگفت (aegoft) ص. ب. شکفته شده . اشگفتش (aeganec) و (aeganec) ا. ب. دیوار عسارت . و عسارت و بنا . اشگونه (aegune) ا. ب. واژگونه و آنگونه . اشل (aell) ا. ع . بکنوع گز و ذریعی که در بصره معمول است . اشل (acall) ص. ع . رجل اشل : مرد نپاد دست .
اشلال (eclāl) م . ع . اشل یده اشلالا : تپاه کرد دست او را . و اشلت یده (سجولا) : خشک گردید دست او و تپاه شد .	اشلة (acellat) ع. ج. شلیل (calil) . اشم (acam) ع. ج. اشم بی علی فلان اشما ( از باب سع ) : درد ناک شدم بر فلان . اشم (acam) ص. ع . مرد بلند بینی . و مهتر صاحب ننگ . و درش بلند سر استخوان . و جبیل اشم : کوه بلند . ج : شم . اشمات (eemāt) م . ع . شاد گردانیدن بقی اشمته الله به : شاد گرداند او را خدای بغم دشمن . اشمار (eemār) م. ع. بستن همه پستان ماده شتر را . و شناپانیدن ماده شتر را . و آبتن گردانیدن شتر نر شتر ماده را . و در نور دیدن بقی اشمره بالیف ای اندجه . اشماس (eemās) م . ع . آفتاب ناک شدن روز . اشماط (acmāt) ا. ع . ادویه ای که در گرانای غذا ها بکار می برند . اشماط (eemāt) م . ع . دو موی شدن مرد بقی اشمط الزجل . و اشمطه به : یعنی دو آیمت او را به آن . اشماع (eemā) م . ع . نور گسترانیدن چراغ بقی اشمع السراج . اشمال (aemāl) ع. ج. شمل (camel) .	

**اشمال** (ecmāl) م. ح. شمال ساختن برای گویند. ویدی رسانیدن به مردم. و چادر و شله دادن کبیرا. و صاحب چادر گردیدن. و بر چیدن آنچه بر درخت باشد از خرما، و آیین نمودن گشمن یک نیمه تا دو نلک از ماده گاوان را. و بسوی باد شمال شدن. و در باد شمال در آمدن بق **اشملوا** ای دخلوا فی النصال.

**اشمام** (ecmām) م. ح. ع. بوییدن. و بویاندن. و سر استخ رفتن. و به چپ و راست برگشتن. **داشمام الحرف**: بویاندن حرف را ضمه یا کسره بروش که شنیده نشود. و اندک بریدن حجام و ساضه ختان و بطورا بق **اشم الحجام الختان والحافضة** البظر اذا اخذا منهما قليلا.

**اشمام** (ecmām) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی. بوی بردن. و **واو اشمام ضمة** واو مدوله را گویند زیرا که این واو بعد از غای نقطه دار مفتوح خوانده میشود و ضمة آن خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد.

**اشمخار** (ecmexrār) م. ح. ع. دراز گردیدن بق **اشمخار اشمخاراً**.

**اشمذة** (acmazat) ا. ح. مرغ تیز پرواز.

**اشمط** (acmat) ص. ح. مرد سید سیاه موی. ج: شط (comt) و شطنان (comtān).

**اشمطاط** (ecmetāt) م. ح. ع. دو موی شدن.

**اشمطاط** (ecme'tāt) م. ح. ع. شتابی کردن در طلب چیزی. و متفرق شدن بق **اشمط القوم فی الطلب**. و **اشمط الذکر**: بر خاست زنه. و **اشمط الخلیل**: در طلب چیزی تند دویدن اسبان. و **اشمط الابل**: بریشان شدند شتران.

و نیز **اشمطاط**: بردن از عشم بق **اشمطط** اذا امتلا ضعباً.

**اشمعلال** (ecme'āl) ا. ح. **اشمعل**: مطلع شد بر چیزی و برآمد بر آن. و **اشمعل القوم فی الطلب**: شتابند مردم در طلب چیزی. و متفرق شدند. و **اشمعلت الابل**: شامان رفتند و بریشان گشتند شتران. و **اشمعلت الغارة علی العدو**: از هر طرف بریشان و متفرق شد غارت بر دشمن.

**اشمق** (acmaq) ا. ح. کفک خون آمیخته دمان شتر.

**اشمل** (acmal) ص. ح. ع. شامل تر و کامل تر. و قابل فهم تر. و بزرگ تر.

**اشمل** (acmol) ع. ج. شمال و شمال. **اشموسا** (acmusā) ا. ب. پ. - مأخوذ از یونانی. نوعی از مرو که اهالی شیراز مرو رشک خوانند و کم بر تر از مرو خوش.

**اشموم** (ocmum) ا. ح. ع. نام دو شهر در مصر.

**اشمون** (acmun) ا. ح. ع. نام دهی در زیر شطوف که **اشمون جریش** نیز گویند.

**اشمونین** (armunayn) ا. ح. ع. شهری به صید اوسط.

**اشمویل** (acmavil) ا. ح. ع. نام یکی از انبیا بنی اسرائیل.

**اشمژاز** (ecme'zāz) م. ح. ع. منفذ و گرفته شدن. و ترسیدن. و مکروه و ناخوش داشتن جزیرا. و رسیدن الحدیث: **سلیکم الائمة اقمشع منهم الجلود و تمشز منهم اقلوب**.

**اشمطاط** (ecme'tāt) م. ح. ع. دو موی شدن بق **اشمطاط الرجل**.

**اشمیطاط** (ecmitūti) م. ح. ع. دومی

شدن. و مخلوط گردیدن.

**اشن** (acan) ا. ب. جامه بازگفته پوشیده. و کالک و خرزده ناریسه.

**اشنا** (acnā) ا. ب. گوهر گرانباه. و شنا کتند و آب و رز و سبح.

**اشناب** (ecnāb) ا. ب. شاور و آبوردز و سبح.

**اشناع** (ecnā') م. ح. ع. شتابی کردن ماه شتر در رفتار بق **اشنعت الناقة**.

**اشناف** (ecnāf) م. ح. ع. گوشواره نهادن دختر را بق **اشنف الجارية**.

**اشنافتن** (ecnāftan) ف. م. پ. فهمیدن و یافتن و دریافتن و ادراک کردن.

**اشناق** (acnāq) ع. ج. شق (canaq) و اعداد ما بین در نصاب از زکات مثلا مابین ده و چهل و مابین چهل و صد. و نیز یعنی آروش و دبه جراتس.

**اشناق** (ecnāq) م. ح. ع. **اشنق البعیر** **اشناقاً**: باز ایستادن شتر را به کشیدن مهار چنانکه پس گردنش به پیش پلان چسبید. و یا بلند کرد شتر سر را دو وقتی که بروی نشسته باشند. و **اشنق البعیر**: باز ایستادن شتر از کشیدن مهار وقتی که سوار بر آن است الاذوم مندی).

**واشنق القرية**: به شناق بست سر مشک را. و **واشنق علیه**: ستم کرد بر او. و نیز اشناق: دبه جراتس گرفتن. و وایستادن دبه جراتس بر کسی. و سر دو را کردن شتر. و مشک را بیخ بلند آریختن.

**اشنان** (ecnān) م. ح. ع. بریشان و از هر طرف ریختن غارت را بر مردم بق **اشن الغارة علیهم**. و **اشنت القرية**: بینی کهنه گردید مشک.

**اشنان** (ecnān) ا. ب. گیاهی است که ساقه و ریشه آنرا چون در آب زنده مقدار زیادی کف می کند و پارچه و جامه را

**اشون** (ac'on) ج. ا. ع. رگمانی که از آنها  
اشک چشم فرود آید. و ج. شان .

**اشوه** (acvab) ص. ع. مرد زشت رو.  
و مرد متکبر. و چشم و ساندنه ج. 'شوهه .

**اشویی** (acu'i) ا. ب. پاکتی و تقدس و  
پختن .

**اشه** (ocah) ا. ب. منغ سقری که اشق  
و اشج نیز گویند یعنی این دو کلمه مترادف است.

**اشهء** (echâ) م. ع. داد خواستن . و  
چشم زخم رسانیدن کبیرا بیا **اشهء بعین** .

**اشهاب** (echâh) م. ع. **اشهب القحل**  
**اشهءایا** : بجمعی شهب آورد آن گشن . م.  
شهب (cohb) .

**اشهاد** (achâd) ع. ج. شهد (cahd) و  
حج شاهده .

**اشهاد** (echâd) م. ع. حاضر گردانیدن.  
و معنی آوردن مرد . و بالغ شدن دختر و حیض

آوردن او . و گفته شدن در راه خدای یق  
**اشهدا لرجل** (سجولای ای قتل فی سبیل الله .

رگواه گردانیدن یق **اشهدته فهد علیه**  
ای صار شاهدأ علیه .

**اشهار** (echâr) م. ع. معروف کردن .  
و یکماه بجائی بودن . یق **اشهروا** ای ائی

علیم شهر . و رسیدن زن حامله در ماه ولادت  
و در آمدن در ماه .

**اشهب** (achab) ا. ع. اسد و شیرینش . و  
کار سخت . و ماده بزرگه بیدری زند . ج :

**شهب** (cohb) و ا. ع. قسمی از غیر . و ا. ع.  
نام مردی .

**اشهب** (achab) ص. ع. سیاه که بیدری  
بر آن غالب باشد . ج : **شهب** (cohb) . و

**فرس اشهب** : اسب سبز خنک . و **یوم**  
**اشهب** : روزی با باد سرد . و **نصل اشهب** :

یکان زرده . و **جیش اشهب** : لشکری  
بسیار سلاح .

بریان کردن گردیدن . و بریان رسیدن پیروی .  
و بانی گذاشتن . و ستور و بزه گرفتن . و زود رفتن

شاخ خرما بن . و نیز اشواء : بشوی رسیدن  
چیزی یق **رمهء اشواء** . م. ع. شوی .

**اشوار** (ecvâr) م. ع. بلند کردن آتش را  
یق **اشور بالنار اشوارآ** .

**اشواط** (acvât) ع. ج. شومط . **وطاف**  
**بالیت سبعة اشواط** : طرف گردانند

هفت گشت .  
**اشواق** (acvâq) ع. ج. شوقی .

**اشواک** (acvâk) ع. ج. شوک .  
**اشواک** (ecvâk) م. ع. بنار درختن

کبیرا . و رسانیدن خار را . و نجانیدن بآن .  
و **اشوک الشجرة اشواکا** : خار بر

آورد آمدوخ .  
**اشوال** (acvâl) ع. ج. شوال .

**اشوب** (acub) ا. ب. تیشه مدنیان .  
**اشور** (ocur) ع. ج. 'اشر و 'اشر .

**اشوز** (acvaz) ص. ع. متکبر و گردن  
حکتن .

**اشوس** (acvas) ص. ع. نگرندة بگوشت  
چشم . و یا کبیکه پاکهارا فرو خوابانیده و

چشم را تک گردانیده بگرد . ج : 'شوس و  
'اشاوس . و نیز اشوس : دراز .

**اشوص** (acvas) ص. ع. نگرندة بگوشت  
چشم . ج : 'شوس و 'اشاوس - لفة فی الین .

**اشوع** (acva) ص. ع. مرد زولیده و  
پریشان موی . ج : 'شوع . و ا. ع. نام قاضی کوفه

که از ثقات است .  
**اشوغ** (ocowq) ص. ب. مرد سچول

النسب و مغفول البلد .  
**اشوق** (acvâq) ص. ع. شایق تر و با

شوق تر . و هر چیز دراز .  
**اشول** (ocul) ا. ع. - مأخوذ از زبان

نبطی - و ستها بدان جهت که بان می پسانید .

بان می شوند و از خاکستر آن اشعار بدست  
میآوردند .

**اشنان** (ocnan) ا. ع. گیاهی بی برگ که  
فامول نیز گویند .

**اشنان دارو** (ocnân-dârû) ا. ب.  
زرفا .

**اشنایی** (ocnâniy) ا. ع. اشنان فروش .  
و ا. ع. نام چند نفر محدث .

**اشنب** (acnab) ص. ع. مرد خوش آب  
دندان .

**اشنة** (ocnat) ا. ع. دوا له و گیاهی سید  
مانند رگ پوست کنده که در درخت بلوط و

سنوبر و جز آن متکون میشود و می پیچد و  
خوشبو میباشد .

**اشنع** (acna) ص. ع. زشت . و **یوم**  
**اشنع** : روز بد زشت .

**اشنع** (acna) ا. ع. از اعلام است .  
**اشنود** (acnavad) ا. ب. روز دویم

از خسة ستره .  
**اشنودن** (ocnudân) ص. ب. شنیدن .

**اشنوسه** (ecnuse) ا. ب. عطسه و حرکت  
سریع و تشنجی عضلات منخرج نفس که بواسطه

آن دفعه و باشد از بینی و دهان هوا خارج  
میکردد .

**اشنونة** (ocnunat) ا. ع. فلما نیست  
در اندلس .

**اشنه** (acne) ص. ب. زبیده و کال .  
**اشنه** (ocne) ا. ب. اشنان .

**اشنی** (ocnâ) ا. ع. دهن در صید مصر .  
**اشنیدن** (ecnidan) ص. ب. شنیدن .

**اشو** (acu) ص. ب. بلند زنده و بازند  
پختن - در مقابل دوزخی . و پاک و مقدس .

**اشواء** (ecvâv) م. ع. کسی را گوشت دادن  
تا بریان سازد . و بریان خوانان کسی را .

و وقت مالیدن رسیدن گندم . و صلاحیت

**اشهباب** (echebâb) م. ع. سید موی شدن اسب .  
**اشهبان** (achubâne) ا. هینة تشبه ع. در سال بن باران که در میان آن دو سال با باران وسزه باشد .  
**اشهر** (achar) ص. ع. آشکارتر و مشهورتر .  
**اشهر** (achor) ع. ج. شهر (cahr) . و  
**اشهر الحرم** : ماه ذیقعد و ذیحجه و محرم و رجب و **اشهر معلومات** : ماه شوال و ذیقعد و ذیحجه و محرم .  
**اشهل** (achal) ص. ع. **رجل اشهل** : مرد پیش چشم .  
**اشهل** (achal) اخ. ع. نام بنی و بنو عبد الاشهل که بطنی از عرب میباشند منسوب باین پستاند . و نیز اشهل : نام مردی .  
**اشهلال** (echelâl) م. ع. پیش چشم شدن .  
**اشهی** (achâ) ص. ع. دوشه داشته تر . و آرزومندتر و خواهمدتر .  
**اشهباب** (echibâb) م. ع. سبز خنک شدن اسب . و خشک شدن گشت و جای جای سبز ماندن .  
**اشی** (acy) م. ع. **اشی الکلام اشیا** (از باب ضرب) : بر یافت سخن را و بیاراست آزا بدو ع . و **اشی الیه اشیا** (از باب سجع) : مضطرب گردید پیروی آن .  
**اشی** (acy) و (ociy) ا. غره و سیدی یشانی اسب .  
**اشی** (ociy) ا. ع. سیدی سابق اسب .  
**اشی** (ocasy) ع. خرمان خرد کوچک . و اخ. نام داری .  
**اشیا** (acyâ) ج. اب. مأخوذ از تازی چیزها .  
**اشیاء** (acyâ) ع. ج. شی (cay') .  
**اشیاء** (acyâ) م. ع. مضطرب گردانیدن کبیرا به پناه گرفتن .

**اشیاخ** (acyâx) ع. ج. شیخ (cayx) . و **اشیاخ النجوم** ج. اخ. : اصول ستارگان که هفت ستاره باشند .  
**اشیاع** (acyâ) ع. ج. شیخ (cay) و شیخة (ciat) .  
**اشیاف** (acyâf) ج. اب. **شیافها و اشیاف ماهیا** : شیافهای که از ماینها سازند و در داروی چشم بکار برند .  
**اشیاوات** (acyâvât) ع. ج. شی (cay') .  
**اشیایا** (acyâyü) ع. ج. شی (cay) .  
**اشیاب** (acyab) ص. ع. سید موی و پیر . ج. شیب (cayob) و (cib) **ریوم اشیب** : روز سرد با ابرتنک بنی باران .  
**اشیر** (acyor) ع. ج. شیار بینی روزهای شنبه .  
**اشیم** (acyam) ص. ع. خالدار . ج. شیم (cim) .  
**اشیم** (acyam) اخ. ع. نام شخصی . و **بنو اشیم** : نام قبیله ای از تازیان .  
**اشیه** (acyah) ص. ع. عیب گز .  
**اشیبه** (acihe) ا. ب. **اشیبه و آراز و شیبه** اسب .  
**اص** (ass) و (toss) و (toss) ع. ج. اصل : آصاص و آصاص .  
**اص** (ass) م. ع. **اص اصاص** (از باب نصر) شکست نرزم گردانید آزا . و **اص بعضهم بعضاً** : از پیروی نمودند بعضی بر بعضی . و **اص الشی اصاً** : (از باب ضرب) : درخشید آن چیز و **اص التاق اصاصاً** (از باب نصر و ضرب) : سخت گردید گوشت آن ماده شتر . و محکم گردید پیوستگی الواح آن . و بسیار شیر شد . عجب در این است که ائمه لغت عرب هر جا لفظ و کلمه یکانه ای دیده اند که معنی را فهمیده آرا از زبان عرب دانسته و اشتقاقی از این

زبان برای آن فرض کرده و زبان عرب را ام الا الله تصور کرده اند . مثل آنکه صاحب قاپوس میگوید اسبها که نام شهر مشهور است اصل آن **اصت بیهان** بوده یعنی قریه شد زن صاحب ملاحه و این شهر را برای حسن هوا و شیرینی آب و بسیاری خوا که بدین نام نامیده اند و غافل بوده اند از اینکه بای شهر اصفهان در وقتی شده که تازیان جز مدودی مردمان رومی چادر نشین یش نبوده اند و از تمدن و مدینه بکلی بی خبر . و از این قبیل تصورات بسیار دارند و از این جهت است که ما از ذکر آنها در همه جا اعراض کرده ایم .  
**اصاء** (esâ) م. ع. بانگ آوردن کبیرا .  
**اصآب** (esâb) م. ع. رشک ناک گردیدن سر .  
**اصابة** (esâbat) م. ع. آنگ کردن . و برآردن . و راست آوردن . و آنگ راست کردن . و یافتن . و رسیدن چیزی را . و حاجت مند شدن . و دردمند و مصیبت زده کردن . و رسیدن نیر نشانه را .  
**اصابع** (asâbe) ع. ج. **اصبع** (esbe) . و **اصابع القتیات** : فنکشد . و **اصابع هر مس** : سورتجان . و **اصابع العذاری** : نوعی از انگور دراز . و **اصابع صفر** : گامی . و **اصابع فرعون** : چیزی شباهه بدو بود . و **انگشتی از دزدی حجاز آمد** . و **اصابع زینب** : نوعی از حلوا . و **ذو الاصابع** : اخ . نام شخص . و از القاب . **ذات الاصابع** : مدیسر .  
**اصابل** (asâbel) ع. ج. **اصف** (esâd) .  
**اصابع** (asâbi) ع. ج. **اصبع** .  
**اصافة** (esâfat) م. ع. توار کردن و پاک برآوردن .  
**اصاحب** (asâhib) ع. ج. اصحاب . و ج. **صحب** (sahib) .  
**اصاخة** (esâxat) م. ع. گوش داشتن .  
 ۱ - جزوه

**اصاد** (esād) ا.ع. مفاکی میان کرهیا که در آن آب جمع شود. و چیزی مانند طبق. و ذات الاصاد ا.ع.: موضعی.

**اصادة** (esādat) م.ع. و نجایند شتر. و درمان کردن آن از غلت صا. از لغات اصدا است.

**اصادق** (asādeq) ع. ج ج صدیق. **اصار** (esār) ا.ع. میخ طاب خیمه. و زینل. و گیاه. و گلی که در آن گیاه پر کرده آوند. ج: 'الصِر و آصرة'.

**اصار** (esār) و **اصارة** (esīrat) ا.ع. رسن کوتاه که دامن خیمه را بدان بیخ بریند.

**اصارة** (esīrat) م.ع. چون واری باشد کج کردن و بشکستن چیزی. و چون یابی بود باز گردانیدن چیزی را. و میل دادن کبیرا بسوی چیزی.

**اصارم** (asārem) و **اصاریم** (asārim) ع. ج اصارم و ج صرم.

**اصاص** (asās) ع. ج اصاص و اصاص و اصاص. **اصاصة** (esāsāt) م.ع. خرماي بلايه آوردن خرماين.

**اصاطل** (asātel) ع. ج اصاطل (estabi).

**اصاعد** (essāod) م.ع. بالا برآندن.

**اصاغرة** (asāqer) و **اصاغرة** (asāqerāt) ع. ج اصغر (asqar).

**اصافة** (esāfat) م.ع. چون واری بود يق

**اصافي الدهر عني شره**: با زدارد و سوسو کند خدای از من شر او را. و چون یابی بود کبیرا در پیری بیه شدن. و در تابستان در آمدن. و دور کردن بدی از ازاکی.

**اصالة** (esālat) م.ع. با اصل گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. و با اصل شدن مرد. و خلیفه ثابت رای گردیدن. و نیکو شدن رای کسی.

**اصالة** (esālatan) م.ف. پ. مأخوذ از نازی. از طرف خود و از جانب خود. مقابل و کالة.

**اصالت** (esālat) م.ا. پ. مأخوذ از نازی. نهایت و اصل و صاحب نزاد. و ضد کالت. و **اصالت داشتن** فلان: نهایت داشتن و اصل بودن و دارای نزاد بودن.

**اصالح** (essāloh) م.ع. با هم آشتی کردن. و نیکویی نمودن.

**اصالف** (asālef) ع. ج اصلف (aslat).

**اصالق** (asāleq) ع. ج اصلاق و ج سلق (salaq).

**اصايد** (asā'id) ع. ج اصیاد و ج صاد.

**اصايل** (asā'il) ع. ج اصیل (asīl).

**اصباة** (asbā) ع. ج اصبا. **اصباة** (esbā) م.ع. چون هموز باشد برآندن تریا. و انگشت نهادن در طعام و ناگاه هجوم آوردن بر مردم. و چون واری بود شتاق کردن زن بسوی کودک کبیرا. و خردانند کبیرا بسوی آن. و درآندن در باد صبا. و دل بردن از کسی. و بجه ناک شدن زن. و باد صبا آوردن روز.

**اصباب** (asbāb) ع. ج صب (sabab).

**اصباب** (esbāb) م.ع. در تشبیه درآندن.

**اصباح** (asbāh) ع. ج صبح (solah).

**اصباح** (esbāh) م.ع. درآندن در باد باد.

و بجای شدن در آن. و باد باد کردن. و گردیدن.

و خبردار شدن. و انجام کار نگریستن يق

**اصبح** (هینة لامر) ای اتبه و اصر رشدك.

**اصباح** (esbāh) ا.ع. بامداد.

**اصبار** (asbār) ع. ج صبر (sobr).

و **صبر** (sebr) یعنی کرانه و شیری هر چیزی و طرف آن. و ابرسید. و ملائکة السالی **اصبارها** ای راسها و اطرافها. و اخذها

**باصبارهای** بجمیه. و اذا التقى الرجل الفدة يق لقیها **باصبارها**: سختی دید تا بلجهای آن.

**اصبار** (enbār) م.ع. شکیانی فرمودن کبیرا و صابر گردانیدن. و باز داشتن کسی را. و خوردن صبیره را. و افتادن در بلا. و نشستن بر صبیره. و بند کردن سرشیشه را. و سخت ترش گردیدن

شیر. و **ما اصبرهم علی النار**: چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش.

و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار.

**اصباغ** (asbāq) ع. ج صبغ (sehq) و (sebnq).

**اصباغ** (esbāq) م.ع. تمام کردن. و کامل گردانیدن نمت را. و ذوره خرما بین به پختن درآندن. و بجه موی بر آورده افگندن

شتر. و **اصبغ یده فی لحم خنزیر و دمه** یعنی خوردن آنرا.

**اصباهان** (esbāhān) ا.ع. خ. ع. اصفهان.

**اصبغ** (asbah) م.ع. مرد فوروی. و شیریشه بدان جهت که فور مو است. و

**شعر اصبح**: موی سپید مایل بسرخ. و **ذو اصبح** ا.ع.: لقب یکی از ملوک یمن

از اجداد امام مالک بن انس.

**اصبحی** (asbahiy) ا.ع. نازیانه. نسبت علی بن اصبح.

**اصبر** (asbar) م.ع. صابر تر. و دلیر تر. و شکیا تر. و **ما اصبرهم علی النار**: چه چیز دلیر گردانیده است آنها را بر آتش.

**اصبرار** (esberār) م.ع. شکیانی کردن. **اصبرة** (asberat) ا.ع. گوسپندان و شترانی که بامداد بچرا روند و شایگاه باز

آیند و بسفر روند. و این کله اسم جمعی است

که واحد ندارد .

اصبع (asba) و (asbe) و (asbu) و

(asbn) و (esbn) و (esbe) و (esbo) و (osba) و

(osbe) و (osbo) ا.ع. انگشت - مذکر و

مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید - ج :

اصابع . و علی ماشیته اصبع یعنی بر

ستور آن اثری نیکو است . و کذا فی

هذا الامر اصبع او امر حسن . و

هو مغل الا اصبع یعنی او خان است .

و نیز اصبع ا.خ. : کرمی دو نجد . و

ذوالاصابع : لقب چند نفر شاعر . و

اصبع خفانز : بنای بس عالی و بزرگ

نزدیک کوفه . و ذات الا اصبع : لقب

شخصی . و ابو الا اصبع : کبکة شخصی .

اصبع (asbuq) ص.ع. : سیل بزرگ .

و کسی که در هنگام کمک خوردن دو جامه اش

ریده باشد . و گل و لای تک سیاه . و مرغ

سید دم . و اسب سید پیشانی باید اطراف

گوش و باید قش دم . و ا.خ. : نام وادی

به بحرین . و نام چند نفر .

اصبوحه (osbulat) ا.ع. : صباح . و

آیته اصبوحه کل یوم : آدم او را

صبح هر روز .

اصبوع (asbu) ا.ع. : اصبع و انگشت .

ج : اصابع .

اصبهان (esbahān) ا.خ. : ص.ع. مر .

اسفهان .

اصبهیدیة (esbahbaziyat) ا.خ. : ع .

و عی از درمهای عراق . و مدرسه ای در

خداد میان دو کویچه .

اصبی (asbi) و اصبیة (asbiat) ع.ج

ص.ع. (sabi) .

اصبیحاح (esbihāh) م.ع. : فورموی

شدن که سرخ نیم سیر باشد .

اصت (ast) م.ع. : بی رویگی شدن

دین - و این را دو وقتی گویند که دو زمین

تره و گیاهی نباشد .

استقرار (esteqār) م.ع. : افروخته

شدن آتش .

استلاح (estelāh) م.ع. : با هم دیگر

نیکی کردن . و آشنی نمودن . و فراهم آمدن

قومی بر امری .

اصح (asahh) ص.ع. : صحیح تر و درست تر .

و تدرست تر .

اصحا (aselhā) ج.ا.پ. : مأخوذ

از نازی - مردمان صحیح رسالم و تدرست .

اصحاء (eshā) م.ع. : اصحی

السكران اصحاء : هشیار شد آن است .

و اصحت السماء : گشاده و بی ابر شد

آسمان ز ابرهای آن متفرق و پزیشان گردید .

و اصحی فلان : دو روز گشاده رفت

فلای بجای .

اصحاء (aschhā) ع.ج. صحیح (sahih) .

اصحاب (ashāb) ع.ج. صحیح (sahh)

و ج.ج. صاحب .

اصحاب (ashāb) ج.ا.پ. : مأخوذ

از نازی - یاران . و اصحاب پیغمبر و

ائمہ علیهم السلام ج.ا.خ. : کسانی را

گویند که درک فیض و خدمت آن بزرگواران

را کرده باشند . و اصحاب جنت :

اهل جنت . و اصحاب نار : اهل نار و

دوزخ . و اصحاب دولت : کسانی که

دارای دولت و سکنت باشند . و اصحاب

کھف ج.ا.خ. : چند نفر بودند که مدت سیمد

سال در غار خوابیده بودند .

اصحاب (eshāb) م.ع. : اصحاب

الرجل اصحاباً : صاحب پسر بالغ شد

آزمد . و صاحب یار و معاصب گردید . و

کسی را معاصب چیزی گردانیدن . و یا آن

چیز را صاحب آن ساختن بق اصحبه

الشیی . و اصحاب فلاناً : نگامانی

کرد فلان را . و باز داشت آزا . و منه

اللهم اصحبنا فی سفرنا ای احتفنا

و ارجسنا بانامك و عهدك . و وام گردیدن

شتر بدستنی و رسیدگی بق اصحاب البهیر

و کذا اصحبت الناقة . و موی و پشم

شك را باقی گذاشتن بق اصحاب الزرق .

و اصحاب الماء : چنزاره آورد آب .

و اصحاب الادیم : موی گذاشت بر

پوست .

اصحاح (eshāh) م.ع. : صاحب اهل

و روانی تدرست شدن . و اصح الله

فلاناً : دور گرداند خدای از فلان بیماری

را و تدرست گرداند او را .

اصحار (eshāh) م.ع. : به صرا بیرون

شدن . و فراخ گردیدن جای . و یک چشم

گردیدن مرد .

اصحاف (eshāf) م.ع. : فراهم آمدن

نامه ها . و فراهم آوردن بق اصحف

الشیی (اصحاف) ا.ا.ج.مت فیه الصف .

و منہ المصحف للقرآن .

اصحب (ashub) ص.ع. : حمار

اصحب : خرکه و گنکس مایل سرخی باشد .

اصحر (ashar) ص.ع. : سرخ سیدی

آبینه . و حمار اصحر : خرخر

سیدی آبینه . و ا.ا. شیر یش .

اصحل (ashal) ص.ع. : رجل اصحل :

مردگار گرفته آواز .

اصحم (asham) ص.ع. : سیاه بزرگی

مایل ج.ج. : صحم (solhm) بق حمار

اصحم .

اصحمة (ashamat) ا.خ. : نام نجاشی

پادشاه حبشه که در عهد حضرت رسول صل

اقه علیه و آله بود و بآن حضرت ایمان

آورده بود .  
**اصحن** (ashon): ج. صحن (sahn) .  
**اصحیرار** (eshirâr) م. ع. خشک شدن گرفتن گیاه .  
**اصحیمام** (eshimâm) م. ع. زود شدن گیاه . و با سیاهی سبزی آن زود آید شدن . و منتظر شدن گیاه زمین . و پشت دادن باران بوی . و خشک شدن گرفتن زراعت . و سرما زده شدن آن . و نیز اصحیمام : زرد شدن .  
**اصخاد** (eskhâd) م. ع. در آوردن در گرم . و گرم کردن چلباشه خود را در آفتاب .  
**اصخار** (eskhâr) م. ع. در جای سنگناک در آمدن .  
**اصخیتات** (essihât) م. ع. اصخات الجرح **اصخیتاتاً** : فرو نشاندن آمان آن زخم . و **اصخات المریض** : به شدن آن بیمار .  
**اصد** (esad) ع. ج. اصدۃ .  
**اصدۃ** (asda) م. ع. کمیت اصدۃ : اسپ نیک سرخ مایل سیاهی . و جدی اصدۃ : بزغاله سرخ که سیاهی زند .  
**اصدۃ** (esdâ) م. ع. مردن . و **اصدی الجبل** : آراز داده کردن .  
**اصداد** (esdâd) م. ع. باز داشتن کثیرا از چیزی . و برگردانیدن بق **اصده عن کذا** . و **اصد الجرح** : پیناک شدن آن زخم .  
**اصدار** (esdâr) م. ع. باز گردانیدن .  
**اصداغ** (essetlâ) م. ع. متفرق و پریشان گشتن .  
**اصداغ** (asddâg) ع. ج. صدۃغ .  
**اصدای** (esdâi) ع. ج. صدکف .

**اصداف** (esdâf) م. ع. برگردانیدن کثیرا و میل دادن .  
**اصداق** (esdâq) م. ع. دست پیمان ناییدن .  
**اصدۃ** (esdat) م. ع. جای جمع شدن قره . ج. اصدۃ .  
**اصدۃ** (osdat) م. ع. پیراهن کوچک . و یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند . و شتران خرد سال .  
**اصدح** (asdash) م. ع. شیر بیشه .  
**اصدر** (asdar) م. ع. بزرگ سینه .  
**اصدران** (asdarân) م. ع. بیخه تنیه . ع. درگ زیر صدغین . و **جاء یضرب اصدریه** : آمد در حالی که فارغ بود .  
**اصدغان** (asdaqâne) م. ع. بیخه تنیه . ع. نام دورگ در زیر دو صدغ .  
**اصدق** (asdat) م. ع. **فرس اصدق** : اسپ که رانها را نزدیک و سها را دور دور نهد و در هر دو بندد سوی اندک پیچیدگی بود . و رسم آن بجانب راست میل کند .  
**اصدق** (asdaq) م. ع. راستگوتر . و راست تر .  
**اصدقا** (asdaqâ) ج. ا. ب. م. مأخوذة من مردمان صدیق و راستگو .  
**اصدقاء** (asdaqâ) ع. ج. اصدقیق .  
**اصدم** (asdam) م. ع. برکنده تر .  
**اصر** (asr) م. ع. شکستن . و مایل کردن . و باز داشتن . و حبس کردن . و اصرار ساختن برای خانه (و الفل من ضرب) .  
**اصر** (asr) و (esr) و (osr) م. ع. پیمان . و بار . و گناه . ج. اصرار . و اصران .  
**اصر** (esr) م. ع. اصرۃ یعنی آنچه مایل گرداند شخص را چیزی . و قسم که جلاقی زن و یا پاتاری بند و یا بنذر خدا خورده شود . و سوراخ گوش . ج. اصرار . و اصران .

**اصر** (osor) ع. ج. اصرار .

**اصر** (esrâ) م. ع. خریدن و یا فروختن مصراة را .

**اصراب** (esrâb) م. ع. **اصرب الیه مالا** : داد با اموال را . و نیز اصراب : شیر ترش خوراندن کسی را .

**اصراح** (esrâh) م. ع. پیدا و آشکار کردن .

**اصرار** (esrâr) م. ع. **اصرار السنبل** : آماده بر آمدن گردید آن خوشه . و **اصرار فلان** : دور رفت فلان شافت . و **اصرار علی الامر** : عزیمت نمود بر آن کار و ثبات و دوام روزید . و **اصرار الفرس باذنه** : دست کرد اسب گوش را تابشود .

**اصرار** (esrâr) م. ب. مأخوذة از نازی . ابرام . و ایستادگی و پایداری و ثبات . و لجاجت . و **اصرار کردن فلان** : ثبات و دوام روزیدن . و ایستادگی کردن در کاری . و نیز اصرار کردن : لجاجت کردن و ایستادگی نمودن . و **اصرار داشتن** : ثبات داشتن . و لجاجت داشتن و مصر بودن .

**اصراف** (esrâf) م. ع. حرکت روی را در شعر مختلف آوردن یعنی يك نایه بر رفع و دیگری بحر و یا یکی رفع و دیگری نصب بق **اصرف شعره** .

**اصرام** (asrâm) ع. ج. صرم و اصریم .  
**اصرام** (esrâm) م. ع. بوقت دور رسیدن خرمایین . و محتاج و صاحب عیال بسیار گردیدن شخص . و صاحب گله شتران شدن .

**اصران** (esrân) ع. ج. اصرار اصرار و اصرار .

**اصرة** (aserrât) ع. ج. صرا و اصرار .

**اصرع** (asro) ع. ج. صرع و اصرع .  
**اصرم** (asram) م. ع. مرد محتاج بسیار عیال . و اج . نام چند نفر صاعی .

اصرمان (asramâne) ۱. جینه تیه. ع. درکاک وزاغ . و یاشب و روز . و یا کرک و زاغ .	در آتاب .
اصری (aserrî) و اصری (aserrâ) ۱. ع. نیک عزیمت درکاری وجد و ثبات و دوام در آن .	اصطخام (estexâm) م. ع. راست بر پای ایستادن .
اصریاب (estribâb) م. ع. نرم نوبان شدن .	اصطخر (estaxr) ۱. پ. استخر و آبگیر و تالاب .
اصص (osos) ع. ج. آموصص .	اصطداد (estedâd) م. ع. اصطدت المرأة اصطداداً : پرشیده شد آژن .
اصطباب (estebâb) م. ع. درخته شدن .	اصطدام (estedâm) م. ع. باهم گرفتن و بر هم زدن بق اصطدم الفحلان اذا صدم بعضهم بعضاً . و باهم کوفته گردیدن بق
اصطباح (estebâh) م. ع. صوبی کردن . و چراغ افروختن .	صادمه فاصطدما .
اصطبار (estebâr) م. ع. شکیانی کردن . و در پی گرفتن . و در پی تصاص شدن . و خود را بستم باز داشتن .	اصطر (astor) ع . ج مطر (satar) و (satar) .
اصطباغ (estebâq) م. ع. نان خورش ساختن .	اصطر (astor) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی . - يك قسم وزنی .
اصطبان (estebân) م. ع. برگشتن .	اصطراب (esterâb) م. ع. اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن تا بخیسد و ترش گردد .
اصطبة (ostobbat) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - چیزیکه از کتان یفتد .	اصطراح (esterâx) م. ع. بانگ و فریاد کردن باهم .
اصطبل (establ) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - جای باش ستور که بغاری شکله و شولیده نیز گویند .	اصطراع (esterâ') م. ع. کشتی گرفتن .
اصطحاب (estehâb) م. ع. نگاهبانی و حفاظت کسی را کردن . و هم دیگر را یار و مصاحب شدن .	اصطراف (esterâf) م. ع. برگشتن در کعب چیزی .
اصطحام (estehâm) م. ع. راست ایستادن .	اصطرام (esterâm) م. ع. درویدن درخت و بریدن آنرا . و درویدن کشت را .
اصطخاب (estexâb) م. ع. بانگ و فریاد کردن . و بانگ کردن موج .	اصطرخ (estaxr) ۱. پ. استخر و اصطخر .
اصطخاب (estexâb) ۱. ع. اصطخاب الطیر : بانگ و فریاد مرغان و اختلاط آواز ایشان بق سمعت اصطخاب الطیر ای اختلاط اصراها .	اصطرك (estarak) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - صفتی سرخ و مایل بیاهی . و صحن درخت زیتون .
اصطخاد (estexâd) م. ع. راست ایستادن .	اصطرلاب (ostorlâb) ۱. پ. - بمأخوذ از یونانی - اصطرلاب .
	اصطرلابی (ostorlûbi) م. پ. منسوب به اصطرلاب .
	اصطره (ostore) ۱. پ. - مأخوذ از
یونانی - تراود .	
اصطعاد (esteâd) م. ع. بالا بردن .	
اصطعاط (esteât) م. ع. دارو ریختن شخص در بینی خود .	
اصطفاء (estefâ') م. ع. برگزیدن کثیراً .	
اصطفاف (estefâf) م. ع. صف بستن ایستادن .	
اصطفاق (estefâq) م. ع. - چنبیدن درخت از باد . و چنبیدن تارهای خود از زخمه .	
اصطقلین (estafllin) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - گزور . و گویند مساریه بق این سفیان بقیمر روم نوشت لاتر عنك من الملك	
اتزاع الاصفلیة ولاردنك اریباً من الاراسة قرعی الدوابل : هر آینه برکم ترا از ملک چنانکه برمیکنند گزورا از زبیزو هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بهرانی بیگان خوک را .	
اصطقی (astfi) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - میفه سانه .	
اصطفین (estafin) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گزور و اصطقلین .	
اصطقار (esteqar) م. ع. افروختن شدن آتش .	
اصطکاک (estekâk) م. ع. زانو بر زانو زدن از سستی و ناتوانی در رفتن . و باهم دیگر مقابله کردن بق اصطکوا بالیوف ای تضاربوا بها .	
اصطکاک (estekâk) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - مالش در چیز بهم .	
اصطکمة (estakmat) و (ostokmat) ۱. ع. نان پخته شده در زیر خاکستر .	
اصطلاء (estelin') م. ع. تابدن آتش و گرم شدن . و بق ذلآن لا یصلی بناره : فلات دلوری است که کسی تاب مقاومت او را ندارد .	



**اصغفار** (es'enfūr) م.ع.م. اصغفرت  
 الحمر اصغفارا: و میدند خران از ترس.  
 و اصغفرت العنق: پیچ خوردگردد.  
**اصیلال** (es'illāl) م.ع.م. باریک شدن  
 سر و گردن.  
**اصفا** (esqā) ا.ب. مأخوذ از تازی -  
 استماع و گوش دادگن. و اطاعت. و اصفا  
 فرمایشات: گوش دادن فرمایشات. و  
**اصفا کردن** قسم: گوش دادن. و اطاعت  
 کردن.  
**اصفاء** (esqā) م.ع.م. گوش داشتن بخن  
 کسی. و نیک مایل گردانیدن گوش خود را بسوی  
 کسی. و کز کردن خنور برقت و ریختن. و ناقص  
 و ناتمام کردن چیزی را. و مایل کردن شتر  
 سر خود را بسوی پالان که گویا میشود چیزی  
 را. و کم کردن بهره کسی را.  
**اصقار** (esqār) م.ع.م. خود گردانیدن  
 چیزی را. و گیاه خرد آوردن زمین. و خوار  
 گردانیدن کبیرا. و خرد دوختن مشک را. و  
 بجهت کرجک و خرد زایانیدن بقره اربعوا  
**لیصغر و!** در ربیع جانی اقامت کردند  
 تاجبهائی خرد و زاید.  
**اصقر** (asqar) م.ع.م. خردتر و کوچکتر.  
 ج: اصغر و اصغر و اصغر.  
**اصقر** (asqar) ا.ب. اسم خاص.  
**اصقران** (asqarāne) ا.ب. حینة  
 تشبه. ع. دل و زبان.  
**اصفی** (anqā) م.ع.م. کسی که میل میکند.  
 و آنکه حنک وی و بایکی از دوشق آن مایل  
 میگردد.  
**اصف** (asal) ا.ع. گیاه دوانی که بزیز  
 گویند.  
**اصفاء** (asfā) ع.ج. صفار ج صفاء.  
**اصفاء** (es'asfā) م.ع.م. اصفی من المال:  
 خالی شد از مال. و اصفی من الادب:

**اصطیام** (estiāmi) م.ع.م. باز داشتن خود  
 را از خوردن و نوشیدن و حرف زدن و جماع  
 کردن.  
**اصتیان** (estiān) م.ع.م. نگاهداشتن  
 چیزی را.  
**اصعاب** (es'ūb) م.ع.م. دشوار شدن کار.  
 و دشوار یافتن آرا. و گذاشتن شتر را و سوار  
 شدن بر آن چندان که سرکش گردد. و صاحب  
 شتر سرکش شدن.  
**اصعاد** (es'ād) م.ع.م. بالا بر آمدن.  
**اصعار** (es'ār) م.ع.م. کز کردن دشوار  
 را از کبر و نخوت.  
**اصعاط** (es'āl) م.ع.م. داروبه بینی ریختن.  
**اصعاق** (es'āq) م.ع.م. آتش افکندن از  
 آسمان. و بی هوش کردن.  
**اصعان** (es'ān) م.ع.م. خرد گردیدن سر  
 کسی. و کوتاه گردیدن عقل آن.  
**اصعب** (as'āb) م.ع.م. مشکل تر و دشوارتر  
 و سخت تر.  
**اصعد** (ess'ūd) م.ع.م. بالا بر آمدن.  
**اصعر** (as'ar) م.ع.م. شتر گردن پیچیده.  
 ج: صعر (so'r).  
**اصهر** (as'ar) ا.ع.م. از اعلام است. و  
**لیس فیہ الاصر او اجر ای لیس الا**  
 ذاهب بنفسه او دلیل یعنی نیست دو او مگر  
 هالک و تباہ شونده و خوار.  
**اصعراو** (es'errār) م.ع.م. گرد گردیدن  
 از درد و ترنجیدن. **دضره فاصعراو** ای  
 استدار من الرجح مکانه و تمیقش.  
**اصعل** (as'al) م.ع.م. و جل اصعل:  
 مرد باریک سر. و همچنین نخل. و نامه.  
**اصعانان** (es'enān) م.ع.م. باریک و لطیف  
 گردیدن. بقی اصعی اصعانا.  
**اصعراو** (es'enrār) م.ع.م. گرد و مدور  
 شدن از درد و ترنجیدن. مر. اصعراو.

**اصطلاب** (estelāb) م.ع.م. دوغن بیرون  
 کردن از استخوان.  
**اصطلاح** (estelāh) م.ع.م. باهم صلح  
 کردن و آشتی کردن. و فراهم آمدن قومی  
 برای امری.  
**اصطلاح** (estelāh) ا.ب. مأخوذ از  
 تازی - لفتی که جمعی برای خود وضع کنند و یا  
 معنای برای لفظ وضع کنند غیر از معنای اصلی  
 و معنای موضوع آن.  
**اصطلاحات** (estelāhāt) ج ا.ب. -  
 مأخوذ از تازی - الفاظ متداوله مابین اهل هر  
 علم و صنعت. و ج اصطلاح.  
**اصطلاحی** (estelāhi) م.ب. منسوب  
 باصطلاح.  
**اصطلاق** (estelāq) م.ع.م. بانگ کردن.  
**اصطلام** (estelām) م.ع.م. از بیخ بر  
 کندن.  
**اصطمة** (ostomnat) ا.ع.م. منظم چیزی.  
 و مجتمع و فراهم آمده از چیزی. و میانه آن.  
 لفة فی اسطمة.  
**اصطناع** (es'enā') م.ع.م. دعوت صنعت  
 ساختن. و ویگویی کردن. و بر آوردن کاری را از  
 خود. و فرودن کاری را بکسی بقی **اصطنع**  
**خاتماً:** یعنی فرموده که خاتمی برای او بسازد.  
 و برگزیدن کسی را. و اختیار کردن جهت  
 خاص ذات خویش بقی **اصطنعك لفضی**  
 ای اخترتك. و طعام صنیع ساختن.  
**اصطور** (astur) ا.ب. مأخوذ از  
 یونانی - و ذرة ترازو.  
**اصطهار** (estehār) م.ع.م. گذاشتن  
 چیزی را. و پنهان و مغز استخوان و مانند آن  
 خوردن.  
**اصطیاد** (estiād) م.ع.م. شکار کردن.  
**اصطیاف** (estiāl) م.ع.م. اقامت نمودن  
 تابستان بچاهی.

۴ وی .	تا صاف گردد .	بی ادب شده . <b>واصفت النساء ماء صلبه</b> :
اصقار (esqār) م . ج . تازه گردیدن آفتاب	<b>اصفال</b> (esfāl) م . ج . گیاه منفصل چراندین	تمام کردند زنان آب نطفه او را . و <b>اصفی</b>
یق اصقرت الشمس اصقاراً .	شتران را .	<b>فلاناً بكذا</b> : اختیار کرد او را بر آن . و
اصقاع (esqā) م . ج . چک افانند زمین	<b>اصفاهانك</b> (esfāhānak) . ا . ب . نوعی	<b>اصقیته الود</b> : خالص کردم مراو را دوستی .
رايق اصقعا الصقيم . <b>واصقت الارض</b>	از موسیقی .	و <b>اصفی الشاعر</b> : شعر نگفت . و یا منقطع
(مجهولاً) : بشك زده شد زمین . <b>واصقع فلان</b> :	<b>اصفح</b> (esfah) م . ج . مرد بین پیشانی .	<b>واصفت الدجاجة</b> : منقطع
درآمد بیهوش درصقبح .	و <b>ابراهيم الاصفح</b> اخ . : مؤذن مدینه	گردید تنهای آن مرغ . و تنم نگذاشت . و
<b>اصقح</b> (esqah) م . ج . کسی که پیش	منوره .	<b>اصفی الاميردار فلان</b> و <b>ماله</b> : گرفت
سرخ سیمو باشد . ج : <b>صقح</b> (soqh) .	<b>اصفر</b> (asfar) م . ج . زرد . و سیاه . از	امیرخانه و همه مال فلان را .
<b>اصقر</b> (asqar) م . ج . بسیار دوشاب	لغات اعداد است . و خالی تر از هر چیزی .	<b>اصفاح</b> (esfāli) م . ج . باز گردانیدن یق
یق هذا التمرا صقر : این خرما دو شایب	و مرغ بسیار بانگ . و <b>فرس اصقر</b> : اسب	<b>اصفح السائل</b> : باز گردانید سائل را . و <b>اصفح</b>
بیشتر است .	زرد رنگ . و <b>بنو الاصفح</b> راخ : رویا که	<b>الشیء</b> : بین کرد آنچه جز او را . و <b>اصفحه</b> :
<b>اصقر</b> (asqar) م . ج . صقح (soqr) .	<b>صفی</b> از جش برایشان غالب آمده و بازمان	بر گردانید آن را .
<b>اصقار</b> (esqerār) م . ج . سخت شدن	آنهایجام کرده و اولاد زرد رنگ از آنها پیدا	<b>اصفاد</b> (esfād) م . ج . صفاد .
ترش شیر یق <b>اصقر اللبن اصقاراً</b> .	شد .	<b>اصفاد</b> (esfād) م . ج . حکم کردن و قید
<b>اصقع</b> (asqa) م . ج . مرغی که مقاربتیز	<b>اصفرار</b> (esferār) م . ج . زرد شدن .	نمودن . و <b>اصفده</b> : مال و یا برده بنشیند
گردید . و جانوری که میان سر آن سید باشد .	<b>اصفران</b> (asfarāne) ا . ج . صیفه تشبیه .	او را .
ج : <b>صقح</b> (soq) . و از اعلام است .	زغران و زرد . و یا زغران و روس . و یا زغران	<b>اصفار</b> (esfār) م . ج . صفر (sofr) و (sefr)
<b>اصقعار</b> (esqerār) م . ج . آفتاب رسیدن	و مویز . و <b>اهلك النساء الاصفران</b> ای	(safer) و (safer) و (safer) و (safer) : دس .
بلخ و رفتن آن یق <b>اصقعر الجراد</b> ای مابه	الذهب و الزغران .	<b>اناء اصفار</b> : ظرف خالی .
الشمس ذهب .	<b>اصفعد</b> (esfaend) م . ج . می و شراب .	<b>اصفار</b> (osfār) و (esfār) م . ج . صفر
<b>اصقيل</b> (esqil) م . ج . مأخوذ از یونانی .	<b>اصفط</b> (esfant) م . ج . نوعی از شراب	(sofr) و (sefr) و (safr) و (sofor) .
پیاز عمل .	خوش . لقه فی افسط .	<b>اصفار</b> (esfār) م . ج . درویش و نمی دست
<b>اصك</b> (asakk) م . ج . و <b>رجل اصك</b>	<b>اصفهان</b> (esfahān) اخ . ب . شهر پایتخت	گردید . و خالی کردن خانه را .
مرد سست زانو و سست پی پاشنه که در رفتن	قدیم ایران .	<b>اصفاغ</b> (esfāg) م . ج . صوف کاندین
زانوهای وی بر هم خورد . و <b>ظلم اصك</b> :	<b>اصفهلار</b> (eslahsālār) م . ج . مغرب	چیزی را .
شتر مرغ تر سست زانو . و نیز قوی و توانا	سیهالار و بستانای آن .	<b>اصفان</b> (esfān) م . ج . صفا ساختن
و سخت خلقت از مردم و جز آن .	<b>اصفی</b> (asfā) م . ج . خالص تر و صاف تر .	زین را .
<b>اصك</b> (asokk) م . ج . صك .	<b>اصفیاء</b> (asfīā) م . ج . صفی (safiy) .	<b>اصفاق</b> (esfāq) م . ج . باز گردانیدن . و
<b>اصل</b> (asl) م . ج . بین هر چیزی و بیخ آن . و	<b>اصفیرار</b> (esfirār) م . ج . اصفرا و	فراز کردن در . و پر کردن کاسه . و اتفاق نمودن
نژاد آن ج : <b>اصل</b> و <b>اصول</b> . و قولهم <b>لا اصل</b>	زرد شدن .	برکاری . و گرد آمدن . و برخوردن دست
<b>له</b> و <b>لا فصل</b> : نیست او پاره حب و نه	<b>اصقاب</b> (esqāb) م . ج . نزدیک گردانیدن	بکاری . و مواقت کردن : یق <b>اصفقت یدی</b>
زبان . و <b>اصل</b> <b>مؤصل</b> : <b>صصکم</b> و استوار .	چیز را . و <b>اصقبادار هم</b> : نزدیک گردید	<b>بكذا</b> . و آمدن کسی را طمائی که سیر گرداند
<b>وما فعلته اصلاً</b> و <b>وما فعله اصلاً</b> : <b>بمرکز</b>	خا تا ایشان (لازم و مستدی) . و <b>اصقبا الصید</b> :	او را . و <b>بوی</b> و <b>بوی</b> یکبار دوشیدن گوشتدان .
تکرم آنگار را و هیچوقت ننواهم کرد .	نزدیک تر شد . آتشکار بعدی که مبتنان تیر انداخت	. شرابه را از آن خوری بخنور دیگر گردانیدن

**اصل (asl)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی -

ریشه وین . و بنا و بنیاد . و سره و اساس و پروز و بیخ . و سرمایه . و مصدر و منشا و میدان . و منبع و سرچشمه . و نسل و نژاد . و سرشت و ذات . و خاندان و نسب . و باعث و موجب و سبب . و نبات و شرافت و آبرو . و خط و نامه و یا کتابی که از روی آن استخراش میکنند . و نیز اصل هر چیزی . و هر آنچه وجود آن چیزی به پوی باشد مانند پدر نسبت به فرزند و نهر نسبت به جدول . و **اصل و فرع** : ریشه و شاخه . و مؤخر و اثر .

**اصل (asl)** ۲. ع. کشتن از روی عمد و دانائی بق **اصله عمداً** : کشت او را دانسته و از روی علم و عمد . و **اصله الاصله** : برجست بر وی اصلة . و در آخر روز درآمدن ( و القائل من نصر ) .

**اصل (asal)** ۳. ع. **اصل الماء اصلاً** (از باب سعم) : متغیر شد آب از گل سیاه و **اصل اللحم** : متغیر گردید گوشت .

**اصل (asol)** ۴. ع. **ج اصله** .  
**اصل (asel)** ۵. ص. ع. از بیخ برکنده شده .  
**اصل (osol)** ۶. ع. **ج اصل** .

**اصلاً (aslan)** ۷. م. پ. - مأخوذ از تازی - بطور اصالت و بدون وکالت . و اصلاً قطعاً . هرگز .

**اصلاء (aslā')** ۸. ع. **ج اصلا** .  
**اصلاء (aslā')** ۹. م. ع. چون وادی باشد فروخته گردید صلیب از جهت قربتاج . و چون یاقی بود بآتش در انداختن . و بآتش درآوردن . و ملازم و مقیم گردیدن در آن .

**اصلاء (osalā')** ۱۰. ع. **ج اصل** .  
**اصلاب (aslāb)** ۱۱. ع. **ج صلب (solb)** .  
**اصلاب (aslāb)** ۱۲. م. ع. برپا ایستاد شدن ماده شتر و دراز کردن گردن خود را با پستان تاثیر دهد بجهت خود را بکوشش .

**اصلات (aslāt)** ۱۳. ع. **ج صلت (salt)** .  
**اصلاح (aslāhi)** ۱۴. م. ع. نیکو کردن . ضد افساد . و نیکوتر نمودن بق **اصلاح ائیه** : اذا احسن .

**اصلاح (aslāh)** ۱۵. ا. پ. - مأخوذ از تازی . درست کردگی و راست کردگی و تصحیح . و دفع عیب و فساد . و دفع کدورت و منقصه . و بهبودی از بیماری . و ترتیب و بندوبست . و آرایش زلف و ریش . و پرداخته . و کرم ساز . و **اصلاح دادن** : فم . - آشتی دادن . و **اصلاح کردن** : مرمت کردن و تعمیر نمودن . و **اصلاح یافتن** : فعل . - مرمت شدن و معمود شدن . و **اصلاح آوردن** : فم . - درست کردن . و ترتی دادن . و آباد کردن .  
**اصلاح (esselāh)** ۱۶. م. ع. - با هم دیگر بکنی کردن . و آشتی نمودن .

**اصلاح پذیر (eslāb-pazir)** ۱۷. ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی قابل اصلاح و مرمت و چاره پذیر .

**اصلاح (aslād)** ۱۸. ع. **ج صلد (sald)** و **اصلاح (eslād)** ۱۹. م. ع. - دوشت گردیدن زمین .

**اصلاف (eslāf)** ۲۰. م. ع. دشمن داشتن کبیرا . و بزین خطاب کرده گویند : **اصلاف اللّٰه رفقک** یعنی دشمن گرداند خدای ترا بسوی شوی تو . و نیز گران جان و گم خیر شدن بق **اصلاف** اذا قتلک روحه و قل غیره .

**اصلاق (aslāq)** ۲۱. ع. **ج صلق (salaq)** .  
**اصلاق (eslāq)** ۲۲. م. ع. - سخت آواز کردن .

**اصلال (aslāl)** ۲۳. ع. **ج صلل** . - را . هتا . و درختی . و شمشیر بران . و **آله لصل** **اصلال** : ماری است از مارها یعنی در خصوصت و نزاع و جز آن بد بلائی است .

**اصلان (aslān)** ۲۴. ا. پ. - مأخوذ از ترکی - شیر بیشه . و از اعلام است .

**اصلان (oslān)** ۲۵. ع. **ج اصل** .

**اصلب (aslab)** ۲۶. ص. ع. - صلب تر و سخت تر .

**اصلب (aslob)** ۲۷. ع. **ج صلب (solb)** .  
**اصلة (asalat)** ۲۸. ا. ع. مار خرد و یا کلان که از دم و یا نفس خود هلاک میگرداند . ج : **اصل** . و هلاک و موت . و اصل بق **اخذته باصلته** : گرفت آنرا با اصل آن یعنی همه آن را .

**اصلة (asellat)** ۲۹. ع. **ج صلال** .  
**اصلتی (aslatiy)** ۳۰. ا. ع. مرد چابک و زبرک و ماهر در کار .

**اصلیج (aslaej)** ۳۱. ص. ع. - سخت تابان . و مرد درک .

**اصلیح (aslah)** ۳۲. ص. ع. - صالح تر و با صلاحیت . و نیکو تر .

**اصلیخ (aslax)** ۳۳. ص. ع. - سخت کرکه هیچ نشنود . و شتر گرگین .

**اصلتاخ (eslaxāx)** ۳۴. م. ع. - برهلو خفتن .

**اصلتمام (eslaxmām)** ۳۵. م. ع. - برپای ایستادن . و خشم گرفتن .

**اصلد (aslād)** ۳۶. ص. ع. - مرد زفت و بتیل .

**اصل داران پاک (asl-dārāne-pāk)** ۳۷. ا. پ. - مردمان پارسا و مقصد . و پیغمبران .

**اصل زاده (asl-zāde)** ۳۸. ص. پ. - زاده نجیب و با شرافت و اصالت .

**اصلع ('aslā')** ۳۹. ا. ع. - ستان زودۀ جلا داده شده .

**اصلع (asla')** ۴۰. ص. ع. - **رجل اصلع** : توبل و داغسر . و مرد بی هوی پیش سر . ج : **صلع (sol')** و **صلعان (sol'ān)** . و بق **اصلع** :

## رأس اصلع

اصلف (aslat) ص.ع. مکان اصلف:

جای دوشت و خشن. ج: اصالیف .

اصلم (aslām) ص.ع. گوش بریده .

ج: سلم (solm) یق رجل اصلم .

اصلم (aslām) ا.ع. باصلاح عروض

یرون آخر جز و تد مفروق . و نیز اصلم :

یک .

اصلتاح (eslentâli) م.ع . فراخ

شدت یق اصلتاح البطحاء: فراخ

شد جوی سگلاخ .

اصلوباب (eslehbâb) م.ع . دراز

و متد گردیدن چیزی بر جهت خود .

اصلهمام (eslehmâm) م.ع . سخت

و استوار گردیدن یق اصلهمام الشی

اعلهماماً .

اصلی (asli) ص.ب . مأخوذ از

تازی . منسوب به اصل و بتلادی و ذاتی و

فطری . و حقیقی . و جیلی و طیبی . و معنوی .

و دست . و خالص و بی غش .

اصلیان (asliân) ب.ج اصل . و

مردمان شریف پاک نژاد .

اصلیت (eslît) ا.ب . شمشیر زده

بران ر آینه .

اصلیه (asliye) ص.ج.ب . مأخوذ

از تازی . چیز های اصلی .

اصم (asamni) ص.ع. کر و سخن ناشن

و کلیاره . ج: صم و صمان (sommân) . و

وافق دعاه قوماً صماً یعنی نمی شنود

ملامت او را . و مرد سفله و فرومایه و

بی عقل. ج: صم و حجر اصم: سنگ

سخت رست . و شهر اله الاصم: ماه

رجب که از ماههای حرام است و فریاد

مستغیب و جنبش جنگ و بانگ سلاح در

این ماه شنیده نمی شود . و دلادر که کسی

در وی طمع نکند و از هرمتش برگرداندین

تراند . و ا. مار که فزون نپذیرد . و

حاتم الاصم ا.خ . : مردی است از

اولیای کبار .

اصماء (esmâ) م.ع . رسانیدن تیر

را بعید و آزا ممانه کشتن یق رمی

الصيد فاصماه . و گرفتن اسب لگام

را بطور استوار بدانان خود . و گزیدن بر

وی . و رفتن و برگشتن . و بر جستن . و

شتابی کردن .

اصمات (esmât) م.ع . رسیدن مر

زمین را آخر دو سال در کشته نشدن آن یق

اصمات الارض اصماتاً . و بند

گردیدن زبان مریض . و خاموش بودن .

و خاموش کردن ( لازم و متدی است ) . و

مصمت و رست کردن چیزها .

اصمار (asmâr) ع.ج. صمر (somr) .

اصمار (esmâr) م.ع . پشیل کردن و

متع نمودن . و سخت ترش گردیدن شیر . و

در آمدن مردم در وقت غروب آفتاب .

اصماغ (esmâq) م.ع . بسیار شدن

آب دهان . و صنع بر آمدن از دوخت . و

صاحب صنع گردیدن . و شیر تازه و خوب

دادن گوسفند .

اصماق (esmâq) م.ع . فراز کردن

هردی یا باز گرداندین آن . و سگم کردن آن .

و برگزیده شدن مژه شیر و یا آب و تپاه

گردیدن آنها .

اصمام (esmâm) م.ع . کر شدن . و

اصمه الله: کر گرداند او را خدای

( لازم و متدی ) یق اصبه الله قصم و اصم .

و سر بند ساختن از برای شیشه . و کر یافتن

کبیرا .

اصمان (asammâne) ا.خ . بینه

ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن

آفتاب و روز .

اصم الجلباء و اصم السمرة:

نام در موضع است .

اصمة (osomat) ا.ع . قسمت وسطی

از هر چیز .

اصمت (asmat) ص.ع . خاموش .

اصمت (esmet) ا.ع . خالی و نامعلوم . و

تر کشته بیلدة اصمت او بصحراء

اصمت او بوحش اصمت . ( در هر

سه بطور احسانه ) : گذاشتن او را در دیابانی

خالی از مونس و یار یا بجائی که معلوم نشود

کجاست .

اصمح (asmah) ا.ع . مرد مردانه

که بشکند سرمای پهلوانان را . بخراب شمشیر

و نیزه .

اصمخة (asmexat) ع.ج. صاخ .

اصمخداد (esmexdâd) م.ع . برآمیدن

از خشم یق اصمخداد اصمخداداً .

اصمع (asma) ص.ع . خرد گوش .

ج: صمع (som) .

اصمع (asma) ا.ع . شمشیر بران .

و آنکه بر اشرف بر میاید . و مرد سراسبه

و شوخ و بیابک . و شتا لنگ خرد و لطیف .

و گیاهی که هنوز بار آن از غلاف بر نیامده

باشد . و پر دراز لطیف . و یا بهترین پر . ج:

صمان (som'ân) . و اخ . نام شخصی . و

بنواصم ج ا.خ . : گروهی از تازیان .

اصمعان (asmaâne) ا.ج. بینه .

دل هوشیار و رای پر کار و با خرم .

اصمعداد (esme'dâd) م.ع . شتاب

رفتن .

اصمعی (asma'iy) ا.خ .ع . نام یکی

از ائمه لغت که منسوب است به اصمع

جد خود .

اصمقار (esmeqrâr) م.ع . نیک

ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن

آفتاب و روز .

**اصور** (asvar) ص.ع. کز. واکزگردن.  
ج: 'صور' .

**اصورة** (asveral) ع.ج. صوار .

**اصوص** (asus) ا.ع. شترماده بكساله

باقوت ج: 'اصص' يق اصوص عليها

**صوص** یعنی شتر ماده قریه يك ساله باقوتی

که بر آن شخص سخت زفت و ناکس که در

مهباب تنها خورد تا مهبان او را تنید نشسته

است. ونیز اصوص: دزد. و ماده شتر بسیار

شیر. ج: 'اصص' .

**اصوع** (asvo) و اصوع (as'v) ع.ج. صاع .

**اصوف** (asvaf) ص.ع. کیش اُصوف:

گویند بسیار پشم .

**اصول** (osul) ا.پ. حرکت موزون

خوش آید . و باصطلاح موسیقی هیفته آواز

را گویند: اول مخمس . دویم بحر ترك ضرب

که ترکی یز گویند . سیوم در يك . چهارم

و در پنجم ثقیل . ششم خفیف . هفتم چهار

ضرب . هشتم درافشان . نهم مائین . دهم

ضرب الفتح . یازدهم اصول فاخته . دوازدهم

چنیز - سیزدهم نیم ثقیل . چهاردهم اذفر . پانزدهم

ارصد . شانزدهم رمل . هفدهم هزج .

**اصول** (osul) ا.ع. علمی که در آن از

ادله شرعیه که چهار اصول فقه باشد بحثی

کند و این چهار اصول عبارت است از کتاب

و سنت و اجماع و قیاس .

**اصول** (osul) ع.ج. اصل .

**اصول** (osul) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی

ریشه ها و اصول و فروع: ریشه ها و

شاخه ها .

**اصولی** (osuli) ا.پ. مأخوذ از تازی

طایفه ای از علمای اسلام که در امور شرعیه

بعلم اصول عمل میکنند . مقابل اخباری .

**اصون** (osvon) ص.ع. نگاهدارنده

**واصق فی ماله:** یکو خدمت کرد شترانرا .

**اصنام** (asnam) ع.ج. صنم (sanam) .

**اصنام** (asnam) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی

بتها .

**اصنان** (asnan) م.ع. صاحب صنان

و کند بتل گردیدن . و تکبر نمودن . و خشناک

شدن بق اصن الرجل . و اصن اللحم:

برگردید بوی گوشت . و اصنت الناقة:

پاردار گردید آتماده شتر. و سرگش نمود بر گشتن.

**واصن الماء:** متغیر گشت آب و برگردید

رنگ و بوی شد . و اصن علی الامر:

قام و وزید بر آنکار . و اصنت القرس:

آویخت بجه آن اسب در شکم مادر و دفع کرد

سر خود را در خوردان مادر یعنی سر روده و

روده ای که متصل دیر است .

**اصنع** (asna) ص.ع. باصنعت تر.

**اصنف** (asnaf) ا.ع. شتر مرغ نر خراشیده

ساق ج: صنف (sonf) .

**اصنوجه** (osnujat) ا.ع. رشته هائی

که از خمیر آرد گنده سازند .

**اصو** (asv) م.ع. اصل الثبت اصوا

(از باب نصر): بسیار شد آن گیاه و بهم

پیوست .

**اصواء** (asvā) ع.ج. صوی و جج صو

**اصواء** (asvū) م.ع. خشک شدن .

**اصوات** (asvāt) ع.ج. صوت .

**اصوات** (asvāt) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی

آرواها و صداها .

**اصواع** (asvā) ع.ج. صاع .

**اصواف** (asvāf) ع.ج. صوف .

**اصوب** (asvab) ص.ع. راست تر. و

راست گوی تر . و باصلاح تر .

**اصویت** (asvabiyat) ا.پ. مأخوذ از

تازی. باصلاح تر بودن کاری .

**اصموخ** (osmuux) ا.ع. سوراخ گوش.

**اصمیکاک** (esmikāk) م.ع. غشم

گرفتن مرد . و یک ستبر گردیدن شیر. و تر شدن

زودن از باران بق اصماکت الارض .

**اصمیلال** (esmilāl) م.ع. سخت گردیدن

و انبوه شدن گیاه و درهم پیچیدن آن. و خشک

و سخت گردیدن نان .

**اصن** (asani) ص.ع. رجل اصن:

مرد متفائل .

**اصناء** (asnā) ع.ج. صنو (senv) .

**اصناء** (esnā) م.ع. اصنی عند القدر:

نفست نزدیک دیگ برص که گوشت را کفاییده

کباب سازد و بریانی کند بجدی که او را صنار

یعنی خاکستر رسد .

**اضنات** (esnāt) م.ع. استوار و محکم

کردن .

**اصناخ** (asnāx) ع.ج. صخ (senx) .

**اصناع** (asnā) ع.ج. صنع (sen) .

**اصناع** (esnā) م.ع. یاری کردن کسی

را . و آموختن نادان کاری را. و محکم کردن

کاری .

**اصناعی** (esnāiy) ص.ع. رجل اصناعی

**الایدی:** مرد چرب دست و باریک کار و ماهر

در پیشه و کار خود .

**اصناف** (asnāf) ع.ج. صنف (sanf) و

(seuf) .

**اصناف** (asnāf) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی

اشکال. و انواع و اقسام. و اجناس گوناگون.

و رعایا و دهاتین و مردمان بازاری که در بازار

کسب می کنند. و اصناف خلق: منطبقات

مختلف از مردمان. و اصناف قبایل:

قبایل مختلف. و اصناف مختلفه: اقسام

مختلفه گوناگون .

**اصناق** (esnāq) م.ع. عزیمت کردن

بر کاری و ثبات و وزیدن بق اصنق علیه .

و بهتر حفظ کنند.

**اصوة** (asvenat) ع. ج. اصوانِ صوان  
و 'صوان .

**اصهَاء** (eshā'ah) م. ع. روغن مالیدن بچه  
را و در آفتاب گذاشتن آنرا . و بدرد آمدن  
صهوه اسب .

**اصهَاب** (eshā'b) م. ع. بچه سرخ  
سیدی آینه آوردن .

**اصهار** (ashhār) ع. ج. صهر (sehr) .  
**اصهار** (eshhār) م. ع. پیامدای بیوستن  
با کسی بق **اصهر** بقالان: یعنی داماد فلان  
شد . و بیوستن بمرحمت یا به نسبت .

**اصهب** (ashhab) ص. ع. موی سرخ سیدی  
آیخته . ج. صهب (sohb) .

**اصهب** (ashhab) ا. ع. نام چشمه ای در  
بحرین . و **اصهبیات** درقول شاعر جمع آن.  
و شیر یسه . و شتر سرخ سیدی آینه .

و روز سرد . ج. صهب (sohb) . و **عین**  
**الاصهب**: چشمه ایست میان بصره و بحرین .

**اصهبیات** (ashhabiyāt) ع. ج. اصهب  
(ashab) .

**اصهار** (eshhar) م. ع. هم نزدیک  
شدن دولتگر بق **اصهر** الجيش للجیش  
نذاذنی بمعن من بعض .

**اصهباب** (eshhibāb) م. ع. سرخ سید  
شدن .

**اصهرار** (eshhār) م. ع. گذاشته شدن.  
و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی  
آفتاب .

**اصیاد** (asyād) ع. ج. صاد .

**اصیاف** (asyāf) ع. ج. صیف (sayf) .  
**اصیان** (asyiān) ع. مآخوذ از اصیلان

که تصغیر اصیلان جمع اصیل باشد .

**اصیبة** (asybiyat) ج. ا. ع. اطفال  
کوجک .

**اصید** (asyād) ص. ع. کز کردن. و گردن  
بلند دارنده از کبر. و شیر. و ا. پادشاه بدانجهت  
که الفتا کم کند. و شیر یسه .

**اصید** (asid) ا. ع. صحن خانه .

**اصیداد** (esyedād) م. ع. گردن کج  
شدن .

**اصیده** (asidal) ا. ع. شتران خردسال.  
و پیران کوچک . و پیران کوچک کزیر  
جامه پوشند . و حظیره .

**اصیر** (asir) ا. ع. موهای نزدیک بهم در  
پیچیده . و مزگان دازو پرمو .

**اصیص** (asis) ا. ع. لرزنده . و بیم  
و آوند تنگتک . و کوزه ای بشکل نصف سیو  
که در آن ریاحین کلند . و آگن و نثارویا  
کاش بزرگ که در آن بیل کند . و بنای استوار .  
و نوعی از آوند دوگوشه که در آن گل ولای  
کشد .

**اصیصة** (asivat) ا. ع. خانه های باهم  
نزدیک بق **هم اصیصة** و **احدة**: ایشان  
مجمع اند و یکجا میباشند .

**اصیل** (asil) ص. ع. بااصل و نژاد . و  
هر چیز محکم و استوار بق **مجد اصیل**

و خلیفه ثابت رای از سرداری . و ا. هلاک و  
مرگ . و آخر روزه . و اخ. شهری دراندلس .

ج: 'اصل' . و اصلان و آصال و اصائل .  
**اصیل** (asil) ص. ب. مآخوذ از نازی .

پاک نژاد و نیک نهاد و خوش ذات و دارای  
حسب و نسب و نجیب و دارای خاندان شریف .

**اصیل** (asyāl) ا. ع. صنر اصیل . و اخ.  
نام شخمی صحاب .

**اصیلان** (asyālan) و **اصیلان** (asyālan)  
ا. ع. مصغر اصیلان جمع اصیل .

**اصیلة** (asilat) ا. ع. هلاک و موت . و  
اصل . و اخذه **باصیلة**: گرفت آنرا با  
اصل آن یعنی همه آنرا گرفت . و جء او ا

**باصیلتهم** یعنی همه شان آمدند .

**اصیلع** (osayle) ا. ع. - صخره املع .  
زره . و ماری باریک گردن و گردسر . و ابو  
**اصیلع** : زره .

**اض** (azz) م. ع. نهایت مشقت دادن کار  
کسی را . و مضطر گردانیدن فقر کسی را بسوی  
کسی . و شکتن چیزی را . و میل کردن شتر مرغ  
ماده بسوی جای یسه نهادن خود ( و الفعل  
من نصر) .

**اض** (ezz) ا. ع. اصل .

**اضاً** (azā) و **اضاء** (ezā) ع. ج  
اضاءة .

**اضاء** (ezā) ا. ع. پالیز . و یسه . و دید  
هندی .

**اضاءة** (ezāat) م. ع. روشن شدن . و  
روشن کردن (لازم بدستی) . و **اضاءة پیوله**:  
انداخت کبیر را .

**اضابیر** (azābir) ع. ج. اضابیر: امیارة .  
**اضاءة** (azāt) ا. ع. استاد نگاه آب سیل  
و جز آن . ج: 'اضوات' و 'اضیات' و 'اضاءة'

و اخوان .

**اضاحی** (azaliyy) ع. ج. اضحیة (azaliyat) .  
**اضاحیک** (ezālik) ع. ج. 'اضحیة' .

**اضاد** (ezād) م. ع. میلای زکام گردانیدن  
کبیرا بق **اضاده الله تعالی**: بزکام مبتلا  
گرداند او را خدای تعالی .

**اضاض** (ezāz) ا. ع. جای پناه و بانگ  
کردن ماده شتر وقت دود زره (و الفعل من نصر) .

**اضاعة** (ezial) م. ع. هویدا و آشکار  
گشتن . و بسیار گردیدن ضیمت شخص . و

**اضاع الثیبة**: مهمل و درحکاره کرد .  
و هلاک گردانید . و بن تیدار گذاشت آنچیز را .

**اضافة** (ezāfat) م. ع. خواندین کسی را .  
و میل دادن چیزی . و مهمان داشتن . و مضطر  
کردن کسی را بسوی کسی . و گردیختن و پرهیز

کردن از کسی . و ترسیدن . و نشتم نمودن بر کسی . و آگاه شدن . و شنایی کردن در کاری . و بر آمدن . و نزدیک شدن چیزی . و باصلاح نمر نسبت کردن اسمی را باسی مانده غلام زید یا غلام مصاف و زید مصاف الیه و غرض از این عمل تخصیص و تعریف است فلذا لا يجوز اضافة الشيء الى نفسه لانه لا يعرف نفسه .

**اضافه** (ezāfe) اب . - مأخوذ از تازی . افزودگی و افزایش و ازدیاد . و پیوستگی و اتصال و الحاق . و افزونی و زیادتی . و علاوه و زیاده . و هر چیزی که از چیز دیگر زیادتر باشد . و **اضافه خرج** : مبلغی که از خرج زیادآید و افزون از وی باشد . و باصلاح زبان آموز ملحق کردن اسمی را با اسم دیگر برای تعیین تخصص مانند غلام رستم و در این صورت باخر اسم اول که مصاف نامیده میفرد کسر الحاق میکند .

**اضافی** (ezāfi) ص . ب . - مأخوذ از تازی - الحاقی . و ارتباطی .

**اضافة** (ezāfat) م . ج . ننگ گردانیدن و رفتن مال کسی . و دوویش گردیدن و نیازمند شدن .

**اضاكة** (ezāka) م . ج . **اضاكة الله** : مبتلای زکام گرداندن او را بخدای .

**اضالة** (ezālat) م . ج . رو یابیدن درخت حال و آذ . قسی از کنار است که از باران آب نخورد .

**اضامیم** (azāmi) ع . ج . **اضامیمه** . و گروههای مردم از هر جنس . و بیشتر از های کتاب . و سنگریها . الحديث من زنی من ثیب فضریوه بالاضامیم ای ارجوه بالمجاره . وهذا فرس سباق الاضامیم ای الجماعات .

**اضآن** (azān) ع . ج . سخنان .

**اضآن** (ezān) م . ج . **اضآن الرجل** **اضآقا** : صاحب میش بسیار گردید آن مرد .

**اضب** (ezabb) ص . ع . شتر بسیار سینه یا بسیار سبل . ج : **ضب** .

**اضب** (ezobb) ع . ج . **ضب** .

**اضباء** (ezbā) م . ج . چون هموز باشد پنهان داشتن چیزی را . بر پنهان کردن آنرا . و خاموش شدن بر چیزی . و سکوت و وزیدن بر

بلا . و در دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بر آن . و چون واری بود باز داشتن . و برداشتن و بلند کردن . و ریزه ریزه ساختن .

و بر آمدن بر چیزی تا بنگرد او را . و پیروز گردد . و مخالف برآمدن مردم را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفع . و لاغر شدن .

**اضباب** (ezbāb) م . ج . سوسمار ناک شدن زمین . و بانگ کردن . و سخن درآوردن .

و آتاس گرفتن . و روشک بردن . و پنهان کردن کینه را . و پیش آمدن شتران بتفادیق و پیریشان .

و بسیار شدن موی . و بسیار شدن گیاه زمین . و ملازه شدن کسی را پس جدا نگردیدن از وی . و باز داشتن کسی را . و خاموش گردانیدن .

و نزدیک شدن که بمطلوب رسد . و ریخته شدن آب خلیک از دوزوی . و میخ نرم ناک شدن روز . و خاموش ماندن بر چیزی که شخص در دل دارد . و بر زبان آوردن و ظاهر کردن آن چیز - از لغات اعداد است - و فرام آمدن مردم بر چیزی . و بسیار شدن . و اتفاق نمودن . و فرا گرفتن . و روان کردن آب و غرون .

یق **اضب یده** ای سال الدیم منها .

**اضبأب** (ezbā) ا . ع . قبضه ما الحديث :

**اوحی لداودقل لبني اسرائيل لا يدعوني والخطايا بين اضبا نهم ای**

فصاحتهم ای محبتین للازار غیر مقلوب عنهما .

**اضبارة** (ezbārat) و (ezbārat) ا . ع .

بسترة کتاب و کاغذ و جز آن . ج . **اضا بیر** :

**اضباج** (ezbāj) م . ج . برهلو خوبانیدن کسی را در زمین . و خالی ساختن جوارگی را که پر باشد . و باصلاح عروض در قوای شعر مانند اکفا و یا مانند اقرا و در حرکات

یق **جاء فلان بضابرة** من **كعب** .

**اضباع** (ezbā) ع . ج . **ضبان** (zebān) . **اضبان** (ezbān) ا . ع . جای باشد دندان . و جای دندان .

**اضبان** (ezbān) م . ج . بر جای مانده گردانیدن کسی را . و نیک گرفتن . و وزیر کشن گرفتن چیزی را .

**اضبط** (ezbāt) ص . ع . کبک ببردوست کار برابر کند یق **ضبط الرجل فهو**

**اضبط** : باهر دو دست یکسان و برابر کار میکند . و دو حلق است **هواضبط من ذرة**

چرا که مورچه مضاعف خود را بر می دارد و باز آنرا نمی گذارد . و **اضبط من عائنه** یق

**عثم** : زیرا که وی روزی آب میداد شتران را و فرود آورده بود برادر خود را در چاه تا

حول را بپراند در این اثنا از ازدحام شتران شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عائنه دم

آز او فریاد کرد مر برادر خود را که دوچاه بود ای برادر : **الموت الى ذب البكرة**

یعنی مرگ واپسندم شتر است . و چنان کشید دم شتر را که بر آورد آنرا از چاه .

**اضبط** (ozbat) ا . ع . شیر یشه . و این نام شخصی شاعر . و بطی از بنی کلاب .

**اضبع** (ezbo) ع . ج . ضبع (zaho) و (zab) .

**اضبکاک** (ezbikāk) م . ج . بر آمدن گیاه یق **اضبکات الارض** .

**اضجاج** (ezjāj) م . ج . بانگ و فریاد کردن و غوغا نمودن .

**اضجار** (ezjār) م . ج . اندوهگین کردن و ملول ساختن .

**اضجاع** (ezjā) م . ج . برهلو خوبانیدن کسی را در زمین . و خالی ساختن جوارگی را که پر باشد . و باصلاح عروض در قوای شعر مانند اکفا و یا مانند اقرا و در حرکات

مانند اماله و جر . و اضجعت الشيء :  
فرد آوردن آنچه را .

اضجاع (ezzejā') ع.م. برپهلوغستن .  
اضجرار (ezjeħrār) ع.م. برگردیدن  
شك . یا نيك برگردیدن .

اضجع (ezja') ص.ع. مرد مخالف زن  
خود . و اضجع الثنايا : مرد مایل دندان  
پیشن .

اضجم (azjam) ص.ع. كز دهن .  
و یا كز زنج . و ضيعة اضمج ا.خ. :  
نام قبیله‌ای .

اضحاء (ezhā') ع.م. در ضی درآندن  
یق اضحی اضعاء . و اضحی الشيء :  
هریدا نمود آنچه را . و اضحی یفعل  
كذا : در ضی كرد آنكارا و فاعل آن شد .

اضحاة (azhāt) ا.ع. اضمته  
(ozhiyat) رگوسپند كه در جاست یا در  
روز اضحی ذبح نمایند . ج. ارضی .

اضحی (azhā) ا.ع. اسب سید  
الشهب . و روز عید قربان و یوم النحر . و ج  
الاضحاة .

اضحاك (ezhāk) ع.م. خندانیدن  
كسی را . و در شكفت آوردن کسی را . و  
پركردن حوض را چندان كه روان گردد . و  
پز آوردن زمین گیاه را .

اضحال (azhāl) ع.ج. ضحل (zahl) .  
اضحوة (ozhukat) ا.ع. آنچه از  
وی خنده آید . ج. اضاحيك .

اضحيان (ezhiān) ا.ع. گیاهی .  
اضحيان (azhoyān) ص.ع. قهر  
اضحيان : درشن . دیوم 'اضحيان' :  
روز بی ابر .

اضحیانة (ezhiānat) و (ozhoyānat)  
واضحیة (ezhiat) ص.ع. لیلة 'اضحیانة'  
و لیلة 'اضحیانة' : شب درشن . و كذاك

لیلة 'اضحیة' .

اضحیة (ozhiyat) و (ezhiyat) ا.ع.  
گوسپندی كه در جاست و یا روز اضحی ذبح  
نمایند . ج. اضاحی .

اضخم (azxam) ص.ع. ستیز بزرگ تن  
از هر چیزی .

اضخم (azxamm) ص.ع. بمنای اضخم  
است . و بیشتر دوشمر استعمال میشود .

اضخومة (ozxumat) ا.ع. بالنبه‌های  
كه زنان بر سرین بندند تا كلان نماید .

اضداء (ezdū') ع.م. برگردن آورد  
خود را پستر خالی كردن .

اضداد (azdād) ع.ج. ضد .

اضدك (azdād) ج.ا. پ. مأخوذ  
از تازی . چیزهای ضد و مخالف و منابر  
يكديگر . و حریفان . و آنانكه با هم  
نا موافقاند .

اضداد (ezdād) ع.م. اضاضاداد :  
خشنك گزید .

اضر (azarr) ص.ع. با ضرر تر و با  
زیان تر .

اضراء (azrā') ع.ج. ضرر .

اضراء (ezrā') ع.م. اضره و به  
اضراء : حریص كذا . و خوگر گردانیدن  
ازرا . و برآغلانیدن . و اضری بالضری :  
نیب ضری خورد .

اضراء (azerrā') ع.ج. ضریر .

اضراب (ezrīb) ع.م. اقامت روزیدن .  
و اتاندرن بر قوم يشك . و جذب گردانیدن .  
و خشك كردن باد گرم آب را در زمین . و

پخته شدن نان . و مقیم بودنت بجای . و  
سر فروانگندن و خاموش بودن . و برگشتن  
از کسی . و برانگندن گشن را بر ماده . و  
رسیدن سرما کسی را .

اضراح (ezrāh) ع.م. كاسد و ناروا

گردانیدن بازار را بق اضرح السوق .  
و تباه نمودن . و كاسد ساختن . و دور  
گردانیدن بق اضرح الامر .

اضرار (azrār) ع.ج. ضرر .

اضرار (ezrār) ع.م. گزند رسانیدن  
كسی را . و زديك شدن توجه ديوار را .  
و زديك زمین رسیدن اسب . و گزیدن اسب

لسگام را . و هويدن . و بر سرزن دن دیگری  
خواستن . و شنای کردن . و بستم کسی را  
بر کاری داشتن .

اضراس (azrās) ع.ج. ضررس . و  
اضراس الكلب : سناج .

اضراس (ezrās) ع.م. در پریشانی  
و بی آرامی افكندن كیسا . و خاموش گردانیدن  
كسی را بسخن . و كند نمودن تری دندانرا .

اضراط (ezrāt) ع.م. بدهان حكایت  
صوت ضراط كردن . و بدان فوس نمودن  
به کسی . و گوزانیدن کسی را بپنی کاری

با او كردن كه از آنكار تیز دهد . و سبك  
شردن و خوار داشتن بق دخل بیت  
المال فاضراط به ای استخف به و

وانسكوه . و سئل عن شئ فاضراط  
بالمائل .

اضراع (ezrā') ع.م. مال دادن كعیرا .  
و خوار و رام گردانیدن کسی را . و شیر  
فرد آوردن گوسپند اندك یش از تاج . و

الحمی اضرعتنی للثوم در حق شخصی  
گوندكه در حاجت ذك و خواری بر تارود .  
اضرام (ezrām) ع.م. فروزانیدن  
آتش .

اضرب (azrab) ص.ع. زنده تر .

اضرب (azroh) ع.ج. ضرب .

اضرس (azras) ص.ع. و رجل  
اضرس : مرد خشکین و تند خو . و

غلام اضرس : كودك كلان دندان .



**اضرط** (azrat) ص.ع. مرد سبک  
دش باریک ابرو. ج. :ضُرْط.

**اضرع** (azro) ع.ج. ضرع.

**اضر غطاط** (ezreqiāt) م.ع. برآمیدن  
از خشم. و دو تا گردیدن پوست بر گوشت  
کسی. و بسیار گوشت شدن.

**اضر هز از** (ezrelizāz) م.ع. آهسته  
پنهان رفتن بی اضر هز الی کذا.

**اضری** (azri) ع.ج. ضرر.

**اضریح** (ezrij) ا.ع. نوعی از چادرهای  
زرد رنگ. و یا جامه های زرد رنگ. و  
خز قرمز. و اسب نیکو و تیز دو تند رفتار.  
و رنگ سرخ.

**اضریراء** (ezriřā) م.ع. برآمدن شکم  
از طعام.

**اضر** (azoz) ص.ع. رجل اضر:  
مرد دشوار خو و خشنک. و مرد تنگ دهان  
که دندان بالاین و دندان زیرین او با هم  
قرین باشد و وقت حرف زدن نتواند آنرا  
واگرداند. و یا منرج کلام بروی تنگ باشد  
و در تکلم دندانهای بالاین مساس با دندانهای  
زیرین گردد. ج. :ضُرْاز. و ركب اضر:  
با نه سخت و تنگ.

**اضر از** (ezaz) م.ع. اضر فلان:  
**علی اضر از ا فما یعنی**: تنگ گرفت  
فلان بر من و بشل کرد. و **اضر الفرس**  
**علی فأس اللجم**: خناید آن اسب  
لگام را. و **اضر فلان**: خشم کرد فلان  
و بد خو گردید.

**اضطباء** (eztebā) م.ع. پنهان شدن.  
**اضطبات** (eztebās) م.ع. به پنجه  
گرفتن.

**اضطباع** (eztebā) م.ع. از زیر بشل  
راحت بر کتف چپ ردا انداختن که درش  
راست برهنه و درش چپ پوشیده گردد. و

این نوع پوشش را پیدان جهنم اصطباع گویند  
که يك بازو برهنه می ماند.

**اضطبان** (eztebān) م.ع. زیرکش  
گرفتن چیزی را.

**اضطجاع** (eztejā) م.ع. بر پهلوی  
خفتن.

**اضطراب** (ezterāb) م.ع. اضطرب  
**اضطراباً**: و جنبید و حرکت کرد. و  
**اضطرب البحر و نحوه**: موج زد

دریا و مانند آن. و **اضطرب الموح**:  
موجها بهم خوردند. و **اضطرب الرجل**:  
دراز شد آن مرد با سستی و فرومفتگی. و  
**اضطرب امره**: مختل شد کار او. و  
**اضطرب فلان**: کسب کرد فلان.

و **اضطرب خاتماً من ذهب**: امر کرد  
که خاتمی از طلا در کالبد ریزند. و **اضطرب**  
**القوم**: با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند  
آترم. و **اضطرب جبهلم**: منتفخ گردید  
کلمه ایشان.

**اضطراب** (ezterāb) ا.ب. مأخوذ از  
تازی. آشفتگی. و اندوه و ملال و آزردهگی.  
و پریشانی و تشویش و سرگردانی و بی قراری  
و بی آرامی و حیرانی. و شتاب زدگی. و اختلال.  
**اضطرابی** (ezterābī) ص.ب. مأخوذ  
از تازی. منسوب به اضطراب.

**اضطراح** (ezterāh) م.ع. دوگوشه  
و جانب انگندن.

**اضطرار** (ezterār) م.ع. بیچاره و  
حاجتمند کردن کبیرای **اضطرا** الیه **فاضطر**  
الیه (مجهولاً).

**اضطرار** (ezterār) ا.ب. مأخوذ از  
تازی. اجبار. و احتیاج. و تنگدستی و درماندگی.  
و ظلم و زیردستی. و مسامت.

**اضطرار** (ezterārāni) م.ف.ب. مأخوذ از  
تازی. بطور احتیاج. و بطور پریشانی و مسکت

و بطور اجباری. و از جهت تعدی و زیردستی.  
**اضطاری** (ezterāri) ص.ب. مأخوذ  
از تازی. منسوب باضطرار.

**اضطرام** (ezterām) م.ع. افروخته  
شدن آتش. و در رسیدن پری. و موی سید  
شدن. بی **اضطرام الشیب** اذا اشتعل.

**اضطفاغ** (eztefāq) م.ع. اضطفت  
الارض: بگیاه سبز آورد زمین. و سیراب ناک  
گردید.

**اضطقان** (ezteqūn) م.ع. دردل کینه  
داشتن. و نهان کردن کینه را. و کینه گرفتن  
مدیدگر را. و زیر بشل گرفتن چیزی را.

**اضطفاز** (eztefāz) م.ع. فرو بردن  
چیز را بناخوشی.

**اضطقان** (eztefān) م.ع. از پای خود  
دنباله خود را زدن بی اضطققن ای ضرب  
بقدمه مؤخره نشسته.

**اضطماخ** (eztemāx) م.ع. آلوده شدن  
بیوی خوش.

**اضطمار** (eztemār) م.ع. لاغروبیک  
گوشه شدن.

**اضطمام** (eztemām) م.ع. بسوی خود  
کشیدن. و فراهم آوردن چیزی را بی **اضطم**  
**الشیء**. و **اضطم علیه**: در گرفت او را  
و مشتعل شد بروی.

**اضطناء** (eztenā) م.ع. شرم داشتن و  
شرمناک گردیدن. و ترنخیده شدن.

**اضطنان** (eztenān) م.ع. زخمی و  
خشونت کردن.

**اضطواک** (eztevāk) م.ع. سخت خصومت  
کردن بر کسی بی **اضطواکوا علیه**.

**اضطهاد** (eztehād) م.ع. تفر کردن و  
چیره شدن. و ستم نمودن کسی را بی  
**اضطهدته اضطهاداً**.

**اضعاف** (oz'āf) ع.ج. ضعف (ze'f).

بدین است **قناة** نامند و آنچه بالای آنت نزدیک سد **شطاة** گویند و آنچه اسفل آنت **اضم** خوانند. و **ذواضم** : نام آب است میان مکه و یمنه .

**اضمات** (azamāt) ع.ج. آضم.

**اضماج** (ezmāj) ع.م. دیدن بر زمین.

**اضماد** (ezmād) ع.م. **اضمد هم**

**اضمد آه** : فرام آورد آنها را . و **اضمد**

**الفرقیج** : غنچه بر آورد درخت عریض .

**اضمار** (ezmār) ع.م. در دل نهان داشتن چیزها . و پس بدین مرد را زمین بسفر و با

برگ بق **اضمرت الارض الرجل** .

و **اضمر القرس** : اندک غنچه داد آنت

اسب را بند فریبی و لاغر کرد آنرا . و در

اصطلاح عروض بنها می رسیدن و سبکی گردانیدن

نای متعادل را در بحر کامل .

**اضمار** (ezmār) ع.م. مأخوذ از نری .

**پنهان کردن** . و **اضمار کردن** هم :

پنهان کردن . و **اسرار و اوجاب الاضمار** :

رواياتی که پنهان داشتن آنها سزاوار است و

شاید آنها را آشکار کردن . و **اضمار مافی**

**الضمیر** : نهان کردن آنچه در دل بود .

**اضمامة** (ezmāmāt) ع.ج. گروه مردم

از هر جنس . و پشتوانه از کتب و جز آن .

و سگریزه ع.ج. اضمایب .

**اضمحلال** (ezmehlāt) ع.م. بیست

شدن . و رفتن و گشاده و پریشان شدن او بر

**اضمحل الحجاب** اذا تنقع .

**اضمحلال** (ezmehlāt) ع.م. مأخوذ

از تازی . ناپیدی و نابودی . و از هم پاشیدگی .

**اضمحنان** (ezmehnān) ع.م. لغتی

است در اضمحلال .

**اضمی** (azmā) ع.م. سیاه لب .

**اضمیکاک** (azmikāk) ع.م. قناده

باریدن گردیدن بق **اضمک الحجاب** .

**اضکل** (azkal) ع.م. برهنه .

**اضل** (azall) ع.م. گمراهی و با

مغلاتت .

**اضلاع** (azlā) ع.ج. طلع (zela) و

(zeli) و طلع (zali) .

**اضلاع** (azlā) ع.ج. پ. مأخوذ از

تازی . دندما . و کناره های چیزی .

**اضلاع** (ezlā) ع.م. میل دادن . و گرانبار

گردیدن . و گرانبار کردن (لازم و مستعدی) .

**اضلال** (ezlāl) ع.ج. یضل و ضل . و

**هوض الاضلال** : بلای آنت و خیری

در آن نیست .

**اضلال** (ezlāl) ع.م. **اضل فلان**

**البعیر** : گم کرد فلان شتر را و رفت از وی .

و كذلك **اضل القرس** . و **اضله** : دفن کرد

او را و غایب گردانید . و نیز اضلال : ضایع

گردانیدن و هلاک کردن .

**اضلال** (ezlāl) ع.م. مأخوذ از تازی .

**گمراهی** . و **اضلال کردن** هم : گمراه

کردن .

**اضلع** (azlā) ع.ج. طلع (zeli) و

(zeli) .

**اضلع** (azlā) ع.م. **رجل اضلع** :

مرد توانا و درشت و ستیزه و مزیدیکه در تلاش

درشت و مامد استخوان پهلوا شد در کعبی .

هم چنین **دابة اضلع** .

**اضلولة** (azlūlat) ع.م. گمراهی .

**اضم** (azam) ع.م. غشم گرفتن بر کسی .

و کینه داشتن . و نچسبیدن گرفتن کبیرا .

و مایل شدن شتر بر سوی شول . و رواندن و

گردیدن گرفتن آنرا (و الفل من سمع) .

**اضم** (azam) ع.م. کینه . و حسد و خشم .

ع.ج. اضمات .

**اضم** (ezam) ع.م. نام کوهی . و از وادی

که مدینه مشرفه در آن واقع شده آنچه متصل

و **اضاعف الكتاب** : مابین سطور و حواشی

آن . و **وقع فی اضعاف الكتاب** :

توقع نهاد میان سطور یا میان خط و حاشیه

آن مکتوب . و **اضاعف الجسد** : ضعیف

های بدن و یا استخوانهای آن .

**اضاعف** (ezāf) ع.م. مأخوذ از تازی .

دوچندان . و زیادت . و **اضاعف مضاعف** :

بیشتر و زیاتر از دوچندان . و باصطلاح علم

حساب حاصل ضرب عددی يك یا چندین مرتبه

در نفس خود مثلا ۴ و ۸ و ۱۶ و ۳۲ اضعاف

عدد دو میباشد زیرا حاصل ضرب يك مرتبه

دو در نفس خود ۴ و دو مرتبه ۸ و ۳ مرتبه

۱۶ و چهار مرتبه ۳۲ .

**اضاعف** (ezāf) ع.م. کور گردانیدن

کبیرا . و سست و ضعیف کردن . و دوچندان

کردن چیزی را . و صاحب سئوسست و

ناتوان گردیدن . و **اضاعف القوم** (مجهولا) :

دو چند کرده شد جهت آن قوم .

**اضعف** (azāf) ع.م. ضعیف تر و سست تر

و ناتوان تر .

**اضغاء** (ezāfā) ع.م. **بیانگ آوردن کسی**

را . و **بر انگیختن کبیرا** بر بیانگ بق **اضغاه**

**اضغاء** .

**اضغاث** (azgāth) ع.ج. صفت (zeq) (zāq)

شوریده و پریشان که تاویل آنت از جهت

اختلاطها راست نیاید .

**اضغاث و احلام** (azgātho-ahlām) ع.م. مأخوذ از تازی . خواهمای پریشان .

**اضغاق** (ezgāq) ع.م. در آمدن مردم

در زندگانی فراخ بق **اضغ القوم اضغاقا** .

و **اضغت الارض** : سیراب شد زمین . و

سیر گردید گره آن .

**اضفیداد** (ezfidād) ع.م. بر تلمسیدن

از غشم .

**واضاحت الارض**: برآورد زمین گیاه و اویسز گردید. و **اضحاک الثبت**: برآمد گیاه و بالید و سبزشد. و **واضحاک الرجل**: برآساید آمد از دشمن.

**اضناء** (eznā) م.ع. چون مهبود باشد صاحب فرزند بسیار شدن زن بق **اضنات المرأة** ای کثیر ولدما. و صاحب بسیار مال گردیدن و صاحب بسیار مواش گردیدن. و چون واری بود گران و سست گردانیدن بیماری کسی را.

**اضواء** (azvā) م.ع. روشن تر و با روشن تر و روشنی تر.

**اضواء** (azvā) م.ع. خور. و خور.

**اضواء** (ezvā) م.ع. بارک شدن.

و سست گردیدن. و **د اضواء الیه**: مایل

کردی و اویسز آن. و **اضوت المرأة**: فرزند لاغر آورد آن زن. و فی العدید.

**اغتربوا و لا تضوءوا** ای تزوجوا الغراب دون الغراب. و ذلك ان العرب تزعم ان ولد

الرجل من قرابتة بی بی هملیاً نعیفاً غیره بی بی

کریماً علی طبع قومہ. و **واضوی حقه ایاہ**:

کم کردن حق او. و **واضوی الامر**: ریاست

و استوار نکرد آن کار را.

**اضوات** (azvāt) م.ع. اضاة.

**اضواج** (azvā) م.ع. زوج.

**اضواع** (azvā) م.ع. جنوع و ضوع.

**اضوط** (azvāt) م.ع. مردگول و خرد

بذخ. و کز ذخ. م.ع. ضوط.

**اضهاء** (ezhā) م.ع. ضهوءة (za.vat).

**اضهاء** (ezhā) م.ع. دوخت ضهفاء. و

چرانیدن. و زن ضهفاء. و که نه حیض آورد

و نه باو دار گردد پنجاه درآوردن.

**اضهاج** (ezzehāj) م.ع. انگندن شتر

ماده چه را بق **اضهجت الناقة**.

**اضهاد** (ezhād) م.ع. اضمهده به:

ستم کرد بروی.

**اضهال** (ezhāl) م.ع. و طب آوردن

خرماین. و و طب ناک گردیدن. و و طب شدن

گرفتن غوره خرماین.

**اضیات** (azyāt) م.ع. اضاة.

**اضیاف** (azyāf) م.ع. ضیف (zayf).

**اضیال** (azyāl) م.ع. رویانیدن دوخت

حال را.

**اضیع** (azyā) م.ع. هیچگاه تر بق

**هو اضیع من قمر الشتاء**.

**اضیق** (azyāq) م.ع. تنگ تر.

دشواری تر.

**اطا** (atā) م.ع. مأخوذ از یونانی. درخت

پده که بنازی غرب خوانند و صمغ و عصاره

برگ آنرا در طب استعمال میکنند.

**اطابة** (etābat) م.ع. خوش کردن کسی

را. و خوشبوی ساختن. و حلال و پاکیزه نمودن.

و خوش مزه کردن طعام. و پاک کردن.

بشستن و استسجا نمودن. و پاک یافتن چیزی.

و سخن شیرین و خوش گفتن. و طعام لذیذ

آوردن. و پسران نیک سیرت زادن. و نکاح

نمودن زن حلال را.

**اطاحة** (etāhat) م.ع. افکندن موی را.

و نیست نمودن و بردن چیزی را. و هلاک و نپاه

نمودن مال را. و معنی آخری از واری و یابی

مهرمو میاید ولی واری افصح است.

**اطار** (etār) م.ع. بی سوارتیر. و تیری

گرداگرد حشفه و حلقه مردم. و شاهانهای انگور

که بیچیده بر دار بست رود. و تندگی فاضل

است میان لب و میان موهای بروت و چنبر

پرورین. و هرچه که محیط بر چیزی باشد.

و کبرند ماندگی که گرداگرد خانه سازند. م.ع.

بخش کردن مال را. و شکافتن به لنت یمن.

**اطاشة** (etānat) م.ع. سیک سوا انداختن

تیر را از نشانه و مایل کردن آنرا.

**اطاط** (attāt) م.ع. بسیار آرازاننده.

**اطاعة** (etāat) م.ع. اطاع الشجر

**اطاعة**: رسانیدن اندرخت میوه را. و حاضر

گردید برای چیدن. و نیز اطاعة: فراخ علف شدن

چراگاه. و فرمان برداری کردن.

**اطاعت** (etāat) م.ع. مأخوذ از

نازی. فرمانبرداری. و انقیاد. و فروتنی و

تواضع و تسلیم شدگی. و تقویض کردگی.

و متابعت. و وفاداری. و تنظیم و کرشم و

اظهار کوچکگی و بندگی.

**اطاعتگری** (etāat-garī) م.ع. پ.

متابعت ظلم و فرمان. و تواضع و فروتنی.

**اطافة** (etāfat) م.ع. **اطاف به**:

فرو داد آمد بروی. و نزدیک گردید. و احاطه

کرد.

**اطاق** (otāq) م.ع. مأخوذ از ترکی.

حجره و پرورد خانه و شبستان و جائی که

در آن آدمی آسایش میکند و محلی که در آن

روخت و سامان و اسباب خانه را میگذارند.

و اطاق غذا خوری را خورسار و یا خورستار

گویند. و اطاقی را که در آنجا عروس منتظر

داماد مییاشد خوزه و خوروزه نیز گویند.

**اطالة** (etālat) م.ع. **اطالة اطالة**

**واطاولا**: دراز کرد او را. و **و كذلك**

**اطوله**. و **اطالت المرأة**: بیگان

دراز بالا آورد آن زن. و **ریا زانید یک فرزند**

بلند بالا.

**اطالیق** (atāliq) م.ع. حاکم. و

محافظة و رئیس.

**اطام** (otām) و (etām) م.ع. بسکی

بول و شکم از بیماری.

**اطامیم** (atāmīn) و (etāmīn) م.ع.

پایه .  
**اطاول** (atável) ع. ج. "اطول" .  
**اطائب** (atáeb) ا.ع. نیکوترین قسمتی گوشت شتر نموده .  
**اطائم** (atáem) ع. ج. اطیمة (atimat) .  
**اطبا** (atebbá) ج. ا. پ . - مأخوذ از تازی - پزشکان و طبیان .  
**اطباء** (atba') ع. ج. طیب و "طبی" .  
**اطباء** (ettebbá) م . ع . خواندن کسی را بسوی چیزی . و دوست گرفتن کبیرا . و قبول کردن و برگزیدن برای ذات خود . و اوی و یاتی هر دو آمده .  
**اطباء** (atebbá') ع. ج. طیب (tabib) .  
**اطباح** (ettebāx) م.ع. پنجه گردیدن . و پستی ساختن برای خود . و بریان کردن . و دیگ بر نهادن .  
**اطباع** (atbá') ع. ج. طبع (tab') .  
**اطباق** (atbūq) ع. ج. طبق (tabaq) .  
**اطباق** (etbāq) م.ع. پوشانیدن کبیرا . و اجماع کردن مردم بر کاری . و فراز آمدن بر آن . و بسیار شدن ستارها . و ظاهر گردیدن آنها . و باریدن باران هفت روز پیوسته . و بر هم نهادن . و پوشیدن تور بر تور . و برابر کردن . و ما اطبقه : کدام چیز دانا و بزرگ کرد او را .  
**اطبة** (atebbat) ع. ج. طیب (tabib) .  
**اطبخ** (atbax) م.ع. مرد سخت اسحق و گول .  
**اطبع** (atba') م . ع . مطبوع تر و قابل تر .  
**اطبقة** (atbeqat) ع. ج. طبق (tabaq) .  
**اطبشان** (etbe'nān) م.ع. آرامیدن و قرار گرفتن .  
**اططار** (etsār) م.ع. **اططر** و **اططار** : بسیار شدن .

**اطجاع** (ettejā') م.ع. استعجاب و بر پهلو خستن .  
**اطحاح** (ethāh) م.ع. افکندن کسی را و انداختن .  
**اطحار** (ethār) م.ع. **اطحار الحجام** : از بین بریدن غلاف سر زره را هنگام خسته کردن .  
**اطحل** (athal) م.ع. **فوس** "اطحل" : اسب که سبزی آن اندک مایل بزردی باشد . و **ذئب** "اطحل" : گرگ نه تیره و نه سفید . و **شراب** "اطحل" : شراب نه تیره و نه روشن . و **ماء** "اطحل" : آب چنار لاره بر آورده . و اخ. نام کوهی بمکه که **ثورین عبد مناف** را بآن نسبت کنند و گویند **ثور اطحل** .  
**اطخاف** (etxāl) م.ع. طخیفه ساختن که نوعی از آتش باشد .  
**اطخم** (atxam) م.ع. **کیش** "اطخم" : نیزه سیاه سرتیره اندام . و **فوس** "اطخم" : اسبی که از اکا کمال تا دمش خط سیاه باشد .  
**اطخم** (atxam) ا.ع. توك يني مردم و ستور . و گوشت خشک که بیامی زند .  
**اطخمام** (etxemām) م.ع. مایل بیامی گردیدن گوشت خشک .  
**اطد** (atad) ا.ع. شاخه های عوسج که نوعی از درخت خاردار است .  
**اطر** (atr) ا.ع. تخم و کبی کمان و ابرو . **تسمیه** بمصدر است .  
**اطر** (atr) م.ع. **اطر القوس** و **غیرها** **اطر** (از باب نصر و ضرب) : مایل گردانیدن و تخم داد کمان و جز آنرا . و **اطر السهم** : بی پیچید بر سوار تیر . و **اطر الیت** : اطار ساخت برای آن خانه .  
**اطر** (otor) ع. ج. اطار .  
**اطراء** (etrā') م.ع. چون مهموز باشد از حد دو گذشتن هر مدح و نیک بمانه کردن

در آن . و چون واوی بود نیکو ستودن کسی را . و پروردن دارو در وصل و جز آن .  
**اطراب** (atrāb) ا.ع. خیار و برگزیده ریاحین .  
**اطراب** (etrāb) م.ع. سرود گفتن . و در طب آوردن کبیرا .  
**اطراباسی** (atrabolos) ا.ع. **طرابلس** . شام .  
**اطراح** (etterāh) م.ع. افکندن . و دور گردانیدن .  
**اطراد** (etrārl) م.ع. دور کردن فرمودن کبیرا . و از شهر بدر و نخی کردن . و فرام آوردن شتران را از اطراف و نواحی . و **اطردت الابل** : اذا امرت بطردھا . و این سکت میگوید : **اطردته** اذا بیته طردا .  
**اطراد** (etterārl) م.ع. بی یکدیگر شدن کار . و راست و مستقیم گردیدن . و روان گفتن . و جاری دروان شدن جوی .  
**اطرار** (etrār) م.ع. **اطره اطرار** : انداخت آوردن . و **اطر شاریه** : بر مدید بروت آن . و **اطریده** : برید دست آنرا و قطع کرد . و **اطر فلانا** : بر آغا لایند فلان را . و **اطر فلان** : گستاخی نمودن ناز کرد فلان . **الثلل** : **اطری فانك** **فاعلة** ای خدی طر الوادی اول اول اواجسی الابل فان علیک نعلین یمنی دوشت باستی هر جا میتوانی رفت . و این عبارت را از برای ذکر و اشق و واحد و جمع بر لفظ تأنیت میگویند لان الاصل قاله رجل راعیه له کانت نوعی فی السهولة وتترك العزوة . این مثل را نظر بنوامی مخاطب در وقت تحریص بر ارتکاب امر شدید استعمال میکنند .  
**اطراس** (atrās) ع. ج. **طرأس** .  
**اطراف** (atrāf) ع. ج. **طراف** و **طرف** . و **طراف العذاری** : ا.ع. نوعی ج. ۱ - جزو ۷۲

از انگور .	العصب ( سهولا ) یعنی البت .	اطراق ( atrāf ) ج. ا. پ . - مأخوذ از نازی - اطرها و کنارها و جوانب و پهلوها . و دست و پا . و کراه و ساحل . و نواحی و حوالی و معال . و حدود و سرحدات . و دامن . و انتهای چیزی . و نزدیکان و خویشاوندان کسی .
اطراف ( atrāf ) ج. ا. م . - بسیار شدن طریقه شهر که گياه نمی باشد بق اطراف البلد اطرافاً . و بر یکدیگر نهادن مرد یا کهارا . و دادن کسی را چیزی که پیش از او کسی نداده بود . و نو آوردن . و اطلاع یافتن بر چیزی . و برآمدن بر آن .	اطرام ( etrām ) م . - ع . - منبر و بدبو گردیدن دهن از بیره طعام . و کبود گردیدن دندانها .	اطراف ( etterāf ) م . - ع . - نو خریدن چیزی را .
اطرفی ( atrāfi ) ص . - ب . - مأخوذ از نازی - هر دم اطرافی : مردم و همگذر . و مردم یگانه و غیر آشنا و ناشناس .	اطرام ( etterām ) م . - ع . - کبود گردیدن دندانها .	اطرافیه ( atrāfiyāt ) ج . - ع . - نام طایفه ای .
اطروش ( atruś ) ص . - ع . - و رجل اطروش : مرد کر .	اطرة ( atrat ) ا . - ع . - بی که برسوفاتیر پیچند . و تندى گرداگرد حشفه . و گوشت گرداگرد ناخن . و طرف رگ اهر . و خاکستر معاطر بخون که دیک شکست را بدان لیسند .	اطراف ( etterāf ) م . - ع . - نو خریدن چیزی را .
اطره ( atre ) ا . - ب . - زه بن ناخن .	اطرش ( atrac ) ص . - ع . - کر . ج . : طرش .	اطرافى ( atrāfi ) ص . - ب . - مأخوذ از نازی - هر دم اطرافى : مردم و همگذر . و مردم یگانه و غیر آشنا و ناشناس .
اطرهمام ( etrehmām ) م . - ع . - باعتدال گردیدن بق اطرهم الشاب اذا اعتدل .	اطرش ( atrac ) ص . - ع . - کر . ج . : طرش .	اطرافیه ( atrāfiyāt ) ج . - ع . - نام طایفه ای .
اطریة ( atriat ) ا . - ع . - مایه که نوبی از طعام اهل شام است .	اطر خمام ( etrexmām ) م . - ع . - کند گردیدن بنیاتی شخص . و سخت تاریک و سیاه شدن شب . و تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن .	اطراق ( atrāq ) ع . - ج . - طریق .
اطریح ( etrīh ) ص . - ع . - سنام اطریح : کوهان دراز .	اطرط ( atrat ) ص . - ع . - و رجل اطرط الحاجبین : مرد کم موی ابرو - و رجل اطرط : بدون ذکر حاجبین نیز گویند .	اطراق ( etrāq ) م . - ع . - خاموش گردیدن و ننگننن چیزی را . و فرود کردن چشم و خوابانیدن . و فروانگیدن سر را . و درصفت آنحضرت صلواته علیه و آله گویند اذا تكلم اطرق جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر یستکون و یغضون ابصارهم ولا یبحر کون . و اطرق فلاناً فحله : گشتن را برای گشتن عاریت دادن فلان . و
اطریراء ( etrīrā ) م . - ع . - اطروری اطریراء : بر شد از خشم و از تکبر .	اطر غشاش ( etreqāc ) م . - ع . - نیکو شدن بیمار . و ایستادن . و برقرار آمدن . و رسیدن باران پس از سختی بق اطر غشاش القوم : ای غیثها و اغصیبا بدالجهد . و جنبش نمودن چیزی در آشیانه .	اطرق الی اللهو : میل کرد بازی . و اطرق اللیل علیه : برآمد بعض شب بربعض . و اطرق الابل : دهنی یکدیگر شدند شتران . و لا اطرق الله علیه : نگرداند خدای بروی چیزی که خراب و تباہ کند او را . و رفی الثل : اطرق کرى ان النعام فی القرى - درباره شخصی گویند که خودستایی کند . و اطرق الت الجلد و
اطریرة ( atrīrat ) ا . - ع . - شهری در مغرب .	اطر غمام ( etreqmām ) م . - ع . - بزرگ منشی کردن .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .
اطریش ( atrīc ) ا . - ع . - پ . - مأخوذ از فرانسه - مر . - نمه .	اطر غلاف ( otroqollāt ) ا . - ع . - فاخته و قمری . و دبسی است که در گردن طوق دارد .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .
اطر یفل ( atrīfal ) ا . - ع . - معجونی که جزء اعظم آن میله است .	اطر غمام ( etreqmām ) م . - ع . - بزرگ منشی کردن .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .
اطر یلال ( atrīlāl ) ا . - ب . - مأخوذ از یونانی - آطر یلال و رجل القراب و نازی آغی .	اطر غمام ( etreqmām ) م . - ع . - بزرگ منشی کردن .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .
اطریه ( atrīe ) ا . - ب . - مأخوذ از نازی - رشته ایکه از آرد گندم سازند و از آن آتش و یلا نیز ترتیب دهند . و آتش اطریه آتش رشته است و چون خوب بزند غذائی است بس لذیذ و گوارا .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .
	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .	اطرق ( atrāq ) م . - ع . - شترست دانو یا کج ساق .

**اطشاء** (etsā) م.ع. ناگوار کردن کسی را بری شکم .

**اطسمة** (olsommat) ا.ع. **اطسمة الشی**: میانه و اشرف هر چیزی . و برگزیده و خیار آن .

**اطشاء** (etca) م.ع. زکام زده گردیدن .

**اطشاش** (etcac) م.ع. باران ریزه باریدن .

**اطط** (atal) ا.ع. موضعی میان کوفه و بصره پس مدینه آرز .

**اطط** (oftat) ع.ج. آط .

**اطعام** (et'ām) م.ع. خوراندن کسرا . و رسانیدن دوخت میوه را . **بق اطعمت الخنثیة** اذا ادرك ثمرها و حارت ذاطم . و رسیدن بار درخت **بق اطعمت الثمرة** : پخته شد و رسید میوه . و پیوند دادن شاخ را بشاخ دیگر .

**اطعام** (et'ām) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خوراندن . و خوروش دادن . و طعام خوراندن . و طعام دادن بکسی . و **اطعام مساکین و فقرا کردن** فم . - بهمانی کردن و طعام دادن ب مساکین در راه خدا - و این صفت از صفات مخصوص اطالی مشرق است .

**اطعان** (etteān) م.ع. یکدیگر را بیزه زدن . و همدیگر را طعن کردن .

**اطعمات** (at'emāt) ع.ج. اطعمه (at'emāt) و ج.ج. طعام .

**اطعمه** (at'emāt) ع.ج. طعام .

**اطعمه** (at'eme) ا.ب. - مأخوذ از تازی . طامها و خورشها . و **اطعمه و اشربه** : مأکولات و مشروبات .

**اططن** (at'an) ص.ع. طعن کننده تر . و عیب جوئی کننده تر .

**اططاء** (etqā) م.ع. طامی کردن مال

کسرا **بق اطفاء المال** .

**اطفا** (etfā) ا.ع. - مأخوذ از تازی - خاموش کردگی و فرونشاندگی . و **اطفا کردن** فم . : خاموش کردن . و **اطفای حرارت کردن** : فرو نشاندن حرارت . و تسکین دادن و آرام کردن کسی را .

**اطفاء** (etfā') م.ع. فرونشاندن آتش را .

**اطفاح** (etfāh) م.ع. پرویالنب نمودن .

**اطفاح** (ettefāh) م.ع. کفک از سردیگ گرفتن و **اطفحت القدر** اذا اتخذت طامحتها .

**اطفاذ** (alfāz) ع.ج. طفذ (alfaz) و (lafaz) .

**اطفار** (ettefār) م.ع. داخل کردن سوار پای خود را زیر پهل دست اسب و این عیب سوار است .

**اطفای** (etfāf) م.ع. آگاه گردیدن . و نزدیک شدن . و اطفا ف بر کردن پیمان را و بیعت نام زادن ناه . و فهمیدن کار را . و فرا گرفتن کسرا بستگی . و اراده فریب کسی را کردن . و فرو گرفتن کسرا .

**اطفاق** (etfāq) م.ع. برآمد رسانیدن کسرا

**اطفال** (atfāl) ع.ج. طفل (etfāl) .

**اطفال** (atfāl) ج.ا. ب. - مأخوذ از تازی - کودکانی خرد و بچه ها بخصوص بیهمای انسان . و **اطفال باغ وستان** : نهال نوره . و درختهای نوریسده .

**اطفال** (etfāl) م.ع. در شبانگاه درآمدن . و سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب .

**اطفتنان** (ettef'nān) م.ع. نرمی کردن و آرام گزیدن . و نیکو شدن خوبی کسی بق

**اطفان خلقه** .

**اطل** (etl) و (etel) ا.ع. تپگاه . ج. :

آطال .

**اطل** (at) ا.ع. چیزی و ما ذاق

اطلا : تپشید چیزی را .

**اطلاء** (allā) ع.ج. تلا .

**اطلاء** (ellā) م.ع. بظن آن و جز آن مالیدن . و میل کردن بسوی خواست نفس **بق ما اطالی نبی قطن** : هرگز بهوای نفس هیچ پیشبری میل نکرد . و کج گردیدن بگردن و مانند آن .

**اطلاء** (etteelā) م.ع. خوبشتر را بظن آن و جز آن مالیدن . و موی زهار را بنوره بردن .

**اطلاب** (atlāb) ع.ج. طلب (telb) .

**اطلاب** (etlāb) م.ع. داد خواستن . و جستن کسرا . و محتاج طلب گردانیدن کسی را - از اعداد است - و دور شدن آب و جز آن که بدون طلب حاصل نشود .

**اطلاب** (et:elāb) م.ع. جستن .

**اطلاح** (atllāh) ع.ج. طلع (telh) و (talh) .

**اطلاح** (etllāh) م.ع. مانده گردانیدن هلاک کردن شیر را .

**اطلاس** (atllās) ع.ج. طلس (tels) .

**اطلاع** (ettlā) م.ع. بقی کردن . و نیکوئی کردن با کسی . و از بالای نشانه گذرانیدن نیز را . و شناسا بودن کسرا . و آگاهانیدن کسرا بر راز خوبشتر . و شکوفه آوردن دوخت . و بر آوردن چیزی را .

**اطلاع** (etteelā) م.ع. واقف گردیدن . و دیده ور شدن بر باطن چیزی . و رسیدن زمینی را . و آشنان نزد کسی . و متوجه شدن . و پنهان گردیدن . از اعداد است - و برآمدن آفتاب و جز آن - و واقف گردیدن بر کاری . و شکوفه بر آوردن خرما بن . و آگاه شدت خواستن . و آموختن قوله تالی : **هل اتم**

**مطلعون فاطع** ای مل اتم تجربن ان نظرلو .

**اطلاع** (etteflâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - علم و معرفت و آگاهی و هوش و دانایی.

**اطلاعاً** (etteflâan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بطور آگاهی و بطور اطلاع . و از روی دانستن و از روی فهمیدگی .

**اطلاعات** (etteflâan) ب.ج. اطلاع .

**اطلاعی** (etteflâi) ص.ب. منسوب به اطلاع .

**اطلاف** (ettlâf) م.ع. بخشیدن . و رایگان و ناپسیر گردانیدن . و باطل کردن خون دشمن .

**اطلاق** (atllâq) ع.ج. طلق (talq) و (tolq) (tolq) و (toloq) و (talaq) .

**اطلاق** (ettlâq) م.ع. - زهر خوراندن دشمن را . و کشتن دادن خرما بن . و رسیدن مردم . وینهار گردیدن شتران ایشان . و کشتن دست به یکی . و رها کردن ندی از بند . و طلاق دادن زن .

**اطلاق** (ellâq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رهایی و آزادی . و خلاصی از قید و بند . و نجات . و آزاد کردن کسی . و روانگی و باز کردگی . و طلاق . و تخلیه شکم و اسهال . و

**علی الاطلاق** م.ف. - بطور مطلق . و بطور شمول و شامل بودگی .

**اطلاق** (etteflâq) م.ع. - منشر شدن بقی ما تطلق قسه لهذا الامر ای لا تشرح .

**اطلال** (ntlâl) ع.ج. طلل (talal) . و ا.خ. نام اسپ و یا ماده شتری .

**اطلال** (ettâl) م.ع. - اطل اطلاقاً (مجهولاً) : رایگان رفتن خون او . و **اطله الیه** : نا چیز گرداناد خدای خون او را و رایگان . و **اطل علیه** : برآمد بر آن . و آگاه گردید بر آن . و **اططلت الارض** (مجهولاً) : باورن رسیده شد زمین .

**اطلام** (etteflâm) م.ع. - اعلام و ستم

کشیدن و احتمال کردن .

**اطلاه** (etteflâh) م.ع. - بالا برآمدن . و آگاه شدن .

**اطلب** (etlab) ص.ع. - جوینده تر و طالب تر . و باز جستجو تر .

**اطلة** (atellat) ع.ج. طلیل (talil) .

**اطلخاخ** (etlexâx) م.ع. - جدا گردیدن . و روان گردیدن اشک .

**اطلخمام** (etlexmâm) م.ع. - کدشدن بیانی . و تارک شدن شب .

**اطلس** (atlâs) ا.ع. - جامه کهنه . ج. طلس (tols) . و کزک تیره رنگ سیاه آمیخته . و هر چیز که بر آن رنگ باشد . و مرد که او را

پزشن متم کرده باشند . و سیاه مانند حبشی و مثل آن . و چرک و دریم . و نام سگی . و دزد . و دریم بن نقش سکه . و سطح مقعر

طک نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند .

**اطلس** (atlas) ص.ب. - مأخوذ از تازی - سری موی و لیسر و کل .

**اطلس** (atlâs) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - باصطلاح تشریح نفقۀ اول از نفقۀ گردن که سر بر آن سوار است . و در اصطلاح جغرافی

کتابیکه مرکب است از صفحه‌های نقشه جغرافی و نوعاً کتاب نقشه‌های را اطلس نامند مانند

**اطلس جغرافی و اطلس تشریح** .

**اطلس** (atlâs) ا.ب. - جامه ابریشمی پرز داری که روی آن پرز دار و پشتش بی

پرز باشد و پرزش کمتر از مخمل بود .

**اطلسی** (atlâsi) ا.ب. - یک قسم گلی الزان . و خسی سیاه .

**اطلط** (atlât) ص.ع. - هو اطلط منه : او زیرکتر است از آن .

**اطلنساء** (ettlensâ) م.ع. - روان گردیدن خوی در تمام بدن . و از جانی بجای شدن .

**اطلنفاء** (ettlenfâ) م.ع. - دوسیدن

بزین .

**اطله** (atlah) ص.ع. - واد. **اطله** : وادی بی آب . ج. حله (tallh) .

**اطلیة** (atliat) ع.ج. طلاء .

**اطم** (atam) م.ع. - **اطم البئر اطمأ** (از باب ضرب) : تنگ ساخت دهانه چاه را .

**اطم یده** : گزید دست خود را . و

**اطم علی الیوت** : فروغشت پرده‌های خانه را . و **اطم** (مجهولاً) **اطمأ** : میلناشد بکلت لطم .

**اطم** (atam) م.ع. - **اطم اطمأ** (از باب سمع) : خشم گرفت . و **اطم الیه** : منظم گردید سوی او . و **اطم الرجل** : بیماری

اطام مبتلاگشت آمد . و **اکذلک اطم الیعیبر** .

**اطم** (otom) ا.ع. - کوشک و هر قلعه سنگین . و هر خانه چهار گوشه سطح . ج. **آطام** و **الاطم** . و **اطم الاضبطاخ** : قلعه است

در بین که اضبط بین قریع بعد از تاراج مینماید آنرا بنا کرد .

**اطم** (otom) و (otm) ج.ا.خ. ع. قلعه‌های چند مراحل مدینه را . ج. **آطام** . و واحد آنها را **آطامة** گویند .

**اطماح** (etmâh) م.ع. - برداشتن و بلند کردن نگاهار بقی **اطمخ البصر اطمحاً** .

**اطمار** (atmâr) ع.ج. طمر (temr) .

**اطمار** (etmâr) م.ع. - **اطمار القرس قضیبه فی غلافه** : داخل کرد آن اسب

هسته نرۀ خود را در غلافش . و نیز **اطمار** : بر جهانیدن .

**اطمار** (ettēmâr) م.ع. - **اطمر علی فرسه اطماراً** : از پس برجست بر اسب خود .

**اطماط** (atmât) ا.ب. - قسمی از جوز هندی و بندق هندی .

**اطماع** (atmâc) ع.ج. طمع (tama) .

و طایع. و نیز اطماع: اوقات گرفتن مرسوم و تفکر.

**اطماع** (etmā) م.ع. امیدوار کردن. و آزمند کردن کسرا.

**اطمالم** (etmāl) م.ع. باک کردن دفتر و سر نوردن آن بق **اطمالم الدفتر**.

**اطمالم** (ettemāl) م.ع. بر آوردن آنچه در حوض و چاه باشد بق **اطمالم مافی الحوض**.

**اطمام** (etmām) م.ع. وقت بردن مو رسیدن بق **اطم شعره**.

**اطمة** (atamat) ا.ع. واحد اطم یعنی يك فله از فله‌های مدینه.

**اطمحرار** (etmehrār) م.ع. نيك نوشیدن.

**اطمر** (otmor) ا.ع. اسب تیکو رو. و اسب آماده جستن.

**اطمیوط** (atmut) ا.ب. قسمی از جوز هندی و بندق هندی.

**اطمیسا** (etmisā) ا.ب. مأخوذ از یونانی. قسمی از بومادران که بازی قیصرم گرند.

**اطمینان** (etminān) م.ع. **اطمینان** و **اطمیناناً و طمأنینة**: مر. طمأنینه.

**اطمینان** (etminān) ا.ب. مأخوذ از نازی - آسایش. و آرامش. و استراحت.

و تسکین. و آسودگی. و قرار آرام. و خرسندی و خوشنودی. و امنیت. و خاطر جمعی و اعتماد و اعتقاد. و تيقن. و اعتبار.

و کفالت و ضمانت. و **اعتماد خاطر**: اعتماد. و خاطر جمعی و تيقن. و عدم تشویش.

و **اطمینان دادن** ف.م. خاطر جمعی دادن. و امنیت دادن. و **اطمینان یافتن** ف.ل. خاطر جمع شدن.

**اطناء** (etnā) م.ع. چون هموز باشد

میل کردن بسوی منزل و جای باش. و وقتن بسوی حوض پس نوشیدن آب. و وقتن بسوی فرش پس خشن بر آن از جهت سنتی و کالت.

و هذه حية لا تطنى یعنی این ماریست که جان بدر نبرد گرفته شده آن. و چون بانی بود بق **اطنى فلاناً اطناء**: در جای

کستگاه زخم رسانید فلان را. و **اطنى زيد**: خواهش کرد زيد بطرف نعمت و شك. و میل نمود بطرف فرش و از جهت سنتی بخواید.

**اطناء** (atennā) ع.ج. طنین (tanin). و **اطناب** (atnāb) ع.ج. طنب (tonob).

**اطناب** (etnāb) م.ع. سخت و زیدن باد در غبار. و پی یکدیگر رفتن شتران. و دور و دراز رفتن نهر. و بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یا ذم. و دراز کشیدن لفظ و عبارت را. خلاف ایجاز.

**اطناب** (etnāb) ا.ب. مأخوذ از نازی. طول کلام. و مبالغه در آن و انحراف.

**اطنابة** (etnābat) ا.ع. سایان. و حوال که بر بقعه کمان بندند. و اخ: نام زنی. و این **اطنابة**: پسر آن زن که شاعر بود.

**اطنابخ** (etnāx) م.ع. ناگوار آوردن چیزی را.

**اطنابي** (atnābi) ع.ج. طنب (lanf) و (fānci) و (tonf) و (tonof).

**اطنابن** (atnān) ع.ج. طنب. **أطنابن** (etnān) م.ع. بریدن بق ضربه بالسيف قاطن ساقه ای فلما - و قيل يراد بذلك صوت القطع. و به بانک آوردن تخت و جز آن.

**اطناب** (atnāb) ص.ع. دراز. و دست پا. و دراز پشت.

**اطناب** (atnāf) ص.ع. **الاطناب**: چه کم خور و ناخوامان رکم مال است او.

**اطنه** (atene) ا.ع. ب. مدینه الکماکه

پایتخت یونان باشد.

**اطواة** (atvā) ا.ع. معنی سیاسة. و **اطواة الناقة**: خوردن های پیه کرمان ماه شتر.

**اطواة** (etvā) م.ع. نخوردن چیزی و گرسنت داشتن خوردن.

**اطواة** (ettevā) م.ع. پیچیده شدن.

**اطواد** (atvād) ع.ج. طولود.

**اطوار** (atvār) ع.ج. طولور.

**اطوار** (atvār) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی. ادوار و ازمنه. و طرق و راهها. و طریقه‌ها و روشها. و رسمها و عاداتها. و کردار. و امثال.

و اعمال. و **اطوار حمیده**: کردگار و اعمال ستوده. و **اطوار سیاه**: کردارهای زشت. و **اطوار ناهموار**: کردارهای نامناسب.

**اطواص** (atvās) ع.ج. طلّوس.

**اطواط** (atvāt) ع.ج. طولوط.

**اطواق** (atvāq) ا.ع. شیرناجیل. گویند بدست مکرست و ج طولوط.

**اطوال** (atvāl) ع.ج. طولول.

**اطوال** (etvāl) م.ع. **اطال** و **اطالة** و **اطوالا**: مر. اطالة.

**اطور** (atvar) ا.ع. حد و طرف چیزی.

**اطورین** (atvarīn) ا.ع. بیعتن تشیع. دو کرانه. و **بلغ فی العلم** **اطوریه** ای اوله و آخره.

**اطورین** (atvarīn) ج.ا.ع. کرانه‌ها. و سختی در بلا. و **لقی منه الاطورین**: سختی و بلا دید از وی. و **بلغ فی العلم** **اطوریه**: یعنی دو علم بکرانه های آن رسید.

**اطوع** (atva) ص.ع. فرمان برادرتر و مطیع تر.

**اطول** (atval) ص.ع. درازتر. و فاضلتر  
۱ج - ۷۲



و افزون تر: "اطاوله، وبعير اطول : شتر که نسج برین آن دراز بود . و و بنو الاطول ج' ا.خ: نام بنی است از عرب .

**اطوم** (atum) ا.ع. سنگ پشت دریای سبیر پوست . و نوعی از ماهی سبیر پوست . و گمان سخت که زه آن متصل بقیغه باشد . و خاریخت . و گاو . و صدف .

**اطوم** (otum) ع.ج' ا'اطم .

**اطهار** (ethār) م.ع. ذیرک و رسا گردیدن درپیشه و کار .

**اطهار** (athār) ج.ا.ع. ایام یا یکی زن از حیض . و ج طهر (tohr) و طاهر .

**اطهاف** (ethāf) م.ع. نیک روئیدن گیاه میلان . و دادن کسیرا پاره ای ازمال . و سهل و آسان کردن سخن و واضح و پیدا گفتن . و فروخته شدن مشک . و نرم گردیدن . و به لغت بمن کاشتن طهف را .

**اطهر** (athar) ص.ع. پاک تر و پاکیزه تر .

**اطهر** (ettehor) م.ع. پاک شدن . و غسل آوردن زن ازخون و جز آن . و پر هیز کردن آذگناه و ازهر زشتی . و گویند اصل این مصدر طهر (atalahor) بوده تا را جابدل ندوده ادغام کردند و همزه را در اول جهت امکان تلفظ در آوردند .

**اطیاب** (atyāb) ع.ج طیب (tib) .

**اطیار** (alyār) ع.ج طیر (tayr) و ج طائر .

**اطیاف** (ettiāf) م.ع. پیدی انداختن . و بجا نگاه شدن .

**اطیب** (atyāb) ص.ع. خوش بوی تر .

و حلال تر . و **ماطیبه** : چه پاکیزه و خوش است آن .

**اطیبان** (atyābāne) ا.حیثه تبه .ع. اکثر و جماع . و یادن و فرج . و یار و یار جوانی .

**اطیر** (atir) ا.ع. گناه و اخذنی

**باطیر غیره** : گرفت مرا به گناه دیگری . و تنگی . و کلام . و شرویدی که از دور آید .

**اطریق** (olnyraq) ا.ع. یک قدم نعلی حجازی .

**اطیش** (atyne) ا.ع. مرغی .

**اطیط** (atit) ا.ع. گرسگی . و آواز پالان شتر از گزانی بار . و آواز شکم همی از گرسگی . و اخ: نام کوهی .

**اطیط** (atit) م.ع. ا.ط ا.رحل و نحوه **اطیطا** (از باب ضرب) : آراز کرد پالان و جز آن . و **اطالایل** : نالیدن شتران از ماندگی و از جدائی بچه و از ناتوانی و لاغری .

و **آتیک ما طت الابل** : نتواهم آمد ترا گاهی که شتر ناله کند . و **اطت له** **رحمی** : مهربان شد و جنید برای او قربت زهدانی من .

**اطیط** (atayt) ا.ع. از اعلام است .

**اطیمة** (atimat) ا.ع. جای آتش افروختن ج : اطامم .

**اطیوط** (atytut) ا.ب. یک قسم جوز هندی و بنقد هندی .

**اظّار** (ezār) م.ع. دایه گرفتن .

**اظار المرأة** : بدایگی گرفت آن زن را .

**اظّار** (ezzeār) م.ع. دایگی کردن . و مهربان گردیدن .

**اظافیر** (azāfir) ع.ج طهر (zofr) و (zofor) (zefr) و "اظفور .

**اظالیف** (azālif) ع.ج "اظلوفة .

**اظانین** (ezānin) ع.ج "اظنّ .

**اظنبی** (aznbi) ع.ج طبة (zobat) و طبی (zaby) .

**اظار اب** (azrūb) ج.ا.ع. چهار دندان پس نواجذ . و بایخ دندان وین آن .

**اظرار** (ezrār) م.ع. رفتن برسنگ .

**اظراف** (ezraf) م.ع. پدر فرزندان ذیرک شدن . و ظرف ساختن برای کسی .

**اظرة** (azerrat) ع.ج "ظریر .

**اظرف** (azraf) ص.ع. ذیرک تر . و ماهر تر .

**اظرور** (ozrur) ا.ع. سنگ . و پانسنگ گرد نیز اطراف .

**اظریر** (ezzirār) م.ع. تنخ کردن شکم و امتلا زده شدن . و غالب آمدن پیه پر دل .

**اظطّار** (ezteār) م.ع. دایه گرفتن جهت بچه خود .

**اظطلام** (e:telām) م.ع. ستم کشیدن و استمال کردن .

**اظعان** (az'ān) ع.ج طینة (zainat) .

**اظعان** (ez'ān) م.ع. راندن . و بردن . و کوچ کاتیدن .

**اظعان** (ezzeān) م.ع. سوار گردیدن زن هوده را .

**اظفار** (azfār) ا.ع. نوعی از بوی خوش برشکل ناخن برکنده . الحدیث علیها عقد .

من جزع اظفار : اورد به النظر الذکور . و ج ظفر (zofr) و (zofor) و (zefr) و نیز اظفار ج : ستاره های مقدم نسر . و کنه های بزرگ .

**اظفار** (ezfār) م.ع. ناخن فرو بردن بجزیی . و پرپوزی دادن کسیرا .

**اظفار** (ezzefār) م.ع. برادر وسیدن و پرورز شدن . و سرگرفتن چرخ را . و چنگال زدن . و درآویختن ناخن خود را .

**اظفر** (azfar) ص.ع. و ج " **اظفر** : مرد دراز ناخن و پهن ناخن .

**اظفر** (azfor) ع.ج طفر (zofr) .

**اظفور** (ozfur) ا.ع. ناخن . و ریزه هائی که بر شاخ درخت انگور پیچیده گردد . ج : اظافر فیر .

**اظل** (azall) ا.ع. شکم انگشت . و شکم سیل شتر . ج : "ظلّ .

**اظلاف** (azlāf) ع.ج ظلف (zelf) .

**اظلاف** (ezlaf) م. ع. درآمدن بر زمین  
اظلقة .

**اظلال** (azlāl) ع. ج. ظلّ .  
**اظلال** (ezlāl) م. ع. با سایه گردیدن  
روز. و سایه آنگذدن درخت و جز آن . و  
نزدیک آمدن کسی یعنی سایه آنگذدن . و  
**اظلك** شهر کذا ای دانمک . و روی  
آوردن بسوی کسی .

**اظلام** (ezlām) م. ع. تاریک گردیدن  
شب . و در تاریکی در آمدن . و درخشیدن  
دندان . و به ستم رسیدن . و در تاریکی  
جائی رفتن .

**اظلم** (azlm) ا. خ. ع. کوهی بر زمین  
بی سلب . و کوهی همیشه که کان روئین دارد .  
و موضعی از بطن الزمه . و کوهی سیاه از  
ذات جلیس .

**اظلم** (azlm) ص. ع. ستم کننده تر  
و ظالم تر. و **لعل الله اظلمی و اظلمک**  
ای الا ظلم منا .

**اظلوفة** (ozlufat) ا. ع. زبیه که  
در وی سنگهای تیز باشد و گویا سرشت او  
سرشت کوه است ج : اظلیف .

**اظماء** (ozmā) ع. ج. ظمء .  
**اظماء** (ezmā) م. ع. تشنه کردن . و  
لاغر نمودن اسب فرجه را .

**اظمى** (ozmā) ص. ع. مرد کم خون  
بن دندان . و یا صاحب لب گندمگون و  
سیاه . و **رمح اظمى** : نیزه باریک و سیاه .

**اظنان** (eznān) م. ع. **اظننه اظناناً** :  
پیش آوردن آترا برای همت . و همت کردم  
آن را .

**اظنة** (ezennat) ع. ج. ظنن (zanin) .  
**اظواء** (ezvā') م. ع. گول گردیدن .  
**اظوب** (az'ob) ع. ج. ظأب .

**اظور** (az'or) ع. ج. ظر (ze'r) .

**اظهار** (ezhār) م. ع. پس پشت گردانیدن  
بیزیرایی فراموش کردن و آشکارا کردن. و مطلع  
و دیده و در ساختن کسیرا . و چیره گردانیدن .  
و بوقت نماز پیشین رفتن . و در لیروز  
در آمدن. و در آتوقت شدن بجائی. و صاحب ستور  
شدن و از بر خواندن قرآن را بق **اظهرت**  
**القرآن** و کذا **اظهرت** علیه ای  
فراخه علی ظهر لائی .

**اظهار** (ezhār) ا. پ. ب. مآخوذ از  
تازی - فاش کردگی و آشکار کردگی . و  
نایدنگی . و توضیح ویان . و کشف و ابراز  
و انشا . و اشتهار . وینه . و تقریر و شهادت .

**و اظهار ما فی الضمیر** : افشای آنچه  
در دل نهفته باشد . و **اظهار خصوصت**  
**کردن** فل. : دشمنی نمودن و دشمنی را  
آشکار کردن . و **اظهار نمودن** فل. :  
بیان نمودن . و آشکار کردن .

**اظهار** (ezzhār) م. ع. فراموش  
نمودن .

**اظهارات** (ezhārāt) ج. ا. ع. مآخوذ  
از تازی - تقریرات و بیانات . و ج اظهار .  
**و اظهارات تحریری** : بیانات و  
تقریراتی که نوشته شده باشند - بر خلاف  
اظهارات زبانی .

**اظهر** (azhor) ص. ع. آشکار تر و  
ظاهر تر .

**اظهر** (azhor) ص. پ. مآخوذ از  
تازی - آشکار تر و نمایان تر . و **اظهر**  
**من الشمس** : روشن تر و نمایان تر از  
آفتاب .

**اظهر** (azhor) ع. ج. ظهر (zohr) .  
**اع اع** (e'o'o) ا. ع. حکایت آواز قی  
کننده و مع مع .

**اعاء** (eā) ا. ع. آوردن و دعاء .

**اعابد** (a'abd) ع. ج. عبد (abd) .

**اعاجم** (a'ajem) ع. ج. اعجم (a'jam) .  
**اعاجیب** (a'ajib) ع. ج. 'اعجوبة .

**اعادة** (eādāt) م. ع. چیزها بجای  
خود باز گردانیدن . و خوبی گرفتن چیزی .  
و دوباره گفتن سخن .

**اعاده** (eāde) ا. پ. ب. مآخوذ از  
تازی - در باره . و باز گشت . و **اعاده**  
**کردن** ف ل . : در باره بجای خود  
برگشتن . و سخن را دوباره گفتن . و

**اعاده دادن** ف. م. : دوباره بجای خود  
برگردانیدن . و **اعاده شدن** ف. ل. :  
دوباره بجای خود آمدن و باز گشت شدن .

**اعادی** (eādī) ع. ج. 'اعدا و ج. عدوة .  
**اعادی** (eādī) ج. ا. پ. مآخوذ از  
تازی - دشمنان .

**اعاذة** (eāzat) م. ع. نوزائیدن  
آموه جز آن . و ملتجی گردانیدن . و باز داشت  
خواستن کسی را . و **اعواذ** مثله .

**اعارة** (eārat) م. ع. چون واری باشد  
بهاریت دادن کسیرا چیزی . و عاریت گرفتن .  
و با ترس شدن . و چون یاتی بود بردن . و  
بعلق داشتن اسب را و بچیرا گذاشتن . و  
آمد شد نمودن مرد . و از ماده خویش برگردیدن  
شتر و بماده دیگر میل کردن . و مشهور ر  
پراکنده شدن قصیده بشهرها . و میان  
کلان ساختن یکان را .

**اعارض** (eārez) ج. تعرض .

**اعارِب** (eārib) ع. ج. اعراب .

**اعاریض** (eāriż) ع. ج. اعروض .

**اعاسة** (eāsāt) م. ع. خشک گردیدن  
کشت .

**اعاشة** (eācat) م. ع. زنده گردانیدن .

**اعاشیر** (eācir) ع. ج. اعرشار .

**اعاصیر** (eāsir) ع. ج. اصهار .

**اعاضة** (eāzat) م. ع. عوض دادن .



با قدر و احترام چیزی نظر کردن .

**اعتبارات** (e'tebārāt) پ.ج. اعتبار .

**اعتبار نامه** (e'tebār-nāme) ا. پ. نامه ای که در آن جمعی از مردمان مشهور برستی و دوستی و تدین و قدو و منزلت کسی گواهی داده باشند .

**اعتباری** (e'tebāri) ص. پ. - مأخوذ

از تازی - دارای اعتبار . و قابل اعتبار . و سزاوار اعتماد . و آنچه میتوان آرزو کرد . و هر چیز معتبر .

**اعتباط** (e'tebāt) م.ج. کشتن ذبیحه بر

گوشت و جوان را . و پنهان شدن . و خراشیدن باد زمین را . و کندن جای ناکنده را . و دروغ گفتن بی سبب و بهانه . و دیده و گفته شدن پیوست .

**اعتباب** (e'telāb) م.ج. برگردیدن از

کاری بسوی غیر آن . و آهنگ نمودن کاری را . و راه آسان را گذاشته بر راه دشوار رفتن . و از بدی بسوی خشنودی بازگردیدن .

**اعتثات** (e'tesās) م.ج. از بیخ کندن

و راه یافتن بسوی چیزی . و **اعتنه عرق** **سوء** ای منته ان بیلع العیر : ایداشت آزار از رسیدن به نیکویی .

**اعتنام** (e'tesām) م.ج. باری خواستن

از کسی . و سودگرفتن از آن . و **اعتشم دیده** : دواز نمود دست را . و فی المثل الا اکن صدقاً فانی **اعتشم** ای ان لم اکن حادقاً فانی اعمل علی قدر معرفتی . و نیز سست دوختن توشه دان را .

**اعتجار** (e'tejz) م.ج. مجر اگندن

بر سر . و دستار بی زیر حنک بستن . و چه آوردن زن بعد نومی .

**اعتجان** (e'tejān) م.ج. خمیر کردن .

و خمیر گرفتن . و ساختن .

**اعتد** (a'tod) ج. عتاد .

**اعتداء** (e'tedā) م.ج. شتم کردن .

**اعتداد** (e'tedād) بشمار آمدن . و متعدد گردیدن . و اعتنا کردن چیزی . و بس و کافی شدن . و بشمار آوردن . و عده داشتن .

**اعتدار** (e'tedār) م.ج. نیک بآوردن باران . و بسیار شدن آب . و تر و سیراب گردیدن جای از آن .

**اعتدال** (e'tedāl) م.ج. میانه حال شدن

در کسیت . و مناسب شدن . و راست گردیدن العدیث فی تطییم الصلوة : **نم ؛ رکع حتی**

**تطمئن را کعاً قم حتی تعدل قائماً** .

**اعتدال** (e'tedāl) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

سکونت . و آرامی و ملایمت . و تساوی . و برابری . و راستی . و عدالت . و برابری و همواری . و تعادل و تبدیل . و یکسانی و میانه روی در هر چیزی . و عدم افراط و تفریط .

و **اعتدال مزاج** : حالت سلامتی آن . و

**اعتدال هوا** : تساوی آن در گرمی و سردی

و **اعتدال لیل و نهار** : تساوی شب و

روز که هر یک دوازده ساعه تمام باشند . و

**اعتدال داشتن فل** : میانه روی داشتن .

و سلامتی داشتن . و **بااعتدال** م.ف : بطور

تساوی و برابری و راستی و عدالت . و **بی**

**اعتدال** : عدم میانه روی . و عدم سلامتی .

**اعتدالی** (e'tedāli) م.ج. - مأخوذ

از تازی - منسوب باعتدال .

**اعتدة** (a'tedat) ج. عتاد و عتود .

**اعتذاب** (e'tezāb) م.ج. فروگذاشتن

دوشه پیش دستار .

**اعتذار** (e'tezār) م.ج. شکایت نمودن .

و دوشه گذاشتن عمامه را . و منقطع شدن آب .

و عذر خواستن . و باعذر شدن . و ناپدید گردیدن

نشان عمارت و جزآن . و زایل کردن بکارت .

**اعتذار** (e'tezār) ا.ع. کهنه .

**اعتذار** (e'tezār) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - عذر و بپوش و معذرت . و **اعتذار**

**کردن** فل : معذرت خواستن . و عذر آوردن . و **اعتذار پذیرفتن** : قبول بپوش کردن .

**اعتذار نامه** (e'tezār-nāme) ا. پ. کاغذ معذرت .

**اعتذاق** (e'tezāq) م.ج. دوشه از پس

دستار گذاشتن . و خاص نمودن کسی را چیزی و نشان کردن بر شتر تا که بگیرد آزار .

**اعتذال** (e'tezāli) م.ج. بر جاده رفتن .

و میانه روی کردن . و دیگر باره تیر انداختن . و نکوش پذیرفتن .

**اعتراء** (e'terā) م.ج. فروگرفتن احسان

گیرنده را . و فروگرفتن مهمان میزبان را . و فروگرفتن کار کسی را . و اراده چیزی کردن و پیش آمدن .

**اعتراء** (e'terār) م.ج. **اعتراء به** :

نیازمند گردید . و بی سؤال بخشد .

**اعتراض** (e'terās) م.ج. پراکنده شدن .

**اعتراض** (e'terāc) م.ج. و بشدن تانک

بر دایج . و عریض ساختن . و سوار شدن بر ستور .

**اعتراض** (e'terāz) م.ج. باختن و نفوس

نمودن . و بریدن پوست و جستن آن .

**اعتراض** (e'terāz) م.ج. آفت رسیدن

برن از جن یا از بیماری که مانع از طمی او

گردید **اعتراض عن امر آته اعتراضاً** .

و **اعتراض له بههم** : پیش آمد مراد را

و تیری بسوی وی انداخت و کشت او را . و نیز

اعتراض : سوار شدن بوقت عرض . و بر پنهان

گذاشتن . و ایستادن چیزی مانند چوب بر پنهان

جوی . و حایل شدن پیش چیزی . و بر کسی

در آمدن در چیزی . و سر کشی نمودن اسب

بوقت کشیدن . و بر شتر توسن سوار گردیدن .

و از میان ماه آغاز کردن کار را . و غیث

و عیب کردن کبریا . و بیک پیش آمدن لنگر .  
و باز داشتن . و چریدن شتر زمین گیاهانک  
را . و تکلف در چیزی نمودن .

**اعتراض** (e'terāz) . ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - مناقضت و مخالفت . و تعرض . و  
مقابلی . و رد و عدم قبول . و ایراد و نکته  
گیری و عیب جوئی .

**اعتراضات** (e'terāzāt) . ا. پ. ج. اعتراض .  
**اعتراط** (e'terāt) . م. ع. معیوب کردن  
آبروی کسی را بنیت .

**اعتراف** (e'terāf) . م. ع. خریدار کردن  
کبیرا از نامو حال و صفت خود بقر اعتراف  
ایلی . و اقرار کردن . و خیر پرسیدن . و  
شناختن چیزی را . و ذلیل و خوار گردیدن .  
و شکیا شدن برامی .

**اعتراف** (e'terāf) . ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - اقرار .

**اعترافات** (e'terāfāt) . ج. ا. پ. - مأخوذ  
از تازی اعترافها و اقرارها . وج اعتراف  
**اعتراق** (e'terāq) . م. ع. باز کردن  
گوشه را از استخوان .

**اعتراك** (e'terāk) . م. ع. انبوهی کردن  
مردم در جنگ گاه . و انبوهی کردن شتران  
در آبخورد . و برخوردش برداشتن زن لورا .  
**اعترام** (e'terām) . م. ع. سخت شدن .

**اعتزاء** (e'tezāi) . م. ع. جزو نزاری باشد  
باز بستن . و منتب گردیدن خواه راست  
باشد یا دعوخ . و هرگاه یابی برد نسبت و نام  
خود گفتن در جنگ و علامت و نشان در آن .  
و نسبت پذیرفتن بکسی یا چیزی . و باز بستن  
خود را .

**اعتزاز** (e'tezāz) . م. ع. عزیز شدن .  
و گرمی و عزیز شمردن .

**اعتزال** (e'tezāl) . م. ع. جدا شدن .  
و کناره گردیدن . و دور گردیدن . و باز داشتن

آب منی را از کتیزک وزن وزادن نخواستن . و  
دارای مذهب منزله بودن .

**اعتزال** (e'tezāl) . ا. ع. گوشه و کناره .  
**اعتزال** (e'tezāl) . ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - گوشه گیری و کناره جوئی و خلوت  
نشینی و جدائی از مردمان . و اوپس کشیدگی  
از کار و شغل . و عزلت گردیدگی . و استغای  
از کار .

**اعتزام** (e'tezām) . م. ع. قصد کردن .  
و دل نهادن بر چیزی . و کوشش نمودن . و  
بر جاده راه رفتن . و میانه روی گردیدن درنگ  
و رفتار و جزآن . و باتوسنی و سرکشی گذشتن  
اسب . و تحمل و شکیائی نمودن بر بلا و  
صعیت .

**اعتسار** (e'tesār) . م. ع. رشرترام ناشده  
نشتن . و مال فرزند را بسختی و نا پسندی  
گرفتن . و ستم کردن و قهر نمودن .

**اعتساس** (e'tesās) . م. ع. یاسیانی گشتن  
بش. المثل : **کلب اعتنس خیر من کلب  
ابض** : یک پاسبان بهتر است از یک سگستنه خفته .  
و روزیدن و جستن . و دو شتران داخل شدن .  
و مالیدن پستان شتر را تاثیر دهد .

**اعتسام** (e'tesām) . م. ع. نل و موزة  
کنه خریده پوشیدن . و بجه آوردن گو سپند .  
و انداختن راسی بجه هریک را پیش مادرش .  
**اعتشاء** (e'tecā) . م. ع. **اعتشی النار**  
و **بها** : از دور دید آتش را و قصد روشنی آن  
نمود . و نیز اعتشاء : سیر کردن در شبانگاه .

**اعتشاش** (e'tecāc) . م. ع. خانه ساختن  
مرغ . و خوار بار اندک آوردن .

**اعتشان** (e'tecān) . م. ع. بگمان گفتن .  
و بخواست خود حرف زدن . و تلاش و تفحص  
کردن بن شاخه های خرملین را . و برجستن  
بر کسی یا حق .

**اعتصاء** (e'tesā) . م. ع. چون واری

باشد عصا پریدن از درخت . و عصا ساختن  
شعبه را . و نکیه کردن بر عصا . و چون یابی  
باشد سخت گردیدن هسته خرما بقر **اعتصت**  
**الوأة** .

**اعتصاب** (e'tesāb) . م. ع. صبر گردیدن  
و خشوناد شدن بچیزی . و عصبه عصبه شدن  
قوم . و بستن ران ناهه را تا بدوشد . و کلاه  
یا عمامه بر سر نهادن .

**اعتصار** (e'tesār) . م. ع. فشرده شدن  
انگور و جز آن بخودی خود . و یا فشار دادن  
کسی مر او را . و عطا و نیکوئی بستن . و قضای  
ساجت کردن . و شیره ساختن . و بر سر طعام  
که در گلوله مانده باشد اندک اندک آب خوردن  
تا گواراند و فرو برد طعام را . و بیرون آوردن  
مال از دست کسی جهت تاراج و غیر آن .  
و باز داشتن از تکاح و جز آن . و باز داشتن مال  
از کسی . و پناه گرفتن . و گرفتن . الحدیث :

**أمر باللا أن يؤذن قبل الفجر ليعتصر**  
**معتصراهم** - ارادة قضای ساجت فرموده  
است بطور کنایه .

**اعتصاف** (e'tesāf) . م. ع. کسب کردن .  
**اعتصام** (e'tesām) . م. ع. باز ماندن از

گناه بامید لطف پروردگار بقر **اعتصم بالله** .  
و چنگ در زدن قوله تالی : **واعتصموا بحبل  
الله جمیعا** ای تسکوا . و دست زدن  
سوار بر چیزی که در حسل و زین جهت گرفتن  
سازند .

**اعتصام** (e'tesām) . ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
نگاهداری شخص خویش را از گناه . و دوری  
و رهبیز از غیر مشروع و بی دینی . و چنگ  
دزدن بچیزی . و **اعتصام کردن** ف. م. :  
با استواری و استحکام گرفتن .

**اعتضاد** (e'tezād) . م. ع. پیاز داشتن .  
و یاری خواستن از کسی .

**اعتطاب** (e'tetāb) . م. ع. به له آتش



گیاه زمین . و طباچه زدن . و جرکت آمدن امواج -

**اعتلاص** (e'telās) م.ع. 'علمة گرفتن یعنی چیز مایل به نکت .

**اعتلاط** (e'telāt) م.ع. 'پیکار نمودن و هتفه انگیزتن بق **عطلط** و به .

**اعتلافی** (e'telāf) م.ع. 'عطف خودردن ستور .

**اعتلاق** (e'telāq) م.ع. 'عاشق شدن . بق **اعتلق فلان امرأة** .

**اعتلال** (e'telāl) م.ع. 'مشغول داشتن بکاری . و باز داشتن کسی را از کاری . و بیسار گردیدن . و عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را . و گناه و بهانه جستن بر کسی .

**اعتلال** (e'telāl) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - بیماری و علیل و علت .

**اعتلام** (e'telām) م.ع. 'دانشن چیزی را . و جاری شدن آب .

**اعتلان** (e'telān) م.ع. 'آشکارا شدن .

**اعتماد** (e'temād) م.ع. 'برگزیدن . و اختیار کردن . و آهنگ نمودن .

**اعتماد** (e'temād) م.ع. 'بشپ سیر کردن گرفتن . بق **اعتمد لیلہ** . و **اعتمدت علیه** : تکیه کردم بروی . و **اعتمدت علیه فی کذا** : سپردم . و گذاشتم بروی . و اعتبار کردم .

**اعتماد** (e'temād) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - تکیه و پشت گرمی و استظهار و وثوق و نمشته و اعتقاد و اعتبار و اطمینان . و سپردن چیز یا یکی از روی صداقت و راستی . و **اعتماد کردن فل** . : تکیه کردن .

**اعتماداً** (e'temādān) م.ف.پ. - 'مأخوذ از نازی - بطور اعتماد و بطور وثوق .

**اعتماد نامه** (e'temād-nāme) ا.پ. - 'اجازت نامه .

**اعتمار** (e'temār) م.ع. 'عصاهه و جز آن بر سر بستن . و عمره آوردن . و زیارت کردن . و آهنگ کردن .

**اعتماط** (e'temāt) م.ع. 'در آبروی کسی رخته کردن و عیب ناک نمودن .

**اعتماق** (e'temāq) م.ع. 'مناک کردن .

**اعتمال** (e'temāl) م.ع. 'بکار داشتن خود را . و اضطراب کردن در عمل . و پیوسته بودن بر کاری . و بکار آوردن . و آبادان کردن زمین را . مر . استعمال .

**اعتمام** (e'temām) م.ع. 'عصاهه بستن . و کف بر آوردن شیر . و بشام رسیدن گیاه . و بالا کشیدن کودک رسیده . و بالا بر آمدن موج .

**اعتمید** (e'temīd) ا.پ. - 'مأخوذ از اعتماد نازی - تکیه کردن بر پشت . و وثوق و اطمینان .

**اعتنا** (e'tenā) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - اهتمام و فکر و اندیشه در کاری . و **اعتنا کردن فل** . : اهتمام کردن . و **بی اعتنائی کردن** : بدون فکر و اندیشه کاری کردن . و بی اهتمامی نمودن .

**اعتناء** (e'tenā) م.ع. 'رنج دیدن جهت کسی . و تیار داشتن . و فرود آمدن کارهای چند بر کسی .

**اعتناز** (e'tenāz) م.ع. 'یک سوشدن و کماره گردیدن . و دور شدن از جایی بیجایی .

**اعتناس** (e'tenas) م.ع. 'بسیار گردیدن موی دلب شتر ماده و دراز شدن آن .

**اعتناش** (e'tenāc) م.ع. 'دست در کردن یکدیگر انداختن در جنگ . و ستم کردن بر کسی . و بهر و باطل گرفتن از کسی .

**اعتنافی** (e'tenāf) م.ع. 'کرامت داشتن چیزی را . و بدشقی فرا گرفتن کار را . و شروع نمودن . و نادانستن کاری را . و یا

نادانسته آمدن آنرا . و ناخوش داشتن مقام و جای را . و ناموافق آمدن زمین . و از جایی بجایی برگردیدن . و چراندن ستور گیاه نارسیده را .

**اعتنافی** (e'tenāf) ا.ع. 'کرامت .

**اعتناق** (e'tenāq) م.ع. 'دست بگردن یکدیگر زدن در جنگ و جز آن .

**اعتناک** (e'tenāk) م.ع. 'در رنگ بسته و سخت در آمدن شتر چندانی که بیرون آمدن از آن دشوار گردید .

**اعتنان** (e'tenān) م.ع. 'پیش گرفتن . و پیش آمدن چیزی را . و **اعتن ما عندهم** : مطلع شد بر آنچه نزد ایشان بود .

**اعتواء** (e'tevā') م.ع. 'دهن کز نموده بانگ کردن گگ یا آواز زشت و بلند بر آوردن آن . و خم دادن چیزها را .

**اعتوار** (e'tevār) م.ع. 'بنوبت مبدبگر گرفتن چیزها . و دست بدست گرداندن .

**اعتواک** (e'tevāk) م.ع. 'انبوه نمودن .

**اعتوال** (e'tevāl) م.ع. 'گریستن .

**اعتوان** (e'tevān) م.ع. 'یکدیگر را یاری دادن .

**اعتوبة** (e'tubat) ا.ع. 'آنچه بدان عتاب کند بق **ینهم اعتوبة** **یتعابون** بها .

**اعتهاد** (e'tehād) م.ع. 'تیار داشتن . و یا کسی از سر نو پیمان نمودن .

**اعتیاد** (e'tiād) م.ع. 'عادت کردن . و یابایی آمدن چیزی .

**اعتیاد** (e'tiād) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - عادت چیزی و خو گرفتن بدان .

**اعتیاص** (e'tiās) م.ع. 'دشوار گردیدن بر شخص کاری . و در پیمان شدن . و بار ناگرفتن میش و ماده شتر و جز آن .

**اعتیاض** (e'tiāz) م.ع. 'بموضع خواست

و دوگدشتن از کسی . و انداختن ناهه بچه  
نا تمام را . و وام را بی مهلت گرفتن . و  
بر انگیزتن کسرا بر سرعت و شتاب. الحدیث :  
**لعلنا اعجلناک ای عن فراخ حاجتک .**

**اعجالة** (e'jalat) ع . ا . ع . شير  
ناشناختن که شبان يك حلبه دوهریدنگامشتر  
پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد .

**اعجام** (a'jām) ع . عجم (ajnam) .  
**اعجام** (e'jām) م . ع . ع . سخن  
گفتن بزبان عجم . و نقطه نهادن بر نوشته .  
و **حروف الاعجام** ای من شأنه  
ان یعجم .

**اعجان** (e'jān) م . ع . بر ماده شتر  
فرجه سوار شدن . و آماسیدن عجانماده شتر .

**اعجب** (a'jnb) ص . ع . عجب تر  
و بشگفت آورده تر . و **بعیر اعجب** :  
شتر بشگفت آورده . و **ما اعجبه بر آیه** :  
چه خود پسنداست او . و **اعجب جاهلا**  
اخ . : لقب مردی .

**اعجر** (a'jar) ص . ع . رجل **اعجر** :  
مرد کلان شکم . و **همبان اعجر** :  
کیسه پر . و **فحل اعجر** : گشن دوست .  
و **اعجر** اخ . : نام مردی .

**اعجس** (a'jns) ص . ع . سخت میان .  
**اعجف** (a'jaf) ص . ع . لاغر .

**اعجل** (a'jal) ص . ع . کم مدت .  
الحدیث : **حتى يموت الاعجل ای**  
لا افارقة حتى يموت احدنا و هو الاقرب  
اجلا .

**اعجم** (a'jam) ص . ع . رجل **اعجم**  
و قوم **اعجم** : مرد یاقمی که ضعیف گفتن  
توانند — از عرب باشند یا غیر آن . و  
**لسان اعجم** و **کتاب اعجم** یعنی عجمی .  
و نیز اعم : موی که دم زند و آواز  
آن شنوده شود . و قوله **نالی : ولو**

**اعجال** (a'jal) م . ع . پیش گرفتن  
۱۴ - جزوه ۷۵

كذلك **اعجبه** (معلوماً) . و **اعجبني**  
**لحسنة** : بشگفت آمد مرا بیکوی آن .  
و **اعجب فلان بر آیه و بفسه** : تعجب  
کرد فلان از آیهش و از خودش و ضعیف  
نهاد بر خود و تکبر نمود .

**اعجاج** (a'jā) م . ع . نیک وزیدن باد  
و برگردگرفتن آن .

**اعجاز** (a'jāz) ع . ج . عجز (ajaz) و  
(ajez) و (ajoz) . و **کافی الطلب**  
**اعجاز الابل** : مرتکب خواری و سختی  
گردید . و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر  
محرومی از حق خود و تقدم دیگری بر وی و  
کوشش کرد دو طلب چیزی .

**اعجاز** (e'jāz) م . ع . دوگدشتن چیزی  
از کسی و فوت کردن آن بق **اعجزه هالشی** .  
و **اعجز فلاناً** : عاجز یافت فلان را . و  
نا توان گردانید .

**اعجاز** (e'jāz) ا . پ . ب . مأخوذ از  
نازی — عاجز شدگی . و ناتوان یانگی .  
و مایوسی و نا امیدي . و حیرت و آشفتگی  
و کار دشوار و کار عجب . و کرامت و معجزه  
فرجود و چیراس .

**اعجازات** (e'jāzāt) پ . ج . اعجاز .  
**اعجازة** (e'jāzāt) ا . ع . بالجهه ایکه  
زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید .

**اعجازور** (e'jāz-vnr) ص . پ .  
آنکه معجزه میکند و کارهای عجب از وی  
صادر میگردد .

**اعجاس** (a'jās) ع . ج . عجم (ajns) .  
**اعجاف** (e'jāf) م . ع . صابر

داشتن نفس خود را بر بیمار بیمار . بق  
**اعجف بفسه علی المرض** . و لاغر  
گردانیدن ستور را و صاحب ستور لاغر شدن .

**اعجال** (a'jal) ع . ج . عجله (ajalāt) .  
**اعجال** (a'jal) م . ع . پیش گرفتن

آمدن . و عرض گرفتن .  
**اعتیاط** (e'tiā) م . ع . دیر باردار  
نگردیدن شتر ماده وزن بی آنکه نازا باشند .  
و باردار نداشتن شتر با آنکه گشای داده  
شده باشد .  
**اعتیاف** (e'tiāf) م . ع . توشه گرفتن  
جهت سفر .  
**اعتیاق** (e'tiāq) م . ع . دیری نمودن .  
و بار داشتن .  
**اعتیام** (e'tiām) م . ع . برگزیدن . و  
بهترین مال گرفتن .  
**اعتیان** (e'tiān) م . ع . نزدیک شتر  
ویدن با عسالت . و دیده بان . و جاسوس  
گردیدن . و به نیبه خریدن چیزی را . و گردیده  
گرفتن .  
**اعتار** (e'sār) م . ع . شکایت کسی را  
زود پادشاه کردن . و بسر دآوردن . و خوار  
و ملامت کردن . و آگاه کردن و اطلاع دادن  
کسی را . و **کذلک اعثرنا علیهم** .  
**اعتقاق** (e'sāq) م . ع . فراخ و دواز  
گردیدن سال .  
**اعتشام** (e'sām) م . ع . استوار نادرختن  
توشه دار را .  
**اعتك** (a'sak) ص . ع . اعسر وانگه با  
دست چپ کار میکند .  
**اعتی** (a'sa) ا . ع . و نسک مایل . یعنی .  
و کفناز . و ص . آنکه رنگش مایل بیامی  
بود . و مرد گول گران جان . و مرد بیارموی .  
**اعتیجاج** (e'siāj) م . ع . **اعتوجج**  
**اعتیجاجا** : شافت .  
**اعتجاء** (e'jā) م . ع . دیر شیر دادن  
مادر بچه را یا شیر دادن آن را .  
**اعتجاب** (e'jāb) م . ع . بشگفت آوردن  
کسی را بق **اعجبه اعجاباً** . و **اعجب به**  
(مجهولاً) : به بشگفت آمد . و شاد گردید . و



جلناه قرآناً اعجمياً ای مشو بالیم  
بسانهم .

اعجمان (a'jmanne) ۱. تشبه اعجم  
( 'ajam ) .

اعجمون ( a'jamuna ) ع ج اعجم  
( 'ajam ) .

اعجمی ( a'jamiy ) ص ع ایرانی  
و فارسی . و هر کس غیر از عرب .

اعجبة ( a'jenat ) ع ج عجان .  
اعجوبة ( o'jubat ) ص ع شگفت . و

۱. کار شگفت ج : اعجیب .

اعجوبگی ( o'jubexi ) ا ع -  
مأخوذ از تازی - شگفتی .

اعجوبه ( o'jube ) ا ع -  
مأخوذ از تازی . هر چیزی صیب که مردم را در  
شگفت اندازد .

اعد ( aadd ) ص ع آماده تر و  
حاضر تر .

اعدا ( a'id ) ا ا و ص ع -  
مأخوذ از تازی - دشمن . و اعدای دین و

دولت : دشمن دین و دولت . و اعداء  
عدو بطور مبالغه یعنی سخت دشمن . و دشمن  
بزرگ .

اعداء ( a'idā ) ج ا ع -  
دور شوندگان و مسافران . و ج عدی و عدوی و عدوی .

اعدا ( a'idā ) م ع - یاری دادن و  
مدد کردن . و توانا گردانیدن بر چیزی . و

در گردانیدن چیزی را بسوی کاری . و  
دواینده اسب را . و ستم کردن . و نقل

کردن چیزی را از صاحب خود ب دیگری . و  
دلبری کردن در سخن . و گذشتن چیزی از  
یکدیگر .

اعداد ( e'dād ) ع ج عده و عدد .  
اعداد ( a'idād ) ج ا ع -  
مأخوذ از تازی - عددا و شماره ها .

اعداد ( e'dād ) م ع -  
آمده گردانیدن چیزها . و ذخیره ساختن .

اعداد ( e'dād ) ا پ -  
مأخوذ از تازی - آماذگی و تباری و تهیه .

اعداق ( e'dāq ) م ع -  
باندازه کردن کاری را . و دست انداختن در حوضه ماند  
طالب چیزی .

اعدال ( a'dāl ) ع ج عدل و عدل .

اعدام ( e'dām ) م ع -  
دوروش گردیدن و نیازمند شدن بی اعدم اعدماً و

عدماً . و اعدم فلاناً نیاز داشتن فلان  
را . و اعدمه الله اعدماً : نیست

گرداند او را خدای . و اعدمنی الشیء :  
نیاید شد بر من آنچه و نیانم آنرا .

اعدام ( e'dām ) ا پ -  
مأخوذ از تازی - نیست کردگی و نیست شدگی و نابودی

و هلاک . و اعدام کردن قسم : نیست  
و نابود کردن و هلاک نمودن .

اعدل ( a'dal ) ص ع -  
عادل تر و یادآور . و بیشتر تابع حکم خدای . و شایسته تر

از برای حکم و از برای شهادت .

اعدی ( a'idā ) ص ع -  
بجز دونده و مخوف تر .

اعذاب ( e'zāb ) م ع -  
دور نمودن چنانچه را از آب بق اعدب الماء . و

اعذب القوم : شیرین و پاکیزه گردید  
آب آن قوم . و نیز اعداب : باز داشتن و

گذاشتن چیزها .

اعذار ( a'zār ) ع ج عذر .

اعذار ( e'zār ) م ع -  
بانه کردن . و عذر آشکار نمودن . و پیدا کردن عذرا .

و ثابت گردیدن کسی را بانه . و سستی کردن  
در کار . و مبالغه تا کردن با گمان مبالغه .

و مبالغه نمودن در کار - از لغات اعداد  
است - و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن

بقل یهلك الناس حتی یعدّروا من  
اقصهم . و اكام دادن آب را . و با

فسار ساختن برای اسب . و فسار نهادن . و  
خته کردن کودک را . و مهمانی خسته کردن .

و داد دادن . و راستی کردن . و صاحب عذ  
شدن زن . و بهلاك نزدیک گردیدن بی ضرب

زید فاعذر (مجهولاً) یعنی زده شده زید  
پس شرف ب هلاکت گردید . و بر پشت زدن

کسی را چندان که اثر پیدا کند . و پلندناک  
شدن جای .

اعذاق ( a'zāq ) ع ج عذق .

اعذاق ( e'zāq ) م ع -  
بمخلاف رنگ کوسند جهت علامت پشمی بر آن بستن . و

بار آوردن کرم و جیر آن .

اعذب ( a'zab ) ص ع -  
گوارا تر . و پاکیزه تر .

اعذابان ( a'zābāne ) ا  
بمعنی تشبیه ع - آب وی . و اهل و نکاح .

اعذبة ( a'zebat ) ع ج عذاب .

اعذق ( a'zāq ) ع ج عذق .

اعر ( aarr ) ص ع -  
خرد کوهان یا بی کوهان . و رجل اعر : مرد خارش

ناک . و حمار اعر : خمر بزرگ سینه و سبزه  
گردن . و رجل اعر : شتر گزین .

اعرا ( a'arā ) ع ج عر و عر و عر و عری .  
اعرا ( e'arā ) م ع -  
چون راری باشد گذاشتن و ترك کردن . و عریه دادن . و دور

شدن از کسی . و عر و عریه ساختن کوزه و جز  
آن را . و چون یاتی باشد برهنه کردن و باز

کردن از کسی جامه را بق اعرا االثوب  
و هنه . و نیز یکسال بار دادن خرما بر

کسی را . و در میدان و گشادگی بی حجاب بنیای  
گرفتن . و سیر کردن .

اعراب ( a'arāb ) ا ع -  
تازیان یا بان باش ج اعراب - این کلمه جمع عرب نیست

بلکه اسم جنس است .

اعراب (a'rab) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی .

تازیان خواه باده نشین باشند و یا نباشند .

اعراب (a'rab) م. ج. - آنکارا کردن و اصلاح کردن . و پیداگفتن سخن . و ناخشن

اسب . و شنیدن و شناختن آواز اسب را از

عربی و حبیبی و مهارت در آن . و صاحبان

تازی شدن . و دست کردن کلام را . و فرزند

مرد بزرگ عرب شدن . و زشت گفتن . و باز

داشتن از زشت گفتن . از اعداد است . و

تکاح و با تعرض تکلیف نمودن . و تکاح کردن

بازن عروب . و سخن همی در عربی گردانیدن .

اعراب (a'rab) ا. ب. پ. - مأخوذ از

تازی - علامات المانی مانند زبر و زیر و پیش

و جزم و مد و تشدید و جزآن . و اعراب

کردن قسم . اعراب گذاشتن بر حروف .

اعرابی (a'rabiy) م. ج. - منسوب به

اعراب .

اعرابی (a'rabiy) ا. ب. پ. - مأخوذ از

تازی - بکنفر مرد تازی . و مرد اعرابی :

مرد تازی . و ای اعرابی : ای مرد تازی .

اعراج (a'rāj) ج. ح. م. ج. -

اعراج (a'rāj) م. ج. - ماله شتران یکی

داندن . و مالک شتران لنگ گردیدن . و

برفتن غروب در آمدن . و لنگ گردانیدن .

و در قرین و دعای بد گویند اعراب جه الله .

اعرار (a'rār) م. ج. - پلیدی آلود گردیدن

خانه بق اعرت الدار . و نیز اعرار : خورد

کرم از گردانیدن شتر . و گرگین ساختن .

اعراز (a'rāz) م. ج. - اعزاز اعزاز :

فاسد گردانیدن و تباہ کرد .

اعراس (a'rās) ج. ح. ع. م. ج. - عروس و

عروس و عروس .

اعراس (a'rās) م. ج. - هممانی عروسی

نمودن و سود کردن بق اعراس اعراس :

و اعراس باهله : آورد زن را در خانه

خورد و خلوت نمود . و اعراس القوم :

فرود آمدن در آخر شب جهت استراحت . و

نیز اعراس : جماع نمودن . و لازم گرفتن

چیز بر .

اعراش (a'rāsh) ج. ح. ع. م. ج. - عرش

اعراش (a'rāsh) م. ج. - عرش ساختن .

اعراض (a'rās) ج. ح. ع. م. ج. -

اعراض (a'rās) م. ج. - پراکنده و مضطرب

گردیدن شتران .

اعراض (a'rāz) ج. ح. ع. م. ج. - عرض و عرض و

عرض :

اعراض (a'rāz) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی -

رنج و بیماری . و حادثه و سانحه و حادثه ناگهانی .

و اعراض کردن فل : بیمار شدن . و رنج

بردن از عروض حادثه ناگهانی . و اعراض

قصائی ج. ا. : غم و هم و فزع و طرح و

خیطک .

اعراض (a'rūz) م. ج. - روی گردانیدن

از چیزی . و چنانچه و دراز رفتن . و پنهان گردیدن .

و خصی کردن بوظایف را . و وجه حرام آوردن

زن . و پیدا شدن چیزی . و دست دادن نیکویی

و جز آن . و راست ایستادن آهرو . و زیر انداختن

شکاری را . و عرض و وسیع آوردن .

اعراض (a'rāz) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی -

روی گردانیدن . و میل کردن از چیزی . و پرهیز

و اجتناب و احتراز و فرار . و اعتراض . و

مخالفت . و فرت و کراهت .

اعراف (a'rāf) ا. ج. - نوعی از خرمانبان .

و بلندترین از بادها . و اعراف میان بیست

و دوزخ . و نام دو موضع . و اعراف نخل

ج. ا. ح. : پشته های سرخی مرئی سهل را . ج. :

عراف و عراف .

اعراف (a'rāf) م. ج. - دراز گردیدن نشن .

اعراق (a'rāq) ا. ج. - موضعی . و ج

عرق و عرق .

اعراق (e'rāq) م. ج. - براق رفتن . و

عرق گشتن در لوم و کرم . و بیخ و هوا کردن

دوخت . و سخت گردیدن بیخ . و رنگ دار

گردیدن شراب با انداختن آب اندک در آن .

اعراک (e'rāk) م. ج. - حایض شدن زن .

اعران (e'rān) م. ج. - پیوستگی کردن بر

خوردن گوشت . و کفیده شدن سهای شترچکان .

و خارش افتادن در شتران .

اعرب (a'rab) ج. ا. ج. - اسبان تازی زیاد

نجیب .

اعرج (a'rāj) م. ج. - سخت لنگ ج. :

عرج و عرجان .

اعرج (a'rāj) ا. ج. - نام ملکی . و بنو

الاعرج : نام قبیله ای از تازیان .

اعرف (a'rāf) م. ج. - شناخته و دانسته تر .

اعرف (a'rāf) ا. ج. - اسب سیاه . و

مار بازش ج. : عرفت . و آنچه او را شنید .

اعرفه (a'rēfat) ج. ح. ع. م. ج. - عرفت و عرفت .

اعرفه (a'rēfat) ج. ح. ع. م. ج. - عراق .

اعرم (a'rām) م. ج. - بزرگه بر لبش

سیدی باشد . و آنکه در وی سیدی و سیاهی

بود . الحدیث ضحی معاذ بکبش اعرم

ای الذی قیه و اذویاض ج. : عرم و وقطیع

اعرم : بگله آینه ای بزرگ گویند .

اعرم (a'rām) ا. ج. - مرد متلون . و جبار .

و مرد خسته ناکرده . ج. : عرمان . و ج. ج. :

عرمان . و فراهم آنگاه آب . و بیضه مرغ

سنگوار ج. : عرمان .

اعرنجاج (e'renjāj) م. ج. - کوشش نمودن

در کار .

اعرنجام (e'renjām) م. ج. - ع. م. ج. - تباہ

گردیدن .

اعرنزام (e'renzām) م. ج. - گرد آمدن .

و ترنجیده شدن .

**اعرفاز** (e'renfāz) م. ح. - از سرری  
 قریب بجلاک شدن بق **اعرف الزجل** .

**اعرفاط** (e'renfāt) م. ح. - گرفته و تر تنبیده  
 گردیدن .

**اعرفکاس** (e'renfās) م. ح. - گرد آمدن  
 برهم نشستن چیزی . و سخت و سیاه گردیدن  
 موی .

**اعرفوش** (e'revvāc) م. ح. - وارد گردیدن  
 برستور بق **اعرفوش الدابة** .

**اعرفی** (e'rifā) م. ح. - برهنه شدن .

**اعرفیة** (e'rifā) م. ح. - عریان .

**اعرفیرا** (e'rifā) م. ح. - تهارتن . و براسب  
 برهنه سوار شدن . و بر امر زشت مرتکب گردیدن  
 بق **اعرفیت منه امرأ قبیحا** .

**اعرفیراف** (e'rifā) م. ح. - آماده گردیدن  
 بی رایت **اعرفوف اعرفیرافا** .

**اعرفوف البحر** : موج برآورد دریا . و  
**اعرفوف النخل** : ستبر و دوهم گردید

خرمایماندنش کنار . و **اعرفوف الدم** :  
 کف برآورد خون . و **اعرفوف اهرس** :

بالید و بلند گردید بال آن سب . و **اعرفوف  
 الرجل** : برآمد آمدن بر خرمان .

**اعز** (a'az) م. ح. - گرامی . و ارجمته  
 و کم یاب . و طویل . و گرامی تر و ارجمندتر . و  
 عزیزتر . و اخ . نام چند نفر .

**اعز** (a'azz) م. ح. - مأخوذ از تازی  
 جزیرت . و ارجمندتر .

**اعزاه** (e'azzā) م. ح. - عزیز

**اعزاب** (e'azāb) م. ح. - عزب و عریب .  
**اعزاب** (e'azāb) م. ح. - دور شدن . و دور

کردن . و **اعز به الله** از میانه (لازم و شنیدی) .  
 و خداوند شتران دور رفته شدن . و بگیا  
 دور رسیدن .

**اهراز** (e'azāz) م. ح. - ارجمند کردن .  
 و قوی گردانیدن . و تنگ گردیدن پستان ناه .

و بر زمین درشت رسیدن . و دوست داشتن  
 کسی را . و نمایان شدن آبستی گویند . و  
 گران گردیدن پستان آن . و دشوار برداشتن  
 گار بار را . و گرامی داشتن . و بزرگ آمدن

غم بر کسی بق **اعز علی** : **بماصبت به**  
 و **اعز زت** (جهولا) **بماصابتک** .

**اعزاز** (e'azāz) م. ح. - مأخوذ از تازی .  
 تنظیم و تکریم . و **اعزاز و احرام** :

ارجمندی و گرامی و بزرگی . و **اعزاز کردن**  
 فم . : تنظیم کردن و محترم داشتن .

**اعزاز** (e'azā) م. ح. - **اعزاز** **اعزافا** :  
 شنید عزیزه و یگهارا . م. ح. - عزیزه .

**اعزال** (e'azāl) م. ح. - عجز و عزل و اعزل .  
**اعزان** (e'azān) م. ح. - **اعرن فلانا**

**اعزانا** : شریک نمودن فلان را در نصیب و  
 بهره و سپس هرکس بهره خود را برد .

**اعزب** (e'azāb) م. ح. - مرد بی زن .  
 الحدیث : ان النبي صلى الله عليه وآله

**كان يعطى الاهل حظین والاعزب  
 حظا** .

**اعزة** (a'ezza) م. ح. - عزیز .  
**اعزل** (e'azāl) م. ح. - ریگ توده جداگانه .

و ستور کج . و فب که از روی دات باشد نه  
 خلفه یوان عیب است . و ابر بی باران . و کسی  
 که یکی از استخوانهای سریش ناص باشد .

و مرد بی سلاح . م. ح. - **عزل** **اعزل** **اعزل**  
**اعزل** **اعزل** **اعزل** . و اخی . یکی از دوساک که

در ستاره است بدانجهت که سلاح ندارد چنانکه  
 بارخ مییابد یا آنکه در ایام طلوع آن بادو  
 سر می باشد .

**اعزلة** (e'azālat) م. ح. - موحی .  
**اعزه** (e'azze) م. ح. - مأخوذ از تازی .  
 مردمان با عزت و دارای شرف و اعتبار .

**اعصاب** (e'asāb) م. ح. - دودن گزگ و  
 گزگتن آن .

**اعسار** (e'asāra) م. ح. - نیازمند شدن . و  
 تنگ دست گردیدن . و خواستن وام از هریم  
 بوقت تنگ دستی او . و دشوار گردیدن زادن  
 بچه بر زن . و بار نا گرفتن شتر ماده هر سال  
 نخست .

**اعساف** (e'asāf) م. ح. - دم مرگ گرفتن  
 شتر کسی را . و صاحب شتر قریب بموت شدن .  
 و بندموا بگاز سخت داشتن . و بی دلیل وین  
 راه در شب سیر نمودن . و در قح بزرگ  
 نوشیدن لازم گرفتن .

**اعسال** (e'asāl) م. ح. - اطوار و روش و  
**هو علی اعسال هن ایه** : او بر تبره و  
 روش بدرخواست . و نیز **اعسال** : ع. ح. - **اعسال** (e'asāl) م. ح. - اهام بق **بعیر حسن**  
**الاعسام** : شتر نیکو اهام .

**اعسام** (e'asām) م. ح. - خشک گرافیدن  
 دست و یازا . و اشک ریختن . و چشم فرو  
 خرابیابیدن . و دانت آنچه مطبوع باشد .

**اعسان** (e'asān) م. ح. - نشان و آثار و جای  
 چیزی . و الواح شتر . و **اعسان الارض** :

هیزم باقی مانده و بیخ و تنه یشاخ و کده  
 هخت . و نیز **اعسان** : ع. ح. - **اعسان** (e'asān) م. ح. - رو بایند زمین .

**اعساج** (e'asāj) م. ح. - خمیدن در  
 رفتار از پیدی بق **اعسج الشیخ** **اعساجا** .

**اعسر** (e'asar) م. ح. - چیده ست . و دشوارتر .  
**ویوم اعسر** : روز سخت یا روز بد . و  
**اعسریرسر** : آنکه برود دست برابر کار کند  
 و اگر با دست چپ تنها کار کند او را **اعسر**  
 گویند . و **حمام اعسر** : کبوتر که در بال  
 چپ آن سیدی باشد .

**اعسم** (e'asām) م. ح. - مرد کج دست  
 یا از خشکی .

**اعسی** (a'sā) ص.ع. لایق تر و سزاوارتر.  
**وما عسی** به چه لایق و سزاوار است آن.  
**اعشاء** (e'cā) م.ع. عشاء خوراندن و  
 بخشیدن.

**اعشاب** (e'cāb) م.ع. گیاه تر و یابزدن  
 زمین. و گیاهناک شدن. و بگیاه تر رسیدن  
 قوم. و گیاه تر چریدن شتر. و قره شدن از  
 آن. و شتر کلانسال دادن بکسی بق سلتنه  
**فاعشینی**: از آن سؤال کردم پس شتری  
 پیر بمن عطا کرد.

**اعشار** (a'cūr) ا.ع. ناقه ای که شیر اندک  
 فرود آیدش. و **اعشار الجز ورج**:  
 حبه های شتر.

**اعشار** (a'cār) ص.ع. قلب اعشار: دل  
 پاره پاره و شکسته. و **قدر اعشار**: دیک  
 که ده پاره شده باشد. و یادیک بزرگ که بکم  
 از ده کس برداشته نشود. ج: **اعاشیر**.

**اعشار** (a'cār) ع.ج. عشر (ocr) و  
 آعتبر و عاشرة.

**اعشار** (e'cār) م.ع. عشرا. شدن ناقه.  
 و صاحب شتران خوردن ده یاع عشر گردیدن.  
 و ده تن گشتن قوم.

**اعشاش** (a'cāc) ا.خ.ع. موضعی یلاد  
 بنی سعد نزدیک طمیه. وج **عش**. و **تلهسی**  
**اعشاشک**: بچوی سبب گناه را در اهل خود.

**اعشاش** (e'cāc) م.ع. در زمین خشک  
 رسیدن. و باز داشتن کبیرا از حاجت خود.  
 و برگردانیدن. و بر خیزانیدن. و بن آرام ساختن  
 آمو را. و بمنزل دیگران فرود آمدن ناجای  
 برایشان تنگ گردد. و از آنها کوچ نمایند. و  
 لاغر و نزار گردانیدن بدن را بق **اعش**  
 الله بدنه.

**اعشاف** (e'cāf) م.ع. بیمار شدن. و  
 ناگوارا گردیدن بق **اکلته فاعشفت عنه**  
 و انا اعشفت هذا: من بیلد میدارم و مکرره

بیدانم آرا. و **ما یعشقلی امر قبیح** (مجهولا):  
 شناخته نغد مرا امر زشت. و **قدر و کبت**  
**امر اماگان یعشقلک** (اجناسهولا):  
 مرتکب شدی کاریرا که جهت تو شناخته نمیگردد.

**اعشاوی** (a'cāviy) ص.ع. منسوب به  
 اعشی یعنی شب کوری.

**اعشر** (a'car) ا.ع. گول و احمق.  
**اعشراء** (e'cerā) ع.ج. عشیر.

**اعشم** (a'cam) ا.ع. هر دو رنگ که باهم  
 آمیخته باشد. و بشکور از جهت پیری. و درخت  
 خشک شده از گرد و غبار.

**اعشوی** (a'caviy) ص.ع. منسوب به اعشی  
 یعنی شبکوری.

**اعشی** (n'cā) ص.ع. شب کور. و آنکه  
 شب و روز کم بیند. یا ناپیدا.

**اعشی** (a'cā) ا.خ.ع. از القاب است.  
**اعشیة** (a'ciat) ع.ج. عشاء. و عشی.

**اعشباب** (e'cēāb) م.ع. نیک گیاه تر  
 رویانیدن زمین. و بگیاه تر رسیدن قوم بق  
**اعشوشب القوم**.

**اعصاء** (n'cā) ع.ج. عصا.

**اعصاء** (e'cā) م.ع. بر آمدن خوبانگور  
 و باز نیاوردن بق **اعصی الکرم**.

**اعصاب** (a'cāb) ع.ج. عصب (asab).  
**اعصاب** (a'cāb) ا.خ.ب. مأخوذ از تازی.

پن ما و عصبا.  
**اعصاب** (e'cāb) م.ع. کوشش نمودن  
 دوسر.

**اعصاد** (e'cād) م.ع. عاریت دادن گشتن  
 جهت گشتن. و بیچیدن.

**اعصار** (a'cār) ع.ج. عصر (asr) و (esr)  
 و (osr): (osr).

**اعصار** (a'cār) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 روزگار ما و عصر ما و هنگام ما.

**اعصار** (e'cār) م.ع. درآمدن دوعصر.

و جوانی رسیدن زن. و رسیده گردیدن دختر.  
 و در حوض درآمدن. و نزدیک بیست سالگی  
 رسیدن. یا چه آوردن آن. و یا حبس کرده  
 شدن دختر وقت حیض. و غلاف خوشه بر آوردن  
 کشت. و **اعصر القوم** (مجهولا): پاران  
 رسیده شدند اقوام.

**اعصار** (e'sār) ا.ع. گردباد. و بادی که  
 برانگیزد ابر و برق را. **ان کنت و یحافق**  
**صادقت اعصار آ**. و باد سخت گرد آید.  
 ج: **اعاصیر**.

**اعصاف** (e'sāf) م.ع. برگ بر آوردن  
 کشت. و سخت وزیدن باد. و هلاک کردن.  
 و هلاک شدن بق **اعصاف الرجل ای ملک**.  
 و بشتاب رفتن اسب. و گردانگیزان گرد چاه گشتن  
 شتران جهت حرص آب.

**اعصال** (n'sāl) ع.ج. عسل (asab) و (esl).

**اعصام** (a'sam) ع.ج. عجم (esim) و (osum):  
**عصمة** (osinat) و عصا و عصم (esam) رجح عصمة.

**اعصام** (e'sām) م.ع. گرفتن دامز کبیرا  
 بق **اعصم بقلان**. و **اعصم بالقرس**:  
 گرفتن بال اسب را. و **اعصم بالبعیر**:  
 برسن شتر دست زد. و استوار گرفتن آرا.  
 و نیز اعصام: عمام ساختن جهت مشک. و  
 قرار وثبات نگرفتن بر اسب. و بعمام بستن  
 مشک را. و بروحل. و یا زین چیزی ساختن که  
 را کب دست بروی زند تانفتند. و دست در  
 آن زدن از خوف افتادن. و ملازم یار و رفیق  
 خود بودن.

**اعصان** (e'sīn) ا.ع. کج گردیدن. و  
 دشوار گشتن کار بق **اعصن الامر اعصاناً**.

**اعصبة** (a'sebat) ع.ج. عصب (asib).

**اعصب** (a'sab) ا.ع. مرد بی موی پیش  
 سر. و ستان زده.

**اعصر** (e'sor) ع.ج. عصر (asr) و (esr) و  
 (osr): (osr).

**اعصل** (a'sal) ص.ع. کج باصلابستختی  
ج: صال. وکج ساق. و دندان کج. و ملازم  
چیزی. و مایل و خمیده و چیزی. ج: عصل .  
(osl) . و سهام **عصل** تیرهای کج.  
**اعصم** (a'sam) ص.ع. آمو و بزگویی  
که یک دست باهر دودشش سید باشد و تمام  
ندام سیاه یا سرخ . ج: عسم (osm) .  
**الغراب الاعصم**: زاغ سرخ یا و سرخ  
منقار. و زاغی که دربال آن پرسید بود .  
یا برهای نوک هر دو بال وی سید باشد .  
**اعصم** (a'som) ع. ج عسم (esam)  
و ج ع عسمة (esmal) .  
**اعصمة** (a'semat) ع.ج ع صاء .  
**اعصی** (a'si) ع.ج ع صا .  
**اعصیاب** (e'si'ab) م.ع. کوشش  
نمودن شتران در سیر . و فراهم آمدن قوم .  
و عصاب و جماعت شدن . و سخت گردیدن  
بدی . و سخت گردیدن روز .  
**اعصیلال** (e'sil'al) م.ع. ع صا بدست  
گرفتن .  
**اعضا** (a'zā) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی-  
اندام و آلات . و باصطلاح **اعضای**  
رئیس: آلاتی از بدن را گویند که دارای  
عمل عمده ای باشند مانند دماغ و قلب و ریه  
و کبد و کلیه و جز آنها . و **اعضای تاسل**:  
فرج و رحم و منقعات رحم و ذکر و ریه  
و عی می .  
**اعضاء** (a'zū) ع.ج عذو (ozv) و (ezv) .  
**اعضاب** (e'zāb) م.ع. شاخ شکستن  
گویند و گوش شکافتن ناله را .  
**اعضاد** (a'zād) ع.ج (azd) و (azod)  
و **اعضاد الحوض**: سنگها و بنسها  
که گرداگرد حوض را بدان برمی آرد. و همچنین  
است **اعضاد الطریق** دیگره .  
**اعضاد** (e'zād) م.ع. جیب و راست

دقت نیر. **بق رمی فاعضد** .  
**اعضاض** (e'zāz) ع.ج عضّ و عضّ .  
**اعضاض** (e'zāz) م.ع. گرانیدن . و  
بشمیر زدن. و خداندن شتران خوار گردیدن.  
و درونک و بسیار آب گشتن جاه . و خوارنک  
و بسیار عین شدن زمین. الحديث: **من تعزى**  
**بجزاء الجاهلیة فاعضوه یهن ایه**  
ای قولوا له اعضض ابر ایاك و لا تكنتوا  
عه باهن تکلاه و تأذیا .  
**اعضال** (e'zāl) م.ع. سخت گردیدن  
بر شخص کاری. و دشوار شدن زادن و زنجبه  
را. و درمانده کردن . مانده و عاجز نمودن  
بیماری طیب را . و ناخشنود شدن از کسی .  
و ناخشنود داشتن . و تنگ آمدن . و حدیث  
عمر رضی الله عنه : **قد اعضل بی اهل**  
**الكوفة** ای طاقت عمل العبل فی اهرم  
فانهم ما رضون باهر و لا برضی بهم ابهر .  
**اعضاه** (e'zāh) م.ع. درخت عشاء  
رو یابندن زمین . و صاحب شتران عشاء  
خوار گردیدن . و دروغ بر باطن . و پنهان  
آوردن .  
**اعضب** (a'zab) ص.ع. مرد بی باری گری  
و کوتاه دست و برادر مرده . و مرد بی برادر  
و تنها که هیچکس ندانست باشد . و ا. باصطلاح  
اهل عروض نوعی از حمرانات دو مقاطعین  
که آن را خرم کنند و آن اسقاط میم است  
پس فاعضن شود و نقل کنند بسوی مقطن .  
و **کبشی اعضب**: تکه گوش شکافته .  
**اعضد** (a'zad) ص.ع. باریک بازو . و  
آنکه يك بازوی زی کوتاه باشد .  
**اعصمة** (a'zemat) ع.ج عضم (azm) .  
**اعضلال** (e'ze'lāl) م.ع. بسیار درهم  
پیچیده و شاخ و برگ گردیدن درخت بق  
**اعضال الشجرة اعضلالاً** .  
**اعط** (a'at) ص.ع. مرد دراز .

**اعطا** (e'tā) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
عطا و بخش و بخشش و **اعطا کردن**  
ف.م. دادن .  
**اعطاء** (e'tā) م.ع. از ممدبگر گرفتن  
و دادن و عطا نمودن. بق **اعطاء درهما**  
**اعطاء** . و گردن نهادن بق **اعطی البعیر**  
ای انقاد و لم یستعب . و قبول کردن  
دعا را . و **ما اعطاه للمال**: چه نیکو  
دهن است .  
**اعطاب** (e'tāb) م.ع. هلاک کردن  
کسی را بق **اعطبه اعطاباً** . و **اعطب**  
**عليه**: سخت خشم گرفت بر آن .  
**اعطاس** (a'tās) ا.ب. شب گرد و  
پاسبان شب و تنقار . و این لفظ گویا  
مأخوذ از اعطاس تازی یا احداث باشد .  
مر. کاحداث .  
**اعطاش** (e'tāsh) م.ع. تشنه یافتن شخص  
ستور را . و صاحب ستور تشنه شدن . و  
تشنه نمودن کسی را . و افزودن بر تشنگی  
شتران . و بند کردن از درود .  
**اعطاف** (a'tāf) ع.ج عطف (atf) .  
**اعطال** (a'tā'āl) ع.ج عطل (atāl)  
و (atāl) .  
**اعطال** (e'tā'āl) م.ع. خالی کردن . و  
واگذاشتن چیزی را .  
**اعطان** (a'tān) ع.ج عطن (atan) .  
**اعطان** (e'tān) م.ع. بند کردن شتران  
نزدیک آب . و فروغوا بایندهن شتران پس از  
ورود . یا بازگردانیدن شتران بسوی حواپگاه  
بی آنکه آب خورده باشند . و انتظار آن کردن .  
و گذاشتن شتران در عطن . و خداوند شتران  
عاطفه گردیدن .  
**اعطر** (a'tar) ص.ع. خوشبوی تر .  
الحديث : **و عندي اعطر العرب** ای  
اطیها عطرأ .

<p><b>اعطی</b> (a'tā) ص. ح. بسیار دشمن . و ما اعطاه للمال : چه نیکو دشمن است .</p>	<p><b>اعفاء</b> (e'fā') م . ح . پاک گردانیدن کبیرا از کار و میرا ساختن بق <b>اعفاء</b></p>	<p><b>اعطیات للمال</b> : چه نیکو دشمن است .</p>
<p><b>اعفک</b> (e'fak) ص. ح. سخت گول. و مرد چه دست . و نادرست کار . و آنکه بر یک سخن نباید و هر کارورا که شروع نماید نانام گذارد و در دیگری دوآید .</p>	<p><b>عن الامر اعفاء</b> . و <b>اعفیت شعر البعیر</b> : انبوه گردانیدم موی شتر را . <b>الحدیث</b> : امران تحفی الشوارب و تحفی اللحنی . <b>واعفنی من الخرج و ج معک</b> : واکذار مرا و مساف دار از بیرون آمدن با تو . و نیز اعفاء : گزیده مال را غفقه دادن . و نگاهداشتن خدای کبیرا از توج و بلا . و عافیت بخشیدن .</p>	<p><b>اعطیات</b> (a'tiāt) ع . ح . اعطیه (a'tiāt) و ج . ح . عطاء . ج : اعطیه (a'tiāt) ع . ح . عطاء . ج : اعطیات (a'tiāt) .</p>
<p><b>اعفنجاج</b> (e'fenjāj) م . ح . ع . شتاب رفتن .</p>	<p><b>اعفاء</b> (e'fā') ع . ح . عفی (e'fī) .</p>	<p><b>اعظار</b> (e'zār) م . ح . ع . زحمت دادن اشلای شراب کسی را . و گران شدن شکم از آن .</p>
<p><b>اعفاء</b> (e'fā') م . ح . ع . سخت تلخ گردیدن چیزی . و انداختن از ذهن چیزیرا بسبب تلخی .</p>	<p><b>اعفاء</b> (e'fā') ع . ح . عفی (e'fī) .</p>	<p><b>اعظاظ</b> (e'zāz) م . ح . ع . صاحب عظاظ گردانیدن . <b>واعظاه الله</b> : صاحب عظاظ گرداند او را خدای تعالی .</p>
<p><b>اعقاب</b> (a'qāb) ج . ح . عقب (a'qab) .</p>	<p><b>اعفاج</b> (a'fāj) ع . ح . ع . تلخ بچ و عنج (afaj) .</p>	<p><b>اعظام</b> (e'zām) م . ح . ع . بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن . و بزرگ دیدن کسی را . و استخوان خوردانیدن شک را .</p>
<p><b>اعقاب</b> (a'qāb) ج . ح . پ . ماخوذ از نازی . اولاد . و اولاد اولاد .</p>	<p><b>اعفاج</b> (a'fāj) ع . ح . عنج (afaj) .</p>	<p><b>اعظام</b> (e'zām) م . ح . پ . ماخوذ از نازی . توقیر و احترام و تعظیم و ستایش .</p>
<p><b>اعقاب</b> (a'qāb) م . ح . ع . بویوت سوار شدن بکدیگر . و بویوت بر نشستن یا کسی . و پاداش دادن . و مردن و خلیفه گذاشتن پسروا . و دیگر عاریت یا عقبه باز دادن . و حق خود و بدل چیزی از کسی گرفتن . و غیر بد رسانیدن . و نیابت کسی نمودن بدوی . و باز گردیدن دیوانگی . و <b>عقبه الطائف</b> اذا كان الجيوتن معاودة فی ارفاقه . و نیز <b>اكل الكلبه</b> <b>اعتبه سقما</b> ای اوردته . و نیز <b>ذهب فلان فاعقبه ابنه</b> اذاخلقه . و بر آمدن ستاره بد غروب ستاره . و غناب ساختن دونورد چاه .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظامه</b> (e'zāmat) ع . ح . بالشیعای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .</p>
<p><b>اعقاد</b> (a'qād) ع . ح . عقد (aqd) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ص . ح . ع . بزرگ . و یا بزرگتر .</p>
<p><b>اعقاد</b> (e'qād) م . ح . ع . در جوشانیدن سبیر نمودن چیزی را به بقال للقطران والزب و نحوه</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) و (a'zam) ا . ح . ع . نام کرهی .</p>
<p><b>اعقدته حتى تعقد</b> (taqqada) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) م . ح . پ . ماخوذ از نازی . بزرگ . و <b>اعظم سلاطین</b> : بزرگترین پادشاهان . و <b>سلطان اعظم</b> : پادشاه بزرگ . و <b>وزیر اعظم</b> : وزیری که از همه وزرا برتر و در نزد پادشاه مقرب تر باشد . و <b>صدر اعظم</b> : لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین تر از همه دستوران بود و بر همه آنان فرمانروا باشد .</p>
<p><b>اعقار</b> (a'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) م . ح . ع . بیزار و رحم گردانیدن بق <b>اعتق الله</b> رحمها . و عقمره خوانانیدن . و با آب و زمین شدن کسی . و ترسانیدن کسی را .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>
<p><b>اعقار</b> (e'qār) ا . ح . ع . نام درختی . و ج . (oqr) و (taqr) .</p>	<p><b>اعفان</b> (e'fān) م . ح . ع . خداوند جرم سوراخ دار گردیدن .</p>	<p><b>اعظم</b> (a'zam) ع . ح . عظم (ezn) .</p>

**اعقاق** (e'qāq) م. ع. بار دار گردیدن نانه. و عاقن بر آوردن خرما بن. و عقوق آوردن کسی. و نطق گردانیدن. و باردار شدن مادبان.

**اعقال** (e'qāl) م. ع. خردمند یافتن کسیرا. و واجب شدن بر کسی عقال. و **ما اعقله** عنك شيئاً: بگذار و دفع کن از خود رشک را. و دوسایه شدن مردم دنیروز.

**اعقام** (e'qām) م. ع. نازانیده کردن بن اعقام الله رحمها فقمت (محو لا). **اعقب** (a'qab) ع. ج. عتاب.

**اعقبة** (a'eqqat) ع. ج. عقیق (aqiq). **اعقد** (a'qad) م. ع. آنکه زبانش در وقت گفتن گره بدهد. و سگ و گاو پیچیده داب. و **کیش اعقد**: فینار که شاخ آن گره گره باشد. و **لثیم اعقد**: سخت ناکس.

**اعقر** (a'qar) م. ع. جل اعقر: شتر دندان ریخته.

**اعقص** (a'qas) م. ع. نکه که شاخ او از پس گردوش در آمده باشد بن **کیش اعقص** و **قرن اعقص**. و آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده. و آنکه هر دو دندان پیشبوی بدن در آمده باشد. و ا. باصطلاح عروض لقب مفاصل در بحر وافر که بسوی مقبول رد گردد.

**اعقب** (a'qaf) م. ع. فقیر محتاج. و تازی دوش و بدخوی بن **اعرابی اعقب**. و کج و منحنی از هر چیزی.

**اعقل** (a'qal) م. ع. عاقلتر و دانانتر. و **بعیتر اعقل**: شتر بای بر تانه.

**اعقل** (a'qal) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. **زیر کتر و عاقل تر**. و **اعقل ناس**: زیر کترین و حیوانترین مردمان.

**اعقفاص** (e'qenfās) م. ع. دشاوغوی شدن.

**اعکاء** (e'kā) م. ع. مردن. و استوار بستن.

**اعکاب** (e'kāb) م. ع. بسیار دود شدن آتش.

**اعکار** (e'kār) م. ع. سخت سیام شدن. و بهم نشستن سیاه آن. و تیره کردن آب را. و دودی ناک نمودن شراب و دوشاب و مانند آن را. و بیه ناک شدن کرمان. و دخاوند کله شتران گردیدن.

**اعکاک** (e'kāk) م. ع. بدل گردیدن رنگی بر رنگ بن **عکت الناقه** ای تیرت لونآبیر لونها.

**اعکال** (u'kāl) ع. ج. عکل (ekl) و (ökl). **اعکال** (e'kāl) م. ع. دمیته و دشاوار گشتن کار و سخن بر کسی. و **اعکل علی** الخبر ای شکل. و بستن زانوی شتر.

**اعکام** (u'kam) ع. ج. عکم (ekm).

**اعکام** (e'kām) م. ع. یاری دادن در بار کردن.

**اعکان** (u'kān) ع. ج. عکنة (okrat).

**اعکب** (u'kab) م. ع. مرد ستر لب و دندان. ج: عکب (akb).

**اعکب** (u'kab) ع. ج. عکبوت.

**اعکی** (a'kā) م. ع. حیوانیکه بن و دوش دوشت باشد. و دوشت و ستر هر دو پهلو.

**اعلا** (a'lā) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. بلند. و نفیس و برگزیده از هر چیزی را. بالای هر چیزی **واعلا** و **اسفل**: بالا و پایین.

**اعلاء** (e'lā) م. ع. فرود آمدن از جانی بن **اعلاءه** **اعلاء**. و **اعل عنی**: کناره کش از من و كذلك **اعل عن الوسادة**. و نیز **اعلاء**: بر آمدن بر بلندی. و بلند گردانیدن. و بجایای بلند بر آمدن.

**اعلاء** (e'lā) ع. ج. علیل (alil).

**اعلاتر** (a'lā-tar) م. ع. بلندتر. و بهتر و نفیس تر.

**اعلا** (a'lās) م. ع. **اعلا** **الزاد**:

آنچه بر غیر اختیار و عادت خورده شود. و **اعلا** **الشجر**: پاره‌های آینه‌تاز جوب آتش زنه و گیاه خشک.

**اعلاج** (a'lāj) ع. ج. علیج (elz).

**اعلاز** (e'lāz) م. ع. عاجز گردانیدن کسیرا. و **اعلازه** **الوجه فعلز**: تنه و بی آرام کردن او در پس بی آرام شد.

**اعلاط** (a'lāt) ع. ج. عطط (colat) و **اعلاط اللواکب**: ستاره‌های روشن که نام ندارند.

**اعلاق** (a'lāq) ع. ج. علیق (elq).

**اعلاق** (e'lāq) م. ع. ذکوک انداختن بر اندام تا نمکد خوروا. و مال نفیس یافتن. و بلا و سختی آوردن. و فرا گرفتن دو شتر را بر سن دلو. و علاقه ساختن برای نازبانه و کمان و جز آن. و در دام انگدن شکار را و چنگال در زدن بیجری. و در دشتش و نازبانه را از حاجگاه.

**اعلال** (e'lāl) م. ع. خداوند شتران در باره آب حورده شدن. و دوباره آب خوردن. و بسیار گردانیدن بن **اعله الله**. و سیلاب ناشده باز گردانیدن شتر را.

**اعلام** (a'lām) ع. ج. علم (alam).

**اعلام** (a'lām) ج. اب. پ. مأخوذ از تازی. **علماء** در دنیا. و **اعلام نصر** **فر جام**: درفشهای که نصرت و ظفر همیشه با آنها همراه است.

**اعلام** (e'lām) م. ع. آگاه گردانیدن. و گلیم و گلین بر اسب انگدن در جنگ. و نشان لشکریان بر خود بستن. و نشان **صکر** **دن** **گازر** **جامه** را.

**اعلام** (e'lām) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. اخبار و آگاه کردگی و اعلان.

**اعلامنامه** (e'lām-nāme) م. ع. پ. پ. مأخوذ از تازی. اعلان.

**اعلام** (e'lām) م. ع. آگاه گردانیدن. و گلیم و گلین بر اسب انگدن در جنگ. و نشان لشکریان بر خود بستن. و نشان **صکر** **دن** **گازر** **جامه** را.

**اعلام** (e'lām) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. اخبار و آگاه کردگی و اعلان.

**اعلامنامه** (e'lām-nāme) م. ع. پ. پ. مأخوذ از تازی. اعلان.

اعلان (e'lāu) م. ح. آشکار کردن و هویدا نمودن .

اعلان (e'lān) ا. پ. - مأخوذ از تازی. آشکار کردگی . و افشا و اظهار . و اشتهار و اخبار . و اطلاع ب همه مردم . و نیز اعلان: هر مطلب مهمی که جهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچه‌های کاغذ نوشته و در گذرگاههای عامه چسباند و یاد روزنامه‌ها بنویسند . و کسه (kece) و (koce) نیز گویند .

اعلظ (e'lat) ص. ع. ما اعلظت : چه زشت است آن .

اعلظة (e'etat) ع. ج. عیلاط . اعلم (e'lam) ص. ع. کفیده لب و شکر لب و سنج . و خداوند لب فکری . و دانای . و اخ از اعلام است .

اعلم (e'lam) ص. پ. - مأخوذ از تازی. دانای . و **الله اعلم** : خدا دانای تراست . اعلنباء (e'lenbā) م. ع. آماده بدی و جنگ گشتن خروس و برافراشتن برهای خود و ابق اعلنبی الیدیک **اعلنباء** . و آماده بدی گردیدن گنگ بق **اعلنبی الکلپ** . و نیز در انسان بهمین معنی استعمال میکنند . اعلنداء (e'lendā) م. ع. شبر و پرگوشت گردیدن شتر . و سخت و استوار شدن آن .

اعلنکاس (e'lenkās) م. ع. سخت سیاه شدن موی . و مضطرب و متزلزل گردیدن .

اعلوا (e'levvād) م. ع. دوش و سخت شدن شخص . و گرانمایه و باسنگ گردیدن .

اعلواط (e'levvāt) م. ع. از گردن شتر برنفتن بر پشت وی . و بین مهار سوار شدن شتر . و باریشت برهنه آن سوار شدن و بر چسبیدن بکسی . و بند کردن . و گرفتن . و لازم گردیدن کبیرا . و بگمان خود کاری کردن . و بی تأمل و اندیشه درآمدن در امری . و بر جستن گشتن بر ناهه جهت گشتن .

اعلومة (e'umal) ا. ع. نشان و علامت .

اعلی (e'āl) ا. ع. بلند و بالای هر چیزی .

اعلیحضرت (e'lā-hazrat) ا. ح. پ. از انبیا پادشاه است .

اعلیط (e'illt) ا. ع. شاخ برگ ریخته . و غلاف بار مرخ که پوست باقلا ماند . یا برگ آن . و نشان پنهانی کردن شتر .

اعلیلاء (e'illā) م. ع. **اعلواله اعلیلاء** : برآمد بر آن .

اعم (aamm) ا. ج. ع. گروه بسیار و دودشت و ستبر از هر چیزی .

اعم (aamm) ص. ع. **رجل اعم** : مرد دراز بالا . و كذلك **نخل اعم** . **دهواعم منه** : ازشامل تراست از آن .

اعم (aam) و (aamm) ص. پ. - مأخوذ از تازی . فرا گرفته تر و شامل تر و عام تر .

اعماء (e'āmā) ج. ا. ع. زمینهای ویران بی عمارت و بی مردم . و جهال . و مرده مجبول و دراز بالا . و **اعماء عامیه** : مبلغان است . و نیز

اعمار : ج. عمو (amv) و اعمی (e'āmā) .

اعماء (e'āmā) م. ع. کوریافتن کبیرا . و نایباً گردانیدن الحدیث: **حیک الشی یعنی و یصم** .

اععاد (e'āmad) م. ع. ستون نهادن چیزی را . و دست و گران گردانیدن کبیرا .

اعمار (e'āmār) ع. ج. عمر (amr) و (omer) .

اعمار (e'āmār) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی . عمرها و زندگانیها .

اعمار (e'āmār) م. ع. - یا شده جای گردانیدن . و آباد یافتن زمین را . و بی نیاز و غنی ساختن کبیرا . و عمری دادن چیزی کبیرا چون سرای

و زمین و جزآن . و این چنان باشد که گویند این سرای یا زمین آن تو خواهد بود تا من

زنده ام یا تو زنده ای . و بر ادای عمره پاری

کردن . و زفاف کردن مرد در خانه اهل زن .

اعماس (e'imās) م. ع. ناپدید کردن . و پوشیدن چیزی را .

اعماق (e'imāq) ع. ج. صق (amq) و (omq) .

اعماق (e'imāq) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی . منها و نکها و گردیدها .

اعماق (e'imāq) م. ع. م. سناک کردن . و دور اندیشیدن .

اعمال (e'imāl) ع. ج. عمل (amal) .

اعمال (e'imāl) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی . کردار و کار . و خدشت . و کارها . و **اعمال شایسته** : کردار شایسته .

اعمال (e'imāl) م. ع. کردن برای دانستن خود . و دیکار آوردن . و کار فرمودن .

اعمال (e'imāl) م. ع. پ. - مأخوذ از تازی . کار فرمودگی . و عمل کردگی .

اعمام (e'imām) ع. ج. عم (ammi) .

اعمام (e'imām) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی . عموها . و پنی **اعمام** : عموزادگان .

اعمام (e'imām) م. ع. خداوند بسیار اعمام شدند . و عم گردیدن بق **عم الرجل اذا صار عمأ** .

اعمان (e'imān) م. ع. بمان روی آوردن یا داخل شدن در آن . و ثابت ماندن بجائی .

اعمة (e'emat) ع. ج. عم (ammi) .

اعمته (e'emat) ع. ج. عمیة (amitat) .

اعمدة (e'amedat) ع. ج. عمود (amud) .

اعمر (e'amar) م. ع. آبادان تر .

اعمر (e'amar) ع. ج. عمرو (amr) .



**اعمل** (a'mal) ص.ع. مؤثر تر و .  
و با عمل تر . و کارگر تر .

**اعمومون** (a'momun) ع.ج. اعم  
(aomun) و ج ج هم (amm) .

**اعموی** (a'mavly) ص.ع. منسوب  
به اعمی .

**اعمی** (a'miā) ص.ع. نایباً ج.ع.ص  
(omyān) و عیمان (omyān) : ج.  
اعضاء (a'mi'ā) . قیل و منه قوله تعالی لم  
حشرتني اعمی ای من چیزی و قد  
کتب بصیراً ای عالماً بها . و لقیته  
اعمی ای فی اشد الهاجرة .

**اعمیاء** (e'mi'ā) و اعمیاء (e'mi'ā) .  
ع.ج. اعمای اعمیاء : نایباً گردید .  
و قد تمدد الیاء فیقال اعمای اعمیاء .

**اعمیان** (a'mi'āne) . هیئة تشبیه ع.  
توجه و شتر نیز شده بگفتن . و یا توجه و  
حریق . و یا توجه و شب . و منه **تعوذ بالله**  
من الاعمیین .

**اعناء** (a'nā) ع.ج. عثر (env) .

**اعناء** (e'nā) م.ع. چون ولای باشد  
خوار گردیدن . و رویانیدن . و آشکار ساختن  
زمین گیاه را . و چون یاتی بود زنجانیدن  
و سر نامه نوشتن . و شان کردن کتار را .  
و دریند ماندن بدی .

**اعناب** (a'nāb) ع.ج. عنب (enab) .

**اعنات** (e'nāt) م.ع. و زنجانیدن و در  
کاری دشوار انگیدن . و پیوند گرفته را باز  
شکستن . بق اعت المجبور **فصار**  
معنات .

**اعناج** (e'nāj) م.ع. استوار نمودن  
کار . و در دگن پست شدن . و کشیدن سوار  
مهار شتر را تا سیاهی باز گردد .

**اعناد** (e'nād) م.ع. بی دویی قی نمودن  
بق **اعند فلان** فی قبه . و نیز اعناد : جاری

گردیدت خوی چندانک خشک نشود . و  
معارضه کردن با کسی یوقاف با خلاف . از  
لغات استعداد .

**اعناز** (e'nāz) م.ع. اعنزه **اعنازاً** :  
مایل گردانید آنرا .

**اعناس** (e'nās) م.ع. دیر ماندن  
دختر بی شوی در خانه . و برگردانیدن و  
متغیر ساختن کلانسال چهره کسی را .

**اعناص** (e'nās) م.ع. موی اندک پراکنده  
ماندن بر سر کسی بق **اعنص الرجل**  
**اعناصاً** .

**اعناط** (e'nāt) م.ع. فرزند دراز بالا  
آوردن بق **اعنط الرجل** اذا جا . بولد  
عظط .

**اعناق** (e'nāf) م.ع. دوشت کردن و  
بدرشتی گرفتن کاور را .

**اعناق** (a'nāq) ع.ج. عناق (onq) و  
(onnoq) و عناق (anīq) .

**الحديث المؤذنون اطول الناس**  
**اعناقاً** ای اکثرهم اعصلاً . و بکسرة همزة  
نیز گفته اند اسراعاً ال الجنة . و **اعناق**  
**الريح** : غبار بلند رفته .

**اعناق** (e'nāq) م.ع. در گردن گن  
گردن بند انداختن . و دراز گردیدن کفت .  
و بر آمدن خوشه آن و نهان شدن ثریا . و  
بر داشتن باد خاک را . و گردن بند ساختن .  
و بروش عتق رفتن ستور . و رفتار عتق زاردن  
ستور را . و گردن بلند کرده نگریستن چیز را .

**اعناك** (e'nāk) م.ع. بند نمودن در  
را . و تجارت جامه نمودن . و در ریگ  
بیمار رسیدن .

**اعنام** (e'nām) م.ع. چریدن ستور  
درخت عنم را .

**اعنان** (a'nān) ع. اطراف درخت  
و جوانب و نواح آسمان و آنچه نظر آید

از اطراف آن . و **اعنان الشياطين** :  
اخلاق و طبایع آنها .

**اعنان** (e'nān) م.ع. **اعن الرجل**  
**عن المرأة اعناها** : قاضی بر آمدن حکم  
نابردی نمود . و یا بجایوی از زنان باز داشته  
شد آمدن . و نیز اعنان : عان ساختن . و  
عرشه کردن کتار با کسی . و باز داشتن اسب  
را بنان . و پیش آمدن چیز را .

**اعناب** (a'ūnab) ع.ج. کلان بینی .

**اعنة** (e'nennat) ع.ج. عان .

**اعنجة** (a'nejat) ع.ج. عانج  
(enāj) .

**اعنز** (a'noz) ع.ج. عنز (anz) .

**اعنص** (a'nac) ص.ع. کیکه دارای  
شش انگشت باشد .

**اعنق** (a'naq) ص.ع. دراز کردن . و  
سک بید کردن . و ا. اسب کوهی منسوب  
کند اسپان را . و ا.خ. نام شخصی . و

**و بنات اعنق** . ج . : دختران کشتکار  
نوانگر و یا اسپان منسوب بسوی اعنق .

**اعنق** (a'noq) ع.ج. عناق (anāq) .

**اعنی** (a'ni) ب . : مأخوذ از نازی -  
کلمة نقل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال  
میکند . یعنی چنین قصد میکنم من .

**اعنیاس** (e'ninās) م.ع. بسیار  
گردیدن موی دنب شترنامه . و دراز شدن آن .

**اعواد** (e'vad) ع.ج. عود (ud) .

**اعواذ** (e'vāz) م.ع. نوزائیدن آهر  
و جز آن بق **اعاذت و اعوذت** و ملتی  
گردانیدن . و باز داشتن خراشتن کسی را .

**اعوار** (e'vār) م.ع. یک چشم گردانیدن  
کبیرا بق **اعوره اعواراً** . و نیز اعواول:  
آشکار گردیدن . و قادر و توانا نمودن بق  
**اعورلك الصيد** ای امکنک . و بهاریت  
دادن کس ا چیزی و عاریت گرفتن بق **اعاره**

<p>(us) . اعوس (a'vas) .ع. صبتل و وصاف چیزی . اعوص (a'vas) .ع. چیزی که منبتش دشوار باشد . اعولة (a'velat) .ع. ج. عیال (iäl) . اعویرار (e'virär) .م. ع. بک چشم شدن . اعهاء (e'lii) .م. ع. خداوند شتران آفت رسیده گردیدن . اعهاد (e'häd) .م. ع. انا اعهدک من اباک هذا العبد اعهاداً : من ترا از گردنم این برده میرا و مأمن می‌سازم . و انا اعهدک من الامر : من پذیرفتار آن کار می‌شوم و تعهد آن کار می‌کنم . اعیا (e'ya) .ا. پ. - مأخوذ از نازی - درماندگی و خشکی . اعیاء (a'yä) .ع. ج. عی (nyy) و عی (ayiy) و عیایا (a'yäy) . اعیاء (e'yä) .م. ع. دشوار شدن کاربرد کسی بق اعیالیه الامر : کاربرد آن دشوار شد . و مانده شدن . و مانده گردانیدن . و مانده کردن بیماری . و عاجز نمودن . و به نشدن از بیماری . اعیاد (a'yäd) .ع. ج. عید (iib) . اعیار (a'yär) .ع. ج. عیر (ayr) . اعیار (e'yär) .م. ع. اعیر النصل اعیارات : عیر قرار داد برای پیکان . اعیاس (e'yäs) .م. ع. خشک گردیدن کشت . اعیاص (a'yäs) .ع. ج. عیص (is) . و اعیاص از قریش ج.اخ . - پسران امیه بن عبد شمس که چهار کس اند : عاص و ابوالعاص و عیص و ابوالعیص . اعیال (e'yäl) .م. ع. بسیار عیال شدن .</p>	<p>اعوجاج (e'vejji) .م. ع. کج شدن . اعوجاج (e'vajji) .پ. - مأخوذ از نازی - کجی و ناراستی و انحنا و پیچیدگی . اعوجیات (a'vajjiät) .ع. ج.اخ . اسبانی که از نسل اعوج باشد . اعود (a'vad) .ص. ع. سوختن و هذاه اعود علیک ای اتع . اعوذ بالله (auz-belläh) .ع. کلمه فعل . مأخوذ از نازی . که در مقام انکار بیشتر استعمال میشود یعنی پناه می‌برم بندها . و چون یکی نهی زنده در مقام انکار بر آمده میگوید : اعوذ بالله من مرکز این کار را کرده‌ام . اعور (a'var) .ص. پ. - مأخوذ از نازی - شخص بک چشم . و ا. نام روده چهارم از شش روده انسان . اعور (a'var) .ص. ع. مرد بک چشم . ج : عور (ur) و عوران (urän) و عیران (irän) و سست . و بد دل . و کند خاطر . و افسرده دل بی‌خبر که راه راست نرود و توفیق راست روی نیابد . و دهنمای بد راهی . و کتاب محرمه . و سوار بی نازی . و مرد بی‌راحوه بک چشم . و برگردانیده و از حاجت باز داشته شده و بخوسته نرسیده . و ا. زاغ . و هچکاره از هر چیز ج : عوران (urän) و بدل اعور : در حق نگرهیده سیرتی گردید که خلیفه و جای نشین نیکو سببت باشد و گاه خلف اعور : نیز گردید . و نیز اعور من . آنکه دسریش تخم شیش باشد . ج : اعاور (aüver) . و راه بی علم و نشان . اعورار (e'verär) .م. ع. بک چشم شدن . اعوز (a'voz) .ص. ع. رجل اعوذ : مرد فقیری که دارای هیچ چیز نباشد . اعوس (a'vas) .ص. ع. آنکه در وقت خنده و جز آن کجی دهش برآید . ج : عوس</p>	<p>و اعارمه . و باقرس شدن . اعواز (e'vaz) .م. ع. درویش گردیدن و محتاج شدن بسوی چیزی . و دشوار گشتن کسی را چیزی . و اعوزه الدهر : نیازمند گردانیدن او را روزگار . اعواص (e'väs) .م. ع. در آوردن بر کسی حیثیای دشوار . و در پیمان کردن کار بر خصم . و سخن دشوار معنی آوردن . اعواض (e'vüz) .ع. ج. عوض (evaz) . اعواق (a'vüq) .ع. ج. عوق (awq) (uq) . اعواق (e'vüq) .م. ع. سیری شدن . اعوال (e'vüil) .م. ع. بسیار عیال گردیدن بق اعول فلان اعوالاً و کذا عیال اعیالاً . و بلند کردن آرزای درگریه . و بانک کردن . و ناز کردن . و بار بر کسی نهادن . و حرص گشتن . . نیازمند و درویش گردیدن . و افزودن در حساب فریفته . و بر آوردن سهام فرایض را . و نفعه و قوت دادن . و عیال داری کردن . و کافی گشتن آنها را . اعوام (e'väm) .ع. ج. عام . اعوام (a'väm) .ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی - اهلها و زمانها . اعوان (a'väm) .ع. ج. عون (awn) . اعوان (a'väm) .ج. ا. ع. - مأخوذ از نازی - مددگاران و یاران و یاوران و یاریگران و نصرت کنندگان . اعواه (e'väh) .م. ع. خداوند شتروو کشت آفت رسیده گردیدن . اعوج (a'vaj) .ص. ع. بدخوی . و کج . و اسیر که در هر دو دست آن کجی باشد . ج : عوج (uj) . و ا.خ . نام اسبی در جاهلیت مر بنی ملال را . و اعوجیات : منسوب به آن . و گویند در عرب اسبی باین اشتهار و باین کثرت نسل نبوده .</p>
---	---	--

و حریص شدن. مر. احوال .

**اعیان** (a'ayan) ج عین (ayn) .

**اعیان** (a'ayan) ج اب. - مأخوذ از تازی. - مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک زاد که بیکت و با یکتا نیز گویند . و ذوات موجودات در خارج . و **اعیان دولت** : وزرای دولت و **اعیان ممکنات** : شریفترین مخلوقات . و **اعیان ثابتة** : حور اسمای الهی در حور علیہ .

**اعیان** (a'ayan) م . ع . سوراخ کردن چشمه آب را . و **نقب زند** : دفتاب .

**اعیانی** (a'iyāni) م . ب . - مأخوذ از تازی . - منسوب و مشتق به اعیان . و برادر **اعیانی** : برادر رسمی . و **اعیانی خانه** : بناهای خانه . **اعیرج** (a'ayrej) م . ع . مار خبیث که رقیه نپذیرد و مانند اسی بر جهد . ج : اعیرجات .

**اعیرجات** (a'ayrejāt) ج ع اعیرج (a'ayrej) .

**اعیس** (a'ayas) م . ع . شتر سید سرخ موی . ج : عین (is) و اخ . نام مردی .

**اعیط** (a'iyat) م . ع . دراز کردن و دراز کردن و سر با هم . و مرد کاره و سرباز زنده و خود دار . ج : عیط (it) - و **قصر** **اعیط** : کوشک بلند . و عز **اعیط** : ارجمندی بزرگ و بلند .

**اعیلة** (a'eylat) ج عیال (iial) .

**اعین** (a'ayan) م . ع . فراخ چشم . ج : عین . و آنکه سیاهی چشم وی کلان و بزرگ باشد . و گاردش ز . و اخ . قلمه ای بین . و نام شخصی . و **هما اعینه** : چه چشم زخم رسانیده است آنرا .

**اعین** (a'yan) ج ع عین (ayn) .

**اعینات** (a'eynat) ج ع عین (a'yan) و ج ج عین (ayn) .

**اعینة** (a'venat) ج ع عیان (iān) . - **اعینی** (a'ya) م . ع . خسته تر و درمانده تر .

**اعیی** (a'ya) م . ع . نام پدر بلخی از جرم .

**اعیاء** (a'iyān) ج ع عین (ayiy) . - **اعیة** (a'iyāt) و (o'iyāt) م . ع . سخن و کار دشوار و درمانده کنی .

**اغابة** (a'qābat) م . ع . غایب گردیدن . و **غایب گردیدن** شوی زن بق **اغابت المرأة** **اغابة** (a'qābat) م . ع . فریاد و رسیدن بق **استغاثنی فاعته** .

**اغار** (aqār) م . ب . آغار و رانگیخته و تحریک کرده شده . و نم کشیده و خیسیده . و آسخته و سرت .

**اغارة** (a'qārat) م . ع . **اغار علی القوم غارة** و **اغارة** : تاخت و تاراج کرد آن قوم را . و نیز **اغارة** : آمدن مرکب را تا باری وی نماید . بق **اغار بنی فلان** .

و **كذلك اغار الی بنی فلان** . و بر شک آوردن کبیرا مر اهلت . و سخت دیدن اسب و جر آن . و سخت تاختن و سن را . و دو جهان رفتن . و سرعت کردن . و ششای نمودن در رفتار . و بقور شدن . و آمدن در غور .

**اغارة** (a'qārat) م . ع . **اغار اهله** **اغارة** : زن دیگر خواست بر زن و بر شک آوردن را .

**اغاردن** (a'qārdan) م . ب . آغار دن و سرشتن . و بر انگیزانیدن و تحریک نمودن . و بهم آسختن . و خیسانیدن . و بر انگیزتن چنگل .

**اغار یقون** (a'qāriqun) م . ب . - مأخوذ از یونانی - غاریقون .

**اغار** (aqār) م . ب . قصد و اراده .

و صدا و ندا . و ابتدای هر کار و آغاز . **اغازه** (aqāze) م . ب . افزاری مر کشش دوزان را .

**اغالش** (aqālc) م . ب . آغالش و فراموش آورده . و مندرج کرده .

**اغاضة** (a'qāzat) م . ع . کم کردن آب را . و بجای چیز آ . و زمین فرو خوردن آب را .

**اغاطة** (a'qāzat) م . ع . بشمش آوردن . **اغ اشغ** (aq-ash) م . ب . آرازی که در گل از قرقره کردن پدید می آید .

**اغالفة** (a'qāfat) م . ع . خیسانیدن شاخ غاف و جر آن را .

**اغالفة** (a'qāfat) م . ع . شیر غیل خوراندن بچه را . و **اغال فلانة** : **ولده** : گرد آمدن فلان با زن مرضی .

**اغالش** (aqālec) م . ب . آغالش و اغوا و بر انگیزتن . و ترغیب و تحریص بر گناه .

**اغالوجی** (a'qāluji) م . ب . - مأخوذ از یونانی - صبر زود .

**اغالیدن** (a'qālidan) م . ب . مر . آغالیدن .

**اغالیط** (a'qālit) ج ع اغلوطه (a'qulat) .

**اغالیق** (a'qāliq) ج ع اغلوقه (a'qulat) .

**اغامة** (a'qāmat) م . ع . ابر ناک گردیدن هوا . و جای گرفتن . و اقامت نمودن . و ابر رسیدن .

**اغانة** (a'qānat) م . ع . فرو گرفتن ابر همه آسمان را . و پوشیدن . و فرو گرفتن شهرت دل را . و پراکنده خاطر کردن و ابر کبیرا .

**اغانم** (a'qānem) ج غنم (qānam) .

اغانی (aqāni) ع. ج. اغنية (oqniat) و (eqniat) و اغنية (oqniyat) و (eqniyat) . و اغانی ابو الفرج اصفهانی اخ. : کتابی است معروف در علم ادب .

اغباء (eqbiā) م . م . ع . اندک باریک شدن .

اغباب (aqbāb) ع . ج . غب (qob) اغباب (eqbāb) م . م . ع . بنوب آمدن تبق اغبته الحمی و علیه اغباباً . و اغب القوم : بکروز در میان آمد قوم را . و نیز اغاب : بوی گرفتن گوشت . و شب گذاشتن نزدیک کسی . و یک روز در میان بآب آوردن شتران را . و بکروز در میان بدانی رفتن . الحديث : اغبوا فی عیادة الریض واریبو یعنی عدیوما و دع بودا او دع بومین و عدلیوم ناک .

اغبار (aqbar) ع . ج . غیر (qabr) . اغبار (eqbār) ا . ع . : گرفتن نمودن و نیزه رنگ گشتن . و گرد برانگشتن . و سخت افتادن باران بر زمین .

اغباس (eqbās) م . م . ع . تاریک شدن . . تیره رنگ گردیدن .

اغباش (aqbāc) ع . ج . غش (qabac) .

اغباش (eqbiac) م . م . ع . به آخر تاریکی رسیدن شب . یا باقی ماندن اندک از آن .

اغباط (eqbat) م . م . ع . همیشه پالان بر پشت شتر داشتن . و یوسته باریدن باران . و همواره بودن شب . و پوشاندن گیاه زمین را . و انبوه و یا هم نزدیک شدن آن چندانکه گوش یک دانه رسته .

اغبت (aqbat) ا . ع . شیر یسه تا کاستری رنگ . و این قلب اینست .

اغباش (eqbesās) م . م . ع . خاکسترگون شدن .

اغبر (aqbar) م . م . ع . عز اغبر : ارجمندی در گذرند . و عام اغبر : سال قسط . و اگرگ .

اغبرار (eqberār) م . م . ع . نیک غبار ناک شدن روز . و تیره رنگ شدن .

اغبسی (aqbas) م . م . ع . ذاب اغبسی : گزگ خاکسترگون . و ورد اغبسی : اسب سفید . ح . غبسی (qobis) . و این اغبسی اخ . : نام شخصی .

اغباس (eqbesās) م . م . ع . تاریک گشتن و تیره گون شدن .

اغبسی (aqbas) م . م . ع . لیل اغبسی : شب تاریک .

اغبسی (aqbā) م . م . ع . هم پیچیده بی غصن اغبی : شاخ هم پیچیده .

اغبسیاس (eqbisās) م . م . ع . تاریک گشتن و تیره گون شدن .

اغتام (eqtam) م . م . ع . زیارت بسیار نمودن چندانکه در ماز و ماول گردد بی اعتم از زیارة .

اغتباط (eqebāt) م . م . ع . پازرد آمدن بی غبط به فاغبط . و بیکو حال شدن و شادانی کردن بر حال بیکو .

اغتیباق (eqtebaq) م . م . ع . شراب شایگانگی خوردن .

اغتبان (eqtebān) م . م . ع . در بغل پنهان کردن چیزی را .

اغتنام (eqetām) م . م . ع . اغتم الر جل اغتناماً : تخمه زده گردید آنرود .

اغتثاث (eqetās) م . م . ع . بگیاه بهار رسیدن سوز بی اغتث الخیل .

اغتداء (eqtedā) م . م . ع . باعداد کردن . و بگناه شدن بدانی .

اغتدار (eqtedār) م . م . ع . غدیوه ساختن که نوری از آتش است .

اغتدافی (eqtedāf) م . م . ع . اکثر چیزی گرفتن . و بریدن جامه را .

اغتذاء (eqteziā) م . م . ع . خوردن . و پرورش یافتن .

اغتذار (eqteziār) م . م . ع . غدیوه ساختن .

اغتذام (eqteziām) م . م . ع . بسختی و دشواری یا حرص تمام خوردن چیزی را . و همه شیرینان را خوردن .

اغتراب (eqterāb) م . م . ع . نزدیک خویش دور گردیدن . و در بیگانگان نکاح کردن .

اغترار (eqterār) م . م . ع . فریفته گردیدن بی اغتر به و غافل و بی خبر شدن . و بنفک افتادن بی اغتررت یار جل . و به غفک کسی آمدن بی اغتره .

اغترار (eqterār) م . م . ع . با دور رکاب آوردن و نزدیک آمدن سفر . و رفتن .

اغترافی (eqterāf) م . م . ع . آب به مشت ریگستن .

اغتراق (eqterāq) م . م . ع . مرا گرفتن شتری شکم پیش بند شتر را چندانکه تک گسردد بی اغترق البهیر التصدير اغترافاً . و در آمیختن است با اسبان دیگر و سپس در گذاشتن وی از آنها . و سخت فرو بردن دم در زبیره . و مشغول داشتن خویش بن نظر را .

بی فلاة تفترق نظرهم ای تنظیم بالنظر اليها عن النظر الی غیرها لحنها .

اغترأة (eqteziā) م . م . ع . خواهش چیزی کردن و جستن و آهنگ آن نمودن . و گوینده و خاص گردیدن از میان یاران .

اغتراز (eqteziāz) م . م . ع . خاص گردیدن بی اغتر به ای انحصار بین من اصحابه .

**اغترال** (eqtežāl) م.ع. م. دشن .  
**اغتمسال** (eqtesāl) م.ع. م. **اغتمسل**  
 بالماء: غسل کرد با آب . و **اغتمسک**  
**بالطيب**: خوشبوی آورد . و نیز اغتمسال:  
 عوی کردن آب .  
**اغتمشاش** (eqtešāš) م.ع. م. غیانت  
 پذیرفتن . و با گمان غش و غیانت نمودن  
 چیزی .  
**اغتمشاش** (eqtešāš) م.ع. م. مأخوذ  
 از نازی - درهم شدگی کارها . . تمسکی  
 آنها . و شوش و فتنه و هنگامه . و طغیان  
 و نا فرمانی .  
**اغتمشاشات** (eqtešāšāt) م.ع. م. ج.  
 اغتمشاش .  
**اغتمصاب** (eqtesāb) م.ع. م. بدتم گرفتن  
 چیزی را .  
**اغتمصاص** (eqtesāš) م.ع. م. اندهمگین  
 شدن .  
**اغتمصاب** (eqtežāb) م.ع. م. بدتم  
 شدن بق **اغتمصاب** .  
**اغتمصار** (eqtežār) م.ع. م. **اغتمصر**  
**اغتمصاراً** (مجهولاً): جوان سالم برد .  
**اغتمطاء** (eqtetā) م.ع. م. پوشیدن .  
**اغتمطاط** (eqtetāt) م.ع. م. فروغزایانیدن  
 شتر ناه را . و پیشی گرفتن در دویدن با کسی .  
**اغتمطاف** (eqtefāf) م.ع. م. رسانیدن ستور  
 علف روزگزار را به پاران . و اندک فرقه گردیدن  
 ستور . و چیز اندک دادن کسی را .  
**اغتمفاق** (eqtefāq) م.ع. م. **اغتمفق به**  
**اغتمفاقاً**: گرد گرفت آرا .  
**اغتمفلاء** (eqtelā) م.ع. م. شناختن و شناسیدن  
 کردن .  
**اغتملات** (eqtelāt) م.ع. م. برخفتن گرفتن .  
**اغتملأث** (eqtelāš) م.ع. م. گرفتن آتش زنه  
 از مرغخت ناشناخته . و آتش نادان آتش زنه .

**اغتملاف** (eqtelāf) م.ع. م. غلاف یافتن .  
 و غایبه کردن مویرا .  
**اغتملال** (eqtelāl) م.ع. م. تنه گردیدن .  
 و سیر نخوردن گوسپند آب را . و شراب خوردن  
 و جامه پوشیدن زیر جامه دیگر . و غل زده  
 گردیدن گوسپند . و غایبه مالدین خود را .  
**اغتملام** (eqtelām) م.ع. م. تیزشدن شهوت  
 جناس . و لزاط کردن از لذات مولده است .  
**اغتمم** (eqtam) م.ع. م. آنکه سخن پیداتواند  
 گفت . م.ع. غتم (qom) .  
**اغتمماد** (eqtemād) م.ع. م. بسب در آمدن  
 بق **اغتمم فلان اللیل** .  
**اغتممار** (eqtemār) م.ع. م. ونگ کردن  
 بزغران . و فرو گرفتن آب چیزی را بانبوهی  
 و بسیاری . و بآب فرو رفتن .  
**اغتممز** (eqtemōz) م.ع. م. طعن کردن بر  
 کسی و عیب نمودن .  
**اغتمماس** (eqtemās) م.ع. م. برابر رنگین  
 کردن زن دست را . و فرو رفتن بآب .  
**اغتممص** (eqtemās) م.ع. م. خرد و سخوار  
 شمردن . و برمیج نداشتن چیزی را .  
**اغتممض** (eqtemāz) م.ع. م. غودن . و  
 آسان شدن . بق **ما اغتمضت عینای ای**  
**ما نانتا . و اتانی ذلك علی اغتممص**  
 ای عفواً بلا تکلف و مشقة .  
**اغتممات** (eqtemāt) م.ع. م. پیشی گرفتن  
 بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن . و فرو گرفتن  
 کسی را بدخن . و چیره گردیدن بروی . و  
**اغتمط الشیء**: بیرون رفت آنچه بودنشانش  
 ناپدید گردید .  
**اغتمم** (eqtemām) م.ع. م. اندرهمگین شدن  
 و دراز گشتن گیاه . و افزون گردیدن آن .  
**اغتمنام** (eqtenām) م.ع. م. غیبت شمردن .  
**اغتمهاب** (eqtehab) م.ع. م. در تارکی  
 رفتن . و سیر کردن .

**اغتمیاب** (eqtiāb) م.ع. م. در غیبت افتادن .  
 و در غیاب کسی بدگفتن . و غیبت کردن  
 خواه از نیکی کسی گویند و یا بدی آن .  
**اغتمیار** (eqtiār) م.ع. م. چون واوی بود  
 سود یافتن . و چون یابی باشد غله از شهری  
 بشهری کشیدن . و سخوار بار آوردن .  
**اغتمیاض** (eqtiāz) م.ع. م. بدتم گردیدن .  
**اغتمیال** (eqtiāl) م.ع. م. چون واوی بود  
 مملک کردن بناگاه کشتن . و **ارض تغمال**  
**المشی** ای لایستین المشی فیها من بعدما  
 وستما . و چون یابی باشد فرقه گشتن و سیر  
 گردیدن غلام بن **اغتمال الغلام** .  
**اغتماء** (eqsā) م.ع. م. ج غماء (qasā) و  
 (qasā) .  
**اغتماء** (eqsā) م.ع. م. بر هم گرد آوردن  
 سیل گیاه چراگاه را . و بدبزه ساختن و در  
 شورا بدین آرا .  
**اغتماء** (eqsā) م.ع. م. گوشه تلاغر خریدن  
 بق **اغتم الرجل اللحم** . و لاغر و زار شدن  
 و نپاه و فاسد گردیدن کلام . و جاری شدن  
 ریم و زرداب از جراحت . و سخن نپاه آوردن بق  
**اغتم الرجل فی کلامه** ای تکلم بکلام غف .  
**اغتمار** (eqsār) م.ع. م. **اغتمار الرمث**  
**اغتماراً**: شلم روان گردید از دوخت رمث .  
 و كذلك **اغتمار العشر و الثمام** .  
**اغتمار** (eqsar) م.ع. م. نادان و فرامایه از  
 مردم . م.ع. **اغتمار** . و رنگ تیره که بسیزی زند .  
 و کلیه بسیار بشم . و چهره لاده . و بسیار از  
 هر چیزی . و مرغ آبی دراز کردن . و شیریشه .  
**اغتم** (eqsam) م.ع. م. موی که سپیدی  
 آن بر سیاهی غالب باشد . بق **شعر اغتم** و  
**رأس اغتم** .  
**اغتمی** (eqsā) م.ع. م. شیریشه .  
**اغتمیرار** (eqsīrār) م.ع. م. بسیار پرزدار  
 شدن جامه .

دوی هوا و خواصش نقش باشد .	نام چند نفر صحابی . و نام چند اسب . و <b>بطن الاغر</b> : منزلی در راه مکه .
<b>اغراق</b> (eqrāq) م.ع. غرقه کردن یق اغرقه فی الماء فغرق . و برگردانیدن کاسه را . و سخت کشیدن کمان را یق <b>اغرق</b> <b>النازع فی القوس</b> . و مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن .	<b>اغراء</b> (aqrāʾ) ع.ج غرا (qarā) . <b>اغراء</b> (aqrāʾ) م.ع. آرزمند گردانیدن . و <b>اغراء</b> به (مجهولاً) : آرزمند گردید و <b>اغراء</b> به : آرزمند آن گردانید . و برانگیختن سنگ را برشکار . و برآغلانیدن . و دشمنی انداختن میان دو کس .
<b>اغراق</b> (eqrāq) ا.ب. مأخوذ از تازی . مبالغة در گفتار خواه مدح باشد و یا ذم . و مبالغة در کردار .	<b>اغراء</b> (aqerrāʾ) ع.ج غریر (qarir) . <b>اغراب</b> (eqrāb) م.ع. سخت گردیدن بدن . و کار زشت کرده شدن با کسی . و سبید لب یا سبید کرانه چشم گردیدن اسب . در این معنی بطور مجهول استعمال میشود . و بمغرب درآمدن . و چیز نو و غریب آوردن . و غریب گردیدن . و برگردن مشک و جوز آن را . و بسیار گردیدن آن . و خوب و نیکو شدن حال . و زیاده کردن اسب رفتار را . و بسیار خندیدن و مبالغه نمودن در آن . و سفر دور و دواز کردن . و هویدا گردیدن سبیدی یشانی اسب .
<b>اغرام</b> (eqrām) م.ع. نوازانده و رام داد کردن . و شیفته کردن . و <b>اغرم باشی</b> (مجهولاً ای اولع .	<b>اغراب</b> (eqrāb) ا.ع. غراب آوردن . و غریب گردیدن . و برگردن مشک و جوز آن را . و بسیار گردیدن آن . و خوب و نیکو شدن حال . و زیاده کردن اسب رفتار را . و بسیار خندیدن و مبالغه نمودن در آن . و سفر دور و دواز کردن . و هویدا گردیدن سبیدی یشانی اسب .
<b>اغران</b> (aqrān) ع.ج غرن (qaran) .	<b>اغراب</b> (eqrāb) ا.ع. سبیدی بن ران .
<b>اغرب</b> (nqrab) ص.ع. غریب تر و باغراب تر .	<b>اغراد</b> (eqrād) م.ع. بلند برداشتن آواز . و طرب انگیز ساختن . و درگاه گردانیدن آواز را .
<b>اغرب</b> (aqrob) ع.ج 'غراب .	<b>اغرا</b> (aqrār) ع.ج غر (qerr) .
<b>اغربة</b> (aqrebat) ع.ج غراب . و <b>اغربة</b> <b>الجاهلیة</b> : ج.ا.خ. : نام چند نفر ماند <b>عنتره</b> و <b>خفاف</b> و <b>ابو عمیر و سلیمک</b> . و <b>اغربة</b> <b>الاسلامیین</b> : نیز نام جسی مانند <b>عبدالله</b> <b>ابن خازم</b> و <b>عمیر بن ابی عمیر</b> و <b>حسام بن مطرف</b> .	<b>اغرا</b> (eqrāz) م.ع. گیاه غرز رویانیدن . و بسیار بزرگ گردیدن زمین .
<b>اغرة</b> (aqerrot) ع.ج غریر (qarir) .	<b>اغراس</b> (aqrās) ع.ج غرس (qars) و (qers) .
<b>اغرسطس</b> (aqrastes) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - نوعی از حرشف که ید گیاه و گرمزگ و بتازی نمرالطرافا گویند .	<b>اغراس</b> (eqrās) م.ع. درخت نشانیدن .
<b>اغر ج</b> (aqroj) ا.ب. خیمه و چادر و خرگاه . و لشکرگاه و اردو .	<b>اغراض</b> (aqrūz) ع.ج غرض (qarz) و (qaraz) .
<b>اغرل</b> (aqral) ص.ع. خسته ناکرده . و سال ارزان . و زندگانی فراخ .	<b>اغراض</b> (aqrāz) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی . غرضها . و خواصها و آرزوها و مرادها . و اراده و تصدیقیت و مقصود . و نتیجه و فایده . و <b>اغراض</b> <b>قسانی</b> : آرزو و خواصی که از
<b>اغرنداء</b> (aqrendāʾ) م.ع. بردن و دشنام و قهر فرا گرفتن . و <b>اغرندیدن</b> یق <b>اغرنداء</b> و <b>علیه</b> ای علاه <b>الضرب</b> و <b>القتل</b> و <b>القهر</b> و غلبه .	<b>اغرام</b> (eqzām) ا.ع. همه شیربستان را خوردن یق <b>اغذم الفصیل مافی ضرع</b> امه .
<b>اغر نشام</b> (eqreñcām) م.ع. پزنده	<b>اغذیه</b> (aqziat) ع.ج غذا .
	<b>اغذیه</b> (aqzie) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی . خورشها و غذاها که بدان بالیدگی و آراستگی جسم حاصل شود .
	<b>اغر</b> (aqarr) ص.ع. مرد نیکو و نمایان کردار . و آنکه بیش همه دوی ویرانگراندکی فرا گرفته باشد . و شریف قوم . ج.ع. غسر (qorr) و <b>غرغان</b> (qorrān) . و اسب غره دار . و سبید از هر چیزی . و روز سخت گرم . و اخ .

گردیدن گوشت . ولاغر و باریک شدن شکم .

**اغره** (aqre) . ا . پ . - مجمع پادشاهان و حکام و اشراف . و بادگیر و جانی که باد بسیار رود .

**اغره** (oqre) . ا . پ . آماسی که در گردن آدمی بهم رسد و پیرانه گواتر گویند .

**اغری** (oqri) . ا . پ . - مأخوذ از ترکی - مزد .

**اغریا** (aqriā) . ا . پ . - مأخوذ از یونانی . کوه و جبل .

**اغریز** (aqriz) . اخ . پ . مر . اغریوت .

**اغریق** (aqriq) . م . ع . چشم پر آب شدن که گویی در آب غرق شده .

**اغریث** (aqriṯ) . اخ . پ . برادر افراسیاب پادشاه توران که از جهت همدامی با ایرانیان بر دست وی کشته شد .

**اغریض** (aqriḡ) . ا . ع . نازه و سبید از هر چیزی . و شکوفه و نوباد .

**اغریوس** (aqrius) . ا . پ . - مأخوذ از یونانی - صحرا و بیابان .

**اغراء** (aqrā) . م . ع . بر انگیزتن بر غزاة . و آماده کردن سامان جنگ کسی را .

و به جنگ فرستادن . و **اغزیت فلاناً** ای جهیزه تلفوز . و کار زار کردن شوی زن یق **اغزت المرأة اغزاة** . و مهلت دادن بر وام . و در دنیسی انگنندن دین خود را . و دشوار شدن آبتی بر نانه .

**اغزاز** (eqzāz) . م . ع . افزودن در نیکی و احسان . و خداوند شتران بسیار شیر شدت .

**اغزاز** (eqzāz) . م . ع . بسیار درخت گردیدن خار درخت . و دشوار شدن بارگاری .

**اغزال** (eqzāl) . م . ع . گردانیدن درک را . و باغزال شدن ماده آهر .

**اغزل** (eqzal) . ا . ع . تب که بنویت

معین آید . و م . مرد غزل خواترین **هو اغزل من امری القیس** .

**اغشاء** (eqsā) . م . ع . چون واوی باشد تاریک شدن شب . و چون پای بود پودشایدن شب تاریکی خود را . بر کسی یق **اغشاء اللیل** .

**اغساف** (eqsāf) . م . ع . در تاریکی در آمدن و **اغساف القوم** ای اظلموا .

**اغساق** (eqsāq) . م . ع . نیک تاریک شدن شب . و در تاریکی در آمدن و همدانگی . و وقت مغرب بانگ نماز گفتن یق **اغسق المؤذن** اذا اخر الی غسق اللیل . و فی الحدیث : **كان الربیع چشم يقول لمؤذنه يوم الغیم اغسق اغسق** .

**اغسال** (eqsāl) . م . ع . بسیار گشتن نمودن .

**اغسام** (eqsām) . ا . ع . از باره یق **فی السماء غم و اغسام** ای طلع من السحاب .

**اغسام** (eqsām) . م . ع . تاریک شدن شب .

**اغان** (aqṣān) . ج . ا . ع . اخلاق مردم و جامه های کهنه .

**اغطوس** (aqṭus) . اخ . ع . نام قیصر اول از قیصرات روم .

**اغشاء** (eqeā) . م . ع . فرد نشانیدن قوله **تعال فاعشیناهم فهم لا یبصرون** . و کور ساختن . و بر آوردن و همدانگنندن کار بر کسی .

**اغشاش** (eqeāṣ) . م . ع . شتابانیدن کسی را از حاجت خود . و باز داشتن یق **اغششته عن حاجته** .

**اغششته** (aqṣeṯe) . م . پ . آغشته و آبتیت و آورده . و زمین تر کرده .

**اغشاش** (eqeāṣ) . م . ع . شتابانیدن کسی را از حاجت خود . و باز داشتن یق **اغششته عن حاجته** .

**اغششته** (aqṣeṯe) . م . پ . آغشته و آبتیت و آورده . و زمین تر کرده .

**اغششته** (aqṣeṯe) . م . پ . آغشته و آبتیت و آورده . و زمین تر کرده .

**اغشی** (aqṣā) . م . ع . قوس **اغشی** : اسب روی و سر سبید .

**اغصاص** (eqsās) . م . ع . اندوهگین گردانیدن . و تنگ گردانیدن زمین را بر کسی یق **اغص علينا الارض اذاحتها** .

و **اغصته بالطعام فقص به** : تنگ گزتم بر روی طعام را پس درماند در گماری او .

**اغصان** (aqṣān) . ع . ج غصن (qasn) .

**اغصان** (eqṣān) . م . ع . بسیار دانه گردیدن خوشه یق **اغصن العنقود** .

**اغصن** (aqṣan) . م . ع . **ثور اغصن** : گاو که در دنب آن سبیدی باشد .

**اغض** (aqṣaz) . م . ع . سبز تر و تازه تر و نازک تر .

**اغضاء** (aqṣā) . م . ع . خاموش شدن . و ظاهر نکردن یق **اغضی علی الشی** . و طرفه بستن . و باز گردانیدن از کسی یق **اغضی عنه** . و چشم فرو خوابانیدن . و نزدیک کردن پاکها را بهم یق **اغضی الرجل عینه اغضاء** .

و **اغضی علی القذی** اذا اسك غفوا . و نیز اغضاء : تاریک گردیدن شب . با پوشانیدن شب همه را یق **اغضی اللیل** .

**اغضاب** (eqzāb) . م . ع . پنشم آوردن .

**اغضاض** (eqzāz) . م . ع . نازه روی گردیدن .

**اغضاف** (eqzāf) . م . ع . تاریک گردیدن شب . و سیاه شدن آن . و افزون گشتن شاخ درخس خرمای . و تپاه گردیدن باران . یا گردان بار شدن درخت خرمای از بار قبل از اصلاح . و آماده باریدن گردیدن آسمان . و بسیار شود گردیدن . اغل نزدیک آب .

**اغضان** (eqzān) . م . ع . پیوسته باریدن باران .

**اغضب** (aqzab) . ا . ع . از مابین نزه

ناران .  
 اغضة ( aqezzat ) ع . ج غضب  
 ( qaziz ) .  
 اغضف ( aqraf ) ص . ع . سگ دراز و فرهسته گوش . ج : غضف ( qozl ) ، وسگ که گوش سوی پس خمیده باشد . و تیر درشت پر - خلاف اصم - و شب تاریک . و زیست ناعم و خوش . و شیر دو تا گوش یا فرهسته گوش - یا شیر فرهسته پلک پائین از خشم و یا از کبر .  
 اغضن ( aqzan ) ص . ع . آنکه در پوست چشم او شکن از سرشت باشد . یا از خشم و تهدید . یا از بزرگ منشی و کبر .  
 اغضلال ( eqze'lal ) م . ع . بسیار شاخ و برگ گردیدن درخت **بق اغضالات الشجرة اغضلالا** .  
 اغط ( aqutt ) ص . ع . توانگر و فراخ حال .  
 اغطاء ( eqiān ) م . ع . دراز و گسترده شاخ شدن درخت . و فرو نشاندن چیزی را . و برآمدن بروی . و افزودن شدن .  
 اغطاش ( eqtiac ) م . ع . تاریک کردن شب . و تاریک شدن ( لازم و متعدی ) **بق اغطش الله الليل و اغطش هو** .  
 اغطال ( eqtāl ) م . ع . تورب تو گردیدن تاریکی ابر .  
 اغطش ( aqtuc ) ص . ع . کبکه در یثاق چشمش سستی باشد یا سیلان اشک بیشتر اوقات و یا همواره .  
 اغطف ( aqtaf ) ص . ع . عیش - اغطف : زندگانی خوش . و رجب - اغطف : مرد دراز پلک .  
 اغطوس ( aqtus ) م . ع . مر : اغطوس .  
 اغطية ( aqtiat ) ع . ج غطاء ( qetān ) .  
 اغطلال ( eqte'lāl ) م . ع . برهم دیگر شستن . و یکی بعد دیگری دو آمدن .

اغفاه ( eqfāh ) م . ع . چون واری باشد بنواب شدن و خفتن . و چون بانی بود غفا از گندم دو کردند . و بسیار سپوس گردیدن گندم . و بر غفا خفتن که گاه گندم باشد و یا عام است .  
 اغفار ( aqfār ) ع . ج غفر ( qaf ) .  
 اغفار ( eqfūr ) م . ع . پوست مانندی بر غوره خرما بر آمدن . و رخت را در آوردن در آوردن . و پوشیدن در آن . و منقفر آوردن درخت رمت . و بر وجه آوردن بزکوهی .  
 اغفال ( aqfāl ) ع . ج غفل ( qoll ) .  
 اغفال ( eqfāl ) م . ع . گذاشتن چیزی را . و فراموش نمودن . و فراموش کاییدن . و غافل یافتن چیزی را . و غافل خواندن . و یادداشت ماندن چیزی را .  
 اغفال ( eqfāl ) م . ع . مأخوذ از نازی - غافل شدگی و غفلت کردگی . و بنفقت گذرانی . و فراموش کردگی .  
 اغفر ( aqfar ) ص . ع . بردارنده ریم و چرک بق **اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ ای احملة** .  
 اغفیر او ( eqfirār ) م . ع . برزه بر آوردن جامه .  
 اغل ( aqel ) ا . ب . آغل و جایباش کوفسندان در کوه . و یابان .  
 اغلاء ( eqilā ) م . ع . چون واری باشد گران کردن نوح . و گران خریدن چیزی را . و بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه . و سبک گردانیدن آنرا از برگ بق **اغلی الثبت** اذا غف من روقه . و جوت بانی باشد جو شاییدن دیگر را .  
 اغلاء ( eqilān ) م . ع . یک دمه جو شیدن .  
 اغلاجون ( aqlājun ) ا . ب . مأخوذ از یونانی - قسمی از جوب صبر .  
 اغلاس ( aqlās ) ع . ج غلس ( qalas ) .

اغلاط ( aqlāt ) ع . ج غلط ( qalat ) .  
 اغلاط ( aqlāt ) ج ا . ب . - مأخوذ از نازی - غلط ما .  
 اغلاط ( eqlāt ) م . ع . بنقل آنگندن کبیرا .  
 اغلاط ( eqlāt ) م . ع . سخن درشت گفتن . و بر زمین درشت رسیدن . و ستیر و درشت یافتن جامه را . و یا جامه درشت و رگده خریدن .  
 اغلاق ( eqliāq ) م . ع . پوشش ساختن . و در غلاف کردن چیزی را .  
 اغلاق ( aqlāq ) ع . ج غلق ( qalq ) .  
 اغلاق ( eqliāq ) م . ع . درین - بغلاف فتح و بستن داشتن برکاری . و درش گشتن پشت شتر از بارگران .  
 اغلاق ( eqliāq ) ا . ب . - مأخوذ از نازی دشواری و درهم پیچیدگی .  
 اغلال ( aqlāl ) ع . ج غل ( qoll ) و غل ( qatal ) .  
 اغلال ( aqlāl ) ج ا . ب . - مأخوذ از نازی - غلها و زنجیرهایی که بر گردن بندی اندازند . و سزاوار **اغلال** ص . : آنکه سزاوار بند نمودن و غل کردن باشد .  
 اغلال ( eqilāl ) م . ع . پوست کندن از شتر مانند گوشت و پیه بق **اغل الجزار فی الجلد** . و خیانته کردن . الحديث : لا **اغلال ولا اسلال** ای لایحایه و لایسره . و بق لاروشه . و نسته داشتن . و آب - بر نخوراندن شتر را . بق **اغل البعیر** اذالم ترو . و خداوند گوید پندان سیرا شده گردیدن . و گیاه غلان رویانیدن زمین . و غله قوم فرا رسیدن . و تیز نگرستن بق **اغل البصر** اذا شده النظر . و غله کردن آب و زمین . و بیخانت منسوب کردن کسی را . و خوار بار کشانیدن .  
 اغلام ( eqilām ) م . ع . تیز شهوت  
 ۱۷ - جزه ۷۹



گردانیدن .

**اِغْلَامِي** (eqlāmi) . ا. پ . - مأخوذ از نازی - سخت .

**اِغْلَب** (aqlab) . ا. ع . اسد و شیر بیشه . و از اعلام است .

**اِغْلَب** (aqlab) . ص . ع . چیره‌تر و غالب‌تر . و رجُلٌ **اِغْلَبٌ** : مرد چیره و سترگردند و دلار . ج . غلب ( qolb ) .

**اِغْلَب** (aqlab) . م . ف . پ . - مأخوذ از بازی - بیشتر و اکثر . و چیره‌تر .

**اِغْلَظ** (aqlaz) . ص . ع . غلیظ‌تر و سترتر و درشت‌تر و گنده‌تر .

**اِغْلَف** (aqlaf) . ص . ع . هر چه درغلاف باشد و **قَلْبٌ اِغْلَفٌ** : دل که حفظ چیزی نکند گوئی که بتلاف فرو شده است . ج . غلف ( qolf ) . قره تمال **قَاو قَلْوَبَانِ غْلَفٌ** .

و رجُلٌ **اِغْلَفٌ** : مرد بی خسته . و **عِيشٌ اِغْلَفٌ** : زندگانی فراخ . و **سَيْفٌ اِغْلَفٌ** : شمشیر غلاف کرده .

**اِغْلَمَة** (aqlemat) . ع . ج . غلام ( qolām ) . **اِغْلَمَشِي** (oqlomer) . ا. ع . پ . یکی از پادشاهان ایران .

**اِغْلِي** (aqlan) . ا. پ . برانگیختن . و اغوا و تحریک . و نام اخ شاهرزاده ای از نژاد امیر تیمور .

**اِغْلَتَاء** (eqlentā) . م . ع . بدشنام و بهره‌زدن . و بهیچک فرورگفتن چیزی را ب **اِغْلَتِي عَلَيْهِ اِغْلَتَاء** .

**اِغْلَتَاء** (eqlensā) . م . ع . بدشنام و ضرب فرورگفتن .

**اِغْلُوج** (oqluj) . ا. ع . شاخ درخت نازک و نرم .

**اِغْلُوطَات** (oqlutāt) . ع . ج . اغرطه ( oqlutat ) .

**اِغْلُوطَة** (oqlutat) . ا. ع . سخن غلط و

کلام که بدان کبیرا به غلط ادازند . ج :

**اِغْلُوطَات** و اغرطات الحدیث: **نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن الاغلو طات** .

**اِغْلُوطَة** (oqlute) . ا. پ . - مأخوذ از نازی - در غلط انداکن . و **اِغْلُوطَة کَرْدَن فَم** : در غلط انداختن .

**اِغْلُوقَة** (oqqufat) . ا. ع . قتل .

**اِغْلِيَة** (aqliat) . ع . ج . غلام ( qalā ) . **اِغْلِيُون** (aqlisun) . ا. پ . قوس قزح و آژندک .

**اِغْلِيَقِي** (aqliqi) و (eqliqi) . ا. پ . مأخوذ از یونانی - پخته و جوش . و میبخت که قسمی از شراب باشد .

**اِغْلِيَاء** (eqlīā) . م . ع . دوهم بیچیدن کشت . و بلند گردیدن آن .

**اِغْلِيَاب** (eqlīāb) . م . ع . بالیدن و دوهم بیچیدن گیاه .

**اِغْم** (aqam) . ص . ع . **اِغْمِ الوجه و القاص:** تنگ پشانی و گردن از فرو رفتن موی . و **سحابٌ اِغْمٌ** : ابر بی‌روشنه .

**اِغْمَا** (eqmā) . ا. پ . - مأخوذ از نازی - یبوشی . و حالت یبوشی ویژه در بیماری .

**اِغْمَاء** (aqmā) . ع . ج . غمی ( qamā ) . **اِغْمَاء** (eqmā) . م . ع . یبوش گردانیدن .

و پیوسته ابر گردیدن و وز . و پوشیدن ابر هلال را . و پوشیده و مقبته شدن خیر - درمه این معانی بطور سهول استعمال میشود . ب **اِغْمِيَت لِيَتَنَا:** ای غم ملاملا . و **اِغْمِي عَلَيْهِ التَّخِير:** ای استنجم . و فی الحدیث :

**قَالَ عَبْدُ اللَّهِ بِن رُوَاحَة وَهُوَ مَرِيضٌ لِلنَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اِغْمِي عَلِي ثَلَاثًا كَيْفَ اصْنَعُ بِالصَّلَاةِ فَتَقَالَ صَلِّ صَلَاةَ يَوْمِكَ الَّذِي اِقْتَفَانَهُ يَجْزِيكَ**

و قوله عليه السلام : **فان اغمي عليكم اي**

**فان اغمي عليكم يومكم او ليلتكم فلم تروا الهلال فانتموا شعبان** .

**اِغْمَاد** (aqmād) . ع . ج . غمد ( qemd ) . **اِغْمَاد** (eqmād) . م . ع . در نیام کردن شمشیر . و در یکدیگر درآوردن چیزی را .

**اِغْمَار** (aqmār) . ع . ج . غمر ( qomr ) و ( qamr ) و ( qomior ) و ( qamar ) .

**اِغْمَار** (eqmār) . م . ع . دلیرگشتن بر سختی گرما . و راه رفتن سپس سستی آوردن آن ب **اِغْمَارِي الحَر** .

**اِغْمَاز** (eqmāz) . م . ع . عیب کردن در کسی و کم حرمتی نمودن ب **اِغْمَازِي فلان** . و گرفتن زوال مال را . و در سکت کردن . و دلیر گردیدن کسی بر آن . و رفتن در گرما بعد سستی و در شکتگ آن ب **اِغْمَازِي الحَر** ای قتر فاجترأت علیه و سرت فیه . و بیه ناک گردیدن کرهان ماده شتر .

**اِغْمَاض** (aqmāz) . ع . ج . غضب ( qamz ) . **اِغْمَاض** (eqmāz) . م . ع . **اِغْمَضَتِ العَيْنُ فلَانًا:** حقیر و خوار شمرد چشم فلان را . و **اِغْمَضُ فلَانٌ فلَانًا:** پشی گرفت فلان از همان پس از آنکه همان در دیدن پشی گرفته بود . و نیز اغماض : محابا کردن در خرید و فروخت . و آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت . و چشم فرو خوابانیدن . و باربیک کردن دم شمشیر را .

**اِغْمَاض** (eqmūz) . ا. ع . **ما اکتحلت اغماضًا** یعنی نمی نتغمت .

**اِغْمَاض** (eqmāz) . ا. پ . - مأخوذ از نازی - چشم پوشی و صرف نظر . و تعامل و احوال . و تزویر و خفاق .

**اِغْمَاط** (eqmāt) . م . ع . پیوسته بودن . و بر چسبیدن . و پیوسته بودن تب .

**اِغْمَام** (eqmām) . م . ع . سخت گرم

گردیدن روز چندانکه دم را فروگرد و  
 ابرناک شدن هوا . و مشتبه گردیدن خیر . و  
 اندر مگین گردانیدن بق ما اغمک لی و  
 الی و علی : چه چیز غمناک ساخت تسرا  
 برای من .  
 اغمراء (aqmerâ) ع . ج غمیر  
 (qamir) .  
 اغمص (aqmas) ص . ع . آنکه شم  
 از چشم اوروان باشد . ج : غمص (qoms) .  
 اغمیة (aqmiat) ع . ج غما . (qemâ) .  
 اغن (aqann) ص . ع . رجل اغن :  
 مرد از بینی سخن گوی . و هم چنین است  
 ظبی اغن و طبر اغن و واد اغن :  
 وادی بسیار غمناک که در وی مگس و آواز  
 آن بسیار باشد .  
 اغن (aqann) ا . ع . از اعلام و القاب  
 است .  
 اغناء (aqniâ) ج . ا . ع . رختهای عروس .  
 اغناء (eqnâ) م . ع . ع . بی نیاز کردن  
 قوله تنالی و لایقنی عنه ماله اذا تردی .  
 و نایب بستن شدن بق اغنی عنه غناء  
 فلان . م . ر . غناء (qanâ) .  
 اغناظ (eqnâz) م . ع . دست مشتق  
 و امده انگیدن .  
 اغنام (aqnâm) ع . ج غنم (qanam) .  
 اغنان (eqnân) م . ج . رسیدن خرما .  
 و بسیار درخت و علف شدن وادی . و بانگ  
 کردن مگس . و سبز گردانیدن شاخ درخت  
 را . و پر شدن مشک .  
 اغنی (aqnâ) ص . ع . بی نیاز تر و  
 غنی تر .  
 اغنی (aqnânî) ا . ع . حریف غنه  
 مانند میم و سون .  
 اغنیاء (aqniâ) ج . ا . پ . مأخوذ از  
 نازی . تو انگران و مالداران .

اغنیاء (aqniâ) ع . ج غنی (qaniy) .  
 اغنیة (oqniat) و (eqniat) و  
 (oqniyat) و (eqniyat) ا . ع . نوعی  
 از سرود . ج : اغنیة (aqniy) .  
 اغوا (eqvâ) ا . پ . مأخوذ از نازی .  
 گمراهی و حلاکت . و گمراه کردگی و انحلال .  
 و فریب و وسوسه . و پند و نصیحت بد . و  
 برانگیختن و تحریک و تخریب در کارهای بد .  
 اغواء (eqvâ) م . ع . گمراه ساختن .  
 اغوار (aqvâr) ع . ج غار (qâr) .  
 اغواط (aqvât) ع . ج غاطط (qâet) .  
 و غایط (qâyet) .  
 احوال (aqvâl) ع . ج غول (qul) .  
 اغوتا ! (aquti) ع . کلمه ترجم یعنی  
 بفریادرس .  
 اغوز (aqvaz) ص . ع . مهربان و  
 نیک کننده بر خوشاوند و بسیار خسیر بر  
 ایشان . و اخ . نام شخصی .  
 اغوس (aqvas) اخ . ع . نام شخصی  
 که او را اغوز نیز گویند .  
 اغول (aqowl) ا . پ . نگریستن از  
 روی خشم و قهر بگوشه چشم و آغول .  
 اغول (aqval) ص . ع . عیش اغول :  
 زندگانی با ناز و نعمت .  
 اغویة (oqvîyat) ا . ع . سختی و بلا  
 و گو که برای شکار ددگان کنند .  
 اغیاء (eqyâ) م . ع . برپا ساختن  
 درفش و رایت بق اعیت الغایة اغیاء .  
 و اغیی الحباب : بر جای ایستاد ابر .  
 اغیار (aqyâr) ع . ج غیر (qayr) .  
 اغیار (aqyâr) ج . ا . پ . مأخوذ  
 از نازی . مردمان اجنبی و بیگانه و نامحرم .  
 اغیاض (aqyâz) ع . ج غیضة  
 (qyâzat) .  
 اغیال (aqyâl) ع . ج غیل (qil) (

و اخ . زود باری به یساره یا آن ذات  
 اغیال است .  
 اغیال (eqyâl) م . ع . شیر غیل  
 خوراندیدن بره را . و گرد آمدن با زن چه شیر  
 ده . و در دم پیچیده گردیدن شاخ و برگ  
 درخت . و بسال دو بار پیچ آوردن گوسفند .  
 اغیام (eqyâm) م . ع . ابر ناک  
 گردیدن هوا . و جای گرفتن واقعت نمودن  
 کسی . و ابر رسیدن مرقوم را .  
 اغیان (eqyân) م . ع . فرودگرفتن  
 ابر همه آسمانرا . و پوشیدن آترا . و فرو  
 گرفتن شهوت دل را . و پراکنده خاطر کردن نام  
 کسی را .  
 اغید (aqyad) ا . ع . گیاه نازک دوتا  
 و کج شده از نرمی . و جای بسیار گیاه . و  
 خواب آلوده گردن کج کرده .  
 اغید (aqyad) ص . ع . نرم . و  
 متقابل . و دولا شده . ج : غید (qid) .  
 اغیر (aqyar) ص . ع . باغیر تر .  
 اغیس (aqis) ا . پ . تنعم دل آشوب  
 که بازی حب الفقد گویند .  
 اغیف (aqyat) ص . ع . نرم و نازک  
 اعضا . و گردن کز کرده از نراکت . و  
 عیش اغف : زیست فراخ با ناز و نعمت .  
 اغیل (aqil) ا . پ . آغول گردیدان .  
 اغیلمة (aqyalemat) ا . ع . مصفر  
 اغلمة (aqlemat) جمع غلام .  
 اغین (aqyan) ص . ع . طویل و  
 دواز . و نیز درخت سبزه که برگهای آن بهم  
 پیچیده باشد . ج : غین (qin) .  
 اف ! (of) پ . کلمه ایست که در کرامت  
 و از جبار خاطر و تیبه طرف مقابل استعمال  
 میکند .  
 اف (af) م . ع . اف گشتن .  
 اف (af) ا . ع . ترافه ناخن . و چرک .

معنی سخن و مفهوم آن . و مقصود از آن .  
**و پرافاده** ص: کسی اظهار فضل و فایده کند خواه دارای آن باشد و یا نباشد . و **افاده کردن** قسم : فایده بخشیدن . و فایده دادن . و فل : اظهار فضل و شرف کردن در صورتیکه دارای آن نباشد و بنمود بستن فضل و شرف را - و بیشتر پایین معنی .  
**افادیة** (afādiyāt) ج . ا . ع . اودیة حاد و منظر مانند میخک و دارچین .  
**افارة** (efārat) ج . م . ع . جوش آوردن دیگر و جز آنرا .  
**افارقة** (nfāreqāt) ج . ع . فرق (feraq) و ج ج فرقة (ferqat) - بیشتر در شمار استعمال می شود .  
**افاریق** (afāriq) ج . ع . افراق (afriq) و ج ج فرق (feraq) و ج ج فرقة (ferqat) و **افاریق العرب** : گروه نازیان .  
**افاز** (efāz) ا . ع . **اناعلی افاز** و یا **علی و فاز** : من بر رستم .  
**افازة** (efāzat) م . ع . **فیروز گردانیدن** . و **افازة الله بکذا** : فیروز گرداندن خدای او را در چنین کاری .  
**افاصة** (efāsāt) م . ع . چون اواری باشد سخن گفتن بزمی . و رهایدن سخن و جزآن - و بیشتر بطور نفی استعمال میشود . - **یق ما افاص بکلمة** ای ما تکلم وما ابان . و چون یابی باشد بیان کردن . و انداختن کمبیزا یق **افاص بیو له** ای رسی . و رها ماندن انگشتان از گرفتن چیزی یق **افاضت الید** اذا فرجت اصابعها عن قبض اللیس .  
**افاضات** (efāzāt) ج . ا . پ . - مأخوذ از تازی - افاضه ما .  
**افاضة** (efāzāt) م . ع . آب بر خود ریختن . و یک بار روان شدن مردم از عرفات بسوی منی قوله تعالی : **واذا افضتم من**

**افامل** (afel) ج ایل (afil) .  
**افاة** (nfāt) ا . ع . آبری که یارد و برود . و ا ج . ع . یک گله کوسید . ج : افا (afā)  
**افاتة** (efātat) م . ع . درگذشتن و فرود گردانیدن .  
**افاتیخ** (nfātiḫ) ا . ع . **افاتیخ الفصوص** : چیزهای بزره که آنرا بگمان ساروغ برچینند و چون برآید بشناسند .  
**افاجة** (efājat) م . ع . **دویدن** . و وشتاب رفتن . و جوق جوق فرستادن شتران را بر آب و حوض .  
**افاحة** (efāhat) م . ع . **جوش آوردن** دیگر را . و ریختن خون .  
**افاحیص** (afāḥis) ج . ع . **افصوص** (ofhūs)  
**افاخة** (efāxāt) م . ع . چون اواری باشد تیز دادن و کند کردن . و **افاخ عنان الظهيرة** . **باش و سرد یکی گرم را** . و چون یابی بود پشیمان شدن . و باز داشتن از کسی . و رد کردن . و تیز دادن . و پلیدی یا خروج باد کردن .  
**افاخم** (afāxem) ج . ع . **ج افخم** (afxam)  
**افادات** (efādāt) ج . ا . پ . - مأخوذ از تازی - افاده ما .  
**افادة** (efādāt) م . ع . چون اواری باشد فایده دادن . و فایده گرفتن . و هلاک کردن کسی را . و میراثیدن . و چون یابی بود پاکیزه کردن نازرا از خاکستر . و فایده دادن . و فایده گرفتن - از لغات اعداد است .  
**افاده** (efāde) ا . پ . مأخوذ از تازی بخشش . و فایده . و اظهار فضل و شرف در صورتیکه داوای آن نباشد . و **افادة کلام** :

و چرک گوش . و هر چیز خفیر مانند خارو خاشاک و ویژه چوبونی که از زمین بردارند .  
**یق افاله و تقاه** ای قدرآ له . - و گفته اند اف چرک گوش و تق چرک ناخن است یا اف قف و تق از اتباع است .  
**اف** (off) ج . ع . کلمه کرامت و در آن جهل لغت آمده : **اف** (offo) و (offa) و (offe) و (offon) و (offen) و (offā) و (offan) . و **اف** (off) و **اف** (of) و **افی** (ofiy) - بدون امله - و (ofiy) - با ماله یعنی - با ماله یعنی - الف در سه لغت برای تأنیث است - و **افی** (ofiy) و **افوه** (offuh) و **وانه** (offoh) و (offah) و (offeh) . و **واف** (efo) و (efa) و (efe) و **واف** (efon) و **افا** (efan) و **واف** (efen) . و **واف** (effon) و **افا** (effan) و **واف** (effen) . و **واف** (effo) و **افی** (effi) و (effi) **باماله** . و (efiy) و **واف** (uff) و (affe) و **آف** (äfte) و **واف** (afen) و **آف** (āfen) .  
**اف** (eff) ا . ع . **هنگام** و **وقت یق كان ذلك علی افه** : **وقت و هنگامش** بود .  
**افا** (afā) ج افاة (nfāt) .  
**افاء** (efā) م . ع . در زمین تابان و لغزان دو آمدن . و شکافتن سرکی رابزخم شمشیر .  
**افاءة** (efāāt) م . ع . بازگشتن . و بازگردانیدن . و غنیمت دادن یق **افاء الله علی المسلمین مال الکافرین** . و قوله تعالی : **وما فاء الله علی رسوله من اهل القرى** .  
**افاءة** (afāek) ج . ع . **ج افیکة** (afikat)

و هنگامش بود. و اخذه بافاله: گرفت  
آزرا در وقت آن.

**افانی** (afāni) ع.ج. افانیه (afāniyat).  
و ا. انکور گک.

**افانی** (ofāni) ع.ج. گیاهی.

**افانیه** (afāniyat) ع.ج. گیاهی.

**افانین** (afānin) ع.ج. کافان و افنون  
(ofānin) و ج ج فنن (faan).

**افاوج** (afāvej) و **افویج** (afāvij)  
ع.ج. کافوج و ج ج فوج.

**افاویق** (afāvīq) ع.ج. افونق (afvāq)  
و ج ج فیقة (fiqat). و نیز افویق: آب که

در ابر فرام آید و ساعت ساعت بارد. و  
**افاویق اللیل**: اکثر از شب.

**افاویه** (afāvīh) ع.ج. افواه (afvāh)  
و ج ج فوه.

**افانک** (afāek) ع.ج. انیکه (afikat).  
**افائل** (afāiel) ع.ج. افیل (afil) و افیقه  
(afilaq).

**افونستن** (afonestan) ق.م.ب. به  
لغت زند: پختن. و فل. پخته شدن.

**افقة** (alfat) ص.ع. بددل و ترسو. و  
منفلی که هیچ نداشته باشد. و مرد آلوده  
بنجاست.

**افت** (aft) ا.ع. ماده شتری که صبر و  
ثباتش بیشتر از دیگران باشد و ماده شتریکه در  
سیر سبقت بر شتران برد. و بلا. و عجب. و شتر  
نجیب. و اخ. نام قبیله‌ای از هذیل.

**افت** (aft) م.ع. **افعهنه افتا** (ازباب  
نصر): بازداشتن عیرو از آن.

**افت** (oft) ح.م.ب. افتادن. و ا. وضع  
و ترکیب و شکل.

**افت** (elt) ا.ع. پتان و افترا. و شتر  
نجیب.

**افتا** (oftā) ص.م.ب. مأخوذ از افتادن.

**افاق** (afāq) ع.ج. افق (afaq).  
**افاق** (afāq) ا.ع. کسی که در نواحی  
زمین برای کسب معیشت رود.

**افاق** (ofāq) اخ.ع. نام موضی.

**افاقه** (efāqat) م.ع. درزه نهادن سوار  
تیر را. و فراهم آوردن. و روی بخت  
آوردن بیمار. و یا صحت روی نمودن مر

بیمار را. و از سستی پیش آمدن. و آرزوان  
گشتن بدگرانی و خشک سالی بق **افاق**  
الزمان. و آرامش میان دو دشمن.

**افاقه** (efāqat) اخ.ع. نام موضی در  
کوفه. و آب در بن بیروغ را.

**افاقه** (efāqe) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
فایده. و حاصل خوش و نیک. و روی  
بخوشی و خوبی آوردن بیمار. و خلاصی از  
سختی و دشواری. و حصول اثر نیک. و

**افاقه** بپشمیدن ق.م.: حاصل خوب و فائده  
نیک بپشمیدن. و **افاقه شدن** فل.: بخوبی  
و خوشی روی آوردن. و **افاقه کردن**:  
فایده نیک کردن. و روی بخوبی آوردن.

**افاقیا** (afāqiā) ا.ب. یک قسم مایه  
که از مدند جریان می یابد و ترش است.  
و یا عصاره مواد ترش.

**افاک** (affāk) ص.ع. دروغگو.

**افاکل** (afākel) ع.ج. افکل (afkal).  
و اخ. جلی از عرب.

**افاکیل** (afākīl) ج.ع. افواج. و  
گرمها.

**افال** (efāl) ع.ج. افیل (afil).  
**افام** (afām) ا.ب. قام و رنگ. و  
فرض و وام.

**افآم** (efām) م.ع. فراخ ترگردانیدن  
رسل و پالان را از آنچه که بود.

**افان** (effān) و (affān) ا.ع. وقت و  
حکام بق **کان ذلک علی افانه**: وقت

**عرفات**. و متفرق شدن. و شنایی نمودن.  
و بر آمدن از عرفات بسوی جای دیگر. و هر دمه  
افاضه است. و در آمدن در حدیث.

و در رفتن در آن. و نیک پرکردن خور  
را. بق **افاض النساء** ای ملاحظی  
فاض. و باخشن تیر قناری بق **افاض**

**القداح** و **افاض بالقداح** اذ اضرب  
بها. و بر آوردن شتر علف را از کتبه جهت  
شخوار کردن. و ریختن اشک.

**افاضل** (afāzēl) ع.ج. افضل (afzal).  
**افاضل** (afāzēl) ج.ا.ب. مأخوذ از  
تازی. مردمان دانا و فاضل و هنرمند و حکیم  
و فیلسوف.

**افاضه** (efūze) ا.ب. مأخوذ از  
تازی. فیض و خیر بسیار. و کسب فیض.  
و تفویض. و **افاضه** از خدمت: کسب  
قیس و فایده از خدمت. و **افاضه کردن**  
ف.م.: فیض و خیر بسیار بکسی رسانیدن.  
و نیز تفویض کردن. و کار را بکسی  
را گذاشتن.

**افاطیر** (afātīr) ع.ج. اططور (oftur).  
**افاظه** (efāzeh) م.ع. میرانیدن.  
و **افاظه اله**: پیراند او را خدای. و  
**افاظ اله** شبهه كذلك. و بقض بته حتی  
**افقت** شبهه.

**افاعی** (afāi) ع.ج. افعی (afā) و  
نیز افعی: چندی است که از هر دو حال  
بر می آید.

**افاعیل** (afā'īl) ع.ج. افاعیل (afā'īl)  
و ج ج فل (le'l).

**افاغنه** (afāqenat) ع.ج. کافنان.  
**افاغنه** (afāqene) ج.ا.ب. مأخوذ از  
تازی. افغانها و گروه افغان.

**افافی** (efāfi) ا.ع. ترس و هراس. و  
حکام و وقت و موقع.



سر بها دادن بى **افتدى به**.

**افتدستا** (afted-setâ) ۱. پ. مرکب است از کلمه افتد و کلمه ستا یعنی صعب‌ستایش و دوست‌ستایش و حمد خدای تعالی استعمال می‌شود و نیکوترین ستایش و بَدگى را گویند . و نیز در موعف حمد و شکر و دعا استعمال می‌گردد .  
**افتدن** (oftadan) ف.ل. پ. افتادن و ساطع شدن .

**افترا** (etterâ) ۱. پ. مأخوذ از تازی . سبب دروغ و کذب بکسى . و تهمت و اسناد خیانت . و هر چیز ناسخ و برخلاف واقع .  
**افتراء** (etterâh) ۲. م. چون راوى باشد پیشین پوشیدن . و هر گاه باى بود دروغ بربافتن .

**افترار** (etterâr) ۳. م. نرم‌نمک‌خندیدن رلب شیرین کردن از خنده . و در خندیدن تند . و بوبر کردن چیزی را .

**افتراز** (etterâz) ۴. م. بس قطع کردن حکم جز برای اهل خود بى **افترز امره** دون اهل یتیمه ای قلمه .

**افتراس** (etterâs) ۵. م. شکار افگندن و شگستن . و گرفتن استخوان کردن شکار را . و گویند این فعل گفته نمیشود مگر در شیر .

**افتراش** (etterâc) ۶. م. در بى اثر رفتن بى **افترش اثره** و **افترش لانه** : گفت بطوریکه خواست . و نیز **افتراش** : وطن کردن . و سیردن زیر پای . و هر دو بازر بر زمین گسترده . و چیره شدن . و بر زمین افگندن کسى را . و عیب و تنگ را در ناموس کسى رواداشتن . و گسترده شدن . و بستم گرفتن چیزی را . و غصب کردن مال کسى را .

**افتراض** (etterâs) ۷. م. غیبت شمردن فرصت را .

**افتراض** (etterâz) ۸. م. فریضه کردن . و واجب گردانیدن . و نیست و نابود شدن قوم .

و مرسوم گرفتن لشکر .

**افتراط** (etterât) ۹. م. فوت گردیدن چیزی بى **هولا** **افتراط احسانه** (مجهولا) ای لایصاف فوته . و فرزند نارسیده مردن کسى را .

**افتراع** (etteri) ۱۰. م. دوشیزگی و بردن .

**افتراغ** (etterâq) ۱۱. م. رخود آب ریختن . و **افتراغت نفسی** ماء‌ای صیبه .  
**افتراق** (etterâq) ۱۲. م. پراکنده و جدا گردیدن .

**افتراق** (etterâq) ۱۳. پ. مأخوذ از تازی . جدائی و مفارقت . و **حالت افتراق** : حالت جدائی .

**افتراکار** (etterâ-kâr) ۱۴. م. پ. رسوا کننده و افترا زنده .

**افتراکاری** (etterâ-kâri) ۱۵. پ. عادت به بهتان و رسوا کردن .

**افترام** (etterâm) ۱۶. م. ع. فرامه در کس داشتن . م. فرامه .

**افتراز** (etterâz) ۱۷. م. چیره گردیدن .

**افتعال** (ettecâl) ۱۸. م. م. بر فاعل ناستن . م. فعل (fecl) .

**افتصاد** (ettesâd) ۱۹. م. ع. رگ زدن .

**افتصاص** (ettesâs) ۲۰. م. ع. جدا کردن و بیرون کشیدن چیزی از چیزی .

**افتصاع** (ettesâ) ۲۱. م. ع. برگردانیدن کودک غلاف سرزه را . و بپهر گرفتن همه حق خود را از کسى .

**افتصال** (ettesâl) ۲۲. م. ع. از شیر باز کردن کودک . و نهال خرما بى از جانی جانی دیگر بردن .

**افتضاح** (ettezâh) ۲۳. م. ع. رسوا شدن . و ظاهر و هویدا گردیدن .

**افتضاح** (ettezâh) ۲۴. پ. پ. مأخوذ از

تازی . رسوائى و بی آبروى . و بدنامى .

**افتضاحات** (ettezâhât) ج. پ. مأخوذ از تازی . رسوائیا و بدنامیا .

**افتضاخ** (ettezâx) ۲۵. م. ع. شگستن . و سر شگستن .

**افتضاض** (ettezâz) ۲۶. م. ع. دوشیزگی و بردن . و اندک اندک ریختن آب را . و بآب روان رسیدن . و یاد و وقت خروج آب رسیدن . و بر آمدن زن از عده بآلودن بوى خوش و جزو آن و یا بآلیدن اندام بمرغى و یا بجانور دیگر تا این کار سبب خروج از عده باشد . و کانت من عاده‌ها من تمسح قبلها بطائر و تنبیه فلا یکاد پیش کذا قبل .

**افتظاظ** (ettezâz) ۲۷. م. ع. فشاردن آب شکنجه را . و آب دادن شتر را . و دهان آرا بستن تاشخور نژد . و هر گاه خداوند شتر تنه شود شکم آرا کفایده سرگین را بفشارد و آب آرا بخورد .

**افتعال** (ette'âl) ۲۸. م. ع. بهتان و دروغ بربافتن بر کسى .

**افتقاء** (etteqâ) ۲۹. م. ع. باز دوختن توشه دان . و پیشزه و ایمان خویشزه آن بر آوردن .

**افتقاد** (etteqâd) ۳۰. م. ع. گم کردن . و گم شده راه جستن .

**افتقار** (etteqâr) ۳۱. م. ع. نیازمند گردیدن . و درویش گشتن .

**افتکار** (ettekâr) ۳۲. م. ع. اندیشه نمودن .

**افتکاک** (ettekâk) ۳۳. م. ع. از گرو بیرون آوردن گروى را .

**افتکال** (ettekâl) ۳۴. م. ع. مبالغه کردن در کار . و نیک قیام و رزیدن بى **افتکل فى فعله** .

**افتل** (attal) ۳۵. م. ع. مرفوق **افتل** : آرتج برآمده با سخته . و یاد درواز پهلوى . و **قوم افتل** الایدی ای بین الفتل (bayenol-fatale) .

**افتلاء** (eftelâ') م.ع. از شیر باز کردن . و پرورتن . و نگاهداشت .  
**افتلات** (eftelât) م.ع. یدیه گفتن یق  
**افتلت الكلام** . و **افتلت فلان** (مجهولا) : ناگاه ببرد فلان . و **افتلت الامر** کذلک .  
**افتلاذ** (eftelâz) م.ع. پاره ای از مال گرفتند .  
**افتلاص** (eftelâs) م.ع. از دست کسی چیزی گرفتن یق **افتلصته من یده** .  
**افتلاط** (eftelât) م.ع. ناگاه در کاری واقع شدن یق **افتلطت بالامر** (مجهولا) .  
**افتلاق** (eftelâq) م.ع. سخن شکفت آوردن . و سخت کوشیدن در بودن چندانکه ازیزی و سرعت مردم را بشکفت آورد یق **هر یفتلق فی عدوه ای** بانی بالسبب شده .  
**افتلال** (eftelâl) م.ع. رخته شدن . و هزمت خوردن لشکر .  
**افتلام** (eftelâm) م.ع. بریدن بینی کسی را یق **افتلم اقه** .  
**افتن** (oftan) ف.ل.پ. افتادن و ساقط شدن .  
**افتنان** (eftenân) م.ع. سخن گوناگون آوردن .  
**افتیات** (eftiât) م.ع. فرمودن کسرا . و بی حکم کسی کار کرده شدن . و درگفتن . و نو بیرون آوردن کلام را . و بی فرمانده کاری کردن . و **فلان لا یفتات علیه** (مجهولا) بی حکم فلان کاری کرده نشود . و **افتات علیه** بامر کذا ای فاته به .  
**افتآت** (eftenât) م.ع. **افتات علی الباطل** **افتاتاً** : بر بست برمن باطل را . و **افتات بر آیه** : برای خود کار کرد . و **افتتت فلان** (مجهولا) ناگاه ببرد فلان .  
**افتداد** (eftenâd) م.ع. گوشه خور

بریان ساختن . و آتش افروختن .  
**افتتال** (eftenâl) م.ع. شگون گرفتن .  
**افتیاق** (eftiâq) م.ع. نیازمند و درویش گردیدن .  
**افتیدن** (oftidan) ف.ل.پ. افتادن .  
**افتیمون** (aftimun) ا.پ. گیاهی شبیه به سر .  
**افتشاء** (eftenâ') م.ع. سستی آوردن . و مانده شدن . و آرمیدن . و جای گرفتن . و دمه برافتن . و شکستن گرما . و سنگریزه را گرم نموده و آب پاشیده بیمار را بر آن غرابانیدن تا غوی کند یق **افتشاء و للمریض** (بینه الامر) .  
**افتجاج** (eftenjâj) م.ع. گذاشتن . و مانده شدن . و دمه و تابه برافتن (بشمیل معروفاً و مجهولاً) .  
**افتحاح** (eftenâh) م.ع. فتح (feseh) .  
**افتح** (oftajj) م.ع. رجل **افتح** : مرد سخت گشاده و گنده پا که بزشتی انجامد .  
**افتحاء** (eftenâ') م.ع. گشاده و فراخ ساختن تنقه بر عیال .  
**افتجاج** (eftenjâj) م.ع. سخت شکافتن زمین را بقدان و براه فتح و فتن . و میان هر دو پا گشاده گردانیدن . و شتافتن و سرگین انداختن شتر مرغ .  
**افتجار** (eftenjâr) م.ع. در بگاه درآمدن . و غایب یافتن کسرا . و دروغ بر بافتن . و زنا کردن . و ناگردیدن . و میل کردن از حق . و مال بسیار آوردن . و بیرون آوردن آب چشمه را یق **افتجر الینوع** ای انبط .  
**افتجاس** (eftenjâs) م.ع. بنا چیز و باطل فتن کردن .  
**افتجان** (eftenjân) م.ع. پیوسته گیاه سداب را خوردن .  
**افتجرة** (eftenjerat) م.ع. جگر مبارک .

**افجیل** (afjal) م.ع. آنکه میان هر دو پایش دوری باشد .  
**افجم** (afjam) م.ع. آنکه در کنج هفت نشتیری باشد .  
**افجن** (afjan) م.ع. آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد .  
**افجه** (afje) ا.خ.پ. دمی از محال لوسان ما بین ری و دماوند .  
**افجیح** (efzjâj) ا.ع. رودبار یا وادی فراخ . و وادی تنگ دورکله از اعداد است .  
**افچه** (afce) (ofce) ا.پ. علامتی که در کتک زانو برای رمیدن مرغاف و جانوران بر پا کنند .  
**افحاء** (afhâ') م.ع. ج.ف.ع. و **افحاء** (efhâ') م.ع. شکستن گرمای نیروز یق **افح عنک من الظهيرة** (بینه الامر) ای ایرد .  
**افحاث** (efhas) م.ع. فتح (fahas) .  
**افحاج** (efhâj) م.ع. پس پا شدن از بیم . و گریختن و باز گردیدن . و هر دو پای حلزبه را گشاده داشت در دو شیدن .  
**افحاش** (efhâs) م.ع. فتن گرفتن بر کسی یق **افحش علیه فی المنطق** .  
**افحال** (efhâl) م.ع. ببارت دادن گشودن .  
**افحام** (efhâm) م.ع. باز داشتن اندوه کسرا از شمر گوئی . و گریستن بجه چندانکه از آرایش سبزی شود یق **افحم الصبی** (مجهولا) . و بانگ کردن گویند . و خاموش گردانیدن کسی را بجمعه خصوصت . و قطع کردن سخن کسرا . و سیر ناکردن در شدت تاریکی . و فرومانده یافتن کسی را یق **ها جاه فاجمه** : مهر کرد او را پس فرومانده یافتن در حیراب .

**افحج** (afhaj) ص. ع. آنکه در رفتار  
پش پاما را نزدیک گذارد و پاشتها را دور  
ج : فحج (foljz) .  
**افحل** (afhol) ع. ج فعل (fahl) .  
**افحوص** (oihus) ا. ع. خاثة سنگ  
خوار. ج : افاحيص (afahis) .  
**افخ** (afx) م. ع. **افخته** افتخاً (از باب  
ضرب) زد بر يافوخ آن .  
**افخاژ** (afxāz) ع. ج فنذ (faxz) .  
و (faxez) و (faxez) .  
**افخار** (afxār) م. ع. افزون داشتن  
يکي را بر ديگري در فخر يک **افختره عليه** .  
و فرزند نيکو آوردن يک **افخترت المرأة**  
اذا ولدت ولداً فافخراً .  
**افخام** (afxām) م. ع. بزرگ داشتن .  
**افختر** (afxar) ص. ع. فاخر تر و  
گرامنايه تر .  
**افختم** (afxam) ص. ع. بزرگ قدر تر  
و گرامنايه تر .  
**افد** (afad) م. ع. مدت . و غايت . و  
ايل . و ميوة در رس .  
**افد** (afad) م. ع. شائب کردن و دوکک  
نمودن . از اعداد است . و نزدیک گشتن  
و الفعل من مع .  
**افد** (afed) ص. ع. کينکه شباب کند  
و يا دوکک نمايد . و يا نزدیک گردد .  
**افد** (afed) ا. ب. گشفت و عجب . و ستايش  
و ستايش کننده . و هر چيز گشفت و عجب .  
**افداء** (efdā) م. ع. و رضا يدين بر  
خود را . و انبار ساختن برای خرما . و  
فروختن خرما را . و بزرگ جسم گردیدن .  
و پذيرفتن سر بجای بندي را يک **افداه**  
**الاسير** اذ قبل منه فديه .  
**افداح** (efdāh) م. ع. گران و دشوار  
ياستن کار را .

**افدار** (eldār) م. ع. سست گرديدنو  
باز ايستادن گشنگن از گشنگي .  
**افداس** (efdās) م. ع. تنده افادن  
در آوردن و خنور .  
**افدام** (efdām) م. ع. جامه را رنگ  
سرخ سير کردن .  
**افدان** (efdān) ع. ج فدن (fadan) .  
**افدة** (afadat) ا. ع. درنگ و تاخير .  
**افدر** (afdar) ا. ب. عمو و برادر و  
پدر . و برادر زاده . و خواهرزاده .  
**افدره** (afdare) ا. ب. برادر زاده .  
و خواهرزاده .  
**افدستا** (afdestā) ا. ب. مر. افتدستا .  
**افدع** (afda') ص. ع. مرد گشنگست  
و پای دون رويه رفته . و کف پای باريک  
شکم که زمين رسد . و **جمل افدع** :  
شتر سيل بر آمده کج ما بين ران و قدم .  
**افديدن** (afdidan) ف. م. ب. گشنگني  
کردن و تسج نمودن .  
**افذ** (afazz) ا. ب. تير قماري بر .  
**افذاژ** (afzāz) ع. ج فذ (fazz) .  
**افر**! (af) ب. کلمه تحسين يني مرچبار  
آفرين .  
**افر** (af) م. ع . **افرا فرأ و**  
**افورا** (ofuran) از باب ضرب : سخت  
دويد . و سبک و جلاکي نمود در خدمت .  
**افر الحر** : سخت شد گرما . و **افرت**  
**القدو** : سخت جوشيد ديگ .  
**افر** (af) و (afar) م. ع . **افر**  
**البعير افراً** از باب ضرب و **افر افراً**  
از باب سمع : نشاط کرد شتر و فربه شد پس  
از لاغري و مشقت .  
**افر** (afar) ا. ب . نام جاني در  
ايران .  
**افر** (aforr) ا. ب . شهری است در

عراق .

**افرا** (afra) ب. کلمه تحسين يني  
آفرين و مرچبا .

**افراء** (afra') ع. ج فرد (fara') .  
**افراء** (efrā') م. ع . اصلاح چيزي  
کردن . يا اصلاح کردن فرمودن کسی را . و

شکافتن چيزي را . و تکويدن . و بریدن يک  
**افريت الاوداج** . و کفنايدن گزگ  
شکم گويسند را . و بریدن پوست را .

**افراث** (efrās) م. ع . جگر و شکنجه  
شکافتن و انداختن آنچه در آن باشد . و سخن  
چيني نمودن و ديولبا انداختن . يا پيش آوردن

کسي را تا هدف ملامت مردم گردد .  
**افراج** (efrāj) م. ع . گفنايدن ديگ  
سو شدن . و **افرجوا عن الطريق**  
**و القتل ای انکفروا** . و **افرجوا عن**  
**المکان ای ترکوه** .

**افراح** (afrah) ع . ج فرح (farah) .  
**افراح** (efrāh) م. ع . شاد کردن و  
گران ساختن وام کسی را .

**افراخ** (afrah) ع . ج فرخ (farx) .  
**افراخ** (efrāx) م . ع . **افرخ**  
**الطائر** : داراي چوزه گرديد آن مرغ .

**افرخت البيضة** : شکافته شد آن تنم  
و بر آمد چوزه . و **نيز افراخ** : بيرون  
گرديدن ترس و ويم از دل . يک **قلت**  
**هَذَا لِيَفْرَخَ رَوْعَكَ** (بعينه الامر)  
اي ليخرج فزعك عن قلبك . و **افرخ**  
**رَوْعَكَ** (بعينه الامر) اي سبک جاشک .  
و **نيز افراخ** : آشکار گرديدن کار . و پيدا  
کردن راز خاني را يک **افرخ اقوم بيهضم**  
اي ابدوا سرهم .

**افراخت پای** (afrahx-pāy) ص .  
پ. فرادي و گزيرنده . و قنبر و مقل و  
بي توأ .



<p><b>افراسیاب</b> (afrasiāb) ا.خ. پ. پاشاه مشهور ترکان که با پاشاهان کیان مسامر بوده. و بلنت زند <b>فرانوهاراسیا</b> نامیده میشود.</p>	<p><b>افراز</b> (afraz) م. ف. پ. پیشازین. و در پیش. و پس از این و بعد از این. و زیر و تحت و پایین.</p>	<p><b>افراختگی</b> (afraختگی) ا. پ. بر داشتن. و ارتضاع. و بلند ساختگی. و بلندی. و سرفرازی.</p>
<p><b>افراش</b> (efrāc) م. باز ایستادن از چیزی <b>بق ما</b> <b>افرش</b> <b>عنه</b> ای مالمع. و سخن بدگفتن. و غیبت کردن. و شتر خردسال دادن. و تنگ و باریک گردانیدن شمشیر را. و تیز کردن آنرا. و فرش گسترند جهت کسی. و فرشاتک گردیدن جای. و قتل کردن در را.</p>	<p><b>افراز</b> (afraz) م. پ. مشتق از افراختن و یا افراشتن - بلندی. و بلند کننده. و سر <b>افراز</b> و <b>مگردن</b> <b>افراز</b> یعنی سر بلند و گردن بلند.</p>	<p><b>افراختن</b> (afrāxtan) م. پ. برداشتن و بلند کردن. و مرتفع نمودن.</p> <p><b>افراخته</b> (afrāخته) م. پ. برداشته و بلند گردانیده. و افراشته. و نصب شده. و برپاشده.</p>
<p><b>افراشانیدن</b> (afrācānidan) م. پ. افراشتن کنانیدن.</p>	<p><b>افراز</b> (efrāz) م. ع. دست دادن شکاو با داشتن. و قادر گردیدن بسوی جهت نزدیک <b>بق</b> <b>افروزه</b> <b>الصيد</b> <b>افراز</b> آ. و تیز دادن و جدا کردن چیزها.</p>	<p><b>افراخته پای</b> (afraخته-pāy) م. پ. مر. افراشتن پای.</p> <p><b>افراد</b> (afrād) ع. ج. اقوام.</p>
<p><b>افراشتگی</b> (afraختگی) ا. پ. مر. افراختگی.</p> <p><b>افراشتن</b> (afraختن) م. پ. افراختن. و برداشتن. و بلند ساختن.</p>	<p><b>افرازستان</b> (afrazestān) ا. پ. عالم بالا.</p> <p><b>افرازانیدن</b> (afrazānidan) م. پ. بلند گردانیدن. و سر بلند گردانیدن. و دارای سر بلندی کنانیدن.</p>	<p><b>افراد</b> (afrād) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی اشخاص. و اعداد مفرد. و کمان و مرمان. و فردهای دفتر.</p>
<p><b>افراشته</b> (afraخته) م. پ. برداشته. و بلند گردانیده. و افراخته. و <b>افراشته</b> <b>قد</b> م. پ. بلند قد. و موزون قد.</p>	<p><b>افراز رخ</b> (afraz-rox) ا. پ. قسمت برآمده تر از گونه.</p> <p><b>افرازی</b> (afrazi) ا. پ. بلندی و ارتضاع. و درازی. و فراخی.</p>	<p><b>افراد</b> (afrād) ع. ج. اقوام.</p> <p><b>افراد</b> (efrād) م. ع. تها در کاری در آمدن. و تها کردن چیزی را. و بسو نمودن. و جدا کردن. و پیمانبر و رسول فرستادن <b>بق</b> <b>افرد الیه</b> <b>رسولا</b> ای جهزه. و یک بجه آوردن ماده. و در شتر افراد نیکو بیدت زیرا لاند الا واحد آ. و حج مفرد گزاون.</p>
<p><b>افراض</b> (efrās) م. ع. فرصت دست دادن.</p> <p><b>افراض</b> (efrāz) م. ع. عطادن کسیرا. و فریخته گردانیدن جهت کسی. و بعد صواب رسیدن ستود در حدیق <b>افرضت الماشیه</b>.</p>	<p><b>افرازیدن</b> (afrazidan) م. پ. بلند ساختن و افراختن. و آراستن و زیبادادن. و خوش کردن.</p> <p><b>افراس</b> (afrās) ا. پ. چادر و خیمه و خرگاه. و دیواره خیمه.</p>	<p><b>افرار</b> (efrār) م. ع. گریزانیدن. و دغان شیر انگندن ستور. و بر آوردن جز آن. و با کسی چیزی کردن کاذبان بگیرد. و شمشیر شکافتن سرا را.</p>
<p><b>افراط</b> (afāt) ع. ج. تفرط.</p> <p><b>افراط</b> (efrāt) م. ع. فرمودن کسی را کاذب مالاطلاق <b>بق</b> <b>افراط</b> <b>علیه</b> <b>افراطاً</b>.</p>	<p><b>افراس</b> (afrās) ع. ج. فراس.</p> <p><b>افراس</b> (afrās) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی اسپها. و <b>افراس</b> <b>آب</b>: جابجای آب. و تیز آب آبی.</p>	<p><b>افراز</b> (afraz) ا. پ. جمع - در مقابل مفرد - چنانکه گویند <b>مردم</b> بر <b>مردمان</b> افراز بسته میشود. و شیر که خلیب بروی خلبه خوانند. و زره که آلت تاسل بود. و کفش. و پاپوش. و بلندی و فله. و ص. مرتفع و افراخته. و منصوب. و بلند. و مسدود و محدود. و پهن فراخ و گشاده و عریض. و سرکش. و <b>افراز</b>.</p>
<p><b>افراط</b> (afāt) ع. ج. تفرط.</p> <p><b>افراط</b> (efrāt) م. ع. فرمودن کسی را کاذب مالاطلاق <b>بق</b> <b>افراط</b> <b>علیه</b> <b>افراطاً</b>.</p> <p>و <b>افراط</b> <b>بیده</b> <b>الی</b> <b>سیفه</b>: سبقت و مبادرت نمود در بر آوردن شمشیر از نیام. و نیز افراط: بر و بریز گردانیدن توشه دانا و حوض را از آب. و در پیش فرستادن. و فراموش نمودن کارها. و بر تأخیر داشتن. و از حد گذشتن. و عجله نمودن ابر بهار و شتاب باریدن. و شتاب نمودن در کاری. و شتابانیدن. و فرستادن رسول را مخصوص حواجج خویش.</p>	<p><b>افراس</b> (efrās) م. ع. گرفتن مالو چیزی گذاشتن از آن. و غفلت کردن شیان تا <b>مگ</b> <b>گوسفندی</b> از <b>دمه</b> <b>وی</b> <b>یرد</b>. و پیش گذاشتن ستور را تا <b>شیر</b> <b>آزا</b> <b>اشکار</b> <b>کند</b> و شخص <b>دارد</b>. و <b>افراس</b> <b>الرجل</b> <b>الاسد</b> <b>حمامه</b> اذا <b>ترک</b> <b>له</b> <b>لیفرسه</b> <b>وینجره</b>.</p>	<p><b>پس گوش</b> ۱: استخوان برآمده پشت گوش. و <b>افراز</b> <b>رخ</b>: برآمدگی گونه.</p>
<p><b>افراط</b> (efrāt) ا. پ. مأخوذ از تازی.</p>		

مبالغه و زیاده از اندازه . و افزونی و زیادتی .  
و فراوانی و کثرت و بسیاری . و شتاب و عجله .  
و حرکت سرعت .

**افراع** (efrā) م.ع. خون ولادت و یا نخستین خون حیض دیدن زن بق **افرعت المرأة** و **افرع** بید بنی **فلان** (مجهولاً) : گرفتند مهر خود را . و نیز **افراع** : از بالای کوه فرود آمدن . و یکسو و بجایی فرود آمدن . و ذبح کردن فرع که نخستین شتر و گوسپند باشد . و فرع آوردن ماده شتر . و خداوند شتران فرع آورد شد . و طلب آب و علف رفتن پیش از قوم . و تیار و کفالت اهل خود کردن . و گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبر آن بق **افرع الارض** اذا حول فيها صرف غیرها . و خون آلود کردن لگام دهن اسب را . و آغاز کردن کاری و سخنی را بق **بشما افرعت به ای ابتداء به** . و دوشیزگی بردن عروس را بق **افرع فلان العروس** اذا فرغ من غشائها . و تهاهی انداختن کفتار در گوسپندان و خون آلود گرداندن آنها را .

**افراغ** (afraq) ج.ا.خ.ع. چند موضع در حوالی مکه .

**افراغة** (efraqat) ا.خ.ع. شهری در اندلس .

**افراق** (afraq) ا.خ.ع. موضعی از توابع مدینه . وج : فرقی و فرقی و فرقی .

**افراق** (efraq) م.ع. دو وصحت آوردن بیمار و افتاق یافتن و به شدن از بیماری . و به شدن آن بیماری که جز یک مرتبه نرسد مانند آبله . و سرگین کانییدن . و فرقه خوردن زدن . و باز فرود آمدن بعضی از شیر ناله . و جبراً گاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بیه را .

**افراك** (efrak) م.ع. وقت مالیدن

رسیدن خوشه را . و بق لبت **اول ما يطلع نجم ثم فرخ و قصب ثم اعصب ثم سنبل ثم احب و الب ثم اسفی ثم افرك ثم احصد** .  
**افرام** (efram) م.ع. پر کردن حوض و خنود را .

**افران** (afraan) ا.خ.ع. نام دمی .  
**افران** (afraan) م.ع. **رجل افران** اشرا ن : مرد فیرنده و بزرگ منش .  
**افراه** (afrah) ا.ب. طلیحکه در میان حیوسان و زندانیان توزیع کنند .

**افراه** (efrah) م.ع. بجهت بزرگ آوردن شتر ماده . و بنده بزرگ دست آوردن .

**افراهام** (afrahām) ا.خ.ب. ابراهیم .  
**افرای** (afraay) م.ب. خلق کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

**افریون** (afriun) ا.ب. مأخوذ از یونانی - صمغ سقزی دوائی که از سه قسم گیاه طایفه افوریاسه اخذ میشود و از عوامل محرکه و مغرسه محسوب میگردد . و یک جزء از اجزاء مشعشع منقظ میباشد .

**افرة** (afrat) و (afarrat) ا.ع. جماعت . و بلا . و شدت و سختی . و **وقصوا فی افرة** ای فی اختلاط . و **افرة الصیف** : اول گرما .

**افرتك** (afartak) م.ب. تازه رسیده و برآب از میوه .

**افرج** (afraj) م.ع. آنکه مرد سرین دی جهت بزرگی باهمه یوندد . و آنکه شرم جای او پیوسته منکف باشد . و **رجل افرج الثنايا** : مرد گنده دندان پیشین .

**افرخ** (afrox) و **افرخة** (afroxat) ع.ج. فرخ (fux) .

**افردستا** (afardastā) ا.ب. نوك نيزه . و قلعه کوه .

**افرس** (afraa) م.ع. با فراست و زیرکتر . و ماهرتر در سواری و شناختن اسب .  
**افرسب** (efrasb) ا.ب. تیر . و تیرسفت  
**افرصة** (afresat) ا.ع. باصلاح ابله ج. فرسه (farsat) بر غیر قیاس .

**افرض** (afraz) م.ع. ماهرتر در فراض الحديث : **افرضکم زید** .

**افرط** (afrot) ع.ج. فرط (fart) .  
**افرع** (afra) م.ع. مرد تمام موی .  
و **كان ابوبکر افرع وعمر اصلع** و **رضی الله عنهما** . و نیز **افرع** : وسوسه انداز . الحديث : **لا يؤمنتمک الا فرع** ای الوسوس .

**افرع** (afraq) م.ع. پردازنده . و فارغ از کار .

**افرعة** (afraqat) ع.ج. فراغ (feraq) .  
**افرق** (afraq) م.ع. **فرس افرق** : اسبی که يك ران آن از دیگری بلند بر آمده باشد . و **دیک افرق** : خورسی که تاج وی شاخ شاخ شده باشد . و **رجل افرق** : مرد که موی پیشانی یارش از هم جدا و متفرق باشد .

**افرق** (afraq) م.ع. نکای که میان خایه های آن دوری بود . و خروس سید . ج : **فرق** . و اسب يك خایه . و **مرد کتب** .

**افرقاء** (afraqā) و **افرقة** (afraqat) ع.ج. فریق (fariq) .

**افرم** (afraam) ا.ع. مرد شکسته دندان . و ا.خ. شخصیکه مسجد جامعی در مصر بنا کرده .

**افرنباچ** (efrenbaj) م.ع. بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن .

**افرنج** (efranj) و (afranj) ا.ع. مغرب ازبک و بمعنای آن .

**افرنجام** (efrenjām) - م. ع. ازیرون سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن .

**افرنجه** (efranjat) و (afnanjat) - ا. ع. مبرم افرنج و بمعنای آن .

**افرنجمشک** (afnanjāmoč) - ا. پ. مر. فرنبمشک .

**افرنجه** (efranje) و (efranje) - ا. خ. پ. نیری دو کتاودبای مصر از بناهای توشیروان و ماد غدرا از آن شهر است . و نامولایی از زنگبار . و زمینی در بلاد عرب. و اروپا. و ا. لولویکه کودک را بدان می ترسانند .

**افرنجی** (afnanji) و (efranji) - ص. پ. فرنگی .

**افرنجیة** (afnanjiyat) - ص. پ. منسوب به افرنج .

**افرنجیون** (afnanjiun) - ا. پ. حیض کواکب .

**افرنند** (afnand) - ا. پ. فر و نیکوی و زیبائی . و حشمت و جلال .

**افرنند** (efrand) - ا. پ. شمشر - ورق شمشر .

**افرنندن** (afnandan) - ف. م. پ. زینت دادن و آراستن .

**افرنندیدن** (afnandidan) - ف. م. پ. آرایش کردن . و زینت کنانیدن .

**افرنساخت** (efrensāx) - م. ع. فرنتستن سردی و تب. و زایل شدن غم و اندوه .

**افرنساق** (efrenqā) - م. ع. بانگ برآمدن از انگشتان . و دیدن و دورشدن از چیزی.

ویسکوگردیدن از آن. و **افرنساق** **افرنساقین** ای نخرتواسرین .

**افرنسگ** (afrang) - ا. پ. اورنگ و تخت پادشاهی. و فر و زیبائی. و حشمت .

**افرنسگ** (afrang) - ا. خ. پ. فرنگ و اروپا و فرنگستان. مر. اروپا .

**افرنگان** (afrangān) - ج. ا. پ. ضلای و باجای کتاب زند اوستا . و ج افرنگ .

**افروختگی** (afrowxtēgi) - ا. پ. احتراق و اشتعال. و درگنگی آتش .

**افروختن** (afrowxtian) - ف. م. پ. روشن کردن آتش و چراغ . و مشتعل کردن و تورایدن و جلا دادن. و فصل. تایدن .

**افروخته** (afrowxtē) - ص. پ. مشتعل شده و روشن گشته . و تاید شده و چراغ **افروخته**: چراغ مشتعل و روشن و آتش **افروخته**: آتش مشتعل .

**افروز** (afrowz) - ص. پ. روشن. و روشن کننده . و سوز و سوزانده . و ا. نور و روشنائی . و **عالم افروز** ص.: چیزی که عالم را بسوزاند و یا روشنائی دهد . و **دل افروز**: چیزی که باعث روشنائی دل بود .

و **بستان افروز**: گیاه و گلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد. و ا. تاج خروس.

**افروزان** (afrowzān) - ص. پ. مر. افروزان. و **افروزان** (afrowzān) - ص. پ. فروزنده و تابان . و صرق و سوزان . و مشتعل . و دارای نور و روشنائی .

**افروزانندن** (afrowzānandan) - ف. م. پ. سوزانیدن . و تابان و فروزنده گردانیدن . و مشتعل گردانیدن. و فصل. دارای نور و روشنائی گشتن .

**افروزانیدن** (afrowzānidan) - ف. م. پ. مشتعل کردن. و مشتعل کردن. و درخشاندن و سوزانیدن. و روشن کنانیدن .

**افروزش** (afrowzēš) - ا. پ. فروزش. **افروزندن** (afrowzāndan) - ف. ل. پ. افروخته شدن. و سوخته شدن . و تلف. شدن. و صرف شدن .

**افروزنده** (afrowzānde) - ص. پ. تابان. و درخشان و منور. و ا. آنکه آتش می افروزد.

**افروزه** (afrowze) - ا. پ. نیتة چراغ. **افروزیدن** (afrowzidan) - ف. م. پ. افروختن . و ذودفن. و روشن کردن. و فصل. درخشیدن . و تابان شدن و درخشان شدن. و بسیار روشن شدن .

**افروسلین** (afrosalīn) - ا. پ. مأخوذ از یونانی. سنگ سفیدشفاف که در شبهای افزونی ماه یافته میشود و بازی حجرالقدر گویند .

**افروسه** (afrowse) - ا. مر. آفروسه و آفروشه .

**افروغ** (afrowq) - ا. پ. فروغ و روشنائی و تابش و پرتوخواه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد و یا از آتش و چراغ .

**افره** (afreh) - ا. پ. سزا و پادشاهیست و عقوبت .

**افرهنج** (afrahanj) - ا. پ. دارویی که بازی کشتو گویند .

**افری!** (afri) و (afari) - پ. کلمة تحسین و آفرین .

**افریدون** (afridun) - ا. خ. پ. مر. فریدون .

**افریز** (efriz) - ا. پ. آنچه از دیوار برآمده باشد مانند سگی که در جزهای کوچه بکار می گذارند تا از صدمه محفوظ باشد. و گل میخ. در. و خانه آجری .

**افریسموس** (afriasmus) - ا. پ. - مأخوذ از یونانی - فریسموس یعنی بیماری که در آن آلت مردی پیوسته در حالت تعوط و راست ایستاده است .

**افریشم** (africam) - ا. پ. ایریسم . نوار ایریسمی که در آلات موسیقی بکار می برند

**افریقا** (efriqā) - ا. خ. پ. قسمت سیم از پنج قسمت عالم و قارة سوم از سه قارة قدیم که عبارت از شبه جزیره ایست مثلث شکل و براسطه تنگه سوزنیابیا اتصال داشته و اکنون براسطه کانال سوزز از آن جدا شده است. و این

را بالا بردن . و اضافه کردن . و بهره مند کردن . و بسیار شدن . و افزون شدن . و اضافه ماندن .

**افزوده** (afzude) ص . پ . افزون شده و علاوه شده . و بیشتر شده .

**افزون** (afzun) ص . پ . علاوه و اضافه . و زیاد تر و بیشتر . و پررنگتر . و گوناگون . و روز افزون : چیزیکه هر روز زیادتر گردد . و **افزون نان** : خمیر مایه . و **افزون آمدن** فل . : زیاد آمدن و بسیار آمدن .

**افزوتتر** (afzun-tar) ص . پ . زیادتر و علاوه تر و بیشتر .

**افزونی** (afzuni) ا . پ . فراوانی و زیادتی در کثرت .

**افزودن** (afzudan) ف . م . پ . افزودن و فشار دادن . و یک طرف انداختن . و دور انداختن . و چسبیدن . و بستن . و محکم نگاهداشتن .

**افزول** (afzul) ا . پ . تقاضا . و ابرام . و مطالبه . و تحریض و تحریک . و ص . پ . برانگیزنده و پریشان کننده .

**افزولانیدن** (afzulānidan) ف . م . پ . تقاضا کنانیدن . و برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن . و آشامیدن فرمودن . و دفع تشنگی کردن .

**افزولنده** (afzulānde) ص . پ . دفع کننده و برانگیزاننده .

**افزولیدن** (afzulidan) ف . م . پ . برانگیختن . و برانگیختن برجگه . و برسر کار آوردن . و پریشان ساختن . و دور کردن هر چیز بخصوص گرد جامه را . و تقاضا نمودن . و فل . رفع عطش نمودن .

**افزولیده** (afzulide) ص . پ . پریشان شده . و برانگیخته شده .

**افزوراپا** (afzar-pā) ا . پ . کفش و پای افزار و پا پوش .

**افزردان** (afzar-dān) ا . پ . توبه و جبهه ای که در آن صنعتگران و پیشه دران افزار و آلات خود را نهند .

**افزاز** (afzāz) ج . ع . فز (faz) .

**افزاز** (efzāz) م . ع . ترسانیدن و رمانیدن دل از کسی .

**افزاع** (afzā) ج . ع . فزع (faza) .

**افزاع** (efzā) م . ع . یاری کردن و فریاد رسیدن . و ترسانیدن . و آگاه گردانیدن . و بی بیم کردن بق **افزع عنه** .

**افزائیدن** (afzānidan) ف . م . پ . زیاد کردن و افزون کردن .

**افزایا** (afzāyā) ا . پ . اضافه و علاوه و افزون .

**افزایدن** (afzāydan) ف . ل . م . پ . افزانیدن .

**افزایش** (afzāyec) ح . م . پ . افزودن . و ا . کثرت و وفور و فراوانی و افزونی . و **افزایش کردن** و **نمودن** ف . م . : افزون کردن و افزودن . .

**افزائیدن** (afzāidan) ف . م . پ . افزودن و اضافه کردن . و افزایش . و فل . افزاشته شدن . و بلند شدن . و افتادن و ساقط شدن . و **افزائیدن در قیمت چیزی** ف . م . : قیمت چیزی را بالا بردن و افزون کردن .

**افزور** (afzur) ص . ع . مردی که فزودن بر پشت و یا ریسینه وی باشد . و **بنو افزور** ج ا . خ . گروهی از نازیان .

**افزود** (afzud) ح . م . پ . افزودن . و ا . اضافه و علاوه و افزونی و افزون .

**افزودن** (afzudan) ف . م . پ . علاوه کردن و زیاد کردن . و بیشتر کردن . و شماره

قسمت از طالم محدود است از طرف شمال بدریامدیرانه و از طرف مغرب باد قیونس اطلس را از طرف جنوب باد قیونس کبیر راز طرف مشرق بدریام هند و از طرف شمال شرقی به بحر احمر . و ممالک عمده آن از این قرار است :

مصر (مستقل) ، الجزایر ، مراکش ، تونس ، افریقای غربی ، فرانسه ، افریقای استوائی فرانسه ، جیبوتی ، ماداگاسکار (متعلق به فرانسه) ،

سودان ، افریقای شرقی انگلیس ، اتحادیه جنوب افریقا ، یزدیا ، ساحل طلا ، سیرالئون ، (متعلق به انگلستان) ، کنگو (بلژیک) ، آنگولا ،

مزامبیک (پرتغال) ، طرابلس ، سیرالیون ، اریتره ، سومالی و انیبوی (ایتالیا) ، کامرون ، ونگو (فرانسه و انگلستان) ، افریقای شرقی (انگلستان و بلژیک) ، ریو داورو و قسمتی از کینه (اسپانیا) .

**افریقایی** (efriqiy) ص . ع . منسوب به افریقه .

**افریقیه** (efriqiyat) ا . ع . افریقا . و بلاد وسیع مقابل اندلس .

**افریقیه** (efriqiye) ا . خ . پ . - مأخوذ از نازی - افریقا .

**افز** (afz) م . ع . پ . برجسته (و انفعال من ضرب) .

**افزا** (afzā) ص . پ . افزاننده و علاوه کننده و زیاد کننده . و **بهبخت افزا** : چیزی که بر بهجت و سرور فراید . و **روح افزا** : چیزی که روح را زیاد کند و قوت دهد .

**افزا** (afzā) ا . پ . غسیازه و تاوب . و علاوه و افزون .

**افزار** (afzār) ا . پ . کفش . و پادبان کشتی . و آلات و اوزار و ادوات پیشه دران عسماوندین جولامگان خصوصاً . و داروهای معطبری که در گوزانیدن و خوشبوی کردن طماغ بکار برنده مانند قتلل و دارچینی . و زیره را **بوی افزار** اگرینند .

**افزار** (efzār) م . ع . پوشیدن و کهنه کردن جامه . و پاره کردن .

افزیدن (afzīdan) فـم. پ. مر. افزودن.	گفتن .
افسا (afsa) ا. پ. چشم بند . و افسونگر و ساحر و سحر کننده .	افسانه پرداز ( afsāne-pardāz )
افساج (afsāj) م. ع. گذاشتن کبیرا و کرانه گردیدن از آن بق افسح عنی .	ص . پ . کسی که سرگذشتها و قصه ها را مرتب و منظم میازد .
افساح (afsāh) م. ع. فراخ شدن جای .	افسانه ساز (afsāne-sāz) و افسانه سگال (afsāne-segāl)
افساد (afsād) م. ع. تباہ کردن .	ص. پ. آنکه قصه میگوید و سرگذشت میگوید.
افساد (afsād) ا. پ. مأخوذ از تازی - اغتشاش و تباہی . و خرابی . و زیان و خسارت و ضرر .	افسانه گو (afsāne-gow) ص . پ .
افسار (afsār) ا. پ. چیزی که از چرم و چوآن سازند و بر سراسب و سایر ستورزند و جماع و رستی بآن بند کرده باغیہ بینند و این رسن را دنباله افسار گویند . و نیز افسار : افسا و ساحر و چشم بند و افسونگر .	افسانه گوئی (afsāne-gow'i) ا. پ.
افسارندن (afsārdan) فـم. پ. افسارندن . و پالردن . و فل . : سخن گفتن بی منتهی بطور زشت و بی ادبی .	تقل گوئی و قصه گوئی .
افسال (afsāl) م. ع. میچکاره ساختن رخت و ا. وجهه خرما بن را از ماد جدا کرده بجائی دیگر نشانندن . و ناسزه و ناروا گردانیدن درهم را	افسانیدن (afsānidan) فـل . پ .
افسان (afsān) ا. پ . سنگی که بدان کارد و شمشیر و جسر آن تیز کنند . و قصه و افسانه و سرگذشت . و افسونگر و جادوگر و ساحر .	افسانه گفتن . و بالیدن . و ف م . نواز کردن . و راست کردن . و رام گردانیدن . و مطیع کردن . و سوزن . و وزدودن .
افسانانیدن (afsānānidan) فـم. پ: افسانه آوردن . و سبب افسانه آوردن شدن .	افسای (afsāy) ا. پ. ساحر و جادوگر و افسونگر.
افسانوس (afsānus) ا . پ مأخوذ از یونانی - ایتانوس .	افسایانیدن (afsāyānidan) فـم . پ .
افسانه (afsāne) ا . پ . افسون و سحر و جادو . و سخن ناراست و دعوغ و وقصه و داستان و حکایت و تمثیل و نقل و سرگذشت . و چیزی مشهور و شهرت یافته . و افسانه گفتن فل . : سرگذشتی که از روی حقیقت نباشد	رام کتانییدن . و افسون گردانیدن . و سبب رام کردن شدن .
	افساییدن (afsāyīdan) فـم. پ. رام کردن . و افسون کردن . و غلبه کردن خصوصاً در سحر و جادو .
	افسا (afsa) ص. ع. مرد برآمده سینه و دودمانه پشت . و مرد سینه و ناف بیرون آمده . و یا کسیکه سریش در وقت رفتار گوئی درد دارد . و کسیکه چون شنیدن بی گوشش تمام برخواستن تواند . و کسی که استخوان پشتش در بر روی ران آمده باشد .
	افسح (afsah) ص. ع. فراخ تر و گشاده تر.
	افسد (afsad) ص. ع. تباہ تر و فاسدتر و ضایع تر .
	افسر (afsar) ا. پ. تاج و کلاه پادشاهان . و لگام و افسار و زمام . و افسر ص: تاج سر . و افسر سگری اخ: نام توانی از موسیقی
و یا نام سازی منسوب به سزکوه سیستان .	
افسر دیر اعظم : آتاب . و افسر شدن فل . : تاج داشتن .	
افسر آرا (afsar-ārā) ص. پ. و توتی دهنده تاج - و از القاب شاهزادگان است .	
افسرانیدن (afsorānidan) فـم. پ. فسرده کردن فرمودن و منجمد کردن کتانیدن . و سبب شدن سستی و ناتوانی و رحماقت و یامالیخولیا زار .	
افسرده گی (afsordegi) ا. پ. تودور سستی . و ناتوانگی بواسطه اندوه و غم . و انجماد . و افسردگی آب: انجماد آب . و یخ بستن آن .	
افسردن (afsordan) فـل. پ. سرد شدن . و یخ بستن . و متحرک گردیدن . و از چیزی دل کسی سرد شدن . و ناتوان و ضعیف گفتن . و پژمرده شدن .	
افسرده (afsorde) ص. پ. منجمد و متحرک . و دل سرد شده . و پژمرده . و اندوهگین گشت .	
افسرده پستان (afsorde-pestān) ص. پ. زنت نازا و عقیم . و زنی که بچه آفکنده باشد .	
افسرده خاطر (afsorde-xāter) ص. پ. مهموم و منموم و پژمرده .	
افسرده دل (afsorde-del) و افسرده و وان (afsorde-ravān) ص. پ. دلنگ و دلدرده شده . و ناتوان .	
افسرگر (afsar-gar) ص. پ. مکلر و تاجدار . و ا. مرغ بهشتی .	
افسق (afsag) ص. ع. فاسق تر .	
افسل (afsol) ع. ج. فل (fasl) .	
افستین (afsantin) ا. پ. مأخوذ از یونانی . زدریه . و دارای سه قسم و هر قسم را در طب مانند محرکات و ادویه متذکره استعمال میکنند .	

افشال (afcál) ع.ج. قتل (fac) .	پ. گار آزموده در جادوگری .	افسوا! (afsu) ا.پ. بخت زندگانه امر یعنی یا .
افشان (afcân) س.پ. پراکنده و متفرق و پاشان مانند گل افشان و درافشان .	افنون کن (afsun-kon) س.پ. ساحر و جادوگر .	افسو (afsu) ا.پ. چنگال .
افشان (afcân) ا.پ. هرچیز پراکنده و متفرق .	افنونگر (afsun-gar) ا.پ. مارگری .	افسور (afsur) ا.پ. خجالت، وقساز حیوانات سبع .
افشانانیدن (afcânânidan) ف.م.پ. سبب افشان شدن گشتن . و پراکنده گناییدن .	افنونگر (afsun-gari) ا.پ. شغل مارگری . و ساحری . و خواندن افسون .	افسوس (afsovs) ا.پ. ظلم و ستم و تعدی و زبردستی، وخشم و غضب . و آزار و جفا . و غم و اندوه . و محنت و داغگیری . و سهو و غلط و خطب . و لطیفه و بذله و ظرافت و مضحکه . و نغرت . و تیز در ناسف و حسرت استعمال میشود . و افسوس داشتن فل.:
افشانندن (afcândan) ف.م.پ. متفرق و منتشر کردن . و پراکنده نمودن، و پاشیدن و ریختن .	افنون کشای (afsun-gocây) س.پ. مر. افسون کشای .	حسرت داشتن . و افسوس خوردن : حسرت خوردن، و شکایت کردن، و بازی کردن و خود را سرگرم کردن . و ف.م. تسخر کردن . و دست انداختن . و حقیر شمردن .
افشاندۀ (afcânde) س.پ. پاشیده و پراکنده و ریخته .	افشا (efcâ) ا.پ. . مأخوذ از نازی . آشکار کردگی . و فاش کردگی، و انتشار .	افسوس (afsus) ا.خ. پ. . مأخوذ از یونانی نام شهری از شهرهای قدیم آسیای صغیر.
افشانیدن (afcânidan) ف.م.پ. پاشانیدن و پراکنده نمودن .	افشاء (efcâ) م.ع. چون مهموز باشد بزرگ متنی کردن . و گردن کشی نمودن . و چون اوای بود افزون شدن شتران پراکنده . و پراکنده گردانیدن و فاش کردن غیر و جز آن .	افسون (afsun) ا.پ. عزیزه و چیزیکه شخص را از آفت و عدمه چشم زخم و زهر حیوانات زهدار محفوظ دارد . و شونت و -حروشوست و جادو و فریب . و افسون خواندن یا نوشتن فل.:
افشردگی (afcordegi) ا.پ. احتیاط و نترسندگی .	افشادان (afcâdan) ف.م.پ. افشاردن و پالودن . و بطور بدی و زشتی سخن گفتن .	افسون (afsun) ا.پ. عزیزه و چیزیکه شخص را از آفت و عدمه چشم زخم و زهر حیوانات زهدار محفوظ دارد . و شونت و -حروشوست و جادو و فریب . و افسون خواندن یا نوشتن فل.:
افشردن (afcordan) ف.م.پ. افشاردن و نترسیدن . و استوار کردن .	افشار (afcâr) ا.پ. فشار و احتیاط . و پاچال جولامگان . و س. چیز ریخته شده بی در پی . و خلانیده شده . و مدد و رفیق . و معاون و شریک . و یهوده و برشتی سخن گوینده . و دست افشار : مابسی که بواسطه نترسیدن بادست از میوه ای گرفته شده باشد مانند آلبومی دست افشار و آنبوره دست افشار .	افسون پرداز (afsun-pardâz) و افسون پژوه (afsun-pâ'üh) س.پ. جادوگر و ساحر .
افشرش (afcorec) م.ع.پ. افشردن . و ا.پ. احتیاط و نترسندگی .	افشار (afcâr) ا.خ.ج. پ. طایفه ای از ترکان چادر نشین که در بیشتر خاک ایران پراکنده اند و دارای چندین تیره میباشد .	افسون خوان (afsun-xân) ا.پ. کیکه افسون می خواند و ساحر و جادو میکند .
افشرگر (afcor-gar) ا.پ. عصاره و روغن گر .	افشاردن (afcârdan) ف.م.پ. فشاردن و منضبط کردن . و خلانیدن . و برشتی و یهوده سخن گفتن .	افسون زده (afsun-zade) س.پ. ریخته شده از افسون افسونگران .
افشره (afcore) ا.پ. عصیر و عصاره مابسی که بواسطه عصر و فشار از میوهات و نباتات گیرند . و نیز مشروبات میرددا اثره گویند . و افشره آب لیمو : شربتی که دارای آب لیمو باشد .	افشارده (afcârde) س.پ. منضبط کرده . و منضبط شده .	افسون کشای (afsun-kocây) و افسون کشای (afsun-gocây) س.پ. بازبانۀ زندگانی کسی و ا.
افشره گر (afcore-gar) ا.پ. عصاره و روغن گر .	افشاری (afcâri) ا.پ. ثبات قدم .	
افشغ (afcaq) س.ع. نکای که سر دمش بچوب و راست رفته باشد . و رجل افشغ : مرد درواز و برآمده دندان پیشین .	افشغ (efcâq) م.ع. کم خیر گویدند .	
افشغ الاسنان : مرد پراکنده دندان .	افشك (afcak) ا.پ. شنبه که شیبا	

روی سیزده ولاله و گل نشیند .

**افشنگ** (afsang) اب. افشک و ششم .

**افشنه** (afshane) اخ. پ. دهی از بخارا که مولد شیخ الرئیس میباشد .

**افشو!** (afshu) به لغت زند و پازند کلمه امر یعنی یا .

**افشون** (afshun) ا. پ. افزاری مانند پنجه دست و دارای دسته بلند که محققان بدان غقه گفته را یاد دهند تا دان و گاه از هم جدا گردد .

**افشه** (afshe) ا. پ. بلنور .

**افشین** (afshin) اخ. پ. نام مردی کریم و جواد مانند حاتم تازی . وا. به لغت مردم کرمان افشون را گویند که بدان غقه گویند یاد دهند .

**افصاء** (afsa') م. ع. رعای یافتن و خلاص شدن . و **افصى** **عناالحر** : رفتن از ما گرما . و **افصى** **عناالشتاء** : زمستان از ما رفتن . و **افصى** **عناالبرد** گفته نمی شود . و **افصى** **المطر** : باز ایستادن باران . و **افصى** **الصاید** : درآریخته شد شکار در دام سیاد .

**افصاح** (afsa'h) م. ع. برآمدن مرد از چیزی . و **بفصاحت** سخن گفتن . و **بی کفک** گردیدن شیر . و یا منقطع شدن غله آن . و شیر خالص دار گشتن گویند . و پاک و صاف شدن کبیر . و مدعی فصیح حاضر آمدن نصاری . و روشن گردیدن بامداد . و نیکو یان کردن مرد سخن را . و پیدا و آشکار شدن چیزی .

**افصاء** (afsa'd) م. ع. تزکیدن برآمدن جای برگ درخت بق **افصد الشجر** اذا اشتقت عيون روقه .

**افصاص** (afsas) م. ع. چیزی از حق کسی جدا کردن و بیرون گرفتن بق **افصصت** الیه شیئا من حقه .

**افصاص** (afsas) م. ع. چیزی از حق کسی جدا کردن و بیرون گرفتن بق **افصصت** الیه شیئا من حقه .

**افصاص** (afsas) م. ع. چیزی از حق کسی جدا کردن و بیرون گرفتن بق **افصصت** الیه شیئا من حقه .

**افصام** (afsam) م. ع. باز ایستادن باران . و قطع شدن تب .

**افصح** (afsa'h) م. ع. فصیح تر در بیان و سخن آرائی .

**افصح** (afsa) م. ع. **غلام افصح** : کودک سرزده بیرون آمده از غلاف .

**افصم** (afsam) م. ع. غنایال شگفته .

**افضاء** (afza') م. ع. چون مهروز باشد کبیرا طعام خورائیدن . و بیرون واری بود بق **افضى المرأة** : مرد راه زنترا کدیش و پس باشد بکی گردانید . و **افضى الى**

**المرأة** : جماع کرد با آن زن و خلوت نمود . و **افضى الى الارض** : بسود زمین را بپر دو کف دست خود در سجده . و نیز **افضاء** :

بسوی ضاها آمدن . و راز با کسی در میان نهادن .

**افضاح** (afzäh) م. ع. ظاهر نمایان شدن صبح بق **افضح الصبح** . و سرخی گرفتن غوره خرمایا زرد شدن آن بق **افضح البصر** .

**افضاح** (afzäh) م. ع. بوقت فشاردن رسیدن عقود که غوشه انگور و جز آن باشد بق **افضح العقود** .

**افضال** (afzäl) م. ع. باقی گذاشتن کسی چیزی را . و افزون آمدن . و افزونی نمودن . و افزون آمدن در حسب . و نیکویی کردن . و افزون آوردن از چیزی .

**افضال** (afzäl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - افزونی در حسب .

**افضاح** (afzali) م. ع. سینه نه بنایت .

**افضاح** (afzah) ا. ع. شیریشه . و شتر افضح رنگ .

**افضل** (afzal) م. ع. فاضل تر در حسب ردد علم و جزآن . ج: **افاضل** (afzäl) - این کلمه مادام که تکره باشد واحد و جمع

و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . بق **مررت برجل افضل منك** و **برجل افضل منك** و **بأهارة افضل منك** . بر خلاف هرگاه الف و لام بران داخل شود و یا اضافه کرده بق **مررت بالرجل الافضل** و **بالرجلين الافضلين** و **بالرجال الافضلين** و **بالمرأة الفضلى** . و كذلك **مررت بافضلهم** و **افضليهم** (afzalayhem) و **افضليهم** (afzaliyhem) .

**افضل** (afzal) م. ع. پ. - مأخوذ از تازی - فاضل تر و با فضل تر . و افزون تر در علم و حسب . و **افضل الاشكال** : شکل کرد و گاه بطور مطلق افضل گویند . و **افضل الدين** اخ. خانانی شیروانی . و **افضل المرسلين** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**افضل تر** (afzal-tar) م. ع. پ. فاضل تر و با فضل تر . و افزون تر در علم و حسب .

**افضلیت** (afzaliyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تفوق و رجحان و افزونی و اولویت .

**افط** (afatt) م. ع. پهن بینی .

**افطاً** (afat'a) م. ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ج: **فطه** (fat'a) . و مرد پهن بینی .

**افطاء** (afat'a) م. ع. طعام خورائیدن . و بسیار جماع کردن . و دشوار خوری گردیدن پس از نیکویی . و فسراخ حال شدن .

**افطار** (afat'ar) م. ع. خوب نیاستن پوست را . و روزه گشادن . و روزه گشایانیدن کبیرا . و رسیدن وقت روزه گشادن . و **افطر الصائم** ای حان له ان یفطر . و در آمدن در آنوقت .

**افطار** (afat'ar) ا. پ. - مأخوذ از تازی - طعامی که در هنگام گشادن روزه خورند

ویشگی نیز گویند. و **افطار خوردن** فل.؛ پیشگی خوردن. و **افطار کردن** : روزه کشادن .

**افطاری** (elfāri) ا. پ. هر چیز خوراکی که مقصود بکشادن روزه باشد .

**افطام** (elfām) : ع. **افطم الصبی** **افطاماً** : رسید هنگام باز داشتن آن کودک از شیر. و **افطم الحبل** : بریدن نریسانه را.

**افطح** (afah) ص. ع. مردپهن بینی . و کج بند دست . ج : **فطح** (fotob)

**افطح** (afah) ا. ع. آفتاب پرست . و گاو . بدان جهت که نوك بینی پهن دارد .

**افطس** (afas) ص. ع. پهن بینی . و پست استخوان بینی . ج : **فطس** (fots)

**افطور** (ofur) ا. ع. کتنگ دینی و روی جوان . ج : **افطیر** (afātir) .

**افظاء** (efzā) م. ع. زشت خوی شدن .

**افظاع** (efzā) م. ع. برسواتی انجامیدن کار . و از حد در گذشتن کسی دوزشتی .

و زشت یافتن کار . و برتر شسایدن . و **افظع** (efzā) ای نزل به امر عظیم .

**افظع** (afza) ص. ع. زشت تر رسواتر .

**افظا** (afā) ا. ع. بوی مطبوع .

**افعال** (af'āl) ج. ع. فعل (fa'el) **افعال** (af'āl) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی . کردارها . و **افعال زشت** : کردار زشت .

**افعام** (ef'ām) م. ع. بر کردن خنور و مانند آن . و خوشبوی ناک کردن مشک خانه را . و بختم آوردن و بر کردن مشام کسی را بشیم .

**افعنجاج** (ef'enjāj) م. ع. تدرقن .

**افعوان** (ofovūn) ا. ع. ازدهای زه .

و توهی از مار خبیث .

**افعی** (af'ī) ا. ع. بوجای خوش . و مار بزرگ و توهی از ماو خبیث . ج : **افعی** (af'ī) .

**افعی** (af'ī) ا. پ. مأخوذ از تازی . ازهما . و مار بزرگ خبیث . و شیبا . و **افعی**

**زرقام** : شمله . و ظم و کلک . و **افعی قربان** : کمان تیر اندازی . و **افعی کاه**

**ربا پیکر** و یا **افعی مرجان عصب** : شمله آتش . و **افعی چوبه** : ماده ای بسیار

بسیار سعی که ادیاس نیز گویند .

**افعیعام** (ef'iām) بر گردیدن و روان شدن .

**افعیناک** (af'ināk) ص. پ. جانی که دارای اضی باشد .

**افقاء** (efqā) م. ع. گل بر آوردن گیاه . و همیشگی نمودن . و خوردن فنا . و فایحه بر آمدن حقایق **افعی الحنای** خرجت فایحه .

و تباہ گردیدن غوره خرما . و محتاج شدن سپس توانگری . و زشت شدن بد خوینی . و نا

فرمانی کردن پس از بندگی . و بختم آوردن .

**افغار** (efqār) م. ع. گشادن دهان را .

یق **افغره فغره** .

**افغام** (efbām) م. ع. بر کردن ازبوی خوش مکان را و از آب خنور را .

**افغان** (afqān) ا. پ. فریاد و زاری و فغان : و **افغان کنان** م. ه. زاری کنان و فریادن کنان . و **افغان کردن** فل. : زاری و فریاد کردن .

**افغان** (afqān) ا. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و ازبوی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور

تسلط و حکومت پیدا کرده . و اکنون مشرق ایران از خراسان تا لب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد . و مردمانی دلیر و شجاع

و مشهور و با تمصب اند و متدین بذهب حنفی

و تازیان برافغان جمع بسته افغانه (afāqene) گفته اند .

**افغانستان** (afqānestān) ا. خ. پ. مشرق ایران از خراسان تا لب رود آمویه را اکنون

باین نام مینامند . و مملکتی است بیشتر آن کوهستان و در مرکز آسیا واقع شده است دارای

۳۳۱.۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ده میلیون جمعیت . پایتخت آن کابل و شهرهای معتبر آن

هرات و قندهار و غزنین و بلخ و مزار شریف و پشمان و جلال آباد و در دوطرف هند کوه و واقع

شده و در شمال آن رود آمو و در جنوب آن هلمند جاریست و از سال ۱۳۰۴ شمس مستقل شده

است و تا آن زمان تحت الحماة انگلستان بود .

**افغانی** (afqāni) ص. پ. منسوب بافغان .

**افف** (afaf) ا. ع. فلق . و اندک از پیروی و حکام .

**افق** (afiq) م. ع. **افق افقاً** (از باب ضرب) : بر سر خود شد و رفت در آفاق . و **افق**

**فی العطاء** : عطا کرد بعضی را بیشتر از بعضی . و **افق الادیب** : تا تمام دیانت کرد آن بوسترا . و **افق فلان** : دروغ گفت فلان . و **افق فلاناً وعلیه** : بیره شد بر آن

و **افق الصبی** : خسته کرد آن کودک را .

**افق** (afiq) (ufiq) ا. ع. کرانه .

ج : **آفاق** (āfāq) . و آنچه ظاهر باشد از کرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دیور و صبا . و آنچه در مابین دو

جوب پیشین روان شاه بود .

**افق** (afiq) (ofiq) ج. ع. **افقین** (afiqat) و **افیفة** (afīfat) .

**افق** (afiq) (ofiq) ص. ع. **افق** : اسب نیک نسیب الطرفين . مذکور مؤنث دعوی بکسان است .

**افق** (afiq) ا. ع. **افق الطريق** : روی راه . ج : **آفاق** (āfāq) و نیز **افق** : بوستهای نیم پیراست و بوستهاییکه آنها را نادرخته و یا تا شکافته دیانت دهند ( اسم جمع است مَر ۱۲۱ - جزوه ۸۲ )



ایق (وا) .

**افق** (afaq) م.ع. **افق الرجل افقا** (از باب سجع) : در نهایت کرم و علم شد آن مرد. و در نهایت فصاحت و ضلیلت گردید.

**افق** (afeq) ا.ع. پوست نیم پیراسته و پوستی که آترا نادرخته و یا ناکشاکه داغت دهد .

**افتاد** (etqād) م.ع. گم کنانیدن **فقداله اياه** .

**افتار** (etqār) م.ع. درویش ساختن و عاریت دادن . و مباح کردن پشت ستور را جهت بر نختن و بارکشی . و پشت مپهلو داشتن شکار بسوی شکاری . و قادر گردانیدن بر انداختن .

**افتاع** (etqā) م.ع. زشت و بد گردیدن سال .

**افتال** (etqūl) م.ع. ریب ناک گردیدن زمین . و بیار غله دادن .

**افتاه** (etqāh) م.ع. آموزانیدن و آگاه کردن .

**افتة** (ofqat) ا.ع. پوست نره که در ختنه بریده میشود .

**افتة** (afaqat) ا.ع. تپکاه . و دفن کردن پوست در زمین تا موی آن باسانی کند میشود . و مرقة (marqat) نیز گویند .

**افتقر** (afqar) م.ع. درویش تر و تنگ دست تر . و **ما افتقره** : چه درویش و تنگ دست است او .

**افتقع** (afqa) م.ع. چیز سخت سرخ . **افتقع** (afqa) م.ع. سخت سپید : ققع (foq) .

**افقم** (afqam) م.ع. مرد پیش برآمده . دندان پیشین بالائین . یا برخلاف آن . و کار کج و ناراست و باغ . نام مردی .

**افقی** (afqiy) و (afaqiy) ع . م.

هرکه درخواسی زمین برای کسب معیشت ورود و ج آفاق .

**افک** (efik) ا.ع. دروغ .

**افک** (afak) ا.ع. جای گرد آمدن مردودک . و جای گرد آمدن مردودخلم مرغان و ستوران .

**افک** (efik) م.ع. برگردانیدن کسی را از چیزی . و یا برگردانیدن رأی او را . و گردانیدن کسی را بر اینکه دروغ گوید . و محروم گردانیدن شخص را از مقصودش (و الفعل من ضرب) .

**افک** (afik) م.ع. **افک المکان** و **افکت الارض** (مجهولا) **افکا** : بی باران و بی گیاه شد زمین . و **افک الرجل** (ایضاً مجهولا) ضعیف رأی گردید آن مرد .

**افک** (efik) و (afik) و (afak) م.ع.

**افک آفکا و آفکا و افکا و افوکا** (ofukan) (از باب سجع) : دروغ گفت .

**افک** (ofik) ع.ج. افوک (afuk) .

**افک** (afakk) ا.ع. نك و زنج . و صن . کبکچه پیوند کتف او از ضعف و سستی منفرج شده باشد **یق ما کت افک و قفد قکت** .

**افکار** (afkār) ع.ج. فکر (fekar) و (fakar) .

**افکار** (afkār) ا.ع. پ. مآخوذ از تازی . فکرها و اندیشه ها . و تصورات و اوهام و تدابیر .

**افکار** (efkār) م.ع. اندیشه کردن و اندیشیدن .

**افکاک** (efkāk) م.ع. گشتن خواه شدن ماهه . و نزدیک زادن رسیدن شتر ماهه .

**افکانیدن** (afkānidan) م.ع. پ. سبب افکندن شدن . و سبب انداختن شدن و اندازانیدن .

**افکاه** (efkāb) م.ع. ذرفک و ستر گردیدن شیر شتر از خوردن گیاه بهاری قبل از زانیدن **یق الکفت الناقه افکاه** .

**افکة** (afekat) ا.ع. سال فسط ناک .

**افکل** (afkal) ا.ع. لرزه یق اخذ

**افکل** اذا ارتعد من برد او خوف . و اخذت **یق ناقتی افکلا من السیق** : ناقه ام لرزه گرفت از سبقت در رفتار . و نام مرغی که آترا

اجیل هم بگویند . و نیز افکل : فوج . ج : افکاکیل . **افاکیل من کذا** ای افواج است .

و **اج گروه یق قد جاء و بالکلهم** . و باغ . نام اسبی . و لقب شخصی . و نام پدر بلخی که که فرزندان آترا افاکیل گویند .

**افکن** (afkan) م.ع. پ. آنکه یفکند و بیندازد . و **بیخ افکن** : چیزی که از بیخ وین بر اندازد . و **سنگ افکن** : کسی که

از بالا یا تین سگ را بیندازد . و **کوه**

**افکن** : کسی که کوه را از بیخ بر اندازد .

**افکندهی** (afkandegi) ا.ع. افتادگی و فرسودگی . و فعلت و حقارت . و فرمایگی و بندگی و کوچکی . و سقوط از بالا . و فضیلت نیست و پلیدی .

**افکندن** (afkandan) م.ع. چیزی را از بالا انداختن . و از شمار میرون کردن . و دور انداختن . و پرت کردن ساقط نمودن . و دور کردن .

و فرس کردن . و **از سر افکندن** : سرنگون کردن سواران زمین . و **از شمار افکندن** : کم کردن . **بخاک افکندن** : بر زمین انداختن . و

رزیان رسانیدن . و جفا کردن و آزدن . و حخیر نمودن . و **پس افکندن** : جمع کردن و انداختن . و ترک میراث کردن و غفلت

از آن نمودن . و **بر دفتر افکندن** : نوشتن . و **سر افکندن** : فل . : کج کردن و خم نمودن سر . و **خاک افکندن** :

**خاک ریختن** . و **وههرا افکندن** : دوستی انداختن و دوست داشتن .

**افکنندی** (afkandani) م.ع. پ. هر چیز که سزاوار و لایق دور انداختن باشد و

میکاره .

**افکنده** (afkande) ص. پ. ساط  
شده : و انداخته شده . و **افکنده سم** :  
عاجز شده و زار گشته .

**افکوهه** (olkukat) ا.ع. کارگفت .  
و شگفت .

**افگار** (afgar) ا.پ. نگار . و زخم پشت  
ستور از سواری بسیار و یا از بار زیاد . و  
زمین گیر و جدا مانده . و آزرده و خسته . و  
**دل افگار** : دل خسته و آزرده . و **افگار**  
شدن فل : مانده و خسته شدن . و **افگار می**  
ا. : مستی تحمل ناپذیر شراب .

**افگانه** (afgane) ا. پ. آنگانه و بجه  
نارسیده که از شکم انسان و سایر حیوانات  
بیفتد .

**افگانیدن** (afganidan) ف.م. پ. افگانیدن .

**افغن** (afgan) ص. پ. مر. افگنی .

**افگندگی** (afgandegi) ا. پ. افگندگی .

**افگندن** (afgandan) ف.م. پ. افگندن .

**افگندنی** (afgandani) ص. پ. مر .  
افگندنی .

**افگنده** (afgande) ص. پ. افکنده .

**افل** (af) م.ع. **افل افلا** (afulan) (offulan)  
(از باب ضرب و نصر و سمع) : غایب و ناپدید

شد . و **افلت المرضع افلا** (از باب

نصر) : خشک شد شیر آن شیر دهنده .

**افل** (afal) م.ع. **افل فلان افلا** (از

باب سمع) : بشاد گردید فلان . **افلت المرضع**

**افلا** (نیز از باب سمع) خشک شد شیر آن

شیر دهنده .

**افل** (afall) ص. ع. **سیف افل** : شمشیر

وخنه دار . و نیز اقل اخ : نام شمشیری .

**افلاء** (afliā) ع. ج. **ظو** (afv) و ج. ج  
فلات (falāi) .

**افلاء** (afliā') م.ع. از شیر باز کردن -

و بدشت شدن . و در آمدن در دشت . و هنگام  
ضام کره رسیدن یق **افلت القرس** اذبلخ  
و لدعا نام یظم .

**افلات** (eflāt) م.ع. فوت شدن چیزی  
یق **افلتی الشی** . و گذاشتن . و فوت کردن  
(لازم و متدی) .

**افلاج** (allāj) ع. ج. **لج** (falaj) .

**افلاج** (ellāj) م.ع. فیروزی و دستکاری  
یافتن . و راست استوار کردن حجت را . و هویدا  
نمودن آرا . و رهائی دادن یق **افلجه الله**  
عنه .

**افلاج** (eflāj) م.ع. زیست نمودن

چیزی . و فیروزی یافتن و رستن .

**افلاذ** (afnāz) ع. ج. **فلذ** (felz) و **فلذة**

(felzat) . و **افلاذ الارض** : گنجها و

دغای زمین .

**افلاس** (ellās) م.ع. بی چیز شدن

که گویی در مهای او بشیز گشته . یا بجای رسیدن

که گویی ظن ندارد یق **افلس الرجل**

کسا یق اهر الرجل و اذلای صار الی حال بقهر

علیها و یذل فیه .

**افلاس** (ellās) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - بی توانی و بی چیزی پس از دارائی

و توانگری . و تنگدستی و گدائی . و مفلس . و

وروشکگی . و ناداری و پریشانی .

**افلاسانمه** (eflās-nāme) ا. پ. نامه ای

که در آن گروهی از معتبرین بی چیز شدن و

وروشک شدن شخصی را بنویسند و شهادت

دهند . و **افلاسانمه تمام کردن** ف. ل. :

اظهار بی چیزی و وروشک شدن کردن .

**افلاص** (eflās) م.ع. رهائی یافتن .

**افلاط** (ellāt) م.ع. ناگاه گرفتن . و

فوت شدن چیزی . و رهانیدن . و **افلطنی**

الرجل ای افتنی .

**افلاطون** (afliātun) ا. پ. پلاتون و

فیلسوف . مشهور یونانی شاگرد سقراط و  
معلم ارسطو . و فلسفه او دارای بیانات و  
تصویری است که از بعضی جهات نزدیک  
بصورت نضایت است . و در ۴۲۹ قبل از  
میلاد متولد شده و در ۳۴۷ وفات نمود .

**افلاق** (afllāq) ص. ع. ریزه ریزه یق

**صار الیض افلاقاً** : ریزه ریزه گردید تنم مرغ .

**افلاق بعدان** (afllāq-boqdān) ا. پ. نام یکی از ایالات بالکان .

**افلاق** (efllāq) م.ع. سخن شگفت و

عجیب آوردن شاعر . و **افلق الرجل** : سخنی

و بلا آورد .

**افلاك** (afllāk) ع. ج. **لك** (falak) .

**افلاك** (afllāk) ج. ا. پ. مأخوذ از

تازی - آسمانها و فلکها .

**افلاك** (efllāk) م.ع. گسرد شدن

پستان دختر .

**افلاكشناس** (afllāk-šenās) ا. پ. منجم

و ستاره شناس .

**افلاك ظل** (afllāk-zell) ص. پ. پشت

قوی . و آنکه جای وی توانا و قوی باشد .

**افلاکیان** (afllākīān) ج. ا. پ. تواریت

و سیارات . و ج. ا. پ. نام طایفه ای که اجرام

سماوی را پرستش میکنند .

**افلال** (afllāl) ع. ج. **ظل** (fall) و (fofi) .

**افلال** (efllāl) م.ع. زمین خشک

بی نبات رسیدن . و بی ستور و مال ماندن .

**افلة** (afelat) ا.ع. ماده شیر پار دار .

**افلیج** (afllaj) ص. ع. آنکه میان هر

دو دست یا پستان وی دوری باشد . و **رجل**

**وافلیج** : مرد گشاده میان دندانها .

**افلیح** (afllah) ص. ع. گفته لبزیرین .

و ا. خ. نام مرعی .

**افلس** (afllas) ص. ع. مفلس تر .

**افلس** (afllas) ع. ج. **فلس** (fals) .

افلک (aflak) ا.ع. آنکه گرد پاره‌های زمین گردد .	گردابیدن .
افلججه (ellonje) ا. پ دانه ریزر مسطری شبیه پتربدل .	افناد (afnād) ع. ج فند ( fend ) و ( fand )
افلود (oflud) ص.ع. غلام افلود: کوهک برسدگی رسیده تمام اندام . و نیکو قامت و خوش تن و فریه .	افناد (afnād) ج ا.ع. رکنها . و افناد اللیل: رکنهای شب . و صلی الناس علی النبی صلی الله علیه وآله افناد: یعنی یکان یکان بدون امام و یا گروه گروه . و قوله صلی الله علیه وآله: تتبعونی افناداً افناداً یهولکم بعضکم بعضاً یعنی تبعونی ذوی قندای ذوی عجز و کفر للتممة .
افلج (ellij) ا.ع. موضع و جانی . افلج (ellij) ص. پ . . مأخوذ از نازی . فالج زده . و ا . سستی و فرومکنی که در نیمه بدن یا در تمام آن حادث گردد .	افناد (efnād) م . م . ع . دوع گفتن و بختلای وای مندوب کردن . و خرف شدن . و سست رای و ضعیف عقل گشتن از پیروی یا از بیماری .
افلکان (ellikān) ا.ع. بینه تنیه . دواگشت پاره‌ای که درگرد لهاست .	افناق (efnāq) ع. ج فناق (fonoq) و ج ج فنیق ( faniq )
افن (afn) ا.ع. کمی و نقص . و نام گیاهی .	افناق (efnāq) ع. ج فناق (fonoq) و ج ج فنیق ( faniq )
افن (afn) و (afan) افن الرجل افنا و آفناً (ازباب سمع): ضعیف رای و سست عقل شد آنمرد . و افن (مجهولاً) لذلک . و افنه الله آفناً (ازباب ضرب): سست رای گرداند او را خنای . و افن الفصیل: خورد شتر بیه تمام شیر که درپستان بود . و افنت الناقه (از باب سمع): کم شیر گردید آن ماده شتر . و افن الجوز آفناً: فاسد گردید گردو . و افن الطعام (مجهولاً) آفناً: نیکو شمرده شد آن طعام و خیری در آن نبود .	افناق (efnāq) م . م . ع . با ناز و نوست شدن سپس سختی و رنج بردگی .
افن الناقه افنا (ازباب ضرب): بی‌وقت و در غیر موقع دوشید آن ماده شتر را .	افناک (afnāk) ع. ج فناک ( fanak ) .
افنا (efnā) ا. پ . - مأخوذ از نازی - نیستی و نابودی . و نابود کردگی . و افنای کفار کردن فسم: - نیست و نابود کردن کفار .	افناک (efnāk) م . م . ع . پیوسته بودن نزدیک کسی بق افناک علی فلان . و افناک فلان: دوع گفت فلان . و افناک فی الامر: ستیبه در آن کار .
افناء (afnā) ص.ع. ناشناخته نسب . و فلان من افناء الناس: فلان ناشناخته نسب است .	افنان (afnān) ع. ج فن ( fann ) و فنن ( fanan ) .
افناء (efnā) م . م . ع . سپهری و نیست	افنائس (afnāas) ا. پ . داوری که فراسیون نیز گویند .
	افناه (afenā) ص.ع. ناته کم شیر .
	افنجیون (afanjūn) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - اوج کربک .
	افندی (afandi) ا. پ . لقبی است در عثمانی بمنزله آقا در فارسی .
	افندیدن (afandiden) فل. پ . جنگ و خصومت کردن . و تحریض کردن بر جنگ
افنون (afnun) و (ofnun) ا.ع . گزیده . و ا.خ. نام شاعری .	افنون (afnun) ا.ع . مار . و زن گنده پیر فرومخته اندام . و زن کلانسال . و شاخ درخت در هم پیچیده . و سخن مجمل و پوشیده . و تک آمیخته از تک اسب و تک ماده شتر . و سخن و بلا . و اول جوانی . و نشستن ابر .
افنی (afnā) ص.ع. شعر افنی: موی دراز و نیکو .	افنیة (afniat) ع. ج فناء . .
	افنیک (efnik) ا.ع . مدغزه مرغ .
	افوات (afvāt) ع. ج فوات ( fawt ) .
	افواج (afvāj) ع. ج فوج ( fawj ) .
	افواج (afvāj) ج ا. پ . - مأخوذ از نازی - گروهها . و لشکر و سپاه .
	افواف (afvāf) ع. ج فوفیق . برد افوافی: جامه تنگ .
	افواق (afvāq) ع. ج فسوق و رفیقه (fiqat) .
	افواه (afvāh) ع . ج فوه . و دخولوا فی افواه البلد و خرجوا من ارجلها: از احوال شهر در آمدند و از احوال آن بیرون شدند . و سقی ابله علی افواهها: بر سر خود گذاشت شتر ازا .
	افواه (afvāh) ج. پ . - مأخوذ از نازی - دهانها . و ا. پ . خیر . و خیر مشهور .
	افواهها (afvāhan) ص. ف. پ . - مأخوذ از نازی - خیرهاییکه از دهان مردم بیرون می آید و صدق و کذب آن معلوم نیست .
	افواهی (afvāhi) ص. پ . منسوب با فواها . و خیر افواهی: خیریکه صدق و کذب آن معلوم نیست .
	افود (afod) ا.ع . نان بر خاکشتر گرم

پخته، وکوماج، وجای کوماج درخاکسترگرم.  
**افور** (ofur) ا.ب. آدوخ. و چند و بوم.  
**افور** (ofur) م.ع. **افرا فرآ و افورآ**.  
 مر. - افز.  
**افوس** (afos) ع.ج. فأس (fa's).  
**افوغ** (afvaq) ص.ع. مرد ستبردهن.  
**افوفی** (afuf) ص.ع. تیز خاطر. و شتابرو.  
**افوقه** (ofulat) ا.ع. بیاداف گوینده.  
**افوق** (afvaq) ص.ع. تیر شکت پیکان  
 النمل: رج فلان باقوق ناصل ای  
 بهم منکر لاصل فی یمنی به بهره ناتمام باز  
 گردید فلان.  
**افوقه** (afveqat) ع.ج. فواق (fovâq)  
 و (favâq).  
**افوک** (afuk) ص.ع. دروغگو، بذکر و  
 مؤث دروی یکسان است.  
**افوک** (ofuk) م.ع. **افک افکا و افکا**  
**و آفکا و افوکا**. مر. انکر افکر آفک.  
**افول** (oful) م.ع. **افل افلاوا افولا**.  
 مر. - افل.  
**افول** (af'ol) ع.ج. فال (fa'l).  
**افوه** (afvah) ص.ع. مرد فراخ دهن  
 و بر آمده دندان و دراز دندان.  
**افوه** (afvah) ا.ع. نام شاعری.  
**افهاه** (efihâ) م.ع. خطا کردن رأی  
 کسی در گردیدن بق **افهی الرجل افهاه**.  
**افهار** (afhâr) ع.ج. غیر (febr).  
**افهار** (efihâr) م.ع. جماع کردن بازنی  
 بی انزال و یادگیری انزال کردن، و جماع کردن  
 با دخترى و شنواییدن آواز حرکاتش دختر دیگر  
 را و این نوع جماع را وجس خوانند و در  
 شریعت اسلام منهن عت است، و بیید حاضر آمدن  
 جهودان. و یابید رسایشان در آمدن، و فرامه  
 آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن و هو افیح

السنن. و فروماندن در راه. و هلاک و  
 مانده شدن شتر. و خسته کردن دختر را بق  
**افهرت الجاریه** (مجهولا) ای خست.  
**افهاق** (efhâq) م.ع. پزگردانیدن  
 خنور و مانند آن، و دام کردن برهقه. و فراخ  
 شدن برق و جاز آن.  
**افهام** (afhâm) ع.ج. فهم (fahm).  
**افهام** (efhâm) م.ع. نهمانیدن و  
 دریافت کناییدن.  
**افهاه** (afhâh) ع.ج. فاه.  
**افهاه** (efhâh) م.ع. درماند گردانیدن  
 بسخت. و فراموش کردن. و **افهاله**:  
 خدای اروا بسخت در مانده گرداند. و خرجت  
**لحاجه فافهنی فلان حتی فهمت**  
 ای انسانها حتی نسبتها.  
**افهد** (afhod) ع.ج. فهد (fahd).  
**افهم** (afham) ص.ع. دانان.  
 و باهم تر.  
**افهود** (afhud) ع.ا. کدک فریه  
 تمام اندام.  
**افیه** (afiyâ) م.ع. ج. فیه (fa'y).  
**افیاف** (afiyâf) ع.ج. فیف (fiyf).  
**افیاق** (efiyâq) م.ع. جید گفتن شاعر  
 و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن بق  
**افیق الشاعر افیاقاً**.  
**افیال** (afyâl) ع.ج. فیل (fiyf) (fil).  
**و رجال اقیال الرأى**: در همان سست  
 رای.  
**افیح** (afyah) ص.ع. **بجر افیح**: در بای  
 وسیع و فراخ.  
**افیق** (afiq) ا.ع. دلو بزرگ. و پوست  
 نیم پیراسته. و پوستی که نا دوخته و شکافته  
 دباغت کنند. و اخ. دهی مابین حوران و غور  
 بر ازان است **عقه افیق** که در اخبار ملامح  
 آمده. و موضعی مرئی بر بروج را. و دهی در

نواسی دفار: ج. افق (ofoq).  
**افیق** (afiq) ص.ع. کبک در نهایت  
 فصاحت و فضایل باشد. و کبک در نهایت  
 کرم و علم بود.  
**افیقه** (afiqat) ا.ع. بلای بد. و پوست  
 نیم پیراسته. و پوستی که نا دوخته و شکافته  
 دباغت داده باشند. ج. افق.  
**افیقه** (afiqat) ص.ع. ع. حوث افیق -  
 زبیکه در نهایت فصاحت و فضایل بود. و وزنی  
 که در نهایت علم و کرم باشد.  
**افیک** (afik) ص.ع. ضعیف عقل و رای.  
 و فریب خورده از رای خود.  
**افیکه** (afikat) ا.ع. دروغ. ج. **افاءک**  
 (afâek).  
**افیل** (afil) ا.ع. شتر بچه ای که بسال دوم  
 بار آمده و از آن در آمده باشد. و شتر بچه  
 از ماده جدا شده. ج. **افال و افائل**.  
**افیله** (afilat) ص.ع. حوث آفیل. ج.  
 افائل.  
**افیلون** (afilun) ا.ب. در مته گرمی.  
**افین** (afin) ا.ع. شتر بچه از مادر جدا  
 شده. و ص. شخص ضعیف رأی و عقل. و یا  
 شخصی که تکلف کند در مدح خود چیزی که  
 نداشته باشد. و در مثل گویند **ان الرقین**  
**یضی افن الا فین**: درم میباشند سفامت  
 سفیه را.  
**افینا** (afinâ) ا.ب. بلنت سانگری شیره  
 خشخاش.  
**افیوس** (afyus) ا.ب. ترب صحرانی.  
**افیون** (efyaun) ا.ع. مأخوذ از افینون  
 فارسی و بعضی آن.  
**افیون** (afyun) ا.ب. شیره منجمد خشخاش  
 که تریاک نیز گویند. و این لفظ چنانکه گمان  
 کرده اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از  
 افینا میباشد که در زبان سانگری بعضی شیره  
 ۱ج - جز ۸۷

خشناس است و آنرا هیبون (habyun) و هیبون (habyun) نیز گویند .

**افیونی** (afyuni) س.ب. تریاکی منسوب بایون . و **افیونی چیزی شدن** فل: عامت کردن بر چیزی که قادر بر آن نباشد .  
**اقاء** (eqā) ع . و فاء . و آنچه بدان چیزی را نگاهدارند .

**اقاة** (eqāat) ع . بقی آوردن .

**اقاة** (eqāat) م . ع . قوت دادن . و **اقتت لئار کتیه ای اطمنها** . و نیز **اقاة**: توانستن بق **اقاة** و **اوقات** علیه .

**اقاحه** (eqāhat) م . ع . آهنگ منع نمودن بعد خواستن . و چرک و زرداب فراهم آمدن در ویش .

**اقاحی** (eqāhi) و (eqāhiy) ع ج . **اقحوان** (eqhavan) . و **اقاحی الدهر**: اوایل کار .

**اقادة** (eqādat) م . ع . بکشیدن دادن سئور را بکسی بق **اقاده** خبیلاً ای اعطاء لبقودها . و کتنده را باز کستن . و کستن فرسودن کتندمرا بق **اقاده السلطان** من **اخیه** ای امره ان یقتل قاتل اخیه . و فراخ شدن باران بق **اقاد الغيث** . و **اقاد فلان**: پیش آمد فلان .

**اقادیح** (aqādih) ع . ج . **عَداح** .  
**اقارب** (aqāreb) ع . ج . **اقرب** و **اقارب الناس** و **اقربوهم** : پیروشان و برادران . و تبار نزدیکتر نسب از جانب پدران بق **هم اقاربك** و **اقربوك** ای عزیزتک الاذن .

**اقارب** (aqāreb) ج . ا . ب . مأخوذ از تازی - خویشان و نزدیکان در نسب خواه از طرف پدر باشند و یا مادر .

**اقارع** (aqāre) ج . ا . ع . برسان سخت و دشت و قری .

**اقارون** (aqārun) ا . ب . - مأخوذ از یونانی - ویشا بست مطر و مهرک . **جاری** - اگر (eger) و بتازی **وُج** گویند .

**اقازل** (aqāzel) ع . ج . **اقزل** (aqzal) .  
**اقاسم** (aqāsem) ع . ج . **اقسومة** (oqsumat) .  
**اقاسیم** (aqāsīm) ع . ج . **اقسام** (aqsamā) و ج ج **اقسام** . و ج ج **اقسم** (qesm) .

**اقاصر** (aqāser) ع . ج . **اقصر** (aqsar) .  
**اقاصی** (aqāsi) ع . ج . **اقصی** (aqṣā) .  
**اقاصی** (aqāsi) ج . ا . ب . - مأخوذ از تازی - آخر و منتهایه . و جای دور .

**اقاضة** (eqāzat) م . ع . **شکستن چیزی را** .  
**اقاط** (eqāt) ع . ج . و **قط** (vaql) .

**اقاطع** (aqāte) ع . ج . **اطلع** (aqta) .  
**اقاطع** (aqāte) م . ع . و **اقاطع** (aqāti) ع . ج . **اطلع** (qati) .

**اقاقیا** (aqāqīā) ا . ب . - مأخوذ از یونانی .

دو قسم عصیرتجمد را این اسم می نامند یکی **اقاقیای سادق** که اقایای مصری نیز گویند و عبارتست از عصاره غلافهای سبز میوه میلان و بشکل قطعاتی است - که تقریباً از ۲۰ تناسی مختلف وزن هر یک از آنها میباشد و سیاه رنگ و طعمشان غصص است . و دیگری اقایای کاذب که از عصیر بعضی میوهها مانند آلوچه و برخی دیگر میوه های طایفه روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم - سرخ قهوه ای رنگ و مزه آن مانند مزه آلوئی نارس است و در فرنگ بخصوص در آلمان این قسم اقایایاراس سازند . و اکنون در طهران یک نوع درختی که دارای گلهای خوشه سفیدی است و از همان طایفه میلان است باسم درخت اقایای موسوم مینمایند .

**اقالة** (eqālat) م . ع . چون راوی باشد بر بستن بر کسی سخنی را که نگفته باشد بق **اقاله** .  
**اقالة** : و چون بانی بود در نیمروز آب خوراندن شتران را بق **اقلت الابل** **اقالة**

و نیز **اقاله** بر انداختن مع . و گذاشتن گناه و رد کردن لغزش در این **اقال الله عشرتك** .  
**اقاله** (eqāle) ا . ب . - مأخوذ از تازی - جلان و فسخ مع و شرا . و **اقاله خواستن** ف . م . از بایع و مشتری بر انداختن مع را خواستن . و **اقاله کردن** : بر انداختن و رد کردن مع و فسخ نمودن آن .

**اقالیم** (aqālim) ع . ج . **اطیم** (eqlim) .  
**اقالیم** (aqālim) ا . ج . ب . - مأخوذ از تازی - **اقالیم سعبه** . هفت اقلیم را گویند که هر یک منسوب یکی از هفت سیاره باشد .

**اقامة** (eqāmat) م . ع . آرام گرفتن در جای . و دوام روزیدن . و پیوسته بر پای داشتن چیزی را . و قوله تعالی **يقيمون الصلوة** ای بایطون علیها . و **اقام فلاناً** بر خیزانید فلان را . عند اجله . و **اقام درء فلان** : راست کردگی فلان را .

**اقامت** (eqāmat) ا . ب . - مأخوذ از تازی . سکون و آرامش و توقف و درنگ . و سکونت و جای باش و مسکن و منزل و برداشتن گویا کردگی و فراغتی . و **اقامة حدود کردن** ف . م . : حدود را بر پا داشتن . و **اقامة نماز** : تکبیری که برای بر پا کردن نمازی گویند . و **محل اقامت** : جای باش و محل سکونت و منزل . و **مدت اقامت** : توقف و درنگی .

و **اقامت کردن** فل: . درنگ کردن و متوقف شدن . و آرام گرفتن و بپای ماندن و **اقامة شهود کردن** : شاهد آوردن . و **اقامة خیمام کردن** : چادر و آبریا کردن .

**اقانیم** (aqānim) ع . ج . **اقنوم** (oqnum) .  
**اقاووز** (aqāwez) ع . ج . **اقوز** .  
**اقاوم** (aqāvem) ع . ج . **اقوم** . و ج ج **اقوم** .

**اقاويز** (aqāviz) ع . ج . **اقوز** .  
**اقاويل** (aqāvil) ع . ج . **اقوال**

**اقتار** (eqtār) ع. ج قتر (qotr) و  
(qotor) .

**اقتار** (eqtār) م.ع. قتره را بریالنگ  
گرفتن. و در کاره آمدن سیاد. و لازم گرفتن  
چیز را. و نیازمند شدن فرد. و بخوردن  
ذلت .

**اقتال** (aqtāl) ع. ج قتل (qetl) .

**اقتال** (aqtāl) م.ع. بکشتن دادن و بختل گاه  
بردن .

**اقتان** (eqtān) م.ع. اندک طعام گشتن.  
و یا بی طعام شدن. و کشتن کنه را. و لاغر  
شدن جسم .

**اقتباء** (eqtebā) م.ع. آراستن. و آماده  
کردن. و قبا پوشیدن .

**اقتیاب** (eqtebāb) م.ع. بردن .

**اقتیاس** (eqtebās) م.ع. آتش و یازبانه  
آتش گرفتن. و فایده و دانش گرفتن و دادن  
یق **اقتیس العلم منه** .

**اقتیاس** (eqtebās) ا.ب. مأخوذ از  
تازی. اخذ و تحصیل و کسب. و **اقتیاس**  
کردن قم: از کسی فایده و دانش گرفتن.  
و پیروی او در دانش و علم کردن. و پیروی  
نمودن .

**اقتیاع** (eqtebā) م.ع. با دهن آب  
خوردن از دهان مشک بدون نوردیدن. و یا  
گوشه آترا در دهان کرده نوشیدن .

**اقتبال** (eqtebāl) م.ع. از سر نو  
کردن کاری را. و بیدیه گفتن سخن را و  
**اقتبال الخطبة ای ارتطابها** .

**اقتتاب** (eqtetāb) م.ع. برپشتن  
قبت نهادن .

**اقتتات** (eqtetāt) م.ع. از بیخ کردن  
چیز را .

**اقتتال** (eqtetāl) م.ع. کارزار کردن.  
و **اقتل الرجل (مجهولاً):** کشته شدن

**اقتبالا** (eqbālan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی.  
بلور اقبال .

**اقتبالة** (eqbālat) ا.ع. آن قسمت از گوش  
که بطرف رأس واقع است. و پارچه حریری  
که در گوش گوسپند کنند .

**اقتبال مند** (eqbāl-mand) م.ص. پ.  
صاحب اقبال .

**اقتبان** (eqbān) م.ع. شکست خوردن از  
دشمن. و شتابی کردن در دیدن بی ترس  
و بیم .

**اقتبح** (aqbah) م.ع. قبح تر و زشت تر.  
**اقتبس** (aqbas) م.ع. آنکه سرزده او قبل  
از خسته بیرون آمده باشد .

**اقتبس** (aqbas) م.ع. بزرگ سر. و  
دراز سر. و یا گرد سر. ج: قیص (qobs) .

**اقتبس** (aqbas) ا.ع. آنکه از جلو و یا  
از پشت هنگام رفتن خاک باشد .

**اقتبل** (aqbal) م.ع. کج چشم چندانکه  
گویی بسوی بینی خود نگاه میکند. و گوسپندی  
که سرش بر روی خیمه باشد .

**اقتیبة** (aqbiat) ع. ج قبا .

**اقتیل** (eqbil) ا.ب. مأخوذ از تازید  
اقبال .

**اقتیلال** (eqbilāl) م.ع. اقبل گردیدن .

**اقتیبان** (eqbe'yān) م.ع. ترنجبین. و  
سپس ماعدن. و غایب شدن .

**اقت** (aqt) ا.ع. لفة فی وقت .

**اقتاب** (aqtāb) ع. ج قتب (qetb) و  
(qatab) .

**اقتاب** (eqtāb) م.ع. قتب نهادن بر پشت  
شتر. **اقتب العیرا قتاباً** . و سگند غلطو  
درشت خوردن یق **اقتب العین** .

**اقتاجی** (aqtāji) ا.ب. مأخوذ از ترکی.  
جایک سوار و شیش .

**اقتاد** (aqtād) ع. ج قدا (qatad) و قتاد .

و ج ق سول .

**اقتاوم** (aqāvim) ع. ج اقتاوم و اقوام  
(aqtāim) و ج قوم (qawm) .

**اقتب** (aqabb) م.ص. ع. باریک و لاغر  
بیان. ج: قتب .

**اقتباح** (eqbāh) م.ع. زشت آوردن.  
و زشت یافتن .

**اقتبار** (eqbār) م.ع. گور ساختن برای کسی.  
و کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند. و بگور  
کردن فرمودن. و از اهل دفن گردانیدن قوله  
تعالی **ثم اماته قافره** ای جمله من خیر  
ولم جمله مسا یلقی للکلاب و کان القبر ما اکرم  
به بنو آدم .

**اقتباس** (eqbās) م.ع. زیرک و دانا  
گردیدن. و آگاهانیدن. و آتش دادن. و فایده  
دادن. و آتش جهت کسی جستن .

**اقتباض** (eqbāz) م.ع. قبضه ساختن  
شمعبر و جبران را .

**اقتباض** (eqbāz) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
داد و ستد قبضه معاملات. و قبض و اقتباض  
کردن قم: قبض دادن و قبض گرفتن .

**اقتبال** (eqbāl) م.ع. قبال ساختن قبل را.  
و پیش آمدن شب. و کج گردیدن چشم. و اقبل  
گردانیدن کسیرا . و پیش آمدن و روی آوردن

بر چیزی - قبض اقبال - و فرمندن و داناشدن  
سپس نادانی و گولی. و چسیدن چیزی و ملازم  
شدن آن. و آغاز کردن کار را. و چیزی پیش  
کسی داشتن .

**اقتبال** (eqbāl) ا.ب. مأخوذ از تازی -

بره مندی. و نیک بینی. و برومندی. و نیک  
اختری. و خوشنودی. و پذیرائی. و وساد و برکت  
و شهرت و نیک نامی. و **اقتبال داشتن** فل: پیش  
آمدگی در کارها داشتن. و خداوند بخت و طالع  
نیک بردن. و **اقتبال کردن و نمودن:**

روی آوردن. و پذیرائی نمودن .

و جن گردید آمدند .  
**اقتضات** (eqtesâta) م.ع. برکنند .  
**اقتضاد** (eqtesâd) م.ع. - خیار با درنگ  
 دودن و بریدن .  
**اقتضار** (eqtesâr) م.ع. - درختخانه  
 ساختن .  
**اقتضام** (eqtesâm) م.ع. - از بیخ بر  
 کندن . و مال بسیار گرفتن و تمام آترا بردن . و  
 فراهم آوردن .  
**اقتضاء** (eqtebâ) م.ع. - مال گرفتن .  
**اقتحاش** (eqtebâc) م.ع. - بازگاویدن .  
**اقتحاف** (eqtebâf) م.ع. - خوردن تمام  
 آنچه دو کاسه باشد . و بردن .  
**اقتحام** (eqtebâm) م.ع. - بی اندیشه  
 دو کاری دو آمدن . و بسختی دو افتادن .  
**فلا اقتحم العقبة** ای ما دخله . و خرد و  
 خوار شمردن کعبه را . و فرو شدن ستاره . و  
 بر جستن گمش برانه بی آنکه او را رها کند .  
**واقتمم المحمل الثول** اذما حصبا من عبران  
 برسل نهار . و بناگاه درآمدن بجای .  
**اقتد** (aqtod) ج.ع. - اقتاد .  
**اقتدا** (eqtedâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 تقلید و متابعت و پیروی . خصوصاً پیروی از  
 امام جماعت در نماز .  
**اقتداء** (eqtedâ) م.ع. - پی بردن بکسی .  
**اقتداح** (eqtedâh) م.ع. - شو بابه  
 کفلیز برگزیدن . و اندیشیدن کاری را . و  
 بیضاق زدن آتش زنه تا آتش دهد .  
**اقتداد** (eqtedâd) م.ع. - ازین بریدن .  
 و بدرازا شکافتن . و نیکو اندیشیدن کار .  
 و جدا و ممتاز کردن آن .  
**اقتدار** (eqtedâr) م.ع. - توانستن . و  
 در دیگر پختن چیزها .  
**اقتدار** (eqtedâr) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - توانایی و قدمت و قوت و زور . ز

عزت و جاه و جلال . و ص . نیز توانا و  
 قادر و قوی مانند **مردون اقتدار** : آنکه  
 مثل گردون قادر و توانا می باشد .  
**اقتداء** (eqtebâ) م.ع. - نگریستن و چشم  
 پوشیدن مرغ .  
**اقتار** (aqtar) ص.ع. - مرد ننگ کننده  
 نغمه بر عیال .  
**اقتراء** (eqterâ) م.ع. - چون همبوز  
 باشد خواندن قرآن . و چون واوی بود پیروی  
 کردن کسی را . و چون یابی باشد میزبانی  
 کردن . و نیکوئی نمودن با میزبان . و در پی  
 بلاد رفتن . و طلب کردن برتنن از شهری  
 بشهری . و مهمانی خواستن .  
**اقتراب** (eqterâb) م.ع. - بهم دیگر  
 نزدیک شدن .  
**اقتراح** (eqterâh) م.ع. - در وقت و  
 بی اندیشه گفتن . و از خود بر آوردن و تو  
 پیدا کردن چیزی را بی آنکه آترا از کسی  
 شنیده باشد . و برگزیدن چیزی را . و اختیار  
 کردن . و به حکم از کسی چیزها خواستن .  
 و سوار شدن شتری را که هنوز بر روی سوار  
 نشده باشد . و دو جای بی آب چاه کندن .  
 و تمام دندان شدن ستور .  
**اقترار** (eqterâr) م.ع. - جای گرفتن  
 آب گمش در زهدان ماده . و آرام گرفتن .  
 و جستن بانی مانند علف در جلن وادی . و  
 سیر شدن و فریب گردیدن ستور و جز آن . و  
 بنهایت رسیدن فریب . و نان خورش ساختن  
 به قراره . و گرفتن قراره ازین دیگر . و به  
 آب تنگ غسل آوردن .  
**اقتراش** (eqterâc) م.ع. - با هم به  
 نیزه کارزار نمودن .  
**اقتراض** (eqterâz) م.ع. - وام گرفتن  
 از کسی بقا **اقتراض منه** . و **اقترض**  
**عنه** : غیبت وی کرد .

بریده گردیدن .

**اقتضا** (eqtezá) ۱. پ. - مأخوذ از نازی . درخواست و خواهش و تقاضا و طلب و مطالبه . و ادعا . و **اقتضای محل** : مناسب محل و مکان . و ضرورت و لزوم رفت . و بر حسب **اقتضا** : بر حسب حکم و فرمان . و **اقتضا کردن** قسم : درخواست کردن و مطالبه نمودن و تقاضا کردن . و ابرام نمودن .

**اقتضاء** (eqtezá) ۲. ع . و ام . بازخواستن .

**اقتضاب** (eqtezáb) ۳. ع . بریدن . و سوار شدن شتر ماده را پیش از رام شدن . و **اقتضاب الکلام** : بیدیه گفت سخن را . **اقتضاض** (eqtezáz) ۴. ع . پوشیزگی بریدن دختر را .

**اقتطاط** (eqtetit) ۵. ع . بریدن . و بر پنا بریدن . و یا بریدن چیزی درشت و سخت را .

**اقتطاع** (eqtetâ) ۶. ع . پاره ای از چیزی گرفتن . و یا پاره ای از مال کسی گرفتن . **یق اقتطعت قطعاً من غنم فلان** .

**اقتطاف** (eqtetâf) ۷. ع . وقت چیدن انگور رسیدن .

**اقتع** (aqta) ۸. ص . ع . خوار تر یق هو اقع منه .

**اقتعاء** (eqteâ) ۹. ع . بر جستن گشتم بر ماده خواه گشتمی کند و یا نکند .

**اقتعاب** (eqteâs) ۱۰. ع . بسیار خالک بر آوردن جاه کن از جاه .

**اقتعاد** (eqteâd) ۱۱. ع . قنده ساختن شتر را .

**اقتعاط** (eqteâ'at) ۱۲. ع . عامه بستن بی دو آوردن زیر زنج الحدیث : **انه صلی الله علیه و آله نهی عن الاقتعاط و**

امر بالتلحی .

**اقتعاف** (eqteâf) ۱۳. م . ع . فرو ریختن شدن روی کوه . و ازین دو افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی . و بخواهنش گرفتن چیز را .

**اقتعال** (eqteâl) ۱۴. م . ع . **اقتعل القعال** : دور کرد شکوفه زرا و استخراج نمود آنرا .

**اقتفا** (eqtefâ) ۱۵. پ. - مأخوذ از نازی . پیروی و متابعت .

**اقتفاء** (eqtefâ') ۱۶. م . ع . خاص کردن چیز را چیزی . و بخش نهادن همان را . و **اقتفی أثره** : در پی اثر آن رفت . و **اقتفی السبی** : بر گردید آن چیز را .

**اقتفار** (eqtefâr) ۱۷. م . ع . در پی رفتن و پی روی کردن . و گوشه از استخوان باز کردن و خوردن .

**اقتفاط** (eqtefât) ۱۸. م . ع . چسباندن تکه اندام خود را یا فرج ماده یق التیس **یتفطها و البها** .

**اقتفال** (eqtefâl) ۱۹. ع . بکلیدانه بستن در .

**اقتفان** (eqtefân) ۲۰. م . ع . جدا کردن سر گوسفند را وقت گلو بریدن یق **اقتفن الشاة اقتفاناً** .

**اقتلاد** (eqtelâd) ۲۱. م . ع . **اقتلد اقتلاداً** : غرق شد .

**اقتلأز** (eqtelâz) ۲۲. ع . آشنایدن یق **قلزه اقتلأزاً فقتلأز** .

**اقتلاع** (eqtelâ') ۲۳. ع . از بیخ بر کردن . و برکنده شدن . و رویدن .

**اقتلاق** (eqtelâf) ۲۴. ع . گرفتن چیزی از کسی بسی رذن یق **اقتلفت منه اربع قلفات** : چهار خنور گرفتم از آن بی رذن . و ازین برکنده شدن یق **اقتلف**

الظفر .

**اقتم** (aqtam) ۱. ص . ع . سیاه نام . یا خاکسترگون یق **بازاً اقتم الریش** : باز خاکستری بر .

**اقتماح** (eqtemâh) ۲. م . ع . سفوف کردن . و بست خشک خوردن . و رسیدن گندم و سخت شدن آن . و خوردن نیذرا .

**اقتماع** (eqtemâ') ۳. م . ع . ازمشک آب خوردن با دهان . و با زسوراخ مشک آب خوردن با دهان و بر گردیده چیزی گرفتن .

**اقتما م** (eqtemâm) ۴. م . ع . بلب خوردن گوشت گیاه را . و خوردن هر چه بر خوان باشد . و مزاولت چیزی کردن . و مرویدن بسیار . و اعتقاد نمودن چیزی پس خطانا کردن از آن . و برگرفتن ننگ بازارا پیش از رسیدن زمین .

**اقتناء** (eqtenâ) ۵. م . ع . ورویدن . و فراهم آوردن . و لازم گرفتن چیز را . و ذخیره کردن .

**اقتناص** (eqtenâs) ۶. م . ع . شکار کردن .

**اقتنالوقی** (aqtenâluqi) ۷. پ . ع . مأخوذ از یونانی - نام گیاهی که بتاری شوکه الیضاء و بغاری باد آورد گویند .

**اقتنان** (eqtenân) ۸. م . ع . راست ایستادن . و بنده قن گرفتن . و خاموش گردیدن . و برقه بر شدن بز کوهی .

**اقتواء** (eqtevä') ۹. م . ع . چون مشتق از قوی باشد توانا گشتن . و جهت خود گردیدن چیز را . و سرزنش کردن . و افزودن درازد چیزی یق **اقتری الشركاء شیئاً**

**ثم اقتووه** ای زیادوه حتی بلغ غایه نمند . و چون مشتق از قوت باشد چا کر داشتن خواستن از کسی . و خدمت خواستن از کسی .

**اقتوار** (eqtevä'r) ۱۰. م . ع . گرد بریدن ۱ - جزوه ۸۵



چیزی بق **اقتور الشی** و **اقتاره** اذ  
 اقله من وسطه مستدیرا . و محتاج گردیدن .  
**اقتیاب** (eqtiāb) م . ع . بر گردیدن .  
**اقتیات** (eqtiāt) م . ع . قوت خوردن .  
 و خوردن یافتن .  
**اقتیاد** (eqtiād) م . ع . کشیدن ستور .  
 و کشیده شدن (لازم و متعدی) .  
**اقتیاز** (eqtiāz) م . ع . خوردن پلنگ  
 کبیرا بق **اقتازه النمر** .  
**اقتیاس** (eqtiās) م . ع . برابری کردن  
 با کسی در قیاس . و روشی رفتن که دیگری  
 رفتن باشد بق **فلان یقتاس بایه** ای بسک  
 سیله و یفتدی به . و اندازه کردن چیزی را  
 چیزی بق **هو یقتاس الشی بقیره** .  
**اقتیاف** (eqtiāf) م . ع . پیروی کردن .  
 و در پی کسی رفتن .  
**اقتیال** (eqtiāl) م . ع . چون واری  
 بود حکم کردن بر کسی بق **اقتال علیه** .  
**واقفال الشی** : برگزیدن آن چیزی را . و  
 چون بای باشد به بدل چیزی چیزی گرفتن . و  
 یا بیدل چیزی خواستن .  
**اقتیام** (eqtiām) م . ع . پیش بریدن .  
**اقتیان** (eqtiān) م . ع . نیکو شدن  
 کیا . و بنایت سبزی و نازکی رسیدن  
 مرغزار .  
**اقتاء** (eqsā) م . ع . چون مهوز  
 باشد خیار ناک گردیدن جای . و بسیار خیار  
 گردیدن قوم . و چون واری بود مال و جز  
 آن فراهم آوردن .  
**اقتنوش** (eqqnowc) ا . ب . ریم  
 آهن که بنازی خبث الحديد گویند .  
**اقتچه** (aqce) ا . ب . مأخوذ از ترکی .  
 درم و پول .  
**اقتحاح** (aqhāh) ج . ع . فتح (qohh) .  
**اقتحاد** (eqhād) م . ع . کره ان کردن .

و **کره ان** بر آوردن .  
**اقتحاص** (eqhās) م . ع . دور گردانیدن  
 از چیزی کسی را .  
**اقتحاط** (eqhāt) م . ع . بقسط زده  
 گردیدن قوم بق **اقتط الناس** و کذا  
**اقتطو** (سجھولا) . و گانیدن زن بی  
 ازاله . و بختگ سال رسیدن قوم . و قسط  
 رسانیدن در زمین . و قسط ناک گردیدن . بق  
**اقتط الله الارض** .  
**اقتحاطی** (aqhātī) ص . ع . منسوب  
 است بقطان بن عامر که پدر قبیله ایست  
 از عرب .  
**اقتحاف** (aqhāf) ج . ع . قنص (qehf)  
 النمل : رماه باقتحاف رأسه . وقتی گویند  
 که خاموش کنند کسی را بآوردن بلا و سختی  
 بروی و یا آنکه او را زیون و تباه کرده و یاز  
 آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند .  
**اقتحاف** (eqhāf) م . ع . سنگریزه در  
 خانه فراهم آورده و بر آن رخت و متاع خانه  
 را گذاشتن .  
**اقتحال** (eqhāl) م . ع . پوست بر  
 استخوان خشک گردانیدن . و زرار و خشک  
 اندام ساختن .  
**اقتحام** (eqhām) م . ع . **اقتحم اهل**  
**البادیة** (سجھولا) : قسط زده گردیدند مردمان  
 بیابان شین و سپس در زمین ویا کشت و یا عطف  
 درآمدند . و نیز اقسام : ناگاه کسی را در کاری  
 آفکندن بی اندیشه . و در آفکندن سختی بق  
**اقتحم فرسه النهر** .  
**اقتحد** (aqhad) ا . ع . شتر بین کره ان .  
**اقتحد** (aqhod) ج . ع . قسده (qahadat) .  
**اقتحر** (aqhor) ج . ع . قهر (qahr) .  
**اقتحمة** (aqhamat) ا . ع . سرمای  
 سخت .  
**اقتحوان** (aqhvān) و (cohvān)

ا . ع . قستی از بایره صحرائی که بخاری  
 بایره کار چشم گویند . ج : اقاخی . (aqāhi)  
 و (aqāhi) .  
**اقتد** (aqodd) ج . ع . قند (qadid)  
 و (qedd) .  
**اقتداء** (eqdā) م . ع . **اقتدی فلان**  
**اقتداء** : از سفر آمدن فلان . و **اقتدی**  
**الرجل** : پیرشد آن مرد . و بیرگ رسید .  
 و **اقتدی فلان** : پایداری کرد فلان در راه  
 دین و در کار خیر . و **اقتدی المسک** :  
 دید بروی آن مشک .  
**اقتداح** (aqdāh) ج . ع . قنداح **واقداح**  
**المیسر** : مر . قنق .  
**اقتداح** (aqdāh) ج ا . ب . مأخوذ از  
 نازی - کاسه ها و بیاله ها و قندح ها .  
**اقتدار** (aqdār) ج . ع . قدر (qadar)  
 و (qodar) .  
**اقتدار** (eqdār) م . ع . توانا گردانیدن  
 بق **اقدره الله علیه** .  
**اقتداع** (eqdā) م . ع . باز داشتن  
 بق **اقتدعت فلان عن الشی** .  
**اقتدام** (aqdlām) ج . ع . قدم . و ذو  
**اقتدام** : رخ . - کوهی .  
**اقتدام** (eqdlām) م . ع . پیش در آمدن  
 و دلیری نمودن بق **اقدام علی الامر** .  
 و دلیر کردن کسی را . و پیش فرستادن . و  
 سوگند خوردانیدن . و بسیار پیش کردن .  
**اقتدام** (eqdām) ا . ب . مأخوذ  
 از تازی - پیش رفتگی . و شجاعت و دلیری  
 و جرأت و جسارت و گستاخی و دلآوری .  
 و نبات و پایداری . و جهد و کوشش و سعی .  
 و اشتغال . و **اقدام نمودن** فل :  
 تمجیل کردن و شتاب کردن . و **اقدام و**  
**اهتجام** یعنی جرات و خوف . و این کلمه  
 را در ترغیب و تحریض بر دفع چیزی گویند که

از مناظره آن باید پیر میزد . و اقدام  
و اهتمام : سعی و کوشش در کاری با کمال  
و هوشیاری .

اقدة ( aqeddat ) ع . ج تقد .

اقدح ( aqdash ) ع . ج یس .

اقدح ( aqdash ) ع . ج قدح .

اقد حرار ( aqdehar ) ع . ج  
آماده بدی و جنگ و دشنام دادن شدن .

اقدار ( aqdar ) ع . ج کوتاه کردن

پست قد . و اسبی که در رفتار پایش بجای دست  
افتد . و اسبی که بر جای سزاوار نیندازد پای را  
و یا پاهایش از دستها دوگردد .

اقدور ( aqdor ) ع . ج قدر .

اقدس ( aqdas ) ع . ج پاکیزه  
تر و مقدس تر .

اقدم ( aqdam ) ع . ج قدیستر و  
دیرینه تر .

اقدم ( aqdam ) ع . ج شیرینه .

اقدم ( aqdam ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
دیرینه تر و قدیستر .

اقدم ( aqdom ) ع . ج قدّم .

اقدی ( aqdi ) ع . ج خوشبوی و خوشمزه  
یق ماقدی طعام فلان . و ماقداه :  
چه خوشبوی و خوشمزه است آن .

اقد ( aqaz ) ع . ج تیر باهر . و تیر  
بی بر . ج : تقد . و ج : قداذ و چیزی  
اندک . و یامل یق ماله اقد و  
لامریش : نیست او را چیزی و نه مالی  
و نه قومی .

اقداء ( aqda' ) ع . ج قدی ( qeda ) .

اقداء ( aqda' ) ع . ج خاشاک انداختن  
در چشم . و بایر آوردن آن از زلفات اصداد است .

اقدائ ( aqda' ) ع . ج بر در تیر  
چسباندن .

اقدار ( aqdar ) ع . ج تقدّر .

اقدار ( aqdar ) ع . ج بسیار گفتن  
یق یاین ام قداقدار تنا . و نیز اقدار : پیدو  
بهر کین یاین یق قد اقدار که اقدار آ .

اقداع ( aqda' ) ع . ج دشنام دادن و  
بد گفتن .

اقدان ( aqdan ) ع . ج نیک میناک  
گردیدن یق اقدن الرجل اذا نیکبوا کثیره .

اقدار ( aqdar ) ع . ج پید تر و  
ناپاک تر .

اقدعرار ( aqda'rar ) ع . ج دادن  
دشنام بعد دشنام یق اقدعر نحوهم .

اقدعلال ( aqda'lal ) ع . ج دشوار  
شدن .

اقدلة ( aqdalet ) ع . ج قذال  
( qezali ) .

اقر ( aqor ) ع . ج و اقرع : فراخ برد  
گیاه تلخ و شور مزه و آب .

اقرأ ( aqra' ) ع . ج قرأ ( qar' )  
( qar' ) و دعی الصلوة ایام اقرأ تک

یعنی ایام حیض . و اقرأ الشعر .  
انواع و اقسام آن . و نیز اقرأ : ج فرو .  
( qarv ) ( qarv ) و قری ( qariy ) .

اقرأ ( aqra' ) ع . ج چون مهموز باشد  
خوانانیدن و سبب خواندن شدن . و سلام

رسانیدن بر کسی . اولاً یقال اقرأ الاذنان  
کان السلام مکتوباً . و حیض آوردنیدن . و پاک شدن

از آنرا خشکی بگوید اقرأت المرأة ای صارت  
صاحبه حیض فاذا احاحت فک قرأت بلاممز  
و قرار گرفتن منی در موهدها ناه . و بوقت وزیدن

باد . و بازگشتن . و نزدیک آمدن حاجت .

و شبس ماندن یق اقرات النجوم اذا تاخر  
مطرط . و سپس گذاشتن . و نهان گردیدن .

و برگردیدن . و برستیدن . و بند کردن زن را  
جهت استبراء . و چون وادی بود لازم گردانیدن

جل را بر اسبیق اقری الجبل علی الفرس .

و در کین پشت گردیدن . و مهمانی جستن .  
و لازم گردیدن به را . و چون پای با همی لازم  
گردنند . و مهمانی جستن . و مهمانی خرواستن .

اقراب ( aqrab ) ع . ج قرب ( qorb )  
( qorob ) .

اقراب ( aqrab ) ع . ج شمشیر دنیام کردن .  
و شهرباندن شتر را برای آمدن بر آب و وقت صح

و نزدیک زانیدن رسیدن زن و همچنین اسب و  
گوسفند . و نزدیک رسیدن اسب و شتر بد را آوردن

دندان تیره . و نزدیک پری رسانیدن آرندها .  
و صاحب شتران قراوب شدن قوم .

اقراب ( aqrab ) ع . ج خداوند شتران  
آبله شده شدن . و اقرح الله : آبله زده گرداند  
او را خدا .

اقراد ( aqrad ) ع . ج فرد ( qerd ) .

اقراد ( aqrad ) ع . ج در ماندن در  
سخن و خاموش بودن . و آریدن . و خوار

گردیدن . و خود را پارسا وار نمودن . و مرده  
گردانیدن خویش را .

اقرار ( aqrar ) ع . ج ثابت کردن کسی  
را در کاری . و اقر الله عینه و بعینه :

خنک گرداند خدای چشم او را یعنی اشک  
او را چه اشک خنک دلیل شادی و اشک گرم

دلیل غم است . و نیز اقر الله عینه ای  
اعطاء حتی تقر فلا تلطم الی من هو فرقه .

و نیز اقرار : سردی رسانیدن و خنک کردن یق

اقره الله فهو مقرور . و بسر ما در  
آمدن . و بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را .

و آرام و قرار دادن . و بر پای داشتن .  
بقرار آوردن کار را . و ثابت شدن حمل ناه .

اقرار ( aqrar ) ع . ج . مأخوذ از تازی .  
پایداری و برقراری در جای و استواری . و

عهد و پیمان . و قول و شرط . و کفالت و  
ضمانت . و قبول و رضامندی و پستد . و

گواهی و شهادت و بیان و اذعان و اعتراف .

و به گفتن چیزی را بر خود ثابت و لازم کردن  
**د اقرار آوردن** نم. کسی وایرگاه  
 و تصمیم خود مسترف کردن. و **د اقرار کردن**؛  
 اعتراف کردن. و **اقرار داشتن** فلان؛  
 استوار بودن و استواری داشتن.  
**اقرارنامه** (eqar-nāme). ا. پ.  
 قرارنامه و عهدنامه. و تمسک.  
**اقراری** (eqarī). ص. پ. منسوب به  
 اقرار. و ا. قبولی و چیزی که کسی قبول کرده  
 و بدان اعتراف نموده باشد.  
**اقراس** (eqrās). م. ع. خنک کردن.  
 و آب فرساییدن.  
**اقراش** (eqrāsh). م. ع. غیث کردن.  
 و سخن چینی نمودن. و شکافتن زخم استخوان  
 را بی زریزه کردن.  
**اقراص** (eqrāv). ع. ج. "قرص".  
**اقراص** (eqrās). م. ع. برانگشت گرفتن  
 و شستن چیزها. الحدیث: ان امرأة سألته  
 عن دم الحيض فقال اقرصه ای اغسله  
 باطراف اسبابک.  
**اقراض** (eqrāz). م. ع. وام دادن. و در  
 پاداش کسی جدا کردن پارهای از زمین و جز  
 آن. و پیش فرستادن نیکی و بدی را قره تعالی:  
**اقرضوا لله قرضاً حتماً.**  
**اقراط** (aqrāt). ع. ج. قرط.  
**اقرع** (eqrā). م. ع. باز داشتن کسی  
 را از کاری. و قرعه انداختن میان قوم. و  
 قریب بمنزل رسیدن مسافر. و بپلمگ زدن  
 ستور و تا باز آیند. و قرش گسترانیدن پنجه  
 پنجه خانه و ا. و دائم گردیدن و پاییدن شر  
 و بدی. و بر زمین رسیدن غوطه زن. و بر  
 یکدیگر لگد زدن خرما. و گزین مال واپسگی  
 دادن. و گفتن نیب را جهت گفتنی بکس دادن.  
 و بسوی حق باز گردیدن. و نرم و ذلیل و  
 خوار شدن. و از جند و منبع گردیدن. از

لغات احصاء است. و باز ایستادن از کاری.  
 و توانا بودن. و بنا پذیرفتن مشورت را.  
**اقراف** (eqraf). م. ع. نزدیک کسی رفتن  
 و دو آیینتی بی ما ابصرت عینی ولا  
**اقرفتیدی** ای سادنت من. و تهمت  
 نهادن بر کسی. و عیب کردن. و دیدی یاد  
 گرفتن کسی را. و سرایت کردن بیماری کسی  
 بدیگری بی **اقرفت آل فلان فلاناً** اذا  
 اتاهم وهم مرضی فاصابه ذلك.  
**اقرام** (eqrām). م. ع. مهتر گردانیدن.  
**د اقرمت البعیر**؛ مرقم فراردم آن شتر را.  
**اقران** (aqrān). ع. ج. قرن.  
**اقران** (aqrān). ج. پ. پ. ماخوذ از  
 نازی. همسران. و نزدیکان. و همسایگان.  
**اقران** (eqrān). م. ع. توانستن کردن  
 کاری را. و توانا گردیدن بر آن بی **اقرن  
 الامر**؛ و ست شدن و توانستن کار بی  
**اقرن عن الامر**. و **اقرن عن الطريق**؛  
 برگردید از راه. و **اقرن الدم فی العرق**؛  
 افزون شدن خون در رگ. و نیز اقران: سج  
 و عمره بهم آوردن. و دو تیر باهم انداختن.  
 و بر ناقه خوشترتار - وار شدن. و ناقه قرون  
 دوشیدن. و وقت چاشت ذبح کردن حیقار را.  
 و عاجز آمدن از امور آب و زمین خود. و  
 توانا شدن بر آن (از احصاء است). و فرام  
 آوردن میان دو سرستان دو دوشیدن. و بر  
 داشتن سرنیزه تا بکسی نرسد. و فرورختن تیردان  
 و دست را. و دور رفتن یا بیکسری بستن.  
 و هر شب یک میل سرمه کشیدن بچشم. و  
 پیوسته باریدن باران. و بلند گردیدن زریا.  
 و نزدیک شدن آنکه دلیل سر کند. و توانائی  
 و قوت دادن.  
**اقرانیا** (eqrānīa). ا. پ. پ. ماخوذ از  
 یونانی. یک قسم دوشنی.  
**اقرنب** (aqrnb). ص. ع. نزدیکتر. ج:

اقارب و اقربون.  
**اقربا** (aqrebā). ج. ا. پ. ماخوذ از نازی.  
 خوششان و خوششانندان و عشار.  
**اقرباه** (aqrebā). ع. ج. قریب.  
**اقریون** (aqrabūna). ع. ج. اقرب. م.  
 اقارب.  
**اقرح** (aqrah). ا. ع. قسی از سادوخ.  
 ج: قرحان.  
**اقرح** (aqroh). ا. خ. ع. موضی.  
**اقرحه** (aqrehat). ع. ج. قراح.  
**اقرده** (aqredat). ع. ج. قرده.  
**اقرط** (aqrat). ص. ع. تکابک گوش آترا  
 آویزان گذاشت باشد.  
**اقرطه** (aqrot). د اقرطه (aqretat). ع. ج.  
 قرط.  
**اقرع** (aqra). ا. ع. نوعی از مار موی  
 ریخته. و ص. شمشیر نیکو آهن. و مورد کل  
 که موی سر را بپنی افتاده باشد. ج: "قرع" و  
 "قرعان". و **الف اقرع**؛ هزار کامل و تمام.  
 و مکان "اقرع"؛ جای سخت و دوشت.  
 و قرص اقرع کذک. ج: قرع (qorra).  
 و عود اقرع؛ چوب پوست باز کرده.  
 و قدح اقرع؛ کاسه سوده بنگ زریه تا  
 آنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن.  
**اقرعیاب** (eqrebāb). م. ع. پ. ترجمیده  
 شدن از سره و غیر آن.  
**اقرعاف** (eqrefāl). م. ع. ورتزینیدن.  
**اقرعک** (aqrank). ا. پ. قسی از گل  
 سرخ خرد و کوچک.  
**اقرق** (aqraq). ص. ع. سخت سرخ. و  
**ما اقرقه و اقرق به**؛ چه خوش سزاوار  
 است او.  
**اقرم** (aqram). ا. ع. گش گرامی که نه  
 بندند آنرا و نه باز کنند بر وی. و اخ. نام پدر  
 یک نفر صحابی.

اقرن (aqran) ص.ع. مردیسته ابرو.  
 اقرن (aqron) ا.خ.ع. موضی بروم.  
 اقرنباع (aqrenbâ) م.ع.م. وورنجیدن  
 از سرما.  
 اقرنداح (aqrendâh) م.ع.م. گناه  
 جستن بر کسی بق اقرنداح له.  
 اقرنذاح (aqrenzâh) م.ع.م. بازخواندن  
 کسی را بگناهی که نکرده بود.  
 اقرنشاع (aqrencâ) م.ع.م. خرسند  
 گردیدن. و سر برداشتن. و سر جنبانیدن.  
 و شامانی نمودن.  
 اقرنصاع (aqrensî) م.ع.م. دریچیده  
 شدن بجایه.  
 اقرنقاط (aqrenfât) م.ع.م. زنجیده وگرد  
 شدن. و فراهم آوردن ماده بزلبهای کسی را  
 وقت گشتی.  
 اقرنفاع (aqrenfâ) م.ع.م. یخوردگریده  
 بهوش آمدن بق اقرنفاع علیه (مجهولا).  
 اقرنمط (aqrenmât) م.ع.م. خشم  
 گرفتن. و وور زنجیدن پوست.  
 اقروء (aqro) م.ع.م. قرء.  
 اقروءة (aqrval) م.ع.م. قرء.  
 اقره (aqrah) م.ع.م. زرددندان.  
 اقری (aqri) م.ع.م. قرء.  
 اقریة (aqriat) م.ع.م. قری (qari) .  
 اقریطس (aqritos) و (aqritos) ا.خ.ع.  
 نام جزیره‌ای دو بحر روم که کربت گویند.  
 اقریطش (aqritec) ا.خ.ع. مأخوذ  
 از اقریطس و بمنای آن.  
 اقریطشة (aqritecal) ا.خ.ع. شهری  
 است بجای که از آنجا پتیر و عمل بمصرفند.  
 اقرزاء (aqzâ) م.ع.م. عیب‌ناک گردیدن  
 سپس راستی.  
 اقرزاء (aqzâ) م.ع.م. قرء.  
 اقرزاح (aqzûh) م.ع.م. قرء.

اقرع (aqra) م.ع.م. ستم کردن بر کسی  
 درگفتار و از حد دوگشتن بق اقرع له  
 فی المنطق.  
 اقرام (aqzâm) م.ع.م. قرء. و ج. ا.خ.  
 نام طایفه‌ای از مردمان صغیر الحبه و کوچک  
 اندام از امالی افریقا.  
 اقران (aqzân) م.ع.م. شکستن ساق و  
 جز آن.  
 اقرع (aqza) م.ع.م. ستمور جای  
 پشم ریخته در بهاران. و کبش اقرع  
 کذک.  
 اقرزل (aqzâl) ا.ع.م. گزگ. و نوعی از  
 مار.ج. انازل.  
 اقرزل (aqzal) م.ع.م. باریک ساق.  
 و لنگ.  
 اقرزلان (aqzâlâne) م.ع.م. جینه تپه. ا.ع.  
 دوبریان دم عتاب.  
 اقساء (eqsâ) م.ع.م. سخت گردانیدن گناه  
 دل را. و سکونت وورزیدن در کرم‌قواء.  
 اقساح (eqsâh) م.ع.م. بسیار شدن  
 انتشار زفر نمودن در ماندن بق اقسح الرجل.  
 اقساط (aqsat) م.ع.م. قسط (qest) .  
 اقساط (aqsat) ج. ا. پ. مأخوذ از  
 تازی - قطعا - وحسه های مساوی و برابر.  
 اقساط (eqsât) م.ع.م. عدل و داد  
 کردن.  
 اقسام (aqsam) م.ع.م. قسم (qesm) .  
 اقسام (aqsam) ج. ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - جزء ها و قسمها. و درجه ها و  
 مرتبه ها. و جنبها. و طریقه ها.  
 اقسام (eqsâm) م.ع.م. سوگند خوردن.  
 اقسان (eqsân) م.ع.م. دوست گردیدن  
 دست. و شوخ بستن بکار گشت و آب  
 کشی.  
 اقسار (aqsarâ) ا.خ.ع. شهری دو

انانولی که ترکان آفراسویند.  
 اقسط (aqsal) م.ع.م. فرس  
 اقسط: اسب راست استخوان ساق. و  
 بعیر اقسط: شتر که بی توأم آن در  
 خلقت خشک شده باشد.  
 اقسام (aqsemâ) م.ع.م. قسم (qasim) .  
 اقسوس (aqsus) ا.پ. مأخوذ از  
 یونانی - زرشک.  
 اقسومة (aqsumiat) ا.ع.م. بهره.  
 ج. اناسیم (aqsim) .  
 اقسیاتتا (aqsiâtantâ) ا.پ. مأخوذ  
 از یونانی - حسان و زرشک.  
 اقسیان (aqsiân) ا.ع.م. گیاهی.  
 اقسنان (eqse'nân) م.ع.م. اقسنان  
 الرجل: کلانسال و پشت دونا گردید آتورد.  
 و اقسنان فی العمل: در گذشت در آن  
 کار. و اقسنان اللیل: تاریک شد شب.  
 اقسباب (aqcâb) م.ع.م. ج. قصب  
 (qecb) و (qacab) .  
 اقسقاش (eqcuc) م.ع.م. به شدن از  
 آبله بق اقسش من الجدری. و واقت  
 البلاد: بسیار شد خشکی شهرها. و اقسوا  
 اقساشاً: وقتند و شناختند.  
 اقساع (eqcâ) م.ع.م. پراکنده شدن.  
 و گشاده شدن دل از غم. و گشاده پوراکنده  
 نمودن باد ابر را. و پریشان و گشاده گردیدن  
 ابر (لازم و سندی) و باز گردیدن از آب.  
 اقسر (aqcar) م.ع.م. برکنده پوست  
 هر چه باشد. و مرد پوست رفته بینی از گرما.  
 و سخت سرخ. و اقسر لین (bayyan)  
 اقسر: آنکه پوست وی رنگین و سرخ  
 باشد.  
 اقسع (aqca) م.ع.م. بزرگ و  
 گرمای نسب بق هوا قسعه منه ای اشرف.  
 اقسعرار (eqce'râr) م.ع.م. بر-  
 ۱۲- خروم

فرانگین . و خشک و تنگ گردیدن سال .

**اقشوف** (aqshuf) ص . ع . عام

**اقشوف** : سال سخت تنگ زبان گارهرجیز .

**اقشون** (aqshun) ا . پ . - مأخوذ از  
یونانی - گیامی .

**اقشه** (aqshe) ا . پ . - مأخوذ از ترکی -  
افجه و پول و دم .

**اقصاء** (aqsa) ع . ج . فارسی .

**اقصاء** (eqsā) م . ع . دور گردانیدن . و بر  
گردیدن . و ذخیره داشتن شتر قشیرا . و نگاه داشتن  
اطراف فکر را .

**اقصاب** (aqshāb) ع . ج . قصب (qosb) .

**اقصاب** (eqsāb) م . ع . بی ناک شدن

زمین . و **اقصب الراعی** : غدارندیشترانی

شد شبان که آبراکراهت دارند . و یا منع کردن

شبان شتران خود را از آب . المثل : **رعی**

**فاقص** - این مثل را در باره شبانی گویند

که منع وی خوب نداده و شتران را آب

نداده .

**اقصاد** (aqshād) ص . ع . و مع **اقصاد** :

نیزه شکت .

**اقصاد** (eqshād) م . ع . **اقصده**

**الهم** : رسیدن آن تیر و دره صابجی کت

آزرا . و **اقصد فلاناً** : نیزه زد بر فلان و

خطا نکرد . و **اقصدته الحية** : گرد آرا

مار و کت آزرا .

**اقصار** (aqshār) ع . ج . قصر (qasarat) .

**اقصار** (eqshār) م . ع . باز ایستادن از

کاری . و در آمدن شبانگاه . و بجه کوتاه

بالا آمدن آن الطويلة قد قصر و

ان القصيرة قد تطيل . و سال خورده

گردیدن بیش و گوسفند . و سوده شدن دندان

بیش و ماه بزاز کلانسال . و باز داشتن

و بیرون کشیدن از چیزی با اختیار . و کوتاه کردن

نماز را .

**اقصر** (aqsar) ص . ع . کوتاه تر . ج :

اقصر . و مرد خشک کردن .

**اقصر** (aqshar) ص . پ . - مأخوذ از تازی .

کوتاه تر .

**اقصاص** (eqshās) م . ع . بر خاستن

توانستن شتر از لاغری . و **اقص امیر**

**فلاناً من فلان** : در پی خاص او شد

امیر و قریب گردانید او را بوی و قدرت داد

تا زخم کند مانند زخم او را یا باز کند او را

در عرض کت . و **اقص الرجل من**

**قصبه** : از خود توانا گردید آن مرد بقصاص

گرفتن از قاتل . و نیز اصاص : خواهش گن

رفتن ماده را و بردار شدن آن . و پیدا کردن

آبستی گویند .

**اقصاف** (eqshāf) م . ع . تنگ و باریک

گردیدن در ط .

**اقصام** (aqshām) ع . ج . نصم (qasni)

و (qesm) .

**اقصعلال** (eqshēlāl) م . ع . نیمه

آسمان رسیدن آفتاب .

**اقصف** (aqshaf) ص . ع . دندان پیشین

نیمه شکت .

**اقصم** (aqsham) ص . ع . آنکه نیمه

دندان وی شکت باشد بق **فلاناً اقصم**

**بین** (bayyan) **القصم** . و آنکه ساق وی

شکت باشد .

**اقصوان** (aqshovān) و (aqshovān)

اخ . ع . موضی .

**اقصی** (aqshā) ص . ع . **جمل**

**اقصی** : شتر کرانه گوش بریده . و **مکان**

**اقصی** : جای دور . ج : **اقاص** (aqāsi) .

و **اقصی الغایات** : منتهای مقاصد و

**مسجد اقصی** اخ . بیت المقدس .

**اقصلال** (eqshēlāl) م . ع . **اقصال**

به : گرفت آزرا . و **اقصال بالمکان** :

اقامت نمود در آنجا

**اقضاء** (eqzā) م . ع . خوراندن .

**اقضاب** (eqzāb) م . ع . گیاه خورده

رویابندین زمین . و سبزه ناک شدن آن .

**اقضاض** (eqzāz) م . ع . در پست

آمیختن چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن .

و سنگریزه ناک شدن جای . و خالک آلود شدن

گوشت پاره . و در پی کارهای باریک بر دقیق

شدن . و درشت و خاک آلود گردیدن و یا

گردانیدن خوابگاه این **اقض علیه المصجع**

و **اقضه الله** (لازم و مندی) . و گذاشتن

چیزی را بپاک سنگریزه آلوده .

**اقضام** (eqzām) م . ع . لرزاندن .

و جنبانیدن شتر زرع خود را . و اندک طعام

آوردن قوم از شهری در خشک سال . و تقصیم

خوراندن ستور را .

**اقضم** (aqzam) ص . ع . مرد قسم

رسیده دندان .

**اقضی** (aqzā) ص . ع . قاضی ترو یا حکم ترو

با فرمان ترو . و **اقضی القضاة** : قاضی

که از سایر در قضاوت عادلتر و نافذ الحکم تر

باشد .

**اقضية** (aqzīat) ع . ج . قضا . (qazā) و

قضا (qazā) .

**اقط** (aqṭ) و (aqṭ) و (aqṭ) و (aqṭ)

(aqat) و (aqel) و (aqot) و (aqet)

ا . ع . کتک و پینو و قروت و دوغ

منجمد از شیر گویند و جز آن که پس از ذوب

مانیت خشک کرده باشند . ج : اقطان (aqṭān) .

**اقط** (aqṭ) م . ع . **اقط الطعام**

**اقطاً** (از باب ضرب) کتک در طعام کرد .

و **اقط فلاناً** : کتک خوراندن فلان را . و

**اقط قرنه** : بر زمین انداختن حریف خود

را . و **اقط الشی** : آمیختن آن چیز را .

**اقط** (aqṭ) م . ع . **اقط الرجل**

**اقطاً** (از باب سجع) بسیار کمک کردید آن مرد.

**اقطاب** (aqṭāb) ع. ج. قطب (qoṭb) .  
**اقطاب** (eqṭāb) م. ع. در آیینت شرابه و گرد آمدن قوم .

**اقطار** (aqṭār) ع. ج. قطر (qoṭr) .  
**اقطار** (aqṭār) ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی. کرانه ها و اطراف اکناف و اضلاع و دیار .

**اقطار** (eqṭār) م. ع. آب چکانیدن . و هنگام چکیدن رسیدن چیزی را . و بر قطر چیزی اندکدن یق **اقطره** ای الفاء علی القطر . و ظاهر کردن شتر و جز آن را .

**اقطاط** (aqṭāṭ) ع. ج. قَطَطٌ .  
**اقطاع** (aqṭāʿ) ع. ج. قطع (qet) و قطع (qatī) . و ص. **ثوبٌ اقطع** : جامه بریده .

**اقطاع** (aqṭāʿ) ا. پ. - مأخوذ از نازی - تیول و سیورغال . و ا. خ. نام بلوکی از کرمان نزدیک جیرفت .

**اقطاع** (eqṭāʿ) م. ع. - سیرزش نمودن . و غلبه کردن به حجت بر کسی . و سیری گردیدن آب جامه . و پستندیدن جامه . و پیشیدن کسی را : باریه ای از زمین خراج یق **اقطعه قطیعه** . و بریدن دادن شانه های دوخت را . و باز ایستادن مایکان از تخم نهادن . و

مگام درودن خرما رسیدن . و سیری شدن و باز ایستادن باران از قوم . و از جسوی گذراندن کسی را یق **اقطع فلاناً** اذا جاوز به نهراً . و سیری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسی . و ساکت و ملزم شدن او .

**واقطع الامیر الجند البلیدة** : فرار داد امیر غلظت آن شهر را جیره لشکریان . و چون مرده در شهر غریب باشد میگویند **واقطع**

**عین اهله اقطاعاً** (مجهولاً) .

**اقطاف** (eqṭāf) م. ع. خداوند ستود طرف گردیدن . و برقت دور رسیدن انگور یق **اقطف الکرم** . و **اقطف القوم** ای سان وقت تلفا کرو مهم .

**اقطان** (aqṭān) ع. ج. قطن (qoṭn) .  
**اقطان** (oqṭān) ع. ج. اقط .  
**اقطانتان** (aqṭānātān) ا. خ. ع. موضعی .  
**اقطعة** (aqeṭat) ا. ع. چیزی است نزدیک هزار خانه متصل به شنبه .

**اقطعة** (aqeṭat) ع. ج. قَطَطٌ .  
**اقطرار** (eqeṭrār) م. ع. آماده گردیدن گیاه خشک شدن را . و پیچیدن . و آریستن شدن ناله و دنب و سر برداشتن آن یق **اقطرت النافاة** اذا لقت فثالت بذنبا و سخت براسها .

**اقطع** (aqṭaʿ) ص. ع. مرد دست بریده . و دزد و رهن ج : قطنان (qoṭān) و قطع (qoṭ) و اقطاع .

**اقطع** (aqṭaʿ) ا. ع. مرد کور . و کبوتر سید شکم . و قولهم **مدفلان و مت الینا بئدی غیر اقطع** : بخوشی نزدیک نزدیکی جست فلان بسا .

**اقطع** (aqṭoʿ) ع. ج. قطع (qatī) و قطع (qet) .  
**اقطعان** (aqṭāʿān) ا. بیعتی تشبیه ع . شمشیر و ظم .

**اقطعة** (aqeṭat) ع. ج. قطع (qatī) .  
**اقطعرار** (eqṭeʿrār) ا. و **اقطعان** (eqṭeʿnān) م. ع. سیری گردیدن مذموم و ناسه .  
**اقطف** (aqṭaf) ص. ع. نیک برنده .

الثل : **فلان اقطف من دزاة** : فلان از مورچه بهتر می برد .  
**اقطن** (aqṭan) ص. ع. **ظهر اقطن** : پشت ختم و منحنی .  
**اقطنی** (aqṭen) ا. ع. ماش .

**اقطالوقی** (aqṭanāluqi) ا. پ. - مأخوذ از یونانی . یاد آورد و شوکه ایلیان .  
**اقطوعة** (oqṭuat) ا. ع. نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی یکدیگر فرستد . او شبی تیشه الجاریه الی اخری علامه آنها حارسها .

**اقطی** (aqṭā) ا. ع. اقطل .  
**اقطیرار** (eqṭīrār) م. ع. خشک شدن گرفتن گیاه . و در پیچیدن و خمیدن آن . و خشم گرفتن و گرفتن شتر ماهه .

**اقطیطاء** (eqṭīṭāʿ) م. ع. گام نزدیک نهادن در فراق یق **اقطوطی اقطیطاء** .  
**اقعاء** (eqāʿ) م. ع. تکیه زدن بر چیزی که در پشت شخصی باشد یق **اقعی فی جلوسه اقعاءاً** . و نیز اضا . بسیار یکی برگردانیدن اسب را . و بر کون نشستن سگ .

**واقعد نهی عن الاقعاء فی الصلوة** . و هر آن بیعت الیه علی عقبه . و بلد و بر استخوان چسبان گردیدن سرین .

**اقعاش** (eqāʿs) م. ع. اسراف کردن یق **اقعت اقر جل** . و **اقعت له العطیة** : بسیار بخشش داد او را .

**اقعاد** (aqʿād) ا. ع. (eqāʿd) ا. ع. بسیاری که در آن شتر عارض گردد و برجای مانده گرداند او را .

**اقعاد** (eqāʿd) م. ع. خدمت کردن کسی را . و کفایت کردن کسب کسی را . و نشاندن . و ننگ شدن . و برجای مانده گردانیدن . و کندن چاه را بقدر فصد . و نشستن جای و یا تا آب نرسیده گذاشتن آنرا .

**اقعار** (eqāʿr) م. ع. بنگ رسانیدن چاه را و دودنک ساختن آنرا .

**اقعاس** (eqāʿs) م. ع. توانگر و بسیار چیز و مال گردیدن .

**اقتصاص** (eq'as) م. ع. بر جای گرفتن کسی را بقرضه و **اقتصه** ای تله زیمانه.

**اقتطاط** (eq'at) م. ع. و شدن از کسی و جدا گردیدن بقرضه **اقتط القوم عنه** و فریاد کردن. و درشت نمودن دو سخن و نمش گفتن بقرضه **فی القبول** و خواری و سبک داشتن.

**اقتعاع** (eq'a') م. ع. بآب تلخ و نرگ رسیدن قوم در کندن چاه و فرورد آمدن بدان آب.

**اقتعال** (eq'al) م. ع. گل کردن درخت روز.

**اقتعام** (eq'am) م. ع. بلند بر آمدن آفتاب. و گردیدن ماه و هلاک ساختن و.

**اقتع الرجل** (سجرا) یسار گردید آنروز و کشت آنرا بیامری.

**اقتب** (eq'ob) م. ع. بقریب (q'a'b) و قریب.

**اقتد** (aq'ad) ا. ع. مشتین و قریب آلا یا ازجد.

**اقتدة** (aq'edat) ج. ع. قعود (qa'ud).

**اقتس** (aq'as) ص. ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت، ج. قس (qo's) و اسب که پشت پاریست و پس آن بلند باشد و شب دراز. و مرد سرفراز و بزرگ قدر و با عزت. و ا. ارجندی پایدار و اخ. کوهی بدیاریومه. و زمین دریمانه. و نام چند نفر.

**اقتصرار** (eq'e'trar) م. ع. سبزی شدن دم از ناسه و دمه.

**اقتصم** (eq'am) ص. ع. کج بینی، ج. قتم (qo'm).

**اقتعداد** (eq'endüa) م. ع. اغامت کردن در جای بقرضه **بالمكان**.

**اقتناس** (eq'ensäs) م. ع. سپاس یکی بازگشتن. و سپس ماندن.

**اقتنصار** (eq'ensür) م. ع. کونامی کردن در کار کشت.

**اقتنصار** (eq'enfär) م. ع. خویش شدن

چیده نختن. و بر سر پای درواغستن.

**اقتبی** (eq'b) ص. ع. آنکه سر بینی آن بلند و بر استخوان چسبان باشد.

**اقتتلال** (eq'e'tal) م. ع. **اقتلال الکرم** **اقتتلالاً** بگل کردن درخت بزرگ.

**اقتفاء** (eqf'a') م. ع. ج قفا (qaf'a).

**اقتفاء** (eqf'a') م. ع. فرود نهادن کسی را بر کسی. و خاص گردانیدن کسی را. چیزی و برگردیدن کسی را بکاری. و قفس خوردن. و الهه پیش نهادن جهت مهمان. و برگردیدن بدان.

**اقتفاح** (eqf'ax) م. ع. گشتن براه شدن ماله گاو بقرضه **البقرة**.

**اقتفار** (eqf'ar) م. ع. خالی شدن جای. و بی آب و گیاه گردیدن جای. و از اهل دور افتادن مرد بصره. و بی طعام شدن. و بی نان خویش گردیدن. **ما اهرت فیه خل** و گرسنه گشتن. و خالی و بی آب و گیاه یافتن جای را. **واهرت البلد** ای وحدت قفرا.

**اقتصاص** (aqfäs) م. ع. ج قتمس (qafäs).

**اقتصاص** (eqfäs) م. ع. خداوند پنجره یا مرغ شدن.

**اقتفاف** (aqfät) م. ع. ج قف (qoff).

**اقتفای** (aqfät) م. ع. باز ایستادن ماکیان از بیضه و جامع شدن بیضه در شکم آن. و رفتن اشک از چشم و بلند بر آمدن سیاه چشم.

**اقتفال** (aqfäl) م. ع. ج قفل (qoff).

**اقتفال** (eqfäl) م. ع. گشتن بر کسی نگاه را بقرضه **اقتفلهما**. و **اقتلم علی الامر**: فراهم آوردن ایشان را بکاری. و نیز انتقال: قافله گردانیدن. و نقل کردن در راین **اقتل الباب وعلیه**. و خشک کردن و باز داشتن لشکر را از رفتن.

**اقتنان** (eqfän) م. ع. از پس گردن

گشتن گوسپند را.

**اقتد** (aqfad) ص. ع. فرودسته گردن و یا شیر کردن ج: قفد (qofd). و آنکه بسز انگشتان پا راه رود و پاشانش بر زمین نرسد. و مرد قره دست قره پای کوتاه انگشتان. و ستره که برسم وی خمیدگی باشد در رفتن بقرضه **اقتد** و هو یب فیه.

**اقتف** (aqfar) ا. ع. یابان بی آب و گیاه.

**اقتز** (aqfaz) ا. ع. اسپ که دستش تا آرنج سپید باشد.

**اقتزة** (aqtezat) م. ع. ج قیز (qafiz).

**اقتس** (aqfas) ص. ع. آنکه پدرش غیر عربی و مادرش عربی باشد. و هر چه کز یابد و خیدد گردد.

**اقتع** (aqfa') ص. ع. مردی که انگشتان پای او بر گردیده باشد. و مرد هموار سر انگون. ج: قع (qol').

**اقتضال** (eqf'e'täl) م. ع. پراگرفتن دست. و درهم کشیده شدن.

**اقتل** (aqfot) م. ع. ج قتل (qoll).

**اقتی** (aqfi) و **اقتیة** (aqfiat) ج: قفا. **اقتل** (aqal) و (aqall) ا. پ. مأخوذ از نازی. کم و کمتر. و بسیار کم. و کوچکتر.

**اقتل** (aqall) ص. ع. کمتر و کمترین بقرضه **اقتل العباد**: کمترین بندگان. و **رجل اقل**: مرد درویش که او را اندکی از غنا باشد.

**اقتلاب** (aqallan) م. ف. پ. مأخوذ از نازی. بطور کمتر و کمترین مقدار.

**اقتلاب** (aqellä') م. ع. ج قلیل (qallil).

**اقتلاب** (aqtläb) م. ع. ج قلب (qalb) و (qolb).

**اقتلاب** (eqtläb) م. ع. خشک شدن پوست انگور. و رسیدن هنگام برگردیدن نان. و میرانیدن خدای کسی را. و خداوند شتران قلاب زده شدن. و برگردانیدن.

**اقلات** (eqilat) م. ع. فرزند مردن  
عادت شدن زن را . و ملامت کردن . و درجای  
هلاک انداختن .

**اقلاد** (aqlād) ع. ج. اقلید (eqlid) .  
**اقلاد** (eqliād) م. ع. غرق نمودن  
دیوایی را بقی **اقلد البحر علیهم** .  
**اقلاز** (eqlāz) م. ع. سیوختن ملخ دم  
را بر زمین تاخم نمود .

**اقلاص** (eqlās) م. ع. اندک پیداشدن  
کوهان شتر و برآمدن گرفتن . و فربه شدن شتر  
ماده در تابستان . و یا در فزاع سال رسیدن  
و افزون شدن شیری .

**اقلع** (eqlā') م. ع. باز ایستادن از کار  
بق **اقلعه عن الامر اقلعاً و مقلعاً**  
و منه قوله تعالى: **يا سماء اقلعي** . و **اقلعت**  
**الابل** : از شش سالگی بهفت سالگی درآوردند  
شتران . و **اقلعت عنه الحمی** : گذاشت  
اورتاب و باز ایستاد . و **اقلع الفیة**  
برداشت بلندکردن پادانگشتر را . و **اقلع**  
**فلان** : بناکردن فلان قلعه را .

**اقلاق** (eqlāq) م. ع. بی آرام ساختن  
و جنبانیدن . و **اقلقت الناقة** ای تلق  
جهازها .

**اقلال** (eqilāl) م. ع. کسی دولت .  
**اقلال** (eqilāl) م. ع. کم کردن . و اندک یافتن  
چیز را . و اندک آوردن . و بلند کردن و برداشتن .  
و برداشتن ترانستن . و بی چیز و دوروش شدن  
و فسرده و لرزه گرفتن کبیرا . و **اقل رجل**  
**يقول ذلك الا زید** : -وای زید کسی چنین  
گفتن نتواند .

**اقلام** (aqlām) ع. ج. قلم (qalam) .  
**اقلام** (aqlām) م. ع. ج. پ . -مأخوذ  
از زنی - قلمهای تحریر و کتبه .

**اقلب** (aqlab) م. ع. مرد برگشت

ب

**اقلبة** (aqebat) ع. ج. قلب (qalib) .  
**اقلح** (aqlah) م. ع. جمل . و از اعلام  
است .

**اقلح** (aqlah) م. ع. ر. **رجل اقلح**  
مرد زرد دندان . ج. قلع (qalh) .

**اقلحمام** (eqlehmām) م. ع. کلاتسال  
گردیدن .

**اقلط** (aqlat) م. ع. نویدترقی **هذا**  
**اقلط منه** : نالیدتر است از آن .

**اقلع** (aqlo') ع. ج. قلع (qal') .  
**اقلعات** (eqle'āt) م. ع. سخت دیوان  
و مرغول شدن موی .

**اقلعداد** (eqle'dād) م. ع. سخت مرغول  
شدن موی . و برسرخود در جهان رفتن بق  
**اقلعد فلان** .

**اقلعظاط** (eqle'āt) م. ع. پیمانگشتن  
موی و سخت گردیدن .

**اقلعاف** (eqle'āf) م. ع. درکنیده  
شدن پوست بق **اقلعاف الجلد** . و **اقلعت**  
**انامله** : ترجمیده و درکنیده شد انگشتی  
او از سردی و یا از یزیری . و **اقلعاف البعیر** :  
پوست و مضغ گردید آن شتر بسوی ناقه مگام  
گشتن و تکیه برناقه زد و بر هر دو پاشنه خود  
ایستاد در آن حال .

**اقلف** (aqlaf) م. ع. کودکخته ناکرده .  
و زنگانی فراخ و خوش . و شمشیر یکدمه که  
در یک طرف آن تنگی و تیزی باشد . ج. قلف  
(olf) . و **عام اقلف** : سال ارزان و فراخ .  
**اقلنساس** (eqleñsās) م. ع. قنوسه  
پوشانیدن .

**اقلواد** (eqlewād) م. ع. **اقلوده**  
**العاس اقلوادا** : هموشید آترا خواب و  
غالب شد بر آن .

**اقلید** (eqlid) م. ع. حلقه بینی شتر ماده .  
و دسن از بزرگ خرما که سرخورد را بدانت

بندند . و رشته ای مانند تار از روی که برحلقه  
بینی شتر و برحلقه گوشواره پیچند . و گردن .  
و مغرب کلید و بمعنی آن . ج. اقلاد (aqlād) .

**اقلید** (eqlid) م. ع. پ. بلوکی از فارس .  
**اقلیدس** (oqlides) م. ع. پ. مهندس  
معروف یونانی که در شهر اسکندریه زندگی  
مینمود و در ۲۲۳ قبل از میلاد متولد شده و در  
۲۸۳ وفات نمود . و **تحریر اقلیدس** :  
ترجمه کتاب همین مهندس است که از زبان  
یونانی عبری ترجمه شده .

**اقلیلاء** (eqliilā) م. ع. کوچ کردن . و  
بی آرام گشتن . و قرار نگرفتن بجائی . و شتاب  
کردن . و برآمدن برکوه . و برسر دوخت  
نشستن مرغ . و بلند برهوا آمدن آن .

**اقلیلی** (eqliilā) م. ع. همگی و باتمام  
و جمهور .

**اقلیم** (eqlim) م. ع. پ. مأخوذ از یونانی .  
کشور و مملکت و ولایت . و هفت یک بهره  
ربع مسکن چه باغخدا مقدمین یک ربع از  
چهار ربع کره ارض مسکن است و سه ربع  
دیگر را آب گرفته . و این ربع را که ربع  
مسکن نامند از شمال تا خط استوا بر هفت  
قسمت کرده و هر قسمتی را اقلیم نامیده اند .

**اقلیم** (eqlim) م. ع. -مأخوذ از یونانی .  
هفت یک بهره ربع مسکن که کشنر و کدو  
تیزگریند . و ا.خ. نام موضعی در مصر .

**اقلیما** (aqlimā) و (eqlimā) م. ع. پ.  
نام دختر آدم .

**اقلیمیاء** (eqlimiā) م. ع. پ. سربیکه پس از  
خلاص گذاشتن طلا و نقره باقی ماند و شکل  
خطی باشد . و اقلیمیاء یعنی وضع همین  
مناسبت گریند . و ا.خ. نام دختر آدم ابوالبشر .

**اقلیمیاء** (eqlimiā) م. ع. دودسیم و  
زرکه در وقت گداختن بالا برآید . و یا  
دودی است . و ا.خ. نام دختر آدم علیه السلام .  
ج. ۱ - ج. ۸۷



پائین آن، و بیشک افتادن در شکم و درآمدن بعضی آن در بعضی .

**اقمهداد** (eqmehdād) م.ع.م. برداشتن و در هوا داشتن. سر خود را بی اقمهداد **رأسه** . و **اقمهد بالمكان** : افتاد نمود در آن جای. و **الاقمهداد فی الفرج** شبه الارتماد فيه اذا اطعم .

**اقلن** (aqan) ع.ج. افتاد (aqnat) . و **اقلنا** (aqnā) ع.ج. قوت (qenvat) و (qouvat) و قنا و ققاء .

**اقلنا** (eqnā) م.ع. چون مهموز باشد بر قتل انگیزتن کسی را . و کشتن . و تباہ و فاسد گردانیدن پوست را . و قادر و توانا گردانیدن کسی را . و چون اوای برد لازم گرفتن چیز را و باز ایستادن باران . و ذخیره نهادن و خشود کردن . و دادن چیزی را که بآن تکمیل یابد **اقلناه الله** ای اعطامایش به . و چون یابی باشد خشود گردانیدن . و دست دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن آن بر خود .

**اقلناة** (aqnānā) ا.ع. جانب دیوار که سایه بوی باز گردد .

**اقلناة** (eqnāb) م.ع. بجهل رسیدن عدد انسان . و صاحب مقب شدن قوم . و پنهان شدن از بیم غریب و یا از ترس سلطان .

**اقلناة** (eqnāi) م.ع. دعا کردن بر دشمن و در ایستادن در نماز . و پیوسته صحیح کردن . و دیر جنگ کردن با کفار . و فروتنی نمودن از برای خدای .

**اقلناح** (eqnāh) م.ع. **اقلناح الیاب** : بلند کرد دروا بچوبی که جهت آن تراشیده بود . **اقلناز** (eqnāz) م.ع. از خم آب خوردن . **اقلناس** (eqnās) م.ع. نسبت گردن خود را بسوی زیاد شریف با وجود خستاست .

**اقلناح** (aqnāh) ع.ج. قلع (qen) . **اقلناح** (eqnāh) م.ع. برداشتن. سر را .

**اقلناعی** (aqmāiy) ا.ع. نوعی از انگور سید که در آخر زرد گردد و دانه آن گرد باشد .

**اقلنال** (eqmāl) م.ع. شکافته شدن گیاه و مت و برگ آوردن گرفتن و پیدا شدن برگ ریزه آن .

**اقلنام** (eqmām) م.ع. باردار نمودن گشن بی **اقلنا الفحل الابل** ای ضربا کفا حتی قمت .

**اقلناة** (aqmehat) ع.ج. قلع (qamih) و ج قلیحة (qamihat) .

**اقلناد** (aqmad) ص.ع . ستر گردن .

**اقلمار** (aqmar) ص.ع . سید و سید مایل به تیزگی . و **حمار اقلمار** خرسید مایل به تیزگی . و **سحاب اقلمار** : ابر سید مایل به تیزگی . و **وجه اقلمار** : روی همچو ماه .

**اقلمشة** (aqmecat) ع.ج. قماش .

**اقلمشة** (aqmece) ج.ا.پ . مأخوذ از نازی - پارچه و جامه های از هر قبیل .

**اقلمسة** (aqmesat) ع.ج. قلیح (qamis) .

**اقلمطار** (eqmetrār) م.ع. سخت شدن روز بی **اقلمطار الیوم** و **اقلمطار العقر** : خود را گرد آوردن آن کزدم و نایددم را . و نیز اقلمطار : سخت ناخوش شدن . **اقلمع** (aqma) ص.ع. کسی که مبتلا به قلع باشد . و آنکه درین مؤذوی آبله ریزه بر میدهد باشد. ج: قلع (qom) . و **قرس اقلمع** : اسب که یکی از دو زانوی آن روم کرده باشد . و آنکه استخوان نای گلوی آن بزرگ باشد و ا . بی کج . و استخوان بی پاشنه که بزرگ باشد .

**اقلمعطاط** (eqme'tāt) ع.ج. بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و پارک گردیدن

**اقلمیة** (eqmīyat) ا.ع. نام شهری در روم .

**اقلماة** (eqmā') م.ع. فربه شدن ستور و خوار و خفیز گردانیدن کسی را . و بگفت آوردن . و موافق آمدن چراگاه مر شتران را . و خدایند شتران فربه شدن .

**اقلماح** (eqmāh) م.ع. دانه گرفتن خوشه و سر برداشتن . و چشم فرو خوابانیدن . و بزرگ منشی نمودن بی **اقلماح باهه** ای شخ . و **اقلماح الغل الالاسیر** : سرخود را بلند نگامداشت آن اسیر از جهت تنگی غل .

**اقلماخ** (eqmāx) م.ع. **اقلماخ باهه** **اقلماخا** : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد . و مانند تکبران برنفت .

**اقلماد** (ebmād) م.ع. گردن بلند کردن . و برخیزانیدن کبر را . و روان ساختن منی را .

**اقلمار** (aqmār) ع.ج. قمر (qamar) و قمر (qamir) .

**اقلمار** (aqmār) ج.ا.پ . مأخوذ از نازی قمرها و ماها و محبوب کسان .

**اقلمار** (eqmār) م.ع. بدر کشیدن و سیدگی میوه چندان که سرما درآید و تباہ گرداند حلاوت آنرا . و در گیاه بسیار افتادن شتران . و روشن شدن . و به مهتاب در شدن . و چشم داشتن مر طلوع ماه و بر آمدن آنرا .

**اقلماز** (eqmāz) م.ع. ذخیره کردن .

**اقلماس** (eqmās) م.ع. غوطه دادن در آب .

**اقلماة** (aqmū') ع.ج. قلع (qamū) و (qem') و (qema') .

**اقلماة** (eqmāh) م.ع. خوار و خفیز گردانیدن کسی را . و آب در گلو فرود شدن بی کلیدن و بی فرو بردن آن . و کوهان کردن شتر بچه و دراز شدن آن . و راندن و دفع کردن بی **طلع علی فاقمته** .

و یا بجایی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن.  
و بزمن هموار میان دوپشته شدن. و سردروا  
کردن. **قوله تمالی**: **مهظمین مقعی**  
**رقی سهیم** - و دست برداشتن. و گردن دراز  
کردن شتر بعضی تا آب خورد. و گردانیدن  
ستور را سوی چراگاه. و غشود گردانیدن.  
و نیازمند و محتاج ساختن. (ازاحداد است).  
و بلند شدن پستان گرسپند. یا عدم صوب  
آب.

**اقنای** (eqnāf) م.ع. فروخته و دست  
شدن گوش شخص. و صاحب لشکر بسیار گردیدن.  
و مجتمع و فراهم آمدن رای و تدبیر کسی.  
و دوست شدن کار او.

**اقنان** (aqnān) ع.ج. قن (qenn)  
**اقنة** (oqnat) ا.ع. خانه سنگین. ج. بزاق  
(oqan).

**اقنة** (aqennat) ع.ج. قن (qenn)  
**اقتالوقی** (aqantāluqi) ا.ب. مأخوذ  
از یونانی - باد آورد و شوکه البیضاء.

**اقتیون** (aqantium) ا.ب. مأخوذ از  
یونانی - یک قسم گیاهی خاردار.

**اقتع** (aqna) م.ع. **جمل اقع**: شتری  
که در سران بلندی و در کرانه گردن وی پستی  
باشد.

**اقتف** (aqnat) م.ع. اسب سید گردن.  
و مرد خرد گوش. و مرد ستر بینی.

**اقتوم** (oqnum) و (eqnum) ا.ع. اصل مر  
چیزی: **ج. اقا نیم** (aqānium) - واخ. نام کتابی از  
یهودان. و نصاری گویند اقتوم عبارت از  
ظهورات باری تمالی است و اب و این و  
روح القدس اشاره بدوست. و اقتوم سه است:

**اقتوم وجود** و **اقتوم علم** و **اقتوم**  
**حیوة** - و اینها را نه عین دانند و نه زائد  
بر ذات جل جلاله عمایقولون.

**اقتیز** (eqntz) ا.ع. غم کوچک.

**اقتینان** (eqninān) م.ع. نیکو شدن گیاه.  
و بنایت سبزی و نازگی و سیدن مرغزار.

**اقتواء** (eqvā) م.ع. غنی و بی نیاز شدن.  
و نیازمند و دورویش گردیدن (ازاحداد است)  
و جای بجای سبتر ساختن رسن را. و بدبشت  
و خشکی فرود آمدن. و سپری شدن توشه.  
و خالی گردیدن سرای. و خداوند ستور توانا  
شدن. و در قراء شدن قوم. و باصطلاح  
عروض منتخف حرکت آوردن قرائی شعر و  
برقع و جر و نصب آوردن روی. ولی اقواء  
بصغ کم است.

**اقواب** (aqvāb) ع.ج. مترومب.

**اقتوات** (aqvāt) ع.ج. قومت.

**اقتواز** (aqvāz) ع.ج. قوتز.

**اقتواس** (aqvās) ع.ج. قوس.

**اقتواط** (aqvāt) ع.ج. قوس ط.

**اقتواع** (aqvā) ع.ج. قوس طواع.

**اقتواق** (aqvāq) ج. ا. ب. طرایف سفید  
هندی.

**اقتوال** (aqvāl) ع.ج. قول و قیل (qayl)

**اقتوال** (aqvāl) ج. ا. ب. مأخوذ از  
تازی - قولها و گفتار و سخن. و پندار. و  
عهد و پیمان.

**اقتوال** (eqvāl) م.ع. بر بستن بر کسی  
سخن را بق **اقوله مالیم یقل**: بر بستن بر او  
سخنی را که او نگفته بود.

**اقتوام** (eqvām) ع.ج. قوم.

**اقتوام** (aqvām) ج. ا. ب. مأخوذ از  
تازی - خویشاوندان. و خویشاوند. و فرقه ها  
و گروهها و طایفه ها.

**اقتود** (aqvad) م.ع. غوار و رام از  
شتر و از اسب. و درشت و استوار گردن.

و بخیل بر زاد و توشه. و کوه دراز. و آنکه  
پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن. و قوس

**اقتود**: اسب دراز پشت و گردن. و در جل  
**اقتود**: مرد دراز گردن. ج. **قوده**: الشل:  
**اقتود من ظلمة** - گویند ظلمة زنی بود از  
**هذیل** که دو جوانی بد کردار بود و چون  
پیر شد قیادت را پیشه خود قرار داد.

**اقتورار** (eqverār) م.ع. لاغر شدن.  
و پراگرفتن و چین دار شدن اندام. و پراگردیدن.  
و فرجه شدن. و وقتن گیاه زمین.

**اقتوریات** (aqvuriyat) و **اقتورین**  
(aqvarin) ج. ا. ع. **بلا مایق لقیق منه**  
**الاقوریات**: دیدم از وی بلا مای چند.  
و كذلك لقیق منه **الاقورین**.

**اقتوس** (aqvas) م.ع. کوزه پشت.

**اقتوس** (aqvas) ا.ع. ریگ بلند. و زمان

دشوار و تنگ. و بلاد دور. و روز دراز.  
یق **رماه الله باحنی اقتوس** یعنی در بلا  
اندازد او را خدای.

**اقتوس** (aqvos) ع.ج. قوس.

**اقتوع** (aqvo) ع.ج. قاع.

**اقتوف** (aqʿaf) م.ع. نیک پیشانی شناس  
یق **هو اقفوهم**.

**اقتوم** (aqvam) م.ع. راست تر و بر  
پای داشته تر یق **ما قومه**: چه چیزی برای  
داشته است او را.

**اقتومارئون** (aqumāresum) ا.ب. -  
مأخوذ از یونانی - راز بائه صحرایی.

**اقتومالی** (aqumālī) ا.ب. - مأخوذ از  
یونانی - ماعالسل.

**اقتونیطون** (aqunitun) ا.ب. - مأخوذ  
یونانی - دارویی مخدر و مسکن که یک قسم  
آترا باغانهای طهران گل تاج الملوك گویند.

**اقتوی** (aqvā) م.ع. قوی تر. و مسکم تر.  
و توانا تر و زور آور تر.

**اقتویا** (aqviā) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی  
مردمان قوی و توانا و زور آور - ضد ضفا.

**اك** (akk) م. ع. گرم و بی باد شدن  
 روزی **اك** **یومنا** **اك**: (از باب نصر) .  
 و **اكه** **اك** و **اكسه**: رد كرد او را  
 و تنگ نمود بروی . و **اك** **فلان**: تنگ  
 شد سینه فلان .  
**اك** (akk) م. ع. **یوم اك**: روز  
 گرم بی باد .  
**اكاء** (ek'ā') م. ع. ناپسندیدن چیزی  
 را و مكره داشتن **بن اكاء** **عنه** **اكاء** .  
**اكاب** (ek'āb) م. ع. غناك گردیدن .  
 و غناك گردانیدن (لازم و مستدی) . و  
 در نیستی و هلاك افتادن .  
**اكاء** (ekā') ا. ع. سر بلند شك و  
 جز آن .  
**اكاء** (ekā') م. ع. **اكی** **اكاء**  
 (از باب ضرب): و وثیقه گرفت از قرض خود  
 بگرومان .  
**اكاء** (ekā') و **اكاء** (ekāat) م. ع. -  
 در نزد بعضی اجوف و مهموزاللام و در نزد  
 بعضی غیر اجوف است - **بن اكاء** **اكاء** و  
**اكاء**: اراده كاری كرد نگاه شخصی در  
 رسید و از آن ترسیده از اراده خود بازماند .  
 و بد دلی كرد .  
**اكابر** (akāber) ع. ج. اكبر (akbar) .  
**اكابر** (akāber) ج. ا. ب. مأخوذ از  
 تازی - مرمان دولتند و توانا . و مرمان  
 بزرگ و شریف و کبر .  
**اكاحه** (ekāhat) م. ع. چون وادی  
 باشد چیره گردیدن در كارزار . و دادن **بن**  
**ها اكاحه** ای ما اعطاء . و چون یابی بود  
 هلاك كردن . و كارگر شدن شمشیر **بن** **ها**  
**اكاحه** **فيه** **السيف**: شمشیر در آن كار  
 گر نند .  
**اكاحل** (akāhel) ع. ج. كحل (kohl) .  
**اكاد** (ekād) ا. ع. مفرد اكادت . م.

**اقباط** (aqyāz) ع. ج. قبط (qayz)  
 و اخ . نام موطنی .  
**اقبال** (aqyāl) ع. ج. قیل (qayl) .  
 و **اقبال** **اليمين** **ج** **اخ** : پادشاهان یمن .  
**اقیان** (aqyān) ع. ج. قین (qayn) .  
**اقیانوس** (eqyānus) و (oqyānus)  
 ا. ب. - مأخوذ از لاطینی - افسانوس و بحر  
 محیط . و این اسم می نامند آن مقدار آیه که  
 احاطه کرده است سه ربع از کره زمین را  
 یعنی ۷۷ میلیون کیلومتر مربع . و نوعاطلی  
 جنرافیا اقیانوس را تقسیم کرده اند: اقیانوس  
 منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی و  
 اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر که جزء  
 غربی آنرا اقیانوس هند نیز می نامند . م .  
 زمین .  
**اقیحی** (oqyhiy) ا. ع. مصر  
 اصران .  
**اقیر** (aqyar) م. ع. تلخ تر و  
**هنا** **اقیر** **منه**: این تلخ تر است از آن .  
**اقیس** (aqyas) م. ع. منظم تر و  
 صحیح تر . و شیبه تر .  
**اقیش** (oqyas) ا. ع. پدر طایفه ای  
 از تازیان . و ا. شتران غیر نجیب که از هر  
 چیز میگزینند و بدانها در نخرت و وحشت مثل  
 می زنند .  
**اقیشر** (oqyasar) ا. ع. مصر  
 افشر (aqsar) . و اخ . لقب مفیده شاعر .  
**اقیصر** (oqysar) ا. ع. بی . و  
**ابن اقیصر**: مردی که در اسب شناسی  
 ماهر بود .  
**اقیط** (eqit) م. ع. قلیل گرانبار .  
**اقیص** (oqyas) ا. ع. مضراقص .  
 م . اقص (aqas) .  
**اك** (ak) ا. ب. آك و عب و طار .  
 و آسب و آفت .

**اقویاء** (aqviā') ع. ج. قوی (qaviy) .  
**اقویلاسمون** (aquyelāsamun) ا. ب.  
 - مأخوذ از یونانی - و روغن بلسان .  
**اقه** (aqh) ا. ع. مقلوب قاه . فرمان  
 برداری و اطاعت .  
**اقهاء** (eqhā') م. ع. خواهش طعام ناکردن  
 و ناخوش داشتن آنرا . و پیوسته قهوه خوردن .  
 و فرمان برداری سلطان نمودن .  
**اقهاب** (eqhāb) م. ع. دست از طعام باز  
 کشیدن و رغبت نکردن به آن .  
**اقهار** (eqhār) م. ع. **اقهر** **الرجل**:  
 خداوند یاران مقهور گردید آنمرد . و **اقهر**  
**فلاتا**: تاكام و مقهور یافت فلان را . و  
**اقهر** (مجهولا): ذلیل و خوار گردید .  
**اقهال** (eqhāl) م. ع. بیاباست مشغول  
 شدن و نفس خود را آوردن .  
**اقهام** (eqhām) م. ع. حقیر شمردن .  
 و چشم فرو بردن از چیزی **بن** **اقهم**  
**فی الشی** . و نخراستن و ناخوش داشتن  
 چیزی را **بن** **اقهم** **عن الشی**: و خواستن  
 نکردن طعام را **بن** **اقهم** **عن الطعام** . و  
**اقهم** **اليه**: خواست آنرا . و **اقهمت**  
**السماء** (مجهولا): باز شد آسمان از ابر .  
**اقهب** (aqhāb) م. ع. سید تیره  
 رنگ .  
**اقهبان** (aqhabāne) ا. ع. جینه شبیه ع.  
 بیل و گاو میش .  
**اقهر** (aqhar) م. ع. چیره تر و  
 ناهر تر .  
**اقی** (aqy) م. ع. **اقی** **اقیا** (از  
 باب ضرب): نقرت كرد از طعام و شراب از  
 غش .  
**اقیاء** (eqyā') م. ع. بی آوردن .  
**اقیاد** (aqyād) ع. ج. قید (qayd) .  
**اقیاص** (aqyās) ع. ج. قیص (qays) .

اکاند (akāed) :

اکادر (akāder) ع.ج آکدو .

اکادید (akādid) ج.ع.ج. فرقه فرقه  
یق رأیهم اکادید : دیدم ایشان را  
فرقه فرقه .اکاذیب (akūzib) ع.ج اکذوبه  
(okzubat) .اکاذیب (akāzib) ج.ا.پ. مأخوذ  
از تازی - دروغ ها . و خیر های دروغ .  
اکار (okār) ا.پ. زارع و کشاورز .  
و باغبان .اکار (akkār) ا.ع. کشاورز و زارع .  
ج : اکرة (akarāt) .اکارة (ekārat) م.ع. خوارپنداشتن  
کسی را درست و ناتوان شمردن یق اکرت  
علیه .اکارس (akāres) ا.پ. قسی از  
سماروغ و قارچ که در جای نناک و متفن  
مانند زیر خمره شراب و جانی که پهن و سرگین  
ریخته باشند روید .اکارس (akāres) ع.ج اکارس .  
و ج.ج کرس . و اکارس اقلاند اذا  
خمنت بشعنا الی بعض .اکارع (akāre) ع.ج کراع . و اکارع  
الارض ج ا : کراه های بید و منتهای  
زمین الحدیث : کانوا یکرهون  
الطلب فی اکارع الارض - تیل  
المرادیه شده الحرس فی طلب الرزق فاضار  
الارض . و نیز اکارع : مرخان دون و  
فرمایه .

اکارم (akārem) ع.ج اکرم .

اکاسة (ekāsāt) م.ع. چدن وادی  
باشد برسه یا رفتن ستور . و برداشتن شترآر  
بر زمین آنگندن . و چون یابی بود پدر  
فرزندان بزرگ شدن . و فرزندان بزرگ آوردن .اکاسر (akāser) را کاسرة (akāserāt)  
ج. کسری (kasrā) .اکاسم (akāsem) ع.ج کسوم  
(kaysum) . و خیل اکاسم : اسبان  
بسیار انبوه .اکاف (ekāf) و (okāf) ع.ا  
کلیم ستر که در زیر پالان بر پشت خرنهند  
و یاری خوبی گیر و عرق گیر نیز گویند .  
ج : اکفاکاف (ekkāf) ا.ع. خوی گیر ساز  
عرق گیر ساز .اکاکة (akkākat) ا.ع. سختی از  
سختیهای زمانه .اکال (akāl) ا.ع. طعام یق ماذقت  
اکالا : ای شیتا من طعام . و زحمت ماده  
شتر از پشم درآوردن چه دشککش .اکال (akāl) م.ع. اکت التاقه  
اکالا : زحمت یافت ناقه بخارش رحم  
از پشم بر آوردن چه دشککش . و اکات  
الاسنان : خورد شدند دندانها و افتادن  
(والفعل من سمع) .اکال (okāl) و (ekāl) م.ع. خوردن  
بعضی مریضی را .اکال (okāl) ع.ا. ع. خارش . و ج  
'اکل را اکل .اکال (ekāl) و (okāl) م.ع. اکنی  
رأسی اکالا و اکلة (eklatan)  
مر. اکلة .اکال (ekāl) م.ع. آکل مواکلة  
و اکالا . مر. مواکلة (moākalāt) .

اکال (akkāl) م.ع. خورنده و قاضم .

اکالِب (akāleb) ع.ج کاب (knlb) .

اکالیل (akāliil) ع.ج اکلیل (ekliil) .

اکام (ekām) ع.ا. ع. خوی گیر . و ج  
اکمة .

اکام (okāin) ا.ع. کومی .

اکامه (akāme) و (okāme) ا.پ .  
غذایی که از وده گوشت سازند و آنرا از گوشت  
و مصالح پر و آکنده میکنند .اکامیم (akāmim) ع.ج اکام  
و ج.ج کم (kamm) .اکالة (ekānat) م.ع. فروتن گردانیدن  
و خوار و بدحال ساختن .اکالد (akāed) ج.ا.ع. دواهایی که  
بدان قریوس زین را برده پهلوی آن بندند .

اکباء (akbā) ع.ج اکبا (kebā) .

اکبَاء (ekbā) م.ع. دود کردن و آتش  
نادادن آتش زنه . و متشکر کردن یق اکبی  
و جهة ای غیره .اکباب (ekbāb) م.ع. پیش کسی  
آمدن و اقبال نمودن . و لازم گرفتن یق اکبعلیه . و خمیدن و میل کردن بسوی کسی یق  
اکب له . و بر روی آنگندن . و نگون و  
بر روی افتادن (لازم و متعدی) یق اکب  
علی الامر قوله تالی افمن یشی مکبا  
علی وجهه اهدی .اکباح (ekbāh) م.ع. اکام باز  
کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن . و  
بلند گردانیدن یق قداکبح - مجهولا .اکباد (akbād) ع.ج کبد (kabd) و  
کبد (kebd) و کبد (kabd) و فلانیضرب الیه اکباد الابل ای برحل  
الیه فطلب العلم و غیره و وسودا لاکباد  
دشمنان . و نیز اکباد : ج کبد (kabd) .

اکبار (akbār) ع.ج کبر (kabar) .

اکبار (ekbār) م.ع. بزرگ دیدن کسی  
را . و بزرگ پنداشتن . و پلیدی کردن کودک .  
و شمار شدن زن . و منفی یا منفی آوردن مرد .اکباش (akbāc) م.ع. غوب اکباش :  
جامه ای که رشته اش را در باره ریسته همچو

خز و پشم و جامه هیکاره .

**اکبان** (ekbān) م. ع. بازداشتن زبان خود را از کسی بق **اکبن لسانه عنه** .

**اکبح** (akbah) ص. ع. **بعیر اکبح** : شتر سخت و توانا .

**اکبد** (akbad) ا. ع. آنکه جای جگرش برآمده و برخاشته باشد . **نام مرغی** .

**اکبد** (akbad) ص. ع. **بزرگ شکم** . و **رجل اکبد** : مرد ستر میان گران رفتار .

**اکبر** (akbar) ص. ع. **بزرگتر** . ج. **اکابر** و **اکبرون** . **والله اکبر** : کلمه مبارکه تکبیر یعنی خدا بزرگتر است از هر چیزی

**اکبر** (akbar) ص. پ. **مأخوذ از تازی** . **بزرگتر** . و **بزرگترین** . و **جلال الدین**

**اکبر شاه هندی** پور همایوشاه از ۹۳۳ هجری تا ۱۰۱۴ دهندوستان سلطنت کرد

**اکبر** (akbar) و (ekber) ا. ع. چیزی مانند خبیص خشک که زنبور عدل آرد .

**اکبران** (akbarāne) ا. ع. **حینه تشبیه** . **ابوبکر و عمر و رضایه** آنها .

**اکبره** (akberat) ا. ع. **موضی** .

**اکبری** (akbari) ا. ع. پ. **بکشم** **بول ملائی دهندوستان** .

**اکبس** (akbas) ص. ع. **کس بلند برآمده** . و **مرد برآمده پیش سر و فرو رفته پیشانی** .

**اکبش** (akboe) ا. ع. **جش کعبه** (kabc)

**اکبیا** (akbiā) ا. پ. **بلند زند و بازند** . **پس که عصب باشد** .

**اکبنان** (ekbe'nān) م. ع. **اکبان** **اکبنانا** : **ترنجید و درکبیده** گردید .

**اکه** (akkat) ا. ع. **سختی از سختیهای زمانه** . **سختی زمانه** . **سختی گرما** . و **بد خلقی** .

**کینه** . **موت** . و **پیش آمد بر کسی** **پنشم زانبوهی** . و **آزیدگی باد** .

**اکه** (akkat) م. ع. **اکه اکاه و اکه** . **مر و اکه** .

**اکاه** (ekāh) م. ع. **بر دشمن** **چیسره** **شدن بق اکتی فلان اگاه** .

**اکتاب** (ektāb) م. ع. **اندو مگین شدن** . و **بد حال شدن از اندوه** .

**اکتاب** (ektāb) م. ع. **نوشتن آموختن** . و **نوشتن** . و **املاء کردن** . و **سر مشک** و **وابستن** .

**اکتات** (ektāt) م. **سخن در گوش کسی** **گفتن** **رواز باوی** **در میان نهادن** .

**اکتاد** (aktād) ج. ا. ع. **هم اکتاد** : **ایشان گرن هاند** **باهر یک باهم** **مشاهند** . **باشتاب** **روند گانند بر پی یکدیگر** . و **واحد ندارد** .

و نیز **اکتاد** : **ج کتد** : (katād) و (kted) .

**اکتاف** (aktāf) ع. **ج کتف** (ktaf) و (ketef) . و **ذوالاکتاف** ا. ع. : **لقب شاپورین هرمز** .

**اکتال** (aktāl) ا. ع. **موضی** .

**اکتان** (ektān) م. ع. **بر چسباندن** .

**اکتباء** (ektēbā) م. ع. **نگون ایستادن** **بر سجمر جهت بخورد کردن جامه را** . و **بخورد ناک شدن جامه** .

**اکتبر** (oktober) ا. پ. **نام ماه دوازدهم** **از سال فرنگان** .

**اکتتاب** (ektetūb) م. ع. **نوشتن** . و **نوشتن خواستن** . و **بدو دوال دوختن دوز** .

**مشک** **وا** . **نام خود را در دیوان سلطان نوشتن** . و **بندشدن شکم** .

**اکتتات** (ektetāt) م. ع. **وازی با کسی** **در میان نهادن** . و **شیدن** .

**اکتتام** (ektetām) م. ع. **پنهان داشتن** . و **پنهان شدن** .

**اکتتهال** (ektehāl) م. ع. **گیاه بر آوردن گرفتن زمین بق** **اکتحت الارض** **بالبنابت** . و **در شدت و سختی افتادن** . و

**سرمه کشیدن** .

**اکتعال** (ektebāl) ا. پ. **مأخوذ** **از تازی** . **سرمه کشیدگی** . و **اکتعال کردن** **فم** : **سرمه کشیدن** .

**اکتد** (aktad) ص. ع. **بلند دوش** .

**اکتداح** (ektedāh) م. ع. **ووزیدن** . و **کسب کردن** .

**اکتداد** (ektedād) م. ع. **کده کاری** **خواستن** .

**اکتدایش** (ektedāc) م. ع. **علا یافتن** **از کسی** .

**اکتراء** (ekterā) م. ع. **به کرایه گرفتن** .

**اکتراب** (ekterāb) م. ع. **سخت اندوختن گردیدن** .

**اکتراث** (ekterās) م. ع. **بروا** **کردن** **و پاک داشتن بق** **ما اکثرث له ای** **ما ابالی** **به** .

**اکتراص** (ekterās) م. ع. **فراهم آوردن** .

**اکتز از** (ektezāz) م. ع. **در ترنجیده شدن** .

**اکتساء** (ektesā) م. ع. **کدورت پرشیدن** .

**اکتساب** (ektesāb) م. ع. **ووزیدن** . و **ورزق جستن** . و **بیا تصرف نمودن** **در کسب** . و **کوشیدن** . و **فراهم آوردن** .

**اکتساب** (ektesāb) ا. پ. **مأخوذ** **از تازی** . **کسب** . و **ووزیدگی** . و **حصول** . و **اندوختگی** . و **بیدست آوردگی** . و **کوشش** .

**اکتسابی** (ektesābi) ا. ص. **پ** .

**مأخوذ از تازی** . **منسوب به اکتساب** . و **هر چیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد** .

**اکتساح** (ektesāh) م. ع. **هنگی مال را بتاراج**

بردن بی **اکسحوهم** ای اخذ و امانت کله.  
**اکسار** (ektesār) م. ع. شکستن .  
**اکساع** (ektesā) م. ع. دم خود را بر  
 مردوران خود زدن گشتن . و دم در میان پای  
 دوآوردن گک و اسب و جوآن .  
**اکتشاف** (ektešāf) م. ع. نیک برهنه  
 گردیدن زن وقت جماع بی **اکتشف المرأة**  
**لزوجها** . و **اکتشف الکبش** : بر  
 جست قهقار بر ماهه .  
**اکتشم** (ektecām) م. ع. بردن بی  
 را از بی .  
**اکتصاص** (ektesās) م. ع. فراهم آمدن .  
**اکتظاظ** (ektezāz) م. ع. و رنجور  
 گردیدن از امتلای طام و پر شدن شکم . و  
 پر شدن وادی از سیل .  
**اکتبع** (akta) ا. ع. مردی که انگشتان  
 او بسوی کف برگزیده و پیوند بیخ انگشتان  
 پیدا باشد . ج . : اکتون .  
**اکتعون** (aktauna) م. ع. ج اکعب  
 (akta) و **رایتهم اجهمون اکتعون** :  
 از اتباع است . مر . ابنون .  
**اکتف** (aktal) ص. ع. ستودن گک از  
 کتب بی **فرس اکتف و جمل اکتف** .  
 ج : کتف (kott) . و فراخ شانه . و اسب که  
 بر شانه او پنهانی و گمشدگی باشد .  
**اکتفا** (ektelā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 بنده کردن و کفایت کردن .  
**اکتفا** (ektelā) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - بنده و بیس شدگی . و بیس . و  
 خشودی . و کفایت . و **اکتفا کردن**  
 فل . : بنده کردن و کفایت کردن .  
**اکتفاء** (ektelā) م. ع. چون مهموز  
 باشد برگردانیدن . و برگردانیدن خنور را .  
 و نگونار ساختن . و بنده کردن چیزی .  
 و چون یاتی باشد بنده کردن بی

**اکتفیت به** .  
**اکتفات** (ektelāt) م. ع. گرفتن همه  
 مال بی **اکتف المال اکتفایا** .  
**اکتفار** (ektelār) م. ع. لازم گرفتن  
 ده را .  
**اکتفال** (ektelāl) م. ع. کفل ساختن  
 شتر را . و کار را دوگدن کسی انداختن بی  
**اکتفل بکذا** ای و لاد .  
**اکتفان** (ektelān) م. ع. گائیدن .  
**اکتل** (aktal) ا. ع. درشت و سخت .  
 و بلا . و اخ . نامزدی بی **هو اسرق من**  
**اکتل** . و نام معدنی .  
**اکتلا** (ektelā) م. ع. چون مهموز باشد پاس  
 داشتن خود را از کسی بی **اکتلت منهم** .  
 و **اکتلت عینی** : در خواب نشد چشم من  
 و دیدار ماند . و پرهیز کرد . و نیز **اکتلا** :  
 میانه پذیرفتن . و چون یاتی بود دودگین  
 کرده شدن از ضرب و برگزیده دیدن .  
**اکتلات** (ektelāt) م. ع. نوشیدن .  
**اکتلال** (ektelāl) م. ع. درخشیدن بی  
**اکتل الغمام بالبرق** .  
**اکتم** (aktam) ص. ع. مرد بزرگ شکم  
 یا سیر شکم .  
**اکتماع** (ektemā) م. ع. از دماغه  
 مشک آب خوردن .  
**اکتمان** (ektemān) م. ع. پوشیده  
 گشتن .  
**اکت مکت** (aket-maket) ا. پ. -  
 مأخوذ از سرایی - دانه ای سیاه و پیاسرخت  
 و به بزرگی جزو برا که حیرالولادة و حیر  
 النسر و حیرالعقاب نیز گویند .  
**اکتناء** (ektelānā) م. ع. کبیت کردن خود  
 را بی **اکتئی فلان بکذا** . و **اکتئی**  
**بکذا عن کذا** : کتابه کرد از این به این .  
**اکتئات** (ektelānāt) م. ع. فروتنی کردن .

و خشود بردن .  
**اکتناز** (ektenāz) م. ع. گرد آمدن مال .  
 و پر شدن هر چه باشد .  
**اکتناع** (ektenā) م. ع. فراهم آمدن  
 قوم . و در آمدن . و نزدیک رسیدن شب .  
 و میل کردن . و مهربانی نمودن . و در کشیده  
 شدن پیر از پیری .  
**اکتناف** (ektenāf) م. ع. حظیره شتران  
 ساختن . و اساطره کردن بی **اکتشفه** ای  
 احاطه با .  
**اکتنان** (ektenān) م. ع. فروپوشیدن .  
 و پوشیده شدن . و سید گشتن .  
**اکتناه** (ektenāh) م. ع. بکنه چیزی  
 در رسیدن بی **لا یکنته الوصف** ای لا  
 یبلغ کنه .  
**اکتناه** (ektenāh) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - تخصص و تجسس از اصل و بن چیزی .  
 و کوشش کامل در معرفت و شناسائی آن .  
 و **اکتناه سبب کردن فل** . : تنق  
 نمودن برای دریافت حقیقت سبب .  
**اکتواء** (ektevā) م. ع. مر . اکتیاء .  
**اکتهاء** (ektehā) م. ع. درویری کسی  
 شدن جهت مسئله . و خواستن .  
**اکتهاف** (ektehāl) م. ع. به کف  
 در آمدن .  
**اکتهال** (ektehāl) م. ع. کهل گردیدن .  
 و دو نوبی شدن . و تمام رسیدن گیاه . و  
 قوی شدن آن . و شکوفه برآوردن . و گل  
 کردن مرغزار .  
**اکتیاء** (ektīā) م. ع. داغ کردن خود  
 را . و ستودن خود را چیزی که دروی نباشد .  
**اکتیاب** (ektīāb) م. ع. بکوب و کوزده  
 بی دست آب خوردن .  
**اکتیاد** (ektīād) م. ع. فریب خوردن .  
**اکتیار** (ektīār) م. ع. بر زمین افتادن .

و دستار بستن بر سر . و شتاب رفتن . و دم برداشتن اسب در دویدن و ناته وقت کشی .  
**و اکتار فلان** : آماده شد فلان برای دشنام دادن .  
**اکتیاژ** (ektiaž) م.ع. آب گرفتن بکوزه .  
**اکتیاس** (ektiaš) م.ع. بازداشتن کسی را از حاجتش بقا **اکتاسه عن حاجته** .  
**اکتیا** (ektia) م.ع. میموند . و میموند جهت دیگری بقا **اکتال الطعام له** . و میموند برای خود . و **اکتلت علیه** : گرفت از آن .  
**اکتیا** (ektiam) م.ع. بر سر اکتستان نشستن .  
**اکتیا** (ektian) م.ع. چون وادی باشد بودن . و هست شدن . و حامن شدن بقا **اکتان به ای کتفل به** . و چون یابی باشد اندهمگین شدن .  
**اکتیا** (ektitā) م.ع. پرشم گردیدن وین آرام . و نغته شدن . و نیک ستودن خود را .  
**اکتاب** (aksāb) ع.ج. کاتبه .  
**اکتاب** (eksāb) م.ع. کاتبه خوراندن کسی را . و نزدیک کسی رسیدن بقا **کتبه وله دهنه** . و پهلو دادن شکار و توانای دادن شکارچراغ بر شکار کردن بقا **کتب الصيد فارمه** : پهلو داد و توانا کرد تراشکاریس تیرینداز بروی .  
**اکتات** (eksāt) م.ع. بسیار و انبوه و کوتاه و بیجان ریش گردیدن .  
**اکتار** (eksār) م.ع. افزودن و بسیار گرداندن . و بسیار آوردن سخن و جزآن . و برگردن خرابان . و بسیار مال شدن .  
**اکتار** (eksār) ا.ب. مأخوذ از تازی . افزونی و زیادتی . و افراط . و بسیاری .  
**اکتاف** (eksāf) م.ع. نزدیک کسی شدن .

و توانا گرداندن کسی را بر خود بقا **اکتف منك اکتافاً** .  
**اکتام** (eksām) م.ع. قادر گرداندن شکار شخص را و نزدیکوی شدن بقا **کتفک الصيد** . و **اکتم القرية** : پرکردن شکار را . و **اکتم فی رسته** : پنهان گردید در خاچه نمود .  
**اکتبه** (aksebat) ع.ج. کتیب (kasib) .  
**اکتر** (aksar) م.ع. بیشتر .  
**اکتر** (aksar) م.ب. مأخوذ از تازی . بیشتر و فراوان تر . و متعددتر . و بسیار . و ا. عدة زیاد . و **اکتر اوقات** : بیشتر حکماها .  
**اکتريت** (aksariyat) ا.ب. مأخوذ از تازی بسیاری و افزونی . و زیادتی در عدد . و بیشتری و کثرت .  
**اکتفع** (aksā) م.ع. مرد - برخ و یا شتر ب .  
**اکتف** (aksal) م.ع. تیره تر . و شیر تر و کثیف تر .  
**اکتم** (aksam) م.ع. مرد فراخ شکم و آلوده و سیرت کم .  
**اکتم** (aksam) ا.ع. زهار فر به و پرگوش و راه فراخ . و از اعلام است . و **یحیی بن اکتم** ا.ع. : قاضی القضاة از اصحاب شافعی و معاصریا مأمون و مأمون را از امر تحلیل متهمه و برداشتن این بدعت از میان مسلمانان رسانیده و برگردانید و مجبوراً او را بر امر بجرمت آن و بجای این بدعت و ادار کرد .  
**اکتوت** (aksut) ا.ع. مر. کتوت .  
**اکتج** (akaj) ا.ب. میوه ایست کوهی که دو طهران زالزالک و دو کرمان کل کوهی و بتازی زعفرور گردید .  
**اکحال** (akhāl) ع.ج. کحل (kohl) .  
**اکحال** (ekhāl) م.ع. گیاه برآوردن گرفتن زمین . و **اکحل القحط** : سخت گردید قسط .

**اکحال** (ekhāl) ا.ع. سختی قسط .  
**اکحت** (akhāt) م.ع. کوتاه بالا .  
**اکحل** (ekhāl) م.ع. مرد سرمه گون چشم .  
**اکحل** (akhāl) ا.ع. رنگ میانی دست که رنگ هفت اندام و میزاج البدن نیز گردید .  
**اکحوان** (akhvān) و (okhovān) ا. بایرونه گار چشم .  
**اکحیال** (ekhīāl) م.ع. **اکحالت الارض بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .  
**اکد** (akd) م.ع. **اکد الحنطة کدأ** (از باب نصر) : یا گرفت گندم را و ویاست **ککرد** .  
**اکدأ** (ekdā) م.ع. چون مهموز باشد از رویدگی باز داشتن گیاه . و چون یابی باشد سکون نکردن کان کوه مراد بقا **اکدی المعدن** . و باز گرداندن شخص را از چیزی . و برین دوشست و سخت رسیدن حافری **اکدی الحافر** ای بلغ الکدیة فلا یسکته ان یخفر . و **کدأ حفر فاکدی** . و باقن خواسته و یا مثل آن بقا **سئله فاکدی** اذ اوجده مثلاً . و زقی کردن و کم خیر شدن و منه قوله تعالی : **اعطی قلبا و اکدی** ای صلح القليل . و باکم گرداندن دهن را .  
**اکدأ** (akdād) م.ع. فرقه فرقی .  
**رأیت القوم اکدأ** : دیدم آن قوم را فرقه فرقه . و **قووم اکدأ** : قوم شتابان .  
**اکدأ** (ekdād) م.ع. بند کردن . و باز ایستادن از کاری .  
**اکدأر** (akdār) ع.ج. کدآر .  
**اکدأس** (akdās) ع.ج. کدأس .  
**اکدأش** (ekdāc) م.ع. بطای کسی رسیدن بقا **اکدشت منه عطاء** .  
**اکدأف** (ekdāf) م.ع. **اکدفت الدأفة** :

ستور . و حد کرس آوردن بزغالگان . و بر شدن خانه از سرگیری .

**اکراع** (ekrā) م.ع. برخواستن توانا کردن شکار شخص را . و بآب باران ایستاده رسیدن قوم . و آب دادن ستور را .

**اکراف** (ekrāf) م.ع. برودن حرکتیز ماده را . و سر دروا کردن و برگردانیدن لها را در آن حال . و تپاه گشتن و گنده شدن تنم مرغ .

**اکرام** (ekrām) م.ع. کرامی کردن . و تزیین نمودن . و فرزندان کریم آوردن . و در تعجب میگویند **ما کرمه** .

**اکرام** (ekrām) ا.ب. مأخوذ از تازی - حرمت و عزت و احترام . واحسان و انعام .

**اکرانی** (akrāni) ا.ب. هر چیز بی ثبات و نا پدیدار مانند ابر و باد و برف .

**اکراه** (ekrāh) م.ع. بناخواه و ستم برکاری داشتن .

**اکراه** (ekrāh) ا.ب. مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و کراهت . و عدم رضامندی . و عدم میل و عدم رغبت .

**اکرته** (akrebāl) م.ع. کراهت و کراهت . **اکرة** (okrāt) ا.ع. گودال و کندگی که در آن آب جمع شود و از آن آب صاف بهشت بردارند .

**اکرة** (akarāt) م.ع. آسار .

**اکرساد** (akrāsād) ا.ع. عرق مدنی که بیوک نیز گویند . و ریشه ای دوائی که اکثر کرم و عاقر قرحا نیز گویند .

**اکرع** (akra) ص.ع. باریک پیش ساق .

**اکرع** (akro) م.ع. کراع . **اکرع الجوز** : ا.ع. اواخر جوزا .

بانگ کند او را و ساکت باشد . و بنماید کند خواب است .

**اکذاز** (ekzāz) م.ع. بستگان نرم سنگ در آمدن .

**اکذب** (akzab) ص.ع. دروغگو تر .

**اکذوبه** (okzubat) ا.ع. دروغ : **اکذیب** .

**اکر** (aker) م.ع. **اکراکرا** (از باب نصر) : گودالی کند که در آن آب جمع شود .

**اکر** (okar) م.ع. آکرة .

**اکر** (aker) ا.ب. چوب صبر .

**اکراء** (ekrā) م.ع. افزون گردیدن . و کم گردیدن - از اعداد است . و بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شانه . و تأخیر کردن در امری بق **اکریت العشاء** و **فی العشاء** ای آخرت . و دواز کشیدن سخن .

و این مسودی گوید **کنا عندالنبي صلى الله عليه و آله ذات ليلة فاكرينا في الحديث** . و بکراهی دادن ستور و خانه را .

**اکراب** (ekrāb) م.ع. کرب بستن دل و او . و پر کردن . و شافتن بق **خذ رجلیک باکر اب اذا مرته ان یرسع السی** **اکراث** (ekrās) م.ع. سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه .

**اکراج** (ekrāj) م.ع. تپاه شدن نان و گره بر آوردن آن .

**اکراح** (akrāh) م.ع. کرح .

**اکراد** (akrād) م.ع. کرح کرد .

**اکرار** (akrār) م.ع. کرح کرد .

**اکراس** (akrās) م.ع. کرس . **وقلادة ذات کرسین و ذات اکراس** اذا ضمنت بعضها الی بعض .

**اکراس** (ekrās) م.ع. باکرس شدن

شینه شد آوازی از اسم آن ستور .

**اکدام** (ekdām) م.ع. وثیقه گرفته شدن از اسیر بق **اکدم الاسیر** (مجرلا) .

**اکدة** (akeddat) ا.ع. بقیه چراگاه که گیاه آبراینده باشد . و **رأیهم اکدة** : دیدم ایشان را گزوه گروه .

**اکدر** (akqar) ص.ع. هراتچه دارایی تریکی باشد . ج : **کدور** .

**اکدر** (akdar) ا.ع. نام کوهی . ج : **اکدر** . و نام مردی . و نام سنگی . و بنات **الاکدر** . : گور خسر . و نیز **اکدر** . ترجمه ای که روی زمین را نهد .

**اکدرار** (ekderār) م.ع. تیره شدن .

**اکدریة** (akdariyat) ا.ع. نام مسئله ای در فرائض که شوی و مادر و جد و خواهرمادری و پدری مانده باشد و این مسئله را **اکدریة** بدان جهت گویند که عبدالله بن مروان از شخصی **اکدر** نام سؤال کرد و او توانست بیان کند .

**اکدش** (ekdec) ( ekdec) .

ا.ب. دو تخمه خواه از انسان و یا از حیوان . و لذتخا دو چیز با یکدیگر . و ایسی که پدوش از یک جنس و مادرش از جنس دیگر بود . و محبوب و مطلوب . و نفس حاسة انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته . ج : **اکدشان** .

**اکدشان** (akdecān) و (ekdecān) . ا.ب. **اکدش** و **اکدش** .

**اکذاب** (ekzāb) م.ع. دروغ گوی یافتن کسی را . و **بردووخ بر انگینتن و آشکارا** کردن دروغ کسی را بق **اکذبه** اذا خبرت انه جاء بالکذب . و **رواه و اکذبه** اذا خبرت انه کاذب . و **قد اکذب الرجل و هو الاکذاب** در باره شخصی گویند که



**اکسید** (oksid) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا ترکیب اکسیژن با یکی از شبه فلزات و یا فلزات که محصول خنثی باشد و یا با تامل قلیایی .

**اکسیداسیون** (oksidasion) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا عمل اکسید شدن را گویند یعنی عمل ترکیب جسمی با اکسیژن .

**اکسیر** (eksir) ۱. پ. - باصطلاح کیمیا جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیره و انقاره و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد و فرص محض است . و دراهم های مایع مفید را نیز اکسیر نامند که باصطلاح دواسازی کنونی الکسیر مینامند .

و بطور مجاز نظر مرشد کامل را نیز اکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را میکند .

**اکسیر سحر** (eksir-gar) و **اکسیری** (eksiri) ۱. پ. کیمیا گر .

**اکسیژن** (oksjen) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی یعنی مولد الحوضه - باصطلاح کیمیا یکی از اجسام مفردهای را گویند که در سال ۱۷۷۴ میلادی مکتشف شده و عبارت از جسمی است بخاری شکل و بی رنگ و بی بو که بحالت سادگی در هوا موجود است یعنی هوا مخلوطی است از چند جسم بخاری شکل که یکی از آنها اکسیژن است و در ۱۰۰ جزء هوا ۲۰.۸ جزء اکسیژن موجود میباشد و حصول تنفس حیوانی بواسطه این جسم است و وزن مخصوص آن ۱.۱۰ میباشد و یک ظرفیکه گنجایش یک لیتر داشته باشد چون پراز اکسیژن کنند ۱.۰۴ گرم وزن خواهد داشت . و این جسم را در حرارت پست باعانت فشار زیاد میتوان مایع

**اکسار** (aksār) ع. ج کسر (kast) و (kesr) . و **جفنه اکسار** : کانه بزرگ بسیار پیوند .

**اکسای** (aksāy) ع. ج کف (kesf) . و ج کف (kesfat) .

**اکسال** (eksāl) م. ج. گائیدن بی انزال . یا بیرون انداختن منی را . و خواهش فرزند نکردن . و بست ساختن و در کامل آنگذندن کسی را بقا **اکسه الاصر** .

**اکسح** (aksah) ا. ع. شل درآمده ج : کسان (koshān) .

**اکسح** (aksah) ص. ع. برجامانده از دست و پا . ج : کسان (koshān) . و **ماکسحه** : چه گران است آن .

**اکسد** (aksad) ص. ع. **سوق اکسد** : بازار ناروان .

**اکسع** (aksā) ص. ع. **حمام اکسع** : کبوتری که پر زرد آن سید باشد .

**اکسوس** (oksus) ا. ع. پ. باصطلاح جغرافی قدیم رود آمو .

**اکسولایاتون** (oksulāyātun) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گیاهی مانی .

**اکسوم** (aksūm) ص. ع. **روضه اکسوم** : مرغزار تر و نمنانک یا انبوه و بر هم نشسته گیاه .

**اکسون** (aksun) و (eksun) ۱. پ. - جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت تقاضا پوشند . و نوعی از دیبای سیاه .

**اکسی** (aksā) ص. ع. **فلان اکسی** **من فلان** : فلان از فلان بیشتر است در لباس پوشیدن و در لباس بنشیندن . **اکسیه** (aksini) ع. ج کاه .

**اکرفس** (akrals) ۱. پ. مره کرفس . **اکر کره** (akarkare) ۱. پ. و ریشه ای دره ای که عاقر قرحا نیز گویند .

**اکرام** (akram) ص. ع. گرامی تر و منزه تر و بزرگتر .

**اکرماه** (akremā) ع. ج کریم . **اکروفس** (akrufas) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی . جوز رومی .

**اکرومه** (ukrumal) ا. ع. بزرگی . و جوانمردی و مردی .

**اکروهک** (okrubak) ۱. پ. صغ خاری است بسیار تلخ که در مرمه بکار برند .

**اکریاء** (akriā) ع. ج مکاری . **اکریت** (ekrit) ا. ع. پ. - مأخوذ از ترکیب جزیره کرت که افرطس نیز گویند .

**اکز از** (ekzāz) م. ع. کراز زده گردانیدن و **اکزه الله** : کراز زده گرداننده و خدای .

**اکزیم** (ekzim) م. ع. منقبض گردیدن . و **اکزیم عن الطعام** : بسیار سیر خورد .

**اکزیم** (akzim) ص. ع. **فرس اکزیم** : اسب سیر و کوتاه لب . و **اقف اکزیم** : یعنی کوتاه . و **فلان اکزیم البنان** : فلان بتیل است .

**اکسی** (akass) ص. ع. کوتاه دندان . **اکسآه** (aksā) ع. ج کسی که و کسوه و کسی (cosi) . و **رکب اکسآه** : برگردن افتاد .

**اکسآه** (eksā) م. ع. پشت دادن و سپس رفتن .

**اکساب** (eksāb) م. ع. و درزاندن . و ووزیدن .

**اکساد** (eksād) م. ع. کاسه شدن بازار . و خداندن بازار کاسه شدن .

نمود در این صورت وزن مخصوص آن  
۰۹۷ خواهد بود.

**اكسيه** (aksie) ا. پ. برزه که عبارت  
از شرابی است از آرد جو راملان آن میسازند  
و بازی نیز گویند .

**اكشاء** (akšā) م. ع. بریان کردن گوشت  
چندان که خشك گردد .

**اكشاد** (ekšād) م. ع. خالص روی آمیغ  
ساختن مکه را .

**اكشاف** (ekšāf) م. ع. صاحب شتران  
آبستن شدن . و خندیدن چندان که لب بر  
گردد و دندان نمایان شود . و بی یکدیگر در  
تاج آوردن نافع . و کثوف کردن نافع را .

**اكشف** (akšaf) م. ع. آنکه موی  
پیشانی وی برگردیدم و مانند دایره شده باشد .  
و اسب پیچیده و مغزه . و مرد بی سیر در جنگ  
و شکست خورده گریخته بی خود آهین .

**اكشم** (akšam) ا. ع. برز .

**اكشم** (akšam) م. ع. ناصر در خلعت  
و در حسب یق احد جانیه داف و آخر  
**هماكشم** . در باوة کسی گردید که پدرش  
آزاد و مادرش کنیز بود :

**غلام اتاه اللوم من نحو خاله**

**له جانب داف و آخر اكشم .**

**اكشوث** (akšut) ا. ع. تخم کتان .

**اكشوث** (okšut) ا. ع. کدو .

**اكصاص** (eksās) م. ع. گریختن و  
شکست خوردن .

**اكظام** (al zām) ع. ج. کضم (kazam) .

**اكشاء** (akšā) ج. ا. ع. نامردان و بدلان .  
**اكعاب** (ekšāb) م. ع. شافتن .

**اكعات** (ekšā) م. ع. شتابان رفتن .  
و نشستن . از استعدادست . و از غم بر  
آسایدن .

**اكعاع** (ek'al) م. ع. بد ساختن . و  
ترسانیدن . و بند کردن . و باز داشتن کسی را  
از اراده خود یق **اكععه** ای حبه عن  
وجه .

**اكعان** (ek'an) ا. ع. سستی شامانی .  
و م. سست شدن آن .

**اكعب** (ak'ob) ع. ج. کعب (ka'b) .

**اكعر** (ak'ar) م. ع. بر شکم و فرجه یق  
**صبی اكعر** .

**اكف** (okof) ع. ج. اكاف .

**اكف** (akoff) ع. ج. (kaff) .

**اكفا** (akfā) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی .  
مردمان همتا و قرین و همسر .

**اكفاء** (akfā) ع. ج. کفو (kofv) و کفراء  
(kofu) و کفء و کفء .

**اكفاء** (ekfā) م. ع. خمیانیدن و کج کردن  
خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد . و جیل  
کردن . و مایل گردانیدن . و برگردانیدن کسی

را از اراده خود . و خم دادن کمان را . و  
بچه بسیار آوردن شتران . و منافع شتران خود را  
بکسی دادن یق **اكفا ابله فلانا** انا جعله  
منافها . و کفا ساختن برای خیمه یق **اكفأت**

**الیت** . و دو نصف کردن شتران را . و  
باصلاح عروض نوعی از عیوب قافیه کسوف  
روی بعض بیت را غیر بعض دیگر آوردن و یا  
مخالف آوردن حرکات حرف روی را برع و  
جرو یا ناه کردن آخر بیت را پور فساد کند .

**اكفا** (nekfā) ج. ا. پ. مأخوذ از  
نازی . ریانی .

**اكفاح** (ekfāh) م. ع. کشیدن لگام ستور  
را تا بایستد و برگردانیدن یق **اكفحه عنه** .

**اكفار** (ekfār) م. ع. لازم گرفتن دعوا .  
و کافر خواندن کسی را یق **لا تکفرا احداهن**  
**اهل قبلتك** ای لاتیسم الی الکفر .

**اكفال** (akfāl) ع. ج. کفل (kafal) و  
(kefl) .

**اكفال** (ekfāl) م. ع. پذیرفتار گردانیدن  
کسی را . و قوله تعالی : **فقال اكفليهاو**  
**غرني في الخطاب** : پس گمت بهره من  
کن او را و غلبه کرد مرا بسخن رو با روی .

**اكفان** (akfān) ع. ج. کفن (kafan) .

**اكفح** (akfah) م. ع. سیاه .

**اكفص** (akfas) م. ع. کبکبه بایش کج  
باشد و سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و بر پشت  
پای از جانب انگشت خرد راه رود . و کبکبه  
سینه اش کج بود .

**اكفوده** (akfude) ا. ع. پ. دیوای خنور  
مر . آسکون .

**اكفهرار** (ekfehrār) م. ع. روی  
ترش کردن . و تیره و رنگ شدن روی . و  
آشکار گردیدن و نمایان گشتن ستاره و روشنی  
آن در سخت تاریکی .

**اككرا** (ukakrā) ا. ع. اکرکه و  
عاقز قرصا و عرق مدنی .

**اكل** (aki) م. ع. **اكله اكلا و ما اكلا**  
(از باب نصر) : خوردن آنرا . و معدوم ساختن .

**الحديث : الحسد ياكل الايمان كما**  
**تأكل النار الحطب** . و فتح کردن و  
غالب شدن قوله صلواته علیه و آله : **اموت**  
**بقرية تأكل القرى** : مأمور شدم بقریه ای  
که اهل آن قریه فتح میکنند و غالب میشوند  
قریه ها را . و قوله : **حديث ياكل**  
**الاحاديث** : این سخن بیشتر از سخنانی  
دیگر است .

**اكل** (aki) ا. پ. مأخوذ از نازی .  
خوردن غذا . و **اكل و شرب** : خوردن و  
آشامیدن .

**اكل** (okl) و (okol) ا. ع. شرب و روزق

يق **انقطع الكلة** : منقطع گردید رزق او  
بسی برسد و بهره‌ای از دنیا نبرد . و **فلان**  
**ذواكل** یعنی ذوقظ . ج : آكال . و رأی  
و عقل و قوت فهم . و سخت بانگی جامه . و  
سختی و درستی خمیر کاغذ **يق ثوب ذواكل**  
و **قرطاس ذواكل** .

**اكل (akal)** : ع . خورده شدگی دندانها  
و سقوط آنها .

**اكل (akal)** : ع . **اكل العضو اكلا**  
( از باب سمع ) : خورد بعضی آن عضو بعضی  
را . و **اكل الوود** : خورده شد خوب .

**اكل (okal)** : ع . ج ' اكله .

**اكلاء (aklā)** : ع . **بلغ الالهيك اكلاء**  
**العمر** : بآخر عمر و دراز تر عمر رساند  
ترا خدای .

**اكلاء (eklā)** : ع . **م . گياه ناك گردیدن**  
زمین . و بها پیش دادن . و بیع سلم کردن .  
و بیایان رسانیدن عمر را . و علف خوردن  
بثور . و باربار نگرستن در چیزی .

**اكلاّب (eklāb)** : م . ع . خداوند ستور  
دیوانه شدن .

**اكلاح (eklāh)** : م . ع . دندان سید  
کردن در تیرش دوتی . و ترش روی گردانیدن  
کسی را .

**اكلاع (eklā)** : م . ع . چرک‌ک گردانیدن  
چرک . و تور تو نشستن چرک . و چرک .

**اكلاف (eklāf)** : ع . **آزمند گردانیدن** .

**اكلال (eklāl)** : م . ع . **کند گردانیدن** **يق**  
**اكات البكاء البصر** . و خداوند شتران  
مانده گردیدن . و مانده نمودن شتر و جزآن  
را . و صاحب عیال و خوشان اعتبار شدن .

**اكاب (aklob)** : ع . ج کب (kalb) .

**اكاة (aklat)** : ا . ع . **يك بار خوردن**  
بسیری .

**اكاة (eklat)** : ا . ع . **خارش** **يق انی لاجد**

**فی جسمی اكاة** . ج : آكال . و **هیت**  
خوردن **يق انه لحسن الاكاة** .

**اكاة (eklat)** : م . ع . **اكلی رأسی اكاة**  
و **اكالاتی اكالاتی** ( از باب نصر ) : **خارش**  
کردن سرین .

**اكاة (eklat)** و (aklat) و (oklat) . ا .

ع . **غیث و سخن چینی** **يق انه لذو اكاة** :  
اوسخن چیزاست و كذلك لذو اكاة و لذو اكاة .

**اكاة (oklat)** : ا . ع . **لقمه** . و **کرده** . **يق**

**اكلت اكاة و احدة** ای **لقمه** ای **قرصه** .  
و **طعام و خورش** **يق هذا الشيء اكاة لك**  
ای **طعمه لك** . ج : اكل (okol) .

**اكاة (akalat)** : م . ج . ع . **هم اكاة رأس** :

عدد ایشان کم است **يك كاه آنها را** - بریکند .

**اكاة (akelat)** : ا . ع . **خارش** . و **مرضی است**  
که **عین او آن خورده** میشود .

**اكاة (akelat)** : ص . ع . **ناقاة اكاة** : **ماده**  
شتری که از **پشم** **دآوردن** **بیچه** در شکمش در  
زحمت است .

**اكاة (akelat)** و (okalat) : ص . ع . **بسیار**  
خورنده . **مذکور** و **مؤنث** **در وی یکسان** است  
**يق رجل اكاة و امرأة اكاة** .

**اكلس (aklas)** : ص . ع . **ذئب اكاس** :  
**گرگ** **بیه** **بیه** .

**اكلط (aklat)** و **اكلظ (aklar)** : ص .

ع . **آنکه** **لنگان** **لنگان** **میرود** .

**اكاف (aklaf)** : ص . ع . **سرخ** **سیاهی** **آبیز**

**روی** **يق رجل اكاف و كمت اكاف**

و **بعیر اكاف** . ج . **كلف (kalf)** .

**اكلف (aklaf)** : ا . ع . **شیر** **بیشه** .

**اكلكرأ (aklkarā)** : ا . ب . **اكرزه** و

**عاقرقحا** .

**اكلكا (okolkā)** : ا . ب . **مأخوذ از مغول** .

**انام** و **بخشش** .

**سبتر گردیدن** .

**اكلنداد (eklendād)** : م . ع . **خود را**  
**بروی** **کسی** **آنگندن** . و **دوشت** **گردیدن** . و  
**ورترنجیده** **شدن** . و **باز** **ایستادن** .

**اكلنزاز (ekle'az)** : م . ع . **ورترنجیده**

**شدن** و **منقبض** **گردیدن** . و **استوار** و **مشکن**

**ناشدن** - **سوار** **دزین** **يق اكلاز الركب**  
**فی سرجه** **اذالم** **یشکن** **فه** . و **آمگ** **شکار**  
**کردن** **باز** .

**اكثاف (ekle'āf)** و **اكثاف**

(eklāf) : م . **سرخ** **تیره** **روی** **گردیدن** **مرد** .

و **اكثاف** **الغایه** **سرخ** **تیره** **شد** **خم** .

**اكليل (eklīl)** : ا . ع . **تاج** . و **صفا** **به** **مانندی**

**مرصع** **جوهر** . ج : **اكلیل** . و **یکی** **از** **منازل**

**ماه** و **آن** **چهار** **ستاره** **است** **صف** **کفیده** و

**گوشت** **گرداگر** **دناخن** . و **ایر** **که** **شبه** **پرده**

**نمایان** **گردد** .

**اكليل الجبل (eklīljal)** : ا . ع . **گیاهی**

**است** **از** **طایفه** **لیه** و **در** **خواص** **شبه**

**یادنیویبه** و **از** **همان** **طایفه** و **بزیان** **فرانسه**

**رمازن** **گویند** .

**اكليل الملك (eklīlmalak)** : ا . ع .

**گیاهی** **است** **از** **طایفه** **لسگو** . **بیزویزیان** **لاطینی**

**ملیلوتوس** و **بقاری** **ناخنک** **گویند** .

**اكليلی (eklīlī)** : ص . ع . **منسوب** **بتاج**

و **یا** **گلی** **که** **بسر** **میزند** .

**اكليون (akalyūn)** : ا . ع . **پ** . **کتاب**

**ترسایان** و **انجیل** . و **صفحه** **قماش** **مانی** **روا** .

**پوتلون** . و **قسمی** **از** **پارچه** **ایریشی** **مغزل**

**مانندی** **گلداز** و **منقش** .

**اكم (akm)** و (okom) : ع . **اكنة (akmat)** .

**اكماء (akmā)** : ع . ج **کمی** (kamiy) .

**اكماء (ekmā)** : م . ع . **چون** **مهموز** **باشد**

**سماورغ** **ناك** **شدن** **جای** . و **سماورغ** **خورانیدن**

**قوم** **را** . و **پیرگردانیدن** **يق اكماءه السن**

ای شیخته . و چون یانی باشد مرم کردن بق  
**اکمی علی الامر** .  
**اکمات** (ekmât) م.ع. کیت شدن اسب .  
**اکمات** (akamât) ع.ج. اگمه .  
**اکماح** (ekmâh) م.ع. اگام کیده  
 داشتن شوررا ناسر راست دارد . و کشیدن  
 اگام تاباز ایستد . و نزدیک شدن رز بیزگ  
 بیرون آوردن . بق **اکمح الکرم** ای  
 تمرك للایراق . و بزرگ منش گردانیدن  
**اکماخ** (ekmâx) م.ع. بزرگ منشی  
 نمودن و شکوایه نشستن .  
**اکمداد** (ekmâd) م.ع. اندوهناک و دردمند  
 گردانیدن دل را . و کهنه و نرم و تابان  
 گردیدن جامه . و نیک پاکیزه ناکردن جامه  
 را . بق **اکمد الاقصار الثوب** اذا لم  
 یبقه .  
**اکماتک** (akmâk) : **اکمال** (akmâl)  
 م.ع. بقی و قی آورنده .  
**اکمال** (ekmâl) م.ع. تمام گردانیدن  
 و بیکر ساختن .  
**اکمال** (ekmâl) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 تکمیل و اتمام و انجام .  
**اکمام** (akmâm) ع.ج. کم (kem) و  
 (komm) .  
**اکمام** (ekmâm) م.ع. آستین ساختن  
 برای پیراهن و غلاف غوره و شکوفه بر آوردن  
 دوخت .  
**اکمان** (ekmân) م.ع. نهان داشتن .  
**اکمه** (akamat) ا.ع. پشته یا پشته بلند  
 از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ  
 بود و بحجرت نرسیده باشد . اکم (ukam)  
 و اکمات (akmât) و اکم (okom) و  
 اکم (akom) و آکام (âkam) ج. و نام  
 پشتهای از پشته های اجاو موضع نزدیک ساحر  
 که اکمه المشرق (akamatol-ecreq) گویند .

**اکمه** (akemmat) ع.ج. کماة .  
**اکمات** (ekmetât) م.ع. کیت  
 گردانیدن اسب .  
**اکمسی** (akimas) ا.ع. کیکه نگرینتن  
 ترواند .  
**اکمش** (akinac) ا.ع. مردیکه دیدن  
 ترواند و کوتاه پای .  
**اکمل** (akmal) م.ع. تمام و  
 کامل تر .  
**اکملیت** (akmalıyat) ا.ب. مأخوذ  
 از تازی تمایب و فاضل تر در تکمیل .  
**اکموء** (akmo') ع.ج. کمء (kmm) .  
**اکمون یزان** (akmun-bazân) ا.ب.  
 دانء ایست ما بین ماش و عدس و مقشر آنرا  
 بگاو دهند گاورا فریه کند و کتک نیز ناییده  
 میشود و بنازی رعی الحمام گویند .  
**اکمه** (akinah) م.ع. کور مادر زاد  
 و کلام کمه گیار .  
**اکمهداد** (ekmehdâd) م.ع. سر بلند  
 داشتن و **اکمهده الفرخ** اذا رفع راسه  
 طلب العلم .  
**اکمهلال** (ekmehlâl) م.ع. متبعض  
 و تزئیده گردیدن و در تزئیدن از سرما .  
**اکمیتات** (ekmeylât) م.ع. کیت  
 گردیدن اسب .  
**اکماء** (eknâ') م.ع. کیت نهادن . بق  
**اکنی زیداً باعمر و بابی عمر و**  
**اکناب** (eknâb) م.ع. دوخت گردیدن  
 تکم . بق **اکناب علیه بطنه** . و **اکناب**  
**لسانه** در ماند و بند شد زبان او و سبیز و  
 دوخت شدن و شوینگی گردیدن دست . بق  
**اکنبت یده** . و کند شدن از کار .  
**اکناش** (eknâc) م.ع. شنایانیدن کسی  
 را از کار خود . بق **اکنشه عن الامر** .  
**اکناع** (eknâ') م.ع. نرمی و فروتنی

کردن و بخواری نزدیک شدن . و سؤال کردن  
 و خواستن . و نزدیک گردانیدن . بق  
**اکنع الابل** .  
**اکناف** (aknâf) ع.ج. کنف (kanaf) .  
**اکناف** (aknâf) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 اطراف و جوانب و نواحی و حوالی و کنارها  
 و کرانعاما .  
**اکناف** (eknâf) م.ع. یاری دادن .  
 و احاطه کردن قوم کسی را . و در بین و  
 یساری واقع شدن .  
**اکنان** (aknân) ع.ج. کن (ken) .  
**اکنان** (eknân) م.ع. فرو پوشیدن . و  
 از تاب آفتاب نگاه داشتن و پنهان نمودن . بق  
**اکنته فی قسی** و كذلك **اکنت العلم**  
 و **اکنت الجارية** .  
**اکناه** (eknâh) م.ع. بکنه چیزی رسیدن .  
**اکنه** (oknat) ا.ع. آشیانه مرغان .  
 لکنی است در و کنه (voknat) .  
**اکنه** (akeannat) ع.ج. کنان (kenân) .  
**اکنع** (akna') ا.ع. مرد تپاه دست . و  
 کار ناص و تپاه . الحديث : **کل امرؤی**  
**بال لم ییدا بحمد الله فهو اکنع**  
 ای ناص .  
**اکنون** (aknun) م.ف. ب. حلا و  
 کتون و السال و درین وقت و این زمان . و  
 بنا بر این . و زیرا . و هنوز . و اما . و مهذبا .  
**اکواب** (ekvâb) ع.ج. کوب (kul) .  
**اکوات** (akvâs) ع.ج. کوت  
 (kavs) .  
**اکواخ** (akvâx) ع.ج. کوخ (kux) .  
**اکواد** (akvâd) ع.ج. کوده  
 (kavidat) .  
**اکوار** (akvâr) ع.ج. کور (kavr) .  
 و **دائرة اکوار** جائی . و نیز چند کوه  
 را که نزدیک آنست اکوار گویند و نیز

**اکیراح** (okayrah) ا.ع. جایگاه چند که نمایان در روز عید خود بدان جای شوند.

**اکیس** (akyo) ص.ع. ذرک و دانا.

**اکیک** (akik) ص.ع. **یوم اکیک** روزگرم و باد.

**اکیل** (akil) ا.ع. اکول. و بزی که جهت شکار گرگ و نمو آن استاد کند و چار بانی که آرا سبغ خورده باشند. و همگانه.

**اکیله** (akilat) ا.ع. بزی که جهت شکار گرگ و جزآن استاد کنند. و بزیکه برای خوردن فرجه نمایند. و چار بانی آراسبغ خورده باشند.

**اکی** (aq) ا.پ. بلنت زند و پازند کدم و حنطه.

**اگمال** (ngâl) ا.پ. باقی مانده از تانبول خائیده شده.

**اگمر** (ngar) پ. کلمه شرط.

**اگمر** (agar) ا.پ. سرین و کفل.

**اگمر** (eger) و (agar) ا.پ. و شه ایست خورشیری و معطر که بتازی و ج (vnj) گویند.

**اگمر** (ngrâ) ا.پ. نوعی از آتش آرد.

**اگمر چند** (agar-çand) پ. کلمه شرط و علاقه و بمعنی هر چند و چندان نیز می باشد و مخفف اگر چه اند نیز هست.

**اگمر چه** (agar-çeh) پ. کلمه شرط و علاقه و بمعنی هر چه نیز می باشد.

**اگمرفت** (agereft) ا.پ. مقدار معینی از گنجان.

**اگمر نه** (agar-neh) پ. کلمه شرط که در نفر استعمال کنند.

**اگمریون** (agaryun) ا.پ. خشک ریشه ای که در پوست آدمی برآید و بتازی توپا گویند. و جرب و خارش.

**اگست** (agast) ا.پ. ستاره ایسه که

**اکهلی عن الطعام**

**اکهاد** (ekhâd) م.ع. مانده گردیدن. و مانده گردانیدن.

**اکهام** (ekhâm) م.ع. ست و کند شدن یناتی.

**اکهب** (akhab) ص.ع. پلید بتیرگی مایل. یا سیاه. یا تیره مایل بیاهی. یا **چهل اکهب** کب (kolib) ج.

**اکهلی** (akhâ) ص.ع. مردیکه بر روی او کلف باشد. و گنده دهن. و بددل ست و ا. سگ بی شکاف و بی دهن. و **صخره اکهلی** نام کوهی.

**اکی** (aky) م.ع. **اکی اکیا** (از باب حشر) : وثیقه گرفت از وام دار بگواهان.

**اکیات** (akyât) ع.ج کیت (kayyet) و کیت (kayt).

**اکیاح** (akyâh) ع. ج کاح و کیح (keyh).

**اکیار** (akyâr) ع.ج کیر (keyr).

**اکیاس** (akyâs) ع. ج کیس (koy) و (keys).

**اکیاس** (ekyâs) م.ع. پدر فرزندان ذرک شدن. و فرزندان ذرک آوردن.

**اکیاش** (akyâsh) ص.ع. **ثوب اکیاش** نوعی از جامه که رشتنش را در باره ربند همبر نخ و پشم و جامه هیکاره.

**اکیال** (akÿâl) ع.ج کیل (kayl).

**اکیح** (akyah) ص.ع. **استان اکیح** دندانهای سخت و ستبر.

**اکیخ** (akix) ا.پ. روده و امعاء و وتر عنه. و زه کمان و زه تار. و روده پاناشته از مصالح.

**اکید** (akid) ص.ع. محکم و استوار.

**اکیدان** (akidan) م.ف.پ. پ. مأخوذ از تازی - بطور استواری و بطور استحکام.

اکرار. ج کور (kur).

**اکواز** (akvâz) ع.ج. کوز (kuz).

**اکواع** (akvâ) ع.ج. کوع (ku').

و ج. کاع.

**اکوان** (akvân) ا.پ. دبو معروف که با رستم جنگ کرد و کشته شد.

**اکوان** (akvân) ع.ج. کون (kavn).

**اکوان** (akvân) ا.پ. گل ارغوان.

**اکور** (akvor) ع.ج کور (kur).

**اکوع** (akva) ص.ع. بزرگ کاع. و کج ساق دست.

**اکول** (akval) ا.ع. زمین بلند شبیه بکوه.

**اکول** (akul) ص.پ. مأخوذ از تازی - بر بخور و بروس و رزد و رزد رس.

**اکولة** (akulat) ا.ع. برنازایند و بزی که از آن جهت خوردن فرجه کنند.

**اکولة** (okulat) ا.ع. بزی که جهت شکار گرگ و نمو آن استاد کنند.

**اکوم** (akvam) ا.ع. بلندره باشد. و زیر پستان مرد.

**اکومان** (akvamâne) ا.ع. جینه تیه - در زیر پستان مرد.

**اکوهداد** (ekvehdâd) م.ع. سر در واداشتن. و لرزیدن چو زه پیش مامو تا خورشش معد. و رنج و تب رسیدن کسی را.

**اکویداد** (ekveydâd) م.ع. پیر گردیدن. و لرزه زده شدن.

**اکویلال** (ekveylâl) م.ع. پستک شدن. و کوتاه گشتن.

**اکهآء** (akhâ) ا.ع. مزمضان دانا و آگاه.

**اکهآء** (ekhâ) م.ع. بدم گرم کردن سر انگشتان سرما رسیده را. یا **اکیه** **اکهآء** و باز ایستادن از طعام. یا

نازی سهل گویند .

**اگیلون** (agalyun) . ا. ب. پارچه ایریسی .  
 هفت رنگ . و پارچه ایریسی گل داردستی .

**اگنان** (agnân) . ا. ب. غار .

**اگنی** (agnec) . ا. ب. افراسنگی بنا و عسارت .

**اگه** (ageh) . ا. ب. ماخوذ از ترکی - سوزان .

**ال** (al) . ع. حرف تعریف .

**ال** (el) . ا. ب. شهر و ولایتی .

**ال** (ai) . م. ع. **ال ال** (allan) و **ال** (alan) و **الیا** . م. ال را و **ال الوا** (alvau)

(alvan) و **الوا** (olovvan) و **الیا** (oleyyan) . **ال** (alon) . م. الو (alv) و الو (olovv) را .

**ال** (el) . ا. ب. ماخوذ از سریانی . یکی از نامهای باری تالی .

**ال** (ol) . ب. ضمیر غایب است و بمعنی و هومی باشد .

**ال** (all) . ا. ع. ناله بادعا و زاری و جتة (allat)

**ال** (ell) . ا. ع. ییما . سوگند . و ا. ع. نام موضعی . و همسایه . و حوش . و اصل بکو . و معدن . و کبه و دشمنی . و ربوبیت .

ا. ع. نام خدای عالی حل شانه . و هراس که در آخر آن کلمه ال و یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرائیل و حیائیل و اسرائیل و جز آن اسم مضاعف بسوی خدای تالی و بمعنی پیام خدا . و زناهار . و ناله معیبت و فغان بر می باشد . **بق عجیب و بکم من الکم** بکسر همزه و بعضی بفتح همزه گفته اند .

**ال** (oll) . ا. ع. نخستین . **بق ماله ال** و فصل . م. نمل را .

**ال** (all) . م. ع. **ال الا** ( از باب نصر و ضرب ) : **مؤید و شفاقت** . و **ال اللون** روشن شد رنگ . و **الت فرائضه** جنید

فرايض آن دو دويدن . و **ال فلاتا** دو جفت بچه بود و نمود فلان را و **ال الثوب** دوخت جامه را بر دوخت تخریب . و **اله عليه** برانگيخت

اورا بروی . و **ال المریض والحزین** **ال** (allan) و **ال** (alan) و **الیا** (از باب ضرب ) : **ناید و فغان** کردن بیمار و

حزین از معیبت . و **ال القرس** شیخ و راست کردن اسب گوش را . و **ال الصقر** استاد آن چرخ او شکار کردن .

**ال** (alā) . ا. ب. کلمه خطاب یعنی ای .

**ال** (alā) . ع. حرف استفتاح یعنی بدان آگاه باش و بر پنج وجه است : **تنبیه و**

**اقتداء** تحقیق مابعد و **تویخ** و **انکار** و **استفهام** از نقی و تمنی .

**ال** (alā) . م. ع. **ال الوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **الیا** (oliyyan) و **ال** (alan) . م. الو (alv) و الو (olovv) را .

**ال** (alā) و **ال** (alā) . ا. ع. دوختی است تلفخ که در دباغت استعمال کنند .

**ال** (ellā) . ع. حرف استاء **قوله** تالی : **فشر بوامنه الا قليلا** . و گاه بمعنی غیر

آید : **قوله** تالی **لو کان فیهما آلهة الا الاله** **الفسدقا** . و گاه عاطفه می باشد بمعنی او .

**قوله** : **لئلا یكون للناس علیکم حجة** **الا الذین ظلموا منهم ولا یخاف لدی** **المرسلون الا من ظلم ثم یدل حسنا** بعد سوء .

**ال** (allā) . ع. حرف تخصیص مختصر **بجمله** ثملیة **غیریة** .

**ال** (al'ā) . ع. ج. **لاى** (lay) .

**ال** (elā) . م. ع. **دوستی** و بلا افتادن .

**ال** (allā) . ا. ع. **دینه** فروش .

**ال** (alābeb) . ع. **ج الب** (albob) و **ج** . ل. **لب** (lobb) .

**ال** (elābat) . م. ع. **خدود** و **شتران** **تشنه** شدن .

**ال** (elātat) . م. ع. **باز داشتن** و **بر گرداندن** کسی را از **آنگ** خود . **و کم کردن** .

**بق ما الاله شینا** و **کذلك ما ائنه** .

**ال** (elāsāt) . م. ع. **گیاه** در **گیاه خشک** روآیندن زمین . و **نگاه داشتن** غواستن از کسی **جهت مال** خود .

**ال** (alāceq) و **ال** (alāciq) . ا. ب. . ماخوذ از ترکی . **قسمی** از **خیمه** که از **نی** می سازند و **آترا** از **نمد** می پوشانند .

**ال** (alāci) . ا. ب. **هیل** و **قافله** **صمار** .

**ال** (alūciq) . ا. ب. م. **ال** . ا. ج. **ال** (elāhat) . م. ع. **دوخشاندن** **شمع** را . **بق** **ال** **بیفیه** . و **ال** **اح** **بحقه** **و بود حق** **نورا** . و نیز **ال** **اشکارا** **گردیدن** .

و **دوخشیدن** **برق** بی **پراکندگی** . و **دوخشیدن** و **پیدا شدن** **سهیل** . و **ترسیدن** و **پرهیز کردن** .

و **هلاک کردن** کسی را .

**ال** (elādat) . م. ع. **ولاده** و **زادن** .

**ال** (elāzat) . م. ع. **قرار گرفتن** . و **احاطه کردن** .

**ال** (olās) . ا. ع. **دیرانگی** .

**ال** (elāsāt) . م. ع. **چون واری** **باشد** گردآیندن کسی را **بچیزی** که **میخواهد** .

**الحديث** : **هی** **الكلمة** **التی** **الاص** **علیها** **النبي** **صلی** **الله** **علیه** **و آله** **عمه** **یعنی** **ابا طالب** . و **ال** **یص** ( **مجهولا** ) **لرزه** **زده** **شد** . و **چون** **یائی** **باشد** **خمانیدن** **چیزی** .

را . و جیبانیدن جهة برکندن . و خواستن و از کسی چنین و چنان . **يق الصته عن كذا** و كذا .

**الاطيني** (alātini) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - عشقه و بلاب .

**الاعة** (elāat) م.ع. برگردانیدن رنگ سر پستان .

**الاغ** (olāq) ا.پ. فاسد و بيك . و آسي که در اماها جهة فاصدان بندد و اسب چابار خانه . و يگوار و بزردگار فرمودن . و حيوان سواری معروف که خر گویند .

**الاف** (elāf) م.ع. چون مشتق از ولف باشد پی در پی درخشیدن برق . و اگر مشتق از الف باشد الف دادن کسی را بمکاني و يا الف دادن بکسی .

**الاف** (ollāf) م.ع. آف .

**الاق** (elāq) م.ع. **الاق البرق** **اهاوا الاق** م.ع. الق را .

**الاق** (elāq) ا.ع. برق کاذب بی باران .

**الاق** (olāq) ا.پ. الاغ .

**الاق** (olāq) ا.ع. کوهی در تيه .

**الاق** (ellāq) م.ع. دروغگو . و برق کاذب بی باران .

**الاقه** (elāqat) م.ع. ليقه انداختن در دوات و نيکوتر کردن سياهی آرا . و برجيبانیدن و **الاقه** بنفسه بخود جيبانيد آرا .

**الاقبي** (alāqbi) م.ع. لقبه (olqeyyat) .

**الاکة** (elākat) م.ع. رسول کسی بودن و نامه او را بکسی رسانيدن .

**الال** (alāl) و (elāl) ا.ع. کوهی در عرفات . و **الفضلان بين الال** بعضی باطل است و يا از اتباع حلال است .

**الال** (elāl) و (olāl) م.ع. آله (allat) .

**الالة** (elālat) م.ع. بيب درآمدن .

**الاله** (alāle) ا.پ. لاله و آلاه . و **الام** (al'ām) م.ع. ليم (la'im) .

**الام** (el'ām) م.ع. **الام الرجل** **الامأ** : کاری کرد آن مرد که او را ليم گفتند .

و نیز **الام** : فرزند ناکس آوردن . و بند کردن رخته قصمه را . و اصلاح حال کسی کردن .

**الام** (elām) ا.ع. پ . نام قديم خوزستان .

**الام** (olām) ا.پ. بيمام و رسالت . و بيك و يغبير . و شخصی که بيمام کسی را بکسی برساند .

**الام الام** (olām-olām) م.پ. دست بدست . و زبان بزبان .

**الامان** (al'amān) کلمه پناه و امان مأخوذ از تازی که در مقام جنگ گویند .

**الامان** (alāmān) ا.ع. پ . نام مسالکی که اکنون به آلمان مشهور است .

**الامة** (elāmāt) م.ع. . بسیار ملامت کردن . و کاری کردن که بر آن ملامت کنند .

و خداوند ملامت شدند . و خداوندگار ملامت ناک شدن . و سزاوار ملامت گردیدن .

**بدا الام الامة** .

**الان** (alān) ا.ع. پ . ولایت و شهری در زکستان . و کوهی در عرفات .

**الان** (al'an) م.ف. پ . - مأخوذ از تازی . اکنون و حالا و این مقام و در این وقت و در این زمان .

**الانان دژ** (alānān-de) ا.ع. پ. نام قلعه‌ای در توران .

**الانة** (elānat) م.ع. بزم گردانیدن .

**الانی** (al'āni) م.پ. - مأخوذ از تازی - کنونی و حالانی .

**الانيون** (alāniun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - و آسین که تزئیل شامی نیز گویند .

**الاو** (alāv) ا.پ. آاو و آتش شلمناک .

**الاولية** (alāvīyat) م.ع. الو (olovv) الوة (olovvat) .

**الايوح** (alāvih) م.ع. الواح و جج لوح .

**الاه** (elāh) ا.ع. پرستیده شده . و هر پرستیده‌ای نزد پرستنده آن آلاه است . و **الاه العالمين** خداوند عالم جل شانه .

**الاه** (elāh) م.ع. **اله الاها** (از باب سمع) : سرگشته شد . و **اله على فلان** : سخت شد جرج او بر فلان . و **اله ايه** : رسید و پناه گرفت بسوی او .

**الله** (allāh) ا.ع. علم است مردات واجب الوجود یعنی خدای واپرد تبارک و تعالی را . و **الله احد** : خدايک است و دونيت

و **الله اکبر** : خدا بزرگ تر است از همه

و **الله الصمد** : خدايی نیاز است از هر چیزی .

**الله اکبر** (allāho-akbar) ا.ع. پ . کوهی است در نزدیکی شیراز و دارای تنگه‌ایست

که در راه آصفهان واقع و آرا **تسعة الله اکبر** گویند .

**الله الله** (allāh-allāh) پ. کلمه تعجب مأخوذ از تازی که در مقام تعجب و تحیر استعمال میکنند .

**الاهة** (elūhat) م.ع. **اله الاهة والوهة** و **الوهية** (oluhīyatān) (از باب فتح) : پرستیده .

**الاهة** (elāhat) و (olāhat) ا.ع . مبدویت و پرستش .

**الاهي** (elāhi) م.پ. منسوب به الاله و **علم الاهي** ديا حکمت الاهي ا .

علمی که در آن بحث میکنند از ذات واجب الوجود .

الاهيون (elahiyyun) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی - جمعی از حکما و فلاسفه که در حکمت الهی بحث کرده‌اند مانند سقراط و افلاطون و ارسطو و غیر ایشان .

الایاد (alāyāt) ج. الایات (alyat) و (aliyat) .  
الایچی (alāyıcı) ا. پ. هیل .  
الایف (alāyf) و الایف (alāyf) ج. الیف .

الانام (al'ān) ع. ر. الام .

الانام (el'ām) ع. مر. الام .

الاب (alb) ا. ع. پوست بزغاله . و زهر . و شدت تب . و شدت گرما . و آغاز نشاط ساقی . و میلان نفس بسوی هوا و تنگی . و تدبیر اندیشدن بر شکت دشمن بطوری که معلوم او ننمود . و سخت رواندن .

الاب (alb) م. ع. آمدن قوم از هر طرف . و فراهم آمدن و روان شدن شتران . و سخت رواندن حمار طرید خود را . و جمع نمودن لشکر . و فراهم آمدن چیزی . و نشانی کردن . و رجوع نمودن . و پی هم بآوردن آسمان (و القمل من نصر) . و گرد کردن . و رواندن شتران را (و القمل من نصر و ضرب) .  
الاب (ell) ا. ع. مقدار است مبین و آن از سز انگشت سیاه تا سر ایهام است . و درختی است مانند درخت تریج و زهر ناک است .

الاب (elb) ا. ع. پ. رودخانه‌ای در آلمان که سر چشمه آن در بوم از کوه زانت (z eānt) می‌باشد و مشروب میکند در دست .  
ماگدبورگ و هامبورگ را و پس از طی ۱۱۰ کیلومتر در دریای شمال میریزد .

الاب (elb) و (alb) ا. ع. هم علیه  
الاب واحد: آنها بر وی مجتمع‌اند بظلم و عداوت و دشمنی - و گاه بدون نظر واحد آردند و گویند هم علیه‌الاب .

الاب (alobb) ع. ج. لب (lobb) .

الیا (albā) ا. پ. ب. بخت زند و پازند شیراز هر حیوانی که باشد . و خطمی .  
الیا (olbā) ا. پ. نان خورشکی که

قلیه پوتی و حسرت الملوك نیز گویند عبارت است از دل و جگر و دینه و یازدهم کشیده بریان کرده .

الباة (albā) ع. ج. لباء (lebbā) .

الباة (elbā) م. ع. چون مهموز باشد فله خوراندن کسی را و حیوانی را . و البات الجدی: فله خوراندیم بزغاله را . و جوشانیدن فله را . و فله فرود آوردن ماده .

و شیر نخستین دادن مادر بچه را . و فله توشه دادن کسی را . و بچه را نزد سرپرستان بستن  
تأثیر نخستین خوردن بقی الباء تفصیل: اذا شده الی رأس العلف لیرضع الباء و بسیار فله شدن قوم . و چون یاقی باشد بقی الباء بالمکان الباء: اقامت کردم در آن جای .

الباة (alebbā) ع. ج. لبیب .

البااب (albāb) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
خرده‌ار و الوالبااب خرده‌ندان و ارباب الباب صاحبان خرد .

البااب (elbāb) م. ع. م. مقیم شدن و لازم گرفتن جای را بقی الب بالمکان اذا اقام فیه و لزمه - و کلمة لبیک (lahbayk) مأخوذ از همین معنی است یعنی انا مقیم علی عاتک .  
مر. لبیک - و پیش بند پالان بر بستن ستور را . و آشکار شدن و پیش آمدن چیزی بقی الب اله الشی: ای عرض . و مایه بار فراهم آمدن میان کشت بقی الب الزرع اذا دخل فیه الاکل و صار له حب و لب .

البااب (elbās) م. ع. دوگک فرمودن . و دوگک کثایتدن .

البااب (elbān) م. ع. کلان سال شدن .

البااد (albād) ع. ج. لبد (lebd) .

البااد (elbāil) م. ع. جای گرفتن و اقامت نمودن . و بر چسبیدن زمین . و در پی کردن جامعه را . و خوی گیر ساختن زمین را . و خوی گیر بر ستور بستن . و دجوال دوار آوردن مشک . و سر فرود آوردن وقت در آمدن دوخانه . و

جیزی را بجیزی چسباندن . و پیشم بر آوردن و آماده فریب شدن شتران بقی البدت الابل اذا اخرج الريع الوانها و او بارها و تختی للسن . و خشک شدن کمیز و سرگین بر سرین ستور . و نگاه را بجانب سجده داشتن متصل در نماز .

البااد (elbād) ا. پ. پنه زن و حلاج .

البااوسلان (olob-arsalān) ا. ع. پ.

در بین پادشاه از سلسله سلجوقی که ۴۰۰ تا ۴۶۰ هجری پادشاهی کرد و در این سال در کنار جیحون از زخم کاردیوسف کوتوال برود .

البااس (albās) ا. ع. پوشش .

البااس (elbās) م. ع. فرود پوشاندن .

البااط (albāt) ا. ع. پوستها .

البااق (olbāq) ا. پ. نوعی از جامه . و پارچه ای که دوپس جامه دوزند و در سمان بند های آن را پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهدشته و حفظ نماید .

البااک (elbāk) م. ع. شطراکرن در گفتار و فتنش گفتن .

الباان (albān) ا. ع. کوهی در حجاز . و موضعی میان قدس و نابلس . و ج . لبان (labn) .

الباان (elbān) م. ع. با شیر شدن . و بسیار شیر شدن قوم . و شیر فرود آمدن در پستان ناکه . و آش تلیه ساختن .

البااب (albob) ع. ج. لب (lobb) .

البااب (albob) و (albah) ا. ع. پستان  
البااب: نام چندگک دوله که مهربانی و وقت از آن نگیرد .

البااب تکین (olob-takin) ا. ع. پ .

سر سلسله پادشاهان غزنوی و دیودزن سبکین .

الباة (olbat) ا. پ. مجمع و جمعی است

و رگسگی .

الباة (alabat) ا. پ. جوشن جرمی .

الباة (albatte) م. ف. پ. مأخوذ از تازی

حکما . و هرگز . و ناچار . و بطور تحقیق . و

بالضرورة . و تماماً و همگی . م. پ. (batat) .



**التجا (elteja)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - پناه و نگهبانی - و در خواست و استدعا و التماس و تضرع - و **التجا آوردن** فل. : پناه آوردن - و **التجا کردن** : پناه گرفتن و در پناه و حمایت کسی در آمدن -

**التجاء (eltejā)** ۲. ع. - چون سهوز باشد پناه گرفتن - و چون پانی برد خواندن خود را بسوی غیر قوم خود بقا **التجالی** غیر قومه **التجاء** -

**التجاء (eltejān)** ۳. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور پناه - و از روی پناه - و از روی ناچاری و بطور ناچاری و لایبی - **التجاج (eltejāj)** ۴. ع. - بهم برداشتن آوازها بقا **التجت الاصوات** ای اختلطت - و در هم شدن امواج بقا **التج البحر** ای اختلطت امواجه -

**التجاج (eltejāj)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - لجاجت و اصرار دگرکاری که ویرا از آن منع میکنند -

**التجاجا (eltejājan)** ۲. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - همراه و بطور لجاجت - **التجام (eltejām)** ۳. ع. - بی زبان شدن - و گنگ شدن -

**التح (allah)** ص. ع. هو **التح شعراً منه** : اوصالی بدیع آورتر است از وی - **التحاء (eltehā)** ۴. ع. - چون واری باشد برکندن پوست از درخت - و باز کردن گوشت از استخوان - و جز آن - و چون پانی بود ریش بر آوردن کردک

**التحاب (eltehāb)** ۵. ع. - براه فراخ رفتن -

**التحاج (eltehāj)** ۶. ع. - مشتبه گردیدن کار بر کسی بقا **التصح علیه الامر** - و معطر گردانیدن -

**التك باله** - و یا خواست از وی - سوگند را و **التنه شهادة** : طلب کرد از وی شهادت را تا او را پیدان قوت باشد -

**التاب (eltāb)** ۷. ع. - لازم و واجب کردن کاری را بر کسی بقا **التبه علیه** ای ارجیه -

**التباء (eltebā)** ۸. م. ع. - فله خوردن بجه - و فله دوشیدن -

**التباند (eltebānd)** ۹. م. ع. - در یکدیگر در آمدن و بر هم چسبیدن برك و بسیار برگ شدن درخت -

**التباس (eltebās)** ۱۰. ع. - پوشیدن کار بر کسی بقا **التبس علیه الامر** ای اختلط و اشتبه و اشکل -

**التباس (eltebās)** ۱۱. پ. - مأخوذ از تازی - آشفتگی و پریشانی و تشویش - و شبهه و شک - و در هم آییختگی -

**التباط (eltebāt)** ۱۲. م. ع. - دست - پای بر زمین زدن شتر در رفتار - و کوشیدن - و سرگشته شدن - و اضطراب کردن - و دست و پای فراهم آوردن اسب - و گردگشتن - و لازم گرفتن چیزی را بقا **التبط القوم به** ای طافوا به و لزموه -

**التبآك (eltebāk)** ۱۳. م. ع. - در هم و آییخته شدن کار -

**التبان (eltebān)** ۱۴. م. ع. - شیر خویش را خوردن میکند -

**التة (ollat)** ۱۵. ع. - عطیة ذلیل - و سوگند دوغ - و سوگند غموس -

**التتاب (eltetāb)** ۱۶. ع. - جامه پوشیدن -

**التشاء (eltesā)** ۱۷. م. ع. - شلم جیدن بقا ختر جنانلثی -

**التشاق (eltesāq)** ۱۸. ع. - زرنه ننگ شدن -

**التشام (eltesām)** ۱۹. ع. - نعان بند نهادن -

**البریز (alborz)** ۲۰. پ. - کوهی در میان ایران و هندوستان - و نام پهلوانی - و نام تصبهای در بولک چولایخانه خراسان -

**البسة (albesa)** ع. ج. لباس (labās) - **البسه (albese)** ۲۱. پ. - مأخوذ از تازی - پوشاکها و لباسها -

**الدوب (olbub)** ۲۲. ا. ح. - دانه هفتکار - **البومین (albobmin)** ۲۳. پ. - مأخوذ از فرانسه - باصلاح دواسازی هرجسی که شبیه سفیده تخم مرغ باشد و بر - و دوقم است : حیوانی و نباتی -

**البه (olbe)** ۲۴. ا. پ. - نان خورشی که البایز گویند -

**الب (alp)** - مأخوذ از ترکی - مرد قوی و تراوا - و بهادر و شجاع -

**الب ارسالان (alp-arsalan)** ۲۵. پ. - نام پادشاه دریم از سلطه سلجوقی که الب ارسالان نیز گویند -

**البتکین (alp-takin)** ۲۶. پ. - نام پدر زن سبککین که الب تکین (olob-takin) نیز گویند -

**اللة (allat)** ۲۷. ع. - نیزه کوچک که بیکان آن پهن باشد - ج : ال (all) والال (elāl) و گویند ماده - و سلاح - و همة آلات جنگ - و چوپیکه سر آن دو شمشه باشد - و آرز آب جاری - و یک بار آلت زدن -

**اللة (ellat)** ۲۸. ع. - هیت نالدگی و فرابت - ج : الل (elal) -

**اللة (ollat)** ۲۹. ع. - ماشیهایی که چراگاه وی دور باشد - ج : الل (olal) -

**اللت (all)** ۳۰. ع. - پندان -

**اللت (all)** ۳۱. م. ع. - **الته حقه اللآ** (از باب ضرب) کم کرد حق او را - و **الته** : باز داشت و باز گردانید او را - و **الته یصیناً** یعنی سوگند داد او را - و منه

**التحداد** (eltehād) م. ع. غمیدن . و میل کردن بکسی . و از وی برگشتن .

**التحاس** (eltehās) م. ع. حق خود را گرفتن از کسی بق **التحس منه حقّه** .

**التحاص** (eltehās) م. ع. محط و بیچاره کردن کسی را در کاری . و بند کردن و باز داشتن از کاری . و اندک اندک و بیهمت آشنایند آنچه در بیخه و مانند آن باشد . و در آویختن چیزی بق **التحصه الشیء اذا نصب** . فیه . و برگردن کرم چشم گوسپند را و اربابیدن آرا .

**التحاط** (eltehāt) م. ع. غم کردن .

**التحاف** (eltehāf) م. ع. جامه در خود پیچیدن .

**التحام** (eltehām) م. ع. کفشیر گرفتن جراحت و سراسوار کردن آن . و سخت گردیدن چنگ .

**التحام** (eltehām) ا. ب. مأخوذ از تازی . کفشیر گرفتن زخم .

**التحام پذیر** (eltehām-pazir) م. ب. زخم شایان کفشیر گرفتن .

**التحصاء** (eltehāā) م. ع. چون واری باشد خوردن کرمک سرپستان را . و چون بائی بود دوال بریدن از سینه شتر و نان تر خوردن کودک .

**التحصاخ** (eltehāx) م. ع. در هم و آویخته شدن در کار . و در هم پیچیدن گیاه .

**التحصاط** (eltehāt) م. ع. در آویخته شدن .

**التداد** (eltedād) م. ع. از کوفرو بردن دارو را بق **الدوة انما فالتدهو** . و میل کردن بق **التدعنه** .

**التدائم** (eltedām) م. ع. بریشاندن و محطل شدن . و برینه زدن زنان در نوحه .

**التذاذ** (eltezāz) م. ع. خوشمزه یافتن چیزی را بق **التذّه** و به .

**التذاذ** (eltezāz) ا. ب. مأخوذ از تازی . لذت و خوشگوارى و خوشى .

**التذاع** (eltezā') م. ع. سوختن جراحت و ریش از درد و سوزش .

**التزاق** (eltezāq) م. ع. همسپیدن بق **التزق** بهای التصق .

**التزام** (eltezām) م. ع. دست بگردن زدن . و در برگرفتن . و ملازم شدن چیزی را .

**التزام** (eltezām) ا. ب. مأخوذ از تازی - ضرورت و در ماندگی . و ملازم و در در گرفتن . و هر چیزی که بر خود لازم گیرند . و یار زنده خود گیرند . و کرایه و اجاره .

**التزاماً** (eltezāman) م. ف. ب. مأخوذ از تازی - بطور التزام و بطور اجبار .

**التزامانه** (eltezāmāne) م. ف. ب. مأخوذ از تازی - التزاماً و بطور التزام و بطور اجبار .

**التزامنامه** (eltezām-nāme) ا. ب. نامه ای که در آن کسی چیزی را زده خود گرفته و قبول کرده . و اجاره نامه .

**التزامی** (eltezāmi) م. ب. منسوب به التزام . و ا. آنچه که شخصی بر خود لازم گرفته و قبول نموده . و اقراری .

**التساق** (eltesāq) م. ع. برچسپیدن .

**التصاص** (eltesās) م. ع. برچسپیدن .

**التصاق** (eltesāq) م. ع. برچسپیدن .

**التصاق** (eltesāq) ا. ب. مأخوذ از تازی - پیوستگی . و برچسپیدگی .

**التصاط** (eltesāt) م. ع. آلوده شدن بشک . و پوشیده شدن زن . و پوشیدن چیزی را .

**التصاع** (eltesā') م. ع. لیبیدن . و

هبة آب حوض و خور و خورون .

**التظام** (elteām) م. ع. بر هم زدن . و سوج .

**التظاء** (eltezā') م. ع. زیاده زدن و برافروخته شدن آتش .

**التصاج** (elteāj) م. ع. قته و بی آرام گردیدن از انبوه و غم و جز آن .

**التصاق** (elteāq) م. ع. برگردیدن رنگ و متنسیر شدن بق **التصق لونه التصاقاً** . (مجهولاً) .

**التعان** (elteān) م. ع. اصاب نمودن در دعا بر خود . و بر یکدیگر لغت خواندن .

**التعقاد** (elteqād) م. ع. باز داشتن کسی را از خواسته وی . و دست کسی گرفتن .

**التضاء** (elteā') م. ع. پوست باز کردن از چوب . و برمه ساختن .

**التفتات** (eltefāt) م. ع. برگشته نگریستن .

**التفتات** (eltefāt) ا. ب. مأخوذ از تازی - تکريم و تنظيم و استرام و توفیر و حرمت . و نظافت و لطافت . و مردی . و توجه و رعایت و چنر و لطف و مهربانی و پرش حال و احسان . و علائق که بر وی حروف میگذازند . و **التفتات ملوکانه** : نظر مهر و محبت شاهانه .

**التفاع** (eltefā') م. ع. چادر بر خوردن پیچیدن . و متنسیر گشتن رنگ بق **التفیع لونه** . (مجهولاً) . و سبز شدن زمین بگیا .

**التفافی** (eltefāi) م. ع. جامه در خود پیچیدن بق **التف فی ثوبه** و به . و افزودن شدن گیاه . و در هم پیچیدن آن .

**التفام** (eltefām) م. ع. روی بدستن زن .

**التفقا** (eltefāq) ا. ب. مأخوذ از تازی - بهم رسیدگی . و بهم پیوستگی . و **التفای ساکنین** : پیوستن دو حرف ساکن بهم .

**التقاء** (elteqâ) م. ع. دیدار کردن .  
 و فراموش آمدن . و همدیگر را دیدن . و با هم رسیدن ، و پیوستن .

**التقاص** (elteqâs) م. ع. گرفتن چیزی را .

**التقاط** (elteqâi) م. ع. آگاه و دیدمورد شدن چیزی بی جستجو . و دانه چیدن مرغ و جز آن . و از زمین برگرفتن چیزها .

**وردت الثئی التقاطاً** ای جمع علیه بنه .

**التقاطاً** (elteqâtân) م. ف. ع. بنه .

**التقاع** (elteqâ') م. ع. برگردیدن گونه

بن **التقاع لونه** (مجهولاً) .

**التقام** (elteqâm) م. ع. ع. فرو خوردن لغمه را .

**التكاک** (eltekâk) م. ع. انبوهی کردن بر آب خود و جز آن . و دو هم پیوستن . و درآمدن لشکر . و خطا کردن در سخن . و درنگ کردن در حجت .

**التماء** (eltemâ) م. ع. چون هموز باشد برای خود گردیدن آنچه در کاله باشد . و برگردیدن گونه کسی بن **التمی لونه** (مجهولاً) . و چون یائی بود برگشتن گونه کسی بن **التمی لونه** (مجهولاً) .

**التماح** (eltemâh) م. ع. برده شدن بن **التمح بصره** (مجهولاً) : برده شدنیائی از .

**التماس** (eltemâs) م. ع. جستجو چیزی . و طلب کردن .

**التماس** (eltemâs) ا. پ. مآخوذ از از تازی - عرض و نیساز و درخواست و استدعا و تضرع و خواهش از روی فروتنی .

**و التماس کردن** م. ف. م. درخواست کردن بطور ابرام و اصرار درخواست نمودن .

**التماط** (eltemât) م. ع. و بردن حق

کبیرا بن **التمط بطنی** .

**التماط** (eltemâz) م. ع. زود در دهان اداختن چیزی را بن **التمطه التماضاً** و **التمط بطنه** : بردن او را . و **التمط بالثنی** یجید آرا . و **التمط بفتیه** : بر هم پیوست هر دو لب و چنانکه آرازی بر آمد .

**التماع** (eltemâ) م. ع. دوخشدن برق . و روشن شدن و دریدن بن **التمعت الثئی** : و دردم آنچه را .

**التمام** (eltemâm) م. ع. زیارت کردن و فرود آمدن کبیرا . و گرد کردن سنگ و جز آن .

**التمغا** (altamîqâ) ا. پ. مآخوذ از ترکی - مهر و نگین پادشاهی . و دستخط و امضای پادشاه . و بخشش ابدی ملک با مضا و مهر پادشاه . و مهر جواز . و باجی که از مسافرن میگیرند .

**التوا** (eltevâ) ا. پ. مآخوذ از تازی - یچیدگی . و خمیدگی . و دو تا شدگی .

**التواء** (eltevâ') م. ع. تاقت و دو تاه شدن رسن . و سستی و کاهل کردن در کار . و کج گشتن دیک . و خمیدن . و روی گردانیدن . و بر خود یچیدن مار .

**التهاء** (eltehâ) م. ع. بازی کردن .

**التهاب** (eltehâb) م. ع. آفرخته شدن آتش .

**التهاب** (eltehâb) ا. پ. مآخوذ از تازی - گرمی و سوزش . و بر آفرختگی .

**التهات** (eltehâs) م. ع. زبان بیرون اداختن از تشکی و تعب و ماندگی .

**التهاف** (eltehâf) م. ع. زبانه زدن آتش .

**التهام** (eltehâm) م. ع. نمکین بیه همه شیر پستان را و برگردیدن رنگ بن

**التهم لونه** (مجهولاً) . و یک باخوردن .

**التي** (ellati) ع. اسم موصول که در مؤن استعمال میشود مثل **الذی** در مذکر یعنی آنچه آن .

**الثناء** (elleâ) م. ع. بی چیز و درودش گردیدن . و آهنگ و درنگ کردن .

**التياب** (eltiâs) م. ع. دو آمیختن . و آمیخته شدن . و جامه دو خود یچیدن . و التفات کردن . و سستی و درنگ نمودن . و فریه شدن . و بند کردن . و توانا گردیدن .

**التياح** (eltiâh) م. ع. نشسته شدن . و دوخشدن برق . و پیدا شدن ستاره .

**التياح** (eltiâx) م. ع. آمیخته شدن . و سرشته و خمیر شدن آرد .

**التياذ** (eltiâz) م. ع. پناه بردن و ملتمس شدن .

**التياط** (eltiât) م. ع. پسر خواندن کسی را . و بگل درگرفتن حوض را جهت خود . و بر یچیدن و **هذا الامر لياتط**

**بقلي** ای لا یلق .

**التياط** (eltiâz) م. ع. دشوار گشتن حاجت بن **التياط الحاجة** .

**التياح** (eltiâ') م. ع. سوختن دل از عشق و اندوه .

**التياق** (eltiâq) م. ع. دوستی راست و خالص کردن با کسی چندان که یچید او را بن **التياق به** . و **التياق له** لازم گرفت

آرا . و **والتياق فلان** : بی نیاز گردیدن فلان .

**التمام** (eltemâm) م. ع. کفنی کردن زخم و به و استوار شدن آن . و سازواری نمودن میان دو چیز .

**التيام** (eltiâm) م. ع. نکو دیده شدن . و نکو بخش پذیرفتن .

**التيام** (eltiâm) ا. پ. مآخوذ از از تازی . بشدگی و کفنی کردن زخم .

و شفا یافتن آن . وصلح و مصالحه و سازاری .  
**الثاء** ( elsa' ) م . ع . شلم بر آوردن  
 ذرخت . و لشی خوراندن . و آب چکیدن از  
 اطراف دوخت .  
**الثالث** ( elsās ) م . ع . سیهیدن . و  
 جای گرفتن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته  
 باریدن باران .  
**الثاق** ( elsāq ) م . ع . ترکدن و  
 غنناک گردانیدن .  
**الثع** ( alsa' ) م . ع . آنکه زیانش  
 مایل به ناعر عین باشد .  
**الثغ** ( alsaq ) م . ع . آنکه دوزیانش  
 لثنه و شکگی باشد یعنی حرف سین را ناعر  
 و ادرار عین و پیالام و یا باد . و یا حرفی را بجای  
 حرف دیگر تلفظ کند .  
**البح** ( alj ) م . پ . صاحب غرور و  
 تکبر و دارای تیختن .  
**الجا** ( eljā ) ا . پ . مآخوذ از تازی .  
 پناه . و اضطراب . و پناه از زوری اضطراب .  
**الجا** ( oljā ) ا . پ . مآخوذ از ترکی .  
 غارت و غنیمت و اسیر .  
**الجماء** ( eljā' ) م . ع . مضطر کردن کسی  
 را بکاری . و سپردن کار را ابتدا . و  
**الجماعت امری الی الله** : کادرم را  
 ابتدا سپردم . و نگاهداشتن .  
**الجماع** ( eljā' ) م . ع . بانگ کردن  
 شتر .  
**الجاف** ( aljāf ) ع . ج . لطف ( lajāf ) .  
**الجمام** ( eljām ) م . ع . اگام کردن ستور را .  
 و یاداغ کردن بداغ لجام . و تادمان رسیدن  
 آب .  
**الجمامش** ( oljāmeš ) ا .  
 ( oljāmeši ) ا . پ . مآخوذ از ترکی . مر .  
 از لجامش و اولجامش .  
**الجایو** ( oljāytu ) ا . خ . پ .

نام سلطان محمد خدا بنده پیش از آنکه در مذنب  
 سنیف اسلام داخل گردد .  
**الجبر** ( aljabr ) ا . ع . علم جبر و  
 مقابله .  
**الجمعة** ( aljemat ) ع . ج . لجام  
 ( lejām ) .  
**الچخت** ( alqaxi ) و ( elqaxi ) و  
 ( olqaxi ) ا . پ . طمع . و حاجت مواید .  
 و چشم داشت .  
**الچنگ** ( alqang ) ا . پ . مآخوذ از  
 ترکی . پرورنده فرمانبر داران شود . و  
 جدسیوم .  
**الچوق** ( alquq ) ا . پ . مآخوذ از  
 ترکی . الاجتی .  
**الچی** ( elqi ) ا . پ . مآخوذ از ترکی .  
 ایلی و سفیر و وزیر مختار .  
**الچیچک** ( alqıçak ) ا . خ . پ . نام  
 یکی از شاهزادگان ترکستان .  
**الچیق** ( alqıç ) ا . پ . مآخوذ از  
 ترکی . الاجتی .  
**الحاج** ( alhāj ) ع . ج . لجم ( lahj )  
 و ( lohj ) .  
**الحاج** ( elhāj ) م . ع . مضطر گردانیدن  
 شخصی را بروی کسی بق **الحججه الیه** .  
**الحاح** ( ellāh ) م . ع . سیهیدن در  
 سؤال بق **الح فی السوال** و درخواست  
 و طلب چیزی کردن . و پیوسته باران باریدن .  
 و بر جای بودن ایر . و سرکش گردیدن شتر  
 و ناقه . و فرو خوانیدن ناقه بی عطی . و مانده  
 شدن عطی . و آهسته رفتن آن . و ریش کردن  
 پالان پشت ستور را .  
**الحاح** ( ellāh ) ا . پ . مآخوذ از تازی .  
 تقاضا . و ابرام و اصرار و التماس و درخواست  
 از روی عجز و فروتنی .  
**الحاد** ( alhād ) ع . ج . لحد ( lahd ) و

( lohd ) .  
**الحاد** ( elhād ) م . ع . از حد دور گذشتن در  
 جرم . و پاس فرمان نکردن . و شریک گردانیدن  
 یا خدای . و رستم کردن . و نگاهداشتن غله  
 را جهت گران فرودختن . و عیب کردن کسرا .  
 و دروغ بر بستن بر کسی . و لحد ساختن درگور .  
 و مایل شدن . و برگردیدن . و خصومت .  
 جدال نمودن . و از دین برگشتن . و **الحادی**  
**دین الله** ای مال عه و عدل .  
**الحاد** ( elhād ) ا . پ . مآخوذ از  
 تازی . برگشتگی از دین و بی دینی و کفر  
 و بدعت در دین . و بت پرستی .  
**الحاس** ( elhās ) م . ع . گیاه نخستین  
 رویانیدن زمین بق **الحسب الارض** . و  
 چریدن ستور گیاه زمین را . و کم چرانیدن  
 ستور را .  
**الحاصل** ( alhāsel ) ا . پ . کلمه مآخوذ  
 از تازی که در اختصار کلام استعمال میشود  
 یعنی مختصراً و بالجمله و القصه .  
**الحاظ** ( alhāz ) ع . ج . لظ ( lahz ) .  
**الحاف** ( elhāf ) م . ع . سیهیدن توله تمال  
**لا یستلون الناس الحافاً** . و از بیخ بردن  
 ناخن را . و درین کوه رفتن . و زیان رسانیدن .  
 و بنار دامن کشان رفتن .  
**الحاق** ( alhāq ) ع . ج . لحق ( lahoq ) .  
**الحاق** ( elhāq ) م . ع . رسیدن . و  
 رسانیدن و در چسباندن ( لازم و متدی ) .  
**الحاق** ( elhāq ) ا . پ . مآخوذ از تازی .  
 رسیدگی و وصول . و رسیدن بکسی و با چیزی  
 و پیوستگی و اتصال . و چسبیدگی و التفاق  
 و منضم شدگی .  
**الحال** ( alhāl ) م . پ . مآخوذ از  
 تازی . این هنگام و همین وقت و همین حالا .  
**الحام** ( elhām ) م . ع . ساکن شدن ستور  
 که محتاج بودن کرده . و فرا گرفتن جنگ

کسی را و **الحمة القتال** اذا غلبه ظم بعد مملأ . و بود کردن جامه را . اللث : **الحجم** ما اسديت ای تمم ما ابتداء ته . و با گوشت بسیار شدن مردم . و دانه آکنده شدن غوشه . و گوشت خوراییدن . و سخت ککش گرفتن بپیک . و قادر گردانیدن کسی را بر دشنام کسی .

**الحان** (alhan) ع . ج . لعن (lahn) .  
**الحان** (alhan) ج . اب . مأخوذ از تازی .  
آواز و نشه و سرود .

**الحان** (elhân) م . ع . سخن نهانیدن کسی را .

**الحذر!** (al hazar) ب . کلمه نقل مأخوذ از تازی - ملطف باش و باخبر باش و دعوی کن .

**الحکم لله!** (al hukmo - lellâh) ب . کلمه نقل مأخوذ از تازی - یعنی فصل امور باندای تعالی جل شانته میباشد .

**الحجم** (alhom) ع . ج . لحم (lahm) .  
**الحمد** (alhamd) ا . ج . ب . - مأخوذ از تازی - سورة اول قرآن که سورة حمد گویند .

و **الحمد خواندن** فعل : قرائت کردن این سورة بیاوکه را - و **الحمد گفتن** تلفظ کردن بکلمه الحمد .

**الحمد لله!** (alhamdo - lellâh) ب . کلمه نقل مأخوذ از تازی که در مقام تشکر استعمال میشود یعنی شکر میکنم بخدا را .

**الحن** (alhan) ص . ع . دانا و آگاه تر .  
الحدیث : **لعلکم احدکم الحن یحیته** ای ائمن بها . و **الحن الناس** ای احسنهم قرائه و غناء .

**الحنی** (alhan) ص . ع . مرد بزرگ ریش یا دراز ریش .

**الحنج** (elax) ع . این کلمه را جهاتخمار بجای الی آخر می نویسند یعنی تا آخر .

**الحناء** (elxâ) م . ع . مال خود بخشیدن کسی را . و دارو در بینی یا در گلوئی کسی ریختن .

**الخاص** (elxâs) م . ع . آشکار گردیدن بیه چشم شتر به نگریستن بق **الخص البعیر الخاصاً** (مجهولاً) .

**الخص** (alxas) ص . ع . مرد گوشت گرفته بام چشم . و مرد آسایده اطراف چشم .

**الخن** (alxan) ص . ع . **رجل الخن** : مرد خسته ناکرده . ج . لعن (loxn) .

**الحناء** (elxâ) م . ع . مال خود بخشیدن **الحنی** (alxâ) ص . ع . مرد بسیار بیبوه گوش ژاژ خای . و شترکه يك زاتوی آن از دیگری بزرگ تر باشد .

**الحد** (alhad) ص . ع . شتر دراز کردن . و مرد سخت خصومت که بحق میل نکند . ج .

لد (lod) و لداد (ledâd) .  
**الداء** (eldâ) م . ع . بسیار همزاد گردیدن .

**الداد** (eldâd) م . ع . دار و بکرانه دهن کسی ریختن در دارودان .

**الداس** (aldâs) ع . ج . لدیس (ladis) .  
**الداس** (eldâs) م . ع . گیاه رویانیدن زمین بق **الدست الارض** .

**الدام** (eldâm) م . ع . همیشه نمودن تب بر کسی بق **الدمت علیه الحمی** .

**الدانبورگ** (oldanburg) ا . ج . ب . یکی از ولایات آلمان شمالی که عطا شده است از ایالت هانور دارای ۶۰۴۲۴ کیلومتر مربع مساحت و ۵۴۰۰۰۰ سکنه که زمین های آن بلاقصیت و چندان حاصل خیز نیست و تا ۱۹۱۹ میلادی امیر نصیب بود و از آن پس جمهوری شد .

**الدة** (eldat) ا . ع . دختر وج ولد .  
**الدة** (alerdat) ع . ج . لدود و لدید .  
**الذئب** (nazz) ص . ع . لذیذتر و خوشمز تره .

**الذئب** (alaze) و **الذئب** (alaze) ع . یعنی الذی .

**الذئبان** (alaze) و **الذئبان** (alaze) و

(alaze) ع . تشبه الذی .

**الذام** (elazm) م . ع . لازم گردانیدن . و بر آغالاییدن و ترغیب دادن کبیراً و تحریص نمودن بق **الذم به** (مجهولاً) ای اولع .

**الذة** (alezat) ج . ع . آنگانه گفتحای خود را گویند .

**الذون** (alazuna) ع . ج . الذی .

**الذی** (alazi) و (alaziyo) و (alaziye) ع . اسم موصول یعنی **آنگه** و **آن مرد که** و **آن چنان کسی که** و **آن چنان چیزی که** .

**الذیبا** (alazayyâ) و (alaziyâ) ع . مضر الفی .

**الذیان** (alazayyâne) ع . تشبه مضر .  
**الذیون** (alaziyun) ع . ج . مضر .

**الذین** (alazina) ع . ج . الذی .

**الذی** (alef - lâm - râ) ع . از حروف مقطعه در اواخر و در قرآن مثلاً **انالله الروف** . مر . الم .

**الذی** (al-raayta) ع . یعنی هل را بایت : آیا دیدی تو .

**الذی** (alard) ا . ب . تو که جوالی باشد از دیمان و مانند دام بافته شده و باغبانان و سبزی فروشان از سبزی و چغندر و زودک و امثال آنها بر کرده بهرجا خواهد حمل کنند .

**الذی** (alaz) م . ع . **الذی** و **به الزا** (از باب ضرب) لازم شد او را .

**الذی** (alaz) م . ع . **الذی** (از باب سجع) بی آرام گردید .

**الذی** (elzâ) م . ع . برکوت و سیر چراییدن گوسفندان را .

**الذی** (elzâz) م . ع . چسبانیدن .

**الذی** (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره

در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

**الزاق (Zaq)** م.ع. چسبیدن بالحدیث؛ اذا سجدت فالتزق جبهتك بالارض .  
**الزمام (Zam)** م.ع. م. درگدن کسی کردن . و واجب و لازم گردانیدن .  
**الزمام (Zam)** ا.ب. مأخوذ از تازی - ایات و صحت و دلیل و برهان . و جلال و ردد کلام . و اتهام و تهمت و افترا . و ملامت و طعنه .  
**الزمامات (Zamiat)** پ.ج. الزام .  
**الزمام (Zam)** ص.ع. لازم تر و واجبتر و دربارت و دروهار تر .  
**الزمن (Zan)** ص.ع. زمان الزن روزگار سخت و آزارنده مردم و جز آن .  
**الزری (Zeri)** ا.خ. پ. مسلکتی است واقع در شمال افریقا که بزبان تازی الجزایر گویند و از ۱۸۳۰ میلادی تا کنون مستعمره فرانسه است و از شمال بدریا بوم و از مشرق یرتنس و از جنوب بحر افریقا و از مغرب بحر اکتسوس محدود است و شامل سه ایالت الجزیره و اران و قسطنطنیه است و ۶۰۵۴۰۴۰۰ نفر جمعیت در ۷۵۰۲۹۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و سکه آن مرکب از ۸۵۰۰۰۰۰ اروپاییست که ۹۰۰۰۰۰ آن فرانسوی هستند و عدده سکه بومی آن تقریباً پنج میلیون و نیم است که از بزاد بربر و عرب و زنگی هستند و ناحیه بسیار حاصل خیزست که غلات و میوه و توتون و جوی پنبه و اغنام بسیار دارد و نیز دارای مادن آهن و نسلک دروی بسیار است .  
**السی (Sis)** ا.ع. اصل بد. و شوریدگی عقل و دیوانگی . و خیانت . و ددوخ . و دزدی . و خطای تدبیر . و شک . و تفسیر غو (و الفصل من حرب) .  
**السی (Sis)** م.ع. **السی (Sis)** (سجهرلا) از باب نصر) شوریده عقل گردید .  
**السا (Sas)** ا.پ. تنمی است که پیش از پختن ناپیروی آن باشند و ناخواه نیز گویند .  
**الساس (Sas)** م.ع. گیاه برآوردن

زمین . و نورستن گیاه بق الت الارض اذا طلعت اول بانها .  
**الساع (Sas)** م.ع. دشمنی انداختن میان مردم . و برآغلانیدن .  
**الساعه (Sas)** م.ف.پ. مأخوذ از تازی - مانند م و صناعت . و بدون درنگ و تأمل .  
**الساق (Sas)** م.ع. برچسبیدن .  
**السام (Sas)** م.ع. فهاشیدن . و آموزانیدن . و جستن و طلب کردن . و لازم کردن . و چسبیدن .  
**السان (Sas)** م.ع. عاریت دادن شتر که تا بدانت ناته خود را دوشد بق السنه فصیلاً گوئی زبان شتر که عاریت دادار را . و سخن کسی رسانیدن بق السنه قوله ای ابلغه . و نامه رسانیدن . بق السنی فلاناً و السن لی فلاناً کذا و کذا (جنه الامر) ای بلغ لی .  
**الست (Sas)** ا.ب. آلت و کفل و سرین .  
**الست (Sas)** ا.پ. مأخوذ از تازی - روزی که خداوند عالم جل شانه در عالم زر خطاب ب مردم کرده **الست بر یکم** فرمود .  
**السن (Sas)** ص.ع. زبان آرد و ضیح ج: سن (Sas) .  
**السن (Sas)** و **السنه (Sas)** ع.ج. لسان (Sas) .  
**السنه (Sas)** ج.ا. پ. مأخوذ از تازی - زیانها . و در افواه و السنه مردمان : خیر هائیکه در دهانهای مردمان است و از زبان آنها شنیده میشود .  
**السن (Sas)** ص.ع. مردیکه دندانهایش و سردشهایش بهم نزدیک باشد . و **السن الالیتین** : زنگی را گویند .  
**السناس (Sas)** ع.ج. لسن (Sas) و (Sas) و (Sas) .

**الصاق (Sas)** م.ع. پی کردن شتر و چسباندن .  
**الط (Sas)** ص.ع. مرد دندان افتاده . و کرم خورده دندان .  
**الط (Sas)** ا.پ. مأخوذ از روسی - سینبر .  
**الطاط (Sas)** م.ع. پنهان داشتن و منکر شدن حق کسی را . و بر زمین چسبیدن و باز ماندن غریب از حق . و یاری دادن بر انکار . و بر انکار داشتن . و سخت باخصومت شدن .  
**الطاع (Sas)** ع.ج. طع (Sas) .  
**الطاف (Sas)** ع.ج. لطف (Sas) .  
**الطاف (Sas)** ج.ا. پ. مأخوذ از تازی - انعام و احسان و نیکوکاری . و لطفها و مهر بانها و **الطاف خداوندی** : ترفیق و صحت و رحمت و رزق که بر بندگان مینول میدهد و **الطاف دوستان** : همراهی در کارها و نیکوئی آنها .  
**الطاف (Sas)** م.ع. نرمی و نیکوئی کردن بق **الطافه بکذا** . و زنه گش را چون نتواند در کس ناته کردن . و چسباندن چیزی را بر پهلوی خود .  
**الطجاج (Sas)** م.ع. مأخوذ از اصططاع . بر پهلوی خفتن و در سجود فراهم آمدن منعلی و چسباندن سینه خود در زمین .  
**الطست (Sas)** ا.ع. میمه هندی .  
**الطع (Sas)** ص.ع. مرد دندان فروریخته که بیخش باقی مانده باشد . و آنکه درون لهای وی سید بود . و کس کم گوشت و لاخر . ج: طع (Sas) .  
**الطف (Sas)** ص.ع. لطیف تر و بازیگر و درودتر .  
**الطوسی (Sas)** ا.خ.ع. لقب خواجه نصیر الدین طوسی . و نیز لقب فردوسی طوسی .  
**الظاظ (Sas)** م.ع. لازم بودن چیزی را

و مداومت کردن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باویدن باران . و مستحبه .

**الغاه** (al'ghā) ج.ع. استخوانهای انگشتان .

**الغاب** (al'ghāb) م.ع. بر بازی انگيختن

يق **الغاب المرأة** ای جملها تلب همه . و آوردن چیزی که بدان بازی کنند . و لغاب رفتن از دمان و لغاب ناکشدن دمان .

**الغاج** (al'ghāj) م.ع. آتش افروختن در هزم .

**الغاط** (al'ghāt) ج.ع. لظ (la't)

**الغاع** (al'ghā' ) م.ع. گیاه لغاع در رو یابیدن زمین .

**الغاف** (al'ghāf) م.ع. بزبان خون لیسیدن شیر و یا شتر . و گرانبار و نرم رفتن . و یا آماده شدن بگرفتن سرکسی و با خشم گرفتن و یا بار بار نگریستن و چشم پوشیدن .

**الغبان** (al'ghbān) ص.ع. مرد بسیار بازیگر .

**العث** (al'as) م.ع. آفت رو و گران سنگ .

**العس** (al'as) ج.ع. نام موصی .

**العسی** (al'as) ص.ع. مردیکه رنگ لبش بیامی زندج : لس (al'sās) . و نبات العسی گیاهی که از انبوهی و بسیاری بیامی زند .

**العطش!** (al'atue) ب.کلمه فعل مأخوذ از تازی - یعنی بسیار تشنه ام . و **العطش** زدن و یا **العطش** گفتن : اظهار تشنگی بسیار کردن .

**العوبة** (al'ubāt) ج.ع. زن بازیگر . و بازیچه یق **بنهم العوبة** .

**العیاذ بالله!** (al'ayāza-bellāh) ب. کلمه فعل مأخوذ از تازی یعنی پناه می برم بخدا .

**الع** (aleq) ص.ب. حیوانمرد و محنت .

**الع** (al'eq) م.ب. مأخوذ از ترکی - بزرگ مقابل کجک - و توانا و قادر .

**العا** (elqa) م.ب. مأخوذ از تازی - باطل و لغو . و **العا کردن** ف.م : باطل کردن وی بهره نمودن .

**القاء** (elqā) م.ع. ناپدید و زیان کار کردنیدن . و باطل کردن . و از شمار آنگندن .

**الغاب** (elqāb) م.ع. سخت ماندن کردن . و پرتیاه و میچکاره برتیر جسیانیدن . و رنج رسانیدن کسی را .

**الغاد** (alqād) ج.ع. لظ (loqz)

**الغار** (alqār) م.ب. مأخوذ از ترکی - تاراج و غارت . و سیر و رفتار سریع .

**الغاز** (alqāz) ج.ع. لغز (loqz) و (loqoz) و (loqoz) و (loqaz) و نیز

الغاز : راههای کج و پیچیده و مشتبه که پرونده دشوار باشد .

**الغاز** (elqāz) م.ع. جیسان گفتن : وستن سرشته آوردن یق **الغز کلامه و فیه** ای عسی مراده .

**الغاط** (alqāt) ج.ع. لظ (laqat) و (laqt)

**الغاط** (elqāt) م.ع. بانگ کردن . و خروشیدن . و آواز جوش برآوردن شربانداختن سنگ تفتان درآن .

**الغاف** (elqāf) م.ع. بزبان خون لیسیدن شیر . و آماده شدن آن بگرفتن سرکسی . و شتافتن . و بد سماگی کردن . و ستم نمودن . و لقمه فرو خوانیدن . و لظیف خردان گردیدن .

**الغ بیک** (al'og-beyk) ج.ع. بیومین پادشاه سلسله گورکانی . از ۸۵۳ تا ۸۵۰ پادشاهی حکم کرد .

**الغده** (al'agde) ص.ب. آلفنده و مغز لوط و آمیخته . و آخشم و نهر و خصومت .

**الغرض!** (al'qaraz) ب.کلمه ایکه در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً .

**الغز** (al'qaza) ج.ع. **ابن الغز** : مردی

که نام اوسد و یا عروه و یا حارث بوده . و در مثل گویند **التح من ابن الغز** : و این مرد در بزرگی نزه ضرب التلاست . و **کان** **ایر انکا جا** .

**الغنجار** (al'qanjār) و (al'qanjār) م.ب. میوه ای شبیه زردآلو . و بزبان اهل بلخ انواع آلو همچو زردآلو و سیاه آلو و سرخ آلو . و نیز تخم و غصبن که خوبان از روی ناز و کرشمه کنند . و پنهان و نهمت . و رشک و حسد .

**الغنجیدن** (al'qanjidan) ف.م.ب. حاصل کردن و یافتن .

**الغندن** (al'qandan) ف.م.ب. حاصل کردن و یافتن . و اندوختن و جمع کردن .

**الغوزة** (al'quzat) ج.ع. چیستان .

**الغینان** (elqinān) م.ع. دوازدهم و بیجیده شدن گیاه .

**الف** (alf) ج.ع. هزار ج الف و آلف .

**الف** (alf) م.ع. **الله** (از باب ضرب) داد او را هزار .

**الف الف الف** (alf) م.ع. **الله** و **الله** و **الله** ( از باب سمع ) : خورگرفت با او . و دوست گرفت او را . و **الف المکان** : خورگرفت بر آن جایی .

**الف** (alef) ج.ع. مرد بی زن و دوست و یار و رگی دو باز و تا زراع دست و یک از هر چیز . و اول حرف از حروف تهجی .

**الف** (alef) م.ب. مأخوذ از تازی اول حرف از حروف تهجی . و **الف کوفیان** هر چیز کج و آلت تاسل . و **از الف آدم**

**تاهیم مسیح** : از زمان آدم تا زمان مسیح . و **الف استوا** : خط استوا . و **الف اقلیم** :

اول اذهفت اقلیم . و **الف باقانا** : لوح و کرسی و قلم . و **الف بر خط زمین کشیدن**

فل : شرمسار شدن . و **الف شدن** : گوشه نشین

شدن . و **الف کردن** فم برهنه کردن .  
**الف** (elf) ا.ع. دوستی . و یار و دوست . ج: آلاf . و زنی که شخص با او نحو دوستی گرفته باشد وار با شخص .  
**الف** (olof) ع.ج الوف (aluf) .  
**الف** (alaff) ص.ع . مرد گران سنگ جلیب الکلام . و عاجز و درمانده در سخن و کار . و گران زبان که چون در سخن آید همان آن از زبان پر گردد . و آنکه در دواپرویش بهم نزدیک باشد . و اجای انبوه بسیار مردم . و نام رگی در خرد گاه دست ستور . ج : لف (loff) .  
**الفاء** (ellā') م.ع . چون مهموز باشد باشد باقی گذاشتن . و چون راوی بود یافتن و وار رسیدن چیز را .  
**الفاج** (elfāj) م.ع . منسل شدن وی چیز گردیدن . و مضطرب کردن کس را .  
**الفاختن** (alfāxtan) ف.م.ب . حاصل کردن و یافتن . و جمع کردن و اندوختن .  
**الفاحش** (olfāc) ا.پ . ریا کار و کسی از خشک .  
**الفاظ** (alfāz) ع.ج لفظ (lafz) .  
**الفاظ** (alfāz) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی . کلمه ها و لفظ ها و کلام و واژه و سخن و لغات و عبارات .  
**الفاف** (alfāf) ع.ج لف (loff) . و دوختن انبوه بهم پیچیده قوله تعالی و جنات **الفافا** .  
**الفاف** (elfāf) م.ع . سردبال کشیدن مرغ . و زیر جبهه خود کسی را در آوردن .  
**الفام** (elfām) م.ع . استوار بستن .  
**الفان** (alefāne) ا.ع . حیثه تیه دو روید طرف انسی بازو از شانه تا مرقع .  
**الفه** (elfat) ا.ع . زنی که شخص با او نحو دوستی گرفته باشد وار با شخص .

**الفه** (olfat) ا.ع . خوگرنگی و دوستی و اجتناع و سازواری میان دو چیز .  
**الففت** (olfat) ا.پ . مأخوذ از تازی . دوستی و محبت و خوگرنگی و انس و همدستی و مؤانست . و **الففت داشتن** قل. : انس داشتن . و **الففت سرفتن** : خوگرگتن .  
**الفقه** (alfat) ا.ع . فخرناخ شاخ درهم پیچیده . و یا یک شاخ خمیده . و مرد چپ دست و گول و کنگلاج .  
**الففت** (allot) ا.پ . آلفت و غم و اندوه . و رنج و پریشانی و آشفتگی .  
**الففتگری** (olfat-gari) ا.پ . دوستی و مؤانست .  
**الففت** (alfes) ص.ع . گول و اسحق .  
**الففتخت** (alfaxt) ا.پ . تحصیل و حاصل . و اندوختگی .  
**الففتختن** (alfaxtan) ف.م.ب . حاصل کردن . و اندوختن و جمع کردن .  
**الففتخته** (alfaxte) ص.پ . اندوخته . و محصول .  
**الف داغ** (alef-dāq) ا.پ . داغی که بشکل حرف الف باشد .  
**الفندن** (alfandān) ف.م.ب . اندوختن و جمع کردن .  
**الفنده** (alfande) ص.پ . اندوخته . و محصول .  
**الف قامت** (alef-qāmat) ا.الف **قد** (alef-qad) ص.پ . هر چیز افزاشته و راست مانند الف .  
**الفک** (alfak) ا.ع . مرد چپ دست . و گول .  
**الفنج** (alfanj) ا.پ . اندوخته . و محصول و حاصل . و تحصیل .  
**الفنجیدین** (alfanjidan) ف.م.ب . کسب کردن . و اندوختن . و جمع کردن .

**الفندن** (alfandān) قل.پ . اندوخته شدن . و جمع شدن .  
**الفندیدن** (alfandidan) ف.م.ب . اندوختن . و جمع کردن .  
**الفنی** (alefi) ص.پ . منسوب به الف . و افزاشته شده و بلند و راست .  
**الفیدن** (alefidan) ف.م.ب . کسب کردن . و اندوختن .  
**الفینه** (alfine) ا.پ . زره و آلت مردی .  
**الفیه** (alfie) ا.پ . الفیه و زره .  
**الفی** (alf) م.ع . **الفی البرق اقا** و **الاقا** (از باب ضرب) : دوشید بربق و نبارید . و **الفی اقا** (سجولا) : دیوانه شد .  
**الفی** (elf) ا.ع . کرک نر .  
**الفی** (elaq) ع.ج الفه (elqat) .  
**الفی** (ellaq) ص.ع . دوشنده .  
**الفاء** (alfā) ع.ج لغوة (loqvāt) و **الفاء** (leqvāt) دلفی (laqā) .  
**الفاء** (elfā') م.ع . افکندن بقی الف **به من یدک و اقه من یدک و اقیبت علیه الموده و بالموده . و اقیبت علیه الفیه** .  
**الفاب** (alfāb) ع.ج لقب (laqāb) .  
**الفاب** (alfāb) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی . لقبها و پانجامها و خطابها که برای توفیر و تنظیم کسی بیش از اسم آن ذکر میکنند .  
**الفاح** (elfāh) م.ع . گمن دانند خرمای را . و آبیستن گردانیدن یاد درخت را .  
**الفاقط** (alfāqt) ج.ا.ع مرده اویش . و مردم اندک پراکنده .  
**الفاقف** (alfāqt) ع.ج لقف (laqaf) .  
**الفاقم** (elfāqm) م.ع . هودیدن آب دو



دعای . و لقمه فرو خورائیدن کسیرا .

**القان** (elqān) م . ع . زود یاد گرفتن .

**القعة** (elqat) ع . ذن دلیر . و گزگ

ماده . و بویژه ماده م . ج : الق (elqat) .

**القرآن** (al-qor'ūn) ا . خ . ع مر . قرآن .

**القصه** ! (al-qesse) پ . کلمه اختصار مأخوذ از تازی یعنی رو بمرته و مختصراً .

**القی** (alqā) ص . ع . امر اة القی : زن چست و سبک خیز .

**القیة** (alqiyat) ا . ع . چستان . و شدت و سختی . ج : الاقی .

**الک** (alk) م . ع . خائیدن اسب کلام را (و انقلین نصر) . و **الک الکا و الوکا**

و **الوکه** . مر . الوک .

**الک** (alek) ص . پ . بیچاره و نا امید و بی توان . و ا . راد . و یک قسم سنگ قیمتی .

و یابو .

**الک** (alak) ا . پ . مأخوذ از ترکی - موزین .

**الکا** (alkā) ا . پ . ملک و یوم و زمین .

**الکد** (alkad) ص . ع . ناکس . و فرومایه منصف بقوم خود .

**الکتیر** (eleksir) ا . پ . مأخوذ از فرانسه -

ترمشیر . و باصطلاح دوا سازی مخلوطی را گویند که حاصل شود از اختلاط یک شرابی

با یک الکل توری . و نیز بعضی مخلوطهای مختلفی را که دارای اساس و یا شراب باشند الکیر می نامند .

**الکع** (alka') ص . ع . ناکس و فرومایه .

**الکل** (alkol) ا . پ . مأخوذ از فرانسه -

باصطلاح کیمیا یکی از ترکیبات سه تایی غشقی را گویند که حاصل شده است از کربن و هیدروژن و اکسیژن و قابلیت ترکیب با یکی از اسیدها را هر چه باشد دارد . و در این حالت یعنی

چون با اسید مرکب گردد تولید اثر شده در صورتیکه مقداری آب خارج میسازد .

**الکلاتور** (alkolatur) ا . پ . مأخوذ

از زبان فرانسه - باصطلاح دوا سازی دمای مایعی را گویند که حاصل شده است از نفوذ

بعضی مواد آلی در الکل در حالتیکه عناصر اصلی آن مواد در الکل حل گشته باشد .

**الکلن** (alkalun) ا . پ . - . مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا ماده ای را گویند که مانند قلیاتیات عمل کند .

**الکالوئید** (alkalo'id) ا . پ . - . مأخوذ

از فرانسه - باصطلاح کیمیا ماده ای را گویند

بنای در شبیه قلیاتیات .

**الکن** (alkan) ص . ع . کند زبان و دوسامه سخن و تند و تند و هاکره

و هاکله .

**الکن** (olkan) م . ع . پخیل و طعمکار

و ست .

**الکنی** (alkaniy) ص . ع . منسوب به

السکن .

**الکوس** (alkus) ا . خ . پ یکی از پهلوانان

تورانی که بردست رستم کشته شد .

**الکه** (olke) ا . پ . ابلت و نلک و بوم .

**ال** (alal) ا . ع . حفته کارود . و کونامی

و کنی دندان بالا بسوی داخل دندان . و بعضی

آخر لغتی است در بلل ( alal ) .

**ال** (alal) م . ع . **اللت اسفانه الالا**

(از باب سجع) : فاسد گشت دندانهای وی .

و **اللت السقاء** : بوی گرفت مشک .

**ال** (elal) ع . ج اة (eliat) .

**ال** (olal) ع . ج اة (ollat) .

**اللا** (alla') (alla') ع . ج الی (allati)

**اللات** (allaat) ع . ج الی (allati) .

**اللات** (allat) ا . خ . ع . نام بنی که مردم

مکه آنرا پرستش میکردند .

**اللات** (allāte) ع . ج الی (allati)

**اللاتی** (allāti) ع . ج الی (allati)

**اللان** (alalāne) ا . صیغه تنبیه . و یا دو گوشت

پاره بهم نسته در شانگ که میان هر دو

فرجه ایست و چون گوشت از آن برکنند میان

هر دو آب جاری میشود .

**اللاؤ** (allāu) ع . ج الی (من غیر لفظه) .

**اللاؤن** (allāun) ا . **اللاؤن** (allān) ع . ج الی (من غیر لفظه) .

**اللائی** (allāy) و **اللائی** (allāi) ع . ج الی (allati) .

**اللت** (allate) و **اللت** (allat) ع . مؤنث الی .

**اللتا** (allatā) و **اللتان** (allātāne) و

**اللتی** (allati) و **اللتیا** (allatiyā) ع . امر بزرگ و بلا و سختی و **وقع فی اللتی**

و **اللتیا فی الداعية** . و **جاء فلان بعد اللتی و اللتی** .

**اللذأ** (allazā) و **الللذان** (allazāne) ع . تنبیه الی .

**اللوا** (allavā) (اللوا) (allavā) و **اللوات** (allavāte) و **اللواتی** (allavāti) ع . ج الی (allati) .

**اللا** (allāh) ا . خ . ع . اة تبارک و تعالی

جل جلاله .

**اللا** (allāh) (allāh) ا . پ . مأخوذ

از تازی - کلمه ایست که در مقام تعجب و تحیر استعمال کنند .

**الم** (alef-lām-mīm) ع . از حروف مقطعه در اوائل و رورقرآن . قبل لجنفرین محمد علیهما

السلام یاین رسول الله مامنی قول الله عز وجل

**الم و المص و المر و کعبص و**

طه و غیر ذلك من الحروف المقطعه فی  
 اواخر سور القرآن قال علیه السلام : اما الم  
 فی اول سورة البقرة فمعناه انا الله  
 الملك . و اما الم فی اول سورة  
 العمران فمعناه انا الله المجید . و  
 المعص معناه انا الله المقدر الصادق  
 و المر : انا الله الرؤف . و المر  
 معناه انا الله المحیی الممیت الرزاق .  
 و کهیص معناه انا الهادی الولی  
 العالم الصادق الوعد . فاما طه :  
 فاسم من اسماء النبی صلی الله علیه و آله و معناه  
 ما طالب الحق الهادی الیه . و اما  
 طس فمعناه انا الطاب السميع المبدی  
 المعید . و اما یس : فاسم من اسماء النبی  
 صلی الله علیه و آله و معناه یا ایها السامع  
 لوجیبی . و اما ص : فین تنبع من تحت  
 العرش و هی الی توخا منها النبی صلی الله علیه  
 و آله لما عرج به و یدخلها جبرئیل کل يوم دخلة  
 فینتس فیها ثم یرج منها فینفض اجنته فلیس  
 من قطرة تنظر من اجنته الا الخلقه منها ملک  
 یساقه و ینفسه و یرکبه و یجده الی يوم  
 القیمة . و اما حم : فمعناه حمید مجید .  
 و اما حمسق : فمعناه الحمید المنیب  
 العالم السميع القادر القوی . و  
 اما ق و هو الجبل المعیط بالارض و حفرة  
 النساء منه و به یسلك ارض انتمید باهلها  
 و اما ن فهو نهر فی الجنة قال الله تعالی له اجد  
 فجد نضار مدادهم قال تعالی للقلم اکتب  
 فسطر القلم فی اللوح المحفوظ ما کان و ما هو  
 کان الی يوم القیمة . فالمداد مداد من نور  
 القلم قلم من نور و اللوح لوح من نور  
 فی ملک یرد الی اللوح وهو مظهر اللوح یرد الی  
 اسرائیل و اسرائیل یرد الی میکائیل و میکائیل  
 یرد الی جبرائیل و جبرائیل یرد الی انبیا  
 علیهم السلام .

الم (alam) مرد ع.ج. آلام (Alām) .  
 الم (alam) م.ع. الم (المأذاب بسمع):  
 مرد گرفت . و المت بطنك یعنی درد  
 شکم شدی .

الم (alem) م.ع. دردناک .

الم (alom) ا.ب. گاروس وارزن .

الم (olom) ا.ج. پ . گروه و جماعت  
 و مجمع .

الم الم (olom-olom) م.ف. پ. گروه.

الم (olomma) ع. از اسماء مشتبهة بالفعل  
 یعنی یا .

الماء (elmā) م.ع. چون مهموز باشد  
 پنهان بودن . و منکر شدن حق کبیرا . و خالی  
 گذاشتن ستور جایزا . و فرد گرفتن چیزبیرا .

و بردن چیزبیرا . و الماء فی الجنة :  
 جهت خود گردید آنچه در کاسه بود . و چون  
 یاقی بود تا یکی شب آمدن دزد .

الملاح (elmāh) م.ع. نگریستن . و  
 دزدیده نگاه کردن . و بر دزدیده نگاه کردن .  
 و بر انگیزتن کسی را . و قادر گردانیدن زن

بر دزدیده نگاه کردن بق المحت المرأة  
 من وجهها ای امکنست من ان تلح . تغفل  
 ذلك الحسنة ترى محاسنها ثم تغفها .

الماس (almās) ا.ب. گوهری است  
 برپایا و با قدرت از بیشتر گوهرها . و بنازی  
 آرا شمو ( commur ) گویند و عبارت  
 است از کرین ( ذغال ) خالص متبلور شده که

درخشندگی و صافی و براتی آن از همه مواد  
 معدنی بیشتر است . و غیر محلول است در همه  
 عوامل کیمیائی . و می پرد می تراشد همه

اجسام را . و هیچ جسمی آرا نمی برد و نمی  
 تراشد . و اگر خواسته باشند آرا میرد باید  
 با سوده خودش تراشیده شود . و از جهت

درخشندگی و شمع و کیمیایی که دارد آرازد

زیست استعمال میکنند . و شیشه بر ما دوریدن  
 شیشه بکار می برند . و ساعت سازان در کار  
 گذاشتن عقربک ساعت . و جواهرها در  
 تراشیدن و صاف کردن گوهرهای گرانبها .

و سندن عمده آن درخت و در برزیل است .  
 و خالصتر و بهترین الماسهای فنرک الماس  
 است در فرانسه موسوم به وزانت که ۳۷ گرم  
 و یا ۱۳۶ قیراط وزنت دارد و چهار میلیون

فرانک قیمت . و نیز الماس : تیخ و شمشیر  
 و کارد و تیر و آبنجه و قلم تراش و دندان  
 و اکویند . و (ص) مرده جلد و جاک .

الماس تراش (almas-tarāh) ا.ب.  
 آنکه الماس و دیگر گوهرها را تراش میدهد .

الماسی (almāsī) ص.ب. تراشیده شده  
 مانند الماس . و الماسی رنگ : بدخشنده  
 و براق .

الماس (elmās) م.ع. قابل سیر انگشت  
 گرفتن شدن بق المص الشجر .

المماظ (elmāz) م.ع. آب برب کسی  
 کردن . و بر عشم نمودن بق المظعلیه ای  
 ملاء غیظاً . و پرورش نمودن . و بق المظی

فجک ای صفتی .  
 الماع (elmā) م.ع. در بدن چیزبیرا .  
 و گونه برگشتن بق الماع (مجمولاً) و آبستی  
 آفتکار کردن . و پستان کردن مادبان و ماده ستر  
 و ماده ستر . و سرهای پستان آبستن سیاه  
 شدن . و دنب برداشتن گوسپند تا آبستی و  
 بار داری آن دریافته شود . و جنیند بچه در شکم  
 ماده بق الممت الاثنی . و لسه بر آوردن زمین .

المالاق (almālaq) ا.ج. ب. و ولایتی از  
 ترکستان .

الممام (elmām) م.ع. مباشر و مرکب  
 صفاتر شدن قولہ :

ان تقهر اللهم فاقهر جما  
 وای عبد لك لا الما

ان تقهر اللهم فاقهر جما  
 وای عبد لك لا الما

و فرود آمدن کسی را می. **الم به** اذلال به .  
و نزدیک یاوغ رسیدن کردک. و بر طب شدن  
بردیگ رسیدن خرمایر و نزدیک آمدن کاری که  
باید بشود **الم یفعل کنذا** : نزدیک است  
که چنان کند .

**المان (alman)** ۱. پ . یکی از ممالک  
فرنگستان است و مساحت طعش ۷۴۳۰۳۴  
کیلومتر مربع و جمعیتش ۶۶ میلیون نفر و این  
مملکت را رود ویستول و رود ادر و رودالب  
و رود ووزر و رود رن و رود دانوب و جز  
آنها مشروب مینماید و در جزء جنوبی این  
مملکت که المان علیا نیز نامیده میشود قطعات  
جبال آلب واقع شده که در آنها معادن بسیاری  
مانند مسدن سرب و قلع و آهن و روی و جز  
آن موجود است و همه روزه در آنها کاوش  
می کنند و این یکی از ثمول ملت آلمانست  
و جز شمالی که آلمان سفلی نامیده می شود  
اگرچه دارای اراضی شن زار و قوم مانند  
و باطلای است ولی جنوبی آنها را زراعت می  
کنند و علیهذا مملکت آلمان دارای صنایع و  
زراعت فر دومی باشد و تجارت آن در روی  
زمین اهمیت بسیار دارد و عموماً مملکت آلمان  
عبارت از دول متحد و متفق است مشروطه  
و در تحت ریاست و حکومت امپراطور آلمان  
بوده و از سال ۱۹۱۸ میلادی یمد جمهوری  
شده است و مرکب است از سیست و پنج  
ایالت ازین قرار : پروس و باویریا ساکس  
و ووتامبرگ و بادوین و مکلمبورگ شورین  
و ساکس و مارو و مکلمبورگ استرلیز و الدانوبوک  
و برونسویک و ساکس متزن و ساکس آلتامبورگ  
و ساکس کوپورک اگوتا و آنهالت و شوارز  
بورگ و در هلستاند کو شوارز بورگ سوندسورژان  
و والاگ ورس و شویمبورک لپ و لپ و لوکی  
و بریم و هامبورک و ایالت آلبراس لورن هم  
تا ۱۹۱۸ جزو آن بود و در ۱۹۳۸ میلادی  
مملکت اطریش و قسمتی از مملکت چکوسلوواکی  
که سرزمین سودتها باشد بآن ملحق شد و  
هریک ازین ایالات دارای حکومت و پارلمان  
مخصوص می باشند و پادشاه پروس در سابق

امپراطور همه این ایالات بود و پایتخت این  
مملکت شهر معروف برلن است .

**المثنا و المثنی (al-mosannā)** ۱.  
پ. مأخوذ از نازی - ذو باره صادر شده  
و نسخه دیریم از هر مکتوبی و سواد و مسوده آن.  
**المحی (almahiy)** ص. ع. آنکه بسیار  
دزدیده نگاه کند .

**الممر (alef-lām-mim-rā)** ع. از حروف  
منقطه در اوائل سوره قرآنی و معناه **انا للمحیی**  
**الممیت الرزاق** م . م . الم .

**المزده (alam-zade)** ص. پ. مأخوذ  
از نازی - محزون و رنجور و غمین .

**المصی (alef-lām-sād)** ع. از حروف منقطه  
در اوائل - و رقرآنی و معناه **انا لله المقدر**  
**الصادق** م . م . الم . واتی رجل من بنی امیه  
و کان زند بقا جعفر بن محمد علیهما السلام  
نقال قول الله عز وجل فی کتابه الصی ای شی  
اراد بهذامن الحلال والحرام و ای شی ما ینتفع  
به الناس فاغتنط من ذلک جعفر بن محمد  
علیهما السلام فقال اسک و یوک الا صب واحد الالم  
ثلثون و الیم اربون و الصاد تسعون کم مک و  
قال الرجل واحد و ستون و مائة فقال علیه السلام  
و اذا اقتضت سنة احدی و ستین و مائة اقتضى  
ملك اصحابک فلما اقتضت سنة احدی و ستین  
و مائة ذهب ملککم .

**المظ (almaz)** ص. ع. اسب که در لب  
زیرین آن - سیدی باشد . و اگر در بالاترین  
بود **ارم** گویند .

**المظاظ (almazāz)** م . ع. سید شدن  
لب زیرین اسب .

**المع (alma)** ص. ع. مرد زرد رنگ خاخر .  
**المعی (almay)** ص. ع. مرد زرد رنگ نیز  
خاخر . و مرد دروغگوی .

**المعیة (almā'at)** ۱. ع . فرست و  
ذکارت و نطانت و زیرگی .

**المنة لله! (almunato-ellāh)** پ .

**کلمة فعل مأخوذ از نازی یعنی منت خدایراست .**  
**الموت (alamut)** ا. خ. پ . قلهای در  
مابین قزوین و گیلان که مدتی دارالاماره ملاحظه  
بوده و حسن صباح در آن زیست میکرد و از  
این جهت شهرتی یافته . گویند این قله در  
بالای کوه مرتعی است و بدان جهت آنرا  
الموت گفته اند یعنی آشایه عتاب چهاله آشایه  
و موت عتاب را گویند .

**المون (elemun)** ا. پ. لیو .

**المی (almā)** ص. ع. **رجل المی** :  
مرد سیاه یا یکدم گون لب . و **رمح المی** :  
نیزه سخت گندم گون پوست سخت چوب . و

**صلیب المی** : مغز استخوان سبزه . و  
**ظل المی** : سایه کتیف سیاه . و **شجر المی** :  
درخت کتیف سیاه . و **نیز المی** : آنکه آب دهان  
وی سرد باشد .

**النجان (alenjan)** ا. خ. پ. لجان که الگه .  
ایست در اصفهان و از زاینده رود مشروب  
میشود و بیشتر آن بیخ زار است .

**النجج (alanjanj)** و **النجوج (almujji)**  
ا. پ. چوب صبر .

**الندد (alandad)** ص . ع . مرد سخت  
خصومت که بحق میل نکند .

**النکه (alanke)** ا. پ. شعله آتش .

**الننگ (alang)** ا. پ. مر . آنک .

**الننگ (olang)** ا. پ. - مأخوذ از ترکی -  
سیزه زار و مرغزار .

**الننگه (alange)** ا. پ. نام دهی در کوهستان  
شمالی ری .

**النئی (alni)** ا. پ. چوب بازوی دوازده .

**النیون (alanyun)** ا. پ. - مأخوذ از  
یونانی - راسن و زنجبیل شامی .

**الو (alv)** ا. ع. علیه و نعمت . و پشک  
گویند .

**الو (alv)** و **(olov)** ع. **الاولا و (ālvān)**

**والوآ (olovvan)** و **الیآ (oliyan)** رالالان (از باب نصر): تکثیر کرد. و تفسیر نمود. و دو تنگ کردیق

**فلان لایالوک فصحا** . و **مالو ته** .  
**آلوا؛** تراسنتم آزا. و **مالوت الشی**  
**آلوا؛** آلوا؛ نگذاشت آن چیزوا.

**الو (olu)** ع. ج. ال (al) یعنی ذو صاحبونتها استعمال نشود و در حالت رفع بر او و در حالت نصب و جریا میباشد. و **الوالامر** اج: اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وآله و اتباع ایشان و پادشاه عصر و یا ائمه طاهرین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین .

**الو (olovv)** . ع. ج. چوب عود که بدان بخور کنند . ج: الاریة (alāviat) .

**الوا (olvā)** و **الوا (elvā)** . ا. ب. چادر وا و صبر که عصاره است مهمل. و اخ نام شمشیر دار رستم .

**الوا (olvā)** . ا. ب. ستاره و کوب. و کوبک سیار. و برج فلکی.

**الوآ (olvū)** . ع. ج. لوی (levā) . و **الوآ؛** **لوآدی؛** کرانه های رود بار. و **الوآ الیاد؛** کرانه های شهرها .

**الوآ (elvā)** . م. ع. اشاره کردن مرد بجامه شرد . یق **الوآی الرجل یثوبه** . و **الوآی یحقه** : منکر شد حق او را . و **الوآی به؛** برد آزا. و **کذا الوت به العقاب** ای طارت به . و **الوآی بمافی الاناء؛** برگزید آنچه را در ظرف بود جهت خوردن و چیره شد بر دیگران . و **الوآی بهم الدهر؛** ملامت کرد ایشان را روزگار . و **الوآی بکلامه؛** خلاف ورزید از قول خود. و نیز الزا: دم جینانیدن ماده شتر. و سرکش نمودن. و اعراض کردن . و سرناختن . و دو پایان ریگ و جای باریک و کج شده از آن رسیدن. و خداوند کشت سبک گردیدن . و دوشن لشکر کشان دوختن . و بسیار آرزو نمودن .

و لویه خوردن . و پژمرده شدن تره و گیاه . و علم برافراشتن .

**الوات (alvās)** . ا. ب. . مأخوذ از نازی . ناپاک و کثافت و چرکینی .

**الوات (elvās)** . م. ع. گیاه تر در گیاه خشک در یابیدن زمین یق **الوآت الارض** **الوآ؛** . و نگاهداشتن خواستن از کسی مال خود را .

**الواح (alvāh)** . ع. ج. لوح (luvh) .

**الواح (alvāh)** . ا. ب. . مأخوذ از نازی . تنه های پهن و عریض .

**الواد (alvād)** . ع. ج. الود (alvād) .

**الواذ (alvāz)** . ا. ب. . مأخوذ از نازی . صومعه کوچک . و مجلس . و اخ . کوهی .

**الواذ (alvāz)** . ع. ج. لوذ (lavz) .

**الوار (alvār)** . ا. ب. . تنه چوبی مسطح و صاف و طولانی و ستبر .

**الواز (alvāz)** . ع. ج. لوز (lavz) .

**الواع (alvā)** . ع. ج. لاج (lā) .

**الوان (alvān)** . ع. ج. لون .

**الوان (alvān)** . ا. ب. . مأخوذ از نازی . رنگها . و صن . و رنگارنگ . و **الوان نعمت؛** انواع نعمتها و نعمتهای مختلف .

**الوب (alub)** . م. ع. **ریح الوب؛** باد سرد که خاک را ببرد و در جل الوب مردود کشته دلو از جاه . و مرد نشاط کننده .

**الوة (alvat)** و **الوات (alvat)** . ا. ع. سوگند .

**الوة (olovvat)** . ا. ع. مسافت يك تیر برتاب . و چوب عود . و شیر ماده . و رعایت .

**الوة (olovvat)** . ا. ب. . چوب عود که بدان بخور کنند . ج: الاریة .

**الوث (alvas)** . م. ع. مردست فرودمشت . و مرد توأما . از اعداد است . و آهسته رو . و گران زبان . ج: لوث (lavs) .

**الوج (aluj)** . ا. ب. . نوعی از منخامه که

دارای گل بود و تخم سیاهی است و در مگسگان میرود .

**الوجه (allu-je)** . ا. ب. . آلوجه .

**الود (alvad)** . م. ع. . آنکه بسوی عدل میل نکند . و منقاد نگردد . ج: الواد . و سرکش نافرمان بر . و گردن ستبر .

**الوداع (al-vadā)** . ا. ب. . کلمه فعل مأخوذ از نازی . که در وقت جدائی از دوستان و مفارقت و هنگام مسافرت میگویند یعنی وداع می کنند .

**الوس (alus)** . ا. ع. چشیدنی . یق **ماذقت الوسا؛** نخوردم چیزی .

**الوس (alus)** . ا. ب. . مأخوذ از ترکی . طایفه و قبیله و قوم .

**الوسن (alusan)** . ا. ب. . مأخوذ از یونانی . نام گیاهی .

**الوش (aluc)** . ا . ب . . ماحضر سفره سلطنتی .

**الوط (alvat)** . م. ع. چسبان تر . و **هو الوط بقلبی؛** او چسبان تر است بدلمنت .

**الوف (aluf)** . م. ع. بسیار الفت گیرنده . ج: الف (oluf) .

**الوف (oluf)** . ع. ج. الف (alf) .

**الوق (aluf)** . م. ع. گول و احق .

**الوقفة (alufat)** . ا. ع. روغن باخرامی تر آمیخته . و یا مسکه و خرمای آمیخته بهم . یق **اشهی من الوقفة** .

**الوک (aluk)** . ا. ع. رسول و پیامبر .

**الوکة (alukat)** . م. ع. **الک بین القوم الکا و الوکا و الوکة** و **مالکا (ma'alkan)** (از باب ضرب): پیغامبری کرد میان آن قوم .

**الومة (elumat)** . ا. ع. بخل و خست و ناکسی . و اخ . نام موضعی .

الونان (elvenân) م.ج. گوناگون شدن.

الوند (alvand) ا.ج.ب. نام کرم مرتفع در حوالی مهران .

الوهة (aluhāt) و الوهیة (oluhiyat) ا.ع. پرستش و معبودیت .

الوهة (oluhāt) و الوهیة (oluhiyat) م.ع. اله الهة (elāhatan) و الوهة و الوهیة (از باب فتح) : پرستید.

الوهیت (aluhiyat) ا.ب. مأخوذ از تازی. خدای معبودیت و پرستش .

الوی (alvā) ص.ع. کج و خمیده یق قرن الوی : ج. لی (loyy) .

الوی (alvā) ا.ج. صی که خلقه پیچیده باشد مانند دم مده بز. و مرد سخت یکار و سخت جنگ آور . و تنها گوشه نشین . و نوعی از دوخت . و راه دور و دراز ناشناخته .

الوی (elavis) ص.ع. منسوب به الی.

الویات (alviat) ع.ج. الویة و ج. لولاء.

الویة (alviat) ع.ج. لولاء و لوی (levā) .

اله (ale) ا.ب. دارویی صغ و سفوی که مقل نیز گویند .

اله (alah) ا.ب. عقاب .

اله (alah) م.ع. اله الهاء (از باب سمع) : سرگشته شد . و اله علی فلان : سخت شد جزع او بر فلان و اله الهیة : ترسید و پناه گرفت بسوی او .

اله و الاله (elāh) ا.ع. خدا . و ایزد . و یزدان . و اله العالمین ا.ج. : خدای عالمیان .

اله (allah) ا.ج.ب. منصف اله یعنی خدای الهاء (elāhā) ب. کلمه تازی مأخوذ از تازی یعنی ای خدای .

الهء (elhā) م.ع. بازی کنانیدن و مشغول کردن . و گذاشتن کاری را بپس . و مشغول شدن بسماع سرود . و خوروش دادن

آسیا را یق الهیت فی الرحی .

الهاب (alhāb) ع.ج. لهب (lehb) و (lahieb) .

الهاب (elhāb) م.ع. برافروختن آتش . و نیک فویدن اسپ . و پیاپی دوخشدن برق . اله آباد (elāh - ābād) ا.ج.ب. شهری در هندوستان .

الهاب (elhāj) م.ع. حرجی و شکفتگی کردن شتر بیگان کسی بر شیر میکدن .

الهاب (elhād) م.ع. شتم کردن و جور نمودن . و خوار داشتن و حقیر شمردن . و خمیدن زمین از گرانی . و گرفتن یک مرد را و گذاشتن بروی دیگر را که مقابله کند و پرا .

الهاب (elhāt) م.ع. آب زدن بر کس یق الهط المرأة فرجها بماء .

الهاب (elhāt) م.ع. آزند شدن و حریص گردیدن .

الهاله (allah - allah) ا.ب. کلمه تعجب مأخوذ از تازی بمعنی الهه .

الهام (elhām) م.ع. در دل افکندن نیک . و آموزانیدن یق الهمه الله خیراً : در دل وی افکند خدا نیکوی را .

الهام (elhām) ا.ب. مأخوذ از تازی . در دل افکندگی خدای کارهای نیک را . و الهام الهی و الهام ربانی : آنچه خدای در دل کسی اندازد .

الهام بیان (elhām - bayān) ا.ب. گفتار و خطاب از روی الهام .

الهام یذیر (elhām - pazir) ص.ب. الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد .

الهان (elhān) ا.ج. روستایی در یمن . و جایی در مدینه مر بنی قرظة را . و بنو الهان خ ا.ج. قبیله ای از تازیان .

الهان (elhān) م.ع. هدیه دادن آینه از سفر را .

الهانیة (olhāniyat) ا.ع. معبودیت و پرستش .

الهة (elāhat) و (alāhat) و (olāhat) ا.ع. پرستش و معبودیت . و مار . و بت . و ماه نو . و آفتاب . و اخ . و معنی در جزیره . اللهم (allāhomma) ع. یعنی ای خدای .

الهبوب (olhub) ا.ع. نوعی از هوبدگی است که بکوشش تمام رود چندانکه خاک از سم بردارد .

الهوة (olhovvat) ا.ع. بازیچه .

الهی ! (elāhi) ع. یعنی ای خدای من . و نیز ص. هر چیز منسوب به اله .

الهیات (elāhiyat) ج. ا.ب. مأخوذ از تازی . مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است .

الهیة (elāhiyat) ا.ع. معبودیت .

الهیة (olhiyat) ا.ع. بازیچه .

الهیجاج (elhiāj) م.ع. آینه شدن کار و دردم گردیدن آن یق رأیت امر فلان ملهاجا ای مختلطاً . و خواب آورده گردیدن چشم . و نیم خفته گردیدن شیر .

الی (alā) و (elā) و الی (alan) و (elan) ا.ع. نعت. ج. آلا (ālā) .

الی (alā) م.ع. الی الی (از باب سجع) : بزرگ سرین گردید .

الی (elā) ع. حرف جرّ یعنی سوی و بمعنای انتهای زمانه می آید مثل ثم اتوا الصیام الی اللیل . و مکانی مثل من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی . و معنی در وقتیکه چیزی را چیزی ضم کنند مثل من انصاری الی الله . و تبیین و هم البینة بغالطیة مجرورها بند ما یفید حیا او بعضاً من فعل تعجب او اسم تفضیل نحو رب السجن احب الی . و مرادف لام نحو والامر الیک . و موافقت فی

نحو لیجتمکم الی یوم القیمة. و موافقت عندنحو:  
ام لا سیل الی الشیاب و ذکره

اشوالی من الریح السلسل .

و ترکیب و در این وقت زانده باشد نحو

فاجعل افئدة من الناس تهوی

الیهم ای تهوامم . و بمعنی علی نحو

وقتیبا الی بنی اسرائیل ای علیهم . و

گاه متضمن معنی امر است و در این صورت

یا بمعنی امسک می باشد نحو الیک عنی

ای امسک عنی . و یا بمعنی خذ نحو الیک

کذا ای خذ . و اذهب الیک ای

انتقل نفسك .

الی (alihi) ص.ع. بسیار سوگند خورنده .

مرد بزرگ سرین .

الی (alihi) م.ع. الا الوأوالو

(oluvvan) و الیا (olyan) . مره الووالو

(olovv) .

الی (ala) ع.ج. الیان (alyän) و الیاء

(alyä)

الی (elayya) ع. یعنی بسوی من .

الیاء (alyä) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

خطمی صحرائی .

الیاء (elyä) ا.ع. بیت المقدس .

الیاء (aliyā) ا.ع. قسم و - گوئد .

الیاء (alyä) ص.ع. زن بزرگ سرین .

الیاء (elyä) م.ع. درسگ کردن . و

پس ماندن .

الیات (alayät) ع.ج. الیه (alyat) .

الیاس (elyäs) و (alyäs) ا.ع. نام

پیغمبری . گویند پس زاده نام بن نوح و

عموی حضرت حضر بود .

الیاس (elyäs) ا.ع. ب. نام پادشاه

عزرو . و نام پیغمبری .

الیاسین (elyäsın) ج.ا.ع. تابعین الیاس .

الیاط (alyät) م.ع. لیه (litat) .

الیال (elyäl) م.ع. شب دو آمدن .

الیان (alyäne) ع. تشبه الیه (alyat) .

الیان (alyän) و (alayän) ص.ع. مرد

بزرگ سرین و رجل الیان و رجال الی

(olyon) و امرأة الیانة و نساء الی

(olyon) . و الیانات (alyänätun) و

الایا و الای یعنی بزرگ سرین . و کبش

الیان و آلی (äliyon) و آل و الی

(olyon) . و نعبة الیانة و الیاء یعنی

دبّه ناک .

الیان (elyän) م.ع. نرم گردانیدن .

الیانات (alyänät) ع.ج. الیانة (alyänätun) .

الیانة (alyänat) ص.ع. زن بزرگ سرین

ج : الیانات .

الییب (olayheb) مصفر الوب (olub) .

الیة (alyat) ا.ع. دنب و سرین . و دنب .

و په . و گوشت سرین . و گوشت یزبانگست

نز . و موشک ساق . و گوسگی . و پاره ای ازیه

ج : الیات و الایا . و اخ نام آب و الیه

الحافرا . ذبالة سب ستور .

الیة (elyat) ا.ع. جانب . الحدیث لا

یقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من

الیة نفسه ای من قبل نفسه من غیران یزعج

او یطاقم .

الیة (olyat) ا.ع. دوشهر در مغرب .

الیة (aliyat) ص.ع. - موت الیذ - بسیار

- سوگند خورنده .

الیتان (alitäne) ا.ع. (بصیفة تشبه) دو

پشته در موضع خواب بدباوریه .

الیث (alyas) ص.ع. دلیر . ج. لیث

(lis) .

الید (olayyed) ع. مصفر الدد (alandad) .

الیز (alizi) ا.ب. جفته و لگدا ب و

استر و سایر ستور .

الیس (alyas) ص.ع. دلیر . ج. لیس

(lis) .

الیس (alyas) ا.ع. شتریکه هرچه بار

کنند بردارد . و مرد پیوسته خانه نشین . و

مردزن جلب بی غیرت . و آنکه بروی سفون

کنند . و مرد نیک خوی . و شیر یش .

الیط (alyat) ص.ع. هو الیط بقلی :

او چسبان تر است بدل من .

الیغ (alyaq) ص.ع. آنکه سخن نیکو

تواند بیان کند . و یاسخن اوسوی پای تختانی

باز گردد یعنی کلاش یا ناک باشد . و گول

و اسحق .

الی غیر النهایه (elä - goyrennahäye) م.ف.ب. -

مأخوذ از تازی - همیشه دانمأ .

الیف (alif) ا.و.ص.ع. یار و دوست هم

سخو . ج. الایف (äläef) .

الیق (alyaq) ص.ع. لایق نرسوز اوارتر .

الیل (alil) ا.ع. تنگی و بی آرامی تب .

و ناله و آواز سگریزه ها . و آواز سگ . و

آواز تب و له الویل و الایلیل : مراد او

عذاب و ناله و فریاد است .

الیل (alil) م.ع. ال الاوالا (allan)

و الیلا . مره (all) .

الیل (alil) م.ع. التالمرأة الیلاو

الیلة (از باب ضرب) : بی فرزند گردید آزن .

الیلة (alilat) ا.ع. ماشیه ای که چراگاه

آن دور باشد .

الیم (alim) ص.ع. دردگین و عذاب

الیم عذابیم که در آن بنایت رسیده باشد -

بطریق مبالغه است .

الین (alyan) ص.ع. نرم تر .

الین (alin) ا.ع. ب. دمی دومرو .

الیناء (alinä) ع.ج. لین (loyn) .

الیوم (alyowm) م.ف.ب. - مأخوذ از

تازی - امروز .

الیون (alyun) ا.ع. پای تخت قدیم

امالتائف (ommottanäefa) ۱. ع. یابان دوردست .	الاعمى والبصير ام هل تستوى الظلمات والنور . و گاهام بطورزائد واقع میشود کقولہ ولیت شمعی ولا منجا من الهرم	مذکت مصر . و پس از فتح مسلمانان قسطنطین ناپیدہ شد .
ام جابر (omno-jäberen) ۱. ع. خریمه .	امهل على العيش بدالكيب من تدمر . و گاه بجای ال تعریف استعمال میشود کقولہ: ذاك خلیل و ذو یواصلی .	الیهة ( alihät ) الخ.ع. آفتاب .
ام الجرای (ommol-jaräfe) ۱. ع. سیر . و صطل . و مرتبان .	ام جردان (ommo-gerzän) ۱. ع. قسی از خرما .	ام ( om ) پ . اول شخص ضمیر متصل و ضمیر متصل فعل که در مفرد متکلم ایشمال میشود و چون متصل با اسم یا فعل شود یعنی بآخر آنها ملحق گردد الف آنرا حذف کرده و بجایش فتحه ایراد میکند مانند کتابیم . و
ام جنذب (ommo-jondäben) ۱. ع. ظلم و یدادی .	ام الجیش (ommo-jäyce) ۱. ع. علم لشکر .	تحصیل میکنم . ولی چون با اسمی ملحق شود که آخرش الف ساکن بود آن الف را یای ماقبل مفتوح بدل میکند چون خداییم و صفاییم یعنی خدای من و صفای من . و
ام حباب (ommo-hobäben) ۱. ع. عالم و جهان .	ام حباب (ommo-hobä-beben) ۱. ع. قسی از ملخ .	بمعنی اول شخص زمان حال فعل بودن نیز میباشد چون منهم یعنی من هستم .
ام حیوگری (ommo-habukarä) ۱. ع. موت و مرگ . و غم و اندوه .	ام حیوگری (ommo-habukarä) ۱. ع. مادو . و وزجه کهن - مال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امانت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك کلمه ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقوقیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	ام ( em ) پ . یکی از حروف اسمی میباشد بمعنی اینکه بر سر اسم در می آید چون اهر روز و امشب یعنی این روز و این شب .
ام حنین (ommo-hobaynen) ۱. ع. قسی از جلیه سه ج: امانت حنین .	ام اجساد (ommo-äjsäde) ۱. ع. حیوه .	ام ( om ) ع . حروف عطف یعنی یا و بمعنی ای ( ayya ) و هل نیز یابید و معنی آن استغناء و استعمالش بر دو وجه است . یکی آنکه با الف استغناء باشد بمعنی ای نحو از ید
ام خثور (ommo-liosuren) ۱. ع. کفتار .	ام ادراس (ommo-adräsen) ۱. ع. سختی . و موش دشتی .	بالف استغناء باشد بمعنی ای نحو از ید
ام خفصه (ommo-xäfsäten) ۱. ع. ماکیان .	ام اریبه و اریبین (ommo-arbaäten) ۱. ع. قسی از حشرات که هزار پا میباشد .	عندك ام عمرو و یعنی کدامیک از این دو نزد تواند و این را متصله گویند . و دوم آنکه
ام حلس (ommo-helsen) ۱. ع. ماده خر .	ام الارضین (ommo-arzina) ۱. ع. مکه مکرمه .	بمعنی هل باشد و این را منقطه نامند زیرا که منقطع است از ماقبل خود خواه خیر باشد نحو
ام حلقوم (ommo-l:olqumen) ۱. ع. بطور انسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را و یا موجب آنها گردد .	ام الاموال (ommo-amväle) ۱. ع. گزیند .	انهالابل ام شاء زیرا اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران است بعد اوراشک واقع شد و از این حکم اعراض کرد گفت آنچه می بینم بلکه رومه گویند است . و فرق
ام الحوادث (ommo-l:havätlese) ۱. ع. اخباریکه که اهمیت دارند .	ام البیض (ommo-l:bayze) ۱. ع. شتر مرغ .	میان بل و ام آن است که مابعد بل متین و مابعدام مطنون است . و خواه ماقبل ام استغناء باشد
ام حوار (ommo-havären) ۱. ع. عناب .	ام الخبث (ommo-l:xabäese) ۱. ع. می و شراب .	نحو هل زید منطلق ام عمرو .
ام خفاش (ommo-xäffäcen) ۱. ع. قسی از خرما .		فاضربت هن سؤالك من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزه استغناء داخل نشود نحو هل یستوی

<p>ام عبور (ommo-abburen) ا.ع. کفتار . وسختی وبلا .</p> <p>ام عتاب (ommo-attåben) در عتابان (etååne) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام عریط (ommo-eryåten) ا.ع. کژدم وعقرب .</p> <p>ام عنم (ommo-azmen) ا.ع. کون. واسب .</p> <p>ام عقبه (ommo-aqabaten) ا.ع. شیش .</p> <p>ام العلوم (ommo-olume) ا.ع. علم صرف ونحو .</p> <p>ام عوف (ommo-awfen) ا.ع. ملخ .</p> <p>ام العیال (ommo-eyåle) ا.ع. شهری در عربستان .</p> <p>ام الغلیظ (ommo-qalız) ا.ع. باصطلاح تشریح آن پدیدای از دماغ را گویند که بسلخ اندروزی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام الرقیق را احاطه کرده .</p> <p>ام غیلان (ommo-gilanen) ا.ع. درختی خاردار که سفیلان و افاقیا نیز گویند . و صمغ عربی از آن حاصل میشود .</p> <p>ام الفرج (ommo-faraje) ا.ع. طمای که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند . و یا نانی که در اندوخت آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تمبیه کرده در تنور بپزند .</p> <p>ام فروه (ommo-farvaten) ا.ع. گوسپند .</p> <p>ام الفضائل (ommo-fazåele) ا.ع. علوم .</p> <p>ام القبور (ommo-qobure) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام القرآن (ommo-qoråne) ا.ع. سوره فاتحه . یا آیات حکمت .</p> <p>ام القردان (ommo-qerdåne) ا. ۱- جزیره ۹</p>	<p>ام الزریق (ommozzobayqe) ا.ع. صیبت بزرگ . و اندوه بزرگ .</p> <p>ام زوبه (ommo-zawbaaten) ا. ع. گرد باد . و تند باد . و طوفان .</p> <p>ام سالم (ommo-sålemen) ا.ع. نام موضی .</p> <p>ام السخال (ommo-saxåle) ا.ع. بز .</p> <p>ام السماء (ommo-samåe) ا.ع. ککشان .</p> <p>ام سوید (ommo-sovayden) ا.ع. کوت .</p> <p>ام شمله (ommo-camlaten) ا.ع. آفتاب .</p> <p>ام الشواء (ommo-cawe) ا.ع. عقاب .</p> <p>ام صبار (ommo-sabåren) ا.ع. بلا و جنگ سخت .</p> <p>ام صبور (ommo-saburen) ا.ع. بلا و جنگ سخت .</p> <p>ام الصیان (ommo-sebyåne) ا.ع. اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود . و صرع اطفال . و اکلامپی نیز گویند .</p> <p>ام طبق (ommo-tabaqen) ا.ع. سختی وبلا . و مار .</p> <p>ام الطريق (ommo-tarique) ا.ع. کفتار . و شاهراه .</p> <p>ام الطعام (ommo-taåme) ا.ع. سده و گندم .</p> <p>ام الطفل (ommo-tæfle) ا.ع. مادر بچه .</p> <p>ام طلحه (ommo-talhaten) ا.ع. شیش .</p> <p>ام طلبه (ommo-talbaten) ا.ع. عقاب .</p> <p>ام الظباء (ommo-zzebåc) ا.ع. میدان و زمین هموار و دشت .</p> <p>ام عامس (ommo-åmeren) ا.ع. کفتار .</p>	<p>سختی وبلا .</p> <p>ام خنور (ommo-xannuren) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام دروزه (ommo-darzatæn) ا.ع. جهان و عالم .</p> <p>ام درین (ommo-darinen) ا.ع. سختی و تنگی . و زمین بی گیاه .</p> <p>ام دفرف (ommo-dafren) ا.ع. دنیا و عالم .</p> <p>ام دفار (ommo-dafåren) ا.ع. دنیا و عالم .</p> <p>ام الدماغ (ommo-dæmme) ا.ع. پرده دماغ که ماتجس گویند .</p> <p>ام الذهبیم (ommo-dohayme) ا.ع. غم و اندوه .</p> <p>ام الراس (ommo-råise) ا.ع. داغ یا غشاء آن . و تاج سر .</p> <p>ام راشد (ommo-råceden) ا.ع. موش .</p> <p>ام الریق (ommo-robayqe) ا.ع. سختی وبلا و رنج و آزار .</p> <p>ام الرجل (ommo-rajole) ا.ع. زن سالدار .</p> <p>ام رحم (ommo-rohmen) ا.ع. مکه منظمه . و عالم .</p> <p>ام الرذائل (ommo-råzåele) ا.ع. نادانی .</p> <p>ام الرقوب (ommo-røqube) ا.ع. مرگ .</p> <p>ام الرقیق (ommo-råqiqe) ا.ع. باصطلاح تشریح پرده دوم دماغ را گویند که دماغ در جوف آن گذاشته و فاصله است مابین ام النلیظ و مشیمه .</p> <p>ام الرمع (ommo-rombe) ا.ع. لراو علم .</p>
---	--	--



ع. میان تدی باشه و سنب ستور .

**ام القرى** (ommol-qerā) ا.ع. يك نوع آبی و آتش.

**ام القرى** (ommol-qurā) ا.خ. ع. مکه - منطقه زادما اقه شرقاً و تنظیماً .

**ام قشعم** (ommo-qac'amen) ا.ع. سخن - جنگ . و دوت . و کفتار . و عکبوت .

**ام قوب** (ommo-quben) ا.ع. سخنی و بلا .

**ام الكتاب** (ommol-keṭābe) ا.ع. اصل کتاب . یا لوح محفوظ . یا سوره فاتحه . یا تمام قرآن .

**ام کلب** (ommo-kalben) ا.ع. درختی کوهی برگش چون برگ ید .

**ام کایة** (ommo-kalbaten) ا.ع. تب .

**ام لوح** (ommo-lawhen) ا.ع. عتاب .

**ام لهین** (ommollohayne) ا.ع. مرگ .

**ام محبوب** (ommo-mahbuben) ا.ع. مار .

**ام هر زم** (ommo-inerzamen) ا.ع. باد شمال .

**ام المنزل** (ommol-manzele) و **ام المثنوی** (ommol-masāvī) ا.ع. زن . و زن کدبانو و خانه دار . و مادر قبیلہ .

**ام ملدم** (ommo-meldanen) ا.ع. تب .

**ام المسلمین** (ommol-moslemina) و **ام المومنین** (ommol-mo'menina) ا.ع. زهای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**ام نافع** (ommo-nāfeen) ا.ع. جوچه .

**ام النجوم** (ommonnojuame) ا.ع. کهکشان و آسمان و آسمان پراز ستاره .

**ام الندامة** (ommonnadāmate) ا.ع.

تعجیل و شتاب و مهلکه .

**ام النوقل** (ommonawqale) ا.ع. کفتار .

**ام الولد** (ommolvalade) ا.ع. کیزی که شخصی از آن اولاد داشته باشد .

**ام الهام** (ommol-hāme) ا.ع. ام الرقیق .

**ام الهنبر** (ommol-henbere) ا.ع. خسر .

**ام الهیثم** (ommol-haysame) ا.ع. عتاب .

**ام الیمن** (ommol-yamane) ا.خ. ع. شهر صنعا که پای تخت یمن است .

**اما!** (amā) ع. حرف استفتاح یعنی بدان و آگاه باش . و بمعنی الایباید نحو **اما والذی ابکی و اضحک والذی امانت و احیا والذی امره الامره و کاهم یعنی حقاً و یا حقاً** . و این کلمه را بعضی حرف دانسته اند و بعضی اسم و بعضی گفته اند مرکب است از دو کلمه حمزة استفهام و کلمه ما که اسم است و بمعنی شئی بود پس در این صورت معنی آن احضار میباشد .

**اما** (ammā) ع . حرف شرط و تفصیل و توکید که بفارس یز گویند . قوله تعالى **فاما الذین آمنوا فاعلمون انه الحق من ربهم** شرطیه است و قوله **اما السیفنة فكانت لمساکین و اما الغلام و اما الجدار** دو معنی این آیات یان تفسیر مجمل میکند . و بیشتر هم در همین موقع استعمال میشود . و در تأکید مثل **اما زید فذاهب** یعنی عزیمت زید معصم است

**اما** (emā) ع. کلمه ایست که در موقع شك و جز آن استعمال کنند . و چون در شك استعمال شود بمعنی او باشد . و در همه احکام بمنزله عتاب است مگر آن که در

او ابتدا به یقین باشد و در اما شك نحو

**جاننی اما زید و اما عمرو** . و این را وقتی گویند که معلوم نباشد از این هر دو کدام کس آمده است . و گاه در موقع ابهام استعمال شود نحو **اما یعدیهم و اما یتوب علیهم** . و گاه برای تخییر نحو

**اما ان تلقی و اما ان تكون اول من القى** . و گاه برای اباحت نحو **تعلّم اما فقها و اما نجوآ** . و برای تفصیل

نحو **اما شاکراً و اما کفوراً** . و گاه برای شرط و جزایه اما در اصل انما بود یعنی مرکب است از ان شرطیه و ما زائده نحو قوله

**تعال اما قرین من البشر احدآ فتقولی انی نذرت للرحمن صوبا** .

**اماء** (emā) ع. ع. امه (amat) .

**اماء** (emā) م . ع . امت السور

**اماء** (از باب نصر) : آواز کردن آن گویه .

**اماء** (em'ā) م . ع . حدس کردن قوم . و حدس کردن بدین آنها را . (لازم و متدی) .

**اماء** (em'ā) ع. ع. امه (amat) .

**امات** (emāt) ع. ع. امت (amt) .

**امات** (omnāt) ع. ع. ام (omni) . و **امات جبین** (omnātō-jobaynen) ع. ج

ام جبین (omniō-jobaynen) .

**اماتة** (emātet) م . ع . فرزند مرده شدن

ب. **امات المرأة الناقه و امات فلان** . و خداوند شتران مرگ رسیده شدن . و میرانیدن . و مبالغه کردن در پختن و گداختن گوشت و قولهم **ما اموته** یعنی چه مرده دل است از براد به **ما اموت قلبه** .

**اماته** (emāte) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

میرانیدن . و **اماته کردن** ف م . : میرانیدن - خدا احیا کردن .

**امائل** (amāsel) ع. ع. امثل (amsal) .

**امائل** (amāsel) ج. ا. ب. - مأخوذ از

تازی - اشراف - مردمان عالی و شریف .  
ز مردمان بزرگ و امیل . و اعیان . و  
آزاد مردان .

**اماج** (amāj) ا.پ. آماج و توده خاک  
که نشانه تیر بر آن نهند . و نشانه تیر و  
ابزار برزبگران . و تخت و اورنگک . و  
یست و چهارم جزء از فرسخ .

**اماج** (omāj) ا.پ. یک قسم آبی که از  
آرد سازند .

**اماجد** (amājed) ع.ج. امجد (amjed) .  
**اماخیز** (amāxiz) ع.ج. امخاض .  
**آماد** (em'ād) م.ع. نرم و نازک کردن  
سیرابی گیاه را .

**امادیح** (amādih) ع.ج. امدوحه .  
**امار** (amār) ا.پ. نشانه و آماری که  
یارچه میدهند .

**امار** (amār) ا.ع. علامت . وقت . و هنگام .  
و عهد و پیمان . و هنگام پیمان . و یا جای  
پیمان و پیمانگاه .

**امار** (emār) ا.ع. فرمان .  
**امار** (ammār) ص.ع. مختار و مسلط .  
و ظالم . و مفرور و متکبر .

**امارة** (amārat) ا.ع. وعده گاه . و  
هنگام . و جلالت .

**امارة** (amārat) م.ع. امر علی اقوام  
**امارة** (از باب کرم) حاکم و فرمانروا  
شد بر آن قوم .

**امارة** (emūrat) و (amārat) ا.ع.  
ولایت و فرمانمندی . و دارالامارة -  
مانند دارالسلطنة - محل سکناى امیر و  
فرمانروا .

**امارة** (emārat) م.ع. چون واری باشد  
روان کردن خون بر زمین . و بلند برداشتن  
پاد نثار را . و چون یابی بود خوار بار آوردن  
جهت هیال . و وگهای کردن را بریدن . و

گداختن چیزی را . و آب ریختن در دهران  
و سوند آرا .

**امارت** (emārat) ا.پ. مأخوذ از  
تازی - شغل و کارامیسر و حکومت . و  
فرمانمندی و سرداری . و سپاهداری . و  
محل و دیاری که در زیر فرمان امیر باشد .  
و حکم و فرمان . و اختیار و قدرت . و  
ریاست و استقلال .

**امارد** (amāred) ع.ج. امرد .

**اماره** (emāre) ا.پ. حساب و شمار .  
**اماره** (ammāre) ص.پ. مأخوذ از  
تازی - خورد پند و سرکش . و نفس  
**اماره** : نفس سرکش و خود پند .

**اماره گیر** (emāre-qir) ا.پ. حساب  
و مسترفی و حساب گیر .

**امازة** (emāzat) م.ع. جدا کردن .

**امازر** (amāzer) ع.ج. مزیر .

**اماسیه** (amāsiyali) ا.ع. نام شهری .  
**اماصیخ** (amāsix) ع.ج. امصوخة  
(omsuxat) .

**اماطة** (emātāt) م.ع. دور شدن . و  
دور کردن (لازم و متعدی) .

**اماعة** (emūat) م.ع. روان گردیدن .

**اماعز** (amāez) ع.ج. اموز (om'uz) .

**اماعق** (amāeq) ع.ج. اماق و ج ج  
سق (mo'q) .

**اماعیز** (amā'iz) ع.ج. اماعز و ج ج  
اموز (om'uz) .

**اماعیق** (amāiq) ع.ج. امقان و ج ج  
سق (mo'q) .

**امآق** (am'āq) ع.ج. موق و مؤق  
(mo'q) .

**امآق** (em'āq) م.ع. در ماقه درآمدن .  
و که زده شدن مردم .

**اماکن** (amāken) ع.ج. مکان (mokān) .

**اماکن** (amāken) ج.ا.پ. مأخوذ از  
تازی - مکانها و جایها . و منزلها و جای باشها .  
و اماکن متبرکه ج.ا.خ. : قبر مطهر  
آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبور ائمه  
علیهم السلام .

**اماکید** (amākid) ج.ا.ع. باقیماندههای  
خون بها .

**امالة** (emālat) م.ع. چون واری باشد  
مال دادن . و چون یابی باشد برگرداندن .  
و ختم دادن . و گیاه شیرین چراندن  
شتر را .

**امالس** (amāles) ع.ج. امیس  
(emlis) .

**اماله** (emāle) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
داخل کردن یک مایی هر چه باشد بواسطه  
آلت مخصوص در امای غلاظ . و شبیه

**اماله** : آلتی بشکل قیف که دنباله آن دراز  
و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای  
آبکی در مقعد بکار برده میشود . و نیز  
**اماله** : نتمه حرفی را بعد از شیه بکسر  
بدل کردن بحرفی که صدای پای مجهول از  
آن شنیده شود مانند کتاب و کتیب .

**امالیت** (amālit) ع.ج. شتران نیز رو .

**امالیز** (amālij) ع.ج. املوج  
(omluj) .

**امالید** (amālid) ع.ج. امید (emlid) .

**امالیسی** (amālis) ع.ج. امیس (emlis) .

**امام** (amām) ع.ج. اسم ظرفی پیش از  
**کنت امامه** : برودیش او . و **امامک**  
کلمه تمذیر است یعنی خدا دور دارد از آنچه  
پیش تو است .

**امام** (emām) ص.ع. پیشرو . ج.آ.م .

**امام** (emām) ا.ع. پیشماز و مقتضا

شراه رئیس باشد یا غیر رئیس ج. **ایمة**  
(ayemmat) - با ابدال مزه یا - و آنچه

(emmat) - بدون ابدال همزه یا - و نیز امام: رشتن در دو گره . و راز . و راه قوله تالی و **انهال امام مبین** ای بطریق مبین واضح و کراغه زمین . و مصلح چیزی و برپا دارنده آن و خلیفه . و امیر لشکر . و آنچه هر روز سلطان یاموزند از سبق و جزآن . و گرده مصوران . و دلیل وره نما . و سرودگوی شتران . و جانب قبله . و زه کمان . و مطر چوب که بدان سعادت راست کنند . اخ . قرآن و کتاب . و بنی صلوات الله و سلامه علیه و آله .

**امام** (emām) . م . ع . ام آ و اماماً و امامة . حر . امامة .

**امام** (emān) . اخ . پ . مأخوذ از تازی . در نزد طایفه اتنا عسری دوازده نفر را گویند که اول آنها **ابو الحسن علی بن ابیطالب** لقب **پیر تزی** و آخر آنها **امام العصر** و از زمان لقب **بمهدی** صلوات الله و سلامه علیه . و پیش از ام . : پیشوا . و پیشناز و **امام جماعت** : پیشناز و **امام جمعه** : پیشنازی که نماز آدینه می خوانند .

**امامباره** (emānbāre) . ا . پ . کینه و معبد و نهان خانه . و جای باشکوهی که در ایام عاشورا برای زیارت حسین علیه السلام بنا می نمایند .

**امامة** (emāmat) . م . ع . ام القوم و **بهم آماؤ و اماماً و امامة** (از باب نصر) : پیش دروشت آقوم را .

**امامة** (emāmat) . ا . ع . پیش روی . و پیشنازی بی **هذا ایم** (ayyamo) **منه امامة و هذا اوم** (awamo) **منه امامة** : این بهتر است از آن برای امامت . **امامة** (omāmat) . اخ . ع . سید شتر و نام چند نفر زن که صحابه بوده اند . و

**ابو امامة** : نام چند نفر صحابیه از جمله آنان **امامة بن سهل** است . و **عبد الرحمن**

**امامی** از فرزندان او و منسوب به اوست . **امامت** (emāmat) . ام . پ . مأخوذ از تازی . پیشوائی . و پیشنازی . **امامزاده** (emām-zāde) . ا . پ . پسر ریا نوره یکی از امامهای دوازده گانه .

**امامون** (amāmūn) . ا . پ . مأخوذ از یونانی - دارویی که بفارس ماعلو و تازی حماما گویند . و نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارد از قبیل **هیل** و **خولجان** و **زردچوبه** و **زنجبیل** را **امامون** می نامند .

**امامی** (emāmi) . ص . پ . منسوب به امام . **امامیه** (emāmiye) . ج . پ . طایفه ای از مسلمانان که معتقد بامامت بلاضلع علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین علیه السلام میباشند عموماً امامیه نامیده میشوند . و خصوصاً طایفه اتنا عسری را گویند .

**امان** (amān) . ا . ع . زنجاری . و بی بی .

**امان** (amān) . م . ع . **امن اماناً و امامة و امامة** (amanatan) و **امناً** (amanan) . مرامانه . **امان** (amān) . ا . پ . مأخوذ از تازی . زنجار و پناه و حفاظت و عنایت . و اطمینان و کوس و نظاره . و **امان خواستن** قول : درخواست زنجار کردن .

**امان** (ommān) . ا . ع . امانت دار و متعهد علیه . و کشاورز . و آنکه نوشتن ننماید . و هر که بر اصل خلقت بود . و کودن و گول و قلیل الکلام .

**امان** (ommāne) . ا . ع . حیثه تنیه . پدر و مادر . و یا مادر و خاله .

**امانات** (amānāt) . ع . ج . امامة .

**امان پذیر** (amān-pazir) . ص . پ . آنکه زنجاری می پذیرد و قبول میکند .

**امامة** (amānat) . ا . ع . راستی - صدقینان - و زنجاری و بی بی . و ردیبه . و واج . اهل

مرد و مالدی . و گمانیکه آنها را گذاشته بسفر می رود . ج : امانات . و من فدعاهم السراستودع **الاله دینک و امانتک** . و گویند **المجلس بالامانة** اشاره است بدمم اعاده آنچه در مجلس گذاشته است از قول و فعل . و قوله تالی **اناعر ضنا الامانة** بسنی فریض مفروضه است یا اعتقاد ظنی بتوحید که مؤدی جمیع فریض ظاهری است پس هرکس اعتقاد کرد توحید را هم چنانکه ظاهر کرد آنرا ادا نمود امانت را .

**امانة** (amānat) . م . ع . **امن اماناً و امامة و امامة** (amanatan) و **امناً** (amanan) (از باب سع) : بی ترس و بیم گردید . و **امنه** : اعتماد کرد او را . و زنجار داد . و راستی کرد باوی . و راست دانست او را . و **امین** پنداشت . و **امن امامة و امامة** (از باب کرم) منتمد علیه گردید و امین شد .

**امانت** (amānet) . ا . پ . مأخوذ از تازی . ردیبه و هر چیزی که نزد کسی گذارند تا نگاهبانی کند . و هر چیزی که بکسی سپرند و امانت باشد . و گرو و رهن . و راستی و دوستی . و استواری در راستی . و امینتی و دوستکاری . و حفاظت و نگاهبانی و صیانت . و اخلاص و صداقت . و تدبیر و دینداری .

**امانتدار** (amānat-dār) . ص . پ . امین و استوار و کسیکه دارای امانت باشد و هر چه بار سپاردن بدون کسر و نقصان باز دهد و هر چه بار گویند اعاده آن در هیچ جا و هیچوقت جایز نداند و روا نشمارد .

**امانتداری** (amānat-dāri) . ا . پ . راستی و دوستی و استواری و صداقت . و کارگزاری و نگاهبانی . و عمل و شغل عامل و گمانش از جانب دیگری . و صداقت و درایت . **امانتکار** (amānat-kār) . ا . پ . عامل و

گرفته از جانب دیگری .وص. امین .  
**امانی** (amānati) . ا. پ. - مأخوذ از تازی . گروهی و هر چیز که بطور ودیعه و امانت باشد .

**امانی** (amāni) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - گروهی و هر ملکی که بطور امانت بکسی برافزوده شده باشد بدون اجاره .

**امانی** (amāni) ع. ج. امنیه (omnyat) **قره تال منهم امیون لایعلمون الکتاب الامانی** .

**امانیاک** (amāniäk) . ا. پ. - مأخوذ از انگلیسی - جسی بخاری مشکل فراروداری برقی تند و نافذ و طمسی حاد و سوزان مرکب از دو حجم ازوت و شش حجم هیدروژن و بیه مقداروی محلول در آب ولی میل ترکیش با آن کم است و امانیاک مایع را چون از نوشادر اخذ میکنند معروف چوهر نوشادر میاشد .

**اماه** (omäh) ع. در منادی گویند یا **اماه** یعنی ای مادر .

**اماهه** (emähät) م. ج. - بآب رسیدن چاه کن . و آب خوردنیدن شور و مردم تشنه و کاردوا . و گرد آوردن آب در حوض . و آبیختن چیزها و آب بسیار روان کردن آبر . و منی انداختن گشن در رحم ماده . و زهدیدن آب از زمین **یق اماهت الارض** ای ازت و آب ریختن در حوات و در دارو .

**امائیم** (amāim) ع. ج. امیم .  
**امبر** (ambor) . ا. پ. - ابرازی آتین و دارای دوشاخه بلند سرهین که انگشت و هر چیز افزوده را بدان گویند .

**امبرباریس** (ambarbāris) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی - زردک .

**امبرود** (ambarud) . ا. پ. - گلای .

**امپراتریس** (emperātris) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - مونت امپراتور یعنی ملکه .

**امپراتور** (emperätur) . ا. پ. - مأخوذ از لاتینی - پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت .

**امپریال** (emperiäl) . ا. پ. - قسی از پول طلا که رایج سمالک روسیه است .

**امت** (amt) . ا. ع. - جای بلند . و پشتهای خرد و تشیب و فراز در چیزی . **قره تال لائری فيه عوجاً و لامتاً** . و گویند **امتلا السقاء فمابه امت** ج. : امانت و امانت و ضنف و سستی **یق سار فلان سیر الامات فيه** . و طریقه نیکو . و کبی و عیب که در دهن یا پارچه سنگ باشد . و اختلاف مکانی دوزمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی . و بعضی **شک یق الخمر حرمت لامت فیها ای لاشک فی حرمتها** .

**امت** (amt) م. ج. **امته امتاً** (از باب ضرب) اندازه کرد و حمرز نمود آرا . و **امت الشبی** قصد کرد آن چیز را .

**امه** (amat) . ا. ع. - کتیزک و اصل آن اموه (amavot) و یاموه (anvat) بود . ج. : اموات و امار و آم و اموان (amvān) و اموان (emvān) و اموان (omvān) . و دونبست اموی گویند . و نیز نام چهار صحابه است .

**امه** (emmat) . ا. ع. - حالت پوراه شریعت . و دین . و نمنست . و هیئت و شأن . و فراخی عیش . و سنت نبی . و طریقه . و امامت . و اقتدای پامام .

**امه** (ommat) . ا. ع. - راه شریعت و دین **یق فلان لامه له ای لادین له ولانله** . و سنت نبی . و مردم جامع خیر . و مقتدای مردم و ا. ج. - جماعتی که بسوی ایشان پیشبری آمده باشد **قره تالی کتتم خیرامه** و گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات . و در این معنی اگرچه در لفظ واحد است ولی در معنی جمع . ج. : امم . و نیز کسی که پراه حق و مخالف سایر ادیان است . و هنگام و مدت

**قره تال و اد کر بعدامه** . و **اینا قره تال و لئن اخرنا عنهم العذاب الی امه معدوده** . و نیز بمعنی قد و قامت **یق هم حسان الوجوه طوال الامم** . و روز نشاط . و طاعت . و دانستنند . و راه .

و ما در . ج. : **امات** (ommat) . و **امه الرجل** . ا. ج. - قوم مرد . و ا. زن و مرد . و **امه اله** : خلق خدا . و **امه عیسی** جاج : خاری . و **امه محمد** صلواته علیه و آله : مسلمانان .

**امتی** ! (omnati) . ا. ع. - دندمانی گویند امتی یعنی مادر من .

**امتاء** (emtä) . م. ج. - بروش زشت رفتن . و افزون شدن روزی . و نادیر رسیدن آن .

**امتاح** (emtäh) م. ج. - دم بزین - پیوستن ملخ جهت خایه نهادن .

**امتار** (emmetär) . م. ج. - دواز شدن **یق امتر الحبل امتاراً** : دواز گردیدن آن ریسبان .

**امتاع** (emtä) . م. ج. - برخور داری دادن و یا بختن (لازم و متعدی) : و باقی داشتن . و بکمال رسیدن **یق امته الله بکذا ای ایفاء و انشاء الی ان یعنی شایه** . و بی نیاز گردیدن از کسی .

**امتان** (emtäñ) . م. ج. - بر پشت کسی زدن .

**امتان** (omnatän) . ج. پ. - امت . (ommat) .  
**امتاح** (emtefäñ) . م. ج. - بر یکسیدن . و بردن . و برخورداری گرفتن . و عیش کردن . و برآسودن شتر دوسیر . و بدست باد کردن .

**امتاح** (emtetäñ) . م. ج. - از جای رکندن .  
**امثال** (emtesäl) . م. ج. - داستان گفتن .

و تصور نمودن . و باخود صورت بستن چیزها . و بی روی کردن طریقه کسی را و تجاوز نکردن از آن . و فرمان برداری کردن . و **تصاحص گرفتن از کسی یق امثال منه** . و مثل

آوردن . و داستان زدن .  
**امثال** (emtesâl) ا. پ. - مأخوذ از نازی - اطاعت و فرمان بری و فرمان برداری .  
**وامثال کردن** ف. م. - اطاعت کردن .  
**امثالاً** (emtesâlan) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - بطور فرمان بری - چون شخص بزرگی به کوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید امثالاً این کار را میکنم . و هم چنین است **امثالاً للامر** یعنی اطاعت و فرمان بری امری که شده است .  
**امتحاء** (emtehâ) م. ع. - پاک گردیدن و معر شدن .  
**امتحاش** (emtehâc) م. ع. - سوخته شدن .  
**امتحاض** (emtehâz) م. ع. - شیرخالص خوردن .  
**امتحاط** (emtehât) م. ع. - دریدن شتر . و شمشیر برکشیدن . و برکشیدن نیزه .  
**امتحاق** (emtehâq) م. ع. - پاک شدن . و ازگرمی سوخته شدن چیزی . و کاپیدن .  
**امتحاقك** (emtehâk) م. ع. - خشکین شدن و سینهیدن .  
**امتحان** (emtehân) م. ع. - آزمودن . و نگریستن . و تامل کردن در قوی . و اندیشیدن پایان کار و جز آن را . و روشن و گشاده کردن بقی **امتحن الله قلوبهم** ای شرها و وسما .  
**امتحان** (emtehân) ا. پ. - مأخوذ از نازی - آزمایش و تجربه . و تمحص و تجسس و تفتیش و جستجو .  
**امتحنانات** (emtehânât) پ. ج. امتحان : آزمایها .  
**امتخاخ** (emtexâx) م. ع. - بیرون آوردن من از استخوان .  
**امتخار** (emtexâr) م. ع. - برگردیدن از

هر چیزی نیکوی آنرا . و برآوردن من از استخوان . و برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد .  
**امتخاض** (emtexâz) م. ع. - جنیند شیر در شیر زنه و چه در شکم مادر .  
**امتخاط** (emtexâti) م. ع. - بینا افتادن . و باز دست بردن . و بیرون کشیدن چیزی را . و شمشیر برکشیدن .  
**امتداح** (emtedâh) م. ع. - ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تنگنا .  
**امتداح** (emtedâx) م. ع. - بی فرمانی کردن .  
**امتداد** (emtedâd) م. ع. - دراز و کشیده شدن .  
**امتداد** (emtedâd) ا. پ. - مأخوذ از نازی - درازی و طول . و مد و کشش . و مدت . و درنگی و تاخیر . و **امتداد حیات** : درازی زندگانی و مدت عمر . و **امتداد زمان** : طول زمان و مدت زمان . و **امتداد پیدا کردن** فصل : درنگی کردن .  
**امتدار** (emtedâr) م. ع. - کلوخ گرفتن .  
**امتداس** (emtedâc) م. ع. - **امتداساً** : گرفت آنرا . و بیار بود آنرا .  
**امتداق** (emtezâq) م. ع. - آمیخته شدن شیر بآب .  
**امتراء** (emterâ) م. ع. - برآوردن چیزی را . و بشك شدن چیزی بقی **امتري فیه** ای شك . و افتادن بقی **الريخ و تمتری السحاب** . و فروودشیدن شیر را .  
**امتراء** (emterâr) م. ع. - گذشتن بر کسی . و همیگی نمودن بقی **امتربه و علیه** .  
**امتراء** (emterâz) م. ع. - جدا کردن مال خود را از مال شريك خود بقی **امتروز** شریکه . و پارهای از مال کسی را گرفتن .

و بجه زدن . و عیناك کردن ناموس کسی را .  
**امتراض** (emterâs) م. ع. - سوده شدن . و درماندن زبان در وقت بیگاری .  
**امتراض** (emterâc) م. ع. - برکندن و کشیدن چیزی را از کسی . و بردن . و ورزیدن . و کسب کردن بقی **امتراض** **لعیاله** .  
**امتراط** (emterit) م. ع. - بردن . یا گرد آوردن .  
**امتراق** (emterâq) م. ع. - شتاب گذشتن تیر از نشانه .  
**امتزاج** (emtezâj) م. ع. - آمیخته شدن بقی **امتزج الشئ بالشئ** ای اختلط .  
**امتزاج** (emtezâj) ا. پ. - مأخوذ از نازی - آمیزش و اختلاط و آمیختگی . و مزاج سعادت **امتزاج** : سرشت و طبیعت سرشته شده با نیکویی و سعادت . و **امتزاج فصلین** : چند روز از آخر زمستان و اول بهار . و چند روز از آخر تابستان و اول پاییز .  
**امشاء** (emtesâ) م. ع. - چون واری باشد گرفتن هر چه در نزد کسی بود بقی **امشاء ما عنده** . و چون یابی باشد تنفته شدن .  
**امتساح** (emtesâh) م. ع. - شمشیر از نیام برکشیدن .  
**امتساح** (emtesâx) م. ع. - شمشیر برکشیدن .  
**امتساع** (emtesâc) م. ع. - يك سو گردیدن .  
**امتساک** (emtesâk) م. ع. - چنگ در زدن .  
**امتسال** (emtesâl) م. ع. - شمشیر از نیام برکشیدن .  
**امتشی** (amtae) م. ع. - آنکه بدستوری بیند .





**امحاء** (emhâh) م.ج. پاك گردیدن .  
**امحاح** (emhâh) م.ج. كنه شدن جامه .  
**امحاش** (emhâc) م.ج. سوختن گرما و آتش چیزی را .  
**امحاص** (emhâs) م.ج. به شدن از بیماری . و بر آمدن آفتاب از كسوف و روشن شدن آن .  
**امحاض** (emhâz) م.ج. شیر خالص خورائیدن کسی را . و دوستی خالص کردن . و راست کردن سخن . و خداوند شیر خالص شدن .  
**امحاق** (emhâq) م.ج. ر بودن برکت از کسی . بن **امحق الله الشيء** لنته فی معناه الله شود برکت آن چیزی را خدای . و کاستن همچو ماه محاق . و نیست شدن .  
**امحاق** (emhâq) م.ج. پاك شدن . و از گرمی سوخته شدن چیزی . و کاهیدن .  
**امحاقك** (emhâk) م.ج. خشمناك شدن .  
**امحال** (emhâl) م.ج. خشك شدن شهر و زمین و بنفش سال رسیدن قوم .  
**امحان** (amahân) م.ج. **امح الجرح امحاناً** (از باب ضرب) : درد گرفت آن زخم .  
**امحس** (amhas) ا.ج. پوست پیرای ماهر و زبرك .  
**امحص** (amhas) ا.ج. مرد غدرنیزش از جانب صادق باشد یا از طرف كاذب .  
**امحوضه** (omhuzat) ا.ج. پندخالص از غرض و از تهمت .  
**امحاء** (emhâ) م.ج. شكایت کردن و عذر خواستن .  
**امحاض** (emhâz) م.ج. یا مغز شدن استخوان . و فربه گردیدن گوسپند . و ترکستن چوب . و روان گردیدن آب در آن . و بر مغز شدن دانه کشت .  
**امحاض** (emhâz) م.ج. شیر مادام

که در شیرزده است . اما **خض ج** .  
**امخاض** (emxâz) م.ج. بدوخ زدن رسیدن شیر . و خداوند شتران ماده دود زه گرفته و یا نزدیک برآوردن رسیده شدن . و در شیر زنه جنیدن شیر .  
**امخاط** (emxât) ع.ج. بسخط (maxet) .  
**امخاط** (emxât) م.ج. دركمان کشیدن تیر را و در گدائیدن تیر را از آنچه بر وی آید .  
**امد** (amd) ا.ب. هنگام و زمان و موسم .  
**امد** (amad) ا.ج. غایت و متها . **آمد** ج. و خشم . و **مامدك** چندست عمر تو . و **امد مامود** غایت متهی الیه .  
**امد** (amad) م.ج. **امد عليه امدأ** (از باب سجع) : خشم گرفت بر وی .  
**امد** (ameda) ا.خ. ع . پای تخت موزوپروئامی (دیار بکر) .  
**امد** (amadd) ص.ج. کئیده و زمندتر .  
**امداء** (amdâ) ع.ج. مدی (mody) .  
**امداء** (emdâ) م.ج. کلاسال شدن . و شیر بسیار نوشیدن و برگردن جهت کسی .  
**امداح** (ammedâh) م.ج. ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و نگاه .  
**امداد** (amdâd) ع.ج. مدد .  
**امداد** (emdâd) م.ج. هلك خواستن و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین . و باری دادن لشکر را از غیر خود . و گویند اذا اكثر شيئا بنفسه قيل **مدد** و ادب اكثر بغيره قيل **امد** . قوله تعالى : **اني ممدكم بالرف والقال** جل و علا : **وامد دناهم بفاكهة** . و باری دادند بفریاد رسیدن کسی را . در نیکی باشد یا در بدی و یا در غیر . گویند **امدته** در شر **مددته** . و بنشیندن . و سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن كاتب را . و وپم و زرد آب گرد

**آمدن** در زخم . و آب و تری روان شدن در **جوب عریض** . و **مدید** خورائیدن ششرا .  
**امداد** (emdâd) ا.ب. - مأخوذ از تازی . باری و اعانت و کمک و نصرة و هرزید .  
**امدش** (emdâc) م.ج. دادن .  
**امدان** (emmedân) ا.ج. آب که بروی زمین باشد . و ا.خ. نام موضی .  
**امدان** (emmedân) و (emeddân) ا.ج. چشمه روان و بی آبی که از زمین و یا از سنگ میجوشد .  
**امدان** (emeddân) ا.ج. آب بسیار شور .  
**امدة** (umdat) ا.ج. بقیه چیزی . و افزونی و زیادتی .  
**امدة** (ameddat) ا.ج. نار و رفته نافته و مساک کرانه جامه چون یاقتن گیرند .  
**امدر** (amdar) ص.ج. ریخ زنده در جامه . یا بسیار پلیدی اندازنده عاجز که جس آرا تیراند . و مردی خسته و تیره رنگ . و مرد نگاه بر آمده . و مرد آلاینده پهلوی خود را **بنگ** . و **ضبعان امدر** کفتاریزه رنگ و یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین باشد یا کفتار کلان شکم . **العلل** : **ما لضبعان الامدر من انسان باعدر** یعنی بعضی از مردم شرورتر انداز کفتار .  
**امدش** (amdac) ص.ج. لاغر و مرد خرد . **مدش** (mode) ج .  
**امدوحة** (omduhat) ا.ج. ستایش و آنچه بدان ستایش کنند . اما **دیح ج** .  
**امدوحة** (omduhe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مدیحه و ستایش .  
**امدود** (omduud) ا.ج. خوی و عادت .  
**امدی** (amdâ) ص.ج. **امدی العرب** بزرگترین و اعلا و اجدترین تازیان دوزخت و مرتبه و بزرگی .  
**امدیة** (amdiyat) ع.ج. مدی (madeyy)



**امضاء** (emzâ) م.ع. زن جلبي کردن و افزونی کردن در آبیختن آب بشارب. و مذی آوردن مرد. و بچراگاه گذاشتن اسب را. و **امذ بهنان فرسك** یعنی بگذار آنرا.

**امذار** (emzâr) م.ع. **امذرت** **الذاجة البيضاء** فاسد کردن آب مرغ تنم را.

**امذال** (emzâl) م.ع. خفتن بایوست شدن.

**امذح** (emzah) م.ع. آنکه در وقت هر درانش بهم ساید. و بدیوی. و **ماامذح** ریحه چه کنده بوست آن.

**امذر** (amzar) م.ع. بسیار شونده بچاگاه.

**امذقرار** (emzqrâr) م.ع. بآب آمیخته گردیدن شیر و خون. و **امذقراللبین** **الرائب** دودقی گویند که شیر خفته بکثرف ایستد و آب بکثرف و یا آنکه با آب مخلوط گردد.

**امذلال** (emzâlâl) م.ع. سست و فرزخته شدن.

**امذلال** (emzâlâl) م.ع. سستی اندام و جز آن.

**امر** (amr) م.ع. فرمان - خند نهی - اوامرج. و کار و سادنه اموج. و **الوالوامر** اصحاب رسول صلواتی علیه وآله و یا امتطهار سلامه علیه و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم و دین داشته باشند. و **امرا امر** (emrou) کار زشت و شگفت.

**امر** (amr) **امر علینا امرأ** (از باب نصر و سجع و کرم) : حاکم و فرمانروا شد بر ما و **امر ه و به امرأ** (از باب نصر) : حکم کردار او. و **امر ه الله** بسیار گردانید خدای نسل و مواضی آنرا.

**امر** (amr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - حکم و فرمان و فرازمان. و کار و امر کردن فرمان دادن. و **امر بمعروف** و **و ادان کردن** کسی را بر اجرای ضروریات دین. و **امر مهم** کار مهم و امر بمعروف و نهی از منکر را ددیوی گویند.

**امر** (emr) م.ع. زشت و شگفت بی **جست شینا امرأ**.

**امر** (amar) م.ع. **امر امرأ و امره** (از باب سجع) : بسیار شد و کامل گردید. و **امر الامر امرأ** سخت شکاک و بلند گردید و **امر الرجل** بسیار مال و بسیار قوم شد آن مرد.

**امر** (amar) م.ع. کسی بی **ما بالدار** امر نیست در خانه کسی و ا.خ. موضعی بیدار عطفان و نیز امرج **امره** (amarat).

**امر** (amer) م.ع. برکت یافته در مال و نسل.

**امر** (emmar) و (ammar) م.ع. مردست رای فرمان بردار هر کسی.

**امر** (emmar) م.ع. بره خرد و **امره** مؤنث آنست. و **ماله امر و لامره** نیت او را چیزی.

**امر** (ammar) م.ع. تلخ تر. و تلخ درده و سختی. و **فلان امر عقدا مهنه** فلان محکم کار ترست از او. و قوله **تالی** : **والساعة ادهی و امر** بامت ضحیح تر و تلخ ترست.

**امرا** (amirâ) ا.ب. بلفت زنده یازد خنر.

**امرا** (amirâ) ا.ب. شراب انگوری.

**امرا** (omarâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - امیران و سرداران. و **امرای عظام** سرداران بزرگ.

**امرا** (emirâ) م.ع. چون مهموز باشد گوار گردیدن طعام. و چون بیانی بود بسیار شیر

شدن ماده شتر.

**امرا** (omarâ) م.ع. امیر.

**امرات** (amrât) م.ع. ج. مرت (mart).

**امراج** (emrâj) م.ع. گذاشتن. و **امراج البحرین** ای خلاصه بیحس لایبیس احدهما بالاخر. و چنین شبهه و خون بسته شده انداختن ناه. **بی امرجت الناقه امرأجا** و چراندن سبوز را. و **نافا کردن** پیمانرا.

**امراج** (emrâj) م.ع. فزیده و شادمان گردانیدن. **بی امر حه الکلاء**.

**امراخ** (emrâx) م.ع. تنگ گردانیدن شمیر را.

**امرار** (emrâr) م.ع. مر (morz) و ج. مره (morrat) و ج. مره (merrat).

**امرار** (emrâr) م.ع. گفزانیدن کسی را بر پیل. و بر انگینت کسی را که بر پیل رود. و شتر را بدینش گرفته گردانیدن چندان که رام گردد. و تلخ کردن و تلخ گردیدن (لازم و مستدی است) **بی ما میمر و ما یحلی** نه ازو ضرورت کسی را و نه سودی. و **تلغه** ناک شدن گندم. و سخت نافتن رسن را. و سخن تلخ گفتن. و کارویدن. و در پیچیدن بکسی تا بیکند او را.

**امراس** (amrâs) م.ع. ج. مرس (maras) و ج. مرسه (maranot).

**امراس** (emrâs) م.ع. بجای سحری باز گردانیدن رسن بکوه را. و میان بکوه موقو انگندن رسن را. از لغات اضدادست.

**امراش** (amrâc) م.ع. مرش (marc).

**امراض** (amrâz) م.ع. مرض.

**امراض** (amrâz) ا.ب. مأخوذ از تازی - بیماریها و ناخوشیها.

**امراض** (emrâz) م.ع. بیمار گردانیدن. و بصواب نزدیک شدن در رای. و بیماری یافتن. و خداوند مال آفت رسیده شدن.

امراط (amrāt) ع.ج. مرط (mort) و ج.ج. امرط و ج. مریط .  
 امراط (emrāt) م.ع. غوره برافکنند خرماین . و شتافتن شترماه . وقت برکنده شدن موی .  
 امراط (emmerāt) م.ع. مزین دیگر افتادن موی .  
 امراع (amrā') ع.ج. مرع .  
 امراع (emrā') م.ع . گیاهک شدن جای . ر امرع و اذیه امراعا و اجنبی حلبه بینی گیاهک شد رود پار او وچید حلب را که یک قسم گیاهیت و این مثل را در باره شخصی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی بود . و روغن بسیار بر سر کردن و بفراسی آب و عطف رسیدن . و خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن . و دیدن و یا کمیز انداختن از ترس و بیم .  
 امرع یغایطه او ببوله و امرعت فانزل ثلثت بینی بقتصد رسیدی پس فرود یا .  
 امراغ (emrāq) م.ع. روانه شدن آب دغان . و ناصواب بسیار گفتن . و ست و نرم گردانیدن خمیر را و تنک کردن آنرا از بسیاری آب .  
 امراق (emrāq) م.ع. امرقت القدر امراقا بسیار کردم شود پای آن دیک را .  
 و امرق فلانا شتاب نیزه زد فلان را .  
 دامرق الرامی السهم گذرانید تیر انداز تیر را از نشانه . و نیز امراق آشکارا کردن عورت . و رسیدن هنگام موی برکندن از پوست .  
 امران (amrān) ا.ع. امران الذراع پندش دست و دوش .  
 امران (āmārāne) ا.ع. بیخته تنه درویشی و پیری سخت و نیز صبرزد و سپندان  
 امرء (amrā') ا.ع. گرگ نر .

امرء (amrā') و (emrā') و (omrō') ا.ج. مرد . بق رایت امرء (amrā'an) و مررت بامرء (be-emrē'en) و هذا امرء (omrō'on) که اعراب رفع و نصب و هر دو اول و آخر کلمه هر دو وارد می شود .  
 امرتة (emrāt) م.ع. نوسناده ، زن و گرگ ماده .  
 امرة (amrat) واحد امر یعنی يك فرمان .  
 بق له علی امرة مطاعة یعنی او را برین يك حکم و فرمانست که اطاعت میکند او را در آن .  
 امرة (einrat) ا.ع. ولایت و فرمانروایی و بق فی وجه المال : تعرف امرتة ای نسانه و کثرت .  
 امرة (amarat) م.ع. پسته و نشان که بر راه از سنگ و جسر آنت کنند . امر (amar) ج .  
 امرة (amarat) م.ع. امر امر او  
 امرة مر . امر (umr) را .  
 امرة (ammarat) و (emmarat) ص.ع. رجل امرة مرد - ست رای فرمان بردار هر کس .  
 امرة (enimarat) ا.ع. مونت امر (emmar) یعنی بره خورد ماده .  
 امرة (emmarat) ا.ع. چیزی . بق ماله امرة یعنی نیست مراور او چیز و نیز ا.خ. نام موشی و کرمی .  
 امرجة (amrejat) ع.ج. مرچ .  
 امرح (amrālī) ص.ع. فور امرح گاو نر که بر آن خجکهای سید و سرخ باشد .  
 امرخة (amrevat) ع.ج. مرخ .  
 امر خداد (emrexdād) م.ع. نرم و فروخته شدن چیزی .  
 امرد (amrad) ص.ع. ساده زنج .  
 و غصن امرد شاخ بی برگ . و قوس

امرد اسبی که گرداگردم آن موی نباشد .  
 ج مرد (mord) و مردان (mordān) .  
 امرد (amrad) ا.پ. مأخوذ از نازی - پروند و جره یعنی پسر ساده زنج که هنوز ریش بر نیاورده باشد .  
 امرداد (amordād) ا.پ. مر داد که ماه پنجم از سال جلال باشد .  
 امرد پارس (amrad-parast) ص.پ. چه بازی و لوطی .  
 امرد پرستی (amrad-parasti) ا.پ. چه بازی و لوطی .  
 امرزش (amorzec) ا.پ. آموزش و غیر و مغفرت . و امرزش خواستن درخواست عفو کردن .  
 امرش (amrac) ا.ع. سخت بد و شری .  
 امرط (amrat) ا.ع. سبک اندام . و سبک آبرو . و سبک ریش . و سبک چشم از جریان آب . مرط (uort) ج مرطه (meratat) ج.ج. و گرگ برکنده موی و مزدو تیری بر یا تیر بر افتاده . مرط (mort) ج . امراط و مرط (merāt) ج . ج .  
 امرع (amuo') ع.ج. مرع .  
 امرغ (amraq) ا.ع. مرد آلوده در ردایل .  
 امرق (amraq) ا.ع. واحد مرق (morq) یعنی يك گرگ پشم ریخته .  
 امروت (amrut) ا.پ. امروند .  
 امرود (amrud) ا.پ. قسی از گلابی .  
 امروز (emruz) م.ف.پ. این روز و روزی که در آن هستیم .  
 امروز (emruzi) و امروزین (emruzine) دامروزینه (emruzine) ص.پ. منسوب بامروز .  
 امر وعه (omru'āt) ص.ع. ارض

**امروعة** زمین فراخ و ارزان .  
**امره** (amrah) ص.ج. شراب امره  
 شراب ناب و خالص . و رجل امره مرد  
 تپه چشم از تکشیدن سرمه .  
**امره** (amre'at) ع.ج. مرده (mare'y) .  
**امریکا** (emrikâ) ا.پ. که عالم جدید  
 و یکی دنیا نیز نامیده میشود . عبارتست از  
 قسمت چهارم از پنج قسمت عالم که در سال  
 ۱۴۹۷ هجری مطابق ۸۹۸ هجری توسط  
 کریستف کولمب ملاح ایتالیایی کشف گردید  
 و منقسم میشود بدو شبه جزیره بزرگ بسکی  
 امریکای شمالی و دیگری امریکای جنوبی  
 و این دو شبه جزیره بواسطه تنگه پاناما بهم  
 اتصال دارند و نوعاً اهالی امریکا عبارتند از  
 مهاجرین فرنگ و طایفه اسکیمو و طوایف بومی  
 سرخ پوست و بومی جنوبی و طوایف پاناکرون  
 و فوزین و طوایف سیاه پوستی که فرنگها از  
 افریقا بآینسا کوچانیده اند و بعضی طوایف  
 دیگر مانند مایاس و تولتک و آزنک و کارانب  
 و غیره و این قسمت از عالم را بدان جهت  
 امریکا می نامند که آمریکا و سپوس نام ( از  
 اهالی فلورانس ایتالیا اول کسی است که قنق  
 جغرافیائی آنجا را مرتسم نمود . بهرجهت آمریکا  
 محدود است از طرف شمال باوقیانوس منجمد شمالی  
 و از طرف مشرق باوقیانوس اطلس و از طرف  
 جنوب باوقیانوس استرالی و از طرف مغرب  
 باوقیانوس کبیر و تنگه پرنگ و امریکای شمالی  
 شامل میشود کانادا جمهوری و ایالت متحده  
 و جمهوری مکزیک و جمهوری گواتمالا و  
 جمهوری سالوادور و جمهوری ها و راس  
 جمهوری نیکاراگوا و جمهوری کوستاریکا  
 جمهوری هائیتی را و امریکای جنوبی عبارتست  
 از مملکت گیان که در مابین انگلیس و فرانسه  
 و هولاند و برزیل و ونزولا تقسیم شده  
 است و از جمهوری برزیل و جمهوری شیلی و

جمهوری آرژانتین و جمهوری بولیوی و  
 جمهوری پاراگرای و جمهوری اروگوای  
 و جمهوری پرو و جمهوری کولومبسی و  
 جمهوری اسکواتور و جمهوری ونزولا و  
 جمهوری پاناکرونی ورودهای عمده این قسمت  
 از عالم عبارتند از رود ماکنسی و رود نسون  
 و رود سنت لوران و رود میسیسی و رود  
 میسوری و رود اهیو و رود ازنوک و رود  
 آمازون و رود ریو و رود پلاتا و رود  
 اردوگرای ورود پارانا. هر یک ازین درقاره  
 یعنی امریکای شمالی و جنوبی دارای سلسله  
 کوهستانی میباشد که عبارتند از سلسله جبال  
 مکزیک و کوهستان سنگلاخ نیز جبال آلفانیس  
 و جبال برزیل در این قاره واقع شده اند  
 و دریاچه های عمده این مملکت عبارتند از  
 دریاچه اسکلاو و دریاچه دب اکبر و دریاچه  
 وینیپگ و دریاچه اعلا و دریاچه هورن و  
 دریاچه میشیگان و دریاچه اریه و دریاچه  
 اتاریو و در مابین این دو دریاچه آخری  
 شلاله ( آبشار ) نیاگارا واقع شده است .  
 جزایر عمده این قاره عبارتند از جزایر  
 اوقیانوس منجمد شمالی و جزایر برمود و جزیره  
 ترنو و جزایر ایتیل و جزایر مالوین و جزیره  
 زدوفو. طول امریکای شمالی ۶۸۰۰ کیلومتر  
 و عرض آن ۵۷۰۰ کیلومتر و طول امریکای  
 جنوبی ۷۶۲۳ کیلومتر و عرض آن ۴۸۶۱  
 کیلومتر میباشد و در هرمرته سطح این درقاره  
 ۳۸ میلیون کیلومتر مربع است و جمیعت آنها ۱۴  
 میلیون نفر و تقریباً چهارمرته بزرگتر از اروپا  
 و ۷۳ مرتبه بزرگتر از مملکت فرانسه میباشد.  
**امرین** (amarrayne) . و امرین  
 (ammarrina) . ع. قنیت فته الامرین  
 چینه نیه و یا قنیت فته الامرین چینه  
 جمع یعنی دیدم از وی سختیا و تلنخیا .  
**امرئی** (emra'yyi) ص.ع. مشروب

بامرفیس .  
**امز** (ammez) ا.ع. م. سخم و دشوار  
 و صعب .  
**امزاج** (emzâj) ا.ع. وادیع اختن  
 انگور را .  
**امزجة** (amzejât) ع.ج. مزاج .  
**امزجه** (amzejeh) ا.پ. - مأخوذه از  
 نازی - نهادما و سرشتها و طبعها و خوبها .  
**امزهلل** (emzehlâl) م.ع. واشدن  
 و گشاده گردیدن ابر از هوا بق **امزهل**  
**السحاب اذا انكشف** و گداخته شدن  
 برف - مغلوب از مهلا .  
**امس** (amsa) و **امس** (amsa) و  
**امس** (amsa) ا.ع. دبروز و در حالت  
 مرفه نزد بعضی مبنی است و نزد بعضی مرعب  
 ولی چون الف و لام بر آن در آید و اضافه  
 شود بیانگره گرد باحقاقه مرعب است بق **مضی**  
**الامس المبارک و مضی امساوکل**  
**غدر صائر امسا و ارجه امس** بالتونین  
 شاداست **آمس و اموس و اماس** ج.  
**امساء** (emsâ) م.ع. چون هموز باشد  
 تپامی و فته انگینختن میان مردم و چونواوی  
 بود شبانگاه کردن .  
**امساح** (amsâh) ع.ج. مسح (mesl) .  
**امساح** (emsâx) م.ع. منحل شدن آماس .  
**امساد** (amsâd) ع.ج. مسد (masad) .  
**امساس** (emsâs) م.ع. ساناییدن بق  
**امست الجدماء** .  
**امساق** (emsâq) م.ع. یک سو گردیدن .  
**امساک** (emsâk) م.ع. چنگ در زمین بق  
**امسک بالشی** اذا تسک به . و بند کردن  
 و باز ایستادن و خابوش شدن بق **امسک**  
**عن الکلام** .  
**امساک** (emsâk) ا.ع. زنی بق **قیه**  
**امساک** .

**امساک** (emsāk) ا.ب. - مأخوذ از تازی. زنی و غت و لامت و بخل و کمی و تنگی و تنگدستی و تصور و باز ایستادگی و دارش و **امساک کردن** بخل کردن و تصور کردن و خود را باز داشتن از چیزی .

**امسال** (emsāl) ف.ب. این سال یعنی سالی که در آن هستیم .

**امسالین** (emsālin) ص.ب. منسوب به امسال.

**امستردام** (amsterdām) ا.ب. پایتخت تجارتی مملکت هولاند و شهری است محل تجارت و در کنار خلیج زویدرزه واقع شده دارای ۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

**امسح** (amsaḥ) ص.ع. کیکه شکم را بشوید از جامه دوشت سائیده باشد یا هر دو را بشوید . ساید . و مردمک چشم و مرد لاغر سرین . و آنکه پای او برابر و هموار باشد و **مکان** **امسح** جای گلیزه نازک برابر مسح (mosh) .

**امسح** (amsax) ص.ع. بدمزه تر النل

**مرا مسخ من لحم الحواری لاطعم له**

**امسکه** (amsekāt) ا.ع. فرجه های زمین . که دارای آب اند .

**امسلة** (amselat) ص.ج. مثل (masal) .

**امسوح** (omsuḥ) ا.ع. هر جوب دراز کشتی .

**امسوخ** (mosux) ا.ع. دارویی است مانند نی و بندار .

**امسی** (amsiyy) ص.ع. منسوب به امس دروزی .

**امسیة** (amsiyyat) ا.ع. شبانگه یق

**آلتیه امسیة امس** شبانگه دی آندم نزد او .

**امش** (omacc) ص.ع. شریکه چشم آن سیدی بر آورده باشد مش (inoc) ج.

**امشاء** (emcā) م.ع. چون واوی باشد شکم زارندن داری مهمل . و انتظار کردن دروا

را که شکم براند و چون یابی باشد زارندن خداوند مواشی بسیار شدن . و یا مواشی بسیار زه گفتن .

**امشاج** (amcāj) ج.ع. مشج (macj) و **نطفة امشاج** آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن و نیز امشاج آنچه در ناف گرد آید .

**امشاح** (emcāh) م.ع. خشک و سخت شدن سال یق **امشحت السنة** اذا اجذبت و صیبت . و پراکنده و دروا گردیدن ابراز هوا .

**امشار** (emcār) م.ع. برگ و شاخ بر آوردن درخت . و گسترده شدن . و برآمییدن و گیاه رویانیدن زمین .

**امشاسپند** (amcāspand) د **امشاسفند** (amcāsfand) ا.ب. فرشته .

**امشاش** (emcāc) م.ع. با منفر شدن استخوان . و شاخ نرم و نازک بیرون آوردن سلم .

**امشاش** (emcāc) ا.ب. قیاس و اندازه و مقیاس .

**امشاط** (macāt) ج.ع. مشط (mact) و مشط (moct) و مشط (macel) و مشط (moct) .

**امشاق** (emcāq) م.ع. بتازیانه زدن .

**امشعب** (emcāb) ا.ب. این شب و شبیکه در آن هستیم .

**امشط** (amcat) ا.ب. کیکه پادشاه روم از آن در امور مشورت نماید و همیشه طرف مشورت او باشد .

**امشق** (amcaq) ا.ع. پوست پاره پاره شدن مشق (moct) ج.

**امشق** (amcaq) ص.ع. آنکه هر دو شکم را بشوید هم بر خورد مشق (moct) ج .

**امصاخ** (emsāx) م.ع. برگ و شاخ بیرون آوردن یز .

**امصاخ** (emmesāx) م.ع. جدا شدن چه از مادر یق **امصخ الولد** .

**امصار** (amsār) ج.ع. مصر (mesr) .

**امصار** (emmesār) م.ع. **ع امصر** **الغزال امصار** آ لاغر گردید آن آهویر .

**امصاص** (emsās) م.ع. مکانیدن و مکانیدن کبابیدن .

**امصاع** (eunsā) م.ع. اقرار کردن حق کسی را . و انگندن مادر چه را . و ریختن انداختن مرغ . و بار آوردن درخت بوسم . و خداوند شتران شریر کشته شدن قوم .

**امصال** (emsāl) م.ع. تپه کردن . و بنا بایست خرج کردن مال را . و چه انگندن زن که معنه باشد . و درشیدن شبان گو سپند را و همه شیر پستان دوشیدن .

**امصح** (amsah) ا.ع. سابه کوناه تک .

**امصدة** (amsēdat) ج.ع. معاد .

**امصررة** (amserrat) ج.ع. صیر (masir) .

**امصوخ** (omsux) ج.ع. امصوخه .

**امصوخة** (omsuxat) ا.ع. برگ و شاخ یزین و نسی . امصوخ و امصیخ . ج .

**امض** (amaz) م.ع. **امض الرجل** **امضاً** (از باب مسع) باک ندانست آن مرد از معاینه و بر عزیمت خویش ماند و بی باکانه بر زبان آورد آنچه در دل داشت .

**امضا** (emzā) ا.ب. - مأخوذ از تازی . خط جواز و دستخط و رقم رضای پادشاهی و طرا و **امضا کردن** خط جواز کشیدن و رقم کردن .

**امضاء** (emzā) م.ع. روان کردن و درگذراندن و جایز داشتن یق **امضیت** **علی یعی** .

**امضاح** (emzāh) م.ع. عیب ناک کردن آبروی کسی را .

**امضاض** (einzáz) م.ع. سوختن دل را اندوه چیزی. و اندوهمند گردیدن. و سوختن سره چشم را در بخور کردن. و سوزانیدن جراحت و خراشیدن و سوختن پوست را.

**امضاغ** (emzāq) م.ع. خوشمزه گردیدن خربمای خربمای چنانکه خنایده شود. و خوشمزه گردیدن گوشت و خورده شدن آن.

**امضحلال** (emzihāl) م.ع. نیست شدن و رفتن. مقلوب اضحلال.

**امضی** (amzā) ص.ع. نافذتر و تیزتر و دقیق تر.

**امطاء** (amṭā) ع. ج. مطا و ج مطر (matv) و ج ج مطية (matyati).

**امطاء** (emṭā) م.ع. **امطی الدابة** امطاء برای سواری گرفت آن ستوزرا.

**امطار** (amtār) ع. ج. مطر (matr) و ج مطر (matar).

**امطار** (emṭār) م.ع. بارانیدن یق

**امطر الله السماء** و **امطر هم الله عليهم** گفته نمی شود مگر در غدا ب عرق آوردن یسانی کسی یق **امطر الرجل و كلمت فلاناً فامطر** تکلم کردن فلان را پس سر فرود آنگند و چیزی نگفت و خاموش شد و **امطر المكان** باران رسیده یافت آن جای را و **امطرت السماء امطاراً لثناً**.

**امطی** (omteyy) ا.ع. راست و دراز قامت. و نام صمعی که آزاری خوردند.

**اممظاظ** (em. zāz) م.ع. پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد یق **اممظاظ العود الرطب**.

**امع** (emma) و **امع** (amma) ص.ع. **رجل امع** یا **رجل امع** مرد است رای فرمان بردار هر کسی. و هر که همراه مردمان بیخاقت رود بی آنکه خوانده باشند او را. و آنکه در دین تبعیت دیگران

نماید. و متردد در غیر صفت. و آنکه هر که را بیدگردد من با تمام. و درهنة این معانی از صفات رجال است و نگویند **امرأة امعة** مگر بقت.

**امعا** (am'ā) ا.پ. مآخوذ از تازی. روده ها.

**امعاء** (am'ā) ع. ج. می (ma'y) و می (meā) روده ها **الحديث ابن المومن ياكل في امعاء** یعنی ان المؤمن یاکل من وجه واحد و هو الحلال و الکافر یاکل من وجه و لا یبال ما اكل و من این اکل و **امعاء الارض** کالیهای هر آب را همه که از زمین بست بسوی آب راعه دیگر رود. یا زمین میان دو زمین درشت و آب تک یعنی جای ایستادن آب در قمر.

**امعار** (em'ār) م.ع. درویش و نیازمند شدن. و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن موی و پرومانند آن. و بی گیاه و یا کم گیاه گشتن زمین. و برکشیدن از کسی مال او را. و چریدن ستور همه گیاه چراگاه را.

**امعاز** (em'āz) م.ع. بسیار برشدن مرد.

**امعاسین** (am'āsīn) و **امعاسیون** (am'āsīyūn) ا.پ. مآخوذ از یونانی. آب غوره.

**امعاص** (am'ās) ع. ج. مصر (ma's) و **امعاض** (em'āz) م.ع. خیمه ناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی. و سوختن.

**امعاط** (am'āt) ا.خ.ج. نام موضعی.

**امعاط** (emme'āt) م.ع. بی در پی افتادن موی و ریختن ریش و رسن و سوده و نرم شدن آن و بر افتادن موی از بسیاری.

**امعاق** (am'āq) ع. ج. معق (ma'iq) و معق (ma'āq).

**امعاق** (em'āq) م.ع. درد تک گردانیدن

جاه را. و مناك کردن.

**امعال** (em'āl) م.ع. شنایانیدن یق **امعنی عن الحاجة** ای اعینی.

**امعان** (em'ān) م.ع. دور اندیشیدن در کاری یق **امعن فی الامر**. و بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن بآن یق **امعن بحقه**. از اعداد است. و دور شدن اسب در دریدن. و نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ شود. و بسیار شدن مال کسی و کم گردیدن آن. نیز از اعداد است. و روان شدن آب و سیراب شدن زمین.

**امعان** (em'ān) ا.پ. مآخوذ از تازی. تیزی و تند و زیرکی و **امعان نظر** نگاه با زیرکی و فراست و غور وی و عاقبت اندیشی.

**امعة** (emma'ot) و **وامعة** (amma'at) ص.ع. **رجل امعة** مرد. امع (emma) و امع (amma) را.

**امهر** (am'ar) ص.ع. مردم کم موی و موی افتاده و شتر موی از پشم ریخته. و جای کم نبات.

**امعز** (am'az) ا.ع. جای درشت سخت سنگناک یق **مکان امعز** مز (mo'z) ج. و **ما امعز** ه من **رجل** چه سخت تر است او.

**امعظ** (am'at) ص.ع. کرگ موی ریخته. و مرد بی موی و **رمل امعظ** ریگ بی گیاه و **لص امعظ** دزد پلید بسط (mo't) ج.

**امعوز** (om'ūz) ا.ع. بز و گله آهوی یا گله آهوی از سی تا چهل یا گله بز کوهی اماعز و اماعزج.

**امقاد** (emqād) م.ع. بسیار خوردن آب و مانند آن. و شیر خوراندن کودک و شتر بچه را.

**امقار** (emqār) م.ع. بیرون آوردن

خون و جو آن . و درگزرائیدن و سرخ  
گردیدن شیر . و بیرن آمدن شیر یا خون  
از پستان گوسپند از عتی .

**امفاص** (amqās) ج.ع. منص (maqas) .  
**امفاط** (emmeqāt) م.ع. کفیده شدن  
و بلند برآمدن روز .

**امفال** (emqāl) م .ع . خداوند ستور  
درد شکم رسیده شدن بق **امفل القوم**  
**امفالا** و **امفلت المرأة** بچه از شیر باز  
نکرده آبتن شدن آن زن و یا هر سال زائید  
و **امفلت المرأة بولدها** شیر داد آن  
زن بچه خود را با بارداری . و نیز **امفال**  
سالی دوبار بار آوردن گوسپند . و یا بیانی  
آبتن شدن آن . و یا دارای دودی بودن در  
شکم که چون آبتن گردد پندازد بق **امفلت**  
**النساء** و **امفل به** یعنی غازی کرد .

**امغر** (amqar) ا .ع . آب و شتر  
همرنگ گل سرخ . و مرد سرخ موی و سرخ  
پوست . و آنکه بر روی او اندکی سرخی  
بسیدی آیز باشد .

**امغیلان** (amoqeylān) در (ammoqeylān)  
ا .ع . بلند اهالی مصر خار .

**امفاسیون** (omfasiyuu) ا .ع . مأخوذ  
از یونانی - آب غوره .

**امق** (amq) و (omq) ا .ع . کج چشم .

**امق** (ammaq) ص .ع . فرس **امق**  
اسب بسیار دراز .

**امقار** (emqār) م .ع . بسرکه پاکیزه  
کردن ماهی نمک زده را . و تلخ شدن و بد  
مزه گردیدن شیر .

**امقاط** (amqāt) ج .ع . منق (moqt) .

**امقت** (amqat) ع . ما **امقته عندی**  
او دشمن داشته شده است در نزد من و ما  
**امقتنی له** من او را دشمن گرفتم و کلمه  
**امقت** را بعضی صیغه تمجیب دانسته و بعضی

از باب افعال گفته اند .

**امقار** (emqerār) م .ع . بلند بر آمدن  
رنگ .

**امقع** (amqā) ا .ع . **هو شراب**  
با **مقع** او دوام میوزددر امور چندان که  
بناهیات مراد خود رسد .

**امقه** (amqah) ص .ع . کیکه سیدی  
چشمش بانداک کبوری باشد . و یا از بی سرگی  
چشمش تباه شده باشد . و یا سرمه جای از  
چشم سید گفت باشد و **شراب امقه** شراب  
کبود آبی رنگ .

**امقه** (amqah) ا .ع . دور و بید . و مرد  
که کج چشم و پلک آن از کسی مزه سرخ  
باشد . و جای بی گیاه و بی درخت .

**امکاء** (amkā) ع . ج . سگ و مگو (makū) .

**امکان** (emkān) م .ع . یضه داندوزیر  
بال گرفتن ملخ و سوسمار یضه را . و قادر  
گردانیدن بر چیزی بق **امکنه من الشی**  
و پای بر جای کردن و دست دادن و قولهم  
**ما امکنه عند الامیر شاذ** .

**امکان** (emkān) ا .پ . مأخوذ از  
نازی - احتمال و توانایی و قدرت و مسکنیت

و بر سیر . و باصطلاح فلسفه چیزیکه وجود  
و عدم آن هر دو ضروری نباشد آنرا امکان  
گویند مانند انسان و حیوان و نبات و جمادو  
غیره و امتناع چیزی را گویند که عدم آن  
ضروری باشد مانند شریک باری و وجود  
آنکه وجودش ضروری بود مانند واجب الوجود  
جل جلاله و **امکان داشتن** جایز بودن و  
معال بودن و روا بودن و ممکن بودن و احتمال  
داشتن و توانستن .

**امکانی** (emkāniyy) ص .ع . منسوب به  
امکان و ممکن .

**امکر** (amkar) ص .ع . بانکرتر و فرینده تر .

**امکن** (amkan) ص .ع . با مکنات تر و

بامریه تر .

**امکنه** (amkenat) ع . ج . مکان .

**امکنه** (amkeneh) ا .پ . مأخوذ از  
نازی - جایها و مکانها .

**امل** (amal) فاعل (enil) و **امل** (amal)  
ا .ع . امید . آمل ج .

**امل** (ami) م .ع . امید داشتن چیزی را بق  
**امله املا** (از باب نصر) .

**امل** (omol) ج .ع . امیل (amil) .

**املا** (entlā) ا .پ . مأخوذ از نازی -

طریقه نوشتن کلمات و درست نویسی و رسم الخط  
و **صاحب املا** آنکه کلمات را درست و  
صحیح نویسد و **بی املا** آنکه غلط نویسد و  
**املا کردن** طریقه نوشتن کلمات را برای  
کسی بیان کردن .

**املاء** (emlā) م .ع . چون همروز باشد

بر کردن . و زکام زده گردانیدن . و سخت

کشدن کسان را و چون واری بود بر خورداری

دادن . و زمان دادن بق **املاء الله** . و

روزگار در او گذاشتن قوله **تعالی املی لهم**

و دواز رسن گذاشتن ستور را بق **املیت**

**البعیر** ای وسعت له فی قیده و نوشتن املا  
کردن کتاب را .

**املاء** (emlā'an) م .ف .پ . مأخوذ از

نازی - طریقه املا و طریقه نوشتن .

**املاء** (anilā) ع . ج . ملاء (malā) و

**احسنوا املاکم** ای اخلاصکم .

**املاج** (emlāj) م .ع . شیر دادن .

**املاح** (amlāh) ع . ج . ملع و ج . ملح .

**املاح** (amlāh) ا .پ . مأخوذ از نازی -

نمکها .

**املاح** (emlāh) م .ع . آب شور و فرود

آمدن . و شور گردیدن آب پس از شیرین بودن

و آب شور خوردانیدن . و بسیار نمک کردن

دیگ را . و شور گردانیدن ضمن وا .

**املادان** (emlādān) ص. ب کبیکه طریقه نوشتن کلمات را بخوبی میداند .  
**املاز** (emlāz) م. ع. بودن و درنگ کردن .  
**املاس** (emlās) م. ع. در هم آمیختن تاریکی . و پشم ریختن گوشتند .  
**املاس** (emmelās) م. ع. نرم و تابان گردیدن و بازگشتن از کاری . مر. **املاس** را .  
**املاص** (emlās) م. ع. بجه مرده انداختن زنی بقیلمصته **املاصاً** و **املص الشی** لفرزاید آنجیز را .  
**املاص** (emmelās) م. ع. رها شدن و ناپدید شدن بقی **املص الشی** . مر. **املاص** .  
**املاط** (amlāt) ع. ج. مط (melt) .  
**املاط** (emlāt) م. ع. افکندن ماده شتر بجه بی موی را .  
**املاع** (emlā) م. ع. تیز رفتن ناقه یا برضار عقب بردن .  
**املاغ** (amlāq) ع. ج. ملغ (melq) .  
**املاق** (emlāq) ع. ج. پ. ولایتی است در ترکستان .  
**املاق** (emlāq) م. ع. درویش گردیدن . و بجه افکندن مایدان و ناقه . و شستن جامه .  
**املاق** (emlāq) ع. ج. درویش قوله تنالی **ولاقتلوا اولادکم خشية املاق** .  
**املاق** (emmelāq) م. ع. نرم و تابان گردیدن . و غایب و ناپدید شدن . مر. **املاق** .  
**املاک** (amlāk) ع. ج. ملک (malk) و (mol) و (mlak) و (malek) و ملیک .  
**املاک** (amlāk) ج. ا. ب. - ماخوذ از تازی - ملکهها و دروغها . و زرونها و مالها و اموال و اراضی متفرقه .  
**املاک** (emlāk) م. ع. - ملک گردانیدن

چیزی کسی را . و تخمیر سخت و نیکو کردن .  
 و مادر گردیدن بجه بر پیروی مادر . و زدن دادن بقی **املکنه ایها** . و زن خوانستن بقی **املک** (مجهول) . و قولهم **املکت المرأة امرها** (مجهول) : طلاق داده شد آزن .  
**املک** (emlāk) ع. ج. تزوج و عقد و نکاح بقی **شهدنا املاکه** : حاضر آمدیم در عقد و نکاح او . و كذلك **کثافی املاکه** و **جشنام املاکه** ای نکاحه و تزوجه .  
**املکات** (amlākāt) ب. ج. املاک .  
**املال** (emlāl) م. ع. بستوه آوردن بقی **املنی وامل علی** . و دراز شدن سفر . و نوشتن از کسی بگفت وی بقی **امله** اذ قاله **کتب** . و کذا **املت علیه الکتاب** .  
**املاه** (emlāh) م. ع. بجان کردن . و عذر آوردن . و پیمان نمودن . و مبالغه کردن در آفت  
**امله** (emlat) ع. ج. امید بقی **ما اطول املته** : چه دراز است امید آن .  
**امله** (amalat) ج. ا. ع. مددکاران مرد .  
**املج** (amlaj) ص. ع. گندم کون . و ا. بیابان بی آب و تلف و معرب آمده یعنی آن .  
**املج** (amlah) ص. ع. سید سیاه آبیخته و کبود بقی **کبش اماج و کبش اماج العین** . و ملیحتر و نسکین .  
**املحاح** (emlehbāh) م. ع. - سید سیاهی آبیژ شدن . و کبود و سبز رنگ گردیدن .  
**املد** (amlad) و (amlod) و (emled) و **املدان** (omlodān) و **املدانی** (omlodāni) ص. ع. نرم و نازک از مردم واز شاخه درخت از نیره .  
**املس** (amlas) ص. ع. تابان . و نرم ج. ملس (mois) . و درست و صحیح پشت .  
**النلهان علی الاملس مالاقی الدیر** ضربت فی سوء اعتنام الرجل لئان صاحبه

و **خمس املس** : خمس سخت در عقب اندازنده .  
**املص** (amlas) ص. ع. و **رجل املص الراس** : مرد کم موی سر .  
**املط** (amlat) ص. ع. مرد بی موی اندام و مرد سبک ریش . ج. مط (molt) و **سهم املط** : تیر بی پر .  
**املغ** (amlaq) ص. ع. خشن گوی .  
**املک** (amlak) ص. ب. **بره املک** بره شیر خواره شیر مست .  
**املوج** (omluj) ع. ا. ع. برگ درختی صحرائی شبیه به برگ سرو . و خسته نقل ج: **املج** .  
**املود** (omlud) ص. ع. نرم و نازک از مردم و از شاخ درخت . و مذکر مؤنث در آن یکسان است بقی **رجل املود** و **امراة املود** .  
**املودة** (omludat) ص. ع. مونس املود بقی **امراة املودة** .  
**املودانية** (omludāniyat) ص. ع. زن نرم و نازک .  
**املوک** (omluk) ج. ا. ع. پادشاهان . و جاج. گروهی از عرب . و با پادشاهان حمیر و ج. مالک .  
**امله** (amle) مر. آله .  
**املئاء** (amleā) ع. ج. ملج (malī) .  
**املججاج** (emljōj) م. ع. دندان شیر بر آوردن کردک .  
**املید** (emlid) ع. ج. بیابان هموار تابان بی گیاه ج: **امالید** .  
**املید** (emlid) ص. مر. امله .  
**امیس** (emlis) و **املیسة** (emlisat) ا. **دشت خشک بی گیاه ج. امالس و امالس** .  
**املیساس** (emlisās) م. ع. فوت شدن . و نرم و تابان گردیدن .

املیسی (emlisī) داملیسیه (enlisīyat)  
ص. منسوب باملیس. ورمآن املیسی:  
انار دشر .

املیص (emlis) ص.ع. سیر املیص:  
رفشار شتاب .

امم (amam) ا.ع. قرب . و چیزی اندک  
یق ماسئله الامما ای بیرا . وامرین  
و آشکار . وصد . و نه دور و نه نزدیک . و  
قرب و مقابل . و داری امام داره :  
خانه من مقابل خانه اوست .

امم (omam) ع.ج. امه (ommat) . و  
حسان الوجوه طوال الامم : نیکو  
روی و بلند قد .

امن (amn) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
سلامت و عایت . و امنیت و آسودگی . و  
راحت و ساؤگاری . و امن و امان : امنیت  
و راحت و آسایش .

امن (amn) و (aman) ا.ع. بی یمن .  
مخد خوف - و دین و خلق و ما حسن امثک :  
چه نیکو است دین تو و خلق تو .

امن (amn) و (emnn) و (aman) م.ع.  
امن اماناً و امانه و امانة و اماناً و  
امناً و اماناً (amanan) م.ر. امانه . رقولهم  
ما امن ان یجد صحابه ای ما وثق انا ما کاد  
اهن (amen) ص.ع. زنتهار خواهند  
بی ترس و بی یمن .

امن (omon) ع.ج. امون (amun) .  
امناء (amaā) ع.ج. منا (inanā) .  
امنا (omanā) ج.ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
مردمان امین و امانت دار . و کسانیکه بر آنها  
اعتماد کنند . و امنای دولت : کارگزاران  
دولت .

امناء (emnat) م.ع. منی انداختن . و  
بسی در آمدن . و فرود آمدن در آبن . و در  
ایام منب رسیدن ناقه یق امت الناقه فهی

ممن (mommen) و ممنیه (monniaton) .  
امناء (omanā) ع.ج. امین .  
امنان (amnan) ع.ج. من .  
امنان (emnan) م.ع. مست و مانده  
کردن . و بستمون کسی رسیدن یق اهنته  
اذا بلفت ممتونه .

امنه (amonat) ا.ع. بی یمن . و راستی  
مخد خیانت . وج امین . و امنه یق عیسی  
اخ. : کاتب لیت بوده .

امنه (omanat) ص.ع. آنکه هر مرس  
ایمن باشد و اعتماد کند . و هو امنه  
اذنه اذا کان یامن کل واحد و یصدق مایسع .  
امنه (omanat) و (amanat) م.ع.  
رجل امنه : مردی که مرس روی در مکاری  
اعتماد کند .

امنع (amna) ص.ع. باعز و ارجمندی .  
امنه (amane) ا.پ. آینه و پشته هیزم .  
امنی (amni) ع.ج. منا (manā) .  
امنیه (omniyat) ا.ع. آرزو و خواش .  
ج : امانی (amāni) .

اهواء (emvā) م.ع. بانگ کردن مرد  
چون گریه یق اهواء الرجل .

اهوات (amvāt) ا.ع. ج. میت (mayyet) .  
اهوات (amvāt) ج.ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - مرده ها .

اهوات (amavāt) ع.ج. امه .  
اهواج (amvāj) ع.ج. موج .  
اهواق (amvāq) ع.ج. موق .

اهوال (amvāl) ع.ج. مال (māl) .  
اهوال (amvāl) ج.ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
املاک و اسباب و اتمه و کالا . و ذلّت  
و ثروت . و هر چیزی که کسی مالک و دارا  
باشد .

اهوان (amvān) و (emvān) و  
(omvān) ع.ج. امه .

اهواه (amvāb) ع.ج. ماه .  
اهواه (emvāb) م.ع. امانه یق اماه  
اماهه و اهواه و اهواها م.ر. امانه .  
اهواه (amvat) و (amvat) ا.م. که  
کیزک باشد .

اهواه (omovvat) م.ع. کیزک گردیدن  
یق ما کنت امانه و لقد اموت اهواه :  
نبردی کیزک و کیزک گردیدی و کذلک  
امیت اهواه (و النفل من کرم و رسم) .  
اهوات (amvat) ص.ع. ماموهه :  
چه مرده دل است او .

اهوات (omut) ع.ج. امت .  
اهور (amur) ا.ع. فرمان و حکم .  
اهور (omur) ع.ج. امر .  
اهور (omur) ج.ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
کارها و عملها و کردارها . و کار بارها و شغلها  
و چیزها . و امور جمیله : کارهای نیک و  
چیزهای خوب . و امور دولت و دین  
کارهای متعلق بدولت و بمذهب . و امور  
عموم : یا امور جمهور : کارهای  
متعلق بعموم مردم .

اهورات (omvāt) ج.ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - کار بارها و عملها و شغلها .  
اهور دیده (omur-dide) م.پ.  
آزموده در مکاری .

اهوس (amus) ا.پ. آموست و تخمهای  
که بر روی نان باشند و نان خواهد نیز گویند .  
اهوس (omus) ع.ج. اسس .  
اهوسنی (amuseni) ا.پ. آموسنی .  
و نوزن که دارای یک شوهر باشند هر یک  
اهوسنی خواهد بود مرد بگمرا .

اهولسیون (emulsion) ا.پ. - مأخوذ  
از فرانسه - بمصالحح دوا سازی هر داروی  
مرکب مایع و شیرماندی که جهت آشامیدن  
مريض تزیب دهند .



**امومه** (omumat) م.ع. مادر گشتن .  
**وامکت اما فامت امومه** : نبودی مادر  
 و مادر گردیدی یا مادر کردی . ( والفعل من  
 نصر وسمع ) .

**امون** (amun) م.ع. ناقه **امون** :  
 شتر ماده استوار خلقت . ج : امن .  
**اموه** (amvnh) م.ع. آب دلوتر و پر  
 آب تر .

**اموی** (amaviy) و (omaviy) م.ع.  
 منسوب به امیه (omayyat) .

**اموی** (amaviy) م.ع. منسوب به امه  
 که بعضی کتیبک باشد .

**امه** (amah) ا.ع. فراموشی قوله تعالی -  
 فی قرائة البعز - و ادکر بعد امه . و  
 اقرار و اعتراف .

**امه** (amh) م.ع. **امه الرجل امها**  
 ( از باب نصر ) عهد کرد و پیمان نمود آن مرد  
 و **امه الرجل** ( بجهولا ) بی عقل گردید  
 آن مرد .

**امه** (amah) و (amh) م.ع. **امه امهآ**  
 ( از باب سمع ) : فراموش کرد . و اقرار  
 نمود . و **امهت الغنم امها و امیهة** :  
 آله بر آورد گویند . و **امهت** ( بجهولا )  
 کذک .

**امهآ** (emhā) م.ع. بسیار آب کردن  
 شیر و روغن را . و تیز کردن و آب دادن آهن  
 را . و آب دادن تیغ را . و گرم کردن اسب را  
 باخستن و دزد کردن رسن آنرا . و **حضر**  
**البئر حتی امهی** : لفته فی امه علی القلب  
**امهآت** (ommahāt) م.ع. ج امه  
 (ommahāt) : مادرها . و **یا امهات** در  
 ذوی العقول گویند و **امات** در غیر  
 ذوی العقول .

**امهاد** (amhād) م.ع. ج **مهآ** (mohd) .  
**امهار** (amhār) م.ع. ج **مهیر** (molir) .

**امهار** (emhār) م.ع. کاین کردن . و  
 نکاح دادن زنی را یا غیره بپهری . و مهریه  
 گردانیدن تا هرا . و **امهرت اهرس** : بپنهر  
 آورد آن مادیان .

**امهال** (emhāl) م.ع. زمان دادن . و  
 تأخیر کردن . و نرمی و آسنگ کردن . و مبالغه  
 کردن . و عذر آوردن .

**امهان** (emhān) م.ع. حقیر شمردن .  
 و سرزنش کردن .

**امهة** (ommahāt) ا.ع. مادر: ج. امهات  
 (ommahāt) .

**امهوج** (omhoj) و **امهجان** (omhojān)  
 م.ع. تنگ از پیه و شیر .

**امهدة** (amhēdat) م.ع. ج مهاد  
 (mehād) .

**امهق** (amhaq) م.ع. سخت سید  
 صبر آنگ که هیچ سرخی آمیزش ندارد . و  
 تابان و براق نباشد .

**امهود** (omhud) ا.ع. گوی که جهت  
 طبع نان کند و یا گوشکاو .

**امهوسپند** (amhuspand) و **امهوسفند**  
 (amhusfand) ا.پ. فرشته و ملک .

**امهصاص** (emhisās) م.ع. بی برگ  
 و بی گیاه شدن زمین .

**امی** (ommi) م.ع. کسی که بر اصل  
 خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته  
 باشد . و کردن و گول قلیل الکلام . و  
 نیز امی منسوب به ام القری که مکة مکرمه باشد .

**امی** (ommi) م.ع. پ . و مأخوذ از  
 نازی - بی - واد یعنی کسیکه خواندن و نوشتن  
 نداند . و **امی صادق** ا.ع. اشاره حضرت  
 رسالت پناه صلواته علیه و آله . و **امی**  
**سویا کلام** : اشاره بآنحضرت است . و

**نبی امی** : آنحضرت صلواته و سلامه  
 علیه و آله را گویند .

**امیا** (amiyā) ا.پ. کیه و همیان زر .  
**امیال** (amiyāl) م.ع. ج میل .

**امیان** (amiyān) ا.پ. همیان و کیه .  
**امیة** (omayyat) ا.ع. مصفرامة . و

ا.ح. نام زنی . و ج.ا.خ. نام قبیله ای از قریش  
 و بنی امیه و بنو امیه آن طایفه را گویند .  
**امیة** (ommiyat) ا.ع. مادی . و  
 مادر شدن .

**امیثال** (omaysāl) م.ع. ج مثل (mosayl)  
 مصفر مثل بق **هم امیثالهم** بریدن آن  
 المشبه به حقیر - کما ان هذا حقیر .

**امید** (omid) و (ommid) و (omeyd) و  
 (ommyed) ا.پ. چشم داشت و انتظار  
 و نگرانی و توقع . و اعتماد و اعتقاد . و رجا  
 و آرزو . و طمع و آرز . و **پیک امید** . انتظار

و توقع . و **خلاف امید** : یأس و نحرمانی  
**امید افگندن** و **یا امید بستن** و **یا**  
**امید داشتن** ف.ل. : بر چیزی و یا در

چیزی چشم داشتن . و بر آن چیز نگران  
 بودن . و **امید بر آمدن** : بسر آمدن  
 انتظار . و **امید برخاستن** : دقت انتظار  
 و محروم گشتن . و **امید گسستن** : نا امید  
 شدن و مأیوس گشتن . و **امید رایی بریدن**  
 ف.م. مأیوس کردن . و **امید کردن** :  
 انتظار دادن و نگرانی کردن .

**امیدبخش** (omid-baxe) م.ع. پ.  
 خداوند عالم جل شانه .

**امیدگاه** (omid-gāh) ا.ع. ملجا . و  
 معاذ . و جای چشم داشت . و محل توقع .  
**امیدوار** (omid-vār) م.ع. پ. منظر  
 و مطمئن و دارای امید . و نگران و متوقع .

**امیدواری** (omid-vāri) ا.پ.  
 انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد .

**امیر** (amir) ا.ع. کسی که فرمانروای  
 بر قوم باشد . ج : **امراء** . و پادشاه . و

صاکن کور . و مسایه . و ص. کنکش  
کنده . و **امیر المرأة** : شوهر زن .  
و **امیر الجیوش** : سردار لشکر . و  
**امیر المؤمنین** اخ : از القاب خلفا .  
**امیر** (amir) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
سردار . و سپهسالار و فرمانفرمای لشکر ،  
و حاکم . و مردم بزرگ و متخص . و  
**امیر الامراء** : از همه مردمان بزرگ  
متخص تر و بزرگتر . و **امیر آخور** :  
رئیس اسبعل . و **امیر البحر** : دریایی .  
و **امیر توپخانه** : رئیس توپخانه . و  
**امیر آب حیوان** اخ : حضرت خضر  
ینبیر . و **امیر صاحب دلق** : حضرت  
ابراہمن علی بن ایطالاب علیہ السلام . و  
**امیر مؤمنان** و **امیر المؤمنین** و  
**امیر نحل** نیز آنحضرت . و **امیر کردن**  
ف م . : امارت دادن .  
**امیرال** (amirāl) ا.پ. - مأخوذ از لفظ  
فرانسہ - امیر الماء میباشد که باصطلاح کنونی سردار  
لشکر بحری را گویند .  
**امیرانه** (amirāne) ص. پ. شاهانه .  
و م ف . بطور امیسی و بطور سرداری و  
بزرگی .  
**امیرة** (amirat) ا.ع. ملکہ . و زنی کہ  
پادشاهی کند .  
**امیرزاده** (amir-zāde) ا.پ. زاده  
امیر المؤمنین علی بن ایطالاب کہ از جانب  
صدیقہ طاهرہ باشد . و باصطلاح کنونی  
زاده شاهزادگان .  
**امیروار** (amir-vār) ص. و م ف .  
مانند امیر و امیرانه .  
**امیری** (amiri) ا.پ. حکومت و  
حکمرانی . و **امیری کردن** ف ل .  
حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .  
**امیری** (amiri) ص.پ. منسوب بہ امیر .

**امیز** (amyaz) ص. ع. منخص تر و  
تمیز داده تر .  
**امیل** (amyal) ص.ع. خبیثہ دخلت  
و آنکہ بر زمین راست توانہ نشست . و مرد  
بی شعیر . و مرد بی سپرد و بی نیزه و مرد  
بد دل . ج. میل .  
**امیل** (amil) ا.ع. کوه ریگ کہ درازی  
آن بقدریک روز واہ . و عرض آن یک گزہ  
باشد . و با پشته ریگ . ج. امل - واخ : نام  
موضی .  
**امیلح** (amayleh) اخ.ع. مضرآ - نام  
آبی مریض ریجۃ الجوع را . و نام موضی .  
و **ماامیلحہ** : چشور گردانیدہ است آنرا .  
و فعل مضر منصر است بہ **ما امیلحہ** و  
**ماحیستہ** و در سایر افعال نیامدہ است .  
**امیلہ** (amile) ا.پ. آملہ .  
**امیم** (amim) ص.ع. نیکو قد . و آنکہ  
در دعاش ضربتی وارد آمدہ باشد .  
اماتم (amāem) ج : و تصد کردہ شدہ .  
**امیم** (amim) و **دامیمۃ** (aimamt) ا.ع.  
سگی کہ بدان سرشکنند . ج : اماتم .  
**امیمۃ** (amymat) ا.ع. تضریرام یعنی  
مادہ کوچک . و از اعلام زنان است . و نیز  
سگی کہ بدان سرشکنند . ج : اماتم و پتک  
آهنگری .  
**امین** (amin) ص.ع. امانت دار . و قوی  
و استوار . و کسی کہ بروی اعتماد کنند  
از او ایمن باشند . و بی بیم دارندہ . ج : امانہ  
و بی بیم . و قوله تالی هذا **البلد الامین**  
اخ . یعنی مکہ معظمہ . و صفتی از صفات  
بارئضالی . و لقب ینبیر صلوات اہ و سلامہ  
علیہ کہ پیش از ہشت بدان مشہور بود .  
**امین** (amin) اخ.ع. لقب محمد بن ہارون  
الرشید خلیفۃ شمس از خلفای آل عباس کہ از  
سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ خلافت نمود .

**امین** (amin) ص.پ. - مأخوذ از تازی -  
استوار . و امانت دار . و دست قول . و  
با وفا . و دیندار . و ا. وکیل و مایتر . و آنکہ  
بروی اعتماد کنند . و **امین گردن** صم :  
اعتبار دادن . و معتبر نمودن . و اعتمادداشتن .  
**امینی** (amini) ص.پ. منسوب بہ امین  
و اخ . : طایفہ ای از اعالی قزوین .  
**امیون** (ommiyun) ع.ج. امی (omui) .  
**امیہ** (amyah) ص.ع. آب دارتریق  
**البرامیہ ممانکات** .  
**امیہۃ** (amihat) ع.م. **امہامہا** و  
**امیہۃ** مر. امہ .  
**امیہۃ** (amihat) ا.ع. جوشش کہ در  
گرسیندہ درآید مانند آبلہ . و ریق فرادعا علی  
الانسان **آہۃ و امیہۃ** .  
**امیہۃ** (amihat) ص.ع. غم **امیہۃ** :  
گرسیندہ آبلہ برآورده .  
**امی** (omayyir) ص.ع. منسوب بہ ایۃ  
کہ طایفہ ای از قریش باشد .  
**ان** (an) ا.پ. بخت زن و پازند مادہ .  
**ان** (an) ا.پ. کلمۃ اشاہ یعنی آن -  
مقابل این .  
**ان** (au) ا.پ. بزبان چگی براز .  
**ان** (an) ع. بر دو قسم است اسم و حرف  
و اسم بر دو گونه میباشد : ضمیر متکلم یعنی  
من نحو **فعلت** (بکون تون و یا بتخ آنزد  
حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف)  
نحو **فعلت انا** . و قد بحری الوقف بحری  
الوصل نحو **انا سیف العشرۃ قاعر فونی**  
و ضمیر مخاطب مثل **انت انما تمم داتن**  
نزد جمہور ضمیران است و تا حرف خطاب  
و حرف بر چهار قسم است : مصدقہ کہ بر  
فعل در آید و مضارع را نصب کند . و موقع  
استعمال آن دو است : ابتدا و در این صورت  
در محل رفع باشد نحو **و ان قوہ و اواخر**

لکم . و همچنین بعد لفظی که دال باشد بر  
 منی غیر یقین و در این صورت در مطلق  
 خواهد بود **نحو المان للذین امنوا ان  
 تخشع قلوبهم** . و در موقع نصب نحو  
**ما کان هذا القرآن ان یفتري**  
 و در محل جر نحو **من قبل ان یاتی احد  
 کم الموت** و گاهی جزم میکند نحو  
**اذا ما عدونا قال ولدان اهلنا**  
**تعالوا الی ان یاتنا لیسید مختطب**  
 و گاه فعل امر مرفوع گرداند چنانکه در قرآن این معنی  
 است: **امن اراد ان یتیم الرضاعة** . و گاهی  
 مخفف از ثقیله باشد و در این مقام عمل نکند  
 نحو **علم ان سیکون** . و برای تفسیر باشد  
 یعنی ای نحو **فاوحینا الیه ان اصنع  
 الفلک** . و زاید می آید برای تأکید نحو  
**ولما ان جاءت رسلنا لوطاً سئنی بهم**  
 و بمعنی شرط باشد مانند **ان مکسوره** .  
 و نیز مانند **ان مکسوره** برای نفی آید . و همچنین  
 بمعنی **اذ** و قبل نه **بل عجبوا ان جائهم  
 منذر** . و بمعنی **ثلاثا** قبل و نه **بین الله  
 لکم ان تذلوا** . و الصواب انما مصدریة  
 تقدیره کرامه ان تخلوا .  
**ان (en)** . ع . بمعنی اگر باشد برای شرط  
 نحو **ان یتھوا یفتر لکم ما قد سلف**  
 و **ان تودون نعد** . و گاه مقترن به لا آید  
 و در این مقام به الاشاعت معنی گردند **ولا  
 تنصروا فقد نصره الله و الا تفر و  
 یعدبکم** . و نافی باشد بمعنی ما در این  
 مقام بعد از ان جمله اسمیه واقع شود نحو  
**ان الکافرون الا فی غرور و ریا فلیه  
 نحو ان اردنا الا الحسنی** . و قول بعضی  
 که گفته اند ان نافی باشد مگر هرگاه بعد از آن  
 الا و لا برود مانند **ان کل نفس لما علیها  
 حافظ** مردود است بقول باری تعالی ان  
 عندکم من سلطان و قول ان ادری

**اقرب ما توعدون** . و مخففه از ثقیله  
 باشد و در این صورت بعد از هر دو جمله اسمیه  
 و فعلیه آید اما در اسمیه اعمال و افعال هر دو  
 جایز است و در فعلیه افعال واجب و هر گاه  
 بعد آن لام مفتوحه واقع شود مخففه از ثقیله  
 است نحو **ان زید لا یخوفک** . و زائده هم  
 آید نحو **ما ان آتیت بشیئی انت تکرهه**  
 و گاه بمعنی قد آید قبل و نه **ان صعت  
 الذکری** . و بنا بر قول کوفین بمعنی اذ  
 میاید نحو **واقول الله ان کتم مؤمنین  
 ولتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله  
 امنین** . و غیر ذلك ما الفعل فیه مجتق  
 الوقوع .

**ان (anna)** و **(anna)** . ع . یعنی بدو سنی و  
 راستی . و هر دو برای تأکید غیر استعمال  
 میشوند . و اسم را نصب دهند و خبر و ارفع  
 نحو **ان زید آقام** . و بلفظی **ان عمرو و  
 لذهاب** . و گاهی **ان** (مکسوزه) هر دو را  
 نصب کند نحو **اذا اسود جنح اللیل  
 فلتات و لتکن خطاک خفافاً ان  
 حراسنا اسدأ** . الحدیث **ان فھر جهنم  
 سبعین خریفاً** . و گاهی بعد از مبتدای  
 مرفوع آید اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد  
**ان من اشد الناس عذاباً یوم القیمه  
 المصورون** تقدیره انه و نیز **ان مکسوره**  
 گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال  
 ان بقل است و اعمال آن بکثرت و نزدیکیان  
 مخفف نیامد . و گاهی حرف جواب باشد  
 بمعنی **نعم** و نه قول ابن زبیر **لن قال له الله  
 ناکت حلقک انک ان و را کبها** ای **نعم و  
 لن و اکبها** . و ان را در نه جای مکسور خوانند:  
 ۱ - در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و یا معنأً  
 ۲ - بعد الا تیه نحو **ان الا ان زید آقام**  
 ۳ - هر گاه جمله موصول بود نحو **آتیناه  
 من الکنوز ما ان هفانجه تنوء**

**بالعصبة او الی القوة** ۴۰ - ع . در  
 جواب قسم خواهد در اسم و یا جز آن لام باشد  
 و یا باشد نحو **والله ان زید آقام** .  
 ۵ - بعد قول در لغت آتات که آنرا مفتوح  
 نخوانند گفته تعالی **انی منزلها علیکم**  
 ۶ - بعد و احوال نحو **جاء زید و ان یده  
 علی رأسه** ۷۰ - ع . در موضی که خبر از عین  
 للفراء ۸۰ - ع . قبل لام سلفه نحو **والله یعلم  
 انک لرسوله** ۹۰ - ع . بدیحت نحو **اجلس  
 حیث ان زید جالس** . و قوله **ان قائم**  
 ای ان انا قائم یعنی نیستم من قائم . هر گاه  
 تاویل جمله بمصدر لازم باشد ان را مفتوح  
 خوانند مثل آنکه **بعد او** واقع شود نحو **لو  
 انک قائم لقمتم** . و چون مفتوحه فرع  
 مکسوره است صحیح باشد که **انما** (بفتح) مفید  
 حصر باشد چنانکه **انما** (بکسر) و در این آیه  
 کریمه هر دو جمع اند **قل انما یوحی الی  
 انما الهمکم الله واحد** . و اول برای  
 حصر صفت است بر موصوف و دوم برای  
 حصر موصوف بر صفت . و نیز مفتوحه لغتی  
 است در دل نحویات **السوق انک تشری  
 لنا شیئاً ای لکم** . و گویند از آستان این  
 آیه در قرات بعضی **و ما یشرکم انها اذا  
 جات لایومنون** . و قد ترا علیها کاف التثبیه  
 تقول **کانها شمس** . و قد تختف مع الکاف فلا  
 تدل شیئاً کقولہ **و وجه مشرق اللون  
 کان یدیا هحقان** . و بر وی تثنیه (بالاعمال)  
 و الرفع اجود .

**ان (ann)** . ع . **ان الرجل انا و انیا و انا  
 و اتانا** (از باب ضرب): ناید آمدند . و ان  
**الماء انا** : ریخت آنرا . و گاه بمعنی **کان**  
 آید کقولهم **لا افضله ما ان فی السماء عجم**  
 نیکم این کار را نادر آسمان ستاره هست .  
 و کذا **لا افضله ما ان فی اهرات قطرة**

**انا** (ana) ع. ضمیر متکلم وحده بمنی من .  
**انا** (ana) م. ع. **اناشی انا و انا**  
 و **انا** م. ر. ا. ن .  
**انا** (ana) و (ana) ا. ع. غایت و تکام  
 و پختگی بق بلغ **هَذَا انا** .  
**انا** (ana) ا. ع. بردباری و حلم و وقار .  
**انا** (enna) و (anna) ع. بدستی رواستی  
 که ما .  
**اِنَاءٌ** (an'ā) ع. ج. تزی (no'y) و (no'a)  
**اِنَاءٌ** (en'ā) م. ع. دورگردانیدن کسی را  
 و کندن جویچه گرد سرا برده و خرگاه .  
**اناء** (anā') ا. ع. درنگ . و بازداشت  
 و پختگی و رسیدگی .  
**اناء** (enā') ا. ع. خنوز . و ظرف . ج .  
**آنية** (āniat) و ج. ج. اوانی (avāni) .  
**اناعة** (enāat) م. ع. گران گردانیدن و  
 سنگین کتاییدن . و سبب میل کردن شدن . بق  
**انائه اللحم** اذا اقله و اماله .  
**اناب** (anāb) ا. ع. مشک . نوعی از  
 عطریق **لامسک و لانااب اطیب من**  
**نسک من اناب** .  
**انابة** (enābat) م. ع. قائم مقام کسی  
 گردانیدن کسی را بق **انته عنه** . و بازگشتن  
 بسوی خدای تعالی .  
**انابه** (enābe) ا. ب. - مأخوذ از تازی .  
 توبه و پشیمانی . و بازگشت بسوی خدای تعالی  
 که پست و پست نیز گویند .  
**انایب** (an ābib) ع. ج. انوب (onhub)  
 و **انایب الرثة** : مخارج دم و نفس از شش .  
**انابوش** (anābuc) ع. ج. انبوش (onbuc) .  
**اناة** (anāt) ا. ع. توقف و درنگ . و بردباری  
 و تحمل و وقار . و ص. زن سست و باوقار  
 در نفست و برخاست و رفتار . و **اهل**  
**الاناة** : مردم سست و تبیل و کاهل . و  
**طویل الاناة** : بردبار و صابر .

**اناقونن** (anāqunān) ف. م. ب. بلفت  
 زند و پازند گذاشتن و ترک کردن و نهادن  
 نهادن .  
**اناث** (enās) ا. ع. ستاره‌های آبی و آنچه  
 جان ندارد مانند درخت و سنگ . و ج. آبی  
 (onsā) .  
**اناث** (onās) ص. ب. - مأخوذ از اناث  
 تازی - ماده از انسان بزرگ باشد یا کوچک  
 دختر باشد و یازن . و **اناث و ذکور** :  
 ماده و نر .  
**اناثا** (onāsan) م. ف. ب. - مأخوذ از  
 تازی - از جهت تائید و ماذگی . و **اناثا**  
**و ذکوراً** : خواه زن و خواه مرد و خواه  
 دختر و خواه پسر .  
**اناجیر** (anājir) ع. ج. انجار - بامهای  
 خانه بلفت اهل شام و حجاز .  
**اناجیل** (anājil) ع. ج. اجیل .  
**اناخة** (enāxat) م. ع. فرو خوابانیدن  
 شتر . و فرو خوابانیدن ناقه را جهت گشتی .  
**انادر** (anāder) ع. ج. اندر .  
**انادید** (anādīd) ا. ع. پراکنده بهر سوی  
**ذهبوا انادید** : بهر سوی پراکنده رفتند  
 و کذا **ذهبوا تنادید** .  
**انار** (anār) ا. ب. رمان و بلفت زند  
 رومنا و میوه انارین که از طایفه میرتاسه است  
 و از محصولات قدیم ایران و دارای اقسامی  
 که همه آنها لذیذ و گوارا میباشند . و نیز انار:  
 قسمی از آشپزایی .  
**انارین** (anār-ban) ا. ب. درخت انار .  
**انارة** (enārat) م. ع. چون واوی باشد  
 درشت شدن . و روشن کردن جای و چیز آن  
 (لازم و مستندی) . و گل کردن درخت و خوب روی  
 شدن . و آشکار گردیدن . و چون یابی باشد  
 بانگ بر زدن بر کسی . و نگارین کردن  
 جامه را .

**انارستان** (anārestān) ا. ب. باغی که  
 همه و یا بیشتر آن درخت انار باشد .  
**انارگیرا** (anār-girā) ا. ب. کوکباز  
 و غوره خشخاش .  
**انارگیوا** (anār-givā) ا. ب. انارگیرا .  
**انارمشک** (anār-mošk) ا. ب. داروقی  
 هندی و بشکل تخمی سرخ رنگ که در میان  
 اندک سبزی دارد و تازی رمان مصری گویند .  
**انارین** (anārin) ا. ب. رنگ مانند رنگ  
 آهن و جز آن .  
**انارین** (anārayn) ا. ب. انار شیرین .  
 ترش . و **آب انارین** : آب انار شیرین  
 و ترش .  
**اناس** (onās) ا. ج. ع. مردم . و گاه الف  
 آزا حذف کنند و الناس گویند . و **ابواناس**  
 ا. ج. : نام شخصی . و **ام اناس** : دختر اب  
 موسی اشعری . و دختر قرطکه جدّه عبدالطلب  
 و نیز جدّه اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنه .  
**اناسة** (enāsāt) م. ع. جنبانیدن .  
**اناسم** (anāsem) ا. ج. ع. مردم .  
**اناسی** (anāsī) و (anāsīy) ا. ناسیه  
 (anāsīat) ع. ج. انسی (ensiy) .  
**اناسی** (anāsīy) ع. ج. انس .  
**اناشید** (anāšīd) ع. ج. انشوده  
 (oncaudat) .  
**اناصة** (enāsāt) م. ع. اراده کردن .  
**اناصی** (anāsīy) ع. ج. نصی (nasīy) و  
 ج. ج. نصیه (nasīyat) .  
**اناصیب** (anāsīb) ج. ا. ع. نشانه های  
 راه که از سنگ بنا کنند . و ا. ج. نام مرضی .  
**اناصیل** (anāsīl) ع. ج. اصولة  
 (onsulat) .  
**اناض** (enāz) ا. ع. خرمای رسیده .  
**اناضة** (anāzal) م. ع. **انض اللحم**  
**اناضة** ( از باب کرم ) نیم پخته گردید



**انباذ** (enbâz) م.ع. افسردن . و بکنی ساختن .

**انبار** (anbâr) ص.ب. لبریز و مسلو و پر . و ا. فرور ریختن خانه . و افتادن دیوار و مانند آن . و خش و خاشاک . و فضا انسان . و سرگین حیوانات که توده کرده و کشاورزان در کشت زار بریزند . و استخر و تالاب . و هر جایی که چیزها انباشته ذخیره کنند مانند انبار هیزم و انبار گندم و انبار کاه و جزآن . و نیز انبار اخ . شهری در عراق . و دهی در بلخ .

**انبار** (anbâr) ع.ج. نیر (nebr) ، و اخ . نام چند موضع . و **سکه الانبار** : نام کوچهای در مرو .

**انبار** (enbâr) م . ع . انبار ساختن یق **انبار الانبار انباراً** .

**انبار** (en-bâr) پ. مخفف این بار . **انبار خانه** (anbâr-xâne) ا.پ. مخزن و ذخیره .

**انباردار** (anbâr-dâr) ا. ص . پ . کسیکه انبار ذخیره بآن سپرده است .

**انبارداری** (anbâr-clârî) ا.پ. عمل انباردار . و **انبار داری** کردن فل . : محافظت انبار ذخیره را نمودن و پرستاری از آن کردن .

**انباردگی** (anbârdegi) ا.پ. انباشگی و پری . و بسیاری و فراوانی .

**انباردن** (anbârdan) ف.م.پ. انباشتن و پرکردن . و انبار کردن . و پرکردن فرمودن .

**انبارده** (anbârde) ص.پ. انباشته و پر کرده . و پر نعمت . و با تمامت دولت .

**انبارش** (anbârec) م.ج.پ. انباردن ا.پ. هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و تازی حشو گویند .

**انبار کش** (anbâr-kac) ا. پ. کسیکه

جهت زراعت کرد حمل میکند و یکصد .

**انباری** (anbâri) ا. پ. هودجی که پشت قبل گذارند .

**انباری** (anbâriy) ص.ع. منسوب به انبار . و **این الانباری اخ** . : از علمای علم نحو است .

**انباریدن** (anbâridan) ف.م.پ. انبار کردن و پرکردن . و پرکردن فرمودن . و خراب کردن .

**انبار** (anbâz) ا.پ. شریک و رفیق و همتا . و **انبار شدن فل** . : شریک شدن . و بهره برداشتن .

**انبار** (anbâz) ع.ج. نیز (nabaz) . **انبار اندیدن** (anbâzâidan) ف.م.پ. انبار گنایدن . و شرکت گنایدن .

**انبار زده** (anbâzade) ص.پ. متکبر از مکت و دولت و از خانوادگی .

**انبار ناک** (anbâz-nâk) ص.پ. مشترک در تجارت و سوداگری .

**انباری** (anbâzi) ا. پ . شرکت . و **انباری کردن فل** . : شرکت کردن .

**انباریدن** (anbâzidan) ف.ل. : شریک شدن در هر سرمایه عمومی که در سود و زیان شرکت داشته باشد . و ترقی دادن .

**انباشت** (anbâct) ح.م.پ. انباشتن . و ا. پری و امتلا .

**انباشتی** (anbâctegi) ا.پ. پری و امتلا .

**انباشتن** (anbâctan) ف.م.پ. پرکردن و مدار کردن . و انبار نمودن . و انباشتن .

و خیسانیدن . و مزوج کردن . و خراب و ویران نهادن .

**انباشته** (anbâctet) ص.پ. پر کرده و مستمل . **انباش** (enbâz) م . ع . یا نگ آوردن

کمان را یا **انباش القوس** و **انباش بالوتر** : یا نگ آوردن زه را .

**انباش** (enbâz) ا.ع. یا نگ آوردگی . **الثل** : انباش بغیر **توتیر** .

**انباط** (anbât) ع.ج. ببط (nabat) . **انباط** (enbât) م.ع. بآب رسیدن چاه

ک . و آب پر آوردن . و اثر کردن در چیزی و **انباط الشی** (مجهولاً) : آشکار شدن چیزی بعد پنهان گشتن .

**انباغ** (anbâq) ا.پ. آموستی و دوزن که در نکاح یک مرد باشند و هر یک مرد دیگر را انباغ خواهد بود .

**انباغ** (enbâq) م.ع. بسیار آمدن نمودن در شهری . و پر آوردن آرد را از سوداغ پرورین .

**انباق** (anbâq) ا.پ. دیوت .

**انباق** (enbâq) م.ع. **انباق انباقاً** : سست تیزداد . و **انباق فلان علی قوم** :

در آمدن فلان بر قومی بدون اذن ایشان . و **انباق به** : ستم کردیدی . و **انباقت علیهم**

**الباقتة** : رسید بر ایشان سختی و بلا . و **انباق علیهم الدهر بالباقتة** : بلا

و سخت آوردن زمانه بر ایشان .

**انبا** (anbâl) ع.ج. نبل (nabl) .

**انبا** (enbâl) م.ع. تیر انداختن . و تیر انداختن آموختن . و تیر دادن . و رسیدن

و رطب شدن خرمای درخت . و تیر غلطو آگنده آوردن .

**انبالس** (anbâlos) و **انبالش** (anbâloc) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - دوخت تانک .

**انبان** (anbân) ا.پ. کبهای از پوست گوسپند دیباغت کرده که دسته از گوسپند بر

آوردند . و هتبان . و جراب . و پوست بز نرم و اعلا . و **انبان باد** : انبانیکه پراز باد باشد و خالی بود . و نیز شکم آدمی و مده .

**انبان بار** (anbân-bâr) ص.پ. فرجه و یکباره . و میکاره .

انبره (anbare) و انبار (anbare) . ا. ب. هـ .  
 حیران موی ریخته عموماً و شتر موی ریخته  
 خصوصاً . و اسب و شتر آبکش . و دود  
 کوه . و لوله چینی .  
 انبره (anbare) . ا. ب. انبر .  
 انبزاغ (enbezāq) م . ع . انبزاغ  
 الریسع : رسید نوبهار . و انبزاغ  
 القرس : روان شد آن اسب .  
 انبزان (anbazān) . ا. ب. روز آخر  
 از هر ماه .  
 انبیس (anbas) . ا . ب . خرمن حبوبات  
 و غله های کوفته شده و پاک کرده شده .  
 انبیس (anbas) . ص . ع . ترش روی  
 بق هو انیس الوجه .  
 انبساس (enbesās) . م . ع . دهن آب  
 بزین . و پراکنده شدن ستور .  
 انبساط (enbesāt) . م . ع . گسترده و  
 پهنارود گردیدن . و گستاخ شدن . و دواز  
 مستد شدن روز . و گشاده روی شدن . و  
 انبساط القرس فی سیره : دوآمد آن  
 اسب در رفتار .  
 انبساط (enbesāt) . ا . ب . مأخوذ از  
 نازی . شادی و خرمی و فرح و نشاط . و  
 تفریح و عیش . و گشاده روی .  
 انبست (anbast) . ص . ب . غلیظ و بسته  
 شده . و منگفت .  
 انبسته (anbaste) . ا. ب. غلظت و دارای  
 بسته که بدشواری را شود و وصل گردد . و  
 شیر و ماست و خون بسته .  
 انبش (anbac) . ا. ب. انیس و خرمن  
 غله های کوفته پاک کرده .  
 انبش (anbac) . ص . ع . نباش تر .  
 انبضاع (enbezi) . م . ع . انقطاع .  
 انبط (anbat) . ص . ع . اسبی که کشش  
 سید بود .

منه اثنا عشرة عیناً .  
 انبجان (anbajān) . ص . ع . عجین  
 انبجان : خمیر خواسته و برآمده .  
 انبجانی (anbajāniy) . ص . ع . ژرید  
 انبجانی : اشکنه گرم . و کساء انبجانی .  
 منسوب به منبج که نام موضعی است بر غیر  
 قیاس . : گلیسی که دوری علم و نشانی نباشد .  
 انبجانی (anbajāniy) و (enbajāniy)  
 ص . ع . کبش انبجانی . قضا در پشم پیچیده  
 پشم .  
 انبجعات (enbejās) . م . ع . تختیش کردن  
 از چیزی بق انبجعت منه .  
 انبج (anbax) . ص . ع . مرد دوشست ستر  
 اندام و تیره رنگ . و ا . خاك بسیار .  
 انبجان (anbaxān) . ا. ع . خمیر ترش و  
 برآمده .  
 انبخانی (anbaxāniy) . ص . ع . ژرید  
 انبخانی : زردی که در آن بخار و گرمی  
 باشد . و یا علمی است که ناکاک را در روغن  
 زیتون بریان کند تا یاماسد و بر آن آب  
 اشازند پس نرم و فروخته گردد .  
 انبخانیة (anbaxāniyat) . ص . ع .  
 خبزه انبخانیة : نان ستر . یا نان همجو  
 خانه زبیر .  
 انبذة (anbezāt) . ع . ج . نید (anbiż) .  
 انبر (anbor) . ا . ب . آئنی است از آهن  
 و دارای دو شاخه دواز که آتش و چیزهای  
 فته را بدان گیرند .  
 انبراء (enberā) . م . ع . تراشیده و  
 درست شدن تیر بق انبری اللهم . و  
 انبری له : پیش آمد او را .  
 انبرباریس (anbar-būris) . ا . ب .  
 امبر باریس و زوشک .  
 انبرود (anbarūd) و انبر و انبار (anbaru)  
 و انبروت (anbarūt) . ا. ب. امرود .

انبانجه (anbān-çe) و انبانك  
 (anbānak) . ا. ب. انبان کوچک .  
 انبانة (anbāne) . ا. ب. انبان .  
 انباه (enbāh) . م . ع . بیدار کردن . و  
 فراموش کردن حاجت کثیرا .  
 انب (onbob) . ا . ع . میان دو پیوندنی .  
 و انبوب .  
 انبت (anbat) . ص . ع . وویانیده تر .  
 انبتات (enbetāt) . م . ع . فروماندن در راه  
 از قافله بسبب ماندن واحله بق سار حی  
 انبت .  
 انبتار (enbetār) . م . ع . بریده و ناتمام  
 شدن . و بی فرزند گشتن . و مویدن .  
 انبتاع (enbetā) . م . ع . منقطع گردیدن  
 و فروماندن در راه بق انبتع منه .  
 انبتاك (enbetāk) . م . ع . بریده و کند  
 شدن .  
 انبتال (enbetāi) . م . ع . بریده گردیدن .  
 و انبتال القسیلة : جدا مستغنی گردید  
 نهال از اصل دوخت .  
 انبتاس (enbesās) . م . ع . پراکنده و  
 مستتر گردیدن غیر و جز آن بق انبت  
 الخیر و غیره .  
 انبتاق (enbesāq) . م . ع . دریدن پند آب .  
 و برآمدن و روان شدن آب . حدیث هاجر مادر  
 اسمیل فغمربقه علی الارض فانبتق  
 الماء . و انبتق السیل علیهم :  
 ناگهان رسید آب بر ایشان . و انبتق  
 علیهم بالكلام : بسخن در آمد بر آنها .  
 انبج (anbaj) و (enbej) . ا. ع . مأخوذ  
 از ابنة فارسی و بمعنی آن .  
 انبجات (anbejāt) . ج . ا . ع . دارو های  
 پرورده . و مرها .  
 انبجاس (enbejās) . م . ع . برآندن آب  
 از چشمه و روان گردیدن قوله تال فانبجست

**انبطاح** (enbetāh) م.ع. برودن  
 اغان - الحديث نهى النبي صلى الله  
 عليه وآله ان ياكل الرجل بشما  
 او مستقبياً على ظهره او منبطحا  
 على بطنه - و فراخ شدن رودبار .  
**انبطاش** (enbetāc) م.ع. خدام و بهم  
 خوردن دو چیز .  
**انبطرون** (anbutaron) ا.پ. - مأخوذ  
 از یونانی - يك قسم گاهی که دروی سنگهای  
 کاباره دریا می‌رود و يك وقتی آنرا در دم  
 گرم استعمال می‌نمودند .  
**انبهات** (enbeās) م.ع. برانگیخته شدن .  
 و فرستاده شدن . و **انبهت فلان لشانه** :  
 برخاسته بکار خود رفت فلان . و نیز شناختن .  
 و برآمدن . و روان شدن .  
**انبعاج** (enbeāj) م.ع. را شدن ابر .  
 و باز ماندن باران . و شکافته شدن ابر .  
**انبعاق** (enbeāq) م.ع. ناگاه فرود  
 آمدن چیزی بق **انبعق عليك الشبی** . و  
**انبعق فلان بالجود** : عطا کرد فلان .  
 و نیز انبساط : سخت فرو ریختن ابر باران  
 را . و ناگاه بسخن درآمدن . و زیاده‌گویی  
 کردن . الحديث : ان الله تعالى يكره  
**الانبعاق في الكلام و رحمه الله**  
**عبدأ او جرفي كالمه** .  
**انبغاء** (enbeā'ā) م.ع. آسان گردیدن  
 بق **انبعي الشبی** . و سزاوار بودن . و  
**ما انبعي لك مثل ما ينعي لك** : سزاوار  
 نیست ترا .  
**انبعاق** (enbeqā') م.ع. شناختن .  
**انبك** (anbek) ا.ع. انبیک . و سکوت  
 و خاموشی .  
**انبیل** (anbal) م.ع. تیر انداز تر . و  
 یا اندواک تر .  
**انبیلات** (enbelār) م.ع. بریده گردیدن .

**انبلج** (enbelj) م.ع. **انبلج**  
**الصبح** : روشی گردیده صبح .  
**انبلاط** (enbelāt) م.ع. بید شدن  
 و دور گشت  
**انبلاق** (enbelāq) م.ع. تمام گشاده  
 شدن در بق **انبلاق الیاب** .  
**انبله** (anbale) ا.پ. نمر هندی .  
**انبمن** (anbeman) ا.پ. بلفت زند  
 پازند انگور .  
**انبوب** (anbul) ا.پ. بستر و فراش  
 و خوابگاه . و بان . و بودیا و حیر .  
**انبوب** (anbul) ا.ع. میان دو پیوندی  
 و راه در کاره . و گیایان درخت . و زمین  
 بلند . و راه . ج **امیب** . و **انایب الرقة** :  
 مغزهای دم و نفس .  
**انبوبه** (anbut) ا.ع. انبوب و میان  
 دو پیوندی .  
**انبوبه** (anbut) ا.پ. - مأخوذ از  
 نازی - ماسوره و لوله .  
**انبوت** (anbut) ا.پ. ریشه و بیخ  
 و اصل .  
**انبوثة** (anbutat) ا.ع. يك قسم بازی  
 که چیزی زیر خاک پنهان کنند پس هر کس  
 بر آرد غالب باشد .  
**انبودن** (anbutan) م.پ. بر بالای  
 هم چیدن . و فراهم آوردن . و زیراوه‌گندن  
 و فل. بد عاقبت شدن .  
**انبوزن** (anbutan) ا.پ. اصل  
 آفرینش و حقیقت کائنات .  
**انبور** (anbur) ا.پ. انبر . و صن . پر  
 کننده و منلو سازنده .  
**انبوس** (anbus) ا.پ. نانخواه .  
**انبوسیدن** (anbusidan) ف.ل. پ.  
 پدید آمدن و ظاهر شدن . و موجود گردیدن .  
 و فرسوده شدن . و پوسیده و گندیده شدن .

و فم. گرد کردن و فراهم آوردن .  
**انبوش** (anbuš) ا.پ. ریشه و بیخ  
 و اصل .  
**انبوش** (anbuš) ا.ع. بیخ نرته برکنده .  
 و درخت برکنده یا بیخ و ریشه . ج **امایش** .  
**انبون** (anbun) م.پ. عرض و  
 وسیع و پهن و فراخ .  
**انبوه** (anbuhi) م.پ. پر و ملو .  
 و پیچیده و درهم . و بسیار و متعدد . و اد  
 مجمع و جمعیت . و فرو ریختگی دیوار خانه  
 ا.خ . نام قصبه‌ای از مضافات دیلمان . و  
**انبوه کردن** ف.م. : پر کردن و منتهی  
 ساختن . و پراکنده و منتشر کردن بوی را .  
 و انبوهی و خراب کردن و پایمال کردن . و  
 پایمال کردن . و فل . استشمام کردن .  
 و روی هم ریختن مردمان در جمعیت .  
**انبوه‌ریش** (anbuhi-ric) م.پ.  
 مردم ریش پهن و ریش بزرگ .  
**انبوهناک** (anbuhi-nāk) م.پ .  
 عرض و گشاده و پهن و فراخ . و فراوان  
 و بسیار .  
**انبوهی** (anbuhi) ا.پ. هفتگی‌وگندگی  
 و اشتغال . و فراوانی و افزونی . و بسیاری  
 و کثرت و جمعیت و جماعت . و مکانه و  
 غوغا . و **انبوهی کردن** فل. : جمعیت  
 کردن . و بر همدیگر فشار وارد آوردن .  
**انبوی** (anbu) م.پ. انبوییدن م.  
 چیزیکه بوی دهد . و چیزیکه بوی آمده و  
 گندیده باشد . و فراوان و بسیار ا . مطلق  
 بوی خواه بوی خوب و باید . و هر آنچه بوی  
 افتزند  
**انبوییدن** (anbu'idan) و (anbu'idan)  
 ف.م. : بوییدن استشمام کردن چیزهای خوشبوی  
 و بوی خوش . و پراکنده کردن .  
**انبه** (anbāh) ا.پ. جمعیت و جماعت  
 ١٠١ - جزو ١٠١



و مگامہ و غوغا .

**انبہ** (ambe) ا.ب. میوہ ہندی . **وتوشی انبہ** : انبہ پروردہ در سرکہ و تھورو پارامی ادویہ کہ از ہندوستان می آوردند .

**انبہار** (enbehār) م.ع . ناسہ و دمہ بر افتادن مرکبہا و نفس زدن از درمادگی **بن انبہار الرجل** .

**انبہاش** (enbehāsh) م.ع . سیاه شدن گوشہ .

**انبیا** (anbiā) ج.ا.ب . ماعوذاتنازی و پیغمبران و خوشروان .

**انبیاء** (anbiā') ع.ج. نبی (nabi) .

**انبیاج** (enbiāj) م.ع . بستنہا بہ برائے رسیدن مرده . و افتادن بر مردم بستنہا **بن انباجت علیہم یواج** .

**انبیاش** (enbiāsh) م.ع . مردن و منقبض گردیدن . و **ہولاینبیاش** : ارنسی میرد و منقبض نہی گردد .

**انبیاص** (enbiāsh) م.ع . پیشی گرفتن و درگذشتن و کم شدن سایہ الحدیث : **انہ قد کان جالساً فی حجرۃ قد کا دینباص عنہ الظل** .

**انبیاع** (enbiā) م.ع . چون ہواوی باشد جاری شدن عرق و پازیدن دوزاد شدن رسن . و راست و مست گردیدن مار تا بر جہد . و مسامت کردن در بیع متاع . و مایل شدن باجابت . و چون یابی بود رواج یافتن .

**انبیاق** (enbiāq) م.ع . رسیدن بر مردم سختی و بلا . و سختی وارد آوردن زمانہ بر مردم . و در آمدن کمر بر کسی بدون اذن و ستم کردن بر کسی . مر . انباق

**انبیاک** (enbiāk) م.ع . شوریدہ شدن دان مردم و یافتن مخرجی از آنت بن **انباک القوم** .

**انبیر** (anbir) ا.ب . گل سرخ خشک و تر ہرد . و پری و امتلا . و کیش و مذهب و دین و آئین . و گل ولای .

**انبیرہ** (anbire) ا.ب . خلاشہ و خاشاک کہ پس از پوشش خانہ بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و شفته رویند .

**انبیس** (anbis) ا.ب . خرمن غلہ باد دادہ پاک کردہ .

**انبیستہ** (anbiste) و **انبیسہ** (anbise) م.س.پ . چیز سرد . و ا.سرما .

**انبیق** (anbiq) ا.ب . ماعوذہ اویزانی آتی کہ در تغطیر مایعات بکار برند و بخاری دہند گویند .

**انبیلا** (anbilā) ا.ب . کرگدن .

**انباشتگی** (anpāstegi) ا.ب . مر . اباشگی .

**انباشتن** (anpāstān) ف.م.ب . انباشتن .

**انباشتہ** (anpāsteh) م.س.پ . مرانیشتہ .

**انپو** (anpa) ا.ب . گیامہای جنگل کہ کہ در سمت نثار بود .

**انت** (ant) ع . ضمیر مخاطب مذکر یعنی تو .

**انت** (ante) ع . ضمیر مخاطب مؤنث یعنی تو .

**انتاء** (entā) م.ع . سپس ماندن . و درنگ کردن . و آماسیدہ کردن بینی کسی را . و موافق شدن با کسی در شکل و در سیرت **یق انتا فلاناً** .

**انتاء** (enteā') م.ع . خندق کندن پیرامون خرگاہ . و دور شدن .

**انتاج** (entāj) م.ع . وقت زہ رسیدن مادیان و ناقہ یعنی آشکار شدن آہستی آن .

**و انتجت الناقۃ** (مجهولاً) : زائید آن مادہ شتر و بچہ آورد . و **انتجت الناقۃ** : بر سر خود رفت آن مادہ شتر . و معلوم نشد کجا زائید . و **انتج القوم** : زہ آوردند

شتران .

**انتار** (entār) م . ع . آملک و یا قطران مالدین بر خود .

**انتاش** (entāsh) م.ع . سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکہ یخش بر آید . و وشتن بر آوردن تخم .

**انتاض** (entāz) م.ع . پاره کردن پوست خود را . و **انتض العرجون** (وہوضرت) من الکماء) اذا کان یقتصر من اعالیہ . و بن **ہو یتض کما تتض الکماء الکماء**

و **السن السن** ای اذا خرجت فرقتھا عن نفسها .

**انتاع** (entā') م.ع . خوی بسیار آوردن . و اباستاندن قی .

**انتاع** (entāq) م.ع . بفسوس خندیدن بر کسی . و پنهان خندیدن بر کسی کہ ضبط نتواند و بعض آن آشکار گردد .

**انتاق** (entāq) م.ع . برداشتن سنگ سخت و خانہای یشا پیش خانہ دیگری ساختن . و زن بسیار بچہ را بزنی خواستن . و سایانی برگرفتن پیش آفتاب . و افشاندن آبان و خنور را تا از گرم پاک شود . و روزہ داشتن ماہ رمضان را .

**انتان** (antān) ا.خ.ع . موضعی نزدیک طائف کہ در آن جگی میان ہوازن و تقیف واقع شدہ .

**انتان** (entān) م.ع . ناخوش ہوی شدن و ہوی بد گرفتن .

**انتبات** (entebās) م.ع . کاریدن دست و ظاهر کردن پنهان را . و فرا گرفتن . و مالیدن بست و مانند آنرا با بیخند آب . و دامن بر چیدن وقت نشستن .

**انتباج** (entebaj) م.ع . برآماسیدن و بلند شدن استخوان .

**انتباز** (entebāz) م.ع . افشاردن .

**انتحر** **القوم علی الامر** اذا تشاروا علیه نکاد نحر بعضهم بعضاً . فی المثل سرق

**السارق فاتحجر** .

**انتحاض** (entehâz) م.ع. کم گشت گردیدن اندام و رفتن آن بق **انتحاض** (مجهولاً) و ردیدن گوشت از استخوان .

**انتحال** (entehâl) م.ع. چیز کسی را جهت خود دعوی کردن . و شعر دیگری را بر خود بستن . و خود را بندهی بستن .

**انتحام** (entehâm) م.ع. آنگ کردن و دل نهادن بر چیزی بق **انتحمت علی کذا** و کذا .

**انتخاء** (entexâ) م.ع. نازیدن و خنر و بزگی نمودن .

**انتخاب** (entexâb) م.ع. برگزیدن . و بیرون کشیدن بق **انتخبه** ای نزع .

**انتخاب** (entexâb) ا.پ. مأخوذ از تازی - برگزیدن . و پسند و پسندیدگی . و اختیار و مقبول شدگی .

**انتخاب آلود** (entexâb-âلود) و

**انتخاب زده** (entexâb-zده) ص.ب. مختار و گزیدگی !

**انتخابی** (entexâbî) ص.ب. اختیار شده و برگزیده شده .

**انتخاص** (entexâs) م.ع. نا ماندت گوشت و رفتن آن .

**انتخاط** (entexât) م.ع. بینی افشاندن و آب بینی و یا آب دهان انداختن . و مانندت و **انتخطة** ای شبهه .

**انتخاع** (entexâ) م.ع. ریختن ابرمه باران را . و دور شدن از زمین خود .

**انتخال** (entexâl) م.ع. بیختن . و خنر را گردیدن . و استقصا کردن .

**انتداء** (enteda) م.ع. فراهم آمدن . و حاضر شدن فر انجمن .

باشد برگزیدن کسی را برای راز گفتن . و نشستن بر زمین بلند و بامم راز گفتن . الحديث

**مانتخبته و لکن الله انتجاه** ای اناقه امرن ان اناجیه . و حاجت خود بر آوردن .

**انتخاب** (entejâb) م.ع. پوست از درخت باز کردن . و برگزیدن چیز را .

**انتجاث** (entejâs) م.ع. بیرون آوردن و آماسیدن . و پیدا شدن فریب .

**انتجاخ** (entejâx) م.ع. بانگ کردن .

**انتجاع** (entejâ) م.ع. جلب آب و علف و منفعت و نیکنوی شدن بق **هؤلاء قوم متجعون** .

**انتجاف** (entejâf) م.ع. بیرون آوردن چیز را . و همگی شیر گوسپند را نوشیدن . و نمی کردن باد ابر را .

**انتجال** (entejâl) م.ع. آشکار گردیدن . و گذشتن . و روشن کردن آب زهیدنه دیوار

را . بق **انتجل فلان** ای صفی النجل من اصل حاطه .

**انتجام** (entejâm) م.ع. رفتن سرما و باران و جز آن .

**انتجاه** (entejâh) م.ع. رد کردن و مردود نمودن . و خارج کردن .

**انتحاء** (entehâ) م.ع. چون هوای باشد قصد چیزی کردن . و تکیه گردن و چنانچ چپ خمیدن شتر دو سیر . و اعتماد کردن .

و میل کردن به طرفی . و یک سو کردن . و چون یاتی بود کوشیدن . و تکیه کردن بر چیزی

**و انتحیت علی حلقه السکین** ای عمرت .

**و انتحی الشی له** ای اعرض له .

**انتحاب** (entehâb) م.ع. سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه . و سخت دم زدن .

**انتحار** (entehâr) م.ع. خویشتن را کشتن . و بر چیزی بشیلی کردن و حریصی نمودن چندانکه بکش و نزاع زدند گردد . و

یک سو شدن . و کرانه گردیدن . و برخورد پیچیدن هر دو گروه در جنگ . و نیب ساختن .

**انتبار** (entehâr) م.ع. آبله کردن دست . و آماسیدن . و بر مینر شدن خطیب .

**انتباق** (entebâq) م.ع. بیرون آوردن سخن را .

**انتباك** (entebâk) م.ع. بلند گردیدن . و بر پشته بر آمدن . و باز داشته شدن قوم در بی .

**انتبال** (entebâl) م.ع. مردن و کشتن . و یک بارشتاب برداشتن چیزی را .

**انتباه** (entebâi) م.ع. بیدار گردیدن . **انتباه** (entebâh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تبه و آگاهی . و بیداری و یادآوری .

**انتباء** (entetâ) م.ع. پیش آمدن . و بلندگشتن .

**انتبار** (entetâr) م.ع. کشیده شدن .

**انتشاش** (entetâs) م.ع. **انتشی الحب انتشاشاً** : خیسیدن آن تخم در زمین و نیش زدن .

**و انتشی النبات** : سر بر آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه اش محکم گردد .

**انتتاف** (entetât) م.ع. برکنده شدن موی و برآندن موی و پشم .

**انتتام** (entetâm) م.ع. سخن زشت گفتن بق **انتم فلان بقول سوء** : زشت زشت گفت .

**انتشار** (entecâr) م.ع. پراکنده شدن و بینی افشاندن بعد از آب در کردن در آن . و آب در بینی کردن .

**انتقال** (entecâl) م.ع. خاک از چاه بیرون آوردن .

**انتشام** (entecâm) م.ع. سخن زشت گفتن .

**انتحاء** (entejâ) م.ع. چون مهو باشد چشم کردن . و چشم زدن . و چون واوی

**انتداب** (entediāh) م.ع. بزودی پاسخ کردن . و نذبه **فانتدب له** ای دعاء ناجابه له . و نیز **انتدب الله تعالی لمن خرج فی سبيله** بمنفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمنفرت . و یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او . و یا از نفل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمنفرت او . و معارضه کردن کبیرا در سخن . **یق انتدب فلان لفلان** اذاعارنه فی کلامه . و تقدیر گرفتن **یق خذما انتدب لك** ای ماضی لك .

**انتداح** (entediāh) م.ع. فراخ شدن .  
**انتداغ** (entediāh) م.ع. نرم خندیدن .  
**انتددام** (entediām) م.ع. آسان بودن **یق خذما انتدم** بگیر آنچه آسان است .  
**انتداه** (entediāh) م.ع. راست شدن کار .

**انتذار** (entezār) م.ع. واجب گردانیدن چیزی یا بخود . و پیمان بستن با کسی .  
**انتراج** (ontoraj) ا.ب. ترجیح .  
**انتزاع** (entezā) م.ع. باز داشتن . و برکندن . و از جای برکشیدن . و برکنده شدن (لازم متعدی) **یق انتزعت الشیء فانتزع** .

**انتزاع** (entezā) ا.ب. مأخوذ از نازی - برکندهگی و باز داشتنگی . و **انتزاع** کردن فم . : باز داشت کتائیدن . و از کار بیرون کردن .

**انتساء** (enteseā) م.ع. دور رفتن در چراگاه و سپس ماندن از کسی . و دور شدن **یق انتساءت عنه** .

**انتصاب** (enteseāh) م.ع. باز بستن خود را به کسی **یق انتصب الی ایه** .

**انتصاب** (enteseāl) ا.ب. مأخوذ از نازی - ارتباط و علاقه و پیوستگی و قرابت

و خویشی و نسبت و نزاد و ص . مرتبط و متصل و منسوب . و **ظفر انتصاب** : آنکه قطع و ظفر منسوب به اوست .

**انتساح** (enteseāh) م.ع. نوشتن . و نسخه گرفتن . و زایل گردانیدن **یق انتسخت الشمس الظل** ای ازاتنه .

**انتساح** (enteseāh) ا.ب. مأخوذ از نازی - استساح و نسخه برداشتن .

**انتساع** (enteseā) م.ع. پراکنده شدن شتران در چراگاه .

**انتساع** (enteseāq) م.ع. پراکنده گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سپل پنجم زدن شتر از جهت مگس .

**انتساف** (enteseāl) م.ع. از بیخ برکندن بنا . و از بن برکندن شتر گیاه را . و روئیدن باد خاکرا از زمین . و تمام ناکردن - سخن را و آهسته گفتن از ترس . و **انتساف لونه سهولا** : برگزید رنگ آن .

**انتساق** (enteseāq) م.ع. منتظم شدن امور باهم .

**انتشاء** (enteseā) م.ع. بوی خوش کردن و مست گفتن .

**انتشاب** (enteseāb) م.ع. دو آویختن - و هیزم چیدن و فراهم آوردن آترا . و گرد آوردن گندم را . و گرفتن نسا را .

**انتشار** (enteseār) م.ع. گستره گردیدن و دراز گشتن روز . و فاش شدن خیر . و پراکنده گردیدن شتران از غنک ساربان .

و درواشدن نزه **یق انتشر الرجل ای انتظ** و باد گرفتن بسنور ازماندگی . و گسترده شدن شاخه های خرما بن . و بزرگ بر آوردن آن .

و پراکنده شدن هرچه باشد . و رفتن در زمین .  
**انتشار** (enteseār) ا.ب. مأخوذ از نازی - پراکندهگی و فاش شدنگی و پراش و شیوع و شایع شدنگی و شیوع یافتگی .

**انتصاص** (enteseās) م.ع. از بیخ برکندن درخت را .

**انتشاط** (enteseāt) م.ع. باز کردن پوست مامی . و بدندان کشیدن شتر ظف را . و کشیدن گره ناگاماده شود .

**انتشاع** (enteseā) م.ع. برکشیدن . و انگندن . و داروبه بینی خویش کردن .

**انتشاع** (enteseāq) م.ع. پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سپل پنجم زدن شتر از مگس .

**انتشاف** (enteseāf) م.ع. **انتشف الرجل** : پاک کرد آنرد آب را از تن خود با پارچه و جز آن . و **انتشف لونه** (سهولا) . برگزید گونه آن . و نیز **انتشاف** : نشاء خوردن .

**انتشال** (enteseāl) م.ع. از دنگ بر آوردن گوشت را با دست بدون انگیر .

**انتصاء** (enteseā) م.ع. برگزیدن . و دراز گردیدن کوه و زمین و بلند شدن آن . و دراز گردیدن موی .

**انتصاب** (enteseāb) م.ع. برای خاستن . و بکاری قیام کردن **یق انتصب للامر اذا اقام له** . و نصب شدن حرف .

**انتصاب** (enteseāb) ا.ب. مأخوذ از نازی - بر پا خاستگی . و راست شدنگی .

**انتصات** (enteseāt) م.ع. خاموش بودن .

**انتصاح** (enteseāh) م.ع. نصیحت پذیرفتن .

**انتصار** (enteseār) م.ع. **انتصر علی عدوه** : یاری داد او را بر دشمنش .

**انتصاص** (enteseās) م.ع. بر منعه نشتن عروس . و ترنجیدن . و بر پای خاستن . و بلند شدن .

**انتصاف** (enteseāl) م.ع. تمام حق خود

گرفتن از کسی . و منجر بر سر افکندن زن .  
و به نجه رسیدن . و درآمدن تیرد شکار . و  
داد شدن .

**انتصاف** (enteṣāl) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - بدو نیم شدگی .

**انتصاف** (enteṣāl) م. ع. بیرون افتادن یکان .

**انتضاء** (entezā) م. ع. - چون واوی  
باشد بر کشیدن شمشیر . و کهنه کردن جامه .  
و لاغر گرداندن شتر . و چون پانمی بود کهنه  
گرداندن جامه را .

**انتضاح** (entezāh) م. ع. جوشیدن اشک  
چشم . و آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء .

**انتضاخ** (entezās) م. ع. آب شاشیدن .

**انتضاد** (entezād) م. ع. اقامت نمودن  
در جای بق **انتضد بالمکان** .

**انتضاف** (entezāf) م. ع. - مکیدن شتر  
بجه حنۀ شیر پستان را .

**انتضال** (entezāl) م. ع. بیرون آوردن .  
و برگردیدن . و دست انداختن شتر در رفتن .  
و بر هم دیگر نازیدن مردم . و تیر اندازی کردن

با هم . و بیخن و شعر نبرد کردن بق **انتضلوا  
بالکلام و الاشعار** .

**انتطاح** (enteṭāh) م. ع. با هم سرزن  
زدن **فنتاح** .

**انتطاق** (enteṭāq) م. ع. - **انتطق  
انتطاقاً** : سخن راند و تکلم کرد . و **انتطقت  
المرأة** : طلاق پوشید آئین . و **انتطاق  
فلان** : کسر بر میان بست فلان . **المتل :**  
**من يطل هن ايه ينطق به** یعنی آنکه  
مردندان پدرش زیاد باشند توانا و زود آروزر  
باشد آنها . و **کذا من يطل ذيله**  
یعنی **ط** به بی هر کرا دامن فراخ باشد میتواند  
جای دیگر گذارد آنرا و هو من **النتاق**  
نور اللق .

**انتطال** (enteṭāl) م. ع. - اندکی ریختن

بق **انتطل من الزق** : اندکی ریختن از  
خیک .

**انتظار** (entezār) م. ع. درنگ کردن .  
و چشم داشتن .

**انتظار** (entezār) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - نگرانی و چشم داشتگی و بربروز نمودن

پرمر و پیوس . و امیدواری . و **انتظار  
داشتن** و یا **انتظار کشیدن** فل :  
نسگران بودن و پرورد داشتن . و چشم براه  
بودن .

**انتظار کش** (entezār-kac) ص. پ.  
نگران و منتظر .

**انتظاری** (entezāri) ص. پ. - منسوب  
به انتظار . و ا. نگرانی و چشم داشتگی .

**انتظام** (entezām) م. ع. - در کشیده و  
راست کردن مروراید . و تمام شدن کار . و  
به نیزه درختن بق **انتظمه بالرمح** ای  
اختله .

**انتظام** (entezām) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - ترتیب و نظم و آراستگی و نیوراد . و

بندوبست و توزک و دار و مدار . و **انتظام  
داشتن** فل : آراسته بودن و منظم و مرتب  
بودن . و **انتظام حاصل کردن** فل :

بندوبست دوست حاصل نمودن . و تب و منظم گشتن

**انتعات** (enteā) م. ع. - صفت کردن .

**انتعات** (enteās) م. ع. گرفتن چیزی را .

**انتعاش** (enteāš) م. ع. - در وا شدن  
افتاده از لغزش بق **انتعش العاثر** ای  
نهض من عمرته . و افتاده یافتن بیماری بق **انتعش  
المریض** .

**انتعاش** (enteāš) م. پ. - مأخوذ از  
نازی - به شدگی آزیساری . و عیش و نشاط .

**انتعاص** (enteāṣ) م. ع. - خشم گرفتن .  
و گردانار رفتن . و در وا شدن افتاده بق

**انتعص فلان** ای نعلش بند سقوط .

**انتعاط** (enteāṭ) م. ع. باز و فراز کردن  
ماده کسی خود را از غایت آزمندی فعل .

**انتعاف** (enteāf) م. ع. - آشکار گردیدن  
سوار . و بلند بر آمدن بر نعل . و بدیگری  
ماندن چیزی را .

**انتعال** (enteāl) م. ع. - نعل پوشیدن .  
و پیاده پا رفتن دوزمین . و در زمین دوشت نعم  
کاشتن و درآمدن در آن .

**انتعاش** (enteāš) م. ع. - لرزیدن و  
جنبیدن چیزی بجای خود بق **رأسه بنتعش**  
**قملاً و داره تنتعش اولاداً** .

**انتفا** (enteṭā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
نیستی . و نا پیدایی . و نفی شدگی . و دور کردگی .

**انتفاء** (enteṭā) م. ع. - دور شدن . و  
یکسو گردیدن .

**انتفاح** (enteṭāf) م. ع. - بلند گردیدن هر  
دو بلوق **انتفح جنباه** . و برانگیخته شدن  
شکار بق **انتفح الصيد** .

**انتفاح** (enteṭāh) م. ع. - مرض گردیدن  
بکسی . و پیش آمدن او را . و **انتفح الی  
موضع کذا** : یگرید سوی آن .

**انتفاخ** (enteṭāx) م. ع. - بر آمایدن  
چیزی . و بلند بر آمدن روز .

**انتفاح** (enteṭāx) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - آماس و آمایدگی . و پرشدگی از  
نفخ و باد .

**انتفاد** (enteṭād) م. ع. - نیت گرداندن .  
و بنام چیزی را گرفتن . و شیره پوشیدن .

**انتفاس** (enteṭās) م. ع. - موی برافراشتن  
گربه . و وا تیغ شدن موی . و بال جیباندن  
مرغ از ترس .

**انتفاس** (enteṭās) م. ع. - آب پاشیدن از  
شکاف انگندان بر نزه .

**انتفاض** (enteṭāz) م. ع. - افتضاد شدن  
جامه و درخت . و تازه و سز گردیدن برگ

رز . و پاک کردن نزه از باقی مانده بول .  
**انتفاع** (enteḥā) م . ع . سود یافتن .  
**انتفاع** (enteḥā) ا . پ . - مأخوذ از تازی - منفعت و سود و فایده .  
**انتفاع** (enteḥāq) م . ع . در راه ننگ در آمدن . و به نایاقه بیرون آمدن کلا کموش . و نایاقه ساختن کلا کموش .  
**انتفال** (enteḥāl) م . ع . جستن . و بیزار شدن از چیزی . و دور گردیدن بق **انتفال** منه . و نماز نفل گردان .  
**انتفاء** (enteḥān) م . ع . بزرگیدن . و مغز از استخوان بیرون آوردن .  
**انتقاب** (enteḥāb) م . ع . روی بند بستن .  
**انتقائ** (enteḥāns) م . ع . شتافتن . و کندن چیزی را . و بر آوردن مغز از استخوان .  
**انتقاع** (enteḥān) م . ع . مغز از استخوان بیرون کردن .  
**انتقاع** (enteḥāq) م . ع . مغز از استخوان بیرون آوردن .  
**انتقاد** (enteḥāil) م . ع . سره گرفتن . و گرفتن دهم را . و جوان شدن کودک .  
**انتقاد** (enteḥāil) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نقد کردن . و نقد گرفتن بول .  
**انتقار** (enteḥār) م . ع . کدکامی کردن در چوب . و نشستن . و سوراخ دار گردیدن . و بر گردیدن . و باز کاویدن از چیزی و خواندن بعضی از قوم را . و بسم بر کندن اسباب زمسین را بق **انتقرت الخیل** بحوافرها نقراً .  
**انتقاز** (enteḥāz) م . ع . ع . بیدار نماز گردیدن گو سپید . و عطای غیبی دادن بق **انتقزله من ماله** ای اعطاء غیبیه .  
**انتقاض** (enteḥāc) م . ع . خار از پای بر آوردن . و رنگین نقش کردن فرسودن نقاش

را . و پای بر زمین زدن شترکه در آن خارها آمده باشد بق **نظمه لطمه المتقش** . و بیرون آوردن . و بزرگیدن چیزی را .  
**انتقاص** (enteḥāṣ) م . ع . کم کردن . و کم شدن ( لازم و متعدی ) . و بشکاف انگاشتن آب چکانیدن بر نزه . و عیب کردن مردم .  
**انتقاص** (enteḥāṣ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - کمی و نقصان .  
**انتقاض** (enteḥāz) م . ع . باز کردن بنا . و تاب رسن شکستن و پیمان و جز آن .  
**انتقاض** (enteḥāz) ا . پ . - مأخوذ از تازی - شکستن عهد و جز آن .  
**انتقاع** (enteḥā) م . ع . شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده . و سیراب گردیدن . و کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت . و **انتقعه لونه** ( مجهولاً ) : بر گردید گونه او .  
**انتقاف** (enteḥāf) م . ع . کفایندن حظل را . و بیرون آوردن چیزی را .  
**انتقال** (enteḥāl) م . ع . از جای بجای شدن بق **قلته من موضع الی موضع** .  
**کذا فانقل** .  
**انتقال** (enteḥāl) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نقل و جا جی شدنگی و نقل مکان و تبدیل مکان . و تحویل . و مهاجرت . و اخراج بلد . و عبور و گذار . و مرگ . و نیز انتقال چیزی را از ملك خود بیرون کردن و بملك دیگری دادن .  
**انتقالکننده** (enteḥāl-konande) م . پ . آنکه عبور میکند . و از جای بجای می رود و آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند .  
**انتقالگیرنده** (enteḥāl-girande) م . پ . آنکه چیزی را بزی منتقل میکند .  
**انتقالنامه** (enteḥāl-nāme) ا . پ .

نوشته ای که در آنت عمل انتقال چیزی نام برده شده .  
**انتقالی** (enteḥāli) م . پ . هر چیزی منتقل شده . و بملك کسی داده شده . و ا . هر چیزی که بکسی منتقل شده باشد .  
**انتقام** (enteḥām) م . ع . کینه کشیدن . و عتاب کردن . و **انتقم الله منه** ای عتابه .  
**انتقام** (enteḥām) ا . پ . - مأخوذ از تازی . کینه . و **انتقام کشیدن و یا انتقام گرفتن** فل : بیکه گرفتن . و عزیز الانتقام اخ . : خدای تعالی شانه .  
**انتقاه** (enteḥāh) م . ع . نیک دریافتن حدیث را .  
**انتقاء** (enteḥā) م . ع . قبض کردن حق را .  
**انتکاب** (enteḥāb) م . ع . تیر دادن و یا کمان را بر دوش افکندن . و در نوب و سختی افتادن .  
**انتکات** (enteḥāt) م . ع . بسر در افتادن .  
**انتکاث** (enteḥās) م . ع . بر گشتن از حاجت خود . و گسته شدن ریمان و پیمان .  
**انتکاس** (enteḥās) م . ع . سرنگون افتادن . و نگونار شدن .  
**انتکاش** (enteḥāe) م . ع . بیرون کشیدن گل ولای از جام .  
**انتکاف** (enteḥāt) م . ع . سبزی کردن باران را . و پی گم کردن . و از جای بجای رفتن . و شکسته شدن عهد .  
**انتله** ( antole ) ا . پ . جدوار . و آزر .  
**انتله سودا** نیز گویند .  
**انتهم** ( antom ) ع . جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما .  
**انتما** ( antomā ) ع . نشیه ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا .  
**انتما** (entemā) م . پ . - مأخوذ از تازی

منسوب شده و انتساب . و **الام حکمت**  
**انتما** : یعنی سخن منسوب شده حکمت .

**انتماء** (entemā) م . ع . نسبت دادن  
بکسی بق **انتمی الیه** . و منسوب شدن . و  
پزیدن باز از جانی بجائی .

**انتن** (antān) ص . ع . **مانانته** : چه بدی  
است آن .

**انتواء** (entevā) م . ع . **امگ کردن** .  
و **انتوی القوم منزلاً بموضع کذا** :  
افاست نمودند در آن منزل . و روان کردن  
حاجت کسی را .

**انتوار** (entevār) م . ع . **املک ویاظران**  
مالیدن بر خود .

**انتون** (antun) ا . ع . پ . نام یکی از سرداران  
رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد .  
**انتوتن** (antuntan) ف . ل . پ . بلف  
زند و پازند داشتن .

**انتها** (entehā) ا . ع . - مأخوذ از تازی -  
پایان و انجام و آخر . و انتام و ختم . و  
حد و حدود . و عاقبت و غایت و نهایت و  
منها .

**انتهاه** (entehā) م . ع . باز ایستادن از  
کار و جزئیات . و یایان رسیدن چیزی بق  
**ایک انتهی المثل** : نظیر تو نایاب است  
و رسیدن خبر .

**انتهاب** (entehāb) م . ع . غارت کردن .  
و غنیمت گرفتن . و چیره گردیدن اسب بر رفتار .

**انتهار** (entehār) م . ع . سرزنش کردن  
و ناپایاندن خون رگ . و روان گردیدن شکم .

**انتهاز** (entehāz) م . ع . فرصت یافتن .  
و غنیمت شمردن . و زشت خندیدن . و افراط  
کردن در آن . بق **انتهاز فی الضحک**  
اذا افراط و قبح نزدیک آوردن کردک بلوغ را .  
**انتهاز** (entehāz) ا . پ . - مأخوذ از

نازی - محل و موقع . و **انتهاز فرصت** :  
موقع فرصت . و **انتهاز نمودن فل** :  
موقع بدست آوردن .

**انتهاس** (entehās) م . ع . بدندان پیش  
گزیدن .

**انتهاش** (entehāc) م . ع . روی خراشیدن  
در مصیبت و طمانجه زدن بر آن .

**انتهاض** (entehāz) م . ع . برخاستن .

**انتهاک** (entehāk) م . ع . ترخید و  
لاغر ساختن تب بق **انتهاکه الحمی** .  
وزشت و آورده کردن ناموس کسی را . و زشت  
و آلوده شدن بق **انتهاک الرجل الحرمة**  
**فانتهاک الحرمة** (محرولا) . و نیز  
انتهاک : همه شیر ماده شتر را دیدن .

**انتیاب** (entiāb) م . ع . یابای آمدن بق  
**فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة**  
**بعد آخری** .

**انتیار** (entiār) م . ع . مر . انتوار .

**انتیاش** (entiāc) م . ع . دست ناردیدن .  
و گرفتن چیز کسی را . و برون آوردن .

**انتشاش** (enteāc) م . ع . شتابانیدن .  
و سپس ماندن . و همه جا باگوسیدان رفتن .

**انتیاط** (entiāc) م . ع . همراه بردن شتر  
کسی را تا خواربار آرد جهت وی . و دو آویخته  
شدن . و دور گردیدن جای . و پزیدن چیزی  
را برای و دانش خود بق مشورت دیگری .

**انتیاق** (entiāq) م . ع . برگزیدن .

**انتیلس** (antilos) ا . پ . - مأخوذ از  
یونانی - ماش دریائی .

**انتیمون** (antimn) ا . پ . - مأخوذ از  
فرانس - جسمی است مفرد و یکی از فلزات  
و رنگش سفید مایل برنگ نقره و دوخشنده  
که در محاورت هوا کدر میگردد و بسیار  
شکننده است . و چون در میان دو انگشت  
و بر آمالش دهند بروی محسوس استنشام

میشود و ترکیبات این فلز را در طب بسیار استعمال  
میکند . و **انتیمون مقبی** عبارتست از  
طرطرات پتاس و انتیمون .

**انتاء** (ensā) م . ع . غیبت کردن . و  
نگ داشتن از چیزی .

**انتار** (ensār) م . ع . خون آوردن بزدن  
نیزه بر کسی . و برین یعنی **انگندن** کسی را .  
و بیرون آوردن آنچه درین باشد . و دم بزدن  
از بینی . و آب در بینی کردن .

**انتاع** (ensā) م . ع . قی کردن . و برآمدن  
خون از بینی سپس غلبه کردن آن و بر آمدن  
فی و خون .

**انتام** (ensetām) م . ع . سخن زشت  
گفتن گرفتن .

**انتجاج** (ensejāj) م . ع . روان شدن  
آب بق **انتج الماء** .

**انتجار** (ensejār) م . ع . بسیار روان شدن  
آب بق **انتجر الماء** .

**انتداغ** (ensetlāq) م . ع . شکست گردیدن  
سر بق **انتداغ رأسه** .

**انتداق** (ensetlāq) م . ع . فروخته شدن  
بق **انتداق بطن الشاة** . و **انتداق علیک**  
**الناس** : هجوم آوردن مردم بر تو برای  
چنگیدن .

**انترام** (enserām) م . ع . انرم گردیدن .

**انتطاء** (ensetā) م . ع . ست و فرودتن  
گشتن . و مسترخ شدن .

**انتعاب** (enseāb) م . ع . روان گردیدن  
آب و خون بق **انتعاب الماء و الدم** .

**انتعاع** (enseā) م . ع . بر آمدن فی از  
دهن و خون از بینی و جراحت . بق **انتع**  
**القی من فیه و کذا الدم من الاق**  
**والجرح** .

**انتقاب** (enseqāb) م . ع . سوراخ دار  
گردیدن .

**انفلاخ** (enselâq) م. ع. - ولط آوردن  
خرما بن بق **انفلاخ النخل** . و **انفلاخ**  
**راه** : شکه گردید سر راه .

**انفلال** (enselâl) م. ع. - ریخته شدن  
مردم از هر جا .

**انفلام** (enselâm) م. ع. - ریخته دار  
گردیدن بخور و شمشیر و جز آن بق **انفلام**  
**الاناء و السيف و نحوه** .

**انثماء** (ensemâ) م. ع. - شکه گردیدن  
س. بق **انثماء راهه** .

**انثماغ** (ensemâg) م. ع. - از درخت  
انفادن و شکه گردیدن رطب . و تر شدن  
ریش .

**انثمام** (ensemâm) م. ع. - پیرگردیدن .  
و گداختن تر و ریخته شدن بر کسی بسخن زشت  
بق **انثم عليه بقول قبيح** .

**انثاء** (ensenâ) م. ع. - گفتن و دوتاه  
شدن . و باز گردیدن بق **ثی الشی فائنی** .  
**انثی** (ansâ) ا. ع. - ماده . ج : **انثات** و  
**انثواتی** .

**انثی** (ansâ) ص. ع. - **امراهة انثی** :  
زن کامل .

**انثیال** (ensîâl) م. ع. - فرو رفتن مردم را  
از هر جانب .

**انثیان** (ansayâne) ا. ع. - صیفة تنبیه  
و دروغبیه . و دو گوش . و **انث بحیله** و  
**قضاة** که دو قبیله اند از یمن .

**انثج** (anj) ا. پ. - روی و رخسار و  
گرداگرد روی . و اطسراف و حوالی . و  
رفتن بیرون . و برآکشدن بیرون .

**انثجاء** (anjâ) م. ع. - رهانیدن بق  
**انثجاه الله** : برهان او را خدای و درخت  
بریدن . و بریدن فرمودن درخت را . و  
پوست باز کردن و بازگشتن ابر . و رسیده  
شدن میوه درخت بق **انثجت النخلة** و

خوی برآوردن . و آشکار کردن . و تیز دادن .  
و پلیدی کردن . و **شربت دواء قما**  
**انثجاه ای ما اتامه** .

**انثجاب** (enjâb) م. ع. - گرمای گردیدن .  
و فرزندان گرمای آوردن . و فرزندان بد دل  
زادن . از اعداد است .

**انثجاب** (anjâs) ج. ع. - **نجم** (nojs) و **نجم** (nojos) .  
**انثجاب** (enjâb) م. ع. - برآمدن حاجت .  
و برآوردن آنرا . و فیروزمند شدن بق  
**ما افلح فلان و ما انثجب** . و **جیره گردیدن**  
بق **انثجب بك ای غلک** .

**انثجاد** (anjâd) م. ج. **نجد** (najd) و **نجد** (najed)  
و **نجد** (nojod) و **نجد** (najid) و **هو طلاع**  
**انثجاد** : او ضابط امور است و غالب است  
بر مالی آنها .

**انثجاد** (enjâd) م. ع. - از نجد بر آمدن .  
و بسوی نجد رفتن . **الثلث انثجد من رای**  
**حضناً** . سخن اسم جبل است . و خوی  
کردن . و یاری دادن . و بلند گفتن . و گفاده  
و بی ابر گردیدن هوا . و باهل نزدیک شدن  
مرد . و دعوت پذیرفتن . و بلند خواندن .

**انثجار** (enjâr) ا. ع. - بام خانه . ج :  
اناجیر .

**انثجاز** (enjâz) م. ع. - روان کردن حاجت  
و خسته و محروم واکشتن . و روا کردن و عده .  
**الثلث انثجز حر ما و عده** . این مثل در حرکت  
و فا کردن وعده گویند و گاهی وقت وفا کردن  
خواستن استعمال کنند .

**انثجاس** (anjâs) ع. ج **نجم** (najs) و  
(nejs) و (najas) و (najas) و (najas) .  
**انثجاس** (anjâs) ج. ا. پ. - مأخوذة از  
نازی - پلیدیها و تنبیهها . و **انثجاس اجناس**  
**شیاطین** : پلیدیهای شیاطین .

**انثجاس** (enjâs) م. ع. - پلید ساختن .  
**انثجاس** (enjâs) ا. ع. - اجناس و آثار

**انثجاع** (enjâ) م. ع. - اثر کردن تلف در  
ستور و سخن و پند در مردم . و رعیدن .  
و رشیدان بجهرا .

**انثجاف** (enjâf) م. ع. - هوال بر شکم و  
قصیب تک بستن تا گشتی نکند .

**انثجال** (enjâl) م. ع. - نیل گذاشتن ستور  
را . و سبز شدن زمین .

**انثجالیدن** (anjâlîdan) ف. م. پ.  
پر کردن و انباشتن . و سیر کردن . و خود  
داری کردن در تندی . و از سورت انداختن  
و ضبط کردن از گستاخی و خسته و مانده شدن  
و پند دادن و تاب دادن و پیچیدن .

**انثجام** (anjâm) ا. پ. - انتها و پایان و  
آخر و عاقبت . و ضمیمه . و تنه . و اندوه  
و رنج و آذیت و حزن و دلگیری و غم . و  
ص. **بآخر رسانده و بانثجا آورنده و تعظیم**

**انثجام** کلمه است که در وقت تنظیم و کرنش  
گویند . و **سلام سلامت انثجام** . سلام از  
روی شفت و مهرمانی . و **مضمون بلاغت**  
**انثجام** : مکتوبی که ببارت ظریف و بلین  
نوشته شده باشد . و **ظلام انثجام** : تاریکی  
و تیرگی . و **انثجام جاوید پیوند** .

یعنی همیشه . و **انثجام دادن** ف. م. تمام  
کردن و بآخر رسانیدن . و **بانثجام رسانیدن** :  
بآخر رسانیدن و تمام کردن . و **انثجام گرفتن**  
ف. ل. صورت گرفتن . و نیایان رسیدن . و  
کامل شدن . و **انثجام یافتن** : بانتهار رسیدن  
و تمام شدن .

**انثجام** (anjîm) ع. ج **نجم** (najm) .  
**انثجام** (enjâm) م. ع. - بر آمدن و طلوع  
شدن . و روشن آسمان از ابر بق **انثجمت السماء**  
**آیا ما تم انثجمت** . و رفتن سرما و باران  
و جز آن .

**انثجامن** (anjâman) ا. پ. - انتهای مرجیز  
**انثجامیدن** (anjâmîdan) و **انثجانیدن**





من اید .

**انجل** (anjul) ص. ع. فراخ چشم یق  
رجل **انجل** . و فراخ بن دراز از هر چیزی  
ج: نجل (nojil) و نجال .

**انجل** (anjel) و (anjul) و **انجلك**  
(anjolak) ا. پ. خطمی  
**انجلاء** (enjejälä) م. ع. روشن گردیدن  
کار . و هربا شدن . و **انجلی عنه**: دور  
شد از آن .

**انجلاب** (enjejäh) م. ع. کشیده شدن  
از جای بجای دیگر .

**انجلاع** (enjejäh) م. ع. منکشف شدن .  
**انجم** (najem) ا. پ. خرد و عقل .

**انجم** (anjom) ع. ج. نجم (najim)  
**انجم** (anjom) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی .

ستاره ها . و **انجم سوز** ا. : آتاب . و  
**انجم كده** ا. : باغی که در آن گلهامانند

ستاره می درخشند . و **پادشاه انجم سپاه** :  
پادشاهی که عقل و خرد سپاه اوست .

**انجم روز** ا. : آتاب . و **انجم**  
**افشردن** ف. م. : نیک نمک کردن و  
مضبوط ساختن .

**انجماد** (enjejmäd) ا. پ. مأخوذ از  
نازی - سردگی و بستگی .

**انجمال** (enjejmäl) م. ع. جمله کردن .  
و جمع . و کرده شدن

**انجمان** (anjoman) ا. پ. مجلس  
و مجمع . و گرد آمدن مردم در ککاش و مشورت .

واج. گروه و فوج مردمان . و **انجمن کهکشان** :  
ا. کایه از راه کهکشان که سفیدی میان آسمان

باشد . و انجمن ایمان و اشراف را بگشان  
گروید . و **انجمن کردن** ف. ل. :  
گرد آمدن . و مشورت و ککاش کردن .

**انجمتگا** (anjoman-gäh) ا. پ. عمل  
انجمن و ککاش .

**انجن** (anjon) ص. پ. کوبنده و نرم  
کندنده . و برنده . و ا. آزار و اندوه . و سرمه .

**انجنیدن** (anjanidan) ف. ل. پ.  
شکسته شدن . و زنجیدن و دلنگ شدن . و

منتفر شدن . و ف. م. تقسیم کردن . و زنجور  
کردن .

**انجو** (anju) ا. پ. جزیره و آذک .  
و ا. خ. نام جزیره ای .

**انجوج** (anjui) ا. پ. چوب عمود .  
**انجوخ** (anjux) ا. پ. چین و شکن روی  
و اندام . و تف و آب دهن . و ص. چوین دار

شده و ترتیبده . و رنگ برگشته . و پژمرده .  
**انجوختن** (anjuxtan) ف. ل. پ. بر هم

کشیدن و ترتیبیدن روی و اندام . و ف. م.  
اندوختن . و ورزیدن .

**انجوخیدگی** (anjuxidegi) ا. پ.  
ترتیبیگی و بر هم کشیدگی .

**انجوخیدن** (anjuxidan) ف. ل. پ.  
بر هم کشیده کردن پوست روی و اندام . و

ترتیبده نمودن .  
**انجوسا** (anjusä) ا. پ. ابوخلسا .

**انجوغ** (anjug) ا. پ. انجوخ . و آب  
دعان . و **انجوغ گرفتن** ف. م. : شکنج

گرفتن .  
**انجوغیدن** (anjugidan) ف. م. پ.  
مر . انجوخیدن

**انجوك** (anjuk) ا. پ. دشت و بیابان  
غیر معلوم .

**انجیاب** (enjejäh) م. ع. گردن دراز  
کردن نافه وقت دوشیدن . و منکشف گردیدن

ابر و ظلمت .  
**انجنات** (enjejä) م. ع. : **انجات**  
**انخل** : ارفاق خرمایان .

**انجاف** (enjeät) م. ع. : **انجات**  
**الشجرة** : برکنده شد آن درخت از بن .

**انجیال** (enjejal) م. ع. گرد برآمدن .  
و بالا بر آمدن خاک .

**انجیة** (anjial) ع. ج. نخی (nojix)  
**انجیدة** (anjidal) ا. ع. یک قسم گامی .

**انجیدن** (anjidan) ف. م. پ. استرودن  
در حجامت . و بریدن . و ریز ریز کردن

نان . و بیرون کشیدن . و زمین آب دادن .  
و آزدن .

**انجیده** (anjide) ص. پ. خرد کرده  
شده و ریز ریز شده .

**انجیده** (anjide) ا. پ. : مأخوذ از  
یونانی - نای کومی که بتازی حشیشة الکتب و

صوف الارض گویند .  
**انجیر** (anjir) ا. پ. میوه درخت انجیرین

که از طایفه اورتیه و از محصولات بومی  
ولایت کاری که از آنجا با سمرملاک کوه ارض

برده شده (کاری از سمالک قدیم آسیای صغیر  
است) . و **انجیر آدم و انجیر دشتی** :

میوه هندی شیشه به کدو و گرد و سرخ که در  
وسط دارای نقطه سید کوچک است . و

**انجیر وزیری** : نسی از انجیر سید  
و ظرف .

**انجیر** (anjir) ا. پ. هر سوراخی عموماً  
و سوراخ کون خصوصاً . و ا. خ. جوی

آین در هرات که جوی انجیل هم میگویند .  
**انجیر بن** (anjir-bon) ا. پ. درخت  
انجیر .

**انجیردن** (anjirdan) ف. م. پ. سوراخ  
کردن و سفتن .

**انجیر فرنگی** (anjir-forangi) ا. پ.  
میوه یک نبات خاردار است موسوم به کاکبیر و

آزرا انجیر بربری و انجیر سیباییولی نیز  
مینامند . و در افریقا بخصوص الزری دیوار

باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه  
از جهت خارزبایی که دارد عبور از آن حال

است . و عمده غذای اهالی الزری در مدت تابستان همین میوه است .

**انجیره** (anjire) . پ . بمعنی انجیر که میوه انجیرین باشد . و نازجه مقدمه و سوراخ کون . و اج . آلات و اسباب مسافر و اج . چشمهای در تواج یزد .

**انجیل** (enjil) . اخ . پ . یکی از کتب مقدسه آسمانی که بر حضرت عیسی علی نبیا و علیه السلام نازل شده . و **اهل انجیل** ج ۱ . : نصاری و پیروان حضرت عیسی .

**انجیل** (anjil) . اخ . پ . جوی آبی در هرات که جوی انجیر هم گویند .

**انجیل** (enjil) و (anjil) . اخ . ع . کتاب حضرت عیسی . - مذکور مؤثت هر دو میآید .

**انجیلی** (enjili) . ص . ع . منسوب به انجیل .

**انجین** (anjin) . ا . پ . دیزه دیزه . و دیزه دیزه کهنه . و کامگل مالد .

**انچوچک** (ançuçak) . ا . پ . انبکک و دنج ابروج .

**انچ** (anç) . ع . **انچ** و **انچا** و **انوحا** و **انچا** (از باب ضرب) : رشید و دم برآورد از مرض تاسه و دمه و جز آن .

**انچ** (onnaç) . ص . ع . مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تمنع کند . و نیز **انچ** : ج آتخ .

**انچ** (onnaç) . اخ . ع . دهی در بامنه .  
**انچاء** (ançhâ) . ع . ج . نحر (nahv) و نس (nahi) .

**انچاء** (ençhâ) . م . ع . چون ولوی باشد پیش آمدن . و متعرض شدن بق **انچی** علیه ضرباً ای اقبل . و بجانب چپ خمیدن شتر در سیر . و برگردانیدن بق **انچاء** عته . و چون یاقی بود بصلاح زدن کسی را بق **انچی له** السلاخ .

**انحاز** (enhâz) . م . ع . خداوند شتران نا جز گردیدن .

**انحاف** (enhâf) . م . ع . لاغر و نزار گردانیدن بق **انفضه** **الهم** . اذا انضه .

**انحال** (enhâl) . م . ع . مال دادن . و خاص کردن از مال چیزی جهت کسی . و لاغر گردانیدن اندوه بق **انحله** **الهم** ای هوله .

**انحباس** (enhebâs) . م . ع . حبس شدن .  
**انحتات** (enhetât) . م . ع . خراشیده شدن و فرو ریخته شدن . و **انحتت** **الورق** : فرو افتاد آن برگ از درخت .

**انحجار** (enhejâr) . م . ع . باز رفتن در سوراخ و یا در درون غار .

**انحجاز** (enhejâz) . م . ع . باز ایستادن و بجماز آمدن .

**انحجاف** (enhejâf) . م . ع . زاری کردن و تضرع نمودن .

**انحداد** (enhedâd) . م . ع . تیز گردیدن .

**انحدار** (enhedâr) . م . ع . به نشیب فرود آمدن . و **انحدر** **جلده** : آساید پوست وی .

**انحدار** (enhe.lâr) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - فرود آمدگی .

**انحداق** (enhezâq) . م . ع . پاره پاره گردیدن .

**انحذام** (enhezâm) . م . ع . پریده گردیدن .

**انحراد** (enherâd) . م . ع . افتادن ستاره بق **انحراد** **النجم** .

**انحراف** (enherâf) . م . ع . میل کردن و برگشتن بق **انحرف** **عن** کذا ای مال و عدل .

**انحراف** (enherâf) . ا . - مأخوذ از تازی . اعوجاج و کمی . و برگشتن و میل و نا

راستی . و **انحراف** **از** **دین** : ارتداد و برگشتن از دین . و **انحراف** **از** **حق** : میل از حق . و **انحراف** **قبله** : کهنه قبله و میل آن بطرف راست و یا چپ . و **انحراف** **کوکب** : میل کرکب و **انحراف** **ورزیدن** **فل** : گمراه شدن و بی راه شدن . و **ورگردان** **شدن** . و عصیان کردن و باغی شدن . و **انحراف** **یاقین** : کج شدن و موج گشتن .

**انحز** (anhoz) . ا . ع . بیماری در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کند .

**انحزان** (anhezâne) . ا . ع . حسینه تپه سرفه و قرصه ای که در شتران پدید آید .

**انحس** (anhas) . ص . ع . نابارگتر و نافرجام تر .

**انحصار** (enhesâr) . م . ع . برهنه شدن .

**انحصاس** (enhesâs) . م . ع . برکنده شدن دندان و جز آن . و ریخته شدن و افتادن .

**انحصاف** (enhesâf) . م . ع . دیزه دیزه شدن .

**انحصام** (enhesâm) . م . ع . بریده گردیدن .

**انحشاء** (enheçâ) . م . ع . پر شدن و آباشتن .

**انحصار** (enhesâr) . ا . ع . - مأخوذ از تازی - محصور شدگی . و محبوس شدگی . و تنگ کردگی . و بازداشتگی . و گنجیدگی در چیزی . و اساطله و محاصره . و مسامتت و منع . و تحدید .

**انحصاس** (enhesâs) . م . ع . رفتن بق **انحص** **الشعر** . و بریده شدن دنب

بق **انحص** **الذنب** . **الثل** : **اقلت** و **انحص** **الذنب** : درباره کسی گویند که مشرف بر هلاک بوده نجات یابد .

**انحصام** (enhesâm) . م . ع . شکسته شدن چوب بق **انحصم** **العود** .

**انخداع** (enxədə) م.ع. برافروخته شدن  
 و مکره‌ی یافتن در بی خبری و **انخدعت**  
**الوق** : کاسد شد بازار .  
**انخرار** (enxerār) م.ع. سترخی گردیدن .  
**انخراط** (enxerāt) م.ع. بنادانی  
 مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن بی  
**انخرط فی الامر** . و **انخرط علینا**  
**بالقیح** : درآمد مارا بدگویان . و **انخرط**  
**فی العدو** : تیزدید . و **انخرط جسمه**  
 باریک و لاغر شدن تر .  
**انخرع** (enxerā) م.ع. برکده شدن  
 و برآمدن از جای . و شکسته گردیدن . و  
 ضعیف شدن . و **انخرعت القناة** : شکانه  
 شد آن نیزه و پاره پاره گردید .  
**انخراق** (enxerāq) م.ع. دریده شدن  
 و پاره پاره گردیدن .  
**انخراق** (enxerāq) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - دیدگی و پاره پاره شدگی .  
**انخرام** (enxerām) م.ع. شکافته گردیدن  
 و بریده شدن .  
**انخراع** (enxezā) م.ع. بریده گردیدن  
 و **انخرع منه** : خم گردید پشت آن از  
 بیماری سن و ضعف .  
**انخراتی** (enxezāq) م.ع. دوخته شدن  
 به نیزه .  
**انخرال** (enxezāl) م.ع. باک نداشتن  
 از جواب . و بریده گردیدن دستن . و رفتن  
 بستی و ماندگی و گرانباری .  
**انخرام** (enxezām) م.ع. سوراخ  
 کرده شدن . و غارت شدن .  
**انخساء** (enxesā) م.ع. دور شدن سگ  
 و رفتن آن بی **انخسالتکلب** .  
**انخساف** (enxesāf) م.ع. کور شدن  
 چشم بی **انخسفت العین** .  
**انخشاش** (enxexšc) م.ع. دو آمدن

**الثوب** : کپنه گردید جامه . و **انحمق**  
**الوق** : کاسد شد بازار .  
**انحمال** (enhemāl) م.ع. ورغلابنده  
 شدن در کاری .  
**انحنأ** (enhenā) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - خمیدگی و کبی و اعرجاج . و **قابل**  
**انحنأ** ص . چیزیکه بتوان آنرا کج کرد .  
 و **انحنأ داشتن** ف.ل. : خمیدگی و  
 کبی داشتن .  
**انحناء** (enhenā) م.ع. خمیده و کج  
 گردیدن بی **حنأ العود حنوأ فأنحنی** .  
**انحنیاز** (enhiāz) م.ع. برگشتن از  
 چیزی بی **انحاز عنه** . و **انحاز القوم** :  
 از خائمان بجای دیگر رفتن آن قوم .  
**انحنیاش** (enhiāc) م.ع. دیدن از  
 کسی . و تربیدن و منقبض گشتن . و **ما**  
**ینحاش فلان من شیء** : باک نمی دارد  
 فلان از چیزی .  
**انحنیاص** (enhiāc) م.ع. بدگشتن . و  
 یکسو شدن از کسی بی **انحاص عنه** .  
**انحناء** (enxā) م.ع. افزون گردیدن ناز  
 و بزرگ منشی و خود بینی بی **انحنی الرجل**  
 ای زادت نخوته .  
**انحناب** (enxāb) م.ع. فرزند بددل و  
 زسو آوردن . و فرزند دلیر و شجاع آوردن .  
**انحناص** (enxāc) م.ع. لاغر گردانیدن  
 پیری .  
**انحناط** (enxāt) م.ع. بینی افشاندن .  
 و آب دهن انداختن .  
**انحناف** (enxāf) م.ع. افزون شدن آواز  
 و گریه و خنده در بینی .  
**انحنیاز** (enxebāz) م.ع. انقباض و  
 فرور داشته شدن .  
**انحناع** (enxetā) م.ع. رفتن بر زمین  
 بی **انحنع فی الارض** .

**انحجاج** (enhezāj) م.ع. برافروخته  
 شدن از خشم . و منبسط گردیدن . و فراخ  
 شدن شکم و کمبیدن .  
**انحطاط** (enhetāt) م.ع. سوی نشیب  
 رفتن شتر بکشیدن مهار . و یا بشتاب رفتن  
 آن بی **انحط البعیر** . و کم شدن بها و جز  
 آن بی **انحط السعیر** و غیره . و فرود  
 آمدن در منزل .  
**انحطاط** (enhetāt) ا.ب. - مأخوذ  
 از نازی - فرود افتادگی و بیابین آمدگی . و  
**انحطاط مرض** : کم شدن اشتداد بیماری .  
**انحطام** (enhetām) م.ع. شکسته  
 گردیدن .  
**انحطینا** (anhafīnā) ا.ب. - مأخوذ  
 از سریانی - گلزار .  
**انحطاق** (enheqāq) م.ع. بند شدن  
 گرد بی **انحقت العقدة** .  
**انحلاب** (enhelāb) م.ع. روان گردیدن  
 و **انحلب العرق** : روان گردید غوی .  
 و **انحلب عینه و قوه** . ای سالا .  
**انحلال** (enhelāl) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - حل شدگی . و باز شدگی .  
**انحلال** (enhelāl) م.ع. گشاده گردیدن  
 گرد بی **انحلت العقدة** .  
**انحلام** (enhelām) م.ع. خواب دیدن .  
**انحماص** (enhemās) م.ع. تربیدن .  
 و باریک و نزار شدن . و **انحمصت**  
**انجرادة** : سرخ گردید ملخ از خوردن  
 قرط و رفت ستبری آن . و **انحمص**  
**الورم** : فرونشست آماس . و **انحمصت**  
**الناقة** : لاغر و خرد جسم گردید آن شتر  
 تاورر .  
**انحماق** (enhemāq) م.ع. گول و  
 بی عقل گردیدن . و کار اسفناکه کردن . و  
 خوار گردیدن . و تواضع کردن . و **انحمق**

**انداب** (endab) م. ع. سخت کده شدن نشان زخم . و اثر کردن زخم و جراحت و خود را در خطر انداختن بق **انداب** نقه و بها اذا خاط بها .

**اندايه** (andābe) ا. ب. ماله گچ مالي .  
**انداچه** (andāçe) ا. ب. بلفت زند و بازند اندیشه و فکر .

**انداخ** (andāx) ع. ج. نوح .  
**انداخ** (endāx) م. ع. رسانیدن بق  
**انداختن** (andāxten) م. ب. ا. انگندن

و برتاب کردن و پرت کردن . و دور کردن و راندن . و در دون کردن . و پراگندن . و پراگندن . و کردن . و ساختن .

**انداذ** (andād) ا. ب. گچ . و هرگامی که به بینی رنج رساند .

**انداذ** (andād) ع. ج. نده .  
**انداذ** (endād) م. ع. پراگندن شتر آرا .

**انداذن** (andādan) ف. م. ب. ا. بدون و نخواستن و خواهش کردن .

**اندار** (andar) ا. ب. سرگذشت و افسانه و داستان و قصه و حکایت .

**اندار** (endār) م. ع. **اندرعنه** من **ماله گدا** : برآورد انقدر از مال خود . و

**اندر من الحساب گدا** : این قدر از شمار انگند . و **ضرب يده بالسيف فاندرها** : زددست او را بشمشیر پس انگند آن را .

**اندارس** (andāres) ا. ب. شخصی که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

**انداز** (andāz) ا. ب. ب. قصد و میل . و حمله . و قیاس . و حدس . و اندازه و مقدار چیزی . و اندود دیوار . و گچ و ابزار و آلت و ماله گچ مالي .

**انختات** (enxenās) ا. ب. مایوی و مختفی بق **فيه انختات و تخت** (taxannosm) و خنائة .

**انختاس** (enxenās) م. ع. سپس ماندن از کسی بق **انختسته** .

**انختاق** (enxenāq) م. ع. خپه شدن بق **انختت الشاة** .

**انختيات** (enxiāt) م. ع. فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آرا .

**انختياق** (enxiāq) م. ع. فراخ گردیدن بیابان بق **انختات المفازة** . و كذلك **انختات البئر** .

**اندا** (and) م. ب. سیوم شخص جمع ضمیر فعل و چون ملحق بفعل شود الف آرا ساخط کرده و بجایش فتح ایراد میکند مانند **کنند و خورند و روند و نمایند** .

**اندا** (and) م. ب. چند و چندان و چندین و شمار نامطمونی که از سه تا نه باشد و بتازی **نصف** و **بضع** گویند . و **بانه** قرن که عارت از پازده هزار سال باشد .

**اندا** (and) ا. ب. گیاهی که بتازی سوس و ریشه آرا اصل السوس و بغاری شیرین بیان نامند . و سخن مشکوک و مبهم . و سخن از روی تمجب . و شک و شک گزاری . و امید و امیدواری .

**اندا** (and) ا. ب. گلابه و کاه گل که بریام و دیوار ماند . و غیبت و بدگویی . و رویای صادق . و کسی که بریام و دیوار کاه گل می ماند .

**انداذ** (andā) ع. ج. ندی (andā) .  
**انداذ** (endā) م. ع. افزون شدن . و میان دو نوبت آب چراندن شتر را . و نمنانک و ترگرداندن . و بسیار عطا گردیدن . و نیکو آواز شدن .

**انداذ** (andāz) م. ع. ج. ندیه .

در چیزی بق **انختش في الشبی** .  
**انختاش** (enxecāl) م. ع. در آمدن در چیزی بق **انختش في الشبی** .

**انختاض** (enxezāj) م. ع. خمیدن و کج گردیدن بق **انختض خفه** و فرو رفتن کشتی از یکطرف در آب .

**انختضاد** (enxezād) م. ع. خمیده گردیدن چوب بق **انختضاد العود** و **انختضت الثمار** پاره پاره گشت میوه ها .

**انختضاع** (enxezā) ا. ب. مأخوذ از نازی . فروتنی . و خضوع و اطاعت کردن مرد دیگری را .

**انختع** (anxa) م. ع. خوارتر و مفودتر الحديث : **ان انعت الاسماء عند الله ان يسمی الرجل باسم ملك الاملاك اى انزلها و انزلها لعاجبه** .

**انختساس** (enxelās) م. ع. متغیر شدن آب بق **انختس الماء** .

**انختضاض** (enxelāz) م. ع. افتاده شدن و بر نشیب افتادن .

**انختضاض** (enxelāz) م. ب. مأخوذ از نازی . پائین افتادگی . و نشیب و پستی . ضد ارتفاع .

**انختضاع** (enxelā) م. ع. **انختضعت** کنده : دوتا و یا مسترخی و باریک گردید از گرسنگی . و **انختضعت النخلة بر کنده** گشت آن خرما بن . و **انختضعت الرثة** : کانه گردید شش .

**انختضة** (anxelafat) ع. ج. نختاف .

**انختلاء** (enxelā) م. ع. دروده شدن گیاه بق **انختلى الخلى** .

**انختصاص** (enxenās) م. ع. فرو نشستن آماس جراحت بق **انختص الجرح** .

**انختنات** (enxenās) م. ع. درناه و شکسته شدن . و نرم و فروخته گردیدن .

**انداویدن** (andāvidan) فـم . پ .  
 مالدین گل و گچ بریام و دیوار خانه و عمارت  
 و اندود کردن .

**انداویده** (andāvide) صـب . پ . اندود  
 شده . و آلوده شده .

**انداوی** (andāy) صـب . پ . اندودکننده  
 و کامل مانده . و آژند و گچ . و شکوه  
 و شکایت .

**انداویش** (andāyēc) محـب . پ . اندانیدن .  
 و آژند و گچ .

**انداویشگر** (andāyēc-gr) اـب . اندااشگر .  
 و استاد کامل مال . و استاد گچ کار .

**انداویه** (andāye) اـب . پ . انداوه . و  
 ماله . و غیت . و چنان .

**انداویدن** (andāyidan) داندانیدن  
 (andāidan) فـم . پ . انداویدن . و طمع  
 کردن . و آرزومند شدن .

**انداباج** (endebāj) مـم . عـم . گسترده پست .  
 و سرپست فرود آوردن در کوع و جز آن .

**انداباش** (endebāš) مـم . عـم . پیراسته شدن  
 پوست بق اندیغ **الاهاب** .

**انداثار** (endesār) مـم . عـم . ناپدید شدن  
 نشان .

**انداجان** (andajān) اـخ . پ . شهری در  
 ترکستان که پایتخت ولایت فرغانه است .

**انداح** (endeħāh) مـم . عـم . فراخ  
 گردیدن .

**انداحاض** (endeħāz) مـم . عـم . باطل کردن  
 حجت و لغزایدن پای .

**انداحق** (endeħāq) مـم . عـم . بیرون  
 افتادن زهدان ناه بق **انداحق** و **رحم**  
**الناقة** .

**انداخ** (andax) صـب . عـم . گولکم سخن .

**انداخاخ** (endexāx) مـم . عـم . تند و تیز  
 رفتن مانند الاغ .

ناکسان کردن .

**انداغ** (endāq) مـم . عـم . تپه که برین بق  
**انداغ** به .

**اندااف** (endāf) مـم . عـم . سخت راندن  
 ستور . و میل کردن بسوی آواز رباب . و  
 آب خوراندن گک را .

**اندام** (andām) اـب . پ . بدن و تن . و  
 عضو آدمی و سایر حیوانات . و نوعاً اعضا  
 را گویند خواه از آدمی باشد یا غیر آن .  
 و قد و قامت و هیکل و شکل بدن . و آداب  
 و قاعده و روش . و تعلیم و تربیت . و زیبایی .  
 و فضای خانه . و عرصه . و صـم . راست و  
 درست . و متناسب . و خوشگل . و مرتب و  
 آراسته و منظم . و نیک . و زیبا . و **اندام**  
**پیش** و **یا اندام شرم** اـ : آلت تاسل .  
**اندام دانا** : انگشت سیاه . و **اندام**  
**نهانی** : آلت تاسل و **بی اندام** و **یا**  
**نا اندام** صـم . : نا آراسته و نامتناسب و  
 بد شکل و **اندام اندام کردن** فـم .  
 پارچه پارچه کردن . و **اندام زدن**  
 فـم . : شرحه شرحه کردن . و یاد داشت  
 کردن . و یاد آوردن محتفای گذشته را .

**اندام** (endām) مـم . عـم . پشیمانی دادن کسی را .

**اندامه** (andāme) اـب . پ . یاد آوری و  
 بنابر آوری از دوستان و یا حوادث گذشته  
 و قصه تاریخی .

**انداان** (andān) اـب . پ . طریقه و وضع .  
 و انداز و گز . و دروغ .

**انداو** (andāv) اـب . پ . گپهای خوردنی  
 که جرجیر و تزه تیزک نیز گویند .

**انداوش** (andāvec) مـم . حـم . پ .  
 انداویدن . و اـم . اندودگی دیوار .

**انداوه** (andāve) اـب . پ . ماله گل  
 کاری که بدان گل و گچ بر دیوار مانده . و  
 شکوه و شکایت . و غیت .

**انداز** (andāz) صـب . پ . اندازنده و  
 آنگینده و پرت کننده . و افشاندن و پیمانه  
 کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب  
 استعمال میگردد .

**اندازا** (andāzā) اـب . پ . آنگینگی .

**اندازه** (andāze) اـب . پ . پیمایش .  
 و مقیاس . و مقدار و قدر . و وسعت . و  
 تعیین مسافت . و گز و ذرع . و تعیین حجم  
 و نمونه . و مسوده . و قوت و قدرت . و  
 کمر بند . و فترک . و رنگ چرمین . و کفش  
 بدار و صـم . : دخور و سزاران . و **اندازه**  
**کردن** و **یا اندازه گرفتن** فـم . :  
 پیمایش کردن و گز کردن . و تعیین طول و  
 عرض و عمق کردن . و قیاس کردن . و حدس  
 زدن . و شمردن و حساب کردن . و **کلمه هندسه**  
**مرب** **اندازه** است چه علم هندسه را  
**دانش اندازه** گویند .

**اندازه گیر** (andāze-gir) اـب . پ . تخمین  
 کننده و حدس زنده .

**اندازی** (andāzi) صـب . پ . منسوب  
 به انداز . و **قیاس اندازی** اـ : تیراگنی .  
 و **سنگ اندازی** : سنگ انگنی .

**اندازیدن** (andāzidan) فـم . پ .  
 اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن .  
 و انداختن . و ساختن .

**انداس** (andās) اـب . پ . قیاس . و  
 مقیاس . و حدس و تخمین . و شمار .

**انداص** (andās) صـب . عـم . بی ترس و  
 شجاع و ذریک .

**انداشگر** (andāc-gar) اـب . پ . گلابه و  
 کامل مال و استاد گچ کار .

**انداص** (endāv) مـم . عـم . بیرون آوردن  
 حق خود را از کسی بق **انداص حق**  
**منه** .

**انداص** (endā) مـم . عـم . بیروی خوبی

**اندخال** (endaxāl) م.ع. درآمدن.

**اندخس** (andaxs) ص. پ. حمایت کننده . و ا. حمایت . و ملجاء و پناهگاه .

**اندخسو** (andaxsu) ا. ص. پ. اندخس (andaxs)

**اندخواره** (andaxs-vāre) ا. پ. قلمه و شهر . و پناه . و ملجاء و پناهگاه . و ص. پناه دهنده و پشتیبان و حمایت کننده .

**اندخسیدن** (andaxsidan) ف. م. پ. پناه دادن . و حمایت و پشی کردن . و پناه گرفتن .

**اندخس** (andaxe) ا. پ. پناهگاه و ملجاء و بیگانه . و حمایت و محافظت .

**اندخوار** (andaxāre) ا. پ. بست و قلمه و شهر . و پناه .

**اندخور** (andaxor) ا. پ. شایسته و مناسب و سزاوار و لایق .

**اندر** (andar) پ. کلمه راجعه بمعنی در و درون مانند **اندران** یعنی در آن و **اندر خانه** یعنی درون خانه و **اندر آمدن** قل: یعنی در آمدن - و در شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آنرا پس از موصوف ذکر نموده و بطور و دیف می آورند و در این صورت کلمه **به** را بر موصوف مقدم ذکر می کنند مانند .

**لاله بشکفته بین بعنبرش اندر**  
**لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر**

رگاه بطور حرف اسمی در آخر اسم در می آید و در این صورت بمعنی نمایا شد مانند **پدر اندر** . و **مادر اندر** . و **برادر اندر** . و **خواهر اندر** یعنی نباید و نا مادر و نابادر و ناخواهر . و **پستدر** و **دخستدر** مخفف پس اندر و دختر اندوست .

**اندر** (andar) ا.ع. خرمن . و باخرمن کدم .ج: انادو . و ا.خ. دهی بر یک شباروز

از حلب .

**اندر** (andar) ص.ع. نادر تر و کمیاب تر .

**اندرآء** (enderā) م.ع. از دور رسیدن توجیه و دور رفتن آن بقی **اندرآء السیل** و **اندرآء الحریق** : پراکنده شد حریق .

**اندرآب** (andarāb) ا.خ. پ. شهری از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین نزدیک کتل هندوکش .

**اندرآج** (enderāj) م.ع. باخرسیدن بقی **اندرآج القوم** .

**اندرآس** (enderās) م.ع. تا بدید گردیدن بقی **اندرآس الرسم** .

**اندرآس** (enderās) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کنگر . و پاره پاره شدگی .

**اندرآسیون** (andarāsūn) ا. پ. یک نوع عطری که بازاری بخور الاکردا گردید .

**اندرآء** (enderā) م.ع. **اندرآء الرجل**: پیش درآمد آمدن . و **اندرآء یفعل** کذا: بشتاب رفت . و **اندرآء العظم**: از جای خود برآمد آن استخوان . و **اندرآء الطان**: بر دشمنکم . و **اندرآء القمر من السحاب**: برآمد ماه از ابر .

**اندرآن** (andarān) ا. پ. بگونه صغنی زفت مانند .

**اندرانی** (andarānīs) ص.ع. جراب **اندرانی**: ابلان شیر .

**اندرآیین** (andarāyīn) ا. پ. میوه حنظل .

**اندربای** (andar-bāy) ص. پ. ضروری و محتاج الیه و در بایست . و تگون و سرازیر و آریخته و سرنگون .

**اندربایست** (andar-bāyest) ص. پ. ضروری و محتاج الیه و اندوبای .

**اندر بیگ** (andar-beyg) م. پ. در میان بزرگان . و در میان شیاطین .

**اندرجه** (andar-jäh) ا. پ. هر یک از روزهای خمسه مشترقه .

**اندرجو** (andar-ju) ا. پ. درخت زبان گمشک .

**اندر خور** (andar-xor) د **اندر خورا** (andar-xorā) و **اندر خورد** (andar-xord) ص. م. پ. سزاوار و لایق و شایسته و مناسب .

**اندر خوردن** (andar-xordan) ف. ل. پ. لایق شدن و سزاوار گشتن . و مستحق شدن . و روا بودن . و مناسب بودن و شایسته و پسندیده بودن و سزاوار بودن .

**اندر خوردند** (andar-xordind) ص. م. پ. مرادند خور .

**اندرز** (andarz) ا. پ. بند و نصیحت و وصیت . و آخرین وصیت . و کتابت و نوشته و حکایت و قصه .

**اندرزا** (andri-zā) ا. پ. سنگریزه ای که اندر میان زهره گار متکون شود .

**اندرز کرده شده** (andarz-karide) ا. پ. ص. یعنی قرارداد شده . و ص. ا. لیه .

**اندرز کننده** (andarz-konande) ا. پ. وصیت کننده و موصی .

**اندرگاهان** (andar-gāhān) ا. پ. خمسه مشترقه یعنی پنجروز که بر آخر اسفندار ماه می افزاید .

**اندرنوشتن** (andar-nvectan) ف. م. محو کردن و حلك کردن .

**اندر و** (andarū) م. پ. بایکدیگر . و باخود او . و یکبارگی .

**اندر و آ** (andar-vā) و **اندر و آژ** (andar-vāh) و **اندر و آئی** (andar-vāy) ص. پ. سرنگون و سر فرو آنگنده و واژگون و ملق و سر گشته و حیران و سرگردان . و ا. آرزو و خواهش . و احتیاج و حاجت .

اندز (andaz) ا.ب. تعد و عیم و آهنگ و حدس و رأی و . و یکنوع غلی که در یطاری بکار می برند . و مورد مشهور .	اندرو صاقس (andarūsāqs) و اندروطاقس (andarutāqs) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - یکنوع گیاهی	اندروائی (andar-vāi) ا.ب. سرگشتگی و حیرانی و بی حواسی . و سرفرو اتکدگی و واژگونی . و آرزو و خواهش و میل.
اندز (andez) ا.ب. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .	اندروماخس (andarumāxs) ا.خ. پ. یکی از پزشکان یونانی .	اندروب (andarobv) ا.ب. جوشش باخارش که بر پوست آدمی برآید و سیاه و خشن باشد و بازی قربا گویند .
اندساج (endesāj) م.ع. بر روی افتادن بق اندسج علی وجهه .	اندرون (andarun) م.ب. درون هند بیرون . و داخل و میان . و ا.ب. باطن و ضمیر . و درون خانه . و دل و روده . و اندرون مسجد : درون مرگت . و اندرون رقتن : در درون خانه رقتن . و در حیاط اندرونی رقتن .	اندروخورون (andarū-xurun) ا.ب. دانه ای تلخ و سیاه که در میان گندم روید .
اندساس (endesās) م.ع. پنهان شدن در خاک بق اندس تحت الثراب .	اندرون اندر (andarun-andar) ا.ب. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .	اندروخون (andarū-xun) ا.ب. رستی سبتر خارناک که دار شیشمان نیز گویند .
اندشمار (andecmār) ا.ب. صحبت و مکالمه . و سبق و درس .	اندرونه (andaruna) ع.ج. جانوران از هر نوع که برای شرب فراهم آیند و ج. اندری .	اندروود (andarud) ا.ب. زینت و آرایش . و اندودگی .
اندشمال (andecmāl) ا.ب. سبق . و درس . و آواز صاف و روشن .	اندرون اندر (andarun-andar) ا.ب. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .	اندروورد (andar-vard) ا.ب. ستیان پانجه کوتاه .
اندعاء (endeā) م.ع. جواب دادن بق لودعوانا لدعینا ای لاجبنا .	اندرونه (andarune) ا.ب. پیراهن . و چادر . و لباسی که در زیر بقا پوشند .	اندروورد (andar-vard) و اندروردیه (andarvardiyat) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - شلوار کوتاهی را گویند که زانو را بپوشاند و بالای ستیان پوشند . و یاخود ستیان .
اندعاء (endeās) م.ع. ازمه پاشیدن مرده بق اندعص المیت .	اندرونی (andaruni) م.ب. باطنی و داخلی - هند بیرونی .	اندروز (andaruz) ا.ب. متنحن و آزمایش کننده . و مفتش . و جاسوس . و ساروج . و گج . و دبرخانه . و بازار . و میدان خرید و فروش .
اندفاع (endefā) م.ع. خرمش کردن در سخن بق اندفع فی الحدیث و بشتاب رقتن اسب . و دور شدن . و بناگاه رسیدن .	اندرونی (andaruni) ا.ب. پارچه کتانی اعلا .	اندروس (andarus) ا.خ. پ. بطور افسانه گویند اندروس را مطلوبی بود هارو نام که در دریا در جزیره ای منزل داشت و هرشب در آن جزیره آتش افروختن تا بفریوخ آتش اندروس شناگان بدانبیا آمدی . اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید .
اندفاع (endefā) ا.ب. مأخوذ از تازی . باز داشتنک و دفع کردگی و درکردگی ر باز داشت .	اندرهست (andar-hast) ا.ب. گیاهی که آترا قائل الکلب نیز گویند .	اندرو صارون (andarū-sārun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - یک نوع گیاهی که در میان جو و گندم روید و آفراس میگویند .
اندفاق (endefāq) م.ع. ریخته شدن بق اندفق اندفاقاً .	اندری (andarij) م.ع. منسوب به اندر که دهی است از حلب . ج. اندرون و اندریون و اندرین (andariyyina) و ا. رسن سبتر درخت .	اندرو صارون (andarū-sārun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - یک نوع گیاهی که در میان جو و گندم روید و آفراس میگویند .
اندفاق (endefāq) م.ع. ریخته شدن بق اندفق اندفاقاً .	اندریمان (andarimān) ا.خ. پ. یکی از مبارزان تورانی که در جنگ هوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .	
اندفاق (endefāq) م.ع. ریخته شدن بق اندفق اندفاقاً .	اندرین (andarīn) ا.خ. ع. شهری در شام . و نیز درین النهرین .	
اندقام (endeqām) م.ع. برآدن باد بر کسی و وزیدن بق اندقمت الريح علیه .	اندریون (andariyyuna) ا.ب. اندرین (andriyyina) ج. اندری .	
اندک (andak) م.ب. چیز کم . و سیاه		

**اندک** : سیاه کم و مال **اندک** مال کم . و  
**اندک مال** ص . : شخص فقیری صناعت .  
**اندکاک** (endekāk) م . ع . برابر و معوار  
 گردیدن مکان بق **اندک امکان** .  
**اندکام** (endekām) م . ع . درآمدن .  
**اندک اندک** (andak-andak) م . ف .  
 پ . کم کم . و اندک اندک جمع شدن : کم کم  
 جمع شدن . و اندک اندک رفتن : کم کم  
 رفتن .  
**اندک خرد** (andak-xorad) ص . پ .  
 کم هوش و کم عقل .  
**اندک سال** (andak-sāl) ص . پ .  
 جوان .  
**اندک شمار** (andak-comār) ا . پ .  
 عدد خرد و کوچک .  
**اندک مال** (andak-māl) ص . پ .  
 بی صناعت و فقیر و تهی دست .  
**اندکی** (andaki) ا . پ . قلیلی و کمی .  
 و کبابی و نادری . و م . ف . مدت کمی و  
 زمان قلیلی . و مقدار کمی . و هدد کمی .  
**اندگان** (andagān) ا . ع . پ . شهری در  
 ترکستان که پایتخت فرغانه است و آزا  
 تعریف کرده اندجان میگوید .  
**اندلائ** (endelās) م . ع . در افتادن یا  
 کس بق **اندک علینا فلان یستم** ای  
 انخرف و انصب . و بی فکر و رویت در  
 کاری درآمدن .  
**اندلاص** (endelās) م . ع . لذزیدن  
 چیزی از دست کسی و افتادن بق **اندلص**  
**الشی من یده** .  
**اندلاظ** (endelāz) م . ع . **اندلظ**  
**الماء اندلاظاً** : تدافع نمود آب .  
**اندلاع** (endelā) م . ع . کلان شدن  
 شکم . و بیرون آمدن و فرومخته گردیدن .  
 بق **اندلع بطنه** . و **اندلع السیف**

**من غمده** : بیرون آمدن شمشیر از نیام خود .  
 و **اندلع لسانه** : بیرون آمدن زبان او .  
**اندلاف** (endelāf) م . ع . **اندلف**  
**علی اندلافاً** : ریخته شد بر من .  
**اندلاق** (endelāq) م . ع . پیش آمدن .  
 و بیرون آمدن از جای خود . و بناگاه رسیدن  
 سبل بق **اندلس السیل** و **الغاراة**  
**علی القوم** ای مجهم . یا پشتاب رفت  
 و دور گردید . و **اندلق السیف** : برآمد  
 آن شمشیر از نیام بدون کشیدن . و یا نیام  
 را پاره کرده بیرون آمد . و کل مانند خارچا  
**فقد اندلق** .  
**اندلال** (endelāl) م . ع . راه یافتن . و  
 توفیق راست کردن . و ریخته شدن .  
**اندلس** (andalos) ا . ع . ایالت  
 جنوبی اسپانیول که بهشت ولایت تقسیم میشود  
 مانند سویل و سمر نادر و ژان و کوردو  
 و گاو یگس و غیره . و در سال ۹۲۳ هجری  
 این ایالت بسر داری طارق غلام موسی بن نصیر  
 بصرف سپاه اسلام در آمد و عساکر اسلام  
 در مدت پانزده ماه تقریباً تمام اسپانیول را  
 متصرف شدند و چون سپاه اسلام بدو از  
 اندلس وارد اسپانیول گشتند تمام این  
 مملکت را مورخین اسلام اندلس مینامند .  
 م . اسپانیول .  
**اندم** (andam) ص . ع . پشیمان تر .  
**اندماج** (endemāz) م . ع . درآمدن  
 در چیزی و استوار شدن در آن . و مدور  
 گردیدن .  
**اندماس** (endemās) م . ع . درآمدن  
 در دیبلس و خانه تارک و گلشن و حمام و  
 جز آن .  
**اندماق** (endemāq) م . ع . بناگاه  
 درآمدن بی دستوری . و زایل گردیدن ماده  
 از جای خود . و درآمدن مباد در کارم .

**اندمال** (endemāl) م . ع . به شدن و  
 نیکو گردیدن درش بق **اندمل الجرح** .  
**اندمه** (andame) ا . پ . یاد آوری  
 غمهای گذشته .  
**اندو** (andaw) ا . پ . گنج . و سیر  
 و کوزه .  
**اندو** (andu) ا . پ . اندرون - مقابل  
 بیرون .  
**اندوب** (andavb) و **اندوچ** (andavj)  
 ا . پ . جوششی یا خارش که بر پوست آسمی  
 بر آید و آنرا سیاه و خش کند . و اندروب نیز  
 گویند و بازی قوباء .  
**اندوخت** (anduxst) ح . م . پ .  
 اندوختن .  
**اندوختن** (anduxtan) ق . م . پ .  
 جمع کردن . و حاصل کردن و کسب کردن .  
 و رام و افس دادن .  
**اندوخته** (anduxte) ص . پ . حاصل  
 شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده  
 شده . و ا . محصول . و فایده و سود و نفع و  
 منفعت . و گنجینه و خزانه .  
**اندوختها** (anduxte-hā) ج . ا . پ .  
 منافع . و ج اندوخته .  
**اندوختش** (anduxte) ا . پ . سود  
 و نفع و فایده . و حاصل .  
**اندود** (andud) ا . پ . پرده نازکی از  
 کامکل و گلابه و گچ که بر بام و دیوار و  
 سقف خانه مالیده باشند .  
**اندود** (andud) ص . پ . هر پرش  
 نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند  
 مانند **دود اندود** . و **زراندود** و  
**سیم اندود** . و زر اندود و سیم اندود  
 یعنی سطلا و منضع نیز میباشد .  
**اندودن** (andudan) ق . م . پ . اندود  
 کردن . و کامکل و گلابه مالیدن . و آلودن .



و تذهیب کردن . و مطلا و ملمع کردن . و روغن مالیدن .

**اندوده** (andude) ص. پ. تذهیب شده و اندود کرده شده .

**اندوز** (anduz) ص. پ. حاصل کنده و اندوزنده و جمع کنده . و گیرنده . و فراهم آورنده . و جمع کرده شده و فراهم آورده شده . مانند ظلمت اندوز .

**اندوزنده** (anduzande) ا. ف. پ. اندوزیدن .

**اندوزه** (anduze) ا. پ. پ. بنفشه و کاسنی .

**اندوزیدن** (anduzidan) ف. م. پ. انداختن کردن . و حاصل کردن و فراهم آوردن . و قرض راپس دادن . و دور کردن و فرستادن .

**اندوزه** (anduze) ا. پ. بنفشه و کاسنی .

**اندوس** (andus) ا. پ. رود سنندیز گویند . عبارت از رودیست در هندوستان که سر چشمه اش قله سکوکه تبت است که تقریباً ۶۰۰۰ متر ارتفاع دارد و جریان میابد از جنوب شرقی بشمال غربی و در تبت و دلات منحرف شده میبچد جناب جنوب واز هیمالایا عبور کرده در پنجاب داخل میشود و مشروب می نماید آتوک و حیدر آباد و تا ناهرا و در آنجائی که بدریای عمان میریزد مثلث دالی شکلی حاصل میکند که بازوی شرقی آن عبارتست از دتا و پوزی غریب از باگاره . و این رود پس از آنکه ۸۰۰۰ کیلو متر مسافت طی نمود در دریای عمان ریخته میشود . و در سبک پنجاب در طرف بپار این رود و کابل در طرف یمنین آن واقع شده است .

**اندوشه** (anduce) ا. پ. بنفشه و کاسنی .

**اندوک** (anduk) ا. پ. اندوه و اضطراب

و غم و قلق .

**اندول** (andul) ا. پ. تخت مانندی از گلیم که بر چهار چوبهای یا میخ محکم کرده باشند و بر روی آن نشینند چنانکه دو زیگبار معمول است .

**اندون** (andun) ا. پ. گنج . و مرهم . و مشمع .

**اندونند** (and-vand) ا. پ. تارومار و زیر و زبر .

**اندوه** (anduh) ا. پ. غم و کرب و حزن و آزردهگی . و نفرت و کراهت . و **اندوه خوردن** فعل . : غم خوردن و دل گرفته شدن و محزون گردیدن .

**اندوه گسار** (anduh-gosâr) و **اندوه گن** (anduh-gên) ص. پ. کسی و یا چیزی که غم و اندوه میآورد .

**اندوه گین** (anduh-gin) ص. پ. دارای اندوه و غم و غمگین و محزون .

**اندوهناک** (anduh-nâk) ص. پ. اندوهگین و غمناک و محزون .

**اندوهناکی** (anduh-nâki) ا. پ. غمناکی و غمگینی و ملالت .

**اندوهه** (anduhe) ا. پ. یاد از غمهای گذشته .

**اندوهیدن** (anduhidan) فعل. پ. دارای اندوه و غم شدن و صاحب اندوه و غم گشتن و محزون شدن و مهموم گردیدن و غم آزرده کردن .

**اندوه** (anduh) ا. پ. مختلف اندوه و یعنی آن .

**اندھاش** (andehâsh) م. ع. مدحوش گفتن و حیرت انگیز شدن .

**اندھان** (andehân) ج. ا. پ. گویند . جمع انده است بر خلاف قیاس ولی گویا صفتی باشد مشتق از انده که بمنزله مصدر حال

است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندھانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن و اوراد و اندوه انداختن بمانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می شود .

**اندھ گسار** (anduh-gosâr) ص. پ. آنکه تنگن می دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی را .

**اندھ قوقو** (ande-ququ) ا. پ. دارویی که حدن قوقا نیز گویند .

**اندھی** (andâ) ص. ع. **هو اندھی منه** : ارضی تراست ازوی . و **هو اندھی صوتا** : او بلند آواز تر است .

**اندھی** (andî) ا. پ. خاصه مقابل خرنجی . و امیدواری . و عجب و شگفت .

**اندھی** (andî) پ. کلمه غیر موصولی یعنی اندیک . و بوک . و مکر . و بودکه . و باشد که . و آن لحظه . و گاه بمانند کلمه زاچه یعنی نیز استعمال میگردد .

**اندھی** (andî) ص. ع. مشربیه انده . و از آن شهر است **یوسف بن عبدالعزیز الاندھی اقیه الحافظ** .

**اندیاح** (endiâh) م. ع. بر آمدن شکم بق انداح بطنه .

**اندیاس** (endiâs) م. ع. کوفته شدن غله برای باد دادن .

**اندیاس** (endiâs) م. ع. بیرون رفتن و افادن از دست بق **انداس الشیی** . و **انداس علینا بالشر** : باگاہ آورد

برماندنی را . و منه **انه منه اص بالشر** : او بسیار آزرده بدی است . و درآینده درآن .

**اندیاق** (endiâq) م. ع. دیده گردیدن شکم بق **اندیاق بطنه** .

**اندیال** (endiâl) م. ع. از جانی بجانی

شدن بن اندال القوم و اندال مافی  
 بطنه : بر آمد آنچه در شکم وی بود . و  
 اندال البطن : فراخ شد شکم و فروخته  
 و نزدیک زمین گردید . و اندال الشیء :  
 آویزان گردید آن چیز .  
 اندیة (andiat) ع . ج ندی (nadā) .  
 اندیدن (andidan) فل . پ . تعجب  
 کردن و متعجب شدن . و سخن گفتن از روی  
 شک و دریب و آهنگی . و متلق گفتن . و  
 ست و نابکار شدن . و فـم . اندودن .  
 اندیسی (andisi) ا . ب . طریقه نوشتن  
 و رسم الخط .  
 اندیشی (andic) ح م . پ . اندیشیدن .  
 و ص . پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و  
 تفکر کننده و تأمل کننده . و همیشه بطور  
 ترکیب استعمال میگردد مانند خیر اندیش  
 یعنی کیکه بیکوی را اندیشه میکند . و خاطر  
 صواب اندیش : ضمیر بیکو تفکر . و  
 فجور اندیش : فاسق و زندق . و  
 فساد اندیش : ضرر رسان و زیان آور .  
 و مرد صلاح اندیش : مرد صالح و  
 عاقل و محتاط .  
 اندیشاییدن (andicānidan) فـم .  
 پ . در خاطر آوردن . و فکر اندیشه کاندیدن  
 و اندیشیدن فرمودن .  
 اندیشمند (andic-mand) و اندیشناک  
 (andic-nāk) ص . پ . متفکر و در فکر و  
 اندیشه فرو رفته .  
 اندیشه (andice) ا . پ . فکر و تدبیر  
 و تأمل . و تصور و گمان و خیال . و بیم و  
 ترس و اضطراب . و رشک . و اندیشه کردن  
 فل . فکر کردن . و خیال کردن و ترسیدن .  
 اندیشه سنج (andice-sanj) ص . پ .  
 عاقبت بین .  
 اندیشه صار (andice-gür) ص . پ .

متفکر در عاقبت کار .  
 اندیشه صاری (andice-gāri) ا . پ .  
 تفکر در عواقب امور .  
 اندیشه مند (andice-mand) ص . پ .  
 متفکر و اندیشمند .  
 اندیشه ناک (andice-nāk) ص . پ .  
 بیناک و ترسناک . و متفکر و اندیشناک .  
 اندیشیدگی (andicidegi) ا . پ .  
 تأمل و تفکر . و بیم و ترس و اضطراب .  
 اندیشیدن (andicidan) فـم . پ .  
 فکر کردن و اندیشه کردن . و خیال نمودن  
 و پنداشتن .  
 اندیک (andik) پ . کلمه غیر موصول  
 یعنی بیک . و مگر . و بودکه . و باشدکه .  
 و بایدکه که بتازی لیت و لعل و عسی گویند .  
 و گاه در موقع کلمه تطیل یعنی زیرا نیز  
 استعمال میشود .  
 اندینا (andinā) ا . پ . میوه ایست که  
 هندوانه نیز گویند .  
 انذار (enzār) ع . م . اندزه بالامر  
 انذاراً و نذراً و نذراً و نذراً  
 و نذیراً : آگاه ساختن آرا . و ترسانیدن . و بیم  
 کردن آرا در ابلاغ آن .  
 انذار (enzār) ا . پ . مأخوذه از تازی .  
 آگاهی . و پند و نصیحت و تبه .  
 انذال (anzāl) ع . ج نذل (nazl) و نذیل  
 (nazil) .  
 انذخاخ (enzexāx) ع . م . سخت  
 کوشیدن . و محنت کشیدن .  
 انذراع (enzerā) ع . م . شتاب و نیک  
 رفتن . و بناگاه رسیدن .  
 انذرائی (anzarāniy) ص . ع . نمل  
 بسیار سفید .  
 انذرو (anzaru) ا . پ . انزور و پا زهر .  
 انذعاب (enzeāb) ع . م . پیوسته جاری

شدن آب بن انذعاب الماء .  
 انذعاف (enzeāf) ع . م . تابه و حبه  
 برافشانن مرکب را . و متقطع گردیدن دلار .  
 انذلاء (enzelā) ع . م . جیده شدن رطوبت  
 بن انذلی الرطب معه کیف شاء .  
 انذلاغ (enzelāq) ع . م . رسیدن غوره  
 خرما . و بر کشیده شدن پوست پشت شتر  
 از بار .  
 انذیاب (enziāb) ع . م . گداخته شدن .  
 انذجاج (enzejāj) ع . م . انذاجت  
 القرية : باره گردید مشک .  
 انذیاع (enziā) ع . م . فاش شدن راز .  
 انذئاف (enzeāf) ع . م . انذاف قواده :  
 بریده شد دلار .  
 انز (anar) ا . پ . هر چیز بدوزشت و  
 هولناک و مهیب .  
 انزوب (anrub) اندروب . و گروجر .  
 انز (anz) ا . ع . عدس و انزه و مرجک .  
 انز (anz) ا . پ . هر چیز بدوزشت و  
 هولناک و مهیب .  
 انزاه (enzā) ع . م . بر سهانیدن .  
 انزاح (enzāh) ع . م . بر کشیدن آب چاه  
 چندانکه خشک گردد و یا کم آب شود .  
 انزار (enzār) ع . م . کم گردانیدن .  
 انزاز (enzāz) ع . م . سخت و درشت  
 گردیدن . و زهاب ناک شدن زمین .  
 انزاع (enzā) ع . م . بی موی شدن نیک  
 طرف پشانی و یا یک جزء از آن . و خداوند  
 شتران زانع گردیدن .  
 انزاف (enzāf) ع . م . خشک شدن همه  
 آب چاه بن انزفت البئر (مجهول) . و بر  
 کشیدن آب چاه (لازم و متدی) .  
 و ایستادن اشک کسی . و بیبوش و مست  
 گردیدن قوله تعالی لا یصد عدن عنه  
 و لایتن فون . و رفتن آب چشمه و چاه .

انزوه (enzaho) ص. ع. م. رجل انزوه : مرد منکبر .	انزع (anza) ص. ع. م. مرد موی رفته هر دو پیشانی .	و سبزی شدن می نمود . انزاق (enzāq) م. ع. م. آیز کتاییدن ستور را . و بسیار خندیدن . و بکسار شدن پس از برداری .
انزیاخ (enziäh) م. ع. م. انزاح انزیاخاً : رفت و دور گردید .	انزعاق (enzeäq) م. ع. م. ترسیدن بشب . و پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر . و شتاب کردن ستور . و سرعت کردن در رفتار .	انزال (anzāl) ع. ج. نزل (nozl) . انزال (enzāl) م. ع. فرو فرستادن یق انزله انزالا و منزلا (manzalan) . و فرود آوردن . و آب از مرد جدا شدن .
انزه (an'ze) ا. ب. غلایک آرا عدس و مرجک نیز گویند .	انزقاب (enzeqāb) م. ع. م. درآمدن کلاکوش در سوراخ خود .	انزال (enzāl) م. ع. م. پ. ا. مأخوذ از نازی . فرود آمدگی و خروج آب مرد .
انس (ens) ا. ع. مردم . ج: اناسی و اناسی . و اناسیه (anāsiyat) و اناس . و مونس و دوست گزیده یق هذا انسی . و حدائی و خلصی و جلسی : این مونس و هم سخن و گزیده و هم نشین من است . و نیز این انس : مونس و دوست گزیده یق فلان این انس فلان . و کیف این انک و انک ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک .	انزکاب (enzekāb) م. ع. م. درآمدن در زمین پست یا در مناک .	انزباق (enzebāq) م. ع. م. درآمدن در خانه یق انزباق فی البیت . انزبان (enzebān) ا. ع. یکسو شدن . انزجار (enzejār) م. ع. م. باز ایستادن . انزجار (enzejār) ا. ب. مأخوذ از نازی . کراهت و نفرت و عدم رغبت و میل و انزجار خاطر : کراهت خاطر و عدم میل آن . و انزجار داشتن فل . : نفرت و کراهت داشتن و بی میل بودن . و بی رغبت شدن .
انس (ens) ا. ب. مأخوذ از نازی . مردمان . و انس و جن : مردمان و پریان و دیوان .	انزلی (anzali) ا. ب. یکی از بنادر دریای آنکون در نزدیکی شهر رشت یعنی در آنجای که مرداب رشت در دریا داخل میگردد .	انزراب (enzerāb) م. ع. م. در کین نشستن سیاد .
انس (ons) ا. ع. خرمی و بی پژمانی . مند و حشت . یق کیف این انک یعنی نقشه ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک .	انزمام (enzenām) م. ع. م. بسته شدن .	انزراف (enzerāf) م. ع. م. درگذشتن و انزرفت الريح : درگذشت آن باد و رفت . و انزرف القوم : در طلب آب و گیاه رفتند آن گروه .
انس (ans) م. ع. انس به انساً و انساً (anasalan) و انساً . مر . انس (anus) .	انزون (anzau) ا. ب. عرض . مقابل طول .	انزراق (enzerāq) م. ع. م. بر پشت خفتن . و انزرق الرجل : پس ماند درنگ کرد آنمرد . و انزرق السهم : درگذشت آن تیر .
انس (ons) ا. ب. مأخوذ از نازی . خوگرنگی و مؤاست و الفت و همدمی و مصاحبت . و دوستی و مودت و وفاقت . و خرمی و بی پژمانی . و انس گرفتن فل : خوگرفتن . و مصاحب شدن .	انزوا (enzevā) م. ع. م. دور شدن . و زاریه گرفتن . و انزوت الجلدة : درکشیده شد پوست .	انزرو (anzaru) ا. ب. اندرو و پا زهر .
انس (anos) ا. ع. بی پژمانی . و اج . جماعت کثیر و قبیله ای که مقیم باشند بجایی . و مردم . و اج . نام خادم حضرت بنتی مآب صلی الله علیه و آله . و انس بن ابی اناس :	انزوا (anzau) ا. ب. عرض . مقابل طول .	انزروت (anzarut) ا. ب. پ. صغ سقزی که از طایفه چتری اخذ میشود و کنجیده و کامل کرمانی و کامل فارسی نیز گویند .

نام شاعری .

**انس** (anus) م.ع. انس به انس  
 و انسة (anasatan) دانسا و از باب سمع  
 . سرب و رگرم ( آرام یافت به آفت و  
 بی بزمان شد .

**انس** (ānek) ص.ع. انس گیرنده  
 و انیس .

**انسی** (onos) ج.ع. انوس (anūs)  
**انسان** (ansān) ج.ع. انسان (nāsī) و (nesī).

**انساء** (ensā) م.ع. چون هموز باشد  
 تاخیر کردن . و سپس انداختن و دو ساختن .

و نپه فروختن . و زمان دادن . و **انستنا**  
**شهر** آ که در زمان جاهلیت می گفتند یعنی

سپس انداز از ما حرمت ماه محرم را تا ماه  
 صفر . و چون وادی و یابی بود فراموش

گردانیدن چیزی مرگی را قوله تعالی و ما  
**انسانیه الا الشیطان** .

**انساب** (ansāb) ع.ج. نسب (nāsab)  
**انساب** (ansāb) م.ع. سخت و زویدن

باد . و برداشتن آن غاث و سنگریزه را بقی  
**انست الریح انساباً** .

**انجاج** (ansāj) ج.ا.ب. مأخوذ از  
 تازی . نسج ها و بافته ها .

**انفاح** (ensāx) م.ع. نوبسائیدن بقی  
**انسخه الكتاب فنسخه** . و منسوخ

یافتن .

**انسانا** (ansāsa) ا.ب. مأخوذ از  
 سربانی . کشمش و مویر .

**انناع** (ansā) ع.ج. نسمة (ensā) .  
**انناع** (ensā) م.ع. در باد شمال

در آمدن . و افزون شدن ونج کسی مر  
 مسابه را بقی **اننع فلان و فی المعیار**

**النسج بلدأ وجبل اسود** . و **اننع**  
**انناعاً** : دخل هذا البلد او ذلك  
 الجبل .

**انساغ** (ensāq) م.ع. برگ آوردن  
 نهال خرما . و باز روئیدن دوخت از بر پس  
 از بریدن . و بنازبانه دوختن .

**انفاق** (ensāq) م.ع. بسج گفتن  
 سخن را .

**انسال** (ansāl) ع.ج. نسل (nasal)  
**انسال** (ensāl) م.ع. زادن . و فروافنان

پشم . و کندن آنرا ( لازم و متعدی ) . و  
 شاخه بیرون آوردن گیاه حلیان . و فروانداختن

آنرا . و هنگام پشم ریختن رسیدن ستور .  
 و پیشی گرفتن بر قوم .

**انسام** (ansām) ع.ج. نسیم (nasām)  
**انسان** (ensān) ا.ع. مردم . واحد

و جمع و مذکر و مؤنث در وی بکسان است  
 ( اگر چه **انسانة** (ensānat) یعنی زن گاهی

گویند ) . و سر انگشتان . و ساقه مردم . و سر  
 کوه . و زمین ناکفته و غیر مزروع . و مردم

چشم . ج : اناسی و آناس .

**انسانة** (ensānat) ا.ع. زن .  
**انسانی** (ensānī) ا.ب. مأخوذ از

تازی . مرهمی . و ص . و منسوب به انسان .  
**انسانیة** (ensāniyat) ا.ع. بشریت و

مردمی . و تربیت و ادب .

**انسانیت** (ensāniyat) ا.ب. مأخوذ  
 از تازی . آدمیت و بشریت . و مرهمی و معروت .

و تمدن و تربیت . و ملائمت و خوش خلقی و  
 ادب . و **بی انسانیت** ص : بی تربیت و بی ادب

**انصب** (ansab) ص.ع. **هذا الشعر**  
**انصب** : این شعر بسیار لطیف است از روی

عشقنازی . و مناسب تر . و ماند تر و همشکل تر .  
**انصب** (ansab) ا.ع. قلعه ای در یمن .

**انصباء** (ansabā) ع.ج. نسب (nāsib) .  
**انصباء** (ensabā) م.ع. پوست باز  
 شدن .

**انصبات** (ensabāt) م.ع. دراز گردیدن

و نرم شدن .

**انصبات** (ensebāt) ا.ع. درازی بقی  
 فر وجهه انصبات .

**انصباک** (ensebāk) م.ع. ذوب شدن  
 تیره .

**انصة** (anasat) م.ع. **انس انصا**  
**انصة** (anasatan) م.ع. انس

**انصة** (anasat) ا.ع. بی بزمانی و آفت .  
**انسته** (aneste) ا.ب. آفت و ریشه

گیاهی که سمد گویند .

**انصاح** (ensejāh) م.ع. جوانمردی  
 نمودن بقی **انصاح لی بکذا ای** انصیح بکذا .

**انصجار** (ensejār) م.ع. پیوسته رفتن  
 شیر . و یا عام است . و فرورفته شدن موی .

**انصجال** (ensejāl) م.ع. ریخته شدن  
 آب بقی **انصجال الماء** .

**انصجام** (ensejām) م.ع. روان شدن  
 شک و جزآن بقی **انصجم الدمع فاندجم**  
 و كذلك الماء

**انصحاء** (ensehā) م.ع. سترده شدن  
 موی .

**انصحاب** (ensehāb) م.ع. کشیده شدن  
 بقی **سجبه علی الارض فاندصب** .

**انصجاج** (ensehāj) م.ع. خواشیده  
 شدن . و پوست باز گردیدن قی **سجبه**  
**فانصجاج** .

**انصحاط** (ensehāt) م.ع. از دست  
 کسی لغزیده افتادن بقی **انصط من یده** .

و از بالا بچیزی آویخته . سپس از دست آنرا  
 گذاشته فرود آمدن بقی **انصط عن النخلة**  
 اذا تدل عنهما حتی ینزل لایسکما یده .

**انصحاق** (ensehāq) م.ع. سوده شدن .  
 و فراخ گردیدن . و خشک شدن پستان شیرده  
 ماده شتر .

**انصحال** (ensehāl) م.ع. تراشیده و

**انسامح** (ensemah) م. ع. جوانمرد شدن .

**انسى** (ansā) م. ع. دردگین رگ نسا .

**انسى** (ensi) پ. ص. - مأخوذ از تازی -

آطرف از چیزی که نزدیکتر بشخص باشد .

**انسى** (anasir) و (ensis) ا. ع. واحد انس یعنی یکفر آدم از مردم . ج : اناسى و اناسية (anasiyat) .

**انسى** (ensiy) ا. ع. هند وحشی . وجانب چپ از هر چیزی . وبقول اسمی جانب راست از آن و **قال کل اثنین من الانسان کالاعدین** و **الزئذین واقدهین** **فما قبل منها على الانسان هو انسى** و **وما ادبر عنه وحشى** . و شکم کمان که روی آن بکشده باشد .

**انسیاء** (ensia) م. ع. فرام آمدن شیر در اطراف پستان .

**انسیاب** (ensiyāb) م. ع. بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .

**انسیاح** (ensiyāb) م. ع. فراخ و گشاده شدن دل بى انساح **باله و انساح بطنه** : فرومشت گشت شکم او و نزدیک فرعی رسید و نیز **انسیاح** : روان شدن آب بر روی زمین . و بگذشتن . و شکافته شدن .

**انسیاع** (ensiyā) م. ع. رفتن آب بر سر سوی .

**انسیاف** (enseaf) م. ع. پراکنده گردیدن لیف خرما . و ریش گردیدن آن .

**انسیاق** (ensiyāq) م. ع. رانده شدن .

**انسیت** (onsiyyat) ا. ع. - مأخوذ از تازی - الفت و موآست .

**انشا** (eneā) ا. ع. - مأخوذ از تازی - نوشته مترسلا نه وضیح و باسجع و قافیه . و **انشا نویسی** : بطور وضیح و مترسلا نه نویسی مطلبی . و **انشا کردن** مترسلا نه نوشتن . وضیح

**انسطاح** (ensefāh) م. ع. ستان دراز شدن و جنبش ناکردن بى **انسطاح الرجل** اذا استدعل قناه ولم يتحرك .

**انصباب** (ensebāb) م. ع. جاری شدن آب بى **انصباب الماء** .

**انسفار** (ensefār) م. ع. برته شدن سر شخص از موی بى **انسفر رأس الرجل عن الشعر** . و **انسفر الابل** : رفتندشتران .

**انسفاق** (ensefāq) م. ع. باز شدن در بى **انسفق الباب** .

**انسفك** (ensefāk) م. ع. ریخته شدن خون و اشک .

**انسكاب** (ensekāb) م. ع. ریخته شدن آب و جز آن . و **انسك القطان تسك على وجوههاى** تروح و تخفیف صدورهما ای رجوعا بعد ارتفاعها .

**انسکت** (ansekt) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - هوام و خستنده . مر. خستنده .

**انسلأ** (enselā) م. ع. بی غم شدن . و دور گردیدن غم از کسی بى **انسلی عنى الهم** اذا اكتشف عنه .

**انسلات** (enselāt) م. ع. بی خبر و برغفلت بیرون رفتن بى **انسلت عنها** .

**انسلخ** (enselāx) م. ع. بیرون آمدن چیزی از چیزی . و بگذشتن ماه . و بیرون برآمدن روز از شب . و مار از پوست .

**انسلع** (enselā) م. ع. شکافته شدن باشنه پای بى **انسلع عقبه** .

**انسلق** (enselāq) م. ع. مبتلا شدن به بیماری سلاق .

**انسلک** (enselāk) م. ع. مندرج شدن و داخل شدن . و درکشیده شدن .

**انسلل** (enselāl) م. ع. پنهان بیرون آمدن نرمیان چیزی . و آهست آهست برآمدن المثل رفتنی **بدانها و انسلت** .

- روشی شدن . و تابان گردیدن دم . و پوست باز شدن و **انسحل بالكلام** روان گردانید سخن را و **كذا انسحل فى الكلام**

**انسماج** (ensemdāj) م. ع. بر روی افتادن بى **انسماج علی وجهه** .

**انسداخ** (ensemdāh) م. ع. بر روی یا برضا افتادن .

**انسداخ** (ensemdāx) م. ع. گسترده و بهار گردیدن . و انبساط .

**انسداد** (ensemdād) م. ع. بسته شدن و بند گردیدن .

**انسداد** (ensemdād) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بند آمدگی . و گرفتگی و سد شدگی . و بسته شدن راه .

**انسدأر** (ensemdār) م. ع. فرومشت شدن موی بى **انسدأر الشعر** و شاتفتن . و نرم دودیدن . و فرود آمدن . و پیوسته رفتن و دور شدن .

**انسدال** (ensemdāl) م. ع. فرومشت شدن جامه و موی .

**انسدام** (ensemdām) م. ع. به شدن جرات پست .

**انسر** (ansor) ج. ع. نسر (nasr) .

**انسراء** (ensera) م. ع. دور شدن بى **انسرى عنى الهم** : دور شدن از من اندوه .

**انسرأب** (enserrūb) م. ع. در - و رواج شدن بى **انسرأب الثعلب فى حجره** . و دراز شدن چیزی .

**انسراح** (enserāh) م. ع. **انسرح الشعر** : واگرده شد موی و فرومشت گردید . و نیز **انسراح** : به پشت خوابیدن و پاها را از هم باز گشاده کردن . و برته و عریان شدن .

**انسرأط** (enserāt) م. ع. بآسانی فرو شدن در کله بى **انسرأط فى حلقة** .

**انسرأق** (enserāq) م. ع. سست شدن بندهای کسی بى **انسرأقته** مفاصله .

و باسج و قافیه نوشتن مطلبی .

**انشاء** (encî) م. ع. چون مهموز باشد بیرون آمدن از چیزی . و آفریدن و پروردن و گویالاییدن . و آغاز کردن چیزی . و در شدن در آن . و آبتن شدن شتر . و پیدا کردن بنای سرای را . و باند کردن ایر را . و وضع نمودن حدیث . و بر بستن آن و چون واوی و پایی باشد بوی چیزی یافتن .

**انشاءالله** (encâallah) پ. مأخوذ از تازی - کلمه غیر موصول که در مقام استقبال کارها استعمال میکند یعنی اگر بخواهد خدا .

**انشاب** (encâb) م. ع. بسته نمودن و آویخته گردانیدن . و ناروان ساختن . و سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و سنگریزه را . و در دام آویختن شکاری شکار را .

**انشاپردازی** (encâ-pardâzi) ا. پ. بلاغت و فصاحت در چیزی نویسی .

**انشائاً** (encâsâ) ا. پ. مأخوذ از سریانی - موزج و کمش کوفیان .

**انشاج** (encâj) ع. ج. شج (nacaj) .

**انشاد** (encâid) م. ع. تعریف کردن گم شده را . و تعریف کردن خواستن . و هجو کردن بق **انشدهیم** ای هجام .

**انشار** (encâr) م. ع. زنده گردانیدن بق **انشرهم الله** ای اسیمام .

**انشاز** (ancîz) ع. ج. نئز (naciz) و (nacoz) .

**انصاص** (encâs) م. ع. بر کردن از جای .

**انشاط** (ancât) و (encât) م. ع. **بشر انشاط** : جاه نزدیک نك که دور از آن يك کشیدن بر آید .

**انشاط** (encâi) م. ع. فرجه گردانیدن علف ستور را . و خداوند ستور بانشاط شدن و خوش اهل گردیدن مرد . و گردیدن مار . و گره گشادن . و دواز کردن گره بایند شتران

را . و بردن چیزی را . و استوار کردن . و بی قصد گرفتن شتران را و راندن .

**انشاع** (encâ) م. ع. دارو در کام و دهان و در دینی چکاندن . و مزد فال گوی دادن .

**وانشع فلاناً بشرية** یعنی بشریت بفریاد فلان رسید .

**انشاغ** (encâq) م. ع. یکسو شدن .

**انشاف** (eucâf) م. ع. بجه نرزان شتر بعد بجه ماده . و سرشیر خوراندن بق **انشفی** .

**انشاق** (encâq) م. ع. بدام آویختن آهر را . و برآیندن تشوق را . و در بینی ریختن آن را .

**انشائی** (encâi) ص. پ. منسوب به انشاء .

**انشائی** (encâiy) ص. ع. مولود دارای قوه ایجاد .

**انشئات** (encelât) م. ع. پراکنده شدن کار بق **انشت الامر** .

**انشثار** (encelâr) م. ع. برگشته يك چشم گردیدن بق **انشترت العين** .

**انشجار** (encejâr) م. ع. خواب از چشم کسی برداشته شدن . و خلاصی یافتن .

**انشخاب** (encexâb) م. ع. دوشیده شدن شیر . و روان شدن . و **انشخب عرقه** ده‌ای انقحر .

**انشداح** (encelâh) م. ع. هر دو پای گشاده داشته سان خفتن .

**انشداخ** (encelâx) م. ع. شکسته شدن میان کواکب - یا عام است .

**انشرات** (encerâs) م. ع. سبزه کفیده شدن پشت دست .

**انشرج** (encerâjz) م. ع. کفته گردیدن پوست و جران .

**انشرح** (enlincerâ) م. ع. گشاده شدن بق شرح **الله صدره فانشرح** .

**انشراح** (encerâh) ا. پ. مأخوذ از تازی - شاد شدگی دل . و نفس کشیدن به آزادی .

**انشراق** (encerâq) م. ع. کفته شدن و شکافته شدن کمان و جزآن .

**انشرام** (encerâmi) م. ع. کفته شدن پوست .

**انشط** (ancat) ص. ع. چالاکتر . و با نشاطتر و شادمان تر .

**انشطاء** (encelâ) م. ع. پراکنده شدن و منتصب گفتن .

**انشطاب** (encetâb) م. ع. روان شدن آب و جزآن بق **انشط الماء وغيره** .

**انشعاب** (enceâb) م. ع. پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن درخت و راه . و مردن . و از هم دیگر دور شدن . و نیکو گردیدن .

**انشعاب** (enceâh) ا. پ. مأخوذ از تازی . شاخ شاخ شدگی درخت و راه جزآن .

**انشعاع** (enceâ) م. ع. غارت آوردن بق **انشع الذئب فی الغنم** : غارت آوردن گرگ در گوسفندان .

**انشقاق** (enceqâq) م. ع. شکافته شدن هجو و جز آن . و متفرق و پریشان شدن کار بق **انشق العصا اذا تفرق الامر** . و **انشقاق القيم عن البرق** : پیدا شدن برق از ابر . و **انشقاق الفجر** : پیدا شدن صبح .

**انشقاق** (enceqâq) ا. پ. مأخوذ از تازی - شکافتگی . و کنگری . و ترک و ترکیدگی .

**انشلال** (encelâl) م. ع. رانده شدن . و برقتن در آمدن سبیل بق **انشل السيل** ای ابتدا فی اندفاع قبل ان یشد . و فرود آمدن باران .

**انشمار** (enceâm) م. ع. بسرعت رفتن یا خرابیدن در رفتن . و **انشمر للامر** :

و عادل . **وبی انصاف** : بی داد و ظالم . و  
**انصاف دادن** و یا **انصاف کردن** : م.  
 عدالت کردن و داد دادن . و احقاق حق کردن  
**و انصاف ستاندن و یا انصاف گرفتن** :  
 انتقام گرفتن .

**انصافاً** (ensāfān) م.ف.پ . مأخوذ  
 از نازی . بطور عدالت و حقانیت .

**انصافانه** (ensāfāne) م.ف.پ . مأخوذ  
 از نازی . انصافاً و بطور انصاف .

**انصاف** (ensāf) م.ع . پیکان در نشاندن  
 در تیر . و پیکان از تیر و تیره بیرون کشیدن .  
 از اعداد است . و خار بر آوردن بهمی .

**انصب** (ansab) ص.ع . **قیس انصب** :  
 تکه ایستاده شاخ .

**انصباء** (ansēbā) ع.ج . **نصب** (nasīb)  
**انصباب** (ensebāb) م.ع . ریخته شدن .

**انصبان** (ensebān) م.ع . برگشتن .

**انصبه** (ansehat) ع.ج . **نصب** (nasīb) .  
**انصداع** (ensedān) م.ع . شکافته شدن .

**انصداع** (ensedā) ا.پ . مأخوذ از  
 نازی . شکافتگی .

**انصر** (ansar) ا.ع . مرد خسته ناکرده .

**انصراب** (anserāb) م.ع . پیدا و آشکارا  
 شدن .

**انصراع** (enserā) م.ع . افتادن در  
 حمله های سرعی .

**انصراف** (enserāf) م.ع . برگشتن  
 و باز ماندن .

**انصراف** (enserāf) ا.پ . مأخوذ از  
 نازی . بازگشت و روانگی و وحشت . و

**انصراف از خدمت** : بازگشت از  
 خدمت .

**انصرام** (enserām) م.ع . بریدن و  
 منقطع گردیدن **بق انصرام الحبل** .

**انصع** (ansa) ص.ع . خالص تر

**انصاب الحرم** : حدهای حرم .

**انصاب** (ensāb) م.ع . **نصب** گردانیدن  
 جهت کسی . و مانده گردانیدن اندوه . و رنج  
 رسانیدن و در دستگردانیدن بیماری . و دسته  
 کردن کارها .

**انصات** (ensāt) م.ع . خاموش بودن و  
 گوش داشتن **بق انصته** و له ایسکت له  
 و استمع لعدیه . و خاموش کردن . و بازی  
 میل کردن .

**انصار** (ansār) ع.ج . **نصیر** : یاری گران  
 و **انصار النبی** **صلواته** علیه و آله **خ.ج** :  
 کسانی که در مدینه بودند و یاری کردند آنحضرت

را و یاری‌گر او شدند . **سموا به لانه**  
**غلبت علیهم الصفة** و نیز **نصرانی** را

یعنی اهالی نصران که دهی است در شام **انصار**  
 گویند و آنها را **انصاری** نیز نامند .

**انصاری** (ansāri) ص.پ . مأخوذ  
 از نازی . **نصوب** باصهار که یاریگران حضرت  
 پیشمر **صلواته** علیه و آله باشند . و **خ.ج** .  
 ملاطفتی از بزرگ زادگان کاشان را **انصاری**  
 گویند .

**انصاع** (ensū) م.ع . **انصعت الناقة**  
**للفحل انصاعاً** : ثابت ماند . و نیز **انصاع**  
 ثابت کردن . و گزاردن حق کس را . و پیش

آمدن جهت بدی . و فرآخیدن . و آشکار کردن  
 آنچه در دل باشد . و **اهنگ جگ** کردن .

**انصاف** (ansāf) ع.ج . **نصف** (nesf) و  
 (nasf) و (nosf) و (nasaf) .

**انصاف** (ensāf) م.ع . داد دادن . و راستی  
 کردن . و به نیمه رسیدن روز و جز آن . و  
 خدمت کردن . و در نیمه روز سیر کردن . و  
 نصف چیزی گرفتن . و شناختن .

**انصاف** (ensāf) ا.پ . مأخوذ از نازی .  
 عدل و داد و معدلت . و مرورت . و راستی  
 و صداقت . و **یا انصاف** ص. : با عدل و پاداد

آماده شدگاری را . و نیز **انصار** : **بشایب**  
 رفتن اسب .

**انصماص** (encemās) م.ع . **ترسیدن** و  
 بیناک شدن .

**انصمال** (encemāl) م.ع . **دامن برچیده**  
 بشناختن . و **انصم للامر** . آماده شد برای  
 کار و سبک و جست گردید . و **انصم للقرس**  
 نیز رفت آن اسب .

**انصناج** (encenā) م.ع . **ترنجیده شدن**  
 پوست .

**انصواء** (encevā) م.ع . **بریان شدن** .  
**انصودة** (onendat) ا.ع . **شعر که در**

تا شد و **مشاعره خواند** : **ج** : **انصید** .

**انصوطة** (onecutat) ا.ع . **گره آسان**  
 گسای چون گره ازار بند و مانند آن . و **ما**  
**عقالک بانصوطة** ای مامودتک **برواعیه** .

**انصیاب** (enciāb) م.ع . **آمیخته شدن** .  
**انصیال** (enciāl) م.ع . **بلند شدن** و **برداشت**

شدن **بق شلت** **به فانسال** .

**انصیام** (enciām) م.ع . در آمدن در چیزی  
 و منظور **نظر** شدن **بق انصام الشیء** **اذا**  
 صار منظوراً الیه .

**انصینه** (encinie) ا.پ . مأخوذ از  
 یونانی . **تدارک عید** و جشن .

**انصاء** (ansā) ع.ج . **نسی** (nasiy) **رجح**  
**نصیه** (nasiyat) .

**انصاء** (ensā) م.ع . چون **واوی** باشد  
 موی پیشانی کسیرا گرفتن . و چون **یاتی** بود

بسیار **نسی** گردیدن زمین .

**انصاب** (ansāb) ع.ج . **نصب** (nasab) . و ا.  
 بیماری . و سختی . و نشان برای کرده . و

پایان . و **بت** . و آنچه بر پای کنند جهت  
 پرستش . **قره نالی و الانصاب و الازلام**

و سنگها که گردا گرد کعبه بر پای میکردند و  
 می پرستیدند و بر آنها **ذبح** و قربانی میکردند .

خوردن . و نیز رهاپیدن . و پویه دودین  
شتر ماده . و پویه دودین آزا .  
**انضال** (enzāl) م . ع . و لاغر و ماده  
گرداپیدن .  
**انضابح** (enzabāh) م . ع . اندک  
برگردیدن گوته چیزی از آتش بق **ضبحت**  
**النار الشئی فانضج** .  
**انضباط** (enzebāt) ا . ب . مأخوذ از  
نازی - نظم و انتظام و ترتیب و دوستی و  
عدم هرج و مرج - و بی **انضباط** ص . :  
هرج و مرج . و **انضباط** داشتن ص . :  
منظم بودن و انتظام داشتن و دوستی در کار  
داشتن .  
**انضة** (onezzat) ع . ج . عنینة (nazizāt) .  
**انضجاع** (enzejū) م . ع . بر پهلوی  
خواهیدن بق **اضجعه فانضجع** .  
**انضر** (anzar) ص . ع . تازه و آبدار .  
و ا - زو و سیم .  
**انضر** (anzor) ع . ج . نضر (nazar) .  
**انضراء** (enzenrī) م . ع . مملک شدن  
و مردن بقیرات بق **انضرات الابل** .  
و خشک گردیدن خرما بق و دوختن و کشت  
بق **انضرات النخلة و كذلك الشجر**  
**والبقل** .  
**انضراج** (enzenraj) م . ع . شکفته و  
کشاده گردیدن . و **انضراج** **ما بین**  
**القوم** : دوری و جدائی شد میان قوم . و  
**انضراج العقاب** : فرود آمدن عقاب برصید  
و با گرفت صید را در طریفی . و نیز **انضراج** :  
شکافته شدن غلاف شکوفه . و پختن و  
پراکنده شدن برق از افق .  
**انضراح** (enzenrah) م . ع . دور و جد  
گوشه افتادن چیزی بق **شئی منضرح** .  
**انضفار** (enzenfār) م . ع . بهم دوییدن  
دورسن .

فرو رفتن .  
**انضيار** (ensiyār) م . ع . کز گردیدن و  
شکسته شدن بق **انضار الشئی** .  
**انضیاع** (ensiyū) م . ع . پراکنده شدن .  
و سپا یکسر برگشتن . و شبان گذشتن بق  
**انضاع القوم سراعاً** : ای مروا .  
**انضیاع** (ensiyāq) م . ع . آماده شدن .  
و در کار بد ریخته گردیدن چیزی .  
**انضاء** (anzā) ع . ج . هز (nezv) .  
**انضاء** (enzā) م . ع . چون واری باشد  
لاغر گرداپیدن . و ستود لاغر دادن بکسی .  
و کهنه گرداپیدن جامه را . و چهرن یابی بودن  
بر کشیدن شمشیر . و کهنه گرداپیدن جامه را .  
**انضاب** (enzāb) م . ع . کشیدن چله  
کمان را تا بانگ کند - مغلوب انباض .  
**انضاج** (enzāj) م . ع . پختن گوشت  
و جزآن را . و رسانیدن بیوه را . و باصلاح  
طب صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع .  
**انضاح** (anzāh) ع . ج . نضح (nozāh) .  
**انضاح** (enzāh) م . ع . زشت گرداپیدن  
آبروی کسی را و آوردن بق **انضاح عرضه** .  
و پر آوردن کردن دانه کشت .  
**انضاد** (anzād) ع . ج . نضد (nazād) .  
و **انضاد القوم** : جماعت مردم . و  
**انضاد الرجل** : اعصابه و احواله  
المتقدمون فی الشرف . و **انضاد الجبال** :  
سنگهای بر یکدیگر . و **انضاد الحجاب** :  
ایز بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده .  
**انضار** (enzār) م . ع . تازه روی  
گرداپیدن . و تازه روی شدن (لازم بود  
شندی) .  
**انضاض** (enziz) م . ع . حاجت روا  
کردن . و اندک اندک شیر خوراپیدن را می  
بره و بزغاله را .  
**انضاف** (enzāf) م . ع . همیشه صفر

ری آمیخ تر .  
**انضاف** (ansaf) ص . ع . منصف تر و  
یا داد تر .  
**انضفاق** (ensefāq) م . ع . بازگشتن .  
**انضل** (ansol) ع . ج . نحل (nasl) .  
**انضلات** (enselāt) م . ع . گذشتن در  
سیر و سبقت نمودن بق **انضلت فی سیره** .  
**انضلاح** (enselāh) م . ع . اصلاح  
شدن و درست شدن .  
**انضلاع** (enselā) م . ع . بالا برآیدن  
و ا - در وسط آسمان رسیدن . یا از ابر  
زیرین آمدن بق **انضلت الشمس** .  
**انضماء** (ensemā) م . ع . چون هموز  
باشد برداشته شدن بق **صمائه فانضما** .  
و چون یابی بود ریخته شدن بر چیزی بق  
**انضمی علیه** .  
**انضماع** (ensemā) م . ع . **انضمع**  
**فی غضبه** : رفت در غضب خود .  
**انضولة** (onsulat) ا . ب . شکرته نعل  
گیاه همی . یا همی که از گرمی خشک شده  
باشد . ج . انضایل .  
**انضهار** (ensehār) م . ع . گداخته شدن .  
**انضیاب** (ensiyāb) م . ع . فرود آمدن  
باران .  
**انضیات** (ensiyāt) م . ع . راست شدن  
قد بق **انضات الرجل** . و کذا **انضات**  
**المنحنی** ای استوی . و **انضات فلان** :  
برفت فلان . و **انضات به الزمان** :  
مشهور گشت . و **وعی فانضات** : پاسخ  
دادن و او را و روی آورد . و **انضات الرجل** :  
کلانسال گردید آمدن .  
**انضیاح** (ensiyāh) م . ع . کفیده شدن .  
و **انضاح القمر** : روشن شد ماهتاب .  
**انضیاح** (ensiyāh) م . ع . کفیدگی .  
**انضیاح** (ensiyāh) م . ع . بر زمین



**انظاء** (entefâ) م.ع. فرود آمدن آتش.  
**انظلاس** (entelâs) م.ع. پوشیده شدن کار و مشت گردیدن .  
**انطلاق** (entelâq) م.ع. رفتن و گمانه گردیدن روی . و پیدا شدن شب . و انطلق به (بجهرلا) : برده شد .  
**انظلة** (antalat) ا.ع. سختیابی و اماه بانظلة .  
**انظليون** (antalyun) ا.ب. مأخوذ از یونانی: قوس قزح و آژوندک .  
**انظماس** (entemâs) م.ع. ناپدید گردیدن . و پوشیده شدن . و نحو پاک گردیدن خط .  
**انظمال** (entemâl) م.ع. با نذران مشارکت نمودن بق **انظمل فلان** اذادارک الصوم .  
**انظوا** (entevâ) ا.ب. مأخوذ از تازی . برهم بیچیدگی .  
**انظوا** (entevâ) م.ع. نور دیده گشتن .  
**انظونیا** (antuniâ) ا.ب. مأخوذ از یونانی: کاسی شامی .  
**انظیاد** (entiâd) م.ع. جانب بالا رفتن در هوا .  
**انظیار** (entiâr) م.ع. شکسته شدن .  
**انظیاع** (entiâ) م.ع. فرمان بردار شدن .  
**انظار** (anzâr) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . نگاه . و نگامها و نظرها و نگریشتها . و دیده و دیده ها .  
**انظار** (enzâr) م.ع. گوش دادن بق **انظرنی** - هیئت امر - ایامع ال - و در پس انداختن و زمان دادن بق **انظر الدین** **انظرا** یعنی در پس انداختن وام را .  
**انظام** (anzim) ا.ج. یعنی های منظم و رشته ای که بهره دوی کشند . و ریگ برهم

**انظاکية** (entâkiyat) و (antâkiyat) ا.خ. ع . شهری که تنگنا عراضم بوده و دارای چشمه ها و فراخ بسیار و مساطب سوری است سنگین و بس بزرگ و داخل آن پنج کوه و دور آن دوازده میل . مر . انظاکیه .  
**انظاکیه** (antâkiye) ا.خ . پ . که بتازی انظاکیه گویند . شهری است از ترکی آسیا که يك وقتي معمور و آبادان و پای تخت - یوه بوده و اکنون دارای ۴۰۰۰ نفر جمعیت است و در روی رودخانه نهر آلاسی که بدریای بحر الروم میریزد واقع شد . و این شهر که مولد شیخ داود صاحب تذکره است در سال هفتم هجری بدست عساکر اسلام مفتوح گشت و اهل حلب آنرا در سال ۴۸۷ هجری تصرف در آوردند و از سال ۶۶۷ هجری مجدداً در تصرف سلاطین اسلام در آمده و اکنون در میان ترکیه و سوریه است .  
**انظباح** (entebâh) م.ع. پخته شدن بق **طبخه فانطبخ** .  
**انظباع** (entebâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نقش شکمی . و نقش و نشان . و اثر . و چاپ و طبع . و تأتف .  
**انظباق** (entebâq) م.ع. موافق و برابر شدن .  
**انظباق** (entebâq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - هم یوسگی .  
**انظباح** (entebâh) م.ع. گستره و گشاده شدن .  
**انظر اب** (enterâb) م.ع. مشهور شدن و محظوظ گردیدن و مسرور شدن .  
**انظر اح** (enterâh) م.ع. از گنده شدن و در در کرده شدن .  
**انظسام** (entesâm) م.ع. محو شدن .  
**انظفا** (entefâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شاموش شدن . و فرو نشنگی .

**انضمام** (entzemmâ) م.ع. آلوده گردیدن بوی خوش .  
**انضمام** (entzemmâr) م.ع. انزال کرده شدن بق **قصب منضم** .  
**انضمام** (entzemmâm) م.ع. فراهم آمدن بق **ضمه الله فانضم** . و باریک میان گردیدن .  
**انضمام** (entzemmâm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - افزونی . و افزودن شکمی . و پیوستگی - پیوستگی چیزی . و **بانضمام** : بلاء و بازش و باصافه .  
**انضمام** (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .  
**انضمام** (zenâ) م.ع. مایل شدن بسوی چیزی .  
**انضمام** (enzîj) م.ع. فراخ شدن .  
**انضمام** (enzîâ) م.ع. **انضمام** **اخرخ** : بانگ کرد و فریاد نمود چوز و کشاد هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آزا . و **انضمام الصبی** : آمادگی پختن گردید کودک و بانگ کرد .  
**انضمام** (anzîat) ع ج یعنی (nazîr) **انضمام** (anatt) ا.ع. سفر دور : ج . نطق (notot) .  
**انضمام** (antâ) ع.ج نطاة (natât) .  
**انضمام** (entâ) م.ع. بخت اهل یمن بخشدن .  
**انضمام** (antâbolos) ا.خ.ع. شهری در افریقا .  
**انضمام** (antâ) ع . ج نطع (nat) و (nata) .  
**انضمام** (entât) م.ع. منعم کردن کسی را .  
**انضمام** (entâq) م.ع. گویا گردانیدن و بستن در آوردن .  
**انضمام** (antâkiy) م.ع. منسوب به انظاکیه .

نشسته .  
**انظام** (enzām) ا.ع. خط سید که از دم تا گوش مای باشد .  
**انظام** (enzām) ع.م. نظام برآوردن مای و سوسمار . و یخچه پیدا گردیدن در شکم ماکیان بق **انظمت اللجاجة** .  
**انظامان** (enzāmane) ا.ع. جینه تنیه دو خط سید که از دم تا گوش مای باشد .  
**انظام** (enzelām) ع.م. ستم کشیدن و احتمال کردن .  
**انظمة** (anzemat) ع.ج. نظام (nezām) .  
**انظور** (anzuro) ع. بعضی از تازیان بجای انظر (anzoro) - جینه متکلم و حده - **انظور** گویند .  
**انظومة** (onzumat) ا.ع. بمعنی نظام است که خط سید از دم تا گوش مای بود .  
**انظومتان** (onzumatāne) ا.ع. تنیه انظومة است .  
**انعات** (en'āl) ع.م. خو بر روی گردیدن .  
**انعات** (en'ās) ع.م. اسراف کردن در مال خود بق **انعت فی ماله** . و در تهیه و آماذگی ساز و سامان سفرد آمدن بق **انعت الرجل** .  
**انعات** (en'ās) ا.ع. کوشش و جدوجهد در . بق **هم فی انعات** ای جدواجتبیروا فرارم .  
**انعات** (en'āy) ع.م. خداوند شتران فریه شدن .  
**انعار** (en'ār) ع.م. باو آوردن ارالک .  
**انعاس** (en'ās) ع.م. فرزندانست و کل بند آوردن . و خوابانیدن کسی را .  
**انعاش** (en'āe) ع.م. برداشتن .  
**انعاظ** (en'āz) ع.م. بر خیزانیدن نره . و سخت آژت شدن مرد وزن بجماع . و باز

و سسته شدن . و باز داشته شدن .  
**انعدال** (en'edāl) ع.م. برگردیده شدن از چیزی بق **انعدل عنه** .  
**انعدام** (en'edām) ع.م. مدموم شدن و نیست شدن .  
**انعدام** (en'edām) ا.ب. مأخوذ از تازی - نابود شدگی .  
**انعر اج** (en'erāj) ع.م. خمیدن آفتاب بسوی مغرب . و میل کردن .  
**انعزال** (en'ezāl) ع.م. گوشه گردیدن . و دور شدن .  
**انعیاف** (en'esāf) ع.م. خم گرفتن و دوتا شدن . و در پیچیدن .  
**انعشاش** (en'ecūc) ع.م. در پی پذیرفتن پیراهن .  
**انعیاب** (en'esāb) ع.م. سخت شدن .  
**انعیار** (en'esār) ع.م. فشار بردن بق **عصرت العنب فانعصر** : فشار دام انگور واپس فشار داده شد .  
**انعیام** (en'esām) ع.م. باز ایستادن از گناه بق **عصمه الله من المعصية فانعصم** .  
**انعیاط** (en'etāt) ع.م. بدواز دریده شدن جامه . و دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر .  
**انعیاف** (en'etāf) ع.م. دوتا شدن و خم گرفتن . و باز گردیدن .  
**انعیاف** (en'etāf) ا.ب. مأخوذ از تازی - خمیدگی و پیچیدگی و کجی و برگشتگی و **انعیاف داشتن** فل: پیچیدگی داشتن .  
**انعیطان** (en'etān) ع.م. در دباغ نهاده شدن پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بچوبی و گرم گردد و پشم کنده شود .

و فراخ کردن ستود ماده فرج را از غایت اشتهای نعل .  
**انعیاف** (en'āf) ع.م. بر ناعف نشستن .  
**انعیال** (en'āl) ع.م. نعل بستن در پای ستور . و بسیار نعل شدن مرد .  
**انعیال** (en'āl) ا.ع. سیدی میان سم و رسخ اسب مادام که از رسخ درنگذود و چون در گذرد آرا محضم گویند .  
**انعیام** (an'ām) ع.ج. نم (naam) .  
**انعیام** (en'ām) ع.م. **انعم الله بك عیناً** : خنک گرداند خدای چشم محبوب تو را به تو و یا چشم تو را به محبوب تو . و **انعم فی الامر** : بباله نمود در کار . و **انعم الله صباحك** : فراخ و خوش گرداند خدای بامداد تو را . - باین معنی از نمونه میآید - و نیز انعام : نعمت دادن بق **انعم الله علیه و انعم بها** . ژ افزودن بق **انعم ان یحسن ای زاد** . و برهنه یا آمدن نزد کسی . و نم گفتن . و **منزل ینعهم** یعنی منزلی است که فرود آیدگان را به آرام و آسودگی دارد .  
**انعیام** (an'āni) ا.ب. مأخوذ از تازی - بخشش و باسگونه و بیلاک و دانش و نوش و داد و دهش و احسان و عطیه و نعمت و دهش و عطا و نواهران و هدیه . و نوعاً انعام و بخشش نقدی را گویند که از جانب شخص بزرگ به کوچک داده میشود . و **انعام دادن** قسم : علیه دادن . و **انعام فرمودن** و یا **کردن** : بخشش کردن و عطا کردن .  
**انعیامات** (an'āniāt) ا.ج.ب. مأخوذ از تازی - بخششها و باسگونه ها و عطیها و دهشها .  
**انعیال** (en'etāl) ع.م. سخت کشیده شدن تلاق و گذاشتن . و **لانعیال معك** ای لا ابرح مکانی .  
**انعیام** (en'ejām) ع.م. مشکل شدن .



بارانی که اول بر رواند گیاه را . **وانف الناب**  
 اطرف از دندان که اول بر آید . و **رجل**  
**حمی الانف** (hamiyol'anf) : مرد با  
 نك . و **ورم اقه** : خشکین گردد . و  
**جعل اقه من قناه** : پشت داد حق را  
 و روی آورد بیاطل . و **هو يتبع اقه** :  
 می بود و میرود بی آن . و **انف الناقه**  
 اخ: لقب جعفر بن قریع که پدر بطنی از قبيلة  
 سمعین زید مائة بوده و در نلقب او چنین  
 گویند که قریع شتری کشت و بر زنان خود  
 تقسیم نمود چون جعفر از جانب مادری خود  
 پیش قریع آمد شتر تقسیم شده و جزو سرگردن  
 چیزی از آن باقی نمانده بود قریع کفت بگیر  
 این سرگردن را پس جعفر بی آن شتر را  
 گرفته کنی کسان بخانه آورد و از آن هنگام  
 باین لقب ملقب گردید . و بنی جعفر از این  
 لقب غار داشتند تا آنکه یکی از شعرا ایشان  
 را باین شعر مدح کرد :

**قوم هم الانف والاذناب غیرهم**  
**ومن یروی باق الناقه الذبا**  
 التل: اضاع مطلب اقه فرج امه: حنرب  
 لم یمنطل فی مقصد و یمنع التنی فی غیر موضعه .  
**انف** (anf) م.ع. **اقه انا** (از باب ضرب  
 و نصر) : زدینی آنرا . و **اقه الما** : رسید  
 آب تابینی او در حوض جوئی . و **اقه الابل** :  
 پاسبان کردن شتران مرغزار ستور نارسیده را .  
**انف** (anf) ا.ب. - مأخوذ از نازی بینی .  
**انف** (anaf) ا.ع. **مارایت احمی**  
**انفا من فلان** یعنی با نك ترا ز فلان ندیدم .  
**انف** (anaf) م.ع. **انف منه انفا** و  
**اقه** (anafatan) (از باب اسمع) : نك داشت  
 از آن . و **انف المرأة** : باردار شدن و  
 رغبت چیزی نکرد . و **انف البعیر** : دردمند  
 بینی شد شتر از چوبك مهار . و رام و مفاد

گردید . و **انف من قوله اشد الانف** :  
 کرامت داشت از آنچه گفته بود .  
**انف** (onof) ا.ع. رفتار نیکو . و **اتیک**  
**من ذی انف** : آدمی تورا از پیش کمانتول  
 من ذی قبل (qubalen) .  
**انف** (onof) م.ع. **کلاء انف** : گیاه  
 چریده نشده . و **روضه انف** : مرغزار  
 ستور نارسیده . و **کاس انف** : جام نام  
 خورده . و **امر انف** : کار تو که کسی نا  
 کرده باشد .  
**انف** (anef) ا.ع. **قال انفا** : کفت  
 اکنون مانند **قال آقا** .  
**انف** (anef) م.ع. **بعیر انف** : شتر  
 دردمند بینی از چوبك مهار .  
**انفاج** (enfāj) م.ع. جدا کردن آورد  
 از پستان وقت دوشیدن . و بر جهانیدن و  
 دوآیند خرگوش را . و **ینکینن شکار** را .  
**انفاد** (enfād) م.ع. ناپدید گردانیدن .  
 و بی توشه و بی ستور شدن قوم . و سپری  
 کشتن آب چاه .  
**انفاد** (enfād) ا.ب. - مأخوذ از انفاذ  
 نازی - فرستادگی و روانه کردگی . و **انفاد**  
 شدن دل : فرستاده شدن . و **انفاد کردن**  
 ف.م. : فرستادن و روانه کردن .  
**انفاد** (enfāz) م.ع. در گذرانیدن . و  
 روا کردن کار را . و فرستادن . و جاری کردن  
 نامه و فرمان را . و باقوم شدن . و باقوم  
 را شکافتن در وسط آنها در آمدن . و در  
 گذشتن از قوم . و خلاف ورزیدن از آنها .  
 و تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن .  
**انفار** (enfār) ع.ج. نفر (nafar) .  
**انفار** (enfār) م.ع. رمانیدن . و یاری  
 دادن . و دواز کسیدن . و خداوند شتران  
 رنده و نافر شدن . و **انفر علیه** : به  
 چیرگی حکم کرد بروی .

**انفاز** (enfāz) م.ع. تیر بر ناخن گردانیدن  
 تا کمی از راستی معلوم گردد . و بر جهانیدن  
 کودک را .  
**انفاس** (anfās) ع.ج. نفس (nafas) .  
**انفاس** (anfās) ج ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - دها و نفسها . و روانها . و آوازا  
 و سخنها . و **انفاس مشکبار** : سخنها  
 شیرین و مطبوع .  
**انفاس** (enfās) م.ع. در شکست آوردن  
 کسی را باین **اقه انفاسا** و **اقه فی**  
**الامر** : ترغیب نمود آنرا در آن کار .  
**انفاس** (enfāc) م.ع. ماندن ستور بجرا  
 در شب .  
**انفاس** (enfās) م.ع. بشتاب سخن گفتن  
 و بسیار خندیدن . و دفعه دفعه کبیر انداختن  
 گوسپند . و به لب اشاره کردن .  
**انفاض** (enfāz) م.ع. بچه دادن شتر .  
 و درویش گردیدن قوم . و مردن ستور آنها .  
 و سپری شدن توشه . و یا سپری گردانیدن  
 آنرا . و باران زده شدن مردم . و **انقضت**  
**الجله** (بجهرلا) : انقضاه شد جلک خرما .  
**انفاط** (enfāt) م.ع. آبله انداختن کارد  
 در دست . و یا شوخگین کردن آنرا و کبیر  
 انداختن گوسپند .  
**انفاعة** (enfā) م.ع. تجارت بعضا کردن .  
**انفاق** (enfāq) ا.ب. روغن زیتون تازه .  
**انفاق** (enfāq) م.ع. دوویش گردیدن .  
 و سپری کردن مال را . و هزینه نمودن و  
 سپری شدن . و قوله **تالی اذا لامسکم**  
**خشیة الاتفاق** ای الفقر . و خداوند بازار  
 رایج شدن قوم . و برواج بازار رسیدن مردم .  
 و پراکنده و منتشر گردیدن پشم شتر از فرجه  
 و روانی دادن رخت و سلمه را .  
**انفاق** (enfāq) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 خرج و دهمش و روزی دادن و بخشش در راه

انفختن (anfaxtan) : فل. پ. سود بردن و کسب کردن و ورزیدن .	زه کمان .	انفاد (anfād) : ع. ج. نفل (nafal) .
انفختد (anfaxd) : ا. پ. انفخت و سرمایه .	انفجار (enfejār) : م. ع. سید گردیدن آتشرب . و رسیدن بلاها از هر سو . و روشن گردیدن بامداد . و روان شدن آب . و جوانمردی نمودن .	انفال (anfāl) : م. ع. غنیمت دادن . و تیرگرفتن جهت بریدن قنات شتر را .
انفداء (enfiedā) : م. ع. خدیه و سرچا داده شدن .	انفجار (enfejār) : ا. پ. مأخوذ از تازی . روان شدگی به آزادی . و بیرون شدگی آب از چشمه و روان شدگی آب از دنبل .	انفان (anfān) : م. ع. بلند بینی .
انفداع (enfediā) : م. ع. کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور .	انفجانی (anfajāni) : م. ع. مرد بسیار گوی و باهوش درای .	انفان (anfāne) : ا. ع. حسنه تشبه .
انفداع (enfediā) : م. ع. از خشک نرم و مرطوب شدن .	انفجانی (anfajāni) : م. ع. مرد بسیار گوی و باهوش درای .	انفاه (anfāh) : م. ع. مانده گردانیدن . و کم دادن کسی را از مال خود .
انفده (anfade) : م. پ. باهوش گوی و مرزه گوی . و آشفته .	انفحاق (enfahāq) : م. ع. فراخ و گشاده گردیدن .	انفة (anfāt) : ا. ع. آغاز و انفة الشیء : آغاز چیزی و اول آن . و انفة الصبیء : بالیدگی کودک و آغاز آن .
انفد (anfaz) : م. ع. نافذتر . و مطاعت .	انفحة (enfahat) و (enfahāt) و (enfahat) : ا. ع. چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغاله شیرخواره برآید و آنرا برپاره بشم بردارند پس ستر و خشک گردد . و بگفت اصمى شکفته بره و بزغاله ای را گویند که هنوز علف ننورده باشد و بنفاری پتیر مایه گویند زیرا چون آنرا در شیر میامیزند پتیر گردد . ج : انفخ .	انفة (anfāt) و (anfāt) : ا. ع. آغاز نواز و تکبیر اول .
انفراء (enfērā) : م. ع. ترکیدن . و باز شدن .	انفحة (enfahat) : ا. ع. گیاهی است شبیه به بوته بادنجان .	انفة (anfāt) : م. ع. انف اشأ و انفة مر. انف .
انفراء (enfērās) : م. ع. شوریدن دل زن پاردار .	انفحة (enfahat) : ا. ع. گیاهی است شبیه به بوته بادنجان .	انفة (anfāt) : ا. ع. کراهت .
انفراج (enfērāj) : م. ع. رخته و شکاف شکاف شدن .	انفحة (anfahē) : ا. پ. مأخوذ از تازی . پتیر مایه که لبه نیز گویند .	انفت (anfāt) : ا. پ. زبان و نقصان و خسارت .
انفراج (enfērāj) : م. ع. رخته و شکاف شکاف شدن .	انفحة (anfahē) : ا. پ. مأخوذ از تازی . پتیر مایه که لبه نیز گویند .	انفتات (enfetāt) : م. ع. درزه شدن .
انفراج (enfērāj) : ا. پ. مأخوذ از تازی . تخرج خاطر . و چاک و شکاف و ترک . و فاضل .	انفحة (anfahē) : ا. پ. مأخوذ از تازی . پتیر مایه که لبه نیز گویند .	انفتاح (enfetāh) : م. ع. گشاده شدن .
انفراء (enfērād) : م. ع. بگانه شدن و تنها گردیدن . و تنها کردن کاری .	انفخ (enfāx) : م. ع. و رجل انفخ : مرد آماسیده خایه .	انفتاح (enfetāh) : ا. پ. مأخوذ از تازی .
انفراء (enfērād) : ا. پ. مأخوذ از تازی . بگانه بگانه بکنای و تنهایی . و انفراء و ورزیدن و انفراء حاصل کردن فل . : تنها شدن .	انفتحات (enfexāt) : م. ع. سوراخ دار گردیدن آسمان خانه .	انفتاق (enfetāq) : م. ع. رسیدن مر شتر را بیاری میان پستان و ناف که گاه هلك باشد بيق انفقت الناقاة . و گشاده و شکافته شدن . و گشاده کس گردیدن زن .
انفراء (enfērādān) : م. ف. پ. مأخوذ از تازی . به تنهایی . و در حالت تنهایی .	انفتخان (enfexān) و (onfoxān) و انفخانی (enfexāniy) و (onfoxāniy) : م. ع. مرد برگوش از فریبی .	انفتاق (enfetāq) : ا. پ. مأخوذ از تازی . شکافتگی .
انفراء (enfērāc) : م. ع. گسترده شدن و هموار و برابر شدن .	انفتخانة (onfoxānat) و انفخانیة (onfoxāniyat) : م. ع. زن برگوش از فریبی .	انفتال (enfetāl) : م. ع. بافته شدن .
انفراق (enfērāq) : م. ع. جدا گشتن .	انفتخانة (onfoxānat) و انفخانیة (onfoxāniyat) : م. ع. زن برگوش از فریبی .	انفتات (enfesāt) : م. ع. شکسته گردیدن .
انفراء (enfērāk) : م. ع. مایله شدن .	انفتخانة (onfoxāniyat) : م. ع. زن برگوش از فریبی .	انفتج (anfaj) : ا. پ. الفنج و اندوخته و حاصل و معمول .
انفراء (enfērāk) : م. ع. مایله شدن .	انفتخانة (onfoxāniyat) : م. ع. زن برگوش از فریبی .	انفتجاء (enfejā) : م. ع. گشاده گردیدن در .
انفراء (enfērāk) : م. ع. مایله شدن .	انفتخت (anfāxt) : ا. پ. سرمایه . و سود .	انفتجاج (enfējā) : م. ع. بلند شدن

**انفزار** (enflezâr) م.ع. باره گردیدن جامه.  
**انفس** (anfās) ص.ع. گرانایه نر .  
**واقفس المال** : گرانایه ترین مالها .  
**انفس** (anfās) ع.ج. نفس (nafs) .  
**انفصاح** (enfesâh) م.ع. فراخ گردیدن سینه . و گشاده گردیدن جای .  
**انفصاخ** (enfesâx) م.ع. برانداخته شدن آنگه و بیع و نکاح و جران .  
**انفساد** (enfesâd) م.ع. تباہ شدن و قبل لابغال **انفسد علی انفعل** .  
**انفساق** (enfesâq) م.ع. بیرون آمدن رطب از پوست بق **انفسقت الرطبة عن قشرها** .  
**انفست** (anfast) ا.پ. برده و تنیده عکبوت که کرینه نیز گویند .  
**انفشاح** (enfecâh) م.ع. از همدیگر دور گذاشتن یا ما را در رفتن . و باقی ماندن نافع گشاده یا جهت درد .  
**انفشاش** (enfecâc) م.ع. بیرون آمدن باد از خیک . و ست و کامل شدن از کاری و فرو نشستن آماس .  
**انفشاط** (enfecât) م.ع. شکه شدن بق **انفشاط الود ای انفطخ و لایکون الاربطاً** .  
**انفشاق** (enfecâq) م.ع. آشکار گردیدن و افزون شدن .  
**انفصاء** (enfesâ') م.ع. رستن و روانی یافتن از چیزی بق **فصيته** (fessaytohu)  
**فانقصی** .  
**انفصاد** (enfesâd) م.ع. ترکیدن چشم برگ درخت بق **انقصدت الشجرة اذا انشدت عیون و دحما** . و **انقصدت الشی** روان گردیدن آن چیز .  
**انقصاص** (enfesâs) م.ع. جدا شدن از چیزی بق **انقص انقصاصاً** .

**انقصاع** (enfesâ') م.ع. بیرون شدن سرزه از غلاف .  
**انقصال** (enfesâl) م.ع. جدا شدن .  
**انقصال** (enfesâl) ا.پ. مأخوذ از نازی جدائی . و گسگی . و فیصل و بند بست . و انجام کار .  
**انقصام** (enfesâm) م.ع. شکه شدن و بریده شدن بق **فصمته فانقصم** .  
**انقصام** (enfesâm) ا.پ. مأخوذ از نازی . کسر و شکگی و قطع .  
**انقصام پذیر** (enfesâm-pazir) ص.پ. قابل شکستن و قطع شدن .  
**انقصاج** (enfesâj) م.ع. خوی کردن بن دوی بق **انقصج عرفاً** اذا عرفت اصول شره و لم یسل . و گشاده شدن جراحات . و پیدا گردیدن افق . و فراخ گردیدن ناف . و روان شدن آنچه در دول باشد . و ست شدن کار . و نیک فربه شدن .  
**انقصاح** (enfesâh) م.ع. ملامت شدن در رسوائی .  
**انقصاخ** (enfesâx) م.ع. گشاده و فراخ شدن جراحات و جز آن . و سخت گریستن . و ریختن دول آب . و شکه شدن کوهان شتر .  
**انقصاض** (enfesâz) م.ع. شکه شدن . و ریزه شدن . و منتشر و پراکنده گردیدن .  
**انقطار** (enfetâr) م.ع. شکانه شدن .  
**انقطاش** (enfetâc) م.ع. شکه شدن خوب در صورتیکه تر باشد .  
**انقظام** (enfetâm) م.ع. باز ایستادن . و بنایت رسیدن . و از شیر باز شدن شیر خواره بق **فطمت المرضعة الرضيع فانقطم** .  
**انقطينا** (anfetinâ) ا.پ. گل سرخ

و حسی .  
**انقع** (anfâ') ص.ع. نافع نر . و با فایده تر .  
**انقعاس** (enfesâs) م.ع. گشاده شدن .  
**انقعال** (enfesâl) م.ع. شدن کاری بق **فعلته فانقعل** .  
**انقعال** (enfesâl) ا.پ. مأخوذ از نازی . شرم و حیا و خجالت . و ضعیف و رسوائی . و شرمساری . و آشفتگی . و قبول اثر و عمل چیزی . و **انقعال بردن** یا خوردن و **باداشتن** و **بیاکشیدن** فل: شرم داشتن و خیل شدن . و **انقعال دادن** ف.م. : شرمند کردن .  
**انقعار** (enfesâq) م.ع. گشاده شدن دهان . و شکستن غنچه .  
**انقعام** (enfesâm) م.ع. گشاده گردیدن بگی زکام . و به شدن آن بق **انقعم الزکام** .  
**انقعده** (anfâqde) ا.پ. زر و یا سیم ذوب شده . و نقره .  
**انقعاق** (enfesâq) م.ع. کور شدن چشم . و برکنده و شکه گردیدن آله و مانند آن .  
**انقعاس** (enfesâs) م.ع. بر گردیدن خوب بر مرغ بق **انقص علی الطیر الود** .  
**انقعاق** (enfesâq) م.ع. شکانه شدن .  
**انقعاق** (enfesâq) م.ع. گشاده شدن چیزی .  
**انقعده** (anfâqde) ا.پ. انقعد و زر و یا سیم گداخته .  
**انقعون** (anfâqun) ا.پ. يك نوع گل سرخ بی بوی .  
**انقعاك** (enfesâk) م.ع. زایل گردیدن کف پای شخصی از جای خود بق **انقصت قدمه** . و گشاده شدن میان انگشتان . و از

هم جدا گردیدن و آزاد گشتن بی **انفك**  
**رقبة فلان من الرق** . و ما **انك**  
**فلان قائماً** ای مازال .

**انكلك** (enfekāk) م. پ. - مأخوذ از  
 نازی - از هم جدا شدگی و جدائی و آزاد  
 شدگی و آزادی. و **انكلك رقبه**: رمای  
 از بندگی و آزادی .

**انفلات** (enfelāt) م. پ. - ع. - درگذشتن  
 و فوت شدن بی **انفك منی** . و **انفك**  
**اقلائاً** : بشتاب بیرون رفت .

**انفلاص** (enfelās) م. پ. - همان یافتن  
 بی **فصلته** (fallastohu) **فاصلص** .

**انفلاع** (enfela) م. پ. - ع. - ترکیدن . و  
 بریده شدن بی **فعلت الشئ فافلع** .

**انفلال** (enfelāl) م. پ. - ع. - رخته شدن .  
 و شکسته گردیدن . و هزیمت یافتن لشکر بی

**فل الشئ فافل و فل الجیش**  
**فانفل** .

**انفنج** (anfani) ا. پ. - سریشم .

**انفوج** (anfuj) ص. پ. - چین خورده و  
 متعین گشته .

**انفوج** (anfuj) ا. پ. - بکنوع حیوانی  
 که شغور و راسو نیز گردند .

**انفهاق** (enfehāq) م. پ. - فراخ گردیدن  
 برق و جز آن .

**انفشاء** (enfēā) م. پ. - ع. - گشاده شدن و  
 شکافته گردیدن .

**انفیزا** (enfīzā) م. پ. - ع. - تنها شدن .

**انفیاق** (enfīāq) م. پ. - ع. - لاغر گردیدن  
 شتر . و مردن آن . و شکسته شدن سوار تیر  
 بی **فقت الهم فافاق** .

**انفیه** (anfīe) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 هر دارویی که به بینی کشند .

**انفیه دان** (anfīe-dān) ا. پ. - غوطه آغیه .

**انق** (enaq) م. پ. - اینک .

**انق** (anaq) ا. ع. شادی . و گیاه و کلا .  
**انق** (anaq) م . ع. - **انق الشیی**

**انقا و اناقه** (از باب سجع) : افزون شد  
 یکنوی آنچهیز . و بالید . و بشکفت آورد . و  
**انق فلان** : شادمان شد فلان . و **انق**  
**فلاناً** : دوست داشت فلان را . و **انق**  
**بالشئ** : شکفت نمود بآنچهیز .

**انق** (anaq) ص . ع. - **شئ انق** :  
 چیز نیکو و خوشنما .

**انقاء** (anaqā) ع. پ. ع. **انق** (anaq) و **انق** (anaq)  
 و نقا و نقی (neqi) .

**انقاء** (anaqā) م. پ. - ع. - برگزیدن . و فربه  
 شدن شتران . و با منزه استخوان گردیدن و  
 بزرگ گردانیدن گندم را .

**انقاب** (anaqāb) م. پ. - ع. - عقب (naqab)  
**انقاب** (anaqāb) م. پ. - ع. - رفتن در زمین .  
 و سوده رنگ و باویک شدن سیل شتر . و دربان  
 و یا نقیب گردیدن . و خداوند شتران باریک  
 سیل و یا سوده سیل شدن .

**انقاه** (anaqāh) م. پ. - ع. - پاکیزه کردن شتران  
 کلام ریک . و زیور شمشیر باز کردن در  
 خشک سالی و دورویی .

**انقاد** (anaqād) م. پ. - ع. - برگ آوردن  
 درخت .

**انقاذا** (anaqāz) م. پ. - ع. - یک سو گردانیدن .  
 و رهاییدن کسی را از شر و جز آن بی **انقذه**  
**من الشر و غیره** .

**انقار** (anaqār) م. پ. - ع. - باز ایستادن از  
 چیزی بی **انقرعنه** . و ما **انقرعنه** ای  
 ما اطلاع عنه .

**انقاز** (anaqāz) م. پ. - ع. - پیوسته آب صافی  
 و خوش خوردن . و فراهم آوردن . و ذخیره  
 کردن . و خداوند ستروان تغاز رسیده  
 شدن . و یوردی گشتن دشمن را .

**انقاس** (anaqās) ع. پ. ع. **نفس** (neqs)  
**انقاس** (anaqās) م. پ. - اینک .

**انقاش** (enqāc) م. پ. - ع. - **انقش انقاصاً** :  
 سخت تنگ گرفت بر غریبم . و همیشه  
 جماع کرد . و مدلولت نمود بر خود دولت  
 غرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده  
 که نقش گویند .

**انقاص** (enqās) م. پ. - ع. - کم کردن .

**انقاص** (enqāz) ع. پ. ع. **نقض** (neqz)  
**انقاص** (enqāz) م. پ. - ع. - زبان بکام پشیمانده  
 بانگ بر زدن ستروا . و بانگ کردن عتاب  
 و جوژه مرغ را . و بانگ کردن بند اندام .  
 و برهم زدن انگشتان تا بانگ کند . و سماروخ  
 بیرون آوردن زمین . و خواندن گویند را .  
 و بانگ بر آوردن از عك بنیادین . و این  
 عمل مکرره است در شرح . و گران کردن  
 باربشت و افزونه سال **الذی انقض ظهره** .

**انقاص** (enqūz) ا. ع. - بانگ و آواز  
 شتران خردسال .

**انقاع** (enqā) م. پ. - ع. - **انقاع له شراً** :  
 پنهان داشت برای وی بدی . و نیز انقاع :  
 شتر کشتن دو همیانی از سفر آینده . و سیراب  
 گردانیدن . و تر نهادن میوه و دارو و جز آن  
 را . و در پی بانگ و فریاد رفتن . و ایستادن  
 آب در جامی . و زرد و متغیر گردیدن آب .  
 و بانگت زدن بینی کسی را . و دفن کردن  
 مرده را . و آراسته و نگارین کردن سرای او  
 و یا باشگرتن گردانیدن آنرا یعنی اعلاى آنرا  
 باسفل آوردن . و ربودن دوشیزگی دختر را .

**انقاف** (enqāf) م. پ. - ع. - استخوان دادن  
 کسی را تا منز بر آورد . و پر از تخم کردن  
 ملخ رادی را . و **لا تكلوا كالجراد**  
**رعی وادياً و انقض وادياً** ای اکثر  
 یعنی فیه . و نیز **انقاف** : کفانیدن منطل  
 جهت دانه .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (anqāl) ع . ج . **نقل** (naql)  
 و (naql) و (naql) .

**انقال** (enqâl) م.ج. - بیکر کردن، نقل و حوزہ و خف نشردن .

**انقاه** (enqâh) م.ع. - برخیزانید از بیماری بق **انقاه الله انقاهاً** . و **انقاه لی سمعک** (بصیة امر) یعنی گوش دار و بشنو سخن مرا .

**انقباء** (enqebâ) م.ج. - پنهان و پوشیده گردیدن .

**انقباص** (enqebâs) م.ع. - گرفته شدن نرۃ اسب بق **انقبص قضیب افرس** .

**انقباض** (enqebûz) م.ع. - **انقبض الشئی** : گرفته شد آنچه و تنجیده گردید و در هم کشیده شد . و فراهم آمد . و رفت و شتافت .

**انقباض** (enqebûz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - قبض و گرفتگی و اسامک و تنجیدگی و در هم کشیدگی . و **انقباض طبع** : یبوست طبع و عدم اطلاق آن . و **حالت انقباض** : افسردگی و غمگینی و عدم انبساط . **انقباع** (enqebâ) م.ع. - پنهان شدن و در آمدن مرغ در آشیانه خود بق **انقبع الطائر فی وکره** .

**انقحال** (enqehâl) م.ع. - کهن سال بودن . **انقحام** (enqehâm) م.ع. - بی اندیشه در کاری در آمدن و بسختی افتادن بق **قحم فی الامر فانقحم** .

**انقحر** (enqahr) ا.ع. - شتر کلاسال . **انقحل** (enqahl) م.ع. - **شیخ انقحل** پیر خشک اندام بدحال . و پیر سالخورده .

**انتخ** (anqax) م.ع. - **ظلم انتخ** : شتر مرغ که مغز کله آن اندک باشد .

**انقد** (anqad) ا.ع. - خار بخت . **الثل** : **بات فلان بلیل انقد** بدان جهت گویند که خار بخت همه شب را بخشد . و این لفظ اگر چه معرفه است ولی گاه ال بر سر آن در آورده **الانقد** گویند و نیز **انقد** : سنگ پشت .

**انقد** (anqad) م.ب. - مأخوذ از نازی - **نقدت و انقدت و جوه** : نقدترین پولها .

**انقداح** (enqedâh) م.ع. - آتش زدن . **انقداد** (enqedâd) م.ع. - بریده شدن و شکافته گردیدن بق **قداده فانقد** .

**انقدار** (enqedar) م.ع. - موافق شدن با اندازه بق **قدرت الثوب فانقدر** .

**انقداع** (enqedâ) م.ع. - باز ایستادن بق **قدعت فلاناً عن الشئی فانقدع** .

**انقدان** (enqedân) ا.ع. - سنگ پشت و لاک پشت .

**انقد** (anqaz) ا.ع. - خار پشت .

**انقدام** (enqezâm) م.ع. - شناختن . **انقراض** (enqerâz) م.ع. - رفتن . و در گذشتن بق **انقراض القوم** انا درجوا ولم یبق منهم احد .

**انقراض** (enqerâz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اندام و نابودی و تمام شدگی . و برآمدگی و اتمام و انجام و **انقراض زمان** : آخر زمان .

**انقراع** (enqerâ) م.ع. - پهلر به پهلر کشتن . و بی قرار کردن . و از چنند شدن . و باز ایستادن از کاری .

**انقرة** (anqerat) ع.ج. - نقره . و اخ - مومنی به حیرة و شوری بروم . و پانقلهان در آن . و گفته اند مغرب انگوریه است و اگر چنین باشد پس عموریه میباشد .

**انقردیا** (anqardiâ) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - بلاد که میوه ایست هندی .

**انقس** (anqus) ا.خ. - کبیرک زاده .

**انقس** (anqos) ع.ج. - نس (naqs) . **انقسام** (enqesâm) م.ع. - بخش بخش شدن بق **قسمت الشئی فانقسم** .

**انقسام** (enqesâm) ا.ب. - مأخوذ از نازی - توزیع و تقسیم و بخش بخش شدگی .

**انقشار** (enqecâr) م.ع. - باز گردیدن پوست درخت و جزآن بق **قشرته فانقشر** .

**انقشاش** (enqecete) م.ع. - روان شدن و در گذشتن قوم .

**انقشاط** (enqecât) م.ع. - بی ابر گردیدن هوا . و پراکنده و روان شدن ابر از هوا بق **انقشط السماء** .

**انقشاع** (enqecâ) م.ع. - پراکنده و گشاده گردیدن ابراز هوا بق **قشعت الريح الحباب فانقشع** . و نیز **انقشاع** : گشاده گردیدن دل از غم .

**انقص** (anqas) م.ع. - ناقص تر . **انقصاد** (enqesâd) م.ع. - شکتی شدن بق **قصدا لعود فانقصد** .

**انقصاف** (enqesâf) م.ع. - شکتی شدن بق **قصفت العود فانقصف** . و **انقصاف الشئی** : منقطع گردید آنچه . و **انقص عن الشئی** . ترك کرد و واگذار نمود آنچه .

**انقصال** (enqes l) م.ع. - بریده شدن بق **قصله فانقصل** .

**انقصام** (enqesâm) م.ع. - شکتی شدن بق **قصمت العود فانقصم** .

**انقضا** (enqezâ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - انقطاع . و در گذشتگی . و انجام .

**انقضاء** (enqezâ) م.ع. - سیری شدن . و نابود گردیدن بق **انقضی الشئی فانقضاء** .

**انقضاء** (enqezâb) م.ع. - بریده شدن . و از جای بر افتادن ستاره بق **انقضبت الكواكب من مكانه** .

**انقضاض** (enqezâz) م.ع. - افتادن دیوار . و فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا . ۱۴ -- جز ۱۹۷۰



پراکنده شدن اسب بر قوم یق **انقضت**  
 الخیل علیهم ای انشترت .  
**انقضاع** (enqezā') م.ع. دور شدن و  
 بید گردیدن یق **انقضع عنه** .  
**انقضای** (enqezāi) م.ع. جدا شدن .  
**انقضاع** (enqezā') م.ع. فرود آمدن  
 در راه از قافله یق **انقضع به** (سجاولا) .  
 و سیری شدن آب جاه . و بریده گشتن . و  
 و گشتن رسن .  
**انقضاع** (enqezā') ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - قطع و بریدگی . و انفصال و جدائی  
 و کسکی . و مفارقت . و انقراض و نابودی .  
 و توقف .  
**انقضایون** (enqezaiun) ا.ب. - مأخوذ  
 از یونانی - غیر .  
**انقع** (anqa') ص.ع. فرو نشاندن تر  
 بر تنگی زایق **سارایت شربة انقع**  
**منها** ای اکثر تنکیاً لللیل - الشبل :  
**الرشفا انقع** : ای اطع الملش . و این  
 مثل را در ترک شتاب زدگی و عجلت گویند .  
 م.ر. رشف .  
**انقع** (anqa') ع.ج. تنع (naq') . و  
 قهرمانه **لشراب باقع** . م.ر. - تنع .  
**انقعات** (enqeās) م.ع. از بیخ برکنده  
 شدن یق **قنبه فاتقت** . و افتادن یق **ضربه**  
**فاتقت** ای - سقط . و از بیخ وین افتادن  
 دیوار .  
**انقعار** (enqear) م.ع. از بیخ بریده  
 شدن . و برکنده گردیدن درخت و بر زمین  
 افتادن .  
**انقعاش** (enqeaš) م.ع. از جای برکنده  
 شدن . و وقتن قوم . و ویران گردیدن  
 دیوار .  
**انقعاص** (enqeaš) م.ع. در حال مردن  
 و درناه شدن چیزی .

**انقعاف** (enqea'f) م.ع. فرو ریخته شدن  
 روی کوه . و از بین در افتادن دیوار . و  
 از جای رفتن چیزی .  
**انقعة** (enqeat) ع.ج. تنبع .  
**انقعاش** (enqeaš) م.ع. بسورخ در  
 آمدن تند و جز آن . و فرام آوردن دست  
 و پای و اعنای دیگر را .  
**انقعاف** (enqea'f) م.ع. باز ایستادن.  
**انقعال** (enqea'āl) م.ع. بسته شدن در .  
**انقلاء** (enqea'ā) ا.ع. نوعی از خرمای  
 شامی .  
**انقلاب** (enqelāb) م.ع. برگشتن .  
**انقلاب** (enqelāb) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - برگشتگی . و تغییر و تبدیل و تحویل .  
 و تغییر ماهیت . و شورش و دور . و انهدام  
 و کسکی . و اضطراب و بی آرامی . و  
**انقلاب مرضی** : بی آرامی و اضطراب  
 بیمار . و **انقلاب زمان** : گردش روزگار  
 و تغییرات آن . و **حالت انقلاب** : بحالت  
 شورش . و **انقلاب افتادن** و **یاغرفتن**  
 قل: برگشته شدن . و تغییر نمودن و مبدل  
 گردیدن .  
**انقلاع** (enqelā') م.ع. برکنده شدن .  
**انقلاع** (enqelā') ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - از بیخ برکندهگی .  
**انقلابی** (enqelā'i) م.ع. کلان شدن و  
 نمود گرفتن یق **انقلبت سر ته** .  
**انقله** (anqole) ا.ب. یک نوع زنجیل  
 چینی . و یک نوع گیاهی در افریقا که مانند  
 تریاق مسموم استعمال میکند .  
**انقلیا** (enqeliā) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -  
 کارزبان . و ناخنگ . و اخ. شهری در توبه .  
**انقلیس** (anqulis) و (enqalis) ا.  
 ع. مار مامی .  
**انقیاس** (enqemāš) م.ع. سر برداشتن  
 شتر و باز ماندن از آب خوردن یق **شرب**  
**حتی انقمح** .  
**انقماس** (enqemās) م.ع. فرو رفتن  
 در آب . و فرو شدن ستاره .  
**انقماع** (enqemā') م.ع. پنهان در خانه  
 در آمدن . و خوار و حقیر شدن .  
**انقور** (onqur) ا.ع. جامک پشت دانه  
 خرما .  
**انقوة** (onquat) ا.ع. جامک اشکه  
 که در آن جریش گرد آید . و هر جامی که  
 بسوی آن آب رود از آب راه و جز آن .  
**انقوة** (onqūfat) ا.ع. آنچه زن از  
 دود بیرون کند چون کامل گرداند آنرا .  
**انقون** (anqun) ا.ب. - مأخوذ از  
 یونانی - گل گنده ای که نوعی از کماست و  
 بازی ورود متن گویند .  
**انقهل** (enqehāi) م.ع. افتادن . و  
 سست گردیدن .  
**انقی** (anqā') ص.ع. رجل **انقی** :  
 مرد باربک بینی .  
**انقیاء** (naqiā') م.ج. نقی (naqi'y) .  
**انقیاب** (enqūāb) م.ع. - نکافته شدن  
 یمنه یق **قاب الطائر البیضة فاتقابت** .  
 و کنده شدن زمین یق **قاب الارض فاتقابت**  
 ایضا .  
**انقیاد** (enqiād) م.ع. گردن دادن . و  
 کسیده شدن - سوز . و خوار و رام شدن آن.  
 و روشن شدن راه یق **انقادی الطريق**  
**ایه** .  
**انقیاد** (enqiād) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی و خضوع .  
 و وام دشگی  
**انقیار** (enqiār) م.ع. افتادن . و ویران  
 شدن جاه . و میل کردن .  
**انقیاس** (enqiās) م.ع. اندازه پذیرفتن

یق فسته فاقاس .

**اقیاص** (enqiās) م. ع. فرو دیدن .  
و ریخته شدن ریگ و خاک چاه یق **اقیاصت**  
**البئر** ای انهارت . و افزون شدن آب در  
چاه . و افتادن دندان .

**اقیاض** (enqiāz) م. ع. شکافتن دیوار  
بی افتادن . و یا فرو دیدن آن و گفتن چاه  
و دندان از درازا .

**اقیض** (enqiz) ا. ع. بوی خوشی که  
بس خوش آیند باشد .

**اقیاض** (enqiāz) م. ع. **اقیاض**  
**الجدار اقیاضاً** : شکافته شدن دیوار  
و فرو نیفتاد .

**انك** (ank) ا. پ. مآخوذ از انگلیسی .  
در اصطلاح تجارت نشان و علامتی که بر روی  
عدل و مالالتجاره نویسد .

**انك** (ank) **انك انكا وانوكا** (از  
باب نصر) : بزرگ شد و سبتر گردید و  
**انك البعیر** : دوازده شتر. و **انك فلان**  
درد مند گردید فلان . و **انك زید** : طمع  
کرد زید. و **انك عمرو** : تبع در سازواری  
اخلاق نمود عمرو .

**انكاث** (ankās) م. ع. **حبیل انكاث** :  
رسن گسته .

**انكاح** (enkāh) م. ع. شوهر دادن زن  
یق **انكاح المرأة انكاحاً** .

**انكاد** (ankād) ع. ج نكد (nakd) و  
(nakad) و (naked) .

**انكار** (ankār) ع. ج نكر (naker) و  
(nakor) و (nokor) .

**انكار** (enkār) م. ع. **انكار الرجل**  
**الامر انكاراً** آشناسخت آمدن کاردار و **انكره**  
ای اجسد : با آنکه میدانست آنرا اظهار نادانی  
کرد .

**انكار** (enkār) ا. ع. دیگر گوی و بر

گردیدگی حال و تنبیر . و جمود .

**انكار** (enkār) ا. پ. مآخوذ از نازی .  
ابا و استعاض و نفی و دویواخ و اظهار نادانی  
با علم و دانست و جهد و عدم اقرار . ورد  
و عدم قبول . و عدم موافقت و ایراد .

**انكار انه** (enkārāne) م. ف. پ .  
مآخوذ از نازی . بطور انكار .

**انكارى** (enkārī) م. پ. مآخوذ از  
نازی . منفی .

**انكاز** (enkāz) م. ع. سیری کردن آب  
چاه را یق **انكز البئر انكازاً** .

**انكاس** (ankās) ع. ج نكس (neks) .  
**انكاظ** (enkōz) م. ع. شتابانیدن از

کاری یق **انكظ الرجل انكظاً** ای عجله  
عن حاجته .

**انكاع** (enkār) م. ع. شتابانیدن اذکار .  
و رد کردن و دفع نمودن یق **انكعه عن**  
**الامر** . و **انكع انكاعاً** : مانده و خسته  
شد .

**انكاف** (enkāf) م. ع. پاك گردانیدن از  
نك و عار یق **انكفته انكافاً** . و **انكفه**  
الله ای زحمة و قدسه عن الاعداد .

**انكال** (ankāl) ع. ج نكل (nekl) .  
و قوله تعالى ان الدنيا **انكالا** یعنی بندهای  
سخت و زندهای آتشین .

**انكال** (enkāl) م. ع. راندن و دور  
کردن . الحديث : **صخرة الله اثني لا**  
**تنكل** ای لاندفع عبادتت عليه . و برنكول  
انگیزتن کسی را .

**انكب** (ankab) م. ع. مرد بی گمان .  
و مرد ستمگار و جفاکار .

**انكب** (ankab) م. ع. **بعير انكب** :  
شتر مبتلا به بیماری نكب .

**انكتاب** (enkebāb) م. ع. پیش آمدن  
و لازم گرفتن کسی را . و بر روی دو افتادن .

**انكتار** (enketār) ا. ع. مرد انگلیسی .

و نیز این نام را مورخین عرب بریشارد کور  
دولون پادشاه انگلستان در جنگ صلیب داده اند  
از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز  
از بابت مصالحه موتقی که با صلاح الدین  
کبیر نمونه و آرزو مجبور بر اجرای این  
صلح نمود .

**انكتال** (enketāl) م. ع. دو گذشتن  
و رفتن .

**انكتاب** (enkesāb) م. ع. فراهم آمدن  
و ریخته شدن یق **كتبت الشئى فانكتب** .  
**وكل شئى انصب فى شئى واجتمع**  
**فقد انكتب فيه** .

**انكتام** (enkesām) م. ع. اندرمانك  
شدن .

**انكح** (ankah) م. ع. آنکه بیشتر اوقات  
مشغول جماع کردن باشد .

**انكحة** (ankehat) ع. ج نكاح (neknh) .  
**انكد** (ankad) م. ع. **رجل انكد** :  
مرد بدفاله دشوار عیش . ج: نكد (nokd) .

**انكدار** (enkedār) م. ع. شائستن و نيك  
دویدن . و فرو ریخته شدن قوم . و فرود  
آمدن . و فرود آمدن ستاره از هوا قوله تعالى  
**و اذا النجوم انكدرت** .

**انكدان** (ankadāne) ا. ع. بینه  
تنبیه . دو قبیله از تازیان .

**انكر** (ankar) م. ع. منكر تر و  
ناشاخت تر .

**انكرات** (enkerās) م. ع. سیری شدن  
و بریده گردیدن یق **انكرات الحبل** .

**انكراس** (enkerās) م. ع. بر روی  
دراختان یق **انكرس عليه وانكرس فى**  
**الشئى** : در آمد در آن چیز .

**انكرام** (enkerām) م. ع. محرم بودن  
**انكز** (anko) ا. پ. مآخوذ از -انكزى .

تجارتی نویسنده . واخ . نام ولایتی در هندوستان .  
**انگار** (angār) ا. ب. تصور و پندار و گمان . و انگاره . و هر چیز تا نام و تصور .  
**انگار** (angār) ص. ب. پندارنده . و نقش کننده و همیشه بطر ترکیب استعمال میشود .  
**انگاردن** (angārdan) ف. م. ب. مر . انگاریدن .  
**انگاره** (angāre) ا. ب. افسانه و سرگذشت . و افسانه گو .  
**انگارش** (angārec) م. ح. ب. انگارندن .  
 و ا. افسانه و قصه و سرگذشت . و انگاره و حساب . و نامه اعمال . و نامه اعمال .  
**انگاره** (angāre) ا. ب. هر چیز تا نام . و نقاشی و حکایتی تا نام . و انگارش و افسانه و سرگذشت . و یاد چیزهای گذشته . و دفتر . و حساب . و نامه اعمال . و روز نامه . و حساب . پس پس خزیده از هم و حیا . و **انگاره** **مستن** ف. م. : بسیار و مکرر گفتن گذشته ها . و از سرگرتن افسانه و سرگذشت را .  
**انگاریدن** (angārdān) ف. م. ب. تصور کردن . و پنداشتن و اندیشیدن و گمان بردن . و افسانه و سرگذشت گفتن . و از سرگرتن حکایت و افسانه را . و حساب کردن و قیاس کردن . و نقش کردن و تصویر کشیدن . و کندن و تراشیدن و حکایتی کردن .  
**انگارین** (angārīn) ا. ب. حساب . و کتاب و آوارچه و دفتر .  
**انگاز** (angāz) ا. ب. آلات و اموال و افزار پیشه و توان .  
**انگازه** (angāze) ا. ب. شانه جولاگان و ماشوره .  
**انگاشتن** (angāstan) ف. م. ب. انگاریدن و پنداشتن و اندیشیدن و تصور کردن .  
**انگام** (angām) م. ب. ف. حکام و وقت .  
**انگامه** (angāme) ا. ب. هنگامه . و

**انکفاف** (enkefāf) م. ع. باز ایستادن و گذاشتن بی اتکون موضع ای تزکوه .  
**انکلات** (enkelāt) م. ع. ریخته شدن و ورزنیده گردیدن .  
**انکلات** (enkelās) م. ع . پیش در آمدن بی **انکلت الرجل ای** تقدم .  
**انکلال** (enkelāl) م. ع. خندیدن و کند شدن شمشیر . و **انکل السحاب عن البرق** نرم درخشیدن برق و بروشانی آن نمودار شد تاریکی ابر .  
**انکلیس** (ankalis) ا. ع. مارماهی .  
**انکماء** (enkemā') م. ع. نهان شدن .  
**انکماء** (enkemād) م. ع. محزون شدن و آزرده شدن بی **انکمه الحزن و الهم** فانگمده .  
**انکماش** (enkemāc) م. ع. شائفتن و شنایی کردن . و **انکمش الجلد** : ورزنیده و فراموش شد پوست .  
**انکیاف** (enkiāf) م. ع. منقطع و بریده شدن .  
**انکیال** (enkiāl) م. ع. پیش آمدن کسی را بدشنام و ضرب .  
**انکیس** (enkiś) ا. ع. شکل از اشکال و مثل که منکوس است .  
**انکیشته** (ankicte) ا. ب. بزرگی و کلان و شوکت و وقار . و توقیر و تعظیم و احترام . و کشاورز و دقمان .  
**انکیشته رو** (ankicte-raw) ص. ب. آهسته رو و رونده باوقار .  
**انگ** (ang) ا. ب. لوله ایک از سفال سازند و در آب راهه چندین عدد آنرا بهم وصل کنند و درزهای آنها را با بیه دارو و آهک محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود . و نیز انگ نشان و علائق که بر روی جملهای

آهن سرکج که بدان قیل را رانند .  
**انکساد** (enkesād) م. ع. برگشتن و بازگردیدن کوسپندان بسوی کوسپندان دیگر بی **انکسدت الغنم الی الغنم** .  
**انکسار** (enkesār) م. ع. شکسته شدن بی **کسرت الشئی فانکسر** .  
**انکسار** (enkesār) ا. ب. - یا مأخوذ از تازی - شکستگی . و فروتنی و تواضع و خضوع . و عجز و بی جانی . و کم جراتی . و ناامیدی و مأیوسی . و درماندگی .  
**انکساف** (enkesāf) م. ع. گرفتن آفتاب و ماه .  
**انکساح** (enkecāh) م. ع. پراکنده گشتن بی **انکسح القوم عن الماء** .  
**انکساظ** (enkecāt) م. ع. گشاده برهنه شدن . و رفتن بی بیم و ترس .  
**انکساف** (enkecāf) م. ع. برهنه و آشکار شدن بی **کسفت الشئی فانکسفت** .  
**انکساف** (enkecāf) ا. ب. - یا مأخوذ از تازی - آشکار شدگی و گشادگی و واشدگی . و اظهار و افشا و پرده دری و کشف و اظهار چیزی تازه و نو . و **انکساف عیوب** : اظهار و افشای عیبا و پرده دری .  
**انکسافات** (enkecāfāt) ا. ب. - یا مأخوذ از تازی - اظهار چیزهای تازه و نو .  
**انکع** (anka) ص. ع. مردی که پوست بینی او رفته باشد بی **رجل انکع** .  
**انکفاء** (enkefā') م. ع. برگردیدن بی **کفاته فانکفاء** ای صرفه ناخسرف عمتوجه و برگردیدن رنگ .  
**انکفات** (enkefāt) م. ع. از خود برگشتن . و برگردیدن . و تزنیده شدن . و لاخر گشتن اسب . و گرد آمدن مردم .  
**انکفاس** (enkefās) م. ع. در خود پیچیدن .

انجمن بازرگان و قسه خوران .  
**انگبار** (angobār) ا.ب. مر. انبار .  
**انگبان** (angobān) ا.ب. ریشه ای که دارای علق است مأکول .  
**انگبین** (angobin) و (angobin) ا .  
 ب. شهد و عمل .  
**انگبین** (angobin) ا.ب. اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان می نامند .  
**انگبین خانه** (angobin-xāne) ا.ب. کندوی عمل .  
**انگبین وار** (angobin-var) ص.ب. مانند انگبین و شیه بسل .  
**انگبینه** (angabine) ص.ب. حلوانی که از عمل سازند یعنی عمل را نیک قوام آورند و بر طبقی ریزند تا سرد و سخت شود و دندان گیر گردد .  
**انگختن** (angex(ten) ف.م.ب. انگختن و بهیجان آوردن . و حاصل کردن و ایجاد نمودن . و خلق کردن . و با تمام مستور کردن و غلبه کردن .  
**انگدان** (angodān) ا. انجیدان رنسانس یعنی دیو مردم که جانوری است وحشی شیه به آدمی . و اخ . قریه ای از مضافات کاشان که انگدان نیز گویند .  
**انگدان** (angozān) ا.ب. انجیدان .  
**انگرده** (angorde) ا. ب. دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد .  
**انگرك** (angorak) ا.ب. انگور کوچک .  
**انگرو** (angaru) و **انگروا** (angarvā) ا.ب. زاغه و آغال گویند .  
**انگروس** (angarus) ا. ب. - ماخوذ از ترک - مجارستان .  
**انگروه مینو** (angore-maynu) ا .  
 ب. بزبان اوستا کاهنده آدای و ظلمت . و روح کاهنده و مضر . و اخ . اهریمن .

**انگریز** (angareyz) ا. ب. - وستی که گلشن مانند گل خشک زرد و اطراف آن خاردار و بنای قرطم بری گویند .  
**انگریز** (angreyz) و (engreyz) اخ . ب. مر. انگلیس .  
**انگریزی** (angreyzi) ص.ب. منسوب به انگلیس . و ا. شخص انگلیسی .  
**انگوز** (angoz) ا. ب. بیلی که با آن زمین را هموار کنند .  
**انگوزک** (angozak) ا.ب. - مضمر انگوز و بمعنی انگوزک - آهن سرکمی که فیلیان بدان قیل راند و بهر طرف که خواهد برد .  
**انگوز** (angoz) ا.ب. انگوز و آهن سرکج که بدان قیل بان قیل را بهر طرف که خواهد برد و راند .  
**انگوزاد** (angozād) ا.ب. هر صفتی را عموماً و انفرزه را خصوصاً نامند . و گویند مخفف انگدان ژد است یعنی صمغ انگدان چه ژد بمعنی صمغ میباشد .  
**انگوزک** (angozāk) ا . ب . - مضمر انگوز - عبارت از آلت آهنین سرکمی است که فیلیان در دست دارند و بدان قیل را بهر طرف که خواهند برند .  
**انگوزا** (angezā) ا.ب. گویند . و جانی که گویند ان را شب در آنجا نگاه دارند . و دانه و هسته میوه .  
**انگوزه** (angoze) ا.ب. انفرزه که صمغ انگدان باشد .  
**انگسه** (angasbe) ا.ب. برزگری که صاحب سامان و کارکنان و زراعت گران زیاد بود . و مرد صاحب ثروت .  
**انگسون** (angsun) ا . ب . درخشندگی برق که برکنای گوناگون گسترده میشود .  
**انگشبه** (angacbe) و **انگشیه** (angacbie) ا.ب. انگبه .

**انگشت** (angect) ا. ب. زغال و نمغ یعنی آن محصولی که از احتراق غیر کامل نباتات خشکی حاصل میگردد .  
**انگشت** (angoct) ا.ب. اصبع یعنی هر يك از اجزاء متحرکی که در انتهای دستها و پاها ی انسانی واقع شده اند . و اندازه ای که مساوی نه بند انگشت باشد . **انگشت برك** نام جانوری است که گوش گیر نیز میگویند . و **انگشت بزری** : ابهام . و **انگشت حلقه** : انگشتری . و **انگشت دراز** : وسطی و انگشت میانی . و **انگشت دست** : بیسته . و **انگشت دشنام** : کتابه از انگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنام می شود . و **انگشت شك** و یا **انگشت شهادت** : سببه . و **انگشت شك** : زره و آلت تاسل مردان . و **انگشت شویین** : ابهام . و **انگشت عروس** : نام نوعی از حلوا و نوعی از انگور . و **انگشت کتیزگان** : نام نوعی از انگور . و **انگشت کوچک** و یا **انگشت کهین** : خنصر و **انگشت مهین** و یا **انگشت میانه** : وسطی . و **انگشت گنده** . انفرزه . و **انگشت نر** : ابهام . و **انگشت بزرگ** : پسا . و **انگشت نضائی** : شهرت کردگی در نیک نامی و یا بدنامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند . و **انگشت پشیم نهادن** یا **انگشت بر دیده نهادن** : پذیرفتن و قبول کردن و مسلم داشتن . و **انگشت بر حرف نهادن** : ف.م. : ملامت کردن - در زنتش نمودن و نکته گیری کردن . و **انگشت بردهان**

**نهادن** : ف. ل. : حسرت و افسوس خوردن . و متعجب شدن و تعجب داشتن . و خاموش شدن . **انگشت بر گرفتن** : ف. ل. : بمنی انگشت بردهان نهادن . و **انگشت بر لب زدن** ف. م. : کسی را بجرم آوردن . و **انگشت بر نمک سودن** ف. ل. : سوگند خوردن . و عهد کردن . و **انگشت خائیدن** : حسرت و افسوس خوردن . و پشیمانی و ندامت داشتن . و **انگشت زدن** : انگشت ها را بهم زدن در حال خوشحالی . و **انگشت کشیدن** ف. م. : محو کردن . و نابود انگاشتن . و **انگشت گرفتن** : اشاره کردن و حساب کردن . و **انگشت گزیدن** ف. م. : تاسف و پشیمانی و حیرت داشتن . و **انگشت نهادن** ف. م. : اعتراض کردن بر قول کسی . و نابود انگاشتن . و عیب گرفتن . و ا. انگشت دشام . و **انگشت نیل کشیدن** ف. ل. : رسوائی کردن . و اظهار فقر و پریشانی نمودن . و ف. ل. : ترک دادن کاری . و **انگشت گرفتن** : با انگشتان حساب کردن .

**انگشتال** (angectâl) ص. پ. مردم ضعیف و نحیف و علیل و صاحب نفاقت .  
**انگشتان** (angectân) ب. ج. انگشت .  
**انگشتانه** (angectâne) ا. ب. آلت نظری و یا غیر فلزی کوچک و مجوف که در هنگام درختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند . و انگشتی .  
**انگشت برك** (angect-borak) ا. ب. جانوری زهردار که موش گیر نیز گویند .  
**انگشت پیچ** (angect-piç) ا. ب. عهد و شرط و اتفاق . و انعام اندک . و نام حلوانی . و ص. : مراض و مغناط .  
**انگشت خواره** (angect-vâre) ص.

پ. آنکه انگشت خود را می گرد . و رنج دیده و آزرده شده .

**انگشت دان** (angect-dân) ا. ب. انگشتانه .

**انگشتی** (angectari) ا. ب. حلقه‌ای از نقره و یا طلا و یا فلز دیگر که در انگشت کنند .

**انگشتین** (angectarin) ا. ب. انگشتر . و یا انگشتانه .

**انگشت زنه** (angect-zâne) ا. ب. تزک‌نازکی که بر انگشتان می زند .

**انگشتک** (angectak) ا. ب. انغوزه .

**انگشتک** (angectak) ا. ب. پ. مضر انگشت . و **انگشتک عروس** : انگشت عروس که قسی از طلا باشد . و **انگشتک نما** :

انگشت نما که شهرت و نمودن چیزی باشد .

**انگشت کش** (angect-kac) و

**انگشت نما** (angect-namâ) ص. پ.

هر چیز آشکار و نمودار . و نموده شده بانگشت . و هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی .

**انگشتنه** (angectane) ا. ب. انگشتانه .

**انگشتو** (angect) ا. ب. يك قسم غذائی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند و آنرا چنگال نیز گویند و چون با خرما سازند بسیار لذیذ و مقوی میباشد .

**انگشتوا** (angect-vâ) ا. ب. تانی که بروی آتش زغال پزند .

**انگشتوا نه** (angect-vâne) ا. ب. کانون .

**انگشتوا نه** (angect-vâne) ا. ب. حلقه ای که در هنگام تیر انداختن بر انگشت ز نهند . و انگشتانه .

**انگشته** (angecte) و (angecte) ا. ب. بریزگری که صاحب ثروت و کارکن بسیار

بود . و سوداگر صاحب سرمایه .

**انگشته** (anguete) ا. ب. آبی از جوب مانند پنجه درسته دار که غریبن کوفته را بدان باد دهند و ارشین نیز گویند .

**انگشتیانه** (angectiâne) ا. ب. پارچه‌ای چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند .

**انگل** (angal) ا. ب. کیکه صحبت از مکروه طبع باشد . و مرد ناشایست گستاخ . و حلقه‌ای که گوی گریبان در آن اندازه‌ند. و تکمه . و گوی گریبان .

**انگلگون** (angalgun) ا. ب. صفات حمیده و پسندیده .

**انگستان** (engelestân) ا. ب. باین اسم میباید بر تانی کبیر یعنی انگلند در طرف غربی کوهستان در طرف شرقی منطبق و جلگه مانند است و مشروب میشود از رودخانه‌های نامزد رودخانه سورن و رودخانه اوز و جزان و اسکوتلند از انگلند بواسطه کوههای شویبه جدا می گردد و سطح این مملکت از کوههای چند پوشیده شده و از رودخانه کلید و جزان مشروب میگردد و ایرلند دارای اراضی غیر مستوی و پست و بلند و دریاچه های بسیار و هوای آن بدست مرطوب و بیشتر اوقات پوشیده میشود از مه های مظلّم سرد و نواغ جزایر انگلستان دارای مراعی و مراتع با فایده و اهالی آن همه صنعتگر بخصوص صنعتگری ادوات آهنین آنها و معادن زغال سنگ در تمام عالم معروف است و تجارت انگلستان در همه روی زمین اهمیت زیادی دارد و مهاجرین از انگلیسها در بیشتر عالم پراکده اند و پایتخت انگلند لندن و پایتخت اسکوتلند ادنبورگ و پای تخت ایرلند دوبلین میباشد و کلیت مملکت متحده بر تانی کبیر یا ایرلند که پایتختش اکنون لندن است مرکب از سه جزء میباشد انگلند و

انگولند و ایرلند و مساحت سطح همه آنها ۲۴۱۸۳۹ کیلومتر مربع و جمعیتش ۴۶۰۰۰۰۰۰ نفر و این دولت در سایر نقاط کره زمین ۲۵ میلیون کیلو متر مربع اراضی در تصرف دارد که جمعیت آنها ۲۲۵۰۰۰۰۰۰ نفر است.

**انگلیش** (engelec) ا.ب. - مأخوذ از انگلیسی - انگلیس .

**انگلند** (engeland) ا.ب. عبارت است از جزء جنوبی برتانی کبیر و بزرگترین ایالت ترین سه جزیره انگلستان و دارای ۱۳۱۷۶۰ کیلومتر مربع مساحت و ۳۸۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است و پایتخت آن لندن است .

**انگلندو** (angalandu) ا.ب. يك نوع آراز کودک . و فریاد آن .

**انگله** (angale) ا.ب. گوی گریان . و نمکه کلاه . و حلقه ای که گوی را از آن بگذرانند .

**انگلیز** (engeliz) ا.ب. انگلیس .  
**انگلیسی** (engelis) ا.ب. مردم انگلستان . و گاه باور صفت استعمال شود مانند مرد انگلیس و زن انگلیس .

**انگلیسی** (engelis) ص.ب. منسوب به انگلیس .

**انگلینه** (angaline) ا.ب. گیاهی از طایفه چتری و معطر و در طب استعمال میشود و بزبان فرانسه آزیلیک نامند .

**انگلیون** (angalyun) ا.ب. یکی از کتب مقدسه آسمانی که بر حضرت عیسی علیه السلام نازل شده . و کتاب مانی نقاش . و دیبانی که هفت رنگ در آن ظاهر میشده . و ا.ب. برقلون که نوعی از چلیپا است - و هر وقت این کلمه را با لفظ عیسی و صلیب و چلیپا ذکر کنند مراد انجیل است و چون بافتش و نگار و گل و لاله ذکر شود مراد کتاب مانی نقاشی است .

**انگوان** (angovan) ا.ب. انگدان که درخت انزوه باشد .

**انگویا** (angupa) ا.ب. بلفت زند و بازند کاستی و هندیا .

**انگوتین** (angutin) ا.ب. بلفت زند و بازند گاو کومی .

**انگور** (angur) ا.ب. میوه درخت خرز . و **انگور فخری** : قسمی از انگور . و

**انگور دشتی** : سیستان . و **انگور زیوتی** : قسمی از انگور سیاه . و **انگور روپاه** : تاجریزی و غیب الثلب .

**انگوردان** (angur-dān) ا.ب. آتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می فشارند .

**انگورستان** (angurestān) ا.ب. - مرستان و درستان .

**انگورک** (angurak) ا.ب. مضمرا انگور و **انگورک چشم** : مردمک چشم . و نیز انگورک : نوعی از عنکبوت . و **انگورک توزه** : تاجریزی و غیب الثلب .

**انگوری** (anguri) ص.ب. منسوب به شهر انگوریه . و **شال انگوری** : شال پشمی که در شهر انگوریه میافتد .

**انگوریه** (angurie) و (anguriye) ا.ب. یکی از شهرهای آسیای صغیر و دارای ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت . و تازیان عموریه گویند . و ابناکی پخت ترکیه است و آفره و آشکارا نیز میمانند .

**انگوزه** (anguze) و **انگوزد** (anguzād) و **انگوزه** (anguze) ا.ب. انزوه .

**انگوشیدن** (angowcidan) ص.ب. در برگرفتن و دور آغوش گرفتن .

**انگول** (angul) ا.ب. حلقه ای که گریان و نمکه کلاه را از آن بگذرانند . و گوی گریان و نمکه کلاه را نیز گویند .

**انگوله** (angule) ا.ب. انگول .

**انگوم** (angowm) ا.ب. ماده ای که از تنه و ساقه بعضی درختها تراوش میکند و آرا زده و صمغ نیز گویند . و **انگوم تازی** : صمغ عربی .

**انگونی** (anguni) ا.ب. مردم هچکاره و بی مصرف و بی فایده .

**انگیان** (angoyān) ا.ب. انگدان و انبندان .

**انگیبان** (angibān) ا.ب. انگیان .

**انگیبون** (angibua) ا.ب. پارچه ابریشی رنگارنگ .

**انگیختن** (angixtan) ص.ب. جنبانیدن از جای . و تحریک کردن و بر شورانیدن . و بلند ساختن و بر کشیدن . و پیداساختن . و افشا کردن . و نیز فل. : دود شدن . و پیدا شدن .

**انگیخته** (angixte) ص.ب. تحریک شده . و شورانیده شده . و بلند شده و افزاینده شده .

**انگیدن** (angidan) ص.ب. انگیختن .

**انگیر** (angir) ا.ب. انگور .

**انگیز** (angiz) ص.ب. انگیزیدن . و ص.ب. چیزی که موجب انگیختن و بلند کردن و بر شورانیدن باشد و باعث هیجان گردد . مانند **خجالت انگیز** : چیزی که موجب خجالت و شرمساری شود . و هم چنین **ظلمت انگیز** و **وقته انگیز** و **عبرت انگیز** و **مهرحمت انگیز** .

**انگیزاندن** (angizāndan) و

**انگیزانیدن** (angizānidan) ص.ب. جنبانیدن . و بلند کردن . و بر شورانیدن . و بر کشانیدن . و سبب شدن و باعث گفتن . و دور کردن . و آشکارا نمودن و افشا کردن .

**انگیزش** (angizec) ص.ب. انگیزیدن

و ا.ب. تحریک . و هیجان . و ترغیب و



انوار بود . مر . نور را . و ما بالبادیه انوار منه ای اعلم . انوپا (anupā) . ا . پ . گاو زبان تلخ . و کاسی را نیز گویند . انوج (anvaj) . ص . پ . فربه و سنگین و سخت تنفس . انوج (onuj) . ا . ع . تنفس سخت . انوح (anuh) . ص . ع . رجل انوح : مرد بسیار خنده و بخیل که چون چپرسی از ار خواهد تنخند کند . و فرس انوح : اسب بیارتفس . و اسی که در رفتن گام لگام بدنمان گیرد و سر بیناند . انوح (onuh) . م . ع . انخ انحا و انوحاً و اینحاً . مر . انخ (anhi) . انور (anuar) . ص . ع . خوب روی . و روشن تر . انورۃ (anverat) . ع . ج . نار . انورهما (anurasma) . ا . پ . مأخوذ از یونانی . و معنی آن شمع کردن و منبسط نمودن است . در اصطلاح طب ماده ای که عارض شود در معبر شریانی از جهت انشاع جدار آن شریان . و نیز ماده ای که حصولش برواسطه خون خارج شده از شریان بود . انوری (anvari) . ا . ع . پ . اوحدالدین عالم و شاعر و منجم معروف از اهالی ایورد خراسان و مداح سلطان سنجر غزنوی که در شهر بلخ در سال ۵۷۷ هجری وفات کرده . انوس (anus) . ا . ع . ضد عنود یعنی سگ ناگرفته . ج : انس (onos) . انوش (anuc) . ا . ع . پ . پدیشیت پیغمبر علیه السلام که از اجداد حضرت پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه وآله است . انوشا (anuca) . ا . پ . شادی و خرمی و عدالت . و کیش زردشتیان . انوشه (anucah) و (onucah) . ا . پ .	بسیار سفر کردن . و روا کردن حاجت را . ودانه بستن غوره خرما . و انداختن هسته خرما از دهان . و کلان گردانیدن فرجی شتر را . انواح (anvāh) . ع . ج . نایح . انوار (anvār) . ع . ج . ناز و نور (novr) و نور . انوار (anvār) . ج . ا . پ . ب . مأخوذ از نازی . نورها و روشنیها . انوار (envār) . م . ع . روشن شدن . و روشن کردن جای و جز آن . و گل کردن درخت . و خوب روی شدن . و آشکار گردیدن . مر . انارة . انواض (anvāz) . ع . ج . نوض (novz) . و ا . ع . نام موضعی . انواط (anvāt) . ج . ا . ع . ملاطفا . و ذات انواط . ا . نام دختری . و ج نوط و نباط . و قرهلم عاط بقیر انواط . مر . عاطی . انواع (anvā) . ع . ج . نوع . انواع (anvā) . ج . ا . پ . ب . مأخوذ از نازی . جنها و نوعها . و جنهای گوناگون . و اقسام . انواف (anvāl) . ع . ج . نواف (novl) . انواق (anvāq) . ع . ج . ناقه . انواق (envāq) . م . ع . شکار کردن انوق یعنی مرغ مردارخواه . انواک (envāk) . م . ع . گول یافتن کسی را بق انوکه انواکاً . انوال (anvāl) . ع . ج . نول (novl) . و نال . انوام (anvām) . ع . ج . نوم (novm) . انوان (anvān) . ع . ج . نون . انوان (envāne) . ا . ع . بصیفة تشبه در ساعت بق ماضی انوان من اللیل . اتواء (anva) . ص . ع . کیکه دارای	(onmuzaj) . ا . ع . مرعب نمونه و بمعنی آن . انمهلال (enmehāl) . م . ع . افزائش شدن و راست شدن . و معتدل شدن و آرمیدن . انمهلال (eumehāl) . ا . ع . آلودگی و اطمیان . و غفلت . و سستی و ناتوانی . انمی (anemi) . ا . پ . ب . مأخوذ از یونانی . بيماری کم خونی که فقر الدم نیز گویند . انمی (onmiy) . ا . ع . توشک و نهالی آکنده بکاه . انمیات (enmiās) . م . ع . انمات انمیاتاً : آبیخته شد . و در آب سوده گردید . انمیاری (enmiār) . م . ع . برکده شدن موی بق مرت الوبر قانمار . و ریختن پشم . انمیاز (enmiāz) . م . ع . جدا گردیدن . انمیاع (enmiā) . م . ع . گداختن و روغن . انمیاق (enmiāq) . م . ع . انماق فلان انمیاقاً : ملام گردید فلان . انن (onan) . ا . ع . مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آواز او 'اه' کند . انناس (ananās) . ا . پ . ب . مأخوذ از اردنی . میوه صنوبر . و میوه مصروف گرم سیری . اننة (onanat) . ص . ع . رجل اننة : مرد بسیار ناله کننده . اننو (env) . ا . ع . زمان . و قسمتی از زمان مانند یکساعت . بق ماضی اننو من اللایل . ج : آتاء . اننواء (anvā) . ع . ج . نوء (nov) . و نوی (navā) . و ج ج نواء . اننواء (envā) . م . ع . دور شدن . و
---	---	---



است آن .

خوشی و خرمی . و داماد . و پادشاه نوجوان  
و شراب انگوری . و ص . شادمان . واخ .  
نام عمه شاپور . و **انوشه زیستن** فل :  
شادمان و خوشحال زیستن .

**انوشه** ( anucah ) و ( onucah ) پ .  
کلمه تحسین یعنی آفرین و مرصبا و بارکاته  
و طوبی .

**انوشه منش** ( anucah - inance ) ص .  
پ . شادمان خاطر و شاش .

**انوشیروان** ( anowcirvan ) ا . غ . پ .  
نام پادشاه بیستم از سلسله ساسانیان . م . م .  
نوشیروان .

**انوطه** ( anvetat ) ع . ج . ناط .

**انوف** ( anuf ) ص . ع . **امراه انوف** :  
زن خوش نفس از بینی . و یا زینکه نگدارد  
از چیز بی شیر .

**انوف** ( onuf ) ع . ج . اف ( anfi ) .

**انوق** ( anuq ) ا . ع . عتاب . و مرغ  
مردار غوار . الثل : اعزمن یض  
**الانوق** : این مثل را در چیز محال گویند .

**لانها تخرزه و او کارهائی رؤس  
الجبال و الامکان الصعبة التی  
لا یقدر احد ان یتال به** . و گویند انوق  
را ده صفت است : حفاظت یضه و حمایت  
چوژه . و الفت بهجه . در حیانت فرخ از غیر  
جفت . و رفتن از زمین سرد سیر به گرم سیر

پیش از همه قواطع و باز آمدن پیش از همه  
و راجع . و نه پریدن در ایام کریر . و نه فریفته  
شدن به پراهی دره نو . و نه بودن پوسته در  
آشیانه . و نه پریدن به پراهی دره . و منتظر  
بودن تا دراز و سخت گردد .

**انوق** ( anvōq ) و **انوق** ( an'oq ) ع . ج .

ناقه .

**انوک** ( anvek ) ص . ع . گول . ج . نوکی

( nawkā ) نونک و **انوک** : چه اسحق

( مهبولا ) یعنی نظیر تو نایاب است .

**انهاج** ( enhāj ) م . ع . پیدا و روشن  
گردانیدن راه را . و پیدا و گشاده شدن آن  
و سیر کردن بر ستور چندانکه ناله زده گردد

و **مادری مانهجه** : نیدانم چه چیز  
ناله زده کرد آرا . و کهنه نمودن جامه . و کهنه  
گردیدن آن .

**انهاد** ( enhād ) م . ع . بزرگ شردن .  
و یا بزرگ کردن هدیه را . و پر کردن آوردن  
حوض و جزآن را . و یا نزدیک پری رسانیدن .

**انههار** ( anhār ) ع . ج . نهر ( nahr ) و  
( nahar ) :

**انههار** ( enhār ) م . ع . نآب و سیلن چاه  
کن بق حفر حتی **انههر** . و راندن آب  
و خون و جز آن . و فراخ کردن جوی را .

و نا ایستادن خون رگ . و زخم فراخ زدن  
به تیزه . و به بگونی رسیدن . و فریه گردیدن  
زن . و آست دوییدن . و روان گشتن خون

و درز کردن . و بروز در آمدن . و در روز  
غارت نمودن .

**انهاض** ( enhāz ) م . ع . بر خیزانیدن .  
و نزدیک پری گردانیدن مثلکرا .

**انهاک** ( enhāk ) م . ع . میانه نمودن در  
عقربت او در شستن و در پاک کردن چیزی  
الحديث **انهکوا اعتباکم** ( بینه امر )

ای بالقرانی غسلها و تنظیفها . و هم چنین در  
حدیث برتال میگویند **انهکوا و جوه قوم**  
ای اجدوهم و الجفوا جهدم فی قتالهم .

**انهال** ( enhāl ) م . ع . نخست بر آب آوردن  
شتران را . و نخست آب خوراندن و دادن  
بق **انهله** ای اعطاء . و خداوند شتران نخست

آب خورده شدن . و تشنه گردانیدن . و سیراب  
گردانیدن ( از اعداد است ) . و خشمناک  
کردن .

**انهبابض** ( enhebbāz ) م . ع . افزونی نمودن

**انوک** ( onuk ) م . ع . دراز شدن شتر .  
و دردمند گردیدن . و طمع نمودن . و طلب  
کردن . م . ر . انک ( ank ) .

**انول** ( anval ) ص . ع . **مانوله** : چه  
بسیار عطا و چه جوانمرد است آن .

**انولوطیا** ( anulutiā ) ا . پ . مآخوذ  
از یونانی - یعنی قیاس برهائی .

**انوم** ( anvam ) ص . ع . خواب آلود .

**انومیا** ( anumīā ) و **انومیان** ( anumīān )  
ا . پ . مآخوذ از یونانی - شقایق .

**انوه** ( onuh ) م . ع . **انهانها و انوها**  
و **انیهآ** . م . ر . انه ( anu ) .

**انویید** ( anuyid ) م . پ . انوییدن .  
و ا . زاری و نوحه و ناله .

**انوییدن** ( anuyidan ) فل . پ . ناله  
کردن . و نوحه کردن و زاری کردن .

**انه** ( anh ) م . ع . **انه الرجل انها** و  
**انوها و انیهآ** ( از باب ضرب ) : عید خورد  
آمنرد از گرانی . و **انه فلانا** : حسد برد  
فلان را .

**انه** ( aneh ) ص . ع . **رجل انه** : مرد حسد .

**انه** ( onnah ) ع . ج . **آه بق قوم انه** :  
گروه حسد برنده .

**انه** ( ennah ) و ( annahu ) ع . بدرستی  
که ار . بتحقیق که ار .

**انهآ** ( anhā' ) ع . ج . **نه ( nahy ) و ( neh )** .

**انهآ** ( enhā' ) م . ع . چون همروز باشد نیم  
پخت ماندن گوشت بق **انهآ اللحم** . و  
**انهآ الامر** : میسم ناکرد کار را . و چون  
پای بود در آمدن در حوض . و رسانیدن

چیزی . و رسانیدن پیغام و جز آن را . و  
گذاشتن بق طلب **حاجة حتى انهی عنها**  
ای ترکها نظر بها اولم یظفر . و نیز **ایک**  
**انهی المثل و یا ایک انهی المثل**

در خندہ و مبالغہ کردن در آن بق **انہبض**  
للضحک .

**انہباط** (enhebât) م.ع. کم شدن .  
و فرود آمدن .

**انہباک** (enhebâk) م.ع . فرو بردن  
زمین کسی را بق **انہبک** به الارض .  
**انہتاک** (enhetâk) م.ع. دریدہ و شکافتہ  
شدن پردہ .

**انہجاس** (enhejâs) م.ع. باز داشتہ  
شدن بق **ہجس** فلاناً **لالامر** **فانہجس** .  
**انہجام** (enhejâm) م.ع. شکتہ و ویران  
گردیدن خانہ . و اشک ریختن چشم .

**انہداد** (enbedâd) م.ع. شکتہ و ویران  
شدن بق **انہد الجبل** ای انکسر .

**انہد اش** (enbedâe) م.ع . برانگیختہ  
شدن سگ بر شکار .

**انہداغ** (enbedâq) م.ع. فروختہ و  
نرم شدن از خشکی . و فشاردہ شدن خرما .  
**انہدام** (enbedâm) م.ع. ویران شدن  
بق **ہدمت** **البناء** **فانہدم** .

**انہدام** (enbedâm) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - ویرانی و بایمانی و غرابی .

**انہدان** (enbedân) م.ع. ست گردیدن  
از عزم خود بق **انہدن** عن عزمہ .  
**انہر** (anbar) م.ع . **نہار** **انہر** :  
روز نیک روشن .

**انہر** (anhor) ع . ج **نہر** (nahr)  
و نہار .

**انہراج** (enherâj) م.ع. مست شدن  
از نیند و مانند آن بق **ہرج** **النیند** **فلاناً**  
**فانہرج** .

**انہراس** (enherâs) م.ع. کویده شدن  
و ریزدن شدن .

**انہران** (anharâne) ا.ع. ہیبتہ تشبیہ  
نام دو منزل از منازل قمر کہ عواء و سماک

باشد و از جهت بسیاری باران در آنها بدین  
نام نامیدہ شدہ اند .

**انہرۃ** (anherat) ع.ج **نہار** .  
**انہزاع** (enhezâ') م.ع. شکتہ و کوفتہ  
شدن .

**انہزام** (enhezâm) م.ع. شکتہ شدن  
و شکت خوردن لشکر . و با مفاک شدن  
چیزی بخلانیدن انکشت دوی . و شکافتہ ر  
کفتہ شدن عسا چندانکہ آواز ازوی برآید .

**انہزام** (enhezâm) ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - ہزیمت و شکت لشکر و جز آن -  
ضد فتح - و **انہزام** **یافتن** ف.م. شکتہ  
خوردن .

**انہشام** (enhecâm) م.ع. شکتہ شدن  
و خوار و ست گردیدن شتر مادہ .

**انہصار** (enhesâr) م.ع. پیچیدہ شدن  
و شکت گردیدن .

**انہض** (anhoz) ع.ج **نہض** (nahz) .  
**انہضاض** (enhezâz) م.ع. شکتہ  
و کوفتہ شدن .

**انہضام** (enhezâm) م.ع. راندہ شدن  
و شکتہ شدن - بق **ہضم** **الشی** ای دفعہ  
عن موضہ او کسرہ **فانہضم** .

**انہضام** (enhezâm) ا.ع . **طعام**  
**سریع** **الانہضام** : طعام زود گذرندہ  
و گوارا .

**انہضام** (enhezâm) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - ہضم و گوارش و تحلیل .

**انہفات** (enhefât) م.ع. پست شدن .  
و کم گردیدن .

**انہفقاغ** (enheqâ') م.ع. گرسنہ شدن .  
و باریک شکم گردیدن از آن .

**انہکاک** (enhekâk) م.ع. چون مأخوذ  
از ہک باشد گشادہ شدن پیوند های زن وقت  
ولادت . و زمین چسبیدن شتر وقت فروغتن

و مست شدن بق **ہک** **النیند**  
(hakhalonnabiz) ای بلغ متہ **فانہک**  
و چون از **نہک** مأخوذ بود جدا شدن بق  
**مایتہک** **انہکاک** : جدا نیسود .

**انہلاب** (enhelâb) م.ع. بر مہ شدن  
از کاسوی . و برکنندہ شدن کاسوی .

**انہلات** (enhelât) م.ع. دور شدن .  
و فراموش کردن . و بر غفلت رفتن .

**انہلاک** (enhelâk) م.ع . در ملک  
انداختن خود را .

**انہلال** (enhelâl) م.ع. سخت ریختہ  
شدن آب و باران . و روان شدن اشک .

**انہماء** (enhemâ') م.ع . کتبہ و  
دریدہ گردیدن جامہ .

**انہمار** (enhemâr) م.ع. ریختہ شدن .  
و شکتہ و ویران شدن . و ریختہ شدن آب  
و اشک . و روان گردیدن اشک . و فرواتادن  
برگ درخت وقت زدن بمسا بق **انہمرت**  
**الشجرۃ** .

**انہماز** (enhemâz) م.ع. فشرده شدن .

**انہماغ** (enhemâq) م.ع . شکافتہ  
شدن و ترکیدن رطب . و گردیدن زخم .

**انہماک** (enhemâk) م.ع . سببیدن  
و جد و کوشش کردن بق **انہمک** **فی الامر**  
اذا جد فیہ و لج .

**انہماک** (enhemâk) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - کوشش در کار و مبالغہ در آن .

**انہماکان** (enhemâkan) و **انہماکانہ**  
(enhemâkâne) م.ف . پ . - مأخوذ از  
تازی - بطور جد و جهد و با کوشش وسی .

**انہمال** (enbemâl) م.ع. روان شدن  
اشک چشم .

**انہمام** (enhemâm) م.ع . گداختہ  
شدن بیہ و جز آن . و پیر شدن .

**انہواء** (enhevâ') م.ع. افتادن . و

از بالا بزیر افتادن - و درگذشتن . <b>انھویا</b> (anhubā) اخ. پ. بلفت زند و پازند مشتری و برجیس . <b>انھی</b> (anhi) ع. ج. نھی (naby) و (nehy) . <b>انھیاء</b> (anhi'ā) ع. ج. نھی (nahiy) . <b>انھیار</b> (enhiār) م. ج. فرودریدن بنا را . <b>انھیاض</b> (enhiāz) م. ع. فضله انداختن مرغ . و شکست شدن استخوان بدرگرفگی . <b>انھیاع</b> (enhiā) م. ع. روان شدن سراب و درخشیدن آن . <b>انھیاک</b> (enhiāk) م. ع. بن باکانه بپیزی درافتادن . و سرگشته شدن . <b>انھیال</b> (enhiāl) م. ع. فرو ریخته شدن خاک درگ . و <b>انھالواعلیه</b> : پیاپی آمدند بروی و فراگرفتند او را بدشنام و ضرب . <b>انی</b> (anā) و (enā) ع. ساعت و پهرهای از شب . و سستی و وهن . ج. آناء . <b>انی</b> (any) و (anā) و (enā) م. ع. <b>انی الشئی انیا و انی</b> : و انی (از باب ضرب) : نزدیک شد آنچه . و حاضر گردید . و رسید هنگام پختن آن . و پخته گردید . و یا مخصوص است بر پخته گردیدن نبات . و <b>انی الرحیل</b> : شد وقت کوچ . و <b>انی له ان یفعل کذا</b> : ای حان و قرب . و <b>انی الحمیم</b> : بنیای رسید گرمی آن . <b>انی</b> (any) م. ع. <b>انی الرجل انیا</b> (از باب سمع) : بر دیار و حلیم گردید آمدند . <b>انی</b> (enā) و (oniy) م. ع. <b>انی انی</b> : و <b>انیآ</b> (از باب ضرب و سمع) : درنگی کرد و سستی نمود . <b>انی</b> (enā) و (anā) ا. ع. تمام روز . ج. آناء . و <b>انی</b> (onni) و <b>انی</b> (enni) .	و هنگام و غایت چیزی . یا پختن و رسیدگی آن بق بلغ <b>هذا اناه</b> . <b>انی</b> (anā) ا. ع. بردباری و وقار . <b>انی</b> (oniy) و (eniv) ع. ج. انی (enā) و انی (anā) . <b>انی</b> (annā) ع. چگونگی . و کجا . و از کجا . و هر کجا . و بسمی حرف شرط . <b>انی</b> (onni) و (annā) و (atni) ا. ع. چاهی در مدینه مر بنی قرظله را . و وادی در رام مصر بمکه . <b>انیاء</b> (enyā) م. ع. <b>انیاء اللحم</b> : <b>انیاء</b> : نیم پخته کرد گوشت را . <b>انیاب</b> (anyāb) ع. ج. ناب . و <b>ذوالانیاب</b> اخ . : لقب چند نفر . <b>انیار</b> (anyār) ع. ج. نیر (nir) و <b>ناقة</b> ذات <b>انیار</b> : ناقة کلسال . <b>انیاق</b> (anyāq) ع. ج. نیق (niq) . <b>انیان</b> (anyāne) ا. ع. بصیئة تشبه دو پیره از شب بق <b>مضی انیان من اللیل</b> . <b>انیب</b> (anyab) ص. ع. بزرگ و ستبر دندان . <b>انیب</b> (anyob) ع. ج. ناب . <b>انیبا</b> (anibā) ا. پ. بلفت زند و پازند درخت مورد . <b>انیت</b> (anit) م. ع. <b>انت انیتا</b> (از باب ضرب) : نالید . و <b>انت الشئی</b> : اندازه کرد این چیز را . و <b>انت فلانآ</b> : حسد برد بر فلان . <b>انیتا</b> (anitā) ا. پ. بلفت زند و پازند درخت مورد . <b>انیت</b> (anis) ا. ع. آهن نرم - خلاف ذکر . <b>انیتة</b> (anisat) ص. ع. <b>ارض انیتة</b> : زمین نرم بسیار رو بمانده نبات .
<b>انیح</b> (anīh) م. ع. <b>انح انحا</b> و <b>انیحآ</b> و <b>انوحآ</b> . مر . <b>انح</b> (anhi) . <b>انیر</b> (anir) ا. پ. خوی زشت و طبیعت بد . <b>انیر</b> (anyar) ص. ع. <b>هذا انیر</b> : منه : این روشن تر و آشکارتر است از آن . <b>انیران</b> (anirān) اخ. پ. فرشته ای که موکل بر عقد نکاح باشد . و ا. روز سرام از هر ماه شمس . <b>انیزان</b> (anizān) ا. ع. انیران که روز سرام از هر ماه شمس باشد . <b>انیز</b> (anīz) ا. پ. بومادران . <b>انیس</b> (anis) ا. ع. بخروس . و انس دهنده . و هر چیز مانوس و کسی بق <b>ما بالدارانیس</b> ای احد . و اخ . نام پسر عبدالملک . <b>انیس</b> (anis) ص. م. انس گرفته . <b>انیس</b> (anis) ا. پ. باغ . <b>انیس</b> (anis) ا. پ. مأخوذ از نازی - مدم و یار و رفیق و دوست و مصاحب . و هم شو و هم طبع و هم نخلت . و <b>انیس اعضاء</b> : چشم و اشاره بمحبوب <b>وانیس و جلیس</b> : مدم و همتین . <b>انیس</b> (onays) اخ. ع. از اعلام است . <b>انیسان</b> (anisān) ا. پ. مستخر و استهزا و مسخرگی و بذله . و دروغ . و افسانه و حکایت دروغ . و مخالفت و حدیث . <b>انیتة</b> (anisat) ص. ع. مؤنت انیس یعنی زن انس گرفته . <b>انیتة</b> (anisat) ا. ع. آتش و نار . <b>انیسون</b> (anisu) <b>انیسون</b> (anison) ا. پ. مأخوذ از یونانی - قسمی از بادبان رومی که زبان و زبان نیز گویند . <b>انیسون</b> (anison) ا. پ. مقاومت و اعتراض . و مخالفت و حدیث .	

**انیسه** (anise) ص. پ. هر چیز بسته و منقذ که بشواری از هم جداگفته و حل گردد.

**انیسیان** (onaysiān) ا.ع. مضرانسان.  
**انیسیه** (anisiyat) ا.ع. مجالست و معاشرت و هم دمی و هم دلی.

**انیس** (anic) ا. پ. باغ کوچک و تاکستان.

**انیسه** (anice) ا. پ. جاسوس و چاپلوس و ص. انیه.

**انیض** (aniz) م.ع. **انیض اللحم** **انیضاً** (از باب ضرب) : متغیر شد گوشت.  
**وانضت الامعاء** : جنبیدند روده ها از ترس.

**انیض** (aniz) ص.ع. گوشت نیم پخته.

**انیف** (anif) ا.ع. آهن نرم و کوه روپاننده نبات پیش از جمیع زمین.

**انیف** (onayf) ا.ع. نام چند نفر صحابی و شاعری و **انیف قرع** : نام موضی.

**انیفة** (anifat) ص.ع. **ارض انیفة** **النبت** : زمین زود روپاننده گیاه.

**انیق** (anīq) ا.ع. دارویی که بدان مور را بریزانند.

**انیق** (anīq) ص.ع. **شیی انیق ای حسن معجب** : چیز نیک به گفت آورنده.

**انیم** (anim) ا.ع. انام و خلق و جن و انس و جمیع آنچه بر روی زمین است.

**انین** (anin) ا.پ. ظرفی سفالی مانند سبزو و خدیجه بزرگ که دوغ در آن کنند و بچنانند تا مسکه جدا گردد.

**انین** (anin) م.ع. **ان آنا و انینا** .  
مر. ان (anna).

**انیه** (anīh) م.ع. **انه انها و انها** .  
مر. انه (anh).

**ایله** (anīh) ع. کلمه انکار یعنی نه.  
**او** (av) ع. حرف عطف یعنی یا و در غیر برای شک آید و یا ابهام و در انشاء برای تنخیر و یا اباحه و یا مطلق جمع و یا تقسیم و یا تقریب و نیز یعنی الی و الای استثنائی آید و گاه بطور شرطیه استعمال شود و گاه برای تبعیض و گاه یعنی بل.

**او** (u) پ. کلمه اشاره که شخص غایب اشاره میکند و نیز ضمیر متصل است در صورتیکه مرجع آن شخص باشد.

**او** (ava) ا.ع. **دع الاو جانباً** : بگذارد او را.

**او!** (avā) ا.پ. آواز و صدا و آواز بازگشت و آتش و شور و یا.

**اوا** (evā) م.ع. **اویت منزلی و ایله اویا و اویا و اویا** (از باب ضرب) : جای گرفتن قره نالی ساوی الی جیل **یعصمنی من الماء** و **اویته المنزل وایله** : جای دلم آترا.

**اواب** (avvāb) ص.ع. آنکه از هر چیزی بخدای عزوجل باز گردد و تسبیح کننده و پدر قیله و **صلوة الاوابین** : نماز چاشت.

**اواب** (ovvāb) ع.ج. آب.  
**اوابد** (avābed) ع.ج. آبد (ābedat)  
**اوابل** (avābel) ص.ع. **ایل اوابل** : شتران بسیار.

**اوابون** (avvābuna) ع.ج. اواب.  
**اوابی** (avvābī) ص.ع. منسوب به قیله اواب.

**اواخر** (avāxer) ع.ج. آخره و اخیر.  
**اواخی** (avāxiy) ع.ج. اخیه (axiyat).  
**اوادم** (avvādem) ع.ج. آدم.  
**اوازی** (avvāziy) ع.ج. آزی.

**اوار** (avvūr) ا. پ. دفتر و حساب

دیوانی .

**اوار** (ovār) ا.ع. گرمی آتش و آفتاب و تشنگی و دود زبانه آتش و باد جنوب : **اور** (ovor).

**اوارجات** (avārjāt) ع.ج. اوارجه.  
**اوارجه** (avārjāt) ا.ع. مأخوذ از

اوارده فارسی و یعنی آن : **اوارجات** .  
**اوارجه** (avārje) ( **اوارچه** )  
(avārče) ا. پ. دفتر حایکه حسابی

پراکنده دیوانی را در آن نویسند و آنرا **دفتر اوارجه** نیز گویند .

**اوراک** (avārek) ع.ج. آرکه .  
**اواره** (avāre) ا. پ. دفتر حایکه حسابی پراکنده دیوانی را در آن نویسند و دیوانخانه

آنرا **دفتر اوارجه** نیز گویند . و دارالاماره و بارگاه ملوک و ریزه آغنی که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید .

**اواره** (ovāre) ا.پ. گرما و هوای گرم .

**اواری** (avāriy) ع.ج. آری .  
**اواریدن** (avāridan) ف.م. پ. آواریدن و گواریدن و خوردن .

**اوارین** (avārin) ص.پ. زشت و بد ضد برادرین که معنی نیکو و خوب باشد .  
**اواز** (avāz) ا.پ. مگایکه آفتاب در برج حوت حرکت میکند .

**اوازم** (avāzem) ع.ج. آزمه (āzemat).  
**اوازی** (avāzi) پ. کلمه رابطه معنی با .

**اواسط** (avāset) ع.ج. اوسط .  
**اواسط** (avāset) ج.ا.پ. مأخوذ از نازی . وسط و میانه و میان و **اواسط ماه** : میانه ماه . و **اواسط ناس** : مردمان میانه حال که نه چندان توانگر باشند و نه فقیر .

**اواسی** (avāsi) ع.ج آسب (āsati) .  
**اواصر** (avāser) ع.ج آسره .  
**اواصل** (avāsel) ع.ج واصل وواصله .  
**اواضح** (avāzeh) ج.ع. روزها نیکه  
 شهابش روشن باشد و آنها را **ایام البیض**  
 نیز گویند یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و  
 پانزدهم از هرمه . و امر **النبی صلی الله**  
**علیه و آله بصیام الاواضح** . اصله  
 و واضح غلبت الوار همزه .  
**اواط** (āvāt) ع.ج آت (āttat) .  
**اواطب** (avāteb) ع.ج اوطاب و جج  
 و طب (vatb) .  
**اواعس** (avāes) ع.ج اوعس (avās) .  
**اواغی** (avāqi) ع.ج آغیه (āqiat) .  
 و از جویچه ای برای آبیاری سری کشت آرد  
 و نیز اواغی : شیرینکه در کشت زار آند .  
**اوافل** (avāfel) ع.ج آفل .  
**اواقی** (avāqi) ع.ج نی جولامه که  
 بر آن بود می باشد . وج. واقیه (vāqiat) .  
**اواقی** (avāqiy) و (avāqiy) ع.ج  
 اوقیه (avqiyat) .  
**اوایل** (avāi) ع.ج جزیره ای بزرگ  
 در بحرین که غواصان از آنجا مرور آید آرد .  
 و بنی مرکب و تغلبرا .  
**اوالف** (avālef) ع.ج آلفه (ālefat) .  
**اوالی** (avāli) ع.ج اول و اولی  
 (avli) و آلیه (āliyat) .  
**اوام** (avām) ا.ب. قرض و وام . و  
 رنگ و لون .  
**اوام** (ovām) ا.ع. تشکی . یا گرمی  
 آن . و هود . و دوار سر . و ده کمان . و بایگ  
 و فریاد تشنه .  
**اوامر** (avāmer) ع.ج امر .  
**اوامر** (avāmer) ج.ع. پ. مأخوذ از  
 نازی . فرمانها و احکام . و **اوامر**

**پادشاهی** : فرمانهای پادشاه .  
**اوان** (evān) و (avān) ا.ع. حکام  
 ج: آرنه و آتیه (āenat) .  
**اوان** (evān) ا.ع. صفت بزرگ و ایوان  
 ج: ارن . و **ذواوان** ع. نام موضعی  
 در مدینه .  
**اوانی** (avāni) ج.ع اناء (enā) .  
**اوانی** (ovāni) ا.ع. دمی در بناد  
 که **یحیی بن حسین** و **ابن عبدالله** از  
 اهالی آنجا میباشند . و نیز دمی در نواحی  
 موصل .  
**اوانیدن** (avānidan) فل.ب. خوانیدن  
 و شستن . و خواب آلود بودن .  
**اواوین** (avāvin) ع.ج ایوان .  
**اواه** (avāh) ا.ب. آراه و انکاس  
 آراز و صدا .  
**اواه** (avvāh) ص.ع. مرد باخیزن نرم  
 دل و بسیار دعا و زاری کننده از یم خدای  
 عزوجل قوله **تالی ان ابراهیم لاواه**  
**حلیم** . و قتی و مؤمن بزبان حبشه .  
**اواهد** (avāhed) ع.ج اهد .  
**اواثل** (avāct) ع.ج اول .  
**اوائن** (avāen) ا.ع. نام شهری .  
 و ج. آتیه (āenat) .  
**اوب** (avb) ع.ج آتب .  
**اوب** (avb) ا.ع. ابر و باد . و سرعت  
 العثل : **الاوب اوب نعامه** یضرب لمن  
 یسئل و یسرع فیه . و تصد . و عادت . و  
 استقامت و زبور شهید . و طریق و جهت  
 و سویق **جاوا من کل اوب** .  
**اوب** (avb) ع.ج آب **اوباً داوبه**  
**و اوباً و اوباً و اوبه و اوبه و اوباً**  
 (از باب نصر) : بازگشت . و آبه **والیه**  
**اوباً** : آمد وی را شب . و **آب الیه**  
**ناس** : آمدند اوزارم از هرسو . و **آبه الله**

دور دارد اورا **خدا آبت الناقه اوباً** :  
 زود بزود دست و پا انداخت آن ماده شتر  
 در رفتن .  
**اوب** (ub) ع. سوی و جهت . لفته فی  
 اوب .  
**اوب** (avab) ع.ج **اوب اوباً** (از  
 باب سمع) : خشکین گردید .  
**اوبا** (avbā) ا.ع. پسر رجوعام پسر  
 حضرت سلیمان .  
**اوباء** (avbā) ج.ع. باء .  
**اوبات** (avbāt) ع.ج اوبه .  
**اوباد** (avbād) ع.ج وبه (vabnd) .  
**اوبار** (ovbār) ص.ب. بلع کننده و  
 بگلو فرو برنده . و یا هر چیزی فرو برده  
 شده و بلع شده . و هر جانوری که جانور  
 زنده یا بگلو فرو برید و بلع کند . و آتش  
 غالب . و زهر مملک . و خانه و سرا .  
**اوبار** (avbār) ع.ج وبر (vabar) .  
**اوبار** (ovbār) ا.ب. ناله و زاری .  
**اوباریدن** (ovbāridan) ص.ب.  
 تا جواده فرو بردن . و بلعیدن و بلع کردن .  
 و آنگندن . و در عتق آنگندن .  
**اوباریدن** (ovbāridan) فل.ب.  
 نالیدن و زاری کردن .  
**اوباش** (ovbāc) ص.ب. مردم عامی  
 و نافع و بی سر و پا و جلف و سر خود و  
 متعصب . و بعضی از علما این لغت را مأخوذ  
 از نازی میدانند .  
**اوباش** (avbāc) ع.ج وبش (vabac) .  
**اوباشانه** (ovbācāne) ص.ب. وف.ب.  
 مانند اوباش و بطور اوباشی و جلفی و الراطی .  
**اوباشتن** (ovbāctan) ص.ب. آنگندن  
 و بر کردن . و آنگندن . و بلعیدن .  
**اوباشه** (ovbāce) ا.ب. مر . اوباش .  
**اوباشی** (ovbāci) ا.ب. الراطی

هرذگی و بدکاری و فسق و فجور و شهوت  
رانی و نفس پرستی و اشتغال به لهو رلب .  
اوبانیدن ( ovbānidan ) فل . پ .  
غزوند و دراز کشیدن .  
اوبه ( avbat ) م . ع . آب اوبآ  
و اوبه مر . اوب .  
اوبه ( avbat ) ع . يك پای ستور .  
ج : اوبات . و بازگشت بق فلان سریع  
الاوبه .  
اوبر ( avbar ) ص . ع . پشمنك از شتر  
و خرگوش . و نبات الاوبر : نوعی از  
ساروغ ریزه پشم دار خاک رنگ .  
و نیز بلا و سختی بق لقیث منه نبات  
الاوبر ای الدامیه یعنی بلا و سختی رسید  
بن از او .  
اوبردن ( ovbordan ) ف م . پ .  
بلیدن بدون جائیدن .  
اوبس ( ubes ) ا . پ . خوشبختی و  
قربابت و پیوستگی و علاقه .  
اوبه ( ovbe ) ا . خ . پ . قریه ای در  
هرات . ا . - مأخوذ از ترکی - خیمه ایکه  
ترکانان در آن مکنی میکنند .  
اوبته ( avbeat ) ع . ج . و باء .  
اوپاس ( upās ) ا . پ . - مأخوذ از  
فرانس - یکتونوع ماده سمی که اهالی جزایر  
سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و  
بدرجه ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی  
از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا  
امی چوبه نیز میگویند .  
اوپچه ( ovpe ) ا . پ . يك قسم  
صاحبصن در دیوانخانه .  
اوة ( ovvat ) ا . ع . دامیه وبلا و سختی  
ج : اوو ( ovav ) .  
اوت ( ut ) پ . ضمیر مرکب از او و تو .  
اوت ( ut ) ا . پ . نام ماه هفتم از سال

فرنگیان .  
اوتاد ( avtād ) ع . ج . وند ( vatad ) .  
اوتار ( avtār ) ع . ج . وتر .  
اوتاغ و اوتاغ ( ovtaq ) ا . پ .  
خیمه بزرگ و سرپرده .  
اوتانیدن ( ovtnidan ) ف ل . پ .  
خوابیدن و خفتن . و غش کردن .  
اوتاه ( avtaḥ ) و ( avatāh ) ا . ع .  
دریغ و افسوس .  
اوترما ( avtaramā ) ع . منصوصاً و  
علی المنصوص .  
اوتک ( avtak ) و اوتکی ( avtaki )  
ا . ع . قسی از خرما .  
اوتل ( avtal ) ص . ع . مردشکم پر از  
شراب . ج : وتل ( vatl ) و اتل ( otol ) .  
اوتنه ( avtenat ) ع . ج . و تین .  
اوتی ( ovti ) ا . پ . يك قسم آلتی از  
آهن که مانند اوتبا آن لکه پارچه مارا میگیرند .  
اوتان ( avsān ) ج . پ . و تن ( vasan ) .  
اوتار ( avsar ) ا . ع . دشمنی و عداوت .  
اوتهم ( avsam ) ص . ع . ما اوهم  
الارض : چه کتر است چراگاه این زمین .  
اوج ( ovj ) ا . خ . پ . نوائی از موسیقی .  
اوج ( avj ) ا . ع . - معرب اوگ -  
باصلاح نجوم بلندترین درجه کوكب را گویند  
ضد حسیض . و نیز اوج : بالا . و بلندترین  
نقطه . و قله . و سمت الرأس . و ارتفاع و  
بلندی . و شرف . و بلند ترین مقام . و  
سرافزای و سربلندی . و ترقی و برتری .  
و اوج شرف : خوشحالی کوكب . و شرف  
کوكب . و اوج سرفتن فل . : همت  
الراس برآمدن و رسیدن .  
اوجار ( avjār ) ج و جرة ( vajrat ) و  
وجرة ( vajarat ) .  
اوجاع ( avjāc ) ع . ج . وجع .

اوجال ( avjāl ) ع . ج . وجل ( vajal ) .  
اوجام ( avjām ) ع . ج . وجم ( vajm )  
و وجم ( vajom ) .  
اوجان ( ovjān ) ا . خ . پ . موضعی در  
آذربایجان که چمن آن معروف است .  
اوجب ( avjab ) ص . ع . واجب تر  
لازم تر .  
اوجر ( avjar ) ص . ع . تریسان .  
اوجرة ( avjerat ) ع . ج . وجار  
( vejār ) و وجار ( vajir ) .  
اوجس ( avjas ) و ( avjos ) ا . ع .  
روزگاریق لافله مسجیس الاوجس :  
نیکم آنرا هرگز . و اندک از طلم و  
شراب بق ما ذقت عنده اوجس  
ای شینآ .  
اوجستان ( ujestān ) ا . خ . پ . بلنت  
زند آگون چه رازة اوجستان دریای آگون  
است .  
اوجل ( avjal ) ص . ع . رجل  
اوجل : مرد ترناك .  
اوجن ( avjan ) ا . ع . رسن ستبر .  
اوجه ( avjah ) ص . ع . با قدر تر  
با جاه تر .  
اوجه ( avjoh ) ع . ج . وجه .  
اوجیه ( avjiat ) ع . ج . و جاء .  
اوجیز ( ujiz ) ا . پ . مر . اوجیز .  
اوجین ( ovjin ) ا . خ . پ . - مأخوذ از  
سانسکرت - شهری در هندوستان .  
اوج ( uc ) ا . پ . شرط و گرو . و  
اوج کردن ف ل . : شرط کردن . و  
گروستن .  
اوجت یمن ( ovcat-pamon ) ا . پ .  
بلنت زند و پا زند انگشت خواه انگشت  
دست باشد و یا انگشت پا .  
اوجه ( ovçce ) ا . خ . پ . نام شهری

۴۹۰۰۰۰ نفر جمعیت و گندمی که از جنوب روسی حمل میشود در این شهر انبار میکنند. و این شهر دارای قلعه محکمی است. و محل تجارت عمده میباشد.

**اودع** (avda) ا.ع. کلاکوش.

**ادع** (avda) ص.ع. حمام **اودع**: کبوتری که بر چینه دان او سیدی باشد.

**اودک** (avdak) ا.ع. نبات **اودک**: بلاها و سختیا. و مادری **ای اودک** هو: نمیدانم چه مردم است او.

**اودن** (avdan) ص.ع. نرم و نازک. واخ. دمی میان مرعش و فرات.

**اودنه** (ovdanat) ا.ع. پ. دمی در بخارا.

**اودنی** (ovdaniy) ص. پ. منسوب باودنه (ovdanat).

**اوده** (ovdeh) ا.ع. پ. شهری.

**اودیة** (avdiat) ع.ج. واحد و راه.

**اودیئل** (ud'il) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - سال گار. مر. سیچان تیل.

**اوذخ** (avzah) ص.ع. زبرن و پست بق **عبد اوذخ**.

**اوذر** (uzar) ا. پ. - مأخوذ از یونانی. آیب.

**اور** (avr) ا.ع. باد شمال و جنوب. و جنبش ابر.

**اور** (avr) م.ع. **آر المراه اورا** (ازباب نصر و حرب): جماع کرد آزون.

**اور** (ur) ا. ع. باد صبا. و ج اوار (ovAr).

**اور** (ur) ا. پ. هر مثنی عموماً مثنی که بر دهان شخص زنده خورصاً. و گردگان و بادام و پسته که سبز آنها نیز رتد شده باشد.

**اور** (avar) ا. پ. قمش و سخن زشت.

**اور** (ovar) ع.ج. اذرة (erat) دوذرة

**اود** (avd) **آدهالامر اودا** و **اودا** (از باب نصر): گرانباز کرد اورا

آنگار. و **ادت الشی**: خمیده و کج گردانیم آن چیز را. و **آدالظلال**:

مایله بشرق گردید سایه. و **آدالعشی**: میل کرد عشی و برگشت.

**العود**: نیکه کرد فلان بر آن چوب پس خمیده کرد آنرا.

**اود** (avd) ا.ع. کمی.

**اود** (avda) م.ع. **اود اودا** (از باب سجع): کج و خمیده گردید.

**اود** (avedd) و **اود** (avadd) ع.ج. ود **اود** (vadd) و **ود** (vodd) و **ود** (vedd).

**اوداء** (avdā) ع.ج. وادی.

**اوداء** (avdā) ص. ع. مؤنث آرد یعنی کج.

**اوداء** (aveddān) ع.ج. و دید.

**اوداة** (avdāt) ع.ج. وادی.

**اوداج** (avdāj) ع.ج. دوج (vadi).

**اوداد** (avdad) ع.ج. و دید.

**اوداسالیون** (avdasāliun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - کرفس کوهی.

**اوداغ** (ovdaq) ا. پ. خمینه باشکوه مدور مخصوص شاهزادگان و بزرگان.

**اودر** (ovder) ا. پ. بر ارض پندر که عمو نیز گویند.

**اودردن** (udordan) ف. ل. پ. بلفت زند و بازند مردن و رفتن از این جهان فانی.

**اودس** (ovdas) و **اودست** (ovdast) ا. پ. وجب و شیرو بدست و عبارت از اندازة ایست که از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ گیرند.

**اودسا** (odesū) ا.ع. پ. شهری از روسی اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای

**اوجیز** (ovçiz) **اوجیزی** (ovçiz) ا. پ. مایه و چکنوکی.

**اوحاج** (avhāj) ع.ج. وحیه.

**اوحاش** (avhāc) ع.ج. وحش. و **بات اوحاشاً** ای جیساغاً: گرسنه شب گذاشت.

**اوحال** (avhāl) ع.ج. وحل (vahal).

**اوحده** (avhad) ا. ع. - **لست فیه** یا **وحد**: یعنی هر آن خاص نیستم. و **هو الله الا وحد**: او صاحب وحدانیت و یگانگی است. و **هو اوحده اهل زمانه**: او یگانه اهل روزگار خود است.

ج: احدان (ohdān).

**اوحدی** (avhadi) ص. ع. منسوب باوحده.

**اوحدی** (ovhadi) ا.ع. پ. ابوحامد اوحده الدین کرمان از معارف عرفا و شعرا در ۳۶۱ هجری وفات نمود. و اوحدی مرادش می مشهور باصفهانی چون از مریدان ابوحامد اوحده الدین کرمانی بود اوحدی تغلث نمود در ۴۰۴ هجری وفات نمود.

**اوحش** (avhac) ص.ع. باوحشت تر. و بد تر.

**اوخاش** (avxāc) ع. ج. وحش و خشی (vaxe).

**اوخام** (avxāin) ع. ج. و شم (vaxm).

**اوخسک** (oxolsk) ا.ع. پ. دریای **اوخسک**: دریای در شمال شرقی آسیا که حاصل شده است از ایاتوس کبیر. و نیز بهری از سبیری شرقی واقع در کنار دریای اوخسک و دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت.

**اود** (avd) ا.ع. پ. پدقیله ای از زمین.

و **ذواود**: لقب هر فرد احد که همد سال در زمین پادشاهی کرد.

(vo'rat) .

**اورا** (ovrā) اخ. پ. نام قلمه و حاری .  
**اوراب** (avrāb) ع. ج. و رب (varb)  
**اورات** (urāt) ا. پ. - مأخوذ از  
 فرانسه - ملعی که حاصل میشود از ترکیب اسید  
 اوریک با یک بزی مانند اورات آهنک و اورات  
 سود .

**اوراد** (avrād) ع. ج. موضی . وج  
 ورد (vard) و ورد (verd) .

**اوراز** (ovrāz) ا. پ. - فراز و افراز  
 و بالا و بلندی .

**اوراسالیون** (ovrāsāliun) ا. پ. -  
 - مأخوذ از یونانی - کرفس کوهی .

**اوراشتن** (ovrāctan) ف. م. پ. پ.  
 برداشتن و بلند ساختن - و افراشتن و  
 افراشتن .

**اوراع** (avrā') ع. ج. و رع (vara') .

**اوراق** (avrāq) ع. ج. و رق (varq)  
 و ورق (vorq) و ورق (verq) و ورق  
 (varaq) و ورق (vareq) .

**اوراک** (avrāk) ع. ج. و رک (varek)  
 و ورك (vark) و ورك (verk) .

**اورال** (avrāl) ع. ج. و دل (varal) .

**اورال** (urāl) اخ. پ. رود اورال  
 که در مملکت روس واقع شده پس از طی  
 ۱۷۰۰ کیلومتر در دریای آنگون میریزد . و  
**کوه اورال** سلسله کوهی را گویند که  
 مابین اروپا و آسیا واقع شده و ارتفاع آن تا  
 ۳۱۵۰ متر و دارای معدن طلا و معدن پلاتین  
 است .

**اورام** (avrām) ع. ج. و دم (varām) .

**اورامین** (ovrāmin) اخ. پ. نوعی  
 از خوانندگی و سرود گویی مخصوص فارسیان  
 که شعر آن بزبان پهلوی باشد . و چون شخصی  
 از اهالی او را به این سرود درآه اختراع کرد

اورا می نامیده شد .

**اورامه** (ovrāme) اخ. پ. دهی از  
 مضافات جوشقان . و خوانندگی اورامین را  
 نیز گویند .

**اورامین** (ovrāmin) اخ. پ. اورامین .

**اورانوس** (urānus) اخ. پ. معنی این  
 کلمه بزبان یونانی آسمان است . و در اصطلاح  
 رب الانواع خدای آسمان را گویند . و در

اصطلاح هیت جدید سیاره بزرگی را نامند که  
 در سال ۱۷۸۱ میلادی هرشل نام منجم وجود  
 آنرا بوسیله دوربین کشف نمود . و مدار این  
 کرکب در دور شمس پس از مدار زحل میباشد .

**اوره** (averat) ص. ع. **ارض اوره** :  
 زمینکه از بسیاری گرمی آفتاب خشک باشد .

**اورتاق** (ovrtāq) ا. پ. بخت خوارزم  
 تاجر و سوداگر .

**اورده** (avredat) ع. ج. و رید .

**اوردو** (ovrdu) ا. پ. لشکری که در  
 یابان چادر و خیمه بر پا کنند . و **زبان**  
**اوردو** اخ. : زبان هندی .

**اورده** (ovrede) ج. ا. پ. - مأخوذ از  
 تازی - رکهای اجنبان .

**اوردیدن** (avardidan) ف. م. پ. پ.  
 جنگ کردن و حمله نمودن .

**اورس** (avers) ا. پ. درخت سرو  
 کوهی .

**اورسلم** (urselem) اخ. پ. بیت المقدس .

**اورسیا** (ursiā) و (eversiā) ا. پ. پ.  
 ریشه ایرسا و یا زین سفید .

**اورشلم** (urcelim) اخ. پ. بیت المقدس .

**اورقیلا** (urfiā) ا. پ. یکی از حکمای  
 فرانسه که در ۱۲۰۲ هجری متولد و در ۱۲۷۰  
 وفات نموده و علم معرفه السوم را در حقیقت  
 این دانشمند اختراع کرد .

**اورق** (avraq) ا. ع. خاکستر . و شتر

خاکستر گون که از جهت گوشت خوشتر از  
 سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل .  
 و سال بن باران . و مخلوطی که یک نش  
 شیر و دو نش آب بود . ع. ج. و رق (vorq) .  
**اورک** (ovrak) ا. پ. آرد کوب رسیانی  
 که در شاخ درخت و مانند آن آویزند و کودکان  
 در ایام عید نوروز در آن نشسته در هوا آیند  
 و روند کنند .

**اورک** (avrak) ص. ع. مرد بزرگتران .

**اورکوه** (avarkub) اخ. پ. شهری  
 در عراق و آزا عرب کرده ابرقوگناند .

**اورگنج** (urganj) اخ. پ. دارالملک  
 خوارزم که گرگانج نیز گویند .

**اورم** (avram) ا. ع. مردم . و مرد  
 بسیار . و معظم از لشکر . و لشکر با عظمت  
 و شوکت و پراکنده . و اخ. نام چهار موضع

در حلب : **اورم گیری** . **اورم صغری**  
 و **اورم برامکه** و **اورم جوز** .

**اورمالی** (urmāli) ا. پ. - مأخوذ از  
 یونانی - یک قسم ماده سفزی مایع و شیرینی  
 است که از تته بعضی اشجار تراوش میکند .

**اورمان** (ovrmān) ا. پ. بلوکی  
 از کردستان ایران واقع در جنوب غربی - تنج  
 و متصل بکردستان عثمانی که بدو قسمت منقسم  
 میشود اورمان تخت و اورمان کون و مردمان

هر دو اورمان بسیار شور و وحشی و صفتشان  
 آنکری و قنداغ سازی و باروت کوبی و حصول  
 آنجا انار و انجیر و گرد و توت و ذرت بلوط .

**اورمان** (urmān) ا. پ. اشکال و  
 زحمت و رنج و جنگل .

**اورمز** (urmoz) ا. پ. ستاره شتری و  
 روز اول از همراهم شمسی و فرشته ای که تدبیر  
 امور و مصالح این روز باو تلقی دارد و پسر  
 زاده اسفندیار که پسر پیمان باشد .

**اورمزد** (urmozd) ا. پ. او رمز پیمه



مانی و رب الارباب و واجب الوجود .  
**اورمک** (urmak) ا.ب. پارچهٔ پشمین و کلاه .  
**اورنج** (ovranj) ا.ب. گیاهی است از عایفهٔ سلاطه در داروها بکار برند و تاجریزی و سگ آنسگور و روپاس و بتازی عبالثلب خوانند و انگور را نیز گویند :  
**اورنج** (uranj) ا.ب. خوشهٔ انگور که دانه های انگور آنرا خورده باشند .  
**اورنجن** (ovranjan) ا.ب. خلقه ای از طلائف کهنهٔ انان درست و با کندو آنچه در دست کنداورنن دست و آنچه در پان کنداورنن پا گویند .  
**اورنجنین** (avranjin) ا.ب. اورنجن .  
**اورند** (ovrand) ا.ب. مکرر فریب و خنده و شان و شوکت و فر و شکوه و عظمت .  
 و زیبایی . و بها . و اورنگ و تخت و تاج و افسر . و طالع و بخت . و زندگانی . و سیاهی در مقابل سفیدی و هر رودخانهٔ عظیم و بزرگ و دریا . و نام یکی از پسران کی پیشین پسر کیتباد که پدر لهراسب باشد .  
**اورندن** (ovrandan) ف.م. ب. بر انداختن .  
**اورندیدن** (ovrandidan) ف.م. ب. مکر و حيله کردن و خنده نمودن .  
**اورنگ** (ovrang) ا.ب. تخت پادشاهی و عقل و دانش . و فر و زیبایی و شادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و حيله . و نام شخصیکه عاشق کلهره نامی بوده و جانورکی چوب حوراک که بتازی اوخته خوانند و ریسمانی که بر آن چیزی آویزان کنند تا خشک گردد . و آبی و رنگ و آب و رنگ .  
**اورنگاباد** (ovrangâbâd) ا.ب. شهری در هندوستان .  
**اورنگ زيب** (ovrang-zib) ا.ب. یکی از پادشاهان هند .

**اورنگ زيبی** (ovrang-zibi) ا.ب. يك قسم پارچه .  
**اورنگ شاهی** (ovrang-câhi) ا.ب. قسمی از ابریشم .  
**اورنگ نشین** (ovrang-ncin) ا.ب. پادشاه صاحب تخت و تاج .  
**اورنگی** (ovrangi) ا.ب. پرده ای از موسیقی و هنر سنی ام از سنی لعن بارید .  
**اوروبختی** (urubanxi) ا.ب. - نامآخذ از ایرانی - گیاهی .  
**اوروختن** (ovruxtan) ا.ب. افروختن و روشن کردن .  
**اورود** (ovrud) ا.ب. پروموی کند در آب داغ . و **اورود شدن** : برکنده شدن و **اورود کردن** : برکندن از مرغ یا پشم و موی کردن از دیگر جانوران پشم و موی دار .  
**اوروق** (uruq) ا.ب. - نامآخذ از ترکی - خدم و حشم . و پادشاه . و لشکرگاه . و پادشاهی .  
**اوره** (avrah) ص.ع. گول و احق .  
**اوره** (avreh) ا.ب. ابره قبا و کلاه و نیز آن در مقابل آستر . و خوبترین طرف جامه . و سطح از هر چیزی . و **اوره افلاك** ملك الانلاك و عرش .  
**اوره** (ureh) ا.ب. - نامآخذ از فرانسه - باصطلاح گیاهی ماده ایست بی رنگ و بی بو گردد و چون با اکسژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشود و اورات ملی است که از اسید اوریک با یک بزی حاصل میگردد .  
**اوریا** (uriâ) ا.ب. جد مادری سلیمان یمنبر و یاعم سلیمان که برادر دارودطیما السلام باشد .  
**اوریب** (ovrib) ا.ب. هرچیز منحرف

موج را گویند در مقابل مستقیم . و **خط اوریب** : خط منحرف .  
**اوریدن** (ovridan) ف. لم. فریب دادن . و تیل و کامل شدن . و تمام کردن و بانجام رساندن . و آوردن .  
**اوریبی** (ovreysi) ا.ب. مرصع داری .  
**اوریک** (urik) ا.ب. (اسید) - نامآخذ از زبان فرانسه - باصطلاح گیاهی اسیدی که از ترکیب اوره با اکسژن تولید میگردد .  
**اوریم** (urim) ا.ع. لباس مذهبی در قدیم مخصوص بعلای یهود .  
**اوریزو** (ovriv) ا.ب. اوریب .  
**اوریه** (urie) ا.ب. ایالتی در هندوستان .  
**اوز** (evvaz) ا.ع. مرد کوتاه سیر . و بط و مرغابی اوزون ج .  
**اوز** (avz) و (avaz) ا.ع. حسابی از سیر قمر .  
**اوز** (uz) ا.ب. بخت خوارزم با هنر و باصنعت قابل .  
**اوزار** (ovzâr) ا.ب. افزار و ابزار و آلت . و کفش . و پاپوش . و پادبان کشتی و دیگر افزار . و توایل .  
**اوزار** (avzâr) ع. ج. وذر (vezr) و ج. وذر .  
**اوزاردان** (ovzâr-dân) ا.ب. افزاردان . و ادویه دان .  
**اوزاع** (avzâ) ن.ج. گروههای مردم . و لقب مرتدین زید که پدر بطنی از همدان است .  
**اوزاعی** (avzâiy) ع. منسوب بلاغفه اوزاع .  
**اوزاغ** (avzâq) ا.ع. صدیقان . و ج. و ذقه (vazaqat) .  
**اوزان** (avzân) ع. ج. و وزن .  
**اوزایش** (ovzâyec) ا.ب. افزایش .

**اوزبک** (ovzbak) ۱. پ. نام خان  
کاپچک که از ۷۰۰ هجری تا ۷۷۰ با اقتدار  
زیادی در جنوب شرقی روسیه سلطت کرد و  
تور (Aver) و کاپچین و تورژوک (turjuk)  
و غیره را بشهر و غلبه متصرف شده و غارت  
نمود و طوایفی که در تحت حکم او بودند  
باسم اوزبک نیز موسوم گشته و اکنون  
طوایفی از ترک را گویند که در آسیا در مشرق  
دریای آسگون منزل و مسکن دارند و در ترکستان  
بیشتر حکومتها و ریاستها با این طایفه اوزبک  
است .

**اوزة** (evvazat) ۱. مرد کوتاه سبیر  
و بلط و مرغاب . اوزون (evvazuna) ج .  
**اوزجند** (uzjand) ۱. پ. جایی و مقامی .  
**اوزک** (ovzak) ۱. پ. مهر مخصوص .  
**اوزن** (avzan) ۱. ص. پ. قوی و شدید  
و باقوت و شیر یشه .

**اوزن** (avzan) ۱. ص. ع. با سنگ بینهذا  
شهر اوزن من غیره ای اقوی و امنکنه  
و اوزن القوم دئیس و مهر قوم .

**اوزن** (ovzan) و (avzon) ۱. پ.  
نوعی از تکرار سرود خنیاگر .

**اوزند** (ovzand) ۱. پ. تدارکات نظامی  
و لشکری .

**اوزون** (ovzun) ۱. ص. پ. افزون .  
**اوزون** (evvazun) ۱. ع. ج. اوز (evvaz)  
و اوزة (evvazat) .

**اوزی** (evvazā) ۱. ع. رفتاری مانند  
رفتار بط .

**اوزی** (evvaziyy) ۱. ص. ع. بط مانند .  
**اوزین** (ovzin) ۱. پ. حلقه ای که بر  
سر تنک بند آبی و تنگ اسب میدوزند .

**اوزن** (ovtan) ۱. پ. اندازه . و  
انگ . و قتل و کشتن . و مرد اوزن :

مرد آنگن .

**اوزند** (ovtand) ۱. پ. اوزند . و  
تدارکات لشکری .

**اوزندیدن** (ovtandidan) ف .  
م. پ. انداختن و انگندن .

**اوزنگ** (ovtang) ۱. پ. اوزند و  
تدارکات لشکری .

**اوزول** (ovtul) ۱. پ. اغرا . و  
تحریک . و تقاضا . و تسجیل و شتاب .

**اوزولشی** (ovtulēc) ۱. پ. اقتضا  
و تقاضا .

**اوزولنده** (ovtulande) ۱. اغا . پ.  
بر انگیزاننده و تقاضا کننده . و اغرا کننده .

**اوزولیدن** (ovtulidan) ف. م. پ.  
بر انگیزانیدن و تحریک و تخریش کردن . و  
تقاضا نمودن . و تسجیل کردن و شتاب  
نمودن . و پریشان کردن . و بزور گرفتن  
و تسبیح کردن .

**اوس** (avs) ۱. ع. پدر قبیله ای از اناصار.  
و فرصت . و غنیمت . و گرگ و اوس اوس  
(avs-avs) کلمه ای که بدان گاو و گوسفند  
را برانند .

**اوس** (avs) ۱. م . ع . است اقوم  
**اوسا** (از باب نصر) : عطا کردم آن قوم  
را . و نیز اوس عوض دادن از چیزی .

**اوس** (avs) ۱. پ. امید و امیدواری  
و رجاء . و خرامش و سبقت .

**اوس** (us) ۱. پ. مأخوذ از رومی .  
امیر و بزرگ .

**اوساخ** (avsāx) ع. ج. وسخ (vasax) .  
**اوساط** (avsāt) ع. ج. وسط .

**اوسان** (ovsān) ۱. پ. فنان . و  
سنگی که ششیر و خنجر و کارد بدان تیز کنند .

**اوسان** (avsān) ع. ج. وسن (vasan) .  
ر قضاة الابل اوسانها من الماء

ای اوطارما .

**اوس اوس** (avs-avs) ع. کلمه ای که  
بدان گاران و گوسپندان را زجر کنند و برانند .

**اوسبید** (usabid) و (ovsabid) ۱. پ.  
نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد .

**اوست** (ust) پ . ضمیر مرکب بینی  
او هست .

**اوستا** (avestā) ۱. پ. کتابهای مقدس  
شست زردشت .

**اوستاخ** (ovstāx) ۱. پ. شوشی و  
بی شرمی و بی ادبی و گستاخی .

**اوستاخی** (ovstāxi) ۱. ص. پ. مأخوذ  
از زبان فرانسه . در اصطلاح تشریح شیور  
اوستاخی و یا مجرای اوستاخی مجرای در  
گوش آدمی که بطنی راه دارد .

**اوستاد** (ustād) ۱. پ. داننده . و  
آموزاننده علم و صنعت و معلم . اوستادان ج .

**اوستادان** (ustādān) پ . ج . اوستاد .

**اوستادگی** (ustādegi) ۱. پ. تجارت  
و کسب و حرفت . و معلمی .

**اوستادی** (ustādi) ۱. پ. تجارت و کسب  
مهارت و معلمی . و اوستادی کردن  
و اوستادی بکار بردن . مهارت کردن . و  
صنعت بکار بردن . و از روی دانائی و  
علم ساختن .

**اوستام** (ustām) ۱. پ. یراق زین و  
لگام اسب . و ستون . و عمود . و پشتی و  
سای . و امین و مردم متمدد و معتبر . و  
اعضاد و آستانة درخانه .

**اوستان** (ustān) ۱. پ. آستانة درخانه .  
و یراق زین و لگام اسب . و مردم معتبر .

**اوستره** (ovstoreh) و (ustoreh)  
۱. پ. تیغ دلاکی که بتازی موسی گویند .

**اوستیم** (ustim) ۱. پ. آستین . و چرکی  
که از زخم می پالاید . و خون .

**اوسخ** (ovsax) ۱. ص. ع. کیفیت و

<p>شها بر سبزه نشینند .</p> <p><b>اوشه</b> (uce) ا.پ. دارویی وستی که بر دو گونه است باغی و صحرایی باغی و امروزه و صحرایی و استر گویند .</p> <p><b>اوشهنگ</b> (uchang) ا.پ. هوشنگ .</p> <p><b>اوشین</b> (ovcin) ا.پ. مزخوش صحرایی و آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته دار به بزرگی پاور که خرمن کوبیده را بدان بادمند و گاه را از دان سوا نمایند .</p> <p><b>اوصاب</b> (avsáb) ع.ج. ص.ب. (vasab) .</p> <p><b>اوصاف</b> (avsál) ع.ج. وصف (vasf) .</p> <p><b>اوصاف</b> (ovsáf) ا.پ. - مأخوذ از تازی - صفت و چگونگی و هر آنچه بیان میکند یکی و بدی و خوبی و زشتی و بزرگی و کوچکی و دیگر حالتیهای آهیبزوا . و نیز لقب عنوان . و نعت و وصف . و <b>اوصاف</b> <b>جویله</b> و یا <b>حمیده</b> معنای بکر و <b>اوصاف</b> <b>رذیله</b> معنای بد و زشت .</p> <p><b>اوصال</b> (avsál) ع.ج. وصل (vasl) و ج وصل (vesl) و وصل (vosl) .</p> <p><b>اوصر</b> (avsar) ا.ع. زمین بلند .</p> <p><b>اوصو</b> (ovsu) ا.پ. اوسو (ovsu) .</p> <p><b>اوصیاء</b> (avsíá) ع.ج. وصی (vasiy) .</p> <p><b>اوصیا</b> (ovsíá) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آنکه بابر وصیت کسی پس از مردن وی بکار و بار آن رسیدگی میکند .</p> <p><b>اوضاح</b> (avzâh) ع.ج. وضع (vazab) .</p> <p><b>اوضار</b> (avzâr) ع.ج. وضو (vazar) .</p> <p><b>اوضاع</b> (avzâ) ع.ج. وضع (vaz) .</p> <p><b>اوضاع</b> (ovzû) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طرزها و وضعها . و نهادها . رسالات و اطوار . و احوال . و کردار . و رفتار و حرکات . و سارک و طریقه . و <b>اوضاع</b> <b>زندگی</b> : اسباب زندگی و بزرگی و ساز .</p> <p><b>اوضام</b> (avzâm) ع.ج. وضو (vazam) .</p>	<p>و مددگاران . و فرمانبران . و فرومایگان . و پیوند ها .</p> <p><b>اوشال</b> (ovcâl) ا.پ. تالاب و برکه و آب انبار و خزانه‌های آب در کوهها .</p> <p><b>اوشال</b> (avecâl) ع.ج. وشل (vacal) .</p> <p>آب اندک که از کوزه و یا سنگ زهد و قطراتش متصل و متوالی بگذرکد باشد یا آب که اندک اندک از بالای کوه چکد و آب بسیار . و اشک اندک و اشک بسیار - افاضدادست - و <b>فی المثل هل بالرمل اوشال و يقال جاء وا اوشالا</b> : درین بگذرکد آمدند .</p> <p><b>اوشان</b> (ovcân) ا.پ. افشان .</p> <p><b>اوشان</b> (ucân) پ . ضمیر جمع غایب یعنی ایشان و آنها .</p> <p><b>اوشاندن</b> (ovcândan) ف.ل. پ. پ . افشاندن و پراکندن .</p> <p><b>اوشانده</b> (ovcânde) ص.پ. افشاندن .</p> <p><b>اوشانده</b> (ovcânde) ا.پ. دکه .</p> <p><b>اوشانیدن</b> (ovcânidan) ف.ل. پ. پ . افشاندن و افشان کتاندن .</p> <p><b>اوشحة</b> (avcehat) ع.ج. و شاح (vocâh) و رشاح (vecâh) .</p> <p><b>اوشن</b> (avcan) ا.ع. آنکه با دیگری نیا میزد و پشتی باری و بخورد طعام ابروا .</p> <p><b>اوشندنه</b> (ovcândane) ا.پ. دکه و دکه مادگی .</p> <p><b>اوشنگ</b> (ovcang) ا.پ. ملاق یعنی ریسانی که در خانه‌ها بندند و جامه و ازار و رومال و لگی و طیفه و جزآن برآن اندازند و نیز ریسانی که خوشه های انگور از آن آویزند .</p> <p><b>اوش ووش</b> (ovcobove) ا.پ. پ . بختیز و خود نمایی و خود آرازی و کز و فر و بوش در این لغت از اتباع است .</p> <p><b>اوشه</b> (ovce) ا.پ. شبنم و رطوبتی که</p>	<p>برگینتر .</p> <p><b>اوسط</b> (avsat) ا.ع. میانه و <b>اوسط</b> <b>الشیی</b> مابین دو کرات آن و <b>اوسط</b> <b>اقوم</b> : گردیده آن قوم .</p> <p><b>اوسطی</b> (avsati) ا.پ. - مأخوذ از تازی - وسطی و میانی و متدل و وسط و منسوب به وسط .</p> <p><b>اوسع</b> (avsá) ص.ع. وسیع تر و فراخ تر .</p> <p><b>اوسق</b> (avsaq) ع.ج. وستی (vasq) .</p> <p><b>اوسن</b> (ovsan) ا.پ. افشانه رقصه . و کزانه و قصر .</p> <p><b>اوسو</b> (ovsu) ا.پ. دزدی و راهزنی و غارت و تاراج .</p> <p><b>اوسو</b> (ovsu) و (ovsu) ا.پ. اندوه و بیخ و ناله و زاری .</p> <p><b>اوسون</b> (avsun) ا.پ. افزون و خواندن کلمات عزائم و تر برای رام شدن جانوران و جامه و سر .</p> <p><b>اوسه</b> (ovse) و (avse) ا.ص. پ . برده شده و گرفته شده . و دزدی و راهزنی .</p> <p><b>اوسیرس</b> (usires) ا.پ. - مأخوذ از یونان - رب النوع مصریان .</p> <p><b>اوسیمون</b> (avseymun) ا.پ. - مأخوذ از یونان - تودی .</p> <p><b>اوش</b> (avc) و (ovc) ا.پ. ولایتی از فرغانه مابین سمرقند و چین .</p> <p><b>اوشاب</b> (avcâb) ا.ع. گروه مردم از هر جنس مغلوب اربابش . ج. و شب (vecb) .</p> <p><b>اوشاز</b> (avczâ) ع.ج. و شز (vacz) سختی و سختی زندگی و سرعت و شتابین</p> <p><b>اوصایهم اوشاز الامور</b> ای شدائد ها و لغتیه علی <b>اوشاز</b> و <b>وشز</b> ای افزاز و وزز ای علة و نیز <b>اوشاز</b> <b>بارگیران</b></p>
---	--	--

**اوقاط** (avfât) ا. ع. شنبای و شنباب  
 یق لقیته علی اوقاط: دیدار کردم باری  
 بشتاب .  
**اوقادان** (ovfâdan) فل. پ. افتادن  
 و از پای دو آمدن . و دور شدن . وساطت  
 شدن .  
**اوقانیدن** (ovfânidan) ف. م. پ. ساطت  
 کنایدن . و از پای دو آوردنت . و دور  
 گردانیدن .  
**اوفر** (avlar) م. ع. سقاء **اوفر**:  
 مشک تمام پوست .  
**اوقانه** ( ufsâne ) ا. پ. آناه و  
 و سرگذشت .  
**اوفق** (avfaq) ع. م. مناسبت و  
 موافق تر و شایسته تر .  
**اوفیفة** (ovfovfat) ا. ع. بسیار آب گوینده.  
**اوفه** (ovfe) ا. پ. بیماری در دست  
 پای ستور که و خش نیز گویند .  
**اوفی** (avfâ) ع. م. با وفای تر . و حق  
 کسی را بتمام گزارنده تر .  
**اوفی** (avfâ) ا. ع. از اعلام است .  
**اوق** (avq) ا. ع. گرانی و شامت یق  
 القی علیه **اوقه** . و نام موضی .  
**اوق** (avq) ع. م. **آق الشی اوقا**  
 (از باب نصر) : مشرف شد بر آن چیز و مایل  
 گردید بر آن و **آق علی القوم** : شامت  
 آورد بر آن قوم .  
**اوق** (avq) ع. ج. اوقه ( avqat ) .  
**اوقاب** (avqâb) ا. ع. رختهای خانه .  
 و مردمان احق ج و قب (vaqb) .  
**اوقات** (avqât) ع. ج. وقت (vqat) .  
**اوقات** (avqât) ع. ج. اوقه (vqat) .  
**اوقات** (avqât) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 ازمنه و فضول و ساعات و مکام . و حالات  
 و احوال . و معاش و گذران .

**ج. بزمگان اوعس و امکنه و عس**  
 او **اواعس** .  
**اوعیه** (av'iat) ع. ج و عاء (ve'âi)  
 و ( vo'â ) .  
**اوغا** (ovqa) ا. پ. باد .  
**اوغاب** (avqâb) ع. ج و غب (vaqb)  
 و **اوغاب الیت**: خنورهای خانه .  
**اوغاد** (avqâd) ع. ج و غد (vaqd) .  
**اوغام** (avqâm) ع. ج و غم (vaqm) .  
**اوغان** (ovqân) ا. پ. افغان و ناله  
 و زاری .  
**اوغر** (ovqar) ا. پ. مجمع پادشاهان و  
 حکام و اشراف و جانی که باد بسیار رود .  
**اوغروق** (uqrug) ا. پ. - مأخوذ از  
 از منل - اغرخ ( oqrog ) .  
**اوغل** (ovqal) ا. پ. نام طایفه ای .  
**اوغن** (uqon) ا. پ. مجرای آب و قنوه .  
**اوغور** (ovqur) ا. پ. - مأخوذ از  
 روسی - شگون و فال نیک و بسافر میگویند  
 ارغور بخیر یعنی سفر شما خجسته بود و  
 نیک عاقبت باشد .  
**اوفاد** (avfâd) ا. ع. نام گروهی از  
 تازیان ج . و اقد و تولهم **هم علی اوفاد**  
 ای علی سفر .  
**اوفاز** (avfâz) ع. ج و فز (vafz) و **نجن**  
**علی اوفاز** یعنی درشتایم .  
**اوفاض** (avfîz) ع. ج و فض (vafz) و  
 (vafaz) شنباب و شنبای یق لقیته علی  
**اوفاض** و گروه گروه مردم و یا گروه  
 مردم از هر جنس و با از قبائل دهم آییخته  
 همچو اصحاب صغه که در پیشگاه مسجد نبی  
 صلوات علیه وآله می بودند و یا گروه مردم  
 که با هم یک خریطهای باشد جهت طعام فی الحدیث :  
**انه امر بصدقه ان توضع فی**  
**الافاض** ای اهل الصفة .

**اوضح** (avzab) م. ع. و واضح تر و  
 آشکارتر .  
**اوضع** (avza) م. ع. فرومایه تر و  
 پست تر .  
**اوضمة** (avzemat) ع. ج و ضم  
 (vazam) .  
**اوضیاء** (avziâ) ع. ج و ضیی (vazey) .  
**اوطاب** (avtâb) ع. ج و طب (vatab) .  
**اوطار** (avtâr) ح. ج و طر (vatar) .  
**اوطاق** (ovtâq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -  
 خیمه و حجره و اطاق .  
**اوطنان** (avtân) ع. ج و وطن (vatan) .  
**اوطب** (avtob) ع. ج و طب (vatb) .  
**اوطراق** (utrâq) ا. پ. - مأخوذ از  
 ترکی - توقف و اقامت و سکونت . و قلعه  
 و حصار .  
**اوظف** (avtal) م. ع. مرد بسیار دوی  
 مزگان و ابرو - و تازیکی بر هم نشسته . و زیست  
 خوش و فراخ باناز و نعمت .  
**اوظفة** (avzefat) ع. ج و وظیف (vazif) .  
**اوعاء** (av'a) ع. ج و عاء (ve'â) و  
 (vo'â) .  
**اوعار** (avâr) ا. ع. نام موضی . و ج  
 و عر (vaar) .  
**اوعال** (avâl) ع. ج و عل (va'l) و  
 (vael) و (voel) .  
**اوعب** (av'ab) م. ع. سزاوارتر بشما  
 گرفتن **بذهنا و عب لکذا** و فی الحدیث  
**فهوا و عب الغل** ای احری ان یخرج  
 کل بقیة فی ذکرة من الماء .  
**اوعر** (av'ar) م. ع. دشوار یق جیل  
**اوعر و مطلب اوعر** .  
**اوعر** (av'or) ع. ج و عر (va'r) .  
**اوعس** (av'as) م. ع. - جای زم  
 رنگناک . و عس (vo's) و اواعس (avâes)

**اوقات گنداری** (ovqât-gozâri) ۱. ب. رطیفه . و مدد مماش و وجه گذران .  
**اوقار** (avqâr) ع. ج. وقر (veqr) .  
**اوقاس** (avqâs) ۱. ع. گروه از مردم و یا فرومایگان قوم و بندگان و یا گروه نلیل پراکنده و متفرق بی **اتانا اوقاس** من **بنی فلان** .  
**اوقاش** (avqâc) ۱. ع. گروه آینه‌خیز از مرجش .  
**اوقاص** (avqâs) ۱. ع. پراکنده گان و پریشان شدگان بی **صارو اوقاصا** ای متبدین و **اوقاص** من **بنی فلان** : ناکان و فرومایگان از فرزندان فلان و نیز از **اوقاص** ج **رقص** (vaqas) .  
**اوقاف** (avqâf) ع. ج. وقف (vaqf) .  
**اوقاف** (avqâf) ۱. پ. - ماخذ از تازی - موقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف کرده باشند .  
**اوقال** (avqâl) ع. ج. وقل (vaql) .  
**اوقب** (avqab) ص. ع. ذکر **اوقب** : نزه بسیار درآینده درکش .  
**اوقو** (avqât) ۱. ع. جماعت بی **جاء القوم باوقتهم** .  
**اوقه** (ovqat) ۱. ع. مناک و جامی که در آن آب باران گرد آید اوقات و اوق (ovq) ج و جای بیض نهادن مرغ در سگروه .  
**اوقدر** (uqadar) م. ف. پ. اقتدر و همان قدر .  
**اوقر** (avqar) ص. ع. باوقار تر و باشرم تر و باحیاز .  
**اوقص** (avqas) ص. ع. کوتاه کردن و **قص** (voqs) ج و **اوقص الطریقین** : راه نزدیک تر از هر دوراه و **بنو الاوقص** بنی .  
**اوقطار یون** (ovqataryun) ۱. پ.

ماخذ از یونانی - غافث .  
**اوقل** (avqal) ص. ع. **هو اوقل** من **غفر** : از بزه‌گانه کوهی بهتر برکوه بالا می‌رود .  
**اوقلیدس** (ovqoleydes) ۱. پ. از یونانی - اقلیدس .  
**اوقیانوس** (uqyanus) ۱. پ. - ماخذ از یونانی - اقیانوس .  
**اوقیه** (ovqiyat) ۱. ع. وزنه معادل مفت منقال قالی الجومری : **كذلك كان في ماهضی فاما اليوم فيما يتعار فها الناس و يقدر عليها الاطباء فهي عندهم وزن عشرة دراهم رخمة اسباع درهم فالوا و قیه استار و ثلثنا استار اراقی** (avâqey) راداقی (avâqiy) و **وقایح** .  
**اوقیمن** (avqayman) و (avqeyman) ۱. پ. - ماخذ از یونانی - نوعی از ریحان صحرانی .  
**اوك** (uk) ۱. پ. اوج . و قله . و نام قله‌های مایه‌فراه و بیستان .  
**اوكار** (avkâr) ع. ج. وکر (vaqr) .  
**اوكاف** (avkâf) ع. ج. وکف (vakf) .  
**اوكه** (avkat) ۱. ع. خشم و بدی و رنج و اندوه .  
**اوكای قاتآن** (uktâyqâân) ۱. پ. پسر دویم چنگیز و جانشین ار مدت مالکش از ۶۴۲ تا ۶۴۳ هجری .  
**اوكج** (avkah) ۱. م. خاک و سنگ .  
**اوكد** (avkad) ص. ع. استوار تر .  
**اوكر** (ovkar) ۱. پ. مترس ناسج و جولامان .  
**اوكر** (avkor) ع. ج. وکر (vagr) .  
**اوكرن** (ukren) ۱. پ. مملکت روسی از روسیه اروپا که شامل میشود حکومتهای

**كيف** (kief) و **پرانا** و **اوچریگو** و **خارکف** را و از رود **دنیپر** مشروب می‌گردد .  
**اوكس** (avkas) ۱. ع. مرد بسیارست و خسیس .  
**اوكج** (avka) ص. ع. مردی که انگشت ابرام پایش برسیاه برشته باشد و مرد دواز و مرد فرومایه **گول** و **عبدالو كع** ای **لیم** .  
**اوكن** (avkon) ع. ج. وکن (vakan) .  
**اوكو** (ovkov) ۱. پ. هرمغ بدشگون و بوم و جند .  
**اوكیه** (avkeyat) ع. ج. وکا (vekâ) .  
**اوكی** (ovg) ۱. پ. اوج و قله و سمت الرأس .  
**اوكار** (ovgâr) ص. پ. انگار . و جراحات پشت چاروازی که شده و گرانبار و سمت .  
**اوكنج** (ovgauz) ۱. پ. ندامت‌جویسانی .  
**اوكندن** (ovgandan) م. ف. پ. انگندن .  
**اول** (avl) ۱. ع. موضعی در زمین غطفان و وادی **دیان** مکه و **بماهه** .  
**اول** (avl) ۲. ع. **آل الیه اولاد** و **مالا** (از باب نصر) : بازگشت بسوی آن و **آل عنه** برگشت از آن . و **آل الدهن** و **غیره اولاد ایالا** : ستر گردید و روغن و جو آن **والله انا** : ستر گردانیم **آرا** و **آل علی القوم اولوا یایا و ایایه** والی شد بر آن قوم و **آل لحم الناقه** لاغر گردان **ماده** شتر و **آل امن فلان** : دهانی یافت از فلان گفته **فرال** .  
**اول** (aval) م. ج. **اول اولاد** (از باب سمع) : درگذشت و سبقت نمود .  
**اول** (oval) و (ovval) ج. اولی مؤنث اول (avval) .  
**اول** (avval) ۱. ع. نخست تغییر آخر **اولل** و **اوللی** (avâli) و **اولون** و **اولین** (avvalin) ج .  
**اول** (avval) ۱. پ. - **أخرد** از تازی .

**اولون** (avlavna) ع. ج اولی (avlä) .  
**اولون** (avvaluna) ع. ج اول (avval) .  
**اولویة** (avloveyyat) ا. ع . تروق و رحمان .  
**اولویت** (ovloveyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - برتری و رحمان و تروق و اضللت و سبقت و تقدم و بطریق اولویت: بطریق برتری .  
**اوله** (avle) و (ovle) ا. پ. - عقاب و باز شکاری . و بیمه .  
**اولی** (avlä) ع. مر. - اولاً و  
**اولی** (avlä) ع. مونت اول (avval) .  
**اولی** (ovley) ع. ژونت اول (ovlov) و **اولی الاجنحة**: خداوندان بال .  
**اولی** (avvali) ص. پ. منسوب باول .  
**اولیا** (ovliä) ا. پ. - مأخوذ از تازی - هوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا و **اولیای دولت**: وزیران و کارگزاران دولت و **اولیا شدن**: مرشد شدن .  
**اولیاء** (avleyä) ع. ج وی (valiy) .  
**اولیة** (avleya) ا. ع. - باران تند و رگ باز پس در پی .  
**اولیت** (avvaleyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سبقت و تقدم و سروری و ریاست .  
**اولیترا** (ovliä-tar) و (ovlä-tar) ص. پ. - سزاوارتر و بهتر .  
**اولیرا** (ovlirä) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - گندم که از آن نشاسته میگردد .  
**اولیقوس** (ovliqus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - یک سدس درهم .  
**اولک** (ovläeka) ع. ج ذلك (zäeka) .  
**اولیل** (ovliil) ا. پ. - نمک زاری در هندوستان .  
**اولین** (avvalin) ص. پ. - صفت تیسینی عددی یعنی نخستین .

**اولالک** (ovläleka) ع. ج ذلك .  
**اولة** (avvalat) ا. ع. - مونت اول .  
**اولج** (ovlej) و (ovlej) ا. پ. - خوشه کوچک از انگور و عنب الثعلب .  
**اولجا** (ovljä) و **اولجه** (ovlje) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - اسیر و بندی . و غارت و غنیمت .  
**اولجامشی** (ovlijämeci) و **اولجامشی** (ovlijämici) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - قسم از کرتش و تنظیم که زانو را خم کرده زمین را می بوسند .  
**اولجایو** (ovlijäyü) ا. پ. - پادشاه هشم از هولاکوتیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدا بنده نام نهاد مدت ملکش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری .  
**اولسطیون** (ovlostiun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی .  
**اولع** (avla) ع. - چونبیه **بہ الاولع** .  
**اولق** (avlaq) ا. ع. - دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی و مردگول .  
**اولکا** (ovlkä) و **اولکه** (ovlke) ا. پ. - الکا و مرز و بوم . و زمین .  
**اولم** (avlam) و **اولما** (avlämmä) ع. یعنی آیا چنین نیست و نه چنین است؟  
**اولنج** (ovlanj) ا. پ. - اورنگ و تخت پادشاهی . و عقل و دانش . و فروزیائی . و شادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و خدعه و حيله . و سنگ انگور و عنب الثعلب .  
**اولنج** (ovlanj) ا. پ. - خوشه ای که سببه های انگور آنرا چیده باشند .  
**اولنگ** (ovlang) ا. پ. - سبزه زار و مرغزار و چراگاه .  
**اولو** (ovlov) ع. ج دو یعنی صاحب و خداوند .

نخست و آغازند انجام و **اول به اول**: متوالیا و بین در پی . و **اول بهار**: آغاز بهار . و **اول طعام پس کلام**: یعنی پس از چاشت و طعام خوردن باید صحبت داشت . و **اول فروردین**: ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که دو این روز زیارت دشمنها را نیک شمارند مانند روز جمعه مسلمانان و موبدان جبهه روان مردگان ژند خوانند . و **اول قنوت**: کتابه از صبح کاذب است .  
**اولا** (avvalan) و (avvalä) ا. پ. (ص. - تیسینی عددی ) - مأخوذ از تازی - یعنی نخستین و مانند ثابیا و ثابیا و ثابا و ثابا تا عاشر و عاشر آ که بدون تئوین و یا تئوین هر دو تلفظ می کنند و در جمل هر مطلب و فزوانی یکی از آنها را در می آورند تا معین شود شماره و تعداد آن مطلب .  
**اولا** (avlä) ص. ع. - سزاوار تریق  
**هو اولی به ای امری و هما اولیان** بلفظ تشبیه و هم **اولی** بلفظ واحد اولی و اولون (ovlavne) ج و در تنجیب گویند **ما اولاه للمعروف**: چه احسان کننده است او .  
**اولاء** (ovlä) ع. ج ذاروه (zeh) یعنی جمع اسم اشاره مذکر که ذا باشد و اسم اشاره مؤنث که ذه بود و معنی آن این مردها و این زنها .  
**اولات** (ovlä) ع. ج ذات .  
**اولاج** (avläj) ع. ج ولبة (valajat) .  
**اولاد** (avläd) ع. ج ولد (valad) .  
**اولاد** (ovläd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فرزندان .  
**اولاد** (ovläd) ا. پ. - نام دیری از مازندران .  
**اولاک** (ovläk) و **اولالک** (ovläleka) ع. ج اسم اشاره ناک (läka) .  
**اولاک** (ovläeka) ع. ج ذلك (zäka) .

و **اوی** (ähen) د راو (avve) و آو  
 (äv) و (även) د آووه (avovh)  
 و آوه (avvah) و آواته (avvatäh)  
 و آواته (ävvatäh) د اویاه (avvayäh)  
 د آویاه (ävrayyäh) ع. این کلمات را در  
 وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند .  
**اوه** (avh) ع. م. آوه **اوه** (از باب نصر):  
 آه گمت .  
**اوهاط** (avhät) ا. ع. خصم، پنهان .  
**اوهاق** (avhäq) ع. ج. رمق (vahaq).  
**اوهام** (avhäm) ع. ج. رمق (vahäm).  
**اوهام** (ovhäm) ا. ب. مأخوذ از نازی .  
 اندیشه و گمان و خیال و خیالات و قیاس  
 و پندار و شبهه .  
**اوهده** (avhad) ا. ع. روز دوشنبه، اراده  
 ج (ävähed) .  
**اوهده** (avhod) ع. ج. وعد (vabd).  
**اوهز** (avhaz) ا. ع. نیکو رفتار .  
**اوهیه** (avheyat) ع. ج. رمق (vahy).  
**اوهیه** (avheyyat) ا. ع. هوا و هوای  
 میان اعلای کوه تا فرازگاه وادی .  
**اوی** (oveyy) د (eveyy) ع. م.  
**اوی** و **اوی** د **اوی** و **اوی** ا. ب. مر. اراء را .  
**اوی** (oveyy) ع. ج. آر (även) د  
**طیروی**: پرندگان فراهم آمده از هر جای .  
**اوی** (uy) پ. کلمه اشاره و ضمیر  
 یعنی او .  
**اویا** (ovyä) ا. ص. تپیل و شخص تپیل  
 و کامل .  
**اویان** (ovyän) ا. ب. کوه و جبل و ماده  
 وسط پاییز .  
**اویان** (uyän) ب. ج. اریه (uyeh) .  
**اویاه** (aveyyäh) ع. یعنی اریه  
 (avba) .  
**اویه** (aveyyat) ع. م. **اوی** له **اوی**

**اوانیس** (ovnänis) ا. ب. غنچه انار .  
**اوانج** (ovanj) ا. ب. الفت و مواست .  
**اواند** (avand) ا. ب. ظرف و آوند .  
**اواند** (avend) ا. ب. فریب و خدعه  
 و مکر .  
**اونس** (ons) ا. ب. وزنه معمول  
 دانشمندان انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی  
 معادل ۲۸٫۳۴ گرم و اونس امریکائی معادل  
 ۳۱٫۱۰۳ گرم .  
**اونکه** (avenke) ا. ب. اجیره و خار  
 دامن گیر .  
**اونگان** (ongän) ا. ب. - مأخوذ  
 از فرانسه - باصطلاح دوا سازی هر ماده دسم  
 و سفت و غلیظ که بروی جزء معلول ترمیم  
 کنند مانند اونگان خاکستری .  
**اوننگ** (avnang) ا. ب. طایقه بروی  
 آن لباسها را باد دهند .  
**اونو** (avnov) ا. ب. مأخوذ از یونانی .  
 می و خمر .  
**اونومالی** (avnovmäli) ا. ب. - مأخوذ  
 از یونانی - خمر علی .  
**اونی** (ovney) ا. ب. دانه شیه جویسپه .  
**اونیا** (avnia) ا. ب. ازگیل .  
**اونیا** (avnia) ا. ب. صغیر .  
**اونیدن** (avanidan) ف. ل. م. آویدن  
 (ävandidan) .  
**اوو** (ovav) ع. ج. اریه (ovvat) .  
**اوور** (avovr) ا. ع. باد صبا .  
**اوووک** (ovavuk) ا. ب. یک نوع  
 صفتی که از شبانکراه شیراز آورند و بنام  
 صمغ الیمیا گویند .  
**اوی** (avaveyy) ا. ع. مادی و  
 فرق الماده . و خارق عادت .  
**اویه** (avba) د (avbe) د (avho) د (avveh)  
 د (avveh) د (ävva) د (ähö) د (ähö)

**اوالین** (avvalina) ع. ج. اول (avvali) .  
**اوم** (avm) م. ع. م. **آم العطان**  
**اوما** (از باب نصر): بانگ کرد آن نشه و  
**آم فلان**: سخت شد تشنگی فلان و **آم**  
**فلان**: رنج داد فلان را و **آم النحل** و  
**علیها اوما دایما**: خود کرد زنبور خانه  
 را تا انگین چنید .  
**اوم** (ovam) ص. ع. **لیال اوم**:  
 شبهای زشت و مکر .  
**اوم** (avamm) ص. ع. **هذا اوم منه**:  
 او بیکتر است از وی دو امانت .  
**اوماج** (ovmäji) د **اوماج** (ovmaj) .  
 ا. ب. نوعی از آش آورد که اماج نیز گویند .  
**اومادا** (ovmädä) ا. ب. - مأخوذ از  
 یونانی - عصاره قنار العسار .  
**اومالی** (ovmäli) ا. ب. - مأخوذ  
 از یونانی - اورمالی .  
**اومان** (ovmän) ا. ب. قریبای از همدان  
 و مولد ابیرالدین شاعر .  
**اومید** (ovnid) د (umid) د (umeyd)  
**اومید** (ovmeyd) د **اومید** (ovmeyz) ا. ب. امید و رجا .  
**اون** (avn) ا. ع. تن آسانی و آرام  
 و نرم و نرمی و رفتار . و آهسته . و یک گوشه  
 خرمین بق خرج **ذوا و نین و هما**  
**کالعدلین** . و نام موضعی .  
**اون** (avn) م. ع. م. **آن اونا** (از  
 باب نصر): آهسته و نرم و آرام رفت و قولهم  
**ان علی یشک ای ارفق فالسیر** .  
**اون** (ovna) ع. ا. اوان (evän) .  
**اونادیا** (ovnädiä) ا. ب. خیار وحشی  
 که تا القصار نیز گویند .  
**اونار** (ovnar) ا. ب. آتش و بوی  
 خوش و خواب آلودگی و غرورگی .  
**اونانیدن** (ovnänidan) ف. ل. م.  
 غرورن و هجرت زدن و امید داشتن .





<p><b>اهتأ</b> (ahtā) ا.ع. کوز پشت .</p> <p><b>اهتار</b> (ehtār) ع.ج. هتر (hetr) .</p> <p><b>اهتاز</b> (ehtāz) م.ع. خرف شدن از پیری</p> <p>یق <b>اهتر اهتار</b> (برسولما) <b>براهتر اهتار</b> آ (مجهولا) و <b>اهتر</b> (مجهولا) ایضاً اولع بالقول فی النبیس .</p> <p><b>اهتام</b> (ehtām) م.ع. شکستن دندان از ین یا مقدم دندان .</p> <p><b>اهتباب</b> (ehtebāb) م.ع. تیز شدن و پاک کردن تکه وقت گشتی و بریدن .</p> <p><b>اهتباد</b> (ehtebād) م.ع. حنظل چیدن و شکستن آن و دانه برآوردن از آن و خیساییدن آنرا در آب تا تلخی وی بیرون رود .</p> <p><b>اهتباذ</b> (ehtebāz) م.ع. شتابی کردن در رفتن و در پریدن .</p> <p><b>اهتبار</b> (ehtebār) م.ع. بی گورشت گزیدن شتر و بریدن یق <b>اهتبره</b> <b>بالسیف</b> ای ظمه .</p> <p><b>اهتباش</b> (ehtebāc) م.ع. فرام آمدن و رسیدن چیزی را یق <b>اهتباش منه عطاء</b> ای اسابه .</p> <p><b>اهتیاص</b> (ehtebās) م.ع. شادمان شدن. و شتاب رفتن . و میالقه نمودن در خریدن .</p> <p><b>اهتبال</b> (ehtebāl) م.ع. حیلت کردن. و دروغ بسیار گفتن . و شکار جستن . و گم کردن فرزند را یق <b>اهتبل علی ولده</b> . و وزیدن یق <b>اهتبل لاهله</b> . و غیبت شمردن یق <b>اهتبل هبلک علی الامر</b> بیعت الامر ای علیک بشأنک : لازم بگیر در سگی حال خود را .</p> <p><b>اهتباش</b> (ehtetāc) م.ع. برازوریده شدن سگ بخصوص بر سگ دیگر و یا یکی از سیاح .</p> <p><b>اهتجاج</b> (ehtejāj) م.ع. سینهیدن . و نمادی کردن یق <b>اهتجاج فیها اهتجاجاً</b> .</p>	<p><b>اهتجار</b> (ehtejār) م.ع. ازم جدانشدن .</p> <p><b>اهتجاس</b> (ehtejās) م.ع. برگزیدن .</p> <p><b>اهتجال</b> (ehtejāl) م.ع. نوریوت آوردن چیزی را .</p> <p><b>اهتجام</b> (ehtejām) م.ع. همه شیر سرپتان دوشیدن .</p> <p><b>اهتجان</b> (ehtejān) م.ع. دختر نایسیده را گاییدن .</p> <p><b>اهتداء</b> (ehtedā) م.ع. راه راست یافتن یق <b>هولا بهتدی الطریق</b> . و بشوهر فرستادن عروس وا . و پیش و دوشدن و سبقت گرفتن یق <b>اهتدی اهرس الخیل</b> ای صارفی او انلها .</p> <p><b>اهتذاء</b> (ehtezāz) م. سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب وا .</p> <p><b>اهتر اش</b> (ehterāc) م.ع. برآغالیبده شدن .</p> <p><b>اهتر اع</b> (ehterū) م.ع. شکستن چوربا .</p> <p><b>اهتر از</b> (ehtezāz) م.ع. جنیدن . و جنیدن شتر بآواز جدا . و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن . و شادمانی کردن الحدیث:</p> <p><b>اهتر عرش الرحمن لموت سعدین</b> معاذ ای ارباع بروحه و استیشر لسکرانه علی ریسه و قبل فرح اهل العرش بیوه . و بایدن گیاه .</p> <p><b>اهتر از</b> (ehtezāz) ا.ب. آواز و فریاد مرکب .</p> <p><b>اهتر اع</b> (ehtezā') م.ع. شتافتن و جنیدن شمشیر و جز آن .</p> <p><b>اهتر ام</b> (ehtezām) م.ع. رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تک آن و شکافتن و واگزردیدن ابر و شنیده شدن آواز تک اسب . و گلوز بریدن و شتابی کردن در آن المل: <b>اهتر موا</b> <b>ذیحکم</b> ای بادروا ال ذیبعها قبل هوالها . و شتافتن یق <b>اهتر م الیه</b> .</p>
<p><b>اهتعال</b> (ehtecāl) م.ع. سوار شدن برستور بی دستوری مالکتن .</p> <p><b>اهتعام</b> (ehtecām) م.ع. بیعت کف دست نوشیدن و دوشیدن همه شیر پستان را و خوار گردیدن یق <b>اهتشم نفسی له ای</b> امتصتها له .</p> <p><b>اهتصار</b> (ehtesār) م.ع. پیچیدن و شکستن و پیچیده و شکسته شدن یق <b>اهتصره</b> <b>فاهتصر</b> و خوشه خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا .</p> <p><b>اهتضاب</b> (ehtezāb) م.ع. سخن در آمدن .</p> <p><b>اهتضاض</b> (ehtezāz) م.ع. کوفتن و شکستن و <b>اهتضضت نفسی لقلان</b>: مقرر شمردم نفس خود را جهت قلان .</p> <p><b>اهتضام</b> (ehtezām) م.ع. ستم کردن و خشم گرفتن بر کسی و از حق کسی چیزی باز شکستن .</p> <p><b>اهتضاف</b> (ehtezāf) م.ع. درخشیدن سرباب .</p> <p><b>اهتضاف</b> (ehtefāf) ا.ع. درخش سرباب. و آواز نرم که در گوش خورد .</p> <p><b>اهتقاع</b> (ehteqā') م.ع. بند کردن و باز داشتن یق <b>اهتقع فلاناً عرق سوء</b> ای اقصه عن بلوغ الفرف و التیر و خوبانیدن گشن ماده شتر را و باز آمدن تب بقدر یک روز و باز گردیدن هر چیزی و برگشتن رنگ یق <b>اهتقع لونه</b> (مجهولا) .</p> <p><b>اهتکاع</b> (ehtekā') م.ع. ناشکیبائی کردن و فروتنی نمودن و باز داشتن و بستن کردن یق <b>اهتکع فلاناً ای اتمنه</b> .</p> <p><b>اهتلاس</b> (ehielās) م.ع. <b>اهتله</b> <b>اهتلاسا</b>: بیروء آنرا و نیز <b>اهتلاس</b> بی برداشتن .</p> <p><b>اهتلاک</b> (ehtelāk) م.ع. در توله آنگدن خود را یق <b>اهتلاک اقطاة خوی</b></p>	

البازی ای رمت بنفسها فی المهاک .

اهتلال (ehtelal) م.ع. دوخیدنابر و

روی بق اهتل السحاب والوجه و نیز

اهتلال آتکار کردن دندان بخنده .

اهتلام (ehtelām) م.ع. بردن بق

اهتلم به اهتلاماً: بردن آنرا .

اهتم (ahlam) م.ع. مرد دندان پیشین

شکسته . و لقب ستان بق خالد .

اهتماج (ehtemāj) م.ع. سست شدن

از گرمی و جزآن . و پزمرده و خشک گردیدن

روی بق اهتماج وجهه .

اهتمار (ehtemār) م.ع. برقرار آمدن

اسب و نیز رفتن آن بق اهتمر القرس .

اهتماش (ehtemāš) م.ع. آینه شدن

و آمدن و شدن . و پیش و پس رفتن مردم

بق اهتمشواى اختلطوا و اقبلوا و ادبروا

و اهتشتت الدابة: جنید وزم رفتن آن

ستود و کذا اهتمش الجراد .

اهتماص (ehtemās) م.ع. برشتن

برکی و کشتن آن بق اهتمصه اهتماصاً .

اهتماط (ehtemāt) م.ع. آب شدن

بسم بق اهتمط الماء و نقیمه گفتن کسی

را و دشنام دادن بق اهتمط عرضه .

اهتماع (elitemā) م.ع. تغییر رنگ

داده شدن بق اهتمع لونه (بجهرلا) .

اهتمام (ehtemām) م.ع. اندوه مند

شدن و غم خوارگی کردن بق اهتم به بامرہ .

اهتمام (ehtemām) م.ع. پزمرده شدن از

تازی: کوشش و سعی و جهد و کوشش فراوان

و برگشتگی همت . و غم خوارگی . و نظارت

و سرکاری و مباشرت . و توجه و تدبیر و

عاطفت . و اهتماص داشتن: سعی داشتن

و کوشش داشتن و همت برگشتن و اهتماص

کردن: سعی کردن و کوشش نمودن و توجه

کردن و سرکاری نمودن و تدبیر کردن و نگهبانی

کردن و غم خواری کردن .

اهتمامات (ehtemāmāt) م.ع. پ.

پزمرده شدن از تازی: اهتمامها و کوششها و سعیها .

اهتمام بندی (ehtemām-bandi)

م.ع. دو عوارث مردم هند حسیکه تعیین

میکند اسمی زمیندارها را در ولایت .

اهتناء (elitenā) م.ع. نیکو بیمار کردن

شتران را بق اهتناء ماله .

اهتوار (ehtevār) م.ع. هلاک گشتن

و نیست شدن .

اهتیاب (ehtīāb) م.ع. ترسیدن .

اهتیاج (ehtīāj) م.ع. برانگیخته شدن

بق اهتاج الشیء .

اهتیاض (ehtīāz) م.ع. باز شکستن

استخوان بدم گرفتگی و جوش خوردن بق

اهتاض العظم .

اهتیاف (ehtīāf) م.ع. نشسته شدن .

اهتیال (ehtīāl) م.ع. ترسیدن .

اهتیام (ehtīām) م.ع. فریب دادن و

حیله کردن بق لاهتیم لقسه: فریب نمیدهد

و حیله نمیکند با نفس خود .

اهتباء (ehjā) م.ع. باز داشتن شتر را

بجرا بق اهتباء الابل و اهتباء جوعه:

بردگرسنگی آنرا و اهتباء حقه: ادا کردنی

ادوار و اهتباء فلاناً الشیء: خوراندن فلان

آن چیز را .

اهتجاد (ehjād) م.ع. شب خفتن . و

خوراباندن . و خفته یافتن کسی را . و بر زمین

انداختن شتر پیش کردن خود را .

اهتجار (ahjār) م.ع. ج مهر (hajr) .

اهتجار (ehjār) م.ع. آهجره

اهتجار آ: گذاشتن آنرا و ترک کرد و

اهتجرت النخلة: بزرگ و ستبر گردیدن آن

خرمابین و اهتجرت الجارية: نیکو جوان

گردیدن آن دخترک و اهتجرت الناقة با

نشاط شد آن ماده شتر و اهتجر الرجل

فی منطقه: زشت گفت آنمرد و اهتجر به:

فوسوس کرد و استهزا نمود و اهتجر فلان:

به گرمای نیم روز در آمد فلان و در هبیر

رفت .

اهتجاج (ehjāj) م.ع. تکبیر دادن

گرسنگرا بق اهتجاج جوعه . و خوراباندن

بق اهتجاجه اهتجاجاً .

اهتجال (ahjāl) م.ع. ج مهمل (hajl) .

اهتجال (ehjāl) م.ع. مهمل و

بی ساربان گذاشتن شتر را . و فراخ کردن

چیزی را . و ضایع نمودن مال را .

اهتجام (ahjām) م.ع. ج همیم (hajm)

و (hajam) .

اهتجام (ehjām) م.ع. برآمدن برکی

یا برجیزی بناگاه . و باز گرداندن شتر را

بسوی مراح . و دور کردن و سست نمودن

بیماری را بق اهتجم الاله المرض عنه .

و دور آوردن چیزی را .

اهتجان (ehjān) م.ع. خداوند شتران

گزیده شدن . و باردار کردن گشن ناقه بنت

لیون را .

اهتجر (ahjar) م.ع. دوازتر و ستر

تر و گرمای تریق هذا اهتجر منه .

اهتجر (ahjar) م.ع. ا.ع. موضی دو بین

جای باش پادشاهان حمیر .

اهتجر (ahjar) م.ع. نام موضی که جای

باش ملوک حمیر بود و اهتجر (ahjar)

نیز گویند .

اهتجوة (ohjovvat) م.ع. آنچه بدان

مهر کنند از شعر و جز آن .

اهتجورة (ohjurat) م.ع. خوی و

عادت و حال .

اهتجیة (ahjeyyat) م.ع. اهجرة

(ohjovvat) م.ع. آنچه بدان مهر کنند از شعر

و جز آن .

**اهجيج** (ehjij) ا.ع. وادی مناك .  
**اهجیراء** (ehjirā') و **اهجیری** (ehjirā) ا.ع. اھجورہ کہ خوبی و عادت و حال باشد .  
**اهجیری** (ehjirā) م .ع . پریشان گفتن و درآمدن درھذیان بق **هجر فی نومہ** او مر ضہ **هجر آدھجیری و اھجیری** .  
**اھد** (ahadd) ا.ع. بد دل ترسندہ .  
**اھدا** (ahda) ص.ع . کوز پشت و دوش کہ اعلایش بر آماسیدہ و فرومته باشد .  
**اھدء** (ehdā) ا.ب. - مأخوذ از نازی - فرسادی ہدیہ و تحفہ .  
**اھدءاء** (ehdā') م .ع . چون مہموز باشد آرام دامن و قولہم **لا اھدءء اللہ** یعنی دور نگرداند خدای رنج او را . دست زدن بر کودک تا خواب شود . و کوز پشت گردانیدن پری کسی را . و آماسیدہ دوش گردانیدن . و چون یاتی بود ہدیہ فرستادن و دادن بق **اھدی لہ و الیہ** . و فرستادن بیوک را بخانہ شوی .  
**اھداب** (ahdāb) ع.ج.ع **ھدب** (hadab) و ج **ھدب** (hodob) و (hodob) .  
**اھداب** (ehdāb) م .ع . دراز گردیدن و فرومته شاخ گردیدن درخت .  
**اھدءان** (ehdād) م .ع . قوی و توانا شدن .  
**اھدار** (ehdār) م .ع . رایگان و بیاج گردانیدن خون را .  
**اھداف** (ahdāf) ع.ج.ع **ھدف** (hadaf) .  
**اھداف** (ehdāf) م .ع . **اھداف** **للخمسین اھدافاً** : بہ پنجہ نزدیک گردید و **اھدفی علیہ** : پناہ برد بوی و **اھدفی لہ الشئی** : منتظ گردید آنچه جہہ وی و

**اھدفی منہ** : نزدیک وی رسید و یا ایستاد و یا استقبال نمود و **اھدفی الثقل** : کلان - برین گردید چنانکہ ہدف ما نباشد .  
**اھدام** (ahdām) ع.ج.ع **ھدم** (hedm) .  
**اھدام** (ehdām) م .ع . سخت آزمند گشتن گردیدن مادہ شتر بق **اھدمت الناقۃ** .  
**اھدان** (ehdān) م .ع . لاغر گردانیدن اسبان را بق **اھدن الخیل و اھدن اقرس** : پنهان کردن آن اسب تک خود را و آشکار نکردن آنرا .  
**اھدب** (ahdab) : ص .ع . **رجل اھدب** : مرد بسیار مژہ و دراز مژہ و **شجر اھدب** : درخت فرومته شاخ .  
**اھدر** (ahdar) ص.ع. **جوف اھدر** : شکم آماسیدہ .  
**اھدل** (ahdal) ص.ع. **بعیر اھدل** : شتر آنگان لہج و **مشقر اھدل** : لہج آنگان .  
**اھدی** (ahdā) ص .ع . **بترین ہادی و رہنما** .  
**اھدیدار** (ehdidār) م .ع . پیوستہ ریختن شدن باوان .  
**اھذء** (ehzā') م .ع . نیک پختن گوشت را چنانکہ سخگی نماند بق **اھذیت اللحم اھذء** .  
**اھذاب** (ehzāb) م .ع . شامی کردن در دویدن و پریدن و در سخن . و شتاب باریدن ابر .  
**اھذار** (ehzār) م .ع . بسیار بیوہہ گفتن .  
**اھر** (ahr) و (ahar) ا.ب. **شہر ساکم ندین** ولایت قرچہ داغ آذربایجان . ورود خانہ ای کہ از آن ولایت میگذرد و گویسند خواجه شمس الدین محمد جوینی را در لب این رود بقتل آورده اند . و درخت زبان گنچک .  
**اھر** (ahar) ع.ج.ع **امرء** (aharat) .

**اھراء** (ahrā') ع.ج.ع **ھری** (horeyā) .  
**اھراء** (ehrá') م .ع . سخت گردیدن سرما بر کسی چندان کہ بیلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا . و نیک پختن گوشت را و **اھرا نا اھراء** : داخل شدیم در سردی و این کلام را در شب گویند و یا در وزیدن باد در گمائی تابستان و **اھرا فلاناً** : کشت فلان را و **اھرا الکلام** : سخن بسیار و بیوہہ گفت .  
**اھراب** (ehráb) م .ع . سخت درافتادن درکاری و مستغرق شدن در آن . و پیکوش رفتن ترسان و گریزان . و بردن باد خاك را . و مضطر کردن کسی را بسوی گریز .  
**اھرات** (aharāt) ع.ج.ع **امرء** (aharat) .  
**اھراج** (ehraj) م .ع . بسیار راندن شتر را در نیروز چندانکہ سرگتہ گردد .  
**اھرار** (ehrár) م .ع . بہ بانگہ در آوردن سرما گ و جز آن وال الثل : **ھر اھر ذاناب** و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مغائل شر و فساد گویند **لما سمع قائلہ ھریر الکلب اشفق من طارق شر فقال تعظیما للمال عند قسہ** و مستمہ ای ما اھر ذاناب الا شر و لہذا حسن الابدان بالکثرہ . و نیز اھرار بر آب خواندن و یا آوردن گویند را .  
**اھراط** (ahrāt) ع.ج.ع **ھراط** (hert) .  
**اھراع** (ehrá') م .ع . لرزیدن از خشم و ضعف و ترس و تب بق **اھراع الرجل** (سجھولاً) . و شتابنن و راست کردن نیزہ بسوی کسی و گفتن بدن .  
**اھراف** (ehráf) م .ع . خداوند مال بالیدہ شدن . و زود رسانیدن خرما بق بر خود را .  
**اھراق** (ehraq) م .ع . ریختن آب و خون و جز آن .  
**اھر ام** (ahrām) ع.ج.ع **ھرم** (hamm)

که تشبه آن هرمان (haramūn) باشد. مدرم را .

**اهرام** (ehram) پیروکلانسال گردیدن. **اهرامن** (ahrāman) ا. ب. واهنامی بدیها و شیطان و دیو .

**اهران** (ahrān) ا. ب. تیشه درودگری . و تبر .

**اهرة** (aharat) ا. ب. حال نیکو و میأت. و متاع خانه امر و اهت ج .

**اهرت** (ahret) ص. ب. اسداهت: شیر فراخ دهن .

**اهرد** (ahrad) ص. ب. **اهردالشدق**: فراخ کنج دمان .

**اهرستان** (ahrestān) ا. ب. نام ولایتی نزدیک پرد .

**اهرشقاق** (ehrecfāl) م. ب. اندک اندک آشامیدن .

**اهرم** (ahram) ا. ب. چیزی که هریه و ابدان گویند و دیگر هریه را بدان برهم زنند و دسته هاون .

**اهرم** (ahrom) ا. ب. پیگانی که ایزاری است نوعاً از آهن و مخصوص به بلند کردن

انقال واحمال و در جز انقال فواید یشماری از استعمال اهرم حاصل میشود و خیلی از

ماشینهای ساده و همه کلیدها و مقراض و کلبنین و مقاش و تراز و قنات و بعضی از

ماشینهای مختلط همه از اقسام اهرم میباشد و چرخ بدن حیوانی نیست مگر ترکیبی از اهرم

های مختلف و ارشمیدس حکیم یونانی اول کسی است که بطریق علمی تعیین قواعد توانائی

اهرم را نمود و میگویند يك وقتی چنین گفته بود اگر نقطه اتکائی پیدا میکردم زمین را با

اهرم بلند می نمودم و از این کلام حکیم استعاره ذیل را دانشمندان فرنگ اخذ کرده و

گفته اند فی طباعت امری است که میتوان با

آن عالم را برداشته و بلند کرد .

**اهرماع** (ehremmā) م. ب. ع . شنبین کردن . و سبک شدن . و ستیبدن دو سخندو

بسیار گفتن بق **اهرمع فی منطقه** . و بدروغ گریستن بر کسی بق **اهرمع علیه**

**اذا تباکی** . و وروان شدن آب و اشک. **اهرمن** (ahraman) و (ahreman)

! . ب . آهرمن و واهنامی بدیها و شیطان و دیو در مقابل ارمزد (ormozd) .

**اهرمن خوی** (ahraman-xuy) ص . ب . کبکه دارای خوی شیطانى باشد .

**اهرن** (ahran) ا. ب. آهرمن و شیطان و جن و دیو . و برادر زن گشتاب .

**اهرون** (ahrūn) ا . ب . نام طیبین یهودی .

**اهریاق** (ehriāq) م. ب. یعنی اهراق است که ریختن آب و خون و جزآن باشد .

**اهریمن** (ahrīman) و **اه. یمه** (ahrimel) ا. ب. آهرمن

**اهزاء** (ehzā) م. ب. ع . برهما کشتن شتر را و در آمدن دوشدت سرما و شتافتن بق

**اهزات به ناقه** ای اسرعت . **اهزاج** (ehzāj) م . ب . ع . دو بحر هزج شتر گشتن .

**اهزاق** (ehzāq) م. ب. ع . بسیار خندیدن بق **اهزق فی الضحك** .

**اهزال** (ehzāl) م . ب . یهوده کار یافتن کسی را . و خداوند شتران لاغر گردیدن . و بند کردن مال خود را از سخندو تنگی .

**اهزع** (ahza) ا . ب . ع . پسین تیر که در کیش ماند خواه خوب باشد یا بد و یا بهترین

تیرها باشد که در شاداید و پیکار سخت نگاه دارند و یا پست ترین تیرها بود و **ماقی الداو**

**اهزع**: دسرای کسی نیست و **ماله اهزع** ای شیء .

**اهزون** (ahzun) م. ب. پ. این ساعت و این زمان و همین ساعت و اکنون .

**اهزون** (ahzuu) ا . ب . زن نازا و سزورن و عقیم .

**اهشاء** (ahcā) ا. ب. مردمان سرگسته . **اهشال** (ehcāl) م . ب . ع . هشله دادن بکسی .

**اهشاء** (ahsā) ا. ب. مردم استوار اندام قوی و توانا .

**اهشاء** (ahzā) ا. ب. گروههای مردم . **اهضاب** (ehzāb) م. ب. ع . بسخت در آمدن و تکلم کردن .

**اهضاب** (ahzāb) ج. ع. غضب (hazb) و ج. ح. مضه (hazbat) .

**اهضال** (ehzāl) م. ب. ع . دروان شدن ایر . و جمله آب چاه را برگرفتن دول .

**اهضام** (ehzām) ج. ع. ضم (hazm) و (hezam) و ج. ح. ضم (hazm) و (hazam)

**اهضام تباله**: قریبای تباله که نام شهری است در چین .

**اهضام** (ehzām) م . ب . ع . دندان شیر افکندن شتر و در آمدن سال پنجم یا ششم

بر آوردن غیر آن و نیز دندان شیر افکندن گوسپند بق **اهضمت الابل للاجذاع** و

**الاسداس جميعاً اذا ذهب** **رواضها** .

**اهضم** (ahzam) م. ب. ع . باریک شکم و تیگه و بهم در آمده پهاو و شکم باریک .

**اهضم** (ahzam) ا. ب. آنکه دندان پیشین وی ستبر و گنده باشد .

**اهضوبه** (ohzubat) ا. ب. باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دانم. اماضبیج .

**اهطاس** (ahṭās) ا. ب. و زیکه شنه از مردم بازار یاداش پاسانی و نگامانی می خواهد . و شنه بازار . بر. احداث .

**اهطاع** (ehiā) م. ع. و است دواز  
کردن گردن . و سر فرود آوردن . و تسبیح  
دیدن .

**اهفاء** (ahfā') ا.ع. مردم گول بی خرد  
**اهقاء** (ehiqā') م. ع. بنای گردانیدن دل  
کسی را .

**اهک** (ahak) ا.ب. آهک .

**اهکاء** (ahikā) ا.ع. سرگشکان .

**اهکاک** (ahikāk) ع.ج. مک (hakk) .

**اهکومة** (ahkumat) ا.ع. افسوس .

**اهل** (ahl) ا.ص.ع. شایسته و سزاوارین  
**هواهل لکذا** - واحد جمع دوری بکسان  
است - **اهل الرجل** ! عشیره و خویشانندان  
مرد اهلون و آهال . و اهلات و اهلات  
(ahalāt) ج. و نیز اهل زن و مرد و کودک  
اجتیب که نفقه اش ذمه شخص باشد و **قولهم**  
**اهلا وسهلا** و **مرحبا** ای آئیت قرمأ  
اعلا لغریا و موصفاً سهلا و اسماً فایسط نقلک  
و استانس و لا تسوئش . **اهل الرجل** :  
کسان و خویشان مرد و **اهل الایم** : و ایان  
امر و **اهل الیت** : کسان خانه و ساکنان  
آن و **اهل المذهب** : صاحب دین و ملت  
و **اهل النبی** صلوات علیه و آله : ازواج  
فاطمه و صهر آنحضرت که علی بن ابی طالب  
علیه السلام باشد و **اهل هر فبی** : امت وی  
**اهل الله** : اهل مکتبش و **اهل اقرآن** :  
حافظ قرآن و عامل بآن و **اهل الکتاب** :  
یهودان و مسلمانان و **اهل الراه** : کسانی که  
بعد از وفات آنحضرت از دین برگشته .

**اهل** (ahl) ا.ب. - مأخوذ از نای - مردم  
و باشند و مقیم و حیاال و خوشایوند و رفیق  
و هدم و صاحب و خداوند و خانگی و منسوب  
بغناه و جز آن و منصرف و شایسته و لایق  
و - سزاوار و **اهل ادراک** : با فراسات و  
ذریک و **اهل الارض** : مردمان و جنیان و

**اهل اسلام** : مسلمانان و مردمان پارسا و  
**اهل رده** : مردمان مرتد و ملحد و **اهل**  
**سنت** : گروه سنی مقابل شیعه و **اهل الله** :  
بندگان خوب خدا و متدین و پارسا و **اهل**  
**ذمه** : مردمان ذمی از یهود و نصاری و مجوس  
و **اهل باطن** : مردم مقدس روحانی و **اهل**  
**بصیرت** : ذریک و با فراسات و دوراندیش و  
**اهل بقی** : بدرکار و ظالم و جفاکار و  
**اهل بهشت** : خجسته و فرخنده و ساکن  
در بهشت و **اهل یت** : مردم خانه و حضرت  
علی بن ابی طالب و فاطمه و فرزندان آن و  
**اهل پرهیز** : پرهیزگار و زاهد و **اهل**  
**تصوف** : گوشه نشین و صوفی و **اهل تعدی** :  
بی داد و - شکر و **اهل تفسیر** : مجتهد در  
علم الهی و مفسر کتب مقدسه و **اهل تقوی**  
پارسا و خدا ترس و **اهل تواضع** : فروتن  
و **اهل جماعت** : جز . داخل دو جمهور و  
**اهل جنت** : ساکنین در بهشت و **اهل**  
**جهنم** : دوزخی و **اهل حال** : بواقف و چگونگی  
چیزها و موافق و **اهل حجاب** : پرده دار  
و باجیا و **اهل حرفت** : و **اهل صحت** :  
پیشه ور و صنعت گار و **اهل حق و یقین** :  
خردمند و پارسا و **اهل حکمت** : حکیم و  
دانای حکمت و **اهل خانه** : مردم خانه و  
**اهل خیرت** : واقف بر کار و آگاه و نکته  
دان و **اهل دانش** : دانشمند و **اهل**  
**درون** : خواص و محرم اسرار و **اهل**  
**دکان** : دکان دار و **اهل دل** : دلدار و پیاده  
و زنده دل و جوانمرد صوفی و موافق و **اهل دنیا** :  
دنیا پرست و **اهل دیوان** : نوکرهای دولت  
و وزرای دولت و **اهل ذکر** : واقف و آگاه  
بر اذکار و اوراد و **اهل ذوق** : خوشگذران و  
عیاش و **اهل روزگار** : مردم این جهان  
و **اهل زمین** : مردم زمین و **اهل زهد**  
و رع : پارسا و خدا پرست و **اهل سخاوت** :

جوانمرد صوفی . و **اهل سیاحت** : مسافر  
**اهل شرع** : شارع و مجتهد و تقیه و **اهل**  
**شرف** : مردمان سرافراز و نجیب و بلند  
رتبه و **اهل شقاق** : فتنه انگیز و مخالف و  
**اهل شوکت** : خداوندان قوت و قدرت و  
**اهل صفا** : صاف دل و عیاش و **اهل صورت** :  
کسانی که صورت ظاهر هر چیزی را میگردند و  
غور رسی نمیکنند و **اهل ضلال** : ملحد و  
کافر و **اهل طاعت** : متدین و مطیع اوامر  
خدا و **اهل ظاهر** : کسانی که تکیه بر ظاهر میدارند  
میباشند و دریا کار و **اهل علم** : علما و **اهل**  
**عیال** : پدر و خداوند خانه و **اهل غدر** :  
غدار و مکار و **اهل فراشی** : دویسترافنده  
و **اهل فساد** : منسود و **اهل قبور** : مردگان  
و **اهل قریه** : دهاتیان و **اهل قلم** : کاتب  
و منشی و **اهل کار** : کارکن و ماسخ و **اهل**  
**کتاب** : یهود و نصاری و **اهل کرم** : جوانمرد  
صوفی و **اهل کلام** : فصیح و سخن دان و  
**اهل کین** : دشمن و **اهل محشر** : مردم روز  
رستخیز و **اهل مدو** : نازیبان شهر نشین و **اهل**  
**مذهب** : دین دار و **اهل نشست** : گوشه نشینان  
و درویشان تارک دنیا و **اهل نعیم** : بهشتیان  
و **اهل نفاق** : منافق و اول قس : نفس پرست  
و **اهل بر** : نازیبان چادر نشین و **اهل**  
**وقوف** : کار آژموده و باوقوف و **اهل**  
**هنر** : باهنر و هنر دار و باوقوف .

**اهل** (ahal) م. ع. - **اهل به اهلا** (از  
باب سماع) . انس گرفت به او .

**اهل** (ahel) ص.ع. - **اهل و متمزل اهل** :  
جای باکسان .

**اهلا** (ahlan) م.ف. ب. - مأخوذ از نازی  
خوش آید و هم چنین **اهلا و مرحبا** .

**اهلاب** (ehlāb) م.ع. - بی در بی آوردن  
اسب رفتار را .

**اهلات** (ahlāt) و (ahalāt) ع.ج.

اهل (ahl)

اهلاج (ehlāj) م.ع. بنهان کردن .  
 اهلاس (ehlās) م.ع. ست خندیدن  
 و بنهان کردن سخن را و نهان راز گفتن بق  
 اهلس الله حديثاً .

اهلاك (ehlāk) م.ع. میرانیدن و هلاک  
 کردن . و فروختن مال و رخت را .

اهلال (ehlāl) م.ع. بر آمدن ماه نو بق  
 اهل الهلال (اهلا (سجده) و لا تفل  
 اهل الشهر ای ظهر حلاله و يقال آيته  
 فی اهلال الشهر . و گریستن کودک  
 بآراز و بسوی حلال نگاه کردن . و کشتن  
 بشمشیر کسی را . و بریدن بآن بق اهل  
 السیف فلان . و بسوی کام برداشتن نشنه  
 زبان را ناآب دهن گردآید . و هلال ماه دیدن  
 و ماه نودیدن . و برداشتن نلیه گوی و جزآن  
 آواز را بق اهل المعتمر و ومنه قوله تالی  
 و ما اهل بغير الله به ای تودی علیه بنیر اسم افه .

اهلام (ehlām) م.ع. هلم (ahlomna)  
 گفتن کسی را .

اهلب (ahlāb) ا.ص.ع. مرد بسیار موی  
 و اسب انبوه دنب و پال و دنب بریده یادنب  
 بی موی و دنب بسیار موی از اعداد است . و  
 سال بسیار باران باغراخی .

اهلوب (ahlub) ا.ب. ب. لغت زند  
 و بازند بهشت و آسمان .

اهلة (ahlāt) ا.ع. کسان و کسانسرای  
 و جای زوجه .

اهلة (ahelat) ا.ع. مال بق انهم  
 لاهل اهلة ای اهل مال .

اهلة (ahelat) ع.ج. حلال .

اهلك الله للخیر (ahlakallāho)  
 (ahlaxayr) ع. کله ایست که در تحسین گویند یعنی  
 خداوند ترا شایسته و سزاوار نیکنوی گرداناد .

اهلوب (ahlub) ا.ع. حال و گونه و

فن اهالیب ج. و نام اسب .

اهلول (ohlul) ا.ع. ناجیز و باطل .

اهلون (ahluna) ع.ج. اهل (ahl)  
 اهلی (ahli) م.پ. مأخوذ از تازی .  
 الفتح گرفته و انس گرفته و خانگی و مانوس  
 هند وحشی .

اهلی (ahlī) م.ص. ع. هر دایه ای که بمنزل الفتح  
 گرفته باشد هر درختی که در سینه ها و خانه ها نشاند .

اهلیت (ahlīyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 شایستگی و لیاقت و قابلیت و سزاواری و

استحقاق . و اهلیت داشتن : شایستگی  
 داشتن و شایسته بودن و سزاوار بودن و قابل  
 بودن و قابلیت داشتن .

اهلیلیج (ehlīlej) ا.ع. مأخوذ از  
 هلیه فارسی و بسمی آن .

اهلیلیجات (ehlīlējāt) ع.ج. علیج .  
 (ehlīlej) .

اهلیلیجی (ehlīlējīy) م.ع. بشل  
 علیج و هر چیزی که مانند هلیه باشد .

اهلیلیه (ahlīlye) ا.ب. مأخوذ از تازی . زوجه .

اهم (aham) م.ع. مهم تر و لازم تر  
 و ضرورتر .

اهم (aham) و (ahamm) ا.ص.ب.  
 مأخوذ از تازی . مهم تر و ضرورتر . و اهم

امور : لازمترین کارها و اهم کار : کار لازم .

اهماء (ahmā) ع.ج. مهم (ahmā)  
 اهماء (ahmā) م.ع. جامه دیدن و کهنه  
 گردانیدن .

اهمات (ehlāmāt) م.ع. بنهان داشتن سخن  
 و خنده را .

اهمجاج (ehlāmāj) م.ع. بنهان داشتن بق  
 اهمیجه اهمجاجاً و اهمیج ائقرس : کوشید  
 آن اسب در رفتار .

اهماد (ehlāmād) م.ع. ا.همد بالمکان :  
 اقامت نمود در آن جای . و اهدم فی السیر :

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

شتاب کرد در رفتن . و اهدم القوم فی  
 الطعام : رانده شد آن قوم برای طعام .

و اهدمت الريح : ایستاد باد . و اهدم  
 غضب فلان : فروشاند خشم فلان را .

و اهدم فلان : ساکت شد فلان بر چیزی  
 که کراهت داشت .

اهمار (ehlāmār) م.ع. سخت بر زمین  
 زدن اسب سم را .

اهمال (ehlāmāl) م.ع. بخود فرو گذاشتن  
 چیزی و گذاشتن چیزی را باستعمال نداشتن  
 آن را .

اهمال (ehlāmāl) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 غفلت و تهاون و تغافل و بی پروائی و فروگذار

و فرو گذاشتن برستی و تکامل و درنگی .  
 و اهمال کار : کسی که در کارها درنگی کند  
 و تکامل ورزد و از بی کار نرود .

اهمالا (ehlāmālan) (ehlāmālāneh)  
 فغفاته و بطور اهمال .

اهمام (ehlāmām) ع.ج. هم (hemm) .  
 اهمام (ehlāmām) م.ع. اندوه گین گردانیدن  
 و بی آرام کردن کسی را . و سخت پیشندن .

اهمر (ahmar) ا.ب. شغال .

اهمكك (ehlēmekāk) م.ع. بر خشم  
 شدن .

اهمه (ahame) ا.ب. پاره و قطعه و حه  
 و بهره . و ناتمام و ناقص .

اهمیت (ahlāmīyyat) ا.ب. مأخوذ از  
 تازی . لزوم و حاجت و وجوب و احتیاج و  
 فرور . و کار با اهمیت : کار با لزوم و کار

لازم و کار واجب . و کاری اهمیت :  
 کار بدون لزوم و کار بدون احتیاج و اهمیت  
 داشتن : لزوم داشتن و واجب بودن و ضروری  
 بردن .

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

اهمیکاک (ehlāmīkāk) م.ع. اهمیکاک و

**اهوس** ای الناس یا کلون الیات الزمان  
و الزمان یا کلهم بالموت .

**اهووة** (ahveat) ع.ج.مراع (hovâ) .

**اهول** (ahval) ص.ع. باهول ترو زسناک تر  
یق ما اهل : چه هولناک است .

**اهول** (ohul) م.ع. اهل اهوولا  
(از باب: ضر و ضرب) : زن خواست و با اهل شد .

**وهلت بالرجل** : آرام یاقتم و بی زیمان  
شدم به آنرد . **واهل بالمکان** (مجهول) :  
باهل خویش آدان گردید آن جای .

**اهوم** (ahvam) ا.ع. بزرگ سر .

**اهون** (ahun) ا.ب. آهن و رخنه کوه  
و غار و کان و معدن و هرجای زیر زمینی و  
سوراخی که در دیوار کنت خصوصاً برای نقب  
کندت .

**اهون** (ahvan) ا.ص.ع. آسان و نرم  
یق هوا هون علیه . و نام روز دوشنبه .  
و نام مردی .

**اهونا** (ahvenâ) ع.ج.مین (bayyen) .

**اهون بر** (ahun-bar) و (ahun-bor)  
ا.ب. نقاب و معدن جی و چاهخوی .

**اهوی** (ahvâ) ص.ع. دوست تر یق  
**هذا اهوی الی** . **واهوی و سوقه**

**اهوی و دارة اهوی** سه موضع را  
گوییست .

**اهویة** (ahveyat) ع.ج.مرا (havâ) .

**اهویة** (ahveyyat) ا.ع. یانه آسمان  
و زمین و مناک و جای بسیار بست .

**اهویان** (ahveynân) م.ع .

**اهوات المفازة اهویاناً** : بست  
و هموار و گشاده گردید آن دشت .

**اهی** (ahy) م.ع. **اهی اهیآ** . (از  
باب ضرب) : خندید بتهنیه .

**اهیاج** (ahyâj) م.ع. **اهیج الارض**  
**اهیاجاً** : خشک گیاه و یا زرد گیاه یانک

**اهوآ** (ahvâ) ع.ج.موی (havâ) .

**اهوآ** (ehvâ) م.ع . **اهوآ الشی**

**اهوآ** : اتناد آنجیز و اهوآ له بالسیف :  
فرود آوردن شمشیر را بروی و نیز **اهوآ** :  
دراد و بلند شدن دست بسوی چیزی . و  
اشاره کردن دست .

**اهوار** (ahvâr) ص.ب. حیران و  
واله و شیفته .

**اهوار** (ahvâr) ع.ج.مرد (havr) .

**اهواز** (ahvâz) ا.ب. یکی از ایالات

ایران که در جنوب شرقی این مملکت واقع  
شده و خوزستان و هوز مشیر نیز گویند .  
و این ایالت دارای نه ولایت است بدین  
تفصیل : ایذج (eyzaj) و شوشت (cuclar)  
و گند شاپور (جند شاپور) و رام هرمز و  
شوش و سرق (sorraq) و عسکر مکرم و سناذر  
و نهر تیری .

**اهوال** (ahvâl) ع.ج.مرد (havl) .

**اهواند** (ahvând) و **اهوانه** (ahvâneh)  
ا.ب. نام نخستین روز از خسته مترقه .

**اهوج** (ahvoj) ص.ع. کسی که دارای  
هوج باشد یعنی درازی با اندکی گولی و  
شتاب زدگی داشته باشد .

**اهود** (ahvad) ا.ع. روز دوشنبه . و  
نام قبیله ای از نازیان .

**اهور** (ahvar) ا.ع. مشوق و مطلوب .

**اهورا** (ahurâ) ا.ب. بلند ارستا  
و جود مطلق و هستی بخش و **اهور آموزدا** :  
هستی بخش بی همتا و خلاق عالم را گویند .

**اهوز** (ahvez) ا.ب. تیراندازی توانا  
که در عهد نوشیروان بوده و با سیف ذوالزین  
همراه شده و پادشاه جیسه را کشته و ملکش  
را متصرف گردید .

**اهوس** (ahvas) ص.ع. نیک خورنده

**قولم الناس هوسی و الزمان**

پر خشم شدن .

**اهنآ** (ehnâ) م.ع. طعام خوش گوارد  
خواریند و دانن .

**اهناد** (ahnâd) ع.ج.مند (hend) .

**اهنای** (ehnai) م.ع. نرم خندیدن فوق  
تیم مانند خنده فسوس کننده و آن خاص  
زنان است و شتایی کردن . و آماده شدن  
کردن بگریستن .

**اهناق** (ehnâq) م.ع. تفته کردن . و  
بی آرام نمودن .

**اهنامه** (ahnâme) ا.ب. کروز و  
خود آرائی و خود نمائی . و دولت و عشق .  
و رسوائی و هر چیزی که زود فانی شود و از  
دست رود و از انتفاع باز ماند و شکسته شود .

**اهنان** (ehnân) م.ع. گریانیدن یق  
**اهنه اله** .

**اهند** (ahnod) ع.ج.مند (hend) .

**اهنع** (ahnâ) ا.ص.ع. بست کردن و خمیده  
قامت کوتاه یق **ظلم اهنع** ای فی عنفا  
فصر و التوار . و آنکه بر زمین دست و راست  
تواند نشست و بچپ و راست مایل باشد و  
پسر زن گرامی تراد که از بنده آزاد زاده  
شده باشد .

**اهنو خوشی** (ahnuxocvi) ا.ب. اهل  
حرف و صناعت . گویند جمشید مردم را بر

چهار بخش کرد نخست را کاتوزی نام نهاد  
و فرمود دو کوما و غارها جای کنند و به  
پرستش پروردگار و کسب دانش روز گذرانند .  
دویم نیازی که سپاه گری آموزند . سوم  
نسودی که کشت و زراعت کنند . چهارم  
اهنو خوشی که حرفت و صناعت آموزند .

**اهنود** (ahnavad) ا.ب. روز اول از  
خسته مترقه .

**اهنی** (ahna) ص.ع. گوارا تر و  
خوش گوار تر .

آن زمین را .

**اهيانه** (ahyāne) ا.ب. آبیانه و جمجمه و کاسه سر و حلقوم و کام و حنک و شقیقه .

**اهیب** (ahyab) ص.ع. مهیب تر .

**اهیجته** (ohayjenat) ص.ع. غلظه  
**اهیجته** (مصرأ): کردگان نابالغ که ایشان را دختران نارسیده دهند .

**اهیس** (ahyas) ا.ع. مرد دلیر و شتر دلیر که از چیزی ترسد و متعجب نگردد .

**اهیق** (ahyaq) ا.ع. نیک فراح عیش و نیکو حال . و آب بسیار و سال فراح از عطوفه .

**اهیقان** (ahyaqāne) ع. تشنه اهیق اوزانی او خوبی حال و یا اکل و نکاح و یا اکل و شرب بق **انهم لقی الاهیقین** ای فی العصب و حسن الحال .

**اهیف** (ahyal) ص.ع. رجل **اهیف**: مرد لاغر میان . هیف (hif) ج .

**اهیق** (ahyaq) ا.ع. دوازگردن .

**اهیل** (ahyal) ص.ع. رمل **اهیل**: رنگ فرو ریخته .

**اهیل** (ahyal) ا.ع. نام موضعی .

**اهیل** (ahyal) ع. مصر اهل (ahl) .

**اهیم** (ahyam) ص.ع. **لیل اهیم**: شب بی ستاره .

**اهیمان** (ahyamāne) ا.ع. به صیغه تشبیه .  
توجه . و شتر سرکش .

**ای** (ey) پ. کلمه ندا مانند ای خدا . ای آقا . ای برادر .

**ای** (ay) ع. حرف ندا مانند **ای ربی** یعنی ای خدای من . و گاه برای تفسیر آید

مانند **عندی عسجد ای ذهب** . و گاه محفف ای (ayyū) باشد مانند

**تنظرت نرأو السما کین ایهما**  
**علی من الغیث استهلت مواطره** .

**ای** (ayy) ا.ع. اسم معرب و بعضی آنرا

معنی دانسته اند و برای استنهام آید در عاقل و غیر عاقل و بعضی کدام میباشد مانند **ایهم**

**اخوڪ** . و **قبای حدیث بعده**  
**یؤمنون** . و باین معنی گاه محفف آید

چنانکه در ای ذکر کردیم . و برای شرط و جزآن نحو **ایاماً تدعو فله الاسماء**

**الحسنی** و بمعنی **الذی** مانند **ایهم فی الدار اخوڪ** . و گاه دال بر معنی کمال

باشد و در این صورت صفت نکره واقع میشود نحو **مررت بر رجل ای رجل ای کامل فی**

**الصفات الرجال** . و اگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالت مانند **مررت**

**بعبدالله ای رجل ای کامل** . و بطریق حکایت و سؤال از نکره آید و در این صورت

دو اعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تشبیه و جمع تابع محلی عه خود خواهد بود نحو **إذا**

**قیل لك مری رجل قلت ای یاقتی** و هم چنین در حالت نصب آید و در حالت

جر ای و در تأنیث **ایه** و در تشبیه ایان و ایقان و **ایین** و در جمع **ایون** و **ایین**

**دایات** و **دایات** . و هرگاه اسمی را ندا کنند که در آن الف و لام باشد در میان آن

اسم و حرف کلمه ایها در مفرک و ایها در مؤنث در می آورند مانند **ایها الرجل** و

**یا ایها المرأة** و گاه برای کاف داخل کنند و در اینصورت بمعنی یسا باشد و تنوین آنرا

بشکل نون می نویسند و **کاین** می خوانند و در آن چند لغت است **کاین** بایدال همزه و

**کاین** و **کای** و **کاء** و **کاین** .

**ای** (ey) ع. حرف ایجاب بمعنی نعم و با سوگند آید مانند **ای والله** . ای تم راقه .

**ایا** (ayā) پ. کلمه ندا بمعنی ای مانند ایانستک سر زلف نرك کاشغری .

**ایا** (ayā) ع. حرف ندای بید و گاه جهت قریب .

**ایا** (ayā) ا.ع. روشنی آفتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن .

**ایا** (ayā) ع. اسم مهم است و همة ضمائر منصوب دو متصل گردد مانند **ایاک**

و **ایاک** و **ایاکما** و **ایاکم** و **ایاکن** و **ایاه** و **ایاهاد** و **ایاهما** و **ایاهم** و

**ایاهن** و **ایای** و **ایانا** و معاین کلمات دارای همان معنای ضمیر میباشد .

**ایاء** (ayā) ا.ع. ایای که روشنی آفتاب و حسن آن و رونق سات و حسن آن باشد .

**ایاء** (ayā) ع. آیه (āyat) .

**ایآب** (iyāb) م.ع. **اوابه ایآب**: کاری کرد با ارکه از آن کار شرم داشت .

و یا خشمناک گردانید وی را و یا بر سوانی او را از حاجتی که داشت برگردانید .

**ایاب** (iyāb) ا.ع. بازگشت .

**ایاب** (iyāb) م.ع. **آب اوبآ و دایآبآ** و **ایآبآ** و **اوبه** و **ایبه** و **مآبآ** (از باب نصر) : بازگشت . و **آیت الشمس ایآبآ**

و **ایوبآ** : فرود آمد آفتاب .

**ایاب** (iyāb) ا.ب. پ. مأخوذ از تازی . بازگشت و رجوع .

**ایاب** (ayyāb) ا.ع. سقا .

**ایاب** (iyāb) م.ع. **آب ایآبآ** و **ایآبآ** . م. ایاب .

**ایاب** (oyyāb) ع. ج. آتب (āeb) .

**ایابس** (ay. bes) ع. ج. ایس (aybas) و نیز چیزی دوخت و سخت که ششیر بدان آرزمانند .

**ایاة** (ayāt) و (eyāt) ا. روشنی آفتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن و ایاه از برای خورشید مثل هاله است از برای ماه .

**ایاة** (ay'at) ا.ع. شکل و هیئت .  
**ایآت** (ay'at) ع. لفه فی میهات .  
**ایاد** (eyād) ا.ع. پشیمان و آنچه بدان



قوت باشد . و پناه جای و پناه و حفظ و حمایت و هو فی ایادالله ای فی حرزه و ستره . و هوا . و سکوّه محکم . و خاک گرداگرد حوض . و خرگاه . و پشت ریگ . و مینه و میسرّه لشکر . و قبیله ای از مند . و کثرت شتران .

**ایادی** (ayādi) ع.ج. ید (yad) .

**ایادیم** (ayādīm) ع.ج. ایادمه. زمینهای سخت و بی سنگ .

**ایار** (ayār) ا.ج. ماه هشتم ازسالرومیان و در این ماه آفتاب در برج جوزا میآید . و نیز ایار : حساب .

**ایار** (ayār) ا.ج. روی .

**ایار** (eyār) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هوا و جو و اتومسفر .

**ایار** (nyyār) ا.ج. کوهی در شام .

**ایارج** (ayārej) ا.ج. - مأخوذ از ایاره فارسی. هر دارویی لطینی که جزء اعظم آن صبرباشد. **ایارجات** ج.

**ایارجات** (ayārejāt) ع.ج. ایارج (ayārej) .

**ایارده** (eyārede) و ( ayārde ) ا.ب. شرح و تفسیر کتابزندکپاژند نیز گویند.

**ایارگیر** (ayār-gir) ا.ب. محاسب و حساب گیرنده و مستوفی .

**ایاره** (ayāre) ا.ب. یار. و دست بر زمین که حلقهای بود از طلا و نقره و جز آن و زنان در دست و پای کنند . و دفتر حسابی که کزهای پراکنده دیوانی را در آن توپند و اوارجه نیز گویند . و قدر و اندازه و مقدار. و دوا ی مرگی بشکل حب که جزء اعظم آن صبر است.

**ایاره گیر** (ayāre-gir) ا.ب. محاسب و مستوفی و یازگیر .

**ایاری** (oyāriyy) ا.ج. بزرگ زه .

**ایاز** (ayūz) ا.ب. - غلام سلطان محمود

غزنوی که طرف میل و مرحمت او بود . و یکی از امرای سلطان ابراهیم پور سلطان محمود غزنوی .

**ایازی** (ayāzi) ا.ب. برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

**ایاس** (ayās) ا.ب. ایاز. و شهری در ارمن ( arman ) .

**ایاس** (eyās) ع.م. ایسی منه ایاساً: (از باب سمع): نا امید شد از آن.

**ایاس** (eyās) ا.ع. نام چند نفر صحابی و چند نفر محدث . و نام مردی معروف در زیرکی و دانائی که قاضی صره بود و در فرات با مثل زنتد . و **ابو ایاس غسول** بنی هرچه بدان دست شویند مانند خطمی و جز آن.

**ایاسه** (eyāsāt) ا.ع. باعث مایوس و نا امیدی .

**ایاسرم** (eyāsaram) ا.ب. گاه چهارم از شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز است اشجار خلق شده اند .

**ایاسه** (ayāse) ا.ب. آرزو و اشتیاق . و حلقه و فلزیکه بر آن حلقه نوار پهنی نصب کرده آن نوار را بر بالای باراندازند و قلاب را بر حلقه انداخته محکم بکنند و آژا کفه ایاسه نیز گویند .

**ایاسی** (ayāsi) ا.ب. ایازی. و برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

**ایاسین** (ayāsīn) ع.ج. ایسان (isān) .

**ایاسر** (ayāser) ع.ج. ایسر (aysar) .

**ایاصوفیا** (ayāsufiā) ا.ب. نام مسجدی معروف در استنبول .

**ایاطل** (ayātel) ع.ج. ایطل (aytal) .

**ایاغ** (ayāq) ا.ب. یاله و کاسه ای که با آن شراب خوردند .

**ایاک** (eyyāka) ع.م. اسم مهم با ضمیر منصوب جهت مذکر بنی تو . و **ایاک** (eyyāke)

اسم مهم با ضمیر منصوب جهت مؤنث . و **ایاکما** اسم مهم با ضمیر منصوب در تثنیه مذکر و مؤنث بنی شما . و **ایاکم** اسم مهم با ضمیر منصوب در جمع مذکر بنی شما ها . و **ایاکن** اسم مهم با ضمیر منصوب در جمع مؤنث بنی شما ها .

**ایآل** (eyāl) ع.م. او ال المکان **ایالا** : سرگین ناک شد آن جای . و او **النه الماشیه و فیه** : سرگین ناک ساخت آنتکان را ماشیه .

**ایال** (eyyāl) ع.م. آورد شراب و جز آن.

**ایال** (eyyāl) ع.م. **آل اول** و **ایالا** مر. اول و **آل الملك رعیته ایالا** و

**ایاله** : سیاست راند آن پادشاه رعیت خرد را . و منه **قرهلم قدآلنا و ایل علینا** (عجبرلا) . و **آل المال** : اصلاح کرد مال

را و سیاست نمود. **و آل من فلان** : رهایی یافت از فلان . لفة فی وال (vaala) .

**ایالات** (eyālāt) ا.ع. رودبارها .

**ایالات** (ayālāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ایالتها .

**ایالة** (eyālat) ع.م. **آل اول** و **ایالة** مر. اول (avl) و ایال .

**ایالات** (ayālat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جایی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت

باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم نشین است از قبیل خوی و ارومی و سلماس و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان و ایالت فارس و عمویت این لفظ بیشتر از ولایت است چه این کلمه شامل جایی میشود که دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت پرد و کاشان و نیز

**ایالت** : حکومت و فرمانروائی. و **حسن ایالت** : حسن حکومت. و **ایالت گردن** : حکومت کردن .

**ایام** (eyām) - ا.ع. دود . ایم (oyom) ج .

**ایام** (eyām) - م.ع. آم **ایامآ** (ازباب ضرب) : دودکرد زنبورخانم را تا انگین چید.

**ایام** (oyām) و (eyām) - ا.ع. بیماری مرشتران را .

**ایام** (ayyām) - ع. ج یوم (yavm) : روزها . و **ایام الله** : نعمتهای خداوند عالم و **ایام العرب** : وقایع عرب . و **ایام باحورا** : روز های بحران . و **یوم ذو ایام** : روز سخت و روز آخرماه .

**ایام** (ayyām) - ا.ب. مأخوذ از تازی . روزگار و روزها و موسها و ضلها و حکام و مدتی از زمان و اوقات . و **ایام بسر بردن** : زندگانی کردن و روزگار باخر رسانیدن . و **ایام بوقلمون** : روزگار دگرگون و ناپایدار . و **ایام شادی** : روز های جشن عروسی . و **ایام عشر** : دهه عاشورا . و **ایام معدورات** : سه روز پس از قربانی کردن در مکه . و **ایام معلومات** : ده روز اول ذی حجه . و **ایام هفته** : هفتین و یا بیست که غنوه نیز گویند .

**ایامآ** (ayyāman) - ع. ای ای اسم ما .

**ایامن** (ayymen) - ج. ایمن (ayman) و ج. یمن (yamin) .

**ایامی** (ayyima) - ع. ج. ایم (ayyem) .

**ایامین** (ayāmin) - ع. ج. یمن (yamin) .

**ایان** (ayyāna) و (eyyana) - ع. یعنی یکی و کلمه ایست که بواسطه آن سؤال از زمان میکند مانند **هتی** مانند قوله تعالی : **ایان مسرها** .

**ایان** (ayāyne) - ع. تشبیه ای (ayyo) .

**ایانا** (eyyān) - ع. اسم مبهم با ضمیر منصوب یعنی ما

**ایانق** (ayāneq) - ع. ج. ناقه (nāqat) .

**ایاویم** (ayāvīm) - ع. ج. ایام و ج. ج یوم . و **یوم ذو ایاویم** : روز سخت و روز آخرماه .

**ایاوین** (ayāvin) - ع. ج. ایران .

**ایاه** (eyāhu) - ع . اسم مبهم با ضمیر منصوب جهت مذکر یعنی او . و جهت مؤنث **ایاها** . و جهت جمع مذکر **ایاهم** یعنی آنها و جهت تشبیه مذکر و مؤنث **ایاهما** . و جهت جمع مؤنث **ایاهن** یعنی آنها .

**ایای** (eyāya) - ع . اسم مبهم با ضمیر متکلم یعنی من .

**ایایا** (ayāya) - ا.ع. جرئت . و کلمه امر یعنی تند تر برو .

**ایایر** (oyāyer) - ا.ع. موضعی دوحوران .

**ایایل** (ayāyel) - ع. ج : ایل (eyyal) و (oyyal) و (ayyol) .

**ایانم** (eyānem) - ع. ج. ایم (ayyem) .

**ایباء** (ibā') - ا.ع. با انگشت اشاره کردن از پیش رو تا پیش آید . و ایبا . : اشاره از پس .

**ایباء الارض** (ibā' arḍ) - ع. **اوبات الارض** **ایباء** : بیماری ناک گردید آن زمین . و **اوبی القصیل** (جبهول) : ناگوار شدشیر آن بچه شتر را .

**ایباد** (ibād) - م.ع. جدا ساختن .

**ایبار** (ibār) - م.ع. پشناک شدن .

**ایباس** (ibās) - م.ع. بطف خشک رسیدن و خشک گناه گردیدن . بق **ایبست الارض** . و خشک گردانیدن چیزی را . و پیاده رفتن . و **ایبسی** بهیضه امر یعنی خاموش باش .

**ایباش** (ibāc) - م.ع. شتافتن . و گیاه رویانیدن زمین و آمیخته علف گردیدن آن .

**ایباص** (ibās) - م.ع. درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه در آن و بسیار گیاه گردیدن

آن . و درخشیدن آتش و زبانه زدن آن .

**ایباط** (ibāt) - م.ع. بست کردن . و جراحت وارد آوردن و خون ریختن .

**ایباق** (ibāq) - م.ع. بند کردن . و باز داشتن . و هلاک نمودن .

**ایبال** (ibāl) - م.ع. **آبل الرجل** **ایبالا** : خداوند شتران بسیار گردید آنمرد .

**ایبال** (ibāl) - ا.ع. گروهی از پرندگان و اسبان و شتران و نیز پی در پی آینه از ایشان . **ابابیل** ج .

**ایباله** (ibālat) - ا.ع. دسته گاه و یا علف خشک .

**ایباه** (ibāh) - م.ع. دانستن و دریافتن .

**ایبه** (aybat) و (eybat) - م . ع .

**آب اوبآ و ایبه و ایبه** - م.ر. اوب (avb) .

**ایبه** (ibat) - ا.ع. **آیکه** در نیم روز خوردند .

**ایبد** (eybad) - ا.ب. شراره آتش .

**ایبد** (aybad) - ا.ع. رستی و گیمی .

**ایبسی** (aybas) - ا.ع. خشک . و ساق بی گوشت و استخوان . و کرانه پیشین ساق که بی گوشت باشد و **ایبسی** (ayābes) - ج .

**ایبک** (ibak) - ا.ب. بت و صنم .

**ایبک** (aybak) - ا.ع. ب. شهری در بدخشان .

**ایبل** (aybal) و (aybol) - ا.ع. **متر** ترسایان و یارهای ترسایان و صاحب ناقوس .

**ایبلی** (ayboliyy) و (aybaliyy) - ا.ع. **ایبل** .

**ایقه** (ayyat) - ع. مؤنث **ای و ایما** : کلمه مرکب از **ایقه** و **ازها** .

**ایجاه** (itāh) - م.ع. **آنی ایله الشی** : **ایجاه** آورد بسوی آن آنچه را و **آنی فلانآ** : پادشاه داد فلان را .

**ایحاح** (itâh) م. ع. کم کردن دشمن را و کم مال گردیدن مردم. و در ریج و مشقت انداختن.

**ایحاح** (itâx) م. ع. و سیدن چیزی بکسی یا **او تخ منی**.

**ایجاد** (ilâd) م. ع. منج کردن.

**ایثار** (ilâr) م. ع. بزه کردن کمان و ازده ساختن برای کمان. و طاق گردانیدن جفت را. و نماز و ترک کردن. و طاق گردانیدن چیزی را. و طاق کردن نماز را.

**ایحاح** (ilâq) م. ع. هلاک گردانیدن یا **او قه الله**. و بازداشتن. و درفته بندی انگدن کسی را. و مردنک ساختن. و بزبان آوردن دین خود را از بزه و گناه.

**ایتالیا** (itâlîâ) ا. خ. پ. م. ایتالیا.

**ایتام** (aytâm) ع. ج. یتیم.

**ایتام** (aytâm) ا. پ. ب. مأخوذ از نازی. یتیمان و بی پدران و بی مادران. و بی پدر و مادران.

**ایتام** (itâm) م. ع. یتیم دار شدن زن.

**ایتام** (e'tâm) م. ع. **آتم المرأة** **ایتاماً**: در راه زن را یکی گردانید.

**ایتان** (itâm) م. ع. **اینت المرأة** **غیرها ایثاناً**: نسبت برآمد پای بیته آن زن و جز آن وقت زانند.

**ایثبا** (eytebâ) ا. پ. تمنع و کامرانی. و شامانی و سرور و هجرت.

**ایقیاب** (e'tebâb) م. ع. **ایقب للسر** **ایقیاباً**: آماده شد برای سیر و گشت.

**ایقبار** (e'tebâr) م. ع. **ایقبره** **ایقباراً**: خواست از وی گشتی و اصلاح خرمابن و زراعت خود را. و **ایقبر البئر**: کند چاه را.

**ایقباض** (e'tebâz) م. ع. دره ناک شدن زیر زانو و ناتوان شدن از قتل آن و کم.

**ایقباط** (e'tebât) م. ع. **ایقبط** **ایقباطاً**: هموار و مطمن و راست شد. و **ایقتب الفسی**: بگمان و فاسد گردید نفس.

**ایقبال** (e'tebâl) م. ع. ثابت ماندن در نگهبانی و چراندن شتران یا **انه لا یأقبل** یعنی او ثابت نمی ماند در نگهبانی و چراندن شتران و خدمت نیکو بها نمی آورد و یا ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواروی.

**ایقتار** (e'tesâr) م. ع. **ایتزه ائتاراً**: رفت بر اثر آن.

**ایقتجاج** (e'tejâj) م. ع. **ایقتجت النار** **ایقتجاجاً**: افروخته گردید آتش. و **ایصح النهار**: سخت گرم شد روز.

**ایقتجار** (e'tejâr) م. ع. **ایتجر ایتجاراً**: مده داده به طلب اجر. و **ایتجر علیه بکذا**: برای آن قدر اجرت گرفت.

**ایقتخاذ** (e'texâz) م. ع. **ایقتخذوا** **فی الحرب ایتخذوا**: گرفتند بعضی مر بعضی را در جنگ.

**ایقتدام** (e'tedâm) م. ع. **ایقتدم الخبز** **ایقتداماً**: نان را با نانخورش آمیخت. و **ایقتدم العود**: طراوت گرفت آن چوب.

**ایقتراء** (e'terâ) م. ع. **ایقترت النحل** **ایقتراء**: انگبین ساختند زنبوران حمل. و **ایقتری بالمکان**: اقامت نمود و بند شد در آن جای.

**ایقترار** (e'terâr) م. ع. **ایقتراراً**: شتابانید.

**ایقتراش** (e'terâc) م. ع. **ایقترش الخماشة**: قبول اورش نمود برای خماشه. **ایقتراق** (e'terâq) م. ع. **ایقترق ایتراقاً**: بیدار ماند دوشب.

**ایقترک** (e'terâk) م. ع. **ایقترک** **الاراک**: استوار و کلان گردید درخت اراک و یا جوان شد.

**ایقترار** (e'tezâr) م. ع. **ایقتر و بالازار** **ایقتراراً**: ازار پوشید.

**ایقتراز** (e'tezâz) م. ع. شتابانیدن.

**ایقترت القدر**: بجرش آمد آن دیک و یا سخت جوشید.

**ایقتساء** (e'tesâ) م. ع. **ایقتسی به اقتساء**: پیشوا گرفت آزار و **ایقتسی بهن لیس** **لک باسوة** (بینه نهی) یعنی اقتدا نکند بکسی که پیشوا تو نیست.

**ایقتسار** (itesâr) م. ع. بهره کردن گوشت جزور را.

**ایقتشاء** (e'tecâ) و **ایقتشاء** (itecâ) م. ع. **ایقتش العظم**: به شد شکستگی استخوان و **کذلک ایقتش العظم**.

**ایقتشاب** (e'tecâb) م. ع. **ایقتشاب القوم** بهم آمیختند آن گروه و مجتمع شدند.

**ایقتشار** (e'tecâr) م. ع. **ایقتشرت المرأة**: خواست آن زن که دغاها را خوب بیکو سازد.

**ایقتصار** (e'tesâr) م. ع. **ایقتصر القوم**: بپارشد شماره آن گروه. و **ایقتصر البیت**: دراز و بسیار گردید گیاه. و **ایقتصرت الارض**: بهم متصل گردید روئیدگ آن زمین.

**ایقتصاص** (e'tesâs) م. ع. **ایقتص القوم**: مجتمع گردید آن گروه.

**ایقتضاض** (e'tezâz) م. ع. **ایقتضه**: طلب کرد و زد او را. و **ایقتض الیه**: مضطر شد بسوی او.

**ایقتطام** (e'tetâm) م. ع. **ایقتطم الرجل** **وعلیه ایتطاماً** (سجولاً): برض اطام گرفتار شد آن مرد.

**ایقتصاد** (e'teâd) م. ع. وعده پذیرفتن و بهم وعده بندی کردن یا **ایقتصد یا تعد** **ایقتصاداً**.

**اتفاظ** (e'tefāz) م. ع. گرفتن چیزی (ولی مستعمل نیست).

**اتفak** (e'tefāk) م. ع. ۱- **تفك البدة باهلها** : مغلب گردیدن آن شهر.

**اتقطا** (e'teqāt) م. ع. ۱- **اتقطا تقاطعاً** : افط ساخت.

**اتكاك** (e'tekāk) م. ع. ۱- **اتك اليوم** : گرم و بی باد شد روز. ۲- **اتك الورد** : ایبو ناک شد گل. ۳- **اتك من الامر** : عظیم شد این کار بروی و ننگ داشت از آن. ۴- **واتك و رجلاه** : بهم زد مردو پای را و لرزید.

**اتكل** (e'tekūl) م. ع. ۱- **اتكل العضو** : بعضی از آن عضو خوردسر بعضی دیگر را. ۲- **واتكل منه** : خشم گرفت و بر انگیزت شد. ۳- **واتكل عضباً** : بر افروخته شد از خشم.

**ایتگر** (itgar) ا. ب. نام پادشاه خوارزم. **ایتگین** (itgin) ا. ب. خانه داروخداوند خانه.

**ایتگینی** (itgini) ا. ب. مالکیت و تصرف و تسلک حیثی و ایتگینی کردن : خانه داری کردن.

**ایتلاء** (e'telā) م. ع. ۱- **ایتلاء (itlā)** : **ایتلی ایتلاً** : تکبر کردو سوگند خورد و توانست و قولم : **لادريت ولا تليت** : یعنی بدریافتی رنه توانستی دریافت.

**ایتلاف** (e'telāt) م. ع. ۱- **ایتلاف ایتلاً** : مجتمع گردید. ۲- ساز راری نمود بق الف **ینهم فاتلقوا**.

**ایتلاف** (e'telāt) م. ب. ۱- مأخوذ از تازی. ۲- مودت و دولتی ر الفت و مواسقت و رفاقت و مصاحبت و مشارکت و ارتباط و پیوستگی و علاقه و اجتماع و مواسقت.

**ایتلاق** (e'telāq) م. ع. ۱- **ایتلق البرق**

**ایتلاقاً** : درخشید برق.

**ایتما** (ayyatomā) م. ع. مؤنت ایما (ayyomā) م. ر. ایما.

**ایتماء** (e'temā) م. ع. ۱- **ایتمی بالثنی** : اقتدا کرد به آن چیزی نیز ایتماء : صدکردن.

**ایتمار** (e'temār) م. ع. ۱- **ایتمار ایتماراً** : فرمان برداری نمود و به رای خود کاری کرد و کنکاش نمود. ۲- **ایتمر به** : قصد آن کرد. ۳- **ایتمر القوم** : بعضی از آن قوم امر کردند م. بعضی را.

**ایتمام** (e'temām) م. ع. ۱- **ایتمه ایتماماً** : قصد کرد آتراً. ۲- **واتتموا بالامام** : اقتدا کردند به امام.

**ایتمان** (e'temān) م. ع. ۱- **ایتمه ایتماناً** : اعتماد کرد. ۲- او را. ۳- و امین گرفت و بی بیم و نرس گردانید او را **وق تمن فلان (مجهولاً)** : معتمد علیه شد فلان و امین گردید.

**ایتناف** (e'tenāf) م. ع. ۱- از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن.

**ایتند** (itand) ا. ب. مبلغ نامعین و عدد نامعین.

**ایتواء** (e'tevā) م. ع. ۱- **ایتوی ایتواءاً** : بخشود و ترجم نمود و **تویت**

**مترلی وایه** : بناه گرفت و جای گرفت م. در منزل خود.

**ایتوک** (ituk) ا. ب. مژده و نوید و خیر خوش.

**ایتیاب** (e'tiāb) م. ع. ۱- بازگشتن. ۲- برفت شب آمدن بر آب.

**ایتیاد** (e'tiyād) م. ع. ۱- **ایتاد ایتیاداً** : کج گردید.

**ایتیال** (e'tiāl) م. ع. ۱- **ایتال المال ایتیالاً** : اصلاح کرد مال را و رام نمود.

**ایتیام** (e'tiyām) م. ع. ۱- **ایتیتم** **المرأة ایتیاماً** : بزنی دواوردن زن امیر را.

**ایشاء** (isā') م. ع. چون مهموز باشد در ناک گردانیدن و گفته گردانیدن دست را و معیوب ساختن. ۲- چون یسائی باشد خداوند مرکب شکسته شدن از ستور و یا کشتی.

**ایثاب** (isāb) م. ع. ۱- بر جهانیدن.

**ایثار** (e'sār) م. ع. ۱- **آثاره ایتاراً** : بر گردید او را و کرامت کرد او را. ۲- نیز ایتار : عرض دیگران را بر عرض خود مقدم داشتن.

**ایثار** (isār) ا. ب. ۱- مأخوذ از تازی. ۲- برگزیدگی و ترجیح. ۳- بخشش و عطا. ۴- افتادن گس.

**ایثار بخشش** (isār-baxc) ا. ب. ۱- از القاب هوشنگ پسر سیامک.

**ایثاف** (isāf) م. ع. ۱- **ایثت القدر ایتافاً** : نهادن دیک را بر دیگران.

**ایثاق** (isāq) م. ع. ۱- بند کردن و بستن بق **او ثقه فیه ایتاقاً** ای شده.

**ایثام** (e'sām) م. ع. ۱- **ایثمه ایتاماً** : درگاه افکند آتراً.

**ایثان** (isān) م. ع. ۱- **اوثن زیداً ایتاناً** : دهش سترک داد زید را. ۲- **اوثن من المال** : افزون گرفت مال را.

**ایجا** (ijā) م. ف. ب. این جا.

**ایجاء** (ijjā) م. ع. ۱- چون مهموز باشد دور کردن. ۲- یلک و گردانیدن. ۳- بی نیل مقصود باز گردیدن. ۴- سبزی شدن آب جاه. ۵- چون یائی بود بخشیدن. ۶- نیز زنی کردنت بق

**اوجی علی** اذا بطل. ۲- سوده گردانیدن سم ستور را. ۳- بی صید بازگشتن صیاد. ۴- جاء فرودختن. ۵- در زمین درشت رسیدن جاه کن و آب بر نیارودن. ۶- اعراض نمودن

و بر کشیدن بق **اوجی عن کذا**. ۷- ناکس بی خیر یافتن کسی را بق **سالناه فاوجیناه**.

**ایجاب** (ijjāb) م. ع. ۱- **اوجبه علیه ایتجاباً** : ثابت و لازم گردانید بر آن. ۲-

**اوجیت السرقۃ القطع** : لازم گردیدن  
مزدی قطع را . و **اوجب الله قلبه** :  
بپایند خدا دل او را . و **اوجب فلان** :  
در شباهت بزرگ دهنه خورد فلان .

**ایجاب** (ijāb) . ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
لازم گردانیدگی و اثبات در مقابل نفی . قبول  
و پذیرفتگی . و اولین اقراء در عقد معامله  
و **ایجاب کردن** : لازم گردانیدن و سبب  
شدن از برای اجرائی کاری و تقاضای ادای  
کاری نمودن . و **ایجاب و قبول** اقراء  
و اعتراف .

**ایجابی** (ijābi) . ص.ب. - مأخوذ از نازی -  
شبت .

**ایجابح** (ijāh) . م.ع. - یداد و آشکار گردیدن  
راه و جز آن . و بسنگ تابان و سیدن در  
کندن چاه . و پرده فروهشتن خانه وا . و  
**اوجج البول فلاناً** : تنگ گرفت بول بر  
فلان و **اوجج الیه** : پناه برد در فرار  
بسوی او .

**انجاد** (ejād) . م.ع. - اجده الله الناقه  
**انجاداً** : قوی پشت گرداند آن ماده شتر را  
خدا . و **والحمد لله الذی آجد فی**  
**یعد ضعف** : ستایش مرخدانی را که توانا  
گردانیدن مزارا پس از ناتوانی .

**ایجاد** (ijād) . م.ع. - آفریدن و هست  
نمودن . و بسط و وسایندن کسی را . و توانگر  
و بی نیاز کردن **یق الحمد لله الذی**  
**اوجدنی بعدو فقر** . و به ستم برکاری  
داشتن **یق اوجد علی الامر** . و توانا  
گردانیدن پس از ناتوانی **یق اوجدده** . و نتج  
دادن .

**ایجاد** (ijād) . ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
هستی بخش و آفرینش و خلقت و پیدایش و  
خلق و پدید آوردگی و احداث و اختراع و  
کشف و **ایجاد کردن** : از عدم بوجود

آوردن و هست کردن و اختراع کردن .

**ایجاد** (ijāz) . م.ع. - **اوجده الله**  
**ایجاداً** : منظر کرد و پیرا خدای بسوی او .  
و **اوجده علیه** : بستم داشت او را بران .

**الجار** (ejār) . م.ع. - **آجره انجاراً** :  
پاداش عمل داد او را . و **آجرت العظم** :  
بستم استخوان و ابرکمی . و **آجرت الدار**  
**انجاراً** : بکرایه دام آنگاه را . و **یق آجرت**  
**زید الدار و آجرت الدار زیداً** :  
و كذلك **آجرت من زید الدار** یعنی  
کرایه کردم از زید خانه او . و **آجره الله**  
**یده** : بپند خدا شکنجی دست او را . و  
**آجره الرمح انجاراً** : در دهن اوردن  
نیزه او . م.ر. - مؤآجره .

**ایجار** (ijār) . م.ع. - دارو در معادن ریختن .  
و نیزه زدن در معادن و جز آن .

**ایجاز** (ijāz) . م.ع. - کوتاه کردن سخن را  
و کوتاه گردیدن آن . و شتاب دادن معنی او .  
**ایجاز** (ijāz) . ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
کوتاهی . و اختصار . و اختصار کلام .

**ایجازان** (ijāzan) و **ایجازانه** (ijāzane)  
م.ف. پ. - مأخوذ از نازی - مختصراً و  
بطریق اختصار .

**ایجاس** (ijās) . م.ع. - در دل انگندن  
ترس او . و نهان داشتن آرزو در لفظه تنالی  
**فاوجس فی قسه خیفه** ای احس  
و اشعر .

**ایجاج** (ijāj) . م.ع. - دودناک ساختن .  
**ایجاف** (ijāf) . م.ع. - راندن شتر و اسب  
را برنار و جیف **یق اوجف فاعیض** .  
و قوله تنالی **قما اوجتم علیه من خیل**  
و **لارکاب ای ما اعلمتم** . و قوله ما  
حصل **بايجاف ای باعمال النیل و الرکاب**  
فی تحمیه .

**انجال** (ejā) . م.ع. - **آجله انجالاً** :

بند کرد و باز داشت آرزو . هوا کرد و دود گردن  
آب را .

**انجام** (e'jām) . م.ع. - داخل شدن شبر  
در بیشه .

**ایجانة** (ijānat) . ا.ع. - بگان و پیاله .  
و آرزندی که در آن جامه شویند .

**ایجاه** (ijāh) . م.ع. - بزرگ گردانیدن .  
و باقدر یافتن . و باقدر گردانیدن .

**ایجل!** (ijel) . ع. - کلمه امر از وجل یعنی  
بپرس .

**ایجو** (iju) . ا.ب. - مر . اینجو .

**ایج** (eāc) . ص.م.ف. - مر . هیچ .

**ایجایج** (eycā-eycā) . ا.ب. - گردش مدام  
پیاله شراب .

**ایحاء** (ihā'a) . م.ع. - **اوحی الیه ایحاء** :  
فرستاد بسوی او . و **اوحی الیه** : فرستاد  
خدا . و الهام کرد . و **اوحی قسه** :  
ترسناک گردید .

**ایحاج** (ihāj) . م.ع. - منظر کردن .

**ایحاد** (ihād) . م.ع. - **اوحده للاعداء**  
**ایحاداً** : گذاشت آرزو جهت دشمن . و  
**اوحده الله** یعنی تنها باقی ماند . و نیز  
ایحاد : یگانگی و درگاو گردانیدن . و یک بجه  
زائیدن گوشتند .

**ایحار** (ihār) . م.ع. - **اوحرت الوحرة**  
**الطعام** : مسموم ساخت و حره که جانور کی  
است زهر دار طعام او .

**ایحاش** (ihāc) . م.ع. - بی گناه وی مردم  
یافتن زمین و شهر او . و بران و خراب گردیدن  
خانه و جای . و پژمان و اندوگین کردن .  
و گرسنه شدن . و بی توشه گردیدن .

**ایخاش** (ixāc) . م.ع. - **اوخش له**  
**بعطیه ایخاشاً** : کم کرد دهن او را . و  
**اوخش فی عرضه** : زشت گردانیدن  
ناموس و پیرا و زینان و سایدبند آن . و **اوخش**

**الشیء** : آبیخت آن چیز را . و اوخشی  
**القوم** : بازگردانیدند آقوم چندین بار  
تیر قمار را به فیلان .

**ایخاص** (ixās) م.ع. اوخص  
**الراکب فی السراب ایخاصاً** :  
گاه بلند و گاه پست آمد سراب و نظر را کب .  
و اوخص فلان قلعان بعبطیه : کم  
کرد فلان دمش فلان را .

**ایخاف** (ixāf) م.ع. اوخف  
**ایخافاً** : شناخت . و اوخف النظمی :  
زد خطمی را چندان که لهاب کرد .  
**ایخان** (ixān) اخ.پ. نام ولایتی در  
ترکستان .

**ایختت** (ayoxcot) ا.پ. ویزه های  
چندین قسم فلز مانند طلا و نقره .  
**اید** (ayd) ا.ع. قوت و نیرو . و اخ .  
نام موضعی نزدیک مدینه منوره .

**اید** (ayd) م.ع. آدایدآ ( از باب  
ضرب ) : قوی و توانا گردید .  
**اید** (ayyed) ص.ع. رجل اید :  
مرد قوی و توانا .

**ائداء** (e'dā) م.ع. آداه عملی  
**فلان ائداء** : یاری داد او را بر فلان .  
**و آدی الرجل** : قوت گرفت آن مرد بسلاح .  
و قوت داد ( لازم و متعدی ) . و آدی  
**للسفر** : آماده شد برای سفر . و آدی  
**القوم** : بسیار شدند قوم در جانی از جهت  
فراخی و ارزانی . و آدی المال صاحبه :  
بسیار شدند شتران و مالهای دیگر و عاجز  
گردانیدند صاحب خود را از محافظت و  
تیمار .

**ائداء** (idā) م.ع. چون وادی بود یق  
**اودی ایداء** : مهلاك گردید . و اودی  
**بفلان الموت** : فرارسید فلان را مرگ .  
و اودی الرجل : پوشیده شد آن مرد از

سلاح . و نیز ایداء : وادی انداختن ( لفة  
قلیة ) . و چون یاقی باشد یق ایدیت عند  
فلان : احسان و نیکویی دیدم در نزد فلان .

**ائداب** (e'dāb) م.ع. آدبه ائداباً :  
بهمانی خوانند او را . و آدب البلاد :  
پر کرد شهرها را ببدل .

**ایداح** (idāh) م.ع. اودحت الابل  
**ایداحاً** : فرجه شدند شتران و نیکو حال  
گردیدند . و اودح الکبش : باز ایستاد  
نقضار از گشتی . و اودح الرجل :  
اقرار کرد آن مرد یا بنا چیز و باطل و یا بخواری  
و مذلت بنحوی که بکشد و بیرسد او را . و  
**اودح له** : گردن داد بر همان او و فروتنی  
نمود . و **اودح الحوض** : اصلاح کرد  
آنحوض را .

**ایداع** (idā) م.ع. چون وادی بود  
یق **اودعته مالا ایداعاً** : بودیت  
گذاشتم مال دو نزد او . و نیز پذیرفتن از  
وی و دیت را . و نیز ایداع : صلح کردن میان  
قوم . و چون یاقی بود یق ایدع الحج  
**علی قبه ایداعاً** : واجب گردانید حج  
را بر خود .

**ایداق** (idāq) م.ع. اودقت السماء  
**ایداقاً** : بارید آسمان . و اودقت  
**ذوات الحافر** : آزندگشتن گردیدند  
حیوانات ماده سم دار .

**ائدام** (e'dām) م.ع. آدم ینهم  
**ائدماً** : اصلاح کرد میان آنها را و الفت  
داد . و **آدم الخبز** : آبیخت نانرا با  
ناتخورش . و **آدم فلان الادیم** : ظاهر  
ساخت فلان موافقت و دوستی خود را .

**الداماة** (e'dāmat) ا.ع. زمین سخت  
بی سنگ .

**ایدان** (idān) م.ع. کوتاه گردانیدن چیزی . و  
فرزند لاغر زانن .

**ایداول** (aydāvol) اخ.پ. نام کوهی .  
**ایداه** (idān) م.ع. اوده بالابل  
**ایداهاً** : بانگ زد بر شتران .

**ایدرا** (idar) م.ف.پ. اکنون و حالا  
و در این وقت و اینک . و این جا . و در  
این جا .

**ایدرا** (idārā) م.ف.پ. اکنون و حالا .  
و این جا .

**ایدری** (idari) ص.پ. این جانی .  
**ایدع** (ayda) ا.ع. زعفران و جویب  
بتم . و خون سیاهشان و شلمی سرخ که از  
سقوط آورند و در تدرای جراحات بکار برند .  
و گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . و نوعی  
از سنا . و نام مرغی .

**ایدمامید** (idamāmid) ا.پ. دارویی .  
**ایدند** (idānd) ا.پ. عدد نامعینی از  
سه تا ده که بتازی جمع گویند .

**ایدون** (aydun) ا.پ. خدا و ایزد .  
**ایدون** (aydun) و (idun) م.ف.پ.  
این چنین و بدین طریق . و حالا و اکنون  
و الان .

**ایدی** (aydō) ع. کلمه تنجیب ماییدی  
**فلائة** : چه دستکار است او .  
**ایدی** (aydi) ع. یج .

**ایدی** (aydi) پ. کلمه رابطه یعنی نژد .  
**ایذا** (izā) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
رنج و آزار . و عذاب و زحمت و جور و  
ستم . و جفا . و ضرر . و تصدیع . و آزدگی .  
و محنت .

**ایذاء** (izā) م.ع. آذاه ایذاء :  
رنجانید آنرا .

**ایذاده** (izā-deh) ص.پ. کسی که  
می آزرده . و رنج میرساند .

**ایذاد هندی** (izā-dehandi) ا.پ.  
باعث شدگی مر آزار را .

**ایذارسان** (izā-rasān) ص.ب. آنکه آزار و رنج میرساند .

**ایذارسانی** (izā-rasāni) ا.ب. سبب گشتن مر آزار کسی را .

**ایذام** (izām) م.ع. واجب گردانیدن حج را بر خویش . و زوم بستن بر دول .

**الذنان** (e'zān) م.ع. **آذَن الذنَانَا** : اعلام کرد. و اذان گفت . و **آذَنَه** : بیگفت آورد اودا . و بازداشت او را . و در گوش او زد . و **آذَنَه الامروبه** : آگاه کرد او را بدان کار .

**ایذج** (nyzaj) ا.خ. ب. نام شهری در کرمان .

**ایذون** (izun) م.ف. ب. ایون . و این چنین و بدین طریق .

**ایر** (ayr) م.ع. نزه. ج. ایور و آیور و آیر . و فرزند زینه . **الثلث** : من **یظَل ایرایه** : پیشش بدنها استوار باشد و ارجمند گردد .

**ایر** (ayr) م.ع. **آر المرأة ایرآ** ( از باب ضرب ) : نکاید آتون را .

**ایر** (ayr) و (ir) ا.ع. باد صبا .

**ایر** (ir) ا.ع. پنه . و براده نقره . و هر باد گرم .

**ایر** (ir) ا.ب. جوشی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی بر آید و بازی نبات اللیل گویند .

**ایر** (ayyer) ا.ع. باد صبا .

**ایر** (ayyer) ص.ع. **رجل ایر** : مرد بزرگ نزه .

**ایر** (ayyar) ص.ع. **حجر ایر** : سنگ سخت .

**ایرا** (irā) ب. کلمه تئلیل بمعنی ذرا .

**ایراء** (irā') م.ع. **اوریت الزند** **ایراء** : آتش برآورد از آتش زنه . و نیز

**ایرا** : پنه ناک کردن . و استخوان پر مینز کردن فرعی شتر را .

**الیراب** (e'irāb) م.ع. **آرب علیهم** **اثراباً** : رسید و نظر یافت برایشان .

**ایراث** (irās) م.ع. وارث گردانیدن .

**اثراخ** (e'irāx) م.ع. **آرخ الکتاب** **اثراخاً** : تاریخ نوشت نامه را .

**ایراخ** (irāx) م.ع. نرم و فروفته گردانیدن خمیر را .

**ایراد** (irād) م.ع. **اورد البعیر الماء صاحبه** : آورد آن شتر را صاحبش بر آب ( و هو خلاف الاسدار ) . و نیز ایراد : حاضر آوردن .

**ایراد** (irād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - وارد کردگی و حاضر کردگی . و نکته گیری و احتجاج و اعتراض .

**ایرادات** (irādāt) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - اعتراضات و احتجاجات .

**اثرار** (e'irār) م.ع. - لاغر کردن و نیف کردن .

**ایراس** (irās) م.ع. **اورس المکان** **ایراساً** : درخت درس رویانید آنجای .

و **اورس الرمث** : زرد شد برگهای رمت پس از رسیدگی . و **اورس الشجر** : برگ برآورد آن درخت .

**ایراص** (irās) م.ع. **اورصت الدجاجة ایراصاً** : یک مرتبه تخم نهاد آن مایکان . و چون مایکان بر روی تخم

باشد و بلند شده یک مرتبه بیچال بسیار اندازد نیز میگویند **اورصت الدجاجة** .

**اثراض** (e'irāz) م.ع. **آرضه الله** **اثراضاً** : بازگام گرداند اودا خدای .

**ایراض** (irāz) م.ع. **اورض ایراضاً** : یکمرتبه رید و انداخت پلیدی خود را . و

**اورضت الدجاجة** بمعنی اورصت

الدجاجة . مر. ایراص . و **اورض فلان الارض** : طلب گناه کرد فلان در آرزین .

**اثرراط** (e'irāt) م.ع. **آرطت الارض** **اثرطاً** : برآورد آن زمین درخت آرط را .

**ایراط** (irāt) م.ع. درگاه افکندن . و درهلاک انداختن . و هفتن شتر را بدیگر شتران . و رسانان درگردن شتر بسته کمیندن

چندانکه گلر گرفته گردد .

**ایراع** (irā') م.ع. **اورع بینهما** **ایراعاً** : مانع آمد میان آنها .

**ایراف** (irāf) ا.خ. ب. نام پدر آزردا که یکی از پشیمان ایران بوده .

**ایراف** (irāf) م.ع. فراخ افتادن سابه . و دراز گردیدن آن .

**اثرراق** (e'irāq) م.ع. **آرقه اثرقاً** : بیدار داشت او را .

**ایراق** (irāq) م.ع. **اورق الشجر** **ایراقاً** : بسیار شد برگ آن درخت و **اورق الرجل** : بسیار مال و بسیار دم شد آن

مرد . و **اورق الصائد** : بی سید برگشت آن صیاد . و **اورق الطالب** : بی تیل مقصود برگشت آنت جوینده . و **اورق الغازی** : بی غنیمت برگشت آن غازی .

**ایراک** (irāk) ب. کلمه تئلیل بمعنی ذیراک .

**ایرال** (irāl) ا.ب. محیط و پیرامون گرداگرد . و دایره .

**ایرام** (irām) م.ع. **اورمت الناقه** **ایراماً** : آماسید پستان آن ماده شتر .

**ایران** (irān) ا.خ. ب. این لفظ گویا مأخوذ از کلمه آریانه باشد که از پارسی باستانی

قدیم باقی مانده و در پارسی باستانی خفته آریانه همین خطهای را گویند که اکنون سکن و مآرای

ما مردم است و در زبان سانسکریت که برادر

مادری زبان پارسی باستانی یعنی زبان زند باشد آریه یعنی صده و ممزز است و اصلاً خداوند زمین را می نامیدند چه آریه یعنی شیار کردن زمین است کنایه از زراعت و فلاح بود و مقام اصلی اقوام آریایی و یا ایریایی و یا ایرانی در وسط اقلیم آسیا در مابین مشرق دریای آنگون و شمال کرهستان هندو کره بوده و در آن اراضی وسیع دو زمانی بسیار قدیم یعنی هنگامیکه تمام اروپ جنگل و غیر مسکون بود و اگر مسکون بود مسکن اقوام وحشی و جنگلی مانند سکنه قدیم آمریکا بود سکنه داشتند و زراعت و فلاح میدانستند و از این مرکز دسته و دسته و جوق جوق بجهانب شمال و غرب حرکت کردند و خارج شدند و اول طایفه‌ای که از آنها حرکت نموده و جلای وطن گفتند قوم کلت (kalt) بودند و حصه بزرگی از اروپ را مسکن و مأوی خود قرار دادند و پس از آنان دسته دیگری بهمان سمت ولی قدری پایین تر یعنی بجهانب جنوب مسکن طایفه اولی رفته و آنجا را مسکن و مأوی خود قرار دادند و این طایفه همانا اجداد و نیاکان اقلیم یونانی و ایتالیائی و روسی و تیونانی میباشند و چنین میگویند که این طایفه از راه ایران حالیه و آسیای کوچک باین مقام در آمدند بعضی از آنها از راهی مابین دریای آنگون و دریای سیاه وارد حدود اروپ شدند و طایفه دیگری که اجداد اقوام اسکلاوی (مصلایه) باشند از راه شمال دریای آنگون داخل حدود اروپای روس گشتند و بقیه این قوم اصلی که در وطن خود بودند از همدیگر متفرق شده شمبهای بجهانب جنوب و جنوب شرقی ره سپارده از راه کنلهای کرهستان حمالیه و هندو کره داخل پنجاب شده و وادی رود گنگ را تصرف گشته و همانجا را مسکن خود قرار دادند و شمبه دیگری بجهانب جنوب حرکت نموده و ایران

حالیه را مقر خود قرار داده و در آنجا رحل اقامت انداختند و اجداد و نیاکان ما مردم ایران همانا همین قوم میباشند پس اصل تمام ایرانیان و یا آریانیان و یا ایرانی که تمام این خانواده بدان منسوب اند مأخوذ از همین است و آنچه در باب ایرج و سلم و تور نوشته اند گویا مراد همین باشد .

**ایران طبیعی** - مملکت ایران طبعاً عبارت از خطه ایست از آسیای غربی واقع مابین دجله و اندوس (indus) و این همان مملکتی است که در تحت ملطین ساسانی بوده باضمم بعضی ممالک دیگر و ایران قدیم مملکت وسیعی بود که بسیاری از ممالک دیگر جز آن بوده چنانکه حدود مملکت دارای اول که اسفندیار پور گشتاسب باشد از این قرار بوده از طرف شمال سیحون و دریای آنگون و قفقاز و دریای سیاه و دریای مرمر و از طرف مغرب بحرالجزایر یونان و بحرالروم و کرور مابین مصر و صحرائ کبیر افریقا و از سمت جنوب شلاله های رود نیل نزدیک حبشه و دریای احمر و عربستان و خلیج ایران و دریای هند و از سمت مشرق رود اندوس و این ممالک وسیع که در تحت سلطنت این پادشاه عظیم القدر بود به یست ایالت تقسیم میشد .

**تاریخ ایران** - تاریخ این مملکت در حقیقت از زمان کیخسرو که از سلطه کیان است شروع میشود چه قبل از این پادشاه تاریخ حقیقی در دست نیست و آنچه نوشته اند بیشتر افسانه است که بر آن اعتماد نمی توان کرد و این پادشاه بواسطه الحاق مدی و عراق و آذربایجان و لیدی (آیدین) و آسیای کوچک و آسییری (کردستان) بروست مملکت خود افزود و کیکائوس مصر را بر آنها علاوه کرد و پس از دراری اول بواسطه جنگهای ثلاثی که در مدت ۴۳ سال یعنی از سال ۹۲۲ تا ۸۷۹

قبل از میلاد دولت ایران با یونان نمود و تجملاتی که رجال این مملکت بر خود بسته و موجب خرابی ملت و دور شدن از تربیت گردید و اخلاق آنها را فاسد نمود اسباب نزول این مملکت و سبب حد تا عاقبت دو زمان دلاوی سیوم بردست اسکندر فیلقوس مقدونیائی مملکت بآن نظمت و حشمت و تربیت مفهور و منگوب شد و از زمان کیخسرو تا غلبه اسکندر بر این مملکت ۲۰۶ سال است چه کیخسرو در ۵۳۶ سال قبل از میلاد بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد و اسکندر در ۳۳۰ قبل از میلاد بر دارا غالب شد و اسامی پادشاهان این سلسله یعنی کیان موافق آنچه مورخین فرنگ می نویسند از این قرار است :

سیروس (کیخسرو)	۵۳۶	قبل از میلاد
کامبیس (کیکائوس)	۵۳۰	•
اسمردیس (اسفندیار)	۵۲۳	•
دارای اول	۵۲۱	•
اکزرکس (okzerkes)	۴۸۵	•
اردشیر اول	۴۷۱	•
دارای دوم	۴۲۳	•
اردشیر دوم	۴۰۴	•
اکوس (okus)	۳۶۲	•
دارای سیوم	۳۳۶	•

اسکندر فیلقوس ۳۳۰ تا ۳۳۳ قبل از میلاد .

پس از مرگ این پادشاه ظالم خونخوار یعنی اسکندر آنچه از این مملکت باقی مانده بود در میان سردارانش منقسم گردید و زیاد تر از شصت سال این مملکت خراب و ویران و اسیر دست یگانگان بود تا در ۲۵۶ قبل از میلاد بواسطه اشکان با وسعتی کمتر تجدید و ترکیب شد و بواسطه این شخص سلطنت اشکانیان برقرار گردید و مدت ۴۸۲ سال این سلسله در ایران سلطنت کردند تا در سال ۲۲۶ بعد از میلاد



اردشیر بابکان که اول سلسله ساسانیان باشد بر اردلان که آخرین سلسله اشکانیان است دست یافته آنرا از میان برداشت و با قدرتی تمام سلطنت ایران بر وی مسلم گشت و این پادشاه چون بر بیشتر پادشاهان و فرمانروایان فرزانوار بود شهنشاهش نامیده و از آن زمان تا کنون پادشاهان ایران را شاهنشاه میگویند و مدت سلطنت این طایفه یعنی ساسانیان ۴۲۹ سال است چه در ۶۵۲ بعد از میلاد که سال سی و یکم هجری باشد در زمان خلافت عثمان رضی الله عنه سلطنت این سلسله منقضی گشت و یزدجرد که آخرین پادشاهان ساسانی بود در مرد درخا آسیایانی هلاک گردید و از آن زمان تا هنگام سلطنت امیر اسمعیل سامانی مدت ۲۴۴ سال قمری این مملکت در تحت ریاست و سلطنت خلفای بنی امیه و بنی عباس ساحت ناخست و ناز نازیبان گردیده و مردمانش مقهور و منکوب آنان بودند و در سال ۲۷۵ هجری امیر اسمعیل سامانی که از نژاد بهرام چوبین بود در ماوراء النهر لوی سلطنت برافراشت و از آنجا خراسان آمده آل لیک را مغزول و منکوب نمود و بیشتر این مملکت را تصرف گردید و از آن زمان تا غلبه مغول بر آن مملکت چند سلسله در آن سلطنت نمودند مانند سامانیان و غزنویان و دیلمیان و سلجوقیان و خوارزمیان و در سال ۶۰۳ هجری یک صد نفر از رؤسای مغول انجمن نموده و تموجین نام را بر ریاست خود انتخاب کرده و او را چنگیز خان نامیدند و در این انجمن چنگیز خان خود را پادشاه تمام ممالک آسیا دانست و از آن پید این مملکت محل ناخست و ناز ترک و مغول شد تا در سال ۶۵۹ هجری که هلاکو خان نواده چنگیز خان بنیاد را تصرف کرده و مستصم خلیفه عباسی را بکشت و خلافت چند صد ساله بنی عباس را منقرض کرد و در این مدت

سرداران ترک و مغول بیشتر ایران را خراب و ویران کرده و مردمان را بکشتند و کجاها را بسوزاندند و همه آبادانها را زیر و زیر کردند چنانکه گفته اند آمدند سر سوخته و کشتند و برند و رفتند و از بیشتر شهرهای بزرگ ایران جز توده خاک چیزی باقی گذاشته و این مملکت را که در تمدن و تربیت و علم و صنعت و مکتب و ثروت سرآمد بیشتر ممالک روی زمین بود چنان ویران کردند که اثری از آنها باقی نماند و این همه خرابی ها که در ایران می بینیم نتیجه کردار زشتی است که در سرنوشتر ترکان و مغلان نوشته اند و اولاد و احفاد چنگیز خان که آنها را مغولان گویند تا سال ۷۷۱ هجری در ایران سلطنت و فرمانروایی نمودند و در این سال بواسطه امیر تیمور فرمانروایی این گروه منقرض شده و سلطنت سلسله گورکانیه برقرار گردید و این سلسله اگرچه اصلا مغول بودند ولی بواسطه طول زمان و تولد و تولد در ایران خوششان تغییر کرده و ایرانی شده بودند و تا زمان پادشاهان صفوی در این مملکت فرمانروایی کردند و در سال ۹۰۵ هجری شاه اسمعیل از نژاد شیخ صفی الدین مؤسس اساس سلطنت صفویه گشت و این سلسله را میتوان پس از ساسانیان و انقراض سلطنت ایران و افتادن آن بدست بیگانگان اول سلسله ای دانست که بالارث و الاستحقاق دارای سلطنت ایران شدند چه بواسطه سیادت و از جهت آنکه از نژاد یزدجرد آخرین پادشاه ساسانی بودند استحقاقاً و ارثاً مالک سلطنت و فرمانروایی ایران گردیدند و از اولاد و احفاد این پادشاه بزرگوار نه نفر در این مملکت فرمانروایی کردند از این قرار :

شاه اسمعیل اول ۲۴ سال. شاه طهماسب اول ۵۳ سال و اندماه . شاه اسمعیل دوم ۲

سال . شاه سلطان محمد ۱۰ سال. شاه عباس اول ۴۰ سال . شاه صفی ۱۳ سال . شاه عباس دوم ۲۵ سال . شاه سلیمان ۲۰ سال . شاه سلطان حسین ۳۰ سال . شاه طهماسب دوم ۱۰ سال و در زمان پادشاهی شاه سلطان حسین یعنی از سال ۱۱۱۹ هجری بعضی افتاغه بنای سرکشی و طغیان را گذاشته و کم کم از حدود هرات و غوریان و بادغیس و فراه و قندهار و سیستان و کرمان و یزد و خراسان تجاوز کرده تا در سال ۱۱۲۴ محمود افغان شهر اصفهان را که در آن زمان پایتخت ایران و روشک جهان بود محاصره کرده و در سال بعد یعنی روز جمعه ۱۲ ماه محرم سال ۱۱۲۵ شاه سلطان حسین مجبور شده و ناچار خود را از سلطنت ایران خلع نمود و تاخ و تخت پادشاهی را بمحمود افغان وا گذاشت و در این چند سال خرابی و ویرانی افغانها و ناخست و ناز و قتل و غارت آنان بخصوص در جنوب و مرکز ایران کتر از خرابی و ویرانی مغول نبود و در سال ۱۱۳۹ تدرقی یک افشار حاکم ایبورد و نسا در خدمت شاه طهماسب اعتباری حاصل نموده و ملقب به طهماسبقلی خان شد و در سال ۱۱۴۲ بواسطه تدابیر برجسته طهماسبقلی خان شاه طهماسب وارد اصفهان گردیده و بر تخت موروثی آبا و اجداد خود جلوس کرد و اشرف افغان که در آنجا حکومت می کرد فرار کرده در حوالی قندهار گشته شد و ایران از لوث افتاغه پاک گردید و در سال ۱۱۴۴ طهماسب قلی خان شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرد و سلطنت سلسله صفویه که مدت ۳۲۹ سال طول کشیده بود سببری گردید و در روز پنجشنبه ۲۴ ماه شوال ۱۱۴۸ در صحرای مناز طهماسب قلی خان خود را نادر شاه نامیده تاج گذاری کرد اگرچه ابتدای سلطنت نادر شاه و بر قراری دولت افشاریه را باید از سال ۱۱۴۴ دانست



مردم بخصوص در مرکز و جنوب غربی و باعتدال فصول معروف و مشهور و صافی هوای این مملکت بخوبی است که در مقامات مرتفعه خرد ترین ستارگان را بی زحمت آلات رصدیه و دوربین میتوان دید و گویا کمتر جاتی از کره زمین دارای هوای صاف و روح افزائی مانند ایران باشد چنانکه اهالی فرنگ در صافی وجود هوا آسمان شرق و ایران را مثل کرده اند .

### محصولات ایران - زراعت و

صناعت و تجارت ایران از قدیم الایام معروف و مشهور بوده و اگرچه مملکت خشک زاوی است و به آب احتیاج کلی دارد و گاه باشد بواسطه حصول برخی عواین جویه مزروعات نشودنما نتوانند و معطل مانند ولی قوه انباتیه این مملکت بطوری است که مورت تمجب و تمیر اویاب محصول است و گندم و جو و برنج و نخود و لولیا و عدس و ماش و زرة بکتره و خوبی در این مملکت حاصل میشوند و ششالو و آلو و آلوچه و گیلاس و انگور و کشمش و بادام و گردو و فندق و انیسر و انار و نونج و لیمو و پرتقال و نارنگی و سایر مرکبات و میوجات ایران مشهور و مسلم عالم است و بعضی میرجات از قبیل انیسرو هلر و توت و انار و بادام و زردآلو منسوب و متعلق بایران میباشند که از این مملکت بسیار ممالک کره ارض برده اند و پیوسته زعفران و زردناس و رنجه و تباکو و خشخاش و تریاک و نباتات طبی ایران معروف عالم است و خرما و و رنگ و حنا از محصولات جنوب ایران میباشد و لذیذترین میوه های ایران را بفرنگستان برده و کاشته اند و برنج اولاد در مازندران و گیلان و ثانیاً در فارس و اصفهان بخوبی و فراوانی عمل میآید و برنج اردزی کرمان بهترین برنجها است و گندم درجه اول ایران عمل

میآید و زمین مخصوصی ندارد و پشم گوسفند در شماوه محصولات ایران منسوب است که قالی و قالیچه و انواع فرش تیشه از آن بافته بطراف و اکناف عالم میرسد علی الخصوص منسوجات پشمیه کرمان که نفاستش بیشتر و مشهور تر است و شال کرمانی خیلی از روتق بازار شال کشمیری کاشته است و عبا های پشم شتر که در اصفهان و نائین می بافند و برکهای کرمان و خراسان از پارچه های نفیس ایران منسوب میشوند و منسوجات جدید اصفهان بخصوص فلکماران و خراسان و یرد و کاشان و کرمان نیز روتق دارد و تجارت کلی ایران تباکو و تریاک و پنبه و پشم و کرک و قلم و سایر اشته خشکیار است که بخارج حمل و نقل میشود و اهمترین اشته صنایع ایران این اوقات قالی است و این مناع و ا میتوان از خصایص ایران گفت و اسب و شتر و گوسفند و گاو و استر ایران در محصولات معروف اند و مروارید های غلطان سواحل خلیج فارس و فیروزه نیشابور در زده همگی مشهور است و کارخانه جات زیادی در ایران پارچه های حریر و پنبه و اناج طلا و نقره (زری) و فرشها و تپاج و ساغری و چرم و اسباب فلزی و السلحه سفید حاصل می نمایند و شراب بخصوص شراب شیراز و اصفهان و همدان و قزوین ایران معروف است و روهم رفته ایران مملکتی است که همه محصولات سردسیری و گرمسیری کره ارض در آن عمل میآید و معادن نفیسه چند دارد از قبیل آهن و مس و نمک و گوگرد و سرب و زغال سنگ و نفت و مرمر و زاج و اسکندو مقدونیائی پس از غلبه بر دارا علاوه بر کشتن و زراب کردن در سوزاندن حکم برکورد کردن و دربران نمودن سادان طلای این مملکت نمود و باعتقاد خود خواست این مملکت را بقدر ابدی گرفتار

سازد و اکنون جز چاههای مدین که خراب و ویران است اسمی هم از آنها در میان نیست و قبل از غلبه این شخص جابر خون خوار اول مملکت طلا خیز عالم ایران بود و شاید اگر خدا بخواهد و بازار علم رونق گیرد باز همان حالت اولیه برگردد .

### نفوس و طوایف ایران - آنان که

نفوس ایران و اعمیلون نوشته اند هفت میلیون پاریس خالص ایرانی نژاد و دویسیون ترک و عرب و کرد و یهودی و اومنی گفته اند و بعد از آنکه آذوری تحقیق نفوس ایران یست میلیون باشد همان تفاوت در عدد اقوام و طوایف فرق پیدا میشود و بعد از فارسی زبانان اومه اقوام ترکان بیشتر اند و تجارت از قبایلی میباشند که در اطراف مغرب شمالی ایران ساکنند و اینان با آنکه مدودی بیش نیستند از قرون وسطی تا اکنون اکثر امور مهمه سلطنتی ریاسی را قانند برده اند چنانکه نادرشاه از قبیله ترک افشار بود و سلطه اخیر هم بقبیله ترک قاجار منسوب اند و بعد از ترکان کردان اند که من حیث العدد از سایر طوایف میشند و دست جنوب آذربایجان و ارومی و اردلان اقامت دارند و یهود و ارمنه در حوالی تبریز و تهران و اصفهان و کاشان و نهاوند و عراق و شهرهای بزرگ ایران سکونت دارند و قریب به نصف ارمنه در اصفهان و حوالی آن ساکنند و دو زمان فتوحات اسلامی و عهد بنی امیه و بنی عباس اگر چه خیلی از نازیان بایران هجرت نموده ولی بررود دور و ابام این قوم قوی بنیحه قانع فانی در ملت مفتوح خود شده و زبان امیلی و عادات و رسوم قدیمه خود را بطوری فراموش کرده و از دست دادند و با ایرانیان آمیختند و یکی شدند که آنها را هم ایرانی باید خواند و این نکته یکی از خصایص این مملکت است و دال است

براستقامت و وطن پرستی ایرانیان که از وی وعادات و رسوم خود خارج نشده و با آنکه طریقه و مذهب اعراب را قبول نمودند ملت خویش را از دست نداده و قوم فاتح را نیز بری خود در آورده لباس ملت پوشانیدند و اکنون کسانیکه در ایران بزبان عربی ناطقند آنانکه که نزدیک بصره و شط العرب میباشند مانند شوشتر و دزفول و حول و حوش آن و چند هزاری پیش نیستند .

**زبان ایران** - در زمان قدیم درگرجستان و ارمنستان و آذربایجان و قسمت عمده جبال و عراق بزبان زنده تکلم میکردند یعنی زبانیکه کتاب زنده و اوستا بآن ناطق است و درسواحل دریای آسگون و همه خراسان و ترکمان و جنوب عراق و در دیلم و مازندران و طبرستان بزبان پهلوی تکلم میکردند و در فارس و -واحد خلیج فارس و کرمان و اصفهان بزبان پارسی و اهالی خوزستان زبان مخصوصی داشتند که در آن کلمات و لغات کلدانی بوده و تقریباً دوهزارسال قبل پاره‌ای کلمات و لغات عبری و پهلوی نیز در آن داخل شده و طایفه مد (med) که قبل از استیلای کیشرو ملتی جداگانه بوده اند و درمرکز ایران سکنا داشته و پادشاهان پشداوی از آن ملت بوده اند بزبانی تکلم مینموده اند مرکب از تورانی و پهلوی و کلدانی و الواح سینتون را براین مطلب برهانی قاطع میداند و مردم حدود گیلان واسطه همجواری با آذربایجان زبانی داشته اند مرکب از لغات زندی و پهلوی ولی مردم مازندران و طبرستان بزبان پهلوی سخن می گفته اند و در این زمان زبان رسمی و ادبی ایران فارسی کنونی است که فارسی آمیخته با زبان نازی باشد و همین زبانی است که می نگاریم و این اختلاط زبان فارسی با نازی نه آنست که پس از غلبه تازیان بر این مملکت پیدا شده باشد

بلکه از سالیان دراز وخیلی پیش از غلبه عرب و آمدن آئین پیشتر نازی صلی الله علیه و آله این آیینگی بوده چه این حوطایه یعنی عرب و پارس همیشه باهم همسایه وهم جوار بوده و لغات یکدیگر را بهم داده و اینان از آنان و آنان از اینان لغت گرفته اند منتهی پس از آمدن پیشتر نازی بایران استعمال کلمات عرب در زبان پارسی زیاد تر شد و زود هنگامی که عرب پایتخت خود را بایران آورد یعنی در زمان خلفای عباسی بغداد را بجای مداین پایتخت کردند و علاوه برزبان پارسی ادبی مخلوط با نازی چند نوع فارسی دیگر اکنون در ایران متداول است که بآن تکلم میکنند مانند زبان گیلکی و مازندرانی و طالسی و جز آن که اقسام زبان پهلوی و زنده باشد .

### شهرهای مشهور و عده نفوس

ایران - چنانکه سابقاً گفتیم جمعیت این مملکت را موافق تحقیقات جدید ۳۰.۰۰۰.۰۰۰ نفر تخمین کرده اند و شهرهای مشهوری که عده نفوس ساکنین آنها تخمین شده از قرار ذیل میباشد .

تهران پایتخت حالیه	۵۹۰.۰۰۰	نفر
اصفهان پایتخت قدیم	۲۳۵.۰۰۰	•
کرمان (شهرگواشیر)	۶۵.۰۰۰	•
تبریز	۲۸۰.۰۰۰	•
کاشان	۶۰.۰۰۰	•
همدان	۶۵.۰۰۰	•
یزد	۷۰.۰۰۰	•
قزوین	۵۵.۰۰۰	•
مشهد	۱۱۰.۰۰۰	•
رشت	۸۰.۰۰۰	•
کرمانشاه	۴۵.۰۰۰	•
شیراز	۷۵.۰۰۰	•
شوشتر	۴۰.۰۰۰	•
دزفول	۴۵.۰۰۰	•
بندر بوشهر	۴۰.۰۰۰	•

بروزرد ۳۵۰.۰۰۰  
 استراباد ۳۵۰.۰۰۰  
 قم ۴۰.۰۰۰  
 علاوه بر آنچه ذکر کردیم بعضی بلاد و نصبات بزرگ دیگر نیز در این مملکت موجود است که دارای جمعیت زیاد و عمار بسیار اند که عده نفوس آنها تخمین نشده و در اینجا ذکر نکردیم مانند ساری و بار فردش و سمنان و شاهرود و سبزوار و یسایبور و طیس و تون و زنجان و خوی و ارومیه و مراغه و اردبیل و گلپایگان و خونسار و سلطان آباد و قشقه و نائین و غیره . بفریه و نیز طوایف صحرا نشین که در وزیر چادر رنگانی میکنند هنوز در ایران موجود و بر قرارند و عده نفوس آنها اگرچه تخمین نشده ولی گویا در برابر عده شهر نیشابن باشد .

### تقسیمات ولایات ایران - ایالت

مرکزی این مملکت که مقرر سلطنت و شهر پایتخت که طهران باشد در آن واقع شده عبارت است از ایالت وی و سایر شهرهای آن شاهزاده عبدالعظیم و دماوند و ساوه و شهر ورامین است در قدیم الایام شهر قم نیز جزو ایالت ری بوده و بلوکات آن شمیران و ارنگه و لاو و رودبار و لوانان و -ولقات و دماوند و شهریار و غار و قشایره و رزند و ساوه و ساوجبلاغ و ورامین و خوار و دهات معروف آن نیاروان که قصر ییلاقی سلطنتی در آن واقع بوده است و تجریش و دربند و دزاشوب و اوین و کن و کرج و ایران کی و قشلاق و کریم آباد و امام زاده جعفر و جز آنهاست .

**طهران** - که شهر ناصری نیز میگفتند پایتخت دولت و کرسی مملکت و مقرر سلطنت است و جمعیت و آبادانی آن روز بروز در تزايد و عده نفوس ساکنین آنرا اگر چه پانصد و نود هزار نوشته ایم ولی گویا در این دو سال آخری از ششصد هزار تجاوز شده باشد و قبل ۱۳ - جزو ۱۲۰

از غلبه منول و قتل و تهب و غارت ایران که کشوری آبادان برده طهران قریه‌ای برده دودو فرسخی بیرون آن در زیر زمین ساخته شده بوده و هیچکس را راهی باین قریه نبوده مگر آنکه خود اهل قریه آنرا راه دهند و مکرر اهالی آن یادشاه عصر یاضی میشدند و ملتیان میوزیدند و پادشاه با ایشان جزمدار را چاره‌ای نداشت و این قریه به دوازده محله تقسیم می‌شد و غالباً اهل هر محله با محله دیگر منازعه مینمودند و مردم این محله بآن محله نمی‌رفتند و باغات و بساتین زیاد دارد و در همین قریه اسباب حراست اهالی و دفع دشمن از ایشان بود و با وجود محروس بودن اهالی با گاو زراعت نیکردند و زراعت ایشان با دست بود زیرا می‌ترسیدند بعضی بعضی دیگر را بظارت برند و یکی از علمای جغرافی می‌نویسد طهران قریه‌ایست منظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد که اشجار میوه دار در آنها غرس شده و سکنه در خانه‌های سرداب ماندنی متوطن‌اند همینکه دشمن ایشان حمله آورد بآن خانه‌های تختانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند و بیرون آوردن ایشان از آن آسانی غیر مقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاودت کرد از زمین بیرون آمده اطراف و جوانب قلعه بلکه شوارع و طرق عام را که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فرو گرفته براه زنی و قتل و غارت مشغول میشوند و غالباً با سلطان عصر یاضی و یا عساکر او در زد و خورد و ممالیات خود را بزمسکوک نمی‌پردازند بلکه در عوض آن خروس و مرغ میدهند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت نمود نه تسلط و حکم و زراعت آنها با بیل است نه با گاو بلکه مطلقاً دواب و اغنام و احشام نگاه نمی‌دارند که مبادا وقت محصور

شدن بظارت برند .

پس از قتل عام منول و خرابی ری طهران و درامین شهر ایالت محسوب میشدند تا در زمان شاه طهماسب اول بواسطه کثرت میاه و اشجار و مکاتی که طهران داشت در سال ۹۶۱ هجری بچشم این پادشاه باروی دور آن بنا نمودند که شش هزار گام دوره‌اش بوده و بعداً سوره مبارکه قرآنی یکصد و چهارده برج برای این بارو قرار دادند و در هر برجی یک سوره از سوره قرآن مجید را دفن کردند و چهار دروازه که دروازه دولاب و شاهراه عبدالظیم و قزوین و شیران باشد و خندق دور بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن برج و بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن و بارو را نمود از در محل خاک برداشتند و جای آنها چال ماند که یکی چال میدان و دیگری چال حصار باشد و دروازه دولت که عبارت از دروازه ارگ بود از بناهای افغان است که بعد ساخته شد بلکه در شهری از شهرهای ایران ارگ بنا شده از بناهای افغان است که بکطرف آنرا بصحرا وصل نموده‌اند تا راه گریز باشد و در زمان صفویه بپه چوجه عمارت و قصر سلطنتی در این شهر بنا نشده بود و شاه عباس اول بیکر یکی برای طهران و بلوکات آن تا فیروز کوه معین کرد .

بعد از کشته شدن محمد حسن خان قاجار در ۱۱۷۳ هجری کریم خان زند در طهران بنحنت سلطنت جلوس کرد و در تابستان سال بعد بواسطه پیدی هوای این شهر بشیران رفته و حکم کرد عمارت سلطنتی در طهران بنا نمایند و دیوانخانه بزرگ و باغ جنب دیوانخانه و یکدست حرم خانه ساختند در زمستان از شیران معاودت کرده در آن عمارت سکنا نمود و جدی در تعمیر و آبادانی این شهر داشت و می‌خواست این جای را پایتخت کند و بعد از این صرافت افغانه شیراز را

پایتخت و مقرر سلطنت خود قرار داد .

درواز بکشتی یازدهم جمادی الاولی ۱۲۰۰ هجری که روز نوزدبرد آقا محمد خان در طهران جلوس کرد و رسماً آنجای را پای تخت نموده از آنروز این شهر را دارالتلافته گنند .

در سال ۱۲۰۶ هجری پس از فتح شیراز بر حسب فرمان آن پادشاه دوازده هزار خانوار از ایلات الوار فارس را کوچ داده بجوای طهران سکنا دادند و رسکهای مرمر و پرده‌های تصاویر و آینه‌های عمارت و کیل را از شیراز بطهران آوردند و در تالار تخت مرمر نصب و برقرار کردند و تمبر کریم خانرا نیش نموده و عظام ریمب وی را حمل و بدرکیاس عمارت معروف بخلوت کریم خانگی که تا چند سال قبل آن بنا باقی بود مدفون نمودند و در ۱۲۰۹ آن شیریار تاج شاهی مشهور تاج ماه را بر سر خود گذاشته و بازوی مکتل بالماس دریای توردا زینت بازوی خویش قرار داده در روز نوزد جلوس کرد و خود را آقا محمد شاه خواند و سکه بنام آن شیریار زدند .

ایران شاه ( irāncāh ) ا.خ . پ . نام پادشاه چهارم از سلجوقیان کرمان .

ایران شهر ( irān-cahr ) ا.خ . پ . نام قدیم نیشابور .

ایرانی ( irāni ) ص . پ . منسوب به ایران .

ایرج ( iraj ) د ( eyraj ) ا.خ . پ . خورشید . و نام پسر فریدون . و نام پادشاه بابل .

ایرسا ( irsā ) ا . پ . مآخوذ از یونانی . قوس قزح . و ریشه سوسن آسمان گون . ایرسون ( irsun ) ا . پ . مآخوذ از یونانی . طلق .

ایرسیا ( irsiā ) ا . پ . مآخوذ از یونانی . قوس و قزح و ریشه سوسن آسمان گون .

ایرقان ( irqān ) ا . پ . مآخوذ از یونانی .

ساخت برای آن حوض. و آرزیه اثره: مقابل و برابر شدم او را.

ایزاه (izā) ع. م. اوزی ظهره ایزاه: تکیه کرد بر پشت خود. و اوزی لداره: گل اندود کرد گرداگرد خانه خود را.

ایزاب (izāb) ع. م. اوزب فی الارض ایزاباً: رفت در زمین و سفر کرد. ایزار (izār) ع. م. در پناه آوردن. و استوار کردن. و بردن. و پشتواره گردانیدن جهت کسی. و گران کردن پشتواره را. و نهفتن. ایزاره (izāre) ا. پ. هزاره دیوار و جزه نبتانی دیوار. و هر پستی که درختستان بدان پشت دهند.

ایزاری (izāri) ا. پ. دستمال و رومال. ایزاع (izā) ع. م. بر آغالانیدن چیزی بآواز زنده بالشیخی فاوزع به (سجهره). و اوزعه ایزاعاً: تقسیم کرد آنرا. و نیز ایزاع: الهام کردن قوله تنالی: رب اوزعی ان اشکر.

ایزاع (izāq) ع. م. اوزغث الناقه بیولها ایزاعاً: کم کم انداخت کبیر را آن ماده شتر. و این را در صورتی گویند که آبتن باشد بق الحوامل من الابل توزع بابوالها.

ایزاف (e'zāf) ع. م. آرفنی اثرافاً: شتابانیدن من را.

ایزاف (izāf) ع. م. اوزف ایزافاً: شتاب.

ایزان (izān) ع. م. دل نهادن بر چیزی. ایزان (izān) ا. پ. نام روز سیام از هرامه که روز آخر ماه باشد و ایزان نیز گویند. ایزد (ized) و (eyzed) ا. پ. فرشته و ملک. ج. ایزدان. و نیز ایزد. اخ. از نامهای خدای تنالی جل شانه.

نسی از حنا. ایرگ (irg) ا. پ. به لنت زند و پازند مردم. ج. ایرگان.

ایرگمان (irgān) ج. پ. ایرک. ایرمان (irmān) ا. پ. دماست و پشمانی و تانس و حسرت و آرزو. و مهمان ناخوانده و طفیل. و بیک. و عاریت.

ایرمان خانه (irmān-xāne) ا. پ. مر. ایرمان سرای.

ایرمان خور (irmān-xor) ص. پ. زاعب و شایق و آرزومند.

ایرمانسرای (irmān-sarāy) ا. پ. خانه کرایهای و عاریتی. و مأوی مشوق و سرکوی محبوب. و حسرت خانه. و دنیا.

ایرهمی (āramiā) ا. ح. سنگ که در پایان جهت نشان راه و هدایت مسافر بر پا کنند.

ایرهمی (āramiā) و (iramiā) ا. ح. ماهه ایرمی: نیست در آن کسی و نه اثری و نشانی.

ایرون (irun) ا. پ. گوگرد. ایرون (irun) م. ف. پ. ایدون و اکون و حالا. و اینجا.

ایری (iri) ا. پ. به لنت زند و پازند مردم. و مرصی. و شجاعت و دلوری.

ایریداد (iridād) ع. م. گلگون گردیدن اسب بینی ما بین کبیت و اشقر بودن.

ایریقان (iriqān) ع. م. رنگ گرفتن انسگور.

اثره (e'zā) ع. م. آزی الرجل اثره: در مشت انداخت آمدن را. و آزی علی ضیعة فلان: افزونی آورد بر حیثیت فلان. و آزی عن فلان: رسید از فلان. و آزی الحوض اثره:

ایزدان (izedān) ج. پ. ایزد.

ایزد پناه (ized-panāh) ص. پ. آنکه برخوردار از حمایت الهی است. و آنکه پناه بخدا میجوید.

ایزد تراش (ized-tarāc) ص. پ. آنکه بیخیال خود خدا می تراشد و خدای وی هوای نقش میاخذ.

ایزد تعالی (ized-tāliā) اخ. پ. خدای تنالی.

ایزد خواست (ized-xāst) اخ. پ. نام شهر کوچکی در میان اصفهان و فارس.

ایزد گمشب (ized-gocāsb) ص. پ. خدا پرست. و اخ. نام یکی از امرای بهرام چوبین.

ایزدی (izedi) ص. پ. منسوب به ایزد. و انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود.

ایزغج (izqonj) ا. پ. جوال. ایزک (ey'ak) ا. پ. شراره آتش. ایس (ās) ا. ح. تهر و غلبه.

ایس (ās) ع. م. ایس منه ایس (از باب سعم): مایوس و ناامید شد از او. لقه فی یش او مقلوب و معدرهما واحد. و ایس ایس: از باب حسب نیز آمده. و آسه ایس (از باب ضرب): مقهور کرد او را و غالب شد بر او. و آس فلان: نرم گردید فلان.

ایس (āos) ص. ج. نایب و مایوس. ایسا (isā) م. ف. پ. اکنون و الحال و این دم و این ساعت.

ایسا (isā) ا. پ. از اعلام است. و اخ. نام صحف ابراهیم.

انساء (e'sā) ع. م. آسی فلان انساء: مسزون شد از برای فلان. و نسل داد فلان را.

**ایساء** (isā) ع. م. - اوسی راهه : سزده موی سر ارا . و نیز ایساء : بریدن و قطع کردن .

**ایساب** (isāb) ع. م. - اوسبت الارض ایساباً : بیسار گناه شد آزمین .

**ایساج** (isāj) ع. م. - اوسجت البحر ایساجاً : برتار رسج راندم آن شتر را .

**ایساخ** (isāx) ع. م. - جهركاك وربناك گردانیدن .

**الساد** (esād) ع. م. - آسدين القوم الساداً : فساد انداخت میان آتوم . و آسد الكلب : بر اغلابه آن سگ را بر شكار .

**ایساد** (isād) ع. م. - اوسد فی السیر ایساداً : شتابی کرد در رفتار . و اوسد الكلب ایساداً : بر انگیزانید آن سگ را بر شكار .

**ایسار** (aysār) ع. م. - عیسر (yasar) و یسره (yasarat) و یاسره .

**ایسار** (isar) ع. م. - ایسار ایساراً : توانگر گردید و بی نیاز گشت . و ایسوت المرأة ایساراً : آسان گشت بر آن زن و تابیدن .

**ایساع** (isā) ع. م. - اوسع ایساعاً : باسع درس و توانگر گردید و بی نیاز شد . و اوسع الله علیه رزقه و فی رزقه : فراخ گرداند خدای بر او روزی و بی و با بیار کند روزی او را و بی نیاز گرداند او را .

**الاساف** (esāf) ع. م. - آسفه الاسافاً : در خشم آورد او را . و اندر مگین گردانید .

**ایساق** (isāq) ع. م. - بار کردن شتر را و بسیار بار گردیدن خرمابن .

**الاسان** (esān) ع. م. - آسنت له الساناً :

باقی گذاشتم برای او .

**ایسان** (isān) ا. ع. - مردم . ج. : ایسان .

**ایسان** (isān) ع. م. - اوسة البئر ایساناً : بیعوش کرد بری بدجاء او را .

**ایستا** (istā) ح. م. پ. - ایستان را . توقف و ثبات و بزرگاری .

**ایستادگی** (istādegi) ا. پ. - پایداری و استواری و ثبات و بر قراری . و سكون و آواش و ایستادگی باد : سكون باد و توقف آن .

**ایستادن** (istāden) ل. پ. - برپاشدن و قیام کردن و برخاستن حد نشستن . و متوقف شدن و ماندن رساکن شدن . و اقامت کردن و درنگی کردن . و منظر نشستن . و باز ایستادن : توقف کردن . و واماندن .

**ایستاده** (istāde) ا. م. پ. - ایستادن . و ص . قیام کرده . و متوقف .

**ایستادن** (istāden) ف. م. پ. - افزاشته کردن و بلند نمودن . و بر انگیزن . و افراشتن و مقرر کردن . و ماندن و نصب کردن .

**ایستادن** (istāden) ف. م. پ. - ایستادن کنانیدن . و بر پا کردن . و قیام کردن .

**ایستیدن** (istāden) ل. پ. - ایستادن . و هم . شروع نمودن و آغاز کردن .

**ایستیده** (istide) ص. پ. - متوقف .

**ایسر** (aysar) ص. ع. - چپ . تقیض این . و اخ . نام معدنی .

**ایسر** (ānsar) ص. پ. - مأخوذ از نازی . چپ . و آسان تر . و خست تر . و اجاب چپ . و ایسر ایام : بهره مندتر و برخوردارترین اوقات . و هوای نیک و خست .

**ایسو** (aysu) اخ. پ. - نام ولایتی .

**ایسی** (eye) ع. - منتفخ ای شیئی یعنی چه جبر است . و ولایتی (ice-yca) یعنی

برای چه و ایش حالکم : چگونه است حال شما .

**ایشی** (eye) ا. پ. - خاموس .

**ایشا** (icā) پ. - منتفخ ایسان .

**ایشاء** (e'cā) ع. م. - آشی الدواء العظم ایشاء : به گردانیدن دارو استخوان را .

**ایشاء** (icā) ع. م. - اوشی الدواء المريض ایشاء : به گردانیدن دارو بیمار را .

**ایشاء** (icā) ع. م. - اوشی فلان فی الدارهم : گرفت فلان چیزی از درهما را . و اوشی

الشیئی : دانست آن چیزی را . و اوشی فرسه : بهیمیز بر انگیزت اسب خود را و

بتهایت دوایند آنرا . و اوشی الشئی : به آرامی بریدن آورد آن چیزی را . و اوشی

المعدن : یافته شد در آن کان کمی از زر . و اوشی الرجل : بیرون آورد آن رستمی

کلام را یا شتر را . و اوشی زید یعنی

بسیار مال گردید زید . و اوشت النخلة : نمایان شد نخستین ربط آن خرما بن . و

اوشت الارض : بر آمد نخستین گیاه آزمین .

**ایشاع** (icā) ع. م. - اوشعت الاشجار ایشاعاً : گل کردند آن درختان .

**ایشاغ** (icāq) ع. م. - اوشغ بوله ایشاغاً : کبیر انداخت و اوشغ العیبی

الدواء : دارو ریخت در دهان آن کودک . و اوشغ العطیة : کم کرد عطیو بمنم را .

**ایشاق** (icāq) ع. م. - در آریختن چیزی .

**ایشاک** (icāk) ع. م. - اوشک ایشاکاً : شتافت . و فرلم اوشک الامران

یکون و ان یکون الامر ایشاکاً : از افعال مقاربه است یعنی نزدیک است

آنگار بشود . و کان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله یقولون

ان لنا یوماً اوشک ان نتریح قبه

و نتمم. و قولم یوشک الامر (جینة  
مضارع) یعنی شتاب شدن گرفتن آن کار بکوشیدن  
و عامه فتح شین میگویند و آن لغتی است مروی.  
ایصال (icāṣ) ع. و اوشل حفظه ایصالا:  
کم کرد بهره او را. و اوشل الماء:  
زنده یافتن آبرو. و اوشل فلان التصلیل:  
داخل کرد سر پستان را در دهان بجه شتر تا  
مکیدن آموزد.

ایشام (icām) ع. و اوشم الکرم  
ایشاماً: رنگین شدن گرفت آن انگور. و با  
زم و رسیده و نیکو گردید. و اوشمت  
المرأة: پستان کرد آژون. و در آید پستان  
آن. و اوشم الشیب قیه: افزون شد  
پیری در آن. و اوشم فی عرضه:  
عیناک کرد ناموس آژا و دشنام داد آژا.  
و اوشمت الابل: چراگاه بر گیاه رسیدند  
آن شتران. و اوشم البرق: اندک درخشید  
برق. و اوشم فی الشیء و الیه من  
البرق و غیره: نگاه کرد در آنجیز از برق  
و جز آن. و اوشم فلان یفعل کذا:  
فلان کردن گرفت آجهان.

ایشان (icān) و (eyeān) پ. ضمیر جمع  
از برای ذوالقول حاضر و گاه برای تنظیم  
در مفرد استعمال کنند و در این صورت اسم  
اشاره باشد.

ایشانان (eycānān) پ. ج ایشان یعنی  
آنان.

ایشانه (icāne) ا. پ. جوج مرغ خانگی.  
ایشه (eyce) ا. پ. جنگل و یشه. و  
جاسوس. و ص. چاپلوس.

ای شهریار (ey-cabriār) ا. پ.  
روز سیام از ماههای جلالی.

ایشی (eyci) ا. پ. از القاب زنان است  
مانند بی بی و خاتون و خانم.

ایشیک آغاسی باشی (icik-āqāsi-bāshi)

ا. پ. مأخوذ از ترکی. رئیس دوبر پادشاهی  
و داروغه دیرانخانه.

ایشیم (icim) ا. پ. شلوار چرمینک  
پهلوانان و کشتی گیران میپوشند.

ایصاء (isā) ع. م. انبوه کردن. و فرض  
کردن و امر کردن قوله تعالی: یوصیکم الله  
ای یفرض علیکم و یا مرکم. و اوصیه:  
بی وصی گردانیدم آنرا که تصرف کند در مال  
و عیال و کارهای من پس از مرگ من. و یق

اوصی فلان لفلان یکنذا داوصی  
فلان الی فلان یکنذا یعنی کرد فلان  
بسیوی فلان و برقرار کرد او را در کارهای خود  
که در آنها تصرف کند پس از خودش. و  
اوصیته بالصلوة یعنی امر کردم آژا  
بشماز داوصیته بولده ای استطفته علیه.

ایصاب (isāb) ع. اوصب ایصاباً  
بیمار شد. و اوصبه الله: بیمار گرداند  
او را خدای (لازم و منتهی). و اوصب  
علی الشیء: مواظب شد بر آن چیز. و  
اوصب الرجل: فرزندان بسیار آورد  
آورد. و اوصبت الناقة الشحم: بر  
قرار ماند پیه آن ماده شتر.

ایصاد (isād) ع. م. اوصد ایصاداً:  
ظلیفه ساخت. و اوصد الکلب بالصيد:  
بر آغالاید گ را بر شکار. و اوصد  
الباب: بند کرد آن در را و قفل نمود. و  
کذک اوصد الباب (مجهولاً): قفل کرده  
شد در.

ایصاف (isāf) ع. م. بعد خدمت رسیدن  
غلام و کنیز.

ایصاف (isāf) ا. ع. خدمتگاری.

ایصال (e'sāl) ع. م. آصلنا اتصالاً:  
داخل شدیم در وقت اصبیل که از بعد از عصر  
تغرب باشد.

ایصال (isāl) ع. م. اوصلت زیداً

البلد ایصالاً: رسانیدم دید را بآن شهر  
ذ اوصله: پیوند داد او را.

ایصال (isāl) ا. پ. مأخوذ از تازی.  
رسانیدگی. و انتقال.

ایص (āsar) ا. ع. رسن کوتاه که بدان  
دامن خیمه به میخ بر بندند. و گیاه و گلبنی  
که در آن گیاه پر کرده آردن. ج: ایصیر.

ایض (nāz) ا. ع. دیگر گونی چیزی و  
تحویل چیزی از حال خود.

ایض (nāz) ع. م. آض فلان الی  
اهله ایضاً (از باب ضرب): باز گشت  
فلان بسوی اهل خود. و آض الشیء:  
منحول شد آنجیز از حال خود بحال دیگر و  
دیگرگون گردید. و آض کذا ای صار کذا:  
چنین گردید.

ایضاً (nāzan) ا. ع. نیز و فعل ذلك  
ایضاً یعنی همان کاری که در پیش میکرد  
نیز کرد. و اذا قال لك فعلت ذلك  
ایضاً قلت قد اکثرت من ایض و  
دعنی من ایض.

ایضاً (nāzan) م. ف. پ. مأخوذ از  
تازی. بازو نیز. و مانند گذشته. و همان  
طریق. و مجدداً. و بار دیگر و از سر نو.

ایضاح (izāh) ع. م. اوضح الامر  
ایضاحاً: آشکار گشت آشکار. و اوضحه:  
آشکار کرد آشکار را (لازم و منتهی). و  
اوضح الرجل: زانیده شد از برای آن  
مرد فرزندان سید. و من این اوضحت  
ای من این اطلمت: از کجا مطلع شدی تو.

ایضاح (izāh) ا. پ. مأخوذ از تازی.  
توضیح و تفسیر و تأویل و شرح و بیان.  
ایضاحاً (izūhan) م. ف. پ. مأخوذ  
از تازی. بطور واضح و آشکار و آشکارا  
و ظاهراً.

ایضاح (izāx) ع. م. اوضح الدلو



**ایضاحاً** : صنفه کرد دلو و از آب . و  
**اوضح له** : آب اندک داداروا . و **اوضح**  
**البشر** : کم آب گردید آن جاه .  
**انقضاض** (enqaz) : ع.م. **آضت العامة**  
**الی ارحیها** : میل کردن آن شتر مرغ ماده  
بسی جای تنغم نهادن خود .

**ایضاع** (izā) : ع.م. **اوضعت الابل**  
**ایضاعاً** : گیاه ترش چریدند آن شتران در  
کراهت آب . و پیوسته بودند دو آن . و  
**اوضعت الناقة** : نیز رفت آن ماده شتر  
و **اوضهارا کبها** : نیز راند آزارسوار  
آن ( لازم و سندی ) . و **اوضع فی**  
**تجارته** : ( سببولا ) زبان زده گردید در  
تجارت خود . و **ولوا وضوا** **خلالکم** :  
پرداشتنه مرکیهای خودشان بر شتاب .

**ایضاف** ( izāf ) : ع.م. **اوضف البعیر**  
**ایضافاً** : شباهت آن شتر . و **اوضفته** :  
راندن آرا بر تار و جف .

**ایضام** ( izām ) : ع.م. **اوضم اللحم**  
**وله** : و ضم ساخت برای گوشت . و نهاد  
گوشت را بر وی و ضم .

**ایطاء** ( itā ) : ع.م. **اوطنه فرسه**  
**ایطاء** : سپردن داد بر وی اسب خود را . و  
**اوطنه الشئی** : سپردن داد بر وی آنچه جزوا .  
و **اوطنه العثوة** و **عشوة** : بر کار  
نا دانست و ناپیدا فرمود ویرا . و **اوطاء**  
**الشعر** و **فیه** : تکرار کرد قرآنی شعر را  
در لفظ و معنی . و كذلك **اطا الشعر**  
**اطاقیه** . و **اوطا و هم ایطاء** : بخورد  
غله پایمال ساخت ایشان را .

**ایطالیا** ( itālīā ) : ع.م. یکی از ممالک  
جنوبی فرنگستان را گویند که شکل آن را  
چونکه ای تشبیه کرده اند که توکش بجانب تنگه  
مسین منحرف شده و عبوات از شبه جزیره  
بزرگی است که محدود شده است در طرف

شمال بواسطه جبال آلب و این جبال این  
مملکت را از فرانسه و سوئیس و آلمان جدا  
میسازد و از طرف مغرب بواسطه بحر الروم و  
از طرف جنوب بواسطه دریای لوئین و از  
طرف مشرق بواسطه دریای آدیاتیگ و این  
مملکت از چندین رود خانه که عدده آنها  
رود پیو و رود آویج و رود آرتو و رود تیر  
باشتر مشروب میگردد . و دریاچه های  
مستبر آن عبارتند از دریاچه مازور و دریاچه  
کوم و دریاچه گارد و دریاچه ترازیمن که  
دریاچه پرور نیز نامیده میشود و دریاچه بلنا  
و حدود این مملکت را دماغه های چند فرا  
گرفته و در امتداد این دماغه ها جزایر چند  
واقع شده و سلسله جبال که برجستگیهای این  
شبه جزیره را حاصل مینمایند در طرف شمال

عبارتند از کوههای آلب و کوههای آبن از  
شمال بجنوب این شبه جزیره امتداد می  
یابند . و این جبال منقسم مینمایند این شبه  
جزیره را به مصب عدده که بحر الروم و  
دریای آدیاتیگ و دریای لوئین بود . و مساحت  
سطح این مملکت ۳۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع و  
جمعیت آن ۴۴۴۰۰۰ نفر است . و محصولات  
عدده آن آهن و کورگور و مرمر و برنج و شراب  
و ادعان نباتی میباشد . و مملکت ایتالیا دولت  
مشروطه ایست در تحت سلطنت پادشاه و رزوی  
آن . و منقسم ب ۱۷ پالت . و کرسی آن شهر روم .

**انظام** ( e'tām ) : ع.م. **آظم الباب**  
**انظاماً** : بند کردن آن در را .

**ایطان** ( itān ) : ع.م. **اغات نمودن بجای**  
و جای باش ساختن .

**ایطب** ( aytab ) : ص.ع. **مقلوب اطیب** .  
یعنی **ما اطیبه** : چه پاکیزه و خوشبوی است آن .

**ایطبة** ( aytabbat ) و ( aytabat ) : ع.م.  
خواهانی زن نامه را . و **ایطبة العنز** :  
خواهانی زن ماده بزوا .

**ایطل** ( aytal ) : ع.م. **تیهگه** . ج. **ایطل** .  
**ایعاء** ( i'ā ) : ع.م. **در خنود نهادن چیزی** .  
و یاد گرفتن . و نگاهداشتن و فراموش آوردن  
**قره نعالی** : و **الله اعلم بما یوعنون**  
ای یضمرون فی ظوهم من الکذب . و ازین  
بر یکدن درخت را و تنگ کردن تنقه را بق  
**لا توعی فیوعی علیک** .

**ایعاب** ( i'āb ) : ع.م. **جمله شدن قوم** .  
و **اوعب بنو فلان** **جلاء** : یعنی ممت  
فرزندان فلان بجای وطن کردند و کسی از  
ایشان در آن شهر باقی نماند . و همگی جزیرا  
گرفتند . و فراموش آوردند . و از بیخ بر کردن  
یعنی **جدعه قاعوب الله ای اسامحه** .

**ایعات** ( i'ā ) : ع.م. **اوعث فی ماله**  
**ایعاتاً** : ب یوده خرج کرد مال خود را . و نیز  
ایعات : در زمین وعث افتادن کسی .

**ایعاد** ( i'ād ) : ع.م. **اوعدا** **ایعاداً** :  
ترسانید بیدی . و **اوعده خیراً و شرأ** :  
نمود خیر و شر بر وی داد .

**ایعار** ( i'ār ) : ع.م. **اوعر به الطريق**  
**ایعاراً** : دشوار گشت بر وی راه . و **اوعر**  
**فلان یه** : رسانید فلان اورا بجای سخت  
و دشوار . و **اوعر فلان** : کم شد مال  
فلان . و **اوعر الشئی** : کم کرد آنچه جزوا .  
و **اوعر الطريق** : دشوار و سخت یافت  
از راه را .

**ایعاز** ( i'āz ) : ع.م. **اوعز الیه کذا**  
**ایعازاً** : چنین پیش آمد اورا . و فرمان داد  
اورا بر چنین کاری .

**ایعاس** ( i'ās ) : ع.م. **در دیک زرم که رفتن**  
در آن دشوار باشد درآمدن .

**ایعاط** ( i'ā ) : ع.م. **اوعط** **ایعاطاً** :  
کلمه بیاطگفت . و **ایعط بالذلب** : باگ  
برزد بر زرگ .

**ایعاق** ( i'āq ) : ع.م. **شنا باندن** . و **ما**

**اوعكك** : چه چیز شتابانید ترا .  
**ایعاك** (i'āk) م.ع. درخاک مالیدن چیزی  
 و غلطاییدن گك شكار را در خاك . و انبوهی  
 كردن شتران بر آبجور . و سخت افتادن در  
 دویدن و رفتن . و كارزار كردن دلبران چنانكه  
 در هم آویزند .

**ایقار** (iqār) م.ع. اوغر اقوم ایقاراً :  
 در سختی گرما در آمدند اقوم . و اوغر  
**اللبن** و غیره ایقاراً : گك نانه انداخت  
 در شیر و جز آن تابوشد . و اوغر الماء :  
 گرم كرد آب را و جو شایند آترا و انداخت  
 در آن آب گرم خوك زنده را جهت ورود  
 كردن و سپس آنرا ذبح كرد . و اوغر الیه :  
 پناه گرفت بسوی آن . و اوغر العامل  
**الخراج** : تمام رسیده خراج بامل آن .  
 و نیز ایقار : دادن خراج یا پادشاه در پنهانی  
 و فرار از عمال آن . و بنشیند پادشاه زمینی  
 را بشخصی بدون خراج . و اوغر و اینهم  
**میسرة** : میقات و وعده گاه قرار دادند در  
 میان خود . و ایقار بمنی ضمان خراج را از  
 لغات مراده داند .

**ایقاف** (iqāf) م.ع. اوغف ایقافاً :  
 شتافت . و اوغفت المرأة : جنبانید آن  
 زن خود را از نشاط در زیر مرد هنگام جماع .  
 و اوغف الرجل : سخت رفت آن مرد  
 چنانکه بی تاب گردید . و نیز آنقدر خورد  
 از طعام که بسنده باشد . و اوغف الخطمی :  
 زد خطمی را تا لمباب بیرون آورد . و اوغف  
**الکلب** : زبان بیرون انداخت آن گك از  
 تشنگی . و نیز ایقاف : ست یثانی گردیدن .

**ایقال** (iqāl) م.ع. اوغل فی السیر  
**ایقالاً** : نیز و تند رفت . و اوغل فی  
**البلاد** : سفر کرد در شهرها . و جای دور  
 رفت . و اوغل فی العلم و غیره :  
 مشغول گردید بعلم و جز آن و مبالغه نمود در

آن . و اوغل فی الارض : دور شد از  
 آن زمین . و اوغلتها الحاجة : از جائی  
 بجایی برد آترا حاجت و شتابانید آترا .

**ایقده** (iqode) و (ayqode) م.ص. پ.  
 سبكار و پیوده گوی .  
**ایقفر** (ayqer) م.ص. پ. مأخوذ از ترکی-  
 فعل و نر و گش .

**ایقیری** (ayqeri) م.ص. پ. مأخوذ از ترکی .  
 گشتی . و به ایقیری در آمدن م.ص. :  
 گشتی کردن .

**ایقور** (iqur) و **ایقورا** (iqurā) م.ع. پ.  
 ملك معموری از ترکستان شرقی که در انتهای  
 شرقی چین مستد شده .

**ایفا** (ifā) ا. پ. مأخوذ از تازی- ادای  
 حق . و پرداخت عهد و پیمان . و **ایفای**  
**مراسم صداقت** : ادای مراسم صداقت .

**ایفاء** (ifā) م.ع. **اوفیت بالهدایاء** :  
 ادا کردم آن عهد و پیمان را . و **اوفی**  
**فلان نذره** : پرداخت فلان نذر خود را .  
**و اوفیته حقه** : پرداختم حق او را . و  
**اوفی علی الشیء** : برآمد و مشرف شد  
 بر آن چیز . و **اوفی القوم** : آمد آن  
 قوم را .

**ایفاد** (ifād) م.ع. **اوفده علیه** و  
**الیه ایفاداً** : برسولی فرستاد او را نزدوی .  
 و **اوفد علیه** : مشرف شد و برآمد بر آن .  
 و **اوفد فلاناً الیه** : فرستاد فلان را  
 بسوی آن . و **اوفد لظمی** : بلند کرد آن  
 آمر سرخورد را و آستخ کرد گوشهای خود را .  
 و **اوفد فلان** : شتافت فلان . و **اوفد**  
**الشیئی** : بلند شد آن چیز .

**ایفاز** (ifāz) م.ع. **اوفزه ایفازاً** :  
 شتابانید آترا .

**ایفاض** (ifāz) م.ع. **اوفض ایفاضاً** :  
 شتافت . قوله تعالى : **كانهم الی نصب**

**یوفضون** . و **اوفض الابل** : پراکنده  
 کرد شتران را . و **اوفض لفلان** : گسترده  
 از برای فلان بساطی تا بر روی زمین نه نشیند  
**ایفاح** (ayfā) م.ع. **یفح یفاح** (yafā) .  
**ایفاح** (ifā) م.ع. **یفح الغلام**  
**ایفاحاً** : گویاند آن کودک و نزدیک بلوغ  
 رسیده .

**ایفاغ** و **ایفاق** (ifāq) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی- غمازی . و خوشامد گویی .

**ایفاق** (ifāq) م.ع. **اوقت السهم**  
 و به **ایفاقاً** : سوغار تیر را در زه کمان  
 نهاد تا بیندازم . و **اوقف القوم فلان** :  
 نزدیک شدند آنقوم فلان و سخنشان با هم  
 حواصق آمد . و **اوقت الابل** : صف بستند  
 آن شتران و برابر هم گردیدند . و **اوقف**  
**فلان لتاؤنا** (مجهولاً) : بناگاه ملاقات  
 فلان دست داد مارا .

**ایفده** (ifode) م.ص. پ. سبكار و پیوده  
 گوی . و لاف زن .

**ایق** (ayq) ا.ع. استخوان باریک ساق و  
 یا فروع ستور و آنجائیکه ریسمان بدان می بندند .

**ایقاب** (iqāb) م.ع. **اوقب الرجل**  
**ایقاباً** : گرسنه گردید آنمرد . و **اوقب**  
**الشیئی** : دور قبه داخل کرد آن چیز را . م.ر.  
 وقبة (vaqbat) .

**ایقاح** (iqāh) م.ع. **اوقح الحافر**  
**ایقاحاً** : سخت شد آن سم . و نیز ایقاح :  
 کم شرم و یا بی شرم شدن .

**ایقاد** (iqād) م.ع. **اوقد النار ایقاداً** :  
 بر افزودخت آتش را . قوله تعالى : **كلما**  
**اوقدوا ناراً للحرب اطفاها الله** . و  
**اوقد للصبی ناراً** : واگذار کرد آن  
 کودک را و ترك نمود آترا . و **ابعد الله**  
**داره و اوقد ناراً آثره** یعنی باز نگرداند

ار و خدای .

**ایقاد** (iqād) . ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
برافروختگی آتش . و **ایقادنا** یرة حرب :  
وروشن کردن شمة جنگ .

**ایقاد** (iqāz) . ع. م. - او قذیداً ایقاداً :  
بیمار گذاشت زید را .

**ایقار** (iqār) . ع. م. - او قردالدابة  
ایقاراً و قره : بار کردن آن ستور را . و  
او قرت اللخلة : گرانبار شدن آن خرماين .  
و او قردالله الدابة : بگفاند خدای ساق  
آن ستور را و بشکند استخوان آن را .

**ایقاص** (iqās) . ع. م. - کوتاه کردن  
کردن را .

**ایقاظ** (yaqāz) . ع. م. - یقظ  
(yaqoz) .

**ایقاظ** (iqāz) . ع. م. - یقظه ایقاظاً :  
بیدار کردن آنرا از خواب . و **ایقظ الغبار** :  
برانگیختن گرد را .

**ایقاع** (iqā) . ع. م. - او قعه ایقاعاً :  
انداخت آنرا . و **او قع بالقوم** : مبالغه  
کرد در قتال آن قوم . و بیگ در انداختن  
آنها را . و **او قعه بالشر** : انداختن آن  
را در بدی . و نیز **ایقاع** : فرو گرفتن آب  
مرغزار را . و بست کردن سرودگوی آواز  
را و راست کردن آنرا .

**ایقاف** (iqāf) . ع. م. - خاموش بودن .  
و ایستادن . و باز ایستادن از کاری یق  
و **وقف عنه** . و وقف کردن بر مساکین  
چیز را یق **وقف الدار و الدابة** .  
و **ما و وقت ههنا و ای شتی و وقتك**  
**ههنا** ای ای شآن حملك علی الو قوف  
یعنی چه چیز واداشت ترا بر ایستادن در  
این جا .

**ایقال** (iqāl) . ا. پ. - غمازی . و غوشامدگن .  
**ایقام** (iqām) . ع. م. - چیره شدن . و عوار

کردن . و باز داشتن از خواست .

**ایقان** (iqān) . ع. م. - ایقنه به ایقاناً :  
باین گمان دانست آنرا .

**ایقاه** (iqāb) . ع. م. - ایقتهه ایقاهاً :  
فرمان برداری و بندگی کردم آنرا .

**ایقون** (iqun) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی -  
یک قسم گلی مانند گل سرخ ولی بدبوی و  
گنده .

**ایقونة** (nyqunāt) . ا. ع. - مأخوذ از  
یونانی - تصویر و نقش و نگار .

**ایک** (ik) . ا. پ. - شرارة آتش .

**ایک** (nyk) . ا. ع. - درختان بهم پیچیده .  
و یسه درختان کنار و یلو . و انبوهی از  
هر درخت که باشد حتی از خرماينان . و  
**ایک آیک** : ایک باردار .

**ایک** (nyk) . ع. م. - ایک الاراک ایک  
( از باب سح ) : انبوه و درهم پیچیده شد  
درخت یلو .

**ایکاء** (ikā) . ع. م. - چون مهموز باشد  
تکیه کردن . و بر پای کردن تکیه گاه برای  
کسی . و چون یاقی باشد یا بند بستن سرمشک  
یعنی او کی القربة وعليها ی شده بالوکاء .

و زنی کردن یق **سئل فاوکی** . و قولهم  
**اوک حلقك** (بهینتلم) یعنی خاموش باش .  
**ایکاب** (ikāb) . ع. م. - لازم گرفتن موکب  
را . و آتاده پریده شدن مرغ . و بالجنابیدن  
آن وقت فرود آمدن . و پنجم آوردن کسی را .

**ایکاح** (ikāh) . ع. م. - او کح ایکاحاً :  
مانده گردید . و او کح فی حرفه : بیگ  
رسید در کندن آن . و **او کح العطاء** :  
فعلح کرد دعش را . و **او کح عن الامر** :  
باز ایستاد از آن کار .

**ایکار** (ikār) . ع. م. - بر کردن خورد را .  
**ایکاس** (ikās) . ع. م. - او کس فلان  
فی تجارتك ایکاساً ( بهول ) : زیان کرد

فلان در تجارت خود .

**ایکاع** (ikā) . ع. م. - او کعوا یکاعاً :  
خداوند شتران فرقه وسیر و درشت اندام شدند  
و او کع زید : کم چیز شد زید و کار  
دشوار آورد . و **او کع الامر** : استوار  
و محکم گشت آنکار . و **او کع فلان فی**  
**الامر** : سختی کرد فلان در آن کار . و  
**او کع السقاء و غیره** : درشت و ستر  
و سخت گردانید مشک و جز آن را .

**ایکاف** (e'kāf) . ع. م. - آکف الحمار  
**ایکافاً** : بست عرق گبیرا بر پشت آن خر .

**ایکاف** (ikāf) . ع. م. - او کف الیبت  
**بالمطر ایکافاً** : چکه کرد سقف خانه از  
باران . و کذک **او کت العین بالدمع** :  
چکید اشک از چشم . و **او کفه** : گذاشت  
بر آن کاف یعنی عرق گبیرا و کذک آکفه  
**ایکافاً** ( بقب الوالو الفاء ) . و **او کفه**  
**فی الامر** : در گناه افکند او را .

**ایکال** (e'kāl) . ع. م. - آکله الشیئی  
**ایکالاً** : داد بار آخیز را تا بخورد . و  
**آکلت النار الحطب** : مدموم کرد آتش  
هیزم را . و **و آکل یتهم** : سخن چینی کرد  
در میان آنها و برانگیخت بعضی را بر بعضی .  
و **و آکل اللخل و الثروع** : خوردنی  
آورد آن خرماين و آن کشت . و **و آکل فلاناً**  
**فلاناً** : فامرد گردانید فلان را بر فلان .

**ایکال** (ikāl) . ع. م. - او کل بالله  
**ایکالاً** : تکیه نمود بر خدا . و نیز **ایکال** : گذاشتن  
کار بکسی .

**ایکه** (aykat) . ع. م. - واحد ایک . مر . ایک .  
**ایکم** (ayyakom) . ع. م. - یعنی کدامیک از شما .  
**ایگ** (ig) . ا. ع. ب. نام ولایتی از ولایات  
فارس .

**ایغبان** (igbāvan) . ا. ع. ب. نام کتابی  
در مذهب سنان و کیش آتش پرستی .

**ایگار** (aygar) ا.ب. اگر که بازی و ج گویند.  
**ایگمادن** (igmadan) ا.خ. پ. مر.  
ایگاون .

**ایل** (il) ا.ج. پ. - مأخوذ از ترکی -  
طایفه و قبیله و گروه . و مخصوصاً مردمان  
چادر نشین را گویند .

**ایل** (il) ا.خ.ع. نام کوهی . و - مأخوذ  
از عبرانی - نام باری تعالی . و جبرئیل و  
میکائیل ( مانند عبادت و تیمه است ) .

**ایل** (iyal) و (ayyal) و (ayyel) ا.ع.  
بز ز کوهی و گوزن ج : ایالط .

**ایل** (oyyal) ا.ع. شیر شیر . و آب  
منی در زهدان . و آورد شیر . و ج آئل .  
**ایل** (ayyal) ا.خ.ع. نام شهری .

**ایل** (ayyel) ص.ع. رجل **ایل** :  
مرد کوتاه دندان و کج دندان . و **قف**  
**ایل** : پشته دوشت بلند . و **حافر ایل** : سم  
کوتاه اطراف .

**ائلاء** (al'ā) ا.ع. چون واوی باشد  
بق **آلی ائلاء** : سوگند خورد . و چون  
بانی بود بق **آلی الکبش ائلاء** : بزرگ  
شد ذبیه آن تکه .

**ایلاء** (ilā) ا.ع. **اولیته الشینی ایلاء** :  
زودیک کردم او را بآن چیز . و **اولیته**  
(مردوقاً) : دادم مراد را بطور آسان . در  
تعجب گویند **ما اولاه للمعروف** . و  
**اولی علی التیم** : وصی آن تیمم گویند .  
و **اولی فلاناً الامر** : قرار داد فلان را  
والی بر آنکار که در وی تصرف کند بهر نحو  
که خواهد . و **اولی ان یزید علی الثلث** :  
زودیک شد که زیاد از سه گردد . و قولهم  
**اولی لك !** : کلمه تهدید و عید است یعنی  
حلاکی باد ترا .

**ایلات** (ilāt) پ. ج ایل - طوایف  
چادر نشین .

**ایلات** (ilāt) ا.ع. م . **اولته حقه**  
**ایلاتاً** : کم کرد حق او را .

**ایلاج** (ilāj) ا.ع. درآوردن . قوله تعالی  
**یولج اللیل فی النهار و یولج**  
**النهار فی اللیل** ای یزید من هذا فی ذاک  
و من ذاک فی هذا .

**ایلاد** (ilād) ا.ع. م . **اولدت المرأة**  
**ایلاداً** : زایید آزن . و نزدیک شد وقت  
زاییدن زن آن .

**ایلاس** (ilās) ا.ع. م . **اولس بالحديث**  
**ایلاسا** : بکنایه گفت سخن را .

**ایلاع** (ilā) ا.ع. م . **اولعه و به**  
**ایلاعا** : آزند کردم و برانگیختم او را . و  
**اولع به** (مجهولاً) : برانگیخته شد .

**ایلاغ** (ilāq) ا.ع. م . آب خوراندن  
سگ را بق **اولفت الکلب** .

**ائلاف** (al'āl) ا.ع. م . **آلفت فلاناً**  
**والدو وضع** : خو گرفتیم فلان را و  
آتموضع را . و **آلفت القوم ائلافاً** :  
هزار کامل گردانیدم آقوم را . و **آتوهوم**  
**باشهم** : هزار کامل گردیدند ایشان . و

**آلفت الدرهم** : هزار کامل گردانیدم  
درهم را **قآلت هی** : پس هزار کامل  
گردیدند ( لازم و مستعدی ) . و **آهت**  
**الابل شجرآ و ماء** : جمع کردند شتران  
میان درخت و آب یعنی چون از یکی فارغ  
شدند بدیگری پرداختند و **آلف ائلافاً**  
و **الافآ و مؤآلفة** . مر . مؤآلفة .

**ایلاف** (ilāf) ا.ع. درقرآن مجید یعنی  
عهد و مانند اجاره بامان است و اول کسی  
که این عهد را از ملك شام گرفت هاشم بود  
و چنین گویند چون در آنزمان راهها منوف  
بود و قریش نمیتوانستند بامان تجارت کنند  
هر يك از هاشم و عید شمس و مطلب و نزل  
از پادشاه ناحیه سفر خود ثمان گرفته بودند

یعنی هاشم از پادشاه شام و عید شمس از  
پادشاه حبشه و مطلب از والی یمن و نزل از  
پادشاه ایران سپس تجار قریش بحمايت این  
چهار برادر بسوی این ممالک سفر کرده تجارت  
می نمودند .

**ایلاق** (ilāq) ا.ب. اقامتگاه نایبانی .  
و نام درختی . و ا.خ . نام شهر پایتخت  
خطا و ایبور .

**ائلام** (al'ām) ا.ع. م . **آلمته ائلاماً** :  
درد رسانیدم او را .

**ایلام** (ilām) ا.ع. م . **ایلام عروسی**  
ساختن . **الحديث : اوله و لوبوشة** . و  
میتجمع ساختن . و فراهم آمدن خوی و خورد .  
**ایلاول** (ilāwel) ا.خ.ب. نام کوهی .

**ایلاه** (ilāh) ا.ع. م . اندوهگین گردانیدن  
و سرگشته کردن .

**ایله** (aylat) ا.خ.ع. نام شهری در کنار  
دریای احمر . و نام کوهی در مابین مکه  
و مدینه .

**ایلیچی** (ilīci) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -  
رسول و پیامبر و فرستاده . و **ایلیچی**  
کبیر : وزیر مختار و بریستار .

**ایلیخان** (ilxān) ا.ب. فرمانگذار و  
فرمانفرما . و ا.خ . از القاب پادشاهان منول .

**ایلیخانی** (ilxāni) ص.ب. منسوب به  
ایل خان . و ا. سردار لشکر . و رئیس ایل .

**ایلیخی** (ilixi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -  
رمة اسپان .

**ایلدانه** (eyl-dāne) ا.ب. هیل که  
بازی قانله صغار گویند .

**ایلقار** (ilqār) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -  
شیکر و شیخون . و مسافرت در شب با تندی  
و چالاکي .

**ایلیقی** (ilīqi) ا.ج. ب. رمة اسپان .  
**ایلیک** (aylak) و (ilak) ا.خ. ب. نام

شهری در ترکان . و نام پادشاه ینما .

**ایلکان** (aylakān) ص. پ. مشرب

به شهر ایلک . و ا. خ. نام پادشاه ینما .

**ایلمة** (aylamat) ا. ع. درد . و جنبش .

و آرازیق ما سمعت له ایلمة .

**ایلول** (aylul) ا. پ. نام ماه دوازدهم

از سال رومیان .

**ایله** (ile) ا. خ. پ. نام شهری در کنار

دریای احمر که تازیان ایله (aylat) گویند .

**ایلی** (ili) و (eyli) ا. پ. - مأخوذ از

ترکی - پدگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت

و فروتنی .

**ایلیا** (iliā) و (iliyā) و (iliā')

ا. خ. اورشلیم .

**ایلیاین** (iliyāyen) ا. پ. خ. اورشلیم .

**ایلیایوفصی** (iliyāyufas) ا. خ. پ. نام

یغیبریکه تازیان خضر گویند .

**ایم** (aym) ا. ع. - آمت المرأة ایماً

و ایمة (aymatan) و 'ایوما' (از باب

ضرب) : ناکدخدا ماند آنزن . و آمت من

زوجها : یوه گردید .

**ایم هو** (ayma-hova) ا. ع. ای ماهو

یعنی کدامت اوه .

**ایم** (aym) ا. ع. مارسید باریک . ج :

ایرم (ayma) .

**ایم** (im) ا. پ. - مردیکه زنشر مرده باشد .

**ایم** (im) و (eym) پ. ضمیر متصل یعنی ما .

**ایم** (oyom) ا. ع. ج. ایام (eyām) .

**ایم** (ayyem) ا. ع. زن بی شوهر خواه

بگردد و یا تب . و مرد بی زن که کدخدا شده

باشد و یا ننده باشد . ج. ایامی (ayāmā) و

ایام . و زن آزاد . و خوشی از جانب دختر

و خواهر و خاله . و مار سید باریک . و ا. خ.

نام کوهی .

**ایم** (ayyam) ص. ع. - هذا ایم منه

**ایمامة** : اربیکوتر است از وی در امامت .

**ایما** (aymā) و (imā) ا. ع. لثة فی امامارا .

**ایما** (imā) پ. ضمیر جمع متکلم یعنی

ما . و مارا . و مال ما .

**ایما** (imā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

اشاره و نشان دادن بانگشت و چیز آن . و کتابه

و رمز . و علامت . و **ایما کردن** و **ایما**

**و اشاره کردن** ق. م. : نشان دادن با دست

و سر و جزآن . و برز میان کردن .

**ایما** (ayyamā) ا. ع. کلمه ایست دال بر معنی

کمال و همیشه هفت تنگه واقع میشود مانند

هر رت بر جل **ایما** بر جل یعنی گذشتن بر

مردی که کامل بود در صفات مردی .

**ایماء** (e'mā) ا. ع. - آمت **ایماء** :

کیزک گردید .

**ایماء** (imā) ا. ع. - او ما **ایماء** :

اشاره کرد .

**ایمار** (e'mār) ا. ع. - امره **ایماراً** :

سکم کرد او را . و **آمره الله** : بسیار گردانید

خدای نسل و مویشی او را .

**ایمار** (imār) ا. ع. فرمان .

**ایماس** (imās) ا. ع. - او مسی **ایماساً** :

فادر گردید بر سدن و خاراندن . و نیز ایماس :

بی شرمویی حیاشدن زنی و اشتغال آن بر سوانی .

**ایماض** (imāz) ا. ع. - او مض **البرق**

**ایماضاً** : درخشید برق بدون آنکه در اثر

پراکنده گردد . و **او مض فلان** : بطور

پنهانی اشاره کرد فلان . و **او مضت المرأة**

دزدیده نکاح کرد آن زن .

**ایم الله** (aymollāhe) و (imollāhe)

ا. ع. کلمه قسم یعنی - گویند بخدا .

**ایمان** (aymān) ص. ع. - مردیکه زندی

مزه باشد و محتاج بزنی بود بق **وجل ایمان**

**عیمان** یعنی مرد زن مرده محتاج بزنی . و

مرد ماشیه ملام شده محتاج بشیر .

**ایمان** (aymān) ا. ع. ج. بین (yamīn) .

**ایمان** (e'mān) ا. ع. - آمنة **ایماناً** :

اعتقاد کرد او را . و زنهارداد و بی گیم گردانید

او را . و **آمن به** : تصدیق کرد او را . و

گروید به او و قبول کرد شریعت او را . و

فروتنی نمود مراورا .

**ایمان** (imān) ا. ع. - ایمن **الرجل** :

از جانب راست آمد آمد آمد . و نیز از جانب

یمن آمد .

**ایمان** (imān) ا. ع. - اعتقاد **بچنان** و **اقرار**

به لسان و عمل بازگان . و اظهار خشوع و

فروتنی . و قبول شریعت .

**ایمان** (imān) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

اعتقاد . و اقرار و اعتراف . و اعتقاد . و

دین و مذهب و آئین . و راستی و خلوص در

دین . و **ایمان باطل** : اعتقاد باطل و دین

باطل . و **ارباب ایمان** ج. : مردمان دیندار

و متدین و امین . و **ایمان داشتن** : اعتقاد

داشتن . و اعتقاد کردن و باور کردن .

**ایماندار** (imān-dār) ص. پ. - متدین و

دیندار . و معتقد

**ایمبار** (im-bār) ص. پ. - این بار و

این هنگام و این زمان .

**ایمپراطور** (imperātur) ا. پ. -

مأخوذ از رومی - مر . امپراتور .

**ایمة** (aymat) ا. ع. - یزوک و عروس .

**ایمة** (aymat) ا. ع. - آمت **المرأة**

**ایماً** و **ایمة** . مر ای .

**ایمة** (aemmat) ا. ع. ج. امام .

**ایمد** (aymad) ا. پ. - گار آهن . و چوب

گاو آهن .

**ایمر** (aymar) و (imar) ا. پ. - آهن

سرنیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را

بدان شیار نمایند .

**ایمن** (ayman) ص. ع. - مبارک . ج :

ایمن . و قدم فلان علی ایمن الیمین  
یعنی فلان یمن و برکت باز آمد از سفر .  
و کبک بادست راست کار کند . و ا. جهت  
راست . و دست راست . و برکت واخ . نام  
موضعی . و نام ساحت فرزندان آن حضرت  
حلیقه علیه و آله که او را یزید بنی مرجمت  
فرمود و از وی اسامه متولد گردید .

ایمن (aymon) ع . ج . عین (yamia) .  
واخ . ع . نام مردی .

ایمن (aymon) و (imon) و (aymen)  
(iman) ع . کلمه ایست موضع برای  
-رگند و همیشه بکلمه آه اضافه میشود و  
ایمن الله میگردد تقدیر ایمن الله قسمی .  
یعنی ایمن الله لافعلن کذا یعنی سوگند  
بخدا این کار را خواهم کرد .

ایمن (eyman) ص . پ . رسگار و محفوظ  
و در امان و سالم . و ایمن شدن و یا  
ایمن نشستن : در امان شدن و رسگار شدن  
و سالم و محفوظ گشتن .

ایمن (aymonna) ع . یعنی کدام کس .  
و هر کس .

ایمن آباد (ayman-ābād) ا . پ . جای  
امن و جای سلامت .

ایمنی (eymeni) و (aymani) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - امن و امان و سلامت و  
حفاظت . و حمایت و کامرانی و سعادت .  
ایمه (aymeh) ص . پ . هزرد و یاوره  
و پیورده .

ایمه (aymeh) م . ف . پ . حالا و اکنون  
و این هنگام و این دم .

ایمه (imeli) ص . پ . این چنین . وهم  
چنین . و این همه .

ایمه (aymeh) و (ayemeh) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - زمینیکه پادشاه بخرج بسیار  
اندک بکسی عطا کند . و اراضی موقوفه .

ایمه (aemme) ج . ا . پ . - مأخوذ از  
تازی - یسویان و امامان و ائمه جماعت :  
یسنزانان . و ائمه اثنا عشر جاج : فزاده  
امام .

ایمه (ayme) ا . پ . کبک دارای اراضی  
باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد . و آنکه دارای  
اراضی موقوفه باشد .

ایمه مدد (ayme-madad) ا . پ .  
کبک اراضی بی خراج را متصرف باشد .

ایمه موضع (ayme-mavze) ا . پ .  
هرجائیکه برای خیرات و میراث وقف کرده  
باشند .

ایمی (aymā) ص . ع . امراه ایمی  
عیمی : زن شوهر مرده و ماشیه مرده که  
آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند .

ایمید (aymid) ا . پ . گار و رز و جفت  
و ایسد .

ایمین (imin) ا . پ . قلبه و جفت .

این (ayn) ع . م . آن الوقت اینا  
(از باب ضرب) : رسید حکام و وقت . و  
آن لك ان تفعل کذا : رسید حکامیکه  
این کار بکنی . و آن اینای تعب و اعین :  
در مانده گردید .

این (ayn) ا . ح . ماندگی و مرد . و شتر  
و مار .

این (ayn) و (in) ا . ع . حکامین آن اینک  
یعنی رسید حکام تو .

این (ayna) ا . ع . کجا یق این زید  
یعنی کجاست زید . و الی این یعنی کججا .  
و هن این یعنی از کجا .

این (in) پ . صفت تعیینی اشاره ای که بمنزله  
حرف تعریف تازیان است مانند این کتاب  
را بخوانید . و نیز کلمه اشاره به بدان شخص  
و یا شئی حاضر اشاره میکند و چون این  
کلمه پس از موصوف واقع شود موصوف را

بآن اضافه نموده و الفش در درج ساط میگردد  
مانند نخستین و دومین و همین که  
فخست این و دوم این و هم این بوده .  
این (in) ا . پ . شك و شبهه و تردید .  
ائنه (e'nā) ع . م . آئینه اثناء بازداشت  
آرا . و بازرگ گردانیم .

اینه (inā) ع . م . سست گردانیدن و مانده  
کردن .

ائناث (e'nās) ع . م . آثت المرأة  
ائناثاً : ماهه زائید آژن .

ائناس (e'nās) ع . م . آئه ائناساً :  
انسداد او را - خدا ورسته . النل : الائناس

قبل الایباس یعنی اول باید انس داده شود  
پس از آن تکلیف . و آنس الشیئی : دید  
آرا و دانست قوله تعالى : آئت منه رشداً  
و آنس الصوت : شنید آن آراز را .

ائناض (e'nāz) ع . م . آض اللحم  
ائناضاً : نیم پخته کرد گوشت را .

ایناع (inā) ع . م . ایبع الثمریونع  
ایناعاً : رسید و پخته گردید آن میوه .

ائناف (e'nāf) ع . م . آف الابل  
ائناقاً : بمرغزار ستور ناریسده و ساند آن  
شتران را . و آف فلاناً : برانگیخت  
فلان را بر ننگ . و درصند یعنی گردانید فلان

را . و آف امره : شتاب کرد درکار خود  
و آفه الماء : تا یینی او رسید آب در  
حوض و یا جوی .

ائناق (e'nāq) ع . م . آقی الشیئی  
ائناقاً و نیقاً : درنگفت آورد مرا آنچه  
و در تنجب گویند ما آفه فی کذا ای  
ما اشد طلبه له .

ایناق ! (ināq) پ . کلمه تحسین - مأخوذ  
از ترکی - یعنی آفرین و مرحبا و زهی .

ایناک (ināk) م . پ . اینک .

اینان (inān) پ . ج . این .

اینتار (in-bār) م. ف. پ. این دغه و این مرتبه .	اینسه (inase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری و آشود و منجمد و انفرده .
اینات (inal) پ. کلمه اشاره مرکب باضمیر مخالف مفرد یعنی این تو را .	اینطرف (in-teraf) م. ف. پ. این کنار و این سو .
اینات ! (inat) پ. کلمه تحسین یعنی زهی و مرحبا و آفرین .	اینفت (inaft) ا. پ. هرصفت و استعداد و درخواست . و احتیاج و نیاز .
اینجا (in-jā) م. ف. پ. این موضع و این مکان و این عمل و این موقع .	اینیق (aynoq) ع. ج. ناقه .
اینجانپ (in-jāneb) م. ف. پ. این کنار و این طرف . و کنار من .	اینقدر (in-qadar) م. ف. پ. این اندازه و باین بسیاری و این همه .
اینجائی (in-jā'i) ص. پ. منسوب و متعلق باین جا و باین مکان .	اینک (inak) م. ف. پ. اکنون و الحال و این حاضر و موجود است .
اینجو (in-ju) ا. پ. سلطنت .	اینک (inok) ا. پ. آله و بیره .
اینجیدن (injidān) ق. م. پ. دزد دزد کردن تا نهمینم درآوردن. و آوردن. و زخم کردن و مجروح نمودن . و فل . و ید زد و ید خوردن و ضایع شدن از بسید خوردگی . و شکافته شدن .	اینکت (inakat) د. اینکتکم (inakam) ک
اینچار (in-čār) ج. ا. پ. عناصر چهارگانه .	اینکیم (inakim) م. ف. پ. یعنی اینک تو و ینگ من و اینک ما .
اینچنین (in-čonin) د. اینچنینسان	اینگر (ingar) ا. پ. شجره .
(in-čonin-sān) م. ف. پ. همچین . و باین نحو . و باین طریق و باین سان .	اینما (aynamā) ا. ع. هرکما .
ایند (inad) ا. پ. تعداد و شمار . و شمردگی . و عدد نامین . و هرچیزی از عدد نامعلوم . و افسون و جادوگری . و سحر و تریزگی .	اینمعی (in-ma'ni) د. (in-ma'nā) م. ف. پ. این قصد و این اراده . و این سبب .
اینر اباش (in-rā-bāc) پ. کلمه فعل یعنی این را بنگر .	اینند (inand) م. ف. پ. این قدر و چندان و این همه .
اینسا (insā) ا. پ. کلام یهوده و یسعی و هرزه .	اینند (inand) ا. پ. سخن عجیب . و سخن از روی شک و ریب . و تحسین و حدس که نازبان بجمع گویند .
اینست (inast) پ. کلمه فعل یعنی این هست .	اینند (inand) پ. کلمه فعل یعنی اینها هست .
اینسو (in-su) م. ف. پ. این طرف و این کار .	اینها (in-hā) پ. ج. این .
	اینسه (inhase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری و آشود . و انفرده و منجمد شده .
	اینهم (in-ham) م. ف. پ. این باز . و بازم .
	این همه (in-hame) م. ف. پ. باین
بیاری و باین زیادی . و صفت اینها .	
اینی (ayni) ا. پ. ناله وزاری و نشان و فریاد .	
الواء (e'vā) م. ع. آوینه آوایه :	
پناه دادم و جای دادم او را . و مهمان نوازی کردم از او .	
ایوار (eyvār) م. ف. پ. وقت عصر و هنگام پسین مقابل شبگیر که هنگام صبح است .	
و ایوار کردن فل . : سفر کردن وقت عصر . و شبگیر کردن : سفر کردن وقت صبح .	
ایواز (eyvāz) د. ایوازه (eyvāze) ص. پ. آراسته و پیراسته .	
ایواغلان (ivāqlān) ا. پ. - مأخوذ از مغولی . و زیر پادشاه که در دوجه اول واقع باشد .	
ایوان (ayvān) ا. پ. - مأخوذ از نازی . بساره و یکم و خیری و خری و لیوان و صفت و رواق و دهلیز فراخ و پیشگاه اطاق و رواق پیشبازی که در جلو بالاخانه برای نیکوی منظر و خوبی هوا سازند . و کوشک و قصر . و	
ایوان زرکاری دیا ایوان سیمایی :	
ا : آسان . و ایوان ماه : کره ماه و آسان این عالم .	
ایوان (ivān) ا. ع. صفت بزرگ . ج :	
ایوانات و ارازی . و ایوان اللجام :	
پیش لگام . ج : ایوانات . و ذو ایوان ا. ع. : نام پادشاهی	
ایوانات (ivānāt) ع. ج. ایوان .	
ایوانس (ayvānes) ا. ع. پ. نام شهری در فرنگ که در آنجا کیلیبی معروفی است .	
ایوان طراز (ayvān-tarāz) ص .	
پ. آرایش کننده کوشک و قصر .	
ایواها ! (ay-vāh) پ . کلمه تعجب و تاسف .	

**ایهان** (ihān) م. ع. دست کردن . و در نیمه شب در آمدن .

**ایتها** (ayytohā) ع. مؤنث آنها .

**ایهقان** (ayhoqān) ا. پ. خردمصراعی.

**ایهقان** (ayhoqān) ا. ع. گیاه ماکول و دراز و گل آن سرخ و برگش پهن و گویند جرجیر دشتی است که بفارسی اندوا گویند و ثمر آن بر شکل اسفناج رومی باشد .

**ایهک!** (aylaka) ع. کلمه اعزاء و تخریص بمعنی و یحک .

**ایهم** (ayham) ا. ع. مرد بی خرد و بی عقل و ناهم . ج : بهم (yohm) . سنگ

تابان . و کوه دشوار گذار . و مرد کر و مرد شجاع و دلیر . و دشت بی پایان . و **جبله** بین **ایهم** آخر ملوک غسان است .

**ایهم** (ayyahom) ع . یعنی کدامیک از ایشان .

**ایهما** (ayyohomā) ع . یعنی کدامیک از آنها .

**ایهمان** (ayhamāne) ا . ع . بینه تنه . به لغت اهل بادیه توجیه و شتر مست دیوانه . و بلفظ مردم شهری سیل و حریق .

**ایناس** (e'yās) م. ع. آینه **انیاساً** : نامید گردانیدم آنرا .

**اینافة** (e'yāfat) م. ع. آفت زده شدن .

**اینام** (e'yām) م. ع. **ایمتها انیاماً** : بیره گردانیدم آنرا را .

**اینة** (ay'at) ا . ع . شکل و هیئت .

**اینة** (oya'at) ا. ع. الف همزه .

**ایئمة** (oyya'mat) ج. ا. ع. مصفراثة (aemmat) یعنی امامهای کوچک .

**ایضقات** (oyayneqāt) ج. ا. ع. ناته های کوچک و خرد .

**اییب** (oyayyeb) ا. ع. مصفر ایوب یعنی ایوب خرد و کوچک .

**ایهآء** : کفیده گردانیدن . دست و فرومشت کردن . و گول گردانیدن .

**ایهآب** (ihāb) م. ع. **اوهبه لك**

**ایهآباً** : آماده نمود آنرا از برای تو . و **اوهب له الشیئی** : همیشه بود از برای وی آن چیز . و نیز **ایهآب** : دست دادن چیزی .

**ایهآت!** (ayhāta) ع. لفته فی مهیات .

**ایهآت** (ihāt) م. ع. **اوهت اللحم**

**ایهآتاً** : بوی گرفت آن گوشت . و كذلك **ایهآت اللحم** .

**ایهآج** (ihāj) م. ع. آتش افروختن .

**ایهآط** (ihāt) م. ع. دست و گران گردانیدن . و مغلوب ساختن . و در مکروه و ناپسند انداختن . و بر زمین زدن چندانکه تروان بر خیزد . و کشتن .

**ایهآف** (ihāf) م. ع. نزدیک رسیدن چیزی . و آسان گشتن بق **مایوهف له شیئی**

الا اخذه .

**ایهآل** (e'hāl) م. ع. **آهله لذلک**

**ایهآلاً** : او را شایسته و سزاوار این کرد . و **آهلتک الله فی الجنة** : داخل کند خدا تو را در بهشت . وزن دهد تو را در آن .

**ایهام** (ihōm) م. ع. غلط کردن در حساب بق **اوهم کذا من الحساب** .

و گذاشتن بق **اوهم من صلاته رکعة** .

و بگمانی آنگذندن . و رفتن دل ببری چیزی بدون قصد آن . و **تهمت نهادن** . و **اوهم**

**الشیئی** : ترک کرده آنجیز را .

**ایهام** (ihām) ا. پ. مأخوذ از تازی .

غفلت و سهو و خطا . و افعال . و کتابه و رمز . و سخن مبهم و مشکوک . و در اصطلاح عروض آوردن شاعر لفظی را که دارای دو معنی باشد و مراد معنی بید آن بود .

**ایهان!** (ayhāne) و (ayhāna) ع. بمعنی **مهیات** .

**ایوای!** (ay-vāy) پ. کلمه تأسف .

**ایوب** (oyub) م. ع. **آب ایاباً**

و ایوباً . م. ر. اباب .

**ایوب** (ayyub) ا. ع. نام پیشبری . و **ایوایوب** ا. : شتر .

**ایور** (oyur) ع. ج. ایر .

**ایوره** (eyvare) م. پ. آراسته و پیراسته .

**ایوز** (eyvaz) و **ایوزه** (eyvaze) م. پ. آراسته و پیراسته .

**ایوم** (ayvam) م. ع. **یوم ایوم** :

روز بسیار روشن . و روز سخت .

**ایوم** (oyum) ع. ج. ایم و ایم (ayyem) .

**ایوم** (oyum) م. ع. **آم ایماً دایوما** م. ر. ایم (aym) .

**ایومن** (ayuman) ا. پ. بلفظ زند و یازند چشم و عین .

**ایون** (ayyuna) ع. ج. ای (ayyo) .

**ایه!** (ih) پ. کلمه ایست که در یزازی از چیزی استعمال میکند .

**ایه** (ih) ع. کلمه زجر است یعنی بی است .

**ایه!** (ih) و (ihē) و (ihen) ع. کلمه نقل

بمعنی امر یعنی دیگر گوی و یاری بق **ایه یار جل** . و چون آنرا متصل بکلمه دیگر کنند گویند **ایه (ihen) بق ایه حدیثاً** .

**ایه!** (iha) و **ایهآ!** (ihān) ع. کلمه امر

یعنی خاموش باش .

**ایها!** (ayhā) ع. یعنی مهیات .

**ایها** (ayyohā) ع. یعنی ای بق **یا ایها الرجل** یعنی ای مرد . و این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آوردند و در انصورت

منادی را هم مرفوع و هم منصوب خوانند . **ایهآء** (ihā') م. ع. **اوهی یده** **ایهآء** : شکست دست او را . و **اوهیئت السقاء** : دیده گردانیدم مشک را . و نیز



## ب

ب (be). اب. دومین حرف از حروف الفبای فارسی و نیز دومین حرف الفبای ایشی و ایبدی و در حساب جمل دو بشمار آید و آنرا با نیز تلفظ کنند و بای ایبد و بای موحد و بای عربی و یا بای تازی نیز نامند و در زبان فارسی آنرا گاه به میم بدل کنند مانند غم و غم و غوب . و گاه به واو مانند آب و آو و خواب و خواو . و گاه به ف مانند زبان و زفان .

ب (be) ب. کلمه راجعه و کلمه تاکید . مر. به .  
 ب (be) ع. یکی از حروف شفت و از عوامل جر میباشد . و آنرا در الصاق حقیقی استعمال میکنند مانند **امسکت بزید** : گرفتم زید را . و یا مجازی مانند **مررت بزید** : گذشتم از زید . و گاه آنرا برای تعدیه فعل لازم آورند مانند **ذهب الله بنورهم** . چه هر فعل لازم را یا و یا الف و یا تعدیه متعدی میکنند . و گاه برای اشتناک مانند **کتبت بالقلم** : نوشتم با قلم و یا بای بسطه را از هیر قسم دانند . و گاهی برای سبب قوله تسالی : **فکلا اخذنا بذنبه و انکم**

**ظلمتم انکم با تخاذکم العجل** . و گاه برای مصاحبت مانند **اهبط بسلام** ای منه . و گاه برای ظرفیت مانند **لقد نصرکم الله بیدر** . و گاه برای بدل نحو **فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا شتوا لا اشارة فرساناً و رکباناً** . و گاه برای مقابلت مانند **اشتریته بالف و کافاته بضف احسانه** . و گاه برای مجاوزت نحو **فاستل به خیراً** . و مثل **یوم تشق السماء بالفم** . و مثل **ما غرک بربک الکریم** . و گاه برای استعلا مانند **من ان تاهنه بقنطار ای علی قنطار** . و گاه برای تمیض مانند **عیناً یشر بهاعباد الله** و نحو **و امسحو برؤسکم** . و گاه برای قسم و سوگند نحو **بالله** . و گاه برای غایت مانند **احسن لی ای احسن الی** . و گاه بمعنی من اجل نحو قول بسید : **غلب تشدوا بال دخول کانهم** ای من اجل الدخول . و گاه برای تاکید در این صورت زائد باشد و یون آن یا واجب است مانند **احسن بزید ای احسن زید ای صاردا حسن و یا**

غیر واجب ولی بیشتر استعمال میشود و این منحصر است فاعل کمی مانند **کفی بالله شهیداً** . و یا استعمال آن بطور ضرورت بود مانند : **الم یاتیک و الانباء تنمی بمالقت لبون بنی زیاد** .  
 با (bā) ب. کلمه راجعه که یا در مصاحبت استعمال شود مانند **حسن با حسین آمد** . و گاه بجای به استعمال شود مانند **باید آمد** یعنی **یاد آمد** . و گاه جهت مقابله آنرا استعمال کنند مانند **این کتاب با کتاب شما فرق دارد** .

با (bā) ب. حرف اسمی که چون بر سر اسم عام و یا مشتق در آید معنی صفت توصیفی بطور اثبات بآن میدهد بر خلاف بی که سلب این صفت را از آن میکند مانند **با هتر و با ذوق و با محبت و بی هتر و بی ذوق و بی محبت** . و گاه این کلمه را بر سر جمله در می آورند مانند **با آنهمه دانائی چرا از این کار غفلت کرده اید** و با وجودیکه مانند **شما بزرگی دارم چرا باید زبون**

این مردم باشم .  
 با (bā) پ. کلمه فعل یعنی باد و یا باشد  
 مولوی فرماید :  
 همان شام هر شبی برخون اخوان الصفا  
 همان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با .  
 با (bā) ا . پ . آتش مانند شور با و  
 زیر پاستای فرماید :  
 کی شود حقفرای تو ساکن ز خون ماکه هست  
 طبع ما را بجای زیر با خنجر با .  
 باء (bā) ا . ح . حرف دوم از حروف  
 الفبا . ج : پاءات . و نیز نکاح . و جماع .  
 پاءات (bāat) ع . ج . باء .  
 با آب (bā-āb) ص . پ . آبدار . و  
 آبدار و براق .  
 با آبرو (bā-āberu) ص . پ . دارای  
 احترام و اعتبار .  
 باءة (bāat) ا . ح . جای باش و منزل .  
 و نکاح . و جماع .  
 با احترام (bā-ebterām) ص . پ .  
 دارای احترام . و سزاوار و لایق عزت .  
 با استعداد (bā-este'dād) ص . پ .  
 نیک تربیت شده و نیک آموخته شده . و  
 دارای قابلیت و لیاقت .  
 با آستین (bā-āstin) ص . پ . دارای  
 آستین . و با آستین نم از جبین  
 سر رفتن قسم . : تسلی دادن و خاطر نوازی  
 کردن و غم خورای نمودن .  
 با اطلاع (bā-tellā) ص . پ .  
 آگاه و واقف و دارای آگاهی .  
 با افرام (bā-āfrāh) ا . پ . نام گیاهی  
 که در دفع طیش قلب استعمال میکند .  
 با اقتدار (bā-eqtedār) ص . پ . دارای قدرت .  
 بانبر (bā-anbor) م . ف . پ . با عانص  
 انبر . و بانبر اقرار آوردن م . :

باشکنجه کسی را مقرو مترف کردن .  
 با آتکه (bā-ānke) م . ف . پ . با رجیدیکه .  
 با او (bā-ū) م . ف . پ . پهرامی از  
 و باعانت او .  
 با اوش (bā-ovc) ا . پ . خیار بزرگی  
 که جهت تنم نگاه میدارند . و خوشه کوچک  
 انگور .  
 با این جمله (bā-in-jomle) م . ف . پ .  
 با این همه و با وجود این همه .  
 با اینهمه (bā-in-bame) م . ف . پ .  
 با داشتن اینهمه .  
 باب (bāb) ص . پ . لایق و سزاوار و  
 شایسته و درخور . و م . ف . کار و باره و مطلب  
 و باب . و در باب فلان : در باب فلان .  
 و در این باب : در این کار .  
 باب (bāb) ا . پ . پدر و یاد و روح .  
 باب (bāb) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 در و دروازه . و جزء و قسم . و هر فصل از  
 کتاب و پرگرد . و باب لا ینصرف  
 بخواندن فل : بخیل و مسلک بودن .  
 با آب (bā-āb) م . ف . پ . به آب و در آب .  
 و با آب حمام صیافت کردن : احترام  
 کردن در حمام یا اینکه چون دوستی تازه وارد  
 حمام شود آب گرم بروی پاهای وی ریزند .  
 و با آب دادن : در آب انداختن . و بیهوده  
 و بی فایده ساختن . و با آب راندن :  
 فریختن . و با آب رسانیدن : بنا و یا بنیان  
 خراب نمودن و ویران کردن . و با آب  
 روان انداختن : دور کردن . و بدور  
 انداختن . و با آب کشیدن فل : غوطه  
 خوردن و فرو شدن در آب .  
 باب (bāb) ا . ح . م . ج . ابواب و میان  
 و ابریه . و هر حساب و حدود یعنی غایت .  
 قوله تعالى : و لكن الهی من الهی و اتوا  
 الهیوت من ابوابها ای انبایاتی الامرین

وجه ای الامورکان . الحدیث : انا هدیة  
 العلم و علی بایها و من اراد العلم  
 فلیات ابواب و نیز باب اخ : نام شهری .  
 و نام کوهی و از اعلام است . و باب  
 الایواب : نام دهنندی نزدیک بحر خزر .  
 و باب القوم ا . : سردار قوم .  
 بابا (bābā) ا . پ . پدر . و جد یعنی پدر  
 پدر و پدر مادر . و رئیس قلندران . و  
 ریش سفید و بزرگ طایفه و سبطه .  
 باباء (bābā') ص . ع . دانشمند و وزیرک .  
 باباءة (bā'ba'at) م . ع . بابا بابا :  
 هودید . و بابا بالصی : با با گفت آن کدک .  
 و باباه و بابابه : گفتار را پدرم فدای  
 تو باد .  
 بابات (bābāt) ص . پ . بیکخت و سمانند  
 و خجسته .  
 بابات (bābāt) ج . ا . ح . بابات الکتاب :  
 سطرهای کتاب (واحد ندارد) . و نیز بابات :  
 ج بایة .  
 باباخان (bābā-xān) ا . پ . پدر . و  
 پادشاه . و از القاب است .  
 باباران (bā-bārān) ص . پ . دارای  
 باران . و بارنده .  
 باباری (bābāri) ا . پ . - مأخوذ از  
 یونانی - ظلف سفید .  
 باباسخی (bābā-saxi) ا . ح . پ . نام  
 جزیره ای که در آن کان زر و سیم فراوان است  
 و ا . قسی از خریره .  
 باباشیخی (bābā-cayxi) ا . قسی از  
 خریره که باباشی نیز گویند .  
 باباقوری (bābā-quri) ا . پ . سنگ  
 بسیار سخت و تیره که خصاغان نیز گویند .  
 باباکوهی (bābā-kuhi) ا . ح . پ . نام  
 شخصی معروف به بیکوتی و راستی .  
 باب الاجراب (bābol-abvāb) ا . ح .

دریند که عبارت از قلمه حکمی است سگر مانند در نزدیکی دریای خزر که سابقاً حدما بین ایران و ترکستان بوده .

**باب الزقاق** (bābozsoqāq) و **باب الاسواق** (bābol-asvāq) : ا.خ. ع. - تنگه جبل الطارق .

**باب المندب** (bābol-mandab) : ا.خ. ع. - تنگه باب احمر .

**بابان** (bābān) : ا.خ. نام محلی در مرو .  
**بابایان** (bābāyān) : پ.ج. بابا .  
**بابایانه** (bābāyāne) : صوم.ف.پ. مثل و مانند پدر . و مانند روم و عادات قدیمه . و بطریقه اجدادی .

**بابه** (bābat) : ا.خ. وجه و جهت : ج. بابات . و در حساب و حدود بمعنی ثابت است . و **هَذَا بابته** و **من بابته** یعنی اصلاحیت دارد برای وی . و **هَذَا بابته** : این شرط اوست . و نیز **بَابَة** : دو بندی بروم . و نام دهی در بخارا .

**بابت** (bābat) : م.ف.پ. باره و باب . و جزء حساب . و جهت . و **از این بابت** : از این جهت . و **بابت او** : حساب او و جهت او . و کلمه **بابت** را بعضی مأخوذ از تازی دانسته اند . م.ر. بت (bot) .

**بابر** (bāber) : ا.خ.پ. نام یکی از سلاطین هند که نژاد وی بمنول میرسد . و **هیر ز بابر** : پادشاه چهارم از سلسله گورکانی و اسم او میرزا ابرقاسم و مدت مملکتش از ۸۵۳ تا ۸۶۱ هجری .

**بابره** (bābere) : ا.پ. دست بند . و بازو بند .

**بابری** (bāberi) : ص.پ. منسوب به بابر شاه .

**بابزن** (bāb-zan) : ا.پ. سیخ کباب خوراه آهنی باشد و یا چوبین .

**بابسر** (bāb-sar) : ا.پ. دارویی سهل که سنا نیز گویند .

**باب سنجناب** (bāb-sanjāb) : ا.پ. یک قسم گیاهی آفتاب پرست .

**بابک** (bābak) : ا.پ. مصغر باب یعنی پدر کوچک . و پرورنده و آنکه تربیت میکند و می آموزاند .

**بابک** (bābak) : ص.پ. امین و استوار . و متدین . و ا. نام گوهری که فیروزه نیز گویند . و نام پدر مادر اردشیر اول پادشاه از سلسله ساسانی و بدین جهت آنرا اردشیر بابکان گویند و شهر بابک که از توابع کرمان است از بناهای همین بابک میباشد . و نیز نام شخصی که در زمان منتعم باقیه خلیفه عباسی خروج کرد و دینی آورد که آنرا خرم دین نام نهادند و بدین جهت آنرا بابک خرم دین گفندی و نیز وی را بابک خرمی گویند منسوب بقریه خرم .  
**بابل** (bābol) و (bābel) : ا.خ.ع. موضعی در عراق از مضافات شهر سله و سحر و خمر و ا. بان نسبت دهند و گویند بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده چاهی است عمیق و هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند .  
**بابل** (bābol) : ا.خ.پ. نام رودخانه‌ای که از شهر ساری عبور کرده بدریای آنگوت میریزد .

**بابل** (bābel) : ا.خ.پ. پایتخت قدیم کلدانیها که دوروی رود فرات بنا شده بود و از جمله شهرهای عظیم و بانگت مشرق محسوب میگشت و یکی از هفت چیز عجیب عالم دیوارهای جسیم و غریب و باغهای معلق این شهر بود و کبخیرو پادشاه عظیم‌النسان ایران در ۵۳۸ سال قبل از میلاد بستر رود فرات را از این شهر برگردانید و آنرا گرفت و در ۵۱۰ قبل از میلاد داراب

براسطه فداکاری و صداقت زیر که یکی از ساتراپهای وی بود نیز این شهر را مفتوح ساخت .

و نیز بابل ستاره مشرق و مشرق را گویند .  
**بابل خانه** (bābol-xāne) : ا.پ. فاخت خانه و جنده خانه .

**بابلسی** (bābelos) : ا.پ. - مأخوذ از یونانی - تخم ششخاشر .

**بابله** (bābaleh) : ا.ع. - میعه سائله .

**بابلی** (bābeli) : ص.پ. منسوب به شهر بابل . و ا. شراب وی . و زهر و سم .

**بابلیه** (bābeliyat) : ا.ع. می و شراب .

**بابلیون** (bābeliyun) : ا.خ.ع. محلی از مصر که اهالی آن اصلاً بابلی بوده اند و بعد موم-بم در **الفسطاط** گشته و اکنون موم-بم **القاهره** است .

**بابندن** (bābandan) : ف.م.پ. عطا کردن و بخشیدن . و دادن .

**بابنیه** (bā-bonye) : ص.پ. بتوند . و با قوت .

**بابو** (bābu) : ا.پ. مصغر باب . و نام قسمی از قلندران سیار .

**بابوار** (bāb-vār) : ص.پ. دارای باب و فصل . و مهربت .

**بابواری** (bāb-vāri) : ا.پ. ترتیب .

**بابوته** (bābute) : ا.پ. کوزه سفالی پر از آب .

**بابوس** (bābus) : ا.ع. کودک . و کودک شیر خواره . و بیچه ماده شتر و بیچه هر حیوانی . و کافور مصنوعی .

**بابوسر** (bābu-sar) : ا.ع. کافور مصنوعی .

**بابوک** (bābuk) : ص.پ. دیوانه و احمق و ا. گل بابونه . و لیلاب زمینی و یک قسم گل که براسطه گردیش سبب زمینی نیز گویند .

**بابول** (bābul) : ا.خ.ع. بابل .

**بابونج** (bābunaj) : د **بابونک** (bābunak) : ا.ع. صرب بابونه و بسمی آن .

**بابونه** (bābūne) ۱. پ. گیاه معطری که گل آرا در طب استعمال میکنند و برگ تازه آن یکی از سبزیهای فرم سبزی میاشد و نیز در آشپزی و پلاوها این برگ را داخل میسازند . و یک قسم از آن که بابونه گاو چشم باشد بازی افسران گویند .

**بابونه** (bā-būne) ۱. پ. کوزه پر از آب .

**بابه** (bābe) ص. پ. آکنده از پشم . و لایق و سزوار .

**بابی** (bābi) ص. پ. منسوب به سید علی محمد باب . و ا. کسی که پیروی آیین او را کند .

**بابیافت** (bāb-yāft) ص. پ. بایوار و دارای باب وصل .

**بابیة** (bābiyat) ۱. ع. اجزیه .

**بابیزان** (bābīzān) ۱. پ. کفیل. و ضامن و میانسی. و مخفف **بادیزن** که باذن باشد .

**بابی زبانی ساختن** (bā-bī-zabāni-sāxtan) ۱. پ. سکوت و زردیدن .

**بابیزن** (bābīzan) ۱. پ. ضامن و کفیل. و با زن و سیخ کباب .

**بابین** (bābayn) ۱. ع. موضعی بحیرین .

**بابیه** (bābiyye) ۱. ع. گروه و طایفه پیرو سید علی محمد باب .

**بابایان** (bā-pāyān) ۱. ع. پ. شتران . و ص. کوتاه و قصیر . و محدود و دارای انتها .

**بابة** (bāb) ۱. ع. کاروانسرا . و مهمانخانه .

**بات** (bātt) ص. ع. لاغر . و سخت گول . و منقطع بق **طلاق بات** و **ببع بات** .

**باتاب** (bātāb) ص. پ. مساوی . و مشابه . و مقابل .

**باتاب** (bātāb) ۱. پ. مقابل و ضدیت . و یک قسم از درویش .

**باتب** (bā-tab) ص. پ. لایق و سزوار .

**باتر** (bāter) و (bāter) ۱. پ. کلنگ که

پرنده ایست . و ا. خ. نام مردی .

**باتر** (bāter) ص. ع. بران . ج. برانز . و **سیف باتر** : شمشیر برنده .

**باتره** (bātere) ۱. پ. دف و دایره .

**باتسی** (bātos) و **باتش** (bātoc) ۱. پ. بلند اهل شبانکاره تریج .

**باتفاق** (be-etfefaq) م. ف. پ. مأخوذ از بازی بهرامی و بموافقت .

**باتک** (bātek) ص. ع. بران بق **سیف باتک** .

**باتلاق** (bātlaq) ۱. پ. مأخوذ از ترکی . زمین پر گل ولای که عبور کاروان از آن مشکل بود .

**باتنگان** (bātengān) ۱. پ. مرد. بدجنان .

**باتنگل** (bātangal) ۱. ع. پ. کتاب معتبر هندی .

**باتنی** (bāteniy) ۱. ع. خ. نام مردی که تیره اش محمدین منازا روایت حدیث است .

**باتو** (bātu) ۱. پ. بانس و تریج . و حسب السلاطین که و ند باشد . و ا. خ. نام پادشاهی .

**باتوته** (bātute) ۱. پ. بایوته و کوزه پر از آب .

**باتون** (bātun) ۱. پ. قسمی از مرغهای شکاری .

**باتونه** (bātune) ۱. پ. کوزه پر از آب که با تونه و بایوته نیز گویند .

**بات** (bāse) ۱. ع. **تر کهم حات بات** : گذشت ایشان را بر آکنده و متفرق . و **حوث بوث** و **حوثا بوثا** نیز گویند .

**بائر** (bāser) ۱. ع. آینه که ناکنده ظاهر و نمایان باشد . و ص. حاسد .

**بائعة** (bāseat) ص. ع. **شفة بائعة** : آب سرخ و ستبر از غلبه خون نزدیک **بانتفاق** رسیده .

**باج** (bāj) ص. ع. راج مال و اسباب و جبا و ساوسا و ساور . و زری که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند . و پولیک از رعایا ستاند . و پولیک راه داوان از سوداگران گیرند مانند **باج گرفتن** . **باج ستاندن** **باج دادن** . **باج حواستن** و **باج بخشیدن** . و **خلوموشی** و **سکوتی** که منان گاه ششوی تن و خوردن طعام و خواندن زند و پرستش خدای جبا آرند .

**باج** (bā'j) م. ع. **باجه باجاً** ( از باب فتح ) : برگردانید آزا . و **باج فلان** : آواز کرد فلان .

**باج** (bā'j) ص. ع. مساوی و برابر بق **هم فی امر باج** . و ص. روش و طریقه بق **هم علی باج و احد و هم باج و احد** . و **قرلمه جعل الکلام باجاً و احداً** ای وجهاً و احداً .

**باج** (bā'j) و **باج** (bā'j) ۱. ع. طریقه مساوی . ج : **ابراج** و **باجات** و **باجات** .

**باجات** (bā'jāt) ۱. ع. **رواجات** (bājāt) ۱. ع. مأخوذ از باهای فارسی که بمعنی آشناست بق **اجعل الباجات باجاً و احداً** یعنی طامهای گوناگون را یکی قرار بده . و باقراریده طریقه ها را یک طریقه ( و در این معنی اخیر **باجات جمع باج** و یا **باج میاشد** ) .

**باجیان** (bājīān) ۱. پ. تحصیل کننده باج .

**باجچه** (bā'jāt) ۱. ع. نوعی از طعام . ج : **باجات** .

**باجچه** (bājāt) ۱. ع. نام شهری در آفریقه و شهری در اندلس .

۱- ج - - جزو ۱۲۴

**باق** (bāseq) ص. ع. **رجل باق الکرم** مرد بسیار عطا .

**باقعة** (bāseqat) ص. ع. **بثر بائعة** : چاه پراز آب .

**باج** (bāj) ۱. پ. خراج مال و اسباب و جبا و ساوسا و ساور . و زری که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند . و پولیک از رعایا ستاند . و پولیک راه داوان از سوداگران گیرند مانند **باج گرفتن** . **باج ستاندن** **باج دادن** . **باج حواستن** و **باج بخشیدن** . و **خلوموشی** و **سکوتی** که منان گاه ششوی تن و خوردن طعام و خواندن زند و پرستش خدای جبا آرند .

**باج** (bā'j) م. ع. **باجه باجاً** ( از باب فتح ) : برگردانید آزا . و **باج فلان** : آواز کرد فلان .

**باج** (bā'j) ص. ع. مساوی و برابر بق **هم فی امر باج** . و ص. روش و طریقه بق **هم علی باج و احد و هم باج و احد** . و **قرلمه جعل الکلام باجاً و احداً** ای وجهاً و احداً .

**باج** (bā'j) و **باج** (bā'j) ۱. ع. طریقه مساوی . ج : **ابراج** و **باجات** و **باجات** .

**باجات** (bā'jāt) ۱. ع. **رواجات** (bājāt) ۱. ع. مأخوذ از باهای فارسی که بمعنی آشناست بق **اجعل الباجات باجاً و احداً** یعنی طامهای گوناگون را یکی قرار بده . و باقراریده طریقه ها را یک طریقه ( و در این معنی اخیر **باجات جمع باج** و یا **باج میاشد** ) .

**باجیان** (bājīān) ۱. پ. تحصیل کننده باج .

**باجچه** (bā'jāt) ۱. ع. نوعی از طعام . ج : **باجات** .

**باجچه** (bājāt) ۱. ع. نام شهری در آفریقه و شهری در اندلس .

۱- ج - - جزو ۱۲۴

**باجدار** (bāj-dār) ا.ب. کیکه مالیات و باج میگیرد. و یا کسی که مالیات به نزد او جمع میشود.

**باجر** (bājer) ص.ع. کلان شکم و آما-پیده و دیده جوف. ج: بجره (bajarat).

**باجر** (bājer) و (bājer) ا.ع. بقی که قبيلة ازد آترا پرستش میکردند.

**باجرا** (bājra) ا.ب. مأخوذ از هندی - قسمی از ذرة .

**باجگز او** (bāj-gozār) ص.ب. چیزی که قابل باج دادن باشد. و آنکه بکسی باج می دهد .

**باجگیر** (bāj-gir) ا.ب. کیکه باج و خراج و مالیات میگیرد .

**باجل** (bājel) ا.ع. مردزشت تیکو حال پایه و شادمان .

**باجنامه** (bāj-nāme) ا.ب. آسیاب خانه و خدمت و خدمتگاری و نوکری . و جاه و جلال، و نغمت و غرور .

**باجنگ** (bājang) ا.ب. روزنه و دریچه کوچک .

**باجچه** (bajch) ۱) ا.ب. دریچه و روزنه بزرگ .

**باجی** (bāji) ا.ب. مأخوذ از هندی - شوره . و مأخوذ از ترکی خواهر و همشیره و نیز دهندهی حصه ای از طعام را گویند که در مانم و یاشادی چنانکه کسی فرستد .

**باجی** (bāji) ا.ب. باج و خراج نامزد .  
**باجیان** (bājīān) ا.ب. کیکه باج و خراج میگیرد .

**باجو** (bāču) ا.ع. پ. لقب شاعرانگان تاتار .

**باج** (bāh) ا.ع. نام صاحب رساله یاچه .

**باجحة** (bāhat) ا.ع. میانه دریا . و منظم

آن . و صحن خانه . ج : روح . و نخلستان و **باجحة الطريق** : وسط راه .

**باجث** (bāhes) ص.ع. کافکنده. النثل: **کاباجث عن الشفرة** .

**باجشاء** (bāhesā) ا.ع. خاکری که بجاک سوراخ موش دشتی ماند .

**باجحر** (bāhar) ا.ع. نام بقی .

**باجحر** (bāher) ص.ع. مردگول. و مرد بسیار دروغ گوی . و ضنول. و حیرت زده .

و ۱. خون سرخ خالص. و خون زهدان .  
**باجحرة** (bāherat) ا.ع. درختی خاردار. و ناقه بسیار شیر .

**باجحری** (bāheriy) ا.ع. خون سرخ خالص .

**باجحصان** (bāhafsān) ا.ب. مأخوذ از نازی - معلم اطفال چه ام حصه ماکیانی را نماند که جوجه های خود را در زیر بال آورده و دانه خوراند و **بو حصان** نیز گویند .

**باجحصانه** (bāhafsāne) م.ف.ب. سخن کردن مبتدیان و طفلانه .

**باجحور** (bāhur) ا.ع. گرمای سخت نموز و قهر . و **ایام باجور** : ایام پیران .

**باجحور** (bāhur) ا.ب. بخاری که دهرهای گرم از زمین برخیزد .

**باجحوراء** (bāhurā) ا.ع. گرمای سخت نموز .

**باجورا** (bāhurā) ۱) ا.ب. ایام آغاز شکستن گرما که شروع آنت از نموزهم نموز است تا هفت و یا هشت روز و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا باختر هرچه در آن روزها

واقع شود از گرما و سرما و باران و برف در آن ماهها نیز چنان خواهد بود و بعضی گفته اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در

برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی که آفتاب در سنبله بود تا بحدوت که هشتم است .

**باجوری** (bāhuriy) ع.۱ . **یوم باجوری** (باضانه) : روزی که بیمار را تپیری پدید آید .

**باجخ** (bāx) ا.ب. راه و طریق .

**باجخبر** (bā-xabar) ص.ب. مطلع و ملتفت و هوشیار و آگاه .

**باجختر** (bāxtar) ا.ب. مغرب . و مشرق (از اعداد) . و اخ . پایتخت مملکت قدیم باختریان که قبل از بابل از همه شهرهای مشرق آبادتر و حساتش بیشتر بوده و نسبت به تمامه طوایف شمال شرقی و جنوب غربی آسیا این شهر ام القری بوده است .

**باجختریان** (bāxtaryān) ا.ع. ب. در قدیم باین اسم مملکت وسیعی را می نامیدند که شامل بود همه جز شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطه سندیان و رود آمو در مشرق بواسطه سیتی و در جنوب بواسطه هندوستان و جبال هند و کوه . و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون بلخ میگویند

**باجختن** (bāxten) ف.ل.ب. بازی کردن . و کم شدن رنگ و پریدن آن . و بازییدن در قمار و چرخ دادن . و پیشیدن و بدل کردن .  
**باجخته** (bāxte) ام.ب. باختن . و ۱ . اندوه . و آنچه در قمار باخته شود . ج . باخته ما .

**باجخر** (bāxer) ا.ع. آب دهنده زراعت .  
**باجخرز** (bāxarz) ا.ع. ب. قصبه ای در خراسان نزدیک هرات . و گوشه ای از چهل و هفت گوشه موسیقی .

**باجخریق** (bāxariq) ا.ع. دهی که مولد قبیله متروغ عبد الرحیم بن عمر بن عثمان است . و این قبیله باخریق تبری بر قتل پسر خویش که مرتکب قیاح شده

بود داد .

**باخس** (bāxes) ص. ع. کم کننده حق کسی . مثل **تحسبها حمقاء و هی**

**باخس** : در حق زیرکی گویند که خود را احقر و انامید - و در تفصیل این مثل گویند که شخصی زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را بمال او آمیخت تا در تقسیم مال جید ستاند زن در وقت تقاسم ماضی نشد و شکایت نزد قاضی برد قاضی مال بزین دهانید و بر آن مرد عتاب کرد و توان فرمود و گفت تو زن را فریب میدی آن مرد گفت: **تحسبها حمقاء و هی باخس** .

**باخسه** (bāxesat) ص. ع. مونت باخ - و در مثل مذکور **تحسبها حمقاء و هی باخسه** نیز گویند .

**باخسه** (bāxse) ا. پ. بیشتر حجام . و امری مرخانه را غیر از راه متعارف که از آن نیز آمد و رفت توان کرد . و یک رده از دیوار سنگی .

**باخصوص** (bā-xosus) م. پ. - مأخوذ از نازی - مخصوصاً و علی‌الخصوص و ویژه .

**باخع** (bāxe) ص. ع. میالنه کننده در ملک قوله تثنی : **قلعلک باخع قسک** ای مملکتها میالنه آنها حراً علی اسلامم . ج باخعون و بضمه (baxa'at) .

**باخعون** (bāxeuna) ع. ج باخع .  
**باخق** (bāxeq) ص. ع. رجل باخق  
**العین** مرد يك چشم .  
**باخقه** (bāxeqat) ص. ع. عین  
**باخقه** : چشم کور .

**باخل** (bāxel) ص. ع. زفت و بنیل و تیس : ج : بخل (boxxal) .  
**باخنمه** (bāx-nōme) ا. پ. لقب و پاننامه .

**باخود** (bā-xod) پ. کلمه ضمیر که هم بشخص متکلم وهم بشخص حاضر وهم غایب بر میگردد .

**باخور** (bāxur) ا. پ. جد ابراهیم پیغمبر که پدر نارخ باشد .

**باخوس** (bāxus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - رب النوع خمر .

**باخویش** (bā-xiic) م. پ. تنها و منفرد . و ا. تنهایی . و ص. غوطه ورود و سرد آب فروبرده .

**باخه** (bāxe) ا. پ. لاک پشت و کاسه پشت . و **باخه دریائی** : لاک پشت دریائی .

**باخه زن** (bāxe-zan) و **باخیزان** (bāxizān) ا. پ. گنج کار . و گنج یز . و گنج فروش .

**باد** ! (bād) پ. کلمه دعا از فضل یونان چنانکه گویند **پروان نیکو کاران رحمت باد** .

**باد** (bād) ا. پ. هوا . و هرای متحرك و جتان و نسیم . و آماس و نفخ . و نفس و دم . و سخن و لفظ . و آه و ناله . و ستایش . و تند و تیز . و اسب . و معدوم و ناپدید . و

می و باده . و **باد آهنگ** : صدا . و **باد پروت** : خود پستی و نتوت و تکبر . و **باد برین** : بادی که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی وزد . و **باد بهار** : نسیم بهار .

و **باد پس پشت** : بادی که از جانب مغرب وزد . و **باد پسین** : اقبال و سعادت آینده . و **باد پیش** : بادی که از مشرق وزد . و **باد تنگ بسته** : اسب . و **باد دیور** : بادی که از جنوب غربی وزد . و **باد سرد** : آسرد . و نا امید . و **باد سلیمان** : عظمت و بزرگواری . و **باد سمیوم** : باد گرم و ناموافق . و **باد شرطه** : باد موافق . و **باد صبا** : باد شمال شرقی . و

نسیم بامداد . و **باد عیسی** و **باد مسیح** : دم عیسی . و **باد فرنگ** : حربه . و **باد فروردین** : باد جنوب غربی . و **باد گنجی** : قونج . و **باد کز** : بادی که بتازن نکجا خوانند . و **باد گند** : باد فتن .

و **باد گیسو** : نخوت و تکبر . و عظمت . و **باد نوروز** ا. خ . نام نوانی از موسیقی . و **باد پمودن** ف. م. اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی . و فل . میخوردن و

**باد در دست داشتن** : سعی دست بودن . و ف. م. گرفتن عنان اسب . و **باد سنجیدن** : یبوده گفتن . و **باد شدن** : جزمه هوا شدن . و ناپدید شدن . و پریدن . و **باد کردن** ف. م. : دیدن .

**باد** (bād) ا. خ . پ. فرشته موکل بر تزویج و نکاح . و ا. روزیست و دوم از هر ماه شمسی . و ا. خ . فرشته موکل بر این روز . و گنج دیدم از هفت گنج خسرو پروریز که

**گنج باد آور** نیز گویند .  
**باد** (bādd) ا. ع. دون ران .

**بادا** ! (bādā) پ. کلمه دعا یعنی باد .  
**بادا باد** ! (bādā-bād) پ. کلمه نقل یعنی شدنی میشود . و هر چه **بادا باد** : هر چه باید بشود میشود .

**بادا پرنگ** (bādā-rang) ا. پ. - باد رنگ و باد رنج .

**باد آبله** (bād-ābele) ا. پ. آبله مملک و جدوی .  
**باداة** (bādāt) ا. ع. صحرا و دشت .  
**باداد** (bādād) ص. پ. عادل و دادگر .

**بادارنگ** (bādā-rang) ا. پ. باد رنگ و باد رنج .  
**باداش** (bādāc) ا. پ. پادشاه و جوی یکی .

**بادافرا** (bād-afra) و **بادافراش** (bād-afraš) . ب. مکانات و عقوبت و انتقام .

**بادافراه** (bād-afrah) و **بادافره** (bād-afrah) . ب. عقوبت و مکانات و انتقام و سیاست . و بازیچه‌ای مرکودکان را که فرزه نیز گویند .

**بادافراهی** (bād-afrahi) و **بادافرا** (bād-afzā) . ب. جزا و مکانات و انتقام .  
**بادام** (bādām) . ب. میوه بادام بن . و چشم منقرق و مجرب . و جاك گوش اسب . و **بادام دومغز** : کتبه از ترك و تزکده . و **بادام شکوفه فشان** : چشم گریان . و **بادام شکوفه کردن** : ف ل . : گریه کردن و گریان شدن و اشک ریختن .

**بادام بن** (bādām-bon) . ب. درختی است میوه دار و بومی مشرق زمین از طایفه رزاهه که میوه آن بادام است و این درخت را دو سال ۱۰۴۸ میلادی از مشرق زمین بفرنگستان بردند .

**بادامتره** (bādām-tare) . ب. مرگیه مطر . و ریحان .

**بادامستان** (bādāmestān) . ب. باغ و یا یشامی که مئه درختهای آن بادام بن بود .

**بادام فروش** (bādām-foruc) . ب. کسیکه بادام می فروشد .

**بادامه** (bādāmab) . ب. یلقا برشم ونگین و مهر انگشتری که بشکل بادام باشد و گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب کنند و یا از ابریشم حوزند . و خال گوش که از بصره آمدی بر آمده باشد و هردانه و حلقه زنجیر . و رقه و پینه . و مرقع درویشان که از پارچه های رنگارنگ دوخته شده باشد و جنسی از ابریشم . و هر جنس مطبوع .

**بادامی** (bādāmi) . س. ب. هر چیز که برگ و یا بشکل بادام باشد .

**بادامی** (bādāmi) . ا. ب. بکتسم از خواجه سرايان .

**بادان** (bādān) . س. ب. مخف آبادان . تفتیش خراب‌روا . باداش و جزای یکی . واخ . فیلسوفی از شاگردان جمشید جم .

**بادان** (bādāne) . ا.ع. تنبیه باد . و نیز جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب .

**بادانجیر** (bād-anjir) . ب. قسمی از درخت انجیر که پیش از سایر درختان انجیر بار آورد و انجیر آن کاراک و کم شیرینی است .

**بادان نرروز** (bādān-nerovz) و **بادان نرروز** (bādān-niruz) . ب. نام شهر اردیل .

**بادانگیز** (bād-angiz) . ب. ب. گویند گلی است که هرگاه دفتانانت و کشاورزان خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نباشد آن گله را بدست مالند و برهوا باشند باد وزیدن بگیرد . و زعفران را نیز گویند .

**بادآور** (bād-āvar) . ب. کج . دریم از صفت کج خسرو پرویز و بدین جهت آرا باد آور گویند که چون خسرو عریض روم کرد قیصر گنجا و جواهر خود را در کشتی جزیرهای خواست بفرستد باد آن کشتی را بلشکرگاه پرویز آورد پرویز حکم بمصرف آنها کرده و آرا کج باد آور نامید . و گیاه باد آور را نیز گویند .

**باد آورد** (bād-āvand) . ب. گیمی داورنی از طایفه سیانتره و از جنس کنگر و خاردار و رقه‌های آن سفید و بازی شوکه البيضاء و باد آور نیز گویند . واخ . نوائی از موسیقی .

**بادآوله** (bād-āvele) . ب. بادآوله .

**بادآهتج** (bād-āhanj) . ب. ب. دربه و روزنه .

**باد آهنگ** (bād-āhang) . ا. ب. صدا و صوت . و بادنوا . و انعکاس صدا . و صدای عکس . و بادیشروز یعنی باد سخت و تند و زنده مقابل باد کم‌وز یعنی ست و زنده .

**بادبار** (bād-bār) . ب. بادزن و موره .

**بادباز** (bād-bāz) . ب. بادزن . و ص . آسان . و مقبل و بختیار .

**بادبان** (bād-bān) . ب. ب. برده ای که بر تیر کشتی بندند تا یاد در آن افتاده کشتی را ببرد و بازی شرع گویند . و تیر کشتی . و بادزن . و آستین . و گریبان قبا . و دو روئی قبا که در زیر پهل چپ و راست بسته میشود . و پیاله و ساغر و جام . س. شخص سیکروس که با مردم مؤانست کند برخلاف لنگر که شخص ناگوار باشد . و **بادبان اخضر** : آخ . آسمان و عرش . و **بادبان چرخ** : ا. مهابت و روشنی ماه . و **بادبان کشیدن** : س. : شرع افراشتن . و کشتی راندن .

**بادبانه** (bād-bāne) . ب. گیمی .

**بادبانی** (bād-bāni) . ب. کشتی رانی و **بادبانی کردن** : س. : شرع کشیدن . و کشتی راندن .

**بادبیدست** (bād-bedast) . س. ب. مردم هم دست و منقل . و بدینت و بی‌طالع .

**باهور** (bād-bar) . ب. کاغذ باد . و س. : فیاش یعنی کسیکه همه روزه بر خود فتر کند و شونات خود را بر دم عرضه نماید و کاری از او بر نیاید .

**بادبر** (bād-bor) . ب. ب. بازیچه‌ای که از چوب کرمانندی تراشند و ریسائی بر آن پیچیده از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود .

**بادبر** (bād-bor) . س. ب. کاسر الریاح یعنی هر چیز که باد و تفع شکم آدمی را بر طرف نماید .

**بادبرك** (bād-barak) . ب. کاغذ باد .

**بادبروت** (bād-borut) و **بادبرود** (bād-borud) ۱. پ. تکبر و غرور. و ص. تکبر و مغرور و لاف زن و آنکه بر خودناز ر فخر کند و فیاش و بادبر .

**بادبره** (bād-bare) ۱. پ. روزیست و دویم بهمن ماه. گویند هفت‌سال در ایران باد نیامد تا روزی شبانی نزد کسری آمد و گفت دوش آن قدر باد آمد که موی در پشت گوسفندان بچینید . آرزو را شادی کرده بدین نام نامیدند .

**بادبره** (bād-bore) ۱. پ. پارچهای گرد و کوچک از چوب که در هنگام وشتن و چرخانیدن دوك آنرا بروی دوك نصب کنند .

**بادبمشت** (bād-be-moct) ص. پ. بی بروی نمر و بی حاصل .

**بادبیزن** (bād-bizan) ۱. پ. نامزدن و مروحه .

**بادپا** (bād-pā) و **بادپای** (bād-pāy) ص. پ. سریع‌السير و تندرو و تیزتك . و **بادپای وهم** یعنی دو سرعت سير مانند وهم و خیال است .

**بادپالا** (bād-pālā) ۱. پ. چیزیکه شراب بدان صاف کنند و باده پالا نیز گویند .

**بادپر** (bād-par) ص. پ. کیکه برخود فخر کند و چیزیکه دوری نباشد ادعا کند. و ا. بادپر که بازیچهٔ چوبین کردگان بود و چوبین از عمارت که سر آن از دیوار بیرون باشد . و چوبیکه دسر آن در دو دیوار عمارت بود .

**بادپران** (bād-parrān) ص. پ. بادپر و فیاش .

**بادپرک** (bād-parak) ۱. پ. بادپرک و کاغذ باد .

**بادپروا** (bād-parvā) ۱. پ. خانه‌ای که دارای بادگیر بود. و گذرگاه باد. و روزیکه

جهت آمد و شد باد در دیوار عمارت گذارند.

**باد پروا** (bād-parvā) ص. پ. آنکه در نزدی همه چیز یسکان وین تفاوت باشد.

**باد پره** (bād-pare) ۱. پ. تراشهٔ چوب که در هنگام تراش می‌ریزد. و فرود گیاه.

**بادپزان** (bād-pazān) ص. پ. متعلق و خوش‌آمدگویی .

**بادپسین** (bād-pasin) ۱. پ. بادپیور.

**بادپیچ** (bād-piç) ۱. پ. ریسمانی که در ایام عید و جشن از جانی آورند و زنان و کودکان در آن نشینند و در هوا آیند و روند کنند .

**بادپیما** (bād-paymā) ص. پ. مردم مطلق لایبالی بی فایده‌گویی و دروغ‌گویی. و مردم پرغرور. و باده پرست . و زلف‌تابدار . و اسب و شتر تیز رو و تیز رفتار . و مردم سیاح‌یابان‌گرد .

**بادپیمودن** (bād-paymudan) فعل. ب. کار بی نفع و بی فایده و بیهوده کردن . و از روی عدم تحقیق سخن گفتن . و شراب خوردن .

**بادتخم** (bād-toxni) ۱. پ. رازبانه و بادبان .

**بادخان** (bād-xān) ۱. پ. بادگیر و گذرگاه باد خواه در بلندی و یا پستی باشد .

**بادخانه** (bād-xāne) ۱. پ. بادگیر . و قله و بلندی .

**بادخانی** (bād-xāni) ۱. پ. چشمه‌ای در قریهٔ هوا از قریه‌های دلمغان .

**بادخایه** (bād-xāye) ۱. پ. خایهٔ متورم و آماس کرده . و کسی که گرفتار آماس خایه و فق باشد .

**بادخین** (bād-xān) ۱. پ. رهگذر باد و بادگیر. و خانهٔ بادگیردار . و تند باد و طوفان و گرد باد .

**بادخوار** (bād-xār) ۱. پ. بادخورک . و ا. و ص. پادشاهی .

**بادخوان** (bād-xān) ص. پ. مرد مرزده‌گویی . و خوش‌آمدگویی و معرف .

**بادخور** (bād-xor) ۱. پ. دریچه‌ای که در بالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند .

**بادخور!** (bād-xorā) ۱. پ. کجلی و اطمینی سر .

**بادخورک** (bād-xorak) ۱. پ. مرعک سیاه و کوچک و بیشتر در پرواز و از طيور مسافر و گفته اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیز گویند .

**بادخون** (bād-xun) ۱. پ. رهگذر باد و بادگیر . و خانهٔ ییلاق . و جریان آب . و متاع و اسباب خانه . و رسم و نشان خانه . و شکل خانه .

**بادخیز** (bād-xiz) ۱. پ. ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف یادغیس است .

**باددار** (bād-dār) ص. پ. مردم متعلق و هیچ انگار . و مردم تکبر و صاحب غرور . پر باد و آماس کرده و آماسیده . و مردم دنیا دار . و کسی که جن داشته باشد .

**باددرتام** (bād-dar-tām) ۱. پ. زکام .

**باددرسر** (bād-dar-sar) ۱. پ. غرور و تکبر . و اندیشهٔ فاسد . و خود بینی .

**باد در کف** (bād-dar-kaf) و **باد درمشت** (bād-dar-moct) ص. پ. تمس دست و مطلق و گدا .

**باددژم** (bād-de-žam) ۱. پ. ناخوشی که بسبب برخورد باد دیدن عارض شود .

**باددژنام** (bād-de-žnām) ۱. پ. غلبه و سیاری خون در اعضا که بسبب آن ریشها



و دملها تولید گردد .

**باددست** (bād-dast) ص. پ. مردم نهی دست . و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده مال .

**باددم** (bād-dam) ص. پ. کیمیک خود را پراز باد نفوت و غرور کند و متکبر و مغرور .

**بادر** (bādar) ا. پ. روزیست و نهم از هرامه شمس . و کامور . و باد سرخ .

**بادو** (bādar) ص. پ. تازه و سبز . و مرطوب .

**بادر** (bāder) ا. ع. ماه تمام . و غلام تمام در جوانی . و میوه رسیده .

**بادرام** (bādrām) ص. پ. بادرم .

**بادران** (bādrān) ا. ع. پ. فرشته ایکه با خدا حرکت دهد و از جانی جهانی رود .

و ص. مردم متکبر و صاحب نفوت . و طالب سری و سروری . و کسی که باد میزند . و ا. باذن و مروحه .

**بادرة** (bāderat) ا. ع. ج : بوادر .

تیزی چشم . و شتابزدگی بی احتی علیک **بادرته** . و خطای در قتل و یا قتل که از

خشم پدید آید بی بدرت منه **بوادر** غضب . و تیزی شمشیر . و سخن بی اندیشه .

و برگ حواص . و آنچه از گیاه اول درمیآید و اسپرنگ تازه و بهتر آن . و گوشت میان کف

و گردن بی فرج **بها تر جف بوادره** . و دو گوشت پاره بالای رگ رغنای مردم . و اسفل تنده .

**بادرد** (bā-dard) ص. پ. مردم با رحم و مروت . و نیز با درد موجب و دارای درد و وجع .

**بادرس** (bād-ras) ا. پ. خانه ایکه از هر چهار طرف آن باد آید . و نفس کش . و

هودکش

**بادرم** (bād-rom) ص. پ. بیهوده و تباه . و از کار باز مانده . و ا. کار بیهوده و عبث . و مردم رعیت .

**بادر نجبویه** (bād-ranj-buye) ا . پ. مره بادنگبویه .

**بادرنگ** (bād-rang) ا. پ. نوعی از خیار که خیار بانگ نیز گویند . و اسب جلد و تند

ترنج که بانگ نیز گویند . و اسب جلد و تند و تیز . و نوعی از گهواره که یآویزند و کودک را

در آن گذاشته حرکت دهند . و بیماری دز روده باخف و قراقرز و پیش ناف که سبب

غصه و اندوه بود .

**بادرنگبو** (bād-rang-bu) و **بادر**

**رنگبویه** (bād-rang-buye) ا. پ. گیاهی منطر و در خواص شیه به نتایج .

**بادرنگین** (bād-rangin) ا. پ. شمر چه صید و غزل باشد و باطلعه و در بیی .

و بکنوعی از خیار .

**بادرو** (bād-ru) ا. پ. بادرنجبویه . و نوعی از خیار .

**بادروج** (bād-ruj) ا. پ. گل بستان افزوز . و گیاه خوشبویکه ریحان کوهی و ترة

خراسانی نیز گویند .

**بادروچه** (bād-ruçe) ا. پ. گیاهی

**بادروز** (bād-ruz) ا. پ. تخم و هدیه و بخشش . و نام گیاهی خوش بوی که

ریحان نیز گویند .

**بادروزبویه** (bād-ruz-buye) ا . پ. گیاهی که بوی ترنج میدهد . و برگهای

آن شکافته میباشند .

**بادروزه** (bād-ruze) ص. پ. بایدار و چیزی که مردم را همیشه در کار باشد . و

ا . هر روز و همیشه . و نوت و خوردک هر روز . و جامه کهنه . و لباسی که هر روز

پوشند .

**بادر وک** (bād-ruk) ا. پ. مره . بادروچ . **بادروم** (bād-rum) و **بادرونه** (bād-rune) ا . پ. بادرنجبویه و ریحان کوهی .

**بادره** (bādreh) ا. پ. - سخن گفتن بی اندیشه . و تندی و تیزی در کار .

**بادره** (bādreh) و (bādareh) ا. پ. پارچه تنبان و شلوار .

**بادریس** (bād-ris) (bād-rise) ا. پ. فلکای از چوب و یا

چرم . که دنگولی دوک کنند تا آنچه میرسند یکجا جمع شود . و کماچه دیرک شیخه . و

تا بی که بدرک میدهند . و باذن . و گردش و دوران .

**بادریه چشم** (bād-rise-qacm) ص. پ. مردم یک چشم و احوار . و ا. جن و شیطان و دجال .

**بادریش** (bād-ric) و **بادریشه** (bād-ric) ا. پ. خیار . و برنج . و ناخوشی و بیماری .

**بادریه** (bād-rie) ا. پ. باذن بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون آنرا

بجیبانند سنگها را بیرون کرده و هوا را آنجای را تجدید نمایند . و آنرا بادف نیز گویند .

**بادزد** (bād-zad) ا. پ. گرد باد . و باد تند و سخت .

**بادزم** (bād-zam) ا . پ . کار عبث و بی نفع . و مجنون تریاق .

**بادزن** (bād-zan) ا. پ. مروحه و هر چیزیکه بدان باذزند .

**بادز نام** (bād-zanām) ا. پ. تیرک و عمود چادر .

**بادز نه** (bād-zane) ا. پ. باذن و مروحه .

**بادزهر** (bād-zahr) ا. پ. پازهر که

بازی سحر آتیس نامند . و مهره مار .

**بادزهره** (bād-zabre) . ا. پ. ناخوشی که بازی خنق گویند .

**بادزهریه** (bādzahriyat) . ا. ع. - ماخوذ از پارس- تریاقیت و خاصیت دفع - سم .

**بادزین** (bād-zin) . ا. پ. باد صبا .

**بادژ** (bāde) . ا. پ. بنگشی و کدورت و کدورتی که بر روی آدمی ظاهر شود . و بادسرخ . و هر نوع آماس و ورم خونین . و شراب لعل .

**بادژفام** (bāde-j-fām) و **بادژکام** (bāde-j-kām) . ا. پ. بنگشی و کدورت و کدورت روی . و باد سرخ .

**بادژنام** (bāden-j-nām) . ا. پ. بادژ نام و شراب لعل و صفرا .

**بادژوام** (bāde-j-vām) . ا. پ. مر . بادژ نام .

**بادسار** (bād-sār) . ص. پ. سبک سیر و تند رو . و مردم سبک و بی تکلیف و بی وقار .

**بادستر** (bādaster) . ا. پ. حیوانی آبی که چند را از آن گیرند . مر . دیدستر .

**باد سخا** (bād-saxā) . ص. پ. مردم صاحب همت و کریم طبع . وا. عالم دنیا .

**بادسر** (hād-sar) . ص. پ. خداوند نبوت و گرد نکش و منکر .

**بادسره** (bād-sarah) . ا. پ. آزاری که در آب پدید آید .

**بادسری** (bād-sari) . ا. پ. عجب و تکیه و غرور و گردنکشی .

**بادسنج** (bād-sanj) . ص. پ. منکر و خام طبع . و خداوند اندیشه‌های باطل و فاسد .

**بادسوار** (bād-suār) . ص. پ. اسب تندرو و تیز رفتار . وا. سوار . و بادزن و مروه .

**بادسیر** (byd-seyr) . ص. پ. تیزرو و تند رفتار .

**بادسین** (bād-sin) . ا. پ. زن شیرده .

**بادش** (bādec) . ا. پ. بادز و سرخی و کدورتی که در روی پدید آید مانند جذام .

**بادشاه** (bādecāh) . ا. پ. مر . پادشاه .

**بادشاهت** (bādecāhat) . ا. پ. سلطنت و حکومت .

**بادشاهی** (bādecāhi) . ص. پ. پادشاهی .

**بادشطره** (bāde-corte) . ا. پ. بادساعتد .

**بادشقام** (bādec-fām) و **بادشکام** (bādec-kām) . ا. پ. مر .

**بادشوام** (bādec-vām) . ا. پ. مر . بادژ نام و بادژ کام .

**بادشه** (bādecāh) . ا. پ. پادشه .

**بادصبا** (bāde-sabā) . ا. پ. بادی که از ما بین مشرق و شمال وزد

**بادصوات** (bād-sevlat) . ص. پ. هجوم آورنده مانند طوفان و باد سخت .

**بادعنان** (bād-enān) . ص. پ. اسب تند رفتار و تیزرو .

**بادغد** (bād-qad) و **بادغر** (bād-qar)

و **بادغرود** (bād-qard) . ا. پ. جانی که از همه طرف باد بدانجا آید . و خانه تابستانی . و خانه بادگیردار .

**بادغسی** (bād-qas) . ا. پ. بادگیر و گذرگاه باد و بادکش .

**بادغن** (bād-qan) . ا. پ. بادگیر . و ص. کیکه بيشونات و منصبه که دارد فخر کند و آنها را ب مردم عرضه کند .

**بادغند** (hād-qand) . ا. پ. باد غد .

**بادغیسی** (bād-qis) . ا. خ. پ. ناحیه‌ای ما بین خراسان و هرات که اکنون متعلق بهرات و مشتمل بر قریه های بسیار است و

این لفظ عرب باد خیزاست یعنی محل خوب ریح و چون باد بسیار در آنجا میوزد باین نام نامیده شده .

**بادقت** (bādāft) . ا. پ. درخت مسطر خوشبوئی .

**باد فر** (hād-far) . ا. پ. جزا و مکافات بدی . و لاف زدن . و بادیه که عبارت از باد زن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آنرا در کشاکش آورند باد وزیدن گیرد . و چرمی مدور که ریسائی در آن گذارند و چون در کشاکش آورند صدا کند و بازی خنزه گویند . و ص. پ. باد بر .

**بادفرا** (bādāfrā) و **بادفراه** (bādāfrāh) . ا. پ. پادشاه و مکافات بدی .

**بادفراه** (bādāfrāh) . ا. پ. بادفر که بازیچه کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی .

**باد فرنگ** (bāde-farang) . ا. پ. جوششی بنایت سوزان و دردناک و رنگ آن مایل بزردهی که در بدن آدمی ظاهر شود .

**باد فرنگ** (bād-farang) . ا. پ. بادفرینی بازیچه اطفال خواه از چوب باشد و یا از چرم .

**بادفره** (bādāfre) . ص. پ. بیهوده و نادان . و لاف زن . و ا. پادشاه بدی .

**بادفراه** (bād-farah) . ا. پ. بادفراه .

**بادفور** (bād-fur) . ص. پ. کسی که قول و عهد خود را می شکند .

**باد فوز** (bād-fuz) . ص. پ. کیکه پند میدهد دیگری را ولی خودش شغل دارد .

**باد کردار** (bād-kerdār) . ص. پ. شتابان و شتاب رونده .

**بادکش** (bād-kae) . ا. پ. بادزن بزرگ . و حجامت . و دم زرگری و آهنگری .

**بادکن** (bād-kan) . ا. پ. گیشنگی و

بادی . و دویگی . <b>بادکوبه</b> (hād-kube) ا.خ.پ. شهری در کنار دریای آنگون در شبه جزیره آشررون دارای ۸۰۰۰۰ نفر جمعیت و از مصرفات دولت روس (پایتخت فدرال جمهوری آذربایجان) . و گویند این شهر را نوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود . و معادن نفت آنجا مشهور است .	۱.ع. و قنار تند و سریع . و گوشت پاره ای مابین بتل و پستان . و گوشت پستان . ج : یادل . <b>بادلجان</b> (bādeljān) ا.ب. بادنجان . <b>بادلیجه</b> (badalije) ا.پ. یکشم توپ . <b>بادم</b> (bādām) ا.پ. بادام . <b>بادماغ</b> (bā-damāq) ص.پ. پ. زیرک و بافراست . <b>بادمهره</b> (bād-mohre) ا.پ. پ. فاد زهر سمبار . <b>بادن</b> (bādan) ا.خ.پ. دمی در بخارا و بادنی منسوب بار . <b>بادن</b> (bāden) ص.ع. تاور . مذکر و مونث دروی یکسان است . ج : بدن (bodon) و بدن (boddan) . و تریه وسین . <b>بادنه</b> (bādenat) ص.ع. زن تاور . <b>بادنیج</b> (bādenij) ا.پ. نازگیل . <b>بادنجان</b> (bādenjān) ا.پ. گیاهی از طایفه سلاخه که بار آن ماکول است . و انب و پانگکا و پانگکا و کپهک نیز گویند . <b>بادنگ</b> (bādang) ا.پ. یک قسم لباس بلند و گشادی . <b>بادنگان</b> (bādenḡān) ا.پ. بادنجان و پانگان . <b>بادنما</b> (bād-namā) ا.پ. آتیکه در بلندی برای تینین جهت باد نصب کنند . <b>بادنوا</b> (bāde-navā) ا.پ. صوت . و خوانندگی . و گویندگی . <b>بادنوروز</b> (bāde-novruz) ا.پ. یاد بهار . واخ . لغتی از موسیقی . <b>بادوام</b> (hā-davām) ص.پ. پایدار و استوار و ثابت . <b>بادوان</b> (bād-vān) ا.پ. مر. بادبان . <b>بادوبان</b> (bādubān) ا.پ. پیش و پس گریبان جامه .
<b>بادگان</b> (bādgān) ص.پ. حافظ و نگاهدار . و ا. خازن و خزینه دار . و پیش و پس گریبان جامه . <b>بادگانه</b> (bādgāne) ا.پ. دریچه مشکب در اطاق که از درون بیرون را توان دید ولی از بیرون درون را نتوان دید . <b>بادگاه</b> (bād-gāh) ا.پ. مترج و کنار آب . <b>بادگر</b> (bād-gar) و <b>بادگر د</b> (bād-gerd) ا.پ. گرد باد . <b>بادگزار</b> (bād-gozār) ا.پ. روزنی نه روی بر باد بود . و بادگیر . و قصبه خوان . <b>بادگنجی</b> (hād-gonji) و <b>بادگنج</b> (hāil-gonj) ا.پ. قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد . <b>بادگند</b> (bāde-gond) ا.پ. فتق . <b>بادگیر</b> (bād-gir) و <b>بادگی</b> (dād-gi) ا.پ. عمارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانما سازند و رخنه ماهر طرف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد . و سلفه منادی دیواره دار و مشکب که بر بالای سماور و جز آن گذارند . <b>بادل</b> (baa'del) ع.ج. بادله . <b>بادل</b> (bā-del) ص.پ. شجاع و دلآور و صاحب دل . <b>بادل</b> (bā-del) ا.خ.پ. نام مبارزی هندی . <b>بآدله</b> (baadelat) و <b>بادله</b> (bādelat)	

**بادوید** (bādoheyd) ص.پ. یغایه و بی سود .

**بادودم** (bādoʿdam) ا.پ. محب و غرور و خودستایی . و خودستایی .

**بادون** (bāduna) ع.ج. بادی .

**بادویز** (hād-veyz) و **بادویزن** (bād-veyzan) ا.پ. پادزن و پادیزن .

**باده** (bāde) ا.پ. می و شراب . و جام شراب و کاسه و ساغر و پیاله . و **باده نون** : شراب نون . و **باده پیمودن** : فم : شراب بکسی دادن .

**باده پالا** (bāde pālā) ا.پ. مر . یاد پالا .

**باده پرست** (bāde-parast) ص.پ. بسیار می خواره .

**باده پیمان** (bāde-paymā) و **باده پیمان** (bāde-peymān) ا.پ. اندازه کتند باد و شراب . و ص. شرابخواه .

**باده پیمانی** (bāde-peymāni) ا.پ. یک قسم ناخوشی .

**باد هرات** (bāde-herāt) ا.پ. باد صبا .

**بادهرزه** (bāde-harze) ا.پ. فسویکه دزدان بر حساب کالامند ناخواب گران بروی مستولی گردد .

**باده گسار** (hāde-gosār) ص.پ. می کسار و شراب خواهر .

**بادهلج** (bād-helj) و **باد هلج** (bād-hanj) ا.پ. بادگیر خانه یعنی آن قسمتی از اطاق را که شکل مربع مستطیل چند گری از بام بالا بریزند و طرفی از ویرا که نسیم گیر است باز گذارند و آترا خانه خانه کتند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق خنک گردد .

**باده نوش** (bāde-nuc) ص.پ. میخواره .

**بادهوا** (bād havā) ا. پ. عهدییمان  
دروغ و نازاست. و هر چیز که وجود نداشته  
باشد.

**بادهوائی** (bād-havāi) ا. پ. بی  
نمری و بی حاصلی. ووبرائی و خرابی.

**بادی!** (bādi) ا. پ. کلمه نقل یعنی همیشه  
و دائم باشی.

**بادی** (bādi) ص. پ. مشروب به یاد. و  
برج **بادی**: حموزا و میزان و دلو.

**بادی** (bādi) ا. پ. - مأخوذ از تازی-  
آغاز واول. و **بادی نظر**: اول نظر و  
آغاز آن.

**بادی** (bāde') ا. ع. بدء و آغاز. و **بادی**  
**بدی** (bādeā-badyen)

(bādeā-badeen) و **بادی بدء**  
(bādeā-bad'en) مره بمعنی آغاز است.

**بادی** (bādi) ا. ع. بدء و آغاز و **بادی**  
**بدء** (bādiā-bad'en) و **بادی بدی**

(bādiā-badyen) و **بادی بدء** (bādiā-bad'aten) و **بادی**  
**بدا** و **بادی بد** و **بادی بدا** هر شش

نیز بمعنی آغاز است.

**بادی** (bādi) ص. ع. کیکه بسوی بادیه  
برآید و در آن اقامت نماید. ج: بدون و بدأ

و بدء. و ابتدا کننده در کار بق **البادی**  
**اظلم و بادی الرای**: ظاهر رای و یا اول

آن. و **بادی بدی**: اسم للدامیه و هما  
اسمان جنلا سما و احداً مثل مددیکرب.

**بادیات الجن** (bādiāt-jeñ) ا. ع.  
منزل و مأوی پریان.

**بادیار** (bād-yār) ا. پ. قورش شکاری.  
**بادیان** (bādiān) و **بادیانه** (bādiāne)

ا. پ. گیاه معطری از طایفه چتری که راز یانه  
نیز گویند. و **بادیان خطائی**: میوه درخت

فتکی است همیشه سبز و از طایفه مانیولیه

و از محصولات چین و ژاپن و از ادویه  
محرکه. و اهالی چین این ثمر را محترم می  
دارند و پس از صرف غذا می خورند و در  
مضرت بی می سوزانند.

**بادیاونند** (bād-yāvand) ص. پ. قوی  
و قوت. و ا. زور و قوت.

**بادیاوندی** (bād-yāvandi) ا. پ.  
قوت جسمانی رقره.

**بادیه** (bādiat) ا. ع. صحرا و **اهل**  
**البادیه** ا. ج. تازیان چادر نشین صحراگرد.

**بادیج** (bādij) ا. پ. لباسی مانند تیبان  
که از پارچه های ابران ترتیب داده و زنان در  
قدیم بپیکردند و اکنون شاعران و پیامبران  
برای می کنند.

**بادید** (bādid) ص. و م. ف. پ. آشکارا و  
هویدا و ظاهراً و بطور و ضوح.

**بادیدار** (bā-didār) ص. پ. خوش  
منظر و خوش آیند در دیدار.

**بادیر** (bādir) ا. پ. چویکه در میان  
دیوارها جهت استحکام نهند.

**بادیه** (bādie) ا. پ. ظرفهای سفالی  
شراب و کوزه های شراب. و ظرفهای مسین  
هرگز جهت غذا خوری.

**بادیه** (bādie) ا. پ. - مأخوذ از تازی-  
دشت بی آب و علف. و **بادیه تیه** ا. ج.  
صحرای تیه. و **بادیه غولدار**: این جهان.

**بادیه پیمای** (bādie-paymāy) ا. پ.  
مسافر. و اسب تندرو.

**بادیه نشین** (bādie-necin) ص. پ.  
مردم چادر نشین صحرا گرد.

**باز** (bāzz) ص. ع. **بازالهیة**: بدحال  
و بد صورت.

**بازارنگ** (bāzā-rang) ا. پ. لیمو.  
و می. و آبی.

**بازام** (bāzām) ا. پ. بادام.

**بازام** (bāzām) ا. ع. - مأخوذ از بادام  
پاریسی - نام ابوصالح مولای امهانی که سبخت  
و مضر بوده.

**بازامک** (bāzāmāk) ا. پ. قسمی ازید.

**بازآورد** (bāz-āvard) ا. پ. یکتم  
بشعاردار سفید که باد آورد نیز گویند.

**بازخ** (bāzex) ص. ع. گردن افزا زبلند  
ج: بواخ و بئخ (bozzax) بق شرف

**بازخ** و **جبال بوآخ**.

**بازدم** (bāzzam) ا. پ. چیز جزئی و  
و غیر قابل و بدون اهمیت.

**بازرنجیویة** (bāzranjbuyat) ا. ع.  
مر. بادرنجیویه.

**بازرو** (bāzaru) ا. پ. گیاهی از طایفه  
چتری و معطر که جعفری نیز گویند.

**بازروج** (bāzaruj) ا. ع. گیاهی مسطر  
و بادروج.

**بازغیش** (bāzqic) ا. ع. مر. بادغیش.

**بازقت** (bāzqat) ا. پ. نام درختی که  
چون باد بروی وزد بوی خوشی از آن برآید.

**بازق** (bāzq) (hāzq) ا. ع.  
- مأخوذ از باده فارس- شیره انگور تند و نیز

اندک طبع یافته. و **حاذق باذق**: از  
اتباع است.

**بازل** (bāzel) ص. ع. بذل کتنده و وجود  
کتنده.

**بازل** (bāzel) ص. پ. - مأخوذ از تازی-  
سختی و جوانمرد.

**بازنة** (bāzanat) ا. ع. خضوع و انقیاد  
و فروتنی. و اقرار بکاری. و معرفت بآنگار.

**بازنة** (ba'zanat) ص. ع. **بازن باذنة**  
فروتنی نمود. و **بازن به**: اقرار کرد. و  
شناخت و دانست آنرا.

**بازنجان** (bāzenjān) ا. ع. - مأخوذ از  
بازنجان فارسی و بمعنی آن.

**بار** (bār) ا.ب. بزرگی و رفت و شان و شوکت که بخندارند عالم جل شانه نسبت کنند . و عظمت و جلالت . و حمل و بسته و هر چه که برای حمل کردن فراهم کنند . و وزن و نقل . و روخت و سامان . و چنین زینت در شکم مادر . و میوه . و گل و شکوفه . و رنج و اندوه و غم . و تکلیف مالاطلاق . و بارگاه و درگاه . و مجلس و محفل و انجمن و مسکمه نضا . و سرایرده و پرده درخیمه . و درآمد و مدخل . و رخصت دخول . و موقع و فرصت . و استعطا و درخواست و عرضه . و دستور و پرواگی و اجازه . و اصل و ریشه و بیخ و بنیاد . و شاخ . و حصار و دیوار . و کنده و خندق . و انبار . و خطا و گناه و تقصیر . و کود و سرگین و زایل . و فساد و غش . و سه پایه و دیگدان . و برج و یا اوزن که از آن بوزه سازند . و قوت و خوراک هر چه باشد . و طبق پر از خوراک . و نام سازی . و دفعه و مرتبه . و اخ. نام شهری در نزدیکی طوس . و **بار پول** ا. : مسکه و درطلا و نقره مسکوک داخل کنند . و **بار دل** : اندوه دل و غم دل و اندیشه روزگار . و **بار زمین** : کود زمین و **بار عام** : انجمن عام . و سلام عام . و **بار و دیوار** : حصار و دیوار . **بار پر دل** **نهادن** ف م . : رنجاندن و آوردن . و **بار دادن** : اذن دادن . و رخصت دخول دادن . و کود دادن زمین . و **بار ساختن** : پشته ساختن . و **بار پذیرفتن** : دریافت کردن . و **بار کردن** : حمل کردن . و **بار سفر رفتن** : لشکر را صف صف کردن . و **بار سفر رفتن** دریافت کردن . و بار از کرده ستور پائین آوردن . و فل . **آبستن شدن** . و **بار شدن** : حمل شدن . و گران شدن چیزی بر کسی . و **بار نهادن** ف م . : ذاتیدن . و **بار یافتن**

فل . : رخصت دخول یافتن .  
**بار** (bār) ص. پ. بارنده و برزنده . و افتاتده و پاشنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **اشکبار** یعنی برزنده اشک . و **دربار** یعنی پاشنده در و مروارید . و **مشکبار** یعنی پراکنده کننده بوی مشک و **جو یبار** : جائیکه جو بهای بسیار در آن پراکنده شده . و از همین قبیل است **زنگبار** و **مالبار** و **هندو بار** .  
**بار** (bār) ص.ج. مهربان . و بسیار خیر و فرمان بردار پدر و مادر . ج : ابرار و برده . و **ابراهیم بن الفضل بن بار** راوی دروغگوئی بوده .  
**بآء** (be'ar) ع.ج. بئر (be'ar) .  
**باراب** (bārāb) ا.ب. زراعتی که از آب رودخانه و کاریز عمل آمده باشد .  
**باراب** (bārāb) ا.خ. پ. مره . قازاب .  
**بارات** (bārāt) ا.ب. سکه پول .  
**باراج** (bārāj) ا. پ . قابله و ماما و بازاغ .  
**بار آغوش** (bār-āque) ص . پ .  
**بزل** پر .  
**باران** (bārān) ا. پ. قطره های آبی که از ابر بروی زمین میریزد و سبب حصول آن تشریح آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب بخورد دارند موجب باران میشوند . و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این آب را نیز باصافی باید صاف کرد .  
**باران ریز** (bārān-riz) ا.ب. ناردان و تیزاب ؟  
**باران گریز** (bārān-geriz) ا.ب. ساباط جلری عمارت .

**باران گیر** (bārān-gir) ا.ب. ساباط جلری عمارت .  
**باران ناک** (bārān-nāk) ص. پ. بارانی و منسوب به باران .  
**بارانه** (bārāne) ا.ب. بادنجیبویه و تره جلری عمارت . و **بارانه کردن** فل . : بنظر و درمناظره افتادن . و لاف زدن . و فم . : در انداختن .  
**بارانی** (bārāni) ا. پ. کلامی که در باران سرگزارند . و هر پوششی که در باران پوشند . و ج.ا.خ. قبیله ای از ترکان .  
**بارانیدن** (bārānidan) ف.م. پ. سبب باریدن شدن .  
**بار آو** (bār-āvar) ص. پ. میوه آرد و میوه دار و مشمر .  
**باراه** (bārāh) ص. پ. آنکه در راه راست میرود .  
**باراهی** (bā-rāhi) ا.ب. حرکت در راه راست .  
**باراهی کند** (bārāhikand) ا. پ .  
**گیاهی** هندی .  
**بار باد** (bār-bād) ا.خ. پ. برگزین جزایر آتیل کوچک و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ نفر جمعیت و حاکم تعیین آن شهر بر بیچون است .  
**بار یار** (bār-bār) م.ف. پ. مکررأ و بسیار بار . و چندین بار . و ناله آنگان و فریادگان .  
**بار یار** (bār-bār) ا.خ. پ. نام پیغمبری .  
**باربد** (bārbad) (bārbad) ا.خ. پ. مطرب پرویز که در فریبت نوازی و موسیقی عدیل نداشته و سرود مسجع که سرود خسروانی نام نهاده از مختراط اوست و موطن ایر .  
**دانشمند جهرم فارس** است . م.ر. سلیمان .  
**باریر** (bār-bar) ا . شمال . و **فله** و

مزدور و ستورباری . و گمرامی .

**بار بردار** (bār-bardār) ا. پ. باربر .

**بار برداری** (bār-bardāri) ا. پ. .

مناج سفر . و لوازم سفر . و کرایه بار .

**بار بغه** (bār-boqe) ا. ج. پ. بنه رسامان

و اسباب سفر . و اسباب خرد رکوچک . و

مف . باملایت و آهنگ .

**بار بنگاه** (bār-bon-gāh) و بار بنه

(bār-bone) ا. پ. . جانیکه در آن باری

بریزند .

**بار بیگی** (bār-beygi) ا. پ. رئیس

تشریفات .

**بار تنگ** (bār-tang) ا. پ. تنم لسان

العمل - بلفت مردم طهران بارهنگ گویند .

**بارج** (bāraj) ا. پ. عب التلب که بلفت

مردم اصفهان و طهران تاجربری گویند . و

نام میوه ای .

**بارج** (bārej) ا. ج. بلاح ماهر و ناخدای

ماهر .

**بار جا** (bār-jā) ا. پ. بارگاه .

**بارجات** (bārjāt) ا. پ. خریداری

چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت

بازاری .

**بار جامه** (bār-jāme) ا. پ. جوالی که

دهان آن از پهل باشد و بر بالای چاروا

انداخته و هرچه خواهند در آن کنند .

**بار جای** (bār-jāy) ا. پ. بخش زمیندار

زمین معینی را یکی از کسان خود .

**بارجه** (bārejat) ا. ج. کشتی بزرگ جنگی

و مرد بسیار شر .

**بارچا** (bār-čā) ا. پ. دیوان عدالت

و مقر عدالت .

**بارح** (bāreh) ص. ج. **ریح بارح** :

باد تندگردانک ج : براح . **رظمی بارح** :

آهوتیکه از جانب دست راست صیاد بجانب

دست چپ وی رود .

**بارح** (bāreh) ا. ج. باذگرم تابستان .

ج : براح . و بروج یعنی شکاری که از

دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود

خند سناح . و عرب یارح تغال میکند و

بناح تغال نیکند لانه لایه کنک ان ترمیه

حتی تحرف . الثل . انما هو کبارح

**الاروی** : در حق کسی گویند که از ار

احسان بندت بوقوع آید زیرا اروی یعنی

بزرگمی بر قله جبال سکونت دارد رکی آنرا

نیند مگر گاهی در سالهای دراز . و **بنت**

**بارح** : بلا و سختی بات بارح ج . و

**بارح هروی** ا. ج. : نام محلی .

**بارحه** (bārehat) ا. ج. آخرین جزء از

روز و یاشب گذشته . و **البارحه** : روز

گذشته . و **البارحه الاولی** : روز نزدیک

بروز گذشته . و تقول العرب بند الزوال :

**فعلنا البارحه کذا** . و قبل الزوال :

**فعلنا لليلة کذا** .

**بارخانه** (bār-xāne) ا. پ. خیمه

و چادر و هر چیز مانند آن که در زیر ری

اسباب و سامان سفر را از باران حفظ

کنند . و جوال و خورجین . و عرق گیر و

پالان ستور باری که در روی آن بار قرار

میدهند . و اسباب رسامان بخصوص اسباب

ر سامانی که برای پادشاهان و امیران دستفر

حمل میکنند . و مال التجاره که از جانی

بجائی برند .

**بار خدا** (bār-xodā) ا. پ. آید و

خدای عالیان جل جلاله . و پادشاه بزرگ .

و ارلوالامر . و صاحب و مولا و خدایتند

و شعرا ممدوح خود را بار خدا خوانند .

و **بار خدا یا !** : ای خدای بزرگ .

**بارخیمه** (bār-xeyme) ا. پ. جمع

کننده مالیات و گمرک .

**بارد** (bāred) ص . ج . ششمی بران .

ج : بوارد . و **ماء بارد** : آب سرد و

خنک . و **رعیش بارد** : زندگانی گوارا . و

**مغمم بارد** : غنیمت بی رنج . و **لی علیه**

**الف بارد** ای ثابت . و كذلك **سهوم**

بارد ای ثابت لایزول .

**بارد** (bāred) ص . پ . پ . مأخوذ از

نازی - سرد رخنک . و بی مزه . و **عیش**

**بارد** : زندگانی گوارا و پسندیده . و **بارد**

**المزاج** : سرد طبیعت .

**بارداد** (bār-dād) ا. پ. بررانگی و

رخصت . و دربان و پیشخدمت .

**باردار** (bār-dār) ص. پ. میوه دار و

شتر . و آبتن و رحامه .

**باردان** (bār-dān) ا. پ. خرجین و

جامدان بزرگ . و آوند مانند سیب . و

قراپه و شیشه و صراحی شراب . و سبب میوه .

و چیزی که مسافر رخت و کالای خود را در آن

میگذارد . و عمودی که مسافر بر روی آن سایان

خود را میگزیرند جهت محافظت از باران .

و رخت و اسباب خانه .

**بارده** (bāredat) ص. ج. سرد رخنک

و مؤنث بارد .

**بارده** (bāredat) ا. ج . از اجلام

زنان است .

**باردست** (bār-dast) ا. پ. آبنوس .

**باردل** (bāre-del) ا. پ. غم و اندوه

و اندیشه روزگار .

**باردو** (bār-du) ا. پ. جویکه دوزیر

درخت میوه دار برپا دارند تا بر آن تکیه کرده

و نشکنند .

**بارده** (bārede) ص. پ. - مأخوذ از

نازی - سرد و خنک .

**باردیج** (bārdij) ا. پ. چوب درازی

کدر سر آن پارچه مرطوبن پیچیده اندر خبازها

با آن نوز نوانی را پاك کرده ویا سرد می کنند .

**باررنگ** (bār-rang) ا.پ. دست پیچ اطفالی که در گهواره می خواباند . و بند قنداق . و طباب . و کمر بند . و نوار . و بار پیچ . و تنگ حیوانات باری .

**بارروج** (bārroj) ا.خ. پ. شهری در هند .

**بارز** (bārez) ص.ع. برآینده بسوی ضنا . و ظاهر . و آشکارا و نمایان و هویدا .

**بارز** (bārez) ا.ع. آخرین رفته از جهاد رفته ورق کاغذ . م. ر. رفته . و ا.خ. نام آسی . و نام شهری .

**بارز** (bārez) ص.پ. - مأخوذ از تازی - نمایان و هویدا . و ا. باصطلاح حساب جمع کل .

**بارزد** (bāzad) ا. پ. ص. صنی که پیرزد نیز گویند و حسن لبه .

**بارزمان** (bār-zamān) ا.پ. جفای روزگار و سختی روزگار .

**بارسا** (bār-sā) ا.پ. کاری که از زوری شتاب کرده شود . و شروع درکار .

**بارسات** (bār-sāt) ا.پ. - مأخوذ از هندی - فصل باران هندوستان .

**بارسطالارون** (bārstalārūn) و **بارسطاریون** (bārstārīūn) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - یکتم غلای که مقرر کرده بگاو دهند و گاو را فربه کند و بتازی رعای العمام نامند و کبوتر آنرا بسیار دوست دارد . و سنبل الطیب .

**بارسنج** (bār-sanj) و **بارسنجن** (bār-sanjan) ا.پ. هر چیزی که بدان بار را می سنجند و هر چیزی که در پله ترازد گذارند تا تعادل حاصل گردد . **بارس نیل** (bārs-īl) ا.پ. - مأخوذ

از ترکی - سال پلنگ . م. ر. سیفان نیل .

**بارش** (bāreç) م.ح. پ. باریدن . و ا. باران .

**بارشک** (bā-rack) ص.پ. رشتن و حدود .

**بارشکنی** (bār-cekani) ا.پ. آذوقه ای که مختصراً از خارج وارد میشود .

**بارض** (bārez) ا.ح. اول روئیدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است .

**بارع** (bāre) ص.ع. نیکوی امر بارع . و نیز کسی که در فضل تمام باشد و در دانش از سایر درگشته باشد .

**بارعة** (bāreat) ص.ع. - مؤنث بارع زیرا که در فضل تمام باشد و در دانش از سایر درگشته باشد .

**بارفوروش** (bār-foruc) ا.خ. پ. شهری از مازندران در کنار دریای اکموده .

**بارق** (bāreq) ا.ع. ابر یا برق . و ا.خ. موضعی بگونه و لقب **سعدین عدی** که پدر قبیله است از یمن . و **ذو بارق همدانی** : لقب جموعه بن مالک .

**بارق** (bāreq) ص.ع. **صحاب بارق** : ابر یا برق و درخش .

**بارقة** (bāreqat) ج ا.ع. شمشیرها **الحديث : الجنة تحت البارقة** .

**بارقة** (bāreqat) ص.ع. **السحابة بارقة** : این ابر بارق و درخشنده است .

**بارك** (bārek) ص.پ. باریک و دقیق . **بارك** (bārek) ا.پ. برده ای که اساطه میکند چنین را .

**بارك** (bārek) ا.ع. يك شتر . ج. برك و بروك .

**بارك الله !** (bārakallāh) پ. **كلمة تحسین** مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تو را خدای . و آفرین و مرجعاً .

**بارکش** (bār-kac) ا.پ. بحال و باربردار . و مزدور . و طباب گنده و سبتر . و اراده چهار چرخه ای که در آفت بارپخته باسب و یا شتر دیگر بندند و حمل کنند .

**بارکش** (bār-kac) ص.پ. مأموزده و غم خواری . و مظلوم .

**بارکشی** (bār-kaci) ا.پ. حمل و نقل بار .

**بارکی** (bāraki) و (bāreki) ا.پ. اسب قوی بارکش و بارگی .

**بارکی** (bāraki) و (bāreki) م.ف. پ. همگی و جمیعاً . و **يك بارکی** : يك مرتبه و ناگاه .

**بارگان** (bārgān) ا.پ. خندق . و مرادب .

**بارگاو** (bārgāv) ا.پ. اقرار . و قول و عهد و پیمان .

**بارگاه** (bār-gāh) ا.پ. خیمه پادشاهان و جای رخصت و اجازت . و قصر و دیوار پادشاهی . و دیوانخانه . و سرانی که در آنجا حیوانات باری را بار میکنند و یا باربری دارند . و رحم و زهدان .

**بارگرفتن** (bār-gerellan) ف.ل. پ. آیین شدن و حامله شدن .

**بارگه** (bār-gah) ا.پ. بارگاه .

**بارگی** (bāragi) ا.پ. اسب . و اسب پلانی و بارکش . و اسب قوی و نیکو . و قدرت و توانائی . و روسی و تمگی .

**بارگیر** (bār-gir) ا.پ. بردارنده بار . و شترباری . و شتر . و آنکه بار را بر روی کسی یا شتر می نهد . و آنکه بار را بر روی وی می نهد و یا گناه و تقصیری بر وی وارد می آورند . و مقصر و گناهکار . و اسب سیاهی که عاریت بکسی دهند . و ماده ازهر حیوانی و آیین و حامله . و هودج و پالکی . و

ماریت دهنده .

**بارگیری** (bār-giri) ۱. پ. الزام و اثبات گناه . و گرفتن بار خواه برای حمل بروی ستور و یا حمل در کشتی .

**بارگین** (bār-gin) ۱. پ. آگیر و تالاب . و آبریز . و آب متغین . و آب را که متغین .

**بارمان** (bār-mān) ۱. پ. یکی از پهلوانان توران .

**بارمبوی** (bārambuy) **دیارنبوی** (bāranbuy) ۱. پ. قسمی از زیمان .

**بارنامهج** (bār-nāmej) ۱. ع. مأخوذ از بارنامه فارسی . کتاب حساب و دفتر .

**بارنامه** (bār-nāme) ۱. پ. اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و منت بر کسی .

و پروانه و اجازه . و رخصت بدخول دیوار پادشاهان . و نازش و تکبر و مباحات و خود بینی و تفاخر . و غرور و لاف زنی . و مدح

و ثنا و ستایش . و سرافرازی و جلالت . و رسم و قاعده و قانون و دستور و ترتیب .

و فرمان و حکم و امر . و انگدگی و انداختگی و برتاب . و شناعت و توسط . و صلح و آشتی . و عاقبت . و ساز و سازمان جنگ .

**بارنامه کردن** (bār-nāne-kardan) ۱. پ. زود در مناظره و هلاکت یافتن .

**بارناب** (bār-nab) ۱. پ. تخم انیسون .

**بارنج** (bāranj) ۱. پ. نارنجیل .

**بارندگی** (bārandegi) ۱. پ. هنگام باران . و بیاریدن و بارش .

**بارنده** (bārande) ۱. پ. انا . از بارش .

**بارنگ** (bārang) ۱. پ. بند قنداغ و بارونک .

**بارنگبوی** (bā-rang-buy) ۱. مر. با درنجوبی .

**بارنگبویه** (bā-rang-buye) ۱. پ.

بادرنجوبی . و جعفری .

**بارنگو** (bārangū) ۱. پ. بالنگو .

**بارو** (bāru) ۱. پ. حصار دور قلعه . و باره و شهر پناه . و برج . و کنگره دیوار

**بارو** (bāru) ۱. پ. مأخوذ از هندی . ریگ .

**باروبند** (bāro-band) ۱. پ. منسوب و متعلق به رجیزی .

**باروت** (bārut) ۱. پ. گرسی که از زغال و گوگرد و شوره سازند و در اسلحه آتشین

بکار برند و گندک و یسو نیز گویند . و هر گردیکه در اسلحه آتشین بکار برده میشود خواه

از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بن دودباروت

سفید . و اختراع باروت را به کمای اسلام دانشمندان چین در یک قرن قبل از تولد مسیح

اختراع نموده اند . و اول ظایفه‌ای که آنرا در جنگ بکار بردند در سال ۷۱۷ هجری انگلیسا

بودند و طریق ساختن آن تا یک مدتی مخفی بود و جز انگلیسا کسی نمیدانست و تجار آنرا

از انگلستان خریده بسایر جاها حمل میکردند و زیادتز از دو کیلوگرم یکی نمیفرودختند .

باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲۵ جزء گوگرد و همان

مقدار زغال .

**باروت خانه** (bārut-xāne) ۱. پ. جانی که در آنجا باروت می سازند .

**باروت کوب** (bārut-kub) ۱. پ. کیکه باروت میسازد .

**باروجه** (bāru-çe) ۱. پ. گل کش و آوندی که در آن گل می کنند .

**باروح** (bā-ravh) ۱. پ. با صفا و خوش آئیند .

**بارود** (bārud) ۱. پ. شوره . و باروت .

**بارور** (bār-var) ۱. ص. پ. شمر و با ثمر .

**باروزنه** (bā-rovzane) ۱. ع. پ. نوائی از موسیقی .

**باروزه** (bāruze) ۱. پ. خوردک و قوت هر روزه . و ما یحتاج و لوازم زندگانی

هر روزه مانند جامه و زیر جامه . و جامه کهنه را نیز گویند .

**باروق** (bāruq) ۱. پ. مأخوذ از یونانی . سفید آب قلی .

**باروک** (bāruk) ۱. ص. ع. مرد بد دل . ۱. ناخوشی سکاچه و کابوس .

**باروم** (bārum) ۱. پ. گذرگاه و معبر .

**بارومتر** (bārometr) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه . آلتی است که در معرفت فشار هوا

و بالملازمه در معرفت تغییر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هجری تریچلی

شاکر در کلبه اختراع نمود و در اندازه تعیین کردن فشار هوا بکار برده باندازه ای که ستون

زیقی را در آتموسفر بالا برند منضط میگرد یعنی تعادل میکند مرطیقات کمتر مرتفع و

بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد . و این آلت

تا یک درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آنرا زیرا هوای خشک سبک تر است از هوای

مرطوب و وقتی نباید باران یا درجیره صمود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید

و نوعاً بارومتر در دو قسم است: بارومتر جیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه و استعمال قسم اخیر

این ایام معادولتر است .

**باره** (bāre) ۱. پ. دیوار و حصار قلعه و شهر پناه . و خدا . و حضور خدا . و زلف

و کیسو . و دوست و صاحب و مؤانس . و منوال و طرز و روش و دستور و قاعده و قانون و رسم . و عادت . و کرت و تزیین



مرتبه . و هر آنچه تقسیم کند و جدا سازد دو چیز را . و باره و رشوه ای که بقاضی دهند . و جزا و پاداش . و در انتهای منحنی شامین ترازو که پله ها بدان آورخته شده اند . و اسب . و نیش . و بوزه و مشروب مسکری که از جو سازند . و شان . و تکریم و تنظیم و توفیر . و دوی و پیکر و چهره . و ابرو . و اجازة و پروانه و رخت . و حال و حالت و چگونگی . و ساز و سلاح . و اج . گله و رمه . و صن . زشت و بدشکل . و آرمند و حرص . و خوب و نیک . و جمیل و رعنا . و راست . و **بارۀ نهم** : ننگ نهم و ننگ الاغ نك .

**باره** (bāre) ص . پ . دوست . یاو . و غلام **باره** و زن **باره** یعنی چه دوست و زن دوست . و یا ا . و ن وجه .

**باره** (bā-rah) ص . پ . با واہ و آنک در راه واست می رود . و دارای واہ واست .

**بارها** (bār-bā) پ . ج . بار . و در موقع مین فعل بیشتر استعمال میشود مانند **بارها بشما گفتم** یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم .

**بارهانگ** (bārhang) ا . پ . بلند مردم طهران بارتک و لسان الحمل .

**بارهی** (bā-rahi) ا . پ . بارمی . و چگونگی حالت راه واست .

**بارهی** (bārhi) ا . پ . جدوار .

**باری** (bāri) ا . خ . پ . مأخوذ از نازی یکی از نامهای خداوند عالیان جل شانہ مانند حضرت **باری تعالی** نظمت قدومه تورا توفیق دمد .

**باری** (bāri) ا . خ . پ . تصبه ای در هندوستان و ا . دیوار قلعه . و حصار شهر .

**باری** (bāri) ص . پ . سنگین و گران . و بار شده . و منسوب و مشتق ب بار .

**باری** (bāri) م . ف . پ . مرتبه و دغه . و یک دغه و یک مرتبه . و گاهی و وقتی . و ناچار و لاجرم . و اگر . و بهر جهت . و بالاخره . و بهر حال . و **یک باری** : یک وقتی و یک هنگامی .

**باری** (bāri) ا . ع . تراشده و تیز تراش . و **اعطیت القوس باریها** : داده ای که آنرا بکسی که میداند طریق استعمال آنرا ، در وقتی گویند که کار را باهلت رجوع کرده باشند . و بوریا . و ا . خ . دمی نینداند . و **این باری** : شاعری .

**باری** (bāri) ا . ع . حصیر بافته و بوریا . و طریق و راه .

**باری** (bāre) ص . ع . به شدة ازیماری الحديث اصبح بحمد الله **باریاء** ج : برآ . و آفریننده و کلمه باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است .

**باریا** (bā-riā) ص . پ . مردم صاحب ویا . و ا . یعنی ای باری یعنی خدایا .

**باریاء** (bāryā) ا . ع . بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

**باریاب** (bār-yāb) ص . پ . کجیکه باریافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد .

**باریایی** (bār-yābi) ا . پ . اذن دخول و **باریایی حاصل کردن** فعل . : اذن دخول حاصل کردن .

**باریار** (bār-yār) ا . پ . گل . و میره و خوار بار . و ستور بارکش . و باو . و ستور و کوچه بچ بست .

**باریافته** (bār-yāfte) ص . پ . قبول شده . و اذن داده شده . و نوکر و محافظ حرم خانه .

**باریة** (bāriyat) ا . ع . بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

**باریت** (bārit) ا . پ . مأخوذ از فرانسه . باصطلاح کیمیا اکسید بارיום که بریت نیز مینامیم . م . م . بارיום .

**باریدار** (bāridār) ص . پ . بار یافته .

**باریدگی** (bāridegi) ا . پ . باران . و دیدگی و شکاف .

**باریدن** (bāridan) م . ف . پ . آنچه از ابر و آسمان فرو بیزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن . و اشک باریدن فعل . : ریختن اشک زیاد از چشم .

**باریز** (bāriz) ا . پ . پائیز و فصل پائیز .

**باریقون** (bāriqun) ا . پ . مأخوذ از یونانی . شوکران .

**باریک** (bārik) ص . پ . دقیق . و هر چیزی دراز و گرد و کم قطر مقابل کلفت و نافذ . و خرد و کوچک . و نازک و تنک و رقیق . و لاغر . و ناهویدا و غیر آشکار .

**باریک آواز** (bārik-āwāz) ص . پ . برحرف و یاوه گوی .

**باریک بین** (bārik-bin) ص . پ . باهوش و ذریک .

**باریک بینی** (bārik-bini) ا . پ . ذریک و تیز هوشی .

**باریک خیال** (bārik-xyāl) ص . پ . شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد .

**باریک دم** (bārik-dom) ص . پ . دارای دنب باروک و نازک .

**باریک رای** (bārik-rāy) ص . پ . دارای قوه مدبرکة نافذ و دقیق .

**باریک ریسی** (bārik-ris) ص . پ . دقیق و ذریک . و اندیشه نالک . و دارای حسرت .

**باریک میان** (bārik-miān) ص . پ . کمر باریک .

**باریکی** (bāriki) ا . پ . دقت و نازکی .

**بارین** (bārin) ا. ب. نام شهری از شام در نزدیکی حماه .

**باریوم** (bārium) ا. ب. مآخوذ از فرانسه . فازی سفید نقره ای و کمی قابل انطراق که ب آزا تجزیه کرده و هیدروژن آن متصادد شده و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید . و داود نام کیمیاگر انگلیسی این جسم را کشف نمود .

**باز** (Bāz) ا. ب. بازگشت و تکرار و عاودت و اعاده . و فرود و نشیب . و عکس و قلب . و دوش و بازو . و جزر . بالاتین بازو و شبر و وجب . و دست . و گشادگی مابین دو دست چون آفتاب را بطور افقی از هم بگشایند . و بند انگشت . و دسته . و بسته . و آغوش و پسندیده و تمیز . و تفرقه و جدائی . و فصل . و گداز و پایاب . و شراب و می . و باج و خراج .

**باز** (bāz) م. ب. پ. بار دیگر و واپس و دیگر بار و از نو و از سر نو . و از آنوقت و پس از آن . و نیز . و سوی و جانب و طرف . و چون این کلمه را بر سر فعل در آورند معنی تکرار صدور بیان میدهد و یا در معنای آن تغییر وارد میکند . مانند **باز آرزیدن** : کارمان کردن . و غضاطر نوازی کردن . و **باز استادن** : عقب ماندن و توقف کردن . و دست کشیدن و ترک کردن . و باز داشته شدن و منع کرده شدن . و بر طرف کردن و **باز افتادن** : واپس افتادن . و تکیس کردن و برگشتن . و **باز آمدن** : برگشتن . و رجعت کردن . و توقف کردن . و پشیمان شدن . و **باز آوردن** : واپس آوردن . و **باز آوردن** : واپس دادن . و **باز آورده کردن** : معذرت خواستن . و غدر قبول کردن از کسی و **باز بردن** : واپس بردن . و هموار و پهن کردن . و **باز بستن** : دوباره بستن . و جبریه

کردن استخوان شکسته را . و **باز بگو** : کلمه امر یعنی مکرر کن و دوباره بگو . و **باز پس رفتن** : گامها را در عقب گذاشتن . و دوباره برگشتن . و **باز خمیدن** : سر زدن کردن طعنه زدن . و **باز خواندن** : مباشرت کردن . و نهمت زدن بطور آشکارا . و **باز خوردن** : دوباره خوردن . و بلعیدن . و **باز دادن** : واپس دادن . و **پشت بچیزی باز دادن** : پشت کردن بهر چیزی . و **بازداشتن** : دو باره داشتن . و نگاهداشتن و ضبط کردن . و منع کردن . و پنهان کردن . و محروم کردن . و درنگی کردن و تأخیر انداختن . و **باز راندن** : دور کردن و دفع کردن . و یاد کردن و بخاطر آوردن . و بیان کردن . و **باز زدن** : فرار کردن و گریختن . و برگشتن . و عاصی شدن و ضعیفان کردن . و **باز ظلمیدن** : عوض خواستن . و **باز کردن** : گشادن و گشودن و کشف کردن . و **طلمه** قلمه کردن . و واکردن و حل کردن . و ویران کردن . و پوست کندن . و میوه چیدن . و از شیر گرفتن کودک . و پهن کردن چوچه خمیر . و **باز گشادن** : گشودن و مفتوح کردن . و **باز گردان شدن** : واپس افتادن . و دورنج افتادن از کسی بیماری . و **باز گردانیدن** : رجعت دادن . و سبب رجعت کردن شدن . و اعاده دادن . و اصلاح کردن . و باز فرستادن . و ادا کردن . و واپس دادن . و **باز گفتن** : دوباره گفتن و فرات کردن . و بیان کردن . و **باز ماندن** : واپس ماندن و عقب ماندن . و اقامت کردن . و دریز بستن . و توقف کردن . و ترک کردن . و موقوف کردن دست برداشتن . و جدا شدن . و باقی ماندن . و **باز نمودن** : دوباره نمودن . و بیان کردن . و آشکار کردن و عرضه نمودن . و **باز یافتن** : در باره

یافتن . و دریافت کردن .

**باز** (bāz) م. ب. پ. گشاده و واکرده . و ناپوشیده و برهنه و عریان . و **آسمان باز** : آسمان صاف و ناپوشیده از ابر . و چون مشتق از بازیدن باشد یعنی بازنده و در این صورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حقه باز** و **شطرنج باز** و **قمار باز** . و **جهان باز** : کبک . با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات می اندازد .

**باز** (bāz) ا. ب. پ. مآخوذ از تازی . نوعی از مرغ شکاری که با آن شکار میکنند . و **باز خوشن** : قسمی از باز که پشت آن سیاه رنگ و چشمهای وی سرخ است . و **باز سپهر** . آفتاب . و روز . و **باز سپید پر** نیز آفتاب . و روز .

**بَاز** (ba'z) ا. ع. بازی که مرغ شکاری باشد . ج : ابژ (ab'oz) و بژوز (bo'uz) و بزآن (be'zān) .

**باز** (bāze) ع . م . مبنی علی الکر . مر . خاز باز .

**بازا** (bāzār) ا. ب. پ. و زنه ای که معادل است با تود استیر و هر استیری چهار مثال است .

**بازا** (bāzār) کلمن. ب. امرینی بازی . و واپس یار . و دوباره یار .

**بازا** (bāzār) ب. کلمه امرینی بازیار . و واپس یار . و دوباره یار .

**بازار** (bāzār) ا. ب. جاتی که محل خرید و فروش کالا و متاع و هر جنسی باشد خواه مسقف بود و یا نبود . و روز خرید و فروش . و رواج و رونق . و عرضه . و **بازار جدال و قتال** : روز جنگ و یکار . و **بازار خاک** : قالب آبی . و عظمت و تکبر . و رونق امور دنیا و آخرت . و **بازار زد و خورد** : روز ستیزه و مناظره

باز بیج (bâz-piç) ۱. پ. مهرهای چند که بریسمان کشند و از بالای گهوارة کردک آویزند تا بدان بزی کند. و چادر چوبیکه پارچه ای بران وصل کرده و مانند گهوارة کردک را در آن گذارند. و ریسمانی که در روز جشن از جامی آویزند و در آن نشسته آیند و روند کنند.	ینه ای که درویشان برجامه و خرغه دوزند. و مداخل مانندای که بعضی از سپاهیان بر پشت گریبان جامه ینه دار دوزند چنانکه سر مداخل در میان دو شانه افتد.	و جنگ. و بازار عجل: روز جنگ و بیگار. و بازار آراستن: فل. آرایش دادن بازار و نهادن متاع و کالا جهت فروش. و بازار بر چیدن: بستن بازار و ترک خرید و فروش کردن. و بازار کشیدن: هرزه گویی کردن. و لاف زدن. و بازار نهادن: آرایش بازار کردن. و چیدن متاع برای فروش.
باز جای (bâz-jây) م.ف.پ. واپس. و از پس و من بعد.	باز آورد (bâz-âvard) ۱. پ. پیشکش و هدیه ای که کوچک به بزرگ میدهد.	بازارچه (bâzâr-çe) ۱. پ. بازار کوچک.
باز جای (bâz-jây) ۱. پ. بانی مانده. و جای مراجعت و بازگشت.	باز آیتادگی (bâz-istâdegi) ۱. پ. پس ایستادگی.	بازار خلقی (bâzâr-xalqi) ۱. پ. مأخوذ از ترکی مردم بازاری.
باز حمت (bâ-zahmat) ص. پ. دارای رنج و آزار.	باز آیتدگی (bâz-âyandegi) ۱. پ. مراجعت و برگشتگی.	بازار زده (bâzâr-zade) ص. پ. متاعی که لایق فروختن باشد.
بازخ (bâzax) ۱. پ. صدا و صوت.	باز بار (bâz-bâr) و بازبام (bâz-bâm) و بازبان (bâz bân) ۱. پ. قوشچی و کیکه بازنگاه میدارد.	بازار زرگان (bâzâr-zarġan) ۱. پ. بازرگان و سوداگر و تاجر.
بازخواست (bâz xâst) ۱. پ. قیامت و روز رستخیز.	باز بر (bâz bar) ۱. پ. سگ پا زهر و تریاق.	بازار ساه (bâzâr-sâh) ۱. پ. محل بازار. و هنگام بازار.
باز خریدن (bâz-xaridan) م.ف.پ. اسیری را خریدن و آزاد کردن.	باز بزه (bâz-baze) ۱. پ. زن عشق و مرد عاشق.	بازار سرد (bâzâr-sard) ص. پ. برم بن تمکین و لا ابالی.
باز خמיד (bâz-xamid) ۱. پ. قیامت. و سرزنش و ملامت.	باز پرس (bâz-pors) ۱. پ. پرسش مکرر و سؤال مکرر. و یادداشت. و تفحص. و ملاحظه مکرر. و امتحان.	بازار ه (bâzâr-e) ۱. پ. آنکه در بازار خرید و فروش میکند و سوداگر.
بازخواست (bâz-xâst) ۱. پ. جواب و پاسخ. و سؤال و پرسش. و مؤاخفه. و پس بینی و پژوهش و تفحص. و روز رستخیز.	باز پره (bâz-pare) ۱. پ. پروانه و شب پره.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
باز خیز (bâz-xiz) ۱. پ. قیامت و روز عدالت.	باز پس (bâz-pas) م.ف.پ. واپس. و پس از این و از پس و من بعد. و باز پس رفتن فم. و عقب رفتن. و باز پس نگر رفتن فم. و عقب نگاه کردن.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
بازد (bâzod) ۱. پ. آنجایی از بازو که دارای گوشت است.	باز پس (bâz-pas) ۱. پ. پس مانده از هر چیزی. و پس ایستادگی.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
بازدار (bâz-dâr) ۱. پ. بازبان و قوشچی و صیاد. و برزیکر و زارع و ملاح. و بازدار و بازگیر. و ص. باز دارنده.	باز پسان (bâz-pasân) ۱. پ. مکانه و اجتماع مردمان پست. و ج باز پس.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
بازدارش (bâz-dâreç) ۱. پ. بازداري و امساک و ممانعت.	باز پسین (bâz-pasîn) ص. پ. آخرین.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
بازداری (bâz-dâri) ۱. پ. نگاهداری باز.		بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و سوداگر. و بازاری کردن فم. و بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.

**باز داشت** (bâz-dâct) ۱. پ. منع و ممانعت و ترمض . و در میان و فاصله . و قسمت . و حبس و گرفتاری . و مدت . و محبس و زندان . و ص . باز دارنده . و **باز داشت کردن** فم . : ممانعت کردن . **باز دید** (bâz-did) ۱. پ. دیدار دوباره . و **باز دید کردن** : دیدار دوباره بجای آوردن . و پس از دیدن کردن کسی برای دیدار دوباره بمنزل وی رفتن . و ادای حقیقیدار کسی را کردن . **باز رگمان** (bâz-rgân) ۱. پ. تاجر و سوداگر . **باز رگمانی** (bâz-rgâni) ۱. پ. تجارت و سوداگری . و **باز رگمانی کردن** فل . : تجارت نمودن و خرید و فروش کردن متاع و کالا . **باز رنجویه** (bâz-ranjuyê) ۱. پ. مر . باد رنجویه . **باز رنگ** (bâz-rang) ۱. پ. قنداق کوزه . و کمر بند . و تنگ و ریسمانی که بدان بار و بالان را محکم می بندند . **باز رو** (bâz-ru) و **باز روون** (bâz-run) ۱. پ. لباس هرروزه . **باز شدگی** (bâz-codegi) ۱. پ. بر کتگی . و فراو . و پشت دواگی . **باز شده** (bâz-code) ص. پ. برگشته . و گریخته . **بازغ** (bâzeq) و **بازغة** (bâzeqat) ص. ع. روشن و تابان . **بازک** (bâzak) و **بازکی** (bâzaki) ۱. پ. قسمی از بازکاری . **بازکشا** (bâz-kocâ) ۱. پ. امتیاز . **بازرگمان** (bâz-rgân) ۱. پ. سوداگر . **بازرگانه** (bâz-rgâli) ۱. پ. آجانبیکه

رو دخانه عریض میگردد .

**بازگزار** (bâz-gozâr) ۱. پ. برگشت و ص . شایسته و مناسب و لایق .

**بازگذاشتن** (bâz gozâctan) فم . پ. تفویض کردن . و سپردن . و گفاده گذاشتن .

**بازگرد** (bâz-gard) ۱. پ. مراجعت .

**بازگردان** (bâz-gardân) ص. پ . رجعت دهنده .

**بازگردیدگی** (bâz-gardidegi) ۱. پ. مراجعت . و تکس مرض .

**بازگشار** (bâz-goch) ۱. پ. قوه ممیزه انسانی .

**بازگشت** (bâz-gact) ۱. پ. رجعت .

**بازگشتن** (bâz-gactan) فل. پ. برگشتن . و توبه کردن . و پشیمان شدن . و منصرف گشتن . و ترک کردن .

**بازگشته** (bâz-gacte) ص. پ. برگشته و مراجعت کرده .

**بازگو** (bâz-gu) ۱. پ. تکرار و اعاده چیزی که گفته شده باشد .

**بازگون** (bâz-gun) ص و م ف. پ. سرگون و واژگونه و وارونه و برگشته و زیر و منکوس و عکس و برعکس .

**بازگونگی** (bâz-gunegi) ۱. پ . مخالفت و عدم موافقت .

**بازگونه** (bâz-gune) ص. پ. منکوس و مقلوب و مایل بحت . و منحوس .

**بازگیر** (bâz-gir) ۱. پ. بازبان . و درخ و دانای بلم و قابع تاریخیه . و باج گیر . و سرزنش و ملامت .

**بازل** (bâzel) ۱. ع. دندان نیش شترج : بوزل . و مرد تجربه کار .

**بازل** (bâzel) ص. ع. شتریکه دندان نیش برآورده باشد . بستری فیه الذکر المونث -

بق جل **بازل** و **ناقة بازل** : این دو سال نهم باشد و پس بدنه سن یسمی و بغال بعد ذلك **بازل عام** و **بازل عامین** . ج : بز (bozal) و بز (boz) و بوزل (bozol) و بوزل .

**بازله** (ba'zalat) ۱. ع . رفتار شتاب . و نزاع و مبارزه باهم . و پوست دوخت .

**بازله** (bâzelat) ۱. ع . ذمیکه پوست را شکافت و خوناز آن روان باشد . و رفتار سریع و ماعنده **بازله** : نیست نزد او چیزی از مال . و لا ترک الله عنده **بازله** ای شیئا . و كذلك لم يعطهم **بازله** . ای شیئا . و ما بقیت عندهم **بازله** ای واحدة .

**بازمان** (bâz-mân) ۱. پ. توقف و درنگ .

**بازمان!** (bâz-mân) پ. کلمه فعل یعنی بمان و توقف کن .

**بازماندگمان** (bâz-mândegân) پ. ج باز مانده .

**بازماندگی** (bâz-mândegi) ۱. پ. عقب ماندگی . و حبس شدگی و گرفتاری .

**بازمانده** (bâz-mânde) ص. پ. عقب مانده . و افس مانده . و ناقابل .

**بازمانده** (bâz-mânde) ۱. پ. وارث و باقی مانده پس از مرگ کسی . ج : بازماندگان .

**بازمانیدن** (bâz-mânidan) فل. پ. باقی ماندن . و حاضر شدن .

**بازن** (bâ-zan) ۱. پ. قرساق و کبیکه دواوی زن فاحشه بود .

**بازنامه** (bâz-nâm) ۱. پ. نجات و درمانی و نحو نامه .

**بازنانه کردن** (bâznâne-kordan) فم. پ. انداختن و پرت کردن . و شفاعت کردن و توسط نمودن . و قبل . خود را بخاطر و موالکه انداختن . و لاف زدن . و آشتی و صلح کردن .

**باز نَج** (bāzenj) و (bāznej) . ا. ب .  
 باد پیچر جناب . درویش گواره و پارچه ای که  
 در وقت خوابیدن بر روی گواره اندازند .  
**باز نجان** (bāzenjān) . ا. ب . بادنجان .  
**بازنده** (bāzande) . ا. ب . قسمی از  
 کبوتر . و ص . بازی کننده .

**باز نیچ** (bāz-niç) . ا. ب . بادپیچ .

**بازو** (bāzu) . ا. ب . قسمتی از دست که  
 از دوش تا آرنج بود . و یا هر دو هر یک از  
 دو چوب کنار دو گاه . و قوت و قدرت .  
 و اطراف تخت خوابگاه . و پارچه ای که منان  
 در هنگام غسل دور کمر می پیچند . و رفیق  
 و مصاحب . و آنکه در سرود با کسی همراهی  
 میکند . و آموی ز . و آموی ماده . و غزال  
 و اندازه و گز . و **بازو افراختن** فل . :  
 بلند کردن بازو و محکم کردن دست برای

گرفتن چیزی . و **بازوی چیزی داشتن** :

لاقی بودن برای کردن کاری . و دارای قوت

و توانایی بودن . و **بازو خوردن** : پذیرفتن

مصاحبه از بازو . و **بازو دادن** فم . :

یاری کردن و معاوضه نمودن . و **بازو زدن** :

زدن با بازو . و **بازو وستون کردن** فل . :

محکم نمودن و سخت کردن بازوی چپ را

در هنگام کشیدن کمان . و **بازو گشادان** :

سخی و جوانمرد بودن و گشاده دست بودن .

**بازویند** (bāzu-ānd) . ا. ب . هر چیزی

که بر بازو بندند خواه از سنگهای قیمتی باشد

و یا غیر آن .

**بازو دراز** (bāzu-derāz) . ص . ب .

مردم دراز دست . و غالب و مستولی و ظالم

و شکر .

**بازور** (bāzur) . ا. ب . جادوگری توراتی

که در سپاه افراسیاب بود .

**بازور** (bā-zovr) . ص . ب . باقوت و

توانائی . و سخت .

**بازوشتن** (bāzuclan) فم . ب . پیچیدن  
 و احاطه کردن . و چین اندکدن .

**بازو گشاده** (bāzu-gocāde) . ا. ب .  
 عارضی و دادخواه . و نیازمند و محتاج .

**بازه** (bāze) . ا. ب . گشادگی میان دو دست  
 چون آنها را از هم بکشایند . و قلاج . و باغ .

و قسمی از بازو . و فاصله مابین دو دیوار که  
 در کوچه باشد . و مابین دو کوه که عبارت از

درو بود . و چوب کلفت و گنده ای که قیاق  
 و ترازو از آن آویزند . و چوب دستی چوپانان

و عصا .

**بازی** (bāzi) . ا. ب . یک بازی .

**بازی** (bāzi) . ا. ب . قمار . و لوب . و  
 فریب . و گوی کوچک . و **بازی کردن**

فل . : قمار کردن . و لوب کردن . و **بازی**

**خوردن** : فریب خوردن . و **بازی دادن**

فم . : فریب دادن . و سرگرم کردن .

**بازی** (bāzi) . ا. ب . بازیگری مانند قمار

**بازی دعو و سوگ بازی و عشق بازی** .

**بازی** (bāzi) . ا. ب . بازی که مرغ شکاری

باشد . ج . براه و بوازی و ابژ (ā'oz)

و ابژ (bo'z) و یزان .

**بازیار** (bāz yār) . ا. ب . برزگر و ذارع .

و بازیان .

**بازیافت** (bāz-yāft) . ا. ب . دوباره یافتن

هر چیزی .

**بازیافتی** (bāz-yāfti) . ص . ب . منسوب

و متعلق به بازیافت .

**بازیچ** (bāzij) . ا. ب . ساعت شب . و

هر چیزی که جهت بازی کردن کودک بگواره

آویزان کنند . و گردن بند و گلوند . و زنجیر

و تسبیح .

**بازیچا** (bāzi-çā) . ا. ب . جای بازی و

محل بازی خواه قمار باشد و یا لوب .

**بازیچه** (bāziçe) . ا. ب . آلت و چیزی

که بدان بازی کنند . و مصغر بازی . و کار

آسان . و **بازیچه روم وزنگی** : شب

روزی . و انقلاب زمانه . و **بازیچه جزار**

**کردن** فل . : بازی کردن برای تماشای

کردگان .

**بازییدن** (bāzidan) . فل . ب . بازی کردن

و باختن . و پریدن . و کوشش کردن . و

فم . بازی مشغول کردن . و غارت کردن .

و مکرر کردن . و غذا کردن و قربان نمودن .

**بازیزه** (bā-zeyre) . ا. ب . همه پاره ای

از شب . و ص . زن پرست و شهوتی . و

**بازیزه اول** : پاس اول شب . و **بازیزه**

**آخر** : پاس آخر شب .

**بازیزه** (bāziçe) . ص . ب . زن پرست و

زن دوست .

**بازیکنان** (bāzi-konān) . ص . د فم . ب .

بازی کننده . و رخوشحال و مسرور .

**بازیگاه** (bāzi-gāh) . ا. ب . بازیجا .

**بازیگر** (bāzi-gar) . ا. ب . بند باز و

شبهه باز .

**بازیگرن** (bāzi-garn) . و **بازیگر نی**

(bāzi-garni) . ا. ب . زن بازیگر .

**بازیگوش** (bāzi-guc) . ص . ب .

مسرور و شادمان . و دارای عشو . و شهوتی .

و ولگرد . و مشغول بازی .

**بازینت** (bā-zinat) . ص . ب . آرایش شده

و دارای زینت . و خوشروی .

**بازیور** (bā zivar) . ص . ب . زینت شده

و آرایش شده .

**باز** (bāz) . ا. ب . باج و خراج . مر .

باج . و باز و قلاج و باع یعنی گشادگی مابین

دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز

کنند . و جزیه یعنی زویکه مسلمانان از اهل

کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشند

گیرند . و دوش . و بازو . و بیک بند انگشت .

و خاموشی و سکوتی که منان گاه شستوی  
ن و خواندن زند و پرستش خدای و خوردن  
طعام بجای آرند .

**باز** (bāz) ا.خ.پ. نام قریه‌ای از توابع  
طوس مولد حکیم فردوسی و آرا نازیکانیده  
ناز میگوند .

**بازبان** (bāz-bān) ا.پ. کیکه باج  
از مردم میگردد . و ا.خ. طایفه‌ای از ترکمان .

**بازخواه** (bāz-xāh) و **بازدار**  
(bāz-dār) ا.پ. باج گیر

**بازدان** (bāz-dān) ا.پ. خزینه دولت  
و بیت المال .

**بازرند** (bāz-rand) و **بازرنگ**  
(bāz-rang) ا.پ. کمربند و سینه بند زنان  
و کردکان .

**بازستان** (bāz-setān) ص.پ. باج  
ستانده . و ا. باجگیر .

**بازگاه** (bāz-gāh) ا.پ. آنجائی از  
دروخانه که باج می ستاند .

**بازگون** (bāz-gun) و **بازگونه**  
(bāz-gune) ص.پ. واژگون و سرگون  
و منکوس . و ناراست . و منحوس .

**بازگیر** (bāz-gir) ا.پ. کیکه باج  
و خراج و مالیات میگردد و باج گیر .

**بازن** (bāzān) ا.پ. گوسپند و یا بز  
که پیشایش گله رود .

**بازنامه** (bāz-nāme) ا.پ. لقب و  
رفیق و مصاحب .

**بازه** (bāze) ا.پ. باج و خراج و باز .  
**باس** (bās) ا.پ. قدیم - مقابل حادثه  
که باش نیزگویند . و ترس و بیم و زارع  
و کشاورز .

**باس** (ba's) ا.ع. بیم و غذاب . و سختی  
قوت در حرب . و دلیری . و لا **باس**  
یعنی ترسی نیست و باکی نیست .

**باس** (ha's) م.ع. **بوس الرجل**  
**باساً** : ( از باب کرم ) : سخت حرب شد  
آنمرد . و **بسی الرجل باساً و بوساً**  
مر. بؤس .

**باساء** (ba'sā') ا.ع. سختی و بلا .  
**باساتیر** (bāsātīr) ا.پ. بیان و تفسیر  
و شرح .

**باسار** (bāsār) ص.پ. آماده و مهیا .  
**باسامان** (bā-sāmān) ص.پ. مرد  
متدین و صابر و پرهیزگار و زاهد . و عاقل  
و بافر است .

**باسان** (bāssān) ا.پ. بلان . و درخت  
بلان .

**باسبوس** (bās-bus) ا.پ. نوعی از  
ریحان که مرزنجوش نیزگویند .

**باسه** (bāssat) ا.خ.ع. شهر مکه معظمه  
زادگاه شرفاً و منظمیاً .

**باستار** (bāstār) ا.پ. بروسه این لفظ  
شئی و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و  
بیشتر **باستار و بستار** میگویند یعنی فلان  
و همان . و گاهی **باستار** به تنهایی استعمال  
میشود مانند فلان .

**باستان** (bāstān) ص.پ. چیز گذشته  
و قدیم و دیرینه . و شخص مجرد . و ا. دزدند  
و بازند یعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را  
گویند . و گاهی از عالم و دهر و گردون . و  
**باستان یهود** : تاریخ یهود .

**باستان نامه** (bāstān-nāme) ا.پ.  
تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد .  
**باستراک** (bāstarāk) و **باستراک**  
(bāstarak) ا.پ. نوعی از سار .

**باستی** (bāsti) ا.پ. افتادگی و فروتنی .  
**باستیان** (bāstīān) ا.پ. مأخوذ از  
فرانس - استحکام برآمده برج مانندی که در  
قلعه می سازند .

**باستین** (bāstin) ا.پ. مر. باشتین .  
**باسر** (bāser) ص.ع. بد روی و ترش  
روی و بد هیت .

**باسره** (bāserat) ص.ع. روی ترش و  
بد هیت . و غمگین قوله تالی : **وجوه**  
**یومئذ باسره** .

**باسر شدن** (bā-ser-codan) فعل پ.  
فرار کردن . و عقب نشستن .

**باسرم** (bāsrām) ا.پ. زمینی که جهت  
کشت و زراعت آماده کرده باشند . و کشتزار .

**باسره** (bāsare) و (bāsere) ا.پ. کشت  
و زراعت .

**باسط** (bāset) ص.ع. فراخ کنده . و  
گسترده . و یکی از نامهای خدای تالی جل شانہ  
زیرا که فراخ میگردد رزق را بر هر که میخواهد

و **خمس باسط** : شتران آب خور شنانیده  
و قاله تالی : **و الملائكة باسطوا**

**ایدیهم** یعنی فرشتگان مسلطند بر آنها . و  
قاله تالی : **کیسبط کفیه الی الماء**  
**لیبیلع فاه** : مانند خواننده آب که اشاره  
کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را .  
و نیز **باسط** ا. : آب دور از بسزه و چراگاه .

**باسطه** (bāsetat) ص.ع. عقبه **باسطه** :  
عقبه ای که از آن بر دومنزل آب باشد . و  
بقال **رکبته فلان قامه باسطه** (بالرصفیه)  
و **قامه باسطه** (بالاحاطه غیر منصرفه) ای  
قامه و بسطه کان المراد قامه و سعه و قیل  
المنی مقدار قامه باسطه الیدین .

**باسطیوس** (bāstius) ا.پ. مأخوذ  
از یونانی - کار فرمای لشکر روم . و نایب  
پادشاه منظر .

**باسقاق** (bāsqāq) و **باسقاق** (bāseqāq)  
و **باسقان** (bāseqān) ا.پ. بلند امالی  
خوارزم نایب پادشاه و امیر و حاکم .

**باسق** (bāseq) ا.ع. میوه ای زرد رنگ

باشامه (bâcâme) ۱. پ. چادر و مقفه و معمري که زنان بر سر اندازند .	بختريستان .	و نفيس . واخ . نام دهی يفتاد .
باشانه (bâcâne) ۱. پ. ييه و چيرى و روغن گردو . و جيزه‌هاى پراکنده .	باشنه (bâsenat) ۱. ع. گاو آهن . و آلات کارى گران . و جوال ستير از کتان . روى . ج : باسن .	باشقات (bâseqât) ع. ج. باسقه (bâseqat) .
باشانه (bâcâne) ۳. پ. منتخب و برگزيده .	باشنگ (bâ-sang) ۳. پ. گران بار . و عظيم القدر و يا تکين .	باشقه (bâseqat) ۳. ع. خرمای بلند . ج : باسقات و براسق .
باشت (bâct) ۱. پ. چوب بزرگى که سقف خانه بدان پرشند . واخ . موضى از کومکيلويه که الوار باوى منسزل دارند و بدين جهت آنرا <b>باشت باوى</b> گویند .	باسور (bâsur) ۱. ع. نوعى از يمازى مقعد و ينى . ج : براسير .	باسک (bâsok) ۱. پ. خيازه و دهن دره . و خواب آلردگى . و <b>باسک کردن</b> فعل . : خيازه کشيدن .
باشترک (bâclarak) ۱. پ. سار و پرستو .	باسوس (bâsus) ۱. پ. بيخگر رومى .	باسگونه (bâsgune) ۱. پ. بخشش و انام .
باشتين (bâctin) ۱. پ. بار و ميرمايکه از ميان دوخت برآيدى آنکه گل کند . و اخ . بلوگى از سيزوار که پادشاهان سربردارى دو آنها حکمرانى ميکردند .	باسه (bâse) ۳. پ. سيه روى وى بايرو و رسوا . و گناهکار .	باسل (bâsel) ۳. ع. شطاح و دلير . ج : بسل (bosl) . و سخن زشت و سخت . و شير ترش . و نيبتند . و مرد زشت و ترش روى از خشم و يا شجاعت . و ۱. شيريشه .
باشد! (bâcad) ۱. پ. کلمه امر غلب از برون ينى بماند . و ترفک کند .	باسهم (bâ-sahm) ۳. پ. مهيب و هرناک و مخوف .	باسلوس (bâselus) ۱. پ. مأخوذ از يونانى . پادشاه .
باشر (bâcer) ۱. ع . قلمه اى نزديک حلب و آنرا <b>قل باشر</b> زيگویند . و <b>باشرى</b> منسوب به آن .	باسيج (bâsij) ۱. پ. چلپه و پرستو .	باسليق (bâseliq) ۱. پ. مأخوذ از يونانى . شاه رگى در دست .
باشش (bâcec) ۱. پ . سکونت و اقامت . و انگاه و منزل و بود باش .	باسيدن (bâsidan) ۳. پ. محافظت کردن و حراست کردن .	باسليقه (bâ-saliq) ۳. پ. باذوق . و آنکه کارهاى وى آراست و مرتب و خوش آيند باشد .
باشق (bâcaq) ۱. ع . مغرب باشه که مرغ شکارى برد . ج : براشق .	باسيره (bâsire) ۱. پ. شاعر . و تاريخگو . و قصه خوان . و کشترار .	باشمچ (bâsmec) و باشمنج (bâsamenj) ۱. ع. پ. نام قبه اى در دو فرسخى تبريز .
باشقه (bâceqe) ۱. پ. چرکى که از کار کردن در دست و اعصاب هم رسد .	باش (bâc) ۳. پ. خشير مرکب يعنى بالو .	باشمر (bâsmar) ۱. پ. يا فلا .
باشگو! (bâcku) ۱. پ. کلمه امر يعنى نگاهدار . و توجه کن .	باش (bâc) ۴. ع . <b>باشه باشا</b> ( از باب فتح ) : بر زمين زد او را . و <b>هاباشته</b> <b>بيشى</b> : دفع نکردم او را جيزى . و <b>هيا باش</b> <b>منى</b> : باز نماند او از من .	باشمه (bâsme) ۱. پ. مأخوذ از ترکى . چاپ و طبع . و <b>باشمه کردن</b> فم . : چاپ کردن .
باشگوه (bâ-cokub) ۳. پ . با جلال و با عظمت .	باشا (bâca) ۱. پ. موجود . و مخفف پادشاهک پادشاه برد . و وزير بزرگ و ساکمر والى . و قسمى از باز شکارى .	باشمه چي (bâsme-çi) ۱. پ. چاپچى و آنکه مباشر کار چاپ و طبع مياشد .
باشگويگ (bâcgug) ۳. پ. هنرو و عالم . و زدنک و چاپک و زيرک در تدبير کارها .	باشام (bâcâm) ۱. پ. مطلق پرده خواه پرده در و يا پرده ساز باشد . و ييه و چيرى .	باشمه خانه (bâsme-xâne) ۱. پ. چاپ خانه و تافته خانه و مطبعه .
باشگون (bâcgun) و <b>باشگونه</b>		باشم (bâsem) ۳. ع. تبسم کننده .
		باسن (bâsen) ع. ج. باسنه (bâsenat) .
		باشنان (bâsenân) ۱. ع . شمرى

(bācune) ص. پ. واژگون و واژگنه  
و مکوس و سرنگون و وارونه و اجینی  
که پهلو و یا پای او در نزدیکی دهان و سم  
واقع شده باشد.

**باشگونگی** (bācgunegi) ا. پ. مخالفت  
و بیابیت و حدیث .

**باشلیغ** (bacliq) (bācliq) و باشلیق (bācliq)  
ا. پ. سردار و سالار .

**باشماقچی** (bācmāq-qi) ا. پ. -  
مأخوذ از ترکی - کفش دار .

**باشنامه** (bāc-nāme) ا. پ. - لقب  
نیک و بد . و تناخر و منت و تکبر . و لاف .

**باشندگان** (bācandegān) ج. پ.  
ساکینج باشنده .

**باشنده** (bācānde) ا. پ. مقیم و ساکن .

**باشنگ** (bācāng) و باشنگ (bācāng)  
ا. پ. خوشه انگور آبروان از درخت .  
و خوشه انگور کوچک که بر تانک خشک شده  
باشد . و خیاری که جهت تخم نگاهداوند .

**باشنگان** (bācāngān) ا. پ. نایلز  
خبروزه .

**باشنین** (bācānin) ا. پ. شاخه و یا پوست  
جدا شده از درخت .

**باشو** (bācu) ا. پ. چلیپه .

**باشومه** (bācume) ا. پ. مقنه و  
باشامه‌ای که زنان بر سر کنند .

**باشه** (bāce) ا. پ. مرغ شکاری از جنس  
زرد چشم و کوچکتر از باز . و **باشه فلك**  
آفتاب . و صورت نر از صورت فلکی .

**باشی** (bāci) ص. پ. - مأخوذ از  
ترسکی - سرور و رئیس و مدیر . و  
حکیمه باشی : سر پزشکان و رئیس اطباء .  
و فراشباشی : رئیس فراشها . و **نانوا**  
**باشی** : رئیس نانواها . و **منشی باشی** :  
رئیس منشیها و مدیر منشیها .

**باشیدن** (bācidān) ف. ل. پ. بودن .  
و ایستادن . و توقف کردن . و ماندن و منزل  
کردن . و پایمال کردن و پاسپردن .

**باشین** (bācin) ا. پ. تراشهای چوب .  
و شاخه‌های درخت .

**باصر** (bāsar) ا. ع. پالان خرد .

**باصر** (bāser) ص. ع. **فصح باصر** :  
نگاه تیز . و **ارچه لمحاً باصراً** ای نظراً  
بتحقیق شدید .

**باصرة** (bāserat) ا. ع. چشم .

**باصره** (bāsera) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - یسائی . و **قوة باصره** : قوه  
یسائی که یکی از فرای یتجنگانه ظاهر باشد .

**باصفا** (bā-safā) ص. پ. پاکیزه و  
صاف . و آزاد . و لطیف . و خوش نما و  
خوش آئند .

**باصور** (bāsur) ا. ع. گوشت . و پالان  
بی خوی گیر . و دارو که چشم را روشن کند .

**باضة** (bāzzat) ص. ع. زن تنگ پوست  
آکنده گوشت بق جاریة باضة .

**باضع** (bāze) ا. ع. دلال شتران .  
و حمال مال و متاع مردمان . و شمشیر بران .

ج : **بضع** (baza) و آب گوارا . و اخ .  
موضعی ساحل دریای یمن . و یا جزیره‌ای در  
آن . و باین معنی بدون الف و لام آید .

**باضعة** (bāzeat) ا. ع. شستگی سر که  
پوست و گوشت کفته باشد و از وی خون  
رود . و اج . گله بزرگ از گوسفندان .  
و چند گوسفند بازمانده از گله . ج : **بواضع** .

**باضک** (bāzek) ا. ع. شمشیر بران .

**باضوض** (bāzuz) ا. ع. تری و رطوبت  
بق ما فی البئر **باضوض** .

**باطخ** (bātex) ص. ع. لیسنه . و  
**باطخ الماء** : احمق و نادان .

**باطرون** (bātarun) ا. ع. پ. نام موبدی

معاصر اوشیروان . و نام کوهی بلند در روم  
که در آنجا هر سال عیش کنند .

**باطس** (bātes) ا. پ. - مأخوذ از  
یونانی - تموش و توت سه گل .

**باطسه** (bātese) ا. پ. مزرعه . و  
جلگه .

**باطش** (bātec) ص. ع. کبیکه حله  
کند بر کسی و سخت گیرد . و یا سخت گیرد  
در هر چیزی که باشد الحدیث : **فاذا موسى**  
**باطش بجانب العرش** .

**باطل** (bātel) ا. ع. ناچیز - ضد حق -  
ج اباطل . و اخ . ابلیس . و نه **ماییدی**  
**الباطل و ما یعید** .

**باطل** (bātel) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - نراست و دروغ . و ناحق . و یهوده  
و چاره و بی فایده . و بی کاره . و بی معنی و  
باوه . و بی اثر و ناچیز و ناصواب و خطا .  
و معطل . و **کلام باطل** : سخن یهوده  
و بی معنی . و **باطل الحر** : هر آنچه  
جاهل و سحر را بی اثر کند . و **باطل شدن**  
ف. ل. : ناچیز شدن و هیچ شدن .

**باطلا** (bātelān) م. پ. - مأخوذ از  
تازی - از روی یهودگی و بی عقلی . و بطور  
دروغ .

**باطلانه** (bātelāne) م. پ. - مأخوذ  
از تازی - بطور باطل

**باطن** (bāten) ا. ع. پنهان . ج : براتن  
و داخل هر چیزی . و زمین پست و مناک .  
و اخ . نامی از نامهای خدای عزوجل . ج :  
ابطه (abtenat) و **بطنان** (botnān) . و آب  
راعه در زمین درخت . ج : **بطنان** (botnān) .

**باطن** (bāten) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
درون و داخل . و حقیقت و اصل . و فلسفه  
پنهانی . و پنهان . و ضمیر ودل .

**باطنآ** (bātenān) م. پ. - مأخوذ



از تازی - حقیقه و درباطن و درحقیقت .

**باطنة** (bâtenat) اخ. پ. نام معی در

ساحل دریای عمان . و خانه ها و بازار های

شهر بصره و یا کوفه که بهم اتصال دارند .

و ا. کسارت نمایان شهر که دور ازخانه ها باشد .

**باطن بین** (bâten-bin) ص. پ. آنکه

درون و باطن هر چیزی می نگرد .

**باطنی** (bâteni) ص. پ. منسوب و

متعلق به باطن .

**باطنیة** (bâteniyat) ج. اخ. ع. طایفه ای

از شیعه .

**باطیة** (bâtiyat) و **باطنة** (bâteat) ا. ع.

خنور سفالین که در آن شراب نگاه می دارند .

و ابریکه در سر میز آن در پیاله های کوچک

شراب می ریزند . ج: پراخلی .

**باطیسه** (bâtise) ا. پ. باطنه و مزرعه

و جلگه .

**باطیسه** (bâtise) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

بادیه و ظرفهای سفالین شراب .

**بَاع** (bâ) اخ. ع. باز وارش که مقداری

باشد معین از سرانگشت میانه دست راست ناسر

انگشت میانه دست چپ چون دستارها از هم

گناده دارند . و بزرگی و کرم و **فلان**

**طویل الباع** ای درمیخته کرم . ج: ابو اع.

**باعة** (bâat) ا. ع. - **باعة الدار** : صحن

سرای . و ناردان بام خانه .

**باعة** (bâat) ع. ج. باع .

**باعث** (bâ'es) ا. ع. فرستنده و برانگیزنده .

اخ. یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی و

**هو الذی یبعث الخلق ای یحییهم**

بهدالموت .

**باعث** (bâes) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

سبب و موجب و جهت و شوند . و مصنف .

و **باعث لیل و نهار** اخ. خدای تبارک و

تعالی . و آفتاب .

**باعیة** (bâesiyat) ا. ع. - سبب و

موجوبیت .

**باعجة** (bâejet) ا. ع. جای فراخ ازواد .

و **باعجة اقردان** اخ. نام موحنی .

**باعد** (bâed) ا. ع. دور . ج: بعد (bâ'd)

یعنی **ما انت منا یبعد** و قرهلم **فتح غیر**

**باعد** یعنی نزدیک شو .

**باعد** (bâed) ص. ع. در میانه گویند

**یعد باعد** یعنی دوری بسیار دور .

**باعر با** (bâer bā) و **باعر بان** (bâer bān)

اخ. ع. شهری ناحیهٔ حنین . و معنی یومصل

و گفته اند **باعر ای: الذین لیس لابوا بهم**

**اغلاق** .

**باعزم** (bâ-azam) ص. پ. - بانیات و

استوار .

**باعظم** (bâ-ezam) ص. پ. بزرگوار .

**باعق** (bâeq) ا. ع. باران شدید و سخت

و توجیه بزرگ .

**باعق** (bâeq) ص. ع. سخت آواز کننده .

**باعک** (bâek) ص. ع. اسحق و نادان .

**باعوث** (bâus) ا. ع. در ترسانان بمنزله

استقامت می باشد مرسلانان را .

**باعورا** (bâurâ) اخ. ع. پدر بلم که در

زمان موسی علیه السلام بود .

**باع** (bâq) ا. پ. - معطله ای که نوعاً معصور

است و در آن گل و ریاحین و اشجار مشرو

غیر مشرو و سبزی آلات و جز آنها غرس و

زراعت میکنند و بنازی حدیقه گویند . و چیره

محبوب . و گیتی و روزگار و جهان .

و **باغ ارم** : باغ شادان بن عابد . و **باغ**

**بدیع** : اشاره به بهشت . و **باغ رنگین** :

گیتی و جهان . و **باغ رفیع** : بهشت . و

**باغ زوغان** : نام باغی در هرات . و

**باغ سخا** : گیتی و جهان و روزگار . و ا.

مردم صاحب همت . و **باغ پرستاره** : باغ

پر از گلهای شکفته . و **باغ سیاوشان** : اخ.

نام نوائی از موسیقی . و **باغ شیرین** :

نام نوائی از موسیقی و لمن چهارم از اس

لمن بارید . و **باغ قدس** : بهشت . و

**باغ لیل و نهار** : اشاره یباری تعالی .

و آفتاب . و **باغ نظر** : باغی در کرمان .

و **باغ وسیع** : بهشت .

**باغات** (bâqât) پ. ج. باغ .

**باغبان** (bâq-bân) ا. پ. کسیکه پرستاری

از باغ میکند و نگهبان باغ .

**باغبانی** (bâq-bâni) ا. پ. پرستاری باغ

و باغبانی نمودن قسم: پرستاری کردن

از باغ .

**باغ پیرا** (bâq-pîrâ) ا. پ. باغبان .

**باغچ** (bâqac) ا. پ. انگور نیم پخته .

**باغچوان** (bâqce-vân) ا. پ. باغبان

باغچه .

**باغچه** (bâqce) ا. پ. مصغر باغ و باغ

کوچک . و هرگرتی از باغ بزرگ .

**باغچه بندی** (bâqce-bandî) ا. پ. و

آرایش کرتی باغ . و **باغچه بندی کردن**

قسم: کرتی باغ را ساختن .

**باغرا** (bâqer) ا. پ. مر . باغره .

**باغرض** (bâqeraz) ص. پ. ممرض

و دارای غرض .

**باغره** (bâqere) ا. پ. گره و آماس

که در عضوی بهم رسد بسبب زخم و آزار

عضو دیگر مانند گرمی که در کوشوران از دنبال

و یا زخم یا عارض شود . و گرمهای که در

گردن از جراحت سر پدید آید .

**باغز** (bâqez) ا. ع. نشاط . و نشاط

آرونده . و تیزی . و مرد اقدام کننده ممرض

و منمک در آن . و در بدی از احد دو گذشته .

**باغزیة** (bâqeziyat) ا. ع. نوعی از اجسامه

خز و یا جامه ای مانند حریر .

**باغستان** (bāqestān) ۱. پ. جانی که باغات بسیار در آن بود.

**باغشی** (bāqec) ص. ع. **مطر باغش**: باران نرم و سست.

**باغل** (bāqel) ۱. پ. جای گاو و گوسپند.

**باغم** (bāqam) ص. پ. **معزوت** و منوم.

**باغمة** (bāqemat) ۱. ع. صحبت باصدای نرم و ملائم.

**باغمی** (bāqami) ۱. ب. اندوهناکی.

**باغنچ** (bāqanj) ۱. پ. انگور نیم پخته.

**باغند** (bāqand) و **باغنده** (bāqande) ۱. پ. بنهٔ حلاجی کرده که برای روشن گوله کرده باشند.

**باغوان** (bāq-vān) ۱. پ. باغیان.

**باغوت** (bāqut) ۱. ع. عیدی مرتزایان را. پاهان باعث است که بمنای استفا بود. واخ. نام موضعی.

**باغوش** (bāqovc) ۱. پ. چیزی آب فرو برده. و سر بر آب فرو رفته و غوطه خورده.

**باغی** (bāqi) ۱. پ. عمارتی که در وسط باغ سازند. و کلاه فرنگی نیز گویند.

**باغی** (bāqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

**باغی** (bāqi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - نافرمان.

**باغی** (bāqi) ص. ع. طالب و جوینده. ج: بنا. و بنیان (baqyān)، و نافرمان و **جمل باغ**: شتریکه باردار نگرداند ناهوار.

**باغیة** (bāqiat) ص. ع. **فته باغیة**: گروه نافرمان از طاعت امام عادل. و ج. اخ. لشکر معاویه در صفین لقبه صلوات علیه و آله: **یقتله ائمة الباغیة** که دربارهٔ عمار یا سر فرمایش فرموده بود.

**بای** (bāi) ص. پ. مشتق از باغن. و

**بافل** (bāfal) ص. پ. احق و سفیه و نادان. و دشنام دهنده.

**بافندگی** (bāfandegi) ۱. پ. جهولامگی و استاج.

**بافنده** (bāfande) ۱. پ. اقا. باغن یعنی آنکه می باند.

**بافنک** (bāfank) و **بافنگ** (bāfang) ۱. پ. یک قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند.

**بافیدن** (bāfidan) ف. م. پ. باغن.

**باق** (bāqa) ۱. ع. خاق **باق**: آواز کس وقت جماع.

**باقة** (bāqat) ۱. ع. دست بسته تره.

**باقر** (bāqer) ۱. ع. لقب حضرت محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب سلام آله علیهم سعی به تبره فی العلم. و ۱. نام رگی در ینوخته چشم. و شیر یسه. و از اعلام است.

**باقر** (bāqer) ۱. ع. جماعت گاران. و ۱. طائری اباقی یا شاکتری گون و یاسید. ج: **بقر** (baqar).

**باقر** (bāqer) ص. ع. شکافته و گشایده. و **هو باقر علم**: او وسعت دهنده علم و متبحر در علم است.

**باقره** (bāqerat) ص. ع. **فتنة باقره**: فتنة ای تفرقه انداز و مزبل الفت.

**باقر خانی** (bāqer-xāni) ۱. پ. غذائی از نان و کره و شیر.

**باقع** (bāqec) ص. ع. کفتار ماده. و زاغ یسه. و سگ یسه.

**باقعة** (bāqeat) ۱. ع. مردزیرک تیزهوش که کسی او را فریبتن نتواند. و مرغ رحفرود که از ترس آنکه شکار گردد برآبشخور فرود نیاید و از گولایها آب خورد. و سخی و بدبختی و بدی.

**شال بای**: کسبیک شال می باند. و **شهر بای**: کسبیک پارچه‌های ابریشمین میباند.

و **قالی بای**: کسبیک قالی میباند.

**بافت** (bāft) ۱. پ. نج و. و منوج و بافته شده. و **خوش بافت** ص. پ. نیک بافته شده.

**بافت** (bāft) ۱. ع. پ. نام قصبه‌ای مابین پرد و کرمان.

**بافتگی** (bāftegi) ۱. پ. استاج.

**بافتن** (bāftan) ف. م. پ. پارچه دو سه کردن. و پرودا در تار داخل کردن و آنها را در هم نمودن.

**بافته** (bāfte) ص. پ. تاییده شده و پیچیده شده. و ا. طباب و رسن. و یک قسم پارچه‌ای از پنبه. و یک رنگی از کبوتر.

**بافد** (bāfd) ۱. ع. مهربانفت که قصبه‌ای از توابع کرمان بود.

**بافدم** (bāfdam) و (bāfdom) ۱. پ. عاقبت و انجام و پایان هر کار.

**بافدم** (bāfdam) و (bāfdom) ف. م. پ. بند از آن و پس از آن.

**بافر اط** (be-efrat) ف. م. پ. فراوان و بسیار. و بطور افزونی. و زیاده از حد. و بی حد.

**بافر جن** (bāfarjan) ۱. پ. پای برنجین و خلخال.

**بافر هنگ** (bā-farhang) ص. پ. رفیع و بلند مرتبه. و دانا و عاقل. و پاک زاد.

**بافر هی** (bā-farrahī) ص. پ. باجلال و با عزت و نامدار.

**باقق** (bāqq) ۱. ع. پ. نام قصبه‌ای در مابین پرد و کرمان که مولد وحشی شاعر معروف است.

**باقکار** (bāf-kār) ۱. پ. باقنده و جولاومه.

**باغستان** (bāqestān) ۱. پ. جانی که باغات بسیار در آن بود.

**باغشی** (bāqec) ص. ع. **مطر باغش**: باران نرم و سست.

**باغل** (bāqel) ۱. پ. جای گاو و گوسپند.

**باغم** (bāqam) ص. پ. **معزوت** و منوم.

**باغمة** (bāqemat) ۱. ع. صحبت باصدای نرم و ملائم.

**باغمی** (bāqami) ۱. ب. اندوهناکی.

**باغنچ** (bāqanj) ۱. پ. انگور نیم پخته.

**باغند** (bāqand) و **باغنده** (bāqande) ۱. پ. بنهٔ حلاجی کرده که برای روشن گوله کرده باشند.

**باغوان** (bāq-vān) ۱. پ. باغیان.

**باغوت** (bāqut) ۱. ع. عیدی مرتزایان را. پاهان باعث است که بمنای استفا بود. واخ. نام موضعی.

**باغوش** (bāqovc) ۱. پ. چیزی آب فرو برده. و سر بر آب فرو رفته و غوطه خورده.

**باغی** (bāqi) ۱. پ. عمارتی که در وسط باغ سازند. و کلاه فرنگی نیز گویند.

**باغی** (bāqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

**باغی** (bāqi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - نافرمان.

**باغی** (bāqi) ص. ع. طالب و جوینده. ج: بنا. و بنیان (baqyān)، و نافرمان و **جمل باغ**: شتریکه باردار نگرداند ناهوار.

**باغیة** (bāqiat) ص. ع. **فته باغیة**: گروه نافرمان از طاعت امام عادل. و ج. اخ. لشکر معاویه در صفین لقبه صلوات علیه و آله: **یقتله ائمة الباغیة** که دربارهٔ عمار یا سر فرمایش فرموده بود.

**بای** (bāi) ص. پ. مشتق از باغن. و

**باقل** (baqel) ا.خ.ع. نام مردی از قیس ابن ثعلبه که در جزیران بوی مثل زنده بین هو اعیی من باقل . و گویند این مرد آهومی خریده پرد یازده دم و چون از قیمت آن پرسیدند هر دو دست خود بگشاد و زبان برآورد پس آمو بگریخت و بنو باقل : نام سی از ازد و ایشان را بقل (baql) هم گویند .

**باقل** (baqel) ص.ح. زمین گیاه برآورده سبز شده .

**باقلا** (baqela) ا.ب. مأخوذ از تازی . گیاهی از طایفه بقلیه که دانه های آن مانند لوبیا در غلاف می باشد و با سمر و کالوسک و کوسک و فوک نیز گویند .

**باقلآء** (baqela) ا.ع. باطل و باطلاء یکی یا واحد و جمع در آن یکسان است .

**باقلآء** (baqelāt) ا.ع. واحد باطلاء یعنی بکدانه باطلا .

**باقلانی** (baqellāni) ا.ع. باقلا فروش .

**باقلی** (baqelli) و (baqella) ا.ع. دانه ای از طایفه بقلیه که مأکول است و پلنت شام آنرا فول هم میگویند . و باقلی قبلی : بنامی است که دانه آن کوچکتر از فول و آن را باقلی نیطی هم میگویند .

**باقو** (baqu) ا.خ. پ. ستاره مریخ . و اسم شخصی .

**باقور** (baqur) و باقورة (baqurat) ا.ج.ع. جماعت گاوران .

**باقورة** (baqurat) ا.ج.ع. به لغت احوال یمن یک گاور خواهد از باشد و یا ماده .

**باقی** (baqi) ص.ع. زنده و پاینده و جاوید . و ا.خ. یکی از نامهای باری تعالی جل شانہ .

**باقی** (baqi) ص.ب. مأخوذ از تازی باز مانده و بجا مانده . و سی و زنده و جاوید و پایدار و بی زوال و ازلی و سردی و دائم

و قائم . و ثابت و باثبات و استوار و برقرار و ا.ت. تمه و بقیه و حاصل تفریق . و باقی بودن فل. : همیشه برقرار بودن و پایدار و جاوید بودن و قائم و ثابت بودن . و باقی داشتن : همه چیزی را ادا نکردن . و وام دار بودن . و باقی گذاشتن فم. : بجا مانده و برقرار گذاشتن چیزی را . و باقی ماندن فل. : بجای ماندن و باز ماندن . و ثابت و برقرار ماندن . و در عقب ماندن . و نیز کلمه باقی را در آخر مکتوبها می نویسند . مانند باقی والسلام یعنی همه مطالب را نوشتم اگر چیزی باقی مانده باشد سلاخی شمامت . و همچنین است باقی ایام دوات و جلالت مستدام باد .

**باقیات** (baqiāt) ا.ع. ج باقیة (baqiāt) و الباقیات الصالحات : عملهای صالح یا سبحان الله و الحمد لله ولا اله الا الله و الله اکبر و نمازهای پنجگانه .

**باقیات الصالحات** (baqiātossālehāt) ا.ب. همه کردار های نیک که در این جهان از کسی صادر میشود .

**باقیة** (baqiat) ا.ع. زنده . ج : بواقی و باقیات . و قد توضع موضع المصدر و منه قوله تعالى فهل تری لهم من باقیة ای بقاء .

**باقی دار** (baqi-dār) ص.ب. کسیکه باقی داشته باشد و وام دار بود .

**باقی ماندگی** (baqi-māndegi) ا.ب. دائمی و همیشگی . و عقب ماندگی .

**باقی مانده** (baqi-mānde) ا.ب. تمه و بقیه و باز مانده . و وارث . و پس مانده و در عقب مانده .

**باک** (bāk) ا.ب. بیم و ترس و خوف . و اندیشه . و الفات و توجه . و نگریستن از پس و نوع . و باک داشتن فل. : اندیشه

داشتن . و بیم و ترس داشتن . و بی باک ص.ب. بی ترس و بی اندیشه .

**باکار** (bākār) ص.ب. مشتعل کار . صد بی کار .

**باکاره** (bākāre) ص.ب. کار آمد و کسیکه هرکاری از وی ساخته باشد - خندیکاره .

**بالک تک** (bākkon-tākkon) ص.ع. احمق بالک تک : احمقی که حواب را از خطا نشناسد .

**باکر** (bāker) ا.ع. بادامد .

**باکره** (bākerat) ا.ع. دوشیزه و باست و ماری و زن ناسیده و نابالغ .

**باکره** (bākere) ص.ب. - مأخوذ از تازی - دوشیزه و زنیکه مرد ندیده و بگارتش باقی باشد .

**باکهایت** (bākefāyat) ص.ب. کافی و لاین و قابل . و با وقوف .

**باکمال** (bā-kamāl) ص.ب. کامل و دارای کمال . و فاضل .

**باکند** (bākand) ا.ب. یاقوت که یکی از جواهرات است و سرخ . و شراب .

**باکو** (bāku) و باکوبه (bākube) ا.خ. پ. مر - باکوبه .

**باکور** (bākūr) ا.ع. باران اول . و زود از هر چیز . و ص. نخله باکور : خرمان زودرس . ج : بواکیر .

**باکورات** (bākūrat) ا.ج.ع. باکوره .

**باکورة** (bākurat) ا.ع. توباره و پیش رس . ج : بواکیر و باکورات . و ص. نخله باکورة : خرمان زود رس . ج : بواکیر .

**باکویه** (bākveyh) ا.خ. ع. شهری در ایران .

**باکی** (bāki) ص.ع. آنکه بر کسی ستایش گویان گویند . ج : بکی (bokkey) و بکاة .

**باکیدن** (bākidan) ف. ل. پ. تریدن .  
 و ف م . بیم کردن .  
**باکیده** (bākide) ا. پ. قسمی از حریر  
 منقش . و باقوت .  
**باگره** (bāgre) ا. پ. مر . باغره .  
**باگل** (bāgal) ا. پ. آب نیم گرم .  
**بال** (bāl) ا. پ. آئین از بدن انسان  
 که از کف تا سر ناخنها بود . و یا از کف  
 تا آرنج . و دو حیوانات از کف تا منتهای  
 دست . و در پرده ما جناح که بواسطه آن پرواز  
 میکند و بمنزله دست است مرسایر حیوانات  
 را . و اندام قامت و بالا . و یک قسم  
 ماهی بسیار بزرگ و عظیم الجثه که از طایفه  
 پستاندار است و از صفت حیوانات بری و بحری  
 بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ متر و بزبان لاطینی  
**بالنا** و بزبان فرانسه **یالنی** می نامند . و  
**بال افگندن** ف . ل . : عاجز شدن .  
**بال** (bāl) ص. پ. بالنده و نمونکنده .  
**بال** (bāl) ا. ع. حال و شأن یق ها  
**بالک** ای ما حالک . و تاسانی یق فلان  
 و خشی **البال** ای فی سمة من العیش . و دل  
 و خاطریق خطر **بیالی** ای بلبی . ج :  
 بالات . و ماهی بزرگ . و ییل آهنی و کلنگ  
 که بدان زمین زراعت را اصلاح کنند . و  
 قولهم **لیس هذا من بالی** ای ما بالیه .  
 و امر ذوبال : کار شریف که بدان اهتمام  
 کرده شود یق کل امر ذوبال **لم یبده**  
**قیه بحمد الله فهو ابتر** .  
**بال** (bāl) م . ع . ها **آبایه بالا** و  
**باله** و **پلاء** . مر . باله .  
**بالا** (bālā) م ف . پ . زیر دوق در  
 مقابل پائین و تحت . و نیز ا . دوازی و  
 بلندی . وقد قامت . و سال و عمر . و کوزل  
 که جنیت بود . و **بالا و پست** : فرق  
 و تحت . و آسان و زمین . و عالم . و

**عالم بالا** ا. خ : آسمانها . و **بالا گرفتن**  
 ف. م . : بلند کردن و بروی دست گرفتن .  
**بالا** (bālā) ا. پ. - مأخوذ از سانکریت -  
 گیاه منظر .  
**بالابال** (bālābāl) ا. ص. پ. محکم و  
 ثابت . و م. ف. سختی و پشددت . و با زور .  
**بالابالا** (bālābālā) م. ف. پ. محیلاته  
 و بطور خنده .  
**بالابان** (bālābān) ا. پ. طبل و دهل .  
**بالایانچی** (bālābān-çi) ا. پ. طبل زدن .  
**بالا بر** (bālā-bar) ا. پ. بالا تنه .  
**بالا بر آمدگی** (bālā-bar-āmadegi) ا. پ. ارتقاع .  
**بالا بر آمده** (bālā-bar-āmade) ص. پ. مرتفع و برجسته .  
**بالا بلند** (bālā boland) ص. پ. بلند  
 قامت و دواز قد .  
**بالا بنبر** (bālā-band) ا. پ. عمامه .  
 و لباس روی .  
**بالابه** (bālābe) ص . پ . مطلق و  
 خوش آمدگویی .  
**بالا پوش** (bālā-puc) ا . پ . لباس  
 بالایی و لباس روی . و لعاف .  
**بالا تر** (bālā-tar) ص . پ . مرتفع تر  
 و عالی تر .  
**بالاهتاق** (bel'ettefaq) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - همه با هم و بطور اتفاق  
 و متفقاً .  
**بالاجماع** (bel'ejmā) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - همه با هم و بطور اجماع .  
**بالاجمال** (bel'ejmāl) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - بطور اجمال و اختصار .  
 و بالجمله .  
**بالاخانه** (bālā-xāne) ا. پ. عمارت  
 قرقانی .

**بالاخوانی** (bālā-xāni) ا. پ. - مبالغه  
 و اغراق . و ستایش و مدح .  
**بالاد** (bālād) ا. پ. اسب جنیت . و  
 اسب پالانی بارکش .  
**بالا دست** (bālā-dast) ا. پ. بالا تر  
 و بلند تر . و مقدم و صدر مجلس . و هر چیز  
 نفیس و گرانبهایه . و حرف غالب .  
**بالادستی** (bālādasti) ا. پ. تکلیف  
 نهفته و پنهان .  
**بالادوی** (bālā-davi) ا. پ. سرعت  
 و شتاب .  
**بالاده** (bālāde) ا . پ . اسب جنیت  
 و کوزل .  
**بالاذ** (bālāz) ا. پ. اسب بارکش پالانی  
 و اسب کوزل .  
**بالار** (bālār) ا . پ . شاه تیر و حمال  
 عمارت . و فرزندی که مطیع مادر خود بود .  
**بالارشگی** (bālār-šagi) ا . پ . شو  
 و رویتدگی . و بالیدگی .  
**بالاز** (bālāz) ا . پ . اسب باری و اسب  
 بارگیر .  
**بالاس** (bālās) ا . پ . - ابریشم نرم و  
 صاف . و قسمی از پارچه صاف و کهنه . و  
 پارچه کلفت پشمین که در زیر پالان اسب  
 باری و یا شتر باری نهند . و پلاس که در  
 راه رو اطاق اندازند .  
**بالاصاله** (bel'esāle) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - شخصاً و بخوشی خود .  
**بالاضطرار** (bel'ezterār) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - بطور بیچارگی . و بطور  
 حاجتندی و بطور احتیاج و مضطرانه .  
**بالافتن** (bālāftan) ف. م. پ. - بالردن  
 و صاف کردن .  
**بالاقتضا** (bel'eqtezā) م ف . پ . -  
 مأخوذ از تازی - بطور لزوم و بطور اقتضا .

**بالاگر** (bālāgar) ۱. پ. چوب بزرگ .  
و شاه تیر و جمال عمارت . و بالا  
و ستون .

**بالال** (bālal) ۱. پ . مر . بالا .

**بالان** (bālan) ۱. پ . دهلیر خانه و  
فضای مابین حود . و تله ای که بدان جانوران  
گیرند .

**بالان** (bālan) ص . پ . بالنده و نمو  
کننده و جنبان و متحرک و بلند شونده .

**بالاندن** (bālāndan) فـل . پ . بالیدن  
و روئیدن . و ف م . بالیدن کنانیدن .

**بالنده** (bālande) ص . پ . روایتند .  
و جنبانند . و جنبیده .

**بالا نشین** (bālānecin) ص . پ .  
صعود نشین .

**بالانه** (bālāne) ص . پ . جنبیده . و  
روئیده . و متحرک . و بالنده . و ا . دهلیر  
و فاصله مابین حود .

**بالانی** (bālāni) ص . پ . جنبیدنی و  
قابل جنبش . و ا . اسب بالانی . و هر چیز  
که یوشاند سر را .

**بالانیدن** (bālānidan) ف م . پ .  
جنبانیدن و حرکت دادن . و ستودن و  
توصیف کردن و تعریف کردن . و گذاشتن  
موعا را تا بروید .

**بالاور** (bālāvar) ۱. پ . کوزه پر آب .

**بالاهمت** (bāl-hemmat) ص . پ . با  
همت و عالی همت و سخی و جوانمرد . و  
پاک نژاد . و نیکوکار و محسن .

**بالای** (bālāy) ۱. پ . بالا و اسب جنبیت  
و کوزل .

**بالایانیدن** (bālāyānidan) فـم . پ .  
منبسط کردن و پهن کردن و فرش کردن .  
و دست رسانیدن چیزی . و غلبه کردن . و  
غلبانیدن . و انداختن . و سفارش کردن . و

طولانی شدن . و برابری گشتن و هم پایه شدن  
و رسیدن و پسته شدن . و گل آلود شدن . و  
غلطیدن .

**بالایک** (bālāyak) ۱. پ . پشه . و مگس  
خرد و کوچک .

**بالائی** (bālā'i) و **بالائین** (bālā'in)  
۱. پ . بلندی . و ص . فوقانی .

**بالائیدن** (bālā'idan) فـم . پ . بالانیدن  
و بر **بالائیدن** : تحریک کردن و برانگیختن .

**بالداهه** (bel-bedāhe) م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی . ناگهان و بی فکر و اندیشه  
و بطور بدبختی .

**بالبوس** (bālbūs) ا . خ . پ . ولایت  
قندمار .

**بالبر** (bālpār) ۱. پ . قبول عادات نیکو .  
**باله** (bālat) م . ع . **بول** بآ **لدر** **بوله**  
( از باب کرم ) : ضعیف و نزار گردید .

**باله** (bālat) ا . ع . قاروره . و توشه دادن  
و معرب یله که طبله عطار باشد . و ا . خ .  
موضعی بجزار . و ا . آهنی که بدان ماهی  
شکار کنند .

**باله** (bālat) م . ع . التفات کردن و باک  
داشتن بق **ما** **بالیه** و **به بالا** و **باله** و  
**بلاء** و **هه** **باله** : التفات نیکم و باک نیدارم  
و اصل باله باله بود حذف الیا . تخفیفاً .

**باله** (bālat) ۱. ع . خیر و نیکویی بق  
**لا تبتک عنه** **باله** ای لایحیک خیر .

**بالتخصیص** (bettaxsis) م ف . پ .  
مأخوذ از تازی . خصوصاً و مخصوصاً و  
بروزه .

**بالتصریح** (bettasrih) م ف . پ .  
مأخوذ از تازی . بطور صراحت و صراحت .  
و مشروحاً و مفصلاً .

**بالتفصیل** (bettafsil) م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی . بطور تفصیل .

**بالتامم** (bettamām) م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی . همگن و جماعتی .

**بالتیک** (bāltik) ا . خ . پ . جزئی از  
ارقیانوس اطلس کما آبهای روس و آلمان و دانمارک  
و سوئد و فنلاند و استونی و لتونی و لیتوانی  
و دانیزیک و لهستان در آن می ریزد .

**بالجمله** (bel-jomle) پ . کلمه رابطه  
که در اختصار کلام استعمال کنند مانند حاصل  
و القصه و باری و بهرجه .

**بالح** (bāleh) ا . ع . زمینی که چیزی  
نرویانند .

**بالد** (bāled) ص . ع . مقیم و ملازم جانی .

**بالدة** (bāledat) ع . از اتباع تالدة  
است حدیث : **العباس بالدة تالدة** :  
مر . تالدة .

**بالذات** (bezzāt) م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی . شخصاً و بخودی خود . و اصلاً  
ذاتاً و طبعاً . و اصلاً و بالذات یعنی  
بخودی خود .

**بالرفاء البینین** (berrāfāe-valbanin)  
ع . کلمه ایست کدر زانشویی گویند یعنی مجتمع  
و برجسیان و بارفانیت و آرام باشند و دارای  
ارلاد مای ذکر گردند . و قد نهی عنه  
**کراهه تعادتهم** اولمافیه من التفتیر  
**عن البسات و کان اذ رافا قال**  
**بارک الله لك و عليك و جمع ینتکما**  
**علی خیر** .

**بالزن** (bāl-zan) ص . پ . جنبیده .  
و بال زنده . و پرنده . ا . کاروبار .

**بالزین** (bāl-zin) ا . پ . اطراف و  
داسته‌های زین .

**بالست** (būlast) ۱. پ . دختر بکو و دوشیزه .

**بالستن** (bālostān) فـم . پ . تبریک کردن  
و تبریک گفتن .

**بالش** (bātes) م . ح . پ . بالیدن . و ا .

چیزیکه از پر و یا پشم و یا پنبه و جز آن آکنده نموده در مگام خوبیدن زیر سر نهند. بندی که بر صندوق زنده بخصوص آن بندی که قفل بر آن گذارند. و آن مقدار از زرده که معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد. و بالیدگی و افزونی و ترقی و رویدگی و **بالشی چاو:** پول کاغذی. و **بالشی زر:** پول طلا. و **بالشی عالی:** مست عالی. و **بالشی نقره:** پول نقره.

**بالشت** (bālect) ا.پ. بالش ریا چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه آکنده کرده زیر سر نهند. و شیرو و حب.

**بالشتک** (bālectak) ا.پ. مصری بالشت یعنی بالش کوچک. و ا. چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالش ترتیب دهند بر استخوان شکسته نهند.

**بالشتن** (bāloctan) ف.م.پ. بالستن و تبرک گفتن.

**بالشچه** (bālec-çe) ا.پ. مصری بالش و بالش کوچک. و چیزیکه زنان بر سرین بندند تا کلان ناید.

**بالشک** (bāleca) ا.پ. مصری بالش و بالش کوچک.

**بالضروه** (bāzzarure) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور ضرورت و بطور لزوم و بطور حاجت.

**بالطبع** (bettab) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - طبعاً و از روی طبیعت.

**بالطوع و الرغبه** (bettab'avarreqbat) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور فرمان برداری و میل. و فرمان برداری از روی میل و رغبت.

**بالع** (bele') ص.ع. فروریخته از سلط **بالع** (bele') ا.خ.ع. نام یکی از دستاره سعد و بلع.

**بالعز و الاکرام** (bel-ezze-val-ekram) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور عزت و کرامت و بزرگواری.

**بالعکس** (bel-aks) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - برعکس و برخلاف.

**بالعموم** (bel'omum) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - عموماً و بطور عموم.

**بالغ** (bālaq) ا.خ.پ. دلایی در طرف شمال.

**بالغ** (bāleq) ص.ع. - شیئی **بالغ:** چیز نیکو و رسیده. و **یمین بالغ** ای مؤکد. و **جاریه بالغه و بالغه:** دختر بعد بلوغ رسیده.

**بالغ** (baleq) ص.پ. - مأخوذ از تازی بعد بلوغ رسیده. و جوان. و رسیده از هر چیزی. و **بالغ شدن** فعل. - بعد بلوغ رسیدن پسر و یا دختر.

**بالغ** (bāloq) و (buleq) ا.پ. شاخ گاو میان نهی و یا خوب میان نهی که در آن شراب خورند. و پیمانۀ شراب.

**بالغاء** (bāleqā) ج.ا.ع. - عرب پایها - پاچه‌های گوسپند.

**بالغه** (bāleqat) ص.ع. مؤنث بالغ بقی **جاریه بالغه:** دختر بعد بلوغ رسیده.

**بالفرض** (bel-farz) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - فرضاً و بطور فرض و پندار.

**بالفعل** (bel-fe'l) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - حالا و اکنون. و درین ساعت. و فی الحال - و ضد بالقوه.

**بالقس** (bālqes) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - گاو زبان و لسان النور.

**بالقوه** (bel-qovve) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد.

**بالکان** (bālkān) ا.خ.پ. - جبال بالکان

-لسله‌ای از جبال جنوب اروپ و اگوئیند که ۸۰۰ کیلومتر امتداد آهناست. و شبه جزیره بالکان شامل میشد در زمانی و آلبانی. یوگوسلاوی. بلغارستان. ترکیه و یونان.

**بالکانه** (bālkāne) ا.پ. در پیله‌های مشبک و پنجره‌ای که از فلزات سازند. و یسا در پیله مشبکی که از درون آن بیرون را توان دید. از بیرون درون را نتوان دید.

**بالکل** (bel-koll) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - از همه جهت و همگی و بطور کلی.

**بالله** (bellāh) و **بالله العظیم** (bellāhel azim) پ. کلمه سوگند - مأخوذ از تازی - قسم بخدا و قسم بخدای عظیم. و **بالله رقتن** ف.م. - رفتن و تسلیم دادن.

**بالمره** (bel-marre) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - یک بارگی و یک دهنگی. و ششامه و از همه جهت.

**بالمشافهه** (bel-mocāfel.e) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - دوربو و **بالمشافهه بشما گفتیم:** دوربو بشما گفتیم.

**بالمشاهده** (bel-mocāhede) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - حضوراً و دوربوی.

**بالمناصفه** (bel-monāsefe) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نصف و نیمه.

**بالمواجهه** (bel-movājah) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور مواجهه. و حضوراً و دوربوی.

**بالنده** (bālande) ص.پ. نامی. و هر چیزیکه بالیده و تنومند باشد.

**بالنسیبه** (hennesbe) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نسبت و مقابله و قیاس.

**بالنگ** (bālang) ا.پ. نوعی از ترنج و شیرین تر از آن. و نوعی از خیار که **بادرنگ** و خیار **بالنگ** نیز گویند.

**بالنگو** (bālangu) ا.پ. بادنجوبه و

بنگه از تریه .

**بالو** (bālu) ا.ب. برادر پدوی و مادری .  
و ازخ و توارل . و آواز حزین . و بوق و  
شادانه .

**بالو (bālvā)** ا.ب. ناخوشی که در انسان  
عارضی شده ناخنها را بریزاند .

**بالو اجب (bel-ājeb)** م.ف. پ .  
مأخوذ از تازی . بطور واجب و بطور لازم  
و حتی .

**بالو اد (bālvād)** ا.ب. مرغی کلان جثه  
که شوات و بتازی جباری گویند .

**بالو ار (bāl-vār)** ص. پ . بالداو و  
صاحب بال .

**بالو ازه (bālvāze)** ا.ب. بازیچه اطفال  
که آلاکاک نیز گویند .

**بالو اسه (bālvāse)** ا.ب. نارجمانه و  
بافته مقابل بود .

**بالو انه (bālvāne)** ا.ب. مرغی کوچک  
و سیاه که مردم شیراز و اشک گویند .

**بالو اه (bālvāh)** ا.ب. پرند ای که  
بتازی خفاف گویند .

**بالو ایه (bālvāye)** ا.ب. پرستوک و یا  
ابایل .

**بالودن (bālvādan)** ف.ل.ب. بالیدن و  
نمو کردن و بزرگ شدن . و افزودن .

**بالوده (bālvāde)** ص.ب. افزوده . و  
نمو کرده و بزرگ شده .

**بالور (bālvār)** ص. پ. بال دار و  
صاحب بال .

**بالور ته (bālvārtē)** ا.ب. گنجشک .  
و چلچله . و خفاش .

**بالور گی (bālvārgi)** ا.ب. آلتی که  
بدان مایهات را صاف کند .

**بالوس (bālvās)** ا.ب. کافور مشکوش .  
**بالوش (bālvāš)** ا.ب. بالوس . و بت

و شیش . و ص. چیز چرکین .

**بالو عه (bālvāut)** ا.ع. جهر سار تک  
در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع  
شود . و جای دست و روشتن . ج : بلاعه  
(ballāat) و بلوعه (ballūat) و برالبع و  
بلابع .

**بالول (bālvul)** ا.ع. آب اندک بق ما  
فی البئر **بالول** ای شین من الماء .

**بالو یه (balūye)** ا.ب. چلچله و مرغ  
بهشتی .

**باله (bāle)** ا.ب. قسمی از جوال .

**بالی (bāli)** ص.ع. کهنه و مندرس . و  
**ثوب بال :** جامه کهنه گردیده .

**بالیدگی (bālvādegi)** ا.ب. ورتیدگی .  
و افزونی . و انبات . و تکبر .

**بالیدن (bālvādan)** ف.ل.ب. نمو کردن  
و افزودن گردیدن . و بزرگ شدن .

**بالیده (bālvāde)** ص.ب. بزرگ شده و  
نمو کرده . و آدم **بالیده :** تومنند . و

**درخت بالیده :** بلند شده .  
**بالیسر (bālvāsar)** ا.خ. پ. نام شهری  
در هندوستان .

**بالیک (bālvālik)** ا.ب. کفتش و پاپوش  
چرمی .

**بالین (bālvālin)** ا.ب. آنچه در زیر سر و  
بدن در وقت خواب و استراحت گذارند . و  
بالش . و بستر .

**بالین پرست (bālvālin-parast)** ص.  
پ. مردم تیل و یکاره و هیچکاره .

**بالیوس (bālvāyus)** ا.خ. پ. ولایت  
قندهار .

**بام (bām)** ا.ب. سقف و پوشش خانه .  
و طرف بیرونی و یا درونی سقف . و پشت بام  
طرف بیرونی . و بامداد و صبح پگاه و فجر .

و وام و قرض . و تاریخ یعنی تاو گنده ایکه  
در ساز نهند . و ا.خ. قله ای در ماوراءالنهر .  
و **بام بدیع** و **بام رفیع** و **بام فراخ**  
و **بام ششاده** و **رواق** و **بام نهم** و **بام**  
**مشیح :** آسمان نهم . و **بام بلند** ا .  
عمارت مرتفع . و **بام چشم :** بلك چشم .  
و **بام خضرا :** آسمان . و **بام**  
**زمانه :** فلک قمر . و **بام مسیح :** آسمان  
چهارم . و **بام نشستن** ف . ل . : خراب  
شدن و ویران گشتن .  
و **بام (bām)** ص. پ . ونگ و فام مانند  
سرخ **بام** .  
**بامبره (bām-barē)** ا.ب. لیفت و نشان  
و درجه .  
**بامداد (bāmvād)** ( و **بامدادان**  
(bāmvādān) م.ف.ب. صبح زود و صبح پگاه و  
وقت طلوع فجر . و مابین طلوع فجر و برآمدن  
آفتاب و بین الظلین و غده و غداه .  
**بامدادی (bāmvādādi)** ص.ب. منسوب  
به بامداد .  
**بام الله تعالی (be-amrellāhe-tāāli)**  
م.ف.ب. مأخوذ از تازی . یعنی بفرمان خدای  
تعالی .  
**بامره (bām-rah)** ا.ب. وازینه و  
زردبان .  
**بامزاد (bām-zād)** ا.ب. کوس و نقاره .  
**بامزه (bām-māze)** ص. پ. لذیذ و  
خوش مزه و خوش گوار .  
**بامس (bāmas)** و (bāmos) ص.ب.  
کیکه از توقف در جایی که غیر وطنش بود  
دلگیر شود و نتواند از آن جای خارج گردد  
و نیز کیکه در وطن پای بند و عاجز شود و  
بسرست و پریشانی گذران نماید . و سیر از  
دنیا .  
**بامستون (bām-setun)** ا.ب. ایوان .  
و بالا خانه .

**بامسکت** (bā-maskanat) ص. پ. مأخوذ از تازی-مواضع و فقیر.

**بامشاد** (bāmešād) ا.خ. پ. نام نوازنده‌ای مزروف .

**بام غلطان** (bām-qaltān) ا. پ. سنگ گردی که بروی بام غلطانند .

**بامگاه** (bām-gāh) م. ف. پ. صبح . و فردا صبح . و علی‌الصباح .

**بام گردان** (bām-gardān) و **بام گلان** (bām-golān) ا. پ. مر. بام غلطان.

**بام نشین** (bām-necin) ص. پ. مغروبه و خرابه و ویران شده .

**بامون** (bāmun) ص. پ. کم جرأت . و شرور . و مختب .

**بامه** (bāme) ا. پ. ریش دواز و بزرگ و انبوه . و ص. کبک ریش دواز و بزرگ و انبوه داشته باشد .

**بامی** (bāmi) ا.خ. پ. نام شهر بلخ .

**بامیان** (bāmyān) ا. پ. مردم بدنویس و غلط نویس . و ا.خ. ولایتی در کوهستان مابین بلخ و غزنین که در آن کوهستان صورت دویست ساخته بودند یکی خنک بت و دیگری سرخ بت .

**بامیره** (bāmire) ا. پ. قدم . و پایه . و درجه دوازده .

**بامین** (bāmin) و **بامیین** (bāmiyin) ا.خ. پ. قصبه‌ای از اعمال هرات بر ناحیه بادغیس .

**بان** (bān) ا. پ. بام و سقف خانه . و بانگ و فریاد و آواز بلند . و صاحب و خداوند و بزرگ . و درختی که ثمر آنرا تخم غالیه و بنازی حب‌البان گویند . و ولدان که نوعی از سموات بود . و درخت گز و طرفا . و تیر . و تیر هوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند .

**بان** (bān) پ. حرف اسمی که چون باسم

ملحق شود معنی محافظت کننده و نگاهدارنده را بآن میدهد مانند **بانغبان** و **دربان** و **نگاهبان** .

**بان** (bān) ا.خ. ع. دمی بصر . و دمی به نیشابور . و ا. درختی شبیه پدرخت آمله که از آن حسن لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. و **ذوالبان** ا.خ. : نام موضعی . و کوهی .

**باناة** (bānāt) ا.ع. زه مستحکم کمان . و ص. شخصی که در هنگام شکار بزه کمان تکیه میکند .

**بانات** (bānāt) ا. پ. - مأخوذ از هندی - پارچهٔ عریض .

**بانات فروش** (bānāt-foruc) ا. پ. - براز پارچه های پشمینه فروش .

**بانارس** (bānāras) ا.خ. پ. در لغت سانسکریت بانرس را گویند که و افع است در ساحل رودگنگ و برمهنا آنرا مقدس میدانند.

**بانام** (bā-nām) ص. پ. نامدار و مشهور .

**باناب** (bānab) ا.خ. پ. دمی در پناخا موطن چند نفر محدث .

**بان بریتا** (bān-barbitā) ا. پ. - بلنت زنده و پازند قیل .

**بان پرست** (bān-parast) ص. پ. - منزوی و تارک دنیا .

**بانة** (bānat) ا.ع. فاصله مابین دو چیز و تشخیص .

**بانز** (bā-nez) ص. پ. کبک بزادی معروف و مشهور باشد .

**بانس** (bāns) ا. پ. - مأخوذ از سانسکریت - خیزوان .

**بانقش** (bānqash) ا. پ. دانه کوچکی که بن و دن نیز گویند و بنازی حبه‌النضار .

**بانکش** (bānkac) ا. پ. نوعی از

کبوتر نر .

**بانگ** (bāng) ا. پ. - ثمر درخت بان که بنازی حب‌البان گویند . و آواز و فریاد بلند . و **بانگ الله** : بانگ نماز . و **بانگ الله اکبر** : بانگ اذان . و **بانگ واورو** : آوازی که پیشاپیش پادشاه در وقت سواری و رفتن بجائی کنند . و ا.خ. - سورامرافیل . و **بانگ عفا** : نام پرده‌ای از موسیقی . و **بانگ نماز** : ا. اذان . و **بانگ هاون** ا.خ. - آوازهٔ دین محمدی صلواته علیه و آله . و علم شریعت اسلام . و **بانگ بر ابلق** زدن فسله : فریاد کردن بر عدم مساعدت بخت . و **بانگ زدن** ف م . : باز داشتن و نگاهداشتن چیزی . و راندن و دور کردن کسی را از پیش . و آواز کردن کبیرا از روی سختی و غضب . و **بانگ کردن** ف ل . : آواز کردن . و خواندن . و فریاد کردن .

**بانگ زدن** (bāng-zan) ا. پ. مؤذن و کسی که اذان گوید .

**بانگه** (bānge) ا. پ. آواز و نغمه .

**بانگه** (hāngah) ا. پ. پنبهٔ زده .

**بانگیدن** (bāngidan) ف. ل. پ. فریاد کردن با صدای بلند .

**بانو** (bānu) ا. پ. بی بی و بزرگ و خاتون خانه . و عروس . ج : بانوات و بانویان . و شیفتهٔ گلاب . و صراحی شراب .

و **فرگس بانوی شهلا** : چشم خاتون سیاه چشم زیبا . و **بانوی مداین** ا.خ. : شیرین . و **بانوی مشرق** : آفتاب . و

**بانوی مصر** : زلیخا .

**بانوا** (bā-navā) ص. پ. توانگر و نیکو حال . و خوش آواز . و ا.خ. نام مردی .

**بانوان** (bānovān) ج. پ. بانو .

**بانوج** (bānuj) و **بانوچ** (bānuč)



۱. پ. خرابگاه اطفال که از جامی آویزند و طفل را در آن نهاده حرکت دهند که در هوا آید و رود کند و بزبان مردم ری تنی و یا تنو گویند . و دریمانی که بر شاخ دوخت و جای مرتضی آویزند و در ایام تورو زنان و دختران در آن تنسه و در هوا آید و روند نمایند .

**بانو قه** (bānuqat) اخ.ع. نام يك زنی .  
**بانو قشيب** (bānu-qocash) اخ.ع. نام دختر رستم .

**بانویان** (bānuyān) پ.ج. بانو .  
**بانه** (bāne) ا.پ. عانه و زمار . و موی اطراف آن .

**بانی** (bāni) ص.ع. بنا کننده . و کیکه زن خود را بخانه خویش آورد پس از تزوج .

**وگان الاصل ان الداخل باهله**  
**گان يضرب عليها قبة ليلة دخوله**  
**بها وقيل لكل داخل باهله بان** .  
**بانی** (bāniy) ص.ع. افزاشته مانند دوخت طرفا .

**بانی** (bāni) ص.پ. مأخوذ از تازی . بنا کننده و سازنده بنا و عمارت . و مصف و مؤلف و منترع . و موجد . و آغاز کننده . و بر انگیزاننده و محرک . و اصل و مصدر .  
**بانیاز** (bā-niāz) ا.و.ص.پ. حاجت مند و مخلوق . ج . یا نیازان .

**بانیازان** (bā-niāzān) ج ا . پ . حاجتندان . و مخلوقات (ج با نیاز) .  
**بانیاس** (bāniās) اخ . ع . شهری در سوریه .

**بانیه** (bāniat) ص.ع. قوس بانیة : گمان سخت که زه آن نهایت متصل بر روی باشد .  
**بانی کار** (bāni-kār) ص.پ. سازنده و معمار .  
**بانی کاری** (bāni-kāri) ا . پ .

معماری .

**باو** (bāv) اخ.پ. پسرزاده قباد که ملازم درگاه خسرو پرویز بود و پس از خسرو شهبویه وی را دیند کرد و در زمان یزدگرد از مداین گریخته ببازندران آمد و در آنجا پادشاه شد و پادشاهان باوند از نژاد وی میباشند .

**باو** (ba'v) ا.ع. عجب و شگفت و منه قول عمر بن طلحة رضی الله عنهما **لولا باوی فیه** .

**باو** (ba'v) و **باوآء** (ba'vā) م . ع .  
**باو** (baā) **باو و باوآء** (از باب تنج) : فخر کرد و تکبر نمود . و **باقصه** : نفس خود را بر تردید و مباحث کسرد بدان . و **بات الناقه** : سخت درید . و کوشش نمود در دریدن . و بلند گردید .

**باوتا** (bāvā) ا.پ. بت و صنم . و **باوتا شکن** اخ. : بت شکن که حضرت ابراهیم بود .

**باوجود** (bā-vojud) ص.پ. مأخوذ از تازی . با اسم و رسم و نامدار . و با حضور . و م ف . با بر این . و آشنای از آشنایان . و با آنکه . و محال آنکه . و خصوصاً .  
**باور** (bāvar) ا . پ . قبول و تصدیق سخن . و استوار و راست . و اعتبار . و **باورداشتن** ف م . : استوار داشتن و راست پنداشتن . و قبول داشتن . و **باور کردن** : قبول کردن . و استوار کردن . و راست دانستن .

**باورچی** (bāvar-çi) و **باورچی** (bāvar-çi) ا . پ . بلفت اهالی خوارزم مطبوع و آتش پر . و چاشنی گیر که بر سر طعام پادشاهان حاضر میگردد .

**باورچیخانه** (bāvar-çi-xāne) ا.پ. آتش پر خانه و مطبخ .

**باورچی گیری** (bāvar-çi-gari) ا.پ. صنعت طباطبائی و آتش پزی .

**باورد** (bāvard) اخ.پ. پسرگودرز . و شهری که این شاهزاده درخراسان بنا کرده .

**باوردی** (bāvardi) ا.ص.پ. قسمی از آتش آرد و منسوب بشهر باورد .

**باورس** (bāvārs) ا.پ. بازی مهره و یا با ورق . و زینکه شوهرش صاحب زن زاهری دیگری باشد .

**باوریدن** (bāvaridan) ف.م.پ. قبول و تصدیق سخن کردن و باور کردن و پنداشتن .

**باوسنی** (bāvōsni) ا . پ . زنی که شوهرش از زن دیگر ارلاد داشته باشد . و بناغ و ضره . و یکنفر از چند نفر زن يك شوهری . و زنی که شوهرش چندان مایل بری نباشد و کتر او را ملاقات کند .

**باوصف** (bā-vaṣf) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . با وجود .

**باوقار** (bā-vaqār) ص.پ. مأخوذ از تازی . بردهار و با طمأنینه .

**باول** (bāval) اخ.پ. مومنی که در آنجا پارچه ابریشمی نیکو بافند .

**باولی** (bāvli) ا . پ . مرغی که بعضی از پر و بال آنرا کنده در پیش باز و شامین سر دهند تا پاسانی آنرا بگیرد و بر شکار جهلاک شود . و جاه بزرگ .

**باولی** (bāvali) ص . پ . منسوب و متعلق به باول .

**باوی** (bā-vey) . پ . ضمیر مرکب یعنی با او .

**باوی** (bāvi) پ. کلمه امر یعنی اینجا یا و یا برو .

**باویر** (bavier) اخ.پ. یکوازمالک آلمان که در ساحل یسارودرون واقع شده و مساحت سطح آن ۷۵۸۵۹ کیلومتر مربع است و جمعیتش

۷۰۷۰۰۰۰۰. نفردارای آهای مدنی و محصول  
غلات و اقسام انگور و پایتخت آن شهر مونیک .  
باوین (bāvin) ۱. پ. سیدی کوچک  
که بنه رشتی را زنان در آن نهند .  
باه (bāh) ۱. پ. شوپاواتش و طام و خوراک .  
باه (bāh) ۱. پ. شهرت و منی .  
باه (ba'h) ۲. م. ما بهت له باها  
(از باب فتح) : دریا تنم آزا . منقلب  
ما بهات (bah'at) .  
باه (bāh) ۱. ع. نخ و جماع .  
باها (bāhā) ۱. پ. نوعی از طام .  
بهار (bāhār) ۱. ع. ظرف و خنور .  
و پهلوی و راستی که نوعی از خوانندگی و  
گویندگی بود .  
باهه (bāhat) ۱. ع. عرصه و میدان .  
باهت (bāhat) ۱. پ. سنگی سفید و برنگ  
مر قشیشای ضعی که بازی حیرالضحک گویند  
و بطور افسانه گویند چون ظفر کسی بر بهت  
نقد بی اختیار بخنده در آید . و حیران  
و متعجب .  
باهت (bāhet) ۱. ص. ع. دودغ بر بافته  
و کسی که بر کسی دودغ بندد .  
باهده (bāhode) ۱. ص. پ. با حق و  
محق مقابل یهده که تا حق باشد .  
باهر (bāhar) ۱. پ. کلمه مرکب از باهر .  
باهر (bāher) ۱. ع. دگی در پوست سر  
تا یافوخ .  
باهر (bāher) ۱. ص. ع. قمر باهر :  
ماهی که روشنائی آن از روشنائیهای ستاره‌ها  
افزون باشد .  
باهر (bāher) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی .  
ظاهر و آشکار و هویدا . و عالی و مشهور .  
و کلام باهر الانظام : سخن عالی و پرینک  
ارتباط . و باهر الاقبال : کبکه اقبال  
بیشتر از سایر بود . و باهر الشرف : آنکه

شرف او ظاهر و آشکار باشد . و باهر کردن :  
ظاهر کردن و آشکار نمودن .  
باهرات (bāherāt) ۱. ع. کتشیها بدان  
جهه که آب را می شکافتند .  
باهره (bāhere) ۱. ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - عالی و آشکار و هویدا و کمالات  
باهره : کمالات عالی .  
باهشتان (bāheetan) ۱. پ. دشتی  
است برمی مشرق زمین که غار نیز گویند و  
از مشرق زمین این دودغ را بفرنگان برده  
و عمل آورده اند و برگ و میوه آنرا که حب الفانار  
گویند در طب استعمال میکنند .  
باهظ (bāhez) ۱. ع. بلا و سختی .  
باهظ (bāhez) ۱. ص. ع. امر باهظ :  
کار دشوار و گران .  
باهغ (bāheq) ۱. ع. بنواب شونده  
یق هایغ باهغ .  
باهک (bāhek) ۱. پ. شکنجه و سیاست  
و کینتار و آزار .  
باهکیدن (bāhakidan) ۱. ف. م. پ. شکنجه  
کردن و سیاست کردن .  
باهل (bāhel) ۱. ص. ع. بی قید و متردد  
و بی کار . و شبان بی عا . و زن بی شوهر  
و ناقه باهل : ناقه‌ای که بی پستان بند بای شوهر  
یا بی نشان گذاشته باشند . بول (bohl)  
و بول (bohhal) ج .  
باهله (bābelat) ۱. ع. زن بی شوهر .  
و قبیله‌ای از قیس غیلان . و هوفی الاصل  
اسم امراة من همدان نسب و لدها  
الیها . و از آن قبیله است ابو امامه باهلی  
صحابی .  
باهم (bā-bam) ۱. ف. پ. باعیت و با  
اتفاق و با اتحاد و با یکدیگر . و با هم  
آمدن : مآ آمدن و بانفاق هم آمدن .  
و باهم شدن : متحد شدن و متفق شدن .

و باهم کردن : مآ کردن و بانفاق هم  
کردن . و باهم بآهن کشیدن : در بند  
و زنجیر کردن . و باهم شیر و شکر  
بودن : نهایت محبت و آمیزش و دوستی با  
یکدیگر داشتن .  
باهم (bāhom) ۱. پ. باد موافق و باد  
شرطه و بادی که از عقب کشتی وزد .  
باهمان (bāhmān) ۱. پ. بهمان‌نظان .  
باهمت (bā-hemmat) ۱. ص. پ. مأخوذ  
از تازی - دارای همت بلند و جوانمرد و  
با سخاوت .  
باهو (bāhu) ۱. پ. بازو یعنی از آرنج  
تا شانه . رند کاره . و عا رعای مسافر  
و چوب دست شبانان و چوب دست بزرگ .  
باهه (bāhe) ۱. پ. تالاب و آبخیز حوض .  
و اسب قوی و زوردار .  
باهی (bāhi) ۱. ص. ع. بیت باه : خانه  
خالی بی هیچ چیز .  
باهی (bāhi) ۱. ص. پ. منسوب به باه .  
و شهرت انگیز .  
باهیه (bāhiat) ۱. ص. ع. بثر باهیه :  
چاه فراع دهن .  
باهین (bāhin) ۱. ع. خرمانیکه پیوسته  
بر آن غروره نو و خوش‌های نیم رسیده رسیده  
باشد .  
بای (bāy) ۱. ع. پ. موضعی .  
بای (bā'y) ۱. م. ع. لنتی است در پای و در  
جمع سنان  
بایا (bāyā) ۱. پ. بایست و در بایست و  
ضروری . و آنچه در کار بوده و محتاج الیه باشد  
و لازم .  
بانت (bāet) ۱. ص. ع. بینه کتده و  
شب گذرانده در نزد کسی و البانات علی  
فراش رسول الله صلی الله علیه  
و آله امیرا المؤمنین علی بن

ج: براتک	بود و ضروری باشد .	ای طالب .
بایکدیگر (bā-yek-digar) م.ف. پ .	بایستگاه (bāyest-gāh) ا. پ. آرزو	بالت (bā'et) ا.ع. آب شیشه ونان شیشه
باهم دیگر و همراه هم .	و میل و تمنی .	و نان مانده .
بایکر (bāyekar) ا. پ. سبب و موجب	بایستن (bāyestan) فعل. پ. لازم بودن	بایچ (bā'ej) ا.ع. نام رنگ دوران
و جهة و علت .	و واجب بودن و ضروری بودن و این فعل	بالجة (bā'ejat) ا.ع. سختی . ج: براتیج .
بایگان (bāygan) ا. پ. حافظ . و	از افعال تاکید است که با سایر افعال صرف	بالج (bā'ej) ا.ع. ص.ع. خسته و مانده .
خرانه دار .	شده و تاکید دودر آنها می کند مانند فعل	باند (bāed) ع. یعنی غیر . و علی . ومن
بالل (bāel) ص.ع. کمیز اندازه و بول	بایدن و شایستن و توانستن .	اجل و بید (bayd) .
کشنده .	بایستنی (bāyestani) ا. پ. لازم و	باید (bāyad) پ. گفته ام از بایستن یعنی
بائی (bāen) ا. ص.ع. آنکه در دوشیدن	واجب .	سکنا و البته و بطور لزوم .
ناقه از چپ در آید و معنی آنکه از راست	بایسته (bāyeste) ص. پ. چیزی که لازم	بایدو (bāydu) ا.خ. پ. پادشاه ششم از
در آید . و کمان نرم که زه آن نهایت دور	و واجب باشد .	ملاکوتیان که در ۶۹۴ هجری کمتر از یکسال
باشد . و امرأة بائی : زنیکه از شوهر	بایسته هستی (bāyesteye-hasti) پ.	پادشاهی کرد .
خود بواسطه طلاق جدا شده باشد .	یعنی واجب الوجود چنانکه شایسته هستی ممکن	بائی (bāer) ص.ع. هلاک شده . وزمین
بائنة (bāenat) ا. ص.ع. کمان نرم که	الوجود را گویند .	خراب و نام مزروع . بور (bovr) و (hur)
زه آن نهایت دور باشد . و جاه فراخ دورتک .	بایسک (bāyesk) ا. پ. قیافه . و معرفت	ج . و در رجل حائر بائر : مرد سرگشته
ج: بران (barāen) . و طلیقة بائنة :	بحال کسی .	خوددای .
طلاقیکه رجعت در آن درست نباشد .	بایش (bāyec) ا. پ. هستی و وجود .	بایر (bāyer) ص. پ. مأخوذ از نازی .
بایونیستی (bāyu-nisti) ص. پ. ناپود	بائضة (bāezat) ص. ع. دجاجة	زمین خراب و لم بزوع .
شدنی و تپاه شدنی .	بائضة : ما کبان خایه نهاده . ج : بیض	بائرة (bāerat) ا.ع. زمین خراب و نا
بائهة (bāehat) ص.ع. شاة بائهة :	( boyoz ) و بیض (biz) .	مزروع .
گوسپند لاغر .	بائع (bāe') ا. ص. ساعی و نمام و فروشنده	بائز (bāez) ا.ع. زنده و مرد بیکو حال .
بائیدن (bāidan) ف. م. پ. بایستن و	و خرنده . ج : باعة (bāat) و امرأة	بایزید (bāyazid) ا.خ. پ. یکی از معارف
لازم بودن و شایستن .	بائع : زن رواج یافته حسن و جمال خویش .	عرفا و از اهل بسطام و امش طیفورین عیسی
بب (babb) ا.ع. دوش و طریقه . و کودک	و بیبه آهر که در رفتن گام فراخ نهاد . ج :	این سروشان و در ۲۶۱ وفات یافت و گویند
قربه .	بوع (bu' ) .	سروشان بدو مجوس بوده و بند اسلام اختیار
ببا (babā) ا. پ. در خانه و در سا . و	بایع (bāyec) ا. پ. مأخوذ از تازی .	کرد . و بایزید ایلدزم : پادشاه چهارم
آسی که از پنه پزند .	فروشنده مقابل مشتری که خرنده باشد .	از سلاطین عثمانی معاصر با امیر تیمور . و
بیاره (babāre) ا. پ. ساقه گیاه و ریشه	باق (bāeq) ص.ع. متاع بائق :	بایزید دوم : پادشاه هشتم از سلاطین آل
یکسوم گیاه طیب .	متاعی که ثمن ندارد .	عثمان و مدت ملک از ۸۸۶ تا ۹۱۸ .
بیبالا (be-bālā) م. ف. پ. فرق و سمت	باقعة (bāeqat) ا.ع. سختی و بلا کارید .	بایس (bāes) ص.ع. مرد بیکو بوی سختی
فرق و سمت بالا .	ج : بواق .	و دوری رسیده باشد .
بیان (babān) و (babān) ا.ع. دوش	بایک (bāek) ص.ع. شتر قره بوشده .	بایست (bāyest) پ ح. م. بایستن یعنی
و طریقه و رسم و عادت . و راه گذران و	ج. بوک (bovvak) و بیک (boyyak) .	البته رسکنا . و در بایست : آنچه در کار
معینت بق هم بیان واحد و علی بیان	بایکة (bāekat) ص.ع. مؤنث بایک .	

واحد . وقال عدرضی الله عنه : ان عشت  
فما جعل الناس بیانا واحداً یرید  
التوبة فی القسم .

**ببای** (babāy) پ. کلمه امر یعنی یای و بیان  
و توقف کن .

**ببیه** (babbat) ا.ع. حکایت آراز طفل و  
جوان تاور سایه پرورد . واحق . و لقب  
عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب قرشی . و  
داربیه : بنکه است .

**ببتک** (behtak) ا.پ. پاره‌ای از خوشه  
خرا و خوشه انگور که در آن چند دانه‌ای مانند  
خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد .

**ببیدی** (be-badi) م.ف.پ. جلوشرا در تو  
بندی .

**ببیر** (babr) ا.پ. جانوری درنده از جنس  
شیر .

**ببیر** (babr) ا.ع. مأخوذ از بیر فارسی و  
بهمان معنی . ج: پرورد (babur) .

**ببیر** (babar) ا.پ. جانوری صحرانی شبیه  
بگربه وی دسب که از پوست آن پوستین سازند .  
و نای که در میان روغن بریان کرده باشند .

**ببیر** (bebar) ا.پ. موش و فاره .

**ببیریان** (babr-bayān) و (babre-bayān) ا.پ.  
قسمی از جامه بلند سیاهیان که از پوست  
پلنگ سازند و رستم زال در جنگها آن را  
می پوشید . و بیرو جانوری شبیه به آن و  
دشمن شبر که شیر شزده نیز گویند . و چست  
و جالاک و تیز و تند . و دبای منش رومی  
و جامه‌ای که پادشاهان و امرا در روز جنگ  
می پوشند و گفته اند بییریانی که رستم در جنگها  
می پوشید از پوست اکوان و بوده .

**ببیر و ج** (babruj) ا.پ. استرنگ و مردم  
گیاه . و بیروج العنم .

**ببیسودن** (behsudan) ف.م. پ. دست

زدن و لیس کردن و دست مالیدن . و سودن  
و سفتن . و سوراخ کردن .

**ببیسوده** (bebsude) ص.پ. دست زده  
و لیس کرده و دست مالیده . و سوده و مس  
نموده . و سوراخ کرده .

**ببیغا** (babqā) ا.پ. مأخوذ از تازی -  
طوطی و عنده لب و بلبل . و **بیغای شیرین**  
۱۵۱ : بلبل خوش خوان .

**بیغاه** (babqā') و (babbaqā') ا.ع.  
طوطی سبز پر و لقب ابرافرج عبدالواحد  
مغزومی شاعر و چون لذت در زبان داشت  
بدین لقب نامیده شده بود .

**بیگ** (babak) ا.پ. حدقه چشم . و بیچه  
و فرزند .

**ببلس** (bablos) ا.پ. تریبی که از نان  
خشک و روغن و دوشاب سازند .

**بببنی** (babhani) ا.خ.ع. محمد بن بشر بن  
بکر محمدت .

**بیور** (bobur) ع.ج. بیر (babr) .  
**بیول** (babul) ا.پ. یک قسم گیاهی که  
صنم میدهد .

**بیپا باش** (be-pā-bāc) پ. کلمه امر یعنی  
بایست و برخیز .

**بیپای** (be-pāy) پ. کلمه امر یعنی . برخیز  
و بایست . و **بیپای اندر آمدن** : لغزیدن  
و افتادن . و **بیپای ماندن** : لغزیدن . و  
**بیپای دادن** : دور انداختن . و پرت کردن  
و **بیپای شدن** : راست ایستادن .

**ببیریشیدن** (bepricidan) ف.م. پ.  
پریشان کردن و پراکنده ساختن .

**ببیساویدن** (bepsāvidan) ف.م. پ.  
سودن و ساییدن و مالیدن .

**ببیسودان** (bepsudān) ا.پ. مالش و لیس  
و لاسه .

**ببیسودن** (behsudan) ف.م. پ. لیس

کردن و اندردن . و طلا کردن .

**ببیسوده** (bepsude) ص.پ. لیس شده  
و طلا شده . و اندورد شده . و سفته شده .  
**بیغا** (baqqā) و **بیغی** (baqqi) ا.پ.  
طوطی و بیغی در بند: آنکه با ندک چیزی  
تردید نماید .

**ببگن** (beqgan) ص.پ. کسی که از نظام  
سرباز زنده و از غایت سیری نگاه بطلام نکند .

**ببیش** (be-pic) م.ف.پ. در پیش و در  
قبل و دوسابق . و در حضور و روبرو .

**ببت** (bat) ا.پ. آمار جولامگان . و  
مرغابی و بط معرب آن است و **ببایت**  
یعنی خطی که برای تفرقه و تمایز بر روی کلمات  
و یا فقرات حساب میکشند . و خط و نشان .  
**ببت** (bot) ا.پ. صنم و هر چه جز خدای  
آزرا پرستیده ستایش کنند . و باصطلاح شعرا  
ممشوق .

**ببت** (ball) ا.ع. طبلان خز و صوف و  
مانند آن . و گلیم شتر چهار گوشه . ج: بتوت

(hotut) . و **قبایلین الذین طرحوا  
الخرز و الزجاجات و لبسوا البتوت  
والنمرات** . و رسن بز بر فرود نافته . و نام  
در اسب . و دهی در عراق نزدیک راذان

و **طحن بتا** : گردانید آسیا را از جانب چپ  
بجانب راست در وقت آرد کردن خلاف شزور .

**ببت** (ball) م.ع. **بته بتا و بته و بتا**  
(از باب نصر و ضرب) : برید و قطع کرد و عاجز  
گردانید او را از رسیدن بقافله و بریده و فرور  
مانده شد در راه (لازم و متمدنی) و **ببت علیہ  
القضاء** ای انقضه . و **سکران لایبت  
امراً** : شخص مست قطع و یک سو نیکند  
کار را . الحدیث : **لاصیام لمن لایبت  
الصیام من اللیل** : نیست روزمرگی و  
که نیست و عزم نکند آنرا از شب .

**ببتا** (batā) ا.پ. نوعی از طعام که بتازی

**بیط و بتات** گویند .  
**بتا** (betā) پ. کلمه امر یعنی بگذار .  
**بتا** (bota) پ. کلمه ندا یعنی ای بت وای  
 سمن .  
**بتا** (battā) ا. پ. نوعی از طعام که بازی  
**بیط و بتات** گویند .  
**بتاء** (botā) ا. ع. زمینی است نرم . و  
 یا موضی .  
**بتا** (batā) م. ع. **بتا بالمكان بتا**  
 (از باب فتح) : اقامت نمود در آن جای .  
**جات** (batā) م. ع. **بت و بتة و بتاتا**  
 م. ر. بت . و **طلقها بتة و بتاتا** : طلاق  
 باین داد او را که در آن رجعت جایز نباشد .  
 و نیز **تصدق صدقة بتة و بتاتا** یعنی  
 انقضت من صاحبها و بانه بیعت لارجمه له  
 نپا . م. ر. بتة (battal) .  
**بتات** (batāt) ا. ع. توشه . و رخت عروس .  
 و مسافر . و مرده . و متاع خانه ج. ابنة (abattal) .  
 الحدیث : **لا یخطوا علیکم البتات**  
**ولا یؤخذ منکم عشر البتات** . و گویند  
**هو علی بتات امری** ای مشرف علیه .  
**بتات** (battā) ا. ع. بت یا ف و فرزند آن .  
**بتار** (batār) و (batār) م. ع. **سیف**  
**بتار** : شمشیر بران و **گذلك بتار** .  
**بتاره** (batāre) ا. پ. لیف جولامگان  
 و شومالان که جاروب ماندی است که بدان  
 آتش و آمار برتار مالند .  
**بتازگی** (be-tāzegi) م. ف. پ. جدیداً  
 و بطور جدید و بطور تازه و مستحدثاً .  
**بتاشه** (batāce) ا. پ. حلوا از هر قیل  
 که باشد .  
**بتاك** (battāk) م. ع. بران .  
**بتامل** (be-taammol) م. ف. پ. مأخوذ  
 از تازی - از روی اندیشه و تفکر و دقت .  
**بتان** (botān) پ. ج. بت .

**بتان** (botān) ا. ع. دعی از صفات  
 طریقت که ابوالفضل بتانی قبه منسوب به  
 آنجاست .  
**بتان** (betān) و (battān) ا. ع. دعی  
 در حران که از آنجاست احمد بتانی منجم .  
**بتانج** (botānj) ا. پ. زن شوهر دار و  
 زنیکه يك شوهر پیش نکرده باشد .  
**بتانی** (be-taanni) م. ف. پ. - مأخوذ  
 از تازی - بطور آرامی و سکون و وقار .  
**بتاوار** (batāvār) ا. پ. عاقبت و انجام  
 و آخر کار .  
**بتاوان** (betāvān) م. ف. پ. بروض و  
 بطور تاوان .  
**بتاوار** (batāvār) ا. پ. صحت و سلامت .  
 و تندرستی .  
**بتاویه** (betāvīeh) ا. ع. پ. نام پایتخت  
 جزیره جاره و دارای ۳۵۰۰۰ نفر جمعیت .  
**بتایدن** (betāyadan) و **بتایدین**  
 (betāyīdan) م. ف. پ. گذاشتن و ترک  
 کردن و گذاشتن .  
**بتائل** (batāel) ع. ج. بتیلة (batīlat) .  
**بتبو** (batbu) ا. پ. کسک .  
**بت پرست** (bot-parast) ا. ص. پ.  
 کسی که بت را ستایش کند و عاشق .  
**بت پرستی** (bot-parasti) ا. پ. عبادت  
 و پرستش بت .  
**بتة** (betat) م. ع. **بت بالمكان**  
**بتة** (از باب ضرب) : جای گرفت و مقیم  
 شد در آنجای .  
**بتة** (battat) م. ع. **بت بتا و بتة و بتاتا**  
 م. ر. بت . و **لا اقله بتة و البتة** :  
 ننوام کرد این کار را هرگز . و این کلمه را  
 در امری گویند که رجوع در آن نباشد . و  
 نصب آن بر مصدریه است ای قطعاً و جزمناً .  
**بت تراش** (bot-tarāc) ا. پ. ص .

کسی که بت می سازد و بت می تراشد .  
**بتخ** (batx) ا. پ. چیز افشرده .  
**بتخاک** (botxāk) ا. ع. پ. موضی نزدیک  
 کابل .  
**بتخال** (bot-xāl) ا. پ. نام بتخانه  
**بتخاله** (bot-xāle) ا. پ. نام بتخانه .  
 و آیه صورت .  
**بتخانه** (bot-xane) ا. پ. جایی که بت  
 را در آنجا گذاشته و ستایش کنند . و معبد بت  
 پرستان . و میخانه .  
**بتدریج** (be-tadrij) م. ف. پ. - مأخوذ  
 از تازی - بتدرجاً . و پایه پایه . و بی دردی  
**بتر** (batr) م. ع. **بتره بترآ** (از باب  
 نصر) : بریده کرد او را و نیز بتر : بریدن و  
 ناتمام داشتن و از بیخ برکندن . و باصلاح  
 هر مرض جمع نمودن حذف و قطع در متغایب  
 و مدید و در این صورت از فصول نفع ماند . و  
 فاعلات فعلن با سکان عین در هر دو .  
**بتر** (botr) م. ع. ج. **بتر** (abtar) و  
 بترآ (batrā) .  
**بتر** (batar) م. ع. **بتر بترآ** (از باب  
 سجع) : دم بریده گردید . و بی فرزند شد .  
 و بی خیر گردید .  
**بتر** (botr) ا. ع. چند کوه در مقابل زباله .  
 و موضی باندلس . و عبدالله بن احمد بن  
 بزری و مسلمه بزری بن محمد محدثانند .  
**بتر** (batar) و (battar) م. ص. پ. بد تر .  
**بتر** (batrā) م. ع. مؤنث ابترج : بتر  
 (bōtr) .  
**بترآ** (batrā) ا. ع. رسا و کابل . و ا. ع.  
 موضی در راه نیک و در نزدیکی آن مسجد  
 نبی صلی الله علیه و آله می باشد .  
 و خطبه ای که در آن ذکر خدا و سنت  
 رسول صلی الله علیه و آله نباشد . و

درد و ولادت صلی الله علیه وآله سمیت بذات  
لغرها .

بتره (batrat) ا.ع. خرما ده و آنان .  
بترجا (batra-jâ) ا.ب. مقدم دران فرج  
زنان . و فرجه ما بین ناخن و گوشت که در  
آنها چرک جمع می گردد .

بترک (betark) ا.ب. کلمه دعا که در هنگام  
رداع گویند یعنی خدا حافظ و بترک گفتن :  
خدا حافظ گفتن و فراغت حاصل کردن  
از کاری .

بت روی (bot-ruy) ص . پ . جمیل  
و زیبا مانند بت .

بتره (batre) ا.پ. تهر و سرکشی و  
گردنکشی و مجروح از زدن .

بتریه (botriyat) ا.ع. گروهی از زبیده  
منسوب بسوی مغیره ایزدین سعد .

بتریو (batrir) ا.خ. ع. قلمهای از مضافات  
مرمیه (marmiyat) .

بتستان (botestân) ا.ب. جایی که در  
آن بت فراوان باشد و این را در باغی میگویند  
که از گل و شکره مزین شده باشد .

بتسیار (betesyâr) ا.ب. بلا رسخنی و  
داهه .

بت شکن (bot-çekan) ص.ب. کسی  
که بت میشکند .

بت شکنی (bot-çekani) ا.ب. عمل  
بت شکستن .

بتع (bat') م . ع . بتع التیذ بتعا  
( از باب ضرب ) : ساختن نیزه را .

بتع (bata') م . ع . بتع القرس بتعا  
( از باب سجع ) : سخت و دراز کردن شد آن  
اسب . و بتع باهر لم یؤامرني فيه :  
یکسو کرد کار را بدون مشاورت با من . و  
بتع الجسد والرجل : قوی و سخت  
مفاصل گردید آن تن و یا آن مرد .

بتع (beta) و (bet') ا . ع . بیز تند از  
شهد یا عصاره انگور .

بتع (bel') ا.ع.م. و مرد دراز قامت .  
بتع (bata') ا.ع. درازی گردن و سختی  
آن . و پری رسخ . و سختی مفاصل بدن .

بتع (bate') ص.ع. جسم قوی . و مرد  
قوی . و سخت مفاصل . و اسب سخت و  
دراز کردن . و ذوبت : لقب بعضی از  
ملوک حیر .

بتع (bot') ع.ج. ا.ب. و بشاء (bal'â) .  
بتع (bota') ع. از اتباع جمع (joma) است  
یعنی جات النساء کهن جمع کعب  
(kotao) بصع (bosao) بتع (botao) و هر  
سه از اتباع جمع (joma) می باشد .

بتعاء (bal'â') ص.ع. مؤنث ا.ب. قوی  
و سخت مفاصل ج : بتع (bot')

بتعة (bateal) ص . ع . قوی و سخت  
مفاصل مؤنث بتع (bate') .

بتغور (batqur) و بتغوز (batquz) ا.  
پ . بتغوز .

بت فریب (bot-ferib) ا.پ. روزیست  
و چهارم از ماههای ملکی . و کنایه از مشوق  
صاحب جمال .

بتفوز (batfur) و بتفوز (batfuz)  
ا.ب. گرداگرد همان حیوانات و انسان . و

اطراف بینی . و متفارمرغان . و گرداگرد کلاه .  
بتقرب (be-taqrib) م.ف.پ. مأخوذ  
از تازی - تقریباً .

بتک (batk) م . ع . بتکه بتکا ( از باب  
ضرب و نصر ) : برید آرا . و نیز بتک

گرفتن کشیدن چیزی مانند پرمغ و موی  
و پشم و جز آنها .

بتک (betak) ع.ج. بتکه (betkat) .  
بتک (betek) ا.ب. خط نامه و مکتوب  
و کتاب .

بتک (botak) ا.ب. مصفر بت که بت  
کوچک بود .

بتکه (betkat) و (batkat) ا.ع. پاره  
بریده . و آنچه برکشیده شود از موی و  
پرمغ و پشم و مانند آن.ج : بتک (betak) .  
و تاریکی شب .

بتکچی (betekçi) ا . پ . نویسنده و  
کاتب .

بتکده (bot-kade) ا.ب. بت خانه و  
میخانه .

بتکن (betkan) ا.ب. ماله برزبرگان .  
و مازو . و درد سری که از بد معنی طعام  
پدید آید . و نفرت از طعام .

بتکنندن (betkandan) و بتکندیدن  
( betkandidan ) ف م . پ . آزار یافتن

از بد معنی طعام و نفرت داشتن از طعام  
و نهوج داشتن .

بتکوب (batkub) و بتکوت (betkut)  
ا.ب. دیجالی که از مغز جوز و شیر و ماست  
و شبت سازند .

بتکیش (batkic) ا.ب. ترکش و تیردانی  
که بر از تیر باشد .

بتل (ball) ص . ع . عطاء جل :  
عطیه بن مانند یا پسین که بند از این عطیه  
دیگر نباشد .

بتل (ball) م . ع . بتله بتلا و بتله ( از باب  
ضرب و نصر ) : جدا کرد آرا از غیر و ممتاز  
ساخت و برید آرا . و منه طلقها بتله .

بتل (botal) ع.ج. بتیل (batil) .

بتلاء (ballâ') ا.و.ص. ع. عمره بتلاء :  
عمره بدون حج . و هر علی بتلاء من  
رایه ای عریزه لاترد .

بتلاب (betlâb) ا.ب. غلاف گل خرما .

بتله (ballat) م . ع . بتل بتلا و بتله .  
مر . بتل (ball) .

**بتی** (batti) ا.ع. بت‌یاف و فروشنده‌آن.  
**بتی** (battā) ا.خ. دخی پس‌حولایا .  
**بتیا** (betyā) و (betyā) ا.پ. سینه و صدر .  
**بتیاب** (bet-yāb) ا.پ. آنکه مشابه بت باشد و آنکه شبیه به بت می‌سازد و هر چیزی که در نظر خوش آیند باشد .  
**بتیار** (betyār) ا.پ. مشقت و رنج و محنت و شیشه‌قاروره‌ی یمار .  
**بتیار** (batyār) ا.پ. هر چیزی که در نظر زشت و کوبه نماید .  
**بتیاره** (betyāre) ا.پ. رنج و محنت و مشقت و بلا و آفت .  
**بتیاره** (batyāre) ا.پ. هر چیزی که در نظر زشت و قبیح نماید . و مردمان آنرا دشمن دارند و غول یابان و دیو که در جنگلهاسکن دارد .  
**بتیراء** (botayrā) ا.ع. خورشید و یا خورشید در اول روز و ناتمام و مضرب‌براء (batrā) که مؤنث اثر باشد . الحدیث انه **نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة** و قبل هوانت یشرخ فی رکعتین قائم الاولی و قطع الثانية .  
**بتیراء** (botayrat) ا.ع. مضرب‌بتره (batrat) یعنی ماده‌خرکچک .  
**بتیغ خاستن** (be-tiq-xāstan) ا.پ. ازین راست شدن موی .  
**بتیل** (batil) ا.ع. زن از دنیا بریده‌بجهت خدایشالی . و لقب مریم مادر حضرت عیسی علیهما السلام . و نهالیکه ازین درختی برآمده و مستمنی از آن درخت شده باشد و جوهره‌دراین رودبار ج: بتل (botol) و درختیکه خوشه‌هایش آویزان باشد . واخ. کوهی دربنامه . و واهی .

**بتوراک** (baturāk) ا.پ. جامه‌که غله و مانند آن دروی کنند و غلشاه خاشاک‌پر بالای آن ریزند . و دف و دایره .  
**بتوسط**: (be-tavassot) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - براهطه و میانجی‌گری .  
**بتوع** (botu') م.ع. **بتع منه بتوعاً** (از باب نصر) : متعلق گردید و فروماند در راه از وی . **و بتع فی الارض** : دوردست رفت .  
**بتوک** (batuk) ا.پ. طبق چوبینی‌مانند دغ بزرگ که بقالان جنس در آن گذارند .  
**بتوک** (batuk) م.ع. بران و برنده .  
**بتول** (betul) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - یکی از داروهای جدید که عبارتست از سالیسیلات کنترل .  
**بتول** (batul) ا.ع. نهالیکه ازین درختی برآمده و مستمنی از آن دوخت شده باشد و زن دوشیزه‌ای که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد . و لقب مریم مادر حضرت مسیح علیهما السلام . و زینکه بجهت خدای تعالی از دنیا بریده باشد . و لقب حضرت فاطمه دخت حضرت پیغمبر صلوات‌الله و سلامه‌علیها بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانه خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت .  
**بته** (bate) ا.پ. خشکه‌پلار .  
**بته** (bate) و (batte) ا.پ. سنگ‌حلابه و دسته‌هاون .  
**بته** (batteh) ا.پ. - مأخوذ از هندسی - دستور فرق‌الماده‌سیاه در میدان جنگ . و جزر مقابل مد .  
**بته** (batlah) ا.خ.ع. دخی درپلنسیه و از آن ده است ابروجنر ادیب .  
**بتهو** (balhu) ا.پ. قسمی از استفاج که استفاج رومی نیز گویند .

**بتله** (batlat) م.ع. **صدقه بتله** : صدقه‌ای که دهنده رابا رجوع در آن جایز نبود .  
**بتلوب** (batlub) ا.پ. ریحالی‌که بکوب نیز گویند .  
**بتم** (botm) و (batam) و (botlam) ا.خ.پ. ناحیه و یا قه کوهی بفرغانه .  
**بتمامه** (be-tamāme) و **بتمامها** (be-tamāmehä) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - همه آن و تمام آن .  
**بتنج** (batanj) و (betanj) ا.پ. نشردگس و فشار .  
**بتنج** (betanj) ب.کلمه امریعی بفتار . و درهم بیج و ازین در آبی .  
**بتنجیدن** (batanjidan) م.ف.پ. انشردن و فشار دادن و درهم پیچیدن و ازین در آمدن .  
**بت‌نگار** (bot-negar) ا.پ. مصورنقاش .  
**بتنها** (be-tanhā) م.ف.پ. منفرد و یگانه و تنها و فرد و جداگانه .  
**بتو** (batv) م.ع. اقامت نمودن بق بتا **بالمکان بتوآ** : اقامت نمود در آن‌جای . (دائفل من نصر) .  
**بتو** (batu) ا.پ. مشرق مقابل مغرب . و جایکه آفتاب در آنجا همیشه نیاید . و شمال مقابل نما .  
**بتو** (batov) ا.پ. قیف . و گره‌ساقه‌گیاه . و دسته‌هاون . و سنگ‌دوازی که در روی آن داروها را می‌سایند و حلابه میکند و هاون سنگی .  
**بتو** (betov) ا.پ. سنگ‌حلابه و دبه‌ای که دروغن در آن ریزند . و دسته و قیغه . و دسته‌هاون .  
**بتواز** (batvāz) ا.پ. آراگانه و نشیگاه باز و شاهین و مانند آن .  
**بتوت** (batut) م.ع. **بت بتوتاً** (از باب ضرب) : لاغر گردید .  
**بتوت** (botut) م.ع. ج. بت (batt) .

**بیتله** (batilat) ۱. ع. سرین و هر صنو باگوش. ج. بتائل. و زن از دنیا بریده و مایل بندها. و نهالیکه از درخت بر آمده و مستنی از آن درخت گردیده باشد. واخ. نام آبی نزدیک بتیل. و هر علی بیتله من رایه: از عزیمت خود بر نگردید.

**بیتله** (batile) ۱. پ. فیتله شمع و یا چراغ. **بیتنا** (boteynā) و **بیتینه** (boteyne) ۱. پ. توبه و پشیمانی و ندامت.

**بیتیه** (belih) ۱. پ. نام شهری در بهار. **بث** (bass) ۱. ص. ع. اندوه سخت و بیماری شدید. و حاجت. و حال قوله تالی: انما اشکو وبی و حزنی الی الله و تمر بث: خرمانی که پراکنده و نیکو نادرده و منتشر و جای جای مانده باشد بر قیاس ماء شور.

**بث** (bass) ۲. م. ع. **بث الغبیر بئاً** (ازباز ضرب و نصر): شایع و فاش کرد آن خبر را. و **بثتک السر**: در میان نهادن باتو راز را. و **بث الغبار** (ازباز نصر): برانگیخت غبار را. و **بثت الشیء**: پراکنده نمودم و گسترده آن چیز را.

**بث** (boss) ۳. ع. کلمه امر یق **بث حاجتک** یعنی ذکر کن و اظهار نما حاجت خود را.

**بثاء** (basā) و **بثاءة** (basāat) ۱. ع. زمین نرم.

**بثاً** (bas') ۲. م. ع. **بثاً بالمکان بئاً** (از باب فتح): اقامت نمود در آن جای.

**بثاث** (basās) ۱. ع. راز در میان نهادن. **بثان** (bossān) ۱. ع. پدر یوسف مصری محدث.

**ببثمة** (basbasol) ۲. م. ع. **ببث الرجل الحدیث**: فاش کرد آن مرد خیر را. و **ببث السر**: آشکار کرد راز را. و **ببثت الشیء**: پراکنده نمود آنچه بخواه. و **ببثت**

**الغبار**: برانگیخت غبار را.

**بثة** (besat) ۱. ع. خاکستر واصله. ج: بثة (besat) و بی (besā).

**بثر** (basr) ۱. ع. بسیار و اندک. از لغات اعداد است. و آیه بزره که بر اندام بر آید. بثره (basrat) یکی. بثور (bosur) ۲. ج. و زمینی سنگلاخ سید و ریگ چسبیده بزمین که چون آنرا کنند آب بر آید. و آبی در ذات عرف. و یا موضعی. و در این معنی آخری بدون الف و لام آید.

**بثر** (basr) و (basar) ۲. م. ع. **بثر وجهه بثرأ و بثرأ و بثورأ** (ازباز ضرب و سعم و گرم): آیه بزره بر آورد روی او.

**بثر** (basar) ۱. ع. آیه بزره که بر اندام بر آید.

**بثر** (baser) ۳. ص. ع. کبک روی آن آیه بزره بر آورده باشد.

**بثراء** (basrā') ۱. ع. کوهی در جبله که ابراهیم ادم در آن جهت عبادت از تو اجهت بود. **بثره** (basrat) ۱. ع. واحد بثر (basr). و آیه بزره ای که بر اندام بر آید. و زمینی سنگلاخ سید.

**بثره** (bosre) ۱. پ. مآخوذ از تازی. جوشهای بزره ای که بر اندام بر آید و پروش (paruc) و مش (mec).

**بثط** (basat) ۲. م. ع. **بثطت شفته ببطا** (از باب سجع): آساید لب او.

**بثع** (basa') ۲. م. ع. **بثعت الشفة بثعاً** (ازباز سجع): برگشته گردید لب از خنده. و نیز **بثع** (basa'): سرخ و ستبر گشتن لبها از خوردن این خاص است لب. اما **بثع** (basaq) سرخ و ستبر گردیدن لب و سایر بدن است.

**بثع** (bas') ۳. ج. ع. **بثع بثة** (bas'at). **بثع** (bos') ۴. ج. ا. **بثع** (absa) و **بثعاً** (bas'a') ۱. ع. مؤنث ا. **بثع** یعنی ذی

که لبهای او از غلبه خون سرخ و ستبر گردیده باشد. ج: **بثع** (bos').

**بثعة** (bas'at) ۱. ع. گوشت پاره برآمده بر لب ملامت بن دندان. ج: **بثع** (bas').

**بثع** (basaq) ۱. ع. سرخ و ستبر گشتن اندام از غلبه خون (و الفل من سجع).

**بثق** (basq) و (besq) ۱. ع. سر چشمه و کناره نهر که درانیده و پاره شده باشد. ج: **بثوق** (bosuq).

**بثق** (basq) و (besq) ۲. م. ع. **بثق السیل النهر بثقاً و بثقاً و بثقاً** (ازباز نصر): درانید توجیه کاره جوی را و **بثقت العین**: زود اشک گردید آن چشم.

**بثلة** (boslat) ۱. ع. شهرت و نیک نامی.

**بثن** (besan) ۲. ج. ع. **بثنة** (basnat) ۱. ع. مرغزارها.

**بثنة** (basnat) و (besnat) ۱. ع. زمین نرم و هموار و برابر.

**بثنة** (basnat) ۱. ع. مکه. و وزن حینة تک پوست آنگده گوشت. و نعمت در نعمت.

و ریگ نرم. ج: **بثن** (besan) ۲. و **البثنة** (albasnat) ۱. ع. نام دهی در دمشق.

**بثنون** (basnun) ۱. ع. شهری بصره.

**بثنية** (basniyat) ۱. ع. نوعی از کرم قیس که در ده بثة حاصل میشود. و هر گدمی که در زمین نرم روید خلاف جبله.

**بثو** (basv) ۲. م. ع. **بثا شوأ** (ازباز نصر): غوی کرد و عرف نمود.

**بثور** (bosur) ۲. ج. ع. **بثر** (basr).

**بثور** (hosur) ۲. م. ع. **بثر بثرأ و بثرأ و بثورأ** ۳. م. ع. **بثر** (basr) و **بثر** (basar).

**بثور** (bosur) ۱. پ. مآخوذ از تازی. جوشهای بزره که بر اندام بر آید.

**بثوق** (bosuq) ۲. م. ع. بر آب گردیدن چاه یق **بثقت الرکیة بثوقاً** (از باب



نصر) .  
**بشوق** (bosuq) ج . بش ( basq ) و (beaq)  
**بشی** (basā) ع . ج . بشة ( besat ) .  
**بشی** (basiy) ا . ع . بسیار مدح کننده مردم . و مردم بسیار خشم .  
**بشیر** (basir) ا . ع . بسیار . و اذاتباع کثیر است .  
**بشینه** (bosaynat) ا . ع . مسفر بشة (basnat) و ا . ع . نام زنی ازقبيلة عطرية که جميل بود . و موصی مابین صبره و بزمین - و ابو بشینه : نام شاعری .  
**بیج** (baj) ا . ب . زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن . و اندوون دهان . و گوشت روی که نزدیک بکنار لب باشد . و محل برآمده از صورت .  
**بیج** (boj) ا . ب . بز . و موی پشانی .  
**بیج** (bej) ا . ب . برنج و ارز و چرک چشم .  
**بیج** (bajji) ا . ع . نام مردی .  
**بیج** (bajji) م . ع . بیج القرحة بیجا (از باب نصر) : شکافت و بیش را . و **بیجه بالر مح** : به نیزه برداخت آنرا . و نیز **بیج** (bajji) : غالب آمدن دو جنگ و **بیج الکلا الماشیه** : فریه گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردید بنگاه آن .  
**بیج** (bojji) ا . ع . چورده مرغ . و ا . ع . شمشیر زهرین حباب .  
**بیجا** (be-jā) م . ف . ب . دجای . و راست و دوست . و مناسب . و بوقع . و باسحاق و حق . و لایق و شایسته . و نیک بنا شده . و با دلیل موجه . و **بیجا آمدن** : بوقع و وقت مناسب آمدن . و انجام رسیدن و ختم شدن . و **بیجا آوردن** : ختم کردن و بگری داشتن و شناختن و آگاه شدن و بفصل آوردن .

و **بیجای خود بودن** : نهادن چیزی در محل خود .  
**بیجا** (be-jā) م . ب . ب . بقاعده و بوقع و مناسب - مقابل بی جا . و **کارهای بیجا** : کارهای بقاعده و مناسب و بوقع .  
**بیجاء** (Bojā) ا . ع . قبیله ای از عرب .  
**بیجاء** (bajjā) م . ع . عین بیجاء : چشم فراخ . و **امراهه بیجاء** : زنی که چنهای آن از هم دور باشد .  
**بیجایج** (bojābej) م . ع . ج . رحل بیجایج : مرد تاور فریه .  
**بیجاجة** (bajājat) ا . ع . مردم رذل و فرومایه ناکس .  
**بیجاد** (bejād) ا . ع . گلیم منقطع ج : بجد (bojod) و **ذو البجادیین** : لقب عباده این عیدتم که دلیل نبی صلوات علیه وآله بود . و **حقیل بیجادی** ا . ع . : شاعری .  
**بیجارم** (bajārem) ا . ع . بلاحا و سختیا .  
**بیجاری** (bajāriy) ع . ج . بگری (bojriy) و بگریه .  
**بیجال** (bajāl) م . ع . و **رجل بیجال** او **بیجال** : مردیکه او را تنظیم کنند . یا بهتر بزرگ با عظمت و جمال .  
**بیجال** (bojāl) ا . ب . زغال و انگشت و زغال افروخته .  
**بیجالة** (bajālat) ا . ع . زن با عظمت و جدال که او را تنظیم کنند . و **بنو بیجالة** : جلی از عرب .  
**بیجالة** (bajālat) م . ع . **بیجل بیجالة** و **بیجولا** (از باب گرم) : منظم و مکرم گردید .  
**بیجام عدل دادن** (be-jāme-ādān) (dādan) قسم . ب . بیش رکم ندانن و باعدال دادن .  
**بیجان** (be-jān) م . ف . ب . بدل و از روی میل و رغبت . و **بیجان آمدن** : مانده شدن

و **آزوده** و ناخوش گشتن و بیزار شدن . و **آباده شدن** برای مردن و در حال مرگ بودن .  
**بیجان آمدن** : عاجز کردن و کشتن .  
**بیجان** (be-jāneb) م . ف . ب . مأخوذ از تازی . بسمت و بکنار .  
**بیجانة** (bojjānat) ا . ع . شهری باندلس .  
**بیجان من** (be-jāne-man) ب . کلمه سوگند و قسم .  
**بیجاوة** (bojāvat) ا . ع . بلاد نوبه .  
**بیجاویات** (bojavīyyāt) ا . ع . شتران مشوب به بیجاوة .  
**بیجای** (be-jāy) م . ف . ب . بوض و **بیجای او** : بوض آوردن بیجای رسیدن : واقع شدن و یافتن و انجام یافتن .  
**بیجایة** (bejāyat) ا . ع . شهری در افریقا .  
**بیجای جا** (be-jāy-jā) م . ف . ب . همه جا و هر جا .  
**بیجایج** (bajbāj) م . ع . و **رجل بیجایج** : مرد فریه لرزان گوشت . و احسق بسیار گوی و **رمل بیجایج** : ریک توده بشیر .  
**بیجاجة** (bajbajāt) م . ع . و **رجل بیجاجة** : مرد فریه لرزان گوشت . و احسق بسیار گوی .  
**بیجیج** (bojboj) ا . ع . متکاهی شکافته . و ا . ع . نام معدنی مغربی پسر خدایش .  
**بیجیجة** (bojbojat) ا . ع . بانگی که بوقت خوابیدن کودک کنند .  
**بیجیر** (be-jābr) م . ف . ب . مأخوذ از تازی . جبراً و بازور و تهرماً .  
**بیجة** (bajjēt) ا . ع . آله ریزه ای که در چشم در آید . و بینی و خون رگه و زده شکره تازیان در سال قحط می خوردندی .  
**بیجتاق** (bajtāq) ا . ب . پشاق .  
**بیجج** (bajjb) و (bajah) م . ع . **بیجج**

الشیء **بججاً** (از باب تنج) : بزرگ قدر گردانید آن چیز را. و **بجج بالشیء** **بججاً** و **بججاً** (از باب سمع و تنج) : فخر کرد بآن چیز و **بجج به** (از باب سمع) : شادمان شد با او. و باین معنی اخیر (از باب تنج) لغت ضعیفی است.

**بجج** (bajjah) ا.ع. شادمانی .

**بججد** (bajjd) ا.ع. جماعت از مردم بی هم **بججدماناً** و **بججدمن الخیل** : از یکمد و زیاده از سواران .

**بججد** (bojod) ع.ج. بباد (bajād) .

**بججد** (be-jed) و (be-jedd) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. جدأ و حقیقة. و مؤکداً و لزوماً و سریعاً . و بطور ابرام و با کوشش و جد و جهد .

**بججد** (bejedd) ا.خ.ع. موضعی .

**بججد** (be-jodā) م.ف.پ. منفرداً و بطور منفرد و علیحده و جداگانه .

**بججدان** (bojddān) ا.خ.ع. از اعلام است.

**بججدة** (bajdat) و (bojdat) و (bojodāt)

ا.ع. حقیقت امر و کنه آن و سرکار . و **بیت شخص بی هو عالم بججدة امرک** و **کذلک بججدة و بججدة** .

**بججدة** (bajdat) ا.ع. اصل. و صحرا و

یابان . و **عنده بججدة ذاک** ای علم ذاک. و **این بججدة** : دانای حقیقت کار . و **کنه آن** و **دلیل و هادی** و **منه** **انان بججدها** : و کسی که از گفته خود برنگردد .

**بججدد** (bajddad) ا.خ.ع. شخصی که پرش ثوبان مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله بود.

**بججر** (bojz) و (hajz) م.ع. بدی . و

کار بزرگ و شکفت . و **جنت باهر بججر** و **داهیه تکر** . **ابجرج** . و **ابجیر** .

ج ج

**بججر** (bojz) ع.ج. ابجر (abjar) و بجرا .

('bajrā) .

**بججر** (bojar) ع.ج. بجره (bojrat)

و قولهم **ذکر عجره** و **بججره** یعنی یاد کرد میوب و تمامی امور ظاهر و باطن

او را و قول علی علیه الصلوة و السلام : **اشکو الی الله عجرى و بججرى** ای غمی و حزنی .

**بججر** (bajar) ا.ع. بیرون آمدگی ناف و ستبری بن آن .

**بججر** (bajar) ع.ج. **بجر الرجل بجراً**

(از باب سمع) : برآمده ناف و کلان شکم

گردید آن مرد . و **بججر زید** : پر شد شکم

زید از شیر و آب و سیر نشد . و **بججر عن هذا الامر** : سبکی کرد این کار بر وی و ست گردید از آن .

**بججرا** ('bajrā) ا.ع. زمین بلند و سخت و زمینی که در آن گیاه نرود .

**بججرا** ('bajrā) م.ع. مؤنت ابجر یعنی زن ناف برآمده کلان شکم .

**بججران** (bojrrān) ع.ج. ابجر و بجرا .

**بججرة** (bojrat) ا.خ.ع. مردی از اصهار اسمعیل یغمبر .

**بججرة** (bojrat) ا.ع. ناف خواه برآمده باشد و یا نباشد و منفذ شکم و روی و گردن

ج: **بججر** (bojar) . و **این بججرة** ا.خ. نام می فروشی در طائف .

**بججرة** (bajarat) ع.ج. ابجر (bajer) .

**بججرة** (bajrat) ا.خ.ع. نام شخصی. و **این**

**بججرة** : صحابی . و **عقبه بن بججرة** :

تابی . و **شیت بن بججرة** : کسی که در قتل

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام شریک

این ملجم بود .

**بججری** (bojriy) و **بججریة** (bojriyat)

ا.ع. بلا و سختی بجاری (bajariy) ج .

**بججز** (be-joz) ب.کلمه استا یعنی بنیر و مگر .

**بججس** (bajs) م.ع. **بججس الماء**

**بججاً** (از باب نصر و ضرب) : راند آب

را . و **بججس هو** : برآمد و روان گردید

(لازم و شندی است) و **بججس الجرح** :

شکافت ویش را و **بججس فلاناً** : مر .

بجوس .

**بججس** (bajs) م.ع. **ماء بججس** :

آب روان و جاری .

**بججس** (bajs) و (bojjas) م.ع .

**سحاب بججس** و **بججس** : ابرهای

وزیران .

**بججس** (bajas) ا.پ. **زمره** یعنی وزری

و ستی .

**بججسة** (bajsat) ا.خ.ع. نام موضعی

یا چشمه‌ای یمامه .

**بججست** (bajast) ا.پ. آواز هر چیزی

و صدا و بانگ منکس .

**بججشاک** (bejaccāk) ا.پ. غله فروش

و نفلید .

**بججشک** (bejeck) ا.پ. پزشک و حکیم

و دانشمند و مخفف **بججشک** (benjeck) که

کججشک باشد .

**بججع** (bajj) م.ع. **بججعه بججاً** (از باب

تنج) : برید آن را بششیر .

**بججکله** (bajkale) ا.پ. بطری سنگی و

خمره محکم جهت شراب .

**بججکم** (bajkam) ا.پ. نشین سنگی در

ایران خانماجیه نشتن و قسمت تختانی‌خانه

که در زمستان در آن سکا میکنند . و ا.خ .

طایفه‌ای از ترکمانها .

**بججل** (bojz) ع.ج. **بججل بججلا بججولا** (از باب

نصر) : تیکو سال گردید و دارای خصب و

فراخی شد و شادمان گردید .

**بجل** (bajel) ا.ع. فرومايگی و پست نظری و دناست .

**بجیل** (bajale) ع. حرف ایجاب یعنی آری مانند نهم و اسم فعل یعنی یکنفی و حسبک یعنی کفایت میکند ترا و برست .

**بجل** (bajal) و (boji) ا.ع. پیمان عظیم . و تهمت و افترا . و چیزی صعب و سنگت .

**بجل** (bojol) ا.پ. استخوان شناگک و کعب و بجرول .

**بجالات** (bajalât) ع.ج. بجله (bajlat) .  
**بجله** (bajlat) ا.ع. دوخت ریزه . ج. بجلات . و میات نیکو . و اخ طنی از قیله سلیم و باین معنی بدون الف و لام باشد .

**بجلك** (bajalka) و **بجلىنى** (bajalni) ع. اسم فعل یعنی حسبک و حسینی .  
**بجلى** (bajli) ع. اسم فعل یعنی بجلی .  
**بجلى** (bajaliy) ص.ع. منسوب بقبیله بجه .

**بجم** (bajm) ع.م. **بجم بجماً و بجوماً** (از باب ضرب) : خاموش ماند از عجز بیان و یا از ترس و بیم و دوگک نمود و منقبض گردید .

**بجم** (bojm) و (bejm) ا.پ. گوناگ که ثمر دوخت گز باشد .

**بجملى** (be-jomlegi) م.ف. پ . مومماً و جیماً . و بانام و همگی .

**بجمیع** (be-jami') م.ف. پ . مأخوذ از تازی - همه و از همه جهة .

**بجنس** (be-jens) م.ف. پ . مأخوذ از تازی - بقسم و بنوع .

**بجنود** (bojoud) ص. پ . فریادی و فرغانی و فته انگیز .

**بجوج** (bajui) ا.خ. پ . نام شخصیکه در دیوئی مشهور بود .

**بجوجیا** (bajujiâ) ا. پ. بلنت زند و یازند ماده از هر حیوانی و فرج زنان .

**بجود** (bojud) ع.م. **بجد بالمکان** **بجوداً** (از باب نصر) : مقیم گردید در آنجای و **بجدت الابل** : لازم گرفتند آن شتران چراگاه را .

**بجودات** (bojudât) ا.خ. ع. چند موضع بدیار بنی سعد .

**بجور** (bejvar) ا.خ. پ. ولایتی مابین کابل و هند .

**بجوس** (bojus) ع.م. دشنام دادن بی **بجسی** **فلاتاً** **بجوساً** : دشنام داد فلان را (والفعل من نصر و ضرب) .

**بجول** (bojul) ا.پ. استخوان شناگک و کعب و بجل (bojol) .

**بجول** (bojul) ع.م. **بجل بجلا و بجولا** م.ر. **بجلا** و **بجولاً** م.ر. **بجلا** .

**بجوم** (bojum) ع.م. **بجم بجماً و بجوماً** م.ر. **بجم** (bajm) .

**بجّه** (be-jahat) پ . کلمه تلیل - مأخوذ از تازی - یعنی از برای و براسطه و از باب ت .

**بجید** (bojayd) ا.خ. ع. شخصی و ام **بجید** : کینه زنی .

**بجیر** (bajir) ا.ع. از اتباع کثیر گردید **کثیر بجیر** .

**بجیر** (bojayr) ا.ع. - مصفر اجر (abjar) و در مثل گردید عبر **بجیر** **بجیره** یعنی عبیره . و **کذلک** **نسی بجیر** **بجیره** . و نیز **بجیر** از اعلام است .

**بجیس** (bajis) ا.ع. چشمه بسیار آب .  
**بجیل** (bajil) ص.ع. شتر اذهر چیز و - سجد و فراخ - حدیث القبر : **لسلام علیکم** **اصتیم خیراً** **بجیلاً** . و **رجل بجیل** :

مردیکه او را تعظیم کنند و مهتر بزرگ با عظمت و جمال مانند **رجل بجال** و **شیخ بجیل** : پیر مرد تومند .

**بجیله** (bajilat) ا.خ. ع. قبیله ای در بین از اولاد معدین عدنان .

**بج** (boç) ا.پ. اندوون لبوس دعان . و موی پیش سر .

**بجیج** (boç-boç) ا.پ. حرفی که در نهایت آهنگی گویند . و سرگوشی و نجوا و شبان براسطه این لفظ بز را پیش خود می خوانند و نوازش میکند .

**بجر** **اغ رسیدن** (be-çerâq-rasidan) فل.پ. بدولت رسیدن و یا بخدمت دولتمندی رسیدن .

**بجرك** (beçrak) و (beçrek) ا.پ. سخره . و قریب خونده .

**بجش** (baçac) ا.پ. زینه نم و پرده ای بینی . و سستی و رنج و مشقت .

**بجشك** (beçeck) ا.پ. پزشكو طیب و گیاه فروش . و طیبعت .

**بچشم** (be-çecm) پ. کلمه ای که در جواب استعمال کنند یعنی بامیل و رعیت اطاعت میکند و چون بکسی گویند این کار را بکن در جواب میگوید چشم یعنی اطاعت میکنم و **بچشم آمدن** : دو چشم زخم گویند یعنی آزار و آسب بکسی رسیدن . و **بچشم کردن** : انتخاب نمودن و نشان کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن .

**بچك** (baçek) ا.پ. يك نوع سلاحی و هراکت برنده .

**بچكاندن** (be-çakândan) و **بچكا نیدن** (be-çakânidan) ف.م. پ. چکانیدن و نظیر کردن .

**بچكله** (baç ele) ا.پ. بچكه و بطری سگی و غمزه محکم جهة شراب .

**بچکم** (baçkam) و (beçkam) ا.ب. خانۀ نایستانی و خانه‌ای که اطراف آن شبکه بود و ایوان و صفه و بارگاه. و کرگک و ذنب.

**بچگان** (baçeğân) پ.ج.بچه. و **بچگان دیدہ**: ظرہمای اشک چشم. و **بچگان رز**: شاخه‌های نورسته رز.

**بچگانہ** (baçeğâne) ص.ب. منسوب و متعلق به بچه و مانند بچه.

**بچگی** (baçeği) و **بچگین** (baçeğîn) ص.ب. منسوب و متعلق به بچه.

**بچل** (baçal) ص.ب. پچل و چرکین و بیشتر در لباس استعمال میکنند. و **بچل بودن**: چرکین و ملوث بودن لباس.

**بچم** (beçam) ا.ب. ظلم و نظام و ترتیب و آراستگی. و **بچم گرفتن**: ترتیب و روش خوش بدست آوردن و منظم و آراسته شدن کار و - انجام نیک حاصل کردن.

**بچند** (beçand) م.ف. پ. بچه قدر و بیه مقدار.

**بچو اک** (baçvâk) ا.ب. بچوک و ترجمان و ترجمه.

**بچوه** (baçuñ) ا.ب. ترجمه و پیوره.

**بچه** (baçe) و (baççe) ا.ب. فرزند هر حیوانی خواه انسان باشد یا سایر حیوانات. و کودک و طفل و اولاد. و نوکر و خدمتکار و توله و لبلاب. و **بچه خور** یا **بچه خورشید**: لعل و یا قوت و طلا و نقره و دیگر جواهرکافی و فلزات. و **بچه خونین**: اشک گلگون. و **بچه طاوس علوی**: آفتاب و روز روشن و آتش و لعل و یاقوت. و **بچه نو**: حادثه‌ای که تازه بهم رسد. و نتیجه هر چیزی. و شاخه تازه و شکوفه نورت.

**بچه** (beçe) ص.ب. کدام و بکدام.

**بچه باز** (baçe-bâz) ص.ب. امرد پرست و لاطلی.

**بچه بازی** (baçe-bâzi) ا.ب. امرد پرستی و لواط.

**بچه دار** (baçe-dâr) ص.ب. دارای کودک و حامله و آبتن.

**بچه دان** (baçe-dân) ا.ب. زهدانورجم.

**بچه دختر** (baçe-doxtar) ا.ب. دختر کوچک و خرد سال.

**بچه ده** (baçe-deh) ص.ب. حیوانیکه هنوز قابل زائیدن باشد.

**بچه کشی** (baçe-kaci) ا.ب. بارداری و آبتنی.

**بچه کو** (baçe-ku) ا.ب. لقیط و کودکی که از راه گذر برداشته باشد.

**بچه گاو** (baçe-gāv) ا.ب. گوساله.

**بچه ناک** (baçe-nâk) ص.ب. پدر و مادر کودک زنبه.

**بچیج** (baçij) و **بچیج** (baçij) ا.ب. نجوا و هر چیزی که بطور نجوا و مخفیانه گفته شود و کلمه ایست که شبانان درام کردن برها استعمال میکنند.

**بچیجه** (baçiçe) ا.ب. لاتی برای کودکان و آرام کردن آنها و کلمه ایست که بدان شبان گله را می خوانند.

**بچیج** (beçiz) ص.ب. کهنه و کوچکترین و کینه و کمترین هر چیزی. و **بچیج ناگر فتن**: اعتبار ناکردن و التفات نمودن.

**بج** (bahb) م.ع. **بج بچتآ و بچآ و بچو خآ و بچو حه و بچا حآ و بچا حه** (از باب سماع و فتح): گلو گرفته و گران آواز گردید.

**بج** (bohñ) ج.ا.ج (abaññ) و **بج** (bahhâ) ص.ع. زن گلو گرفته گران آواز مژمت ا.ج. ج. ج. (bohñ).

**بجاء** (bahhâ) ص.ع. زن گلو گرفته گران آواز مژمت ا.ج. ج. ج. (bohñ).

**بجاء** (bahhâ) ا.ع. نام پشته‌ای درآیدیه.

**بجایج** (bahâbeh) ع.ج. بیحیوه.

**بجاث** (behâs) م.ع. **بجاث مباحه** و **بجاثا**: مر. میاحه.

**بجاث** (bahhâs) ص.ع. بسیار بخت کننده.

**بجاث** (bahhâs) ا.ع. از اعلام است.

**بجاث** (bahhâs) ص.ب. مأخوذ از نازید بسیار بخت و نزاع کننده.

**بجاثه** (bohâsat) ا.ع. خاک بازیچه بخت که برای جستجوی مطلوب آرزو کاوند.

**بجاث** (bohâh) ا.ع. گرفتگی گلو و گران آواز.

**بجاث** (bahâh) و **بجاثه** (bahâhat) م.ع. **بج بچآ و بچا حآ و بچا حه**. مر. **بج بچار** (behâr) ا.ب. مأخوذ از نازی دریا ها و خلیج ها و رودهای بزرگ و **بچار او امر**: فرمانهائیکه که در همه اطراف و اکناف مملکت مجری باشد و **بچار بحریه**: دریا های طرفانی شده.

**بچار** (behâr) ا.ع. موضی. و **بچار**: کوهی یا زمین نرم که گرداگرد آن کوهها واقع باشند و **بچار** (bahr) و **بچاره** (bahrat).

**بچار** (bohâr) ا.ع. یا همان بچار است و یا موضی دیگر.

**بچار** (bahhâr) ا.ع. کشتیانج: بچاره.

**بچاره** (bahhârat) ع.ج. بچار.

**بچارز فدن** (bohar-zandan) ا.ع.ب. موضی در بخارا.

**بچارم** (bahârem) ا.ع. بلاهت و سختی ما و دوا می.

**بچارین** (bahârin) ا.ع. تند خوبی بطور تاوب.

**بجبال** (be-bâl) م.ف. پ. مأخوذ از نازی در حال مناسب و مناسب الحال. و در حالت پیشین. و خوشحال. و تندوست و

باشت . و سادستند و بختیار . و بحال  
آمدن : بیرون آمدن از حالت مرض و  
شفای یافتن .

بحیاح (bahbāh) ا.ع. چیزی که طول و عرض  
آن برابر باشد .

بحیاح (bahbāhe) ع. کلمه ایست که در  
دلاله برنمای چیزی و انقطاع آن میکند و در  
اشعار برنفا استعمال میکنند .

بحیاحه (bahbāhat) ا.ع. زینت  
زشت خوی و مسخ .

بحیحة (bahbahat) م.ع. جای گرفتن  
و فرود آمدن .

بحیحة (bahbahat) ا.ع. جماعت .

بحیحی (bahbahiy) ا.ع. مرد وسیع  
تنقه و منزل .

بحیحة (bahbacat) م.ع. جمع شدن  
بسام .

بحیوح (bahbuh) ا.ع. اصل و میان  
هر چیزی و وسط آن بق هو فی حیوح  
الکرم :

بحیوحه (bahbuhat) ا.ع. میان خانه  
و وسط آن. ج: حیاح (bahābeh) .

بحیوحه (bahbuhe) ا.ب. مأخوذ از  
نازی- میان و وسط هر چیزی .

بحیور (bahbur) ا.ع. بیخه مرغی که  
بالوا گویند و شبیه بیشتر مرغ است .

بیحة (bahihat) ص.ع. زن گلو گرفته  
گران آواز .

بیحة (bahhat) ا.ع. گرفته گی گلو .  
و گران آواز .

بیحت (bahht) ص.ع. ساده و خالص از  
هر چیزی بق و جل عربی بیحت ای محض .

و شراب بیحت ای صرف و خیر بیحت  
ای لیس مه غیبه . و ظلم بیحت ای صریح  
و یزد بیحت ای قوی شدید . و کذلک المونث

و النثی والمجموع . وان شئت قلت امرأه  
عریبه بیخته و نثیت و جمعت علی بیحوت .  
بیخته (bahhat) ص.ع. - مونث بیحت -  
بق عربیة بیخته .

بیحتر (bohtor) ص.ع. کوتاه گرداندام .  
واخ. نام محلی و باین معنی اخیر بدون الف  
و لام آید . و نام پدر قبیله ای از طی. و نام  
شاعری جاهلی .

بیحث (bahs) ا.ع. کان و معدن . و مار  
بزرگ . ج: بیحوت . و تفتیش و تفحص و  
استفصاح . ج: بیحات .

بیحث (bahs) م.ع. بیحث عنه بیحاً  
( از باب تنج ) : کاوید و تفتیش کرد از وی .

بیحث (bahs) ا.ب. مأخوذ از نازی- کاوش  
و نزاع و جدال . و مباحثه و نویسه . و  
ستیزه . و گرو . و بیحث کردن فل- : مباحثه  
کردن . و نزاع کردن . و حجت آوردن . و  
شرط کردن و گرو بستن .

بیحسای (bahsä-bahsi) ا.ب .  
- مأخوذ از نازی- احتیاج و استدلال .

بیحسه (bahsat) ا.ع. بازیه ای که کودکان  
بناک بازند .

بیحسجات (bahsajät) ا.ع. جویدستی  
شبان .

بیحسرة (bahsarat) م.ع. تفتیش کردن  
از چیزی . و پراکنده و جدا ساختن آنرا .

و برآوردن چیزی را . و ظاهر و نمایان  
گردانیدن . و شورانیدن آنرا . و بیحس اللین :

منقطع و متعجب گردید شیر .  
بیحسنة (bahsanat) م.ع. بیحس بقی  
الامر بیحسنة : سستی نمود در کار .

بیحس (bahali) م.ع. بیح بقاء و بیحماً .  
مر. ج .

بیحدوری (bohdoriy) ص.ع. کودک  
شیر زده که جوان و قوی نشود .

بیحدل (bahdal) ا.خ.ع. از اعلام است .  
بیحدلته (bahdalat) م.ع. نیز در شانه  
جنبان رفتن . و سبک دویدن .

بیحدی (be-haddi) م.ف. پ. - مأخوذ  
از نازی- پاندازه ای . و بدرجه ای . و تاکه .

بیحدیق (bohzoq) ا.ع. برزقطنوا و  
اسفزه .

بیحر (bahir) ا.ع. جوی بزرگ . و دریای  
شوره . ج: ابهر (abhor) و بحور (bolur)

و بحار . و فراسخی و اردانی و فرارانی حصول  
و مرد کریم و بسیار علم . و اسب فراخ گام بق

قوس بحر : اسب تند و تیز در رفتار . و  
شکافتگی . و شکافتگی گوش . و جلی- شستن

در دین . و زمین پاکت و علف . و انعام  
اشعار نازی . و از اعلام است . رج

بحرة (bahrat) . و ص. آب شور بق  
ماء بحر . و بحر ارحم ا.ع. عقدهندان .

و بنات بحر ج. ا. : ابرهای تنگ که اوائل  
تابستان متکون گردند .

بیحر (bahir) ا.ع. باصطلاح عروض وزن  
شعر . ج: بحور (bohur) . و عدد بحور شعر

نوزده است باین تفصیل : طویل و مدید  
و بسیط و واقف و کامل و هزج و

رجز و رمل و مندرخ و مضارع  
و مقتضب و مجتث و سریع و جدید

و قریب و خفیف و مشاکل و مقارب  
و متدارک .

بیحر (bahir) م.ع. بیحره بحرأ ( از  
باب نصر) : شکافت آنرا . و فراخ گردانیدن .

و نیز بحر : شکافتن گوش .  
بیحر (bahir) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

دریا . و دریایچه . و جائی که در آن آب بسیار  
گرد آمده باشد : و نحو و فکر . و بحر

دمان زبیق عمل : ابر که نفاظر کند .  
 و بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا :  
 تیغ و شمشیر آبدار . و بحر وسیع :  
 دست مردمان صاحب همت . وظلک . و  
 بحر ایض : بحر السروم که مدیترانه نیز  
 گویند . و بحر احمر : نغم که مابین  
 عربستان و حبشه واقع شده . و بحر اسود :  
 دریای سیاه . و بحر اخضر : آسمان . و  
 دریای هند . و بحر الماس : دریائی که  
 در آن جزایر کان الماس میباشد . و بحر  
 یبکران خندق : عالم ملکوت و جبروت .  
 و بحر چگل : دریاچه‌ای نزدیک شهر چگل  
 و بحر خزر : دریای مازندران . و بحر  
 زنگی : دریای ذکبار . و بحر الصین :  
 دریای چین . و بحر القمام : دریای احمر .  
 و بحر محیط : اوقیانوس .  
 بحر (bahar) ا. ع . بیماری - دل که در  
 شتران نیز عارض شود .  
 بحر (bahar) م. ع . بحر بحر آ (از باب  
 -مع) : سراسیمه شد از بیم . و سیراب نگردید  
 از غایت تشنگی . و به بیماری بحر مبتلی شد .  
 و بحر لحمه : گداخت گوشت او از بیماری  
 بحر . و بحر البعیر : سست و تیره رنگ  
 گردید آن شتر از سخت دیدن .  
 بحر (baher) ص . ع . کیکه سراسیمه  
 شود از بیم . و سیراب نگردد از غایت تشنگی  
 و ناخوشی بحر مبتلی گردد و گداخته شود گوشت  
 او از این ناخوشی . و شتری که سست و تیره  
 گردد از سخت دیدن .  
 بحر (bohor) ع . ج . بحیره (bahirat) .  
 بحر (bohor) ا. ع . از اعلام است .  
 بحر ان (bahran) ا. ع . بحرین .  
 و در دریای روم و فارس . و نام موضعی .  
 بحر ان (bohran) ا . ع . تغییر که  
 یسار را پدید آید در تب بق یوم بحر ان

( بالاضاعة ) . و لغتی است در مفتوح .  
 بحر انه (bahranat) ا. ع . شهری در مین .  
 بحر انی (bahraniy) ا. ع . خون زهدان .  
 و خون سرخ خالص . و از اعلام است .  
 بحر انی (bahraniy) ص . ع . متعلق  
 و منسوب به بحر ان .  
 بحر انی (bohraniy) ص . ع . منسوب  
 به بحر ان . و مرد احمق . و ا . خون که از  
 معار تراوش کند .  
 بحرة (bahrat) ا. ع . شهر و زمین .  
 بق هذا بحر تنا . و زمین پست . و  
 مرغزار بزرگ . و استاد نگاه آب . و هر ده  
 که در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا  
 باشد . ج : بحر (bahr) و بجا . و ا . ع .  
 دهی در بحرین . و نام مدینه منوره . و از اعلام  
 است . و نام موضعی در بحرین . و دمی  
 طایف . و لقیه صحرة بحرة : ملاقات  
 کرد او را بی پرده و حجاب . و صحرة بحرة  
 ( باتونین ) نیز گویند . و بحرة الرعاء :  
 موضعی طایف .  
 بحر دست (bahr-dost) ص . پ .  
 جوانمرد و سخی و با همت .  
 بحر ان (bahr-gan) ص . پ .  
 دریائی و بحری . و اهل دریا .  
 بحر م (bahram) ص . ع . غدیر  
 بحر م : غدیر بسیار آب .  
 بحر و زه (bahruze) ا. پ . بحر و زه  
 تر : سفر درخت کاج که تربتین بود . و  
 بحر و زه خشک : کندو .  
 بحری (bahriy) ص . ع . دریائی . و  
 منسوب به بحرین را نیز گویند اگر چه بحرانی  
 باین معنی صحیحتر است . و بنو بحری  
 ج ا . ع . : طئی از نازیان .  
 بحری (bahri) ص . پ . - مأخوذ از  
 از تازی - دریائی .

بحریة (bahriyat) ا. ع . عملة کشتی و ملاح .  
 و مردمان دریائی .  
 بحریت (behrif) ص . ع . ساده بی آمیغ  
 از چیزی . و برهنه و ممری .  
 بحری قطاس (bahri-qotas) ا. پ .  
 گاو دریائی که در بعضی ممالک دلب او را  
 در سر نیزه نصب می کنند .  
 بحرین (bahrayn) ا. ع . تنبیه بحر .  
 و ا . ع . دو دریای ایض و اسود . و اسم  
 جزیره‌ای در خلیج ایران که در نزدیکی او  
 صید مروارید می کنند . و نام شهری مابین  
 بحر و عمان .  
 بحرین (bahrayne) ا. ع . حبشه تنبیه .  
 مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است  
 یکی شود و دیگری شیرین .  
 بحز (bahz) م . ع . بحز و بحز آ : بشت  
 زد او را . و راند و بدرستی دفع کرد او را .  
 بحزج (bahzaj) ا. ع . گوشاله . و مرد  
 کوتاه کلان شکم . و شتر جوان .  
 بحساب (be-hesab) م . پ . - مأخوذ  
 از تازی - در شمار و در حساب و در مطاب .  
 بحسب (be-hasab) و (be-hasb)  
 م . پ . - مأخوذ از تازی - بروفق . و بر  
 روش و بر طریقه . و موافق . و بحسب  
 شرع : موافق شرع . و بحسب ظاهر :  
 موافق ظاهر .  
 بحشل (bahcal) ا . ع . لقب احمد  
 ابن عبدالرحمن مصری محدث .  
 بحشلة (bahcalat) م . ع . برص رنگیان  
 و تصیدن .  
 بحصل (bahsal) ص . ع . ستر بسیار  
 گزشت .  
 بحضور (be-hizur) م . پ . - مأخوذ  
 از تازی - وورور و دو حضور .  
 بحضلة (bahzalal) م . ع . بحضل

الرجل **بعضلة**: برجست آمدن مانند وش.  
**بحق** (be-haq) و (be-haqq) م.ف.ب. -  
 مأخوذ از نازی - راستی و درستی و بطور  
 حقانیت. و نیز بحق: کلمه سوگند و **بحق**  
 خدا: سوگند بخدا. و در دعا گویند **بحق**  
**الذی و آله** یعنی بحقانیت پیغمبر و آل  
 او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین. و  
**بحق پیوستن** ف.ل. - مردن. و **بحق**  
**شریک شدن**: بطور حقانیت شریک  
 شدن. و حمان حیوة یا سلامتی کسی گشتن.  
**بحقیدن** (be-hoqidan) ف.ل.ب. فراق  
 کردن.

**بحکم** (be-hokm) م.ف.ب. - مأخوذ  
 از نازی - بموجب فرمان و بموجب حکم.  
 و موافق و بروفق. و بمناسبت. و بطور  
 موافقت. و بزور و اجبار. و **بحکم بشریت**:  
 موافق طبیعت بشری. و **بحکم دیانت**:  
 موافق دیداری. و **بحکم ضرورت**:  
 از روی احتیاج و ضرورت. و **بحکم**  
**سرفتن** ف.م. - زور و اجبار گرفتن.  
**بجل** (bahl) م.ع. **بجله بجل** (از  
 باب نصر): سخت راند او را.

**بجل** (behel) و (bahel) و **بجلی**  
 (beheli) ب.گله. ایست که در طلب آموزش و  
 مغزرت و مغذرت و مغزخواهی استعمال میکند.  
**بحمد الله!** (be-hamdellah) م.ف.ب. -  
 مأخوذ از نازی - در موقع شکر استعمال  
 میشود یعنی شکر خدا را.

**بحناء** (bahna) ا.ع. آورد بزرگ که  
 از بزرگ خرما و جز آن سازند.  
**بحنائة** (bahnanat) ا.ع. بختار. و پاره  
 بزرگ از آتش. المحدث: **إذا كان يوم**  
**القيامة تخرج بحنائة من الجهنم**  
**و تلتقط المنافقين لقط الحمامة**  
**القرطم.**

**بحنة** (bahnat) ا.خ.ع. نام زنی. و  
**بنات بحنة**: نخلستانی بود نزدیک خانه وی.  
 و ج.ا. یعنی نازیانه ها نیز میباشد.  
**بعوت** (bohut) ع.ج. بعث (baht).  
**بعوثة** (bohutat) م.ع. **بعث**  
**بعوثة** (از باب کرم): ساه و بی آمیخ  
 گردید.

**بعوث** (bahus) ص.ع. بساو بعث  
 آکنده - مذکر و مؤنث دروی پکسان است -  
 و شتری که بدست خود خاک کاریده پس خود  
 اندازد. و ا.خ. - سورة توبه.

**بعوث** (bolus) ع.ج. بعث (bals).  
**بعوح** (bohuh) و **بعوحة** (bohuhat)  
 م.ع. **بع بعأ بعو حأ بعو حة** - م.رج.  
**بحور** (bahur) ص.ع. آب تیز رفتار  
 فراخ گام.

**بحور** (bohur) ع.ج. بحر (bahr).  
**بحون** (bahvan) ا.ع. رنگ تور تورنست  
 و نوعی از خرما - و ص. آنکه در شناختن گام  
 نزدیک نهد. و ا.خ. نام شخصی.

**بعوثة** (bahunat) ص.ع. زن کوتاه.  
 و مشک فراخ شکم. و ا.خ. نام شخصی.

**بعیثی** (bohaysā) ا.ع. بازیچه ای که  
 کودکان بجاک بازیاند.

**بعیج** (bahih) ص.ع. از انواع شحیح  
 است گویند. **بعیج شحیح** یعنی خرما در بنیل.  
**بعیر** (bahir) ص.ع. سلول. و ا.خ.  
 نام چهار صحابی. و چهار تابی. و **بعیر**  
**آباد**: دهی بمر.

**بعیر** (bohayr) ا.خ.ع. نام مردی. و  
 کوهی در نهامة. و **بعیر اسدی**: یکی از  
 روایت حدیث است. و در تفسیر بحر **بعیر**  
 کمتر استعمال کنند و ایجر گویند.

**بعیر** (bohayrā) ا.خ.ع. عابدی نصرانی.  
**بحیره** (bahirat) ا.ع. ناه یا گوسپند

که در جاهلیت و سب نازیان بود هرگاه شکم  
 میزاید گوش آرا شکافته سر میداند تا برود  
 هر جا که خواهد بچرد. و چون می مرد گوشت  
 آرا مردان خوردندی و بشورد زنان ندادندی  
 یا آنکه آرا بی شبان می گذاشته. و یا آنکه  
 اگر در شکم پنجم نرمی زانید آرا از بیج میکردند  
 و اگر ماده میزاید گوش آرا می شکافته و شیر  
 و سواری آرا بر خود حرام میکردند و بعد  
 مردن گوشت آرا بر زنان حلال میکردند. و  
 نیز بحیره یعنی بیج ساق است که ماده  
 پیدا شد. - نیز گوسپندی باشد که چون  
 بیج شکم میزاید گوش آرا شکافته رها  
 میکردند. و نیز یعنی ماده بسیار شیر آمده. ج.  
**بحار** و بحر (bohor). و ا.خ. نام زنت  
**قتعاع بن شور** که دخترهای بود.

**بحیره** (bohayrat) ا.خ.ع. مدینه منوره  
 و نام پانزده موضع.

**بحیره** (bohayre) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 دریای کوچک.

**بیخ** (baxx) ا.ع. مرد مهر. و کلمه نحسین  
 که در تحسین و مدح و فخر و شگفت چیزی  
 گویند یعنی زنی و خه. و در حالت افراد خای  
 آرا گاه ساکن و گاه مسکوم و گاه مضوم  
 منوب آزند. و اگر برای مباله آرا مکر  
 کنند گویند بیخ بیخ (baxxen-bax)  
 و بیخ بیخ (baxen-baxen) و بیخ بیخ  
 (baxxen-baxxen).

**بیخ** (baxx) م.ع. **بیخ بیخا** (از باب ضرب  
 و نصر): فرونشست خشم او. و **بیخ قی التوم**:  
 خرخر کرد در خواب.

**بیخات** (baxxāt) ا.ع. گرد آورنده شتران یعنی.

**بیخاتج** (baxātej) ع.ج. **بیخنج** (boxtaj).

**بیخاتی** (baxātiy) و (baxāti) ع.ج.  
 یعنی (boxti).

**بیخار** (boxār) ا.ع. و شمر که جای

نناک و گرم بر آید . ج : ابخرة (abxerat) و بنارات .

بخار (boxâr) . ا . پ . بلفت زند علم و فضل و دانش .

بخار (boxâr) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - جسمی هوایی و یادخانی شکلی که از اجسام مایع و یا جامد بواسطه اثر حرارت متصاعد گردد و دم و ترم و نفس و ترم و دود و تب و گرمی تب . و خشم . و رنج . و اندوه .

بخارا (boxâra) . ا . خ . پ . شهر مشهور ماوراءالنهر که سابقاً مقر خان بخارا بود و اکنون از

شهرهای ازبکستانست دارای ۸۰۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که در تحت حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشود . و گویند چون در این شهر علما

و فضلا بسیار بوده اند آنرا بخارا گفتندی منسوب به بخار که علم و فضل باشد . و مملکت

بخارا در جنوب شرقی ترکستان واقع شده در مابین ۳۵ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۱ درجه عرض

شمالی و ۶۰ درجه و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی و سابقاً شامل خانان بخارا و آنکونی و

کندوز و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن ۵۹۳۰۰۰ کیلو متر مربع و پایتخت

آن شهر بخارا و شهرهای عمده اش سمرقند و فراقول و جز آنها بود و این مملکت در زمان

کیان یکی از ممالک وسیع ایران بوده و بعد در تصرف اسکندر در آمد و بعد جزء مملکت

باختریان گردید و در ماه ششم مسیحی آنراک آنرا تصرف شدند و در ماه هفتم چینیا و در

سال ۷۰۵ مسیحی اعراب آنرا تصرف کردند و تا ماه نهم در تصرف نواب خلفا بود و در

سال ۱۰۰۰ مسیحی در تصرف آل سامان در آمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه آنرا تصرف نمودند و

در ۱۲۱۹ مغول و در ۱۲۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در ۱۵۰۵ در تصرف اوزبک

و بالاخره در ۱۶۰۰ مسیحی در تصرف استراخان

و اسفاد ار که نیز از نژاد اوزبک اند درآمد و پس از آن اگرچه در تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزو مملکات روس محسوب میگردد .

بخارات (boxârât) . ع . ج . بخار .  
بخارائی (boxârâi) . ص . پ . منسوب به بخارا .

بخارست (boxârest) . ا . خ . پ . شهر پایتخت مملکت رومایا واقع در روی شبهای از رود دانوب موسوم به دیبوی ویترا (dimbovitza) و دارای ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت .

بخاری (boxâriy) . ص . ع . منسوب به بخارا و ا . آنکه خود بخور میکند . و ابو عبدالله محمد بن اسمعیل صاحب کتاب احادیث نبوی

چون از اهل بخارا بود آنرا بخاری گفته اند .

بخاری (boxâri) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - اجاقیکه در ازاره و یا در گوشه اطاق

سازند و دودکش آنرا در میان جرز قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق آنرا بسوزانند و ساداک

و دودگاه و دودکش نیز گویند .

بخاریه (boxâriyat) . ا . خ . ع . رستهای در بصره که زیاد هزار بنده بخاری در آنها ساکن کرده بود .

بخاطر (be-xâter) . م . ف . پ . - مأخوذ از نازی - سیاد و آنچه در دل گذرد . و

بخاطر آوردن . م . ف . : یاد آوردن . و

بخاطر گذراندن : در دل گذراندن . و یاد آوردن . و بخاطر گذشتن . ف . : در دل گذشتن .

بخاخ (bexâ) . ا . ع . رگی در صل که باستخوانهای گردن رسد .

بخاعة (baxâat) . م . ع .  
بخوعاً و بخاعة ( از باب فتح و سجع ) :  
اقرار کرد . و گردن نهاد حقرآ .

بخاق (boxâq) . ا . ع . گرگ ز .

بخاک (be-xâk) . م . ف . پ . در خاک و بروی خاک . و بخاک افکندن . م . : بخواری

و زاری افکندن . و بخاک بردن و یا بخاک سپردن : دفن کردن مرده . و بخاک چسباندن : خواری و ذلیل ساختن . و

بخاک نشاندن و یا بخاک راه نشاندن . ذلیل و خواری و حقیر کردن .

بخال (baxâl) و (baxxâl) . ص . ع .  
و رجل بخال : مرد سخت بخیل .

بخاند (baxâned) . ع . ج . بخنده (baxandât) .  
و بخندی (baxandâ) .

بخاو (baxâv) . ا . پ . - مأخوذ از ترکی - بنحو و زاولانه و زولانه و عبارت از دو حلقه

آهن است متصل بهم که در پای گنهاران و ستوران و اسب گذارتند .

بخباخ (baxbâx) . ص . ع .  
الهدیر : شتری که از غایت مستی بانگ

کند .

بخبخته (baxbaxat) . م . ع .  
بسی . و بخبخت البعیر : بانگ زده شتر از مستی . و بخبخت الرجل : آرام گرفت آمدن

از گرمای نبرد . و بخبختوا عنکم من الظهيرة ای اردو . و بخبخت لحمه :

چینید گوشت او را لاغری بد فریبی . و بخبخت فی النوم : خرخر کرد در خواب .

بخت (baxt) . ا . پ . نصیب و قسمت و بهره . و آثاری که در خیر یا شر برای کسی

حاصل آید . و سعادت و اقبال . و زایچه ولادت و ستاره طالع . و برج طالع . و

کابوس . و نومی از ملخ . و جد پدری . و بخت دندان خای : طالع ناموافق و تا

ساعت . و بخت دو ماه : اقبال ناپایدار . و بخت اردشیر ا . خ . : نام نوائی از موسیقی .

بخت (baxt) . ا . ع . - مأخوذ از فارسی -



بخت (baxti) م. ع. بخته بختاً (از باب نصر) : زد اورا .	<b>بختگاری</b> (baxtegâri) ا. ب. هنر و قابلیت . و مکر و حيله .
بخت (boxt) ا. ب. م. مر . بخت نصر .	<b>بختگاو</b> (boxtgâv) ا. ب. طول . و آب نیم گرم مطبوخ بعضی داروها که بآرامی بروی سر بریزند .
بخت آزمائی (boxt-azemâi) ا. ب. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی .	<b>بختمند</b> (baxt-mend) ص. ب. دارای بخت و صاحب طالع نیک .
بختاور (boxt-âvar) ص. ب. خوش بخت و مقبل و دولت مند .	<b>بختمندی</b> (baxt-mandi) ا. ب. خوش بختی .
بخت بر گشته (baxt-bargacte) ص. ب. بدبخت .	<b>بخت نصر</b> (boxte-nasar) پ. ب. بخت نصر (boxta-nassara) .
بخت بیدار (baxt-bidâr) ص. ب. خوش بخت و با اقبال .	<b>بخت نصر</b> (boxta-nassara) ا. ب. ع. گویند نام امیری از امرای لهراسب بود که یادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده عبد نصر . چه نبوخت بمعنای عبد و نصر نام بی بود و قدس شریف راوی خراب کرد . و حقیقت آنست که مراد ازین داستان بخت نصر دوم پادشاه معروف کده است که از ۶۰ تا ۵۷ پیش از میلاد پادشاهی می کرده و بخت نصر همانست که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد نصر می نامند .
بختج (boxtaj) ا. ب. ع. مأخوذ از بخت فارسی . دو شایکه چندان جوشانیده تا بقوام آمده باشد . ج : بختنج .	<b>بختجو</b> (boxtu) و (baxtu) ا. ب. رعد . دوده . و پد راند . و پد رزن .
بخت جوان (baxt-javân) ص. ب. خوش بخت و با اقبال .	<b>بختور</b> (baxt-var) و (baxtur) ص. ب. خوش بخت و مقبل .
بخت خفته (baxt-xofte) ص. ب. بدبخت و بخت برگشته و بد اختر .	<b>بختور</b> (baxtur) و (boxtur) ا. ب. رعد . و شیر دوده .
بختجوان (baxt-javân) ص. ب. پادشاه بختور و دشتاور : پادشاه مشرق و مغرب .	<b>بختوه</b> (boxtuh) و (baxtu) ا. ب. رعد . و هرجاتور دوده .
بختجری (baxtarij) ص. ب. مرد خوش خرام خوش تن با جمال و متکبر خرامنده بناز . و ا. ب. نام دو نفر محدث .	<b>بختی</b> (boxti) ا. ب. گویند ز سه ساله یا چهار ساله . و هر چیز که پوست آرزو کند باشد . و دانه نر به . و محصل و تحصیل و خراج باج .
بختریه (baxtariyat) ا. ب. نذر خرامی . یا فلان بختریه . و ص. زن خوش خرام خوش تن با جمال و متکبر خرامنده بناز .	<b>بختی</b> (boxti) ا. ب. ع. شتر قوی پشم دار در کوهان منسوب به بخت که طاقت سرمای بسیار دارد . ج : بخت (boxt) و بختی
بختک (baxtak) ا. ب. مضر بخت . و کابوس و دوفتک . ر. ا. ب. نام وزیر اوشیروان .	
بختگار (boxtagâr) ا. ب. سبکی و خفت .	
بختگاره (boxtagâre) ا. ب. سبکی و خفت . و آورخته و ملق .	

**بختیاری** (baxtiyari) و (baxtiyari) ر. ا. ب. لقب این صر کرفی عباد .

**بختی** (baxti) ص. ب. منسوب به بخت .  
**بختیار** (baxti-yâr) ص. ب. خوش بخت و مشول و با دولت .

**بختیاری** (baxti-yâri) ا. ب. تحول و دولت . و نیک بختی و اقبال . و ج ا. ب. نام طایفه ای که در مابین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرا نغینند .

**بختیوار** (baxti-yâvar) ص. ب. خوش بخت و با اقبال و سعادت .

**بختیة** (boxtiya) ص. ع. مونت بختی .  
**بختیر** (bextir) ص. ع. مرد خوش خرام خوش تن و متکبر و بناز خرامنده .

**بخترة** (baxsarat) ا. ب. ع. تیرگی آب . و تیرگی جامه .

**بخترة** (baxsarat) م. ع. **بخترة** و **بخترة** : جدا کرد آرزو و پراکنده نمود .

**بختنة** (boxsanat) م. ع. **بختن فی الاهر** **بختنة** : سستی کرد در آنکار .

**بختج** (baxtaj) ا. ب. رؤیا و چیزیکه در خواب بینند .

**بختجد** (baxjad) ا. ب. ریم و کثافت از هر چیزی بخصوص ریم آهن .

**بختجوان** (baxjavân) ا. ب. نام رابلی .  
**بختجور** (baxjur) ص. ب. خوش بخت و بختیار .

**بختج** (baxç) پ. مر. بختج .  
**بختچه** (baxçe) ا. ب. مر. باغچه .

**بختچریدن** (baxçeridan) ص. ب. با هم اتفاق کردن .

**بختچزیدن** (baxçezidan) ص. ب. خود را در زیر بندی گردانیدن .

**بختدا** (be-xodâ) پ. کلمه قسم یعنی سوگند بخدا .

**بختدج** (baxdaj) ا. ب. ع. شتر جوان قره

واخ . نام مردی و باین معنی بدون الف و لام آید .

**بخدجه** (baxdojat) ۱. ع. نوعی از رفتار که پیش پاها نزدیک گداوند و پاشنه‌ها دور .

**بخندن** (baxdan) ۱. ع. دختر نرم و نازک بدن . واخ . نام زنی .

**بخنر** (baxnr) ۲. ع. بخنرت القدر بخنرآ ( از باب فتح ) : بخنار برآورد دیک .

**بخنر** (baxnr) ۱. ع. بنات بخنر مر بنات بخر .

**بخنر** (boxnr) ۲. ع. ج. ابخر (abxar) و بخرآ (baxrā) .

**بخنر** (baxar) ۱. ع. گندگی دهان و جز آن که بفارس بیاستو و بیاستو و غشاک گویند .

**بخنر** (baxar) ۲. ع. **بخنر الفم و غیره** بخنرآ ( از باب سجع ) : گنده گردید دهان و جز آن و بدیو شد .

**بخنر** (baxer) ۱. ع. بوی تند .

**بخنرآ** (baxrā) ۱. پ. مأخوذ از هندی . حصه و بهره و قسمت .

**بخنرآ** (baxrā) ۱. ع. فثاک . و زمین . و گیاهی . واخ . آبی بدیو نزدیک قلیع مجاز .

**بخنرآ** (baxrat) ۱. ع. گیاهی .

**بخنرد** (bexrad) ۱. پ. هوش و عقل و شمو . و ص . صاحب عقل و هوشمند و صاحب ادراک . و خیردار . و بخنرد

**بخنردان** : اعقل عتلا . و لقب بزرگترین وزرا و صدراعظم .

**بخنردان** (bexradān) ۲. ج. بخرد .

**بخنردن** (boxraden) ۲. ف. ل. پ. مر .

**بخنردن** (boxridan) .

**بخنردی** (bexradi) و (baxradi) ۱. پ. فراست و زیرکی و دانائی و یکاست .

**بخنرک** (boxrak) ۱. پ. بادام کوهی که

از چوب آن صا سازند .

**بخنریت** (baxrayt) ۱. پ. مأخوذ از هندی . شریک و حصه دار و بهره دار .

**بخنریدن** (baxridan) و (boxridan) ۲. ف. ل. پ. مصروع شدن . و نالیدن و زاریدن .

و بخنرد پیچیدن از رنج و درد .

**بخنریده** (boxride) ۲. ص. پ. مصروع و کسبه مثل بصرع باشد .

**بخنر** (baxz) ۲. ع. **بخنر عینه** ( از باب فتح ) : کور کرد و برکند چشم او را .

**بخنسی** (baxs) ۱. پ. گرمی و تاب . و آزدگی و نیندگی دل . و اتلاف و خرج بیجا . و انسردهگی و پژمردگی از اندوه و یا بیماری . و عهده و کوشه و ناز و دلقریی .

و خرام و رفتار با بختنر . و ص . پژمرده و انسرده . و منقبض و دردم کشیده .

**بخنسی** (bax) ۱. پ. مأخوذ از نازی . زمینی که بی آب برویاند . و پول قلب و ناسره .

**بخنسی** (baxs) ۲. ص. ع. کم و اندک قوله **تالی** : و **شروه** **بشم** **بخنسی** . و ا . زمینی که بی آب دادن برویاند . ج : **بخوس** (boxus) .

و محصولی که از مردم بازار نشین ستانند . و آنچه عشاران بدگرفتن صدقه بجمله مزدگیرند .

**بخنسی** (baxs) ۲. ع. **بخنسه** **بخنسا** ( از باب فتح ) : کاست حق او را . و نیز **بخنسی** : کور کردن چشم و برکندن آن . و ظلم کردن گیرا .

**بخنسی** (bexs) ۱. پ. نرمه بینی . و نرمی و ضعف و ناتوانی .

**بخنسی** (baxes) ۲. ص. پ. پست و زیون . و ارزان و کم بها .

**بخنسان** (baxsān) ۲. ص. پ. پژمرده و دردم کشیده . و رنج دیده و الم کشیده . و گدازان و گداخته شده . و خرامان .

**بخسانیدن** (baxsānidan) ۲. ف. م. پ. گداختن . و حل کردن و آب کردن . و آزدن . و ف . ل . خرابیدن .

**بخست** (baxast) ۱. پ. صدا و آواز . و آراز برگشت .

**بخست** (baxasti) و (boxxast) ۱. پ. جانور کوچککی مانند ملخ .

**بخست** (boxxast) ۱. پ. غلیظ صدا . و آراز بینی در خواب .

**بخستاییدن** (baxstānidan) ۲. ف. ل. پ. کسیرا در خواب بخرخ انداختن .

**بخستن** (baxastan) و (baxestan) ۲. ف. ل. پ. خرخر کردن در خواب . و صفیر زدن .

**بخستن** (boxostan) ۲. ف. ل. پ. خرخر کردن در خواب . و سخن گفتن در خواب . و هدیاز گفتن .

**بخسلوس** (baxselus) ۱. خ. پ. نام پادشاهی که عذرا را بنف برده بود .

**بخسوم** (baxsom) ۱. پ. شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند .

**بخسودن** (baxsudān) ۲. ف. م. پ. چکش زدن . و کوفتن . و شکستن . و درد کردن . و تراشیدن . و مقراض کردن . و اره کردن . و بیدن . و ذوب کردن . و عوض کردن . و ف . ل . ترسیدن . و طپیدن . و آزرده شدن .

**بخسی** (baxsi) ۱. پ. پژمرده و منقبض . و گداخته . و کشت بی آب حاصل داده .

**بخسی** (baxsiy) ۲. ص. ع. آب ناداده . و کشت بی نیاز از آب دادن .

**بخسیدیدن** (baxsidān) ۲. ف. م. پ. پژمرده و انسرده کردن . و گدازانیدن . و در رنج داشتن . و آزار کردن . و پریشان خاطر نمودن . و ف . ل . خرامان رفتن .

**بخسیده** (baxside) ص. پ. نایده و گداخته . و پزمرده . و فرام آمده . و خرامان .  
**بخش** (baxc) ۱. پ. بهره و حصه و قسمت و نصیب . و برج . و کبوترخان . و برج‌نلک .  
**بخش** (baxc) ص. پ. بخشنده و عطا کننده . و تقسیم کننده . و عفو کننده . همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حیوة بخش و صفا بخش و خطا بخش و بخش کردن** ف. م. : تقسیم کردن و عطا کردن . و انعام دادن . و صدقه دادن . و خیرات کردن .  
**بخشا** (baxcā) ص. پ. دهنده و عطا کننده . و انعام دهنده مانند **پادشاه مملکت بخشا** .  
**بخشاد!** (baxciād) پ. کلمه دعا از فعل بخشیدن .  
**بخشائیدن** (baxcānidan) ف. م. پ. ترحم کنانیدن و شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن  
**بخشانیده** (baxcānide) ص. پ. بخشیده و عطا شده .  
**بخشای** (baxcāy) ص. پ. بخشنده . و شفقت کننده .  
**بخشای!** (baxcāy) پ. کلمه امر یعنی ببخش . و عطا کن .  
**بخشایا** (baxcāyā) ۱. پ. بخشش و عفو .  
**بخشایدن** (baxcāyedān) ف. م. پ. ترحم کردن و بخشیدن .  
**بخشایش** (baxcāyec) م. ح. پ. بخشانیدن . و ا. بخشش . و انعام . و عفو و آرزش .  
**بخشایشگر** (baxcāyec-gar) ص. پ. رحیم و رحم کننده .  
**بخشایندگی** (baxcāyandegi) ۱. پ.

ترحم و شفقت . و جوانمردی و سخاوت .  
**بخشاینده** (baxcāyande) ص. پ. : رحمان و ترحم کننده و جوانمرد و سخی .  
**بخشائیدن** (baxcāidan) ف. م. پ. بخشیدن . و رحم کردن . و انعام کردن و تفضل کردن . و جوانمردی نمودن .  
**بخش بخش** (baxc-baxc) م. ف. پ. حصه حصه و بهره بهره . و **بخش بخش کردن** ف. م. : قسمت کردن .  
**بخشبندر** (baxc-bandar) ۱. پ. **گمرک خانسه** .  
**بخشش** (baxcec) م. ح. پ. بخشیدن . و ا. داد و دهش و عطا و انعام . و حوت و ماهی .  
**بخشش نامه** (baxcec-nāme) و **بخشش نامه** (baxc-nāme) ۱. پ. هه نامه و نوشته ای که در بخشیدن چیزی بکسی دهند .  
**بخشندگی** (baxcandegi) ۱. پ. **دهش و بذل و عطا . و عفو و مغفرت . بخشنده** (baxcānde) ص. پ. کبیک می بخشد و داد و دهش بسیار میکند .  
**بخشودن** (baxcudan) ف. م. پ. رحم نمودن و شفقت کردن و بخشیدن .  
**بخشوده** (baxcude) ص. پ. شفقت کرده شده و بخشیده و آرزیده شده .  
**بخشده** (baxce) ۱. پ. بهره و حصه و قسمت و بخش .  
**بخشی** (baxci) ۱. پ. بخت و نصیب و بهره . و مزد و مواجب . و محرو و منشی . و جراح . و نایب حاکم . و ناظر . و بازبان کلان . و ص. عطا کننده و ادا کننده **بخش جز** (baxci-joz) ۱. پ. آنکه وظیفه و مقرری یک خانواده را می پردازد .  
**بخشی خانه** (baxci-xāne) ۱. پ. جایکه در آن ادای وظیفه و مواجب میکنند .

**بخشیدن** (baxcidān) ف. م. پ. عطا کردن و دادن . و واپس گرفتن و بذل و همه کردن . و معاف کردن . و عفو نمودن و آرزیدن و از گناه و تقصیر کسی درگذشتن .  
**بخشیش** (baxci) ۱. پ. بخشش و هدیه و انعام . و انامیکه بکسی علاوه بر مزد و اجرت میدهند .  
**بخشی کل** (baxci-kol) ۱. پ. ونیس خزانه .  
**بخشی گری** (baxci-gari) ۱. پ. منصب و درجه حکومت کل . و رتبه منشی گری .  
**بخشی الممالک** (baxciol-mamālek) ۱. پ. حاکم کل .  
**بخص** (baxas) ا. ع. گوشت پیش پا و گوشت سیل شتر . و گوشت بن انگلستان . و گوشتی که مایل بسیدی بود از جهت فساد و گوشت پاره ای که در چشم خانه روید .  
**بخص** (baxas) م. ع. **بخص بخصاً** (از باب -مع) : **بخص گردید . و بخش عینه** : مثلاً به خص گردید چشم او .  
**بخص** (baxes) ص. ع. پستان بسیار گوشت و بسیار رگ . و پستانیکه شیر آن از مالدن سخت بر آید .  
**بخص** (baxs) م. ع. **بخص عینه بخصاً** (از باب -فع) : **برگردد چشم او را . و بخش و الناقه** (مجهول) : **لنگ گردید شتر بواسطه آزار در سیل .**  
**بخص** (hoxs) ع. ج. **بخص** (abxas) و **بخصاء** (baxsā) .  
**بخصاء** (haxsā) ص. ع. زبک در چشم خانه وی گوشت پاره ای رسته باشد . ج : **بخص** (boxs) .  
**بخصاء** (baxsasat) ا. ع. واحد بخص .  
**بخصل** (baxsal) ص. ع. **بخصل و کلفت و گوشت و جسم** .

خرقه ای که زنان زیر منجر آنگنند تا منجر چرب نشود . و برقع کوتاه . و کلاه کوچک و چادر مانند ای که برین گردن ملخ باشد .

**بختک** (boxnak) ا. ع. م. مر. بختق .

**بختنو** (baxnov) ا. ب. رعد . و پدواندر و شوهر مادر .

**بختنود** (baxnud) ا. ب. رعد .

**بختنودن** (baxnudan) ف. ل. پ. غرییدن رعد و زدن برق .

**بختنونه** (baxnune) ا. ب. رعد و برق .

**بختوه** (boxnuhi) و (barnavah) ا. ب. برق .

**بختویدن** (baxnavidan) ف. ل. پ. غرییدن رعد و زدن برق .

**بختو** (baxv) ص. ع. نرم و ست . و ا. رطب ردی .

**بختو** (baxv) م. ع. بخا غضبه بختو (از باب نصر) : فروشت خشم او .

**بختو** (barov) ا. ب. مأخوذ از ترکی - بخار و زولانه و زاولانه .

**بختوة** (barvat) ا. ع. واحد بختو .

**بختود** (be-xod) م. ب. بخویش و بخویشن . و بختود آمدن فل. : بحال آمدن .

و بیرون آمدن از حمله های غشی . و بهوش آمدن . و بختود فرو رفتن و بختود فرو شدن : سر را آویزان کردن از شرم و یا از عصب و در فکر فرو رفتن .

**بختودی خود** (be-xodiye-xod) م. ب. پ. بنفشه و بشخمه . و بتنهائی و تنهائی .

**بختور** (baxur) ا. ع. آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کند . و بختور

**الاکراد و بختورالسودان** : نام دو گیاه .

**بختور** (boxur) ا. ب. مأخوذ از تازی .

چوب عود و مشک و عنبر و میه و مصطک

زن يك چشم . ج : بختق (boxq) . و **عین بختقاء** : چشم کور .

**بختکول** (baxkalul) و **بختکسون** (baxkalun) و **بختکله** (baxkale) و **بختکیون** (baxkalyun) ا. ب. مردم سخت رو و پوست کلفت و بی شرم . و نام گیامی .

**بختل** (boxl) و (boxol) و (baxal) م. ع. **بختل الرجل بکتلا** و **بختولا** (از باب کرم و رسم) : زنی گرد آن مرد بآن .

**بختل** (baxl) و (boxol) ا. ع. زنی - خند جوانمردی وجود .

**بختل** (baxal) ص. ع. **رجل بختل** : مرد زفت . و وصف بالمصدر بالبالغة .

**بختل** (boxl) ا. ب. مأخوذ از تازی . زنی و آز و اساک و لامت و طمع . و **بختل کردن فل** . اساک کردن و زنی کردن .

**بختل** (boxxal) ع. ج. باختل .

**بختلاء** (boxalâ) ع. ج. بختیل (baxil) .

**بختلاف** (be-xalâf) م. ب. مأخوذ از تازی . بکس و برعکس . و بطورواژگونه و بر خند .

**بختلوت** (be-xalvat) م. ب. پ. مأخوذ از تازی . جداگانگی و تنهائی .

**بختله** (boxle) ا. ب. پتلا . و خرغه .

**بختم** (baxam) و (baxm) ا. ب. ولایتی که مشک خوب از آنها آردند .

**بختمه** (baxme) ا. ب. نوعی از کنگر که پید گیاه گویند .

**بختن** (baxan) ص. ع. مردم دراز بالا .

**بختندة** (baxandât) و **بختندی** (baxandâ) ص. ع. زن تمام ساق کامل اندام . و ساق پر گوشت . ج. بختاند .

**بختنق** (boxnaq) و (boxnoq) ا. ع.

**بختصوص** (be-xosus) پ. کلسه تنصیب - مأخوذ از تازی . بوزه و خسوما و خسوما .

**بختق** (bax') م. ع. **بختق شبه بختقاء** (از باب فتح) : کفت خود را از خشم و اندوه و **بختق الرکیة** : کند چاه را تا آب برآمد و **بختق له نصحه** : پند بی آیین داد او را و **بختق کرد در آن** . و **بختق الارض بالزراعة** : بیابان کاشت زمین و آراگداشت سالی بی کشت . منه حدیث عایشه فی صفة عمر رضایه عنها **بختق الارض فثقات اکلها** ای قهر اهلها و اذلم و انخرج ما فیها من الکنوز و اموال الملوك . و **بختق فلاناً خبیره** : صدیق کرد خبر فلان را . و **بختق بالثاة** : مبالغه کرد در ذبح گوشت پندار از حد ذبح در گذشت و برگ بنام رسید .

هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة ومنه قوله تعالى : **فلعلک باخع قساک** ای مہلکها مبالغتاً فیها حرصاً علی الاسلام .

**بختقة** (baxaat) ع. ج. باخع .

**بختفد** (bexafad) پ. کلمه نمل یعنی عله بزید .

**بختفد** (bexofad) پ. کلمه نمل یعنی سرفه برزند .

**بختفد** (baxafd) ا. ب. سرفه و سمال .

**بختق** (baxaq) ا. ع. مردیک چشم بسیار زشت .

**بختق** (baxaq) م. ع. بسیار چرک دادن چشم و منطبق نداشتن پلکهای چشم بر روی حده و رفتن یتانی آن (والفعل من سماع و نصر) .

**بختق** (baxq) م. ع. **بختق عینه بختقاء** (از باب فتح) : کور کرد چشم او را .

**بختق** (boxq) ع. ج. **بختق (abxaq)** و **بختقاء** (haxqâ) .

**بختقاء** (baxqâ) ص. ع. مؤنث بختق یعنی

و کند و جز آن که بر روی آتش دیزند تا بوی خوش پراکنده گردد . و **بخور** مریم : گیاهی را گویند که مانند پنج انگشت باشد و منان هنگام پرستش آتش بدست گیرند و بنایت خوش بوی بود . و **بخور زریز** دامن : دو چوب عود و عنبر و جز آن که از زیر لباس برای خوش بو کردن می گذرانند .  
**بخور** (boxur) ا.ب. میه سانه .  
**بخورات** (boxurât) ع.ج بخور .  
**بخورات** (boxurât) ج.ا.ب. - ماخوذ از از نازی - دارو هائی که دو بخور داد بکار می برند .  
**بخور آیدن** (boxorânidan) ف.م. پ. سبب خوردن گشتن .  
**بخوردان** (boxur-dân) ا.ا. پ. مجرم بخور .  
**بخور شیشه** (boxur-šice) ا.ا. پ. عطریات چندی که با آب ترکیب و بر آتش نهند تا مجلس مطر و خوش بوی گردد .  
**بخوره** (boxure) ا.پ. ظرفی که در آن بخور دیزند .  
**بخوریدن** (boxuridan) ف.ل. پ. دیوانه شدن .  
**بخوریده** (boxuride) ص.ب. مصروع . و هراسیده شده .  
**بخوس** (boxus) ع.ج. بخی (baxsiy) .  
**بخوع** (boxu) ع.م. **بخوع بخوعاً** و **بخاعة** . م.ر. بخاعة .  
**بخول** (boxil) ا.ع. زنی .  
**بخول** (boxil) ع. **بخول و بخولاً** . م.ر. **بخول** .  
**بخون** (boxun) ا.پ. ستاره مریخ . و صعوبت و اشکال .  
**بخنی** (baxniy) (baxziy) ص.ع .  
**درهم بخنی** : درهمی که بر آن کلمه بخ

نوشته شده باشد . و **معهمی** : آنکه بر آن کلمه مع باشد . و این درهم دومرب است و گویند منسوب بسوی پخ است که امیری بوده .  
**بخنیاری** (baxniyâri) ا.ب. انعام اندک و با لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خلمت دهند .  
**بخنیت** (baxnit) ص.ع.م. **بخنیاز** .  
**بخنیج** (baxniç) ص.ب. **یاسر شده** و فراخ و عریض .  
**بخنیج** (baxniç) ا.ب. **زاج** .  
**بخنیدن** (baxnidan) م.ب. **حلاجی کردن** و **پشم و پنبه** .  
**بخنیده** (baxnide) ص.ب. **مسطرج** و **حلاجی کرده شده** . و **پنبه بخنیده** و **پشم بخنیده** : پنبه و پشم حلاجی شده .  
**بخنیر** (baxnir) ا.ب. نوعی از کزک که بید گیاه نیز گویند .  
**بخنیر** (be-xayr) م.ف.ب. - ماخوذ از نازی - بخوشی و خوبی . و **بهاقبت و رسگاری** و **بسلامتی و تندرستی** . و **به عاقبت و سر انجام نیک** . و **بصد و اراده نیک** . و **تنها و بدون مداخله غیر** . و **بخنیر و خوبی** : صحیح و سالم و سلامتی .  
**بخنیز** (bexiz) ا.ب. **کینگاه** .  
**بخنیزیدن** (baxizidan) ف.ل. پ. **غم کردن** سر برای توقیر و تنظیم .  
**بخیق** (baxiq) ص.ع. **رجل بخیق** : مرد بک چشم . و **عین بخیق** : چشم کرد .  
**بخیقہ** (baxiqat) ص.ع . **عین بخیقہ** : چشم کرد . و **امراه بخیقہ** : زن یک چشم .  
**بخیل** (baxil) ص.ع . **زفت . ج** : **بخلا** (boxalâ) .  
**بخیل** (baxil) ا.ب. **بخیر و بید گیاه** .  
**بخیل** (baxil) ص.ب. - ماخوذ از

نازی - **طسکار و نسک** و **آزمتد** و **زفت و زکور** .

**بخیله** (baxile) ا.ب. **خرقه** **بخیلی** (baxili) ا.ب. - **ماخوذ از نازی** - **زنی و لامت** . و **بخیلی کردن** و **با بخیلی نمودن** فل. : **لامت نمودن** و **بخیل و زفت شدن** .

**بخیه** (baxye) ا.ب. **آجیده و شکاف** **جامه ای که دوخته شده باشد** . و **دوخت تنگ** و **مضبوط** . و **دوخت با آجیده های دراز طولانی** . و **شلال** . و **پارچه دوخته شده** . و **بخیه بر روی افگندن** و **یا انداختن** و **با نهادن** و **بخیه بر روی کار افگندن** فل. : **آشکار گردیدن** راز . و **بخیه زدن** ف.م. : **آجیده کردن** . و **دورادور بخیه زدن** : **شلال کردن** .

**بخیه** (boxye) ا.ب. **خط شاغل** . و **آلت آهنی و گازه جهت شکافتن چوب** . و **نکتنج** .

**بخیه افگن** (baxye-afgan) ص.ب. **بخیه زنده** .

**بخیه دار** (baxye-dâr) ص.ب. **پارچه ای که بخیه کرده باشند** .

**بخیه زن** (baxye-zan) ا.ب. **کیک** **بخیه میزند** و **میدوزد** .

**بد** (bad) ص.ب. - **تقیض خوب** و **نیک و خوش** - **فاسد** . و **زیون** . و **فسد** و **شریر** . و **دارای آسیب و آفت** . و **جابه بد** : **جامه فرسوده** . و **بد آمدن از چیزی** فل. : **کراهت داشتن از آن چیز** . و **بد زدن** ف.م. : **سخت زدن** .

**بد** (bad) (bod) ا.ب. **لثه نیم - سوخته** که جهت آشکیره میا کرده باشند . و **هر آشکیره ای مانند قر و چوب پوسیده** و **جز**



شلوار و آزار .	بداد (bad-adā) ص. پ. آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار بد باشد .	گردیدن . و سخت شدن نیامی .
بدانك (badānk) ص. پ. بداندیش . و خشم آورد .	بدادان (bedādāne) ا.ع. صیغه تشبیه ع دو باد که بر پشت ستور بندند تا ویش نگرند .	بداخة (badāxat) م. ع. بدخ بدخا و بدخاً و بداخة . مر بدخ و بدخ (badax) .
بدال (bedāl) م.ع. معاوضه کردن .	بدادالی (bad-adāi) ا.پ. بدکرداری و بد سلوکی و بد رفتاری .	بداختر (bad-axtar) ص. پ. بدطالع و بدبخت . و شوم .
بدال (baddāl) ا.ع. بقال و ماکولات فروش .	بدار (badār) ا.پ. سیخی که بدان گوساله می راندند .	بداخشان (badāxšan) ا.ع. پ. مر . بدخشان .
بدآمد (bad-āmad) ص. پ. ناپسند و مکروه .	بدار! (badāre) ع. - مینا علی الفتح - شتاب .	بداخلاق (bad-axlāq) ص. پ. کبکه خلق و خوی خوشی نداشتن باشد و دارای صفات بد بود . و بی ادب بد کردار .
بدامتزاج (bad-emetzāj) ص. پ. شریر .	بدار (bedār) م.ع. بادربادری و بداری . مر مبادرة .	بداد (badāde) و (badāda) ص. ج. متفرق و پریشان بی جائت الخیل بداد
بدآموز (bad-āmuz) ص. پ. بد تربیت شده . و آموخته بدی و شرارت .	بدآرام (bad-ārām) ص. پ. مکار و حیله باز . و جای مطبوع .	بداد (badād) ا.ع. حریف و همتای
بدان (bedān) ب. یعنی بدان .	بداز (badāz) ا.پ. گارة کاشان .	لقوا بداد هم یعنی دو جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند . و يك يك بیرون آمدن دو جنگ بی توگان البداد ما
بدان (badān) و بدانة (badānat) م.ع. بدن بدنا و بداناً و بدانة . مر بدن (badn) .	بداسلوب (bad-aslūb) ص. پ. بد ترکیب و بد رفتار .	اطاقنا ای لوبار زانهم رجل و رجل بداد ! (badāde) ع. اسم فعل است یعنی بآید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی العرب بداد بداد !
بدانجام (bad-anjām) م. ص. پ. بد فرجام و آنچه بدی منتهی شود و بد عاقبت .	بداصل (bad-asī) و بد اصول (bad-osul) ص. پ. بد ذات و بدشون و بدسرشت و پست نژاد .	باد که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی العرب بداد بداد !
بداندیش (bad-andīc) ا.و. ص. پ. بدخواه .	بداصلی (bad-asli) ا.پ. بد ذاتی و بدسرتی و بدشونتی . و درن نژادی .	بداد (badād) و (hadād) ا.ع. بهره و نصیب و بخش . ج. بدد (bodod) .
بداندیشان (bad-andīcān) پ. ج. بداندیش - بدخواهان .	بداطوار (bad-alvār) ص. پ. بد رفتار و بدسلوک .	بداد (bedād) ا.ع. آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگیرد و آن دوتا میاشد . ج. بداند و ابدة (abeddat) و نمد پاره ای که بر پشت ستور پشت ریش بندند .
بداندیشی (bad-andīci) ا. پ. بدخواهی . و بد اندیشی کردن فعل : بدخواهی کردن . و خیال و اندیشه بد در باره کسی کردن .	بداعه (bad-āat) م.ع. بدع بدعاعه و بدوعاً (از باب کرم) : دو گذشت از افزان در علم و شرف و شجاعت .	بداد (bedād) و (badād) ا.ع. مباده و بر آوردن هر کسی چیزی را پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .
بدانك (bedānk) ب. یعنی بآنکه .	بداعتقاد (bad-e'teqād) ص. پ. دارای سوعظن و صاحب وسواس .	بداد (bedād) و (badād) ا.ع. مباده و بر آوردن هر کسی چیزی را پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .
بدانگونه (bedāngūne) م. ف. پ. بدان نوع و به آن قسم .	بدآغاز (bad-āqāz) ص. پ. بدسرشت و بد ذات .	بداد (bedād) م. ع. باده مباده و بداداً . مر . مباده .
بداوة (badāvāt) و (bedāvāt) ا.ع. صحرا و دشت .	بداعه (badāqat) م. ع. آلوده شدن بنجاست . و ریدن در جامه (و القفل من کرم) .	
بداوة (badāvāt) و (bedāvāt) م. ع. بداد و بدو و بداء و بداو و بداو و بداء . مر . بداء .	بداق (bedāq) ا. پ. پاچه تیان و	

گردد از هر چیزی . و سادوغ . و نوعی از خاک .

**بداوی** (badāvīy) و (bedāvīy) - ص .  
ع . سبب به بد او که صحرا باشد یعنی که در بادیه بر آید و در آن اقامت گیرند .

**بداه** (bedāh) - م . ع . **باده میاده** و **بدها** - مر . میاده .

**بدها** (bedāhat) - ا . ع . آغاز هر چیزی و ناگاه . و ناگاه آینده . ج . بداه (badāeh) .

**بدها** (badāhat) - م . ع . **بدهه** **بدهما** و **بدها** و **بدیهه** ( از باب فتح ) : ناگاه آمدن او . و نا اندیشیده آمد

او را . و **بدهه بامر** : استقبال کرد او را بآنکار . و نیز بداهه : نا اندیشیده سخن گفتن

بنی اجاب **علی البداهه** .

**بدها** (bodāhat) - ا . ع . آغاز هر چیزی . و ناگاه . و ناگاه آینده . و اول رفتار اسب .

**بد آهو** (bad-āhu) - ص . پ . بسیار بد و گمراه . و سرکش و بد خواه .

**بد آند** (badāed) - ع . ج . **بداد** .

**بدائع** (badāe') - ع . ج . بدینه .

**بدایع** (badāye') - ج . ا . پ . - مأخوذ از نازی - چیزهای تازه و نادر و عجیب .

**بدایت** (badāyat) - ا . پ . - مأخوذ از نازی - آغاز و شروع و ابتداء .

**بدائه** (badāeh) - ج . ا . ع . نوادر و بدایع بنی له **بدائه** و هو **معلوم فی بدائه القبول** . و نیز بدائت : ج بدیهه و بداهه .

**بد آیین** (bad-āin) - ص . پ . بدکش و بد مذنب . و ملحد . و گمراه . و بد اخلاق .

**بدباز** (bad-bāz) - ا . پ . مقلد و مسخره . و لطیفه گو .

**بد باطن** (bad-bāten) - ص . پ . بد فطرت و بد ذات . و بد دل .

**بد باطنی** (bad-bāteni) - ا . پ . بد خیالی . و بد فطرتی .

**بد بافتگی** (bad-bāftegi) - ا . پ . استباح غیر مرغوب و نامعوار .

**بد بافته** (bad-bāfte) - ص . پ . پارچه ای که بافت آن خوب و مرغوب نباشد .

**بد بخت** (bad-baxt) - ص . ع . بی طالع و بی نصیب و بد اختر و غیر مقلیل .

**بد بختانه** (bad-baxtāne) - م . ف . پ . بطور بد بختی و بی طالی .

**بد بختی** (bad-baxti) - ا . پ . اذبار و عدم مساعدت بخت و اقبال و بی نصیبی .

**بد بختی وار** (bad-baxti-vār) - ا . پ . بی نصیب و بی طالی . و حقارت .

**بد بد** (bad-had) - م . ف . پ . بسیار بد و با سختی و دشواری بسیار .

**بد بدک** (bod-bodak) - ا . پ . مد مد و مرغ سلیمان .

**بد بذر** (bad-bar) - ص . پ . بد خیال و بد دل . و بد نهاد . و درختی که میوه بد آورد .

**بد برون** (had-bordan) - ف . م . پ . رنجه کردن و آزار کردن .

**بد بونه** (bad-bōne) - ص . پ . بد وضع و بد حال .

**بد بو** (bad-bu) - ص . پ . متن و متعفن و چیزی که دارای بوی و رایحه بدترین باشد و چیز گنده .

**بد بوک** (bad-buk) و **بد بوگ** (bad-bug) - ص . پ . بد خواه . و با کینه . و جبان و ترسو .

**بد بوئی** (bad-bu'i) - ا . پ . غفرت و گدنگی .

**بد پدرا** (bad-pedar) - ا . پ . ناپدیری .

**بد پرتو** (bad-partov) - ص . پ . بد بخت . و نامعوار . و کریمه النظر و زشت اطوار .

**بد پرهیز** (bad-parhiz) - ص . پ . بی احتیاط . و بی اعتدال . و بی پروای در مصلحت طیب .

**بد پرهیزی** (bad-parhizi) - ا . پ . بی اعنائی در صلاح بینی طیب و عدم رعایت حفظ صحت و ناپرهیزی . و بی اعتدال .

**بد پسند** (bad-pasand) - ص . پ . مشکل پسند .

**بد پشت** (bad-poct) - ص . پ . بیخه مر یک از ستور که تحمل بار نداشته باشد .

**بد پوز** (bad-puz) - ا . پ . بیامون دمان .

**بده** (beddat) و (haddat) - ا . ع . قوه و توان . و **ماله بده** : نیست او را طاقت آن .

**بده** (boddad) - ا . ع . بهره ای از هر چیزی - ج . **بده** (bedad) . و طاقت . و غایت چیزی .

**بد تبار** (bad-tabār) - ص . پ . ناهنجب بد اصل و بد زاد .

**بد تر** (bad-tar) - ص . پ . بیشتر دارای بدی - ضد خوبتر .

**بدترین** (bad-tarin) - ص . پ . بد خوترین .

**بد جلو** (bad-jalov) - ص . پ . ستور سرکش که بواسطه لگام رام نگردد .

**بد جلوی** (bad-jalovi) - ا . پ . تارامی . و تفر .

**بد جنسی** (bad-jens) - ص . پ . ناهنجب و پست تواد . و دون و فرومایه .

**بد چشم** (bad-çacm) - ص . پ . کسی که چشم بد و منظر شوم دارد . و اسب رموک که چشمش ضعیف بود . و آنکه بمال کسی طمع دارد .

**بد چشمی** (bad-çacmi) - ا . پ . دم و **بد چشمی کردن** فعل : رمیدن .



**بدح** (badh) ا.ع. نوعی از ماهی . و  
**فعل قلان گذا بدحاً** : علانیه کرد فلان  
 آنکار را .  
**بدح** (badh) م - ع . **بدح بدحاً** و  
**بدوحاً** . م - ب . بدوح .  
**بدح** (bedh) ا . ع . فضای فراخ .  
 ج : بدح .  
**بدح** (bodh) ع - ج . بداح .  
**بدحاء** (badhâ) ص - ع . زنی که گرداگرد  
 فرج وی فراخ باشد . و **صفة بدحاء** : سال  
 فراخ بسیار کشت که از کشت زار های آن  
 پس از در بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند .  
**بدحال** (bad-hâl) ص . پ . بد حال .  
 و بد سرانجام . و بد سرشت . و بد مزاج .  
 و تند خوی .  
**بدحالی** (bad-hâli) ا . پ . حزن . و  
 مأیوسی و نومیدی . و ناخوشی . و بدی  
 وضع و حالت .  
**بدحّة** (bodhat) ا . ع . صحن خانه .  
**بدحواس** (bad-havâs) ص . پ .  
 بی حواس . و بی هوش . و گول و احمق .  
 و شوریده و سرگشته . و دیوانه .  
**بدحواسی** (bad-havâsi) ا . پ .  
 بی هوشی . و بی حسی . و آشفتگی و جنون .  
**بدخ** (badx) و **بداخ** (badax) م - ع . **بدخ**  
**بدخاً** و **بدخاً** و **بداخه** ( از باب فتح  
 و سجع و کرم ) : بزرگ مرتبه گردید .  
**بدخاء** (bodaxâ) ع - ج . بدخ .  
**بدخش** (badaxc) و **بدخشان**  
 (badaxcân) ا - خ . پ . ولایتی ما بین  
 هندوستان و خراسان که دارای مدین لعل  
 و طلا میباشد و گویند آنجا به بزرگی معروف  
 است . و **بدخشان قاپدار** : لعل بسیار  
 خوش رنگ . و **گوه بدخشان** : کوهی  
 که در آن کاش میکنند برای بیرون آوردن

لعل . و **لعل بدخشان** : لعل بسیار خوب  
 که از بدخشان می آورند .  
**بدخشانی** (badaxcâni) ص . پ .  
 منسوب و متعلق به بدخشان .  
**بدخشی مذاب** (badaxce-mozâb)  
 ا . پ . لعل . و شراب سرخ لعل رنگ .  
**بدخشی** (badaxcei) ص . پ . بدخشانی .  
 و ا - خ . نام شاعری .  
**بدخصال** (bad-xesâl) و **بدخصلت**  
 ( bad-xeslat ) ص . پ . بد طبیعت . و  
 بد حال . و بد صفات .  
**بدخط** (bad-xat) ص . پ . کیکه بد  
 نویسد و خوش ننویسد .  
**بدخلاق** (bad-xolq) ص . پ . بد خو  
 و لجاج . و بد جور .  
**بدخو** (bad-xu) و (bad-xov) و  
**بدخوی** (had-xuy) و (bad-xovy)  
 ص . پ . بی ادب . و شریر . و بد خلق  
 و تند خو .  
**بدخوار** (bad-xâr) ص . پ . بد  
 خوراک .  
**بدخوارگی** (bad-xâregi) ا . پ .  
 ننگدستی در معاش .  
**بدخوان** (bad-xân) ص . پ . دشوار  
 در آماده کردن خوان  
**بدخواه** (bad-xâhi) ص . پ . بداندیش  
 و دشمن کینه دار .  
**بدخواهی** (bad-xâhi) ا . پ . بداندیشی  
 و کینه و عداوت .  
**بدخورش** (bad-xorec) ص . پ .  
 بد غذا و بد خوراک .  
**بدخوئی** (bad-xui) ص . پ . ذلالت  
 و سوء خلق .  
**بدخیم** (bad-xim) ص . پ . ترش دو  
 و بدحوس کننده . و بداندیش .

**بدد** (badad) ا . ع . حاجت . و طاقت  
 بقر مالک به **بدد** . و دوری میان دوران  
 از گوشت ناکلی . و دو چهار پا دوری میان  
 هر در دست . و **جاءت الخیل بدد**  
**بدد** و **بددآ بددآ** ای متفرقه . و **بایعه**  
**بددآ** ای معاوضه .  
**بدد** (badad) م - ع . **بد بددآ** (از  
 باب سجع) : آید گردید .  
**بدد** (bedad) ع - ج . **بده** (boddat) .  
**بد داشت** (bad-dâct) ص . پ . بد  
 تربیت و بد پرورش . و شریر .  
**بدهة** (bedadat) ع - ج . **بد** (bodd)  
**بدهعا** (bad-doa) ص . پ . کیکه تغییر  
 کند و لغت نماید .  
**بدهعائی** (bad-doa'i) ا . پ . تغییر  
 و لغت .  
**بددل** (bad-del) ص . پ . جانه ترساک  
 و بدگمان . و ابله و ست .  
**بددلی** (bad-deli) ا . پ . جین و ترس .  
 و ضعف . و بدگمانی و - و عاظن .  
**بدهماغ** (bad-demâq) ص . پ . آنکه  
 بدشواری خشنود گردد و ناراضی از هر چیزی .  
**بددول** (bad-dul) ص . پ . مأخوذ  
 از هندی - بد ترکیب . و بی وقار و سبک .  
**بددین** (bad-din) ص . پ . بدکیش و  
 بد مذنب و ملحد .  
**بددات** (bad-zâl) ص . پ . بداصل و  
 بدگهر . و مفسد .  
**بدداتی** (bad-zâti) ا . پ . بداصل و  
 بدگهری . و افساد . و **بدداتی کردن**  
 فعل : بد اصلی کردن .  
**بدههن** (bad-zehn) ص . پ . جل الفهم  
 و کردن .  
**بدر** (badr) ا . ع . ماه تمام . و کاک و  
 مهر و غلام تمام در جوانی . و تمام از

هر چیز . و طبق . الحدیث : **فانی بیدر**  
**قیه بقل** . و اخ . موضعی میان مکه و مدینه  
 و با چاهی که آنرا بدرین قریش گفته بود .  
 و از آن است **یوم بدر** که آن حضرت  
 صلی الله علیه و آله در سال دوم از هجرت در  
 آن موضع یادر آن جاه با کفار قریش جنگ فرمود .  
 و در ستای دین . و کوهی مرابله را و کوهی  
 نزدیک راده . و موضعی در بادیه . و کوهی  
 در بلاد مابوای بنی خصم . و آب . و دو صحابی .  
 و ا . پوست بزغاله . و میان هزار با ده هزار  
 درهم . و هیجان مفت هزار دینار . ج : بدر .  
 و ایله **البدر** : شب چهاردهم ماه قمری .  
**بدر** (badr) : م . **بدر الغلام بدر** :  
 کامل گردید آن کودک و **بدر التمر** : رسیده  
 شد خرما ( و التمر من نصر ) .

**بدر** (badr) : ا . ب . مأخوذة از نازی . کاک  
 و ماه شب چهارده . و جنگ بدر اخ . :  
 غزوة بدر الكبرى . و در این غزوه که در  
 روز نهم رمضان سال دوم از هجرت اتفاق  
 افتاد خداوند دین خود را ظاهر کرد و چنین  
 گویند : قافله ای از شام با ابوسفیان بود و سی  
 نفر جمعیت داشت . حضرت رسول خدا صلی الله  
 علیه و آله مردم خود را بر انگیزانید بجانب این  
 قافله : چون این خبر با ابوسفیان رسید مردم  
 مکه اطلاع داد و بقریش پیام کرد که رسول  
 خدا قصد این قافله را کرده پس مردم سرعت  
 از مکه بیرون آمده و از اشراف قریش جز  
 ابولهب که در مکه ماند تماماً بیرون شدند و  
 عده آنها نهمد و پنجاه نفر بود و یکصد اسب  
 داشتند و حضرت رسول خدا روز سوم شهر  
 رمضان از مدینه بجانب این قافله حرکت فرمود  
 درحالیکه اصحاب وی سیصد و سیزده نفر بودند  
 هفتاد هفت نفر از مهاجرین و مابقی از انصار .  
 و عثمان در این جنگ حاضر نشد و متذکر بود  
 یا خوشی زوجه اش رقیه دختر آنحضرت صلی  
 الله علیه و آله و در جيش آنحضرت جز در  
 اسب و هفتاد شتر بیش نبود . پس از آن  
 که لشکر آن حضرت در صفرا ورود کردند خبر

با ابولهب رسید بیش از یک هفته زندگانی نکرده  
 از غصه بمرد . و عده کنگان از مشرکین مفاد  
 نفر و عده اسرای آنان نیز هفتاد نفر بود .  
 و عده شهدای مسلمین چهارده نفر شش نفر از  
 مهاجرین و هشت نفر از انصار . و عباس عموی  
 آنحضرت و دو نفر برادر زاده وی عقیل بن ابی  
 طالب و نوفل بن العاص و در میان اسرای مشرکین  
 بودند . و در این روز بیشتر از رؤسای مشرکین  
 را حضرت علی بن ابیطالب کرامه و جبهه پس  
 از وی حضرت حمزه رضی الله عنه کشت . و  
 مجدوبین زیاد و ابوسرا الاضاری و سعد بن ابی  
 وقاص رضی الله عنهم هربگ بکفر کشت .

**بدر** (bedar) : ج . ع . **بدر** (bedrat) .  
**بدر** (be-dar) : م . ف . ب . بیرون کردن . و  
**بدر آمدن** فل : داخل شدن . و بیرون  
 آمدن . و خارج شدن و بیرون آمدن ( از نجات  
 اضداد است ) . و **بدر افتادن** : بیرون افتادن  
 و **بدر زدن** : پیش رفتن و سبقت گرفتن  
 و فرار کردن . و **بدر کردن** : قی کردن  
 و ف . م . : بیرون کردن . و **بدر آوردن** :  
 خارج کردن . و **بدر بیرون** : بیرون  
 انداختن . و بیرون کردن .

**بدرام** (badrām) : ص . ب . خوشبو و خرم  
 و آراسته . و ا . خرام . و مجلس دلگشا و جای  
 آسایش و آرام . و جانوران وحشی عموماً  
 اسب و استر سرکش خصوصاً .

**بدرام** (badrām) : م . ف . ب . همیشه و مداوم .  
**بدران** (bad-rān) : ا . ب . رستی مانند  
 ترب که غایت گنده و بدبو میباشد و گندگیاه  
 نیز گویند .

**بدران** (bad-rān) : ص . پ . آنکه راندی  
 زشت و بد باشد .

**بدر اه** (had-rāh) : ص . ب . منحرف شونده  
 از جاده مستقیم . و شریر . و گمراه . و درجاده  
 خطا افتادن .

آوردند که قافله نزدیک بدر رسیده و مشرکین  
 مکه هم آمده اند تا محافظت قافله را نمایند  
 آنگاه رسول خدا در بدر نزول فرمود و سجدین  
 معاذ عریش جهت آنحضرت بر پا کرد و آنحضرت  
 در آن عریش جلوس فرمود و ابوبکر در  
 خدمتش بود . همینکه قریش نزدیک رسیدند و  
 آنحضرت آنان را دید فرمود خداوند این گروه  
 قریش اند که رسول ترا تکذیب کرده اند **اللهم**  
**فصر لک الذی وعدتنی** و چون نزدیکتر  
 رسیدند از میان مشرکین **عتبة** و **شبیبة** پسران  
**ریقة** و ولید پسر **عتبة** مبارز طلب کردند .  
 آنحضرت **عیدة بن الحارث** مقابل **عتبة**  
 و **حمزه** عموی خود را مقابل **شبیبة** و **علی**  
**ابن ابی طالب** را مقابل ولید قرارداد حمزه  
 شیبة و علی ولید را بکشت و عبیده با عبیده  
 زد خورد بود که حمزه و علی بروی حمله کرده  
 او را بکشتند و عبیده را در حالتیکه پایش طلع  
 شده بود یاوردهند و عبیده از همین جراحت  
 بمرد . و درگردد بهم نزدیک شده درهم ریختند  
 و جنگ منقلب گشت . و آنحضرت که در عریش  
 با ابوبکر بود دعا می کرد و می فرمود **اللهم**  
**ان تهلك هذه العصابة لاتعبدنی**  
**الارض ، اللهم انجز لی ما وعدتنی**  
 و این عبارت را مکرر میفرمود تا آنکه عبا  
 از دوش مبارکش افتاد و میوش شد . چون  
 میوش آمد فرمود بشارت بادی ابوبکر **فقد اتی**  
**نصر الله** : یاری و نصرت خدا رسید .  
 پس از عریش بیرون شده مردم را تحریص بر  
 قتال می فرمود و مشتی ریگ از زمین برداشته  
 بجانب قریش پاشید و فرمود **شاهت الوجوه** .  
 پس آنگاه بر قریش شکست وارد آمده فرار  
 کردند و عبدالله بن مسعود بر ابوجهل را یزد  
 آنحضرت آورد پس آن بزرگوار سجدة شکر  
 فرمود . و این واقعه در صبح جمعة مفهم  
 رمضان واقع شد . و چون این خبر در مکه

**بدرای** (bad-rāyi) و **بدرآی** (bad-rā'iy) ص.ب. خاطی . و کافر .

**بدرایچه** (bad-rāyeh) ص.ب. گنده و متن و بدبو .

**بدره** (badrat) ا.ع پوست بزغاله . و هیدان هزارباده هزار درهم . و هیدان هفت هزار دینار . ج. بدور و بدر (bedar) . و خیک شیراز پوست بزغاله از شیر باز شده . و نیز بدره اخ. نام موضعی در صحاح گوید : خیک شیر از پوست بزغاله از شیر باز شده را بدره گویند و خیک و روغن را که از آن پوست سازند مسأده و خیک شیر را که از پوست بزغاله رسیده سازند و طب (vath) و خیک و غیره که از آن سازند نمی و خیک شیر را که از پوست بزغاله شیر خواره ساخته باشند مشکوره خیک و روغن را عکله نامند .

**بدره** (badrat) ص.ع. عین بدره : چشم سبک نگر . و یا چشم تمام مانند بدر .

**بدرج** (badroj) ا.ب. سرخ از غزالی .

**بدرجه** (be-dareje) ص.ب. مأخوذ از تازی - با اندازه و بر تریه و بقدر .

**بدرخته** (bad-raxte) ص.ب. افسرده حال و مکدر و دل شکسته .

**بدررو** (be-dar-rov) ا.ب. یک قسم از تیره آنگرد .

**بدرزق** (bad-rezq) ص.ب. نامقبول و ناپسند .

**بدرزه** (badarze) ا.ب. حصه و بهره و نصیب .

**بدرزه** (bedroze) و (bedraze) ا.ب. طمایکه زله کرده و در رومال و سفره بسته بجای برند .

**بدرستی** (bedorosti) ص.ب. بتحقیق و این کلمه را در ترجمه تازی بجای انراکان استعمال میکنند .

**بدرشب** (badr-cab) ا.ب. شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری .

**بدرفتار** (bad-raftār) ص.ب. آنکه رفتار و کردار بد از وی صادر میشود . و شکیا .

**بدرفتار** (bed-roftār) ا.ب. کفیل و حاتم و پذیرفتار .

**بدرفتاری** (bad-raftāri) ا.ب. بدکرداری و بد کنشی .

**بدرقه** (hadraqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رهبر و رهنا . و پاسبان و نگهبان . و پشت و پناه - و مرکب . و مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل جهت اغانت و ازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند . و متمد و شکیا و صابر . و **بدرقه محبت** : ورقه مراسله دوستانه .

**بدرکاب** (bad-rekāb) ص.ب. بدقم و دشوار در سوار شدن .

**بدرک** (bedarak) ص.ب. - مأخوذ از تازی - یعنی در دوزخ . و **بدرک رفتن** : بدوزخ رفتن و کنایه از مردن شخص بد عمل و بد کنش . و نیز این کلمه را در نقش استعمال میکنند .

**بدرگ** (bad-rag) ص.ب. بدبختی و بد ذات و بد اصل . و بدخواه .

**بدرگی** (bad-ragi) ا.ب. بدبختی و بد ذاتی و پستی و خواری . و بدخواهی .

**بدرنگ** (bad-rang) ص.ب. چیزی که رنگ و جنبش خوش نباشد .

**بدرنویسی** (be-dar-nevisi) ا.ب. آنچه در انجمن از خطا و غلط یاد داشت کرده و خارج نویسی میکند .

**بدر نیامدن** (be-dar-nayāmadan) ص.ب. برپاشان و درمانده شدن . و ماندن و واپس ماندن .

**بدر و** (bad-rov) ص.ب. ستور برده .

و اسب باری .

**بدرود** (bedrud) ص.ب. سلامت .

و وداع و ترک و وا گذاشتن . و دست برداشتن .

**بدروزگار** (bad-ruzegār) ص.ب. بدبخت و شریر .

**بدروش** (bad-ruç) و **بدروشت** (bad-ruçt) ا.ب. جامه تنگ در تنور دشمن و انتظار و نگرانی .

**بدروغ** (be doruq) ص.ب. بطور دروغ و ناراستی

**بدره** (badre) ا.ب. خرچقه مربع از چرم و پلاس که طول آن از عرضش قدری بیشتر بود و آنرا پراز پول کنند . و ده هزار درهم را نیز بدوه گویند . و درخت بی بار .

**بدره** (bedre) ا.ب. گرم کنشی .

**بدری** (badri) ا.ب. بدره و خرچقه زر و پول .

**بدری** (badarā) ا.ع. پیشی و سبقت .

و **استقینا البدری** ای مبادرین . **بدری** (badriy) ا.ع. بارانی که پیش از زمستان بارد . و شتر بیچه زربه .

**بدری** (badriy) ص.ع. کسیکه با حضرت یغمبرصلی الله علیه و آله در جنگ بدر حاضر بود .

**بدریادادن** (be-daryā-dādan) ص.ب. شستن . و در کردن . و قطع نظر نمودن .

**بدریه** (badriyyat) ا.ع. محله ای در بغداد . و یکی سلامی بدری بن مظفر از آن محله است .

**بدر زبان** (bad-zabān) ص.ب. عیبگو و غیبت کننده . و دشام دهنده و ناسزا گوینده .

**بدر زبانی** (bad-zabāni) ا.ب. ذاذخانی و هرزه سرانی .

**بدرز دیده** (be-doždide) ص.ب. بطور پنهانی و دزدی . و **بدرز دیده نگریستن** **محبوب** : منقبانه و بگوشه چشم نگریستن

حیب را .  
**بدز ندگانی** (bad-zendegāni) .  
 پ . شریر و بد ذات . و بد معاش . و بدخوراک  
 که خوراکیهای پست و دوست میخورد .  
**بدز هره** (bad-zahre) . ص . پ . بد دل  
 و ترسده و واهمه ناک و کم جرأت .  
**بدز زیب** (bad-zib) . ص . پ . نازیبا . و  
 بی ظرافت و بی نزاکت .  
**بدس** (badas) . پ . کلمه امر یعنی شباناب  
 و تمجیل کی .  
**بدساخت** (bad-sāxt) و **بد ساز**  
 (bad-sāz) . ص . پ . بد ساخته شده و نیکو  
 ساخته نشده .  
**بدساز** (bad-sāz) . ص . پ . غضبناک و  
 پراز خشم .  
**بدساعت** (bad-sā'at) . م . ف . پ . بد هنگام  
 و وقت نسی .  
**بدست** (bedast) و (hedest) و (badest)  
 ا . پ . واجب و شیر .  
**بدست** (be-dast) . م . ف . پ . در دست .  
**و بدست آمدن** فل . : حاصل شدن .  
**و گرفتار شدن** . و **بدست آوردن** . م . ف .  
 حاصل کردن و تدارک کردن . و گرفتار کردن  
 و پیدا کردن . و **بدست بودن** . فل . : ناخیر  
 بودن و آگاه و هوشیار بودن . و شمردن .  
 و یافتن . و **بدست باش** ! : آگاه و  
 ناخیر باش . و شبانابکی . و خود را از دست  
 مده . و حاضر باش . و **بدست چپ شمردن**  
 فل . : بسیار و متعدد بودن چه در حساب عقد  
 امانل آحاد و عشرات با نامل دست راست اختصاص  
 دارد و مات و الوف با نامل دست چپ . و  
**بدست دیگر مار گرفتن** . م . : مار را  
 بدست غیر گرفتن و کار خطر ناک را با ناعت  
 دست دیگری انجام دادن . و **بدست شدن**  
 فل . : حاصل شدن و بدست آمدن . و **بدست**

**مرفتن** : مسول داشتن و مشغول شدن . و  
**بدست و پای کسی افتادن** : کاملاً مغلوب  
 گشتن . و **بدست و دندان نگاهداشتن**  
 . م . : نهایت میل نگاهداری کردن .  
**بدستور** (be-dastur) . م . ف . پ . بر حسب  
 عادت . و از قرار مذکور در پیش .  
**بدسج** (had-sej) . ص . پ . نازیبا و نامقبول  
 و بی نظافت . و زشت رو .  
**بدسر انجام** (bad-sar-anjām) . ص .  
 پ . بد عاقبت .  
**بدسر انجامی** (bad-sar-anjāmi) .  
 پ . بد عاقبتی .  
**بد سرشت** (bad-sereet) . ص . پ .  
 بد طبیعت و بد ذات و بد طبیعت .  
**بدسغان** ( badesqān ) و **بدسگان**  
 ( badesgān ) . ا . پ . عشقه و لبلاب .  
**بدسکال** (bad-sekāl) . و **بدسگال**  
 (had-segāl) . ص . پ . دشمن . و بدگوی .  
 و بدخواه . و بد اندیش .  
**بدسگالیدن** ( bad-sekālidan ) و  
**بدسگالیدن** ( had-segālidan ) . م . ف .  
 پ . دشمنی کردن . و بدگویی کردن . و بدخواهی  
 نمودن . و زبان رسانیدن .  
**بدسلوک** (bad-solutik) . ص . پ . بد رفتار  
 و بد کردار . و بی ادب .  
**بدسلوکی** (bad-solutiki) . ا . پ . بد رفتاری  
 و بد کرداری . و بی ادبی . و ظلم و جور .  
**و بدسلوکی کردن** . فل . : بد رفتاری  
 کردن .  
**بدسوار** (bad-suār) . ص . پ . سوار بد  
 و اسبگشن تند و سرکش . و اسب شربری  
 که رام نباشد .  
**بدسیرت** (bad-sirat) . ص . پ . بد خلق  
 و بد طبیعت . و بد رفتار .  
**بدشغان** ( badesqān ) . ا . پ . بدسغان .

**بدشکل** (bad-cakl) . ص . پ . بد عیبت  
 و بد صورت و کریه .  
**بدشگن** (bad-cogon) و **بدشگون**  
 ( bad-cogun ) . ص . پ . بد فال . و بد اختر  
 و بد بخت .  
**بدشگونی** ( bad-coguni ) . ا . پ .  
 نخوست و بد فال .  
**بد صورت** (bad-surat) . ص . پ . بد روی  
 و زشت و بد شکل .  
**بد صورتی** (bad-surati) . ا . پ . زشتی  
 و بدشکلی .  
**بد طریق** (bad-tariq) . ا . پ . رسم و طریقه  
 بد خصماً در امور مذهبی و دینی .  
**بد طینت** (bad-tinat) . ص . پ . بد خلق  
 و بدخواه . و شندی و ظالم .  
**بد طینتی** (bad-tinati) . ا . پ . بدخواهی  
 و بی احسانی و تعدی .  
**بدظن** (had-zan) . ص . پ . بدگمان .  
**بدع** (bad') . م . ج . **بدع الهی** . **بدعاً**  
 ( از باب فتح ) : از نو بیرون آورد آتیه را .  
**و بدع الرکیه** : آبی ساخت چاه را .  
**بدع** (bed') . ص . ع . نو بیرون آمده . قوله  
 تعالی **ما کنت بدعاً من الرسل** .  
**بدع** (bed') . ا . جوان مرد فراخ خوی و  
 در گذشته از افران در علم و شجاعت و شرف  
 و تن پرگوشته . ج : ابداع . و بدع (bed') .  
**بدع** (bod') . ع . ج . بدیع .  
**بدع** (bada') . م . ع . **بدع بدعاً** ( از  
 باب سجع ) : قریه گردید .  
**بدع** (heda') . ع . ج . بدعه .  
**بدع** (bodo') . ع . ج . بدع (bed') .  
**بدعه** (bed'at) . ص . ع . چیزی نو بیرون  
 آمده . مؤنث بدع . ج : بدع (bed') .  
**بدعه** (bed'at) . ا . ع . رسم نو در دین  
 بد اکمال آن . و هر چه در دین بد از حضرت

<p>و پاره .</p> <p><b>بد کنش</b> (bad-konec) و <b>بد کنشت</b> (bad-konect) ص. پ. بد کردار و ترمنش و بد فعل و بد عمل .</p> <p><b>بد کیش</b> ( bad-kie ) ا. پ. کافر و ملحد . و بی رحم .</p> <p><b>بد گزین</b> (bad-gozin) ص. پ. آنکه بطور بدی پسند کند . و بطور بدی پسندیده شده .</p> <p><b>بد گشت</b> (bad-golt) ا. پ. سخن زشت .</p> <p><b>بد گل</b> (bad-gel) ص. پ. زشت و بد منظر و نامقبول . حد خوشگل .</p> <p><b>بد گمان</b> (bad gomān) ص. پ. سو. ظن دار و بد خیال و شبهه دار . و معرض . و بی وفا . و <b>بد گمان بودن</b> فال . اندیشه بد داشتن و <b>بد گمان شدن</b> : بد خیال شدن . و رشک بردن .</p> <p><b>بد گمانی</b> (bad-gomāni) ا. پ. سوظن و بد نامی و رسوائی .</p> <p><b>بد گند</b> (bad-gand) ص. پ. متفنن . و رشوه و پاره .</p> <p><b>بد گو</b> (bad-gu) و (bad-gov) <b>بد گوی</b> (bad-govy) ص. پ. عیب گو . و مفتزی . و آنکه فحش و زشت میگوید .</p> <p><b>بد گونیا</b> (bad-gunya) ص. پ. بد ساخته شده . و خانهای که صحن آن کج و معوج بود .</p> <p><b>بد گوهر</b> (bad-govhar) و (bad govhar) ص. پ. بد ذات و بد اصل . و هر چیز که اصلا بد باشد . و بد زاد .</p> <p><b>بد گویان</b> (bad-guyān) و (bad-govyān) ج. ا. پ. مفتربان و نامان . و غیبت کنندگان . و ج بد گو .</p> <p><b>بد گونی</b> ( bad gni ) و ( bad gov'i ) ا. پ. بد حرفی . و غیبه و تهمت و افترا .</p> <p><b>بد گوهر</b> (bad-gohar) ص. پ. بد گوهر .</p>	<p><b>بد فخر جام</b> (bad-farjām) ص. پ. بد انجام . و بدخواه و بد نیت .</p> <p><b>بد فطرت</b> (bad-fetrat) ص. پ. کسی که همیشه در خیال اذیت و صدمه مردم باشد و مردمان از کردار و گفتار وی ایمن نباشند .</p> <p><b>بد فعال</b> (bad-feāl) ص. پ. بد عمل کننده . و گزند رسان . و دارای رسم و آیین بد .</p> <p><b>بد فوز</b> ( badfuz ) ا. پ. اندرون دمان و پیرامون دمان و گوشه های لب و زنج .</p> <p><b>بد ق</b> (badaq) ا. پ. یاده شطرنج .</p> <p><b>بد قبت</b> (be-deqqat) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - با رنج و محنت و با دشواری . و با نامل و تنفر و تمق .</p> <p><b>بد قدیم</b> (bad-qedam) ص. پ. بدشگون و بد فال .</p> <p><b>بد قمار</b> ( bad-qemār ) ص. پ. آنکه بهر طریقی تحصیل پول میکند . و آنکه عادتاً شریر باشد و بد خوی .</p> <p><b>بد قیافه</b> ( bad-qiāfe ) ص. پ. کراهه المنظر .</p> <p><b>بد ک</b> (hodak) ا. پ. همد و مرغ سلیمان .</p> <p><b>بد کار</b> (bad-kār) و <b>بد کاره</b> (bad-kāre) ص. پ. بی انصاف . و شریر . و زنا کار . و فاسق و فاجر .</p> <p><b>بد کاری</b> (bad-kāri) ا. پ. شرارت . و فسق و فجور . و زنا و لواط .</p> <p><b>بد کردار</b> (bad-kerdār) ص. پ. بد عمل و بد فعل .</p> <p><b>بد کرداری</b> ( bad kerdāri ) ا. پ. بد عملی . و زبان و گزند و ترمنش .</p> <p><b>بد کورام</b> (bad-ka'rām) ص. پ. کسی که هر چیزی را بد سازد و طریقه عملش بد باشد .</p> <p><b>بد کند</b> (bad-kand) ا. پ. رشوت</p>	<p>یغیبر و ائمه علیهم الصلوٰة والسلام پیدا گردد ج : بدع . ( beda' )</p> <p><b>بدعت</b> (bed'at) ا . پ . - مأخوذ از تازی - اختراع و احداث و رسم در دین . و الحاد و کفر و خطا و فساد و ظلم و خصومت و سبزه . و شوک .</p> <p><b>بدعتی</b> (bed'ati) ص. پ. - مأخوذ از تازی - ظالم و ستگر . و کافر و ملحد .</p> <p><b>بد علف</b> (bad-alaḥ) ص. پ. کسکه ما بین خوبی و بدی غذا ها فرق نگذارد . و بی احتیاط .</p> <p><b>بد عمل</b> (bad amai) ص. پ. بد کار و بد کردار و خاطمی و مجرم .</p> <p><b>بد عملی</b> (bad-amali) ا . پ . بد کاری و خطا و جرم . و بد فرماندهی و بی تدبیری . و بی قانونی و بی قاعدگی .</p> <p><b>بد عهد</b> (bad-ahd) ص. پ. دروغگو . و پیمان شکن و ننگ بگرام .</p> <p><b>بد عهدی</b> (bad-ahdi) ا . پ . پیمان شکنی . و ننگ بگرامی و خیانت .</p> <p><b>بدعی</b> (bed'i'y) ا. ع. کافر .</p> <p><b>بدغ</b> (badq) م . ع . شکستن گردگان و بادام (والفعل من نصر) .</p> <p><b>بدغ</b> (bedq) ص. ع. کسی که در جامه ببرد .</p> <p><b>بدغ</b> (badaq) م . ع . <b>بدغ بالعدرة</b> بدغاً ( از باب اسمع ) : آلوده شدن به نجاست .</p> <p><b>دگذا بالشر</b> . و <b>بدغ الصبی</b> : بر سرین رفت آن کودک . و <b>بدغ فلان</b> : فریه و تیکو حال گردید فلان .</p> <p><b>بدغ</b> (badeq) ص. ع. فریه و تیکو حال .</p> <p>ج : بدغوث (badequna) و مرد آلوده به نجاست و آلوده بیدی . و نیز بدغ از القاب است .</p> <p><b>بدغون</b> (badequna) ع. ج. بدغ (badeq) .</p> <p><b>بق هم بدغون</b> : ایشان فریه و تیکو حال اند .</p>
--	---	--

طلمی . و بی لذتی . و برودت میان دوستان .  
**بدمزه** (bad-maze) ص. پ. بد طعم  
 و چیزی که گوارا نباشد .  
**بدمست** (bad-mast) ص. پ. معربد و  
 کبک که در هنگام مستی هرزه گوئی کند و  
 سرکشی نماید و شهوت پرستی کند .  
**بدمستی** (bad-masti) ا. پ. عریزه و  
 هرزه گوئی و بد خوئی هنگام مستی . و  
 شهوت پرستی .  
**بدمزنه** (bad-mazanne) ص. پ .  
 بد گمان و غیر معتقد و سوء ظن دار .  
**بدمعاش** (bad-maâc) ص. پ. کبک  
 معیشت . گذران او فراخ نباشد . و بد پیشه  
 و فاسق .  
**بدمعاشی** (bad-maâci) ا. پ. بدگذرانی  
 و بد وصی . و شرارت . و فسق و فجور .  
**بدمعاملگی** (bad-moâmelegi) ا. پ.  
 رفتار ناپسندیده در معامله و سوداگری .  
**بدمعامله** (bad-moâmele) ص. پ.  
 کبک که دو معامله داری کارهای ناپسند و زشت بود .  
**بدمموم** (bad-memum) ا. پ. بدبختزند  
 ترس و دم و فرار .  
**بدمو** (bad-mov) ا. پ. برمو و انتظار  
 و نگرانی .  
**بدمهر** (bad-mehr) ص. پ. نامهربانو  
 بی محبت . و بداندیش و بدخواه .  
**بدمهری** (bad-mehri) ا . پ .  
 نامهربانی و بدخواهی .  
**بدن** (badan) ا. ع. تن غیر از سر و  
 غیر مثل از تن همجو دستها و پاها و جز آن  
 و یا بمعنی مطلق عضو است . یا خاص است  
 باعضای جزور . و مرد کلان سال . و زره کوتاه  
 و جبه کوتاه بی آستین . و تنه جامه . ج :  
 ایدان . ویز کرهی کلانسال . ج : بدن (abdon) .  
 و نسیب و حسب مرد .  
**بدن** (badan) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

و از روی دل و جان .  
**بدلآء** (bodlalâ) ع. ج. بدیل .  
**بدلجام** (bad-lejâm) ص. پ. بدلگام .  
**بدلجامی** (bad-lejâmi) ا. پ. نافرمانی  
 و عدم اقیاد .  
**بدلحاظ** (bad-lehâz) ص . پ .  
 بی حیا . و بی ادب و گستاخ . و زشت .  
 و بی شرم .  
**بدلقا** (bad-leqâ) ص . پ . زشت .  
 و بی فایده و بی مصرف .  
**بدلگام** (bad-legâm) ص. پ. بد دهنه  
 و سخت سر .  
**بدلنگر سما** (bad-langar-gâh) ص.  
 پ. جانی که نگرگاش بد بود .  
**بدله** (bedlah) ا . پ . درختی که هرگز  
 بار ندهد . و درختی که تنها برای سوزاندن  
 باشد . و لباس هر روزه .  
**بدلهجه** (bad-Jalije) ص . پ . بد  
 زبان . و بد خواه . و آنکه سخن را پیدی  
 ادا کند .  
**بدلیس** (bedlis) ا. ع . پ . شهری  
 نزدیک خلط .  
**بدلیون** (badliun) ا. پ. - مأخوذ از  
 سریانی - مقل .  
**بدم** (bedam) م. ف. پ. با نفس . و  
 بزودی . و شتابان و بتجیل .  
**بدمحبت** (bad-mahabbat) ص. پ.  
 نامهربان .  
**بدمذهب** (bad-muzhab) ص. پ.  
 بدگیش و آئین و بددین . و ملحد . و بت پرست .  
**بدمرد** (bad-mard) و **بدمزاج**  
 (bad-mezâj) ص. پ. تندخوی و کز خلق .  
**بدمزاجی** (bad-mezâji) ا. پ. بد  
 خوئی و تند خوئی و کز خلق .  
**بدمزگی** (bad-mazegi) ا . پ . بد

**بدل** (badl) م . ع . **بدلت الثوب**  
**بغیره بدلا** (از باب تضرع) . عرض کردم  
 آن جامه را با غیر آن .  
**بدل** (badal) و (bedl) ا. ع. هر چه جای  
 دیگری بود . ج : ابدال . در اصلاح نحو بدل  
 بر چهار قسم است : بدل الشیخ بالشیخ نحو  
**هررت با خیک زید** . و بدل البعض  
 من السکل نحو **لقتی القوم اکثرهم** .  
 و بدل الاشمال نحو **تعنی زید جوده** .  
 و بدل النظم نحو **هررت بزید عمرو** .  
 و برب التانی فی جمیع ذلك باعراب الاول .  
 و حروف بدل چهارده حرف میباشد که همه  
 آنها در این عبارت مجتمع اند : **انجدته**  
**یوم سال زط** . و حروف بدل که در  
 غیر از مقام شایع اند بیست و دو حرف اند در  
 این عبارت : **لجد صرف شکس امن**  
**طی ثوب عزته** .  
**بدل** (badal) م . ع . **بدل بدلا** ( از  
 باب سمع ) : درد گرفت مفصل و دستها  
 و پاها ی او .  
**بدل** (badal) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 عرض و گهولی و هر چیز که جای دیگری  
 واقع شود . و نایب و قائم مقام . و **بدل**  
**آن** : جای آن . و **بدل فراغت** : رشوای  
 که بکسی جهت فایده دهند . و **بدل مال** :  
 معاوضه مال . و قیمت مال . و دلالی . و  
**بدل دادن** قسم : چیزی را جای دیگری  
 دادن . و **بدل کردن** : معاوضه کردن و  
 گهولیدن .  
**بدل** (bedl) و (bedel) ص. ع. شریف  
 و کریم یق و **رجل بدل** : مرد شریف و  
 کریم . ج : ابدال .  
**بدل** (badel) ص. ع. کسی که با ها و  
 دستها و مفصل وی درد کند .  
**بدل** (be-del) م. ف. پ. درد . و خالصاً

تن و توش . وزره کوتاه .

**بدن** (badn) و (bodn) - م. بدن **بدنآ** و **بدنآ** و **بدنآ** و **بدآة** (از باب کرم) : تاورد گردید .

**بدن** (hodon) - ع. ج بدنة (hadanat) و بدین .

**بدن** (bodon) و (boddon) - ع. ج بادن (bāden) .

**بدن** (bodan) - فل. پ. مر. بودن .

**بدنام** (bad-nām) - ص. پ. کسیکه بدی شهرت کند . و رسوا و بی آبرو و بدگرونده .

و **بدنام دادن** - م. : نهمت کردن . و **بدنام نمودن** : بدی مشهور کردن . و رسوا ساختن .

**بدنام** (bad-nām) - ا. پ. آزادی دستور که سراجہ نیز گویند .

**بدنامی** (bad-nāmi) - ا. پ. اشتهار بدی . و رسوائی و بی آبرویی .

**بدنة** (badanat) - ا. ع. شتر و گاو قربانی که بیکه فرستند - مذکر و مؤنث در آن یکسان است - ج. بدن (bodon) .

**بدنژاد** (bad-nejād) - ص. پ. بداجداد . و اسپیکه پدرش عربی و مادرش ترکی باشد .

**بدنسل** (bad-nasl) - ص. پ. حرامزاده . و بد ذات .

**بدنشان** (bad-necān) - ص. پ. بدکار . و زیور و پست .

**بدنصیب** (bad-nasib) - ص. پ. بی بهره و بی طالع . و بدبخت .

**بدنظر** (bad-nazar) - ص. پ. بد شکل و بدعیثت و زشت روی .

**بدنظری** (bad-nazari) - ا. پ. نگاه بد و بد منظری .

**بدنعل** (bad-na'el) - ص. پ. اسپ بدسم که بزودی می لغزد . و اسپ موذی که بدشواری

آزما نعل میکند .

**بدنفسی** (bad-nafs) - ص. پ. بدظرت و کبیکه شهرت پرست بود .

**بدنفسی** (bad-nafas) - ص. پ. کبیکه نفسش متعفن و با صدای مکر بود .

**بدنفسی** (bad-uafsi) - ا. پ. شهرت پرستی . و بدظرتی .

**بدنک** (bodank) - ا. پ. جرجیر آبی که بترکی بولاق اوتی گویند .

**بدنگر** (bad-negar) - ص. پ. ضعیف البصر و بد بیننده .

**بدنما** (bad-nomā) - ص. پ. بدشکل و بی ظرافت و کره المنظر و زشت و عجوز **بدنما** : پیر زن زشت بدشکل .

**بدنمائی** (bad-nomāi) - ا. پ. کرامت منظر و بی ظرافتی و زشتی .

**بدنمود** (bad-nomud) - ص. پ. بدنما .

**بدنهاد** (bad-nehiād) - ص. پ. خان و نمک بجرام . و مقصد .

**بدنهادی** (bad-nehādi) - ا. پ. خیانت و نمک بجرامی . و افساد . و دشمنی .

**بدنی** (badani) - ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب و متعلق به تن و بدن .

**بدنیت** (bad-niyat) - ص. پ. بد قصد و بد اندیش و بد خواه . و حرص و آزمند و بیخیل و هواپرست .

**بدو** (bedu) - ا. ع. صحرا و دشت و بیابان - خلاف حضر .

**بدو** (badr) - م. ع. **بدآبدو** و **بدآة** و **بدآوة** - مریدآة .

**بدو** (badv) - ا. پ. - مأخوذ از نازی - اول از هر چیزی و آغاز و ابتدا و شروع .

**بدو** (hedu) - پ. کلمة ضمیر یعنی به او .

**بدو** (badov) - ص. پ. اسپ تندرو .

**بدو** (bodov) و **بدوء** (boduv) - م. ع. **بدآبدو** و **بدوآ** و **بدوء** و **بدآة** - مریدآة .

**بدوء** (boduv) - ع. ج بدء (bad) .

**بدوات** (badvāt) - ج. ا. ع. رابعا و اندیشه ها و تدبیرها **یق هوذو بدوات** .

**بدوار** (bad-vār) - ص. پ. بدگمان و بد خیال . و زیان آور .

**بدواز** (hadvāz) - ا. پ. بال گشودن طیور . و نشمین و آراگاه باز و شامین و جز آن .

**بدوان** (hadavān) - ا. ع. رای نوین **یق هوذو بدوان** : و فی الحدیث :

**السلطان ذو وعدوان و ذو بدوان** ای لایزال بیدله رای جدید .

**بدوة** (badvat) - ا. ع. کناره رود . و **بدوتنا الوادی** - ا. ع. هبنة تنیه : در کناره رود . و ا. ع. موضعی . و **دائرة بدوتین** : موضعی .

**بدوح** (boduh) - م. ع. **بدح العود** **بدحاً و بدوحاً** (از باب تنح) : شکافت آن چوب را . و **بدح الحبل** : برید آن ریسمان را . و **بدحه بالعضا** : زد او را بسا . و **بدح فلاناً بامر** : ناگاه پیش آمد فلان را کاری . و **بدح بالسر** : فاش کرد آنرا زاری . و **بدحت المرأة بدوحاً** : برقرار خوش خرامید آن زن . و **بدح البعیر عن الحمل** : فروساخت آن شتر از گرانبار و **بدحتی الامر** : گران بار کرد مرا این کار .

**بدور** (bodur) - ع. ج بدر (badr) و بدرة (badrat) .

**بدور** (bodur) - م. ع. **بدره و الیه** **بدوراً** (از باب نصر) : پیش گرفت او را . و شناخت بسوی او . و كذلك **بدره الامر** و **بدر الیه الامر** . و **بدر غیره الیه** : شناختن غیر او را بسوی او .

**بدورزی** (bad-varzi) - ا. پ. سو

استعمال .

**بدوره** (badavre) و (hadovre) ا.پ. بهره و حسه . و طعام لذیذی که از جانی زله کرده و دکنگ و یا رومال بسته باشند .  
**بدوس** (badus) ا.پ. امید و غیرخواهی و مهربانی . و ششیر نیز .  
**بدوضع** (bad-vaz) ص.پ. بدشکل و زشت . و بد آرایش شده .

**بدوضعی** (bad-vaz'i) ا.پ. زشتی . و بد آرایشی . و دوستی و گستاخی .

**بدوع** (bodui) م.ع. بدع بداعه و بدوعاً . مر . بداعه .

**بدون** (be-dune) پ. کلمه اشتیاقی بنیر و جز .

**بدوی** (badaviy) ص.ع. منسوب به بادیه - و منسوب به بدو .

**بدوی** (badavi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - بیابانی . و وحشی . و روستائی .

**بده** (badh) م.ع. بده بدها و بداهه و بدیهه . مر . بداعه .

**بده** (badh) و (bodh) ا.ع. آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده .

**بده** (badeh) ا.پ. چیزی که بر ذمه شخص بود و شخص ملزم بردادن آن باشد .

**بده** (badah) ا.پ. خشکه پلار . و درختی بنایت سخت که هرگز بار ندمد . و هر درخت بی میوه . و درخت ید .

**بده** (bode) ا.پ. رگوی سوخته که با آتش زنه آتش بر آن زند .

**بده کار** (bedeh-kâr) ا.پ. و ص. مقروض و وامدار .

**بدهی** (bede:î) ا.پ. و ص. دانی . و چیز ملزم .

**بدهیت** (bad-hey'at) ص.پ. بدشکل و بد ترکیب و بد صورت .

**بدی** (hady) م.ع. **بدی بالثنی و بدی به بدیاً** (از باب ضرب و سجع) : آغاز کرد به آن .

**بدی** (bedâ) م.ع. **بدت الارض بدی** (از باب سجع) : دارای بداه شد آن زمین . مر . بداه .

**بدی** (badi) ا.پ. نقیض نیکی که ترشست نیز گویند .

**بدی ا** (badi) پ. کلمه فعل منفی بادی یعنی همیشه و دائم باش .

**بدی** (badiy) ا.ع. تخت الحدیث : الحمد لله بدیاً . و کادکنفت . و اخ .

موضعی . و **وادی البدی** : نیز موضعی .

**بدیء** (badi') ص.ع. آفریده و مخلوق . و کار نو و بدیع . و جامی که در اسلام کنده

باشند الحدیث : **حریم البئر البدی** **خمس و عشرون ذراعاً** . و نسیبتین هر چیزی .

**بدیئة** (bad'i'at) ا.ع. آغاز . و سخن نائشیده و بدیهه .

**بدیج** (badij) ا.پ. طلیه و درخت لیمو .

**بدیج** (bodayh) ا.ع. ولای عیادقین جعفرین ابن طالب . و سرود گونی کسر آمد

مثنیان عصر بود .

**بدیج** (badix) ص.ع. مرد بزرگ مرتبه ج : بدخاء (bodaxâ) .

**بدید** (badid) ا.ع. هر آنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن بر کرده در زیر زمین

پالان نهند تا پشت ستور ریش نگرند ج : بداند و ابداء (abedat) و خرجین . و بیابان فراق . و مانند همتا .

**بدید** (bodayd) ا.ع. جد حلوة بن مکروه .

**بدیده** (badidat) ا.ع. بلا . و مانند و همتا .

**بدیده** (badi'at) ص.ع. **فلاة بدیده** بیابانی که در وی کسی نباشد .

**بدیئر** (bodayr) ا.ع. مضر بدو .

**بدیسه** (badise) ا.پ. جرم یا جوی بدور که در گلوی دوك کنند . و تنه میان - و رواج مدوری که بر سردرک خیمه گذارتند .

**بدیشان** (badicân) پ. کلمه ضمیر یعنی ایشان .

**بدیع** (badî') ا.ع. یکی از نامهای باری تعالی . و ص. نو بیرون آورنده . و نو بیرون آورده - که بمعنی اسم قاعل و مفعول هر دو آمده .

و رسن تافته از پشم نو و مانند آن . و خلیق نو ج : بدایع . و اخ . **قصری** در سرمن رای که متوکل آن را بنا کرده بود .

**بدیع** (badî') ص.ع. فربه ج : بدع (bod')

**بدیع** (badî') ص.پ. - مأخوذ از تازی عجیب و حیرت انگیز و غریب و نادر .

هر چیز اختراع شده . و اختراع . و **علم بدیع** : علمی که در آن از ظرافت ترتیب کلام و

ترتیب جمله ها و کلمات موزون و مسجع بحث شود . و **بدیع الجمال** ص : آنکه جمال وی حیرت انگیز باشد . و **بدیع الزمان** ا.ع : لقب احمد بن حسین همدانی .

**بدیعة** (bad'i'at) ص.ع. مؤنث بدیع و نو بیرون آورده شده ج : بدایع .

**بدیع رقم** (badî'-raqam) ص.پ. خوش خط و خوب نویس .

**بدیع صنیع** (badî'-sani') ص.پ. برترین روانها . و میکال آدم و بدن انسانی .

**بدیل** (badil) ا.ع.پ. نام پادشاهی .

**بدیل** (badil) ا.ع. هر چه بجای دیگری بود ج : ابدال . و اخ . نام چند نفر محدث .

**بدیل** (budayl) ا.ع. چند نفر صحابی . و چند نفر محدث .



**بدیمین** (bad-yomn) ص. پ. بدفال و شوم و ناه مبارک .

**بدیمنی** (bad-yomni) ا. پ. بدفال و شومی و بدبختی و بی طالی .

**بدین** (bedin) پ. کلمه اشاره یعنی باین .

**بدین** (badin) ص. ع. تاور - مذکر و مؤنث در آن یکسان است - ج. بدن - (badon) .

**بدیه** (badye) ا. پ. ظرف شراب .

**بدیه** (bedye) ا. پ. آرزومندی .

**بدیهه** (badihat) ا. ع. آغاز یقین لك **البدیهه** : تراست آغاز کردن و ناگاه

الحديث : من راه **بدیهه** ها به . و سخن بی اندیشه یقین هوذو **بدیهه** .

**بدیهه** (badihat) م. ع. بده **بدها** و **بدها** و **بدیهه** - م. ر. بدافع .

**بدیهه** (badihat) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و ناگاه و ناآندیشیده

گفتن چیزی و یا خواندن شعری .

**بدیهه** (badihe) ا. پ. هرچیز که بگوید و یا بکند بدون تأمل و فکر و بدون یادآوری و فی الفور . و ناگاه . و بیخالی خود . و زود

انداز . و حادثه و اتفاق ناگهانی - و **بدیهه** گفتن ف. م. ناگهان و بی اندیشه گفتن .

**بدیهی** (badihi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - ناگهانی . و بدون فکر و یادآوری

و تأمل و اندیشه . و آشکار و پیدا و ظاهر و هویدا . و ا. چیزیکه بخود خود ظاهر و

هویدا باشد . و **بدیهی** گفتن ف. م. : ناگهان گفتن .

**بدیهیات** (badihiyat) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - وقایع غیر منتظره .

**بذ** (bazz) ا. ع. غلبه . و داند و همتا . و خرمای پراکنده . و اخ. شهری مابین ارباب و آذربایجان . و **فد بذ** ص. فرد - خلاف

جفت - و **بذالهیة** : بدحال و بدبخت .

**بذ** (bnzz) م. ع. **بذ** **بذآ** **بذیدة** (از باب نصر) : غلبه کرد و برآ و پیشی گرفت بیروی .

**بذ** (baz) م. ع. ناخوش دیدن حال کسی و کراهت داشتن از آن . و حقیر پنداشتن

اورا . و نکوهیدن (و الفل من متع) . و **بذاته** **عینی** ای تلبه . و **بذ الارض** : تکمید چراگاه آن زمین را .

**بذاء** (bazā') و **بذاءة** (bazānt) م. ع. **بذ** **بذاء** و **بذاءة** (از باب کرم و نصر و سمع) : بدوشت گفتار گردید و حقیر شد .

**بذاء** (bezá) م. ع. ماده . و یا بکدیگر فحش گفتن .

**بذءة** (bazeat) ا. ع. زدن نامحسوس .

**بذاح** (bazzāh) ص. ع. شتر بسیار باک کتندة شفقته آرزنده .

**بذاحی** (bozāhiy) ص. ع. بزرگو و عظیم .

**بذاز** (bežāz) م. ع. **بذاه** **مبأذة** و **بذانآ** مر **مبأذة** (mobāzzat) .

**بذاذ** (bazāz) و **بذاذة** (bazāzat) م. ع. **بذ** (bazza) **فلان بذاذآ** و **بذاذة** و **بذاذآ** و **بذوذة** (از باب سمع) : بدحال شد فلان .

**بذاذة** (bezūzat) ا. ع. بد حال و فی الحدیث : **البذاذة من الایمان** مراد تواضع در لباس و ترک فخر آن است .

**بذاذیک** (bazāzyka) ا. ع. **بذاذیک** و **بذاذیک** یعنی باز بدان . و اصمعی گوید نقول للناس اذا اردت ان یکنوا

عن الشیخ **هذاذیک** و **بذاذیک** علی تقدیر الاینین و یقین الناس **هذاذیک** و **بذاذیک** ای هینا و هینا .

**بذار** (bezār) ج. ع. **بذر** (bazar) .

**بذارة** (bnzārat) م. ع. **بذر** **بذارة** : (از باب کرم) : فاش کتندة راز گردید .

**بذارة** (bazārrat) و (bazārrat) ا. ع. اسراف مال .

**بذارة** (bozārrat) ا. ع. نسل . و فروتنی و برکت .

**بذامة** (bazāmat) م. ع. **بذم** **بذامة** (از باب کرم) : بذیم گردید .

**بذبار** (bazbār) ا. پ. مقلد و مسخره و بذله باز .

**بذة** (bezzat) ا. ع. بهره ای از هر چیزی .

**بذج** (bazaj) ا. ع. معرب بره و بمعنی آن ج. **بذجان** (bezjān) .

**بذجان** (bezjān) ج. ع. **بذج** (bazaj) .

**بذح** (bazah) ا. ع. جای شفاق دست و پا ج. **بذوح** .

**بذح** (bazh) م. ع. **بذح** **لسان القصیل** **بذحآ** (از باب فتح) : شکافت زبان شتر بیه را تا شیر نکند . و **بذح** **الجلد عن العرق** : باز کرد پوست را از رگ . و **یق** **لوسانهم** **ما بذحو ابشی** : اگر سؤال کنی از ایشان چیزی ندهند .

**بذح** (bezah) ا. ع. شفاق دست و پا ج. **بذوح** .

**بذح** (bazah) ا. ع. خراش روان .

**بذخ** (bazax) ا. ع. گردن کسی .

**بذخ** (bazax) م. ع. **بذخ** **بذخآ** (از باب سمع) : گردن کسی کرد .

**بذخ** (bezex) و (bazex) ص. ع. **بذخ** **بذخ** : شتر بسیار باک کتندة شفقته را آورنده .

**بذخ!** (bezex) ع. کلمه تحسین و بمسحیح یقین **بذخ** **بذخ** یعنی مسحیح .

**بذذ** (bazaz) م. ع. **بذ** **بذذآ** و **بذاذة** و **بذذآ** . م. ر. **بذاز** .

**بذر** (bazar) ا. ع. دانه ای که برای تخم ریزی نگاهدارند . و اول گیاهی که از زمین برآید یا آنکه رنگی داشته باشد ج. **بذور** و

بذار . و نسل .

**بذر ( bazr )** م. ح . **بذر الارض** بذر آ ( از باب نصر ) بکشت زمین وا . و **بذرت الارض** : برآمد گیاه آئین ( لازم و متعدی ) . و **بذرا لرس** : فاش کردن رازها . و **بذر المال** : پراکنده کردن آن مال را باسراف .

**بذر ( bazr )** ا. ب. - مأخوذ از نازی . **بذر** تنم و غله که برای کاشتن باشد . و **بذر کتان** : تنم کتان .

**بذر ( bazara )** و **( bezara )** م. ع . پراکنده و پریشان بق **قرقوا شذر بذر** و **شذر بذر ( bezara )**

**بذر ( bazer )** م. ع . **رجل بذر** : مرد بسیار گرمی . و افتخار کننده راز . و **طعام بذر** : طعام با برکت .

**بذر ( bozor )** ع. ج. **بذر و بذر** .

**بذر ام ( bazrüm )** ا. ب. مکان سرت انگیز . **بذرة ( bazrat )** ا. ع . تنم و پسر . و طفل .

**بذرفتن ( bezroftan )** ف. م. ب. قبول کردن . و فل. مشغول شدن .

**بذرق ( bazraq )** م. ع . مرد فرومایه و کینه و دهن .

**بذرقه ( bazraqat )** ا. ع . راهبر . و رهنمای نگاهبان و بدرقه .

**بذرقه ( bazraqat )** م. ع . **بذرق** بذرقه : رهنمای نگاهبان و بدرقه گردید .

**بذرسر ( bazr-gar )** ا. ب. زارع و دهقان و کسی که تنم افشاند و کشاورز .

**بذرسری ( bazr-gari )** ا. ب. زراعت و کشاورزی .

**بذروج ( bazruj )** ا. ع . ریحان کوهی .

**بذره ( bazre )** ا. ب. هنر و معرفت .

**بذری ( hozorrâ )** م. ع . باطل . و مرد

بسیار مصرف .

**بذست ( bezest )** و **بذشت ( bezect )** ا. ب. وجب و شیر .

**بذع ( baz' )** ا. ع . آب تراویده از سبزه .

**بذع ( baz' )** م. ع . **بذعه بذعاً** ( از باب فتح ) : ترسانید او را . و **بذع الحب** : تراوید آب از آن سبزه .

**بذع ( baza' )** م. ع . **بذع بذعاً** ( از باب سجع ) : ترسید .

**بذق ( bazaq )** ا. ع . رهنمای دو سفر . و صغیر و بیک ج : بذوق .

**بذقطة ( bazqat )** ا. ع . پراکندن مرد متاع و سخن را .

**بذل ( bazl )** ا. ع . دشمنی . و دیدنی اسب . **بذل** : فرس نه **بذل** ای له عدو بصورت لوقت الحاجة . و اخ . نام شخصی .

**بذل ( bezl )** م. ع . **بذل الشیء بذلا** ( از باب ضرب و نصر ) : داد آنچه را وجود کرد بآن .

**بذل ( bazl )** ا. ب. - مأخوذ از نازی . داد و دشمنی و ذروا و سخاوت . و عطا و انعام و احسان . و خرج . و **بذل سمین** : سخاوت و جوانمردی بی حد و حصر . و **بذل کردن** : فم . : بخشش کردن . و انعام دادن . و خرج کردن .

**بذلاخ ( bazlâx )** م. ع . **رجل بذلاخ** : مردی که گردید و نکند .

**بذلاخ ( bezlâx )** م. ع . **بذلاخ بذلخه** و **بذلاخاً** : گفت و نکرد .

**بذلة ( bezlat )** ا. ب. جامه باد ورزه .

**بذلخه ( bazlaxat )** م. ع . **بذلخ بذلخه** و **بذلاخاً** . م. ب. **بذلاخ ( bezlâx )** .

**بذله ( bazle )** ا. ب. سخن دلکش و مرغوب و شمری که به آهنگ خوانده شود و گوازه و مطایبه و استهزا و مسخره و لطیفه . و هر چیز دلکش و

مرغوب .

**بذله ( bezle )** ا. ب. جامه باد ورزه .

**بذله باز ( bazle-bâz )** م. ع . مسخره و لطیفه گو .

**بذله پوش ( bezle-puc )** م. ب. کسیکه جامه باد ورزه پوشیده .

**بذله گو ( bazle-gu )** و **بذله گوی ( bezle-guy )** م. ب. مسخره و خوش طبع و لطیفه گو .

**بذم ( hozm )** ا. ع . هوش وای و حزم . و کلنتی و ستبری بق **ثوب ذوبذم** : جامه بسیار کلنت . و فریبی . و تحمل قوت و توان و توانائی .

**بذو ( bazv )** م. ع . **بذوت علیهم** **بذواً** ( از باب نصر ) : بدگفتم ایشان را .

**بذوح ( hozuh )** ع. ج. **بذح ( bazh )** . **بذح** : فی رمله **بذوح** ای شقوق و نیز بندج ج . **بذح ( bezh )** .

**بذوذة ( bozuzat )** م. ع . **بذ بذاذاً** و **بذاذة و بذوذة** . م. ب. **بذاذ** و **بذاذة** .

**بذور ( bazur )** م. ع . سخن چین و نعام و آنکه پرسیدن راز کسی نتواند ج : **بذور ( bozor )** .

**بذور ( bozur )** ع. ج. **بذر ( bazr )** .

**بذوق ( bozuq )** ع. ج. **بذق** .

**بذول ( bazul )** م. ع . سخن و کسی که **بذل** بسیار داشته باشد .

**بذه ( bazh )** ا. ب. دروغ و افسانه .

**بذه ( beze )** و **( boze )** ا. ب. درخت بی بار که تنها برای آتش افروختن است .

**بذی ( baziy )** م. ع . پیوده گوی و بد زبان **بذی هو بذی اللسان** .

**بذیء ( bazii' )** م. ع . مرد بد زشت گفتار و حقیر . و جای بی چراگاه .

**بذیة ( boziyat )** م. ع . زن پیوده گوی بد زبان .



لقب شخصی .

برآة (barā'at) ع. م. بریء براء  
و برآة و پروء . م. بروء .برائت (barā'at) ا. ب. مأخوذ از تازی -  
دعائی و خلاصی و واریدگی . و برائت  
ذمه : واریدگی از وام و دین .بر آب (bar-āb) م. ف. پ. بالای آب .  
و صحرای کشته شده آب داده . و بر آب  
آمدن فلان : ظاهر شدن و فاش گردیدن .  
و بر آب هفتگن فسم : زود گفتن و فوراً  
گفتن . و زود جواب دادن . و بر آب  
فلان : بطریق فلان و روش فلان .

برابخ (barābex) ع. ج. برخ .

برابر (barā-bar) م. ف. پ. سینه بسینه .  
و مساوی و مساول . و هموار . و مقابل . وهموزن . و هم قد . و برابر هم : مقابل  
هم . و برابر بودن فلان : مساوی بودن .و هم وزن بودن . و هم قد بودن . و برابر  
شدن : مساوی و مساول شدن . و هم وزنو هم قد شدن . و برابر کردن فسم :  
هم وزن کردن . و یک قد و یک اندازه کردن .برابر (barāber) و برابر آة (barāberat)  
ع. ج. بربر (barbar) .بربران (barberān) ا. ب. گیاهی دوائی  
که بیونانی سطاویون گویند .برابری (barābri) ا. ب. مقابل و  
مساوات . و همواری . و هم وزنی . وبرابری کردن فلان : ستیزه کردن و  
مقابل کردن و تنازع کردن در همسری و

مساوات .

برابط (barābet) ع. ج. ربط .

برابیر (barābir) ا. ع. طامی که از  
دانه های خوشه ماییده گندم با شیره تازهترتیب دهند .  
برآة (barā'at) ا. ع. کارد کمان تراش .برآة (bor'at) ا. ع. گازه صیادان . ج :  
برء (borā') .برات (barāt) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
نوشته ای که بموجب آن پول و جز آن دریافتکنند و هندی و هندوی نیز گویند . و برات  
دیوانی : نوشته ای که دولت بخزانه دار خودبرای دریافت وجه و جز آن حواله می کند .  
و نیز برات : سند . و چک . و دستاویز . ومکتوب حایت شده در آزادی . و ووز  
چهاردم ماه شبان . و برات بر شاخ

آهو : وعده دروغ .

برات (borāt) ا. ب. - مأخوذ از فرانسه -  
ملی که از ترکیب اسید بریک با یک بزی

حاصل شده باشد .

برات (borāt) ع. ج. برآة (borat) .  
برات (barrāt) و (berrāt) ج ا. ب. -مأخوذ از تازی - اعمال نیک و خیرات .  
برات دار (barāt-dār) ا. ب. کبکدارای برات باشد و حواله دار و سند دار .  
برآتک (barāteek) ا. ع. پشته های خرد .

جمعی است که واحد ندارد .

برآتی (barāti) ا. ب. جامه کهنه و مانند  
آن که در وجه برات موجب ببرد همند . ومردمی که در عروسی بهمراد داماد بخانه  
عروس روند .برات (berās) ع. ج. برت (bart) .  
برائسن (barāsēn) ع. ج. برسن .برآئی (barāsi) ا. ع. گیاهی . و اخ .  
دهی . و مصلی ای . و نام چند نفر .برراج (barrāj) ا. ع. کبوتر خان . و  
منسوب به کبوتر خان .براجد (barājed) ع. ج. برجد (borjod) .  
براجم (barājem) ع. ج. برجمه(borjomat) . و براجم ج. اخ . قومی از  
او لا دحفظل بن مالک است . و در مثل :ان الشقی و افدا البراجم در حق کسی  
گویند که خود را از طمع در هلاکت اندازد .اصل این مثل آنست که شخصی از بنی تمیم - مد  
برادر عمرو بن هند را کت و گریخت پسعمرو سوگند میاد کرد که عدکس از بنی  
تمیم را در قصاص برادر خویش خواهم - سوزانیدو نود و نه نفر را دستگیر کرده در آتش انداخته  
بود که مردی بدلات دزد و بوی سوختگانبطلع طعام وارد گردید : از وی پرسیدند کیستی  
گفت از براجم پس عمرو بن هند حکم کرداو را در آتش انداختند و عدد صد را بآن  
کامل کرد .براجیل (barājil) ا. ع. گیاهی مأکول  
و دوائی که جعفری نیز گویند .برراح (barāh) ا. ع. زمین فراخ بی کت  
و درخت . و رای منکر و بد . و امر پیدا وآشکارای جوانان بالا مر براجاً . و  
ا. ع. نام زنی . و لا براج یعنی نیستجنش و زوال - مانند لاریب منصوب میباشد و  
وقع آن نیز جایز است - حییل براج :

دلاور . و شیر .

براح (barāh) ع. م. ج. براج براجاً  
و براجاً ( از باب سمع ) : زایل گردید . وبراح مکانه : زایل شد از جای خود و  
نه لا ابرح افعله ای لا زال افعله . وبراح الرجل : در براج شد آرمند . و  
براح الخشاء : دور شد خفا و پیدا و روشن

شد کار .

براح (barāhe) ا. ع. علم است  
آفتاب را .براحت (be-rāhat) م. ف. پ. - مأخوذ  
از تازی - آسانی . و به خوشی .براد (borād) م. ص. هاء براد : آب  
سرد و خنک .

براد (borād) ع. م. ج. برد براد آرد

برودآ (از باب نصر) : ضعیف و ست  
گردد یق جد فی الامر ثم برد . و  
برده : رسول کرد اورا . و رید (مجهولا) :  
ضعیف شد . و برد القوم : تکرک زده  
شدند . و كذلك بردت الارض .  
براداندر (berād-andar) . ا.پ. برادر  
اندر که پس پدو بود از زن دیگر و یا پس مادر  
از شوهر دیگر و خوس نیز گویند .  
برادة (borādat) . ا.ع . سوتش و آن  
چیزی که از سوهان ویزد .  
برادة (barrādat) . ا.ع . آرندی که آب  
را سرد کند . و جای آب خوردن . و کوزه ای  
سردنگ که در آن آب را سرد کنند .  
برادر (herādar) . ا.پ. پس از یک پدر  
و از یک مادر و یا از یکی از آندو . و برادر  
اندر : پس پدر از زن دیگر و یا پس مادر  
از شوهر دیگر و خوس . و برادر پدر :  
عمو . و برادر حقیقی : برادر از یک پدر  
و از یک مادر . و برادر خوانده : مرد  
اجنبی که با او صیفة اخوت خوانده باشند .  
و برادر رضاعی : پس دایه . و برادر  
زن : خسرپوره و خوسروره . و برادر  
زاده : فرزند برادر . و برادر شوهر  
خوسره . و برادر کھتر : برادر کوچکتر .  
و برادر مادر : دانی . و برادر مهتر :  
برادر بزرگتر که دادند نیز گویند . و برادر  
دینی : هم کیش و هم مذهب .  
برادارانه (barādarāne) م . ف . پ .  
مانند برادر . و بطور برادری .  
برادر پرور (barādar-parvar) . ص .  
پ . مهربان نسبت به برادران .  
برادر خواندگی (barādar-xāndegi)  
ا.پ. اخوت و مواخات .  
برادر خوانده (barādar-xānde)  
ص . پ . کسیکه مانند برادر قبول کرده

شده باشد .

برادرزاده (herādar-zāde) . ا.پ .  
فرزند برادر .

برادر نده (barādarande) . و برادرنگر  
(barādaranger) . ا.پ. برادر اندر .

برادری (barādari) . ا.پ . اخوت و  
مواخات . و نسبت اخوت . و خویشی . و  
برادری کردن ف ل ل . : اخوت کردن  
و مساوات کردن . و محبت اخوت با کسی  
معمول داشتن .

براده (borāde) . ا . پ . : مأخوذ از  
نازی . سوتش و هر آنچه از سوهان کردن  
فلزی ویزد مانند برادۀ آهن و جز آن .

براذر (berāzar) . ا.پ. برادر .

براذع (barāze) . ع . ج . برذع (barzaal) .

براذین (barāzin) . ع . ج . برذین (berzavn) .

برآو (bar'ār) . ا.پ . صلح و آشتی . و  
مواضعت . و ص . برآورنده و بیرون آورنده .  
و رفع کننده . و برداونده و بلند کننده . و  
بیرون کشنده . و آنکه بطور مهربانی می ببرد  
و تحسین کننده . و اجابت نماینده . و دستگیر  
و مددگار .

برار (barār) . ا.خ . پ . ولایتی در دکن  
هندوستان .

برارث (barāres) . ع . ج . برث (bars) .  
بر آورنده (bar-ārnde) . ص . پ . بر  
آورنده . و بیرون کشنده . و برنده . و پذیرنده  
و قبول کننده . و تحسین کننده .

براری (barāri) . ع . ج . بریة (bariyat) .

براریت (barārit) . ع . ج . بریت (barrit) .

بر آریدن (bar-āridan) . ف . م . پ .

گسترانیدن شانه .

براریر (barāritir) . و براریریز (barāriz)

م . ف . پ . پیرا سال .

براز (barāz) . ا.پ. پیوستگی و بستگی

چسبندگی . و پاره و رفته . و زیانی . و  
زینت و آراستگی . و نیکوئی . و چوبکی که  
کنش گرات مابین کنش و قالب گذارند و  
دردگران میان شکاف خوب نهند تا باسانی  
شکافته شود . و پنهانیکه بر جامه و جز آن  
دوزند .

براز (barāz) . ا.ع . صحرا . و فضای فراخ  
و جای گشاده بی درخت . و نام شخص . و  
براز لر و زاغ . : طوسی است راجع بنفاد .  
براز (berāz) . ا.پ. مهیز و اسباب شغم .  
براز (berāz) . ا.ع . پلیدی مردم .

براز (berāz) . م . ع . بارز مبارزه در  
براز آ . م . مبارزه .

برازان (barāzān) . ص . پ . برازنده  
و زینده .

برازبان (berāzbān) . ا.پ. آن جزء  
از تیغه کارد و خنجر که بدون دسته و قبضه  
فرومی رود . و ساق پا . و ساقه .

برازة (barāzat) . م . ع . برز الرجل  
برازة (از باب کم ) : پارسا و ذیرک  
گردید آتند .

برازخ (barāzex) . ع . ج . برزخ . و  
برازخ الايمان : مابین اولادیمان و آخر  
آن . و مابین شك و یقین .

برازد (barāzād) . ص . پ . سزاوار و  
لایق و موافق و شایسته . و ظریف . و جمیل  
و زیبا . و خوش رفتار . و ا . زینت و  
آرایش .

برازد (berāzād) . ا.پ. برادر و دوست  
و رفیق و همراه .

برازده (barāzdeb) . ا.پ. خیرمایه .

برازر (berāzar) . ا.پ . برادر . و  
خوبی و زیبایی .

برازش (barāzec) . م . پ . برازیدن .  
و ا . زیبایی . و آرایش . و پاره زدگی .

برازق (barāzeq) ع. ج. برزید (berziq).  
 برازندگی (barāzandegi) ا. پ.  
 زیندگی.  
 برازنده (barāzande) ص. پ. چیزیکه  
 می برازد و می زیند.  
 برازوان (berāzván) ا. پ. برازیان.  
 برازیدن (barāzidan) ف. م. پ. خوب  
 و زیبا نمودن. و آراستن و زینت دادن. و  
 پیوستن و وصل کردن چیزی به چیزی. و پرداختن  
 و انجام دادن.  
 برازیدن (borāzidan) ف. ل. پ. کار کردن  
 و عمل نمودن بطور ایافت و شایستگی و سزاوار  
 بودن. و لایق شدن و برابر شدن. و ف. م.  
 بینه مثل چیزی ساختن.  
 برازیق (barāziq) ع. ج. برزیق  
 (berziq).  
 برازیل (barāzil) یا (berezil) ا. خ. پ. مملکت  
 و سببی از امریکای جنوبی دارای ۴۴۰۰۰۰۰۰  
 نفر جمعیت و محصولات آن قهوه و بنه و  
 شکر و طلا و الماس و پانخت آن ریدودوآزیرو  
 و شهرهای عمده آن پرنامبوکو و ساوپولو.  
 براساء (barāsā) ا. ع. مردم بقی ما  
 ادری ای براساء هو.  
 براستا (barāstā) ا. پ. مادی و رها نشانی ماهر.  
 بر آسودن (bar-āsudan) ف. ل. پ.  
 استراحت کردن و آرامیدن. و ف. م. استراحت  
 دادن.  
 بر اش (barāc) ا. پ. خراش و زخم.  
 و پاشیدگی. و فرو نشاندگی و تسکین.  
 بر آشفتنگی (bar-ācoftegi) ا. پ.  
 هیجان و برانگیختگی.  
 بر آشفتن (bar-ācoftan) ف. ل. پ.  
 هیجان آمدن و برانگیختن.  
 بر آشفته (bar-ācofte) ص. پ. هیجان  
 آمده و پرتشان و سرگردان.

براشم (borācem) ص. ع. تیز نظر.  
 براشن (borācen) ص. ع. تیز نظر و  
 پیوسته نگرنده.  
 براشیدن (barācidan) ف. م. پ. آشفته  
 کردن. و فرو نشاندن. و افتادن و پاشیدن.  
 براص (berās) ع. ج. برص (borsat).  
 براضی (herāz) ع. ج. برض (barz).  
 براضی (borāz) ا. ع. اندک و تنگی آب.  
 براضی (barrāz) ص. ع. مریض و آنکه  
 همه مال خود خورد و تباہ کند. و ا. خ. نام  
 دزدی مشهور.  
 بر اطم (borātam) ص. ع. مرد شرب.  
 بر اطمیل (barātil) ع. ج. برطمیل (bertil).  
 براعة (barāat) م. ع. ع. برع براعة  
 و بروعا (از باب سماع و نصر و کرم): تمام  
 شد در فضل و در گذشت از اصحاب خود در  
 دانش و عقل. و برع صاحبه (از باب  
 سماع و ناصر): غالب آمد بر صاحب خود  
 براعت (barāat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 فضیلت و بزرگواری. و براعت استهلال:  
 صنعتی در انشای کلام که دال بر مقصد و  
 مبتنی بر مراد باشد مثل آنکه مصنف یا شاعر  
 در ابتدای خطبه کتاب و یا در مطلع قصیده الفاظی  
 چند ایراد کند که شعر بر مطلب خود بود.  
 براعت (barāes) ع. ج. برعت (bor'os).  
 براعم (barāem) ع. ج. برعم و برعمة  
 (bor'oinat).  
 براعمیم (barāim) ع. ج. برعم و برعمو  
 و سرهای کوه. و موضعی در بایا رنگستانی که  
 تیره میرویند و در تن منازل و خانهها است.  
 براغ (barrāq) ا. ع. ضاد و ضد کننده.  
 بر آغاییدن (bar-āqālidan) و بر  
 آغلیدن (bar-āqlidan) ف. م. پ. برانگیختن.  
 و تحریص کردن کسی بر کاری و چیزی. و  
 گریزیدن و درویندن. و بدر آوردن.

براغیث (barāqis) ع. ج. برغوث (borqus).  
 براغیس (harāqis) ج. ا. ع. شتران  
 نجیب.  
 براغیل (barāqil) ع. ج. برغیل (berqil).  
 برافتادن (bar-ofādan) ف. ل. پ.  
 کم شدن. و بر طرف شدن.  
 برافتاده (bar-ofāde) ص. پ. مغزوف  
 و عاجز و ناتوان.  
 برافراشتن (bar-afraclan) ف. م. پ.  
 بلند کردن و برافراختن.  
 برافر وختگی (bar-afruختهgi) ا. پ.  
 روشنائی و درخشیدگی.  
 برافر وختن (har-afruختan) ف. م. پ.  
 روشن کردن و مشتمل ساختن.  
 برافر وخته (bar-afruخته) ص. پ.  
 مشتمل شده و آتش گرفته. و روشن شده.  
 برافرود (bar-afrud) ص. پ. درم  
 و برهم و مخلوط.  
 برافر و سیدن (har-afrusidan) ف. م. پ.  
 بیل آوردن. و دشنام دادن کسی را  
 بواسطه تهدید اعمال یا الفاظ. و ف. ل.  
 باوقار راه رفتن.  
 برافر و لیدن (bar-afjulidan) ف. م. پ.  
 بجزارت آوردن. و استخراج کردن. و  
 دور آنگدن. و کندن.  
 برافشاندن (har-afcāndan) ف. م. پ.  
 پاشانیدن. و برافشاندن دست ف. ل.:  
 رقصیدن.  
 برافگندن (har-afkandan) ف. م. پ.  
 دور کردن. و فرستادن.  
 براق (burāq) ا. خ. ع. ستوریکه حضرت  
 رسول صلی الله علیه و آله در شب معراج بر آن  
 نشست و کان درن البقة فوق العیر.  
 براق (borāq) ا. خ. پ. - مأخوذ از تازی -  
 ستوریکه آنحضرت در شب معراج بر آن نشست.

برالة (barâlat) م.ع. دروا کردن خروس  
برهای کردن را برای جنگ .

برام (berâm) ع.ج. برمة (baramat)  
و برمة (bormat) .

برام (barâm) و (barâme) ا.خ. ع.  
نام موضعی .

برام (borâm) ا.ع. کنه . ج : ابرمة  
(abremat) .

بر آماسیدن (bar-âmasidan) ف.ل.  
پ. آماس کردن . و برآمده شدن خمیر .

بر آماهیدن (bar-âmâhidan) ف.ل.  
پ. مر. برآمیدن .

بر آمد (bar-âmad) ا.ب. طلوع .  
و خراج و اخراجات . و اطلاع خصوصاً اطلاع  
بر دشوه . و شکایت و فریاد . و بر آمد  
کار : ادای آنگار .

بر آمد جا (bar-âmad-jâ) و  
بر آمدگاه (bar-âmad-gâh) ا.ب.  
جای برجسته و برآمده . و محل طلوع .

بر آمدگی (bar-âmadegi) ا.ب.  
پیش آمدگی . و برجستگی و آمایدگی . و  
شروع . و پراکندگی تاریکی .

بر آمدن (bar-âmadan) ف.ل.ب.  
بالا رفتن . و طلوع کردن . و برخاستن . و  
بیرون آمدن . و ظاهر شدن و پدید آمدن .  
و صادر شدن . و رویتن . و نگاهان و بیخبر  
آمدن . و فوراً آمدن . و کامیاب شدن به  
آرزوی خود . و ظفر یافتن و غالب شدن . و  
روی نمودن . و سراسر گذشتن . و منتفر و  
بیزار شدن . و پرشدن . و قسم . تنظیم و  
توقیر کردن . و بزرگ کردن .

بر آمده (bar-âmade) ا.ب. روان.  
و یشکامه . و کاخ .

بر آمده (bar-âmade) ص.ب. برجسته  
و بالا آمده .

آترا لقمان خورد در شگفت آمده گفت این  
گوشت چیست که هرگز دوعمر خود گوستی مانند

آن نخورده ام . پسر گفت که این گوشت شتر  
است که اخواالم گفته اند پس برافش گفت بخوردن

مابده و تو هم بخور . و برافش شتر بسیار  
داشت : پس از آن روز لقمان و برادران وی

شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید و  
و در حق کسی گویند که بکاری پردازد که ضرر

آنگار بسوی وی عاید گردد . و در مثل دیگر  
است **اشام من برافش** . و نیز برافش و

هیلان نام دگره بادو وانی یا دوشهر بوده در  
بین از قوم عاد که اکنون خراب است . و

**ابو برافش** ا. : مرضی کوچک و دشمنی مانند  
خارباشت پربالابین آن سپید و میاگی سرخ و  
زبرین سیاه هرگاه برانگیزد برافراشته موی و  
منلون بالوان منتلف گردد .

براقی (barrâqi) و بر اقیات (barrâqiyyat)  
ا.ب. - مأخوذ از تازی - تابش و روشنی و  
تابداری و درخشندگی .

براک (berâk) م.ع. **بارک مبارکه**  
و **براکا** م. مبارکه .

براک (berâk) ا.ع. يك قسم ماهی که  
منفارها دارد ج . برک (borok) .

براکاء (barâkâ) ا.ع. نعت بزانو .  
و نبات در کارزار و کوشش . ج : برانک .

براک براک ! (barâke-barâke) ع.  
اسم فعل بمعنی امر و درجنگ گویند براک براک  
یعنی ثابت باشید و کوشش کنید .

براکوه (barâ-kuh) ا.خ. پ. کوهی  
در فرغانه .

براکیه (borâkiyat) ا.خ. ع. نوعی از  
کشتیا .

برانگنده (barângande) و **برانگند**  
(barângand) ا.ب. پ. رشوه ای که بقاضی  
دهند . و انعام و بخشش .

و ا : هرچیز تدرود . و **براق برق بازهر** :

اسب تیزرو و جلد نودنه . و **براق جم** :

بادیکه تخت سلیمان را می رید . و **براق**  
**چهارم** : نلک و آخاب . و **سمند براق**

**رفقار** : اسب تیز در جلد رفار .

**براق** (barrâq) ا.خ.ع. نام کوهی مابین  
سمیرا . و حاجز . و **عمر وین براق** : مردی  
از ییدادگران .

**براق** (barrâq) ص.ع. تابان .

**براق** (barrâq) ص.ب. - مأخوذ از تازی -  
تابان و درخشان و لامع و تابدار .

**براقه** (barrâqat) ص.ع. تابان مؤنث  
براق .

**براقه** (barrâqat) ا.ع. زن صاحب جمال  
تابان بدن .

**براق رفقار** (borâq-rafîâr) ص.ب.  
جلد رفار و تدرود .

**براقش** (barâqec) ا.خ.ع. نام ماده سگی  
الثل : **دلت علی اهلها برافش لانا**

سمعت وقع حوافر اداب فنجت فاستلوا بایشاها  
علی القیلة فاستباحوهم . یا نام زن لقمان

این عاد است که او را گذاشته بسفر رفت . و  
ایشان را جانی بود که در وقت بیم و خوف در

آنجا دود میکردند تا از هر طرف لشکر جوق  
جوق جمع گردد اتفاقاً دختران شری ییازی خود

کردند لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع شد  
پس برافش گفتند که اگر تو اینها را بازگردانی

و کاری نفرمایی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد  
آمدن . برافش حکم کرد تابانی از نی ساختند

و هرگاه لقمان از سفر باز آمد از آن بنا پرید  
و بحقیقت حال خبر داد شده گفت **علی اهلها**

**تجننی برافش** و قوم وی گوشت شتر  
نی خوردند . و لقمان را از بطن برافش  
فرزند وی بود و یا پدر در خانه اغوال خود فرود  
آمد و گوشت پخته شتر پیش پدر آورد و چون

**براو** (barāv) ۱. پ. جاووب کش  
کوبه‌ها و خاک‌کوبه کش .

**برآور** (bar-āvar) ص. پ. درخت  
میوه آورنده و بارآورنده .

**برآورد** (bar-āvard) ۱. پ.  
شهربناه و دیواری که بر دور شهر بنا میکنند .

**برآورد** (bar-āvard) و (bar-āvord)  
۱. پ. تشخیص و تمییز . وحسات . و نمونه .

راخزاده . و **برآورد کردن** ف. م. :  
نوشتن و مرتب کردن دفتر لشکر . و تشخیص

حساب کردن و تمییز حساب .

**برآوردگان** (bar-āvardgān) پ. ج.  
برآورده .

**برآوردگی** (bar-āvardegi) ۱. پ.  
بیرون آوردگی .

**برآوردن** (bar-āvardan) م. پ.  
بیروندن و تربیت دادن . و بیرون کشیدن .

و پیدا نمودن . و برکنندن . و بر داشتن و  
بلند کردن . و افراختن بنا . و عمارت را تعمیر

و مرمت کردن . و واپس آوردن . و اصلاح  
کردن . و تمام کردن و پرداختن و تکمیل کردن .

و امداد کردن بی‌نوا و نیازمند را . و انباشتن  
و پر کردن . و ظاهر نمودن . و پذیرفتن و قبول

کردن بطور مهربانی و خوبی . و دوج کردن .  
و در میان نهادن . و شکستن پیمان و صلح را .

و اظهار نمودن . و نقل کردن . و تقلید کردن .  
و فعل . نفس کشیدن . و برآوردن دغان . و

حیله کردن و تزویر نمودن .

**برآورده** (bar-āvarde) ص. پ.  
شخصی که پادشاه تربیت فرموده و مرتبه اش

را بلند کرده باشد . و در برگرفته . و برآمده .  
و خارج شده . و افراخته شده . و بنای عمارت

ساخته شده . و نقل شده . و تقلید شده . و  
حاصل شده . و ایراد شده . و جدا شده . و

عطا شده . و قبول شده . و ا. بنا و اساس .

لشکر . و **برانگار** و **جوانگار** : میمه و  
میسره آن .

**برانک** (barānek) ع. ج. برنکان  
(barnakān) و برنکانی .

**برانگار** (barāngār) ۱. پ. دست  
راست و میمه .

**برانگیختگی** (bar-angixtegi) ۱. پ.  
اغرا و تحریض و تحریک .

**برانگیختن** (bar-angixtan) ف. م.  
پ. تحریض کردن . و برکنندن . و از بیخ

برکنندن . و بیرون کشیدن . و تحریک و ترغیب  
کردن . و متنبه کردن و بیدار کردن . و باعث

صادر شدن . و آموختن .

**برانگیخته** (bar-angixte) ص. پ.  
تحریض و تحریک شده .

**برانگیز آیدن** (bar-angizāidan)  
ف. م. پ. برانگیختن کناییدن .

**برآند** (bar-ānand) پ. کلمه فعل  
یعنی مصمم و متفائد .

**برانه** (barāne) ا. پ. نام شهری .  
**برانی** (barāni) ۱. پ. ظرف زجاجی

و یا گلی که در آن گل قند و مربا و یا دوا  
نگاه میدارند .

**برانی** (barāniy) ع. ج. برنی (barniyat) .  
**برانی** (borāni) ۱. پ. مر . بورانی .

**برانی** (barrāniy) ۱. ع. ظاهر از هر  
چیز - ضد جوانی - و من **اصلاح جوانیه**

**اصلاح الله برانیه** : کسی که امور باطنی  
خود را اصلاح کند خداوند عالم امور ظاهر

او را اصلاح میکند . و قول سلمان . **ان**  
**لکل امرء برانیا و جوانیا ای باطناً**

و ظاهر او سرأ و علانیه .

**برانیدن** (borānidan) ف. م. پ. رسیدن .  
و فرار دادن . و ف. ل. بوسیده شدن . و

گذشتن . و اخلاق نمودن .

**برامکه** (barāmekat) ج. ا. ع. اولاد و  
احفاد برمک ج. برمکی .

**برامکه** (barāmeke) ج. پ. - مأخوذ  
از نازی- آل و تبار برمک .

**برآمود** (bar-āmud) ص. پ. برومتملی  
و سرشار . و آراسته .

**برآمیدن** (bar-āmāhidan) ف. ل.  
پ. برآمیدن و برآسیدن .

**برآمیختن** (bar-āmixtan) ف. م.  
پ. آمیختن و سرشتن .

**برآن** (bar-ān) م. پ. یعنی بالای  
آن . و **برآن شدن** ف. ل. : مصمم شدن .

و متفق شدن . و میل کردن . و خواهش و  
تصد کردن . و **برآن بودن** : خواهش

داشتن . و میل داشتن . و متفق بودن . و  
مصمم بودن .

**بران** (berrān) ص. پ. گذرنده . و  
گذشته .

**بران** (borrān) ص. پ. برنده و قبیح  
بران : قبیح برنده .

**برانداختن** (bar-andāxtan) ف. م.  
پ. عقب گذاشتن . و زیر انگندن . و پاشیدن

و باطراف انگندن . و شکست دادن . و نقض  
عهد کردن . و رد خرید یا فروش نمودن .

**برانداز** (bar-andāz) ۱. پ. خرج و  
مخارج . و **برانداز کردن** ف. م. : تمییز

مخارج نمودن .

**برانداف** (borāndāf) ا. ج. پ. روده‌ها  
و امسا .

**براندن** (borāndan) ف. ل. پ. زبان  
کردن در شمار و باختن .

**براندن** (borrāndan) ف. ل. پ. برنده  
و قطع کننده بودن .

**برانس** (barānes) ع. ج. برنس (bornos) .  
**برانگار** (barāngār) ۱. پ. میمه از جناح



و قلعه و حصار . و دیوار عمارت . و انجام .  
**بر آویختن** (bar-āviختن) ف.م. پ.  
 آویزان کردن .

**براه** (be-rāh) ص. پ. با راه . و  
 زینت شده . و نیکو و خوب . و ا. زینت . و  
 نیکوی و خوبی . و لطافت . و **براه کردن**  
 ف.م. : فرستادن . و کسی را بسفر فرستادن .  
 و ف. ل. : وداع کردن .

**براه** (berāh) ع.ج. ابراهیم .  
**براهام** (barāhām) ا.خ. پ. - یعنی  
 ابراهیم و نام جهودی بود دعوید بهرام گور  
 که اموال او را بهرام به نیک سقا بخشید .

**بر آهختن** (bar-āhختن) ف.م. پ.  
 برکشیدن . و از غلاف بیرون کشیدن شمشیر .

**براهم** (barāhēm) ع.ج. ابراهیم .  
**براهمه** (barāhemat) ع.ج. ابراهیم  
 و ج. براهمن .

**براهمن** (barāhman) ا.خ. برهمن .  
**بر آهنجیدن** (bar-āhanjیدن) ف.م.  
 پ. برکشیدن .

**بر آهختن** (bar-āhختن) ف.م. پ.  
 برآهختن و برکشیدن .

**براهیدن** (barāhidan) ف.م. پ.  
 فرستادن . و ف. ل. : مسافرت کردن .

**براهیم** (barāhīm) ع.ج. ابراهیم .  
**براهین** (barāhīn) ع.ج. برهان .

**برای** (barāy) پ. - کلمه تلیل - بواسطه  
 و بطلت و بسبب و جهت .

**برایا** (barāyā) ع.ج. - بریه (bariyat) -  
 آفریدگان . و **خاقلی البرایا** : آفریننده  
 آفریدگان . و **سج برته** (bare'at) . آفریدگان .  
 و پاک از چیری . و ییزار .

**برایه** (borāyat) ا.ع. تراشه . و **ناقه**  
**ذات برایه** : ناقه با ششم و لعم .

**براتیق** (barāseq) ع.ج. بریقه (bariqat) .

**برائک** (bnrāek) ع.ج. برکان (barkān) .

**برائلی** (borāel) و **براللی** (borāelā)  
 ا.ع. : پرهای گرداگرد گردن مرغ . و با منصوص  
 است یال شوات . و **برائلی الارض** :  
 گیاه زمین . و **ایوپر ائلی** : خروس .

**برائلی** (borāelīy) ا.ع. خروس .  
**برایه** (barāye) و **برایی** (barāyi)  
 ا.ب. : بجان و سبب و دلیل و مستمک .

**بر باب العباد** (berabbel'ebād) پ. کلمه  
 دعای مأخوذ از نازی . **همیشه باقی باد**  
**بر باب العباد** یعنی بحق پروردگار آفریدگان  
 همیشه جاوید بماند .

**بر باد** (bar-bād) م.ف. پ. خراب و  
 منهدم . و سرنگون . و ویران شده . و **بر**  
**باد دادن** ف.م. : ویران کردن و خراب  
 کردن . و **باد دادن** . و **بر باد دادن خرمون** :  
 مستمک ساختن . و ضایع گردانیدن عیش و

نلف گردانیدن عمر . و **بر باد ساختن** :  
 خراب کردن . و **بر باد رفتن** ف.ل. : نلف  
 شدن و ضایع گردیدن . و **درفتن** و **باز نگردیدن** .  
**و بر باد بودن** : معدوم و نابدید بودن .  
 و نانی بودن .

**بر بار** (barbār) ا.ب. : بالاخانه و حجره‌ای  
 که بر بالای حجره دیگر سازند .  
**بر بار** (bar-bār) ص. پ. : ناچیده  
**سکل بر بار** : گل ناچیده .  
**بر بار** (bar-bār) ص. ع. : شور و غوغا  
 کننده . و آواز نماینده بنشم . و **دلو بر بار** :  
 دلو آواز کننده .

**بر بار** (barbār) ا.ع. : شیر یسه .  
**بر باران** (barbārān) ا.ب. : کشت زاریکه  
 در هنگام باران کشته شود .  
**بر باره** (bar-bāre) ا.ب. : برابری بالاخانه  
 و حجره بالای حجره . و راهی غیر از راه  
 متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و رفت کنند .

**برباریسی** (barbāris) ا.ع. : امیرباریس و درشک .  
**برباسی** (berbās) ا.ع. : چاه ژرف .  
**برباط** (berbāt) ا.خ. ع. : وادی دوندلس .  
**بربال** (berbāl) ا.ب. : مأخوذ از  
 سانکریت . م.ر. : مرجان .

**بر بیخ** (barbox) ا.ع. : آب راهه سفالین  
 غیر نمایان . و خلا جای که از پام تا زمین  
 باشد . ج. بر اینج . و در اصطلاح تشریح هر  
 يك از دو مجرای که بول را از کلیه بناشته  
 می‌آورد . و ا.خ. : نام موضعی .

**بر بید** (barbad) ا.خ. پ. : ولایت - سیستان  
 و مستطف بارید که مطرب خسرو پیروز باشد .  
**بر بر** (barbar) م.ف. پ. : بالا و دور . و  
 پهلر . و روی - سینه .

**بر بر** (barbar) ا.ب. : حجام و جراح .  
 و سرتراش . و ص. : نزاع کننده - احق پیروگو .  
 و بر بر سر . ا. : سرتراش .

**بر بر** (bar-bar) ا.خ. ع. : گروهی بنمفر .  
 ج. : برایه . و گروهی میان حبش و ذنگ که  
 چون کسی از ایشان برزن غیر کفو عاشق شود زره  
 انکس بروض کایش بریده باری از دو اج دهند .  
 و نام چند نفر محدث .

**بر بر** (berber) ا.ع. : کله‌ایکه بدان  
 گویند آن را خوانند .

**بر بر** (barbor) ص. ع. : مرد بسیار آواز .  
**بر بره** (barbarat) ا.ع. : بانگ بز . و  
 کثرت کلام .

**بر بره** (barbarat) م.ع. : بر بر بره  
 شور و غوغا نمود . و آواز کرد بنشم .

**بر بره** (berberat) ا.ع. : آوازیکه در  
 خواندن گویند نمایند .

**بر بره** (borborat) ا.ع. : کیکه صداهای  
 بسیار کند .

**بر برخانه** (barbar-xāne) و **بر بر**  
**دکان** (barbar-dokān) ا.ب. : دکان

سرزاشی .  
 بر پردن (bar-bordan) فل. پ. ظاهر  
 شدن . و طلوع کردن آفتاب .  
 بر پرستان (barbarestān) ا.خ . پ .  
 مملکت بربر .  
 بر بری (barbari) ص. پ. منسوب به  
 بربر .  
 بر بریس (barbaris) ا.پ. - مأخوذ از  
 ترکی - میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان  
 فرانسه گروزی گویند .  
 بر بریه (barbariye) ص. پ. - مأخوذ  
 از نازی - منسوب به بربر .  
 بر بست (barbast) ا. پ. طرز و روش  
 و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام .  
 بر بست (barbasat) م. ع. طلب کردن کسی را .  
 بر بستگان (barbastegān) ا. ج. بر بست  
 یعنی قواعد و قوانین و رسوم و روشها .  
 بر بستن (bar-bastan) ف. م. پ. بستن .  
 فل. بستن شدن بواسطه بخ و منجمد شدن و  
 فسرده شدن . و آماده و مهیا شدن .  
 بر بست نامه (barbast-nāme) ا. پ.  
 نظامنامه .  
 بر بسته (bar-baste) ص. پ. فسرده شده  
 و منجمد گشته . و غیر قابل نمو . و غیر آلی .  
 بر بسته (barbaste) ا. پ. - تقیض بر  
 رسته یعنی چیزیکه نشوونما نتواند و دارای روح  
 نباتی باشد مانند سنگ و کلوخ . و سخن منظوم  
 و موزون و مقفی برخلاف بخش که تر و سخن  
 ناموزون و بی قافیه بود .  
 بر بست (barbasat) م . ع .  
 الارض : آبیاری کرد زمین را . و باشتیار  
 کرده آباد آنرا .  
 بر ببط (barbat) ا. پ. - سازی مشهور .  
 و عود را نیز گویند . و بر بطن : کبیکه  
 بر بطن میزند . و بر بطن نواز : کبیکه بر بطن

می نوازد یعنی مثنی که بر بطن میزند موسی نواز د .  
 بر ببط (barbat) ا. ع. - مأخوذ از بر بطن  
 فارسی و بمعنی آن ج : برابط .  
 بر ببط سرای (barbat-sarāy) ا. پ.  
 سازنده بر بطن .  
 بر بطانیة (barbatāniyat) ا.خ. ع. نام  
 شهری در اندلس .  
 بر بلند (bar-boland) ص. پ. بسیار بلند .  
 ۱. اطاق فوقانی در خانه شرقی که بطرف  
 جلو باز میشود .  
 بر بلندین (bar-holandin) ا. پ. ا. ب. زلف  
 ملق و آویزان بر بالای پیشانی . و زینتهای  
 بنائی جلو درهای عمارت .  
 بر بند (bar-band) ص. پ. مجموع و  
 فراهم کرده شده . و قابل تکمیل . و ۱ .  
 گلویند . و کمر بند .  
 بر بور (borbur) ا. ع. کیده گندم .  
 بر بوز (barbuz) ا. ع. گیاهی .  
 بر بوسیسوس (barbusyus) ا. پ . -  
 مأخوذ از یونانی - قسمی از عشقه که رنگش  
 مانند زعفران است .  
 بر بهین (barbahin) ا. پ . خرفه و  
 بقلة الحنفاء .  
 بر بیطاء (barbitā) ا. ع. گیاهی . و ا. خ .  
 موضعی که شی و تکار بدان نسبت کنند .  
 بر بیطاء (barbitā) ا. خ . ع. موضعی . و  
 یا همان بر بیطاء است .  
 بر پا (bar-pā) م. ف. پ. بلند شده و ثابت شده  
 و برقرار و افزاشته . و بر پای بودن فل :  
 ایستادن . و روی پای بودن . و بر پا داشتن :  
 برخاستن روی پاها و ایستادن . و بر پا کردن  
 ف. م. : برافراشتن . و ثابت کردن . و نصب  
 کردن . و ایستاده کردن . و بر پای خاک  
 کردن : حقیر شدن . و پست نمودن .  
 و حقیر ساختن . و بر پای داشتن : باری

کردن . و فل . بلند شدن و افزاشته شدن .  
 و برقرار شدن .  
 بر پر و شان (bar-parucān) ج. ا. پ.  
 است هر یک از پیغمبران .  
 بر پوز (bar-poz) و بر پوز (bar-pāz)  
 ا. پ. آسمان و هجرخ و فلک .  
 بر پوز (borpoz) ا. پ. آلو . و سیخ گوش  
 و تشیب کره .  
 بر پوز (barpuz) ا. پ. - پیرامون دهان  
 چرندگان . و منقار پرندگان .  
 بر پوس (barpus) ا. پ. م. - پرویز .  
 بر پون (barpun) ا. پ. سگ و خارش  
 و گری گوسپندان .  
 بر پهن (barpahan) ا. پ. تخت و سریر .  
 و برش و پرندگی . و خرفه .  
 بر پیچیده (bar-piçide) ص. پ. دوم  
 پیچیده و تافته و تاب خورده .  
 بر پیخته (bar-pixte) ص. پ. تاب  
 خورده بروهم . و حلخته شده .  
 بره (beral) م. ع. و بره (ber) از ناب  
 ضربت : اقامت نمود .  
 بره (boral) ا. ع. حلقه بینی شتر از مس  
 و سوی و جز آن . و هر حلقه ای که باشد چون  
 دستانه و خلخال و مانند آن . ج : بره (borā)  
 و برات (borāt) و برین (borin) و برین  
 (berin) و بره مبروه : جوف بینی تراشیده  
 شده شتر .  
 بره (barrat) ا. ع. زن مهربان بی الام  
 بره لولدها . و فرمان برداری . و ا. خ .  
 جانی که قایل هایل را کشت . و جاه زوم  
 و دوده در یمامه یکی علیا و دیگری سفلی .  
 و نام عمه نبی صلی الله علیه و آله . و نام  
 چند نفر .  
 بره (borrat) ا. خ. ع. از اعلام است . و  
 بره نبی رآب که حبش نبی رآب نیز

گویند : پدر ام المؤمنین زینب .

**برت** ( bart ) م.ع. **برت برقا** از بابسمع ( : حیران گردید . و **برت الشبیء** ( از باب ضرب و نصر ) : برید آنجیز را .**بروت** ( bort ) و ( bart ) و ( bert ) ا.ع. مرد دلیل ماهر . ج : ابرات .**بروت** ( bort ) و ( bart ) ا.ع. شکر طیزدو تیز .**برتاس** ( bartās ) ا.ع. پ. ولایتی از ترکستان که در آنجا پوستین خوب میدوزند . و شهری دوحود دوس . و نام مبارزی دلیر و ا . پوستین پوست دوباه که از ولایت برتاس آورند .**برتاسی** ( bartāsi ) ا. پ. پرتیکه از برتاس آورند .**برتاخک** ( bartāck ) ا. پ. گیاهی دوانی که بومادران نیز گویند .**برتافگی** ( bartāfegi ) ا. پ. چیدگی و بیچش .**برتاقن** ( bur-tāfan ) ف. م. پ. چیدن و برگردانیدن . و سوراخ کردن که از طرف مقابل راه یابد . و سفتن .**برتانی** ( beretāni ) ا. ع . پ . نام شبه جزیره ای در مغرب فرانسه . **برتانی****کبیر** : جزیره ای در شمال غربی اروپا مرکب از سه قسمت انگلیس و اسکاتلند و وگال .**برتانی جدید** مملکت وسیع را گویند در امریکای جنوبی که در تصرف دولت انگلیس است . و نیز باسم برتانی جدید عده ای از جزایر اویاتونوس که در مشرق کینیه جدید واقع شده در شقی بدولت آلمان بود مینامیدند ولی امروز آنها را باسم **پومسانی جدید** موسوم کرده اند و اینک تحت الحماية استرالیا است و بنا میکنند یک جزه از جزایر یسارک را . **برته** ( bortat ) ا.ع. حذاقت و ماهرى در کار .**برته** ( bortat ) م.ع. **برت الرجل برته** ( از باب سمع ) : حاذق گردید آنمرد .**برتر** ( bar-tar ) ص. م. ف. پ. بالاتر و عالی تر . و **برتر بودن** ف. ل. : بالاتر و عالی تر بودن . و **برتر شدن** : بالاتر شدن و در مرتبه عالی تر واقع شدن .**برتر** ( bar-tar ) ا. پ. سبب و جهت و مقصود و مراد .**برتراسک** ( bartarāsk ) ا. پ. برتاشک .**برترمنش** ( bar-tar-manec ) ص. م. پ. منور و متکبر و آنکه داوای ادراک عالی باشد .**برترن** ( bartnri ) ص. م. پ. عالی ترین و بلند ترین . و **برترن سپهر** : آسمان نهم .**برتقدیر** ( bar-taqdir ) م ف . پ . بر فرض .**برتک** ( bar-tak ) ص. پ. اسپیکه دروازه رفتن ساقها و پهلوها را باهم بلند میکند .**برتکه** ( bartakat ) م . ع . پاره کردن . و شکافتن و دریدن . و ریزه ریزه کردن .**برتل** ( bartal ) ص. پ. بزرگ و دشت و خوفناک .**برتله** ( bartole ) ا. پ. عطا و انعام . و یک قسم کلاه ناتاری که در زیر عصاه ترمه سر گذارند و وفاده چیدند .**برتقمیدن** ( bar-tamidān ) ف. ل. پ. ترکیدن لب . و تینخال داشتن لب بعد از تب .

و درد داشتن در شکم بواسطه گرمای سخت . و سرازیر وقتن . و افتادن و بر زمین خوردن و فریبه شدن . و ف. م. انباشتن مانند پنبه در جوالو جوشانیدن مانند گوشت دو آب .

**برتن** ( bar-tan ) ص. پ. متکبر و مغرور . **برتن** : جامه برتن دثار و جامه ملحق به بدن . و نوم . واخ . نام شخص عربی . و نام طایفه ای . و نام سرهنگی . **برتنان** ( bar-tanān ) پ. ج. برتنی اقوام .**برتنگ** ( bar-tang ) ا. پ. تنگ دویم از زین اسب . و نوار ماندی که از کرباس و جز آن دوزند و برگهواره اطفال نصب کنند و طفل را بدان دو گهواره بندند . و نوعی از پارچه کم رنگ . و مرغ ماهیخوار که بوی تاز نیز گویند .**برتنی** ( bar-tani ) ا. پ. غرور و تکبر . و نختر .**برته** ( barte ) ا. ع. پ. نام مبارزی تورانی . **برتهیدن** ( bartahidan ) ف. م. پ. انگندن روی زمین . و خراب کردن و پایمال کردن . و منقلب کردن . و توده کردن .**برتیبآ** ( bartibā ) ا. پ. پلشت زنده پرستو .**برت** ( bars ) ا. ع . زمین نرم . و کوه از رنگ نرم . و نرم ترین زمین . و نیکوتر آن ج : برات و ابرات و بروت و برات . و دلیل ماهر .**برت** ( baras ) م . ع . بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن ( و الفل من سمع ) .**برتان** ( bersān ) ا. ع . داغی مرشتر را .**برتساة** ( barsatā ) م . ع . **برتسای** **قعوده** : خانه نشین گردید . و هرگاه کسی برکوه برآمده و هر دو زانو را گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند **برتسای الجبل** .**برتسامة** ( borsomat ) ا. ع . شوکت و قوت . لغتی است در برته .**برسون** ( borson ) ا. ع . پنجه . و پنجه شمشیر و مرغاف شکاری . برتن از سیاه بمنزله انگدگان است از انسان ج : برتن . و داغی مرشتر را . واخ . نام شخصی . و **برتن الاسد** لقب شمشیر مردن عکس .**برسونة** ( borsonat ) ا. ع . قوه شوکت .**برسوتاة** ( borsutat ) ا . ع . تهاکه بق و **قواقی برتسوة** . **برج** ( bari ) ا. پ. اسطوره و چوبیکه شبیر

را بدان بهن میکنند و ورد نه نیز گویند .  
**برج (borj)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
 آیام و الوار . و کرانه برآمده و توبرتزازدیوار  
 قلعه . و هر یک از آیامها یعنی دوازده  
 بخش فلک که در مدار آفتاب واقع شده اند .  
 و **برج آبی** : جوزا و میزان و دلو . و  
**برج آتشی** و یا **برج آذری** : حمل  
 و اسد و قوس . و **برج آسمان** : هر یک  
 از صور منطقه البروج . و **برج آریا** : ثور .  
 و دغان مشوق . و **برج چهل ساله** : ملک  
 و فرشته . و ادراک انسانی . و **برج خوشه** :  
 برج سنبله . و **برج سیوم** : برج جوزا .  
 و **برج هلال** : برج سرطان . و **برج**  
**شرف** : خانه شرف و بلندترین درجه منصب  
 و سرافرازی . و **برج دریلدن** فلک : بی  
 حجاب شدن .  
**برج (borj)** ۱. پ. کبوترخان .  
**برج (borj)** ۱. ع. کوشک و قلعه . و  
 کرانه قری تر قلعه . و یکی از دوازده بخش  
 فلک . ج : بروج و ابراج . و اخ نام شاعری .  
 و دهی در اصفهان . و شهریکه سرما در آنجا  
 بسیار میشود . و موضعی در دمشق و روستائی  
 در نواحی حلب . و موضعی مابین بیلاس و  
 مرثیه . و **ابوالبرج** : شاعری .  
**برج (baraj)** ۱. پ. علم و رایت مطر  
 و خوشبوی .  
**برج (baraj)** ۱. ص. ع. خوب روی باجمال  
 و روشن نمایان . ج : ابراج .  
**برج (baraj)** ۲. ع. **برج برج** (از باب  
 سجع) : فراخ عیش شد . و نیز **برج** : سیدی  
 سخت سید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم .  
 و فراخ چشم گردیدن .  
**برج (bar-jā)** ۱. م. پ. روی زمین و در  
 روی زمین افتاده . و آرام و برقرار . و مناسب  
 جای گرفته . و درست و صحیح و راست . و

**برجاشدن** فلک : تمام شدن و مرتب شدن  
 و **برج جاکردن** فم . : ملاحظه کردن و  
 رعایت نمودن . و مرتب کردن .  
**برج جاء (barjā)** ۱. ص. ع. مؤنث ابرج -  
 زبکه سیدی چشمش سخت سید و سیاهی آن  
 سخت سیاه بود . و زن فراخ چشم که چشمهایش  
 شوخ بود . و **عین برج** : چشمک سیدی  
 آن سخت سید و سیاهی آن سخت سیاه بود .  
**برج جاس (borjās)** و **(barjās)** ۱. پ.  
 آماجگاه و نشانه تیر بخصوص نشانه ای که بر سر  
 تیر و مانند آن کرده در هوا نگاه دارند . و  
 سنگی که در چاه اندازند و چشمه های آن گنوده  
 و آبش خوشمزه گردد .  
**برج جاس (borjās)** ۱. ع . - مأخوذ از  
 برجاس فارسی و بمعنی آن . و نیز سنگهایی که  
 در راه علامت و نشان گذارند .  
**برج جاسب (horjāsb)** و **برج جاسپ**  
**(borjāsb)** ۱. ع. مبارزی تورانی که با پیرانویه  
 جنگ کرد و زنده آمد .  
**برج جاف (borjāf)** ۱. پ. قسمی از غله از  
 قبیل نخود و لوبیا .  
**برج جامه (har-jāme)** ۱. پ. لباس پربهای  
 باشکوه .  
**برج جان (borjān)** ۱. ع. صغیر از روم .  
 و نام دزدی بن اسرق هن **برج جان** . و  
**حساب البرجان** ۱. : مجموع عدد مضروب  
 و مضروب قیه ملاسه را در سه ضرب کند  
 حاصل نه میشود پس سه را جذر و نه را جده  
 و جمله آنرا بر جان گویند .  
**برج جان (barrojān)** ۱. ع. این **برج جان** :  
 صوفی و مفسر بوده .  
**برج جای (bar-jāy)** ۱. م. پ. بر مکان  
 و بر محل .  
**برج جای ماندگی (bar-jāy-māndegi)**  
 ۱. پ. فالج . و اندوه و رنج و سستی و ماندگی

و باز ماندگی در جای .  
**برجای مانده (bar-jāy-mānde)** ۱. ص.  
 پ. مانده و خست و فرسوده از ماندگی . و  
 مبتلا به بسیاری فالج .  
**برج جد (harjad)** ۱. ع. لقب مردی از  
 عرب .  
**برج جد (borjod)** ۱. ع. نوعی از گلیم سبزه  
 ج : برآید .  
**برج جزوی (bar-jozvi)** ۱. م. پ. چیزی  
 و آنکه در قدری و حصصی .  
**برج جستگی (har-jastegi)** ۱. پ. برآمدگی  
 و جهنگی و طاول و بره و جوشش .  
**برج جستن (bar-jāstan)** ۱. فل. پ. جهیدن  
 و بالا جستن . و مبتلا شدن به بیورات جلدی  
 مانند آبله و سرخیه و طپیدن و جینیدن و گ.  
**برج جستم (bar-jaste)** ۱. ص. پ. باافراز  
 و برآمده . و جهنده . و مناسب و لایق  
 و با موقع .  
**برج جمه (harjamat)** ۱. ع. درشت سخن .  
**برج جمه (horjomat)** ۱. ع. پیوند میان باز  
 سه پیوند انگشتان . و پاپست استخوان انگشتان  
 و یا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشترک  
 بند کنند کشیده و مرتفع ماند . ج : برآید .  
**برج جوشیدگی (har-jucidegi)** ۱.  
 پ. آبله و سرخه .  
**برج جوشیدن (bar-jucidan)** ۱. فل. پ.  
 جوشش آمده . و جوشیدن .  
**برج جهانیدن (bar-jabānidan)** ۱. فم.  
 پ. باعث برجهیدن گشتن .  
**برج جهنده (har-jahande)** ۱. ص. پ.  
 بالارتجاع مانند فز . و جست و خیز کننده .  
**برج جی (borji)** ۱. ص. پ. منسوب به برج  
 و ۱. برج کوچک .  
**برج جیسی (berjis)** ۱. ع. - مأخوذ از  
 تازی - ستاره ششتری . و ۱. ماده ششتری بیشتر .

بر چای (borçât) ا.ب. لویا ونخود و ماش و مانند آنها .

بر چرخ (barçax) ا.ب. نیزه کوچکی که متدوما هر دست گیرند .

بر چدن (bar-çedan) ف.م. پ. بر چیدن و فرام آوردن و گرد کردن .

بر چفسیدن (bar-çafsidan) ف.ل. پ. منجمد شدن و فرودن . و چسیدن .

بر چم (barçam) ا.ب. م. بر چم .

بر چمند (ber-çand) ا.خ. پ. قریه ای از ولایت خراسان .

بر چه (barçe) ا.ب. يك قسم از نیزه .

بر چچی (barçi) ا.ب. نیزه کوچک .

بر چیدن (bar-çidan) ف.م. پ. جمع کردن و برگرد کردن . و کمر بستن . و آماده کردن . و تمجیل کردن . و منتخب کردن . و بر چین کردن . و دامن بر چیدن ف.ل.:

دامن دور کمر خود زدن .

بر چینا (bar-çinâ) ص. پ. جمع کنده و بر چینه .

بر چینندن (bar-çindan) ف.م. پ. جمع کردن و بر چیدن .

بر چین سگاه (har-çin-gâh) ا. پ . کرسی و صندوق .

بر چینیدن (bar-çinidan) ف.م. پ. جمع کردن و بر چیدن .

برج (barh) ا.ع. - سختی و گزند و بدی و لقی منه برجاً بارحاً: بطریق مبالغه یافتن از وی گزند بسیار . و ا.خ. موضعی در یمن . و این برج ا. : بلا و سختی: ج: بنو یروح و بنت یروح: مثله بنات یروح .

برج (barh) ا.ع. - برج برحا (از باب نصر) چشم کرد و غضب نمود .

برج (barh) ا.ع. - برج برحا و برحا م. م. برج .

برج (berh) ص.ع. - اهرس برج: کار-بخت .

برج (brah) ا.خ. ع. نام قبیله ای از تازیان .

برج (borah) ع.ج. برجه (borhat) . برج (borhat) ا. ع . خراج لهم

صرحه برجهای بارزاً لهم . م. صرحه . برج (borhat) ا.ع. شتر ماده نجیب .

ج: برج (borah) بق برج من البرج ای ناقة من غیار الایل .

برجاء (borahâ) ا. ع. شدت تب و جز آن .

برج حسب (bar-hasb) و (bar-hasab) م.ف. پ. مطابق و موافق .

برج حق (bar-haq) م.ف. پ. برستی و فی الواقع . و البته و حقیقه .

برج حی (barhâ) ع. گله ای که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند . و هر حی در وقت نشستن بر نشانه .

برج حی (barahiy) ص. ع. منسوب به قبیله برج .

برج حی (barhiy) ص. ع. منسوب به برج یمن .

برجین (barahin) و (borahin) و (berahin) ا.ع. - بلاها و شدائد بق لقی منه

البرجین و كذلك البرجین و البرجین .

برج (barx) ا.ب. پاره و حبه و بهره و لخت و بعضی و کم و اندک . و تالاب و آبیگر . و خانه . و عمارت و ایوان . و چاشنگاه و خورد نگاه . و سرداب خانه زیر زمینی و غار . و آسایش . و ایباب خانه . و برق . و ماهی . و پاره آتش .

برج (barx) ا.ب. پ. شبنم .

برج (barx) ا.ع. افزایش و زیادتی و ارزانی نرخ . و غلبه و قهر . و شکستن کردن و پشت . و زدن باشمیرکه قدری از گوشت بریده شود (و الفعل من نصر و ضرب) .

برج (barx) ا.ب. پ. پشت ستروباری .

برج (barx) ا.ب. کابوس که گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنگ نیز گویند .

برج (barx) ا.ب. پ. درشتی و

برخاج (barxâj) ا.ب. دوك . و دور و گردش .

برخار (barxâr) ا.ب. ارتفاع و بلندی و فراز .

برخاست (barxâst) ا.ب. تأخیر و درنگی و تعطیل . و دعوت .

برخاستگی (bar-xâstegi) ا.ب. بلند شدگی .

برخاستن (bar-xâstan) ف.ل. م. پ. طلوع کردن و برآمدن . و بر مخالفت برآمدن . و طیان کردن و برانگیختن . و اغوا کردن . و بیدار شدن . و ایستادن . و افزاشه شدن و حرکت کردن . و هیجان آمدن و افزاشه شدن . و آرام ایستادن . و توقف کردن و موافق کردن مجلس . و رویتدن و نامور کردن و افزون کردن .

برخاست نامه (bar-xâst-nâme) ا.ب. نامه دعوت .

برخاسته (bar-xâste) ص. پ. بلند شده و برخاسته شدن: بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت .

برخاش (berxâc) ا.ع. - مأخوذ از برخاش فارسی - تنگ و آشوب بق و قهوا فی خرباش و برخاش .

برخان (bar-xân) ا.ب. آواز و صدا و ا.خ: نام ولایتی از ملک فارس .

برخچ (barxâç) و (baraxç) ص. پ. زشت و نازیبا و زبون و سست و ناتوان .

برخداة (boraxdât) ا.ع. زن نازک اندام با گوشت .

برخش (barxâc) ا.ب. پشت ستروباری .

برخفج (barxâfc) ا.ب. کابوس که گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنگ نیز گویند .

برخفجی (barxâfçi) ا.ب. پ. درشتی و

سبزه گاری و سختی . و نمازعه . و رشک و حسد .

بر خفتنج (barxofnac) ا. پ. برخنج و کایس .

برخ کردن (barv-kardan) ف م . پ. ایجاد کردن .

برخلاف (bar-xelât) ف م . پ. برعکس و برضد و بطور خلاف .

بر خنتجو (bar-xanju) ا. پ. انبار غله و ذخیره خانه . و ریزنده و تراشده . و خوشحالی و بائگ فتح و نیروزی .

بر خوابه (bar-xâbe) ا. پ. توشک . و نهالی و همخوابه .

بر خواج (bar-xâj) ا. پ. دوک .

بر خوار (bar-xâr) ا. پ. خوشبختی و شریک . و افتخار و سرافرازی .

بر خواش (bar-xâc) پ. دوک .

بر خواندن (bar-xândan) ف م . پ. نسبت دادن و مشوب کردن .

بر خود (bar-xod) ف م . پ. بروی خود . و بر خود داشتن . و یا بر خود

تراشیدن فل. گرفتن بالای خود و خویشتن را مسئول داشتن . و بر خود پیچیدن :

بروی خویشتن بیج خوردن از رنج و تعب . وین نهایت مفوم دهموم بودن . و بر خود

گرفتن و یا نهادن : بگردن خویشتن گرفتن و خود را مسئول ساختن . و بر خود زدن

و یا بر خود شکستن ف م . بالا بردن باعدم لیاقت و ناپسندی .

بر خودار (bar-xudâr) م . پ . بر خودار و بهره مند و کایاب . و خوشحال .

بر خور (bar-xor) و (bar-xur) ا . پ. افتخار و سرافرازی . و بهره مندی . و

تیک بختی و اقبال . و بخشش . و خرج هرروزه و انبار ذخیره . و شراکت . و ص. شریک و تجارت

و خرد کننده .

بر خور (barv-var) م . پ. بهره بردار و شریک و انباز .

بر خورد (bar-vord) ا. پ. ملاقات و تصادم .

بر خوردار (bar-xordâr) م . پ. خوشحال . و خرم . و متمتع از عمر دراز و از نیک بختی . و دریافت کننده خراج بومیه . و با جلال . و با ناز و نعمت .

بر خوردار (bar-xordâr) ا. ج. پ. ایباب و الات و ادوات خانه .

بر خور داری (bar-xordâri) ا. پ. معاش و خوراک . و خوش بختی و سعادت . و برکت . و جلال و عزت و آبرو . و

بر خور داری دادن ف م . : عطا کردن و بذل کردن . و اجازه تمتع دادن . و

بر خور داری گرفتن و با یافتن فل : کامران شدن .

بر خورد با (bar-xord-bâ) پ. کلمه نعل یعنی بر خودار باش و همیشه بر خودار باشی .

بر خوردن (bar-xordan) فل. پ. میوه خوردن . و کامران شدن . و ناگهان بهم

دیگر رسیدن . و تصادم کردن و ملاقات کردن . و ف م . فهمیدن و دریافت کردن .

بر خوز (bar-xuz) ا . پ . ظرف گال بزرگ . و جامه دان و خرچین .

بر خوش (bar-xoc) م . پ. راست و خوب و بسیار خوب .

بر خوهل (bar-xohl) م . پ. کج و معوج و ناراست .

بر خه (barxe) ا . پ . پاره و حصه و جزء از کل .

بر خی (barxi) ا. پ. فدا و قربان . و خون بها . و کسی و اندکی و بعضی . و اندکی

از بسیار . و عوض و آنچه در عوض چیزی

بکسی دهند . و حصه و بهره .

بر خیا (barxiâ) ا. ج . پ. نام پدر آصف و وزیر سلیمان یبغی .

بر خیدن (barxidan) ف م . پ . بدر آوردن . و بیرون کشیدن . و کشیدن . و جانیانیدن . و کندن . و درویدن و درو کردن .

و گره باز کردن . و حل کردن . و گداختن . و -ت کردن . و سلاجی کردن پنه و پشم .

و ستردن و تراشیدن . و استوار کردن . و با خارچانی را احاطه کردن . و پرچین کردن .

و منب کردن . و احاطه کردن . و بروی طلا جواهر نداشتن . و یافتن . و اختراع کردن

و بزرگ کردن . و فل . و ازگون شدن . و تعبیه یافتن و برگردیده شدن . و آرام ماندن .

و درنگ کردن .

بر خیز (bar-xiz) م . پ . بر خیزنده و طالع کننده .

بر خیز ! (bar-xiz!) پ. کلمه امر یعنی بایست .

بر خیز ا (bar-xizâ) م . پ . بر آئیده . و فته انگیز و باغی و عاصی .

بر خیزانیدن (bar-xizândan) ف م . پ . بر افراختن . و برانگیختن .

بر خیزش (bar-xizec) ا. پ. بر آئیده . و طلیان و شورش .

بر خین (barsin) ا . پ . خونهای اندک . و قسمت کم .

برد ! (bard) پ. کلمه امر از بردیدن یعنی از راه دور شو . و راه بده . و دفع کن و بازدار .

و بخیردار و برو .

برد (bord) ا. پ. احترام و تنظیم . و هول و ترس و بیم . و اسیر . و اسیر در جنگ . و سنگ . و بلند مردم کرمان شهر .

برد (bard) ا . پ . مأخوذ از تازی - سرد و سردی و سرما .

برد (bard) ا. ج . سردا - ضد حر - و

سرد و خنک و خوب توله تمالی : **لایذو قون**

**فیها بردآ** . و آب دغان . و **بردالنهار** : اول روز . و **بردالخیار** : از القاب است .

**برد** (bard) . م . ع . **برده بردآ** ( از باب نصر ) : برد شد خنک کرد آرا . و پایه

برف آینهت . و **بردنا اللیل** و **برد علینا اللیل** : برد شد بر ما شب . و **برد فلان** : ببرد حقی : واجب

و لازم گشت حق من . و **برده خه** : لاغر گردید . و **برده امراه** : آسان شد کار او .

و **برده الحدید** : سهان کرد آهن را . و **برده العین** : برود کشید چشم را . و

**برده الخبز** : آب ریخت بر آن نان . و **برد السیف** : برجست و کار نکرد آن شمشیر .

و **برد بردآ** و **برودآ** . م . بر . براد . و **برد بردآ** و **بروودآ** . م . بر . بروود .

**برد** (bord) . ا . ب . سود و نفع . و آنچه دو قمار کسی می برد . و **مندیخت** . و چیستان

و لغز و احمیه . و یک قسم بازی شطرنج که مهره های حریف همه کشته شوند و تنها شاه مانده باشد و این بمتزله نصف مات است که

لات نیز گویند .

**برد** (bord) . ا . ع . جامه خط دار . ج : ابراد و ابرد و برود . و گلیم سیاه چهار

گوشه ای که عرب آرا در خود پیچد . ج : **برد** (borad) . و **برده الجندب** : دو بال ملخ .

**برد** (barad) . ا . ع . پنجه و نگرک . و ا . خ . نام موضعی . و کوهی . و آبن .

**برد** (bared) . ص . ع . **سحاب برد** : ابر نگرک بار .

**برد** (borod) . ع . ج . برید .

**برد** (borad) . ع . ج . **برد** (bord) . **بردا** (bardā) . ا . ب . لغز و چیستان . و فریاد جنگیان

**برده** (boradh) . ا . ع . تب از سردی .

**بردا برد** (bardā-bard) . ا . ب . کلمه امر

که با سیاناب و فراشان در پاک کردن راه استعمال میکنند یعنی غیردار و باست .

**بردا برد** (bardā-bard) . ا . ب . آشوب و غوغا و هنگامه .

**بردادن** (bar-dādan) . ف . م . ب . وها کردن و آراود کردن . و باز دادن و مجوه و نمر دادن .

**بردار** (bardār) . ا . ب . خانه تاپستانی .

**بردار** (bardār) . ص . م . ف . ب . افزاشته شده و برداشته شده . و آویزان و آملق . و

مصلوب . و **بردار زدن** . ف . م . ب . مصلوب کردن و آویختن

**بردار** (bar-dār) . ص . م . ب . حمل کننده و بردارنده و بلند کننده . و تحمل کننده . و نگرنده . و اطاعت کننده و اجرا کننده . و

همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **بار بردار** و **فرمان بردار** و **جزان** .

**بردار** (bar-dār) . ص . م . ب . بارو دار .

**بردار** (bordār) . ص . م . ب . بردار و بار و شکلی .

**بردار کشیده** (bar-dār-kacide) . ص . م . ب . مصلوب .

**برداریدن** (bar-dāridan) . ف . م . ب . بلند کردن . و آویختن . و بدار آویختن .

**برداشت** (bar-dāest) . ا . ب . تحمل و برداری و حیر و طاقت . و یک قسم سازی

منصوص بشخص سلطنت . و **برداشت کردن** . ف . م . ب . کشیدن و تحمل کردن با صبر و بردباری کردن .

**برداشتن** (bar-dāestan) . ف . م . ب . بر افزاشتن و بالا بردن و بلند کردن و مرتفع نمودن . و برداشتن کردن و تحمل نمودن .

و برپا داشتن . و نقل کردن . و تقدیم کردن

و برچیدن . و اختیار کردن و برای خود گرفتن

و حرکت دادن . و از بالا نگریستن . و تماشا کردن . و فال . گریختن برای پناه و **آب بر**

**داشتن** : آب کشیدن . و **دل از سر برداشتن** : ترک زندگانی کردن . و **دل**

**برداشتن** : مایوس و ناامید شدن .

**برداشتنی** (bar-dāestani) . ص . م . ب . قابل تحمل . و قابل برداشتن . و قابل مردن . و بودنی و یقینی .

**برداشته** (bar-dāeste) . ص . م . ب . حمل شده و برده شده و شخصیک از ترس سیاست و تشبه فرار میکند . و کبک پناه می برد در یک جای

مقدس .

**برداشته خاطر** (bar-dāeste-xāter) . ص . م . ب . ناراحت و بی آرام و مضطرب و دلفکار .

**برداغ** (bardāq) . ا . ب . اسپرنگ گیاهی که بدان چیزها را رنگ کنند .

**بردال** (bardāl) . ا . ب . پرگار .

**بردال** (bordāl) . ا . خ . ب . ایالت برود از ایالت های فرانسه .

**بردان** (bardān) . ا . ب . شیر گیاهی بنامیت بدبو و گنده .

**بردان** (bardān) . ص . م . ع . **رجل بردان** : مردیکه در بدن خویش - ردی احساس کند .

**بردان** (bardāne) . ا . ع . ( بصیغه تشبیه ) - صبح وشام . الحدیث : من **صلی البردین** **دخل الجنة** .

**بردان** (bardān) . ا . خ . ع . لقب ابراهیم این سالم . و چشمه ای در نخله شامیه . و آبی در سمرقند . و آبی در حجاز . و دهی در تنجید .

و دهی در کوفه . و نهری در طرسوس . و نهری در مرعش . و جامی در تباله . و موضعی در یمن . و موضعی در یسنامه .

**بردانه** (bardāne) . ا . ب . نانیکه در شیر

خیسانده و باکره مخلوط نموده خشک کرده باشد .

**برداینه** (bardäiyat) ا.ع. دهی در نواحی اسکانف .

**بردبار** (bord-bâr) ص.ب. باصبر و با تحمل و پذیرفتار . و پارکش . و بلاکش . و تاب آورنده . و با طمع ملامت . و کاهل در بر آوردن هر شغلی و کاری .

**بردباری** (bord-bâri) ا.ب. تاب و تحمل و صبر و شکیبایی .

**بردبرد!** (bard-bard) ب. کلمه امر یعنی بردآید . مر بردآید .

**برده** (bardat) ا.ع. علم است مریش را . و قولهم **هولبرده** یعنی او بر من ملوم است . و **هی لك برده** تشهها ای خالصاً : او از برای تو خالص است و مسلم است نفس او مر ترا . و نیز برده ا.ع. نام قریبای در نسف . و قریبای در فارس .

**برده** (baradat) و (bardat) ا.ع. ناگوار و بنعمه الحدیث : **اصل کل داء البرده** .

**برده** (bordat) ا.ع. واحد یرد یعنی يك جامه خط دار و قولهم **هما فی برده** ا.ع. در حق آن دو کس گویند که با هم محبت دارند و هر دو يك کار کنند . و **برده الضان** : نوعی از لبن و شیر و نیز برده ا.ع. : نام زنی .

**برده** (baradat) ا.ع. وسط چشم . و ا.ع. نام زنی .

**بردج** (bardnj) ا.ع. مغرب برد-اسیر و بندی .

**بردر** (bardar) ا.ب. برادر . و سرور . **بردر** (bar-dar) م.ف. بالای در و زبرد . و بسوی در . و **بردر آمدن** فعل : سوی درآمدن . و **بردر زدن** و یا

**بردر شدن** : بیرون شدن . و **بردر عرقان زدن** : بی حساب شدن و ترک شرم و حیا کردن . و **بردر نهادن** م. : راندن و بیرون کردن .

**بردس** (berdes) ص.ع. مرد خبیث و گردنکش . و مرد زشت و بد . و مرد شکیب .

**بردس** (bardes) ا.ع. از اعلام است .

**بر دست گرفتن** (bar-dast-gereftan) ف.م.ب. باور کردن .

**بردع** (barda') ا.ع. نام ولایتی که در زمان سکندر نوشته در آن حکمرانی میکرد .

**برده** (bardast) ا.ع. گلیم ستر که زیر بالان بر پشت ستور نهند . و ا.ع. شهری در اقصای آذربایجان . و صاحب قاموس گویند که برده مغرب برده دان است یعنی جای بردگان و اسیران چه یکی از پادشاهان اسیران را بدانجا می فرستاد .

**بردعی** (barda'iy) ص.ع. منسوب به برده .

**بردقتر افگندن** (bar-dafter-afgandan) ف.م.ب. ادقتر نوشتن . و ثبت کردن .

**بردک** (bardak) ا.ب. افسانه وضعه . و فریب . و سحر و جادو .

**بردک** (bardak) و (bordak) ا.ب. اغلوطه و لغز و چپستان و رمز .

**بردگان** (bardegân) ب.ج. برده .

**بردگی** (bardegi) ا.ب. اسیری و بندگی و غلامی .

**بردل خوردن** (bar-del-xordan) ف.م.ب. بدخو کردن . و بی صبر و بی حوصله ساختن .

**بردل گرفتن** (bar-del-gereftan) فعل ب. برنجیده شدن و آزرده گشتن . و بی صبر شدن .

**بردم** (bar-dam) م.ف.ب. این لفظه و

این ساعت . و الحال .

**بردم** (bardam) ا.ع.ب. نام قدیم شهر بردع .

**بردمیدن** (bar-damidân) فعل ب. زوئیدن و سبز شدن . و در غضب شدن و تفر آلود گردیدن . و سخن گفتن . و نفس رسانیدن و خود را پریاد کردن . و طلوع نمودن . و ظاهر شدن صبح و ستارهها .

**بردن** (berdan) ا.ب. تندی و تیز رفتاری و اسب جلد و تیزرو .

**بردن** (bordân) ف.م.ب. حمل کردن . و برداشتن . و خاوج کردن . و دلالت کردن و انتقال دادن و از جایی بجایی حمل کردن . و گرفتن . و وزن گرفتن و عروسی کردن . و بر کشیدن و کشیدن . و حرکت دادن . و دفع کردن . و جدا کردن . وضع و سود یافتن در قمار و بازی . و بر انداختن . و موقوف کردن و کم کردن و پست کردن شأن کسی . و روان کردن . و روانیدن . و فرار دادن . و اطاعت کردن و بجا آوردن . و **اعتقاد بردن** : باور کردن . و **حمله بردن** : هجوم کردن و دشنام دادن . و **در پناه کسی بردن** : آوردن شخصی را در پناه و ملجاء کسی . و **فرمان بردن** : اطاعت حکم کردن و اجرای امر نمودن . و **از دوستان بردن** : جدا کردن از دوستان . و **کار از پیش بردن** : کامیاب شدن بانجام کار . و **نیک برداشتن کار** : و **حسد بردن** فعل : رشک نمودن و خصومت کردن . و **روزگار بردن** : زندگی کردن . و الفت گرفتن . و وقت تلف نمودن . و **وشک بردن** : شبهه رگمان نمودن . و **بخدا بردن** : این فعل را بیشتر بطور استفهام استعمال میکنند و میگویند خدا برد یعنی آیا بکیا خدا شامارا دلالت میکند .

**بردنگ** (bardang) ا.ب. کوه کوچک



و پشته خردی که در میان صحرا واقع باشد.  
**بر دو** (burdo) ا. پ. چشم داشت و امید واری.  
**بر دو** (burdo) ا. پ. شهر، بندر مهم فرانسه که یاری بردال گویند و اکنون حاکم نشین ایالت ژیروند میباشد ۷۸ کیلومتر تا پاریس مسافت دارد و در کنار رود گارون واقع شده و دارای ۲۶۳۰۰۰ نفر جمعیت و دانشگاه و مدرسه طب است. و شراب آنجا در تمام عالم معروف است.  
**بر دوام** (bar-davām) م. ف. پ. همیشه و پیوسته. و **بر دوام باد**: همیشه پایدار باد.  
**بر دوامی** (bar-davāni) ا. پ. همبستگی و مدارت و استعزاز.  
**بر دوان** (bardavān) ا. پ. مأخوذ از سانسکریت - شهری در بنگال.  
**بر دوست** (bardust) ص. پ. آنکه میوه دوست میدارد. و آنکه دوست میدارد که دارای میوه باشد.  
**بر دوش** (bar-duc) ص. پ. بر روی دوش. و **خرقه بردوش**: مجلس لباس و صلح دار و فقیر واجب الراحیه و محتاج شرعی.  
**بر دون** (berdun) ا. پ. بایر و اسب ناتاری.  
**بر ده** (barde) ا. پ. اسیر و جسی دو جنگ. و ص. اسیر شده. و غلام شده. و نوکر. و **بر ده سگرفتن** ف. م.: اسیر گرفتن. و **بر ده فروش**: غلام فروش.  
**بر ده** (borde) ص. پ. حمل شده و منتقل شده. و **بر ده شدن** ف. م.: حمل شدن و منتقل گشتن.  
**بر ده دل** (barde-del) ص. پ. کسیکه از شدت عشق دل وی اسیر شده باشد.  
**بر ده فروش** (barde-foruc) ا. پ.

غلام فروش.  
**بر دی** (bardi) ص. پ. منسوب به برد یعنی شهری. و **مسجد بر دی** ا. خ. نام مسجدی در حوالی شیراز.  
**بر دی** (bardi) ا. پ. مسخرگی و خوشی و خرمی و شادی. و عیش و عشرت. و طرفی که از سنگ مرمر صیقل زده ساخته باشند.  
**بر دی** (bardi) ا. پ. مأخوذ از تازی - گیاهی که پیاز نیز گویند و در مصر از آن کاغذ میساختند.  
**بر دی** (bordi) ا. پ. قسمی از خرما می خوب که سنگ اشکنک نیز گویند.  
**بر دی** (bardā) ا. خ. ع. نهری در دمشق اعظم که منجرش شهر زیدانی است. و کرهی در حجاز. و دهی در حلب و نهری در طرسوس.  
**بر دی** (bardiy) ا. ع. شاخ و عنق. و نام گیاهی که یواسی پیاز گویند و در مصر از آن کاغذ میساختند.  
**بر دی** (bardiy) ص. ع. منسوب بقریه برده (bardat).  
**بر دی** (bordiy) ا. ع. یک نوع خرمانی نیکو. و ا. خ. نام معدنی.  
**بر دی** (boradiy) ا. خ. ع. یکی از علمای متأخرین که از وی حدیث روایت کنند.  
**بر دیا** (bardayyā) ا. خ. ع. نام موضعی و یا نهری در شام.  
**بر دی یافتن** (bord-yāftan) ف. م. پ. سود بردن در بازی و قمار. و غایبه بردن.  
**بر دیرین** (bardidan) ف. ل. پ. برگشتن و برگردیدن. و پشت دادن و گریختن. و ف. م. سود بردن.  
**بر دیس** (bardis) ا. ع. مرد متکبر.  
**بر دیف** (he-radiif) م. ف. پ. بطور نظام. و صف صف و قطار بقطار.  
**بر دیق** (bardiq) ص. پ. نادان. و

بر اطلاع و بی خبر.  
**بر دین** (bardin) ا. پ. دودی. و پلیدی و فغله. و وزنگ.  
**بر ذج** (borzaj) ا. ع. - مأخوذ از برزج فارس - غرش شیر. و - از پوزه فارس - برزجامه.  
**بر ذقه** (barzaat) ا. پ. یعنی برده. ج: بر ذق (barāze) - و زینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد. و زین پیش پشمی. و ننگ بالان خر. و ا. خ. شهری در آذربایجان. و بدین معنی بیشتر بدل مہمله آید.  
**بر ذقه** (barzanat) م. ع. غلبه نمودن و دماندن در جواب. و **بر ذن القرس**: برقرار اسب ناتاری رفت اسب.  
**بر ذون** (berzavn) ا. ع. ستور. و اسب ناتاری. ج: بر ذین.  
**بر ذونه** (berzavnat) ا. ع. - دژت بردون. ج: بر ذین.  
**بر راه** (bar-rāh) ص. پ. آراسته. و ا. زینت و آراستگی.  
**بر رة** (bararat) ا. ع. ج. بار.  
**بر رستن** (bar-rastan) ف. ل. پ. طلوع کردن. و بر آمدن.  
**بر رسته** (har-roste) ا. پ. نبات و گیاه بی ساق. و ص. مردم گستاخ و بی ادب.  
**بر رسیدن** (bar-rasidan) ف. ل. پ. رسیدن. و اطلاع حاصل کردن. و ف. م. تفحص و تجسس کردن. و وارسیدن.  
**بر روختن** (bar-roftan) ف. ل. پ. پیش رفتن. و در پیش شدن و مقدم شدن.  
**بر روی** (bar-ruy) م. ف. پ. بالای روی و بالا. و **بر روی آب آمدن** ف. ل. واضح شدن. و **بر روی دریا پل بستن**: کوشش محال کردن. و کار نرفعاله بدجا آوردن. و **بر روی دویدن**:

ضبحانه سخن گفتن .

**برروی اتحادسی** (bar-ruy-of-tâdegi)

۱. پ. سرنگون افتادگی بروی زمین . و میل و غبث .

**بروه** (bar-rah) ص. پ. آراسته . و ۱. زینت و آراستگی . و خوبی .

**بروریق** (bar-riq) ص. پ. روزه دار و نادان .

**بروز** (barz) ا.ع. زمین فراخ و خالی . و **رجل برز و برزی** : مرد پارسا و ذریک .

**برز** (barz) ا. پ. کشت . و زراعت و کشاورزی . و تنم .

**برز** (barz) و (borz) ا. پ. ماله بانای . و مطلق بلندی . و بلند بالایی . و بلندی بالای مردم و چاروا . و شکوه و زیبایی شکل و تنه درخت . و قد و قامت . و ص. درست و کامل .

**برز** (borz) ا. پ. جوانی و شباب . و بزرگی و عظمت .

**برز** (borz) ا. ع. پ. نام دهی در حوالی مرو .

**برزاق** (berzâq) ا. ع. جوان تمام باگوش .

**برزه** (barzal) ص.ع. **امراهه برزه** : زن پاکیزه کار خوشبخت دار . یا زن میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زند و مانند زنان جوان حساب و پرده نکند . و ا. سربالای کوه . و ا. ع. دهی در دمشق . و دهی در یبوق . و نام اسب عباس این مرداس . و نام چند زن . و **ابو برزه** : کسیت جماعتی .

**برزه** (borzat) ا. ع. کاربری که آتش در چاه دویته میبرد . و یا آن مرد کاربزیست که هر یک را برزه نامند . و ا. ع. نام شخصی .

و **یوم برزه** : از روزهای عرب است .

**برزج** (borzj) ا. ع. - معرب برزه - آنچه بر روی سفولات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد .

**برزخ** (barzax) ا. ع. حایل و بازداشت میان دو چیز قوله تعالی : **وینهما برزخ**

**لابیقیان** . و حایل ما بین دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کس که میبرد داخل برزخ میگردد . ج : **برازخ** . و **برازخ الایمان** : ما بین اول ایمان و آخر آن . و ما بین شک و یقین .

**برزخ** (barzax) ا. پ. - مأخوذ از نازی - چیزیکه مابین دو چیز متخالف حایل باشد . و زمانه ای که ما بین وقت مرگ تا هنگام بر پا شدن قیامت واقع بود و مانند آباد نیز گویند .

**برزذن** (bar-zadan) ف. پ. ده کس انگلستان خود را پیش یکدیگر آوردن . و حساب برد و باخت کردن . و بلند شدن . و طلوع کردن . و رسیدن بر لب دنیا . و دوتن همسری و برابری با یکدیگر کردن . و برابر شدن . و درو برودن و مقابل شدن . و قسم . بهم برآوردن . و از هم جدا کردن . و به پهلوی یکدیگر زدن . و **بانگ برزذن** : به آواز بلند صدا کردن . و **دامن برزذن** ف. پ. : دامن بر کمر زدن .

**برزده** (bar-zade) ص. پ. بلند شده . و بیرون انداخته شده .

**برزعه** (barzaat) ا. ع. تخت خواب . و فرش . و حصیر .

**برزوغ** (borzoq) ا. ع. نشاط جوانی . و جوان تمام باگوش .

**برزغه** (barzaqe) ا. ع. زین . و بالاند .

**برزقی** (barzaqi) ا. ع. نام گیاهی .

**برزقی** (barzaqi) ا. پ. اشتنان و

تجربه . و نفوذ .

**برزک** (barzak) ا. پ. تنم کتان .

**برزگار** (barz-kâr) ا. پ. - معرب برزگار - زراعت کننده و برزگر .

**برزگار** (barz-gar) ا. پ. - معرب برزگار - زراعت کننده و برزگر و قله ران .

**برزگاری** (barz-gari) ا. پ. - معرب برزگاری - زراعت .

**برزول** (borzol) ا. ع. مرد سبیر .

**برزوم** (barzam) ا. پ. ناز و کرشمه . و ا. ع. پ. نام قلعه ای بر کنار رود آمو .

**برزمان** (bar-zamân) م. پ. سابقاً و قبل از این .

**برزمین** (bar-zamin) م. پ. بروی زمین . و **برزمین زدن** ف. پ. : غروب کردن آفتاب . و **برزمین افگندن** : بیهوده پنداشته شدن . و قسم . سبک شمردن و الغاف تا کردن گفتار کسی را .

**برزن** (barzan) ا. پ. کوچه . و خانه . و کوچه درواز . و صحرا . و ا. ع. کوچه کوچه . و کوچه . و گوشه حیاط .

**برزن** (berznn) ا. پ. نابه گلی که بر بالای آن نان پزند .

**برزندان** (barzandan) ف. پ. کاشتن و موافقت داشتن و قبول کردن .

**برزوغ** (borzuq) ا. ع. نشاط جوانی . و جوان پرگوش .

**برزون** (barzun) ا. پ. اسب نمانی .

**برزویلا** (borzuyalâ) ا. ع. پ. مبارزی توانی از لشکر افراسیاب .

**برزویه** (borzuyeh) ا. ع. پ. یکی از دانشمندان زمان انوشیروان که کتاب کلیله و منه را از هندی یارسی نگارش داد .

**برزه** (barze) ا. پ. شاخ درخت . و کشت و زراعت . و تنم . و پارچه ای که از ابریشم و پنبه سازند .

**برزه** (borze) ا.پ. يك قسم دختی كه صنغ عربی میدهد .

**برزه برز** (barze-barz) ا.پ. مزوعه كاشته شده . و پارچه ایكه از ابریشم و پشم بافته باشند .

**برزه كار** (barze-kâr) ا.پ. برزكارو زارع و كشاورز .

**برزه گاو** (barze-gâv) ا.پ. كار زراعت كه زمین را بدان شیار كنند .

**برزه گار** (barze-gar) ا.پ. زارع و برزگر .

**برزهی** (barzahi) ص.ع. منسوب به برزه .

**برزی** (barzi) ا.پ. زارع و دهقان و كشاورز .

**برزی (barziy)** ص.ع. رجل برزی : مرد زیرك و پارسا .

**برزی (borzâ)** ا.خ.ع. دهی دواسط . و دهی از صفات بنداد .

**برزی (borzi)** ا.خ.ع. لقب این حاتم این فضل مرزی .

**برزیدن (barzidan)** ف.م. پ. دوزیدن و مواظبت کردن . و كشت نمودن . و نگاهداری نمودن . و فصل لایق بودن . و موافقت نمودن و بطور عادت مشغول بودن بكارى .

**برزیدن (barzidan)** ف.ل. پ. بطور شایسته ملیس شدن .

**برزیق (barziq)** ا.پ. روستائی بباد و دشت .

**برزیق (berziq)** ا.خ.ع. گروه مردم و سوار . و یا گروه اسبان بدون سوار . و ا. و راههای گردراه بزرگ . ج. برازیق .

**برزیگر (barzigar)** ا.پ. برزگرو زارع .

**برزیگری (barzigari)** ا.پ. كشت و زراعت .

**برزین (barzin)** ا.پ. آتش . و برزین و كوی . و صحرا . و محله . و میدان شهر . و ا.خ. یكن از موبدان دین زردشتی كه آتشكده آذر برزین را كه آتشكده ششم باشد اربنانهاد . و نام مبارزی ایرانی .

**برزین (berzin)** ا.ع. جامی كه از غلاف طلع سازند .

**برزین كروس (barzin-korus)** ا.خ. پ. نام موبدی .

**برزیه (barziah)** ا.خ.ع. قلعه ای درشام .

**برژ (barj)** ص.پ. كامل و تمام و درست و بلند و رفیع . و با جلال تمام . و ا. قوت و توانائی . و گرداب .

**برس (bars)** ا.پ. چوبی كه بپینی شتر كند و ویسمان مهار را بدان بندند . و خود مهار را نیز گوبند یعنی ویسمانی كه برپینی گاو و سایر ستور گذرانند . و مهیز .

**برس (bars)** م.ع. برس (برس) از باب (سمع) : تشدد كرد بر غريم .

**برس (bers)** ا.پ. پنبه و قطن .

**برس (bors)** ا.پ. میوه سربوكوهی .

**برس (bers)** ا.خ.ع. دهی مابین كوفه و حله .

**برس (bers)** و **(bors)** ا.ع. پنبه . و با چیزی ماند پنبه . و پنبه گیاه بردی كه بفارس لوتی گویند .

**برس (bers)** و **(bars)** ا.خ. مهارت و سخاقت دلیل و راه نما .

**برساء (barsâ)** ا.ع. مرد بقی مادری **ای البرساء هو** .

**برسات (barsât)** ا.پ. - مأخوذه از سانسكربت - فصل باران هندوستان .

**برساختن (bar-sâxtan)** ف.م. پ. پ. تعلیم دادن و آموختن . و بانجام رسانیدن .

**برسام (barsâm)** ا.پ. وومی حاد كه در سینه آدمی بهم رسد و در اصطلاح طب

ذات الجنب گویند .

**برسام (bersâm)** ا.ع. - مأخوذه از برسام فارسی - ذات الجنب .

**برسان (barsân)** ا.پ. درشاب سیاه و رنگ خوشبوی .

**برسان (barsân)** و **(bersân)** ا.ج. پ. امت هر پیغمبری و گروه آدمیان .

**برسان (borsân)** ا.پ. از دعا .

**برسانیدن (borsânidan)** ف.ل. پ. پ. بریدن .

**برسبیل (bar-sabil)** م.ف.پ. بریطریق و برشوال و بروجع .

**برسد ! (barasad)** ا.پ. ب. كلمه ترجی . كاشن یابید كه بگذرد .

**برسر (bar-sar)** م.ف. پ. روی سر . و یاد در سر . و در انجام . و برسرا آمدن ف.م. : فتح کردن . و افزودن . و وسعت دادن . و برسرا آمدن : تعلیم کردن و واگذاشتن چیزی را بدیگری . و **برسر آوردن** : بانجام رسانیدن . و كشف کردن . و **برسر پایستادن** ف.ل. : روی پا قرار گرفتن . و آماده و مهیا شدن . و **برسر حساب آمدن** : حاضر شدن برای حساب . و صلح کرده شدن . و راضی و خشنود شدن . و **برسر رسیدن** : بنگام رسیدن . و **برسر سخن رفتن** : برای گفتگو حاضر شدن . و بیان کردن . و **برسر زدن** : بی خود شدن . و در اندیشه شدن و متفكر بودن . و **برسر كار** : در موقع كار . و **برسر چشم** : روی چشم و با كمال میل .

**برسر افگندن (bar-sar-afgandani)** ا.پ. برقی كه بر سر می اندازند .

**برس شنجچه (bors-qonçe)** ا.پ. شمره المرعر كه میوه سر و كوهی باشد .

**برسكیزیدن (bar-sekizidan)** ف.ل. پ.

جسن . و جست و خیز کردن .

**برسم** (barsam) ۱. پ. شاخه‌های باریکی درازی يك وجب که از درخت گز و هوم و با انار برند و رسم بریدن برسم چنین است که اول برسم چین را پادپادی کنند. یعنی ششصد هفتاد و زمزه نمایند یعنی دعائیکه در وقت شستن تن و خوردن خوراک و ارتکاب عبارات بر زبان میرانند خوانند آنگاه برسم را ببرند و برسم دان را پادپادی نموده در آن نهند . و چون خواهند نسکی از نکههای زند را خوانند و یا عبادت کنند و یا تن شویند و یا چیزی خورند چند دانه از برسمها از برسمدان برآورده بدست گیرند . و عدد برسمها در هر کاری تفاوت میکند مثلا در خواندن نسک و نندیداد سی و پنج عدد و در خواندن نسک یشت بیست و چهار و در هنگام چیز خوردن پنج . و از شرایط برسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است . و برسمهائیکه در خواندن نسک و نندیداد بکار بردند پس از اتمام عمل باطل شده و باید آنها را دور ریخت ولی دوسایر اعمال میتوان با همان برسم که بکار بردند باز هم اعمال دیگر بجای آورد . و این عمل از اعمال دین بی میباشد .

**برسم چین** (barsam-çin) ۱. پ. کارد مخصوص که دستاش نیز از آهن باشد و با آن برسم برند .

**برسمدان** (barsam-dâu) ۱. پ. ظرفی مانند قلمدان از طلا و نقره و مانند آنها که برسمها در آن گذارند .

**برسن** (berson) ۱. پ. پنبه و قطن .  
**برسن** (borson) ۱. پ. حلقه‌های چوبین و یا مژگین که از بینی شترگذرانیده و مهار را بدان بندند . و حلقه‌های مرصی که زنان در بینی کنند . و عریوس . و عریغ . و گردن بند .

**برسنج** (barsanj) ص. پ. روزی برابر .  
**برسنگ** (bar-sang) ۱. ع. چیزیکه بر يك لنگه از بار برای هم وزن کردن با لنگه دیگر آویزان کنند . و موازنه وص . هم وزن .  
**برسو** (bar-su) ۱. پ. نوك و فله و سر .  
**برسوی گوش** : نوك گوش . و **برسوی ران** : استخوانی در ران حیوانات باریکتر که بجانب خارج برجستگی دارد .

**برسوله** (barsule) ۱. پ. قرصی مرکب از جوز و یزباز و بنگ و دیگر ادویه گرم .  
**برسی** (barsi) ۱. پ. تب انگیزی . و بیزاری .

**برسیان** (barsiân) ۱. پ. برسیاوشان . و عسای چوپان .  
**برسیانا** (barsiânâ) ۱. پ. رستی از جنس کرفس .

**برسیاوشان** (bar-siâvecân) ۱. پ. برسیاوشان .

**برسیاه** (bar.sîâh) ص . پ . سیاه رنگ . و گندم گون . و ۱ . خلط سودا .  
**برسیدن** (barasidan) ف ل . پ . منتهی شدن . و کامل گشته شدن . و معدوم گشته شدن . و محو گردیده شدن . و منسوخ شدن . و صرف شدن .

**برسیم** (bersim) ۱ . ع . دانه بنانی که برطبه مانند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است . و اخ . کوچهای بمصر .

**برسین** (barsin) ۱. پ. شیدر .  
**برسینا** (barsinâ) ۱. پ. گیاهی دوانی که در دفع خارش استعمال میکنند .

**برش** (bare) ۱. پ. میل . و بکنوع مجنون مخدوری که برشتا نیز گویند .

**برش** (borc) ع . ج . ایرش و برشا .  
**برش** (berc) و (barec) ۱. پ. زمام و دنبالهٔ اسفار .

**برش** (barac) پ . ضمیر مرکب یعنی بر او .

**برش** (barac) پ . کلمهٔ مرکب از **برواش** یعنی سینه او .

**برش** (barac) ۲ . ع . **برش الفرس** **برشا** (از باب سجع) : ایرش گردید آن اسب .

**برش** (barrec) ۱ . پ . برگار . و برشه و جوشش .

**برش** (horec) ۱ . پ . تراش . و قطعه . و مقراض شده .

**برش** (barac) ۱ . ع . خجکهای سپید و سیاه براسب برخلاف رنگ آن . و خجک ناخن .

**برش** (borrec) ۱ . پ . تیزی شمشیر و کارد و نیز آن .

**برشاء** (horcâ) ص . ع . مؤنث ایرش . و بسیار گیاه بق سنته **برشاء** . و **ارض برشاء** یعنی بسیار گیاه مختلفه الاوان .

**برشاء** (barcâ) ۱ . ع . **مادری ای البرشاء هو** یعنی نیدانم کبک ار از جماعت مردم . و **دخلتنا فی البرشاء** : در آمدیم در مردم . و اخ . لقب عامر ذهل و شبان و قیس پس از تمبله . و آنها را **بنو البرشاء** گویند .

**برشاخ آهوان** (bar-câxe-âhuân) ص . پ . هر چیز محال متعجب المصول .

**برشاع** (bercâ) ۱ . ع . مردگول ذفک بد نما وید خور .

**برشام** (bercâm) ۱ . ع . تیزی نظر .

**برشام** (bercâm) ۲ . ع . **برشام برشمة** و **برشامآ** . م . م . برشمة .

**برشان** (barcân) ۱ . پ . امت هرینبری که باشد .

**برشواش** (barcâvac) ۱ . پ . برج نور از بروج دوازده گانه .

**برشة** (horcât) ۱ . ع . خجکهای سیاه و

<p>به شده ستور .</p> <p><b>برص</b> (baras) م.ع. برص برصاً (از باب سماع) : پس اندام گردید .</p> <p><b>برص</b> (bors) ع.ج. برص و برصاء .</p> <p><b>برصاء</b> (barsā) ص.ع. مؤنث ابرص یعنی زن پس اندام . و <b>اروض برصاء</b> زمین گیاه چریده . و <b>حیة برصاء</b> : مار یسه .ج: برص (bors) .</p> <p><b>برصاء</b> (barsā) ا.ع. لقب شاعری .</p> <p><b>برصاء</b> (barsat) ا.ع. خانه جن رجانى در ریگستان که گیاه زرویانند .ج: براص .</p> <p><b>برصاء</b> (berasat) ع.ج. سام ابرص .</p> <p><b>بر صحرانهادان</b> (bar-sahrā-nehādan) ف.م.ب. آشکار و ظاهر ساختن .</p> <p><b>برص زده</b> (baras-zad) ص.ب. مبتلا به برص و پیسی اندام .</p> <p><b>برصوم</b> (borsum) ا.ع. غلاف فاروره و پوست پاره‌ای که سر فاروره و مانند آن را بدان بندند .</p> <p><b>برصیصا</b> (barsisā) ا.ع.ب. عابدی بوده که بواسطه گول شیطان گمراه شده .</p> <p><b>برض</b> (barz) ص.ع. اندک بقیه برض ای قلیل - خلاف عمر - ج: براض (herāz) و بروض (boruz) و ابراض (abrāz) .</p> <p><b>برض</b> (barz) م.ع. برض لی من ماله برضاً (از باب ضرب و نصر) : اندک داد مرا از مال خود .</p> <p><b>برضه</b> (borzat) ا.ع. جامی که درخت زرویانند . و آب کم و اندک .</p> <p><b>برطاس</b> (bartās) ا.ع.ب. نام شهری در ترکستان . مره برتاس .</p> <p><b>برطاس</b> (hortās) ا.ع.ج. از اعلام است و نام گروهی در سرحد روم که بلادهای فراخ دارند . و نام دهی در قفس .</p> <p><b>برطاق نهادان</b> (bar-tāq-nehādan)</p>	<p><b>برشكة</b> (barcakat) م.ع. <b>برشك الجزور</b> : جدا جدا و بخش بخش کردن آن شترکته را .</p> <p><b>برشکستن</b> (bar-cekstan) ف.م.ب. اعراض نمودن و ترک دادن . و منصرف نمودن .</p> <p><b>برشم</b> (burcom) ا.ع. نقاب .</p> <p><b>برشمة</b> (barcamat) ا.ع. <b>برشم له برشمة و برشاماً</b> : نیز و پیوسته نگریست بسوی آن . و <b>برشم فلان</b> : خاموش شد فلان از اندوه و خشم . و روی درهم کشید . و قطعه‌های رنگارنگ کرد .</p> <p><b>برشمردن</b> (bar-comordan) ف.م.ب. حساب کردن و شماره نمودن .</p> <p><b>برشن</b> (barcan) ا.ب. گیاه طی که پایتال نیز گویند .</p> <p><b>برشنان</b> (barconān) ص.ب. هم‌مذهب و هم کیش و هم آئین .</p> <p><b>برشوم</b> (barcum) ا.ب. نوعی ازخرمای خشک .</p> <p><b>برشوم</b> (borcum) و (barcum) ا.ع. نوعی از خرما این در حصره که نسبت بخرما بان جای دیگر زودتر بار میدهد .</p> <p><b>برشهی</b> (barcahi) ا.ب. برهای ریزه پرزمانندی که بروی بال مرغان است . وبال مرغان .</p> <p><b>برشیان دارو</b> (barciān-dāru) ا.ب. عصاره‌ای که بفارسی سرخ مرزیزگویند .</p> <p><b>برشیر نر زین نهادان</b> (bar-ceyre-nar-nehādan) ف.م.ب. سخت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن .</p> <p><b>برشیر نشستن</b> (bar-ceyr-ncastan) ف.ل.ب. پنهان شدن .</p> <p><b>برص</b> (bars) ا.ع. جانوری کوچک که در چاه باشد .</p> <p><b>برص</b> (baras) ا.ع. پیسی اندام . و سیدی در ظاهر جلد . و سیدی جای زخم</p>	<p>سید براب بخلاف رنگ آن . و خبک ناخن .</p> <p><b>برشت</b> (berect) پ.م.ج. برشتن .</p> <p><b>برشتر نشستن</b> (bar-color-ncastan) ف.ل.ب. آشکار کردن راز پنهانی را .</p> <p><b>برشتن</b> (berectan) ف.م.ب. بریان کردن . و بر دادن . و پختن .</p> <p><b>برشتوك</b> (baractuk) ا.ع. قسمی از ماهی دریائی .</p> <p><b>برشته</b> (berecle) ص.ب. بریان شده و پخته شده و بوراده . و مطبوخ و مرغوب .</p> <p><b>و گل برشته</b> : گل پسته</p> <p><b>برشجا</b> (barcajā) و <b>برشجان</b> (barcajān) و <b>برشخا</b> (barcaxā) و <b>برشخان</b> (barcaxān) ا.ع.ب. موضعی میان ایران و توران .</p> <p><b>برشدن</b> (bar-codan) ف.ل.ب. بالارفتن و بلند شدن و برتر شدن . و فراهم آمدن شدن و جمع کرده شدن .</p> <p><b>برشت پا نشستن</b> (bar-caste-pā-ncastan) ف.م.ب. مصمم شدن برای جماع کردن .</p> <p><b>برشطه</b> (barcatat) م.ع. <b>برشط اللحم</b> : برید گوشت را .</p> <p><b>برشع</b> (berce) ا.ع. مردگول ذفرك بدناما و بدشو .</p> <p><b>برشعا</b> (barca'sā) ا.ع. مسجون مخدیری که جزء اعظم آن تریاک و بزوالینج است و بفارسی برش گویند .</p> <p><b>برشقة</b> (barcaqat) م.ع. <b>برشق اللحم</b> : برید و پاره پاره کرد گوشت را . و <b>برشق فلاناً بالسوط</b> : زد فلان را بانازیانه .</p> <p><b>برشك</b> (barcak) ا.ب. سنگه ای که بدان شراب و یا روغن گیرند . و کمر بند .</p> <p><b>برشكال</b> (barcakāl) ا.ب. - مأثوذ از هندی - فصل باران .</p>
--	--	--

ف.م.پ. برتبه اعلی رسانیدن . و ترك دادن  
و فراموش كردن .

بر طام (bertâm) ا.ع. مرد ستر لب .  
و لب ستر .

بر طانیقی (bartâniqi) ا.پ. مأخوذ از  
یونانی بستان افروز .

بر طایل (bartâyel) ا.خ.پ. بطورافسانه  
جزیره ایرا گویند در حوالی هندوستان که از  
یکی از درختان آن بانگ عظیم و صدای مهیب  
بر میآید . و یا کوهی است در آن جزیره که  
هر شب صدای بلبل و دهل و سنج از آن کوه  
بر میآید .

بر طبق (bar-tebq) و (bar-tabaq) ا.ع.  
م.ف.پ. مطابق ر. موافق .

بر طرف (bar-torol) م.ف.پ. در کنار  
و جدا گانه . و بیکار . و بیجا و خارج از  
موقع . و بر طرف بودن دیا بر طرف  
شدن فال . : بکنار نهاده شدن . و تأخیر  
کرده شدن تا هنگام دیگر پرداخته شدن . و تمام  
کرده شدن . و بر طرف کردن ف م .

بیکار نهادن . و دور کردن . و رها کردن . و  
بیرون کردن . و بر طرف نهادن : بیکار  
نهادن . و جدا گانه نهادن . و برداشتن . و  
بی جا و بی موقع نهادن . و بر انداختن . و  
رد کردن . و نگاهداشتن . و باقی گذاشتن .  
و تمام کردن . و لطیفه بر طرف یعنی  
شوخی بیکار .

بر طرفی (bar-tarafi) ا.پ. رهایی .  
بر طال (bortol) و (bortoll) ا.ع.  
کلاه تاجدار اعلا .

بر طلة (bartalat) م.ع. بر طل الحوض .  
سنگ بر طیل نهاد در زه حوض . و بر طل  
فلاناً : رشوت داد فلان را .

بر طلة (bortollat) ا.ع. چتر . و -ایبان  
کولچک .

بر طله (bartale) و (bortole) ا.پ.  
مأخوذ از تازی. کلاه زیر عامه .

بر طم (bartom) ص.ع. عاجز دویان .  
بر طمة (bartamat) ا.ع. نوعی از  
بازی .

بر طمة (bartamat) م.ع. بر طم  
بر طمة: آماسیدازخشم . و بر طمة: پنجم  
آورد او را ( لازم و متعدی ) . و بر طم  
اللیل: تارک شد شب .

بر طنة (bartanat) ا.ع. نوعی از بازی  
مانند بر طمة .

بر طسقون (bartisqun) ا.پ. مأخوذ  
از یونانی - گل سرخ که در خواص شبیه بگل  
مختوم است .

بر طیل (bertil) ا.ع. سنگ دراز و آهن  
دراز پهن که بدان آسیا را تیز کنند . و کلنگ  
و رشوت : ج : براطیل .

بر عث (bar'as) ا.خ.ع. نام موضعی .  
بر عث (hor'os) ا.ع. حلقه دیر . ج :  
براعت .

بر عسی (ber'es) ا.ع. ماده شتر بسیار  
شیر .

بر عکس (bar-aks) م.ف.پ. برخلاف  
و ازگزن . و برعند .

بر عل (bor'ol) ا.ع. بجه کفتار . و بجه  
دیر که جانوری است مانا بگربه و خورد تر از  
آن و یاری آنرا دنگ گویند .

بر عم (bor'om) ا.ع. غلاف میوه درخت  
و شکوفه . و غنچه ناشکفته . ج : براعم .

بر عمة (bar'amat) م.ع. بر عمث الشجر :  
شکوفه آورد درخت .

بر عمة (bor'omat) ا.ع. یعنی برعم .  
ج : براعم .

بر عوم (bor'um) ا.خ.ع. موضعی در  
عربستان . و ا. یعنی برعم (hor'om) : ج :

بر اعیم .

بر عومة (bor'umat) ا.ع. یعنی برعم  
(bor'om) ج : بر اعیم .

بر عیسی (ber'is) ص.ع. شکیلی بر سستی  
و ناقة نجیب بسیار شیر .

بر غ (barq) و (baraq) و (baraq)  
ا.پ. بندیکه از جوب و خاشاک و خاک و گل  
در جلو آب بندند .

بر غ (barq) ا.ع. لعاب دغان .

بر غ (baraq) م.ع. بنار و نعمت زیستن  
کردن ( و بالفعل من سمع ) .

بر غاب (barc-ib) ا.پ. بند آب و  
چائیکه جلوی آب را بسته باشند تا آب در آن  
جمع گردد .

بر غاز (berqâz) ا.پ. بجه گاو وحشی  
یا وقتی که با مادر خود رفتار آید .

بر غازة (berqâzati) ا.ع. مؤنث بر غاز .  
بر غالیدن (bar-qâlidan) م.ف.پ.  
بپهان آوردن . و انگیزدن . و بر کردن .

بر غة (barqasat) ا.ع. رنگی مانند  
رنگ سبز .

بر غز (borqoz) ا.ع. بر غاز . و مرد  
بد خلق .

بر غز (barqaz) ا.ع. مر . بر غاز .

بر غت (barqast) ا.پ. گیاهی خود  
روی که در اراضی مزروع روید و در آنها  
داخل کنند و یکی از اجزای سبزی صحرایی  
طوارینها میباشد و آنرا قبه نیز گویند . و  
طلب و جل و زغ . و جوی آبی که بزرگان  
از منبع بجانب کشت برند .

بر غتوا (barqast-vâ) ا.پ. آبی  
که از برغت سازند .

بر غش (barqac) ا.ع. پشه .

بر غل (borqol) ا.ع. بلنور .

بر غلاییدن (bar-qalâidan) م.ف.پ.

برانگینتن و تحریر نمودن کسی را برکاری و اغرا .

برغلة ( barqalat ) م . ع . ساکن برغیل شدن .

بررغمان ( barqamān ) ا . ب . مار بزرگ و ازدمه .

بررغندان ( barqandān ) ا . ب . جشن و نشاطی که براسطه نزدیک شدن ماه رمضان در دمه آخر ماه شبان گیرند . و نام روز آخر ماه شبان که کلوخ اندازان گویند .

بررغو ( borqu ) ا . ب . شاش میان نهی که مانند نظیر نوازند .

بررغوث ( borqus ) ا . ع . کیک . ج : برایش . و اخ . نام شهری در روم .

بررغوئی ( borqusi ) ا . ع . اسفزه . بررغوز ( borquz ) ا . ع . برغاز .

بررغول ( barqul ) ا . ب . حلوانی که از آرد پزند و از آن فروشه نیز گویند .

بررغول ( borqu ) و ( barqul ) ا . ب . بنفور و گندم نیم پخته کمر کرده نیم کوب . و هر چیزی که آنرا در هم کوفته . و آشی که از این گندم پزند .

بررغیس ( herqis ) ا . ع . بسیار شکیبای بر سختی و بی پروای از آن . ج : بر اغیس . بررغیل ( herqil ) ا . ع . دهما و زمینهای نزدیک به آب . و بلادی که مابین زمین یا کشت و دشت واقع بود . ج : بر اغیل .

بررف ( barf ) ا . ب . آب منجمدی که از آسمان بشکل پارچه های کوچک سفیدی میبارد و هتاک نیز میگویند . و قطرات باران در صورتیکه آرام و ساکن باشند و در تحت اثر حرارت پستی واقع شوند مبدل به برف میگردد و پس از این تبدیل بشکل ستاره های شش ضلعی سقوط یافته بطبق زمین میروند . و نوعاً چون برف سطح زمین را می پوشاند نباتات را از

شوم یخ زدن حفظ میکند .

بررفآب ( barf-āb ) ا . ب . آب برف . و آب سرد . و نیز برقاب : جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتیکه در حوضروی چیزی که مایل و واغب باشد بشورند . و بررفآب دادن ف م : حسرت دادن . و دل سرد کردن و نا امید ساختن .

بررفان ( barfān ) ا . ب . پشم بره . و کرته چرمی .

بررفنجج ( barfajj ) ا . ب . کاپوس . بررفدان ( barf-dān ) ا . ب . محل نگاهداری برف مانند یخ چال . و حلقوم .

بررفرف ( barfar ) ا . ب . شانه شوکت و علو قدر و منزلت .

بررفراخیدن ( bar-farāxidān ) ا . ب . راست ایستادن .

بررفرازنده ( bar-farāzande ) ا . ب . ص . ب . آنکه بر می افرازد .

بررفراغ کردن ( bar-farāq-kardan ) ا . ب . تمام کردن .

بررفرود ( bar-farud ) ا . ب . بالا و پائین و زیدوزیر . و بنای هلالی شکل .

بررفروشان ( barfarucūn ) ا . ج . ب . برپروشان یعنی امت هر بینمیری .

بررفره ( barfare ) ا . ب . بر فروشان و شوکت و علو قدر و منزلت .

بررفزدی ( barf-zndi ) ا . ب . زبان و ضرر حاصل شده از برف .

بررفشانندن ( bar-fecāndan ) ا . ب . ف . م . ب . بیلا افتادن و بطرف بالا پراکنده کردن . و بررفشانندن دست ف . ل . : رقص کردن . و رقصیدن .

بررفک ( barfak ) ا . ب . قسمی از ورم دهان که تلاح نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثوریتی که از ماده سرشیری پوشیده شده و این

بشر مومع و باتب همراه می باشد .

بررفلان چکیدن ( bar-folan-çokidan ) ا . ب . ف . ل . ب . بروی کسی افتادن . و گمان بردن بکسی . و ثابت شدن بر کسی .

بررفناک ( barf-nāk ) ا . ب . ب . ب . بردار . و پوشیده شده از برف .

بررفنجج ( barfanj ) ا . ب . ص . ب . خشن . و مشکل . ا . کار دشوار . و راه دشوار و صعب المرور . و هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد . و میوه نارس .

بررفنچک ( barfanjok ) ا . ب . کاپوس . و مستی .

بررفند ( barfand ) ا . ب . حیل و فریب و خیانت و غدر . و سخن ابهامانه و سخن مطبوع و جای عقیق و ژرف . و دره و خندق . و منطقه . و کمر بند . سیاه و بنای هلالی شکل مانند رومی و شیروانی .

بررفندار ( barfandir ) ا . ب . مرد دانایی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را . و مفسر . و مدرس . و استاد صنت و یا شغل . و خواننده و معنی . و نوازنده .

بررفنده ( barfande ) ا . ب . صندوق قلباس و جامه دان . و سید و یا زینبلی میوه .

بررفور ( bar-fovr ) ا . ب . ف . ب . مأخوذ از تازی - بطور شتاب و چابکی و جلدی . و نوراً .

بررفوز ( barfuz ) و بررفوسن ( barfus ) ا . ب . گردگرد دهان .

بررفی ( harfi ) ا . ب . منسوب و متعلق به برف . و برفندار .

بررفی ( barfi ) ا . ب . نوعی از سلوا .

بررفیر ( barfir ) ا . ب . ف . ب . مأخوذ از یونانی - از غرانی . و ا . یکنوع ماهی که پوست آن از غرانی می باشد .

برق (barq) ۱. ع. درخش و آدرخش  
ج: برق. و قولهم برق خلب (بالاحاقه)  
و برق خلب (بالصفة) : برق را گردید  
که در آن باران نباشد.

برق (barq) برق الشیء برقاً و  
برقياً و بروقاً و برقاناً (از باب نصر) :  
درخشید آتیز. و برق طعامه بزیت  
اوسمن برقاً : اندک زیت یاروغ ریخت  
درطعام. و برق النجم : برآمد آن ستاره.  
و برقت المرأة برقاً : آراسته شد آرن  
و زینت گرفت. و برقت الناقة : بلند کرد  
آن ماده شتر دم را و آبستی وانمود کرد و  
نبرد آبتن.

برق (barq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
درخش و ارتجک و بنبوه و بومه. و برق  
یمانی : شمشیری که در پهن سازند. و  
برق زدن فلان : درخشیدن. و برق  
شدن : بشفاف رفتن و دویدن. و برق  
کردن : درخشیدن و برق زدن.  
برق (borq) ۲. ج. برق بقاء و ابرق.

برق (baraq) ۳. ع. برق بصره  
برقاً و بروقاً (از باب سماع و نصر) :  
خیره شد چشم او قوله تعالى فاذا برق البصر  
و برق الرجل : سرگشته و مدعوش شد  
آمنرد. و نندید. و فرغ کرد. و برق السقاء:  
گداخته شد روغن آن خیک از گرما و از هم  
واردفت. و برقت الغنم برقاً (از باب سماع)  
دردمند شکم گردیدند آن گوسپندان از خوردن  
بروق.

برق (baraq) ۴. ع. نرس و دعشت  
و حیرت.  
برق (baraq) ۵. ع. - مأخوذ از بره  
فارسی - یعنی آن-ج: ابراق و برقان (barqān)  
و : برقان (barqān).

برق (bareq) ۶. ع. سقاء برق :

خیکی که از گرما روغن آن گداخته شده باشد.  
برق (boraq) ۷. ج. برق برة (borqat) .  
برقاً (barqān) ۸. ع. سوسمارج: برق (borq) و  
خاک باسک و دیک و گل در آمیخته. ج.  
برقاوات.

برقاً (barqān) ۹. ص. ع. شاة برقاً :  
گرهبنیدی که در پشمهای سید آن خطهای سیاه  
بود. و غز برقاً : بوماده ای که بروی سیاهی  
و سیدی باشد. و عین برقاً : چشم سیاه  
و سید ج: برق (borq).

برقاعده (bar-qāede) ۱۰. ف. پ. موافق  
قاعد و قانون.

برقان (barqān) ۱۱. ا. پ. پوست بره.  
برقان (baraqān) ۱۲. ع. برق برقاً  
و برقاناً. مر. برق (barq) . و برق  
بروقاً و برقاناً. مر. بروق.

برقان (bereqān) ۱۳. ا. پ. بلوکی در  
کوهستان شمالی ملکات ری.

برقان (berqān) ۱۴. د. برقان (borqān)  
ع. ج. برق (baraq) . و ا. خ. نام شخصی.

برقان (berqān) ۱۵. ا. پ. دمی بخوارزم  
و دمی جرجان.

برقان (borqān) ۱۶. ع. تابان و درخشان  
بدن و ملخ متلون.

برقانة (borqānat) ۱۷. ع. واحد برقان  
یعنی یک ملخ متلون.

برق انداز (barq-andāz) ۱۸. ا. پ.  
شمالی.

برقاوات (barqāvāt) ۱۹. ج. برق بقاء.

برقة (barqat) ۲۰. ا. ع. دعشت. و ا. خ. نام  
دهی. و قلعه‌ای. و نام ناحیه‌ای مابین اسکندریه  
و افریقیه. و ذوالبرقة : لقب امیر المؤمنین  
علی کرم‌الله وجهه کدر روز حنین عباس رضی‌الله  
عنه او را بدین لقب خوانند.

برقة (borqat) ۲۱. ع. حاجت بدمضی

فلان لبرقة . و خاک باسک و گل و دیک  
در آمیخته ج: برق (boraq) و برقه‌ای دیار  
عرب زیاده از یکمقد عدد است مانند برقة  
الامداد و برقة الاجاول و برقة الاجداد  
و برقة احوال و جز آنها.

برقعة (barqahat) ۲۲. ا. ع. زشتی روی.  
برقدان (barqadān) ۲۳. ا. پ. برقدانو  
و کلوخ اندازان.

برقرار (bar-qarār) ۲۴. ف. پ. مأخوذ  
از تازی - ثابت و مستحکم و برجای. و  
تغییر ناپذیر. و بی حرکت. و یکسان. و  
جلور ثابت و منصوب. و برقرار بودن  
فلان: ثابت بودن. و برجای بودن و پایدار  
بودن. و قایم و مستحکم بودن. و برقرار  
شدن : منصوب شدن. و پایدار شدن. و  
قایم و مستحکم شدن. و برقرار کردن  
فیم: نصب کردن. و ثابت کردن و قایم و  
مستحکم کردن.

برقراری (barqarārī) ۲۵. ا. پ. منصوب  
شده.  
برقش (berqec) ۲۶. ا. ع. مرغی سبزرنگ  
و خرد مانند گنجشک که اهل حجاز آنرا  
شرشور گویند.

برقش (barqec) ۲۷. ا. پ. - مأخوذ از تازی  
گوناگونی و اختلاف الوان.

برقشة (barqacat) ۲۸. ع. برقش علی  
فی الکلام برقشة : آمیخت و غلط ساخت  
برض سخن را. و برقش فی الاکل :  
خوردن گرفت و آمیخت آنرا. و نیز برقشة:  
پرشان و پراکنده شدن. و رنگ برگ گردیدن  
و رنگارنگ کردن (لازم و متندی).

برقطة (barqatat) ۲۹. ع. م. گام نزدیک  
نهادن. و برقطة فلان : در حالیکه نگران  
بود و آن گردید و برقطة الشیء : پراکنده  
کردن آن چیز را. و برقطة الکلام : سخن



بنویسد راند .

**برقع** (berqe) و (horqo) ۱. ع . آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین .

**برقع** (horqo) و (borqa) ۱. ع . روی بند ستور و زلف عرب . ج : برقع (barāqe)

**برقع** (borqa) ۱. پ . مآخوذ از نازی . نفاهی که زنان بروی اندازند و رو بند نیز گویند . و **برقع کشای هر مشکل** ص . محل کشته هر مشکلی .

**برقع** (horqo) ۱. ع . داغی که بران شتر نهند . و ماده بزگی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند . و باین معنی بدون الف و لام آید . و اخ . آبی مرئی نمیرا . و **برکه برقع** : حوض در اعلاهی شام .

**برقع انداز** (horqa-andāz) ص . پ . آنکه برقع را بالا می‌آنگد .

**برقع پوش** (borqa-puc) ص . پ . زنی که بر روی برقع انداخته باشد .

**برقعه** (barqaat) م . ع . برقع پوشانیدن کسی را . و **برقع لخته** : مأیون گردید . و **برقع فلاناً بعضاً** : زد بعضاً مابین دو گوش فلان را .

**برقعید** (burqa'id) اخ . ع . شهری نزدیک موصل .

**برقک** (barqak) ۱. پ . طلق و زورق . **برقله** (barqalat) م . ع . **برقل برقله** : کاذب گردید .

**برق نحره** (bareqa-nahrohu) اخ . ع . لقب مردی .

**برقندان** (barqandān) ۱. پ . برغندان و کلوخ اندازان .

**برق وار** (barq-vār) م . پ . سرعت برقی .

**برقوق** (borqu) ۱. ع . روی بند ستور

و زنان عرب و برقع .

**برقوق** (borqu) و (barqu) ص . ع . سخت بی جوع **برقوق** یعنی گرسنگی سخت .

**برقوق** (borquq) ۱. پ . آلوده . و زرد آلو .

**برقیل** (berqil) ۱. ع . کمان گروهه . **برک** (burk) ۱. ع . شتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابند باز گردند . یا گروه شتران فروخته باشند بسیار . ج : بروک . و

۱. سینه یا باطن سینه . و پوست سینه شتر که در سختن ملاصق زمین باشد . مره برکه .

**برک** (burk) و (berk) اخ . ع . نام چند موضع . و **برک الغماد** : موضعی یمن . و موضعی پس مکه . و با اصابی آبادی زمین . **برک** (berk) ۱. ع . حوض . و اخ . موضعی مابین مکه و زید .

**برک** (bork) ع . ج . بریک و براک . (berāk)

**برک** (borak) ۱. ع . ثابت و نشسته بر چیزی . و نام ماه ذیحجه در جاهلیت . و مرد بدل و سکاچه . و اخ . لقب عرف بن مالک . ج : برکه (horakat)

**برک** (berak) اخ . ع . راستای دهره و ج . برکه (berkat)

**برک** (barak) ۱. پ . ستاره سیل . و رودخانه‌ای . و ولایتی که قطب جنوبی در آنجا نمایان است . و ا . قسمی از گنیم و پارچه‌ای از پشم شتر که بیشتر در پیشان ازان قبا و کلاه سازند . و جامه‌های کوتاه تا کمر که مردم مازندران و گیلان پوشند . و پارچه‌ای از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که ازان جبه و سرداری دوزند و برک بخرز و کرمان برسا بر اقسام آن ترجیح دارد . و اخ . مکانی خوفناک در راه فارس که به آن آباد اشتهار دارد .

**برکاپوز** (barkāpuz) و **برکاپوس** (barkāpus) ۱. پ . پیرامون و اطراف دعایت .

**برکات** (berkāt) ع . ج . برکه (berkat) **برکات** (barakāt) ع . ج . برکه (barakat) **برکات** (barakāt) ج . ا . پ . مآخوذ از نازی . برکها و افزایش ما .

**برکاردارنده** (bar-kār-dārande) ص . پ . کار آرزوه .

**برکاریدن** (bar-kāridan) ص . پ . تله کردن و بخش کردن خر پیروزه و بریدن بقیه قبا و پیرامن .

**برکاشتن** (bar-kācīan) ص . پ . تخم کاشتن . و کشت نمودن .

**برکافوز** (barkāfuz) و **برکافوس** (barkāfus) ۱. پ . پیرامون و گرداگرد همان .

**برکان** (berkân) ۱. ع . درختی . یا درخت شومزه . یاهربانی که ساقش دراز نباشد . یا گیاهی که در تجد روید . یا گیاه ریزه . ج : برک (borak)

**برکان** (borkân) و (berkân) ع . ج . برکه (berkat)

**برکان** (borkân) اخ . ع . از اعلام است .

**برکان** (barrakân) و **برکانی** (barrakāni) ۱. ع . گلیم سیاه . ج : برانک .

**برکاویدن** (bar-kāvīdan) ص . پ . تله کردن و بخش کردن پارچه و خریزه و شکافتن جامه . و کندن . و کاریدن .

**برکه** (berkat) ۱. ع . سینه و پوست سینه شتر که در سختن ملاصق زمین شود . و یا : برک (bark) سینه آدمی و برکه : سینه غیر آدمی . و یا برک : باطن سینه . و برکه : ظاهر آن . و نوعی از نشت بی ما حسن **برکه هذه**

**الناقه** . و هو اسم البروک کارکبه و الناقه . و برخیزانیدن ناقه نشسته را که شیرش در زبان

باشد . و هوشیدن آن (والفعل من نصر) . و گویند هوشیدنی . ج : برکات (berkat) . و استاد نگاه آب رنگ . و هوشیدنی از هوشیدن بامداد . و چادری یعنی . و حوض . ج . برک . و برکه **ام جعفر** اخ . : در راه مکه ما بین مینة و عذیب . و برکه **الخنزیران** : در فلسطین . و برکه **زئول** : در بنیاد و برکه **الحیث** و برکه **القلیل** و برکه **رمیس** و برکه **حب عمیره** : هر چهار در مصر .

برکه (berkat) و (barkat) ۱ . ع . هوشیدنی بامداد .

برکه (borkat) ۱ . ع . مرغی آب خور و سید رنگ . ج : برک (borak) و ابرک و برکان (borkân) و برکان (berkân) . و غوک . و دیت و ناروان و مانند آن . و مردان متحمل آن . و مزد آسیابان . و اج . گروهی از اشراف . و گروه دیت خواه .

برکه (borkat) و (barkat) : و (berkat) ۱ . ع . آنان که از ایشان دیت خواهند .

برکه (barakat) ۱ . ع . افزایش و زیادت . و نیک بنتی . ج : برکات و **برکات السماء** : باران و **برکات الارض** : گیاه .

برکت (barakat) و (barkat) ۱ . ب . مأخوذ از نازی - افزایش و فراوانی . و اقبال و سادت و نیک بنتی و **خدا پرکت دهد** : کلمه دعا یعنی خدا فراوانی دهد و بیفزاید .

برگر (barkar) ۱ . ب . نیک بنتی .

برگر آیدن (bar-karâidan) ف . ل . و م . ب . با حیا و شرمگین بودن و لیس کردن .

برگردن (bar-kerdan) ف . م . ب . حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن . و آتش افروختن و از بیخ برکندن .

برگرده (bar-kerde) ص . ب . افروخته و چراغ **برگرده** : چراغ افروخته .

برگرسی (bar-korsi) م . ف . ب . بروی کرسی و برگرسی نشاندن : بخوبی و یکی سامان دادن کاری را و بلبل آوردن و بالای کرسی نشاندن کسی را .

برگست (bar-kust) ب . کلمه نمویذنی مازذاقه و خدا نکند .

برگشیدن (bar-kacidan) ف . م . ب . بیرون کشیدن و استخراج کردن و بالا کشیدن و بیرون آوردن و برهم کشیدن و چین دار کردن .

برگوع (borko) ۱ . ع . مرد کوتاه . و شتر چه ای که گردنش بر زمین نرسد .

برگوعه (barkeat) م . ع . بریدن و بر زمین زدن و بر چهار دست و پا ایستادن و بر در زانو افتادن .

برگوم (bar-kam) ۱ . ص . ب . بازداشت و منع و باز دارنده و منع کننده .

برگوم (bar-kam) ب . کلمه امر یعنی بازدار و منع کن .

برگمال (bar-kamâl) م . ف . ب . کامل و بطور تکمیل .

برگنار (bar-kanâr) م . ف . ب . یکطرف و یک سو . و آزاد و رستگار .

برگنج (bar-kanj) ۱ . ب . نوعی از حلوا .

برگند (bar-kand) ۱ . ب . مرد خستیم توتمند . و رشوت . و پاره . و چمند .

برگندن (bar-kandan) ف . م . ب . کندن و از ریشه درآوردن و هتیدین .

برگنده (bar-kande) ص . ب . کده شده . و برگنده آمدن : ریشه کن شدن و از بیخ برآورده شدن . و مستاصل شدن .

برگنه (barkane) و (berkane) ۱ . ب . یک نوع مججونی که از ورق طلا و نقره میسازند . و هر چیزی نرم کرده هم آمیخته

خصوصاً مواد منظر .

برکوع (borku) ص . ع . جوع  
برکوع : گرسنگی - سخت .

برکوع (borku) ۱ . ع . برقع و حجاب .  
برکوه (bar-kuh) ۱ . ع . پ . شهری از عراق که برقره نیز گویند .

برکوهان (bar-kubân) ۱ . ب . آهنگ صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی . و صدای طوطی .

برکه (berke) ۱ . ب . آب گیر کوچک و برکه **اردشیر** : شهری از ولایت فارس . و برکه **لاجورد** : آسان .

برکه (borke) ۱ . ب . مرغای .

برکی (baraki) ۱ . ب . کلاه دوازی که زاهدان بر سر گذارند و کلاه نعدین دواز .

برکی (bareki) ۱ . ع . ب . نام طایفه و گروهی از مردمان .

برکیارق (barkîraq) ۱ . ع . پ . پادشاه چهارم از سلسله سلجوقی و مدت ملک او از ۴۸۵ تا ۴۹۸ .

برکینه (barakine) ۱ . ب . مجنون مفرح .

برگ (barg) ۱ . ب . آن جزء از هر گیاهی که نازک و پهن است و از کارهای ساقه

و یا شاخه های باریک میروید . و ساز و نوا و نشنه و آهنگ . و جمعیت و دستگاه . و سامان

و سرانجام عموماً و سامان و سرانجام مهمانی خصوصاً . و تصدو عزیمت و نیت . و التفات .

و پروا . و کدوت قلندران . و تبه . و علف . و آلت . و بازو . و قوه . و عقل . و ذخیره

و سربازان و مسافرین و یا مهمان و دولت و دکان کار . و برگ **تقبول** : یکتویی از برگ لفل که هندوها آترامی جایند . و

برگ چشم : بلسک چشم . و برگ **صیبر** : برگ سبزی که درویشان نازی میکنند .

و برگ **سماز رونی** : انسون بری . و

برگ نیل : بوسمه . و فلس لی برگ :  
فقیر محتاج .

برگاشتن (bar-gāctan) ف م . پ .  
برگرداندن چیزی و برگرداندن روی .

برگان (bargān) پ . ج . برگ و اخ .  
نام دهی در حوالی شیراز .

برگ بید (barge-beyl) و (barge-bidl)  
ا . پ . نوعی از پیکان که پهن و شکل برگ  
بید است .

برگدار (bar-g-dār) ص . پ . دارای  
برگ و برگ باز آورنده و برگ دهنده . و  
برگدار ساختن : با برگ پوشاندن و  
برگدار شدن : پر برگ بودن .

برگزار (bar-guzār) ا . پ . انجام و  
تعلیه و ترحم . و برگزار کردن :  
عرض کردن .

برگرد (bar-gard) م . ف . پ . گرداگرد  
و پیرامون . و برگرد ماه : برگردا گرد ماه .

برگردانیدگی (bar-gardānidegi)  
ا . پ . انتقال و تغییر و تغییر وضع و واژگونی .

برگردانیدن (bar-gardānidan)  
ف م . پ . و در کردن . و منعکس کردن . و زیر  
و زیر کردن و واژگون کردن .

برگردیدگی (bar-gardidegi) ا . پ .  
واژگونی و تغییر . و حرکت و حرکت و کوچ .

برگردیدن (bar-gardidan) ف ل .  
پ . م . منتقل شدن . و واژگون شدن و برگشتن .

برگردیده (bar-gardide) ص . پ .  
منتقل شده . و تغییر داده شده . و بر روی غلطیده .

برگردیده بخت (bar-gardide baxt)  
ص . پ . بد بخت و بی نصیب و بی بهره .

برگردیده بوی (bar-gardide-buy)  
ص . پ . گنبدیده و دارای بوی بد و مکروه .

برگ رزان (bar-g-razān) ا . پ .  
برگ ریزان .

برگرفتن (bar-gereftan) ف م . پ .  
قبول کردن و گرفتن بردن و برداشتن و بردن  
و برچیدن و آوردن و حمل کردن . و پوشانیدن  
و راندن و محو کردن و تراشیدن .

برگریز (bar-g-riz) و برگریزان  
(bar-g-rizān) و برگریزی (bar-g-rizi) .  
ا . پ . سقوط برگ درختان و خزان و پائیز و  
خريف . و هنگام پیری و اواخر عمر .

برگزیدگان (bar-gozidgān) پ .  
ج . برگزیده : منتخب شدگان .

برگزیدگی (bar-gozidagi) ا . پ .  
پسندیدگی .

برگزیدن (bar-gozidan) ف م . پ .  
ترجیح دادن و منتخب کردن و پسند کردن .

برگزیده (bar-gozide) ص . پ . پسندیده  
و برگزیده عالم : پسندیده ترین مردم .

برگزین (bar-gozin) ص . پ . پسندیده  
شده و منتخب و انتخاب شده .

برگس (bargas) و برگست (bargast)  
پ . کلمه تعبیذ یعنی ماذقه و خدا نکند .

برگستان (bargostān) و برگستوان  
(bargostvān) ا . پ . پوششی که در روز  
جنگ بر اسب پوشانند .

برگسه (bargase) ص . پ . پوشیده و  
پنهان و نهفته .

برگشت (bar-gact) ا . پ . رجعت و  
آنچه از جمع حساب برگرداند .

برگشت (bar-gact) و (bar-goct)  
ا . پ . گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته  
میرود .

برگشتگی (bar-guectegi) ا . پ . تغییر  
و واژگونی . و اعاده و ارتداد .

برگشتن (bar-gactan) ف م . پ . برگ  
گردیدن و رجعت کردن . و منصرف گشتن  
رواپس آمدن و روپس رفتن و مررتد شدن .

برگشته (bar-gucte) ص . پ . برگزیده  
و مراجعت نموده و سرگون و شکسته . و رنج  
برده و کشته شده و مرده . و برگشته اختر :  
بدبخت . و برگشته حال : با تعب و رنج .  
و برگشته روزگار : بدبخت در دنیا  
و نا امید .

برگشه (bargace) ص . پ . مغف  
شده و مستور و نهفته و پنهان .

برگشتن (bar-goftan) ف م . پ . گفتن .  
برگسگاه (bar-gāh) ا . پ . سانه و  
جوانه گیاه و محل برگ .

برگمار (bar-gomār) ا . پ . وکیل .  
برگماشتی (bar-gomāctegi) ا . پ .

برقراری . و مباشرت . و وکالت . و قوت  
و توانایی .

برگماشتن (bar-gomāctan) ف م . پ .  
برقرار کردن و منصوب کردن و وکیل کردن .  
و قوت دادن .

برگماشته (bar-gomācte) ا . پ . وکیل  
و مباشر .

برگ نیل (barge-nil) ا . پ . بوسمه .  
برگ و بار (barg-bār) ا . پ . برگ  
و بیوه .

برگ و ساز (bargo-sāz) ا . پ .  
سروسامان . و زور و پول . و معاش و گذران .

برگوك (barguk) ا . پ . بنا و عمارت .  
برگ و نوا (bargo-navā) ا . پ .

سروسامان . و زور و پول و معاش و گذران .  
برگی (baragi) ا . پ . یک نوع کلاه  
نوک تیز .

برلاس (barlās) ا . پ . مرد دلاور و  
بهادر پاک زاد .

برلن (berlan) و برلین (berlin) ا . پ . شهر  
پایتخت پروس و مقر امپراتور آلمان که در  
روی رودخانه اسپره واقع شده و ۱۰۷۰ کیل

مطر در شمال شرقی پاریس میباشد و ۱۷۰۰۰ (۱۷۰۰۰) نفر جمعیت دارد و یکی از شهرهای بزرگ و با شکوه عالم است و محل تجارت عمده کمره ارض .

**برلنت** (barlant) بربرلیان (barelyān) ا.ب. ماخوذ از انگلیسی - درخشنده . [ن. لباس برلیان: لباس تراشیده ای که سطح آن را بطرف کوچک تقسیم کرده باشند. و اطاق برلیان: یکی از قصور سلطنتی واقع در باغ گلستان طهران .

**بزنگ زدن** (bar-lang-zadan) فل.ب. گرمیختن و فرار کردن .

**برم** (barm) ا.ب. حفظ یاد و سپردن بذهن و انتظار و برکه آب باران و یک قسم مرغی آبی و مرغ و سبزه کنار جوی .

**برم** (baram) ا.ب. چوب پندی که تانک و انگور و یبارة کدو و مانند آنها را بریالایش اندازند و داریست .

**برم** (barm) ۲۰۲. بزم الامر برما (از باب نصر) : استوار کرد آن کار را .

**برم** (baram) ا.ع . آنکه از بخل قنار نکند: ج: ایرام (abrām) و ستره و میقرای . و دانه انگور و تیکه بقدر خزه باشد . و نمر درختان بلند باخار . و سرکوه . و نام ناقای . و سرب گذاشته الحدیث من استمع الی حدیث قوم وهم له کارهون صب فی اذنیه البرم و برزی الیرم بزیارة الیاء و ج . برمه (baramat) .

**برم** (baram) ۲۰۳. برم به برما : (از باب سمع) : بستو آمد و یقار کردید از اندوه . و برم بجهت : اراده ایراد حجت کرد و ییاداش نیاید .

**برم** (borm) و (boram) ج برمه (bromat) .

**برماس** (barmās) ا.ب. لمس و احساس و سوزن دست برجیزی . و قوه لامسه .

**برماسش** (barmāsec) ا.ب. برماس و لمس و احساس .

**برماسیدن** (barmāsīdan) ف.م. ب. لمس کردن و دست مالدن و سوزن عضوی بر عضوی . و پریدن و تفتیش کردن .

**برمال** (bar-māl) ا.ب. سینه و سرا بالای کوه . و پشته و گریز . و **برمال زدن** و یا **برمال کردن** : گریختن و **بگیر و برمال** : آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند .

**برمالیدن** (bar-mālīdan) فل.م. نوردیدن . و بالا کردن آستین و پاچه تیان و گریختن .

**برماه** (bar-māh) ا.ب. مثبت و متع و آلتی مردود و گران را که بدان چوب و تنخه را سوراخ کنند .

**برماهشک انداختن** (bar-māh-mock-andāxtan) فل.ب. خال سیاه بر رخسار داشتن .

**برماهه** (bar-māhe) ا.ب. مثبت و متع و برماه .

**برمایون** (bermāyūn) ا.ب. ماده گاوی که فریدون را شیر میداد . و نوعی از ابریشم . **برمایه** (bermāye) و (barmāye) ا.ب. برمایون و ماده گاوی که فریدون را شیر میداد .

**برمه** (bormat) ا.ع. دیگ و دیگ سنگین ج: برم (borm) و برم (boram) و برام (berām) و از اعلام است .

**برمه** (baramat) ا.ع. شکوفه در درخت پیلو و عشاء ج: برم (haram) و برام (berām) .

**برمجیدن** (barmajīdan) فل.م.م. خیزیدن . و ربودن . و کسیدن .

**برمچ** (barmaç) ا.ب. برماس و لمس و ساس . و سوزن بادست .

**برمچیدن** (barmaçīdan) فل.م.م. برماسیدن و دست نهادن . و آزمودن و تفتیش کردن بادست و سوزن و خیزیدن و کسیدن .

**برمحل** (bar-mahal) م.ف.ب. بجای و دروا . و سزاوار و شایسته . و بوقوع و مناسب . و در هنگام مناسب و بوقت .

**برمخ** (barmax) ا.ب. مخالفت و خوردن و خوردن و خود خواهی و عاق شدگی و عیان .

**برمخیدن** (barmaxīdan) فل.م.ب. مخالفت کردن و نافرمانی پدر و مادر کردن . و عاق شدن و عاصی گشتن .

**برمخیده** (bar-maxīde) م.ب. مخالفت و خوردن و عاق و عاصی .

**برمر** (barmar) ا.ب. انتظار و امیدواری و زنبور عسل . و پرورد (parmur) و برمر (parnur) و پرمود .

**برمراد** (bar-morād) م.ف.ب. موافق میل و خواهش .

**برمزاج گفتن** (bar-mezāj-goftan) فل.ب. موافق خوش آمد متنع سخن گفتن .

**برمسیدن** (bar-masīdan) ف.م.ب. دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن .

**برمشیدن** (barmasīdan) فل.م.ب. خیزیدن و ربودن .

**برمغاز** (bar-maqāz) و **برمغازه** (barmaqāze) ا.ب. شاگردانه یعنی پولی اندک که بعد از اجرت استاد برسم انجام بشاگرد دهند .

**برمقتضا** (bar-moqtazā) م.ف.مطابق و موافق و **برمقتضای صلاح**: و موافق صلح .

**برمک** (barniak) ا.خ.ب. خانواده تبیین از اهالی بلخ که بواسطه مخاوت و جلال بسیار معروف میباشد و لقب جعفر پدر خالد که از نژاد پادشاهان ایران بود . و نیز برمک: نام جانی و ولایتی .

**برمکی** (barmaki) ا.ص.ب. مشوب بطایفه برمک . و مرد شجاع و مرد نجیب و سخی .

**برمکی** (barmakiy) ا.ع. کانی که از نسل برمک باشند ج: برامک .

**برمکیه** (barmakye) ا.ب. صبر طبع شده باشکر .

**برنج** (baranj) ا.ب. آنکه بسبب کوری یا تاریکی دست خود را بردیورویا جانی ماند تا راه پیدا کند. و نوعی از بهترین خرمایا .  
**برنج** (beranj) ا.ب. يك قسم دارویی که در بر طرف کردن روم بکار می برند و **برنج کابلی** : دانه ایست که از کابل می آردند.

**برنج** (berenj) ا.ب. اوز (uroz) و يك نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت میشود و یکی از حیوانات نشاسته ایست که اغذیهٔ بگور از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می کنند و در هندستان یکی از زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و در مسالک حارهٔ امریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است و در ایران در سواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده میباشد و بهترین برنجهای ایران برنج صدری مازندران و برنج چنبلی فارس و برنج اردویی کرمان است و **برنج ژرد** : يك قسم از پلاو که با زردچوبه می پزند و **برنج شماله** : يك نوع برنجی است در شیراز که مزعفر پلاو از آن می سازند .

**برنج** (berenj) و (beranj) ا.ب. مخلوطی از مس و روی گداخته که پرنگ نیز گویند .  
**برنج** (berenj) و (beranj) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مخلوطی از مس و روی گداخته .

**برنجار** (berenjâr) ا.ب. برنج زار و شالی زار .

**برنج آری** (berenj-âri) ا.ب. کسی که از دنبال اردویی رود و حمل غله و حیوانات میکند .

**برنجاسف** (beranjâst) و **برنجاسب** (berenjâsb) و **برنجاسه** (berenjâse) ا.ب. يك نوع گیاهی که بومادران نیز گویند .

**برنجمشک** (baranjmock) ا.ب. - **برنجمشک** و بانگو و طرفا .

هندستان .  
**برنگان** (baramgân) ا.ب. مری زهار .  
**برمالا** (bar-malâ) م.ف.ب. بطور آشکار و بی برده و در نظر همه . و **برمالاقتادن** : عام شدن و آشکارا گشتن .

**برمو** (bar-mu) ا.ب. انتظار و امید و میل و خواهش .

**برموته** (bar-mute) ا.ب. هر چیزی عموماً .

**برموجب** (bar-movjeb) م.ف.ب. بر حسب و موافق . و **برموجب عادت** : بر حسب عادت .

**برموده** (barmude) ا.ب. هر چیزی عموماً و هر جسمی .

**برمور** (boromur) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح دواسازی ترکیب بروم با يك جسم دیگری مانند پتاسیوم و یا سدیم و یا آهن و جز آن .

**برمور** (barmur) و **برموز** (barmuz) ا.ب. میل و خواهش . و خوراک و قوت و ذبور عمل و پرورد و پرورز .

**برموزه** (barmuze) ا.ع.ب. پسر ساره شاه .

**برمون** (barmun) ا.ب. دوشهر یعنی برما .

**برمه** (borne) ا.ب. دیک .

**برمه** (barmah) ا.ب. مته و منقب . و برماه .

**برمیل** (barmil) ا.ب. بیب بزرگ و تنار .

**برمیو** (barmiv) ا.ب. - تقطیر بول و سوزاک و حرقة البول مر. برمیو .

**برن** (born) ا.ب. نام ستاره ای . و هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد و ظرف پهن . و جام سفالی و یا فلزی ردمته ای از ترکیب يك دیگر پیچیده . و مالهٔ زراعت و محجر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی . و ماه نو .

**برن** (baran) ا.ع.ب. - قصبه ای در

**برنا** (bornâ) و (bornâ) ا.ب. جوان - مقابل پیر - و توجهٔ اول عمر . و ظریف و خوب و نیک . و حنائیکه بران دست و پا را غضاب کنند .

**برناخن ایستاندان** (bar-nâxon-istâdani) ا.ع.ب. فوراً اطاعت نمودن .

**برنادل** (barnâ-del) ص.ب. جوان نا کار آزرده و بی تجربه .

**برناس** (barnâs) ا.ص.ب. نادانی و غفلت و غافل و نادان .

**برنساء** (barnâsâ) ا.ع. برنساء و مردم بق ما اداری ای **برنساءهو** : نمی دانم کدام مردم است او .

**برناق** (barnâq) ا.ب. مرد جوان . و جوانی .

**برناک** (barnâk) و (bornâk) ا.ب. مرد جوان و جوانی . و آبدست خانه .

**برنامه** (barnâme) ا.ب. عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب و یا نامه نویسد . و دفتر و نمونه و دستور العمل .

**برنان** (bernân) ا.ب. يك نوع دختری در اجمیر هندوستان که از آن تسبیح می سازند .

**برنانه** (bernâne) ا.ب. خانه گلین .

**برناه** (barnâh) و (bornâh) ا.ب. مرد جوان و جوانی .

**برنایشی** (barnâyecti) ا.ب. پستی و حمایت و خوشاندی و طرفداری و جانب داری و تعصب . و **برنایشی کردن** : پستی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن . و تعصب داشتن .

**برنائی** (barnâi) ا.ب. جوانی و موسم جوانی .

**برنبور** (baranbur) ا.ب. بازی کودکان .

**برنتی** (barantâ) ا.ع. بد و بد خوئی .

**برنگ** (bereng) ا.ب. قسی از هلیه .  
**برنگ** (borong) و (borang) ا.ب. نفع و سود و حاصل و ذخیره و اندوخته . و نام آن قسمتی از زمین که در آن صاب جنوب نمایان است .  
**برنو** (barnu) ا.ب. دیبای تنگ و حریر نازک .  
**برنوس** (barnus) ا.ب. قندون و لشکر و سپاه .  
**برنوس** (barnus) و **برنوش** (barnuc) ا.ب. سپاهی و سردار سپاه و نام یکی از سپه داران .  
**برنوف** (bornuf) ا.ع. گیاهی است که در مصر فراوان است .  
**برنون** (barnun) ا.ب. برنو و دیبای تنگ و حریر نازک و یاد پیچ ایریشمین .  
**برنه** (barne) ا.ع. ب. نام یکی از پهلوانان ایران .  
**برنهاد** (bar-nehad) ا.ب. قانون .  
**برنهادن** (bar-nelādan) ق.م. ب. بالا گذاشتن .  
**برنی** (barni) ا.ب. مرتبان کوچک .  
**برنی** (barniy) ا.ع. عرب یرتیک یک قسم خرمانی نیکو .  
**برنی** (baraniy) ا.ع. خارجی .  
**برنیان** (barniān) ا.ب. برنیان و بافته ایریشمین .  
**برنیان خوی** (barniān-xuy) ص.ب. نرم خوی و باطبع ملایم .  
**برنیة** (barniyat) ا.ع. ظرف سفالین که در آن چیزی نگاهدارند . و خروس جوانج: برانی (barāniy) .  
**برنیس** (bernis) و (bornis) ا.ب. مقراض بزرگ .  
**برنیس** (bornic) ا.ب. قونج و دردمسک .

قصاب .  
**برنیس** (barnas) ا.ب. مقراض و گازود .  
**برنیس** (barnes) و (barnes) ا.ب. رنج روده و دل بیچه و ذوسنطاریا .  
**برنیس** (bornos) ا.ع. کلاه درازی که در قدیم مردم بررو مردم اسپانیولمی پوشیدند و جبهای که سر و بدن را بنامه می پوشانند . ج: برانس .  
**برنساء** (barnasā) ا.ع. مردم بق **ای برنساء هو و یای البرنساء هو** .  
**برنش** (barne) ا.ب. رنج روده و دل بیچه و ذوسنطاریا .  
**برنشاء** (barnacā) ا.ع. برنسا و مردم .  
**برنشاندن** (bar-necāndan) ق.م. ب. نشانیدن و قرار دادن گوهر دروی انگشتری . و نصب کردن سر نیزه را .  
**برنشست** (bar-necast) ا.ص. ب. سواری و زین اسب و جهازشتر . و **ستور برنشست**: هر حیوان سواری و اسب باری و یابو .  
**برنشستن** (bar-necastan) فل.م. ب. سوار شدن و قصد کردن و اراده کردن .  
**برنشستنی** (bar-necastani) ص.ب. لایق سواری .  
**برنشسته** (bar-necaste) ص.ب. سوار شده و بالا نشسته .  
**برنقار** (baranqār) ا.ب. برنقار و مینة لشکر .  
**برنک** (barank) ا.ب. زنگک و جرس و کلید و قفل و دربند . و ریفه و اصل . و حمله و تاخت و تاز . و پارچه ایریشمی .  
**برنکان** (barankān) **برنکانی** (barankāni) ا.ع. گلیم - سیاه - ج: برانک (barānek) .  
**برنگ** (barang) ص.ب. داری و رنگ و وزن .  
**برنگ** (barang) ا.ب. جرس و داری و زنگک و کلید و دربند و حصه ای از ذخیره .

**برنجان** (baranjan) ا.ب. حلقه ای از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست و پا کسد آنچه در دست کنند **دست برنجان** و آنچه در پای نمایند **پای برنجان** گویند . و نیز برنجان: هر زینت زنانه .  
**برنجه گردن** (baranje-kardan) ق.م. ب. آزار کردن و اذیت نمودن .  
**برنجی** (berenji) و (beranji) ا.ص. ب. ساخته شده از رنج . و میخ خرد و کوچک .  
**برنجین** (baranjin) ا.ب. برنجین .  
**برنجین** (berenjin) ص.ب. مسین و ساخته شده از برنج .  
**برند** (berand) ا.ب. پرند و حریر ساده .  
**برند** (borand) و (barand) ا.ب. شمشیر نیزه و تراش میانه سر .  
**برند** (berend) ص.ع. سیف **برند**: شمشیری که بر آن نشان قدیم باشد و از اعلام است .  
**برند** (berend) و (berand) ا.ع. فروغ شمشیر و جوهر آند مغرب پرنگ فارسی .  
**برندای** (barandāi) ا.ب. تسمه و دوله و روده انسان و یا حیوان .  
**برندآور** (berand-āvar) ا.ب. شمشیر درخشان و تابان .  
**برندک** (barandak) ا.ب. کوه کوچک .  
**برندک** (berandak) ا.ب. کوه کوچک .  
**برندکام** (berandakām) ا.ب. اقصران که با پونه گاو چشم نیزه گویند .  
**برندن** (borodan) ق.م. ب. فشار دادن و اذیت کردن .  
**برنده** (barande) ا.ب. مؤثر و عامل و کتنده . و باربردار . و پروانه .  
**برنده** (borande) ا.ب. قطع کننده و شمشیر نیزه . و شیر تراش و **برنده گوشت**:

**برنیق** (berniq) ا.ع. گل و لای نهر و نوعی از سمادوغ که دواز و سرخ باشد یا خرد و سیاه . و **بنو برنیق** : بنی از عرب و یا برنیق مردی از بنی سعد بوده .

**برنیک** (bar-nik) ا.پ. میوه تکوونیک قسم خرمائی نیکو .

**برو** (barv) ا.پ. ستاره مشتری .

**برو** (boru) ا.پ. بیوت و شارب .

**برو** (baru) ا.پ. آبرو و حاجب .

**برو** (baru) پ. مخفف براو.م.ف.پ.

بالا دروی و زبر .

**برو** (berov) پ. کلمه امر از رفتن .

**برو** (barv) م.ع. **بره الله برو** (از باب نصر) : آفرید او را خدای و **بروت الناقه** : بره کرم در دین شتر و نیز بره : تراشیدن تیر و چوب و قلم و مانند آن .

**برو** (boru) م.ع. **بره بره و بره آه و بره آه** و **برو** (از باب سماع) : پاک و بیزار شد از عیب و رام و جز آن و کسر عین ماضی و ضم عین مضارع نادر است و **بره الله الخلق** **بره و برو** (از باب فتح) : آفرید خدای خلق را و مخصوص است بخلق حیوانات و **بره المریض بره و بره و برو** (از باب فتح و نصر و کرم و سماع) : به شد آن بیمار از بیماری و برخاست از آن .

**بروات** (baravât) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دستاویرها و سندها و چکها و برانها و حواله ها و **بروات شریفه** : برات های پادشاهی .

**بروات** (baravât) م.ع. برات .

**بروار** (barvâr) ا.پ. خانه تابستانی .

**برواره** (barvâre) ا.پ. - بالاخانه و حجره بالای حجره . و رامسی غیر از راه متعارف خانه که مازآبجا آمد و شد نیز توان کرد . **برواز** (barvâz) ا.پ. جای قرار و

آرام . و نشیمن باز و شاهین و مانند آنها .

**بروازه** (harvâze) ا.پ. آتش که پیشاپیش عروس افزونند . و خوردنی که از عقب سرجمی که بسرو گذرشته باشند برند .

**برواق** (barvâq) ا.ع. بروق و سریش کشتگران .

**بروان** (barvân) ا.پ. دستمال دورومال و هوله و هرچه دور روی شانه انگشت و قباى بلند و کلاه دواز .

**بروانیا** (barvâniâ) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - گیاهی دوائی که هزار افشان و فاشرا نیز گویند .

**بروت** (borut) ا.پ. دوهای پشت لب و شارب و سیبیل و دوز (daraz) و سبیل .

**بروت** (borus) م.ع. برت (bars) .

**بروج** (barvaj) ا.پ. شهری در گجرات .

**بروج** (boruj) م.ع. برج (botj) .

**بروجه** (bar-vojib) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور طریق و بیروجه **تعجیل** : بجایگی و بطور جلاکی .

**بروح** (baruth) ا.ع. شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود .

**بروح** (boruh) م.ع. **برح الظمی** **بروحاً** (از باب نصر) : از طرف دست راست صیاد رفت آن آهو و نیز بروح : خشم گرفتن .

**برود** (barud) ا.ع. پ. شهری در شام که بیروت نیز گویند .

**برود** (barud) ا.ع. سرد و خنک و هرچه خنک گرداند چیزی را و داروی چشم که از چیزهای سرد سازند .

**برود** (barud) م.ع. نان که بر آن آب ریخته باشند یق خمیز **برود** . و جامه پزدار یق **قوب برود** .

**برود** (borud) ا.پ. برود شارب و سیبیل .

**برود** (borud) م.ع. **برد براد** و

**برودآ** م.ر. براد .

**برود** (borud) ا.ع. برد (bord) .

**برودة** (borudat) ا.ع. خنکی و سردی .

**برودة** (borudat) م.ع. **برد**

**برودة و بردآ** (از باب کرم و نصر) - سرد و خنک گردید .

**برودت** (borudat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سردی و خنکی . و کدورت و تقار .

**برودت انگیز** (borudat-angiz) م.س. پ. کدورت انگیز میان دوستان .

**برودراقطان** (beru-dar-of(âdan) م.ف.ل.پ. - ساخط شدن و بیروی افتادن .

**برودست** (baru-dast) ا.پ. بیرومند .

**برور** (bar-var) ا.پ. فراویز و سحاف

جامه و دامن و سرهای آستین پوستین . و آستن و باردار . و میوه داو .

**برور** (bar-var) ا.پ. بلفظت زنده یا زنده برادر .

**برور** (borur) م.ع. **بر برآ و برآ و برورآ** م.ر. بر (berr) .

**بروز** (bar-vaz) و (baruz) ا.پ. طراز و فراویز و سحاف جامه و دامن . و سرهای آستین پوستین .

**بروز** (baruz) ا.پ. نزاع و غوغا و همومه و چوب ششگانه طیور .

**بروز** (boruz) ا.پ. تخت خواب و بستر و فراویز

**بروز** (boruz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ظهور و آشکار شدگی و **بروز دادن** : آشکار کردن و گفتن .

**بروز** (baruz) م.ف.پ. دو روز . و **روز بروز** : از روزی بروزی و هر روز .

**بروز** (boruz) م.ع. **برز بروزآ** (از باب نصر) : برآمد بسوی نضا و نمایان شد .

**بروسان** (barusân) و **بروشان**

(barucân) ا.پ. است هر پیشمیر و گروه

مردم از هرجس و جههور مردم .  
**بروشك** (borucak) ا.پ. خاك وكرد  
 و دولاخ .  
**بروض** (baruz) ا.ع. چاهى كه اندك  
 اندك آب دهد .  
**بروض** (boruz) ص. ج. ع. بروض .  
 (barz) .  
**بروض** (boruz) م.ع. اندك برآمدن  
 آب از چشمه و بروض **البارض** : برآمد  
 بارض از زمین (والفعل من نصر) .  
**بروع** (baru) ا.ع. نام زنى و نام شترى .  
**بروع** (boru) م.ع. برع براعة و  
 بروعاً م.ر. براعة .  
**بروفروود** (bar-o-ferud) ا.پ .  
 فراز و نشیب و بلند و پست و بلندی و پستی .  
**بروفه** (borufe) ا.پ. دستار و فوطه  
 و متدیل و کمر بند و رومال .  
**بروق** (barvaq) ا.ع. گیاهى كه هرگاه  
 ابر بیند سبز گردد . و سریش .  
**بروق** (baruq) ص.ع. ناقه **بروق** :  
 شتر ماده‌ای كه بلند کند دم را و آبشنى نماید در  
 صورتیکه نباشد .  
**بروق** (boruq) م.ع. برقت السماء  
**بروقا** و **برقانا** (از باب نصر) : درخشید  
 آسمان و برق آورد و **برق البرق** : پیداشد  
 برق و **برق الرجل** : رسید آمدند و بیم  
 کرد و **برق برق** و **برقا** و **بروقا** : م.ر. برق .  
 و **برق برق** و **برقا** و **بروقا** م.ر. برق (baruq) .  
**بروق** (boruq) ا.ع. ج. برق (barq) .  
**بروقه** (barvaqni) ا.ع. واحد بروق  
**بروقه** (barvaq) النمل اشكر من **بروقه** .  
**بروك** (baruk) ا.پ. يك نوع درخت  
 کزبانى .  
**بروك** (baruk) ا.ع. زینک شوى خواهد  
 آورد افسرى بود رسیده و جوان .

**بروك** (boruk) ع.ج. بارك وج. برك  
 (bark) .  
**بروك** (boruk) ا.ع. افروشه كه نوعى  
 از حلوا باشد بنام **البروك من عمل  
 الملوك**  
**بروك** (boruk) م.ع. **برك البعير**  
**بروكا** و **بتركا** (از باب نصر) : فروخت  
 شتر . و **برك** (baraka) : ثابت شدو اقامت  
 نمود و كوشش كرد . و **بركت السماء** :  
 پى هم بارید آسمان .  
**بروكاء** (barukā) ا.ع. نشست زانو .  
 و ثابت در كارزار و كوشش .  
**بروكة** (barukat) ا.ع. خاریشت ماده .  
**بروكسل** (beruksel) ا.پ. پایتخت  
 ممالكت بلژیک كه در روى رود سن بنا شده و  
 دارى ۸۳۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است .  
**بروم** (herom) ا.پ. يكى از حبه نظرات  
 كه به مقدار كم در اهای دریا یافت میشود و  
 بمقدار زیاد در نباتات بحرى موجود است و  
 جسمى است مایع و در حجم زیاد رنگ آن سرخ  
 مایل بسپاهى و در حجم كم مانند باقوت زرد  
 است و در هوا بخیزد درخشنده‌ای از آن متصاعد  
 می‌گردد و بوى آن تند و طعمش مكره است .  
**برومند** (barumand) ص.پ. باردار  
 و شمر . و توانگر و خوش بخت و برخوردار  
 و كامیاب و خوشنود . و باقوت .  
**برومندی** (barumandi) ا.پ .  
 برخوردارى و كامیابى . و افزونى .  
**برون** (berun) م.ف.پ. بیرون و خارج  
 و ظاهر و بدو برای وجهه **برون آمدن** :  
 بیرون آمدن و خارج شدن و طیان کردن و  
**برون تو** : برای تو .  
**برون** (horun) ا.پ. هر حلقه‌ای عموماً و  
 حلقه یبى شتر خصوصاً .  
**برون** (barrun) ا.پ. بلمت زند و پازند

گوسپند و یا بزى كه پیشایش گله رود و بز  
 كوهى و بازن .  
**برونده** (barvande) ا.پ. سله و  
 سبد و بسته قماش .  
**برون سرا** (berun-sarā) ا.پ. بول  
 قلم و بد كه در غیر دارالغربت سكه زده باشند .  
**برون شو کردن** (berun-cov-kardan)  
 ف.ل.پ. در پنهان چیزى را تجسس كردن و  
 غیبت كردن .  
**برونوس** (barinus) و **برونوش**  
 (barunuc) ا.پ. سپاه و سپاهى و نام يكى از  
 سرداران سپاه .  
**بروی** (bar-vay) پ. ضمیر مرکب یمنى براو .  
**بره** (barah) و (berah) ص.م.ف.پ.  
 در راه و خویروى و آراسته .  
**بره** (barah) و (berah) ا.پ. توشه  
 سفر و آذوقه مسافر . و نهر و آبگذر .  
**بره** (bare) و (barre) ا.پ. چینه گوسپند .  
 و برج حمل از بروج فلسكى . و غزال و آمو  
 بره . و كازدى كه بدان شاخه‌های درخت رز  
 را می‌بندد و ابره و روپه چشامه . و زیون  
 و ناتوان و **بره آب** : موج و طوفان و **بره**  
**دومادری** : خوشحال و نيك بخت . و  
 كمانى كه داراى دوزه باشد و **بره فلك** :  
 برج حمل و **بره سقرتن** : عاجز و درمانده  
 را اعداد كردن .  
**بره** (barah) م.ع. بحال خود آمدن  
 جسم كسى بعد یمبارى و سرخ و سپید گردیدن  
 و پرتگوش و نازك بدن شدن (والفعل من سمع) .  
**بره** (berah) ع.ج. برمه (barhat) .  
**بره** (borah) ع.ج. برمه (borhat) .  
**بره** (berre) ص.پ. مأخوذ از نازى .  
 نيك و خوب . و **وجوه بره** : پهلوانى كه  
 در راه خدا بكسى دهند .  
**بره‌ها** (barhā) ص.ع. زنى كه پس از  
 یمبارى بحال خود آمده و سرخ و سپید شده



باشد .	<b>برهه</b> (borhat) ۱. ع. روزگار و زمان دواز. ج بره (borah) و برهات (borahât) .	<b>برهات</b> (verahât) ع. ج برهه (barhat) .
	<b>برهختن</b> (barhaxtan) ر. (barhixtan) ف.م. پ. ادب کردن و تربیت کردن و نیک آموختن. و برکشیدن و برآوردن و زودخم کردن.	<b>برهات</b> (borahât) ع. ج برهه (borhat) .
	<b>برهخته</b> (barhaxte) و (barhexte) ص. پ. تربیت شده و ادب شده .	<b>برهان</b> (barhân) ا. ع. پ. نام چند نفر.
	<b>برهرهه</b> (barahrabat) ا. ع. زن سید جوان نازک و زن با گوشت لرزان اندام .	<b>برهان</b> (borhân) م. ع. پره علیه <b>برهاناً</b> : حجت اقامه کرد بر آن .
	<b>برهل</b> (barhal) ا. پ. نام میوه ای.	<b>برهان</b> (borhân) ا. ع. حجت و بیان واضح م. ج. براهین و ازا اعلام است .
	<b>برهللیا</b> (barheliâ) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - گیاه رازیانه .	<b>برهان</b> (borhân) ا. پ. - مأخوذ از نازی - حجت و دلیل و فرود و نشسته و فرقی مابین دلیل و برهان آنکه دلیل عام و برهان خاص است . و باصطلاح منطقی برهان قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمه دیگری را که یقینی بودن نه غنی چنانکه
	<b>برهم</b> (bar-ham) ص. پ. م. ف. با همدیگر و با یکدیگر. و فراهم آمده و مجتمع. و با هم درهم و شوریده و پریشان و مضطرب و مشوش. و پریشانی و آشفتگی و <b>بر هم</b> <b>زدن</b> : باز کردن و بستن و بقوت بستن مانند در و پنجره و متعارف کردن و پریشان کردن و مداخله کردن و منع کردن . و سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن و <b>بر هم</b> <b>شدن</b> : پریشان شدن . و افزوده شدن و تلف گشتن و <b>بر هم نهادن</b> : پریشان ساختن و آزدن و آشفتن . و بروی یکدیگر گذاشتن و <b>بر هم دیگر خوردن</b> : تصادم یکدیگر کردن مانند زانو و بریدن و	<b>گوند کل انسان حیوان و کل حیوان</b> جسم پس نتیجه یقینی بدست آید که کل انسان جسم باشد و <b>برهان ترسی</b> : دلیل ترسی و <b>برهان قاطع</b> : دلیل قطعی. و نام کتابی در لغات فارسی تألیف محمد حسین تبریزی متخلص به برهان. و <b>برهان مسیح</b> : زنده گردانیدن مرده و شفادادن بیمار و اجابت دعوات. <b>برهان پور</b> (barhân-pur) ا. ع. پ. شهری در هندوستان .
	<b>بر هم دوزی کردن</b> : بستن دوزها مانند دوز نخته های کشتی .	<b>برهانج</b> (barhânaj) ا. ع. پ. پارچه مثلثی از جنه که چاپق گویند .
	<b>برهمپتر</b> (barhampotar) ا. پ. - مأخوذ از سنسکرت - بمعنی پسر برهما . و نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا ملحق برود گنگ میشود .	<b>برهانراج</b> (borhânraj) ا. پ. کلام الزام آور .
	<b>برهمه</b> (barhamat) م. ع. پیوسته نگریستن و مژه بر هم نازدن .	<b>برهانی</b> (borhâni) ص. پ. منسوب به برهان و <b>دلیل برهانی</b> : دلیل الزام آور .
	<b>برهمهه</b> (barhamat) و (borhamat) ا. ع. غلاف بر درخت و شکوفه و یا نغمة	<b>بره بند</b> (barre-band) ص. پ. کارآموده و حاقق و پا و قوف .
	<b>برههه</b> (borhat) ا. ع. روزگار و زمان دواز ج : بره (berah) و برهات (berahât) .	<b>برهه</b> (borhât) ا. ع. روزگار و زمان دواز ج : بره (berah) و برهات (berahât) .

نا شکفته .

**برهم خوردگی** (bar-ham-xordegi) ا. پ. فساد و اضطراب و فتنه و آشوب .

**برهم درهم** (bar-ham-dar-ham) ص. پ. م. ف. پریشان و مضطرب و مشوش و زیر و بالا و سرنگون .

**بر هم زدگی** (bar-ham-zadegi) ا. پ. اغتشاش و پریشانی و آشفتگی و غرغرا و فساد و فتنه و آشوب و اضطراب .

**بر همون** (brahman) و (barhaman) بر  
**برهمند** (barahmand) و **برهمه**  
(barahme) ا. پ. بت پرست و حکیم و  
داشتمند آتش پرستان و نجیب و اصیل هندو  
و پیر و مرشد بت پرستان .

**بر هم نشسته** (bar-ham-necaste) ص. ع. تاریکی هگفت و ستبر .  
**برهته** (barhanat) م. ع. - برهان اقامه  
کردن .

**برهنگی** (borahnegi) ا. پ. عریانی  
و بی پوشاگی .

**برهنه** (barahne) ص. پ. عریان و  
بی حجاب و نا پوشیده و بی ماسه. و آسان  
صاف بی ایر. و **برهنه کردن** : عریان  
کردن و بی حجاب کردن و نقاب برداشتن .

و غارت کردن. و پوست برگرفتن. و **برهنه**  
**حرفی زدن** : آشکار و بی پرده گفتن .  
**برهنه استخوان** (barahne-ostoxân) ص. پ. لاغر .

**برهنه پای** (barahne-pâ) و **برهنه پای**.  
(barahne-pây) ص. پ. یابرنه و بی کفش.  
**برهنه جو** (barahne-jov) ا. پ. جو  
پوست کنده سید کرده .

**برهنه روی** (barahne-ruy) ص. پ.  
بی حجاب و بی نقاب و روی گشاده .  
**برهنه سر** (barahne-sar) ا. پ. .

و حاجی و زائر مکه .

**برهنه سری** (barahne-sari) . ا. پ .  
 بی پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام  
 احرام . و اشناع و سمانت . و ناامیدی و  
 مأیوسی و محرومی .

**برهنه گو** (barahne-gu) . ص. پ. آنکه  
 بی پرده و بی ملاحظه سخن می گوید .

**برهوت** (barahut) و (horhut) . ا. خ .  
 ع. جاهل . عیب و حصر مومت که کسی فرود آمدن  
 بنگ آن تواند و يقال فيه ارواح الکفار  
 الحدیث : **خیر بشر حفرت فی الارض**  
**زمزم و شر بشر فی الارض برهوت**  
 و نیز برهوت : نام برادی که این جاده آرد واقع شده .

**برهود** (barhud) . ص. پ . بیهود و  
 بی فایده و یاوه و بی معنی و اندکی - سوخته شده .

**برهودن** (barhudan) . ف. ل. م. پ .  
 سوزاندن و - سوختن و از اثر آتش تغییر رنگ  
 داده شدن . و گم راه شدن و بیراه شدن .

**برهون** (barhun) و (borhun) . ا. پ . هالو  
 گریبان و طوق گردن و پرهون و کمر بند . و دایره ای  
 که با پرگار کنند و هر چیزی که مانند دایره احاطه کند  
 هر فضای خالی را . و چوب بند و خار بست و  
 حصار و در خانه و محوطه و خانه کوچک .  
 و آرایش و زینت . و کمرگاه و کمرکوه .

**برهوه** (barhuh) و (barhov) . ا. پ .  
 مایون و ملوط و منخت .

**برهیختن** (barhixtan) . ف. م. پ. مطلق  
 بر کشیدن و بر آوردن . و تربیت کردن و  
 آموختن .

**برهیون** (barhyun) . ا. پ. برهون .

**بری** (bari) . م. م. **بری السهم بریا**  
 (از باب ضرب) : تراشید آفت تیر را . و

**براه اسفر** : مانده و لاغر کرد آرا سفر .  
**بری** (bary) . ا. خ. ع. نام موضعی .

**بری** (borā) . ا. ع. خاک .

**بری** (borā) . ع. ج. بره (horat) .

**بری** (borrā) . ا. ع. کلمه طیبه و کلام خوب  
 محبت آیز مطبوع .

**بری** (bariy) . ص. ع. **سهم بری** : تیر  
 تراشیده یا یکوتراشیده .

**بری** (barri) . ص. پ. - مأخوذ از نازی .  
 دشتی - خلاف بحری . و جنگلی و دهانی و وحشی  
 و خارجی و روئیده شده در خشکی .

**بری** (borriy) . ا. خ. ع. از اعلام است .

**بریء** (bari) . ص. ع. پاک از چیزی و  
 بیزاری . ج. بریون و برءاء (bor'ā) و (ber'ā) و  
 ابراء (abra') و (abreū') و (borā')  
 و به شده از بیماری ج : (ber'ā) .

**بری** (bari) . بر **بریء** (bari) . ف. م. پ. -  
 مأخوذ از نازی - بزار و بری شدن : بزار شدن  
 و **بریء الذمه** : ادای دین و بیرون شدگی  
 از ضمانت و استخلاص از امری که شخص  
 ملزم شده بود .

**بریات** (bareyā) . ع. ج. برته (bareat)  
 و ج. بریه (bareyyati) .

**بریاش** (baryāe) . ا. پ. تفرقه و پاشیدگی .  
**بریآن** (beryān) . ا. ص. پ. کباب شده و  
 پخته شده و کباب و **بریآن کردن** : پختن و  
 کباب کردن .

**بریآن محلا** (beryān-mohallā) . ا .  
 پ. کباب و نان و پیاز .

**برهءة** (bareat) . ص. ع. مؤنث بریء .  
 ج: برئات و بریات و برایا .

**برهءة** (hareat) . ا. ع. مخلوق و مردم و  
 هر چیز خلق شده ج: برایا .

**بریه** (bareyyat) . ا. ع. مخلوق و مردم .  
 ج: بریات و برایا .

**بریه** (barreyyat) . ا. ع. صحرا و زمین  
 بی کشت ج: براری .

**بریت** (barrit) . ا. ع. صحرائه فی بریه  
 ج : براریت .

**بریت** (berrit) . ا. ع. دلیل ماهر . و زمین  
 هموار . و ا. خ دو موضع در بصره .

**بریت** (barit) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه -  
 باصطلاح کیمیا اکسید پاروم .

**بریت** (boryat) . ا. خ. ع. نام آسی .  
**بریج** (barij) . ا. خ. پ. پلخانه ای از افغانان .  
 و حسایی که شامل مقدار وافر باشد .

**بریجتون** (berijton) . ا. خ. پ. بشهر حاکم  
 نشین جزیره بارباد .

**بریجن** (barijan) . ا. پ. تزیینکه در آن  
 کماج و نان سنگک پزند .

**بریج** (barih) . ا. ع. بروج و شکاری که  
 از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی  
 دود . و ا. خ. نام شخصی و این **بریج** : ذاغ و  
**ام بریج** : ذاغ و بلا .

**بریج** (borayh) . ا. خ. ع. پدربن از عرب .  
**بریج** (barix) . ا. ع. شکسته پشت .

**بریج** (bar-yax) . ف. م. پ. یعنی بریوی  
**بیخ و بریج زدن** : از خاطر محو نمودن

و نام نیزدن و فراموش کردن و نا پدید ساختن  
 و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن . و **بریج**  
**نوشتن** : هیچ انگاشتن و بی اثر کردن و  
 ضایع ساختن کاری و کار بی اثر و بی مدار  
 نمودن و کار بیهوده کردن .

**بریید** (barid) . ا. ع. - مأخوذ از فارسی -  
 رده هر چیز بر تزیب . و استرانی که پر دوآند  
 میل برای سواری نامه بران سلطان مرتب دارند  
 و یشامیر و نامه بران بر این ستود و قاصد  
 چالاکج : برید (horod) . و دو فرسخ و یادوازه  
 میل و یا مسافت دونمزل . و پروانک که دونمزل  
 پیشاپیش شیرند و آواز کند و **رخمیل البرید** :  
 اسبان چاپاری و **صاحت البرید** : فرستنده  
 و - و **لوسکه البرید** : سله ای در خوارزم

و منسوب بان داریدی گویند .  
**برید** (barid) ا.ب. یك و فاصدونهامه بر  
 و فاصد ییاده . و مسافت دور فرسخ و یا دوازده  
 میل . و **برید خوش** : نوید فاصدخوش خیر .  
 و **برید فلک** : ماه و ستاره زحل .  
**بریدگان** (boridgân) ا.ب. مختون  
 وخته شده و ج بریده .  
**بریدگی** (boridagi) ا.ب. شكاف و  
 برش و قطع وجدائی . و تقسیم .  
**بریدن** (baridan) ف.ب. فاصدفرستان .  
**بریدن** (boridon) و (borridan) ف.ب.  
 ب. جدا کردن و قطع کردن . و گذشتن و عبور  
 کردن . و جدا شدن و قطع شدن . و خسته کردن  
 و قطع علاقه خویشاوندی کردن . و فرار کردن .  
**بریدنی** (boridani) ص.ب. منسوب و  
 متعلق بریدن .  
**بریده** (baride) ا.ب. رهگذر و معبر  
 تنگ و گذار و پایاب .  
**بریده** (horide) ص.ب. قطع شده و  
 پارچه اندازه شده برای لباس و جز آن .  
**بریده دم** (boride-dom) ص.ب. دم  
 کوتاه شده .  
**بریده زبان** (horide-zabân) ص.ب.  
 پ. خاموش و ساکت .  
**بریده گوش** (boride-guc) ص.ب.  
 گوش بریده .  
**بریدی** (baridi) ص.ب. منسوب به  
 سکه البرید خوارزم .  
**بریر** (barir) ا.ع. نخستین بردوخت پیلو .  
**بریره** (barire) ا.ب. راه و طریق .  
**بریژ بریژ** (beriz-beriz) م.ف.ب.  
 مخلوب شده و شکست خورده و متهم و رو  
 بفرار نهاده و نیز این کلمه را در درخواست  
 و دعا استعمال می کنند یعنی ترجم کن و یاری  
 نما و خداحافظ شما .  
**بریژن** (barizon) ا.ب. بریجن و تنور کماج بری .  
**بریژن** (berizan) ا.ب. غراب . و ترش بالا

و پرویزن . و تاوه . و تنوری که ازگل  
 ساخته شده باشد . و صغی که بارزد نیز گویند .  
**بریژه** (herize) ا.ب. حسن لیه . و يك  
 نوع صغی دوائی . و چیزی که روی گران  
 جبهه لعیم کردن و وصل نمودن برنج و مس  
 و مانند آنها بکار برند . و مرهمی که بروی  
 زخم رفاده کنند .  
**بریسال** (barisâl) ا.ب. والی و حاکم یمن .  
**بریسمان** (he-rismân) م.ف.ب. یعنی  
 باربسمان و **بریسمان کس در چاره**  
 هر ق یعنی جان خود را بحرف دیگری در  
 خطر نینداز .  
**بریش** (baric) ص.ع. **قرس بریش** :  
 ا.ب. چپار یعنی آسی که نقطهای خلاف رنگ  
 اصلی خود بریدن دارد . .  
**بریش** (beric) ا.ب. باشیگدی و فروشانگدی .  
**بریشم** (bariceni) ا.ب. ابریشم .  
**بریشم سر** (baricem-gar) ا.ب.  
 ابریشم ساز .  
**بریشم نواز** (baricem-navâz) ا.  
 ب. پردازنده ساز رشته دار .  
**بریشوی** (baricavi) ا.ب. پ. ماغوذ از  
 یونانی . عصر روزیکشبه و عهد پاک و هرعیدی .  
 و تهیه و تدارک .  
**بریص** (baris) ا.ع. گیاهی مانند سعد .  
 و ا.خ. موضعی بدمشق . و دوخش و تابش  
 چیزی . و **ابو بریص** : يك نوع مرغی .  
**بریعه** (bari'at) ص.ع. زن کامل و فضل  
 و جمال و عقل .  
**بریغ** (beriq) ا.ب. خوشه انگور .  
**بریق** (bariq) ا.ع. درخشندگی .  
**بریق** (bariq) م.ع. **برق برقا و برقیقا**  
 م.ع. برق .  
**بریق** (borayq) ا.خ.ع. نام شاعری .  
**بریقه** (bariqat) ا.ع. شیروی که بر آن

پیه یا قدری روغن ریخته باشندج : براتق .  
**بریقه** (borayqat) ا.ع. ماده بز که در  
 وقت دوشیدن بدین نام خوانده میشود .  
**بریک** (barik) ص.ع. برکت بافته یق  
**طعام بریک** .  
**بریک** (barik) ا.ع. افروشه و یا خرمانی  
 تز که با مسکه شورندج : برک (bork) .  
**بریک** (borayk) ا.خ.ع. شهری یسلمه .  
 و جماعتی از محدثین .  
**بریگان** (boraykâne) ا.ع. - حیثه تشبه -  
 نام دو برادر از شجاعان عرب که یکی بریک  
 (borayk) و دیگری بارک نام داشت .  
**بریگه** (barikat) ا.ع. افروشه .  
**بریم** (barim) ا.ع. صبح . و دو رشته  
 سرخ و سید که زنان باهم تافته بر میان و  
 بازوبندند و هر چیزی که در آن دو رنگ مختلف  
 باشد و ریسمانی دو رنگ مزین چهارم و جز  
 آن که زنان بر میان بازو بندند . و حمایلی  
 مهره ها که برای دفع چشم زخم در گلوی  
 اطفال کنند . و اشک آبیخته بر سه . و جماعت  
 از هر جنس مردم . و لشکری که از قبایل  
 متفرقه گرد آمده باشد . و افسون . و کفه  
 گوسپندان از بز و میش . و مرد مهم .  
**بریمان** (barimâne) ا.ع. - حیثه تشبه -  
 جگر و کرمان شتر که بدرازا بریده برشته و  
 مانند آن بینند .  
**بریمه** (barimet) ا.ع. درفش و برماه  
 و ارة مدوری که جمجمه را بدانت سوراخ  
 کنند .  
**بریمه** (boraymat) ا.خ.ع. از اعلام است .  
**برین** (barin) ب. مخفف براین مانند  
 بنابر این .  
**برین** (barin) ص.ا.ب. بالاتین و بلندترین  
 و بالاترین و برترین و عالی ترین . و دائم  
 و ابدی . و مطبوع و نیکوی هر چیزی و اعلائی

هر چیزی . قسمت عمده . و باد شمال شرقی و شگاف . و نام آتشکده ای **پایه برین** : بلند ترین بله و چرخ برین : آسمان و کرة سادوی دفر **دوس برین** و یا **خلد برین** : بهشت بالا بن و ابدی و بهجت و عشرت آنکیز .  
**برین** (borin) . ا.ب. پارچه کوچک و هلال مانند ای که از خربزه و هندوانه بریده باشند .  
**برین** (berin) . ا.ب. هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً و در تنور و آب تن و راه نازل آب .  
**برین** ( borin ) و ( berin ) ع.ج. برة **برین** ( borat )  
**برین** (barrayne) . ا.ع. تنیه بر ایالاتیکه متصل اند به بحر اریض و اسود .  
**برینش** (borinec) . ا.ب. بریدن و برش و شکم ریش و زسیح که گویا شکم را از شدت درد می رند . و مقراض .  
**برینقدار** (barinqadar) م.ف.ب. علاوه بر این و با وجود این .  
**برینکه** (barinke) . ب. کلمه ای که در میان چیزی استعمال می کنند ؛  
**برینکه** (barinke) . ا.ب. دانش .  
**برینه** (berine) . ا.ب. برین و هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً .  
**بریون** ( baryun ) . ا.ب. گردگرد دهان . و برتون . و دیبای تنگ و حریر نازک .  
**بریون** ( borivan ) و ( beryavn ) و ( beryun ) . ا.ب. عثی در پوست آدمی که هر چند برمی آید پهن میگردد و خارش میکند و بتاری قویا گویند .  
**بریون** ( hari'un ) ع.ج. بره .  
**بریوه** (borayh) و **بریهم** (borayhem) . ا.خ. ع. تصویر ابراهیم .  
**بز** (baz) . ا.ب. رسم و آئین و قاعده و قانون و روش و طرز . و زمین و پشته بلند

و تیفه کوه و غنچه دار تر و مخفف بز م .  
**بز** (baz) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - جامه و جامه اغلا و گران جا .  
**بز** (baz) . ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیبا هر جسمی که چون با اسیدی ترکیب شود تولید ملح کند .  
**بز** (bozi) . ا.ب. قسمی از گوشتدین صبه که دارای شاخه ای راست بدون اعرجاج است و دارای کرک است خیلی نرم تراش شمشیر اقسام گوشتدین زرماده میباشد و **بز گزقن** : گول زدن و مسخره کردن .  
**بز** (bez) . ا.ب. ذنبور .  
**بز** (bazz) . ا.ع. جامه پاناج خانه از جامه و متاع تاجر از جامه و سلاح المثل : **آخر البز علی القلوص** ای هذا آخر عهدی بهم لاراهم بنده و نیز بز : ا.خ. دهی در عراق و **بز النهر** : آخر نهر .  
**بز** (bazz) . م.ع. **بز او بزیزی** (bezzizâ) (از باب نصر) : غالب شد و ربود المثل : **من عز بز ی من غلب اخذ السلب بز الشیء** : گرفت آن چیز را به شتم و قهر .  
**بز** (bozz) . ا.ع. لقب ابراهیم بن عبادقه نیشابوری محدث . معرب بز فارسی .  
**بز** (bazâ) . ا.ع. کهنی پشت نزدیک سرین و با مشرف شدن وسط پشت بر سرین یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت یا بیرون آمدگی سرین .  
**بزبز** (bazâbez) . ا.ع. زورآوردند و غلام سبک روح دوسفر .  
**بزاة** (hozât) . ع.ج. بازی .  
**بزاج** (bezâj) . م.ع. **بزاج مبارجة** و **بز اجأ** مبارجة را .  
**بزاخته** (bozâxat) . ا.خ. ع. موضعی که در آن مسلمانان را در خلافت ابن بکر صدیق رضایه عنه جنگ واقع شد .

**بزاختن** (bozâxan) . ف.م. ب. گداختن و ذوب کردن . و صاف کردن .  
**بزاد بر آمده** (bozâd-bar-âmade) . ا.ب. زن بسیار پیر که سال بسیار بر او گذشته باشد .  
**بزادرة** (bazâderat) . ع.ج. بازدار . پاری : کسانیکه صاحب باز میباشند .  
**بزادی** (bazâdi) . ا.ب. سنگ سبز دریائی و گوهری سبز رنگ که در چند نیز گویند .  
**بزار** (bazzâr) . ا.ع. بملت اهالی بندگان فروشنده دروغ کتان و لقب جمعی که دروغ کتان می فروختند .  
**بز اریدن** (bozâridan) . ف.م. ب. گداختن و ذوب کردن .  
**بز از** (bazâz) . ا.ب. تسمه چرمی و بند کفش .  
**بز از** (hozâz) . ا.ب. فائده در درگان و یا کفش درزان .  
**بز از** (bazzâz) . ا.ع. جامه فروش و متاع فروش . و جماعتی از محدثین .  
**بز از** (bazzâz) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - آنکه پارچه ای پنهین مانند چیت و چلوار و جز آن می فروشد .  
**بز ازاة** (bezâzat) . ا.ع. جامه و متاع فروشی در شغل بزاز .  
**بز ازستان** (bazzâzestân) . ا.ب. بازازها .  
**بزازی** (bazzâzi) . ا.ص. ب. - مأخوذ از نازی - منسوب به بزاز و شغل بزاز .  
**بزاع** (bozâ) . ا.ع. مرد ظریف چرب زبان و ذریک .  
**بزاعة** (bazâat) . م.ع. **بزاع الغلام** **بزاعة** (از باب کریم) : ظریف و طبع و باکیاست گردید آن کودک .



بزرگشکی (bezecski) ا.ب. طبابت . و  
بزرگشکی کردن و بنا نمودن : طبابت  
کردن .

بزرجم (bozacm) ا.ب. کرم و پشم  
زمی که از این موی بز بر روی و آنرا شانه  
برآورد و بریستند و نخ کنند و از آن نخها شال  
و سایر پارچه های قیتمی بافند .

بزرغ (bazq) ا.ب. گوی که در آن آب  
جمع شود. و آب را کد و مرداب . و هر سیزی  
روئیده شده در میان آبهای که وزغ در آنها  
زندگانی میکند .

بزرغ (bazq) م.ع. بزغت الشمس  
بزرغاً و بزوغاً (از باب نصر) برآمد  
آفتاب و بزغ ناب البعیر: برآمد دندان  
نیشش در بزغ الحاجم و البطار بزغاً  
و بزوغه (از باب نصر و فتح) : نشتر زد  
حجاست گر و بیطار و خون روان کرد .

بزرغ (bazaq) ا.ب. غوک و وزغ . و بندی  
که در جلو آب بندند . و جنگ .

بزرغالگان (bozqālegān) پ.ج. بزغاله .  
بزرغالگی (bozqālegi) ا.ب. حالک  
بزغاله بودن .

بزرغاله (bozqāte) ا.ب. جبه بز و جبه  
گاو . و بزغالگان ج . و بزغاله فلک :  
برج حمل .

بزرغه (bazqat) م.ع. بزغ بزغاً و  
بزرغه مر . بزغ .

بزرغر (bozqor) ا.ع. بدخواهی و بدبینی .  
بزرغمه (bazaqsame) و (bazaqseme)  
ا.ب. صلب و جل وزغ که عبارت از گیاهی است  
مائی و در آب نمو میکند و سبز رنگ است  
و منزل و مأرای وزغ در آن است و معنی  
ترکین آن محل پنهان شدن بزغ . چه سمه یعنی  
پنهان است .

بزرغش (bozqoc) ا.خ. ب. لقب یکی از

بزرگانو (bozorg-zāno) م.ب. پ.  
شخص بزرگ و با عظمت .

بزرگسال (bozorg-sāl) م.ب. م.س.  
و کلانسال .

بزرگسالی (bozorg-sāli) ا.ب .  
کلانسال .

بزرگمنش (bozorg-manec) م.س.  
پ. بلند همت و بلند طبع و متکبر .

بزرگمنشی (bozorg-maneci) ا.  
پ. بلند همتی و بلند طبعی .

بزرگوار (bozorg-vār) م.ب. پ. کبر  
و عظیم . و شریف و فاضل و باشکوه . و توانا  
و نجیب . و مشهور . و مرد عالم و حکیم  
و فیلسوف .

بزرگواری (bozorg-vāri) ا.ب. بزرگی  
و جلال و شکوه و افتخار . و نجابت و اصالت .

بزرگ همت (bozorg-hemmat) م.ب. پ.  
بلند همت و بلند آرزو .

بزرگمی (bozorgi) ا.ب. کلان و عظمت  
و بزرگمی داشتن: علو همت داشتن . و  
بزرگمی کردن : مهتری کردن و ریاست  
کردن . و پرستاری کردن . و بلند همتی نمودن .

بزرگمی ده (bozorgi-deli) م.ب. پ.  
عطا کننده بزرگی و عظمت .

بزرور (bazr-var) م.ب. مشغول  
شده و بر از تنم .

بزوری (bazarā) ا.ص.ع. زنیست برآمده  
بشت درآمده . و غرة بزوری ای صنعة  
نمیة نایبه و بنو البزوری: فرزندان ای بکر بن  
کلاب که منسوب اند ببادوشان .

بزوز (bazaz) ا.ع. سلاح و جوشن .

بزستان (bazestān) ا.ب. بازار و مغزن  
پارچه .

بزسک (bozesk) ا.ب. عدس .

بزشک (bezeck) ا.ب. طیب و بیطار .

و با شان و عظمت و شوکت . و بالغ و بعد  
رشد رسیده . و مہین فرزند . و مرشد و ولی .

و نام مقامی از موسیقی و بزرگ شدن :  
بعد رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن و با شان  
و عظمت و دولت گفتن و بزرگ داشتن :  
تنظیم کردن و توفیر کردن و تکرم نمودن .

بزرگ آباد (bozorg-ābād) ا.خ. ب.  
نام نخستین پغمبر ایرانیان و صاحب دساتیر .

بزرگ امید (bozorg-omid) ا.ب. پ.  
دانشمندی که مرئی خسرو پرویز بوده . و  
پادشاه دوم از سلطه اسمعیلی که ملاحده  
نیز گویند .

بزرگان (bozorgān) ا.ب. پ. مردمان  
شریف و نجیب و دانشمندان و حکماء و  
فیلسوفان و مجتهدین . ج. بزرگ .

بزرگانه (bozorgāne) م.ف. پ. جاور  
شکوه و شکوهمندان و مناسب و شایسته بزرگان  
و بزرگانه آواز : صدای بلند صدای  
اوج .

بزرگتر (bozorgtar) م.ب. پ. نقیض  
کوچکتیر و کلان تر و مهتر و با عظمت تر . و  
جسیم تر و من تر .

بزرگتر (bozorgtar) ا.ب. رئیس و  
بزرگتر خانه و رئیس خانه .

بزرگتران (bozorgtarān) پ.ج. بزرگتر .  
بزرگتن (bozorg-tan) م.ب. پ. جسیم  
و سمن و عظیم الجثه .

بزرگ جثه (bozorg-josse) م.ب. پ.  
عظیم الجثه و جسیم و تاوور .

بزرگسار (bazr-gor) ا.ب. بزرگسوار  
و کشتکار .

بزرگسارگی (bozorg-zādegi) ا.  
پ. نجابت و اصالت .

بزرگزاده (bozorg-zāde) م.ب. پ.  
نجیب و اصیل .

اولیا که ایرانجاش ظهیرالدین عبدالرحمن  
بزش باشد .

**بزشغیه** (bozqnciye) ج.ا.ب. طایفه‌ای  
منسوب به بزغش .

**بزشغم** (bazqam) ا.ب. يك نوع دوخت  
ناروداری و میلان .

**بزشغمه** (bazaqme) و (bazaqame) ا.  
ب. طلب و بزغمه .

**بزشغنج** (bozqonj) و **بزشغند** (bozqond)  
ا.ب. چیزی است مانند مازو عنعن که بدان  
پوست را دباغت کنند و از درخت پسته حاصل  
میشود و نوعاً درخت پسته یکسال پسته بار  
آورد و یکسال بزغنج .

**بزشغه** (bazqe) ا. ب. جویی که شاخته  
انگور را بر آن اندازند تا بر زمین نرسد .

**بزشغه** (hazaqe) ا.ب. چلباشه .

**بزشغه** (bozqe) ا.ب. دهره و تبر که عیادت  
از حربه ایست دسته دار و سرش مانند داس  
و مرده دارا المرز دوخت را بدان اندازند .

**بزشقل** (bazfal) و **بزشقل** (bazqal) ا.  
ب. گرم گل سرخ .

**بزشقند** (bazland) ص.ب. تنبل و کامل  
و سست و ناتوان .

**بزشق** (bazq) ع.م. **بزشق بزقا** ( از  
باب نصر) : خردواندخت. **بزشق الشمس** :  
روشن شد آفتاب . و **بزشق الارض** : تنم  
و بخت در آرزین .

**بزشق** (bazaq) ا.ب. وزغ و غرک . و نام  
گیاهی .

**بزشقدم** (boz-qadam) ص.ب. جیان و  
ترسو و بزدل . و شخص پست و حق‌سیر و  
فرومایه . و ناتوان و عاجز .

**بزشک** (bozak) ا.ب. پرنده ای سیاه رنگ  
که مقدار درازی دارد و بیشتر برکنار آنها  
گاه بر سر دوخت نشیند و آواز بلند کند .

**بزشک** (bazak) ا.ب. نوعی از سرخس که  
در تنگهای مرطوب روید .

**بزشکی** (bazakā) ا.ع. شتاب روی .

**بزشگله** (boz-gale) ا.ج.ب. گله یزخواه  
و حشی و خواه اهل باشد .

**بزشل** (bazi) ا.ع. سختی و شدت یق  
امر و **بزشل** ای ذوشده .

**بزشل** (bazi) ع.م. **بزشل الشمی** **بزشلا**  
( از باب نصر ) : شکافت آنجبیز را . و **بزشل**  
**فلان الخمر و غیرها** : درآوردن شراب و  
جز آن سوراخ کرده بر آوردن آن را . و **بزشل**  
**الشراب** : بالود آن شراب را . و **بزشل**  
**الامر** : يك سوگرد کار را . و **بزشل**  
**الرای و بزشل ناب البعیر** **بزشلا و بزشلا** :  
برآمد دندان نیش شتر .

**بزشل** (bozi) ا.ع. گوسپند ماده .

**بزشل** (bozi) و **بزشل** (bezol) ع.ج. بزول .

**بزشل** (bozzal) و **بزشل** (hozol) و **بزشل** (hezil) ج.بازل .

**بزشلاء** (bazlā) ا.ع. بلای بزرگ . و کار

های سخت . و رأی نیکو . و **فلان نهاض**  
**ببزشلاء** : فلان کیست که بکارهای بزرگ  
قیام میکند . و ص. **حفظه بزلاء** : خطی  
که فاضل حق و باطل باشد .

**بزشله** (bazle) ا.ب. سخن شیرین و نیکو  
و زیبا . و لطیفه . و **بزشله گفتن** :  
سخن شیرین گفتن . و لطیفه گفتن .

**بزشم** (bazm) ا.ب. عیش . و مجلس شراب  
و طرب و مهمانی و حیافت . و محفل و انجمن  
و مجلس انس . و خیمه و سرآبرده .

**بزشم** (bazm) ا.ع. عزیمت برکاری . و  
سخن دوخت .

**بزشم** (bazm) ع.م. **بزشم علیه بزما**  
( از باب ضرب و نصر ) : نگزید وی را بدندان  
پیشین . و **بزشم الناقه** : دوخشد شتر را به  
انگشت سیاه و انگشت زر و **بزشم فلاناً**

**بزشم** : و بردنامه فلان را . و **بزشم بالحمل** :  
برداشت بار را . و **بزشم علی الامر** : عزیمت  
کرد بر آنکار . و **بزشم القول** : سخن دوخت  
گفت . و **بزشم الشی** : عینت آنجبیز را .  
و **بزشم القتر** : گرفت آن زه را با انگشت سیاه  
و انگشت زر سپول کرد آن را .

**بزشماده** (boze-mâde) ا.ب. ماده آذین .

**بزشم آرا** (bazm-âra) و **بزشم آرای**  
( bazm-âriy ) ص.ب. آنکه مجلس عیش  
و مهمانی را آرایش میکند .

**بزشم افزون** (hazm-alfzun) ا.خ. ب.  
نام زنی .

**بزشمان** (hazmân) و **بزشمان** (bozian) ا.ب.  
میل و خواهش . و ص. مست و اندوهگین .

**بزشماورد** (bazm-qavrd) ا.ب. يك  
نوع خوردنی است از گوشت پخته و خاکینه  
و تره که در نان ننگ پیچند و مانند نواله  
سازند و با کارد بریده خورند .

**بزشمایون** (hazmâyun) ا.خ. ب. گاری  
که فریدون را شیر میداد .

**بزشمه** (bazm) ا.ع. بیکار خوردن .  
و وزن سی دم .

**بزشمهجه** (boz-maje) و **بزشمهجه**  
( boz-maçe ) ا.ب. بزغه و چلباشه .

**بزشمخه** (bazmaxat) ع.م. **بزشمخه**  
**بزشمخه** : تکبر کرد .

**بزشم ساز** (hazm-sâz) ا.ب. تهیه کننده  
مهمانی . و تهیه کرده شده برای مهمانی .

**بزشمگاه** (bazm-gâh) و **بزشمگاه**  
( bazm gâh ) ا.ب. جای بزم و مجلس عیش  
و طرب و شادی و حیافت خانه . و ا.خ. نام

کتابین دو مقامات صوفیه . و **بزشمگاه ابلاغت**  
ا. میدان فصاحت و محل مباحثه و سخن‌وری  
و مکالمه .

**بزشمونه** (bazmûne) ا.ب. نام روز

دوم از هر ماه جلالی . <b>بزموی</b> (boz-muy) و (boz-muy) ا.پ. موی بز . <b>بزمه</b> (bozme) ا.پ. گوشه بزگناه . <b>بزن</b> (baza) ا.پ. ماله بزگری و آهن قله . <b>بزن</b> (bezan) ص.پ. دلادر و شجاع . <b>بزن بهادر</b> (bezan-bahâdor) ص.پ. بسیار شجاع و مردانه . <b>بزندار</b> (bazendâr) ا.پ. بلفت زند پنجره و محبری که در پیش آستان در نصب کند . <b>بز نظبه</b> (bezantiyeli) ا.خ.پ. مأخوذ از لاتینی - شهر استانبول . <b>بزنگ</b> (bazang) ا.پ. در بند و قفل و کلید . <b>بز و</b> (bazv) ا.ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز . <b>بز و</b> (bazv) م.ع. بز اعلیه بز و (از باب نصر) : ظالو کرد و غالب شد بز و و بز الرجل : متهور کرد آمد را . و داوودگه نمود او را . و بز ا فلان بز و آ (بز از باب نصر) : بز کردید فلان . مر . بز ا . <b>بز واء</b> (bezvâ) ص.ع. مؤنت ابری یعنی زنیکه پشت او نزدیک سریش کج باشد و یا سباهش بیرون آمده و پشت وی دو آمده باشد . و یا سریش بیرون آمده باشد . <b>بز واء</b> (bazvâ) ا.خ.ع. زمینی مابین مکه و مدینه زاد مسافت شرفاً . و نام مردی . و بدین معنی بسدود الف و لام است . <b>بز و ان</b> (bazvân) م.ع. بز ا بز و ان ا (از باب نصر) : برجست . <b>بزودی</b> (be-zudî) م.ف.پ. باشتاب و سرعت . و شتابان .	<b>بزور</b> (be-zivr) و (be-zivr) م.ف.پ. بطور اجبار و زبردستی . و جبراً و با قوت و زور . <b>بزور</b> (bozur) ع.ج. بزور . <b>بزوری</b> (bozuriy) ا.ع. سبزی فروش . و یا میوه فروش . و یا بز فروش . <b>بزوش</b> (boz-vaç) ص.پ. بز مانند و مثل بز . <b>بزوشم</b> (boz-vaçm) ا.پ. پشم بز . <b>بزوشه</b> (bozavce) ا.پ. لسان العمل و بار تک . <b>بزوغ</b> (bozuq) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طلوع آفتاب و ماه و دیگر ستارگان . <b>بزوغ</b> (bozuq) ا.ع. ابتدای طلوع آفتاب . و ابتدای عرق . <b>بزوغ</b> (bozuq) م.ع. بزوغ بزغاً و بزوغاً . مر . بزوغ . <b>بزول</b> (bazul) ص.ع. شتری که دندان نیش برآورده باشد - مذکر و مؤنت دوی یکسان است - ج: بزول (hozul) و بزول (boz) . <b>بزول</b> (bozul) م.ع. بزول ناب البعیر بزولا و بزولا . مر . بزول . <b>بزونه</b> (bazvne) ا.پ. بلفت زند رکه و زانو . <b>بزه</b> (baze) ا.پ. گناه و خطا و تقصیر . و ظلم و جور و ستم . و ص. محروم و بی بهره و مسکین . <b>بزه</b> (buze) ا.پ. زمین پشته پشته و ناهموار . و میوه خوش بوی . و برج جدی . <b>بزهش</b> (bozhec) ا.پ. مقابله و مواجهه و مقابله . <b>بزه کار</b> (bazei-kâr) ( و بزه کار (hazeli-gâr) ص.پ. گامگار و مجرم . <b>بزه کاران</b> (bazei-kârân) و
<b>بزه گاران</b> (hazeh-gârân) ج.پ. بزه کار و بزه گار . <b>بزه مند</b> (baze-mund) ص.پ. گامگار . و ملامت پذیر . و ملزم . <b>بزی</b> (bazâ) ا.ع. کبھی پشت نزدیک سرین . و بیرون آمدگی سینه و دو آمدگی پشت و بیرون آمدگی سرین ( و الفلمین سمع ) . <b>بزی</b> (bazezy) ا.ع. هم شیر یق هذا بزئی ای وضعی . <b>بزیج</b> (bazij) ص.ع. جرادمده اسان و تیکوی . <b>بزیجه</b> (boziçe) ا.پ. بزغاله و بیچه بز و کفجول . و کفده تصابات و برج جدی . <b>بزیدن</b> (bozidan) ف.ل.پ. وریدن باد و جز آن . <b>بزیدن</b> (bazidan) ف.م.پ. کندن موی . و پشم . و دغدغه کردن . <b>بزیده</b> (bazide) ص.پ. بوزیده . <b>بزیده</b> (bozide) ص.پ. برکده شده و دغدغه شده . <b>بزیز</b> (be-zivr) م.ف.پ. بسمت زیر . و بجانب مرکز . و بزیز آمدن ف.ل. : نزول کردن . و بزیز زنج دست ستون کردن : متفکر و دلگیر بودن . و بزیز سفر رفتن ف.م. : باین آوردن . و بزیز نگیان آوردن : باطاعت آوردن و منفاد ساختن . <b>بزیزی</b> (bezzizâ) ا.ع. غلبه و دست درازی . <b>بزیزی</b> (bezzizâ) م.ع. بزیز و بزیز ا . <b>بزیزی</b> (bezzizâ) م.ع. بزیز و بزیز ا . <b>بزیته</b> (bazezyce) ا.پ. ارده کجید و تقاله کجید . <b>بزیج</b> (hazî) ص.ع. کود که بی حجابانه	



گوشه کشند و کباب کنند و بازی سفود خوانند.  
و بس و بوسه و ماچ .

**بسی** (bass) م. ع. **بسی بین الناس**  
**بسا** و **بسیة** (از باب نصر) : سخن چینی

کرد میان مردم . و **بسی عقاربہ** ای اوسل  
نانه و آذامه . و **بسی الابل و بهایسا** :

راند شتران را . و **بست الجبال** (مجهول) :

دیزه و ریزه و خاک کرده شد که ما قولہ تعالی  
و **بست الجبال بسا** . و **بسی الرجل**

**فی ماله** (ایضا مجهول) : پاره ای از مال آن  
مردودت . و نیز **بسی** : آمیختن و بسیطه ساختن

و زجر کردن شتر را بکلمه **بسی** . **الحديث**  
**يخرج قوم من المدينة خير لهم لو كانوا**

**يعلمون** . و پریشان رها کردن شتر را .  
و جستن . و کوشش کردن .

**بسی** (bass) و (bas) م. ع. - مأخوذ از  
فارسی - کافی و بس و بسنده .

**بسی** (bass) و (bess) م. ع. - کوبه خانگی  
ج: **بسی** (besas) .

**بسی** (bass) و (hess) و (boss) م.  
ج. کوشش و طاقت بی جا به **من حبه**

و **بسه** (بتلث اول در هر دو) یعنی **گورد آترا**  
بتمام کوشش و طاقت خویش . و هم چنین

است **لا ظلمینہ من حسی و بی** .

**بسی** (boss) م. ع. - کوهی نزدیک ذات  
عرق . و زمینی مرئی نصربن معاویه . و خانهای

مرغضان را که ظالم بن اشعث همراه قریش  
را دید که بکعبه طواف میکنند میان صفا و

مروه سعی میانند خانهای مقداریتا به بنا  
کرد و سنگی از صفا و سنگی از مروه آورد

و گفت این است صفا و مروه پس خویش  
سج کعبه ترک کردند و بطواف و سج آن خانه

پرداختند تا زهی برین حساب کلیبی ناخت آورده  
ظالم را کشت و آن بلوا نهادم ساخت .

**بژمه** (boTmaje) م. پ. - بومچه و  
آفتاب پرست و قلمون .

**بژن** (baTān) م. پ. - لجن و گل و لای  
تیره ته حوض و جوی و چاه .

**بژند** (baTāndi) م. پ. - گیاهی خوشبوی  
که در آنها کنند .

**بژندی** (baTāndi) م. پ. - درمندی .  
و بیچارگی و نامرادی و تنگی میشت .

**بژنگ** (bazang) م. پ. - کلید .  
**بژوال** (baTāval) م. پ. - انکاس مدامانند

صدای کوه .  
**بژوج** (baz ujj) م. پ. - اختراع و انکشاف

جدید و پیدا کردنگی .  
**بژول** (hoTāil) م. پ. - بچول و استخوان

شتالک کب و پراشته .  
**بژهان** (boTāhān) م. پ. - غبطه و آن

صفتی باشد دو آمی که چون خوبی دردیگری  
بیند برای خود خواهد بی آنکه از او زایل گردد

و این صفت ممدوح است بر خلاف حدکه  
مذموم است چه حدود خواهد آنچه بر او را

باشد و دیگری دارا نبود . و نیز **بژهان** :  
میل شدید .

**بژیر** (haTāir) م. پ. - بال و پرو پشم .  
**بسی** (bas) م. پ. - بسیار و بسی و عدد

بسیار و افزون و زیاده و خیلی و فراوان .  
و بقدر کمایب و بسنده . و بیشتر اوقات . و

آری و ایلی . و البته . و حقیقه . و بقیأ و  
بلاشبهه و بی شک و **بسی آمدن بکسی** فل :

توانستن . و قابل گشتن . و برآوردن  
**بسی بودن** : کافی بودن . و **بسی کردن** :

ایستادن و باز ماندن . و واگذاشتن و ترک  
کردن .

**بسی** (bas) م. پ. - کلمه امر یعنی قطع کن  
و بایست .

**بسی** (bos) م. پ. - سیخ آهنی که بر آن

حرف زند و کودک ظریف و بلیغ . و مرد  
ظریف . **فی الحدیث** : **مررت بقصر مشید**

**بزیع** . و قال صاحب النهاية البزیع الظریف  
من الناس شبه الفصیر به لحنه و کماله . و نیز

**بزیع** ؛ اعلام است .  
**بزیعة** (hāzi'at) م. ع. - دختر بیته ظریف

و ملیح .  
**بزییم** (bazim) م. ع. - شاخه نازکی که بآن

دسته سبزی را می بندند . و دسته سبزی . و  
باقی مانده در تنگ دیک از شووبا و جزآن .

**بزیین** (bazin) م. پ. - وزنده .  
**بزیین** (bazin) م. پ. - نام آنشکده ای که در

روستای نیشابور بود .  
**بزیون** (bezūn) و (hozyūn) م. پ. -

یک نوع پارچه گلابتون دوزی و زوینت و  
کیمخواب .

**بژ** (baTā) م. پ. - برف . و دمه و سرما  
دیزه یعنی چیزی که در هنگام شدت سرما مانند

دزک و زوروق از هوا ریزد . و کوه پوشته .  
**بژوج** (baTāj) م. پ. - اختراع و انکشاف

جدید .  
**بژورفی** (beTārafi) م. پ. - بانتمق

و با بصیرت و آگاهی . و با فراست و زیرکی .  
**بژورنی** (baTārnī) م. پ. - شکوه و جلال .

**بژورده** (baTāqorde) م. پ. - یکوع  
گیاه خارذاری . و وردنه .

**بژکم** (baTākam) م. پ. - منع و بازداشت  
وص بازدارنده .

**بژکول** (baTākovi) و (beTākovi)  
م. پ. - شخص قوی هیکل . و جلد . و بارکش

و حریص در کارها . و درنج کش .  
**بژم** (baTājm) م. پ. - ششم .

**بژمان** (baTājmān) و (hoTājmān) م.  
پ. - غمگین و ملول و دلنگ و افسرده . و زبون

و ناتوان و عاجز .

**و گسترده**: فرش انداختن . و انگندن و کشیدن و آراستن و گسترده .

**بساط آرای** (besāt-ārāy) ص. پ. آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود .

**بساطه** (basāṭat) م.ع. بسط بساطه (از باب کرم) : فراخ زبان گردید و بیدروا سخن گفت .

**بساطت** (basāṭat) م.ع. مأخوذ از تازی . سادگی . و چگونگی جسم مفرد .

**بساطی** (besāṭi) م.ع. مأخوذ از تازی . خرده فروش و خرازی فروش .

**بساط** (besāq) ع.ج بسقه (basāq) . **بساطی** (hosāq) م.ع. خند و اخراج کوهی برفات . و شهری بجماز .

**بساک** (basāk) م.ع. تاجه که از گلها و ریاحین و برگ مورد سازند و در روز عید یا دامادی بپسری دهند .

**بسال** (basāl) و **بسالة** (basālat) م.ع. **بسالیلا** و **بسالة** (از باب کرم) : شجاع و دلیر گردید .

**بسالت** (hasālat) م.ع. مأخوذ از تازی . شجاعت و دلوری و بی پروائی .

**بساله کردن** (basāle-karīdan) م.ع. پ. سودن و صلاحه کردن .

**بسام** (bassām) ص.ع. **رجل بسام** : مرد بسیار تبسم کننده .

**بسام** (bassām) و **بسامة** (hasāmat) م.ع. از اعلام است .

**بسامان** (besāmān) ص.م. **بسامان** و خوب و راست . و خوش حالت و آسوده خاطر .

**بسامن** (besān) م.ع. پ. مانند و مثل .

**بسائیدن** (hasānāidan) م.ع. پ. بسائیدن کنانیدن و مشروب کردن فرمودن

**بناج** (hasānej) م.ع. نام گیاهی

**بارده** (basārde) م.ع. پ. زمینی که جهت کاشتن چیزی آب داده باشند .

**بارده** (besārde) م.ع. پ. شخم شده .

**باروب** (basā-rovb) م.ع. پ. خوشه چیزی پس از دو کردن .

**باره** (basāre) و (besāre) م.ع. پ. ایوان و صفا . و بارگاه .

**باز** (hesāz) م.ع. پ. روز .

**باس** (hasās) م.ع. پ. طول و درازی .

**باسا** (bassāvat) م.ع. نام مکه منظمه زاهدان شرقاً .

**باسیری** (hasāsiri) م.ع. عرب باشیری . نام یکی از امرای عباسی که از اهالی بسای فارس بوده .

**بساط** (hasāt) و (hesāt) م.ع. زمین هموار فراخ .

**بساط** (besāt) م.ع. گستردنی .ج. بسط (hosat) . و برگ درخت سمر که زیر آن چادری گسترده برگرفته باشند .

**بساط** (hesāt) و (hosāt) ع.ج بسط (best) و (bost) و (hosot) .

**بساط** (besāt) م.ع. پ. مأخوذ از تازی . فرش و هر چیز گستردنی . و عزمه شطرنج . و فراخی میدان . و شاع و سرمایه . و دستگاه . و سفره نچرمین .

**و بساط خنک** : زمین . و **بساط شطرنج** : تختی که بیکه دروی آن مهره های شطرنج را میچینند .

**و بساط فلک** : کره زمین . و **بساط کون و مکان** : سطح کره زمین و تمام دنیا و

گیتی همه عالم . و **بساط مقراضی** : بساطی متشکل که آنرا با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند . و **بساط ساختن از رخسار فل** : سجده گذاشتن . و بمرافقه رفتن . و **بساط**

**انداختن و انگندن و کشیدن و آراستن**

**بس** (bas) م.ع. **بسا بلاهر بسا** و **بسوء** (از باب فتح و سجع) : خورگ شد بآن . و تهاون نمود آنرا .

**بس** (bas) و (ban) م.ع. **بسابه** بسا و بسا بسوء (از باب سجع) : انس گرفت و آرام یافت بآن .

**بسا** (basā) م.ع. پ. بسیار . و چند . و چندی . و بی بس . و وای .

**بسا** (basā) م.ع. پ. نام شهری در فارس که فانیز گویند .

**بسا** (hasā) م.ع. **بسا و بسا و بسا** . م.ع. بس (bas) .

**بسا** (basā-bozorg) م.ع. پ. بسیار نجیب و بزرگوار .

**بسا** (basābes) ع.ج بسبس . و **الترهات الباسی** (بترکیب وضعی)

و **الترهات الباسی** (بترکیب اضافی) یعنی ابطال است .

**بساتون** (basātun) و **بساتین** (basātin) ع.ج بستان .

**بساتینی** (basātinīy) م.ع. باغیان .

**بساتینیة** (hasātinīyat) م.ع. باغیانان .

**بساج** (basāj) و **بساج** (hasāj) م.ع. پ. بنامی و بدی و فساد . و آفت و آسیب .

**بسادت** (basā-dast) م.ع. پ. یمانه و پول پیشکی .

**بسا** (besār) ع.ج بسر (bosr) .

**بساروة** (hesārāt) م.ع. برسات و آن بارانی است که در ایامی پس هم بر ملک هندو سند بارد و بکساعت منقطع نگردد .

**بار دادن** (besār-dādan) و (basār-dādan) و **باریدن** (besārdādan) و **باریدن** (hasārdādan) م.ع. پ. تلبه راندن و شخم کردن : و بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده را .

بانی (hasāni) ص. پ. بسیار و فراوان و افزوده و مترادف ؛	قسمت آبی که برزبکران در میان خود کرده باشد .
بانییدن (hasānidan) ف. پ. مشروب کردن و آب دادن .	بست (hest) ص. پ. توصیفی عدی .
بساوند (basāvand) ص. پ. هر دو چیز که باهم مناسب و مشایعتی داشته باشند .	بست و در دفعه ده .
ا. در اصطلاح عروض قافیه .	بست (bost) ا. پ. قله ای مشهور . و مملکتی . و ا. گلزار . و جائیکه میوه های خوشبوی در آنها بهم رسد . و محور سنگ آسبا . و گندم بریان . و باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شانه روز برسیل دور بر میگردد .
بسباس (basbās) ص. پ. سخن هرزه و بی معنی .	بست (bast) ا. پ. نام وادی در ارمنی .
بسباس (basbās) ا. پ. يك نوع گیاه مطری .	بست (bast) م. پ. فراخ گام رفتن . و سبقت نمودن دگر دویدن و پیشی گرفتن (والقول من نصر) .
بسباسا (basbāsā) ا. پ. نوعی از حرمل .	بستا (bstā) ا. پ. برقیعه .
بسباسة (bushāsāt) ا. پ. بزباز .	بستاخ (bstāx) ص. پ. بی ادب و لجاج .
بسبب (be-sabab) م. ف. پ. بجهت و بدلیل .	بستار (bestār) ص. پ. بست و نالستوار و بی ثبات .
بسبسی (busbas) ا. پ. زینت بی آب و گیاه . ج : بسابس . و درختی که از آن پالان سازند .	بستار (bestār) ا. پ. آب سرد .
بسبسی (bosbus) و (basbas) و (hesbes) ا. پ. کلمه ای که بدان گویند آن را خوانند و شتران را زچر کنند و ماده شتر را انس دهند برای دوشیدن شیر .	بستام (bestām) ا. پ. مرجان .
بسبسة (bas-basat) م. پ. سرعت نمودن و بسبسی بالغنم او الناقة : بلفظ بسب خوانند آن گویند و یا شتر را . و بسبست الناقة : مداومت کردن آن ماده شتر بر پییزی .	بستان (bstān) ا. پ. گلزار و گلستان و مخفف بوستان . و جائی که میوه های خوشبوی در آنها بهم رسد .
بسپایه (baspāye) ا. پ. گیاهی گروه دار و شیه هزار پاکه بسفاج مرعب آنست .	بستان (bstān) ا. پ. مأخوذ از فارس .
بسة (bessat) و (bassat) ا. پ. زیاد بس - گروهی خانگی . ج . بس (bessas) .	باغ و بوستان . ج : بساین و بساوتن . و ا. پ. نام چند موضع .
بست (bast) ا. پ. عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود . و ا. عامه ای که بروی سر پیچند . و گره و عدد یکمده . و پناه گاه و جائیکه مردم بآن پناه آورده متحصن شوند . و بندوسد . و شهر پناه . و کوه و	بستان (bstān) ا. پ. گلزار و گلستان و
	بستان افروز (bstān-afroz) ا. پ. گل تاج خروس .
	بستان بان (bstān-bān) و بستان پیرا (bstān-payrā) ا. پ. باغیان و آنکه درختان را پیرایش میکند .
	بستان سرای (bstān-sarāy) ا. پ.
	بانی که در صحن شاه سازند .
	بستان شیرین (bostān-cirin) ا. پ. نام توانی از موسیقی .
	بستان فراز (bostān-farāz) ا. پ. گلستان .
	بستانی (bostāni) ا. پ. منسوب به بستان . و باغیان .
	بستاوند (bostāvand) ا. پ. زمین پشته پشته و کتل و گریزه و زمین ناهموار .
	بستج (bostaj) و (bostej) و بستخ (bostax) ا. پ. کندر .
	بستر (bestar) ا. پ. جامه خواب گسترانیده و توشک و منکا و بالین و بالش . و پر بستر عیش و حضور : در رختخواب راحت و بخت . و بستر سمندر : آتش . و بستر شدن فال : خوابیدن . و بستر نشستن : دراز کشیدن روی و رختخواب .
	بستر آهنگ (bestar-āhang) ا. پ. لحاف و نهالی . و چادوشین که بر روی بستر کنند .
	بستردن (bestardan) ف. م. پ. مهر کردن و سگ کردن و پاک کردن .
	بسترك (bestarak) ا. پ. بستر کوچک .
	بسترم (bostorm) ا. پ. جوشش و دیدگی اعضا .
	بستر نشین (bestar-necin) ص. پ. گرفتار بستر و در بستر افتاده و گرفتار بستر .
	بستق (bastarj) ا. پ. خادم .
	بستقان (bostarjān) ا. پ. مالک باغ نگامان آن .
	بستك (bostak) ا. پ. صمغ درخت پسته و یا کندر .
	بستك (hastak) ا. پ. خادم و خدمتگار .

و چمچه کرچک .

**بستگی** (bastagi) ۱. پ. بند شدگی و مضبوط شدگی . و بند و بست عضو شکته . و استرازی و استحکام . و عقد بند علاقه . و ارتباط و پیوستگی . و لکت و گرفتگی زبان . و

**بستگی بول**: جس البرل . و **بستگی سخن**: لکت زبان . و **بستگی فرج**: بکارت .

**بستم** (bestom) ص. پ. بستم .

**بستن** (bastan) ف. م. پ. خلاف گشودن و بند کردن و محدود کردن و فراهم کشیدن و جمع کردن . و یافتن . و منجمد کردن . و پیوستن . و صیغه ازدواج جاری کردن . و فل. افسردن و منجمد شدن . و منتقد شدن بزور تنه . و بار دار شدن .

**بستگاه** (bastan-gāh) ۱. پ. آنجایی که کشتی لنگر میاندازد و لنگرگاه .

**بستنی** (bastani) ۱. پ. پارچه ایکه بدان دسه کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می بندند . و هر شرت فسرده یخ بست .

**بستو** (bastu) ۱. پ. مرتیان سفالین زجاجی و چوبی که بدان ماست را بشوراند و برهم زند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد .

**بست و بند** (basto-band) ۱. پ. ترتیب و انتظام و ضبط و ربط .

**بستوقه** (hostuqat) ۱. ع. مرغان کوچک سفالین - معرب بستو .

**بستوه** (bestuli) ص. پ. ستوه و ملول و مغنوم .

**بسته** (baste) ص. پ. پ. قید شده . و مجبور شده . و زنجیر شده . و دوند کرده شده . و نقل شده . و سده شده . و منتقد شده . و عضو شکسته چبیره شده . و فسرده . و عایق شده . و جلوگیری شده . و ثابت شده و برقرار شده . و مین شده . و اندون شده . و بانجام رسیده و بیخس شده . و عین شده . و کاشت شده .

۱. ا. ابرشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد . و خرجه اسباب . و باصطلاح عروض شمری که عبارت از چهار مصراع باشد . و اخ . نام نوائی از موسیقی . و **بسته شدن فل**: مقید شدن . و **بسته زنجیر بودن**: معیوس شدن . و اسیر و گرفتار زنجیر شدن . و **بسته کردن** ف. م. مقید کردن .

**بسته** (bestoh) ص. پ. پ. بستوه و به تنگ آمده .

**بسته** (hoste) ۱. پ. فدق .

**بسته رحم** (baste-rahem) ص. پ. عظیم و زنی که هرگز نزاید .

**بسته زبان** (baste-znbān) ص. پ. گنگ و لال .

**بسته فرج** (baste-farj) ص. پ. باکره .

**بسته میان** (baste-miān) ص. پ. پ. آبداه و مها .

**بسته نگار** (baste-negār) ۱. ع. پ. آنگهی از موسیقی که مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه .

**بستی** (hosti) ۱. ص. پ. باغیان و منسوب باغ و باغستانی . و بومی بست .

**بستیباج** (bastihāj) ۱. پ. گیاهی که خشک گویند .

**بستیع** (bastiq) ۱. ع. پ. صبهای نزدیک نیشابور .

**بس جسته** (bas-joste) ۱. ص. پ. مطلوب و مشوق و بس خواسته . و ا. تمنا .

**بسجین** (basjin) ۱. پ. چوب سختی که از آن کمان میبازند .

**بحاق** (boshāq) ۱. ع. پ. یکی از شرای شیراز معاصر و مجالس با اسکندر ابن عمر شیخ گورکانی و بیشتر اشعار او در

باباطلمه است . و لهذا به بحاق اطلمه معروف شده .

**بمخندان** (baxšandan) ف. م. پ. پ. سبب غلیان شدن . و سبب تخمیر شدن بواسطه خمیر ترش .

**بمخن رسیدل** (be-soxan-rasid) ۱. پ. مرد عاقل و خردمند . و مرد شایسته .

**بس خواسته** (bas-xāste) ۱. پ. مطلوب و مشوق .

**بسد** (bosd) ۱. پ. بست و گلزار . و جایی که میوه های خوشبو در آنجا باشد .

**بسد** (bossad) و (hessad) ۱. پ. مرجان و یخ مرجان .

**بسدک** (basadk) ۱. پ. دسه گندم و جو دود کرده .

**بسدک** (basdak) ۱. پ. گیاهی دوائی که اکلیل الملک نیز گویند .

**بسدین** (basadin) و (hosadin) ۱. ص. پ. سرخ برننگ مرجان .

**بسذ** (bossaz) ۱. ع. - مأخوذ از بسد فارسی - مرجان و ریشه مرجان .

**بسر** (hasr) ۱. ع. آب سرد .

**بسر** (basr) ۱. ع. ۲۰۰۰ **بسر بسر** و **بسرور** (از باب نصر) : شتابی کرد . و پیش از وقت گرفت . و غلبه نمود . و ترش روی گردید قره نمالی عیسی و **بسر** . و

**بسر القرچه بسر** : خراشید ریش را پیش از نضج . و **بسر النخلة** : کشتن داد خرمان را پیش از وقت آن . و **بسر السحل الناقة** :

جهید شتر زیر شتر نماده پیش از خواش آن . و **بسر الرجل الناقة** : کشتن داد نانه را پیش از خواش آن . و **بسر الحاجة** :

خواست حاجت را در غیر وقت آن . و **بسر النمر** : بسر آمیختد در نیش خرما . و **بسر السقاء** : خورد شیز مشک را پیش از آنکه بنیسد و بشیر گردد . و **بسر الدین** : تقاضای دین کرد پیش از میعاد . و **بسر به** : آغاز کرد

آزا. و **بسر لنبات**: چرندگیاه نارسیده را.

**بسر** (bosr) ا.ع. نو و نازه از هر چیزی .  
و آب تازه . و آب باران تازه باریده . ج :  
بساو (bestā) . و جوان خواه مرد باشد و  
یا زن . و ا.خ. از اعلام است . و نام دهی در  
بنداد .

**بسر** (bosr) و (bosor) ا.ع. غروره خرما .  
و آنچه از شکوفه خرما اول ظاهر شود آزا  
طلوع خوانند و چون بسته گردد سیاب و چون  
سبز و گرد گردد جذال و سراد و خلال و چون  
اندکی کلان گردد بنو و چون کلان تر شود  
بسر و بعد از آن منظم و بعد موکت و بعد  
تذویب و بعد جمعه و بعد نمده و خالغ و  
خاله و چون پختگی آن بانتها رسد رطب و  
معو در آخر تمر گویند .

**بسر** (bosar) ع.ج. بسره (bosrat) .  
**بسر** (be-sar) م.ف. پ. بروی سر . و  
بطرف سر . و بیست سر . و انتها . و نوك .  
و **بسر آمدن** ف.ل. : بانتها رسیدن . و  
تمام شدن . و مردن . و **بسر بردن** ف.م. :  
بانتها حمل کردن و بردن . و بانتها رساندن .  
و بجا آوردن عهد . و گذراندن زمان و وقت .  
و کشتن . و ف.ل. : زندگی کردن . و  
موافقت کردن . و هم طبیعت و هم حواس شدن .

**بسر ات** (bosarāt) ع.ج. بسره (bosrat) .  
**بسر ازیری** (be-sarāt-ziri) م.ف. پ. مایل  
شونده و لغزنده از بالا یائین کوه و یا تپه .  
**بسر اط** (hesrāt) ا.خ. ع. شهری تنگ ناک  
زردیک دیباط .

**بسراق** (bosraq) ا.پ. زبرجد .  
**بسر باری** (be-sar-bāri) م.ف. پ. حمل  
شده بروی سر و بروی بار .

**بسر بردگی** (be-sar-bordegi) م.ف. .  
پ. انجام دادگی . و ایفای وعد و شرط .  
**بسره** (bosrat) و (bosorat) ا.ع. واحد

بسر یعنی يك عدد غروره خرما . ج : **بسر ات**  
(bosarāt) و **بسر** (bosar) . و آفتاب برقت  
برآمدن . و سرزنده گن . و اول ما بر بن الزیات  
باوضن ثم جسمی ثم بسره ثم صمصاء ثم حشیش .  
واخ. نام مهره . و نام ریه تین صلی افطیه و آله  
که دختر این سلمه بود . و نام صحابی . و  
بدین دو معنی بدون الف و لام آید .

**بسر در آمدگی** (be-sar-dar-āmadegi) ا.پ.  
سقوط و لغزش .

**بسر در آمده** (be-sar-dar-ūmade) ص.پ.  
آنکه بروی سر در مرادند .

**بسر و جان** (be-sar-o-jān) و **بسر و چشم**  
(be-sar-o-čam) م.ف. پ. با کمال  
رعنا و خشوعی .

**بسر یا** (besriā) ا.پ. بلفت زندگوست  
و لحم .

**بسسی** (besas) ع.ج. بسه (bessat) و  
(bassant) .

**بسسی** (bosos) ج.ا.ع. بسته های لک  
کرده شده . و شتران ماده قرام و انس یافته . و شبانان .

**بسبط** (bast) م.ع. **بسبطه بسطا** : (از باب خبر)  
گسترده آزا . و نازبانه زد بروی . و **بسبط**

**یده** : دراز کرد دست خود را . و **بسبط**  
**فلاتاً** : شادمان کرد فلان را . حدیث فاطمه

علیها السلام : **بیسطنی ما بیسطها** . و  
**بسطا المكان القوم** : گنجایش کرد جای

قوم را . و **هذا فراش بیسطنی** یعنی  
فراخ و بهاست . و **فرش لی فراشا**

**لا بیسطنی** ای منق لا بیسنی . و **بسبط**  
**الله فلاتاً علی** : تفضیل داد او را خدا

بر من . و **بسبط من فلان** : گستاخ کرد  
با فلان . و **بسبط العذر** : پذیرفت عذرا .

و **بسبط الله المرزوق** : فراخ گردانید خدا  
رزق را . و **بسبط یده علیه** (مهره لا) :  
مسلط شد بروی .

**بسبط** (bast) ا.پ. مأخوذه از نازی .  
پهن کردگی . و فراخی و وسعت . و انتشار .

**بسبط** (best) و (best) و (bosot) ا.ع. .  
شتر ماده ایکه بیچه وی را باری گذارند و باز  
ندارند . ج. اباطر بساط و (بندرت) بساط .

**بسبط** (bosot) و (best) و (best) ص.ع. .  
کشاده بق **یده بسط** : دست او گشاده

است . و **یده الله بسطان لمنشی**  
**انهار حتی يتوب باللیل** .

**بسبط** (bosot) ع.ج. بسط (best) و (best)  
و (bosot) بساط و بسیط .

**بسطاء** (basā) ص.ع. **اذن بسطاء** :  
گوش کلان و پهن .

**بسظام** (bastām) ا.خ. پ. شهری در  
یک فرسخی شاهرود .

**بسظام** (bestāin) ا.خ. ع. همان شهر  
بسظام است که مولد عارف مشهور با یزید

میباشد . و نام شخصی .

**بسظامی** (bastāmi) ص.پ. منسوب به بسظام .  
**بسطة** (bastal) و (bostat) ا.ع. نصیحت .

و دسترس . و فراخی علم . و درازی جسم .  
و کمال آن .

**بسطة** (bastat) ا.خ. ع. موضعی در  
کره های اندلس .

**بسطی** (bastiy) ا.ع. فروشنده مجنون  
سکری که آزا بسط میباند .

**بعی** (be-sā) م.ف. پ. شتابان و  
بتمجیل . و بزودی .

**بسغ** (basag) ا.پ. اطاق فرغانی که  
دارای پنجره های متعدد برای نظاره و دخول

هوا باشد . و گنبد . و سقف گنبدی .  
**بسغده** (basagde) و (basoqde) ص.  
پ. آماده و مهیا . و انجام دهنده .

**بسغدیدن** (basagdidan) و (besagdidan)  
و (besoqidan) ف.ل. : ساخته شدن . و

میباگتن و آماده گردیدن .

**بفایح** (basfāyeh) و (basfāyinj) ۱. ع. مأخوذ از بسایه فارسی و بمعنی آن .

**بق** (basq) ۲. ع. بق بقاء بوقا مر . بوق .

**بقیوس** (besqopovs) ۱. پ. مأخوذ از یونانی . اسف .

**بقة** (basqaq) ۱. ع. زمین سنگلاخ‌خسته ج : بساق .

**بک** (bask) ۱. پ. دست‌گدم و جو درو کرده . و خمیازه .

**بک** (basak) ۱. پ. اکلیل‌الملك .

**بک** (bosek) ۱. پ. بینه پیچیده و تنبله کرده جهت رشتن .

**بسکل** (boskol) ۱. ع . اسب رمان که سپس همه آید .

**بسکله** (bnskale) ۱. پ. چوب‌پس در خانه و سرا .

**بسکلیدن** (beskelidan) ۲. پ. در آغوش گرفتن . و غنلج کردن . و نوازش نمودن .

**بسکماج** (baskomāj) و **بسکماج** (baskomāc) ۱. پ. قسمی از نان گندم .

**بسگوی** (bas-guy) ۱. ص. پ . یاره گوی و پر حرف و آنکه سخن را بدارازامی انباماند .

**بسل!** (basl) ۱. ع . اسم فعل بمعنی آمین یق **بسا** **بسلا** یعنی آمین آمین . و نیز بمعنی عذاب می آید یق **بسلا** ای و بلاه . و قولهم **بسلا** و **اسلا** دعای بد است .

**بسل** (basl) ۱. ع . حلال . و جرام ( از اعداد است ) . یعنی فی‌الذکر و للذکر و الواحد و الجمع . و هفتاد حرام قومی از طفلان و قیس . و اخ . لقب بنی عامر بن لوی که طایفه‌ای از قریش بیرونی مکاند و آنها

دو طایفه بوده‌اند و طایفه دوم را **بسل** **بابی** **تخته نامد** . و نیز **بسل** : شتابیدن . و شدت و سختی . و بیختن باغریل . و چیزی را کم کم گرفتن . و عصاره کافه و حنا . و ملامت و تکرهش و مرد زشت روی . و جسب و بازداشت .

**بسل** (basl) ۱. ص. ع . مرد ترش روی از خشم و یا از شجاعت .

**بسل** (basl) ۲. ع . ج . باسل .

**بسل** (basal) ۱. ع . کلمه ایجاب یعنی آری همچنانست که گفتی .

**بسل** (basel) ۱. ص. ع . زشت . و ترش روی از خشم یا از شجاعت .

**بسل** (basal) و (bosol) ۲. ج . ع . باسل .

**بسل** (basal) ۱. پ . اوزن . و پاشنه و عقب . و خود آهنی .

**بسلا** (basalā) ۱. ع . ج . بسل (basil) .

**بسلا بسلا!** (baslan-baslan) ۱. ع . اسم فعل . مر . بسل (basl) .

**بسلا نیدن** (beslānidan) ۲. پ . کشیدن . و شکستن .

**بسلا** (boslat) ۱. ع . اجرت افسون‌گر .

**بسله** (hasle) ۱. پ . دانای مابین مائش و عدس که ملك نیز گویند و بازی خلط .

**بسم** (basim) ۲. ع . **بسم** **بسماً** (از باب ضرب) : **بسم** کرد . و **ما بسمت فی الشیء** : پیشدیم آن چیز را .

**بسم** (besm) ۱. ع . مخفف بانسم یعنی بنام مانند **بسم الله الرحمن الرحیم** : بنام ایزد پخشایندة پندشایگر مهربان .

**بسمل** (besmel) ۱. پ . هر حیوانی که آرزای ذبح کرده و سر بریده باشند و یا بششیر کشته باشند . و مردم صاحب حلم و بردبار و **بسمل کردن** : ذبح کردن .

**بسملة** (basmalat) ۲. ع . **بسمل** **بسملة** :

بسم الله گفت .

**بسملگاه** (besmel-gāh) ۱. پ . تصاب خانه و قربانگاه .

**بسمله** (besmele) ۱. پ . بسم الله . و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن . و **بسمله گفتن** فل : بسم الله گفتن .

**بسمه** (basme) ۱. پ . دوائی که مخصوص چشم باشد و تنفین بعضی دواها . و ورق طلا و نقره نقش شده .

**بسمه چی** (basme-çi) ۱. پ . کسی که با ورق طلا و نقره نقش میکند .

**بس** (basan) ۱. ع . از اتباع حسن است یق **حسن بس** .

**بسناس** (basnās) ۱. پ . نام شخصی که معلم و استاد هریان بوده و وجود واجب را منکر بوده و در علوم غریبه ید طولانی داشته .

**بستج** (besanj) ۱. پ . خشکی و داغ‌گره بر روی و اندام مردم افتد و بتازی کف گویند .

**بسنجیدن** (basanjidan) ۲. پ . پرده کشیدن . و پنهان کردن از نظر . و آساده کردن و حاضر کردن .

**بسنخدن** (basanaxdān) ۲. پ . تخمیر نمودن و بچوش آوردن .

**بسنند** (basand) ۲. پ . سزاوار و شایسته . و کانی و بقدر کفایت و کامل و تمام . و **بسنند آمدن** فل : راضی بودن . و کفایت نمودن و **بسنند کردن** : راضی شدن و خوشنود شدن .

**بسنندگار** (basand-kār) ۲. پ . راضی و خوشنود .

**بسننده** (basandē) ۲. ص . پ . کامل و کانی . و سزاوار و شایسته . و **بسننده کردن** فل : راضی شدن و خوشنود شدن .

**بسننده کار** (basandē-kār) ۲. ص . پ . راضی شده و خوشنود شده .

**بسنده گاری** (basande-kāri) ا.پ. رضایت و خشنودی.

**بسنگ** (bosouk) ا.خ. پ. نام کوهی - گویند آنکوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را.

**بسنگ** (basang) ا.پ. اسبوام نهد و ا.خ. منتخب کتاب اخیل.

**بسنگ** (besang) ا.پ. اکیل‌الملک. و دخت خرماین و نخل.

**بسنگ آمدن** (besang-āmadan) فال.پ. ست و ضعیف شدن.

**بسنه** (basne) ا.پ. اسب سرکن و وام نده. و گاو جوان.

**بسنه سرای** (bosne-sarāy) ا.خ.پ. شهر پایتخت بسنی.

**بسنی** (bosni) ا.خ.پ. یکی از ممالک سابق ترکی اروپ که پس از ماهده برلن ۱۹۱۹ هجری

از سلطنت عثمانی منتزع گشته و در جزو

سلطنت اتریش برقرار گردید و پای تخت آن

شهر بسنه سرای یا سرازوو میباشد. از ۱۹۱۹

ضمیمه مملکت سرپرکوات سلوان (یوگوسلاوی) گشته. جمعیت آن ۱۳۴۸۰۰۰ نفر.

**بسوه** (basū) ص.ع. ناقة بسوه: ماده شتری که مردود شده و آرام باشد.

**بسوه** (hosu) ص.ع. بسایب و بسوه مر. بس (bas) و بسایب از بسا و بسوه مر. بس (bas) و بس (basa).

**بسوته** (basute) و (besute) ا.پ. ذلف و گیسو.

**بسودن** (besudan) و (bosudan) ف.م.پ. دست نهادن. و لمس کردن و سودن

و مالیدن. و سوراخ کردن و سفتن. و دور کردن. و بر پشت زدن. و باطل کردن. و

از دست آنگندن. و معر کردن. و حرکت دادن. و پلیدن. و آمیختن.

**بسوده** (besude) و (bosude) ص.پ.

لمس کرده شده. و سائیده شده. و دست نهاده شده.

**بسور** (hasur) ص.ع. تیز و ترش و ترش‌رو و بدنام.

**بسور** (basur) ا.ع. شیر یسه.

**بسور** (bosur) ص.ع. پسر بربر آ و بسور آ. مر. پسر (basr).

**بسور** (bosur) ا.پ. نفرین و دعای بد.

**بسوریدن** (bosuridan) فال.م.پ.

نفرین کرد. و دعای بد نمودن.

**بسوس** (basus) ا.ع. ماده شتریکه بی

گفتن کلمه بی بس دوشیدن ندهد. و ا.خ. نام زنی

شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بنشیده

بودند. روزی زن گفت دعای کن تا مرا احتضال

خوبتر از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا

کرد و دعای او مستجاب شد. زن از وی بر

گفته اراده گناه سیات نمود آن گاه مرد دعای

بد کرد تا زن بگ ماده بسیار آواز مسخ گردید

پسرانش شگایت پیش پدر آوردند که مردم ما را

عیب میکنند دعای کن تا خدای تعالی او را

بحالت اصلی باز گرداند. مرد باز دعا کرد و

هر سه دعای او بشوی آن زن یاد رفت. و

از این جاست که گفته اند **اشام من البسوس**

و گفته اند بسوس نام خاله جساس بن مره

**الشیبانی** بود که بواسطه از مدت چهل سال

ماین بکرو نفل جگ واقع شد و آنرا

**حرب البسوس** گویند.

**بسوق** (hasuq) ا.ع. گویند دراز بستن.

**بسوق** (bosuq) ص.ع. بقی بقا (از

باب نصر): بخدر انداخت. و بقت النخل

**بسوقا**: بالذ آن خرماین. و ببق الرجل

**فی علمه**: ماهر شد آن مرد. و ببق فلان

**علی اصحابه**: فزونی یافت فلان اصحاب خود را.

**بسول** (hosul) ا.پ. دعای بد و نفرین

و بسور.

**بسول** (bosul) ص.ع. **بسل بولا** (از باب نصر): ترش روی گردید از خشم و یا از شجاعت.

**بسولیدن** (bosulidan) فال.م.پ. نفرین کردن و بسوریدن.

**بسوی** (be-suy) م.ف. پ. بست و طرف. و بمقابل.

**بسه** (base) ا.پ. اکیل‌الملک.

**بسوهلت** (be-sohulat) م.ف. پ. یاسانی و بی دشواری.

**بسوی** (basi) ا.پ. بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی.

**بسوی** (basi) ص.م.ف. پ. بسیار و فراوان و کثیر و کافی. و چندین بار.

**بسیا** (basyā) ا.پ. بلفت زند شراب انگوری و خمر.

**بسیار** (besyār) م.ف. پ. چندین و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان.

خیلی. و بی نهایت. و بسیار بون فال. متعدد و بسیار بودن. و بسیار شدن: افزودن

شدن. و بسیار کردن ف.م. افزودن و متعدد کردن.

**بسیاران** (besyārān) ا.ج. پ. جماعت مردمان. و مردمان انبوه.

**بسیار بر** (besyār-bar) ص.پ. باآور و متمر.

**بسیار بهر** (hesyār-hahr) ص.پ. آنکه بهره بسیار دیافت میکند.

**بسیار خسب** (besyār-xosp) ص.پ. خواب آلود. و سست و مایل خواب.

**بسیار خواری** (hesyār-xār) ص.پ. پر خوار.

**بسیار دان** (besyār-dān) ص.پ. عالم و ا. قس از انان.

**بسیار دانج** (besyâr-danej) و **بسیار دانه** (besyâr-dâne) ۱. پ. نوعی از بقولات .

**بسیار دوست** (besyâr-dust) ص. پ. کیکه دارای دوستان بسیار باشد و کیکه محبوب بسیاری از مردم بود .

**بسیار فن** (besyâr-fan) ص. پ. دانای به بسیار از شب علوم و ذوقتون . و کیکه بسیاری از راههای مکر و حيله را بداند .

**بسیار گو** (besyâr-gu) و **بسیار گوی** (besyâr-guy) ص. پ. پرحرف و بگری .

**بسیار وام** (besyâr-vâm) ص. پ. مقروض و دارای وام بسیار .

**بسیاری** (besyâri) ۱. پ. کثرت و فراوانی و زیادتی . و تعدد . و درازی زمان و مدت و فاصله .

**بسج** (basij) ( besij ) ۱. پ. سلاح و ساز و جوشن . و سامان . و ریخت سفر . و اسباب و سامان . و ساز و ساختگی و آمادگی . و قصد و اراده و عزم و عزیمت و ص. آماده و آماده کننده .

**بسجنده** (basijande) ص. پ. آماده و مهیا کننده و پوشنده ساز جنگ .

**بسجیدن** (basijidan) فل. پ. پوشیدن ساز جنگ . و ساز سفر نمودن . و تغییر کردن . و قسم . سامان دادن . و کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن . و انجام دادن . و قصد و آهنگ و اراده نمودن .

**بسجیده** (basijide) ص. پ. مرتب شده . و سامان داده شده و ساز سفر کرده شده . و مهیا شده . و قصد شده .

**بسج** (basic) ۱. پ. مر. بسج .

**بیدالانام** (be-sayyedel'anâm) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که

آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد .

**بسیس** (basis) ا.ع. طعام اندک .

**بسیسه** (basisai) ا.ع. پست و سوزق یا آرد یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند . و یا نانی که آنرا خشک کرده کوفته با شیر و مانند آن خورند .

**بسیسه** (basisat) م.ع. **بس بسآد بسیسه** مر. بس (bass) .

**بسیسی** (bessisâ) م.ع. **بسی بسآد** و **بوسآد بوسآد بیسیآ** و **بوسی** (bo'sâ) و **بسی** (be'sâ) ر.بسیسی مر. بوس و بوس .

**بسیط** (basit) ص.ع. گسترده . و خالص بی آمیخ . و زمین فراخ . و مرد فراخ زبان

ج: **بسط** (bosot) . و **فلان بسیط الجسم** و **الباع** : فلان ناور و توانا است . و

**بسیط الوجه** : درخشان روی از شادی و **بسیط الیدین** : جوانمرد . ج: **بسط** (bosot) و ۱. باصطلاح عروض بحریم از محور و بحر آن مستعمل فاعل بجهت مرتبه .

**بسیط** (basit) ص. پ. مأخوذ از نازی - خالص و کامودو بی آمیخ و **جسم بسیط** : جسم عنصری . و **بسیط زمین** ۱. : سطح زمین .

**بسیطه** (basitat) ا.ع. زمین . و زمین فراخ شتوار . و ماده شتر یا چه . و زن فراخ زبان . و اخ . دهی یابده شام .

**بسیطه** (bosayat) -مصنرأ و (basitnt) ا.ع. دهی یابده شام . و **ذهب فی بسیطه** - مصنرأ غیر مصروقه - یعنی رفت در زمین .

**بسیطه** (basite) ص. پ. مأخوذ از نازی - خالص و بی آمیخ . و **اجسام بسیطه** : اجسام عنصری .

**بسیل** (basil) ص.ع. شجاع و دلیر . ج: **بسلار** (bosalâ) و ترش روی از چشم و یا از شجاعت .

**بسیل** (basil) ۱. ع. مرد کره منظر

زشت روی . و باقیمانده شراب که شب در آورد مانده باشد . و اخ . نام دهی .

**بسیل** (basyal) ا.ع. **بسیل الرومی** **اثر ترجمان** : از حواشی هارون الرشید برده . و **خلف بن بسیل** : از علمای اندلس است . **بسیله** (basilut) ا.ع. لقمه مزه چیز . و پس مانده از هر چیزی .

**بسیله** (basile) ۱. پ. نوعی از باقلای صحرانی کوچکتر از باقلای رسمی گویند مندر شیر است .

**بسیم** (basim) ص. پ. بلنت زند خوش مزه و لذیذ .

**بسیم** (basim) ص. پ. - مأخوذ از نازی - تبسم کننده و شادمان و مسرور و خرم و خوشحال . و متواضع . و خندان **و بسیم** : شادمان و تبسم کننده و گشاده روی . و **بسیم بودن** فل. : شادمان بودن .

**بش** (bac) ۱. پ. هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنده خصوصاً . و زراعت دیمی که به آب باران عمل آید . و قفل .

**بش** (bac) ۱. پ. کاکل آمی . و یال ۱. ب. و پشه و دامن . و ص. ناقص و ناتمام .

**بش !** (hec) پ. کلمه امر یعنی بدش . **بش** (baec) ص.ع . **هش بش** : تازه روی خندان .

**بش** (baec) ا.ع. خوش رویی و شادمانی . **بش بش** (baec) م.ع. **بش بشآ و بشاشه** (از باب سماع) : تازه روی و شادمان گردید . و نیز بش و بشاشه : به لطف کلام و تازه رویی و گشادگی پیشانی پیش آمدن کسی را .

**بشاعة** (baeât) ا.ع. نام موضعی .

**بشار** (baeâr) و (baeâr) ۱. پ. زرافاننده شده و تار یعنی زری که بر سر کسی دریند مانند زری که بر سر داماد میریزند و لس و



سودگی و -سوده شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر . و هر چیز طلاکوب و نقره کوب . و پای بند و زنجیر پای . و صن . گرفتار و اسیر و محبوس . و مانده و خسته و اذکار .

**بشار** (bocâr) . ا.ع . مردم فرورمایه .

**بشار** (baccâr) . ا.خ .ع . از اعلام است .

**بشاره** (bacârât) . ا.ع . خوبروی و جمال .

**بشاره** (bacârat) . م.ع . بشر به بشاره و بشوراً (از باب سماع و ضرب) : مسرود شد به او .

**بشاره** (becârat) و (hocârât) . ا.ع . مزدگانی و خیرخوش .

**بشاره** (becârat) . ا.خ .ع . از اعلام است .

**بشاره** (bacârat) ( و ) (becârât) و (hocârât) . ا.پ . مژده - و چون در خیر باشد جلوه مطلق گویند و اگر در شر باشد آزا مفید کنند .

**بشاره** (hocârât) . ا.ع . ترانه پوست .

**بشارت** (becârât) . ا.پ . - مأخوذ از نازی - مژده و خیر خوش . و خواب خوش . و بشارت کردن و یا بشارت دادن .

ف.م .: مژده دادن و خیر خوش دادن .

**بشارت رس** (becârât-ras) ( و )

**بشارت رسان** (becârât-rasân) . ا.پ . خیر خوش آورنده مانند قاصد و مکتوب .

**بشارت گشان** (becârât-kacân) . ا.پ . مژده رساننده .

**بشاسب** (hocâsb) . ا.پ . بوشاسب و خواب .

**بشاش** (haccâc) . ص . پ . - مأخوذ از نازی - کسی که دارای خوشرویی و شادمانی بسیار باشد . و همیشه خندان .

**بشاشه** (bacâcat) . ا.پ . خوشرویی و شادمانی .

**بشاشه** (bacâcat) . م.ع . **بش بشا** و **بشاشه** (bac) . م.ر . **بش** (bac) .

**بشاشت** (bacâcat) . ا.پ . - مأخوذ از نازی - تازه درونی و خوبرویی و شادمانی .

**بشاشی** (haccâci) . ا.پ . - مأخوذ از نازی - خوشرویی و شادمانی بسیار . و همیشه خندان . و بشاشت .

**بشاع** (bacâ') . ا.ع . گوشت و یا چیز دیگری که ناگوارد میکند معده را و موافقت نمیکند عقل را .

**بشاعة** (bacâat) . م.ع . **بشع الرجل** **بشعاربشاعة** (از باب سماع) : ناخوش شد آنمرد از خوردن طعام و بد مزه و بد بوی گردیدن دهن از ناکردن خلال و مسواک . و

**بشع الوادی** : لب درز آب گردید آن رودبار . و **بشع بالامر** . عاجز و تنگ شده آن کار . و نیز بشاعة : بی مژه شدن .

**بشاك** (haccâk) . ص .ع . بسیار دروغگوی .

**بشام** (bacâm) . ا.ع . دوشخی خوش بو که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را - بیاہ کند .

**بشامة** (bacâmat) . ا.ع . واحد بشام . و ا.خ . نام دو نفر شاعر .

**بشاورد** (hocâvard) . ا.پ . زمین نامدار .

**بشایر** (hacâyey) ( و ) **بشائر** (haccâer) . ع .خ . بشیره .

**بشباش** (hacbac) ( و ) (hocboc) . ا.پ . برگ حنظل .

**بشبق** (hacbaq) ( و ) **بشبه** (hacbe) . ا.خ . پ . قریه‌ای از فرای مرو .

**بشبون** (hacbayun) ( و ) (hacbiun) . ص .پ . قریه و سمین .

**بشبول** (becpovi) . ا.پ . پریشانی و پراکندگی . و ص . پراکنده شده .

و پراکنده کننده .

**بشپولیدن** (hecprovîdan) . ف.م . پ . پراکنده کردن و پریشان کردن .

**بشت** (boct) . ا.خ .پ . ولایتی در خراسان که بست گویند .

**بشتاب** ! (bectâb) . پ . کلمه امریسی تسجیل کل وزودباش .

**بشتاب** (he-cetâb) . ف . پ . بتعجیل و بزودی و بدون درنگی .

**بشتام** (bectâm) ( و ) **بشتام** (bectâm) . ا.پ . عقابی و پیک .

**بشتر** (huactar) . ا.خ .پ . میکائیل علیه السلام . و فرشته موکل بر باران و نباتات و نیز ا . ابر را نامند .

**بشتر** (buactar) . شرا و جوشش و دیدگی که بریدن و اندام آمی بهم رسد .

**بشترغ** (bactoraq) ( و ) (bactoraq) . ا.پ . اسپرک و خوشه خرما و خوشه انگور .

**بشترم** (buctoram) ( و ) (buctorin) ( و ) (bucteram) . ا.پ . جوشش و دیدگی یا خارش که در اعضای آمی بهم رسد و بشره را سرخ سازد .

**بشتره** (hoctare) . ا.پ . مر . بشتره . **بشتری** (hoctari) . ص . پ . منسوب به بشتر یعنی کبک مینا به بشتر شده باشد .

**بشتك** (baetok) ( و ) (baetak) ( و ) (boctak) . ا.پ . مرتبان و خمره کوچک .

**بشجیر** (hocjir) . ا.پ . دوخت نبع که از چوب آن کمان سازند .

**بشخانه** (hacxânât) . ا.ع . - مغرب پشخانه - کریاس و جلوزان .

**بشخاییدن** (hexâyidan) . ف.م . پ . خراشیدن باخس و جز آن .

**بشخشم** (hecaxcani) . ا.پ . لیزش و سقرط .

**بشخصه** (be-carseh) م.ف. پ. خودش و بخودی خود .

**بشخوار** (bexār) ا. پ. سؤر بینی باز مانده آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند .

**بشخودن** (bexudan) م. ف. پ. بشناییدن . و خراشیدن ناخن و جز آن .

**بشخوده** (bexude) ص. پ. خراشیده . و خراشیده شده به ناخن . و فراخ شده و پهن گشته . و پایمال گردیده .

**بشخور** (bexor) ا. پ. مر. بشخورا . **بشخیدن** (baexidan) ف. ل. پ. درخندیدن . و فم . افتادن . و دزدیدن .

**بشدت** (be-cceddāt) م. ف. پ. بنهایت و زیاده از حد . و بزور و جبراً . و بقوت و بستنی .

**بشر** (bacr) م. ع. **بشره بشراً و بشوراً** (از باب نصر) : مژه داد اورا . و نیز بشر : روی پوست برداشتن . و بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد . و خوردن مبلغ همه رستی زمین را . و جماع کردن . و **بشرته بمولود** : مژه دادم او را بمولود .

**بشر** (beccr) ا. ع. گشاده روی . و روی مردم بق. **فلان حسن البشر** . و وادی که در آن نزه های نیکو روید . و از اعلام است . و اخ . موضعی . و کوهی جزیره . و آبی مر تلب را .

**بشر** (bacar) ا. ع. مردم- مذکر مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیش و جمع و يقال **بشران** و **ابشار** - بر روی پوست .

مردم و غیر آن . **بشرة** (bacarat) یکی ج. ایشار . و **ابو البشر** اخ . : آدم علیه السلام . و **ابو البشر عبدالآخر** : معدنی است . و **ابو البشر یهوان یزدی** : دجال .

**بشرة** (bacarat) ا. ع. واحد بشر . و **بشرة الارض** : روئیدگی زمین **بما احسن بشرتها** .

**بشرة** (bacarat) ا. ع. نام جاریه ای . و نام اسبی .

**بشرفی** (hocre-hāfi) ا. پ. یکی از اولیا که برهنه پای میگشت .

**بشروط** (be-cart) م. ف. پ. مأخوذ از تازی . یا عهده پیمان .

**بشروء** (bacrud) ا. ع. شهری در مصر .

**بشروتن** (bacrunetan) م. ف. پ. بلفت زنده پرستیدن .

**بشره** (bacare) ا. پ. مأخوذ از تازی - روی پوست آدمی و جز آن . و نقر بیرون پوست - و نقر دونی را ادمه گویند .

**بشری** (bocrā) ا. ع. نام مردی - و هو لا ینصرف - و ا. مژه قوله تالی یا **بشری هذا غلام** و در تشبیه یا **بشری** گویند .

**بشری** (bocrā) م. ع. مژه دادن (والفعل من نصر) .

**بشری** (bacarā) ا. ع. دهی در مکه بنخله شامیه .

**بشری** (bocrā) ا. ع. دهی در شام .

**بشری** (bacari) ص. پ. مأخوذ از تازی - انسانی و هر چیز منسوب و متعلق به بشر - و **ضعف بشری** : ضعف انسانی و **عقول بشری** : دانشهای انسانی .

**بشریت** (bacariyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - انسانیت . و **طبع بشریت** : طبیعت و خوی انسانی و سرشت انسانی .

**بشستن** (becestan) ف. ل. پ. نشستن

تغیض ایستادن .

**بشستن** (becostan) م. پ. شستن و پاکیزه کردن .

**بشع** (bace') م. ع. **بشع بشعاً و بشاعة** مر. بشاعة .

**بشع** (bace') ا. ع. طعام بدمزه حلق سوز و ص. کتیکه چنین طعمی خورده . و آنکه از دمش بر وی بد آید از آنرا کردن خلال و مسواک و بدخو . و تاکس . و بد نفس . و قرشروی چنین بچین .

**بشعة** (baceat) ص. ع. **خشبة بشعة** : چوب بسیار گره . و مؤنث بشع (bace) در همه معانی .

**بشغ** (bacq) ا. ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

**بشغ** (bacq) م. ع. **بشغت الارض بشغاً** (سجولاً) (از باب فتح) : باران نرم و ضعیف باریده شد بر آن زمین . و **بشغت السماء** (معلوماً) : باران نرم و ضعیف بارید آسمان .

**بشقة** (bacqat) ا. ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

**بشقره** (bacqare) ص. پ. ساخته و برداشته شده و انجام داده شده .

**بشق** (bacq) م. ع. **بشقة بالاصباشقاً** (از باب سجع و ضرب) : زد او را بصفا . و **بشق فلان** : نیزگریست فلان . و در حدیث استقفا : **بشق المسافر** و **منع الطريق** یعنی باز ماند مسافر یا بند گردید . یا طول شد . و یا عاجز گردید از سفر از بسیاری باران چنانکه باشد در باران از پریدن یا شکار کردن عاجز ماند . و یا آنکه حواب تشق یا تون یا لثق بالام و ثاء مثله است .

**بشقاب** (boqāb) ا. پ. مأخوذ از ترکیه - ظرف غذا خوری پهن و گرد و کم عمق مانند

دوری و رکابی که سکر و سکرچه نیز گویند .	کشتن .	و رومال .
<b>بشك</b> (back) ا.ب. عذره و غمزه و ناز و کرشمه و دلفریز . و برق . و شبنم بر زاله . و بنگرک . و نمل حیوانات . و پرده ای که بر در خانه آویزند . و نام درختی . و <b>بشك زدن</b> فل. : نازیدن و کرشمه کردن .	<b>بشکم</b> (backam) و (beckam) ا.ب. خانه نایستانی . و بارگاه . و ایوان و صفا . و خانه ای که اطراف شبکه و بادگیر داشته باشد .	<b>بشل</b> (bacal) ص . پ . دو چیز یکدیگر ملصق شده و در هم آویخته .
<b>بشك</b> (back) پ. مخفف باشد که .	<b>بشکن بشکن</b> (beckan-beckan) ا.ب. هنگامه و جوش و خروش و انگشتک زدن که اهل رقص را باشد .	<b>بشلاشکه</b> (becelcake) ا.ب. ـ مأخوذ از یونانی ـ جلیطانا .
<b>بشك</b> (back) ع . <b>بشك اثواب</b> <b>بشكا</b> ( از باب نصر و ضرب ) : دورا دور درخت جامه وا . و نیز بشك : کار بد کردن و شتافتن . و دروغ یافتن <b>بق هو پیشك</b> <b>الکذب</b> : بریدن و گشادن زانویند شتر را . و آمیختن . و راندن بشتاب . و سم برداشتن اسب از زمین . و فراخ ناکردن دستها را .	<b>بشکنج</b> (beckanj) ا.ب. بازو . و دست چپ .	<b>بشلیق</b> (beclang) ا.خ. ب. قلمه ای در هندوستان .
<b>بشك</b> (back) ا.ع . سبک گام زدن اسب .	<b>بشکنه</b> (beckene) ا.ب. کلید کلیدان . و ننه درخت .	<b>بشلیدن</b> (baclidan) ف.م. پ. در آویختن و بر هم چسبیدن .
<b>بشك</b> (bock) ا.ب. زلف و موی مجعد . و موی پیش سرکه بازی ناسیه گویند .	<b>بشکوفه</b> (beckufe) ا.ب. شکوفه و بهار درخت . و گل . و استفرغ و قی .	<b>بشم</b> (bacm) ا.ب. شبنم ویزه ای که سحرگامان بر سینه زار شنیدند و آنرا سفید نمایند . و ملحد بن دین .
<b>بشکاری</b> (bac-kāri) ا.ب. آفتکاری و زراعت و فلاحت .	<b>بشکول</b> (beckovl) و (backovl) ا.ص. پ. برمدجلد و بیست و چابک . و هشیار . و قوی هیکل . و حریص در کارها . و سه و رنگ .	<b>بشم</b> (bacam) ص . پ . سوگوار و ملول . و ناگوارده . و اخ نام دهی در نزدیکی ارشان از محال رودبار ری .
<b>بشکالی</b> (backāl) ا.ب. پاران برسات .	<b>بشکولیدن</b> (beckovlidan) ا.ص. پ. برمدجلد و بیست و چابک . و هشیار . و قوی هیکل . و حریص در کارها . و سه و رنگ .	<b>بشم</b> (bacam) ع . <b>بشم الحیوان</b> <b>بشماً</b> ( از باب سماع ) : تخمه زده گردید آن حیوان از پر خوردن .
<b>بشکانی</b> (bockāniy) ص . ع . گول نارواغ از زبان تازیان . و اخ . نام شخصی .	<b>بشکون</b> (backun) ص . پ . زرنک و چالاک . و زبرک . و نامور .	<b>بشم</b> (bacam) ا.ع . تخمه یق الشیع <b>داعیه البشم</b> و <b>داعیه القم</b> و <b>داعیه الهوت</b> .
<b>بشکستن</b> (beckastan) ف.م. پ. شکستن و خاموش کردن .	<b>بشکونه</b> (beckune) ا.ب. گل و شکوفه . و استفرغ وقتی بسیار و مکرر .	<b>بشم</b> (bacem) ص . ع . کبیکه دارای بشم برود و تخمه زده .
<b>بشکفه</b> (beckofe) ا.ب. گل و شکوفه .	<b>بشکوه</b> (beckovh) ص . پ . مردم صاحب حسمت و شکوه . و ا. شوکت و هیبت .	<b>بشما</b> (be-comā) ب. کلمه اشاره یعنی باشما .
<b>بشکل</b> (beckal) و <b>بشگله</b> (beckale) ا.ب. کبک کلیدی یعنی چوب کبکی که کلیدان را بدان گشایند .	<b>بشکی</b> (bacakā) ص . ع . امرأة <b>بشکی الیدین</b> : زن سبک دست . و آنکندک امرأة <b>بشکی العمل</b> . و ناقة <b>بشکی</b> : ماده شتر سبک رفتار و سبک روح .	<b>بشماط</b> (becmāt) ا.ب. پ . بکنج و نان در آتفه .
<b>بشکلید</b> (beckalid) ا.ب. خراش . و رخنه و شکاف .	<b>بشگر</b> (beggar) و <b>بشگرد</b> (beggard) ا.ب. صیادر و شکارچی . و شکارگاه . و صید و شکار .	<b>بشماقچی</b> (bacmāq-çi) و <b>بشماق دار</b> (bacmāq-dār) ا.ب. ـ مأخوذ از ترکی ـ گلهبان کفش و کفشدار .
<b>بشکلیدن</b> (beckalidan) ف.م. پ. خراشیدن و شکافتن و دریدن . و پهن کردن و فراخ کردن . و محاصره کردن یا اسلحه و ساز جنگ و در بر گرفتن . و فل. در بند شدن و مقید	<b>بشگیر</b> (bagcir) ا.ب. هوله و دستارچه	<b>بشمخ</b> (bacmax) ا.ب. بکنوعی از دعا و مناجات .
		<b>بشمه</b> (bacme) ا.ب. پوستی که هنوز دباغت نکرده باشند . و دانه ای سیاه مانند

و یکسان . و ا. مرگ و موت . و انهدام و تباہ .

**بشیر** (bacir) ص.ع. مزده آور . و خوب روی . و ا.خ. از اعلام است . و نام اقلبی باندلس . و نام بیست و شش صحابی و جماعتی از محدثان .

**بشیر** (bacir) ص.پ. مأخوذ از تازی . بشارت دهنده و مزده آورنده . و کبک خیر خوش آورد . برخلاف نذیر که خیر بد می آورد .  
**بشیر** (bocayr) ص.ع. از اعلام است .  
**بشیرة** (bacirat) ص.ع. مؤنث بشیر بیق  
**اصراة بشیرة** : زن خوب روی . و **ناقة بشیرة** : ماده شتر خوب روی .

**بشیز** (baciz) ا.پ. مطهره . و ظرف آبی که از چرم ساخته باشد .

**بشیش** (bacic) ا.ع. روی . و آنچه متعلق بملك باشد بیق **اخر جت له بشیشی** .  
**بشیشه** (bacicat) ا.ع. آنچه متعلق بملك بد باشد بیق **اخر جت له بشیشی** .

**بشیع** (baci) ص.ع. بدبو .  
**بشیک** (baceyk) ص.پ. مخصوص و خاص .

**بشیل** (bacjal) ا.خ.پ. مترجم یونانی که در دربار هرون الرشید بود .

**بشیمه** (bacime) ا.پ. پوست دباغی شده .

**بشین** (becin) ا.پ. ذات خواه ذات واجب و یا ذات ممکن . و ا.خ. نام پسر کیتاب که **کی بشین** نیز گویند . و **نام بشین** : نام ذات خداوند عالم جل شانه .

**بشیون** (bacim) ص.پ. قره و سمن .

**بصاء** (besā) م.ع. **بصاء بصاء** (از باب نصر) : خایه کشید آترا .

**بصایص** (bosābes) ص.ع. **کمیت بصایص** : کمیتی که سرخی وی برسدی

**بشور آ** . مر. بشر (bacer) . و **بشیر بشارة** و **بشور آ** . مر. بشارة .

**بشورتن** (bacurentan) ف.م.پ. بخت زند پرستیدن و عبادت کردن .

**بشوریدن** (hecovridan) ف.م.پ. نقرین نمودن و دعای بدر کردن . و فل. شوریدن و در غضب شدن . و برانگیختن .

**بشوش** (becue) ا.پ. قریب دهنده در تجارت و سوداگری .

**بشول** (becul) و (bacul) ص.پ. تیز دست و کار آزموده و چست و چالاک . و با هوش . و ا. هنگامه و غوغا .

**بشولانیدن** (hocovlanidan) ف.م.پ. برانگیزاندن . و حرکت دادن . و متحرک ساختن و جنبانیدن .

**بشولش** (becovlec) ا.پ. تشویش و پریشانی . و کردار و عمل . و اجرا . و پرداخت . و علم و دانش و پیش .

**بشولیدن** (becovlidan) (hocovlidan) و (hocovlidan) ف.م.پ. حرکت دادن و جنبانیدن . و دیدن و نگریستن . و آمیختن و مخلوط کردن . و شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن . و پاشیدن و افشاندن . و اجرا کردن . و کارسازی نمودن . و فل .

جنبیدن . و نشستن از ماندگی . و متحرک نشستن .  
**بشولیده** (becovlide) ص.پ. دیده و دانسته . و کارسازی کرده . و کار آزموده و دانا . و آشفته و پریشان . و برهم زده و بشوریده .

**بشولیون** (beculium) ا.پ. مأخوذ از یونانی . سفره مزبور قطران .

**بشویکه** ابراهیم (bacovaykeye) (ebrāhīm) ا.پ. نوعی از خار که در زمینهای درخت و سنگستان روید .  
**بشیج** (baciz) ص.پ. مساوی و برابر

عس که در داروهای چشم بکار برند .  
**بشن** (bacn) ا.پ. قد و بالا و بدن و تن . و سر و بز و اطراف هر چیزی .

**بشنه** (becnat) ا.ع. يك قسم از ارزن .

**بشنج** (bacanj) ا.پ. تابش و طراوت و رخسار . و آبرو .

**بشنج** (becanj) ا.پ. کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد .

**بشنجه** (becanje) ا.پ. افزاری که بچولامگان بدان آمار برانه مانند و آن دستگیاهی است مانند جاروب بر هم بسته . و آغاری که بر نانه مانند .

**بشنجیدن** (becanjidan) ف.م.پ. پاشیدن .

**بشنزه** (bacanze) ا.پ. مر. بشنزه .  
**بشنزه** (bocanzoh) ا.پ. جنگالی که از آرد کبچ و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما سازند .

**بشنگ** (beceng) ا.پ. افزاری مر بنایان را که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان دیوار را سوراخ کنند . و کلنگ . و اسکنه . و تیشه بنای و نجاری .

**بشینز** (bacniz) و **بشینزه** (baenize) ا.پ. بومادران .  
**بشین** (bocnin) ا.ع. گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تنم آن سفید و مطهر که یارسان یارون گویند .

**بشوتن** (bacutan) ص.پ. بد اصل .

**بشوتن** (becutan) و (bacutan) ا.پ. بوزینه . و ا.خ. نام پسر گشتاب و برادر اسفندیار .

**بشودن** (hocudan) ف.م.پ. بستن . و فل . بد خلق بودن و بد طبیعت بودن

**بشور** (bocur) م.ع. **بشر بشر آ**

غالب باشد .

**بصار** (besār) ع . ج بصرة (basrat) و . ا . خ . از اعلام است .

**بصار** (besār) ع . م . **باصر مباصرة** و **بصاراً** م . م . مباصرة .

**بصارَة** (basārat) ا . ع . یعنی دل .

**بصارَة** (basārat) و (besārat) م . ع .

**بصر به بصارة و بصارة و بصراً**

( از باب کرم و سجع ) : یتناگردید . و دانست او را .

**بصاص** (bassās) م . ع . درخشان چشم .

**بصاصة** (bassāsāt) ا . ع . چشم بزراکه میدرخشد .

**بصاق** (besāq) ع . ج بصقة (basqat) .

**بصاق** (bosāq) ا . ع . خندو که از دهن انداخته باشد . و مادام که در دهن است رقیق خوانند . و نوعی از خرما یمن . و شران زبکو واحد و جمع در وی یکسان است . و ا . خ .

کرمی میان مصر و مدینه . و بصاقه که موضعی است نزدیک مکة .

**بصاقَة** (bosāqat) ا . ع . موضعی نزدیک مکة . و **بصاقَة القمر** : سنگ سید درخشان .

**بصال** (bassāl) ا . ع . بیاز فروش .

**بصان** (bosān) و (bossān) ا . ع . ماه ربیع الاخر . ج : بصانات و اجنة .

**بصانات** (bosānāt) و (bossānīt) ع ج صان (bosān) و (bossān) .

**بصایر** (basāyer) و **بصائر** (basāyer) ع . ج بصيرة (basirat) .

**بصباص** (bnsbās) ا . ع . شیر و آب اندک و گیاه باقی برچوب مانا بنام کلکومش .

**بصباص** (hasbās) م . ع . **بعیر بصباص** : شتر لاغر . و **قرب بصباص** : قرب با کرکشی که در آن فتور نباشد . و قرب آن

شکریست که صبح آن باب رسد .

**بصبصة** (basbasat) م . ع . **بصبص** **الکلب** : دم جنبانید سگ و چایبوسی کرد .

و **بصبص الجرو** : چشم باز کرد سگ بچه نوزاد . و **بصبصت الابل** : شناختد شتران

و **بصبصت الارض** : بر آورد زمین آنچه را که اول بر میآورد .

**بصر** (basr) م . ع . بریدن . و در کرانه چرم و جز آن بهم باز نهاده دوختن ( و الفل من نصر ) .

**بصر** (bosr) ا . ع . جانب و کرانه هر چیز و بنه . و قشر پوست . و شبی . الحدیث

**بصر کل سماء ميرة خمس مائة عام** .

**بصر** (bosr) و (basr) ا . ع . جلد پوست و چرم .

**بصر** (bosr) و (basr) و (besr) ا . ع . سنگ سبز .

**بصر** (besr) ا . ع . سنگ سید نرم .

**بصر** (basar) ا . ع . یعنی . و چشم . ج : ا . ح . و دانایی و علم الحدیث : **العامل**

**بلا بصر کالرمی بلا وتر** . و **صلوة البصر** : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده میشود .

**بصر** (basar) م . ع . **بصر بصر ابصارَة** و **بصارَة** م . م . **حصارة** (basārat) و **بصارَة** (besārat) .

**بصر** (basar) ا . ب . **بماخوذ از تازی** . چشم .

**بصر** (bosor) ا . ع . موضعی .

**بصر** (bosarā) ع ج بصیر .

**بصرة** (basrat) ا . ع . زمین دوشت . و سگ سید نرم . ج : **حصار** . و ا . خ . شهری بوده بمغرب که بعد چهارصد سال ویران گردید .

**بصرة** (basrat) و (besrat) و (basarat) و (basarat) ا . ع . شهر

بصره .

**بصرة** (bosrat) ا . ع . زمین سرخ پاکیزه را اندک اثر شیر . حدیث : **ام معبد**

**فارسات الیه شاة فرای فیها بصره** من لبن .

**بصرتان** (basratūne) ا . ع . - **حینة** تنه - نام شور بصره و کوفه .

**بصروی** (bosraviy) م . ع . منسوب به بصری (bosrā) .

**بصره** (basre) ا . ع . ب . شهری از کشور عراق دو کنار شط العرب در نزدیکی محرمه ( خرم شهر امروز ) دارای ۲۰۰۰۰۰ جمعیت -

گریند این لفظ معرب از بس راه است .

**بصری** (bosrā) ا . ع . شهری بشام . و دهی بینداد و شمشیر را بدان نسبت دهند .

**بصری** (basriy) م . ع . منسوب به بصره و مردم بصره . ج : **بصریون** .

**بصریون** (basriyuna) ع ج بصری .

**بصط** (basit) م . ع . یعنی بسط است **بصمة** معانی .

**بصع** (bas') ا . ع . شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند . و ما بین سیاه و وسطی .

**بصع** (bas') م . ع . **بصعه بصعاً** ( از باب فتح ) : گرد آورد آنرا . و **بصع الماء** و غیره : روان گشت آب و جز آن .

**بصع** (bes') ا . ع . پاره‌ای از شب یق

**مضی بصع من اللیل** .

**بصع** (bos') ع ج اجمع (absa') و **جماء** (bas'ā') و **بصیع** (basī')

**بصع** (bosā') ا . ع . کلمه توکید یق

**رایت النوة جمع بصع** م . م . ا . ع . **بصعاء** (bas'ā') م . ع . مؤنث اجمع . م . ا . ع . اجمع (absa') .

و زبان آواز بر آری و جواب صاف از لا و نم نگوی .

**بضاض** (bozâhez) م.ع. و **جبل بضاض** : مرد قوی و توانا .

**بضاض** (hezâz) ع.ج. بضمض .

**بضاضة** (hezâzât) م.ع. **بض الرجل بوضوة و بضاضة** (از باب ضرب و سح) : تنگ پوست و آگنده گوشت گردید آن مرد .

**بضاضة** (buzâzal) ا.ع. آب اندک **یق ما فی السقاء بضاضة** یعنی در این مشک آب کمی هم نیست .

**بضاع** (buzâc) م.ع. **بضع بضاعاً و بضوعاً و بضاعاً** م.ع. بضع (haz') .

**بضاع** (hezâc) م.ع. **بضاع جارته مباضعة و بضاعاً** : جماع کرد با کنیز خود . **الثل : كملعة امها البضاع . بضاع** (hezâc) ع.ج. بضمه (hezâc) و (hezâc) .

**بضاعة** (hezâat) ا.ع. پاره‌ای از مال که بدان تجارت کنند . ج. ضائع . و **قلیل البضاعة** م.ع. : کم مال .

**بضاعة** (buzâat) و (hezâat) ا.ع. نام جامی در مدینه که قطر سر آن شش ذراع است .

**بضاعت** (hezâat) ا.پ. مأخوذ از نازی - مال التجاره . و سکت و ثروت . و اسباب و متاع . و ملک . و بی بضاعت م.ع. : پریشان و فقیر و محتاج .

**بضان** (hozân) ا.ع. ماه چهارم عربی که ربیع الاخر نیز گویند .

**بضایع** (bozâyâc) و **بضایع** (hazâic) ع.ج. بضمه .

**بضیاض** (bazbhâz) ا.ع. ساروغ و غارچ .

**شانه . و بصیر تر** : بینا تر . و دانای تر . و **بصیر بودن** فل . : بینا و دانا بودن . و **بصیر شدن** : بینا و دانا شدن .

**بصیرة** (basirat) ا.ع. بینائی . و یقین و ذریرگی . و مابین دوشقه خانه . و برده و سایبان . و حجت . و خونیکه بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده . ج. **بصائر** . و خونری دوشیزه . و سپید دوزه . و عبرت و گواه .

**بصیرت** (basiral) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بینائی . و دانائی . و ذریرگی و هوشیاری . و ارباب بصیرت : اهل حل و عقد و تدبیر . و **بی بصیرت** : بی تدبیر . و بی عقل . و **چشم بصیرت** : هوشیاری . **بصیص** (basis) ا.ع. لرزه . و دوشخ . و **یق حصیصهم و بصیصهم** کذا یعنی عدد اینها این قدر است .

**بصیص** (basis) م.ع. **بص بصیصاً** (از باب ضرب) : دوشخید . و **بص لی یصیر** : اندک داد من را . و **بص الماء** : ترا دید آب .

**بصیع** (basî) ا.ع. خوی روان شده از آبی و جز آن . ج. **بصع** (hos') .

**بض** (bazz) ا.ع. مرد تنگ پوست آگنده گوشت . و شیر ترش . و علیه اندک .

**بض** (bezz) م.ع. **بض الماء بضاً و بضوضاً و بضیضاً** (از باب ضرب) : اندک اندک روان شد آب . **الثل : ما بیض حجره** : نی تراود سنگ او . در باره بتیل گویند . و ابریشم رود جامه را ساز کردن تا بنوازد **یق بض او تاره** . و **بض له** : اندک عطا کرد او را .

**بض** (hezz) ا.ع. **یق ما علمک اهلك الامضاً و بضاً و یضاً و میضاً** (بکسر ه) یعنی نیامختند ترا اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سؤال کند بکام

**بصق** (basq) م.ع. **بصق بصقاً** (از باب نصر) : خرد انداخت . و **بصق الشاة** : دوشید گوشت آبیستن او .

**بصقة** (basqat) ا.ع. زمین سگلاخ سوخته بلند . ج. **بصاق** (bosâq) .

**بصل** (basal) ا.ع. پیاز . **جمله یکی** . **الثل : هو اکی من البصل** . و خورد آهین . و **اقلیم البصل** ا.ع. : در اشیایه است .

**بصلة** (basalat) ا.ع. واحد جل یعنی یکدانه پیاز .

**بصلة** (boslat) ا.ع.ج. از اعلام است . **بصلیة** (basaliyat) ا.ع. ج. سلهای در بغداد .

**بصم** (hosm) ا.ع. مقداری معین و آن از سر خنصر باشد تا سر بنصر . و **رجل ذوبصم** : مرد سبتر . و **ثوب ذوبصم** : جامه سبتر .

**بصنی** (basannâ) ا.ع. دهی . و منها **التور البصنیة** .

**بصوة** (basvat) ا.ع. مرضی . و **ما فی الرماد بصوة** یعنی نیست در خاکستر آهک و نه خدوک آتش .

**بصوق** (basuq) ا.ع. کم شیرترین گوسپندان .

**بصی** (basîy) ا.ع. از اتباع خصی میباشد **یق خصی بصی** . یعنی خایه کشیده .

**بصیر** (basîr) م.ع. بینا . و نایب . از لغات اعداد است . ج. **بصراء** (bosarâ) .

و دانا و دانشمند . و ا.ع. یکی از اسمهای خدای تعالی و هوالفی باشد الاشیاء كلها ظاهرها و خانیها بنیر جارحة . و **ابو بصیر**

**عتبة بن اسید ققی** : صحابی .

**بصیر** (basîr) م.ع. پی . مأخوذ از نازی . بینا . و دانا . و از صفات خدای تعالی جل

**بضابضة** (bazbāzat) و **بضبة** (bazzat) م.ع. جاریه **بضابضة** : دختر تک پوست آکنده گوشت . و كذلك جاریه **بضبة** .

**بضه** (bazat) م.ع. شیر ترش .

**بضر** (bazr) م.ع. تلاق - لفتی است در نظر .

**بضر** (bezr) م.ف.ع. **ذهب دمه** **بضر** آضراً یعنی برآیدگان رفت خون آن .

**بضرة** (bazrat) م.ع. پلان چیزی .

**بضض** (bazaz) م.ع. آب اندک .

**بضع** (baz) م.ع. **بضعه** **بضعاً** (از باب فتح) : برید آترا . **بضع الشيء** : شکافت آنچیز را . **بضع اللحم** : پاره پاره کرد آن گوشت را . و **بضع فلان** :

کد خدا شد فلان . و **بضع جاریته** :

جماع کرد با کنیز خود . و **بضع الشيء** :

هویدا کرد آنچیز را . و **بضع الشيء** : هویدا

گردید آن چیز (لازم و متدی) . و **بضع**

**الدمع بضعاً** و **بضعاً** : رسید اشک

در چشم و زبخت . و **بضعت جبهته** :

خوی کردیشانی او . و **بضع زید من الماء**

**بضعاً** و **بضعاً** و **بضعاً** : سیراب شد

زید از آب . و **بضع من فلان بضعاً** :

بسنوه آمد از فلان .

**بضع** (baz) و (bez) م.ع. ج ضنة

(baz'at) و (bez'at) .

**بضع** (boz) م.ع. جماع . و فرج . و

کاین . و طلاق . و عقد نکاح . و ج : **بضع**

(haz') .

**بضع** (bez) و (baz') م.ع. پاره ای

از شب . و پاره ای از عدد - وهو مابین الثلث

الی التسع اوالی الخمس اوما بین الواحد الی

الاربعة اومن اربع الی تسع او هوسبع و اذا

جارتت لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع و

عشرون اویقال ذلك قال الفراء لایذکرع  
العشرة و العشرین الی التسعین و لایقال بضع و  
مائة و لایبضع و الف . و قال بعض البضع مابین  
العشرین من واحد الی عشرة و من احد عشر الی  
عشرین ومع المذکر بهاء ومع المؤنث بینهاء  
یعنی **بضعة** و **عشرون** رجلاً و **بضع** و  
**عشرون** امرأة و لانتکس و البضع غیر  
معدود لانه یعنی القطعة .

**بضعات** (buzāt) ج.ع. بضعة (baz'at) و (bez'at) .

**بضعة** (baz'at) و (bez'at) م.ع. پارهای

از گوشت . الحديث : **فاطمة بضعة منی**

ای جز منی . ج : **بضع** (haz') و (hez) و

**بضاع** . و **بضعات** (buzāt) . و گوشت بین

دندان .

**بضعة** (buznat) م.ع. ج. **باضع** .

**بضک** (bozk) م.ع. **بضکه** **بضکا**

(از باب ضرب و یا نصر) : برید آترا . و

**لایبضک الله یده** : نبرد خدای دست

او را .

**بضم** (buzm) م.ع. **بضم الزرع** : سبزی

دانه گردید آن کشت . و **بضم الحب** :

اندک سخت شد دانه (والقول من نصر) .

**بضم** (buzm) م.ع. نفس . و خوشه نوخیز

روز افزون .

**بضوض** (buzuz) م.ع. **بثر بوض** :

چاه کم آب . ج : **بضاض** .

**بضوض** (buzuz) م.ع. **بض بوضاً** و

**بضوضاً** و **بضوضاً** .

**بضوض** (buzuz) م.ع. **بضع بوضاً**

و **بضع بضعاً بوضاً** . م.ع. **بضع** (baz) .

**بضوک** (buzuk) م.ع. شمشیر بران .

**بضیض** (buziz) م.ع. **بض بوضاً** و

**بضیضاً** و **بوضاً** . م.ع. **بض** .

**بضیضة** (hazirat) م.ع. زن تک پوست

آکنده گوشت . و باران اندک . و تری . و

آب اندک یعنی **ماقی القاء بضيضة** .

**بضیع** (hazi) م.ع. آداک و خشک میان

دریا . و خوی روان شده از آبی و ستور .

و دریا . و آب گوارا . و شریک . و گوشت

بندابه **کثیرة البضیع** یعنی ستور پر گوشت

و **رجل خاطی البضیع** یعنی مرد آکنده

گوشت . و اخ . لشکرگاهی متصل به یمن غیر

جده . و کوهی . ج . **بضع** (boz) .

**بضیع** (hazay) م.ع. موضعی یا کوهی

بشام . و موضعی چرچب شهر جبار .

**بضیعة** (haz'at) م.ع. شترکتل .

**بط** (bat) م.ع. مرغابی . و صراحی شراب

بشکل مرغابی . و **بطسر** **خاب زای** : صراحی

شراب .

**بط** (bat) م.ع. بجای باطل نویسنده .

**بط** (balt) م.ع. نوعی از مرغابی . بچه

یکی . و بستری فیه الذکر و المؤنث . و اخ . دهی

در راه دوق . و **ابو الفتح بطی** محدث

منسوب به این ده است .

**بطء** (bol) و **بطو** (batu) م.ع. درنگ .

و آهستگی و قولهم **لم اقله بطء یا هذا** یعنی

نکرده ام آنکار را گاهی .

**بطء** (bot) و **بطاء** (betā) م.ع. **بطاء** .

**بطاء** (betāh) م.ع. ج. **بطاء** (abtali) و

**بطاء** (batihā) و **بطع** (bateb) و قولهم

**بطاح بطاح** (botlahon) بطریق مبالغه

است چنانکه **اعوام عوم** گویند . و **قریش**

**البطاح** چاه . : آناکه میان دو کوه مکه

یعنی ابر قیس و اسمر سکنت داشتند .

**بطاح** (batāh) ا.ع. - بیماری که از تب حادث گردد ما تا بذات الجنب و اخ. نام منزلی مرئی بر جوع و ا .

**بطاحی** (batāhiy) ص.ع. کسی که مبتلی برص بطاح شده باشد .

**بطاخی** (batāxiy) ص.ع. ر. جل **بطاخی** مرد بیبهر .

**بطارس** (batāres) ا.پ. - مأخوذ از یونانی. یک قسم داروئی که دو دفع کدو دانه بکارد میرسد و سرخس نیز گویند .

**بطارق** (batāreq) ص.ع. طویل و دراز .

**بطارقه** (batāreqat) ع . ج بطریق (batriq)

**بطاریک** (batārik) ع.ج. بترک (batrak) و (betrak) .

**بطاطیا** (batātiā) ا.ع. - نهی که آب دجیل در آن میریزد .

**بطاقة** (batāqat) ا.ع. - سیاهی چشم .

و پاره کاغذ که بر آن رقم قیمت را نوشته در میان طاهه گذارند . و هر رقمه خورد . الحديث **یؤتی بر جل یوم القمه و یخرج له بطاقة فیها شهادة ان لا اله الا الله . و حمام البطاقة**: کبوتری که دمق برد و کبوتر نامه بر گویند .

**بطال** (batāl) ص.ع. - ر. جل **بطال**: مرد ناچیز و معطل . و بیکار و دلاور .

**بطالة** ( batālat ) و ( batālot ) و (batālat) ص.ع. - **بطل من العمل بطالة** و **بطالة و بطالة** (از باب نصر): بازماند از عمل و کار .

**بطالة** (batālat) د (batālat) ص.ع. - **بطل الرجل بطالة و بطولة** (از باب کرم): شجاع و دلیر گردید .

**بطالة** (batālat) م: **بطل فی حدیثه بطالة** (از باب نصر): هزل گفت .

**بطالات** (batālat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بیکاری و کاملی . و معطل .

**بطالات** (betālat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شجاعت و دلیری .

**بطآن** (bot'ān) و (bat'ān) ع.اسم فعل بمعنی ماضی بق **بطآن ذآخر و جآ** یعنی درنگ کرد در برآمدن .

**بطان** (betān) ا.ع. - بزماده . و تنگ ستور . النمل: **التقت حلقا البطان** وقتی گویند که کار سخت دشوار گردد . ج: اجنة (abtenat) و جان (boton) . و اخ. موضعی میان شقوق و تنبیه . و موضعی بیلاذ هنبل . و شهری یمن . و **عریض البطان** ص. : فارغ بال . و توانگر .

**بطان** (bstān) ع.ج. بیان (baten) . **بطانة** (betānat) ا.ع. - آستر جامه . و راز نهانی . و مرکز شهر . و رفاقت باصدق . و رفیق صادق .

**بطانة** (batānat) ص.ع. - **بطن بطانة** (از باب کرم): کلان شکم گردید . و **بطن الرجل**: برشد شکم آنمرد از طعام .

**بطایح** (batāyeh) و **بطایح** (batāeh) ع.ج. بطیحة (batiliat) .

**بطائط** (butāiet) ص.ع. - قریه و شبر . و **حطائط بطائط**: از اتباع است .

**بطائط** (betāiet) ص.ع. - **حر بطائط**: فرج شبر و گنده .

**بطایق** (batāyeh) و **بطایق** (batāeq) ع.ج. بطانة .

**بطایین** (batāyen) و **بطائین** (batāen) ع.ج. بطیة (batinat) .

**بطباط** (batbat) ا.پ. - مأخوذ از سریانی - گیاهی که عصاره ای گویند .

**بطبطة** (batbatat) م.ع. - اولاد کردن مرغابی . و غوطه زدن آن در آب . و ضعیف شدن .

**بطة** (battat) ا.ع. - یک مرغابی . و لیست انباء للتایث و انماهی لواحد من جنس . و خنور و روغن . یا آوندی بشکل مرغابی .

**بطة** (bettat) ا.ع. - موضعی چشبه .

**بطة** (bottat) ا.ع. - نام چند نفر از علماء اصفهان .

**بطح** (batli) م . ع . **بطحه بطحاً** (از باب فتح): بروی افکند او را .

**بطح** (both) ا.ع. - چسبیده چیزی غیر برآمده از آن زمانه **كان كمام الصحابة بطحاً** ای لازمه بالرأس غیر ذابحة فی الهواء و الکمام القلانس .

**بطح** (bateh) ا.ع. - جوی در - کلاخ ج: **بطح** (betāh) .

**بطح** (bottah) ص.ع. - **بطح بطح** در مباحثه گویند .

**بطحاع** (batāh) ا.ع. - جوی در - کلاخ و میدان مشق . و میدان اسب دوانی . و اخ. علی نزدیک مکة معظه .

**بطحان** (batēhān) و (batāhān) ا.ع. - موضعی در مدینه .

**بطحان** (batāhān) ا.ع. - موضعی در دیار نهم .

**بطحة** (batbat) ا.ع. - قامت بق هو **بطحة رجل**: آن قامت یک مرد است .

**بطحة** (batbat) ا.ع. - **خو و خصلت بق هذه بطحة صدق** .

**بطح** (batx) ص.ع. - **بطخته بطحاً** (از باب نصر): لیسید آنرا .

**بطخة** (batexat) ص.ع. - **أبل بطخة**: شتران قریه و كذلك رجال **بطخة** .

**بطر** (batr) ص.ع. - **بطر الجرح بطراً** (از باب نصر): کفایت آن جراحت را .

**بطر** (batar) ص.ع. - **بطر بطراً** (از باب ص.ع): سخت شادی نمود . و فریاد و تکبر



کرد. و يقال بطرت عیشک کما یقال الم

**بطنک** و رشدت امرک ای الم بطنک

و رشد امرک . و نیز بطر: سرگشته شدن . و

ناپاسی نعمت کردن . و مکروه داشتن چیزی

که سزاوار کراهت نباشد . و گردن کشی کردن

از حق و قبول ناکردن آن را الحدیث :

**الکبر بطر الحق** .

**بطر** (betr) . ا . ع . و ایگان یق ذهب

**دمه بطر آ** .

**بطر** (bater) . ص . ع . بزرگ منش . و

فیرنده . و کسی که مکروه دارد چیزی را که سزاوار

کراهت نباشد .

**بطرا** (batrā) ا . ب . مأخوذ از یونانی .

کوه وجیل . و سنگ .

**بطر اخو** (batrāxū) و **بطر اخوس**

(batrāxūs) ا . ب . مأخوذ از یونانی . و ذغ و ضفیع .

**بطر اسالیون** (batrāsāliūn) ا . ب .

مأخوذ از یونانی . کرفس کوهی .

**بطر اکه** (batrākāt) ا . ع . ریش سفید

معدب . و منزل ریش سفید .

**بطر الاون** (batrālāvan) ا . ب . مأخوذ

از یونانی . نفت .

**بطر ز** (be-tarz) م . ف . ب . بطریق و روش

و برسم . و مانند .

**بطر ف** (be-taraf) م . ف . ب . مأخوذ از

تازی . بجانب و بسوی .

**بطرک** (betrak) و (betark) و (batrak)

ا . ع . بطریق و یا سردار مجوس .

**بطری** (botri) ا . ب . مأخوذ از انگلیسی .

آوندی شیشه ای استوانه ای شکل .

**بطریر** (betrir) ا . ع . مردم بی شرم

زبان دواز منهک درگرمای .

**بطریرة** (betrirat) ا . ع . زن بی شرم

زبان دواز منهک درگرمای .

**بطریق** (be-tariq) م . ف . ب . مأخوذ از

تازی . بطریقه و براه و روش و برسم . و

**بطریق حق** : براه حق .

**بطریق** (betriq) ا . ع . مأخوذ از یونانی .

سرمک روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم

او باشد . و وینس مذهب نصاری . و مرغ

فربه . و ص . مرد متکبر . ج : بطارقه .

**بطریقان** (betriqāne) ا . ع . صیفة

نتیج . دوشراک در پشت قدم .

**بطریقکة** (batrikiyat) ا . ع . ریش سفیدی

معدب . و منزل ریش سفید .

**بطش** (bntc) م . ع . **بطش به بطشاً**

(از باب نصر و ضرب) : حمله کرد بر وی و

سخت گرفت . و نیز **بطش** : سخت گرفتن

بر چیزی که باشد الحدیث : **فاذا موسى**

**باطش بجانب العرش** . و دلیری کردن .

**و بطش من الحمی** : افتخار یافت از تب

ولی هنوز ضعف دارد . و **بطشت یده** :

کار کرد دست او .

**بطش** (bate) ا . ع . گرفتن سخت . و

بأس و حمله .

**بطشة** (batcat) ا . ع . قوت و برتری

بر دیگران . و قدرت و سطوت و اقتدار . و

شدت . و **البطشة الكبرى** : طبل بزرگ

و اخ . جنگ بدر .

**بطغ** (bataq) م . ع . **بطغ بالعدرة**

**بطغاً** : آلوده شد نجاست . لغت بیغ .

و نیز بطغ : مالدن چیزی بر زمین . و پای کسان

بر زمین رفتن .

**بطک** (batok) ا . ب . مصنبط . مرغابن

کوچک . و صراحی شراب . و جامیکه بشکل

بط ساخته شده باشد .

**بطل** (boll) ا . ع . **ذهب دمه بطلا:**

بر ایگان رفت خون او .

**بطل** (botl) م . ع . **بطل الشیء بطلا**

**بطلو لاد بطلاناً** (از باب نصر) : ناچیز و

فاسد گشت آن چیز . و ساقط شد حکم آن

و ضایع گشت .

**بطل** (batal) . ص . ع . شجاع و دلیر و

دلاور . ج : ابطال .

**بطلات** (bottalāt) ج . ا . ع . ترهات و ابطال

ج : بطة (bottalat) و بطل (bottal)

**بطلان** (botlān) م . ع . **بطل بطلا** و

**بطلو لاد بطلاناً** . م . بطل (botl)

**بطلان** (botlān) ا . ب . مأخوذ از تازی .

فاسد و باطل شدگی . و سقوط حکم .

**بطلة** (batalat) ا . ع . مردم ساحر و جادوگر .

**بطلة** (batalat) . ص . ع . **امراة بطلة:**

زن شجاع دلاور .

**بطلمیوس** (batlamyus) و **بطلمیوس**

(batlimus) ا . ب . مأخوذ از یونانی . چهارده

نفر از پادشاهان مصر و او گویند که پس از مرگ

اسکندر فیلفوس مقدونیاتی در آن مملکت

سلطنت کردند بدین تفصیل : **بطلمیوس**

**اول** (سوتر و یالاگوس) - از ۳۳۳ تا ۲۸۵

قبل از میلاد دومصر سلطنت نمود و پس از مرگ

اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج

کرده و بانی سلطنت طایفه بطلمیوس گردید .

و **بطلمیوس دوم** (فیلادف) از ۲۸۵

تا ۲۴۷ قبل از میلاد سلطنت نموده و مروج

ادبیات و مفتحن قوانین عالیه بود . و **بطلمیوس**

**سوم** (اورژت) - از ۲۴۷ تا ۲۲۲ قبل از

میلاد . و **بطلمیوس چهارم** (فیلوپاتر) -

از ۲۲۲ تا ۲۰۵ . و **بطلمیوس پنجم** (ایفان)

از ۲۰۵ تا ۱۸۱ . و **بطلمیوس ششم**

(فیلومتور) از ۱۸۱ تا ۱۴۹ . و **بطلمیوس**

**هفتم** (اورژت) از ۱۴۹ تا ۱۱۷۴ . و

**بطلمیوس هشتم** (سوتر) از ۱۱۷ تا

۱۰۷ قبل از میلاد دومصر سلطنت نمودند و

در این سال این پادشاه یعنی سوتر را از

اسکندریه اخراج کردند و در سال ۸۸ مجدداً

داخل این شهر شده و تا ۸۱ قبل از میلاد در  
دفعه پادشاهی کرد - **بطلمیوس نهم**  
( اسکندر اول ) - از ۱۰۷ تا ۸۸ در زمانیکه  
سوتر مزول بر د سلطنت کرد - **بطلمیوس**  
**دهم** ( اسکندر دوم ) - از ۸۱ تا ۸۰  
**بطلمیوس یازدهم** ( اولت ) - از  
۸۰ تا ۵۱ - **بطلمیوس دوازدهم** - از  
۵۱ تا ۴۷ - **بطلمیوس سیزدهم** از ۴۷ تا ۳۰  
قبل از میلاد در مصر پادشاهی نمودند و  
**بطلمیوس چهاردهم** که سزار یون  
پرسقیمر باشد از ۳۰ تا ۲۳ قبل از میلاد نیز  
در مصر سلطنت کرد .

**بطلمیوس** ( batlamyus ) اخ - پ .  
منجم معروف و مشهور که در مائه دویم بعد  
از میلاد مسیح در مصر متولد گردید . و این  
دانشمند چنان فرض کرده که زمین ثابت و  
ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این  
منجم ناظهور معلم معروف کورنیک مسلم بود  
مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران  
مسلم است - و بعد بواسطه این دانشمند  
فرضیات بطلمیوس باطل گردید .

**بطلیوس** ( batalyus ) اخ - ع . شهری در اندلس  
**بطم** ( botm ) و ( botom ) - ا . ع . نام  
درخت سقز . و میوه این درخت را که بفارسی  
بته گویند نیز بطم نامند .

**بطماج** ( betmāz ) - ا . ع . میوه سناث .  
**بطن** ( batn ) - ا . ع . شکم - خلاف ظهر -  
( مذکر است ) - ج : ابطن ( abton ) و بطنان  
( botnān ) و بطون ( botun ) . و گروه کتر  
از قبیل یا کمتر از نژاد انداز عمارتج . ابطن و بطون  
و شکم هر چیز . و جانب دراز تر پرورد زمین مناک .  
ج : بطنان ( botnān ) و اخ - نام  
یست موضع . و **ذوالبطن** - ا . بلیدی .  
و **القت المرأة ذابطنها** یعنی زاد آزن .  
و **القت الدجاجة ذابطنها** : تخم نهاد

آنرغ . النل : **الذئب یغیظ بئدی** بطنه  
لانه لا یظن به العرع ابدأ رانما یظن به البطنه  
لعدوه علی الناس والماشیة .

**بطن** ( batn ) - ع . م . **بطن** بطناً ( از  
باب نصر ) : نهان شد . و **بطنه الداء** و  
به : اثر کرد بیماری در باطن وی . و  
**بطن الرجل** ( سهولا ) : در دند شد شکم  
آنرود . و **بطن من فلان** و به : درونی  
و خاصه فلان گردید . و **بطنه و له بطناً** :  
بر شکم وی زد . و نیز بطن : درون وادی  
در آمدن . و درون و حقیقت چیزی شناختن  
یق **بطنت الخمر** ای عرف باطنه .

**بطن** ( batn ) - ا . ب . - مأخوذ از تازی -  
شکم . و **عبدالبطن** ص . : شکم پرست .  
**بطن** ( batan ) - ع . م . **بطن الرجل**  
**بطناً** ( از باب سمع ) : بزرگ شد شکم آنرود  
از پر خوردن .

**بطن** ( balan ) - ع . ا . ع . رنج شکم از پر  
خوردن .  
**بطن** ( buten ) - ص . ع . توانگر متکبر .  
و بنده شکم و عبدالطن . و بسیار خوار کلان  
شکم . ج : طان ( betān ) .

**بطن** ( boton ) - ع . ج . طان ( betān ) .  
**بطنان** ( botnān ) - ع . ج . بطن ( batn ) و  
باطن . و **بطنان** **الجنة** اخ . : میانه بهشت .  
**بطنة** ( betnal ) - ا . ع . تکبر و فیردیگی . و  
سیری و پری شکم از طام النل : **البطنة**  
**تذهب الفتنة** . و یق نیس **للبطنة**  
**خیر من خصمة تبعها** .

**بطوع** ( botu ) و **بطع** ( bol ) - ا . ب . - مأخوذ از  
تازی - درنگی . و کندی و آهنگی . و  
**بطوع** حرکت : جنبش آهسته و کند .  
**بطوط** ( botut ) - ع . ج . بط ( batt ) .  
**بطول** ( botul ) - ع . م . **بطل** بطلا و  
**بطولا** و **بطلاناً** . مر بطل ( batt ) .

**بطولة** ( botulat ) - ا . ع . دلبری .  
**بطولة** ( botulat ) - ع . م . **بطل** بطلاة  
و **بطلاة** و **بطولة** . مر . بطلاة ( botālat )  
و بطلاة ( betālat ) .

**بطون** ( botun ) - ع . ج . بطن ( batn ) .  
**بطون** ( botun ) - ج . ا . ب . - مأخوذ از  
تازی - شکما . و درون چیزی .

**بطون** ( botun ) - ع . م . **بطن الشیثی**  
**بطوناً** ( از باب نصر ) : پنهان شد آنچه  
**بطی** ( batī ) - ص . ع . ست رو . ج :  
جاء **بطی** ( betī ) . و **بطنی الحركة** : کسی که  
بآرامی حرکت کند .

**بطی** ( batī ) - ص . م . پ . - مأخوذ از  
تازی - آهسته و ست و کند . و **بطی**  
شدن فل . : کند شدن .  
**بطیة** ( betiyat ) - ا . ع . درنگی .

**بطیحة** ( batihāt ) - ا . ع . جوی در  
سکلاخ . ج : بطایح و بطایح . و **البطیحة**  
اخ . : زمین پست شور هزاری در میان بصره  
و ازبیت . و زمین دیگری در میان بصره و اهواز .  
**بطیخ** ( bellix ) - ا . ع . کدو . و خیار . و  
خریزه . و مانند آنها و اخ . نام شخصی .  
و **دار البطیخ** : محله ای در اصفهان . و  
**بطیخ الهندی** : ا . هندوانه .

**بطیخة** ( bellixāt ) - ا . ع . واحد بطیخ .  
**بطیخی** ( bellixiy ) - ا . ع . خرزهره فروش .  
**بطیر** ( batir ) - ص . ع . کفاننده و شکانه  
شده . و ا . پزشک ستور و بیطار .

**بطیش** ( hatic ) - ص . ع . سخت گیر  
و توانا .

**بطیط** ( balit ) - ا . ص . ع . شگفت و دروغ  
یق **جاءنا بامر بطیط** . و ا . کفش  
بی نوك نیم موزه . و بلا .

**بطیطة** ( batitat ) - ا . ع . مورسید که  
تازی سرقه نیز گویند .

**بعاث** (ba'as) و (ba'as) و (ba'as) بعث (beas) اخ .  
ع. مرضی نزدیک مدینه مرواس را . و **یوم**  
**بعاث**: روز جنگ اوس و خزرج .

**بعاط** (ba'at) ع. ج. بیط (bo'sot) .  
**بعاد** (bead) م. ع. باعده مبادعه و  
**بعادی** م. م. مبادعه .

**بعاد** (bead) ا. ع. لعن .

**بعاد** (boad) ص. ح. بید و دور .

**بعار** (be'ar) م. ع. شکل افکندن مانند  
میاعره .

**بعار** (bo'ar) ا. ع. بردخت کنار .

**بعار** (ba'ar) ا. ع. مرضی . و لقب  
مردی .

**بعاس** (be'as) ع. ج. بوس (baus) .

**بعاع** (ba'a') ا. ع. يك نوع تره نرم .  
و رخت جهاز . و گرانی ابراز باران . و  
متاع افتاده روز غارت . و **القی السحاب بعاعه**  
ای نقش . و **القی السحاب بعاعه** یعنی  
همه باران خود را ریخت آن آبر .

**بعاع** (ba'a') م. ع. م. بع بعاً و **بعاعاً** .  
م. بع (ba' ) .

**بعاق** (bo'aq) ا. ع. شدت آواز .

**بعاق** (bo'aq) م. ع. **بعق الوابل الارض**  
**بعاقاً** ( از باب نصر ) : شکافت آن باران  
بزرگ قطره زمین را .

**بعاق** (bo'aq) و (ba'aq) و (be'aq) ا. ع.  
باران بزرگ قطره ناگه بارنده . وسیل بزرگ .

**بعال** (be'al) م. ع. باعل میاعله و  
**بعالا** م. م. میاعله .

**بعال** (be'al) ع. ج. بعل (ba'al) .

**بعال** (ba'al) ا. ع. خ. زمینی نزدیک عسفان .

**بعال** (ho'al) ا. ع. کوهی بارمنده .

**بعایس** (ba'eyes) و (ha'eyes)  
ع. ج. بوس (baus) .

**بعبع** (ba'ba') ا. ع. اول جوانی . و آواز

**بظر** (bozr) ع. ج. بظراء (bozra') .

**بظراء** (bozra') م. ع. ص. امة **بظراء** :  
داه دراز تلاق خسته نا سکرده . ج : بظر  
(bozr) . و در شتم گویند **یابن البظراء** .

**بظراً** (bezran) ا. ع. رایگان بی  
**ذهب دمه بظراً** .

**بظرة** (bazrat) ا. ع. زنی که در بطنش  
موی کم باشد . و حلقه انگشتری بدون نگین .

**بظرة** (bozrat) ا. ع. تندی میان لب  
بالائین .

**بظرة** (bezrat) ا. ع. رایگان .

**بظرم** (bazram) ا. ع. انگشتری .

**بظریرة** (berrirat) م. ع. زنی بی شرم  
زبان دراز .

**بظماج** (bezmaj) ا. ع. قسی از جامه  
پرزدار مانند منخل . و یا جامه ای که میان  
آن پرز دارد و کناره های آن دارای نقش و  
نگار باشد .

**بظو** (bazu) م. ع. **بضالحمه بظو**  
( از باب نصر ) : آکنده گردید گوشت وی  
و **حظیت الہرأة و حظیت** ( از باب  
سبح ) : از اتباع است یعنی قره و آکنده  
گوشت گردید آن زن .

**بظور** (bozur) ع. ج. بظر (bazz) .

**بظهور آمدن** (be-zohur-âmadan)  
ف. ل. ب. ظاهر شدن . و بیرون آمدن و سر زدن .  
و اجرا شدن و انجام داده شدن .

**بظیظ** (baziz) م. ع. **غلام بظیظ** :  
پسر قره نازک اندام .

**بع** (ba' ) م. ع. **بع الخمر بعاً** ( از باب  
نصر و ضرب ) : پریشان ریخت شراب را .  
و **بع الحساب بعاً و بعاعاً** ( از باب ضرب ) :  
بیوسته بارید بار .

**بعایعة** (ba'âbeat) ج. ا. ع. دویشان . و  
مردمان بومی .

**بطیطة** (botlaylat) ا. ع. صخره بطیطة .

**بطین** (batin) ص. ع. آنکه شکم وی  
پر باشد . و کلان شکم بی رجل **بطین** .  
و دور و بید . و اخ. نام اسب و لقب مردی .

**بطین** (botayn) ا. ع. صخره بطن . و  
ا. خ. نام شاعری . و باصطلاح نجوم منزل  
دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع  
گفت و آن سه ستاره خرد است که بر صورت  
دیگه پای واقع شده . و **ذو البطین** : لقب  
اسامه بن زید رضایه عنه .

**بظ** (bazz) م. ع. **بظا المعنی بظاً**  
( از باب نصر ) : راست کرد آن معنی تار  
ساز را تا بتوازد .

**بظ** (bazz) ص. ع. **فظ بظ** : درشت  
و ستبر .

**بظا** (bozâ) ا. ع. گوشت پاره های بر  
هم نسته .

**بظارة** (bozârat) و (bazârat) ا. ع.  
تلاق . و آنچه را که خاضه از زن قطع  
میکند .

**بظارة** (bozârat) ا. ع. تندی میان لب  
پائین . و سر پستان گویند . و **بظارة**  
**الشاة** : تندی کناره فرج گویند .

**بظارة** (hezârat) ا. ع. آواز و صدای  
لب در مکان بیوسه .

**بظاهر** (be-zâher) م. ف. ع. مأخوذ  
از تازی . ظاهر آ . و آشکارا و بطور وضوح .

**بظر** (bazz) ا. ع. تلاق . ج : بظور  
(bozur) و در شتم گویند **اممص بظر**  
**فلاته** .

**بظر** (bazar) ا. ع. دراز تلاق . و  
انگشتری .

**بظر** (bazar) م. ع. **بظر الرجل بظراً**  
( از باب سجع ) : باظرة گردید آمدند . و  
نیز بظر : دراز تلاق شدن .

ریختن آب از آوند .

**بعجة** (ba'haat) ا.ع. حکایت بعضی آواز و سخن‌راندن بشتاب. و گریختن از جنگ کفار .  
**بعه** (bo'nt) ا.ع. شتر بیهی که در میان تاج زاید - و آنکه در اول تاج زاید ربع و آنکه در آخر جمع خوانند .

**بعث** (ba's) م.ع. **بعثه بعثاً و بعثه** (از باب فتح) : فرستاد او را . و نیز بعث : برانگیزانیدن . و برخیزانیدن ماده شتر . و زنده نمودن . و بیدار کردن . و پراکنده نمودن .

**بعث** (ba's) و (baas) ا.ج.ع. لشکر و گروهی که بجای فرستند . ج : بعثت (baas) یق کنت فی بث فلان او **بعث فلان** . و **یوم البعث** ا.خ . : روز قیامت .  
**بعث** (ba's) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - برانگیختگی . و روز رستخیز . و روز قیامت .  
**بعث** (baas) م.ع. **بعث بعثاً** (از باب سجع) : بیدار ماند .

**بعث** (baes) ص.ع. شب زنده دار تهجد گزار .

**بعثة** (be'sat) م.ع. **بعث بعثاً و بعثة** . مر . بعث (ba's) .

**بعثت** (be'sat) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - رسالت و فرستادگی . و ارسال .

**بعثر** (ba'sar) ا.خ.ع. پدر حمله و حمله که از قبیله بکر بن عامر بودند .

**بعثرة** (ba'sarat) ا.ج. لون و رنگ . و وسخ و چرک .

**بعثرة** (ba'sarat) م.ع. **بعثر فلاناً بعثرة** : نظر کرد بسوی فلان . و تفتیش نمود آنرا . و **بعثر التراب** : کلاید خاک را و برانگیخت . و **بعثر الشیء** : جدا جدا و زیر و بالا کرد آنچه را . و بیرون آورد . و آشکارا ساخت قوله نالی : **بعثر ما فی**

**القبور** . و **بعثر الحوض** ای هدمه و جعل اسفله اعلاء . و **بعثر الرجل متاعه** : پراکنده کردن آن مرد متاع و کالای خود را و ریختن بعضی آنرا بروی بعضی . و **بعثرت قسه** : شورید دل او .

**بعثط** (bu'sat) ا.ع. ناف وادی و میانه آن . و دربر . و یا در با ذکر و خایه . ج : **بعثط** . و این **بعثط** : ماهر و داننده چیزی یق **هو این بعثطها** و در حدیث مداریه : **قیل له اخبر ناعن نسبت فی قریش قال انا بن بعثطها** برید آنه واسطه قریش و من سره بظانها .

**بعثقة** (ba'saqat) م.ع. ویران شدن آب از شکستگی کنازه حوض و تخم یق **تبعثق الماء من الحوض** : ویران شد آب از شکستگی کنازه حوض .

**بعثوط** (bu'sut) ا.ع. ناف وادی و میانه آن .

**بعج** (ba'z) م.ع. **بعجه بعجاً** (از باب فتح) : گفانید آنرا . و **بعجه الحب** : در اندوه انداخت او را محبت . و **بعج بطنه لك** : مبالغه کرد در خیر خواهی تو .

**بعج** (baez) ص.ع. **رجل بعج** : مرد ست رفتار که گویا موج الیطن است .

**بعد** (ba'd) ا.ج.ع. پس - ضد قبل - و در حالت اضافه مدرب بود و در حالت افراد مبنی بر ضم و من **بعد و اقبل** **بعداً** (بانتونین) نیز میگویند . و حکم القراء من **بعد** (بالکسر بنیز التونین) و اجاز بالضم و التونین ایضاً . و نیز یعنی پس از این و نه اکنون میباشد . و **بعداً السلام** : پس از نهیت و احترامات عمومی . و **بعداً الظهور** : پس از زوال .

و **بعد ما** : پس از آنست چیز . و **بعد المشورة** : پس از مصلحت . و **بعد الموت** : پس از مرگ . و **بعداً لوقوع** :

پس از آنکه اتفاق افتاد . و وقتی که آن نموده شد . و **بعداً لیوم** : از این پس . و یا پس از زمان آینده . و **اما بعد** : فصل خطاب است یعنی پس از دعای من مرترا . و پس از این مقدمات . و اکنون شروع میشود . و گویند اول کسیکه این کلمه را گفت **کعب ابن لوی** بود . و **فی ما بعد** : تا آنوقت . و **من بعد** : از این پس و در آینده . و **بعد ذلك** ای مع ذلك .

**بعد** (ba'd) م.ف.پ.ب . : مأخوذ از تازی - پس و سپس . و **بعد از این** : پس از این . و **بعد از آن** : پس از آن . و **بعد از آنکه** : پس از آنکه .

**بعد** (ba'd) ا.ع. دوری و مرگ و لعنت . یق **بعداً** یعنی دورگرداند او را خدا و ملائک باد او را . و رای و حزم و به **انه لذو بعد** (bu'den) و (bu'dan) **باعد** بطریق مبالغه است دوری بسیار و **بعد المشرقین** دوری و فاصله میان مشرق و مغرب .

**بعد** (ba'd) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - دوری و فاصله و تفاوت .

**بعد** (ba'd) (baadi) م.ع. **بعد بعداً** و **بعداً** از باب کرم و وسع) : دور شد . و ببرد .

**بعد** (baad) ا.ص.ع. **منزل بعد** : منزل دور . و **فتح غیر بعد** یعنی نزدیک شو . و نیز **بعد** : ج . **بعاد** .

**بعد** (baad) ا.ع. غیر و فایده یق **انه لغیر بعد** . و **ما عنده بعد** .

**بعد** (baad) ج .ع . **بعید** (ba'id) .  
**بعداً** (baadi) ج .ع . **بعید** (ba'id) .

**بعدان** (ba'dān) ع.ج . **بعید** (ba'id) یق **فلان من بعدان الامیر** .

**بعدان** (ba'dān) ا.خ.ع. **روستانی** .  
یعنی .

بعده (bo'dat) ۱. ع. رای و سزم بق  
انه لذو بعدة . و مسافت . و یگانگی .  
یقیننا بعدة .

بعده (ba'dahu) ع. پس از آن .  
بعدیكما (ba'daykomā) ع. پس از هر  
دوی شما .

بعذاره (be'zārat) م. ع. و بعذره  
بعذاره : حرکت داد آزا و لرزاید .

بهر (ba'r) م. ع. و بهر البعیر و  
الثاة بهراً (از باب فتح) : بشکل انداخت  
شتر و گوسپند . و كذلك بهر الاراب .

بهر (ba'r) ۱. ع. فقر تمام .

بهر (baar) م. ع. بهر الجممل بهراً  
(از باب سجع) : بعیر شد آنجمل .

بهر (ba'r) و (ba'ar) ۱. ع. بشکل . بیره  
(ba'rat) یکی ج . ابار .

بهران (be'rān) و (bo'rān) ع. ج. بهر  
(ba'ir) .

بیره (ba'rat) ۱ ع خشم برای خدا .

بیره (ba'rat) و (ba'arat) ۱. ع. واحد  
بهر (ba'r) و (ba'ar) یعنی یک بشکل .

بیره (ba'arat) ۱. ع. سر زره و حشفه .

بهر قه (ba'zaqat) م. ع. بهر قی الشیء  
بهر قه : متفرق و پریشان کرد آنچیز را -  
لثة فی زعقة .

بعص (ba's) م. ع. لاغر شدن . واضطراب  
کردن (والفعل منفتح) .

بعصوص (bo'sus) و (baasus) ص.  
ع. لاغر و حقیر و . استخوان سرین .

بعصوة (bo'susat) ۱. ع. جانوری  
کوچک سفید و درخشان .

بعض (ba'z) ۱. ع. پاره ای از هر چیز ج  
اباض .

بعضة (boezat) ص. ع. پشه ناک یق  
ارض بعضة و ليلة بعضة .

بعضوة (bo'zuzat) ۱. ع. جانوری  
مانند خنفسار .

بعضی (ba'zi) و بعض (ba'z) و بعضاً  
(ba'zā) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - چند .

و چندی . و قدری . و چندان . و بعضی  
اوقات : گاهی . و بعضی از اراضی :

قسمتی از اراضی . و بعضی دون بعضی :  
نه همه و یک قسمت و بعضی کارها یعنی  
پاره ای از کارها . و یا یک کاری .

بعط (ba't) م. ع. م. ذبح کردن . و غار  
کردن در نادانی و کارزشت (والفعل منفتح) .

بعق (ba'q) م. ع. بعق الجممل بعقاً  
(از باب نصر) : کشت شتر را . و بعق

عن کذا : کشف کرد و ظاهر ساخت آن  
را . و بعق بعقاً (از باب فتح) : آواز سخت

کرد . و بعثت الناقة بجرتها : دفع کرد  
آن ماده شترش خوار خود را . و بعق البئر :

کند چاه را .

بعقط (bo'qot) ص. ع. کوتاه قامت .

بعقوباً (ba'qubā) ۱. ع. نام دهی نزدیک  
بنداد که بقویه نیز گویند .

بعقویون (ba'qubiyun) ج. ۱. ع. جماعتی  
از حدین .

بعقوط (bo'qut) ص. ع. کوتاه قد .

بعقوطة (bo'qutat) ۱. ع. گلوله - رنگین  
گردانک .

بعك (ba'k) م. ع. بعكه بالسيف بعكا  
(از باب فتح و یا نصر) : زد اطراف او را  
بشمیر .

بعك (baak) ۱. ع. ستبری و کلفتی . و  
در تنجیدگی جسم (فلهکسم) .

بعکرة (ba'karat) م. ع. بعکرة بالسيف  
بعکرة : برید آزا بشمشیر .

بعکن (ba'kan) ص. ع. دشوار گذار .

بعکنة (ba'kanat) ص. ع. مؤنث بکن یق

رمله بکنة : دیک دشوار گذار .

بعکوک (bo'kuk) ۱. ع. سختی گرا .

و بعکوک التوم : آثار فرود آمدن که  
بعد از رفتن قوم باقی ماند . و بسیاری شتران  
و ازدحام آنها . و نیز بکوک : میانه چیزی .

بعکوکاء (ba'kukā) ۱. ع. بدی . و شود  
و غوغا .

بعکوکة (bo'kukat) ۱. ع. بعکوکة  
الصيف والشتاء : اجتماع گرمای تابستان  
و اجتماع سرمای زمستان . و بعکوکة

الناس : مجتمع مردم . و نیز بکوکة : گرما .  
بعکوکة (bo'kukat) و (ba'kukat) ۱.

ع. بعکوکة التوم : نشان فرود آمدن قوم  
که بعد رفتن باقی ماند یا خامه از قوم یا

جماعت ایشان و همچنین شتران و بسیاری شتران  
و ازدحام آنها . و نیز بکوکة : میانه چیزی

بعل (ba'l) ۱. ع. زمین بلند که بر آن دو  
سال یکبار باران بارد . و هر خرماین و دخت

و زراعتی که از بیخ آب خورد بی آنکه آزا  
جویی باشد یا از باران آب خورد . و پاره

و رشوه که بر آبیاری گیرند . و خرماین زر  
و خداوند و ملک چیزی یق من بعل هذه

الناقة : کیست خداوند این شتر . و گرانی  
عیال مرد منه قوله علیه السلام لمن یا بهه علی

الجهاد هل لك من بعل . و شوی . و وزن  
و اخ . بت قوم یونس . و نام پادشاهی . و

شرف البعل : کوهی در راه حجاج شام .  
ج . ببال و ببول و بوعلة (bo'ulat) .

بعل (baal) م. ع. بعل بامرہ بعلا  
(از باب سجع) : متعبر و ترسان گشت و بسته

آمد در چاره کار خود .

بعل (bael) ص. ع. کیکه در چاره کار  
متعبر و ترسان باشد .

بعلبک (baalbak) و (ba'labakk)  
۱. ع. شهری در شام که تا دمشق ۸۰ کیلومتر  
مسافت دارد و دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است

این همان شهری است که در قدیم هلیوپولیس نامیده میشد و دارای خرابه‌ها و آثار عتیق میباشد - و گفته‌اند بعلبک مرکب است از دو کلمه یکی **بعل** نام بت و دیگر **بک** نام مردی که بانی این شهر بوده و آنرا با سم بت و با سم خویش نام نهاد . و در نسبت باین شهر بعلی و یکی هر دو گویند .

**بعله** (ba'lat) ا.ع. زن مرد .

**بعله** (baelat) ص.ع. زنی که آرایش بلباس را نداند و لباس نازیبا پوشد .

**بعله** (baelat) ص.ع. مؤنث بل بینی زنی که در چاره کار متحیر و ترسان باشد .

**بعلز بوب** (baalzubub) ا.ع. لقب خداوند بت پرستان که یهود او را رئیس ارواح پلید دانند .

**بعلی** (ba'liyy) ص.ع. منسوب به بعلبک . و روئیده شده در مزرعه‌ای که بواسطه باران مشروب شود .

**بعمل** (be-amal) م.ف.پ. مأخوذ از تازی یعنی بکار . و **بعمل آمدن** فعل: برای کار آماده شدن . و با استعمال گذاشته شدن . و **بعمل آوردن** م.ف.پ. برای استعمال حاضر کردن . و با استعمال گذاشتن . و با جارا در آوردن . و بکار در آوردن .

**بعمل در نیامدن** فعل: با استعمال در نیامدن . و ناصص شدن . و بی اثر شدن .

**بعنایة الله** (be-enāyate'llah) پ. کلمه مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت و همراهی خداوند عالیان .

**بعنسی** (ba'nas) ا.ع. دام گول و احسن .

**بعنسة** (ba'nasat) م.ع. **بعنسی الرجل** یعنی: خوار گردید آنمرد و نرم شد بخدمت و جز آن .

**بعنقاة** (baanqāt) ص.ع. تیز چنگال بی عقاب **هنقاة** .

**بعو** (ba'w) ا.ع. گناه و خطا . و عاریت .  
**بعو** (ba'w) م.ع. **بعاء بعو** ( از باب فتح و نصر و ضرب ) : گناه کرد و خطا نمود .

**وبعاه بعو** : ( از باب نصر ) غالب آمدن او در قمار . و رسید از وی چیزی را . و **بعاه بالعین** : چشم زخم رسانید او را . و **بعاء علیهم** شرأ : بدی آورد بر ایشان . و نیز **بعو** : عاریت رفتن سگ شکاری واسب برای رهان .

**بعوث** (bous) ع. ج. بعت (ba's) .

**بعوس** (bous) ا.ع. ماده شتر لاغر که شیر آن از گذشته هفت ماه بر تاجش خشک شده باشد . ج. بئاس و بئاس (be'as) .

**بعوض** (be-awaz) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بجای . و بدل . و یاداش .

**بعوض** (bauz) ع.ج. **بعوضه** (bauzat) . و **کلفی مخ البعوض** : تکلیف داد مرا بحمال .

**بعوضه** (bauzat) ا.ع. پشه . ج. **بعوض** (bauz) .

**بعول** (boul) و **بعولة** (boulat) ع.ج. **بعول** (ba'w) .

**بعولة** (boulat) م.ع. **بعول الرجل** یعنی: شوهر گردید آنمرد .

و **بعول علیه** : سرکنی نمود بر وی .  
**بعون الله** (be-ovnellāh) پ. کلمه‌ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی یاری خداوند عالیان .

**بعیث** (bais) ص.ع. فرستاده . و ا.ع. نام چند نفر شاعر .

**بعیج** (baij) ص.ع. شکم کفاینده . و **اهوارة بعیج** : زنی که در خیر خواهی شوی مبالغه نماید و بر وی تاز کند .

**بعید** (baid) ص.ع. دور بی ما **انت منا بعید** و ما **انتم منا بعید** - بستی فیالواسطه و الجمع . و **تبع غیر بعید** یعنی

نزدیک شو . و **اهم بعید** : امر در نهایت بزرگی . و نیز **بعید** : دورشونده . ج. **بعداء** (bo'adā') و **بعدان** (bo'dān) .  
**بعید** (baid) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - دور . و فاصله دار . و **بیگانه** . و **عهسد بعید** : زمانی که مدتی از آن گذشته باشد . و **بعید شدن** فعل: دور شدن . و جدا شدن . و **بعید کردن** م.ف.پ. : روانه کردن . و **فصل** . خود را غایب کردن و پنهان شدن .

**بعید** (boayd) ص.ع. کمی دور . و در یک مسافت کمی . و **بعیدز مان** و **بعیدات** : لئون : پس از قلیل مدتی . و **بفاحه** کمی . و **زود برود** .

**بعیدآ** (bajdan) م.ف.پ. پس از آن . و من بعد .  
**بعیدات** (boaydāt) ع.ج. **بعید** (boayd) .  
**بهبیر** (bair) و (beir) ا.ع. شتر نه ساله یا چهارساله . و گاهی در ناقه هم استعمال کنند .  
و خر - و هر بار بردار . ج. **أجرة** (ab'erat) و **بران** (bo'rān) و (be'rān) و ج.ج. : **اباعر** . و **اباعیر** .

**بعیم** (ba'im) ا.ع. بیکر جوین . و ا.ع. نام بتی . و ص. صورت نقاشی بدون رنگ . و کسی که شعر گفتن نداند .

**بعینه** (be-ayneli) و **بعینها** (be-aynebah) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بسیار شبیه و بسیار مانند . و بدوستی و کاملاً . و یادفت . و حرف بحر و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه .

**بغ** (baq) ا.پ. زمین کنده و مناک و ا.ع. نام بتی و خدا و **بغداد** یعنی خدا داده .  
**بغ** (baqq) م.ع. **بغ الدم بغاً** ( از باب نصر ) : جوش زد خون .

**بغ** (boqq) ا.ع. شتر نر ریزه .  
**بغاً** (baqā) ا.پ. روسی . و زنا کار . و کودک رسوا .

**بغاة** (beqā') م.ع. **بغاث مباحاة** و **بغاة** . مر . **مباحاة** .

میاشد .	کاو دشتی .	بغاء (boqā') . ا.ع . جسته .
بغفور (boqbur) . ا.ع . سگی که برای بت روی آن قربانی ذبح کنند . و اخ . لقب پادشاه چین .	بغام (boqām) . م.ع . <b>بغمت الظیة</b> <b>بغاماً و بغوماً</b> ( از باب فتح و نصر و ضرب ) : بانگ کرد ماهه آهویسوی بجهت خود بنترترین آواز و <b>بغمت الناقاة</b> : قطع کرد شترخسین را دراز نمود آنرا . و <b>بغم فلان صاحبه</b> : گشاده گفت فلان سخن را با صاحب خود . و نیز بنام و بنوم : بانگ کردن گوزن و گاو دشتی و بز کوهی .	بغاء (boqā) . م.ع . <b>بغی بغاء و بغی و بغیة و بغیة و بغیاً</b> . م.ع . بنی (baqy) . <b>بغاة</b> (boqāt) . ع.ج . باغی .
بغفور (baqpur) . ا.پ . فنفور و لقب پادشاه چین .	بغامة (baqāme) . ا.پ . غول یابانی .	بغاث (baqās) و (beqās) . ا.ع . مرغی بطی الطیران تیره رنگ . بنات : یکی . ج . بنان (beqsān) . ا. و منه المثل : <b>ان البغاث بارضنا یستنسر</b> یعنی هر کس همسایه باشد معزز گردید . و نیز بنات : هر مرغ اذیت رسان .
بغت (baqt) . ا.ع . ناگاه .	بغاق (baqāq) . ا.پ . سب تندرو .	بغاة (baqāsāt) و (beqāsāt) و (hoqāsāt) . ا.ع . واحد بنات . و زرماده هر دو را گویند .
بغت (baqt) . م.ع . <b>بغته</b> <b>بغتاً و بغته</b> ( از باب فتح ) : ناگاه آمد آنرا .	بغاوت (baqāvat) . ا.پ . _ مأخوذ از تازی . طیان و سرکشی . و <b>بغاوت کردن</b> ف.م . : حمله کردن و یورش آوردن . و آزردن و جفا کردن .	بغادة (baqādedat) . ع.ج . بندادی . کسانیکه از اهل بندادند .
بغثات (baqātāt) . ع.ج . بنه جت (baqtat) و (baqatat) .	بغایا (baqāyā) . ع.ج . بنی (baqey) و بنیة (baqiyyat) .	بغار (baqār) . ا.پ . میخ و نانه و بغار و سیخ .
بغثاف (baqtāf) . ا.پ . شکاف .	بغایت (be-qāyat) . ف.پ . _ مأخوذ از تازی . بنهایت و بسیار و بی اندازه . و شدت و بسختی . و تا انتها و تا آخر .	بغار (baqāre) . ا.پ . شکاف دیوار و جراحت .
بغثاق (baqtāq) . ا.پ . کلاه . و فرجی .	بغایة (baqāyat) . ا.ع . جسته و کسب بق انه <b>لذو بغایة</b> یعنی اراکسب است .	بغار (beqār) . ا.پ . رودخانه .
بغثة (baqtat) . م.ع . <b>بغت</b> <b>بغتاً و بغته</b> . م.ر بنه (baqt) .	بغیغ (boqboq) . ا.ع . جامه که آبی نزدیک باشد . و آهوی فرجه .	بغاری (baqārā) و (boqārā) . ع.ج . بغیر (baqir) و (baqer) .
بغثة (baqtat) و (baqtat) . ا.ع . ناگاه .	بغیفة (baqbaqat) . ا.ع . حکایت نوعی از هدیر شتر .	بغاز (baqāz) . ا.پ . قلمه چوبی که کنشگران ما بین کفش و قالب گذارند و درودگران در وقت شکافتن چوب دروخنه آن نهاد .
بغثات (baqtāt) . یق . جاءه <b>بغتاً</b> (baqtān) و <b>بغثة</b> (baqtāten) و <b>بغثة</b> (baqtātn) .	بغیفة (baqbaqat) . م.ع . <b>بغیغ الذائم</b> <b>بغیفة</b> : خرخر کردن خفته . و <b>بغیغ فلاناً</b> : و طر کرد فلان را . و <b>بغیغ فی السیر</b> : تند رفت رشتایی نمود . و <b>بغیغ فی الکلام</b> و غیره : آبیخت سخن و جز آنرا .	بغاز (baqāz) . ا.پ . _ مأخوذ از ترکی _ باصطلاح جغرافیا قلمه باز و ماندنی از دریا که تنگ گشته ما بین دو قلمه زمین واقع گردد و دو دریا را بهم مرتبط کند مانند بنادر دانل .
بغثاق (baqtāq) . ا.پ . کلاه . و فرجی .	بغیفة (baqboqat) . ا.ع . زینی بدینه . و یا چشمه ای بسیار آب و دارای نخلهای زیاد که متعلق بآل آنحضرت حلی افه علیه و آله	بغاری (baqārā) و (boqārā) . ع.ج . بغیر (baqir) و (baqer) .
بغثة (baqtat) . م.ع . <b>بغثت الغنم</b> <b>بغتاً</b> ( از باب سعم ) : یسه گردیدند گوسفندان .		بغاز (baqāz) . ا.پ . قلمه چوبی که کنشگران ما بین کفش و قالب گذارند و درودگران در وقت شکافتن چوب دروخنه آن نهاد .
بغثاء (baqṣā) . ص.ع . مؤثث ایش . و گوسپند پیسه . و اج . گروه مردم از هر جنس آبیخته بق دخلنا <b>فی البغثاء</b> .		بغاضة (baqāzāt) . م.ع . <b>بغض الرجل</b> <b>بغاضة</b> ( از باب کرم و نصر و سعم ) : دشمن شد آنمرد .
بغثان (beqsān) . ع.ج . بنات .		بغال (beqāl) . ع.ج . بتل (baql) .
بغثة (baqsat) . ا.ع . باران نرم .		بغال (baqāqāl) . ا.ع . استریمان و قاطرچی .
بغثة (boqsat) . ا.ع . پیس گوسپند و جز آن .		بغام (boqām) . ا.ع . بانگ آهوی و شتر و
بغشر (baqsar) . ص.ع . مرد گول و اسحق . و مرد چرکین . و مرد سست و سنگین . و شتر کلان . و اخ . نام شاعری در جاخطی .		
بغشر (boqsar) . ا.ع . مردی از قبیله کلب .		

**بغش آیدن** (boqsarânilan) فـم پـ. سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن .

**بغشرة** (boqsarat) ا.ع. میمان. و اختلاط بق آرتک القوم فی بغشرة .

**بغشرة** (baqsarat) ع.م. **بغش القوم** **بغشرة** : بیجان آمدن اقنوم . و در هم آمیختن . و **بغشرت تیره** : شوید دل از و پدید گشت . و نیز بغشرة : لنة فی بغشرة .  
**بغشری** (boqsari) م.ف.پ. پس از آن . و اندکی پس از آن .

**بغشریدن** (boqsaridan) فـم پـ. پـ. پاشاندن . و بزر پاشیدن . و افشاندن .

**بغشور** (baqsur) ا.خ.پ. قریه بشور را گویند که در نزدیکی هرات واقع شده .

**بغچه** (boqce) ا.پ. مأخوذ از ترکی . بستای از جامه و جز آن که بستانیز گویند .

**بغچه کش** (boqce-kac) ا.پ. خادمی که بنجه بر میدارد .

**بغداد** (baqdād) ا.خ.پ. پایتخت دولت عراق در کنار دجله و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت . و مرکز عمده تجارت آسیای وسطی و کارخانه کارد و جافو سازی آنجا مشهور و دارای کارخانهای پارچه بافی ابریشم و پنبه و پلنار و چرم و تیاج و سایرین میباشد و این شهر را ابو جعفر منصور دومین خلیفه عباسی در سال ۱۴۵ هجری بنا نمود و مدت باصد سال پایتخت خلافت آل عباس بلکه پایتخت تمام ممالک اسلامی بود تا در سال ۶۵۶ هجری که هلاکو این شهر را بفر و غلبه گرفته و مستصم آخرین خلیفه را دستگیر نموده بکشت و دستگاه سلطنت باصد ساله خلافت را برچید و در سال ۸۱۹ هجری امیر تیمور این شهر را گرفت و آل عثمان در ۱۱۹۱ هجری این شهر را تصرف کردند و تا سال ۱۰۴۸ گاه در تصرف دولت ایران و گاه در تصرف آل عثمان بود تا در این سال مدین شاه صفی

پادشاه ایران و سلطان مراد خان چهارم پادشاه عثمانی عقد مصالحه بر این جاری شد که ایران از آن دولت ایران و بناداران دولت عثمانی باشد و از آن سال تا انتهای جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ در تصرف دولت عثمانی بود و پس از تشکیل دولت مستقل عراق پایتخت آن دولت گردید . و نیز بنداد خط دوم از جام جم را گویند . و ا. کایه از شکم **بغداد خراب** و **بغداد خالی** : کایه از گرسگی و شکم خالی و ساغر خالی از شراب . و **بغداد معمور** : کایه از سیری و سیرایی .

**بغداد** (baqdād) و **بغداد** (baqdāz) و **بغداد** (baqdān) و **بغددین** (baqdīn) و **مقدان** (maqdān) ا.خ.ع. بنداد و مدینه السلام .

**بغدادی** (baqdādi) م.س.پ. منسوب به بنداد .

**بغدادی** (baqdādīy) م.ع. منسوب به بنداد . ج . بنادده .

**بغر** (baqr) ع.م. **بغرت الماء بغراً** (از باب فتح) : سخت بارید باران . و **بغر الارض** : آب داد زمین را . و **بغرت الارض** (مجهولاً) : باران بفر رسید به آن زمین .

**بغر** (baqr) و (baqar) ا.ع. باران سخت ناگهانی .

**بغر** (baqr) ا.ع. تشنگی که از آب برطرف نشود . و یا بیماری تشنگی شتر که در آن ببرد . و **عیر و جل من قریش فقیل له مات ابوک بشماً و مات امک بغراً** و نیز بفر : آب ناگوار که از خوردن آن دستور به بیماری بفر میلاگرد .

**بغر** (baqar) ع.م. **بغر البعیر بغراً** (از باب سماع و فتح) : به بیماری بفر مبتلا شد آن شتر .

**بغر** (baqar) و (beqar) ا.ع. **بغر قوا** **شغر بفر** و **یا شغر بفر** میس برا کنده شدن در هرجانب .

**بغر** (baqer) م.ع. شتری که به بسیاری بفر مبتلا شده باشد . ج : بقری (baqīrā) و (baqārā) .

**بغرا** (baqrā) ا.پ. خوک ز و خنزیر .

**بغرا** (boqra) ا.پ. کنگی که در وقت پیراز پشایش سایر کنگها رود . و عطلات مربع خمیر که با آبگوش و کنگ از آنها

آش تزیب دهند . و **بغر اخان** : ا.خ . : نام چند نفر پادشاه ترک . و **بغرا خان**

**هارون بن سلیمان ایلیک خان** پادشاه خوارزم و کاشغر و بعضی ممالک دیگر تارخند چین : در ۳۸۳ بر بخارا غالب آمده و نوح بن منصور پادشاه ماوراءالنهر فرار کرده بفرخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از

این جهت از آنجا کوچ کرده روانه بلاد خود گردید و در عرض راه برسد و نوح مجدداً بخارا باز گشت .

**بغرا خانی** (baqārā-xāni) ا.پ. یک قسم آشی که مخترع آن بفرخان پادشاه خوارزم بوده .

**بغراس** (baqrās) ا.خ.پ. نام جانی که تقریباً نوزده میل تا اطراف فاصله دارد و دارای قلعه مرتفع و چشمه سارها و اشجار و سبائین است .

**بغراو** (baqrāv) ا.پ. همه و غرغرا و بانگ و فریاد .

**بغرة** (baqrāt) ا.ع. زمینی که بعد باران کارند و همان نم سبز گردد . و **له بغرة من العطاء لآت بغرض** یعنی اودانم العطاست .

**بغر** (baqz) ع.م. **بغر بغراً** (از باب نصر) : زد او را یا بچوب دستی . و نیز بفر : نشاط و بازی کردن شتر . و یا عام است .



و بغزها باغزها: حرکات محرکها من الزناط.  
**بغس** (baqs) ا.ع. بلسنت اهل یمن سواد  
 و سیاهی .

**بغشی** (baqc) ا.ع. باران نرم که روان  
 نکرده و اوله الطلم الثرم البنش .

**بغش** (baqc) م.ع. **بغشت السماء بغشاً**  
 (از باب فتح): باران نرم و ضعیف بارید . و  
 قولهم **الصبی یبغش الذک** یعنی آن کودک  
 فرح میکند بسوی توو آماده گریستن است . و  
 نیز بغش: پیدا آمدن گرد هوا در روزن از  
 آفتاب یق **یبغش الیهاء** . و **بغشت**  
**الارض** (مجهولاً): باران نرم باریده شد  
 در آن زمین .

**بغشة** (baqcat) ا.ع. باران نرم که روان  
 نکرده .

**بغشور** (baqeur) ا.ب. گودال آب شود .  
 و ا.خ. نام قریه‌ای در نزدیکی هرات .

**بغض** (baqz) م.ع. **بغضه بغضاً**  
 (از باب سجع و من نصر لثة ردية): دشمن  
 داشت او را . و **بغض جلدک** یعنی بسر  
 درآید بخت تو . و **نعم الله بک عیناً و**  
**بغض بعدو ک عیناً**: خوش گرداند ترا  
 خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا .

**بغض** (baqz) ا.ع. دشمنی - خلاف حب .  
**بغض** (baqz) م.ع. **بغضه بغضاً** (از  
 باب نصر): دشمن داشت او را .

**بغض** (baqz) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 دشمنی و خصومت و عداوت و کینه . و  
 گرننگی گلو از غصه و عروض مصیبتی .

**بغضاء** (baqzâ) ا.ع. دشمنی سخت .  
**بغضة** (baqzat) ا.ع. دشمنی سخت .  
**بغضاق** (baqzâq) ا.ب. دستار و عمامه  
 و فرجی .

**بغل** (baq!) ا.ع. استر از قاطر ز  
 ج: بغال (beqâl) و ابغال .

**بغل** (baql) م.ع. **بغلمه بغلاً** (از  
 باب فتح): هجین و بد زاد گردانید اولاد  
 ایشان را .

**بغل** (baql) ا.خ. ب. نام یهودی ضرایب -  
 و **درهم بغلی** که در کتب فقهی میاشد  
 منسوب باوست .

**بغل** (baqal) ا.ب. کنار و پهلو و جانب .  
 و طرف و سمت . و آغوش . و اندازه‌ای از  
 طول . و زیر **بغل**: گردی که بالای عضله  
 یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد واقع

میباشد . و **بغل دست**: زیر بغل . و **بغل**  
**ران**: اریه و زهار . و **بغل رفتن** فل. :  
 یکطرف رفتن . و **بغل فشانان**: اظهار  
 قوت نمودن . و قسم . و وزیدن . و آزمودن .  
 و **بغل باز نمودن**: در آغوش گرفتن . و

**بغل زدن** فل. : بید بختی دیگری شادی  
 کردن .

**بغلات** (baqalât) ع. ج. بنلة (baqalat) .  
**بغلان** (baqlân) ا.ب. پس رو و تابع .  
 و رفیق .

**بغل بر** (baqal-bor) م.ف. ب. کنار و  
 کناره . و لب و سائیه .

**بغل بند** (baqal-band) ا.ب. ریسان  
 و یا طنابی که در زیر بغل بسته میشود .  
**بغلة** (baqalat) ا.ع. استر ماده و قاطر  
 ماده . ج: بغال و بغلات (baqalât) .

**بغلقاق** (baqalâtâq) ا.ب. کلاه و فرجی .  
 و برگرتان و قبا . و طاقیه .

**بغل تری** (baqal-tari) ا.ب. خجالت  
 و شرمندگی .

**بغلطاق** (baqallâq) ا.ب. حر. - بئلقاق  
**بغلق** (baqalnk) ا.ب. تریز جامه . و  
 گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و در  
 پشته شود و عروسک نیز گویند . و **بغلق**  
**زدن** ف.م. : شامت کردن . و مسخره کردن .

**بغل گیر** (baqal-gir) ص. ب. در آغوش  
 گیرنده .

**بغل گیری** (baqal-giri) ا. ب. در  
 آغوش گرفتن .

**بغلقاز** (baqlanqâr) و **بغللقاز**  
 (baqlanqâz) ا. ب. - مأخوذ از ترکی -  
 پرندهای ابلق که پای و گردنی دراز و منقاری  
 پهن دارد و گوشت آن ماکول و حلال .

**بغلی** (baqli) ص. ب. سکه منسوب به  
 بئل یهودی .

**بغلی** (baqli) و (baqali) ص. ب. هر  
 چیز منسوب و متعلق بئیل . و هر چیز که  
 بتواند در زیر بئل جای داد . و هر چیز خورد  
 و کوچک . و بیماری مر شتران را که رانرا  
 بشکم ماند . و شیشه کوچکی پهن که در آن  
 آب لیو و جز آن کنند . و نوعی از جرس .  
 و زنگ کر و کم صدا . و فندی در کشتی گیری .  
 و مردم هندوستان قرآن کوچکی را گویند که  
 بسفر دو بئل دارند .

**بغمار** (boqmâr) و **بغماز** (boqmâz)  
 ا.ب. قالب خشت زنی .

**بغماز** (boqmâz) ا.ب. محیط دایره .

**بفتح** (boqonj) ا.ب. تخم گنبدی .  
**بغند** (baqand) ا.ب. غرغن که پوستی  
 غیر کیمخت بود و از آن آتش دوزند و  
 پرش و سترال . و رود خانه .

**بغو** (baqv) ا.ع. شکوفه غرظ و سلم .  
**بغو** (baqv) م.ع. **بغا الشیء** بغواً  
 (از باب نصر): بتأمل نگریست آنچه را .  
**بغو** (baqov) ا. ب. بلسنت زند مناک و  
 زمین کده .

**بغو** (baqovv) ص.ع. زن زناکار .  
**بغوة** (baqvât) ا.ع. شکوفه خرما که  
 سید برآید . و خرماى نارسیده . و میوه  
 درخت عناب .

**بغور** (boqur) م.ع. **بغر الزجم بغوراً** (از باب فتح) : افتاد پروین و دلیل باران گردید .

**بقوم** (baqum) ص.ع. **ظیبة بقوم** : آموی که بسوی بیته خود بزم ترین آواز بانگ کند .

**بقوم** (baqum) ا.ع. نام دخت معدل که صحابه بود .

**بقوم** (boqum) م.ع. **بغم بغاماً و بغوماً** . م.ر. بنام (boqum) .

**بغوی** (baqaviy) ص.ع. **منسوب بقریة** بشور .

**بغی** (baqy) ا.ع. خرامش و باز رفتن اسب. وامة واه. ج: بنایا و باران بسیار .

**و بغی السماء** : منظم باران آن . و **بریء** و **جرحه علی بغی** : به شد جراحت آن و چیزی از فساد در آن باقی ماند .

**بغی** (baqy) م.ع. **بغیت الشیء بغیاً و بغی و بغاؤ و بغیة** (baqyatan) و **بغیة** (beqyatan)

(از باب ضرب) : **جستم آنیوزدا و بغاه الشیء** : بر طلب آنیوز داشت او را . و **بغت الامة**

**بغیاً** : زنا کرد . و **بغی علیه** : شتم نمود . و تعدی کرد و عدول کرد از حق . و نافرمانی نمود . و تجاوز کرد از حد . و دودخ گفت .

**و بغی القرس فی مشبه** : باز خرایید آن اسب . و سرعت نمود . و **بغی الشیء** : تأمل نگریست بسوی آن چیز . و انتظار کرد . و

**بغی الوادی** ای جاوزه حده . و **بغی الجرح** : آماس کرد ریش . و **بغت السماء** : سخت باران بارید .

**بغی** (baqy) ا.ب. پ. مأخوذ از نازی . نافرمانی . و گمراهی و ضلالت . و **بغی کردن** : م.ر. نافرمانی کردن و یاغی شدن .

**بغی** (boqā) م.ع. **بغی بغیاً و بغی** . م.ر. بنی (baqy) .

**بغی** (baqiy) ص.ع. **داه روزن زنا کار** . ج: بنایا . و بسیار جستجو کننده و ریزه کاری نماینده در دیدن .

**بغیار** (baqyār) و **بغیاز** (baqyāz) ا.ب. **شاگردانه** یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشاگرد دهند . و شیرینی و یا

**بهای شیرینی** که در وقت جامه نو پوشیدن بخش کنند . و مزده و نوید .

**بغیازی** (baqyāzi) ا.ب. **نوید و مزدگانی** . و شاگردانه .

**بغیان** (boqyān) ج.ع. **باغی** . **بغیغ** (boqaybeq) ص.ع. م.ع. **مصنفر** : **بنج** . چاهی که آبش نزدیک باشد . و **فعل** **فربه از آهر** . و **عدا طلقاً بغیغاً** : وقتی

**گروند که دور ندود** . **بغیغة** (boqybeqat) ا.ع. **ملسکی** و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**بغیغة** (boqybeqat) ا.ع. **ملسکی** و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**بغیة** (beqyat) و (boqyat) م.ع. **بغی** **بغیاً و بغیه و بغیة و بغاء و بغی** . م.ر. بنی (baqy) .

**بغیة** (beqyat) و (boqyat) ا.ع. **حاجت** و **مطلوب** یق **لی فی بنی فلان بغیة** و **کذک بغیة** .

**بغیة** (baqiyat) ا.ع. **مطلوب و حاجت** گشوده ای که آرا جویند . و **طلابه** . ج: **بنایا** .

**بغیث** (baqis) ا.ع. **گندم** . و **گندم** مخلوط بجو .

**بغیثاء** (boqaysā) ا.ع. **مصنراً** جای باردان از شتر .

**بغیر** (baqir) ص.ع. **شتری** که به بیماری بشر مبتلا باشد . ج: **بخاری** (baqārā) و (boqārā) .

**بغیر** (be-qayr) پ. **کلمه استسای** مأخوذ از نازی یعنی **مگر** . و **بدون** و **بجز** . و **باشنشاء** .

**بغیر** (baqir) ص.ع. **شتری** که به بیماری بشر مبتلا باشد . ج: **بخاری** (baqārā) و (boqārā) .

**بغیر** (be-qayr) پ. **کلمه استسای** مأخوذ از نازی یعنی **مگر** . و **بدون** و **بجز** . و **باشنشاء** .

**بغیض** (baqiz) ا.ع. **پدر قبیله ای** از **قیس** . و **بغیض تمیمی** : یکی از اصحاب بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله وی را **حبیب** خواند .

**بغیض** (baqiz) ص.ع. **دشمن** . **بف** (baf) ا.ب. **افزار جولاگان** که **دفتین** نیز گویند .

**بفا** (bafā) ا.ب. **مأخوذ از هندی** . **سبوس** مانندی که از **بن مویهای سرد** درید .

**بفار** (bafār) ا.ب. **مر** . **بناز** . **بفاصله** (be-fāsele) م.ف. **پ** . **مأخوذ** از نازی . از **هم دور** . و **در میان** .

**بفتره** (baftere) ا.ب. **دانه و چینه مرغان** . **بفتری** (bafтари) ا.ب. **بف** . **دفتین** و **کارگاه جولامی** .

**بفتح** (bafj) ا.ب. **کف دهان** . و **آیکه** در **رقت** سخن گفتن از **دهان** مردم بیرون افتد . و **ص** . **کسی** که در وقت سخن گفتن آب از **دهانش** درزد . و **دهانی** که **پیوست** از آن آب **درزد** . و **لب شتری** که از **خشم** و **قهر** فروشته **باشد** .

**بفتح** (bafjam) م.ف. **پ** . **بسیار و فراوان** . **بفتح** (bafjam) ا.ب. **پارچه ای** که بر سر **چوب درازی** به **بندند** . و **هرگاه** تار **بیاشد** **تاریجیان** بدان از **هوا** تار **بیایند** .

**بفده** (bafde) ا.ب. **بفتزه** و **چینه** و **دانه** **مرغان** .

**بفردا** (be-fardā) م.ف. **پ** . **فردا** . و **تا فردا** .

**بفرما**! (be-farmā) پ. **کلمه امر** یعنی **فرمایش کن** و **بگو** .

**بفرود** (be-forovd) م.ف. **پ** . **باین** . و **بست** **پائین** .

**بفش** (bafc) ا.ب. **مأخوذ از هندی** . **عظمت** و **شکوه** . و **کر و فر** .

**بفضل الله** (be-fazlellah) پ . کلمه مأخوذ از تازی که در استقبال امور استعمال میکنند یعنی به بخشش خداوند عالیمان .  
**بشکین** (bafkin) ا.ب. بلفت زندگوشک و بالاخانه .

**بشم** (bafm) و (bafam) ا.ب. اندوه و دلسگیری . و ص . اندوهگین و دلشک . و فرومانده .

**بشنج** (bafnaj) ا.ب. نوعی از مار . و ماری که بمردم گردن رساند .

**بشور** (be-šovr) م.ف.ب . مأخوذ از تازی - فی النور و درحال . و بزودی .

**بق** (baqq) س.ع. و **رجل لقی بق** : مرد بسیار گوی .

**بق** (baqq) ع.ج. بقه (baqqal) . و **شجره البق** : درخت آغال بشه . و **بق الحيطان** : ساس .

**بق** (baqq) م.ع.م. **بق بقاً** (از باب نصر) : فراخ عظمت و بزرگی گردید . و **بق عیاله** : جدا نمود عیال خود را . و **بق ماله** : پراکنده ساخت مال خویش را . و **بق العطية** : فراخ کرد عطا و بخشش را . و **بق الثبت** : رست گیاه . و **بق الجراب** : شکافت انبان را . و **بقت المرأة** : بسیار اولاد شد آزن . و **بق علی القوم بقاً و بقاقاً** : بسیار بق بق کرد باقوم . و **بقت السماء** : سخت بارید .

**بقا** (baqā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - زیست و زندگانی . و ثبات و پایداری و میبگی . و **دار بقا** و **یا کشور بقا** : آخرت .

**بقاء** (baqā) ا.ع. زیست و زندگانی .  
**بقاء** (baqā) م.ع. **بقی بقاء و بقی و بقیاً** . م.ر. بقی (baqy) و (baqā) .  
**بقار** (baqqār) ا.ع. فروشنده ستود . و

چوپان و گله بان . و **آمکر** . و نام قسی از بازی . و اخ . نام وادی و یا موضع کثیرالجن .  
**بقار** (boqqār) ع.ج. بقرة (baqarat) .  
**بقاری** (boqārā) و (boqqārā) ا.ع. بلا . و دروغ صریح . و بد بختی .

**بقاری** (baqqāriy) و **بقاریه** (baqqāriyat) ص.ع. چوب استوار و محکم . و **عصا بقاریه** : چوب دستی سخت .

**بقاط** (boqāt) ا.ع. مشتق از یبو .

**بقاط** (boqqāt) ا.ع. مثل دانه حنظل .

**بqاع** (beqā) ع.ج. بقعة (boq'at) و (baq'at) . و **بqاع الکلب** ا.خ . : نام موضعی نزدیک دمشق .

**بqاع** (beqā) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - بقعه ها . و خانه ها و سراپها . و **بqاع خیر** : صومعه و خانقاه . و تکیه . و **بqاع سپهر ارتقا** : عمارتهای که مانند آسمان بلند و مرتفع است .

**بqاع** (baqā) ا.ب. **اصابه خراء** بقاع یعنی رسید او را غبار و عرق و قدری از آن در بدنش باقی است . و **خراء بقاع** (baqqāen) نیز گویند .

**بqاعده** (be-qāede) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بتریب و با نظم . و موافق ترتیب و انتظام و موافق قاعده و قانون .

**بqاق** (baqāq) م.ع.م. **بق بقاً و بقاقاً** . م.ر. بق (baqq) .

**بqاق** (baqāq) ا.ع. متاع ردی خانه . و خس و خاشاک وادی . و نام مرغی بسیار آواز . و مرد بسیار گوی .

**بqاقه** (baqqāat) ا.ع. مرد بسیار گوی . و **الناء للبالغة** - و واحد بقاق یعنی يك مرغ بسیار آواز .

**بqال** (baqqāl) ا.ع. تزه فروش . و **غله فروش** - لت عامی است - و صحیح

**بqال** است بدال مهمله .

**بqال** (baqqāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ماکولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کنسک و غسل و شیر و سرکه و آبجو و خرما و سایر میوهجات .  
**بqاله** (baqqālat) ص.ع. **ارض بقاله** : زمین تزه زار .

**بqامة** (boqqāmat) ا.ع. خلاصه بشم که در رشتن بکار برند . و ریزه های بشم و جز آن که در وقت دفنای بریده باشد و در رشتن نیاید . و **ترانه دود گران** . و مردم کم عقل سست رای .

**بqاوة** (baqqāvat) م.ع. **بqاه بعینه** **بqاوة** (از باب نصر) : تکوینت و نظر کرد بسوی وی . و **بقوته بقواً و بقاوة** : انتظار کردم او را . و حفظ و بگماهیانی وی نمودم .

**بqاوة** (baqqāvat) م.ع. **اِبqه** **بqاوتك مالك** (حیفه نام) یعنی نگامدار او را چنانکه نگاه می داری مال خود را . و **اكدلك اِبqه بقوتك مالك** .

**بqاول** (baqqāval) و (baqqāvol) ا.ب. م.ر. بکارول .

**بqای** (baqqāy) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بقا و ثبات . و میبگی و پایداری .

**بqایا** (baqqāyā) ع.ج. بقية (baqqiyat) .  
**بqایا** (baqqāyā) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - باقی مانده ها و تسمه ها . و آثار و رسوم .

**بqباق** (baqqbāq) ا.ع. دهان . و ص . مرد بسیار گوی . **بق لقلاق بقباق** .

**بqبقة** (baqqbaqt) ا.ع. بانسنگ کوزه در آب و مانند آن .

**بqبقة** (baqqbaqt) م.ع. **ببق علینا الکلام ببققة** : پریشان گفتم و طول داد

سخن را . و **بقوق الكوز** : بانگ كرد كوزه در آب و جز آن .

**بقعة** (baqqat) . ا.ع. ب.ه. مثل : **اصفر من عين بقعة** . و شيش بهن و سرخ بد بو . ج : **بق** (baqq) . و زبانه اراده و اخ . موضعی نزدیک حیره و با نزدیک هیت . و نام زنی . و باین معنی اخیر بدون الف و لام است .

**بقت** (baqt) . م.ع . **بقت الاقط بقتاً** ( از باب نصر ) : آبیخت كلك را .

**بقت** (baqs) . م.ع **بقت امره بقتاً** ( از باب نصر ) : در هم آبیخت كار خود را . و **كذلك بقت طعاهه و بقت حدیثه** . **بقچه** (boqce) . ا.ب . **مأخوذ از ترکی** . بنبچه و بنه کوچک و بستن .

**بقدر** (be-qadr) . م.ف . پ . **مأخوذ از تازی** . و بلاخطه . و باندازه و جسد . و موافق . و **بقدر احتیاج** : بر حسب حاجت و ضرورت . و **بقدر امکان** : باندازه ای که ممکن است . و **بقدر مراقبتش** : بر حسب درجانش و بلاخطه فایلیش . و **بقدر طاقت** : باندازه طاقت و موافق طاقت .

**بقر** (baqr) . م.ع . **بقر الهدد الارض** **بقر** ( از باب نصر ) : نگریست آن معدن موضع آبرای پس دید آبرای . و **بقر قری بنی فلان** : تفتیش کرد در فرزندان فلان و پی برد بامور ایشان . و **بقر الشیء** : شکافت آنچه را . و گشاده و فراخ گردانید آبرای . و **قولهم اقرها عن جنبها** ( بحسب الامر ) ای شق بطنها عن ولدها یعنی شکافت خورد شکم آن از چه ای که در شکم دارد .

**بقر** (baqar) . ا.خ . ع . موضعی نزدیک خفان . و لایده خالان و اللام . و **ذوبقر** : وادی . و **دعصتا بقر** : در ریگ توده در کرانه موضع دعسا . و **قرون بقر** : موضعی بدیار بنی عامر . و **عين البقر** : چشمه ای

در شهد عکاء . و **عیون البقر** : انگوری سیاه و کلان و گرد و کم شیرینی و اهل طلعین آبرای نوعی از آورداند .

**بقر** (baqer) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقر** (baqar) و (baqr) . م.ع . **بقر الرجل** **بقر** (baqaran) و (baqran) ( از باب سمع ) : فرورمانده بیثباتی شد آن مرد از دیدن درو . و **بقر الكلب بقرأ** : شگفت داشت گندازیدار گاو . **بقر** (baqar) . ع . ا . بلا . و دروغ صریح **بن جاننا بالصقر والبقر** .

**بقر** (boqor) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقرات** (baqarat) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقر اط** (boqrât) . ا.خ . پ . بزرگترین اطیای قدیم که در حقیقت مخترع علم طب بود و در ۶۰ سال قبل از میلاد مسیح در جزیره کوس از بحرالجزایر یونان متولد گردید و این حکیم که با همین دروازه پادشاه ایران معاصر بود سمیت علمش در بسیاری از عالم پراکنده شده و در آسیا نیز شهرتی عظیم حاصل کرد . و مورخین فرنگ مینویسند که در زمان همین دروازه دست مرگامرگی در لشکر ایران بروز کرد : پادشاه این حکیم را بدویار خود احضار فرمود و وعده بخششهای فراوان و خنثیهای شایان داد که بدربار شهنشاهی آمده در دفع بسیارهای لشکری کوششی بسزا نماید ، حکیم مفتون بآن بخششها و خنثیها نگشته جواب داد که شرف من را منع میکند از آمدن او سرپرستی دشمنان و ظلم . مصنف بگوید : مورخین فرنگ این مطلب را در تصدیق بقراط مینویسند ولی من گمان نمیکنم که از شخص دانشمند بزرگی مانند بقراط چنین مطلبی بروز کند زیرا وطن طیب و شخص دانشمند همه روی زمین است و تمام جنس بشر خواه ترک و پارس و یا رومی و زنگی اهل وطن او میباشد و باید در مدواری همه آنها یک درجه کوشش

کند و یقین است این قبیل نسبتها باین شخص بزرگواری اخرای محض است .

**بقران** (boqrân) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقرة** (baqarat) . ا.ع . گاو خزه را باشد و پاماده . ج : **بقر** (baqar) و **بقرات** (baqarat) و **بقر** (boqor) و **بقران** (boqrân) و **بقر** (boqâr) و **ابقر** (obqur) و **بواقر** (bavâqer) و اسم جمع : **باقر** و **بقر** (baqir) و **بایفور** (bayqur) و **باقر** و **باقره** . و نام پرندهای ابلق و یا خاکسترگون و یا سید . ج **بقر** (baqar) .

**بقس** (baqs) . و **بقسیس** (baqsîs) . ا.ع . درختی که برگ و دانه اش مانند مورد و یا مانند شمشاد است .

**بقس** (baqc) . ا.ع . نام درختی که بخارس خوش سالی نماند .

**بقت** (baqt) . ا.ع . قماش و متاع خانه . **بقت** (baqt) . م.ع . **بقت المتاع بقتاً** ( از باب نصر ) : گرد آورد آن کالا را . و ضبط نمود آبرای . و **بقت الرجل** : داد به آن مرد بستنی را بر نکت . و یا ربع . و **بقت الشیء** : پراکنده و متفرق نمود آنچه را .

**بقت** (baqat) . ا.ع . شمری که در وقت بریدن از خطای داس بیفتد . و **پاره چیزی** . و ا.ج . گروه مردم و جماعت متفرق .

**بقتة** (boqlat) . ا.ع . گروه مردم و جماعت پریشان و متفرق .

**بقتار** (boqtar) . ا.خ . ع . نام مردی .

**بقتریة** (boqtoriyat) . ا.ع . جامه های سید فراخ .

**بقع** (baq) . م.ع . **بقع بقتاً** ( از باب تنع ) : رفت بق مادر این **بقع هو** : نمی دانم کجا رفت او . و **بقتهم باقعة** : رسید ایشان را سختی و بلا . و نیز **بقع** : سخت گفتن . و **بهنان نهادن کسی را**

بقع الرجل (مجهولاً) .  
**بقع** (boq') اخ . ع . جاهی بدمینه . و موضی دشام بیدارکلب . و باین معنی بدون الف و لام آید . و مردم آبکشی که بدنش از آب جابجا تر شده باشد . و ص . قومی که بر آنها جامعه‌های مرقع باشد قول حجاج : **رایت قوماً بقعاً** .  
**بقع** (boq') ص . ع . ج . ابع (abqa') و بقما . (baq'a') .  
**بقع** (baqa') ا . ع . پیسی دمرغ و سگ .  
**بقع** (baqa') م . ع . **بقع شعا** ( از باب سمع ) : پیسه گردید . و **بقع به** : بسنده کرد بان . و **بقعت الارض منه** : خالی شد زمین از آن . و **بقع المستقی** : تر گردید جا بجای تن آن آبکش از آب . و **بقع الرجل** ( مجهولاً ) : پتان زده شد . و فحش داده شد آنمرد .  
**بقع** (baqe') ص . ع . جائی که در آن ملتهای پیسه باشد .  
**بقع** (boq'a') خ . ج . بقعة (boq'at) .  
**بقعاء** (baq'a') ص . ع . پیسه . مؤنث ابع . ج : **بعق** (boq) .  
**بقعاء** (baq'a') ا . ع . سال خطناک . و یا سال فراخ که در آن تنگی هم باشد . و اخ . نام پدری از نازیان . و دهی یسامه . و چند آب . و روستائی میان موصل و نصیبین . و دهی و روستائی دیگر . و **بقعاء ذی القصة** : موضی که ایوب کردی رضی الله عنه برای ساختن گاری لشکر اسلام جهیزه . قال مردمان در آنجا رفته بود . و **بقعاء المسالح** : نام موضی .  
**بقعان** (beq'ān) ع . ج . ابع (abqa') .  
**بقعان** (boq'ān) اخ . ع . موضی نزدیک عین الکبریت . و **بقعان الشام** : ج . خادمان و بندگان اهل شام بجهت سیدی و

سرخ آنها و یا برای آنکه از روم و از حبش آید .  
**بقعان** (boq'ān) ج . ا . ع . غلامان رنگی . و خدنگاران .  
**بقعة** (boq'at) و (baq'at) ا . ع . جای پست و گودالی که در آن آب گردد آید . و پارهای زمین ممتاز از زمین حوالی خود . ج : **بقع** (boqa') و **بقاع** (beqa') .  
**بقعة** (baqeat) ص . ع . **ارض بقعة** : زمینی که در آن ملتهای پیسه باشد .  
**بقعه** (boq'e) ا . ب . **ماخوذ از نازی** . بنا و عمارت و خانه و سرای . و جای و مقام . و صومعه و خانقاه .  
**بقعا** (be-qafā) م . ف . پ . **ماخوذ از نازی** . به پس . و به پشت . و بروی پشت و ستان .  
**بقل** (baql) ا . ع . هر گیاهی که زمین بدان سیز گردد . ج : **اقبال و بقل** (boqul) و تزه . و سیزه ایک از تخم روید نه از بیخ . و بنوبقل ج اخ . : قبیله‌ای از ازد .  
**بقل** (boql) ا . ع . تزه و سیزه بهار .  
**بقلة** (baqlat) ا . ع . واحد بقل . و **بقلة الاثریة** : بادرنجبویه . و **بقلة الانصار** : کلم . و **بقلة الباردة** : لبلاب . و **بقلة البراری** : گیاهی . و **بقلة الحمقاء** : خرفه . و **بقلة الخراسانیة** : مرزه . و **بقلة الخطاطیف** : زرد چوبه . و **بقلة الذهبیة** : گیاهی که نطف هم گویند . و **بقلة الرماة** : گیاهی . و **بقلة الرمل** : گیاهی . و **بقلة الضب** : نیز گیاهی . و **بقلة الغزال** : نیز گیاهی . و **بقلة اللبنة** : خرفه . و **بقلة المباركة** : کاسنی . و یا خرفه . و **بقلة الملك** : شاهتره . و **بقلة الیمانیة** : گیاهی . و یا یک قسم از اسفاج . و **بقلة الیهودیة** : کاسنی بری .  
**بقلة** (baqelat) ص . ع . **ارض بقلة** : زمینی تزه زار و سیزه ناک .

**بقلت** (be-qellat) م . ف . پ . **ماخوذ از نازی** . بقدر کم و اندک . و بندت .  
**بقلنقار** (baqlanqār) ( و **بقلنقاز** (baqlanqāz) ا . ب . پ . **ماخوذ از ترکی** . پرنده‌ای کبود رنگ و البقی و پاهایش دراز و منقارش پهن و گوشتش حلال و ماکول که بقلنقار نیز گویند .  
**بقم** (baqam) ا . ب . م . ر . بکم .  
**بقم** (boqm) ( و **boqom** ) اخ . ع . نام بلخی از نازیان .  
**بقم** (boqom) ا . ب . **درخت ناتوره** .  
**بقم** (baqqam) ا . ع . **مرب بکم** که چوبی است سرخ و رنگ وزان بدان پارچه رنگ کند و دوخت آن بزرگ و بر گش بر برگ بادام ماند .  
**بقم** (boqqam) ا . ع . **درخت جوز مائل** که درخت ناتوره باشد .  
**بقم** (baqam) م . ع . **بقم البعیر بقماً** ( از باب سمع ) : سوار گردیدن شتر از خوردن غظران که نوعی از شور گیاه است .  
**بقو** (baqv) م . ع . **بقا بقوا و بقاوة** . مر بقاوة .  
**بقوة** (baqvāt) ا . ع . **بقه بقوتک مالک** : نگاهدار او را چنانکه نگاه می‌داری مال خود را .  
**بقول** (boqul) م . ع . **بقل بقولا** ( از باب نصر ) : ظاهر نمایان شد . و **بقل ناب البعیر** ای طلع . و **بقل وجه الغلام** : ریش در آوردن کودک . و **بقل لبعیره** : برای شتران خود سیزه گرد آورد . و **بقلت الارض** : سیز و یابان شد زمین . و **بقل الرهث** : سیز شد شور گیاه .  
**بقول** (boqul) ع . ج . بقل (baql) . و **بقول الاوجاع** : گیاهی که در دعای شکم راه زایل کند .

**بقول** (baqul) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
تزه و سبزی . و هر سبزی مسأ کول . ج :  
بقولات .

**بقول** (be-qavl) م.ف.پ. - مأخوذ از  
تازی - مطابق بقول و موافق گفتار .

**بقولات** (baqulât) ج.پ. بقول (baqul) .  
**بقوی** (baqvâ) و (baqvâ) ا.ع .  
زیست و زندگانی . و رعایت و رحمت .

**بقی** (baqy) م.ع - **بقاه** بقیاً (از باب  
ضرب) : انتظار کشید و پرا و نگریست بسوی  
وی - واری و یاتی است - الحدیث : **بقینا**  
**رسول الله صلى الله عليه و آله**  
ای انتظارناه .

**بقی** (baqâ) و (baqy) م.ع - **بقی بقاء**  
و **بقی و بقیاً** (از باب سمع) : زیست و ماندن در  
جهان - ضد فنی .

**بقی** (baqiy) ا.ع - **بقی بن مخلد** :  
حافظ اندلسی .

**بقیا** (boqvâ) ا.ع - زیست و زندگانی .  
و رعایت و رحمت .

**بقیة** (baqiyat) ا.ع - مانده بق بقی من  
**الشمیء بقیة** . و زیست و زندگانی . و رعایت  
و رحمت . و اصلاح میان قومی . و نهم و  
درايت بق **اولوا بقیة بنهون عن**  
**الفساد** . و **بقیة الله خیر** ای ماعا الله  
و انتظار نوابه او الحاله الباقیة لكم من الخیر  
اوما ابقر لكم من الللال .

**بقیر** (baqir) م.ع - شکافته شده . و  
چادری که آرا شکافته میروشد بی آستین . و  
اسب کرة متولد شده در ماسکه یا در سلی . و  
**فاقه بعیر** : التي شق بطنها عن ولدها . و  
نیز بقیر ا.ج . : گله گاوان .

**بقیر** (baqir) ا.ج.ع - اسم جمع بقرة .  
مر - بقرة (baqarat) .  
**بقیر** (boqayr) ا.ع.ع - نام محدثی .

**بقیره** (baqirat) ا.ع. چادری که شکافته  
بی آستین میروشد . و اخ. قلهای در اندلس .  
و شهری در جانب شرقی آن .

**بقیره** (boqayrat) ا.خ.ع - نام اسی .  
**بقیری** (boqqayrâ) ا.ع. يك نوع بازی  
که یارسی کوما وی گویند .

**بقیع** (baqil) ا.ع - موضعی که در آن  
بیخ هر دوخت باشد . و **بقیع الغر فرد**  
ا.خ. : گورستان مدینه کمان به شجر الغرند . و **بقیع**  
**الزبیر و بقیع الخلیل و بقیع الخبجبة** :  
نام سه موضع در مدینه .

**بقیع** (boqay') ا.خ.ع - موضعی مر بنی  
عقیل . و آبن مر بنی عجل را . و **ابن بقیع**  
ا. : **ک بق تهاذفا بما بقی ابن بقیع**  
ای بالجیفة لان الکلب یبقها برید حطام الدنیا .

**بقیل** (baqil) ا.ع - زمین تزه بار آور .  
**بقیلة** (baqilat) م.ع - تزه زار و زمین  
سبز ناک بق ارض **بقیلة** .

**بقیلة** (boqaylat) ا.ع - مصفر بقلة .  
و **بنو بقیلة** ج ا.خ . : بطنی از عرب .

**بقیه** (baqiyeh) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
باقی و باقی مانده از چیزی . و باز مانده  
بجا مانده . و **بقیة سیاه** : باز مانده سیاه .  
و بجا مانده آنها .

**بک** (bak) ا.ب. و زغ و غوک و قریاغه .  
و گریزگاه . و جنگل و بیش . و خیار دشتی .  
و دشت غیر مزروع . و ا.خ . نام شهری در  
ماوراء النهر .

**بک** (bek) ا.ب. انگشت و زغال .

**بک** (bok) ا.ب. رخساره و رو . و  
تنگ که موی از کوزه دهن تنگ بود که گردنش  
کوتاه و شکمش پهن و گرد است . و یکنوع  
غلیان سفالینی که غلیان بک نیز گویند . و  
یک نوع بازی در میان کودکان : آنکه به پشت  
خوابد و پاها را بلند کند جیک و آنکه دست

و پاها را بر زمین گذاشته سرین را بالا نماید  
بک نامند . و نیز بک : جهل و نادانی . و نا هنرمندی .

**بک** (bak) و (bok) م.ع - **بکت**  
**الناقه بک** (bak'an) و (bok'an) و **بکاة**  
و **بکوة** (از باب فتح و کرم) : کم شیر  
شد آفتاده شتر .

**بکا** (bakâ) و **بکاة** (bakâ) ا.ع - نام  
یک قسم گیاهی .

**بکا** (bokâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
گریه . و زار و بکا کردن فلان : زاری  
و گریه کردن .

**بکاة** (bakâ) ا.ع - قلت کلام الحدیث :  
**نحن معاشر الانبیاء فینا بکاة** ای تفة  
الکلام الاینا بحتاج الیه .

**بکاة** (bekâ) م.ع - **بکاة** (bakiyat) .

**بکاة** (bokâ) م.ع - **بکی بکاة** و **بکی**  
(از باب ضرب) : بگریست بآراز . و

سرازد (از اضداد است) و **بکاه و علیه** :  
سناش گویان بگریست بر وی . و **بکت**  
**الصحابة بکاة** : یارید ایر .

**بکاة** (bakâ) م.ع - بسیار گریه کننده .  
و اخ . کوهی بکاه .

**بکاة** (bakâat) م.ع - **بکاة بک** و  
**بک** و **بکاة** . م.ع - **بک** (bak) و

و **بک** (bok) .

**بکابک** (bokâbek) م.ع - شادان و  
شبتختر .

**بکاة** (bakât) و **بکاةة** (bakâat)  
ا.ع - یک گیاه بکاه .

**بکار** (be-kâr) م.ف.پ. ب. در کار . و  
مشغول . و مشغول بکار . و با فایده . و  
مستعمل . و **بکار آب بودن** ف.ل . :  
آشامیدن بی در پی . و **بکار آمدن** : مفید  
بودن . و مناسب بودن . و لایق و سزاوار  
بودن . و فایده داشتن . و **بکار نیامدن** :

بی فایده بودن . و بکار آوردن فـم : استعمال کردن . و بجا آوردن و انجام دادن و کشتن . و قتل کردن . و بکار بردن : استعمال کردن .

**بکار** (bekār) ع . م . باکر مبارکة و بکار آ . مر . مبارکة .

**بکار** (bekār) ع . ج . بکر (bakr) و بکره (bakrat) .

**بکار** (bakkār) ا . خ . ب . دهی نزدیک شیراز . و از اعلام است .

**بکار آمد** (be-kār-āmad) ص . ب . ب . کاردان و کارکنی . و دوست و سزاوار کار .

**بکاره** (bakārat) ا . ع . دوشیزگی .

**بکاره** (bakārat) م . ع . دوشیزه بودن .

**بکارت** (bakārat) ا . ب . مأخوذ از نازی . دوشیزگی . و بکارت گرفتن و یا از آله بکارت کردن فـم . دوشیزگی دختر را بردن و دخول کردن در وی .

**بکاره** (bekārat) و (bakārat) ع . ج . بکر (bakr) .

**بکاس** (bakkās) ا . خ . ع . قلمه ای استوار نزدیک انطاکیه .

**بکاغذ بردن** (be-kāgez-bordan) ف . م . ب . ب . به بلند ترین درجات بزرگواری کسی را سرفراز کردن .

**بکال** (bekāl) ا . خ . ع . بنو بکال : نام طبعی از حمیر .

**بکالة** (bakālat) ا . ع . یک نوع غذایی و عبارت بود از آردی که با رب و روغن و خرما سرشته کنند . و یا پست تر کرده شده . و یا پست با خرما و شیر . و یا آردی که به پست مخلوط کرده و با آب و روغن و یازیت تر کرده باشد . و یا قروت خشک مخلوط بر طب . و یا آرد و خرما مخلوط با یزیت .

**بکامة** (bakāmat) ع . م . بکم بکامة ( از باب کرم ) : بازماند از کلام عدأ . و

**بکم الرجل** : بازماند از تکاح عدأ و یا جهلا . و بکم بکما و بکامة ( از باب سجع ) : کنگ گردید .

**بکامة** (bakāmat) ا . ج . گنگی . و بلاهت . و عجز از بیان . و گنگی و کرمی و کوری مادر زاد .

**بکان** (bokkān) ع . ج . ایک (abakk) .

**بکاول** (bakāval) و (bakāvol) ا . ب . بزرگ وریش سفید مطبخ و خوانسالار . و ناظر . و آبدار و شرابدار .

**بکاولی** (bakāvali) ص . ب . منسوب و متعلق به بکاول . و لوازم مطبخ و آشپزخانه .

**بکایا** (bakāyā) ع . ج . بکتی .

**بکاین** (bakāyen) ا . ب . درخت یاس .

**بکبک** (bakbāk) ص . ع . شخص بسیار کوتاه که هر گاه راه رود گویا غلطان غلطان می رود .

**بکیر** (bakhar) ا . ب . خیار چنبر که فلهای جوف آنرا مانند سهیل بکار می برند و معروف بفلس می باشد .

**بکبک** (bakbak) ص . ع . ذکر بکبک : شمشیر دفع کننده .

**بکبکة** (bakbakat) ا . ع . ازدحام . و آمد و رفت . و انداختن چیزی را بر یکدیگر . و جنبانیدن . و برگردانیدن متاع . و بانسنگ کردن گوشت ماده بچه را .

**بکبکه** (bakbeke) ا . ب . نان خورش که از کشک با روغن آمیخته سازند . و ص . مفسد و فساد کننده .

**بککة** (bakkat) ا . خ . ع . مکه منظمه زادما اقله شرقاً . و یا آنچه مابین دو کوه مکه است . و یا موضع بیت . و یا طوافگاه آن بدان جهت که از دحام مردم در آن میشود و گردن جباران را می شکند .

**بککة** (bakkat) ع . م . بککة ( از باب

**نصر** ) : خرید آنرا و پاره پاره کرد . و ریزه ریزه نمود . و **بک فلانا** : مزاحمت نمود فلان را . و رنجانید . و زخمی کرد با وی .

و رحم نمود . و باز داشت نخواست آنرا . و **بک** بست نمود . و بر انداخت آنرا . و **بک**

**عقبه** : شکست گردفت او را . و **بک**

**الرجل** : حاجتشد شد مرد . و سخت بدن گردید از دلاوری . و **بک المرأة** : در

مشقت انداخت آنزن را در جماع . و **بک**

**الحمز و غیرها** : فراموشی و مزدم ساختن خزان و جز آنها را .

**بکت** (bakt) ع . م . **بکتی** ( از باب نصر ) : زد او را بشمشیر و عا و ماندن آن . و پیش آمد او را بشکوه .

**بکتاش** (baktāc) ا . خ . ب . نام پهلوانی دلیر که شیخ سمدی در گلستان از وی ذکر می کند . و نام یکی از پادشاهان خوارزم .

**بکتانوش** (baktānuc) ا . خ . ب . نام پادشاه جیان .

**بکتار** (baktar) ا . ب . زره و جوش و بکتر

**بکتار پوش** (baktar-pove) ص . ب . سلاح پوش و مسلح .

**بکتاری** (baktari) ا . ب . زره ساز و اسلحه ساز .

**بکتوسان** (baktūsān) ا . خ . ب . نام مردی دانا و فهمیده و عاقل . و نام شاعری .

**بکتوش** (baktuc) ا . ب . از اعلام است .

**بکسرت** (be-kesrat) م . ف . ب . مأخوذ از نازی . بطور فراوانی و بسیاری .

**بکجا** (be-kojā) م . ف . ب . در کجا و چه جا .

**بکخا** (bekxā) ا . ب . حریر ساده .

**بکدامین** (be-kodāmin) م . ف . ب . بگونه . و بجه وضع . و بجه طریق و به

کدام يك .

**بکر** (bakr) و (bokr) ا.ع. شترچه . و یا شتر جوانه یا شتر پنجاه تا شش ساله . و یا شتر بچه بسال دوم درآمده تا اینکه دندان نیش آنگند . و یا شتر بچه دو ساله بسال سوم درآمده . و یا شتر بچه ای که دندان نیش برنباروده باشد . ج . بکار و بکر ( abkor ) و بکران (bakrân) و بکاره (bekârat) و (bakârat) قال ابو یبید **البکر** من الابل بمنزلة الفتي من الناس و **البكرة** بمنزلة الفتاة و **القلوص** بمنزلة الجارية و **البعير** بمنزلة الانسان و **الجمال** بمنزلة الرجل و **الثاقه** بمنزلة المرأة . الملل : **صدقني سن بكرة** - بفتح سن و بضم هر دو خوانند - یعنی آگاهانید مرا بر مکتوب خاطر خود و اصل این مثل این است که مردی شتری را بیا کرد و از بایش پرسید چند ساله است گفت نه ساله در این اثنا شتر فرار کرده صاحب مدع مدع گفتن گرفت و این کلمه را در تکبیر شتر کرة دو ساله استعمال میکنند پس هر گاه شتری این کلمه را شنید گفت :

**صدقني سن بكرة .**

**بکر** (bakr) ا.ع. پدر قبیله ای . و موضعی در بلاد یمن - و باین معنی بدون الف و لام آید . و **ابوبکر عبدالله بن ابی قحافة** : خلیفه اول رضای عنه . و **دیار بکر** : از بلاد بین النهرین .

**بکر** (bekr) ا.ع. دو شیوه . و در مرد وزن مرد گویند . ج . ابکار . وزن و ناهای که بک شکم بیش زاده باشد . و اول هر چیز . و کوزک جوان . الحدیث : **لا تعلموا ابکار** اولادکم کتب **النصاری** . و هر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد . و گاو ماده که هنوز باردار نشده . و یا گاو ماده جوان . و اربیبو باران و فرزند نخستین مادر و

پدر که پس از وی هنوز دیگر زاده باشد . بستری فیه الذکر المؤمنت . و دخت انکور که پیش از این بار نیاورده باشد . و **ضربة بکر** : آنکه در بک باوصاف ببرد . الحدیث : **کانت ضربات علی کرم الله وجهه ابکاراً اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط .**

**بکر** (bekr) ا. پ . مأخوذ از تازی . دوشیزه خواهر بزرگ و یا کوچک باشد . و دختر جوانی که در آن دخول نکرده باشند . و ص . **فکر بکر** : تصویری که پیش از این در مخیله کسی نگذشته باشد . و **کار بکر** : کار نو که کسی اقدام در آن نکرده باشد . و **مضمون بکر** : مضمونیکه پیش از این کسی نگفته باشد . و **بکر پوشیده روی** : یا **بکر مشاطة خزان** : شراب انگوری که هنوز در خم بود و کسی از آن نخورده باشد .

**بکر** (bakar) ا.ع. **بکرالیه بکرآ** (از باب سعم) : شنایی کرد سوی او و شناخت . **بکر** (bakar) ا.ع. باعداد بگانه بق سر **علی فرسک بکرآ** کما تقول سحرأ . **بکر** (bakar) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat)

**بکر** (bakor) و (baker) ص .ع . و جل **بکرفی حاجته** : مرد بگانه نیز در حاجت خود .

**بکر** (bakor) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) . و **بکر** (bakor) ا.ع. ج **بکور** (bakur) و با کور و با کوره .

**بکر** (bakor) ا.ع. نام قلمه ای در بین . **بکرات** (bakarât) ج ا.ع. کوههای بلند نزدیک بکره . و پشته های سیاه در راه مکه . و ج . حلقه های چند از حلیه شمشیر . **بکرات** (bakarât) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat) .

**بکران** (bokrân) ا. پ . کناره دینگ . و نه دینگ . . آعمداری از طعام که در دنة دینگ چسبیده و بریان شده باشد . و آرزو نهدک بیز گویند .

**بکران** (bukrân) ا.ع. ج **بکر** (bakr) و (bakr)

**بکران** (bekrân) ا. پ . ج . بکر . و **بکران چرخ** : ستاره های آسمان . و **بکران بهشت** : حوریان .

**بکران** (bokrân) ا.ع. موضعی در ناحیه حدیقه .

**بکر اوی** (bakrâvis) ص.ع. منسوب به بنی ابی بکر بن کلاب .

**بکرانی** (bakrâi) ا.پ. میوه ای شبیه به لیموی شیرین و تلخ مزه .

**بکره** (bakrat) ا.ع. چرخ چاه که با آن آب کشند . و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر .

و ا.ج. جماعتی قحطان **اعلی بکره ایهم** اذاجاء و ابعاولم یختلف منہم احد . و شتر ماده جوان . و دختر جوان : ج **بکار** (bekâr) . و ا.ج. نام چندین آب . و **ابوبکره** : نقیح صحابی که پدرش حارث و یا مسروح بود و در روز طایف از قلعه بر چرخ آویخته بزر آمد : آنحضرت صلواته علیہ و آله او را با بوبکره کبیت کرد .

**بکره** (bakrat) و (bakarat) ا.ع. چرخ چاه . ج . **بکر** (bakar) و **بکرات** (bakarât)

**بکره** (bokrat) ا.ع. باعداد بگانه . بق **اقبته بکره ای باکرآ** . ج . **بکر** (bakor) . **بکرتان** (bakratâne) ا.ع. - جینه تشیه - . دو کوزه چسبیده بر زمین مرینی جعفری : **بکر دار** (be-kerdâr) م.ف.ب. بطریقه و برقرار و مانند و مثل .

**بکروی** (bakravi) ا. پ . بکرانی .



<p>و بکء (bok'on) و بکوء . مر . بکء (bak') و بکء (bok')</p>	<p>و بکف داشتن: در دست داشتن . و در تصرف خویش داشتن .</p>	<p>و ص . بسیار شرابنوار . بکره (bokre) ا.ب . بیکده و میخانه . بکره (bokre) ا.ب . مآخوذ از تازی . چرخ چاه .</p>
<p>بکور (bakur) ا.ع . باران اول . و خرماین زودرس . ج : بکر (bokor) .</p>	<p>بکف (bokok) ج ا.ع . نوجوانان سخت بدن . و خران باشناط . بکل (baki) ا.ع . غنیمت .</p>	<p>بکری (bakriy) ص.ع . منسوب به ابربکر و به بنی بکرین عبدمناف و به بکرین وائل . بکری (bekriy) ص.ع . منسوب به بکر (bekr)</p>
<p>بکور (bokur) م.ع . بگاہ برخاستن . و بامداد کردن و بامداد رفتن ( و النقل من نصر) . یق بکر علیه و الیه و فیه یعنی آمدن او را بامداد . و بکرت علی الحاجة: بامداد رفتن برای حاجت .</p>	<p>بکل (baki) م.ع . بکل السویق بالدقیق بکلا (از باب نصر): آمیخت بست دا با آرد . و بکل البکیلة : گرفت بکیلة را . و بکل فلان علینا حدیثه : آمیخت فلان سخن خود را .</p>	<p>بکری (bakriy) ص.ع . منسوب به ابربکر و به بنی بکرین عبدمناف و به بکرین وائل . بکری (bekriy) ص.ع . منسوب به بکر (bekr)</p>
<p>بکوریة (bokuriyat) ا.ب . مآخوذ از تازی . اکیرت اولاد .</p>	<p>بکله (beklat) ا.ع . سرشت و طبیعت و خلقت . و هیئت و صورت . و حال .</p>	<p>بکس (baks) م.ع . بکس الخضم بکآ (از باب نصر) . غلبه کرد دشمن و ا . بکسة (boksat) ا.ع . گونی که کودکان از پارچه دست میکنند و بدان بازی مینمایند و آزرا کبته نیز گویند . و پاره ای از سفال .</p>
<p>بکولک (bakuk) ا.ب . هدف نشانه تیر . بکولک (bakuk) و بکول (bakul)</p>	<p>بکم (bokm) ع.ج ا.بکم (abkam) . بکم (bakam) م.ع . بکم بکمآ و بکمآة مر . بکامة .</p>	<p>بکسر (bakser) ا.خ.ب . شهر بوکار که در بهار هندوستان است .</p>
<p>بک و لک (boko-lok) ا.ب . نامهور و درشت . و بی عقل . و بی هنری . و لک در اینجا از تازیان است مانند خان زمان و تارومار .</p>	<p>بکم (bakam) ا.ع . گگی . و بلاهت . و عجز از بیان . و گنگی و کوری مادر زاد . بکم (bakam) ا.ب . بقم و چوبی سرخ که در رنگزی بکار برند .</p>	<p>بکسرتن (boksestan) ف.ل.ب . شکستن و کستن . و شکته شدن .</p>
<p>بکونک (bakunak) و بکونۀ (bakune)</p>	<p>بکمآ (bakmā) ص.ع . مؤنث ابکم یعنی زن گنگ و کر و کور مادر زاد . ج : بکم (bokim) و بکمان (bokmān) .</p>	<p>بکسات (baksamāt) ا.ب . بک نوع نان و روغنی که خمیر آنرا چهار گوش بریده بیزند و جهت توشق و راه مسافران باخود بردارند .</p>
<p>بکھان (bakhān) و بکھاین (bakhāyn)</p>	<p>بکمآر (bokmār) ا.ب . فاتح . و رئیس و بزرگ .</p>	<p>بکسه (bokse) ا.ب . قطعه ای از گوشت .</p>
<p>بکھور (bakahavr) ا.خ.ع . نام پادشاهی . بکی (baka) ا.ع . بک قسم گیاهی که بکاء نیز گویند .</p>	<p>بکمار (bokmār) ا.ب . فاتح . و رئیس و بزرگ .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکھوجان (bakhujān) ا.ب . هر چیز درازی که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مایلده و پست بود و خریشته نیز گویند . و بالمش کوچکی که در زیر بار قرار میدهند .</p>	<p>بکمان (bokmān) ع.ج بکیم (bakim) و ابکم (abkam) و بکماء (bakmā) . بکن ! (bekan) ب . کلمه امر از کردن .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (baka) ا.ع . بک قسم گیاهی که بکاء نیز گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (bakiy) ص.ع . بسیار گریه کننده . بکی (bakiy) ع.ج بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع . منسوب به بک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (bakiy) ص.ع . بسیار گریه کننده . بکی (bakiy) ع.ج بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع . منسوب به بک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (bakiy) ص.ع . بسیار گریه کننده . بکی (bakiy) ع.ج بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع . منسوب به بک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (bakiy) ص.ع . بسیار گریه کننده . بکی (bakiy) ع.ج بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع . منسوب به بک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکی (bakiy) ص.ع . بسیار گریه کننده . بکی (bakiy) ع.ج بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع . منسوب به بک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م . ب . بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان .</p>	<p>بکش (bacc) م.ع . بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر) : بگشود زانویند شتر خود را .</p>

**بکی** (bakī) و **بکیته** (bakī'at) ص. ع. **ناقة بکی** و **ناقة بکیته**: ماده شتر کم شیر ج. بکاء و بکایا.

**بکیاسا** (bekyāsā) ا. ب. سر بار و بسته کوچکی که برای بارشور گذارند.

**بکیت** (bakit) و **بکیتا** (bakitā) ا. ب. اعیان و اشراف.

**بکیر** (bokayr) ا. ب. ع. از اعلام است.

**بکیره** (bakirat) ا. ب. ع. نوباه و خرماین زردوس.

**بکیک** (bakik) ص. ع. **ذکر بکیک**: شمشیر درخاک اندازنده.

**بکیل** (bakil) ا. ب. ع. قبیله ای از همدان.

**بکیل** (bakil) ص. ع. خوششای در لباس و رفتار یق هو جمیل بکیل.

**بکیله** (bakilat) ا. ب. ع. غنیمت و طبیعت و میش و بز بام آمیخته.

آمیخته با گوشت دیگر یق **ظلت الغنم بکیله** و **احده** و **عبیته** و **احده** اذالقیته

الغنم غنماً اخری و اختلط بعضها ببعض و هو مثل ضرب فی اختلاط القوم و تاویهم فی الفساد

ظاهراً و باجاً. و نیز بکیله یعنی بکاله است مر. بکاله.

**بکیم** (bakim) ص. ع. ا. ب. کم و مرد گنگ و کر. ج: بکمان (bokmān).

**بگ** (beg) و (bag) ص. ب. باغوزاز یک ترک. و در سابق یکی از القاب بزرگ

بوده که با میران و سرداران میداده اند مثل آنکه اغیراً در ممالک عثمانی چنین بود و پادشاه

زا خان و سرداران بزرگ را بگ میگفته اند ولی الحال از القاب بست بشمار آید. مر. بگ.

**بگاره** (baggāre) ا. ب. قسی از طایق بزرگ که دارای شراع است.

**بگاه** (bagāh) م. ب. بوقت. و صبح

و بگاه و باداد و مکهام فجر.

**بگتر** (bagtar) ا. ب. نوعی از لباس آهنین که در روی آن منخل و زربفت کشیده دروزز

جنگ پوشند.

**بگتر پوش** (bagtar-puc) ص. ب. زره پوشیده.

**بگتری** (bagtari) ص. ب. پوشنده بگتر و ا. آنکه بگتر میسازد.

**بگده** (bagde) ا. ب. کارد نهن و بزرگ و ساطور.

**بگزار** (bogzār) پ. کلمه امر از گذاشتن.

**بگذاشتن** (bogzāctan) ف. ب. رها کردن و آزاد کردن. و گذاشتن. و اجازه

گذاشتن دادن. و برطرف کردن.

**بگردانیدن** (be-گردānidan) ف. م. ب. برگردانیدن و منحرف کردن و فل. پشت گردانیدن. و برگشت گرفتن.

**بگردیدن** (be-گردānidan) ف. ب. گردش کردن و سیر کردن. و برگشتن. و

تغییر یافتن. و **بگردیدن از چیزی**: بی میل شدن به آن چیز. و برگشتن از آن.

**بگزاده** (bagzāde) ا. ب. پسر شاهزاده. و وار.

**بگسل** (begsel) و (bogsel) پ. کلمه امر یعنی قطع کن.

**بگسلیدن** (bogselidan) ف. م. ب. قطع کردن. و از هم جدا کردن. و جدا کردن

و ترك اختلاط و آشنائی نمودن.

**بگشان** (bagcān) ا. ب. انجمن اعیان و اشراف.

**بگم** (bagem) ا. ب. مر. بقم.

**بگم** (begom) ا. ب. ملکه. و مادر ملکه. و زن نجیب و خاتون محترم.

**بگمار** (begmār) پ. کلمه امر یعنی فتح کن و غلبه نا.

**بگمار** (bogmār) ا. ب. پیروز و مظفر و غالب.

**بگماز** (bagmāz) ا. ب. غم و اندوه. و یالقه شراب. و مهمانی و حیافت. و **بگماز**

**کردن فل**: مجلس شراب داشتن. و مهمانی نمودن.

**بگماز** (begmāz) ا. ب. شراب. و شرابخوری. و یالقه شراب.

**بگند** (bagand) ا. ب. آشیان مرغان.

**بگنگ** (bagang) ا. ب. بگنگ و حیوان دم بریده.

**بگنی** (bagni) ا. ب. نیب و شرابی که از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازند و برزه نیز گویند.

**بگو**! (begov) و (bogu) پ. کلمه امر از گفتن.

**بگه** (bagah) م. ف. ب. مر. بگاه.

**بگهتر** (be-gah-tar) م. ف. ب. بگاه تر. و بهترین گاه.

**بگیز** (bogir) و **بگیز** (bagiz) ا. ب. بکیر و ظفرس عیار شیر.

**بل** (bal) ا. ب. باشه پای.

**بل**! (bel) پ. کلمه امر مخفف بل یعنی بگزار.

**بل** (bel) ا. ب. يك قسم میوه ای شبیه به پن.

**بل** (bol) ب. حرفی است که همیشه در جلوی اسم استعمال شود و معنی کثرت بود مانند

بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام.

**بل** (bal) ع. حرفی است بمعنی اضراب یعنی اعراض و اگر پس از آن جمله واقع شود بمعنی

اضراب و اجلال خواهد بود مانند قوله تعالى: **قالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه بل عباد مكرهون** ای **بل هم عباد**. و یا انتقال از غرض بفرص دیگر مانند

و ذکر اسم ربه فصلی بل ثورون

**الحیوة الدنيا** . و اگر بعد آن مفرد واقع شود عاطفه خواهد بود و در این صورت اگر قبل آن امر باشد چون **اضرب زیداً بل عمرو** یا جمله وجه مانند **قام زید بل عمرو** و ماقبل خود را مسکوت عنه گرداند و اثبات حکم برای ما بعد خود کند . و اگر قبل آن نفی و یا نهی بود مانند **ما قام زید بل عمرو** و **لا یقیم زید بل عمرو** و ماقبل را بحال خود بگذارد و ضد ماقبل را برای ما بعد ثابت گرداند . و اجاز المبردان تکون ناقه معنی الفی الی الله الی ما بعد ما و علی قوله فیصح ما زید قائماً بل قاعداً و بل قاعداً (بالصوب والرفع) و یختلف المعنی . و در نزد کوفین بعد غیر نهی و مانند آن عاطفه نیاید و از این جهت که نحو **ضربت زیداً بل ایاک** درست نباشد . و گاه قبل از بل لا زیادت کنند و این لا بعد ایجاب برای تأکید اضراب باشد و بعد نفی برای تأکید ماقبل و نزد بعضی معنی رب آید نحو قوله تعالى : **والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة و شقاق** . و قال الاخفش ان بل هینا یعنی ان و قبل بل حرف ناقص و نقصانها مجهول . و کذا کمل و قد ان شئت جعلت نقصانها و اراً اوریاء و تقول **بلو و هلو و قدو او بلوی و هلی و قدی** و معنهم یجمل نقصانها مثل آخر حرفها فید غم فیقول **بل و هل و قد** (بالتسدید)

**بل** (ball) ص . ع . حرص . و آنکه حقوق مردم را از خود بپسوند باطل کند و بازدارد . و مرد سخت خصومت جنگجو . و دیر داند و وام سوگند خوار ستکار . و ا . خ . نام پدر محدث .

**بل** (ball) م . ع . **بللته بالماء بلا ویلة** (bellatan) (از باب نصر) : ترکرم آنرا با آب . و **بل فی الارض بلا**

سیر کرد دوزمین رفت . و **بل رحمه بلا و بلالا** : صلة رحم کرد . و **بلک الله ابتأر باین** : روزی گرداند ترا خدای فرزند تریه . و **بلو الارض** : تنعم افتخاند زمین را . و **بل بلولا** : نجات یافت و رستگار شد . و **بللت به** : درآویختم باو . و **بل بالشیء بلا** (از باب ضرب) : حرص شد بآنچیز . و **بل من مرضه بلا و بلالا** (balalan) و **بلولا** : به گشت از بیماری و نیکو حال شد . و **بلت الريح بلولا** : سرد و نناک گردید باد .

**بل** (bell) ا . ع . شقای ازیبماری . و ص . ص . **بل** (bell) ا . ع . شقای ازیبماری . و ص . ص . **بل** (bell) م . ع . **بل و هو بل و بل** : یا از اتباع است . و قوله **هو بل ابل** یعنی قته و صاحب ذکاء است . و **هو بذی بل** : او چنان دور است که حالتش معلوم نشود . و در آن دوازده لغت دیگر است . مر . بل (balli) .

**بل** (bell) م . ع . **بل و رحمه بلا و بلالا** (از باب نصر) : صلة رحم کرد .

**بل** (boll) ج . ع . **بل (aball) و بلا (ballā)** . **بلا** (balā) ن . ا . پ . - مأخوذ از تازی - زحمت و سختی . و اذیت بسیار و رنج . و بدبختی و مصیبت . و آفت . و آزمایش . و بدبختی که بدون انتظار و بدون سبب و جهت بر کسی وارد آید . و **بلائی سیاه** : فتنه و آشوب . و رنج و گردن و محنت . و تندی و جور .

**بلا** (belā) ا . پ . کلمه نفی مأخوذ از تازی - یعنی بی وبدون - و چون این کلمه بر سراسمی درآوردند اسم معین فعل میگردد مانند **بلا توقف** : بدون توقف . و **بلا خلاف** : بدون خلاف . و **بلا شبهه** : بدون شبهه . و **بلا شک** : بدون شک . و **بلا تشبهه** : بدون تشبهه . و **بلا تردید** : بی تردید . و **بلا تعجب** : بدون تعجب . و **بلا جهت** :

بی جهت . و **بلا عوض** : بی عوض . و **بلا فایده** : بدون فایده . و مانند آنها . **بلاء** (balā) ا . ع . آزمایش بنمست باشد یا بخت . و سختی . و آندوه و غم . و آندوه شاق که لاغر کننده جسم باشد .

**بلاء** (balāe) ا . ع . **بقی نزلت بلاء علی الکفار** : نازل شد بلا و محنت بر کفار .

**بلاء** (balā) م . ع . **بلاء بلوآ و بلاء** (از باب نصر) : آرزودو آنرا . و کشف کرد و دریافت حقیقت آنرا . و **بلو ته بخیر او یشر** : آرزومد آنرا دو خیر و در شر . و **بلا الله فلاناً بلاء حسناً** : آرزومد خدا فلان را آزمایش نیکي . و **بلیت الناقة** (مجهولاً) : بلیه گردانیده شد آندوه شتر . مر . بلیه (baliyat) .

**بلاء** (balā) م . ع . **بلی الثوب بلی و بلاء** (از باب سمع) : کهنه گردید آن جامه .

**بلاء** (belā) م . ع . **بلا لله به بالورایة و هیالاة و یلاء** . مر بالله

**بلاء** (ballā) ص . ع . **مؤنت ابل - زن بد کار سخت خصومت بی حیا - و بی خیر سخت بخیل - ج : بل (boll) . و صفاة بلاء : سنگ سخت نملس و نرم .**

**بلا انگیز** (balāngeyz) ص . پ . برانگیزاننده فتنه . و گردن آرد . و بدبخت .

**بلا بیل** (bolābeil) ا . ع . مرد سبک گیر . ج : **بلا بیل** (balābel) .

**بلا بیل** (balābel) ا . ع . سختی آندوه . و وسوسه . و ج بلا بیل (bolābel) و بلیه (balbalat) .

**بلا به** (belābe) ص . پ . ناپاکو روسی و زانی و قبه . و بدگوی و فحاش . و متعلق . و بد ذات و شریر . و این **بلا به** : ولد الزنا .

**بلا به کار** (belābe-kār) ص . پ . فاجر و شهوت پرست . و روسی و قبه و زنا کار .

**بلا بیل** (halābil) ج . ع . **بلا بیل** (balbāl) .

**بلا بلة** (balātat) م . ع . **بلت بلا بلة**

( از باب کرم ) : بسیار خاموش و مافل گردید .

**بلاتگین** ( balātegin ) . ا. پ. گرز آهنین و یا چوبین .

**بلاق** ( balāseq ) و **بلائیق** ( balāsiq ) . ع. ج. بلوق ( bolsuq ) .

**بلاج** ( balāij ) . ا. پ. بوریای و حیر . و گیاهی که از آن بوریای یافتند .

**بلاجور** ( balājūr ) . ا. پ. گار جوان سیاه .

**بلاخ** ( belāx ) . ص. ع. نوة بلاخ : زنان کلان سرین .

**بلاخ** ( bolāx ) . ا. ع. درخت هندیان .

**بلاخیة** ( bolāxiyat ) . ا. ع. زن بزرگ شریف‌النسب .

**بلاد** ( helād ) . ع. ج. بلدة ( baldat ) .

**بلاد** ( belād ) . م. ع. مبالدة و با جوب و یا شمشیر یکدیگر را زدن .

**بلاد** ( belād ) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - شهرها . و **تختیط بلاد** : علم جغرافی .

**بلادة** ( balādāt ) . ا. ع. مٹی . و کندی خاطر .

**بلادة** ( balādūt ) . م. ع. **بلد بلادة** ( از باب کرم ) : مست و کند خاطر گردید .

**بلادت** ( balādāt ) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - کندی هوش و کوفتی و تیمار .

**بلادور** ( balādur ) . ا. پ. زربنه و پیرایة زنان عموماً وزربنه‌ای که بر سر بندند خصوصاً .

**بلادور** ( balādur ) . ا. پ. - درختی هندی که بیرونانی آنفردیا گویند .

**بلادوری** ( balādori ) . ا. پ. معجونی که از بلا در تریب دهند .

**بلادون** ( bellādon ) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - گیاهی سمی از طایفة سلاخه و شبیه بتاتوره و برز النج . و از آن جوهر سمی

گیرند موم-م به اتروین .

**بلادور** ( balādur ) . ا. پ. بلادور . و در فارسی هندی تصدقات .

**بلادہ** ( balāde ) و ( belāde ) . ص. پ. بلاهه و بدکار . و فاسق و ناپاکار . و منفذ و گمراه .

**بلادر** ( balār ) . ا. پ. آذربویه و اشنان .

**بلادر** ( ballār ) . ا. پ. مره . بلور .

**بلادرج** ( balāraj ) . ا. پ. برنده‌ای که لک لک نیز گویند .

**بلادرك** ( balārūk ) . ا. پ. پرولاذ جوهردار . و شمشیر جوهردار . و جوهر شمشیر .

**بلادری** ( ballāri ) . ص. پ. مره . بلوری .

**بلادز** ( bol'āz ) . ا. ع. شیطان . و ا . مرد کوتاه . و کودک ستر سخت .

**بلادز** ( bel'āz ) . ا. ع. کودک ستر سخت .

**بلادزة** ( bal'āzat ) . م. ع. گرختن . و دودن . و سیر خوردن .

**بلادزه** ( balā-zade ) . ص. پ. بدبخت .

**بلادژ** ( belā-ž ) . م. پ. بی‌سبب و بی‌جهت و بدون دلیل .

**بلادس** ( balās ) . ا. ع. گلیم - معرب بلاس فارسی ج : بس ( bolos ) .

**بلادس** ( ballās ) . ا. ع. بلاس فروش .

**بلادس آباد** ( balās-ābād ) . ا. ع. پ. نام موضعی در مداین که تازیان آنرا ساپاط گفتندی .

**بلادساقون** ( balāsāqun ) . ا. ع. پ. شهری از ترکستان نزدیک کاشغر - گویند پایتخت افراسیاب بود و تازمات گور خان در تصرف اولاد او بوده .

**بلادسیدن** ( balāsīdon ) . ف. پ. پلا-سیدن و دارای سطح چین خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد و مدور مانند هندوانه . و خشک شدن و چین خوردن میوه قبل از رسیدن .

**بلاسیوس** ( belāsīus ) . ا. پ. چیزی است آهنگه مانند که در کنار دریاها یافت میشود بتازی رتة البحر گویند .

**بلاش** ( balāc ) . ا. پ. مرد عارف و عالم و ا. ع. نام پسر فیروز شاه و نام شهری که این شاهزاده در نزدیکی مرو بنا نمود .

**بلاش** ( belāc ) . م. پ. بلاژ و بی‌سبب و بی‌جهت .

**بلاشجرد** ( balāc-gerd ) و **بلاشگرد** ( balāc-gerd ) . ا. ع. پ. نام شهری که بلاش پسر فیروز شاه در نزدیکی مرو بنا نهاده .

**بلاشك** ( belā-cakk ) . م. پ. - مأخوذ از تازی - بدون شك و بدون شبهه و بطور یقین و اطمینان .

**بلاصة** ( bal'asat ) . م. ع. بلاص بلاصة : گریخت و دودید

**بلاصی** ( balāsīy ) . ع. ج. بلسا ( balānsāt ) .

**بلاط** ( balāt ) . ا. ع. زمین رست و هموار و سنگهایی که دوسرا و جز آن گسترده باشند .

و هر زمین که بر آن سنگ باخفت پخته گسترده باشد . و ا. ع. دعی در دمشق . و قلعه ای

در آندلس . و موضعی در مدینه مابین مسجد آنحضرت صلواته علیه و آله و بازار که در آن سنگها گسترده اند . و شهری میان مرعش

و اطلس که اکنون خراب است . و موضعی در قسطنطیه که سیف الدوله اسیران را در آنجا مقید میداشت . و **بلاط الارض** .

روی زمین . یا منتهای صلب از زمین .

**بلاط** ( belāt ) . م. ع. **باط مبالطة و بلاط** . مره . مبالطة .

**بلاطح** ( bolāteh ) . ص. ع. **سلاطح** **بلاطح** : از انواع است .

**بلاطنی** ( balātonus ) . ا. ع. شهر کوچکی در شام که در آن قلعه و اشجار و چشمه ها میباشد .

**بلاعة** (ballāat) ا.ع. بالوفة وجاه سرتنگی در خانه جهت آب باران و جز آن . وجای دست و روشن شدن .

**بلاعق** (balāeq) ص.ع. امکانه **بلاعق** : مکانهای فراخ .

**بلاغ** (balāq) ا.ع. کفایت و بندگی بی آن **فی هذا لبلاغاً لقوم عابدين** و ابلاغ و تبلیغ بی ماعینا **الابلاغ** . و فی الحدیث : **کل رافعة رفعت علینا من البلاغ** ای مبالغ من القرآن و السنن و الاعمى من ذوی البلاغ ای التبلیغ - اقام الاسم مقام المصدر و یروی الکر ای من البالیین فی التبلیغ من **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** .

**بلاغ** (balāq) ا.ب. مأخوذ از تازی و سایندن و تبلیغ . و شرط **بلاغ** : شرط تبلیغ .

**بلاغ** (belāq) م.ع. **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** . مر. مبالغة .

**بلاغات** (balāqāt) ا.ج. ع. حمایت و سخن آرائهای دروغ .

**بلاغة** (balāqat) م.ع. **بلغ الرجل بلاغة** (از باب کرم) : **بلغ** شد مرد . و **بلغ الکلام** : **بلغ** و **نیکو** شد - سخن .

**بلاغت** (balāqat) ا.ب. مأخوذ از تازی - باصطلاح معانی بیان آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط و بلاغت شرط نیست . و بعضی چنین تعریف کرده اند : بلاغت مطابق بودن کلام است مرمتضای مقام و بیانی آنچه - زار و احوال مخاطب و مناسب مقام است بیان کند و از غیر آن به هر چه در چنانکه در وقت احتمال مخاطب از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و غیر اهم را باز نگوید و ذکر امور میفرمونه را ترک سازد و امور محبوبة مخاطب را ایراد نماید و براین قیاس . و نیز

**بلاغت** : سخن نیکو که مطلب را بخوبی برساند و **مضمون بلاغت مشحون** یعنی مضمونیکه از حشو و زوائد خالی باشد و همه آن نیکو و نزدیک بفهم بود . و **بلاغت داشتن** فال : سخن را بطور نیکو که نزدیک بفهم مخاطب باشد ادا کردن .

**بلاغین** (balāqen) ع.ج. بلفن (belaqen) . **بلاغور** (balāqur) ا.ب. اجنبی و یگانه و فراری .

**بلاغی** (balāqā) و (bolāqā) ا.ع. مرد بلینگی که آنچه در دل دارد بخوبی بیان کند . **بلاق** (balāq) ا.ب. بارهٔ ازاروشلوار . **بلاق** (bolāq) ا.ب. ذبوری که در بینی نهند .

**بلاقع** (balāqe) ع.ج. بلقع (balqa) و بلقعة (balqaat) .

**بلاکش** (balā-kac) ص.ب. مردم بدبخت مبتلا به بایه .

**بلاگردان** (balā-gardān) ص.ب. دفع کننده بلا و بدی . و حراست کننده . **بلال** (balāl) ا.ب. آذربویه و اشان . **بلال** (balāl) ا.ع. صلهٔ رسم . و خیر و نیکویی بی **لاتبک عندنا بلال** یعنی خیر و نیکویی از ما بپوش نبرسد .

**بلال** (belāl) و (balāl) و (bolāl) ا.ع. آب بی **فی سقائك بلال** .

**بلال** (belāl) ا.ع. تری و نمناکی . و هر چیزی که گلر را تر و تازه کند مانند آب و شیر . و قولم **انصحو الرحم بیلا لها** ای صلوا بصلتها و ندوما .

**بلال** (belāl) ع.ج. بلة (bollat) . **بلال** (belāl) ا.ع. **بلال** بین **رباح** **بین حمامة** : مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله از اهل جبهه - و حمامة نام مادر اوست و چون خدمت آن حضرت شرفیاب گردید

بزرگان مردم آنجا شمری عرض کرد و بنا بر مایش آن حضرت حسان آنرا پرمی ترجمه کرد و گفت :

**إذا المکارم فی آفاقنا کمرت**

**فانما بک فینا یضرب المثل**  
بلال در پدر واحد و خندق و سایر مشاهد دیگر با آن حضرت بود و پس از آن حضرت برای احدی اذان گفت . و در سال ۲۰ هجری در دمشق بر مرض طاعون وفات یافت در صورتیکه شصت سال از عمر شریفش میگذشت رضی الله عنه . و نیز بلال : نام چند نفر صحابی .

**بلال** (belāl) م.ع. **بل بلال و بلاللا** . مر. بل (bell) .

**بلال** (ballāl) ا.ع. طاروس بسیار آواز و بند و تخم .

**بلالة** (balālat) م.ع. **بلل بلالة و بلولا** و **بلالا** . مر. بلل (balal) .

**بلالة** (balālat) و (bolālat) ح. مر. بلة (bollat) .

**بلالة** (bolālat) ا.ع. تری و نمناکی . و بقیة موت .

**بلالک** (balālak) ا.ب. بلاک و شمشیر هندی .

**بلالیر** (balālir) ع.ج. بلور (ballur) و (bellur) .

**بلالیط** (balālit) ج.ا.ع. زمینهای هموار و برابر . و زمینهای سنگ فرش شده .

**بلالیع** (balāli' ) ع.ج. بلوچه (balluut) .

**بلالیق** (balāliq) ع.ج. بلوق (balluq) .

**بلام** (bolām) ا.ع. شورهٔ گیاه سبز .

**بلامدار** (balā-madar) ص.ب. مستند و بدبخت .

**بلان** (ballān) ا.ع. گرما . ج. **بلانات** (ballānāt) و استاد حسامی .

**بلانات** (ballānāt) ع.ج. **بلان** (ballān) .

**بالانه** (ballānat) ا.ج. زن حامی .  
**بالانصیب** (balā-nasib) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی بهره و بی نصیب .  
**بالانوش** (balā-nuc) ص.پ. کبکة هرچیز بدر پلیدی و اینخورد. و آنکه هرچیزی را بی تفاوت میخورد .  
**بالانه** (balāne) ا.پ. کاری که نا تمام گذاشته شده باشد .  
**بالاهة** (balāhat) ا.ج. نادانی و سلیم دلی و نیک نهادی . و خوشخوئی بی بدی .  
**بالاهة** (balāhat) م.ج. **بله بلهآ** و **بالاهة** م.ر. **بله** (balah) .  
**بالاهت** (balāhat) ا.پ. مأخوذ از تازی بی عقلی و نادانی و حماقت و گولی . و ضعف وستی در رأی و تدبیر .  
**بالاهن** (balāhen) و **بالاهی** (balāhi) ج.ج. بلهتة (bolhaniyat) .  
**بالایا** (balāyā) ج.ج. بلیة (baliyat) .  
**بالایه** (balāye) و (belāye) ص.پ. تهاکار و دوسیی و قهقهه . و زن بی حیا . و مرد بی حیا . و تباها شده . و پوسیده . و ناکس و فرومایه و بد اصل .  
**بالایه قز** (balāye-qaz) ا.پ. نوعی از ابریشم پست و کم بها .  
**بالایه کار** (balāye-kār) ص.ج. زن دوسیی و قهقهه .  
**بالبال** (balbāl) ا.ج. شدت اندوه و غم . و وسوسه . ج. بلایل . و گرگ . و برانگیختگی و تحریک کردگی .  
**بالبال** (beibāl) م.ج. **بلبل بلبالا** : سخت اندوهگین و وسوسه ناک شد . و **بلبلهم** **بلبله** و **بلبالا** : برانگیخت ایشان را و تحریک کرد .  
**بالباله** (balbālat) ا.ج. سختی و شدت اندوه و غم .

**بلبان** (balbān) ا.پ. بیکتم سازی که با لبها آترامی توازند .  
**بلباننی** (balabāni) ا.پ. سازنده بلان .  
**بلبکه** (balbake) ا.پ. سکه نازه .  
**بلبل** (bolbol) ا.پ. مأخوذ از تازی . هزارستان و تندر که مرغی است خوش آواز و بوبر و بوبرد نیز گویند . و پادشاه کوچک . و **بلبل طنبور** : بل طنبور و خرگ آن . و **بلبل گنج** : جند . و **بلبل شدن** فال : آشفته شدن و گرفتار عشق شدن . و **بلبل کردن** : عاشق کردن و آشفته کردن .  
**بلبل** (bolbol) ا.ج. هزارستان . ج : بلبل . و مرد سبک در سفر . و بسیار اعانت کننده مردم . و نام ماهی بقدر اکف دست . و اخ . نام شخصی . و نام چند نفر محدث . و **بلبل الکور** : نایزه کوزه که از آن آب میریزد . و ظرفی که در آن آب گاز میخوردند و اکنون معروف بسفون است .  
**بلبالانی** (balbalāni) ا.پ. نوعی از طام ترک و یا حلوا .  
**بلبله** (balbalat) م.ج. **بلبل بلبله** و **بلبالا** . م.ر. **بلبال** .  
**بلبله** (balbalat) ا.ج. وسوسه های صدر . ج : **بلبال** . و اختلاط لسانها . و تفریق آرا و متاع . و مهره سیاه در صدف . و سختی اندوه . و وسوسه . و کتاب **البلبله لعیدین شریة الچرهمی** اخ . : فی بلیة الالسن و ذکر ملوک الین .  
**بلبله** (bolbolat) ا.ج. کوزه ای که نایزه آن جانب سرش باشد . و هودج زنان آزاد .  
**بلبل چشم** (bolbol-çacm) ا.پ. نوعی از ابریشم .  
**بلبلستان** (bolboleştān) ا.پ. جایی که در آن بلبل فراوان باشد .  
**بلبل نوا** (bolbol-navā) ص.پ.

خوش خوان مانند بلبل .  
**بلبله** (balbale) ا.پ. کوزه ای لوله دار . و صدا و آراز صراحی . و اندوه و گرفتگی دل .  
**بلبلی** (bolboli) ا.پ. شراب . و بیایه شراب . و نوعی از جرم بسیار لطیف و نازک که بالوان غیر مکرر رنگ کرده باشند . و نوعی از زرد الو .  
**بلبلی** (bolboliti) ا.ج. مرد سبک در سفر بسیار اعانت کننده مردم .  
**بلبن** (balban) ا.پ. خرفه و فرغ و بقلة الحساء .  
**بلبوس** (balbus) ا.پ. سیر . و بیاز صحرایی . و نوعی از خشخاش .  
**بلبول** (bolbul) ا.ج. ع . موصی و کوهی بیامه .  
**بلبیس** (balbays) و (bolbays) ا.ج. شهری در مصر .  
**بله** (bolat) ا.ج. دست سبزی . و بسته هیزم . و هر چیز مانند آن .  
**بله** (bollat) ا.ج. تری گیاه تر . و بقیه علف . و تازگی جوانی . و بقیه مودت . ج : **بلال** (belāl) . و باین معنی آخری در آن ده لغت است : **بلله** (balalet) و (bololat) و **بلول** (belul) و (bolul) و **بله** (ballat) و (bollat) و **بلاله** (balālat) و (bolālat) و **بلاله** (balalāt) و (bololāt) . و بقیه انصرف القوم **بیللتهم** ای و فهم بقیه منالود . و اجآ بقی طوته علی بللته ای احتسله علی ما فیہ من اللیب اودارته و فیہ بقیه منالود .  
**بله** (ballat) ا.ج. تری . و **ریح بله** ای فیما بلل . و تازگی جوانی . و بقیه مودت . و شکوة درختان خار دار . و موماندی که بر گل برآید . و شکوة عرض . و شکوة سر . و یا شاهد آن . و تزانگری بد فقر . و بقیه

عطب . و برقرظ که نوعی از منیلان بود . و  
جاء فلان و لم یاتنا بهیلة و لا بلة :  
الهة من الفرج والبة من الخیر واللیل .

بلّة (bellat) م . ع . بلبل بلا و بلة .  
مر . بل (ball) .

بالت (balt) ا . خ . ع . از اعلام است .  
بالت (balt) م . ع . بلمته بلمتاً ( از باب  
ضرب ) : برید آنرا .

بالت (balt) م . ع . بلمت بلمتاً ( از باب  
سمع و نصر ) : بریده گردید . و یق بلمت اذا  
انتقل عن الکلام .

بالت (bolat) ا . ع . گویند مرغی سوزان  
پرکه اگر یک پر آن بر برهای دیگر برندگان  
افتد آنها را بسوزاند .

بالتاء (beltā') و بلتاء (baltā') م . ع .  
بلمتینه بلمتاء : بریدم آنرا . و كذلك بلمتینه  
بلمتاء .

بلمت (balta') ص . ع . ماهر و دانای  
در هر چیزی .

بلمتانی (baltaāniy) ص . ع . آنکه بتکلف  
ظرافت و زبکی نماید و چیسیزی از آن  
نداشته باشد .

بلمتعة (baltaat) ا . ع . زن زبان دراز  
بسیار گوی .

بلمتی (baltaiy) ص . ع . زبان آور ضحیح .  
و کیکه زبانش در سخن پیچیده شود .

بلمتم (baltam) ا . ع . مرد عاجز گران  
زبان . و ا . ج . خلق و مردم .

بلمتیس (beltia) ا . پ . دارویی .

بلمت (bals) ا . خ . ع . جدمساک بن مخرمة .

بلمتوق (bolsuq) ا . ع . آب گورد آمده در  
جانی و یا منبسط شده بر زمین . ج : بلمتوق  
(balāseq) و بلائق .

بلمج (balj) ا . خ . ع . نام بنی . و یا از اعلام  
است . و ص . و رجل بلمج : مرد گشاده رو .

و حمام بلمج ا . خ . حمامی است در بصره .  
بلمج (ball) م . ع . بلمج الباب بلمجاً  
( از باب ضرب ) : گشاد در او .

بلمج (balaj) م . ع . شامان شدن . و  
گشاده ایرو شدن ( و القفل من سمع ) .

بلمج (balaj) ا . ع . گشادگی ایرو .  
بلمج (boloz) ج . ا . ع . گشادگیهای  
مفارق مر .

بلمجان (baljān) ا . خ . پ . موضعی در  
بصره . و دمی در مرو .

بلمجة (baljāt) و (boljāt) ا . ع . سیده  
صبح . و گشادگی میان دو ایرو و ص . روشن  
و منه لیلة القدر بلمجة .

بلمجم (baljam) ا . پ . بلمم که یکی از  
اخلاط اربعة متقدمین باشد .

بلمجمة (baljamat) م . ع . بلمجم  
الیطار الدابة : بست آن یطار پایهای  
ستور را بجهت علی که در رسید آنرا .

بلمجیک (beljik) ا . خ . پ . مر . بلمجیک .  
بلمج (balh) م . ع . بلمج بلحاً و بلوحاً .  
مر . بلوح (boluh) .

بلمج (baleh) ا . ع . غوره خرما میان  
خلخال و بسر . بلمعة : واحد آن . ج : بلمعات  
( balahāt ) .

بلمج (bolah) ا . ع . کرکس کهن و  
کلان سال . و یا مرغی سوزان پر بزرگتر  
از کرکس که اگر یک پر آن در برهای مرغ  
دیگر افتد بسوزاند . ج : بلمحان (belhān) .

بلمحات (balahāt) ع . ج . بلح (baleh)  
و بلمعة (balahat) .

بلمحاط (be-lehāz) م . ف . پ . مأخوذ  
از نازی - بنظر . و بملاحطه - و بر حسب .  
و بسوجب .

بلمحان (belhān) ع . ج . بلح (bolab) .  
بلمحة (balahat) ا . ع . وحداً یعنی بلیک

غوره خرما . ج : بلمعات (balahāt) .  
بلمحة (belhetat) ا . ع . گیاهی که بروی  
زمین مانند دایره منبسط میگردد - گویند غرغرة  
آن زلوی مانده در سلق را میکشد .

بلمحاح (balahlah) ا . ع . کاسه بی تک .  
بلمخ (balx) و (belx) ص . ع . مردمکنبر  
و بزرگ منش .

بلمخ (balox) دوخت سندیان . و طول و  
دراز تا . و ا . خ . نام شهری در خراسان .  
بلمخ (balax) ا . ع . بزرگ منشی و تکبر .

بلمخ (balax) م . ع . بلمخ الرجل بلمخاً  
( از باب سمع ) : تکبر کرد آنمرد و بزرگ  
منشی نمود .

بلمخ (bolx) ع . ج . بلخ (balix) .  
بلمخ (balx) ا . خ . پ . باین اسم یک جزء  
از باختریان قدیم را می نامند که واقع است در  
جنوب ممالک بخارا و امروزه در تصرف اوزبک و

تاجیک و جزو افغانستان است . و نیز شهر حکم تشن  
این ایالت که موسوم به خانان بلخ است باین  
اسم نامیده میشود . و این شهر از رود خانه  
دهاز مشروب میگردد و اکنون دارای ۳۰۰۰

نفر جمعیت است و همان شهری است که در  
قدیم باختر نامیده میشد که قدیمترین و  
و آبادترین شهرهای ایران بوده و تا قبل از  
غلبه متول و قتل و نهب ایران این شهر را

قیة الاسلام نامیدند . و اکنون تاتارها  
آرام الفری میگویند و در سال ۶۱۸ هجری  
چنگیز این شهر را تصرف کرده قتل عام نمود  
و در سال ۷۷۱ هجری امیر تیمور در این شهر

بسربر حکمرانی متکبر گردید .

بلمخاء (balxā') ص . ع . زن گول و واضحق .  
بلمخنة (belextat) ا . ع . دوخت کوتاهی  
که شاخه های آن بسطح زمین گسترده میشوند .

بلمخج (balxaç) و (balaxaç) ا . پ .  
زاج سیاه .

**بلخص** (balxas) ص.ع. ستر .  
**بلختم** (balxam) و **بلختمان** (balxamān) ا.پ. فلاخن سنگ اندازی .  
**بلخیة** (balxiyat) ا.ع. درختی کلان مانند درخت انار که گلی خوشنما داد .  
**بلد** (bold) ا.ع. گوی زر و یا سیم و یا اریز که بدان آب را قسمت کنند .  
**بلد** (balad) ا.پ. راهبر و پیشوا . و دانی در کار و در راه و **بلد بودن** فلان : دانا و عالم بودن . و **بلد داشتن** : رهبر داشتن . و **بلد شدن** : دانا شدن و عالم گشتن .  
**بلد** (balad) ا.خ. ع. مکه معظمه . و ا.جای باش حیوان عامر باشد یا غامر . و خاک و گور . و گورستان . و خانه . و جای بیته نهادن شتر مرغ النمل : **هو اذل من بیضة الیلد** ای من بیضه النمل التي ترکها . و ا.خ. شهری در جزیره . و شهری در فارس . و دهی در بغداد . و کوهی بحمای خریه ج : ا.بلاد . و ا.سینه و کف دست . و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس . و گویک اریز که کشتیایان عنق آیرا بدان اندازه گیرند . و زمین . و گشادگی میان دو آبرو . و عنصر چیزی . و زمین ناکنده آتش نا فروخته . و گویای سینه . و آنچه گرداگرد یا وسط آن است . و الگه مانند عراق و شام ج : بلدان (boldān) و **بلد الامین** ا.خ. مکه مکرمه .  
**بلد** (balad) م.ع. **بلدو** و **بلدآ** (آزایب نصر و سمع) : لازم گرفتند زمین در جنگ . و **بلد الرجل بلدآ** (آزایب - سمع) : گشاده آبرو گردید آمدند .  
**بلدآم** (beldām) و **بلدآمة** (beldāmat) ا.خ. مرد که خاطرگران سنگ مضطرب خلقت .  
**بلدان** (boldān) ع.ج. بلد (balad) .  
**بلدة** (baldat) ا.ع. جای باش حیوان

عامر باشد یا غامر . و **خلقة** و **زمین** **بن هذا بلد** **تتا** . و **یابان** . و شهر مانند جره و دمشق . و ا.خ. مکه معظمه . ج : بلاد . و شهری در اندلس . و **سیدین** **عمد** **بلدی** که از شیوخ معتزله است از اهل آن شهر بوده . و یکی از منازل قمر میان نعام و **وسد** **ذلیج** . و گاهی از آن عدول کرده بقلاده میروند و آن شش ستاره گرد است که بشکل کمان واقع شده . و ا.سینه **بن فلان** و **واسع الیلدة** . و آنچه بر زمین رسد از سینه شتر . و گشادگی میان دو آبرو .  
**بلدة** (boldat) ا.ع. گشادگی میان دو آبرو . و **بلدة الوجه** : میت روی .  
**بلدح** (baldah) ص.ع. زن قریه تاور **بن اصرأة بلدح** . و نیز بلدح : نام وادی است جانب مکه . و یا کوهی در راه جده . و **باین** **منی** **غسیر** **مصروف** **است** . النمل : **لکن علی بلدح قوم عجنی** : یضرب فی التحزن بالانقارب و این مثل را **یهی** **ملقب** **بنعامة** **گفت** **وقتی** **که** **قومی** **را** **در** **غصب** **و** **اهلش** **را** **دشددت** **دید** .  
**بلدحة** (baldahat) م.ع. **بلدح بلدحة** : خویشتر را بر زمین زد . و **بلدح فلان** : ایفای بوعده نکرد فلان .  
**بلدرو چین** (beldercin) ا.پ. - ماخوذ از ترکی - برنده ای که کربک و سمانه و روتاج و روتیج و ولج و ولج نیز گویند .  
**بلدم** (baldam) ا.ع. بالای سینه و یا حلقوم . و آنچه متصل است باو از مزه . و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و **مرد که خاطرگران سنگ مضطرب خلقت** . و **شفیر** **کند** **و** **ا.خ.** **شهری** **در** **نواحی** **روم** .  
**بلدمة** (baldamat) م.ع. - **بلدم** **الرجل بلدمة** : ترسیده خاموش شد آمدند .  
**بلده** (balde) ا.خ. پ. حوا که مادر

مردمان باشد .  
**بلدی** (balady) ص.ع. منسوب به بلد یعنی شهری .  
**بلدی** (baldiy) ص.ع. منسوب به بلدة که شهری است در اندلس .  
**بلدیة** (baladiyat) ا.پ. معرفت و شناسایی و آگاهی و اطلاع .  
**بلز** (belez) ص.ع. مرد کوتاه . و زن ستر یا سبک .  
**بلز** (balez) ص.ع. زن ستر .  
**بلژیک** (beljik) ا.خ. پ. مملکتی است مطمح در شمال غربی اروپا و مشروب میشود از رود موز و رود اسکولت و رود لیس و جز آنها و حاصل خیز و بخوبی مزروع و دارای مقدار زیادی زغال سنگ و صنایع این مملکت مرغوب و تجارتش مشهور و معروف و مساحت مطمح آن ۳۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و جمعیتش ۸۰۰۰۰۰ نفر است و این مملکت را به گنه ایالت تقسیم کرده اند از این قرار : آنوس و برابان و فلاندر غربی و فلاندر شرقی و هنت و لیژ و لیبورگ و لوکزامبورگ و نامور و پایتخت آن شهر بروکسل است .  
**بلس** (balas) ص.ع. مرد بی خیر . و یا کسیکه نزد او نا امید میبوی باشد . و ا.انجیر و میوه ای مانند انجیر .  
**بلسی** (bales) ص.ع. نا امید خاموش بر آنچه در دل دارد .  
**بلسس** (bolos) ا.پ. عس و ترسک . و انجیر سفید .  
**بلسس** (bolos) ع.ج. بلاس .  
**بلسس** (bolos) و (bols) و (bales) ا.ج. ع. عس و ترسک .  
**بلسام** (beisām) ا.ع. مر. برسام .  
**بلسان** (balasān) ا.ع. درخت کوچک مانند درخت حنا که در عین القصر که از



توابع مصر است و ریدو بغارس باسان و خنجیده نیز گویند . در اصطلاح دو اسازی ماده سفزی مایع و یا نیم مایه که از درخت مذکور و یا درختهای دیگر بخودی خود یا با عانت شگافهای مصنوعی تراش میکنند مانند نسان مکی و بلسان تلو و جز آن .

**بلست** (belest) ا.ب. وجب و شبیه .  
**بلسك** (balask) ا.ب. حطاف و برستوك.  
**بلسك** (belesk) ا.ب. سیخ آهنی که يك سر آن پهن یرد و بدان نان را از تنور جدا کنند و سیخ کباب .  
**بلسك** (bolosk) ا.ب. چوب و یاسیخ کنده ای که بدان بریان در تنور آویزند .  
**بلسك** (balsak) و (belsck) ا.ع . گاهی که چون در جامه خلد بدشواری جدا گردد .

**بلسكى** (balsakā) ا.ع. يك نوع گاهی .  
**بلسمه** (balsamat) ا.ع. بلسم بلسمه : خاموش شد از بیم . و **بلسم الرجل** : ناپست نمود آن مرد روی خود را بکسی .  
**بلسن** (bolson) ا.ع. نرسك . و دانه ای مانند نرسك .

**بلسنه** (bolsonat) ا.ع. واحد بلسن .  
**بلشك** (bolock) ا.ب. چوب و یاسیخ کنده ای که بدان بریان در تنور آویزند و بلك نیز گویند .

**بلشون** (balacun) ا.ع. برتیمار .  
**بلص** (beless) ا.ع. طازی است سیاه شیه سرد .

**بلصام** (belsām) ا.ع. گریز و فرار .  
**بلصمه** (balsamat) ا.ع. بلصم بلصمه : گریخت .

**بلصو** (balasovv) و **بلصوة** (balasovvat) ا.ع. طازی مانند سرد .  
**بلصوص** (balasus) و (ballasus) ا.

ع. طازی مانند سرد .

**ابن بلصی** (ebne-balasā) ا.ع. طازی .  
**بلصی** (belessā) ا.ع. طازی مانند سرد .  
 بكن : بلف (beless) و بلصو (balasovv) و یا بصوة (balasovvat) .

**بلط** (ball) ا.ع. **بلط الدار** **بلطاً** (از باب نصر) : سنگ فرش کرد خانه را .  
**بلط** (ball) و (bolt) ا.ع. آلت خراطان .  
**بلط** (bolot) ا.ع. صوفیان بی باك . و گریختگان از جنگ .

**بلطان** (ballān) و **بلطاون** (ballāvan) ا.ب. چغندر . و اسفنج .

**بلطه** (bollat) ا.ع. مدت دراز . و زمانه . و یا مفلس و یا فصاة . و خانه ای که از سنگ فرش شده باشد . و ا.خ. نام پشته ای . و همة این معانی در شمرامزالتیس است که میگوید: **نزلت علی عمرو بن درماء بلطه** .  
**بلطحة** (baltahat) ا.ع. خویشن را بر زمین زدن . و ایضاً وعده نکردن . مانند بلدحة .

**بلطاف** (be-loff) ا.ع. پ. مأخوذ از تازی . همیشه بطور مضاف واقع میشود مانند

**بلطاف الله** و **یا بلطاف پروردگار** یعنی بتوفیق و همراهی خدا . و **بلطاف شما** : همراهی و مهربانی شما .

**بلع** (bal) ا.ب. مأخوذ از تازی . فرو بردن چیزی را از گلو که بگش نیز گویند و **بلع کردن** ف.م. : نواریدن .

**بلع** (bala) ا.ع. **بلع بعلأ** (از باب سجع) : فرو برد از لقل . و قال فی العیاب : **بلع الطعام و الماء و الریق بعلأ** (كسح و نفع) لفة .

**بلع** (bola) ا.ع. مرد بسیار خوار . و ا.خ. بدون الف و لام . شهری . و **یا کرمی** و **بنوبلع** ج ا.خ. : جنی کوچک ازضاعة .

د **سعد بلع** (معرفة) : منزل یست و سیوم از منازل قمر - گویند در وقتیکه خداوند تعالی فرمود **یا ارض ابلیعی ماءك** طروح کرد: و آن دستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری خفی و کوچک و آنکه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میرد و از این جهت است که آنرا **بلع** نیز گویند و در شب اخیر از کانون دویم ماه رومی طلوع میکند و در شب اول ماه آب غروب مینماید . و نیز **بلع** : ج بلمة (bol'at) .

**بلعاء** (bal'a) ا.خ.ع. از اسما . رجال است و سه اسب را نیز گویند .

**بلعام** (bal'am) ا.خ.ع. مردی از علمای زمان حضرت موسی که بلم نیز گویند .

**بلعیدن** (bala'bidan) ا.ع. پ. فروریدن در حلق و بلیدن .

**بلعیس** (bola'bis) ا.ع. اعجوبه ها .  
**بلعة** (bol'at) ا.ع. سوراخ بکره . ج : بلع (bola) .

**بلعة** (bolaat) ا.ع. مرد بسیار خوار .  
**بلعث** (bal'as) ا.ع. مرد فربه است گوشت . و مرد بدخلق .

**بلعثة** (bal'asat) ا.ع. ع. مؤنث بلعث . زن فربه است گوشت .

**بلعثة** (bal'asat) ا.ع. م. **بلعث بلعثة** : ست گوشت گردید با فریبی .

**بلعی** (bal'as) ا.ع. ماده شتر ختم پرگوشت .

**بلعیص** (bol'os) و (bal'as) ا.ع. جوف فرج .

**بلعیق** (bal'aq) ا.ع. بهترین خرمای عمان .  
**بلعك** (bal'ak) ا.ع. ماده شترست گوشت یا کلان سال یا فربه رام . و ماده شتر

آبستن . و مرد کند خاطر ناکس حقیر . و نوعی از بهترین خرمای عمان . لنتی است در

بلق .

**بلعكة** (bal'akak) م.ع. **بلعكه بالسيف**  
**بلعكة** : برید او را بششیر .

**بلعلع** (holo'lo') م.ع. مرغ آبی دراز گردن .

**بلعم** (bal'am) م.ع. مرد بسیار خوار سخت فرور برنده . و اخ مردی از طغای زمان

حضرت موسی که بلام نیز گویند . و شهری در نواسی روم . و ج اخ قبیله ای واصله

**بنو الاعم**

**بلعم** (bol'om) م.ع. راه گذر طعام در حلق .

**بلعمة** (bal'amnat) م.ع. **بلعم بلعمة** : فرو برد لقمه را .

**بلعوس** (bel'avs) م.ع. زن احمق .

**بلعوم** (bol'um) م.ع. مرسیار خوار سخت فرو برنده . راه گذر طعام در حلق .

و سپیدی تپوژنخرو . و آب راهه اندورنی زمین بلند .

**بلعنبر** (bel'anbar) ج.اخ.ع. قبیله ای از تميم واصله **بنو العنبر** .

**بلعیدن** (bal'idan) ف.م.ب. مأخوذ از نازی - فرو بردن چیزی بگلو که بکشیدن و بگشتن و نواریدن نیز گویند .

**بلعیده** (bal'ide) م.ب. فرور برده شده در حلق و نزاریده .

**بلغ** (balq) و (belq) و (belaq) م.ع. مرد فصیح رساننده سخن آنجا که خواهد .

و امر الله **بلغ** : حکم خداروان نافرذات .

و **جیش بلغ** کذک . و احمق **بلغ** و **یا بلغ** : (belqon) احمقی که با حماقت خود برادر رسد .

و **یا لا بلغ** (بالرغم) و **سما لا بلغاً** و **یا لا بلغاً** (بالنصب) : ای خدا مسوع شود و بفرود نیاید . و یا این را کسی میگوید که

خبر بشنود و تعجب نکند .  
**بلغ** (beliq) م.ع. و **جل بلغ ملغ** : مرد خبیث فرومایه بد زبان .

**بلغ** (bolaq) ع.ج. بلنة (bolqat) .  
**بلغاء** (bolaqā') ع.ج. بلغ (baliq) .

**بلغار** (bolqār) ا.پ. پوستهای رنگین دباغی شده خوشبوی موج دار که تلاتین نیز

خوانند و اخ . نام مملکتی از مسالک اروپا واقع در شبه جزیره بالکان که در سال ۱۹۹۶ قمری

۱۸۷۸ مسیحی پس از کنگره برلین از تحت سلطنت دولت عثمانی خارج شده و دولت مستقلی

گردد و این مملکت محدود است در شمال به دانوب و در مشرق بدریای سیاه و در جنوب

به ترکیه اروپا و یونان و در مغرب به یوگوسلاوی و پایتخت آن صوفیه و شهرهای عده اش

در تنوشک و ارازا و شوملا و نیکوپولی و جز آنها میباشد و دارای ۵۰۰۰۰۰ نفر جمعیت

است که بیشتر آنها عیسوی و کثر از یک گروه مسلمان دارد و محصولات این مملکت

گندم و شراب و چوب و آهن و زار و پوست گاو وحشی و گاو اهلی دباغی شده و پشم و ابریشم است .

**بلغارستان** (bolqārestān) اخ.پ. مملکت بلغار .

**بلغاری** (bolqāri) م.ب.پ. منسوب به بلغار .

**بلغاگ** (bolqāk) ا.پ. فته و آشوب . و شور و غوغای بسیار .

**بلغان** (bolqān) ا.پ. مأخوذ از منلی - قسی از راسوی سیاه .

**بلغة** (bolqat) م.ع. قوت و زور . و آنچه بدان روز گذرانند ج : **بلغ** (bolaq) .

**بلغد** (bolqod) م.ب.پ. فرام آمده و جمع نموده و بالای هم نهاده .

**بلغده** (bilqade) ا.پ. گنده و صنایع

گردیده . و **بلغده کردن** (مرغ تميم را) : صنایع و گنده کردن آنرا و بجه بریار بردن .

**بلغده** (bolqode) م.ب. مر. بلند (bolqod) .

**بلغر** (bolqar) م.ع. مملکت بلغار .

**بلغر** (bolqor) ا.پ. مخفف پلتور و بمعنی آن .

**بلغراد** (belqrad) اخ.پ. شهر پایتخت یوگوسلاوی که دوروی رود دانوب واقع شده و دارای ۲۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

**بلغشنه** (bolqoene) ا.پ. ریسمانی که یک سر آنرا حلقه حلقه کرده گره زند و سر دیگر را از میان حلقه ها بگذرانند و چون آن

ریسمان را بکشند حلقه ها تنگ شود همچنانکه بر سر دامها سازند .

**بلغم** (balqam) م.ع. جسمی سفید و لرج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حال مرضی

از اغصیه مستبطن تجاروف بدن انسانی مترشح گشته و خارج میگردد . و باصلاح اطباء قدیم یکی از چهار خلط بدن ج : **بلغم** و بخارسی

آنرا بلغم گویند .

**بلغمی** (balqami) م.ب. منسوب به بلغم .

**بلغمی** (balqamiy) م.ع. منسوب به بلغم .

**بلغن** (belqan) م.ع. فصیح . ج : بلاغن (balāqen) .

**بلغند** (bolqond) م.ب.پ. توده و روییم نهاده . و فرام آمده .

**بلغندار** (balqandar) ا.پ. کله ایست که در مدح و تائوهم در دشنام استعمال میکند .

**بلغندار** (bolqandar) اخ.پ. نام شخصی ملحد و بی دین .

**بلغنده** (balqonde) و (balqande)



ظفر یاقتم بری . و یق لان بِلت بک یدی  
لا تارقنی اوتودی حتی و بِللت فلاناً :  
گرتم فلان را . و بِللت به بللا و بلالة و  
بلولا: مبتلا شدم به آن . و در آورختم بوی  
و ما بِللت به : یاقتم و ندانستم آرا . و  
بل الرجل بلا : فاجر گردید آن مرد . و  
بِللت به : سخت گیر شدم . و شفا یاقتم  
پان .

بلبل (belai) . ا.ع. صمغ گیاه عرط .  
بلبل (bolal) . ا.ع. تخم و بذر . و تخم  
وزری .

بللات (balalāt) . ا.ع. بقیه عشق .  
بِللّة (balalat) . ا.ع. رطوبت و تری یق  
طویت السقاء علی بللته .

بِللّة (balalat) و (bololat) . ا.ع. بقیه .  
و بقیه عشق . و عیب یق طویته علی بللته  
ای علی مایه من العیب .

بِللّة (bolalat) . ا.ع. حاله . و عادت .  
وزی یق کیف بِلللتک ای حالک .  
بِللّة (bololat) و (balalet) . ا.ع. رطوبت  
و تری .

بلم (balm) . م.ع. بلمت الناقه بلماً  
(از باب نصر) : گشن خواه شد آناده شتر .  
و آماسید فرج گردید از بسیاری آزرزی تر .

بلم (balam) . ا.ع. ماهیان ریزه . و سخت  
آرزومندی ماده شتر فیصل . و آماسیدگی فرج  
آن از شدت آرزومندی تر .

بلمما (balmā) . ص.پ. حنیم و کفتم .  
و هموار و نرم مانند نان .

بلماء (balmā) . ا.ع. شب ماه تمام و  
شب بدر .  
بلمماج (bolmāj) و (bolmāj) . ا.پ.  
نوعی از کاجی که آش بی گوشت رقیق آبیکی  
باشد .

بلمة (balamat) . ا.ع. سخت آرزومندی

نانه بھل . و آماسیدگی فرج آن از شدت  
آرزومندی تر یق بھا بلمة شدیده . و  
آماسیدگی لب .

بلملیدن (balmalidan) . ف.ل.پ .  
لندیدن . و حشکین شدن و آزرده شدن . و  
بی صبر شدن و بی طاقت گشتن .

بلمون (balmun) . ا.پ. ساذج صحرائی  
که بازی عرغج بری گویند .

بلمه (balme) . ا.پ. مردم ریش دراز .  
بلمه (balme) و (bolme) . ا.پ. موی  
انبوه و دراز . و پایه و زینت و نردبان .  
بلمه و ریش (balme-ric) . ص.پ .  
دراز ریش .

بلمتّع (balanta) . ص.ع. ماهر و دانای  
هر چیز مانند بلمتّع .

بلمتعة (balantaat) . ا.ع. زن زبان دراز  
بسیار گوی مانند بلمتعة .

بلمنج (balanj) و (helenj) . ا.پ. اندازه  
و مبلغ . و مقدار .  
بلمنجا (bolanjā) . ا.پ. جای بلند .

بلمنجاسپ (belenjāsp) و بلمنجاسف  
(belenjāsf) . ا.پ. بومادران .  
بلمنجمشک (balanjmōck) . ا.پ .  
قرنجمشک و بانگور .

بلند (baland) و (boland) . ص.پ .  
نقیض پست . و مرتفع و عالی و سرفراز . و  
بالاین و تقیض کوتاه که دراز باشد . و بلند  
افتادن . ف.ل. : گران قدر و گران قیمت شدن .

و بلند پر و آزی کردن : هوس کردن .  
و بالا بر آمدن . و بلند شدن : افزاخته  
شدن شمشیر . و دراز شدن شب . و برخاستن

و بلند شنیدن : سنگین شدن گوش . و بلند  
آنداختن فم . : بی نهایت ستایش کردن .  
و بلند برداشتن : افزاختن . و ستودن .  
و بلند کردن : برداشتن . و افزاختن . و

بزرگ کردن . و دراز کردن . و بلند دیدن  
با احترام نگویستن . و احترام کردن . و فل .  
شکفت کردن .

بلند (baland) و (beland) . ا.پ. سردر  
و درپچه . و چهار چوبه در خانه .  
بلند (baland) . ا.ع. یخ حنا .

بلند اختر (baland-axtar) . ص.پ .  
خوشبخت .

بلند اراده (baland-erāde) . ا.پ .  
حرص و آز . و حرص و آرزند .

بلند ارکان (baland-arkān) . ص.پ .  
با قدرت . و با عظمت و وحشت .  
بلند آشیان (baland-ācyān) . ا.پ .  
آشیانه ای که در جاهای مرتفع ساخته شده  
باشد .

بلند افسر (baland-afsar) . ص.پ .  
آنکه تاج رفعت و عظمت بر سر نهاده باشد .

بلند اقبال (baland-eqbāl) . ص.پ .  
کیکه دارای بخت بلند باشد .

بلند اقتدار (baland-eqtedār) . ص.پ .  
پ. کسی که دارای قدرت و توانائی بسیار بود .

بلند آئیدن (balandānidan) . ف.ل.پ .  
افزاخته شدن . و فم . افزاختن کتاندین .

بلند آواز (baland-āvāz) . ص.پ .  
کیکه دارای بانگ بلند باشد . و نیک نام .  
بلند باز (baland-bāz) . ص.پ . آنکه  
با گرو عالی قنار بازی میکند .

بلند بالا (baland-bālā) . ص.پ .  
بلند قد و بلند قامت .  
بلند بانگ (baland-bāng) . ص.پ .  
صدا دار و دارای بانگ بلند .

بلند بخت (baland-baxt) . ص.پ .  
نیکبخت .  
بلند بین (baland-bīn) . ص.پ . دانای  
اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات .



انقیاد و سرکشی .

**بلواز** (belvāz) و (balvāz) **دبلواز** (balvaze) ۱. پ. سرتیز پرورش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد .

**بلواژه** (balvāze) ۱. پ. شیشه و آئینه .  
**بلوایه** (balvāye) ۱. پ. پرستک و خنطاف .

**بلوة** (belvat) ۱. ع. آزمایش و سنجی .  
و دریافت چیزی و کشف آن .

**بلوتک** (bolutak) ۱. پ. ظرفی که بدان شراب خورند .

**بلوج** (boluj) ۲. ع. **بلج الصبح** **بلوجا** (از باب نصر) : روشن گردید صبح .  
**بلوج** (boluc) ۱. پ. علامتی که بریزی طاق و ایوان نصب کنند . و تاج خروس . و تلاق و بطر . و صفت نازکی که بر روی ساقه عمودی درجانی مرتفع آنرا قرار داده و سهولت گردش میکند و نشان میدهد معبر باد را .

**بلوچ** (boluc) و (boloc) ج. آخ. پ. طایفه ای صحرائین و وحشی که در مابین بیبور و رود سندوس مسکن دارند .

**بلوچستان** (boluġestān) آخ. پ. مالکی از آسیا واقع در جنوب شرقی ایران و دارای کورهای لم یزرع و کوهستان . و در این مملکت عشایر و ایلات وحشی چادر نشین مسکن دارند که آنها را بلوچ میگویند . و قسمت کوچکتر آن مملکت امروز جزو ایران است که پایتخت آن اراشهر است و قسمت بزرگتر آن در تصرف انگلیس و پایتخت آن شهر کلکات نصیرخانی است؛ مساحت بلوچستان ۳۵۰ هزار کیلو متر مربع و جمعیت آن در حدود یک میلیون نفوس است .

**بلوح** (baluh) ص. ع. جامی که آبش خشک شده باشد . و مرد قاطع رحم .

**بلوح** (boluh) ۲. ع. **بلج الرجل**

**بلوحا** : (از باب فتح) : درمانده گردیدن آن مرد . و **بلح الثری** : خشک شد تری آن خاک نندار . و **بلح الماء بلحا** : رفت آب و خشک گردید . و كذلك **بلحت الرکیة** . و **بلحت خفارته** : وافی شد زینهارى او .  
**بلود** (bolud) ۱. پ. قدمت و کهنگی .  
**بلود** (bolud) م . ع. مقید شدن بجائی و لازم گرفتن . و بلد ساختن جائی را (والفعل من نصر) .

**بلوده** (bolude) ۱. پ. پیر و کهن سال .  
**بلور** (be'avr) ۱. ع. مر. بلور (ballur) آسیای مرکزی و اقیانوس چین و ترکستان .  
**بلور** (bolur) و (bollur) ۱. پ. مأخوذ از تازی . آئینه صاف و شفاف که مها نیز گویند .

**بلور** (ballur) و (bellavr) ۱. ع. آئینه صاف و شفاف . ج . بلایر .

**بلور** (bellavr) ص. ع. مرد فره دلیله . و بزرگ از سلاطین .

**بلوری** (boluri) و (bolluri) و **بلورین** (bolurin) و (bollurin) ص . پ. ساخته شده از بلور .

**بلورین اندام** (bolurin-andām) و **بلورین قن** (boiurin-tan) ص. پ. آنکه اندام و یا قن آن مانند بلور صاف و شفاف باشد .

**بلورین ساق** (bolurin-sāq) و **بلورین سرین** (bolurin-sorin) ص. پ. کسیکه ساق و سرین وی سید و صاف مانند بلور باشد .

**بلوز** (baluz) ۱. پ. سفره بزرگ .  
**بلوس** (balus) ۱. پ. قریب و خنده . و تعلق . و فروتنی و خضوع .

**بلوس** (balus) و (bolus) ص . پ.

قریب دهنده و تعلق کننده .

**بلوس** (boius) ۱. پ. مأخوذ از لاتین نام يك نقر از کبشيان نزاری .

**بلوس** (balus) ۱. ع. طمام اندک یق **مأذت علوسا و لابلوسا** .

**بلوستیون** (balustiun) ۱. پ . مأخوذ از یونانی . گلزار .

**بلوط** (ballut) ۱. ع. درختی که از پوست آن پوست پیرایند و نازیان در قدیم از میوه آن غذا میکردند یکی : بارقه (ballutat) . و دندان کلبه . و **اقتطاع بلوطی** : منقطع شد حرکت من . یا شکسته شد دل من یا پشت من . و **بلوط الارض** : گیاهی که برگ آن بکاشنی مانند .

**بلوط** (balut) ۱. پ. مأخوذ از تازی . میوه درختی چکلی و تشکک . و در لرستان و کردستان فراوان و در سالهای سختی و قحطی لرعا و کردما از آن تغذیه میکنند . و چوب این درخت سخت و صلب و متکاف و بدون فساد مدتی در آب محفوظ میماند و از این جهت است که کشتها را با آن میسازند و بهترین چوبهایی است که در سوزاندن در بخاری و گرم کردن اطفاها بکار میبرود . و پوست این درخت را در دباغت و پیراستن پوستها استعمال مینمایند و میوه آن که بلوط باشد در تغذیه خوک و بوقلمون معمول مردم فرنگ است .

**بلوطه** (ballutat) ۱. ع. واحد بلوط یعنی یکدانه بلوط .

**بلوع** (balu') ص. ع. **قدر بلوع** : دیگ فراخ شکم .

**بلوعه** (ballu'at) ۱. ع. بالوعه و چاه سرتک در خانه که آب یاران و جز آن در آن جمع شود . و جای دست و روشتن . ج : **بلایع** .

**بلوغ** (boluq) ۱. ع. رسیدگی .

شرا بخوری .

**بلوغ** (boluq) م - ع . **بلغ الغلام** بلوغاً (از باب نصر) : بالغ شد آنکودک . و

**بلغ الكتاب بلاغاً و بلوغاً** : رسید آن نامه . و **بلغ زيد المكان** : رسید زيد بآنجاى . و **يا زيدك** رسیدن شد . قوله تعالى

**فاذا بلغن اجلهن** ای فاربه و شارف انقضاء العدة . و قوله **فاذا بلغن اجهن فلا تعضوهن** ای اذا انقضی اجلهن . و **بلغت الثمار** : رسیده و پخته شدند آن میوه ها .

و **بلغ مبلغاً** : بعد کمال و خوبی رسید . و **بلغ الرجل (مجهولاً)** : درمشقت انداخته شد آن مرد .

**بلوغ** (boluq) ا . پ . مأخوذ از تازی هنگام رسیدگی و بالغ شدگی پسر و یا دختر - و هنگام بلوغ دختر را سه گاه گویند که سال نهم عمر وی باشد و در هر سال چهاردهم است . و **يحد بلوغ** رسیدن فلان . هنگام بالغ شدن .

**بلوغية** (boluqiya) ا . پ . مأخوذ از تازی - سن بلوغ ورشد . و سن عقل .

**بلوق** (boluq) ا - ع . **بلق بلقاً و بلوقاً** (از باب نصر) : شتافت . و **بلق السيل الاحجار** : برد سیل سنگها را . و **بلق الياقوت** : تمام گشاد در او . و **يا سخرت گشاد** و بند کرد . و **بلق الجارية** : پرورد دوشیزگی آن دختر را .

**بلوق** (balluq) ا . ع . **بلوق** : زمینى که هیچ زرویانند . ج : **بلایق** .

**بلوقه** (baluqat) و (boluqat) ا - ع . یابان و زمین نرم هموار . و **يا آنک جنز** درخت و خامی چیز دیگر زرویانند . و **يا زمینی** که هیچ زرویانند . واخ . موضعی بناحیه بحرین بالای کاظمه که برعم عربان مسکن جنیان است . ج : **بلایق** .

**بلوک** (baluk) و (boluk) ا . پ . جام

**بلوک** (boluk) ا . پ . ناحیه ای که مشتعل بر چندین قریه و ده باشد . و **پشکل شتر** .

**بلوکات** (bolukat) پ . ج . **بلوک** . و طویف و رخلایق .

**بلول** (bolul) م - ع . **بل بلولاً** (از باب نصر) : نجات یافت و دستگارش . و **بللت به** : درآویختم بوی . و **بلک الله بآرباين** : خدای روزی گرداند ترا فرزند . و **بلول الارض** : تخم بریزی کردند زمین را . و **بل رفت و سیر کرد در زمین** . و **بلت الريح بلولاً** (از باب ضرب) : سرد و نناک شد باد . و **بل هن مرضه بلاد و بلاد بلولاً** : باشد از بیماری و **بل بالشیء** . و **بلاد حریص** شد بآن . و **بللت به بلاد بلالته بلولاً** (از باب سمع) : مبتلا شدم بآن . و درآویختم بوی . و **ما بللت به** : نیانم و ندانستم آرا .

مر . **بل** (ball) و **بلل** (balal) .

**بلول** (bolul) و (belul) ا . ع . **بقية** مودت .

**بلولة** (bolulat) ا - ع . حال یق **کیف بلونتک** ای حالک .

**بلون** (balun) ا . پ . **دستمال و رومال** . و **گلوبند** . و **نسیج** . و **راه و طریق** .

**بلون** (bolun) ا . پ . **بند** . برابر **آزاده** و **خدمتکار** .

**بلوندک** (balvondak) ا . پ . **ششیر جوین** .

**بلونک** (bolunak) ا . پ . **مر** . **بلوک** . **بلونک** (balunak) و **بلونته** (balune) ا . پ . **ششیر جوین** .

**بلوی** (balvā) ا - ع . **آزمایش** . و **سختی** . و **دریافت چیزی** و **کشف آن** .

**بلوی** (balvā) ا . پ . **مأخوذ از تازی** . **آشوب** و **غوغرا** و **مکانه** و **سرکشی** . و **پلرا** .

**بلوی** (bolvā) ا - ع . **موضعی در مدینه** . **بلوی** (balaviy) ص - ع . **منسوب به قبيلة** بآن که طایفه ای از قضاة است .

**بله** (balha) ع - اسم فعل **بمعنی دع یعنی** بمان و ما بعد آن **منسوب آید بمفعولیت یق** **بله زیداً** . و نیز **بمعنی چگونگی** باشد و ما بعد آن **مرفوع آید بابتدائیت یق** **بله زید و ما بلهک** یعنی **چیسیت ترا** .

**بله** (balh) م - ع . **بمعنی ترك** باشد و ما بعد آن **مجرور آید باختات نصر** :

**تذر الجماعم ضاحياً هاماتها**

**بله الاکف کانها لم تخلق** و نیز گاهی این کلمه را **مجرور بمن استعمال** کرده اند و در این صورت **بمعنی غیر** میباشد از الفاظ استا **بشمار** می آید .

**بله** (bolh) ع - ج **البه** (ablah) و **بلهاته** (balhā') **العدیث** : **اکثر اهل الجنة** **البله** یعنی **البه** فی امرالدنيا لفة احتشامهم بها و هم اکياس فی امرالآخرة .

**بله** (bolh) ص . پ . **مأخوذ از تازی** - **احتمق** **بی تمیز** که **خیر و شر** را **ازهم تمیز** ندهد . **بله** (balah) ا - ع . **نادانی** و **سلیم ذلی** و **نیک نهادی** و **خوشخونی** **بی بدی** .

**بله** (balah) م - ع . **بله بلهاً و بلاهته** (از باب سمع) : **البه** شد . و **بله عن حجته** **باز ماند از حجیت خود** .

**بلهاته** (balhā') ص - ع . **بمؤنث البه** - **ذن** **البه** . و **ناقه ای که بسبب شتافت و روانت** از چیزی **ترسد** . و **ذن نادان** تا **تجربه کار** از **خاندان بزرگ** . و **اخ** . **نام ناقه ای** .

**بلهاته** (bolhāne) ص . پ . **شیه** و **مانند** **بله** . و **مف** . **بطور بلاغت** و **بی تمیزی** .

**بلهته** (balbasat) م - ع . **شنای کردن** **در رفتار** .

**بلهته** (balhasat) م - ع . **دویدن از بیم**

و شتابی کردن .

**بلهق** (belheq) ا.ع. زن بسیار کلام .  
و سخت سرخ .

**بلهق** (balhaq) ا.ع.خ. موضعی .

**بلهنية** (bolahnai) ا.ع. فراخی عیش  
ج : بلاهی ریابلاهن .

**بلهور** (balahvar) ا.ع. مکان فراخ .

**بلهوس** (bolhavas) ص. پ. بسیار  
موس . و بسیار آرزو .

**بلهوسی** (bolhavasi) ا.پ. سبک رانی  
و گذارش وقت به آرزو و موس بسیار . و

**بلهوسی داشتن** فل. : آرزو و موس  
بسیار داشتن . و **بلهوسی کردن** :

گذرانیدن وقت را بهوس و آرزوی بسیار .

**بلی** (bely) ص.ع. **فلان بلی اسفار** :

فلان سفر آزروده و کهن و لاغرگشت در آن  
است . **ربلی شر** : غالب در بدی و آزروده

کار در وی . **ربلی مال** : دانسته مصالح مال  
و سیاست آن . ج . ابله مر . بلو .

**بلی!** (balā) ع. کلمه ایجاب یعنی آری .  
جواب استنهام مفقود بالجهد ترجب ما یفلاک .

**بلی** (belā) ص.ع. **بلی اثوب بلی و بلاء**  
( از باب سجع ) : گفته گردید آن جامه . و

**بلیت الئاقه** (مجهول) : بلیه گردانیده شد  
ناقه .

**بلی** (bali) پ. کلمه جواب و یعنی آری .

**بلی** (ballā) و (bellā) و (bollā) و  
( baliy ) و ( beliy ) و ( belliy )

ا.ع . علم است مرید و دوری را .  
و یا یعنی اضای زمین است یق **هو بلی**

**بلی** : ارچنان در راست که حالش معلوم نشود  
و در : چند لغت دیگر آمده از این قرار

**هو بلی بلیان** ( zi-belliyān ) و

( zi-balayān ) و ( zi-beliyān ) و

( zi-balayyān ) و ( zi-balayyān )

( zi-balyān ) و ذی بل و قول خالد : اناکان

الناسی بلی (ballyyen) و ذی بلین (beliyyen)  
برید تفرقه و کونهم طراف بلا امام و بد

بضمهم من بعض . و نیز بلی اخ . : موضعی  
است پس بین ریا از اعمال هجر .

**بلی** (baliy) ا.ع. خ. قبیله ای از تصاعه  
بلوی منسوب بدان .

**بلی** (bollā) ا.ع. توانگری پس از افلاس .

**بلیات** (baliyyāt) ع.ج. بلیه (baliyat) .

**بلیاد** (balyād) ا.پ. لباس ساده بی زینت ،

**بلیار** (balyār) ا. پ. لباس ظریف و  
مزین .

**بلیاش** (balyāc) ا.خ. پ. نام یکی از  
پادشاهان خوارزم .

**بلیان** (balyān) ا.خ. پ. خضر پیغمبر  
علیه السلام . و قریه ای از ولایت کازرون

فارس که بسیاری از اولیا در آنجا مدفون اند .

**بلیان** ( balyān ) و ( balayān ) و

(balayyān) و (belayyān) و (belleyyān)

(belleyyān) ا.ع. علم است مرید دوری را

و یا یعنی اضای زمین یق **هو بلی**

**بلیان** . مر. بلی (ballā) . و یا ا.خ. موضعی  
پس بین وی از اعمال هجر .

**بلیان** (bolyāna) ا.ع. یق **ذهب بلی**

**هلیان و بلی بلیان** یعنی بجای رفت  
که کسی نمیداند کجااست .

**بلیه** (baliyat) ا.ع. ناه ای که برگرد

خداوندش بستدی تا بمیرد . و نازیان چنان

گمان میکردندی که صاحبش بر آن ناه محذور

خواهد شد . ج . بلیا . و آزمایش . و سختی

و رنج و آزار . و دریافت چیزی و کشف آن .

**بلیت** (balit) ا. پ. مأخوذ از انگلیسی .

چک برات . و چک راهداری و جز آن .

**بلیت** (bolayt) ا.پ. بلدورگول و کوند .

**بلیت** (bellit) ص.ع. بسیار خاموش .

و مرد خرمند و دانا .

**بلیت** (balis) ا.ع. علف ریزه خشک  
دوساله که سیاه گردیده باشد .

**بلیت** (balis) ص.ع. **دهیت بلیت** :  
از اتباع است یعنی نرم خوی .

**بلیج** (bellij) ا.پ. قدر و اندازه و مقدار  
و وجب و شیر .

**بلیج** (bellij) ا.ع. معرب یله . و **بلیج**  
الصفینة : یله کشتی .

**بلیحاء** (bolayhā) ا.ع. گیاه اسلیج که  
مستعمل صیباغان مغرب است .

**بلیخ** (balix) ا.خ.ع. رودی در جزیره .  
ج : بلخ (bolx) .

**بلید** (balid) ص.ع. کند خاطر . و کند  
و افسرده دل که بشطاط ناید .

**بلید** (balid) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
کند ذهن - و کوند - و بی و قرف .

**بلید** (bolayd) ا.خ.ع. دمی نزدیک بیخ .

**بلیدة** (bolaydat) ا.ع. - مصغر بلیده -  
روستاده .

**بلیغ** (baliq) ص.ع. مرد فصیح رساننده  
سخن آنجا که خواهد . و **کلام بلیغ** :

سخن تمام با مراد . ج : بلیغ (bolaqā) .

**بلیغ** (baliq) ص.پ. - مأخوذ از تازی -  
رسانه . و رساننده علم بمرتبه کمال . و نیز

زبان . و **سعی بلیغ** : سعی رسان .

**بلیغانه** (baliqāne) م ف . پ . بطور  
فصاحت و بلاغت و بطور روانی .

**بلیق** (bolayq) ا.خ.ع. نام آبی . و نام

اسبن که از همه اسباب سبقت یردی و با این

وصف بدنام شده بود و منه النمل : **یجری**

**بلیق و یزم بلیق** در حق کسی گویند که

احسان کند و مردم او را یردی یاد نمایند .

**بلیل** (balil) ا.پ. مر. یله .

**بلیل** (balil) ا.ع. آواز . و پادسرد



نناک واحد و جمع در آن یکسان است . و قلیل بلیل از انبیا است .

**بلیل** (bolayl) ا. ع . راه روشن . و آیشخور سفین . و ا. خ . از اعلام است .

**بلیلا** (balilā) ا. خ. پ. نام حضرت ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام در انجیل .

**بلیلانه** (baleylāne) ص. پ. سزاوار پرشیده شدن بلال که مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله باشد .

**بلیله** (balilat) ا. ع . باد سرد نناک .

**بلیلیج** (balilaj) ا. ع . مآخوذ از بلیله فارسی و بمعنی آن .

**بلیله** (balile) ا. پ. دارویی از جنس ملیله .

**بلییه** (baliyye) ا. ع . مآخوذ از تازی رنج و آزار و سختی و مشقت و زحمت .

**بلیناس** (balinās) و **بلینوس** (balinus) ا. خ. پ. نام حکیمی در دربار اسکندر فیلسوف .

**بیم** (bam) ا. پ. بادست زدن بر سر کسی بقوت . و صدای پر و بانگ بلند که از نار و رود و جز آن بر آید مقابل زیر که آواز باریک باشد .

**بیم** (bam) ا. خ. پ. نام شهری در جنوب کرمان و نزدیک بمپور و گرمسیر و دارای نخیلات و مرکاب و انار آنها پختن میوه صوف .

**بیم** (bamm) ا. ع . نار سبز بلند آراز از نارهای رود . ج : بموم . و ا. خ . شهری بکرمان .

**بیم** (bomm) ا. ع . بوم که چند باشد . **بیم** (bema) ع . جلیقیکه . و چکونه و بجه وضع .

**بیم** (bema) ع . جلیقیکه . و چکونه با وجود اینکه .

**بمآذا** (bemāza) ع . چرا . و که در آن و بکدام .

**بمپور** (bampur) ا. خ. پ. شهری مابین بم و بلوچستان که هوای آنها گرمتر از هوای بم و دارای محصولات گرمسیری .

**بمان** (bemān) پ. کلمه امر از ماندن یعنی بایست و توقف کن . و ساکن باش .

**بمانده** (bemānde) ص. پ. ثابت و برقرار . و خسته و درمانده و عاجز . و تلف شده .

**بمآبیه** (be-masābeh) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بدرجه و برته .

**بمشل** (be-mesl) م. ف. پ. مآخوذ از تازی ماند و شبیه .

**بمشل** (be-masal) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بطور مثل و بطور نمونه .

**بمجرد** (be-mojarrad) م. ف. پ. مآخوذ از تازی فی القور و در حال . و بلافاصله و در همان آن

**بمحصض** (be-mahiz) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بمجرد و در همان آن و در همان وقت . و بمحصض گفتن : در همان آن گفتن .

**بمدد** (be-madad) م. ف. پ. مآخوذ از تازی یاری و باعانت و کمک .

**بمدنظار** (be-madde-nazar) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بقدری که میتواند چشم ببیند .

**بمرقبه** (be-marqabe) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بدرجه و پاندازه .

**بمرو** (be-morur) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بتدریج و کم کم . و **بمرو و ایام** : گذشتن روزگار .

**بمعنی آتکه** (be-ma'niye-ān-ke) پ. کلمه موصل مآخوذ از تازی که در تفسیر و بیان مقصد اشمال میگردد .

**بمقتضا** (be-moqtaza) م. ف. پ. مآخوذ از تازی موافق تقاضا . و موافق

خواهش و میل و اراده .

**بمنک** (bamank) و **بمنگ** (bamang) ا. پ. اندوه . و رنج و آزار .

**بمنکیدن** (bamankidan) و **بمنگیدن** (bamangidan) ف. ل. پ. نالیدن . و رنجور شدن . و اندوهناک شدن . و فانی شدن و مدرم شدن . و مدفون شدن . و غروب کردن آفتاب و جز آن .

**بمواجهه** (be-movājah) م. ف. پ. مآخوذ از تازی حنورا و روبرو .

**بموجب** (be-movjeb) م. ف. پ. مآخوذ از تازی مطابق و موافق . و بنا بر این . و بر حسب .

**بموم** (bomum) ع . ج. ع. بم (bamm) . **بمه** (bemah) ع . یعنی بجه واسطه .

**بمهر** (be-mohr) ص. پ. بته و مهر کرده و **کیسه سر بمهر** : کیسه مهر کرده شده .

**بم** (bam) ا. پ. خرمن . و باغ . و زراعت و میوه درخت بنه که میوه ایست هسته مانند و بزرگتر از هسته گیلان و مغزش سبز شیه بمنز پسته و آرا تون نیز گویند و بنشازی حبه **الخضراء** و بترکی **چتلاقوش** . **بم کوهی** : یک قسم غلظ که در طباطبای بکار می برند .

**بم** (bon) ا. پ. بنیاد . و پایان هر چیزی و انتهای هر چیزی . و درخت . و تله درخت .

و بیخ درخت . و سوراخ مفند . و ته رحمت و دبالة کشتی . و آبکاه . و نتیجه و سرانجام و خوشه خرما . و عموماً چون این کلمه را ملحق یاسم میوه کنند بمعنی درخت آن میگردد مانند **آلوی بنی** درخت آل و **وسیب بنی** : درخت سیب . و **خرما بنی** : درخت خرما .

و **انار بنی** : درخت انار . و **بن بقل** : زیر بقل و باریشه آن . و **بر کندن بنی** : از ریشه در آوردن و ریشه کن نمودن . و از **بن بر کندی** : ریشه کنی و ازین آنگهی .



بن‌اغ (banâq) ا. پ. ریمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد. و دیر و نویسنده و منشی. و چون دو زن یک شوهر داشته باشند هر یک مرد دیگری را بناغ بر دوستی و هم شوی نیز گویند. و نوعی از سبزه. و چوب خشک. و نارغسکبوت.	بن‌انج (banânj) و بن‌انجه (banânje) رازی. ا. پ. بناغ یعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مرد دیگری را بن‌انج و بن‌انجه و بناغ و هم شوی گویند.
بن‌اقیس (banâqis) ع. ج. بن‌اقوس (bonqus). و بن‌اقیس الطار ثوث: چیز است کوچک که با گیاه طرثوت می‌رود.	بن‌اور (bon-avar) ص. پ. هر چیز بانه و ریشه. و هر چیز ژرف و عمیق.
بن‌اکر (banâ-akar) و بن‌اگر (banâ-gar) ا. پ. بنا. و کارگر و معمار.	بن‌اور (bonâvar) و (banâvar) ا. پ. دبل بزرگ.
بن‌اکوش (benâ-govc) و (bonâ-govc) ا. پ. زمه گوش و شقیقه و پس گوش. و بن‌اکوش کردن فم: بردن ماماچه انگشت را در دهان کرد که نوزاد و کام را در برداشتن. و انقیاد کردن.	بن‌اوند (benâvand) ا. پ. محافظت و نگاهداری چیزی در جامی مانند آب در آب انبار و حوض.
بن‌انگست (banâm) ا. ع. بان که سرانگست باشد.	بن‌ایان (banâyân) ب. ج. بنا - گل کاران و معماران.
بن‌انام (benâm) ص. پ. هم نام و دو نفر که دارای یک اسمند یکدیگر را بنام اند.	بن‌ایة (benâyat) ا. ع. نهاد و آفرینش. و استعمال آن در شرف است.
بن‌انامیزد! (be-nâm-izad) پ. یعنی بنام آید - این کلمه را در محل تعجب و جهت دفع چشم زخم و گاه جهت قسم و سوگند استعمال میکنند.	بن‌ایة (benâyat) م. ع. بنی بقاء و بنیایة مر. بقاء.
بن‌انان (banân) ا. ع. سرانگست. و انگست و یکی: بنانه.	بن‌ایق (banâyeq) و بن‌انق (banâeq) ع. ج. بنیقه (baniqat).
بن‌انان (benân) ع. ج. بنه (bannat).	بن‌ایق (banbâ) ا. پ. آشی که از بن پزند.
بن‌انان (bonân) ا. ع. موضعی. و اسم جماعتی.	بن‌بار (banbar) ا. پ. سیستان.
بن‌انان (banânât) ع. ج. بنانه.	بن‌بست (bon-bast) و بن بست (bon-baste) ص. پ. کوچک تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دور نداشته باشد.
بن‌انان (banânât) ا. ع. یکی از بان که سرانگستا و انگستا بود. ج: بنانات.	بن‌بک (bonbok) و (banbak) ا. ع. جانوری مانند دلفین. و یا یک نوع ماهی که آمی را دو نیم کرده از حلق فرو میرد.
بن‌انان (bonânât) ا. ع. مرغزار پراز گیاه و اخ. قبیله ای - و مشوب با آرا بنانی گویند و مسلحه ای در بهره.	بن‌بیل (banbal) ا. پ. هر ترشی عموماً و سبب ترش خصوصاً. و خرچک.
	بن‌بنة (bannat) ا. ع. بوی خوش و ناخوش ج: بنان. و بوی پشگل آهران. و اخ. موضعی بکابل. و دهی بینداد. و قلعه ای با ندلس. و بنه جهنی: صحنی است.
	بن‌بنة (bonnat) ا. ع. جدایوب بن سلیمان
	رازی. بنت (bent) ا. ع. دختر مرد مؤمن این نیست بلکه صیغه جداگانه است. و دو نسبت بنتی و بنوی گویند. ج: بنت (banât).
	و بن رایت بنتک (بفتح التاء - بجره مهربی التااعاصلة) و بنت الارض: نوعی از سبزه. و گل و رحل. و رود کوچک و خرد. و بنت البحر و یا بنت الماء: حیوانی خیالی که نیمه بدنش شکل دختر و نیمه دیگر شکل ماهی باشد. و بنت الجبل: صورت انکاس. و بنت الشفة کلام و بنت العنب و یا بنت العنود و یا بنت الکریم: شراب. و بنت العین: اشک. و بنت الفکر: ذرکی. و بند. و اخ. شاعری. و بنت المنة: تب.
	بنت (bent) ا. پ. مأخوذ از تازی - دختر. و بنت اجل: تب. و بنت فارین: شمله و آتش و آب جوش.
	بنتومه (bantume) ا. پ. گیاهی مانند کشت که پردهخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده میشود.
	بنتی (bentiy) ص. ع. مشوب به بنتی یعنی دختری.
	بنج (banj) ا. ع. گیاهی مخدر و منوم. و اخ. دهی بسرقت.
	بنج (banj) م. ع. بنج بنجاً (از باب نصر): باز گردید باصل خویش.
	بنج (banj) ا. پ. اگر چه مغرب یک است ولی باصطلاح اطباء گیاهی را گویند مخدر و از طایفه سلاسه که بازی سیکران و یونانی اوسکراموس می‌نامند و تخم آن معروف به پزیرالنج.
	بنج (benj) ا. پ. اصل و ریشه. و نژاد و نسب.
	بنجاره (banjâre) ا. پ. مأخوذ از هندی - فروشنده غله برای اردو.

بنجره (banjare) ۱. پ. پنجره .

بنجشک (benjeshk) ۱. پ. گنجشک .

بنجشک زوان (benjeshk-zavān) ۱. پ. لسان الصافیر که درخت زبان گنجشک باشد .

بنجک (bonjak) ۱. پ. پنبه معلوج و گلرله کرده و آماده شده جهت رشتن .

بنججست (banjanjost) ۱. ع. گیاهی که یارسی پنج انگشت گویند .

بنجیدن (banjidan) ۱. ف. پ. کدک کردن و یاری کردن . و تلمه تلمه بریدن . و منقسم کردن . و خرد کردن . و ساختن و کتاندن . وفال . مهربان شدن . و برخاستن . و طلوع کردن .

بنچه (bonche) ۱. پ. جمعی که بر اصناف حرف و صنعت و رعیت بندگان و مالیات و بدی آنها .

بنج (banh) ۱. م. ع. بنج اللحم : برید گوشت را و قسمت کرد (والفصل من فتح) .  
بنج (bonoh) ۱. ع. ج. عطا یا کان اصله منج (monoh) .

بند (band) ۱. پ. محل اتصال دو عضو بهم یعنی متصل مانند بند های انگشتان و بند آرنج و بند زانو و جز آنها . و محل اتصال دو چیز بهم مانند بند های تی و تی هفت بند و هریک از اصول و فقرات نامها چنانکه گویند این عهدنامه دارای دوازده بند است یعنی دوازده فصل . و پاره ای از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و بنازی قوته گویند . و زنجیر و ریسانی که برپای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنه گاران نهند . و تکه آهنی که بر صندوق و کشتی و مانند آن جهت استحکام زدن . و قفل . و سکر و حبله و فریب و زرق و سالیس . و عهد و پیمان . شرط . و غم و غصه و محنت . و عقده و

گره . و وجس . و سدی که در جلو آب بندگان و کمربند و میان بند . و ریسان و طناب . و رهن و گرو . و حبله و فن کشتی گیری . و طومار کاغذ . و پس گرفتن آنچه غنیمت برده باشد . و آنچه از غنیمت در دارالحرب گیرند . و قیطان پنبه ای و یا ایریشی که در میان لوله کاغذ و طومار بندگان . و طناب ایریشی و یا پنبه ای که بدان شمشیر را حایل کنند و یا برکمر بندگان . و بافته ای که از نیقه تبتان و چاقوهر گذرانیده و در کمر استوار بینند .

و بافته ای که بقا و ارشاق وصل کرده گره زند . و طمع و توقع . و نام پرند ای معروف به غلیواج . و در اصطلاح بدیع بندتر کعب و ترویج آن یعنی باشد که شاعر بند از ایراد چند بیت بردف و تائیه دیگر ییاورد .  
واخ . نام رلاتی . و م. ف. خیال . و مقام چنانکه گویند فلان در بند آزار فلان .

است یعنی در خیال آزار فلان . و فلان در بند سفر است یعنی در مقام سفر . ص. در این معنی هم مانند صفت تعیینی استعمال میشود مانند يك بند ساقی که جفت گاورا گویند باهم بسته و با آنها زراعت کنند و گردون و اراده را کنند . و يك بند کاغذ ده دست باشد و هر دست ای بیست و چهار ورق . و هم مانند صفت توصیفی مانند کمر بند و دست بند و نقشبند و پابند . و بند بازی

۱. : ریسان بازی . و بند آمدن فل . : باز ایستادن . و سد شدن . و موقوف شدن . و بند بستن فم . : سد بستن و توقع و طمع داشتن . و بند زدن : آوردن شکسته و یا پاره های آهن و یا روی پیوند کردن . و بند شدن فل . : ماندن . و چسبیدن . و محکم شدن . و بند کردن فم . : اسیر کردن . در محکم گرفتن . و آلت رجولیت را بر عضو کسی نهاده زور کردن . و جماع کردن .

و بند شهر یار اخ . نام نواحی از موسیقی .  
بند (band) ۱. ع. : مأخوذ از فارسی . علم بزرگ که زیر آن ده هزار مرد باشد . ج بند و بند کشتی گیری . و آبی که سکر آورد . و پیاده فرزین . و اخ . نام موضعی .  
بند (bend) ۱. ع. نام گروهی برادرند .  
بند آب (band-ab) ۱. پ. سدی که در جلو آب بندگان . و جزیره . و متصل و پیوسته .  
بنداد (bondād) ۱. پ. بنیاد . و پشتیبان و اصل هر چیزی .

بندار (bon-dār) ۱. ص. پ. ثابت . و جامد و سخت . و اصلی . و محقق و مقرر . و باهوش و دانا . و صاحب مکتب و تجمل . و کبسه دار . و خانه دار . و مایه دار . و آنکه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گران تر بفروشد . و گران فروش . و ۱. ذخیره و انبار . و داه فروش . و اسب فروش . و اخ . نام شاعری از اهل ری مداح صاحب بن عباد  
بندار (bon-dār) ۱. ع. : مأخوذ از فارسی . آنکه خرید و فروخت جواهر مینماید . و تاجر که می‌تواند را نگاه دارد تا بقیمت گران بفروشد . ج : بنادرة . و اخ . نام عثمی .  
بنداری (bandāri) ۱. پ. جزء مشایبه .  
بندافلون (bandafelun) ۱. پ. : مأخوذ از یونانی . گیاه پنج انگشت .

بنداق (bandāq) ۱. پ. يك قسم کلامی دراز و شیهه بناج که درویشان و قلندوان می پوشند .

بند امیر (bande-amir) ۱. ع. پ. بندی در حوالی شیراز که در زمان عندالدوله دیلمی ساخته شده .

بند بازی (band-bāzi) ۱. پ. قسمی از بازی . و برچسبیدگی بروی طناب .

بند باکوری (band-bākuri) ۱. پ. نام یک نوع گیاهی .

<p>آنجایست باشد .</p> <p><b>بندگی</b> (bandegi) ۱. پ. اطاعت و انقیاد . نوکری و خدمت . و پرستش و غلامی .</p> <p>و <b>بندگی کردن</b> ف.م . : اطاعت کردن . و خدمت کردن و نوکری کردن . و پرستش کردن و پرستیدن .</p>	<p>و ساختگی حساب دروغ . و ایشا و ضاحت در کلام . و ا.خ. نام ولایتی .</p> <p><b>بندق</b> (bondonq) ۱. ع . گلوله گلین و مله‌اند آن که می‌اندازند . یکی : بندقه . ج : باندق . و چلفوزه . و باین معنی فارسی است . و نیز گلوله توپ و تفنگ .</p>	<p><b>بندبست</b> (band-bast) ۱. پ. بندوبست .</p> <p><b>بندخانه</b> (band-xāne) ۱. پ. محبس و زندان . و <b>بندخانه نای</b> : فاصله مابین دو بندنی شکر .</p> <p><b>بندخت</b> (bondoxht) ۱. پ. چهره و روی .</p> <p><b>بندد</b> (bondad) ۱. پ. بندان و بناد و اصل هر چیزی .</p>
<p><b>بندگیر</b> (band-gir) ۱. پ . ساروجی که از آهک و ریه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراش آب بکار برند و بیدارو نیز گویند . و تیر بزرگ عمارت . و نام درختی .</p>	<p><b>بندق</b> (bondoaq) ۱. پ. قندق . و گارله گلین . و گلوله توپ و تفنگ . و <b>بندق هندی</b> : نمر درختی است باندازه قندق و آزارت نیز گویند . و <b>بندق شکستن</b> ف.م . : بوسیدن و بوسه دادن .</p>	<p><b>بندر</b> (bandar) ۱. پ. محل که تجار و قوافل در آن آیند و روند بسیار کند خواه آن محل در کنار دریا و یا رود خانه بزرگ باشد و یا نباشد . و بندرهای تجارتی ایران که اهمیت دارد در کنار دریای فارس و عمان بندو بوشر و بندر عباسی و بندر لنگه و بندو گوادر و در کنار دریای آسکون بندر انزلی (بهلولی امروز) بندر مشهد سر (بایل سر امروز) و در کنار رود ارس بندر خلفا .</p>
<p><b>بندمه</b> (bandeme) ۱. پ. تکمه . و گوی گریبان .</p> <p><b>بندون</b> (bandan) ف.م. پ. بستن و بند کردن . و محکم کردن . و عزم کردن و قصد و اراده نمودن .</p>	<p><b>بندقچی</b> (bondoaq-çi) ۱. پ. تفنگچی .</p> <p><b>بندقه</b> (bandaqaht) م.ع. <b>بندق الشیء</b> <b>بندقه</b> : گلوله ساخت این چیز را . و <b>بندق الیه</b> : نیز نگریست بسوی وی .</p> <p><b>بندقه</b> (bondoaqt) ۱. ع . واحد بندق (bondoaq) . و ا.خ. پدر قبیله ای از یمن .</p>	<p><b>بندر</b> (bandar) ۱. ع . مأخوذ از فارسی - لنگرگاه کشتی در کنار دریا که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند . ج : بنادر .</p> <p><b>بندور</b> (bondor) ۱. پ. نام شهری در ولایت غرچه .</p>
<p><b>بند نایزه</b> (band-nāyze) ۱. پ. محفه .</p> <p><b>بندنه</b> (bandene) ۱. پ. بندمه و گوی گریبان و تکمه .</p> <p><b>بندنی</b> (bandani) ۱. پ . هر چیزی که جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند . و دسته . و ص . بسته . و تکک .</p>	<p><b>بندق</b> (bondoaq) ۱. ع . جامه کتان گرانها .</p> <p><b>بندقی</b> (bondoaqiy) ۱. پ. تفنگچی .</p> <p><b>بندقیه</b> (bondoaqiyeh) ۱. پ. توپ . و پیشتر .</p>	<p><b>بندرز</b> (bandaraz) و (bondaraz) ۱. پ. جوال دوز .</p> <p><b>بندرسماه</b> (bandar-gāh) ۱. پ. بندر . و بازار . و معبر و گذرگاه .</p>
<p>چیزها را تباه و ضایع کند .</p> <p><b>بندوا</b> (bandavā) ۱. پ . بز . و تریش . و یک نوع گیاه تلخی .</p> <p><b>بندوانه</b> (bandlavāne) ۱. پ. نسبی از هندوانه .</p>	<p><b>بندک</b> (bandak) ۱. پ. بینه پاک کرده از بینه دانه و آماده کرده برای رشتن .</p> <p><b>بندکشاد</b> (band-kocid) ۱. پ. منفصل . و تر عصله .</p>	<p><b>بندروز</b> (bandaruz) ۱. پ. بندروز جوال دوز .</p> <p><b>بندروغ</b> (bandruq) ۱. پ. بندی که با چوب و علف و خاشاک در جلو آب بندند تا آب بلند شده بزرگ رود .</p>
<p><b>بندو</b> (bandu) ۱. پ. که . و گرمی که چیزها را تباه و ضایع کند .</p> <p><b>بندو</b> (bandavā) ۱. پ . بز . و تریش . و یک نوع گیاه تلخی .</p> <p><b>بندوانه</b> (bandlavāne) ۱. پ. نسبی از هندوانه .</p>	<p><b>بندک</b> (bandak) ۱. پ. بینه پاک کرده از بینه دانه و آماده کرده برای رشتن .</p> <p><b>بندکشاد</b> (band-kocid) ۱. پ. منفصل . و تر عصله .</p> <p><b>بندکسه</b> (band-kace) ۱. پ. دریند و رده و زرفین . و نوکری و بندگی .</p> <p><b>بندکوه</b> (band-kovh) ۱. پ. کوه مانند حصار و بارو .</p>	<p><b>بندرش</b> (bandac) ۱. پ. بینه سلاجین کرده و گلوله نموده جهت رشتن .</p> <p><b>بندش</b> (bandlec) ۱. پ. حد و سد . و نیت و قصد . و ضبط . و استحکام . و نقش و کنده کاری - سیم و زر و نعب آنها . و ایجاد و اختراع . و پرداخت افسانه و حکایت دروغ .</p>
<p><b>بندوست</b> (bando-bsat) ۱. پ . فرار داد باج و خراج . و ترتیب و انظام . و استواری . و تدبیر . و آراستگی . و ضبط و ربط .</p> <p><b>بندوبستی</b> (bando-basti) م.ص. پ. منسوب به بند و بست .</p>	<p><b>بندسگان</b> (bandegān) پ.ج. بنده .</p> <p><b>بندسگاه</b> (band-gāh) ۱. پ. منفصل و پیوندگاه . و محل منفصل . و محل که حد</p>	<p><b>بندش</b> (bandac) ۱. پ. بینه سلاجین کرده و گلوله نموده جهت رشتن .</p> <p><b>بندش</b> (bandlec) ۱. پ. حد و سد . و نیت و قصد . و ضبط . و استحکام . و نقش و کنده کاری - سیم و زر و نعب آنها . و ایجاد و اختراع . و پرداخت افسانه و حکایت دروغ .</p>

**بندور** (bandur) ا. پ. قوه متغیله .  
ج : بندوران .

**بندور** (bondur) ا. پ. دیسمانی که  
بدان جوار و توریه و مانند آترا دوزند .

**بندوران** (bandurân) پ.ج. بندور .

**بندوروغ** (banduruq) و **بندوروغ**  
(bandevarq) ا.ب. بندوروغ . وسد جلو آ.ب.

**بندوق** (bonduq) ا.ع. تنگ . ج :  
بنادیق .

**بندول** (banduyl) ا. پ. دیسمانی که  
بدریجه دول آ-یا اضال لارد و چون آترا  
بکشند غله از دول در میان دو سنگ آ-یا  
داخل گردد .

**بندله** (bande) ا.ب. برده و عید و عید  
و غلام و چاکرو لایچین و زر خرید و خانزاد .

و نوکر و خدمتگار . و خدمتگاریا صداقت  
و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان . و

**بندله درگاه** : غلام حاضر در درگاه . و  
**بندله فرمان** : غلام حاضر در فرمان . و

**بندله شکم** ص ۰ : پرخوار و شکم پرور .  
و **بندله مخلص** : مطیع و خالص در

فرمانبرداری . ج : بندگان .

**بندله** (bandle) ص. پ. بسته شده و بند  
شده . و محکم شده . و ثابت و برقرار . و مسلل

و زنجیر شده . و مندرج و مشمول و شامل  
شده . و مسدود .

**بندله پرور** (bandle-parvar) ص. پ.  
کسی که رعایت حال زبردستان خود را

می نماید .

**بندله خانه** (bande-xâne) ا.ب. یعنی  
خانه من . و این لفظ را کوچک در مقام شخص

بزرگی ادا میکند .

**بندله زاده** (bande-zâde) ا.ب. یعنی  
زاده بنده شما . و این لفظ را نیز کوچک در مقام

شخص بزرگی ادا مینماید .

**بندله گرفتگی** (bande-gereftegi)  
ا. پ. غلامی و بردگی .

**بندله گرفتگی** (bande-gerefti) ص. پ.  
جس شده .

**بندله نواز** (bande-navâz) ص. پ.  
کسی که بر بست تراز خود مهربانی کند . و

مهربان نسبت به بندگان .

**بندی** (bandi) ا. پ. اسیر و گرفتار .  
ج : بندیان .

**بندیان** (bandiân) پ. ج . بندی -  
اسیران و محبوسین .

**بندیخانه** (bandi-xâne) ا.ب. مجلس  
و زندان و منزل اسیران .

**بندیدن** (bandidan) ف.م. پ. بستن .  
و قید کردن و حبس کردن .

**بندیسه** (bandice) ا. پ. اندیشه و  
فکر . و خیال .

**بندینه** (bandime) و **بندینه**  
(bandine) ا. پ. بندمه و تکه . و گوی

گریان .

**بندیوان** (bandivân) ا.ب. زندان بان  
و نگاهبان بندیان .

**بنران** (bon-rân) ا.ب. ویشه ران یعنی  
ما بین شکم و ران .

**بنزوات** (hanzovât) ا. پ. مأخوذ  
از فرانسه - ملحق که از اسید بنزویک حاصل

گردد .

**بنس** (banas) م . ع . گریختن از شر  
(و القلم من سمع) بن **بنس الرجل بنساً** .

**بنساله** (bonsâle) ص . پ . کهن و  
سالمخوره .

**بنسبت** (be-nesbat) م. ف. پ. مأخوذ  
از نازی - بر حسب . و بصلاته . و بنسابت .  
و بقباله . و بشابهت .

**بنش** (banç) م . ع . **بنش فی الامر**

**بنشاً** (از باب نصر) : سست شد در آنگار .  
**بنشاختن** (bencâxtan) ف.م. ع. نشانیدن  
و بجای دادن . و افزاشتن .

**بنشاستن** (bencâstan) ف.ل. پ. نشسته  
شدن . و قم. نشانیدن .

**بنشانندن** (bencândan) ف.م. پ. نشانیدن .  
و نشانندن فرمودن . و برپاداشتن . و افزاشتن .  
و ف.ل. نشستن .

**بنشین** (bencin) و (benecin) پ. کلمه  
امر از نشستن .

**بنصر** (benser) ا.ع. انگشت میانه انگشت  
کریک و وسطی - مؤنث آید و بنصری دوم  
و بنیام گویند - ج : بناصر .

**بنطاسیا** (bentâsiâ) و **بنطاسیه** (hentâsie)  
ا.ج. پ. - مأخوذ از یونانی - حواس باطنی . و  
یا همه حواس .

**بنظام** (he-nezâm) م. ف. پ. - مأخوذ  
از نازی - بنظم و ترتیب .

**بنظار** (bonzar) ا.ع. تلاق و تندی میان  
دو لب فرج زن .

**بنظیان** (henziân) ا. ع . زن بدخوی  
بی شرم زبان دراز .

**بنظار** (bonqâr) ا.ب. بظار -  
**بنفحة** (benfahat) ا.ع. پیروماه .

**بنفسج** (hanafsai) ا.ع. - مأخوذ از بنفشه  
فارسی و بعضی آن .

**بنفسه** (be-nafseli) م. ف. پ. - مأخوذ از  
نازی - بخودی خود .

**بنفش** (bonafç) و (benafç) ص. پ.  
رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه . و **بنفش**  
گردن ف.م. : کبود کردن .

**بنفحه** (bonafce) و (benafce) ا.ب.  
ا.ب. گیاهی بهاری که دارای گلهای کبودمسطر  
است . و گیاهی را نیز گویند که دو آب روید .

**بنفشه پوش** (bonafce-povç) ص. پ.

آرایش شده با بنفشه .

**بنفشه خط** (bonafce-xat) ص. پ.  
آنکه دارای بروت کبود سیاه رنگ باشد .

**بنفشه کرده** (bonafce-karde) ص.  
پ. برنگ کبود رنگ شده .

**بنفشه گون طارم** (bonafce-gum-  
taram) ا. پ. آسمان ارغوانی .

**بنفشه گون مهد** (bonafce-gum-  
mahd) ا. پ. زمین و آسمان .

**بنفشه موی** (bonafce-muy) ص. پ.  
آنکه دارای موهای کبود سیاه باشد .

**بنق** (banq) م. ع. **بنق الودی**: پیوند  
کرد نهال را (والفعل من نسر) .

**بنقه** (benaqat) ا. ع. خشک پیراهن یا  
گریبان آن .

**بنقد** (be-naqd) م. ف. پ. مأخوذ از  
تازی. بایدل حاضر آماده. وحاضر موجود  
و فوراً و فی الفور و همین لحظه .

**بنقوس** (honqus) ا. ع. گل خریزه .  
ج : بناقیس .

**بنقه** (banqe) ا. پ. يك نوع غله ای  
مانند عدس .

**بنك** (bonk) ا. پ. پوست بیخ میلان.

**بنك** (bonak) ا. پ. مصغره یعنی درخت  
کوچک . و نشان و اثر چیزی . و نشان  
نقش پا .

**بنك** (banak) ا. پ. مصغره که حیة  
النحشاء باشد . و نوعی از قماش زمینه اهلن  
که بر آن گلهای زربفت بود. و گلی که بروی  
مهرشان از آشامیدن شراب بهم رسد. و خونی که  
بر پشانی ایشان نشیند .

**بنك** (bonk) ا. ع. مأخوذ از فارسی.  
بن چیزی . و خالص آن **بنق هوی لاء من**  
**بنك الارضی** ای من اصحاب . و نوعی از  
پوی خوش . و بهره ای از شب .

**بنك دار** (bonak-dür) ا. پ. کبک  
مأکولات از قبیل بنیز و کسک و روغن و برنج و  
حبوبات و جز آنها واجهت فروش ذخیره کرده  
احتکار می نماید .

**بنكران** (bonkarân) ا. پ. بکران . و  
هر چیز برشته شده و چسبیده به ته دیگر .

**بنكشیدن** (bonkocidan) ف. م. پ.  
بلع کردن و ناچاریده از حلق فروریدن .

**بنكلك** (bonkolak) ا. پ. بونه گل .  
و يك نوع میوه ای که آنرا **بنكلك** نیز گویند .

**بنكن** (bankan) ا. پ. آهنی پهن و دسته دار  
که در دو کنار آن ریسمان بندند و يك نفر  
دسته و دیگری ریسمانها را بگیرد و زمین را  
بدان هموار کند .

**بنكن** (bon-kan) ا. پ. کج بیل باغبانی.  
و قلابی که بدان علف هرزه را از کشت زار  
برمیکنند .

**بنكو** (banku) ا. پ. پنه دانه .  
**بنكول** (bankul) ا. ع. پ. نام شهری در  
جزیره سوماترا .

**بنگ** (bang) ا. پ. ماده سبزی که از  
برگ کبک گردند و آن **بنگ** آب ساخته درواش  
مانند مخدر مسکرو بنوشند و از این ماده سبزی  
ماده سقزی وسیع گیرند که چرس گویند و آن  
را در سرغیان با تنباکو مخلوط کرده بکشند  
و کیف کنند. و **بنگ ساختن** ف. م. : فریب  
دادن . و دل ربودن .

**بنگاه** (bangale) ا. پ. بزرگترین  
ایالتهای هندوستان که متعلق بدولت انگلیس  
است. و متجاوزاً ۵ میلیون نفر جمعیت دارد و  
پای تختش شهر کلکتة . و **خلیج بنگاله** :  
حاصل شده است از دوپای هند که دو ماین  
هندوستان و ماچین واقع شده .

**بنگالی** (bangali) ص. پ. منسوب به  
بنگاه .

**بنگان** (bengân) ا. پ. طاسی باشد هر  
دعقنات را که در ته آن سوراخ کوچکی است  
و جهت بخش کردن آب ورود خانه و یا قنات  
یا چشمه ظرفی را پراز آب کرده و آن طاس  
را بروی آب گذارند تا از آن سوراخ کوچک  
آب در طاس داخل شود باین طریق هر کسی  
بخش خود را به برد و تعدی بر دیگری نکند.  
و مطلق یاله را نیز گویند . و یعنی طشت و  
آسمان نیز آمده . و **نیلی بنگان** ا .  
آسمان .

**بنگاه** (bangâh) ا. پ. خرگاه ترکمانی.  
و خیمه . و اسباب و زرا و ارکان دولت .

**بنگاه** (hon-gâh) ا. پ. مکان و جانی  
که نقد و جنس در آنجا نهند . و خانه و منزل  
و مسکن . و چند اول لشکر . و انبار و مخزن  
و صندوق آهنین . و **بارو بنگاه** ا. ع. :  
چیزهای قابل حمل مانند چادر و خیمه و دیگر  
اسباب و لوازم سفر .

**بنگر** (banger) ا. پ. عهد و پیمان در  
حاصل آوردن زمین .

**بنگر!** (bengar) پ. کلمه امر از نگریستن.  
**بنگ رنگ** (bang-rang) ا. پ .

ضیق النفس . و ص. گرفتار ضیق النفس .

**بنگره** (bangare) ا. پ. آوازی که زنان  
در هنگام خواب کردن طفل می خوانند .

**بنگره** (hengare) ا. پ. ریسمانی که  
در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد .

**بنگش** (banger) ا. ع. پ. ولایتی از  
ترکستان .

**بنگش** (bungoe) ا. پ. بلع .  
**بنگشیدن** (bongoetan) و **بنگشیدن**

(bongocidan) ف. م. پ. پ. بلیدن و  
ناچاریده فروریدن .

**بنگل** (bongol) ا. پ. درخت گل . و  
میوه درخت گل . و آنچه از گل و با شکوفه

که متصل شاخه است و پس از سقوط برگهای آن مبدل پیره میگردد .

**بنگلک** (bangalak) و (bongalak) ا.پ. نام یک قسم میوه .

**بنگلور** (bangalur) ا.خ.پ. شهری در سیور هندوستان معروف به بنگالور .

**بنگله** (bangale) ص.پ. منسوب به بنگاله .

**بنگله** (bangale) ا.پ. زبان مردم بنگاله . و خانه تین . و خانه ییلاقی .

**بنگو** (bangu) ا.پ. اسپنول و بزرقطونا .

**بنگه** (bonge) ا.پ. بانگه و کشیدن آواز .

**بنگه** (bon-gah) ا.پ. مر. بنگاه .

**بنگی** (bangi) ص.پ. کسی که مبتلا با استعمال بگ باشد . و آدم مبهوت و متردد در امور .

**بنلاد** (bonlād) ا.پ. بنای عمارت . و اصل آن . و اصل دیوار . و دیوار . و پشتیبان .

**بنلادی** حرفی را گوئیم که در همه صینه ها و اشتقاقات باقی و برقرار باشد مانند **ک** و

**ر** و **د** در فعل کردن . و **و** و **ی** و **ن** در فعل دیدن . و **ک** و **ن** در فعل کش . و **پ** و

**ی** و **ن** در فعل یش .

**بنمین** (banmin) ا.پ. بلخت زند پسر .

**بن ناپدید** (bon-nā-pādid) ص.پ. ناسمحدود . و بن آنها .

**بنند** (banand) ا.پ. عدد نامعین .

**بنو** (banu) ا.پ. خرمن و غله دور کرده توده نبوده .

**بنو** (banu) ع.ج. این - پسران . و اختلاف . و **بنو الصلیب** : عساری . و **بنو الجان** : ملائکه . **بنو الاصر** : مردمان یونان . و همه رنگبان .

**بنواز** (benvāz) پ. کلمه امر از نواختن و یا نوازیدن .

**بنوان** (banvān) و (bonvān) ا.پ. سرکار کشت و زراعت .

**بنوبت** (be-novbat) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - بطور نوبت و بدور .

**بنووة** (bonovvat) ا.ع. پرسی . و پسر خواندگی .

**بنود** (bonud) ع.ج. بند (band) .

**بنوودة** (bannudat) ا.ع. دیروگون .

**بنوردن** (banvardan) ا.پ. هر دانه و حبه جنگلی و وحش .

**بنوره** (banure) ا.پ. بنیاد و بنای عمارت . و دیوار .

**بنوسرخ** (bonu-sorx) ا.پ. عدس .

**بنوسیاه** (bonu-siāh) ا.پ. ماش .

**بنوعی** (be-novi) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - بطریقی و بنحوی .

**بنوک** (banovk) ا.پ. گرمی از شمش و خوشحالی . و حرکت و گردش بطور جداگانه .

**بنوک** (banovk) و **بنوک کرم** (banovk-kerm) ا.پ. چلباسه .

**بنوماش** (bonu-māc) ا.پ. ماش . و یا نوعی از ماش . و ماش سیاه .

**بنومید** (benovmid) ص.پ. مایوس و نا امید . و **بنومید گشتن** ف.ل. : مایوس شدن .

**بنون** (banun) ع.ج. این .

**بنون** (banvan) و (banvān) ا.پ. بر. بنوان (banvān) و بنوان (bonvān) .

**بنونخله** (bonu-naxle) ا.پ. نوعی از عدس صحرایی .

**بنوند** (benavand) ص.پ. نگاهداشته و محفوظ مانند آب در کوزه .

**بنوه** (banve) و (banuh) ا.پ. خرمن

و توده غله تکوفته .

**بنوی** (banaviy) ص.پ. منسوب باین یعنی پرسی و به بنت یعنی دختری . و نیز منسوب به **آبناء سعد** که قومی بودند از عجم و در ین سکننا داشتند . و نیز منسوب به

**بنیات الطریق** .

**بنه** (bane) ا.پ. مزله . و طناب باریک . و میوه درخت بن که چنانچه پوش نیز گویند .

**و بنه بنائی** : ریسماز بنیان .

**بنه** (bone) و (bonne) ا.پ. درخت و مناع و آسیاب خانه و بهیر و اموال . و املاک و سامان و دکان و خانه . و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش . و نه و بیخ و بنیاد و درخت . و بیخ درخت . و بنه بستن

ف.ل. : کوچ کردن و سفر کردن .

**بنی** (bany) م.ع. **بنی بناء و بنیآ** . مر. بناء .

**بنی** (bani) ع.ج. این - پسران و اولاد . و **بنی آدم** : اولاد آدم که مردمان باشند .

**بنی** (bena) و (bonā) ع.ج. بنیه (benyat) و (bonyat) .

**بنی** (bonni) ا.ع. طبق .

**بنی** (bonayye) و (bonayya) ا.ع. درمنادی میگویند **یابنی** یعنی ای پسر عزیز من .

**بنی** (bonnij) ا.ع. نوعی از ماهی . و ا.خ. لقب چند نفر محدث .

**بنیا** (banā) ا.پ. آذوقه و ماکولیکه از خارج در شهری حمل میکنند .

**بنیات** (bonnayāt) ج.ا.ع. کاسه های خرد . و **بنیات الطریق** : راههای خرد که از راه بزرگ جدا گردد .

**بنیاد** (bonyād) ا.پ. بنیاد و بنیان و بنای عمارت . و اصل و ریشه آن . و بنای دیوار . و اصل آن . و **بنیاد کردن** ف.م. : بنا کردن . و **بنیاد بر بیخ نهادن** ف.ل. :



<p>بو (bu) پ. کلمه فعل مخفف بود و یا بوم .</p>	<p>بدهی هر صفت و ملکی را .</p>	<p>بنی‌آیات بودن .</p>
<p>بو (bu) ا.ع. مخفف ابو یعنی پدر .</p>	<p>ببیز (beniz) و (baniz) م.ف.پ. هرگز و حاشا . و تمجیل و زود . و گاه مانند کلمه موصول یعنی نیز و ایضاً استعمال میگردد .</p>	<p>بنی آدم (bani-Adam) ج ا . پ . - مأخوذ از نازی - اولاد آدم و مردمان .</p>
<p>بو (bavv) ا.ع. بیبه ماده شتر . و پوست شتر بیبه مرده برند تا بگمان بیبه خود شیر دهد .</p>	<p>بنی طی (bani-tayy) ج ا خ . ع . قبیله‌ای از عرب .</p>	<p>بنی اسرائیل (bani-esrâil) ج ا . پ . اولاد حضرت یعقوب که همه طوایف یهود باشد .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی فاطمه (bani-fâlema) ج ا . پ . سادات و ذاری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله - چه اولاد آن سرور منحصر شد یا اولاد فاطمه علیها السلام - و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .</p>	<p>بنیادگر (bonyâd-gar) ا . پ . بنا و معماری .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قاطمه (bani-qatma) ج ا . پ . سادات و ذاری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله - چه اولاد آن سرور منحصر شد یا اولاد فاطمه علیها السلام - و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .</p>	<p>بنیامین (benyâmin) ا خ . ع . برادر حضرت یوسف یثیمبر .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banyân) ا . ع . کار و کسب . و سخن بد . و اخی . نام آبی مر بنی تمیم را .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyân) ا . ع . بنا و دیوارگرد بر آورده . و اخی . نام حوض نعمان که بر کهای بود آتش در نهایت شوری و تلتی و به برکت قدوم سرور کائنات شیرین و گوارا گردید .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonrân) م . ع . بنی بناء و بنیان . مر . بناء .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyân) ا . پ . - مأخوذ از نازی - بنا و بنیاد و بنیاد . و بنیان نهادن فم . : بنا نهادن .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (benyat) م . ع . بنی بناء و بنیه . مر . بناء (benâ) .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyant) و (benyat) ا . پ . بنا و نهاد و آفرینش چیزی بق فلان صحیح البنیة ای الفطره - ج : بنی (bonâ) و (benâ) .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banîyyat) ا . ع . کعبه - بدانجهت که شرف و بزرگی دارد - بق لاورب هذا البنیة ما کان کذا و کذا .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banîc) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonîc) ا . پ . جسمی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می بندند . و بنیانچہ بستن ف م . : تعیین کردن جمع و</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banîc) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonîc) ا . پ . جسمی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می بندند . و بنیانچہ بستن ف م . : تعیین کردن جمع و</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بویه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qarîz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banîc) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>

**بواب** (bavvâb) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
دربان . ج بوابان (bavvâbân) .

**بوابان** (bavvâbân) پ. ج. بواب . و  
**بوابان** زرين سر : دربانهای که کلاه  
زرين بر سر دارند .

**بوابه** (bevâbat) ا. ع. دربانى .

**بوابى** (bavvâbî) ص. پ. - منسوب به  
بواب (bavvâb) .

**بوابتر** (bavâter) ع. ج بانر (bâter) .

**بواح** (bavâh) ا. ع. ظلم و آشكارى  
امر هم بمعصية بواحى ظالم آنكسوف .

**بواد** (bavâd) م. ع. - باد بود آريدا  
و يادا و بوادا و يودا و ييدودا  
(از باب ضرب) : هلك گرديد . و بادت

**الشمس يودا** : فرودت آفتاب .

**بوادر** (bavâder) ع. ج باده .

**بوادى** (bavâdi) ع. ج بادية .

**بواذخ** (bavâzex) ع. ج باذخ . و جبمال

**بوآر** (bavâr) ا. ع. - زمين خرابى نامزدوع .

ج : بور . و **بوآر الايم** : كاد زن يوهه  
چندى درخانه بى شوهر ماند بى نفوذ باله  
من **بوآر الايم** .

**بوآر** (bavâr) م. ع. - بار بور آريوآر  
م. ر. بور .

**بوآر** (bavâre) ا. ع. - اسم است هلاكت  
را بى نزلت **بوآر على الكفار** .

**بوآر** (bavâreh) ع. ج بارح .

**بوآرد** (bavâred) ع. ج بارد و باده .

**بوآرد** (bavâred) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
شميره‌هاى بران . و **مرهفات بوآرد** :  
شميره‌هاى مرگ دهنده .

**بوآرد** (bavâred) ا. پ. - طبق و دورى .

**بوآرد** (bevârd) و (bavârd) ا. پ. -  
ترشى و حموضت و تيزى .

**بوآرغ** (bavâreq) ا. پ. - تحت آراش  
زنان .

**بوآرق** (bavâreq) ع. ج بارق و بارقه .

**بوآرى** (bavâriy) ا. ع. - بوريا فروش .

**بوآزل** (bavâzel) ع. ج بازل .

**بوآزى** (bavâzi) ع. ج بازى .

**بوآزيج** (havâzij) ا. خ . ع. - شهرى  
زردك نكرت . و جرير بلى آزا فتح نمود .

**بوآس** (bavâs) ا. پ. - محنت و آزار و  
رنج و سختى . و آفت و بلا .

**بوآسحاق** (bu-eshâq) ا. خ . پ. -

طلابه‌اى در نيشابور . و نام يکى از كانه‌اى  
فيروزه نيشابور . و نام پادشاهى ماصخر خواجه  
مناظر .

**بوآسحاقى** (bu-eshâqî) ص. پ. -

فيروزه منسوب به كان بوآسحاق نيشابور .

**بوآسطله** (be-vâsete) م. ف. پ. - مأخوذ

از تازى - بوسط و بيانيى . و از براى و  
بسبب و از جهت . و **بوآسطله آنكه** :  
بسبب آنكه و بدليل آنكه . و نيز هر چيزى كه

داراى واسطه و ميانيى باشد مانند كار هاى  
براسطه . و **مفعول بوآسطله** : مفعوليكه  
يکى از كلمه هاى تمثيل مقدم بر آن ذكر شود .

**بوآسقى** (bavâseq) ع. ج باسقى (bâseq) .

**بوآسير** (bavâsir) ع. ج باسور .

**بوآسير** (bavâsir) ا. پ. - مأخوذ از تازى -  
ماده اى كه در اطراف مقدمه متشكل شده و  
نوعاً موجب سيلان خون ميگردد .

**بوآسقى** (bavâseq) ع. ج باسقى (bâseq) .

**بوآشه** (bavâce) ا. پ. - اوشين . و  
چارشاخ دهقانان كه افزايرست چوپين و شيه  
بدست . و داراى دست و غله كوفته را بدان  
برباد دهند تا كاه از دانه جدا گردد .

**بوآشير** (bavâcir) ج. ا. ع. - باسنيانها .

از لغات مروده است .

**بواضع** (bavâze) ع. ج باضعه .

**بواطن** (bavâten) ع. ج باطن و باطنه .

**بواطى** (bavâfi) ع. ج باطنه .

**بواعث** (bavâes) ع. ج باعث .

**بواقر** (bavâqer) ع. ج بقرة (baqarat) .

**بواقى** (bavâqi) ع. ج بائيه .

**بواكر** (bavâker) ع. ج باكره .

**بواكى** (bavâki) ع. ج بائيه .  
**بوال** (bovâl) ا. ع. - علقه كه بول بسيار  
آرد بى اخذه **البوال** و بيمارى  
ديايطوس .

**بوال** (bavvâl) ص. ع. - كسيكه بول بسيار  
كند . و آنكه در جامه خواب بول كند . و  
مثلاً به بيمارى ديايطوس .

**بوالبنات** (bolbanât) ا. پ. - مأخوذ از  
تازى - يك نوع پارچه پشمى ظريف و گرانبها .

**بوالحزن** (bol-hazon) ص. پ. -

مأخوذ از تازى - محزون و اندوهگين و ملول .

**بوالحسن** (bol-hasan) ا. خ . پ. -

مأخوذ از تازى - حضرت اميرالمؤمنين على  
ابن ابى طالب عليه السلام .

**بوالنجدر** (bol-najdar) ص. پ. -

ملحد و ناپاك و بى دين بدبخت .

**بوالعجب** (bol-ajab) ص. پ. - مأخوذ

از تازى - غريب و عجيب . و مسخره و مضحك  
و شبيهه باز .

**بوالعجبى** (bol-ajabi) ا. پ. - مأخوذ

از تازى - چيزهاى عجيب و بديع . و هر چيز  
بشكست آورنده . و شبيهه بازى .

**بوالعجيبها** (bol-ajabi-hâ) ج. ا. پ. -

مأخوذ از تازى - تنجها و شكفتها .

**بوالفضول** (bol-fozul) و **بوالقاسم**

(bol-qâsem) ص. پ. - مأخوذ از تازى -  
يهوده گوى .

**بوالكفد** (bol-kafd) ا. پ. - رشوت و

پاره .

**بوالگنجک** (bol-ganjak) ا. ب.

هرچیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش خنده آورد . و طناز و عشوه گر .

**بوالهوس** (bol-havas) ص . پ .

مأخوذ از تازی . مر . بلهوس .

**بوالهوسی** (bol-havasi) ا . ب .

مأخوذ از تازی . مر . بلهوسی .

**بوالیع** (bavāli) ع . ج . بالوعه .

**بوان** (bavān) ا . ب . ولایتی که موز

و ناردان در آنجا فراوان باشد . و معبرترنگ میان کرهها .

**بوان** (bovān) و (hevān) ا . ج .

پیش خیمه . ج : ابوته (abvenat) ب . یون

(bun) و یون (bovan) .

**بوان** (bavān) ع . (شده) ا . ج . یکن

از چهار بهشت دنیا که در فارس است .

**بوانه** (bovānat) ا . ج . ع . پشته ای بلند

پس شیخ .

**بوانی** (bavāni) ج . ا . ج . استخوانهای جناغ

سینه و ساق پاهای شتر . و **القی بوانیه**

یعنی ثابت ایستاد .

**بواهد** (bavāhed) ج . ا . ج . بلاها و ستیها .

**بواهمه** (be-vāheme) م . ف . پ . مأخوذ

از تازی . از نرس . و بگمان .

**بواهیج** (havāyej) و **بواهیج** (havāej)

ع . ج . پایچه و بانچه .

**بواهیج** (bavāye) و **بواهیج** (bavāe)

ع . ج . پایج و بانج .

**بواهیق** (bavāyeq) و **بواهیق** (bavāeq)

ع . ج . پایقه و بانقه .

**بواهیک** (bavāyek) و **بواهیک** (bavāek)

ع . ج . پایکه . و بانکه .

**بوب** (hub) ا . ب . بوب و فرش و بساط

خانه .

**بوب** (hub) ا . ج . ا . ع . دهی در مصر و آذربای

بلیقینه نیز گویند .

**بوعب** (boab) ا . ع . اسب نجیب کوتاه

قد درشت گوشت گشاده گام .

**بوپا** (bovbā) ا . ب . آشی که از گوشت

بزرگومی پزند .

**بوپا** (bavhāi) ا . ج . ع . یابان و عنبه ای

دشواری گذار در راه بیس .

**بوپاش** (bubāc) ص . پ . قدیم و جارید

و همیشه و سرد .

**بوباندین** (bubandin) ا . ب . عمارت

قصر . و خیمه .

**بوپراغش** (bu-barāqec) ا . ب .

بوقلمون .

**بوپر** (bovbar) و (hubar) و **بوپرد**

(hubard) ا . ب . بیل .

**بوپردک** (hubardak) ا . ب . پ . مصغر

بوپرد یعنی بیل خرد .

**بوپش** (bubac) ا . ب . میل و خواش .

و شانه و مشط . و مرغی که دارای پاهای

دراز است .

**بوبک** (bovbak) ا . ب . دختر بکر و

دوشیزه . و همد و مرغ سلیمان .

**بوبکر** (bu-bakr) ا . ج . ع . **ابوبکر**

**عبدالله بن ابی قحافه** خلیفه اول

رضی الله عنه .

**بویه** (ho-bo) ا . ع . اصل بق **هو**

**فی بویه** **الکرم** : او اصل کرم است .

و كذلك **هو فی بویه** **المجد** : او اصل

مجد است . و مهر زبرک . و سرسرمه دان .

و مردم چشم . و میانه چیزی .

**بویوق** (bo'bo) ا . ع . دانشند .

**بوپو** (bu-bu) ا . ب . همد . و آواز

همد . و در بعضی جاها زنان خواهر خود را

بوپو خوانند .

**بو بویه** (bubuye) ا . ب . همد .

**بو به** (bube) ا . ب . آرزو . و آرزومندی

و تمنی . و همد .

**بوپرست** (bov-parast) ا . ب . مر .

بوی پرست .

**بوت** (but) ا . ع . درختی شبیه بز عرود .

**بوتاتا** (bovtā) ا . ب . شتر جوان و شتر بچه .

**بوتات** (butāt) ا . ب . حساب مغارج

اهل خانه . و نیز مغارج بازار . و گفته اند

این لفظ مأخوذ از بیرونات تازی میباشد .

**بوتاتی** (butāti) ص . پ . منسوب به

بیرونات که مغارج اهل خانه باشد .

**بوتراپ** (bu-torāb) ا . ج . پ . کینه حضرت

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام . و

در سبب تشبیه باین کینه گفته اند روزی آنجناب

بحالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت

فرموده در این بین حضرت یغمبر علی را علیه

و آله آمده رخسار و اندام او را از خاک و

گرد آلوده دید از راه شفقت برای بیدار کردنش

فرمود **قم یا باقر** ا . ب . و حضرت امیرالمؤمنین

این کینه را بسیار دوست میداشت و بآن

تفاخر می فرمود .

**بوتقه** (butaqat) ا . ع . مغرب بوتنه

فارس که بوتنه زرگری باشد .

**بوتقی** (butaqiy) ا . ع . منسوب به

بوتنه که دهی است در مرو .

**بوتیه** (bovte) ا . ب . خار . و هر گیاه

بر شاخ و برگی که چندان بلند نشود و بر زمین

نزدیک بود . و نوعاً رستی کوچکتر از درخت

را بوتنه می نامند . و بجهت آدمی و سایر حیوانات

عموماً و بجهت شتر خصوصاً . و لکه و داغ . و

گلی که بر روی پارچه و جز آن نقش میکنند .

و نشانه تیر . و ظرفی که از گل حکمت سازند .

و طلا و نقره و مانند آنرا در آن بگذازند و

آنرا **بوتنه زرگری** نامند . و ا . ج . دهی

دمرو . و **بوته خاك** ۱ . : كناية از بدن و قالب انسانی .

**بوتیمار** (bu-timār) . ۱ . پ . مرعی که پیوسته در کنار آب نشیند و آنرا **شم خورک** و **ماهخیوار** و **هوقار** نیز گویند .

**بوٹ** (bavs) . ۱ . ع . متفرق و پراکنده یق **ترکهم حوث بوٹ** و **یا حوئاً بوئاً** یعنی گذاشت ایشان را متفرق و پراکنده

مانند **ترکهم حاث باٹ** .

**بوٹ** (bavs) ۲ . ع . **باٹ عنه بوئاً** (از باب نصر) : بحث کرد از آن . و کاوید

آنرا . و **باٹ المتاع** : متفرق و پراکنده کرد کالا را .

**بوج** (bavj) . ۱ . پ . تکبر و غرور . و خود نمائی .

**بوج** (bavj) . ۱ . ع . **بانگ و صیحه** .

**بوج** (bavj) و **بوجان** (bavjān) ۲ . ع . **باج بوچاً و بوجاناً** (از باب نصر) : درمانده ورنه پورشد . و **باج البرق** :

سخت درخشید برق . و **باج فلان** : **بانگ** کرد فلان . و **باج فلاناً بشر** : مغموم کرد

فلان را . و **باجتهم الباتجة** : بلا و سختی رسید ایشان را .

**بوجار** (bavjār) . ۱ . پ . کمدار و آنکه غله را از خاک و خاشاک پاک میکند .

**بوجاسب** (bujāsb) . ۱ . ع . نام پهلوانی تورانی .

**بوجپا** (bujepā) . ۱ . پ . بلفت زند خیار پادشاه .

**بوجه** (be-vajh) . ۱ . م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطریق و برورش و بسئوال و بطور و بطرز .

**بوجهل** (bujahl) . ۱ . م . پ . - . مأخوذ از تازی - نادان و جاهل و دارای جهل .

**بوجهی** (be-vajhi) . ۱ . م . ف . پ . - . مأخوذ

از تازی - بهر جهت و بهر طریق . و بهر باب .

**بوج** (bavc) . ۱ . پ . حشمت و شوکت . و خود آرائی . و توانائی . و وقار .

**بوج** (buç) . ۱ . پ . اندرون دهان .

**بوج** (bavh) ۲ . ع . **باج بوچاً** (از باب نصر) : ظاهر شد . و **باج بسره بوچاً** و **بوئی حاً و بوئی حة** : ظاهر کرد راز خود را .

**بوج** (buh) . ۱ . ع . اصل . و زه . و فرج . و نفس . و جماع . و اختلاط کارها . المثل :

**اینک این بوچک یشر ب من ص بوچک** ای اینک من ولدت لاین تبینه . و **قبل البوح**

اسم من **باج الشبی** . و ای اظهاره . و نیز بوج بدون الف و لام از اسماء شمس است .

و **وقعوا فی دوکة و بوج** ای فی اختلاط .

**بوج** (bauh) . ۱ . م . پ . آنکه پوشیدن راز نتواند .

**بوچا** (buliā) . ۱ . پ . - . مأخوذ از یونانی - گیاه ماه پروین که بیخ را جداور گویند .

**بوخفصان** (bu-hafsān) . ۱ . پ . - . مأخوذ از تازی - معلم مدرسه .

**بوچک** (bavhaku) . ۱ . ع . کلمه ترجمه مانده و بسک .

**بوچی** (bavhā) . ۱ . ج . بروج (bavili) . یق **ترکهم بوچی** یعنی گذاشت آنها را افتاده بر زمین .

**بوخ** (bavx) ۲ . ع . **باج الغضب بوخاً** (از باب نصر) : فروختن خشم و

غضب . و **کذاک الحر و النار و الحمی** . و **باج الرجل** : مانده شد یق **عداحتی باخ** .

**بوخ** (bux) . ۱ . ع . آبیختگی و دردم شدگی کارها . و پریشانی حواس یق **هم فی بوخ** .

**بوخت** (bovxt) . ۱ . پ . پسر که برادر دختر باشد .

**بوخل** (buxal) و **بوخله** (buxale) . ۱ . پ . غرغره .

**بوخلاف** (bu-xelāf) . ۱ . م . پ . - . مأخوذ از تازی - شیطان .

**بوخلافی** (bu-xelāfi) . ۱ . پ . شیطنه .

**بود** (bavd) . ۱ . ع . **باد بوداً و بواداً** و **یبدأ و یبدأ و یوداً و یودودة** . م . ر . پ . بود .

**بود** (bavd) . ۱ . ع . چاه .

**بود** (bud) . ۱ . پ . هستی . و وجود جای باش . و **بود و باش** : منزل .

**بوداپست** (budāpest) . ۱ . ع . پ . شهر پایتخت مجارستان و واقع در روی رود دانوب و دارای تقریباً یک میلیون نفر جمعیت . و این شهر مرکب است از دو شهر که ادارهٔ بلدیة آنها

چندیست یکی شده و آن دو شهر یکی بود و دیگری پست میباشد . و در این شهر پل آهنینی ساخته اند که چهار صد متر طول دارد .

**بودار** (bov-dār) . ۱ . م . پ . چیزی که دارای بر و رایحه باشد .

**بودانه** (bov-dāne) . ۱ . پ . دانه و تخمی دوانی .

**بودباش** (bud-bāc) . ۱ . پ . مسکن و منزل . و خدمت و خوراک .

**بودش** (budec) . ۱ . پ . هستی و بود و وجود .

**بودقه** (budaqat) . ۱ . ع . - . مأخوذ از فارسی - بوتهٔ زرگری .

**بودن** (budan) . ۱ . ف . ل . پ . وجود داشتن و هستی داشتن .

**بودن** (budan) . ۱ . پ . وجود و هستی و بود .

**بودنگ** (butlang) . ۱ . پ . پورده .

<p><b>بورق</b> (burāq) ا.ب. مغرب پوره و بمینی آن . و بمینی شوره .</p>	<p>برزتابیندکه باردار است یا نه زیرا اگر باردار باشد بردی نریشاب میکند . و منته قولهم</p>	<p><b>بودنه</b> (budane) ا.ب. تیهو . و یا کوچکتر از تیهو که بازی سلوی گویند .</p>
<p><b>بورک</b> (burak) ا.ب. نوعی از طمام . و آتش بزرا . و سنبوسه . و قطاب . و ششل فزاز . و زنگاری که بر روی نان نشیند .</p>	<p><b>برلی ماعند فلان</b> ای اعلمه و امتحن لی مافی نقه . و <b>بار عمله</b>: باطل شدکار او . و قوله <b>تالی</b>: و مکرر او <b>لثک هو بیور</b> . و <b>بار الفحل الناقه</b>: برئید ز شتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه .</p>	<p><b>بودنی</b> (hudani) ص.ب. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود . و وجود و موجود . و ماهیتد . و آینده . و سادته . و امکان . و <b>بودنی بود</b> یعنی چه چیز است که بوده باشد یا خواهد بود .</p>
<p><b>بورک</b> (burak) ا.ع. پوره . و شوره .</p>	<p><b>بور</b> (bavr) د (bur) ع.ج. بازر .</p>	<p><b>بودنایود</b> (budo-nā-bud) ا.ب. وجود و عدم . و دارائی و تنگستی و غنا و فقر . و هر چیز موجود و حاضر . و هر چیز آینده .</p>
<p><b>بور کند</b> (bur-kand) ا.ب. بزرگند .</p>	<p><b>بور</b> (bur) ع.ج. برادر .</p>	<p><b>بوده</b> (bude) ص.ب. وجود داشته و هستی داشته .</p>
<p><b>بورمند</b> (bur-mand) ا.ب. گیاهی بنایت خوشبوی .</p>	<p><b>بور</b> (bur) ص.ع. تپه و ملاق شده</p>	<p><b>بوده نان</b> (bude-nān) ا.ب. نانی که خمیر آن بر نیامده باشد و مدت چهل روز در آفتاب آرا خشک کرده باشند .</p>
<p><b>بورنگ</b> (bprang) ا.ب. نوعی از ریحان گرمی .</p>	<p>بی خیر تپه و جمع و مذکر و مؤنث دروی یکسان است بق <b>رجل بور و صراة بور</b> و <b>قوم بور</b> . و زمین خراب و نامزدوع . و اخ. شهری بغارس . و از اعلام است .</p>	<p><b>بودی</b> (budi) ا.ب. وجود و هستی . و حقیقت .</p>
<p><b>بورنیه</b> (burnie) ا.ب. کوزه پراز هوا .</p>	<p><b>بور</b> (bovr) ص.ب. سرخ . و پسته ای رنگ . و اسب سرخ رنگ . و ا. برنده ای که تندرو نیز گویند . و اخ. نام شهری در هندوستان .</p>	<p><b>بودی نان</b> (bude-nān) ا.ب. نانی که خمیر آن بر نیامده باشد و مدت چهل روز در آفتاب آرا خشک کرده باشند .</p>
<p><b>بور و</b> (buru) ا.ب. شیور و بوق شکارچیان . و لوله و مجرا . و مذهب .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ب. کبهد یا جوال . و نوک ناخن .</p>	<p><b>بودی</b> (budi) ا.ب. وجود و هستی . و حقیقت .</p>
<p><b>بوروره</b> (burure) ا.خ.ب. جزیره ای در جانب شمال . و نام پادشاهی .</p>	<p><b>بور</b> (borāt) ا.ب. مأخوذ از فرانسه . مطلقا بزرگ حاصل شود .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بورره</b> (bure) ا.ب. مطلقا است که از آب بعضی دریاچه های آسیا و چین و تبت و هندوستان اخذ میکنند و تکرار و مطلق ایرانی نیز نایده میشود .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ب. کبهد یا جوال . و نوک ناخن .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بورری</b> (buri) ا.ب. شیور و بوق شکارچیان . و نوک هر چیز ویژه نوک ناخن . و نی شکافته شده . و حصیر ساخته شده از آن . و بوریا . و <b>بورری زدن</b> قل . : شیور زدن .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بورری</b> (buriy) ا.ع. حصیر بافته . و راه و طریق . و یک نوع ماهی در مصر منسوب به شهر بیرة .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بوریا</b> (buriā) ا.ب. حصیری که از نهای شکافته سازند . و بلاج و پتل . و فرش و گلیم . و تنگونی که در آن اسباب گذارند .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بوریا</b> (huriā) ا.ع. حصیر بافته شده از نهای شکافته . و طریق و راه .</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بوریا باف</b> (buriā-bāf) ا.ب. سازنده بوریا . و</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بوریا باف</b> (buriā-bāf) ا.ب. سازنده بوریا . و</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p><b>بوریا باف</b> (buriā-bāf) ا.ب. سازنده بوریا . و</p>	<p><b>بور</b> (burā) ا.ع. پوره .</p>	<p><b>بودی</b> (buz) ا.خ.ع. گرمی بسرائندب که آدم بر آن هیوط کرد .</p>

پتل بند و تپگوی اسباب .

**بوریا پوش** (buria-povc) ص. پ. کسی که از هر جهت چاره و بی تو باشد .

**بوریا کوبی** (buria-kovbi) ا. پ. حیاتی که در خانه نرکند .

**بوریه** (burijat) ا. ع. حسیر بافته . و راه . و **ارسله بیوریه** : مطلق العنان و بی تأدیب گذاشت او را .

**بوریطض** (buritac) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - مرتضیا .

**بوریه** (burie) ا. پ. بوریا . مره بوریا .

**بوز** (havz) ا. پ. روئیدگی و سبزیکه بواسطه رطوبت بروی نان و پتیر و جامه و گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد و زنبور سیاه که بروی گلها نشیند . و نته دوخت .

**بوز** (havz) ا. پ. اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید . و اسب جلد و تند و تیز و مردم نیز فهم صاحب ادراک .

**بوژ** (booz) ع. ج. بازی .

**بوزا** (bovzā) ا. پ. بوزه .

**بوزار** (bovzār) ا. پ. ادویه مانند فلفل و میخک و دارچینی و ریشه جوز و هیل و گل سرخ و زیره که در طماها داخل کنند و بازی توایل گویند .

**بوزاغر** (bovzā-gar) ا. پ. کسی که بوزه میسازد و میفروشد .

**بوزاگری** (bovzā-gari) ا. ع. شغل بوزه سازی و بوزه فروشی .

**بوزچی** (bovza-či) ا. پ. سازنده و فروشنده بوزه .

**بوزخ** (havza) ا. ع. و یک توده ای مرئی سرد را . و علم است مرزنان را .

**بوزک** (bovzak) ا. پ. مضر بوز .

**بوزکند** (bovz-kand) ا. پ. صفت و

ایوان .

**بوزمند** (buz-mand) ا. پ. گیاهی بنایت خوشبوی .

**بوزمه** (buzme) ا. پ. بوزمند .

**بوزنه** (buzene) ا. پ. بوزینه .

**بوزنینه** (buzenine) ا. پ. بوزنه .

**بوزه** (bovze) ا. پ. شرای که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در مارواءالنهر و هندوستان بسیار خوردند . و نته دوخت .

**بوزه خانه** (bovze-xāne) ا. پ. جایی که در آن بوزه میسازند .

**بوزه کباب** (bovze-kabāb) ا. پ. کباب بره .

**بوزی** (buzi) ا. پ. کشتی . و قایق .

**بوزیدان** (buzidān) ا. پ. دارویی که در فربهی استعمال میکنند .

**بوزینه** (buzine) ا. پ. حیرانی دارای چهار دست و پا که کمال شباهت را بانسان دارد و آرزای میمون و حمدونه و جزومنهان و هفتانه و بوزینه و پوزینه نیز گویند .

**بوژ** (bovz) ا. پ. گرداب .

**بوژ** (buḡ) ا. پ. گرانی و سنگینی . و تب و حرارت .

**بوژنه** (buḡone) ا. پ. غنچه . و شکوفه و بهار دوخت که هنوز تشکفته باشد و بتازی کم (kom) خوانند .

**بوس** (bavs) م. ع. - مأخوذ از بوس فارسی - **یق باسه بوساً** (از باب نصر) : برسد آزا . و آمیخت آزا . و نیز بوس : درشت گردیدن .

**بوس** (bavs) ا. ع. **ذو بوس** : از ملوک حمیر . و **ویت بوس** : قلمه ای در صنعا از بناهای ذوبوس .

**بوءس** (bo's) ا. ع. بلا و سختی . ج : اژس (ab'os) . و حاجتمندی شدید .

**بوءس** (bo's) و **بؤس** (boos) م .

**ع . بئس الرجل بؤساً و باسأ و بؤسأ** و **بئسأ و بؤسی و بئسی و بئسی** (از باب سجع) : سخت حاجتمند شد آنمرد .

**بؤس** (bovs) ا. پ. برسه .

**بؤس** (bovs) ص. پ. بوسنده . و هدیه بطور ترکیب استعمال میگردد .

**بؤس** (bus) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سختی و فروتنی .

**بؤسانه** (bovsāne) ا. پ. حرارت و پستی .

**بؤسانیدن** (bovsānidan) م. پ. سب بوسیدن گشتن .

**بؤستان** (bovstān) ا. پ. جایی که از گلهای خوشبوی و ریاحین انبوه باشد . و باغ با صفائی که دارای انواع گلها و اقسام ریاحین بود . و سبزه زار . و نام کتابی منظوم در علم اخلاق از شیخ سدی . و **بؤستان گل نمای** : آسان . و **بؤستان مازاغ** : اشاره بمقام وحدت .

**بؤستان افروز** (bovstān-afrovz) ا. پ. گل تاج خروس .

**بؤستان سندس** (bovstān-sondos) ا. پ. سبزه و گلهای گوناگون .

**بؤسحاق** (bushāq) ا. ع. پ. طایفه بوسحاقی نیشابور . و کان بوسحاقی .

**بوسک** (bovsak) ا. پ. بوسه کوچک . و بال مرغ . و هر چیز محرف یا مقرر .

**بوسگاه** (bovs-gāh) و **بوسگه** (bovs-gah) ا. پ. جای محل بوسیدن . و عمارت سلطنتی . و لپها .

**بوسلیک** (bu-salik) ا. ع. پ. مقامی از دوازده مقام موسیقی .

**بوسلیمان** (bu-solaymān) ا. پ. همد .

بوسنی (bu'sni) م.ع. بئس بُوسْا و بُوسْا و بوسنی م.ع. بئس بُوسْا و بوسنی (boos) .	بوسنچ (busanj) ا.خ.پ. موعنی .
بوسنی (bovsni) ا.د.پ. یلک بوسه .	بوسنه (bosne) ا.خ.پ. یکی از ممالک شبه جزیره بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از مساعده برلن در ۱۹۱۶ هجری از دولت عثمانی منتزاع شده و جزء سلطنت اتریش گردید و پس از جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جزء دولت یوگوسلاوی شد و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ نفر جمعیت است و پای تخت آن شهر بوسنه سرای یاسرایوو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار نفر ساکنین این شهر میباشند.
بوسیدگی (hovsidiği) ا.پ. فروتنی و تواضع و بوسیدگی .	بوسه (bovs) ا.پ. عملی که حاصل میگردد از انطباق لبها بروی صورت و یادست کسی از روی محبت و یا احترام یا انطباق لبها بروی یک چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن . و بوسه زدن فم . : بوسیدن . و بوسه دادن : پیش آوردن صورت را جهت بوسیدن . و بوسه شکستن : بوسیدن . و بوسه کردن با ذرق و لنت .
بوسیدن (hovsidan) ف.م.پ. بوسه زدن و بوسه کردن .	بوسه بازی (hovse-bāzi) ا.پ. بوسه در عشق بازی .
بوسیده (hovside) م.س.پ. بوسیده .	بوسه جایی (hovse-jāy) ا.پ. لبها .
بوسیر (bavsir) ا.ع. براسیر .	بوسه چین (hovse-čin) م.س.پ. برگزیننده بوسه .
بوسیر (busir) ا.پ. امکان .	بوسه دزد (hovse-dozd) و بوسه ربا (hovse-robā) م.پ. آنکه در پنهانی بوسه میکند .
بوسیله (be-vasile) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بواسطه و بیب - و بامداد و به کمک .	بوسه ریز (hovse-reyz) م.س.پ. بیاریوسته .
بوسین (busin) ا.پ. نهمت . و سرزنش و ملامت .	بوسه زیب (hovse-zejb) م.س.پ. لبهای تازه بوسیده .
بوش (bavc) ا.پ. کرو فر . و خودنمایی . و شهرت . و توانائی و قدرت .	بوسه فریب (hovse-fareyb) م.س.پ. کسی که بطور مکر و خدعه بوسه میکند .
بوش (buc) ا.پ. شایقی که از دوند میآورد و عیادت از رستی است که نرم کوفته شایق میبازند و بوش در بندگی میگویند . و بوش کردن . م.ر. بوشیدن .	بوسه گاه (hovse-gāh) و بوسه گاه (hovse-gāh) ا.پ. م.ر. بوسگاه .
بوش (bavec) ا.پ. تقدیر و رتوش و نصیب .	بوسه گستاخ (hovse-gostāx) م.س.پ. آنکه در بوسیدن گستاخی میکند .
بوش (bavec) ب.م.ح. بوردن . و ا.هستی و وجود .	
بوش باشو (bavc) باشو (از باب نصر) : فریاد کردند و صیحه زدند . و باش فلاتاً : ضد کرد فلان را بجزیری .	
بوش (buc) ا.ع. ببادی از مردم . و یا جماعت مردم در جماعت مردم از هر جنس . ج : اوباش . و جماعت مردم از یک خاندان . و غرضای مردم . و بوش پائش : مبالغه است .	
بوش (bavc) ا.ع. نام طامی بمصر که از گندم و عدس ترتیب دهند . و فریاد	
اختلاط مرمان . و تر کتهم هوشاً بوشاً : یعنی درهم آمیخته و شوریده گذاشت ایشان را .	
بوش (buc) ا.خ.ع. دمی بمصر که منسوب است بآن جامها . و لقب محدثی .	
بوشا (bucā) ا.پ. تفکر و تخیل . و اشتیاق . و تشویب و پریشانی .	
بوشاد (bovcād) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - شلقم .	
بوشاسب (bovcāsb) ا.پ. خواب دیدن . و احتلام .	
بوشاپاس (buepās) ا.پ. خواب دیدن و رؤیا .	
بوشقاب (buvcāqb) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - بشقاب .	
بوشناس (bovcenās) م.س.پ. آنکه بخوبی در میان بویها تشخیص میکند .	
بوشنچ (bovcanj) ا.خ.پ. قصبه‌ای از خراسان .	
بوشنگ (bucang) ا.خ.پ. قصبه‌ای نزدیک هرات .	
بوشی (bavciy) ا.ع. درویش بیچاره عیال .	
بوشی (bavciy) و (luciy) ا.ع. مرد ناکس و فرومایه .	
بوشی (buciy) ا.ع. کارخانه‌ای که در آن جامه های پرش می‌بافند .	
بوشیدن (bucidan) ف.م.پ. شروع بهر کاری نمودن . و ملاحظه کردن .	
بوص (bavs) ا.ع. رنگ ولون . و سخته و ماننگی .	
بوص (bavs) م.ع. باص بوصاً (از باب نصر) : پیشی گرفت و تقدم نمود . و بشافت . و بگریخت . و پورشیده شد . و سنجیده . و مانده گردید .	

**بوص** (bavs) و (hus) ۱. ع. عجز و -رین . و نرمی پیه عجز .  
**بوص** (bus) ۱. ع. بار نانی . و نوع گویند و ستور . ج : ابواس .  
**بوصاء** (bavsā) ۱. ص. ع. زن کلان سرین : و يك قسم بازی . و آن چنان بود که چوبی را که یکطرفش آتش گرفته است بدور سر بگردانند .  
**بوصی** (busiy) ۱. ع. نوعی از زورق .  
 معرب بوزی .  
**بوصیر** (busir) ۱. ع. نباتی . و قسی از شوکران . و اخ : نام دهی در مصر .  
**بوص** (bavz) ۱. م. ع. مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا . و به شدن روی کسی از کلف (والقول من نصر) .  
**بوط** (bavt) ۱. م. ع. **باط** **بوطاً** (از باب نصر) : محتاج شد بعد از توانگری . و خوار گردید پس از ارجمندی .  
**بوطانیة** (butāniyat) ۱. ع. پوست درخت کرمة السوداء .  
**بوطة** (butat) ۱. ع. - مأخوذ از یاریس - بوته زدرگی .  
**بوظ** (bavz) ۱. م. ع. **باط** **فلان بوظاً** (از باب نصر) : نادانست فلان منی را در سرمه و **باط** **الرجل** : فربه شد آن مرد پس از لاغری .  
**بوع** (bav') ۱. م. ع. **باع** **بوعاً** (از باب نصر) : قولاچ کرد بیبیزی . و فراخ دست شد بمال . و **باع افرس** : گام فراخ نهاد اسب در رفتار .  
**بوع** (bav') و (bu') ۱. ع. ارش . ج : ابواع . و جای نامسوار در دوة تنگ کوه .  
**بوع** (bu') ۱. ع. ج. **باع** و **باع** .  
**بوغ** (bavq) ۱. م. ع. **باغ** **الدم** **به بوغاً** (از باب نصر) : غلبه کرد خون بروی . و یق **انك لعالم لاتباغ** (مجهولا) یعنی تو

عالم هستی که از کسی مطلوب نبشوی . و **الکما لعالمان لاتباغان و انکم لعالمون لاتباغون** .  
**بوغ** (buq) ۱. ع. پ. دهی برتمد .  
**بوغ** (buq) و (bovq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - روپوش و لفافه ویژه لفافه چرمی و چته .  
**بوغاء** (bavqā) ۱. ع. خاک بسیار نرم . و مردم سبک مایه و گول . و اختلاط و شوریدگی کار . و **بوغاء لطیب** : رایحه بوی خوش .  
**بوغاز** (bovqāz) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - باصطلاح جغرافی بازومی از دریا را گویند که واقع شده است مابین دو زمین و مرتبط میکند دو دریا را بهم .  
**بوغبند** (bovqband) ۱. پ. پارچه ای که در او چیزی بینند .  
**بوغچه** (bovqje) **دووغچه** (bovqce) ۱. پ. پ. پنجه و لفافه و پستا .  
**بوغدان** (bovq-dān) ۱. پ. چیزی که قلدران اسباب گدائی خود را در آن میگذازند .  
**بوغرا** (buqrā) **و بوغراق** (buqrāq) ۱. پ. يك نوع نان خورشی .  
**بوغلصن** (buqol-son) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گاو زبان .  
**بوغما** (bovqmā) ۱. پ. چیز بی بها و بی فایده . و هرزه . و ناچیز . و تزییه و خرده پاره . و کهنه و له . و ویژه های طدام . و زن زشت فربه .  
**بوغنج** (buqanj) ۱. پ. تنم کشنیز . و اخ. نام موضعی .  
**بوغند** (buqand) ۱. پ. عشقه و یچک و لیلاب .  
**بوف** (buf) ۱. پ. پرده ای به نحوست مشهور و بوم نیز گویند .  
**بوفروش** (bov-ferovc) ۱. پ. عطار

و مشک فروش .

**بوق** (bavq) ۱. م. ع. **باق بوقاً** از باب نصر) : بدی و خصومت آورد . و **باقتهم البلاء** : رسید قوم را داعیه و سختی . و **باق بک** : پیدا شد بر تو از غیب . و **باق به** : فراز کردوی را . و **باق القوم علیه** : بوردش کردند آن قوم و بستم کشند او را . و **باق المال** : تباہ و هلاک شد مال . و **باق فلان** : ستم کرد فلان بر کسی . یا دو آمد بر قومی بدون اجازت ایشان . و **باق القوم** : دزدید مال قوم را .  
**بوق** (buq) ۱. ع. نای بزرگ که نوازند ج : ابواق و یقان و بوقات .  
**بوق** (buq) و (bavq) ۱. ع. باطل و دروغ . و کسی که پوشیدن راز تتراند . و نای ماندی که در آن آسیابانان دهند .  
**بوق** (buq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نای بزرگ .  
**بوق** (bovq) ۱. پ. چادر بزرگی که رختخواب در آن بینند .  
**بوق** (bovaq) ۱. ع. ج. بوقه .  
**بوقات** (buqāt) ۱. ع. ج. بوق .  
**بوقال** (buqāl) ۱. ع. کوزه بی دست .  
**بوقان** (buqān) ۱. پ. حشرات سرخی که در هوا مدت فصل باران پیدا میگردند .  
**بوقه** (buqat) ۱. ع. باران سخت و زشت که دفعه باردیق اصابتنا **بوقه** . ج : بوق (bovaq) .  
**بوقت** (be-vaqt) ۱. م. پ. - مأخوذ از تازی - هنگام و بموقع . و در هنگام . و **بوقت** : بادادگاه .  
**بوقچه** (bovqce) ۱. پ. مر. بویغچه .  
**بوقلمون** (buqalamun) ۱. پ. نوعی از حیوانات زاحف شبیه چپلانه و دارای قوه مخصوصی است که بدان خود را متخف کرده



و باد میکند و بد کوچک مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد یعنی بااصاله دارای رنگی است که مخصوص پوست و جلدش دارای نسجی است بی نهایت شفاف ولی از اثر بعضی اسباب رنگ خود را تغییر میدهد چنانکه هرگاه بر روی درخت سبزی باشد بواسطه انعکاس نور متلون بلون سبز میگردد. و این تغییر تلون که مخصوصاً شدت موحنس است حاصل میشود از اثر حس جلد این حیوان و بزرگ سرخ و زرد و سیاه و سبز و سفید دیده میشود. و این حیوان را هربه و ازبان نیز میگویند. و یک قسم مرغ بزرگی از طایفه ماکیان که برص هندوستان بوده و از آنجا بسایر جاها برده و آنرا بیروج نیز میگویند. و دیبائی رومی که هر لحظه بزرگی درآید. و ص. کسی که هرساعت خود را بزرگی و نماید. و نیز بوقلمون کتانه از دنیا و عالم.

**بوقلمونی** (buqalamuni) ص. پ. مختلف اللون و رنگارنگ.

**بوقیصا** (buqisā) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - درخت سفیدار.

**بوك** (bavk) م. ع. **باك الحمار الاقان بوكا** (ازباب نصر): برجست خرنبر برآمده و **باك البندقه**: گرد ساخت گلونه گلنژرا در هر دو کف دست. و **باك المتاع**: فروخت و یا خرید متاع را. و **باك العين**: کاربرد چشمه را چوب و مانند آن تاب برآید و **باك المرأة**: گانید زن را. و **باك الامر**: مشتبه و شوریده شد کار. و **باك القوم**: شوریده شد رای اقوام و نیاقتد منفرجی لذ آن.

**بوك** (bavk) و **بوك** (bouk) م. ع. **باك البعير بوكا و بوكا** (ازباب نصر): فربه شد آن شتر.

**بوك** (bavk) ا. ع. **لقيته اول بوك**:

ملاقات کردم او را اول مرتبه. و نیز **اول بوك**: اول هر چیزی.

**بوك** (buk) پ. کلمه تشابه در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لیل در نازی و کلمه اشتبا یعنی مگر و کلمه **بوك** و مگرا در تشابه یا استعمال می نمایند مانند لیت و لیل.

**بوك** (buk) ا. پ. واجب و فرض الهی. و آتش گیره. و غناک اندازی که بدان آتش بر میدارند. و چاهی که غله در آن پنهان کنند.

**بوك** (hovvak) ع. ج. **بائك**. شوری مگی کار و اختلاط.

**بوكاك** (bukalak) ا. پ. بن و میوه درخت بنه. و میوه درخت عرعر.

**بوكند** (bukand) ا. پ. عشقه. و لبلاب.

**بوكه** (bu-ke) م. ف. پ. **بوكه** و شاید که.

**بوسمان** (bugān) ا. پ. زهدان و بجه دان و زخم. و گلزار.

**بول** (bavi) ا. ع. کمیز و شاش ج. **ابوال**. و ولد و پسر. و عدد بسیار. و **بول الابل**: گاهی. و **بول العجوز**: شیر.

**بول** (bavi) م. ع. **بال بولا**: (ازباب نصر) کمیز انداخت و شاش کرد. و نیز بول: جاری شدن آب و مانند آن.

**بول** (havi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کمیز و شاش. و **بول کردن** فعل: کمیز انداختن. و بول و غایط را پایجا و چامین و چامیز گویند.

**بولاغ اوتی** (bovlāq-uti) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - جرجیر آبی.

**بولة** (bavlat) ا. ع. دختر.

**بولة** (bovalat) ا. ع. بسیار کمیز اندازنده.

**بولة** (houlat) م. ع. **بول بآلة و بولة** م. بآلة (ba'ālat).

**بولجار** (buljār) ا. پ. پناه جای. و میدان جنگ.

**بولج** (bulac) ا. پ. زمینی که در آن همیشه زراعت میکند.

**بولحکیم** (bol-hakim) ص. پ. عاقل و عالم و دانا. و احسن و نادان.

**بولختجدر** (bol-xajdar) ص. پ. ملحد بی دین و بی ذیانت.

**بولدان** (bavt-dān) ا. پ. ظرفی که در آن بول کنند.

**بولس** (bulas) ا. ع. زندانی دو جهنم اعذابناقتنها.

**بولس** (bovlus) ا. ع. پ. یکی از حواریون.

**بولع** (bavla) ا. ع. مرد بسیار خوار.

**بولکنجک** (bolkanjak) ا. پ. بولکنک و میوه توری. و تشاش و تفرج. و مسخره بازی.

**بولگاه** (bavt-gāh) ا. پ. مجرای بول.

**بولنچک** (bulanjak) ا. پ. هر چیزی طرفه و عجیب که دیدن آن خنده آور و مضحک باشد.

**بولو** (bulu) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بسیار و کثیر و زیاد.

**بولو بودبون** (bulubudabun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی. بسپایک و بسفایح و اضرام الکب.

**بولوطریتخون** (bulutarixun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - برسپاوشان.

**بوله** (bule) ا. پ. لوله و مجرا و قیف.

**بولهب** (bu-lhab) ا. ع. پ. - مأخوذ از نازی - عبدالمری عم حضرت یشعربصلی الله علیه وآله که در نهایت دشمنی و عداوت با آن حضرت بود و چون روی او تابان مثل شعله بود ابو لهب کیت یافت. و **بولهبان** وقت: کبابه از مخالفان رستیدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس.

**بوم** (bum) ا. پ. زمین نیار نکرده و

ناکاشته - خند مرز . و جا و مقام و مارا و منزل . و شهر و بلد . و قلعه و حصار . و یا بوم : زمین کاشته . و مرز : کناره های آن . که قدری بلند کرده باشند . و سرشت و طبیعت و خوی . و جانی که در آن کسی بسلامتی زندگی میکند . و زمینه پارچه زردوزی شده و بوم آباد : جای معمور . و بوم ویران : جای ویران و نا آبادان . و بوم طلا : زمینه طلا کاری پارچه زردوزی .

**بوم (bum)** و **بومۀ (bumat)** ا.ع . جنم - مذکر مؤنث در هر دو یکسان است . **بومادران (bumādrān)** ا.ب. گیاهی دوائی که برنجاسف نیز گویند .

**بوماران (bumārān)** ا.ب . مرمر بومادران .

**بوماره (bumāre)** ا.ب . یکتوع مرغی . **بومب (bomb)** ا.ب . مآخوذ از فرانسه - غبار و گلوله خمپاره و نارنجک . **بومبر (bumbar)** ا.ب . سلطنت . و بزرگی و آقاوی .

**بومکنند (bum-kaand)** ا.ب . جانی که در زبر زمین جهت مسافران و گوسپندان کند . **بومه (bume)** ا.ب . برق و آتش که از سم اسب بخیزد .

**بومهن (bunhan)** ا.ب . زمین لرزه و زلزله .

**بومهن (bumahan)** ا.ب . روده گوسپند که از سرگین پاك نكرده باشند . و زلزله .

**بومهن (bumhen)** ا.خ . ب . دمی از توابع دماوند .

**بومهن (bamahin)** ا.ب . زلزله و زمین لرزه .

**بومی (bumi)** ص.ب . شهری و منسوب به شهر و بلد .

**بون (bavn)** ا.ب . حسه و بهره .

**بون (bun)** ا.ب . زهدان و رحم . و آسان . و بن و نهایت و پایان هر چیز . و روده گوسپند و گاودوز آن که پاك نكرده باشند . **بون (bavn)** ا.ع . نخل و فزوی . و اخ . نام دوده در بین اعلا و اسفل . و در میان آن دوده **بئر معطله** و **قصر مشید** که در قرآن آمده میباشد .

**بون (bavn)** م.ع . **بانه بونا** (از باب نصر) : فزون آمد او را در نخل .

**بون (bun)** و **(bavn)** ا.ع . مسافت مابین دو چیز بق **بینهما بون** بعید ای تفاوت بالزیاده و التفاضل . و كذلك **بون بعید** . **بون (bun)** ا.خ . ع . موضعی یلاد مزینة و شهری یمن . و دهی بهرات .

**بون (bun)** (bovan) ع.ج. بران (bevan) . **بونافع (bu-nāfe)** ا.ب . مآخوذ از تازی - می و شراب .

**بونه (bavnat)** ا.ع . دختر خرد سال . **بونه (bunat)** ا.خ . ع . وادی و شهری در افریقا .

**بوند (bovand)** (bovend) ا.ب . مردم صاحب نتوت و تکبر و مردم مغرور و خود بین .

**بوند (bovond)** ا.ب . نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم .

**بونده (bovande)** (bovende) ص.ب . مردم با هستی و هیت . و صاحب نتوت و تکبر .

**بونده (bovonde)** ص.ب . مرد با حیا و با شرم . و سلیم و ملایم . و با وقار و با تدکین .

**بوتاقع (bu-nefā)** ا.ع . بلفت اهالی الجزیره افریقا گیاهی دوائی که بلاتینی نابساکارگائیکا نماند .

**بونیز (huniz)** ا.ب . نیزه کوتاه و

ژوین .

**بوه (bavh)** م.ع . **باه المراه بوهآ** (از باب نصر) : مجامعت کرد با آن زن . و نیز بوه : لعنت کردند . و **باه اللشی بوهآ** (از باب نصر و سجع) : آگاه شد بر آنچه نیز .

و **ما بهت له ای ما نقت** .

**بوه (bavh)** ا.ع . لعنت و نفرین .

**بوه (bub)** ا.ع . چرخ افتاده پر . و خند ز . و یا خند بزرگ . و مرغی که بجنمنا مند . **بوه (buh)** ا.ب . درختی که هرگز بار و ثمر نیآورد . و مردم با وقار و با تدکین و با شرم .

**بوهه (buhat)** ا.ع . چرخ افتاده پر و مرد لاغر و سبک و گول بی خیر . و خند . و پشم . و اخیرة دوات که هنوز تر نکرده باشند . و هر چه باد در هوا از خاک و پر و جز آن نیآیدند . و قولهم **صوفه فی بوهه** زیاد بها الهباء المنثور الذی یری فی السکوة .

**بوهم (bohem)** ا.خ . ب . یکی از مسالک اروپا که سابق دولت مستقل بود و پس قبل از جنگ ۱۹۱۸ جزو امپراطوری اطریش هنگری بوده و پس از آن با سلواکی و بعضی نقاط دیگر دولت چک سلواکی را تشکیل داد و در سال ۱۹۳۹ مسیحی جزء آلمان گردید پایتخت آن شهر پراگ است .

**بوهمان (buhmān)** ا.ب . زهدان و بجهدان و برین و بوگان و رحم . و فلان و بهمان .

**بوهه (buhe)** ا.ب . میل و خواهش . و اضطراب خیال . و پریشانی حواس . و همدد .

**بوی (bovy)** (buy) ا.ب . پور رایحه و عطر و شمیم و تلاش . و تختیش . و بهره و نصیب . و خوی و طبیعت . و هجت . و آرزو و امید و خواهش و طمع . و عطریات و چیز های معطر . و هر چیزی که دارای

رایحه بود مانند خوشبوی و بد بوی و غیر بوی. و بوی بردن فم: باخبر و آگاه شدن. و فهمیدن. و شنیدن. و گمان بردن. و از چیزهای پنهان اطلاع بهم رسانیدن. و بوی دادن: برشته کردن تخمه و بسته و پادام و مانند آنها. و فال. رایحه داشتن و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میکنند. و بوی شنیدن ف م: استعمال وایمه خوب و یا بد کردن. و بوی کردن فال: صادر شدن رایحه بد و یا خوب از چیزی. و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میشود. و بوی گرفتن: برشته شدن. و متن و فاسد و متاع شدن. و بوی یک رنگی: خوی اتحاد و محبت بر دیا. و علامت اتحاد. و اثر اخلاص.

بوی (bavā) اخ. ح. نام وادی.

بوی (bavviy) اع. مرد گول.

بوی (bovayy) اخ. ح. از اعلام است.

بویا (bovā) ص. پ. چیزیکه دارای بوی خوش و یا بوی بد بود.

بویا (bovān) ا. پ. تخم کشیزی.

بویاتر (bovā-tar) ص. پ. بایوتر و بیشتر دارای بو.

بوی افزا (bovy-afzā) ا. پ. بوزار و ادویه ای که در طعمها داخل کنند.

بوی افزار (bovy-afzār) ا. پ. مجمر و بخوردان. و بوزار و ادویه.

بویان (bovān) ص. پ. بوکنده. و دارای بو.

بویان (buyān) اخ. پ. نام مملکتی.

بویاناک (bovyānak) ا. پ. یک قسم گیاهی که جعفری نیز گویند. و بومادران.

بوی پرست (bovy-parast) ا. پ. سنگ شکاری. و کلب معلم. و پلنگ. و بوز. و جن. و ملک.

بویقه (bovyat) ج. اخ. ح. گروهی که عمرین بویقه از ایهان است.

بویت (bovayt) ا. ح. مصغیریه یعنی خانه کوچک.

بویچه (bovyçe) ا. پ. عشقه و گیاهی که مانند ریمان درخت می یجد و پیچک.

بویحیا (bu-yahyā) اخ. پ. یاغوز از نازی. حضرت عزرائیل.

بویدار (bovy-dār) ص. پ. بایو و دارای رایحه. و ا. بوی پرست و سنگ شکاری.

بویدان (bovy-dān) ا. پ. ظرفی که در آن چیزهای معطر کنند.

بویرنگ (bovy-rang) ا. پ. گل سرخ و ورد.

بویسا (bovysāy) و بویسای (bovysāy) ا. پ. سنگ حلاهی.

بویسوز (bovy-sovz) ا. پ. مجمر و آتشدان.

بویژه (be-viže) م. پ. خصوصاً و مخصوصاً ز علل مخصوص.

بویژه (beviže) ص. پ. ابرودار.

بویش (bovyec) پ. ح. برقیقن. و ا. احساس بو.

بوی فروغی (havy-farvc) ا. پ. عطر فروش.

بوی کلک (bovy-kalak) و (bovy-kalek) ا. پ. بوکک و میوه درخت بنه.

بوی گرفتگی (bovy-gerflegi) ا. پ. گند و بدبوی و متفن.

بوی گرفته (bovy-gerfite) ص. پ. بدبو و گندیده و متفن.

بوی مادران (bovy-mādrān) ا. پ. مر. بومادران.

بویاناک (bovy-nānk) ص. پ. دارای بوی بسیار.

بویانکان (bovy-nākan) ص. پ. آنکه بو کند و تشنه یعنی قوه شامه نداشته باشد.

بویانگ (hovyang) ا. پ. بادروج و تزه ای شبیه بریحان.

بویه (bovy) ا. پ. آرزومندی. و رستی که شاعر نیز گویند.

بویه (buve) اخ. پ. نام پدر پادشاهان دیلم و باین جهت آنها را آل بویه گفته اند.

بویه (bovyah) د (buyah) اخ. ح. پدر ملوک دیلم که همان بویه باشد.

بویی (bui) ص. پ. منسوب به بویه. و شاهنشاه بویی اخ: عندالدوله دیلمی.

و پادشاهان بویی: پادشاهان دیلمی که آل بویه باشند.

بوییدن (bovidan) ص. پ. استنماد کردن. و احساس بوی خوش و یا بد کردن. و احساس رایحه کردن. و تفرق کردن و قتل: زندگانی در خلک کردن.

به (be) پ. کلمه رایحه که مانند حرف به تهنای استعمال نمیشود و همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل و غیره در میآید و در این صورت غالباً هم را حذف کرده و متصل بکلمات میزنند مانند بشها یا به شما و بخانه و یا به خانه بر و ید و یا بفر و ید و جز آنها. و در این صورت در تلفظات کثیری مکتوب و استعمال میشود اگر چه صاحبان فرهنگ بیشتر مفتوح نوشته اند.

به (be) پ. کلمه قسم و سوگند و مانند به رابطه ای هرگز به تهنای استعمال نمیشود و همیشه بر سر اسم در میآید مانند بخند و به پیغمبر یعنی سوگند بخندار سوگند به پیغمبر و بچنان خودت یعنی سوگند بچنان خودت.

به (heh) ا. پ. میوه ای معطر و زرد و گوارا که در پاییز میرسد و آنرا آبن و بون

و بازی سرفراز گویند .

**بہ** (beh) ص.ب. خوب و نیک و پسندیده و خوش . و **بہ شدن** فال . : خوب شدن و پسندیده شدن . و از بیماری خلاصی یافتن . و **بہ بودن** : خوب بودن . و شایسته و پسندیده بودن . و **بہ کردن** ف.م . : خوب کردن . و از بیماری کسی را خلاص کردن .

**بہ !** (bah) پ. کلمه تحسین که در تعریف و تحسین استعمال میکنند .

**بہ** (boh) ا.ب. بوم و جند .

**بہ** (bahih) م.ع. **بہ بیا** (از باب ضرب و سجع) : خداوند جاه و مرتبه شد نزد سلطان .

**بہا** (bahā) ا.ب. قیمت و ارزش چیزی و چیزی که دو ازای چیزی یکی دهند . و

**پریها** ص. : پر قیمت . و **سگران بہا** : گران قیمت . و **خون بہا** ا. : مبلغ و وجهی

که در ازای خون مقول میدهند . و **خلعت بہا** : رجهی که حامل خلعت میدهند . و **بہا کردن**

قیمت کردن . و **قطع بہا کردن** : قطع ارزش و قیمت کردن .

**بہا** (behā) ا.ب. خوبی . و زیبائی . و زینت و آرایش .

**بہا** (bah) و **بہاء** (bahā) م . ع .

**بہا بہ بیا** و **بہاء** و **بہوہ** (از باب فتح و سجع و کرم) : انس گرفت بوی . و **ما بہات** له (از باب فتح) : نفهمید آنرا . و **بہا** الیبت : خالی ساختن خانه را از متاع و مصلحت .

**بہاء** (bahā) ا.ع . خوبی و حسن . و درخشندگی کفک شیر . و **اخ** . نام زنی . و

ص. **ناقہ بہاء** : مہاشتری که مہوشده را رام باشد .

**بہاء** (bahā) م . ع . **بہا الغلام بہاء** (از باب نصر) : نیکوش و جمیل گردید آن

کرد که و کذلک **بہو** (از باب کرم) و **بہی** (از باب سجع) و **بہیا** (از باب فتح) . و **بہاہ** (بہاء : از باب نصر) : غالب آمد او را در حسن

و خوبی .

**بہاء الدولہ** (bahāodlovic) ا.خ .

ب. نام **ابونصر بن عبدالدولہ** پادشاہ

دہم از سلسلہ دلیمی کہ از سال ۳۷۹ تا ۴۰۳ ع .

ہجری پادشاہی کرد .

**بہا پشی** (bahā-peyci) ا.ب. پول

یشکی یعنی پولی کہ قبل از انجام کار بہ مزدور

میدهند .

**بہات** (bahlūt) ا.ع . دروغ باف .

**بہاتر** (bahāter) ع.ج. بہتر (bohtor) .

**بہاجہ** (bahjāt) م . ع . **بہج بہاجہ**

و **بہجہ** . مر. بہجہ (bahjat) .

**بہادر** (bahādor) ص.ب. شجاع و دلیر

بکمال و آزمونہ در جنگ و متہور . و قوی

و بہلان . و سرباز . و سوار .

**بہادران** (bahādorān) پ.ج. بہادر .

**بہادرانہ** (bahādorāne) م . ف . پ .

متہورانہ و دلیرانہ .

**بہادرخان** (bahādor-xān) ا.خ.پ .

**ابوسعید** زمین پادشاہ از ہلاکوتیان کہ از

۷۱۶ تا ۷۳۹ سلطنت نمود .

**بہادری** (bahādorī) ا.ب. شجاعت و

دلیری .

**بہار** (bahār) ا.ب. فصل اول از چہار

فصل سال شمسی یعنی هنگامی کہ آفتاب دو

برج حمل و ثور و جوزا باشد . و گل و شکوفہ

ہر درخت عموماً . و شکوفہ درخت نازنج و

سایر مرکبات خصوصاً . و گلی زرد کہ گل

گارچشم خوانند . و بت و صنم . و خانہ منقش

و طلا کاری . و **اخ** . بتخانہ چین . و آشکدہ

ترکستان . و نام جزیرہ ای کہ آب و هوای

خوش دارد . و حرم پادشاہان و سلاطین . و

**بہار دانش** : نام کتابی در علم اخلاق .

و **بہار عتبر** ا. : خط عبرت گداخته شدہ .

و **بہار کردن** فال . : شکستہ شدن گل و

شکوفہ .

**بہار** (behār) ا.خ.پ. ولایتی در ہندوستان

و قلہ ای در ترکستان . و ترکهای بہارو منسوب

بہ آن قلہ باشند . و ا . تنگ بارکہ عبارت

از پکتای بار باشد .

**بہار** (bahār) ا.ع. گلی زرد خوشبو کہ

گاوجشم خوانند . و ہر چیز خوب و خوشما .

و سرینہ اسب . و سیدی در آن . و **اخ** .

دہی بہرو کہ بہارین نیز گویند .

**بہار** (behār) م . ع . **بہار مہابہرہ**

و **بہار آ** . مر . مابہرہ .

**بہار** (bohār) ا.ع . بت . و پرستور .

و ماهی سید . و بنہ و اخیدہ . و چیزی کہ

بدان وزن میکند و آن سید و یا چہار صد

و یا شصت و یا ہزار رطل است . و متاع دریا . و تنگ

بار چہار صد رطل . و آوندی شبہ باریق .

**بہار آرا** (bahār-ārā) ا.ب. باران

بہاری . و گل و شکوفہ و مانند آن .

**بہار افشان** (bahār-afšān) ص.ب .

شکوفہ پاشان . و گل افشان

**بہاران** (bahārān) ا.ب. هنگام بہار .

و گل نازنج .

**بہار بانو** (bahār-bānu) ا.خ.پ. لقبی

است مر زنان خوشگل را .

**بہار بکشکہ** (bahār-bockane) ا.خ .

ب. نواہی از موسیقی .

**بہار پیرا** (bahār-peyrā) ا.ب. بہار

آرا و باران بہاری . و گل . و شکوفہ .

**بہار خانہ** (bahār-xāne) ا.ب. بتخانہ

و بتای رفیع .

**بہار خوش** (bahār-xor) ا.ب. گوشہ

قدید و گوشت ننگ سود خشک کردہ .

**بہارستان** (bahārēstān) ا.ب. جای

کہ انبوه از شکوفہ و گلہای گوناگون باشد .

**بہارہ** (bahāre) ا.ج.ب. گروه زنبوران

عسل .

**بهاری** (bahāri) ص . پ . منسوب به بهار .

**بهاز** (behāz) ا . پ . اسب نجیب واصلی که در رمه جهت تاج گرفتن سردهند .

**بهازر** (bahāzer) ع . ج . بوزة (bohzorat) و (bahzarat) و بوز (bahzar) .

**بهازرة** (bahāzerat) ج . ع . شترهای فریه .

**بهاشتن** (bahāstan) فل . پ . گریه کردن و زاری کردن .

**به افتاده** (beh-ostāde) ا . پ . تدرستی و صحت . و ص . زور آور و توانا .

**به آفرید** (beh-āfarid) و **به آفرین** (beh-āfarin) ا . پ . نام خواهر استفدیار .

**بهاکن** (bahākan) ع . ج . بکت (bahkan) .

**بهاگیر** (bahā-gir) ص . پ . هر چیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد و گرانها .

**بهالیق** (bahāliq) ج . ا . ع . باطلها .

**بهام** (behām) ع . ج . بمة (bahmat) . و **سعدالبهام** منزلی از منازل قمر .

**به آمدن** (beh-āmadan) فل . پ . خوب شدن .

**بهامین** (bahāmin) ا . پ . فصل بهار .

**بهانس** (bahānes) ا . ع . شتر رام . و شیر بیشه .

**بهانستن** (bahānestan) فل . پ . گریه کردن .

**بهانه** (bahāne) ا . پ . عذر و پوشش و مغفرت . و عذر بیجا . و حيله . و سبب و باعث و واسطه دست آویز . و **بهانه** جشن ف . م . دست آویز دست آوردن .

و اعتراض بی جا کردن . و **بهانه کردن** : دست آویز کردن . و حيله کردن .

**بهانه جو** (bahāne-ju) و **بهانه طلب** (bahāne-talab) ص . پ . تمکد از بی دست آویز میگردد .

**بهانه ساز** (bahāne-sāz) و **بهانه فروش** (bahāne-farove) ص . پ . پوش آورنده . و حيله کننده . و ادعای بیجا کننده .

**بهانه فروشی** (bahāne-faroveci) ا . پ . فراوانی حيله . و عذر بیجا .

**بهاور** (bahāvar) ص . پ . بهاگیر و پر قیمت و گرانها .

**بهائم** (bahāem) و **بهایم** (bahāyem) ع . ج . بمة (bahimat) .

**بهائم** (bahāem) ج . ا . پ . مأخوذ از نازی - حیوانات . و ستور . و ستور و وحشی .

**بهائی** (bahāi) ص . پ . گران بها و پر قیمت .

**به آئین** (beh-āin) ص . پ . بهترین آئین . و آئین نیکو .

**بهابه** (bahābah) ص . ع . شتر بانگ کننده از مستی بق **بعیر بهابه** .

**بهبود** (behbud) ا . پ . عافیت و سلامت و تدرستی . و ا . ع . از اعلام است .

**بهبودی** (behbudi) ا . پ . خوبی و خیریت . و تدرستی . و زود و توانائی . و کایه از خنجر و دشمنه .

**به به!** (bah-bah) پ . کلمه‌ای که در خوش آئین و تحسین گیرند .

**به به!** (bah-bah) ع . کلمه‌ای که در وقت فخر و مدح و یاد وقت استظمام چیزی گیرند . مأخوذ از به به فارسی .

**به بهت** (bahbahat) ع . **بهت** (bahbahat) ع . **بهت** (bahbahat) ع . **بهت** (bahbahat) ع .

**به بهت** : به به گفت آنرد وی را . و نیز **بهت** : بانگ بلند کردن شتر .

**به بهی** (bahbahiy) ص . ع . تاورد و بزرگ .

**بهت** (bahat) و (bahat) م . ع . **بهت** (bahat) م . ع . **بهت** (bahat) م . ع .

**بهتآ** (از باب فتح) : دروغ بست بروی . و نیز بهت : ناگاه گرفتن . و غالب شدن . و متحیر گردانیدن . و قواسه

نعالی : **بل تا زبهم بفته فته بهم** . **بهت** (bahat) ا . ع . و غنه . و وجدائی و افتراق . و عذارت . و حیرت . و نام یک نوع سنگ .

**بهت** (boht) و (bahat) و (bahat) م . ع .

**بهت بهتآ** (behān) (از باب کرم) . و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب نصر) و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب سجع) و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب فتح) : مدعوش شد و متحیر نمود . و منقطع گردید . و كذلك **بهت** (مجهولاً) و هر

الاصح قوله تعالی **قہت الذی کفر** .

**بهت** (bohāt) و (bohāt) ع . ج . بھوت .

**بهت** (bohāt) ا . ع . کذب و دروغ .

**بهت** (bohāt) ا . پ . مأخوذ از نازی .

حیرت . و دمشت و سراسیمگی .

**بهت** (bahūt) ا . پ . مأخوذ از هندو .

یک نوع غذائی که شیر برنج نیز گویند .

**بهتام** (bahātām) ا . ع . پ . نام فرشته‌ای که موکل بر باد است .

**بهتان** (bohtān) ا . ع . دروغ و افترا و تهمت .

**بهتان** (bohtān) ا . پ . مأخوذ از نازی - تهمت

و افترا . و دروغ . و نسبت دروغ . و **بهتان شدن** فل .

نسبت دروغ داده شدن . و **بهتان گفتن** ق . م . : غیبت کردن . و نسبت دروغ دادن .

**بهتاکوی** (bohtān-govā) ص . پ . کسی که افترا میگوید و بر کسی دروغ می‌دهد .

**بهتر** (bahātar) ا . ع . دروغ .

**بهتر** (bohtar) ا . ع . مرد کوتاه . و زن کوتاه . ج : **بھاتر** . (bahāter)

**بهتر** (behātar) ص . پ . خوب تر و نیکو تر . و زیبا تر . و شایسته تر . و بسندیده تر .

**بہتر** (bahतर) م.ع. بہتر الرجل  
بہترے : دروغ گفت آن مرد .

**بہتر** (bohतर) ا.ع. زن کوتاه .

**بہترک** (behतरक) ص.ب.ب. تصغیر  
بہتر یعنی کسی بہتر .

**بہترک** (behतरक) ا.ب.پ. سالی را  
گویند سیزده ماہہ کہ پارسیان از کیبے یک  
صد و بیست سال اعتبار میکردند یعنی بعد از  
ہر یک صدویست سال یکسال را سیزده ماہ  
میشمرده اند و آزا بہترک بنامیدہ اند . و این  
سال در زمان ہر پادشاهی کہ واقع میشد دلیل  
بر شوکت و عظمت او بود و او را اعظم  
سلاطین میدانستہ اند بلکہ میگویند سال بہترک  
جز در زمان پادشاہ بزرگ صاحب شوکت واقع  
نخواہد شد . مثل آنکہ در زمان اتوشیروان  
در ماہ اردیہبشت واقع گردید .

**بہترین** (behतरin) ص.ب.ب. زیاترین .  
و خوبترین . و ستودہ ترین . و **بہترین**  
خلاق ا.خ . حضرت پیغمبر ما خاتم النبیین  
صلی اللہ علیہ و آلہ .

**بہترین** بخت (bahतरin-baxt) ص.  
ب. نیک بخت و سعادتمند . و آنکہ بخت و  
طالع وی از دیگران بہتر باشد .

**بہت** (baha) م.ع. بہت الیہ بہتاً  
(از باب فتح) : پیش آمد او را بگشاہ رومی .  
**بہت** (bohsat) ا.ع. گاو وحشی . و ا.خ.  
نام چند نفر .

**بہج** (bahj) م.ع. بہج بہجاً و بہجۃ  
(از باب سجع) : شادمان گردید و مسرور  
شد . و بہج بہ : شادمان و مسرور گردیدی .

**بہج** (bahj) م.ع. بہجہ بہجاً  
(از باب فتح) : شاد و مسرور کردار را .  
**بہج** (bahej) ص.ع. شادمان .  
**بہج** (bahai) ا.ب. دارویی کہ از مصر

آورد و بوزیدان نیز گویند . و بازی مستحل  
خوانند .

**بہجۃ** (bahjat) ا.ع. شادمانی . و حسن  
و خوبی . قولہ تعالی حدائق ذات بہجۃ .

**بہجۃ** (bahjat) م.ع. بہج بہجۃ  
و بہجۃ (از باب کرم) : خوب و نیکو  
گردید . و بہج بہجاً و بہجۃ . م.ع. بہج .

**بہجت** (behjat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
سرور و شادی و شادمانی . و شوق . و

**پر بہجت** : شادمانی زیاد و سرور بسیار .

**بہجت آیات** (behjat-âyat) ص.ب.  
نجستہ و سعادتمند . و شادمان .

**بہ خور** (beh-xor) ص.ب. مناسب و  
لایق و شایستہ و سزاوار .

**بہدانہ** (beh-dâne) ا.ب. تخم ہی .  
**بہدری** (bohdoriy) ا.ع. کردک

شیرزدہ کہ جوان نشود .

**بہدل** (bahdal) ا.ع. بیجہ کنکار . و  
مرغی - بز بر . و بنو بہدل ج ا.خ .  
قبیلہ ای از عرب .

**بہدلۃ** (bahdalat) ا.خ.ع. نام مردی .  
و نام زنی . و باین معنی بدون الف و لام آید .

**بہدلۃ** (bahdalat) م.ع. کلان پستان  
گردیدن . و سبکی و شنایی کردن در رفتار .

**بہدلہ** (bahdale) ا.خ.ب. از اعلام است  
و زن و مرد ہر دو را می نامند .

**بہدین** (beh-din) ا.ب. دین و  
آئین حضرت زردشت کہ دین بہن نیز گویند .

**بہر** (bahr) ا.ع. توانگری . و دوری .  
و دورتی و اندوہ . و ہلاکی . و نگرناہی بق

**بہر آلہ** . و بہران و ہمت . و تکلیف مالا  
بطاق : و ہمت . و ہری . و روشنی و

غیہ . و قولہم الا زواج ثلثۃ : زوج  
بہر ای بہر البیرون بختہ ای بتلبا و سبحا .  
و زوج دہر ای بند لوائب الدہر . و

زوج مہر ای بؤخذ منہ المہر .

**بہر** (bahr) م.ع. بہر بہرآ و بہورآ  
(از باب فتح) : روشن شد . و خوش نما نمود .

و بہر فلاناً بہرآ : غالب آمد بر فلان .

و بہر الرجل : دور شد آن مرد و بہر  
فلان : زیان کرد فلان . و بہر زیدآ :

محرور کرد زید را . و بہر فلاناً : بہتان  
زد بر فلان . و بہر الرجل : تکلیف کرد

بر آن مرد فوق طاقتش . و بہر القمر :

نایق آمد روشنی ماہ روشنی دیگر ستارہ ہارا .

و بہر فلان : گذشت فلان از اصحاب در  
دانش و فضل . و بہر ت فلانۃ النساء :

غالب آمد فلان زن در نیکوئی بر دیگر زنان .  
و بہر الحمل بہرآ : ناسہ و منہ انگند

بر او بار . و بہر (مجبولا) : ناسہ و منہ  
بر افتاد او را .

**بہر** (bohr) ا.ع. زمین فراخ . و میانہ  
وادی . و میانہ بلد . و ناسہ و منہ .

**بہر** (bahir) ا.ب. حصہ و نصیب و قسمت  
و بخش . و ا.خ. نام ولایت .

**بہر** (bahr) پ. کلمۃ رابطہ از برای بیان  
علت یعنی برای واز برای . و سبب و بہجت .

**بہر** (bohr) ا.ب. گیامی کہ ساقہ اش  
مانند ساقہ جو می باشد .

**بہر** (bohr) م.ف.ب. ہی در ہی و علی .  
الاصال .

**بہر** (be har) م.ف.ب. چمنہ . و درمنہ .  
و ازمنہ . و ہرمنہ . و بہر حال یعنی درمنہ

حلال . چمنہ صورت . و در صورت .  
و بہر سال : منہ سالہ . و ہمیشہ . و بہر

سہ نوع یعنی حیوانی و نباتی و معدنی . و  
بہر ماہ یعنی درمنہ ماہ و منہ ماہہ . و  
بہر وقت یعنی درمنہ حکام و منہ اوقات .  
**بہرآ** (bahra) پ. کلمۃ رابطہ یعنی علت  
یعنی از برای چیزی و از جهت چیزی .

**بهرآ** (bahran) ا.ع. کلمه است که در وقت تعجب گویند ای عجباً . و **بهرآ له** یعنی هلاک و نگرنداری باد را را .

**بهرام** (bahram) ا.ب. ستاره مریخ . و روز بیستم از هرمه شمسی . و فرشته موکل برامور و مصالح این روز . و فرشته ای که محافظت مردم مسافر را بینماید . و گل کاجیره . و ا.خ. نام پنج نفر از پادشاهان ساسانی . و نیز بهرام شمشیر را گویند .

**بهرام** (bahram) ا.خ.ع. نام مردی . و نام ایسی . و گل کاجیره .

**بهرامتل** (bahram-tal) ا.خ . ب . ستاره ای که بهرام چوین در عهد هرمز پس از فتح ترکستان از سرهای ترکان ساخت .

**بهرامج** (bahramj) ا.ع. مأخوذ از پارسى - يد مشک .

**بهرام چوین** (bahram-čubin) ا.خ. ب . سرفکر و سردار هرمز پور نوشیروان که بواسطه لغزى بسیار و خشکی اندام جفت چوین مشهور شد .

**بهرامشاه** (bahram-câh) ا.خ. ب . پادشاه هشتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری بر تخت سلطنت کرمان جلوس کرد . و **بهرامشاه غزنوی** : پادشاه سیزدهم از غزنویان از سال ۵۱۲ تا ۵۴۸ هجری پادشاهی کرد .

**بهرامگور** (bahram-govr) ا.خ. ب . پادشاه چهاردهم از ساسانیان که از ۲۰۰ میلادی تا ۴۰۰ پادشاهی کرد و چون بشکار گورمایل بود بدین نام نامیده شد .

**بهرامن** (bahraman) ا.ب. نوعی از باقوت سرخ . و جنسی از باقوت ابریشمی هفت رنگ بسیار نازک و ظریف . و گل کاجیره . و غازه ای که زنان برووی مالند و روی را بدان سرخ کنند .

**بهرامه** (bahramé) ا.ب. ابریشم . و جامه سبز . و يد مشک .

**بهرامی** (bahrami) ا.ب. دلبری . و بهادری و شجاعت . و قتال و جدال و خونریزی .

**بهران** (bohrân) ا.ب. باد سوم . **بهرای** (belrây) ص.ب. با احتیاط . و سزاوار کار . و مخصوص ریاست کارهای عامه . و با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط .

**بهره** (bohrat) ا.ع. زمین فراخ . و میان وادی . و ا.خ. موضعی بنواحی مدینه . و موضعی بنامه . و **بهره اللیل** : میان شب و كذلك **بهره ایوم** و **بهره الفرس** و **بهره الحلة** .

**بهرج** (bahroj) ص.ع. باطل و کذب و روی ازهر چیزی . و مباح . و دم ناسره مغرب از نهره فارسی . و قيل هي كلمة هندية اصلها **بهیلا** نقلت الى الفارسية فقيل نهره .

**بهرجه** (bahrojeh) ا.ع.ع. **بهرج دمه** **بهرجه** : باطل و عذر کرد خون او را . و منه قول ابن مسجن لابن عباس : **اما اذا بهرجتني فلا شربها ابدأ** یعنی الخمرای امدتني باسقاط الحد عنی . و نیز بهرجه : چیزی را از خوف عشار و جز آن از راه غیر مسلوب آوردن و منه حديث الصباح : **انه آتی بهرجاب و لؤلؤ بهرج ای عدل** به من الطريق السلوك .

**بهرزام** (bahrazâm) ا.خ . ب . نام فرشته موکل بر سنگهای قیمتی و جواهرات .

**بهرک** (bahrak) ا.ب. برکت دست و پاوسایر اعضا که بواسطه کار کردن سخت شده وینه بسته باشد . و ریم و چرک .

**بهرکدام** (behar-kudâm) م.ف.ب. بهرک از آنها .

**بهرگی** (bahragi) ا.ب. دولت و مال . و ص. مالدار و دولت مند و توانگر .

**بهرم** (bahram) ا.ب. گل کاجیره .

**بهرمان** (bahramân) ا.ب. مر بهرمان .

**بهرمه** (bahramat) م.ع. رنگ کدو با گل کاجیره و حنا جز آن . و **بهرم لحيته** : سبز رنگ کرد ریش را چنا .

**بهرمه** (bahramat) ا.ع. شکوفه . و عبادت برهمنان هند .

**بهرمن** (bahraman) ا.ب. بت خانه . و باقوت سرخ .

**بهرمند** (bahramand) ص.ب. دارای بهره و نصیب . و کامیاب .

**بهرمه** (bahrame) ا.ب. دست افزاری که در دروگران خوب و تخت را بدان سوراخ کنند و منه نیز گویند .

**بهرنگ** (behrang) ص.ب. با اصطلاح جنزاقی **یوغاز بهرنگ** بوغازی را گویند که در مابین آسیا و امریکای شمالی واقع شده و متصل میکند اوقیانوس پاسیفیک را با اوقیانوس منجمد و در سال ۱۷۷۸ عیسوی بواسطه ملاح دانسارک بهرنگ نام مکشوف گردید .

**بهر و ج** (behrovj) و **بهر و جه** (behrovje) ا.ب. قسمی از بلور شفاف و کبود رنگ و کم بها . و کندر هندی .

**بهر و ز** (behrovz) و **بهر و زه** (behrovze) ا.ب. بهر و ج و بلور شفاف کبود رنگ کم بها . و کندر هندی .

**بهر و ن** (behrun) ا.خ.ب. نام اسکندر فیلسوف مقدونیائی .

**بهره** (bahre) ا.ب. حصه و نصیب و قسمت و بخش . و سود و فایده و نفع . و حاصل . و حظ . و نفع . و بخت و طالع . و توفیق . و یلک لنگه از بار خرو و شتر و یا ا.ب. و **بهره وصیت** : ارث و میراث .

و بهره یافتن فل. : تمتع یافتن و سود و حاصل بردن .

**بهره** (bahre) ا.خ. پ. نام گروهی از مردم گمرات .

**بهره** (hehre) ا.خ. پ. نصبه ای نزدیک لاهور .

**بهره بر** (bahre-bar) ا.پ. شریک و اباز . و.ص. بهره ور .

**بهره بهره** (bahre-bahre) م ف . پ. بخش بخش . و بهره بهره کردن ف.م . : بخش بخش کردن و قسمت کردن .

**بهره دار** (bahre-dār) ا.پ. سهم و شریک . و ص. حقه دار و دارای حظ و نصیب . و کسی که بآمال خود رسد و کایاب.

**بهره مند** (bahre-mānd) ص. پ. کایاب . و متمتع و دارای حظ و نصیب . و بهره مند شدن فل . : متمتع شدن و صاحب حظ و نصیب گشتن .

**بهره مندی** (bahre-māndi) ا.پ. کایابی . و تمتع و بختیاری و سعادت مندی .

**بهره ور** (bahre-var) ص. پ. محظوظ و کارمان . و نیک بخت و کایاب .

**بهره ور بانو** (bahre-var-bānu) ا.خ. پ. نام شامزاده خانمی .

**بهره یاب** (bahre-yāb) ص. پ. کایاب . و متمتع و بهره مند . و آنکه سود و فایده می برد . و بهره دار و شریک .

**بهری** (bahri) ا.پ. یک قسمتی . و یک قدری . و یک چیزی . و کسی .

**بهریک** (bahre-yānk) م ف. پ. برای کسی . و برای مقصودی .

**بهریک** (be-har-yānk) م ف . پ . بهره بردار .

**بهرز** (bahz) ا.خ. ع. قبیله ای از عرب . و نام کسی .

**بهرز** (baliz) م.ع. **بهرزه بهز آ** (از باب فتح) غنچه درشتی دورگرد او را . و دفع کرد او را و غلبه کرد بر او . و **بهرز فی صدره** : زد بر سینه او بدست و یا یا و یا هر دو دست .

**بهرزاد** (behzād) ا.خ. پ. اسفندیار و نام اسب سیاوش .

**بهرز** (bahzar) ص.ع. خردمند استوار رای . و شریف . ج : بهازر (bahāzer) .

**بهرزه** (bahzarat) و (bahzarat) ا.ع . ناقه بزرگ . و خرما بین درواز . یا آن قدر درواز که بار آترا با دست توان چید . ج : بهازر .

**بهس** (bahs) ا.ع . دلیری و شجاعت و جرأت .

**بهس** (bahs) م.ع. دلیری کردن (والفعل من فتح) .

**بهش** (bahc) ا.پ . میوه درختی که صحن آن مثل است .

**بهش** (bahc) ا.ع. مثلز . و ص .

**رجل بهش** : مرد شامش باش . و **قوم وجوه الهش** یعنی گروه سیاه روی زشت . و **بلاد الهش** ا.خ . : حجاز بدانجهت که دوخت مثل آنها میروید .

**بهش** (bāhc) م.ع. **بهش عنه بهشاً** (از باب فتح) : تفتیش کرد از آن . و **بهش الیه** : شاد شد و امتزاز نمود بوی . و آرزو مند او شد . و آهنگ وی کرد و نگرفت آنرا . و شناخت بسوی آن بقصد وی . و آماده گریه و یا آماده گریه و خنده شد . و **بهش دیده الیه** : دراز کرد دست تا بگیرد آنرا . و **بهش القوم** : فرامغ آمدند آن گروه .

**بهشت** (behect) ا.پ. فردوس و جنت و جانی که نیکو کاران پس از مردن همیشه و جاوید در آنجا خواهند بود . مساوی دوزخ که جای بدکاران است . و هر جای خوب یا صفای پر گل و لاله روح افزائی . و ا.خ .

جانی که آدم و حوا پس از خلق شدن مدتی در آنجا زیست کردند . و **بهشت دنیا** : سفند - هرقتد . و یا شهر دمشق .

**بهشت آئین** (hehect-āin) ص. پ. بهشت آسا و مانند بهشت .

**بهشت روی** (behect-ruy) و **بهشت سیمما** (behect-simā) ص. پ . آسمان روی .

**بهشت زار** (behect-zār) ص. پ . جانی که مانند بهشت باشد .

**بهشت صبحوحی** (behect-sabuhi) ا.پ. شراب بهشتی که در باسدان نوشند .

**بهشت گنگ** (behect-gang) ا.خ. پ. نام شهری برده دارالملک افراسیاب .

**بهشت نشین** (behect-necin) ص. پ. مبارک و خجسته و مسعود و بختیار . و اهل بهشت .

**بهشته** (bahecte) ص. پ. موضوع و قراو داده شده و گذاشته شده .

**بهشتی** (behecti) ص. پ . پندروب به بهشت .

**بهشتی روی** (behecti-ruy) ص. پ. خوب روی و جمیل و زیبا .

**بهشتی سرشت** (behecti-sreect) ص. پ . آنکه خوبی و طبعش مانند ملک باشد .

**بهشتی سواد** (behecti-savād) ص. پ. جانی که مانند بهشت باشد .

**به شدگی** (beh-codegi) ا.پ. حالت نقاحت مرضی . و شفای آن .

**به شده** (be-code) ص. پ. خوب شده . و شفا یافته و از بیماری رسته .

**بهص** (bahas) ا.ع. تشنگی .

**بهصل** (bohsol) (bahsol) ص. ع . مرد شیر تاور سید .



**بهصله** (bahsolat) م.ع. برکندن جامه از تن . و درباختن آنرا بتمار . و جدا کردن گوشت از هر طرف استخوان و خوردن آن .  
**و بهصل القوم من مالهم** : خارج کرد قوم را از مالشان .

**بهصله** (bohsolat) و (bahsolat) م.ع. - مؤنث بهصل - زن کرناه بالا و سخت سید و رنگ . و زن بی شرم بسیار فریاد .  
**بهصم** (bohsom) م.ع. بسیار سخت .  
**بهصوص** (bohsus) ا.ع. چیزی بی ما اصبت منه بهصوصاً .

**بهض** (bahiz) م.ع. - **بهضنی الامر بهضاً** (از باب فتح) : گران بار کرد مرا کار - و این لغت بیشتر بظاء مجمعه آید .

**بهط** (bahatt) ا.ع. - مأخوذ از بهتای هندی - طامی را گویند که از شیر و برنج و روغن پزند .

**بهظ** (bahiz) م.ع. - **بهظه الامر بهظاً** (از باب فتح) : گران و دشوار شد او را این کار - و گرانبار کرد . و **بهظ الرحلة** : گرانبار کرد و در مشقت انداخت و احله را . و **بهظ فلاناً** : گزفت زنج و ریش فلان را .

**بهفت آب شستن** (be-haft-áb-coston) ف.م.پ. شستوی کردن با دقت و احتیاط .  
**بهق** (bahaq) ا.ع. - مأخوذ از بهك فارسی - یسی ظاهر پوست - بر خلاف برص . و **بهق الحجر** : گایم . و یا جوز گندم . و یا گایمی که پلانتین لیکن نامند .

**بهق** (bahaq) م.ع. - **بهق بهقا** (مجهولاً) (از باب فتح) : بهق زده شد .  
**بهق** (baheq) م.ع. - بهق زده .  
**بهك** (bahak) ا.پ. یسی ظاهر پوست آدمی که درد نیز گویند .  
**بهكته** (bahkasat) م.ع. - بهكته

**فی العمل بهكته** : سرعت نمود در آنکار .  
**بهكل** (bahkal) م.ع. حیوان آنگده گوشت نازك اندام . و **شباب بهكل** : جوانی نازه و تر .  
**بهكلة** (bahkalat) م.ع. - مؤنث بهكل - زن آنگده گوشت نازك اندام .

**بهكن** (bahkan) م.ع. جوان پرگوشت نازك اندام . و **شباب بهكن** : جوانی نازه و تر . ج : بهاكن .  
**بهكنة** (bahkanat) م.ع. مؤنث بهكن یعنی زن جوان پرگوشت نازك اندام .

**به گزین** (be-gozin) ا.پ. انتخاب بر انتخاب . و ص. گزیده شده . و صرف و نفاذ که سیم و زر سره و ناسره را یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند و بنازی نفاذ و ناقد گویند .

**به گزین** (behgozin) ا.پ. کافور .  
**بهل** (bahl) ا.ع. آسان . و مال اندك . و نفرین .

**بهل** (bahl) م.ع. - **بهلته بهلا** (از باب فتح) : گذاشتم او را بر مراد او . و **بهله الله** : لنت کند او را خدای .

**بهل** (bahal) ا.ع. ماده شتری که پستان بندش گشاده شده باشد .  
**بهل** (bahal) م.ع. - **بهلت الناقة بهلا** (از باب سعم) : گشاده شد پستان بند آن ماده شتر . و گذاشته شد بجهت وی .

**بهل** (bahal) و (bohhal) ع.ج. باهل (bāhēl) .  
**بهل!** (behel) پ. کلمه امر یعنی بگذار .  
**بهلا!** (bahlan) ع. اسم فعل یعنی ملامت یعنی آهسته باش .

**بهله** (bahlat) و (bohlat) ا.ع. لنت . و نفرین . بق علیه **بهله الله** ای لنت افه و كذلك **بهله الله** .  
**بهلاق** (bahlaq) ا.ع. - بخش و بلا .

**بهلق** (behleq) و (bahlaq) و (bohliq) ا.ع. زن سخت سرخ . و زن بسیار گری بی عقل . و ا.خ. نام قبیله ای از نازیان .  
**بهلق** (behleq) ا.ع. مرد بانسگ و فریاد آنگده دلنگ بی قرار .

**بهلقاً** (behleqan) و (bahlaqan) ا.ع. بی پرده و رو با ووی بق جاء بالكلمة **بهلقاً** او **بهلقاً** بی پرده و رو با ووی سخن گفت .  
**بهلقه** (bahlaqat) ا.ع. بلا .

**بهلقه** (bahlaqat) م.ع. تکبر کردن و لاف زدن . و سخن گفتن رو با ووی . و دروغ گفتن .

**بهلل** (bahlal) و (bohliol) ع. - **الضلال بین بهلل** (azzalālobnoh - bohliol, bahlal) غیره مصروفین باطل و ناپیچیز .  
**بهلول** (bohliul) ا.ع. مرد بسیار خنده . و مهتر جامع هر گونه خیر . و ا.خ. نام مردی معروف .

**بهله** (bahle) ا.پ. دست کسی که از تیباج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرخ و باز آنرا بر دست کشند . و نكاب و جزودان .

**بهله دار** (bahle-dār) ا.پ. آنكه دارای دست آكش شکاری بود .

**بهلم** (bahlm) و (baham) ع.ج. بومة **بهلم** (bahlm) و (bohlm) ع.ج. اجم **بهلم** (bahlm) .

**بهلم** (bohlm) ع.ج. هم. الحديث : **يحشر الناس يوم القيمة حفاة عراة بهما** یعنی برهنه و پاك و صاف از عین که دو دنیا داشتند از برص و لنگی و مانند آن .

**بهلم** (bohalm) ع.ج. بومة **بهلم** (be-halm) م.ف. پ. بامم و همراء یکدیگر و یکی با دیگری و یکی در میان دیگری . و خشم و قهر و غضب . و **بهلم**

وا میده کرده با نبات و قند می‌خورند . و  
برکندهای برف که بواسطه حرارت آفتاب ناگه  
از بالای کوه سرازیر شده فرو افتد . و نام  
برده‌ای از موسیقی . و ا.خ. نام او در سپهر  
یعنی بهمن دراز دست . و نام کوهی بسیار  
بلند . و قلعه‌ای در هندوستان . و چشمه‌ای در گرگان .  
و روز بهمن : قلعه‌ای بوده در حوالی اردبیل .  
بهمن (bahman) ا.ع . - مأخوذ از  
پارس - بیخ بنامی مشابه ترب بشتر و بیشتر  
کج و دو قسم است سرخ و سفید .

**بهمنان** (bahmanā) و **بهمنان**  
(bahmanān) ا.پ. - بهمن سرخ و بهمن سفید .

**بهمنجنه** (bahmanjane) و **بهمنجنه**  
(bahmançe) ا.خ . پ . یکی از جشنهای  
مردم ایران که در روز دویم ماه بهمن می‌باشد  
و چنانکه گفته‌ام چون نام روز با نام مطابق  
شود آرزو را جشن کنند و در این روز سینه  
را با شیر می‌خورند و گویند حافظه را قوت  
میدهد و طمائی ترتیب میدهد که همه حیوانات  
در آن می‌باشد و گال بهمن سرخ و سفید بر آن  
می‌باشد .

**بهمن زاد** (bahman-zād) ا.پ. - غل  
کره مرغی .

**بهمن نژاد** (bahman-nejād) ص. -  
پ . کسی که از خاندان بهمن باشد .

**بهمنون** (bahmanun) ا.خ . پ . نام  
پادشاه پنجم از پادشاهان طبرستان .

**بهمنه** (bahmane) ا.پ. - چرخه .

**بهمنیار** (bahman-yār) ا.خ . پ . یکی  
از شاگرد های شیخ بزرگوار ابو علی سینا .

**بهمنین** (bahmanin) ا . پ . بهمنان  
و بهمن سرخ و بهمن سفید .

**بهمه** (bohme) ص. پ. - چیزی بی بها و  
بی قیمت و منظور شدنی .

**بهمی** (bohmi) ا.ع . گیاهی شبیه به

**بهم بر زدن** (be-ham-bar-zadan)  
ف.ل.پ. - شاب زده شدن و شتابی کردن .  
**بهمة** (bahmat) ا.ع . ستور بزرگ مانند  
بره و بزغاله و گوساله ج : بهم (bahm)  
(bahmi) و بهام (behāin) و بهامات ج ج .  
**بهمة** (bohmat) ا.ع . کار سخت و مشکل .  
و دلاروی که کسی بر او دست نیابد . و  
سگ بزرگ . و لشکر . ج : بهم (bohmi) .  
**بهمة** (bahemat) ص.ع . ارض **بهمة** :  
زمین بهمی ناک .

**بهمتان** (bahmatān) ا . پ . سوسن  
سفید و یا سوسن سرخ .

**بهم رسانیدن** (be-ham-rasānidan)  
ف.م.پ. - حاصل کردن و بدست آوردن .

**بهم زدن** (be-ham-zadan) ف.م.پ. -  
زیر و رو کردن و خراب کردن و مخلوط کردن  
و بی ترتیب کردن و آشفته کردن .

**بهم زده** (be-ham-zade) ص.پ. -  
منظوب شده و شکست داده شده . و واژگون  
شده . و دلگیر و غمگین .

**بهمزگ** (bahmazag) ا.پ. - تشی و  
خار پشت تیر انداز .

**بهم سائی** (be-ham-sāi) ا.پ. - اصطکاک .

**بهمن** (bahman) ا . پ . عقل اول .  
و راست گفتار و راست کردار . و کوچک  
بسیاردان . و دراز دست . و ابر بارنده . و  
ماه یازدهم از هر سال شمسی . روز دویم از  
هر ماه شمسی و بنا بقاعدة کلیه فارسیان چون  
نام روز با نام ماه موافق آید آرزو را عید  
کنند و جشن گیرند . و فرشته ای که موکل  
بر گاه و گوسپند و بیشتر چارپایان باشد و  
تسکین خشم و فور کند و آتش غضب را فرو  
نشانند . و گیاهی که در این ماه یعنی در ماه  
یازدهم گل میکند و بیخ آن سرخ و سفید  
است و در روز جشن بهمن که انواع خورشها  
ترتیب میدهند گل بهمن سرخ و سفید

**آمدن** و **با بهم بر آمدن** : منبض  
شدن و بر روی هم کشیده شدن . و جمع شدن  
بسته شدن . و قهر کردن و آزرده شدن . و  
غضبتاک شدن . و متفرق شدن . و رنجیده  
شدن . و مضطرب و پریشان شدن . و **بهم**  
**بر کردن** : آزرده کردن و تصدیع دادن .  
**و بهم در شدن** : مخلوط شدن و آمیخته شدن .  
و بر هم زده شدن . و **بهم رسانیدن** :  
بدست آوردن و میسر کردن . و **بهم**  
**رسیدن** : یکدیگر را ملاقات کردن . و  
میسر شدن و حاصل شدن . و ظاهر گشتن و  
وجود آمدن . و **بهم زدن** : آشفته کردن  
و باطل کردن و خراب کردن .

**بهم** (behām) ب. - کلمه ايجاب بنی بلی  
و آری .

**بهمة** (bahmāt) ا.ع . واحد همی  
(bahmā) .

**بهمار** (bahmār) م.ف.پ. - متعدد و  
بسیار و چندین .

**بهم آمیختگی** (be-ham-āmeyxtegi)  
ا.پ. - اختلاط .

**بهم آمیخته** (be-ham-āmeyxte) ص. -  
پ . فوهم و مخلوط و مختلط .

**بهمنان** (behmān) ا . پ . مرادف فلان  
و بهمنان یعنی چون بطور بهم خواسته باشند  
نام کسی و یا چیزی را بیان کنند این کلمه را  
ذکر می‌نمایند و گاه بهمنان کسی و بهمنان چیزی  
می‌گویند .

**بهم آور** (be-ham-āvar) ص.پ. -  
آنکه فراهم می‌کند و مرتب می‌سازد و ترتیب  
میدهد . و مجتمع و مرتب .

**بهم بر بسته** (be-ham-bar-baste)  
ص.پ. - موهم و مشکوک .

**بهم بر بسته** (be-ham-bar-baste)  
ا.پ. - گمان و وهم .

نات جو۔ واحد و جمع در آن یکسان است و الف برای تأنیت بود پس منون نشود و یا بهمات (bohmât) واحد آن باشد .

**بهن** (bahān) م . ع . **بهن بهنأ** ( از باب سمع ) : شادان و فرحان شد . ومنه حدیث الانصار **بهنوا منها** آخر الکنهر ای افرحوا و طیبوا نفساً بصحتی .

**بهنانات** ( bahnânât ) ع . ج . **بهانه** ( bahnânât ) .

**بهنانه** ( hahnânât ) ا . ع . زن خوشبوی خوش نفس . و زن نرم گفتار خوش کردار . و زن سبک روح خندان ج : **بهانات** .

**بهنانه** ( bahnâne ) ا . پ . بوزینه و میمون .

**بهنانه** ( behnâne ) ا . پ . کلیچه سفید . و نان قرص .

**بهنس** ( balinas ) ا . ع . گران سبزه . و شیر بیشه . و شتر رام . و باخ . نام معدنی .

**به نسبت** ( be-nesbat ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور تناسب . و بطور تساوی .

و باصطلاح علم حساب **تقسیم به نسبت عمل** را گویند که مقوم واحد و مقسوم علیه متعدد باشد و طوری عمل تقسیم را اجرا نمایند که هر يك از افراد مقسوم علیه بتساوی ادرا باشند .

**بهنسه** ( bahmasat ) م . ع . خرابیدن و برقرار شیر رفتن .

**بهنسی** ( bahmasâ ) ا . ع . روستائی بصید مصر .

**بهنه** ( bahne ) ا . پ . **جوب مغروض** مر اطفال را که در سمانی بر آن پیچیده و بر زمین گذاشته آن ریسمان را یکسند تا بچرخد .

**بهو** ( bahv ) ا . ب . **صفه و ایوان** . و کوشک بالاخانه . و باخ . نام یکی از پادشاهان هند .

**بهو** ( bahv ) ا . ع . خانه ییگانه سرای . و گاو سار فراخ . ج : **ابهاء** ( abhâ ) و بهو

( bohovr ) و **بهی** ( bohily ) . و زمین فراخ . و فراخ از هر چیز . و جوف سینه . و کشادگی میان دو پستان و اعلاى سینه . و جایگاه

استراحت بچه در شکم مادر . ج : **ابهاء** ( abhâ ) و **ابه** ( abhen ) و **بهی** ( bohily ) و **بهی** ( bohovr ) ع . ج . **بهو** ( bahv ) .

**بهو** ( bohovr ) ع . ج . **بهو** ( bohv ) م . ع . **بهوا به بهأ** ( bahân ) و **بهو** و **بهوا** . م . مر . **بهأ** و ( bahî ) و ( bahâ ) .

**بهوت** ( bahut ) ا . ع . بسیار دروغ باف . ج : **بهت** ( boht ) و ( bohót ) .

**بهود** ( bohovd ) ا . پ . هر چیز نیم سوخته که از نزدیک شدن آتش زرد رنگ شده باشد .

**بهور** ( bahvar ) ا . ع . شیر بیشه .

**بهور** ( bohvr ) م . ع . **بهر بهرأ و بهورأ** . م . مر . **بهر** .

**بهور** ( bohovr ) ا . پ . چشم . و نگاه و نظر .

**بهوص** ( bohvs ) ا . ع . چیزی بق **ما اصبت منه بهوصاً** .

**بهووغ** ( bohuvv ) م . ع . **بخراب شدن** ( والفعل من فتح ) .

**بهون** ( bohovn ) ا . پ . **بهور** و چشم و نگاه .

**بهیونه** ( bahvaniyat ) ص . ع . شتران این کرمانی و تازی .

**بهه** ( bahe ) پ . کلمه امریعی دورباش .

**بهی** ( bahiy ) م . ع . **بهی ائیت بهیأ** ( از باب سمع ) : خالی و معطل شد آن خانه .

**بهی** ( behi ) ا . پ . **یکوی** و خوبی و بهتری . و صحت . و شفا و تندرستی . و مبروه ای که آرا آبی و بهو سفر جل نیز گویند .

**بهی** ( behi ) ص . پ . **یزدان پرستی** . و **دین بهی** : دین یزدان پرستی .

**بهی** ( behi ) پ . کلمه ایست در سلام بشخص حاضر گفته میشود .

**بهی** ( bahiy ) ص . ع . روشن و تابان . و خوب و زیبا . و صبح بق **رجل بهی** : مرد با حسن و زیبایی .

**بهی** ( bohily ) ع . ج . **بهو** ( bahv ) . **بهی** ( bohily ) و ( behiy ) ع . ج . **بهو** .

**بهی** **پیکر** ( behi-paykar ) ص . پ . خوب روی و خوب صورت و نیکو شکل .

**بهیة** ( bahiyyat ) ص . ع . **مؤنت** بقی ( bahiy ) **یق امرأة بهیة** .

**بهیة** ( bohayyat ) ا . ع . **زنی تابعه** .

**بهیته** ( bahitat ) ا . ع . **دروغ و دروغی** که بحیرت اندازد و **باللهیته** - بکسر اللام کلمه استغناء است .

**بهیح** ( bahiyz ) ص . ع . خوب و نیکو . **قوله** **تالی** : **من کل زوج بهیح** - و شادمان .

**بهید** ( baheyil ) ا . پ . **قسی** از غله .

**بهیدن** ( bahidan ) ف . م . پ . **فتار دادن** و افتردن و با بد دست چسبیدن و با پا افتردن . و لسگرد زدن و پایمال کردن .

**بهیر** ( bahir ) ا . پ . **اسباب و سامان** و بار و بنه و پس خانه .

**بهیر** ( bahir ) ا . ع . **زن کلان سرین** که چون راه رود اضطراب بروی افتد .

**بهیر** ( bahir ) ص . ع . **آنکه از گرانی** بار ناسه و دمه بروی افتد .

**بهیرا** ( baheyrâ ) ا . پ . **شمر** درختی در هند که در دباغی و صباغی بکار می برند .

**بهیره** ( bahirat ) ا . ع . **زن سنت کوناه** خلقت . و **زن شریف آزاد** و **زن گران کاین** . و **بایمانی** از اتباع مہیره است .

**بهیصل** ( bohnyssel ) ا . ع . ( مصترفاً ) **عج کاره** .

**بهیلة** ( bahilat ) ص . ع . **امرأة بهیلة** : **زن گران کاین** .

**بهیم** (bahim) ا.ب. صفة و بالاحاقنه و اخ: نام یکی از راهبای هند .

**بهیم** (bahim) ا.ص.ع. سیاه و تاریک . و اخ: نام اسبی و مجهول که میگویند شناخته نشود . و خالص بی آمیزش چیزی . و اسب یک رنگ که هیچ رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وی نباشد . مذكر مؤنث در آن یکسان است . ج: بهم (holm) و میش سیاه . و آواز

بی ترجیح یق: **صوت بهیم** .

**بهیمه** (bahimat) ا.ع. چاربا اگرچه آبی باشد و یا هر جان دار بی تمیز . ج: بهائم .

**بهیمه** (bahime) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چاروا و حیوان وحشی و ام .

**بهیمی** (bahimi) ص.ب. منسوب به بهیمه یعنی حیوانی .

**بهین** (behin) ص.ب. بهترین و انتخاب شده ترین و برگزیده ترین هر چیزی .

**بهین** (belin) ا.ب. توانگری . و ایام هفته . و حلاج و نداف .

**بهینس** (bohaynes) ا.ع. شیر ریشه . **بهینه** (behine) ص.ب. برگزیده ترین و بهترین چیزی .

**بهینه** (behine) ا.ب. نداف و حلاج . و ایام هفته .

**بی** (bey) و (bi) ب . کلمه نفی مقابل با که کلمه اثبات است همیشه بر سر اسم در بیاید و علاوه بر آنکه نفی میکند معنی صفتی بآن اسم میدهد مثلا بصیرت یعنی بیانی چون دلالت برمی میکند پس اسم خواهد بود و اگر گویندی بصیرت صفت میگردد مسامی لازم است که قبل از آن ذکر کرده و باین صفت او را صفت سازدی و بگویند **آدم بی**

بصیرت یعنی آدمیکه بیانی ندارد و همچنین

سایر اسما خواه فارسی باشند و یا مأخوذ از تازی مانند **بی بها** و **بی پروا** و **بی ترتیب** و **بی بهره** و **بی شغل** و **بی قاعده** و **بی کار** و جز آنها .

**بی** (bey) و (bi) ا.ب. گرم و پروانه . **بی** (bayy) م . ع . **بوی** یا (از باب ضرب) مشابه شد غیر بدو خود را در کردار . **بی** (bayy) ا.ع. فرومایه ناکس . و

**این بی** مثله و هم **این بی** اخ . نام یکی از پسران آدم و وقتی که همه فرزندان وی متفرق شدند او هم بطرفی رفت و مفقود الاثر گردید . **و مادری ای هی بی هی هو**: ندیدام چه کسی است او .

**بیا** (bayā) ص.ب. پر - نقیض خالی . **بیا** (bayā) ا.ب. درخانه و درسرای .

**بیا** (biā) ب. کلمه امر از آمدن . **بی آب** (bi-āb) ص.ب. بی دوقق . و

بی تاب . و بی طراوت و لطافت . و بدون آب . و بی مزه . و بی آبرو و رسوا . و

بی شأن . و باطله و احمق . و خجل و شرمند . **و بی آب شدن** خجل و شرمند شدن و رسوا و بی آبرو شدن .

**بیاب** (bayyā) ا.ع. سقایی که جهت فروش آب در کوچه ها میگردد .

**بیابان** (biābān) و (bayābān) ا.ب. دشت و صحرا و صحرای بی آب و علف و غیر مزروع .

**بیابان پاش** (biyābān-bāc) ص.ب. کسی که در بیابان منزل دارد . و **تازیان بیابان پاش**: اعراب بدوی .

**بیابانک** (biābānek) ا.ب. صحرای خرد و کوچک . و اخ . نام قریبای دو کنار کویر مرکزی ایران نزدیک جندق .

**بیابان مرگ** (tiābān-marg) ص.ب. هلاک شده دو بیابان . و **بیابان مرگ**

**شدن**: هلاک شدن در بیابان .

**بیابان نشین** (biābān-necin) ص.ب. گوشه نشین . و چادرنشین . و صحرا نشین و بدوی و مردمانی که در بیابان زندگی میکنند .

**بیابان نورد** (biābān-navard) ص.ب. بیابان گرد و سفر کننده در بیابان ها و سیاح . **بیابانی** (biābāni) ا.ص.ب. وحشی و بدوی و بی تربیت و صحرائی .

**بیابانیا** (bayābāniyāt) ا.ع. ستارهای که در غیر مدار آفتاب و ماه واقع شده اند . **بی ابر** (bi-abr) ص.ب. آسمان صاف که در آن ابر نباشد .

**بی آبرو** (bi-ābru) ص.ب. بی اعتبار . و بی شرف و رسوا . و خوار و ذلیل . و معزول . و شرمگین .

**بی آبروی** (bi-āberuy) ا.ب. چیز ناپسند و ناموافق .

**بی آبروئی** (bi-ābrui) ا.ب. رسوائی و بی شرفی . و بی اعتباری .

**بی آب و رنگ** (bi-ābo-rang) ص.ب. خالی از لطافت و زیبایی و نیکویی .

**بی آبی** (bi-ābi) ا.ب. بی روشی و بی طراوتی . و حماقت و گولی .

**بیات** (bayāt) ا.ب. غصه و غم و افسوس و تشویش و توجه و اندیشه و اخ . نام گروهی از ترکان . **بیات** (bayāt) ا.خ. ع. دمی و روستایی نزدیک راسط .

**بیات** (bayāt) ص.ب. - مأخوذ از تازی - شب مانده که یک شب بر آن گذشته باشد . و **فان بیات**: نان شب مانده و شبینه .

**بیات** (bayāt) م . ع . **بات یضعل کذا** **کذا** **یتا و بیاتاً** **میتا و یوته** . مر . یوته .

**بی اتقاق** (bi-ettefāq) ص.ب. عاری از موافقت و اتحاد و همراهی .

**بی اثر** (bi-aser) ص.ب. عاری از



**بیاض تیغ:** درختندگی شمشیر. و **بیاض خور:** پرتو آفتاب و روز.

**بیاضه (biyāzūl)** ۱. ع. سیدی و بنوی **بیاضه** ج اخ. : بیله از انصار. **بیاضی (biyāzi)** ۱. پ. - مأخوذ از نازی - شعر آبدار و صبیح.

**بیاطره (biyāterat)** ۱. ع. ج بیطار (biyāter).

**بی اطلاع (bi-etteleā')** ۱. ص. پ. بی آگاهی و بی خبر و نادان.

**بیاع (biyā')** ۱. ع. بها کننده و دلال خرید و فروش.

**بیاعات (biyā'āt)** ۱. ع. ج بیاعه.

**بیاعه (biyā'at)** ۱. ع. متاع و کالای فروختن. ج: بیاعات.

**بی اعتبار (bi-e'tebār)** ۱. ص. پ. فرومایه و سفله و بی قدر.

**بی اعتباری (bi-e'tebāri)** ۱. پ. فرومایگی و بی قدری.

**بی اعتدال (bi-e'tedāl)** ۱. ص. پ. چیزی که میانه روی در آن نباشد.

**بی اعتدالی (bi-e'tedāli)** ۱. پ. بی انصافی و ظلم. و عدم برابری.

**بی اعتماد (bi-e'temād)** ۱. ص. پ. بی وثوق و بی اطمینان. و صفت کسی که بر قول و گفتار و کردار او تکیه مطمئن بود.

**بی اعتنا (bi-e'tenā)** ۱. ص. پ. بی پروا و بی فکر و بی اندیشه.

**بی اعتنائی (bi-e'tenāi)** ۱. پ. بی پروائی و بی فکری.

**بیباغاریدن (biāqāridan)** ۱. ص. پ. نم کردن و خیساییدن. و آغشتن و سرشتن.

و آیشتن با آب و یا بخون.

**بیباغاشتن (biāqāctan)** ۱. ص. پ. بیباغاریدن.

**بیباغالیدن (biāqālidan)** ۱. ص. پ. تحریک نمودن و تحریض کردن.

**بیباغشتن (biāqāctan)** ۱. ص. پ. بیباغاریدن.

**بی اقران (bi-aqrān)** ۱. ص. پ. کسی که قرین و همسر نداشته باشد و بی نظیر و بی همتا.

**بی آسمه (bi-āgāb)** ۱. ص. پ. بی علم و بی بصیرت و نادان. و فراموشکار.

**بی آسماهی (bi-āgāhi)** ۱. پ. بی علمی و بی اطلاع. و عدم بصیرت.

**بی آسمی (bi-āgāli)** ۱. پ. بی آگاهی.

**بی آسهی (bi-āgāhi)** ۱. ص. پ. بی خبر و ناگناه. و بی آسهی آمدن: بی خبر و ناگناه آمدن.

**بیالبان (biālbān)** ۱. پ. زبان و خطوط همه آبادیان که با اعتقاد موخین ایران قبل از گفتاریان برده اند.

**بی التفات (bi-ettefāt)** ۱. ص. پ. بی مهر و عاری از محبت و مهربانی.

**بی التفاتی (bi-ettefāti)** ۱. پ. عدم توجه و التفات.

**بی الفت (bi-olfat)** ۱. ص. پ. نامهربانی. و غیر مأیوس.

**بی الفتی (bi-olfati)** ۱. پ. عدم مؤانست و محبت و دوستی.

**بی امان (bi-amān)** ۱. ص. پ. بی رحم و بی شفقت. و سنگدل و ناپرهیزگار.

**بی امتیاز (bi-emiāz)** ۱. ص. پ. بی تمیز و بی شعور. و بی هوش. و درشت و بدخوی.

**بیامدن (biāmadan)** ۱. ف. ل. پ. آمدن.

**بی املا (bi-emiā)** ۱. ص. پ. بی سواد. و نیز صفت کسی که کلمات را درست ننویسد.

**بی آمیختگی (bi-āmeyctegi)** ۱. پ.

عدم اختلاط و سادگی. و ساده لوحی.

**بیامیختن (biāmeyctan)** ۱. ص. پ. مر. آمیختن.

**بی آمیغ (bi-āmeyg)** ۱. ص. پ. ساده و مخلوط نشده و خالص.

**بیان (biyān)** ۱. پ. قسمی از بیان.

**بیان (biyān)** ۱. پ. فصاحت و زبان آوری العذبت: **ان من البیان لسحر آ.** و نیز **البیان:** ما یبین به البیان من الدلالة و غیرها.

**بیان (biyān)** ۱. م. ع. **بان الشیء بیاناً** (از باب ضرب): پیدا و آشکار شد آتیز. و **بانہ بیاناً** (ایضاً): آشکار کرد آرا. و افزون آمد او را در فضل (لازم و متعدی). مر. بین (biyān).

**بیان (biyān)** ۱. پ. مأخوذ از نازی.

شرح دادگی. و هودائی. و ظاهر کردگی. و شرح. و نیز **بیان** و تعبیر و تأویل. و

تقریر و تحریف. و توصیف. و اثبات. و اظهار و اقرار. و **بیان شدن** فعل: شرح داده شدن. و **بیان کردن** ف. م.:

شرح دادن. و آشکار کردن و واضح کردن. و تعبیر کردن. و تفسیر نمودن و تقریر نمودن و اقرار کردن.

**بیان (biyān)** ۱. ص. پ. نام موضعی. و

**هیجان بین بیان:** کنایه از شخصی که او را و پدرش را کسی نسناید. و **علی بین بیان:** شخصی زاهد و صاحب کرامات.

**بیانان (biyānān)** ۱. ص. پ. نام گروهی که دارای زیاد دون و پست میباشند.

**بیانانیات (biyānāniyyāt)** ۱. ج. ع. کواکبی که در خارج از مدار آفتاب و ماه واقع شده اند.

**بی انتظام (bi-entezām)** ۱. ص. پ. بی ترتیب. و درهم و مشوش.

**بی انتظامی** (bi-entezāmi) ۱. پ. بی‌ترتیبی . و بی‌تدبیری . و بی‌حکمتی .  
**بی انتها** (bi-entehā) ۱. پ. بی‌پایان و بی‌انجام . و بی‌کران . و بی‌نهایت . و بی‌اندازه .  
**بی انجام** (bi-anjām) ۱. پ. بی‌پایان و بی‌نهایت و بی‌حد .  
**بی اندازه** (bi-andāze) ۱. پ. بی‌حد و بی‌پایان .  
**بی اندام** (bi-andām) ۱. پ. آراسته و بی‌تاسیب و ناهموار .  
**بی اندامی** (bi-andāmi) ۱. پ. بی‌آراستگی و بی‌تاسیبی و ناهمواری .  
**بی اندیشه** (bi-andice) ۱. پ. غافل و بی‌فکر . و بی‌پروا . و دیوانه بی‌باک و متهور .  
**بی انصاف** (bi-ensāf) ۱. پ. بی‌داد .  
**بی انصافی** (bi-ensāfi) ۱. پ. یدادی .  
**بی انضباط** (bi-enzebāt) ۱. پ. آنکه در هیچ چیزی ضبط خود نمی‌تواند کرد . و بی‌صحت .  
**بی افعال** (bi-enteāl) ۱. پ. بی‌شرم و بی‌حیا .  
**بیانک** (beyānak) ۱. پ. آنکه از آن بوریامی بماند .  
**بیان وار** (bayān-vār) ۱. پ. شرح و تفسیر . و شرح اصطلاحات .  
**بیانه** (bayāne) ۱. پ. شهری در هند که نیل در آنجا سازند .  
**بیانه** (biāne) ۱. پ. بیانه، دروهن و گرو . و مساعده .  
**بیانی** (bayāni) ۱. پ. منسوب به بیان یعنی تفسیری .  
**بی‌اوار** (bayāvār) ۱. پ. شلرکار و عمل .  
**بی‌اوان** (beyāvān) ۱. پ. بیابان و صحرا .

**بی‌اور** (bayāvar) ۱. پ. سود و نفع و نایده . و حاصل .  
**بی‌اوردن** (beyāvardan) ۱. پ. منقبض کردن مانند مناسف و یا بخلات و آوردن . و فل . و خشنک شدن . و بدتر شدن مانند زخم .  
**بی‌اولاد** (bi-avlād) ۱. پ. بی‌فرزند و آنکه فرزند ندارد .  
**بی‌اولادی** (bi-avlādi) ۱. پ. بی‌فرزندی .  
**بیاه** (biāh) ۱. پ. وودخانه‌ای در تواریخ لاهور .  
**بی‌آهنگ** (bi-āhang) ۱. پ. ناساز و آواز نا موافق . و متضاد و ناآدمه . و غاری از سامان موافق و مناسب .  
**بی‌آهنگی** (bi-āhangī) ۱. پ. عدم موافقت .  
**بی‌ایمان** (bi-imān) ۱. پ. غاری از دین و آئین .  
**بی‌ایمانی** (bi-imāni) ۱. پ. بی‌دینی و بی‌دیانتی . و ناراستی و خیانت و نمک جرمی .  
**بیب** (bib) ۱. ع. ناردان . و آب و راعه حوض .  
**بی‌باعث** (bi-bāes) ۱. پ. بی‌سبب و بی‌موجب . و بی‌کس . و بی‌شوهر .  
**بی‌باق** (bi-bāq) ۱. پ. تمام و کامل .  
**بی‌باقی** (bi-bāqi) ۱. پ. بدون باقی و تمام و زکال . و بی‌باقی شدن فل . و کامل شدن .  
**بی‌بک** (bi-bāk) ۱. پ. بی‌ترس و بیم و شجاع دل‌دار و شهور . و بی‌باک خرم‌ام خرامنده ؛ بی‌پروا و پایداری کننده .  
**بی‌بکانه** (bi-bākāne) ۱. پ. بطور شجاعت و متهورانه . و از روی بی‌پروائی .

**بی‌بکی** (bi-bāki) ۱. پ. شجاعت و شهور و دل‌داری . و بی‌پروائی .  
**بی‌بال و پیر** (bi-bālo-par) ۱. پ. ناتوان و عاجز . و بی‌پار و درمانده و بیچاره .  
**بی‌بان** (bi-bān) ۱. ع. ج. باب .  
**بی‌بد** (bi-bad) ۱. پ. چیزیکه دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود .  
**بی‌بدل** (bi-badal) ۱. پ. بی‌عوض و بی‌مانند و بی‌ظنیر .  
**بی‌بر** (bi-bar) ۱. پ. بی‌شمر و بی‌میره و عقیم و سترن .  
**بی‌برگ** (bi-barg) ۱. پ. بی‌ساز و بی‌سامان . و بی‌نوا .  
**بی‌برگ و پیر** (bi-bargo-bar) ۱. پ. فقیر و محتاج .  
**بی‌برگی** (bi-bargi) ۱. پ. فقر و احتیاج و مسکنت و بی‌نوائی .  
**بی‌بس** (bi-bas) ۱. پ. بی‌مدد و عاجز . و بی‌ضبط و ربط .  
**بی‌بسی** (bi-basi) ۱. پ. بی‌مددی و بی‌یاری . و عدم کفایت .  
**بی‌بصر** (bi-basar) ۱. پ. کور و نابینا . و عاری از عاقبت اندیشی و بی‌تدبیر .  
**بی‌بصیرت** (bi-basirat) ۱. پ. نابینا . و نادان .  
**بی‌بغل** (bi-baqal) ۱. پ. فقیر و بی‌نوا و تنگ دست .  
**بی‌بغا** (bi-baqā) ۱. پ. فانی و بی‌ثبات و ناپایدار .  
**بی‌بیل** (bi-bal) ۱. پ. ضعیف . و بدبخت و فقیر . و عاجز .  
**بی‌بن** (bi-bon) ۱. پ. بی‌تمه . و غیر قابل اندازه .  
**بی‌بند** (bi-band) ۱. پ. بی‌قید . و آزاد . و نامشغول و ناامن .

**بی بند و بست** (bi-bando-bast) مس. پ. بی قرار و ناپایدار و بی ثبات .

**بی بنیاد** (bi-bonyād) مس پ. بی سبب و بی باعث . و بی اساس .

**بی بنیادی** (bi-bonyādi) ا. پ. بی باطنی . و نداشتن اساس و بنیاد .

**بی بها** (bi-bahā) مس. پ. بی قیمت . و بی قدر . و گرانابه .

**بی بهار** (bi-bahār) م. پ. بی موقع و بی وقت .

**بی بهره** (bi-balire) مس. پ. بی نصیب و بی حظ . و بی قسمت . و بی مکت . و محتاج و درویش . و بی بخت .

**بی بی** (bibī) ا. پ. خاتون و خانم و زن نجیب . و کدبانو و خاتون خانه .

**بی بیم** (bi-bim) مس. پ. بی ترس و بی پروا و دلیر و آنکه از چیزی نمیترسد .

**بی پایان** (bi-pāyān) مس. پ. بی انتها و بی کران و لایتمای و بی آخر .

**بی پدر** (bi-pedar) مس. پ. یتیم و کودکان که پدرش مرده باشد . و فرزند پدر ناکس .

**بی پرگار** (bi-pargār) مس. پ. بی ترتیب و بی نظام . و بد زاد . و بد همتا . و بی تربیت .

**بی پروبال** (bi-paro-bâl) مس. پ. بی دوز و بی نوا و بی چاره . و عاجز .

**بی پردگی** (bi-pardegi) ا. پ. رسوائی و بی آبروی .

**بی پرده** (bi-parde) مس. پ. بی حجاب . و مشکوف و آشکارا . و **بی پرده گفتن** ف. م. آشکارا گفتن .

**بی پروا** (bi-parvâ) مس. پ. بی ترس . و بی باک . و بی اندیشه . و شهور و دلیر . و **بی پروا بودن** ف. م. بی باک بودن .

و ترس و بیم نداشتن . و دلیر و شهور بودن .

**وی پروا شدن** : بی ترس و بیم گفتن . و بی احتیاط شدن . و دلیر گفتن .

**بی پروائی** (bi-parvâ'i) ا. پ. تناقل . و بی احتیاطی . و بی خبری . و عدم دقت و عدم ضبط و ربط . و غفلت .

**بی پرهیز** (bi-parheyz) مس. پ. شهوت پرست . و بی قید . و غافل . و بی احتیاطی به نصیحت طیب .

**بی پرهیزی** (bi-parheyzi) ا. پ. شهوت پرستی . و غفلت . و بی پروائی در تدرستی خویش .

**بی پژمان** (bi-pājmān) مس. پ. مصاحب . و مونس و هبدم و مألوف .

**بی پژمانی** (bi-pājmāni) ا. پ. مصاحبت و مؤانست و الفت . و نجات از ملامت . و اندوه . و بیم و ترس .

**بی پژمائی** (bi-pājmāy) مس. پ. شادمان و خوشحال و بهاش . و زنده دل .

**بی پیر** (bi-pir) مس. پ. بدون هادی و روحانی . و شریر و بد ذات .

**بی پیرایگی** (bi-peyrāyegi) ا. پ. بدون زینت و آرایش .

**بی پیرایه** (bi-peyrāye) مس. پ. زن بی ساخته و بی زیور .

**بته** (beat) ا. ع. طالعون .

**بیت** (bayt) ا. ع. خانه . ج. آیات و بیوت (boyut) و بیوت (beyut) : رج. آبیستو بیوتات و ایوات . و شرف . و شریف . و زنا شومی . و قصر و کرشک . و عیال و خانگیان مرد . و اخ . خانه کبه زادعا اقه شرقاً . و قبر . و فرش خانه . و دهرمراع از شعر . و **فلان جاری بیت بیت** یعنی فلان همسایه من است . بیاعلی الفتح لانها اسمان جملا اسماً و اسماً . و **بیت الخلاء** :

فراک . و **بیت السر** : راز خانه . و **بیت الشرف** : باصلاح نجوم برجی را گویند که در آن یکی از هفت ستاره سیاه را سجادت و شرف حاصل شود چنانکه شرف خورشید در برج حمل و شرف ماه در توتو و شرف مشتری در سرطان و زهره در دوحوت و عطارد در سنبله و مریخ در جدی و زحل در میزان باشد . و **بیت القراع** : فراک و آینهگاه و ادبانه . و **بیت الاقصی** : اخ . بیت المقدس . و **بیت الله** : **بیت الحرام** و **بیت الحقیق** : خانه خدای که خانه کبه باشد . و **بیت القرق** : دوزخ . و **بیت المال** : جائی که در آن مالی را گذارند که همه مسلمانان را در آن حق باشد و در عهد خلفا عبارت بود از خزانه دولت اسلام . و **بیت المعمور** : مسجدی است در آسمان چهارم سماوی و مقابل خانه کبه : گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کبه آید . و **بیت المقدس** : مسجدی است در شام که داود پینقر بنای آنرا گذاشته و سلیمان بانام رسانید و بقارس ذوهخت و شلم نیز گویند .

**بیت** (bayt) م. ع. **بات بیتاً و یاتاناً** و **میتاناً و یتوکه** . م. یتوکه .

**بیت** (bayt) ا. پ. مأخوذ از تازی - خانه . و شعر .

**بیت** (bit) ا. ع. قوت شبانه بق **ماه** **بیت لیله** : نیست مراد قوت شبانه .

**بی تا** (bi-tā) مس. پ. زیبا و نیک . و عاری از تا و چین .

**بیتا** (beytā) ا. پ. بلند زند و پازند خانه و بیت .

**بی تاب** (bi-tāb) مس. پ. ناتوان و ضعیف . و زبون . و نا شکیا و بی آرام . و **بی تاب شدن** ف. م. ضعیف و ناتوان و بی آرام شدن . و **بی تاب و توان کردن** ف. م. : ناتوان



کردن . و کم زور کردن .  
**بی تابانه** (bi-tābāne) م.ف.پ. بزودی و فوراً . و بشود خود .  
**بی تابی** (bi-tābi) ا.پ. بی سبری و ناشکیبائی . و ناتوانی و درماندگی .  
**بی‌تال** (bi-tāl) م.ف.پ. - مأخوذ ارمنی - بی وقت و بی هنگام .  
**بیت الخلا** (biy-tol-xalā) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ادبانه و جای لازم و متواضع و آهنگار و فرناک و آهنگار .  
**بیت المال** (biy-tol-māl) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زره و آلت رجولیت .  
**بی تأمل** (bi-taammol) و **بی تأملانه** (bi-taammolāne) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بدون سیر و دزدک . و بدون اندیشه و فکر - و غفله .  
**بی‌تان** (bi-tān) م.ف.پ. - مأخوذ از هندی - بی سرود و بی آهنگ .  
**بی‌تانه** (bi-tāne) ا.پ. - بلدت زنده بازند یگانه و اجنبی .  
**بیت بیت** (biy-tol-bi) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - خانه پخانه .  
**بیت بیت** (biy-tol-bi) ا.ع. **فلان جاری بیت بیت** : فلان همسایه من است . م.ر. بیت .  
**بیتة** (bi-tā) ا.ع. شب گذاری . و قوت شبانه .  
**بی تحاشا** (bi-tahāša) م.پ. گستاخ و متهور .  
**بی تحاشانه** (bi-tahāšāne) و **بی تحاشی** (bi-tahāši) م.ف.پ. بطور بی باکی و بی پروائی و گستاخی و متهورانه .  
**بی تقدیر** (bi-tadbiir) م.پ. بی اندیشه . و بی فکر . و غافل . و بی ملاحظه و بی پروا .  
**بی تریب** (bi-tarīb) م.پ. بی نظم

و بی قاعده و بی نظام . و عاری از ترتیب .  
**بی تردد** (bi-taraddod) و **بی تردید** (bi-tardid) م.ف.پ. بی گمان و بی شک و شبهه .  
**بی تشویش** (bi-tašvic) م.پ. خالص و بدون آهنگ .  
**بی تصدیع** (bi-tasdi) م.ف.پ. بی رنج و بدون زحمت .  
**بی تعلق** (bi-taalloq) م.پ. بدون علاقه و بدون بسگی .  
**بی تعلقی** (bi-taalloqi) ا.پ. - عدم علاقه . و عدم بسگی چیزی . و آزادی .  
**بی تفاوت** (bi-tafāvol) م.ف.پ. عدم فرق چیزی نسبت دیگری .  
**بی تفریب** (bi-taqrīb) م.ف.پ. بی سبب و بدون دلیل واضح . و **بی تفریب و بی وقت** : بیبوده و بی هنگام .  
**بی تقصیر** (bi-taqsir) م.پ. بدون تصور و بدون کوتاهی .  
**بی تکلف** (bi-takallof) م.ف.پ. بدون تکلیف و نوازش . و بدون عرق آمدی . و از روی خلوص دوستی . و ناگهان و بی تخریب و غفله و بیکدومه .  
**بی تکلفی** (bi-takallofi) ا.پ. عدم تکلف و نوازش .  
**بی‌تل** (bi-tāl) ا.پ. - مأخوذ از بیت المال تازی - خوانه عامه .  
**بیت لحم** (biy-tol-lahm) و (biy-tol-lahani) ا.خ.پ. - نام شهری در فلسطین مولد حضرت عیسی و اکنون دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است .  
**بی تمنا** (bi-tamannā) م.پ. راضی و خشنود .  
**بی تمیز** (bi-tamiz) م.پ. بی هیئت و بی دانش . و بی سلیقه . و چرکین .  
**بی تمیزی** (bi-tamizi) ا.پ. بی دانش

و بی سلیقه . و چرکین .  
**بی تن** (bi-tan) م.پ. ناقص .  
**بی‌توتة** (biy-tūt) م.ع. **بات فلان** (biy-tūt) : دشتب درآمد فلان .  
**و بات بی‌توتة** : شب گذاشت . و **بات اقوام بهم** و **عندهم** : شب گرم نزد فرم . و **بات یفعل کذا** **بی‌توتة** (biy-tūt) : از باب ضرب و سبب (از باب ضرب و سبب) : شب کرد چنین کما یقال **ظل یفعل کذا** یعنی بروز کرد چنین .  
**بی‌توتة** (biy-tūt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شب زنده‌داری و نخواستن خوردن و **بی‌توتة** **گردن** فل. - شب زنده‌داری کردن . و شب نخواستن . و تا صبح بیدار بودن .  
**بی توجه** (bi-tavajjoh) م.پ. بی خبر و غافل . و نامهربان و بی محبت .  
**بی توزکانه** (bi-tuzakāne) م.پ. بی نظم و بی ترتیب . و برخلاف عادت .  
**بی توشگی** (bi-tovcegi) ا.پ. بی‌زادی .  
**بی توشه** (bi-torve) م.پ. بی زاد . و بی کمک . و فقیر .  
**بی توفیق** (bi-tavfiq) م.پ. بی سازواری . و کم بخت . و آنکه کارهای خوب با او وفق و سازواری ندارد .  
**بی توقف** (bi-tavaqqof) م.ف.پ. بی درنگ و بی تأمل .  
**بی ته** (bi-tah) م.پ. ظریفک کتب ندانسته باشد . و بی نشان . و ناشکیا . و پاره‌گو .  
**بی‌تی** (biy-ti) م.پ. متعلق و منسوب به بیت و خانه .  
**بی تیمار** (bi-timār) م.پ. بی پرستار و غمخوار .  
**بیت** (biy-t) ا.ع. **تر کهم** **بی‌ت** یعنی گردانید ایشان را متفرق و پریشان .

**بى ثبات** (bi-sobât) ص.پ. نا پایدار و بدون بنا و دوام .

**بیجا** (bi-jâzi) م.ف.پ. بی حکام و بی وقت و بی موقع . و ناراست . و ناصواب . و بی باعث و بی سبب .

**بیجاپور** (bijâpur) ا.خ.پ. شهری در هندوستان .

**بیجاده** (beyjâd) و **بیجاده** (beyjâde) ا.پ. کهربا . و یک نوع سنگ شبه یاقوت . و **بیجاده شدن** فل. : زرد شدن . و پژمرده شدن . و - بهر کردن .

**بیجاده آب** (beyjâde-âb) ا . پ . شراب زود رنگ .

**بیجاده رنگ** (beyjâde-rang) ا.پ. شراب یاغری رنگ .

**بیجاده سون تیغ** (beyjâde-gun-âyiq) ا.پ. شمشیر خون آلود .

**بیجاده لب** (beyjâde-lab) ص.پ. آنکه لبش سرخ مانند مرجان باشد .

**بیجاده مذاب** (beyjâdeye-mozâb) ا.پ. خون . و شراب سرخ و شراب زعفرانی رنگ .

**بیجاذق** (bayjâzaq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - یک نوع سنگ شبه یاقوت .

**بیجار** (bijâr) ا.خ.پ. شهر حاکم نشین ولایت گروس .

**بیجان** (bi-jân) ص.پ. بی روان . و بی حیات . و زیور و ناتوان . و بهادر .

**بیجانگر** (bijânnagar) ا.خ.پ. شهری در هندوستان .

**بی جرأت** (bi-jor'at) ص.پ. بیجان و ترسو . و آنکه شجاعت ندارد .

**بی جرم** (bi-jorm) ص.پ. بی گناه و بی تقصیر و بی خطا .

**بیجک** (bijâk) ا. پ. بلیت صرافان و

سوداگران . و نوشته یادداشت هر خرید و فروخت و معاملات سوداگری .

**بیجگر** (bi-jagar) ص.پ. بی جرأت و بیمنک و سهمنگین .

**بیجمال** (bi-jamâl) ص.پ. نازیبا و بدصورت . و بدسیرت

**بیجمالی** (bi-jemâli) ا.پ. نازیبانی و بدصورتی . و بدسیرتی .

**بیجن** (beyjan) ا.خ.پ. یزن و نام پسر گیسو .

**بیجواب** (bi-javâb) ص.پ. بی پاسخ و غیر مقبول .

**بی جوهر** (bi-javhar) ص.پ . نادان . و بی هنر . و بی عقل .

**بیجهت** (bi-jahat) م.ف.پ. بی سبب و بدون دلیل و بلاش و بیوهه .

**بیچارگان** (biçâregân) پ.ج. بیچاره . و **بیچارگی** (biçâregi) ا.پ. درماندگی و لاعلاجی . و احتیاج .

**بیچاره** (bi-çâre) و **بیچاره وار** (bi-çâre-vâr) ا.و.ص.پ. لاعلاج . و نالید . و درمانده و عاجز و بی نوا و فرومانده

مأیوس . و خوار و مستمند . و بی درمان .

**بیچال** (biçâl) ص.پ. - مأخوذ از هندی - بدذات و مفسد .

**بیچالی** (biçâli) ا . پ . - مأخوذ از هندی - بد رفتار و بد بیلوکی .

**بی چراغ** (bi-çarâq) ص.پ. بی نور . و خراب و ویران . و شهر نا آبادان .

**بی چشم** (bi-çacm) ص.پ. کور . و **بیچق** (biçâq) ا.خ.پ. نام قریه ای نزدیک هرات .

**بیچند** (biçand) ا.پ. فرخت . و **بیچوبه** (bi-çube) ا.پ. خیمه کوچک بدون دیرک .

**بی چون** (bi-çun) ص.پ. بی مثال و بی نظیر و بی شبهه . و آنکه از وی تشبیه تران کرد و تخیش توان نمود . و بی آمیزش . و جاوید و قدس .

**بی چونی** (bi-çuni) ا.پ. بی نظیری و بی مثالی و بی همتائی .

**بیچه** (bayçe) ا.پ. دیواری که مابین دو دیوار خانه زمستانی نهند و نهایت نرساند و مسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود و بپازی عرس خوانند .

**بیچیز** (bi-çiz) ص.پ. لاشیء و مفلس و درویش .

**بیچیزی** (bi-çizi) ا.پ. اغلس و فقر . و **بیچار ژون** (bihârjün) ا.پ. غذای لذیذ .

**بی حاصل** (bi-hâsel) ص.پ. بی ثمر و بی فایده .

**بی حاصلی** (bi-hâseli) بدون - و دندندی و بدون فایده مندی .

**بی حال** (bi-hâl) ص.پ. بی عوطف و بی وجود و کسی که کاری از او ساخته نباشد . و ضعیف و ست . و افتاده بدستر .

**بیحان** (bahân) ا.خ.ع. نام پدر قیلهای از تازیان .

**بیحان** (bayhân) و ( bayyhân) ص.ع. و **رجل بیحان** : مردی که ظاهر سازد راز خود را و کذک و کذک **رجل بیحان** .

**بیحانیة** (bahâniyat) ص.ع. شتران منسوب بقیة بیحان .

**بیحجاب** (bi-hejâb) ص.پ. بی برده . و درو باز . و بی شرم .

**بی حجابانه** (bi-hejâbâne) م.ف.پ. بطور بی پردگی و بی شرماته .

**بیحد** (bi-had) و ( bi-hadd) ص.م. و م.ف.پ. بی نهایت و بی کران . و بی پایان .

و بی‌اندازه . و غیر محدود .

**بی حرف** (bi-harf) ص . و م . ف . پ .  
بی‌سختن و بدون تکلم . و بدون و در کردن . و  
بدون شك . و فوقاً و فوقی .

**بی حرکت** (bi-harakat) ص . پ .  
بی‌جنبش و بدون حرکت .

**بی حرمت** (bi-hormat) ص . پ .  
بی‌آبرو و رسوا و مسخر .

**بی حرمتی** (bi-hornati) ا . پ . بی‌آبروی  
و سوساتی .

**بی‌حس** (bi-hes) و (bi-hess) ص . پ .  
عاجز از احساس کردن . و کردن و گول .  
و بی‌محبت .

**بی‌حساب** (bi-hesāb) ص . و م . ف . پ .  
بی‌شمار . و ناصحیح و ناراست . و بیهوده  
و ناحق . و بی‌حساب گفتن . فل : ناراست  
گفتن . و زور گفتن .

**بی‌حسابی** (bi-hesābi) ا . پ . ناراستی .  
و نادوستی . و زور .

**بی‌حصر** (bi-hasr) ص . پ . بی‌انها .  
و خارج از حد و حصر . و نامحدود .

**بی‌حضور** (bi-hozur) ص . و م . ف .  
پ . غایب . و غافل و بی‌خبر . و مضطرب .  
و آزردہ و رنجیده . و خمشاک . و بی  
حضور شدن . فل : مضطرب و آزردہ  
شدن . و بی‌حضور کردن ف م . :  
آزردن .

**بی‌حضوری** (bi-hozuri) ا . پ .  
اضطراب . و خشم . و آزردگی . و غفلت  
و نقصان یافتن هوش و حواس .

**بی‌حظاظ** (bi-hozat) ص . پ . گستاخ  
و بی‌حیا و بی‌ادب .

**بی‌حقیقت** (bi-haqqiqat) ص . پ .  
ناراست . و بی‌وفا . و نامیاس . و نمک  
بحرام . و م . ف . بطور ناراستی .

**بی‌حکیم** (bi-hokm) م . ف . پ . بدون  
دستور و بدون فرمان . و بدون اجازہ .  
و بی‌پرواکنگی .

**بی‌حکمت** (bi-hekmat) م . ف . پ .  
بدون حذافت و بدون آرمودگی .

**بی‌حلم** (bi-helm) ص . پ . بی‌رحم و  
شفقت . و درشت و ظالم . و سخت و شدید .  
و بدون بردباری .

**بی‌حلمی** (bi-helmi) ا . پ . سختی و  
دوستی . و تندی . و ظلم .

**بی‌حمیت** (bi-hamiyat) ص . پ .  
نامرد و آنکه مردانگی ندارد . و آنکه حس  
ناموس پرستی ندارد و بی‌ناموس . و بی‌غیرت .

**بی‌حمیتی** (bi-hamiyati) ا . پ .  
بی‌ناموسی . و بی‌غیرتی .

**بی‌حواس** (bi-havas) ص . پ . غاری  
از حس و ادواک .

**بی‌حیا** (bi-hayā) ص . پ . بی‌شرم و  
گستاخ و آنکه در ارتکاب کارهای زشت متغفل  
نمیشود .

**بی‌حیائی** (bi-hay'āi) ا . پ . جارت و  
پرروی و گستاخی و بی‌شرمی و بی‌ادبی .

**بیخ** (beyx) ا . پ . اصل و ریشه . و بقاعده  
و بیان و بن و اساس . و **بیخ گوهری** :  
رازیانه . و **بیخ انجبار** : ریشه انجبار .  
و **بیخ پشم** : گوشت . و **بیخ بشفه** :  
ایرسا . و **بیخ تفت** : شوکران . و **بیخ**  
**سقل عباسی** جلب . و **از بیخ کندن**  
ف م . : از ریشه کندن و از بن کندن .

**بیخار** (bi-xār) ص . پ . بدون خار .  
و بدون ترس و بدون تعویض .

**بیخ آفتان** (beyx-afgan) ص . پ . کسی  
که درخت را بربری آنگند .

**بیخ‌انمان** (bi-xānemān) ص . پ .  
بی‌منزل و بدون جای باش . و مسافر .

**بیخا ور** (beyx-avar) ص . پ . داروی  
چندین ریشه .

**بیخا ور** (beyx-avar) ا . پ . عشقه و  
لبلاب .

**بیخایه** (bi-xāye) ص . پ . خواجه و  
خمسی . و اخته .

**بیخبر** (bi-xabar) ص . پ . بی‌اطلاع .  
و غافل و نادان . و م . ف . بدون خبر و بدون  
آگاهی . و بی‌خبر آمدن . فل : بدون  
اطلاع و آگاهی آمدن . و بی‌خبر شدن :  
بی‌اطلاع شدن . و اطلاع نداشتن .

**بیخبری** (bi-xabari) ا . پ . بی‌اطلاعی .  
و نادانی .

**بیختن** (beyxten) ف . م . پ . چیزی را از  
غربال و مویز بیرون کردن . و برده نمودن و  
تابع کردن . و ذلیل کردن . و ناتوان کردن .  
و از حرکت بازداشتن . و فل : ضعیف شدن .

**بی‌ختنه** (bi-xatne) ص . پ . کبک  
خته شده باشد .

**بی‌خروج** (bi-xarj) و **بی‌خروج**  
(bi-xarç) م . ف . پ . بی‌انتراجات . و  
بی‌مایه . و بی‌پول .

**بی‌خروجی** (bi-xarji) و **بی‌خروجی**  
(bi-xarçi) ا . پ . بدون پول .

**بی‌خرد** (bi-xerad) ص . پ . گول و  
کردن . و بی‌مغز . و بی‌فراسه .

**بی‌خردی** (bi-xeradi) ا . پ . بی‌مغز .  
و بی‌فراستی . و گولی و حساقه .

**بی‌خرو و خاوند** (bi-xaro-xāvand)  
ص . پ . بی‌مالک و بدون ارباب .

**بی‌خزان** (bi-xezān) ص . پ . گیاهی  
که خزان نداشتند باشد و همیشه سبز بود :  
**بیخس** (bi-xas) و (bi-xass) ص . پ .  
غیر ملوث . و پاکدامن .

**بیخستن** (bi-xastan) فل . پ . بی‌تعصب

و بی‌نواگشتن و درماندن . و ف.م. اسیر  
گرفتن .

**بیخسته** (bixaste) م. پ. درمانده و عاجز . و بی‌نوا و بی‌تعب .

**بیخسته** (bixaste) ا. پ. برده . و اسیر . و محبوس .

**بیخت** (bi-xoxt) ا. پ. هر چیزی که از بیخ برکنده باشد مانند درخت و جز آن .

**بی‌خطا** (bi-xatâ) م. پ. بی‌سوء و بی‌گناه .

**بی‌خطر** (bi-xatar) م. پ. بی‌خوف و بی‌تیم . و مضبوط . و بی‌زبان و بی‌شورو .

**بیخ‌کن** (beyx-kan) م. پ. از بیخ برکنده . و غارتگر . و ا. حاکم و قاضی .

**بیخ‌کنی** (heyx-kanî) ا. پ. استحصال و از ریشه برکنی .

**بیخلوش** (bixluc) ا. پ. ریم آهن .

**بی‌خواب** (bixâb) م. پ. بیدار و هوشیار .

**بیخوابی** (bi-xâbi) ا. پ. بیداری . و هوشیاری .

**بیخواست** (bi-xâst) م. پ. بدون اراده . و بی‌خواست خدا : بدون مشیت خدا .

**بیخوانی** (bi-xâni) ا. پ. بی‌اندیشی .

**بیخواهش** (bi-xâhec) م. پ. بی‌اراده و بی‌میل . و بی‌مقصد و بی‌تصد .

**بیخود** (bi-xod) م. پ. بی‌سواس . و گذشته از خود . و خارج شده از حالت خود . و بحالت وجد درآمده . و آشفته و شوریده . و مجنون‌دیوانه . و بی‌حس . و یارده و لغز

و بهره و بهره‌گری . و بی‌خود شدن فدا . : مدعوش شدن و از هوش رفتن . و

حرف **بی‌خود زدن** : لغوگفتن .

**بی‌خودانه** (bi-xodâne) م. ف. پ.

بطور بیخودی . و بطور دیوانگی .

**بیخود بیخود** (bixod-bixod) م. ف. پ.

از روی دیوانگی . و از روی بی‌فکری .

**بیخودی** (bi-xodi) ا. پ. وجد . و آشفگی . و دیوانگی . و شوریدگی و مدعوشی .

**بیخور و خواب** (bi-xoro-xâb)

م. پ. آنکه نه میخورد و نه میخوابد . و مراض و ریاضت‌کش .

**بی‌خوف** (bi-xavf) م. پ. بی‌ترس و بی‌دم و بی‌تیم .

**بی‌خوفی** (bi-xavfi) ا. پ. بی‌ترسی و بی‌تیمی . و امنیت .

**بی‌خویش** (bi-xeyx) : **بی‌خویشتن** (bi-xeyctan) م. پ. بیخود و بیخوش . و شوریده و دیوانه . و بی‌محبت .

**بیخه** (bixe) م. پ. ضعیف و ناتوان . و زبون .

**بی‌خیال** (bi-xiâl) م. پ. بی‌فکر و بی‌اندیشه و غافل . و م. ف. غفله و علی‌الفلقه . و بدون اراده و بدون قصد .

**بیخیله** (bixile) ا. پ. خره .

**بید** (bayd) م. ع. **باد بودا** و **بیدا**

و **بیادا** و **بوادا** و **بیودا** و **بیودده** . م. پ. براد (bavâd) .

**بید** (bayd) م. ع. **طعام بید** : طعام روی و هیجکاره .

**بید** (bayda) ع. ا. س. است . یعنی برتخ همیشه ملازم آن (enna) . و استعمال میشود

بمعنی غیر مانند **فحن الاخرن السابقون** **بیدانهم** . و بمعنی علی مانند **انه کثیر**

**المال بیدانه بخیل** . و بمعنی من اجل **اننا افصح من نطق بالصاد بیدانی**

من **قریش** .

**بید** (bid) ع. ج. **بیداء** (baydâ) .

**بید** (bid) و (beyd) ا. پ. - درختی که

بنازی منصف گویند . و موش و کرکی که کاغذ و پارچه‌های پشمین را می‌خورد و تپاه

میسازد . و م. ص. **بیوده** و **بی‌فایده** . و اخ . نام دیوبی که با رستم در مازندران جنگ کرد . و

**بیدخام** : شاخه سبز . و **بید سرخ** و **یا بید طبری** : قسی از درخت بید . و

**بید مجنون** : قسی از درخت بید که شاخه‌های آن سرنگون است . و **بیدمشک** :

نیز قسی از درخت بید که گلش بنایت خوشبو و در آغاز بهار اول‌گلی است که بدست می‌آید .

و **بیدوش** م. ص. لرزان یعنی لرزنده مانند برگهای سفیدار که باندک بادی می‌لرزند .

**بید** (bid) و (beyd) م. پ. کلمه امر بمعنی برید و باشید .

**بید** (beyd) ا. پ. علم و دانش . و اخ . نام کتاب احکام دین هندویان .

**بیداء** (baydâ) ا. ع. **بیابان** . ج : **بید** (bid) .

- و اخ . زمین‌هموار مابین مکه و مدینه .

**بیداد** (bidâd) م. پ. ستم . کسیکه داد نمی‌کند و ظلم و ستم می‌نماید و ظالم و ستمگر . و

تندی . و نیز ا. : ظلم و تعدی . و اخ . نام شهری در ترکستان .

**بیداد پیشه** (bidâd-peyce) و **بیداد** **کیش** (bidâd-kic) م. پ. ستم‌کننده و ستم کننده .

**بیدادگر** (bidâd-gar) و **بیدادمند** (bidâd-mand) و **بیدادوند** (bidâd-vand) م. پ. ستمگر و تعدی و ظالم .

**بیدادگری** (bi-dâd-gari) و **بیدادی** (bi-dâdi) ا. پ. ظلم و تعدی و ستم و

زبردستی . و بی‌قانونی .

**بیدار** (bidâr) م. پ. کسی که در خواب نباشد و بی‌خواب . و هوشیار . و ستم . و

ا. لهر و بازی . و **بیدار داشتن** م. ف. پ.

مانع از خواب شدن . و **یدار شدن** فل . :  
از خواب برخاستن . و هوشانیدن . و آگاه  
شدن . و متنبه شدن . و هوشیار شدن . و  
**یدار کردن** فم . از خواب بر بیدار کردن  
و هوشیار کردن .

**یدار بخت** (hidār-baxt) ص . پ .  
خوش طالع و بختیار .

**یدار دل** (hidār-del) ص . پ .  
هشیار . و آگاه و خبردار . و چالاک .

**یدار دلی** (hidār-deli) ا . پ . هشیاری .  
و آگاهی . و چالاکي .

**یدار مغز** (hidār-maqz) ص . پ .  
عقل . و هشیار . و خبردار و با بصیرت .

**یداره** (hidāre) ص . پ . ترسو و  
جان . و آشفته شده از عشق . و یزاره .

**یدار هوش** (hidār-hove) ص . پ .  
کسی که همیشه متنبه باشد و دارای غفلت نبود .

**یداری** (hidāri) ا . پ . سهر روی خوابیدن .  
و هشیاری . و آگاهی . و چشم **یداری** :  
چشم بیدار .

**یداشت** (bi-dāet) ص . پ . غافل .  
و کامل . و بی خبر .

**یداشتی** (bi-dāeti) ا . پ . غفلت . و  
عدم توجه در کار ستور .

**یداغ** (bi-dāq) ص . پ . بی نشان . و  
بی عیب . و بی لکه .

**یدام** (bi-dām) ص . پ . بی داد و  
بی عدالت .

**یدام** (bi-dām) ا . پ . ظلم و تعدی .  
**یدانات** (haydānāt) ح . ج . یدانه  
(haydānat) .

**یدانه** (haydānat) ا . ج . ماده خروشی .  
و یا کوره ماده خروشی . ج : یدانات .

**یدانجیر** (hid-anjir) ا . پ . کرچک و  
طمر که عبارت از گیاهی است بومی آسیا و از آنجا

بفرنگستان برده اند . و در آسیا و مملکت  
ایران روغن دانه های این گیاه را که کرچک

و کتون نیز می نامند جهت روشن کردن منازل  
استعمال میکنند . و یکی از سهلات کثیر

الاستعمال است که در اطفال ده ساله پنج تا  
شش مثقال آزما می آشامانند و در جوانان ده تا

دوازده مثقال . و **یدانجیر خطائی** : دند .  
**یدانش** (bi-dānec) ص . پ . نادان و جاهل .

**یدانشی** (bi-dāneci) ا . پ . نادانی .  
و کردار نادان . و هر چیز نالایق بعمل کسی .

**یدانه** (bi-dāne) ص . پ . بی خسته  
و بی تنم . و کم تخم و کم خسته .

**یدباف** (bid-bāf) ا . پ . سبب ساز .  
**یدبافی** (bid-bāfi) ا . پ . سبب سازی .

**یدبرگ** (bid-barg) ا . پ . نوعی از  
پیکان تیز شبیه بزرگ ید .

**ید بن** (bid-bon) ا . پ . درخت ید .  
**ید پای** (bid-pāy) ا . ج . یکی از  
سکای هند از ندمای دابلیم .

**یدح** (baydah) ص . پ . **امراه**  
**یدح** : زن تاور و قریه .

**یدخ** (baydax) ا . ج . نام زنی .  
**یدخ** (haydax) و (beydax) ا . پ .

اسب جلد و تند و تیز خیز .  
**یدخه** (haydaxat) ص . ج . **امراه**  
**یدخه** : زن قریه با گوشت .

**یدخت** (beydoxt) ا . پ . ستاره  
زهره .

**یدخل** (bi-daxl) ص . پ . بی درآمد .  
**یدی دخلی** (bi-daxli) ا . پ . عدم  
درآمد .

**یددر** (heyder) ا . ج . نام شهری در  
ملک دکن هندوستان .

**یددر** (haydar) ا . ج . خرمن . و خرنگاه .  
**یدره** (baydarat) ح . ج . **یدر الطعام**

**یدره** : خرمن خرمن کرد گندم را .

**یدی درد** (bi-dard) ص . پ . بی درنج .  
و بی حس . و بی رحم و نامهربان .

**یدی دردی** (bi-dardii) ا . پ . بی درخی .  
و خلاصی از درد و درنج . و بی حس و بی رحمی و سنگلی .

**یدی درفش** (bi-darafe) ا . ج . پ . نام  
پهلوان جادوگری از تورانیان که برادر  
گرگزار بود .

**یدی درمان** (bi-darmān) ص . پ .  
ناید . و بی چاره و لاعلاج .

**یدی درنگ** (bi-derang) م ف . پ .  
بدون درنگ و بدون توقف . و ناگهان .

و فوراً و فی الفور . و پشتاب و سرعت .  
و بیحالاکن و بیست . و چالاک . و زود . و

**یدرنگ و همان** : بلاشک و شبهه .  
**یدره** (bidare) ا . پ . باجال آنگری .

**یدری** (baydarā) ص . ج . **لسان**  
**یدری** : زبان سوار .

**یدریغ** (bi-dereyq) ص . و م ف . پ .  
بی انگار و بدون اعتراض . و آشکارا . و

بزودی و فوراً قبول کرده . و بدون بخل . و  
بدون کینه خواهی . و بطور جوانمردی و

سخاوت . و بی پیشانی و بی نگرانی . و بی  
**دریغ شدن** فم . پذیرفتن بدون اعتراض .

و **یدریغ کردن** : قبول کردن . و عطا  
کردن بدون افسوس و امتناع .

**یدستان** (bidestān) ا . پ . جای انبوه  
از درخت ید .

**یدستار** (hidastar) ا . پ . یکی از حیوانات  
پستاندار قاضه که دو پایش مانند پنجه مرغ آبی

راسی و دیش مدنی و پهن و اضی . و جند  
که دوانی است حد تشنج از آن استخراج می شود  
و آرا تند و هرز و دند و هرز نیز گویند .

**یدست و پا** (bi-dasto-pā) ص .  
و م ف . پ . بدون فوت قدرت . و سراسیمه

و آشفته و سرگردان .

**بی دستور** (bi-dostur) ص. پ. م. ف. بی رخصت و بی اجازه . و بدستخ و گستاخ . و بی قاعده و بدون پیشرو .

**بی دعوی** (bi-da'vā) ص. پ. عاری از ادعا و درخواست .

**بی دق** (baydaq) ا. پ. - مأخوذ از یاده فارسی - شخص مجرد . و یاده شرطج . **بی دق** (baydaq) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیاده شرطج . و **بی دق** **بیم** : ستاره و کرکب .

**بی دکش** (bid-knc) ا. پ. یک قسم سلاح .

**بی دیگامه** (bid-gāh) ا. پ. مرغ که بازی تیل گویند .

**بی دل** (bi-del) ص. پ. آزرده و دلنگ . و ضعیف القلب . و دل گرفته . و مریض از عشق . و نادان . و غمگین . و گول و کون .

**بی دلا** (beydelā) و (bidelā) ا. پ. کلام بی معنی و سخن پاره و بیهوده .

**بی دلانه** (bi-delāne) م. ف. پ. در حالت بیجانی و بطور آزدگی و دلگیری .

**بی دلی** (bi-deli) ا. پ. ضعف قلب . و بی جرأتی و جبن .

**بی دماغ** (bi-damāg) ص. پ. بی حالت و بی کیف . و باندک چیزی خشمناک و متغیر شده . و ناشکیا و بی صبر و بی حوصله .

**بی دماغی** (bi-damāqi) ا. پ. بی صبری و ناشکیایی و بی حالتی .

**بی دمال** (bidmāl) م. ف. پ. زودگی و رنگ آینه و شمشیر و کار و جز آن با چوب و مانند آن .

**بی دمشک** (bid mock) و **بی دمش** (bid-move) ا. پ. قسمی از یید . م. یید .

**بی دم** (bi-dom) و **بی دمب** (bi-domb)

ص. پ. شرور و موزی و با شرارت . و بیشتر در حیوانات استعمال کنند .

**بی دم** (bi-dam) ص. پ. بی نفس .

**بی دمی** (bi-domi) ا. پ. عدم دم و دنب .

**بی دندان** (bi-dandān) ص. پ. آنکه دندان ندارد و آنکه دندانش افتاده باشد . و

**بی دندان شدن** فل . : افتادن دندانها . **بی دوا** (bi-davā) ص. پ. بدون دوا . و بی درمان و لاعلاج .

**بی دواز** (beyd-vāz) ا. پ. نام کرمی در ولایت ماوراءالنهر .

**بی دوده** (haydidat) م. ع. **باد** **بوآد** و **بی دوده** . م. برآد .

**بی دوس** (bi-dlovs) ص. پ. معصوم و بی گناه .

**بی دول** (bi-dwl) ص. پ. بی شکل . و بد تربیت شده و بی ادب .

**بی دولت** (bi-davlat) ص. پ. بد بخت و بی نصیب . و بی هنر . و دارای نکت .

**بی دون** (bi-dun) پ. کلمه نفی یعنی بدون .

**بی دوند** (bid-vand) ا. پ. یک نوع سنگی دوانی که شادانه نیز گویند .

**بی دهشت** (bi-dahcat) ص. پ. بی ترس و بی وحشت . و بی بیم و بی هول .

**بی دهن** (bi-dahan) ص. پ. عاجز و ناتوان در تکلم و سخن روان حقیر .

**بی دی** (bidey) ا. پ. درخت یید و تک یید .

**بی دیانت** (bi-diānat) ص. پ. بی راستی و بی دوستی . و بی دین .

**بی دیده** (bi-dide) ص. پ. نایب . و گستاخ . و ناپس .

**بی دین** (bi-din) ص. پ. بی کیش و بی مذهب . و ملحد .

**بیذار** (bayzār) و **بیذاره** (bayzārat) ص. ع. **رجل بیذار** : مرد بسیار گوی و افشاندۀ راز . و كذلك **رجل بیذاره** . **بیذاره** (bizāre) ا. پ. فریب و گول . و مکر و حیل .

**بی ذخ** (bayzax) ا. ع. زن تاور . و ا. خ . نخلای مشهور .

**بیذرائی** (bayzarāniy) ص. ع. مرد بسیار گوی و افشاکنده راز .

**بی ذق** (bayzaq) ا. پ. فرمانده . و غوث . و باز شکاری .

**بی ذق** (hayzaq) ا. ع. راهنمای در سفر . و یاده . ج : یاذق . و یاده شرطج .

**بیذمان** (bayzomān) ا. ع. گیاه .

**بی ذوق** (bi-zovq) ص. پ. بی مزه . و بی سلیقه و آنکه ما بین خوبی و بدی فرق نگذارد .

**بی ذوقی** (bi-zovqi) ا. پ. بی مزگی و بی-لیکی .

**بیر** (hir) ا. پ. جامه خواب مانند نهالی و توشک . و آنچه گسترده باشد جهت خوابیدن .

و جامه خوشنما . و رعد . و برف و صافحه . و طوفان . و حفظ و پرو یاد .

**بیر** (hir) ا. پ. - مأخوذ از هند - برآد . و دلبر و شجاع و پهلوان . و میوه دوخت عاب .

**بیر** (bir) ص. پ. توصیفی عددی . - مأخوذ از ترکی - یک .

**بیر** (be'r) ا. ع. جامه نوزند است . ج :

**آبار** و **آبار** (ab'ār) و **آبوز** (ab'or) و **آبر** (ābor) و **بیار** (beār) .

**بیراد** (birād) ص. پ. پیر و سالوده . و ضعیف و ناتوان .

**بیراز** (beyrāz) ا. پ. شاخ حیوانات و سرور و قرن .

**بیراسته** (birāste) ا. پ. دمه‌دهای که درخت‌خرماین بسیار داشته باشد.

**بیراق** (beyrāq) ا. پ. بیرق و علم و لوا. و نشان. و سپاه.

**بیراقدار** (beyrāq-tār) ا. پ. بیرق دار و علم بردار.

**بیراغمی** (hayrāgi) ا. پ. - مأخوذ از هندی - درویش و قلندر.

**بیرام** (bayrām) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - عید و جشن.

**بیران** (beyrān) ص. پ. - ویران.

**بیرانه** (beyrāne) ا. پ. ویرانه.

**بیراه** (bi-rāh) ص. پ. - سفری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند. و گمراه. و مردم بد ذات و اوپاش و نامشخص. و روسی و مردم بد کردار.

کجرو. و اکارناثایت. **بیراه شدن** فل. - گمراه شدن. و از راه راست خارج گشتن.

**بیراهشوا** (birāh-cavā) ا. پ. دوره گردی. و آزارگی.

**بیراهه** (bi-rāhe) ص. پ. بیراه.

**بیراهی** (bi-rāhi) ا. پ. انحراف از راه. و **بیراهی کردن** فل. - افزونی کردن در بد کرداری.

**بیرای** (bi-rāy) ص. پ. بی عقل و بی تدبیر و بی فکر. و بی وقوف.

**بیرابط** (bi-rābt) ص. پ. بی اطلاع و بی علم در کاری. و نا آموخته و **بیرابط بودن** فل. - بی علم بودن و بی اطلاع بودن.

**بیربوشا** (bir-buša) ا. پ. بلفظ زند خیار بادرسنگ.

**بیربهم** (birbhom) ا. پ. - مأخوذ از هندی - نام ناحیه‌ای از ملک بنگاله.

**بیرته** (be'rat) ا. ع. ذخیره.

**بیرته** (birat) ا. ع. نام شهری. و نام چند ده.

**بیرتبه** (bi-rutbe) ص. پ. بدون درجه و بدون مقام. و حقیر و نا کس و فرومایه.

**بیررحم** (bi-rahm) ص. پ. درشت و ظالم و بی شفقت. و وحشی و بیابانی. و سنگدل.

**بیرحمی** (bi-rahmi) ا. پ. قساوت قلب و سنگدل و بی مروتی.

**بیرز** (biraz) ا. پ. چوب کار و توبک گزاری.

**بیرزد** (birzad) و (beyrzad) ا. پ. یکی از صوغ سفزی طایفه چتری که از دروت و بارزد نیز گویند. و براده فلزات. و چیزی که رویگرا جهت لیس کردن بکار برند. و دارویی که جهت منع مگس بر مبدیگها مانند.

**بیرززم** (he're-zanzam) ا. ع. چاه زمزم.

**بیرزه** (beyrزه) و (birzeh) و **بیرزهی** (beyrزه) و (birzah) ا. پ. از دروت.

**بیرستای عید** (bi-röstāye-iel) ا. پ. خوش ساده و خالص.

**بیرسمی** (bi-rasmi) ا. پ. بی نظامی.

**بیرسمن** (bi-rasan) ص. پ. بی آسار. و اوپاش.

**بیرشک** (bi-rack) ص. پ. بی حرص. و بی حسرت. و بی غیرت.

**بیرضا** (bi-rezā) م. ف. بدون اجازه.

**بیرق** (bayraq) ا. پ. علم. و شفته حریر رنگین که بر علم و نیزه و کلاه. و خود بندند. و علم دولتی که بر بالای عمارت هراتی نصب کنند. و علم افواج. و پرده علم. و **بیرق**

**نور:** روشنائی صبح کاذب.

**بیرغ** (bi-rag) ص. پ. بی جان. و بی دل. و بی غیرت.

**بیرگند** (bir-gand) ا. ع. پ. مر. بیرجند.

**بیرم** (bayram) ا. پ. پارچه‌ای ریسمانی شبیه ببنقال عراق و از او نارکتز.

**بیرم** (bayram) ا. ع. مأخوذ از برمای فارس و بمعنی برما و خصوصاً برمای دروگردان. و سنگ دراز و متین و مانند آن. و کحل مقاب. و بیل و کلند.

**بیرن** (biron) م. ف. پ. منصف بیرون و بمعنی آن.

**بیرنجاسب** (biranjāsh) ا. پ. برنجاسب و برباداران.

**بیرنگ** (bi-rang) ص. پ. بی لون و چیزی که رنگ نداشته باشد.

**بیرنگ** (beyrang) ا. پ. نشان. و هیولانی که تخاشان در اول بروی کاغذ و پرده کنند و بعد قائم گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند. و نیز رنگ و طرح عمارتی که معماران ریزند. و باصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره به عالم وحدت است.

**بیرو** (biru) ا. پ. کینه و خرطهای که در آن زر و پول و مانند آن نهند.

**بیرو** (bi-ru) ص. پ. مردم بی افعال و بی آردم و کسبک سخنان ناخوش بروی کسی گوید.

**بیروان** (bi-ravān) ص. پ. بی روح و بی جان. و دل مرده. و جامد.

**بیروانی** (bi-ravāi) ا. پ. بدون روح و بدون تاب و ضیا.

**بیروات** (bayvāt) ا. ع. - شهرتداری از توابع شام که امروز پای تخت دوریه و جمهوری لبنان است. و واقع در کنار بحر الزمرد دارای ۱۶۱۱۰۵۹ نفر جمیت.

**بیروج** (biruj) ا.ب. مهر گیاه .

**بیروح** (bayrub) ا.ع. مهر گیاه .

**بیروز** (bi-rovz) ص.ب. بد بخت .

**بیروز** (bi-rovz) ۱. پ. سنگ سبز رنگ و شبیه برآمد و بسیار کم بهار کم قیمت .

**بیروزج** (biruzaj) ۱. ع. - مأخوذ از پروزه پارسی و معنی آن .

**بیروزگار** (hi-rovzgar) ص.ب. بدون شغل و پیشه . و بدون گذران و بدون معاش .

**بیروزن** (birovzan) ا.ب. سنگ با قیمت . و بارو حمل .

**بیروزه** (biroveze) ا.ب. لباس میبگی شخص .

**بیروزی** (bi-rovzi) ص.ب. آنکه قوت یومیه ندارد .

**بیرون** (birun) و (beyrun) ص. روم.پ. بدر و خارج . و خارج در .

تقیض اندرون . و ظاهر . و ظاهری . و یگانه و اجنبی و خارجی . و **بیرون آمدن**

ف.ل. : خارج شدن و ظاهر شدن و بسختی هجوم آوردن و طغیان کردن . و **بیرون**

**آوردن** و یا **بیرون بردن** ف.م. : برآوردن . و بدر آوردن . و خارج کردن .

و **بیرون فرستادن** : بخارج فرستادن . و اخراج کردن . و از شهر بدر کردن .

**بیرون کردن** : خارج کردن . و برکسیدن . و بدر کسیدن . و اخراج بلد کردن . و بدر

کردن . و استنای کردن . و **بیرون شهر** : خارج شهر . و از بیرون : از خارج .

**بیرون آمدگی** (birun-âmadegi) ا.ب. برآمدگی و حدیث و تعدب . و افزاین و گردش بخارج .

**بیروتر** (birun-tar) ص.ب. اجنبی تر و یگانه تر . و خارجی .

**بیرون جستگی** (birun-jastegi) ا.ب. تعدب .

**بیرون سرا** (birun-sarâ) ص.ب. ذری که در تغیر سراجخانه سکه شده باشد .

**بیرون شو** (birun-cov) ۱. پ. استفا و آخر . و متخرج .

**بیرونه** (birune) ا.ب. لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند و بالا پوش .

**بیرونی** (biruni) ص.ب. منسوب به بیرون یعنی خارجی . و مرودد . و استنای

شده . و ۱. مقابل اندرونی یعنی حیاطی که مخصوص به پذیرائی است و پیرامن . و پیرامن زانه .

**بیرونین** (birunin) ص.ب. منسوب به بیرون یعنی خارجی .

**بیروه** (bire) ا.ب. مته و پرمه . و لقمه و نواله و آنچه در دهان می‌خایند . و اخ .

نام قلمه مستحکم در نزدیک فرات .

**بیروه زن** (bire-zan) ا.ب. نایبگی که بر روی آن نان بزند .

**بیرونمان** (hi-rah-nomân) ص.ب. بدون رضای و هادی .

**بیرونی** (bi-rahî) ا.ب. بی راهی .

**بیبری** (biri) ا.ب. بستر و فراش . و فرش . و مستند . و هر چیز گسترده .

**بی‌ریا** (bi-riâ) ص.ب. صادق و خالص و درست و با صداقت . و م.ف. با اخلاص و مخلصانه .

**بی‌ریائی** (bi-riâi) ا.ب. صداقت و راستی . و اخلاص و خلوص نیت .

**بی‌ریب** (bi-rayb) ص.ب. بی شک و بی شبهه .

**بی‌ریش** (bi-riic) ص.ب. کردگی که بیش در نیارده باشد . و غیر ملتی . و نوکر امرد .

**بیریشه** (hi-ric) ص.ب. بدون لیف .

**بیرین** (birin) ا.ب. آب بدبوی و متفنن .

**بیز** (bayz) ۴. ع. **بازیز** و **بیز** (از باب ضرب) : ملاقه گردید . و **یق فلاان**

**لاقیض** و **همیته** : زنده نماندند شکار زخم خورده فلاان . و **لم یبیز** یعنی رهائی نیافت و بطور ضحیه نبرد .

**بیز** (biz) و (bayz) ص.ب. - مأخوذ از یختن . یعنی یزنده مانند **خاک بیز** و

**مشک بیز** - و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

**بیزار** (bayzâr) ا.ع. زره . و بازار . و کساورز . و باین دو معنی اخیر معرب بازار

و یا بازار است . ج. **بیزاره** (bayâzarat) .

**بیزار** (bizâr) ص.ب. آزاد و معاف . و از بیماری رسته . و نجات یافته . و مانده و افکار .

و متفرغ . و نفرت کرده . و **بیزار شدن** ف.ل. : نفرت و کراهت داشتن . و خلاص

شدن از گناه و تقصیر و یا وام . و مانده شدن . و دلنگ شدن . و مأیوس گشتن . و **بیزار**

**کردن** ف.م. : مانده کردن . و آزرده کردن . و متفرغ کردن .

**بیزاره** (bayzârat) ا.ع. عسای سبزه . ج. **بیزاره** (bayâzer) .

**بیزاره** (bizâre) ص.ب. بلند هست . و عاشق .

**بیزاری** (bizâri) ا.ب. اذیت و آزار و خشم . و بدخوتی . و آذوگی . و بی پروائی

و بی غرضی . و برات پادشاهی . و برات آزادی و آزاد نامه .

**بیزان** (be'zân) ع.ج. **باز** (ba'z) . **بیزان** (bizân) ع.ج. **بازی** .

**بیزبان** (bi-zabân) ص.ب. لال و گنگ کسی که زبان ندارد . و **خاوش** .

**بیزبانی** (bi-zabâni) ا.ب. **لال رنگی**



و خاموشی .

**بی‌زحمت** (bi-zahmal) ص.م.ف.پ.  
سهل . آسان و نادشوار .

**بیزر** (bayzar) ا.ع. کدنگ گازران .  
ج : بیازر (bayzær) .

**بی‌زور** (bi-zar) ص.م.پ. بی پول . و  
گدا و درویش . و حرص .

**بیزرزه** (bayzarat) ا.ع. عسای سبزه .  
ج : بیازر .

**بی‌زورخرد** (bi-zar-xarid) ص.م.پ.  
میسر شده بدون خریدن .

**بی‌زری** (bi-zari) ا.پ. معلس . و  
بی پولی .

**بی‌زنگ** (bi-zang) ص.م.پ. بدون  
زنگ و صفت دار .

**بی‌زن و فرزند** (bi-zano-farzand) ا.پ.  
بدون خیال و اطفال .

**بی‌زنیار** (bi-zeniâr) ص.م.پ. بی امان  
و کسی که بوی امنیت داده نشده باشد .

**بی‌زنی** (bi-zani) ا.پ. غدویت و  
ناکدهائی .

**بی‌زوال** (bi-zavâl) م.ف.پ. بدون  
تغییر و تغییر ناپذیر . و ابدی و دائمی .

**بی‌زور** (bi-zovr) ص.م.پ. ضعیف و  
نا توان و بی قدرت .

**بی‌زون** (bizovn) ا.پ. گاو دشتی .

**بی‌زهره** (bi-zuhre) ص.م.پ. خوش  
خلق . و صبور و بردبار . و بدون تمسوخطت .

**بی‌زیب و زینت** (bi-zibo-zinat) ص.م.پ.  
پ . زشت و بی ظرافت و بی لطافت .

**بی‌زیدن** (bizidan) و (bey zidan)  
ف.م.پ. بیختم .

**بی‌زین** (bi-zin) ص.م.پ. آیب لخت .  
**بیژن** (bey-jân) ا.ع . پ . پسر گاو و  
برادر زاده رستم .

**بیژن وار** (bey-jân-vâr) ص.م.پ.  
شجاع .

**بیژه** (beyje) ص.م.پ. خالص و  
بی آمیزش و بی غش . و خاص و خاصه .

**بئس** (be's) ا.ع. بلا و سختی . و **بِنات**  
**بئس** : سختی . و کار سخت و دشوار . و امر  
بزرگ . و **عذاب بئس** : عذاب سخت .

**بئس** (be'sa) و (be'sa) و (be'sa)  
(be'sa) و (ba'sa) ع. کلمه ایست که در  
ذم استعمال میشود . برخلاف **نعم** بق **بئس**

**الرجل زید** : بدمرغاست زید . و **بئست**  
**المرأة هند** : بد زنی است هند . و گفته اند  
هر فعلی ماضی لا ینصرف **والرجل و المرأة**

و افعال **بئس** دانند . و **زید** و **هند** را گویند  
یا مبتدائی است که خبر بیروی مقدم شده و یا

خبر آن محذوف است . و **بئس القرین** :  
منتهن بد . و **بئس العصیر** : دوزخ .

**بئس** (ba'es) ص.ع. دلاوری و جل **بئس** .  
و سختی فزاید البعض **عذاب بئس** یعنی  
عذاب سخت .

**بیس** (bays) ا.ع. ناحیه ای در اندلس .

**بیس** (bays) ا.ع. **باس علی الناس**  
**یسأ** (ازیاب ضرب) : تکبر کرد بر مردم .  
و آزار کرد ایشان را .

**بی‌ساختگی** (bi-sâxtegi) ا.پ. صداقت  
و راستی . و ساده دلی . و بی تزویری .

**بی‌ساخته** (bi-sâxte) ص.م.پ. بی آرایش  
و بی زینت . و بی تزویر . و ساده لوح .

**بی‌ساز و سامان** (bi-sâz) و **بی‌ساز و سامان**  
(bi-sâzo-sâmân) ص.م.پ. نا آماده و غیر  
مستعد و نا مهیا . و بی فایده .

**بی‌سامان** (bi-sâmân) ص.م.پ. بی ترتیب  
و بی خانمان . و کسی که اسباب معیشت نداشته  
باشد . و بی آرام و پریشان و مضطرب . و  
فقیر . و شرور . و احمق . و **سر بی سامان** :

بی مغز و احمق و نادان .

**بی‌سامانی** (bi-sâmâni) ا.پ. بی معیشت  
و درویشی و مفلسی . و پریشانی و بدبختی .

**بیسان** (baysân) ا.ع. دهن درشام .  
**بی‌سبب** (bi-sabab) م.ف.پ. بی جهت  
و بی دلیل و بلا و بلاش .

**بی‌سپاس** (bi-sepâs) ص.م.پ. بی وفا  
و نمک بحرام و ناپسند .

**بیست** (bist) ص.م.پ. عقد سوم از عقود  
اعداد یعنی در دهمه ده .

**بیست** (bist) ص.م.پ. آزار دیده و زیان  
یافته .

**بیست** (beyst) پ. کلمه امر از ایستادن  
یعنی برپاشو . و درنگ کن و بمان .

**بیستاخ** (bi-stâx) ص.م.پ. گستاخ و  
بی ادب و بی شرم و بی حیا .

**بیستار** (beystâr) ا.پ. مرادف فلان  
و بهمان یعنی چون نام کسی و یا چیزی را  
بطور مبهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه  
را ذکر میکنند . و **فلان و بهمان** **بیستار**  
میگویند . و نیز **بیستار** : افزون و زیاد .

**بی‌ستارگان** (bi-sestâregân) ص.  
پ. **شب بی ستارگان** : شبی که در آن  
ستاره ها نمایان نباشند .

**بی‌ستاره** (bi-setâre) ص.م.پ. بدبخت  
و بی طالع . و بدون ستاره .

**بیستگانی** (bi-stigâni) ا.پ. مواجه و  
جیره و وامیانه و هر چیزی که جهت مردم لشکری  
و توکر مقرو کرده باشند .

**بیستگی** (bi-stugi) ا.پ. عدم عقوبت .  
و عدم سیاست . و بیماری جنام .

**بیستم** (bi-stom) ص.م.پ. چیزی که در  
مرتبه بیست واقع شده باشد .

**بیستون** (bi-stun) ا.ع. پ. کوهی نزدیک  
کرمانشاهان . و آسمان .

**بیستی** (bisti) ۱. پ. يك قسم پول - یا همگی سابقاً در ایران رایج بوده و اکنون غیر معمول . و بزبان مردم هندوستان سفا .  
**بیستین** (histin) ص. پ. منسوب به بیست .  
**بیسج** (bisaj) ص. پ. بی شکل . و بد وضع و بد ساخت .

**بیسخن** (bi-soxan) ص. پ. بیشک و بی شبهه . و گنگ . و خاموش و ساکت .  
**بیسر** (bi-sar) ص. پ. کسی که سر و بزرگ و مرئی نداشته باشد . و بی نظیر . و بی همتا .

**بیسر** (beysar) ۱. پ. پرتندگی شکاری شیبه به یینو .

**بی سرافسار** (bi-sar-afsār) ص . پ. بدخوی . و بد تربیت . و نالایق و ناقابل . و تلیل و کامل . و غافل .

**بیسرالک** (beysorāk) و (beysarāk) ۱. پ. شتر جوان پرقوت . و شتر بیجه یکساله و دو ساله . و شتر جوان که مادرش عربی و پدرش دوکمرغان باشد . و کره خر و استر و قاطر .  
**بیسران** (bi-sarān) ج. پ. کسانیکه بی تربیت مرئی و پدر و مادر بزرگ شده باشند .

**بی سرمگی** (bi-sormagi) ۱. پ . نداشتن - سرمه . و احمال در تکفیدن - سرمه چشم .

**بی سرو پا** (bi-saro-pā) ص . پ . ست . و درمانده و ناتوان . و از همه جهت بی نوا و بی چاره . و بی نظام و بی اسلوب . و ۱. نام مهره ای گرد و مدور .

**بی سرو دلی** (bi-saro-deli) ۱. پ . بی هوشی و بی حواسی .

**بی سرو سامان** (bi-saro-sāmān) ص. پ. بی خانمان . و بی یار و یار و بی کس . و بی نوا و درمانده و عاجز . و

پرشان و مشوش . و تهاکار . و فرومایه و ناکس و خوار . و چرکین و ناپاک . و شرور و بد ذات . و گستاخ . و شهوت پرست .

**بیسره** (beysre) ۱. پ. جرندهای شکاری شیبه به یینو . و استر و قاطر .

**بیسری** (baysariy) اخ. ج. گروهی در ستم که ناخداها آنها را برای محاربه دشمن توکر دادند . ج : بیاسره .

**بیهادت** (bi-sādat) ص. پ. بدبخت . و بی نصیب و بی بهره .

**بیسک** (baysaka) ع . کلمه ترجم مانند و بسک که در وقت ترجم و دلاسانی کردک گویند .

**بی سکون** (bi-sokun) ص. پ. بی آرام و متعرج .

**بی سکه** (bi-sekke) ص . پ . زر و سیم بی نقش . و مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار . و هر چیزی که طراوت و نمودی نداشته باشد .

**بی سلیقهگی** (bi-saliqegi) ۱. پ . بی مهارتی و عدم مهارت . و عدم ذوق .

**بی سلیقه** (bi-saliqe) ص. پ. بی مهارت . و بی اسلوب . و عاری از ذوق .

**بیسهوت** (bismut) ۱. پ . مآخوذ از فرانسه - فلزی سفید و کمی سرخ رنگ و ترکیبات آنرا در طب بسیار استعمال میکنند .

**بیسن** (beysan) ۱. پ. زهر قاتل و کشنده .

**بی سنگ** (bi-sang) ص. پ. بی سبک و بی وقار و بی اعتبار .

**بی سواد** (bi-savād) ص. پ. بی معرفت و بی علم . و آنکه خط خواندن نتواند و مرثک .

**بی سوال** (bi-soāl) م. ف. پ. بدون پرسش و بدون تمنا و درخواست کسی .

**بیسور** (beysur) اخ. ج. نام شهری .  
**بی سوز** (bi-sovz) ۱. پ. کسی که شمع را خاموش کند .

**بیسوه** (bisveh) ۱. پ . مآخوذ از هندی - يك ششم جریب .

**بیشی** (be'sā) م. ع. **بیشی بوسا** ر **بأسا** و **بوسا** (hausan) و **بوسا** و **بوسی** (bo'sā) و **بیشی** (be'sā) و **بیسسی** (hessisā) مر . بوس و بوس (boos) .

**بی سیرت** (bi-sirat) ص. پ. فاسق و فاجر . و بی آبرو و سوا . و بی سیرت گردن . ق. م . : بی آبرو کردن .

**بی سیرتی** (bi-sirati) ۱. پ. بی آبرویی و سوسانی . و فسق و فجور و سلوک بر خلاف شرع .

**بیش** (beyc) ص. و م. ف. پ. بسیار و فراوان و افزون و زیاد . و کلان . و بزرگ . و نیک و خوب . و نیکو تربیت . و اعلا و بسیار خوب . و خوش نما و خوش آیند . و

**بیش از این** : زیاده از این . و **بیش قیمت** : پر قیمت و گران بها .

**بیش** (bic) ۱. پ . گیاهی سر و مملک و شبه گیاه . و زنجبیل که در هندوستان روید .

**بیش** (bic) اخ. ج . ولدی شیر ناک در راه یمانه . و ۱ . نباتی مشابه زنجبیل و گاه در آن زهر کشنده روید و تریاق آن گوشت

**سمانی** و گوشت **قارۃ الیش** - سوسانی : مرغی که بیش را میخورد و نمی خورد قارۃ الیش : بیش موش و آن جانوری است مانند موش و در زیر پوسته بیش میانشد و از آن می خورد

و منه المثل : **اعجب من قارۃ الیش** تنغذی بالسموم و تمیش .

**بی شاهد** (bi-cāhed) ص. پ. بدون گواه .

**بی شایبه** (bi-cāyēbe) م ف . پ . بی شک و بی رویب .

**بیش بها** (bic-bahā) ص. پ. پر قیمت و گران بها .

**بیش بهار** (bic-bahār) ۱. پ. دستی

است همیشه سبز که خزان نمیکنند و برگ  
نمی‌ریزد و مردم گیلان همیشه جوان گویند و  
بنازی حی العالم .

**بی شبهه** (bi-cobhe) ص. پ. بی شک  
و بی اشتباه .

**بیسه** (bicat) و **بیسه** (he'cat) اخ. ع. -  
وادی شیرناک در واه یمامه .

**بیستر** (beyctnr) ص. م. ف. پ. زیاد تر و  
افزون تر . و **حصه** بزرگتر و زیاد تر از دو  
حصه غیر متناهی چیزی .

**بیسترتک** (beyctarok) م. ف. پ. معنر  
بیشتر یعنی اندک بیشتر .

**بیستری** (beyctari) ص. پ. منسوب  
به بیشتر .

**بیسترین** (beyctarin) م ف پ .  
زیادترین و فزون ترین .

**بی شرف** (bi-caraf) ص. پ. بی حرمت  
و بی آبرو .

**بی شرم** (hi-carim) ص پ . بی حیا  
و بی آزرده .

**بی شرمی** (bi-carmi) ا. پ. بی حیاتی  
و بی آزرده .

**بی شعور** (bi-cour) ص . پ . نادان  
و بی عقل و بی ادراک .

**بی فروش** (beye-fozove) ص. پ.  
گران فروش .

**بی شفقت** (bi-calfat) ص. پ. نامهربان .

**بی شک** (bi-cak) و **بی شک و ریب**  
(bi-cakko-rayh) و **بی شک و شبهه**  
(bi-cakko-cobhe) م ف پ . بدون  
اشتباه . بدون وهم و گمان . و بدون تردید  
و یقیناً و بطور یقین .

**بی شکار** (beye-kar) ا . پ . کار بی  
مزد و اجور و پاداش .

**بی شکیب** (bi-cakib) ص . پ .

بی تحمل و بی صبر .

**بی شمار** (bi-comAr) ص. پ. بی حساب  
و بسیار زیاد .

**بی شکین** (beyckin) اخ. پ. نام اختاری  
نظامی و نازیایی .

**بیش موش** (bic-move) ا. پ. یک  
قسم جانوری که در زیر پرنه بیش زندگی  
میکند و بنازی فاره‌الیش نماند . مر . بیش .

**بیش و کم** (beyco-kam) م. ف. پ.  
هر چه هست خواه زیاد و خواه کم .

**بی شوی** (bi-cuy) ص. پ. بی شوهر  
و زنیکه شوهر نداشته باشد .

**بی شوئی** (bi-cui) ا. پ. بی شوهری .

**بیسه** (beyce) و (bice) ا. پ. جنگل .  
و اکثراً جنگلی غیر مزروع . و نیستان . و هر  
جائی که شیبه بآن باشد . و سازی که از نی  
شیانان نوازند . و با سازی شیبه بچنگ . و  
پارباب .

**بیسی** (beyei) ا. پ. افزونی و فراوانی .  
و ترقی . و زیادتی .

**بیسیم!** (beyccini) پ. کلمه فعل یعنی  
التماس کنیم .

**بیص** (baysa) و (bisa) و (bayse) و  
**بیص** (bisen) و **بیصاً** (baysan) ع. تنگ .

و شدت و سختی و **وقوع فی حیص**  
**بیص** و **فی حیص بیص** یعنی افتاد  
در قته و آشوبی که از آن رهائی ندارد .

و **جعلتم الارض علیه حیص بیص** و  
**حیصاً بیصاً** : تنگ ساختیم بروی زمین را  
و سخت گرفتیم بنحوی که مجال تردد در آن  
و تصرف در وی را ندارد .

**بی صبر** (bi-sabr) ص. پ. نا شکیا  
و بی تحمل .

**بی صبری** (bi-sabri) ا . پ . عدم  
شکیانی و عدم تحمل .

**بی صدا** (bi-sada) ص. پ. بی آواز  
و ساکت . و **بی صدا بودن** فل . ل .  
ساکت بودن . و **بی صدا شدن** : ساکت  
شدن .

**بی صرفه** (bi-sarfe) ص. پ. بی فایده  
و بی بهره . و **یاوه** و بی معنی .

**بی صرفه گو** (bi-sarfe-gov) و  
(bi-sarfe-gu) ص. پ. یاوه گو .

**بی صلاح** (bi-salah) م ف پ .  
بی صواب دید و بی مصلحت . و سرکش .

**بی صیقل** (bi-sayyal) ص. پ. کدر .  
و صیقل نشده .

**بیض** (bayz) ا. ع. آمان دست اسب .  
و رج بیضة (bayzat) .

**بیض** (bayz) م. ع. **باضت یدالقرس**  
**بیضاً** ( از باب ضرب ) : آمان کرد دست  
آن اسب . و **باضت الدجاجة** : خایه  
نهاد ماکیان . و **باض الحر** : سخت شد  
گرمنا . و **باضت البهمی** : خال آنکند  
گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بر برگ  
وی ظاهر میشود و می‌افتد . و **باض فلاناً** :

غالب آمدن فلان را در سیدی . و **باض العود** :

رفت تری آن چوب و خشک گردید . و **باض**  
**بالدکان** : اقامت نمود در آن . و **باض**  
**السحاب** : بارید آبر .

**بیض** (biz) ع. ج. بیوض و بیضة (bayzat)  
و بیض و بیضا . و **ایام البیض** : روزهای  
شبهای روشن یعنی سیزدهم و چهاردهم و  
پانزدهم هر ماه قمری .

**بیض** (biz) و (biy) اخ . ع . این  
**البیض** : نام مردی از قوم عاد و آن بازرگانی  
بود که ناقه خود را بر عقبه کوهی پی کرده  
راه بر مردمان بست .

**بیض** (boyz) ع . ج . باض و بیوض  
(bayuz) .

**بیضا** (bayzā) ص. پ. - مأخوذ از نازی - سید . و **مناره بیضا** خ. نام مناره‌ای در دمشق. و **یدیضا** : یکی از نه مجزئه حضرت موسی .

**بیضاء** (bayzā) ا. ع. - سخنی و بلا. و کاغذ سید . و گندم و جو نازده بی پوست . و آفتاب . و زمین ویران - خند عمار - و منه الحدیث: و ذکر حمیر فقال و **کانت لهم البیضاء والوداء و فارس الحمراء و الجزية الصفراء** . و دیگر . و دام میاد . و اخ . اسب قعب بن عتاب . و خانه‌ای در بصره مرعده بن زیاد را که بنیان رادر آن بنامی کرد . و آنرا مخیس گفتندی . و نام چهارده موضع بصره و شهری بفارس . و روستائی بمصر . و چنده موضع . و چند آب . و عقبه ای . و شهری پس باب‌الایواب . و **ابوالبیضاء** : شخص حبشی . و **ام بیضاء** . ا . : دیگر .

**بیضاء** (bayzā) ص. ع. - مؤنث ایض . **بی ضابغی** (bi-zābetegi) ا. پ. بی‌قاعدگی و بی‌ترتیب .

**بی ضابه** (bi-zāhete) ص. پ. بی‌قاعدگی و بی‌ترتیب .

**بیضایی** (bayzābi) ص. پ. - مأخوذ از بیضی نازی دایره بیضی شکل حروف . **بیضات** (bayzāt) ج. بیضه (bayzat) . **بیضان** (bizān) ج. ا. ع. - سیدان - خند سیاهان . و اخ . کوهی در بی سلیم را . و **بیضان الزروب** : شهری .

**بیضانه** (bayzāne) ا. پ. نشان صاحبان مناصب .

**بی ضبط** (bi-zābt) ص. پ. بی‌ترتیب و بی‌نظام . و بی‌قید و لایالی . و رند .

**بی ضبط و ربط** (bi-zābtu-rābi) ص. پ. بدون نظم و ترتیب و اسلوب .

**بیضة** (bayzat) ا. ع. - تخم مرغ . ج . : بیض (bayz) و بیوض و بیضات (bayzāt) . و خصیه . و خود . و میانه هر چیز . و میانه - زای . و شهر . و ساحت قوم . و جماعت مسلمانان . الحدیث : **لا تلتط علیهم عدو آمن غیرهم فیستیح بیضتهم** ای مجتهدهم و موضع سلطانهم و مستقر دهرنهم . و **یقال افرخ بیضة القوم** اذا ظهر مکتوبهم امرهم . و **بیضة النهار** : سیدی روز . و **بیضة البلد** : تخم شتر مرغ النمل : **هو اذل من بیضة البلد** ای من بیضة النعام تترکها . و نیز بیضة البلد : مهر شهر که مردم بروی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند . و نوعی از مساروخ . و **بیضة العر** : بیضه خروس که در سالی یکبار نهد . و **بیضة الخدر** : ا . دختر پرده نشین .

**بیضة** (bizat) ا. ع. - زمین سید هموار و رنگی از رنگهای خرمایی - ج : بیض (biz) و اخ . نام شهری .

**بیضة** (bayzat) و (bizat) ا. ع. - موضعی بعمان .

**بیضوی** (bayzavi) ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب به بیضه . و منسوب بشهر بیضا . و یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ . و **خط بیضوی** : یک قسم از خط ایرانی که دیاله‌های حروف آن شکل بیض میباشد - برعکس آفتابی که در آن دیاله بعضی از حروف شکل دایره میباشد .

**بیضه** (bayze) ا. پ. - تخم مرغ و خاکگ . و خایه حیوانات . و **بیضة آتشین** : آفتاب . و **بیضة چرخ** : آفتاب . و **بیضة خاکی** : کوزه زمین . و **بیضه در آب** : بیضه‌ای که هنوز چه در آن متکون نشده باشد . و **بیضه در کلاه** : بیضه‌ای که بازگیران در کلاه خود پنهان سازند . و سر

آدمی . و **بیضه زر** و **بیضه زرین** : خورشید . و **بیضه صبح** : آفتاب . و **بیضه کافور** : پرف . و آفتاب . و ماه . و **بیضه ماهی** : اشبول ماهی . و **بیضه های زری** و **بیضه های زرین** ج . ا . : ستاره های آسمان . و **بیضه بر آوردن** قدم . : جوجه بر آوردن از تخم . و ناصر ساختن و خصی کردن . و **بیضه پروردن** ف . ل . در زیر بال گرفتن مرغ بصدرا و بروی آن خوابیدن .

**بیضه گمر** (bayze-gar) ا . پ . مولد البیض .

**بیضی** (bayzi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - رطوبتی سفید و شفاف شبیه به سفیده تخم مرغ در اندرون چشم . و سیدی . و صافی . و ص **شکل بیضی** : شکل بیضی .

**بیطار** (baytār) ا. ع. - تخم مورچه و پاشتر مرغ .

**بیطاری** (baytāri) ا . پ . علمی که بدان زنجهای ستور را مدارا کنند . و **بیطاری کردن** ف . : مدارا کردن زنجهای ستور را .

**بی طاق** (bi-tāqat) ص. پ. ناتوان و بدون توانایی . و بی‌تاب . و **بی طاق** و **تاب شدن** ف . : بی‌میر و تحمل شدن .

**بی طاقی** (bi-tāqati) ا. پ. بی‌میری و ناتوانی .

**بی طالع** (bi-tāle) ص. پ. بی‌نصیب و بی‌بهره . و بدبخت . و محروم .

**بی طالعی** (bi-tāle) ا. پ. نکت و بدبختی . و بی‌نصیب .

**بیطر** (baytar) و (biatar) ا. پ. بیطا و پزشتک ستور .

**بیطر** (biatar) ا. ع. - خیاط و درزی .

**بی طراوی** (bi-tarāvāli) ا. پ. بدون ترو تازگی . و بلاسیدگی و خشکیدگی .

<p><b>بیعة</b> .</p>	<p><b>بیع</b> (bay') ا. پ. - مأخوذ از تازی -</p>	<p><b>بیطره</b> (baytarat) م. ع. - بیطاری کردن .</p>
<p><b>بی عدد</b> (bi-edad) و <b>بی عدد</b> (bi-sadat) ص. پ. - بی شمار و بی حساب و بی حد .</p>	<p>خرید . و <b>بیع سلم</b> : خرید و فروخت محصول پیشکی که هنوز رسیده باشد . و</p>	<p><b>بی طرفدار</b> (bi-taraf-dār) ص. پ. - آنکه طرف و جانب کسی را نگردد و تمصب از وی نکند .</p>
<p><b>بی عدیل</b> (bi-ādīl) ص. پ. - بی نظیر و بی مثل و مانند .</p>	<p><b>بیع و شرا کردن</b> ف. م. - خرید و فروخت کردن . و <b>بیع کردن</b> : خرید کردن .</p>	<p><b>بی طرفداری</b> (bi-taraf dāri) ا. پ. - بی جانب داری و عدم تمصب .</p>
<p><b>بی عرضه</b> (bi-orze) ص. پ. - کبیکه دارای بزرگی و بزرگ منشی باشد . و آدم بیصرف بیکاره و آدم بیوجود که از وی کاری ساخته نباشد .</p>	<p><b>بیع</b> (biā) ع. ج. یه (bi'āl) .</p>	<p><b>بیطاری</b> (baytari) ا. پ. - بیطاری . و</p>
<p><b>بی عزت</b> (bi-ezzel) ص. پ. - ذلیل و خوار .</p>	<p><b>بیع</b> (bayye') ا. ع. - فروخته و خریده . و <b>بیع</b> (biyā) ج. بیع (biyā'ā) و ایما .</p>	<p><b>بیطاری کردن</b> : ف. م. - بیطاری کردن .</p>
<p><b>بی عزتی</b> (bi-ezzati) ا. پ. - ذلت و خواری .</p>	<p><b>بیع</b> (abyeā') و <b>ابین بیع</b> ا. خ. - نام شخصی .</p>	<p><b>بی طعم</b> (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p><b>بی عقل</b> (bi-aql) ص. پ. - بی هوش و بی شعور . و <b>بیروانه</b> .</p>	<p><b>بیع</b> (bayye') م. ع. - <b>فرو</b> . <b>بیع</b> : اسب که گامها را فراخ گذارد .</p>	<p><b>بی طمع</b> (bi-tama') ص. پ. - بی غرض و صادق .</p>
<p><b>بی عقلی</b> (bi-aqli) ا. پ. - بی هوشی . و <b>بی شعوری</b> . و <b>بی توانگی</b> و <b>جنون</b> .</p>	<p><b>بیع</b> (beyaān) ع. ج. <b>بیع</b> (bayy'e') .</p>	<p><b>بی طمع</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عکس</b> (bi-aks) ص. پ. - بدون نمونه و بی نظیر و بی همتا .</p>	<p><b>بی عار</b> (bi-ār) ص. پ. - آنکه از هیچ عیبی ننگ نداشته باشد .</p>	<p><b>بی طور</b> (bi-tavr) م. ف. پ. - بد وضع . و <b>بی روش</b> . و <b>بد سلوک</b> .</p>
<p><b>بی علاقگی</b> (bi-alāqegi) ا. پ. - بی ارتباطی و بدون بسگی .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی علاقه</b> (bi-alāqe) ص. پ. - کبیکه بشکلی بیجزی نداشته باشد . و <b>مرد مجرد</b> و <b>بی خانمان</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طور</b> (bi-tavr) م. ف. پ. - بد وضع . و <b>بی روش</b> . و <b>بد سلوک</b> .</p>
<p><b>بی علت</b> (bi-ellat) م. ف. پ. - بی سبب و بی جهت و بدون دلیل . و <b>بی علت نبودن</b> ف. ل. - با دلیل بودن . و <b>بی علت کردن</b> ف. م. - کاری را بدون دلیل و جهت کردن .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p><b>بی عنایت</b> (bi-enāyat) ص. پ. - ناهمربان . و <b>درشت</b> و <b>بی همت</b> و <b>بی اهتمام</b> .</p>	<p><b>بی عاقبت</b> (bi-āqebal) ص. پ. - هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و پیدی انجامد .</p>	<p><b>بی طعمی</b> (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>

و بی علاقه .

**بی عنایتی** (bi-enāyati) ۱. پ . نامهربانی . و دوستی . و بی احتیامی .

**بی عیب** (bi-ayb) ۱. پ . بی آمو و بی آک . و بی آسیب و بی آفت و بی ضرر .

**بیغ** (bayq) ۱. م . ع . باغ الدم بیغاً (از باب ضرب) : غلبه کرد خون و بجوش آورد . و باغ : ملامت شد .

**بیغا** (bayqā) ۱. پ . طوطی .

**بیغار** (bayqār) و **بیغاره** (bayqāre) ۱. پ . سرزشتن و طعنه .

**بیغال** (biqāil) ۱. پ . نیزه کوتاه . و پیکان . و سنان .

**بی غایت** (bi-qāyat) ۱. م . پ . بی غایت و بی پایان . و بسیار .

**بی غبار** (bi-qobār) ۱. پ . آسمانی که پریشیده از غبار باشد .

**بی غرض** (bi-qaraz) ۱. پ . عاری از غرض . و بی طمع . و صادق و خالص .

**بی غرضانه** (bi-qarazīne) ۱. پ . خالص . و صادق . و پاک . و مرف . صادقانه . و خالصانه و مختصانه .

**بی غرضی** (bi-qarazi) ۱. پ . بی طمعی .

**بی غش** (bi-qac) و **بی غش و غل** (bi-qacco-qal) ۱. پ . بدون تزویر و بدون نفاق و ریا و مکر .

**بی غم** (bi-qam) و (bi-qammi) ۱. پ . بی هیچ . و بدون اندوه و غاری از حزن و ملامت .

**بی غمی** (bi-qami) ۱. پ . بی اندوهی .

**بی غور** (bi-qavr) ۱. پ . کم عمق و پایاب . و بی اندیشه و بی فکر .

**بیغه** (biqe) ۱. پ . هیزم و چوب سوختنی .

**بیغی** (bayqi) ۱. پ . دفعه رود . و عزل .

**بی غیرت** (bi-qayrat) ۱. پ .

**بی ناموس** و **بی شرف** و **نامرد** و **آنکه دارای غیرت** و **عصیت** نباشد .

**بیفایده** (bi-fāyede) ۱. پ . بی مصرف و بی اثر و بی حاصل . و **بی لایق** .

**بی فرزانه** (bi-farzāne) ۱. پ . نادان و بی عقل .

**بی فرزند** (bi-farzand) ۱. پ . کسکه دارای اولاد نباشد .

**بی فرمان** (bi-farmān) ۱. پ . آنکه مطیع هیچ گونه حکم و فرمانی نباشد .

**بی فروغ** (bi-foruq) ۱. پ . ناکامیاب . و نانام . و بی نتیجه .

**بی فرهنگ** (bi-farhang) ۱. پ . بی عقل و بی تمیز .

**بی فکر** (bi-fekr) ۱. پ . لاپالای و کسی که در عواقب کارها تفکر نکند و بی اندیشه و بی تدبیر . و خرسند .

**بی فکری** (bi-fekri) ۱. پ . عدم تأمل و تفکر . و غفلت . و بی خیالی و بی پروائی .

**بی فهم** (bi-fahm) ۱. پ . بی دانش و بی علم و جاہل . و کودن .

**بی فهمی** (bi-fahmi) ۱. پ . بی علم و بی دانشی و جهالت . و کودنی .

**بی فیض** (bi-fayz) ۱. پ . بی خیر و کسی که فایده و نیکی او ب دیگران نرسد و از وجودی فایده ای برای کسی مترتب نگردد .

**بی قابو** (bi-qābu) ۱. پ . بدون جلوگیری و محفوظ .

**بی قاعده** (bi-qāede) ۱. پ . رم . ف . پ . ناصحیح و نادرست . و بی نظم و بدون ترتیب . و بدون اساس .

**بیقال** (bi-qāi) ۱. پ . ساکت . و لال . و بی سخن و بی گفتار .

**بیقان** (biqān) ۱. ع . ج . بوق .

**بیقة** (biqat) ۱. ع . دانه ای سز و کلاتر

از کرسنه . و وی را مقرر کرده بگاو میدهند و آنرا فریه میکنند .

**بیقدر** (bi-qadr) ۱. پ . بی عزت . و بی وقار . و حقیر . و آنکه قدر و مرتبه وی را کسی شناسد .

**بی قدری** (bi-qadri) ۱. پ . حقارت و ذلت .

**بی قدم** (bi-qadam) ۱. پ . بدبخت . و بی شان .

**بیقر** (bayqar) ۱. ع . جولاهه . و اخ . نام موصی .

**بیقرار** (bi-qarār) ۱. پ . بی ثبات و تئیر پذیر و ناپایدار . و ناطکیا . و خشنانک . و مضموم . و ناتوان .

**بیقراری** (bi-qarāri) ۱. پ . بی ثباتی و ناپایداری . و بی آرامی . و قلق و وحشت و اضطراب .

**بیقران** (bayqorān) ۱. ع . گیاهی .

**بیقره** (bi-qarati) ۱. م . ع . **بیقر الرجل** **بیقره** : ملامت گردید آن مرد . و فاسد ساخت . و بیکرانه رفت . و مانده و دو مانده شد .

و شک کرد در چیزی . و برسد . و قوم را در باده گذاشته خود بشهر مقیم شد . و بجائی رفت که خبرش معلوم نشود . و سر جنبان بشتاب رفت . و حرص گشت برگرد آوردن مال و باز داشتن آن از مردم . و رفت براق از شام . و هجرت کرد از زینتی ب طرف زینتی دیگر . و **بیقر الدار** : فروکش شد در خانه .

و **بیقر القرس** : برداشت آن آب دست را . و نیز شکفت داشت بیدار گاو .

**بیقره** (bayqarat) ۱. ع . کثرت مال و متاع .

**بیقرینه** (bi-qarine) ۱. پ . بی احتیاط . و بی نظیر و بی همتا .

**بیقصد** (bi-qasid) ۱. پ . بی اراده .

**بی‌قصور** (bi-qosur) م ف پ. بدون کرمی. و بی‌عیب و نقصان و کاملانه.

**بی‌قلعی** (bi-qal'i) ص پ. ظریفی که قلعی نشده باشد.

**بی‌قور** (hayqur) ا ج ع. جماعت گاوران.

**بی‌قول** (bi-qavl) ص پ. بی‌اعتبار. و کبک‌کنار ادرای نسیاید. و بی‌حقیقت. و غدار و نمک‌چرام و خائن.

**بی‌قولی** (bi-qavli) ا پ. بی‌اعتباری. و بی‌اعتقادی در گفتار.

**بی‌قیاس** (bi-qiyās) م ف پ. خارج از حد و اندازه. و بی‌پایان. و بی‌انتهای. و غیر قابل‌بیان و تفسیر. و برخلاف نظام کلیه‌اشیا. و برخلاف رسم و قانون.

**بی‌قیقه** (bi-qiyat) ا ح. گیاهی از عس درازتر.

**بی‌قید** (bi-qayd) ص پ. لایالی در کارها. و بی‌منبط و ربط. و بی‌ترتیب.

**بی‌قیمت** (bi-qeymat) ص پ. بی‌عیا و بی‌قدر و بی‌ارز. و گرانباه.

**بی‌یقین** (be-yaqin) م ف پ. بی‌گمان و بدون شک و حتماً و یقیناً.

**بی‌یک** (be-yak) م ف پ. از یک. و با یک. و **بی‌یک نیم‌نهاد** یعنی نیم‌پرداخته و نیم‌تمام گذاشت. و **بی‌یک راه** یعنی یک‌بارگی. و **بی‌یک ضرورت**.

**بی‌یک** (bi-yak) ع ج باتک.

**بی‌یکار** (bi-kār) ص پ. بی‌شغل و بی‌پیشه و بی‌صنعت. و بدون خدمت‌ر بدون منصب. و تبیل و کامل. و نابکار. و معاصب و همنشین. و آواره و اورمان. و بی‌خانمان. و بی‌نایده. و آنکه لاف‌ت هیچ کاربرای نداشت باشد.

**بی‌یکاره** (bi-kāre) ص پ. بی‌نایده و

بی‌مصرف. و **بی‌یکار** (مر. بی‌کار). و **مردمان‌یکاره**: کسانی که از وجود آنها هیچ نایده‌ای مرتب نیاشد.

**بی‌یکاری** (bi-kāri) ا پ. بی‌شغل و بی‌منصب و بی‌خدمتی.

**بی‌یکام** (bi-kām) ص پ. محروم و ناامید و ناکام.

**بی‌یکبارگی** (be-yak-hār) م ف پ. یکبارگی و ناگاه. و بی‌خبر. و دفعه.

**بی‌یکبری** (bi-kebrī) ا پ. بی‌تکبری و تواضع و خضوع و فروتنی.

**بی‌یک راه** (be-yak-rāh) م ف پ. یکبارگی. و **بی‌یک ضرورت**.

**بی‌یکران** (bi-karān) ص پ. بی‌پایان و غیر محدود.

**بی‌یکس** (bi-kas) ص پ. بی‌یار و یارور. و بیچاره و بی‌توا. و بی‌پدر و مادر.

**بی‌یکسی** (bi-kāsi) ا پ. بی‌باوری. و نهنانی.

**بی‌یکشش** (bi-kafe) ص پ. برهنه‌پای. **بی‌یکششی** (bikafei) ا پ. برهنه‌پائی.

**بی‌یکم** (bi-yakmi) ا پ. صفت‌ایوان‌ذو‌رواق. **بی‌یکم و کاست** (bi-kamo-kās)

م ف پ. بدون زیاد و نقصان. و بدون عیب. و کامل و باتمام. و درست و صحیح. **بی‌یکند** (bi-yakand) ا ح پ. شهری که چشمید بنا کرده و سپس گنگ‌دژ نامیده شد.

**بی‌یکس** (bi-kay) م ف پ. بی‌وقت و بی‌هنگام. و بدون دور.

**بی‌یکه** (bi-ke) ا پ. مأخوذ از ترکی - امیر و شاهزاده. و این لقب یک‌دستی خیلی بزرگ و با شأن بود ولی این ایام کوچک‌تر است شده و باشخاص کوچک میدهد.

**بی‌یکایگی** (bi-yakbeygi) ا پ. امیرالامرا و شاهزاده‌شاهزادگان.

**بی‌گاهه** (bigāle) ص پ. متفرق و یزار از زن. و عین و آنکه مردی ندارد.

**بی‌گار** (beygār) ا پ. کار بی‌مزد و اجرت. و **بی‌گار گرفتن** ف ل پ: بزور و بدون مزد و اجرت کار کردن.

**بی‌گاره** (bigāre) ص پ. ناتوان‌وعین.

**بی‌گانهگان** (beygānegān) پ ج. بیگانه.

**بی‌گانهگی** (beygānegi) ا پ. عدم آشنائی. و عدم قوم و خویشی. و غربت. و خصومت و عداوت.

**بی‌گانه** (beygāne) ا و ص پ. تفضی آشنا. و غریب و اجنبی. و کسی که از مردم آنجا نباشد. و کبیک قوم و خویشی با کسی نداشته باشد. و ناشناس. و نامعلوم. و **بی‌گانه و خویش**: یعنی غریب و آشنا.

**بی‌گانه‌یوم** (beygāne-yum) ص پ. کبک در جائی غریب و ناشناس و اجنبی باشد.

**بی‌گانه‌نهاد** (beygāne-nehād) ص پ. آنکه دارای خوبی یگانگان باشد.

**بی‌گانه** (bi-gāni) م ف پ. شام. مقابل صبح. و بی‌رفت و بی‌موقع و بی‌هنگام. و درنگی و توقف و تأخیر.

**بی‌گران** (bi-gerān) ص پ. بی‌ها و بی‌قیمت. و بی‌انعام و بی‌پایان.

**بی‌گزاده** (beyg-zāde) ا پ. فرزند یک. و مرد جوان نجیب.

**بی‌گزان** (bi-gazand) ص و م ف پ. بی‌آسب. و بی‌ذیان و بی‌ضرر. و بی‌عیب.

**بی‌گزاندهگی** (bi-gazandegi) ا پ. عاری بودن از اذیت و گردن و آزار.

**بی‌گرایگی** (beygarbeygi) ا پ. مأخوذ از ترکی - لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران.

تیزی که بیگانش دوشاخه باشد .  
**بیلک** (bilak) ا.ب. پند نیک . و وای نیک .  
**بیلک** (beylak) ا.ب. نوعی از بیگان  
 شبیه به بیل کوچک که بیگان شکاوی نیز گویند .  
 و بیل کوچک .  
**بی لگام** (bi-legām) ص.ب. آنکه لگام ندارد . و بد اخلاق . و بی اعتدال . و آنکه از هیچ چیز پرهیز نکند .  
**بیلیم** (haylām) ا.ع. بنه گدازه بردی . و برمای دودگران . و غوزه پنبه . و پنبه قصب .  
 و بیجه خرس . ج : بیالم .  
**بیلیمان** (baylamān) ا.خ . ع . موضعی در یمن . و موضعی دهنده . و موضعی دستند .  
 و نه **السیوف الیلمانیة** . و **عبدالرحمن ابن الیلمانی** ا.خ . : ولای عربین الخطاب رضی الله عنه .  
**بیلمانیة** (baylaminiyat) ص . ع . شمشیرهای منسوب به بیلیمان هند و یا سند .  
**بیلوا** (beylvā) ا.ب. دارو فروش و دوا ساز و عطاری .  
**بیله** (beyle) ا.ب. خشک و جزیره میان دویا و یامیان رودخانه . و یک نوع دارویی .  
 و بطله و خریقه عطاری . و منشور پادشاهی .  
 و قبالة املاک مانند خانه و باغ . و رخساره .  
 بیل ساخته شده باشد . و چرک و ورم که از زخم بالایاد و بیله ابریشم . و بیل .  
**بیلیک** (bilik) ا.ب. بیلک و پند و نصیحت نیک . و رأی نیک .  
**بیم** (bim) ا.ب. خوف و ترس . و خطر .  
 و راهمه . و **بیم داشتن** فال : ترس داشتن و ترسیدن . و **بیم کردن** : ترسیدن . و راهمه کردن . و از **بیم جان** م.ف. : از خطر جان .

**بیلک** (bilāk) ا.ب. عطا و انعام و بخشش .  
**بیلای** (bilāy) ا.ب. بلفت زند چاه .  
**بیللة** (bilat) ا.ع . کمیز انداختگی . و نوع کمیز انداختن .  
**بی لباسی** (bi-lebāsi) ا.ب. برهنگی و عریانی .  
**بیلچه** (beyl-çe) ا.ب. بیل کوچک .  
**بی لحاظ** (bi-lehāz) ص.ب. بی خبری . و بی دقت . و بی احتیاط . و بدخلق و بدخوی .  
**بیلدار** (beyl-dār) ا.ب. کسی که زمین را میکند و پاک میکند .  
**بیل زن** (beyl-zan) ا.ب. آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان .  
**بیلسته** (beylāste) ا.ب. انگشتان دست . و نوعی از گل سرخ .  
**بی لطافت** (bi-latāfat) ص . ب . نامطبوع و زشت و درشت .  
**بی لطف** (bi-loṭf) ص.ب. بی مهر و بی محبت . و بی ظرافت . و بی مزه .  
**بی لطفی** (bi-loṭfi) ا.ب. نامهربانی و بی محبتی . و بی ظرافتی . و ناپسندی .  
**بیلقت** (biloft) ا.خ . ب . نام ستاره زهره .  
**بیلقتن** (bilfāxtan) ف.م.ب. فراموش آوردن و جمع کردن . و اندوختن و گرد کردن .  
**بیلقتند** (bilfāxtand) ا.ج. ب . اجتماع و جماعت و انجمن .  
**بیلقان** (baylqān) ا.خ . ب . شهری از اردستان . و بلوکی از ری نزدیک برقان .  
**بیلقانی** (baylqāni) ص . ب . منسوب و متعلق به بیلقان .  
**بیلک** (baylak) ا.ب. منشور و فرمان پادشاه . و قبالة املاک مانند خانه و باغ .

**بیلگم** (beygam) (beygom) ا.ب. مأخوذ از ترکی - لقب زنان نجیب و محترم و مؤذنت یک .  
**بیلگمان** (bi-gomān) م.ف.ب. بدون شک و بطور یقین .  
**بیلگمانی** (bi-gomāni) ا.ب. بی شک و بی غلطی .  
**بیلگن** (baygan) و **بیلگند** (baygand) ا.خ . ب . نام شهری که جاشید بنا کرد و یکند نیز گویند .  
**بی گناه** (bi-gonāh) ص.ب. بی جرم و بی تقصیر و بی معصوم .  
**بی گناهی** (bi-gonāhi) ا.ب . بی تقصیری و بی جرمی .  
**بیلگه** (bi-gah) م.ف.ب. بیگانه و شام . و بی مکانم و بی موقع و بی وقت .  
**بیلگه** (beygah) ا.ب. زن نجیب محترم و بیگم .  
**بیلگه** (bigahah) ا.ب. - مأخوذ از هندی - مقیاس ممالک یک ثلث جریب .  
**بیل** (beyl) ا.ب. آتشی آهین و پهن و دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین را کوبند و آتشی مانند باروب که کشتی و قاتیق و ابدان راندند . و کلبه و کرده . و سید سرگین کشی و کاسی . و توپچی و باغبان .  
**بیل** (beyl) ا.ب. - مأخوذ از هندی - یک نوع میوه شبیه بزرده آلو .  
**بیل** (beyl) ا.ب. بلفت زند و بازند چاه که بتازی بتر گویند .  
**بیللا** (beylā) ا.ب. پولی که در غیرات تقسیم شود و وجوه بره .  
**بیللا بردار** (beylā-bardār) ا.ب . نوکر شخص بزرگ که پول بیللا در میان مردم تقسیم میکند . و کسی که صدقات را تقسیم می نماید .  
**بیللاق** (beylāq) ا.ب. جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند . و گلی و شکوفه . و باغ .



بی‌ماحصل (bi-mâ-hasal) ص. پ. بی‌ناید. و بدبخت. و بی‌نصیب. و بی‌پوره.	<b>داری کردن</b> ف.م. : برستاری کردن از بیمار .
<b>بی‌مادر</b> (bi-mâdar) ص. پ. بی‌م و کیکه مادر نداشته باشد .	<b>بیمارژون</b> (bimâr-jun) ا.ج. پ. دسته‌ای از سبب‌های بیمار و مجروح و خسته و غلیل .
<b>بیمار</b> (bimâr) ص. پ. تازن دوست و دردمند و مریض و ناتوان و ناخوش و رنجور و خسته.	<b>بیمارسان</b> (bimâr-sân) ص. پ. بیمار مانند . و ا. بیمارستان .
و ا. چشم مشقوق . و <b>بیمار بودن</b> ف. ل. : و نچور و ناخوش بودن . و <b>بیمار شدن</b> : ناخوش شدن . و <b>بیمار کردن</b> ف.م. : ناخوش کردن .	<b>بیمارستان</b> (bimârestân) ا. پ. عمارت و خانه‌ای که جهت بیماران بنا شده و در آنجا بیماران بی‌بصاحت و بی‌کس را پذیرفته و مجاناً و بلاعرض آنرا تداوی کرده و دوا و غذا میدهند و پرستاری میکنند. و هروانگه و هروانه نیز گویند .
<b>بیمارانه</b> (bimârâne) ص. پ. مشوب به بیمار . و برهیزانه و غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .	<b>بیمار غنچ</b> (bimâr-qanj) ص. پ. بیمارناک و دردمند و غلیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور باشد . و نیز کیکه تمارض <b>حکمرده</b> باشد یعنی بیماری از او روی ناز و غمزه بود .
<b>بیمار باریک</b> (bimâr-bârik) ص. پ. سلول و مدقوق .	<b>بیمار گران</b> (bimâr-gerân) ص. پ. کیکه بمرض مزمن گرفتار باشد .
<b>بیمار پرست</b> (bimâr-parast) ا. پ. پرستار بیمار .	<b>بیمارگون</b> (bimâr-gun) ص. پ. کیکه بواسطه ناخوشی و نکش برگشته باشد .
<b>بیمار پرسی</b> (bimâr-persi) ا. پ. عبادت . و <b>بیمار پرسی نمودن</b> ف.م. : عبادت کردن .	<b>بیمار گین</b> (bimâr-gin) ا. پ. غذای بیمار و برهیزانه . و ص. غلیل .
<b>بیمار جگر</b> (bimâr-jegar) ص. پ. میکروب .	<b>بیمار ناک</b> (bimâr-nâk) ص. پ. غلیل .
<b>بیمار چشم</b> (bimâr-çacm) ص. پ. مرمود .	<b>بیماره</b> (bimâre) ص. پ. مریض و دردمند و بیمار و رنجور و خسته . و ناتوان .
<b>بیمارخانه</b> (bimâr-xâne) ا. پ. مریضخانه و بیمارستان .	<b>بیماری</b> (bimâri) ا. پ. مریض و ناخوشی و رنجوری و ناتوانی .
<b>بیمار خیز</b> (bimâr-xeyz) ص. پ. کسی که تازه از بیماری برخاسته باشد و شخص ناته .	<b>بیمار نیاک</b> (bimâri-nâk) ص. پ. جایکه بیماری و ناخوشی می‌آورد .
<b>بیمار دار</b> (bimâr-dâr) ا. پ. پرستار و مواظب شخص بیمار .	<b>بی‌مال</b> (bi-maal) ص. پ. بی‌انجام . و درکاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد .
<b>بیمار داری</b> (bimâr-dâri) ا. پ. پرستاری و مواظب بیمار بودن . و <b>بیمار</b>	<b>بی‌مالک</b> (bi-mâlek) ص. پ. بی‌صاحب .
	<b>بیمان</b> (bi-mân) ص. پ. بی‌آبرو و وسوا و بدنام . و میوب .
	<b>بیمانمند</b> (bi-mânand) ص. پ. بی‌تظیر و بی‌عقل . و محو شده و فسخ شده .
	<b>بی‌ماوی</b> (bi-ma'vâ) ص. پ. نامسکون و ناخیاقت .
	<b>بی‌مایگی</b> (bi-mâyegi) ا. پ. فقر و پریشانی و گدائی و بی‌توانی .
	<b>بی‌مایه</b> (bi-mâye) ص. پ. بی‌چیز و فقیر و گدا و بی‌توا . و حقیر و ناکس .
	<b>بیم‌بر</b> (bim-bar) ا. پ. بها و قیمت . ص. بیم برنده و ترسنده .
	<b>بی‌مثال</b> (bi-mesâl) ص. پ. بی‌تظیر و بی‌مشابهت و نابرابر .
	<b>بی‌مثل</b> (bi-mesl) ص. پ. بی‌مانند و بی‌شبه و بی‌تظیر .
	<b>بی‌مجال</b> (bi-majâl) ص. پ. بی‌فرصت و بی‌طاقت . و ناتوان .
	<b>بی‌محابا</b> (bi-mohâbâ) ص. م. ف. پ. بی‌تکلف و بی‌ادب. و ناپرهیزگار . و بی‌آزادی و بی‌سربخ . و <b>بی‌محابا پلنگ</b> ا. : دنیا و روزگار . و بخت و مرگ و موت .
	<b>بی‌محاسبه</b> (bi-mohâsabe) م. ف. پ. بدون حساب .
	<b>بی‌محل</b> (bi-mahal) و (bi-mahall) ص. پ. بالاتین و نامناسب . و م. ف. بی‌مکام و بی‌وقت . و <b>بی‌محل کردن</b> ف.م. : اشتنا نکردن . و ناپذیرفتن .
	<b>بی‌محملی</b> (bi-mahali) و (bi-mahalli) ا. پ. بی‌اشتنی . و ناپذیرانی .
	<b>بی‌مدد</b> (bi-madad) ص. پ. بی‌یار و بی‌معین . و بیچاره و فرومانده .
	<b>بیمر</b> (bi-mar) ص. پ. بی‌شمار و بی‌حد و حساب . و بسیار .



لفات اعداد است - بانو **اینا** و **یوننه** :  
جدا شدند . و بان **الشیء** **ینا** و **یوننا**  
و **یوننه** : از هم جدا شد آنجیز . و بانث  
**المرأة عن الرجل** : جدا گردید زن  
از مرد بطلاق . و بانث **هی** یعنی کدخدا  
شد آژن - از اعداد است . و **بانہ** **ینا** :  
افزون آمد او را در فعل .

**یین** (bayn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -  
میان و در میان . و **یین الاقران** : در  
میان همناها . و **دوراین** **یین** : در این میان .  
**یین** (bin) ص.پ. - یبنده و نگرنده . و  
این مفت هرگز به تنهایی استعمال نمیشود و  
همیشه باخر اسم ملحق میگردد مانند چشم  
حق **یین** و **دیده** حقیقت **یین** یعنی چشمی  
که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند  
و **جهان** **یین** و **خرده** **یین** و **صلحت**  
**یین** و جز آنها . و **دور** **یین** ۱ : آن  
است که بواسطه آن چیزهای دور که در فاصله  
زیادی واقع شده اند دیده میشود .

**یین** (bin) ۱.ع. کرانه . و حد فاصل  
میان در چیز . و ارتفاع زمینی که باریک بود  
و از گل و سنگ دو آینه باشد . و مسافت  
مقدار مد بصرفه : **یین** ۱.ع. نام  
چند موضع ده و نهر .

**یین** (hayyen) ص.ع. پیدا و آشکار .  
ج : **اینا** ('abaynā) و **ینة** (binat) . و  
مرد فصیح : ج : **اینا** ('abaynā) و **ایان**  
و **ینا** ('boyanā) .

**ینا** (baynā) ۱.ع. همان بین است که  
بایشان قنم الفیفا شده بق **ینانحن** **کذا**  
و نیز مانند **ینما** از حروف ابتداییه میآید .  
مر . **ینما** .

**ینا** (binā) ۱.پ. بلفت زند و پازند  
شهر و ماه .

**ینا** (binā) ۱.پ. بصیر . و دیده‌ور و

آگاه و دور بین و تیز نظر . ۱.ا. **یک** قسم  
گیاہ درازی . و **ینا** **بودن** فل. : آگاه  
و بصیر بودن . و **یناشدن** : آگاه شدن .  
و دیدن و نگریستن . و **ینا کردن** ف.م. :  
آگاه کردن .

**یناء** (boynā) ۱.ع.ج. **یین** (hayyen) .  
**یناب** (bināb) ۱.پ. چیزی که در حین  
مکاشفه دیده میشود و ممانه نیز گویند .

**ینات** (bayyēnāt) ۱.ع.ج. **ینة** (bayyēnat) .  
**ینا دل** (binā-del) ص.پ. روشن  
ضخیر و هوشیار و زیرک .

**یناره** (bināre) ۱.پ. صورت مهیب  
و مکروه . و ۱.ع. دیری قوی الهه .

**یناس** (beynās) و **یناسگ** (hyenāsg)  
۱.پ. درچه خانه .

**ینام** (bi-nām) ص.پ. بی اسم و  
بی رسم . و بی نشان . و شخص نکره غیر  
معروف .

**ینام** (binām) ۱.پ. انگشت بصر .  
**یناموس** (bi-nāmus) ص.پ. بی  
بصفت و بی عصمت . و بی مذهب . و غیر  
متدین . و دعائی و روستائی . و بی تربیت .

**ینایان** (hināyān) ۱.ج. **ینا** .  
**ینائی** (hināi) ۱.پ. بصیرت و بیندگی .  
و چشم . و تیزی نظر . و روشنائی چشم .  
**ینائی** (hināi) ۱.پ. بلفت زند ماه  
قمری .

**ینب** (bināb) ۱.ع. یکنوع گیاهی که  
همیشه سبز است .

**یین** (bayn-hayna) ۱.ع. میان  
جید وردی - و هما اسنان جملاساً و احداً  
و بیبا علی الفتح . و همزه مخففه را نیز **یین**  
یین گویند .

**یین** (bayn-bayn) ۱.ع. **یین** **یین**  
۱.م.ف.پ. - مأخوذ از

تازی - میانه خوب و بد یعنی نه خوب  
نه بد .

**ینة** (binat) ۱.ع.ج. **یین** (bayyēn)

**ینة** (bayyēnat) ۱.ع. حجت واضح و  
آشکار . ج : **ینات** (bayyēnāt) .

**ینینجیدن** (binanjidan) ف.م.پ. یعنی  
و فل. اسیر شدن و گرفتار شدن . و درمانده  
و بیچاره شدن . و بی صبر و بی تحمل شدن .  
**ینند** (binād) ۱.پ. امید . و امیدوار .  
و شمار و عدد .

**ینند** (biand) ۱.پ. کلمه نقل یعنی بودند  
و هستند .

**ینندو** (bindov) ۱.پ. مقلد اشخاص بد  
زاد و بد سرشت .

**بی نندید** (bi-nādid) ص.پ. بی نظیر  
و بی همتا .

**ینیش** (binec) ۱.ع.ج. **ین** (binec) ۱.ع.ج. **ین**  
۱. دیده . و نگاه و نظر . و بصیرت .

**بی نشان** (bi-necān) ص.پ. بی علامت .

**بی نصیب** (bi-nasib) ص.پ. بی بهره  
و بی نوا و فقیر .

**ینیط** (beyant) ۱.ع. بانده . و تشکرده .

**بی نظایر** (bi-nazir) ص.پ. بی مانند  
و بی همتا .

**بی نظیری** (bi-naziri) ۱.پ. بی‌اندی  
و بی‌همتایی .

**بی نقل** (bi-nāl) ص.پ. بی برگ و  
بی سامان و بی نوا و فقیر .

**بی نفس** (bi-nāfas) ص.پ. دم بسته  
و بی دم .

**ینک چشم** (bi-naake-çacm) ۱.پ.  
مردک چشم . و حدقه .

**ینما** (haynamā) ۱.ع. مانند **ینا** از حروف  
ابتدا است - و در نزد اصمعی ما بعد **ینا**  
مجرور باشد هرگاه **یین** بجای آن راست آید

و نزد غیر اصمعا ما بعد هر دو مرفوع آید  
بابتابیت و غیرت .

**بی‌نماز** (bi-namâz) م. پ. حاجی  
و زن حاجی و دشان .

**بی‌نمازی** (bi-namâzi) ا. پ. حیض  
و دشان .

**بی‌نمک** (bi-namak) م. پ. بی‌مزه  
و بدون نمک . و زشت‌رو و بد ریخت .

**بی‌نمکی** (bi-namaki) ا. پ. بی‌مزگی  
و بی‌وفائی . و نمک‌جرامی . و بد وضعی  
و بد ریختی .

**بی‌نمود** (bi-namud) م. پ. ناپدید  
و آنکه نمایش نداشته باشد .

**بینندگان** (binandegân) ب. ج. بیننده .

**بینندگی** (binandegi) ا. پ. بعیرت  
و نگرندگی . و عقابت اندیشی .

**بیننده** (binande) م. پ. بینا و ناظر  
و صاحب وقوف . و عقابت اندیش . و چشم .

**بی‌ننگ** (bi-nang) م. پ. بی‌شرم  
و بی‌عار . و رسوا و بی‌آبرو . و بی‌عیب .

**بی‌ننگ و ناموس** (bi-nango-nâmus)  
م. پ. عاری از نام نیک و صفات نیک .

**بی‌ننگی** (bi-nangi) ا. پ. بی‌عاری  
و بی‌وفاری . و بی‌شرمی .

**بی‌نوا** (bi-navâ) م. پ. بی‌سامان  
و درمانده و عاجز . و بدبخت . و بی‌سرانجام  
و گدا . و ساکت .

**بی‌نوائی** (bi-navâi) ا. پ. بی‌سراجامی  
و گدائی و بیچارگی . و افلاس . و نداشتن  
آرزو و گفتار .

**بی‌نور** (bi-nur) م. پ. بدون روشنی  
و نایبنا و کور . و بی‌نور کردن قسم .  
فرو نشاندن چراغ رخاموش کردن .

**بی‌نونه‌الدنیا** (baynunat) ا. ج. دهی به بحرین  
و **بی‌نونه‌القصوی** :

دو ده دمشق بی‌سند .

**بی‌نونه** (baynunat) م. ع. **بان‌بینا** و  
**یونوا** و **بی‌نونه** . م. ر. بین (bayn) .

**بینه** (bine) ا. پ. آنجائی از حمام که در  
آن ریخت میکنند .

**بی‌نونت** (baynunat) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - جدائی و مفارقت .

**بینه** (bayyene) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
دلیل واضح و آشکار . و دلیل و برهان قطعی .

**بی‌نیهایت** (bi-nehâyat) م. ف. پ.  
چیزی که آنها نداشته باشد . و گاه این کلمه را

در کثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار  
و زیاد .

**بینی** (bini) ا. پ. جزء برآمده از صورت  
که در مابین دهان و پیشانی واقع شده و قوه  
شامه در جوف آن می‌باشد . و توك چکمه .

و بوزه حیوانات . و **بینی چراغ** : قیله  
و یا شطه آن . و **بینی کوه** : دماغه کوه .

و **نقّه آن** . و **بینی فشاندن** ف. ل. :  
عطسه کردن . و تقارون بینی . و خرخر کردن .

**بینیاز** (bi-niâz) م. پ. توانگر . و  
بی‌احتیاج و مستغنی . و بی‌تعلق . و آزاد .

و **رستگار** . و م. ف. بدون درخواست و التماس .  
و **بی‌نیاز کردن** م. ف. : مستغنی کردن .

**بینیازی** (bi-niâzi) ا. پ. استنفا  
و توانگری .

**بینی‌بند** (bini-band) ا. پ. نقاب . و  
چیزی که بروی بینی بندند مانند زنان تازی .

**بینیث** (baynis) ا. ج. نام ماهی دریائی .  
**بینی‌دار** (bini-dâr) م. پ. چکمه و  
یا کفش توك دار .

**بینی‌در** (bini-dar) ا. پ. پرده دراطاق  
و یاخیمه . و بیج آهنی که بدان تنه‌ها را

مسکم سازند .  
**بینی‌دراز** (bini-darâz) ا. پ. ماهی

دریائی بزرگی که فرنگیان استروژن گویند .

**بینی‌دوره** (bini-dare) ا. پ. منخر و  
سوراخ بینی .

**بینی‌ور** (bini-var) ا. پ. نقاب که  
می‌پوشاند بین را .

**بیو** (bayov) ا. پ. عروس - مقابل مادام .

**بیو** (biöv) و (beyv) ا. پ. کرمکی که  
پارچه پشمین و کاغذ را می‌خورد و ناه می‌سازد .

**بیوار** (beyvâr) ا. پ. بیور . م. ر.  
بیور .

**بی‌وارث** (bi-vâres) م. پ. کسی  
که اولاد نداشته باشد تا میراث وی وا برسد .  
و بی‌مالک و بی‌صاحب .

**بیواره** (beyvâre) م. پ. بی‌کس و  
غریب و اجنبی و یگانه . و درمانده و عاجز .  
و بی‌قدر و مرتبه . و بی‌اعتبار .

**بیواره** (beyvâre) ا. پ. ورده و چوبیکه  
بدان خمیر را تنگ سازند .

**بیواز** (beyvâz) ا. پ. خفاش . و قبول  
و پسند . و پاسخ و جواب . و م. ساکن  
و آرام .

**بیوازیدن** (beyvâzidan) م. ف. پ.  
پاسخ دادن . و قبول کردن عرض و درخواست .

**بیواسطه** (bi-vâsete) م. ف. پ. بدون  
میانبری . و بدون جهت و بدون سبب .

**بیوالی** (bi-vâli) م. پ. بدون حامی .  
و بدون مرئی .

**بیوان!** (bivân) پ. کلمه امر یعنی ترك  
کن و بگذارد .

**بی‌واهمه** (bi-vâherne) م. ف. پ.  
بدون ترس . و بدون الفتات .

**بی‌وایگی** (bi-vâyegi) ا. پ. عدم  
ضرورت و عدم لزوم و حاجت .

**بی‌وایه** (bi-vâyeh) م. پ. بی‌ضرورت  
و بدون لزوم و حاجت .

بی‌وباریدن (beyovbâridan) و ناچاریده فرو بردن و ارباریدن .	تورانی . و نام شهری در خراسان که اییورد نیز گویند .
بی‌وبردن (beyov bordan) و (beyubordan) فم.پ. فرو بردن .	بی‌ورسب (beyvarasb) اخ.پ. حناک نازی .
بی‌وباری (beyovpâri) ا.پ. - مأخوذ از سانسکریت. بازگان و سوداگر و تاجر.	بی‌ورنباره (beyavranabâre) اخ.پ. شهری در مصر .
بیوت (boyut) ع.ج. یت (hayt) .	بیوز (boyuz) م.ع. - بازیز آدیوز آ م.ریز (bayz) .
بیوت (boyut) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - خانه ها .	بیوس (bayus) ا.پ. - آز و حرص . و شهرت . و امید . و نگرانی و انتظار . و چاپلوسی و تملق . و خضوع و فروتنی .
بیوت (bayyut) ا.ع. - آب سرد و شیشه . و نان شیشه. و نیز شب ماندهٔ دوشک. و کاری که کسی باندیشه آن شب گذارند .	بیوستن (byustan) فم.پ. - استفا کردن .
بیوتات (boyutât) ع.ج. بیوت و ج.ج یت (bayt) .	بیوسنده (bayusande) م.پ. - متراضع . و امیدوار . و چاپلوسی کننده .
بیوتات (boyutât) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - خانه ها . و بیوتات دولتی : عمارات دولتی و ادارات دولت .	بیوسیدن (bayusidan) ف.ل.پ. - امید داشتن . و امیدوار گردیدن . و طمع کردن . و چاپلوسی نمودن .
بیوتاتی (boyutâti) م.پ. - منسوب و متعلق به بیوتات .	بیوش (boyuc) ا.پ. - امید . و فروتنی و شترانی . و خجالت از افلاس و تنگدستی .
بیوتة (bayyutat) م.ع. - سن بیوتة : دندان محکم که ساقط نشود .	بیوشانیدن (boyucânidan) فم.پ. - تواضع و فروتنی کردن فرمودن .
بی‌وجود (bi-vujud) م.پ. - غیر موجود . و معدوم . و دون و کینه و پست و فرومایه و حقیر و خواری .	بیوض (hayvas) م.ع. - مرغی که خایه نهاده باشد ج : بیض (biz) و (boyoz) .
بیود (boyud) م.ع. - بادت الشمس بیودآ (از باب ضرب) : فرو رفت آفتاب . و بادبودآ و یدآ و یوادآ و ییادآ و بیودآ و یدودآ . م.ر. - بواد .	بیوض (boyuz) ع.ج. بیضة (bayzat) . بی‌وضعی (bi-vaz'i) ا.پ. - بی‌ترتیب . و ندانستن آداب و اطوارتیک .
بیور (bivar) و (beyvar) ا.پ. - هم‌راز . و گردد و بادام و پسته ای که مغز آنها تیز گشته و صنایع شده باشد . و نقل فرنگی .	بی‌یوع (boyu') ع.ج. بیع (bay') . بی‌یوفا (bi-vafâ) م.پ. - کبیکه عهد و پیمان را بپس برده و دوستی را بآخر رساند و ناپس و ننگ جرم و بی‌حقیقت و غدار . و ناپایدار .
بیور (beyvar) و (bayur) اخ.پ. - حناک نازی .	بی‌یوفائی (bi-vafâi) ا.پ. - بدعهدی و ناپسای و غدر و خیانت . و ناپایداری و بی‌وقت (bi-vaqt) م.ف.پ. - بی‌گاه . و
بی‌یورد (beyvard) اخ.پ. - نام پهلوانی	
	بی‌یوقر (bi-vaqr) م.پ. - سبک و جلف . و بی‌اعتبار .
	بی‌یوقوف (bi-voquf) م.پ. - بی‌علم و نادان . و ناآزموده کار .
	بی‌یوگ (bayovg) و بی‌یوگان (bayovgân) ا.پ. - عروس - مقابل داماد .
	بی‌یوگانی (bayovgâni) ا.پ. - عروسی و نکاح . و جشن بی‌یوگانی : جشن عروسی .
	بی‌یوگندن (beyavgandan) فم.پ. - بیتگندن .
	بی‌یوگی (beyvagi) ا.پ. - بی‌ذنی . و بی‌شهری .
	بی‌یولیدن (boyulidan) فم.پ. - امید داشتن . و اعتماد کردن . و ملاحظه کردن .
	بی‌یون (bayun) ا.پ. - تریاک و افیون .
	بی‌یون (bayun) ع.ج. - جاه فراخ دور تک .
	بی‌یون (boyun) م.ع. - بان الشیء بینا و یونآ و یینوآ . م.ر. - بین .
	بی‌یون (boyun) ع.ج. - بن (hayn) .
	بی‌یوند (beyvand) ا.پ. - بی‌وفائی . و خیانت و غدر . و قریب و حیل .
	بی‌یوه (beyve) ا.پ. - غربی . و تنها . و یگانه . و زینکه شوهرش مرده و یا او را رها کرده و طلاق داده باشد . و مردی که زنش مرده باشد . و دارویی شیه به خیار که بازی قاع‌العصار گویند .
	بی‌یوه‌زن (heye-zan) ا.پ. - زن بیوه و بی‌شوهر که ظل نیز گویند .
	بی‌یه (bayh) م.ع. - باهله ییها ( از باب سجع) : دانست آزار . و واقف گردید بر آن .
	بی‌یهده (bayhode) ا.و.س.پ. - پیوده .
	بی‌یهراس (bi-herâs) م.پ. - بی‌ترس و بی‌تیم .
	بی‌یھس (bayhas) ا.ع. - شیر . و مرد

داير و شجاع . وزن خوش و تار . و اخ .  
بدون الف و لام - مردى که دو گز تن تمام  
مثل است .

**بیهسیه** (bayhasiyat) ج. ا. ع. طایفه‌ای از  
خوارج که منسوبند به **ابو یهسی** که کتبه  
**هیضم بن جابر خارجی** است .

**بیهق** (bayhaq) ا. خ. پ. شهری نزدیک  
نیشابور .

**بى همال** (bi-hemāl) ص. پ .  
بى همتا . و بى شريك و بى اناز . و بى قرین و  
بى مانند .

**بى همت** (bi-hemmat) ص. پ .  
بى نیت و بدون سى و کوشش . و بدون  
هوس . و فروتن . و ناپکار . و کامل . و  
بى غیرت .

**بى همتا** (bi-hamfā) ص. پ .  
بى شريك . و بى قرین و بى مثل .

**بى همتى** (bi-hemnatī) ا. پ .  
بى هوس . و بى نیتى . و نامردى و بى غیرتى .  
**بیهن** (bayhan) ا. ع. گل نترن .

**بیهن** (bihan) ا. پ. خار پشت بزرگ  
تیرانداز .

**بى هنجار** (bi-hanjār) ص. پ .  
بى راه .

**بى هنر** (bi-honar) ص. پ. نادان .  
و بى وقوف . و ناکار آزموده .

**بى هنرى** (bi-honari) ا. پ. بى وقوفى .  
و ناکار آزمودگى .

**بى هنگام** (bi-hengām) م. ق. پ .  
بى وقت . و بى موقع .

**یهود** (bayhovd) و (bihovd) ا. پ.  
پارچه و یا پیسز دیگرى که بواسطه نزدیکى  
آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد .

**بى هودغى** (bihovdegi) ا. پ .  
جلان و عدم حق . و الجبى و نادانى . و  
خفت و سبى .

**یهودن** (bayhudan) م. پ. برشته  
کردن . و نزدیک بسوختن رسیدن .

**یهودن** (bihovdan) فل. پ. یاره  
و بى مئى گفتن .

**یهوده** (baylude) ص. پ. پارچه‌ای  
که نزدیک بسوختن رسیده باشد .

**یهوده** (bihovde) ص. پ. بى شرم  
و بى حیا و گناخ . و باطل . و عیب . و  
بیعتى . و نامناسب . و نامعقول . و هرزه و

یاره . و مضحك . و نادان و ابله . و بى اساس .  
و بى مقام . و بى موقع . و بیحاصل . و  
ناسودند و بى فایده . و ناپکار . و ناحق . و  
ناراست . و بدکار .

**یهوده خوارى** (bihovde-xtrī)  
ا. پ. اصراف و ولخرجى و هرزه خرجى .  
و اوباشى . و تیزیر .

**یهوده شدن** (bayhude-codan)  
فل. پ. نزدیک بسوختن شدن .

**یهوده کار** (bihovde-kār) ص. پ.  
کسى که کار بیفایده و بى حاصل میکند . و مردم  
ناچیز . و مسخره و لطیفه گر .

**یهوده گو** (bihovde-gu) ص. پ .  
کسیکه سختن معنی ندارد .

**یهوده گوئى** (bihovde-gu'i) ا. پ.

تکم بى مئى . و هذیان .

**یهوش** (bi-hove) ص. پ. دیوانه .  
و آشفتہ و خردنگرش . و بى فهم و بى فراست .

و بى شعور و بى غسل . و مدهوش . و  
**بى هوش بودن** فل . ؛ بى عقل و  
بى شعور بودن . و **بى هوش شدن** ؛

مدهوش شدن . و مفقود گشتن حس و سایر  
مشاعر . و **بى هوش کردن** م . ؛  
بواسطه داروى یهوشى شخصى را مدهوش  
کردن .

**یهوشى** (bi-hovci) ا. پ. بى شردى  
و بى عقلی . و بى فراستى . و **داروى  
یهوشى** ؛ داروى که بواسطه آن شخص  
را مدهوش سازند .

**یهین** (bihin) ص. پ. بهتر . و تندرو .  
**بى یار** (bi-yār) و **بى یار مند**  
(bi-yār-mand) ص. پ. بى دوست و بى  
پشت و بى یار .

**یینه** (bi'at) ا. ع. جای فرود آوری .  
و جای باش . و حال یقنلان **ییشه سوء**  
و **انه لحسن الیینه** .

**بییت** (beyayr) و (beyayr) ا. ع. صخر  
پت بنى خانه کوچک .

**بثیرة** (ba'irat) ا. ع. ذخیره .  
**بئیس** (ba'is) ص. ع. مرد دلاور . و  
**عذاب بئیس** ؛ عذاب سخت .

**بیسضة** (boyayzat) ا. ع. بنا و باعمرات  
مدس .

**بئیل** (ba'il) ص. ع . باویک اندام و  
زار و ضعیف یق **هو ضئیل بئیل** .

## پ

پ. (pe) - پ. بیوم حرف الفبای پارسی. و این حرف اگر چه در اعداد جمل نباشد ولی مانند ب در شمار آید چه حساب جمل تعلق بگیرد بحروف ابجدی که الفبای تازیان باشد یعنی ابجد هوز حطی کلمن سمنص فرشت نغذ ظنغ و حرف پ و ج و ژ و وگ که مخصوص پارسیان است خارج از آن میباشد. و تازیان این حرف را بای فارسی و بای عجمی نیز مینامند و در محاورات فارسی گاه این حرف را به فا بدل میکنند مانند **پارسی و فارسی و سپید و سفید و پیل و قیل** و گاه به پای ابجد مانند **پادشاه و بادشاه**.

**پا** (pā) - پ. جزء تخناتی ساق در انسان و بعضی حیوانات و گام و قدم. و نقش قدم و جزء تخناتی درخت و میز و صندلی و جز آن و پائین از هر چیزی. و بیخ و اصل و بنیاد. و تمکین و استقرار. و تاب و طاقت. و قوت و قدرت. و مکر و حيله. و پنهان. و

**پای دامن**: پائین دامن. و **پای درخت**: بیخ درخت. و **پابستن** فل:.

محبوس شدن. و **پاپس داشتن**: نفرت داشتن از زن و گاه گاه نزدیکی کردن با آن. و **پاخوردن**: فریب خوردن. و متبرین شدن. و **پا در زمین آمدن**: بسیار افتادن. و گاه گاه افتادن. و **پا شدن**: برخاستن. و **پاکوفتن**: شرمسار شدن. و فم. سخت گرفتن. و **پاپس آوردن**: ترك کردن. و برگشتن. و واماندن از تعاقب. و منهزم شدن و **پادادن**: فرستادن و روانه کردن.

**پا افزار** (pā-afzār) - پ. کفش و پاپوش.

**پا افشار** (pā-afšār) - پ. در تخناتی کوچک باندازه کف پا که در کارگاه بانددگی و جولاهی نصب کنند و کارگر در هنگام کار چون پای بر یکی از آنها انشارد نمی از نارها فرود آید و چون بر دیگری بیشارد نمی دیگر.

**پا انداز** (pā-andāz) - پ. فرش که در درگاه اطاق می گسترانند. و حیرری که جهت پاک کردن کفش در در اطاق می اندازند.

و بیشکئی که در جلوی پای مردم بزرگ می گذارند.

**پا اورنجن** (pā-avranjan) - ا. پ. خلخال و حلقه ای از طلا یا نقره که زنان در پای کنند.

**پا اوژار** (pā-avjār) - ا. پ. مر. پانشار.

**پا آهو** (pā-āhu) - ا. پ. باصلاخ بنای خانه شش پهلو و مدس. و خانه مفرس گج بری. و کتا به از دنیا.

**پاپ** (pāb) - پ. رئیس مذهب عیسویان که طایفه کاتولیکی او را خلیفه حضرت عیسی میدانند.

**پا بر جا** (pā-bar-jā) - م. پ. محکم و ثابت قدم. و دائم و همیشه. و **پا بر جا بودن** فل. - محکم و ثابت بودن.

**پا بر کاب** (pā-be-rekāb) - م. پ. سواره و راکب. و **پا بر کاب کردن** فل. - سوار شدن.

**پا بر نجن** (pā-baranjan) - ا. پ. خلخال و پا اورنجن.

**پاچه** (páje) ا.ب. قله و تک. و حصه و بش.

**پاچی** (páji) ا.ب. مردم فرومایه و خوار.

**پاچیانه** (pájiáne) ا.ب. بطور پستی و بطور فرومایگی و باخضارت.

**پاچی پرست** (páji-parast) ا.ب. کسیکه سایل به جلالت و فرومایگی باشد و مردم پست تراد.

**پاچی منج آج** (páji-menzáj) ا.ب. بی‌سمیت. و پست و فرومایه و پست طبع.

**پاچال** (páçhal) ا.ب. گودی که جولاگان در وقت بافندگی پاهای خود را در آن آویزند و استاد بقال و ناتوا و آشپز و جز آن در آن ایستاده چیزی فروشد. و دکای که در آن که و پاچه و اما و اشهای گوسپند فروشد.

**پاچان** (páçān) ا.ب. پاشان.

**پاچاه** (pá-çāhi) و **پاچاهه** (pá-çāhe) ا.ب. مر. پاچال.

**پاچایه** (pá-çāye) ا.ب. بول و غایط.

**پاچک** (páçak) ا.ب. سرگین گاو خشک کرده جهت سوزانیدن خواه با دست آنرا گرد کرده و خشک کرده باشند و یا بحالت طبعی خشک شده باشد و قسم اولها ناله نیز میگویند.

**پاچله** (páçele) ا.ب. چیزی مانند غربال کوچک که جهت کوفتن و چنر کردن برف برای بندند.

**پاچانار** (pá-çanār) ا.ب. توری که همیشه حاضر خدمت است. و اخ. نام سبطه‌ای در طهران.

**پاچنامه** (páç-náme) ا.ب. لقب و همال و قرین. و رفیق و همدم.

**پاچنگه** (pá-çang) ا.ب. درجه کوچکی در خانه و کوشک و جز آن از پنجره و مانند وی که یک چشم از آن نگاه توان کرد. و کفش. و پاشنگ و پامنگ.

و یازند جزا مکانات بدی.

**پات** (pátal) ا.ب. مناسب. و لایق و سزاوار.

**پاتخته** (pá-taxte) ا.ب. کفشی که از پوست دباغی نشده سازند. و پاچال نساجی.

**پاتختی** (pá-taxti) ا.ب. جفتی که پس از عروسی گیرند یعنی در فردای آن شبی که داماد دوشیزگی یوک را بر برده باشد.

**پاتر** (pátar) ا.ب. - مأخوذ از هندی. دختر منق. و دختر رفاص. و روسی.

**پاتر گاه** (pátargāh) ا.ب. جلیق و پیشوای ترسایان.

**پاتسگا** (pátcegā) ا.ب. بادنجان.

**پاتکیه** (pá-takye) ا.ب. پایه.

**پاتله** (pátale) ا.ب. پاتیل و پاتیل.

**پاتنگا** (pátangā) ا.ب. بادنجان.

**پاتو** (pātu) ا.ب. خانه عطار که برج جزا و سنبله باشد. و یا خانه مرغی که برج حمل و عقرب بود. و ظرفی که از گل سازند و گندم و جو در آن کنند.

**پاتوا** (pá-tavā) ا.ب. یک قسم کفش و پاتابه.

**پاتولوژی** (pátololōjī) و **پاتولوژی یا** (pátololōjīā) ا.ب. - مأخوذ از یونانی. علم بمعرفه اسباب و علامات امراض.

**پاتون** (pátun) و **پاتونه** (pátune) ا.ب. بازشکاری که دلرای علامت مخصوصی باشد.

**پاتیل** (pátīl) و **پاتیله** (pátīle) ا.ب. دیگ دهن فراع حلوا پزی خصوصاً. و هر دیگی عموماً.

**پاتیمار** (pátimār) ا.ب. شتاب و تسجیل.

**پاتینی** (pátīni) ا.ب. طبق چوبی.

**پاچامه** (pá-jāme) ا.ب. شلوار و تیان.

**پابست** (pá-bast) ا.ب. مفید. و **پابست شدن** فل. : مقید شدن.

**پابلند کردن** (pá-baland-kardan) ا.ب. دیدن.

**پابند** (pá-band) ا.ب. زنجیری و. تفداق کردن. و ص. پای بسته.

**پابوس** (pá-bovs) ا.ب. بوسنده پای. و احترام کننده. و ا. پاشته.

**پابوسی** (pá-bovsi) ا.ب. توجیر و احترام. و بندگی و عبادت.

**پاپ** (páp) و **پاپا** (pápā) ا.ب. باب و رئیس مذهب عیویان.

**پاپا** (pápā) ا.ب. پدر.

**پاپز** (pápāz) ا.ب. زمین پست و بلند و نامنواز. و گل کهنه و نرم وطن.

**پاپوش** (pá-povc) ا.ب. کفش.

**پاپی** (pápēy) ا.ب. حوی و پیروی و تعاقب. و ستم. و آزرده‌گی. و **پاپی شدن** ف.م. : در پی شدن شدن و تعاقب کردن. و آزرده‌گی و ستم کردن.

**پاپیاده** (pá-piāde) ا.ب. ص. م. ب. بیهوشی و راجل. و حد سواره.

**پاپیتال** (pápítāl) ا.ب. یک نوع گیاهی که بردخت می‌پیچد و برش نیز گویند.

**پات** (pát) ا.ب. تخت و اورنگ و سریر.

**پاتاب** (pátāb) ا.ب. ص. م. ف. ب. یکسان و برابر. و ا. مشابهت و برابری.

**پاتابه** (pá-tābe) ا.ب. بندهای نملین و پایچ. و پاپوش و کفش. و **پاتابه گشادان** فل. : از سفر آمدن. و درخانه نشستن.

**پاتان** (pátān) ا.ب. م. ف. ب. باهم و بایکدیگر.

**پاتاوه** (pá-tāve) ا.ب. کفش و پاتابه. و قسمی از تشک. و تکمیل و تمامیت.

**پاپتراس** (pápētrās) ا.ب. پلشتزند



**پاچوک** (pācuk) ا.پ. سرگین خشک شده گاو که در سوزاندن بکار برند .

**پاچه** (pā-çe) ا.پ. مصفر پای یعنی پای کوچک. و قسمت از زانو یاقین هر چهار دست و پای گوسپند و گوساله و جز آن . و فضای شلوار و تیان آدمی مانند شلوار دو پاچه و تیان یک پاچه . و **میان پاچه** : دبر و یا قبل .

**پاچه فروش** (pā-çe-faroc) ا.پ. کسی که پاچه ها را میزد و میفروشد .

**پاچیدن** (pācīdan) ف.ل.پ. پاشیدن . و نرم و آهسته راه رفتن . و ف.م. پاشیدن .

**پاچیله** (pā-çile) ا.پ. کفش و یا افزار و یا چله .

**پاخ** (pāx) ا.پ. زد و سیم کامل بخار و و یا بدیعار و تصفیه نشده . و آهک . و گچ و ساورج و ایلی و رسول و سفیر و نعلک و بجرای . و ص. مزین و آراسته . و زیبا . و نیک و نیکو . و جمیل و خوش صورت . و پست و ژبون . و ف.م. روزگفته و دیروز .

**پاخاک کردن** (pā-xāk-kardan) ف.م. پ. به تازی حرکت کردن . و بگرانی سیر کردن .

**پاخته** (pāxte) ا.پ. چوبه پخته . و طباب بنایان .

**پاخیره** (pāxare) و (pāxare) و (pāxre) ا.پ. صفت و تشبیهی که در پیش در خانه سازند .

**پاخخته** (pā-xate) ا.پ. ابزار و آلات حکاک و جواهری .

**پاخوردن** (pā-xordan) ف.ل.پ. فریب خوردن و گول خوردن . و مغبون شدن در مامله .

**پاخوست** (pā-xost) و **پاخو است** (pā-xāst) ص.پ. پاسبال شده .

**پاخیره** (pā-xire) ا.پ. چینه بن دیوار و رده سنگی بن دیوار که بر روی آن دیوار بنا کنند و بتازی رهن گویند .

**پاخیره زن** (pāxire-zan) ا.پ. بنا و گل کار و دیوارگر .

**پاد** (pād) ا.پ. پاس. و پاسبان و نگهبان . و سامان . بات و تخت و اورنگ و سریر . و توانائی . و تصرف و تنطک . و ص. پاینده و دارای دوام و ثبات و استحکام . و بزرگ و عده .

**پادان** (pā-dādan) ف.م.پ. استحکام کردن . و قوت و قدرت دادن . و روان کردن .

**پادار** (pā-dār) ص.پ. باقی و همیشه و برقرار و ثابت و دائم . و اسب جلد و تند و تیز و او . نام روزیستم نژامهای جلال .

**پادار بودن** ف.ل. باقی بودن و برقرار بودن . و **پادار کردن** ف.م. : ثابت و برقرار کردن .

**پاداری** (pā-dāri) ا.پ. ثبات و دوام و مقاومت .

**پاداش** (pādāc) ا.پ. و فقی و یار و دوست .

**پاداش** (pādāc) و **پاداشت** (pā-dāct) و **پاداشن** (pā-dācan) ا.پ. جزا و مکافات نیک . و یا مطلق جزا و مکافات خواه نیک باشد و یا بدی . و عرض . و انتقام . و تلافی . و کینه .

**پادام** (pādām) ا.پ. حلقه موی آن دامی است که از موی دم اسب سازند در جانی گذارند تا برندگان در آن افتند . و برندهای و نیز گویند که در پای دام بندند تا برندگان دیگر برای آن آمده و در دام افتند .

**پادامان** (pādāmān) و **پادامن** (pā-dāmān) ا.پ. آنجایی از دامن که بر زمین نزدیک باشد .

**پادانیا** (pā-dāniā) ا.پ. ریشه‌ای مانند

ریشه گز .

**پاداو** (pādāv) ا.پ. مر . پاراو .

**پادبان** (pādān) ا.پ. پاینده .

**پادر** (pādar) ا.پ. لرزش اندام .

**پادراز** (pā-darāz) ص.پ. راضی . و آسوده و با آسایش . و صاحب لاف .

**پادرازی** (pā-darāzi) ا.پ. غرور و تکبر . و لاف .

**پادر رگاب** (pā-dar-rekāb) ف.م.پ. روار . و سواری سفر . و میبا و بستند مسافرت . و مستند ضایع شدن چیزی عموماً و شراب خصوصاً . و دم نزع .

**پادر عمل** (pā-dar-gel) ص.پ. گرفتار . و حیران و آشفته و مضطرب و سرگردان .

**پادر هوا** (pā-dar-havā) ف.م.پ. بدون استواری و استحکام . و بدون اندیشه و تفکر . و از روی هوا و هوس .

**پادری** (pādiri) ا.پ. بطریق و پیشوای نرسیان .

**پادزهر** (pād-zahr) ا.پ. پازهر و تریاق . و باصطلاح طب مرداروتی را گویند که اثر زهر را در بدن انسان و سایر حیوانات باطل کند .

**پادست** (pā-dast) ا.پ. نسیه - مقابل نقد - یعنی چیزی را بخردند و ادای قیمت آنرا بوقت دیگر گذارند .

**پادش** (pādāc) ا.پ. مر . پاداش .

**پادشاه** (pād-cāh) و **پادشاه** (pād-cāh) ا.پ. لفظ پادشاه مرکب از کلمه پاد یعنی تخت و اورنگ و از کلمه شاه یعنی بخارند یعنی خداوند تخت و اورنگ و حافظ و حارس و نگاهبان آنست .

و نوعاً هر سلطان را که دارای تاج و تخت و خطه و سکه باشد باین اسم می نامند مانند **پادشاه ایران** و **پادشاه روس** و **پادشاه روم** و

که همی است بین و بریس پالان چهارپایان وصل نموده دوس ران اندازند. و نیز همی باشد که بریس زین بندند و در زیر دم آب اندازند.	میدود .
<b>پاردو</b> (pārdū) ا. پ. یک نوع گیاه معطر که بلبلان نیز گویند .	<b>پاده</b> (pāde) ا. ج. پ. گله گار و خر . و چراگاه اسب و شتر و گار . و چوبدستی و عسا .
<b>پارزده</b> (pār-zade) ا. ب. حسن لبه و پارچه کوچکی که در زیر چانه کودکان می بندند .	<b>پاده بان</b> (pāde-bān) ا. ب. گله بان و جوان . و پاسبان و نگاهبان .
<b>پارس</b> (pārs) ا. ج. پ. فارس که شیراز و توابع آن و اصفهان و کرمان و یزد باشد و گاه اطلاق بر تمام ایران شود یعنی بر هر جایی که بزبان پارسی تکلم میکنند پس بجز آذربایجان و زنجان سایر ممالک ایران را پارس میتران گفت . و <b>پهلوی پور سام</b> را نیز پارس گویند . و !. جانوری شکاری کوچکتر از بلیک که بوز نیز میگویند .	<b>پادیاب</b> (pād-yāb) ا. پ. شستوی . و پاکیزه ساختن چیزی با دعا خواندن .
<b>پارسا</b> (pārsā) ا. ص. پ. پاک و پاکیزه و پاکدامن . و برهیزگار و خدا ترس و زاهد و متدین و دیندار و مقصد . و مرد عاری از رسوائی و بدنامی . و حلال زاده و زاده باعقد و نکاح شرعی . و کار آزموده و حادق و با وقوف . و جلد کار . و پارسی و منسوب به پارس .	<b>پادیاو</b> (pād-yāv) ا. پ. بخت زند و بازند پادیاب .
<b>پارسازن</b> (pārsā-zan) ا. پ. زن پاکدامن و مقصد . و زن مرد مقصد .	<b>پادیر</b> (pā-dir) و <b>پاذیر</b> (pā-zir) ا. پ. چوبکه جهت استحکام بر پشت دیوار شکست زنده تا نیند .
<b>پارسایان</b> (pārsāyān) ا. ج. پ. پارسا .	<b>پار</b> (pār) م ف . پ. گذشته . و زمان گذشته . و پیش از این . و سال گذشته و پارسال .
<b>پارسائی</b> (pārsāi) ا. پ. پاکدامنی و برهیزگاری .	<b>پار (pār)</b> ا. پ. باره و قطعه و پارچه و درجم باغفت یافته . و پرواز .
<b>پارسچی</b> (pārs-iz) ا. ب. آنکه نگاهبان از بلیک و بوز شکاری میکند .	<b>پاراج</b> (pārāj) ا. ب. آنچه جهت مهملات بعنوان پیشکش آورند .
<b>پارسنگ</b> (pār-sang) ا. پ. پانگ و آن چیزی باشد که در یک کفه ترازو نهد	<b>پاراد</b> (pārād) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - عرض لشکر و عرض سپاه .
	<b>پارازیت</b> (pārāzīt) ا. ب. - مأخوذ از فرانسه - بیک و حیوانی و یا نباتی که در روی حیوان و نباتات دیگر زندگی مینماید .
	<b>پاراو</b> (pārāv) ا. ب. پاره زن و پیرزال و ا. ج. نام بلوکی از بلوکات قزوین .
	<b>پارچه</b> (pārče) ا. ب. هر چیزی یافته شده خواه ابریشمین و یا از بنه و کتان و پشم باشد . و جامه و پوشاک و لباس . و نیز پارچه : مصفر باره یعنی پاره کوچک و قطعه .
	<b>پارد</b> (pārad) ا. پ. کنه .
	<b>پاردان</b> (pārdān) ا. پ. جوال . و تک . و ظرف شراب . و شراب .
	<b>پاردوم</b> (pār-dom) ا. پ. رانگی پالان
	<b>پادشاه هند</b> . و گاه مای آخر آزا حذف کرده <b>پادشا</b> گویند . و <b>پادشاه چین</b> و <b>پادشاه ختن</b> : آفتاب . و <b>پادشاه نیمروز</b> : مردم نیک بی مبارک قدم . و آفتاب . و ا. ج. آدم ابرابلیشر چه تا نیم روز بیشتر در بهشت نماند . و حضرت پینمبر ما صلی الله علیه و آله چه تا نیروز امت خود را شفاعت میکند . و نیز پادشاه سیستان را پادشاه نیروزمی گویند .
	<b>پادشاهانه</b> (pād-cāhāne) م ف . پ. بطور پادشاهی و بطور سلطنتی .
	<b>پادشاهت</b> (pād-cāhat) ا. پ. سلطنت و پادشاهی .
	<b>پادشاهزاده</b> (pād-cāh-zāde) ا. پ. مر . شاهزاده .
	<b>پادشاهی</b> (pād-cāhi) و <b>پادشائی</b> (pād-cai) ا. پ. سلطنت . و ص . سلطنتی و هر چیزی که منسوب پادشاه و شخص سلطنت باشد مانند تاج پادشاهی و تخت پادشاهی . و پادشاهی کردن ف ل . : سلطنت کردن . و تحکم کردن . و ظلم نمودن .
	<b>پادشه</b> (pād-cah) ا. پ. مر . پادشاه .
	<b>پادگان</b> (pā-dokān) ا. پ. کسی که دارای سرمایه اندکی باشد و در دکان دیگری نشسته بمسارت وی معامله کند . و دلال .
	<b>پادگانه</b> (pād-kāne) و (pādekāne) ا. پ. بام بلند . و دوپچه .
	<b>پادل</b> (pādal) ا. ب. گل . و شکوفه .
	<b>پادنگ</b> (pā-dang) و <b>پادنگه</b> (pā-dange) ا. پ. چوبی باشد بهیشت سر و گردن اسب که بدان شترنگ را بکوبند تا برنج از پوست بر آید .
	<b>پادو</b> (pā-dav) و <b>پادوان</b> (pā-darān) ا. ب. کسی که پیاده در رکاب شخص سوار

پاریاب (pār-yāb) پاریا (pār-yāv)	مسخره و لطیفه گو .	تا به کفه دیگر برابر گردد .
ا. پ. زراعی که با آب رود خانه و کاریز و مانند آن مزروع شود .	پاره (pāre) ا. پ. پارچه و قلمه . و گرز آهین . و رشوه . و تحفه و ارضان . و نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند . و جزء از چیزی . و جزو قرآن . و وصله و پنه و رقه . و زیتق . و زاده و فرزند . و فراره و پرواز . و نادرشیزه . و ص. دختر بی بگارت و پولی که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است . و پاره آتش : جرعه آتش . و پاره آرد : آش آماج . و پاره زرد : پارچه زردی که جوهردان جهت امتیاز بردوش جامه دوزند . و پاره زدن جامه قم . : وصله زدن برجامه . و پاره کردن : شکستن و قطع کردن . و پاره دادن : رشوه دادن .	پارسه (pārsē) ا. پ. پرسه . و گدائی . پارسی (pārsī) ص. پ. منسوب به پارس . و زبان پارسی کنونی و خط پارسی همین زبان و همین خطی است که ما مینگاریم . و مردم پارسی ما مردم را گویند . پارسیان (pārsiān) ج. ا. پ. ایرانیان . و پرستگان آتش . پارسی نامه (pārsī-nāme) ا. پ . تاریخ ایران . پارش (pārc) ا. پ. بلنگ . پارسی (pārgī) ا. پ. خنکی و روسی . و روسی گری . و اسب . و آبریز و پارگین . پارگین (pārgīn) ا. پ. گوی و گردال که در آن فاضل آبها و آبهای کثیف و چرکین مانند آب حمام و مطبخ جمع شود . و آب گندیده و بدبوی . پارنج (pā-ranj) ا. پ. زری که بشاعران و مطربان و امثال آنها دهند تا در عروس و میهمانی حاضر شوند . و نیز زری که در عوض اجرت بقاصد دهند . پارنج (pārnj) ا. پ. مر . نارنج . پارنجن (pā-ranjān) ا. پ. پاورنجن و خلخال . و زانودن .
پارین (pārin) م. پ. پارسال . و ص. منسوب به پارسال .	پاره پاره (pāre-pāre) م. ف. پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه و تکه تکه . و پاره پاره شدن فل . : تکه تکه شدن . و بخار شدن آب جوش . و پاره پاره کردن قم . : چیزی را بچند قطعه تقسیم نمودن .	پارو (pā-rov) : پارو (pā-rovb) ا. پ. پیره زال و پیره زن . و میل ماندنی از چوب که بدان برف و جز آن رویند . و میل کشتی و خویه .
پارینه (pārine) ص. پ. کهنه و قدیم .	پاره پاره شده (pāre-pāre-code) ص. پ. مندرس .	پاروچه (pāru-če) ا. پ. آوندی که بدان گل و خاک حمل کنند .
پاز (pāz) ص. پ. بی غش و خالص . و لطیف و نازک .	پار دخواستار (pāre-xār) ص. پ. رشوه خوار و آنکه رشوه بگیرد .	پارود (pā-rūd) ا. پ. پادیر . و پادیر درخت رز .
پازاج (pāzāj) و (pāzāji) ا. پ. ماناچه . و مرصعه و دایه .	پاره دوز (pāre-dovz) ا. پ. پینه دوز .	پارودن (pārudon) م. پ. بایل بدور انگدن .
پازار (pāzār) ا. پ. کفش کشاورزان که از پوست دباغی شده و یا از پوست درخت ساخته باشند . و هر نوع دولی که برپاییند . و قنداق کودک .	پاره دوزی (pāre-dovzi) ا. پ. پینه دوزی .	پاروله (pārule) ا. پ. ترانه چوب . و
پازیا (pāz-ya) ا. پ. سنگ یازهر و حجرالئیس .	پاره زده (pāre-zade) ص. پ. پنه زده و وصله دار .	
پازپرمی (pāz-pormi) ا. پ. نام قصه ای نزدیک مشهد که انگور خوب دارد .	پاره کار (pāre-kār) ص. پ. دلغریب و شوخ و گستاخ .	
پازتاری (pāz-tāri) ا. پ. جزئی . مقابل کال .	پاری (pāri) ص. پ. نیک کامیابنده . و هر چیز که خوشبختانه اتفاق آید . و منسوب یارسال . و ا. میوه و نمر .	
پازتاریان (pāz-tāriān) ا. پ. ج . پازتاری . جزئیات .		
پازخ (pāzax) ا. پ. صدا و آه و ناله .		
پازده (pā-zade) ص. پ. بایسال شده .		
پازش (pāzēc) ا. پ. گزاه و علف خودرو		

**پاسپار** (pā-sepār) ا.ب. اگد. و اگد کوب.

**پاسپار** (pā-sopār) ا.ب. اگد بازی  
مطافان در آب و درختکی .

**پاسپردگی** (pā-sepordagi) ا.ب. پ.  
پایمال شدگی .

**پاسپرده** (pā-seporde) ص.ب. پایمال  
شده .

**پاسپر کردن** (pā-sepor-kardan)  
ف.م. پ. پایمال کردن مانند راه و کوته  
شدن آن .

**پاستاده** (pāstāde) ص.ب. پ. روی  
با ایستاده . و حاضر و آماده . و آراسته و  
مرتب . و آماده **پاستاده** : میا شده .

**پاستان** (pāstān) ا.ب. باستان و قدیم.  
و ص. کهنه و دیرینه . و پیشین .

**پاستانی** (pāstāni) ص.ب. پ. منسوب  
بیاستن .

**پاستانیان** (pāstāniān) ج.ا. پ.  
مقدمین .

**پاستنای** (pāstēnāy) ا.ب. گزور و  
زردک .

**پاسخ** (pāsox) ا.ب. جواب مقابل-سؤال  
و **پاسخ دادن** -ف.م. : جواب دادن . و  
**پاسخ سوختن** : ساکت کردن .

**پاسدار** (pās-dār) و **پاسدارنده**  
(pās-dārānde) ا.ب. حارس و محافظ و  
پایان .

**پاسداری** (pās-dāri) ا.ب. حراست  
و حفاظت .

**پاسره** (pās-sare) ا.ب. زمینی که صاحب  
ملک به بزرگان دهد تا حاصل آرزای صرف  
مخارج خود کنند .

**پاسق** (pāseq) ا.ب. یوسه .

**پاسک** (pāsok) و (pāsak) ا.ب. پ.  
خمیازه و دهن دره .

و چارچوبه در .

**پاژه** (pāje) ا.ب. پاچه گویند آبرود  
کرده و پاک کرده .

**پاژیر** (pājir) ا.ب. سنگ باهر .

**پاژیرو** (pājire) ا.ب. یک پاس از  
شب . و غفشان . و عاشق زن .

**پاس** (pās) ا.ب. محافظت و نگاهداری  
و نگهبانی . و استواری . و پاسبان و حارس.  
و نوبت . و یک حصه از هشت حصه شبانروز  
چه هر شبانروزی را بهشت حصه کرده  
و هر حصه وا پاس نامند . و نوع حصه و  
بخش خواه در شبانروز باشد یا جز آن . و

ملاکت و دانگی . و بیم و ترس . و **پاس**  
**داشتن** -ف.م. : محافظت و مهارت کردن .

و **پاس نمک** : ملاحظه حق نمک . و **پاس**  
**خاطر** : برای خاطر .

**پاساخت** (pāsaxt) ا.ب. حاضر و آماده  
و میا شده و مستند .

**پاساد** (pāsād) ا.ب. حمایت و حراست  
و احتراز و اجتناب از هر چیز بدی . و هرکار  
ناشایسته ای .

**پاسار** (pāsār) ا.ب. اگد . و اگد زنده

**پاسبان** (pās-bān) ا.ب. محافظ و شب  
زنده دار یعنی کسی و یا حیوانی که شب بیدار  
باشد و محافظت و مهارت از چیزی و یا  
کسی کند . و **پاسبان طارم نهم** و یا

**پاسبان فلک** : ستاره زحل . و **پاسبان**  
**خطه اول** : ملانکه .

**پاسبانی** (pās-bāni) ا.ب. محافظت و  
مهارت . و **پاسبانی کردن** -ف.م. :  
مهارت کردن .

**پاسبیز** (pās-sebz) ا.ب. دلال و میانجی.  
و میاندار .

**پاسبیک** (pās-sebok) ص.ب. چابک پا  
و تیرچهار پر .

را از میان غله زار کنند و بیرون افکنند .

**پازگیر** (pāz-gir) ا.ب. دم بارویا زودما.  
**پازن** (pā-zan) ا.ب. بزکوهی .

**پازند** (pā-zand) ا.ب. شرح و تفسیر  
کتاب زند .

**پازنک** (pā-zank) ا.ب. فرساق .

**پازوم** (pāzum) ا.ب. غذا و طعام .

**پازه** (pāze) ا.ب. چوبدستی چوبان .

**پازهر** (pā-zehr) ا.ب. تریاق و باذر  
و هر چیزی که اثر سم را باطل سازد . و حجر  
النسی که **سنگ پازهر** نیز گویند .

**پازیب** (pā-zib) و (pā-zeyib) ا.ب.

نسی از پاورنجن و آرایش زنانه و عبارت  
از حلقه نقره گینی است گران که بر آن طرز  
طرز و ریشه گویهای خردی مانند زنگوله نصب  
نموده و در هر حرکتی که بر ساق پا وارد  
آورد آن زنگوله ها صدا میکنند .

**پازیده** (pāzide) ا.ب. پروانه و غفشان.

**پاژیر** (pājir) ا.ب. چوبیک در زیر

سقف و یا زیر دیوار شکسته زنده تا نیند .

**پاژیرو** (pā-zire) ا.ب. یک پاس از  
شب . و غفشان .

**پازین** (pāzin) ا.ب. باژیرو و یک پاس  
از شب .

**پاژ** (pāj) ا.ب. دمی از توابع طوس .

**پاژخ** (pājtax) ا.ب. آواز و بانگ .  
و ماش .

**پاژخ** (pājtox) ا.ب. پاسخ و جواب .

**پاژنامه** (pāj-nāme) ا.ب. یاچنامه و  
لقب . و قرین و همال .

**پاژند** (pājand) ا.ب. پ. تفسیر کتاب  
زند که پازند نیز گویند .

**پاژنگ** (pāj-ang) ا.ب. کتشر و یا اغزار .  
و چابک و درجه کوبچک .

**پاژو** (pājū) ا.ب. چغندر و اسفناج .

**پاسکال** (paskāl) اخ. پ. یکی از دانشمندان بزرگ فرانسه که در فلسفه و علم حساب و علم فیزیک مهارت بکمال داشت - گویند در هیدرودینامیکی دوامه علوم متنوعه کامل شده و ماشین حساب را اختراع نمود و تولد این حکیم در سال ۱۰۳۳ هجری در کلرمون و وفاتش در سال ۱۰۷۳ در پاریس .

**پاسنگ** (pā-sang) ا. پ. آنچه در یک کفه ترازو نهند تا بکفه دیگر برابر گردد .

**پاسوار** (pāsōvār) ا. پ. - سوار یا پیاده رو جلد و چابک .

**پاسوان** (pāsavān) ا. پ. - پاسبان .

**پاسه** (pāse) ا. پ. - تاسه و تلواسه . و غم و اندوه . و فشردن گلو . و میل به رجز .

**پاسی** (pāsi) ا. پ. یک پاس اژد سب .

**پاسیدن** (pāsīdan) ف. م. پ. نگاهایی کردن . و دیدار خوانی کشیدن و پاسبانی نمودن .

**پاش** (pāc) ص. پ. پریشان و افشان . و پاشنده و پراشاندنه مانند آب **پاش** و **گلاب پاش** .

**پاشا** (pācā) ا. پ. لقبی است که ترکهای عثمانی بهوزرا و حکام میدادند .

**پاشام** (pācām) ا. پ. برده ای که احاطه میکند دماغ و مغز که را و بتازی ام القلیظ گویند . و برده ای که اعضاء را احاطه دارد و بتازی سرب گویند . و روغن فندق .

**پاشامه** (pācāme) ا. پ. شلوار و تیان .

**پاشان** (pācān) ص. پ. - پاشنده و پراشاندنه . و پراکنده کننده و پریشان کننده .

**پاشانیدن** (pācānidan) ف. م. پ. پاشیدن و پاشیدن فرمودن .

**پاشته** (pācte) ا. پ. پاشته و عقب . و **پاشته در** : پاشته در .

**پاشک** (pācnk) ا. پ. پاشک و خمیازه

و دهن دره .

**پاشنا** (pācnā) ا. پ. پاشته . و خیار و خربزه و هندوانه و کدو و جز آنها که جهت تخم نگاهدارند .

**پاشنامه** (pācnāme) ا. پ. پاننامه و لقب و قرین و همال .

**پاشنگ** (pācang) و **پاشنگه** (pācange) ا. پ. خورشته کوچک انگور . و هر چیزی که جهت تخم نگاهدارند از قبیل خیار و کدو و خربزه و هندوانه . و خورشته انگوری که برناک خشک شده باشد .

**پاشنه** (pācne) ا. پ. بلنت زنده عقب و پاشته .

**پاشنه** (pācene) ا. پ. جزء خلقی از ندم که بتازی عقب گویند . و سنگ پا . و **پاشنه کشش** : آنچه برای برآمدن از ته کشش که پاشنه پا بر آن تکیه میکند . و **پاشنه در** : آنچه از درخواه از طرف بالا و یا پایین که در بر آن حرکت میکند . و **پاشنه زدن** ف. م. : همباز زدن .

**پاشنه کوب** (pācne-kovb) ص. پ. بسته یاشته .

**پاشو** (pā-cu) ا. پ. چوبدستی چوبان . و چوبدستی مسافر .

**پاشی** (pāci) ا. پ. پاشیدگی و پراکندگی و افشاندگی .

**پاشیب** (pā-cib) ا. پ. نردبان . و وزنه پایه . و تسیب کوه .

**پاشیدن** (pācidan) ف. م. پ. و پختن . و پرا کردن . و افشاندن . و فال . و ریخته شدن . و متفرق شدن و پراکنده شدن . و پر شدن . و از هم **پاشیدن** : پراکنده شدن همه طرف .

**پاشیده** (pācide) ص. پ. متفرق . و پراکنده شده . و منتشر گشته .

**پاشیده** (pācide) ا. پ. خورشته انگور . و خیار . و کدو . و خربزه .

**پاشینه** (pācine) ا. پ. پاشته و عقب .

**پاغر** (pāqar) ا. پ. ستونیک سقف خانه بر آن قرار گیرد .

**پاغر** (pāqor) و **پاغره** (pāqore) ا. پ. ناخوشی که پای آدمی بزرگ شود مانند پای قیل و آزار داء القیل نیز گویند .

**پاغندن** (pāqond) و **پاغنده** (pāqonde) ا. پ. گلوتینه تیل لاجبی کرده شده .

**پاغوجه** (pāqu-ge) ا. پ. پروانه .

**پاغوش** (pāqovc) ا. پ. غوطه و فرود رفتگی در آب و غوص .

**پافزار** (pā-lazār) ا. پ. پافزار و کشش .

**پاک** (pāk) ص. پ. صاف . و بیویش و خالص . و طاهر . و پارسا و بیگانه . و پاکیزه . و تمام و کامل و همه و کاملاً و تماماً . و **پاک و پاکیزه** : کاملاً صاف و طاهر . و **پاک باختن** ف. م. : همه را باختن . و **پاک شدن** : محو شدن و حک شدن . و **پاک کردن** : صاف کردن . و طاهر کردن . و شستن . و زودودن . و جلادادن . و محو کردن . و حک نمودن . و **پاک و پاکیزه** : کاملاً صاف و طاهر .

**پاک آب** (pāk-āb) ا. پ. آب صاف و خالص .

**پاکار** (pāk-kār) ا. پ. نایب تحصیل دار خراج . و کانس و آنکه مستراح را جارو بکند و پاکیزه سازد . و خدمتگار .

**پاک اصل** (pāk-ast) ص. پ. دارای اصل و زاد پاک و نجیب .

**پاکان** (pākān) پ. ج. پاک . و **پاکان خط اول** : ملائکه کروییان و حاملان عرش .

**پاکباز** (pāk-hāz) ص. پ. کسی که در

**پاکیدن** (pākidan) فعل. ب. صاف شدن . و طاهرگشتن و پاکیزه شدن .

**پاکیزگی** (pākizagi) ا. ب. طهارت . و نظافت و لطافت .

**پاکیزه** (pākize) م. ب. پاک و وظیف و ساف و پارسا و بی‌گناه . و ا . صحت و پارسائی . و **پاکیزه کردن** ف. م. : پاک کردن غله .

**پاکیزه بوم** (pākize-bum) ا. ب. زمین مقدس .

**پاکیزه پیکر** (pākize-paykar) م. ب. خوشگل و خوش روی .

**پاکیزه خوی** (pākize-xovy) م. ب. صاف دل . و خوش خلق . و دارای کردار بی‌غش .

**پاکیزه دامن** (pākize-dāman) م. ب. مقدس و پارسا .

**پاکیزه دل** (pākize-del) م. ب. صاف ضمیر و پاکدل .

**پاکیزه روی** (pākize-ruy) م. ب. نیک منظر .

**پاکیزه طینت** (pākize-tinat) م. ب. نجیب زاده و دارای سرشت پاک .

**پاکیزه قول** (pākize-qawl) م. ب. دوست گفتار .

**پاکیزه نظر** (pākize-nazar) م. ب. مقدس و پارسا .

**پاگاه** (pā-gāh) ا . ب. بقعه زردبان . و رازینه پایه . و پیاده رو و جاده سنگ فرش شده کنار کوچه . و زینه های سنگ . و مستراح و اصطبل . و انجام و انتها .

**پاگشا** (pā-gocš) ا. ب. میهمانی که کسان و خوشیشان بیوک و داماد پس از بیوگانی از بیوک مینمایند .

**پالا** (pāli) ا . ب . بلفت زند و پازند

**پاک زاد** (pāk-zād) و **پاک سرشت** (pāk-serect) م. ب. نجیب زاده .

**پاک سوختن** (pāk-suxtan) ف. م. ب. بشام سوختن .

**پاکش** (pākec) ا. ب. تطهیر و تقدیس .  
**پاکشاده وراق** (pāk-kocāde-ravāq) ا. ب. آسمان .

**پاکشان** (pāk-cān) م. ب. نجیب . و مشهور . و سرفراز . و عالی مقام .

**پاک شده** (pāk-cude) م. ب. محو شده .

**پاک صاف** (pāk-sāl) م. ب. پاکیزه و نا آلوده .

**پاک طابت** (pāk-tinat) م. ب. پاک نژاد و پاک نبت .

**پاک فروش** (pāk-furovc) م. ب. میزدر و مسرف .

**پاک کیش** (pāk-keye) م. ب. دارای دین و آئین درست و خالص . و دارای کردار بی غش .

**پاک مغز** (pāk-maqz) م. ب. بی غل و غش .

**پاکند** (pākand) ا . ب . باقوت . و شراب .

**پاک نظر** (pāk-nazar) م. ب. پارسا و پاک دیده .

**پاک نهاد** (pāk-nehād) م. ب. مقدس و پارسا .

**پاکوب** (pāk-kovb) ا. ب. رفاص . و برجهند .

**پاکوفتن** (pā-kovftan) ا. ب. رقصیدن و رقص کردن .

**پاکمی** (pākī) ا. ب. تمامی . و صفا و پارسائی . و طهارت و پاکیزگی . و آستره سرتراش .

قنار دغل نکنند . و کسی که اسباب خود را تمام یازد . و زاهد و عاشقی که بنظر پاک بمشوق نگردد . و **پاکباز شرق** : ماه . و ماهتاب .

**پاکبازی** (pāk-bāzi) ا . ب . صافی خیال و پاکي آن .

**پاکبوم** (pāk-bum) ا. ب. خاک پاک . و زمین مقدس .

**پاکبوی** (pāk-hovy) و (pāk-huy) م. ب. پارسا .

**پاک بین** (pāk-bin) م. ب. آنکه بنظر پاک بینگردد . و پارسا .

**پاک پیوند** (pāk-payvand) م. ب. آنکه نسبت و پیوستگی باوی بی‌غش و خالص است .

**پاکت** (pāket) ا. ب. . مأخوذ از فرانسه . کاغذ مربع و دولا و ناکرده ایکه نوشتجات را در جوف آن گذاشته بیانی فرستند . و **پاکت کردن** ف. م. : درجوف پاکت گذاشتن .

**پاک تن** (pāk-tan) م. ب. پاکیزه بدن . و پارسا .

**پاک جیب** (pāk-jīb) م. ب. پارسا .

**پاک دامن** (pāk-dāman) م . ب . باصمت و عفت و پارسا .

**پاک دهان** (pāk-dahān) م. ب. آنکه گفتار وی پاک و بی غش است .

**پاک دیده** (pāk-dide) م. ب. پارسا و آنکه بنظر پاک بینگردد .

**پاک رای** (pāk-rāy) م. ب. آنکه ضمیر وی بی‌غش و غل باشد .

**پاکردن** (pā-kardon) ف. م. ب. در حضور ایستادن .

**پاک رو** (pāk-ru) م. ب. خوش رو و پاکیزه رو و جمیل .

**پاک رو** (pāk-rov) م. ب. پاکیزه رو .

پالو (pälto) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - جامه بلندی که روی جامه ها پوشند .	پالاننده (pälänande) ص.پ. افزایشده و افزون کننده .	فریاد و فغان .
پالدم (pälđom) ا.پ. پاردم و تشقون .	پالانه (päläne) ا.پ. منجاره ای که برای خانه سازند .	پالا (pälä) ا.پ. اسب کوتل و جنیت . وص. آویخته و معلق . و پالانده و صاف کننده . و باین معنی آخری همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند قرش پالامی پالا .
پالسه (pälase) ا.پ. نام یک قسم میوه ای .	پالانی (päläni) ص.پ. ستوری که دارای پالان باشد . و ستور کندرو . و ا. استاد پالان دوز . و ایزاری مراحل صفت را و اسب پالانی: اسب باری .	پالاپال (päläpäl) ا.پ. بادبان کشتی . وص. هر چیز پالوده سخت شده . و زود و جلد و شتاب . و سخت و صلب . و استوار برقرار .
پالشی (pälsee) ا.پ. افزایش و افزونی و از دیاد .	پالاینیدن (pälänidan) ف.پ. فزردن و سبب پالایش شدن گشتن . و صاف کنانیدن و بالودن فرمودن .	پالاد (päläd) ا.پ. اسب کوتل و جنیت و اسب پالانی .
پالغ (pälöq) ا.پ. پیمانۀ شراب که از شاخ کرگدن و استخوان فیل و جز آن سازند .	پالاون (pälävän) و پالاون (pälävnn) ا.پ. ظرفی - سوراخ - سوراخ که چیز ها را بدان صاف کنند و ترش پالا نیز گویند . و کنگیر .	پالادون (pälädön) ف.لوم.پ. بالودن . وص. صاف کردن .
پالغز (päläqz) ا.پ. شطرا و جرم و زات . و تخریب .	پالاهنگ (pälähäng) ا.پ. کوتل کش و لگام و عنان و اسار و زمام . و طناب . و دار . و چوب دو شاخه ای که بزرگن گناهمکاران و ستوری بندند . و کمند . و ککشان . و باصطلاح عظام آرنج باعث تعلق باشد .	پالاده (päläde) ص.پ. بدگوی و منفذ . و غیبت کننده . و ا. اسب کوتل .
پالغزیده (päläqzide) ص.پ. شطرا کار و جرم دار .	پالای ! (päläy) پ. کلمۀ امر یعنی صاف کن .	پالار (pälär) و پالار خانه (pälär-xäne) ا.پ. تیر بلندی که سقف بر آن تکیه دارد . و سقف .
پالک (päläk) ا.پ. پاپوش و کفش . و اسفنج .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالارنگ (pälärang) ا.پ. آهن ندی و فولاد .
پالکانه (päläkäne) ا.پ. بام بلند و دریچۀ خانه . و شروع دوزخه دو کردن . پاسک ترازو .	پالای اسپ (päläy-esp) ا.پ. اسب کوتل .	پالاری (päläri) ا.پ. جمال و تیر بزرگ پوشش خانه .
پالکی (pälki) ا.پ. کماوه بی سقف ورود باز .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاس (päläs) ا.پ. پلاس و پوشاک بشمی درآویش .
پالنده (pälände) ص.پ. پالانده زیاد شونده .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاش (päläe) ا.پ. آلوده شدگی بای بگل ولای .
پالنگ (päläng) ا.پ. کفش و با افزار چرمی . و دریچۀ کوچکی که یک چشم از آن نگاه کنند . و بستر و خوابگاه . و یک قسم میوه ای . و اخ. نام رودخانه ای .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاسگر (pälä-gar) ا.پ. جمال و تیر بزرگ پوشش خانه .
پالنگ پوش (päläng-pöve) ا.پ. بالا پوش و لحاف .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالان (pälän) ا.پ. پوششی که بر پشت ستور سواری و باری دهند و بروی آن سوار شده و باز گذارند . و دهلیز .
پالو (pälü) ا.پ. دانۀ سختی که بر بدن آمی بر آید و بتازی تئولول گویند .	پالای (päläy) ص.پ. افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاندوز (pälän-dovz) ص.پ. کبک شغل و پیشۀ وی دست کردن پالان باند .
پالوازه (pälväze) ا.پ. بالوازه .	پالایش (päläyec) ا.پ. تحفیه . و صاف شدگی و بالودگی .	پالانگ (pälän-gar) ا.پ. پالاندوز .
پالواسه (pälväse) ا.پ. غم و اندوه و تاسه .	پالاینیدن (pälänidan) ف.پ. زیاد کردن . و صاف نمودن . و فال. زیاد شدن و افزون گشتن . و صاف شدن .	
پالوانه (pälväne) ا.پ. مرغی سیاه و کوچک که بیشتر اوقات پرواز کند و چون		

بر زمین نشین تواند برخاست . و آزا  
 باد خورک نیز گویند . و ترش بالا .  
**پالوایه** (pālāyā) . آب . پرستوک .  
**پالود** (pālud) . ص . پ . صاف شده و  
 پالوده شده .  
**پالود** (pālud) . آب . جامه‌ای از پوست  
 بره که پالودی نیز گویند .  
**پالودگی** (pāludagi) . ا . پ . صاف  
 شدگی . و خالی بودن از غل و غش .  
**پالودن** (pāludan) . ق . ص . پ . صاف  
 کردن . و پاک ساختن . و نجات دادن . و  
 بزرگ گردانیدن . و قال . صاف و روشن شدن .  
 و صاف گردیدن از کدو و تنها . و خلاص شدن .  
 و افزون و زیاد گشتن . و بزرگ شدن .  
**پالوده** (pālūde) . ا . پ . چیزی است  
 خوراکی که از نشانه تریب می‌دهند باینکه  
 نشانه پخته را از ترش بالا می‌پالایند و با  
 شربت قند و یک عسرق معطر می‌سازند عرق  
 یدمشک مخلوط کرده میخورند . و کفک ترازو .  
**پالوده** (pālūde) . ص . پ . پاک و صاف  
 کرده شده از غش . و **پالوده رواق**  
 و **ریعی** : باران بجاری .  
**پالوده یز** (pālūde-paz) و **پالوده**  
**قروش** (pālūde-faroc) . ا . پ . کسی  
 که پالوده می‌سازد و میفروشد .  
**پالوده مغز** (pālūde-maqz) . ص . پ .  
 آنکه ضمیر وی بی‌غل و غش باشد .  
**پالودی** (pālūdi) . ا . پ . یک قسم لباسی  
 از پوست بره .  
**پالوزه** (pālūze) . ا . پ . برآمدگیهای  
 سخت بر روی پوست آدمی که زخ و تاول نیز گویند .  
**پالوس** (pālovs) . ا . پ . مر . پالوش .  
**پالوسه** (pālūse) . ا . پ . بیماری . و  
 غم و اندوه و درد و رنج .  
**پالوش** (pālovc) . ا . پ . کانور

منشوش .

**پالونه** (pālune) . ا . پ . ترش بالا .  
**پالوینه** (pālūvine) . ا . پ . نام جاتی .  
**پالهبگ** (pālhang) . ا . پ . بالامگ و  
 لگام و عنان و اسفار و زمام . و طناب .  
 و دار . و چوب دوشاخه‌ای که بر گردن  
 گناهکاران و ستور می‌بندند . و کندی که  
 بدان چیز را می‌گیرند .  
**پالپال** (pālāi) . م . ف . پ . هیبه و  
 جاوید و دائمی .  
**پالیدن** (pālidan) . ق . ص . پ . دیدن . و  
 جستجو کردن و تفحص نمودن . و صاف کردن .  
 و تریب کردن .  
**پالیده** (pālīde) . ص . پ . صاف شده  
 و صاف کرده . و خلاصه . و افزوده . و  
 جستجو کرده و تفحص نموده .  
**پالیز** (pāleyz) . ا . پ . باغ و بوستان .  
 و کشت زار و خصوصاً خربزه زار و خیار زار  
 و هندوانه زار .  
**پالیز بان** (pāleyz-bān) و **پالیز وان**  
 (pāleyz-vān) . ا . پ . نگهبان باغ و بوستان  
 و پالیز . و صوتی از موسیقی .  
**پالیک** (pālīk) . ا . پ . پانابه و پاینج .  
 و لافان . و کفش و پای افزار چرمین .  
**پام** (pām) . ا . پ . وام و قرض . و شیبه  
 و نظیر و مانند . و رننگ و لون .  
**پامال** (pā-māi) . ا . و . م . ف . پ . غارت  
 و تاراج . و تباهی و انهدام . و اضمحلال .  
 و پایبرد و زیر پای مالیده شده و زیر پای  
 رفته . و مضمحل شده . و **پامال کردن**  
 ق . م . : ویران کردن و غراب نمودن .  
**پامرد** (pā-mard) . ص . پ . دستگیر  
 و شقیع . و توانا و با قدرت .  
**پامردی** (pā-mardi) . ا . پ . دستگیری  
 و شفاعت . و قوت .

**پامزد** (pām-mozd) . ا . پ . مزدی که از  
 زحمت یا بدست آید . و اجرت فاسد .  
**پامسی** (pāmas) . ص . پ . پای بند یعنی  
 کبک در جانی بسبب امری و کاری گرفتار  
 شود بطوری که نتواند بجای دیگر رود و در  
 آنجا می‌نماند زبست کند .  
**پامیر** (pāmīr) . ا . پ . قسمت کوهستانی  
 آسیای مرکزی و هلمون آن و ارتفاع متوسط  
 این قسمت ... مراتع .  
**پان** (pān) . ا . پ . مأخوذ از هندی . برگ  
 ناله که مردم هند با آتش و فوغل خورند ناله‌ها  
 را - سرخ گرداند . مر . نال .  
**پانجاه** (pānjāh) . ص . پ . مر . پنجاه .  
**پانزده** (pānzdah) و (pānzdahā) .  
 ص . پ . عدد ده بلاه پنج .  
**پانزدهم** (pānzdahom) . ص . پ .  
 عددی که در مرتبه پنج و ده واقع شود .  
**پانزهر** (pānzahr) . ا . پ . سنگ پانزهر .  
 و تریاق .  
**پانسد** (pānsad) . ص . پ . پرسیده و  
 احوال گرفته .  
**پانمشک** (pān-mock) . ا . پ . درخت  
 تربانتین .  
**پانصد** (pān-sad) . ص . ع . عددی که  
 مرکب از پنج مرتبه صد باشد .  
**پانه** (pāne) . ا . پ . چوبک تنکی که در  
 زیر در خانه نهند تا در بسته گشوده نگردد و  
 درودگران در شکاف چوبی که میشکند فروریزند  
 و کشت دوزان در فاصله کشت و قالب گذارند .  
**پانهاده** (pā-nehāde) . ص . پ . ظاهر  
 شده . و موجود شده . و روی پا قرار داده شده .  
**پانی** (pāni) . ا . پ . مأخوذ از هندی . آب .  
**پانی پت** (pānipat) . ا . پ . شهری  
 نزدیک دهل هندوستان .  
**پانید** (pānid) و **پانید** (pāniz) . ا . پ .



قد سید . و نوعی از حلوا .

**پاؤ (pāv)** . ۱. پ. شستوی . و پاکیزگی .  
و پاک شدگی . و پا و قدم .

**پاوپر (pāvpar)** . ۱. پ. قدمت و توانایی  
و تاب و طاقت .

**پاوجک (pāvčak)** . ۱. پ. سرگین گار  
خشک شده خوراک بخودی خود خشک شده باشد  
و یا با دست پهن کرده خشک نموده باشند .  
**پاوروق (pāvaraq)** . ۱. پ. کلمه ای که  
در پایین صفحه می نویسد و مطابق است با کلمه  
اول صفحه بعد .

**پاورنجن (pāvaranjan)** . ۱ . پ .  
خلخال که زنان در پای کنند .

**پاوزار (pāvzār)** . ۱ . پ . یا افزار و  
یا افزار .

**پاوزاره (pāvzāre)** . ۱ . پ . پاچال  
چولگان .

**پاوند (pāvand)** . ۱ . پ . پای بندی که در  
پای گنه گاران و مجرمان گذارند .

**پاه (pāh)** . ۱ . پ . غذا و خوراک و طعام .  
**پاهها (pā-hā)** . ۱ . پ . ج . پا .

**پاهک (pāhak)** . ۱ . پ . شکنجه و آزاری  
که بزندان را کنند .

**پاهکیدن (pāhکیدن)** . ۱ . پ .  
شکنجه کردن و آزار نمودن .

**پاهنگ (pā-hang)** . ۱ . پ . یا سنگ  
ترازو . و خلخال و پاورنجن . و درجه  
کوچک .

**پاهنگه (pā-hange)** . ۱ . پ . کفش و  
پانزار . و خلخال .

**پای (pāy)** . ۱ . پ . پا و رجل و قدم و  
گام . و نقش قدم . و پائین و تحت و فرود .  
و پایه و بنیاد و اساس . و قرار و ثبات و  
استواری و پایداری . و توانائی و مقاومت و  
تاب و طاقت . و آخرین و بسین جزو . و انتها

و کرانه و حد . و عضو و پناه . و حبله . و

**پای داشتن** . ۱ . پ . : راست ایستادن . و  
آشکار کردن . و **پای داشتن نماز** :

معانرت کردن در اجرای نماز . و بر **پای**  
**داشتن** : حمایت کردن و محافظت نمودن .

و پرورش دادن . و بر **پای کردن** :

برقرار کردن . و بنا کردن و بلند کردن . و  
راست کردن . و **پای بداهن کردن** :

احتراز کردن . و دست برداشتن . و معروف  
کردن . **پای بر افگندن** : فعل . : بی آرام

و بی قرار شدن . و ضعیف گشتن . و فم .  
افزون کردن . و مفتون نمودن . و **پای بر**

**بی نهادن** : ثابت کردن و پیروی نمودن .  
و **پای بر چشم نهادن** : سلام دادن . و

**پای برداشتن** . ۱ . پ . : قوت و توانائی  
داشتن . **پای بر سنگ آمدن** : پیش آمدن

مخاطره . و خود را در خطر انداختن . و **پای**  
**بر گاب بودن** : مستدسافرت بودن .

و **پای بر میان آوردن** : مشغول بکاری  
بودن . و ملول بکار شدن . و **پای بر افگندن** :

بی آرام و بی طاقت شدن . و سحر و افسون  
کردن . **پای بر زمین فرسیدن** : بی نهایت

خوشحال شدن . **پای پس آمدن** و یا  
**پای پس شدن** : گریختن و هزیمت نمودن .

و کم آمدن از حریف خود . و **پای پس**  
**آوردن** : گریختن و پشت دادن . و **پای**

**پیچیدن** : سر ناختن . و رفتن . و گریختن .  
و جان کندن . و **پای خاکی کردن** :

سفر کردن . و قدم و نجه فرمودن . و جستجو  
و تفتیش کردن . و طلب گاری نمودن .

و **پای دادن** . ۱ . پ . : افراشتن و روی پا  
قرار دادن . و کم کردن . و فعل . : شکسته

دل شدن . و **پای داشتن** : در قید و حبس  
نگه داشتن . و **پای دامن خود کشیدن** :

از راه بد براه خوب برگشتن . **پای در**

**راه نهادن** : پیش رفتن و عازم شدن .

**پای در سنگ آمدن** : دو غلظت و افاندن  
روی سنگ . **پای در افگشتن** : عاجز و

نا توان شدن . **پای زانغ کردن** : بدام  
کشیده شدن . **پای فرو کشیدن** : ماندن

و توقف کردن . **پای فشردن** : استواری  
و ثبات قدم و وزیدن و ایستادگی کردن . **پای**

**کشیدن** . ۱ . پ . : ترک کردن و احتراز کردن .  
**پای کم آوردن** . ۱ . پ . : دیدن . **پای**

**کوفتن** : زخم کردن . **پای مرد کردن**  
فم . : مطیع و متقاعد کردن . **پای مرفتن**

فعل . : نیام کردن و ایستادن . **پای مهادن** :

باز آمدن . و گریختن . و فم . : حلاق دادن . **پای**  
**وجود در عمل اجل رفتن** . ۱ . پ . : بریدن .

**پایا (pāyā)** . ۱ . پ . موجود و پایدار و  
ثابت و ثابت و عرض **پایا بجسم است**  
یعنی عرض ثابت جسم است .

**پایاب (pāy-āb)** . ۱ . پ . آبی که پای زمین  
آن برسد و از آن بر توان یاده گذشت . و خلاف

غرقاب . و پایندگی و همبستگی و بقا . و تاب  
و طاقت و توانائی و مقاومت . و نه حوض و

دیوار قرا آنها . و چاه و آب انباری که اواد زینه بر آن  
ساخته باشند تا مردم با سانی آب از آن بردارند .

**پای ابر نجن (pāy-ābrnjan)** . ۱ . پ .  
خلخال و یا اورنجن .

**پایابی (pāyābi)** . ۱ . پ . کم عمق .  
**پایازی (pāyāzi)** . ۱ . پ . رنج و درد .  
و اندوه . و آزرده گی . و سوزش .

**پای اغراز (pāy-āgrāz)** . ۱ . پ . کفش .  
و قاصد چابک سیر .

**پای افزار (pāy-āfzār)** . ۱ . پ . پایپوش  
و کفش . و قطعه چوبی یا اندام نعلین که با انگگان

مکام بافندگی پای بر آن گذارند و برادرند  
یا افزار نیز گویند .

**پای افزاه (pāy-āfzāh)** . ۱ . پ .  
افزاینده مرتبه .

**پای افشار** (pāy-afšār) ۱. پ. مره پافشار .

**پایان** (pāyān) ۱. پ. آخر . و انتها و نهایت . و کراهت هر چیز . و حاشیه و کناره . و پائین مجلس . وصف نال . و آخر کار . و سرحد ملک . و نقطه ملاقات دو دایره . و پائین هر چیزی . و **پایان روزی خوردن** فل . : منقطع گشتن حیات و آخر رسیدن روزی . و **پایان بردن کار** : پانها رسانیدن کار . و **پایان شدن** فل . : به آخر رسیدن و منتهی گشتن . و **وبی پایان** م.ف . : بی انتها و بی آخر .

**پای انداز** (pāy-andāz) ۱. پ. کفتش که با ستم روی یا بسته شود . و فرشی که در روی زمین جهت عبور پادشاه بگستراند .

**پایان گاه** (pāyān-gāh) ۱. پ. جای اتصال رملقات . و **پایان گاه پای** : زمین . و مرگ . و کعب و شاتلک .

**پای آور** (pāy-āvar) ص. پ. بزرگ و با قدرت و توانائی .

**پای اوژاره** (pāy-avjāre) ۱. پ. در نخته چوبین پاندام نخلی که با فداگان هنگام بافتن پای بر آن گذارند و بردارند .

**پای باز** (pāy-bāz) ۱. پ. رفاص .

**پای باقی** (pāy-bāqī) ۱. پ. جولامه و پانده و حائک .

**پای باقی** (pāy-bāqī) ۱. پ. بقیة حساب .

**پای بر جای** (pāy-bar-jāy) ص و م.ف. پ. استوار و ثابت قدم . و **پای بر جای بودن** : ثابت قدم بودن .

**پای برهنه** (pāy-berahne) ص. پ. بی کتشی .

**پای بست** (pāy-bast) و **پای بسته** (pāy-baste) ص. م.ف. پ. بار و گرفتار

و عقید . و ایستاده . و منتظر . و اسیر محبت .

**پای بست** (pāy-bast) و **پای بسته** (pāy-baste) ۱. پ. اساس و بنیاد .

**پای بند** (pāy-band) ص. پ. متامل و کسی که گرفتار عیال و اطفال باشد . و زنجیر و بندی که برپای نهند . و فریب و خیانت .

**پای بندی** (pāy-bāndī) ۱. پ. بسگی پای . و دارائی قید و زنجیر برپای .

**پای بوس** (pāy-bovs) ۱. پ. بوسنده پای و آنکه پای کسی را میبوسد . - و این از مرسومات کیومرث پادشاه ایران بود که از برای پادشاهان زبردست خود مقرر نموده بود یعنی آن پادشاهان که به بزرگی او اعتراف داشتند و این رسم علامت وفاداری و احترامی بود که نسبت بوی بیجا میآوردند .

**پای پوزان** (pāy-puzān) ۱. پ. آواز مهیب - همناک .

**پای پوش** (pāy-povc) ۱. پ. کفتش . و **پای پوش زدن** ف.م . : با کفتش زدن . و از دجه و رتبه انداختن .

**پای پوشی** (pāy-povci) ۱. پ. پرشش پایها .

**پای پیل** (pāy-pil) ۱. پ. حربه ایست مرزنگینانرا . و نوعی از قندح و بیاله شراب خوری .

**پای تابه** (pāy-tābe) ۱. پ . یک نوع پاپوشی که ناساق یا رامی پوشاند و بیشتر مسافری پای میکشند . و **پای تابه** **مفشان** فل . : از سفر بازماندن و اقامت کردن . و از سفر آمدن و مقیم شدن .

**پای تاسر** (pāy-tā-sar) م.ف. پ. تماماً و کلاما .

**پای تخت** (pāy-taxt) ۱. پ. شهر عسده مسلکت که مفرسلطنت باشد و تزر نیز گویند . و پای تخت ایران طهران است و پای تخت دولت عثمانی سابق استیبول بود .

**پای تراب** (pāy-torāb) ۱. پ. تنغیری که مسافر تند رو دوزمین و در منزل مشاهده میکند . و منزل اول مسافر .

**پای ترسا** (pāy-tersā) ۱. پ. پیاله و وسافر و سحر اعی .

**پای ثبات** (pāy-sobāī) ۱. پ. پایداری و استواری و ثبات قدم .

**پای جامه** (pāy-jāme) ۱. پ. شلوار و تیان .

**پای چال** (pāy-čāī) ۱. پ . پاچال جولامگان .

**پای چم** (pāy-čam) ۱. پ. ترجمه و تعبیر و پای خوان .

**پای چوبین** (pāy-čubin) و **پای چوبین** (pāy-čovbin) ۱. پ. چوبیکه با زیگران پای خود بندند و بلند شده با آن راه روند .

**پایچه** (pāy-če) ۱. پ. شلوار و تیان و زیر جامه . و پاچه گویند و پاگوساله آورد شده . و زده صورت اسب . و پیشانی بند . و هرزبنتی که بر پیشانی بندند .

**پای حوضی** (pāy-havz) ۱. پ. جای بدنامی و رسوائی .

**پای خاسته** (pāy-xāste) ص. پ. پای خسته و دوزیر پای کوفته و مالیده شده .

**پای خانه** (pāy-xāne) ۱. پ. مبال و مستراح .

**پای خرچ** (pāy-xarč) ۱. پ. بقیة حساب .

**پای خست** (pāy-xast) و **پای خسته** (pāy-xaste) ص. پ. هر چیزی که دوزیر یا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و یا چیز دیگر .

**پای خوان** (pāy-xān) ۱. پ. ترجمه و معنی لغت از زبانی بزبان دیگر .

**پای خوست** (pāy-xost) ص. م.ف. پ.

پای خست .	افانند بروی سنگ .
<b>پای خوشه</b> (pāy-xoşve) ۱. پ. - زمین برآرزگ ولای که بواسطه زرد مردم و سایر حیوانات خشک و سخت شده باشد .	<b>پایر</b> (pāyer) ۱. پ. اول تابستان که مدت بودن خورشید در برج سرطان باشد .
<b>پایدار</b> (pāy-dār) ۱. پ. همیشه و جاوید . و ثابت و برقرار و استوار . و باقی . و دراز عمر . و اسب پادار و قوی و جلد . و ۱. هر یک از دو گوشک دل و قلب . و اخ . یک از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل جلاله .	<b>پای رام</b> (pāy-rām) ۱. پ. پاچاگل و جولاگان .
<b>پایدار کردن</b> ۱. پ. : برقرار کردن و ثابت کردن .	<b>پای رنج</b> (pāy-ranj) ۱. پ. - بولکه باجرت قاصدان دهند . و نیز انعامی که بر قاصان دهند . و <b>پای رنج کشیدن</b> فل . : آماده شدن .
<b>پایداره</b> (pāy-dāre) ۱. پ. - پایبرد و مددگار و یاری دهنده .	<b>پایز</b> (pāyez) ۱. پ. - پائیز و فصل خزان و برگ‌ریزان .
<b>پایداری</b> (pāy-dārī) ۱. پ. - ثابت و برقراری . و <b>پایداری کردن</b> فل - : ثابت و ورزیدن و ایستادگی کردن . و بطور ثابت همراهی کردن .	<b>پایزار</b> (pāy-zār) ۱. پ. - کفش و پاافزار و باهنگ .
<b>پای دام</b> (pāy-dām) ۱. پ. - نوعی از نله و دام . و مرغی که صیاد بر کنار دام بتند نامرغان دیگر بپروای آن دو دام افتند و بتازی ملواح خوانند . و حلقه چرمی که هر دو پای دو آن کنند و بر درخت های بلند مانند خرما بن بالا روند .	<b>پایزن</b> (pāy-zan) ۱. پ. - راهزن و قطاع الطریق . و برده و غلام .
<b>پایدامه</b> (pāy-dāme) ۱. پ. - پای بند و کشت . و دام .	<b>پای زنجیر</b> (pāy-zanjir) ۱. پ. - مقید . و پای بند عیال .
<b>پایدان</b> (pāy-dān) ۱. پ. - کفش و پای افزار .	<b>پایزه</b> (pāyze) ۱. پ. - فرمان و حکمی که پادشاهان یکی دهند تا مردم اطاعت وی را نمایند . و تشریف و خلعت .
<b>پایدان</b> (pāy-dān) ۱. پ. - دائم و برقرار و جاوید .	<b>پایزه</b> (pāy-zeh) ۱. پ. - پای بند باز شکاری و جز آن .
<b>پایدان آب</b> (pāy-dān-āb) ۱. پ. - آب جاری .	<b>پای زهر</b> (pāy-zahr) ۱. پ. - سنگ بازهر .
<b>پای در</b> (pāy-dar) ۱. پ. - محور در .	<b>پای زیب</b> (pāy-zib) ۱. پ. - زینتی که زنان برپای کنند .
<b>پای در سنگ</b> (pāy-dar-sang) ۱. پ. - صروف . پ. - بی حرکت و ساکن . و <b>پای در سنگ آمدن</b> فل . : در غلظیدن و	<b>پایوه</b> (pāy-ō) ۱. پ. - ریسائی که برداشتن خیمه نصب کنند و بمخ بینند . و چیزی که عیان را بدان بندند .
	<b>پایستان</b> (pāyestan) ۱. پ. - ماندن و درنگ کردن . و ثابت و برقرار شدن . و پایمان شدن .
	<b>پای ستور</b> (pāy-sotur) ۱. پ. - سازی است که از سم حیوانات می سازند و شبانان می نوازند .
	<b>پایسه</b> (pāyeste) ۱. پ. - پاینده و دائمی .
	<b>پای سخن</b> (pāy-soxan) ۱. پ. - فصاحت و استواری در بیان .
	<b>پای سنگ</b> (pāy-sang) ۱. پ. - مرمر .
	<b>پای شکم</b> (pāy-cekam) ۱. پ. - قسمت پائینی شکم و جلن تختانی .
	<b>پای شور</b> (pāy-shur) ۱. پ. - نام یک قسم سازی .
	<b>پای شب</b> (pāy-shib) ۱. پ. - عنبه ایست از اعمال حج جهت و می جمرات . و جای عقوبت آورنده .
	<b>پایگار</b> (pāy-kār) ۱. پ. - مرمر پاکار .
	<b>پایگاشت</b> (pāy-kāct) ۱. پ. - اجاره .
	<b>پای کشانیده</b> (pāy-kācānide) ۱. پ. - آزاد شده و رها شده . و فراری .
	<b>پای کلاغ</b> (pāy-kalāq) ۱. پ. - قسمی از خط شگته .
	<b>پایکوب</b> (pāy-kovb) ۱. پ. - رقص و سماع کننده .
	<b>پایکوبان</b> (pāy-kovbān) ۱. پ. - رقص گران .
	<b>پایگاه</b> (pāy-gāh) ۱. پ. - دهلیز و رواق و درگاه جلو اطاق . و صف نعال . و اصطبل . و منزلگاه . و کاروانسرای . و زینه و پله . و زردبان . و مرتبه و درجه . و عهد . و منصب و شغل . و بنیاد و بیخ . و اصل و نسب . و لزوم . و جزء برآمده از بام . و پایاب و گذار .
	<b>پای گزار</b> (pāy-gozār) ۱. پ. - مددگار و معین و یاور .
	<b>پایگاه</b> (pāy-gāh) ۱. پ. - مرمر .
	<b>پایگی</b> (pāygi) ۱. پ. - درجه و مرتبه . و احوال .

**پایگیر** (pāy-gīr) ص. و ف. پ. مفید و پای در زنجیر. و گرفتار. و **پایگیر شدن** فل.: مفید شدن و گرفتار شدن.

**پای لغز** (pāy-laqz) ا. پ. گناه و جرم و خطا و پلنز.

**پای لغزی** (pāy-laqzi) ا. پ. لغزیدگی پای و لغزش.

**پایماچان** (pāy-māčān) ا. پ. باصلاح دوشان صف نال را گویند. و رسم ایشان چنان است که هرگاه کسی تقصیری کند او را در صف نیک پای باز دارند و حکم کنند که گوش راست خود را بادست چپ و گوش چپ را بادست راست بگیرد و چندان بایستد نامرشد از گناه وی در گذشته عذرش را پذیرد.

**پایماچان رفتن** و **پایماچان کردن** فل.: پرورش خواستن از تقصیر خویش.

**پایمال** (pāy-māl) ص. و ف. پ. در زیر پای کوفته شده و مالیده شده و خرد شده و راگد کوب شده. و ویران شده. و ضایع و مضلل گشته. و منهدم شده. و پراکنده شده و تار و مار شده. و زبون شده. و کمین. و فرمایه. و غدیری که از اجاره دار بواسطه تاراج دشمن پذیرفته میشود.

**پایمالی** (pāy-māli) ا. پ. خرابی که بواسطه سپاه و یا ستور بر مزارع و بساتین وارد آمده باشد.

**پایمرد** (pāy-mard) ص. پ. مددگار و یاری دهنده و معین. و شفیع. و دستگیر. و دلدار و مردانه.

**پای سردی** (pāy-mardi) ا. پ. شفاعت و اعانت و یاری. و مروری و دلآوری.

**پایمزد** (pāy-mozd) ا. پ. اجرتیکه بقاصدان دهند.

**پایموز** (pāy-movz) ا. پ. نوعی از کبوتر.

**پاین** (pāyan) ا. پ. بست و زیر و در پایه. و کم قدر. و قیمت.

**پاینداز** (pāyandāz) ا. پ. پارچه‌ای از ابریشم و مانند آن که در کوفچه‌ها جهت عبور پادشاه میگسترانند. و زروسیم و گوهری که جهت پیشکشی بر دربان بزرگ میدهند.

**پایندان** (pāyandān) ا. پ. صف نال و کنشگر. و ضامن و کفیل و پذیرفتار. و ضمانت و کفالت و پذیرفتاری. و رهن و رگرو. و وقف. و حبس ابد. و همیشگی.

**پایندان کار** (pāyandān-kār) ا. پ. و کیل تجارت. و واسطه و عامل. و واقف.

**پایندانی** (pāyandāni) ا. پ. ضمانت و کفالت و اطمینان. و رهن و رگرو. و **پایندانی کردن** ف. م.: اطمینان دادن. و ضمانت کردن. و وقف کردن.

**پایندگمان** (pāyandegūn) ا. پ. ج. پاینده.

**پایندگی** (pāyandagi) ا. پ. همیشگی و پایداری و ثبات.

**پایندن** (pāyandan) فل. پ. درنگی کردن و دیری نمودن. و ماندن و توقف کردن.

**پاینده** (pāyande) ص. پ. برقرار و استوار. و قائم و مستحکم. و پایدار و سرمد و جاوید. و بیجریکه فانی نشود مانند بهشت و دوزخ و بهشتی و دوزخی و عرش خدایتدی. و آنکه همیشه چشم بر چیزی دارد و آن را نیگردد. و همیشه و دائماً. و ا. فرمان پادشاهی در معانی خراج. و نکیه‌گاه دیواری که کمی خنیده باشد.

**پاینی** (pāyeni) ا. پ. پستی و دونی. و حقارت.

**پای و پر** (pāy-o-per) ا. پ. تاب. و طاقت و قدرت و توانائی.

**پایون** (pāyun) ا. پ. پیرایه و آرایش و زینت باجواهر و زروسیم.

**پایوند** (pāy-vand) ا. پ. پای بند.

**پایه** (pāye) ا. پ. قدر و مرتبه و درجه. و ترقی و سرفرازی. و منصب و عهده. و اساس و بنیاد. و زینت و زربان. و پلهٔ زربان. و پای بندی که تخت و صندلی و میز و جز آن بروی قائم است. و مقدار. و باران.

بلنت اهل کیلان تأدیب معلم و استاد. و صن. بست و زیورن و فرومایه و خوار و حقیر. و ضایع. و پایسال کننده. و لگد زنده. و کوبنده و زنده. و **پایهٔ حوض** ا. جای رسوائی و بدنامی. و **پایهٔ سریر**: پای تخت و **پایهٔ تخت**: پای تخت.

**پاییا** (pāy-iā) ب. ج. پای

**پایه پایه** (pāye-pāye) م. ف. پ. درجه بدرجه و مرتبه بر مرتبه. و قدم بقدم.

**پایه تخت** (pāye-taxt) ا. پ. پای تخت و تزود کرسی مملکت و نگاه.

**پایه دار** (pāye-dār) ص. پ. صاحب قدر و منزلت.

**پائی** (pāi) و **پایی** (pāyi) ص. پ. استوار و پایدار. و ا. فروتنی و تواضع. و اصطبل.

**پاییدن** (pāyīdan) و (pāyīlan) فل. پ. برقرار شدن. و پایدار شدن. و محکم شدن و ثابت شدن. و مقرراگستن. و مستغلا بودن و تلفظ زیستن چیزی. و ماندن و توقف کردن. و در کمین شدن. و آوده شدن و مانده خسته و آزرده شدن. و فسم. دو نظر داشتن چیزی و چشم برداشتن از آن. و پایسال کردن. و فرسودن. و زدن. و نرم کردن با پا. و راگد زدن. و انتظار کشیدن و پاس داشتن.

**پائیر** (pāir) و **پاییر** (pāyir) ا. پ. پائیر که اول تابستان و مدت بودن خورشید

پتک (patk) ا. پ. مطرعه و چکش آتنگی و زرگری و جز آن .	شال بافتد و نیز با آن کلاه و کتیک و چیزهای نرم دیگر ترتیب دهند . و هر چیز نرمی .	در برج - سرطان باشد .
پتکن (petkan) ا. پ. خالک کش . و مازو . و ماله برزبگران و بتکن .	پت (put) ا . پ . گرمی که نه کشتی را سوداخ میکند .	پاییز (pāyīz) ا. پ. فصل خزان و ایام برگ‌ریزان . و اول این فصل داخل شدن خورشید است در برج میزان . و ایام پری .
پتگیر (patgir) ا. پ. پرویزن و ماشو .	پتادق (patādaq) ا. پ. تندی و شدت هر چیزی که بر زمین ساقط گردد و مانند رعد صدا کند .	پاییز (pāyīz) ا . پ . هر . پاییز .
پتل (patal) ا. پ. بوریا و حصیر .	پتاره (patāre) ا. پ. غرواشه که دست افزاریست جولامکان را مانند جاروب که بدان بر پارچه‌ای که می‌بافتند آب باشند .	پاتی کار (pāi-kār) ا . پ . دلال مال‌التجاره .
پتلاده (potlāde) ا. پ. کلیدان در .	پتاس (potās) و پتاسیوم (potāsiom) ا. پ. دو زبان فرانسه پتاسیم فلزی را گویند سفید و مشتمع و نرم و سبک تر از آب که در محاورت هوا بزودی فاسد میگردد و از این جهت آنرا درنفت حفظ میکنند و چون قطعه‌ای از آنرا در آب اندازند بروی آب شناور شده و می‌سوزد و دور میزند و مبدل میگردد با کسیدی که آنرا پتاس میگویند .	پائین (pāyin) و پائین (pāyin) م. ف. پ. تمت و فرود - مقابل بالا - و طرف اسفل - و بیان - و پائین آمدن فعل - فرود آمدن و نزول نمودن . و پیاده شدن .
پتل بند (patal-band) ا. پ. یوریا باف و حصیر باف .	پت (petal) ا. پ. توبه و اناپ و استنفار و طلب آموزش و پتفت .	پائین پرستی (pāyin-parasti) ا. پ. اطاعت و بندگی و فرمانبرداری .
پتلوب (pallub) ا. پ. یک نوع نانخروش از کشک و گردو .	پتخ (patx) ص . پ . مبهوت و متعجب و حیران و الهه .	پایین سه (pāyin-gāh) ا . پ . اتمهای چیزی . و محل نشیب .
پتن (patan) ا. خ . پ . نام شهری در هندوستان که کارخانه جات پارچه‌بافی آن مشهور است .	پتر (patar) ا. پ. تکه طلا و نقره و مس و برنج و جز آن که بروی آن طلسمات و تمویذات نقش کرده باشند .	پایین سه (pāyin-gāh) ا . پ . اتمهای چیزی . و محل نشیب .
پتنگ (patang) ا. پ. بادبادک کاغذی .	پتسو (patsu) ا. پ. کشک .	پتک (peptak) ا. پ. خوشه کوچک از خرما و انگور . و پارهای از خوشه .
پتنگ (petang) ا. پ. درجه و منفذی که در خانه‌ها جهت روشنائی گذارند .	پتفت (pataft) ا. پ. توبه و استنفار و بازگشت از گناهان و پتت .	پیره (papire) ا. پ. بلنت زند و یازند پیر - مقابل جوان .
پتنگ بازی (patang-bāzi) ا . پ . باد بادک بازی .	پتفوز (patfovz) ا. پ. گرداگرد دغان و منقار مرغان . و گرداگرد کلاه . و پروزه حیوانات .	پیره (papire) ا. پ. بلنت زند و یازند پیر - مقابل جوان .
پتنه (patne) ا. خ. پ. پای تخت ملک بهار هندوستان .	پتفوز بسته (patfovz-baste) ص. پ. دغان بسته .	پیریشیدن (pa pricidan) م . ف . پ . پریشان کردن و پراکنده نمودن .
پتنی (potani) ا . پ . طبق چوبی که بدان غله افشاندند .	پتفوز بند (patfovz-band) ا . پ . دغان بند .	پسین (pepsin) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - دارویی است که از شکبه گوساله یا گوسپند میگيرند .
پتو (patov) ا . پ . موضعی از کوه و صحرا و غیره که بیوسته بر آن آفتاب تابد . و مخفف پرتو و بستی آن .		پپلس (paplos) ا. پ. خورشوتی ترتی مانند که از نان و روغن و دوشاب سازند . و یکنوع اشکنه .
پتو (patn) ا . پ . بافته پشمینه‌ای که خوب آنرا در کرمات دوست کنند و رزقه (raqze) نیز گویند .		پپلیپا (paplipā) ا. پ. بلنت زند و یازند جامه و قباي کوتاه .
پتواز (paivāz) ا. پ. میتمه در دجوب بلند که بنامه اندک در زمین فرو کنند و جوب دیگری بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری بر آن نشینند .		پپنو (papannu) ا. پ. دوغ و شیر ترش که از آن مسکه می‌گیرند و کشک نیز گویند .

**پچوه** (paçuh) و (paçvah) ا. پ. ترجمه و معنی .

**پچه** (paçe) ا. پ. لبلاب .

**پچیدن** (peçidan) ق. م. پ. پیچیدن .

**پخ** (pax) ا. پ. خورش و په و پهلر .  
و **چهار پخ** : چهار پهلر .

**پخ** (pax) و (pex) ا. پ. باین کلمه گک و گره را می‌راند و دور میکند .

**پخ پخ** (pax-pax) ا. پ. کلمه تحسین یعنی پخ و په و طوی لک و مرچا لک .

**پخپخو** (pex-pex) ا. پ. غلغلیج و پخلو چه پخلنج یعنی حالت خنده و مسکله که بر او افتاد

بردن انگشتان کسی دوزیر پهل شخص روی دهد .

**پخت** (paxt) ا. پ. پخش و پهن . و

**پخت شدن** : پهن شدن و پخش شدن .

**پخت** (poxt) پ. ج. م. پختن .

**پخت** (poxt) ا. پ. لسگذراه از آسم صادر شود و یا از حیوان .

**پختری** (poxtari) ا. پ. نانی که در میان آن کباب و یا گوشت پخته گذارند تا گرم ماند .

و نانی که ابتدا دور سفره می‌چینند و سپس غذا می‌آورند .

**پختگان** (poxtagān) پ. ج. م. پخته . و

**پختگان حقیقت** : دانایان اسرار و اعلان بحق .

**پختگی** (poxtagi) ا. پ. چیزی که پخته شده باشد و خام نباشد . و رسیدگی و اتمام .

**پختن** (poxtan) ق. ل. م. پ. طبخ کردن و جوش دادن . و آماده ساختن . و پزاندن .

و رسیدن میوه . و طبخ داده شدن و پخته شدن .

**پختنی** (poxtani) ا. پ. چیزی پخته شده و چیز قابل پختن .

**پخته** (parte) ا. پ. پنهانی که از دانه جدا کرده باشند .

**پخته** (poxte) او. ص. پ. طبخ شده و

**پج** (poj) ا. پ. يك قسم میوه‌ای که تنش نیز گویند .

**پج** (poj) ص. پ. هموار و برابر . و پهن و گشاده و وسیع . و شوریده و پریشان .

و بی اندازه و بی‌کران . و ناشایسته و نازیبا . و بی ادب و بی‌ترتیب .

**پجار** (pajār) ا. پ. بیج و کوه و جبل .

**پجاوه** (pajāve) ا. پ. کوره آجرپزی .

**پجول** (pojul) ا. پ. استخوان شانگک و جلول و کعب و استخوان ساق پا .

**پجیو** (pajiv) ا. پ. -السوی رویا یعنی

اشتهال بامری که بواسطه آن مردم را گول زده و بخود متفقد سازد .

**پچاق** (peçāq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -

چاقو و کارد .

**پج** (paç-paç) ا. پ. تکلم آمده و شایان بواسطه این کلمه بز را پیش خود

خوانند و نوازش کنند .

**پجچه** (paç-poç) و **پچچه** (poç-poç) ا. پ. سخنی که در افواه مردم افتد ولی بطور نجوار سرگوشی بهم باز گویند .

**پچشک** (poçock) ا. پ. شکل گریبند و بز و شکل شتر . و پرشک و دارو فروش . و

**پچشک ستور** : پتار .

**پچشکی** (poçocki) ا. پ. طبابت و پتاری .

**پچکم** (peçkam) ا. پ. گرگ و ذئب . و بارگاه و دیوان خانه .

**پچکم** (peçkam) و (paçkam) ا. پ. خانه‌ای که اطراف آن پنجره و شبکه باشد .

**پچل** (paçal) ص. پ. کسی که بی‌وسه لباس و دست و رویش چرکین و کثیف بود .

**پچواک** (paçvāk) ا. پ. ترجمان و مترجم یعنی کسی که لغات زبانی را بزبان دیگر بیان کند . و ترجمه .

**پتوله** (patule) ا. پ. بانف ابریشی منقش کار هند .

**پته** (pate) ا. پ. پدر .

**پته** (pate) ا. پ. - مأخوذ از هندی - شمشیر راست که خمیدگی نداشته باشد . و

قداره .

**پته** (patte) ا. پ. - مأخوذ از هندی - اجاره . و شمشیر پهن . و یکقسم زینتی در

لگام .

**پته دار** (patte-dār) ا. پ. اجاره دار .

**پتیا** (potyā) ا. پ. توبه و پشیمانی .

**پتیاره** (patyāre) ا. و ص. پ. آفت و نکت . و بلا و اندوه . و هر چیز زشت و

محبب و هولناک و مودی . و خصومت و سبزیگی . و خجلت و شرمندگی . و تندی و شدت و سختی .

و مکر و حيله و فریب و دغا و شرم . و پوشیده و نهفته و پنهان .

**پتیارگی** (patyāragi) ا. پ. نازیبانی و معیبل و مبین و زشتی .

**پتیاله** (patyāle) ا. پ. شهری در شمال غربی دهل .

**پتیان** (petyān) ا. پ. دشمن و عدو و حریف .

**پتیر** (patir) ا. پ. هر چیزی که پوست و یا تور روی آن کشیده باشند . و نظیر و خمیر بر نیامده .

**پتیره** (patire) ص. پ. هر چیزی که مکره طبیعت باشد .

**پتیل** (patil) ا. پ. قتیله .

**پتیل سوز** (patil-sovz) ا. پ. پایه چراغ .

**پتیله** (patile) ا. پ. خرطه پنبه و لفته تاب داده که در چراغ گذارند تا روشن گردد و قتیله مرعب آنست .

**پج** (paj) ا. پ. کوه و جبل .

دوخشیدن و نایدن . و پهن شدن . و فراخ شدن .	فراخ گشته .
<b>پختشیده</b> (paxside) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .	<b>پختنی</b> (paxs) ا.ب. گذاشتن و کاماشیدن و نافته شدن دل از غم و غصه بی چیزی . و گداختن موم و روغن و پیه از گرمی آتش و یا آفتاب . و پژمردگی چیزی . و زراعتی که بی آب حاصل داده باشد . و هر چیز ناضج . و پوستی که از حرارت آتش چین چین شده باشد . و عشوه و خرام .
<b>پختل</b> (poxl) و <b>پختله</b> (poxle) ا.ب. خرفه و بقلالحمقار .	<b>پختسان</b> (paxsân) ص . پ . پژمرده و گداخته شده . و فراهم آمده از غم و غصه . و عشوه کنان و خرامان .
<b>پختلوچه</b> (paxluçe) ا.ب. پختیخو و غلغلیج .	<b>پختسائیدن</b> (paxsâidan) و <b>پختسیدن</b> (paxsîdan) ف . ل . پ . خرامان رفتن و سیر کردن .
<b>پختلیچه</b> (paxliçe) ا.ب. پختیخو و غلغلیج .	<b>پختسینه</b> (paxsîne) ص . پ . پژمرده و فراهم آمده .
<b>پختنگی</b> (paxnagi) ا.ب. کودی و گولی و نادانی و تنبلی .	<b>پختش</b> (paxe) ا.ب. پخت و پختج . و پهن و نرم و نازک . و پژمرده و بی آب . و پراکنده . و پخش شدن : پراکنده شدن .
<b>پخته</b> (paxme) ص.ب. کسی که کاری از ری ساخته نباشد . و کودن و گول و نادان .	<b>پختسا</b> (paxcâ) ا.ب. مطایقه و درنج . و ظلم و سختی . و تنگ و گرفتگی .
<b>پد</b> (pad) ا.ب. حافظ و نگهبان و یاسبان . و درخت سفیدار .	<b>پختسان</b> (paxcîn) ص.ب. غمگین و اندوهگین و دلنگ . و ملول .
<b>پد</b> (ped) ا.ب. پدو و اب .	<b>پختسائیدن</b> (paxcâyidan) و <b>پختسائیدن</b> (paxcâyidan) ف . ل . پ . منموم کردن و آوردن .
<b>پد</b> (pod) ا.ب. چوب بوسیده‌ای که آتش گیره کند .	<b>پختشودن</b> (paxcudan) ف . م . پ . کوفتن . و پاسیر کردن .
<b>پد آسیا</b> (pad-âsiâ) ا.ب. بادبان آسیای بادی و یا دندانه چرخ آسیای آبی و سنگ آسیا .	<b>پختشوده</b> (paxcude) ص.ب. کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .
<b>پد بود</b> (pad-pud) ا.ب. آتش گیره که بازی و تود گویند .	<b>پختشودن</b> (paxcûdan) ف . م . پ . پختن و پهن نمودن .
<b>پدر</b> (pedar) و (pedar) ا.ب. مردی که دارای يك یا چندین فرزند باشد . و <b>پدیر</b> و <b>پدیر</b> : جد . و <b>پدیر زن</b> : پدیر زوجه . و <b>پدیر سببی</b> : شوهر ساند . و <b>پدیر کلان</b> : جد . و <b>پدیر مادر</b> : جد مادری .	<b>پختشیدن</b> (paxcîdan) ف . ل . م . پ . پاسیردن و پایمال کردن . و خرامان راه رفتن . و گداختن از غم و غصه و سوختن و
<b>پدرام</b> (padrâm) ص.ب. بدخواه و بداندیش .	<b>پختشیده</b> (paxcîde) ص.ب. کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .
<b>پدرام</b> (pedrâm) ا.ب. نیکو و آراسته و خوش و خرم . و خوش آید . و خوراکی .	<b>پختیخو</b> (paxci-xor) ا.ب. داماد و گدا .
<b>پدرام</b> (pedrâm) و (padrâm) ف.ب. همیشه و دائم و جاوید .	<b>پختیخو رای</b> (poxte-rây) ص.ب. دانا و هوشیار و عاقل . و زیرک و بصیر .
	<b>پختیخو آو</b> (poxte-gâv) ا.ب. اصطلاح طب مخلوط یعنی داروی چنده که در آب جوشانیده و صاف کرده . محل ملولندرا با آن بشویند و <b>پختنگا</b> و <b>بیز گویند</b> .
	<b>پخته مغز</b> (poxte-maqz) ص . پ . پخته رای و دانا و عاقل . و هوشیار و زیرک و بصیر .
	<b>پختی</b> (poxti) و (poxti) ا.ب. لرزانگی ماهی . و حریره .
	<b>پختج</b> (paxe) ا.ب. پخت و پختش و پهن .
	<b>پختچودن</b> (paxcûdan) ف.م.ب. پایمال کردن و کوفتن و پهن کردن و فراخ کردن .
	<b>پختچوده</b> (paxcude) ص.ب. کوفته شده . و پختش و پهن گردیده شده و پایمال شده و منبسط گشته و هموار شده .
	<b>پختچیدن</b> (paxcîdan) ف . م . پ . پختشودن . و پاسیر کردن . و فراخ کردن . و پختش و پهن نمودن .
	<b>پختچیده</b> (paxcîde) ص.ب. کوفته شده و پهن گردیده شده . و پاسیر شده . و





**پذیرائی کردن:** بامل واز روی مهربانی قبول کردن و تشریفات شبان برای میهمان قرار دادن .

**پذیرش (pazirec) پ.م.ح.** پذیرفتن . و ا.ب. قبول و اطاعت .

**پذیرفتار (paziroftâr) ا.ب.** قبول کننده و پسند کننده . وضامن و رئیس . و قبول .

**پذیرفتاری (paziroftâri) ا.ب.تقبل.** و **پذیرفتاری کردن:** تقبل کردن . و ضمانت کردن . و بردباری کردن .

**پذیرفتاریدن (paziroftâridan)** ف.م.ب. تقبل گنایدن و ضمانت کردن فرمودن و بردباری کردن و قبول کردن فرمودن .

**پذیرفتگار (paziroftgâr) ا.ب.** قبول کننده . و مقرر و معترف . و سردار و وریش . ف.م.ب.م.ق.م. **پذیرفتگاری (paziroftgâri) ا.ب.** تقبل .

**پذیرفتن (paziroftan) ف.م.ب.** قبول کردن و گرفتن . و نیکو داشتن و پسندیدن . و قول دادن و اجابت نمودن . و اقرار کردن . و ضمانت شدن . و ورای دادن در خوبی و راستی چیزی .

**پذیرفته (pazirofte) ص.ب.** قبول نموده و پسند شده .

**پذیرفتی (pazirofti) ا.ب.** انضال و شرم . و اندوه و رنج .

**پذیرنده (pazirande) ا.ب.** قبول کننده و پسند کننده .

**پذیره (pazire) ا.ر.ص.ب.** پیشباز و استقبال کسی یا چیزی و یا فرمانی . و مقبول و پسندیده . و ملاقات و مصادفت . و قبول و پسند . و فرمان برداری و اطاعت . و قبول کننده . و سردار . و **پذیره شدن:** جلو رفتن و پیشباز نمودن . و ملاقات کردن و مصادف شدن . و سرگشتن . و

تغایب کردن . و باهم آمدن . و **پذیره آوردن:** پیش آوردن و مقابل آوردن .

**پر (par) د (parr) ا.ب.** لوله ای که از اطراف آن مویها و کرکهای چند برآمده و میروشان بدن مرغها را و بنازی ریش گویند .

و بال . و برگ . و ورق . و از سرکف ناسر انگشتان . و کنار . و دامن و کنار و حاشیه .

و برگ درخت و برگ گل . و بر تو و شمع و روشنی . و پره آسیا و جرخ دولاب و جز آن . و **پر آسیا:** پره های جرخ آسیای بادی . و **پر افشاردن:** بال زدن . و

**پر افگندن** و یا **انداختن** و یا **ریختن:** افتادن و ساطع شدن پرها و عریان شدن . و افزودن گشتن صنف . و شادمان شدن . و **پر باز کردن:** گذرندن بالها . و کوچ کردن . و بیوستن .

و جماع کردن . و **پر بر آمدن:** پر در آوردن و **پر بر آوردن** و یا **پر شکستن:** شکستن بال . و **پر بر سر بستن** و یا **بر سر زدن:** چسباندن پر بر کلاه . و **پر زدن:** پریدن و پرواز کردن . و **پر سیم رخ بر آتش نهادن:** جادو کردن . و **پر گستردن:** بال گستردن . و ضعیف و ناتوان شدن . و

**پر مگسی:** نام یک قسم سلاح و نابداری ششپه . و یک نوع سازی . و یک قسم پارچه آبریش ظریف . و **پر نهادن:** راندن و دفع کردن و برگشتن کسی از مکر و فریبی که اراده کرده بود .

**پر (par) ص.ب.** پرنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **تیز پر:** یعنی تند پرنده .

**پر (por) ص.م.ف.ب.** مملو و ممتلئ و سرشار . و تقیض خالی و انباشته . و تمام و کامل . و موفور و وافر و بسیار . و **پر شدن:** و یا **پر آمدن:** ممتلئ شدن و انباشته شدن و بسیار شدن . و **پر کردن:**

مملو کردن و ممتلئ ساختن . و **پر هنر:** کسر که کلمات بسیار داشته باشد .

**پرا (porâ) ا.ب.** پری و امتلا . و سمن . **پراپر (porâpor) م.ف.ب.** لب ریز و نیک بر .

**پراذران (parâzrân) ا.ب.** پرنده شکاری از جنس سیاه چشم و مانند جغد .

**پراریر (parârîr) و (parâriz) م.ف.** پ. پیرارسال .

**پرارین (parârin) و (perârin) ص.ب.** بلنت زند و پازند خوب و نیکو .

**پراز (porâz) ا.ب.** سیاه شخم . **پراز (porâz) ص.ب.** متفرق و پراکنده و پاشان .

**پرازده (parâzde) و (perâzde) ا.ب.** چونه و پاره ای از اخیر که حبه ساختن نان کرد و گلوله کرده باشند .

**پراژ (porâj) ص.ب.** متفرق و پاشیده و پراکنده .

**پراس (parâs) ا.ب.** وسعت و انبساط و تکمیل . و تسلیم و سپردگی و سپارش .

**پراسال (parâsâl) و (parâsâlîne) م.ف.ب.** پیرارسال یعنی سه سال پیش از امسال .

**پراستن (parâstan) ف.م.ب.** پاک کردن و پیراستن .

**پراش (parâc) ا.ب.** پاشیدگی و پراکندگی و انتشار و افشانی .

**پراشدن (parâcidan) ف.ل.م.ب.** پریشان و بدحال شدن و بیخود گشتن . و پاشانیدن و پراکندن . و فرو نشاندن .

**پراشیده (parâcide) ص.ب.** پرباد داده . و پریشان شده و بیخود گشته .

**پراکوه (parâkogh) ا.ب.** آن طرف کوه و آن روی کوه و آنجای از کوه که عبیر

باشد و آب از آنجا روان شود .

**پراگ** (prag) . آب . پایتخت ایالت برهم از ایالات سابق اتریش و کدورچیکو اسلواکی سابق که بعد از جنگ ۱۹۱۴ بموجب عهدنامه و رسای مستقل در ۱۹۳۹ ضمیمه کشور آلمان گردید . اینک پراگ شهر کرسی ایالت چک یعنی برهم و مراری و دارای ۸۵۰ هزار نفر جمعیت و مصالحه پراگ : مصالحه ایست که در سال ۱۷۸۳ هجری ما بین دولت پروس و دولت اتریش منعقد شد .

**پراگندگی** (parāgandagi) . آب . پربشانی و تفرق و پاشیدگی . و آشفتگی .  
**پراگندن** (parāgandan) . فـم . پ . متفرق ساختن . و پربشانی کردن . و افشاندن و پاشیدن . و بهر جا فرستادن و متفرق کردن لشکر .  
**پراگندنی** (parāgandani) . آب . هر چیز پراکنده و متفرق . و کافور و گیاههای خوشبویی که بروی نقش مرده می پاشند . و پراکنده میکنند .

**پراگنده** (parāgande) . اوس . پ . پربشانی و متفرق و پاشیده شده و از هم جدا شده . و تتر مقابل نظم . و **پراگنده کردن** : متفرق و پربشانی کردن . **پراگنده شدن** : پربشانی شدن . و متفرق و خراب شدن .  
**پراگنده حال** (parāgande-hāl) . مـفـ . پ . دو حالت اضطراب .

**پراگنده خاطر** (parāgande-xāter) . و **پراگنده دل** (parāgande-del) . مـ . پ . بی آرامی .

**پراگنده گوی** (parāgande-govyi) . مـ . پ . آنکه تری گوید . و آنکه پربشانی حرف میزند .

**پراگندیدن** (parāgandidan) . فـم . پ . متفرق و پربشانی کردن . و پاشیدن .  
**پراگی** (parāgi) . آب . کلاه خود .  
**پرالک** (parālak) . آب . فولاد جوهر دار عموماً و نیغ و شمشیر خصوصاً .

**پر آمد قهیمز** (por-āmad-qafiz) . پ . یعنی پر شد پیمان و عمر بآخر رسید .  
**پران** (parān) و (parrān) . مـ . پ . برنده .  
**پرانداخ** (parāndāx) . آب . تیماج و سختیان .

**پرانداختن** (par-endixtan) . فـلـ . پ . عاجز شدن و زبون گردیدن . و پرهینختن . و مجرد گشتن . و نشاط کردن . و تشخوار نمودن . و خوشحال شدن . و درخواست برگشت نمودن . و درخواست بطلونگاه رفتن و اصطلاح شکارچیان ترک کردن جانوران برنده و برهمه کردن یعنی خوردن پرور بر گرداندن آن و این دلیل هضم شدن طعمه و پاک بودن شکم برنده های شکاری است .

**پراندن** (parāndan) . فـم . پ . برآیندن .  
**پرانه** (parāne) . اـخ . پ . نام شهری و رودخانه ای .

**پرآیندن** (parānidan) . فـم . پ . پرواز کتانیدن . و تعریف کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زنی کردن .  
**پرآور** (par-āvar) . مـ . پ . تیز رو و تیزرو و برنده .

**پرآوند** (par-āvand) . اـ . پ . چوب گنده ای که در پس در اندازند تا در گوشه نشود .

**پراهام** (parāhām) . اـخ . پ . بلفظ زند و بازند : ابراهیم .

**پراهام** (parāhām) . اـخ . پ . نام جهودی در عصر بهرام گور که بهرام حسنه سامان او را به نیک نام سقا بنشید .

**پر باد** (por-bād) . مـ . پ . منتفخ و متبجح و چیزی که پر از هوا باشد .

**پر بار** (par-bār) و **پر باره** (parbāre) . آب . خانه تابستانی .  
**پر بار** (por-bār) . مـ . پ . درخت و

بوته ای که دارای بار و میوه بسیار باشد . و گل پر پر . و کشتی که دارای بار بسیار و مال التجاره زیاد بود .

**پر باز کردن** (par-bāz-kardān) . فـلـ . پ . رفتن و جفت شدن .

**پر بال** (par-bāl) و **پر باله** (par-bāle) . آب . بر بار و خانه تابستانی .

**پر پر آمدن** (par-bar-āmadan) . فـلـ . پ . بقدری دارای پر شدن که بتواند پریدن .

**پر پرناوش** (par-lar-nāveš) . آب . فلک و آسمان .

**پر بزبان** (par-bazyān) و **پر بزبون** (parbun) . آب . دیبای چینی منقش و تک و نازک .

**پر پایه** (por-pāye) . آب . جانورکی که هزار پا نیز گویند و عکبوت . و دیبای برزبان .

**پر پر** (par-par) . آب . فره کسک .  
**پر پر** (por-par) . آب . گیاهی مانند نتاخ آبی .

**پر پر** (por-par) . مـ . پ . گلی که دارای برگهای بسیار باشد .

**پر پریم** (par-param) . آب . خرفه .  
**پر پره** (par-pare) . آب . فلوس کوچک بسیار تک و بنایت ریزه .

**پر پیوز** (par-povz) . پ . گرداگرد کلاه و دندان انسان و حیوانات دیگر . و منقار مرغان و پرپوز .

**پر پهلو** (por-pahlū) . آب . پ . سخن ناپسند و مکرره .

**پر پهن** (par-pahan) و (par-pahn) . آب . خرفه .

**پر پی** (por-pay) . آب . خرج معارف و روشنائی اماکن متبرکه .

**پرپین** (parpin) ا.پ. جدوار و فرین .  
**پرت** (parl) م.ف. پ. دور آنگند و زمین آنگند . و **پرت شدن** : بروی زمین آنگند شدت . و **پرت کردن** : دور انداختن . و **خودر اپرت کردن** : خود را بروی زمین آنگندن .

**پرتاب** (partāb) ا.پ. دور انداختن چیزی . و **یک نوع تیری** که بسیار دور میرود و مسافتی که میان رها کردن تیرومحل افتادن آن میباشد . و **سکه** . و **برجهدگی** . و **دوخشانی** و **تابدای** و **روشنی** و **لمان** . و **سقوط** و **بزرگافتادگی** و **آنگندگی** . و **پرتاب کردن** : تیر آنگندن و دور انداختن .

**پرتایبان** (partābān) ا.پ. تیراندازان و کمانداران .

**پرتاد** (partād) ا.پ. غیبت و سخن چینی . و **نجوا** و **سرگوشی** .

**پرتاش** (partāc) ا.خ. پ. ولایتی از ترکستان .

**پرتاله** (partāle) ا.پ. پرتله و کمر بند .

**پرتاو** (partāv) ا.پ. پرتاب .

**پرتقر** (partar) ا.پ. آزاری که بر کاغذ و جامه دهند .

**پرتغال** (portogāl) ا.خ. پ. یکی از ممالک اروپا که در زاویه جنوب غربی شبه جزیره اسپانیا واقع شده و محدود است از طرف شمال و مشرق با اسپانیا و از طرف جنوب و مغرب با اقیانوس اطلس و مساحت سطح آن در صورتیکه جزایر آکروس و مادر (māder) را ضمیمه کنیم ۹۱,۹۴۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۹,۵۰۰,۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیسبون .

**پرتغال** (portoqāl) ا.پ. یک قسم نارنج شیرینی از محصولات چین که بدو پرتغالیها بملکت خود آورده و از آنها بسیار ممالک

کرة ارض منتشر گردید .  
**پرتک** (portak) و (portok) ا.پ. برنگ . مر . برنگ .

**پرتگال** (portogāl) ا.خ. پ. مملکت پرتغال .

**پرتگاه** (partgāh) ا.پ. محل سقوط و آنگای از سر بالائی و یا سرازیری کوه که بیم سقوط و افتادگی در دره باشد .

**پرتل** (partal) ا.پ. مأخوذ از هندی . اسباب و سامان اسب سواری را که بر شتر بار کنند .

**پرتله** (partale) ا.پ. مأخوذ از هندی . کمر بند .

**پرتله** (partale) ا.پ. انعام و بخشش . و **عنامه** و **کلاه** و آنچه بدان سر را پوشند .

**پرتمیدن** (partamidan) ف.ل. پ. ترکیدن و آسایدن لها .

**پرتو** (partov) ا.پ. فروغ و عکس و روشنائی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود . و **آسیب** و **صدمه** .

**پرتو** (proto) م. پ. مأخوذ از فرانسه . در اصطلاح کیمیا چون این لفظ را مقدم بر اکسید و یا جسم دیگری ذکر کنند دلالت میکند بر اینکه یک ماده از این جسم داخل در ترکیب آن محصول شده است مانند

**پرتویدور جیوه** یعنی یک ماده از بد در ترکیب این جسم میباشد بر خلاف لفظ **جی** که چون در این موقع استعمال گردد میرساند که دو ماده دارای آن جسم است مانند بی بدور جیوه یعنی دو ماده بد و یک ماده جیوه .

**پرتوستان** (partovestān) ا.پ. محل تشعشع و لمان و تابش . و ا.خ. : نام مصنف کتاب دستاویز سامان .

**پرتو انداز** (partov-andāz) م. پ. مشعشع .

**پرتوه** (partave) ا.پ. تیری که بسیار دور رود .

**پرتوی** (partavi) ا.پ. فیلسوف گروه اشراقیان .

**پرتیر** (par-tir) ا.پ. تیر بی یکان چهار پر .

**پرتچاگی** (por-čāgi) ا.پ. بسیار گونی و یهوده گونی .

**پرتچانه** (por-čāne) م. پ. بسیار گور و بر حرف و یهوده گور .

**پرتچم** (parčam) ا.پ. چیزی سیاه و مدور که برگردن نیزه و علم بندند . و **کاکل** و **دم** قطاس که برگردن اسبان بندند . و **خود قطاس** و **غذا** که یک نوع گاز کرمی است در کرمهای ما بین خطا و هند .

**پرتچه** (parče) ا.پ. تکو قطعه پارچه بنه .

**پرتچیدن** (parčidan) م. پ. زدن و راندن و دفع کردن . و **شکست دادن** .

**پرتچیس** (parčis) ا.پ. برجیس و ستاره مشتری .

**پرتچین** (parčīn) ا.پ. حصاری که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فایز و کشت زار سازند و خار و چوب سر تیزی که بر سر دیوارها نصب کنند . و **محکم** کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تنه زند و دنباله آنرا از جانب دیگر تنه خم داده محکم کنند .

**پرتحرف** (por-harf) م. پ. بسیار گور و پاره گور .

**پرتخاش** (parxāc) ا.پ. خصومت و جنگ و جدال و بغا و خصومت زبانی .

**پرتخاشجو** (parxāc-ju) در **پرتخاشختر** (parxāc-xar) و **پرتخاشخور** (parxāc-xor) ا. و م. پ. آراسته شده

<p><b>پردازگر</b> (pardāz-gar) ا.ب. جلا معدنه و زدانیده و صیقلگر .</p>	<p>و جسرویل . و ممسا و چیستان و رمز . <b>پرد</b> (perad) ب. گشته نقل بنی شایسته و مناسب است مر. بریدن .</p>	<p>برای جنگ . و جنگ جو و جنگاور . و خرید کننده و خریدار جنگ .</p>
<p><b>پردازنده</b> (pardāzande) ا.ب.ا. آرایش کننده و جلا معدنه .</p>	<p><b>پر دا</b> (pardā) م.ف.ب. فردا .</p>	<p><b>پرخچ</b> (parax) ا.ب. کمثل و ساغری اسب و استر و جز آن .</p>
<p><b>پردازی</b> (pardāzi) ا.ب. انجام و انجام و تکمیل . و آرایش و زینت . و عبارت <b>پردازی</b> : مرتب کردن عبارات .</p>	<p><b>پرداخ</b> (pardāx) ا.ب. جلال و شکوه و دروق .</p>	<p><b>پرخش</b> (parxuc) ا.ب. پرخش و کمثل اسب و استر و جز آن .</p>
<p><b>پرداس</b> (pardās) ا.ب. انجام و انجام. و پایداری . استواری .</p>	<p><b>پرداخت</b> (pardāxt) ا.ر.ص.ب. تمام و کامل و درست . و جلا و آرایش . و پرداز و اصلاح . و انجام و تکمیل . و کار و خدمت و مشغولیت . و ترتیب . و تمام شده و کامل شده . و جلا داده شده .</p>	<p><b>پرخطر</b> (par-xatar) ص.ب. هولناک و مهلك .</p>
<p><b>پرداغ</b> (pardāq) و (perlāq) و (pardāi) ا.ب. آنکه میزداید رنگ شمشیر را .</p>	<p><b>پرداختن</b> (pardāxten) ف.ل.م.ب. فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن . و بآخر رسیدن و تمام شدن . و ترک کردن . و آراستن . و مشغول شدن . و توجه نمودن . و عقید گردیدن با کسی در ساختن . و برانگیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه . و گرفتن و ربودن . و جلا دادن . و مرتب گردانیدن .</p>	<p><b>پر خم</b> (par-xami) ا.ر.ص.ب. آشفته و پرشان و مضطرب و سرنگون و زیر زیر و اضطراب و پریشانی و آشفتگی .</p>
<p><b>پردال</b> (pardāl) ا.ب. برگال و گودی زیر پیل .</p>	<p><b>پرداختن</b> (pardāxten) ف.ل.م.ب. فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن . و بآخر رسیدن و تمام شدن . و ترک کردن . و آراستن . و مشغول شدن . و توجه نمودن . و عقید گردیدن با کسی در ساختن . و برانگیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه . و گرفتن و ربودن . و جلا دادن . و مرتب گردانیدن .</p>	<p><b>پرخو</b> (parxov) و (porxov) ا.ب. جائیکه در کج خانه ها سازند و بر آرز غله کنند. و انبار آذوقه و انبار روغن و انبار گوشت . و شادمانی و خوشحالی . و پیرایش درختان .</p>
<p><b>پردان</b> (por-dān) و (por-dāni) ص. ب. خائل و دانا و هوشیار .</p>	<p><b>پرداختن</b> (pardāxten) ف.ل.م.ب. پرداختن .</p>	<p><b>پرخور</b> (por-xor) ص.ب. اکل . <b>پرخوری</b> (por-xori) ا.ب. اکل و زیاد خوردن .</p>
<p><b>پردخته</b> (pardaxte) ص.ب. پرداخته .</p>	<p><b>پرداخته</b> (pardāxte) ص.ب. خالی گشته و فارغ شده از جمیع علایق و عوایق . و آراسته . و مشغول گردیده . و انگیخته . و ترک داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .</p>	<p><b>پرخون</b> (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p><b>پردک</b> (pardak) ا.ب. لنز و چیستان معدنه . و خالص . و پاک و درست .</p>	<p><b>پردار</b> (par-dār) ص.ب. بال دار .</p>	<p><b>پرخونی</b> (por-xuni) ا.ب. پلک نوع حلزونی سیاه رنگ و برنگ خون و خون خواری و سنگری .</p>
<p><b>پردگی</b> (pardagi) ا.ب. هر چیز پوشیده و پنهان عموماً و زنان و دختران با حیا و پاکدامن و اهل حرم خصوصاً و صاحب ر برده دار . و <b>پردگی</b> روز : شراب انگوری . و <b>پردگی هفت رنج</b> : جهان و عالم .</p>	<p><b>پرداز</b> (pardāz) ا.ر.ص.ب. انجام پرداخت و تکمیل و آرایش . و گاه بطور صفت استعمال میگردد مانند <b>براعت پرداز</b> : کسی که به براعت و فصاحت اشتغال دارد . و <b>توانه پرداز</b> : کسی که به نمته ترانه مشغول است . و <b>سختن پرداز</b> : کسی که سخن را آرایش میکند . و <b>تکتة پرداز</b> : کسی که ملففت تکتة هر چیزی میباشد . و <b>پرداز کردن</b> : پرداخت کردن .</p>	<p><b>پرخیلدن</b> (parxidan) ص.ب. از ریشه کندن . و تراش دادن . و ستردن . و دور کردن و باخار و پرهیز ساختن .</p>
<p><b>پردگیان</b> (pardagiān) ب.ج. بردگی مخدرات و اهل حرم .</p>	<p><b>پردازش</b> (pardāzec) ب.م.ج. پرداختن و آرایش و زینت .</p>	<p><b>پرخیده</b> (parxide) ا.ب. رمز و ایما و اشاره .</p>
<p><b>پردگین</b> (pardagin) ص.ب. برده نشین و کسی که در پشت برده پنهان نشاند . و نقاب دار . و منزوی .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پرد</b> (pard) ا.ب. لای و نای جامه و کاغذ و جز آن مانند <b>پلک پرد</b> و <b>دو پرد</b> یعنی پلک لای و دولای . و خواب کرک و برز پارچه مانند خواب مخیل . و ممسا و چیستان و رمز . و هنگام و وقت . و <b>پرد</b> گفتن : حذیان گفتن .</p>
<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پرد</b> (pard) ا.ر.ص.ب. مشکل و دشوار .</p>
<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>
<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>
<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>
<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p><b>پردل</b> (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>

پاهد و دلاور و جوان مرد . و سخی . و باهوش .

**پردلی** (por-deli) . پ. جرأت و جلالت و شجاعت .

**پردن** (pardon) . پ. پ. حد و کرانه .

**پردو** (pardov) . پ. سفت و ایوان و تیرکچک . و بالاخانه .

**پرده** (parde) . پ. حجاب و برقع و نقاب و حجاب کرباسی و یا پارچه دیگر و حجاب متش. و غشا و طبقه و تالار . و دیوار

چادر . و قسمت مابین دو مقام . و حصار و یا دیواری که جدا میکند کشت زارها و ازهم

و آنچه از روده و یا نقره و یا برنج برسد تا . و یا بطور و جز آن بندند برای نگاهداشتن

انگشتان و حفظ مقامات و تنه و لحن و نوا و مقام و آهنگ و ترانه . و مفتاح ارغنون . و

آسان . و شرم و حیا . و **پرده از روی کار افتادن** و یا **برخاستن** : آشکارشدن

راز . و **پرده از روی کار برداشتن** و یا **کشیدن** و **پرده از کار برداشتن** :

فاش کردن راز . و **پرده اهریمنی** :

پرده مکدر و حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی . و **پرده آهن** : فلک . و **پرده**

**ایزدی** : ستراهن و سرخدانی . و **پرده بردن** : دیودن و بگارت گرفتن از دوشیزه .

و **پرده بر سر گرفتن** : نمودن و ظاهر ساختن . و بی شرمی و بی دردی کردن **پرده بگارت** :

دوشیزگ دختر . و **پرده بلبل** : نام نوائی از موسیقی و **پرده بینی** : حجاب بینی

که در مابین دوسوراخ آن واقع شده . **پرده تنگ** : پرده تخت خوابگاه . و **پرده چشم** :

هریک از طبقات چشم . و **پرده چفانه** : نام لحنی از موسیقی . و **پرده حجاز** : نام

نوائی از موسیقی که پرده مفاغان و پرده عناق نیز گویند . و **پرده خالی کردن** :

ظاهر نمودن و فاش کردن . و **پرده خراسان** و **پرده خرم** : لحنی از موسیقی . و **پرده**

**خماهن** (xomāhan) : آسان . و **پرده دار فلک ماه** . و در **پرده داشتن** : مستور

داشتن زن از نظر مرد . و **پرده دخانی** : شب تیره و تاریک . و **پرده دل** : خون دل

و غشایی که احاطه میکند می پوشاند قلب را و روشن . و **پرده دیر سال** : آسان . و لحنی از

موسیقی . و **پرده زجاجی** : آسان و شب تاریک و ابرسیاه . و **پرده زنبوری** : نوائی

از موسیقی . و **پرده زنبوری** : آسان و پرده ایست سوراخ سوراخ که چون کسی

در پس آن نشیند او مردم را به بند و مردم وی را نه بینند . و **پرده صفاهان** : پرده

حجاز . و **پرده عشاق** : پرده حجاز . و **پرده عنکبوت** : بیماری در چشم و تشبیه

عنکبوت . و طبقه عنکبوتیه چشم . و **پرده عیسی گمراهی** : آسان چهارم . و **پرده**

**غوک** : طبل که جل و زغ نیز گویند . و **رکف آب راکد** . و **پرده قمری** : نوائی

از موسیقی مؤثر **پرده کردن** : پنهان کردن و مخفی نمودن و حجاب ساختن و روپوشاندن

فرمودن و نهفتن . و **پرده گرفتن** : ظاهر ساختن و واضح کردن . و **پرده مکدر** :

پرده اهریمنی و حجاب شیطانی و نفوس شریره . و **پرده قاشی** : پرده مصور . و **پرده**

**ناموس** : شرف و افتخار و آبرو . و **پرده نشین** : مستور و خلوت نشین و ریزبان

گیلانی سرحد نیشانی که در تحت حکم سه سالار باشند . و **پرده نشینان** : زنان و ملائکه

آسمان . و **پرده نشینان بار** : خلعت - نشینان و محرمان اسرار . و اولیا و ملائکه

آسمان . و **پرده نشینی** : عزت گزینی و زندگان در کعبه خانه . و **پرده نیلگون** :

آسمان . و **پرده هفت رنگ** : هفت

آسان و هفت طبقه زمین . و **پرده باقوت** : پرده ای از موسیقی . و **آتش پرده** : پرده

متحرک که در جلو بخاری گذارند . و **پاربان پرده** : جتر . و **دیوار پرده** : پرده در

اطاق و پرده نقاشی که بر دیوار یازویزند . و **مغز پرده** : ام الفیظ . یعنی آن پرده ای

از دماغ که چسبیده باستخوانهای کله است . و **پرده (porde)** . پ. معما و چیستان و

لنز . و **پردها** (pardahā) . پ. ج. پرده .

**پرده آرای** (parde-ārāy) . پ. شایفت و همیان .

**پرده باز** (parde-bāz) . پ. مغرب و منق و خواننده .

**پرده بر انداز** (parde-bar-andāz) . پ. کسی که گریه محسوس در کعبه ای را بیرون

آورد . و **پرده بر گرفتن** (parde-bar-gereftan) .

قسم. پ. حجاب برداشتن و آشکار کردن و هویدا نمودن . و کاری با شرمگینی و حالت

خجالت انجام دادن . و **پرده پوش** (parde-povc) . ص. پ.

رویندار . و نگاهدارنده راز . و **پرده دار** (parde-dār) . ا. و ص. پ.

نقاب دار و حاجب و دربان اطاق و خواجه سرا . و آنکه پرده پوشی میکند کارهای دیگران را

و مستند و عنکبوت . و **پرده دار فلک** : ماه .

**پرده در** (parde dar) . ص. پ. جسور و گستاخ و بی شرم و بگارت بردار . و رسوا

کننده ناموس . و خانن اسرار . و **پرده دریدگی** (parde-daridagi) .

ا. پ. و سستی . و **پرده دریده** (parde daride) . ص. پ.

بی شرم و بی محبت .

**پرده ساز** (parde-sâz) ا.پ. آنکه پرده در اطاق میسازد.

**پرده سرا** (parde-sarâ) ا.پ. سرابرده.

**پرده سرا** (parde-serâ) و **پرده سرای** (parde-serây) ا.پ. ساونده و مطرب.

**پرده شناس** (parde-cenâs) ا.پ. مطرب و نوازنده، و مردم صاحب فهم و فراست.

**پرده شناسان** (parde-cenâsîn) ا.پ.ج. پرده شناس.

**پرده فاش** (parde-fâc) ا.پ. خائن اسرار.

**پرده کش** (parde-kac) ا.پ. برقع بردار.

**پرده گاه** (parde-gâh) ا.پ. تماشاخانه.

**پرده گمر** (parde-gar) ا.پ. پرده ساز.

**پرده ن** (por-dahan) ا.پ. بزرگ زبان و بد زبان.

**پرو ریختن** (por-rixtan) ا.پ. عاجز شدن، و مجرد گردیدن.

**پرز** (porz) ا.پ. کرکی که در روی پاره‌ای پارچه‌ها مانند ماهوت و مخمل و جز آن میباشد، و نیز کرکی که در روی بعضی میوه‌ها

مانند آبن و هلو موجود است، و فرزه‌ای که زنان بخود برگیرند یعنی در مهبل خود نهند، و لیفه درات.

**پرز د** (parzad) ا.پ. انگوم و صمغ درخت میوجات.

**پرز دَن** (par-zadan) ا.پ. پریدن.

**پرز هجوری** (por-zamburi) ا.پ. آسمان.

**پوزه** (parze) ا.پ. سرمه، و گاو، و رزو، و منزل عالی، و کرک ماهوت و مخمل و جز آن.

**پوزه** (porze) ا.پ. تراشه مقراض.

و ستردگی، و تراشه، و تله، و پارچه کهنه، و سوخت و هیزم، و احساب، و

جمعی‌ای که در آن فروهر آتش گیره ای گذارند.

**پرز ه دار** (porze-dâr) ا.پ. کرک دار، **پرز یزدن** (parzidan) ا.پ. بر کردن

چاه از سنگ و تعمیر کردن و بستن چاه را از داخل.

**پرز یوند** (parzivand) ا.پ. صریح مقابل رمز و ایسا و بدون اغلاق.

**پرزک** (par'ak) ا.پ. گریه کننده و زاری کننده.

**پرز ه** (por'eh) ا.پ. برزه.

**پرس** (pars) ا.پ. پرده‌ای که بر روی چیزها پریشند و از جانی آویزند، و پلنگ.

**پرس** (pars) ا.پ. سؤال و پرسش و گاه بطور صفت یعنی پرسنده استعمال میشود مانند **احوال پرس**.

**پرسا** (porsâ) ا.پ. خبرگیرنده و پرسنده.

**پرسال** (par sâl) ا.پ. پارسال و سال گذشته، و احوال پرسی.

**پرساله** (por-sâlê) ا.پ. کهن سال.

**پرسان** (porsân) ا.پ. خبرگیرنده و سؤال کننده و پرسنده.

**پرسان پرسان** (porsân-porsân) ا.پ. بطور سؤال و بطریق پرسش مانند **پرسان پرسان** **باینجا آمدم**.

**پرسانیدن** (porsânidan) ا.پ. پرسش کنانیدن و سؤال کنانیدن.

**پرسیولیس** (pers-polis) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - شهر استخر فارس که اکنون خرابه‌های آن را تخت جمشید گویند.

**پرس‌ت** (parast) ا.پ. پرستنده، ج: پرستان.

**پرس‌ت** (parast) ا.پ. پرستنده -

و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند

**آتش پرست**: کبک آتش را ستایش میکند، **دیت پرست**: کبک بت می‌پرستد

و ستایش میکند، و **پادشاه پرست**: کسی که اطاعت پادشاه میکند، و **خدا پرست**: کسی که خداوند عالم را ستایش

مینماید، و **خود پرست**: کسی که از خود راضی است و خود را از همه‌کن بهتر و برتر میدانند و اطاعت نفس خود میکند.

**پرستا** (parstâ) و **پرستار** (parastâr) ا.پ. خدمتکار و خادم مانند غلام و کنیز، و فرمان بردار، و مطیع و منقاد، و عبادت کننده، و بیمار دار، و خدمتگاریار.

و **پرستار بودن**: خدمت گزاردن و عبادت نمودن، و **پرستار شدن**: خدمت گزار شدن.

**پرستاروش** (parastâr-vac) ا.پ. مانند غلام و برده.

**پرستاری** (parastâri) ا.پ. خدمت و عبادت، و **پرستاری کردن**: خدمت کردن.

**پرستان** (parastân) ا.پ. پرنده‌ای شبه طاووس، و تئور آهنین، و ج. پرست یعنی پرستندگان، و **پرستان خیال**: شعرا و خیال پرستندگان، و **پرستان زهانه**: پرستندگان زمانه.

**پرستان** (perastân) ا.پ. ترشک بری، **پرستش** (parastec) ا.پ. مح. پرستیدن، و **پرستش کردن**: عبادت کردن و ستایش کردن و خدمت بیمار کردن.

**پرستشبد** (parastec-bod) ا.پ. زاهد و راهب، و گوشه نشین.

**پرستش خانه** (parastec-xâne) ا.پ. خانه عبادت، و نمازخانه، و مزگ و جز آن.

**پرستش** (parast) ا.پ. پرستنده، ج: پرستان.

**پرست** (parast) ا.پ. پرستنده -

**پرست** (parast) ا.پ. پرستنده -

**پرست** (parast) ا.پ. پرستنده -

**پرست** (parast) ا.پ. پرستنده -

**پرست** (parast) ا.پ. پرستنده -

پرستش <b>گاه</b> (parastec-gāh) ۱. پ. محل عبادت و پرستش. و نازگاه.	پرسم (parson) ۱. پ. آردی که بر خمیر باشد تا برای تجسید.
پرستشگری (parastec-gari) ۱. پ. عبادت. و خدمت و طاعت.	پرسم (porsam) ۱. پ. عیافت و جشن و میهمانی و طامی که برای میهمان مہیا میکند.
پرستک (perestok) ۱. پ. پرده ای که پشت و دمش سیاه و سینه اش سفید و متقارش سرخ و در سرف خانه ها آشیان میکند و وارپزه نیز گویند و بازی خفای.	پرسنده (porsande) ۱. انا. پ. سؤال کننده و سائل. و پرسند <b>خیال</b> : شاعر.
پرستگاری (parastgari) ۱. پ. خدمت و عبودت.	پرسوز (pur-sovz) ۱. پ. مشتعل. و شمع <b>پرسوز</b> : شمع روشن.
پرستندگان (parstandogān) ۱. پ. پرستنده (parstande) ۱. انا. پ. عزایت و عزایت پرسی. و تعزیت گویند.	پرسه (porse) ۱. پ. پاره و گدائی. و <b>پرسه زدن</b> : گدائی کردن در کوی و برون.
پرستندگی (parstandagi) ۱. پ. عبادت و بندگی. و خدمت بیمار.	پرسه <b>گاه</b> (porse-gāh) ۱. پ. ماتم سرائی. و مجلس فاتحه خوانی.
پرستنده (parstande) ۱. انا. پ. پرستیدن. خدمتگار. و زاهد و عابد و عبادت کننده. و <b>پرستنده خیال</b> : شاعر و منشی.	پرسی (porsi) ۱. پ. باج و خراج. و جریمه. و ایواب.
پرستو (perestu) ۱. پ. پرستک.	پرسیان (parsayān) ۱. پ. عشقه که گیاهی است بردخت می بیجد.
پرستوک (perestuk) ۱. پ. پرستک.	پرسیان <b>دارو</b> (parsian-dāru) ۱. پ. پرسیاوشان (par-siāvocān) ۱. پ. گیاهی که خلاصه آن باریک و سیاه قام و برگ آن سبز و بازی شرالجن نماند. و شکل از اشکال فلک که بازی رأس النور گویند.
پرسته (paraste) ۱. پ. پرستیده یعنی هرچه آرا نتایش کند و عبادت نمایند خواه بحق مانند خدای تعالی و یا باطل مانند بت.	پرسیاوش (par-siāvoc) ۱. پ. گیاهی که خلاصه آن باریک و سیاه قام و برگ آن سبز و بازی شرالجن نماند. و شکل از اشکال فلک که بازی رأس النور گویند.
پرسته (pereste) ۱. پ. زن خدمتگار.	پرسیاوشان (par-siāvocān) ۱. پ. گیاه پرسیاوش.
پرستیدن (parastidan) ۱. پ. عبادت کردن و ستایش نمودن. و خدمت کردن. و اطاعت نمودن و فرمان برداری کردن.	پرسییدن (porsidan) ۱. پ. سؤال کردن و استفسار کردن.
پرستیده (parastide) ۱. پ. ستایش کرده شده.	پرسیدنی (porsidani) ۱. پ. هر چیزی که باید برسیده شود و سزاوار استفسار بود. و معما و چیستان و رمز.
پرستش (porsec) ۱. پ. مح. پریدن.	پرش (pare) ۱. پ. عشقه. و چشمه.
۱. و. سؤال و استفسار. و استفهام. و عبادت میا. و پرس.	
پرسق (porsoq) ۱. پ. راسو. و این عرس.	
	و اضطراب. و نزه. و قولنج.
	پرش (parec) ۱. پ. مح. پریدن. اوص.
	پرواز و طیران. و گاه بطور صفت بمعنی پریده استعمال میشود مانند <b>تیز پرش</b> : مردی که تند می برد.
	پرشاش (pareác) و (porcāc) ۱. پ. ولایتی از ترکستان.
	پرشگال (porcegāl) ۱. پ. ابرنا و مینگذار و هوای بارانی.
	پرشنبه (par-canbe) ۱. پ. پنجشنبه.
	پرشوم (percum) ۱. پ. نی.
	پرشهی (pare-cabi) ۱. پ. بال. و پرزهای روی بال.
	پرشیدن (parcidan) ۱. پ. بریادادن. و پاشیدن. و فرور بردن و بلع کردن و نسکین کردن.
	پرشیر (por-cir) ۱. پ. حیوانی که شیر زیاد داشته باشد. و شیر ده.
	پرشیرگی (por-ciragi) ۱. پ. پرشیری. و شیر دهی.
	پرشاس (pariās) و (pariās) ۱. پ. جنسی از مومینه چون سنجاب و قاقم و جز آن.
	پرشطبه (partiyeh) ۱. پ. نام شهری.
	پرشازه (par-qāze) ۱. پ. بیخ و بن بر جانوران پرده که در پوست آنها فرو رفته است.
	پرشور (porqur) ۱. پ. طامی که از بلنور سازند.
	پرشور (parqui) ۱. پ. بلنور و آتش بلنور. و حلوی افزوده.
	پرشونه (parqune) ۱. پ. هر چیز زشت و نازیبا و چرکین و ناپاک.
	پرفان (parfau) ۱. پ. غنکین.
	پرفایده (por-fāyede) ۱. پ. چیزی که نفع بسیار داشته باشد. و <b>پرفایده ترین</b> : بر نفع ترین.

**پر فغان** (por-fāqān) ص. پ. بر همه  
و پر غوغا .  
**پرک** (park) ا. پ. آواز شکافتن چوب  
در حین سوختن و تنم کتان .  
**پرک** (pork) ا. خ. پ. فله ای دلاستان  
فارس .  
**پرک** (pærk) ا. پ. پلک چشم و جفن .  
**پرک** (parak) ا. پ. ستاره سهیل . و  
مطلق صدا و ندا . واخ . نام رودخانه ای .  
**پرگار** (par-kār) ا. پ. پرگار و دایره .  
و **پرگار زدن** و **یاکشیدن** و **یا نهادن** :  
دایره کشیدن . و **پرگار کردن** : سرگردان  
کردن .  
**پرکار** (por-kār) ص. پ. با مهارت و  
خوب و نیک اجرا شده . و **کادگر** . و **ستبر** .  
و **فربه** .  
**پرکاری** (por-kāri) ا. پ. کلفتی و  
ستبری .  
**پرکاش** (parkāc) ا. پ. خاک اره . و  
دقت و توجه .  
**پرکاله** (parkāle) ا. پ. آتش پاره .  
و جام شیشه .  
**پرکام** (parkām) ا. پ. پ. رحم . و  
برهمنان . و زهدان و بجه دان . و یون و  
یوگان .  
**پرکان** (parkān) ا. پ. جهل . برابر  
علم . و سکوت از جواب بواسطه عدم معرفت  
و علم .  
**پرکاوش** (par-kāvec) ا. پ. پیرایش  
درخت رزو درختان دیگر و بریدن شاخه های  
زیادتی .  
**پرگاه** (par-kāh) ا. پ. یزکاه . و برگ  
گیاه . و هر چیز فرومایه .  
**پرگاه** (por-kāh) ص. پ. باکاه  
ناباشته شده .

**پرگر** (parkar) ا. پ. انتظار و چشم برآه داشتن .  
**پرگردن** (por-kardan) ص. پ. پ.  
مثل ساختن و ملوکردن .  
**پرگردنی** (por-kardani) ا. پ. پ.  
چیزی که قابل پر کردن باشد .  
**پرکسون** (poraksun) ا. پ. زین پوش .  
**پرکم** (par-kam) ص. پ. ناچیز شده .  
و از کار افتاده و بیکار افتاده .  
**پرکن** (parkan) ا. پ. خرخره و قشور .  
**پرکنده** (par-kande) ص. پ. درمانده  
و عاجز شده . و پراکنده . و هر مرغی که پره ای  
وی را برکده باشد .  
**پرکوهان** (par-kuhān) ا. پ. برکوهان .  
**پرکین** (parkin) ا. پ. آفتدان . و معیدمانان .  
**پرکینه** (por-kine) ص. پ. شخصی  
که پشت آزار و اذیت کسی را در دل پیوشیده  
داشته باشد . و بدخواه . و بداندیش .  
**پرگار** (pargār) ا. پ. افزاری نظری  
که مهندسان و نقاشان بدان دایره کنند و  
بتازی فرجار گویند . و دایره ای که با این  
افزار ساخته باشند . و جمعیت . و اشیای  
عالم . و اسباب و سامان . و چیز . و طوق  
گردن . و **پزسمار فلک** یا **پزسمار جرخ** :  
دایره و منطقه فلک .  
**پرگار** (pargāre) ا. پ. پرگار خورد .  
و دایره خردی که با آن کنند . و جامه دان .  
و جنسی از پارچه متقالی . و اشیای عالم .  
**پرگاری** (pargāri) ص. پ. کاری که  
بواسطه پرگار نموده شده باشد .  
**پرگاس** (pargās) ا. پ. مأخوذ از  
سانسکریت - طلوع آفتاب .  
**پرگاس** (pargās) ا. پ. درهم و آونکنگ  
و تلاش و تجسس .  
**پرگال** (pargāl) ا. پ. پرگار .  
**پرگاله** (pargāle) ا. پ. حصه . و

پاره . و لغت . و پینه و وصله جامه . و  
پارچه ریشمانی از جنس متقال . و پرگاه .  
**پرگار** (pargar) ا. پ. مخفف پرگار و  
بیشی آن . و طوق مرصی که پادشاهان پیشین  
در گردن میکردند و گاه برگردن سب می انداختند .  
**پرگارد** (pargard) ا. پ. فصل و باب .  
**پرگسون** (poragsun) و (poragaun)  
ا. پ. پرکسون . و زین پوش .  
**پرگشت** (par-gact) ا. پ. پلک نوع  
گاهی که بروی زمین پنجه می اندازد و مانند  
طاب می پیچد .  
**پرگندگی** (pargandagi) ا. پ. پراکندگی .  
و پربشانی و تفرق .  
**پرگنده** (pargande) ص. پ. پراکنده  
و پربشان و متفرق .  
**پرگنه** (pargane) ا. پ. زمینی کاز  
آن مال و خراج گیرند و ناحیه و محال و  
بلوک .  
**پرگنه** (pargane) و (pargene) ا. پ.  
نوعی از عطریات که بتازی خورده گویند و  
پرگنه نیز نامند .  
**پرگنه دار** (pargane-dār) ا. پ. پ.  
رئیس اراضی پرگنه .  
**پرگو** (por-gu) و (por-gov) ص. پ. پ.  
کسی که زیاد حرف زند و بی هوته گوید .  
**پرگولک** (pargulk) ا. پ. بنای بلند و رفیع .  
و سیارستان و خانه ای که ملجا و پناه گاه باشد .  
**پرگوهر** (por-govhar) ص. پ. پ.  
دارای صفات حمیده بسیار . و دارای هوش  
و فراست بسیار .  
**پرگونی** (por-gui) و (por-govi)  
ا. پ. بسیار گونی و پر حرفی .  
**پرگیری** (porgiri) ا. پ. پلک نوع مرغ  
کوچکی زرد رنگ که دارای گوشت لذیذی است .  
**پرگین** (pargin) ا. پ. عام و شایع .



پ‌رگینه (pargine) ا.ب. پرگنه و پذیره .  
 پ‌رلا (parla) ا.ب. پرته ای آژنسی  
 مرغابن که متعار و دور چشم و دور بین آن  
 سرخ و رنگش سیاه قهوه ای و مانند سایر  
 مرغابیا با پمایش پرده زیادی ندارد و گوشت  
 آن ماکول .  
 پ‌رماس (parras) ا.ب. لمس و سودن  
 دست برجاتی و چیزی . و علم و دانش . و  
 خلاصی و نجات و رسگاری . و نمو . و  
 یازیدگی و بالیدگی . و پرداخت . و انجام  
 و اتمام .  
 پ‌رماسه (parrasé) ا.ب. هموار . و  
 ساده . و لمس . و انباط . و علم . و خلاصی  
 و نجات .  
 پ‌رماسیدن (parrasidan) ق.م.ب.  
 لمس کردن . و سودن دست . و دراز کردن .  
 و بالیدن . و دانستن . و پرداختن .  
 پ‌رمان (parrman) ا.ب. ب. مأخوذ از  
 سانسکریت - حکم و فرمان .  
 پ‌رماورد (parrmāvard) ا.ب. پ یک  
 نوع حلوانی .  
 پ‌رماه (parrmah) ا.ب. مته و منقب و  
 درفش .  
 پ‌رمایه (parr-māyē) ق.م.ب. سرمایه دار  
 و ایشسته .  
 پ‌رمایه (parrmāyē) ا.خ.ب. نام یکی از  
 دو برادر فریدون .  
 پ‌رخیددن (parrmaxidan) ق.ل.م.ب.  
 برستیدن .  
 پ‌رخیده (parrmaxide) ق.م.ب. برستیده  
 و خوردنای . و فرزندکی که عاق پدر و مادر  
 باشد .  
 پ‌رمده (parrmode) ا.خ.ب. نام پسر  
 ساوه شاه .  
 پ‌رمر (parrmar) ا.ب. انتظار . و امید .

و زنبور عمل .  
 پ‌رملک (parrmak) ا.ب. پ‌رسی غارچ  
 ماندنی که در روی نان و جز آن بواسطه ماندن  
 در جاهای مرطوب سبز شود و هر سبزی که در  
 روی ساقه درخت در مواضع مرطوب و تاریک  
 تولید گردد .  
 پ‌رمگس (parr-magas) ق.م.ب. مره . پر .  
 پ‌رمش (parr-mance) ق.م.ب. صاحب  
 همت و بلند همت .  
 پ‌رمو (parrmu) ا.ب. پ‌رمر . و انتظار  
 و امید . و زنبور عمل .  
 پ‌رموته (parrmote) ا.ب. چیز . و شینی  
 و ماده و جسم .  
 پ‌رمودن (parrmudan) ق.ل.م.ب.  
 فرمودن .  
 پ‌رموده (parrmude) ق.م.ب. فرموده .  
 پ‌رموده (parrmude) ( و پ‌ره‌وده  
 (parrmuze) ا.خ.ب. پ‌رساوه شاه که پ‌رام  
 جویته وی را امیر کرده دریند نمود .  
 پ‌رمور (parrmur) ا.ب. پ‌رمر . و  
 انتظار و امید . و زنبور عمل .  
 پ‌رموز (parrmuz) ا.ب. پ‌رموز .  
 پ‌رموز (parrmuz) ا.ب. علف خشک  
 شده و سبزه خشک شده .  
 پ‌رموزه (parrmuze) ا.ب. پ‌رموز .  
 و ا.خ. پ‌ر ساوه شاه .  
 پ‌رمون (parrmun) ا.ب. زینت و آرایش  
 بازو و سیم و جواهر .  
 پ‌رمه (parrme) ا.ب. پ‌رماه و منقب  
 و مته . و باره و قطعه . و جزو .  
 پ‌رمه (parrme) ا.ب. لغت و حصه . و  
 بهره . و سرود و نغمه . و هوا . و بناد .  
 پ‌رمه (parrme) ا.ب. کامل در کارها .  
 پ‌رمهره (parr-mohre) ا.ب. گرمی  
 از پر و جزان که جاوردان برنده شکاری قی

میکند .  
 پ‌رهمه (parrmale) ا.ب. کامل در کارها  
 و درنگی .  
 پ‌رمی (parrmay) ا.ب. نوعی از انگور .  
 پ‌رمیو (parrmiow) ا.ب. پ‌. یساری که  
 در آن از محرای بول چرک پالاید و سوزاک  
 و حرقة البول نیز گویند .  
 پ‌رن (parran) ا.ب. پروین و ثریا . و  
 منزلی از منازل قمر .  
 پ‌رن (parran) ق.م.ب. پ‌رروز و روز  
 گذشته .  
 پ‌رنا (parrnā) ا.ب. دیبای منقب لطیف  
 و نازک .  
 پ‌رناک (parr-nāk) ق.م.ب. دارای پر  
 و بزشیده شده از پر .  
 پ‌رناک (parrnāk) ا.ب. جوان و اول  
 عمر . و ا.خ. نام طایفه ای از ترکمان .  
 پ‌رناک (parrnāk) ا.ب. کره و سبزی که  
 بروی آن سفید . و پ‌رملک .  
 پ‌رنج (parranj) ا.ب. غله ای شبیه بگندم  
 و از آن پارکتر و ضعیف تر .  
 پ‌رناد (parrand) ا.ب. پ‌رناغه آبریشی و  
 حریر ساده و پ‌رناغان منقب . و زین پرش .  
 و پروین . و تیغ و شمشیر . و جوهر تیغ  
 و شمشیر . و خیاب صحرائی . و فریز بینی  
 سبزه نورسته ای که دوبار بغت آترا خوردند .  
 و حیوان پرته . و تیغ و سختیان .  
 پ‌رنداخ (parrandāx) ا.ب. تیغ و  
 سختیان .  
 پ‌رندهات (parr-nadāhat) ق.م.ب.  
 بی نهایت باقیوس و بسیار پشیمان .  
 پ‌رنده آور (parrandāvar) ا.ب.  
 تیغ و شمشیر جواهر دار .  
 پ‌رندهخ (parrandāx) ا.ب. پ‌رهمه و  
 نیرکان .

**پرندهک** (parandak) ادب. پسته و کوه کوچک که در میان صحرا واقع شده باشد.

**پرندهگان** (parandegān) ب. ج. پرند

**پرندهوار** (parand-vār) م. ف. ب. شب روز گذشته که پریشب و برندوش نیز گویند و بنازی باره اولی.

**پرندهوش** (parandove) م. ف. ب. پرندواز و پریشب.

**پرنده** (parande) (parande) ادب. هر جانوری که پرواز میکند و میرد و طیران می نماید. و طیر و مرغ. و حیوان بالدار. و کشتی خرد و کوچک. و **پرنده چرخ**؛ پروانه.

**پرندهین** (parandin) ص. ب. هر چیزی که از حریر ساخته شده باشد.

**پرنس** (prins) ا. ب. - مآخذ از فرانسه - لقب مستعین خانواده سلطنت که خوشایند گویند و نیز این لقب را گاه با مرام و در ذاتی که از خانواده سلطنت نباشند میدهند.

**پرنگ** (perang) ا. ب. فروغ و برق ششیر. و تیغ جواهر دار.

**پرنگ** (pereng) ا. ب. برنج که ترکیب مس و رری بود.

**پرهم** (pur-ham) ص. ب. چیزی که دارای مطربیت زیاد باشد.

**پرنو** (parnu) و **پرنون** (parnun) ا. ب. دیای منقش نازک و لطیف.

**پرنهادن** (par-nehādan) ف. م. ب. بیرون کردن کسی را از جایی و دفع نمودن و آواره ساختن. و بجای از سر خود واکردن.

**پرنیان** (parniān) ا. ص. ب. دیای چینی منقش لطیف. و پریشی که پادشاهان پغال نیک پنداشندی و در روز جشن پوشیدندی و جامه رزم رسم که از پوست پلنگ

دوخته بود.

**پرنیان خوی** (parniān-xoy) ( parniān-xoy) ص. ب. خوش خوی. و صاحب دل. و شادمان و خوشحال. و خوشدل و نرم دل.

**پرنیخ** (parnix) ا. ب. نخته سنگ و سنگ مطح هموار.

**پرنیش** (par-nic) ا. ص. ب. قرتلج و منصف و گرفتار منصف روده.

**پرو** (parv) ا. ب. پرویز.

**پرو** (peru) ا. خ. ب. مملکت وسیعی از امریکای جنوبی که ۹۰۰ سال از سال ۱۸۲۴ عیسوی مطابق ۱۲۴۰ هجری ریاست جمهوری در آن برقرار گردید و این مملکت که در کاراکائوس کبیر واقع شده مساحت سطحش ۷۷۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و جمعیتش ۷۰۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیما و دارای تمدن ترقه و مس و شوره و طلا میباشد و در بعضی از نقاط - مراحل آن گرانو موجود است.

**پروا** (parvā) ا. ب. صبر و آرام و راحت. و شکیانی و تحمل. و فرصت و فراغت از زحمت. و توانائی و قوت و قدرت. و طاقت. و تصرف. و قبض بد. و وقت موقع. و میل و خواهش. و رغبت و توجه. و آرزو و شهوت. و طمع. و رعایت جانب کسی. و سعی و جهد و کوشش. و آگاهی و بیداری. و پرواز. و علم و دانش. و بلاغت و فصاحت. و کار و شغل. و اندیشه و فکر. و آبرو و احترام. و پرورش. و پناه و التجا و ترس و بیم و هول و هراس. و بی حواسی و بی هوشی. و سرور بزرگ. و شناسا و معروف. و سهل و آسان. و بزرگ و حائق و هنرمند.

**پروای گار**: فراغت از زحمت و مسحت و پروا داشتن و با پروا کردن: در فکر و اندیشه کار بودن.

**پروار** (parvār) (parvāre) ادب. پرورش. و حیوان قره و سمی و نیک پرورش یافته و خود را لایق خورده. و کدین و عود سوز. و خانه تابستانی و خانه یادگزار که اطراف آن تمام پنجره باشد و خانه ای که بر بالای خانه دیگر ساخته و اطراف آن باز بود. و گنجینه. و نخته هائی که سقف خانه را بدانها پوشند. و کبیز میمار که نزد پزشک برند. و قاروره پیانو. و چیز معروف و چیز آسان و نادشوارة و روغن سخت. و سخاوت و جوانمردی و بسیار کانی. و گنج و خزانه.

**پرواره** (parvāre) ص. ب. پرورش یافته. و قره.

**پرواری** (parvāri) ص. ب. پرورار شده و قره شده. و **سگاو پرواری**؛ سگ قره شده و گاو بسته شده و خود را خوب خورده.

**پرواز** (parvāz) ا. ب. طیران و پرش. و جهنگی. و تار یعنی زری که بر فرامین پادشاهان و سردامان و عربس باشند. و نور و پرتو و لیمان. و مسک. و بر دباش. و نشین مرغان. و چوبهای کوتاهی که طول هر یک سه وجب بود و در پوشش خانه بر بالای تیرهای بزرگ متصل بهم ببینند. و نقاب و پیراهن و زیر جامه و هر چیزی که می پوشانند و پنهان می کند. و هر چیزی که چشم ظاهر محبوب باشد. و باصطلاح عرفا سیر از ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت.

**پرواز کردن**: طیران کردن و پریدن.

**پرواز گرفتن**: گرفتن مرغان شکاری.

**پرواز سگر** (parvāz-gar) ص. ب. زود و جلد و چابک و تند.

**پروازه** (parvāze) ۱. پ. توشه و طلای که در سفر و سیر و شکار همراه بردارند و یا از دنبال یاورند. و درمنه میوتهای که از بی عروس ریزند و جا جا آتش زند. و آتشی که پیشایش عروس افززند. و آتشی که مردمان قدیم ایران در محکامی که عروس را بداماد سپردندی میفروختندی و دامن عروس و داماد را بهم بسته برگردان آتش طرف دادندی. و عیش و خرمی. و ورق نقره و طلا که جهت تاز نمودن ریزه ریزه کنند.

**پروازه گر** (parvāze-gar) ۱. پ. زورور ساز.

**پروازی** (parvāzi) ۱. پ. حاشیه و سحاف و مغزی لباس.

**پرواس** (parvās) ۱. پ. لس و سودن دست بر چیزی. و نمو و درازی. و جلا دادگی. و دانش. و خلاص. و فراغ. و پرداخت. و ترس و بیم. و **پرواس کردن**: شناختن. و سودن. و بازی کردن. و دراز کردن.

**پرواسیدن** (parvāsīdan) ف. م. پ. لس کردن و یا دست آزمودن چیزی را که سخت و یا نرم و مره و یا لاغر است. و سودن. و تربیدن و اومه نمودن. و تصور کردن و پنداشتن. و دریافت کردن.

**پرواش** (parvāc) ۱. و ص. پ. غافل و بی خبر. و بی پروا. و سرگردان و متعیر. و گوشه. و انتها. و سرین.

**پرواق** (parvāq) ۱. پ. گیاهی که از آن سریش می سازند.

**پرواک** (parvāk) ۱. و **پرواگ** (parvāg) ۱. پ. پاس. و پاسبان. و صدا. و برگشت آراز.

**پروال** (parvāl) ۱. پ. بزرگار. و میهن.

**پروان** (parvān) ۱. پ. شهری نزدیک غزنین. و ا. چرخ آبریشم تانی. و طوطی. و تصویر و گناه. و سخاوت و جوانمردی. و گردش و تفریح. و منظر و نمایش. و هر چیز حیرت انگیز.

**پروانجات** (parvānejāt) ۱. پ. ج. پروانه. و احکام و فراین پادشاهان.

**پروانچه** (parvāncē) ۱. پ. نظم. و حکم و فرمان. و اجازه و اذن.

**پروانچی** (parvāncī) ۱. پ. صاحب منصب حکومت. و کاتب فرامین پادشاهی.

**پروانک** (parvānak) ۱. پ. جانوری که فریادکنان پیشایش شیر می رود و جانوران دیگر را خردار می کند و سایه گوش نیز گویند. و پیشرو لشکر که بازی فرواق گویند. و قاصد و پیک. و نامه بریاده. و سردار لشکر.

**پروانگی** (parvānagi) ۱. پ. حکم و فرمان و اجازه.

**پروانه** (parvāne) ۱. پ. جانورکی پرده که شبها خود را بشعله شمع و چراغ زند. و شمع. و چراغ. و قاصد. و جانوری که پیشایش شیر می رود و سایر جانوران را خردار میکند. و خطی که برای رخصت سفر و جز آن بدست مردم دهند. و پیش رو. و قائد لشکر. و حکم و فرمان پادشاهان. و برات. ج: پروانجات. و قابله و ماماچه. و اذن و اجازه. و دستور. و فرمای قاضی. و میانه. و ملخ. و حاجب و دربان. و جوان ظرف زبرک. و **پروانفروم** ۱. پ. لقب معین الدین کاشی که بکسرت روم از جانب ملاکو منصوب گردید.

**پروانی** (parvāni) ۱. پ. فندکشتی. و سقوط و افتادگی.

**پرواوه** (parvāve) ۱. پ. پاسبان و گهمان و قزاول.

**پرواه** (parvāh) ۱. پ. پروا. مر. پروا.

**پروای** (parvāy) ص. پ. ب. هیل و آسان. و نرم. و جلد و چالاک. و جسم و همین و فربه.

**پروائی** (parvāi) ص. پ. محتاج. و درویش. و تنگ دست.

**پروبال** (parv-bāi) م. ف. پ. زور و قوت. و **پروبال داشتن**: زور و توانائی داشتن.

**پروپای** (parv-pāy) م. ف. پ. ناب و طافت. و قدرت و توانائی. و **پروپای داشتن**: طافت و قدرت داشتن.

**پرور** (parvar) ص. پ. پرورنده و تربیت کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن پرور**: کسی که تن خود را پرورش میدهد یعنی تیل و یگاره و تن آسا. و **سایه پرور**: کسی که سایه پرورش یافته باشد. و **غریب پرور**: کسی که شخص غریب را پرورش میکند و میبازد.

**پرور** (parvar) و (paruri) ۱. پ. ب. بیزند. خواه انسان یا نبات و یا درخت بدرخت. و طراز. و ریشه. و فراویز. و سحاف.

**پرورانندن** (parvarāndan) ۱. پ. **پروراندن** (parvarāuidan) ف. م. پ. سبب پرورش شدن. و پرورندن کاندیدن.

**پروردشانه** (parvard ēāne) ص. پ. درخشان و منور.

**پروردگار** (parvardgār) ۱. پ. یکی از اسمای بازمیثالی جل جلاله. و رب النوع. و پادشاه که پروردگارگونه نیز گویند و پرورنده.

**پروردگی** (parvardagi) ۱. پ. تربیت. و پرستاری.

**پروردن** (parvaridan) ف.م. پ. تربیت کردن. و فریه کردن. و پرستاری نمودن. و محافظت کردن. و پرستیدن. و پرورش دادن. و آچار ساختن. و مریبا ساختن. و ترکیب کردن داروها.

**پروردنی** (parvardani) ا.ب. خوراک و طعام. و غذا و قوت.

**پرورده** (parvarde) ا. و ص. پ. تربیت شده. و غذا داده شده. و فریه شده. و پرستاری شده. و پرورش داده شده. و حفظ شده. و آچار شده. و آمیخته شده. داروها بهم. و شاگرد و تلمیذ مدرسه. و برده.

**پرورده شدن**: غذا داده شدن. و پرورانده شدن. و تربیت شدن. و **پرورده کردن**: تربیت و تعلیم کردن و غذا دادن. و در شکر پرورده کردن: حفظ کردن.

**پرورش** (parvarec) پ.م.ح. پروردن. ا. تربیت. و تغذیه. و نوازش. و پرستاری و پریشانی و عبادت. و تعلیم. و حمایت. و **پرورش کردن**: تربیت کردن و نوازش کردن.

**پرورش آموختگان** (parvarec-âmoxtagân) ا.ب. بینبریان. و شعرا.

**پرورش آموز (parvarec-âmovz)** ا.ب. حکیم.

**پرورنده** (parvarande) ا.ط. پ. سرب. و تربیت کننده. و حامی و حمایت کننده.

**پرورندیدن** (parvarandidan) ا.ب. پ. بستن نمودن. و دست کردن. و بودیدن.

**پروره** (parvare) م.ص. پ. حیوانی که در پرور است فریه کرده باشند.

**پروری** (parvari) ا.و.ص. پ. تربیت

و کسی که تربیت می کند. و تربیت شده.

**پروریدن** (parvaridan) ف.م. پ. پرورش کردن. و تربیت کردن. و خوراک دادن. و آغاز کردن.

**پروریش** (parvaric) ا. پ. گلفند. و مریای گل سرخ.

**پرروز** (parvaz) ا.ب. اصل و نسب. و زاده. و فراویز. و سجاج جامه که بازی عطف خوانند. و فرش. و پینه و وسیله خرقة و جامه که از رنگهای دیگر دوزند. و جامه دو رنگ درهم بافته که شباندر روز نیز خوانند. و یک نوع سبزه که مرغ (marq) نیز گویند. و حلقه زدن لشکر از سوار و پیاده.

**پرروزن** (parvezan) ا. پ. مخفف پرورین. و هر چیز که -خوراخ- -خوراخ- بود.

**پرروژ** (parvaj) ا. پ. مدفون. و دفینه.

**پروس** (prus) ا.خ. پ. مملکتی است در شمال و مرکز اروپا و امروز یک جز از مملکت آلمان و مساحت سطحش ۲۹۵,۸۳۳ کیلومتر مربع و جمعیتش ۳۹,۰۰۰,۰۰۰ نفر و پایتختش شهر برلن که مقر رئیس تمام مملکت آلمان است. مر. آلمان.

**پروسنان** (parvasunnân) ا.ب. است از هینبیری که باشد.

**پروش** (parovec) ا.ب. بیره و جوشش که بر اعضای آدمی برآید.

**پرون** (parvan) ا.خ. پ. پروان که شهری است نزدیک نرین. و ا.خ. چرخ آبیشم که به پای گردانند. و ا.خ. نام زن گوی.

**پروند** (parvand) ا.ب. پ. امرد و پسر ساد. و امرود. و ا.خ. نام مزدتای از مضامین نرین. و دیوت و قرمسان.

**پرونده** (parvande) و (parunde) ا.ب. رزمه که بسته قماش و اسباب بود. و

**لغافه قماش** و اسباب یعنی پارچه‌ای که آنها را بدان ببندند. و جوال ماندی که معانش از پهلوی وی باشد. و برآزان اسباب دکان خود را در آن نهند. و با و پیمان برینند. و هر بسته‌ای که در کاغذ. و یا پارچه های سخت پیچیده در صندوق نهند. و کدین و طایبی که بدان پارچه های شسته شده را برینند.

**پرورندیدن** (parvandidan) ف.م. پ. بستن و بسته کردن.

**پروه** (parve) ا.ب. هر چیزی که در تاخت و تاراج و جنگ و شیخون از دشمن بدست آید. و چادر شب. و پروین.

**پروهان** (parvahân) ص. پ. ظاهر. و روشن. و آشکارا.

**پروریز** (parvez) ا.ب. مظهر و منصور. و سمید و عزیز و گرامی. و همت و جراتوری و سخا. و خوش رفتاری. و جاود. و پرورین.

و بات و شکر مصفا. و ماهی. و باخ. و لقب خسرو نواده بوشروان از پادشاهان ساسانی. و **پروریز قلک**: خورشید.

**پروریزن** (parvizan) ا.ب. مویز و آبی که بدان آورد و مانند آنرا بیزند.

**پروریزی** (parvezzi) ا.ب. غازی. و مظهر. و غالب.

**پروریش** (parveyv) ا.ب. کوناهی و کامل در کارها.

**پرورین** (parvin) ا.ب. چند تار. که یک یک جا جمع شده در کوهان تور که بتازی تریا گویند. و منزلی از بیست و هشت منزل قصر.

**پرورین** (porvin) ا.و.ص. پ. چرکین و نایاکی. و پیلد و فرومایه.

**پره** (parre) ا.ب. حلقه لشکر از سوار و پیاده جهت شکار و جز آن. و خط وصفی که از سوار و پیاده کشیده شود. و پهلوی.

کنار . و دامن . و طرف . و کناره و حاشیه .  
و لب . و حد . و انتها . و دوک . و برگ  
پهن از کاکندم و دوخت سیدار و هر دوخت  
بی باری مانند آن . و دو بند و چننه دو .  
و آن جزئی از قفل که بدان محکم گردد . و  
هر چیزی که مانند قفل دارای جناح آهنین باشد .  
و **پیره آسیا** : بادبان آسیای پادی و صفهای  
از آسیای آبی که بروی آن آب میریزد . و  
**پره بستن** : صف آرائی نمودن سیاه . و  
**پره یینی** : کناره - درواغ یینی . و **پره**  
**چرخ** : دندان چرخ . و **پره سر** : کنار  
سر . و **پره قفل** : جناح آهنین قفل .  
**پرها** (parrahā) پ. ج. پره (parre) .  
**پرهازه** (parhāze) ا. پ. چوب  
پرسیده و دکوی سوخته که بالای سنگ چنماق  
گذاشته چنماق زنده تا آتش در آن افتد .  
**پرهام** (parhām) ا. پ. بلنت زنده  
پازند . ابراهیم .  
**پرهختن** (parhaxtan) و (parhestan)  
ف. م. پ. اصلاح کردن . و صحیح نمودن .  
و تربیت کردن . و آموختن آداب نیکو .  
**پرهنج** (parhanj) ا. پ. غله ای مانند  
کندم که پرنج نیز گویند .  
**پرهتر** (por-honar) م. پ. هزمنده .  
**پره نشین** (parre-necin) ا. پ. گریه  
سرحد نشین .  
**پرهود** (parhud) و **پرهوده**  
(parhude) م. پ. جامه داغ دار شده از  
تابش آتش . و سخن پیوده .  
**پرهودن** (parhudan) ف. ل. پ. داغ دار  
شدن از تابش آتش . و زرد رنگ شدن از  
اثر حرارت .  
**پرهوس** (por-havas) م. پ .  
دارای آرزوی بسیار . و شهوت پرست .  
**پرهون** (parhun) ا. پ. دایره ای که

با پرگار کنند . و هاله ماه . و چنبر . و  
طوق و حلقه .  
**پرهختن** (parhextan) ف. م. پ.  
برهختن . و تربیت کردن . و آموختن .  
**پرهیز** (parhēyz) ا. پ. اجتناب  
احتراز . و پارسائی . و پاکدانی . و عصمت  
و احتیاط . و ترس و بیم و خوف . و نگاهداری  
خود از مضرات و چیزهای نامناسب . و خود  
داری . و اسماک . و امتناع . و دوری . و  
**پرهیز بودن** : خود داری کردن از چیز  
های نامناسب . و **پرهیز داشتن** : پارسا  
شدن و اجتناب کردن و روزه داشتن . و احتیاط  
نمودن و ملتفت شدن . و **پرهیز فرمودن** :  
امر به اجتناب کردن . و **پرهیز کردن** :  
احتراز کردن و اجتناب کردن و بیم کردن از  
چیزی نامناسب و مضر . و **ایام پرهیز** :  
روزهایی که از آنچه میل و خواهش نفس است  
شعور اجتناب میکند مانند روزهای ماه رمضان  
و **بدی پرهیز** : اجتناب کننده از بدی .  
**پرهیزانه** (parhēyzāne) ا. پ. غذایی  
که برای بیمار ترتیب میدهند .  
**پرهیزانه** (parhēyzāne) م. پ .  
منسوب به پرهیز و بطور پرهیز و احتراز .  
**پرهیزگار** (parhēyz-gār) ا. م. و  
پ. اجتناب کننده و احتراز کننده و کسی که  
از مفاصی و بناهی خود داری کرده و از آنها  
احتراز نماید . و یا اسماک . و زاهد و پارسا  
و پاکدامن .  
**پرهیزگاری** (parhēyz-gāri) ا. پ.  
اجتناب . و اسماک . و احتیاط . و زهد و  
ووع .  
**پرهیز ناک** (parhēyz-nāk) م. پ.  
اجتناب کننده از گناه .  
**پرهیزی** (parhēyzi) م. پ. کسی که  
در تحت پرهیز غذا واقع شود .

**پرهیزیدن** (parhēyzidan) ف. م. پ.  
پ. خودداری کردن . و خود را ضبط نمودن .  
و اسماک کردن .  
**پری** (pari) ا. پ. مطلق جن . و نوعی  
از زنان جن که بتئوی خوش رو باشند .  
**پری** (pari) م. پ. منسوب به پروبال .  
**پری** (pari) م. پ. پرویز که روز  
قبل از دیروز باشد .  
**پری** (pori) ا. پ. مملوی و امتلا .  
**پری افسار** (pari-afsā) و **پری افسای**  
(pari-afsāy) ا. م. پ. جادوگر . و  
افسونگر . و مصروع . و دارای تسخیر .  
**پریان** (paryān) ا. پ. ابریشم و حریر .  
و ملل . و چرم شتر  
**پری پیکر** (pari-peykar) م. پ .  
خوبروی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .  
**پریتوریا** (peritoria) ا. م. پ. شهر یا بندت  
ایالت جمهوری ترانسوال سابق و اتحادیه آفریقای  
جنوبی کنونی که دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت است .  
**پریچه** (poriçe) ا. پ. لیب خرما .  
**پریچههر** (pari-çehre) ا. پ. خوب  
روی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .  
**پریخوان** (pari-xān) ا. پ. جادوگر .  
و افسونگر . و دارای تسخیر .  
**پریدار** (pari-dār) ا. م. پ. کسی  
که جن داشته باشد . و افسونگر . و جادوگر .  
و دختری که افسونگران چیزها خوانند و  
بر روی بدنش تا برص در آید و از ماضی و  
مستقبل چیزها گوید و غیرها دهد . و دیوانه  
و مجنون . و جادو مقام دیر .  
**پریداری** (pari-dāri) ا. پ. سحر و  
جادو و جادوگری .  
**پریدخت** (pari-dox) ا. م. پ. دختر  
پادشاه چین که سام نریمان بدو عاشق شده  
و زال از او هم رسید .

**پریدگان** (paridagan) ا.ب. پرندهگان و طیور .

**پریدگی** (paridugi) ا.ب. برش و طیران .

**پریدن** (paridan) ف.ب. پرواز کردن در هوا و بال زدن. و جستن اندام مانند چشم و لب و جز آن .

**پریدن** (peridan) ف.ب. لایق و مناسب بودن . و این فعل از افعال است که استعمال آن متروک شده و تنها سیم شخص مفرد زمان حال آن که پُر د باشد مستعمل است .

**پریدن** (poridan) ف.م.ب. مملو ساختن و بر کردن .

**پریده** (paride) ص.ب. رنگ رفته و زرد شده . و بی رنگ شده .

**پری دھوت** (pari-dohut) ا.خ.ب. پری دخت . و لقب روشنگ دختر دارا که زن اسکندر مقدونیانی باشد .

**پری دیدار** (pari-didār) ص.ب. پری بیکر .

**پریر** (parir) م ف . ب . روز پیش از دیروز . و **پریر پریر** : روز پیش از بربر که چهار روز پیش باشد . و **پریرسال** : سال پیش از پارسال .

**پری رخ** (pari-rox) و **پری رخسار** (pri-roxsār) ص.ب. خوب روی . و فرشته روی و کسی که رویش مانند پری بود .

**پری رفت شدن** (pariraft-eodan) ف.ب.ب. مبتلا به تنگی و یا تنهال گشتن از دیدن خواہای آفته .

**پریرم** (pariram) و (parirom) م.ف.ب. روز پیش از بربر .

**پریروز** (parirovz) م ف . ب . روز پیش از دیروز .

**پریروی** (pari-ruy) ص.ب. پری رخسار .

**پریره** (parire) ا.ب. تعرض . و نانی که بروی آتش زغال پزند . و طلانی . و سرخ طلانی و طلانی سرخ .

**پریره** (parire) و **پریریته** (paririne) م.ف.ب. روز پیش از دیروز .

**پریز** (pareyz) ا.ب. فریاد و نغان . و سبزه ای که در کنار جوی ورود خانه و نالاب و جانی که آب بسیار باشد میروید . و پرویزن و آردیز .

**پری زاده** (pari-zādē) ا.ب. فرزند پری .

**پریزیان** (pareyz-hin) ا.ب. شخصی که آرد میزند .

**پری زده** (pari-zade) ص.ب. جن زده و مجنون . و سحر کرده شده .

**پریزن** (pareyzan) ا.ب. پرویزن .

**پریسال** (parisāl) م.ف.ب. پیرسال و سال پیش از پارسال .

**پری سای** (pari-sāy) ا.و.ص.ب. پری انسانی . و پریخوان . و **افسگر** .

**پریستار** (paristār) ا.ب. وزیر مختار و ایلچی .

**پریسوز** (pari-sovz) ا.خ.ب. نام معبدی که خسرو پرویز بنا نهاده بود . و نام مقامی .

**پریش** (pareyc) ا.و.ص.ب. پریشان و پریشان کننده . و از هم جدا و متفرق و پریشانی و آفتگی .

**پریشان** (pareycān) ص.ب. متفرق و پراکنده و ژولیده . و آفته . و حیران و سرگشته . و متوحش . و بدحال . و مضموم و آزده . و دلنگ . و بد بخت . و بی چیز و بی مکتب . و یزار . و مضطرب و متوحش . و

**اوراق پریشان** : درنهای بی ترتیب .

**زلف پریشان** : زلف پراکنده و ژولیده .

**و سخن پریشان** : هذیان و کلام بی ربط .

**و پریشان بودن** : مضطرب و بد حال و متوحش بودن و فقیر دست تنگ بودن و خیالات

واهی داشتن . و **پریشان شدن** : متفرق

شدن . و پراکنده گشتن و بی چیز و گدا و بد بخت شدن و مضطرب و متوحش شدن . و

**پریشان کردن** : متفرق و پراکنده کردن

و مضطرب کردن و آزده کردن و ژولیده کردن .

**و پریشان گشتن** : بیوده و بی معنی گشتن .

**پریشان جلوه** (pareycān-jelveh) ص.ب. آنکه آنکارا نیست و ناپرد می کند .

**و پراکنده میازد** .

**پریشان حال** (pareycān-hāl) ص.ب. بد حال و تبه روزگار . و دلگیر .

**پریشان حالی** (pareycān-hāli) ا.ب. بدحالی . و تبه روزگاری . و ملامت و دلگیری .

**و تنگدستی** .

**پریشان خاطر** (pareycān-xāter) ص.ب. آزده و مضطرب و مضموم .

**پریشان خرام** (pareycān-xerūm) ص.ب. آواره و دوره گرد .

**پریشان دماغ** (pareycān-damâq) ص.ب. پریشان رای

(pareycān-rāy) ص.ب. آفته و شوریده . و سرگردان .

**پریشان روزگار** (pareycān-rovzgar) ص.ب. بی سرانجام . و تنگدست .

**پریشان ساز** (pareycān-sāz) ص.ب. افشان کننده و پراکنده کننده .

**پریشان سخن** (pareycān-soxan) ص.ب. شوریده گفتار .

**پریشان سفر** (pareycān-salar) و

**پریشان سیر** (pareycān-sayr) ص.ب. آواره و گمراه و سرگردان .

پز او ه (pazāve) ۱. پ. داش و کوره‌ای که در آن سفال و گچ و آهک پزند .	تنگدستی داشتن . و پریشانی کشیدن : سرگردان شدن و تنگدستی کشیدن .	پریشان طره (pareycān-torre) ۱. پ. پ. زولیده موی .
پز پوتتن (pazpūtan) ۱. پ. بلنت زند و پازند . دادن .	پریشانییدن (pareycānidan) ۱. پ. ل . پ. مضطرب و سرگردان کردن و شدن و تنگدستی کردن و شدن .	پریشان کار (pareycān-kār) ۱. پ. پ. آنکه اعمال و کرداروی دردم و منتظ باشد . و آنکه بطور آشفتگی و دیوانگی کار کند .
پزد (pazd) ۱. پ. خون و دم . و روح و جان .	پریش (pari-cah) ۱. پ. ف . پ. شب پیش از دیشب . و پزندوار . و پزندوش .	پریشان کاکل (pareycān-kākol) ۱. پ. پ. زولیده موی .
پز داغ (pazdāq) ۱. پ. بزداغ و محصل .	پریشم (paricām) ۱. پ. ابریشم .	پریشان کده (pareycān-kude) ۱. پ. پ. خانه ویرانه .
پزدک (pazdak) ۱. پ. کرکی که گندم را بپا کند .	پریشان (pareycān) ۱. پ. پ. پریشان و افشان .	پریشان سگرد (pareycān-gard) ۱. پ. پ. دوره کرد و آواره .
پز سر (paz-sar) ۱. پ. کل و اصلع .	پریشیدن (pareycāidan) ۱. پ. م . پ. بد حال و پریشان شدن . و بیخوردگشتن . و پراکنده کردن و شدن . و بر باد دادن .	پریشان سگریه (pareycān-gerye) ۱. پ. پ. آنکه بطور یقناری و اضطراب میگردد .
پز سگ (pezesek) ۱. پ. جند .	پریشیده (pareycāide) ۱. پ. پ. پریشان شده . و بر باد داده . و متفرق گشته .	پریشان مشرب (pareycān-macrab) ۱. پ. پ. داروی اخلاق فاسد .
پز شک (pazack) ۱. پ. جند .	پریشی (pari-šai) ۱. پ. پ. پری چهره .	پریشان ناله (pareycān-nāle) ۱. پ. پ. آنکه با دل شکستگی بسیار ناله و زاری میکند .
پز شک (pezesek) ۱. پ. طیب و جراح .	پریشی (pari-šai) ۱. پ. جنسی از مرغ آبی که قاز و قوزیز گویند .	پریشان نظار (pareycān-nazar) ۱. پ. پ. پریشان نگاه (pareycān-negāh) ۱. پ. پ. نگرنده سرگردان و آنکه هر طرفی را می‌نگرد .
پز شکی (pezeski) ۱. پ. طبابت و جراحی .	پریشی (pari-gerette) ۱. پ. پ. نالگو و طالع بین . و کامن .	پریشان نفس (pareycān-nafas) ۱. پ. پ. آزرده و آشفته و حیران .
پز غ (pazog) ۱. پ. ص . پ. م . پ. مبهوت و مدعوش گشته .	پریشی (pari-vac) ۱. پ. پ. مانتد پری .	پریشان نغمه (pareycān-naqme) ۱. پ. پ. نغمه - سرائی عاشق شوریده و شیدا .
پز غ (pazog) ۱. پ. شاخه جوان رز .	پریون (pari-yan) ۱. پ. پ. بیماری در بین ناهنجا که آنها را ساطمی کند . و قویا . و جرب . و غارخ .	پریشان نویسی (pareycān-nevisi) ۱. پ. پ. آن طریق از نوشتن که حروف بخوبی بهم پیوسته و مرتبط نباشند .
پز غند (pazqand) ۱. پ. بزغنج که چیزی است مانند پسته و در دباغت پوست بکار برند .	پریان (pareycān) ۱. پ. پ. پریشان .	پریشان نغمه (pareycān-naqme) ۱. پ. پ. نغمه - سرائی عاشق شوریده و شیدا .
پز سگر (paz-gar) ۱. پ. آش بزوطاخ .	پز (paz) ۱. پ. پ. پزنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آش پز و کباب پز .	پریشان نویسی (pareycān-nevisi) ۱. پ. پ. آن طریق از نوشتن که حروف بخوبی بهم پیوسته و مرتبط نباشند .
پز وند (paz-vand) ۱. پ. بوقیة رخت .	پز آختن (paz-āxtan) و (pez-āxtan) ۱. پ. پ. گداختن .	پریشانی (pareycāni) ۱. پ. پ. تفرق و پراکندگی . و انتشار و پاشیدگی . و آشفتگی و یقناری و تشویش . و نفرت . و تنگدستی . و اضطراب و وحشت . و پریشانی داشتن : اضطراب . و وحشت داشتن و
پز ونگ (pazavang) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - کلمه ایست که در نقش استعمال میکنند .	پز انیدن (pazānidan) ۱. پ. پ. پخته کانییدن و پختن . و درخواست پختن کردن و با پختن فرمودن .	
پز وی (pazvi) و (pazavi) ۱. پ. پ. بست و فرم مایه . و کبسه .		
پز ه (peze) ۱. پ. نی شکر . و سلاح و جوشن .		
پزی (pazi) ۱. پ. طرف و کنار . و سوی و جانب .		

پژیلدن (pozidan) فلم. پ. پختن و بنه ختنه .  
 پژیلدن (pozidan) فلم. پ. شنج گرتن .  
 پژیره (pozire) ا. پ. آرد .  
 پژ (pa) ا. پ. عقبه و زمین پست و بلند . و کوه و کتل . و کهنه . و مندوس . و گل کهنه و نرم . و چرک و ریم .  
 پژ (po) ا. پ. برف دیزه ای که در شدت سردی هوا بارد . و دارویی دوائی که اگر (eger) روح (voj) نیز گویند .  
 پژاد (pa'ād) اوص. پ. سالدیده و سن و مرد پیر محترم . و پژاد بر آمده : سالدیده .  
 پژار (pa'ār) ا. پ. گام و قدم .  
 پژاز (pa'āz) ا. پ. فترک . و زمان .  
 پژ آسمان (pa'āsmān) ا. پ. آسمان نهم . و عرش .  
 پژاکن (pa'āken) ص. پ. زشت و پلید . و چرکین .  
 پژامند (pa'āmand) و پژاوند (pa'āvānd) ا. پ. جویکه دیس در اندازند تا گدوده نگردد .  
 پژاوند (pa'āvānd) ا. پ. کدین . و چوب گازدان .  
 پژاوه (pa'āve) ا. پ. کوره آجر پزی .  
 پژپژ (pa'ā-pō) پ. کله ای که شیانان بدان بزرایش خود خوانند و نوازش کنند .  
 پژسر (pa'ā-sar) ص. پ. کل و اترع .  
 پژش (pa'āq) ص. پ. بیبهوت و مدعوش .  
 پژش (pa'āq) ا. پ. وزغ و غوک .  
 پژش (pa'āq) و پژغاب (pa'āqāb) ا. پ. بندوغ .  
 پژغده (pa'āqarde) ا. پ. گیامی

شاردار .

پژغم (pa'āqam) ا. پ. عصاره افاقیا . و دوختی که از آن این عصاره را میگیرند .  
 پژغند (pa'āqand) ا. پ. یک نوع گیاهی که در دباغی چرم بکار برند . و آواز اشتر .  
 پژغول (pa'āqul) ا. پ. نوعی از حلوا . و آشی که از برغول پزند .  
 پژغه (pa'āqe) ا. پ. داربست دوختن در .  
 پژقله (pa'āqale) ا. پ. نوعی از حشرات شبیه بهزار یا .  
 پژقند (pa'āqand) ا. پ. صحبت یبوده .  
 پژکاله (pa'ākāle) ا. پ. حصه و بهره و لنت . و بعضی پارهای از هر چیز . و رفته و باره . و وصله .  
 پژم (pa'ām) و (pe'ām) ا. پ. کوه و جبل .  
 پژم (pa'ām) و (pa'ām) ا. پ. غوک و وزغ .  
 پژم (po'ām) ا. پ. ژاله .  
 پژماپون (pa'āmāpun) ا. پ. نام بهلوانی .  
 پژمان (po'āmān) ا. پ. خواش و آرزو .  
 پژمان (pe'āmān) و (pa'āmān) و (po'āmān) ص. پ. افسرده و ملول . و بی قرار . و غمناک . و معمور . و اندوگین . و پشیمان .  
 پژمانی (pe'āmāni) ا. پ. غم و غصه و غمناک و ملالت .  
 پژماورد (pa'āmāvord) ا. پ. گوشت و حلوانی که از برای عید بخانه میآورند .  
 پژمایون (pa'āmāyun) و پژمایه (pa'āmāye) ا. پ. گاری که فریدن را

شیر میداد .

پژسراییدن (pe'āmorānidan) فم. پ. پژمردن کانیدن .  
 پژسردگی (pe'āmoradagi) ا. پ. افسردگی و غمناکی و اندوگینی و حالت افسردگی .  
 پژسردن (pe'āmordan) ف. ل. پ. افسرده و غمناک و اندوگین و زیون و پریده رنگ شدن . و ضعیف و لاغر و زرد رنگ شدن . و مردن .  
 پژسرده (pe'āmorde) ص. پ. پژمان و افسرده و غمناک و اندوگین . و بی رونق . و ترنجیده و درهم کشیده و پلرده . و میوه پژسرده : میوه ترنجیده و بی رونق و بی طراوت .  
 پژسرده روی (pe'āmorde-ruy) ص. پ. روی ترنجیده و درهم کشیده .  
 پژسراییدن (pe'āmoridan) ف. ل. پ. پژمردن .  
 پژسه (pa'āma'e) ا. پ. بیوی سفالین .  
 پژسوی (pa'āmsuy) ص. پ. آله دار .  
 پژن (pa'ān) ا. پ. زغن و غلیوچ .  
 پژنامه (pa'ānāme) ا. پ. لقب .  
 پژند (pa'ānd) ا. پ. حنظل . و یک نوعی از برغست که گیاهی است خوشبوی و خود روی و ماندان استفاخ در آنها داخل کنند .  
 پژنگار (pa'āngār) و پژنگر (pa'āngar) ا. پ. دودگر . و آهن گر . و دباغ .  
 پژنگره (pa'āngare) و پژنگره (pa'āngare) ا. پ. خرگوش .  
 پژو (pa'āv) ا. پ. خون و دم . و حیوة و زندگی .  
 پژواک (pa'āvāk) ا. پ. صدا و انعکاس



صوت .

**پژوده** (paṭude) ا. پ. جاسوس .  
**پژولک** (paṭuk) ا. پ. آواز موحش .  
**پژول** (paṭul) ا. پ. کتب و استخوان  
 شتاک . و پستان زنان . و گلگله ای که  
 کردکان بدان بازی کنند . و فندق .

**پژولباز** (paṭul-bāz) ا. پ. کسی که  
 بازی پژول کند .

**پژولپستان** (paṭul-peštān) ص .  
 پ. گرد پستان .

**پژولش** (peṭulec) ب. م. پژولیدن .  
 و ص. افسرده و پریشان . و در هم شده و دل  
 گرفته و ملول .

**پژولید** (peṭulid) ص. پ. افسرده و  
 زیون .

**پژولیدن** (paṭulidan) و (peṭulidan)  
 ف. ا. م. پ. پژورده شدن و کردن . و در هم  
 آمیختن و پریشان گردیدن . و نصیحت کردن .  
 و جستجو و باز پرس نمودن و تمحص کردن .  
 و دم بریدن .

**پژولیده** (peṭulide) ص. پ. پژورده  
 و نرم گردیده . و بی آب و تاب و بی رونق  
 شده . و ابر شده . و نصیحت شده . و باز  
 پرس شده . و ضعیف . و هموار و صاف .  
 و بی مزه .

**پژوم** (pauṭim) ا. پ. تغییر و درویش  
 و گدا . و خوار و بی اعتبار .

**پژومان** (paṭumān) ب. ج. پژوم و  
 گدا و مفل .

**پژوند** (paṭvand) ا. پ. چوبک در  
 پس درگزانند تا گسوده نگردد . و چرب گازوان .

**پژوند** (paṭvand) و (paṭvand)  
 ا. پ. مردم پس درشتن و دیوث .

**پژوه** (peṭuh) ا. ص. پ. تمحص و  
 تجسس و تفتیش . و تحقیق و بازخواست و

بازجست . و جوینده و طالب و خواهنده . و  
 کزه و پشته بلند . و آستر جامه . و حکم  
**پژوه** : تیکر کننده در خلاصه مطالب . و  
**خرود پژوه** : آنکه تفتیش میکند و بیآزماید  
 عقاید معنیز را . و دانش **پژوهان** :  
 تمحص کنندگان علم و دانش .

**پژوهش** (peṭuhec) ب. م. ح. پژویدن  
 و ا. تمحص و آزمایش و جستجوی . و تفتیش  
 و تحقیق و استنصار .

**پژوهندگی** (peṭuhandagi) ا. پ.  
 آجس و تمحص کامل . و امتحان دقیق .

**پژوهنده** (peṭuhande) ا. ا. پ.  
 تمحص نماینده و باز پرس کننده و تحقیق  
 کننده . و عاقل و خردمند . و مفتش و  
 جاسوس .

**پژوهیدن** (peṭuhidan) ف. م. پ.  
 تمحص و تجسس نمودن و تحقیق کردن . و  
 جستجو و تفتیش نمودن . و باز جست  
 و خواستن .

**پژوهیده** (peṭuhide) ص. پ.  
 خردمند و عاقل . و تفتیش کرده .

**پژوی** (paṭavi) و (poṭovi) ص .  
 پ. مردم فرومایه و رذل .

**پژوین** (paṭvin) ا. ص. پ. کثافت  
 و چرکین . و کیف و چرکین .

**پژه** (paṭe) ا. پ. پژ . و زمین پشته  
 پشته . و عقبه و کتل . و آستر جامه .

**پژه** (peṭoh) ا. ص. پ. پژوه . مر .  
 پژوه .

**پژهان** (poṭhān) ا. پ. آرزوخواهش .  
 و غیبه یعنی صفی در آدمی که چون چیز  
 غریبی در نزد کسی بیند خواهش آرا کند و  
 خواهد که از آن وی باشد بی آنکه تمضای در  
 آن چیز که دیگری داراست برسد بر خلاف  
 حد . و **پژهان بردن** : غیبه بردن .

و خواهش کردن . و آرزو نمودن .

**پژهیدن** (paṭhidan) ف. م. پ .  
 پژویدن .

**پژو** (paṭi) ا. پ. بشم و بر مرغ .

**پژوه** (paṭiṭe) ا. پ. آرد و پیزوه .

**پس** (pas) پ. کلمه موصول یعنی بعد .  
 و عقب و در عقب . و من بعد . و آخر الامر .  
 و عاقبت . و باری . و بعد از همه و آخر و  
 آخرین . و لیکن . و اما . و علاوه . و جز آن .  
 و با وجود آن . و آنوقت و آن زمان . و بنا  
 بر این . و معذا . و لهذا . و بر جهت و  
 بر سبب .

**پس** (pas) م. ف. پ. دنبال و عقب .  
 و خلف و بعد . و از **پس آمدن** : از  
 دنبال آمدن و عقب آمدن و **پس افتادن** :

عقب افتادن و بخلق افتادن . و **پس**  
**انداختن** : عقب انداختن . و **پس کردن** :

عقب کردن . و **پس فردا** : بعد از فردا  
 و **پس و پیش** : خلف و قبل . و **پس**  
 رفتن : عقب رفتن .

**پس** (pas) ا. پ. پشت و عقب و عاقبت .

و **پس پرده** : پشت پرده . و **پس دیوار** :

پشت دیوار . و **پس کار** : عاقبت کار . و  
**پس گوش انداختن** : عقب گوش  
 انداختن . و پشت گوش انداختن .

**پس** (pos) ا. پ. پس .

**پسا** (pasā) ا. خ. پ. شهری از توابع  
 فارس و اکنون معروف به نسا .

**پساجین** (pasā-čīn) ا. پ. آنچه در باغ  
 پس از چیدن میوه جا بجا مانده باشد .

**پسداست** (pasā-dast) ا. پ. نسیه  
 مقابل نقد .

**پس افتاده** (pas-oftāde) ا. و ص. پ.  
 کسی که در راه از رقیبات باز مانده . و  
 پس انداز و ذخیره و اندوخته .

**پس افگند** (pas-afgand) ا. ب. • ذخیره و اندوخته خواه از اموال دنیوی و خواه از اعمال صالحه جهت آخرت . میراث . و مین .

**پس افگندن** (pas-afgandan) ف. م. • ب. چیزی برای آن عالم نگاهداشتن . و ذخیره کردن . و میراث گذاشتن .

**پساک** (pasāk) ا. ب. • بساک . مر . بساک .

**پساتن** (pasānetan) ف. م. • ب. بلفت زند و پازند . افتادن .

**پس انداختن** (pas-andāxtan) ف. م. • ب. عقب انداختن . و ذخیره کردن و اندوختن .

**پس انداز** (pas-andāz) ا. ب. • ذخیره و اندوخته . و یخی .

**پس اندیش** (pas-andeyc) ص. ب. • عاقبت اندیش . و آنکه در اندیشه عاقبت و انجام کاری باشد .

**پسانیدن** (pasānidan) ف. م. • ب. آب دادن باغ و زراعت .

**پس آورده** (pas-āvarde) ا. ب. • ویب و ریبه یعنی پس رزن و دختر زن .

**پس اوگند** (pas-avgand) ا. ب. • پس افگند . و ذخیره و پس انداز .

**پساورند** (pasāvrand) ا. ب. • باصلاح عروض . قافیه و ردیف .

**پس اویدن** (pasāvīdan) ف. م. • ب. دست مالیدن و لمس کردن و مستی کردن .

**پساهنگ** (pasāhang) ا. ب. • فوج پسین از لشکر که برترکی چنداول گویند . و میخ و نعل کشش . و نعل اسب .

**پس ایست** (pas-īst) ا. ب. • مقلد و پیرو و مرید .

**پس آینده** (pas-āyande) ا. ب. •

کسی که از عقب می آید . و پیرو .

**پسپای** (pas-pāy) ا. ب. • پای بروی پای انداختن در نخستن مانند خیاطان .

**پس پیروز** (pas-pari-rovz) م. ف. • ب. روز پیش از پیروز .

**پست** (past) ا و ص. ب. • پائین و نحت . و فرود ضد بلند . و کوتاه . و صحت . و زمین هموار و خراب . و مردم خسیس و لثیم و درن همت و ذلیل و فرومایه و خوار . و منهدم و پایمال . و ویران و متروبه . و

**پست کردن** : پایمال کردن و خوار نمودن و ذلیل کردن . و فرود آوردن و افشردن .

**پست** (pest) ا. ب. • هر آرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً . و سویق و قاووت . و طماهی که جوکای هند و مرتاضان از جگر آهر و مزه بادام و مانند آن ترتیب دهند و مقدار کمی از آن خورند و تا چند روز محتاج طعام دیگر نشوند . و **پست جو** : آرد جو .

**پست** (post) ا. ب. • مأخوذ از فرانسه . اداره عامی را گویند جهت رسانیدن نوشتهجات و امانات . و شخصی که آنها را میرساند . و منازلی در عرض راه شهر ها که فاصله فاصله بنا کرده و در آنجا اسبهای معین جهت حمل مسافر و بار و جز آن بسته اند و فاصله این منازل تقریباً هشت کیلو متر است . و طریقه مسافرت با اسب پست .

**پستا** (pastā) ا. ب. • رفتن بر سرکاری که از پیش داشته و ترک کرده بود . و ترتیب و ثبات و استواری . و **بی پستا** : بی ترتیب و بی ثبات .

**پستا** (pastā) ا. ب. • پسته .

**پستاین** (pastā-bon) ا. ب. • درخت پسته .

**پستادست** (pastā-dast) ا. ب. • نسبه

مقابل نقد . و پسادت .

**پستان** (pastān) پ . ج . • پست یعنی مردمات پست و لثیم و فرومایه و خوار . دون همت .

**پستان** (pastān) ا. ب. • آلت غدای . در زنان و در سایر حیوانات شیره که در آن شیر متشکل میگردد و بتازی نمدی (sady) گویند . و جانی که بسته فراوان باشد . و دوخت سرور . و **پستان مادر بریدن** : حرمس و شره و بی حقیقتی و حق ناشناسی و بی وفائی و بی حسیتی داشتن . و **پستان بریدن** : از شیر بازگرفتن . و **پستان سگ** : بستن . و **پستان کردن** : شیر دادن .

**پستان پیش** (pastān-peyc) ا. ب. • حلهور دکمه پستان .

**پستانک** (pastānak) ا. ب. • ظرف کوچکی که دارای لوله و دکمه ایست شبیه دکمه پستان و بدان شیر بکودکان دهند .

**پست آواز** (past-āvāz) ص. ب. • آنکه دارای آواز پست باشد .

**پستانی** (pastāi) ا و ص. ب. • مرتب و منظم و هر چیز مرتب شده .

**پست تر** (past-lar) و **پست ترین** (past-larin) ص. ب. • پائین تر و پائین ترین . و خراب تر و خراب ترین . و خوار تر و خوارترین و ذلیل تر و ذلیل ترین و فرومایه تر و فرومایه ترین .

**پستخانه** (post-xāne) ا. ب. • اداره پست .

**پست داشتگی** (past-dāctagi) ا. ب. • فرود نگاهداری .

**پست داشته** (past-dācte) ص. ب. • ب. پائین نگاهدشته .

**پستر** (pastar) ص و م. ب. • آخرتر . و عقب تر . و پسین . و آخرین . و من بعد و بعد از آن .

پستر (pestar) ۱. ب. بستر و خوابگاه و بالین و بالش .	پستی رنگ (pesti-rang) ص. ب. سبز نخودی رنگ .	پسر پستک (posar-pestak) ۱. ب. میوه ای شبیه به عناب .
پسترك (pas-tarak) ص. ب. اندکی پسترو کمی عقب تر . و حقیر تر . و زبون تر . و آزدنتر .	پستیوار (pastivâr) ۱. ب. صنعت گر بی وقوف .	پسر خواندگی (pesar-xândagi) ۱. ب. به فرزندی خواندن .
پسترك (pastarak) ۱. ب. هر چیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند . و فراقی که شخص در دم مردن زند .	پس جانشین (pase-jânacin) ۱. ب. کسی که چون صاحب دکان برخیزد او بجای وی نشیند و کالا بفروشد .	پسر خوانده (pesar-xânde) ۱. ب. به فرزندی خوانده . و پسرزن .
پسترم (pastoram) و (pastorum) ۱. ب. بیخ . و ژاله . و زاغ . و کلاغ .	پسچین (pesçin) ۱. ب. چوب سختی که از آن کمان سازند .	پسر زاده (pesar-zâde) ۱. ب. فرزند پسر .
پسترین (pas-larin) ص. ب. آخرین و عقب ترین .	پسخانه (pas-xâne) ۱. ب. بهیروچادر و بار و اسباب بزرگان و امرا که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یک منزل جلوتر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آمان حاضر باشد . مقابل پیشخانه .	پسرك (pesarak) ۱. ب. مصغر پسر . و در تعقیق و تغییر و تحییب هر سه استعمال میشود .
پست فطرت (past-fetrat) ص. ب. دون فطرت و خیس و لثیم .	پس خوار (pase-xâr) و (pas-xâr) ص. ب. باقی مانده از ماکول و مشروب .	پسر گیر (pesar-gir) ۱. ب. پسر خوانده .
پست قد (past-qad) ص. ب. کوتاه بالا و کوتاه قد .	پس خوردہ (pas-xorde) ۱. ب. آنچه از غذا که پس از خوردن آدمی و یا حیوان دیگر باقی ماند .	پسر مردگی (pesar-mordagi) ۱. ب. حرمان و محرومی از پسر .
پستک (pastak) ص. ب. مرد کوتاه بالا .	پس دست کردن (pas-dast-kardan) ص. ب. پنهان کردن . و ذخیره نهادن .	پسر مرده (pesar-morde) ۱. ب. محروم از پسر .
پستک (pestak) ۱. ب. درخت عناب .	پس دستی (pas-dnsti) ۱. ب. هتنگی و اندوختگی و ذخیره کردگی .	پسرو (pas-rov) ۱. ب. مقدی و مقلد . و بنده فرمان و فرمان بردار . و پیرو . و نوکر .
پستگی (pastagi) ۱. ب. پستی . و فروتنی . و حقارت .	پس دیوار (pas-divâr) ۱. ب. درویش .	پسرو (posaru) و (pesaru) ۱. ب. مصغر پسر یعنی پسر خرد و کوچک .
پستنگ (pestank) ۱. ب. درخت عناب .	پسر (pesar) و (posar) ۱. ب. کودک زینه و وار . و این و فرزند و پور . و پسر این اخ : فریدن . و پسر ارشد : ارشد ترین فرزندان . و پسر تالک و یا پسر رز : خوشه انگور . و پسر دانئی : دانی زاده . و پسر سبکتکین اخ : سلطان محمود غزنوی . و پسر عم : زاده برادر پدر .	پسروی (pas-rov) ۱. ب. اقتدا و تقلید .
پستوق (pastuq) ۱. ب. مفعول گردن .	پسرتمودن (pase-sar-namidan) ص. ب. فراموش کردن . و از سر و آ کردن بیهله .	پسره (pesare) و (posare) ۱. ب. مصغر پسر یعنی پسرک .
پسته (paste) ۱. ب. ابریشم رنگ کرده .	پسری (pesari) ۱. ب. منسوب به پسر . و کودکی و طفلی . و پسر خواندگی .	پسریجه (posareyçe) ۱. ب. پسر بدکاره و خود رأی . و مرد سفله .
پسته (peste) ۱. ب. نوعی از آجیل که مغز آن سبز و بسیار مطبوع و گوارا است . و پسته شکرشان : لب و دمان مشقوق .	پسرتمودن (pase-sar-namidan) ص. ب. فراموش کردن . و از سر و آ کردن بیهله .	پست همت (pas-hemmat) ص. ب. فرومایه .
پستی (pasti) ۱. ب. کوتاهی و پائینی و دونی و فرومایگی . و غزاری و ذلیلی . و پستی و بلندی : زمین و آسمان .	پس شام (pas-câm) ۱. ب. سحرورد یعنی طمایی که در ایام رمضان نزدیک صبح می خورد .	پستی (pesti) ۱. ب. پسته .
پستی (posti) ص. ب. منسوب و متعلق به پست .	پسرك (posarak) ۱. ب. استرو فاطر .	پست فطرت (past-fetrat) ص. ب. دون فطرت و خیس و لثیم .

**پسغده** (pasagde) ص. ب. آماده شده و مهیا و مرتب شده.

**پس فردا** (pas-fardā) م ف پ. روز پس از فردا. دو روز پس از روز آینده که ماکر نیز گویند.

**پسقد** (pas-qad) ص. ب. کوتاه بالا. **پسک** (pask) ا. ب. چند.

**پسک** (pesk) ا. ب. فرعه. و پشک. و موی محمد. و سرگین گلوله شده.

**پسکش** (pas-kuc) ص. ب. پس رفته. **پسکل نارگمی** (peskale-fāragi) ا.

پ. پسته.

**پسکله** (paskale) ا. ب. چوبک در پس در اندازه تا دوگوشه نگردد.

**پس کوچه** (pas-kuče) ا. ب. کوچهای که شارع نباشد و کثرت در آن آمد شده کند. و درویش.

**پس کوهه** (pas-kovhe) ا. ب. قسمت خلقی زین.

**پس گردن** (pas-gardan) ا. ب. قنای و عقب سر.

**پسنگ** (pasngak) ا. ب. شبنم و زاله.

**پس گوش افگندن** (pase-govc-afgandan) (afgandan) و **پس گوش افداختن** (pase-govc-andāxtan) ف. م. ب. فراموش کردن.

**پس گیر** (pas-gir) ا. ب. پسر خوانده.

**پس لشکر** (pas-lackar) ا. ب. چندارل.

**پسنگ** (pas-lang) ص. ب. نانوان. و کم زور. و بزبون.

**پسمان** (pas-mān) ا. ب. وهن و شرط و گرد.

**پس مانده** (pas-mānde) ص. ب. بازمانده و باقی مانده. و مستعمل. و رگه.

و باقی مانده ازخوراک.

**پسند** (pasand) و (pesand) ا. و ص. پ. قبول. و تحسین و پسندگی. و انتخاب و گزین. و ستوده و مقبول و خوش آیند و برگزیده و مطبوع. و چون بطور ترکیب استعمال

شود بعضی پسند کننده و تحسین کننده و قبول شده مانند **اهالی پسند** یعنی قبول شده اهالی. و **خود پسند**: آنکه خوشتر را تحسین مینماید و خود را بر همه کس ترجیح

دهد. و **ذل پسند**: مطبوع و مقبول دل. و **یاران پسند**: یعنی برگزیده و مطبوع یاران. و **پسند شدن**: مقبول شدن و خوش آیند شدن. و **پسند کردن**: تحسین کردن و برگزیدن.

**پسندار** (posandar) و (pesandar) ا. ب. برادر از یک پدر و از دو مادر و یا برادر از یک مادر و از دو پدر.

**پسنداره** (posandare) و (pesandare) ا. ب. عشق و حرامزاده.

**پسندان** (pasandan) ف. ب. پذیرفته شدن. و مقبول و مطبوع شدن.

**پسنده** (pasande) ص. ب. برگزیده و مختار.

**پسندیدگی** (pasandidagi) ا. ب. برگزیدگی و اختیار.

**پسندیدن** (pasandidan) ف. ل. م. ب. برگزیدن و اختیار کردن. و قبول کردن. و انتخاب کردن. و ستودن. و مطبوع شدن.

**پسندیده** (pasandide) ص. ب. مقبول و مطبوع و مرجح. و خوش آیند و ستوده و برگزیده. و حمیده. و مختار. و پذیرفته شده. و منتخب شده. و پاک و پارسا. و

**اعمال پسندیده**: اعمال نیک و خوش آیند. و **ناپسندیده**: بد و زشت. و **پسندیده شدن**: مقبول و منتخب و مرجح شدن. و

**پسندیده کردن**: مطبوع کردن.

**پسندیده خصال** (pasandide-xesāl) ص. ب. خوش خصلت و نیک کردار.

**پسندیده دین** (pasandide-dīn) ا. ب. آئینی که بر دیگر آئین ها ترجیح داشته باشد.

**پسندیده رای** (pasandide-rāy) ص. ب. آنکه رای و عقیده وی را پسند کرده تحسین کنند.

**پسندیده رو** (pasandide-rov) ص. ب. خوش رفتار و نیکو روش.

**پسندیده کار** (pasandide-kār) ص. ب. کسی که کارهای وی نیک و قابل تحسین باشد.

**پسندیده کیش** (pasandide-keš) ص. ب. دارای رفتار قابل تمجید و تحسین.

**پسندیده گوی** (pasandide-govy) ص. ب. آنکه گفتار وی مطبوع و خوش آیند باشد.

**پسنگ** (pasngak) ا. ب. تگرگ و زاله.

**پس نهاد** (pas-nehād) و **پس نهاده** (pas-nehāde) ا. ب. میراث و ترک. و ذخیره. و گنج.

**پس و پیش نمودن** (paso-pic) (namudan) ف. م. ب. تردید نمودن و شک بردن.

**پسوده** (pnsude) ص. ب. دست زده و دست مالیده. و دست رسیده. و سوراخ کرده.

**پسور** (pas-vor) ا. ب. پس برنده. و برگردانده.

**پسور** (posur) ا. ب. نفرین و لعنت. و بشود و بشول.

**پسوریدن** (posuridan) ف. م. ب.

دعای بدرکفت و نفرین کردن . و پشولیدن .

**پشانیتن** (pashānitān) فـ م . پ .  
بلنت زنده و بازند پساتن و افتادنند .

**پسیج** (pasij) ا . پ . مهابا و آماده و تدارک  
و تهیه سفر .

**پسیخوان** (pasixān) ا . پ . مخنت .

**پسین** (pasin) ص . م . ف . پ . آخرین و  
جدیدترین . و عصر . و مابین ظهر و غروب .

**وجنگ پسین** : آخرین جنگ .

**پسینان** (pasiniān) ا . پ . نقیض پیشینان .  
و متاخرین . و ابنای زمان .

**پش** (pac) ا . پ . موی کردن و کاکل  
اسب . و نقش و طراحی که بر سر دستار و کمر  
گذارند .

**پش** (pac) ص . پ . شبیه و نظیر و مانند .  
و ناقص . و فرومایه از هر چیز .

**پش** (pac) ا . پ . جفت .

**پش** (pac) پ . مخفف پش .

**پشام** (pacām) ا . پ . هر چیز تیره رنگ .

**پشان** (pacān) ا . پ . گذر . و میر .

**پشاور** (pacāvar) ا . خ . پ . ایالتی از  
هندوستان .

**پشت** (poct) ا . پ . ظهر . و جزء خلفی  
از تن و قدین انسان . و جانب خارج . و جزء خارجی  
از دست . و جزء فوقانی از قدم و جزء فوقانی از  
تنوره بدن حیوانات چارپا که مقابل شکم است  
و بالای زین . و جزء خلفی از صندلی . و  
طرف خارجی کتاب . و طرف بیرون از هر چیز  
و صفحه شمشیر و جزآن . و پناه و پشتیبان .  
و کبک گاه . و حامی . و دستگیر . و نسل .  
و نسب و نژاد . و مردیکه گرفتار بیماری ابنه  
باشد و راخ . بلده ای در تیشاور . و قریه ای  
در بادغیس . و **پشت بر پشت** : یعنی نسل  
بر نسل و پدر بدر پدر . و **پشت به پشت**  
دادن : بیه کیم بک کردن و باهم اتناذ کردن .

و **پشت بام** : جزء فوقانی خانه که محاذی  
آسمان است . و **پشت پاخاریدن** : شاد  
شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن . و  
**پشت بازدن** : ترک کردن و اعتراض نمودن  
و منهرم گشتن . و **پشت پای** : حیز و  
مخنت و مأیون . و **پشت پلنگ** : کابیه  
از ابلق . و **پشت چمن** : صحن چمن . و  
**پشت دادن** و **نمودن** : روی گوهانیدن  
و روی گردان شدن و برگشتن . و نیز **پشت**  
**دادن** : نکیز کردن . و **پشت دست سگزیدن**  
نامد شدن و پشتیبانی و تأسف حاصل کردن .  
و **پشت زمین** : روی زمین . و **پشت**  
**ماهی** : شب . و **پشت و پناه** : حامی  
و ملجأ .

**پشتاپشت** (pocti-poet) م . ف . پ .  
پشت به پشت .

**پشتاره** (poctāre) ا . پ . پشتراره .

**پشت انداز** (poct-an-lāz) پ . لاطی  
و ملوط . و برملوط بیشتر اطلاق شود .

**پشتیان** (poct-bān) ا . پ . کبک گاه .  
و جویکه در پس در اندازند تا گشوده نشود .  
و حامی و دستگیر .

**پشت بست** (poct-bast) ا . پ . لفافه  
بزرگ . و بسته و بار . و جل اسب .

**پشت پای** (poct-pāy) ا . پ . حیز و  
مخنت و مأیون . و بدانام . و کلمه نقش .

**پشت پناه** (poct-panāh) ا . پ . رفیق  
و مددکار و حامی . و پناه گاه .

**پشت پوزی** (poct-povzi) ا . پ .  
قشوقن و پاردم .

**پشت خار** (poct-xār) ا . پ . قشو .

**پشت خاریده** (poct xāride) ص . پ .  
قشر شده .

**پشت خم** (poct-xam) ص . پ . کز و  
راکم و خاضع .

**پشت دار** (poct-dār) ا . د . ص . پ .  
پشتیان . و **جوب پس در** . و پارچه شتر . و  
دارای پشت و پستی . و **پشت داده** و **تکبه**  
داده .

**پشترغ** (poctaraq) و (poctoroq)  
**پشترق** (poctoroq) و **پشتروغ**  
(poctoruq) ا . پ . يك نوع خارش می و  
مهلك شتران .

**پشتریش** (poct-reyc) ص . پ . **پشت**  
زخم . و ستودی که پیشتر زخم باشد .

**پشتک** (poctok) ا . پ . شنبه و زئله .  
و موی سمند . و سرگین گوشتد و پ . و  
دندان کل .

**پشتک** (poctak) ا . پ . مصفر پشت  
و لگد . و يك قسم جامه کوتاه که مردم  
دارالمرکز پریشانند . و يك قسم بیماری مرستور  
سواری را که جوشهای چند بردست و پای  
آنها عارض شده و از رفتار بازمانده . و يك  
نوع بازی که بلفخر خم شده دستها را بر زانو  
نهد و دیگری از روی آن جهد .

**پشتکر** (poctkar) ا . پ . دندان کل .

**پشتک زن** (poctak-zan) ا . پ .  
کسی که پشتک میزند و پشتک بازی میکند . و  
لگد زننده .

**پشتگانی** (poct-gāni) ا . پ . حیره  
مقابل مواجب . و مقرری . و وظیفه .

**پشت گرمی** (poct-garmi) ا . پ . مدد  
گاری . و قوت .

**پشتلنگ** (poct-lang) ص . پ . هرزه .  
و ناقص و معیوب . و بی معنی . و پس افتاده .

**پشتمازه** (poct-māz) و (poct-māze)  
پشت که بتازی صلب گویند . و گوشتی که در  
طرف دورنی استخوان پشت بود .

**پشتمال** (poct-māl) ا . پ . پشترلنگ .

خمچه . و مرتبان . و نام دوختی .	جهت استحکام بر دیوار نصب کنند .	و فوته .
<b>پشک</b> (pacak) و (pack) ا.پ. ششم .	<b>پشتی بندی</b> (pocti-bandi) ا.پ. پایه	<b>پشتمزه</b> (poctimaze) ا.پ. پشت مازه .
<b>پشک</b> (pocak) ا.پ. گربه . و ستور .	پل و یا جسر .	<b>پشت مهره</b> (poct-mohre) ا.پ. هر
<b>پشکال</b> (pockāl) ا.پ. - مأخوذ از هندی - فصل باران هندوستان .	<b>پشتیمان</b> (poctimān) و <b>پشتیوان</b> (poctivān) ا.پ. پشتیان .	یک از استخوانهای ستون فقرات پشت .
<b>پشکر</b> (pecker) و <b>پشکره</b> (peckere) ا.پ. - پشکل کوسپند و بز و آهو .	<b>پشخانه</b> (pac-xāne) ا.پ. - پشه بند و خیمه ماندی جهت محافظت از پشه که از پارچه نازک سازند .	<b>پشتنک</b> (poctank) ا.پ. - منطقه و کمر بند . و تنگ روی زین .
<b>پشکردن</b> (packardan) و (packardan) ف.ل.م.پ. - جگیدن . و فراهم کشیدن . و درهم کشیدن . و پرچین کردن . و بارودن .	<b>پشخوان</b> (pac-xiān) ا.پ. - عطا . و کوفتی . و خوان . و میز .	<b>پشوا</b> (paclu) ا.پ. - بستو . و مرتبان سفالین .
<b>پشکش</b> (pec-kac) ا.پ. - عطیه و پیشکش و پیشهاد . و دستبوزه .	<b>پشخودن</b> (pacxudan) ف.م.پ. - انفرودن . و پالودن و صاف کردن .	<b>پشوا</b> (pectov) ا.پ. - سلاحی آهنی و کوچک که با یک دست انداخته می شود .
<b>پشکل</b> (peckel) ا.پ. - سرگین گرد شده کوسپند و آهو . و شتر و جز آن .	<b>پشخور</b> (pacxur) ا.پ. - صحبت یهوده و کفنگری بی منزل .	<b>پشوا</b> (poctov) ا.پ. - زبان افغانی .
<b>پشکلناک</b> (peckel-nāk) ص.پ. - پرازشکل .	<b>پشخوره</b> (pac-xure) ا.پ. - حلواها و میوههای گوناگون که پس از طعمای خوردن .	<b>پشتوار</b> (poctvār) و (poctvār) ا.پ. - مقدار از هر چیزی که بر پشت توان حمل کرد .
<b>پشکله</b> (peckele) ا.پ. - پشکل . و کمک کلیدان و مفتاح و کلید .	<b>پشخون</b> (pacxun) ا.پ. - میز . و کرسی . و نشیمن .	<b>پشتوان</b> (poctvān) ا.پ. - پشتیان . و چوبی که جهت استحکام دیوار یک سرش را بدیوار و سر دیگرش را بر زمین نصب کنند . و چوب پشت در . و پشت و پناه . و جانب دار . و مدد و معاون .
<b>پشکلیدن</b> (pecknidan) ف.م.پ. - باخشان نشان کردن و خراشیدن .	<b>پشخه</b> (pacxe) ا.پ. - لیفی که بدان لباس را پاک کنند و کدین گازران .	<b>پشته</b> (poctie) ا.پ. - کوه کوچک . و نشیب . و توده و پشتواره عطف و همزم . و تکیه . و گنبد . و برآمدگی کنار مهر و یا دریا .
<b>پشکم</b> (peckam) و (packam) ا.پ. - ایران و بارگاه .	<b>پشخیدن</b> (pacxidān) ف.ل.م.پ. - درخشیدن . و تاختن . و افشاندن .	<b>پشته باغ</b> : سبزه زار و مرغزار و چمن .
<b>پشگن</b> (pecgn) ص.پ. - زود پز .	<b>پشدید</b> (perdid) ا.پ. - عنایت و لطف و التفات . و میل و خواهش . و رغبت .	<b>پشته بند</b> (pocte-band) ا.پ. - پل و جسر .
<b>پشل</b> (pacal) و (pacal) ا.پ. - هر دو چیز که بر یکدیگر زدن تا صدا کند . و هر دو چیز که با یکدیگر کوفته شود .	<b>پشرو</b> (pec-rov) ا.پ. - پیش رو و مقدم . و دوآمد ساز و آواز .	<b>پشته وار</b> (pocte-vār) ا.پ. - پشتواره و بار پشت .
<b>پشانگ</b> (paclang) ا.پ. - پس افتاده . و عقب مانده . و افزاری که بناها بدان دیوار سوراخ کند . واخ . پشنگ بدو افراسیاب .	<b>پشک</b> (pack) ا.پ. - برابری و مساوات . و تلق . و تطبیق . و عشق . و جبل . و جند . و یساری در اسباب .	<b>پشتی</b> (pocti) ا.پ. - جامه کتاهی که تا کمرگاه باشد . و منخده مانند که در کنار دیوار گذارند و بر آن تکیه کنند . و رجعت . و حمایت و امداد . و تکیه . و خوشخواندی . و منخی . و <b>پشتی کردن</b> : پامداد کردن و معاشرت نمودن و پشت دادن .
<b>پشلتگ</b> (paclang) او ص.پ. - ظلمهای که بر قلعه کوهی واقع شده باشد . و ناص . و هرزه . و میبوب . و بی معنی .	<b>پشک</b> (peck) ا.پ. - قرعه و قرعه ای که شریکان جهت تقسیم اسباب و آلات در میان خود اندازه زنند و بشکل گوسفند و آهو .	<b>پشتیان</b> (poctibān) ا.پ. - پناه . و ساورن . و تکیه گاه . و پشتوان . و چوبی که
<b>پشم</b> (pacm) ا.پ. - موهای پاریک و انبوه و نرمی که در روی پوست بعضی حیوانات مانند کوسپند و شتر می باشد . و پرز بعضی	<b>پشک</b> (pock) ا.پ. - سرگین آهو و کوسپند و بز و شتر و مانند آنها . و خمره و	

میوه ها . و مرهای جمعد و انبوه سیاهان و مردمان افریقا . و پشمی از کلاهش کم : در تقمانی گویند که بنایت سهل بود . و پشم در کلاه داشتن : عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت داشتن . و پشم در کلاه نداشتن : مرتبه و اعتبار و دانش نداشتن . و بی غیرت بودن . و پشم شدن : هلاک شدن . و پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن . و پشم کشیدن : بچله هرزه گویی را از خود دور کردن . و بی وفور شدن . و از اعتبار ساقط کردن . و اهانت کردن .	ساخته شده باشد . پشمینه (pacmine) اوس.پ. از پشم ساخته شده و منسوب به پشم . و لباس پشمین . و قسی از حلوا . و پشمینه پوش : کسی که لباس پشمی میپوشد . پشمینه دوش (pacmine-dove) ا.پ. لباس پشمی پوشیده . پشن (pacan) ا.خ. پ. وضعی که میان پیرانوسه و طوس نوزد در آنجا جنگ واقع شد . و پشنگ پشو افراسیاب . پشنج (pacanji) ا.پ. ششم و هفتادزار . و بزره و آله . و قطره های انسان شده . پشنج (peceni) ا.پ. تدارک سفر و آذوقه راه . پشنجش (pacanjec) ا.پ. آشنادگی و باشیگی . پشنجه (pecanje) ا.پ. دسته گیاهی که شوملان و جولامگان با آن آहार بر تار آشناند . پشنجیدن (pecanjidan) ف.لم. ب. آشناندن و آشناده شدن . پشنجیده (pacanjide) ص.پ. آشناده و باشیده . پشنده (pennode) ا.پ. طمائی که از آرد خرما سازند . و ژاله . پشنگ (pacang) ا.پ. جفا و ستم و جور . و محنت . و میلی آهنین و دوازده سوز نیز که بناها بدان دیوار سوراخ کنند . و زنبیر که بدان غشت و گل و خاک کشند . و اخ. پدر افراسیاب و پسر او . و مبارزی ایرانی . و پدر منوچهر شاه . پشنگ (pacang) و (pecang) ا.پ. ترشح آب و جز آن . پشنگ (pocang) ا.پ. نشان . و اثر قدیم . و بیل و کند .
پشور (pocur) و پشول (pocul) ا.پ. دعای بد و نفرین پشولیدن (poculidan) ف.م. پ. دعای بد کردن و نفرین کردن . پشولیده (peculide) ص.پ. پریشان و زولیده . و پراکنده . پشه (pace) ا.پ. حیوان کوچک بالدار گردنده ای که دارای چند قسم است و مخصوص ممالک حاره و فصل تابستان میباشد و محل گردیگی آن دارای درد و سوزش و خارش است . و پشه زورین : شراره آتش . و پشه زعفران : زغال و انگشت افروخته . پشه بند (pace-band) و پشه خانه (pace-xâne) ا.پ. پشخانه و تنق (lotan) . پشه خانه (pace-xâne) ا.پ. درخت سده و شجره البق . پشه خور و (pace-xord) ا.پ. بک قسم ویشی که بیشتر در بلخ هم رسد و در غرب شود گویند از گردیگی پشه هم میرید و بازی قرعه بلخیه گویند . پشه دار (pace-dâr) ا.پ. پشه خانه و درخت سده . پشه دان (pace-dân) ا.پ. پشه بند . و پشخانه و تنق . و چنک (çepenlek) . پشه غال (pace-qâl) ا.پ. پشه دار . پشه ناک (pace-nâk) ص.پ. جانی که پشه زیاد دانه باشد . پشی (peci) ا.پ. پشیز . پشیج (pacij) ا.پ. اسباب و لوازم سفر . و هر چیز گره مانند پیول و فلس ماهی . و فراوان و زیاد و چندین . پشیجیدن (pacijidan) ف.لم. ب. مسلح شدن و آماده شدن . پشیج (pacij) ص.پ. بزرگ و فراوان . پشیخ (pacix) ا.پ. هموار و صاف .	

پشم . و لباس پشمین : لباسی که از پشم

و مساری . و آذوقه راه .

**پشیر خرما** (pacir-xormā) ا. پ. قطعه خشین کوچک که در محل اتصال دانه خرما به خرشته آن واقع شده است .

**پشیز** (peceyz) ا. پ. پول ریزه کوچک بنایت نك و نازک . و هرچیز خرد و گرد و نلس ماهی .

**پشیز نشان** (peceyz-necān) ا. پ. سکه زنده .

**پشیزه** (peceyze) ا. پ. پشیز . و پول قلب . و قطعه برجی بسیار نك که مابین دست و تینه گارد وصل کنند . و نلس ماهی .

چریکه بر دامن خیمه دوزند و طباب از آن گذرانند . و **پشیزه خرما** : پشیر خرما .

**پشیزه** (paceyze) ص. پ. تند و تیز . و خشکین . و بیشتر فلرا بدان توصیف کنند .

**پشیم** (pacim) ا. ص. پ. پشیمان . و پراکندی وجدانی و **پشیم شدن** پراکندگی وجدانی روزیدن . و نشناختن . و پشیمان شدن .

**پشیمان** (pacimān) ا. ص. پ. نامد . و منقل . و متأسف . و متفرق . و **پشیمان**

**شدن** : نامد شدن . و **پشیمان کردن** : منفعل کردن .

**پشیمانی** (pacimāni) ا. پ. ندامت و انفعال . و **پشیمانی داشتن** : ندامت و انفعال داشتن .

**پشین** (paceyn) ا. پ. پسر کبیاد .

**پطر سیورغ** (peteres-hurq) ا. پ. اسم سابق شهریکه ففلا موسوم به نیکر اداست و سابقاً

بای تخت روسیه بود و دوروی رود نوا واقع شده و دارای ۱,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و شهری است محل تجارت که در سال ۱۷۰۳ میلادی پطر کبیر

آزرا بنا کرد . و تا سال ۱۹۱۷ پایتخت امپراطوری روس بود و مدتی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۴ آزرا پطر و گودا نامیده بودند .

**پطر کبیر** (petre-kabir) ا. پ. چند نفر

از پادشاهان روسیه را پطری گوئیم که اول آنها پطر کبیر است و از سال ۱۶۸۲ عیسوی تا ۱۷۲۵ در این مملکت سلطنت کرد و در شهر

مسکو در ۱۶۷۲ متولد شده و صاحب اراده ثابت و عزم و رایح و مسمکی بود و طرایف روس را از حالت و حسی گری بیرون آورده و در

ممل متدنه داخل نمود و از مردم اروپا دو توانائی بزرگ عصر جدید را که عبارت از علم و صنعت باشد اخذ نمود و دفع کرد خرافات

و اعتقادات باطله و وحشیانه اهالی مسکو را . و دودمه بجانب فرنگ مسافرت کرد دفته اول بهلاند رفت و دو آنجا مانند عمله جات

بخصه مباشر عمل کشتی سازی شد تا نیک آن را یاموخت و بد لشکری مرتب نمود که بواسطه آن دو سال ۱۷۰۹ دوشهر پورتارا و بزشارل

دوازدهم غلبه کرد و در مراجعت از سفر دویم فرنگ پترش را مدوم ساخت زیرا که مخالفت کرده بود مر تنظیمات و تنسیقات پدر را و

دو پطر سیورغ که از بناهای خودش بود وفات کرد .

**پغار** (poqār) ا. پ. عجب و تکبر و خود ستایی .

**پغاز** (poqāz) ا. پ. قطعه چوبی که دو دو گران دوشکاف چوبی که می شکافند گذرانند و اکمش دوزان در مابین کفش و قالب نهند .

**پغنه** (paqneh) ا. پ. پله . و درجه . و پایه زینت و زردبان .

**پف** (pof) ا. پ. بادی که از دهن خارج شود چون دغان را پر باد کنند و بد مند . و

**پف کردن چراغ** : خاموش کردن آن با پف . و **پف پز** : ناچیز و بی بهره و هرزه .

**پفیدن** (pofidan) ف. ل. م. پ. مدیدن بالها به دوسور تیکه دغان را پر باد کنند .

**پفیوز** (paf-yuz) ا. ص. پ. ترش رو

و رو دوهم کشیده و مختصر .

**پک** (pak) ا. پ. هر یک از پلهای زردبان . **پک** (pak) و (pok) ص. پ. بی هنر . و خود رای و خود پستد .

**پک** (pok) ا. پ. هرچیز گنده ناموار و نازشیده . و مرادف لك و پوک و بی منز و پوچ و میان تهن . و پتک و مطرق **آهنگران**

و نام يك طرف پچول که آزا عاشق گویند . و برجنگی و فروجنگی .

**پک** (pek) ا. پ. بند انگشتان دست . پای .

**پکمال** (pakmāl) ا. پ. افزاری از آهن مرکبشگران را که بدان خط کنند .

**پکن** (pekan) ا. پ. شهر پایتخت سابق چین و مقر سلطنت و محل حکومت قدیم این مملکت و مرکب است از سه شهر یکی شهر سلطنتی

مقر پادشاه و دیگری شهر تاناری که در خارج واقع شده و سیوی شهر چینی که دو داخل واقع است و جمعیت گایه این شهر را ۱۵۰۰۰۰۰۰ نفر زیاد تر گفته اند .

**پکند** (pakand) ا. پ. بلفت خوارزمیان نان .

**پکنه** (pakne) ص. پ. مردم فربه کوتاه بالا .

**پکوک** (pakuk) ا. پ. مطراق و بتک **آهنگران** . و غرفه و مغازه بالاخانه . و مسجر . و تکیه گاه چوبین که بر کارک با م نصب کنند .

**پکول** (pakul) ا. پ. تالار و ایوانی که بر بالاخانه سازند . و تیر بزرگ و حمال سقف .

**پک و لک** (pako-lak) ا. پ. نك و پی . و بر آمدن گرد مردم . و نادانی و بی هنری . و چیزهای لااطال . و آلات و ادوات خانه . و پرش و استفسار .

**پک و لک** (pako-lak) ص. پ .

۱۶ — جزوه ۱۸۵



دردش . و ناموار . و گنده .	فرانسه - فلزی است که آتر اطلای سفید نیز
<b>پکھال</b> (pakhāl) ا. پ. - مأخوذ از	گوبند و در رنگ و شفافیت مانند نقره و از
هندی - مشک آب بزرگ که مخصوصاً بروی	آن قدری تیره تر و بینهایت قابل انطراق و
گار حمل میکند .	قابلیت نته شدنش قدری کمتر از طلا و از همه
<b>پگ</b> (pag) ا. پ. زن نارپستان . و گلوله	اجسام عالم سنگین تر و در حرارت کوره های
و بدنی که کزدگان بدان بازی کنند . و	سقاری ذوب نمیکرد و آتراباوساط منصومه
گاروس وارزند .	ذوب نمیشدند .
<b>پگاه</b> (pagāh) م. ف. ب. سحر و مسح	<b>پلاجور</b> (palājūr) ا. پ. مصطکی و
زود .	پلازور .
<b>پگاه تر</b> (pagāhī-tar) م. ف. ب. مسح	<b>پلاختم</b> (palāxam) ا. پ. نام گیاهی که
بسیار زود .	خریق نیز گویند .
<b>پگوی</b> (pagavī) ا. پ. بلنت زند حکیم	<b>پلاد</b> (palād) ا. پ. آب تربیت شده
و نیلوف .	راهوار .
<b>پگه</b> (pagah) م. ف. ب. بگه و صبح	<b>پلاد</b> (polād) ا. پ. فولاد .
<b>پگین</b> (pagin) ا. پ. بلنت زند ارزن .	<b>پلارک</b> (palārak) ا. پ. جنسی از فولاد
<b>پل</b> (pal) ا. پ. مرز و زمینی که جبهه	جوهر دار . و شمشیر . و جوهر شمشیر .
سزای کاری و یا چیز دیگر مهیا ساخته و کارهای	<b>پلازور</b> (palāzur) و <b>پلازور</b>
آترآ بلند کرده باشند . و نفاخت و بیباری .	(palāzur) ا. پ. مصطکی .
<b>پل</b> (pul) ا. پ. قطره و طافی که با آجر	<b>پلاس</b> (palās) ا. پ. بشمبه ستر که
و مصالح بنایی بر روی رودخانه بندند و از روی	بیشتر درویشان پوشند . و بشمبه گستردنی .
آن عبور کنند و اگر با جوب این معبر را	و جاجیم . و مکروبجه و فریب . و حله و
ساخته باشند پل چوبی گویند . و مخفف پول .	و مکار . و <b>پلاس انداختن</b> : پریشان
<b>و پل آتگون آتش بار</b> : فلک و آسمان	ساختن و پراکنده نمودن . و <b>پلاس سفتن</b> :
و کره آتیز . و <b>پل بالان</b> : نام پل نزدیک	فریفتن .
هرات . و <b>پل چکنم</b> : پل در نزدیک شیراز .	<b>پلاس پوش</b> (palās-puvc) ا. پ.
و <b>پل شکستن</b> : محروم ماندن و بیطاعت	درویش .
شدن . و <b>پل صراط</b> : پل است در روز	<b>پلاسک</b> (palāsak) ا. پ. ملامت . و
قیامت دوامین هفت و دوزخ - و <b>پل هفت</b>	نکبت و بدی .
<b>طاق</b> : مفت فلک .	<b>پلاطیر</b> (palātir) ا. پ. روزنه و
<b>پل</b> (pel) ا. پ. باشد با . و اشکل چادر .	درجه .
و جوب کوچکی که کزدگان ریسائی بر میان	<b>پلارک</b> (palālak) ا. پ. پلارک .
آن بندند و در کما کش آورند تا صدا کند .	<b>پلان</b> (pelān) ا. پ. زمین و پالان .
و چوبی که کزدگان بدان بازی نمایند و آن	<b>پلانه</b> (palāne) ا. پ. عمل ناشایسته و آن
را بازی الك دولاک گویند .	دشت .
<b>پلاتین</b> (plātin) ا. پ. - مأخوذ از	<b>پلانی</b> (palāni) ا. پ. - شورکم راه و

کندرو .

**پلاو** (palāv) ا. پ. نعمت عواماً . و طعام بسیار و لذیذ و گواردی که از برنج و روغن و گوشت ترتیب دهند و اقسام بسیار دارد خصوصاً .

**پلاهیگ** (palāhang) ا. پ. لنگام و زمام . و عنان .

**پل بندی** (pul-bandi) ا. پ. ساختن پل . و خراسی که برای چنین کاری مقرر کنند .

**پلپل** (pelpel) ا. پ. یکی از داروهای گرم که نقل، پرچ نیز گویند . و **پلپل خام** : نقل سفید . و **پلپل مشک** : دانه ای سیاه که بر روی مشک دهنده **پلپل مویه** : بیخ درخت کبابه .

**پلچی** (polči) ا. پ. خرهمره .

**پلچی فروش** (polči-faroc) ا. پ. خرهمره فروش .

**پلخ** (palax) ا. پ. گل و حلق . مر . حلق .

**پلخمن** (palaxmān) و **پلخمان** (palaxmān) ا. پ. فلاخن . و نام گیاهی که پلخمن و خریق نیز گویند .

**پلستک** (pelestok) ا. پ. پرستوک .

**پلسگی** (pelasgi) ا. پ. رنگ سرخ و قرمز .

**پلشت** (palaet) ا. پ. پناک و پلیدی . و چریکن . و دون و فرومایه . و بقدر . و بردار . و رانش و پلشت (polost) .

**پلنده** (palaqde) ص. ب. تخم مرغ و میزهایی که درون آن گنبدند و صانع شده باشد .

**پلنفته** (palaftte) ا. پ. چیزهای نیم سوخته ای که از زور آتش در هوا پراکنده شوند و بالاروند .

**پلک** (palk) . (pelk) . (polk) است

**پلواس** (palvās) ۱. پ. فریندگی و چاپلوسی و مکر .

**پلوان** (palvān) ۱. پ. پهلوان .

**پلوان** (polvān) ۱. پ. بلندی که در اطراف کشت زار جهت آمد شد سازند . و پشترآه کاه .

**پلوت** (palūt) ۱. پ. عامه کوچک و زشت .

**پلوس** (palovs) ۱. پ. چاپلوسی و تلقین .

**پلوغ** (paluq) ۱. پ. شیردوشیگی .

**پلوک** (palovk) ۱. پ. مطراق آهنگی و بالاخانه . و ایران .

**پلوک** (poluk) ۱. پ. پشکل شتر .

**پلوس** (palug) ۱. پ. تیر و طره عمارت .

**پلول** (palval) ۱. پ. یک نوع لوبیای هندی .

**پلون** (polvan) ۱. پ. پلوان و بلندی های اطراف کشت زار .

**پلونده** (palvande) ۱. پ. بسته قماش و هر بسته ای .

**پله** (pale) ۱. پ. شیرجیران نوزائیده . و طه . و درختی خودرو و جنگلی در هندوستان .

و بنااعت غلیظ . و سرمایه اندک . و موی اطراف سر . و چوب کوچکی که دو میان آن ریسمانی بندند و در کفاکش آورند تا صدا کند . و کفه ترازو . و هر مرتبه از زردبان .

و نیز پله در وقتی گویند که بقدری باران بروی زمین بارد و از سطح آن نفوذ کند تا برسد به تری جوف زمین .

**پله** (pele) ۱. پ. یله ابریشم . و نوعی از دوخت ید و ید مشک . و چوب کوچک الک دولک بازی کودکان .

**پله** (palle) ۱. پ. دوج و مرتبه . و هر مرتبه و پایایی از زردبان .

هندوستان و افریقا بسیار دیده میشود . و یک نوعی از رنگ کبوتر . و بیر . و نمر . و

زراعت . و هر چیز که در آن نقطه ما از رنگ دیگر بود . و چهار پایه چوبین که بر آن نشینند و خشیند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میانش را بنوار میانند . و **پلنگ**

**گوزن افکن** : دلاور و بهادر .

**پلنگ** (peleng) ۱. پ. از پیش آستانه در تاهايت سخامت رگفتی دیوار .

**پلنگ پوش** (palang-povc) ۱. پ. در پوش .

**پلنگر** (pelngar) و (palangar) ۱. پ. پادشاهزاده رنگین که در میدان بدست اسکندر کشته شد .

**پلنگ رنگ** (palang-rang) و **پلنگ**

**گون** (palang-gun) ۱. پ. خجک دار مانند پلنگ .

**پلنگ مشاک** (palang-mock) ۱. پ. گیاهی که پوی مشاک میدهد و دارای گلهای خجک دار و در بغداد میروید . و ید مشک .

**پلنگ موش** (palang-muc) ۱. پ. رستی باشد خوش بوی .

**پلنگی** (palangi) ۱. پ. تیز و تند و خشکین مانند پیر و پلنگ . و خشکین مانند خشم پیر و پلنگ . و **پلنگی کردن** : غریبند مانند پیر و پلنگ .

**پلنگین** (palangin) ۱. پ. پلنگ مانند .

**پلنگینه** (palangine) ۱. پ. پلنگ مانند و منسوب به پلنگ . و یک قسم لباس بیکنی مخصوص پادشاهان .

**پلو** (pelav) ۱. پ. پلاور پلوز زوده نسی از پلاور که با عسل می پزند . و پلاوری که در مانم سرا می پزند و شیرین پلو نیز گویند .

**پلواژه** (palvāṛe) ۱. پ. آبیگنه . و آورد آبیگنه ای و زجاجین .

جفن یعنی دو پرده متحرک که می پوشانند تخم چشم را و در هنگام خواب بسته میشوند یک پلک بالا و دیگری پلک پایین و آنها را لعاف چشم نیز گویند .

**پلک** (polk) ۱. پ. کرده و کلبه .

**پلک** (palak) ۱. پ. جفن . و آویزه . و معلق و آویزان . و **پلک چشم** : جفن . و **پلک چشم جنبانیدن** : غمزه کردن و چشمک زدن . و **پلک دریا** : میخ و ابر .

**پلکار** (palkar) ۱. پ. - مأخوذ از هندی - خراج باغ و بوستان .

**پلکان** (palkan) ۱. پ. بلکن و منجیق .

**پلکان** (polokan) و **پلکه** (poloke) ۱. پ. طغه و سرزنش . و سخنان دوشت ناهمیده . و سخنان کتابه آمیز که استیساظ معنی بد از آن تران کرد .

**پلم** (palm) ۱. پ. خاك و تراب .

**پلمرده** (palmarde) ۱. پ. پژمرده و افسرده .

**پلمسی** (palmas) و **پلمسه** (palmase) ۱. پ. اضطراب و پریشانی و گم کردن دست و پا . و دروغ و تهمت و افترا و استناد دروغ .

**پلملیدن** (palmaliden) ۱. پ. شکایت کردن و نالیدن .

**پلمه** (palme) ۱. پ. لوحه ای که اطفال اجد خوان بر آن نویسد و مشق کنند . و دروغ و افترا و تهمت . و گم کردن دست و پا . و گمان وطن .

**پلندین** (palandin) و (pelandin) ۱. پ. پایه سنگی در . و سر در .

**پلنک** (palank) و **پلنگ** (palang) ۱. پ. حیوانی چهار پا و گوشت خوار وسیع و توری از جنس گریه که پوست آن دارای نقطه ها و خالهای منفرد است و در جنگلهای

<p><b>پناور</b> (panavar) ا. پ. بناور و دنیل بزرگ . و داصس .</p>	<p>و نضه انسان و حیوانات گوشت خوار . و <b>پلیدی انداختن</b> : دفع براز کردن .</p>	<p><b>پله</b> (pelle) ا. پ. کفه ترازو و هرمزبه و پایهای اززدبان و زینه .</p>
<p><b>پناهو</b> (panave) ا. پ. تخریب بندای تنالی . و توکل .</p>	<p><b>پلیس</b> (polis) ا. پ. مأخوذ ازفرانس . باسان شهر .</p>	<p><b>پله چوب</b> (pele-čovb) ا. پ. بازی ااک دولک .</p>
<p><b>پناه</b> (panāh) ا. پ. حفظ و حمایت . وملاذ و ملجأ ومساذ . و امان . و ظل وسایه .</p>	<p><b>پلیشدن</b> (palicodan) ف ل م . پ. کثیف و پلید شدن . و تفر نمودن .</p>	<p><b>پله دار</b> (palle-dār) ص. پ. زینه دار و دارای پله .</p>
<p>و <b>پناه آوردن</b> و <b>با پناه بردن</b> یا <b>پناه گرفتن</b> : ملجئ شدن . و <b>پناه بردن</b> یا <b>پناه</b> یعنی عمل اقه . و <b>پناه خدا</b> یعنی حفظ و حمایت و امداد و معارفت خدا .</p>	<p><b>پلیندی</b> (polyandi) ا. پ. نوعی از خریزه اعلا .</p>	<p><b>پله دار</b> (pelle-dār) ص. پ. دوررو مانند تنگک .</p>
<p><b>پناه</b> (panāh) ص. پ. پناهنده و التجا آورنده و حامی . وهیسه بطور ترکیب استعمال میشود مانند <b>دولت پناه</b> وسعدت <b>پناه</b> یعنی پناهنده بدولت و سعادت . و <b>عالم پناه</b> یعنی آنکه همه عالم پناهنده به وی میباشد .</p>	<p><b>پن</b> (pan) پ . کلمه اشتا یعنی اما و <b>لیکن</b> .</p>	<p><b>پله گان</b> (pelle-kān) ا. پ. زردبان و و راه زینه .</p>
<p><b>پناه</b> (panāh) ص. پ. پناهنده و التجا آورنده و حامی . وهیسه بطور ترکیب استعمال میشود مانند <b>دولت پناه</b> وسعدت <b>پناه</b> یعنی پناهنده بدولت و سعادت . و <b>عالم پناه</b> یعنی آنکه همه عالم پناهنده به وی میباشد .</p>	<p><b>پناد</b> (panāil) ا. پ. هوا و یکن ازجهار عنصر متقدمین که خاک و آب و باد و آتش باشد . مر . هوا .</p>	<p><b>پله کش</b> (pelle-kac) ص. پ. پرفردار و جانبدار . و رفیق موافق .</p>
<p><b>پناه جای</b> (panāh-jāy) ل. پ. ملجأ و محل پناه .</p>	<p><b>پناغ</b> (penāq) و (panāq) ا. پ. نویسنده و دبیر و منشی . و تار ابریشم . و گلوله مانندی از ریمان خام که بروک در هنگام رشتن پیچیده میشود . و ماشوره .</p>	<p><b>پله کشی</b> (pelle-kaci) ا. پ. طرفداری .</p>
<p><b>پناهگاه</b> (panāh-gāh) ا. پ. بناگاه و ملجأ و معاذ و مقر .</p>	<p><b>پنائتن</b> (panāttan) ف. ل. پ. سد شدن مانند راه آب و مجاری شیر در حیوانات .</p>	<p><b>پلهنگ</b> (palhang) ا. پ. پانگک و لگام و طاب .</p>
<p><b>پناهنده</b> (panāhande) ا. پ. پناه آورنده و پناه گیرنده . و حامی و حمایت کننده .</p>	<p><b>پناتن</b> (panāttan) ف. ل. پ. سد شدن مانند راه آب و مجاری شیر در حیوانات .</p>	<p><b>پلیته</b> (palite) ا. پ. قیله . و پنه و لته تاب داده خواه برای چراغ باشد و یا قیله داغ و تنگک و جز آنها .</p>
<p><b>پناهیدن</b> (panāhidan) ف م . پ. التجا آوردن و ملجئ شدن . و رهائی و خلاصی خواستن . و از خود احتیاط کردن . و پناه آوردن . و مخیر شدن و فرار کردن .</p>	<p><b>پنایگه</b> (panā-gāh) ا. پ. جای یا کسی که شخص بآن پناه میآورد . و ملجأ و معاذ .</p>	<p><b>پلید</b> (palid) ص. پ. مردار . و نجس و ناپاک و بد . و ملوث و آلوده . و <b>پلید بودن</b> : نجس بودن . و <b>پلید شدن</b> : نجس شدن . و <b>پلید ساختن</b> : و <b>پلید کردن</b> : نجس کردن .</p>
<p><b>پناهیده</b> (panāhide) ص. ا. پ. پناه گیرنده و پناه دهنده . و امان خواه .</p>	<p><b>پنایگیر</b> (panāgir) ا. پ. بازار .</p>	<p><b>پلید چشم</b> (palid-čacm) ص. پ. بد چشم .</p>
<p><b>پنبون</b> (panbun) ا. پ. روش و گردش .</p>	<p><b>پنایم</b> (panām) ا. پ. نهان . و مخفی و پنهان و پوشیده . و تریز که جهت دفع چشم زخم نگاه دارند .</p>	<p><b>پلید زبان</b> (palid-zābān) ص. پ. بدگو و بد زبان و فحاش .</p>
<p><b>پنبه</b> (penbe) ا. پ. قطن و پرزهای دراز و ابریشمی شکلی که اساطیر کرده اند پنبه دانه را و یکی از مواد گران بها است که طبیعت برای نوع انسانی آماده و مهیا میکند . و درملکت فرانسه سابقاً همه ساله دریست میلیون فرانک پنبه خالص از ایالات متحده امریکا و هندوستان</p>	<p><b>پنایم</b> (panām) ا. پ. بلیت زند پارچه چهار گوشه ای که در دو گوشه آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آنرا بر روی خود بندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .</p>	<p><b>پلید کار</b> (palid-kār) ص. پ. بدکار و شرور .</p>
<p><b>پنایمیدن</b> (panāmidan) ف. م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p><b>پنایم</b> (panām) ا. پ. بلیت زند پارچه چهار گوشه ای که در دو گوشه آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آنرا بر روی خود بندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .</p>	<p><b>پلیدن</b> (palidan) ف. ل. م. پ. پالیدن . و تفحص کردن و جستجو نمودن . و استفسار کردن .</p>
<p><b>پنایم</b> (panām) ف. م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p><b>پنایم</b> (panām) ف. م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p><b>پلید ناک</b> (palid-nāk) ص. پ. کثیف و نجس . و ناپاک و چرکین .</p>
<p><b>پنایم</b> (panām) ف. م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p><b>پنایم</b> (panām) ف. م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p><b>پلیدی</b> (palidi) ا. پ. نجاست و رکافت</p>



**پنج جو به** (panj-čovhe) ا. ب. يك نوع خيمه‌ای.

**پنج دعا** (panj-doa) ا. ب. پنج نماز یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب و غنم و صبح .

**پنج ده** (panj-deli) و **پنج دیه** (panj-dih) ا. ب. نام قصبه‌ای نزدیک مرغاب از ولایات مرو.

**پنجر** (panjar) ا. ب. پنجره و هر چیز مشك و قفس .

**پنج روز** (panj-rovz) و **پنج روزه** (panj-rovze) ص. ب. مدت کم و اندک و عمر انسانی .

**پنجره** (panjare) ا. ب. هر چیز شبكه‌دار و مشك . و قفس جانوران . و دیدبان کشتی و پنجره لاجورد : آسمان .

**پنجره** (penjare) ا. ب. ولایتی از توران .

**پنجره دار** (panjare-dâr) ص. ب. اطافی که دارای پنجره باشد .

**پنجسال** (panj-sâl) ص. ب. پنجساله یعنی کسی که دارای پنج سال بود .

**پنجسالگی** (panj-sâlagi) ا. ب. سن پنجسال . و روشنی .

**پنجش** (panjec) ا. ب. استعمال . و اندوه . و آسیب و آفت .

**پنجش** (penjac) ا. ب. گلوله پنبه سلاحی کرده .

**پنج شاخ درخت** (panj-câxe-deraxl) و **پنج شاخ دست** (panj-câxe-dast) ا. ب. گیاه پنج انگشت .

**پنجشاخه** (panj-câxe) ص. ب. هر چیزی که مشعب به پنج شعبه گردد .

**پنجشبه** (panj-co'be) ا. ب. حواس خسته ظاهر که سامه و باعمره و ذائقه و شامه و لامه باشد .

**پنجشنبه** (panj-canbe) ا. ب. روز پنجم از ایام هفته .

**پنجشیدن** (panjcidan) ف م . ب . فزردن . و پراکنده کردن . و ننگین گرفتن .

**پنج عیب** (panj-ayb) و **پنج عیب شرعی** (panj-aybe-car'i) ا. ب. دزدی و زنا و قمار و شرب خمر و دروغ .

**پنجک** (panjak) ا. ب. گیاهی .

**پنجک** (ponjak) ا. ب. گلوله پنبه سلاحی شده .

**پنجگان** (panjogân) ب. ج. پنج .

**پنجگانه** (panj-gâne) ص. ب. مشروب به پنج .

**پنجگاه** (panj-gâh) ا. ب. پرده‌ای از موسیقی . و اوقات نماز پنجگانه . و حواس خمس .

**پنج گنج** (panj-ganj) ا. ب. حواس خمس ظاهر . و پنج نماز . و خسته نظامی .

**پنج گوشه** (panj-govce) ص. ب. پنج زاویه .

**پنجم** (panjom) ص. ب. نهمین منسوب به پنج یعنی چیزی که در مرتبه پنج واقع شده .

و **پنجم رواق** : آسمان پنجم که ظک مریخ باشد .

**پنجره** (panjmer) و **پنجمیر** (panj-mir) ا. ب. نام ولایتی از نوران .

**پنجمین** (panjomini) ص. ب. چیزی که در مرتبه پنجم واقع شود .

**پنجگشت** (panjangoc) ا. ب. گیاهی دوایی که پنج انگشت و پنبانبلون نیز نامند . و ا. ب. موضعی نزدیک تبریز .

**پنجنوبت** (panj-novbat) ا. ب. پنج هنگام که برود پادشاهان نوازند . مر. نوبت .

و پنج آلت اعلان جنگ که دمل و دامه و مطل و دف و سنج باشد . و پنج وقت نماز

و **پنج نوبت زدن** و یا **نواختن** : اظهار جاه و سلطت کردن .

**پنجوش** (panj-norc) ا. ب. محوی مقوی .

**پنجورق** (panj-varaq) ا. ب. پنجگشت .

**پنج و شش و هفت و چهار** (panjo-ceco-halto-calâr) ب. کتابه از حواس غصب و جهات سه . و سیارات سیعه . و عناصر اربعه .

**پنجو گشت** (panjugoc) ا. ب. پنج او گشت .

**پنجه** (panje) ا. ب. مشت دست یا پنج انگشت . و رکب پای یا پنج انگشت . و چک . و مشت و دستی که انگشتان وی گشاده باشد . و چنگال طيور . و چنگ حیوانات . و قسی از مشعل شیه به پنج انگشت . و هر چیز شیه به پنج انگشت . و دستی که از عاج سازند جوه خاراندن پشت . و دسته و قبضه . و سگهای گلوله مانند ای که دید بانان بروی حصار قلعه گذارند . و سنگ منجیق و سنگ که از کشتی به کشتی دشمن پرتاب کنند . و قسی از رقص که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم رقص کنند . و **پنجه آفتاب** و یا **پنجه خورشید** : شعاع آفتاب . و **پنجه بنخون** کسی تر کردن : کشتن . و **پنجه بروی زدن** : افترا زدن و دروسیه کردن . و **پنجه بیچاره** : کواکب متحرکه که عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد . و **پنجه تیز کردن** : جنگ جوئی و سیزه کردن . و **پنجه دزدیده** : خسته مسترقه یعنی پنجروزی که در آخر سال جلالی بر استقذار مذم می افزاید و جز آن حساب نمی‌کند و فروردگان و فروردیان نیز گویند و هم کیسه را گویند . و **پنجه دایرانه** :

چنگ . و پنجه كيك درى : لمن همنم از  
سى لمن بار بد . و پنجه كردن : قبض  
كردن و گرفتن . و طباچه زند . و پنجه  
سمر به : بيدمشك . و پنجه گرفتن : بنجه  
در بنجه ديگرى انداختن براى زور آزمائى .  
و پنجه هريم : گماي خوشبوى .  
پنجه (panje) و (penje) . ا. ب. گماي  
كه بر درخت پيچد و عشقه تيز كويند .  
پنجه (panjah) او ص. ب. مخفف پنجاه  
و بهمنى آن . و ماهى . و قلاب ماهى گيرى .  
پنجه دار (panje-lâr) ص . ب .  
شاخه دار .  
پنجه زن (panje-zan) ص. ب. ناخن  
زنده و چنگ زنده .  
پنجه كش (panje-kac) . ا. ب. آلتى  
آهني شيبه بدست كه پهلوانان بدان زور آزمائى  
مى كند . و يك قسمى از نان .  
پنجه گير (panje-gir) . ا. ب. كسى كه  
با پنجه زور آزمائى مى كند .  
پنجه يابنده بر و نى (panj-yâbandeye-  
toruni) . ا. ب. حواس خمس ظاهر .  
پنجه يابنده در و نى (panj-yâbandeye-  
daruni) . ا. ب. حواس خمس باطن .  
پنجه يانه (panjiâne) . ا. ب. نوعى از  
لوييا .  
پنجه يدين (panjidan) ص. ب. پنجم .  
پنجه ير (panjir) و پنجه يره (panjire)  
. ا. ب. قفس و پنجره .  
پنجه يك (panj-yak) . ا. ب. خمس و  
يك جز . از پنج جزء چيزى .  
پنجه يين (panjin) ص. ب. پنجمين .  
پنجه يوده (panj-yovde) . ا. ب. پنج عدد  
و پنج واحد . و پنجاه .  
پنجه يات (pançyayot) . ا. ب. حكمت  
پنج نفر .

پنجه (ponçe) . ا. ب. ناصبه و پيشانى .  
و آن موى از سر زلف كه بيخ و خم داده بروى  
پيشانى چسباندند . و پنجه بر كسى زدن :  
رسوائى كردن و رنجانيدن و هلاك كردن .  
پنجه بند (ponçe-band) . ا. ب. عصابه  
و پيشانى بندى كه زنان بر پيشانى مى بندند .  
پند (pand) . ا. ب. نصيحت و اندرز و  
موعظه . و ياد . و تويخ . و اظهار و غلجواج  
و پند پدر نصيحت پدر و تويخ و اظهار پدر .  
و پند پذيرفتن : نصيحت پذيرفتن . و  
پند دادن : نصيحت كردن و ياد دادن و  
آموزانيدن . و پند شنيدن : نصيحت شنيدن .  
و پند كردن : نصيحت كردن و موعظه  
كردن . و پند گرفتن : ياد گرفتن و  
آموختن . و پند گفتن : نصيحت و اندرز  
گفتن و موعظه گفتن .  
پند (pend) . ا. ب. مقصد و نگاه .  
پند (pond) . ا. ب. گلوله بنه حلاجى  
شده براى رشتن .  
پندار (pândâr) . ا. ب. كسى كه پندگيرد .  
پندار (pândâr) او ص. ب. گمان . و  
وهم . و خيال . و تصور . و عقيدته . و  
اندیشه و فكر . و كبر و غرور و عجب . و چون  
بطور صفت استعمال شود بهمنى پندارنده و  
فكر كننده و اندیشه كننده ميباشد و درين  
صورت بطور تركيب استعمال مى گردد مانند  
دور پندار .  
پندار اريدن (pândârânidan) ( .  
فم. ب. تصور و تفكر كنانيدن . و سبب  
خيال كردن و گمان كردن شدن و سبب فرض  
كردن و ملاحظه كردن گشتن .  
پندار رازى (pândâr-râzi) اخ. ب.  
خواجه كمال الدين از شمرائى معروف رى كه  
در سال ۱۰۱ هجرى وفات نمود .  
پندار گمان (pândâr-gân) . ب. ج .

پنداره تخيلات و تصورات .  
پنداره (pândâre) . ا. ب. فكر و خيال  
و تخيل و اندیشه .  
پندارى (pândâri) . ب. كلمه نقل معنى  
گمان ميكنى و اندیشه ميكنى .  
پندارى (pândâri) . ا. ب. فكر و اندیشه .  
پندار يدين (pândâridan) فم. ب. ب.  
پنداشتن .  
پنداشتن (pândâctan) فم. ب. گمان  
بردن . و تصور كردن و خيال كردن . و مفروض  
شدن .  
پنداشتى (pândâcti) . ا. ب. اندیشه .  
و راي . و عقيدته .  
پندار (pandar) و (pandar) اخ. ب.  
نام قلمه اى نزديك شيراز .  
پنداره (pêndare) . ا. ب. احق و كردن .  
و نقل حرامزاده .  
پنداش (pôndac) و پنداك (pôndak)  
. ا. ب. گلوله بنه حلاجى شده .  
پنداند (pândand) . ا. ب. بلند زند و  
پازند فرزند .  
پندو (pandu) و (pêndu) . ا. ب.  
كه .  
پندو (pêndu) . ا. ب. آواز جريان  
آب .  
پندوا (pândvâ) . ا. ب. گماي كه برانسه  
رژدا (rezedâ) گرديد .  
پندوره (pândure) . ا. ب. برادرى كه  
يا صلبى باشد يا بطنى . و تزه تيزك .  
پندوره (pêndure) . ا. ب. آواز  
جريان آب .  
پنده (pênde) . ا. ب. قطره و چكه . و  
لكه . و داغ . و نقطه . و بى موى شقيقه ها .  
پنده (poude) . ا. ب. كه و آماييدگى  
بدن حيوان .

<p><b>پنهانیدن</b> (penhānidan) فـ صـ لـ مـ پـ . نهان شدن و معنی شدن و نهان کردن . <b>پنیر</b> (panir) اـ بـ . خوراکی که از شیر بسته شده ترتیب میدهد و بازی جبن گویند . <b>پنیر آب</b> (panir-Ab) اـ بـ . آبی که از پنیر برآمده . <b>پنیر خرما</b> (panir-xorma) اـ بـ . چیزی مانند پنیر که از خرما بدین میآورند . <b>پنیرک</b> (panirak) اـ بـ . گیاهی دوائی شبه بنبازی و نیلوفر و حربا . <b>پنیرکسه</b> (panir-kise) اـ بـ . پنیری که در کبک کنند تا آب آن برود . <b>پنیر مایه</b> (panir-māye) اـ بـ . انضغ . <b>پنیره</b> (panire) اـ بـ . پنیرک و حربا . <b>پنیری</b> (paniri) صـ بـ . منسوب به پنیر و ساخته شده از پنیر . <b>پنیز</b> (paniz) مـ فـ بـ . هرگز و همیشه . و پنیز . و چابک و سریع . <b>پنیزه</b> (panize) و <b>پنیه</b> (panise) اـ بـ . شاهره . <b>پنیلو</b> (panilu) اـ بـ . محل میدانی در شهرکه در آنجا اسباب و غله و مانند آن فروشند . <b>پنین</b> (Panin) مـ فـ بـ . هرگز و همیشه . و پنیز . و چابک و سریع . <b>پنین شولا</b> (panin-shula) اـ بـ . مأخوذ از رومی - شبه جزیره . <b>پنیوش</b> (panyuc) اـ بـ . زحمت . و ضربان دل و رک . <b>پنیون</b> (panyun) اـ بـ . روش و گردش . <b>پو</b> (po) اـ بـ . نام رودی در ایتالیای شمالی که مشروب میکند تون و پلزانس و کمون را و بس از طی ۵۰ کیلو متر در دوای آذربایک میریزد . <b>پو</b> (pu) اـ بـ . پرش و تفتیش . و گام</p>	<p>زمان و معین کنند و این عمل در بیشتر دعوات جهت تقسیم آب متداول است و در هندوستان جهت اندازه ساعات شبانروزی همین کار را میکنند . <b>پنگانچه</b> (pengānce) اـ بـ . مصغر پنگان یعنی یالک کوچک . <b>پنگاه</b> (pongāh) اـ بـ . تپه و پشته . <b>پنگره</b> (pangare) و (pengare) اـ بـ . دبک بزرگ . و تارو . و طبق . و دوری کوچک . و یاله . و اوشون که بدان غله را باد دهند . <b>پنند</b> (panand) اـ بـ . عدد مجهول و نامعلم . <b>پنگ</b> (panang) و (penang) اـ بـ . دریچه خانه . <b>پنه</b> (ponah) اـ بـ . مزبله . <b>پنهاله</b> (panhāle) اـ بـ . برای بادام . <b>پنهان</b> (panhān) و (penhān) صـ رـ اـ . پوشیده و مخفی و مکتوم و نهان و رازد سر . و <b>پنهان بودن</b> : غیر مرمی بودن و مخفی بودن . و <b>پنهان داشتن</b> : پوشیده و مخفی داشتن و بکسی اظهار نکردن و محفوظ داشتن . و <b>پنهان شدن</b> : مخفی شدن و غیر مرمی گشتن و بیرون نیامدن . و <b>پنهان کردن</b> : مخفی کردن و مظاهر و آشکار نکردن و حفظ کردن و بطور سر نگاهداری نمودن . <b>پنهان پژوه</b> (penhān-pe'uh) صـ . پـ . آنکه تفتیش میکند هر چیز نهانی را . <b>پنهان دیدگی</b> (penhān-didagi) اـ . پـ . نگاه زیر چشمی . <b>پنهانگر</b> (penhān-gar) اـ بـ . محلی که در آن چشم داشت پنهان بودن چیزی دارند . <b>پنهانی</b> (Penhāni) ! اـ بـ . خفا و رکنم . و به <b>پنهانی</b> و یا <b>در پنهانی</b> : بطور خفا و بطور سر و محرمانه .</p>	<p><b>پندیدن</b> (pandidan) فـ صـ مـ پـ . نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن . و نصیحت شنیدن و قبول کردن . <b>پنزه</b> (panze) اـ بـ . رقص باجماع که جمعی دست بکدیگر وا گرفته رقص کنند . <b>پنظافلون</b> (pantāfelun) اـ بـ . مأخوذ از یونانی - گیاه پنچگفت . <b>پنک</b> (penk) اـ بـ . تشکنج . <b>پنک</b> (penk) و (panak) اـ بـ . شیر و وجب . <b>پنک</b> (panek) اـ بـ . بلنت زند و بازند آلوی سیاه بری . <b>پنکار</b> (pankār) اـ بـ . غرور و تکبر و خود نمائی . و تکبر و مفرد و خودپسند . <b>پنکیدن</b> (pankidan) فـ لـ بـ . ززمه کردن و یا خود حرف زدن . <b>پنگ</b> (pang) اـ بـ . پوشه خرما . و عصا . و قطعه چوب . و روزنه . و بامداد و صبح و بگاه . و سیده دم . و سحر . <b>پنگ</b> (peng) اـ بـ . پنگان . و ساعت آبی . و یک قسمت از ده قسمت شبانروز . چه شبانروزی را بده قسمت کرده و هر قسمتی را پنگ و یا ساعت خوانند . <b>پنگاره</b> (pangāre) اـ بـ . قاب و دوری و بشقاب و کاسه و یاله . <b>پنگاشتن</b> (pengāctan) فـ صـ مـ پـ . نقش و رسم کردن . و توصیف کردن . <b>پنگال</b> (pengāl) اـ بـ . یاله . و آبگینه . و شیشه ساعت . <b>پنگان</b> (pengān) اـ بـ . فجان و کاسه و یاله . و طاس نظری کوچکی که در ته آن سوراخ باریکی کنند و نظری را پرازاب نمایند و آن طاس را پرویی آنگذارند تا آب از آن سوراخ در وی داخل شود و بر گردد و چون پرشد خالی کنند و مجدداً دوروی آب گذارند و این طریق اندازه</p>
--	---	---

میانگه نه تند باشد و نه کند . و دو و دوندگی . و **تک** و **پوکردن** : برش کردن با چاقوچه . و دندنگی کردن برای نفس و تنخیش .

**پواج** (povac) ص.پ. شرور . و پست و ذیبن .

**پوازی** (pavāzi) ا.پ. درد و سوزش .  
**پوب** (povb) ا.پ. فرشی که جهت زینت گسترده شود . و تاج خروس . و پرورش و کاکل مرغ .

**پوپ** (povp) و **پوپش** (povpac) ا.پ. همد و شانه سر .

**پوپشمن** (pupesman) ا.پ. بشت زند خرد آهین که در روز جنگ پرسرگدازند .  
**پوپک** (povpak) ا.پ. همد و شانه سر . و دختر بکر و دوشیزه .

**پوپل** (pupal) ا.پ. فوفل .  
**پوپو** (pupu) ا.پ. همد و شانه سر . و آواز آن .

**پوپه** (pupe) ا.پ. همد و شانه سر .  
**پوت** (put) ا.پ. جگر گویند و لوت . و نوعی از خربزه .

**پوتا** (povtā) ا.پ. پوست خصیه و خود خصیه .

**پوتاب** (povtāb) ا.پ. هدف و نشانه تبر .

**پوتنک** (putank) ا.پ. پردنه .  
**پوته** (pute) ا.پ. خورانه و مغزن و گنجینه . و بوت .

**پوته** (povte) ا.پ. پوست خصیه و خود خصیه .

**پوتی** (puti) ا.پ. قلبه ای که از جگر گویند سازند .

**پوچ** (pui) و **پوچ** (puč) ص.پ. نادان . و خالی . و بی مغز و بی بعیرت . و

بی حقیقت . و بی نظم . و بی ثبات . و غیر مرسوم . و مدور . و کوژ . و محذب . و پشته مانند . و پست و ذیبن . و هموارنرم و بیوهه گو .

**پوچ بینی** (puž-bini) ص.پ. بزرگ بینی و یا برگشته بینی .

**پوچ گو** (puč-gov) ( puč-gu) ص.پ. یادهگو و بیوههگو .

**پوچیات** (pučiyāt) ا.پ. گفتگوی احسانه . و برگویی .

**پوخ** (pux) ا.پ. قیج چشم .

**پوختن** (povxtan) ف.م.پ. پختن و طبخ کردن .

**پود** (pud) ا.پ. غذا و خوراک انسان و حیوان و خوراک ماهی . و پرده و تفض نارینی رشته ای که در پهنای جامه بافته میشود و ناریدارزی جامه و پارچه های پیشین منطخ الزان . و رزگی سوخته و چوب پوسیده که بزر چخمای نهند . و هراتش گیرمای . و کهنه و پوسیده . و **پودتارازهم گسیختن** : کاملا خراب کردن و نابود کردن .

**پودات** (pudāt) ا.پ. محسوس و هر چیز که بنظر وحس درآید . ج : پودانات .

**پوداتات** (pudātāt) پ.ج. بردات .  
**پودبند** (pud-band) ا.پ. دهن بند . و چیز فراموش شده .

**پودنه** (pudene) ا.پ. گیاهی شبیه به نناع و خبلی معطر .

**پوده** (pude) ا.م.ص.پ. سوده و فرسوده . و ریخته . و ساقط شده . و نهی و خالی . و کهنه . و ناتوان و ضعیف . و پوسیده و گندیده . و غذای انسان . و خوراک حیوان و خوراک ماهی . و پرده و رزگی سوخته . و چوب پوسیده . و پود مقابل نار . و آخ. نام دهی در صیرم اصفهان .

**پودینه** (pudine) ا.پ. پردنه .  
**پوذش** (povzec) ا.پ. پرزدش و مغزت و زدر .

**پور** (pur) ا.م.ص.پ. پسر و این و ولد . و کزدن زبده ای که او را به پند و پیا مادر نسبت دهند . و کسی که خود را نادان وانماید . و فولاد . و اسب . و دراج . و آخ . نام پادشاه کنوج هند . و **پور آبتین** : فریدون . و **پور آزر** : حضرت ابراهیم . و **پور داستان** : رستم . و **پور سبکبکین** : سلطان محمود . و **پور سقا** : نام یکی از اربابان . و **پور سینا** : شیخ الرئیس ابوعلی . و **پور شسب** : پدرشت زردشت . و **پور صدق** : مروارید . و **پور عدرا** : شراب و می . و **پور عمران** : حضرت موسی . و **پور عقبا** : پدر رستم . و **پور قباد** : نوشیروان عادل . و **پور ملجم** : قاتل حضرت علی بن ابیطالب . و **پورهاجر** : حضرت اسمعیل .

**پوران** (purān) ا.پ. یادگار و جانشین و ج : پور . و آخ . نام شهر کنوج هندوستان .  
**پوران تروش** (purān-toruc) ا.خ. پ. نام ساحری مشهور .

**پوران دخت** (purān-dox) ا.خ.پ. دختر خسرو پرویز که پیش از آرزومیدخت چند زمانی پادشاهی کرد .

**پور تکال** (pur-takal) ا.خ.پ. سماکت برتنال .

**پوردگان** (povrdgān) و **پوردیان** (povrdyān) ا.پ. جشنی که مردم ایران در سابق میگردند و پنج روز از آخر آبان ماه را بر خشمه مسترته می افزودند و این ده روز را عیش و عشرت می کردند . و فرودجان مغرب آنست .

**پورشسب** (pur-casb) ا.خ.پ. پدر



حضرت زردشت .	دوخت .	پوست باز رفتگی (povst-bâz-raftagi) . ا.ب. خراش و سحج .
پورفان (purfân) . ا.ب. گدایان شوخ چشم .	پوزی (puzi) . ا.ب. قسمتی از رخت اَسب . و روی و چهره و صورت .	پوست بازر رفته (povst-bâz-rafte) . ص.ب. خراشیده .
پورکر (pur-kar) . ا.خ. ب. نام دختر پادشاه کتوج که زن بهرام گور بود .	پوزیدن (povzidan) . ف.ل. م. پ. ب. عذر آوردن و معذرت خواستن .	پوست پاره (povst-pâre) . ا.ب. درفش کاربان .
پورکند (povr-kand) . ا.ب. اطاق و ایران . و منزل و خانه .	پوزینه (puzine) . ا.ب. بوزینه میمون .	پوست پوش (povst-povc) . ص.ب. گدای عریان .
پورمند (povr-mand) . ا.ب. گیاهی خوشبو .	پوژ (povž) . ا.ب. بوز .	پوست پیرا (povst-pirâ) . و پوست پیرای (post-pirây) . ا.ب. دباغ .
پورمند (pur-mand) . ص.ب. عیالند و صاحب فرزندان بسیار .	پوژنگ (pužang) . ا.ب. رقه . و پاره و قطعه .	پوست رفتگی (Povst-raftagi) . ا.ب. خراش و سحج .
پوره (pure) . ا.ب. پور و پسر . و تنه درخت .	پوژه (puže) . ا.ب. ران و فنذ . و آن قسمت از تنه درخت که متصل بریشه باشد .	پوست رفته (povst-rafte) . ص.ب. خراشیده .
پوره (pure) . ص.ب. - مأخوذ از هندی - پر و کامل و تمام .	پوژینه (povžine) . ا.ب. بوزینه و میمون .	پوست سگاله (povst-gâl) . و پوست گاله (povst gâl) . ا.ب. پوست بی‌موی زیر دهنه گوسپند و پوست دیر گوسپند که سرگین از پشمهای آن آویخته است .
پوریان (puriân) . ا.ب. ساکنین و متوطنین شهر کتوج .	پوس (pus) . ا.ب. چرب زبانی . و فروتنی . و فریب . و ملایمت .	پوستی (povsti) . ص.ب. گناخ . و تیل . و تریاکی . و آنکه مست میشود از خوردن مطبوخ کوکنار .
پوز (povz) . ا.ب. پیرامون . و گرداگرد دهان . و مابین لب و بینی انسان و لب و بینی چارپایان . و منقار مرغان . و تنه درخت .	پوسانه (pusâne) . م ف ب . بطور چرب زبانی . و بطور فروتنی . و فریانه .	پوستیان (povstian) . ا.ب. قسمی از جرم .
پوزبند (povz-band) . ا.ب. افسار مائدی که بر پوز حیوانات بندند .	پوسانیدن (pusânidan) . ف.م. پ. ب. پرسیدن گنایندن .	پوستیرا (povstirâ) . و پوستیرای (povstirây) . ا.ب. دباغ و پوست پیرای .
پوزش (povzec) . ا.ب. عذر و معذرت و بوزنج . و پوزش کردن : معذرت خواستن .	پوست (povst) . ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشتانیدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموز و آنچه احاطه می‌کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکنار . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می‌کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنقیه بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام به همین جهت است زیرا مانع می‌شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوستمال (povz-mâl) . ا.ب. لواشه نلبندی .
پوزش پذیر (povzec-pazir) . ا.ب. کسی که معذرت می‌پذیرد و قبول میکند .		پوزن (povzan) . ا.ب. زمینگی برای کشت آماده کرده باشد .
پوزگند (povz-kand) . ا.ب. پوزکند . و ایران و خانه و منزل .		پوزنج (povzanj) . ا.ب. پوزش .
پوزمال (povz-mâl) . ا.ب. لواشه نلبندی .		پوزه (povze) . ا.ب. پوز . و تنه

که از پوست بز و گوسفند سازند و نغیت و مذمت و عیب و پوستین دریدن :  
افزای راز کردن و پوستین کردن یا  
در پوستین افتادن : بدگونی کردن  
و عیب کسی نمودن .

**پوستین بنگاز** (povstin-be-gāzar)  
ص.پ. بدگو و عیب جوینده .

**پوستین دوز** (povstin-dovz) .ا.پ.  
کسی که پوستین می‌دزد و دست می‌کند .

**پوسده** (povsede) ص.پ. پوسیده .  
**پوسه** (povse) .ا.پ. ریمان و تنی که  
در هنگام رشتن بر آتوک پیچیده می‌شود .

**پوسیدن** (povsīdan) فعل.پ. متلاشی  
شدن و از هم پاشیدن و از هم ریختن . و  
آماسیدن و حایع و فاسد شدن .

**پوسیدگی** (povsīdagi) .ا.پ. از هم  
پاشیدگی و گندیدگی .

**پوسیده** (povsīde) ص.پ. فاسد و  
حایع و متلاشی و از هم پاشیده و از هم ریخته .

**پوسیده چوب** (povsīde-čovb) .ا.پ.  
چوبی که مانند چراغ می‌سوزد و می‌افروزد .  
و چوب کهنه و فاسد شده .

**پوسیون** (posion) .ا.پ. - مأخوذ  
از فرانسه - باصطلاح طب هر دوی مشروب  
لصاب‌داری که بمقدار متعین بر مریض نوشانند .  
**پوش** (povc) .پ. کلمه امر یعنی از راه  
دورشو و بکناری رو .

**پوش** (povc) ا.ر.ص.پ. لباس و پوشاک .  
و جامه و خرقه . و زره و جوشن . و پرده  
و نقاب و حجاب و سرپوش . و سرخم و  
پرج . و یهوده کار . و پوشنده و پنهان‌کننده  
و باین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال  
میشود مانند **پاپوش** یعنی کفش که پوشنده  
یا است . و **خطپاوش** : آنکه جرم و خطا  
را پنهان میکند و غفوبنماید . و **سبزپوش** :

آنکه لباس سبز در بر دارد .

**پوش** (povc) و (puc) .ا.پ. گیاهی در  
ارمن که از عصار آن شیانهائی سازند که پوش  
در بندگی گویند .

**پوشا** (povčā) ا.ر.ص.پ. پوشنده و پنهان  
کننده . و جامه و لباس .

**پوشاک** (povčāk) .ا.پ. لباس و هر چیزی  
که بدن را پوشانند .

**پوشاکی** (povčāki) ص.پ. هر چیزی  
لاابن و شایسته لباس ساختن .

**پوشاندن** (pucāndan) ف.م.پ. باطل  
کردی امری .

**پوشانیدن** (povčānīdan) ف.م.پ.  
پنهان و مستور کنانیدن . و لباس دورکنانیدن  
و چیزی را بروی چیزی انداختن . و سقف  
زدن بر اطاق .

**پوشش** (povčec) ح.م.پ. پوشیدن .  
ا.پ. جامه و لباس . و عبا و خرقه . و چادر و  
لحاف . و هر چیزی که پوشانند چیزی را .

و سقف خانه . و **پوشش تن** : درپوش  
بدن و قبا . و **پوشش رهگذر** : سابات .  
و **زمین بی پوشش** : بیابان و زمین بایر  
و غیر مزروع .

**پوشک** (povčak) .ا.پ. بزبان اهالی  
ماوراءالنهر گربه و هره و ستور .

**پوشگان** (povčgān) ا.خ.پ. جائی نزدیک  
نیشابور . باصطلاح عرفا مقامی از مقامات  
سالک که بازی غیب‌الغیب گویند و آن  
برنگ سبز است و چون سالک قطع این مقام  
کند ذات مقدس در او تجلی نماید و فانی در  
حق و باقی در او گردد .

**پوشگان** (povčgān) .ا.پ. معنیات  
و چیزهایی که در عالم غیب اند و نوابی از  
موسیقی .

**پوشله** (povčale) ا.ر.ص.پ. پوشنده .

و پوشیده شده .

**پوشند** (povcand) .ا.پ. قدر زبیر .

**پوشندگی** (povcandagi) .ا.پ. لباس  
و درپوش و جامه .

**پوشنده** (povcandē) ا.نا .پ. کسی  
که می‌پوشد و در بر می‌کند . و **پوشنده کسوت**

**محبت** : مجلس بیاس و رفاقت و دوستی .

**پوشنگ** (povcang) ا.خ.پ. فوشنج که  
قله ایست مابین قندهار و مولتان .

**پوشنگ** (povcang) .ا.پ. گربه .

**پوشنه** (povcane) .ا.پ. - درپوش و  
هر چیزی که آنرا پوشند و در بر کنند . و  
پنهان شده .

**پوشه** (povce) .ا.پ. مطلق برده ای که  
بر چیزی پوشند . و پرده در اطاق .

**پوشی** (povci) ا.ر.ص.پ. پوشیدنی .

**پوشیدگی** (povcidagi) .ا.پ. اختفا  
و اجهام .

**پوشیدن** (povcīdan) ف.م.پ. پنهان  
کردن . و نهفتن . و مستور کردن و نمودن .  
و در بر کردن . و چیزی را بروی چیزی  
انداختن . و سقف زدن بر اطاق . و بستن .

**پوشیدنی** (povcīdani) ا.ر.ص.پ. چیزی  
که قابل در بر کردن باشد . و مشوب به پوشیدن  
و جامه و لباس .

**پوشیده** (povcīde) ا.ر.ص.پ. مستور  
و مخفی و نهان و پنهان . و فرسوده . و در  
برشده . و زن پارسای گوشه نشین . و **پوشیده**

**بودن** : مستور بودن و در پس پرده بودن .

**پوشیده چشم** (povcīde-čam) )  
ص.پ. مردم نایب . و کسی که نگاهش بر بیگانه  
نفتاده باشد .

**پوشیده حرف** (povcīde-harf) ا.ر.ص.  
پ. سخن رمز . و آنکه مقصودش در سخن  
گفتن نهفته باشد .

پوشیده دندان (povcಿದೆ-dandān) ص.پ. شب، بی ستاره . پوشیده رو (povcಿದೆ-ru) ص.پ. روی بسته . پولک (puk) اوص.پ. بین مغز و میان نهی و غذای که در هرجائی پنهان کنند و خاک بروی آن ویزند . و پادی که جهت روشن کردن آتش از دعان بدمند . و آتش گیره و رکزی ساخته . پوسان (pugān) ا.پ. رحم زهدان . و افتانده آب . پول (pul) ا.پ. هر قسمی از پارچه های نازی مسکوکی که در تجارت و معامله داد و ستد بکار میرند مانند پول طلا و پول نقره و پول مس . و پل رود خانه خواه با سنگ و آجر و مصالح بنائی و خواه با چوب و تنه ساخته باشند . و فلس مایه . و پول سرفتن : تحویل وجه کردن و ستردن فلس های مایه . و پول نقد : پول حاضر و موجود . پولاب (pulāb) ا.پ. حس و لامسه . پولابی (pulābi) ص.پ. محسوس و قابل لمس . و آشکار و هویدا . پولاد (pulād) ا.پ. فولاد و قسمی از آهن که با مقدار کمی کربون مرکب شده و بسیار سخت است و دیریمی شکند و در ساختن نقر و کاربرد و شمشیر بکار می رود . و تیغ و شمشیر . و اخی . پهلوانی ایرانی و دیوی مازندرانی . و گرز . پولادبازو (pulād-bāzu) ا.پ. پهلوان قوی بازو و زورآور . پولاد پنجه (pulād-panje) و پولاد چنگ (pulād-čang) ص.پ. کسی که مشت وی مانند پولاد سخت و زور دار باشد . پولادخای (pulād-xāy) و پولادری	پولادسنان (pulād-sanjān) ا.پ. دلاوران و مبارزان و اسلحه داران . پولادغندی (pulād-qondi) ا.پ. نام دیوی که رستم وی را کشت . پولاد مخاب (pulād-mexlab) ص.پ. پولاد پنجه . پولاد نهاد (pulād-nehād) ا.پ. بی نهایت سخت مانند پولاد . پولادوند (pulād-vand) ا.پ. پولاد نهاد . و اخی : نام پهلوانی . پولانی (pulāni) ا.پ. آتش آرد و آتش بلنور . پولتاوا (poltāvā) ا.پ. شهری در روسیه اروپا و دارای ۶۱,۰۰۰ نفر جمعیت و درین شهر پلرکیر در سال ۱۷۰۹ عیسوی بر شارل دوازدهم غالب شد . پولدار (pul-dār) ص.پ. توانگر و مالدار و سرمایه دار . پولک (pulak) ا.پ. مصفر پول . و فلس مایه . پولکنیک (polkonik) ا.پ. مأخوذ از روسی - سرهنگ یعنی صاحب منصب لشکری که یک فوج در اطاعت او بود . پوله (povle) ا.پ. خربزه مضطل شده . و هندوانه و میوه های دیگر که درویشان فاسدو خراب باشد . و گرگ دیوانه . پوماد (pomād) ا.پ. مأخوذ از فرانسه - هر روغن سفت و غلیظی که جهت مالیدن به بدن ترتیب دهند . پون (pun) ا.پ. نمد زین و نکلتر و جهاز نشتر . پونیکا (punikā) ا.پ. مملکت نینیه . پوی (puy) ا.پ. پویه و رفتار متوسط	و رفتار تند . پویا (puyā) و پویان (puyān) ص.پ. دوند و رورنده . و پویان بودن : روان بودن و رفتن . پویا پوی (puyā-puy) م.ف. پ. بتعمیل و ناخستگان . پویان هزبر (puyān-hezabr) ا.پ. اسب و فرس . پوی پوی (puy-puy) م.ف. پ. دوران دوان و تند تند . پویچه (puyče) ا.پ. عشقه و گیاهی که بر درخت می بیجد . پویدن (puyedan) ف.ل. پ. گردش کردن و گردیدن . و تیز رفتن و دویدن . پویژه (puyē) ا.پ. امید . و نگرانی و چشمداشت و انتظار . پویش (puyec) م.ح. پویند . را . پویگان (puygān) ا.پ. رحم . و آب پاشیده شده . پویندگی (puyandagi) ا.پ. پویش . و دوندگی و روندگی . پوینده (puyānde) ا.پ. حیوان دونده . پویه (puyē) و (povye) ا.پ. دو رفتار تند و رفتار متوسط . و پویه دویدن : تند دویدن . پویه پوی (puyē-puy) م.ف. پ. بتعمیل و ناخستگان . پویدن (puyidan) ف.ل. م. پ. باین طرف و آن طرف دویدن . و پویدن و امتحان کردن . و تجسس کردن . په (pah) پ. کلمه تعیین در هنگام تعیین که با حیرت باشد این کلمه را گویند . و په کردن : بف کردن به ورت کسی و یا دیدن
--	---	--

په آن .

**پهانی کردن** (pahānsi-kardan) .  
 قسم . پ . بدار کشیدن و خفه کردن .  
**پهانه** (pahāne) ۱ . پ . چوبکی که  
 دوردگران در شگاف چوبی که می شکافند  
 گذارند و کفش گران در میان کفش و قالب  
 و نیز چوبکی که دوزیر دو گذارند تا بسته و  
 گشوده نگردد .

**په په** (paha-pah) . پ . کلمه تحسین و در  
 مقام تحسین که با حیرت آینه باشد گویند .  
**پهتان** (pahatān) ۱ . پ . طایفه ای از  
 افغان .

**پهر** (pahr) ۱ . پ . یک حصه از چهار حصه  
 روز و چهار حصه شب چه شانزدهی را به  
 هشت حصه تقسیم کرده و هر حصه را پهر گویند  
 این در هندوستان بیشتر متداول است .

**پهر** (pahr) ۱ . پ . مدرسه جهودان .  
**پهره** (pahre) ۱ . پ . پاس و محافظت  
 و حمایت و حصه ای از شب .

**پهره دار** (pahre-dār) ۱ . پ .  
 پاس دار و محافظ و حامی .

**پهل** (pahl) ۱ . پ . گروه و طایفه . و  
 مهندسان .

**پهلوی** (pahlov) ۱ . پ . شهر . و مردم  
 شجاع و دلاور و مردم بزرگ و مقدس و  
 صاحب حال . واخ : سام پسنوح . و هرجانی  
 که بزبان پهلوی تکلم کنند . و اطراف اصفهان .  
**پهلوی** (pahlvi) ۱ . پ . جنب که جز طرفی  
 و خارجی سینه انسان و سایر حیوانات بود .  
 و طرف و کنار هر چیز . و فایده و نفع .  
 و **پهلوی تهی کردن** : کناره کردن  
 دوری گویند و پرهیز و اجتناب نمودن از  
 چیزی و از کسی و نتهاشدن . **پهلوی دادن** :

منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن و دوری  
 کردن و کناره گردیدن و روگردانیدن . و

**پهلوی داشتن** : نفع و فایده رسانیدن کسی .  
 و **پهلوی زدن** یا **پهلوی سائیدن** : برابری  
 کردن دمال و قدر مرتبه . و **پهلوی کردن** :  
 گریختن و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب  
 نمودن و احتراز کردن . و **پهلوی لشکر** :  
 جناح لشکر . و **پهلوی نهادن** : خوانیدن .  
 و **به پهلوی افتادن** : بروی جنب افتادن  
 و مردن و کشته شدن . و **با پهلوی**  
 بودن : نفع و فایده بکسی رسانیدن . و

**بی پهلوی بودن** : بی نفع و فایده بودن .  
**پهلوان** (pahlavān) ۱ . پ . مردم  
 سخت و توانا و دلاور و قوی چه و بزرگ و  
 ضابط و درشت اندام و درشت گوی . و  
**پهلوان سپهر** : مریخ .

**پهلوان** (pahlovān) ۱ . پ . پهلوی .  
**پهلوانانه** (pahlavānāne) ۱ . پ .  
 بطور شجاعت و دلیری و بطور پهلوانی .

**پهلوانی** (pahlavāni) ۱ . پ .  
 شجاعت و دلیری . و منسوب به پهلوان . و  
 بزبان پهلوی و شهری و زبان شهری .

**پهلوی دار** (pahlv-dār) ۱ . پ . مدد  
 گار و معین . و جوانمرد و بلند همت . و  
 استوار . و سخن سرزنش آمیز و گستاخانه .

**پهلوی زبان** (pahlov-zabān) ۱ . پ .  
 بزبان پهلوی . و آنکه بزبان پهلوی تکلم میکند .

**پهلوی زن** (pahlv-zan) ۱ . پ . آنکه  
 دعوی برابری میکند . و لاف زن . و متزور  
 و خودبین .

**پهلوی سایی** (pahlv-sāy) ۱ . پ .  
 برابر و مساوی . و هم پهلوی . و همدم و  
 مونس . و حریف و رقیب .

**پهلوی شکاف** (pahlv-cekāf) ۱ . پ .  
 آنکه چاک میدهد . پهلوی دشمن خود را .

**پهلوی نژاد** (pahlov-nejād) ۱ . پ .  
 آنکه از نسل و نژاد پهلوان باشد .

**پهلونشین** (pahlv-necin) ۱ . پ .  
 یار و رفیق و همدم .

**پهلوی** (pahlvi) ۱ . پ . پهلوانی  
 و شهری . و زبان شهری . و مردم قدیم ایران .  
 و آنچه منسوب بآن مردم است . و **زبان**  
**پهلوی** : زبانی که پس از اشکانیان در  
 دیوار ایران متداول گردید .

**پهله** (pahle) ۱ . پ . اصفهان وری و  
 دیوار .

**په مزک** (pahmazak) ۱ . پ . سیخول  
 و خار پشت بزرگ تیر انداز .

**پهن** (pahn) ۱ . پ . عرض و  
 منبسط . و پخت و پخش . و فراخ . و **پهن**  
**بودن** : عرض بودن . و **پهن شدن** :  
 منبسط و منتشر شدن . و **پهن کردن** عرض  
 کردن و منتشر و منبسط کردن .

**پهن** (pahan) ۱ . پ . شیری که در پستان  
 مادر از شفقت و محبت مادری بجوش می آید .  
**پهن** (pahan) ۱ . پ . سرگین آب و  
 استر و خر .

**پهنا** (pahnā) ۱ . پ . عرض مقابله طول  
 و فراخی و گشادی و وسعت .

**پهناکش** (pahnā-kac) ۱ . پ . ابزاری  
 مریخولامکان را که آنچه نیز گویند . مریخ .  
 آنچه .

**پهنا نه** (pahnāne) ۱ . پ . نوعی از  
 میمون و کلیچه و روغین .

**پهناور** (pahnāvar) ۱ . پ . هر چیزی  
 که عرض بسیار داشته باشد . و **دشت**  
**پهناور** : دشت عریض و منبسط .

**پهناوری** (pahnāvāri) ۱ . پ .  
 (pahnāi) ۱ . پ . عرض . و گشادگی و  
 وسعت و فراخی . و **پهنائی زمین** :  
 انبساط و گستردهی زمین . و **پهنائی**  
**عمر** : فراخی و آسایش زندگانی .

**پهن ینی** (pahn-bini) ص.ب. کسی که تنی از پهن و فرو رفته باشد .  
**پهند** (pahand) ا.ب. دامی که بدان آمو گیرند .

**پهندار** (pahan-dâr) ص.ب. عرض و گشاده .

**پهن ساز** (pahn-sâz) ص.ب. آنکه پهن میکند و منبسط می‌سازد .

**پهنور** (pahnur) ا.ب. حظل و هندوانه ابو جمل .

**پهنه** (pahne) ا.ب. چوگان بازی و گوی بازی . و میدان . و پنا و عرض . و وطن که پنی ران آبی و سایر حیوانات باشد از جانب درون . و پنا و عرض . و طبعاب که نوعی از چوگان است و سرش مانند کعبه و گوی را در آن نهاده دهرها اندازند . و چوبی مخروطی تراشیده که گردان رسانی بر آن بچند و بر زمین اندازند تا چرخند .

**پهنه** (pahane) ا.ب. پهن (pahan) .  
**پهنی** (pahni) ا.ب. مقابل درازی . و عرض مقابل طول . و همواری .

**پهنیدن** (pahnidan) ف.م.ب. منبسط کردن و گستریدن و کشیدن .

**پهوت** (pahut) ا.ب. - مأخوذ از هندی - خربزه .

**پهی** (pahi) ا.ب. حظل و خرزهره .  
**پهین** (pahin) ص.ب. بسیار پهن و گشاد .

**پی** (pay) اوم.ف.ب. عصب و رگ و وتر . و پای و قدم . و نشان و نقش پای و اثر قدم . و زه . و دیوار . و جرز . و بن و بیخ دیوار . و دنبال و عقب و تعاقب . و داشته . و وصف . و توانایی و قوت و تاب و زور . و پناه . و مکر و حیل . و قصد و اراده . و وقت و هنگام . و بار و مرتبه . و برای ر

بهر . و پس و بند . و پی بردن : نشان یافتن و از پی او از عقب تو و از دنبال تو و از پی رفتن : از دنبال رفتن . و در پی در آمدن : دو عقب دو آمدن . و از پی فلان کار از بهر فلان کار . و چند پی : چند مرتبه و چند بار . و پی آوردن تاب و طاقت آوردن . و پی کردن پی و رگ با را از بالای داشته قطع کردن تا قابل رفتار نباشد و عاجز کردن و بی رفتار کردن . و پی زدن : برخورد کردن سم پای اسب بر پی دست آن .

**پی** (pey) ا.ب. مخفف پیه در معنی آن .  
**پیا** (piâ) ا.ب. مرد و مردم .  
**پیاب** (payâb) ا.ب. قمر که ته حوض و بن دریا بود . و نهایت هر چیز . و تاب و طاقت و زور .

**پیایی** (payâ-pay) ف.ب. متعاقب و متواتر و پی در پی و علی‌الاصال . و **پیایی آمدن** : متعاقب و از عقب هم آمدن . و **پیایی گشتن** : پشت سر هم گشتن . و **پیایی شدن** : متوالیاً و پی در پی تعاقب کردن .

**پیادگان** (piâdagân) پ.ج. پیاده .  
**پیاده** (piâde) اص.ب. نقیض سواره کسی که سوار نباشد و بر روی پاهای خود حرکت کند . و مهرهای از مهره های شطرنج . و نوعی از گل سرخ . و نوعی از درخت ید و ناک . و مردم بی‌سواد و بی علم و فضل . و **پیاده شدن** : از مرکوب پائین آمدن خواه آن مرکوب یکی از ستور باشد و یا کشتی و یا کالسکه و کبابه و تخت . و **پیاده نهادن** زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو .

**پیاده پا** (piâde-pâ) ص.ب. آنکه پیاده میرود . و راجل .

**پیاده رو** (piâde-rov) ا.ب. یک و قاصد و راهی که پیادگان دو آن حرکت

می‌کنند و راه سنگ فرش شده .

**پیاده نهرات** (piâde-naharat) ا.ب. لشکر پیاده و فرج پیاده .

**پیارک** (piârak) ا.ب. مرغی شبیه به بلبل در شکل و صدا ولی کوچکتر و سبز رنگ .  
**پیاز** (piâz) ا.ب. گیاهی سبزی که ریشه اش غده‌ای و ماکول است و بتازی جمل گویند . و جز غده از بعضی نباتات دیگر مانند پیاز لاله . و ریشه موهای انسانی . و **پیاز دشتی** : جمل الفار . و **پیاز موش** : عسل . و **پیاز سنگ** : کشیک .

**پیاز فروش** (piâz-larove) ا.ب. کسی که پیاز می‌فروشد .

**پیازک** (piâzak) ا.ب. مصغر پیاز و گیاهی که از آن پوریا باشد . و نوعی از گرز که سر آرز با زنجیر و یا درالی برده اش نصب کنند . و اخ. قریه‌ای در دمان کوه معدن لعل .

**پیازکی** (piâzki) اوم.ب. نوعی از پاورت قیسی . و منسوب بقریه پیازک .

**پیازلیز** (piâz-liz) ا.ب. نوعی از پیاز دشتی ماکول .

**پیازو** (piâzu) ا.ب. عسل .

**پیازو** (piâz-vâ) ا.ب. یک قسم خورش که لذیذ و جلی‌العظم است و از پیاز ترتیب دهند .

**پیازی** (piâzi) ا.ب. نوعی از لعل قیسی و نوعی از گرز که بترکی چون گویند . و پیاز دشتی . و هر چیز که رنگ پیاز باشد .

**پیازی رنگ** (piâzi-rang) ص.ب. گل سرخی و عنابی و ارغوانی .

**پیاستو** (piâstu) ا.ب. خمیازه و بخار و بوی دهان و گند دهان و پیاستو .

**پیاله** (piâlê) ا.ب. آوندی از بلور و چیزی و جز آنها که با آن شراب و دیگر مایعات نوشند . و چشم مشوق . و **پیاله جور** : جام

پرومالانال . و **پایاله کشیدن** : آشامیدن .  
 و **پایاله گردانیدن** : جام بگردن در آوردن و یا پودره انداختن .  
**پایاله پیمان** (piälə-paymä) **پایاله دار** (piälə-dâr) . آب . آنکه جام می نوشد .  
**پایاله دست** (piälə-dast) . ص . پ . کسی که در دستش پیاله باشد .  
**پایاله کش** (piälə-kac) . ص . پ . نوشنده جام می .  
**پایاله گردان** (piälə-gardân) . ص . پ . آنکه جام را بر میدارد .  
**پایاله نواله** (piälə-naväle) . ا . پ . باصلاح می خواران مزه و شراب .  
**پایام** (payâm) . ا . پ . خبر و پیام و رسالت . و سلام . و **پیام مودت ختام** . یعنی سلابکه بودت و دوستی مهر شده باشد .  
**پیام آور** (payâm-âvar) . ا . پ . یک و خبر آورنده . و پیغمبر .  
**پیامبر** (payâm-bar) . ا . پ . قاصد و یک .  
**پیامیغ** (payâmeyq) . ا . ص . پ . منسوب بهضله و عسلانی . و طام گوشتی و قطعه ای از گوشت که گوشت ماهی بی استخوان بزرگ نوع گاهی .  
**پی اندری** (pay-andar-pay) . م . ف . پ . پیای و پین در پین و مشتاق .  
**پیاوردن** (piâvardan) . ف . ل . پ . در هم کشیده و منقبض شدن و کوتاه گشتن .  
**پیاھو** (payâhu) . ا . پ . آهر پین . و خانه شش پهلوی و گچ بری . و مقرنس کاری که آهویا نیز گویند .  
**پیسی** (peybas) . ا . پ . نان خشک نیم خورده موش . و یک نوع از مسکه و یا چربش گوشت که خوردن آن در درد چشم نیکو میسازد . و دعیل . و آهاس و روم . و شیش .

**پینند** (pay-band) . ا . پ . باند .  
**پینی بندی** (pey-bandi) . ا . پ . ساختمان بر دیواری که نزدیک خراب شدن باشد .  
**پینیل** (peypal) . ا . پ . مأخوذ از هندی . یک قسم از درخت انجیر .  
**پینلامول** (peypalâmul) . ا . پ . مأخوذ از هندی . ویشه کبابه .  
**پینتام** (pay-tâm) . ا . پ . بخت زند پیغام .  
**پینتر سب** (peytrash) . ر . پ . پ . نام پدر پورشب که جدش زودست باشد .  
**پینتک** (pitak) . ا . پ . گرمی که پارچه های ابریشمی را بخورد و ضایع سازد . و باطل و بیبوده و بی فایده .  
**پینکانی** (pey-kâni) . ا . پ . چرخنی که بدان سنگ پرتاب کنند . و اهرم .  
**پینتل** (pey-tal) . ا . پ . مأخوذ از هندی . نظیر برج .  
**پینته** (pîte) . ا . پ . قنبله و قنبله کتان .  
**پینتشیهم** (peyteycahim) . ا . پ . گاه سیوم از خلقت زمین و مدت آنرا هفتاد و پنج روز دادند .  
**پینچ** (peyç) . ا . ص . پ . تاییده شده و ناتاییده و عقیده شده . و تاب داده شده . و بهم پیچیده و حلقه شده و خمیده . و ملتوی و موشوش . و ارجواح و کچی . و زلف . و جسد . و نا و تاب . و چین . و حکمی که ضایع می کند تـه کشتی را . و لولا . و گرداب . و دکمه قبا . و سخی و دشواری . و تشویش و سرگردانی . و فریب . و رشک و حسد .  
**پینچ بر پیچ** : بسیار بهم پیچیده ملتوی و بسیار بهم ناییده . و **پینچ خوردن** : بهم پیچیده شدن . و **پینچ در پیچ** : موشوش و دردم . و **پینچ دادن** : پیچانیدن . و **پینچ زدن** : مسکم کردن و عارض شدن

منصرف . و **رشته پر از پیچ و تاب** : ویرسان سخت بهم پیچیده شده .  
**پیچا** (peyçâ) . م . ف . پ . از همه جهت احاطه کننده .  
**پیچا پیچ** (peyçâ peyç) . ص . پ . پیچ و خم و پیچ در پیچ . و موشوش . و پیچدار . و ملتوی . و حلقه شده . و گرد گشته . و تاییده شده .  
**پیچاق** (piçâq) . ا . پ . مأخوذ از ترکی . کارد و چاقو .  
**پیچاک شکم** (peyçâke-cekam) . ا . پ . منصف شکم .  
**پیچان** (peyçân) . ص . پ . چیزی که دارای پیچ و تاب باشد . و موشوش .  
**پیچانندن** (peyçândan) . و **پیچانیدن** (peyçânidan) . م . ف . پ . پیدادن کنانیدن . و تاب دادن و تاختن و گردانیدن .  
**پیچای ناف** (peyçâyev-nâl) . ا . پ . منصف و درد شکم .  
**پیچا** (peyç-pâ) . ا . پ . سلطان و خرچنگ .  
**پیچ پیچ** (peyç-peyç) . ا . ص . پ . درهم و تو در تو . و تاب در تاب . و شکنجه .  
**پیچ پیچان** (peyç-peyçân) . م . ف . پ . سخنان و تکیه کتان باین لرف و آنطرف .  
**پیچتاب** (peyç-tâb) . ا . پ . گره . و کلمات عالی . و صحبت متغییرانه . و سکوت در دین خشم . و عدم راحت و آسایش . و اضطراب و وحشت .  
**پیچدار** (peyç-dâr) . پ . ص . پیچیده و حلقه شده .  
**پیچش** (peyçec) . پ . م . ح . پیچیدن .  
**پیچش رود** : منصف اسما .  
**پیچش زده** (peyçec-zade) . ص . پ .

کسی که مبتلا به منصف و بیخوش بود.

**پیچک** (peycak) ۱. پ. انگه‌ترین گلین که از شاخ و استخوان سازند. و گیاهی که بر درخت پیچد مانند عقه. و گروهی از پریشم و درسمان. و سر بند زنان. و گرم کشتی.

**پیچکش** (peyc-kac) ۱. پ. آلتی که بدان پیچهای نظری را باز کنند.

**پیچ کوک** (peyc-kuk) ۱. پ. دسته هر آلتی.

**پیچ مال** (peyc-mal) ۱. پ. التوا و بیخش.

**پیچند** (peycand) ۱. پ. عصابه. و یشانی بند زنان. و عقه.

**پیچوان** (peyc-vân) ۱. پ. حلقه شده و پیچیده.

**پیچه** (peyce) ۱. پ. ریشه گیاه عقه که بر درخت پیچد. و زلف عملی و عاریه و طره زلف و کاکل که پیچیده بر یکدیگر گره زند. و عقاصه که موی باف باشد. و پریایه مرصعی که بر سر عبوس بند کنند. و کتیبه بالای در خانه. و رمز و ایما و اشاره. و منه و پرده و مقب. و **پیچه سرانی**: رمزگونی.

**پیچیج** (peycic) ۱. پ. شکنجه و عذاب و آزار و اذیت.

**پیچیدگی** (peycidagi) ۱. پ. التوا. و **پیچیدگی زبان**: لکنت زبان.

**پیچیدن** (peycidan) ۱. پ. م. تاب دادن و خم کردن و حلقه زدن و احاطه کردن و محاصره کردن و لفافه کردن. و محکم نمودن تیر و ایا پیکان بواسطه زهی که از پی شتر و جز آن ساخته باشند. و در هم کردن و مشکل ساختن. و فراهم آمدن. و گرد هم آمدن. و ملاقات کردن. و اطاعت نکردن و شورش کردن. و زخم کردن. و کمک کردن و یاری کردن. و

ظاهر و آشکارا کردن. و مشوش و پریشان شدن در سخن گفتن.

**پیچیدن** (payçidan) ۱. پ. م. پیچیده شدن. و توزیع کردن. و زخم کردن. و همراهی و رفاقت نمودن.

**پیچیده** (peyçide) ۱. ص. پ. هر چیزی ناپیده شده و نافته شده و تاب داده شده و گمراه. و سرکش. و بازوبندی که آفرای چهار گوشه نافته باشند.

**پیچیده دست** (peyçide-dast) ۱. ص. پ. منصف و ناتوان و کم زور.

**پیچیده** (piçile) ۱. پ. دوختی که بار آن دیر تر از موسم بدست آید.

**پیچی تیل** (piçi-til) ۱. پ. م. مأخوذ از بزگی - سال میمون. مر. سیبقان تیل.

**پیخ** (pix) ۱. پ. چرک گوش و چرک چشم. و آبی که از چشم برآید و مزگانها را بر هم چسباند و بازی رمض گویند.

**پیخال** (pixâl) ۱. پ. ضلع مرغان. و چرک کعب چشم. و درد. و ولای هر چیزی. و ضلع هر چیزی از حیران و نبات. و **پیخال انداختن**: ضلع انداختن مرغ.

**پیخال آلودگی** (pixâl-âلودگی) ۱. پ. آرایش به ضلع مرغان و بلدی.

**پیختن** (peyxtan) ۱. پ. پیچیدن. و **پیختن** (payxas) ۱. پ. گمان و فهم از روی گمان و قیاس. و کشف چیزی.

**پیخت** (payxast) و (payxost) ۱. ص. پ. نقب زده و دیواری که بیخ آفرای کده باشند. و چیزی که در زیر پای زم و لگدمال شده. و درمانده و عاجز. و بیچار. و محبوس و گرفتار و بندی. و بدبو و متفنن و گمبده شده. و کشف چیزی و پی بردن بدان.

**پیخته** (payxaste) ۱. ص. پ. معنی

بیخست در همه معانی. و گمان ز شک و وهم. و آگنده.

**پیخوسته** (payxoste) ۱. ص. پ. پایمال شده. و ضعیف و عاجز و درمانده و ناتوان. **پیخیدن** (piridan) ۱. م. پ. بر خاستن. و توزیع کردن.

**پید** (pid) ۱. پ. تریب و هرت و تار و مار. و پراکنده. و پیوده. و هر چه از تن آتش زرد گشته و ضایع شده باشد. و روغنی که بدان تیر جرخ را اندود می‌کنند.

**پیدا** (paydâ) ۱. ص. م. پ. آشکار و هویدا. یعنی پرتشیده و پنهان. و نموده شده و زاده شده. و ظاهر و اختراع و احداث شده و کشف شده. و روشن و واضح و شایع و عام و شیوع و ظهور و بروز. و حاصل شده.

و کشف. و نمایش. و محصول. و بطور ظاهر و واضح و آشکار و **پیدا شدن**: واضح شدن و آشکار و هویدا شدن. و پیش آمدن مانند قرصه و زحمت کشیدن به بی‌ترین.

و اضطراب. و تولید شدن مانند بیماری. و طالع شدن و ظاهر شدن مانند آفتاب. و **پیدا کردن**: اختراع کردن و کشف کردن و آشکار کردن و ظاهر کردن و تولید نمودن و یافتن.

**پیداد** (paydiâd) ۱. ص. پ. پیدا و آشکار و هویدا.

**پیدایش** (paydiâc) ۱. پ. آفرینش و خلقت و ایجاد.

**پیداوار** (paydâvâr) ۱. پ. محصول و منافع.

**پیداوسی** (paydâvâsi) (paydâvesi) ۱. پ. ذری راجع عهدیگان معادل پنج دینار.

**پیدایش** (paydâyec) ۱. پ. ایجاد. و تولد و ولادت. و آفرینش و خلقت. و کسب و تحصیل. و منفعت و سفر اول تورات

که سفر تکوین باشد .

**پیدائی** (paydā-i) . ا . ب . نایش . و بروز و ظهور .

**پی در پی** (pay-dar-pay) . م . ف . ب . قدم بدم . و یکی پس از دیگری . و مکرراً و متصلاً .

**پیدرو** (peyd-rū) . ا . ب . خ . نام یمنبری .  
**پیر** (pīr) . ا . ص . ب . من و سالدیده و کهن سال . و انسان و یا حیوان و یا دوخت که سال بسیار بر آن گذشته باشد . و معلم و مرشد و استاد و شیخ . و روز دو شنبه .

زن کهن سال . و **پیر بر نائق** : و **یا پیر بر ناوش** : دنیا و فلک و آسمان . و **پیر تعلیم** : معلم علوم دینی . و **پیر پنبه** : پیری که در بدنش موی سیاه یافت نشود .

**پیر چهل ساله** : عقل و شعور و فرشته و آدم و فیروزه . و **پیر خدا** : عثمان رضایه عنه . و **پیر خرد** : عقل و هوش .

و **پیر خسیس** : زحل و شیطان . و **پیر دو تا** : آسمان . و **پیر دو موی** : دنیا باعتبار شب و روز . و **پیر دهقان** :

شراب کهنه انگوری . و **پیر زال** : زن من گیس سفید . و پدر رستم . و **پیر صنعاً و یا پیر صنعان** : نام مردی پارسی .

**پیر سال خورده** : پیر دهقان و شراب کهنه . و **پیر سر اندپ** : آدم . و **پیر ششم چرخ** : مشتری . و **پیر طریقت** :

معلوم علوم دینی . و **پیر فر توت** : شخص من خورفاک . و **پیر فلک** : زحل . و **پیر کشته غوغا** : عثمان رضایه الله عنه .

**پیر کتکان** : یعقوب . و **پیر مغان** : پیشوای زردشتیان و رهبان و مالک دیر و مرفروش . و **پیر هشت خلد** : رضوان خادم بهشت . و **پیر هفت فلک** : زحل و مشتری . و **پیر درویشان** : مرشد .

**پیر** (piyar) . ا . ب . پدر .

**پیرا** (peyrā) . ا . و . ص . ب . پیرانده یعنی کسی که چیزی را آرایش کند مانند دلاک و سرتراش و باغبان . و سازش و پردازش .

و تفتیح و رفع عیب از چیزی . و **نادره پیرا** : نویسنده وقایع گذشته .

**پیرار** (pīrār) . م . ف . ب . سال پیش از پارسال . و روز پیش از دیروز .

**پیرار سال** (pīrār-sāl) . م . ف . ب . سال پیش از پارسال .

**پیراستن** (peyrāstan) . ف . م . ب . آراستن و آرایش کردن و کم کردن چیزی از برای زیبایی و خوش آیدگی مانند آرایش شاخه های زیادی

درخت و درازی زلف . و زینت دادن . و ستردن و قطع کردن و بریدن . و فریز کردن . و دباغت کردن . و کاهیدن و کوتاه کردن .

**پیراسته** (peyrāste) . ا . ص . ب . مرتب گردانیده . و ساخته و پرداخته . و باغ آرایش شده ای که شاخه های زیادی درختان آن آفریده

و غلفهای زیادی خودرو را چیده باشد . و درخت پر کاوش کرده و آرایش نموده . و دهی که دارای نخلستان بسیار بود . و پوست دباغت کرده شده . و زمین با صفای بیرون شهر .

**پیراسیدن** (pīrāsīdan) . ف . م . ب . سایدن و سودن و مالیدن .

**پیرافشانی** (pīr-afshāni) . ا . ب . کردار جوانی در سن پیری .

**پیراگند** (pīrāgand) . م . ص . ب . متفرق و پراکنده و افشان .

**پیراگندن** (pīrāgandan) . ف . م . ب . متفرق کردن . و پربشان و پراکنده ساختن . و افشاندن .

**پیرامن** (peyrāman) . و **پیرامون** (peyrāmūn) . ا . ب . اطراف و حدود و گرداگرد

و دژ . و دایره . و کنار و حاشیه . و دامن . و ریشه . و طراز . و آریز . و جاهای متصل بهم . و **پیرامن سرای** : گرداگرد خانه و دور و اطراف خانه .

**پیران** (pīrān) . ا . ب . مرشدان و مطریقت و مشایخ . ج . پیر . و ا . ب . خ . نام سر لشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت و از این جهت وی را پیران ویسه می گویند .

**پیران سال** (pīrān-sāl) . و **پیران سر** (pīrān-sarā) . ا . ب . سن پیری و زمانه کهن .

**پیرانه** (pīrāne) . ا . و . م . ف . صیاد . و من و سالدیده . و پیرمانده . و مقدس مانند و مقدسانه و مقدس .

**پیرانه سر** (pīrāne-sar) . ا . ب . زمانه کهن و سن کهن .

**پیرانیدن** (peyrānīdan) . ف . م . ب . آرایش کنانیدن و آراستن فرمودن .

**پیراه** (peyrāh) . ا . ب . دباغ و پوست پیرا .

**پیراهان** (pīrāhān) . ا . ب . پیراهن .

**پیراهش** (peyrāheh) . ا . ب . آرایش و پیرایش و زینت . و دباغت .

**پیراهن** (pīrāhan) و (peyrāhan) . ا . ب . لباس نازکی چسبیده به بدن که دوزیر سایر لباسها پوشند . و **پیراهن آبی کردن** : لباس مانم پوشیدن . و **پیراهن قبا کردن** : چاک زدن و پاره کردن پیراهن .

و **پیراهن کاغذی** : داد خواری . و روشنائی صبح . و شادخ آفتاب . و **پیراهن سیمایی** : پیراهن سفید .

**پیراهیدن** (peyrāhīdan) . ف . م . ب . دباغت کردن و آراستن پوست .

**پیرای** (peyrāy) . م . ص . ب . زینت دهنده . و سترنده و تراشده سر . و دباغت کننده .



پیرایش (peyrâyec) پ. م. ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش برداشت . و تهیه .	پیرزی (pirzi) ا. پ. نتاع و کالای فرومايه و مالالتجاره پست . و لباس کهنه .	پیرایش (peyrâyegi) ا. پ. زینت و زیور زنان . و آراستگی .	پیرزی فروش (pirzi-faroc) ا. پ. آنکه نتاع و کالای فرومايه میفروشد .	پیراینده (peyrâyande) ا. پ. زینت دهنده و آراينده . و تراشده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغیان . و دباغ .	پیرسار (pir-sâr) ص. پ. پیر سید موی .	پیرایه (peyrâyeh) ا. پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبایی . و گهراره . و طبق . و ظرف . و آرنده از زر و سیم .	پیرسار (pir-kâr) ص. پ. سحر و آزوده که مانند پیر مردان کاری کند .	پیرایه بند (peyrâyeh-band) و پیرایه پوش (peyrâyeh-pove) ص. پ. آنکه خویش را آرایش میکند .	پیرسار (pir-kohan) ص. پ. بسیار پیر و کلانسال .	پیرایه سنج (peyrâyeh-sanj) ص. پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می سنجد و آزمایش میکند .	پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می کند و خدمت می نماید .	پیرايشيدن (peyrâyisidan) ف. م. پ. زینت دادن .	پیرمرد (pir-mard) ا. پ. مرد سن و سالخورده .	پیرمنه (pir-honye) ص. پ. کسی که جوان ببرد ولی موی بدنش تماماً سفید شده باشد .	پیرمن (peyraman) ا. پ. پیران و پیرامون. پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تیراج و سختیان .	پیرنیه (pir-honye) ص. پ. کسی که جوان ببرد ولی موی بدنش تماماً سفید شده باشد .	پیرو (payrov) ا. پ. پسر و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .	پیرنیه (pir-panbe) ص. پ. کسی که بنایت پیر شده و در همه بدنش موی سیاه نمانده باشد .	پیروان (payrovân) پ. ج. پیر مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیرخرد (pir-xerd) ا. پ. عقل و مرد عاقل و دانا .	پیروچ (peyrucj) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی پرواز بالای متقاوش پوست مانندی شبیه بنرطوم قیل آریزان و آزا قیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیرزاد (pir-zar) ا. پ. مرد کهن سال و لقب زال پدر رستم .	پیروز (peyrovz) ا. پ. فیروز و مظفر . و بر خود او از بنت و از روزگار و با سعادت . و ا. خ. نام مبارزی ایرانی . و از اعلام است .	پیروزن (pir-zan) ا. پ. زن کهن سال و پیر زن چرخ : فلک .	پیروزرام (peyrovz-râm) ا. خ. پ. نام شهری در هندوستان .	پیروزنه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده گره زنده و چنانی برند .	پیروزرای (peyrovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و رای دوست و صحیح .	پیروزگار (peyrovz-gar) ص. پ. فیروز
و مظفر .	پیروزگشت (pirovz-gael) ص. پ. آسانیکه از گردش آن برخوردار و نظریایی پدید می آید .	پیروزه (pirovze) ا. پ. گوهری گران بها و آبی رنگ و حاجب ماوراکه فیروزه نیز گویند .	پیروزه چادر (pirovze-çâder) و پیروزه چرخ (pirovze-çarx) و پیروزه طشت (pirovze-taet) و پیروزه مغز (pirovze-maqz) و پیروزه مقفر (pirovze-mçqfar) ا. پ. آسمان .	پیروزی (pirovzi) ا. پ. غلبه و فتح و نصرت و ظفر . و سعادت و اقبال .	پیروی (payravi) ا. پ. ا. اقتدا و پسروی و متابعت . و تاقب . و تخصص و تمسس . و پیروی کردن : اقتدا کردن و متابعت کردن .	پیره (pire) ا. و ص. پ. سن و پیر . واصلح . و کامل . و عمل مصفا و خالص و جاشین و خلیفه و جاشین مشایخ و ارباب طریقت و خاتقاه نشین .	پیره باز (pire-bâzâr) ا. خ. پ. نام موضعی در حوالی رشت نزدیک مرداب انزلی .	پیره زن (pire-zan) ا. پ. زن کهن سال و سن .	پیره زن (pirahan) ا. پ. پیراهن .	پیره زنجه (pirahan-çe) ا. پ. پیراهن کوتاه .	پیره هند (pirhand) ا. پ. پیراهن .	پیری (piri) ا. پ. کهن سالی و سال خوردگی و شیخوخت . و هرم . و فریونی .	پیرین (pirin) ا. پ. آب گدیده و متفنن .	پیزده (payzade) ص. پ. مجروح بنر .														

جراحی که بر پی یا وارد آمده باشد . و پی بریده .

**پیزر** (pizar) . ا. بید یک نوع بیماری . و دست فروش و خرده فروش .

**پیزن** (pay-zan) . ا. پ. کسی که پی میکند ستور را .

**پیزنی** (pay-zani) . ا. پ. بریدن پی ستور .

**پیزی** (pizi) . ا. پ. مقدمه و تشنگاه .

**پیس** (peys) . ا. پ. برص که بیماری است

در پوست انسانی و یک نوع خرمایی جنگل

که خرمای ابو جهل گویند و از قبیل آن ریسمن

سازند و در بلوچستان فراوان است . و مردم

خیس و رذل . و سفید - قیض سیاه .

**پیس اندام** (peys-andām) . ص. پ. ابرص . و برص دار .

**پی سپار** (pay-separ) . ا. ص. پ. روده

و مسافر . و آگدکوب و پایمال .

**پی سپر** (pay-separ) . ا. ص. پ. آگدکوب

و پایمال . و روده و مسافر .

**پی سپردن** (pay-separdan) . ف. م. پ. آگدکوب کردن و پایمال نمودن .

**پیست** (peyst) . ص. پ. ابرص و کبک

متلا به بیماری پیس و برص بود .

**پیستان** (pistān) . ا. پ. زمان گذشته و

و هر چیزی که گذشته باشد .

**پیسره** (paysare) . ا. ص. پ. دهی در نزدیکی

کلات .

**پی سفید** (pay-safeyd) . ص. م. پ. بدبخت

و بی طالع و شوم و نامبارک .

**پیسکی** (piski) . ا. پ. مردم جوان .

**پیسگی** (peysagi) . ا. پ. اختلاط و نگاه .

و الملقی و برص .

**پیسودن** (peysudan) . ف. م. پ. میل

نمودن و آرزو کردن و بغت کردن و هشتاق

بودن .

**پیسوز** (pisovz) . ا. پ. یه سوز و یک

**پیسه** (payse) . ا. پ. وژیکه یا آن پهلوی

مسن یا می سنجند . و پول مسین و هر قسم

پولی .

**پیسه** (peyse) . ص. پ. رنگ سفید و سیاه

آمیخته بهم . و الملق . و هر رنگی بزرگی دیگر

آمیخته . و زاغ و کلاغ و زاغی .

**پیسسی** (peysi) . ا. پ. برص و پیس .

**پیش** (peyc) . ا. م. ف. پ. قبل و سابق .

و دوریو . و حضور . و در جلو . و گذشته و

ماضی . و مستقبل و آینده . و بیشتر . و

دورتر . و مقدمه . و نمونه و دستور . و رئیس

و مقتدا و سردار و سالار . و ضمه . و شاعه

خرماین و خرماین کوتاه . و عاقل و دانا و خردمند

و **پیش آتش و پس دریا** کنایه از

روزگار و بخت . و **پیش از آن** : قبل از

آن . و **پیش از آنکه** : قبل از آنکه . و

**پیش ازین** : قبل ازین . و **پیش آمدن**

جلو آمدن و نزدیک آمدن . و اتفاق افتادن .

و دچار شدن . و واقع شدن . و **پیش**

**آوردن** : نزدیک آوردن و جلو آوردن .

و **پیش افتادن** : جلو افتادن و ترقی کردن

و **پیش پای زمان** : کمی قبل ازین زمان

و انگشت پای . و **پیش پاشدن** : در جلو

بودن و جلو رفتن و مقدم شدن و **پیش رفتن**

جلو رفتن و سبقت گرفتن و ترقی کردن . و

**اسب پیش رو** : اسب پیش آنگ که در

رفار برمه سبقت گیرد . و **پیش شدن** :

بالا شدن و ترقی گرفتن . و **پیش شمردن** :

سبقت گرفتن و قبل از وقت شمردن . و **پیش**

**فرستادن** : از جلو فرستادن . و **پیش**

**قاضی** : نزد قاضی و در حضور قاضی . و

**پیش کردن** : مقدم نمودن . و مقدمه

نوشتن . و بستن در . و **پیش کشیدن** :

بسی خود آوردن و جذب کردن . و **پیش**

**گرفتن** : آموختن و درس خواندن و ترقی

کردن در علم و عمل هر چیزی . و نمودن و ظاهر

ساختن . و اراده کردن . و **از پیش بردن** :

بها آوردن و عمل کردن . و **از پیش رفتن** :

از جلو رفتن و ترقی کردن . و **در پیش**

**سخن کسی افتادن** : قطع کردن سخن

وی را . و **پیش و پس** : قبل و بعد و جلو

و عقب . و **پیش و پس کار** : مال کار و

عاقبت آن . و **در پیش شدن** : اقدام

کردن و مقدم شدن . و **در پیش او** : در

حضور او و نزد او .

**پیشاب** (peycāh) . ا. پ. بول و شاش .

و کبیر .

**پیشاپیش** (peycā-peyc) . ص. م. ف. پ.

سماوی و برآیز . و ستوازی . و سرسیر .

و دوریو . و در حضور و جلو . و **پیشاپیش**

**رفتن** : جلو رفتن . و **پیشاپیش گرفتن** :

تقدم گرفتن و جلو افتادن .

**پیشادست** (peycā-dast) . ا. پ. اجرت

پیشی . و پیش دستی . و تقد مقابل نیه .

**پیشار** (peycār) . ا. پ. بول و پیشاب

و یژه قاروره ای که نزد طیب برند .

**پیشاران** (peycārān) . ا. پ. نسخه طیب .

**پیشاره** (peycāre) . ا. پ. نوعی از حلوا

که از آرد و عمل و روغن سازند و بتازی

شمارج گویند .

**پیش افتاد** (peyc-iftād) . ا. پ. پیش

آهنگ . و سرگذشت . و اتفاق و حادثه و سانحه .

**پیش امام** (peyc-emām) . ا. پ. پیش

نماز و کبیکه در جلو ایستاده نمازگزار دوسایرین

بوی افتدا کند .

**پیش آمد** (peyc-āmad) . ا. پ. اقبال

و یا ادبار در هر کاری . و سرازاری . و سود

و منفعت و درآمد . و اتفاق و حادثه .

**پیش‌پارچه** (peyc-pârçe) ا.ب. نوعی از حلزوی بسیار نرم که از آرد و روغن و دوشاب پزند .

**پیش‌پانی** (peyc-pâi) ا.ب. پیش‌انادگی و تقدم .

**پیش‌پیش** (peyc-peye) م.ف. ب. جلو جلو و پیش‌پیش و بسیار جلو و پیش‌پیش رفتگی : تقدم .

**پیش‌تخته** (peyc-taxte) ا. ب. جزو کفش و وصل .

**پیشتر** (peyc-tar) م.ف. ب. نزدیک تر و جلوتر .

**پیشترین** (peyc-larin) م.ب. جلوترین و نزدیک ترین .

**پیش‌جنگ** (peyc-jang) م. ب. آنکه در جنگ بر دیگران پیشی بگیرد و آنکه در صف پیشین واقع شده .

**پیش‌حرف** (pedc-harf) م.ب. آنکه سخن مقدم و غالب باشد .

**پیش‌خانه** (peyc-xâne) ا. ب. رواق و پیشگاه خانه و ایرانی که در مرتبه دوم ساخته باشند . و چادر و خیمه‌ای که در مسافرت از پیش فرستد - مقابل پسخانه - .

**پیش‌خدمت** (peyc-xedmat) ا.ب. خدمتگاری که خدمت حضوری سپرده وی می‌باشد .

**پیش‌خرید** (peyc-xorid) ا.ب. هر چیزی که پیشکی خرید یعنی وجه آنرا پیشکی دهد . و بیع سلم .

**پیشخور** (peyc-xor) و **پیشخورد** (peyc-xoril) ا. ب. طعامی اندک که بر سبیل جاشی خوردند . و پیشکی و سلم فروخته یعنی غله ناریده و میوه نایخته و مانند آنها را از پیش فروختن .

**پیش‌خیز** (peyc-xeyz) ا. ب. نوکر و خدمتگار .

و پیش‌دو قافله و کاوردان و گله . و چادروائی که پیش پیش رود . و هر حیوانی که سرگروه و پیشرو نوح خود باشد و پیش قراول و مقدمه العیش .

**پیش‌یگی** (peyc-âyagi) م.ف.ب. شتاب و تعجیل . و در پیش و در جلو .

**پیش‌آینده** (peyc-âyande) م.ب. مخالف . و عایق و مانع .

**پیش‌باز** (peyc-bâz) ا. ب. استقبال و استقبال کننده . و پیشواز و درجاو کسی قبل از آنکه ورود کند آمدن خواه آن کس مسافر باشد، یا میهمان . و قسمی از جامه که جلو آن باز و گشاده باشد . و **پیش‌باز آمدن** : استقبال آمدن . و **پیش‌باز کردن** : استقبال کردن .

**پیش‌بند** (peyc-band) ا.ب. سینه بند خواه در انسان باشد و یا اسب و سایر-بتور . **پیش‌بندی** (peyc-bandî) ا.ب. تعهد و مقدمه و جاوگیری . و پیش‌ینی و پیش‌گویی و عاقبت اندیش .

**پیش‌بین** (peyc-bin) م.ب. عاقبت اندیش و مآل اندیش . و خردمند و هوشتیار .

**پیش‌بینی** (peyc-bini) ا. ب. عاقبت اندیشی و مآل اندیشی و دانایی . و **پیش‌ینی کردن** : عاقبت اندیشی کردن و از مآل چیزی خبر دادن .

**پیشپا** (peyc-pâ) ا. ب. گلبی که در دهلیز و یا در جلو دو اطاق می‌گستراند .

**پیشپا** (peyc-pâ) و **پیشپا افتاده** (peyc-pâ-oftâde) م.ف.ب. بسیار نزدیک و گران بها و نادر . و بسیار خالص و صمیمی .

**پیشپار** (peyc-pâr) ا.ب. حلزوی که برای مهمان آورند . و زن بچه انداخته و ناله .

**پیشپاره** (peyc-pâre) و **پیشپارچه**

**پیشبان** (peyc-bân) اص. ب. نهایت انتهای پیشانی . و دورتر از همه . و بهترین طرف پارچه و بهترین سر آن که بیشتری نموده میشود . **پیشبان** (peyc-bân) ب. ا.ج . پیش یعنی سابقین و پیشینیان .

**پیش‌انداز** (peyc-andâz) ا.ب. آنچه از مرصع و مروارید ساخته و زنان از گردن آویخته در پیش سینه اندازند . و پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گستراند . و هدیه و پیشکش .

**پیش‌اندیشی** (peyc-andeyci) ا.ب. پیش‌ینی و پیش‌گویی . و تقدمه المعرفه .

**پیشانی** (peyc-âni) ا. ناصیه و جبین . و جهاد و جزء فوقانی صورت از پس رستگاره موهای سر - نایه ایروها و زلف یعنی موهای معلق در جلوسر . و پیش و جلو هر چیزی . و

گستاخی و بی ادبی . و سخت رفتی و صلابت و سختی و درشتی . و مواجه و برابر و مقابل و رویرو . و دولت و طالع و بخت . و **پیشانی کردن** : بی‌شرمی کردن و گستاخی نمودن .

**پیشانی‌بند** (peyc-âni-band) ا. ب. عصابه و آنچه بدان زلفها را بندند .

**پیشانی‌دار** (peyc-âni dâr) م.ب. کار آرموده و حاذق . و دولتمند و بهره مند و نیک بخت و کامیاب .

**پیشانی‌گشاده** (peyc-âni-gocâde) م.ب. کسی که دارای خلوص قلب و درون صاف باشد .

**پیشاور** (peyc-âvar) ا.ج. ب. شهری در هندوستان نزدیک باغسانستان که در تصرف انگلیس‌ها می‌باشد و دارای ... نفر جمعیت است .

**پیش‌آونگ** (peyc-âvang) ا. ب. پیشرو گله . و علم و ریاست .

**پیشاهنگ** (peyc-âhang) ا. ب. پیش‌رو لشکر مانند سردار و سرتیب و سرهنگ .

**پیشخیمه** (peyc-xayme) ا.ب. خیمه و سامانی که از پیش فرستند، نوخیمه‌ای که در آن اجمن کنند. و نوعی از خنجر.

**پیشدان** (peyc-dād) ا.ب. عادل اول و اول کسی که ظلم بر حاکمی کند. و اول حاکمی که بنور مظلوم رسد. و پادشاه عادل. و زری که پیش از کار بجزور و کارگردمند. و اخ. نام هوشک از طایفه پیشدایان.

**پیشدان‌یان** (peyc-dādīān) اخ. پ. پیشداد و نام سلسله‌ای از پادشاهان ایران که قبل از کیان سلطنت کرده و شماره آنان را یازده نفر گفته‌اند از این قرار: کیومرث و هوشک و طهمورث و جشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نودز و افراسیاب ترک و زو (zov) پسر طهماسب پور منوچهر و گرشاسب.

**پیشدار** (peyc-dār) ا.ب. حربه بزرگی آهین و دارای حلقه‌های چهارگوشه که بدان خوک و گراز کنند.

**پیشدامن** (peyc-dāman) ا.ب. فوته از ازار. و توکر و خندنگار.

**پیشدر** (peyc-dar) ا.ب. سردر و پیشانی عمارت.

**پیشدست** (peyc-dast) ا.ب. پیشدست. و اجرت پیش. و سبق. و غالب. و پیش‌رو.

و لایق پیش روی. و صدر مجلس. و مدد گار. و پیش‌کار. و نایب. و نقد مقابل نیه.

**پیشدستی** (peyc-dasti) ا.ب. سبقت و پیشروی و غلبه و برتری و تفوق. و

**پیشدستی کردن**: سبقت گرفتن و تعجیل کردن و ببطه بانجام رسانیدن. و **پیشدستی نمودن**: غالب گشتن و تفوق جستن.

**پیشدل** (peyc-del) ا.ب. اندیشه و تدبیر و تأمل.

**پیشدن** (pay-colan) ف.ل. پ. مایل شدن و تکیه کردن باطراف و جوانب.

**پیشدید** (peyc-did) م.ف.ب. دوزخ و ملاحظه.

**پیشدین** (peyc-din) ا.ب. پ. مرشد و مبتدا.

**پیشرس** (peyc-ras) م.ب. توباره و میوه اول رسیده. و دور اندیش.

**پیشرفت** (peyc-raft) ا.ب. اجرا و تأثر جلور قهر و اجبار.

**پیشرفگی** (peyc-raftagi) ا.ب. روان شدگی بجانب پیش.

**پیشرفته** (peyc-rafte) م.ب. گذشته و بجانب پیش روان شده.

**پیشرو** (peyc-rov) ا.ب. سردار و سالار. و پیشوا و رهنا و هادی و آنکه از

پیش می‌رود. و بدرقه. و پیش قراول. و پیش آهنگ. و مقدمه و دیباچه. و اسبکه از همه اسبان پیش گیرد. و مقدمه آهنگ ساز.

و **پیشرو لشکر صحرا**: گورخر.

**پیششاخ** (peyc-cax) ا.ب. فرجی. و یک قسم جامه پیشبازی که بیشتر زنان پوشند.

**پیشطاق** (peyc-tāq) ا.ب. دهلیز و رواق و ایوان.

**پیش عهد** (peyc-ahd) م.ب. مقدم از جهت سن.

**پیش قبض** (peyc-qabz) و **پیش قبضه** (peyc-qabze) ا.ب. خنجرکی که در جلوتر بندند.

**پیش قدم** (peyc-qadani) م.ب. مقدم و آنکه بر سایرین سابقه دوستی و خدمت

گزارای داشته باشد.

**پیش قدمی** (peyc-qadami) ا.ب. اشتیاق. و جلاکی. و سبقت در دوستی و خندنگاری.

**پیش قراول** (peyc-qarāvol) ا.ب. مقدمه العیش و پیشرو لشکر.

**پیش قطار** (peyc-qetār) م.ب. نخستین شتر از شتران قطار کرده.

**پیشک** (peyc-kak) ا.ب. پ. صخره پیش یعنی اندکی پیش.

**پیشکار** (peyc-kār) ا.ب. پ. معاون و مددگار. و خندنگار. و ناظر و خانامان.

و شاگرد و مزدور. و وزیر عاقل.

**پیشکاره** (peyc-kāre) ا.ب. پ. فرش اطاق مهمانخانه. و خندنگار و مزدور. و خاتون و کدبانو. و قابله و ماماچه.

**پیشکاری** (peyc-kāri) ا.ب. نیاخت.

**پیشکش** (peyc-kac) ا.ب. هدیه‌ای که شخص کوچک برای شخص بزرگ فرستد و هدیه‌ای که برای پادشاهان و امرآ و وزرا برسد.

و باج و خراج و میوه توباره.

**پیشکشی** (peyc-kaci) م.ب. منسوب و متعلق به پیشکش.

**پیشکوه** (peyc-kovhe) ا.ب. جلو ایروان و کمان و یا تاش زین.

**پیشگاه** (peyc-gāh) ا.ب. جلو و پیش و جلو عمارت و دهلیز و ایوان و صحن خانه و رواق. و صدر و صدر مجلس. و فرشی که

در پیش فکند. و کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند. و فرشی که پیش ایوان و صدر

مجلس اندازند. و عراب و مسجد. و پادشاه و صاحب تخت هستند. و **پیشگاه نثور**:

قیامت. و **در پیشگاه سباه**: دولوپسبانه.

**پیشگر** (peyc-gar) م.ب. خادم و خندنگار. و پیشکار و صفت‌گر.

**پیشگو** (peyc-gov) و (peyc-gu) و **پیشگوی** (peyc-govy) و (peyc-guy)

ا.ب. معرف و کسی که در خدمت سلاطین و امرآ و صدور مردمان را بشناسد و معرفی آنها کند و کسی که مطالب مردمان را بر عرض پادشاه رساند.

قرار دادن .	مذکره کردن و سر مشق تقلید قرار دادن .	<b>پیشگاه</b> (peyc-gah) ا.پ. پیشگاه .
<b>پیشه</b> (pice) ا.پ. ریساییک از لپ خرما نایند .	<b>پی شو</b> (pay-cov) ا.پ. پیرو و تابع .	<b>پیشگاهی</b> (peyc-gahi) ا.پ. آنچه برفت اظهار خوردند . و چاشت .
<b>پیشه شاهر د</b> (peyce-šagerd) ا.پ. خدمتگار .	<b>پیشوا</b> (peyce-vâ) ا.پ. سرگروه . و پیشرو مردمان . و مقتدا و امام . و سردار لنکر . و مراد . و هادی و دلیل . و نوعی از جامعه که زنان پرورشند . و <b>پیشوا بودن</b> : امام بودن و مراد بودن . و <b>پیشوا شدن</b> : امام شدن و مقتدا شدن . و <b>پیشوارفتن</b> : استقبال رفتن . و <b>پیشوا کردن</b> : امام کردن و رئیس مذهب کردن .	<b>پیشگی</b> (peyc-gi) ص.پ. بولی که پیش از کار به مزدور دهد .
<b>پیشه گار</b> (peyce-gâr) ا.پ. پیشگر .	<b>پیشوار</b> (peyce-vâr) ا.پ. لباس که از جلو باز شود .	<b>پیشگی</b> (peyc-gi) ا.پ. بسند کننده . و دوامال و دستمال .
<b>پیشه گاه</b> (peyce-gâh) ا.پ. دکان کار و کارخانه .	<b>پیشواز</b> (peyce-vâz) ا.پ. پیشواز استقبال . و لباس کرناهی که قدری از زانو تجاوز کند .	<b>پیشمان</b> (peycmân) ص.پ. پیشیمان و نام دم .
<b>پیشه گر</b> (peyce-gar) ا.پ. متنگر و صانع و کاسب و پیشور .	<b>پیشواری</b> (peyce-vâr) ا.پ. لباس که از جلو باز شود .	<b>پیشمزد</b> (peyce-mozd) ا.پ. بولی که شخص تاجر اول صبح دریافت می کند . و مزدی که به کارگر پیش از کار می دهند . و بخت خوش . و دست لاف .
<b>پیشه مرغ</b> (peyce-morq) ا.پ. مرغ مردار خوار .	<b>پیشوایان</b> (peycvâyân) پ.ج. پیشوا . و <b>پیشوایان دین</b> : ائمه اطهار سلام الله علیهم . و علما .	<b>پیشمن</b> (pican) و <b>پیشند</b> (picand) ا.پ. لپ خرما که از آن رسن نماند .
<b>پیشه وار</b> (peyce-vâr) و <b>پیشه ور</b> (peyce-var) ا.پ. متنگر و صانع . و کاسب . و هنرور و صاحب هنر .	<b>پیشوایی</b> (peycvâi) ا.پ. امامت . و <b>پیشوایی کردن</b> : امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .	<b>پیش شناس</b> (pay cenâs) ا.پ. کسی که در شناسائی رد پای درگذرگانما مهارت داشته باشد .
<b>پیشی</b> (peyci) ا.پ. صدر مجلس و صف اول . و سبقت و تقدم و پیشگی . و <b>پیشی گرفتن</b> : پیش دستی کردن و سبقت گرفتن .	<b>پیشواری</b> (peycvâr) ا.پ. امامت . و <b>پیشواری کردن</b> : امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .	<b>پیش نشین</b> (peyce-necîn) ا.پ. بازاغ و دایه . و ماماچه و قابله . و دوست . و شراب فروش .
<b>پیشیاب</b> (peyce-yâb) ص.پ. سناط . و پیش بین و دوراندیش .	<b>پیشور</b> (perevar) ص.پ. نیکوکار . و ماضل و شریف و بزرگوار .	<b>پیش نماز</b> (peyce-namâz) ا.ص.پ. کسی که جلوس ایستد و نمازگزار و سایر باو اتقاد کند . و امام . و چرگر .
<b>پیشیار</b> (peyce-yâr) ا.پ. تاروره ای که باشش بیارورا در آن کند و در نزد طبیب برند تا امتحان کند . و بول . و پیشکار . و خادم و خدمتگار . و شاگرد . و مزدور . و میانه .	<b>پیشه</b> (peyce) ا.و.ص.پ. شغل و کار و کسب و عمل و حرفت و هنر . و کاره و رسم و عادت و خوی . و قسمی از نی که شیانان نوازند . و چه <b>پیشه</b> یعنی چه کاره . و <b>سیاه جهاد پیشه</b> : سیاه آموخته جنگ . و <b>صداقت پیشه</b> : کسی که پیش نهادش صداقت بود . و <b>نخوت پیشه</b> : کسی که پیش نهادش نخوت بود . و <b>هم پیشه</b> : هم شغل و همکار . و <b>پیشه آتش</b> : کارهای شیطانی . و <b>پیشه کردن</b> : شغل و کسب	<b>پیش نمازی</b> (peyce-namâzi) ا.پ. امامت .
<b>پیشیاره</b> (peyce-yâre) ا.پ. خوانچه وطنی که تغلات رنگل در آن کنند و بمجلس آوردند و بتازی شناج گویند .	<b>پیشین</b> (peycin) ا.ص.پ. قدیمی و قدامین و کهنه و عتیق . و سابق و قدیم . و گذشته و مقدم . و باعداد و نیم روز و ظهر و نماز ظهر . و منسوب به پیش . و <b>پیشین کردن</b> : تقدم گرفتن و از پیش تصرف کردن و مساعده دادن . و <b>پیشین گفتن</b> : از آینه گفتن و از پیش	<b>پیش نهاد</b> (peyce-nehâd) ا.پ. چیزی که همیشه در پیش نظر شخص بود و مرکوز خاطرش باشد . و اراده و نیت و قصد و منظور . و مرام و عادت . و وضع . و طریقه و قانون و انتظام . و آیین . و <b>پیش نهاد کردن</b> : منظور کردن و خود را عادت دادن . و <b>پیش نهاد خاطر کردن</b> : یاد آوردن شدن و

گفتن و پیش‌پیش کردن . و **آئین پیشین** : آئین قدیم . و **بروجه پیشین** : بروجه که سابق بیان شده و یاد داده شده .

**پیشگاه** (peycin-gāh) و **پیشنگه** (peycin-gah) و **پیشین گهان** (peycin-gahūn) . اب. مقام نماز ظهر .

**پیشینه** (peycine) ا و ص . پ . پیش و سابق . و ماقبل . و مقدم . و سلف . و پرل . و یثگی و پرل مساعده .

**پیشینگان** (peycinegān) و **پیشینیان** (peyciniān) . ا . پ . ج . پیشنه متقدمین و سابقین و قدما . و گذشتگان . و اجداد . **پیغاره** (payqāre) . اب. طنه و سرزنتش و بختان .

**پیغاله** (payqāle) . ا . ب . قح و کاسه شراب .

**پیغام** (payqām) . اب. خبر و پیام و رسالت . و بشارت و مژده . و **پیغام آوردن** : از جانب کسی خبر و مطلق را بیان کردن . و **پیغام زبانی** : رسالت شفاهی . و **پیغام کاغذی** : رسالت کتبی و **عرض پیغام کردن** : سند سپردن و بیان کردن سبب و جهت رسالت را . و **پیغام بردن** : خبر بردن و رسالت را بانجام رسانیدن .

**پیغامای** (payqāmā-payqāmi) م . ف . ب . مراسم و رسالت از طرفین و مطابقت .

**پیغامبر** (payqām-bar) . اب. رسول و پشمر و کسی که پیغام می‌آورد و حامل پیغام . و شخصی که از جانب کسی رسالت میکند و ابلیس رگمشته . و وکیل .

**پیغامبری** (payqām-bari) . ا . پ . رسالت . و **پیغامبری کردن** : رسالت کردن .

**پیغامزار** (payqām-gozār) . ا و ص . پ . کسی که رسالت می‌کند و پیغام می‌آورد . و رسول .

**پیغامزاری** (payqām-gozāri) . اب. پیغام‌آوری و رسالت .

**پیغان** (peyqān) . ا . ب . شرط و عهد و پیمان . و هرزه و یهوده .

**پیغله** (payqole) . ا . ب . پیغوله .

**پیغلولش** (piqllove) . اب. ریشه گل و نوعی از سوسن که سوسن آسمان‌گرن گویند . و خانه مورچه . و دهان و گوش .

**پیغم** (payqam) . اب. پیغام .

**پیغمبر** (payqam-bar) . ا . پ . کسی که از جانب خداوند عالم جل شانه وحی بر او آید خواه مأمور بهدایت مردم باشد یا نباشد . و رسول و نبی .

**پیغمبری** (payqam-bari) . ا . پ . رسالت و نبوت .

**پیغن** (payqan) . اب. سداب .

**پیغو** (payqu) . ا . خ . پ . مملکت ییگو و نام پادشاه آن .

**پیغو** (peyqu) . اب. پرندفشکاری از جنس باشه . و منقار مرغان .

**پیغور** (payqur) . ا . ب . پ . دهان تنگ . و مرتبان کوچک و مانند آن .

**پیغوله** (payqule) . اب. کج و گوشه خانه . و کج و گوشه چشم . و بیرهه . و **پیغوله دهان** : گوشه دهان .

**پیغون** (payqun) . اب. شرط و عهد .

**پیغوی** (payqavi) . ا و ص . پ . منسوب به ملک پیغو . و زبان ترکی و خط ترکی .

**پیغه** (piqeq) . اب. چوب پوسیده‌ای که در آتشگیره بکار برند .

**پی‌فشردن** (pay-facordan) . ف . م . ب . ثابت قدم بردن و استوار شدن و استوار

کردن . و قدم نهادن .

**پیغه** (pife) . اب. چوب پوسیده‌ای که در آتشگیره بکار برند .

**پیک** (payk) . ا . پ . قاصد و چابو و رسول و پیام‌گزار و خبر آورنده . و پاسبان و حارس . و خدمتکار . و نوک تیزی که در آتش‌زدن بکار می‌برند . و **پیک‌اجل** : حضرت عزرائیل و مرگ . و **پیک امید** : ماه و

**پیکرایگان** : ماه . و سوداگر . و مسافر . و باد صبا . و **پیک فلك** : ماه .

**پیک** (payak) . ا . ب . طفیلی و شخص لثیمی که همه ووزه از خوان دیگران خورد . و گیاهی که در روی گیاه دیگر زندگانی کند و از آن تغذیه نماید مانند مورچه . و نیز حیوانی که در روی حیوان دیگر زندگی نموده و از بدن آن تغذیه کند مانند شیش و بزبان علمی

فرانسه آنها را پارازیت گویند .

**پیکان** (paykān) . اب. نوک تیز و نیزه . و سهم و تبر و تان و نیزه و **پیکان خاراغز** : نیزه‌ای که سنگ مرمر را سوراخ می‌کند . و **پیکان کمان** : آفتاب و ستارگان . و **پیکان مراضه** : تیر و یا نیزه دو شاخه .

**پیکان‌فشان** (paykān-facān) . ص . پ . شخص کماندار .

**پیکان‌کش** (paykān-kac) . ا . ب . آتشی که تیر را از بدن حیوانی بدان بیرون

کشد .

**پیکانه سم** (paykāne-som) . ا . ب . حیوانی که شمس باندام پیکان باشد . و ناخن و چنگال مرغ .

**پیکانی** (paykāni) . ص . ب . قسی از بافت و فیروزه . و قسی از نوشادر .

**پیکر** (paykar) . ا . ب . کالبد و جثه . و صورت . و شکل و هیئت . و هیکل . و بت‌کده .

و <b>پیل محمودی</b> : پیل که سلطان محمود غزنوی در سفر هندوستان سوار بود . و <b>پیل معلق درهوار</b> یا <b>پیل هوائی</b> : ابر .	کردن و خصوصت نمودن . <b>پیگارپرستان</b> (paygār-parastān) ۱. پ. مردمان جنگجو . <b>پیگارجوی</b> (paygār-jūy) ص. پ. ۱. آرزومند جنگ .	و <b>پری پیکر</b> : کسی که بیکل ملک بود و بسیار خوش روی و خوب سیما باشد . و <b>ماه پیکر</b> : کسی که رویش مانند ماه درخشان بود .
<b>پیلارام</b> (pilārām) ۱. پ. نام حماری عظیم و بزرگ .	<b>پیگارسان</b> (paygār-sān) ۱. پ. در شعر یعنی یگارستان .	<b>پیکر آرا</b> (paykar-ārā) ۱. پ. آرایش کتند صورت .
<b>پیل امرو</b> (pil-amrud) ۱. پ. قسی از امرو .	<b>پیگارستان</b> (paygārestān) ۱. پ. جای و محل جنگ .	<b>پیکران</b> (paykorān) ۱. پ. پیکر . و <b>پیکران درختش</b> : ستاره‌های آسمان و باصطلاح صوفیه صور روحانی . و <b>پیکران مانا</b> : عالم برزخ که میانه ملک و ملکوت است .
<b>پیلو</b> (pilāv) ۱. پ. پلو و غذائی لذیذ که از برنج سازند .	<b>پیگاه</b> (paygāh) ۱. پ. بامداد و صبح و بگاه .	<b>پیکر پرست</b> (paykar-parast) ۱. پ. بت پرست .
<b>پیل باران</b> (pil-bārān) ۱. پ. باران درشت و بزرگ قطره .	<b>پیگو</b> (peygov) ۱. پ. نام ملکی از ممالک چین و نام پادشاه آن ملک .	<b>پیکرستان</b> (paykarestān) ۱. پ. ۱. پ. عالم برزخ و عالم مثال که میانه ملک و ملکوت است .
<b>پیل بالا</b> (pil-bālā) ۱. پ. بزرگ جبه مانند پیل و تارار . و تکبر و مغرور . و خرمن غلّه گرفته تا شده .	<b>پیگور</b> (paygur) ۱. پ. یا و قدم . و دم خر .	<b>پیکرستار</b> (paykar-gār) ۱. پ. نقاش و نقاش آب رنگ‌کار .
<b>پیلبان</b> (pil-bān) ۱. پ. پ. پرستار و خدمتگوار پیل .	<b>پیل</b> (pil) ۱. پ. پیل که حیوانی است چارپا از جنس پستاندار و پوست آن بسیار سبب و بزرگترین حیوانات بری که از چهار تا پنج متر ارتفاع دارد و امروزه قسم از آن در کوره ارض موجود است : یک قسم در افریقا و دو قسم در آسیا و این حیوان بسیار مطیع و منقاد می‌باشد و انسان را در شکار و در جنگ و در حفر زمین اعانت نموده اعداد میکند و مر او را خدمت می‌نماید و در بعضی ممالک قیل را جهت ضبط آهنهای مدافعه آن که عاج می‌نماید صید می‌کنند . و خرطوم قیل عبارتست از زینی درازی که منتهی شده یک قسم انگشت بسیار قابل انعطاف و آرا بکار می‌برد و اجزای بسیاری از مقاصد و اعمال خود و نیز در مدافعه . و نیز پیل : پاشنه . و کبسه و خرطبه . و گره و آماس‌غده‌های شکل . و	<b>پیکر گاو</b> (paykar-gāu) ۱. پ. پ. صراحی که شکل گاو باشد .
<b>پیلبانی</b> (pil-bāni) ۱. پ. خدمتگاری و پرستاری پیل .	<b>پیل بند</b> (pil-band) ۱. پ. هرکمی از بازی شطرنج که در پس پیل دو یاده قرار دهد تا مانع از آمدن مهره حریف باشد .	<b>پیکر کده</b> (paykar-kade) ۱. پ. ۱. پ. بکنده .
<b>پیل پا</b> (pil-pā) ۱. پ. حربه‌های مرزبانان را . و نوعی از قندج بزرگ شراب خوری و ستونی که سقف بر آن قرار می‌گیرد . و داء القلی .	<b>پیل پایه</b> (pil-pāye) ۱. پ. ستونی از گچ بزرگ که بر بالای پایه‌های ملاق را گذارند .	<b>پیکر کن</b> (pay-kan) ۱. پ. پی‌زن .
<b>پیل پیکر</b> (pil-paykar) ص. پ. شبیه به پیل . و بزرگ جبه مانند پیل .	<b>پیلتن</b> (pil-tan) ص. پ. تارور . و اسب بزرگ جبه . و ا. خ. رستم .	<b>پیکر کند</b> (pay kand) ۱. پ. موحی در سمرقند .
<b>پیلته پیچ</b> (pille-peyç) ۱. پ. بزبان روستایی هرچیز نایده شده مانند قیلته .	<b>پیل دندان</b> (pil-dandān) ۱. پ. دندان پیل و عاج . و آنکه ناهای وی مانند	<b>پیکندن</b> (pay kaudān) ۱. پ. پیوستن و جمع کردن . و در سلك کشیدن . و پی‌زدن .
	<b>پیل آفتکش</b> : ۱. پ. و <b>پیل افگندن</b> : منقلب کردن . و <b>پیل محمود</b> : نام پیل بزرگی که ابرمه پادشاه جبهه هنگامی که برای ویران کردن مکه منظمه آمده بود سوار بود .	<b>پیکور</b> (pay-kur) ص. پ. بی‌نشان و نایب .
		<b>پیک</b> (payg) ۱. پ. پیام و خبر و پیغام و قاصد و خبر آور .
		<b>پیگار</b> (paygār) ۱. پ. جنگ وجدال . و <b>تصد و اراده</b> . و <b>پیگار کردن</b> : جنگ

دندان پیل می‌باشد . و گاهی مانند اعلام این لفظ را استعمال می‌کند .

**پیلزور** (pil-zovr) ص.پ. پرزور و قوت مانند پیل .

**پیل زهره** (pil-zahre) ص.پ. توانا مانند پیل .

**پیلس** (pilas) و **پیلسته** (pilaste) ا.پ. عا ج .

**پیلسته** (pilaste) ا.پ. روی و رخسار و جهره . وساعد . و انگشت . و تیاج و جرم بز . و یک قسم بری خوشی که از سر اکتس می آوردند .

**پیلسم** (pil-sam) اخ.پ. برادر پیران و بهی که بردست رستم گفته شد .

**پیلسم** (pil-som) اوص.پ. سم - سخت و ستر . و شب سیاه تاریک .

**پیلغوش** (pil-govc) ا.پ. گل سوسن الوان . و قیل گوش . و خاک انداز کلان .

**پیلقن** (pilqan) ص.پ. هگفت . و کلفت . و حیوان قره .

**پیلک** (pilak) ا.پ. پیل کوچک و بیلک و نسی از تیر .

**پیلکش** (pil-kac) ا.پ. نوعی از سلاح جنگ .

**پیلگوش** (pil-govc) ا.پ. نوعی از سوسن . و لوف . و خاک انداز .

**پیلگوشک** (pil-govcak) ا.پ. مضر پیلگوش . و ترشک .

**پیلمال** (pil-māl) ا.پ. بی سبب و پامال .

**پیل مرغ** (pil-morq) ا.پ. یک قسم مرغی که از بالای متعارف خرطوم مانند آویزان است و پیروج و بوقلمون نیز گویند .

**پیلو** (peylav) ا.پ. غذائی که از برنج تربیت دهند و بلا نیز گویند .

**پیلو** (pilu) ا.پ. درخت اراک که از چوب آن مسواک سازند .

**پیلوا** (pilavā) ا.پ. دوا فروش و عطار و دواساز .

**پیلوار** (pil-vār) اوص.پ. باریل و بیار . و پیل مانند .

**پیلوایه** (pil-vāye) ا.پ. پرتوک .

**پیلور** (pil-var) ا.پ. دارو فروش . و دست فروش . و پله وور .

**پیلون** (peylavan) ا.پ. ایریثم حاف و باریک و اعلا .

**پیله** (peyle) ا.پ. ایریثم و غوزه ایریثم و کرم ایریثم . و کیه و خریطه . و مال التجاره

پست و کم ارزش . و متاعهای خرد و کوچک که دست فروش می‌فروشد . و یک نوع دارویی و چشم بولک چشم . و گره و گرهی که در میان دنبل

بهم رسد . و چرک و ریسی که از میان زخم می بالاید و روان میشود و گرهی که در بدن

دندان بهم رسد و چرک از آن بیاید . و یگان نیز . و صحرا و دشت و سبی که در میان دو آب واقع شود خواه دو رود از طرفین آن

بگذرد و یا یک رود در شاخه شده و آن زمین را احاطه کند . و **پیله فلک** : اینساط و گشادی فلک .

**پیله بینی** (peyle-bini) و **پیله بینی** (peyleve-bini) ا.پ. سوراخ بینی و سنختر .

**پیله ور** (peyle-var) ا.پ. خرده فروش . و سوداگر دودوگرد .

**پیم** (payam) ا.پ. پیام .

**پیمان** (paymā) ص.پ. مأخوذ از پیمایش . اندازه گیر و وزن کننده و پیمایده و همیشه

بطور ترکیب استعمال میشوندند: **سختن پیمان** یعنی پیمایده و وزن کننده کلمات . و **ترگو** ضد شعرگو . و **بادیه پیمان**: کسی که بیابان را می پیماید . و **ملاط پیمان** : دشام زن .

**پیمان** (paymān) ا.پ. شرط و عهد و میثاق . و قول . و سوگند و قسم . و رهن و گرو . و عقد معامله . و ضمانت و کفالت .

و اقرار و اعتراف . و قریب و خویش .

**ابد پیمان** : جا بد و همیشگی . و **عهد و پیمان** : عهد و میثاق . و **پیمان بستن** : معااهده کردن و اقرار اتمام و اتفاق دادن .

و **پیمان شکن** : عهد شکن . و **پیمان شکنی** : عهد شکنی . و **پیمان شکنی کردن** : اقرار داد معااهده خارج شدن و معااهده را برهم زدن .

**پیمان ده** (paymān-deh) ص.پ. آنکه رهن و گرو میدهد .

**پیمان فرهنگ** (paymān-farhang) اخ.پ. کتابی که در آداب جهاندارانی از همه آیات اولین پیغمبر آریانیان .

**پیمان گسل** (paymān-gosel) ص.پ. آنکه عهد می‌شکند و از قول و میثاق خود برمیگردد .

**پیمان ور** (paymān-var) ص.پ. آنکه عهد و میثاق خود را حفظ میکند .

**پیمانان** (paymāne) ا.پ. قبیله و طرفی که بدان چیزها پیمایند . و قحش شراب خوری و **پیمانان پر شدن** : بآخر رسیدن عمر .

و **پیمانان نوشیدن** : شراب خوردن .

**پیمانان آفتاب** (paymāne-āftāb) ا.پ. جام نابان مانند آفتاب .

**پیمانان کش** (paymāne-kac) ص.پ. آنکه بیاله شراب را نمی‌میکند .

**پیمانان گاه** (paymāne-gāh) ا.پ. انبار شراب . و بی خانه .

**پیمانان گسار** (paymāne-gosār) ص.پ. نوشنده بیاله شراب .

**پیمانان نوش** (paymāne-novc) ا.پ. شراب خور .



**پیمای** (pāymāy) ص. پ. یما .  
**پیمایش** (pāymāyēc) پ. م. ح. یمودن .  
 ۱. اندازه و مقیاس و عمل مقیاس اراضی و مساحت اراضی .  
**پیمبر** (poyambar) ا. پ. پیغمبر .  
**پیمودن** (pāymudan) ف. م. پ. اندازه گرفتن . و تمیز پیمانه و وزن کردن و عمل مسافت نمودن . و عبور کردن . و مساحت نمودن . و مقیاس گرفتن . و **پایده پیمودن** : شراب نوشیدن . و **راه پیمودن** : سفر کردن و عبور کردن .  
**پیموده** (pāymude) ص. و ا. پ. مقیاس شده . و جرعه شراب . و هر چیزی که برآورد شده باشد بانقوت قیمت و اندازه او . و ناچیز و بیبهره .  
**پیمونه** (pāymune) ا. پ. پیمانه .  
**پیناسک** (pināsak) ا. پ. روزنه و پیناسک .  
**پیناک** (pay-nāk) ص. پ. مشروب به یمن و عصبانی .  
**پینگی** (pinagi) و **پینگی** (pinagi) ا. پ. جرت و غنودگی که بتازی سته گویند .  
**پینگی گردن** : غنودن و جرت زدن .  
**پینگی رسیده** (pinagi-rasīde) ص. پ. خواب آلود .  
**پینگی زن** (pinagi-zan) و **پینگی زننده** (pinagi-zanande) ص. پ. جرت زننده .  
**پینو** (pinn) و **پینوک** (pinuk) ا. پ. کتک . و اقل . و قزوت . و ماسه چکیده‌ای که روغن آنرا نگرفته باشد و هر چیز خورده شده با نان .  
**پینوا** (pinovā) و **پینوا** (pinn-vā) ا. پ. آش کتک .  
**پینونین** (pinū'nin) ا. پ. طمسان که با

کتک ترتیب دهند .  
**پینه** (pine) ا. پ. حله و دوده و پارچه‌ای که بر خرقه و جامه و کفش و هر چیز پاره شده‌ای دوزند و پوست دست و پا و سایر اعضا که از کار کردن سخت و ستر شده باشد . و بازو . و موی زیر بغل . و ضلعه چراغ و شمع و جویآن . و **پینه زدن** : حله کردن .  
**پینه دوز** (pine-dovz) ا. پ. کسی که چیز پاره‌ای را حله میکند .  
**پیو** (pāyu) ا. پ. گلخ . و پارچه‌های گل خشک شده . و پروانه .  
**پیو** (poyu) ا. پ. گلخ . و پارچه‌های گل خشک شده و برادر توأم .  
**پیو** (pāyov) ا. پ. رشته . و عرق مدنی .  
**پیوار** (peyvār) ا. پ. پیوار و صد هزار .  
**پیواز** (pivāz) ا. پ. شب پره و خفاش .  
**پیواسته** (pivāste) ا. پ. برج قلعه و حصار . و فضیل شهر .  
**پیوژه** (payvā'je) ا. پ. لباس گشاد . و لفافه .  
**پیوس** (piyovs) ا. پ. انتظار و ترقع و طمع .  
**پیوسانیدن** (peyvovsānidan) ف. م. پ. انتظار دادن .  
**پیوست** (payvast) ا. پ. پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق . و ورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و دوستی و موافقت .  
**پیوست** (payvast) ا. پ. پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق . و ورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و دوستی و موافقت .  
**پیوستگان** (payvastāgin) پ. ج. پیوسته . و تولید ثلاث که حیوان در جماد و نبات باشد .

**پیوستگی** (payvastagi) ا. پ. اتصال و ارتباط و الحاق . و اتحاد . و درهم بستگی . و قرابت و اسباب .  
**پیوستن** (payvastan) ف. ل. م. پ. ملحق شدن و متصل شدن و مرتبط شدن . و پیوند شدن و پیوند کردن . و **برحمت ایزدی پیوستن** : مردن . و **بوضوح پیوستن** : واضح و آشکارا شدن .  
**پیوسته** (payvaste) او. ص. م. ف. پ. همیشه و دائم و برقرار . و ملحق و متصل . و بلافاصله . و بلاانتطاع و علی‌الاصال . و درهم بستن . و پیوند کرده شده و کلام منظم و شعر . و کسی که از بسیاری گریستن گره در سخنان افتاده باشد . و **پیوسته شدن** : متصل شدن و ملحق شدن و بهم چسبیدن . و ورود کردن . و ملاقات کردن .  
**پیوسته‌ابرو** (payvaste-abru) ص. پ. کسی که هر دو آبرویش بهم متصل باشد .  
**پیوسته‌گری** (payvaste-gari) ا. پ. پیوند . و موافقت . و اتحاد .  
**پیوسش** (payvasec) ا. پ. استغنا .  
**پیوسیدن** (payusidan) و (poyusidan) ف. ل. م. پ. توقع داشتن و امید داشتن . و نگران بودن . و انتظار داشتن .  
**پیوسیدن** (poyusidan) و **پیوشیدن** (poyucidan) ف. ل. پ. خروشتن را تحقیر کردن . و محزون و دلنگ شدن و غم خوردن .  
**پیونگ** (poyunk) ا. پ. عرق مدنی و یساری رشته .  
**پیونگ** (payovng) و (payung) ا. پ. عروس و بیونگ .  
**پیونگان** (payungān) ا. پ. داماد و عروس .  
**پیونگانی** (payungāni) ا. پ. عروس و بیونگانی .

**پیوند** (payvand) اوص.ب. محکم بند شده و بهم پیوسته و بهم رسیده . و ملاحظه و متصل . و متعلق . و اندام و مفصل و محل اتصال هر عضو بهم . و اتصال و پیوستگی . و اتحاد . و نسبت و خویشی و قرابت . و عملی که در باغبانی خیلی متداول است و عبارتست از اینکه متصل میکنند یک درختی شاخه‌ای از درخت دیگر و یا قطعه کوچکی از پوست شاخه را یعنی آن قطعه‌ای که محل رستگاه شاخه جدیدی باشد و در این عمل که زیاد تر از صد طریقۀ متداول است دقت زیادی باید بکار برد و فایده آن حفظ نباتات مفید و تکثیر اقسام آنهاست . و **پیوند استخوان** : مفصل استخوانها . و **پیوند انگشت** : مفصل انگشت . و **پیوند یخ انگشتان** : مفصل یخ انگشتان . و **پیوند پای** : (در انسان) غوزک و (در اسب) : وظیف . و **پیوند دست** : معج . و **پیوند سردست** : (در انسان) معج و (در اسب) : وظیف . و **پیوند کردن** : ملحق کردن و متصل کردن . و **ابد پیوند جاوید و دائم و همیشه و آسمان پیوند** : آسمانی و توجه بسمت آسمان . و **آسمان پیوند شدن** : با آسمان برافراشته شدن . و **پیوند کردن** : پیوستن و بهم وصل کردن . و جماع کردن . و عمل پیوند را از درختی بدرخت دیگر اجرا کردن .

**پیوند آیدن** (payvandāidan) ف.م.

پ. پیوند کردن و متصل ساختن .

**پیوند پذیرفته** (payvand-pazirolfte) ص.ب. برقرار و نصب شده . و پیوسته شده و رفو شده . و مرمت شده .

**پیوند خورده** (payvand-xorde) ص.ب. ملحق شده .

**پیوند دار** (payvand-dār) ص.ب. هر چیز پیوسته و متصل .

**پیوند کار** (payvand-kār) ا.ب. یته دوز و کفش دوز .

**پیوند کاری** (payvand-kāri) ا.ب. وصال و پیوسته دوزی . و پیوند کردن درخت .

**پیوند گان** (payvandagān) ا.ب. حیوانات در مقابل نباتات .

**پیوند گاه** (payvand-gāh) ا.ب. محل پیوستگی . و مفصل .

**پیوند گری** (payvand-gari) ا.ب. پیوسته کناییدن . و اتفاق کناییدن . و اتحاد و موافقت .

**پیوندن** (payvandān) ف.م.ب. ملحق کردن . و بستن . و بهم متصل کردن .

**پیوندی** (payvandi) ص.ب. درختی که پیوند شده باشد . و میوه‌ای که از درخت پیوندی عمل آمده باشد .

**پیه** (pih) ا.ب. شحم و ماده دسم که در بدن حیوانات میاشد . و چربی و روغن . و کبر و غرور . و **پیه بالنگ** : ماده پیه مانندی که در بالنگ و دیگر مرکبات است .

**پویه صبح** : روشنی صبح . و **پویه گوهر** : تابداری گوهر . و **پویه گردن** : بر استواری و مضبوطی افزودن .

**پیه** (paye) اوص.ب. تابع و پیرو .

**پیه سوز** (pih-sovz) ا.ب. آتشی نظری از مس و نقره و یا طلا که در آن جهت روشنائی منازل پیه ریا و روغن یید انجیر می‌سوزانیده اند و اکنون چند سال است بکلی متروک شده و آزمایشات نیز نگویند .

**پیه قاوندی** (pih-qāvandi) ا.ب. روغن که مانند پیه بسته میشود و آنرا از دانه‌های گبرند شیشه به فندق و در مصرف و روشنائی منازل استعمال میکردند و بعضی پیه می‌سوزانیدند .

**پیه‌کست** (pihkest) ا.ب. نام داروئی سسی که کچوله و کیلا نیز گویند .

**پیه ناک** (pih-nāk) ص.ب. فربه و سمن . و دارای چربی .

**پیه ناکمی** (pih-nāki) ا.ب. فربهی و سمن .

**پیهام** (pay-ham) ف.ب. مترادف . و ستوازی . و پی در پی .

**پیهو** (payhu) ا.ب. جانوری کوچک که خون از بدن آدمی می‌مکد .

**پیهودن** (payhudan) ف.ل.م . ب. برشته کردن و داغ دار شدن چیزی از نزدیکی آتش .

**پیهورده** (pihvarde) ا.ب. ب. رسول و پیغمبر .

# فرہنگِ نفسی

تالیف

مرحوم و کتر علی اکبر نسیمی (ماظم الاطببا)

جلد دوم

ت = د



کتابفروشی خستام

۲۵۳۵

چاپ‌نشت مروی



## فهرست رموزی که درین کتاب بکاررفته :

پ : پارسی یا فارسی	ج ج : جمع جمع	ف م ل : فعل متعدی و لازم
ع : عربی	ج ج ج : جمع جمع جمع	ك : كناه
ا : اسم	ح م : حاصل مصدر	م : مصدر
ال : اسم مفعول	ر : مرور نماید	م ح : مصدر حال
ام : اسم مفعول	ص : صفت	م ف : معین فعل
اص : اسم و صفت	ف ل : فعل لازم	ا ج : اسم جمع
ج : جمع	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج ا : جمع اسم
	ف م : فعل متعدی	ا خ : اسم خاص

## مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول نوشتن دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارجها اختیار شده بدین قرار است :

a برای قحه	z برای ج	q برای غ و ق
e برای کسره	ç برای چ	f برای ف
o برای ضمه	h برای ح و ه	k برای ك
â برای الف معدود آ	x برای خ	g برای گ
i برای یای مشبع ای	d برای د	l برای ل
u برای واو مشبع او	z برای ذ و ز و ض و ظ	m برای م
b برای ب	r برای ر	n برای ن
p برای پ	z̄ برای ژ	v برای و
t برای ت و ط	c برای ش	w برای واو معدول
s برای ث و ص و س	' در میان کلمه برای ع و همزه ساکن	y برای ی



ت . حرف چهارم از الفبای پارسی و حرف سیوم از الفبای تازی و در حساب جمل چهار صد و آنرا نای قرشت و نای مشات فرقانی می گویند .

ت ( t ) ع . التاء المفردة محرکة فی اوائل الاسماء و فی اواخرها و فی اوائل الافعال و فی اواخرها و مکنة فی اواخرها و المحركة فی اوائل الاسماء حرف جر للقسم و تختص بالتعجب و باسم الله تعالی نحو **قرئی** و **ترب الکعبه** و **تا الرحمن** بدل من الواو کما بدلوا منها فی **تراث** . و المحركة فی اواخرها حرف خطاب نحو **انت و انت** .

و علامة التانیث نحو **قائمة** و **اللوحة** نحو **ثمرة** و **شجرة** و **للجمع** نحو **قردة** و **للبيان** نحو **علامة** و قد تكون بدل من المنحذوف نحو **عدة** و **اخت** و فی اوائل الافعال تكون دائمة لفایدة نحو **قبل** و **تدحرج** . و فی المضارع لمخاطبة المذکر و منایة المؤنث نحو **لضرب** . و قد تحذف نحو قوله تعالی : **تنزل الملائكة و الروح** . و فی امر .

المواجهة للحاضر نحو قوله تعالی : **فلتفرحوا** . و فی اواخر الماضي مفتوحة لخطاب المذکر و مکسورة لخطاب المؤنث و مضمومة للحکایة عن نفسك و الساكنة علامة للتانیث نحو **قامت** .

ت ( t ) پ . دوزبان پارسی گاه بدل از دال میباشد مانند **تایه** و **دایه** و **قرشت** و **درشت** . و گاه برعکس دال بدل از آن واقع میگردد مانند **دنبوره** و **قنبوره** . و تائیکه در آخر بعضی کلمات مانند **گارت** و **میگویمت** میباشد عبارتست از ضمیر متصل و مخاطب مفرد یعنی ضمیرات ( at ) که الف آن در درج ساقط شده . مرآت .

تا ( tā ) پ . کلمة رابطة بمعنی الی . و حتی . و زهارة . و هماندم . و مثل و مانند . و استعمال می شود یا برای تیه و شرط و یا برای ابتدای زمان و یا انتهای آن و یا برای ارتباط و بیان مانند که و گاه برای تعلیل و یا حصول نتیجه و ظهور فایده و گاه در موقع اختصار . **تا** ( tā ) ا . پ . فرد وطاق . که قیض جفت باشد . و ورق و نخته مانند **یک تایی**

**کاغذ** یعنی **یک نخته** و یا **یک ورق** . و عدل و لنگ بار که نیمه خروار باشد . و لای کاغذ و پارچه مانند **این کاغذ را تا کنید** و **این ماهوت را چهار تا کنید** . و تار تبور . و تار مقابل بود . و موصوف اعداد بمعنی واحدماند **یک تا** . **دو تا** . **سه تا** . **چهار تا** . **پنج تا** . یعنی **یک واحد** . **دو واحد** . **سه واحد** . **چهار واحد** . **پنج واحد** .

**تا** ( tā ) ع . اسم اشاره ای که بمؤنث اشاره کنند مانند **ذا** که بمذکر اشاره میشود . **تاء** ( tā' ) ا . پ . گاو شیرده که همیشه شیر دهد .

**تاء** ( tā' ) ع . حرف سیوم از حروف الفبا برتیب ا ب ثی .

**تا آوی** ( tā'avi ) م . ع . **تاویت** منزلی **والیه** : جای گزتم بمنزل خودم . و **تاوت الطیر** : فرام آعدند پرندگان از هر جای .

**تاب** ( tāb ) اوص پ . پرتو و شعاع

و فرغ . و روتق و روشنی . و گرمی و التهاب . و تف آفتاب . و چراغ و شمع . و هر چیز که نورانی و روشن باشد . و چرخ و بیج که در طاب و کمند و زلف دعد و روش . و طاقت و توانائی . و خشم و فخر و غضب و رنج و محنت و مشقت . و آهن ناته . و چون بطور ترکیب استعمال شود یعنی تابان و شمشع و فروزان و درخشان و سوزان و بیجان مانند **آفتاب عالم تاب** و **شمشیر جهان تاب** . و **تاب دادن** : بیج دادن . و برشته کردن . و مشتعل کردن . و صیقل دادن . و نیز کردن . و تایدن . و بافتن و رشتن . و **تاب باز دادن** : از تاب باز کردن .  
**تاب** (tābb) ا. ف. ع . قطع کننده .  
**تاب** (tābb) ا. ع . مرد بزرگ و ضعیف . و شتر و خر که پشتش در پیش باشد .  
 اتاب . ج .  
**تابا** (tābā) ا. پ . به لغت زند و پازند طلا و ذهب .  
**تابا** (tābā) ا. پ . ناوه و سفال .  
**تاب افغن** (tāb - afgan) ص. پ . شمله ایکن .  
**تاباق** (tābāq) ا. پ . چوب دستی و چوب گنده ای که قلندران در دست گیرند .  
**تاباک** (tābāk) ا. پ . تنه درخت .  
**تابان** (tābān) ا. پ . روشنائی و شمع و منزه درخت .  
**تابان** (tābān) ص. پ . تابنده و درخشنده . و روشنی و روشن و نورانی .  
 و تابدار . و آبدار . و دارای لعمان و شمع .  
**و ماه تابان** : ماه تابنده و درخشان . و **تابان بودن** : درخشان بودن و نورانی بودن .  
**تابانی** (tābāni) ا. پ . روتق و تابداری . و روشنی .

**تابانیدن** (tābanidan) ف. م. پ . سبب تاب دادن شدن .  
**تابب** (taabbob) م. ع . تعجب نمودن .  
 فرحناک شدن بق **تابب** به .  
**تابه** (tābat) م. ع . **تاب توباً** و **توبه** و **تابه** و **متاباً** و **تتوبه** . م. ر .  
 توب (tavb) .  
**تابت** (taabbot) م. ع . **تابت الجمر** : برافروخت اشگر .  
**تابخانه** (tāb - xāne) ا. پ . خانه ای که بخاری و تتور در آن باشد . و کوره . تتور و تتور . و خانه ای که زمینش مانند زمین حمام جوف بود و در آن آتش افروزند تا گرم شود و مدت زمستان در آنجا بسر برند . و خانه ای که در دیوارش از آینه بود و هر که در درون آن باشد بیرون را نتواند دید .  
**تابد** (taabbod) م. ع . وحشت و هزرت نمودن . و **تابد المنزل** : خالی شد خانه از مردم و الفت گرفت بدان وحوش .  
 و **تابد الوجه** : ظاهر شد بر روی مانند دانه کتجد . و **تابد الرجل** : دراز شد بی زنی مرد و کم شد حاجت او بزنان .  
**تابداده** (tāb - dāde) ص. پ . مشتعل شده . و پیچیده شده . و بافته شده .  
**تابدار** (tāb - dār) ص. پ . گرم و شدید و سوزان . و درخشان و شفاف . و موج زن . و مجعد . و پیچیده شده . و **آب تابدار** : آب گرم . و **الفاظ تابدار** : کلمات دلچسب . و **گوهر تابدار** : جواهر شفاف .  
**تابدان** (tāb - dān) ا. پ . طایفه بزرگی نزدیک سقف خانه که مرد طرف آن گشوده باشد و گاه طرف بیرون آنرا پنجره گذارند و طرف درون را پارچه نقاشی و جام . و شیشه الزان . و گلخن حمام . و کوره مسگری

و آهنگری و جزآن . و روزنی که در عمارت جهت روشنی گذارند .  
**تابده** (tāb - deh) ا. پ . جلال دهنده و شکوه دهنده . و طاب ساز . و بافته . و ریخته .  
**تابر** (taabor) م. ع . **تابر النخل** : پذیرفت خرما باین بار را یعنی گش و اصلاح را .  
**تابس** (taabbos) م. ع . **تابس تاباً** : متغیر گردید .  
**تابسار** (tāb - sār) ا. پ . روزنه مرتفع و بلند .  
**تابستان** (tābestān) ا. پ . صیف و آن فصل از فصول چهارگانه سال که بلافاصله بعد از بهار و قبل از پاییز بود و ابتدای آن از اول تیر ماه جلالی باشد و آخر آن آخر شهریور ماه و یا از اول سرطان تا آخر سنبله . و نیز تابستان کنایه از هوای گرم .  
**تابستانه دادن** (tābestāne - dādan) ف. م. پ . مواجب دادن برای تابستان .  
**تابستانی** (tābestāni) ا. و ص. پ . منسوب به تابستان و مانند تابستان . و ییلاق . و خانه ای که مدت تابستان در آن بسر برند . و **تابستانی کردن** : بسر بردن مدت تابستان در ییلاق .  
**تابسه** (tābase) ا. پ . چراگاه پر آب و علف .  
**تابش** (tābec) م. ح . تایدن . ا. تابداری و روشنی . و گرمی . و توانائی . و زور و قوت . و اندوه و رنج . و پیشش و پیچیدگی . و تشییب . و وجب .  
**تابشان** (tābecān) ا. پ . قسمی از کلاه که کلاه سر را می پوشاند و دارای منگنه آویزانی است .  
**تابض** (taabbuz) م. ع . **تابضت** - **البعیر قتابض** : رسن اباض بشم شتر را



پس بکشه بآت ( لازم و معنی است )  
یعنی بند دست شتر را با بازویش يك رسن  
بسم تا از زمین نتواند بلند شد . و نیز  
تابض در کشیده شدن رگ اباض .

**تابط** ( taabbot ) م.ع. در کنار گرفتن و  
در بتل گرفتن . و در آوردن چادر زیر دست  
راست . و انداختن آن بر دوش چپ . و

**تابط شرا** : لقب ثابت بن جابر است که از  
دلبران عرب بود از قبله مضربین نزار که ترکش  
در بتل و کمان در دست و با کارد در بتل  
گرفته در بعضی مجالس عرب آمده و بعضی از  
ایشان را زده باین لقب ملقب شد و نیز گفته اند

که این ثابت شکار دوست بود و خواری  
داشت هر گاه از شکار گاه گوشت شکار در  
توره آردی خوایش آن گوشت را بر آردی  
او نمی دانست که کدام کس از توره گوشت

بر میدارد روزی ماری شکار کرد و در توره  
انداخت و پخانه آمد خوایش بدستور دست  
خود را در توره برد تا گوشت بر آرد مار  
دست او را گزید پس فریاد کرد : **یا اجا**

**ان تابا تابط شرا** یعنی ای پدر ثابت شری  
در بتل گرفته و لفظ تابط شرا که علم است  
در حالت رنج و غضب و جرمینی بود هر گاه

شبه و جمع خوانند اسمات بلفظ دو جویند  
و گویند : **ذو تابط شرا و ذوو تابط**  
**شرا** و در نسبت تابی گویند . و تفسیر و  
ترجم آن یابده .

**تابطی** ( taabbatiy ) م.ع. منسوب به  
تابط شرا .

**تابع** ( tābe' ) ا.ع. پیرو و جا کر .  
ج : تبع ( taba' ) و تبع ( tabbā' ) و  
تابعون . و جنی که عاشق انسان و همراه او  
باشد . و آنکه کسی از اصحاب رسول اکرم  
صلی الله علیه و آله را دیده باشد . ج. تابعون

و **تابع النجم** : نام دبران که منزلی است  
از منازل قمر .

**تابع** ( tābe' ) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
پیرو و پیرو و تاین و مرید .

**تابعات** ( tābe'āt ) ع.ج. تابعة .  
**تابعه** ( tābeat ) ا.ع. مؤنث تابع .  
ج . تابعات و توابع .

**تابعون** ( tābeuna ) ع.ج. تابع .  
**تابعی** ( tābeiy ) ص.ع. منسوب بتابع

مردیکه یکی از اصحاب رسول اکرم صلی الله  
علیه و آله را دیده و درک خدمت او را کرده  
باشد . تابعیون ( tābeiyuna ) ج .

**تابعیه** ( tābeiyat ) ص.ع. مؤنث  
تابعی . زنی که یکی از اصحاب حضرت رسول  
اکرم صلی الله علیه و آله را دیده باشد .

**تابعیون** ( tābeiyun ) ع.ج. تابعی .  
**تابع** ( taabbog ) م.ع. پنهان شدن .  
و بندگستن . و کنار گرفتن . و توبه کردن  
از گناه و **تابع الشی** : کسانه کرد از

آنچیز . و قبل **تابع** اذا فعل فلاحرج به عن الانم.  
**تاب کرده** ( tāb - karde ) ص.پ.  
گرم کرده شده .

**تابل** ( tābal ) و ( tābel ) ا.ع. دیگ .  
افزانج : توایل .

**تابل** ( taabbol ) م.ع. **تابل ابلا** :  
گرفت و برگزید شتران را . و **تابلت الابل**  
**و غیرها** : بی نیاز شدند شتران و غیر آن  
از آب بسبب خوردن گیاه تر . و **تابل الرجل**  
**عن امراته** : باز ایستامرد از جماع زن خود .

**تابن** ( taabbon ) م.ع. در پی اثر  
چیزی شدن .

**تابناک** ( tāb - nāk ) ص.پ. درخشان  
و تابان و متشعشع و براق و لامع و منیر و نورانی  
و با روتق . و تابنده . و تندخوی و خشنماک .

و شوریده و مشوش .

**تابندگی** ( tābandegi ) ا.پ. تشمع  
و لیمان و روشنی .

**تابوت** ( tābut ) ا.ع. صندوق .  
**تابوت** ( tābut ) و **تابود** ( tābud )

ا.پ. مأخوذ از تازی . جنازه . و کاهو  
و کاهوک . و صندوقی چوبین که در آن جسد  
مرده را گذارده بگورستان برند .

**تابوغ** ( tābuq ) ا.پ. کیکه در برابر  
پادشاه سر برهنه کند و خم شود و گوش خود  
بدست گیرد و عذر تقصیر و گناه خویش بخواهد  
چنانکه در ماوراءالنهر معمول است .

**تابوک** ( tābuk ) ا.پ. مخارجة عمارت  
و ایران .

**تابول** ( tābul ) ا.ع. تانیول .  
**تابوه** ( tābulh ) ا.ع. بلفت انصار تابوت .

**تابه** ( tābe ) ا.پ. ظرفی فلزی و پهن که  
در آن کوکو و خاکینه و ماهی و مانند آن  
بریان کنند و یا نان پزیرا بپزند . و خشت  
پخته و آجر و سفال . و **تابه زر** : آفتاب .

و **تابه ماهی** : ماهی که بعد از پختن در  
روغن بریان کنند .

**تابه** ( taabboh ) م.ع. **تابه الرجل** :  
تکبر کرد آمدند . و **تابه عن کذا** : پاک  
و منزه گردید از آن و بزرگی نمود .

**تابه بریان** ( tābe - beryān ) ا.پ.  
گوشت پخته ای که مانند ماهی دوروغن پخته کرده  
سیر و سرکه بر آن زند .

**تابی** ( tābi ) ا.ص.پ. تابداری . و  
روشنی . و روتق . و روشن .

**تابی** ( taabbi ) م.ع. چون واری باشد  
پدر گرفتن کسی را بقال **تابی فلان فلاناً** :

پدر گرفت فلان فلان را . و چون یابی بود  
گردن کسی کردن بقال **تابی علیه** : گردن کسی  
کرد از وی .

**تأبیب** (ta'bib) م. ع. اب تأبیباً : آراز بر آورد و فریاد کنید .

**تأبیه** (ta'bial) م. ع. ابیت له تأبیه : گفتم او را پدر من فدای تو باد .

**تأبیح** (ta'bir) م. ع. ابیحه تأبیحاً : سرزنش نمود آنرا و ملامت کرد .

**تأبید** (ta'bid) م. ع. ابده تأبیداً : جارید کرد آنرا .

**تأبیدن** (tābidan) ف. م. درخشیدن . و بیجیدن . و تافتن . و قوی و توانا شدن . و برابر شدن با باری و هم بار شدن .

**تأبیر** (ta'bir) م. ع. گشمن دادن و اصلاح نمودن خرما بن زراعت را **یق ابر النخل** و **الزرع** .

**تأبیس** (ta'bis) م. ع. بند کردن . و بیش آمدن کسی را بملکوره . و خورد و حثیر بداندن کسی را .

**تأبیش** (ta'bic) م. ع. فراهم آوردن و ابشت گاه **لأبیشاً** : گرفتن سخن را که جید و ردی آن بهم آمیخته بود .

**تأبیل** (ta'bil) م. ع. صاحب شتران بسیار گشتن . و غلاب شدن . و قوی گردیدن و برگردیدن شتران را برای بچه و شیر . و **ایل ابله** : گرد آورد و گله گله کرد شتران خود را . و

**تأبیل الابل** : فربه گردانیدن شتران را . و **یأبیل المیت** : نای مرده کردن . و **افه لایأبیل** : او ثابت نمی ماند به نگهبانی و چراندن شتران و خدمت نیکو بجا نمی آورد و با او ثابت نمی ماند پرشتران در حالت سواری .

**تأبین** (ta'bin) م. ع. عیب کردن کسی را در دوی او . و رگ زدن ناخوت را گرفته و بریان کرده خورد شود . و عاثن مرده را شعره و گریستن بر او . و درین اثر چیزی شدن . و چشم داشتن و انتظار کشیدن

چیزی را .

**تأبین** (tābin) ا. پ. مطیع و فرمان بردار و تابع . و هر فردی از افراد يك اداره تأبین است رئیس آن اداره وا .

**تأبیه** (ta'bih) م. ع. آگاه گردانیدن کسی را و یاد او دادن . و **ابیهته بكذا** : همت کردم او را بچین .

**تأبک** (tāpāk) ا. پ. طیش و اضطراب و بی قراری . و خشم و قهر .

**تأبان** (tāpān) و **تأبان** (tāpān) ا. پ. تنه درخت . و سرگین گار . و دراز قد . و بال رجحان .

**تأپو** (tāpu) ا. پ. ظرفی که از گل سازند و در آن غله و گندم و نان و مانند آن کنند .

**تأپه** (tāpe) ا. پ. سرگین گار . و تاله .

**تأپیر** (tāpir) ا. پ. حیوانی چاروا که دارای بینی درازی است بشکل خرطوم کوتاه و در امریکا دیده میشود .

**تات** (tāt) ب. مخفف تاتورا رتا که توراب .

**تاتا** (tātā) ا. پ. گرفتگی و لسکت زبان .

**تاتاء** (ta'tā) ا. ع. آنکه زیانش در تاء لسکت داشته باشد . و آنکه وقت جماع حدث کند و یا پیش از ادخال انزال کند . و حکایت آواز و وفاتر کودک . و تیختر در جگ .

**تاتاء** (te'tā) و **تاتاء** (te'tā) م. ع. **تاتاء** **الرجل تاتاء** و **تاتاء** : گنگلاخ فرید آن مردتا . و **فیه تاتاء** ای تردد فی الکلام بالباء . و **تاتاء التیس** : خواند نکه را برای جهیدن بر ماده بلفظ تاتا .

**تاتار** (tātār) ا. پ. طایفه ای که اصلاً در تاتارستان بوده و از آنجا به بسیاری از ممالک آسیای شمالی و غربی و اروپای شرقی پراکنده و متفرق شده اند و اکنون همه طوایف آسیای وسطی را که از کنار دریای

خزر تا بفری منزل دارند تاتار می گویند و نیز تاتار شامل مملکت تاتارستان میشود .

**تاتارستان** (tātārēstān) ا. پ. مملکتی که بواسطه طوایف تاتار بنا شده و تاتارستان آن ممالک مشرقه حکومت چین را گویند که در جنوب و مغرب واقع شده و نیز بیشتر از مملکت روس را باین اسم مینامند یعنی هم ممالک آسیائی و هم اروپائی این دولت را .

**تاتاری** (tātāri) ا. و ص. پ. منسوب به تاتار . و مشک اعلا . و یک قسم لباس مخصوص به تاتار که از پهلوی باز شود . و رفیق موافق خواه زن باشد و یا مرد .

**تائب** (taattob) م. ع. آماده شدن و سخت شدن و گذاشتن چله کمان را بر سینه و برن آوردن هر دو بازو را از آن . و **تائب قوسه علی ظهره** : نهاد کمان را بر پشت خود . **تائب بالاتب** : پوشید آب را .

**تاتلی** (tātehi) ا. پ. سفره و دستار خوان . و دستمال .

**تاتو** (tātu) ا. و ص. پ. جانوری که در حمامها و جز آن متکون شود و بتازی این دردن گویند . و **اسب تاتو** : اسب پریال و صی که تیزرو باشد .

**تاتوره** (tātūre) ا. پ. چدار و بناو و ریسمانی که بز دست و پای اسب و اسیر گذارند . و گیاهی سمی که بتازی جوز مائل گویند .

**تاتول** (tātul) ا. و ص. پ. کیکه دهانش کج شده باشد .

**تاتوله** (tātule) ا. پ. خورد مائل .

**تاتونک** (tātunak) ا. پ. اتحاد و مرد پیز و ضعیف کم زور و قزوت .

**تاتاه** (tāfah) ا. ع. - بلسنت اعراب افریقا حراب و بوقلمون .

خانه‌ای در بندامر معتضرا . و ذواتاج : لقب چند نفر از معارف عرب .

تاج ( tāj ) م . ع . سخت گرم شدنروز م . تاجج ( tājiz ) .

تاج ( tāj ) ا . ب . مأخوذ از تازی . افسرو دهبیم . و کلاهی که برای پادشاهان از طلا و جواهر می‌سازند . و دامم و داهیم و داهول و داهون . و نوعی از کلاه بلند . و طره و کاکل و گوشت پاره سرخ که بر سر مرغانت است و بوب نیز گویند . و تاج خروس : جوج و خوج یعنی گوشت پاره سرخی بر سرخروس . و گلی که بستان افروز نیز گویند . و تاج الملوک : قسمی از افریطون . و تاج سهدان : زحسل . و تاج فیروزه : آسمان . و افسر کیخسرو و تاج گردون : خورشید . و تاج کیخسرو : خورشید . و تاج کیانی : افسر پادشاهی . و تاج گل دسه گل . و تاج مفخرت : تاج جلال .

تاجبخشی ( tāj - baxc ) م . ب . پادشاهی که پس از غالب شدن بر پادشاه دیگر مکت وی را باو بخشد .

تاجبخشی ( tāj - baxci ) ا . ب . عنو و بخشش تاج . و تاج بخشی کردن : عنو کردن از پادشاه مغلوب و ملک را بوی بخشیدن .

تاج برسم ( tāj - barsam ) ا . ب . تدبیری که بدان نیک و بد طعام معلوم می‌گردد .

تاجپوش ( tāj - puc ) م . ب . خروس تاجدار . و عهد هد .

تاجچه ( tājat ) ا . خ . ع . سلکة سین و دختر ذوالشفر که معاصر باحضرت یوسف بود .

تاج تاش ( tāj - tās ) ا . ب . خدارند و مالک تاج .

تاجج ( tājiz ) م . ع . تاججت النار :

تائل الرجل : بزرگ شد مرد . و تائل المال : گرد آورد مالرا . و تائل البئر : کند چاه را . و تائل الشبی : فرام آمد این چیز . و تائلته انا : فرام آوردم این را ( لازم و متعدی است ) .

تائم ( tāsim ) م . ع . توبه کردن از گناه و سوگند خوردن بر آن و خود را بزه کار دیدن .

تائیس ( tā'sis ) م . ع . ائسه تائیساً : بی سیر و آسان و بیراد کرد آن را .

تائیر ( tā'sir ) م . ع . ج . توتور . تائیر ( tā'sir ) م . ع . گذاشتن در چیزی اثر و نشان را بی اثر فیه تائیراً .

تائیر ( tā'sir ) ا . ب . مأخوذ از تازی . اثر کردگی و قبول اثر . و درایش و هنایش . و تائیر کردن : قبول اثر کردن و منفعل شدن .

تائیرات ( tā'sirāt ) ا . ب . مأخوذ از تازی . مؤثرات . و آثار کواکب .

تائیس ( tā'sit ) م . ع . ائسه تائیساً : طلب کرد آرا . و ائف القدر تائیساً : نهاد دیک را بر دیک دان .

تائیل ( tā'sil ) م . ع . ائله تائیلأ : با اصل و استوار کرد آرا . و ائل المال : ذکوة داد مسال را و اصل گردانید آرا یعنی بضاعت خود ساخت و گرد آورد مال را . و ائل ملکه : افزوملک خود را . و ائل اهله : پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد با ایشان . و ائل الرجل : صاحب بسیار مال شد آبیرو .

تائیم ( tā'im ) م . ع . گاه کردند و کردنی کاری که حلال نباشد و ائسه تائیمأ : گفت او را که تو گناه کردی .

تاج ( tāj ) ا . ع . افسر . ج . تیجان . و بذالعالم تیجان العرب . و اخ نام

تائه ( taatoh ) م . ع . خود را دیواه ساختن . م . ر . تته ( taatoh ) .

تائی ( taatti ) م . ع . تائی الی الامر : آماده شد و حاصل گفت آن کار از برای من و تائی له : رفتن و زمی کرد . و آمد او را از جینکه حاصل شود . و جاء فلان ینائی لمعرفک : آمد فلان در حالتیکه متراض معروف و احسان تر بود .

تائی ( taattiy ) م . ع . ائیت الماء تائیة و تائیأ : آسان کردم راه آبی را .

تائیب ( ta'ib ) م . ع . اب الثوب تائیباً ( سهولاً ) : آتب گردانیده شد جامه . و ائیه الاتب : پوشانید او را آتب .

تائیة ( ta'teyat ) م . ع . چونواری باشد آمدن کسی را و آوردن . و چون یائی بود یعنی تائی است . م . ر . تائی .

تائیر ( ta'tir ) م . ع . زه کردن کمان بی اثر القوس تائیراً .

تائیم ( ta'tim ) م . ع . دوراه و ذناریک گردانیدن بی اتم المرأة تائیمأ .

تائین ( ta'tin ) م . ع . چه نگونسار زاهد زن .

تائینا ( tātinā ) ا . ب . باشه که مرغ شکاری است از جنس زرد چشم .

تائث ( taassos ) م . ع . اثاث گرفتن چیزی و بسیار شدن کلاهی کسی و یافتن مال .

تائثر ( taaseor ) م . ع . پذیرفتن اثر چیزی و قبول اثر کردن .

تائف ( taassof ) م . ع . احاطه کردن . و نهان خانه ساختن . و لازم گرفتن کسی را ذالفت کردن باوی . و پیروی کردن کسی را . و الطع کردن بر کسی . و همواره برانگیختن کسی را .

تائول ( taasrol ) م . ع . بن گرفتن و مکتب و استوار شدن . و گرفتن خسوار بار . و

زبان زد آتش و افروخته گردید . و **تاجج النهار** : سخت گرم شد روز . و **كذلك تاج النهار** .  
**تاج خانه** (tāj - xāne) ا. پ. جایی که در آن تاج را نگاه می دارند .  
**تاج خواه** (tāj - xāh) ص. پ. آنکه مشتاق تاج باشد . و پادشاه قادر و توانا .  
**تاجدار** (tāj - dār) ا. ص. پ. پادشاه دارای تاج و نگینان و حافظ تاج .  
**تاجداری** (tāj - dāri) ا. ص. پ. پادشاهی و سلطنت .  
**تاج ده** (tāj - deh) ص. پ. بخشایش تاج و تاج بخش .  
**تاجر** (tājer) ا. ع. بازرگان . و می فروش ج : تجار و تاجر (tojer) و تاجر (tajr) و ج : تاجر (tejār) . و حافظ و دانای کار . و ماهر شتری که در بازار مشتری داشته باشد .  
**تاجر** (tājer) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بازرگان و سوداگر .  
**تاجران** (tājorān) ا. ب. ترجمان و مترجم .  
**تاجرة** (tājerat) ا. ع. مؤنث تاجر . و ماده شتر رایج بازار . و اسب نجیب . و **هو علی اکرم تاجرة ای علی اکرم خیل عناق** .  
**تاجری** (tājeri) ص. پ. بازرگانی . و منسوب و متعلق به تاجر .  
**تاجریزی** (tājerizi) ا. پ. بخت اصفهانی و طهرانی ضد الشلب و ردیاس .  
**تاجک** (tājek) ا. پ. تاجیک .  
**تاجکی** (tājeki) و (tājaki) ا. پ. لباسی که مردم تبریز می پوشند .  
**تاجگاه** (tāj-gāh) ا. پ. تاج خانه و جایی که در آن تاج را نگاه می دارند .  
**تاج گذاری** (tāj-gozāri) ا. پ. جلوس

بر تخت سلطنت و گذاشتن تاج بر سر .  
**تاجل** (taajjol) م. ع. مهلت خواستن . و پس ماندن گله گلران . و درنگ کردن و جمع شدن قوم از جاها . و گرد آمدن آب در فرارگاه خود .  
**تاجم** (taajjom) م. ع. خشم گرفتن بر کسی .  
**تاجمت النار** : زبانه زد آتش . و **تاجم النهار** : سخت گرم شد روز . و **تاجم الاسد** : در آمد شیر در بیشه .  
**تاجور** (tāj-var) ا. ص. پ. صاحب تاج و تاجدار .  
**تاجیة** (tājiyat) ا. ع. مقبره ای بیداد منسوب بسوی مدرسه تاج الملك ابو الفتاهم . و نهی بکوفه .  
**تاجیح** (tā'ij) م. ع. **اجبت النار تاجیجاً** : برافروختم آتش را .  
**تاجیر** (tā'jir) م. ع. آجر ساختن .  
**تاجیک** (tājik) ا. ب. غیر عرب و ترک و مردم پارسی و مردم عربی که در مملکت پارسیان زائیده شده و بزرگ گشته و برآمده باشد . و غلام آزادی که مشغول کشاورزی و زراعت باشد .  
**تاجیل** (tā'jil) م. ع. **اجله تاجیلا** : مدت معین کرد و مهلت داد او را و دوا کرد فرد گردن او را که از ناهمواری بالین بود بین **لی اجل** (ejlon) **فاجلونی** : بمن درد گردن است پس دوا کنی بمن را . و نیز **تاجیل** : بند کردن و باز داشتن . و **اجل الماعفی** **الماعل** : فراهم کرد آبرو در مآجل .  
**تاجند** (tā-čand) ب. کلمه استنهام تا چه قدر رتاجه اندازه ای . و **تاجند بار** : تا چند ذعه و تا چند مرتبه .  
**تاحال** (tā-hāl) م. ف. پ. تا کون و تا این زمان .  
**تاحد** (tā-had) (tā-haddi) م. ف. پ. تا اندازه ای و تا این قدر .

م. ف. پ. تا اندازه ای و تا این قدر .  
**تاجن** (taabnod) م. ع. بگانه شدن .  
**تاجم** (tāhem) ا. ع. جولان .  
**تاجی** (tāhi) ا. ع. بیابان .  
**تأجیة** (ta'heyat) م. ع. تکرار نمودن يك صدا مانند کلمه آه آه . و پس دوزی کردن . و کناره دوختن .  
**تأجید** (ta'bid) م. ع. **احد العشرة** **تأجیداً** (بیضه امر) یعنی ده را یازده گردان و **احد الاثنین** : دو را يك گردان . و سعد صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره میکرد آن حضرت صلی الله علیه وآله فرمود : **احد احد** یعنی يك انگشت اشاره کن که خدا يك است .  
**تاخ** (tāx) ا. ب. درختی است که تناری غضا گویند و چوب آنرا هیزم سازند و آتشش بسیار بماند : و **تاغ** و **توغ** نیز گویند .  
**تاخ** (tāxx) ا. ع. بی استهانی بن **اصبح تاخاً** ای لایستنن الظمام .  
**تأخاذا** (tā'xāz) م. ع. **اخذت الشینی** و به **اخذتاً** و **تأخاذاً** : گرفتم این چیز را . مر. اخذ .  
**تاخت** (tāxt) ا. ب. دوی . و ناز و حمله و هجوم . و غارت و تاراج . و غنیمت . و ینما . و **تاخت آوردن** : حمله آوردن بردشمن . و **تاخت گردن** : دوانیدن .  
**تاخت تاراج** (tāxt-tārāj) ا. پ. حمله و غارت .  
**تاختن** (tāxtan) ف. ل. م. پ. تعجیل کردن . و دوییدن . و حمله بردن . و تعاقب کردن . و شکار کردن . و اصرار کردن و الحاح نمودن . و بناختن در آوردن . و پیمانیدن . و زشتن و بافتن . و خم نمودن و منحنی و یا محذب ساختن . و نزاع کردن و مبارزت نمودن . و سوراخ نمودن . و منتشر ساختن و پراکنده

کردن . و به بیرون ریختن . و به اندرون ریختن . و شگفتن سله ای که بریدن برآمده باشد .

**تأختنی** (tāxtani) ص . پ . ایسی که برای تأختن و دروایت باشد . و اسب چابپارخانه .

**تأخت و تاز** (tāxt-o-tāz) ا . پ . حمله و غارت .

**تأخته** (tāxte) ص . پ . ناخته و ناییده و تاب داده شده . و دویده و دروایتده . و ریخته .  
**تأخر** (taaxor) م . ع . سپس ماندن . و درنگ کردن .

**تأخی** (toāxi) م . ع . برادری کردن در گروه با هم .

**تأخی** (taaxxi) م . ع . برادر شدن و **تأخیتة اخأ** : برادر گرفتن یا برادر خواندن او را . و **تأخیت الشیئی** : قصد این چیز کردم و صواب آن جست .

**تأخیه** (ta'xeyat) م . ع . **اخیت للدابة** : **تأخیه** : اخیه ساختم برای آن ستر .

**تأخیز** (ta'xiz) م . ع . **أخذ اللین** **تأخیزاً** : ترش کرد شیر را . و **أخذت زوجها** : بند کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان دیگر نرود .

**تأخیر** (ta'xir) م . ع . **آخر تأخیراً** : سپس گذاشت و سپس ماند (لازم و متعدی) .

**تأخیر** (ta'xir) ا . پ . - مأخوذ از تازی - درنگی و دیری . و توقف . و عجب انداختگی و دیر کردگی و عجب ماندگی . و دفع الوقت . و مسامت . و **بلا تأخیر** : بدون درنگ و سرعت . و **تأخیر کردن** : درنگ کردن و در **تأخیر انداختن** : در عجب انداختن و درنگی . و دفع الوقت کردن .

**تأخیره** (tāxire) ا . پ . بخت و طالع و سرنوشت . و نصیب و قسمت و بهره . و

**تأخیره فلان چنین بود** یعنی سرنوشت و طالع او چنین بود .

**تأدب** (taaddob) م . ع . ادب آموختن و ادب گرفتن .

**تأدد** (taaddod) م . ع . مخفی نمودن در چیزی .

**تأدی** (taadi) م . ع . گرفتن برای دفع حادثه زمانه احوات و اسباب آزار .

**تأدی** (taaddi) م . ع . چونواری باشد یعنی **تأدی** است یعنی برای دفع حوادث زمانه اسباب و احوات آزار گرفتن . و چون یائی بود رسانیدن حسق کسی را بقر **تأدیت**

**ایه من حقه** : رسانیدم باو حقتن را . و **تأدی ایله الخیر** : رسید بوی خیر .

**تأدیب** (ta'dib) م . ع . **ادبه تأدیبة** : ادب آموخت او را .

**تأدیب** (ta'dib) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ادب آموختگی . و آموختن طریقه نیک .

و عتاب و تئیه و سیاست . و **تأدیب کردن** : فرختن و ادب آموختن و تربیت کردن . و طریقه نیک آموختن . و سیاست و تئیه کردن .

**تأدیبات** (ta'dibât) ا . پ . - مأخوذ از تازی - تعلیمات و تربیتها .

**تأدیبة** (ta'deyat) م . ع . **اداه تأدیبة** : رسانید آن را . و **ادی الامانة و الدین** : رسانید و گذارد امانت و دمام را .

**تأدیم** (ta'dim) م . ع . **ادم الخیر** : بسیار آمیخت نان را بپان خورش .

**تأدیة** (ta'dye) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ادا کردن . و رسانیدن .

**تأذین** (taazzob) م . ع . سوگند یاد کردن . و آگاهانیدن . قوله تالی : و **أذتان** و **بکم** یعنی و تکیه اعلام کرد پروردگار شما و **تأذین الامیر فی الناس** : ستادی کرد امیر در مردم بپدید .

**تأذی** (taazzi) م . ع . **تأذی به** : ونج کشید و آزرده شد از وی .

**تأذی** (taazzi) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آزار و اذیت و ونج .

**تأذین** (ta'zin) م . ع . **اذن تأذیناً** و **أذناً** و **أذیناً** : اذان گفت . و **اذن**

**تأذیناً** : بسیار اعلام کرد و **اذن فلاناً** : مالید گوش فلان را . و باز داشت او را از نوشیدن آب و اجازت داد او را بر کاری . و **اذن النعل و غیرها** : گوشه ساخت برای کفش و جز آن .

**تار** (tār) ا . پ . موی نخی ابریشم . و نخی ساز . و تقیض بود که تانه بافندگان باشد و رشته و ویسمان . و مقبول . و سر و رأس .

و فله . و سمت الراس . و کله . و جزو بالابین از هر چیزی . و تارک سر و میان سر . و ذره

و ریزه . و نام يك قسم سازی که می نوازند

و نام يك قسم درختی در هندوستان شبیه به

خرماین و آبی از آن حاصل می کنند که

سکری آورد و آنرا **تال** نیز نامند . و **تار عنكبوت** : بافته عنكبوت . و کارته و عنه

و تفتی و تنسه نیز گویند .

**تار** (tār) ص . پ . تیره و تاریک . و **شب تار** : شب تاریک و مظلمانی . و **چشم تار** : چشم تاریک و کم بینائی .

**تار** (ta'r) م . ع . **تار** (tāra) **تاراً** ( از بساب فتح ) : یانگ برزد . و زجر کرد .

**تار** (tār) ا . ع . مره غریب بیدالوطن و ضعیف و سست از گرسنگی و جز آن .

**تار** (tār) ص . ع . **رجل تار** : مرد فربه پر گوشت .

**تارا** (tāra) ا . پ . ستاره و کوکب . و مردمک چشم .

**تاراب** (tārab) ا . خ . پ . فربه ای

زردک بخارا .	<b>تارث</b> (taarros) م.ع. <b>تأرث النار</b> : و زرخش .
<b>تارات</b> (târât) ا.ب. تاخت و تاراج و نهب و غارت . و بردن مال مردم . وجدائی از هم .	مشتمل شد آتش .
<b>تارات</b> (târât) ج.ع.ج. تارة (târât) .	<b>تارچوبه</b> (târ - çube) ا.ب. مارچوبه و ملیون .
<b>تارات</b> (târât) ا.ع. کینه و انتقام .	<b>تارح</b> (târâh) ا.ع. پدر حضرت ابراهیم .
<b>تاراج</b> (târâj) ا.ب. تارات و نهب و غارت . و جدائی و تفرقه . و <b>تاراج کردن</b> : غارت کردن .	<b>تارخ</b> (târôx) و (târâx) ا.ع.ب. آذربیت تراش که پدر حضرت ابراهیم باشد .
<b>تاراج گاه</b> (târâj - gâh) ا.ب. جای هجوم دشمن .	<b>تارز</b> (târez) ا.ص.ع. گوشت سخت و هر سخت توانائی . و خشک بی روح و مرده .
<b>تاراجگر</b> (târâj - gar) ا.ب. غارتگر و کسیکه غارت میکند .	<b>تارزه</b> (târezat) م.ع. مؤنث تارز : صلب و سخت .
<b>تاراس</b> (târâs) م.ص.ب. زیر دست و تابع و مطیع و رام خواه انسان باشد و یا حیوان .	<b>تارس</b> (târes) م.ع. و <b>رجل تارس</b> : مرد سیردار .
<b>تاران</b> (târân) م.ص.ب. تاریک .	<b>تارش</b> (târec) م.ع. مرد سبک و بد خلق و بخیل .
<b>تاراب</b> (taarrob) م.ع. بکلفن زيرک شدن . و انکار نمودن . و سختی کردن و <b>تاریت فی حاجتی</b> : دوستی و سخت شدم در حاجت خود .	<b>تارص</b> (târes) م.ع. <b>فرس تارص</b> : آب استوار خلقت .
<b>تارة</b> (târât) ا.ع. هنگام و یک بار .	<b>تارضی</b> (taarroz) م.ع. تصدی و معترض کسی شدن . و لازم گرفتن زمین را . و درنگی کردن . و آفتور بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن .
<b>تار</b> : تر (tear) و تارات و تیر (teyar) و <b>تارة اخرى</b> : یک بار دیگر .	<b>تارک</b> (târâk) ا.ب. کله سر . و فرق سر . و میان سر . و هر چیز که در جنگ بر سر گذارند همچو خود و مغفر . و کوه خرد . و توده و پشته .
<b>تارة امرأة تارة</b> .	<b>تارک</b> (târek) ا.ا. ع. ترک کنده .
<b>تارتار</b> (târ - târ) م.ف.ب. پاره پاره و ریزه ریزه . و ذره ذره .	<b>تارک</b> (târek) م.ص.ب. مأخوذ از نازی . و گذارنده و ترک کنده . و <b>تارک دنیا</b> : زاهد و <b>تارک کردن</b> : ترک کردن .
<b>تارتان</b> (târ - tan) ا.ب. تنده تار که جولاوه و کرم ابریشم و عنکبوت باشد .	<b>تارک ادب</b> (târek - adab) م.ص.ب. بی ادب و گستاخ . و بدخوی .
<b>تارتانک</b> (târ - tanak) ا.ب. عنکبوت .	<b>تارکاری</b> (târ - kâri) ا.ب. زری بلخی .
<b>تارتور</b> (târ - tur) ا.ص.ب. پاره پاره . و ریزه ریزه . و سخت و بسیار تاریک و تیره .	<b>تارکش</b> (târ - kac) ا.ب. مفتول کش

ساختن و تمام نمودن چیزی را بق اعطاء  
**الله عضواً مؤبداً** : داد او را خدای  
 عضو کامل و استوار .

**تاریه** (ta'reyat) م.ع. **اریت الدابة**  
 و **اریت لها تاریه** : آریه ساختن برای  
 آن ستور. و **اریت الشیئی** : ثابت گردانیدم  
 و استوارساختن این چیز را. و **اریت النار** :  
 برافروختم و بسیار مشتعل ساختم آتش را و  
 یا آتش دان ساختم برای آتش . و **اریت**  
**عن الامر** : پنهان کردم حقیقت این کار و  
 ظاهر کردم غیر آن را .

**تاریث** (ta'ris) م.ع. **ارث القوم**  
**تاریثاً** : ورغلائید بعضی را بر بعضی. و **ارث**  
**النار** : برافروخت آتش را .  
**تاریج** (ta'rij) م.ع. و رغلائیدن . و  
 او را جة دست کردن .

**تاریخ** (ta'rix) م.ع. **ارخ الکتاب**  
**تاریخاً** : تاریخ نوشت آن کتاب را .  
**تاریخ** (târix) م.ع. غایت و نهایت  
 چیزی بق **فلان تاریخ قومه** یعنی بغلان  
 منتهی میشود شرف قوم وی . و نیز تاریخ :  
 مأخوذ از ماه روز پاسی و یعنی آن .

**تاریخ** (târix) م.ع. مأخوذ از تازی .  
 حفظ کردن زمانی را که در آن امر عظیمی  
 واقع شده تا بآن نسبت دهند اتفاقاتی را که  
 در ازمته آینده و پس از آن واقع میشود و  
 ظهور می یابد مثلاً تشریف فرمائی حضرت  
 خیرالبشر صلی الله علیه و آله را از مکه بمدینه  
 و ظهور شوکت و قوت اسلام را که در روز  
 جمعه ۱۶ تموز ماه رومی سال ۶۲۲ میلادی  
 واقع شد تعیین نموده و حفظ کردند و آنرا  
 مبدء تاریخ اسلام که تاریخ هجری گویند قرار  
 دادند و از آن بعد هر اتفاقی که در عالم واقع  
 شود بآن نسبت میدهند و حفظ میکنند . و  
**تاریخ اسکندر** که تاریخ رومی گویند

مبدء آن ۳۱۲ سال قبل از تاریخ میلادی است.  
 و **تاریخ جلالی** : منسوب بجلال الدین  
 سلطان ملک شاه سلجوقی مبدء آن سال ۱۰۷۹  
 تاریخ میلادی است. و **تاریخ یزدجردی** :  
 منسوب به یزدگرد پادشاه ساسانی مبدء آن سال  
 ۶۳۲ تاریخ میلادی است .

**تاریخ دار** (târix-dâr) م.ع. پ. مورخ  
 و دارای تاریخ .  
**تاریخ دان** (târix-dân) م.ع. پ. مورخ  
 و دارای علم تاریخ .  
**تاریخی** (târixî) م.ع. پ. منسوب  
 بتاریخ .

**تاریر** (taârîr) ع.ج. **تورور** (to'rur).  
**تاریز** (ta'riz) م.ع. **ارز الوند**  
**تاریزاً** : ثابت گردانید آن میخ را .  
**تاریس** (ta'ris) م.ع. **ارسه تاریساً** :  
 کار و خدمت گرفت از وی . و نیز **تاریس** :  
 کساوردز گردیدن .

**تاریش** (ta'ric) م.ع. **ارش النار**  
**تاریشاً** : برافروخت آتش را . و **ارش**  
**بین القوم** : بدی افکند میان قوم . و **ارش**  
**الحرب** : برانگیخت جنگ را .

**تاریض** (ta'riz) م.ع. چرانیدن گیاه  
 زمین را و طلب نمودن آنرا . و نیت روزه  
 کردن و آماده شدن برای روزه . و آراست  
 نمودن کلام . و گران کردن وزن چیزی را .  
 و اصلاح نمودن . و درنگ کردن فرمودن .  
 از برای اصلاح مشک در آن آب و یا شیر  
 و یا روغن و یا رب انداختن .

**تاریف** (ta'rif) م.ع. **ارف علی الارض**  
**تاریفاً** (بجھولا) : گردانیده شد حد  
 برای زمین . و قسمت کرده شد . و **تاریف**  
**الحبل** : گره بستن رسن .

**تاریق** (ta'riq) م.ع. **ارقه تاریقاً** :  
 بیدار داشت آنرا .

**تاریک** (ta'rik) م.ع. **ارک الحجة**  
**تاریکاً** : پوشید و آراست حجه را با بریکه.  
**تاریک** (târik) م.ع. پ. چیزی که روشن  
 نباشد . و تیره و نارو و ظلمانی و کدر . و  
 ایر دار .

**تاریک جان** (târik-jân) م.ع. پ.  
 تپه و خراب . و تیره ضمیر . و سیه دل .  
**تاریک چشم** (târik-çncm) م.ع. پ.  
 آنکه بینائی چشم وی کم باشد . و کوتاه نظر .  
**تاریک چهر** (târik-çehr) م.ع. پ.  
 سیه روی مانند شب .

**تاریکدان** (târik-dân) م.ع. پ. جای  
 تاریک و تاری .

**تاریک دل** (târik-del) م.ع. پ. تپه  
 و خراب . و تیره ضمیر و سیه دل .

**تاریک رو** (târik-ru) م.ع. پ. سیه  
 روی . و ترش روی . و سخت روی .

**تاریک روز** (târik-rovz) م.ع. پ.  
 سیه روز و سیه بخت .

**تاریکی** (târiki) م.ع. پ. عدم روشنائی.  
 و ظلمت و تیرگی و سیاهی .

**تاریق** (târin) م.ع. پ. تیره و تاریک.  
 و تاری که آب دوخت نار باشد .

**تاز** (ta'z) م.ع. **تاز الجرح تازاً**  
 (از باب فتح) : مندمل شد آن زخم . و  
**تاز القوم فی الحرب** : در جنگ با یکدیگر  
 نزدیک شدند آن گروه .

**تاز** (täcz) م.ع. **عیر تاز** : خراستوار  
 خلقت .

**تاز** (täz) م.ع. پ. منشوق و محبوب .  
 و سفله و فرومایه . و کمین و امردی که مایل  
 بسفاس باشد . و سگ تازی و سگ شکاری . و  
 نازنده و شتاب کننده و حمله کننده . و **اسب**  
**تاز** : کسی که اسب می نازد و حمله میکند.  
 و نیز تاز مراد است با ناخت .

تازانه (tāzāne) ا.ب. نازیانه .

تازانیدن (tāzānidan) ف.م.پ. ناخستن فرمودن .

تازب (taazzob) م.ع. تازبو المال  
یعنیهم : بخش کردند مال را میان خود.تازباز (tāz-bāz) م.پ. امرد باز .  
و منخت .تازح (taazzoh) م.ع. درنگی کردن  
و باز ایستادن از کاری . و پس ماندن .تازر (taazzor) م.ع. تازربالازار:  
پوشید ازار را . و تازر و التبت : دراز  
شد و قوی گردید گیاه .تازز (taazzoz) م.ع. تاززت اقدر:  
سخت جوشید دیگ باجوش آمد . ( و اصل  
آن تاززت بود يك زاء را حذف کردند).تازش (tāzesh) پ. م.ح. ناخستن . ا.  
تک و پوی . و ناخست کردن از این طرف  
بآنطرف .تازف (taāzof) م.ع. تازفوا:  
نزدیک شدند بعضی به بعضی .تازف (taazzof) م.ع. گام نزدیک  
نهادن .تازق (taāzof) ا.ع. هر چیزی که منجر  
به تنگی گردد .تازق (taazzof) م.ع. تنگ شدن سینه  
یعنی غمگین گردیدن . و تنگ آمدن در جنگ.تازک (tāzek) ا.پ. تازک و فرزند  
تازی که در پارس زاینده و بزرگ شده باشد.تازگان (tāzakān) ا.پ. معشوقان و  
محبوبان .تازگی (tāzegi) ا.پ. جدائی . و  
طراوت و نوی مقابل کهنگی . و رونق . و  
فرهی .تازل (taazzol) م.ع. تازل صدره:  
تنگ شد سینه‌ی .تازم (taazzom) م.ع. تازم اقوم  
دارهم : اقامت کردند آن گروه در  
خانه های خود .تازنده (tāzande) ا.ا. پ. کسی که  
می تازد و تعجیل می کند .تازنگ (tāzang) ا.پ. یلبایه وستونی  
از گنج و سنگ که بر بالای آن پایه های طاق  
را گذارند و تازنگ نیز گویند .تازه (tāze) م.پ. نو مقابل کهنه  
و جدید . و حادث مقابل قدیم . و باطراوتو بدون پژمردگی . و جوان و نارسیده و  
نا آزموده . و تازه شدن : نرم و باطراوت  
شدن . و تازه کردن : باطراوت کردن .

و تازه کار : نا آزموده .

تازه (tāze) م.ف.پ. از نو . و حالا .  
و اندکی پیش . و تازه آمدن : حالاآمدن . و تازه آوردن : از نو آوردن  
و مجدداً آوردن .تازه بتازه (tāze-be-tāze) م.ف.پ.  
نوبت . و بطور مجدد . و مکرراً .تازه بهار (tāze-bahār) م.پ. گل  
از نو شکفته . و زمین آرایش یافته از بهار  
مجدد .تازه پرواز (tāze-parvāz) م.پ.  
بنازی پروبال باز کرده و از سر نو پرواز  
کرده .تازه جوان (tāze-javān) م.پ.  
بنازی بن جوانی رسیده .تازه خدمت (tāze-xedmat) م.پ.  
نوکر و خدمتگاری که تازه بر خدمت آمده  
باشد .تازه خط (tāze-xat) م.پ. آنکه  
ریش و سبک وی بنازی گردیده باشد .تازه دل (tāze-del) م.پ. آنکه  
دارای دل جوان باشد .تازه دم (tāze-dam) م.پ. نازه  
نفس و با قوت و طاقت .تازه رس (tāze-ras) م.پ. جدید  
و نو . و اندکی پیش آمده .تازه روی (tāze-ruy) م.پ. کسی  
که رویش مانند گل باطراوت باشد . و لطیف.  
و شادمان و مسرور . و متبسم و خندان .تازه روئی (tāze-ru'i) ا.پ. بنازی  
و نیکنوی صورت .تازه زا (tāze-zā) و تازه زاد  
(tāze-zād) م.پ. آنکه بنازی زاینده  
باشد خواه زن بود و یا حیوان .تازه زور (tāze-zvor) ا.پ. بسیار  
توانا و با قوت .تازه سکه (tāze-sekke) م.پ.  
جدیدالضرب .تازه شو (tāze-cov) م.پ. تازه و  
تر و خنک . و نو و جدید و حادث .تازه ظهور (tāze-zohur) م.پ.  
نو ظهور و چیزی که از نو در آمده باشد .تازه قلم (tāze-qalam) ا.پ. اعضا  
و علامت کوچکی که در آخر مکتوب میگذارند.تازه کاری (tāze-kāri) ا.پ. از نو  
شدگی و تجدید کردگی .تازه کن (tāze-kon) ا.پ. مجدد . و  
تر و تازه کننده . و حیات بخشنده .تازه وارد (tāze-vāred) ا.پ. کسی  
که تازه ورود کرده باشد و بنازی آمده باشد.تازی (tāzi) ا.ر.ص.پ. عرب و عبری  
و زبان عربی . و جمله . و يك قسم از سنگ  
شکاری .تازی (taazzi) م.ع. تازی عنه:  
بازگشت از وی . و تازی القدح : رسیدتیر در شکار و جنید در آن . و تازی  
الحوض : برای حوض ازاء ساخت . و



**تازی اقوم** : باهم نزدیک شدند و یا باهم  
استند آن گروه .

**تازیان** (tāziyān) م.ف.ب. ناخته ناخته .  
دوان دوان . و ناخته کمان .

**تازیان** (tāziyān) ا.پ.ج. تازی. عربان  
و مردمان عرب . و اسبان عربی . و گمان  
شکاری .

**تازیانه** (tāziāne) ا.پ. چابک . و  
شلاق . و تجمی . و **تازیانه خوردن** :  
واقع شدن تازیانه بر کسی . و **تازیانه زدن**  
و یا **تازیانه کردن** : کسی را با تازیانه  
سیاست کردن و تیبی نمودن .

**تازیانه خور** (tāziāne-xor) م .  
پ. تازیانه زده شده و سیاست شده .

**تازیانه زن** (tāziāne-zen) ا.پ. آنکه  
تازیانه می زند و سیاست میکند .

**تازیانه و قوزیا** (ta'zeyat) م.ع. **ازی الحوض**  
تازیانه و قوزیا : ازاء ساخت برای آن حوض .

**تازیج** (ta'zi'j) م.ع. **ازجه تازیجا** :  
بنا نمود و دراز گردانید آنرا .

**تازیخانه** (tāzi-xāne) ا.پ. جانی که  
گگ های شکاری را در آنجا نگاه میدارند .

**تازیدن** (tāzidan) ف.م.ب. دودیدن .  
و سیر کردن . و حمله کردن . و زادن . و پیدا  
شدن . و آتش افروختن و مشتعل کردن . و

پیچاندن . و خشم کردن . و سوراخ نمودن .  
و گرو بستن . و مبارزت نمودن . و رشایستن و  
سزواران شدن .

**تازیر** (ta'zir) م.ع. ازار پوشانیدن .  
و قوی ساختن یق **فلان از رحیطان** -

**الدار** یعنی پائین دیوار های خانه را فلان  
کاهگل کرده مستحکم گردانید .

**تازی زبان** (tāzi-zabān) ا.پ. زبان  
عربی .

**تازی سوار** (tāzi-savār) م . پ .  
عربی .

سلط بر عرب .

**تازیک** (tāzik) ا.و.ص.ب. تاجیک .

**تازی کارد** (tāzi-kārd) ا.پ. ساطور .

**تازی نژاد** (tāzi-nejād) م . پ .

عربی الاصل و کسی که اصلش عرب باشد .  
**تاز** (tāz) ا.و.ص.ب. چادر و خیمه کرباسی  
و جز آن . و تازیانه . و نازک و ظریف و

لطیف .  
**تاس** (tās) ا.پ . تلواصه و اضطراب و  
بی طاقتی . و میل و شهوت بخوردن چیزهای  
نامناسب و غیر متعاد چنانکه در زنان آبتن  
پیدا شود . و بیاله و طاس . و نیز تاس : مکعب کوچکی  
دارای شش سطح که در روی آنها نقطه های  
چند نشان کرده و با آن زد بازی میکنند .

**تاسا** (tāsā) ا.پ . اندوه و ملالت . و  
یغرای و تیره رویی از غم و الم .

**تاسانیدن** (tāsānidan) م.ع. **تاسایانیدن**  
(tāsāyānidan) ف.م.ب. خفه کردن .

**تاس باز** (tās-bāz) ا.پ. زردماز . و  
جادوگر . و افسون گر .

**تاسر** (taassor) م . ع . **تاسر علیه** :  
بهاهت کرد و درنگ نمود .

**تاسع** (tāse) ا.ع. نهم و نه گرداننده و  
بقال **تاسع تسعة** و **تاسع ثانیة** رلابجوز  
**تاسع تسعة** . و **الایوم التاسع** : روز نهم .

**تاسف** (taassof) م.ع. **تاسف علیه** :  
دریغ و درد خوردن و اندوهگین گردید بروی .

**تاسف** (taassof) ا.پ. مأخوذ از تازی -  
اندوه و فیرولاغ . و افسوس و حسرت . و  
پشیمانی و ندامت . و دریغ . و **تاسف خوردن** :  
دریغ خوردن .

**تاسل** (taassol) م.ع. **تاسل اباه** :  
مانند پدر خود گردید .

**تاسمصت** (tāsemsal) ا . پ . بافت  
بربری تریج .

**تاسمه** (tāsme) ا.پ. چرم خام . و دوال  
چرمی . و موی شانه کرده بر فراز پیشانی چسبانده .

**تاسن** (taasson) م.ع. **تاسن الرجل** :  
در جاه در آمد مرد و از بوی بد آن یهوش  
گردید . و **تاسن الهاء** : متغیر شد آب . و

**تاسن اباه** : اخلاق پدر خود گرفت . و  
**تاسن** : یاد کرد عهد گذشته را و تأخیر و  
درنگ کرد . و **تاسن علیه** : بهانه جست بروی .

**تاسوعاء** (tāsūā) ا.ع. روز نهم محرم .  
**تاسومة** (tāsumat) ا.ع. نخلین .

**تاسه** (tāse) ا.پ. اندوه و ملالت . و  
اضطراب و بی فراری . و تیرگی روی از غم  
و الم . و فشار و غمزدگی گلو بسبب سیری و  
یا ملال و اندوه . و میل و خواهش بخوردن  
چیزی نامناسب چنانکه در زنان آبتن پیدا  
میشود و تاس و کیارا نیز گویند و بشرکی و یار  
گویند . و آواز نفس کشیدن و نفس بر آوردن  
مردمان فریه . و مرطوب . و پی در پی نفس  
زدن مردم و اسب و جز آن از کثرت گرما  
و تلاش کردن و دودیدن .

**تاسه زده** (tāse-zade) ص.پ. مبتلا  
بتاسه .

**تاسهت** (tāsehamt) ا.پ. مأخوذ  
از بربری - يك نوع گیاه ترشی . و تریج .

**تاسه واسه** (tāse-vāse) ا.پ. کلمه واسه  
از اتباع است یعنی اضطراب و تلواصه و  
یغرایری .

**تاسی** (taāsi) م.ع. غم خواری نمودن  
و تعزیت کردن بعضی مریض را .

**تاسی** (taāssi) م.ع. تسلی گرفتن .  
**تاسی** (taāssi) ا.پ. مأخوذ از تازی -  
اقتدا . و **تاسی کردن** : اقتدا کردن به  
پیشوای خود .

**تاسیة** (ta'seyat) م.ع. اندوه نمودن  
برای کسی و تسلی دادن او را یق **اساه تاسیة** .

**تاسید** (ta'sid) م. ع. **اسد الکلب**  
**تاسیداً** : برآغلانید سگ را .

**تاسیدن** (tāsīdan) ف.م.پ. غناک و  
دلگیر شدن .

**تأسیر** (ta'sir) ا.ع. تنگ روی زین .

**تأسیر** (ta'sir) ا.ع. **تأسیر الرج** :  
دو الهائی که بآن زین را بندند .

**تأسیس** (ta'sis) م.ع. استوار کردن و  
بنیاد نهادن. و در اصطلاح عروض تاسیس قافیه‌الئی  
است که میان آن و حرف روی يك حرف

متحرك باشد. و در علم معانی آوردن كلمه‌ایست  
که افاده معنی تازه‌ای کند غیر از معنی كلمه اول

و این مقابل تأکید باشد و از بیجاست که  
گویند : **التاسیس اولی من التأكيد** .

**تأسیس** (ta'sis) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
بنیاد نهادن و تاسیس کردن و بنیاد نهادن

**تاسیل** (ta'sil) م. ع. **اسل المطر**  
**تاسیلاً** : رسید تری باران بکنار دست . و نیز

تأسیل : تیز کردن هر چیزی .

**تاش** (tāc) ا. ب. کلفی که بر روی و  
اندام مردم پدید آید و آنرا ماه گرفته نیز

گویند . و خداوند و صاحب و خداوند خانه .  
و شريك و انباز . و شريك در سوداگری . و

یار و رفیق و همدم . و **خواجه تاش** :  
هم مکتب و هم تظار . و خیل **تاش** : هم

رکاب و رفیق و همدم .

**تأشب** (taacobb) م. ع. **تأشب -**  
**الشجر** : در هم پیچید درختان . و **تأشب**

**القوم** : بهم در آمیختند آن گروه و مجتمع  
گشتند . و **تأشب الیه** : منضم شد بسوی

او ری **جاء فلان فبمن تأشب الیه** .

**تاشک** (tācak) ا. ب. مردم چابک و  
چالاک . و کره و مسکه . و آب ماست .

**تاشکل** (tāckel) ا. ب. آرز و توتول .

**تاشکند** (tāckand) ا.خ. پ . شهری  
از ترکستان روس و پای تخت آسیای مرکزی و

دارای ۱۲۴۰۰۰ نفر جمعیت و این شهر را  
در سابق **چاچ** و یا **شاش** می گفتند و

کمان چاهی جنوب بدانجا بوده .

**تأشن** (taarcon) م. ع. شستن دست با  
اشنان .

**تأشیب** (ta'cib) م . ع . درهم پیچیده  
ساخن درختان . و برآغلانیدن و پراکنگیدن .

**تأشیر** (ta'cir) م. ع. **أشیر المرأة**  
**استانها تأشیراً** : نیکو و خوب گردانیدن  
زن دندانهای خود را .

**تأشیر** (ta'cir) ا.ع. چیزیکه ملغ بیان  
می گردد . ج . تأشیر (ta'cir) .

**تأشیر** (ta'cir) ع. ج. تأشیر .  
**تأصص** (taassos) م. ع. مجتمع گردیدن

بق **تأصص القوم** .

**تأصل** (taassol) م. ع. **تأصل -**  
**الشجر** : با اصل گردید درخت و ثابت و

راسخ شد بیخ آن .

**تأصیته** (ta'seyat) م. ع. **اصی تأصیة** :  
دشوار گردید .

**تأصید** (ta'sid) م. ع. **اصدته**  
**تأصیداً** : اصدت بوشانیدم او را یعنی پیران

کوچک و ذر پیرانی .

**تأصیص** (ta'sis) م. ع. محکم و سخت  
گردانیدن . و چسباندن بعضی را به بعضی .

**تأصیل** (ta'sil) م. ع. محکم و استوار  
کردن .

**تأطر** (taātor) م. ع. کج و خم  
گردیدن .

**تاطر** (taattor) م. ع. خود را در بند  
داشتن و **تاطر الرمح** : خم گردید نیزه و

کج شد . و **تاطرت المرأة** خانه نشین  
شد زن . و نیز **تاطر** ناکدخدا ماندن زن در

خانه پدر و مادر خود تا مدتی .

**تاطم** (tatomm) م. ع. **تاطم علیه** :  
خشم گرفت بروی . و **تاطم السیل** : بلند

گردید موجهای سیل و زد بعضی را بر بعضی .

و **تاطم اللیل** : سخت شد تاریکی شب .

و **تاطم السنور** : آواز کرد کره در جواب

و **تاطم فلان** : خاموش شد فلان و آنچه  
در دل داشت اظهار نکرد .

**تأطید** (ta'tid) م. ع. **أطید الله ملكه**  
**تأطیداً** : ثابت دارد خدا ملك او را .

**تأطیر** (ta'tir) م. ع. مایل گردانیدن  
رخم دادن چیزی را . و بی پیچیدن برسوفاتیر .

**تأطیم** (ta'tim) م. ع. **أطم اليهودج**  
**تأطیماً** : پوشید هوده را بجامه .

**تاعة** (tāat) ا. ع. يك لغت سیر از فله .

**تاعس** (tāes) ص. ع. هلاک شونده .  
و بر روی در افتاده . و خوار گردنده .

**تاغ** (tāq) ا. ب. درخت ناخ . و غضا .  
و تخم مرغ . و ناخ : قلمه ای در سیستان .

**تاغایت** (tā-qāyat) م. ف. ب. تااتها  
و تاافتضا .

**تاغستان** (tāqestān) ا. ب. چایک  
درخت ناخ بسیار باشد .

**تاغندست** (tāqandast) ا. ب. عاقرقرحا .

**تافة** (tāfat) ا. ع. **مافيه توفة**  
**ولاتافة** : نیست در آن عیب یا زیادتی یا

حاجت یا درنگ و کاهلی .

**تافت** (tāft) ا. ب. چاپ و طبع .  
و باسه .

**تافتخانه** (tāft-xāne) ا. ب. چاپخانه  
و مطبعه .

**تافتگی** (tāftegi) ا. ب. نایدگی .  
و پیچیدگی . و برگشتگی . و ازار  
و اذیت .

**تافتن** (taftan) ف ل م . پ . برگرداندن . و چاب کردن . و بیچیدن . و محذب کردن . و ملتی ساختن . و تاب دادن رسته و مانند آن . و روی برگرداندن . و آزرده و مکدر شدن . و افروختن . و گرم گردیدن . و روشائی و پرتو انداختن . و طلوع کردن . و مجدد کردن . و آشفته و مضطرب گردیدن . و آه کبیدن .

**تافته** (tafte) اوص . پ . پرتو اندازنده مانند آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش . و آزرده از گرفت راه و سواری . و مغموم و اندوهگین و مکدر شده . و موی زلف و کبوتر . و دریمان و رخ ابرشم تاییده و بیچیده شده و هر چیز که آنرا تاییده باشند . و برگشته و برگردیده . و روی گردانیده . و معطوف . و نوعی از بافته و پارچه ابریشمی . و جامه ای از کتان بافته شده . و چیزی و کسی که از تابش و حرارت آفتاب و آتش و دهر و غضب و تب بر افروخته و گرم شده باشد .

**تافته جگر** (tafte-jegar) ص . پ . عاشق . و کسی که علت حق داشته باشد .

**تافر** (tafer) ا . ع . مرد چرکین .

**تافشک** (tafashak) ا . پ . دیوک وارسته .

**تافف** (taaffol) م . ع . اف گفتن .

**تافق** (taaffoq) م . ع . تافق بنا : آمد ما را از افق .

**تافل** (taaffol) م . ع . تکبر نمودن .

**تافن** (taaffon) م . ع . عیب کردن . و گرفتن خویسه در شخص نباشد . و پرور خود را بزرگ نمودن و تافن او آخر الامور :

**تافه** (tafe) ا . ع . اندک و خفیر . الحديث : كانت اليد لا تقطع في الشئ التافه . و این تافه اخ : محدث .

**تافیل** (tafil) م . ع . اهل گفتن .

**تافیک** (tafik) م . ع . دروغ گفتن .

**تافیل** (tafil) م . ع . اهل تافیل : افزون کرد آنرا .

**تاق** (taaq) م . ع . تاق السقاء تاقاً ( از باب سمع ) : پر شد آن مشک از آب . و تاق زید : پر خشم شد زید و یا اندوهناک گردید .

**تاق** (taeq) ص . ع . شتابنده . یدی . المثل : انت تاق و انا ماق فكيف تنفق يضرب للمختلین اخلاقاً . و اسب جوات بر نشاط .

**تاق** (taq) ا . پ . درخت ناخ .

**تاقه** (taaqat) ا . ع . سختی غضب و شتاب زدگی بسوی بدی یق به تاقه .

**تاقط** (taaqot) م . ع . تاقط اللبن : کسک شد شیر .

**تاقیت** (ta'qit) م . ع . معین کردن وقت .

**تاک** (tak) ا . پ . درخت رز و نهال رز .

**تاک** (taka) ع . اسم اشاره مؤنث ذک .

**تاک** (takka) ص . ع . لاغر . و هلاک شده . و احسن ج : تا کون و تکة (takalat) و تکاک (tokkak) و تکک (tokkak) .

**تاکجا** (ta-kojā) پ . کلمه استفهام که در تعیین جا و مکان استعمال میگردد .

**تاکد** (taakkod) م . ع . تاکد الامر : استوار گردید آن کار . و نیز تاکد : بستن و محکم کردن عهد و جز آن .

**تاکر** (taakor) م . ع . گودال کندن و گود کردن زمین برای نشانیدن درخت .

**تاکرنی** (takorrónā) اخ : ع . شهری از اندلس که در کنار بحر الروم واقع شده و دارای ۲۳۳۵۳ نفر جمعیت و اکنون مشهور به کاتالون میباشد .

**تاکستان** (takestan) ص . پ . باغستان درخت رز .

**تاکل** (taakol) م . ع . تاکل اقوم : بام خوردن قوم . و تاکل الابطال فی الحرب : کشتن دلیران در جنگ بعضی مر بعضی را .

**تاکل** (taakol) م . ع . تاکل العضو : خوردن بعضی آن عضو مر بعضی را . و تاکل منه : خشم گرفت از آن و برانگیخته شد . و نیز تاکل : سخت درخسیدن سرمه و شمشیر و بری و سیم و جز آن .

**تاکوب** (takub) ا . پ . مأخوذ از بربری . فریون .

**تاکسی** (ta-key) پ . کلمه استفهام تا چه زمان و تا چه وقت .

**تاکید** (taakid) ا . ع . دوا الهائیکه بدان فریوس زین را بادر پهلوی آن بندند .

**تاکید** (ta'kid) م . ع . اکده تاکیداً : استوار کرد آنرا و محکم نمود .

**تاکید** (ta'kid) ا . پ . مأخوذ از تازی - استواری . و الزام و اثبات . و استحکام . و احتیاط . و حکم و فرمان . و مذاکره . و سفارش . و تقاضا . و اقدم . و اصرار . و مبالغه . و جد و جهد . و تاکید کردن : در اجرای کاری مبالغه و اصرار کردن و جد و جهد کردن .

**تاکیداً** (ta'kidan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور استواری . و حتماً و حکماً و جداً .

**تاکیدات** (ta'kidāt) ا . ع . مأخوذ از تازی - دستور العملها . و سفارشها .

**تاکیف** (ta'kif) م . ع . اکتف الحمار تاکیفاً : بست عرق گیر را بر پشت خر . و اکتف الاکافی خوی گیر ساخت آن گلیم را .

**تاکیل** (ta'kil) م . ع . اکتف الشئ تاکیلاً : دعوائی این چیز کرد بر وی . و اکل مالی و شر به : بخورد و نوش مردم

داد مال مرا. وظل مالی یوکل ویشرب:  
می چرند شران من بهرگونه که میخواهد .

**تاکیم** ( ta'kim ) ا. ع . ستیری سرین .  
**تاکیم** ( ta'kim ) م . ع . ستیر سرین  
شدن .

**تال** ( tā ) ا. ع . خرمانبان دیزه و نهالهای  
آن که بریده یا کنده جای دیگر نشاندند و آنها  
را بفارسی جنگ گویند .

**تال** ( tā ) ا - پ . آبگیر و تالابو  
استخر و برکه بزرگ .

**تال** ( tā ) ا. پ . - مأخوذ از هندی -  
طبق مس و برنج و نقره و طلا و جز آن .

و در یاله مانند ی کولچ که خنیاگران  
هندستان هنگام خوانندگی و رقص آنها را بر

انگشتان نصب کرده برهم زند و بعد از آنها  
اصول نگاهدارند و رقص کنند و اکنون ما

آنها را تنگ می گوئیم . و درختی هندوستان  
شبه به خرما بن که درخت تار نیز گویند و

برگ آن رازنان برهن بیچده و زرمه گوش  
را شکفته در آن شکاف گذارند و برهنان

وردهای کتابهای خود را از برگ این درخت  
کنند و بز از برگ این درخت و فوفل و

آهک ترکی سازند که از خوردن آن لبا سرخ  
گردد و آرا بان و تیبول نیز گویند و آبی

از بزم درخت حاصل شود که مانند شراب  
سکر است .

**تال** ( tāl ) ع . از اتباع ضال است بق  
**رجل ضال تال** .

**تالاب** ( tālab ) ا. پ آبگیر و استخر  
و برکه .

**تالاج** ( tālāj ) ا. پ . بانگ و فریاد  
و غوغا . و هنگامه و فتنه .

**تالار** ( tālār ) ا. پ . تخت و باخانه ای  
که بر بالای چند ستون سازند . و عداوت  
عالی و وسیع و ستون دار . و تالاب و آبگیر .

**تالاش** ( tālāc ) ا. پ آواز و بانگ  
و فریاد . و تالاج و غوغا . و مشغله و تلاش  
و تفحص .

**تالان** ( tālān ) ا. پ . غارت و تاراج  
و بشما .

**تالان** ( tālān ) ا. پ . - مأخوذ از  
یونانی - مقداری از پول مسکوک و تالان طلا

معادل هشت هزار و چهارصد و هفتاد و پنج تومان  
پول حالیه ایران و تالان نقره معادل شصت و  
شصت تومان پول حالیه ایران .

**تالان** ( taalān ) ا. ع . کسی که چنان  
راه رود که گویا بار بر پشت دارد .

**تالانک** ( tālānak ) ا. پ . زردآلو .  
**تالانه** ( tālāne ) ا. پ . میوه ای شبیه  
به هلو .

**تالِب** ( ta'lab ) ا. ع . درشت و ستیزاژ  
مردم و از خروشی و از بز کوهی . و نام  
درختی .

**تالِب** ( taallob ) م . ع . **تالِب** -  
**القوم علیه** : گرد آمدند قوم بروی .

**تالِبَة** ( ta'labat ) ا. ع . مؤنث تالِب .  
**تالت** ( tālat ) ا. پ . زره ساز .

**تالَة** ( tālat ) ا. ع . واحد تال یعنی يك  
خرما بن دیزه و يك نهال خرما بن .

**تالِد** ( tāled ) ا. ع . مال اصلی قدیمی  
موروثی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و  
تاج داده .

**تالِد** ( tāled ) و **تالِدَة** ( tāledat )  
ص . ع . مال قدیمی کهنه و منته قول این

عبارت: **فهی لهم تالِدَة بالِدَة یعنی العِلالة**  
و البالِدَة اتباع التالِدَة .

**تالِد** ( taallob ) م . ع . متعجب گشتن .  
**تالس** ( tallos ) م . ع . دردمند شدن  
بق ضربه **فما تالس** .

**تالسان** ( tālesān ) ا. پ . طبلان .

**تالسی** ( tālec ) ا. خ . پ . طایفه ای در  
گیلان و در آذربایجان که يك قسم از فارسی  
دری تکلم می کنند و گویا زبان اهالی آذربایجان  
قبل از غلبه ترک همین زبان بوده چنانکه دهرزند  
همین زبان تکلم می نمایند .

**تالشان** ( tālecān ) ا. پ . نالسان و  
طبلان .

**تائف** ( taallob ) م . ع . **تائف فلاناً** :  
مدارات نمود بسا فلان و عطا کرد  
اورا تا مایل سازد بسوی خویش . و **تائف**

**القوم** : مجتمع گشتند قوم . و **تائف** -  
**الشیطان** : باهم سازوار آمدند آن دوجیز .

**تالِق** ( taallob ) م . ع . **تالِق البرق** :  
درخشید برف . و **تالقت المرأة** : خود را  
زینت داد زن و یا دامن بر پیچید برای خصومت

و آماده گشت برای شر و بلند کرد سر خود را .  
**تالک** ( taāleka ) ع . اسم اشاره مؤنث  
ذالك .

**تالکی** ( tāleki ) و **تالگی** ( tālegi )  
ا. پ . گشیز بری .

**تالم** ( taallob ) م . ع . درد یافتن .  
**تالم** ( taallob ) ا. پ . - مأخوذ از تازی -  
درد و رنج . و آزار و آلام . و اندوه و ملالت .

**تالم خانه** ( taallob-xāne ) ا. پ .  
بیمارستان .

**تالمین** ( tālman ) ا. پ . بلفت زنده رویه .  
**تالواسه** ( tālvāse ) ا. پ . تلواسه و

اضطراب . و اندوه . و بی قراری و بسی  
آرامی . و میل و خواهش بچیزی .

**تال و مال** ( tālo-māl ) م . ف . پ .  
مال دین لغت از اتباع است - ریزه ریزه .  
و از هم ریخته و پاشیده . و متفرق و پریشان  
گردیده .

**تاله** ( taallob ) م . ع . پرستیدن و  
بمعبودت گرفتن .

**تاله** (tāle) ص. ع. بی خودسرگشته.

**تالی** (tāli) ا. ع. پس رو. و اسب چهارم رهاست. و **تالی النجم** : ستاره عین الثور. و نیز تالی : دنبال مروج. و سرین و کفل اسب و دم و پای آن. ج : توالی.

**تالی** (tāli) ا. پ. مأخوذ از نازی. از پس آینده. و پس رو و تابع. و **تالی شدن** : در پس واقع شدن. و باصلاح منطق جز. ثانی از قضیه شرطیه که جز اول آنرا مقدم گویند مانند **ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود** : جز اول که **ان كانت الشمس طالعة** باشد مقدم و جز ثانی که **فالنهار موجود** تالی بود.

**تالی** (taali) م. ع. **تالی تالیاً** : سوگند خورد.

**تالیب** (ta'leyb) م. ع. و رغلاندن و فساد انداختن. و گرد آوردن قوم. و **الِب فلالاً** : طرد کردن فلان را.

**تالیة** (ta'leyat) م. ع. **الی تالیة** : تصویر کرد و دونگ نمود. و تکبر کرد.

**تالیة** (tāleyat) ا. ع. دنبال مروج. و سرین و کفل اسب و دم و پای آن. ج : توالی.

**تآلید** (taalid) م. ع. **الد تآلیدأ** (مجهولاً) : زائیده شد.

**تالیدن** (tālidan) ف. ل. م. پ. فریاد کردن مرغ در وقت گرفتن وی و کودکی هنگامی که او را بزنند. و گریه کردن. و غارت کردن.

**تالیف** (ta'lif) م. ع. **الف بیهم** **تالیفاً** : جمع نمود آنها را و ساز و آوری دامیان ایشان. و **منه مؤلفه القلوب** : که مراد بعضی سادات عرب اند که آنحضرت صلی الله علیه و آله بصدرا و عطای ایشان مأمور شد تا دیگران باسلام ترغیب نمایند. م.

مؤلفه. و نیز تألیف : دو چیز و یا چند چیز را با هم پیوستگی و ربط دادن. و جمع نمودن با ترتیب. و نوشتن کتابی که دو آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند بر خلاف تصنیف. و **الف الفاً** : خط الف کشید. و **الف الالف** : کامل گردانید هزار را.

**تألیف** (ta'lif) ا. پ. مأخوذ از نازی. جمع آوری. و پیوستگی و ربطدادگی. و نوازش و ساز و آوری. و **تألیف قلوب** : نوازش دلها. و **تألیف کردن کتاب** : مطالب مختلفه را از چند کتاب استخراج کردن و جمع آوری نمودن.

**تالیل** (ta'liil) م. ع. **تیز کردن و شتیخ کردن گوش**.

**تالیم** (ta'lim) م. ع. **درد گرفتن**.

**تالیه** (ta'lih) م. ع. پرستش فرمودن.

**تام** (tām) ص. پ. کم و اندک. و خرد و کوچک. و قلیل. و ناتوان و ضعیف.

**تام** (tām) و (tāmn) ا. پ. مأخوذ از نازی. تمام و کامل و درست. و **تام. الوزن** : درست وزن. و **غیر تام** : ناتمام و نا کامل و نادرست.

**تام** (tāmm) ا. ع. تمام و کامل.

**تامبول** (tāmbul) ا. پ. مأخوذ از هندی - تانبول.

**تآمر** (taāmor) م. ع. **تآمر القوم** : حکم کرد بعضی آن قوم مر بعضی را و مشاورت نمود با آن قوم.

**تآمر** (tāmer) ا. ع. خادوند خرما.

**تآمر** (taamnor) م. ع. **تآمر علیهم** : مسلط شد بر آنها.

**تآمری** (ta'moriy) ا. ع. کسی واحدی بق **مابالدار تآمری** ای احد.

**تآمشطه** (tāmaactat) ا. پ. مأخوذ

از بربری - رازبانه.

**تآمع** (taammo') م. ع. **تآمع - الرجل امعة** : کت آن مرد. م. امه.

**تآمک** (tāmek) ا. و ص. ع. **کوهان**. و ماده شتر بزرگ **کوهان و سنام تآمک** : **کوهان دواز و بلند**.

**تآمل** (taammol) م. ع. **تآمل تآملاً** : دونگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود.

**تآمل** (taammol) ا. پ. مأخوذ از نازی. اندیشه و تفکر. و پیشدل. و عاقبت اندیشی. و غور و دور اندیشی. و توقف و دونگ. و تردید. و احتیاط و **تآمل کردن** : اندیشه کردن و تفکر نمودن و پیشدل کردن در عواقب کارها.

**تآمم** (taammom) م. ع. **مادر گرفتن و مادر خواندن. و قصد کردن. و وضو نمودن بخاک و تیمم کردن**.

**تآموره** (tāmvāre) ا. پ. مأخوذ از نازی - آغابه و ابریق.

**تآمور** (tāmur) و (ta'mur) ا. غ. آرند. و جان و حیات. و دل و دانه دل و حیات آن. و خون بق **هرقت تآموره** : درختم خون او را. و خون دل. و زغفران. و بچه. و زهدان. و وزیر پادشاه. و بازی دختران اندک سال و یا کودکان. و صومعه ترسایان و ناموس آنها. و آب بق **ما بالرکیة تآمور** ای شین. من الماء. و چیزی بق **اکل الذنب الشاة فما ترک منها تآمورأ** ای شینا. و کسی بق **مابالدار تآمورأ**. و خوابگاه شیر. و می. و ابریق. و حنّه.

**تآموره** (tāmurat) ا. ع. می. و ابریق. و حنّه. و خوابگاه شیر بق **فلان اسد فی تآمورته**.

**تاموره** (tāmure) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آغابه و اریق .

**تاموری** (ta'muriy) ا. ع. کسی واحدی بی مابالدار **تاموری** ای احد .

**تامول** (tāmūl) ا. پ. تانبول .

**تامه** (taaminoh) م. ع. تامه **امآ** : مادر گرفت .

**تامی** (taammi) م. ع. **تامی امة** : کیزک گرفت .

**تامیة** (ta'meyat) م. ع. **اماهاتامیة** : کیزک گردانید او را .

**تامیت** (ta'mit) م. ع. **امته تامیتا** : اندازه کرد و حرز نمود آزا .

**تامید** (ta'mid) م. ع. بیان کردن غایت و حد .

**تامیر** (ta'mir) ع. ج. **تمود** (to'mur).

**تامیر** (ta'mir) م. ع. **امرہ علی القوم** : امارت داد او را بر قوم . و **امرہ** : تیز کرد

آزا و داغ و نشان نمود بر آن . و **مسلط** ساخت او را . و **امر القضاة** : ستان کرد

در نیزه . و **امر الله القوم** : بسیار کرد خدای قوم را .

**تامیل** (ta'mil) م. ع. **املته تامیلا** : امید داشت آزا .

**تامیم** (ta'mim) م. ع. **صد کردن** بی **اممه تامینا** .

**تامین** (ta'mia) م. ع. اعتماد کردن کسی را . و **واستی کردن** با کسی . و **امین** پنداشتن او را . و **آمین گفتن** دعای کسی را .

**تامین** (ta'mia) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امنیت و امنیت دادن بکسی .

**تان** (tān) ا. ع. رشته نگنده .

**تان** (tān) ا. پ. دغان و اندرون دغان . و **تغلب** : **تغلب** پور و رشته چندی که جولا مکان

از چنای کار زیاد آورد و بناشد .

**تان** (tān) ب. دویم شخص ضمیر متصل مخاطب که باخر اسم درآمده و افاده ملسکیت

میکنند و همیشه اسم را بسوی آن اضافه میکنند یعنی آخر آن را کرده می دهند مانند **کتانجان**

و **وخت تان** و چون آخر اسم های غیر ملفوظ برد آرا حذف کرده و کسره بجای آن ایراد

می نمایند مانند **گشتان تان** یعنی انگشتان شما .

**تان** (tān) ع. تشبیه مؤنث ذا .

**تاناک** (tānāk) ص. پ. کسی که در وقت تکلم بیشتر حرف (ت) را تکلم میکند .

**تانان** (ta'nān) م. ع. **ان انار انانار** اینها را تاناناً (از باب ضرب) : نالید . **وان الماء** : ریخت آزا و بسنی کان مانند لا

**افعله ما ان فی السماء نجم** : نکتان این کار را تا در آسمان ستاره است . و همچنین

**لا افعله ما ان فی الفرات قطرة** ای ما کانت . و **انته** : خشنود کردم او را .

**تانبول** (tānbūl) ا. پ. رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ بان و فوفل و آهک

درلب و دندان بهم رسد و این ترکیب را بان نیز گویند و در دستهی الارب میگوید و هر خضر الهند

یمازج العقل قلیلا .

**تانت** (taannos) م. ع. نرم گردیدن . و مؤنث شدن بی **انث الاسم تانیا تانت** .

**تاند** (tānad) ب. کلمه فعل یعنی تواند .

**تانس** (taannos) م. ع. آرام یافتن چیزی و رفتن و حشت کسی .

**تانت** (tānest) ب. کلمه فعل یعنی توانست .

**تاق** (taannol) م. ع. **تاق المرأة** : رابغی شدن از بارداری بنمودن ماکولات

گونگونند و بنویزنی آنها **تاق الشہوات** .

**تاق مکان** : پندید آن جای را .

**تاک** (tānk) ا. پ. روزه ای که تخمرباً معادل هزاده مثال است .

**تاک** (tāneka) و (tāneka) ع. اسم اشاره بصیغه تشبیه از برای مؤنث .

**تاکر** (tāngar) و **تاکو** (tāngu) و (tānagu) ا. پ. مزین . و سر تراش . و حجام .

**تاقم** (tānam) ب. کلمه فعل یعنی توانم .

**تانن** (taannon) م. ع. **تانتہ تاننا** : خشنود کردم آزا .

**تاند** (tānand) ب. کلمه فعل یعنی تواند .

**تانبول** (tānūl) ا. ص. پ. پیرامون و اطراف دغان و کج دغان .

**تانه** (tāne) ا. پ. تان و تار . و تقیض بود .

**تانی** (tāni) ا. ع. مقیم بجائی و دغان . ج. تار . (tonnā) .

**تانی** (taanni) م. ع. **دونگ کردن** . و انتظار نمودن .

**تانی** (taanni) ا. ع. **دونگی** رستی .

**تانی** (taanni) ا. پ. - مأخوذ از تازی آراهی و آهنگی . و **رستی** و **دونگی** و تاخیر .

و **دفع الوقت** . و **تانی کردن** : **دونگی** کردن و **بآهنگی** و **با احتیاط رفتن** . و **با صبر** و آراهی کار کردن و **باسی** و **هوشیاری** و **وزیری** کار فرمودن . و **اهمال کردن** و **تردید** داشتن .

**تانیب** (ta'nib) م. ع. سرزنش کردن و غالب آمدن کسی را در حجت و **انب** =

**السائل** : **راند** و باز داشت آن سائل را .

**تانیة** (ta'neyat) م. ع. **ستی نمودن** . و **دونگی** کردن .

**تانیث** (ta'nia) م. ع. **انث تانیثا** : نرم کرد . و **انث الاسم تانیثا** : مؤنث کردن آن اسم را یعنی ملحق کردن آن علامه تانیثه **انثانث** : پس مؤنث شد .

**تانیث** (ta'nia) ا. ع. مادگی - ضد نری

و تائیت الاسم خلاف تذکیره .

تائیدن (tānidan) ف.م.ب. غالب آمدن.

تائیس (ta'nis) ع.م. انه تائیس :

انس داد او را . و انس الشیء : دید آن چیز را .

تائستار (tānistār) ا.ب. جسم آسمان هم .

تائیسر (tānisar) ا.خ.ب. شهری در هندوستان .

تائیف (ta'niḥ) م.ع. طلب کردن

گیاه و اقف الابل تائیفاً : برغزار ستود

نا رسیده رسانید شتران را . و اقف فلاناً :

بر انگیزت فلان را بر تنگ . و اقف النصل :

تیز کردیگان را .

تائیق (ta'niq) م.ع. در شگفت آوردن.

تائین (ta'niḥ) م.ع. خشنود کردن.

تاو (tāv) ا.و.ص.ب. بهمة معانی تاب

استعمال می شود زیرا وار بدل از ب بسیار

واقع می گردد و بر عکس .

تاوا (tāvā) ا.ب. تاوه .

تاواتاو (tāvātāv) ا.ب. قدرت و توانائی .

تاوان (tāvān) ا.ب. غرامت

و جریمه . و جنایت . و جرم . و زیان .

و گناه . و عوض . و بدل .

تاوانا (tāvānā) ا.ب. قدرت و قوت

و توانائی .

تاوان زده (tāvān-zade) م.ب. جریمه شده .

تاواله (tāvāne) ا.ب. تابخانه و گرم خانه .

تاوانیدن (tāvānidan) ف.م.ب. غلطانیدن و بیجانیدن .

تاوب (taavob) م.ع. باز گردیدن

و تاوبه : بصب آمد او را .

تاوتک (tāvtaḥ) ا.ب. مضاعف

و دوتا . و دولا .

تاووخ (taavvox) م.ع. صد نمودن.

تاووخانه (tāv-xāne) ا.ب. گرم-خانه و تابخانه و حمام . و کوره . و منزل

تابستانی .

تاود (taavvod) م.ع. کج و خمیده

گردیدن و تاوده الامر : برنج آورد او را

کار و گرانبار کرد .

تاوار (tāvar) ا.ب. عرض مقابل

جوهر . و عارضه و سائمه .

تاورمان (tāvarmān) ا.ب. زیرو

زیر .

تاوریده (tāvaride) ص.ب. عارض

شده .

تاوسه (tāvase) ا.ب. چراگاه

پر آب و علف .

تاوش (tāvoc) ا.ب. صدآور آوازه .

تاووق (taavvoq) م.ع. باز ایستادن

از کاری .

تاووقتی (tāv-vaqti) م.ف.ب. نسا

زمانی و ناساعتی .

تاوک (tāvak) ا.ب. کره خر . و گوساله .

تاو کردن (tāv-kardan) ف.م.ب. گرم کردن و بسلاسی نوشیدن شراب .

تاویل (tāvel) ا.ب. آبله ای که بر دست و پای آدمی بهم رسد .

تاویل (tāval) ا.ب. کره خر . و گوساله

نارام و گوساله ماده .

تاویل (taavvol) م.ع. تاویل الکلام :

بیان کردن آنچه کلام بدان بازمی گردد .

تاویل (taavvon) م.ع. تاویل .

الحمار : علف و آب خورد خر تاوشکش

مانند ارن (avn) در آکنده شد .

تاوش (tāvuc) ا.ب. تارش و صدا و آواز پای .

تاوه (tāve) ا.ب. تابه . و پای

تاوه : نواری که بسایهای پای میبندد .

تاوه (taavvoh) م.ع. آه گفتن .

تاوی (tāvi) م.ص.ع. کسی که یفتدو

یا ملامک گردد .

تاوی (taavvi) م.ع. پناه گرفتن و

جای گرفتن و تاوت الطیر : فراموش آمدند

برندگان از هر جای .

تاوی (tāviy) م.ع. منسوب به

تا . و شعری که آخر آن حرف تا باشد .

تاویب (ta'vib) م.ع. باز گردیدن .

و همه روزه رفتن . و با یکدیگر نبرد کردن

شتران . و تسبیح گفتن قوله تعالی : یا جبال

اوی معهه .

تاویته (ta'veyat) م.ع. اویت

مترلی و الیه تاویته : پناه جستم و جای

گرفتم بدان . و اویته فلاناً : پناه جای دادم

فلان را .

تاوید (ta'vid) م.ع. اودته

تاویداً : کج و خمیده گردانیدن آزا .

تاویدن (tāvīdan) ف.م.ب. درخشیدن . و پیچیدن . و تائیدن . و گرم

کردن . و گردیدن و ستردن .

تاویق (ta'viq) م.ع. کم کردن

طعام کسی را و دو شفت و مکرره انداختن

او را . و باز داشتن و خوار گردانیدن .

تاویل (ta'vil) م.ع. اول الیه

تاویلا : باز گردانید او را بسوی وی . و

اول الکلام تاویلا : بیان کرد آنچه کلام

بدان بازمی گردد و اوله تاویلا : تفسیر

کرد او را و تقدیر نمود او را و روایت کردند

آزا از دیگری .

تاویل (ta'vil) ا.ع. تره خوشب

و بستانی . و **تاویل الرؤیا** : بیان خواب و تعبیر آن .

**تاویل** ( ta'vil ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - بیان تفسیر و تعبیر و شرح . و برگردانیدن بیان عبارت را به یانی واضح و آشکار . و **تاویل کردن** : بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن . و **تاویل خواب** : تعبیر خواب .

**تاویله** ( ta'vilat ) ا . ع . نام گیاهی . **تاویلی** ( ta'vili ) ص . پ . منسوب بتاویل .

**تاویم** ( ta'vim ) م . ع . **اومه تاویمآ** : نشه گردانیدن او را . و نیز تاویم : فریبه و کلان خلقت گردانیدن علف سوزورایق **اوم** . **المال الکلاء** .

**تاوین** ( ta'vin ) م . ع . **اوان الحمار تاوینآ** : علف و آب خورد خرتا کشش در آنگده شد همچون ارن ( avn ) **داون علی قدرک** ( بصیغافر ) یعنی آسته باش و تحمل روز .

**تاویه** ( ta'vih ) م . ع . **اوه تاویهآ** : آه گفت .

**تاه** ( tãh ) ا . پ . زنگی که بر روی شمشیر و هر چیز صیقلی نشیند . و طاق و فرد . مقابل جفت . و نه و لای مانند **یک تاه** و **دو تاه** یعنی **یک لای** و **دولای** . و محض .

**تاهب** ( taahbob ) م . ع . **تاهب کلامر** : ساختگی کرد برای آن کار بر آماده شد .

**تاهل** ( taahhol ) م . ع . **تاهل الرجل تاهلا** : زن گرفت آن مرد و دارای اهل گردید .

**تاهل** ( taahhol ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - زن گرفتن و خداوند اهل و عیال شدن .

**تاهم** ( tã-ham ) م . ف . پ . هنوز و

تا حال . و با وجود آن .

**تاهم** ( taahhom ) م . ع . این فعل بر خلاف قیاس و بیقاعده مشتق از **تهم** ( tahama ) و بمعنی **اتهم اتهامآ** می - باشد یعنی بتهامه در آمد و یا فروکش شد در آن . **تاهمچنین** ( tã-ham-çonin ) م . ف . پ . تا این قدر و تا اینطور .

**تاهو** ( tãhu ) ا . پ . عرق شراب و ماده مایع و مسکری که از تقطیر شراب و یا کشش و یا خرمای تخمیر شده در آب بدست میآید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهویی است که از تقطیر شراب و یا کشش حاصل شده باشد و تاهویی که از تقطیر سیب زمینی و چنددر و بعضی غلات مانند گندم و برنج و ارزن و جز آن بدست آورده باشند شرب وی مغل سلامتی و مولد بسیاری از امراض مهلك است .

**تاهور** ( tãhur ) ا . ع . ابر و سحاب . **تاهه** ( taahhoh ) م . ع . ناله کردن و آه گفتن .

**تاهیب** ( ta'hib ) م . ع . **اهب کلامر تاهیبآ** : ساختگی کرد برای کلر .

**تاهیل** ( ta'hill ) م . ع . **اهل به تاهیلآ** : گفت او را اهل و مرحبآ . و **اهله لذلك** : سزاوار کرد او را برای این کار . و منه **اهلك الله للخیر** .

**تای** ( tãy ) ا . پ . شیه و نظیر و مانند . و جامه وار از قماش . و عدد **یک تای** و **دو تای** یعنی **یک عدد** و **دو عدد** . و طاقت . و لای و **یک تای** : **یک لای** و **دو تای** : **دولای** : او فرد مقابل جفت . و عدل و بار که نصف خروار باشد .

**تایاق** ( tãyãq ) ا . پ . تاباق و چوب دستی و چوب گنده ای که قلندزان در دست گیرند .

**تائب** ( tãeb ) ص . ع . کسی که از گناه

بازگشت می کند .

**تائب** ( tãeb ) ص . پ . - مأخوذ از نازی . توبه کننده و باز گردنده از گناه بسوی خدا . و پشیمان .

**تایب** ( taayyob ) م . ع . بازگشتن . و بشت آمدن .

**تایباد** ( tãybãd ) ا . خ . پ . قریه ای از باخرز که مولد شیخ زین الدین پیر امیر تیمور بوده .

**تایه** ( tãyat ) ا . ع . لغتی است در **طایه** یعنی بام و خشک کرد نگاه خرما . و خرگک در زمین ریگستان و زمینی که در آن سنگ نبود .

**تایه** ( taayyat ) م . ع . **تایته** : قصد نمودن شخص و آیت او را . و **تایی بالمکان** : توقف کرد و درنگ نمود در آن جای .

**تایه** ( taayyat ) ا . ع . جای توقف و درنگ بق لبس **هذا منزل** . **تایه** ای منزل تلبت و تجسس .

**تایج** ( tãyez ) ص . ع . ناجدار و **امام تایج** : امام ناجدار .

**تاید** ( taayyod ) م . ع . قوی و توانا گشتن .

**تائر** ( tãer ) ا . ع . مداومت کننده بر کاری بعد فنور در آن .

**تایس** ( taayyos ) م . ع . زم و خوار گردیدن .

**تائق** ( tãeq ) ص . ع . آرزو کننده و کسی که آرزو مند باشد .

**تائک** ( tãek ) ا . و . ع . جد محمد سمرقندی محدث . و **احق تائک** : سخت گول .

**تایم** ( taayyom ) م . ع . **تایم الرجل** : نا که خدا مساند آن مرد . و **کذک تائمت**

**المرآة** : نا که خدا ماند آن زن . و **تائمت من زوجها** : یوه گردید آن زن .

**تایه** ( tãye ) ا . پ . رشته باریک . و جلوه



ظاهری هر چیز فریبی . و جای خشک کردن  
خرما و جای خشک کردن علف . و **تایه**  
**علف**: توده علف . و نیز تایه بمعنی دایه .  
مر. دایه .  
**تاله** (tāh) ص.ع. لاف زنده . و متکبر .  
و سرگردان .  
**تآیی** (ta'yi) م.ع. قصد نمودن شخص  
و آیت او را .  
**تایی** (ta'yyi) م.ع. قصد نمودن شخص  
و آیت او را .  
**تائی** (tāiy) ص.ع. منسوب به تا و  
شعری که منتهی تا شده باشد .  
**تآیب** (ta'yib) م.ع. بازگشت .  
**تآید** (ta'yid) م.ع. **ایدته تآیدآ** :  
نیرو و قوت دادم او را .  
**تآید** (ta'yid) ا.ب. مأخوذ از تازی  
تقویت و استحکام . و اعانت و نصرت و  
یاری و معراهی . و شهادت مکتوبی . و **تآید**  
**پروردگار** یا **تآید الهی** : اعانت  
و نصرت خداوندی .  
**تآیدات** (ta'yidāt) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . اعانتها و نصرتها .  
**تآیدن** (tāyidan) ف.م. ب. شابهت  
داشتن و مشابه بودن .  
**تآیس** (ta'yis) م.ع. نا امید گردانیدن  
کسی را . و کم و خوار شمردن . و اثر کردن  
در چیزی . و نرم گردانیدن .  
**تآیم** (ta'yim) م.ع. یوه کردن بی  
**ایمه الله** .  
**تآیه** (ta'yih) م.ع. **ایه و به تآیهآ** :  
خواند او را . و **ایه الرجل** : گفت آن  
مرد یا ایها الرجل .  
**تب** (tab) ا.ب. حالت مرضی که متصف  
است بسرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی  
بدن . و **تب استخوانی** : تب دق . و **تب**

**افسرده شدن** : فرو نشستن تب . و **تب**  
**داشتن** : مبتلا به تب بودن و عموم بودن .  
و **تب کردن** : مبتلا به تب شدن و گرفتار  
تب گشتن . و **تب دق** : تبی که بدن را  
بکاماند و بی نهایت لاغر کند مانند تبی که در  
مبتلایان بسل عارض میشود . و **تب ریح** :  
تبّی که سه روز یک دفعه آید . و **تب**  
**غب** : تبّی که یک روز آید و یک روز نیاید .  
و **تب لرزه** : تبّی که با لرز همراه باشد .  
و **تب مواظبه** : تبّی که هر روز آید . و  
**تب نوبه** : تبّی که گاه عارض شود و گاه  
قطع گردد برخلاف تب متصل که همیشه باشد  
و قطع نشود . و **تب یک روز در میان** :  
تب غب . و **تب و تاب** . اشتغال و التهاب .  
**تب** (tabb) ا.ع . زیان و هلاکی و  
**تباله** : هلاکی یاد او را ای الزمه اقه خسراناً .  
و **تباتیبیا** : بطور بیانه گویند یعنی بسیار  
هلاکی یاد او را .  
**تب** (tabb) م.ع. **تبت پداه تباآ**  
و **تباآ** (از باب ضرب) : زیان کردندستهای  
او و هلاک شدند . و **تب الشبیء تباآ** (از  
باب نصر) : برید آنچه را .  
**تباب** (tabāb) م.ع. **تب تبا و تباآ**  
مرتب .  
**تباب** (tabāb) ا.ع. زیان و خسران  
و هلاکی .  
**تباآه** (tabābat) ا.ع. ج. تبع  
'(tabba) . و **دار التباآه** : خانه ولد  
آنحضرت صلی اقه علیه و آله که در مکه است .  
**تباآو** (tabā'bo) م.ع. دودیدن .  
**تباآیع** (tabā'bi) ع. ج. تبع ('(tabba) .  
**تباآیل** (tabā'bil) ع. ج. تبا ('(tabl) .  
**تباآین** (tabā'bin) ع. ج. تباآ  
'(tabān) .  
**تباآس** (tabā'xos) م.ع. منجون

کردن بعضی مر بعضی را .  
**تباد** (tabādd) م.ع. گرفتن حریف  
و همتای خویش را در جنگ .  
**تبادح** (tabādoh) م.ع. گل و گوی  
و مانند آن بازیچه بسوی یکدیگر انداختن .  
**و کان الصحابة یتمارخون حتی**  
**یتبادحون بالبطیخ فاذا حز بهم امر**  
**كانوا هم الرجال اصحاب الامر** .  
**تبادر** (tabādor) م.ع. **تبادره**  
**والیه** : پیشی گرفت او را و بشتافت بسوی  
وی رفت .  
**تبادور** (tabādor) ا.ب. مأخوذ  
از تازی . پیشی گرفتن و مبارزه .  
**تبادل** (tabādol) م.ع. باهم معاوضه  
کردن .  
**تبادل** (tabādol) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . مبادله و معاوضه .  
**تبادلات** (tabādolāt) ا.ب. مأخوذ  
از تازی . مبادلات .  
**تباده** (tabādoh) م.ع. بی نکرو  
تأمل و اندیشه یا هم خطبه و جزآن خواندن .  
**تبادی** (tabādi) م.ع. مانند بادیه  
نشین گردیدن . و **تباد و بالعداوة** :  
آشکارا با هم دشمنی کردند .  
**تبادید** (tabādid) ا.و.ص. **ع. ذهبوا**  
**تبادید و ابادید** : رفتند پریشان و متفرق  
و طغراً **ابادید و تبادید** : مرغان پریشان  
و متفرق .  
**تبادیل** (tabādil) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . تبدیلات .  
**تبار** (tabār) ا.ب. آل و دوستان و  
خویشارندان و طایفه و اهل و اصل و زاد  
**تبار** (tabār) ا.ع. ملاک **دار التبار** :  
دوخت و جهنم .  
**تبارز** (tabāroz) م.ع. **تبارز**

**تبارزآ:** بیرون آمدن دوحریف برای جنگ.

**تبارزة (tabārezat):** ا.ع. مردمان شهر تبریز.

**تبارك (tabārak):** ص.پ. - مأخوذ از تازی - مبارك و خجسته و میمون و بابرکت.

**و خداوند تبارك و تعالی** یعنی خدای بزرگ و بلندتر از هر چیز.

**تبارك (tabārok):** م.ع. **تبارك بالشیء:** فال نیک گرفت بآن چیز. و **تبارك الله:** پاك و منزه است خدا و این صفت خاص است بخداوند عالم جل شانہ.

**تبارہ (tabāre):** ا.پ. آسیب و صدمه.

**تباری (tabāri):** م.ع. باهم مباحثه کردن.

**تباریح (tabārih):** ا.ع. **تباریح الشوق:** تندی و تیزی شوق.

**تباریق (tabāriq):** ا.ع. طعام اندک کم روغن.

**تبارج (tabāzōj):** م.ع. باهم فخر نمودن.

**تبارخ (tabāzox):** م.ع. **تبارخ عن الامر:** باز ایستاد از آن کار. و **تبارخت المرأة:** کلان سرین گردید آن زن.

**تبارزی (tabāzi):** م.ع. بلند کردن سرین خود را و گام فراخ نهادن. و بسیاری نمودن چیزی که در نزد شخص نباشد.

**تباسیدن (tabāsīdan):** ف.ل. پ. از گرمایی خود شدن و بی هوش گردیدن.

**تباشیر (tabāšir):** م.ع. مزه دادن و بشارت دادن مر یکدیگر و ا.

**تباشیر (tabāšir):** ا.پ. تخرات سبلیکی که مرکب شده اند از سیلیکات پتاس و سیلیکات آلک و متشکل میشوند در تجویف عقود یک قسم ز هندی موسوم به بنبو و گل سفید نوع گل و گچ. و مأخوذ از تازی: مزه و بشارت. و **تباشیر صبح:** سفیدی اول صبح.

**تباشیر (tabāšir):** ا.ع. بشارت و مزه. و اوائل صبح. و اوائل هر چیز. و خلطهای زمین از وزیدن باد. و نشان ریش بر پهلوی ستور. و خرمانبان زودرس. و روتق و رنگ خرما وقت رسیدن.

**تباشیر (tabāšir):** ج.ع. **تباشیر:** مزه‌ما و بشارتها.

**تباصر (tabāšor):** م.ع. **تباصروا تباصراً:** دیدند بعضی مر بعضی را.

**تباط (tabā'ot):** م.ع. بر پهلوی خفتن و شب کردن بفرسخن عیش و **تباط عنه:** اعراض نمود از وی.

**تباطق (tabā'ot):** م.ع. درنگی کردن در رفتار بقی **تباط الرجل فی مسیره.**

**تباع (tebā'):** م.ع. **تابع متابعة و تابعاً:** مر. متابفة.

**تباع (tebā'):** ا.ع. ج. **تبع:** تبع.

**تباع (tobbā'):** ا.ع. **تباع العسكر:** کسانیکه با اردو حرکت می کنند. ج: **تابع.**

**تباعة (tabāat):** م.ع. **تبعه تتعأو تبعاً (از باب سعم):** پس روی کردار او و در پی وی رفت و لاحق گردید بوی.

**تباعة (tebāat):** ا.ع. عاقبت بد.

**تباعد (tabāod):** م.ع. دور شدن.

**تباعد (tabāod):** ا.پ. - مأخوذ از تازی - دوری.

**تباعل (tabāol):** م.ع. جماع کردن و ملاعبت کردن زن و شوی باهم.

**تباعیة (tabāiyet):** ا.ع. اطاعت.

**تباعض (tabāqoz):** م.ع. دشمنی کردن با یکدیگر.

**تباعی (tabāqī):** م.ع. بناوة و عصیان کردن باهم.

**تباك (tabāk):** ا.پ. تب. و اخ. نام مردی.

**تباك (tabākk):** م.ع. برهم نشستن و **تباك القوم علیه:** ازدحام نمودن قوم بر وی.

**تباکی (tabāki):** م.ع. گریه دروغ نمودن.

**تباکی (tabāki):** ا.پ. - مأخوذ از تازی - گریه دروغ.

**تبال (tabbāl):** ا.ع. تابل فروش و دیگ افزار فروش.

**تبالة (tabālat):** ا.خ. شهری در یمن دارای زراعت بسیار و فوا که. **الثلث:** **اهون من تبالة علی الحجاج** و كان عبدالملك و لاه ایاها فلما رأها استخرها فلم یدخلها.

**تبالح (tabāloh):** م.ع. انکار کردن باهم بقی **تبالحا:** باهم انکار کردند.

**تبالط (tabālot):** م.ع. **تبالطوا:** با شمشیر زدند یکدیگر را.

**تبالغ (tabāleq):** ع. ج. **تبلغت (tableqat):**

**تباله (tabāloh):** م.ع. خود را ابله نمودن بی آنکه باشد.

**تباله (tabban-lahu):** ع. **كلمة نفرین** یعنی هلاکی باد او را. مر. تب.

**تبالی (tabāli):** م.ع. **تبالیته:** آزمودم آنرا.

**تبان (tabān):** و (tabān) و (tabān) (tabān) آخ.ع. لقب تبع حمیری که اورا سعدتبان گویند.

**تبان (tabbān):** ا.ع. کاه فروش.

**تبان (tobbān):** ا.ع. ازار خرد که عورت منظره را پوشد و بیشتر ملاحان و کشتی گیران پوشند. ج: **تباين.**

**تبانة (tabānat):** م.ع. **تبين تبناً و تبانة:** (از باب سعم): **زبرك و باریك.** بین و ریزه کار گردید.

**تابنج** (tabānej) ا. پ. زن شوهردار و عصبه .

**تابنجیر** (tabānjir) و **تابنجیز** (tabānjīz) ا. پ. نام رودخانه‌ای .

**تابنجه** (tabānce) ا. پ. طباجه . و یک نوع طماق . و موج دریا .

**تاباوء** (tabāvu) م . ع . باهم برابر شدن .

**تاباوس** (tabāos) م . ع . باهم فقر و وزیدن و فروتنی فقیرانه نمودن .

**تاباوس** (tabāvos) م . ع . مأخوذ از بوئه فارسی - بوئیدن مرید دیگر را .

**تاباوش** (tabāvoc) م . ع . باهم فرا گرفتن . و باهم در آویختن .

**تابه** (tabāh) ا. پ. تقسیم کننده و تقسیم شده . و ضایع و نابود و فاسد . و بد و زیون . و خراب و ویران . و ضایع و باطل

و بی فایده و بکار نیامدنی . و گندیده و پوسیده .

**و تباه کردن** : ضایع کردن و ویران کردن و پوسانیدن . و کشتن . و نابود کردن .

**و فاسد کردن** . و **تباه شدن** : ویران شدن . و پوسیدن و فاسد شدن . و نابود و معدوم

شدن و **وضع تباه** : وضع بد و فاسد .

**تباهانیدن** (tabāhānidan) ف. م. پ. پوسیدن کتاندین . و ویران کردن فرمودن .

**تباهت** (tabāhos) م . ع . پیش آمدن کسی را بگشاده رویی بق **تباهت الیه** .

**تباهج** (tabāhoj) م . ع . **تباهج الروض** : بسیار شکفته شد مرغزار .

**تباهجه** (tabāhce) ا. پ. گوشت نرم و نازک قیقه کرده و تخم مرغ بریان کرده و پورانی .

**تباه دست** (tabāh-dast) ا. پ. کسی که دستش فالج بود و یا رعه داشته باشد .

**تباهش** (tabāhoc) م . ع . **تباهشا**

**ینهما الشیء** : فرود آورد هر یکی از آن دو چیزی را پیش دیگری .

**تباه کار** (tabāh-kār) و **تباه گار** (tabāh-gār) ص . پ. ضایع کار و فاسد کار و خراب کننده . و فاسد و پوسیده .

**تباهل** (tabāhol) م . ع . میامله کردن .

**تباهه** (tabāhe) ا. پ. گوشت قیقه کرده و بورانی بادنجان . و کسکک بادنجان . و تخم مرغ بریان کرده با گوشت و سرکه و لفل و لویا .

**تباهی** (tabāhi) ا. پ. منهدم و انهدام . و ضایع و فساد و خرابی و پوسیدگی و نابود شده . و بکمال زسیده . و فاسد . و

**تباهی کردن** : فاسد کردن و خراب کردن . و **تباهی شدن** : ضایع شدن .

**تباهی** (tabāhi) م . ع . **تباهو اتباهیاً** : تفاخر نمودن .

**تباهیدن** (tabāhidan) ف. م. پ. فاسد شدن و ضایع شدن و پوسیدن . و باطل گشتن . و خراب کردن .

**تباهی زده** (tabāhi-zade) ص . پ. خراب شده . و مستند . و داکیر .

**تبایانیدن** (tabāyānidan) ف. م. پ. سبب لرزیدن شدن . و سوراخ کردن . و با آتش گرم کردن .

**تبایع** (tabāyē) ع . ج . تبعیج .

**تبایع** (tabāyo) م . ع . با یکدیگر خرید و فروخت نمودن . و بیعت کردن .

**تباین** (tabāyon) م . ع . **تباینا تبایناً** : از یکدیگر جدا شدند .

**تباین** (tabāyon) ا . پ . - مأخوذ از تازی - اختلاف و تفاوت . و مخالفت . و تناقض . و عدم موافقت . و **تباین داشتن** : موافقت نداشتن .

**تباب** (tabab) ا. ع . زیان . و هلاکی و

مرگ

**تب باده** (tab-bāde) ا. پ. تب لرزه و تب لرزه‌ای که از بزرگ شدن سبزه بهم رسد .

**تبه** (tebbat) ا. ع . حالت سختی .

**تبت** (tebet) ا. پ. پشم نرمی که از بین موی بز با شانه برآوردند و کرک نیز گویند .

**تبت** (tebbat) و (tobbat) ا. پ. قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت چین است و اراضی آن بسیار مرتفع و هوای آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه مرکز مذهب بودائی میباشد و دارای ۹۰۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتختش شهر لهما .

**تبتة** (tabtat) م . ع . پیر و ضعیف گردیدن .

**تبتت** (tabtatt) م . ع . توشه برداشتن و منتزع گردیدن .

**تبتك** (tabtakk) م . ع . بریده گردیدن

**تبتل** (tabattol) م . ع . بریده گردیدن و

**تبتل الی الله** : گروید بخدا و بپرید از ماسوای او . و یا بپرید از زنان و بی بهر

گفت از آنان الحدیث : **لارهبانیه ولا تبتل فی الاسلام وتبتل الفسلیه** : جدا

و مستغنی گردید نهال از دوخت اصل .

**تبتی** (tebbati) و (tebti) ص . پ. منسوب به تبت مانند مشك تبتی و مردم تبتی .

**تبتیت** (tabtitt) م . ع . توشه دادن کسی را . و نیک بریدن . و بت دادن کسی را و نه

قول علی علیه السلام لغتبروضیاته عنه : **تبتهم ای اعطهم بالبتوت** .

**تبتیک** (tabtik) م . ع . بسیار بریدن .

**تبتیل** (tabtil) م . ع . بریدن و بتل الی الله : گروید بخدا و بپرید از ماسوای او .

**تبتاق** (tabsâq) م . ع . **تبتق السیل** - **النهر بتقاً وبتقاً وبتقاً** (از باب نصر) :

درانید سیل کتاره نهر را . و **بثقت العین** :  
زود اشک گردید چشم .

**تبثیث** ( tabsis ) م . ع . بثت الخبر :  
پراکنده و فاش کرد خبر را . و **بثت امره** :  
پراکنده کرد کار خود را .

**تبثیر** ( tabsir ) م . ع . آبله ریزه بر آوردن  
پرست .

**تبثیع** ( tabsi ) م . ع . گوشت پاره  
مثال دندان که آرا بیع گویند بر آوردن زخم .

**تبثیق** ( tabsiq ) م . ع . بثق النهر  
**تبثیقاً** : درانید کتاره نهر را .

**تبجیح** ( tabajboj ) م . ع . تبجیح  
لحمه : بسیار فروخته گردید گوشت وی .

**تبجح** ( tabajjoli ) م . ع . شادمانه  
گردیدن و بزرگواری نمودن و فخر کردن .

**تبحر** ( tabajjor ) م . ع . تبحر -  
التیئذ : کتاره کرد در نوشیدن نیک .

**تبجس** ( tabajjos ) م . ع . تبجس -  
الماء : روان گردید آب .

**تبجیح** ( tabjiz ) م . ع . شادمانه کردن .  
و بزرگ داشتن کسی را .

**تبجید** ( tabjid ) م . ع . مقیم شدن .  
**تبجیس** ( tabjis ) شگفتن ریش . و  
**بجس الماء** : روان کرد آب را .

**تبجیل** ( tabjil ) م . ع . گرمای داشتن  
کسی را و بجل ( hajal ) گفتن یعنی سست  
نرا جانی که رسیدی .

**تبجیل** ( tabjil ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
تنظیم و تکرم و گرمای داشتنی . و **تبجیل**  
کردن : احترام کردن و گرمای داشتن .

**تبجیلات** ( tabjilat ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - تشریفات .

**تبجیم** ( tabjim ) م . ع . خاموش  
ماندن از بیان از عجز و یا از ترس و بیم و  
دردنگ نمودن و منقبض گردیدن و نیز نگر بستن .

**تبجح** ( tabahboh ) م . ع . جای گرفتن  
و فرود آمدن و **تبجح الدار** : جای

گرفت در وسط خانه و **تبجح الحبا** :  
فراخ بارید باران و جای گرفت در زمین .

**تبحتر** ( tabahor ) م . ع . خود را  
منسوب ساختن به قیله بهتر .

**تبثث** ( tabahhos ) م . ع . کاریدن  
و تنش کردن .

**تبحثر** ( tabahsor ) م . ع . پراکنده  
کردیدن .

**تبحر** ( tabahhor ) م . ع . تبحر  
**فی المال** : بسیار مال گردید . و **تبحر**

**فی العلم** : بسیار علم شد . و نیز تبحر  
بلنت مصری : رفتن بسمت دریا یعنی بسمت  
شمال .

**تبحر** ( tabahhor ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - بسیاری علم و دانش و غوطه وری  
در بحر علوم .

**تبحلس** ( tabahlos ) م . ع . جاء  
**یتبحلس** : آمد درحالی که فارغ بود .

**تبجیح** ( tabhah ) م . ع . جای گرفتن  
و فرود آمدن .

**تبخال** ( tab-xâl ) ا . پ . جوشی که  
از سورت و حرارت تب در اطراف لب بر آید .

و **تبخال کردن** : ظاهر شدن تبخال در لب .  
**تبخاله** ( tab-xâle ) ا . پ . تبخال .

و حباب شراب . و مرغی از جنس مژرجه .

**تبخبیح** ( tabaxbox ) م . ع . تبخبیح -  
**الحر** : فرونشست گرما و **تبخبیخت الفم** :

آرام گرفتن گوسپندان در جانی که بودند .  
**تبختر** ( tabaxtor ) م . ع . خرامیدن  
بناز .

**تبختر** ( tabaxtor ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - خرامیدگی و خرامش با ناز و  
شوکت و باین طرف و آنطرف میل کردن

در رفتن .

**تبختریه** ( tabaxtariyat ) ا . ع . رفتار  
با وقار و بختر .

**تبخسر** ( tabaxsor ) م . ع . پراکنده  
و متفرق گردیدن .

**تبخذجه** ( tabaxdajat ) م . ع .  
نوعی از راه رفتن که پیش پاها را نزدیک گذارد  
و پاشنه ها دور .

**تبخر** ( tabaxxor ) م . ع . بخور کردن  
یق **تبخر به** : بخور کرد بآن .

**تبخس** ( tabaxxos ) م . ع . نماندن  
مغز مغر در استخوانهای انگشتان و چشم .

مر . تبخس .

**تببخس** ( tabaxxos ) م . ع . تیز  
نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن  
پاکها .

**تببخضل** ( tabaxzol ) م . ع . تببخضل  
**لحمه** : سبیز و بسیار شد گوشت او .

**تببخلص** ( tabaxlos ) م . ع . تببخلص .

**تببختیت** ( tabxhit ) م . ع . ساکت کردن  
و غلبه کردن به حجت . و سخن گفتن از روی  
بی عقلی و حماقت . و خوش بخت شدن .

**تببخیر** ( tabxir ) م . ع . بخور کردن  
و بخور دادن .

**تببخیر** ( tabxir ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - بخار شدن . و **تببخیر کردن** :

بخار کردن .

**تببخیس** ( tabxhis ) م . ع . تببخس -  
**المخ تبخیساً** : نماند مغز مغر در استخوانهای

انگشتان و چشم . يقال ان آخر ما یبقی فیه -  
**المخ هن البعیر** اذا عیض السلاهی و العین  
فاذا ذهب منها لم یکن له بقیه بعد .

**تبخیل** ( tabxhil ) م . ع . **بخله**  
**تبخیلاً** : نسبت کرد او را به بخل .

**تبد** ( tebed ) ا . پ . بت و پشم نرمی

که با شانه از بن موی بزبر می آورند و کرک  
نیز می گویند .

**تبدح** (tabaddoh) م.ع. برقرار خوش  
خرابیدن بق **تبدحت المرأة** .

**تبدخ** (tabaddox) م.ع. **تبدخ الرجل** :  
بزرگی نمود و گردن کشی کرد آن مرد .

**تبدد** (tabaddod) م.ع. پریشان گردیدن  
و **تبدد الحلی صدر الجارية** : گرفته  
زبور تمام سینه آن دختر را **تبددوا الشیء**  
بخش بخش کردند آنچه را بطور نساری .

**تبدع** (tabaddo) م.ع. مبتدع درودین .  
و اهل بدعت شدن .

**تبدل** (tabaddol) م.ع. دیگرگون گردیدن  
و **تبدله به** : گرفت آنرا بدل آن . قوله  
تعالی : **ومن يتبدل الكفر بالایمان**  
**فقدضل** .

**تبدل** (tabaddol) ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - تبدیل و تحویل .

**تبدلات** (tabaddolât) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - مبادلات و تحویلات .

**تبددی** (tabaddi) م.ع. برآمدن . و  
آشکارا گردیدن . و مقیم شدن در باده .

**تبدید** (tabdid) م.ع. **بدده تبدیدا** :  
پریشان کرد آنرا و نیز تبدی : دو مانده گردیدن .  
و نشسته به نیم خواب رفتن .

**تبدیع** (tabdi) م.ع. کسی را به بدعت  
نسبت کردن .

**تبدیل** (tabdil) م.ع. **بدله منه تبدیلا** :  
بدل وی آورد . و **بدله** : دیگرگون کرد  
او را . الحدیث : **من بدل دینه فاقتلوه** .

**تبدیل** (tabdil) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
تنزیز و دیگرگونی . و تنزیز صورت و شکل و تنزیز  
حال و رمش . و تحویل و تمویض . و  
انقلاب . و **قابل تبدیل** : قابل انقلاب و  
تغییر پذیر . و **تبدیل دادن** : جزییدن .

**تبدیلا** (tabdilan) م.ف.پ. - مأخوذ  
از تازی - بحالت تغییر صورت

**تبدیلات** (tabdilât) ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - تغییرات .

**تبدیلانه** (tabdilâne) م.ف.پ. - مأخوذ  
از تازی - بطور تبدیل و بحالت تغییر صورت .

**تبدیلین** (tabdin) م.ع. ضعیف شدن . و  
کلان سال گردیدن . و **بدن فلانا** : زره  
پوشانیدن فلان را .

**تبدزار** (tebzâr) م.ع. **رجل تبدزار** :  
مرد بسیار گوی و فاش کننده راز .

**تبدزارة** (tebzârat) م.ع. **رجل**  
**تبدزارة** : مرعی که بیجا خرج میکند مال خود  
را و تباہ می نماید آنرا .

**تبدح** (tabazzoh) م.ع. **تبدح**  
**السحاب** : بارید ابر .

**تبدخ** (tabazzox) م.ع. گردن کشی کردن .

**تبدزور** (tabazzor) م.ع. **تبدزور الماء** :  
متغیر شد و زرد گردید آب .

**تبدزل** (tabazzol) م.ع. در باختن و  
نگاه نداشتن چیزی . و باد روزه داشتن جامه  
و خود را .

**تبدزیر** (tabzir) م.ع. فاش کردن راز .  
و پراکنده و پریشان کردن چیزی . و آزمودن .

**وبدزوارارض** : کاشت زمین را . و **بدزور** -  
**المال** : پریشان کرد مال را باسراف .

**تبدزیر** (tabzitr) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
خرج بی جا و اسراف . و **تبدزیر کردن** :  
مال بی جا خرج کردن و اسراف نمودن .

**تبدیع** (tabzi) م.ع. ترسانیدن بق  
**بدعه تبدیعا** : ترسانید آنرا .

**تبر** (tabr) م.ع. شکستن . و هلاک کردن  
( و الفل من ضرب ) **بتد تبره تبر آکسره**  
**وفلانا اهلکه** .

**تبر** (tebr) ا.ع. زد و سیم . و یا ریزه

زد و سیم که هنوز گداخته و دو کالبد زینت  
باشند و بعد ریختن ذنب و فسه نامند . و یا  
آنچه از کان آرد قبل از گداختن . و یا هر فلز  
که بکاو آید از مس و روی و جز آن م.ع. :  
**تبور** (tobur) . و **بلاد التبر** اخ : مملکتی  
از افریقا که در آن خاکه زر بسیار است و  
ناحیه الذعب نیز گویند .

**تبر** (tabar) و (tabr) م.ع. **تبر تبرأ**  
( از باب سعم ) و **تبر تبرأ** ( از باب نصر ) :  
هلاک گردید .

**تبر** (tabar) ا.پ. آتشی از فولاد که دهنه  
چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکند .

**تبر** (teber) و (tabr) ا.پ. نام يك  
نوع مرغی .

**تبر** (tabarrâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
بیزاری . و **تبر اگر دن** : بیزاری کردن و  
دوری کردن . و **تبر اگر جستن** : بیزاری و  
دوری جستن .

**تبراء** (tabrâ) ا.ع. ناقه خوش رنگ .

**تبراك** (tabrâk) م.ع. **برك بروكا**  
و **تبر اكا** . مر . بروك .

**تبراك** (tebrâk) ا.ع. نام موضعی .

**تبرال** (tabarol) م.ع. **تبرال الديك** :  
دروا کرد برهای گردن را آن خروس برای  
جنگ .

**تبربس** (tabarbos) م.ع. برقرار سنگ  
رفتن . و یا سبک و با شتاب رفتن .

**تبرة** (tehrat) ا.ع. پاره ای از زر و یا  
سیم در کان .

**تبریشه** (tabar-teyce) ا.پ. قسمی از  
تبر مانا به تیشه .

**تبرج** (tabarroj) م.ع. **تبرجت المرأة** :  
ببردان زینت خود را نمود آن زن .

**تبرخون** (tabar-xun) ا.پ. درخت  
عنا ب . و چوبی سخت و سرخ که شاطران

ازاری که بدان سنگ آساراً تیز میکند .	تبرطم (tabartom) م . ع . بختم آمدن از سخن .	در دست گیرد . و سرخ دید . و چوب بقم . و ترخون .
تبرك (tabarrok) م . ع . مینت گرفتن چیزی . و اعتقاد کردن برجیزی . رالمح نودن . و مبارک شمردن . و تبرك به : مینت گرفت بدان .	تبرع (tabar'oo) م . ع . تبرع بالعطاء : دعش کرد چیزی را که بروی واجب نبودین <b>فعله متبرعاً</b> : کرد آنرا بنظر ثواب .	تبرد (tabarrod) م . ع . تبرد الماء <b>فیه</b> : جمع شد آب در آن .
تبرك (tabarrok) م . ف . پ . مأخوذ از تازی — با برکت و مینت و متبرك . و تبرك بودن : برکت داشتن . و تبرك شدن : کسب مینت و مبارکی و برکت کردن . و تبرك کردن : مینت گرفتن .	تبرعاً (tabarroan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی — جاناً و برای ثواب و بدون مزد و اجرت .	تبردار (taber-dâr) ا . ب . کسی که شغل او شکستن چوب و دوخت باشد با تبر . و سپاهی که با تبر بود .
تبركآ (tabarrokan) م . ف . پ . — مأخوذ از تازی — از برای مینت و برکت .	تبرعانه (tabarroâne) م . ف . پ . تبرعاً و برای ثواب .	تبرور (tabarror) م . ع . فرمان برداری کردن بقی فلان <b>یتبر وخالقه</b> .
تبركات (tabarrokât) ا . ب . — مأخوذ از تازی — برکها و مینت ها . و فراخها و فراوانها . و کردار های نيك .	تبرعص (tabar'us) م . ع . اضطراب کردن کسی زیر کسی . و بخود در پیچیدن مار .	تبروز (tabarroz) م . ع . برآمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت .
تبركة (tabrakaf) م . تبرك <b>بالمكان تبركة</b> : مقیم گردید در آنجای .	تبرعم (tabar'om) م . ع . تبرعمت الشجرة : شکوه آورد آن درخت .	تبرزد (tabarzad) اوص . پ . طبرزد و نبات . و قند سفید . و نمک بلوری سفید صلب و شفاف شبیه به نبات . و نوعی از انگور و دارویی در نهایت تلخی که صبر نیز گویند .
تبركع (tabarko) م . پ . بكون ائادن .	تبرغص (tabarqos) م . ع . اضطراب داشتن و لرزان شدن .	تبرزون (tabar-zan) ا . ب . چوب پروزنده با تبر .
تبركي (tabaroki) ا . ب . — مأخوذ از تازی — سلام و تنظیم .	تبرغص (tabarqos) ا . ع . اضطراب عنبر مقطع .	تبرزه (tabarze) اوص . پ . تبرزد در همه معانی .
تبركيدن (tabarkidan) فل . پ . شكافتن سم و یا ناخن را .	تبرق (tabarroq) م . ع . آرایش کردن خود را و تبرقت المرأة : زینت داد آنزن خویشتن را .	تبرزین (tabarzin) ا . ب . نوعی از تبر که سپاهیان در پهلوی زین اسب بندند . و نمک سفید بلوری .
تبرگون (tabargun) ص . پ . اسب فرورفته پشت .	تبرقش (tabarqoc) م . ع . رنگ و برنگ و خوش نما گردیدن .	تبرستان (tabarestân) ا . ب . یکی از ایالات شمالی ایران و حاکم نشین آن شهر دامغان و شهر دماوند از شهرهای معتبر این ایالت و اراضی آن بیشتر تپه و ماهور هائی است که از کوههای خراسان امتداد یافته .
تبرگام (tabar-legâm) ا . ب . لگام و عنان و دهنه لگام .	تبرقط (tabarqot) م . ع . برپشت ائادن و تبرققت الابل : متفرق شدند شتران در چرا .	تبرص (tabarros) م . ع . تبرص الارض : پاک چرانید گیاه آن زمین را .
تبرم (tabram) ا . ب . زن محترم و بزرگ و خاتون .	تبرقع (tabarqo) م . ع . برقع پوشیدن .	تبرض (tabarroz) م . ع . باندک مینت روزگار گذرانیدن . و تبرض الشیء : اندک اندک گرفت آنچه را . و تبرض فلاناً : اندک اندک چیزی از فلان یافت و روزگار گذرانید بآن .
تبرم (tabarrom) م . ع . تبرم به : بستوه آمد و ملول گردید .	تبرك (tabrak) ا . ب . دوری پهن . و میزی که دارای کناره های بلند باشد . و سربل . و سید میوه . و قله . و اخ . قلهای در دس اصفهان . و مو ییز .	تبرطل (tabartol) م . ع . رشوه گرفتن .
تبرنس (tabarnos) م . ع . تبرنس الرجل : برنس پوشید آنمرد .	تبرك آسیا (taburake-Asiâ) ا . ب .	

تبرق (tabarro) ا. پ. - مأخوذ از تازی - یزادی . و تبرق کردن : یزادی جستن .  
 تبری (tabri) و (tobri) ا. پ. ساق .  
 تبرى (tabarri) م. ع. تبریت معروفه : مترض احسان او شدم .  
 تبرى (tabarri) ا . پ . - مأخوذ از تازی - یزادی و تبرى کردن : یزادی جستن . و ذمه خود را بری کردن .  
 تبرئة (tabreat) م. ع. بر ائک تبرئة : پاک گردانید ترا از آن و یزار ساخت .  
 تبریة (tebreyat) ا. ع. سوسه سر .  
 تبریح (tabrij) م. ع. م. ع. برح بنا نهادن . و ظاهر ساختن مرد لیاقت خود و وزن لباس خود را .  
 تبریح (tabrih) م. ع. م. ع. برح به الاهر تبریحاً : دو مشقت و شدت انداخت وی را آن کار . و بروج الله عنك ای فرج .  
 تبریح (tabrix) م. ع. م. ع. بروج تبریحاً : فروتنی نمود .  
 تبرید (tabrid) م. ع. م. ع. برده تبریداً : خنک گردانید آنرا و یا یرف آبیخت . و نیز تبرید : نوشانیدن شربتی که سرد گرداند قلب را .  
 و سست و ضعیف ساختن و قولهم لا تبرید عن فلان ای لاشته ان ظلمك تنتقم من ائمه .  
 تبرید (tabrid) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سرد و خنک گردانیدگی .  
 تبریر (tabir) م. ع. م. غلبه کردن . و بواسطه سخن و یا کار مطیع کردن . و محقق کردن . و آشکار کردن و ظاهر نمودن بی گناهی را .  
 تبریر (tabir) م. ع. م. ما اصبت منه تبریراً : نیانتم از وی چیزی .  
 تبریز (tabriz) و (tebriz) ا. ع. پ. شهر حاکم نشین آذربایجان که در زمان مفرشخص ولایت عهد پرود جمیع آنرا اگر چه ۲۰۰۰۰۰ نفر تعیین کرده اند ولی کمتر از ۵۰۰۰۰۰ نفر

نباید باشد . مر. ایران .  
 تبریز (tebriz) ا. پ. سفره و نعل . و میز و کرسی . و نشین .  
 تبریز (tabriz) م. ع. م. برز تبریزاً : بزون شد برافران بفضل و شجاعت . و برز القرس علی الخیل : سبقت گرفت آن اسب بر دیگر اسبان . و برز القرس را کبه : یکسو بردسوار خود را آن اسب . و برزه : پیدا و گشاده کرد آنرا .  
 تبریزی (tabrizi) ا. و ص. پ. منسوب به شهر تبریز . و دوخت سیدار .  
 تبریس (tabris) م. ع. م. زم کردن زمین را تبریس (tabris) م. ع. سترشایدن . و رسیدن باران بر زمین پیش از شیار کردن .  
 تبریض (tabriz) م. ع. م. ع. بروضت . الارض تبریضاً : بسیار بارش شد زمین .  
 تبریق (tabriq) م. ع. م. ع. بوقت . المرأة : آراسته شد و زینت گرفت آن زن . و برق عینه : بنگو گشاد هر دو چشم را و نیز نگر بست . و برق فلان : سفر دور و دراز کرد فلان . و برق منزله : زینت داد خانه را و منفش کرد . و برق فی - المعاصی : استبداد کرد در گناهان . و برق بی الاهر : دشوار شد بر من کار .  
 تبریک (tabrik) م. ع. م. دعا کردن کسی را به برکت . و برك البعیر : فروخت شتر .  
 تبریک (tabrik) ا . پ . - مأخوذ از تازی - دعای خیر و دعای برکت و مبارکباد و تبریک گفتن : دعای برکت و مینت عرضه کردن و مبارک باد گفتن . و تبریک عید : مبارک باد عید . و تبریک عروسی : مبارک باد عروسی .  
 تب زده (tab-zade) ص . پ . کسی که مبتلا به تب باشد .  
 تبر و (tabzoz) م. ع. م. گفتن اینکه

من از بی بری هستم که طایفه است از عرب .  
 تبزع (tabazzo) م. ع. م. ع. تبزع - الغلام : ظریف و ملج گردید آن کودک . و تبزع الشر : بزرگ شد و بهیجان آمد تنه و بدی .  
 تبزعر (tabaz'or) م. ع. م. تبزعر علینا : بدخلقی نمود با ما .  
 تبزق (tabazzoq) م. ع. م. تبزق تبزقاً : خند و انداخت .  
 تبزل (tabazzol) م. ع. م. ع. شکایت شدند تبزل الخمر : آورد شراب را سوراخ کرده بر آورد آنرا .  
 تبزلة (tebzelat) ر (tebzellat) ص. ع. م. ع. رجل تبزلة : مرد کوتاه . و كذلك تبزلة .  
 تبزیج (tabzij) م. ع. م. ع. آراستن و زینت دادن .  
 تبزیخ (tabzix) م. ع. م. ع. بزخ تبزیخاً : فروتنی نمود .  
 تبزیغ (tabziq) م. ع. م. ع. بسزغ الحاجم والیطار تبزیغاً : نشتر زد حجاجتگرو بیطار .  
 تبزیل (tabzil) م. ع. م. ع. بزله تبزیلا : شکافت آنرا .  
 تبسس (tabasbos) م. ع. م. تبسس - الماء : روان شد آب .  
 تبست (tabast) ا. و ص. پ. تپاه و ضایع . و چیز تپاه شده و از کار افتاده . و ست . و زشت .  
 تبست (tabest) ا . پ . آئین و مذهب ضعیف و ست . و ملت ضعیف و ست .  
 تبستغ (tabastog) ا . پ . م. مردم فصیح و تند زبان . و کسی که تند حرف زند .  
 تبسته (tabaste) ا . پ . گلبم ریشه .

دار و طراز دار . تبسر ( tabassor ) م . ع . نقص کردن . و تبسر الحاجة : پیش از وقت خواست حاجت خود را . و تبسر تر جمله : خفت پای او . و تبسر النهار : خنک گردید روز . و تبسر الثور : چرید گاو ریشه های گیاه خنک را .	تبشیش از خدای تعالی یعنی رضا و اکرام است . تبشر ( toboccer ) ا . ع . مرغ صفاریه . تبشرة ( toboccerat ) ا . ع . واحد تبشر . تبشش ( tabacco ) م . ع . شادمان و گشاده روی شدن .
تبسط ( tabassot ) م . ع . گستردن و پهناور گردیدن . و تبسط فی البلاد : رفت در شهر ها بهر سوی آنها .	تبشی ( tabci ) ا . پ . طبق باشدلب گردان که از مس رویا نقره و یا از طلا سازند . تبشیر ( tabcir ) ا . پ . گل گازران . و گچ .
تبسوق ( tabassoq ) م . ع . بلند و دراز شدن .	تبشیر ( tabcir ) م . ع . مژده دادن و بشرنی بوجه حسن : ملاقات کردمراه گشاده روئی .
تبسل ( tabassol ) م . ع . ترش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت . و یا ناخوش داشته شدن دیدار و ترك کرده شدن ملاقات شخص .	تبشیر ( tabcir ) ا . ع . مفرد تابشیر . مر . تابشیر .
تبسم ( tabassom ) م . ع . دندان - پدید کردن . و تبسم البرق : درخشید برق .	تبشیط ( tabcit ) م . ع . شتابی کردن و شتابانیدن .
تبسم ( tabassom ) ا . پ . مأخوذ از تازی - خنده بی صدا بنحوی که دندانهای پیشین نمایان گردد .	تبصص ( tabasbos ) م . ع . تبصص - الکلب : دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد .
تبسیدن ( tabsidan ) ف . ل . پ . تمسیدن و دارای لبهای ترکیه شدن از شدت گرما . و یا ناتوان و بی آرام گشتن از گرمی هوا .	تبصر ( tabassor ) م . ع . شناسا شدن . و نیک نگریستن . و تأمل کردن بق تبصر الهلال ای طلب ان پراه .
تبسیده ( tabside ) ص . پ . ترکیه لب از گرما .	تبصرة ( tabserat ) م . ع . بصره تبصیراً و تبصرة . مر . بصر .
تبسیط ( tabsit ) م . ع . گستردن .	تبصره ( tabsere ) ا . پ . مأخوذ از تازی - نیک نگریستن . و تأمل و ایضاح .
تبسیق ( tabsiq ) م . ع . منت نهادن بق لاتسبق علینا .	تبصص ( tabassos ) م . ع . درخشیدن .
تبسیل ( tabsil ) م . ع . مسکروه و ناخوش داشتن .	تبصع ( tabasso ) م . ع . تبصع العرق من الجسد : اندک اندک خوی برآمد از بنهای موی .
تبش ( tahec ) ا . پ . تابش . و گرما و گرمی . و فروغ و پروتو . و آتش .	تبصل ( tabassol ) م . ع . پوست باز کردن و تبصلاه : بسیار سؤال کردند از وی تا سیری شد آنچه نزد او بود .
تبشیش ( tabacoc ) م . ع . شادمان و تازه روی شدن بق تبشیش به : و تبصیه ( tabseyat ) م . ع . خصی گردانیدن .	تبصیل ( tabsil ) م . ع . پوست باز کردن . تبضبض ( tabzboz ) م . ع . بناز و نعمت زیستن . تبضض ( tabazzoz ) م . ع . تبضضته : برای او گرتم همه چیز را . و تبضضت حتی منه : اندک اندک حق خود را از وی تمام گرفتم . تبضع ( tabazzo ) م . ع . شکافته شدن جلد . و تبضع العرق : روان شد خوی اندک اندک از بن مویها . و تبضعت جبهته : عرق کرد پیشانی او . تبضیض ( tabziz ) م . ع . بناز و نعمت زیستن . تبضیع ( tabzai ) م . ع . بریدن . تبیطح ( tabattoh ) م . ع . تبیطح السیل : بسیار شد سیل در بطحاء تبیطرق ( tabatroq ) ا . ع . رفتار اسب جواد و زن پارسا . تبیطش ( tabattoc ) م . ع . تبیطشت الرکاب باحمالها : مانده گردیدند شتر سواران تا اینکه جنیدن توانستند . تبیطل ( tabattol ) م . ع . شجاع و دلیر گردیدن . و بطالت دوست شدن و تبیطلوا یینهم ای تداروا لباطل : گرفتند باطل را نوبت بنوبت .



**تبطن** (tabatton) م.ع. کسی را دوزیر خود گرفتن. و دانستن حقیقت کاری و تبطن **الکلا**: گردید در چراگاه و **تبطن الجارية**: ماندانم خود را بر روی آن کبوتر. **تبطنة** (tabteat) ا.ع. درنگی و آهنگی. **تبطیح** (tabtliḥ) م.ع. ریختن سنگریزه در جانی و آزا برابر و مسلط کردن. **تبیطط** (tabtīt) م.ع. تجارت مرغابی کردن. و ماندن گردانیدن. **تبطين** (tabtin) م.ع. زدن بر شکم و **بطن الثوب**: آستر کرد جامه را. و **تبطين اللحية**: گرفتن موی ریش از تحت ذقن و حنک. و **بطن البعير**: تنگ بر کبید شتر را. **تبظير** (tabzir) م.ع. بظرت الحافضة الجارية: خسته کردن آن دختر را. **دهو يمض فلاناً و يبظره**: اومی گوید فلان را که در دهن بگیر و بمک بظر فله را. **تبع** (teb') ا.ع. **تبع المرأة**: عاشق زن و پس روانو. **تبع** (taba') ا.ع. پیرو. ج: اتباع. و دست و پای ستور. **تبع** (taba') م.ع. **تبعه تبعاً و تبعاً** م.ع. **تبعه تبعاً و تبعاً** م.ع. **تبع** (taba') م.ع. ج. تابع. **تبع** (toḇa') م.ع. کسی که در سخن دو لفظ پی یکدیگر آورد چون حسن بسن و قبح شقیح. **تبع** (toḇba') ا.ع. یکی از ملوک بین و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضومت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد. ج: **تباعه**. و نوعی از زبوران عمل. ج: **تبايع**. و **ماداری ای تبع هو** یعنی نمیدانم کیست آن. **تبع** (toḇba') و (toḇbo') ا.ع. سایه

زیرا که تابع آنجاست. و يك نوع مرغی. **تبعه** (tabaat) ا.ع. پشته ای در حلدان طایف که در آن تپهای چند است و شمشیرهای قدیم و مهره ها در آنها یافت میشود. **تبعه** (tabeat) ا.ع. عاقبت بد. و سیاست. و شکنجه. **تبعث** (tabā'os) م.ع. **تبعث منه الشعر** **غیره**: بر آمد و روان شد از وی شعر و جز آن. **تبعثر** (taba'sor) م.ع. **تبعثر النفس**: شورید دل. **تبعثق** (taba'soq) م.ع. **تبعثق الماء من الحوض**: و روان شد آب از شکگی کنارۀ حوض. **تبعج** (taba'oi) م.ع. **تبجع السحاب**: راشد ابر و باز ماند باران. **تبعد** (taba'od) م.ع. دور رفتن. **تبعصص** (taba'sos) م.ع. اضطراب کردن. و بخود دور پیچیدن مار زخم خورده. **تبعض** (taba'oz) م.ع. **بهره بهره** گردیدن. **تبعضض** (taba'zoz) م.ع. **گرفتن بعضی بر بعضی را و ایت الغر بان تبعضض** یعنی دیدم من زاغان را که می گرفتند بعضی بر بعضی را. **تبعق** (taba'oq) م.ع. **تبعق المزون**: سخت فرو ریختن ابر باران را. و **تبعق فی الکلام**: ناگاه سخن در آمد. و **تبعت الاابل بجرتها**: دفع کردند شتران نشوار خود را. **تبعل** (taba'ol) م.ع. **تبعلت المرأة**: فرمان برداری شوهر کرد آن زن و یا خود را آراست برای وی. **تبعه** (tabae) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - پیروان و تابین.

**تبعی** (tab'ā) م.ع. **بقرة تبعی**: ماده گاوگشن خواه. **تبعی** (tabaiy) م.ع. **تابع و جانشین**. **تبعیه** (tab'yyat) ا.ع. **پی روی و تقلید و متابعت**. **تبعیت** (taba'eyat) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - پیروی و متابعت و تقلید **تبعیت کردن**: پیروی کردن و تقلید نمودن. **تبعیح** (tab'ij) ا.ع. **بعجه تبعیحاً**: کفازیم آزا. **تبعید** (tab'id) م.ع. **بعده تبعیداً**: دور کرد او را. **تبعید** (tab'id) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - دور کردگی و اخراج. و بجای دور فرستادگی و اخراج از شهر و بلد. **تبعیر** (tab'ir) م.ع. **بعر المعی**: بیرون کرد شکل را که در روده بود. **تبعیض** (tab'iz) م.ع. **بعضه تبعیضاً**: بهره بهره گردانید آزا. **تبعیض** (tab'iz) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - تقسیم و جدا کردن بعضی را از بعضی. **تبعیق** (tab'iq) م.ع. **بعق رق** - **الخمر تبعیقاً**: شکانف خیک شراب را. و **بعق الجمل**: نحر کرد شتر را الحدیث: **بعقون لقاحتنا ای بحرون ابنا و یسولون دماءها**: نحر می کنند شتران مارا و می ریزند خون آنها را. **تبغثر** (tabaqqor) م.ع. **تبغثرت نفسه**: شورید دل او. **تبغدد** (tabaqqod) م.ع. **خود را بسوی بغداد نسبت دادن**. و **یاشاه باهل بغداد کردن**. و **یغداد در آمدن**. **تبغدد** (tabaqqoz) م.ع. **به بغداد در آمدن**. **تبغض** (tabaqqoz) م.ع. **دشمنی**



**دبل الدهر اقوم** : نیست کرد روزگار  
 قوم را . و **تبت المرأة فوآذ الرجل** :  
 شفته و مفتون گردانید زن دل آن مرد را و  
**تبل القدر** : دیک افزار ریخت در دیک .  
**تبل (tabel)** ص.ع. **دهر تبل** : روزگار  
 نیست کننده .  
**تبل (tohal)** ا.ع. وادی است .  
**تبل (tohbal)** ا.خ.ع. شهری از  
 مضافات حلب .  
**تبل (tabel)** ا.پ. چین و آجیده . و  
 شکیج مانند آجیده . و ناموهاری پرست بادام .  
**تبلاب (tablāb)** ا.پ. غلاف خوشه  
 خرما .  
**تبلاد (tablād)** ا.پ. کناره چوبی دیوار .  
**تبلبل (tabalbol)** م.ع. **تبلبلت**  
**الالسن** : در آویخت زبان قوم . و **تبلبلت**  
**الابل الکلاء** : پاک چریدند شتران گیاه را .  
**تبلتع (tabalto')** م.ع. زبان آوری و  
 تیز زبانی کردن . و دعوی زیرکی نمودن .  
**تبلج (taballoj)** م.ع. خندیدن و شاد  
 شدن . و **تبلج الصبح** : روشن شد صبح .  
**تبلج (taballox)** م.ع. بزرگ منشی  
 کردن .  
**تبلخص (tabalxos)** م.ع. شتر شدن  
 و بسیار گردیدن .  
**تبلد (tabalod)** م.ع. بتک بلاد  
 نمودن . و دست بردست زدن چنانکه صدا کند  
 و متحیر شدن . و دریغ خوردن . و افتادن  
 بسوی زمین . و مسلط شدن بر شهر دیگری . و  
 فروکش شدن زمینی که در آن کسی نباشد .  
 و برگردانیدن هر دو کف دست را .  
**تبلدح (tabaldoh)** م.ع. ایفای وعده  
 نکردن .  
**تبلرزه (tab-larze)** ا.پ. تب باره  
 و تبی که با لرز همراه باشد .

**تبلم (tabalsom)** م.ع. خاموش شدن  
 از بیم . و ناخواست و ناپسند نمودن روی  
 خود را بکسی .  
**تبلس (taballos)** م.ع. **تبلس الارض** :  
 پاک چرانید گیاه آنت زمین را و **تبلس**  
**الشیء** : پنهان طلب کرد آن چیز را . و  
**تبلس له** : بدل میل کرد وجست آنرا و  
**تبلست الغنم الارض** : چریدند گوسپندان  
 همه گیاه آن زمین را .  
**تبلسق (tabalsoq)** م.ع. جاسوسی  
 نمودن . و پنهان طلب کردن چیزی . و نزدیکی  
 جستن بخدمت .  
**تبلف (taballoq)** م.ع. **تبلف به تبلفاً** :  
 اکتفا و بسند نمودن بآن . و **تبلفت به العلة** :  
 سخت شد بدان بیماری وی و **تبلف المنزل** :  
 بتکف رسید بمنزل .  
**تبلفة (tableqat)** ا.ع. رستی که بدان  
 رسن کلان دلو را بارسن خرد آن بتدق . ج:  
 تبالغ .  
**تبلق (taballoq)** م.ع. **تبلق الطريق** :  
 روشن و میناز گردید راه .  
**تبلل (taballoi)** م.ع. تر گردیدن . و به  
 شدن از بیماری . و نیکو شدن حال شخص  
 بعد از اغری و سختی و **تبلل الاسد** : غریب  
 آن شیر و خاک برانگیخت چنگال خود .  
**تبلور (tabalvor)** ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - بلوری شدن جسمی .  
**تبلونستن (tablunestan)** ف.لم.پ.  
 بلشت زنده و پازند شکستن .  
**تبله (taballoh)** م.ع. ابله شدن و خود  
 را ابله نمودن بی آنکه باشد . و گم شده را  
 جستن . وی راه رفتن بدون رهتما و استشار  
 از کسی .  
**تبلهص (taballos)** م.ع. **تبلهص**  
**الرجل** : از جامه برآمد آن مرد .

**تبلیة (tableyat)** م.ع. بستن ناله بر سر گور  
 خدایند خود تا بپسیرد . و **بلاه تبلیة** : کهنه  
 گردانید آنرا .  
**تبلیح (tablih)** م.ع. **بلح الرجل**  
**تبلیحاً** : در مانده و مانده گردید آن مرد  
 الحدیث : **استشر تهم فلبحو اعلی** ای  
 ابرو اکانهم امیرا عن الخروج منه و اعانته .  
**تبلید (tablid)** م.ع. متوجه شدن بچیزی .  
 و بخل کردن و ندادن . و خوشترن را بر زمین  
 زدن و **بلدت السحابة** : ناپدید ابر . و **بلد**  
**الفرس** : سفت نکرد اسب در دیدن .  
**تبلیص (tablis)** م.ع. **بلصته من مالی**  
**تبلیصاً** : گذاشتم نزد او چیزی از مال خود  
 و **بلصت الغنم** : کم شیر شدند گوسپندان .  
**تبلیط (tablit)** م.ع. **بلط اذنه تبلیطاً** :  
 انگشت سیاه زد بر گوش او تا درد گرفت .  
 و **بلط فلان** : مانده شد فلان در رفتن . و  
**بلط الدار** : بلاط گسترده خانه را .  
**تبلیع (tabli')** م.ع. **بلغ الشیب**  
**فیه تبلیعاً** : پدید شد سیدی در سر وی .  
**تبلیغ (tabliq)** م.ع. رسانیدن و  
**بلغ الفارس** : دست بمانان دراز کرد آن سوار  
 تا نیز رود .  
**تبلیغ (tabliq)** ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 رسانیدن پیغام و جز آن .  
**تبلیق (tabliq)** م.ع. اصلاح نمودن  
 چاه زمین نرم را به تنخه های ساج .  
**تبلیل (tabliil)** م.ع. تر کردن بآب  
 یق **بلله باله ماء تبلیلاً** .  
**تبلیم (tablim)** م.ع. زشت نمودن  
 کار بر کسی و سخت آرزومند شدن ناله بفعل .  
**تبین (tabn)** م.ع. **تبین الدابة تبناً**  
 ( از باب ضرب ) : گاه داد آن ستور را .  
**تبین (tebn)** م.ع. **متر جوان مرد**  
 و شریف . و گرگ . و قح اندازه یست

و بزرگ و جویین که اجناس بخالی در آن کند . و دف و د عمل . و آوازی بلند و تند مانند آواز نافوس .	کس . تبن (tebn) و (tabn) ا.ع. کاه . ج : اتبان و تبون .
تبنگو (tabangu) و تبنگوی (tabanguy) ا.ب. طین نان . و زبیل و سبد . و کینه سجام و عطارکه بازی جوته گویند . و صندوق و صندوقچه اهل صنعت و جایی که در آن پول گذارند .	تبن (taban) م.ع. تبن تبناً و تبانة : مر . تبانة . تبن (toban) ا. پ شوره زار و زمین بی گیاه .
تبن همکی (tebne-makki) ا. پ . رستی است که بازی آذخر گویند .	تبن (taben) ص.ع. بازی کننده بدست خود بهر چیز . و باریک بین . و ریزه کار و ذریک .
تبنن (tabannon) م.ع. ثابت ماندن .	تبننا (tabnâ) ا. پ . بلت زند و پا زند کاه گندم و جو و جز آن .
تبنی (tabanni) م.ع. تبنیت فلاناً : پرس گفتم فلان را و یا پرس خواندم آزرا . و تبت المرأة : چهارزانو نشست آن زن و فراخ کرد هردو پارا از فریبی و ان جلست تبت : چون بنشیند مانند قبه یا کرده می باشد .	تبنان (tabnân) و (tobnân) ا. پ . تبنان و پای جامه و شلوار دراز . تبنة (tebnat) و (tabnat) ا. ع . واحد تبن (tebn) و (tabn) . تبنج (tabannoj) م.ع. نسبت دادن خود را بخاندان بزرگ .
تبنیه (tabneyat) م.ع. بناه تبنیه: برآورد آن خانه را .	تبنند (taband) ا. پ . فریب و حيله و مکر .
تبنیت (tabnit) م.ع. بنت عنه تبنیتاً : خبر پرسید و بسیار سؤال کرد از وی . و بته بکذا : ساکت کرد و غالب شد او را بجهت . و بته الحدیث : هرچه در دل داشت باری در میان نهاد .	تبنندر (tabandar) ا. پ . چویکه در پس در نهند تا محکم گردد . تبننده (tabande) ص. پ . درخشان و تابان و تابنده .
تبنیح (tabnij) م.ع. بنجه تبنیحاً: بگ خورانید او را . و بنجته التبنجة : آواز کرد کبک در سوراخ خود .	تبنک (tabank) و (tobank) ا. پ . دریچه زرگری که قالبی است جهت ریختن زر و سیم گداخته در آن . و بوته زرگری .
تبنیس (tabnis) م.ع. پس ماندن یق بنس عنه تبنیاً .	تبنک (tabannok) م.ع. تبنک به : مقیم شد بآن . و تبنک فی عزه : جای گیر شد در عزت .
تبنیش (tabnic) م.ع. سست شدن در کار یق بنش فی الامر تبنیشاً .	تبنکه (tabanke) ا. پ . جلّه ای که نان در آن گذارند . و تنور نان پزی . و ظرفی که در آن غله کنند .
تبنیق (tabniq) م.ع. بنق الودی تبنیقاً : پیوند کرد نهال را و بنق بالمکان: اقامت کرد در آن جای . و بنق کلامه : جمع کرد و یاراست سخن خود را . و	تبنگ (tabang) ا. پ . طبخی نهن
بنق کذبه : بریافت دودغ را و آراست آزرا . و بنق ظهره بالوط : مجروح کرد پشت آزرا بازپانه . و بقه الشیخی: در گردن وی کرد و عده او نمود . و بنق القمیص : خشک ساخت برای پیرامن . و بنق الجعبه : فراخ دهن و تنگ دنباله ساخت نرکش را .	
تبنیک (tabnik) م.ع. برآمدن دو دختر از قبیله خود و بهم دیگر خبر اهل خود دادن . و حاجت روا کردن یق اذهبی فبنکی حاجتنا ای اضیها .	
تبنین (tabnin) م.ع. بنن الشاة : بست گوسپند را تا فرجه کند .	
تبو (tabv) م.ع. تباتبوا (از باب نصر): غزا کرد و غنیمت گرفت .	
تبو (tabu) ا.ب. نام جایی که در آنجا آیاتی است و گویند آزرا یونس یضمر بنا کرده و چون نام او را بپزند آسیا در حرکت آمده و آرام میگردد .	
تبوء (tabavvo) م.ع. تبوء بالمکان: فروید آمد و مقیم شد در آنجای . و تبوء الرجل من اهله : قادر شد آنمرد بر اهل خود .	
تبوب (tabbub) ا.ع. مملکه و یابان خطرناک . و آنچه اضلاع بر آن معنوی باشد . تبوب (tabavvob) م.ع. دربان گرفتن . تבות (tabut) ا.ع. تابوت .	
تبوج (tabavvoj) م.ع. سخت درخشیدن برق .	
تبوذك (tabuzak) ا.ع. کسی که دل و سنگدان زورده ماکیان فروشد . و اخ . موضعی . و بمعنی آخری بدون الف و لام آید .	
تبوراک (taburāk) ا.ب. طبل کوچک که در کشت زار جهت رمانیدن جانوران نوازند . و دف و دایره . و غربال . و طبق	

جزین بین و بزرگ که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

**تبوش** ( tabavvoc ) م . ع . م . در دم آمیختن .

**تبوط** ( taba'ot ) م . ع . **تباط تبوطاً** : بر پهلوی خفت و شب کرد بفراسی عیش . و **تباط عنه** : اعراض نمود از وی ( و این فعل غیر مستعمل است ) .

**تبوع** ( tabavvo ) م . ع . فزاج کردن چیزی . و **تبوعات الناقة** : گام فراخ نهاد آن ماده شتر در رفتن . و **تبوع الحبل** : دراز شد رسن .

**تبوع** ( tabavvo ) ا . ع . غایت مرچیزی . و **تک بی مایدرك تبوعه** .

**تبوع الشمس** ( tabavvoocams ) ا . ع . بادی که بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه وزد و در آخر به مهب صبا رجوع کند .

**تبوغ** ( tabavvoq ) م . ع . **تبوغ** . **الدم** : غلبه کرد خون . و **تبوغ فلان** : غالب شد فلان .

**تبوق** ( tabavvoq ) م . ع . **تبوق فی العاشية** : افتاد وبا در مواشی و در گرفت آنها را .

**تبوك** ( tabuk ) ا . پ . طبق پهن که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

**تبوك** ( tabuk ) ا . ع . نام موضعی مابین شام و مدینه ( یدکروؤنت ) و منه **عزوة تبوك** و گفته اند بدان جهت این مغزوه را تبوك گویند که آن حضرت صلی الله علیه و آله دیدگرومی از اصحاب خود را که می کاریدند شنهای تبوك را تا آب برآید پس فرمود ما زلتم تبوكونها بوكاً نسبت تلك المغزوة تبوك .

**تبوكی** ( tabuki ) ا . ع . نوعی از گنجر .

**تبول** ( taboul ) ع . ج . تیل ( tabl ) . **تبول** ( tabavvol ) م . ع . **تبول علیه** : جنرب و دشنام فرا گرفت آزا و نیز تبول : شاش کردن .

**تبون** ( taba'on ) **تبانت الطريق والاطر** : در پی راه و نشان قدم شدم .

**تبوی** ( tabvey ) و **تبوئة** ( tabveat ) م . ع . **بوء تبویاً** : نکاح کرد . و **بواه منزلا و فیه** : جاداد و فرودآورد اوراجائی . و **بوا المكان** : فرود آمد و مقیم شد در آنجا . و نیز **تبوی** و **تبوئة** : راست کردن نیزه بسوی کسی .

**تبویب** ( tabvib ) م . ع . **بویه تبویاً** : باب باب کرد آزا .

**تبویج** ( tabvij ) م . ع . **تبلد در خشین** .

**تبویش** ( tabvic ) م . ع . **بوش اقوم تبویاً** : جمع کرد قوم را . و **بوشوا اقوم** : دردم آمیختند آن قوم .

**تبویص** ( tabvis ) م . ع . بوس آوردن گیاه . و **کلان سرین شدن** . و صاف رنگ گردیدن . و در گذشتن اسب در رهان .

**تبویل** ( tabvil ) م . ع . بول کردن و کمیز انداختن .

**تبه** ( tabah ) ا . ص . ب . تباه . و **تهدت** : کتند . و نابود . و ضایع و فاسد . و **گوشت نرم و نازک** . مر . تباه .

**تبهبه** ( tabalboh ) م . ع . **شریف و بزرگ گشتن بی تبههوا** ای تشرنوا و نظروا .

**تبهه** ( tabahhor ) م . ع . برگردیدن . و **تبههت السحابة** : روشن شد ابر .

**تبه رأی** ( tabah-ra' ) ص . پ . بی عقل و کم خرد .

**تبهرس** ( tabahros ) م . ع . بنار

خرامیدن بی جاء **یتهرس** .

**تبهرم** ( tabalrom ) م . ع . **تبهرم الرأس** : بسیار سرخ گردید سر .

**تبهره** ( tabahre ) ا . پ . گوشت نرم و نازک .

**تبهش** ( tabahhoc ) م . ع . **تبهش اقوم** : آردن بی تبهش اقوم .

**تبه کار** ( tabah-kâr ) ص . پ . گنه کار . و ضایع کار .

**تبهکن** ( tabahkon ) م . ع . **تبهکت المرأة** : برگوشت و نازک اندام گردید زن . و **يقال للمجرأ تبهکت فی مشيتها** : مچیز زنان بکهنه یعنی برگوشت و نازک اندام رفت .

**تبهل** ( tabahhol ) م . ع . **مباهله کردن** . و بی نیازبودن از رغایب بی **تبهلا** ای لمن کل منهما الاخر .

**تبهلس** ( tabahlos ) م . ع . **ناگاه رفتن کسی از جائی بدون آنکه با او چیزی باشد** .

**تبهلس** ( tabahlos ) م . ع . **برآمدن مرد از جاهه بی تبهلس الرجل** .

**تبهلق** ( tabahloq ) م . ع . **دوغ گفتن** .

**تبهلل** ( tabahlol ) م . ع . **خندیدن** .

**تبههم** ( tabahhom ) م . ع . **تبههم علیه الکلام** : بست شد سخن بروی .

**تبهنس** ( tabahnos ) م . ع . **خرامیدن و رفتار شیر رفتن** .

**تبهية** ( tabheyat ) م . ع . **بیهی البیت** : تبهية : فراخ ساخت خانه را .

**تبهج** ( tabhij ) م . ع . **زیبا و نیکو گردانیدن** .

**تبهیم** ( tabhim ) م . ع . **بهموا البهم تبهیماً** : جدا کردند ستور ریزگان

را از مادرهایشان جدا. و **بهمو بالمكان**:  
اقامت کردند در آن جای .

**تبی** (tabi) ا. پ. جامه درشت و کلفت  
بافته شده .

**تبی** (tabbey) و **تبی** (tebbi) ا. ع. نوعی از خرما.  
**تبیاضه** (tab-yāze) و **تبیاضه**  
(tab-yāze) ا. تب نوعی که از بزرگ  
شدن سبزه عارض شود .

**تبیان** (tebyān) و (tabyān) ا. ع.  
پیدا و آشکار کردن .

**تیبیب** (tabib) ا. ع. زیان و هلاکی.  
مر . تب (tabb) .

**تبیبت** (tabayyot) ا. ع. باز داشتن  
کسی را از حاجتش .

**تبییدن** (tabidan) ف. ل. پ. تیدن  
و لرزیدن .

**تبییر** (tabir) و **تبییره** (tabire) ا.  
پ. دهل و کوس و قناره و طبل . و دهل

که میانش باریک و هر دوسرش پهن باشد . و  
خانه ای که سرگین و پلیدی در آن بریزند .

و زیل دان .

**تبییره زن** (tabire-zan) ا. پ. طبال  
و طبل زن .

**تبییزله** (tabayzelat) ص. ع. **رجل**  
**تبییزله**: مرد کوتاه .

**تبییع** (tabi') ا. ع. مددگار . و کسی  
که شخص را بروی مال باشد . و پس و قوفه

تعالی ثم لا تجدوا لکم به علینا تبعاً  
ای ناصراً و تابعاً . و گرساله . ج: ائمه

(atbeat) و **تباع** (tebā) و **تباع** . و  
آنکه شاخ و گوش روی برابر باشد .

**تبییع** (tabay') ا. ع. نام شخصی .  
**تبییعة** (tabi'at) ا. ع. مؤنث تبیع یعنی

گرساله ماده . ج: **تباع** و **تباع** .  
**تبیعت** (tabeyat) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - همراهی و پیروی .

**تبیغ** (tabayyoq) ا. ع. **تبیغ علیه**  
**الامر**: شوریده شد بروی کار . و **تبیغ**

**الدم**: در هیجان آمد و غلبه کرد خون .  
الحديث: **علیکم بالحجامة لاتبیغ**

**الدم باحدکم فیقتله** . و **تبیغ الماء**:  
جوش زدن آب در چشمه . و **تبیغ اللبن**:

بسیار شد شیر .

**تبیقر** (tabayqor) ا. ع. فراخ و  
گشاده شدن .

**تبیکه** (tabike) و **تبیله** (tabile) ا.  
پ ابزار ناتوانی .

**تبیین** (tabayyon) ا. ع. پیدا و آشکار  
گودیدن . و **تبییته**: پیدا و آشکار کرم آنرا

(لازم است و منهدی) .  
**تبیین** (tabayyon) ا. ع. ثانی و وقار .

**الایان التبیین من الله والعجلة من**  
**الشیطان** .

**تبیینه** (tabine) ا. پ. عکبوت . و  
قی و آنکه قی میکند .

**تبییوة** (tabayyo') ا. ع. پیدا و آشکار  
کردن . و ضد کردن .

**تبییوس** (tabayhos) ا. ع. بازخرامیدن  
و رجاء **تبییوس**: آمد و نبود چیزی با او .

**تبییی** (tabayyi) ا. ع. پیدا و آشکار  
کردن . و ضد کردن . و مشیر در غلاف کردن .

**تبییة** (tabyeat) ا. ع. بیان و تفسیر  
**تبییة** (tabyeyat) ا. ع. پیدا و آشکار

کردن .  
**تبییت** (tabyit) ا. ع. **یت الامر**

**تبییاً**: اراده آن کار کرد در شب و تدبیر  
آن نمود و اندازه کرد قوله تعالی: **اذبییتون**

**مالا یرضی من القول** . و در حدیث آمده  
**انه کان لایبیت مالا ولا یقله ای اذا**

جاء مال لم یسک الى اللیل ولالی القایة بل

یعجل قسته . و **یت النخل**: پیراست و  
خشاره کرد خرما پهن وا . و **یت الهدو**:  
شیخون زد بردن .

**تبییح** (tab'iz) ا. ع. بسیار آواز کردن  
بق **بأج الرجل** .

**تبییح** (tabyih) ا. ع. **تبییح اللحم**:  
بریدن گوشت و قسمت کردن آن .

**تبییح** (tabyic) ا. ع. **یش الله وجهه**  
**تبییاً**: سید و نیکو گرداند خدای روی

آن را .

**تبییز** (tabyiz) ا. ع. **بیضه تبییاً**:  
سید گردانید آنرا (مند سوده) و برگردانید .

و خالی نمود (از لغات اعداد است) . و  
**بیض الرجل**: جامه سید پوشید آن مرد .

و **بیض البهمی**: نصال افکند گیاه بهمی  
و آن پیکان مانندی است که بر برگ آن ظاهر

میشود و می افتد .

**تبییق** (tabyiq) ا. ع. **بیفت به**: فرو  
ماندم در راه بسبب و جهتی . و كذلك

**بیغ به** (محبولاً) .  
**تبیین** (tabyin) ا. ع. پیدا و آشکارشدن

المثل: **قد بین الصبح لذی عینین** .  
و **بیینه**: پیدا و آشکار کرد آنرا (لازم است

و منهدی) . و **بیین بنته**: کدخدا کرد دختر  
خود را . و **بین الشجر**: روئید درخت .

و **بین القرن**: برآمد شاخ .  
**تبیین** (tabyin) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

بیان و تفسیر . و وضوح و آشکارائی و هویدائی .  
**تپ** (tap) ا. پ. تب و اضطراب و التهاب

و بی قراری و بی آرامی . و گرمی و حرارت .  
و **تپ دق**: تب دق و سل .

**تپاس** (tapās) ا. پ. ریاضت . و رنج  
کم خوراکتی و کم خوابی و ایذای نفس .

**تپاسبد** (tapās-bod) ا. ع. پ. ریاضت

کشده و مراتض . و مجامده کنده .  
**تپاسی** (tapasi) ص . پ . منسوب به  
 تپاس ریاضت کش .  
**تپاک** (tapāk) ا . پ . اضطراب و بی آرامی  
 و یقرازی .  
**تپاله** (tapāle) ا . پ . سرگین گاو . و  
 نغاله . و نخل کنجد و جز آن .  
**تپان** (tapān) ا . ص . پ . تپانده . و چکشی  
 که بدان کلوخ را خرد میکنند .  
**تپانجه** (tapānče) ا . پ . تپانجه و  
 لطمه وسیلی . و زدن بادست خود بر صورت  
 در هنگام مصیبت و دلگن . و کوهه و موجّه  
 دریا .  
**تپانیدن** (tapānidan) ف . م . پ . تپیدن  
 کانیدن .  
**تپایانیدن** (tapāyānidan) ف . م . پ .  
 تپانیدن فرمودن . و لرزاندن .  
**تپره** (tapre) ا . پ . دهل و قناره . و طبل  
 و طبل مسین .  
**تپره** (tapre) ا . پ . ایالتی در هندوستان .  
**تپره زن** (tapre-zan) ا . پ . طبل زن .  
**تپش** (tapēc) م . پ . ح . تپیدن . ا .  
 مدعوشی و بیوشی . و ضعف و یحالی از  
 گرما . و **تپش قلب** : ضربان و بی آرامی  
 قلب و خطمان و خفقان آن .  
**تپک** (tapak) ا . پ . لطف و مهربانی و  
 دوستی . و چکشی .  
**تپک** (topak) ا . پ . تنگ .  
**تپکچی** (tapak-či) ا . پ . حاسب .  
**تپکچی** (topak-či) ا . پ . تنگچی .  
**تپ گرگه** (tab-gerette) ص . پ . عموم  
 و تپ گرفته .  
**تپناک** (tap-nāk) ص . پ . جانی که تولید  
 تپ کند و مورث تپ شود .  
**تپنجه** (tapānče) ا . پ . تپانجه .

**تپنک** (topank) ا . پ . تپنک و درجه  
 زرگری .  
**تپن کوز** (tapan-kovz) ص . پ . احمن  
 و ابله و گول . و بی حسن .  
**تپنگ** (tapang) ا . پ . تپنگ .  
**تپنگو** (tapangi) ا . پ . تپنگو . و جونه  
 و درجه زرگری . مر . تپنگو .  
**تپه** (tappe) ا . پ . کوه پست و پشته بلند .  
 و هر جای از زمین که برآمده و گرد باشد . و  
 کلاه زنان که از گلایتون و مرارید دوزند و  
 یا از طلا و نقره سازند و مرصع بجواهر کنند  
 و برکله سر و پیشانی نهند .  
**تپیدن** (tapidan) ف . م . پ . از جای  
 جستن . و یقرازی و اضطراب نمودن . و  
 وحشت کردن و نفسیدن . و لرزیدن . و کین  
 کردن و دام نهادن . و حرکت از روی عدم  
 اختیار نمودن . و **تپیدن دل و رسگ** :  
 ضربان نمودن آنها .  
**تپان** (tatān) م . ع . حله و فریب  
 کردن . و **تپان للصيد** : آمد شکار را  
 گاه از چپ و گاه از راست .  
**تتابع** (tatābo) م . ع . پایان شدن . و  
 با یکدیگر پس روی کردن . و متناسب و متشابه  
 بودن .  
**تتار** (tatār) ا . پ . تاتار و مردم تاتار .  
**تتارچه** (tatārče) ا . پ . نوعی از تیرک  
 یکان خاصی دارد .  
**تتارک** (tatārok) م . ع . با یکدیگر دست  
 داشتن بق **تتارگو الامرینهم** .  
**تتاری** (tatāri) ص . ع . منسوب به تاتار .  
**تتافل** (tatāfel) ع . ج . تنفل (tatfol) .  
**تتالغ** (tatālo) م . ع . گردن شیخ  
 کردن و سر بلند نمودن در رفتار .  
**تتالی** (tatāli) م . ع . در پی یکدیگر  
 شدن .

**تتالی** (tatāli) ع . **جاءت الخيل**  
**تتالیا** : آمدن سواران پی در پی .  
**تتام** (tatāmm) م . ع . آمدن همه . و  
 تمام شدن الحديث : **فتتامت اليه قريش**  
 ای جاءت متوافرة متتابعة .  
**تتاون** (tatāvon) م . ع . **تتاون وهو**  
**یتتاون الصيد** اذا جاءه مرة عن يمينه و  
 مرة عن شماله .  
**تتابع** (tatāvo) م . ع . شتبهیدن . و  
 خود را پی نمودن . و بر روی در افتادن در  
 بدی . و سرعت نمودن . و خوشستن را ست  
 انداختن بق **السكران يتتابع** . و ناروايدن  
 بادرگياه را . و جنبانیدن شتر کنفهای خود  
 را در رفتن . و پیاپی در افتادن . و ازدحام  
 نمودن . و **ان علیاً علیه السلام اراد**  
**امراً فتتابع عليه الامور فلم يجد**  
**هنزاً عاً** . و نیز **تتابع للقيام** : ایستاده شد .  
**تتابع** (tatābo) م . ع . **تتبعه تبعاً** :  
 طلب کرد آنرا بر رفتن در پی وی .  
**تتبع** (tatābo) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 تنصص و تلاش و کوشش . و با جد و جهد  
 چیزی را طلب کردن و تجسس نمودن .  
**تتبعات** (tatāboāt) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . **تنصصات و تبعات** .  
**تتیب** (tatbib) ا . ع . زبان و هلاکی و  
**الزهره الله تباً تتیباً** یعنی بسیار هلاکی  
 باد آنرا .  
**تتیب** (tatbib) م . ع . **تتیبه** : گفت مر  
 او را تباً و تیباً **فلاناً** : هلاک کرد او را .  
**تتیبیر** (tatbir) م . ع . شکستن و هلاک کردن  
 قوله تعالی : **هو لاء متبر ماهم فيه**  
 ای مکر مهلك مدر .  
**تتیب** (tatbi) م . ع . طلب چیزی کردن  
 بر رفتن در پی آن .  
**تتیبیل** (tatbiil) م . ع . **دیگ** انوار و ریختن

تتتین (tatqin) م. ع. <b>تَقِينُوا اَرْضَهُمْ</b> تقیماً: آب یاری کردند زمین خود را به آب دفعه تیره تا خوب رو باند.	کرد آرا.	در دیگر.
تتلی (teteli) ا. پ. <b>تَتَلِي</b> نوعی از سداب که در دفع نوبه بکار میرند.	تتریف (tatrif) م. ع. بنمست پروردن.	تتبین (tatbin) م. ع. ریزه کاری و باریک بین کردن.
تتلی (tatalli) م. ع. <b>تَتَلِي</b> شدن بق کلیت حتی استویحه ای تبت.	تترب (tatris) م. ع. سیریش داشتن.	تتحت (tatahtol) م. ع. <b>هُوَ مَا يَحْتَج</b> من <b>مکانه</b> : او نمی چند از مکان خود.
تتلیب (tatlib) م. ع. <b>تَتَلِب</b> نمودن.	تتربص (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّصْ</b> و تعدیل کردن. و راست و برابری گردانیدن	تتار (tatar) ا. پ. تاتار و تاناری.
تتلیه (tatleyat) م. ع. <b>تَتَلِيهِ</b> در پی از وشم. و <b>تَلِي صلوته</b> : نماز نوافل را تابع فریض ساخت. و <b>تَلِي نذره</b> : اذا کرد نذر خود را و <b>تَلِي الرجل</b> : نزدیک بردن رسید آن مرد.	تتربیع (tatris) م. ع. <b>تَرَبَّعَ</b> تتربیعاً: بست در را.	تتارا (tatrā) ا. پ. بلنت زند و بازند تابستان.
تتلید (tatlid) م. ع. <b>تَتَلِدُ</b> گرد آورد و باز داشت.	تتریف (tatrif) م. ع. بنمست پروردن.	تتارو (tatarbu) و (tatarbu) و تتاروه (tatarbu) ا. پ. طرفت و زیبائی و لطافت. و لاغ و مسخرگی.
تتلص (tatlis) م. ع. <b>تَتَلِصُ</b> زیم و هموار گردانید آرا.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتم (tatom) ز (tatom) و (totm) ا. پ. سحاق.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتما (tatmā) ا. پ. <b>تَتَمَّا</b> خرس و دمب.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتمات (tatemmat) ع. ج. <b>تَتَمَّات</b> ضمیمه ها.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتماج (totmāj) ا. پ. <b>تَتَمَّاج</b> باریک و نازک و بلند از خمیر که رشته نیز گویند.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتمه (tatemmat) ا. ع. <b>تَتَمَّمْ</b> و تمام و ضمیمه و ذیل.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.
تتمه (tatemmat) م. ع. <b>تَتَمَّمْ</b> تتمماً و تتمه. م. ر. تسیم.	تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b> تتربک (tatris) م. ع. <b>تَتَرَبَّكْ</b>	تتارور (tatartor) م. ع. <b>تَتَرَوْر</b> اضطراب کردن.



تتمتن (tatmetan) ا. پ. بلفت  
زند و یازند شمال .

تتمم (tatammom) م. ع. تتمم  
الکر : شکانه شد بی آنکه جدا گردد و  
یا شکانه از هم جدا گردید . و تتمم  
فلاقن سارتمیمی الهواء الالرای اراملحه .

تتمه (tatamme) ا. پ. ب. مأخوذ از  
تازی . باقی مانده . وضعیه . و ذیل . و  
تتمه داشتن : باقی داشتن . و تتمه  
حساب : آنچه از حساب باقی مانده باشد .

تتمیر (tatmir) م. ع. خشک کردن  
خرما . و گوشت پاره پاره را خشک گردانیدن  
و تمر الرطب : بعد خرما رسید رطب .

تتمیم (tatnim) م. ع. تتمه و  
علیه تتمیماً و تتمه : تمام کرد آنرا و  
استمرار نمود بروی . و تتم الکر :  
شکانه شد بی آنکه جدا گردد و یا شکانه

از هم جدا گردید . و تتم القوم : داد  
قوم را حقه بترقار خود . و تتم فلان  
ای سار تمیمی الهواء الالرای او المله .

و تتم الشیء : ملامت کرد آنچه را .  
و تتم المولود : نسیه کرد در گلولی  
کودک . و تتم علی الجریح : خست را  
کشت .

تتنک (tatnak) ا. پ. بونه و درجه  
زرگری .

تتنن (tataanon) م. ع. دوستان  
را گذاشت با اغیار بیوستن .

تتنیت (tatnit) م. نیکو باستن بختی  
(جینه امر مؤنث) یعنی نیکو نیاف .  
تتنیخ (tatnix) م. ع. تنخ بالمکان :  
مقیم شد در آن جای .  
تتو (tatv) ا. ع. تتوالقنموة :  
هر دو گیسوی کلاه .  
تتوبه (tatvobat) م. ع. تاب

الی الله توباً و توبه و متاباً و تابة  
و توبه . م. ر. توب .

تتوج (tatavvoj) م. ع. افسر پرشیدن  
و تاج بر سر گذاشتن .

تتوق (tatavvoj) م. ع. آرزومندی  
نمودن .

تتویب (tatvib) م. ع. ذکر خدا  
کردن پیش کسی تا توبه کند .

تتویج (tatvij) م. ع. افسر پرشانیدن  
کسی را .

تتویه (tatvih) م. ع. هلاک گردانیدن  
کسی را . و سر گردان ساختن .

تتهم (tatahhom) م. ع. پناهامه در  
آسدن و فروکش شدن در آن .

تتی (teti) ا. پ. صورتیکه جهت بازی  
کردن و مشغول شدن کودکان از بحمیر نان  
سازند و پزند . و کلمه ای کفرغان را بدان طلبند .

تتیز (tatayyoz) م. ع. تتیز فی  
مشیته : برکنده شد در رفتار خود . و تتیز  
الی کذا : برجست بسوی وی .

تتبع (tatayvo) م. ع. شنیدن . و  
خود را می نمودن . و بروی افتادن دیدی .  
تتیة (tatvayat) م. ع. نیکو نوشتن  
حرف ت را .

تتیس (tatyis) م. ع. تیس فرسه :  
رام و منقاد گردانید اسب خود را .  
تتبع (tatvii) م. ع. تبع السمن :  
پایه نان برداشت روغن را .

تتیم (tatyim) م. ع. تیمته المرأة  
تتیمماً : بنده خود گردوی را آن زن و رام  
و منقاد گردانید .  
تتیة (tatvih) م. ع. تیة تتیهماً :  
ضایع و سرگردان کرد او را .

تتباب (tasab) م. ع. خنیازه کرن .  
و تتباب و تتاب : خنیازه کرد . و

تتأب الخبر : نجس کرد از آن خبر و  
تاوب بار او نباید گفت .

تتأبر (tasabor) م. ع. تتأبر و تتأبراً :  
برجهندند .

تتأوء (tasasoi) م. ع. مقام نمودن  
پس از اراده سفر داشتن . و لقیته تتأونات  
هنه : دیدم آنرا پس ترسیمم از وی . و  
تتأونات الابل : برآشخور و ارادشده نشتران .

تتاقول (tasaqol) م. ع. تتاقول عنه :  
کاهلی کرد و پس ماند از آن . و خویشتن را  
گران ساخت و تتاقول القوم : بد دلی کردند  
آن گروه در جنگ .

تتأل (tasalol) م. ع. تتأل جسده :  
آزخ ناک گردید جسم او .

تتاوب (tasavob) ا. پ. ب. مأخوذ از  
تازی . دهن دره و خنیازه و فازه و افزا و  
فجا .

تتاون (tasavon) م. ع. تاون .  
تتاون (tasavon) م. ع. حله کردن و  
فریب نمودن . و تتاون للصيد : آمد  
شکار را گاه از چپ و گاه از راست .

تتباق (tasbaq) م. ع. تبیق النهر تباقاً  
و تتباقاً : بسیار آب و تیز رو گردید جوی .  
مر. تبیق .

تتبت (tasabbot) م. ع. درنگ کردن .  
و بجای آوردن . و برقرار ماندن .  
تتبج (tasabhoj) م. ع. تبیح الراعی  
بالعصا : گذاشت عصا را آن را می پرشت  
و هر دو دست را بدان بند کرد و آریخت .

تتبط (tasabbot) م. ع. تتبط علی  
الامر : واقف شد بر آن کار . و تتبط  
عن الامر : باز ایستاد از آن کار .  
تتببن (tasabbon) م. ع. در دامن چیزی  
کرده در برگشتن بق تثبت الشیء اذا  
جمله فی الوعاء و حملته بین یدیک . و دامن

تتبیب (tasabib) م. ع. تبیب  
تتبیب (tasabib) م. ع. تبیب  
تتبیب (tasabib) م. ع. تبیب

برای چیزی بر بیچیدن و برداشتن چیزی را در دامن .

**تثیة** (tasbeyat) م.ع. گردآوردن و بیوسه بودن در کاری. و شناگفتن بر مرد در زندگی. و اصلاح کردن چیزی. و افزون و تمام کردن و بزرگ داشتن. و برخوی پدر رفتن. و شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن. و یاری خواستن و کردن بدی و نیکویی ( از لغات اضداد است ) .

**تثیت** (tasbit) م.ع. ثابت گرداندن و بر جای داشتن .

**تثیج** (tasbij) م.ع. کاری مشوش کردن. و تمعی نمودن در سخن و خط و بیان ناکردن آن .

**تثیر** (tasbir) م.ع. باز داشتن از حاجت.

**تثیبط** (tasbit) م.ع. **ثبطه عن الامر** تثیبطاً : باز داشت او را از کار و برنآخیز و درنگ داشت او را .

**تتم** (tasat'om) م.ع. سخن زشت گفتن.

و **تتم الثوب** : پاره پاره گردید جامه . و

**تتم اللحم** : موار گردید گوشت و **تتم الحسی** : منهدم گردید حسی یعنی چاه خریدی که آب نزدیک باشد .

**تتججج** (tasasjiz) م.ع. روان شدن آب.

**تتجیر** (tasjir) م.ع. روان کردن آب

یق **تجر الماء** . و گشاده و پهنار کردن .

**تتجیر** (tasjir) م.ع. فرومشتگی و

زری یق **فی لحمه تتجیر** .

**تتدیة** (tasdeyat) م.ع. **تدها** تتدیة : نذبه کرد او را .

**تتدین** (tasdin) م.ع. **تدین** تتدیناً : (مهولاً) : بسیار گوشت گران گردید .

**تترب** (tasrib) م.ع. **تربه** و **عایه**

**تترباً** : سر زنش کرد و سخت نکوهید او را

برگراه . و **ترب الثوب** : در نوردید جامه

و **ترب علیه فعله** : تنجیح کرد کار او را و **ترب فلان** : انساد کرد فلان .

**تترب** (tasrib) م.ع. سرزتنش و نکوهش بر گناه. **قوله** تعالی **لا تترب علیکم الیوم** .

**تتربة** (tasreyat) م.ع. **ثری التربة**

**تتربة** : ز کرد خاک را . و **ثری الاقط** :

آب ریخت است کرد کفک را . و **ثری المکان** :

آب زد بر آنجای . و **ثری فلان یدیه**

ای الزم یدیه الثری .

**تتربد** (tasrid) م.پ. **ثرد الذیحة**

**تتربداً** : ذبح کرد از چیزی کند و ارجاع مذبح پاک بریده نشد یا شکست کردن مذبح در پیش از آنکه سرد شود. و هو منعی عنه .

**تتربد** (tasrid) م.ع. اندک یق **اصاب**

**الارض** **تتربد من مطر** .

**تتربز** (tasrir) م.ع. زرو نمانک

گرداندن یق **ثرو بالمکان** **تتربزاً** .

**تتطمع** (tasat'om) م.ع. **فایق** بر آمدن

کسی را در سخن یق **تتطمع علی اصحابه** .

**تتطیع** (tasti) م.ع. شکستن یق

**ثطعه** **تتطیعاً** .

**تتعم** (tasa'om) م.ع. **تتعمنی**

**ارض** **کذا** : در شکست آورد مرانلان زمین.

**تتعیط** (tas'it) م.ع. گرفتن و ریزه

ریزه کردن یق **تتعیطه** **تتعیطاً** .

**تتغب** (tasagqob) م.ع. **تتغبث**

**لبته** **بالدم** : روان شد خون از سروسینه او.

**تتفرق** (tasafroq) م.ع. **تتفرق**

**اللبن** : نا خفته ماند شیر .

**تتفل** (tasaffol) م.ع. **تتفل به**

**عرق** **سوء** : کوتاهی کرد بوی از مکارم .

**تتفی** (tasaffi) م.ع. **واری** و **یانی**

هر دو آمده یق **تتفی** **فلاناً** **عرق** **سوء** :

کوتاهی کرد بوی از مکارم مانند **تتفل** **به**

**عرق** **سوء** .

**تتفیة** (tasfeyat) م.ع. **برسه** **بابسه**

نهادن **دیگ** .

**تتفید** (tasfid) م.ع. **تتفد** **دوعه**

**تتفیداً** : بطانه کرد زره را .

**تتفیر** (tasfir) م.ع. **تتفیر** **تتفیراً** :

از پس راند او را .

**تتفیل** (tasfil) م.ع. **تتفیل** **عن اللب**

**بالتعام** **تتفیل** : خورد طعام را با شیر .

و **قل** **الرحی** **سفره** **گستر** **آسیارا** .

**تتقب** (tasagqob) م.ع. **سوراخ** **دار**

**گردیدن** و **سوراخ** **دار** **کردن** ( لازم است و

متدی ) . و **تتقب النار** : بر آفروخت آتش

را . و **تتقب الجلد** **اذا** **تتبه** **الحم** **و هو**

نوع من **فساد** **الجلد** .

**تتقر** (tasagqor) م.ع. **تردد** و **نا**

**شکائی** **کردن** .

**تتقب** (tasqib) م.ع. **تتقبه** **تتقباً** :

**سوراخ** **کرد** **در** **آن** و **تتقب النار** : بر آفروخت

**آتش** **را** . و **تتقب الشیب** و **تتقب الشیب**

**فیه** : ظاهر شد دوی پیری . و **تتقب** **عود**

**الرفج** **اذا** **مطر** **ولان** **عوده** **فاذا** **اسود** **شیئاً**

**قیل** **قد** **تمل** **فاذا** **زاد** **قلیلاً** **قیل** **قد** **اهب** **و هو**

**حبتند** **صلح** **ان** **یوکل** **فاذا** **تمت** **خوسته** **قیل**

**قد** **اخوص** .

**تتقیف** (tasqif) م.ع. **تتقف** **الرمح**

**تتقیفاً** : راست کرد نیزه را بنفاف .

**تتقیل** (tasqil) م.ع. **گران** **سنگ** **گرداندن**

یق **ثقله** **تتقیلاً** .

**تتل** (tasl) م.ع. **نوعی** **از** **بوی** **خوش** .

**تتلل** (tasalol) م.ع. **تتللت** **الدار** :

ویران گردید خانه .

**تتلم** (tasalom) م.ع. **تتلم** **الاناء**

**و الحائط** : رخنه دار شد آن آورد و آن

دیوار .

**تثلث** (taslix) م. ع. **ثلث البسر** تلهاماً : درید بیوم حصه غوره خرما . و **ثلث الفرس** : بعد مصلی آمد اسب رهان .

**وثلث قناته** اذصر منها ثلاثة اخلاف فانصر خلتین قبل شطر بافته و ان صر واحداً قبل خلف بافته . و نیز **تثلث** : سه گوشه کردن و سه بخش کردن و سه نمودن و خدای عز وجل را سه دانستن چنانکه مذهب اهل صلیب است تعالی شأنه عن ذلك علواً کثیرا . و باصلاح نجوم واقع شدن ستاره ای چهارم برج که ثلث نلک است از ستاره دیگر .

**تثلث** (taslix) ل.خ. ع. نام جانی .  
**تثلخ** (taslix) م. ع. آلوده گردانیدن **یق ثلخه تثلخاً** .

**تتلیم** (taslim) م. ع. **تلم الاناء** **تتلیماً** : رخته کرد در آن آورد .

**تتمشم** (tasamsom) م. ع. **تتمشم عنه** : متوقف شد و باز ایستاد . و **ما تتمشم** : توقف نکرد .

**تتمل** (tasammol) م. ع. **تتمل مافی الازاء** : در آشامید آنچه در آن آورد بود .

**تتمید** (tasmid) م. ع. **تمیدته النساء** : برکبیدند زنان همه آب وی را از کبریت جماع .

**تتمیر** (tasmir) م. ع. میوه چیدن . و نفع یافتن . و مسکه برآوردن شیرین **أمر القاء** و **أمر الرجل ماله** : بساز کرد آمدن مال را . و نیز **تتمیر** : دانه بستن کت .

**تتمیغ** (tasmiq) م. ع. **تمیغ رأسه** **تتمیغاً** : پوشید سر خود را .

**تتمیل** (tasmiil) م. ع. **تمله تمیلاً** : بانی گذاشت آنرا .

**تتمیم** (tasmin) م. ع. **تممه تمیماً** :

بایمال کردن آن را . و **تمت العظم تمیماً** : جدا کرد استخوان شکسته جوش خورده را .

**تتمین** (tasmin) م. ع. **تمت السلعة** **تتمیناً** : بحس و تعدین قیمت حکم کردن **تتمین** : چیزی را هفت سو کردن .

**تتمنی** (tasanni) م. ع. دوتا شدن و باز گردیدن . و خرامیدن .

**تتمنیة** (tasnevat) م. ع. **نناه تتمنیة** : دو گردانید آنرا . و **تمنی عنقه** : خم کرد گردن خود را . و **تمنی علیه** : شاکت بروی . و **بی التمن هو لایتمنی و لایتمل** یعنی او کلانسال است اراده ایستادن کرد و توانست نه در اول مرتبه و نه در دوم مرتبه و نه در سوم . و نیز **تتمنیة** : بدو نسبت کردن و دوم گردانیدن .

**تتمنیة** (tasnie) ا.ب. مأخوذ از تازی . دوتائی و عدد دوم از چیزی .

**تتوب** (tasa'ob) م. ع. **تتأب (tasa'ob)** . **تتوب (tasavvob)** م. ع. ناطه خواندن بعد فریضه . و کسب ثواب کردن .

**تتویر** (tasavvor) م. ع. برانگیخته شدن و برخاستن و برآدن گرد و دود . و برجستن سنگ خوار و ملغ . و ظاهر شدن خون و برآدن حصه بر اندام . و پهیجان آمدن و برآدن آب و روان گردیدن آن .

**تتول** (tasuvvol) م. ع. **تتول النحل** : گرد آمدند زنبوران عمل و انبوه شدند . و **تتول علیه** : فرو گرفت او را بدشنام و تهر و زدن .

**تتوی** (tasavvi) م. ع. **تتویته** : بهمان او شدم .

**تتویب** (tasvib) م. ع. **تتویباً** : باز گشت بعد از آنکه رفته بود . و **تتویبه الله** **متویبه** : پاداش همد او را خدا . و نیز

**تتویب** : بدل کردن . و اذان گفتن و بعد اذان بار دیگر خواندن بهر نماز بسکلمة الصلوة رحیم الله . و یا کلمة الصلوة قامت الصلوة خیر من النوم . دوا بار گفتن در اذان فخر و اقامت گفتن و ناطه خواندن بعد فریضه . و یا نلک کنان چادر بر سر گذاشتن برای خواندن و دوا بار خواندن .

**تتویة** (tasvevat) م. ع. **تتویته تتویة** : مفیم گردانیدم آنرا . و **تتوی فلان** : ببرد فلان .

**تتویر** (tasvir) م. ع. برانگیختن کسی را . و **تتویر القرآن** : بحث کرد از علم قرآن .

**تتوی** (tasy) ا.ع. **تتوی مقل** . و پوست خرمای .

**تتویب** (tasayvob) م. ع. **تتویب گردیدن** زنت .

**تتویتل** (tasaytol) م. ع. ابلهی بخود بستن بعد تماثل کردن و خود را ابله و احمق دانستن .

**تتویب** (tasvib) م. ع. **تتویب گردیدن** زن . و کلانسال شدن مادر شتر .

**تتویا** (tajā) ص.ب. تند و تیز و برنده . **تتویاب** (tejāb) ا.ع. سنگریزه های سیم که يك بار گذاخته باشند و هنوز سیم در آنها باقی بود .

**تتویاب** (tajābb) م. ع. نکاح کردن دو مرد خواهر یکدیگر را .

**تتویابة** (tejābat) ا.ع. واحد نتیاب .

**تتویانی** (tejāsi) م. ع. برزانو نختن . **تتویجو** (tajā'jo) م. ع. باز ایستادن و باز مساندن . و **تتویجا عنه** : تریب از وی .

**تتویاحد** (tajāhod) م. ع. باهم انکار کردن .

**تتویاحول** (tajāhol) م. ع. بشمشیر و عبا

فرا گرفتن معنی مر بعضی را . و **تجاضوا**  
الكرة : در بوند گوی را جوگان .

**تجادع** ( tajādo' ) م . ع . با هم  
دشنام دادن و خصومت کردن . و **تروکت**  
البلاد **تجادع افاعیها** ای تا کل بعضها  
بمعا .

**تجادل** ( tajādol ) م . ع . با هم  
خصومت کردن .

**تجاذب** ( tajāzob ) م . ع . کشیده  
شدن و برگردیدن . و با هم کشیدن . و تازع  
نمودن .

**تجاذل** ( tajāzol ) م . ع . با هم کینه  
داشتن و دشمنی نمودن .

**تجاذی** ( tajāzi ) م . ع . بیرون رفتن  
از میان چیزی .

**تجار** ( tajār ) ا . پ . کره اسپ که  
هنوز زین بر آن نگذاشته باشند .

**تجار** ( tajār ) ا . پ . بخت زند و  
پا زند رنده و مسافر و مسافرت .

**تجار** ( tejār ) و ( lojjār ) ع . ج .  
تاجر .

**تجار** ( tojjār ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - بازرگان و بازرگانان و در زبان

فارسی کلمه تجارگاه معنی بازرگان استعمال  
می کنند و نوعاً بیشتر اوقات جمعی تازی

را مانند اسم عام استعمال می نمایند .

**تجاروب** ( tajārob ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - تجربه ها و آزمایشها .

**تجاروب** ( tajāreb ) ع . ج . تجربه  
( tajrebat ) و ( tejrohat )

**تجارة** ( tejārat ) م . ع . **تجر تجراً**  
و **تجارة** ( از باب نصر ) : بازرگانی نمود .

**تجارة** ( tejārat ) ا . ع . بازرگانی .  
**تجارت** ( tejārat ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - سوداگری و بازرگانی . و

**تجارت کردن** : سوداگری کردن .  
**تجارگاه** ( tejārat-gāh ) ا . پ .

محل تجارت و بازرگانی .  
**تجارتی** ( tejāratī ) م . پ . مأخوذ

از تازی - منسوب به تجارت . و بازاری .  
**تجاروز** ( tajāroz ) م . ع . با هم دشنام

دادن . و بدی کردن بقول و فعل .  
**تجاره** ( tajāre ) ا . پ . کره اسپ

که زین بر آن نگذاشته باشند .  
**تجاره** ( tajāre ) ا . پ . به لغت زند

و بازند مسافر .  
**تجاری** ( tajāri ) م . ع . با هم رفتن

و مناظره کردن در سخن بق **تجارو افی**  
الحدیث .

**تجاری** ( tojjāri ) م . پ . مأخوذ  
از تازی - منسوب به تاجر و بازرگان .

**تجارید** ( tajārid ) ا . ع . دسته ای  
از سپاهیان بجائی فرستاده شده .

**تجازر** ( tajāzor ) م . ع . با هم دشنام  
دادن .

**تجازی** ( tajāzi ) م . ع . **تجازی**  
**دینه علی فلان** : تقاضای وام خود کرد

از فلان . و كذلك **تجازی بدینه** .  
**تجاسر** ( tajāsor ) م . ع . گردن کبی

نمودن و بلند کردن سر خود را . و **تجاسر**  
**علیه** : دلیرشدری . و **تجاسر له بالعصا** :

جنبش نمودن بهر او بمعا .  
**تجاشع** ( tajāšo' ) م . ع . **تجاشعاً**

**الماء** : با هم تنگی نمودند آن دو تا در آب  
و نشسته ماندند .

**تجاعل** ( tajāol ) م . ع . چیزی را در  
میان خود گرفتن بق **تجاعلوا الشیء** .

**تجافی** ( tajāli ) م . ع . قرار ناکرنتن  
بر جای بق **تجافی جنبه عن الفرائض** .

و بلند شدن از جای بق **تجافیه فتجافی** :

بلند کردم آنرا پس بلند شد .

**تجافیف** ( tajāfif ) ع . ج . تخفاف  
( tejāfif ) .

**تجال** ( tajāl ) م . ع . بزرگی نمودن  
بق **تجال عنه** ای تماظم . حدیث جابر

رضایه عنه : **تزوجت امرأة تجالت**  
ای استن و کبرت .

**تجالد** ( tajālod ) م . ع . بشمشیر زدن  
زدن معنی مر بعضی را .

**تجالس** ( tajālos ) م . ع . با هم نشستن .  
**تجالل** ( tajālol ) م . ع . گرفتن بهتر

چیزی را .  
**تجالی** ( tajāli ) م . ع . هریدا شدن

بق **تجالینا** ای انکشف حالک منا لصاحبه .  
**تجالید** ( tajālid ) ا . ع . **تجالید** .

**الانسان** : تن مردم و کالبد آن .  
**تجان** ( tajānn ) م . ع . دیوانه گردیدن .

و خود را دیوانه وانمودن .  
**تجانب** ( tajānob ) م . ع . دور شدن

بق **تجانبه** .  
**تجانف** ( tajānof ) م . ع . میل کردن .

**تجانن** ( tajānon ) م . ع . خود را  
دیوانه وانمودن . و دیوانه شدن .

**تجانو** ( tajāno' ) م . ع . بروی افتادن  
بق **تجانا علیه** .

**تجاوب** ( tajāvob ) م . ع . جواب  
گفتن بعضی مریض را .

**تجاود** ( tajāvod ) ا . ع . **تجاودوا** .  
**القوم** : نگریستند که کدام يك از آنها حاجت

نیكو دارد .  
**تجاور** ( tajāvor ) م . ع . همسایگی

کردن . و درزنجاریکدیگر درآمدن بق **تجاوروا** .  
**القوم** .

**تجاوز** ( tajāvoz ) م . ع . **تجاوز**  
**عن ذنبه** : غر کرد گناه او را . و **تجاوز**

**عنه** : چشم پوشید و اغماض کرد . و

**تجاوز فیه** : از حد در گذشت در آن .

**تجاوز** ( tājāvōz ) ا. پ. - مأخوذ از

نازی - از حد در گذشتگی و ورژیک و تجاوز

کردن . در گذشتن و از حد خود در گذشتن .

**تجاول** ( tājāvol ) م . ع . با یکدیگر

گردیدن در جنگ یق **تجاووا** اذا جال

بعضهم علی بعض فی الحرب .

**تجاوید** ( tājāvid ) ا . ع . بارانها

( واحد ندارد ) .

**تجاویز** ( tājāviz ) ع . ج . تجواز

( tājāviz ) .

**تجاویف** ( tājāvil ) ع . ج . تجویف .

**تجاویف** ( tājāvil ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - کاواکها و مناره ها و جونها . و

**تجاویف اف** : سوراخهای بینی .

**تجاه** ( tājāh ) و ( tējāh ) و ( tojāh )

ا. ع . مقابل و در روی یق **قعدت تجاهك** :

نشستم در روی تو و كذلك **تجاهك**

( tējāhaka ) و **تجاهك** ( tojāhaka ) .

**تجاهد** ( tājāhod ) م . ع . بسیار

کوشش کردن و قوت و توانائی را کار بستن .

**تجاهر** ( tājāhor ) م . ع . ظاهر و

آشکار شدن در محضر عام .

**تجاهل** ( tājāhol ) م . ع . خویشتر رانادان نمودن .

**تجاهل** ( tājāhol ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - نادانی را بهانه کردن و ساده دلی را

و نمودن .

**تجباب** ( tējābāh ) ا . ع . رنگ سیم در

سنگ مدن .

**تجبار** ( tājābar ) ا . ع . کبر و سرکشی

و غرور .

**تجبر** ( tājābbor ) م . ع . دست و

نیکو حال گردیدن . و توانگر شدن . و تکبر

کردن . و **تجبر الشجر** : سبز و با برگ

آن درخت . و **تجبر الکلاء** : رست گیاه

بعد از خوردن . و **تجبر المریض** : بحال

آمد بیمار . و **تجبر فلان مالا** : رسید

فلان مال را . و **تجبر الرجل** : بازیافت

آن مرد آنچه رفته بود از وی .

**تجسس** ( tājābbos ) م . ع . خرابیدن .

**تجبل** ( tājābbol ) م . ع . بکوه در

آمدن . و **تجبل ماعنده** : تمام گرفت آنچه

زرد او بود .

**تجبن** ( tājābbon ) م . ع . **تجبن** -

**اللبس** : خفته گردید و ستبر شد شیر .

**تجیب** ( tājābbil ) م . ع . تابز آوردیدن

سیدی دست و پای ستور . و رسیدن و گریختن

یق **جیب فلان فذهب** . و سیر آب کردن

شتران را .

**تجیة** ( tājābvat ) م . ع . نهادن هر دو دست

را بر دو زانوی خود و یا بر زمین و یا بر روی

افقادن و پشت خم کرده ایستادن .

**تجیر** ( tājābbir ) م . ع . بستن شکسته

را . و نیکو حال کردن کسی را . و توانگر

گردیدن .

**تجیع** ( tājābbi ) م . ع . متغیر گردیدن

سرین از لاغری .

**تجیل** ( tājābbil ) م . ع . پاره پاره

کردن .

**تجین** ( tājābbin ) م . ع . کسی را بددل

گفتن . و منسوب کردن به بد دلی .

**تجیبه** ( tājābbih ) م . ع . **جبه رأسه**

**تجیبه** : سرنگون کرد سر خود را . و نیز

تجیه : نوعی از تشهیر است و آن چنان

باشد که روی هر دو زانی را سرخ و یا سیاه

کرده برشته و یا خر سوار کنند بطریقی که

روی یکی مخالف روی دیگری باشد .

**تجسث** ( tājābbos ) م . ع . **تجسث** -

**الشعر** : بسیار شد موی . و **تجسث الطائر** :

یفشاند آن مرغ پره ای خود را .

**تجسم** ( tājābbos ) م . ع . بر سر سینه

گرفتن کسی را .

**تجسیم** ( tājābbos ) م . ع . بر سینه نشانیدن

کسی را .

**تجحدور** ( tājābbod ) م . ع . **تجحدور**

**الطائر** : جنید پر آفرغ .

**تجددل** ( tājābbodol ) م . ع . غلطان

گردیدن .

**تجحر** ( tājābbhor ) م . ع . **تجحر**

**الضب** : در سوراخ در آمدن سوسمار . و

**تجحرت العین** : در چشم خانه رفت

چشم آن .

**تجحفل** ( tājābbfol ) م . ع . مجتمع شدن .

**تجحهم** ( tājābbhom ) م . ع . سوختن

از حرص و بخل . و دل تنگ گردیدن .

**تجحیظ** ( tājābbhiz ) م . ع . نیز کردن نظر .

**تجحیل** ( tājābbhil ) م . ع . بر زمین زدن

یق **جعله تجحیلا** .

**تجحیم** ( tājābbhim ) م . ع . **جحمنی**

**بهینه تجحیماً** : نیز نگریست مرا و بانگریست

و چشم وانگرفت .

**تجحین** ( tājābbhin ) م . ع . **جحن علی**

**عیاله تجحیناً** : تنگ گرفت بر عیال خود

از فقر یا بخل .

**تجخج** ( tājābbjox ) م . ع . دراز

کشدن با تمکن و استرخا . و **تجخج**

**جاریته** : گانید کتیزک خود را . و **تجخج**

**اللیل** : فرو مشت آن شب تاریکی خود را .

**تجخر** ( tājābbxor ) م . ع . **تجخر**

**الحوض** : خشک گشته و منتق گردید آن

حوض و روان شد آب آن .

**تجخی** ( tājābbxi ) م . ع . **تجخی**

**علی المحمر** : بخورد کرد . و **تجخل الكوز** :

سرنگون گردید آن کوزه .

**تجنیه** (tajzevat) م. ع. **جخی**  
**المصلی تجنیه**: بند کرد نماز گزار  
 شکم را و گشاده داشت مردو بازو را درجده .  
 و **جخی اللیل**: میل کرد شب . و **جخی**  
**الشیخ**: پشت خم کرد پیر . و منه الحدیث :  
**کالکوز مجنحياً** .  
**تجخیر** (tajxir) م. ع. **جخر رأس**  
**البئر تجخیراً**: فراخ کرد سرچاه را .  
**تجدب** (tajddob) م. ع. ناگوار شمردن  
 چیزی را بنی ما **تجدب ان اصحبک** .  
**تجدد** (tajaddod) م. ع. نو گردیدن .  
 و **تجدد الضرع**: خشک کردید شیرستان .  
**تجدل** (tajaddol) م. ع. بر زمین افتادن  
 بنی جدله **تجدل**: بر زمین زد او را پس  
 زمین افتاد . و **تجدله**: بر زمین زد او را  
 (لازم و متعدی) .  
**تجدیح** (tajdih) م. ع. **جدح السویق**  
**تجدیحاً**: شورانید بست را و آویخت .  
**تجدید** (tajdid) م. ع. **جدده تجدیداً**:  
 نو کرد آنرا .  
**تجدید** (tajdid) ا. ب. مأخوذ از تازی .  
 از سرنو ساختگی و نو کردگی . و نو و تازگی .  
 و **تجدید بشره**: پوست دادن بشه . و  
**تجدید مرض**: نکس و عود مرض . و  
**تجدید کردن**: از سرنو ساختن و نو  
 کردن . و **تجدید هوا**: تازگی هوا .  
**تجدیر** (tajdir) م. ع. **جدر تجدیراً**  
 (مجهولاً) : چپک بر آورد . و **جدره** :  
 سزاوار گردانید آنرا . و **جدر الشجر**:  
 برآمد بار آن درخت بانداؤ نمود . و **جدر**  
**النبت**: نمودار شد سرهای گیاه مانند چپک .  
 و **جدر الجدار**: اندر کرد دیوار را از  
 گل و گچ و مانند آن .  
**تجدیع** (tajdi') م. ع. مرد گوش خن  
 بریدن . و **جدعت الصی امه تجدیعاً**:

بدخوار گردانید آن کودک را مادر وی .  
**تجدیف** (tajdif) م. ع. ناسیاس کردن  
 نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا  
 و نیست نزد من .  
**تجدیل** (tajdil) م. ع. **جدله تجدیلاً**:  
 بر زمین زد او را .  
**تجدب** (tajzob) م. ع. **تجدبه**:  
 آشامید آنرا .  
**تجدزم** (tajazzom) م. ع. بریده گردیدن .  
**تجدزی** (tajzzi) م. ع. دم کتان بآنگ  
 کردن کیوتر گرد ماده خود بقی الحمام  
**یتجدی بالحمامة** .  
**تجدیز** (tajniz) م. ع. تبیت خواستن  
 از قوم و نا کردن ایشان .  
**تجدیر** (tajzir) م. ع. بریدن و از بیخ  
 کندن . و ضرب کردن عدوی را در نفس خود .  
**تجدیم** (tajzim) م. ع. **جذمه تجدیماً**:  
 بریدن آنرا .  
**تجر** (tajr) م. ع. **تجر تجراً و تجارة** .  
 م. تجارة .  
**تجر** (tajr) و (tojor) ع. ج. **تاجر** .  
**تجر** (tajor) ا. ب. خانه زستانی که در  
 آن تنور و بخاری باشد و بلفظ اهل قزوین  
 گنجه و مخزن .  
**تجرء** (tajarrou') م. ع. **تجرء علیه**:  
 دلیر گردید بروی .  
**تجر به** (tajrebat) م. ع. **جر به تجر به**:  
 آزمود آنرا .  
**تجر به** (tajrebat) و (tajrobat) ا. ع. .  
 آزمایش . ج. **تجارب** .  
**تجر به** (tajrobe) ا. ب. مأخوذ از  
 تازی . آزمایش و امتحان . و **تجر به کردن**  
 آزمایش نمودن و امتحان کردن .  
**تجر به کار** (tajrobe-kār) م. ب.  
 عالم به شغل و عامل با تجربه . و **تجر به**

**کاران روزگار**: آزمودگان کارهای دنیا .  
**تجر به کاری** (tajrobe-kāri) ا. ب.  
 آزمایش و عمل و مشق .  
**تجرثم** (tajarsom) م. ع. افتادن از بالا  
 به نشیب و فرام آمدن و لازم گرفتن جای را .  
 و **تجرثم الشیء**: گرفت بهتر آن چیز را .  
**تجرثمی** (tajarsi) م. ع. برآمدن جرثمه  
 (jersant) که نای گلو باشد و آماس کردن آن .  
**تجر جر** (tajarjor) م. ع. و بیختن آب  
 در حلق . و جرعه جرعه نوشیدن آب .  
**تجر جم** (tajarjom) م. ع. افتادن و  
 چاه فرود رفتن و شکست و بران گردیدن . و  
**تجر جم اللیل**: بآخر رسید شب . و  
**تجر جم الوحش فی وجاره**: درآمد  
 آن وحشی در جای باش خود و فرام گردید  
 و نیز **تجر جم**: بسیار نوشیدن و خوردن .  
**تجر د** (tajarrod) م. ع. برهنه گردیدن .  
 و **تجر د لاهر**: کوشش کود در کار و از  
 همه فارغ شده بوی پرداخت . و **تجر د**  
**العصیر**: فرو نشست جوش آن عصیر . و  
**تجر د السنبلة**: برآمد خوشه از غلاف .  
 و **تجر د بالبحج**: منجر حاجیان گردید .  
 منه قول عمر رضی الله عنه **تجر د و بالبحج**  
**و ان لم تحرموا ای تشهروا بالبحج** و ان لم  
 تکونوا حاجباً . و ایضاً **فلان تجر د بالبحج**  
 اذا افرد ولم یقرن .  
**تجر د** (tajurrod) ا. ب. مأخوذ از  
 تازی . تنهایی و گوشه نشینی . و بی زنی و  
 بی کسی و برهنگی . و ترک دنیا و ترک علقین .  
 و **عالم تجر د**: عالم انقطاع از ماسویقه  
 و **حالت تجر د**: حالت تنهایی و گوشه نشینی .  
**تجر د گزین** (tajarrod-gozin) م. ب.  
 برگزیننده تنهایی و گوشه نشینی و تارک علقین دنیوی .  
**تجر رس** (tajarros) م. ع. سخن گفتن .  
**تجرع** (tajarro') م. ع. فرو خوردن

کرده گرفتن و <b>تجزعت العاص</b> : شک گردید عاص .	<b>تجرید</b> ( tjrjd ) م . ع . برهنه کردن زمین را از گیاه و جز آن . و بیاستن درخت . و جامه کهنه پوشیدن . و <b>جرده</b> : باز کرد پوست آنرا . و <b>جرده من ثوبه</b> : برهنه کرد او را . و <b>جرد الجلد</b> : برکنند موی پوست را . و <b>جرد القوم</b> : سؤال کرد از قوم و ندادند او را یا دادند بناخوشی .	خشم . و جرعه جرعه آشامیدن آب و مانند آن . <b>تجرع</b> ( tjrro ) ا . ب . - مأخوذ از تازی - جرعه جرعه . و <b>تجرع کردن</b> : جرعه جرعه نوشیدن .
<b>تجزف</b> ( tjrzzof ) م . ع . <b>تجزف</b> <b>فیه</b> : درآمد در آن .	<b>جرد القطن</b> : بنه بیرون کرد از بنه دانه . و <b>جرد السیف</b> : برکنید شمشیر را . و <b>جرد الکتاب</b> : بی اعراب و بی نقطه نوشت آن نامه را . و <b>جرد الحج</b> : به تهائی و بی عمره گذارد آن حج را .	<b>تجرف</b> ( tjrrof ) م . ع . <b>تجرف الطین</b> به ییل برکنند گل را . و <b>تجرف السیل الارض</b> : کارید توجه زمین را .
<b>تجزم</b> ( tjrzzom ) م . ع . <b>شکات</b> گردیدن <b>بن تجزمت العاص</b> .	<b>تجزوه</b> ( tjrzzow ) م . ع . <b>تجزوه</b> : بسنده کرد بان . و <b>تجزء الشئی</b> : باره باره گردید آنجزی .	<b>تجرم</b> ( tjrrom ) م . ع . گناه کردن . و خرمای ریخته را چینن . و <b>تجرم علیه</b> : دعوی گناهی کرد بروی که نکرده بود .
<b>تجزئة</b> ( tjrzzeat ) م . ع . بسنده کنانیدن از چیزی چیزی باره باره کردن چیزی را .	<b>تجزیر</b> ( tjrzir ) م . ع . <b>تجزیر</b> <b>خزما</b> . و <b>جزع فلاناً</b> : دور کرد ناشکیانی فلان را و وی را تسلی داد . و <b>جزع الحوض</b> : کم آب ماند حوض .	<b>تجرم اللیل</b> : گذشت شب و تمام گردید . و <b>تجرم النهار</b> و غیره .
<b>تجزیم</b> ( tjrzzim ) م . ع . <b>جزم عنه</b> : بدلی کرد از وی و عاجز گشت . و <b>جزم علیه</b> : سکوت ورزید . و <b>جزم السقاء</b> : پر کرد مشک را .	<b>تجزیر</b> ( tjrzir ) م . ع . <b>تجزیر</b> <b>کتاب</b> : بی اعراب و بی نقطه نوشت آن نامه را . و <b>جرد الحج</b> : به تهائی و بی عمره گذارد آن حج را .	<b>تجرم مز</b> ( tjrarmoz ) م . ع . فراهم آمدن . و <b>تجرمز علیهم</b> : افتاد بر ایشان . و <b>تجرمز اللیل</b> : گذشت شب و سپری شد .
<b>تجزیه</b> ( tjrzzie ) ا . ب . جزه جزه کردن چیزی را .	<b>تجریس</b> ( tjrjis ) م . ع . آموخته گاری کردن و آموختن . و <b>عکم رای</b> کردن . و <b>حاکم گردانیدن کسی</b> را در مال خویش . و <b>شنوانیدن</b> . و برداشتن گناهی از کسی و منتشر کردن ذکر وی .	<b>تجره</b> ( tjrroh ) م . ع . <b>تجره الامر</b> : مشکف و آشکار گردید کار .
<b>تجسد</b> ( tjrssod ) م . ع . تاوارشدن .	<b>تجریش</b> ( tjrjic ) ا . ب . <b>قصة</b> حاکم نشین بلوک شمران وی که تا شهر طهران دوفرسخ مسافت دارد .	<b>تجرى</b> ( tjrri ) م . ع . <b>تجرى جر و سوه</b> <b>اگله</b> درحق کسی گویند که در غیرمحل نیکی کند یا از پرورده خود بدی بیند . و چون یابی باشد وکیل گرفتن <b>بن تجریت جریاً</b> .
<b>تجسس</b> ( tjrssos ) م . ع . خیر جستن . و بیشتر در بدی گویند فی الحدیث <b>لاتجسسوا ولا تجسسوا</b> ای خدا مظاهر و دعوا ماستراقه عز وجل اولاً <b>تجسسوا</b> عن بواطن الامور اولاً <b>تجسسوا</b> عن المورات . و قبل <b>التجسس</b> بالجم ان <b>یطلبه</b> لفریه و <b>بالجم</b> ان <b>یطلبه</b> لفسه و معناهما واحد فی <b>تطلب</b> معرفة الاخبار .	<b>تجریر</b> ( tjrjiri ) م . ع . فروخورانیدن خشم و جز آن .	<b>تجرى</b> ( tjrri ) ا . ب . <b>جره علیه</b> <b>تجریتاً</b> : دلیر گردانید او را بروی .
<b>تجسس</b> ( tjrssos ) ا . ب . - مأخوذ از تازی - جستجو و تفحص و پیش و پژوهش .	<b>تجریم</b> ( tjrjim ) م . ع . تمام کردن سال . و بیرون آمدن از چیزی <b>بن جرمناهم</b> ای <b>خرجاتنا عنهم</b> .	<b>تجریب</b> ( tjrjib ) ا . ع . آزمایش و امتحان . و گرفتن عیار .
<b>تجسم</b> ( tjrssom ) م . ع . تاوارشدن و <b>تجسم الامر</b> : کار بین را فرا پیش رفت	<b>تجریه</b> ( tjrjili ) م . ع . <b>جره الامر</b> <b>تجریه</b> <b>اشکارا</b> کرد آن کار را .	<b>تجرئة</b> ( tjrreat ) م . ع . دلیر گردانیدن .
	<b>تجزر</b> ( tjrzzor ) م . ع . <b>تجزروا فی القتال</b> ای <b>ترکوم</b> جزراً <b>للباع</b> ای <b>تعلماً</b> .	<b>تجریه</b> ( tjrjeyat ) م . ع . <b>جره تجربه</b> : وکیل گرفت او را .
	<b>تجزع</b> ( tjrzzow ) م . ع . <b>بخش</b>	<b>تجریب</b> ( tjrjiz ) م . ع . موی سردن . و جنبان و فراخ ساختن چیزی .
		<b>تجریل</b> ( tjrjili ) م . ع . خست کردن <b>بن جرحه</b> <b>تجریحاً</b> خسته و مجروح کرد آنرا .

و برکای بزرگ شد . و **تجسم الرمل** و **الجبل** : بر بلندی ریگ و کوه بر شد . و **تجسم الارض** : متوجه آن زمین شد و اراده وی نمود . و **تجسم فلاناً** : برگزید فلان را بق **تجسمته من بین القوم** ای اخترنه کاک صفت جسمه .

**تجسیر** ( tajsir ) م . ع . **جسره** تجسیراً : دلاور گردانید او را .

**تجسیم** ( tajsim ) م . ع . **جسمه** تجسیماً : فرار داد و گردانید آن را صاحب جسم و کلان تن ساخت آنرا .

**تجشع** ( tajacco ) م . ع . سخت حریص شدن .

**تجشم** ( tajacoom ) م . ع . **تجشم الامر** : بکلف کار کرد و ونج آن کشید .

**تجشوء** ( tajacco ) م . ع . آروغ دادن . **تجشوء** ( tajacco ) ا . ع . آروغ .

**تجشئه** ( tajceat ) م . ع . آروغ دادن .

**تجشیر** ( tajcir ) م . ع . **جشیر الایاء** تجشیراً : خالی ز یاد آوردن را . و نیز **تجشیر** : بجرا گذاشتن ستور را شیاروز و ترک کردن .

**تجسیم** ( tajsim ) م . ع . تکلیف کردن یکی در کاری .

**تجصیص** ( tajsiss ) م . ع . **جصص الایاء** : پرکرد آوردن را . و **جصص البناء** : بکج اندود خانه را . و **جصص الجرو** : چشم باز کرد گک بجه نوزاده . و **جصص الشجر** : ظاهر شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود . و **جصص علی العدو** : حمله آورد بر دشمن .

**تجضم** ( tajazzom ) م . ع . بدهان گرفتن چیزی را .

**تجضیض** ( tajziz ) م . ع . آنگ کردت جنگ . و بلی متدی میشود بن **جضض علیه بالسیف** . و سخت دیدن .

**تجعب** ( taja'ob ) م . ع . افادان . و **تجعب الجعبه** : تیردان ساخت و بکار بردن تیردان را . **تجعبی** ( taja'abi ) م . ع . آنگده شدن بق **جعبته فتجعبی** : آنگدم آنرا پس آنگده شد . و **جیش تجعبی** : ساهی که بعض آن بر بعضی می افتد .

**تجعثم** ( taja'som ) م . ع . ترنجیدن و درهم کشیده شدن .

**تجعثن** ( taja'son ) م . ع . ترنجیدن و درهم کشیده شدن . و فراهم گردیدن .

**تججمع** ( taja'jo ) م . ع . خود را بر زمین زدن از دی که رسیده باشد .

**تجدد** ( taja'od ) م . ع . دو کشیده شدن و ترنجیدن و **تجدد الشعر** : پچان گردید آن موی .

**تجهر** ( taja'or ) م . ع . بر میان بستن رسن جمار را . م . جمار .

**تجسس** ( taja'os ) م . ع . **تجسس الرجل** : پلیدی کرد و فتنش گفت آنرد .

**تجعم** ( taja'om ) م . ع . طمع کردن . و **تجعم الود** : آواز داد خوب .

**تجعب** ( taj'ib ) م . ع . آنگدن . و **جعب الجعبه** : تیردان ساخت .

**تجدید** ( taj'id ) م . ع . **جدد الشعر** تجدیداً : مرغول کرد موی را .

**تجفاف** ( tajfif ) م . ع . **جففه تجففاً** و **تجفافاً** : خشک کرد آنرا .

**تجفاف** ( tejfif ) ا . ع . برگستران و خفتان . ج : تجایف .

**تجفف** ( tajfjol ) م . ع . **تجفف الثوب** : نیم خشک گردید جامه . و **تجفف الطائر** : پر باد گردید مرغ و فرو گرفت یضه هارا زیر پرمای خود .

**تجفر** ( tajaffor ) م . ع . **تجفر ولد الشاة** : چهارماهه شد یزغاله و از شیر بازماند .

**تجفف** ( tja'ffof ) م . ع . خشک شدن جامه . **تجفف** ( tja'ffol ) م . ع . **تجفف الیدک** : دروا کرد موی و پرمای گردن را آن خروس . **تجفوء** ( tja'ffo ) م . ع . **تجفئت البلاد** : بی خیر گردید شهرها .

**تجفیر** ( tja'fir ) م . ع . باز ماندن فضل از گشتی .

**تجفیف** ( tja'fif ) م . ع . **جففه تجفیفاً** و **تجفافاً** : خشک کرد آنرا . و **جففت الفرس** : برگستران پوشانید اسب را .

**تجفیف** ( tja'fif ) ا . ب . **تجفیف** : خشک شدگی . و **تجفیف کردن** : خشک کردن .

**تجفیل** ( tja'fil ) م . ع . **جفله تجفیلأ** : پوست باز کرد آنرا . و **جفل الطین** : به یل بر کند گل را .

**تجفین** ( tja'fin ) م . ع . بسیار جمع کردن . و طمام دادن در کاسه های بزرگ .

**تجالأ** ( tja'llá ) ا . ب . **تجالأ** : مآخوذ از تازی . تجلی . م . تجلی .

**تجالب** ( tja'llob ) ا . ب . **تجالب** : مآخوذ از تازی . جلب شدگی .

**تجالب** ( tja'lbob ) م . ع . **تجالب پوشیدن** . **تجلة** ( tja'llat ) ا . ع . بزرگی و **فعله** **من تجلتك** : کرد آنرا از بهر تو .

**تجالجل** ( tja'ljol ) م . ع . فرو رفتن بر زمین و جینیدن و **تجالجت قواعد الیبت** ای تضمضت .

**تجالل** ( tja'llod ) م . ع . **تجالل چابکی** کردن .

**تجالس** ( tja'llos ) م . ع . نشستن قاضی در مجلس قضاوت .

**تجالق** ( tja'lloq ) م . ع . نیک خندیدن تا آنکه اقصای دندانها نمایان شود .

**تجالل** ( tja'llol ) م . ع . **تجالل بر آمد**





نیز جمعیه: سگریزه انداختن .

**تجمیش** (tajmic) م. ع. بازی کردن. و سخن بازان گفتن .

**تجمیع** (tajmi) م. ع. . بسیار گرد آوردن و فرا گرفتن ما کمان یصه هارا دو زیر شکم . و بنماز جمعه حاضر شدن .

**تجمیل** (tajmil) م. ع. . زینت دادن و آراستن و نیکو کردن بق **جملک الله** و **جمل الله عليك** . و **جمل الجیش** : تا دیر مقیم داشت لشکر را .

**تجمیم** (tajmin) م. م. **جمم الثبت**: انبوه گردید گیاه. و **جمم الملوك** : پیوسته پیمانۀ سرا برآورده را بعد پری .

**تجمیم** (tajmini) ع. ا. ع. . متعه زن طلاق یافته .

**تجنب** (tajannob) م. ع. . دور شدن از کسی . و جنب گردیدن .

**تجنث** (tajannos) م. ع. . نسبت دادن خود را بسوی غیر اصل خود . و **تجنث علیه** : مهربان شد بر او و دوست داشت و بخود پنهان ساخت او را . و **تجنث الطائر** : در او کردن مرغ بازوی خود را و نشست .

**تجنح** (tajannoh) م. ع. . اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را .

**تجنس** (tajnoss) م. ع. . هم جنس بودن . .

**تجنن** (tajannon) م. ع. . دیوانه گردیدن . و **تجنن علیه** : خود را دیوانه وانمود . و **تجننت الارض** : آشکوفه آورد گیاه زمین .

**تجنی** (tajanni) م. **تجنی الثمرة**: چید میوه را . و **تجنی علیه** : منسوب کرد او را به گناهی که نکرده بود .

**تجنیب** (tajnib) م. ع. **جنبه تجنیباً**: دور شد از وی . و **جنبه ایاه** : دور داشت او را از آن (بندی ولایندی) و نیز **تجنیب**: کوزی ساقهای اسب و آرا دوست دارند . و دور داشتن گوسفندان و شتران را از نعل . و بی شیر شدن قوم بق **جنب القوم** اذا انقضت البانهم .

**تجنیح** (tajnih) م. ع. . اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده و **جنبه تجنیحاً** : میل داد آن را .

**تجنید** (tajnid) م. ع. . لشکر گرد کردن العبدیت : **الارواح جنود مجنده** .

**تجنیز** (tajniz) م. ع. . مرده را بر تخت نهادن .

**تجنیس** (tajnis) م. ع. . جنس جنس فراهم آوردن . و با چیزی مانند شدن . و **جنس الرطبة** : رسیده گردید ممتۀ آن رطب . و در اصطلاح بدیع آوردن دو کلمۀ متفق اللفظ و مختلف المعنی . و در اصطلاح حساب متحد کردن مرجهای کسور مختلف الصوره و مختلف المخرج را .

**تجنیس** (tajnis) م. ع. . مردن . و گریختن از بیم . و **جنس البصر** : نیز نگریت با گشاد چشم از بیم .

**تجنیق** (tajniq) م. ع. . سنگ انداختن با منجیق .

**تجنین** (tajnin) م. ع. . دیوانه کردن .

**تجواب** (tajvāb) م. ع. . **جواب جواباً** : مسافت برید . و **جواب اللیل** قطعه سیرا .

**تجواز** (tejrāz) ع. . نوعی از چادر منقش : ج . تجاریز .

**تجوال** (tajvāl) م. ع. . **جول تجویلا** و **تجوالا** : گرد بر آمد .

**تجوب** (tajub) ا. خ. ع. . قبیله‌ای از حمیر و از آن قبیله است ابن ملجم نجوبی قاتل امیر المؤمنین علی علیه السلام .

**تجوخ** (tajavvox) م. ع. **تجوخت البثر** : ریخته شد کنار های چشاه . و **تجوخت القرحة** : کتید و جاری گردید ریم آن قرحه .

**تجوود** (tajavrod) م. ع. . جید اختیار کردن .

**تجوور** (tajavvor) م. ع. . اتادن و منهدم گردیدن . و بر پهلو خفتن .

**تجووِب** (tajavrob) م. ع. . پایتابه پوشیدن .

**تجووز** (tajavvoz) م. ع. **تجووز فی هذا** : آسان فرا گرفت آنرا و چشم پوشی کرد . و **تجووز عن ذنبه** : غم کرد گناه او را . و **تجووز الدرهم** : قبول کرد درمه‌ها را با آنکه منشورش بودند . و **تجووز فی الصلوة** : سبک گزارد نماز را . و **تجووزی الکلام** : سخن بجاز گفت .

**تجوش** (tajavvoc) م. ع. **تجوش اللیل** : گذشتۀ بهره‌ای از شب . و **تجوش فی الارض** : فرورفت زمین .

**تجووظ** (tajavvoz) م. ع. . سعی کردن .

**تجووع** (tajavvo) م. ع. **گرسنه گردیدن** و خود را بقصد گرسنه داشتن .

**تجووف** (tajavvof) م. ع. **تجووفه** : باندرون وی در آمد .

**تجووق** (tajavvoq) م. ع. . گرد آمدن .

**تجون** (tajavvon) م. ع. . سید کردن دروازه عروس و سیاه کردن دروازه میت را .

**تجویب** (tajvrib) م. ع. . **جوب القمیس** : گریبان کرد پیراهن را .

**تجویة** (tajvevat) م. ع. **جوی السقاء تجویة** : پیوند کرد خیک را .

التجس : شورید دل . تجیف ( tajyof ) م . ع . بوی گرفتن . مردار . تجیة ( tajiat ) م . ع . جبالقرية : دوخت آن مشك را . تجیسی ( tajyic ) م . ع . گردآوردن لشكر . تجیض ( tajyiz ) م . ع . حیض عنه تجیضاً : برگشت از آن و میل کرد . تجیف ( tajif ) م . ع . جأفة تجیفاً : ترسانید او را . تجیف ( tajyif ) م . ع . مردارشدن منه قول عمر رضی الله عنه انكلم قوماً قد جیفوا ای صاروا جیفاً . و ترسانیدن یق جیف فلان فی كذا . و جیف ای فزع و افزع . و جیف الحیفة : بوی گرفت مردار . و جیفه : زد او را . تجیم ( tajyim ) م . ع . حرف جیم نوشتن . تجاب ( tahabb ) م . ع . مدبگرا دوست داشتن یق تجابوا اذا احببهم بعضاً . تجاب ( tahabob ) م . ع . یکدبگرا دوست گرفتن . تحات ( tahatt ) م . ع . پوست باز کردن و خراشیده شدن . و تحات الورق فروزینخت برگ از درخت . الحدیث : تحات ذنوبه ای تسامت . تحاتن ( tahaton ) م . ع . برابر و مشاری شدن و كل اثنين لا يتخالقان فهما متحاتان . تحات ( tahass ) م . ع . تحاثوا علی الامر : برانگیخت بعضی مریدی را بر آن کار . تجاج ( tahajj ) م . ع . بامم خصومت کردن .	تجویفات ( tajvifat ) ا . ب . مأخوذ از تازی - جوفا و مناره ما . تجویق ( tajviq ) م . ع . جو قهم تجویفاً : جمع کرد ایشان را . و جو ق علیه : بانگ زد بر او . تجویل ( tajvil ) م . ع . جول تجویلا و تجوالا : گرد برآمد . تجه ( tajh ) م . ع . بجه له تجهاً ( از باب ضرب ) : متوجه ار شد . تجهجه ( tajahjoh ) م . ع . بازداشتن . تجهز ( tjabhoh ) م . ع . آماده کار شدن یق تجهز الامر : و نیز تجهز : ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر . تجهضم ( tajahzom ) م . ع . تکبر کردن و بزرگی نمودن . تجهم ( tajahhom ) م . ع . تجهمه و تجهم له : ترش روئی کرد با او . تجهية ( tajeheyat ) م . ع . جهی الشبحة تجهية : فراخ گردانید زخم سرا . تجهیز ( tajhiz ) م . ع . ساختن جهاز عروس و لشکر و مسافر و غازی و مرده و جز آن را . و جهز علیه الفرس : درانید اسب را بری . تجهیز ( tajhiz ) ا . ب . مأخوذ از تازی - تهیه و تدارك جهاز و اسباب کار . تجهیل ( tadjhil ) م . ع . بنادانی منسوب کردن کسی را . تجیب ( tojib ) و ( tojib ) ا . خ . ع . بطی از قیلة كنده و از آن است كنانة بن بشر قابل عثمان رضی الله عنه . تجیر ( tajir ) ا . ع . نقل ركباره . تجیر ( tejr ) ا . ب . دیوار کرباسی خانه خانه دار . و پرده و حجاب . تجیسی ( tajyoc ) م . ع . تجیست	تجویح ( tajvih ) م . ع . جوحت و جلی : پرشیدم پای خود را . تجویخ ( tajvix ) م . ع . بر زمین انداختن و کندن سیل کتاره رودخانه را . تجوید ( tajvid ) م . ع . جوده تجویداً : چیدگردانید آنرا . و جوداقرس : نیکو رو گردید اسب . تجوید ( tajvid ) ا . ب . مأخوذ از تازی - نیکو کردن و سره کردن . و علم تجوید : علم ادای حروف از مخارج . تجویر ( tajvir ) م . ع . بر زمین افکندن کسی را بزدن و نسبت دادن او را بچور . و جور البناء : برگردانید بنا را . تجویز ( tajviz ) م . ع . جوز لهم ابلهم تجویزاً : کسید شتران ایشان را یکان یکان و جوز و ایه : روا داشت وای او را . و جوز ابله : آب داد شتران خود را . و جوز الامر : روا داشت آن کار را و روا گردانید آنرا . تجویز ( tajviz ) ا . ب . مأخوذ از تازی - اجازه و اذن و پوراگی . و پسند و رضا . و پژوهش . و اندرز . و رای و اندیشه . و حکم و فتوی و روانی . و تجویز کردن : اندرز کردن . و آزمایش کردن و فتوی دادن و اذن دادن و روا گردانیدن و حکم کردن و رای دادن . تجویظ ( tajviz ) م . ع . سعی کردن : تجویع ( tajvi' ) م . ع . گرسنه کردن و گرسه داشتن یق جوع كلبك يتبعك : گرسه دار سگ را تا تابع تو شود - یضرب فی معاشرۃ اللئام . تجویف ( tajvif ) م . ع . کاراک و و میان تمه کردن . تجویف ( tajvif ) ا . ب . مأخوذ از تازی - جوف و کاراک و مناره .
--	---	---

**تَحَالَم** (tahālojn) م . ع . طمس نمودن از خود که نباشد و خواب جمل کردن.

**تَحَالَم** (tahālem) ع . ج . تحلّمه .

**تَحَالِي** (tahāli) م . ع . شگفتی و زبسی نمودن کسی بق تحالت المرأة اذا ظهرت حلاوة و عجباً .

**تَحَالِيل** (tahāliil) ا . ع . ج . تحلیل .

**تَحَاهِق** (tahāmoq) م . ع . خویشتن را گول ساختن .

**تَحَامِل** (tahāmol) م . ع . تحامل

فی الامر و بالامر : بخود گرفت کار را بشقت . و تحامل عليه : کار فرمودارو را فوق طاقت وی و ستم کرد .

**تَحَامِل** (tahāmol) ا . ع . حمل

عصیان بر خصم .

**تَحَامِي** (tahāmi) م . ع . تحاماه

الناس : خویشتن را ازوی نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودند از او .

**تَحَان** (tahānn) م . ع . نیک طرب

کردن .

**تَحَانِي** (tahāni) م . ع . نیک و

خمیدن .

**تَحَاوِر** (tahāvor) م . ع . با یکدیگر

سخن گفتن .

**تَحَاوِز** (tahāvov) م . ع . تحاوِز

الفریقان : دو گروه از هم بکرانه شدند .

**تَحَاوِش** (tahāvov) م . ع . تحاوِشوه :

در میان گرفتند او را .

**تَحَاوِيل** (tahāvil) ا . ع . تحاویل

الارض : خطا کردن يك سال در زراعت و سال دیگر صواب آن رسیدن .

**تَحَاهِف** (tahāfef) ا . پ . مأخوذ از

تازی - تخفها و هدیه ها و ارمانها .

**تَحَاهِي** (tahāyi) ع . ج . تحیاه

(tab'iyāt) یکی از زمانل ماه و آن سه ستاره

**تَحَاشِي** (tahāci) ا . پ . مأخوذ از نازی - حاشا گفتن و ابا و امتناع و انکار و

عدم قبول . و تحاشی کردن : انکار کردن و قبول نکردن و پذیرفتن و امتناع نمودن و يك سو رفتن . و كییدن .

**تَحَاص** (tahāss) م . ع . تحاص

الفریمان : قسمت کردند آن دو غریم مال را در سیاه خودشان .

**تَحَاصِب** (tahāsob) م . ع . بر یکدیگر

سگ ریزه انداختن .

**تَحَاصِص** (tahāsoos) م . ع . تحاصص

مر . تحاصص .

**تَحَاض** (tahāzz) م . ع . تحاضوا :

برانگیخت بعضی مر بعضی را .

**تَحَافِي** (tahāfi) م . ع . تحفیه پیش

حاکم بردن بق تحافینا الی السلطان ای ترافنا .

**تَحَاق** (tahāqq) م . ع . با هم

خصومت کردن .

**تَحَاقِر** (tahāqor) م . ع . نفس خود

را خوار نمودن .

**تَحَاك** (tahākk) م . ع . خاریدن

و سودن یکی مردیگری را .

**تَحَاكِم** (tahākom) م . ع . با

خصم نزدیک حاکم شدن بق تحاکما الی

الحاکم .

**تَحَاوِز** (tahāloz) م . ع . تحاوِزنا

بالکلام : با هم سخن در پیوستن .

**تَحَاوِف** (tahālof) م . ع . با هم عهد

و پیمان بستن و سوگند خوردن با يك دیگر بق تحاقوا .

**تَحَاوِق** (tahāloq) م . ع . سرزاشیدن

یکی مر دیگری را .

**تَحَاوِل** (tahālol) م . ع . با هم فرود آمدن .

**تَحَاوِز** (tahāvoj) م . ع . باز شدن دو گروه از یکدیگر در جنگ .

**تَحَاوِي** (tahāji) م . ع . با هم جستان

گفتن بق یینهم احيية يتحاجون بها .

**تَحَاد** (tahādd) م . ع . با يك دیگر

مخالفت کردن و باز داشتن .

**تَحَادِب** (tahādob) م . ع . کوز

پشت شدن .

**تَحَادِث** (tahādos) م . ع . با هم

سخن گفتن .

**تَحَادِر** (tahādor) م . ع . ریختن و

افزادن فی حدیث الاستماء رایت المطر

یتحادر علی لحيته ای یزول و یقطر .

**تَحَادِل** (tahādol) م . ع . با هم

جور کردن . و کز شدن بر کمان وقت تیر

زدن .

**تَحَادِي** (tahādi) م . ع . راندن

بعض شتر مر بعض را بق تحادات الابل .

**تَحَاذِي** (tahāzi) م . ع . تحاذی

القوم فیما یینهم : بخش کردند آن گروه

میان خودشان .

**تَحَارِب** (tahārob) م . ع . با یکدیگر

جنگ کردن .

**تَحَارِير** (tahārir) ع . ج . تحریر .

**تَحَاوِن** (tahāzon) م . ع . اندومگین

شدن .

**تَحَاوِد** (tahāsoo) م . ع . یکدیگر را

حسد بردن .

**تَحَاوِسِن** (tahāsin) ع . ج . تحسین .

**تَحَاوِد** (tahācod) م . ع . گرد آمدن

قوم برای معاونت . فی الفور حاضر آمدن بر

آواز . و مجتمع شدن بر کاری واحد یسق

تخاشد القوم .

**تَحَاشِي** (tahāci) م . ع . يك سو شدن .

است معاذی همة .

**تحبب** ( thabbol ) ا . ع . اول سیر آیین .**تحبب الیه** : دوستی نمود . و **تحبب الابل** :سیر آب شدند شتران بقر شربت الابل حتی **تحبب** ای نملات رباً .**تحبجر** ( tahabjor ) ا . ع . بچیدگی روده های شکم .**تحبس** ( tahabbos ) م . ع . خود را در بند داشتن بقر **تحبس علی کذا** .**تحبک** ( tahabbok ) م . ع . ازار بستن و چست آماده گردیدن و **تحبکت المرأة بنطاقها** : کمر بند بست بر خود آن زن .**تحبکر** ( tahabkor ) م . ع . سرگشته گردیدن .**تحبل** ( tahabbol ) م . ع . **تحبل الصید** : شکار کرد صید را بدام .**تحبیب** ( thabbib ) م . ع . **حبیه الی تحیباً** : دوست و حبیب من گردانید او را .**تحبیب** ( thabbib ) ا . پ . مآخوذ از تازی - دوست شدگی . و دوستی آوردن میان دو نفر و زیادتو دفع دشمنی و مخاصمت نمودن از میان آنها .**تحبیه** ( thahbeyat ) م . ع . **جابه تحیه** : حمایت کرد و باز داشت آن را .**تحبیب** ( thabbiz ) م . ع . جدا گفتن بقر لا **تحبذنی تحیباً** : مگو مرا جدا .**تحبیر** ( thabbir ) م . ع . نیکو نوشتن خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و**حبر الشیء تحبیراً** : نیکو کرد و آراست آنچه را .**سمع قرآءتی لخبیرهاک تحبیراً** .**تحبیس** ( thabbis ) م . ع . **حبس****الفراس تحبیباً** : بر روی فراش کفید عس را و **وجه** : بند کرد او را و بازداشت .و نیز **تحبیس** : اصل چیزی در ملک خود داشته نمره آنرا در راه خدا وقف کردن .**تحبیش** ( thahbic ) م . ع . **حبش له تحیباً** : گرد آورد برای او چیزی را و کسب کرد . و **کذلک حبش القوم** .**تحبیض** ( thahbiz ) **حبض الله عنه تحیباً** : سبک گرداند خدا از وی .**تحبیق** ( thahbiq ) م . ع . **حبق تاعاه تحیقاً** : جمع کرد مشاع را و نمک کرد کار آنرا .**تحبیک** ( thahbik ) م . ع . استوار گردانیدن . و بیج و تاب دادن . و خط کشیدن .**تحبیل** ( thahbil ) م . ع . **حبیل الزرع تحیلاً** : انداخت بعضی زراعت را بر بعضی .**تحت** ( thalt ) ع . اسم باشد و هم ظرف و چون اسم باشد مبنی بر ضم بود گویند **من تحت** و در هر صورت بمعنی زیر ضد فوق باشد .**تحت** ( thalt ) ا . ع . واحد تحوت ( tohut ) . مر . تحوت .**تحت** ( thalt ) ا . پ . مآخوذ از تازی - زیر و پائین . و **تحت الحنک** : یک بیج از عامه که از زیر زنج گذرانیده بر پیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه روز از آخر هرماه قمری که در آن ایام نجوم قمر ناپدید می گردد . و **تحت القهوه** :

غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه می خوردند .

**تحتانی** ( thaltāni ) ص . پ . مآخوذ از تازی - زیرین و زیری .**تحتانی** ( thaltāniy ) ص . ع . منسوب به تحت .**تحتة** ( thaltabat ) م . ع . آواز رفتار و جنبیدن بقر **هو ما يتحتح من مکانه** : او نمی جنبد از جای خود .**تحتحت** ( tahathot ) م . ع . **تحتحت الورق** : فروریخت برگ از درخت .**تحترش** ( tahatroc ) م . ع . گرد آمدن و **تحترشوا علیه فلم یدرکوه** : شافتند بروی تا بگیر آورند او را و نگرفتند .**تحترف** ( tahatrof ) م . ع . بریشان و متفرق شدن بقر **تحترف هن یدی** .**تحتک** ( tahattok ) م . ع . شتاب رفتن و گام نزدیک نهادن .**تحتم** ( tahattom ) م . ع . **تحتم فلان بخیر** : نیکوئی و خیر خواست برای فلان و قال نیک زد . و نیز **تحتم چیزی را** بر خود واجب کردن . و شادمانی و سبکی نمودن بقر **تحتم لکذا** . و خوردن نان و ریزه و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه و نرم .**تحتم** ( tahattom ) ا . ع . نشاط و شادمانی بقر **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و ارباب .**تحتی** ( thahdiy ) ص . ع . منسوب به تحت .**تحتیت** ( thahitis ) ا . ع . شکستگی و ناتوانی .**تحتیر** ( thahtir ) م . ع . **حتر لهم تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهت خانه .نو و **حتر الیبت** : حتر ساخت برای خانه .**تحتیش** ( thahitic ) م . ع . بریکو بگر آغالدین ( و بستمل مجهولاً ) یقال **حتش فاحتش** .**تحتیش** ( thahsis ) م . ع . **حتشه علیه تحتیناً** : برافزود او را بر آن .**تحتیر** ( thahsir ) م . ع . **حتر الدواء تحتیراً** : حب ساخت آن دارو را .**تحتب** ( tahajjob ) م . ع . در پرده گردیدن بقر **حجه فحتب** .

**تَحْجَرُ** ( tahajjor ) م . ع . حجره ساختن و **تَحْجَرُ عَلَيْهِ** : تنگ گرفت بر او . و **تَحْجَرُ الْجَرَحُ** : دینسک و سخت گردید جراحت .

**تَحْجَزُ** ( tahajjoz ) م . ع . تحجوز بالازار : بر میان بست ازار را . الحدیث . و ای رجلا متحجز آبجبل وهو محرم ای مشدود الوسط .

**تَحْجِمُ** ( tahajjom ) م . ع . برافروختن از حرص و آرز .

**تَحْجِنُ** ( tahajjon ) م . ع . کزی .

**تَحْجَنُ** ( tahajjon ) م . ع . کز شدن .

**تَحْجُوْ** ( tahajjo' ) م . ع . تحجأ به : لازم گرفت آزار و چنگ دزد و شاد گردید و بخلی کرد بان و مولع و حریص شد .

**تَحْجِي** ( tahajji ) م . ع . زمزمه کردن و **تَحْجِي بِالْمَكَانِ** : مقیم شد در جای بق **تَحْجِيَتْ بِهَذَا الْمَكَانِ** ای سبتمک الیه و لزمت قلبکم . و **تَحْجِي الشَّمْسِ** : قصد کرد آبیخیز را .

**تَحْجِيبُ** ( tahjib ) م . ع . در پرده کردن و باز داشتن و منه **ملك محجب** .

**تَحْجِيرُ** ( tahjir ) م . ع . **حجر القمر** : خرم کرد ماه یا گرد شد ماه بخلی باریک . و نیز تحجیر داغ کردن گردا گرد چشم شتر باهن مدور بق **حجرت عين البعير** اذا و سمت حولها بمسب مستدیر .

**تَحْجِيلُ** ( tahjil ) م . ع . **حجلت المرأة بنانها** : رنگ کردن زن سر انگشتها را بخضاب . و **حجلت عينه** : فرو رفت چشم آن ببنساک . و نیز تحجیل حبله ساختن برای عروس . و عروس را بحبله آوزدن بق **حجل العروس تحجيلا** .

**تَحْجِيلُ** ( tahjil ) ا . ع . سیدی دست و پای اسبه . و بكون فی رجلین و ید و فی

رجلین قطف و لا يكون فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة دون الاخری الامع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیراً ببدان جاوز الارساع و لا جاوز الرکتین ولا العروقین لانها مواضع الاحمال و هی الغلاخل والقیود . و داغ سید درستانهای نافع از پشان بند . و داغی مرشتران را . و **تحجیل المقری** : اندک شیر در کاسه بزرگ ریخته از آب پسر کردن چنانکه در خشک سال وقت شیر کردندی .

**تَحْجِمُ** ( tahjim ) م . ع . **حجم تحجیماً** : نیز نگریست .

**تَحْجِنُ** ( tahjin ) م . ع . **حجن العود تحجیناً** : خنابند چوب را .

**تَحْجِینُ** ( tahjin ) ا . ع . داغ کج .

**تَحْدَبُ** ( tahaddob ) م . ع . **تحدب به** : آریخت بوی . و **تحدب المرأة** : ناکد خدا ماند زن و نامهربان شد بر بچه های خود .

**تَحْدَبُ** ( tahaddob ) ا . ب . مأخوذ از تازی . کوز پستی و بر آمدگی . و **تحدب داشتن** : بر آمده بودن .

**تَحْدَثُ** ( tahaddos ) م . ع . سخن گفتن .

**تَحْدَرُ** ( tahaddor ) م . ع . فرود آمدن بق **تحدرو الماء عن الحساب**

**و الدمع من العين**

**تَحْدَسُ** ( tahaddos ) م . ع . **تحدس الاخبار و عن الاخبار** : نفس اخبار کرد .

**تَحْدَمُ** ( tahaddom ) م . ع . **تحدم علیه عیظاً** : دندان سائید بروی از خشم .

**تَحْدِي** ( tahaddi ) م . ع . قصد کردن چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بق **تحدیت فلاناً** ای باریته فی فضل و نازتته الغلبة .

**تَحْدِثُ** ( tahdis ) م . ع . سخن گفتن . و **حدثته نفسه بكذا** یعنی امر کرد او را

نفس وی باین کار .

**تَحْدِيجُ** ( tahdij ) م . ع . نیز نگریستن .

**تَحْدِيدُ** ( tahdid ) م . ع . **حدود السکین تحدیداً** : نیز کرد کارد را بسنگ یا بسومان . و **حدود الزرع** : بدر برآمد

زراعت بجهت درنگی باران . و **حدود الیه وله** : قصد کرد آزار . و نیز تحدید : نیز بر کسی نگریستن وحد چیزی پدید کردن .

**تَحْدِيدُ** ( tahdid ) ا . ب . مأخوذ از تازی . تعیین حد و کرانه . و **تحدید کردن** : کرانه چیزی را معین کردن . و

**تحدید حدود کردن** : تعیین حدود کردن .

**تَحْدِيرُ** ( tahdir ) م . ع . آماس کردن اندام از زخم چوب . و بشتاب بانگ نماز گفتن .

**تَحْدِيقُ** ( tahdiq ) م . ع . نیز نگریستن بق **حدق الیه بالنظر** . و نیز تحدیق : گرد کسی بر آمدن .

**تَحْذِقُ** ( tahazzoz ) م . ع . خود را حاذق و زیرک و نامودن بق آنکه باشد .

**تَحْذِلُ** ( tahazzol ) م . ع . **تحذل علیه** : مهربان گردید بروی و ترسید برای وی .

**تَحْذَلِقُ** ( tahazloq ) م . ع . حذافت خود ظاهر کردن و لاف زدن در حفاظت در صورتیکه حاذق نباشد . و گرفتن چیزی را .

**تَحْذَلِمُ** ( tahazlom ) م . ع . شتافتن . و هر ی **تحذلم** ای مر کانه یتدحرج . و

**تحذلم** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

**تَحْذِيرُ** ( tahzir ) م . ع . **حذره تحذیراً** : ترسانید او را .

**تَحْذِيرُ** ( tahzir ) ا . ب . مأخوذ از تازی . ترسانیدن .

**تَحْذِيفُ** ( tahzif ) م . ع . **حذفه تحذيفاً** : آماده و نیکو کرد آزار . و کل شیئی اخذت من نواحیه حتی سوبته و صنعه

است معابزی همنه .

**تجبب** ( tabbobb ) ا . ع . اول سیر آبی .**تجبب** ( tababbob ) م . ع . **تجبب****الیه** : دوستی نمودن . و **تجبت الابل** :

سیر آب شدند شتران بقی شربت الابل حتی

**تجبت** ای نعلات رباً .**تجبر** ( tabhajor ) ا . ع . بیدگی

ورده های شکم .

**تجسس** ( tabhbos ) م . ع . خود رادر بند داشتن بقی **تجسس علی کذا** .**تجكب** ( tabhbok ) م . ع . از راستنو چست و آماده گردیدن و **تجكبت المرأة****بنطاقها** : کمر بندبست بر خود آن زن .**تجكبكر** ( tabhbokor ) م . ع . سرگشته

گردیدن .

**تجبل** ( tabhboll ) م . ع . **تجبل****الصید** : شکار کردید را بدام .**تجبيب** ( tabhbib ) م . ع . **حبیه الی****تجیباً** : دوست و حبیب من گردانید او را .**تجبيب** ( tabhbib ) ا . پ . مأخوذ

از تازی . دوست شدگی . و دوستی آوردن

میان دو نفر و زیادترو دفع دشمنی و معاصمت

نمودن از میان آنها .

**تجبية** ( tabhbayat ) م . ع . **جباه تجبية** :

حمایت کرد و باز داشت آن را .

**تجبيذ** ( tabbiz ) م . ع . جدا گفتنبقی **لا تجبذنی تجبيذاً** : مگو مرا جدا .**تجبير** ( tabbir ) م . ع . نیکو نوشتن

خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و

**جبر الشيء تجبيراً** : نیکو کرد و آراستآن چیز را . من قول ابو موسی **او علمت انك****تسمع لقرآءتی لغير نهالك تجبيراً** .**تجبيس** ( tabbis ) م . ع . **حبس****الفرش تجبيساً** : بر روی فرش کفیدعسرا و **حبسه** : بند کرد او را و باز داشت .و نیز **تجبيس** : اصل چیزی در ملك خود

داشته نمرد آنرا در راه خدا وقف کردن .

**تجبيش** ( tabhbic ) م . ع . **حبش****له تجبيشاً** : گرد آورد برای او چیزی راو کسب کرد . و كذلك **حبش القوم** .**تجبيض** ( tabhbiz ) **حبض الله عنه****تجبيضاً** : سبک گرداند خدا از وی .**تجبيق** ( tabhbic ) م . ع . **حبق تاعه****تجبيقاً** : جمع کرد متاع را و عکم کرد

کار آنرا .

**تجبيك** ( tabhbik ) م . ع . استوار

گردانیدن . و بیج و تاب دادن . و خط کشیدن .

**تجبييل** ( tabhbil ) م . ع . **حبيل الزرع****تجبيلا** : انداخت بعض زراعت را بر بعض .**تحت** ( taht ) ع . اسم باشد و هم

ظرف و چون اسم باشد مبنی بر ضم بود گویند

من **تحت** و در هر صورت بمعنی زیر خند

فوق باشد .

**تحت** ( taht ) ا . ع . واحد تحت

( tobt ) م . تحت .

**تحت** ( taht ) ا . پ . مأخوذ ازتازی . زیر و پائین . و **تحت الحنك** :

يك بیج از عامه که از زیر زنج گذرانیده

بر سر بیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه

روز از آخر هر ماه قمری که در آن ایام بزم

قمر ناپدید می گردد . و **تحت القهوه** :

غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه

من خوردند .

**تحتانی** ( tahtāni ) ص . پ .

مأخوذ از تازی . زیرین و زیری .

**تحتانی** ( tahtāniy ) ص . ع . منسوب

به تحت .

**تحتحة** ( tahtahat ) م . ع . آوازرفتار و جنبیدن بقی **هو ما يتحتح من****مكانه** : او نمی جنبد از جای خود .**تحتت** ( tahathtol ) م . ع . **تحتت****الورق** : فروریخت برگ از درخت .**تحترش** ( tahatroc ) م . ع . گرد**آمدن و تحترشوا علیه قلبه بدر کوه** :

شناختند بروی تا بگیرد آوردند او را و نگرفتند .

**تحترف** ( tahatrof ) م . ع . پریشانو متفرق شدن بقی **تحترف من بدی** .**تحتك** ( tahatlok ) م . ع . شتاب

رفتن و گام نزدیک نهادن .

**تحتم** ( tahattom ) م . ع . **تحتم****فلان بخیر** : نیکوئی و خیر خواست برایفلان و قال **يك زد** . و نیز **تحتم** چیزی را

بر خود واجب کردن . و شادمانی و سبکی

نمودن بقی **تحتم لكذا** . و خوردن نان ریزه

و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه

و نرم .

**تحتم** ( tahattom ) ا . ع . نشاط وشادمانی بقی **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و

ارتیاح .

**تحتی** ( tahtiy ) ص . ع . منسوب

به تحت .

**تحتیت** ( tahtis ) ا . ع . شکستگی و

تافتاری .

**تحتیر** ( tahtir ) م . ع . **حتیر لهم****تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهة خانهنور . و **حتیر الیت** : حتر ساخت برای خانه .**تحتیش** ( tahtic ) م . ع . بریکر بگرآغالدین ( ریستمل مجهولاً ) یقال **حتش****فاحتش** .**تحتیش** ( tahtis ) م . ع . **حتشه****علیه تحتیشاً** : برافزود او را بر آن .**تحتیر** ( tahtsir ) م . ع . **حتیر الدواء****تحتیراً** : حب ساخت آن دارو را .**تجب** ( tahajjob ) م . ع . در بردهگردیدن بقی **حبیه لتجب** .

**تَحَجَّر** ( tahajjor ) م . ع . حجره ساختن و **تَحَجَّرَ عَلَيْهِ** : تگ گرفت بر او . و **تَحَجَّرَ الْجَرَح** : دیناگ سخت گردید جراحت .

**تَحَجَّز** ( tahajjiz ) م . ع . **تَحَجَّزَ بِالْأَزَارِ** : بر میان بست ازار را . **الحدیث** : رای و جلا متحجج آجیل و هو محرم ای شدود الوسط .

**تَحَجِّم** ( tahajjom ) م . ع . برافروختن از حرص و آرز .

**تَحَجَّن** ( tahajjon ) م . ع . کزی .

**تَحَجَّن** ( tahajjon ) م . ع . کز شدن .

**تَحَجَّوْ** ( tahajjo' ) م . ع **تَحَجَّأَ بِهِ** : لازم گرفت آزا و چگ دزد و شاد گردید و بنجلی کرد بآن و مولع و حرص شد .

**تَحَجَّو** ( tahajji ) م . ع . زمزمه کردن و **تَحَجَّو بِالْمَكَان** : مقیم شد در جای یق **تَحَجَّوْتُ بِهِذَ الْمَكَان** ای سبغتمک ایله و لذت نبلکم . و **تَحَجَّو الشَّيْءِ** : قصد کرد آنچه را .

**تَحَجَّيْب** ( tahjib ) م . ع . در پرده کردن و باز داشتن و منه **مَلِكٌ مَحَجَّبٌ** :

**تَحَجَّيْر** ( tahjir ) م . ع . **حَجْرُ الْقَمَرِ** : خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بنجلی باریک . و نیز **تَحَجَّيْرُ دَاغٍ** گردا گردا گرد چشم شتر بآمن مدور یق **حَجْرَتِ عَيْنِ الْبَعِيرِ** اذا رست حولها بسیم مستدیر .

**تَحَجَّيْل** ( tahjil ) م . ع . **حَجَلَتِ الْمَرْأَةُ بِنَانِهَا** : رنگ کردن سر انگشتها را بنضاب . و **حَجَلَتِ عَيْنَهُ** : فرو رفت چشم آن ببنگال . و نیز **تَحَجَّيْلُ حَبَلِ** ساختن برای عروس . و عروس را بجهله آوردن یق **حَجَلُ الْعُرُوسِ تَحَجَّيْلًا** .

**تَحَجَّيْل** ( tahjil ) م . ع . سبیل دست و پای اسپد . و یگون فی رطلین و ید و فی

رطلین ققط و لایگون فی الیدین خاصة و لا فی ید واحدة دون الاخری الامع رجل او رطلین قطلا کان او کثیراً ببدان جاوذا الارساغ و لا یجاوِز الرکیب و لا العرقوبین لانها مواضع الاحمال و هی الخلائق و التیود . و داغ سپید در پستانهای نانه از پستان بند . و داغی مرشتران را . و **تَحَجَّيْلُ الْمَقْرَى** : اندک شیر دو کاسه بزرگ ریخته از آب پسر کردن چنانکه در خشک سال وقت شیر کردندی .

**تَحَجِّيم** ( tahjim ) م . ع . **حَجْمٌ تَحَجِّيمًا** : نیز نگریست .

**تَحَجَّيْن** ( tahjin ) م . ع . **حَجْنُ الْعُودِ تَحَجَّيْنًا** : خسانید چوب را .

**تَحَجَّيْن** ( tahjin ) م . ع . داغ کج .

**تَحَدَّب** ( tahaddob ) م . ع . **تَحَدَّبَ بِهِ** : آویخت بوی . و **تَحَدَّبَ عَلَيْهِ** : مهربانی کرد بوی . و **تَحَدَّبَتِ الْمَرْأَةُ** : ناکد خدا ماند زن و نا مهربان شد بر چه های خود .

**تَحَدَّب** ( tahaddob ) م . ع . مأخوذ از تازی . کوز پستی ویر آمدگی . و **تَحَدَّبَ دَاشْتِن** : برآمده بودن .

**تَحَدَّد** ( tahaddos ) م . ع . سخن گفتن .

**تَحَدَّر** ( tahaddor ) م . ع . فرود آمدن یق **تَحَدَّرَ الْمَاءُ عَنِ الْحِطَابِ** و **الدمع من العين**

**تَحَدَّدَس** ( tahaddos ) م . ع . **تَحَدَّدَسَ الْأَخْبَارُ وَعَنِ الْأَخْبَارِ** : تضرع اخبار کرد .

**تَحَدَّم** ( tahaddom ) م . ع . **تَحَدَّمْ عَلَيْهِ غِيظًا** : دندان سائید بروی از خشم .

**تَحَدَّدِي** ( tahaddi ) م . ع . **تَحَدَّدْتُ** چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یق **تَحَدَّدْتُ فَلَانًا** ای باریته فی فعل و نازعه الغلبة .

**تَحَدَّدِس** ( tahaddis ) م . ع . سخن گفتن . و **حَدَّثَهُ قَهْ** بگذا یعنی امر کرد او را

تس وی باین کار .

**تَحْدِيج** ( tahdij ) م . ع . نیز نگریستن .

**تَحْدِيد** ( tahdid ) م . ع . **حَدَدٌ**

**السکین تحدیداً** : نیز کرد کار در رابستگ یا بسومان . و **حَدَدُ الزَّرْعِ** : بدیر برآمد زراعت بجهت درنگی باران . و **حَدَدُ الْإِلَه** : **وَلَهُ** : قصد کرد آزا . و نیز **تَحْدِيدٌ** نیز بر کسی نگریستن وحد چیزی بدید کردن .

**تَحْدِيد** ( tahdid ) م . ع . مأخوذ از تازی . تعیین حد و کرانه . و **تَحْدِيدٌ** کردن : کرانه چیزی را معین کردن . و

**تَحْدِيدٌ** **حُدُودٌ** گردان : تعیین حدود کردن .

**تَحْدِير** ( tahdir ) م . ع . آمان کردن اتمام از زخم چوب . و **بِشَابِ بَأْتُكَ** نماز گفتن .

**تَحْدِيق** ( tahdiq ) م . ع . نیز

نگریستن یق **حَدَقَ إِلَيْهِ بِالنَّظَرِ** . و نیز **تَحْدِيقٌ** : گردگی بر آمدن .

**تَحْذِيق** ( tahazzooq ) م . ع . خود را حائق و زیرک وانسونن یی آنکه باشد .

**تَحْذِل** ( tahazzol ) م . ع . **تَحْذِلَ عَلَيْهِ** : مهربان گردید بروی و ترسید برابری .

**تَحْذَلِق** ( tahazzloq ) م . ع . حفاظت خود ظاهر کردن و لاف زدن در حفاظت در صورتیکه حائق نباشد . و گرفتن چیزی را .

**تَحْذَلِم** ( tahazzlom ) م . ع . شاقستن .

و **مَرَّ بِتَحْذَلِمٍ** ای مر گاهه بترجج . و **تَحْذَلِمٌ** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

**تَحْذِير** ( tahzir ) م . ع . **حَذَرَهُ**

**تَحْذِيرًا** : ترسانید او را .

**تَحْذِير** ( tahzir ) م . ع . مأخوذ از تازی . ترسانیدن .

**تَحْذِيف** ( tahzif ) م . ع . **حَذَفَهُ**

**تَحْذِيفًا** : آماه و نیکو کرد آزا . و کل شیئ اخذت من نواحیه حتی سوبه و منه



و مائه قد خفته تخمها .

**تخذیف** ( tahzif ) ۱ . ع . تخذف

سر چنانکه معمول زنان تازی است عبارتست از اینکه يك سوم شند آفتوی از موها را که در پیش سر واقع شده و نصف آنرا بر بالای گوش برده و نصف دیگر را در گوشه ایرو می چسباند .

**تحرش** ( tahris ) ۲ . ع . حرش  
**الضبحر شأ و تحراًشاً** (از باب ضرب):

مید کرد سوسار را . و **حرش فلاناً** :  
خراشید فلان را . و **حرش جاریه** :  
گائید کیزی که خود را که ستان خفته بود .

**تحرّج** ( tahrojj ) ۳ . ع . بزه مند شدن . و پرهیز کردن از گناه و توبه کردن . و بر آمدن از تنگی .

**تحررد** ( taharrod ) ۴ . ع . **تحررد الادم** : پاکیزه شد پوست از موها . و **تحررد الجمل** : منفرد يك سو شد آن شتر از شتران دیگر .

**تحرور** ( taharror ) ۵ . ع . آزاد گردیدن .  
**تحرز** ( taharroz ) ۶ . ع . **تحرز منه** : پرهیز کرد و خوشترید نگاه داشت از آن .

**تحرس** ( taharros ) ۷ . ع . **تحرس منه** : خود را پاس داشت از آن .

**تحرص** ( taharros ) ۸ . ع . **مکام جستن بق انه ليتحرص غدا نهم و عشائهم** : انتظار وقت ناشانی و طعام شام آنها را می کند .

**تحرّف** ( taharrol ) ۹ . ع . میل کردن و برگشتن .

**تحرّص** ( taharros ) ۱۰ . ع . ترجیده گردیدن و در کیده شدن .

**تحرّق** ( taharroq ) ۱۱ . ع . سوختن شدن .

**تحرّك** ( taharrok ) ۱۲ . ع . جینیدن .

**تحرّم** ( taharrou ) ۱۳ . ع . **تحرّم منه**

**بحرمة** : حرمت جسته و بجهت بی و پناه گرفت .

**تحرّمز** ( taharmoz ) ۱۴ . ع . ذکر گردیدن . و مأخوذ از حرمازة فارسی - شرارت کردن .

**تحرّی** ( taharri ) ۱۵ . ع . رای صوابترین جستن و قوله تعالى : **فاولئك تحروا و رشدأ** . و **تحرّاه** : صد کرد آنرا . و

**تحرّی بالمکان** : درنگ کرد در جای .

**تحریب** ( tahrib ) ۱۶ . ع . بشتم آوردن کسی را و بر آغلایدن . و **حرب السنان** : تیز کردن سنان را . و **حربه** : شکوۀ خرما خورانید او را .

**تحرث** ( tahris ) ۱۷ . ع . سبب گشت و زرع گشتن .

**تحرّيج** ( tahrij ) ۱۸ . ع . تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی . و سوگند غلیظ خوردن . و حرام کردن .

**تحرید** ( tahrid ) ۱۹ . ع . بازداشتن . و **حرد الجبل** : نافت رسن را تا گرد

گشت . و **حرد الشیئ** : کج کرد آن چیز را و خماید بیست طاق . و **حرد زید** : پناه گرفت زید بر درنگ خمیده کج . و **حرد الحظیره** : دستنی را بر دیوار نی حلیه بست برای زینت .

**تحریر** ( tahrir ) ۲۰ . ع . نقش خط بر یکسین . و فرزند را نامزد خدمت مسجد . و طاعت خدای عز و جل گردانیدن . و کلام را از حسو و زوائد پاک کردن . و **حرو الرقیة** : آزاد کرد بنده را .

**تحریر** ( tahrir ) ۲۱ . ع . - مأخوذ از تازی - نوشتن . و نوعی از نغمه که عبارت از پیچیدگی آواز باشد . و **تحریر کردن** : نوشتن و **تحریر دادن** : پیچیدگی در آواز دادن . و **تحریر اقلیدس** : کتابی در اشکال هندسی از اقلیدس .

**تحریر آ** ( tahhiran ) ۲۲ . م . پ . -

مأخوذ از تازی - وقت تحریر و هنگام تحریر **تحریرات** ( tahbirat ) ۲۳ . م . پ . - مأخوذ از تازی - مکتوبات و نوشته جات .

**تحریرانه** ( tahhirane ) ۲۴ . م . ف . پ . - بطور تحریر و هنگام تحریر .

**تحریر کش** ( tahhir-kac ) ۲۵ . ا . ب . نویسنده و کاتب .

**تحریری** ( tahhiri ) ۲۶ . م . پ . منسوب به تحریر .

**تحریز** ( tahriz ) ۲۷ . ع . بسیار نگاه داشتن .

الحدیث . **فحرّز عبادی الی الطور ای ضمیمه الیه و اجله لهم حرزاً** . و **حرزه المکان** : پناه داد او را مکان . و **حرز الموضع** : استوار گردانید جای را .

**تحریش** ( tahrie ) ۲۸ . م . ع . برافزودیدن قوم و گت بر یکدیگر .

**تحریص** ( tahris ) ۲۹ . ع . **حرصه علیه تحریصاً** : آزمند گردانید وی را بر آن .

**تحریص** ( tahris ) ۳۰ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - ترغیب و تحریک و درغلانیدگی .

**تحریص** ( tahriz ) ۳۱ . ع . **حرصه تحریصاً** : بر آغلاید او را . و بر چید آنرا از زمین . و **حرض زید** : اشنان خرید زید همگی جناعت خود . و **حرض ثویه** : رنگ کرد جامه را در گل صفر .

و **حرض الثوب** : کهنه و پوسیده گردید کراة جامه و طره آن .

**تحریصات** ( tahrizat ) ۳۲ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - تحریکات و درغلانیدگی ها .

**تحریف** ( tahril ) ۳۳ . ع . گردانیدن سخن از جای وی . و قط محرف زدن قلم را و **طاعون بحرف القلوب ای بیبها** و **ببملها علی حرف ای جانب و طرف** .

**تحریف** ( tahril ) ۳۴ . ا . ب . - مأخوذ

از نازی - تغییر - و سرنگونی و واژگونی و تبدیل - و انقلاب - و انحراف سخن و با چیز دیگری از حالت و وضع خود - و تقاب .

**تحریفات** ( tahrifāt ) . ۱ . پ . - مأخوذ از نازی - تغییرات و اختلاجات .

**تحریق** ( tahrīq ) م . ع . نیک سوزاندن بآتش - و حرق المرعی الاابل : نشت کرد چراگاه شتران را .

**تحریک** ( tabrik ) م . ع . حرکت تحریکاً : جنبانید او را .

**تحریک** ( tabrik ) ۱ . پ . - مأخوذ از نازی - جنبش و حرکت و هیجان و اضطراب و تحرص و ورغلتیدگی و برانگیختگی و اغوا - و ترغیب .

**تحریم** ( tahrīm ) م . ع . حرم الله تحریماً : حرام گردانیدن آنرا خدا . و حرم : در حرم در آمد . و در ماه حرام داخل شد . و با حرمتی شد که مک آن روا نباشد . و نیز تحریم : ناپیداستن پوست و ریاضت نام تا یافتن شتر - و شکوه مند گردانیدن کسی را . و حرم الصلوة : تحریم بست نماز را .

**تحریمه** ( tabrime ) ۱ . پ . - مأخوذ از نازی - تکبیر اولی نماز یعنی تکبیری که بعد از نیت گویند و این را تحریمه از آن جهت گویند که شخص بعد از گفتن آن بر خود حرام می گرداند تکلم با مردم و حرکات و معاملات را در مدت نماز .

**تحریمی** ( tahrīmi ) م . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز غیر مشروع که شرع آنرا نه کرده باشد .

**تحرز** ( tabazzob ) م . ع . گرداندن و گروه گروه شدن قوم .

**تحرز** ( tabazzoz ) م . ع . بریده شدن .

**تحرز** ( tabazzor ) م . ع . بزرگی

نمودن از خود - گردن کسی کردن و بکس که متکبر است میگویند - هویتحرز علینا ای یتظم کانه من آل ذی حوزفر . و ذی حوزفرین شرجیل از ملوک حبیب بوده .

**تحرز** ( tahn/zoz ) م . ع . سخت بخیل شدن .

**تحرزم** ( tahazzom ) م . ع . تحرزم

**القرس** : تنگ بسته شد براسب - و **تحرزم الرجل** : میان در بست آمد .

**تحرزن** ( tahazzon ) م . ع . اندر میگردانند . و **تحرزن علیه** : اندوه نمودن بر وی و پیششود .

**تحرزو** ( tabazzov ) م . ع . تحرزی

**تحرزوا** : فالگونی کرد و خیر داد از غیب .

**تحرزی** ( tobazzi ) م . ع . تحرزی

**تحرزیا** : فالگونی کرد و خیر داد از غیب .

**تحرزب** ( tabzili ) م . ع . حزب

**الاحزاب تحرزياً** : گردآورده گروهارا .

**وحزب القرآن** : ورد کرد قرآن را .

**تحرزه** ( tahzeyat ) م . ع . حزی النخل

**تحرزه** : اندازه گردبار خرما برین را برداخت .

**وحزى الطیر** : راند مرغان را . و

**حزى السراب الشخص** : برداشت سراب آن شخص را .

**تحرز** ( tahziz ) م . ع . برهم سوزدن

دندان و اندازه کردن و **حز ز اسنانه** :

تیزکرد سردندان را چنانکه دندان جوانان باشد .

**تحرز** ( tahziz ) ۱ . ع . خوبی و

تیزی دندان بی فی اسنانه **تحرز** ای اثر .

**تحرزین** ( tabzin ) م . ع . اندر میگردانند

کردن کسی را بی **حز نه** .

**تحرزین** ( tabzin ) ۱ . ع . باریکی

آوازی هوقرا **بالتحرزین** ای برفق موه .

**تحس** ( tachs ) ۱ . ع . دل پر غصه و اندوه .

**تحسب** ( tahassob ) م . ع . چیزی را

بالمش کردن - و **تحسب الخبر** : تحسرا اخبار کرد .

**تحسب** ( tahassob ) م . ع . جنبیدن .

**وتحسب او بار الاابل** : افتادشهای شتران .

**تحر** ( tahassor ) م . ع . دریغ خوردن

و سرگردان شدن - و مانده گردیدن - و

**تحر المرأة** : برهنه روی شد زن .

**وتحر الطیر** : ریخت پرهای کهن آن

مرغان و برآمد پرهای نو - و **تحر**

**ویر العیر** : ریخت پشم شتر از ماندگی - و

**تحر الجارية** : آکنده شد گوشت آن

کبیرک - و **تحر العیر** : زلف آکنده گشت شتر

و یا ناکه - و سواری چند روزه که از خوردن

غلف بهاریم رسیده بود و سخت گردید بجای

خوش گوشتهای فرو مته آن .

**تحر** ( tahassor ) ۱ . پ . - مأخوذ

از نازی - ریخ و اندوه - و افسوس و پشیمانی و تأسف .

**تحس** ( tahassos ) م . ع . شنیدن

سخن قوم و پرسیدن خبر و جست آن برای یکی .

**تحف** ( tahassof ) م . ع . تحفت

**الابواب** : افتادن شیشههای شتر و پدید آمدن .

**تحسن** ( tahasson ) م . ع . زینت

دادن و آراستن و نیکو کردن .

**تحسی** ( tahassi ) م . ع . تحسی

**المرق** : آشامیدنشوربارا اندک اندک بهکف .

**تحسب** ( tahsib ) م . ع . برالمش نشانیدن

کسی را - و سیر خوانیدن و سیر نوشتانیدن .

و دادن آنچه شخص بدان خشنود شود - و

چیزی را بالمش کردن و مرده را در کفن

پیچیده در گور کردن و یا دفن کردن در سنگستان .

**تحسبة** ( tahseyat ) م . ع . حسبه

**المرق تحسبة** : آشامانیم باو شوربارا

اندک اندک .

**تحسید** ( tahsīd ) م . ع . حدیردن بر کسی .

**تحسیر** ( talisir ) م . ع . مانده کردن .

و دروغ خوردنیدن دیگری را . و افتادن پرمخ .  
و حقیر داشتن و آزریدن .

**تحسیس** ( tahsis ) م . ع . احساس  
بردن . و ملاحظه کردن . و یافتن . و دانستن .  
و روشن آتش بر روی خمیر جهت پختن . و پختن  
گوشت بر روی خاکستر گرم .

**تحسیف** ( tahsif ) م . ع . **حرف**  
**الشارب** : سترد موی پروت را .

**تحسین** ( tahsin ) م . ع . آراستن و  
نیکو کردن . و به نیکویی نسبت دادن . و  
به شدن .

**تحسین** ( tahsin ) ا . ع . نیکویی و  
زیبایی . ج : تعامین .

**تحسین** ( tahsin ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - تعریف و تجید و پسندگی  
و آفرین .

**تحشش** ( tahshsh ) م . ع . پراکنده  
شدن . و جینیدن .

**تحشم** ( tahshom ) م . ع . تنگ  
داشتن بق انی **لاتحشم منه** ای اندم  
و استحق .

**تحشن** ( tahshon ) م . ع . و درزیدن  
و کب کردن .

**تحشی** ( tahacci ) م . ع . **تحشی**  
**منهم فلاناً** : استنا کسرد فلان را از  
ایشان . و **تحشی من فلان** : تنگ داشت  
از فلان . و **تحشی** : گفت حاشا فلان .

**تحشیه** ( tahceyat ) م . ع . تا سه بر  
افتادن و سب تا سه بر افتادن شدن . و آرایش  
کردن کنار جامه را با طراز و جز آن . و  
نوشتن حاشیه بر کتاب .

**تحشید** ( tahcid ) م . ع . گرد آوردن  
بق **حشد القوم تحشیداً** .

**تحشیف** ( tahcif ) م . ع . **حشف عینه**  
**تحشیفاً** : پانگهای چشمها را بر هم نهاده از

رخهای مژگان دید .

**تحشیم** ( tahcim ) م . ع . **بخشم**  
آوردن .

**تحصب** ( tahassob ) م . ع . **تحصب**  
**الحمام** : بسوی صحرا برآمد . کبوتر در  
طلب دانه .

**تحصص** ( tahashos ) م . ع .  
برچسبیدن بر زمین . و ستوی شدن .

**تحصل** ( tahassol ) م . ع . گرد آمدن  
و ثابت گردیدن .

**تحصن** ( tahasson ) م . ع . شایسته  
حسان یعنی فعل نجیب گردیدن اسب . و  
**تحصنت المرأة** : پارسا گردیدن زن و یا  
شهر گردیدن . و نیز تحصن : در حلقه داخل شدن .

**تحصن** ( tahasson ) ا . ع . نجابت  
اسب بق **فرس بین التحصن** .

**تحصی** ( tahassi ) م . ع . نگام داشته  
شدن و پناه داده شدن .

**تحصیب** ( tahsib ) م . ع . ساضی  
بشب خفتن در محصب که مابین مکه و منی است .  
و **حصب المكان** : سنگریزه گسترده در مکان .  
و **حصب القوم عن فلان** : روی گردانیدن  
آن گروه از فلان .

**تحصیه** ( tahseyat ) **حصاه تحصیه** :  
نگامداشتن آرا و پناه داد .

**تحصیص** ( tahsis ) م . ع . هویداشدن  
بق **حصص الشئی** .

**تحصیل** ( tahsil ) م . ع . حاصل  
کردن و جمع کردن . و بر آوردن زر از کان .  
و خلاصه چیزی آوردن . و **حصل النخل** :  
غوره کرد خرما بین یا شکوفه زرد آورد .

**تحصیل** ( tahsil ) ا . ع . **تحصیل**  
**الكلام** رده الی محصله .

**تحصیل** ( tahsil ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - کب و اکساب . و سعی و کوشش .

و سود و فایده . و اندوختگی . و محصول  
و ماحل . و جمع و مجموع باج و خراج .  
و **تحصیل کردن** : فراهم آوردن و جمع  
کردن و اندوختن و بدست آوردن و حاصل  
کردن و کسب کردن . و جمع کردن مالیات .  
و کب علم و دانش کردن .

**تحصیلات** ( tahsilât ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - اکسابات و محصولات .

**تحصیل دار** ( tahsil-dâr ) ا . پ .  
جمع کننده مالیات .

**تحصیل داری** ( tahsil-dâri ) ا . پ .  
شکل تحصیل دار .

**تحصیل ضابطه** ( tahsil-zâbete )  
ا . پ . با مصلاح اهالی هند حایکه در آن  
عمل مالیات بسرکار نموده میشود .

**تحصین** ( tahsin ) م . ع . استوار  
گردانیدن و در حسن کردن و گرداگرد شهر  
را بر آوردن . و **حصبها الزوج** : هفت  
گردانید آرا شهر .

**تحصین** ( tahsin ) ا . ع . نجابت اسب  
بق **فرس بین التحصین** .

**تحضب** ( tahazzob ) م . ع . گرفتن  
راه سنگناک دشوار گذر را که نزدیک باشد .

**تحضر** ( tahazzor ) م . ع . حاضر  
شدن و حاضر کردن ( لازم و مستدی ) بق **تحضر**  
**فلان و تحضره** .

**تحضیج** ( tahziji ) م . ع . کوتاهی  
کردن در سخن بق **حضج کلامه** او بکلامه  
او فی کلامه .

**تحضیض** ( tahziz ) م . ع . **حضضه**  
**علیه** : بر انگیخت او را بر جنگ وی .

**تحطم** ( tahattom ) م . ع . شکست  
گردیدن . و **تحطم غیظاً** : بسوخت از خشم .

**تحطیط** ( tahlit ) م . ع . **حطط الطعام** :  
خورد طعام را .

**تخطیم** (tabtim) م. ع. **حطمه** :  
بسیار شکست آن را .

**تخطرب** (tahzrob) م. ع. **تخطرب**  
**اللقاء** : برگزیده مشک . و **تخطرب**  
**الرجل** : بر شد آمدن از دشمنی و یا از  
طعام و مانند آن .

**تختیر** (tabzir) ا. ع. **زمن**  
**التختیر** : آن زمانی است که عمر رضی الله  
عنه وادی القری را پس از بدر کردن بودان  
میان مسلمانان و بنی عدنه تقسیم کرد بقال  
**كان هذا زمان التختير** و موکالتاریخ عدم .

**تحتف** (tohaf) ع. ج. **تحتة** و **تحتة**  
(tohafat) .

**تحتایة** (tahfayat) م. ع. **حسی**  
**حفاوة** و **حفاوة** و **حفاية** و **تحتایة** .  
مر . حفاوة .

**تحتفة** (tohfat) م. ع. **اتحتفة**  
**تحتفة** : هدیه داد او را .

**تحتفة** (tohfat) و (tohafat) ا. ع. .  
هدیه و ارمان . ج : **تحت** (tohaf) .

**تحتفات** (tohfajat) پ. ج. **تحتفة** .

**تحتفوز** (tahaffoz) م. ع. بر سر پای نشستن .

**تحتس** (tahaffoc) م. ع. پیوسته  
بودن در خانه کوچک . و گرد آمدن . و

**تحتست المرأة للرجل** : دوستی ظاهر  
کرد آن زن برای آمدن .

**تحتظ** (tahaffoz) م. ع. بر میز کردن  
و مشیار و یدار بودن . و يك يك یاد گرفتن .

**تحتظی** (tohtagi) ا. پ. **مأخوذ**  
از تحتة نازی . و هدیه . و انعام .  
و ضیافت .

**تحتفل** (tahaffol) م. ع. زینت گرفتن  
و آراست شدن . و **تحتفل الماء و اللبن** :  
گرد آمد آب و شیر . و **تحتفل المجلس** :  
بر گردید آن انجمن از مردم .

**تحتة** (tohle) ا. و ص. پ. **مأخوذ**  
از نازی . ارمان و سوغات و هدیه . و سود  
و چیز تازه و چیز بدیع و نفیس . و غایت  
و مهربانی . و **تحتفة دادن** : انعام دادن  
پیشکش دادن .

**تحتفی** (tabhaffi) م. ع. **کوشیدن**  
در کسب . و **تحتفی به** : نوازش فراوان  
کرد و فرحت و سرور ظاهر نمودی و بسیار  
پرسید از حال زی .

**تحتفیس** (tahfic) م. ع. **پیوسته**  
بودن در خانه کوچک .

**تحتفیس** (tahfiz) م. ع. **حفضه**  
**تحتفیساً** : انداخت آنرا از دست . و  
**حفضهم** : سپس انداخت آنها را . و  
**حفضی الله عنه** : تخفیف کرد خدای از وی .  
و **حفض الارض** : خشک گرداند زمین  
را . و **حفضت الارض** (مجهولاً) : خشک  
گردید زمین .

**تحتفیز** (tahfiz) م. ع. **یاد دادن**  
کتاب و جز آن کسی را .

**تحتفیف** (tahfil) م. ع. **پوشیدن**  
چیزی را بجامه و جز آن . و سخت عیش و  
کم مال گردیدن . و **حذف حوله** : طواف  
کرد و گردا گرد آمد آن را .

**تحتفیل** (tahfil) م. ع. **زینت دادن**  
و آراستن . و چند گاه نام پوشیدن گوسپند را  
تا جهت فروختن بزرگ پستان در شیر نماید .  
و **حفل الماء** : گرد کرد آب را .

**تحتقد** (tahaqqod) م. ع. **کینه گرفتن** .

**تحتق** (tahaqqoq) م. ع. **تحقق**  
**الخبر** : صحیح و درست شد خبر . و  
**تحقق الامر** : درست بدانت کار را .

**تحتق** (tahaqqoq) ا. پ. **مأخوذ** از  
نازی . حقیقت و واقعیت و راستی .

**تحتقیر** (tahqir) م. ع. **حقره**

**تحتیر** : خرد و خوار داشت آن را . و  
**حقر الكلام** : خرد و حقیر شمرد سخن را .

**تحتیر** (tahqir) ا. پ. **مأخوذ**  
از نازی . خواری و حقارت و نسکوش  
وامعات .

**تحتیر** (tahqiren) م. ف. پ. **مأخوذ**  
از نازی . بطور خواری و بطور امعات  
و کوچکی و حقارت .

**تحتیرانه** (tahqirane) م. ف. پ. **بطور**  
حقارت و کوچکی و خواری .

**تحقیق** (tahqiq) م. ع. **دوست و**  
**راست کردن و حقیقه** : واجب کرد آنرا و  
**حقوق قوله** : بدانت و تعدی کرد سخن او را .

**تحقیق** (tahqiq) ا. پ. **مأخوذ**  
از نازی . رسیدگی و وارسی . و راستی و فرستی و  
حقیقت و واقعیت . و **اهل تحقیق** : فیلسوفان  
و مجتهدین .

**تحقیقاً** (tahqiqan) م. ف. پ. **مأخوذ**  
از نازی . بطور راستی و حقیقت و یقیناً و  
بدون شبهه .

**تحقیقات** (tahqiqat) ا. پ. **مأخوذ**  
از نازی . واریها و نقیضها .

**تحقیقانه** (tahqiqane) م. ف. پ. **بطور**  
تحقیق و از روی واقعیت و حقیقت .

**تحقیقی** (tahqiqi) ص. پ. **حتوی**  
و یقینی و بدون شبهه .

**تحکک** (tahakkor) م. ع. **احتکار**  
کردن و افسوس خوردن .

**تحکک** (tahakkok) م. ع. **پیش**  
آمدن کسی را بیدی و کلویدن . ( و بسدی  
بالاء ) **یق فلان یتحکک بك** ای بنرس  
و بنرض لفرک .

**تحکل** (tahakkol) م. ع. **ستیدن بجهل** .

**تحکم** (tahakkom) م. ع. **فرمان**  
بردن و حکم کردن .

**تحکم** (takkom) ۱. پ. مأخوذ از نازی - حکومت و فرمانروائی. و وظه و قدرت. و داوری و حکم و فرمان. و جور و تعدی. و تضارت عادلانه. و نژای شرعی و تضارت خواه از روی میل محکوم باشد و یا عدم میل آن.

**تحکّمات** (tahakkomât) ۱. پ. مأخوذ از نازی - تعديت و حکمهای بی جا و حکمهای زور.

**تحکیم** (tahkim) ۱. ع. **تحکیم الحروریة**: قول گروهی که بر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خروج کرده و گفتند لا حکم الا لله. **تحکیم** (tahkim) ۲. ع. حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش و **حکمه فی الامر**: حاکم گردانیدن او را در کار و **حکمه**: باز داشت او را از آنچه میخواست و اصلاح کرد.

**تحل** (tahell) ۲. ع. **حلل الیمین** تحلیل و تحله و تحلا. مر. تحلیل. **تحلابه** (tehlâbat) ۱. ع. گوسپندی که پیش از گفتن از پستانش اندکی شیر برآید.

**تحلاق** (tahlâq) ۲. ع. **حلق** و **حلقاً و تحلاقاً**: ستردموی سرخود را. مر. حلق.

**تحلاق** (tahlâq) ۱. ع. **یوم تحلاق اللّم**: روز جنگ قبیله نطلب با بکرین و اائل سبی بذاک لان الحلق کان شمارهم یومئذ.

**تحلب** (tahallob) ۲. ع. **تحلب العرق**: روان گردید خوی. و **تحلب بدنه عرقاً**: روان گردید خوی بدن او. و **تحلب فوه**: روان شد آب دهن او. و **تحلبت عینه**: روان شد اشک چشم او. **تحلبه** (tahlabat) و (tehlehat) و (tohlebat) و (tohlebat) و

(tohlobat) ۱. ع. گوسپندی که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گفتن.

**تحله** (tabellat) ۲. ع. **حلل الیمین** تحلیل و تحله و تحلا. مر. تحلیل. **تحله** (tahellat) ۱. ع. کفاره سوگند یا استیای آن. و **تحله القسم والیمین**: اندک. و منها **فتمه النار الا تحله القسم** ای سه سیره.

**تحلج** (tahaljoj) ۲. ع. **جیندن** ابر و درخشیدن آن. و خلیدن چیزی در دل **الحديث: لا يتحلج في صدرک طعام ضارعت فيه النصرانية** ای لایدخلن فی قلب منة شیء. فانه نظیف. و قوله **دع ما تحلج في صدرک** یعنی ترک کن آنچه در دل تو خلید و شک کردی در آن.

**تحلحل** (tahalbol) ۲. ع. **جیندن** از جای و دور شدن بقی **حلحلهم حلحله** **فیحلحلوا**.

**تحلز** (tahalloz) ۲. ع. **تحلز الشیء**: باقی ماند آن چیز. و **تحلز القلب**: دردناک شد دل. و **تحلز للامر**: دامن برکسر زد برای آنکار.

**تحلس** (tahallos) ۲. ع. **تحلس لكذا**: طواف کرد آن را و گرد برآمد. و **تحلس بالمکان**: مقیم شد در آنجای.

**تحلق** (tahalloq) ۲. ع. **تحلق القمر**: ماه نمود ماه. و **تحلقوا**: حلقه حلقه نشستند.

**تحلل** (tahalloh) ۲. ع. **تحلل السفر بالرجل**: بیمار شد آن مرد پس از مراجعت از سفر. و **تحلل فی یمینه**: استیبا کرد در سوگند. و **تحلل من یمینه**: بیرون آمد از قسم به کفاره. و نیز **تحلل**. بجان خواستن. **تحلم** (tahalloom) ۲. ع. **خواب دیدن** و **بگفت برد باری نمرود** و **تحلم العلم**:

ادعای دیدن خواب کرد و دیده بود. و **تحلم المال**: فریه شدند شراف. و **تحلم الضب**: پیه ناک شد سوسار. و كذلك **تحلم البصی و تحلم الجراد**. **تحلمة** (tablemat) ۲. ع. **عناق تحلمة**: بزغاله بسیار کنه. ج: **تحالم**.

**تحلی** (tahli) ۲. ع. **حلاه تحلیناً** و **تحلته**. مر. تحله.

**تحلی** (tehli) ۱. ع. **موی روی** پوست و چرک و سیاهی آن. و پوست کارد رسیده و زخم شده وقت باز کردن.

**تحلی** (tahalli) ۲. ع. **چونراری** باشد شیرین یا قنقیر چیزی را و حلوا خوردن. و چون یائی بود با زیور شدن زن و مستفید گردیدن بآن و پوشیدن زیور و آراسته شدن.

**تحلته** (tahleat) ۲. ع. **حلاه عن الماء تحلیناً** و **تحلته**: باز داشت او را از آب و نوشیدن نداد. و **حلاه درهما**: داد او را دم. و **حلاه الویق**: شیرین ساخت پست را.

**تحلته** (tehleat) ۱. ع. **موی روی** پوست و چرک و سیاهی آن. و **وجل تحلته**: آنکه ببردیم بآمیزش اندوه رساند.

**تحلیه** (tahliat) ۲. ع. **چونرادی** باشد بچشم کسی خوش نمودن چیزی را. و **حلی الویق تحلیه**: شیرین گردانیدن پست را. و گردید باین معنی مهوز گفتن خلاف قیاس است. و چون یائی بود **حلی المرأة تحلیه**: پوشانیدن رازبورو ساخت برای وی زیور و وصف کرد حلیه آن را. و تأمل کرد در نشای وی.

**تحلیف** (tahlit) ۲. ع. **سوگند دادن** کسی را.

**تحلیق** (tahliq) ۲. ع. **حلق رأبه** **تحلیقاً و تحلاقاً**: نیک ستردموی سر

اورا . و **حلق البسر تحلیلاً** : بخت گردید  
 هو نك آن بسر . و **حلق ضرع الناقة** :  
 بلند شد شیر پستان آن ماده شتر . و **حلق  
 عيون الابل** : فرود رفت چشمهای شتران  
 ببنافك . و **حلق القمر** : هاله نمود ماه .  
 و **حلق النجم** : بلند شد ستاره . و **حلق  
 بالشیء الیه** : انداخت چیزی را بسوی او .  
 و **شربت صواحا و حلقی** : نوشیدم  
 شیر که آب در آن غالب بود پس نفع کرد شکم  
 من . و **حلق بیصره الی السماء** : برداشت  
 چشم بسوی آسمان . و نیز **حلقی** : بلند تر  
 رفتن مرغ در هوا . و داغ کردن ستور  
 بشکل حلقه .

**تحلیل** (tahlil) م . ع . حلقه  
**المكان** : فرود آورد او را در جای . و  
**وحل العقدة** : نیک گشادگره را . و **حلقه  
 حلال گردانید آنرا** . و **وحل اليمين تحلیلاً**  
 و **تحله و تحلا** (والا خیر شاذ) : گشاد  
 سوگند را باستان یا به کفار و یا کفار  
 سوگند داد .

**تحلیل** (tahlil) ا . ع . آنچه بماند  
 در آن کرده نشود بقی ضربه ضرباً **تحلیلاً** :  
 زد او را اندک بقدر توبیخ و اذیت .

**تحلیل** (tahlil) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . گشاد و گشادگی . و انحلال و هضم  
 و انهزام . و فایده کردگی . و حلال شدگی .  
 و باصلاح مسامحه بخش کردن لفظی را زیبا  
 زیاده و از هر بخش معنی علیحدگی گرفتن و  
 بعضی را بحال خود گذاشتن .

**تحلیل** (tahlil) ا . ع . سوراخ زده و سوراخ  
 پستان ج . تحلیل .

**تحلیم** (tahlim) م . ع . حلقه **تحلیماً**  
 و **حلاًماً** : بردبار گردانید او را و امر فرمود  
 و در آن به حلم کردن . و **حلم البعیر** : دور  
 کرد که را از شتر .

**تحم** (tahm) م . ع . **تحم الثوب تحماً**  
 (از باب نصر) : نگار کرد جامه را .

**تحمال** (tehemmal) م . ع . **تحمل الامر**  
**تحملاً و تحمالاً** : برداشت بار کار را و  
 بر خود گرفت .

**تحمة** (tohmat) ا . ع . سخت سیاه .  
**تحمة** (tahamat) ا . ع . چادر هائی  
 که بر آنها خطوط زرد باشد .

**تحمة** (tehemmat) م . ع . **حجم**  
**امراته تحمیماً و تحمة** . مر . تحمیب .  
**تحمة** (tehemmat) ا . ع . **ثیاب**  
**التحمة** : جامه ها که طلاق دهنده زن را  
 در شته روی دهد .

**تحمت** (tahammot) م . ع . **تحمت**  
**لونه** : خالص گردید رنگ او .

**تحمحم** (tahamhom) م . ع . **احم**  
 شدن و بانگ کردن اسب کتر از سهل .  
 و بانگ اسب تازی وقت جو خواستن .

**تحمد** (tehammod) م . ع . **تحمد**  
**علیه** : منت نهاد بر وی .

**تحمر** (tahammor) م . ع . گفتن  
 بکسی یا حمار . و تکلم کردن بزبان حمیری .

**تحمس** (tahammos) م . ع . **تحمس**  
**تحماً** : سختی کرد . و **تحمس الامر**  
 و غیره : سخت گردید آن کار و جز آن .

**تحمشی** (tehammoc) م . ع .  
 برافروختن از خشم و غضب کردن .

**تحمص** (tehammos) م . ع . **ترنجیدن**  
 و گرد آمدن . و **تحمص الحلم** : خشک  
 شد گوشت و ترنجید .

**تحمقس** (tehamqos) م . ع . **خیث**  
 و پلید شدن .

**تحمل** (tehammol) م . ع . **تحل**  
**الامر تحملاً و تحمالاً** : برداشت بار  
 کار را و بر خود گرفت . و **تحمل الحماله**

ای حملها . و **تحملوا** : کوچ کردند .

**تحمل** (tehammol) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی . بردباری و شکیانی . و صبر و  
 شکیب . و طاقت و طاقت بسیار . و حلم و  
 فروتنی و خضوع . و سکوت . و قبول رنج  
 و مشقت . و **تحمل کردن** : صبر کردن  
 و طاقت آوردن و برخورد رنج و مشقت آوردن  
 و رنج کشیدن . و **با تحمل بودن** : با  
 صبر و شکیانی بودن . و با طاقت بودن .

و **بی تحمل** : بی صبر و بی طاقت .  
**تحمل پذیر** (tehammol-pazir) ص .  
 پ . قابل صبر و شکیانی .

**تحمل گداز** (tehammol-godáz)  
 ص . پ . بی صبر و ناشکیا . و بیشتر از  
 توانائی و طاقت .

**تحمم** (tehammom) م . ع . **احم**  
 گردیدن و در گرمابه شدن .

**تحموت** (tahmut) ا . ص . **خیک**  
 روغن کاه در آن رب انداخته باشند . و **قمر**  
**تحموت** : خرمای نیک شیرین .

**تحمی** (tehammi) م . ع . **تحمی**  
**المریض** : پرہیز کرد یمار از مضرات .

**تحمیج** (tehamij) م . ع . **تیزنگریستن**  
 و در چیزی خرد نگریستن . و فرود شدن چشم  
 ببنافك . و تغییر چهره دادن از خشم . و یا  
 چشم را گشاده پیوسته نگریستن و گردانیدن  
 حدقه چشم از بیم و وعید و لاغری .

**تحمید** (tehamid) م . ع . **بسیار حمد**  
 گفتن خدای را .

**تحمیر** (tehamir) م . ع . **حمیره**  
**تحمیراً** : گفت باوای حمار . و نیز **تحمیر** :

سرخ کردن . و بریدن پاره پاره . و سخن گفتن  
 بزبان حمیر . و پیراستن پوست بد باغث بد .  
**تحمیر** (tehamyor) م . ع . سخن گفتن  
 بزبان حمیر . و بد خوی گردیدن .

به حایق حناه **تحننا** : خطاب کرد آفر  
بنا پس خطاب کرده شد .

**تحنی** ( tabanni ) م . ح . م . ح .  
**تحنی** : مهریان گردید بر وی . و نیز **تحنی** :  
کج و خمیده گردیدن .

**تحنی** ( ' tahni ) م . ح . ح .  
**تحنیناً** و **تحنته** . م . ح .

**تحنیب** ( tabnib ) م . ح . م . ح .  
سر فرو  
انگندن و کج و مایل گردانیدن . و **حنب**  
از **جأ** : سغ را استوار بنا کرده کج و مایل  
گردانید .

**تحنیب** ( tahnib ) م . ح . ا . ح .  
کهی و  
و کوزی در دستهای اسب و پشت آن .

**تحنته** ( tahneat ) م . ح . ح .  
**حنانه**  
**تحنیناً** و **تحنته** : رنگ کرد آفر بنا و  
خطاب کرد .

**تحنیه** ( tahniat ) م . ح . ح .  
**حنی العود**  
**تحنیه** : خم داد چوب را . و **حنی الظهر** :  
دوتا کرد پشت را .

**تحنیط** ( tahnit ) م . ح . ح .  
**حنط المیت**  
**تحنیطاً** : حنوط باشد بر مرده . و **حنط**  
**الرمث** : سید گردید گیاه و مٹ رسید .

**تحنیف** ( tahnif ) م . ح . ح .  
**حنفه**  
**تحنیفاً** : اسف گردانید او را .

**تحنیق** ( tahniq ) م . ح . ح .  
**حنق الزرع**  
**تحنیقاً** : از غلاف برآمد و متشرشد خارهای  
خوشه زراعت .

**تحنیک** ( tabnik ) م . ح . ح .  
**حنکه**  
**تحنیکاً** : مایه حنک او را و **حنک** بنت او را  
و لیشه کرد . و **حنک الصبی** : بچرنا و مانند  
آن خاییده بکام کرده مایه . و **حنکه السن** :  
استوار خرد گردانید او را تجربه ها .

**تحنین** ( tahnin ) م . ح . ح .  
**حنین**  
**الشجره** و **تحنیناً** : گل آورده بنفشه . و  
**حنن** : باز پس گفت و بد دل کرد بر **حنن**

**الغلام** : بر آمد ریش کودک . و **حسم**  
**الراس** : بر آمد موی سر بعد ستردن . و  
**حمت الارض** : بر آورد زمین گیاههای  
سبز مایل بسایم . و **حجم القرح** : پریر  
آورد جزوه . و نیز **حجم** : شمه دادن بر منمطله  
بر **حجم امراله تحمیمآر تحمة** ای شمای  
بعد الطلاق .

**تحناذ** ( tabnaz ) م . ح . ح .  
**حنذاً** و **تحناذاً** : بریان کرد گوشت را  
در مفاکی و گذاشت بالای آن سنگهای گرم  
تا خوب پخته شود . م . ح . ح .  
( hanz ) .

**تحنب** ( tabhannob ) م . ح . ح .  
**تحنب**  
**فلان** : کوز گردید فلان از پیروی . و **تحنب**  
**علیه** : مهریان گردید بر وی .

**تحنبل** ( tabhanbol ) م . ح . ح .  
سر بست کردن .

**تحنث** ( tabhannos ) م . ح . ح .  
عبادت  
کردن شهای چند . و گوشه گرفتن از پرستش  
بتان . و انداختن گناه را از خود و **تحنث**  
**من کذا** : توبه کرد از آن .

**تحنثس** ( tahandós ) م . ح . ح .  
**تحنثس**  
**اللیل** : تاریک شد شب . و **تحنثس**  
**الرجل** : افتاد و ضعیف شد آمدند .

**تحنط** ( tahannot ) م . ح . ح .  
**تحنط**  
**المیت** : خوش بوی شد مرده بحنوط .

**تحنطر** ( tahantor ) م . ح . ح .  
**تحنطر**  
نمودن . و گرد گردیدن .

**تحنف** ( tahannof ) م . ح . ح .  
خود را  
خته کردن . و کناره گرفتن از پرستش بتان .  
و **حنیف** گردیدن . و دین **حنیف** اختیار کردن .  
و **تحنف الیه** : میل کرد بسوی او .

**تحنك** ( tahannok ) م . ح . ح .  
عمامه از  
زیر زنج بر آوردن و تحت **الحنك** انداختن .

**تحنن** ( tahannon ) م . ح . ح .  
**تحنن**  
**علیه** : مهریانی نمود بر او .  
**لحنوه** ( ' tahanno' ) م . ح . ح .  
رنگین شدن

**تحنیس** ( tahnis ) م . ح . ح .  
بشم  
آوردن کسی را . و چیزی از هوا و جز آن  
بر آتش گذاشتن مدت کمی و سخت و دوش  
گردانیدن .

**تحنیس** ( tabnis ) م . ح . ح .  
مأخوذ  
از تازی . برشته کردن چیزی و برداند آن .

**تحنیش** ( tabnic ) م . ح . ح .  
فراهم  
آوردن چیزی را . و بشم آوردن کسی را .

**تحنیس** ( tahnis ) م . ح . ح .  
مید کردن  
آهوان در نیروز .

**تحنیض** ( tahmiz ) م . ح . ح .  
هم زانو  
شدن در جماع و اندک کردن چیزی بر **حمض**  
**لنا فلان فی القری** ای فلان .

**تحنیط** ( tahmit ) م . ح . ح .  
مایل کردن  
درختی بر درختی تا از آفتاب در پناه باشد .

و خوار کردن زدن کسی را بی مباله .  
**الثلث** :  
**إذا ضربت فلا تحمط** .

**تحنیق** ( tahmiq ) م . ح . ح .  
**حنقه**  
**تحنیقاً** : بمقامت نسبت کرد او را و **حنق**  
( مبهولا ) : می خورد .

**تحنیق** ( tahmiq ) م . ح . ح .  
مأخوذ  
از تازی . نسبت حماقت یکی دادن .

**تحنیل** ( tahmil ) م . ح . ح .  
**حمله**  
**الامر تحمیلاً و حمالاً** : فرمود او را  
بیر داشتن و کردن کار . و **حمله حاجته**  
ای ساله القيام بها .

**تحنیل** ( tahmil ) م . ح . ح .  
مأخوذ  
از تازی . بار نهادگی و زیر بار بردگی . و  
**تحنیل کردن** : کاری را بکسی فرمودن  
که فوق طاقت او باشد . و چیزی را بکسی  
دادن بدون میل و رغبت . و **بنتف و جبراز**  
کسی چیزی گرفتن .

**تحنیم** ( tabnim ) م . ح . ح .  
**حجم**  
**الماء** : گرم کرد آب را . **حجم الرجل** :  
سیاه کرد روی مرد را بانگفت . و **حجم**

لحیثی ای طل و کذب.

**تھوب (tahavvob)** م. م. ع. ۰ م. ع. ۰ توبه کردن از گناه. و درندگی نمودن و نالیدن از اندوه. و **تھوب این آوی**: بانگ کرد شمال.

**تھوت (tohut)** ا. ع. ۰ فرومایگان. ج. تحت. الحدیث: **لاقوم الساعة**

حتى تهلك الوعول و تظهر التھوت.

**تھوج (tahavvoj)** م. م. ع. ۰ حاجت خواستن.

**تھوز (tahavvoz)** م. م. ع. ۰ فروختن بچیدن. و بیک سو رفتن و گوشه گرفتن.

**تھوس (tahavvos)** م. م. ع. ۰ دلبری نمودن. و اندوهگین شدن. و نالیدن برای چیزی.

و اقامت کردن بجای بزمیت سفر: **تھوش (tahavvoc)** م. م. ع. ۰ گوشه

گرفتن. و دور شدن. و شرم کردن. و **تھوش المرأة من زوجها**: بیره

کردن زن. **تھوط (tabut)** ا. ع. ۰ سال سخت

که فرا گیرد گوسپندان و شتران را.

**تھوط (tahavvot)** م. م. ع. ۰ نگاهداشتن و پاس داشتن. و تمهید کردن.

**تھوف (tahavvot)** م. م. ع. ۰ از کاره چیزی کاستن و کم کردن.

**تھول (tahavvol)** م. م. ع. ۰ پستوانه برداشتن. و **تھول فی الامر**: حيله کرد

در کار. و **تھول عنه**: برگشتن از آن بسوی دیگر. و **تھول الکاء**: چیزی

در چادر نهاده بر پشت برداشتن. و **تھوله بالموعظة**: طلب کردن آن حال وی را که

در آن بخوش پندرا قبول کند. و نیز **تھول**: حيله کردن و برگشتن از حالی بحالی دیگر و

ازجائی بجای دیگر. و برنفتن بر پشت اسب. **تھول (tahavvol)** ا. ع. ۰ حفاظت

وجود نظر و قدرت بر تصرف.

**تھون (tahavvon)** ا. ع. ۰ خورای و هلاکی.

**تھوی (tahavvi)** م. م. ع. ۰ حلقه شدن بق **تھوت الحية**.

**تھوی (tahbavvi)** ا. ع. ۰ استداره و گردی

**تھویه (tahveyat)** م. م. ع. ۰ گردگوهان شتر گلیم نهادن برای برنفتن. و مجتمع و

مستدر گردانیدن. و حلقه شدن.

**تھویج (tahvij)** م. م. ع. ۰ **ھوج به** عن طریق **تھویجاً**: کج گردانیدن او را

از راه. و **ھوجت له**: گذاشتن طریق خود را در هوای او.

**تھویر (tahvir)** م. م. ع. ۰ **ھور اثوب**: سید کرد جامه را. و **ھور الخبزة**:

پهن و گرد ساخت نان را برای پختن و **ھور الاله** فلاناً: خانم و خاسر گردانیدن فلان را خدای.

و **ھور عین البعیر**: داغ کرد گرداگرد چشم شتر را. و **ھوره**: برگردانیدن آنرا

و گرد ساخت آنرا. **تھویز (tahviz)** م. م. ع. ۰ در حوزة

چیزی آوردن چیزی را. و **ھوز الابل** **تھویزاً**: به نرمی و سبکی راند شتران را

بسوی آب. **تھویس (tahvic)** م. م. ع. ۰ بسپارد

کرد آوردن برای کار. **تھویس (tahvis)** م. م. ع. ۰ دوختن

جایهای مختلف جامه را. **تھویس (tahviz)** م. م. ع. ۰ **ھوض**

**ھوضاً**: حوض ساختن. و **ھوض للنتخلة**: حوض ساختن برای دخت خرما. و **ھوض**

**علی الشیء**: راغب و طالب آن چیز گردید. و **والا اھوض لك هذا الامر**:

من گرد آنکار می گردم برای تو.

**تھویط (tahvit)** م. م. ع. ۰ نگاهداشتن و پاس داشتن. و تمهید کردن. و دیوار ساختن و دیوار بست کردن و دیوار ساختن گردا گرد رز و مانند آن. و گردا گرد چیزی برآمدن.

**تھویف (tahvil)** م. م. ع. ۰ **ھوفه**: گردانیدن آنرا برکناره. و **ھوف الومسی**

**المکان**: گرد گرفت علف و سعی جای را. **الحدیث**: **سلط علیهم طاعون یحوف**

**القلوب** ای بفرها عن التوکل و یدعوها الی الانتقال والھرب منه و یروی یحوف لقول.

**تھویق (tahviq)** م. م. ع. ۰ **ھوق** علیہ **الکلام تھویقاً**: کج کرد بروی سخن را.

**تھویل (tahvil)** م. م. ع. ۰ **ھوله**: حال گردانیدن آنرا. و **ھوله الیه**: برگردانیدن او را بسوی وی. و **ھول الیه**: برگشت

بسوی او (لازم و متعدي است) و **ھولت الحجر**: کج کشان در وسط آسمان گردید.

و آن دو موسم گرما باشد. و **ھولات الناقة**: آهسته تند تانه از گشتن دادن. و **ھول عینه**

**ھولاً**: گردانیدن چشم آنرا.

**تھویل (tahvil)** ا. پ. ب. ۰ مأخوذ از تازی - تغییر و تبدیل. و انتقال. و تغییر

شکل و صورت. و بازگشت. و سپردگی. و حواله. و خراج و مالیات. و محصل و

پول نقد و سرمایه. و نیز **تھویل**: انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل و یا از

برجی به برج دیگر. و یا انتقال هر یک از سیارات از برجی به برجی دیگر. و **ساعت تھویل**:

مگامی که خورشید از عازمات برج حوت خارج شده و عازمی برج حمل واقع می گردد که اول

سال ما فارسیان است. و **تھویل شدن**: واقع شدن خورشید در عازمات حمل. و سپرده شدن. و **تھویل دادن**: چیزی را بکسی



سپردن ودادن . و **تحویل کردن** : سپردن و دادن و حواله نمودن .

**تحویلات** ( tahvilât ) ا . ب .  
 مأخوذ از تازی . اختلافات و تفرقات و تبدیلات .

**تحویلدار** ( tahvil-dâr ) ا . ب .  
 کسی که نقد و یا جنسی را بوی سپرده و بعد بار حواله کند . و خزانه دار .

**تحویلداری** ( tahvil-dâri ) م .  
 ا . ب . منسوب به تحویلدار . و شغل کسی که نقد و یا جنس بار سپرده شده است . و خزانه داری .

**تحویم** ( tahvim ) م . ع . ح .  
**الامر** : میبگی کرد در کار .

**تحيات** ( tahiyât ) ع . ج .  
 تهنیه ( tahiyat )

**تحيه** ( tahiyat ) م . ع .  
 سلام فرستاد بروی . و **حیی الخمسين** : نزدیک پنجاهم . . . و **حياك الله** ای ابقاك او ملكك .

**تحيه** ( taheyat ) ا . ع . سلام . و بقا . و ملك . ج . **تحيات** ( tahiyât ) و تحايا . و بعد **التحيه** ای بد السلام

**تحيث** ( tohayt ) ا . ع .  
 مصغر تحت یعنی تقریباً پائین .

**تحيث** ( tahiyat ) ا . ب .  
 مأخوذ از تازی . دود و زندش و سلام و دعا و نیایش .

**تحيير** ( tahayyor ) م . ع .  
 چیزی دیده سرگشته شدن . و ندانسته بیرون شدن کار .

**تحيير الماء** : برگشت آب . و **تحيير المكان بالماء** : پرشده جای به آب . و **تحيير الشباب** : رسید جوانی همه اعضای بدن . و

**تحيير الصحاب** : متوجه شد ابر بستی ، و **تحييرت الحفنة** : پر شد کاسه از طعام و هربش گوشت .

**تحيير** ( tahayyor ) ا . ب .  
 مأخوذ

از تازی - حیرت و سرگردانی و سرگشگی و آشفتنی . و دشت و تجب و شگفتی .

**تحيير** ( tahayyoz ) م . ع .  
**الحيه** : بر خویشن بیجد مار .

**تحيش** ( tahayyoc ) م . ع .  
**تحيشت** : رسد و رسید .

**تحيض** ( tahayyoz ) م . ع .  
**المرأة** : باز ماندن از نماز در ایام حیض .

**تحيط** ( tohit ) و ( thhit ) و ( tehit )  
 ا . ع . قسط سال .

**تحييف** ( tahayyof ) م . ع .  
 از کرانه چیزی کم کردن .

**تحييف** ( tahayfos ) م . ع .  
 جنبیدن بر بستر و بی قرار بودن .

**تحييل** ( tahayyol ) ا . ع .  
 حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف .

**تحيين** ( tahin ) ا . ع .  
 هنگام و حین .

**تحيين** ( tahayyon ) م . ع .  
 هلاک گردیدن و هنگام جستن بق **تحيين الوارث** اذا انتظر وقت للاكل . و **تحيين الناقه** : دوشید ناه را دريك وقت .

**تحيه** ( tahiye ) ا . ب .  
 مأخوذ از تازی - سلام و تعظیم و تواضع . و تهنیت و مبارکبادی . و دعا و نیایش . و تعیت و زندش و درود .

**تحييد** ( tahyid ) م . ع .  
 برجسته کردن و گره دار نمودن بق **قد السير فحيده** **تحييداً** : اذا جعل فيه جيوداً یعنی بنددار برید دوال را .

**تحيير** ( tahyir ) م . ع .  
 سرگشته کردن .

**تحييس** ( tahyis ) م . ع .  
**تحييساً** : طعام حیس ساخت .

**تحييض** ( tahyiz ) م . ع .  
 روان گردانیدن و جماع کردن در حیض .

**تحيين** ( tahyin ) م . ع .  
 حینه :

فرزاد از برای آن و **حین الناقه** : فرزاد برای آن ماده شش و هفت برای هوشیدن

و **حینه الله** **تحييناً** : هلاک گردانید او را خدای و ترفیق رشاد نداد بوی .

**تخ** ( tax ) ا . ب .  
 نقل کجند روشن کبیده .

**تخ** ( taxx ) ا . ع .  
 خبیر ترش . و **عصاره** کجند .

**تخاتج** ( taxâtej ) ع . ج .  
**تخنج** ( taxal ) .

**تخاتل** ( taxâtol ) م . ع .  
 فریضه شدن با یکدیگر .

**تخاتن** ( taxâton ) م . ع .  
 سخن شدن بعضی مر بعضی را .

**تخاجوء** ( taxâjo ) م . ع .  
 آهسته روی کردن . و دیرا پرباد کرده بر آوردن مؤخر آرا بسوی مواوا .

**تخادع** ( taxâdo ) م . ع .  
 خود را فریب خورده و انمودن در صورتیکه نباشد و خدعه کردن بعضی مر بعضی را .

**تخادن** ( taxâdon ) م . ع .  
 با یکدیگر راست شدن در دوستی .

**تخاذل** ( taxâzol ) م . ع .  
**تخاذل** و **جلاه** : ضیف شد با همی . و **تخاذل القوم** : یکدیگر را فرودگذاشتند و از یکدیگر بریده شدند . و **تخاذل اللطية** : ایستاد آن ماده آهو برای جهاش .

**تخارج** ( taxâroj ) م . ع .  
 گرفتن بعضی شریکها خانه بنا شده را و بعضی دیگر زمینها .

**تخارش** ( taxâroc ) م . ع .  
**تخارشت** **الكلاب** : بر آنکشته شدت **كلبها** برای **كلب** با یکدیگر .

**تخاريب** ( taxârib ) ا . ع .  
 سوراخها مانند خانه های زنبور . و سوراخی که هر مور در آن انگین نهد .

**تخازر** ( taxâzor ) م . ع .  
**كلب كرهه** :

تخشب (taxaboc) م. ع. تخشب الاشياء من ههنا وههنا: جمع کرد و بگیر آورد این چیزها را از آن جا و این جا. تخشب (taxabos) م. ع. افروشه پختن .	تخالص (taxalos) م. ع. با يسك دیگر هوستی ویژه داشتن . تخالط (taxalot) م. ع. آبیندن با هم بمشامت . تخالع (taxalo') م. ع. سوگندشکستن میان یکدیگر . و جدائی کردن زن و شوی از هم برای مالی . تخالف (taxalof) م. ع. با یکدیگر خلاف کردن . تخامص (taxamos) م. ع. تخامص عنه: برداشته شد از آن و یک سو گردید . و تخامص عن حقه (بصیئة امر) : بده حق او را . و تخامص الليل : تنگ شد تاریکی شب نزدیک سحر . تخاوذ (taxavoz) م. ع. با هم عهد و پیمان بستن . تخاوص (taxavos) م. ع. مخارعة مر . مخارعة . تخاوص (taxavoz) م. ع. تخاوصوا فی الحدیث : سخن در پیوسته با هم . تخاویف (taxavif) م. ع. ۱. غول و جن و مرمسی که در کشتزار بر پا کند . تخاویل (taxayol) م. ع. تکبیر کردن . تختب (taxabos) م. ع. خبث شدن و پلید بودن .	یک بجم تا نگاه تیر شود . تخازن (taxazan) ا. ب. خیار . تخاص (taxas) م. ع. تخاصوه : گرفت او را یک بار این و یک بار آن و شتافت بسوی آن . تخاصوه (taxaso') م. ع. با هم سنگ اندازی کردن . تخاسی (taxasi) م. ع. با هم سنگ اندازی کردن . تخاشع (taxaso') م. ع. تخاشع فلان : فروتنی کرد فلان . تخاصر (taxasor) م. ع. دست یکدیگر گرفتن در رفتن . تخاصل (taxasol) م. ع. گرو بستن بر تیر اندازی . تخاصم (taxasom) م. ع. با یک دیگر دشمنی و خصومت کردن . تخاطب (taxatob) م. ع. با یک دیگر سخن و روبروی گفتن . تخاطر (taxator) م. ع. با هم گرو بستن . تخاطب (taxatof) م. ع. از یکدیگر روبرودن . تخاطو (taxatu') م. ع. نسبت دادن کسی را بظن . تخافت (taxafot) م. ع. پنهانی گفتن . تخالف (taxalof) م. ع. سبک شدن . فیض تافل . تخاقوی لیل (taxaqui - il) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - سال مرغ . مر . سچان تیل . تخاک (taxak) ا. ب. نوعی از مرغ ماهی خوار . تخالج (taxalaj) م. ع. خلدن بق تخالج فی صدری : خلد در دل من . تخالص (taxalos) م. ع. از یک دیگر روبرودن .
تخبیط (taxabbot) م. ع. تخبیط الشیطان : بدویانگی داشت او را دیو . قوله تالی لایقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من الممس ای کما یقوم الجنون فی حال جنونه اذا سرع فسقط او یتخبطه ای یفسده . و نیز تخبیط : بسر گراف و براه رفتن . و تخبیط البعیر بیده الارض : دست بر زمین زد شتر . تخبیق (taxabboq) م. ع. بلند گردیدن . تخبی (taxabbi) م. ع. تخبی خباء : خبا ساختن و خبا افراختن . تخبیب (taxbib) م. ع. فرسفتن و خیانت کردن و گریزی و حله گری نمودن . تخبیة (taxbeat) م. ع. خباه تخبیة : بنبوی حفظ کرد آترا . و خبا الشیء : پنهان کرد آنچه را . تخبیة (taxbeyat) م. ع. خیمه بر افراشتن و خیمه ساختن بق خمی الخباء تخبیة . تخبیث (taxbis) م. ع. خبث گردانیدن بق خبثه تخبیثاً . تخبیر (taxbir) م. ع. خبر دادن و آگاه کردن . تخبیص (taxbis) م. ع. افروشه پختن . تخبیط (taxbit) ا. ع. خط و خطا و اشتباه . تخبیل (taxbil) م. ع. ناصرا عضا کردن کسی را . و فرومایه کردن . و خبیه الحرزن : دیوانه گردانیدن او را اندوه . تخت (taxt) ا. ب. محل جلوس پادشاه	تخالیص (taxalos) م. ع. با يسك دیگر هوستی ویژه داشتن . تخالط (taxalot) م. ع. آبیندن با هم بمشامت . تخالع (taxalo') م. ع. سوگندشکستن میان یکدیگر . و جدائی کردن زن و شوی از هم برای مالی . تخالف (taxalof) م. ع. با یکدیگر خلاف کردن . تخامص (taxamos) م. ع. تخامص عنه: برداشته شد از آن و یک سو گردید . و تخامص عن حقه (بصیئة امر) : بده حق او را . و تخامص الليل : تنگ شد تاریکی شب نزدیک سحر . تخاوذ (taxavoz) م. ع. با هم عهد و پیمان بستن . تخاوص (taxavos) م. ع. مخارعة مر . مخارعة . تخاوص (taxavoz) م. ع. تخاوصوا فی الحدیث : سخن در پیوسته با هم . تخاویف (taxavif) م. ع. ۱. غول و جن و مرمسی که در کشتزار بر پا کند . تخاویل (taxayol) م. ع. تکبیر کردن . تختب (taxabos) م. ع. خبث شدن و پلید بودن . تخبیب (taxabrob) م. ع. فرسو هسته و نرم گردیدن . و تخبیب بدنه : لاغر شد بعد فریبی . و تخبیب الحر : فروست سختی گرما . تخبیر (taxabhor) م. ع. آگاهی بچیزی حاصل کردن و باخبر شدن . و تخبیره : خبر پرسیداز وی . و تخبیروا : گوسپندی را بپراکت خریده ذبح کردند . تخبیس (taxabos) م. ع. غیبت یا متن بق مانع بستن من شیء .	

در هنگام سلام و سربر و برهن و جرد و اورنگ . و کرسی و اریکه . و خوابگاه . و زین . و شهر و مفر سلطنت . و تپگر و صندوق و جامه دان . و هر جای مطبخ و برابر و هموار . و نشیمنگامی چوبین یا آهنین و دارای چهار پایه که بروی آن استراحت کرده می خوابند . و هر جای مرتفعی از زمین که در روی آن می نشینند و می خوابند و تکیه می کنند .

**و تخت آبنوسی** : کبابه از شب . و **تخت آراسته** : تخت مزین . و **تخت اردشیر** : نوائی از موسیقی . و **تخت جمشید** : خرابه های شهر استخر . و **تخت حساب** : اصطلاح نجوم تخته ای که بر آن خاک نرم ریخته و نقوش حساب طالع را بر آن رسم کنند . و **تخت خورشیدبر سر ضرغام** : کبابه از بودن آفتابدر برج اسد . و **تخت راهی** : شاه راه و جاده شامی . و **تخت روان** : تختی محمل مانند دارای چهار دسته که بر دو قاطر آترا پار کرده و مسافر در آن نشیند . و تخت سلیمان یغمبر . و اسب روندۀ خوش راه . و چهار ستاره از بنات النش که مربع واقع شده و کبابه از آسمان . و **تخت رونده** : تخت روان . و **تخت سراج** : اخ . مدرسه شیخ ایواسخ کازرونی . و **تخت سلیمان** : اخ . قلعه مشهوری در کاشغر . و **تخت طاقدیس** : تختی دارای چندین طبقه که صور همه بروج و کواکب بر آن نقش بود و از فریدون بخسرو پرویز رسید . و لحن پنجم از سی لحن بارید . و نوائی از موسیقی . و **تخت فیروزه** : تخت کی خسرو . و آسمان . و **تخت گلاره** : کلامی چوبین که بر سر مجربین و گنابگاران نهند .

**تخت (toxt)** : ۱ . پ . دخت و دختر . و وزنه ای معادل ۶۰۰ و یا ۴۰۰ درم .

**تخت (taxt)** : ۱ . ع . جامه دان . ج :

نخوت . و اریکه و سربر .

**تختاخ (taxtāx)** : ۱ . ع . مردی که در زبانش لکنت باشد .

**تخت بخت (taxt-baxt)** : ۱ . پ . اقبال و دولت .

**تخت پوش (taxt-povc)** : ۱ . پ . پوشش تخت .

**تخت خانه (taxt-xāne)** : ۱ . پ . مفر سلطنت و پای تخت .

**تختخ (taxtāx)** : ۱ . ع . مأخوذ از تختۀ فارسی و بمعنی آن . ج : تختاج .

**تختخ (tax-tex)** : ۱ . ع . باین کلمه ماکیان را زجر کرده دور می کنند .

**تختخانی (taxtaxāniy)** : ۱ . ع . مردی که در زبانش لکنت بود .

**تختخت (taxtaxat)** : ۱ . ع . لکنت زبان . و حکایت آواز .

**تختدار (taxt-dār)** : ۱ . پ . جامه سیاه سفید که پادشاهان ایران ویژه دارا بروی تخت خرمی گسترانند . و جامه خواب و نیز کسی که شغل او نگاهداری تخت روان باشد .

**تختار (toxtar)** : ۱ . پ . دختر .

**تختار (taxatorr)** : م . ع . سستی آوردن و مسترخی گردیدن و کامل شدن . و تب کردن . و پراکنده شدن ذهن از خوردن شیر و ماست و جز آن و برقرار کاملان رفتن .

**تختگاه (taxt-gāh)** : ۱ . پ . محل تخت و محل جلوس پادشاه و شهر پایتخت و مقر پادشاه که تزیین گویند .

**تخت گیر (taxt-gir)** : م . پ . پادشاه قادر و توانا .

**تختله (taxtale)** : ۱ . پ . کنش و عسای گردش .

**تختلم (taxattom)** : م . ع . بر سر عمایه بستن . و **تختم بالعمایه** : انگشتری

در دست کرد . و **تختم بامره** : پنهان کردن کار را . و **تختم عنه** : تقافل کردن از آن و خاموش گشت .

**تختمه (taxtemat)** : ۱ . ع . عمایه بندی . و تقافل . و سکوت و خاموشی . و پنهانی .

**تخت نشان (taxt-nešan)** : ۱ . پ . بخشندۀ تخت .

**تخت نشین (taxt-necin)** : ۱ . پ . پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد . و **تخت نشینان خاگ** : پادشاهان . و ارواح . و اهل سلوک . و ساکنان زمین .

**تخت نشینی (taxt-necini)** : ۱ . پ . سلطنت و پادشاهی .

**تخته (taxte)** : ۱ . پ . تلمه چوب پهن و صاف و مسطح که چندان شیر نیاخته و لوح و صفحه . و هر چیز مسطح و صاف و پهن . و خوابگاه و بستر کوچک . و صفحه ای که در روی آن بدن مرده را غسل داده کفن میکنند . و جنازه و تابوت و عماری . و یک ورق از کاغذ . و اسباب بازی زرد . و **تخته آسیا** : چوب پهنی که گار آهن را جهت شیار کردن زمین بدان نصب کنند . و **تخته استرش** (ostorac) : تخته چوبی که گاو آهن را بدان محکم کنند . و **تخته اول** : لوح محضوظ و لوحی که اطفال بروی آن الف با نویسند . و **تخته جامه** : اتو و قید بزرگ و قیدی که بدان پارچه را فشار داده و هموار نمایند . و آلت شکنجه ای که بدان اسب ساخته باشند . و **تخته جوهری** : رنگ سرخ و کبود و هر چیز رنگارنگ . و **تخته خاگ** : سطح زمین . و **تخته در** : قلعه چوب پهن و مسطح که در میان لنگه در قرار دهند . و **تخته رقوم** : لوح رمال و منجم . و **تخته زدن** : حلاجی کردن بیه . و **تخته زونخ** : انگشت و زغال فروخته . و **تخته**

**سخالخورود** : حکایات گذشته و **تخته شطرنج** : صفحه‌ای که در روی آن شطرنج بازی کنند . و **تخته عاج** : تخته که از دندان فیل سازند . کتابه از روز و از سرین بلوین . و **تخته گردن** : پهن کردن و حلاجی کردن پنبه . و **تخته کشتی** : سطح کشتی . و **تخته کشمگر** : کنده ای که کاشگر بر روی آن جرم را میرد . و **تخته گوی** : چوگان که سرش مانند چمچه باشد و بدان گوی بازی کنند و بازی ططاب گویند و **تخته محاسبان** : زمین . و **تخته محاسبان شود** : یعنی گرد بر سر افتد و گرد آلود شود . و **تخته مینا** : آسمان . و **تخته نرد** : اسباب بازی نرد . و **تخته نرد آبنوسی** : فلک البروج . و **آهن تخته** : صفحه آهن . و **تخت یا تخته** : یعنی اورنگ پادشاهی . و یا مرگ و تابوت و عماری .

**تخته** (toxt) ص. پ. توخته و ادا کرده و گزارده خواه وام باشد و یا امانت و یا نماز .

**تخته بند** (taxte-band) ا. پ. پارچه‌ای که در شکت بندی بکار برند و در روی تخته ما بچند . و محبوس و در بند افتاد گرفتار .

**تخته بندی** (taxte-bandi) ا. پ. جیره‌ای که در شکت بندی با تخته کنند .

**تخته بید** (taxte-bid) ا. پ. ساس .

**تخته پل** (taxte-pol) ا. پ. جسر رمبر چوبی .

**تخته پوش** (taxte-povc) ص. پ. پوشیده شده یا تخته های چوبین .

**تخته تخته** (taxte-taxte) م. ف. پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه .

**تخته کشیده** (taxte-kneide) ص. پ. پ. گستره شده از تخته .

**تخته کلاه** (taxte-kolâh) ا. پ.

نسی از سیاس که کلاه کاغذی زنگوله داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرد گرد شهری گرداند و گاه میزندش تا بر قصد .

**تخته گردن** (taxte-gardan) ص. پ. آنکه دارای گردن پهن و کلفت و راست باشد .

**تخته مشق** (taxte-macq) ا. پ. لوحی که کودکان بروی آن مشق خط می‌کنند .

**تختی** (taxti) ا. ص. پ. منسوب به تخت و لوحی که کودکان بروی آن علم و عمل خط می‌آموزند و مهر و خاتم سنگی . و صدر . و سینه .

**تختیر** (taxtir) م. غ. **ختره شراب** **تختیر آ** : تپاه کرد دهن او را شراب .

**تختیم** (taxtim) م. ع. نیک مهر کردن (شدد للمبالغة) .

**تختیر** (taxsior) ا. ع. ستبری .

**تختیث** (taxasis) م. ع. گردآوردن و مرت کردن .

**تختیر** (taxsir) م. ع. ستبر و چغرات گردانیدن شیر را بق **ختر اللبن تختیر آ** .

**تختیم** (taxsim) م. ع. پهنساز گردانیدن چیزی را .

**تختجم** (taxjom) ص. پ. حریص و خداوند شرمه .

**تختجیل** (taxjil) م. ع. خجیل کردن کسی را .

**تختدب** (taxaddob) م. ع. راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی .

**تختدد** (taxaddod) م. ع. متشنج شدن . و لاغر شدن . و **تختدد لحمه** : لاغر و کم گوشت شد او .

**تختددع** (taxaddo) م. ع. بتکلف فریفتن و خدعه کردن .

**تختدید** (taxdid) م. ع. لاغر شدن و لاغر گردانیدن (لازم و متعدی) و **خدوه** :

شکافت آزا .

**تختدیر** (taxdir) م. ع. مقیم بودن دختر در خود .

**تختدیر** (taxdi) ا. پ. مأخوذ از تازی - بی حسی و خدارت و سستی اندام .

و **تختدیر گردن** : بی حس نمودن دست کردن اندام و جز آن .

**تختدیش** (taxdie) م. ع. **خده** **تختدیش** : خراشید آزا (شدد للمبالغة) .

**تختدیع** (taxdi) م. ع. ضربت زدن غیر ناقد نابرده .

**تختدیم** (taxdim) ا. ع. سیدی گرداگرد خرد گاه اسب .

**تختدرف** (taxazrof) م. ع. انداختن شتران سنگریزه هارا با سیل خود از شتاب روی و **تختدرفه** **والتوی** ای روت به او تختدرفه التوی اذا روت به .

**تختدم** (taxazzom) م. ع. بریده شدن و **تختدمه** بید آزا (لازم و متعدی) .

**تختدیع** (taxzi) م. ع. پاره پاره کردن و بریدن بقسی که جدا نگردد و زدن بشمشیر چنانکه ناقد و کارگر نشود .

**تختذیل** (taxzil) م. ع. برخذلان گذاشتن بق **خذل عنه اصحابه** ای حمله علی خذلانه .

**تختذیم** (taxzim) م. ع. بریدن و پاره پاره کردن .

**تخترب** (taxarrob) م. ع. **تخترب القادح الشجرة** : خوردن کرم خوب خواره درخت را .

**تخترج** (taxarroj) م. ع. **تخترج فی الادب** : فرار از افتاد در علم ادب و بر ساخته شد .

**تخترخ** (taxarxor) م. ع. **تخترخر بطنه** : جبران شد شکم او از کلانی .

**تخترد** (taxarrod) م. ع. شرمندگی و ساکت شدن از ترس . و **پست**

نمودن . و روی ترش کردن . و **تخزبز**

**البعير** : بدست زد شتر هر آنکه را که بافت.  
**تخزبوب** (taxzhub) . ا . ع . ماده  
شتر نجیب .

**تخزع** (taxazzo) . م . ع . **تخزع**  
**عن قومه** : تخلف کرد از قوم خود . و

**تخزع اللحم من الجزور** : پاره گوشت  
جدا کرد از جزور . و **تخزع القوم الشيء** :  
بخش بخش کرده گرفتند آن قوم میان خود .

**تخزل** (taxazzol) . م . ع . **تخزل**  
**السحاب** : بعض ابراز گران بر بعض دیگر  
بر آمد . و نیز تخزل : رفتن بگرانباری و سستی .

**تخزلیج** (taxazloj) . م . ع **تخزلیج**  
**فی مشیه** : شتاب کرد در رفتار .

**تخزم** (taxozom) . م . ع . **تخزم**  
**الشوك في رجله** : خلیج خار در پای او .

**تخزیر** (taxzir) . م . ع . **تنگ** کردن  
و بهم کبیدن .

**تخزیر** (taxzi) . م . ع . **بریدن** .

**تخزیم** (taxzim) . م . ع . **خزم البعير** :  
خزاهم در بینی شتر کرد .

**تخس** (taxs) و (taxas) . ا . ب .  
ناخن دل از غم و الم .

**تخس** (taxas) . ا . ع . **دلفین** کنوچی  
از جانوران دریائی باشد .

**تخسیة** (taxseyat) . م . ع . **خسی تخسیة** :  
طاق و جفت بازید با گردگان .

**تخسیر** (taxseyr) . م . ع . **خسره**  
**تخسیراً** : ملامت کرد او را .

**تخش** (taxc) . ا . ب . **بالا** و صدر مجلس  
و نوعی از تیر . و تیر آتش بازی . و نوعی  
از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد .

**تخشا** (taxca) . ص . ب . **سی** - کده و  
کوشده .

**تخشب** (taxacob) . م . ع . **تخشبت**

و انهدام .

**تخریج** (taxrij) . م . ع . **خرجه**  
**تخریجاً** : بیرون آورد آنرا . و **خرجه**

**فی الادب** : فراراه افکند او را در علم ادب  
و بر ساخت . و **خرج اللوح** : نوشت

بعض لوح را و گذاشت بعض آنرا . و **خرج**  
**العمل** : برانواع و اقسام گردانید آن کار را .

و **خرجت الساعة المرعی** : جرید  
بعض جای چراگاه را و گذاشت بعض جای  
آن را .

**تخریج** (taxrij) . ا . ع . **فراخی** در  
جائی و تنگی در جائی دیگر بق عام **فیه**

**تخریج** .

**تخریس** (taxris) . م . ع . **خرس**  
**علی المرأة تخریساً** : طعام هممانی ولادت

بخت برای آن زن .

**تخریش** (taxric) . م . ع . **خرش**  
**الزروع تخریشاً** : برآمد سرخوشه و زراعت .

**تخریص** (texris) و **تخریصة**  
(texrisat) . ا . ع . **خشتک** پیراهن و جز

آن - **مرب** تیریز .

**تخریط** (taxrit) . م . ع . **خرط**  
**الدواء فلاناً تخریطاً** : راند دوا  
شکم فلان را .

**تخریف** (taxrif) . م . ع . **خرفه**  
**تخریفاً** : خرف خواند او را .

**تخریق** (taxriq) . م . ع . **دریدن** و  
پاره پاره کردن . و بسیار دروغ گفتن .

**تخزیم** (taxrim) . م . ع . **خرم**  
**الخرزة** : باز کرد درز را .

**تخزب** (taxazzob) . م . ع . **تخزب**  
**الجلد** : تهج کرد پوست . و **تخزب**  
**ضرع الناقه** : آماس کرد پستان آن

ماده شتر .

**تخزبز** (taxazhoz) . م . ع . **بزرگی**

آواز گفتن .

**تخرس** (taxarros) . م . ع . **تخرست**  
**المرأة** : طعام هممانی ولادت خود بخت

آزن . و **منه المثل تخرسی یا نفس**  
**لامخرسة لك** ای اصنی نفسك الخرسه

فانك امرأة ولدت و لم يكن لها من يتم لها  
يخرس في اعتار المرء بنفسه .

**تخرص** (taxarros) . م . ع . **تخرص**  
**علی** : افترا کرد بر من .

**تخرط** (taxarrot) . م . ع . **تخرط**  
**الطار** ای اخذ الدمن من معدته بزمنه :

بد مزه گرفت آن مرغ دروغ از روغندانت  
یعنی بیرون کشید آن مرغ ماده دسم را از  
سزین خود .

**تخرق** (taxarroq) . م . ع . **دورخ**  
**بر یافتن** . و **دریده** و **پاره** پاره شدن . و **فراخ**  
دستی کردن دستخوات .

**تخرم** (taxarrom) . م . ع . **شکانه** گردیدن  
و **تخرمت الخرزة** : باز گردید درز .

و **تخرم زبد فلان** ای سکن غضبه : آرام  
گشت خشم فلان . و **تخرمت المنية القوم** :

از بیخ برکند آن قوم را مرگ . و **فلان یخرم**  
**زیده** : پیش می آید ماران فلان بظلم و حسادت .

و **تخرم الرجل** : معتقد دین خرمی گردید  
فلان . و نیز **تخرم** : سوراخ شدن مروارید  
و مهره و یا پره بینی .

**تخرمل** (taxarmol) . م . ع . **تخرمل**  
**الثوب** : پاره پاره گردید جامه .

**تخرور** (toxror) . ا . ع . **مردمستط**  
میان جالاک و سستی .

**تخرب** (taxrib) . م . ع . **خر به**  
**تخرباً** : نابآبادان کرد آنرا . و **خرب الدار** :  
ویران کرد خانه را .

**تخرب** (taxrib) . ا . ب . - **مأخوذ** از  
نازی و ویرانی و خرابی و پاهالی و پاسبردگی

الابل : خورده شتران چوب و باگسباه  
 خنک را .  
 تخشش ( taxaxoc ) م . ع . آواز  
 کردن . و تخشش فی الشجر : در آمد  
 در درختها و غایب شد .  
 تخرج ( taxacni ) م . ع . تضرع  
 کردن . و فروتنی نمودن .  
 تحشل ( taxaccol ) م . ع . فروتنی  
 کردن . و خوار گشتن .  
 تخشم ( taxaccon ) م . ع . تخشم  
 اللحم : بوی گرفت گوشت .  
 تخشن ( taxaccon ) م . ع . درشت  
 گردیدن و سخت شدن خشونت چیزی . و  
 پوشیدن لباس درشت غیر امس . و سخن  
 درشت گفتن . و زیستن بزندگانی سخت .  
 تخشی ( taxacni ) م . ع . ترسیدن بق  
 تخشاه : ترسید از آن .  
 تخشیه ( taxacni ) م . ع . ترسیدن  
 کسی را .  
 تخشیدن ( taxacidan ) فل . پ . بالا  
 نشستن و دو صدر مجلس نشستن .  
 تخشیف ( taxcif ) م . ع . خشف : م  
 تخشیفاً : رهبری کرد آنها را .  
 تخشیم ( taxcim ) م . ع . خشمه  
 الشراب تخشیماً : بوی شراب درخوشوم  
 وی رسیده است گردانید او را .  
 تخشین ( taxcin ) م . ع . خشن  
 صدوره تخشیناً : به خشم آورد و کینه ور  
 گردانید او را .  
 تخصة ( taxessat ) م . ع . خص  
 خصاً و خصوصاً و خصوصية و  
 خصوصية و خصيصی و خصیصاء و  
 خصية و تخصة . م . خص ( xaas ) .  
 تخصر ( taxassor ) م . ع . دست بر  
 نگاهانند . و تخصر بالمحصرة : محصره

دست گرفت . الحديث : المتحصرون  
 يوم القيمة علی وجوههم النور ای  
 المصلون باللیل فاذا تموا و ضموا ایدهم علی  
 خواصهم .  
 تخصص ( taxasson ) م . ع . خاص  
 گردیدن .  
 تخصيب ( taxsib ) م . ع . سبغ و  
 و فربه شدن .  
 تخصیر ( taxsir ) م . ع . باریکی .  
 تخصیص ( taxsis ) م . ع . خاص  
 کردن - تقیض تمییم - و بر سر و دوش گردانیدن  
 کودکان نی را که در سر آن آتش بازی آتش  
 گرفته باشد .  
 تخصیص ( taxsis ) م . ع . مأخوذ  
 از تازی - خاص شدگی - ضد تمییم - و  
 تخصیص دادن : خاص کردن .  
 تخصیف ( taxsif ) م . ع . بد خوئی  
 کردن و کوشیدن در تکلف بآنچه ندارد . و  
 خصفه الشیب : برابر شدیدی پیری بیامی .  
 تخصیل ( taxsil ) م . ع . خصله  
 تخصیلاً : پاره پاره گردانید آنرا . و خصل  
 الشجر : پیراست درخت را . و خصل  
 البعیر : برید برای شتر خصله را .  
 تخضج ( taxazoi ) م . ع . تخضجت  
 الشاة : لنگ گردید گوسپند .  
 تخضض ( taxnzoz ) م . ع . چنینند .  
 تخضد ( taxazod ) م . ع . تخضد  
 العود : خمیده گردید چوب .  
 تخضع ( taxazoi ) م . ع . تخضع  
 تخضعاً : زاری نمود . و تخضع فلان :  
 بر خود بست فروتنی را فلان .  
 تخضب ( taxnz'ob ) م . ع . تخضب  
 امر هم : بر هم در هم شد کار آنها .  
 تخضلب ( taxzlob ) م . ع . تخضلب  
 امر هم : ضعیف شد کار آنها بر هم در هم گردید .

تخضور ( taxzur ) م . ع . سبز .  
 تخضیب ( taxzil ) م . ع . رنگ کردن .  
 تخضید ( taxzid ) م . ع . بریدن .  
 تخضیر ( taxzir ) م . ع . سبغ کردن .  
 و خضر له فيه تخضیراً ( مجهولاً ) : بزرگ  
 داده شد او را در آن .  
 تخضیر ( taxzir ) م . ع . سبغ  
 تخضیض ( taxziz ) م . ع . آراستن  
 بهره های خضض .  
 تخضع ( taxzi ) م . ع . پاره پاره  
 بریدن گوشت .  
 تخطر ( taxattor ) م . ع . تخطره :  
 گذشت از آن . و تجاوز کرد .  
 تخطرب ( taxatrob ) م . ع . افترا  
 کردن و دودغ گفتن .  
 تخطرف ( taxatraf ) م . ع . بشتاب  
 رفتن و گام فراخ نهادن و در تیز روی دوگام  
 رایک گردانیدن و تخطرفاً فلاناً بالسيف :  
 زدن فلان را بشمشیر . و تخطرف فی جلد المرأة :  
 مسترخی گردید پوست آزن .  
 تخطلف ( taxatlof ) م . ع . رو بوند .  
 تخطل ( taxattol ) م . ع . تخطل فی  
 مشیه : خرابید .  
 تخطلی ( taxatli ) م . ع . چون هموز  
 باشد خطا کردن . و تخطاه : نسبت داد او  
 را بظلم . و چون ولوی باشد مسلط شدن  
 بر مردم و گذشتن از آنها بق تخطیت رقاب  
 الناس و تخطیت الی کذا .  
 تخطلی ( taxatti ) م . ع . مأخوذ از  
 تازی - تجاوز و گذشتن از حد خود .  
 تخطیة ( taxti ) و تخطیة ( taxteat )  
 م . ع . خطاه تخطیة و تخطیباً : گفت  
 مر او را که خطا کردی تو .  
 تخطیة ( taxteyat ) م . ع . خطی عنه  
 السوء ( مجهولاً ) تخطیة : دور کرده شد

ز وی بدی .

**تخطیط** (taxtit) م.ع. اندک خوردن .  
و منخط بافتن . و خط دار کردن چیزی را .

**تختیم** (taxtim) م.ع. **خفته بالخطام** :  
مهار در بینی وی کرد .

**تخته** (taxtee) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
خطا گرفتن در کار کسی و نسبت خطا یکی  
دادن .

**تختیه** (taxzeyat) م.ع. سبزو درشت  
گرداندن بق **خطا اله تختیه** .

**تختج** (taxalfoj) م.ع. میل کردن .

**تختر** (taxalfor) م.ع. سخت شرمگین  
شدن . و **تختر به** : پناه خواست از وی  
و بدقه خواست و بدقه و نگامان شد او را  
و نگاهداشت .

**تخترف** (taxaffor) ا.ع. شرم سخت .

**تختس** (taxaffos) م.ع. بر زمین افتادن  
و برپهلو خفتن .

**تختف** (taxaffol) م.ع. موزه پوشیدن .

**تختفی** (taxaffi) م.ع. **تختفی الشیء** :  
نهان و پوشیده گردید آنچهیز .

**تختیه** (taxfeyat) م.ع. پوشیده و پنهان کردن .

**تختیر** (taxfir) م.ع. بدقه و نگامان  
شدن کسی را . و خسل کردن .

**تختیس** (taxfis) م.ع. آب ریختن در  
شراب .

**تختیش** (taxfic) م.ع. **خفته تختیشاً** :

ویران کرد آنرا . و **خش فلاناً** : بر زمین  
افتاد فلان را و پاسپر کرد . و **خش البدن** :

ضعیف شد بدن . و **خش بالارض** :  
بر زمین چسبید .

**تختیض** (taxfiz) م.ع. **خش القول**

**یافلان** : آمت بگو ای فلان . و **خش**

**الامر علیک** : آسان رسک کن آن کار را

بر خود . و **خش رأس البعیر** : اکبید

سرشتر را بر زمین تا سوار شود بر آن .

**تختیف** (taxfif) م.ع. سبک کردن .

**تختیف** (taxfif) ا.ب. مأخوذ از تازی .

سبکی و سبک کردگی و ملایمت و تسکین . و  
کمی و کم کردگی و کاستگی . و معافی . و اختصار

کلمه برای سهولت تلفظ و برداشتن تشدید و  
توین از آن . و **تختیف دادن** : آرام  
دادن . و کم کردن و کاستن .

**تختیفه** (taxfife) ا.ب. مأخوذ از

تازی . عامه کوچکی که در هنگام خوابیدن  
و یا در رفتن بیت الخلا بر سر میگذارند .

**تختین** (taxqin) م.ع. **خفته اقوم** :

پادشاه و سردار خود کردند او را مردم .

**تختکوز** (taxkaluz) و **تختکول**

(taxkalul) و **تختکولون** (taxkalun) و

**تختکله** (taxkale) ا.ب. پوست کلفت .

مر . نخله .

**تختگم** (taxgam) ا.ب. خانه تابستانی .

و اخ . نام ولایتی در ترکستان .

**تختج** (taxaljoj) م.ع. چیدن و لرزیدن .

و **تختج المفلوج فی مشیه** ای تنگک و

تمایل .

**تختخل** (taxalxol) م.ع. **تختخل**

**تختخلال** : خلخال کرد در پای آن زن

**تختخلخت للمطواع** : پس خلخال در

پای کرده شد .

**تختخلخل** (taxalxol) ا.ب. مأخوذ از

تازی . جدا بودن فزات چیزی از هم دیگر .

ضد تکافت .

**تختلس** (taxallos) م.ع. بودن .

**تختلس** (taxallos) م.ع. رهائی یافتن .

**تختلس** (taxallos) ا.ب. نامی که شاعر

برای خود مقرر کند و بدان مشهور گردد مانند

فردوسی و سعدی و حافظ و جز آنها . و هریتی

که شاعر تخلص خود را در آن آورد . و

**تختلس کردن** : ذکر نمودن شاعر تخلص

خود را در شعر .

**تختلع** (taxallo) م.ع. **تختلع فی**

**الشراب** : منهگ شد در نوشیدن شراب و

لازم گرفت آنرا . و **تختلع فی المشی** :

فراخ رفت و پاها را در رفتار از هم جدا نهاد .

**تختلف** (taxalloy) م.ع. **تختلف عنه** :

بیس ماند از وی .

**تختلف** (taxalloy) ا.ب. مأخوذ از

تازی . در عقب ماندگی . و درنگ و توقف .

و خلف و خلاف و عده و عهد و پیمان .

**تختلق** (taxalloy) م.ع. خلق بر خویشتن

کردن و غوی کسی گرفتن . و **تختلق الافک**

دروغ برافت . و **تختلق بفیر خلقه**

ای ننگه .

**تختل** (taxalloy) م.ع. خلال کردن

دندان . و انگشتان در میان یکدیگر آوردن در

وضو . و در آمدن در میان مردم . و **تختل**

**الشیء** : سپری شد . و **تختل المطر** :

یکی از جای مخصوص بارید باران . و **تختل**

**القوم** : درآمد درحوالی قوم . و **تختل** .

**الرطب** : جست رطب را در میان شاخهها

و **تختله** : سوراخ ناسد کرد در آن . و

**تختله بالرمح** : زد آنرا بیاین به نیزه .

**تختله** (taxle) ا.ب. جفت کش و نعلین

و عصا . و تراشه و خرده و ریزه از هر چیزی .

**تختلی** (taxalli) م.ع. **تختلی منه**

و **عنه** : گذاشت آنرا و خالی شد از آن .

**تختلی** (taxli) و (taxli) ا.ع.

دنیا . و آب و طعام .

**تختلیه** (taxeylat) م.ع. **ختلی الامر** :

گذاشت کار را . و **ختلی سبیله** : رها کرد

او را . و **ختلیت عنه** : فارغ و خالی شدم

از وی . **الثل عبد خلی فی یدیه** ای

انه مع عبودیه غنی ضرب فی المال بساکنه من لایستاهه .

**تخلید** ( taxlid ) م . ع . همیشه داشتن بق **خلده الله** : پاینده دارد او را خدای .

و **خلد بالمکان** و **الیه** : مقیم گردید در جای .

**تخلیص** ( taxlis ) م . ع . ویژه وی آیین کردن چیزی را . و رهایدن . و گذاختن زر و جز آن دادن . و خلاصه گرفتن .

**تخلیط** ( taxlit ) م . ع . آمیختن چیزی را . و **خلط فی الامر** : بعض کار را با بعض آن آمیختن و فساداقتند در آن .

**تخلیع** ( taxli ) م . ع . رفتار مرد منخلع الالبین یعنی آنکه هر دو سریش از هم جدا بود . و نوعی از تصرفات عروض .

**تخلیف** ( taxlif ) م . ع . خلیفه گردانیدن کسی را بجای خود . و سپس انداختن کسی را . و **خلف بناقته** : بست سر يك پستان ماده شتر خود را . و **خلفوا اقبالهم** : گذاشتند پس پشت بارهای خود را .

**تخلیق** ( taxliq ) م . ع . خلقه **تخلیقاً** : تلا کرد آرزای بیوی خوش و زعفران و تمام خلقت گردانید آرزای . و **خلق القدرح** : هموار و برابر کرد تیر را . و **خلق العود** : برابر کرد چوب را .

**تخلیل** ( taxliil ) م . ع . خلال کردن دندان . و سرکه ساختن . و **خلل العصیر** : سرکه گردید عصیر . و **خلل الخمر** : سرکه گردانید می را ( لازم و متعدی است ) .

و **خلل فلان فی دعائه** ای خص . و **خلل البسر** : غروره خرمارا دو آفتاب نهاده و سرکه بر آن پاشیده در خم کرد . و **خلل اصابعه** : انگشتان در میان یکدیگر برآورد

بوقت وضو تا آب در آن رسد . و **خلل لخته** : انگشتان در میان محاسن کرد برای

رسانیدن آب . و **خلل الکساء** : دو کتاره گلیم را ببیل چوبین یا آئین بریدن خود بهم دوخت تا از باد نبرد . و نیز تخلیل : تشریح و تباه شدن می و جز آن از هر شریقی .

**تخلیم** ( taxlim ) م . ع . برگزیدن چیزی را بق **خلمه تخلیماً** .

**تخلیه** ( taxlie ) م . ع . مأخوذ از نازی - خالی و نهی . و **تخلیه شدن** : خالی شدن . و **تخلیه کردن** : خالی کردن . و **تخلیه شکم** : کار کردن شکم و خالی شدن و نهی گفتن آن .

**تخم** ( taxm ) م . ع . **تخم تخمأ** ( از باب ضرب و سجع ) : تخمه زده گردید . **تخم** ( taxm ) و ( toxm ) م . ع . نشان وحد فاصل میان دوزمین .

**تخم** ( toxom ) ع . ج . **تخوم** ( taxum ) . **تخم** ( toxam ) ع . ج . تخمه ( toxamat ) .

**تخم** ( toxm ) م . ع . دانه و بزر هر چیزی . و بذر و بیضه آدمی و سایر حیوانات . و بیضه ماکیان و سایر پرند ه ها . و آب پشت و منی . و اصل و نسبت و نژاد . و بیماری میضه که این ایام با سم و با شهرت دارد . و **تخم جاروب** : دارویی . و **تخم جهود** : کتابه از پراکنده و پریشان . و **تخم خلال** و **تخم خلیل** : دارویی که برومی آفریلال

و بتازی رجل الفراب گویند . و **تخم کتان** : بزرک . و **تخم ماهی** : اشبل ماهی . و **تخم مرغ** : استینه . **تخم نهادن** : بیضه نهادن . **تخم** ( toxam ) م . ع . پارچه ای که تار چنان بر سر چوب بندند و بدان از هوا تار دریابند .

**تخمات** ( toxamat ) ع . ج . تخمه ( toxmat ) و ( toxmat ) .

**تخممار** ( toxmâr ) م . ع . تیری که بجای

یکان گرمی داشته باشد .

**تخماق** ( toxmâq ) م . ع . مأخوذ از ترکی - میخ کوب و کرنگ .

**تخم بازی** ( toxm-bâzi ) م . ع . قسی بازی کودکان که با تخم ماکیان بازی می کنند .

**تخم بد** ( toxm-bad ) م . ع . بد اصل و بست نژاد .

**تخم بنگ** ( toxm-bang ) م . ع . بذر البنج .

**تخمه** ( toxamat ) و ( toxmat ) م . ع . نا گوارد و باصطلاح طب فساد غذا در

مده و عدم تحلیل و هضم آن با بروز بعضی عوارض مخصوص . ج : تخم ( toxam ) و تخمات ( toxamat ) .

**تخمدان** ( toxm-dân ) م . ع . زمینی که در آن تخم گیاهها و درختان را می کارند و با شاخه های دوخت را فرو می برند و پس از چندی بجای دیگر نقل کرده غرس می کنند و باصطلاح تشریح آلتی در دو طرف زهدان حیوانات پستاندار که تولید تخم در آن می گردد و بتازی میضه گویند .

**تخممر** ( taxammor ) م . ع . **تخممرت المرأة** : معجر پوشید آن زن .

**تخم ویز** ( toxm-reyz ) م . ع . ب. زراعت کننده . و محل زراعت . و خاکینه و قبه ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند و برهم زند تا همه یکی شود و با نان خورند و نیز سنبله از آن سازند .

**تخم ریزی** ( toxm-reyzi ) م . ع . ب. تخم افشانی .

**تخمت** ( taxammot ) م . ع . تکبر کردن . و خشم گرفتن . و **تخمت الفحل** : بانگ کرد فصل . و **تخمت البحر** : موج زد دریا .



و گذاشت آنرا . و <b>فَلاَنٌ بِتَحْوَتِ حَدِيثِ</b> <b>القوم</b> یعنی فلان میگردد و بیاد میدارد حدیث قوم را .	• مأخوذ از تازی . بطور حدس و گمان . یعنی <b>تیناً</b> . <b>تخمینانه</b> ( taxminâne ) م ف . پ . تخمیناً .	<b>تخمگان</b> ( toxmogân ) ا . پ . خصین که یعنی های آدمی باشد . و هر تخم و روئیدی و تخم خرگه خصوصاً .
<b>تخوخة</b> ( toxuxat ) م . ع . <b>تخ العجبت</b> <b>تخوخة</b> ( از باب ضرب ) : ترش گردید خمیر .	<b>تخمینی</b> ( taxmini ) ص . پ . منسوب به تخمین یعنی قیاسی و حدسی و گمانی .	<b>تخمم</b> ( taxammom ) م . ع . <b>تخمم</b> <b>ماعلی الخوان</b> : خورد ریزه های طعام را که در خوان باقی مانده بود .
<b>تخود</b> ( taxavvod ) م . ع . <b>تخود الفصن</b> : دوتا شد شاخ درخت .	<b>تخنب</b> ( taxannob ) م . ع . تکبر کردن . <b>تخت</b> ( taxannos ) م . ع . دوتا و شکسته شدن و دوتا و خمیده گردیدن . و <b>تخت</b> <b>فی کلامه</b> : سخن نرم مانند زنان گفت .	<b>تخمه</b> ( toxme ) ا . پ . اصل و نژاد . و تخم هندوانه و خربوزه و کدو و جز آن که بر داده و مزگر کرده مانند تغل خوردن . و تخمهای مطری که بروی نان در وقت پختن باشند مانند سیاهدانه و زیتان و نانخواه و تخم خشخاش . و بیماری که باقی و اسهال همراه است و اکنون باسم و با شهرت دارد .
<b>تخوش</b> ( taxavvoc ) م . ع . <b>تخوش</b> <b>الشیء</b> : کم و اندک کرد آن چیزی را . و <b>تخوش فلان</b> : لاغر گردید فلان .	و <b>خته تخمیناً فتخت</b> : منخت کرد او را پس منخت شد . و <b>خت فلاناً فتخت</b> . <b>تخت</b> ( taxannos ) ا . ع . مأبونی و منختی بق <b>فیه الخنثا و تخت و خنثا</b> .	<b>تخمه</b> ( toxame ) ا . پ . مأخوذ از تازی . ناگوار و فساد غذا در مده که خلاصه نیز گویند .
<b>تخوص</b> ( taxavvos ) م . ع . <b>تخوص</b> <b>ما اعطاك</b> : بگیر علی را را اگر چه کم باشد . و <b>تخوص منه</b> : بگیر از آن چیزی را پس از چیزی .	<b>تختد</b> ( taxandof ) م . ع . خود را به خندف نسبت دادن <b>تختذ</b> ( taxanzoz ) م . ع . خلیع دلیر گردیدن .	<b>تخمه زده</b> ( toxme-zade ) ص . پ . کسی که مبتلا به بیماری تخمه شده باشد و نانی دارای تخمه باشد .
<b>تخوص</b> ( taxavvoz ) م . ع . تکلف خوض کردن .	<b>تختنس</b> ( taxannos ) م . ع . <b>تختنس</b> <b>به</b> : غائب کرد آنرا .	<b>تخمیر زده</b> ( taxmir ) م . ع . مایه کردن در خمیر و گذاشتن آرد و گل و مانند آن تا خمیر شود . و پوشانیدن چیزی بق <b>خمیر</b> <b>وجهه و خمیر اناك</b> .
<b>تخووط</b> ( taxavvot ) م . ع . آمدن وقتی بد وقتی مرکبی را .	<b>تختنث</b> ( taxnis ) م . ع . <b>خته تخمیناً</b> : خم داد و دوتا گردانید آنرا و منه سعی المخت و <b>خت فلاناً عطنه</b> .	<b>تخمیر</b> ( taxmir ) ا . پ . مأخوذ از تازی . سرشته و سرشنگی . و <b>ضمیر هجبت</b> <b>تخمیر</b> : دلی که با محبت سرشته شده باشد .
<b>تخوع</b> ( taxavvo' ) م . ع . آب بینی بیرون انداختن . و قی کردن به تکلف و باین معنی لغت بقدهای است . و <b>تخوع الشیء</b> : کم و اندک کرد آن چیزی را .	<b>تختنع</b> ( taxni' ) م . ع . بریدن به تیر . <b>تختنق</b> ( taxniq ) م . ع . <b>ختقه</b> <b>تختنقاً</b> : خفه کرد او را . و <b>ختق السراب</b> <b>الجبال</b> : نزدیک شد که پیوسته سرهای کوهها را . و <b>ختق فلان الاربعین</b> : نزدیک است که فلان به چهل رسد . و <b>ختق</b> <b>الاناء</b> : پر کرد خنور را .	<b>تخمیس</b> ( taxmis ) م . ع . <b>خمسه</b> <b>تخمیناً</b> : پنج گوشه گردانید آن را .
<b>تخوف</b> ( taxavvof ) م . ع . <b>تخوف</b> <b>علیه شیئاً</b> : ترسید بروی چیزی را . و <b>تخوف</b> <b>الشیء</b> : کم و اندک گردانید آنچه را . <b>تخوف</b> ( taxavvof ) ا . ع . تنفس و کمی قوله تعالی <b>و یا أخذهم علی تخوف</b> .	<b>تخوار</b> ( toxâr ) ا . ح . پ . پادشاه دهمستان که از مبارزان لشکر کیخسرو بود . <b>تخوت</b> ( toxut ) ع . ج . تخت . <b>تخوت</b> ( taxavvot ) م . ع . بودن و <b>تخوت الرجل ماله</b> : کم و اندک گردانید آن مرد مال را . و <b>تخوت عنه</b> : شکست شد	<b>تخمین</b> ( taxmin ) م . ع . <b>تخمین</b> <b>الشیء تخمیناً</b> : گفت در آن چیز بگمان و قیاس . <b>تخمین</b> ( taxmin ) ا . پ . مأخوذ از تازی . حدس و قیاس و گمان . و تقدیر و اندازه بطور حدس و گمان .
<b>تخول</b> ( taxavvol ) م . ع . <b>تخول خالا</b> : خال ساخت . و <b>تخول فلاناً</b> : تهد فلان کرد و تیمار داشت او را . الحدیث : <b>كان</b> <b>النبي صلى الله عليه وآله يتخولنا</b> <b>بالوعظ</b> ای بتهناتا . و <b>تخول فيه</b>		<b>تخمیناً</b> ( taxminian ) م ف . پ .

**خَلاَمِنُ الْغَيْرِ** : بفرست دریافت در وی خیر را .

**تخوم** (toxum) ا.ع. نشان وحد فاصل میان دو زمین (ومؤنث باشد) ج : تخوم و تخم (toxom) .

**تخوم** (toxum) ا.ع. حالی که اراده آنرا دارند . ج : تخوم (taxum) .

**تخومه** (taxumat) ا.ع. نشان وحد فاصل میان دو زمین .

**تخون** (taxavvon) م.ع. **تخونه** : کم کرد از آن و تیمار داشت وی را .

**تخویه** (taxveyat) م.ع. **خوت النجوم** : بی باران شدند ستاره ها و نیز میل کردند بفرود شدن و غروب نمودند . و **خوی المرأة** : ساخت برای زن خویه را . و **كذلك خوی لها** . و **خوی المال** : بهایمت فریبی رسیدند شران و گویدند . و **خویتها** اذا خرت خیره فاقدمت فیهام اصدقها فیها لداء بها . و نیز **تخویه** از زمین دور واماندن شکم شتر چون خبید و مرد چون سبده کند و مرغ چون بال فروگذارد

**یق خوی البعیر و خوی الرجل فی سجوده و خوی الطائر** .

**تخوید** (taxvid) م.ع. شتاب رفتن و فرستادن فصل را در شران ماده . و یافتن اندکی ازطعام یق خود من **هذ الطعام** شیئاً ای نال منه شیئاً .

**تخویر** (taxvir) م.ع. ضعیف و منکوشدن .

**تخویش** (taxvic) م.ع. کم و اندک کردن .

**تخویص** (taxvia) م.ع. آغاز کردن باکرام کریمان و سپس باکرام ثیمان . و **خوص الشیب فلاناً** : مریدان شد پیری در فلان . و **خوص ما اعطاک** : بگبر عطیه او را اگرچه کم باشد . و نیز **تخویص** :

آراستن تاج به منحه های زر .

**تخویض** (taxviz) م.ع. در آمدن در آب یق **خوض الماء** (شدد للمبالغة) .

**تخویع** (taxvi) م.ع. **خوع منه تخویعاً** : کم و اندک کرد آنرا . و **خوع فلاناً بالضرب** : شکست و ست گردانیدن فلان را بزدن . و **خوع السیل الوادی** : شکست توجه کنار های وادی را . و **خوع دینه** : ادا کردوام او را .

**تخویف** (taxvif) م.ع. **خوفه تخویفاً** : ترسانید او را و گردانید او را بحالی که مردم از وی میترسند .

**تخویق** (taxviq) م.ع. فراخ گردانیدن چیزی را .

**تخویل** (taxvil) م.ع. **خوله الله المال** : داد و ملک گردانید خدا برای وی مال را .

**تخوین** (taxvin) م.ع. بیانیات منسوب کردن کسی را . و **خون منه و خونه** : کم و اندک کرد آنرا . و **خونه** : بیمار داشت او را .

**تخیب** (toxoyeba) ص.ع. **وقع فی وادی تخیب** یعنی افتاد در باطل و این کلمه همیشه غیر مصروف است .

**تخیر** (taxayyor) م.ع. **تخیره** : برگزید آنرا .

**تخیط** (taxayyot) م.ع. **تخیط رأسه بالشیب** : آبیخت سیدی موی سر او باشایی و یا مانند خیرط گشت .

**تخیل** (taxey'ol) م.ع. خیل پوشیدن .

**تخیف** (taxayyof) م.ع. **تخیف الواناً** : متغیر شد .

**تخیل** (taxayyol) م.ع. تکبر کردن . و **تخیل فی الخیر** : بفرست دریافت در وی خیر را . و **تخیلت السماء** : آماده

باریدن گردید آسمان . و **تخیل الشیء له** : صورت بست این چیز مر او را . و **خیل علیه تخیلاً و تخیلاً** . مره . تخیل .

**تخیلات** (taxayyolat) ا.ب. مأخوذ از تازی . موهومات و چیز های موهومی و خیالی و توهمی .

**تخیم** (taxayyom) م.ع. **تخیم هنا** : خیمه زد در آنجا . و **تخیمت الریح الطیبه فی الثوب** : خوش بوی کرد جامه را .

**تخیب** (taxyib) م.ع. **خیمه الله** : نا امید گردانید او را خدای .

**تخیث** (taxyis) ا.ع. کلانی شکم و استرخای آن .

**تخییر** (taxyir) م.ع. **خیره علی غیره** : تمضیل داد او را بر غیر وی و اختیار داد او را .

**تخیس** (taxyis) م.ع. **خیمه تخیساً** : آرام کرد آنرا .

**تخیط** (taxyit) م.ع. **خیط الشیب فی رأسه تخیطاً** : آبیخت سیدی موی سر او باشایی و یا مانند خیرط گشت .

**تخیف** (taxyif) م.ع. فرود آمدن در منزل و **خیف عن القتال** : بد دلی کرد و روی گردانید از کارزار . و **خیف الامر بینهم** (بمجهولاً) : تقسیم کرده شد کار میان آنها . و **خیف عمود اللثة بین الاسنان** : متفرق و پراکنده گشت دندانها .

**تخییل** (taxyil) م.ع. **خیل علیه تخیلاً و تخیلاً** : متوجه کرد نهمت را بسوی وی . و **خیل فی الخیر** : فرس کرد در وی خیر را . و **خیلت السماء** : آماده باریدن گردید . و **خیل المناقاة** : خیال نهاد بهر چینه ناله تاگزگ از آن برسد . و **خیل عن القوم** : بازاستاد و بددل شد از قوم .

**تخیلی** ( tazyili ) م . پ . ب . —  
 مأخوذ از تازی — تصویری و تومی و خیالی.

**تخمیم** ( taxym ) م . ع . خیمته :  
 چون خیمه قرار دادم آنرا . و **خیمه القوم** :  
 در آمدند اقوام در خیمه . و **خیمه الشیء**  
 ای غطاء بشیء کی یقیق به : پوشانید آنرا  
 چیزی تا در آفت اقامت کند . و **خیموا**  
**بالمكان** : مقیم گردیدند در جای .

**تد** ( ted ) ع . صیغه امر از وتد  
 ( vantada ) .

**تداوم** ( tadâom ) م . ع . **تداومه**  
**الامر** : انبوهی کرد کار بر روی .

**تدابیر** ( tadâbir ) م . ع . بریده شدن  
 از هم دیگر .

**تدابیر** ( tadâbir ) ا . پ . ب . مأخوذ  
 از تازی — تدبیرها و بند و بست و صلاح دید .

**تدائر** ( tadâsor ) م . ع . **تدائر**  
**الرسم** : کهنه گردید آن رسم .

**تداخل** ( tadâxol ) م . ع . درآمدن .

**تداخل** ( tadâxol ) ا . پ . ب . مأخوذ  
 از تازی — درآمد در یکدیگر و بر روی یکدیگر .

و باصطلاح طب آبخنکی غذای غیر منضم را .  
 در غذای منضم .

**تدأدؤ** ( taddâ'lo ) م . ع . پنهان  
 شدن چیزی . و **تدأدات الابل** : آراز

گردانیدن شتران در حوف . و **تدأد الخیر** :  
 درنگ کردن آن خیر در رسیدن . و **تدأدأ حملة** :

خسید بار او و کج گردید . و **تدأدأ فی**  
**مشیه** : جمیع و خرامانراه رفت . و **تدأدأ**

**القوم** : انبوهی کردند . و **تدأدأ عنه** :

برگشت از آن . و نیز تدادؤ : کلیدین و  
 در گردیدن از جانی بسوی چیزی . الحدیث

**تدأدأ عن فرسه** .  
**تداریس** ( tadâros ) م . ع . سبک گفتن .  
**تدارك** ( tadârok ) م . ع . رسیدن

چیزی چیزی . و **تداركوا** : در رسیدن  
 آخر ایشان اول ایشان را . و **كنا تدارك القوم** :

ای تلاحوا . و مت قوله تعالی حتی اذا  
**اداركوا فیها جمیعاً** . و **تدارك**

**الثریان** ای ادرك ثری المطر ثری الارض  
 یعنی درود رسید خاک نم باران خاک نم زمین را . و

فوله تعالی **بل ادارك علمهم فی الاخرة**  
 ای جهلوا علمها و لاعلم عندهم من امرها .

**تدارك** ( tadârok ) ا . پ . ب . مأخوذ  
 از تازی — چاره و تلافی و مرمت و تدبیر .

و پاداش و سزا و عقوبت . و ذخیره و توشه  
 و بسج و جمع آوری . و تهیه اسباب حراست

از بدی و آفت و یا حصول سعادت . و در رینی  
 و عاقبت اندیشی .

**تداركات** ( tadârokât ) پ . ب . مأخوذ  
 از تازی . ج . تدارك . بیجا ، و تهیه ها .

**تدارك پذیر** ( tadârok - pazir ) م .  
 پ . قابل مرمت و قابل تلافی .

**تدارؤ** ( tadâro' ) م . ع . همدیگرا  
 دفع کردن در خصوصت . و **ادارأتم** اصله

تداراتم ای اختلقتم و تدانتم .

**تداری** ( tadâri ) م . ع . حفاظت  
 نمودن از خود .

**تداعب** ( tadâob ) م . ع . با هم  
 مزاح کردن .

**تداعة** ( tadâat ) ا . ع . آرامش و  
 آسودگی و راحت .

**تداعك** ( tadâok ) م . ع . **تداعكوا** :  
 سخت دشمنی شدند و **تداعكوا فی الحرب** :

سوده و خاریبه شدند در کارزار .

**تداعی** ( tadâi ) م . ع . چستان گفتن .  
 و **تداعوا علیه** : جمع شدند بر روی و

**تداعی العدو** : پیش آمد دشمن . و **تداعی**  
**البحیان** : شکستد رویران گردید دیوار .  
**تداعش** ( tadâqac ) م . ع . درآمیختن

با یکدیگر در کارزار و یا در بانگ و فریاد .

**تداف** ( tadâff ) م . ع . **تدافوا** :  
 بر یکدیگر نشتند .

**تدافع** ( tadâfo' ) م . ع . با هم دیگر  
 چیزی را کردن . و حواله کردن . و **تدافعوا**

**فی الحرب** : یکدیگر و ادفع کردند در کارزار .

**تدائف** ( tadâfot ) م . ع . **تدائف**  
 نشتن .

**تدافن** ( tadâfon ) م . ع . پنهان شدن .

**تدافی** ( tadâfi ) م . ع . در یافتن .  
 و نبوت گرفتن . و گناه رفتن شتر .

**تدافق** ( tadâfoq ) م . ع . همدیگر  
 را دقت کردن .

**تدافکم** ( tadâfokom ) م . ع . همدیگر  
 را راندن .

**تدافکوء** ( tadâfo' ) م . ع . گرد آمدن .  
 و زحمت دادن . و راندن .

**تدالاح** ( tadâloh ) م . ع . **تدالاحا**  
**الشیء فیما بینهما** : بر داشتند آن را

بر چوب میان خود . الحدیث **ان سلمان و**  
**ابا الدرداء اشتریا لحمًا فتدالاحاه**  
**بینهما علی عود** ای طرحاه علی عود و  
 احتیالاً آخذین بطرفیه .

**تدأم** ( taddâ'om ) م . ع . **تدأم الماء**  
**الشیء** : فروگرفت آن چیز را آب . و **تدأم**

**الفحل الناقة** : بر جست گشتن بر ناقة .

**تدامت السماء** : بی هم بارید . و **تدامت**  
**علیه الامواج و الاحوال** ای تابمت .

**تدامج** ( tadâmoj ) م . ع . یک دیگر  
 را یاری کردن بق **تدامجوا علیه** ای تبارخوا .

**تدامل** ( tadâmol ) م . ع . با یکدیگر  
 صلح نمودن .

**تدامیر** ( tadâmir ) م . ع . تدبیر .  
**تدانی** ( tadâni ) م . ع . با هم دیگر  
 نزدیک شدن .

**تداوك** ( tadavok ) م.ع. با هم تنك شدن در خصوصتوش و يا همجنگ و مانند آن.

**تداول** ( tadavol ) م.ع. از يكدیگر فرا گرفتن نيزه در جنگ . و **تداولوہ** : فرا گرفتن آترانويت بنويت . و **تداوله** : بنويت گرفت آترا .

**تداوم** ( tadavom ) م.ع. گرد بزرگتن .

**تداوی** ( tadavi ) م.ع. **تداوی به** : خوشی را داورو كرد بآن .

**تداوی** ( tadavi ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مداوا و معالجه و درمان .

**تداویر** ( tadavir ) ع.ج. تدوير .

**تداهی** ( tadahi ) م.ع. زيرك و هوشيار گردیدن . و مكار و بد نيت شدن .

**تداين** ( tadayon ) م.ع. به نيه و ام خريد و فروخت کردن .

**تدابیر** ( tadabbir ) م.ع. اندیشه کردن و حقیقت چیزی در یافتن قوله تعالى **اقلم يدبروا القول** : آيا نهيديدت چیزی را که بدان مخاطب شدند .

**تدقيق** ( tadabbnq ) م.ع. شكار شدن : ريشم .

**تدیی** ( tadbi ) م.ع. **دباه و عليه تدیبا** : پوشيد آترا و پنهان كرد .

**تدیب** ( tadbib ) م.ع. **دب تدیبا** : يك زم رفت ( شدت للبالغة ) .

**تدیة** ( tadbeyat ) م.ع. تجارت کردن .

**تدیة** ( tadbeyat ) ا.ع. صنعت و کارگری و کسب و تجارت .

**تدیج** ( tadbij ) ا.ع. زینت .

**تدیج** ( tadbih ) م.ع. گسترده شدن را و سرپست فرود آوردن در رکوع و جز آن و ذلیل و خوار شدن . و **دیج فی یته** : لازم گرفت خابه را و جدا نشد از آن . و

**دبحت الکماة** : متفخ شد زمین از سماروغ و هنوز برینامد .

**تدیخ** ( tadbix ) م.ع. کوز کردن پشت و سرپست فرود آوردن و سرین بیرون کردن .

**تدبیر** ( tadbir ) م.ع. پایان کار نگریستن . و آزاد کردن بنده پس از مرگ . و روایت حدیث از دیگری کردن .

**تدبیر** ( tadbir ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تأمل و تفکر و اندیشه . و بند و نصیحت . و یشدل . و انگاش . و جد گاره و جگاره و جلگاره . و مشورت و رأی و تصور و تجویز . و شرط و بند و بست . و هنر و زیرکی و هوشیاری . و **تدبیر سلطان** : پولنیک و علم سیاست . و **تدبیر غذا** : ترتیب غذا و پرهیز . و **تدبیر کار** : انتظام کار و بند و بست آن . و **تدبیر کردن** : وضع کردن و اندازه گرفتن . و **تدبیر معاش** و **یا تدبیر منزل** : خانه داری .

**تدبیرات** ( tadbirat ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - اندیشه و رأی و حسن ترتیب .

**تدبیر شناس** ( tadbir-cenas ) م.پ. زيرك و دانا و هوشيار .

**تدبیس** ( tadbis ) م.ع. پوشیدن چیزی را و پوشیده شدن (لازم و متعدی است) . و **دبس خفه** : موزه خود را زد بر چیزی تا آواز برآمد از آن .

**تدبیق** ( tadbicq ) م.ع. شكار کردن : بریشم .

**تدبیل** ( tadbil ) م.ع. **دبل اللقمة** **تدبیل** : پیچید و بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن .

**تدبیه** ( tadbih ) م.ع. **دبه تدبیه** : در ریگستان افاد و اختیار کرد راه نیک را .

**تدة** ( tedat ) م.ع. **وتدالوتد وتدا** و **تدة** . م.ر. و **تد** ( vatd ) .

**تدثر** ( tadassor ) م.ع. پوشید دثار . و برآمدن گشن برآمده . و برجستن مرد برپشت اسب و سوار شدن بر آن . و **تدثر بالثوب** : پوشید جامه را .

**تدثیر** ( tedsir ) م.ع. **دثر الطائر** **تدثیر** : درست ساخت مرغ آشیانه خود را .

**دثر علی القتیل** ( مجهول ) : سگ نهادند بروی آن کشته .

**تدثین** ( tadsin ) م.ع. آشیانه گرفتن مرغ در درخت . و **دثن الطائر** : پرید مرغ و شتاب فرود آمد جای جای نزدیک بهم .

**تدجج** ( tadajjoj ) م.ع. دوپوشیدن تمام سلاح . و **تدججت السماء** : ابرناك گردید آسمان .

**تدجدج** ( tadajdoj ) م.ع. **تدجدج اللیل** : تاریك شد شب .

**تدجی** ( tadejji ) م.ع. تاریك گردیدن شب بق **تدجی اللیل** .

**تدجیج** ( tadjiz ) م.ع. **تدجیج السماء** : ابرناك گردید آسمان .

**تدجیل** ( tadjil ) م.ع. ممة اندام شتر را نظران مالیدن و پوشیدن چیزی و برای فریب زر اندود کردن .

**تدجیه** ( tadjih ) م.ع. **دجه تدجیه** : دودجه یعنی درگازه خفت صباد .

**تدحدر** ( tedahdor ) م.ع. غلظیدن .

**تدحرج** ( tedahroj ) م.ع. گرد گردیدن .

**تدحی** ( tadehhi ) م.ع. چونواری باشد گسترده شدن و غلظیدن بق **دحا الله الارض فتدحت** : گسترانید خدا زمین را پس گسترده شد . و چون بانی بود وارفتن بهر طرف .

**تدخدخ** ( tadaxdox ) م.ع. منقبض و گرفته شدن .

**تدخل** (tadaxxol) م.ع. درآمدن یا اندک اندک درآمدن .

**تدخن** (tadaxxon) م.ع. بوی دود گرفتن .

**تدخین** (tadxin) م.ع. دخنت النار تدخیناً : دود برآمد از آتش .

**تدراً** (todra') و **تدرأة** (todraat) ص.ع. و **رجل ذو تدرأ** او **تدرأة** : مرد دفع کننده خصم با قوت و شوکت . و كذلك سلطان ذو تدرأ و ذو تدرأة ای ذو قوة علی دفع اعداءه .

**تدرب** (tadarrob) م.ع. **تدرب بالشیء** : خوگرد و حریص گردید بآن چیز .

**تدریس** (tadarbos) م.ع. **تدریس تدریجاً** (tadarbo') م.ع. **تدر بالشیء** : کرد گردید و غلبید آن چیز .

**تدرة** (tedarrat) و (tedarrat) ا.ع. شیر بسیار .

**تدرج** (tadarroj) م.ع. اندک اندک نزدیک گردیدن .

**تدرج** (tadarroj) ا.پ. مأخوذ از تازی . پایه پایه بالا رفتن . و بتدریج پیش آمدن .

**تدردور** (tadardor) م.ع. **تدردور اللحمة** : جنبید و لرزید آن عظمه .

**تدروع** (tadarro') م.ع. پوشیدن زن پیراهن و مرد دراع را . و **تدروع الرجل** : پوشید مرد زده آهن را .

**تدروء** (tadarro') م.ع. پنهان شدن از چیزی جهت فریب حالت آن . و **تدروءا علیهم** : دست ظلم دراز کردند بر آنها .

**تدوره** (todrah) ا.ع. **هو ذو تدره** **القوم** : او راننده و دفع کننده آن قوم است و حمایت کننده آنهاست .

**تدری** (tadarri) م.ع. **تدری الصيد** :

فریب داد شکار را . و **تدرت المرأة** : شانه کرد زن موی را .

**تدریب** (tadriib) م.ع. شکایتی نمودن در کارزار وقت شدت و فرار و دوی به دوی و فیه و علیه **تدریباً** : خوگر گردانید او را بر آن . **یق در بته الشدايد حتى قوی** و **هرن علیها** و بر آغلانید و حریص ساخت **یق دریت البازی علی الصيد** یعنی بر آغلانیدم باز را بر شکار .

**تدریج** (tadriij) م.ع. **درج الكتاب تدریجاً** : در نوردید نامه را . و **درجه الی کذا** : نزدیک گردانید او را بسوی آن بتدریج . و **درجنی الطعام والامر** : تنگ روزی و بی طاقت گردیده ام .

**تدریج** (tadriij) م.ف. پ. مأخوذ از تازی . **درجه بدرجه** و مرتبه بمرتبه . و **آهت آهت** .

**تدریجاً** (tadriijan) م.ف. پ. مأخوذ از تازی . **متدرجاً** و بطور تدریج و آهنگی .

**تدریجی** (tadriji) ص و م ف . پ . منسوب بتدریج . و **عمل تدریجی** : کاری که بآرامی و آهنگی و کم کم اجرا شود . و **تدریجی کردن** : متدرجاً کردن .

**تدریس** (tadris) م.ع. **درس الكتاب تدریساً** : سبق گفت .

**تدریس** (tadris) ا.پ. مأخوذ از تازی . **تعلیم و گفتن درس و سبق** .

**تدروع** (tadri') م.ع. **درعه تدریباً** : زره پوشانید او را . و **درع المرأة** : پیراهن پوشانید زن را . و **درع الرجل** : پیش برآمد آن مرد . و **درع فلاناً** : خنه کرد فلان را . و **درع الشیء** : ظاهر نمود آنچه را .

**تدریق** (tadriq) م.ع. نرم گردانیدن .

**تدریک** (tadrik) م.ع. پیای باریدن

باران (شده للبیانة) .

**تدریم** (tadrim) م.ع. **درم افطاره تدریباً** : برابر و هموار گردید ناخنهای او پس از گرفتن آنها .

**تدریه** (tadrih) م.ع. **دره علی کذا تدریباً** : زیاده کرد برین آنرا . و **دره فلان فلاناً** : دگرگون و ناشناخت ساخت خود را فلان برای بهمان .

**تدسس** (tadassos) م.ع. مخفی شدن و مخفی کردن خود را .

**تدسیة** (tadseyat) م.ع. چون از مس (class) باشد پوشانیدن و کم کردن قوه تعالی و قد خاب من دسها ای دسها . و اگر مثل باشد **یق دسی النفس تدسیة** : و روغلائید نفس را و تباه گردانید آن را . و **دسی عنه حدیثاً** : برداشت از وی حدیث را و نقل کرد .

**تدسیم** (tadsim) م.ع. **دسم المظمر تدسیماً** : تر گردانید باران (شده للبیانة) . و نیز تدسیم : برون تر کردن و سیاه کردن چاهک زنج بجه را تا چشم بوی زسدیق

**دسموانة الصبی** (بسمی الامر) ای سوده مال یا تنبیها العین .

**تدشن** (tadaccon) م.ع. گرفتن .

**تدعب** (tada'ob) م.ع. **تدعب علیه** : ناز کرد بروی .

**تدعة** (tod'at) و (tod'ant) ا.ع. تن آسانی و فراخی عیش .

**تدعث** (tada'on) م.ع. **تدعث صدورهم** : پراز کینه شدند .

**تدعدع** (tada'do') ا.ع. رفتار پیر کلاتسال .

**تدعر** (tada'or) م.ع. **تدعر وجهه** : زشت گون و یسه گردید روی او .

**تدعص** (tada'on) م.ع. **تدعص اللحم** :

تباه و ریزه و ریزه گردید گوشت .	<b>تدکین</b> (tadkin) م . د کن المتاع : بر هم نهاد رخت را .
<b>تدعکس</b> (tada'kos) م . م . مأخوذ از پارسی . بیازی دست بند بازیدن یعنی دست بکدبگر را گرفته رخص کردن .	<b>تدک</b> (tadalk) م . ع . م . در آمدن و در روی افتادن .
<b>تدعیس</b> (tad'is) م . ع . نشان کردن و نیزه در زدن بجائی .	<b>تدلدل</b> (tadalldol) م . ع . م . فروخته شدن . و آویزان جنیدت . و دو دله و مضطرب گشتن .
<b>تدلفق</b> (tadaffoq) م . ع . ریخته شدن .	<b>تدلس</b> (tadallos) م . ع . پوشیده داشتن . و اندک اندک گرفتن طعام . و لیسیدن شتران بزبان اندک چیزی را در چراگاه . و در تاریکی فرود آمدن قوم .
<b>تدلفن</b> (tadaffon) م . ع . پنهان گردیدن .	<b>تدلق</b> (tadalq) م . ع . رفتن و نزدیک شدن . <b>یق تدلق الیه</b> : رفت و نزدیک گردید بسوی آن .
<b>تدلفو</b> (tadafflo) م . ع . جامه گرم پوشیدن .	<b>تدلق</b> (tadalloq) م . ع . <b>تدلق السیل</b> : یک بار رسید توجیه .
<b>تدلیف</b> (tadlif) م . ع . شتاب نمودن و شتاب کردن در کشتن خسته .	<b>تدلق</b> (tadallok) م . ع . خوشنشین را مالیدن بوقت شستن اندام . و <b>تدلق به</b> : دلوک مالید بدن خود را .
<b>تدلیق</b> (tadliq) م . ع . <b>دقت گناه</b> <b>الندی</b> : بسیار ریخته هر دو دست او عطارا ( شد للبالغة ) .	<b>تدلل</b> (tadaloll) م . ع . <b>تدلل علیه</b> : ناز کرد و گستاخی نمود بر آن .
<b>تدلیق</b> (tadliq) م . ع . نیکوگوئی و باریک گردانیدن . و نرم کردن آرد .	<b>تدلمز</b> (tadalmoz) م . ع . <b>تدلمز علی الامر</b> : آنگاه کار کرد .
<b>تدلیق</b> (tadqiq) م . ع . پ . م . مأخوذ از تازی . باریکی و دقت و غور رسی . و <b>تدقیق کردن</b> : پایان کار و نازک نگریستن و باریک بین شدن و غور رسی کردن .	<b>تدلص</b> (tadalmos) م . ع . موی پیش سرافتادن .
<b>تدقیق</b> (tadqiq) م . ع . پ . م . مأخوذ از تازی . باریکی و دقت و غور رسی . و <b>تدقیق کردن</b> : پایان کار و نازک نگریستن و باریک بین شدن و غور رسی کردن .	<b>تدله</b> (tadalloh) م . ع . بیخوردن و روبرو و عقل رفته گردیدن .
<b>تدکدک</b> (tadakkok) م . ع . <b>تدکدک</b> <b>الجبال</b> ای صارت دکارات یعنی کوما از هم باشندند و خاک نرم و زمین هموار شدند .	<b>تدلی</b> (tadalli) م . ع . چون وادی باشد بمعنی تدلل است یعنی خرامیدن مانند تمعلی که بمعنی تمططاست و نیز تدلی : فرود آمدن از بالا به نصب و نزدیک گردیدن . و <b>تدلی من الشجر</b> : آویخته شد بدرخت . و چون یاقی باشد نزدیک شدن و فروتنی نمودن .
<b>تدکل</b> (tadakkol) م . ع . <b>تدکل علیه</b> : ناز نمود بر وی و گستاخی کرد و خود را بر داشت و بزرگ پنداشت و عزت گرفت و تکبر کرد و درنگی نمود .	<b>تدلیة</b> (tadleyat) م . ع . <b>دلاہ</b> <b>بفرو</b> ای ارفقه او قریه . قوله تعالی
<b>تدکک</b> (tadkk) م . ع . <b>الحنظل تدکیکا</b> : یامیخت آن حنظل را .	
<b>تدکیل</b> (tadkil) م . ع . م . <b>دکسل</b> <b>الدابة تدکیلا</b> : در خاک غلطانیدن آن سوراخ .	
<b>تدکیم</b> (tadkim) م . ع . در آوردن چیزی را در چیزی . و <b>دکیم فلانا براسه</b> : و خود در خشکای فلان زد .	
<b>فدلیهما</b> <b>بفرو</b> ای قریما الی المنصبة او دلاهما من الجنة الی الارض .	
<b>تدلیس</b> (tadlis) م . ع . پنهان کردن عیب متاع بر خریدار .	
<b>تدلیس</b> (tadlis) م . ع . پ . م . مأخوذ از تازی . خدعه و مکر و فریب و پنهان کردگی عیب .	
<b>تدلیس</b> (tadlis) م . ع . م . نرم و تابان گردانیدن . و گانیدن بیرون کس و درمالی کردن .	
<b>تدلیه</b> (tadliih) م . ع . <b>دله العشق</b> <b>تدلیها</b> : روبرو دل او را عشق .	
<b>تدمر</b> (tadmor) م . ع . دختر حسان بن اذینه . و شهری در شام که بنام این دختر باشد .	
<b>تدمری</b> (tadmory) م . ع . منسوب به تدمر . و مردنا کس . و در باره زن خوب روی گویند <b>ما را ایت تدمری باحسن منها</b> : ندیدم زنی را نیکوتر از آن . و <b>پر بوع تدمری</b> : کلا کوش خورد و کوتاه .	
<b>تدمری</b> (tadmory) م . ع . <b>تدمری</b> (tadmory) م . ع . کسی یق ما بالدار تدمری : نیست در خانه کسی و کذلک <b>تدمری</b> (tadmorynn) .	
<b>تدمریة</b> (tadmoryyat) م . ع . <b>اذن تدمریة</b> : گوش خرد .	
<b>تدمس</b> (tadammos) م . ع . <b>تدمست المرأة بكذا</b> : آلوده گردید آژن بدان .	
<b>تدمشق</b> (tadamcoq) م . ع . محاصره کردن دمشق .	
<b>تدمل</b> (tadamml) م . ع . <b>تدملت الارض</b> : صالح گردید و نیرو یافت آن زمین .	
<b>تدملك</b> (tadamlok) م . ع . <b>تدملك الشيء</b> : گرد و تابان گردید آن چیز . و <b>تدملك ثدیها</b> : گرد شد و برآمد پستان او .	
<b>تدمن</b> (tadanmon) م . ع . سرنگین	

تدویع (tadvay) م. ع. پ. نذرو و جانوری که در حمامها متکون شود و تاو نیز گویند.	تدنی (tadanni) م. ع. ا. ب. انک اندک نزدیک شدن.	تدمیه (tadmeyat) م. ع. خون آلود گردانیدن کسی را. و آسان کردن راه و راه دادن و راه ساختن و نزدیک گردانیدن راه. و گفتن بکسی، حیالقه و قرب دارک، و ظاهر شدن برای کسی و بلا عوض کسی را از مال خود دادن.
تدوره (tadverat) ا. ع. ریگ گرد. و سرای میان کوهها.	تدنیة (tadneyat) م. ع. دناه تدنیة: نزدیک گردانید او را. و دنی فی الامر: جستجو کرد هرکار خرد و بزرگ را الحدیث اذا اکتتم فدنوا ای کتوا ما یلیکم.	تدمیث (tadmīth) م. ع. نرم گردانیدن و منه دمث مضجعه. و ذکر کردن حدیث.
تدوم (tada'om) ع. م. مر. تمام نمودن.	تدنیح (tadnih) م. ع. رام گردیدن و سطح شدن.	تدمیح (tadmīh) م. ع. فرود آوردن و بست نمودن سر خود را.
تدون (tadavvon) م. ع. غنای تام و کامل.	تدنیخ (tadnix) م. ع. فروتنی کردن. و رام گردیدن. و بست نمودن سر خود را. و تشبیه و فراز پذیرفتن خیره بین دنفخت البطحه اذا انهمم بعضها. و کذا: دنفخت ذفره ای یعنی مشرف شد قمحده او بر پلندی پس هر دو گوش و درآمد پس هر دو گوش. و دنفخ النیت: ملازم خانه گردید.	تدمیح (tadmīh) م. ع. فرود آوردن و بست نمودن سر خود را.
تدوه (tadavvoh) م. ع. متغیر شدن و ستر گردیدن.	تدنیر (tadnir) م. ع. دنفروجه تدنیراً: درخشید روی او. و دنفرفلان (مجهولاً): صاحب دینار گردید فلان.	تدمیر (tadmīr) م. ع. هلاک کردن و هلاکی انگندن بر کسی. و پشم دود کردن صباد گازه را تا شکار بوی وی در نیاید.
تدویه (tadreyat) م. ع. چون راوی باشد در یابان در آمدن و بسوی یابان رفتن و اقامت نمودن در آن و یابانی گفتن کسی را. و چون یابی بود سرشیر بستن جنرات و شیر. و دویته: دادار را سر شیر. و دوی الاربض: نیک دویذ آن گ و گرد چیزی برگشت. و دوی الماء: بالای آب چیزی نمودارشد که باد آرزای می برد. و دوی الفحل: شنبه شد بانگ هدیز آن فصل.	تدنیس (tadnis) م. ع. دنس ثوبه تدنیساً: ریسنک گردانید جامه او را. و دنس عرضه: میوب و زشت کرد آبروی او را.	تدمیس (tadmīs) م. ع. پنهان کردن چیزی را در خاک.
تدویح (tadvih) م. ع. دوح ماله: پراکنده نمودن شتران خود را.	تدنیق (tadniq) م. ع. نیک نگریستن درکار و استفسار کردن بین لاتدقوا فیدق علیکم. و معواره نگریستن در چیزی. و نزدیک شدن آفتاب برورشدن. و دق وجهه: ظاهر شد درروی او لاغری از زمین یابیماری. و دقت عینه: فرو شد چشم او بمغاک و بست نگریست.	تدمیس (tadmīs) م. ع. پنهان کردن چیزی را در خاک.
تدویخ (tadvix) م. ع. دوخه: راست گردانید او را. و دوخ البلاد: چیره شد بر شهرها از دست یافت بر اهل آنها.	تدنس (tadnos) م. ع. نیک نگریستن درکار و استفسار کردن بین لاتدقوا فیدق علیکم. و معواره نگریستن در چیزی. و نزدیک شدن آفتاب برورشدن. و دق وجهه: ظاهر شد درروی او لاغری از زمین یابیماری. و دقت عینه: فرو شد چشم او بمغاک و بست نگریست.	تدمیق (tadmīq) م. ع. دسوق العین تدمیقا: پوشید خمیر را با آرد تا بدست نچسبند. و دسوق الشیء علی الشیء: در آورد چیزی را در چیزی.
تدوید (tadvid) م. ع. دود الطعام: کرمناک شد. و دود الغلام: بر بانوج نعت آن کودک و در هوا آمد و رفت نمود.	تدنیم (tadnim) ا. ع. فرومایگی. و آواز کمان و آواز طشت مانند ترنیم.	تدمیم (tadmīm) م. ع. دمسم العین تدمیما: طلا کرد تمام را بر خانه چشم.
تدویر (tadvir) م. ع. گرد گردانیدن چیزی را بین دور الشیء تدویراً. و دورت به: دور گردانیدم او را و طرف دادم.	تدنین (tadnin) م. ع. دنی الذباب:	تدمین (tadmīn) م. ع. دمنت العاشیه المکان تدمینا: سرگین تاك گردانید ماشیه آنکمان را و کذا: دمن القوم الدار و دمن الشاء الماء و دمنه: دستوری داد او را. و دمن بابیه: لازم گرفت در او را.
		تدنس (tadannos) م. ع. دنس الثوب: ریسنک گردید جامه. و دنس عرضه: زشت و میوب گردید عرض او
		تدنو (tadanno) م. ع. برانگیختن

**تدویس** (tadvīs) ا. پ. مأخوذ از نازی - گردی دور . و انقلاب و گردش و باصطلاح میثقل کوچکی که در میان نکل بزرگتر واقع باشد .

**تدویص** (tadvīs) م. ع. فرود آمدن از بالا به نسیب .

**تدویم** (tadvīm) م. ع. دومت السماء : بیوسته بارید آسمان . و **دوموا العمائم** : گرد بستند عمامه ما را دور سرشان و **دومت الکلاب** : دور رفتند و دور دیدند سگان . و **دومت الشمس** : برگردید آفتاب . و **دومت عینه** : دور زد حدقه چشم وی . و **دوم المرقه** : بسیار کرد در شورا چربی گوشت را تا آنکه برگردد چربی بالای شورا . و **دوم الشیء** : ترکزد آن چیز را . و **دوم الزعفران** : سود زعفران را . و **دوم القدر** : فرو نمانید جوشش دیک را به آب سرد یا شکت جوش دیک را چیزی . و **دوم الطائر** : نیک برآمد مرغ در هوا یا پدید و هر دو بال را حرکت نداد . و **یق دوم فی الارض** و **فی الهواء** ایضاً اگر چه اسمی میگردد باید گفت **دوی فی الارض و دوم فی السماء** . و **دومت الدوامه** : بازی کردم به دوامه . و نیز تدویم : گرد بر گشتن همیشه بودن برجانی یق **دومت الشمس فی کبد السماء** : کانهای لامتی . و مست کردن می و سر برگشتن از مستی . و زبان برگردد دهن در آوردن .

**تدوین** (tadvīn) م. ع. دون الدیوان . ترتیب داد دیوان را .

**تدوین** (tadvīn) ا. پ. مأخوذ از نازی - ترتیب و تألیف و فراهم آوردگی .

**تدویه** (tadvīh) م. ع. شتر را بسوی چه خرانند بلفظ داده . یا بکسر هر دو هاء و یا

**تدلیث** (tadayyos) م. ع. زن جلی نمودن و دیوثی کردن .

**تدلین** (tadayyon) م. ع. رنگار و دین دار شدن . و وام خواستن .

**تدلین** (tadayyon) ا. پ. مأخوذ از نازی - دین داری و درست کاری .

**تدلیث** (tadyīs) م. ع. **دیده تدلیثاً** : رام و نرم گردانید او را و دیوث گفت مر او را .

**تدیخ** (tadyīx) م. ع. **دیخ البلاد** **تدیخاً** : چیره شد در بلاد و دست یافت بر اهل آنها . - لفته فی دوح - و **دیخه دیده** ای ذله .

**تدیید** (tadyīd) م. ع. **دید الطعام** **تدییداً** : کرم افتاد در طعام - لفته فی دود ( dovda ) .

**تدییم** (tadyīm) م. ع. **دیمت السماء** **تدییماً** : بیوسته بارید آسمان .

**تدیین** (tadyīn) م. ع. **دینه** : بر دین خود گذاشت او را . و **دینت امره** ای ملک .

**تذابیح** (tazābīh) م. ع. همدیگر را ذبح نمودن .

**تذاذو** (tazā'zo') م. ع. بازداشتن و نهی کردن . ر دست اندازان رفتن

**تذاکر** (tazākōr) م. ع. به یاد یکدیگر آوردن .

**تذامر** (tazāmor) م. ع. یکدیگر را بر جنگ برانگیختن و برانگیخته شدن .

**تذآوب** (tazā'ob) م. ع. بلباس ماندن کزک شده پوشیده شدن برای ناخن تا بر چه غیر مهربان گردد . و نرم و مختلف وزیدن باد و گرفتن چیزی نیوبت .

**تذاقوق** (tazāvoq) م. ع. **تذاقوقوا الرماح** : هم دیگر را فرا گرفتند با نیزه ها .

بلفظ مده مده .

**تده** (tadeh) ا. پ. تنیده و بافته و پارچه .

**تدهم** (tadlahdom) م. ع. افتادن و ساقط شدن .

**تدهمه** (tadahdoh) م. ع. **تدهمه الحجر** : غلطید سنگ .

**تدهدی** (tadahdi) م. ع. **تدهدی الحجر و غیره تدهدیاً** : غلطید آن سنگ و جز آن .

**تدهقن** (tadnhqon) م. ع. کناورزی نمودن .

**تدهکر** (tadahkor) م. ع. غلطیدن . و **تدهکر علیه** : ستولی شد بر آن و شتافت . و **تدهکرة المرأة** : جنید و لرزید آن زن .

**تدهکم** (tadahkom) م. ع. بناخواست در آمدن در چیزی و در کار سخت در آمدن . و **تدهکم علینا** : خلاف نمود و گردن کسی کرد بر ما .

**تدهن** (tadahbon) م. ع. چرب شدن و طلا کردن روغن بر خود .

**تدهور** (tadahvor) م. ع. **تدهور اللیل** : با خورشید شب و پشت داد .

**تدهی** (tadahhi) م. ع. کار مردمان زیرک و تیز هوش کردن .

**تدهیه** (tadheyat) م. ع. **دهاه تدهیه** : زیرک گفت او را و عیب و نقص کرد بر آن و آفت رسانید بوی .

**تدهیش** (tadhic) م. ع. **دهشه** : در حیرت انداخت او را .

**تدهیم** (tadhīm) م. ع. **دهمت النار القدر** : سیاه کرد دیک را آتش .

**تدهین** (tadhīn) م. ع. چرب کردن روغن ( شد دلالمالفة ) .

**تدهین** (tadhīn) ا. پ. مأخوذ از نازی - روغن مالی .



**تذاول ( tazol )** م.ع. خرمدخیر نموند.  
**تذالون ( tazhon )** م.ع. گیاه ذنون  
 چیدن یق خرجوا **تذاءنون** : بیرون  
 شدند برای چیدن ذنون .

**تذایل ( tazayol )** م.ع. **تذایلت**  
 حاله : فروتر گردید حال او .

**تذذبذب ( tazabzob )** م.ع. جنیدن  
 و متحرک شدن و متردد بودن میان دوکار .

**تذبل ( tazabbol )** م.ع. **تذبلت**  
 المرأة : خرامید آن زن و برقرار مردان  
 رفت درحالی که باریک اندام بود .

**تذیب ( tazbib )** م.ع. **ذیبت**  
 شفته **تذیبیا** : خشک شد لب او از تشنگی  
 و یا عام است و **ذیبنا لیتنا** : رنج کشیدیم  
 و مانده شدیم اشب و نرسیدیم بر آب مگر  
 بدانز قطع یک شب مسافت راه. و **ذیب عنه** :  
 بسیار دفع کرد ( شد للبالغة ) .

**تذبیح ( tazbih )** م.ع. گسترده بست  
 و بست نمودن سر .

**تذبیر ( tazbir )** م.ع. نبستن .

**تذحلم ( tazahlom )** م.ع. فرام  
 آمدن یق **ذحلمه فذحلم** : فرام آورد  
 آرا پس فرام آمد .

**تذراف ( tazrâf )** م.ع. **ذرف**  
**دمعه تذریفا و تذرافا و تذرفة** .  
 م.ر. ذرفة .

**تذراف ( tazrâf )** م.ع. **ذرف**  
**الدمع ذرفا و ذرفانا و ذروفا و**  
**ذرفانا تذرافا** ( از باب ضرب ) : روان

گردید اشک . و **ذرفت عینه** : روان  
 شد سرشک چشم او . و **ذرفت العین**  
**دمعها** : روان کرد چشم اشک خود را .

**تذرج ( tazari )** ا.ب. تذرو و قراقول.  
**تذرع ( tazarro' )** م.ع. پاره پاره  
 شدن چیزی بر قدر ذراع در طول و اندازه

کردن چیزی را بقدر ذراع . و **تذرع فی**  
**الكلام** : برگشت و زیاده کرد . و **تذرع**  
**بذریعة** : توسل گرفت و زیاده ساخت چیزی  
 را . و **تذرع الابل الكرع** : تا ذراع  
 در آمدند شتران در آبشخور . و **تذرعت**  
**المرأة** : شکافت زن برگ درخت خرما را  
 تا از آن بپوریا باند .

**تذرفة ( tazrefat )** م.ع. **ذرف**  
**دمعه تذریفا و تذرافا و تذرفة** :  
 ریخت اشک را . و **ذرف علی الماء** :  
 فروز آمد بر صد . و منه قول امیرالمؤمنین

علیه السلام **ها انا الان قد ذرقت علی**  
**الخصمین** ای زدت علیها . و **ذرفی فلانا**  
**الموت** : مشرف گردانید فلان را بر مرگ .  
**تذرق ( tazarroq )** م.ع. **تذرقت**  
**بالذرق** : سرمه در کشیدیم با اسب .

**تذرو ( tazaru )** ا.ب. مرغ صحرائی  
 شبیه بخروس یک خوش روی و خوش رفتار که  
 تندرو قراقول و جود بود و جود بود و جود  
 نیز گویند . و **تذروزرنیخ** : انگشت و  
 زغال افروخته . و **تذروزرین پر** :  
 آفتاب و آتش .

**تذروة ( tazrevat )** م.ع. **ذرت**  
**الریح التراب تذروة و تذریة** :  
 برداشت باد خاک را و پراپند و برد . و  
**ذروته انا ای طیرته و اذبعته** .

**تذروی ( tazarvi )** ص.م. ف.ب.  
 مشوب به تذرو . و **تذروی کردن** :  
 رفتار خوش تذرو خرامیدن .

**تذری ( tazari )** م.ع. **تذریت**  
**الذروة** : در آدمم بر بالای ذروة . و  
**تذرت الحنطة** : از کاه جدا و پاک گردید  
 گندم . و نیز تذری : زنا از برتران قبیله خواستن .  
**تذریب ( tazrib )** م.ع. برداشتن زن  
 بجه را تا قضای حاجت کند . و زهر دادن

ششیر و جز آن را . و **ذرب السنن** :  
 تیز کرد سنن را .

**تذریة ( tazreyat )** م.ع. **ذرت**  
**الریح التراب تذروة و تذریة** :  
 برداشت بادخاک را و پراپند و برد . و **ذریته**  
**تذریة** : ستودم او را . و **ذریت تراب**  
**المعدن** : باد دادم خاک کان را بطلب زر .

و نیز تذریة : برپاد کردن خرمن . و ستودن  
 حسب خود را . و فریز کردن گوپسند و مانند  
 آن و مانندن پاره ای از پشم برگوپسند  
 جهت نشان .

**تذریح ( tazrih )** م.ع. **ذرخران** در  
 آب تر کردن . و گل آلود کردن مطهرة  
 چرمین نور را تا بوی خوش گیرد . و **ذرح الطعام** :  
 ذراع انداخت در طعام .

**تذریع ( tazri' )** م.ع. **ذرعه** :  
 بذراع خفه کرد او را از پس وی . و **ذرع**  
**بكذا** : افراد نمود بآن چیز . و **ذرع لی**  
**شیئا من خبره** : خبر دادم بآن . و **ذرع**  
**لبعیره** : بست ذراع شتر خود را بر سن زانند  
 از مهار . و **ذرع فی السباحة** : فراخ  
 کرد بازو را در شناوری . و **ذرع فی السی** :  
 مددخواست بدوست خود و جنانید هر دوست  
 را در آب کشیدن . و **ذرع البشیر** : بدست  
 اشارت کرد مژده آور . و **ذرع فی المشی** :  
 دست اندازان رفت .

**تذریف ( tazrif )** م.ع. م.ر. تذرفة .  
**تذعب ( taza'ob )** م.ع. **تذعبته**  
**الجن** : ترسانید او را بر وی .

**تذعذع ( taza'zo' )** م.ع. **تذعذع**  
**المال وغیره** : پراکند و جدا گردید مال  
 و جز آن .

**تذعر ( taza'or )** م.ع. رسیدن .  
**تذعلب ( taza'lob )** م.ع. پنهان  
 رفتن و برپهلو رفتن . و جامه سبک پوشیدن .

**تذمیر (tazmir)** م. ع. اندازه کردن کار. و دست در فرج شتر آویختن کردن تا بدانند که بچه آن نرست یا ماده .

**تذمیل (tazmil)** م. ع. برای آنگیختن بر رفتار نرم بق ذملمته تذمیلا .

**تذنب (tazannob)** م. ع. ذنب **الطریق:** گرفت راه را. و **تذنب المعجم:** دنباله گذاشت عمامه خود را .

**تذنوب (taznub)** و (toznub) ا. ع. غوره خرمای نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد .

**تذنوبه (taznubat)** ا. ع. واحد تذنوب.

**تذنیب (taznib)** م. ع. ذنب العمامه: دنباله دار کرد عمامه را . و **ذنب البصرة:** رطب شدن گرفت غوره خرمای .

**تذنین (taznin)** م. ع. ذین بر آوردن یعنی یعنی آب روان شدن از بینی و یا تنگ شدن آن .

**تذو (tazav)** ا. ب. این وردان که جانورست سرخ رنگ و بردار و بیشتر در گرمها ما میباشند .

**تذؤب (taza'ob)** م. ع. همچو گرگ شدن در خبت و دعا . و **تذؤب الرجل للناقة:** همچو گرگ ساخت آنمرد خود را

بلیاس و پوشیده شده ترسانید ناه را تا برچه غیر مهربان گردد . و **تذؤب الريح:** نرم و مختلف وزید باد . و **تذؤب الشيء:** بنوبت گرفت آن چیز را .

**تذوو (tazvar)** ا. ب. تذوو و قرقاول.

**تذوق (tazavvoq)** م. ع. پاره پاره چشیدن چیزی را .

**تذؤون (taza'on)** م. ع. گیاه ذؤون چیدن .

**تذوون (tazavvon)** ا. ع. توانگری و نعمت .

و نصیحت دادن . و پولاد نهادن بر سر تیر و جزآن . و به نری منسوب کردن . خلاف تأیث.

**تذلل (tazalzol)** م. ع. معترض شدن و فروخته گردیدن . و فروتنی نمودن . و زاری کردن .

**تذلل (tazalol)** ا. ع. فروتنی و خضوع . و اطاعت و فرمانبرداری .

**تذلل (tazalol)** م. ع. فروتنی نمودن و خود را خوار داشتن . رجز و درخواست کردن .

**تذلی (tazalli)** م. ع. **تذلی تذلایا:** فروتنی نمود .

**تذلیق (tazliq)** م. ع. **ذلق السکین:** تیز کرد کارد را . و **ذلق الفرس:** لاغر گردانید اسب را . و **ذلق الضب:** آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید .

**تذلیل (tazlil)** م. ع. **ذلل:** خوار پنداشت او را و خوار یافت او را و نرم گردانید او را . و **ذلل الکریم (مجهول):** آوریخت

و قریب را با برابر و هموار شد خوشه های انگور . و **ذلل النخل (مجهول):** نهاده شد خوشه خرمای بر شاخ بی برگ آن تا بردارد آنرا .

**تذلیل (tazlil)** ا. ب. مأخوذ از تازی . ذلت و خواری . و **تذلیل کردن:** مغلوب کردن . و حقیر و خوار کردن .

**تذمر (tazammor)** م. ع. نگوشت کردن نفس خود را بر غضب و یا بر چیزی که فوت کرده باشد . و **تذمر علیه:** دیگرگون و نا آشنا گردید . و خشم گرفت و ترسانید و زعدۀ بدر کرد بق اقبل **فلان یتذمر علی فلان** ای تنکره و او عده .

**تذمم (tazammom)** م. ع. عیب کردن و تنگ داشتن بق **لولم اترك الكذب** **تائماً** تر که تذمماً .

**تذفیف (tazlif)** م. ع. کشتن خسته را . و **ذف جهازا حلتک:** (جینۀ امر) : سب کردن رخت و باراشتر خود را.

**تذقح (tazaqqoh)** م. ع. **تذقح له:** منم کرد او را به گناهی که مرتکب نشده بود .

**تذقط (tazaqqot)** م. ع. گرفتن چیزی را اندک اندک .

**تذقین (tazqin)** م. ع. **ذقین علی یده او علی عصاه:** نهاد زنج خود را بردست یا عصای خود .

**تذکار (tazkâr)** م. ع. **ذکر ذکراً** و **تذکاراً** . مر . ذکر .

**تذکار (tezkar)** ا. ب. مأخوذ از تازی . یاد آوری . و **تذکار خاطر:** یاد آوری . و **تذکار کردن:** یاد آوری کردن .

**تذکر (tazakkor)** م. ع. یاد کردن و یاد آمدن . و پند گرفتن . و مذکر شدن شدن کلمه ای که مؤنث بود .

**تذکره (tazkerat)** م. ع. **ذکر تذکیراً و تذکره:** مر . تذکیر .

**تذکره (tazkerat)** ا. ع. یادگار . و آنچه بدان حاجت یاد آید و یاد کرده شود حاجت .

**تذکره (tezkerre)** ا. ب. مأخوذ از تازی . یادگار و یاد داشت . و اندامه و چک مسافر . و کتابی که در آن احوال شعرا نوشته شده باشد .

**تذکیره (tazkayat)** م. ع. گلو بریدن گویند و جران . و **ذکی النار:** برافروخت آتش را . و **ذکی الرجل:** کلانسال گردید مرد .

**تذکیر (tazkir)** م. ع. **ذکرته ایاه و به تذکیراً و تذکره:** یاد آردم او را از آن . و نیز تذکیر : پند کردن

**تذویب** (tazvib) م.ع. گذرانیدن . و ذوب له : ذوبه ساخت برای او .

**تذویح** (tazvih) م.ع. ذوح الابل : پراکنده کردن شتران را . و ذوح ماله : پریشان و متفرق گردانیدن مال خود را .

**تذویل** (tazvil) م.ع. ذولت ذالالا : نوشتن ذال را .

**تذهیب** (tazhib) م.ع. ذر اندود کردن چیزی را .

**تذهیب** (tazhib) ا.پ . مأخوذ از تازی - ذر اندودی و طلاکاری .

**تذلیل** (tazayyol) م.ع. خرامیدن . و **تذلیل الیه** : گستاخی کرد و میل نمود . و **تذلیل الفصن** : سایه انگند شاخه .

**تذیوق** (tazayyo) م.ع. **تذیبالجرح** و غیره : پاره پاره گردیدن و تپا شده و یا جدا شدن گوشت از استخوان به فساد خون و جو آن . و **تذیالوجه** : آماشیدن روی او .

**تذیی** (tazyii) م.ع. **ذیابہ تذیثا** : پخت آنرا چنانکه بریان و نیک پخته شد و یا گوشت از استخوان جدا گردید .

**تذییب** (tazvib) م.ع. **ذاب القلام** **تذییباً** : کیسوساختن برای کودک . و **ذاب الرجل** : ذیبه ساخت برای پالان .

**تذییح** (tazvix) م.ع. رام گردانیدن . و **ذیخت النخلة** : قبول نکردگشتن راخرمایان .

**تذییر** (tazvir) م.ع. **ذیر الناقة** **تذییراً** : بست پستان ناه را یارچه ای تا از چوب پاره ها که بر پستان بندند آسین رسد . و نیز **تذییر** : آلودن سر پستان را بذر بار . و سیاه کردن علی دندان را بقال **ذیر فوه** (سجولا) ای اسودت اسنانه .

**تذییل** (tazvil) ا.ع . ضمیمه .

**تو** (tar) پ . یکی از حروف اسمی له میسه در آخر کلمات جزئی آید و معنی اکبریت

و اضلیت بانها می دهد مانند سرخ قر یعنی بسیار سرخ و **ذاتر** یعنی پیش از همه دانا و **پورگتر** یعنی بسیار بزرگ و بیش از همه بزرگ ، و این کلمه از علامات میزه صفت است از اسم یعنی چون در آخر کلمه ای درآید که دارای معنی اسمی و صفتی هر دو باشد آنرا منحصراً یعنی صفتی میکند مانند **عالم** که در موقع اسم و صفت هر دو استعمال میشود ولی چون گوئیم **عالمتر** تنها دارای معنی صفتی خواهد بود .

**تو** (tar) ا.پ . مرغی کوچک و خوش آواز و کم سکون که بازی صوره خوانند . و مردم سبکبار که باندک چیزی اجزای در آید و کسی که در قمار شازعت کند و یا کسی که باخته خود را پس گیرد . و مردم طوط و ناپاک و بی شرم و مردم فاسق . و میخ زوئند .

**تو** (tar) ص.پ . چیزی که دارای بخت باشد - مقابل خشک . و هر چیز تازه و آبدار و نمدار و مرطوب و تازه و سبز و نرم . و هر چیز که پلاسیده و پزمرده نشده باشد مانند گیاه تر و میوه تر و جز آن . و **تورشیدن** : نمدارشدن . و اعراض کردن . و آزرده گردیدن از ظرافت نمودن کسی . و **تو کردن** : نم کردن و خیساندن و آب دادن . و **تو نهادن** : آفشتن و خیساندن . و **تو تازه کردن** : سرد کردن . و **تو خشک** : نمدار و بی نم . و بسیار و اندک .

**تو** (tarr) ا.ع . اسب تاتاری نیز رو و اسب مناسب الاعضا و جاکش .

**تو** (tarr) م.ع. **تو الشیء** : **تو** و **تو روا** (از باب ضرب و نصر) : بریده شد آنچه جز . و **تو ره** : برید آنرا (لازم و متعدی است) . و **تو العظم** : نیرون افتادن استخوان . و **تو عن بلد** : دور افتادن از شهر خویش . و **تو تریده** : ای سقطه .

و نیز تر : انداختن شتر مرغ . **ما فی البطن خود** را . و **تو قرآ** و **تو روا** و **تو قرآه** (از باب سمع و ضرب) : فریه و با گوشت گردید . **تو** (torr) ا.ع . اصل و رشته راز که گلکاران بدان اندازه گیرند . و در حال غضب گویند : «**لاقیمنک علی التو**» .

**تو** (tarā) ا.پ . دیوار بلند و رفیع مانند دیوار قلعه و کاروانسرا . و خانه پادشاهان . و دیواری که در جلو چیزی کشند و دیواری که با کاهگل و گلاب استوار کرده باشند .

**تو** (torā) پ . کلمه اشاره مخفف تو را و بمعنی خود را نیز میباشد .

**تو راب** (tarāb) ا.پ . رطوبت و ترشح مایعات مانند آب و روغن و شراب و سرکه و جز آن از کوزه و سب و مشک و مانند آنها و چکه آب و تراوش آن . و غلاب . و حبله و زبان آوری و هنر و قابلیت .

**تو راب** (terāb) ا.ع . بن دست گویند .

**تو راب** (torāb) ا.ع . خاک . ج : اثر به ترتیبان (terbān) . و **ابو تو راب** : کینه حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام .

**تو راب آلوده** (torāb-ālude) ص .پ . خاک آلوده .

**تو راب** (torābat) ا.ع . موضعی زمین .

**تو رابش** (tarābec) پ . م.ج . تراپیدن . و ا . تراوش .

**تو راب** (tare'bol) م.ع . دزدشدن . و بی سردار کادزار کردن .

**تو راب** (tarābol) م.ع . شیمی نمودن بق **هو** **تو راب** : اوشیری می نماید و مانند شیر می خورد .

**تو رابی** (torābiy) ا.ص .ع . خاکی . و لقب چند نفر محدث .

**تو رابیدن** (tarābidan) ف . م . پ . تراپیدن و ترشح کردن و تراوش کردن . و

بارزان . **ترازوی جرخ** : برج میزان .  
**ترازوی زر** : آفتاب . **ترازوی فلك** : ترازوی جرخ . **ترازوی كلام** : میزان شعر .

**ترازودان** ( tarāzu-dān ) ا . پ .  
 کچه ترازو .

**ترازیدن** ( terāzidan ) ف . م . پ .  
 ساختن . وزینت دادن و آرایش کردن . و زردوزی نمودن .

**تراس** ( terās ) ع . ج . ترس ( tors ) .  
**تراس** ( tarā'os ) م . ع . مهتر گردیدن .

**تراس** ( tarās ) ا . ع . سیر ساز . و خداوند سیر .

**تراس** ( tarās ) م . ع . بایکدیگر راز گفتن .

**تراسه** ( terāsāt ) ا . ع . سیر سازی .  
**تراسل** ( tarāsol ) م : ع . همدیگر را

نامه و جزآن فرستاندن و **یق تراسلوا** ای دوسل  
 بعضهم الی بعض .

**تراش** ( tarāc ) ا . ب . طمع و توقع . و میل . و تیغ دلاکی و چاقو . و حک و عکوک .

**تراش** ( tarāc ) ص . پ . تراشیده شده و تراشنده همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

**و مضمون تراش** : کسی که معنی را از پیش خود گوید و جعل کند . **وسخن تراش** : شاعر .

**تراش خراش** ( tarāc'-xarāc ) ص .  
 پ . خوش شکل و خوش نما .

**تراشش** ( tarācec ) ا . ب . م . تراشیدن .  
 و ا . صورت حکاک شده . و قطعه ای از حجاری . و تراشه هر چیز و ستردگی .

**تراشه** ( tarāce ) ا . پ . آنچه از تراشیدن چوب و جو آن فرو ریزد . و ناخن چین . و هلال واری که از خوریزه و هندوانه جدا کنند .

**تراشه چین** ( tarāce'-çin ) ا . پ . آنکه

**ترادف** ( tarādof ) م . ع . بار یکدیگر و بی دو یکدیگر شدن . و مناکحت نمودن .

و پیایی شدن . و یک چیز را دو اسم بودن .  
**ترادف** ( tarādof ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - ریف هم و بی هم .

**تراده** ( tarrāde ) ا . پ . فایق و کرجی و گمی .

**تراره** ( tarārat ) م . ع . **تر آرد ترور آ** و **تراره** ( tar ) ح . تر ( tar ) .

**تراره** ( tarāre ) ا . ص . پ . ترس و ترسو و جبان . و مزبله .

**تراویه** ( tarārih ) ع . ج . **تره** ( torrahat ) .  
**تراز** ( tarāz ) ا . پ . ابریشم خام . و

دخت صنوبر . و اخ . نام شهری در ترکستان .  
**تراز** ( tarāz ) و ( torāz ) ا . پ . جمال و زیبایی . و زینت و آرایش .

**تراز** ( torāz ) ا . ع . بیماری در گوسپند که در حال کند . و مرگ ناکهانی .

**ترازن** ( tarāzon ) م . ع . همدیگر را مقابل و برابر شدن **یق الجبلان یتر اترانان** ای یترانان .

**ترازو** ( tarāzu ) ا . پ . آلتی که بدان وزن چیزها را معین می کنند و بازی میزان گویند . و فهم و دریافت . و برج هفتم از دوازده برج فلکی که بازی میزان گویند و چون خورشید در مقابل آن در آید اول فصل پائیز و استوای لیل و نهار بود . و عدل و عدالت و اعتدال و قوت . و پایه .

و سقوط . و قلع و قمع . و فرار از جنگ .  
**و هم ترازو** : هم قوت و هم پایه . و

**ترازو چشمه داشتن** : زیادتی و سنگینی یک به ترازو از به دیگر . و **ترازو شدن** : برابر شدن دو مغنیم در شجاعت و زور

بام . و **ترازوی انجم** : اصطلاب . و **ترازوی پولادسنجان** : نیزه و سنان

بطور رشحات کوچک خارج شدن مایه از سطح طرفی که منخل باشد .

**تراتر** ( tarāter ) ا . ع . کارهای بزرگ .  
**تراثیر** ( tarātir ) ع . ج . **تره** ( torrat ) .  
**تراثیرک** ( tarāteyzak ) ا . پ .

تره نیزه و جرجیر .  
**تراث** ( torās ) ا . ع . آنچه از مرده بکسی رسد .

**تراج** ( tarāj ) پ . کلمه ای که جهت استحابت بعد از ختم دعا گویند مانند کلمه آمین .  
**و تراج باد** یعنی آمین باد .

**تراج** ( torrāj ) ا . پ . دراج که پرند است صحرائی .  
**تراجز** ( tarājoz ) م . ع . خصومت کردن بام دو شعر خواندن .  
**تراجع** ( tarājō' ) م . ع . سپایگی بازگشتن و از هم دیگر باز شدن مردوخلیط تا آنچه عامل گرفته میان مردو برابر گردد .  
**تراجم** ( tarājem ) ع . ج . ترجمان ( torjomān ) و ( tarjamān )  
**تراجم** ( tarjomān ) و ج ترجمه ( tarjamāt ) .  
**تراجم** ( tarājom ) م . ع . **تراجموا بالحجارة** : سنگ اندازی کردند بام .  
**تراجیل** ( tarājil ) ا . ع . کرفس .  
**تراج** ( tarāh ) ا . ع . گک آبی ویدستر .  
**تراجم** ( tarāhom ) م . ع . **تراجم القوم** : یکدیگر را مهربانی کردند آن قوم .  
**تراختن** ( tarāxtan ) و ( terāxtan )  
 ف . م . پ . شتابی بسیار کردن .  
**تراخی** ( tarāxi ) ا . ع . دونگی و سستی .  
**تراخی** ( tarāxi ) م . ع . دونگی کردن **یق تراخی السماء** : دونگی کرد آسمان و نبارید .  
**تراود** ( tarādd ) م . ع . نسخ معاهده کردن و برهم زدن معاهده و نزاع کردن و مجادله کردن .

تراشه چوب برمی چینه . و خوشه چین .	تراغی (tarāqi) ۱. ع . بایکدیگر بانگ و فریاد کردن و بن تراغوا اذارغا واحد هنها و واحد هنها .	تراکل (tarākol) م . ع . جگ لسک کردن با یکدیگر بن تراکل القوم .
تراشیدن (tarācidan) ف . م . پ . ستردن موی و جز آن . و رندیدن . و خراشیدن . و بحر کردن . و حک کردن . و خراطل کردن و دوست کردن قلم .	تراغیف (tarāqif) ع . ج . و رغیف .	تراکم (tarākoun) م . ع . تراکم الشیء : گرد آمد و برهم نشت آنجیز .
تراشیده (tarācide) ص . پ . سترده و خراشیده و رندیده .	ترافد (tarāfod) م . ع . بخنی نهادن و همدیگر را یاری دادن .	تراکم (tarākōm) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . مجوم و انبوهی و تکاض و منگتنی .
تراص (tarāss) م . ع . چسبیدن و ملمس شدن مردم در صف مریدیکر و آ .	ترافص (tarāfos) م . ع . باهم نوبت کردن ب اقبال تراصوا الماذاذاتاربول .	تراکمه (tarākōm) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . ترکمانان .
تراصه (tarāssat) م . ع . قرص تراصه : ( از باب کرم ) : حکم و استوار گردید .	ترافع (tarāfo) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . رجوع مدعی و مدعی علیه بغضی مرضی الطرفین . و بلند کردن چیزی را بواسطه اتفاق در جهد و کوشش دو نفر .	تراکمه ها (tarākeme-hā) ۱ . پ . ترکمانها .
تراصص (tarāssos) م . ع . مریدیکر را چسبیدن مردم در صف بن تراصوافی الصف ای تلاقوا و انضمام .	ترافق (tarāfoq) م . ع . باهم دیگر همراه شدن در سفر .	تراکمه (tarākeme) ۱ . پ . ارث و میراث و ترکه .
تراصع (tarāso) م . ع . برجستن گنجهک ز برآمد بن تراصعت العصافیر .	ترافق (tarāfo) م . ع . با یکدیگر مواظقت نمودن . و قوت دادن بن ترافقا ای توافقوا و تظاهروا .	تراکب (tarākibe) ع . ج . ترکیب .
تراصف (tarāsof) م . ع . بایکدیگر نزدیک ابتدات قوم در صف بن تراصوافی الصف : مریدیکر دو صف چسبیدن .	تراق (tarāq) ۱ . پ . تراک .	تراکیدن (tarākidan) ف . ل . م . پ . شکستن و شکافته شدن . و صد کردن در شکستن .
تراض (tarāz) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . خشنودوی و رضامندی .	تراقص (tarāqos) م . ع . باهم دیگر رقصیدن .	ترازمز (torāmez) ۱ . ع . توانا و سخت که توانائی او باتها رسیده باشد .
تراضخ (tarāzox) م . ع . همدیگر را سگ و جز آن انداختن .	تراقی (tarāqi) ع . ج . سرقوه (torqovat) و (tarqovat) .	ترامس (tarāmes) ۱ . ع . مهرهای سبین .
تراضی (tarāzi) ۱ . ع . خشنودی .	تراک (tarāk) ۱ . پ . چاک و شکاف و شقاق . و آوازی که از شکستن و شکافته شدن چیزی بگوش رسد . و صدای رعد . و طراق مرعبانست .	ترامی (tarāmi) م . ع . مدیریترا تیر انداختن . و انداختن چیزی . و بیرون شدی از وطن (و بتندی بالباء) بن ترامی به البلد ای اخرجه . و ترامی الامر : دولنگ کردگار . و ترامی امره الی الظفر و الخذلان : مایل گردید کاروی بسوی بیروزی و بسوی هزیمت . و ترامی الجرح الی الفساد : تباہ گردید زخم . و ترامی السحاب : پوست بعض آن ابر بیض و فراهم آمد . و ترامیه : تیر انداختن بسوی .
تراوع (tarāi) ۱ . ع . دریان . وسیلی که وادی را برگرداند	تراکستن (tarākāsten) ف . ل . پ . چکیدن و تقطیر شدن . و عرق کردن و خوری نمودن .	ترانوال (tarānsval) ۱ . پ . نام کلتوری است در جنوب افریقا دارای معادن طلا و الماس و جمعبت آن متجاوز از دومیلیون
تراعیه (torāeyat) و (terāeyat) ص . ع . و رجل تراعیة : مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کننده شتران . و یا مردی که شتربانی پیشه او و پیشه پدران او باشد . و كذلك رجل تراعیة .	تراکب (tarākob) م . ع . برهم نشستن . و استوار گردیدن .	اله خیلهم .
	تراکض (tarākoz) م . ع . دواندین اسبان را بسوی چیزی بن تراکضوا الیه خیلهم .	



ترباض (terbâz) ا.ع. کاشه و صفر.  
 تربالی (tarbâli) ا.خ. پ. عبارتی عالی  
 از بناهای اردشیر بابکان .  
 ترباهان (tarbâman) ا.پ. گیاهی که  
 بنازی غاف گویند .  
 تربان (terbân) ع.ج. تراب .  
 تربانتین (terebântin) ا.پ. در زبان  
 فرانسه صبر سفیدی طبری را گویند که بخودی  
 خود و یا باغات شکافهای مصنوعی از اشجار  
 مختلف الطایفه اخذ میکنند و در طب استعمال  
 می نمایند و بفارسی آنرا زنگباری می نامند .  
 تربوب (tarabboh) م.ع. گرد آمدن  
 چیزی . و خواهانی چیزی نمودن یقن تربوب  
 الارض : دهی کرد که مالک این زمین  
 است . و كذلك تربوب العبد . و تربوب  
 الصبی : پرورد کودک را تا بالغ شد .  
 تربوبه (tarbat) ا.ع. صنف و ذلت .  
 تربوبه (torbat) ا.ع. خاك و تراب . و  
 نیز مقبره . ج : ترب (torab) .  
 تربوبه (tarebat) ا.وص.ع. سرانگشت .  
 ج : تربات (tarehât) . و ریح تربوبه :  
 باد گردناک .  
 تربوبه (tarebat) و (tarabat) ا.ع.  
 گیاهی .  
 تربوبه (torabat) ا.خ.ع. وادی بروجمزل  
 از مکه منظمه که آبش در بستان ابن عامر  
 میریزد .  
 تربوبت (torbat) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - گورد و مقبره و خزند . و خاکی که از  
 حوالی مرقد مطهر حضرت میدالشهدا صلوات  
 الله علیه می آورند و هر خاکی مقدس مطهری .  
 و ا.خ. نام در شهر در خراسان . و تربوبت  
 طیبه : مدینه منوره .  
 تربوبه (tarebbat) م.ع. رب الصبی  
 تربیباً و تربوبه : پرورد کودک را تا بالغ

گردید .  
 تربوبتر (tarbetar) م.ف. پ. بسیارتر  
 و کاملاً مرطوب و نمدار .  
 تربوبتی (torbatiy) م.ع. خاکی و  
 منسوب به مقبره .  
 تربوبتی (torbati) م.پ. منسوب بشهر  
 تربت . و منسوب بمرفد .  
 تربوبت (tarabhos) م.ع. دزدک کردن .  
 تربوبج (tarabboj) م.ع. تربوبت علی  
 ولدها : مهربان شد بر بچه خود .  
 تربوبج (tarabboh) م.ع. سرگشته گردیدن .  
 تربوبج (tarabbox) م.ع. نرم و فرو  
 هشته گردیدن . و مشی حتی تربوبج ای  
 استرخی : راه رفت تاسست گردید .  
 تربوبد (terbed) ا.خ.پ. نام شهری .  
 تربوبد (torbod) و (terbed) و  
 (torbed) ا.پ. - ریشه سهل که از  
 هند آورند . و می میان کالاک . و تربوبد زرد :  
 تخم گیاهی خاردار که جیر آهنگ گویند  
 تربوبد (tarabod) م.ع. پ. تربوبد  
 وجه فلان : متغیر گردید روی فلان از  
 غضب و ترش روی شد . و تربوبت السماء :  
 ابرناک گردید آسمان .  
 تربوبه (tarbare) ا.پ. نوعی  
 از انگور .  
 تربوبز (tarboz) ا.پ. هندوانه و  
 خیار باد رنگ را نیز گویند .  
 تربوبز (torboz) ا.پ. ترب و فجل .  
 تربوبزه (tarboze) ا.پ. هندوانه  
 و خیار باد رنگ .  
 تربوبزه (torboze) ا.پ. ترب  
 و فجل .  
 تربوبه (tarbase) ا.پ. قوس نوح  
 و آژنداک .  
 تربوبص (tarabbus) م.ع. چشم

داشتن و انتظار چیزی نمودن . و بند کردن  
 غله بانتظار گران .  
 تربوبص (tarabhos) م.ع. اشک  
 ساختن .  
 تربوبص (tarabbo) م.ع. چهارزانو  
 نشستن یقن تربوبص فی جلوسه . و در بهاران  
 جای بودن . و کوهان دراز بر آوردن شتر .  
 و تربوبص البعیر : خوردن آن شتر علف  
 بهاری را .  
 تربوبص (tarabhoq) م.ع. تربوبصه  
 من عنقی : در آوریم آنرا از گردن خود .  
 تربوبص (torbak) ا.پ. نوعی  
 از انگور .  
 تربوبص (tarbn) و (terbel) ا.خ.ع.  
 نام موضعی .  
 تربوبص (tarabbi) م.ع. خوردن  
 گیاه دیل را . و تربوبص الشجر : برگ  
 بر آوردن و سبز گردید درخت . و تربوبص القوم :  
 چرا کنایند درخت دیل را . و تربوبص فلان :  
 شکار کرد فلان و جستجوی درخت دیل نمود .  
 و یا عام است . و تربوبص الارض : نبات  
 آورد زمین و سبز گردید . و تربوبص المرأة :  
 پر گوشت شد زن .  
 تربوبص (tarbon) ا.پ. زمین بسیار سخت .  
 تربوبص (tarabbon) م.ع. تربوبص  
 السفینه : روان کرد کشتی را .  
 تربوبص (tar-band) ا.پ. پارچه ای  
 که ترکند و بر زخم کارد و شمشیر و مانند  
 آن بندند .  
 تربوبص (tarbi) ا.پ. پارچه سفید  
 و سفت و باریک .  
 تربوبص (tarabut) م.ع. آموخته  
 و رام - مذکر و مؤنث در این کلمه یکسان  
 است یقن جمل تربوبص و ناقة تربوبص .  
 تربوبص دار (torbe-dâr) ا.پ.

خام مقبره .

تربو ( tarbu ) . ا . پ . نریزه .

تربی ( tarabbi ) . م . ع . غذا دادن  
مرکسی را .

تربیب ( tarbib ) . م . ع . رب الدهن :  
خوشبو کردن روغن را . و رب الصبی تربیباً  
و تربیه : پرورد کردن را تا بالغ گردید .

تربته ( tarbeat ) . م . ع . رباه  
تربته : برد او را و دور گردانید .

تربیة ( tarbeyat ) . م . ع . تربیته  
تربیة : غذادام او را و پروردم . و تربیت  
عن خنافه : آسایش دادم و خلاصی بخشیدم  
او را از خباثت گلو .

تربیة ( torbeyat ) . ا . ع . یک نوع  
گندمی سرخ .

تربیت ( tarbeyat ) . م . ع . پروردم .  
و دست نرم برپهلوی چه زدن تا بغواب رود .  
تربیت ( tarbiat ) . ا . پ . مأخوذ

از تازی . پرورش و تعلیم . و تأدیب و  
سیاست . و ترفی و برتری . و با تربیت :

بآدم و با دانش . و بی تربیت : بی ادب  
و بی دانش . و تربیت شدن : پرورده

شدن . و با علم و ادب شدن . و تربیت  
کردن : پرورش دادن و کردن و تعلیم

کردن . و آموختن و درس و سبق دادن . و  
ادب آموختن . و به منصب رسانیدن .  
و سرشتن .

تربیت پذیر ( tarbiat-pazir ) . ص .  
پ . قابل تعلیم .

تربیث ( tarbi ) . م . ع . باز داشتن  
کسی را از حاجت . و درنگی نمودن .

تربیح ( tarbih ) . م . ع . و بیح  
تربیحاً : جای داد رباح ( robbah ) را  
که گنیم باشد در منزل خود .

تربیح ( tarbih ) . ا . پ . مأخوذ از

تازی . سود و منفعت در تجارت .

تربیز ( tarbiz ) . ا . پ . و بیز القربة  
تربیزاً : پرکردن مشک را .

تربیس ( tarbis ) . م . ع . در آکدن  
مشک و جز آن .

تربیض ( tarbiz ) . م . ع . جای دادن .  
و آفتدآب درمشک کردن که قر آنرا پیوشد .

تربیع ( tarbi ) . م . ع . چیزی را چهارسو  
ساختن و چیزی را چهار گوشه کردن . و

باصطلاح نجوم از چهارمین خانه نظر کردن  
سیارات یک دیگر .

تربیق ( tarbiq ) . م . ع . ربیق الکلام  
تربیقاً : آرایش کرد سخن را . و قولهم

و مدت الضان فربیق ربیق ( صینامر )  
یعنی فرو آمد شیر میش پس آماده کن رسن

را جهت بستن بره آن زیرا نزدیک است که  
چه دهد . و فی المعری یقال ربیق و ربیق  
و یق و هوق .

تربیق ( terbiq ) . ا . ع . رشته ای که بدان  
گوسپندان را بندند .

ترب ( tarp ) و تروپر ( tarpar ) و  
تربک ( tarpak ) . ا . پ . کتک سیاه و  
قراقوت و ترف .

تربیل ( torpil ) . ا . پ . مأخوذ از فرانسه .  
قسمی از ماهی که نازبان فتر ( fettar ) و فتره  
نیز گویند . مر . فتر ( fettar ) و کرعاد  
نیز گویند .

تره ( terat ) . م . ع . و تره و ترأ و  
تره : مر . و تر ( vatr ) .

تره ( terat ) . ا . ع . کینه و بدخواهی .  
تره ( torrat ) . ا . ع . زن صاحب  
جمال رعنا .

توت ( tort ) . ص . پ . منخوش و  
مخلوط و مزوج .

توت ( tortab ) و ( tortob ) . ا . ع .  
توت ( tortok ) . ا . پ . تدر و قرقاول .  
و کبک

توتل ( tarattol ) . م . ع . توتل فی  
الکلام : آهسته خواندن کلام را .

توتم ( tortam ) و ( tortom ) . ص . ع .  
شتر توتم : بدی ثابت دولتم و گذاشتر توتم .

میشگی . و بنده بد . و خاک .

توتب ( tortob ) و ( tortab ) اوص .  
ع . اهر توتب : کار ثابت و برجای . و  
جاء و اترقیاً : آمدنهمه . و كذلك توتب .

توتب ( tarattob ) . م . ع . برجای ایستادن .  
توتبة ( tortobbat ) . ا . ع . راه ماندی  
کوفته و پاسرده یق اتخذ توتبة ای شبه  
طریق طلاه .

توتبیدن ( tartabidan ) . ف . ل . پ .  
مرتش شدن و لرزیدن .

توتة ( tortat ) . ا . ع . گرفتگی زبان  
آن عیب است .

توترة ( tartarat ) . م . ع . توتروا  
السكران : جنبانیدن مست را و حرکت  
دادند تا همه گندویوی دهان آنرا معلوم نمایند .  
و توتروه : جنبانیدن آنرا . و توترا الکلام :

بسیار گفت سخن . و توترا البدن : مست  
شد بدن . و كذلك الکلام توترة ( ! )  
فی کلامه توترة : در سخن او استرخا  
و سستی است .

توترك ( tartarak ) . ا . پ . مرغکی  
سرخ سرکه درمادراء النهر دختر صوفی و بتازی  
صوه گویند .

توترك ( tertarat ) . ا . پ . مردم  
سبک و بی تمکین .

توترك ( tortorak ) و ( tortorok )  
اخ . پ . نام جانی در کوه چل مقام شیراز  
که مردم با آنجا رفته و سنگی در زیر خود نهاده  
از بالا پائین لغزند .

توتك ( tortok ) . ا . پ . تدر و قرقاول .  
و کبک

توتل ( tarattol ) . م . ع . توتل فی  
الکلام : آهسته خواندن کلام را .

توتم ( tortam ) و ( tortom ) . ص . ع .  
شتر توتم : بدی ثابت دولتم و گذاشتر توتم .



ترتم ( tarattom ) م.ع. بستن  
رشتهای پراکنش جهت یادداشت .

ترتند ( tartand ) م.ع. پیاده  
و یفانده و بی مصرف .

ترتقی ( tartaná ) م.ع. کیزوزن فاجره .

ترتور ( tortur ) م.ع. پایکار . و  
دامن بردار . و یاده سلطان که بی وظیفه همراه  
باشد . و فاخته و قمری .

ترتوهرت ( tartio-mart ) م.ع.  
مرت در اینجا از اتباع است . تاخت و تاراج  
و زیر و زیر و پورا کنده و پریشان . و یزبان  
رفته و نقصان آمده . و از هم رفته .

ترتیب ( tartib ) م.ع. ثابت و استوار  
گردانیدن بق و تبه ترتیباً . و راست کردن  
دو حالت هر چیزی را .

ترتیب ( tartib ) م.ع. مأخوذ از  
تازی . آراستگی و نظام و دار مدار و نیوراد  
و نظام و نظم و انتظام . و رسم و طور و طریق .  
و درجه و مقام . و ترتیب حروف نهجی :

بودن هر یک از حروف در جای و مقام خود .  
و ترتیب دادن : راست کردن و استوار کردن  
و آراسته کردن . و هر چیزی در جای و مقام خود  
نهادن و نظم دادن . و تسویه کردن . و  
ترتیب کردن : ترتیب دادن .

ترتیب داده ( tartib-dâde ) م.ع.  
نظم و نیوراد داده .

ترتیب وار ( tartib-vâr ) م.ع.  
مرتب و با ترتیب .

ترتیبی ( tartibi ) م.ع. مرتب و  
منظم . و با ترتیب از ابتدائی .

ترتیزک ( tar-teyzak ) م.ع. تزه  
نیزک و جر جیر .

ترتیل ( tartil ) م.ع. همواز و  
آرمیده و پیدا خواندن . قوله تعالی و رقتل  
القرآن ترتیلاً . و رقتل الکلام : نکر

کردن تالیف کلام را و هر یک را آرا بی تکلف .

ترتین ( tarasson ) م.ع. مالدن بر روی  
مغزها که نوعی از طلاست که زنان بر روی مالدند .

ترتشی ( tarassi ) م.ع. ستودن مرده و او  
گریستن بر روی .

ترتیه ( tarseyat ) م.ع. وراثت المیت  
ترتیه : ستودن مرده و او گریستن بر روی .

ترج ( tarj ) م.ع. یشهای شیر ناک در بین  
الثل هو اجراء من العاشی بترج .

ترج ( tarj ) م.ع. ترج ترجاً ( از  
باب نصر ) : پنهان شد .

ترج ( taraj ) م.ع. مشتبه شدن بر کسی  
چیزی از علم و جز آن ( والفعل من مع ) .

ترجج ( tarrijoh ) م.ع. گرانیدن و  
جینیدن . و ترجمت الارجوحه بالغلام :

مایل گردانیدن ارجوحه کودک را . و ترجمج  
العیر : جیند شتر در پوره دودیدن .

ترجرج ( tararjoh ) م.ع. لرزیدن و جینیدن .  
و ترجمج الشیء ای جاء و ذهب .

ترجرج ( tararjoh ) م.ع. ترجمج الرعد :  
آواز کرد تندر . و ترجمج السحاب :

جیند ابر به آهنگی . و درنگ جهت کثرت  
آب . و ترجمج الحادی : حدی کرد بر جز .

ترجع ( tarajjoh ) م.ع. فروختن نانه  
و به بهای دیگر مثلش خریدن .

ترجل ( tarajjol ) م.ع. سوده با گردیدن  
از پیاده رفتن . رموی بشانه کردن . و ترجمجل

الزلذ : بند دست را در زیر هر دو پای گذاشت .  
ترجل النهار : برآمد و بلند شد روز .

ترجل البشر : فرو آمد در چاه . و گذا  
ترجل فی البشر . و ترجمجل فلان : یاده  
رفت فلان . و ترجمجل المرأة : مجبور  
مرد گردید آن زن .

ترجمان ( torjomân ) و ( tarjamân )  
و ( tarjomân ) م.ع. دیپلماسی و چوالمک

تاجران و ترزان و دیلماج و دیلماسی یعنی آنکه  
زبانی را بزبان دیگر بیان کند و فصیح و تیز  
زبان و خوش تقریر و این کلمه را تازیان از  
تر زبان فارسی گرفته اند . ج : تراجم ( tarâjem ) .  
ترجمانی ( tarjomâni ) م.ع. مأخوذ  
از تازی . ترجمه و تفسیر و تعبیر .

ترجمه ( tarjamat ) م.ع. ترجمه کلامه :  
بیان کرد سخن او را بزبان دیگر . و گذا  
ترجمه عن کلامه .

ترجمه ( tarjamat ) و ( tarjomat )  
م.ع. بیان کلامی از زبانی بزبان دیگر . و تعبیر  
و تفسیر و نوردن . ج : تراجم ( tarâjem ) .

ترجمه ( tarjome ) م.ع. مأخوذ از  
تازی و بمعنی آن که پای چم و پای خوان  
و چوه و نوردن و چوه و همراز نیز گویند .

ترجمه نویس ( tarjome-nevis ) م.  
پ. مترجم و آنکه ترجمه چیزی را می نویسد .

ترجمی ( tarajji ) م.ع. امید داشتن .

ترجیب ( tarjib ) م.ع. وجهه ترجیباً :  
بزرگ و باشکوه داشت او را . و نیز ترجیب :

ستون نهادن دوخت پر بار را و گاه باشد که  
زیر آن دوخت دیواری بنا نمایند تا بر آن

اعضاد نمایند و این از جهت ضعف دوخت و  
کثرت باران است . و منه الثل اناخذلها

المحکمک و عذیبها المرجب یعنی من  
رجه ایشانم که بقل و فکر من تقویت حاصل

مینماید و از مکرهات نجات می یابد . و نیز  
ترجیب : خوشه های خرماین و یا شاخه های

وی را به برگهای آن بستن تا باد خوشه ها را  
نریزند و یا در حوالی آن خار ها نهادن تا

دست کسی بدان نرسد و شاخه های انگور را  
برابر و هموار کرده بجای آن گذاشتن . و

ترجیب العیرة : ذبح کردن گوسفند قربانی  
در ماه رجب که در جاهلیت معمول بود بق  
وجهها ترجیباً .

ترجیب ( tarjib ) م.ع. مأخوذ از  
تازی . تنظیم و تکمیل .

تدرجیه (tarjeyat) م.ع. امید داشتن .	ستور را در خانه جهت علف .
تدرجیح (tarjih) م.ع. رجحان له ترجیحاً: داد او را راجح و مایل .	تدرج (tarh) ا.ع. فقر درودیش .
تدرجیح (tarjih) ا.ب. - مأخوذ از تازی. رجحان و برتری و فزونی و فضیلت . و سبقت و تقدم . و ثقالت . و تدرجیح بالامر جمع: چیزی را برتری و فضیلت دادن که سزاوار نباشد .	تدرج (tarah) ا.ع. اندوه - عند فرج . ج: ابتراح .
تدرجید (tarjid) م.ع. وجد تدرجیداً: (مجهولاً) : لرزید (شد للبالغة) .	تدرج (tarah) م.ع. تدرج تدرجاً (از باب سمع) : اندوهگین شد و نیز فرود آمد .
تدرجیز (tarjiz) م.ع. ارجوز خواندن .	تدرج (tareh) ص.ع. کم خیر .
تدرجیح (tarji') م.ع. اناقة و اناسا الیه راجعون گفتن . و گام زدن ستور . و خط کردن زن و آشنه . و بلند گفتن شهادتین را و بعد آمده گفتن . و باز گردانیدن آواز در حلق . و باز گردانیدن ستور دستها را در رفتن . و تکرار را دوباره تازه کردن .	تدرج (tarh) م.ع. سفر و کوچ و رحلت .
تدرجیح (tarji') ا.ب. - مأخوذ از تازی - رجعت و بازگشت .	تدرج (tarahhob) م.ع. خوش آمد گفتن و مرجا گفتن .
تدرجیح بند (tarjī-band) ا.ب. در اصطلاح شتر آنکه شاعر چند بند در جرموافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد در هر بند يك بیت معین را که متفق الوزن و مختلف هر بند باشد بار بار یازده بشرطی که آن بیت مکرر مربوط بضمون بیت آخر هر بند باشد .	تدرجیح (tarahroh) م.ع. تدرجیح تدرجیحاً: افرس : فراخ گردانید آن اسب باها را تا کمیز اندازد .
تدرجیحی (tarjii) ص.ب. منسوب به تدرجیح . و بسیاری موافقت .	تدرجیح (tarahhol) م.ع. سوار شدن ستور را . و تدرجیح القوم : کوچ کردند قوم . و تدرجیح بمکروه: پیش آمد او را بناپند .
تدرجیل (tarjil) م.ع. تدرجی گردانیدن .	تدرجیح (tarahhom) م.ع. تدرجیح علیه: مهربانی کرد بر روی و رحمتا گفت او را .
تدرجیل شهره : تدرجی هفت گردانید موی را و یا بیان فروخته و مرغول گردانید آنرا .	تدرجیح (tarahhom) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رحم و شفقت و نرم دلی و مهربانی و ملاطفت و خاطر نوازی . و تدرجیح کردن: رحم کردن . و بخشیدن و مرحمت نمودن .
تدرجیل (tarjil) ا.ع. سیدی که در يك پای ستور باشد .	تدرجیح (tarahhi) م.ع. تدرجیح الحجة : گرد شد مار .
تدرجیم (tarjim) م.ع. سنگ بر سر گور نهادن . و به پنداشت سخن گفتن .	تدرجیح (tarhib) م.ع. رحب به: خواند او را بسوی فراخی . و رحبه: فراخ گردانید او را و مرجا گفت .
تدرجین (tarjin) م.ع. باز داشتن	تدرجیل (tarhil) م.ع. کوچ فرمودن . و رحل فلاناً بسیفه: برداشت بر فلان ششیر را .
	تدرجیل (tarhil) ا.ع. سیدی سیاهی آبیخته و یا سرخی بر هر دو شانه .
	تدرجیم (tarhim) م.ع. رحمك افة گفتن مر کسی را . و رحم علیه: مهربانی کرد بر او .
	تدرج (tarx) ا.ع. اندك نشان حجات که بر پوست باشد .
	تدرج (tarx) ا.ب. طرخون و ترنج و سارنج .
	تدرج (tarx) ا.ع. اندك نشان حجات که بر پوست باشد .
	تدرج (tarx) م.ع. ترخ الحجام شرطه ترخاً (از باب تنع) : اندك نیشتر زد حجام .
	تدرخان (tarxān) ا.ب. سبزی معروف که طرخون گویند . و شخصی که پادشاه قلم تکلیف از او بردارد و از ادای باج و خراج معاف باشد و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نشاید . و مسخره . و زاغ . نام پدر حکیم بزرگوار ابونصر فارابی . و نام طایفه ای از ترکان .
	تدرخان (tarxān) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - سردار پنجه زو لشکر .
	تدرخانه (tarxāne) ا.ب. ترخوانه .
	تدرخانی (tarxāni) ا.ب. نصین در دیار پادشاهان که صاحبش از همه تکالیف و ادای باج و خراج معاف باشد . و مسخرگی .
	تدرخته (taraxte) ا.ب. يك قسم ماهی پهن و عریض .
	تدرخچه (taraxje) و تدرخچه (taraxce) ا.ب. داربست رز و نهال رز که تازه کاشته باشند .
	تدرخر (taraxar) ا.ب. نوعی از بز صحرائی که تنم آنرا قردمانا گویند .
	تدرخرانه (taraxarāne) ا.ب. ترخوانه و ترخه .
	تدرخش (taraxxoc) م.ع. جنیدن .
	تدرخص (taraxzos) م.ع. دستوری گرفتن بق رخص له فی گذا (مجهولاً)

**ترخیصاً** **تارخص**: دستوری داده شد مر او را در این کار پس دستوری گرفت .

**ترخص** ( taraxxos ) ا. پ . م . مأخوذ از تازی . دستوری و رخصت واجازه .

**ترخفنج** ( taraxfanj ) در ( taraxfanj ) ا. پ . م . کابوس و برفنج و خرخجیون .

**ترخم** ( torxam ) و ( torxom ) و ( tarxoma ) و **ترخمة** ( torxomat ) و

( torxamat ) ا. پ . م . کدام کس بق ما ادری ای ترخم هو و ای ترخم و

ای ترخم ( بنج سیم ) و ای ترخمة و ای ترخمة : نمی دانم کدام کس است او .

**ترخنده** ( tarxande ) ا. پ . م . طعنه و طنز و بیوده و مکر و حيله .

**ترخنه** ( tarxane ) و **تارخوانه** ( tarxâne ) ا. پ . م . نوعی از بلور که

با آب غوزه و یا دوغ و یا شیر سازند و در عراق خوردن آن متداول و از غذا های لذیذ و مقوی است .

**ترخوم** ( tarxum ) ا. پ . م . کرکس زر .

**ترخون** ( tarxun ) ا. پ . م . مردم خونی و بی باک و دزد او باش . و چوب بقم و عاقر قرحا . و طرخون .

**ترخیص** ( tarxis ) ا. پ . م . ع . رخصت **له فی کذا** : رخصت داد او را در این کار .

و **رخص له** ( مجهولاً ) : رخصت داده شد .

**ترخیم** ( tarxim ) ا. پ . م . ع . یعنی را در زیر بال ما کیان دادن . و در اصطلاح نحو انداختن حرف از آخر کلمه در ندا و در غیر آن بضرورت لانه تسهیل للتلقی بها .

**ترخینه** ( tarxine ) ا. پ . م . ترخوانه .

**ترد** ( tord ) ص . پ . م . شکننده و نازک و رقیق و بی دوام .

**ترداد** ( tordād ) ا. پ . م . ع . بسیار گردانیدن . و دودله نمودن .

**تردامن** ( tar-dāman ) ص . ا . پ . فاسق و فاجر و بدگمان و عامی و مجرم و گناهکار و آلوده معصیت و میوب و ملوث .

**تردامنی** ( tar-dāmani ) ا. پ . م . گناهکاری و فاسقی و فسق و زنا کاری .

**تردوب** ( taraddob ) ا. پ . م . ع . مهربانی و نرمی نمودن .

**تردد** ( taraddod ) ا. پ . م . ع . دودله شدن و آمد و شد کردن .

**تردد** ( taraddod ) ا. پ . م . مأخوذ از تازی . بی قراری و بی ثباتی و عدم ثبات در رای و توقف در حکم و فتوا . و تشویش و پریشانی و اضطراب و اختلال خاطر . و انکار و امتناع . و اعتراض و تعرض . و مزاحمت . و عدم قبول .

و نزاع . و سعی و کوشش و جهد . و محنت . و تدبیر . و ترقی و ازدیاد . و آمد و شد . و اسهال . و بی ترد و **تکلف** : یعنی بدون شبهه و رایا .

**ترددات** ( taraddodāt ) ا. پ . م . مأخوذ از تازی . کوششها و زحمات . و **ترددات دنیویه** : مشاغل دنیوی .

**تردد ضابطه** ( taraddod-zābete ) ا. پ . م . باصطلاح اهالی هند دفتر و یا حسابی که می نمایند اقسام و حالات بزرگی که کاشته شده و حد زمینی که کاشته شده و آنچه بی کشت باقی مانده .

**تردس** ( taraddos ) ا. پ . م . ع . **تردس عن مکانه** : فرود افتاد از جای خود .

**تردست** ( tar-dast ) ص . پ . م . جلد و چایک و چالاک و ماهر .

**تردستی** ( tar-dasti ) ا. پ . م . جلدی و چایکی و چالاک و ماهری .

**تردک** ( tardak ) ا. پ . م . کرم گندم خوار .

**تردم** ( taraddom ) ا. پ . م . ع . دور و دراز کشیدن خصومت و بیگانه . و **تردم ثوبه** : دوشی کردن جامه خود را . و **تردم الثوب** :

کهنه و پاره آمد جامه ( لازم و مستندی است ) .

و **تردفت علی ولدها** : مهربانی نمود و مایل گشت بر فرزند خود . و **تردم فلاناً** :

پس روی کرد فلان را و از پس او در آمد . و **تردم علی ماهیه** : اطلاع یافت بر چیزی که در آن بود .

**ترده** ( tarde ) ا. پ . م . قناله باغ و خانه و مانند آن . و مزد و اجرت آسیا کردن گندم و آسیا تیز کردن که ترده و تزه نیز گویند .

**تردی** ( taraddi ) ا. پ . م . ع . **تردی فی البئر** : در افتاد در جاه . و **ترددت الجارية** :

آراست آن کنیزک خود را بحاصل و چادر بر افکند .

**تردیة** ( tarleyat ) ا. پ . م . ع . **رداه تردیة** : در جاه انداختن او را . و **جعلت اردیهم بالحجارة** ای ارمیهم بها .

**تردید** ( tardid ) ا. پ . م . ع . بسیار گردانیدن . و دودله نمودن .

**تردید** ( tardid ) ا. پ . م . ع . مأخوذ از تازی . عدم موافقت و تعرض و مخالفت . و **تردید کردن** : موافقت نکردن و دودله شدن .

**تردیم** ( tardim ) ا. پ . م . ع . **ردمت المرأة علی ولدها** : مهربانی نمود آن زن بر فرزند خود و مایل گشت بآن .

**تردین** ( tardin ) ا. پ . م . ع . **ودن القميص** : ردن یعنی تریز ساختن برای پیراهن .

**تردک** ( tarzak ) ا. پ . م . ب . تردک و کرم گندم خوار .

**ترز** ( tarz ) ا. پ . م . ع . سخت و صلب گردیدن . و بر زمین اندگدن . و خوردن گوسپند گیاه زهر آلوده و منقطع گردیدن بدان اجزای آن . و **ترزت اذ ناب الابل** : افتاد موی دم شتر از بیاماری ( و بالفعل من ضرب و سب ) .

**ترز** ( tarz ) ا. پ . م . ع . قولنج ستور که از

خوردن گیاه ترشبین دارعوض شود. و صرع.  
 قرز (tarz) و (taraz) ا.ع. گرسنگی.  
 قرز (taraz) م.ع. تزو الماء قرزاً  
 (از باب سمع) : بت شد آب و منجد گردید.  
 قرزبان (tar-zabân) ا.و.ص. پ. ترجمان  
 و زبان آور و کسی که سخنان تر و تازه گوید  
 و فصیح و ترفان .  
 قرزده (tarzade) و (torzade) ا.پ.  
 زده و قبالة باغ و خانه .  
 قرزفان (tarzafân) ا.پ. نرزیان . و  
 تاوان و جریمانه . و رشوه و پاره .  
 قرزن (tarazon) م.ع. قرزن فی  
 الشیء : و قار پیدا کرد در آن چیز و نبات  
 و رزید .  
 قرزیز (tarzih) م.ع. لاغر و نزار  
 گردانیدن شتر بق زحمت البعیر انا هولک.  
 قرزیز (tarziz) م.ع. آسان کردن و  
 برادر کردن کار را بغال و رزرت ذلك الامر  
 قرزیزاً اذاعوطاته و مهدته . و مهیره و آهاز  
 کردن کاغذ را .  
 قرزیز (tarzil) م.ع. رزف الیه :  
 پیش در آمد او را .  
 قرزیم (tarzim) م.ع. رزم الثیاب :  
 پشتراره بست جامه ها و ا . و رزم القوم :  
 بر زمین زدن خود را آن قوم و دویدند بر زمین  
 و از جای رفتند .  
 قرزین (tarzin) م.ع. با وقار گردانیدن  
 و محجوب نمودن . و قابل احترام کردن .  
 قرس (tars) ا.پ. بیم و خوف .  
 قرس (tors) ا.پ. سخت و محکم .  
 قرس (toros) و (taros) ا.ع. زمین  
 سخت .  
 قوس (tors) ا.ع. سپهر . ج : اتراس و  
 ترسة (terasad) و تراس (terás) و تروس  
 (torus) . و زمین سخت و دوشت .

قرسا (taras) م.ص. پ. ترس دارنده و  
 ترسند و بیم برنده .  
 قرسا (tarsá) ا.پ. نصرانی و آتش پرست .  
 قرسا بچه (tarsá-baçe) ا.پ .  
 طفل نصرانی .  
 قرس استودان (tars-astudân) ا.  
 پ. خواندن دعا و زند و پازند تا سه روز  
 پس از مردن کسی بر سر دهنه و گور آن .  
 قرسان (tarsân) م.ص. پ. خائف .  
 قرسانیدن (tarsânidan) ف.م.پ.  
 خائف کردن و سبب ترسیدن شدن . و وعده  
 بد دادن . و خوف و بیم وارد آوردن .  
 قرسانی (tarsâi) م.ص. پ. منسوب  
 به ترسا .  
 قرسة (terasat) ع.ج. ترس (tors) .  
 قرست (terest) ا.پ. یکنوع اندازهای .  
 و عدد سجد . و نورد جولا همگان .  
 قرسگار (tars-gâr) م.ص. پ. کسی  
 که از خدا می ترسد . و مقدس و پارسا .  
 قرسگاری (tars-gâri) ا.پ .  
 ترس از خدا و تقوا و پرهیزگاری .  
 قرسل (tarassol) ا.ع. آهستگی .  
 و گرانباری .  
 قرسل (tarassol) م.ع. نامه و رسالت  
 ساختن از خود . و قرسل فی قرائته :  
 آهست و پیدا خواند .  
 قرسل (tarassol) ا.پ . . مأخوذ  
 از تازی . کتاب نظم و ترکه بخطوط مختلف  
 نوشته شده و باطفال دبستان تعلیم کنند تا از  
 هر قسم خط مطلع گردند .  
 قرسوم (tarassom) م.ع. قرسومت  
 الدار : جستم نشان آن سرای را و نظر کردم  
 دو آن . و قرسوم هذاه القصيدة (جینة  
 امر) یعنی درس بگو این قصیده را و یاد آرد .  
 ترسناک (tars-nâk) م.ص. پ .

مخوف و خوفناک و خطرناک و هولناک .  
 ترسناکی (tars-nâki) ا.پ . خوف  
 و بیم و ترس و خطر ناکی و وحشت .  
 ترسندگی (tarsandagi) ا.پ .  
 توهم و تخوف و وحشت .  
 ترسنده (tarsande) ا.نا.پ . ترسیدن  
 یعنی آنکه ترس و خوف دارد . و جان و  
 کم جرئت .  
 ترسو (tarsu) م.ص. پ. جان صاحب  
 جبن و کم جرئت .  
 ترسه (tarse) ا.پ . قوه واهمه .  
 ترسه (torse) ا.پ . قوس قزح و  
 آژندک .  
 ترسی (torsiy) م.ع . منسوب به  
 ترس که سیر باشد و سیر مانند .  
 ترسیدن (tarsidan) ف.ل.پ .  
 خوف داشتن و خوف کردن و بیم داشتن و بیم  
 کردن و جرئت نکردن و جبن کردن .  
 ترسیده کار (tarside-kâr) در ترسیده  
 گار (tarside-gâr) ا.پ . کسی که  
 بترساند و ترس دهنده .  
 ترسیع (tarsi') م.ع . در بندگی نیام  
 چشم و بر چشیدن . و درال را شکافته در آن  
 درال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی چنانکه در  
 مصاحف بیاید .  
 ترسیغ (tarsiq) م.ع . فراخ گردانیدن .  
 و در سخن را بهم آوردن . و تر کردن  
 باران زمین را و تا برسغ رسیدن آب باران .  
 ترسیل (tarsil) م.ع . بسیار شیر  
 گردیدن . و هموار و آرمیده و پیدا خواندن .  
 و شیر دادن .  
 ترسیم (tarsim) ا.ع . ملازمان نمادار  
 و یا هر ملازی .  
 ترسیم (tarsim) م.ع . گماشتن  
 ترسیم .

ترش (tare) و (tarac) ع . ا .  
 سبکی و بدخلقی . و بخل .  
 ترش (tare) و (tarac) م . ع .  
 ترش ترشاً و ترشاً (از باب سجع) :  
 سبکی کرد و بدخلق گردید . و بخل نمود .  
 ترش (tarec) م . ع . بدخلق و  
 سبک . و بخیل .  
 ترش (torc) و (toroc) م . پ .  
 حامض و هر چیزی که حموضت داشته باشد و  
 دارای مزه نامطبوع بود . و زمخت و تند و  
 تیز . و دوش و سخت رو . و زشت و  
 زشت رو . و ترش گشتن : حموضت پیدا  
 کردن . و ترش نشستن : ترش روی کردن  
 و زشت نشستن .  
 ترشاه (tercā) ع . ا . ع . سن و  
 رسن دول .  
 ترشاش (tarciac) م . ع . و ش و شاً  
 و ترشاشاً . م . و ش (race) .  
 ترشاندن (torcānidan) ف . م .  
 پ . ترش کردن چیزی را .  
 ترشائی (torcāi) ا . پ . حموضت .  
 و گستاخی و درشتی .  
 ترشبا (torcā) و (torcāh) ا . پ .  
 آش ترش و بلنور ترش .  
 ترشبالا (toroc-bālā) و ترشبالا  
 (toroc-pālā) ا . پ . ایزاری غلیظ و سوراخ  
 سوراخ جهت آرایش بالوده و صاف کردن برج  
 پلاو و سایر چیزها .  
 ترشت (torcēt) و (terret) ا . پ .  
 ییل و ایزاری که باغبانان بدان شاخه های  
 درخت را می برند .  
 ترشت (taract) ا . خ . پ . درشت  
 که ده است نزدیک شهر طهران .  
 ترشح (taraccoli) م . ع . قوت رفقار  
 گرفتن شتر چه بامادر بقال ترشح الفصیل

اذا فوی علی الشی مع امه . و نیز ترشح :  
 در دهه معانی ترشح بطور مطاوعت استعمال  
 می گردد . م . ترشح .  
 ترشح (taracoh) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی . خوی کردگی . و تراوش و تراویدگی .  
 و باران اندک . و باصطلاح طب خارج شدن  
 هر منظوف مایعی از جدار ظرف خود بطور  
 قطره های بسیار کوچک مانند ترشح خون و  
 ترشح صفرا و جز آن .  
 ترشحات (taracohāt) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی . تراوشها .  
 ترشدن (tar-codan) ف . ل . پ . اعراض  
 کردن و آزردن گردیدن از ظرافت کسی .  
 ترش رو (toroc-rū) م . پ . آنکه  
 دارای روی درهم کشیده بود .  
 ترش روئی (toroc-rūi) ا . پ . درهم  
 کشیدگی روی و درشتی .  
 ترشش (taracoc) م . ع . چکیدن آب  
 و مانند آن .  
 ترش شیرین (torc-cirin) م . پ .  
 میخوش و نیم ترش .  
 ترش طبع (torc-tab') م . پ .  
 ترش خو و گستاخ و سخت .  
 ترش طعم (torc-ta'm) م . پ .  
 ترش مزه و چیزی که ذائقه احساس ترشی از  
 آن کند .  
 ترشف (taracof) م . ع . میکیدن آب  
 و جز آن .  
 ترشك (torcak) ا . پ . پرندهای سبز-  
 رنگ . و گیاهی که بتازی حماض گویند .  
 ترش گیاه (torc-giā) ا . پ . حماض  
 بری . و هر گیاه ترش .  
 ترش مزاج (torc-mezāi) م . پ .  
 گستاخ و ترش خو و سخت .  
 ترش مزگی (torc-mazegi) ا . پ .

ترشی و حموضت .

ترش مزه (torc-maze) م . پ .  
 چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند .

ترشناك (torc-nāk) م . پ . بسیار  
 ترش .

ترشه (toroce) ا . پ . يك نوع میوه ای .

ترشه شیرین (torce-cirin) م . پ .  
 کم ترشی . و میخوش .

ترشی (torci) ا . پ . حموضت و آچار

و مخلل و چیزی که در سرکه حفظ کنند و با  
 غذا جهت گوارد و تحریک اشها تناول نمایند

مانند ترشی بادنجان و ترشی لیمو و ترشی انبه  
 و هر چیزی که ترش باشد . و سختی و ترش روی

و حزن و اندوه . و ترشی دل : ترش شدگی .  
 معده و دل سوخته . و ترشی گذاشتن :

آچار ساختن .

ترشی (taracci) م . ع . نرمی نمودن  
 یا همدگر .

ترشی آلات (torci-ālāt) ا . پ .  
 مخلات و آچارها .

ترشی بادی (torci-bādi) م . پ .  
 هر چیز ترشی و هر چیز نفاخی .

ترشی بالا (torci-pālā) و ترشی بالان  
 (torci-pālān) ا . پ . ترش بالا .

ترشیه (tarceyat) م . ع . رشوه دادن .

ترشح (tarcih) م . ع . اصلاح نمودن  
 درخت تابار آورد . و لبیدن آمو ماده چرك و

ریم بجهت نوزاده را . و اندک اندک شیر دادن مادر  
 فرزند را تا آنگاه که نمیکند قوت باید و

پروردن و ادب دادن بيق هویرشح للوزارة  
 ای یربی و بؤهلها .

ترشح (tarcih) ا . ع . نیکوئی سیاست  
 شتران و تربیت .

ترشیدن (torcidan) ف . ل . پ . ترش  
 شدن و اغلاب و حالت تغیر در چیزی

ظاهر شدن .	دهن بقال <b>ترضی رقیها</b> اذا رشفه .	قرع ( tara' ) م . ع . بردن خنور . و شتافتن یدی و غضب ( والفعل من سماع ) . و <b>قرع فلان</b> : انداخت خود را بکارهای بزرگ .
قرشیز ( torciz ) ا.خ.پ . ولایت کوچکی از ولایات خراسان و حاکم نشین آنجا موسوم به سلطانیه .	<b>قرضح</b> ( tarazzohi ) م . ع . ریزه ریزه شدن . مال خرما بقی <b>رضح النواة فتر ضحت</b> .	<b>قرع ( tara' )</b> م . ع . حوض <b>قرع</b> : حوض پر آب . و <b>کوز قرع</b> : کوزه پر آب .
<b>قرشیش</b> ( tarci ) ا.پ . بکنوع سنگریمتی .	<b>قرضخ</b> ( tarazzox ) م . ع . شیدن خبری که باور ندارند آنرا بقی <b>هم یترضخون الخبر</b> ای بسمونه ولایتستونه .	<b>قرع ( tara' )</b> م . ع . ج <b>قرعة</b> ( tor'at ) .
<b>قرشیف</b> ( tarcif ) م . ع . میکدن آب و مانند آن .	<b>قرضض</b> ( tarazroz ) م . ع . شکسته و ریزه شدن بقی <b>الحجارة فترضض علی وجه الارض</b> ای تکرر .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرشیم</b> ( tarcim ) م . ع . نبشتن و نگار کردن .	<b>قرضی</b> ( tarazzi ) م . ع . خواستن خشنودی کسی را و خشنود کردن .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرشینک</b> ( torcinak ) ا.پ . حماض بتانی .	<b>قرضیه</b> ( tarzeyat ) م . ع . خشنود کردن .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصد</b> ( tarassod ) م . ع . چشم داشتن چیزی و یا کسی را .	<b>قرضیص</b> ( tarziz ) م . ع . شکستن بقطعات بزرگ .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصع</b> ( tarasso ) م . ع . نشاطور خوشدلی کردن .	<b>قرضیه</b> ( tarzie ) ا.پ . - مأخوذ از تازی - خشنودی و طلب رضا و خشنودی و معذرت . و <b>قرضیه خاطر</b> : خشنودی خاطر . و <b>قرضیه خواستن</b> : طلب رضا و خشنودی کردن و معذرت خواستن .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصیص</b> ( tarsis ) م . ع . بقلی وار زیز در گرفتن چیزی را . و <b>رصص الشیء</b> : استوار کرد آنچیز را . و <b>رصص المرأة</b> : روی بند را نزدیک چشم نهاد آن زن .	<b>قرطب</b> ( taratoh ) م . ع . بسیار مرطوب و نمدار شدن .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصیع</b> ( tarsii' ) م . ع . در نشاندن جواهر در چیزی . و اندازه کردن . و یافتن . و بترتیب نیک درست در نشاندن چیزی . و شادمانی و خوشدلی کردن . و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه ای بمقابل خود و وزن و روی یکسان .	<b>قرطم</b> ( tarattoni ) م . ع . <b>قرطم السلیح</b> : باز داشت پلبدی را .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصیع</b> ( tarsii' ) ا.پ . - مأخوذ از تازی - جواهر نشانی . و در اصطلاح بدیع آوردن شاعر و یا منشی در برابر هر کلمه ای کلمه دیگر که متنق الوزن و موافق القافیه باشد .	<b>قرطیب</b> ( tartrib ) م . ع . <b>رطب البسر</b> : رطب گردید غوره خرما . و <b>رطب الثوب</b> : تر کرد جامه را . و <b>رطب القوم</b> : رطب خوراند اقوام را .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصیف</b> ( tarsif ) م . ع . بخوی بهم ملصق کردن سنگها را در سنگ فرش . و بستن بی نازک باطراف سرتیر .	<b>قرطیب</b> ( tartib ) ا.پ . - مأخوذ از تازی - تر کردگی و تزی و نمداری و تزی در مزاج .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرصین</b> ( tarsin ) م . ع . <b>رصن الشیء</b> : معرفه <b>قرصیناً</b> : چیدمشد پشناخت آنچیز . و <b>رصن بی هذا الخبر</b> ( بصفت امر ) یعنی تحقیق کن برای من این خبر را .	<b>قرطیل</b> ( tartil ) م . ع . نرم گردانیدن موروخ و شکستن و فرودشتن و گذاشتن آن . و وزن کردن برطل .	<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .
<b>قرض</b> ( tar' ) م . ع . <b>قرعه عن وجهه</b> <b>قرعاً</b> ( از باب فتح ) : باز گردانید آنرا .		<b>قرع اب</b> ( tar'ab ) م . ع . ترسائیدن . مر . ترجمه .

سبك و متخلخل و مخصوص بکمان و در آنجا  
به ترف کوهانی و یا ترف گل سرخی معروف است.

ت ر ف (torf) . ا. ب. ترف و نعل :

ت ر ف (taraf) م . ع . بنعت و آسایش  
زندگی کردن (والفعل من سمع) .

ت ر ف (taraf) ا. ب. ع. نام موضعی و یا کوهی.  
و ذوق ترف : نام موضعی .

ت ر ف ا س (torfās) (terfās) . ا. ب. غارچ  
و ساروزگ که در جای نمناک روید .

ت ر ف ا ن (tarfān) ا. ب. ترفان و  
ضیح و طلیق اللسان و نطق و ترفان .

ت ر ف ا (tarf-hā) . ا. ب. آتش ترف .

ت ر ف ا ت (torfat) . ا. ب. نازکی از نعمت و  
آسایش و طعام خوش مزه . و تحفه و ارمغان .  
و تندی میانه لب برین .

ت ر ف ت (taraffot) . م . ع . شگته گردیدن .

ت ر ف د (torfad) . ا. ب. مرغی خورد کوچک .

ت ر ف و ش (tar-faruc) . م . ب. آنکه  
خود را خوب می پندارد بی آنکه باشد . و  
خودبین . و ریاکار و منافق و معیل و مکار  
و غداور و شریر .

ت ر ف و ز (taraffoz) . م . ع . پراکنده و  
پرشان شدن . و رفتن و شگته گردیدن .

ت ر ف و ق (taraffoq) . م . ع . نشستن میان  
دوران زن جهت جماع بق **ترفع المرأة** اذا  
قد بین فخذیها لیطاهها . و فراخی نمودن در  
عیش . و **ترفع فلان فوق البعیر** ای  
خش آن برمی به خلف رجلیه .

ت ر ف و ق (taraffoq) . م . ع . تزیی کردن  
با پارسی .

ت ر ف ل (taraffol) . م . ع . به تکبر خرابیدن .

ت ر ف ل ا ت (tarfalat) . م . ع . به تکبر  
خرابیدن .

ت ر ف ن ج (tarfanj) . ا . ب . راه باویله  
و دشوار .

ت ر غ ا ن (torqān) . ا. ب. دلیل و رهبر و  
آنکه راه را هریدا میکند . و باج و خراج .

ت ر غ د ه (tarqade) و (tarqade) . م . ب.  
کوفته شده و ترنجیده . و **ت ر غ د ه شدن** :

دردمندی و آزار داشتن هر عضو و بند و مفصلی  
که بواسطه آن نتوان حرکت کرد .

ت ر غ ش (tarqec) . ا. ب. نوعی از زرد آلو  
و قیسی . و قیسی از خمای خشک .

ت ر غ م (taruqqom) . م . ع . خشم کردن .

ت ر غ ن د (tarqand) . ا . ب . نالغ و منفصل  
عاری از حرکت .

ت ر غ و (torqun) . ا . ب . طعام و شراب .  
و آذوقه و ذخیره .

ت ر غ و (tarqov) . ا . ب . بافته ایریشی  
سرخ رنگی .

ت ر غ و ن (tarqun) و (torqun) . ا . ب .  
منشور پادشاهی .

ت ر غ ی ب (tarqib) . م . ع . راغب کردن  
کسی را و خواهان کردن .

ت ر غ ی ب (tarqib) . ا . ب . مأخوذ از  
تازی - برانگیختگی . و تحریر و تحریک .

و اغوا و میل و رغبت . و **ت ر غ ی ب کردن** :  
بر آغزاندن .

ت ر غ ی ه (tarqeyat) . م . ع . بنشم آوردن  
کسی را . و **رغی البین** : کمک بر آوردشیر  
و بق است **ابلهم ترغی و تشفی** ای  
بها نشانه و رغوۀ .

ت ر غ ی ف (tarqif) . م . ع . کماج ساختن .

ت ر غ ی م (tarqim) . م . ع . گفتن کسی را  
رغماً و رغماً بق **ترغمه ترغیماً** .

ت ر غ ی م (tarqim) . ا . ب . اذلال و خورای  
الحدیث **سجدتی السهو کاتا ترغیماً  
للسیطان** ای اغاظة له و اذلالا .

ت ر ف (tarf) . ا. ب. ماده ترفی که از شیر  
میگیرند و سیاه و سفید میاشد و سفید آن

خواستن بارشتر تا نیز رود .

ت ر ع و ز (tar'ouz) . ا. ب. ع. نام دمی  
بهران .

ت ر ع و ز ی (tar'ouzi) . م . ع . منسوب  
به ترعوز .

ت ر ع ی (tar'iy) . م . ع . برجل ترفعی :  
مر رجل ترعایه .

ت ر ع ی (tar'iy) . م . ع . **ت ر ع ت العاشیه** :  
چرید آن ستور .

ت ر ع ی ب (tar'ib) . م . ع . ترسانیدن ترعاب  
مثله بق **رعبته ترعیباً فرب و رعباً** :  
ترسانیدم او را پس رسید . و بریدن کوهان  
و جزو آن . و راست و نیکو کردن جای پیکان  
نشاندن تیر را .

ت ر ع ی ب (ter'ib) . م . ع . ترعیب (ter'ibat)

ت ر ع ی ب (ter'ibat) . ا . ع . پارهای از کوهان  
ج : ترعیب (ter'ib) .

ت ر ع ی ه (tar'eyyat) و (ter'eyyat) و  
(tor'eyyat) و (tar'eyyat) و (ter'eyyat)

(tor'eyyat) . م . ع . هرشش کلمه بمعنی ترعایه  
است . م . ترعایه .

ت ر ع ی ز (tar'iz) . م . ع . سست گردانیدن .  
و برانگیختن . و شتابانیدن - از اعداد است -

و جنبانیدن میخ تا برکنده شود . و جنبانیدن  
انگشتان تا دود آنها معلوم گردد .

ت ر ع ی م (tar'im) . م . ع . آب ازینی گویند  
پاک کردن .

ت ر ع (tornc) . م . ب . اسب ترع :  
اسب گهر که سرخ رنگ است .

ت ر ع ا ز ه (tarqāze) ا. ب. م. ب. سرکش  
و غالب . و حکمی که از روی تلب و تسلط  
و سرکشی شود . و سرکشی .

ت ر ع ا ق (tarqāq) و (torqāq) و **ت ر ع ا ک**  
(torqāk) . ا . ب . پاس داری دشب برای  
رفع دشمن یازد .

دادن و آراستن . <b>ت ر ق ص</b> ( tarqqos ) م . ع . بلندشدن و بر آمدن . و پست گردیدن و فرو شدن . <b>ت ر ق ص</b> ( tarqqos ) ا . ب . مأخوذ از تازی - رهندگی . <b>ت ر ق ط</b> ( tarqqot ) م . ع . <b>ت ر ق ط</b> <b>ثوبه</b> : چکیده برجامة او خنکهای سیاه یا مانند آن . <b>ت ر ق ع</b> ( tarqqo' ) م . ع . ووزیدن و فرام آوردن . <b>ت ر ق ق</b> ( tarqqoq ) م . ج . تنگدل تندن . و <b>ت ر ق ق له</b> : مهربانی نمود بر او . <b>ت ر ق ن</b> ( tarqqon ) م . ع . <b>ت ر ق ن ت</b> <b>المرأة ترقنا</b> : خضاب کرد زن به خنابا بزعفران . و فی الحدیث <b>ثلاثة لالترق بهم</b> <b>الملائكة المترقی ای المتلخ بالزعفران</b> . <b>ت ر ق ن ج</b> ( tarqanj ) ا . ب . آماس یضه و تنق . <b>ت ر ق ن د</b> ( tarqnd ) و <b>ت ر ق ن د ه</b> ( tarqande ) ا . ص . ب . یهوده و بی معنی . و دروغ و مکر و فریب و حیل و تزویر . <b>ت ر ق و</b> ( tarqov ) ا . ب . بافته ابریشمی سرخ رنگ . <b>ت ر ق و ه</b> ( tarqovat ) د ( torqovat ) ا . ع . چنبر گردن . ج . تراقی و تراقی . <b>ت ر ق و ه</b> ( tarqove ) ا . ب . مأخوذ از تازی - استخوان چنبر گردن . و جناغ سب و جاهک . <b>ت ر ق ه</b> ( torqe ) ا . ب . طرته که مرغی است سیاه رنگ . <b>ت ر ق ی</b> ( tarqqi ) م . ع . برآمدن برزندان . و <b>ت ر ق ی فی العلم</b> : ای رقی فی درجه درجه . <b>ت ر ق ی</b> ( tarqqi ) ا . ب . مأخوذ	<b>و ر فعه الی الحاکم</b> : شکایت بردیش حاکم و باخضم نزدیک او شد . <b>ت ر ق ی ل</b> ( tarfil ) م . ع . بزرگ داشتن . و خوار و حقیر نمودن - از اعداد است - و مالک چیزی گردانیدن کسی را . و مهتر نمودن . <b>و ر ق ل الرکیه</b> : پر کرد چاه را از آب . و باصطلاح عروض زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متاعلن پس متاعلان گردد . <b>ت ر ق ی ل</b> ( tarfil ) ص . ع . <b>رجل ترقیل</b> : مرد خرامان . <b>ت ر ق ی نه</b> ( tarfine ) اوص . ب . آش ترف و ترفا . <b>ت ر ق ی ه</b> ( tarfih ) م . ع . و هایش دادن از غم و اندوه . و آسایش دادن بق <b>رفه عنی</b> <b>ت ر ق ی ه</b> ای نفس تنفیساً . و <b>رفهم الله</b> : بر آسوده و تن آسان دارد ایشان را خدای . و <b>رفهت الابل</b> : بر آب آوردم شترانرا هر گاه که خواستد . <b>ت ر ق ی ه</b> ( tarfih ) ا . ب . مأخوذ از تازی - حوشرقی و آسایش و تن آسانی و آسودگی و رفاهیت . <b>ت ر ق ی ه</b> ( tarqat ) م . ع . <b>ت ر ق ی ته ت ر ق آه</b> : زدم ترقوه وی را . <b>ت ر ق ب</b> ( tarqqob ) م . ع . چشم داشتن بق <b>ت ر ق ب ه ت ر ق ب آ</b> . <b>ت ر ق ب</b> ( tarqqob ) م . ع . ووزیدن فرام آوردن برای عیال بق <b>هو یترقح</b> <b>لعیاله</b> ای یکب . <b>ت ر ق ر ق</b> ( tarraqoq ) م . ع . جنبیدن . و درخشیدن . و آمدن رفت کردن . و گردان معلوم شدن آفتاب بق <b>ت ر ق ر ق الشمس</b> ای صارت کانه تدرور . و <b>ت ر ق ر ق الدمع</b> : برگشت آب در چشم و بهرسوی آن رفت . و <b>ت ر ق ر ق الشیء</b> : درخشید آنچهیز . <b>ت ر ق ش</b> ( tarqqoc ) م . ع . زینت	<b>ت ر ف ن د</b> ( tarland ) ا . ب . محال . و یهوده . و دروغ و تزویر و مکر و حیل . <b>ت ر ف ن د ه</b> ( tarfande ) ا . ب . ترفند و توس و سیم . <b>ت ر ف و ا</b> ( tarf-vā ) ا . ب . ترفاوتش ترف . <b>ت ر ف ه</b> ( torfe ) ا . ب . مأخوذ از تازی - تحنه و چیز تازه . <b>ت ر ف ه</b> ( taraffoli ) م . ع . برآسوده و تن آسان شدن بق <b>رفهه الله ترفیهاً ترفهه</b> . <b>ت ر ف ی</b> ( taraffi ) م . ع . بالرفاعوالیین گفتن بطور دعا در زناشویی . <b>ت ر ف ی ه</b> ( tarfi' ) و <b>ت ر ف ه</b> ( tarfeat ) م . ع . <b>رفا المتزوج ترفهه و ترفیهاً</b> : بالرفاء والیین گفت بآنکه زن گرفته بود . مر . <b>رفاء</b> ( refā' ) . <b>ت ر ف ی ه</b> ( tarfeynt ) م . ع . بالرفاء والیین گفتن در زنا شویی بق <b>رفیهه ت ر ف ی ه</b> . <b>ت ر ف ی ح</b> ( tarfih ) م . ع . <b>رفحه ت ر ف ی ح آ</b> : بالرفاء والیین گفت اورا (قلوبا الهمزة حاء) . <b>ت ر ف ی ه</b> ( tarfid ) ا . ع . نوعی از رفتار . <b>ت ر ف ی د</b> ( tarfid ) م . ع . مهتر و بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن بق <b>رفد فلان</b> ( سجهولا ) ای سود و عظم . <b>ت ر ف ی ش</b> ( tarfic ) ا . ع . <b>ت ر ف ش</b> <b>اللحیه</b> : شانه کردن ریش و راست نمودن انرا چندانکه به بیل ماند . <b>ت ر ف ی ض</b> ( tarfiz ) م . ع . <b>رفض فی</b> <b>القربة</b> : باقی گذاشت اندکی آب در مشک . و <b>رفض الفرس</b> : برآورد زره را آن اسب تا برجهذ و حکم نشد نمودنظوی . <b>ت ر ف ی ع</b> ( tarfi' ) م . ع . برداشتن بق <b>رفهه</b> <b>ت ر ف ی ع آ</b> : دور شدن و دور نمودن یسق <b>رفهمه</b> ای باعدم فی الحرب . و مختلف دیدن خریق <b>رفع الحمار</b> ای عدا . عدوا بعنه ارفع من بعض . و نیک راندن شتر را .
---	---	---



از نازی - ارتفاع و بالا رفتگی . و برتری و سرفرازی و سر بلندی . و پیش رفتگی و ازدیاد و افزونی و جمع و رسیدن بدرجات بلند . و هنرمندی . و ترقی دادن : بالا بردن و بدرجات عالی رسانیدن و سرفراز کردن .

**ترقیات ( tarraqiāt )** . ا. پ . - مأخوذ از نازی - سر بلندی و سرفرازیها و ترقیها .

**ترقیة ( tarqiyat )** . م . ع . - برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و برخواندن پیش وی . يقال رقی علیه کلاماً ترقية اذا رفع .

**ترقیح ( tarqih )** . ا . ع . - **ترقیح العمال** : نیکی سیاست و تیمار داشتن شتران را .

**ترقید ( tarqid )** . ا . ع . - نوعی از رفتار .

**ترقیدن ( tarqidan )** ف . ل . پ . - شکافته شدن و ترکیدن .

**ترقیش ( tarqic )** . م . ع . - **رقش کلامه** : آراست سخن را و بر بست و سخن چینی کرد .

**ترقیص ( tarqic )** . م . ع . - برجهانیدن و بیازی داشتن کودک را .

**ترقیع ( tarqi )** . م . ع . - **رفع الثوب** : درین نهاد جامه را . و نیز ترقیع : تیمار کردن شتران را .

**ترقیق ( tarqiq )** . م . ع . - تنگ گردانیدن . و کتابه کردن از چیزی . و منه المثل **عن صبح ترقق** . و الاصل ان جهان نزل بقوم فاضافه و غبوه فلما فرغ قال اذا صبحتمونی کیف اخذ فی طریق فقیل له الی ان یکنی عن الصبوح یق . و **رق عن الصبوح** از آن کنی . و **روق کلامه** : نیکو کرد سخن خود را .

**ترقیم ( tarqim )** . م . ع . - کتابت کردن . و آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد

و نزدیک با هم نمودن ستورها . و **وقم الثوب** : منخط بافت جامه را و خط دار کرد .

**ترقیم ( tarqim )** . ا . ع . - نشان و علامتی است مراحل دیوان خراج را که بر رفاع و تویمات و در افراد حساب کنند تا گمان نباشد که جای سید و خالی است که در آن حساب واقع شود .

**ترقین ( tarqin )** . ا . پ . - مأخوذ از نازی - خطی که موران در بعضی محل میان دو حرف بی مداخلتند : و باطل کردن عبارتی از دفتر حساب دیوانی .

**ترقین ( tarqin )** . م . ع . - نزدیک با هم کردن - طور را و نقطه نهادن خط را تا واضح گردد و آراستن و زینت دادن آنرا . و **رقن لحنه** : خضاب کرد ریش خود را به حنا یا زعفران .

**ترقین ( tarqin )** . ا . ع . - **ترقیم** .

**ترك ( tark )** . ا . پ . - کلاه خود و منفرکه در روز جنگ بر سر نهادن و میان بنده عامه . و بخش و سوز کلاه و خیمه و مانند آن همچون کلاه سه ترك و چهار ترك . و آن جای از پشت ستور سواری که دو خلف سوار واقع شود و آنچه سوار در خلف خود از بار و اسباب سفری می بندند . و اخ . قصبه‌ای از معانات آذربایجان .

**ترك ( tark )** . ا . پ . - مأخوذ از نازی - گذاشتگی و هلیدن و واگذاری . و گریختگی و فرار . و قطع علاقه . و عزلت و اعتزال و غفلت و ایمال . و خطا و سهو . و

**ترك ادب** : گستاخی و درشتی و بی ادبی . و **ترك دادن** : گذاشتن و واگذار کردن . و **ترك سر کردن** : خود را در خطر انداختن . و **ترك عادت دادن** : ر طرف نمودن و موقوف کانیدن عادت چیزی را . و **ترك کردن** : واگذار کردن و گذاشتن . و رو

گردان شدن . و قطع علاقه کردن . و موقوف کردن . و هلیدن .

**ترك ( tark )** . ا . ع . - ج . - **تركة** ( tarkat ) .

**ترك ( tark )** . م . ع . - **ترك الشيء**

**ترکاً و ترکاناً** ( از باب نعر ) : واگذار کرد آنچه را بردها کرد . و **ترك المنزل** :

کوچ کرد از آن منزل . و **ترك فلاناً** :

مفارقت کرد از فلان . و **ترك حقه** : ساط

کرد حق وی را و **ترك ركعة من الصلوة** :

بجای آورد يك ركعت از نماز را . و **ترك البحر**

**ساکناً** : تشریح نهاد دریا را از حال خود .

و **ترك الميت مالاً** : بمیراث گذاشت آن مرد

مال را . و نیز **ترك** : یعنی جعل کردن کاری

یق **ترك الجبل شدیداً** : بکوه . و قوله

**تعالی و ترکان علیه فی الاخرین** ای اجرینا .

**ترك ( tark )** . ا . پ . - **تقیض نازیک** -

طایفه بزرگی از طوایف انسانی را گویند .

و **ترکستان** . و معشوق . ج . : **ترکان** .

در علم اتنوگرافی ثابت شده که **ترکان** از

ژاد اندوز ژرمانیک ( auto-germanik ) اند

یعنی آن نوادی که زبانشان گویا از زبان

سنسکریت و زبان ژند تولید شده و اکنون در

بیشتر ممالک اروپا بیک شبه ای ازین زبان

تکلم می کنند مانند آلمان و دانمارک و پروس

و ساکس و فلاماند و هولاند و این طایفه

یعنی **ترکان** مدت مدیدی در **ترکستان** و در

اراضی واقع در شمال چین سکنا داشتند و

منخط بودند با نژاد تانارودر مائه ششم سیحی

که قبل از هجرت باشد بایران و آسیای صغیر

هجرت کرده و در آنجا متوقف گشتند و آن

طوایف صحرائینی را که اغلب اوقات با آنها

مربط بودند یا از روی ارتباط و دوستی و یا

از جهت ناپیبت با خود آوردند و در ممالک

مفتوحه و متصرفه خود سلسله‌های چندی تشکیل

داده که مشهورترین آنها سلسله غزنوی و سلسله سلجوقی و سلسله عثمانی است و ازین طایفه بزرگ چندین شعبه متمایز تولید شده و اگرچه بسیاری از آن شعب مفقود شده ولی آنان که اکنون موجود اند عبارتند: اولاً از طایفه عثمانی که از سایر طوایف تمدن‌تر و دودترکی آسیا و ترکی اروپا سلطنت دارند. ثانیاً طایفه ترکمان که در ایران رکابل و جز آن میباشند. ثالثاً طایفه تورالین که عبارت از تاتارهای سیبری بودند. رابعاً طوایف اوزبک که طوایف صحرا نشینی میباشند و دترکستان حکومت می‌کنند. خامساً طایفه کیرغیز که امروز در تحت اطاعت دولت روس اند. سادساً طوایف یا کورت و چوواش که در روسی اروپا در مابین سورا و ولگا مسکن دارند و اقسام زبان ترکی در مشرق اروپا و در شمال‌غربی آسیا متداول است و از همه این اقسام شایع‌تر آن قسمی است که بطور مطلق ترکی نامیده میشود و با همین خط ما پارسیان که عبارت از خط نازی بود نوشته شده و مانند زبان پارسی کنونی بسیاری از لغات را از زبان نازی گرفته است. و **ترک اشقر**: مرغی. و **ترک چین**: آفتاب. و **ترک حصاری**: ماه و آفتاب. و **ترک روستایان**: سیر برادر یاز و **ترک سلطان شکوه**: آفتاب. و **ترک فلک**: مرغی و آفتاب. و **ترک معربد**: مرغی. و **ترک نیمروز**: آفتاب. و **ترک** (tork) ا.خ.ع. گروهی از اولاد یافت بن نوح. ج: اتراک.

**ترك** (tarak) ا.ب. رخنه و شکاف. و **ترک** و صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید و صدای رعد. و دختر بکر و هوشیزه. و حلوای که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند. و خندقی که گرداگرد قلعه و باغ

کنند. و ا.خ. نام رودخانه‌ای نزدیک دربند شروان.

**ترك** (tarak) ا.ب. مضمرتره - تقیض خشک. یعنی کمی تر.

**ترك** (tarak) م.ع. **ترك ترکا** (از باب سماع): در نکاح آرزو زن تریکه را.

**ترکات** (tarekat) ج.ع. **ترکه** (tarekat).

**ترکاری** (tar-kāri) ا.ب. بزبان مردم هند باغبانی.

**ترکاش** (tarkāc) ا.ع. مأخوذ از ترکش فارسی و بمعنی آن.

**ترکان** (terkān) م.ع. **ترك ترکا** و **ترکانا**. مر. **ترك** (tark).

**ترکان** (torkān) ب.ج. **ترك**. و **ترکان چرخ**: هفت ستاره سیاره.

**ترکانه** (torkāne) ص.ب. منسوب به **ترك**. و **ترك** مانند و مانند **ترك**.

**ترکانی** (torkāni) ا.ب. جامه‌ای مانند فرجی که زنان **ترك** پوشند.

**ترکب** (tarakkob) م.ع. برهم نشستن و استوار گردیدن.

**ترکه** (tarkat) ا.ع. خود آهتین. و بیضه شتر مرغ و یا هر مرغی که جوجه از آن بیرون آمده باشد. ج: **ترك** (tark) وزن میانه قد. و فی الحدیث **جاء الخلیل الی مکه یطالع ترکه** یعنی هاجر و اسمیل.

**ترکه** (tarekat) ا.ع. **ترکه الرجل**: میراث مرد. ج: **ترکات** (tarekāt).

**ترکاتاز** (torkatāz) و **ترکاتازه** (tork-tāze) و **ترکاتازی** (tork-tāzi) ا.ب. تاخت و تاراج سپاه بطور تعجیل و شتاب و بی خیر و ناگاه و جولان. و کرشمه‌ای روی شہوت.

**ترک جوش** (tork-jovc) ا.ب. گوشت

نیم پخته.

**ترك چشم** (tork-čam) ا.ب. چشم گیرا.

**ترکچه** (tork-če) ص.ب. ترکی و مانند **ترك**.

**ترکح** (tarakkoh) م.ع. فراخ شدن و فراخ نشستن در مجلس. و دست در کاری کردن. و درنگ نمودن. و تصرف کردن در کار.

**ترکدار** (tark-dār) ص.ب. کسی که خود بر سر نهاده باشد.

**ترکدار** (tark-dār) ص.ب. چیزی که دارای **ترک** و رخنه باشد.

**ترکردن** (tar-kardan) ف.م. ب. رطوبت دادن و آب زدن چیزی. و فرو کردن در آب. و **ترکردن زبان**: سخت و زشت گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن.

**ترکروک** (tarakrok) م.ع. جنبیدن مشک شیر و مسکه آن گرفتن **ترکروک القاء**.

**ترکز** (tarkaz) ا.ب. مزرعه کاشته و درو شده و شخم و یا چین دویم. و زمین بایر. و زمین شخم شده.

**ترکز** (tarka) ا.ب. تخم و بزر. و مزرعه‌ای که برای کشتن آماده شده باشد.

**ترکستان** (torkestan) ا.خ. ب. قسمتی از آسیا که در مشرق دریای آسگون واقع شده و از طرف مشرق محدود است بکوههای بلور و هامونهای پامیر و آسفره داغ و در جنوب شرقی بواسطه هندوکش محدود می‌باشد و در مرکز و در مغرب و در شمال غربی این مملکت اراضی مسطح و غیر مزروع واقع است مگر در کنار نهرها و در محل جریان آنها. و در شمال این مملکت کوریر کیز بلسکوم و در جنوب آن کوریر خوارزم و در شمال غریب

**ترکی (torki)** ۱. پ. خارپشت تیرانداز.  
**ترکی (torki)** ۲. پ. منسوب به ترک.  
**و ترکی کردن** : ظلم و اشتلم کردن .  
**ترکیب (tarkib)** ۳. م . ع . و . **رکبه فیه**  
**و علیه ترکیباً** : بر نشاندن از را در آن و  
 سوار کردن بر آن . و **رکب الشیء** : برهم  
 نشاندن بعضی آنجیز را بر بعضی و منضم کردن  
 آنجیز را بسوی غیر آن بق و **رکب الفص**  
**فی النخاتم و النصل فی السهم** . و نیز  
 ترکیب : اسباب را برصفت غایت عاریت دادن .  
**ترکیب (tarkib)** ۴. پ . م . مأخوذ  
 از تازی . آمیزش و آمیختگی و اختلاط و  
 امتزاج . و اصطلاح کیمیا دو ماده و یا زیاد  
 تر را که از حیث صورت و طبیعت مختلف  
 باشند با هم آمیختن تا ماده دیگری تولید  
 گردد که از هیچ جهت بامواد اصلی مشابهتی  
 نداشته باشد مانند جوهر گوگرد و یراده آهن  
 که چون این دو را مخلوط کرده ترکیب  
 نمایند جسم دیگری تولید گردد که زاج سبز  
 گویند و از حیث صورت و طبیعت مشابهتی با  
 دو ماده اصلی ندارد . و نیز ترکیب : یعنی  
 هیئت و شکل و صورت . و **بلد ترکیب** :  
 بدشکل . و **خوش ترکیب** : خوش شکل .  
**ترکیبات (tarkibat)** ۵. پ . م .  
 مأخوذ از تازی . ترکیبها و امتزاجها . و  
 هر چیز که مرکب از دو یا چندین ماده باشد .  
**ترکیب بند (tarkib-band)** ۶. پ .  
 باصطلاح عروض آنکه شاعر چند بند به بحر  
 موافق و توافقی مختلف تصنیف نماید و مابین  
 هر بندی بی تعلیقه و غیر مکرر که متفق الوزن  
 و مختلف التوافقی باشد حائل کند .  
**ترکیبی (tarkibi)** ۷. ص . پ . منسوب  
 به ترکیب . و مصنوعی و عملی .  
**ترکیدگی (tarkidugi)** ۸. پ .  
 شکستگی و ترک داری .

**ترکش کش (tarkac-kac)** ۱. پ .  
 کسی که ترکش می بندد .  
**ترکش غری (tork-qari)** ۲. پ . م . نام  
 طایفه ای بی رحم و خونخوار در ترکستان .  
**ترکل (tarakkol)** ۳. م . ع . **ترکل**  
**الرجل بمسحانه** : لگزد آمدن بریل  
 تا فرو رود در زمین .  
**ترکمان (torkmān)** ۴. ص . پ . ترک  
 مانند و مانا ترک .  
**ترکمان (torkamān)** ۵. پ .  
 طایفه ای از ترکان صحرا نشین که اکنون مطیع  
 و متقاد و محکوم دولت روس اند و در ترکستان  
 متفرق میباشند .  
**ترکمانستان (torkamānestān)** ۶. پ .  
 م . مملکت ترکمان نشین .  
**ترکمانی (torkamāni)** ۷. ص . پ .  
 منسوب به ترکمان .  
**ترکش مزاج (tork-mezāj)** ۸. ص . پ .  
 شرور و محیل و فریب دهنده .  
**ترکن (tarakkon)** ۹. م . ع . استوار  
 گردیدن . و صاحب قرار شدن .  
**ترکند (tarkand)** ۱۰. ا . ص . پ . یهوده  
 و بی معنی و مکرر حبله و فریب .  
**ترکنده (tarkande)** ۱۱. ا . ص . پ .  
 گول و سبک . و صحبت یهوده . و فریب .  
**ترکه (tareke)** ۱۲. پ . م . مأخوذ از  
 ترکه تازی . میراث و آنچه از شخص متوفی باقی  
 ماند پس نهاد . و **ترکه خانه** : اثاث الیت .  
**ترکه (tarke)** ۱۳. پ . م . شاخه بلند  
 باریک و سبزه از هر درختی مانند **ترکه انار**  
 و **ترکه ید** .  
**ترکههار (tarkehār)** ۱۴. م .  
**ترکههاران (tarkehāran)** ۱۵. م .  
 و **ترکههاران (tarkehāzen)** ۱۶. پ .  
 طرفی که در  
 آن دوغ را سفت می کنند .

صحراهای ترکمان نشین واقع می باشد و آبهای  
 این مملکت عبارتند از : سیر دریا و درغاب  
 و آمو دریا و زراف که کوهیک نیز گویند و  
 هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان  
 بسیار سرد و عده ثروت این مملکت از  
 چارپایان است بخصوص گوسفند و بز و اسب  
 و خرهای آنجا بسیار بزرگ و زور دار و  
 تندرو میباشند و این مملکت مسکن طوایفی  
 است که همه از نژاد ترک اند مانند ترکمان و  
 اوزبک و کیرغیز و پروت و علاوه دارای افغان  
 و تاجک و عرب و یهود نیز میباشند و مذهب  
 حکومتی آن مذهب اسلام و دولت روس متدرجاً  
 آن کشورها را از این مملکت را منصرف  
 شده است که واقع اند مابین دریای آنگون و  
 دریاچه آرال و صحراهای کیرغیز نشین و  
 بخصوص رودبار سیر دریا را تا بهامون پامیر  
 و اینها را ضمیمه ملک سیر خود کرده و آنچه  
 از این مملکت باقی مانده است نیز بتدریج  
 تصرف خواهد کرد .  
**ترکش سوار (tork-savār)** ۱۷. پ .  
 فارس و اسب سوار .  
**ترکش (tarkac)** ۱۸. پ . م . تیر دان و  
 تیر کش . و **ترکش جوزا** : ستاره های که  
 در برج جوزا شکل ترکش واقع شده . و  
 تارهای روی ساز . و **ترکش انداختن** :  
 فارغ شدن از جنگ و بیگار . و حمله کردن  
 از روی خشم . و بیزار شدن از زندگانی .  
**و ترکش ریختن** : مغلوب گشتن و تسلیم  
 شدن . و **ترکش سهم الغیب** : آفت  
 ناگهانی . و **ترکش نهادن** : پرهیز کردن  
 از جنگی که پسر ازین واقع گردد .  
**ترکش بند (tarkac-band)** ۱۹. پ .  
 کسی که ترکشی بندد .  
**ترکش دوز (tarkac-dovz)** ۲۰. پ .  
 آنکه ترکش می سازد و ترکش مرمت می کند .

سخت دلی وعدم رحم و شفقت . ترمل ( tarammol ) م . ع . آلوده و حقیر گردیدن .	جیندند مردم برای برخاستن یا جهه خصومت و ترمز فلان : آماده گردید فلان و سخت تیز داد فلان .	ترکیدن ( tarkidan ) و ( terkidan ) فل . پ . شکاف و ترک وارد آمدن و شکافته شدن .
ترمم ( tarammom ) م . ع . منفرق و پراکنده شدن .	ترمزدن ( tarmazdan ) فل . پ . ساکت شدن .	ترکیز ( tarkiz ) م . ع . رکز الرمح ترکیز آ : سیوخت نیزه را در زمین .
ترمند ( tarmend ) و ( termend ) اخ . پ . نام شهری .	ترمس ( tarmos ) ا . پ . گیاهی ترش مزه که در آتش کند .	ترکیک ( tarkik ) م . ع . و رککت السماء ترکیکاً : باران ریزه بارید آسمان
ترمنشت ( tarmanect ) ا . پ . بدی و بد کرداری .	ترمس ( tarmos ) و ( tormos ) ا . پ . با قلابی مصری .	ترگ ( targ ) ا . پ . ترک و خود منفر .
ترموره ( tarmure ) ا . پ . باد بیجی که دارای تخمه جنیان باشد .	ترمس ( tormos ) ا . پ . خرنوب .	ترگون ( targun ) ا . پ . دوالو قترک .
ترموش ( tarmuc ) ا . پ . درختی ترش مزه که ترمش نیز گویند .	ترمس ( tarmos ) اخ . ع . وادی مرینی اسید ( osayd ) را .	ترک ( terlek ) ا . پ . قبای پیش باز آستین کوتاه .
ترمو مطر ( termonieter ) ا . پ . مأخوذ از یونانی - افزاری که در تعیین تغییرات درجه حرارت استعمال میگردد .	ترمس ( tarmos ) اخ . ع . وادی مرینی اسید ( osayd ) را .	ترلنگان ( terlanğan ) ا . پ . درخواست عمر و زندگانی از خدا .
ترمه ( tarme ) و ( torne ) ا . پ . نکتو که نمذین باشد . و ترب .	ترمس ( tormosân ) اخ . ع . دمی به حصص .	ترلوه ( tarlavah ) ا . پ . راهی که گاه مرتفع و گاه مایل باشد .
ترمه ( terme ) ا . پ . تیرمه و پارچه نفیسی که از کرک بافتد .	ترمه ( tormosât ) ا . ع . سردابین	ترلیک ( terlik ) ا . پ . ترک .
ترمی ( tarammı ) م . ع . تیر بر نشانه و جز آن انداختن بق خرجت اترمی اذا خرجت ترمی .	حفر ترمه تحت الارض .	ترم ( tarm ) ا . پ . بخار و بزم .
ترمیث ( tarmis ) م . ع . رمث فی الضرع : باقی گذاشت در پستان شیر را . و رمث علی الخمسین : زیاد شد بر پنجاه .	ترمه ( tarmase ) ا . پ . وزنه‌ای که معادل هشت گندم و یا دو نخود باشد .	ترم ( taram ) ا . ع . دردی که در کون حیوان عارض شود .
ترمیج ( tarmij ) م . ع . کتله کردن بطور بعد نوشتن آن .	ترمش ( tarmec ) ا . پ . غلاف با قلاب و خرنوب .	ترما ( taramâ ) ع . این کلمه را همیشه مرکب بالا استعمال کرده لاترما گویند یعنی لایسما .
ترمید ( tarmid ) م . ع . رمدت الناقة : پستان کرد شتر ماده . و کفار رمدت الضان والبقر . و نیز ترمید : در خاکتر کردن چیزی را . و منه المثل شوی اخوک حتی اذا انضج رمد و در خاکتر بریان کردن .	ترمش ( tarmoc ) ا . پ . گیاهی ترش مزه که ترمس نیز گویند .	ترمها ( tarmâ ) م . ع . و رمیته مزاماة و رمها و ترها : تیر انداختن او را .
ترمیدن ( tarmidan ) ف . م . پ . تیر	ترمشیر ( tarmcir ) ا . پ . انعام الکبیر .	ترمانیدن ( tarmânidan ) ف . م . پ . انگدن فرمودن و انگندن کنانیدن .
	ترمض ( tarammoz ) م . ع . صید کردن آهر بوقت گرمگاه . و شوریدن دل .	ترمتای ( tormtäy ) ا . پ . مرغی شکاری از جنس سیاه چشم .
	ترمع ( tarammo' ) م . ع . جینیدن و با تهدید کردن از خصم . و دعه یترمع فی طمته : بگذار او را ناحیران و سرگشته باشد در گمراهیهای خود یا آلوده در بیخالی خویش .	ترمد ( termed ) اخ . پ . نام شهری .
	ترمق ( taranniq ) م . ع . آشامیدن آب و جز آن اندک اندک بق ترمق الهاء اذا حاسحوة بدحوة . و کذا ترمق اللبن .	ترمرم ( tarannram ) م . ع . جنابیدن لها جهه تکلم و ترمره ای محرک الالبکلام ولم یکنلوا .
	ترمک ( termak ) ا . پ . قسارت و	ترمز ( tarannoz ) م . ع . جینیدن و اضطراب کردن بق ترمز من الضربة ای اضطرب . و ترمز القوم فی مجالسهم :

انداختن و انگدن .	آزای کمنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید .	آزای کمنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید .
تر میض ( termiz ) م . ع . جرانیدن	تر نانه ( tarnâne ) ا . ب . ادام و نان خودش .	تر نانه ( tarnâne ) ا . ب . ادام و نان خودش .
گوسپند در زمین نسیده . و اندک انتظار کرده رفتن . بق آیت فلاناً فلم اصبه فرمضته ای انتظاره شیئاً نفعیت . و رمض الصوم : نیت روزه کرد .	تر نیج ( taranj ) ا . ب . فراهم نشاندن . و مبر تنگ و راه دشوار .	تر نیج ( taranj ) ا . ب . فراهم نشاندن . و مبر تنگ و راه دشوار .
تر میع ( termi ) م . ع . بجه ناتمام انگدن سیاع . و رمعت المرأة ( محبولا ) : زرد شد ووی زن از یماوی فرج .	تر نیج ( toranj ) ا . ب . میوه ای از جنس مرکبات و بسیار معطر که دبال و دباله و منک نیز گویند . و تر نیج زو یا تر نیج مهر گمان : آفتاب .	تر نیج ( toranj ) و ( toronj ) ا . ب . چین و شکنج . و سخت و درشت . و خشک و دردم کبیده و دردم نضرده و چین دار .
تر میغ ( termiq ) م . ع . سروا بروغن نیک تر کردن . و رمغ الطعام : نیک تر کرد طعام را بنان خودش . و رمغ الکلام : بهم آورد سخن بر لبید باطل گفت و بر یافت .	تر نیجان ( toronjân ) ا . ب . ترنگان و بادنجریه . و کرفس .	تر نیجان ( toronjân ) ا . ب . ترنگان و بادنجریه . و کرفس .
تر میق ( termiq ) م . ع . پیوسته نگریستن چیزی را . و کار را نیکو و حکم ناکردن که کافی و پسند باشد . و رمق الکلام : بهم آورد سخن را و بر بستن و دروغ و باطل گفت . و ومدت المعزی فرمق رمق بالامر ای شرب لبها قليلا قليلا لانهما تضع بعد مدة . مر . تریق .	تر نیجین ( taranjebin ) ا . ب . نسبی از من که از خار شتر عمل آید .	تر نیجین ( taranjebin ) ا . ب . نسبی از من که از خار شتر عمل آید .
تر نوق ( tarannoq ) م . ع . ترنق الماء : تیره شد آب .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
تر رنگ ( tarang ) و ( tereng ) ا . ب . صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و ششیر بجائی و شکستن تیغ . و آراز نار بهنگام نواختن ساز . و انگیز و جست و خیز . و غرقاب و موج . و تارک سر و فرق و میان سر . و زخم خواه زخم شمشیر و کارد و یا زخم دنبال مانند آن باشد .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
تر رنگ ( tarang ) م . ب . برانگیزنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال می گردد .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
تر رنگ ( tereng ) ا . ب . صدا و آراز کمان وقت تیر انداختن .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
تر رنگ ( terang ) م . ب . خوب و خوش و زیبا و نیکو .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
تر رنگ ( torang ) ا . ب . تورنگ و تدر و بکک . و زندان و بندی خانه .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
ترنگارنگ ( tarangh-tarang ) ا . ب . صدای انداختن تیرهای پی در پی و آراز	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .	تر نجه ( toronjat ) ا . ع . يك دانه ترنج ( toronj ) .
	تر نیجیدگی ( taranjidagi ) و ( toronjidagi ) ا . ب . سخت دردم کبیدگی و فشرده شدگی . و درشت گشنگی و دلرای چین .	تر نیجیدگی ( taranjidagi ) و ( toronjidagi ) ا . ب . سخت دردم کبیدگی و فشرده شدگی . و درشت گشنگی و دلرای چین .
	تر نیجیدن ( toronjidan ) و ( taranjidan ) ا . ب . سخت دردم کبیدن و فشرده شدن و دارای چین و شکنج شدن . و درشت گردیدن	تر نیجیدن ( toronjidan ) و ( taranjidan ) ا . ب . سخت دردم کبیدن و فشرده شدن و دارای چین و شکنج شدن . و درشت گردیدن
	تر نیجیده ( toronjide ) و ( taranjide ) م . ب . چین و شکنج بهم رسانیده و دردم کبیده .	تر نیجیده ( toronjide ) و ( taranjide ) م . ب . چین و شکنج بهم رسانیده و دردم کبیده .
	تر ناس ( tarnâs ) ا . ب . صدا و	تر ناس ( tarnâs ) ا . ب . صدا و

است - و نیز تریق: سست شدن تن و بیانی یق رایت <b>فلاتاً مرقة عیناه</b> امیرنکر الطرف من جوع و غیره . و سست کار و شوریده رأی شدن قوم . و پیوسته نگریستن در چیزی . و انتظار کردن . و منته قولهم <b>و مدت المعزی فرنق رنق</b> ای انتظار الولادة . و شکستن بازوی مرغ به تیز و یا به بیماری چندان که بیفتد . و آراییدن بجائی و داشتن و بال چنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا یق <b>رنق الطائر</b> اذا اخفق بجناحه فی الهواء و ثبت ولم یطر .	<b>ترنومه</b> ( tarnumat ) و ( tornumat ) ۱. ع . آواز نیکو . <b>تر نهادگی</b> ( tar-nehādagi ) ۱ . پ . بکت و تقوع و آغشگی در آب . <b>تر نهادهن</b> ( tar-nehādan ) ف م . پ . خیس کردن و مرطوب ساختن و آغشتن در آب . <b>تر نهاده</b> ( tar-nehāde ) ص . پ . خیسیده شده و مرطوب شده و آغشت شده . <b>ترنی</b> ( tornā ) ۱ . ع . کبیز و زن ناجر و حرام کار . و <b>این ترنی</b> : لیم و نا کس . <b>ترنی</b> ( taranni ) م . ع . پیوسته نگریستن بسوی محبوب خود . <b>ترنیان</b> ( tarniān ) ۱ . پ . سبیدی پن که از ترکه های خوب ید یافتند . <b>ترنیب</b> ( tarnib ) ۱ . پ . گل سرخ زرده . <b>ترنیب</b> ( ternib ) ۱ . پ . خاك انداز آهنین . <b>ترنیه</b> ( tarneyat ) ۱ . ع . سرود و شادمانی و ناله . <b>ترنیه</b> ( tarneyat ) م . ع . <b>و ناه ترنیه</b> : شگفت آورد اورا حسن وی پیوسته نگریستن داشت آنرا . <b>ترنیح</b> ( tarnih ) م . ع . بیوش شدن یقال و نوح ( مجهولاً ) اذا غشی علیه . و ناواناوان رفتن از جهة سستی که عارض شخص شود . تر سست کردن و سست نمودن شراب و جز آن مرکبی را . <b>ترنیخ</b> ( tarnix ) م . ع . خوار و ذلیل گردانیدن یق <b>رنخه ترنیخاً</b> . <b>ترنیع</b> ( tarni ) م . ع . سرچنبانیدن یق <b>رنع رأسه ترنیعاً</b> . <b>ترنیف</b> ( tarnif ) م . ع . با خون آلوده کردن . <b>تریق</b> ( tarniq ) م . ع . <b>و رنق الماء</b> : تیره کرد آب را و صاف کرد او را - از اخضاد	چله کمان و تارهای ساز . <b>ترنگان</b> ( torangan ) ۱ . پ . بادنجوبه و ترنگان . <b>ترنگانیدن</b> ( taranganidan ) ف م . پ . بعداً آوردن چله کمان و ترنگ کردن و برانگیزانیدن و جهانیدن . <b>ترنگین</b> ( tarangohin ) ۱ . پ . ترنجبین . <b>ترنگیدن</b> ( tarangidan ) ف م . پ . صدا و آواز کردن چله کمان و شمشیر و گرز و مانند آن . و ترنگ . <b>ترنم</b> ( tarannom ) م . ع . سرانیدن و برگردانیدن آواز و ترنگیدن و بانگ کردن کمان در کشیدن و جز آن یق <b>ترنم الحمام</b> : بانگ کرد کبوتر و كذلك <b>الجندب و</b> <b>القوس و کلما استلذصوته</b> . و نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن . <b>ترنم</b> ( tarannom ) ۱ . ع . آواز نیکو . <b>ترنم</b> ( tarannom ) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - سرود و نغمه و ترانه و خوش خوانی . <b>ترنم فشان</b> ( tarannom-facān ) ۱ . پ . معنی و سرود گوی . <b>ترنم گری</b> ( tarannom-gari ) ۱ . پ . آواز خوانی و سرود گویی و نغمه پردازی . <b>ترنموت</b> ( tarnamut ) اوص . ع . ترنم . و <b>قوس ترنموت</b> : کمان که بانگ کند در کشیدن . <b>ترنند</b> ( taruand ) ۱ . پ . توج و موج زدگی و لعلمه دریا . <b>ترنوه</b> ( taranno ) م . ع . رنگ کردن با حنا و جز آن . <b>ترنوق</b> ( taruq ) و ( tornuq ) و <b>ترنوقاء</b> ( tornuqa ) ۱ . پ . گل تکه و وقتی که آب نهر و یا آب و و فرو شود در زمین . <b>ترنوک</b> ( tornuk ) ۱ . ع . حفنیه و لاغر .
---	---	---

باد و وزید . و **ترأذید** : برخاست زید پس لرزه گرفت او را . و **ترأد الفصن** : سایه انگند شاخه و میل کرد . و **ترأد العلق** : بیجده شد کردن .  
**تروده** ( taride ) ا. پ. توده و پشته و تپه . و جفت و زوج و دوگانه . و اخ . نام مزرعه ای در نزدیکی شهر کرمان .  
**تروور** ( torur ) م. ع. **ترترأد تروورأ** مر. تر ( tarr ) .  
**تروز** ( toriz ) م. ع. **ترزالشیء** **تروزأ** ( ازباب کرم ) : سخت گردید آن چیز و منگفت شد .  
**تروس** ( tors ) ع. ج. ترس ( tors ) .  
**تروس** ( tar'os ) م. ع. مهتر گردیدن .  
**تروشه** ( torice ) ا. پ. يك نوع میوه ای .  
**تروغ** ( taravvo' ) م. ع. ترسیدن بق **روعه ترویعا فتروع** .  
**تروعه** ( tarvee ) ا. پ. صدای شیور و بانگ نفیر . و این لفظ گویا مأخوذ از عبری باشد .  
**تروغ** ( taravvoq ) م. ع. غلظیدن ستور در خاك بق **تروغ الدابة** ای تسرعت .  
**تروم** ( tar'om ) م. ع. **ترأمته** : بخشودم و مهربان شدم بر او .  
**تروم** ( taravvom ) م. ع. **تروم به** : سخریه کرد بآن .  
**ترومیده** ( tarovmide ) ( tarovmide ) م. پ. آبیخته . و اندوخته . و روزیده .  
**تروند** ( tarvand ) ا. پ. میوه نوس و نوباره . و مکر و جله و تزویر . و افسانه . و حال . و پورده و عده دروغ و شکستن عهد .  
**ترونده** ( tarvande ) ا. پ. میوه نوس و نوباره . و مکر و جله و دروغ و فریب .

و نعد و نووسیدگی .  
**ترووه** ( tarvoe ) و ( tervoe ) و ( tarovli ) و ( torve ) ا. پ. زوج و جفت و دوگانه و دو تائی . و فرد يك تا .  
**ترووه** ( tarve ) ا. پ. معبر تنگ و راه دشوار گذار .  
**ترووهیده** ( tarovhide ) و ( terovhide ) م. پ. اندرخته و آمیخته .  
**ترووی** ( taruvi ) م. ع. سیرآب شدن و تازه گردیدن درخت . و معتدل و ستبر و درشت گردیدن بندهای مردیق **تروت** و **مفاصله** ای اعتدك و غلظت . و **تروی الحدیث** : بازگفت سخن را . و **تروی فی الامر** : اندیشید در کار .  
**ترویء** ( tarvi' ) م. ع. **روافی الامر** **تروینأ و ترووة** : اندیشید در کار و نگریست پایان آنرا و تسخیل در جواب نکرد .  
**ترویب** ( tarvib ) م. ع. عاجز و مانده گردانیدن . و مست کردن . و **روب اللین** : جنرات ساخت شیر را .  
**ترووة** ( tarveat ) م. ع. **تروا** **تروینأ و ترووة** . مر. ترویء .  
**ترویه** ( tarveyat ) م. ع. سیراب گردانیدن . و **رویه الشعر** : بر روایت شعر داشتن او را . و **رویت فی الامر** : اندیشه کردم در آن کار .  
**ترویه** ( tarveyat ) م. ع. **یوم الترویه** : روز هشتم از ماه ذی حجه لانهام کاناو بر توون فیمن الماء لما بعد ایلان ابراهیم علیه السلام کان یتروی و یفکر فی رؤیاه فیه فی التاسع عرف و فی العاشر استعمل .  
**ترویج** ( tarvij ) م. ع. روانی دادن و رواج دادن بق **روجه ترویجأ** .  
**ترویج** ( tarvij ) ا. پ. مأخوذ از تازی . روانی رواج . و **ترویج کردن**

**کسی** و **یا چیزی** : روانی دادن و راج کردن و شهرت دادن آن .  
**ترویج** ( tarvih ) ا. پ. مأخوذ از تازی . باد زدن و راحت دادن و در هر ای تازه درآمدن . و **ترویج کردن** : رامانیدن و باد زدن فرمودن و گمانیدن .  
**ترویج** ( tarvili ) م. ع. راحت دادن و خوش بوی گردانیدن چیزی را . و بنوا بگاه باز آوردن ستور را در شبانگاه . و **روح القوم** : شبانگاه رقص زدن آن قوم . و كذلك **روح الیهم** و **عندهم** .  
**ترویحة** ( tarvihāt ) ا. ع. نماز تزاری .  
**تروییز** ( tarviz ) م. ع. **ووزرأیه** **تروییزأ** : قصد کرد چیزی را بعد چیزی .  
**ترویض** ( tarviz ) م. ع. ریاضت دادن ( شد للمالفة ) . و لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را .  
**ترویج** ( tarvi' ) م. ع. **روعه ترویعا** : ترسانید آنرا . و نیز ترویج : نیک آبیخته کردن نان را بروغن .  
**ترویغ** ( tarviq ) م. ع. **روغ الثریدة** : نیک کرد ترید را بروغن .  
**تسرویق** ( tarviq ) م. ع. بالورن و روشن و صاف گردانیدن شراب و جز آن . و فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن . و فرومشتن شب تا بیکرا . و **رووق السكران** کمیز کرد مست در جامه خود . و **رووق بفلان فی سلته** : بالا کرد در قیمت آنرا و نمی خواست آنرا .  
**تروویل** ( tarvil ) م. ع. انزال کردن مرد پیش از رسیدن بز . و فرو گذاشتن اسب آب دهن را در توره . و **رول الخبزة** : پیه گداخته را نان خورش ساخت یا چرب کرد نان را بروغن ریاضت و بسیار تر کرد نان را بروغن و یا بسکه . و **رول الفرس** :

برآورد اسب زره را تا کبیر اندازه و با نرم استاده کرد آنرا .	و ترهات الباس: زمینهای آب و گیاه. و ترهات الصحاح: باطل از هر چیزی.	ترهبط (tarhit) م. ع. بسیار خوردن (شدد للبالغة) .
ترویم (tarvim) م. ع. درنگ کردن. و روم فلاناً و بفلان: طالب و جوینده چیزی گردانید فلان را. و روم الرجل وایه: اراده نمود آن مرد چیزی را پس از چیزی . و رومت فلاناً الشيء: طالب گردانیدم فلان را بآن چیز .	تره تندك (tare-tondak) و تره تیزك (tare-teyzak) ا. پ. جریب . تره دوغ (tare-dovq) ا. پ. سیزی سیزی که در دوغ ریزند .	ترهقیق (tarhiq) م. ع. مهم داشتن کسی را یبدی و شتکار گفتن . ترهیل (tarhil) م. ع. ست و خنان گردانیدن بق رهله ترهیل .
ترویه (tarviyh) ا. پ. مأخوذ از نازی - نام روز هشتم ماه ذی حجه .	ترهره (tarahroh) م. ع. ترهره جسمه: سرخ و سفیدشدن از ارنعمت . و ترهره السراب: بی هم درخشید سراب . تره زار (tare-zâr) ا. پ. بستنی که همه جور تره در آن کارند و سیزی زار .	ترهیق (tarahyo) م. ع. جنیدن و نانوای رختن . و ترهيات السحابة: آماده باران گردید ایر . و ترهیا فی امره: اراده کاری کرد و سپس بازماند و اکنون اراده کردن آن دارد .
تره (tarh) م. ع. تره الرجل ترهاً (از باب سجع): در ترهات افتاد آمدند . تره (tarh) ا. پ. دندانهای کلید و موهای تیزی که در خوشه بر سر دانه های جو و گندم است .	ترهس (tarahhos) م. ع. جنیدن و حرکت نمودن و مضطرب گردیدن . ترهشتن (tarhctian) ف. ل. پ. خشنک شدن و تهر کردن .	تری (tary) م. ع. تری تریاً (از باب ضرب): درنگی نمود و سستی کرد . تری (tari) ا. پ. رطوبت و بلك و نازگی و طراوت .
تره (tare) و (tarre) ا. پ. هر سیزی بستنی عموماً و چغندر و اسفنج و جریب و گندنا و کرفس خصوصاً . و تره خراسانی: ساق ترشک و مرزه . و تره شیر: گیاهی شبیه بطرخون و بنایت تلخ . و تره غریبه: با درنجوبه .	تره فروش (tare-faroc) ا. پ. سیزی فروش . ترهل (tarahhol) م. ع. ست و جنبن شدن . تره میره (tare-mire) ا. پ. خردل صحرایی .	تری (tarey) ا. پ. دیوار بسیار بلند و سدی که در جلر چیزی کشند و بندروغ . تری (tarri) ا. پ. گاه دشمنی تری و نازگی و بلك و طراوت استعمال میگردد . تری (torrà) ا. ع. دست بریده شده . تریبید (tareyâbeyd) ا. پ. مأخوذ ازهندی - هنر و دانایی زن . و فریب و ترور و مکر و حيله .
تره (torrah) ا. ص. ع. باطل و ناس تره: مردم باطل . ج: تراویه (tarârih) . ترهات (torrahât) ع. ج. ترهه (torrahât) .	تره هنده (tarhande) ص. پ. آراسته و منظم . و با طراوت و ظرافت . تره هوط (torhut) ا. ع. بسیار خوار . ترهوك (tarahvok) م. ع. جنیان رفتن بق تهر فلان ترهوك ای کانه بوج فی مشبه .	تریب (teryâz) ا. پ. ریشه گیاهی . تریاض (teryâz) ا. ع. از نامهای زنان است . تریاق (teryâq) و (teryâq) ا. پ. مأخوذ از یونانی - معجون مرکب از داروهای چند که یک وقتی آنرا دوی مخصوص همه اقسام سموم حیوانی و لاغ افمی دانستند و هر بیست نخود آن دارای یک گندم تریاق است . و می و شراب و داروی اکبر . و تریاق ترکی: مویبانی . و تریاق روستائیان: سیر برآمد پیاز . و تریاق فارسی: با زهر که جبرائیس باشد و
ترهوب (tarahbob) ا. ع. پرستش . ترهبل (tarahbol) م. ع. بروش و بلكه رفتن بق جاءیترهبل . ترهه (torrahât) ا. ع. باطل و سخن بی فایده . و راه نخرد که از راه بزرگ بیرون رود . و بلا . و باد و ابر . و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه . و جانوری کوچک در ریگستان . ج: ترهات (torrahât) و تراریه .	ترهیب (tarhib) م. ع. بدحال شدن ناقه از رفتن و سپس بحال آمدن از خوردن بق و هبت الناقه (عبرلا) ترهیباً افتد صاحبها بحایبها ای جهدا البیر افتد صاحبها ببطها بالرفق حتی رجعت الیها نفسها . ترهید (tarhid) م. ع. سخت نادانی و حماقت نمودن بق رهده الرجل ترهیداً .	تریاق (teryâq) و (teryâq) ا. پ. مأخوذ از یونانی - معجون مرکب از داروهای چند که یک وقتی آنرا دوی مخصوص همه اقسام سموم حیوانی و لاغ افمی دانستند و هر بیست نخود آن دارای یک گندم تریاق است . و می و شراب و داروی اکبر . و تریاق ترکی: مویبانی . و تریاق روستائیان: سیر برآمد پیاز . و تریاق فارسی: با زهر که جبرائیس باشد و



**ترباق فاروق:** همین معنوی ترباق است که مذکور شد .

**ترباقات** ( teryāqāt ) ا . ب . ناد زهرها و داروهای دافع سم .

**ترباقه** ( teryāqat ) ا . ع . شرابومی .

**ترباك** ( teryāk ) و ( taryāk ) ا . ب . مطلق باد زهر و پا زهر بزی که حجر-

التیس باشد . و معانی و ایوان . و **ترباك** اکبر : با زهر بزی .

**ترباك ساي** ( teryāk-sāy ) و **ترباك مال** ( teryāk-māl ) ا . ب . کسی که ترباك را لوله می کند برای فروش .

**ترباكي** ( teryāki ) ا . ب . کسی که عادت بخوردن ترباك یا کیدن آن داشته باشد .

**ترباهان** ( taryāmān ) ا . ب . نام گلی .

**تربان** ( taryān ) و ( teryān ) ا . ب . طبق چوبین . و تربان و سیدی که از شاخه های ید سازند و غربال .

**تربیاب** ( taryab ) و ( tarib ) ا . ع . تراب و خاک .

**تربیاب** ( tarib ) ا . ع . سینه .

**تربیبه** ( taribat ) ا . ع . مفرد تراب . مر . تراب .

**تربیبه** ( toraybat ) ا . ع . موضی یمن .

**تربیت** ( tarit ) ا . ب . نان ریزه شده در میان آبگوش و شیر و دوغ و کشک و مانند آن جهت تناول کردن .

**تربیت** ( tarīyos ) ا . ع . درنگ نمودن .

**تربیج** ( tarij ) ص . ع . ریج **تربیج** : بادند . و رجل **تربیج** : مرد سخت اعصاب .

**تربیچلی** ( torriçelli ) ا . ب . دانشمند معروف ایتالیایی که مخترع بارومتر است

تولش در شهر فاینزا در سال ۱۰۱۷ هجری و وفاتش ۱۰۵۷ .

**تربید** ( terid ) ا . ب . تربیت .

**تربیدن** ( toridan ) ف . م . ب . کشیدن و بیرون آوردن .

**تربیدن** ( toridan ) ف . ل . ب . رمیدن و گریختن .

**تربیج** ( tarir ) ا . ص . ب . ترسانده که بازی نذر گویند .

**تربیج** ( tereyz ) ا . ب . شاخ جامه و قباچه دوشک واقع در هر طرف دامن آن .

و بال مرغ .

**تربیش** ( taric ) و **تربیشه** ( tarice ) ا . ب . قطعه ای از پارچه یا پوست و جز آن که بلند و باریک باشد .

**تربیص** ( taris ) ص . ع . محکم و استوار . و **هیزان تربیص** : ترازوی راست و محکم .

**تربیج** ( tari ) ص . ع . کسی که خود را در کارهای بزرگ اندازد .

**تربیج** ( tarayyo ) م . ع . درنگ کردن و توقف نمودن . و سرگشته گردیدن و جنبیدن

و درخشیدن روغن بر سر طعام . و **تربیج السراب** : نمایان و ناپدید شد سراب . و

**تربیج القوم** : فراهم آمدن قوم .

**تربیج** ( tarayyoq ) م . ع . **تربیت** الثریله : زرگردید تربید .

**تربیف** ( tarayyof ) م . ع . بزین علفناک رسیدن .

**تربیق** ( tarayyoq ) م . ع . **تربیق السراب** : نمایان شد و درخشید سراب .

**تربیک** ( tarik ) ا . ع . خوشه انگور که دانه آنرا خورده باشند . و خرماهایی که بار

آزرا گشته باشند . و **روضه التربیک** : اخ . مرغزاری در یمن .

**تربیک** ( tarik ) ا . ع . **تربیکه** ( tarikat ) . **تربیکه** ( tarikat ) ا . ع . زنی که در

خانه مانده و کسی او را نخواست . و مرغزاری

که ناچریده مانده . و آبی که از سیل باقی مانده . و یضه ای که چه از آن برآمده و یا

یضه شتر مرغ که چه از آن بیرون آمده . و خود آهین . ج : **تربک** و **تربک** . و خوشه ای که بر از آن گشته باشند .

**تربیج** ( tarim ) ا . ع . فروتنی نماینده برای خدا . و مرد ملوث بمعايب و یا ملوث بچرك .

**تربیج** ( teryami ) ا . ع . نام موضی .

**تربین** ( tarin ) ب . یکی از حروف اسمی که همیشه در آخر کلمات درمی آید و معنی اضلیت

و اکثریت بانها میدهد مانند **تربین** یعنی از همه خو تر . و **تربین** یعنی از همه بزرگتر و مانند کلمه **تربین** از علامات

میزده صفت است از اسم . مر . تر .

**تربینان** ( tarniān ) و ( taryenān ) ا . ب . تربیان و سیدی که از شاخه های باریک ید سازند و طبق چوبین .

**تربینوا** ( tarin-vā ) ا . ب . يك نوع طعام ترکمانی .

**تربینه** ( tarine ) ا . ب . نوعی از قنقار که مردم نامراد و درویش در آنها کنند . و

انعام سبزیها و نان خوردنی که بتازی عربیه گویند .

**تربیو** ( taryov ) ا . ب . پارچه و جامه سبک نازک .

**تربیوه** ( tareyve ) ا . ب . راه پشته پشته نامعمار و پست و بلند .

**تربیوه** ( tarayyoh ) م . ع . **تربیوه السراب** : درخشید و ناپدید شد سراب .

**تربیوه** ( tar'eyat ) م . ع . **تربیوه** : بنمودم او را عیال افتاد . و **تربیوه المرآة** :

پیش کردم او را آئینه و بایش داشتم آئینه را تا ببیند در آن .

**تربیوه** ( tar'eyat ) ا . ع . خسوبی و

و دیدار خوب .	عن المنکر : زجر کردند بعضی مرعی را .	و دیدار خوب .
تزیئه (tareyat) م . ع . ریاه تریئه :	تزاخف ( tazāhof ) م . ع . تزاخوا	درماند او را از خفگی . و ریافی الامر :
اندشید در کار و فکر نمود .	فی القتال : بهم دیگر نزدیک گردیدند در جنگ .	اندشید در کار و فکر نمود .
تریث ( taryis ) م . ع . نرم گردانیدن	تزاحک ( tazāhok ) م . ع . بهم دیگر	تریث ( taryis ) م . ع . نرم گردانیدن
و عاجز نمودن و بعلت گفتن کسی را .	تزدیک شدن و دور گردیدن .	و عاجز نمودن و بعلت گفتن کسی را .
تریخ ( taryix ) م . ع . دست کردن .	تزاخم ( tazāxiom ) م . ع . تزاخم	تریخ ( taryix ) م . ع . دست کردن .
ترییر ( taryir ) م . ع . ریر اقوام	اقوام علیه : انبوهی نمودند قوم بر آن و	ترییر ( taryir ) م . ع . ریر اقوام
ترییرآ : غالب شد بر قوم فریبی . و ریرت	گرد آمدند .	ترییرآ : غالب شد بر قوم فریبی . و ریرت
البلاد : با ارزانی و فراخ سالی شهرها .	تزار ( tazār ) م . ع . زار زارآ	البلاد : با ارزانی و فراخ سالی شهرها .
و ریرت اولاد المال : فربه شدند شتر	و زئیرآ و تزارآ . مر . زار .	و ریرت اولاد المال : فربه شدند شتر
بیجان بعدی که از جنبش عاجز ماندند . و	تزار ( taza'or ) م . ع . بانگ کردن	بیجان بعدی که از جنبش عاجز ماندند . و
ریر اقوام (مجهولا) : در ارزانی و فراخی	و غرید شتر .	ریر اقوام (مجهولا) : در ارزانی و فراخی
رسیدند مردم . و کذا و ریروا یعنی فربه	تزازؤ ( tazā'zo' ) م . ع . جنبیدن واز	رسیدند مردم . و کذا و ریروا یعنی فربه
شدند و غالب شد بر ایشان فریبی .	جای رفتن و سرین جنبان رفتن . و تزازا	شدند و غالب شد بر ایشان فریبی .
ترئیس ( tar'is ) م . ع . رأسته	هنه : کوچک نمود خود را از ترس او و	ترئیس ( tar'is ) م . ع . رأسته
ترئیسآ : متهر گردانیدم او را بر قومی .	زید و پوشیده گردید .	ترئیسآ : متهر گردانیدم او را بر قومی .
ترییش ( taryic ) م . ع . ریش	تزاعم ( tazāom ) م . ع . باهم دیگر	ترییش ( taryic ) م . ع . ریش
السهم ترییشآ : بر نهاد تیر را .	سخن غیر موقت گفتن و اختلاف کردن .	السهم ترییشآ : بر نهاد تیر را .
ترییع ( taryi' ) م . ع . ریع اقوام :	تزانط ( tazānot ) م . ع . انبوهی	ترییع ( taryi' ) م . ع . ریع اقوام :
فراهم آمدند قوم .	کردن .	فراهم آمدند قوم .
ترییع ( taryiq ) م . ع . ریغ الثرید :	تزاو ( tazāv ) ا . ج . ب . مبارزی توانی	ترییع ( taryiq ) م . ع . ریغ الثرید :
تر کرد تیر را بروغن .	که داماد افراسیاب بود .	تر کرد تیر را بروغن .
ترییم ( taryim ) م . ع . مقیم بودن	تزاوج ( tazāvoj ) م . ع . جفت	ترییم ( taryim ) م . ع . مقیم بودن
جانی . و تیره بودن و مقیم بودن ابر بی باران .	و فرین شدن با هم .	جانی . و تیره بودن و مقیم بودن ابر بی باران .
و ریم علیه : افزون شد بر آن .	تزاور ( tazāvor ) م . ع . برگشتن	و ریم علیه : افزون شد بر آن .
تزا ( taz ) ا . ب . کل و کجل . و مرغسکی	از چیزی و مائل شدن از آن . و مدیگر را	تزا ( taz ) ا . ب . کل و کجل . و مرغسکی
خوش آراز که بتازی صیوه گویند . و دندان	زیارت کردن .	خوش آراز که بتازی صیوه گویند . و دندان
کلید . و برگ نور آمده از درخت .	تزاوف ( tazāvol ) م . ع . بازی کردن	کلید . و برگ نور آمده از درخت .
تزایی ( tazābi ) م . ع . تزایی الرجل :	کوردکان به بازی مخصوص بق الفلمان	تزایی ( tazābi ) م . ع . تزایی الرجل :
رفت آن مرد بر تناری که در آن ناز و آسگی	یتزاوفون .	رفت آن مرد بر تناری که در آن ناز و آسگی
و تمدد بود . و تزایی فلان : تکبر	تزاؤک ( tazāok ) م . ع . شرم داشتن .	و تمدد بود . و تزایی فلان : تکبر
کرد فلان .	تزاؤل ( tazāvol ) م . ع . اشتغال نمودن	کرد فلان .
تزاجر ( tazājur ) م . ع . یکدیگر را	در کاری و با هم وا کوشیدن .	تزاجر ( tazājur ) م . ع . یکدیگر را
به مجان آوردن لشکر بان . و تزاجر و ا	تزاویق ( tazāviq ) م . ع . ج . تزویق	به مجان آوردن لشکر بان . و تزاجر و ا
	( tazviq ) .	

تزاهد ( tazahod ) م . ع . حقیر شمردن کسی را .

تزاید ( tazāyod ) م . ع . افزون شدن . و بگفتن افزودن در سخن و جز آن .

تزاید ( tazāyod ) ا . ب . مأخوذ از تازی . افزونی و ازدیاد و زیادتی . و تزاید

عزت و منزلت : فرونی عزت و منزلت .

تزایغ ( tazāyoq ) م . ع . سوی یکدیگر

کباییدن و تمایل کردن .

تزایل ( tazāyol ) م . ع . پراکنده

شدن و جدا شدن . و شرم داشتن از کسی .

تزایل ( tazāyol ) ا . ع . جدائی .

تزوب ( tazabbob ) م . ع . باکف

شدن دهان وقت سخن گفتن .

تزابتر ( tazabtor ) م . ع . تکبر کردن

بق هر یتر بتر علینا امیر متکبرا .

تزابدد ( tazabbod ) م . ع . تزیبد

الزیبد : فرورد مسکه را و یا خلاصه آن

گرفت . و تزیبد الیمین : شتابی نمود در

سویگند . و تزیبد فمه : کف بر آورد دهن را .

تزبرة ( tazberat ) ا . ع . نبشته و

خط بق انا اعرف تزیبرتی : می شناسم خط

و نوشته خودم را .

تزبرة ( tazberat ) م . ع . نوشتن بق

زیره تزیبرة .

تزیعب ( tazabbo' ) م . ع . خشکین

شدن و عریزه و بد خلقی نمودن و سخن درشت

ورنخش آمیز گفتن رفتن و پراه راست رفتن و

نیکی اخلاق نبودن و متغیر گردیدن .

تزیبی ( tazabbi ) م . ع . زیة ساختن

برای شکار حیوانات سبع .

تزییب ( tazhib ) م . ع . زبیت الشمس :

زدیک بغرو شدن گردید آفتاب . و تکلم

فلان حتی زب شد قاه : بقدری حرف زد

فلان که دو کج دهن او کف بر آورد و کذا

ت ز رفه . و زب العنب : مویز گردانید انگور را .	شدن بق زحرحه عنه فترحرح : دور کرد اورا از وی پس دور شد .
ت ز بیه ( tazbevat ) م . ع . ذیه ساختن برای شکار شیر و سایر ددگان . و زباه ت ز بیه : از پس راند آنرا . و زبی اللحم : گوشت را در ذیه گذاشت جهت شکار .	ت ز رف ( tazabhof ) م . ع . ترفه الیه : بتکلف رفت بسوی او . و یترحف الصبی علی الارض : با سرین می خرامند آن کودک بر زمین پیش از آنکه راه رود .
ت ز بید ( tazbid ) م . ع . بنه زدن . و و زبد شدقاه : کف بر آورد دو کج دمن وی .	ت ز رحل ( tazahhol ) م . ع . دور شدن از جای .
ت ز بیر ( tazbir ) م . ع . نوشتن .	ت ز حلف ( tazahlof ) م . ع . غلطیدن . و دور شدن .
ت ز بیل ( tazbil ) م . ع . زبیل الارض : نیرو داد زمین را به سرگین .	ت ز حلق ( tazahloq ) م . ع . غلطیدن ت ز حلك ( tazahlok ) م . ع . غلطیدن .
ت ز ت ( tazattot ) م . ع . آراسته شدن بق زت العروس فترت هی بی آرایش کردم عروس را پس آراست شد .	ت ز حن ( tazahhon ) م . ع . دو تک کردن و بنا بستن کاری کردن بق ترحن الشراب و علیه اذا نكاهه علی بلا شهوة : با کراه و بی خواهش خورد آب را .
ت ز تك ( tozlak ) و ( taztak ) ا . پ . چوبی میان تمی و گرد و دراز بدرازی نیزه و با کلوله گل و روز نفس گشک و مانند آنرا بدان شکار کنند و آنرا تفك نیز گویند .	ت ز حول ( tazahvol ) م . ع . ترحول عن مقامه : در گشت از جای خود و دور گردید .
ت ز تیت ( taztit ) م . ع . آراستن بق زیت العروس تزیتاً .	ت ز حیر ( tazhir ) م . ع . سخت بیجان کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن بلك بیچاك . و مردن جهه ناه بکماه پیش از ایام ولادت و درین صورت گوی در در مخلطه کرده بلك شب در کس ناه گذارند و بینی وی را بند کنند و سپس آن گوی را بر آرند و جهه نوزاد ناه دیگر را بوی بنمایند آنگاه ناه گمان می برد که حالا زاده است و بینی آنرا بگشایند تا بوی کند چهار و مهربان شود بر آن پس می دوشند وی را و این فعل ت ز حیر است بقال زحرت الناقه اذا نفلت معا ذلك .
ت ز جی ( tazajji ) م . ع . چیزی بس کردن بق تزجیت بکذا ای اکتفیت به .	ت ز حیر ( tazahhor ) م . ع . بیچاك کردن شکم و دم بر آوردن و بیماری زحیر مبتلا شدن و روان شدن شکم . و زادن زن چهار بق تزحرت عنه ایه ای ولدته .
ت ز جیه ( tazjeyat ) م . ع . زباه ت ز جیه : بزنی راند آن را . و کیف ت ز جی الایام ای کیف تدفنها .	ت ز جج ( tazjij ) م . ع . راست و برابر کردن چیزی دا . و تزجج الحاجب : دراز و باریک کرد ابرورا .
ت ز حیر ( tazahhor ) م . ع . بیچاك کردن شکم و دم بر آوردن و بیماری زحیر مبتلا شدن و روان شدن شکم . و زادن زن چهار بق تزحرت عنه ایه ای ولدته .	ت ز حیل ( tazhil ) م . ع . دور گردانیدن بق زحله تزحیلا .
ت ز حرح ( tazahzohi ) م . ع . دور	ت ز خر ( tazaxxor ) م . ع . تخر البحر : برشد دریا از آب .
ت ز رخف ( tazaxxof ) م . ع . نیکو و آراسته شدن .	
ت ز خور ( tazaxvor ) م . ع . ترحور الرجل : فخر کردن مرد چیزی که داشت ت ز خیف ( tazxif ) م . ع . بسیار گفتن . و بتکلف فصاحت نمودن . و بانگشان از کسی گرفتن .	
ت ز د ( tazad ) ا . پ . ملغ سیاه .	
ت ز دغ ( tazaddoq ) م . ع . نازبالت گرفتن و نازبالت خواستن .	
ت ز ده ( tazde ) ا . پ . ترده و اجرت . و اجرت آسیا راست کردن . و زده و قبالة خانه و باغ و مانند آن .	
ت ز و ( tazar ) ا . پ . خانه تابستانی و یلانی . و کرسی مسلک و تختگاه .	
ت ز و ر ( tazarror ) م . ع . گویک بستن . پراهن .	
ت ز و زور ( tazarzor ) م . ع . جنیدن و متحرک شدن .	
ت ز و ع ( tazarro' ) م . ع . شناختن بسوی بدی بق تزوع الی الشر .	
ت ز و رق ( tazarnoq ) م . ع . منبر و دیگر گون گردیدن . و بز و رق باجرت آب کشی کردن . و تز و رق فی الثیاب : پوشید جامه را و پوشیده شد در آن .	
ت ز و ر ( tazrov ) ا . پ . شخرف .	
ت ز و ر ( tazarv ) ا . پ . تندرو و قزاقول .	
ت ز ره ( tazre ) ا . پ . معور آبی سیک آسیا .	
ت ز ری ( tazarri ) م . ع . ت ز ری علیه : عتاب کرد بر او و عیب نمود .	
ت ز ریف ( tazrif ) م . ع . پاک کردن . و دور نمودن . و افزودن . و زروف فی الکلام : زیاده کرد در سخن .	
ت ز ریم ( tazrim ) م . ع . قطع کردن	

کبیر بر کسی . و طلع کردن اشک چشم و سخن و جزآن بر کسی . و تنگ کردن . و بخیل نمودن .

**تَزْعَبُ** (taza'ob) م . ع . شاملان شدن . و خشم گرفتن . و در اکل و شرب کثرت کردن و زیادت نمودن . و مال را در خود تقسیم کردن **بِقِ تَزْعَبِ الْقَوْمِ الْمَالِ** .

**تَزَعَزَعُ** (taza'zo') م . ع . جنیدن . **تَزَعَلُ** (taza'ol) م . ع . شاملان شدن .

**تَزَعَمُ** (taza'om) م . ع . دروغ بر بستن و کاذب گفتن .

**تَزْعُ** (tazq) و (tozq) ا . ب . چوب ناخ که آتش مدت می ماند .

**تَزْعَمُ** (tazaqqom) م . ع . برگردانیدن شتر بانگ را در گلو . و نالیدن شتر چه . و سخن گفتن در خشم .

**تَزْعُو** (tazqu) ا . ب . ذخیره و آذوقه و زقو .

**تَزْعِبُ** (tazqib) م . ع . زغب افرخ : موی ریزه زرد بر آورد چوزه .

**تَزْفُ** (tazf) و (tazof) ا . ب . رجالی که از کتک سازند . و تزی و تازگی . و نعمت و دولت و آسایش .

**تَزْفَانُ** (tazfan) ا . ب . ترزفان و ترجمان .

**تَزْفَزْفُ** (tazafzof) م . ع . سخت جنیدن از سرما و جز آن .

**تَزْفِي** (tazaffi) م . ع . ترسانیدن .

**تَزْفِيْتُ** (tazfit) م . ع . زلفت آندودن .

**تَزْفُفُ** (tazaqqof) م . ع . بشتاب بردن چیزی را و فرو خوردن . و ربودن گوی را بدست از هوا **بِقِ تَزْفُفِ الْكِرَةِ** .

**تَزَقَمُ** (tazaqqom) م . ع . بیار خوردن و لقمه کردن و افراط نمودن در شیر نوشیدن .

**تَزَقُو** (tazqu) ا . ب . ذخیره و آذوقه .

**تَزَقِيْبُ** (tazqib) م . ع . زقب المکاء : در آواز آورد مکاء را که مرغی است خوش آواز

**تَزَقِيْقُ** (tazqiq) م . ع . موی بریدن و پوست بر کندن از جانب سر .

**تَزَكْرُ** (tazakkor) م . ع . بردن . و بردن شکم کودک . و **تَزَكْرُ الشَّرَابِ** : فراهم آمد شراب . و **تَزَكْرُ بَطْنِ الصَّبِيِّ** : کلان گردید شکم کودک و نیکو حال شد .

**تَزَكْرُكُ** (tazakzok) م . ع . گرفتن ساز و سامان خود را .

**تَزَكِّي** (tazakki) م . ع . گوالیدن و افزون کردن . و صدقه کردن .

**تَزَكِيَّةُ** (tazkeyat) م . ع . زکات دادن از مال . و پاکیزه گردانیدن . و ستودن خود را . و زکات از کسی گرفتن .

**تَزَكِيْتُ** (tazkit) م . ع . برگردنمشک .

**تَزَكِيْرُ** (tazkir) م . ع . برگردن چیزی را . و **تَزَكْرُ بَطْنِ الصَّبِيِّ** : کلان گردید شکم کودک و نیکو حال شد .

**تَزَكِيْمُ** (tazkim) م . ع . پنهان داشتن کار بر کسی ( و بعدی بلی ) **بِقِ زَكْمِ عَلَيْهِ** ای لبس .

**تَزَكِيْنُ** (tazkin) م . ع . پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشتبه گردانیدن **بِقِ زَكْمِ عَلَيْهِمُ** ای لبس و جای دادن حدیث نفس را در دل .

**تَزَكِيْنُ** (tazkin) ا . ع . حدیث نفس و وقوع ظن در دل .

**تَزَكِيَّةُ** (tazkie) ا . ب . مأخوذ از تازی - پاکیزگی و پاک گردانندگی .

**تَزَلَبُ** (tazlab) ا . ب . دنبه برشته شده که در زوی آس آرد ریزند .

**تَزَالُوْجُ** (tazalloj) م . ع . لغزیدن .

**و تَزَلُّجُ النَّيِّدُ** : ابتاد و اصرار کرد بر شرب نیند .

**تَزَالِجُبُ** (tazaljob) م . ع . **تَزَلِجُبُ** **عنه** : لغزید از آن .

**تَزَالُوْهُ** (tazalloh) م . ع . چسیدن **بِقِ تَزَلُّحه** .

**تَزَالِهُفُ** (tazalhof) م . ع . بکسو گردیدن و دور شدن .

**تَزَالُوْخُ** (tazallox) م . ع . لغزیدن .

**تَزَالُوْزُ** (tazalzol) م . ع . جنیدن .

**تَزَالُوْزُ** (tazalzol) ا . ب . مأخوذ از تازی - جنبش و اضطراب و آشنگی و لرزش . و هول و هراس و ترس و وحشت . و آوارگی از راه راست و لغزش . و زمین لرزه و زلزله .

**تَزَالُوْ** (tazallo') م . ع . شکستن و کفتن پا و کفتن دست .

**تَزَالُوْ** (tazalloq) م . ع . **تَزَالُوْفُ** **رجله** : کفنه گردید پای او .

**تَزَالُوْ** (tazallof) م . ع . پیش آمدن . و متفرق گشتن .

**تَزَالُوْ** (tazalloq) م . ع . زینت گرفتن و خوش عیش شدن تا آنکه گونه شخص سرخ و سپید و درخشان گردد .

**تَزَالُوْ** (tozalqi) ا . ب . آچار و تریخی آلات .

**تَزَالِيْجُ** (tazlij) م . ع . بانداک چیزی زندگی را بسر بردن . و **زَلِجُ الْكَلَامِ** : بر آورد سخن را و روان گردانیدن .

**تَزَالِيْخُ** (tazlix) م . ع . موارد گردانیدن چیزی را و تابان کردن .

**تَزَالِيْفُ** (tazlif) م . ع . **زَلْفُ فِي حَدِيْثِهِ** : زیاده کرد در سخن خود و افزود .

**تَزَالِيْقُ** (tazliq) م . ع . نیک آلودن بدن ب روغن و مانند آن بعدی که دست را

فرستادن بسوی کسی بق <b>تزوالی هذا</b> الخصم ای بشوه لیخاصتی .	<b>تزو فح</b> ( tazannoh ) م . ع . واگشاده شدن در سخن . ومرة بعد آخری آب خوردن . و برداشتن و بلند کردن نفس خود را زیاد از مرتبه خود و تکبر نمودن .	بلنژاند . و <b>زلق رأسه</b> : سترده می سر اودا . و <b>زلق الحديدية</b> : پیوسته تیزداشت حدیده را . و <b>زلق الموضع</b> : لغزان گردانید جای را .
<b>تزوین</b> ( taznin ) م . ع . پیوسته مانس خوردن .	<b>تزو فح</b> ( tazannox ) م . ع . واگشودن در سخن . و تکبر نمودن .	<b>تزو لیم</b> ( tazliin ) م . ع . راست و دوست گردانیدن تیر را و نرم و تابان کردن . و <b>زلم الرحی</b> : بگردانید آسیا را و گرفت کار های آنرا . و <b>زلم غذاءه</b> : بد کردغذای آنرا .
<b>تزوواج</b> ( tazvâj ) ا . ع . اتصال والحاق . و مزاجت .	<b>تزو ند</b> ( tazannod ) م . ع . تنگ آمدن در جواب و خشم گرفتن .	<b>تزم</b> ( tazm ) ا . ب . میخ و بنجار .
<b>تزووال</b> ( tazvâl ) ا . ب . برگ و شاخ گیاه .	<b>تزو ندر</b> ( taznudar ) ا . ب . نام مرغی خورد .	<b>تزومت</b> ( tazammot ) ا . ع . آهستگی و وقار بق ما اشد <b>تزومته</b> .
<b>تزوج</b> ( tazavvoj ) م . ع . زن کردن و شوی کردن ( بعدی بنفسه ) بق <b>تزوجت امرأة</b> : و تزوجت با مرأة ( لفة ) . و <b>تزوجت النوم</b> : در آبیخت او را خواب .	<b>تزو ندق</b> ( tazandoq ) م . ع . زندقی شدن .	<b>تزمجر</b> ( tazamjor ) م . ع . <b>تزمجر الاسد</b> : غریب شیر
<b>تزوود</b> ( tazavvod ) م . ع . بوشه گرفتن .	<b>تزو نر</b> ( tazannor ) م . ع . <b>تزو نر الشیء</b> : باریک و کوفته گردید آنچه چیز .	<b>تزمخر</b> ( tazamxor ) ا . ع . ناگ بنگ که در حالت خشم بر آرد .
<b>تزوورق</b> ( tazaoq ) م . ع . خالی نمودن شکم .	<b>تزو نف</b> ( tazannof ) م . ع . خشکین گردیدن .	<b>تزمور</b> ( tazammor ) ا . ع . بانگ شتر مرغ ماده .
<b>تزووع</b> ( tazavvo ) م . ع . <b>تزووع لحمه</b> : جدا شد گوشت او از بق .	<b>تزو نة</b> ( tazneat ) م . ع . تنگ گردانیدن بق <b>زنا علیه ای سقی</b> .	<b>تزمزم</b> ( tazamzom ) م . ع . <b>تزمزم الجمل</b> : بانگ کرد شتر . و <b>ما تزمزم به شفتای</b> یعنی نگفتم آنرا .
<b>تزوول</b> ( tazavvol ) م . ع . نیکو کردن و اصلاح نمودن چیزی را . و نیک زبیرک گردیدن و بنهایت زبیرکی و ظرافت رسیدن . و ممتاز شدن .	<b>تزو نة</b> ( tazneyat ) م . ع . بزمنا سوب کردن و زانی خواندن کسی را .	<b>تزمل</b> ( tazammol ) م . ع . در پیجده شدن بجامه .
<b>تزووی</b> ( tazavvi ) م . ع . زاویه گرفتن .	<b>تزو نیج</b> ( taznij ) م . ع . کم دادن کسی را .	<b>تزمیح</b> ( tazmih ) م . ع . کستن زطاح که مرغی است .
<b>تزوویة</b> ( tazvevat ) م . ع . منوری شدن و گوشه نشستن .	<b>تزو نیح</b> ( taznih ) م . ع . بار بار آب خوردن .	<b>تزمیر</b> ( tazmir ) م . ع . نای زدن . و <b>زمر القربة</b> : پر کرد مشک را .
<b>تزوویج</b> ( tazvij ) م . ع . مرد را زن و زنا شوی دادن ( بعدی الی مفعولین ) بق <b>زوجه امرأة</b> . و نیز <b>زوجه با مرعة</b> : و جنت رفیقین کردن قوله تالی و <b>زوجناهم بحور عین</b> .	<b>تزو نید</b> ( taznid ) م . ع . دروغ گفتن و عذاب کردن زیاد تر از جرم شخص . و تنگ نمودن . و آتش بر آوردن از آتش زنه . و افزودن بق <b>ما یز نذک احد علیه ای ما یزیدک</b> . و با هم دوختن کارهای فرج نافع را بسپهای خوردنی کز همدان آن بعد ولادت بیرون افاده باشد و <b>زنده</b> : پر کرد آنرا .	<b>تزمیک</b> ( tazmik ) م . ع . سخت خشم گرفتن . و پر کردن مشک .
<b>تزوویج</b> ( tazvij ) ا . ب . مأخوذ از تازی - دانشوری . و <b>تزوویج کردن</b> : زن گرفتن .	<b>تزو نیق</b> ( tazniq ) م . ع . تنگی کردن بر عیال خود در نفعه .	<b>تزمیل</b> ( tazmil ) م . ع . در پیجیدن بجامه و پنهان کردن .
<b>تزوید</b> ( tazvid ) م . ع . توشه دادن بق <b>زودته</b> <b>تزوود</b> .	<b>تزو نیم</b> ( taznim ) م . ع . وکیل خاصست	<b>تزمیم</b> ( tazmin ) م . ع . مهار در بینی شتر کردن .
		<b>تزو نبر</b> ( taznabr ) م . ع . تکبر نمودن و گردن کسی کردن .
		<b>تزو نتر</b> ( tazantor ) م . ع . خرابیدن .

**تزیل** ( tazayvol ) م . ع . ۰ . برای کنده و متفرق شدن بق **تزیلو اتزیلا** .

**تزیوم** ( tazayyom ) م . ع . ۰ . متفرق و پراکنده گردیدن . و **تزیوم اللحم** : متفرق شد و سخت آنکند و با هم پیوسته گردید . از اعداد است .

**تزیون** ( tazayyon ) م . ع . آراستن شدن .  
**تزیوی** ( tazayvi ) م . ع . **تزیو الراجل** : پوشش گرفت مرد و آراسته شد . و **تزیو بزى الصلحاء** : لباس نیکان گرفت .

**تزییة** ( tazeyyat ) م . ع . **زیتة تزییة** : پوشش دادم او را .

**تزییت** ( tazyyit ) م . ع . دروغ زبیتون توشه دادن .

**تزیید** ( tazyyid ) م . ع . افزون کردن .  
**تزیید** ( tazyyid ) ا . ب . ۰ . مأخوذ از تازی . افزونی و زیادتى .

**تزییر** ( tazyyir ) م . ع . **تزییر الیطار** : بالوشه ییجانید یطارلب آن ستور را .

**تزییع** ( tazyyi' ) م . ع . ۰ . راست کردن میل کسی را .

**تزییف** ( tazyyif ) م . ع . ۰ . ناسره و ناسروان گردانیدن دراهم را .

**تزییل** ( tazyyil ) م . ع . جدا کردن و پراکنده نمودن و **تزییلنا ینهم** ای و فرقا .  
**تزییل** ( tazyyil ) ا . ع . ۰ . پراکنده گى .

**تزییم** ( taz'yim ) م . ع . ترسانیدن بق **زأمة تزییماً** .

**تزیین** ( tazyyin ) م . ع . آراستن بق **زینة تزییناً** .

**تزیین** ( tazyyin ) ا . ب . ۰ . مأخوذ از تازی . زینت و آرایش .

**تزی** ( taz ) ا . ب . نخستین روئیدگی تخم و زمین بلند . و دندانۀ کلید .

**الرمح** : در گذشت و راست شد نیزه .  
**تزهلق** ( tazahloq ) م . ع . ۰ . سید شدن . و صاف و روشن گردیدن . و فربه گشتن .

**تزهنع** ( tazahno' ) م . ع . ۰ . لباس پوشیدن و آماده شدن .

**تزهیة** ( tazheyat ) م . ع . ۰ . رنگ گرفتن غوره خرما .

**تزهید** ( tazhid ) م . ع . ۰ . برنا خواهانى برانگیزتن کسی را — ضد ترغیب ( و یعدى بنى وعن ) و کم کردن و کم شمردن چیزی را . و گرامی داشتن .

**تزیب** ( tazayyob ) م . ع . ۰ **تزیب لحمه** : فراهم و مجتمع گردید گوشت او .

**تزیخ** ( tazayyox ) م . ع . ۰ جدا گردیدن و پراکنده شدن . و از جای رفتن .  
**تزیذ** ( tazid ) ا . خ . ع . پدر قبیله ای از عرب .

**تزیذ** ( tazayyod ) م . ع . دروغ گفتن . و بیکلف افزون دوسخن و جز آن . و یازیدن شیر در وقت بانگ کردن . و **تزیذ العر** : گران شد نرخ .

**تزیذ** ( tazayyod ) ا . ع . ۰ نوعی از رفتار و آن فوق عتق است .

**تزیذین** ( tazidan ) ف . م . ب . ۰ بیرون کشیدن و برآوردن .

**تزیذیة** ( tazidiyat ) ا . ع . ۰ چادرهای با خطوط سرخ منسوب به تزیذ پدر قبیله ای .  
**تزیغ** ( tazavyoq ) م . ع . ۰ خود را آرایش کردن زن .

**تزیق** ( tazayyoq ) م . ع . ۰ سرمه کردن در چشم و خویشتن را زینت دادن و آراستن .

**تزیك** ( tazik ) ا . ب . تازیك كه غیر عرب و ترك باشد .

**تزویر** ( tazvir ) م . ع . آراستن دروغ . و آراستن و برپای داشتن چیزی را و نیکو کردن آن . و مایل گردانیدن . و گرامی داشتن زانرا . و باطل گردانیدن شهادت را . و نشان و علامت کردن بزور و بهتان بق **زور قسه** اذا رشحا بالزور .

**تزویر** ( tazvir ) ا . ب . ۰ . مأخوذ از تازی . فرب و مکر و دروغ و دو رویگی و نفاق و غدر و جبه و ویو و تلبیس . و **تزویر داشتن** : دورویه بودن و مکر داشتن . و **تزویر کردن** : دورویگی کردن و نفاق کردن و مکر کردن و فرب و دادن و غدر کردن و دروغ گفتن .

**تزویط** ( tazvit ) م . ع . ۰ . بزرگ و کلان کردن لقمه را .

**تزویع** ( tazvi' ) م . ع . ۰ برگردانیدن شتران . و فراهم آوردن بادگه ریزه را تا بیراند .

**تزویق** ( tazviq ) ا . ع . ۰ . تزیین باطلا باینکه طلا را با جیوه مخلوط کرده و بروی چیزی مالیده سپس آنرا در آتش گذارند تا جیوه فرار کند و طلا باقی ماند . و نیز هرفش و زینتی را گویند اگر چه جیوه در ساختن آن بکار زفته باشد . و هم چنین تصویر تمائیل را زینتی گویند . ج و تراویق .

**تزویق** ( tazviq ) م . ع . ۰ **زوقه تزویقا** : آراست آنرا و نیکو گردانید .

**تزوویل** ( tazvil ) م . ع . ۰ دور کردن کسی را از جای و برگردانیدن و نیکو کردن چیزی را و اصلاح آن نمودن .

**تزهذ** ( tazahhod ) م . ع . ۰ عبادت کردن .

**تزهف** ( tazahhof ) م . ع . ۰ روی برگردانیدن .

**تزهلج** ( tazahloj ) م . ع . **تزهلج**

تو (te) ا. پ. برگ درخت تو بر آمده  
و گیاه نو رسیده . و مرغی کوچک که آواز  
حزینی دارد .  
تواو (ta'āv) ا. خ. پ. نام پهلوانی تورانی  
که داماد افراسیاب بود .  
تواول (ta'āvel) ا. پ. برگ و شاخ گیاه .  
تودک (ta'dak) ا. پ. شیشک گدم .  
توده (ta'de) ا. پ. مزد آبیآ کردن  
گدم . و مزد ساختن آبیآ و نیز نمودن آبیآ .  
و دندانه کلید . و غنچه گل و غنچه زدن برگ  
از درخت و سر بر آوردن از درخت .  
توزم (ta'zm) و (te'zm) ا. پ. میخ  
و ترم و بخار .  
تزوآل (tu'zāl) ا. پ. تزوآل .  
تزه (ta'ze) ا. پ. غنچه درخت و غنچه  
گل . و دندانه کلید . و چوب بزرگ . و  
حمالی که از اطراف چوبهای سقف خانه را  
بر آن نهند . و خسهای سر تیز برنج و جو  
و گندم که در خوشه باشد . و حشفه و سرنزه .  
و چوبی که بدان دوغ را می شووانند جهت  
گرفتن مسکه .  
تس (tas) ا. پ. طباچه موسیقی .  
تس (tos) ا. پ. بادی که از راه پائین  
بی صداهاشود . و تقی که بجانب کسی اندازند .  
تسأل (tas'āl) م. ع. از هم دیگر  
خواستن چیزی را .  
تساب (tas'abb) م. ع. از یکدیگر  
بریدن و یکدیگر را دشنام دادن .  
تسابع (tas'abeq) ع. ج. تسبغة  
(tasbeqat) .  
تسابق (tas'ābāq) م. ع. پ. بر یکدیگر  
پیشی گرفتن .  
تسابق (tas'ābāq) ا. پ. . مأخوذ از  
تازی - سبقت و پیشی رفتگی و پیش رفتگی .  
تسابی (tas'ābi) م. ع. بندی کردن بعضی

بعضی را و دل بردن .  
تسائل (tas'āl) م. ع. بر آمدن قوم  
یکی بند دیگری .  
تساجل (tas'ājol) م. ع. با یکدیگر  
فخر کردن .  
تساجه (tas'aje) ا. پ. تساج و  
نهنگ و دوزن و مگر سگ بزبان فرانسه  
کروکودیل و بزبان رومی کروکودیل گویند  
حیوانی است ذوالعاشین از طایفه لژارد و آنچه  
ازین حیوان در رود خانه های بزرگ افریقا  
دیده میشود از شش تا هشت مטר طول دارد  
و کله آن دارای وضع مخصوصی است که  
درازیش در مرتبه زیاد تر از پهنای وی میباشد  
و ۲۸ دندان در بالا و ۳۰ عدد در پائین دارد  
و پنجه های آن از طرف خلف مانند پنجه اردک  
میباشد و دم این حیوان پهن و مخصوص  
بیاحت آن است و این حیوان در زوی خاک  
باشکال و زحمت حرکت می کند ولی در آب  
بسیار جسور و مشهور است و حمله می نماید  
بانسان و گلوله هائی را که با طرف آن می اندازند  
بر واسطه پوستش دفع می کند و اهالی مصر در  
قدیم این حیوان را پرستش می کردند .  
تساختین (tas'āxin) ا. ع. موزه ها  
و چیزی مانند چادر که علما و دانشمندان بر  
سر انداختن - واحد ندارد و یا واحد آن  
تسخن و تسخان (tas'xān) است .  
تسار (tas'arr) م. ع. با کسی راز گفتن .  
تسارع (tas'ār) م. ع. شتابن . و  
تسارع الیه : شتابت بسوی او .  
تساقوت (tas'āqot) م. ع. با هم نبرد  
کردن بزرگی .  
تسان (tas'ānn) م. ع. تسات  
التهجول : یکدیگر را گویند فعل .  
تساند (tas'ānod) م. ع. همدیگر را  
غالب کردن . و تساند الیه : پشت باز نهاد

بسی آن . و نه خرج اقوم متانیدن  
**علی و ایات شتی** ای لم بکونوا تحت راية  
 امیر واحد .

**تاوور** ( tasāvōr ) م.ع. ظاهر شدن و  
 خود را بلند نمودن بی **تاوورت** له ای  
 رفت له شخصی و برزت .

**تاوق** ( tasāvōq ) م.ع. **تاوقت**  
**الابل** : بی ممدبگر شدند شتران و رام  
 گردیدند . **وتاوقت الفقم** : انبومی نمودند  
 گو سپندان در رفتار .

**تاوک** ( tasāvōk ) م.ع. چیدن  
 در رفتن . و بدرفتن از ناتوانی . و نرم و ست  
 رفتن . بی **جامع الابل تاواک** ای  
 تسایل من الضف فی شها و جاء . و **ها**  
**جاواک هز لا ای ما یترک** .

**تاوک** ( tasāvok ) ا.ع. سیر ضیف  
 و رفتار ست .  
**تاوول** ( tasāvōl ) م.ع. تسال .

**تاوم** ( tasāvom ) م.ع. بجا کردن متاع را .  
**تاوی** ( tasāvi ) م.ع. با ممدبگر  
 مانند شدن . و مستوی و برابر گردیدن .

**تاوی** ( tasāvi ) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - برابری و مساوات و یکسانی . و باصطلاح  
 حساب دو خط اتقی کوچک باین شکل = را  
 گویند که چون در میان دو جمله عدد گذاشته  
 شود دلالت میکند بر این که آن دو جمله مساوی  
 و برابر مه اند مثلا ۱۲ = ۴ + ۸ .

**تاهل** ( tasāhol ) م.ع. هم دیگر را  
 آسان گرفتن .

**تاهل** ( tasāhol ) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - نوازش و مهربانی ب ممدبگر .

**تاهم** ( tasāhom ) م.ع. با یکدیگر  
 قرعه زدن .

**تایر** ( tasāyor ) م.ع. با هم رفتن .

**تایف** ( tasāyof ) م.ع. با هم شمشیر زدن .

**تایل** ( tasāyol ) م.ع. روان شدن  
 لشکر از هرجه .

**تسائیدن** ( tasānidan ) ف.م. پ.

سب شکافتن لب شدن و تسائیدن . و گرم  
 کردن . و خفه کردن .

**تسب** ( tasabhb ) م.ع. زحمت کشیدن  
 و سبب شدن .

**تسج** ( tasabjoj ) م.ع. گلیم سیاه  
 پوشیدن بی **تسج الرجل** اذا لبس سجة  
 یعنی پوشید گلیم سیاه .

**تسبخ** ( tasabbox ) م.ع. **تسبخ**  
**الحر** : یارید گرما و ست و ضیف  
 گردید .

**تسبب** ( tasabsob ) م.ع. **تسبب**  
**الماء** : روان و جاری گردید آب .

**تسبغ** ( tasbeq ) و ( tasbaq ) ا.  
 م.ع. **تسبغ الیضه** : دامن خود که  
 برززه نشید و كذلك **تسبغ الیضه** .

**تسبغه** ( tasbeqat ) و ( tasbaqat )  
 ا.ع. تسبغ و دامن خود که برززه نشید .  
 ج . تسابغ .

**تسبب** ( tasbib ) م.ع. دشنام دادن  
 کسی را . و سبب ساختن .

**تسبیح** ( tasbih ) م.ع. سبحان الله  
 گفتن و یا کی یاد کردن و مفت کردن خدای  
 را و نماز کردن . و **منه کان من المسبحین** .  
 و روی ان عرضی الله عنه **جلد ر جلین سبحاً**  
**بعده العصر** ای صلیا .

**تسبیح** ( tasbih ) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - ذکر خدا و مناجات و گفتن سبحان الله  
 و سبج و بلون و دانه های رشته کشیده .

و **تسبیح کر بلانی** : سجده ای که از زبنت مطهر  
 حضرت سیدالشهدا ساخته باشند . و **تسبیح**  
**کردن** : ذکر خدا کردن و گفتن ذکر پادشاه های سبج .  
 و **تسبیح هز اردانه** : سجده ای که دارای

هزار مهره باشد و سبج بزرگتر یا کاران .

**تسبیحات** ( tasbihāt ) ا.پ. مأخوذ  
 از تازی - اذکار و اراد .

**تسبیح خانه** ( tasbih-xāne ) ا.پ.  
 عبادتگاه و معبد و نمازگاه .

**تسبیح خوان** ( tasbih-xān ) ا.پ.  
 آنکه ذکر خدا را بصوت خوش می خواند . و

آنکه نماز برای کسی می کند و اجرت می گیرد .

**تسبیح ساز** ( tasbih-sāz ) ا.پ.  
 سازنده سبج .

**تسبیح سال** ( tasbih-sāl ) ا.پ.  
 رشته سال گره .

**تسبیح شمار** ( tasbih-comār ) ا.  
 پ . عابد .

**تسبیخ** ( tasbix ) م.ع. سبک گردانیدن .  
 و آرام دادن . و پیچیدن بنبه و مانند آن .

و یارییدن رک از درد . و ضربان درد گین .  
 و **سبخ الحر تسبخاً** : یارید و ست

گردید گرما . و **سبخ الله عنک الحمی** :  
 سبک کند خدای تب تورا .

**تسبیخ** ( tasbix ) ا.پ. فراغ . و  
 خواب سخت . و آرمیدگی . و سبک گردانیدگی .

**تسبید** ( tasbīd ) م.ع. موی ستردن  
 و از بیخ برکندن . و چرب ناکردن سر .

و نمایان شدن پرچوژه مرغ و موی سر پس  
 از ستردن . و نور آمدن گیاه نسی در ریشه

کهنه آن . و **وسبید الرجل** : شاه کرد آتورد  
 سر خود را و رد کرد موها را و رها کرد  
 آنها را .

**تسبیدن** ( tasbidan ) ف.ل. م. پ.  
 دارای شکاف و شقاق در لب شدن . و خفه

کردن و خفه شدن . و زیاد گرم شدن . و  
 نیز گفتن .

**تسبیط** ( tasbit ) م.ع. باطل کردن  
 ناعه آبتی خود را . و بیه انگفتن میش .



تسیع (tasbi') م.ع. سبحة تسبیعاً:

هفت عدد کرد آن را و برهفت رکن ساخت آن را. و سبع الاناء: شست آوندرا هفت بار. و سبع الله لك: خدای اجر دهد نورا هفت مرتبه و یا هفت صنف دهد. و سبع القرآن: وظیفه کردقرائت قرآنرا در هفت شب. و سبع لامراته: هفت شب نزدن خوداقامت نمود. و سبع دراهمه: هفتاد کامل کرد درهمهای خود را. و این لغت مولده است. و سبع القوم: مفضلکس شدت قوم.

تسیغ (tasbiq) م.ع. بجه انگندن شتری که برادن نزدیک آمده باشد بق سبقت الناقة اذا الفت ولدها وقد اشتر.

تسیغ (tashiq) ا.ع. نوعی از تصرفات عروض.

تسیق (tasbiq) م.ع. سبقت الناقة: تا تمام انگند بجه خود را گویند. و سوق فلان: گرفت فلان آنچه گرو بسته بود در دواین اسب. و یا داد آنچه را که گرو بسته بود. از اعداد است.

تسیک (tasbiq) م.ع. گداختن زروسیم. تسبیل (tasbil) م.ع. درباختن چیزی را در راه خدا.

تست (tast) ا.ب. پیاله و مشربه. تست (tost) ب. مخفف توست.

تستر (tostar) ا.خ.ب. شهری درخراسان که دیوار آن اولبنای بداز طوفان است. تستر (tasattor) م.ع. پوشیده شدن و پرهیز کردن و دور داشتن چیزی را و در پرده شدن.

تستوق (tostuq) ا.ع. درم نبره مشغوش و قلب.

تستی (tostli) ب. توستنی و توبودی. تستیر (tastir) م.ع. پردگی کردن

دختر را.

تسجام (tasjam) م.ع. روان کردن اشک.

تسجیه (tasjeyat) م.ع. سجیت المیت: پوشانیدم مردها بجامه و مانند آن.

تسجیح (tasjih) م.ع. تعریض کردن کسی را در سخن.

تسجیر (tasjir) م.ع. سجر الماء: روان کرد آب را.

تسجیس (tasjis) م.ع. تیره گردانیدن آب را.

تسجیع (tasji') م.ع. سخن باسج گفتن.

تسجیف (tasjif) م.ع. فرو گذاشتن پردعا بر خانه.

تسجیل (tasjil) م.ع. ایستاده کردن زره و از بالا بزیر انگندن (ویدی بآباء) بق سجل به ای رمی به. و سجل کردن و عهدو پیمان نمودن. و پر کردن حوض را.

تسجیم (tasjim) م.ع. روان کردن اشک.

تسجین (tasjin) م.ع. نیک شاکتن و گرداگرد خرما بق را گو کردن تا آب در آن ایستد.

تسحب (tasahhob) م.ع. ناز کردن (ویدی بل) بق تسحب علیه ای ادل علیه.

تسحج (tasahhoj) م.ع. بسیار خراشیده شدن.

تسحح (tasahhob) م.ع. روان شدن آب از بالا.

تسحر (tasahhor) م.ع. طعام حری خوردن.

تسحح (tasahsoh) م.ع. روان شدن آباز بالا.

تسحن (tasahhon) م.ع. تسحن المال: نیکوید هیئت مال را و نیکو یافت.

تسحیه (tasheynt) م.ع. سحی الکتاب تسحیه: مهر کرد نامه را.

تسحیح (tasbij) م.ع. سحجه

تسحیجاً: خراشد آزا (شده للبالغة).

تسحیر (tasbir) م.ع. فریختن کسی را و مشغول کردن. و محتاج گردانیدن بطعام و شراب. و جادوئی کردن (شده للبالغة).

تسخان (tasxan) ا.ع. واحد تساخین. مر. تساخین.

تسخره (tasxar) و تسخره (tasxare) ا.ب. مأخوذ از تازی. استهزا و بزه و سخرگی و سخریه. و تسخر کردن: سنخره کردن و استهزا کردن.

تسخر (tasaxxor) م.ع. فرمات بردار کردن دیگری را و رام کردن و بی مزد کاری گرفتن.

تسخت (tasaxxot) م.ع. خشم گرفتن و ناخشنود شدن. و کم شردن. و بنا جایگاه دادن و مکر و ناخوش داشتن.

تسخم (tasaxxom) م.ع. تسخم علیه: کینه گرفت بروی.

تسخی (tasaxxi) م.ع. بتکلف جوانمردی کردن.

تسخیة (tasxi') و تسخته (tasxe'at) م.ع. سخا النار تسخیتاً و تسخته: قرار داد از برای آتش در زیر دیگ منجری.

تسخید (tasxid) م.ع. نم گرفتن بر گها و چیدن بعضی بر بعضی بق تسخد ورق الشجر (مجهولاً) ای ندی و ر کب بعضه علی بعض.

تسخیر (tasxir) م.ع. مطیع و مفاد کردن کسی را و تکلیف نمودن کاری را بی مزد.

تسخیر (tasxir) ا.ب. مأخوذ از تازی. فرمان برداری و اطاعت. و قطع گرفتاری. و تسخیر کردن: رام گردانیدن و بطور تهر و جبر مطیع کنانیدن و قطع کردن.

تسخیل (tasxil) م.ع. عیب کردن

کسی را . و ضعیف شمردن و ضعف نسبت کردن او را . و <b>سخت النخلة</b> : ستمت بار آورد خرما بین و دارای بار دانه سخت نا شده گردید و بار آورد و یا نینگند بار را .	و در طول نهاد خلاف . عرض همه . و <b>سدد الهم الى الرمية</b> : راست کرد نیز را بسوی شکار .
<b>تسخیم</b> ( tasxin ) م . ع . <b>سخم</b> بصدره : بخشم آورد او را . و <b>سخم</b> وجهه : سیاه گردانید روی او را و یا بیامی دیگه کرد آنرا . و <b>سخم الماء</b> : گرم کرد آب را . و <b>سخم اللحم</b> : بوی گرفت گوشت .	<b>تسدید</b> ( tasdid ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - دوستی رزاستی و توفیق . و همراهی با کسی در کار نیک .
<b>تسخین</b> ( tasxin ) م . ع . <b>سخته</b> : گرم کرد آن را .	<b>تسدیس</b> ( tasdis ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - چیزی را بشکل شش گوشه ساختن و به شش جزه تقسیم کردن . و باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره ای در برج دوم از برج ستاره دیگر .
<b>تسخین</b> ( tasxin ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ضد تبرید . و <b>تسخین کردن</b> : خوردن چیزهایی که بدن را گرم کند و بر حرارت آن بیفزاید .	<b>تسدیک</b> ( tasdik ) م . ع . <b>خنورهای</b> خرمارا برهم دیگر نهادن .
<b>تسذج</b> ( tasaddoj ) م . ع . <b>دورخ</b> گفتن و بر یافتن دورخ را .	<b>تسرب</b> ( tesarrob ) م . ع . <b>دسورخ</b> در آمدن .
<b>تسدد</b> ( tasaddod ) م . ع . <b>بسته شدن</b> رخته و جز آن .	<b>تسر بل</b> ( tesarbol ) م . ع . <b>پوشیدن</b> بیازمن بق سر بلته <b>تسربل</b> .
<b>تسدد</b> ( tasaddol ) م . ع . <b>فروخته</b> شدی موی .	<b>تسرة</b> ( taserrat ) م . ع . <b>سر</b> <b>سروراً</b> و <b>سرأ</b> و <b>سری</b> و <b>تسرة</b> و <b>هسرة</b> . مر . سرور .
<b>تسددی</b> ( tasaddi ) م . ع . <b>بر نایق</b> فراخ گام سوار شدن . و بر زیر چیزی شدن . و بی روی نمودن . و <b>تسددی الثوب</b> : بافت جامه را .	<b>تسرح</b> ( tesarroh ) م . ع . <b>گشاده</b> شدن و فروخته شدن موی بق <b>سرح شعره</b> <b>فتسرح</b> .
<b>تسددیه</b> ( tasdeyat ) م . ع . <b>سدی</b> <b>الثوب تسددیه</b> : بافت جامه او . <b>وسدی</b> <b>الیه</b> : نیکوئی نمود بسوی او .	<b>تسرو</b> ( tesarror ) م . ع . <b>سریه گرفتن</b> .
<b>تسدیح</b> ( tasdiyh ) م . ع . <b>کشتن</b> .	<b>تسرسر</b> ( tesarrosor ) م . ع . <b>بانداک</b> ریسمان بافتن جامه و تنک بافتن آن .
<b>تسدید</b> ( tasdid ) م . ع . <b>راست</b> و درست کردن چیزی را . و توفیق صواب و سداد دادن کسی را و توفیق صواب یافتن و صواب جستن . و میانه راه رفتن در قول و فعل . و <b>سدد رمحه</b> : راست کرد نیزه را	<b>تسراط</b> ( tesarrot ) م . ع . <b>فروریدن</b> چیزی را .
	<b>تسرع</b> ( tesarro' ) م . ع . <b>تسرع</b> <b>الی الشر</b> : بشانفت بسوی بدی .
	<b>تسرعف</b> ( tesar'of ) م . ع . <b>تسرعف الصبی</b> : نیکو پرورش یافت کودک .
	<b>تسرق</b> ( tesarroq ) م . ع . <b>اندک اندک</b> دزدی کردن .
	<b>تسرم</b> ( tesarroum ) م . ع . <b>پاره</b>
	<b>تسرمط</b> ( tasarmot ) م . ع . <b>تسرمط الشعر</b> : اندک و تنک گردید موی .
	<b>تسروک</b> ( tasarovok ) ا . ع . <b>پدروشی</b> و درنگی و سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی .
	<b>تسروول</b> ( tasarvol ) م . ع . <b>آزار</b> پوشیدن .
	<b>تسری</b> ( tassarri ) م . ع . <b>بتکلف مردی</b> نمودن . و <b>سریه گرفتن</b> کنیزک را .
	<b>تسریب</b> ( tasrib ) م . ع . <b>گله گردانیدن</b> اسب و اشتر و گله گله فرستادن بق <b>سرب علی الابل</b> ای ارسلها قلمه قلمه . و کندن چاه و جز آن ازین سوی و از آن سوی . و آب در مشک نو ریختن تا در زها استوار گردند .
	<b>تسرة المرأة</b> ( tasreat ) م . ع . <b>سرات المرأة</b> : بسیار اولاد گردید آن زن . و <b>سرات الجراحة</b> : تخم نهادن ملخ .
	<b>تسریة</b> ( tasreyat ) م . ع . <b>سریة</b> بر آوردن و سریه فرستادن بق <b>سریة تسریة</b> .
	<b>تسریح</b> ( taserih ) م . ع . <b>سرحه</b> <b>تسریحاً</b> : زیبا و نیکو گردانید او را . و <b>سرجت المرأة شعرها</b> : بافت آن زن مویهای خود را .
	<b>تسریح</b> ( taserih ) م . ع . <b>بهرجا گذاشتن</b> ستور . و آسان نمودن . و گشادن موی و فرو هفتن آن . و <b>سرح المرأة</b> : طلاق داد زن را .
	<b>تسرید</b> ( tasrid ) م . ع . <b>دزد دوختن</b> اذیم . و <b>سوراخ کردن</b> . و <b>نیکو روایت</b> نمودن . و نقل کردن سخن را . و بی دینی روزنه داشتن
	<b>تسریر</b> ( taserir ) م . ع . <b>سر راه آلماء</b> <b>تسریراً</b> : تا باناف رسید او را آب .
	<b>تسریق</b> ( taseriq ) م . ع . <b>بزدلی نسبت</b>

کردن کسی را .	یعنی شب هفتم و هشتم و نهم .	تسقیم (tasqim) م.ع. فرود خواندین خشم و جز آن یق سغمه تسقیماً .
تسریم (tasrim) م.ع. پاره پاره کردن .	تسب (tasa'ob) م.ع. دراز شدن مانند رشته هر چیز لزوج مانند عمل و شریعت و لعاب دهن .	تسفد (tasafod) م.ع. تسفده تسفداً: از راه تنگ برد آزا .
تس (tosos) ا.ع. اصولردیه .	تسعة (tes'at) ا.ع. این کلمه همیشه در مذکر استعمال میشود و تسعة رجال گویند یعنی نه مرد .	تسفر (tasafir) م.ع. بفر رفتن و میان مغرب و عشاء چریدن شتران یق سفر الابل تسفیر أقتسرت و تسفر الجلد: پذیرفت پوست از چیزی را و تسفر شیئاً من حاجته : تدارک آن چیز نمود .
تسنگ (tos-sag) ا.ب. گیاهی درانی که بازی بفسج السکلاب گویند .	تسعة عشر (tes'ata-acar) ا.ع. در مذکر استعمال می شود یعنی پانزده .	تسفر النساء: طلب کرد انکشاف روی زنان راه و تسفر فلاناً: خواست از فلان نصف چیزی را که بطور تاوان و جرمانه برزده او بود . و تسفرات الابل: برگهای افتاده چریدند شتران .
تسطیح (tastih) م.ع. برابر و هموار کردن و پهن نمودن. تسطیح القبر خلاف تسبیه .	تسعد (tasa'od) م.ع. گیاه سدان جستن .	تسفل (tasafot) م.ع. تسفط مافی الاناء : آشامید همه آنچه در آنند بود .
تسطیح (tastib) ا.ب. مأخوذ از نازی - برابری و همواری . و تسطیح کردن : برابر کردن .	تسعر (tasa'or) م.ع. بر افروخته شدن آتش .	تسفع (tasafot) م.ع. گرم شدن بآتش .
تسطیر (tastir) م.ع. فراهم آوردن و نشتن و با هم آوردن چیزی را که اثر اصلی نباشد یق سطر عیناً: سخنانی پریشان نوی اصل گفت . و برگماشت شدن .	تسعع (tasa'so') م.ع. سپری شدن زندگانی و پیر خرف شدن مرد و بیشتر گذشتن از ماه . و برعه شدن دندان از لب . و فرود افتادن حال کسی و بدحال شدن .	تسفل (tasafol) م.ع. فرود شدن در پست گردیدن و بر نشیب و بجای پست آمدن .
تسطیع (tasti') م.ع. داغ کردن کردن شتر را در درازی .	تسع مائة (tes'o-meaten) ا.ع. نهمصد .	تسفه (tasafih) م.ع. تسفه علی فلان : زشت گفت فلان را . و تسفه عن ماله: فریفت او را از مال خود . و تسفهت الریاح الغصون : کج و سایه دار گردانید باد شاخه ها را و جنبانید آنها را . و تسفه فلان : برخورد بست فلان سفاقت را و اظهار سفاقت کرد .
تسطين (tastin) م.ع. سطنه تسطیناً: استوار کرد آزا و سنگین نمود .	تسعون (tes'in) ا.ع. نود .	تسفیح (tasfih) م.ع. کار بیهوده کردن .
تسعب (tas') م.ع. تسعم تسعاً (از باب فتح و ضرب) : نه يك گرفت از اموال ایشان و نهم ایشان شد و نه گردانید ایشان را باینکه خود نهم آنها گردید .	تسیر (tas'ir) م.ع. نرخت نهادن . و بر افروختن آتش و جنگ (شدد للبالغة) .	تسفیذ (tasfid) م.ع. سفد اللحم: گوشت را در سیخ در آورد برای بریان کردن .
تسج (tes') ا.ع. این کلمه همیشه مؤنث استعمال می شود و تسج نسوة گویند یعنی نه زن . و من قوله تعالی تسج آیات یعنی نه آیه یکی عسا دویم تسج سیرم دریا چهارم تسج پنجم شیش تسج خون هفتم یق یضا هفتم غرک نهم طوفان و شاعری آنها را بنظم در آورده : عسا تسج بحر جراد و قمل دم و یق بدالضفادع طوفان . و نیز تسج: مدت تشنگی شتران .	تسیر (tas'ir) ا.ب. مأخوذ از نازی . نرخ . و تقویم و تسین نرخ و ارزش و بیاروقیت . و خراج .	تسفییر (tasfir) م.ع. بفر فرستادن . و سفار بپرشت یعنی شتر نهادن . و سفر الابل: بیان مغرب و عشاء چراندن شتران را . و سفر النار : برافروختن و شعله ناک گردانید آتش را .
تسج (tas') م.ع. تسج تسجاً ج: اتساع .	تسیرات (tas'irāt) ا.ب. مأخوذ از نازی - نرختها و تسیرها .	تسفیط (tasfit) م.ع. گل اندودن حوض و اصلاح کردن آن .
تسج (tosa') ا.ع. سه شب از ماه	تسعیف (tas'if) م.ع. آمیختن مشک و مانند آن به خشبهای دیگر .	
	تسین (tes'in) ا.ع. نود .	
	تسقیل (tasaqbol) م.ع. تسقیل الدروع : پوشید زره را .	
	تسقیق (tasaqsoq) م.ع. تسقیق فی التراب: درآند در خاک . و تسقیق ثیثه : جنبید دندان ثنایای او .	

<p><b>تسلخ</b> (tasalox) م. ع. - خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن.</p>	<p>و تضرع نمودن . <b>تسکن</b> (tasakkon) م. ع. - درویش شدن بق <b>تسکن الرجل</b> ای تشنه بالمسکین؛ مانند مسکین گشت آنمرد .</p>	<p><b>تسفیع</b> (tasfi) م. ع. - سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ برگردانیدن آنرا .</p>
<p><b>تسلل</b> (tasalol) م. ع. - <b>تسلل الماء</b> : در پنهان پیوسته روان شد آب . و نیز تسلل : در پنهان پدید آمدن برق و سحاب . و تسك شدن جامه از استعمال يقال <b>تسلل الثوب</b> اذا لبس حتى رق .</p>	<p><b>تسکنج</b> (taskanj) ا. پ. - بزبان مردم اصفهان تسکنج .</p>	<p><b>تسفیل</b> (tasfil) م. ع. - به نسیب آوردن . <b>تسفیة</b> (tasfih) م. ع. - نادان گردانیدن کسی را و نسبت نادانی بسوی کسی کردن .</p>
<p><b>تسلل</b> (tasalol) ا. پ. - مأخوذ از نازی - اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر . و زنجیر بندی و توالی و انتظام . و هرامی که وجود آن موقوف بوجود دیگری باشد .</p>	<p><b>تسکیت</b> (taskit) م. ع. - خاموش کردن . <b>تسکیر</b> (taskir) م. ع. - <b>سکره تسکیراً</b> : خبه کرد او را . و قوله تعالی <b>انما سكرت ابصارنا</b> ای حست عن النظر و حیرت او غلیظت و غشیت او لحنها مایلحق شاربالمسکر .</p>	<p><b>تسفیة</b> (tasfi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نسبت به دیوانگی و نادانی . و <b>تسفیة کردن</b> : کسی را بدیوانگی نسبت دادن .</p>
<p><b>تسلط</b> (tasallot) م. ع. - برگشته شدن . و غالب گشتن و چیره شدن بق <b>سلطه الله عليهم فتسلط</b> : چیره گرد و غالب نمود خدای او را برایشان پس چیره شد .</p>	<p><b>تسکین</b> (taskin) م. ع. - آرام دادن کسی را . و پیوسته برخر سریع نیزرو سوار شدن . و راست کردن نیزه را بآتش .</p>	<p><b>تسقط</b> (tasaqqot) م. ع. - سفید شدن . <b>تسقی</b> (tasaqqi) م. ع. - خوردن شرابان گیاه حوزدان ترا و فرجه شدن از آن . و قبول کردن چیزی آب را . و سیراب شدن .</p>
<p><b>تسلط</b> (tasallot) ا. پ. - مأخوذ از نازی - غلبه و چیرگی و دست یافتگی . و استقلال و تصرف با قدرت و حکومت مستقل .</p>	<p><b>تسکین</b> (taskin) ا. پ. - مأخوذ از نازی - سکون و عدم حرکت . و آسایش و راحت و آرامی . و تسلا و دلنوازی و ملامت . و اطمینان و آسایش خاطر . و</p>	<p><b>تسقط الخیر</b> : اندک اندک گرفت خبر را . و <b>تسقط فلاناً</b> : بر خطا و لغزش جست فلان را .</p>
<p><b>تسلطن</b> (tasalton) م. ع. - سلطان شدن .</p>	<p><b>تسکین دادن</b> : آرام دادن و تسلی دادن و دلنوازی کردن و ملایم کردن و تسکین کردن : آرام کردن و از حالت هیجان چیزی را انداختن .</p>	<p><b>تسقف</b> (tasaqqof) م. ع. - اسفشدن . <b>تسقی</b> (tasaqqi) م. ع. - خوردن شرابان گیاه حوزدان ترا و فرجه شدن از آن . و قبول کردن چیزی آب را . و سیراب شدن .</p>
<p><b>تسلع</b> (tasallo) م. ع. - شکافته شدن باشد و جز آن .</p>	<p><b>تسکین بخش</b> (taskin-baxc) م. ع. - آرام کننده . و نامه تمیزیت .</p>	<p><b>تسقیة</b> (tasqiyat) م. ع. - <b>سقاء تسقیة</b> : آب داد او را (شده للملأفة) و <b>سقاء الله</b> و با سقیاءك گفت او را .</p>
<p><b>تسلف</b> (tasallof) م. ع. - وام گرفتن و بهایش گرفتن .</p>	<p><b>تسکین کده</b> (taskin-kade) ا. پ. - آرامگاه .</p>	<p><b>تسقیق</b> (tasqi) م. ع. - رفتن بق مادری این سقع هو : نمی دانم کجا رفت .</p>
<p><b>تسلق</b> (tasalloq) م. ع. - بی آرامی و اضطراب کردن از درد و اندوه بق <b>تسلق علی فرأشه</b> ای تلقن همأ او رجماً . و <b>تسلق الجدار</b> : بر آمد بر دیوار .</p>	<p><b>تسلا</b> (tasallā) ا. پ. - مأخوذ از نازی - دلآسانی و خاطر نوازی . و آسایش و اطمینان و خشود و شادکامی .</p>	<p><b>تسقیف</b> (tasqif) م. ع. - خانه پوشیدن . و اسقف گردانیدن کسی را بق <b>سقف فلان</b> (مجهولاً) ای جبر استغناً .</p>
<p><b>تسلل</b> (tasalol) م. ع. - پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و یا عام است .</p>	<p><b>تسلب</b> (tasallob) م. ع. - جامه سوك پوشیدن زن برشوی و مانند آن .</p>	<p><b>تسقیم</b> (tasqim) م. ع. - بیمار کردن . <b>تسكاب</b> (taskāb) م. ع. - <b>سكب سكباً</b> و <b>سكوباً</b> و <b>تكاباً</b> . م. ع. سكب .</p>
<p><b>تسلم</b> (taslam) ع. - گنه ایست که همیشه معاف ذی واقع می شود و معنی آن سلامت می باشد بق <b>أذهب بذی تسلّم</b> و <b>أذهب بذی تسلّمون</b> یعنی برو و بروید سلامت . و <b>لابذی تسلّم ماکان کذا و کذا</b> و در شتی لا</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasalloy) م. ع. - <b>تسلیج الشراب</b> : دوام کرد بر خوردن شراب و بسیار خوردن .</p>	<p><b>تسکید</b> (tasqid) م. ع. - لاغر گردانیدن اسب را بعد فرجه کردن .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسقیع</b> (tasqi) م. ع. - رفتن بق مادری این سقع هو : نمی دانم کجا رفت .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسقیف</b> (tasqif) م. ع. - خانه پوشیدن . و اسقف گردانیدن کسی را بق <b>سقف فلان</b> (مجهولاً) ای جبر استغناً .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسقیم</b> (tasqim) م. ع. - بیمار کردن . <b>تسكاب</b> (taskāb) م. ع. - <b>سكب سكباً</b> و <b>سكوباً</b> و <b>تكاباً</b> . م. ع. سكب .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسکید</b> (tasqid) م. ع. - لاغر گردانیدن اسب را بعد فرجه کردن .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسقیع</b> (tasqi) م. ع. - رفتن بق مادری این سقع هو : نمی دانم کجا رفت .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسقیف</b> (tasqif) م. ع. - خانه پوشیدن . و اسقف گردانیدن کسی را بق <b>سقف فلان</b> (مجهولاً) ای جبر استغناً .</p>
<p><b>تسلسل</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسلیج</b> (tasallos) م. ع. - تسلسل</p>	<p><b>تسکید</b> (tasqid) م. ع. - لاغر گردانیدن اسب را بعد فرجه کردن .</p>

**بندی تسلمان** و در جمع **لابندی تسلمون** و در مؤنث **لابندی تسلمین** و در جمع **لابندی تسلمن** ای لافافه الذی یسلمت ما کان کذا و کذا و سلانک ما کان کذا .

**تسلم** ( tasallom ) م.ع. پذیرفتن بقی **سلمت الشيء الیه تسلمه** . و اسلام آوردن و راه سپردن و خطا ناکردن در آن .

**تسلی** ( tasalli ) م.ع. خرسند و بی غم شدن بقی **اسلاده عنه تسلی** .

**تسلی** ( tasalli ) م.ع. بی غمی و خرسندی .

**تسلی** ( tasalli ) ا.ب. - مأخوذ از تازی . تلا . مر تلا .

**تسلیب** ( taslib ) م.ع. سلاب و جامه ماتم پوشانیدن کسی را .

**تسلیه** ( tasleyat ) م.ع. چون واری باشد خرسندی و بی زمامی دادن . و چون یابی باشد بیرون کینندسلی ماده مشترک از رحم آن .

**تسلیت** ( tasliat ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پند و نصیحتی که در بیرون کردن غم و اندوه از دل کسی گویند و بیزه چون آنکس مصیبت زده باشد . و دلانازی و خاطرنازوی و آسایش . و **تسلیت کردن** : آرام کردن و غم و اندوه از دل کسی بیرون نمودن .

**تسلیح** ( taslih ) م.ع. ربالع را بر خیک زوغن مالیدن . و شمشیر را سلاح کسی گردانیدن ( شدت للبالغة ) .

**تسلیح** ( taslix ) ا.ب. - سجاده و چانماز و تسلیح .

**تسلیس** ( taslis ) م.ع. در نشانندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را .

**تسلیط** ( taslit ) م.ع. برگاشتن . و روان کردن حکم و قدرت را بقی **سلطه علیه تسلیطاً** .

**تسلیع** ( tasli' ) م.ع. شکافتن .

**تسلیع** ( tasli' ) ا.ع. التسلیع فی الجامعۃ كانوا اذا اصحابه التخط عقر السلع مع العشر باذباب القروین غزاقیها و ساقوها فی الموانع العالیة و اسفلوا فی ذلك السلع و المشرانار یستطرون بذلك .

**تسلیف** ( tasliif ) م.ع. ناشتا شکستن و ناشتا شکن دادن کسی را . و پیش فرستادن و بها پیش دادن .

**تسلیک** ( taslik ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - روانگی . و در سلك کشیدگی .

**تسلی گاه** ( tasalli-gāh ) ا.ب. جای دلنازوی و مکان تلا .

**تسلیم** ( taslim ) م.ع. گردن دادن بحکم و رضا و راضی بودن . و **سلم علیه تسلیماً** : سلام کرد بر او . و **سلم الیه الشيء** : داد

آنچیز را بار . و **سلم الودیعة لصاحبها** : سپرد آن و دینه را بحاحبش . و **سلم الدعوی** : اعتراف کرد بصحت آن دعوا .

و **سلم الاجیر نفسه للمتأجر** : توانا کرد آن اجیر متأجر را بر نفس خویش . و **سلمه الله من الافة** : رها کند خدای او را از آفت و بی گزند داشت .

**تسلیم** ( taslim ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سلام و تحیت و تکریم . و اطاعت و انقیاد و فرمان برداری . و سلامت و امنیت و عافیت . و رضای بقضای خدا . و قبول دین اسلام . و اعتراف و اقرار و پذیرفتاری . و سپردگی

**تسلیمات** ( taslimāt ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تحیات و تکریمات .

**تسلیه** ( taslie ) ا.ب. - مأخوذ از تازی . تکبیر و تلا و تسلیت .

**تسلیه بخش** ( taslie-baxc ) م.ع. ب. هر چیز که موجب تکبیر و تسلی گردد .

**تسمت** ( tasammot ) م.ع. بیانه راه رفتن و تیکو سیرت شدن .

**تسمط** ( tasammot ) م.ع. آویختن شدن چیزی . **تسمع** ( tasammo' ) م.ع. شنودن و اندک اندک شنیدن و گوش نهادن بقی **تسمع الیه** و اذا دغمت قلت **اسمع و فقی لا یسمعون** بالادغام .

**تسمعة** ( tasmeat ) م.ع. تشییع کردن و تشهر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی . و شنوایندن آواز کسی را . و بر داشتن گم نامی از کسی . مر تسمیع .

**تسمعة** ( tasmeat ) ا.ع. شنوایی بقی **فعلته تسمعتک** : کردم آزار برای شنوایی تو یعنی تابشوی . و كذلك **فعلته تسمعة لك** .

**تسمل** ( tasammol ) م.ع. خوردن آب باقی مانده را یا برگرفتن آنرا . و **تسمل التبیذ** : شنبید در نوشیدن نیز .

**تسمن** ( tasammon ) م.ع. فریفتن . **تسمه** ( tasme ) ا.ب. چرم خام و دموال چرمی . و موی شانه کرده بالای پیشانی .

**تسمه بازی** ( tasme-bāzi ) ا.ب. دغلی و قریب و نوعی از قمار .

**تسمی** ( tasemmi ) م.ع. **تسمی بكذا** : نامیده شد بآن . و **تسمی بالقوم والی القوم** : منسوب شد بآن قوم .

**تسمیة** ( tasmeyat ) م.ع. نامیدن و بنامی خواندن و نام نهادن بقی **سماه زیداً** و **سماه بزید** و **سماه ایه** . و اولالفة تطلب است .

**تسمیت** ( tasinit ) م.ع. نام خدا گفتن بر چیزی و بر حمله گفته گفتن بر عله کننده را . و ملازم بودن بیانه روی را .

**تسمیح** ( tasmih ) م.ع. نرم رفتن . و راست کردن نیزه به تقاف و شتابی کردن و گریختن و آسانی کردن با کسی .

**تسمید** ( tasmid ) م.ع. **سمد الارض** : بارداد زمین را بسمد . و **سمد الشعر** :

ازین برکند موی را .	هرزه گوئی .	ازین تیز و روشن و تابان کردن کارد و مانند آن . و آراستن و نیکو کردن سخن . و راست کردن نیزه را بسوی کسی .
<b>تسمیر</b> (tasmir) م . ع . استوار کردن چیزی را . و میخ دوز نمودن . و دامن برزدن . و رها کردن . و زودرها کردن تیر را . و تنگ کردن شیر را بآب . و کور کردن چشم کسی را .	<b>تسنن</b> (tasannon) م . ع . متغیر شدن و برایی دو شدن .	<b>تسو</b> (tasu) ا . پ . طوج و مقدار و وزن چهار جو . و یک حقه از یست و چهار حقه شیاروز که عبارت از ساعت معمول باشد و یک حقه از یست و چهار حقه چوب گز خیاطی و سیر بقالی .
<b>تسمیط</b> (tasmit) م . ع . خاموش شدن (شدد للبالغة) و <b>وسط غزیمه</b> : رها کردن فرض دار خود را . و <b>وسط الشیء</b> : برترک آویخت آن چیز را .	<b>تسنه</b> (tasannoh) م . ع . گره بستن نان و شراب و جز آن و برگردیدن و تباہ شدن و سال زده شدن خرماین و جز آن . و تنگ سالی کشیدن . و سال کردن نزدیک کسی . و سال سال باریاوردن خرماین .	<b>تسوخ</b> (tasavvox) م . ع . در گل و لای افتادن .
<b>تسمیع</b> (tasmi) م . ع . تشییع کردن و تشهر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی را ( و میدی باباء) الحدیث من فعل کذا <b>سمع الله به</b> یا <b>سمع الله به</b> اسمع خلقه یوم القیمة . و شنوانیدن آواز کسی را . و برداشتن گم نامی را از کسی . الحدیث من سمع بمسلم <b>سمع الله به</b> .	<b>تسنی</b> (tasanni) م . ع . برگردیدن و متغیر شدن . اصله تسنن (tasannon) و آسانی و نرمی کردن در کال بق <b>تسنی زید</b> ای تسهل فی اموره . و افسون کردن . و خشنود کردن کسی را و بروجیدن شتر بر ناه . و سال کردن نزدیک کسی . و تنگ سالی کشیدن .	<b>تسود</b> (tasavvod) م . ع . نکاح کردن و تصف شدن به سید .
<b>تسمیل</b> (tasmi) م . ع . اندک آب شدن حوض . و گل و لای آوردن دلواز چاه . و نرمی کردن با کسی سخن . و <b>سمل الحوض</b> : پاک کرد حوض را از گل و لای . و <b>سملت الدلو</b> : آب اندک آورد دلو .	<b>تسنیه</b> (tasneyat) م . ع . سناه تسنیه : آسان کرد آتراء . و نیز . تسنیه : کشادن گره و مانند آن را .	<b>تسور</b> (tasavor) م . ع . بقیه نیند را خوردن <b>قال تسأ</b> را <b>ذاشرب سورالتبذ</b> .
<b>تسمیم</b> (tasnim) م . ع . در اصطلاح طب سم خوردن .	<b>تسنیت</b> (tasnit) م . ع . دینگ افزار در دینگ کردن .	<b>تسور</b> (tasavvor) م . ع . بردبار بر آمدن . و یاره بردست خود نهادن .
<b>تسمین</b> (tasmin) م . ع . فربه کردن و چرب کردن طعام را بر روغن . و خنک کردن و روغن توشه دادن .	<b>تسنیخ</b> (tasnix) م . ع . جستن چیزی را و خواهانی کردن .	<b>تسوف</b> (tasavvof) م . ع . استوار ماندن و بردبار شدن .
<b>تسمیه</b> (tasmi) م . ع . <b>سمه ابله</b> <b>تسمیه</b> : بر سر خود گذاشت شتران خود را . <b>تسمیه</b> (tasmi) ا . پ . مأخوذ از تازی نام نهادگی . و <b>سمه الله الرحمن الرحیم</b> گفتن .	<b>تسنید</b> (tasnid) م . ع . پوشانیدن چادر سند را بکسی . و <b>سند الحائط</b> : چوب را زیر دیوار گذاشت (شدد للبالغة) .	<b>تسوق</b> (tasavvoq) م . ع . بازار جستن و خرید و فروخت کردن و خود را بازاری نمودن بخريد و فروخت .
<b>تسنت</b> (tasannot) م . ع . خواستن مردن کریمه را بقوت تو انگری خود دودوشی زن .	<b>تسنیم</b> (tasnim) م . ع . <b>سمن الکلاء البعیر</b> : بزرگ کره مان کرد گیاه شتر را . و <b>سمن الاناء</b> : پر کرد آوندرا . و <b>سمن الشیء</b> : برآمد بر آن چیز . و <b>سمن القبر</b> : خربشت کرد قبر را . خلاف تطیح .	<b>تسوک</b> (tasavvok) ا . ع . سیر ضیف کردن .
<b>تسح</b> (tasannoh) م . ع . باز کردن از چیزی و گردیدن .	<b>تسنیم</b> (tasnim) ا . ع . آبی در بهشت که بالای غره ها روان است و یا چشمه ای که بالای اهل بهشت بر آمده .	<b>تسوک</b> (tasavvok) ا . ع . سیر ضیف و رفتار ست .
<b>تس قسی</b> (tos-nafasi) ا . پ .		<b>تسوم</b> (tasavvom) م . ع . نشان جنگ بستن بر خود . الحدیث <b>تسوموا فان الملائكة قد تسومت</b> .
		<b>تسومة</b> (tasumat) ا . ع . نلین .
		<b>تسون</b> (tasavvon) ا . ع . استرخای شکم .
		<b>تسوی</b> (tasavvi) م . ع . <b>تسوت به الارض</b> : هلاکشد در آن زمین . و <b>تسوی الشیء</b> : ستوی و برابر گردید آن چیز .

**تسویء** (tasvi) و **تسوية** (tasveal) م . ع . سوء علیه صنیعه **تسوية** و **تسویاً** : عیب کرد او را و منسوب به بدی نمود و بد گمت . و منه ان اسأت فسوی علی یعنی اگر بد کنم بگو که بد کردی .

**تسویة** (tasveyat) م . ع . **سویته** : راست و برابر کرد او را . و **سویت بینهما** : برابر کرد هم در برابر یک مثل نمودم . و **کذا سواه به** یعنی مثل آن ساخت آنرا . و **سویت علیه الارض** (بجهرلا) : ملامت شد در آن زمین .

**تسويد** (tasvid) م . ع . دلبری و مهتری گردانیدن . و مهتران قومی را کشتن و سیاه کردن و کوفتن بلاس کهنه را جهت ادوای پشت ریش شتران .

**تسويد** (tasvid) ا . ب . مأخوذ از نازی - سیاه کردگی . و **تسويد اوراق** : نوشتن ورقها .

**تسوير** (tasvir) م . ع . یاره بردست کسی نهادن . و بر دیوار برآندن .

**تسویس** (tasvis) م . ع . سوس در افتادن در چیزی . و آراستن و زینت دادن کاری را بر کسی و مرکب آن شدن بق **سوس له امرأ فرکبه** : و سیاست در گردن کسی انگفتن بق **سوس فلان امور الناس** (بجهرلا) ای صیر ملکاً .

**تسویط** (tasvit) م . ع . آمیختن چیزی را بچیزی . و مخلوق از شاخه گندنا برآوردن و خلط کردن در کاری بقال **سوط الرجل امره** اذا خلطه .

**تسویغ** (tasviq) م . ع . روا داشتن چیزی را . و **سوغه کذا** : داد او را آنچه جزو کرد عطا را .

**تسویغات** (tasviqāt) ع . **تسویغات اللاطین** : علمای پادشاهان .

**تسویف** (tasvil) م . ع . در تأخیر

انداختن چیزی را . و **سوفت فلاناً امری** : مانند کار خود گردانیدم فلان را و حاکم گردانیدم او را در آن کار . و **بار سوف** **افعل** گفتم کسی را بق **سوفت الرجل** اذا قلت له مرة بعد اخری سوف افعل .

**تسویق** (tasviq) م . ع . **سوق الشجر** : تعداد گردید درخت . و **سوق فلاناً امره** : مالک گردانید فلان را بر کار خود .

**تسویک** (tasvik) م . ع . **سوک فمه** : مالید دهن را ( شدد للمالفة ) .

**تسویل** (tasvil) م . ع . آراستن کاری را بق **سولت له نفسه** ای زینت . و بی راه کردن شیطان کسی را بق **سول له الشيطان** ای اغواه .

**تسویلات** (tasviliat) ا . ب . مأخوذ از نازی - فریب و اغوا . و **تسویلات شیطانی** : فریب و مکر و اغوای شیطان .

**تسویم** (tasvim) م . ع . تکلیف کاری دادن کسی را . و دادن و بر سر خود گذاشتن کسی را . و **سوم الفرس** : نشان و علامت گذاشت اسب را . و **سوم الخیل** : رها کرد اسبان را بجرا . و **سوم علی القوم** : غارت کرد بر اقوام و تباهی رسانید . و **سوم فلاناً** : گذاشت فلان را . و **سومه فی ماله** : حاکم گذاشت او را در مال خود تا هر چه باید کند .

**تسویه** (tasvie) ا . ب . مأخوذ از نازی - راست کردگی و درست کردگی و برابری .

**تسهر** (tasahhor) م . ع . بیدار بودن .

**تسهل** (tasahhol) م . ع . آسان و نرم شدن .

**تسهوک** (tasahvok) م . ع . سبک و آهسته رفتن ستور .

**تسهید** (tashid) م . ع . بی خواب

گردانیدن کسی را و بیدار بودن .

**تسهیل** (tashil) م . ع . نرم و آسان گردانیدن بق **سهله تسهیل** .

**تسهیل** (tashil) ا . ب . مأخوذ از نازی - سهولت آسانی .

**تسهیم** (tashim) م . ع . چادر منخط بافتن .

**تسی** (tasi) ا . ب . نفس و خارپشت .

**تسیار** (tasyār) م . ع . **بارسیار** و **میسرأ بمیسرة** و **میسرة و میسرة و تسیار** . م . ر . سیر .

**تسیج** (tasayvoj) م . ع . گرد گرفته شدن .

**تسیر** (tasayyar) م . ع . **تسیر جلده** : باز شد پوست او . و **تسیر بسیرته** : بروش او رفت .

**تسیطر** (tasaytor) م . ع . برگشتن شدن . و مسلط کردن بق **قد تسیطر علیهم** .

**تسیطل** (tasaytol) م . ع . تنها و بی هیچ چیزی بودن بق **جاء تسیطل** اذا جاء وحده و لیس مه شیء .

**تسیع** (tasi) ا . ع . نیک . ج . اتساع .

**تسیوء** (tasayru') م . ع . **تسیئت الناقة** : فرو گذاشت شتر ماده شیر را از بستان بدون دوشیدن . و **تسیئت الهمور** : مختلف شدند کارها . و **تسیأ فلان** : اقزار کرد فلان پس از انکار .

**تسییی** (tasyi') ا . ع . **سیاهاتسییاً** : دوشید شیر گرد آمده را .

**تسیب** (tasyib) م . ع . گذاشتن ستور را بر سر خود .

**تسیینه** (tasyiāt) م . ع . **سیاهاتسیینه** : دوشید شیر گرد آمده را .

**تسییح** (tasyij) م . ع . **سیح حائطه** : احاطه کرد باغ را .

**تسییح** (tasyih) م . ع . چادر منخط بافتن .

**تسییر** (tasyir) م . ع . راندن . و از

شهر بیرون کردن . و جامه خط دار بافتن مانند دوال . و جل از پشت ستور باز کردن و مثل پدید کردن و احادیث اوائل آوردن . و حای منخط بستن زن .

**تسیع** ( tasyi' ) م . ع . گل اندودن و اندودن بدن به پیه و مانند آن .

**تسیل** ( tasyil ) م . ع . روان راندن آب و مانند آن .

**تشی** ( tac ) ا . پ . آتش . و تیشه بزرگی که بدان درخت شکافتند . و تیشه درودگری .

**تشی** ( tec ) ا . پ . عطش و تشنگی . و شیش .

**تشی** ( toc ) ا . پ . حرارت و اضطرابی که از غم و اندوه پدید آید .

**تشاءم** ( tacāom ) م . ع . خوبش را بشام نسبت کردن . و بسوی چپ گرفتن کسی را .

و بسوی دست چپ کسی شدن . و قال بدزدن چیزی بق **تشاء موابه** : قال بدزدن بوی و

**تشاء موالیه** بسوی دست چپ او شدند .

**تشیاب** ( tacābor ) م . ع . نزدیک یکدیگر شدن دو گروه در کارزار که گویی میان ایشان اندازه ببری مانده است .

**تشیابک** ( tacābok ) م . ع . در دم و منخط شدن کارها . و **تشیابت السباع** : برجهندند ددان .

**تشیابه** ( tacāboh ) م . ع . مانند شدن بق **تشیابها** یعنی مانند یکدیگر شدند .

**تشیابه** ( tacāboh ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مشابهت و مانندگی و برابری .

**تشیاتم** ( tacātom ) م . ع . یکدیگر را دشنام دادن .

**تشیاجب** ( tacājob ) م . ع . بهم درشدن کار .

**تشیاجر** ( tacājor ) م . ع . مناظرت و خلاف کردن دو گروه باهم و بر یکدیگر نیزه

زدن . و چریدن ستور تمام گیاه را . و بخوردن رسیدن درخت . و درآمدن چیزی در چیزی .

**تشیاجر** ( tacājor ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مناظره و مشاجره و کفاکش .

**تشیاجی** ( tacāji ) م . ع . استوار و قوی شدن و اندوهمگین گردیدن .

**تشیاجه** ( tacāje ) ا . پ . تشاچه و تمساح . مر . تشاچه .

**تشیاح** ( tacāhh ) م . ع . باهم دیگر حریصی کردن برکاری تا فوت نشود بق **تشیاح الرجالن علی الامر** .

**تشیاخز** ( tacāxoz ) م . ع . اختلاف و خصومت افتادن میان قوم .

**تشیاخس** ( tacāxos ) م . ع . اختلاف و فساد و خصومت افتادن میان قوم . و گنبدن

خردهاں خود را وقت خبیازه . و تباه و پریشان شدن کار . و در پاره شدن سر از

ضرب . و مائل و کز شدن . و **تشیاخت اسنانه** : پشایش شدند دندانهای او و ریخته شدند بعضی

از آنها از پیری .

**تشیارس** ( tacāros ) م . ع . باهم دیگر دشمنانه رفتار نمودن .

**تشیارک** ( tacārok ) م . ع . انبازی کردن .

**تشیازب** ( tacāzob ) م . ع . چشم داشتن بهره خود را .

**تشیازور** ( tacāzor ) م . ع . همدیگر را بدنبال چشم نظر کردن .

**تشیاشوء** ( tacā'co' ) م . ع . **تشیاشا اقوم** : متفرق و پریشان شدند قوم . و

**تشیاشا امرهم** : مضطرب و پریشان شد کار ایشان .

**تشیاطر** ( tacātor ) م . ع . دوصفه شدن دو جنگ .

**تشیاعر** ( tacāor ) م . ع . ادعای شاعری نمودن . و خود را شاعر پنداشتن .

**تشیافی** ( tacāff ) م . ع . همه چیزی را گرفتن و استعصای آن کردن بق **تشیافت ما**

**فی الاناء کله** : خوردم همه باقی ماندن آب را که در ظرف بود . و منه الشل الری

**عن التشیاف و تشافته** : بر دم فضل و فزونی او را . و **تشیافت الامور** : کوشش تمام کردم در کارها .

**تشیاکس** ( tacākos ) م . ع . با یکدیگر بدخونی کردن و مخالفت نمودن و يقال **تشیاکوا** اذا تخالفوا .

**تشیاکل** ( tacākol ) م . ع . موافقت کردن و مشابه شدن .

**تشیاکه** ( tacākoh ) م . ع . همدیگر را مشابه شدن بق **تشیاکها** اذا تشابهوا .

**تشیاکی** ( tacāki ) م . ع . از همدیگر کله کردن بق **تشیاکوا** : از یکدیگر کله کردند .

**تشیام** ( tacāmm ) م . ع . یکدیگر را بوئیدن و در نظر حریف آمدن .

**تشیامم** ( tacāmom ) م . ع . همدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن .

**تشیان** ( tacānn ) م . ع . در آینه و در کشیده شدن و کهنه گردیدن مشک . و خشک شدن پوست .

**تشیانق** ( tacāno' ) م . ع . یکدیگر را دشمن داشتن .

**تشیاور** ( tacāvor ) م . ع . کفکاش کردن .

**تشیاوس** ( tacāvos ) م . ع . نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا غضب و گره کردن رخساره در آن حال .

**تشیاوش** ( tacāvoc ) م . ع . درآمیخته شدن .

**تشیاوظ** ( tacāvoz ) م . ع . باهم دشنام دادن .

**تشیاول** ( tacāvol ) م . ع . به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ .

**تشیاوم** ( tacāom ) م . ع . تشاءم

**تشیاهد** ( tacāhod ) ا . پ . - مأخوذ



از تازی - گواهی دادن با هم . و با هم حاضر شدن و ملاقات .

**تاهیر** ( tacāhir ) ع . ج . شهر .

**تایخ** ( tacāyox ) م . ع . خواجه و پیر نمودن خود را .

**تایظ** ( tacāyoz ) م . ع . همدگر را دشنام دادن .

**تایع** ( tacāyo' ) م . ع . با همدگر شریک شدن . و خود را شیعی نمودن .

**تائی** ( tacāi ) م . ع . **تائی القوم** : متفرق و پریشان شدند قوم . و **تشاء اما بینهما** : با هم دور شدند .

**تشیب** ( tacabbob ) م . ع . غزل گفتن . **تثبت** ( tacabbos ) م . ع . در آویختن چیزی و چنگ در زدن .

**تثبت** ( tacabbos ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - در آویختن و چنگ زدگی و بلک . و **تثبت دامن کردن** : چنگ در زدن در دامن و ملتجی شدن و گرفتن دامن را بطور عجز .

**تشیح** ( tacabbob ) م . ع . بازیدن آفتاب پرست بر چوب مانند آن بق **تشیح الحرباء علی العود** .

**تشر** ( tacabbor ) م . ع . بزرگ شدن .

**تثبص** ( tacabbos ) م . ع . **تثبص الشجر** : بهم در شدند درختان .

**تثعب** ( tacabbo' ) م . ع . بتکلف سیر نمودن خود را . و افزون شدن . و بار بار خوردن .

**تثبک** ( tacabbok ) م . ع . یک دیگر در آمدن چیزی و در آویختن از چیزی . و در هم مختلط شدن کارها .

**تثبه** ( tacabboh ) م . ع . مانستن و مانند بودن .

**تثیب** ( tacbib ) م . ع . شب بفراتة

**تثیباً** : غزل گفت برای فلان زن و بکنایه سخن گفت در حق آن . و **شب قصیده ته** : زینت داد قصیده خود را بذکر زنان . و نیز تثیب : آغاز کردن در مقصود .

**تثیب** ( tacbib ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ایراد کردن در ابتدای قصیده قبل از مدح مدحود یعنی چند در علق و حال مشوق .

**تشیح** ( tacbih ) م . ع . **شیح شیخاً** : بزرگ سال شد پس يك كالبدرا دو دید . و

**شیح الشیء** : بهنادر گردانید آنچه را .

**تشییر** ( tacbir ) م . ع . اندازه کردن . و **شیر فلاناً** : بزرگ داشت فلان را .

**تشیع** ( tacbi' ) م . ع . نزدیک سیری رسیدن گو سپندان بقال **شعت عنه تشیعاً** : اذا قاربت النج ولم تشع .

**تشیك** ( tacbik ) م . ع . در آمیختن و يك دیگر در آوردن چیزی و منه **تشیك الاصابع** .

**تشییم** ( tacbim ) م . ع . **شیم الجدی** : شام را در دهان برغاله کرد .

**تشیه** ( tacbih ) م . ع . **شبهه ایه** و **شبهه به تشیهاً** : مانند او کرد آنرا . و **شبهه علیه الامر** ( مجهولاً ) : مشکل شد بر وی آن کار .

**تشیه** ( tacbih ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مشاهبت و تشیل و يك سازی و مانند گی و کایه استعاره . و **تشیه کردن** : چیزی را چیزی شبیه و مانند کردن

**تشیهات** ( tacbihāt ) ب . ج . تشیه .

**تثت** ( tact ) ا . پ . طرف فلزی بزرگ گو بهن که گودیش کمتر از لکن است و بتازی طشت گویند . و نیز لکن و طبق و خوان

را گویند . **رثت آتش** : آفتاب . و **رثت بلند** : آسمان و آفتاب . و **رثت زور** و

**رثت زورین** : آفتاب . و **رثت سیمین** :

ماه . و **رثت از بام افتادن** : رسواشدن .

**رثت** ( tacattot ) م . ع . پراکنده شدن .

**رثخانه** ( tact-xāne ) ا . پ . جامعه خواب که توشک و لحاف و نهالی و مانند آن باشد . و خانه ای که رختخواب در آن نهند

و آفتاب چی خانه یعنی خانه ای که آفتاب لکن در آن گذارند و گاه از روی تنظیم بر ادب خانه و مبرز اطلاق شود .

**رثخوان** ( tact-xān ) ا . پ . خوانی که جهة نان و طعام گذارند .

**رثدار** ( tact-dār ) ا . پ . آفتاب چی و کسی که آفتاب لکن نگاه می دارد .

**رثتر** ( tactar ) ا . پ . میکائیل .

**رثتگر** ( tact-gar ) ا . پ . نشت ساز .

**رثتمیر** ( tactmir ) ا . پ . تشمیر و سفاچ .

**رثتن** ( tactan ) ا . پ . تشه بزرگ .

**رثت و خایه** ( tacto-xāye ) ا . پ .

يك نوع بازی که تخم مرغ آگده از پاره دارو ها را در میان نشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود . و نام طلسمی . و زمین و آسمان و علم نجوم را علم نشت و خایه نیز گویند . **رثته** ( tacte ) ا . پ . نشت و طبق و خوانچه .

**رثتی** ( tacatti ) م . ع . اقامت کردن در زمستان بجائی .

**رثتیه** ( tacteyat ) م . ع . **رثتی نشتیه** : اقامت کرد در زمستان بقال **رثتیت بیلد**

**رثتیه** : این چیز بر است زمستان مرا . و **رثتیه** : این چیز بر است زمستان مرا .

**رثتیت** ( tactit ) م . ع . پراکنده کردن .

و **رثته الله** : پراکنده و پریشان کند او را خدای .

**رثتیر** ( tactir ) م . ع . پلک چشم گردانیدن .

و جب کردن کسی را . و تقیص نمودن .

**تشیوان** (tactivān) ا. پ. گیام دارونی که بسفنج نیز گویند .

**تشجب** (taccjob) م. ع. اندوهگین شدن .

**تشجع** (taccjio') م. ع. بکلف دلبری نمودن .

**تشجن** (taccjion) م. ع. بیاد آوردن . و **تشجن الشجر** : بهم درشد درخت .

**تشجیح** (taccijj) م. ع. درگذشتن در عزیمت . و بسیار شکستن .

**تشجیر** (taccjir) م. ع. منفس کردن بدرختان و **شجر النخل** : بالای شاخ نهاد خوشه خرما را تا شکته نگردد .

**تشجیع** (taccij) م. ع. دلیر کردن و دل دادن کسی را . و بشجاعت صفت کردن .

**تشح** (taccāh) م. ع. **تشح تشحاً** (از باب سجع) . حرص و غیبت نفس گردید .

**تشحاء** (taccāhā) م. ع. مؤنت انشح یعنی زن غیبت نفس و حرص .

**تشحاة** (tochat) ا. ع. جدو حیت . و بد دلی . و ترس . و آزاری درپاهای شتر .

و غیبت نفس و حرص .

**تشحد** (taccāhōz) م. ع. راندن کسی را بق **تشحدالرجل** ای طرده .

**تشحط** (taccāhhot) م. ع. طپیدن کتک در خون بق **تشحط القلیل بدمه** و

**تشحط الولد فی السلا** : جنید چه در سلا .

**تشحی** (taccāhhi) م. ع. **تشحی علیه** : گناد و فراخ کرد زبان را بر آن .

**تشحیذ** (taccāhiz) م. ع. **شحد السکین** : تیز کرد کار در (شدد للمبانة) .

**تشحیط** (taccāhit) م. ع. درخون طپانیدن بق **شحطه تشحیطاً** .

**تخصص** (taccāxxos) م. ع. جدا و ممتاز شدن .

**تخصص** (taccāxxos) ا. پ. مأخوذ از تازی . انفراد و شخصیت و بزرگی و بزرگ منشی و تعیین .

**تصحیت** (taccāhit) م. ع. رسانیدن .

**تسخیر** (taccāxir) م. ع. جل از پشت ستور برگرفتن جهت برگذاشتن زین و پالان .

و خوشه خرما و مانند آن را بر شاخ نهادن تا شکته نگردد .

**تسخیص** (taccāxis) ا. پ. مأخوذ از تازی . تعیین و تحدید و تفریق و تفصیل .

و امتیاز و تمیز . و تحقیق . و تعیین و اندازه و تقدیر قیمت . و باج و خراج و عوارض و **تسخیص**

**دادن** : تمیز دادن و اندازه کردن و تعیین نمودن و در چیز متشابه و مانند را از هم جدا کردن . و تعیین عوارض و مالیات کردن .

و **تسخیص کردن** : تعیین کردن و امتیاز دادن و جدا نمودن . و در اصطلاح طب **علم**

**تسخیص** : علمی که بواسطه آن امراض متشابه را از یکدیگر جدا کرده و امتیاز دهند .

**تسخیم** (taccāxim) م. ع. **شخم الطعام** : بآه گردانیدن طعام را .

**تشدخ** (taccāddox) م. ع. شکته شدن بق **شده شدیخاً فتشدخ** .

**تشدد** (taccāddod) م. ع. سختی نمودن در چیزی و سخت و دشوار شدن کاری بق **تشدد فیه** .

**تشدد** (taccāddod) ا. پ. مأخوذ از تازی . درشتی و سختی و تندی . و تندی و ظلم . و سختی و درغضب . و **تشدد کردن** :

سختی کردن در کاری و سخت گرفتن درکار و سختی تغییر و غضب کردن .

**تشددات** (taccāddodāt) ا. پ. مأخوذ از تازی . درشتی و سختی و تندبها و ستمها و ظلمها و تعدیات .

**تشدق** (taccāddoq) م. ع. بکلف فصاحت نمودن بق **تشدق** ای لوی شده التضعف .

**تشدیخ** (taccādx) م. ع. سرشکتن (شدد للمبانة) . و غروره خرما را تر نهادن تا شکته گردد .

**تشدید** (taccādid) م. ع. قوت دادن و گران نمودن — خلاف تخفیف . و سخت

اختراز کردن از کمیز بق **شدد بق** **شدد فی بوله** ای بالغ فی الاحتراز عنه .

**تشدید** (taccādid) ا. پ. مأخوذ از تازی . استوار کردگی . و نام علامت املاتی

مانند دندانه های سین که چون آنرا برای لای حرفی گذارند آن حرف دو مرتبه خوانده می شود .

**تشدب** (taccāzzob) م. ع. متفرق و پریشان شدن بق **تشدبوا** .

**تشدز** (taccāzzor) م. ع. آمادگی جنگ شدن . و دامن بمان پای گرفتن . و بیم کردن .

و خشم گرفتن . و تهدید نمودن . و شادمان شدن . و سرعت نمودن بسوی کاری . و سر

جنانیدن شتر ماده از نشاط بدیدن علف . و جنیدن . و کج شدن تازیانه . و پریشان و متفرق شدن قوم . و از حد درگذشتن در جنگ .

و از پس برنشتن ستور را .

**تشدب** (taccāzib) م. ع. راندن و دفع کردن . و خشاوه کردن درخت را . و تراش

اول در تیر قمار دادن . و متفرق و پریشان کردن شتران را . و پوست باز کردن . و

**شذب اللحاء تشذبياً** : باز کرد پوست درخت را .

**تشدبذ** (taccāziz) م. ع. تنها و نادر کردن بق **شذبذ تشذبياً** .

**تشراب** (taccārab) م. ع. **شرب شرباً** و **شرباً** و **شرباً** و **شرباً** و **شرباً** .

مر . شرب .

**تشراب** (taccārohb) م. ع. سرایت کردن در گذشتن از چیزی بچیزی . و **تشراب الثوب**

العرق : در خورد جامه خوی را .

**تشریح** ( tacarroj ) م . م . بهم در شدن چیزی در چیزی بق تشریح اللحم بالحمم ای تداخل .

**تشرود** ( tacarrod ) م . ع . بناگاه از ترس فرار کردن . و رسیدن . و تنها ماندن .  
**تشرز** ( tacarroz ) م . ع . جنبش کردن از عذاب و گوند .

**تشرط** ( tacarrot ) م . ع . تشرط فی عمله : نیک نگرستی در کار خود .  
**تشرع** ( tacarro' ) م . ع . روشن و آشکار بودن راه و عمل نمودن بشریعت اسلام .

**تشریف** ( tacarrof ) م . ع . بزرگ بند داشتن و بزرگ متش گردیدن . و کشته شدن اشراف قوم بق تشریف القوم ( مجهولاً ) ای کلت

اشرافهم . و بسوی چیزی نگرستن و چشم آن داشتن . الحدیث لا تشریفوا للبلایه ای لا ظلموا الیه . و بالا بر آمدن چیزی را . و شرف دانستن بق تشریف بگذای ای عده شرفا .  
**تشریف** ( tacarrof ) ا . پ . مأخوذ از تازی . کسب شرف و شرفیایی .

**تشرفات** ( tacarrofat ) ا . پ . مأخوذ از تازی . شرفیایها .  
**تشرق** ( tacarroq ) م . ع . در آفتابگاه نشستن .

**تشرم** ( tacarrom ) م . ع . شکسته شدن بق تشرم حواشی الكتاب ای تفرقت .

**تشری** ( tacarri ) م . ع . متفرق و پریشان شدن . و تشری الرجل : نسبت کرد خود را بسوی شرافه که گروهی از خوارج اند .

**تشریب** ( tacrib ) م . ع . خوردنیدن . و در مال کسی تصرف نمودن بق شرب مالی واکله ای اطعمه الناس . و ظل مالی یؤکل ویشرب ای برعی کیف یشاء . و تشریب القربه : مشک نورا گل اندود کردن

تا خوش بوی گردد .

**تشریبه** ( tacreyat ) م . ع . در آفتاب ر باد گذاشتن برای خشکانیدن بق شری الاقط .

**تشریث** ( tacris ) م . ع . شرث اللحم ( مجهولاً ) تشریثاً : راست نهد تیر .

**تشریح** ( tacrij ) م . ع . بند بستن خریطه را . و دور دور بنی زدن جامه را و نکنده کردن . و دوال در گوشت جامه دان کردن .

**تشریح** ( tacrih ) م . ع . نیک هربدا کردن . و بریدن . و شرح اللحم : کفایتد و پیدا کرد فرهی گوشت را .

**تشریح** ( tacrih ) ا . پ . مأخوذ از تازی میان بطور وضوح و تمییر و تفسیر . و علم تشریح : علمی که در آن بحث می کنند از آلات و ادوات بدن حیوانی .

**تشریحی** ( tacrihi ) ص . پ . منسوب و متعلق بعلم تشریح .

**تشرید** ( tacrid ) م . ع . واندن پراکنده نمودن . و شتوانیدن عیب کسی را بق شرده ای ای سمع الناس بیوبه .

**تشریر** ( tacrir ) م . ع . مشهور و معروف کردن بق شرره تشریر آ . و در آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود بق شر و الاقط .

**تشریز** ( tacriz ) م . ع . عذاب کردن و دشنام دادن .

**تشریط** ( tacrit ) م . ع . نشتزدن . و نین زدن جای حجامت .

**تشریح** ( tacri' ) م . ع . شرع الطريق تشریحاً : بیان کرده راه را . و نیز تشریح : باب آوردن شتران را که احتیاج بکشیدن دلو

و ریختن آن در حوض نباشد . و منه حدیث علی علیه السلام ان رجلاً سافر فی صحبه فلم یزجج برحوم فاتهم اصحابه فرغوا الی شرح فسأل اولیاء القتل البینه فلما صعدوا الی زم القوم الایمان فاختبروا علیاً علیه السلام بحکم شرح

فقال اردها سعد وسعد مشتمل یا سفد لاتروی بهاذک الا بل ثم قال علیه السلام ان اهون السقی التشریح ثم فرق علی بنهم فسلم فافررا فقتلهم ای ماضله شرح کان حنیاً .

**تشریف** ( tacrif ) م . ع . بالا بر آمدن . و بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن کسی را . و کنگره ساختن خانه را .

**تشریف** ( tacrif ) ا . پ . مأخوذ از تازی . خلعت و پایزه و پوششی که امرا و پادشاهان برای بزرگ گردانیدن کسی بوی دهند . و تشریف آوردن : آمدن شخص بزرگ .

**تشریف بردن** : رفتن آن . و تشریف پوشیدن : خلعت و پایزه پوشیدن . و تشریف شریف ارزانی داشتن : آمدن شخص بزرگواری بخانه شخصی کوچکتر از خود .

**تشریفات** ( tacrifat ) ا . پ . مأخوذ از تازی . آرایش و زینتی که جهت پذیرائی میهمان محترم در خانه دهند و آنها را ماکول و مشروب برای وی حاضر نمایند .

**تشریفاتی** ( tacrifat ) ا . پ . کسی که برای پذیرائی میهمان محترم می گمارند .

**تشریق** ( tacriq ) ا . ع . جمال و خوبی و درخش روی . و قدید کردگی گوشت . و منه

**ایام التشریق** : که سه روز بعد از نحر باشد و یا این ایام را بدان جهت تشریق گویند

لان الهدی لاینحر حتی تشرق الشمس تشریق ( tacriq ) م . ع . سوی مشرق

شدن و روی بمشرق کردن . و نماز بعد کردن . و قدید کردن گوشت .

**تشریک** ( tacrik ) م . ع . فروختن بعض خریده را بقیمت خریده . و شرک النعل : شرک ساخت برای نعل .

**تشریم** ( tacrim ) م . ع . شکاندن و زخمدار رسیدن حید .

**تشرین** ( tacrin ) ا . پ . تشرین اول :

ماه اول از سال رومی و تشرین دوم :  
ماه دریم آن .

تشر ( tacazzor ) م . ع . خشم گرفتن .  
و تشر و القتال : آماده شد برای جنگ .

تشرن ( tacazzon ) م . ع . سخت شدن  
و دوش گردیدن . و تشرن له : بر پا و

آماده شد مر اورا جبهه خصومت و جز آن .  
و تشرن للسجود ای تبا و تشرن

صاحبه : بر زمین زد صاحب خود را . و  
تشرن الشاة : بر زمین خواباید گوسپند را

ناذیح کند .  
تشریب ( tazrib ) م . ع . باریک و

بزمده کردن یق شزه تشریباً .  
تشرین ( tazzin ) م . ع . بر زمین زدن

یق شون صاحبه تشریباً .  
تشیع ( tacsii ) م . ع . شیع النعل :

دوال ساخت برای نعل .  
تصیر ( tacsir ) م . ع . چوب شمار در

ینی ناهه کردن .  
تطحیء ( tactii ) م . ع . شطأ الوادی

تطحیاً : روان شد هر دو کرانه رودبار .  
تطحیب ( tactib ) م . ع . بریدن یقال

شطب الادیء و شطب السنام ( شد للبالغة ) .  
تطحیة ( tacteyat ) م . ع . پوست از شتر

پاز کردن و جدا کردن گوشت آن و کم  
کردن از چیزی .

تطحیر ( tactir ) م . ع . يك نیمه پستان  
دوشیدن . و یا کسی مال را بدو نیمه کردن .

و دو پستان ناهه راستن و دوی دیگر را گذاشتن .  
تطحیط ( tactit ) م . ع . دو گذشتن از

حد و اندازه ( شد للبالغة ) .  
تطحی ( tacazzi ) م . ع . توریتر ازم

برخاستن نی در مانند آن چون بشکند . و کفتن  
بن و تطحی العود : برجست پاره آن .

تطحیة ( tazzeyat ) م . ع . پریشان و

متفرق کردن .

تطحیظ ( tazviz ) م . ع . شطظ القوم :  
پریشان و متفرق ساخت قوم را .

تطحب ( ta'ob ) م . ع . پرا کده شدن  
یق تطحب رأس الدواک ای تفرق . و شاخ

شاخ گردیدن راه و دوخت و ازمم دیگر دو  
شدن . و نیکو گردیدن . و مردن .

تطحث ( ta'os ) م . ع . پرا کنده و  
پریشان شدن یق شعه فتطحث ای فرقه متفرق .

و گرفتن چیزی را . و کم خوردن طعام و .  
برهم دیگر نشستن موی .

تطحر ( ta'or ) م . ع . موی بر آوردن  
چه دوشکم . و با موی شدن .

تطحع ( ta'co' ) م . ع . تطحع  
الشهر : اندک ماند از ماه .

تطحع ( ta'co' ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - دوشیدگی .

تطحل ( ta'ol ) م . ع . دوا فروخته شدن  
آتش یق شعل النار فتطحلت .

تطحیب ( ta'ib ) م . ع . شعب آشعیاً :  
جدا و متفرق کرد . و شعب القدح :

دوبست کاسه شکر را - از اضداد است .  
تطحیث ( ta'is ) م . ع . شعث منه :

دور کرد و دفع نمود از وی . و نیز تطحیث :  
پریشان کردن یق شعثه فتطحث ای فرقه

متفرق . و نکوهیدن کسی را . و شعث الناس  
فی الطعن علیه ای اخذوانی ذمه و القح

یه بتشعیر عرضه .  
تطحیر ( ta'ir ) م . ع . شعر الجنین :

موی بر آوردن چه دوشکم . و شعر النخ :  
موی را داخل موزه کرد .

تطحیل ( ta'eil ) م . ع . شعل النار :  
برافروخت آتش را .

تطحیر ( taqaqhor ) م . ع . تطحیرت  
الریح : بیجان وزید باد .

تطحیر ( taqaqor ) م . ع . تطحیر فی  
قمح : بعد نهایت رسید دودی . و تطحیر

البعیر : بنایت جهد و امکان رفت آن شتر  
و سخت دود .

تطحیرب ( taqaqzob ) م . ع . تطحیرت  
الریح : بیجان وزید باد .

تطحیب ( taqib ) م . ع . برانگیزتنه  
و بدی و تباهی بر کسی یق تطحیبهم و بهم

و علیهم تطحیباً .  
تطحیة ( taqeyat ) م . ع . قطره قطره

چکانیدن کمیز را .  
تطحع ( tacaffo' ) م . ع . شفاعت کردن .

تطحی ( tacaffi ) م . ع . تطحی من غیظه :  
شفا یافت از خشم .

تطحی ( taaffi ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - شفا یافتگی . و تطحی خاطر : آسایش

خاطر از غیظ و خشم .  
تطحیة ( taqeyat ) م . ع . سودمند گردیدن

و افزون شدن .  
تطحیر ( taafir ) م . ع . شفر المال :

کم شد مال و رفت . و شفرت الشمس :  
نزدیک فرو شدن گردید آفتاب . و شفر الرجل

علی الامر : اطلاع یافت مرد بر آن کار و  
آگاه شد . و شفر المرأة : گانید زن را بر

کاره کسی ار .  
تطحیع ( taaffi' ) م . ع . شفاعت دادن

کسی را . و پذیرتن شفاعت یق شفعه حیین  
شفع ای بقت شفاعت .

تطحیف ( taaffif ) م . ع . سودمند شدن .  
و افزون گردیدن .

تطحیق ( taaffiq ) م . ع . کم کردن . و بد  
بافتن جامه را .

تطحیق ( taaffiq ) ا . ع . بد بافتگی جامه .  
تطحق ( taqaqqoq ) م . ع . تطحق

الحطب : شکافته شد - میزم - و تطحق

البرق : نیک پیدا گردید برق .

تشقیة ( taqeyat ) م . ع . دلیل کردن .  
و منظور کردن .

تشقیح ( taqih ) م . ع . شقح البصر :  
رنگ گرفت غروره خرما و سرخ گردید .

تشقیص ( taqis ) م . ع . اعضای ذیحه  
را جدا کرده در میان شرکها بخشهای برابر  
کردن و پاره پاره کردن گوشت را برای  
فروختن .

تشقیق ( taqiq ) م . ع . شق الحطب :  
شکافت میز را ( شد للماقة ) . و شق  
الكلام : سخن را به نیکو روش بیرون آورد .

تشقیه ( taqih ) م . ع . شقه النخل  
تشقیهاً : رنگ گرفت غروره آن خرمان .

تشك ( toak ) ا . پ . دوشک و نهالی  
و بستر و فراش .

تشكر ( taakkor ) م . ع . سپاس داری  
کردن بقر تشکر له بلاءه ای شکره بلاء .

تشكر ( taakkor ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - سپاس داری و حقی شناسی و  
سپاس نعمت .

تشكك ( taakkok ) م . ع . گمان  
کردن .

تشكك ( taakkol ) م . ع . صورت  
گرفتن . و تشكك العنب : به پختن در آمد  
انگور و رسیده شد بعضی آن .

تشكي ( taakki ) م . ع . گله کردن . و

تشكك المرأة : شکره ساخت آن زن تا  
بمغفرتش .

تشكي ( taakki ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - شکایت و گله .

تشكبة ( taakeyat ) م . ع . شكت  
النساء تشكبة : شکره ساختن زان تا مرغ زند .

تشكيد ( taakid ) م . ع . دادن و بخشدن .  
تشكير ( taakir ) م . ع . سپاس داری

کردن بقر شکره بلاءه .

تشكيك ( taakik ) م . ع . شككة  
تشكيباً : در گمان آنگذ او را .

تشكيك ( taakik ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - شك و شبهه . و گمان .

تشكيل ( taakil ) م . ع . شكلة : صورت  
کرد آن را . و شكك المرأة : شعرها :

بافت زن موی پیش سر را که مجتمع کرده باشد  
چپ و راست . و شكك الامر : شبهه

گردید کار پوشیده شد . و شكك العنب :  
رسید انگور و یا رسیدن در آمد . و شكك

الدابة : یای بندست پای سوز را .

تشكيل ( taakil ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - ساختگی و صورت بستگی . و شكك

و كالبه . و نظام و ترتیب .

تشكك ( taakool ) م . ع . تشكك

السيف بالدم : چکانید و ریخت شمشیر  
خون را . الحدیث بتشكك دماهای نظائر .

و تشكك ببوله : ریخت و چکانید کیزوا .

تخليج ( taclih ) م . ع . برهنه کردن .

تخليج ( taclix ) ا . پ . تلیخ و سجاده  
جاناناز .

تخليج ( taclix ) م . ع . کشتن .

تخليج ( taclix ) ا . ع . خونریزی و کشتار .

تشم ( taamot ) م . ع . خاب باز  
گردیدن بقر تشمت القوم ای رجوعاً خائبن  
بلا غنیمه .

تشم ( taamoor ) م . ع . خرامیدن  
در رفتن و یا سرعت رفتن . و تشم للامر :

آماده کار شد . و تشم القوس : بشتاب  
رفت اسب .

تشمز ( taammoz ) م . ع . تشمز  
وجهه : بر گردید گونه روی او و تزیید .

تشمس ( taammos ) م . ع . در آفتاب  
ایستادن .

تشمس ( taammaa ) م . ع . تزیید و  
در گرفته شدن .

تشمعل ( taam'ol ) م . ع . متفرق گشتن .

تشمق ( taammaq ) م . ع . خاشاکان  
شدن . و غیرت و رشک بردن بقر تشمق الرجل  
اذا تشمق و غار .

تشمم ( taammol ) م . ع . چادر مشمل  
پوشیدن و صاحب آن شدن .

تشمم ( taammom ) م . ع . بوئیدن .

تشمية ( taameyat ) ا . ع . بوئیدگی .

تشميت ( taamit ) م . ع . دعای عطش  
گفتن و یا عام است . و منه حدیث زواج  
ناطمة عليها الصلوة والسلام فاتاهما فدعا

لهما و شمت عليهما ثم خرج . و  
شمتة تشميتاً : فراهم آورد آنرا . و شمت

فلاناً : خایب و خاسر گردانید فلان را . و  
شمت الملك والوالی : سپاس و تحبه  
گفتن ملك و والی را .

تشمير ( taemir ) ا . پ . بسفنج .

تشمير ( taemir ) م . ع . خرامیدن در  
رفتن . و کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار .

و عزیبت کاری کردن . و شمير الشيء :

فراهم آورد آن چیز را . و شمير الثوب .

و شمير الثوب عن ساقه : برداشت جامه  
را و بر بیجد . و شمير في الامر : بستگی

و شتابی کرد در کار . و شمير النفیة  
و غیرها : رها کرد کفتی را .

تشميرج ( taemiraj ) ا . پ . چشمیزک  
و چشم که تخی است سیاه و امس و یا نبات  
نرم سائیده در چشم آکند .

تشميس ( taemis ) م . ع . چیزی را  
بآفتاب سوختن . و در آفتاب گسترده . و  
پرستیدن آفتاب .

تشميس ( taemis ) م . ع . شمسی  
الدواب : بدستی راند سوز را . و

**شمص الدابة:** درخت ستر را چوب  
نا شتاب رو .

**تشمیع (tacmi)** م . ع . شمعہ :  
بر بازی انگیخت اورا و بازی کناید . و

**شمع الثوب:** غوطه داد جامه را در موم  
گداخته .

**تشمیل (tacmil)** م . ع : دامن برچیدن  
و شتابن . و صاحب چادر شمل شدن .

**تشمیم (taemim)** م . ع . بوئیدن .

**تشن (tacan)** و **تشن (tecan)** ۱ .  
پ . چا کفو که دانه ایست نرم و سیاه و  
لغزنده و از عدس بزرگتر و در داورو های  
چشم بکار برند .

**تشنج (tacanoj)** م . ع . در کشیده  
و ترنجیده شدن پوست یق **تشنج جلدہ**  
ای تقبض .

**تشنج (tacanoj)** ۱ . پ . مأخوذ  
از تازی - ترنجیدگی و در کشیدگی و بیچش .

**تشنع (tacano')** م . ع . کوشیدن  
ستر و جز آن در رفتار یق **تشنع البعیر**  
ای عدا عدوا شد بدآ . و آماده شدن جنگ را  
و چیره شدن یق **تشنع** ای علاه و فہرہ .  
و براسب سوار شدن . و سلاح در پوشیدن .  
و غارت پراکنده کردن . و کهنه و پارہ  
شدن جامہ .

**تشنف (tacano)** م . ع . گوشواره  
نہادہ شدن یق **شفت الجاریۃ تشنیفاً**  
**فتشفت ہی** .

**تشنک (tacnak)** ۱ . پ . با فوخ  
و آنجای از پیش سر کہ در کودکی نرم و  
چہنہ بیاشد .

**تشنگی (tecnegi)** ۱ . پ . عطش و  
آب طلیدن طبیعت . و میل بنوشیدن آب  
داشتن .

**تشنن (tacannon)** م . ع . در کشیده

و ترنجیده شدن . و کهنه گردیدن شک . و  
فرا گرفتن . و خشک شدن اندام براستخوان از پیری .

**تشنہ (teene)** ص . پ . کسی کہ میل  
و خواہش نوشیدن آب را دارد و عطشان .

**و تشنہ بودن:** میل بآب کردن و عطش  
داشتن و میل بہر چیزی از روی شوق نمودن .

**و آشنہ شدن:** آب خواستن و عطش  
کردن . و **تشنہ چیزی بودن** اشتیاق چیزی  
داشتن .

**تشنہ جگر (teene-jegar)** ص . پ .  
کسی کہ اشتیاق چیزی را داشته باشد .

**تشنہ خون (teene-xun)** ص . پ .  
خونخوار .

**تشنہ دل (teene-del)** ص . پ . تشنہ جگر .

**تشنہ کام (teene-kām)** ص . پ .  
کسی کہ کام وی از تشنگی خشک شدہ باشد .

**تشنہ لب (teene-lab)** ص . پ .  
عطشان و سوخته لب .

**تشنج (tacnij)** م . ع . ترنجیدہ ساختن  
پوست .

**تشنیح (tacnih)** م . ع . زشت گفتن بکسی  
یق **شنح علیہ:** زشت گفتم اورا .

**تشنیح (tacnix)** م . ع . خرمان بران از  
خار صاف و پاکیزہ کردن یق **شنح نخلہ**

**تشنیخاً .**

**تشنیر (tacnir)** م . ع . شتر علیہ:  
عیب کرد اورا و یا شترانید عیب اورا و دوسرا

کرد اورا .

**تشنیط (tacnit)** م . ع . بریان کردن .

**تشنیع (tacni')** م . ع . نیک زشت کردن  
و زشت گفتن بر کسی یق **شنعہ تشنیعاً .**  
وزشت شمردن چیزی را . و آشکارا نمودن .

**و شعت الناقۃ:** خرابید آن مادہ شتر در  
رفتار . و **شع فی السیر:** کوشید در رفتار

و شتاب کرد .

**تشنیف (tacnif)** م . ع . گوشوارہ نہادن  
زن را و آرایش کردن با گوشوارہ .

**تشنیق (tacniq)** م . ع . چوب شنیق  
را در خانہ کبت انگبین کردن . و پارہ پارہ  
نمودن . و آراستن چیزی را .

**تشد (tacavod)** م . ع . بر آمدن  
آفتاب و بلند شدن آن .

**تشدو (tacavvoz)** م . ع . عامہ برسر  
بستہ شدن یق **شودتہ فتشود .** و نیز  
عامہ برسر خویش بستن .

**تشور (tacavvor)** م . ع . شرمندہ شدن  
یق **شور بہ و تشور:** شرمندہ کرد ابرایش  
شرمندہ شد .

**تشوش (tacavvoc)** م . ع . شویدہ  
شدن کاریق **شوش علیہ الامر فتشوش .**

**تثوط (tacavvot)** م . ع . نیک راندن  
اسب را تا مانده شود یق **تثوط القرس .**

**تثوف (tacavvof)** م . ع . آراستن دختر  
خود را و بر آمدن بر چیزی تا بگردد . و انتظار  
چیزی کردن . و سرد و آنگریستن چیزی را

یق **النساء یتشوفن من الشطوح** ای بنظرن .

**تثوق (tacavvoq)** م . ع . ظاهر کردن  
شوق را . و بتکلف آرزومندی کردن .

**تثؤم (taca'om)** م . ع . خویش را  
بشام نسبت کردن . و بسوی چپ گرفتن  
کسی را . و بسوی دست چپ کسی شدن .

و فال بزدن چیزی (و بعدی بالباء) یق  
**تثام القوم بہ .**

**تثون (tacavvon)** ۱ . ع . سبکی عقل  
و زرای .

**تثوہ (tacavvoh)** م . ع . **تثوہ شاة:**  
شکار کرد شاة را . و **تثوہ لہ:** ناشناسا کرد  
خود را برای او .

**تثویب (tacvib)** م . ع . نرم راندن .  
و دفع کردن یق **شوب عنہ تثویباً .**

**تویة** (taveyat) م.ع. **شواهم**  
**تویة** : داد ایشان را گشت تا بریان  
 کند . و **شواه تویة** : برعضی از آن  
 زخم زد که گشته نبوده . و نیز **تویة** : بریانی  
 خوراندن کسی را .

**تویح** (taevih) م.ع. ناشناختن و  
 انکار کردن .

**توید** (taevid) م.ع. برآمدن آفتاب  
 و بلند شدن آن .

**تویذ** (taeviz) م.ع. عمامه بر سر بستن  
 بقیه شوذته فتشوذ . و **شوذ الشمس** :  
 مایل بجزوب شد آفتاب . و **شوذ السحاب**  
**الشمس** : در گرفت ابر آفتاب را و پوشش  
 ماندی تنک و بی آب گرداگرد آن شد .

**تویر** (taevir) م.ع. ریاضت دادن  
 اسبها . و یاسوار شدن بر آن و برگرداندن  
 در وقت عرض بیع تا بگردد روش و حسن  
 نجات آن را . و با کسی کاری کردن که  
 موجب شرم باشد بقیه **شوربه** . و اشارت  
 کردن بسوی چیزی . و بلند کردن آتش . و  
 بر نه نمودن عورت .

**تویر** (taevir) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - بریشانی و آشنگی . و **شورم** . و **تویر**  
**خوردن** و یا **تویر کشیدن** :  
 مضطرب شدن و آشفته شدن . و خجلت و  
 شرمسازگی کشیدن . و اشارت کردن . و **تویر**  
**کردن** : خجلت و شرمگین نمودن .

**تویش** (taevic) م.ع. شویده کردن  
 گاد بقیه **شوشت علیه الامر** . و گفته اند  
 تویش و توش هر دو از لغات مولده است  
 و اصل تویش تویش بوده .

**تویش** (taevic) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - بریشانی و آشنگ . و اضطراب و بی  
 آرامی و وحشت و هراس و حیرت و شویدگی  
 خاطر . و **تویش داشتن** : شویده خاطر

بودن و مضطرب بودن و بی قرار بودن و  
 آزرده بودن . و **تویش کردن** : مضطرب  
 شدن بقیه برآمدن بی آرام شدن و آزرده شدن .  
**تویس** (taevis) م.ع. دندان مالیدن  
 بسمواک .

**تویط** (taevit) م.ع. و اندن اسب  
 را بجدی که مانده گردد بقیه **شوط اهرس** .

و **شوط تویطاً** : دراز شد سفر او . و  
**شوط اقدر** : جوش داددیگه را . و **شوط**  
**اللحم** : نیک بخت گوشت را . و **شوط**  
**الصقیع الثبت** : سوخت بشک گیاه را .  
**تویق** (taeviq) م.ع. به آرزو  
 آوردن کسی را .

**تویق** (taeviq) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - آرزو در آوردگی و شوق و شایق  
 و راغب . و **تویق کردن** : شایق کردن  
 و راغب نمودن .

**تویک** (taevik) م.ع. خار بر آوردن  
 و خارناک شدن درخت . و خار بر سردیزار  
 نهادن . و دندان نشتر بر آمدن شتر را بقیه  
**شوك لحياء البعير** ای طالت ایتابه . و پستان  
 دختر بر آمدن . و سیخ بر شدن جزوه و مانند  
 آن . و سخت شدن سبک کودک . و بر آمدن  
 موی بدن از سردن . و **شوك الزرع** :  
 سید شد کشت پیش از آنکه پرا کده گردد .

**تویل** (taevil) م.ع. فروخته و ست  
 شدن زره در وقت اراده محاسمت . و **شول**  
**اللبن** : کم شد شیر . و نیز **شول الماء** :  
 کم شد آب . و **شول الناقة** : خشک شد  
 شیر آن ماده شتر و شافله گردید . و **شول**  
**الابل** : در سیده شد شکم آن شتران به پشت .  
 و **شول المزادة** : کم گردید آب توشه  
 دان . و **شول فی المزادة** : اندک اندک  
 باقی گذاشت در توشه دادن . و **شول الغرب** :  
 کم شد آب دلو .

**توین** (taevin) م.ع. جدا و مخرق  
 کردن و را کردن بقیه **هویثون الرئوس**  
 ای بفرج شوتهای او را می کند دوزهای  
 کاسه سرهارا .

**تویه** (taevie) ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - بریان شدگی و برشته شدگی . و  
**تویه کردن** : بریان کردن و برشته کردن .  
**تویه** (taevih) م.ع. زشت گرداندن  
 روی را . و چشم بد رسانیدن به کسی بقیه  
**لاتشوه علی ای لا نصبی بینه** .

**تیه** (taeve) ا.پ. بیسانه روغن .  
**تیهاق** (taehâq) ا.ع. بانگ خرویا  
 آخر بانگ آن .

**تیهاق** (tachâq) م.ع. **شهیق**  
**شهیقا** و **شهاقا** و **تیهاقا** . م.ع.  
 شهنق .

**تیهجب** (taeahjeb) م.ع. **تیهجب**  
 الامر : دردم شدکار .

**تیهده** (taeahhod) م.ع. اشهد  
 ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله  
 گفتن در نماز .

**تیهق** (taeahhoq) م.ع. چشم  
 زخم زدن .

**تیهل** (taeahhol) م.ع. **تیهل ماء**  
 وجهه : رفت آبروی آن .

**تیهی** (taeahhi) م.ع. خواهانی  
 نمودن و آرزومند شدن چیزی را . و خواهانی  
 نمودن بعد خواهانی بقیه **تیهیت علی فلان**  
 گذا ادا اقرحت شهوة بعد شهوة .

**تیهیب** (tachib) م.ع. **شهبه الجبر**  
**تیهیباً** : سوخت او را گرمی و برگرداندگی کوفه  
 او را .

**تیهیه** (tacheyat) م.ع. انگیزتن  
 کسی را بر خواهانی چیزی بقیه **هذا شیء**  
**یهی الطعام** .

**تشیید** (tachid) م.ع. **شهد الرجل**: ندی آورد مرد .

**تشییر** (tachir) م.ع. آشکارا کردن. و تشییر بر کفیدن از نیام و برداشتن آن بر مردم و یا عام است .

**تشییزج** (tachizej) ا.ب. تشمیج. **تشی** (taci) ا.ب. خارپشت کلان تیر انداز.

**تشی** (teci) ص.ب.ب. منسوب به تش که شیش باشد و شیشو مردم پر پیش .

**تشیخ** (tacayxor) م.ع. خواجه پیر شدن. **تشیید** (tacayyod) م.ع. پوست را خوشبوی مالیدن .

**تشییر** (tacir) ا.ب. سایه گاهی که در آن کسی راحت کند .

**تشییره** (tacire) ا.ب. گلوله ای که از سنگهای روان و سخت سازند و بدان بازی کنند .

**تشیط** (tacayyot) م.ع. سوخته شدن و لاغر و زار گردیدن از بسیاری جماع .

**تشیطن** (tacayton) م.ع. دیو شدن و نافرمان و سرکش گردیدن .

**تشیظم** (tacayzom) م.ع. **تشیظم** **علیه بالکلام** : شتاب کرد بروی در سخن .

**تشیع** (tacayyo') م.ع. دعوی مذهب شیعه کردن و خود را شیعی نمودن .

**تشیع** (tacayyo') ا.ب. مأخوذ از تازی - مذهب شیعه .

**تشیع مذهب** (tacayyo'-mazhab) ص.ب. کسی که دارای مذهب شیعه باشد .

**تشییم** (tacayyom) م.ع. در چیزی در آمدن . و **تشییم آباه** : مانند بدوشدند خوی و طبیعت و در شکل و روش .

**تشیی** (tacayyo') م.ع. **تشییاغضبه**: ساکن شد غضب او .

**تشییب** (tacyib) م.ع. **شیب الحزن**

**راسه و براسه** : سید کرد اندوه سراورا .  
**ر شیه الحزن** : پیر کرد اندوه او را .

**تشیته** (tacyeat) م.ع. **شیانه علی الامر** : برانگیختم او را بر آن کار . **ر شیا الله**

**وجهه** : زشت گرداند خدای روی او را .  
**تشییح** (tacyih) م.ع. ترسانیدن و

بنظر مطایفه نگریستن خصم را .  
**تشییح** (tacyix) م.ع. خواجه و پیر

خوانسند کسی را از روی تعظیم بق شیخه  
**تشیخآ** . **ر شیخ علیه** : عیب کرد او را .  
و **شیخ به** : رسوا کرد او را .

**تشیید** (tacyid) م.ع. بر افراشتن چیزی . و شییدانند کردن .

**تشیید** (tacyid) ا.ب. مأخوذ از تازی - استراری و افراختگی .

**تشییز** (tacyiz) م.ع. چادر مخطط بخطوط سرخ بافتن .

**تشییس** (tacyis) م.ع. رنج و اذیت دادن کسی را بق **شیصهم** ای مدبهم بالادی .

**تشییط** (tacyit) م.ع. سر و پاچه گو سپند سوختن و پاک کردن آن و گوشت را بر آتش

انداختن تا بسوزد و گند و بوی کد و سوزانیدن چیزی را .

**تشییط** (tacyit) ا.ع. بریانی و چیزهای گندیده و بدبو . و بوی بد .

**تشییع** (tacyi') م.ع. **شیع بالابل** : برگردانیدن شتران را . و **شیع فلاناً** :

برآمدن فلان تا و دماغ کند او را و برساند او را بمنزل و گسیل کرد . و **شیع رمضان** :

روزه داشت بدین رمضان شش روز . و **شیعه بالنار** :

برافروخت آتش را بیهم . و **شیع الراعی** :

دیدن شبان نی را . و **شیع فلاناً** : شجاع و دلیر گردانید فلان را . و تابع و پیرو کرد او را .

**تشییع** (tacyi') ا.ب. مأخوذ از تازی - مشابهت و بدرقه .

**تشییف** (tacyif) م.ع. دوارا شیاف ساختن بق **شیف الدواء** ای جله شیافاً

**تشییم** (tacyim) م.ع. **شاهه تشییم** : بسوی شام فرستاد او را .

**تشییم** (tacyim) م.ع. دو آمدن دو چیزی .  
**وشیم ماینهما** : اندازه کردن در را .

**وشیم یدیه فی رأسه اوفی ثوبه** : دست خود را بر سر یا جامه او زده کت او را .

**تشیین** (tacyin) م.ع. **شین شیناً** **حسته** : نوشتن شین نیکو .

**تصاوب** (tasābob) م.ع. باقی آب خوردن بق **تصاوب الماء** ای شربت صابنه .

**تصاوبی** (tasābi) م.ع. **تصاوبی الرجل المرأة** : فریب داد آن مرد زن را و مفتون ساخت وی را . و **تصاوبی من الشوق** :

میل کرد بسوی کودک و بازی دلجو .

**تصاوبی** (tasābi) ا.ب. مأخوذ از تازی - امرد پرستی و بجه بازی .

**تصاوت** (tasātt) م.ع. یا همدیگر جنگ کردن و يقال **تصاوتوا** اذا تحاربوا .

**تصاحب** (tasāhob) ا.ب. مأخوذ از تازی - مالکیت و صاحب شدنگی . و

**تصاحب کردن** : مالک شدن و در تصرف خود در آوردن .

**تصاحب** (tasāxob) م.ع. همدیگر را فریاد کردن و همدیگر را زدن يقال **تصاحبوا** اذا تصاحبوا و تصاربوا .

**تصادق** (tasādoq) م.ع. با هم دوستی کردن . و با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن .

**تصادم** (tasādom) م.ع. برهم زدن و با هم کوفتن . و انبوهی کردن .

**تصادم** (tasādom) ا.ب. مأخوذ



از تازی - بهم برخوردگی و دوچار شدگی .  
**وتصادم گردن** : بهم برخوردن و دوچار شدن .  
**تصادیع** ( tasādi' ) : ع . زحمت و درد سر .  
**تصارخ** ( tasārox ) : ع . باهم بانگ و فریاد کردن .  
**تصارف** ( tasāref ) و **تصارفات** ( tasārefāt ) : ا . پ . - مأخوذ از تازی - احکام و اوامر خود سرانه با قدرت کامله . و اوامر پادشاهی .  
**تصارم** ( tasārom ) : ع . باهم بریدن .  
**تصاریف** ( tasārif ) : ع . ج . تصرف .  
**تصاریف** ( tasārif ) : ا . پ . - مأخوذ از تازی - احکام و اوامر خود سرانه . و تبدیلات و انقلابات و حوادث زمانه .  
**تصاصم** ( tassa'mo' ) : ع . **تصاصمن** **فلان** : رسیدن از فلان و رام گردیدن او را .  
**تصاعد** ( tasā'od ) : ع . **تصاعدنی الشيء** : دشوار شدن بر آن چیز .  
**تصاعد** ( tasā'od ) : ا . پ . - مأخوذ از تازی - بالا روی و بالا رفتگی و صعود .  
**تصاغر** ( tasāqor ) : ع . خویشی را خوار نمودن . و **تصاغرت الیه قسه** : خوار شد و حقیر گردید .  
**تصاف** ( tasāff ) : ع . هم دیگر را صف بستن و دوست گردیدن باهم .  
**تصافح** ( tasāfoh ) : ع . هم دیگر را دست گرفتن .  
**تصانق** ( tasānoq ) : ع . هم دیگر دست زدن دو بیع و در بیعت .  
**تصافن** ( tasāfun ) : ع . بخش بخش کردن آب را **یقالت تصافوا الماء** اذا تقسموه بالحصص .  
**تصافی** ( tasāfi ) : ع . مدبرگرا صدقانه

کار کردن .  
**تصالح** ( tasāloh ) : م . ع . باهم آشتی کردن و نیکوئی نمودن .  
**تصالح** ( tasālox ) : م . ع . خویشی را راکر کردن .  
**تصالیب** ( tasālib ) : ا . ع . ج . تحلیب . نقوش صلیب و نقش هر صورتی .  
**تصامم** ( tasāmom ) : ع . خویشی را راکر نمودن بق **تصام عن الحدیث** ای اوری من قسه انه اصم ولس به .  
**تصانیف** ( tasānif ) : ع . ج . تصنیف .  
**تصانیف** ( tasānif ) : ا . پ . - مأخوذ از تازی - کلمات انشائی .  
**تصاول** ( tasāvol ) : م . ع . یک دیگر حله نمودن و در جستجوی **تصاول الاحلان** .  
**تصاویر** ( tasāvir ) : ع . ج . تصویر .  
**تصاویر** ( tasāvir ) : ا . پ . - مأخوذ از تازی - نگارها و صورتها و نقشها و تصویرها .  
**تصایح** ( tasāyoh ) : م . ع . یکدیگر را آواز دادن . و گفتن نیام شمشیر .  
**تصائی** ( tasāi ) : م . ع . **تصائی الفرخ** : بانگ کرد و آواز نمود جزوه .  
**تصیب** ( tasābhob ) : م . ع . ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نسیب .  
**تصیح** ( tasābhoh ) : م . ع . بگناه خفتن و در آن وقت چیزی تملل کردن . و خوردن چاشت .  
**تصیر** ( tasābhor ) : م . ع . شکیانی کردن و خود را بستن بازداشتن .  
**تصیّب** ( tasābsob ) : م . ع . پریشان و نیست گردیدن چیزی و **تصیّب اللیل** : رفت اکثر شب .  
**تصیّب** ( tasābkob ) : ا . ع . شدت دلبری . و خلاف و نزاع . و شدت گرمی .  
**تصبغ** ( tasābhoq ) : م . ع . دودین رنگ

در آمدن .  
**تصبی** ( tasabbi ) : م . ع . **تصبی الرجل المرأة** : فریفت آمدن زن را و درخت انداختن . و **تصبته المرأة** : مشتاق گردانید وی را آن زن .  
**تصبیح** ( tasbih ) : م . ع . **صبحة** **تصبیحاً** : آمد او را در بامداد و نوشتن صبح که شراب بامدادی باشد . و **صبحت اقوم الماء** : سیر کانیدم قوم را تا آنکه صبح کردند بر آب . و **صبحت الله بخیر** : یعنی بخیر داراد خدای صبح تو را . و **صبیح فلان** **فلاًناً** : صبحگاه بخیر گفت فلان فلان را .  
**تصبیح** ( tasbih ) : ا . ع . طلم چاشت .  
**تصبیر** ( tasbir ) : م . ع . شکیانی فرمودن کسی را و خواستن از کسی شکیانی را .  
**تصبیح** ( tasbiq ) : م . ع . **صبقت الناقه** : انداختن ناله جهه موی بر آرد در راه . و **صبقت النخلة** : غوره خرماین به پختن در آمد و از دنباله رنگ بر آوردن گرفت . و **صبغ الثوب** : رنگ کرد جامه را ( شدت اللبائنة ) .  
**تصبین** ( tasbin ) : م . ع . مالیدن با صابون و صابون زدن .  
**تصتّع** ( tasatto' ) : م . ع . دودله شدن در کاری . و یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر و یا برهنه آمدن و یا آمدن و رفتن .  
**تصتم** ( tasattom ) : م . ع . سخت دودیدن .  
**تصتیم** ( tastim ) : م . ع . تمام گردانیدن چیزی را . و استوار کردن بق **صتمه تصتیماً** .  
**تصتیه** ( tastili ) : م . ع . خوار و حقیر گردانیدن کسی را . و رام گردانیدن ( شدت اللبائنة ) .  
**تصحب** ( tasahhob ) : م . ع . شرم داشتن بق **هو تصحب منا ای** بستن .  
**تصحت** ( tasahhot ) : م . ع . شرم داشتن

و شرمناک شدن بق **تصحت منه** .  
**تصحف** ( tashahhof ) م.ع. بخطا خواندن  
 بنته را بق **تصحف علیه** : بخطا خواند  
 صحیفه را بر آن . و تغییر داده شدن . م.ع.  
 تصحیف .  
**تصحن** ( tashahhon ) ا.ع. سؤال و  
 چیزی خواستن .  
**تصحیح** ( tashih ) م.ع. دست کردن  
 و درست گفتن چیزی را .  
**تصحیح** ( tashih ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - اصلاح و درست کردگی و راست و  
 درست . و **تصحیح کردن** : اصلاح کردن  
 و درست نمودن .  
**تصحیه** ( tashihhe ) ا.ب. نظرملاحظه  
 و تفتیش . و **داغ تصحیه** : جانی که  
 اسپهای سپاهی را داغ کنند .  
**تصحیف** ( tashif ) ا.ع. خطای درنشته .  
**تصحیف** ( tashif ) م.ع. - **صحنه**  
**تصحیفاً فتصحف** : تغییر داد آنرا بحرفی  
 که مشبه گردید پس تغییر داده شد .  
**تصحیف خوانی** ( tashif-xāni ) ا.  
 ب. بدخواندن کلمه‌های بحرفی که معنی آن تغییر  
 پذیرد .  
**تسخیر** ( tasxir ) م.ع. فرمان بردار  
 کردن دیگری و رام کردن .  
**تصدد** ( tasaddod ) م.ع. پیش آمدن .  
**تصدور** ( tasaddor ) م.ع. - سینه را  
 راست کرده نشستن در مجلس . و در صدر  
 مجلس نشستن . و درگذشتن اسب در دویدن  
 از اسبان دیگر .  
**تصدع** ( tasaddo' ) م.ع. متفرق و  
 پیرشان گشتن .  
**تصدف** ( tasaddof ) م.ع. **تصدف**  
**عنه** : روی بر گرداندن از وی .  
**تصدق** ( tasaddoq ) م.ع. صدقه کردن .

**تصدق** ( tasaddoq ) ا.ب. - مأخوذ  
 از تازی - صدقه و خیرات و هر چیز که دفع  
 بلا کند و بلاگردان . و **تصدق دادن** :  
 صدقه دادن . و **تصدق فرمودن** و یا  
**تصدق کردن** : صدقه دادن و خیرات  
 کردن . و عنوفرمودن و بخشیدن . و **تصدق**  
 شدن : بلاگردان شدن .  
**تصدق** ( tasaddo' ) م.ع. **تصدقه** :  
 پیش آمد او را .  
**تصدی** ( tasoddi ) م.ع. **تصدی له** :  
 تعرض نمود و پیش آمد او را .  
**تصدی** ( tasoddi ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - پیش آمدگی کار و از کتاب آن .  
**تصدئة** ( tasdeat ) م.ع. **صدء**  
**المرآة** : زنگ زودآینه را تا بدان چشم  
 را سرمه کند .  
**تصدیه** ( tasdeyat ) م.ع. دست بر  
 دست زدن . و چون مأخوذ از عدد باشد  
 پیش آمدن .  
**تصدید** ( tasdid ) م.ع. دست بردست  
 زدن چندانکه صدا برآید .  
**تصدیر** ( tasdir ) م.ع. باز گرداندن  
 و در گذشتن اسب در دویدن از اسبان دیگر .  
 و در نگاه نشاندن کسی را . و **صدور کتابه** :  
 نوشتن عنوان و صدرنامه را . و **صدور بعره** :  
 پیش بند بستن شتر را . و **صدور الفرس** :  
 ظاهر کرد اسب سر خود را و در گذشت و  
 پیشی نمود .  
**تصدیع** ( tasdi' ) م.ع. جدا جدا  
 کردن . و در سر رساندن کسی را . و دردمند  
 سر شدن ( يستعمل مجهولا ) بق **صدع** .  
**تصدیع** ( tasdi' ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - دردمند . و آزرده گی و مزاحمت و  
 آزار و رنج و محنت و اضطراب . و **تصدیع**  
**خاطر** : آزرده گی خاطر .

**تصدیع ده** ( tasdi-deh ) م.ب. رنج  
 و محنت رساننده و دلآزار و زحمت دهنده .  
**تصدیه** ( tasdi' ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - صدیع . م.ع. صدیع .  
**تصدیغ** ( tasdiq ) م.ع. بر صدغ شتر  
 داغ و نشان کردن .  
**تصدیق** ( tasdiq ) م.ع. راست گرداشتن  
 کسی را - عند تکذیب . و دیدن وحشی  
 و الغات تا کردن آن رقی که حمله آورد بر وی .  
 و صدقات گرفتن .  
**تصدیق** ( tasdiq ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - اقرار . و اثبات و برهان و گواهی و  
 شهادت و اعتراف و قبول براستی . و **تصدیق**  
**کردن** : اقرار بر راستی کردن . و **تصدیق**  
**طیب** : شهادت طیب .  
**تصرخ** ( tasarrox ) م.ع. تکلف کردن  
 در فریاد . و **التصرخ بالعطاس حمق** .  
**تصرف** ( tassarrof ) م.ع. دست در  
 کاری کردن و بر گردیدن .  
**تصرف** ( tassarrof ) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - توجه و تمکک و ضبط و قبض . و  
 حکومت و اختیار و قدرت و اقتدار و توانائی  
 فوق العاده . و ربودگی بکارت دختر . و  
**تصرف داشتن** : مالک بودن و بدست آوردن  
 و قدرت داشتن . و **تصرف کردن** : مالک  
 شدن و دخالت کردن .  
**تصرفات** ( tassarrofāt ) ا.ب. - مأخوذ  
 از تازی - معامله جات و تمسکات و اموال  
 و جمع کل اخراجات .  
**تصرم** ( tassarrom ) م.ع. چابکی کردن  
 و نیک رساندن در کار . و بریده گردیدن .  
**تصریب** ( tasrib ) م.ع. صمغ سرخ را  
 خوردن . و شیر ترش نوشیدن .  
**تصریة** ( tasreyat ) م.ع. نا نوشیدن  
 گوشت و جز آن تاثیر در پستان وی جمع گردد .

**تصریح (tasrij)** م. ع. صرح الحوض : صارج اندود حوض را .  
**تصریح (tasrih)** م. ع. گشاده روشن گفتن - خلاف تعریض - ویدا و آشکار کردن کار را - ویدا و آشکار شدن (متندنی و لازم است) - و رفتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن آن - و صرح ما فی نفسه : ظاهر و آشکار کرد چیزی را که در دل داشت. المتل صرح الحق عن محضه : نیک مویدا و آشکار گردید - و صرح کحل : نیک سخت شد سال قطب و صریح و خالص گردید در شدت و تنگی - و صرح الرامی : خطا کرد تیر انداز و نرسید تیر او بر هدف. و صرح بجدا : مر. جدا (jedda).  
**تصریح (tasrih)** ا. ب. - مأخوذ از نازی - بیان و تمیز و تفسیر و توضیح - و کشف و تقریر - و تصریح کردن : آشکار کردن .  
**تصرید (tasrid)** م. ع. کم کردن عطا و کم از شیر آب دادن .  
**تصریر (tasrir)** م. ع. صورت الناقه : پیشی گرفت ناهه در رفتار .  
**تصریح (tasri')** م. ع. افکندن کسی را (شده للبالغة) - وقایف آوردن در مصراع اول از بیت - و بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن - و دودر ساختن مراباب را .  
**تصرف (tasrif)** م. ع. بیان و واضح گردانیدن آیات را - و روان و رایج گردانیدن دوام و متاع و کلاهی فروختن را - و برآوردن بعضی کلام را از بعضی - و برگردیدن باد از طرفی بطرفی و برگردانیدن آن - و شراب ساده خوردن - و برگردانیدن - و صرفت الکلام : زینت دادم کلام را .  
**تصرف (tasrif)** ا. ب. ع. تمیز و تدبیل - و علم صرف و اشتقاق کلمات .

نازی - گداختگی و ذوب و تطهیر و باصلاح کبیا اجزای لطیف و قابل تبخیر دارو هارا بتابیدن آتش از میان دیگ و یا قرق بسرپوش آن رسانیدن و منجمد ساختن - و تصعید کردن : عمل تصعید را اجرا نمودن .  
**تصعیر (tas'ir)** م. ع. صغر خده : کز کرد رخسار را از کبر قوله تعالی ولا تصغر خدک للناس - و گاهی این کزی و میلان رخسار خلقی باشد نه از ساختگی .  
**تصعیر (tasqir)** م. ع. خورد گردانیدن کسی را - و صغر الاسم : جاری کرد اسم را بر وزن فعیل (foayl) و نحو آن .  
**تصعیر (tasqir)** ا. ب. - مأخوذ از نازی - کوچک کردگی اسم مانند مرید و مریدک - صغیر کردن : کوچک کردن .  
**تصفت (tasafot)** م. ع. توانا و چالاک گردیدن بق تصفت تصفتاً .  
**تصفتت (tasafot)** م. ع. معنی تصفت است که توانا و چالاک گردیدن باشد .  
**تصفیح (tasaffoh)** م. ع. تصفیح الامر : نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آن نمود . و تصفیح الناس : نظر کرد در احوال مردم .  
**تصفیق (tasaffoq)** م. ع. دو دله شدن - و تصفیق الامر : پیش آمد و متعرض شد کار را - و تصفت الناقه : برگردید آن ماده شتر بیروی شکم .  
**تصفیه (tasfeynt)** م. ع. روشن کردن و صاف کردن .  
**تصفیح (tasfih)** م. ع. دست برهم زدن. الحديث التسییح للرجال و للتصفیح للنساء . و صفح الشیء : پهن گردانیدن آن چیز را .  
**تصفید (tasfid)** م. ع. نیک بند کردن و حکم ساختن (شده للبالغة) .  
**تصفیر (tasfir)** م. ع. بانگ و فریاد :

ح : تصاریف .  
**تصریم (tasrim)** م. ع. سرستان ناهه بریدن تا شیر آن منقطع و خشک گردد و پاره پاره کردن رسن را - و ازین بریدن ترخت را (شده للکثرة) .  
**تصعاق (tas'iq)** م. ع. صغق صغاقاً و صغاقاً و صغته و تصعاقاً . مر. صغق .  
**تصعب (tasa'ob)** م. ع. دشوار گردانیدن بق تصعبه .  
**تصعد (tasa'od)** م. ع. تصعدنی الشیء : دشوار آمد برین و شاق گردید آن چیز .  
**تصعر (tasa'or)** م. ع. کز کردن روی ویا کز کردن رخسار .  
**تصعور (tasa'or)** م. ع. گرد شدن از درد و جز آن .  
**تصعصع (tasa'so')** م. ع. جنبیدن - و متفرق و پراکنده گردیدن - و بد دل و خوار و ذلیل شدن - و فروتنی کردن . تصعصعت صفو فهم : صفهای قوم از جایی که بود زوال پذیرفت - و تصعصع بهم الدهر : متفرق و پراکنده کرد آنها را زمانه .  
**تصعفر (tasa'for)** م. ع. تصعفرت العنق : پیچیده شد گردن .  
**تصعلک (tasa'lok)** م. ع. تصعلک الرجل : درویش و محتاج گردید مرد - و تصعلکت الابل : انداختند شتران بشمارا .  
**تصعب (tas'ib)** م. ع. دشوار گردانیدن بق صعبه تصعباً .  
**تصعید (tas'id)** م. ع. گذرانیدن چیزی را - و صعد فی الجبل و علیه : بر آمد بر کوه - و صعد فی الوادی : فرود آمد در رودبار .  
**تصعید (tas'id)** ا. ب. - مأخوذ از

کردن . و خواندن خورا بسوی آب . و  
**صفره** : زرد رنگ کرد آن را . و **صفر**  
**الیت** : خالی کرد خانه را .  
**تصفیف** ( tasfi ) م . ع . صف ایستادن  
 و ایستاده کردن .  
**تصفیق** ( tasfiq ) م . ع . برگردانیدن .  
 و شراب و یا شراب مزوج را از خوری  
 بخورد دیگر کردن تا صاف گردد . و دست بردست  
 زدن . و ستور را از چراگاه بچراگاه دیگر  
 گردانیدن . و رفتن . و گرد چیزی گردیدن .  
**تصفین** ( tasfin ) م . ع . ترتیب دادن  
 زینور خانه خود را .  
**تصفیه** ( tasfi ) ا . ب . مآخوذ از  
 تازی - صافی و روشنی . و پاک و پاکیزگی  
 و تهذیب . و صلح و آشتی . و بندوبست .  
 و ترتیب و انتظام و آرایش . و **تصفیه کردن** :  
 صاف کردن و روشن و پاکیزه نمودن . و  
 انتظام دادن . و آرایش نمودن . و صلح دادن .  
**تصفیه طلب** ( tasfi-talab ) ص . ب .  
 خواهان انتظام و ترتیب .  
**تصقر** ( tsaqqor ) م . ع . درنگ کردن .  
 و شکار کردن به چرخ . و **تصقرت النار** :  
 فروخته شد آتش .  
**تصقیر** ( tasqir ) م . ع . **صقر النار** :  
 از بوخت آتش را .  
**تصقیع** ( tasqi ) م . ع . **صقع فلان**  
**تصقياً** : سوگند خورد برای فلان چیزی .  
**تصلب** ( tasallob ) م . ع . سختی کردن  
 بق **تصلب فلان فی امره** ای تنگد :  
 سختی کرد فلان در کار خود .  
**تصلصل** ( tasalvol ) م . ع . باز گردانیدن  
 آواز را در حلق . و **تصلصل الغدیر** :  
 خشک شد گلرولای غدیر . **تصلصل الحلی** :  
 بانگ کرد زیورها .  
**تصلع** ( tasallio ) م . ع . **تصلعت**

**الشمس** : بالا بر آمد آفتاب و یا در وسط  
 آسمان رسید و یا از البر بیرون آمد .  
**تصلف** ( tnsalof ) م . ع . چاپلوسی  
 کردن و لاف زنی نمودن . و **تصلف البعیر** :  
 ملول شد شتر از علف شیرین و میل بشوره  
 گیاه نمود . و **تصلف القوم** : در زمین  
 درشت افتادند آن قوم .  
**تصلف** ( tnsalof ) ا . ب . مآخوذ از  
 تازی - لاف زنی و خود ستایی .  
**تصلق** ( tnsaloo ) م . ع . **تصلقت**  
**المرأة** : بانگ کرد زنت از درد زه . و  
**تصلقت الدابة و غيرها** : در خاک غلطید  
 ستور و جز آن از مشقت و اندوه . و  
**تصلق فی الماء** : آمد و شد نمود در آب .  
**تصلی** ( tsalio ) م . ع . **تصلی النار** :  
 کسب گرمی آتش را و تاید بآتش . و **تصلی**  
**عصاه علی النار** : راست کرد عصای خود را  
 بر آتش .  
**تصلیب** ( tsalio ) م . ع . بنگار چلیا  
 نگارین کردن جامه و جز آن را . و سخت  
 و محکم گردیدن . و **صلبته انا** : سخت و محکم  
 گردانیدم آن را ( لازم است و متعدی ) . و  
**صلب الرطب** : خشک شد رطب . و **صلبه** :  
 بردار کسید او را ( شدد للمالفة ) . قوله تعالی  
**لاصلبکم فی جذوع النخل** . و **صلب**  
**القوم** : چلیا ساختند قوم . و **صلب اللحم** :  
 چربی گرفت از گوشت .  
**تصلیب** ( tsalio ) ا . ع . هیت خمار که  
 پوششی است مر زنان را . ج : تصالیب .  
 فی الحدیث لم یکن فیہ تصالیب الا بفضة  
 و می جمع تصلیب و هو تصویر الصلیب والمراد  
 هنا الصور .  
**تصلیة** ( tsleyat ) م . ع . چون واوی  
 باشد نماز گردان و درود گفتن . و **صلی**  
**الفرس تصلیة** : دویم اسب رهان گردید

آن اسب یعنی تالی شد سابق را . و **صلی**  
**الحمارة عاته** : راند آن زره خرما ده خود را  
 و در آورد بر راه . و چون یابی باشد بآتش  
 در انداختن و بآتش در آوردن و مقیم گردانیدن  
 در آن بق **صلاه فی النار و فیها و علیها**  
 اذا ادخله ایها و اثواب فیها . و راست کردن  
 عا و جوب را بآتش .  
**تصلیح** ( tsalio ) م . ع . نیکو کردن  
 چیزی را .  
**تصلید** ( tsalio ) م . ع . نیک بخیل  
 گردیدن .  
**تصلیط** ( tsalio ) م . ع . بر گماشتن .  
 لغتی اسب در تلیط .  
**تصلیح** ( tsalio ) م . ع . عقد آوردن .  
 و **صلعت الحبة** : ظاهر شد دانه و نبود بر آن  
 خاک . و **صلع فلاناً** : هردوست را بر  
 زمین گسترده و ریخته فلان . و **صلع الجلد** :  
 پهن و گشاده کرد پوست را .  
**تصلیک** ( tsalik ) م . ع . بستن سر پستان  
 ناه را .  
**تصلیل** ( tsalio ) م . ع . بانگ کردن  
 لگام و مانند آن ( شدد للمبالغة ) .  
**تصلیم** ( tsalio ) م . ع . از بین بردن  
 گوش و بینی را ( شدد للمبالغة ) .  
**تصمم** ( tasammio ) م . ع . خون آورد  
 شدن .  
**تصمیت** ( tsamio ) م . ع . خاموش بودن  
 و خاموش گردانیدن ( لازم و متعدی است ) .  
**تصمیر** ( tsamio ) م . ع . بخل کردن .  
 و منع نمودن . و **صمروا** : در وقت غروب  
 آفتاب در آمدند .  
**تصمیع** ( tsamio ) م . ع . **صمع علی**  
**رأیه** : برگشت بر عزیمت خود . و **صمع**  
**راس الثریة** : بر آورد سر آشکه را و  
 باریک کرد .

**تصمغ** (tasmiq) م. ع. داخل کردن  
صمغ در چیزی .

**تصمیم** (tasnim) م. ع. **صمغ فی الامر**: گذشت در کار و در عزیمت . و **کذا صمغ فی السر** و **صمغه**: گرداو را و دندان فرورد در آن . **وصمغ السیف**: در گذشت شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بروی آمد . و یارسید پیوندها را

و برید . **وصمغ الرجل الفرس العلف**: فادر کرد آمدن اسب را بر گاه پس فربه و کلان شکم گردید . و **صمغ صاحبه الحدیث**: یاد صاحب خود داد سخن را .

**تصندل** (tasandol) م. ع. سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن **یق تصندل** ای تنزل مع النساء .

**تصنع** (tasanno') م. ع. از خوددوش نیکو نهادن و خویش را آراستن و بنگل نیکو سیرتی نمودن .

**تصنف** (tasannof) م. ع. آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را . و **تصنفت شفته**: خراشیده و پوست کنده شد لب او .  
**تصنی** (tasanni) م. ع. **تصنی عند القادر**: نسبت نزدیک بر حص که گوشت را کفایده کباب سازد و بریانی کند تا آنکه بنجا کتر رسد .

**تصنیج** (tasnij) م. ع. **صنح به تصنیجاً**: انگد او را بر زمین .

**تصنیع** (tasni') م. ع. **صنعت الجاریة تصنیعاً** (سجولا): نیکوترین یافت جاریه تا فربه شد و در تربیت اسبان **اصنع الفرس** بتخفیف از مجرد گویند و در تربیت دختران **صنعت الجاریة** بتشدید گویند .

**تصنیف** (tasnif) م. ع. **صنفه**: گونه گونه ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعضی و تمیز داد . و **وصف الشجر**: برگ

بر آورد درخت .

**تصنیف** (tasnif) ا. ع. نوع نوع کردن مطالب و جمع آوری آنها ج. تصانیف .  
**تصنیف** (tasnif) ا. پ. - مأخوذ از نازی - ایجاد و اختراع و انشای مباحث علمی و ترکیب و ترتیب نواهای موسیقی .

**تصنیفات** (tasnifat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - تصنیفها .

**تصنیم** (tasnim) م. ع. تصویر کردن و نقش بستن . و **بهر دونوبت یکبار درشیدن شتر را یق صنم النوق** ای غرها و ذک از ادبرین لاقه .

**تصوب** (tasavvob) م. ع. آمدن از بالا به نسیب و فرود آوردن باران .

**تصوح** (tasavvoh) م. ع. خشک شدن تیره از سر . یق **تصوح البقل** اذایس اعلاء و فیه ندوة .

**تصوح** (tasavvoh) ا. ع. کفیدگی و پراکندگی موی .

**تصوور** (tasavvor) م. ع. صورت و پیکر گردیدن . و **باخود صورت کردن چیزی** و صورت بستن . و **نزدیک شدن باقاند یق**

**تصورت الشیء** ای توهمت صورت نه تصور لی . و **طعنه فتصور**: نیزه زد او را پس **نزدیک باقاند شد . و ضرب به فتصور**: زد او را پس بیفتاد .

**تصوور** (tasavvor) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پندار و گمان و خیال و وهم و فکر و قیاس و اندیشه و تفکر و تأمل و دریافت و فهم و ادراک . و **تصوور بستن** و **یا تصوور کردن**: خیال کردن و درپیش توهم کردن . و **بتصوور آمدن**: پنداشته شدن و نهید شدن .

**تصووری** (tasavvori) ص. پ. منسوب بتصوور و خیالی و وهمی .

**تصویریدن** (tasavvoridan) فل. م. پ. پنداشتن و اندیشیدن .

**تصوع** (tasavvo') م. ع. **تصوع الشعر**: اکتفا و پریشان شد موی . و **تصوع القوم**: از هم دیگر دور و متفرق شدند .

**تصوف** (tasavvof) م. ع. **تصوف الرجل**: بذبذبه مویف در آمدن آمد .

**تصوف** (tasavvof) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نام مذهب طایفه ای از اهل حقیقت که از خواش نفسانی پاک شده و اشیای عالم را مظهر حق میدانند . و گویند چون در زمان سابق این طایفه صوف می پوشیدند لهذا کلمه تصوف را برافعال و اعمال آنان اطلاق نموده اند

و یا آنکه این کلمه میتواند مشتق از صوف باشد که بعضی يك سو شدن و رو گرداندن است چه آنان از ماسوی الله يك سو شده و رو گردانیده اند . و **اهل تصوف**: صوفیه . و

**علم تصوف**: علمی که در آن بحث میشود از اعراض از ماسوی الله و وصول بحق .

**تصوق** (tasavvoq) م. ع. آلوده شدن یق **تصوق بعذرته**: یعنی آلوده گردیده بپیدی خود .

**تصوك** (tasavvok) م. ع. **تصوك فی رجیعه**: آلوده شد بسرگین خود .

**تصویب** (tasavib) م. ع. **صوبه**: راست گوی دانست او را و راست گوی شمرده . و **صوب رأسه**: بست داشت سر را . و **صوبت الفرس**: رها کردم اسب را تا تیز رود .

**تصویب** (tasavib) ا. پ. - مأخوذ از نازی - صواب دید و صواب شمرده گوی راست و درست شمرده گوی . و **تصویب کردن**: تصدیق راستی و درستی کردن

**تصویة** (tasavvial) م. ع. خشک شدن .

رشی ناهوشیدن نانه و مانند آن تا فرجه شود  
و بار ناکردن شتر را و برادر ار گذاشتن تا  
گشن قوی گردد و يقال **صویت لابلی فحلا**  
اذا اخترته وریته .

**تصویت** (tasvit) م . ع . آواز کردن  
(شدد للبالغة) .

**تصویح** (tasvih) م . ع . خشک ساختن  
گیاه را بق **صوحته الريح** : ای ایست .  
و خشک شدن (لازم و متعدی است) .

**تصوید** (tasvid) م . ع . صاد نوشتن  
بق **صود الصاد تصویداً** .

**تصویر** (tasvir) م . ع . **صوره** :  
صورت کرد ار را و آفرید .

**تصویر** (tasvir) ا . پ . م . مأخوذ از  
تازی - صورت و نقش و رسم و شیبه و پیکر  
و نگار و بت و شکل و صورت کشیده شده  
برای صفحه کاغذ و یا پرده نقش شده . و تندیس  
و تندسه و تندس و **تصویر سایه دار** :  
بتیکه از سنگ و جز آن باشد . و **تصویر**  
کردن : صورت کشیدن و نقش کردن .

**تصویرات** (tasvirat) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - تصویرها و صورتها و شکلهای آنها  
و تندیسها .

**تصویر خانه** (tasvir-xāne) ا . پ .  
اطاقچه در آن پردههای نقاشی صورت دار باشد .

**تصویع** (tasvi) م . ع . آماده کردن  
زن جانسی را جهت پنه زدن بق **صوعت**  
**المرأة الموضع** . و **صوعت الريح**  
**النبات** : خشک کرد باد گیاه را . **صوع**  
**الشیء** : تیز کرد سر چیزی را و گرد ساخت  
از اطراف و جوانب آن را . **صوع الحمار** :  
براه فرود آورد خرما ده خر زرا و چپ و  
راست وی رفت .

**تصویل** (tasvil) م . ع . برآوردن چیزی  
را به آب . و رفتن اطراف خرمن را . و

سوختن و آسختن چیزی را چیزی . و **الجراد**  
**یصول فی مشواه** (مجهولا) ای بساط .

**تصهمم** (tasahmim) م . ع . کار صهمیم  
کردن . م . صهمیم .

**تصیح** (tasayyoh) م . ع . **تصحیح**  
**البل** : خشک شدن گرفت تره از سر .

**تصحیح** (tasayyoh) ا . ع . پراکندگی  
موی و پریشانی آن .

**تصدید** (tasayyod) م . ع . شکارچستن  
بق **فلان خرج تصدید** .

**تصیر** (tasayyor) م . ع . **تصیر اباه** :  
پدر خود مانده .

**تصیطر** (tasaytor) م . ع . برگشته  
شدن .

**تصیع** (tasayyo) م . ع . **تصیع الماء** :  
جیب آب بر زمین . و **تصیع الثبت** : خشک  
شد گیاه .

**تصیف** (tasayyof) م . ع . تابستان بجائی  
اقامت نمودن .

**تصیؤ** (tasayyo) م . ع . وورشوراندن  
سر را بستن چنانکه چرك از وی پاك نشود .

**تصیئة** (tasayyat) م . ع . یعنی تصیواست .

**تصیح** (tasyih) م . ع . **صح النبات**  
**الشمس** : خشک کرد گیاه را آفتاب .

**تصیر** (tasyir) م . ع . میل دادن و  
باز گرداندن .

**تصیص** (tasyis) م . ع . **صیصت**  
**الذخلة** : بلایه بار آورد خرما بقین .

**تصییغ** (tasyiq) م . ع . **صیغ طعامه** :  
طعام را در ناخوردن تر کرد و چرب نمود .

**تصییف** (tasyif) م . ع . **صیفی هذا** :  
بس است این مرا برای تابستان بقین .

**تضال** (tazāol) م . ع . زرار و حقیر و  
خرد و باریک شدن . و پوشیدن شخص خود را  
ببشتن و حقیر و خرد نمودن خود را .

**تضاجر** (tazājor) م . ع . اندوهناک  
نمودن خود را .

**تضاجع** (tazājo) م . ع . همدیگر را  
ببلور زمین نهادن و بر پهلوی خستن .

**تضاجم** (tazājom) م . ع . اختلاف  
کردن بق **تضاجم الامرینهم** ای اختلاف .

**تضاحك** (tazāhok) م . ع . خندیدن  
و هم **تضاحكون** : باهم می خندند .

**تضاد** (tazādd) م . ع . مخالف یکدیگر  
بودن و باهم خصومت کردن .

**تضاد** (tazād) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - تناقض و تعالف و عدم توافق و ضدیت  
و ناسازگاری .

**تضارب** (tazārob) م . ع . باهم  
خصومت کردن و جنگ نمودن .

**تضارس** (tazāros) م . ع . نامعوار  
آمدن بنا .

**تضازن** (tazāzon) م . ع . فرار کردن  
با هم . و همدیگر را غلبه نمودن .

**تضاعف** (tazāof) م . ع . دو چند  
شدن آنچه کسی را بود . و دو چندان کردن .

**تضاعیف** (tazāif) ع . ج . تضعیف .

**تضاعط** (tazāqot) م . ع . فرام  
آمدن و انبوهی کردن و فشردن همدیگر را .

**تضاعن** (tazāqon) م . ع . باهم  
کیه و رزیدن و پنهان داشتن کیه را .

**تضاف** (tazāff) م . ع . انبوهی کردن  
و گرد آمدن بر آب و جز آن .

**تضافروا** (tazāfor) م . ع . **تضافروا**  
**علی الامر** : باهم مدد کردند و یاری نمودند  
در آن کار .

**تضافط** (tazāfot) م . ع . **تضافط**  
**اللحم** : پر گردید گوشت .

**تضافن** (tazāfon) م . ع .  
**تضافنوا علیہ** : باهم مدد کردند بر آن .

**تضال** ( tazāll ) م . ع . غدرگم کردن راه آوردن .

**تضام** ( tazānom ) م . ع . تضام القوم : فراهم شدند نسوم . و تضام الیه : کشیده شد بسوی او و فراهم آمد .

**تضائل** ( tazā'ol ) م . ع . تضاعل . تضایف ( tazāyof ) م . ع .

**تضایف الوادی** : تنگ شد رود بار . و تضایف علیه : در کنار و نزدیک او گردید

و نیز تضایف : از دو جانب آمدن قوم رود بار را . و از دو جانب شکار آمدن گلهای شکاری را .

**تضایق** ( tazāynq ) م . ع . تنگ گردیدن و یقال تضایق القوم اذالم

یسوا فی خلق او مکان . تضایب ( tazabbob ) م . ع .

**تضیب الصبی** : نیک نوبه گردید آن کودک . تضبب ( tazabbot ) م . ع .

**تضببته** : بفر و اسیری گرفت او را . و تضببت الضان : پیاره گیاه رسیدند

گوسفندان و شتایی کردند در چراغوی و توانا گردیدند .

**تضیب** ( tazbih ) م . ع . ضیبه ساختن برای کودک . و فراگرفتن چیزی را .

و ضاب ساختن برای در . و **ضب الصبی** : ضیبه خوراندید کودک را .

**تضبید** ( tazbid ) م . ع . یاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد .

**تضبیر** ( tazbir ) م . ع . ضبیرت الشیء تضبیرا : فراهم کردم آنچه را .

و ضبیرت العظام : منکم بستم استخوان مارا . و **ضبر اللحم** : گردآمد و پرشد گوشت .

**تضبیر** ( tazbir ) ا . ع . سخت استواری استخوانها و پیری گوشت و گرداندگی .

**تضبیع** ( tazbi' ) م . ع . بددل شدن . و

بازیدن ستور بازوها را در رفتار . و **ضیع** **فلاناً** : حائل شد میان فلان و میان آنچه می

که قصد رمی آن کرده بود . **تضجر** ( tazajor ) م . ع . نالیدن و بی

قراری کردن بی **تضجر منه** و به . **تضجع** ( tazajin ) م . ع . فروایستادن

از کار و اقامت نکردن در آن بی **تضجع فی الامر** . و پیوست بودن ابر در جانی بی

**تضجع الحاب** . **تضجج** ( tazjiz ) م . ع . رفتن و مایل

گردیدن . و سم دادن پرنده یا دنده را . و برانگ و فریاد انگیزن کسی را .

**تضجیع** ( tazji' ) م . ع . **ضجع فی الامر** : کوتاهی نمود در کار . و **ضجعت الشمس** : نزدیک بغروب شد آفتاب . و **اكدك**

**ضجع النجم** . **تضحضح** ( tazahzhob ) م . ع . **تضحضح**

**الرباب** : جنید و درخشید سراب . **تضحك** ( tazahhok ) م . ع . خندیدن .

**تضحی** ( tazahbi ) م . ع . خوردن وقت چاشت . و قربانی کردن . و نماز چاشت گزاردن .

و **تضحی الابل** : در چاشت چریدن گرتند شتران .

**تضحیه** ( tazheyat ) م . ع . **ضحیته** : در وقت چاشت خوراندیم او را . و **ضحیت**

**بالشاء** : ذبح کردم گوسفند را وقت چاشت . و **ضحیت الغنم** : چراندم گوسفندان را در

چاشت . و **ضح رویداً** یعنی شتاب مکن . **تضحیک** ( tazhik ) م . ع . خندانیدن .

**تضحیم** ( tazxim ) م . ع . کلان و بزرگ گانیدن .

**تضرب** ( tazarroh ) م . ع . جنبش نمودن و حرکت کردن .

**تضرة** ( tazerrat ) و ( tazorral ) ا . ع . تنگی و بدحالی . و تنگ و کمی .

**تضرج** ( tazarroj ) م . ع . خون آلود شدن بی **ضرجه بالدم فتضرج** . و آراستن

زن خوشبختی را . و شکفتن شکوفه . و منتشر درخشیدن برق . و سرخ گردیدن رخسار و جز آن .

**تضرو** ( tazaror ) م . ع . گردنیاختن . **تضرع** ( tazarro' ) م . ع . نزدیک

پیوه دیدن . و **تضرع لله** : زاری نمود بسوی خدا و عجز و خواری کرد و حاجت

خواست از وی . و **تضرع الظل** : برآمدن سایه و برگردید .

**تضرع** ( tazarro' ) ا . ب . مأخوذ از نازی . فروتنی و درخواست بطور ابرام و

زاری و ناله و فریاد و فغان . **تضرع غم** ( tazarroqom ) م . ع . **تضرع غمت**

**الابطال** : شیری کردند دلاوران و شیر شدند . **تضرفط** ( tazarfot ) م . ع . نشستن بر

پشت کسی و بر آوردن هر دو پای را از زیر پهل او و نهادن آنها را بر گردنش .

**تضرم** ( tazarrom ) م . ع . آفرخته شدن آتش . و بر آفرخته شدن از خشم .

**تضریب** ( tazrib ) م . ع . آمیختن چیزی و بر آغالایدن . و سخن چینی نمودن .

و بخیه زدن جامه را . و پیش آمدن برف را . و نوشیدن شر آبخسته شده از شر چند شتر . و

**ضربه** : زد او را . و **ضربت عینه** : فرو رفت چشم او بمنگاک .

**تضریه** ( tazreyat ) م . ع . **ضراه و به** **تضریه** : بر آغالایدن او را بان و حرص کرد .

و **ضری القراه** **تضریه** : نافت کنار جوار و خرجین را .

**تضریح** ( tazrij ) م . ع . **ضرح الجیب** : فراخ و فرومته کرد گریبان را . و **ضرح الابل** : سخت دوآندن شتران را در غارت .

و **ضرح الکلام** : آراست سخن را و زینت داد . و **ضرح الثوب** : رنگ سرخ

کرد جامه را. **وضوح الاقبالدم:** خون آلود کرد بینی را.

**تضریس (tazris)** م. ع. **ضرسه الحروب:** غریب و آزموه نمود و حکم و استوار ساخت ویرا جنگ. و کذا **ضرسه السفر.**

**تضریس (tazris)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - درشتی و نامیواری و ندانه دار بودن کنار چیزی.

**تضریط (tazrit)** م. ع. **ضراطه بالضراط:** بانگ تیز برآورد از دهن. و **ضراطه:** گوز کنایه از وی.

**تضریع (tazri')** م. ع. نزدیک یوبه دیدن. و **ضرت الشمس:** غروب کرد و یا نزدیک بغروب رسید آفتاب. و **ضرع الرب:** خوب ناپخت شیر را. و **ضرت القدر:** وقت فرود آوردن دیگ رسید از دیگدان.

**تضریم (tazrim)** م. ع. **ضرم النار:** برافروزاند آتش را.

**تضع (taz')** م. ع. **جه آوردن زن.** مر. وضع (voz').

**تضع (taz')** و (tozo') م. ع. آخر طهر و ابتدای حیض آستن گردیدن زن بق **ماحمله امه تضعاً ووضعاً** كذلك تضما.

**تضعع (taza'zi')** م. ع. فروتنی کردن و عاجز گردیدن و نیازمند شدن بسوی کسی و فرو نشستن بنا و افتادن و جنیدن آن.

**تضعف (taza'of)** م. ع. ضعیف شدن و سست پنداشتن. و خوارو گم نام شدن.

الحديث **اهل جنة كل ضعيف متضعف** (فتح العين) ای من بیستضعف الناس و یحقرونه (و بکرها) ای شامل متذلل.

**تضعیف (taz'if)** م. ع. **ضعفه:** سست و ناتوان پنداشت ویرا. و **ضعف**

**الحديث:** بستی و ضعف منسوب کرد حدیث را. و نیز تضعیف: یک چیز را در چندان نمودن و یا زائد و ضعیف گردانیدن بق **ضعفه المرض** ای سیره ضعیفاً. **تضعیف (taz'if)** ا. ع. **غش و فساد کیما.**

**تضعیف (taz'if)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو چندان شدگی. و سستی و ناتوانی.

**تضعیث (tazqis)** م. ع. **تر کردن باران.**

**تضعیث (tazqis)** ا. ع. **زمین ریگیا.** تر از باران.

**تضعیر (tazfir)** م. ع. **موی بافتن (شده للباقة).**

**تضعك (tazakzok)** م. ع. **گناه روی و شادمان گردیدن.**

**تضلال (tazlāl)** م. ع. **منسوب کردن کسی را بضلالت.**

**تضلال (tazlāl)** اخ. ع. **نام موضعی.** و **ضل تضلال:** باطل را گویند.

**تضلع (tazallo')** م. ع. **پرشک شدن از سیری و یا سیراب گردیدن تا آنکه باضلاع رسد آب یا عام است.**

**تضلل (tozolle)** و (tozalle) ا. ع. **باطل بق وقع فی وادی تضلل** (غیر منصرف است) و كذلك **تضلل.**

**تضلی (tazalli)** م. ع. **لازم گرفتن گرامان و اختیار کردن صحبت آنها را.**

**تضلیع (tazli')** م. ع. **ضلع الثوب:** نگارین کرد جامه را بشکل اضلاع.

**تضلیل (tazlil)** م. ع. **منسوب کردن کسی را بضلالت.**

**تضمخ (tazammox)** م. ع. **آلوده شدن بیری خوش بق ضمخ الجسد بالطیب**

**تضمخ.**

**تضمد (tazammod)** م. ع. **تضمد الجرح:** ضداد بسته شد جراحت.

**تضممر (tazammor)** م. ع. **تضممر وجهه:** چنیدر ترجیده شد پوست صورت او از لاغری.

**تضمن (tazammon)** م. ع. **فرام گرفتن مکتوب و لفظ و معنی را. و تضمن الشيء:** پذیرفت آن چیز را. و **تضمنه:** فرام گرفت او را و مشتمل گردید.

**تضمنی (tazammoniy)** م. ع. **مقدر و محذوف.**

**تضمیخ (tazmix)** م. ع. **آلوده کردن بدن را بیوی خوش (شده للباقة).**

**تضمید (tazmid)** م. ع. **ضداد بستن بر جراحت. و آلودن چیزی را چیزی. و ضمدر اسه:** صابه بست سر را جز عامه. **تضمیر (tazmir)** م. ع. **اندک علف دادن اسبان را بعد فریب و لاغر کردن فریه را.**

**تضمیز (tazmiz)** م. ع. **خاموش گردانیدن کسی را.**

**تضمین (tazmin)** م. ع. **در آوردن بیت دیگران را در شعر خویش. و در پناه و جای آوردن. و ضمته الشیء:** پذیرانیدم و تاوان دادم او را بآن چیز. و **ضمته ایاه:** ادا جمله فی وعاء.

**تضمین (tazmin)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - ضمانت و پذیرفتاری. و آوردن شعر مشهور دیگری را در اشعار خود.

**تضوء (tazavvo')** م. ع. **ایستادن در تاریکی تا بیند روشنائی آتش کسان را که در روشنائی آن آتش میباشند.**

**تضوءة (tazveat)** م. ع.



ضوء عن الامر تضوءة: مایل گردید و میل کرد از آن کار. و ضواه: روشن کرد آترا.

تضوج ( tazavoj ) م . ع .  
تضوج الوادی: بیار گردید خمهای رود بار.

تضور ( tazavvor ) م . ع .  
گریستن شدن. و فریاد کردن. و در پیچیدن و غلظیدن بر پشت و شکم از گرسنگی و اندوه و الم و جز آن. الحديث دخل علی امره و هی تتضور من شدة الحمی . و گشادن چهره هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آترا و نیز یعنی تضیر ( tazavvor ) در همه معانی آن میباشد.

تضوع ( tazavvo' ) م . ع .  
ناه و صدین بوی آن. و آماده گریستن گردیدن کودک و گشادن چهره هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آترا.

تضووك ( tazavvok ) م . ع .  
تضووك فی رجبه: آلوده شد در پلیدی خود.

تضوڪع ( tazavko' ) م . ع .  
تضوڪع من الحضا: گرات گردید از بی کفشی.

تضون ( tazavvon ) م . ع .  
بچه شدن.

تضوئة ( tazveat ) م . ع .  
تضوئة مرضوءة.

تضویة ( tazveyat ) م . ع .  
چیزی را چیزی.

تضویج ( tazvih ) م . ع .  
کسی را شیر تنک آب آبیخته بق صوحته تضویحاً.

تضویط ( tazvit ) م . ع .  
فراهم آرزیدن چیزی را بق ضوط الشیء تضویطاً.

تضهیب ( tazhib ) م . ع .  
بریان کردن گوشت را یا نیم پخته کردن آترا. و دو آتش داشتن کمان و نیزه و مانند آن را وقت راست کردن.

تضهیه ( tazbih ) م . ع .  
تضهیه: مشابه و مانند گردید آت را ( لفة فی ضاهاه ).

تضیح ( tazayyoh ) م . ع .  
اللبین: تنک گردید شیر. و تضیح الرجل: نوشید مرد شیر آب آبیخته را.

تضیر ( tazayyor ) م . ع .  
گرگ و سگ و شیر. و بانگ کردن روباه از گرسنگی. و فریاد کردن و در پیچیدن و در طیدن از گرسنگی و الم. و آرزیدن.

تضیع ( tazayyo' ) م . ع .  
المسک: جنید ناه و صدیبوی آن در پراکنده گردید.

تضیف ( tazayyof ) م . ع .  
گردیدن نزد کسی. و بغروب نزدیک شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن.

تضیق ( tazayyoq ) م . ع .  
تضیئة ( tazyeat ) م . ع .  
المرأة: بیار بچه شدند.

تضیح ( tazvih ) م . ع .  
الرجل: نوشانیدم مرد را شیر تنک آب آبیخته. و ضیحت اللبین: آب آبیخته شیر را ( شد للبالنة ).

تضیع ( tazyi' ) م . ع .  
گردانیدن چیزی را بی تیمار گذاشتن. و فی

الثل الصیف ضیعت اللبین ( بکسر التاء و لوخطب بالمذکر او الاثنان او الجمع ) .  
تضیع ( tazyi' ) ا . ب .  
تازی - ضایع کردگی و اتلاف.

تضیف ( tazyif ) م . ع .  
کسی را. و نزدیک گشتن آفتاب بغروشدن.

و میل دادن چیزی را چیزی .  
تضیق ( tazyiq ) م . ع .  
تنگ گرفتن بر کسی .

تضیق ( tazyiq ) ا . ب .  
تازی - ضیق و تنگی .

تطابق ( tatâboq ) ا . ب .  
تازی - مطابقت و موافقت و اتفاق و اتحاد

و یک جهتی و برابری و یکسانی و مشابهت و یوستگی .

تطابق ( tatâboq ) م . ع .  
تطارد ( tatârod ) م . ع .  
حمله آوردن .

تطارش ( tatâroo ) م . ع .  
تطارق ( tatâroq ) م . ع .  
تطاریف ( tatârif ) ا . ب . ج .  
اطراف و جوانب انگشتان بق اختصبت المرأة تطاریفها ای اطراف اصابعها .  
تطأطوء ( tata'to' ) م . ع .  
سرا و فرود آمدن .

تطاعم ( tatâom ) م . ع .  
کبوتر نرذهن را در دهن کبوتر ماده .

تطاعن ( tatâon ) م . ع .  
الحرب تطاعناً و طعاناً و طعاناً:

بر یکدیگر نیزه زدند .  
تطال ( tatâlol ) م . ع .  
کردن جهت دور نگریستن .

تطامن ( tatâmon ) م . ع .  
تطامن ( tatâmon ) ا . ب .  
از تازی - اطمینان و استراحت و آسایش و آسودگی و آرامی

تطاوء ( tatâoo' ) م . ع .  
الاسعار: گران گردید نرخ .

تطاوح ( tatâvoh ) م . ع .  
تطاوحات

**بهم التوی** : دور انداخت آنها را نوی .  
**تطاوع** (tatāvō) م.ع. فرمان برداری نمودن و زم گردنی نمودن .  
**تطاول** (tatāvōl) م.ع. گردن دواز کردن بوقت نگریشتن چیزی . و گردن کشی و تکبر نمودن . و بلند گردیدن . و افزون شدن . و فخر نمودن در درازی بنا و بلندی آن .  
**تطاول** (tatāvōl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تکبر و خودبینی و غرور و گستاخی و دوستی و بی شرمی و ظلم و جور و تعدی و زبردستی و دست بردودارز دستی و تصرف ناحق .  
**و تطاول کردن** : ظلم و جور کردن . و معامله کردن بادشتی و گستاخی .  
**تطاولیشه** (tatāvōl-payce) م.ظالم و جابر و متعدی .  
**تطایر** (tatāyor) م.ع. پراکنده شدن . و دراز گردیدن . الحدیث **خذا تطایر من شعرک** : و در گرفتن ابرمه آسمان را .  
**تطبب** (tatabbob) م.ع. طبابت و پزشکی کردن کسی که علم طب نمی داند .  
**تطبج فی الکلام** : سخنهاي گوناگون و رنگارنگ گفت .  
**تطبب** (tatabbob) م.ع. **تطبب الماء** : بانگ کرد آب .  
**تطبج** (tatabbob) م.ع. **تطبج بطباعه** : **تطبجاً** : خوی وی گرفت و **تطبج الاناء** : برگزید آورد . و **کذا تطبج النهر** . و **تطبج امرأ** : بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را . و **يقال الطبع يغلب التطبج** .  
**تطبج** (tatabbob) م.ع. برابر شدن و **اطبقه فتطبج** . و **توبرتویشدن چیزی را** .  
**تطبیب** (tatbib) م.ع. آریختن مشک چوب خانه و دود زدن . و **نقه بردیا دوختن تا فراخ شود** . و **درز مشک را بدوال دوختن** ( شد للبالغة ) .

**تطبیح** (tatbix) م.ع. جنیدن . و **بالیدن کودک** . و **پیرشدن** .  
**تطبیس** (tatbis) م.ع. گل انغود کردن .  
**تطبیع** (tatbi) م.ع. پر کردن دلو و مشک را . و **پلید گردانیدن چیزی را** .  
**تطبیق** (tatbiq) م.ع. دست میان دوران نهادن در کوع . و رسیدن شمشیر بر پیونده وقت زدن و جدا کردن **قانه تطبیق المفصل للرجل** . و هر دو دست را بهم برداشتن و نهادن اسب در دویدن . و **سم برسم نهادن در وقتن** و دیدن . و همه جا رسانیدن ابر باران را و همه زمین را فرو گرفتن آب باران . و برابر کردن . و موافق نمودن . و **طبیب الشیء** : در گرفت تمامه آنچه را و شامل گشت . و **طبیب الحباب الجو** : پوشید ابر هوا را . و **طبیب الماء وجه الارض** : فرو گرفت آب زمین را .  
**تطبیق** (tatbiq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مطابقه و مقابله و موافقت و برابر کردن دو چیز را بهم . و **پشک** .  
**تطبیل** (tatbil) م.ع. دمل نواختن .  
**تطحین** (tatbin) م.ع. آرد کردن .  
**تطرب** (tatarrob) م.ع. سرود گفتن و در طرب آوردن و شادمان کردن .  
**تطرتم** (tatartom) م.ع. **تطرتم فی الطاین** : آلوده بگل گردید .  
**تطرتث** (tatarros) م.ع. گیاه طرثوت جیدن بق **خر جو ایتطر ثون** .  
**تطرز** (tatarroz) م.ع. نگارین شدن **جامه بق طرز الثوب فتطرز** .  
**تطرس** (tatarros) م.ع. چیزی پاک و قیس خوردن . و **بری گردیدن** و **برهیز کردن از چیزی بق تطرس عن الشیء** .  
**تطرش** (tatarroc) م.ع. به شدن از بیماری . و **تطرش بالیهام** : آورد

و **برد چارپایان را** .  
**تطرف** (tatarrof) م.ع. **تطرفت الناقه** : در اطراف چراگاه چرید آن ماده شتر و نیامخت با دیگران .  
**تطرق** (tatarroq) م.ع. عبور کردن از یکدیگر در راه و مزاحم شدن و اذیت کردن . و مسافرت نمودن . و **مشعب شدن** و جدا شدن .  
**تطرق** (tatarroq) ا.ب. - مقابلی . و **جدائی** . و **بی قراری** . و **مقابلی الفاظ** مترادف .  
**تطرم** (tatarrom) م.ع. **تطرم فی کلامه** : خفی و پنهان گفت سخن را .  
**تطرب** (tatrib) م.ع. در طرب آوردن . و **سرود گفتن** و **نیکو کردن آواز** . و **کشیدن بجان چیزی** . و **دراز کردن آواز قراعت** .  
**تطریة** (tatreyat) م.ع. **طراه** : تر و تازه نمودن آنرا و **نم کرد جامه را** . و **طری الطیب** : بگشاد بوی خوش را و **آیخت چیزی دیگر تا مطر گرداند آنرا** . و **کذلک طری الطعام و طری القسلة** : پرورد دست شستی و **یبوی خوش** . و **کذلک طری العود** .  
**تطریح** (tatrib) م.ع. انگندن و دور کردن ( شد للبالغة ) و **طویل و دراز ساختن بنا را بق طرح البناء اذا طوله** . و **کذا طرح الجدار** .  
**تطرید** (tatriid) م.ع. **طرد الوط** : دراز کشید نازیانه را . و **نیز تطرید** : دور کردن فرمودن کسی را .  
**تطریز** (tatriz) م.ع. نگارین کردن **جامه را بق طرز الثوب تطریزاً** .  
**تطریس** (tatriis) م.ع. **سناه کردن** بآب و باز نوشتن بر نبشته .  
**تطریش** (tatriic) م.ع. **پراکنده کردن** .

**تطریف** (tatrif) م. ع. نگارین کردن  
 زن سرانگشتان را چنان و جوان . و بر کراهت  
 لشکر زدن . و بر گردانیدن خصم را در جنگ .  
 و **طرف البعیر** : اخاد دندان آن شتر . و  
**طرف علی الابل** : بر گردانید اطراف شتران را  
 برین . و **طرف الخیل** : بر گردانید پیش  
 روان کله اسب را . و **طرف المرأة**  
**بنانها** : خضاب کرد زن سرانگشتان را .  
**تطریف** (tatrif) ا.ج. نگار . و جانب و  
 کنار . و جانب سرانگشتان . ج . تطاریف .  
**تطریق** (tatریق) م. ع. **طرف القاتاة** :  
 رسید وقت کفایتین یضه سنک خوار (و هذا  
 الفصل خاص لها ولا يقال لغيرها) . و **طرف**  
**الناقة بولدها** : دشوار گردید زایدین بجه  
 ناه . و **كذا المرأة و طرق فلان بحقی** :  
 انكار كرد فلان و سپس اقرار نمود مخرج مرا .  
**و طرق الابل** : بازداشت شتران را بر گیاه  
 و جز آن . و **طرق لها الطريق** : ساخت  
 برای او راه را . و **طرق الحديدية** :  
 کسیدم حدیده را بمطرقة ( شدد للمبالغة ) . و  
**طرق عليه طريق القدر** : فرار داد بر  
 او راه قدر را .  
**تطسیس** (tatsis) م. ع. رفتن در جهان  
 بق **ماذری ابن طمس هو** : نمیدانم  
 بکجا رفته است او .  
**تطعم** (tata'om) م. ع. چشیدن بق  
**تطعم** **تطعم** اولی جسینة امر از تغفل و  
 بدویی جسینة مضارع مخاطب از ثلاثی یعنی  
 جش تا اشتها پیدا شود پس بخور .  
**تطعمیم** (tat'im) م. ع. پیوند دادن  
 شاخای را بشاخه درخت دیگر . و بر مفرز گردیدن  
 استخوان بق **طعم العظم تطعیماً** .  
**تطعم** (tataqqom) م. ع. خویشتن را  
 نادان نمودن بق **طعم الرجل اذا تعامل** .  
**تطفی** (tataffoc) م. ع. پلیدی کردن .

**تطفل** (tataffol) م. ع. ناخوانده بهمانی  
 آمدن کسی را .  
**تطفنة** (tatfeat) م. ع. فرونشاندن  
 آتش را .  
**تطفیح** (tatfih) م. ع. لبریز گردانیدن  
 بق **طفحه تطفیحاً** .  
**تطفیر** (tatfir) م. ع. **طفر اللین** :  
 کنگ بر آورد شیر .  
**تطفیف** (tatfif) م. ع. **طفف الکلیل** :  
 کم یمود یمانه را . و **طفف الطائر** :  
 گستر مرغ هر دو بازورا . و **طفف به القرس** :  
 بر جست باو اسب و یا نزدیک شدن آن را .  
**تطفیل** (tatfil) م. ع. ناخوانده بهمانی  
 آمدن . و بغرب میل کردن آفتاب . و شتر  
 با بجه را آمت وزم راندن تا چهارمادرجدا  
 و دور نشود . و **طفل الکلام** : اندیشه  
 کرد و دریافت حقیقت کلام را . و **طفل**  
**اللین** : نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی  
 آن . و **طفل النبت** (مجهولاً) : خاک آلوده  
 گردید گیاه . و **طفلت الناقة** : نیکو اصلاح  
 نمود و پرورش کرد آن ماده شتر بجه را .  
**تطلاب** (tatlab) م. ع. تفتیش و تجسس  
 و تحسس .  
**تطلب** (tatallob) م. ع. بیایی جستن  
 و جستن .  
**تطلس** (tatallos) م. ع. پاك و محو  
 شدن نبشته .  
**تطلع** (tatallo') م. ع. راقب و آگاه  
 شدن . و پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار  
 کردن بق **تطلعت الى ورود كتابك** .  
 و **تطلع في مشيه** : خرابید . و **تطلع**  
**المکیال** : پرشد یمانه . و **عافا الله من**  
**لم يتطلع في فمك** یعنی سخن چینی  
 نکرد ترا .  
**تطلق** (tatalloq) م. ع. **تطلق الظبی** :

بسرعت گذشت آهو رووی نگردانید . و **تطلق**  
**الفرس** : شاشید آن اسب پس از رفتار . و  
**تطلعت في وجهه** : گشاده روئی کردم  
 در روی او .  
**تطله** (tatalloh) م. ع. مختلف شدن .  
**تطلی** (tatalli) م. ع. لازم کردن  
 بازی و شادمانی را . و **ظفران مالیدن** .  
**تطلب** (tatlib) م. ع. بهمهت خواستن  
 بق **طلبه تطلباً** .  
**تطلية** (tatlevat) م. ع. ظفران مالیدن  
 شتر را . و بیمار داری کردن . و تیمار نمودن  
 و دشام دادن . و سرود گفتن .  
**تطلیث** (tatlis) م. ع. **طلس علی**  
**كذا** : افزود بر آن .  
**تطلیح** (tatlih) م. ع. **طلح علیه** :  
 سدید بر آن . و **طلح البعیر** : مانده گردانید  
 شتر را و هلاک کرد .  
**تطلیس** (tatlis) م. ع. محو کردن  
 نوشته را ( شدد للمبالغة ) .  
**تطلیع** (tatli') م. ع. بر آمدن غوره  
 خرما بن . و بر کردن یمانه را .  
**تطلیف** (tatlif) م. ع. **طف علیه** :  
 افزود بر آن .  
**تطلیق** (tatliq) م. ع. **طلق النخلة** :  
 گشتی داد خرما بن را . و **طلق السليم**  
 (مجهولاً) : باز گردید روح مار گردیده بر بدن  
 او و سلامت یافت و آرمید درد او . و **طلق**  
**المرأة** : طلاق داد زن را .  
**تطلیم** (tatliin) م. ع. دست زدن بر نان  
 تا برابر و پهن گردد .  
**تطلیه** (tatlie) ا.ب. **ب** - **ماخوذان تازی** .  
 طلا کردن و روغن مالیدن .  
**تطمس** (tatamnos) م. ع. پوشیده  
 شدن . و محو و نابود گردیدن خطو جز آن .  
**تطمع** (tatammo') م. ع. آزمند و

حرصی شدن .

**تطمّل** (tatammol) م . ع . آلوده شدن

بق **تطمّل بالطیب تطملاً** : ای نطبخ .

**تطمیح** (tatmih) م . ع . طمّح **القرس** : برداشت اسب هر دو دست را . و طمّح

**بیوله** : بلند انداخت کبیر را . و فی الحدیث **انه نهی عن التطمیح بالبول** .

**تطمیر** (tatmir) م . ع . نوردیدن و فروختن برده .

**تطمیع** (tatmi') م . ع . امیدوار کردن و آرزمند گردانیدن کسی را .

**تطمیع** (tatmi') ا . ب . مأخوذ از تازی - ترغیب و تحریض .

**تطمیل** (tatmil) م . ع . بیوی خوش آلودن و خوش بوی کردن .

**تطمیم** (tatmim) م . ع . طمّم **الطائر** : فرود آمد مرغ بر شاخ درخت .

**تطمس** (tatansor) م . ع . گران شدن جسم از بسیار خوردن بیه .

**تطمف** (tatannof) م . ع . آگاه گردیدن و انتظار کردن بق **ما تطمفت نفسی الی**

**هذای** ای ما اشفت . و پوشیدن . و آمدن کسی را بق **هویتطمفهم** ای ینشامهم .

**تطنی** (tatanni) م . ع . **طنی بعیره** : داغ کرد در پهلوی شتر خود .

**تطنیب** (tatnib) م . ع . بدوالم دوختن مشک را . و **طنب** : کشید آرزای طلبان و بست بآن . و **طنب الذئب** : آواز برآورد

**گرگ** . و **طنب بالمکان** : اقامت نمود در آن جای . و **طنب القرس** : درازبخت شد اسب .

**تطنیة** (tatneyat) م . ع . **طناه** : علاج طنی نمود او را . و **طنی بعیره** : داغ کرد در پهلوی شتر خود .

**تطنیخ** (tatnix) م . ع . بناگوارآوردن بق **طنخه** اذانتنه .

**تطنیف** (tatnif) م . ع . همت کردن .

و خار و خشک بر دیوار نهادن . و **طش** **نقه الی کذا** : با آرز و حرص نزدیک کرد نفس خود را .

**تطنین** (tatnin) م . ع . میانگ درآوردن .

**تطواف** (tatvaf) م . ع . **طوف الشیء** **تطوفاً** و **تطوفاً** : گرد چیزی گردید (شدد للبالغة) .

**تطواف** (tatvaf) و (tetvaf) ا . ع . جامه ای که در آن طواف کند .

**تطوح** (tatavvoh) م . ع . **تطوح فی البلاد** : سرگردان گردید در جهان و اینجا و آنجا انداخت خود را و آمد و رفت کرد .

**تطود** (tatavvod) م . ع . گرد گردیدن و رفتن در جهان .

**تطوس** (tatavvos) م . ع . **تطوست المرأة** : آراست خود را آن زن و زینت کرد .

**تطوع** (tatavvo') م . ع . توانائی نمودن از خود و آنچه نه فریضه باشد آوردن .

**تطوع** (tatavvo') ا . ع . نماز ناظه و هر چیز که فریضه نباشد .

**تطوعات** (tatavvoat) ع . ج . تطوع .

**تطوف** (tatavvof) م . ع . گرد چیزی گردیدن .

**تطوق** (tatavvoq) م . ع . گردن بند پوشیدن . و **قریء علی الذین یطوقونه** (بشدد و او) یعنی گردانیده شد مانند تطوق در گردنهای ایشان . و **یطوقونه** (بشدد طاء و واو) **اصله یطوقونه** : ناء را طاء

کرده ادغام نموده . و **یطبقونه** **اصله یطبقونه** و او را بیاء بدل کردند و **یطبقونه** **اصله یطبقونه** : و او را باء کردند .

**تطوّل** (tetval) ا . ع . رسن دراز کرد ستورا بدان بلف بلند و رسی که بدان پای ستوران بلندند .

**تطوّل** (tatavvol) م . ع . **تطوّل علیهم** : منت نهادن ایشان و ضلوفتونی نمود .

**تطوی** (tatavvi) م . ع . **تطوت الحیة** : حلقه زد مار .

**تطویح** (tatvib) م . ع . سرگشته و پریشان نمون و آواره کردن در جهان و اینجا و آنجا بردن و هلاک ساختن یسق **طوحته الطوایح** ای قذفته القوافض . و بمسازدن .

و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند . و **طوحه** و به : انداخت او را در هوای و موس .

و **طوح** : برانگیخت ویدا برقتن در میدان جانکاه .

**تطوید** (tatvid) م . ع . سرگردان گردیدن و رفتن . و **طود فی الجبال** : در آمد در کرهها .

**تطویس** (tatvis) م . ع . رفتن . و **ها ادری این طوس به** ای ذمب : نمی دانم کجا برد او را .

**تطویش** (tatvic) م . ع . امروز و فردا کردن فریم خود را بق **طوش تطویشاً** .

**تطویع** (tatvi') م . ع . آسان نمودن کاری را بر کسی و توانا نمودن بر کاری قوله **تعالی فطوعت له** **نقه قتل اخیه** یعنی آسان کرد و توانا نمودن او را بر کشتن و فرما برداری نمود و یا دلیر کرد او را و اعانت کرد و پذیرفت حکم وی را .

**تطویف** (tatvif) م . ع . **طوف الشیء** **تطوفاً** و **تطوفاً** : گرد چیزی گردید (شدد للبالغة) .

**تطویق** (tatviq) م . ع . والی گردانیدن و امین ساختن . و طوق در گلوی کسی انداختن و گردن بند پوشانیدن . و **طوقتك الشیء** : تکلیف دادم تو را بر آن چیز یا چیزی که فوق طاقت تو است . و **طوقنی الله** **اداء حقه** : توانا کند مرا خدای بر ادای

حق اور یا توانا کرد و طوق له نفسه :  
راضی شد و اجازت داد و آسان نمود ( لفه  
فی طوعت له نفسه ) .

**تطویل** ( tatvil ) م.ع. دراز نمودن .  
و **طول لها** : دراز و فروخته کرد و رسن  
ستور را در چراگاه . و **کذا طول فرسه** .  
و **طول له** : مهلت داد او را .

**تطویل** ( tatvil ) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - درازی و امتداد . و **تطویل بلا**  
**طائل** : درازی کلام بیهوده .

**تطویلا** ( tatvilan ) م.ف.ب. - مأخوذ  
از تازی - تطویله و طول کلام .

**تطویلانه** ( tatvilāne ) م.ف.ب. طول  
کلام و درازی سخن .

**تطهر** ( tatahhor ) م.ع. پاک شدن .  
و غسل آوردن زن از خون و جز آن . و  
پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی .

**تطهل** ( tatahhol ) م.ع. بر گردیدن  
رنگ و مزه آب .

**تطهم** ( tatahhom ) م.ع. ناخوش داشتن  
طعام را . و اندوهگین گردیدن از کسی .  
و ناخوش داشتن محبت کسی را بق **فلان**  
**یتطهمنا** .

**تطهمل** ( tatahmol ) م.ع. بی  
میج چیز رفتن . و **تطهمل له** : حيله  
برانگیخت تا که بگیرد از وی چیزی را .

**تطهیر** ( tathir ) م.ع. پاک کردن و  
شستن بق **طهره بالماء** . و پاک کردن از  
**جمیع نجس** .

**تطهیر** ( tathir ) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - پاک و طهارت و پاک شدگی . و پاکس  
و ویش .

**تطهیم** ( tathim ) م.ع. رسیدن . و  
همه بکار فراهم آمدن بکاری . و کلان و پر  
گشت گردیدن .

**تطیب** ( tatyāb ) م.ع. **طاب طاباً**  
و **طیباً و طیبه و تطیباً** ( از باب ضرب ) :  
خوش مزه و پاک و پاکیزه گردید و حلال شد .

و **طابت الارض** : گیاهانک گردید زمین .  
و **طابه** : خوش کرد آنرا و پاک و پاکیزه

ساخت . و **طبت به نفساً** ای طابت به  
نفسی : خوش و پاکیزه ساختن بآن نفس خود را .

**تطیب** ( tatyayob ) م.ع. آوردن خود را  
بیوی خوش و خود را خوش بوی کردن .

**تطیخ** ( tatyayox ) م.ع. برشتی  
آورده شدن .

**تطیر** ( tatyayor ) م.ع. **تطیر به**  
**ومنه** : فال بدگرفت از وی . و قوله تعالی  
**وقالوا اطیر ناثک** اصله تطیر تا فادغت

الثاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابداء بها .  
**تطیر** ( tatyayor ) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - فال بد .

**تطیله** ( totleyah ) م.ع. شهر تودله  
اسپانیول که در روی رود ابر واقع شده و  
دارای ده هزار نفر جمعیت است .

**تطلیق** ( totayliq ) ا.ع. جریان آفت  
و سبک .

**تطین** ( tatyayon ) م.ع. آورده گردیدن  
بسگل .

**تطیب** ( tatyib ) م.ع. پاک یافتن و خوش  
گردانیدن . و پاک و پاکیزه ساختن .

**تطیح** ( tatyih ) م.ع. **طیح بثوبه** :  
انداخت جامه را جائی که صنایع و تماشو در  
و **طیح فلاناً** : حیران گردانید فلان را .

**طیح الشیء** : تباه و ملامت کردن آن چیز را .  
**تطیخ** ( tatrix ) م.ع. بکار زشت  
آورده کردن کسی را . و **طیخه السمن** :

پر کرد او را فریبی به پیه و گوشت . و **طیخ**  
**علیه العذاب** : باید و مدارت کرد بر وی  
عذاب چندانکه بکشت و ملامت کرد او را .

**تطیر** ( tatyir ) م.ع. برانیدن بق  
**طیره و طیره** . و بخش بخش کردن چیزی  
را . و **طیر الفحل الابل** : بار دار کرد  
گشن همه شتران را .

**تطیش** ( tatyic ) م.ع. آشکار نمودن  
و بیهوده ساختن . و سبک ساختن .

**تطییف** ( tatyif ) م.ع. بسیار طواف  
کردن .

**تطین** ( tatyin ) م.ع. بگل اندودن  
بام و جز آن را .

**تظالم** ( tazālom ) م.ع. همدگر را  
ستم کردن .

**تظاهر** ( tazāhor ) م.ع. یارمند شدن  
با هم و یکدیگر را یاری نمودن و به پشت  
در آوردن .

**تظاهر** ( tazāhor ) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - مدد گاری و بامم پشت دادگی .

**تظاظب** ( tazabzob ) م.ع. **تظاظب**  
**الشیء** : اندک اثر کردن چیزی .

**تظارف** ( tazarraf ) م.ع. بتکف زیرکی  
نمودن .

**تظرمط** ( tazarmot ) م.ع. **تظرمط**  
**فی الطین** : در گل و لای افتاد و آورده  
گردید در آن .

**تظرب** ( tazrib ) م.ع. **ظرب**  
**الحوافر** ( مجهولاً ) : سخت و درشت  
گردید - م .

**تظفیر** ( tazlir ) م.ع. بیروزی دادن .  
و بیروزمند ساختن . و ناخن فرو بردن در  
چیزی . و ظرفی که گفتن . و بقدر ناخن بر آمدن

عرضه . و بر آوردن زمین گیاه را چندان که  
بانگشت کنده شود . و مالیدن پوست را ناظفار  
آن تابان گردد . و **ظفر به ثوبه** : خوشبوی  
کرد جامه را به ظفار .

**تظلل** ( tazallol ) م.ع. سایه گرفتن .

**تظلم** ( tazullom ) م.ع. حواله کردن ظلم را بر خود . و **تظلم فلاناً حقّه** : کم کرد حق فلانرا . و **تظلم منه** : شکایت نمود از او .

**تظلم** ( tazallom ) ن.ب. مأخوذ از نازی - شکایت از ظالم و ستم و بیادای دادخواهی و کوشش . و **تظلم کردن** : شکایت نمودن از تعدی و ظلم و ستم و زیان .  
**تظلی** ( tazalli ) م.ع. لازم گرفتن . ب.ه. و تن آسانی را .

**تظلیف** ( tazlif ) م.ع. **ظلف علی کذا** : افزون نمود بر آن .

**تظلیل** ( tazlil ) م.ع. **ظلیل بالوسط** : ترسانید بتاز پناه .

**تظلمیم** ( tazlim ) م.ع. **ظلم نسبت کردن کسی را** .

**تظمئة** ( tazment ) م.ع. تشنه کردن و لاجر کردن اسب فربه را .

**تظنن** ( tazannon ) م.ع. گمان بردن .

**تظنی** ( tazanni ) م.ع. گمان بردن ( اصله تظنن ) .

**تظنور** ( taz'anor ) م.ع. ذابگی کردن و مهربان شدن .

**تظهر** ( tazahhor ) م.ع. در نیم روز بجای شدن . و انت علی کظهر امی گفتن مرد مر زن خود را .

**تظھیر** ( tazhir ) م.ع. فراموش کردن و بوقت ظهور در آمدن و در آن وقت شدن بجای . و انت علی کظھیر امی گفتن مرد مر خود را ( و بعدی بمن ) .

**تظییع** ( tazyii' ) م.ع. **ظینه تظییأ** : اندر مگن گردانید او را .

**تعی** ( ta' ) ع. جای تعالی نویسد .

**تعی** ( ta' ) م.ع. **تعی فی الکلام تعأ** ( از باب مع ) : در ماندن در سخن و **تعت** ( از باب مع ) : در شوخیدستور در ریگ . و نیز

تعی و تعه : سست شدن و فروهشتن وقتی کردن .  
**تعابی** ( ta'abi ) م.ع. میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قوم دیگر . این وقتی باشد که هر دو قوم برای هر یک از آن دو طامی حاضر کرده باشند .

**تعاب** ( ta'ab ) م.ع. با یکدیگر خشم گرفتن و ناز نمودن با همدیگر خشمگینی نمودن .

**تعانع** ( ta'ate ) ا.ع. اخبار دروغ بینک . و شوریدگی کار بق و قوافی **تعانع** .

**تعانت** ( ta'asot ) م.ع. سخن راندن کسی را بق **تعانته** .

**تعاجل** ( ta'ajol ) م.ع. با هم دیگر شناختن .  
**تعاجیب** ( ta'ajib ) م.ع. شگفتا جمعی است که واحد ندارد .

**تعاد** ( ta'add ) م.ع. زائد از هزار بردن بق **القوم تعادون علی الف** یعنی زیاده از هزارند آن قوم .

**تعادی** ( ta'adi ) م.ع. با هم دیدن و نبرد کردن در دیدن و دور شدن و **تعادی مابینهم** : اختلاف گردید میان ایشان .

و **تعادی القوم** : با هم دیگر دشمنی کردند و **تعادی القوم من العدوی** : مردند آن قوم یکی بعد دیگری .

**تعادی** ( ta'adi ) ا.ع. جایهای ناموار و نایر بر . و تباهی و ذوری و فساد .

**تعار** ( ta'ar ) ا.ع. نام کوهی .

**تعار** ( ta'ar ) م.ع. بیدار ماندن و پهلو به پهلو گردیدن بریستر ذوبش با بانگ و آواز .

**تعار** ( ta'ar ) ص.ع. **جرح تعار** : زخمی که خون آن منقطع نشود .

**تعارج** ( ta'arj ) م.ع. لنگان رفتن .

**تعارز** ( ta'aroz ) م.ع. منقبض و تنگبند شدن .

**تعارض** ( ta'aruz ) م.ع. برخلاف یکدیگر آمدن خبرها و جزآن .

**تعارف** ( ta'arof ) م.ع. همدیگر آشناستن .

**تعارف** ( ta'arof ) ا.ب. مأخوذ از نازی - اظهار شناسائی و احوال پرسی و اظهار آشنائی و هدیه و پیشکش . و **تعارف فرستادن** و یا **تعارف دادن** : هدیه و پیشکش فرستادن و دادن .

**تعارفات** ( ta'arofat ) ا.ب. مأخوذ از نازی - خوش آمدنها و احوال پرسی ها . و هدیه ها و پیشکشا .

**تعازل** ( ta'azol ) م.ع. از هم دیگر گوش گرفتن و بیک - و گشتن و دور شدن .

**تعازی** ( ta'azi ) م.ع. یکدیگر را امر بصیر فرمودن .

**تعاسر** ( ta'asor ) م.ع. سختی و استوار گردیدن . و دشوار شدن . و ملتی گشتن و با هم دشواری کردن .

**تعاسیف** ( ta'asif ) ا.ع. قل فی العیار کانه جمع تصاف کضراب و تقال و ترحال من الضرب و القتل و الرحل و الضعال مطرفی کل نعل ثلاثی بق **عسفت الطريق** اذا اسلکته علی غیر قصد . و **هو راکب التعاسیف** یعنی بدون قصد راه پیماینده است .

**تعاسر** ( ta'asor ) م.ع. **تعاسر القوم** : آییختند همدیگر را آن گروه .

**تعاقق** ( ta'aciq ) م.ع. با همدیگر عشق نمودن و عشق ورزیدن .

**تعاشی** ( ta'aci ) م.ع. شب کوری نمودن از خود و شب کوری بر خود بستن .

**تعاشیب** ( ta'acib ) ا.ع. باره های منفرد زمین گیاهانک و ارض فیها **تعاشیب** ای شب .

**تعاض** ( ta'azz ) م.ع. یکدیگر را گردیدن .

**تعاضد** ( ta'uzod ) م.ع. **تعاضد القوم** : یاری نمودن قوم همدیگر را .

**تعاطس** ( ta'atos ) م.ع. تکلف عطف کردن .

**تعاطف** ( ta'atuf ) م . ع . تعاطف  
**فی مشینته** : - جنبانید در رفتار و نرم رفت  
 و خرابید . و **تعاطفوا** : برهمدیگر مهربانی  
 نمودند .

**تعاطی** ( ta'ati ) م . ع . بدست گرفتن .  
 و بناحق گرفتن چیزی را . و غوض کردن در  
 چیزی . و دلیری کردن بر آن . و همدیگر را  
 نبرد کردن در گرفتن . و بر سر انگشتان پای  
 ایستاده دست سوی چیزی دراز کردن . قوله  
**تعالی تعاطی فترای قام علی اطراف**  
 اصابع رجليه ثم رفع یدیه فضرها . و مرکب  
 کاری شدن . و کار نیکو و گزیده کردن .

**تعاطی** ( ta'ati ) ا . ب . مأخوذ از  
 تازی - سپردن يك ديگر . و بهم ديگر دادن و  
 عطا کردن .

**تعاطل** ( ta'azol ) م . ع . بگشني در  
 بی ماده برزبر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و  
 جز آن .

**تعاطم** ( ta'azom ) م . ع . **تعاطمه** :  
 بزرگ شد بروی . و **امر لا تعاطمه**  
**شیء** : کاری است که چیزی نسبت بآن  
 بزرگ نیست .

**تعاف** ( ta'af ) ع . کلمه امر بی **تعاف**  
**یا مریض** یعنی دما بکن . و **تعاف**  
**ناقتک** : بدوش ناقه خود را بعد درشیدن اول .

**تعافر** ( ta'afar ) م . ع . سیدگردانیدن  
 ترید را .

**تعافس** ( ta'afos ) م . ع . کشتی  
 گرفتن **یقال تعافسوا** اذا تلوا جری الصراع .

**تعافف** ( ta'afaf ) م . ع . دروا کردن  
 بیمار بی **تعاف یا مریض** . و درشیدن  
 ناقه را بعد از بی **تعاف ناقتک** . و تعاف .

**تعافی** ( ta'afi ) م . ع . صحت یافتن .  
**تعاقب** ( ta'aqob ) م . ع . پیروی کردن .  
**تعاقب** ( ta'aqob ) ا . ب . مأخوذ از

تازی - عقب و دنبال و پیروی . و **تعاقب**  
 و کوشش . و از **تعاقب یکدیگر** : از پس  
 یکدیگر .

**تعاقد** ( ta'aqod ) م . ع . یا همدیگر  
 عهد و پیمان نمودن . و در زیر یکدیگر رفتن  
 سگان در بی ماده .

**تعاقور** ( ta'aqor ) م . ع . باهم بی زدن  
 ستور را جهه آزمایش بی زنی . و بهارات  
 کشتن شتر را بی **تعاقور** ای عذرا ایلهما لیری  
 ایلهما اعترلها

**تعاقول** ( ta'aqol ) م . ع . خردمندی  
 نمودن بی خرید . و دیت را میان هم دیگر  
 قسمت نمودن .

**تعاقم** ( ta'aqom ) م . ع . پیروی  
 نمودن .

**تعاکر** ( ta'aqor ) م . ع . و یکدیگر  
 نیزه زدن قوم در پیکار و باهم درآمیختن بی  
**تعاکر اقوم** اذا اختلطوا .

**تعاکظ** ( ta'aqoz ) م . ع . باهم پیکار  
 کردن . و حجت آوردن . و باهم نازیدن  
 و فخر کردن .

**تعال** ( ta'ala ) ع . کلمه امر مشتق از **تعالی**  
 یعنی بیا و در مذکر **تعال** گویند و در مؤنث  
**تعالی** و در تشبیه **تعالیا** و در جمع مذکر  
**تعالوا** و در جمع مؤنث **تعالین** .

**تعالت المرأة** :  
 پاک گردیدن زن از نفاس . و **تعالت الناقة** :  
 و انهم ناقه را تا غایت رفتار آن .

**تعالج** ( ta'alaj ) م . ع . عمل کردن .  
 و مشغول شدن چیزی . و باهم کوشش کردن .

**تعالم** ( ta'alom ) م . ع . باهم دانستن .  
 و **تعالمه الجميع** ای علومه .

**تعالی** ( ta'ali ) م . ع . بس بلند شدن  
 و برآوردن و **اذا امرت منه قلت له تعال**  
**ولها تعالی** . م . ع . تعال .

**تعالی** ( ta'aly ) ب . کلمه فعل مأخوذ از  
 تازی - یعنی بلند شد و اگر چه صیغه ماضی  
 است ولی بیشتر حال واقع می شود مراسم  
 الهرا مانند **الله تعالی و خدای تعالی**  
 و **حق تعالی** یعنی برتر است خدا و هم چنین  
**تعالی الله** یعنی برتر است خدا . و **تعالی**  
**شأنه** : برتر است شأن او .

**تعالین** ( ta'alayna ) ع . کلمه امر که  
 در جمع مؤنث استعمال می شود یعنی بیایند .  
 م . ع . تعال .

**تعامس** ( ta'amos ) م . ع . **تعامس**  
**عنه** : بقصد غافل نمود خود را . و **تعامس**  
**علی** : مشتبه گذاشت بر من کار خود را و  
 نادانسته آورد .

**تعامش** ( ta'amoc ) م . ع . تفاعل  
 و در زدن در چیزی .

**تعامه** ( ta'amoh ) م . ع . سر گشته  
 و متردد شدن در گمراهی و منازعت و  
 جز آن .

**تعامی** ( ta'ami ) م . ع . کوری نمودن  
 و کوری را بخود بستن .

**تعانق** ( ta'anoc ) م . ع . دست در کردن  
 یکدیگر انگشتن در محبت .

**تعانیق** ( ta'aniq ) ع . ج . تنقوق ( to'nuq ) .

**تعاود** ( ta'avod ) م . ع . **تعاود اوفی**  
**الحرب ونحوه** : و یکدیگر برگردیدند  
 هر فریق در جنگ و جز آن و میل نمودند .

**تعاوذ** ( ta'avoz ) م . ع . همدیگر پناه  
 بردن قوم .

**تعاور** ( ta'avor ) م . ع . دست بدست  
 گردانیدن چیزی را و بنویت گرفتن .

**تعاوک** ( ta'avok ) م . ع . باهم کارزار  
 کردن و کشش نمودن .

**تعاون** ( ta'avon ) م . ع . یکدیگر را  
 یاری کردن .

**تاووی** (taavi) م. ع. **تاوواعلیه:**  
گرد آمدند بروی و کتک **تاووت الکلاب:**  
گرد آمدند سگان .

**تاویند** (taaviz) ع. ج. تویید .  
**تااهد** (taahod) م. ع. تیمار داشتن  
و نگاهداشت امور نمودن . و عهد نویستن .  
**تااهد** (taahod) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - معاهده و تمهد .

**تااهدات** (taahodāt) ا. پ. - مأخوذ  
از تازی - اتفاق طرفین و معاهدات .  
**تاایر** (taayir) م. ع. یکدیگر را عیب  
کردن .

**تاایش** (taayoc) م. ع. باهم دیگر  
زیست کردن .

**تاایی** (taayi) م. ع. **تاایی بالامر:**  
در ماند در کار و عاجز گشت و نیکو و استوار  
توانست کرد . و **تاایی علیه الامر:**  
دشوار شد بروی کار .

**تعب** (taal) م. ع. **تعب تعباً** (از  
باب سمع) : مانده گردید .

**تعب** (taal) ا. ع. ماندگی و مشقت .  
**تعب** (taal) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
رنج و محنت و زحمت و سختی و ماندگی . و  
**تعب دادن:** آزردن و مانده کردن و  
خست نمودن .

**تعب** (taeb) ص. ع. مانده .

**تعبان** (ta'ibān) ص. ع. مانده و خسته .

**تعب** (taabbob) م. ع. **تعب النبیذ:**  
سپید در خوردن نیبذ .

**تعبد** (taabbod) م. ع. پرستش کردن  
خدای را . و **تعبد البعیر:** - کسی نمود  
شتر . و **تعبد البعیر:** راندشتر را چندانکه  
عاجز و مانده گردید . و **تعبد فلاناً:** بنده  
خود ساخت فلان را . و **تعبد فلان ای**  
تکلف فی العبادة .

**تعبد** (taabbod) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - قبول بندگی و فرمان برداری و پرستش  
و عبادت .

**تعبداً** (taabbodan) م. ف. پ. - مأخوذ  
از تازی - از روی تعبد و بندگی و بطور بندگی  
و اجبار نه بطور آزادی و خواست .

**تعبس** (taabbos) م. ع. ناخوش و  
تزش روی گردیدن .

**تعبشم** (taabcom) م. ع. عشمی یعنی  
از طایفه شعبش شدن .

**تعجب** (taab'ob) م. ع. ملامت کردن  
کسی را .

**تعقبس** (taahqos) م. ع. عقی یعنی  
از طایفه عبدالقیس شدن و ادعای خویشی و  
قربت کردن .

**تعبی** (taabbiy) م. ع. آراستن و آماده  
کردن لشکر و سامان آرا .

**تعبته** (ta'beat) م. ع. آماده نمودن و  
ساخته کردن سامان لشکر را .

**تعبیه** (ta'beyat) م. ع. آراستن و  
آماده کردن لشکر و سامان آرا .

**تعبید** (ta'bid) م. ع. رسیدن و گرفتن  
و به بندگی گرفتن . و رام کردن . و خوار  
داشتن . و گرامی داشتن - از اعداد است .

و **ماعبدان فعل:** دیری نکرد در کار .

**تعبیر** (ta'bir) م. ع. سخن از کسی و  
یاد از دل خود گفتن بق غیر عنه . و یکنوار  
سخن دوم بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشد .

و پسوند گندم و مانند آن . و **عبر الرقیاء:**  
بیان کرد خواب را و آگاه کرد از انجام کار .

و **عبر بالماء:** درگذشت از آب و درگذرانید .

و **عبر عمافی نفسه:** بیان کرد آنچه در  
دلش بود . و **عبر عنه غیره:** استفسار  
نمود غیری پس بیان کرد از او . و **عبر به:**  
نمود ار را گرمی چشم . و **عبر به الامر:**

دشوار شد کار بروی . و **عبر الكتاب:**  
باندیشه خواند نامه را بی آواز . و **عبر تبه:**  
ملاک گردانیدم او را .

**تعبیر** (ta'bir) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
تفسیر و تاولیل . و بیان و توصیف . و  
گزاره و گزارش و گزارش . و **تعبیر خواب**  
بیان کردن خواب و آگاه نمودن انجام کار را .

و **تعبیر کردن:** بیان کردن بیابرت دیگر  
که واضح تر باشد .

**تعبیر گو** (ta'bir-gov) ا. پ. معبرو  
آنکه تعبیر خواب یانی کند . و گزارش گر  
و گزارش کن .

**تعبیر نامه** (ta'bir-nāme) ا. پ. -  
کتابی که در آن تعبیر خوابها را نوشته اند .  
و گزارش نامه و گزار نامه .

**تعبیس** (ta'bis) م. ع. تزش روی  
کردن (شدد للعبالة) .

**تعبیق** (ta'biq) م. ع. گلو بریدن و  
ذبح کردن .

**تعبیل** (ta'bil) م. ع. فرو انگذتن  
برگ درخت را .

**تعبیه** (ta'bi') م. ع. آماده و ساخته  
کردن سامان لشکر را .

**تعبیه** (ta'bie) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
آمادگی و آرایش . و مقرر و نصب و حکم .

و **تعبیه ساختن:** مرتب و منظم کردن  
و قرار دادن . و **تعبیه شدن:** واقع شدن  
و قرار گرفتن . و **تعبیه شکستن:** نامرتب کردن  
و تغییر دادن . و **تعبیه کردن:** آماده کردن  
و آراستن و مقرر نمودن و نصب کردن و  
حکم نمودن .

**تعة** (ta'at) م. ع. **تعب تعاً و تعة:**  
مرتع (In) .

**تعتاب** (ta'āb) م. ع. بک پای را  
برداشته جهان جهان رفتن آنمی .



**تَعْتَبُ** ( taatob ) م.ع. بامخشم گرفتن . و باز خطاب کردن . و عیب کردن بقی **فَلان** **لَا تَعْتَبُ** بشیء ای لایعاب .

**تَعْتَبُ** ( taatob ) م.ع. تحت فی **کلامه** : استقرار نگرفت در سخن خود و زفت بر آن .

**تَعْتَدُ** ( taatod ) م.ع. **تَعْتَدُ** فی **صنعته** : ریزه کاری نمود در کار خود .

**تَعْتَرُفُ** ( taatraf ) م.ع. بزرگمنشی کردن . و خلاف **تَعْتَرُفُ** ( taatraf ) .

**تَعْتَعُ** ( ta'ta' ) ص.ع. کسی که سخن فاناک گوید .

**تَعْتَعَةُ** ( ta'ta' ) ص.ع. **تَعْتَعُ** فی **الکلام** : درماند در سخن . و **تَعْتَعُ الدَّابَّةُ** : در شکوید ستور در ریگ . و **تَعْتَعُه** : بی آرام و نرفته کرد او را و سخت جنبانید .

**تَعْتَعَةٌ** ( ta'ta' ) ا.ع. واحد تناوع . مرتعات .

**تَعْتَوْرُ** ( taatvor ) م.ع. مانا گردیدن به قیلة عتواره و یا منسوب شدن بآنها بقی **تَعْتَوْرُ تَعْتَوْرًا** .

**تَعْتَهُ** ( taatoh ) م.ع. خویشتر را نادان نمودن . و سستی کردن . و پاک شدن . و خود را دیوانه نمودن . و احسن و مست گردیدن . و بد دل شدن . و زیادتی کردن در طعام و لباس .

**تَعْتَهُ** ( taatoh ) ا.ع. دلشد گویی عقلی . **تَعْتَى** ( taatli ) م.ع. بزرگمنشی کردن . و در گذشته از **تَعْتَى** .

**تَعْتِيبُ** ( ta'tib ) م.ع. نیفه ازار برچیده از پیش و ابستن . و آشنائه در ساختن .

**تَعْتِيدُ** ( ta'tid ) م.ع. آماده کردن .

**تَعْتِيقُ** ( ta'tiq ) م.ع. کهنه دیرینه کردن و گردیدن .

**تَعْتِيمُ** ( ta'tim ) م.ع. باز ایستادن از

کاری و باز داشتن از آن . و درنگ کردن در مهمانی . و در وقت عتفه رفتن و یا آمدن و یا باز گشتن در آن وقت . و سپاسی رفتن

و گریختن بقی **حَمَلٌ عَلَيْهِ فَاَعْتَمَ** ای ما نکس . و درنگ نمودن بقی **مَاعْتَمَ** ان فعل **كَذَا** ای مالک . و **عَتَمَ الطَّائِرُ** : جنبانید مرغ بال را بر سر مردم و دور زفت .

**تَعْتَرُ** ( taassor ) م.ع. شکویدن و بسر آمدن . و شکویدن زبان در سخن .

**تَعْتَكُلُ** ( taaskol ) م.ع. **تَعْتَكُلُ العَدُوَّ** : بسیار خوشه گردید عطف یعنی خرماین بابار .

**تَعْتَلِبُ** ( taaslob ) م.ع. زشت شدت حال و لاغر و نزار گردیدن از پیروی و یا عام است .

**تَعْتِيسُ** ( ta'sis ) م.ع. خوش کردن آواز را در سرود و خوش سرانیدن .

**تَعْتِيسُ** ( ta'sir ) م.ع. بسر در آوردن و ر خوار و هلاک گردانیدن .

**تَعْتِيسُ** ( ta'sin ) م.ع. دود بر آوردن آتش . و آویختن . و بر آنگیختن تباهی . و بوی دود دادن جامه را .

**تَعْتَابَةُ** ( ta'zabta ) ص.ع. **رجل تعْتَابَةُ** : مرد بشگفت آورنده .

**تَعْتَجِبُ** ( taajjob ) م.ع. بشگفت آمدن بقی **تَعْتَجِبُ مِنْهُ** : بشگفت آمدن از وی . و **تَعْتَجِبُنِي** : فریب داد مرا و درفته انداخت .

**تَعْتَجِبُ** ( taajjob ) ا.ب. مأخوذ از نازی . حیرت و آشفگی و شگفتی و شگفت **تَعْتَجِبُ آوْرِدُن** : حیرت کردن و شگفت نمودن . و **تَعْتَجِبُ دَاشْتُن** و **بَا كَرْدُن** و **بَا نَمُوْدُن** : شگفت کردن و آشفته شدن .

**تَعْتَجُجُ** ( taajjoz ) م.ع. از دود برگردیدن خانه بقی **عَجَجَ البیتُ تَعْتَجُجُ** : برگرد خانه را از دود پس برگردد .

**تَعْتَجُرُ** ( taajzor ) م.ع. نورد گردن شکم از فریب .

**تَعْتَجِرُفُ** ( taajrof ) م.ع. بزرگ منشی کردن . و با کراه بر کاری داشتن کسی را .

**تَعْتَجِرُفُ** ( taajrof ) ا.ع. بی باکن و شتاب زدگی . بقی **جَمَلٌ فِيهِ تَعْتَجِرُفُ** ای قله مبالاة ل سرعت .

**تَعْتَجِزُ** ( taajjoz ) م.ع. **تَعْتَجِزُ البعيرُ** : برنشت بر عجز شتر .

**تَعْتَجِسُ** ( taajjos ) م.ع. در پی کاری شدن . و پی روی نمودن کسی را در کاری . و پی هم یاریدن باران . و در آخر شب بر آمدن و رفتن . و بند کردن . و باز داشتن و (یدی بالیا) . و درنگ نمودن و باز ایستادن . و سر زشت نمودن کسی را .

و تکبر کردن . و سپس انداختن کاری را بقی **تَعْتَجِسُه عَرَقٌ سَوَاءٌ** ای نصیر به عن الکوام .

**تَعْتَجِلُ** ( taajjol ) م.ع. بر آنگیختن و شتافتن فرمودن . و بینورا بمقدار دیر کف دست دراز کردن . و شتافتن و شتایی نمودن . و زود رفتن بقی **تَعْتَجِلُ مِنْهُ كَذَا** اذا اخذناه عاجلا . و **تَعْتَجِلُ مِنَ الاجرة كَذَا** : تقدم کردم اجرت آنرا .

**تَعْتَجِلُدُ** ( taajlod ) م.ع. بزرگ گردیدن کار و سخت و دشوار گردیدن .

**تَعْتَجِنُ** ( taajjon ) م.ع. فریب شدن شتر .

**تَعْتَجِه** ( taajjoh ) م.ع. خود را نادان نمودن و دیری گردیدن کار .

**تَعْتَجِهِنُ** ( taajjhon ) م.ع. لازم گرفتن زن را چندان که پخانه خود آورد و زفاف برون . و خوانسالار شدن . و رسول کدخدائی گردیدن .

**تَعْتَجِيبُ** ( ta'jib ) م.ع. بشگفت آوردن کسی را .

**تعجیبه** ( ta'jibat ) م . ع . در دیدن و کم کردن روی را .

**تعجیب** ( ta'jiz ) م . ع . از دودر کردن خانه و جز آن بق **عجج البیت دخاناً** و **ومن الدخان** . ویرانگشتن باد غبار را .

**تعجیز** ( ta'jiz ) م . ع . باز داشتن از چیزی . و برودنگ داشتن . و منسوب به چیزی کردن کسی را . و گنده پیرشدن و کلان سرین گردیدن ( يستعمل بجهولا ) بق **عجرت المرأة تعجیزاً** .

**تعجیف** ( ta'jif ) م . ع . باز داشتن خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد . و نیز سیر خوراندن طعام را . و کمتر از سیری خوردن .

**تعجیل** ( ta'jil ) م . ع . شتافتن و پیشی نمودن . ویرانگشتن . و شتافتن فرمودن . و بها زودتر دادن . و گوشت را شتاب بختن . و زودتر گرفتن کسی را . و **عجل اقطه** : بمقدار دوز کف دست دراز کرد پیورا . و

**عجلت له من الثمن کذا** : تقدیم کردم ثمن او را . بوی .

**تعجیل** ( ta'jil ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . عجله و شتاب و شتاب زدگی و چالاکی و جلدی . و **تعجیل داشتن** : شتاب داشتن در کاری . و **تعجیل کردن** : شتاب کردن و چالاکی و جلدی کردن .

**تعجیلا** ( ta'jilan ) م . ف . پ . ب . مأخوذ از تازی . بطور تعجیل و بطور شتاب و جلدی و چالاکی .

**تعجیلانه** ( ta'jilane ) م . ف . پ . ب . بطور تعجیل و به چالکی و جلدی .

**تعجیم** ( ta'jim ) م . ع . سخن گفتن بزبان عجم . و نقطه نهادن نشسته را .

**تعجیه** ( ta'jih ) م . ع . عجه بینهما :

عیب کرد میان هر دو پس فرق کرد میان هر دو .

**تعداء** ( ta'di' ) م . ع . **عدا القرس عدواً وعدواً** و **تعداء و عدی** . مر . عدو .

**تعداد** ( ta'di' ) م . ع . **عده عدأ** و **تعداداً** ( از باب نصر ) : فرار داد آنرا شمرده شد .

**تعداد** ( ta'di' ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . شماره و شمردگی و شمار و حساب . و **تعداد کردن** : شماره کردن و شمردن .

**تعدد** ( ta'dud ) م . ع . زیاد از هزار بودن بق **هم تعددون علی الف ای** زیاد بودن علی ذلك فی العدد .

**تعدد** ( ta'dud ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . افزون از يك و عدد بسیار و متعدد و فراوانی و بسیاری . و **تعدد داشتن** : فراوان بودن و بسیار بودن . و **از تعدد** : از شماره بسیار .

**تعرف** ( ta'dud ) م . ع . اندک شنیدن چیزی را بق **ما تعرفت ای** ماذقت تلیاضلا عن کثیر .

**تعدی** ( ta'di' ) م . ع . بی نیاز شدن به شیر از می . و بی نیاز گردانیدن چراگاما از خریدن گیاه . و ستم کردن بر کسی . و با مصلاح نحو متعدی کردن فعل لازم را یکی از احوات تعدیه .

و **تعدی علیه** : ستم کرد بروی و **تعدی عن الامر** : در گذشت از آن کار و ترک کرد آنرا . و **تعدی مهر فلاته** : گرفت مهر فلان زن را .

**تعدی** ( ta'di' ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . ظلم و ستم و زیردستی و ستمگری و جوو و ریزك و جبر و زور و زور آوردی و ستمگری و دراز دستی . و متعدی شدن فعل لازم .

**تعدیات** ( ta'ndi'at ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . اجناسات و ظلها و ستمها و زیردستیها .

**تعدیة** ( ta'diyat ) م . ع . باز گردانیدن از کاری . و روبا داشتن و یافتن گردانیدن . و **عدعنه** : ای اصراف بصرک عنه .

**تعدید** ( ta'did ) م . ع . با بختضای چیزی شمردن و مال بسیار جمع کردن . و **عده** : ساز و سامان زمانه ساخت آنرا .

**تعدیق** ( ta'diq ) م . ع . **عقد به** : ترجیح داداری خود را در اندازه و تخمین کاری که بقین آن نداشت . و **عقد العدوة** : انداختن عدوة که را در چاه تا بر آورد از آن چیزی را .

**تعديل** ( ta'dil ) م . ع . راست کردن بق **عدل الحكم** . و شایسته گواهی گردانیدن . و برابر کردن ترازورا . و **شرب حتی عدل** : نوشید چندانکه شکمش مانند تنگبار گردید . و بدرستی نمودن کاری را .

**تعديل** ( ta'dil ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . راستی و درستی و برابری و صحت و عدالت . و **تعديل کردن** : برابر کردن و از روی عدالت چیزی را تقسیم کردن .

**تعديل** ( ta'din ) م . ع . نیرو دادن کشت و زمین را بزرگین . و **عدن به الارض** : شکافتن زمین را به کلدن . و **عدن الشارب** : پرشد شکم آن نوشنده .

**تعديه** ( ta'die ) ا . پ . ب . مأخوذ از تازی . گذرانیدن . و فعل لازم را متعدی کردن . و **تعذر** ( ta'zzor ) م . ع . سپس ماندن و درنگ کردن . و بگذره آورده شدن . و دشوار شدن کار . و غدر و جهه آوردن . و گریختن . و **تعذر الامر** : استوار نگردید کار . و

**تعذر الرسم** : کهنه و محسود نشان سرای . و **تعذرف** ( ta'zzor ) م . ع . خشم گرفتن . و **تعذول** ( ta'zzol ) م . ع . نکویش

پذیرفتن .

**تعذلق** ( taazloq ) م . ع . **تعذلق فی**

مشیتة : جنید در رفتار خود .

**تعذیب** ( ta'zib ) م . ع . در شکجه کیدن

و بازداشتن .

**تعذیب** ( ta'zib ) ا . ب . - مأخوذ از نازی .

شکجه و عذاب و عقوبت و آزار .

**تعذیر** ( ta'zir ) م . ع . مهمانی خسته

ساختن و بیهمانی آن خواندن . و تصریح کردن

در کار . و دروش کردن چشم شتر را بق

**عذر عین بعیر** ای همه بعیرمه بگیری ببتعارف

من ابنا . و ثابت شدن مرکبی را عذری . و

**عذر القلام** : دید سیزه رخسار کودک . و**عذر الشیء** : آلود آن چیز را به پلیدی .**تعذیق** ( ta'ziq ) م . ع . بریدن شاخه های

خرما را .

**تعذیل** ( ta'zil ) م . ع . نکویدن .**تعیر** ( ta'ir ) م . ع . **تعیراً** ( از باب

فتح ) : بانگ زد .

**تعیر** ( ta'ir ) ا . ع . اشتغال جنگ .**تعرب** ( ta'arob ) م . ع . در بادیه جای

گرفتن و بیابانی شدن . و خوبش را برب

مانند کردن بق **تعرب بعد هجرته** ای

سارا عرایاً .

**تعرج** ( ta'arroj ) م . ع . بند نمودنچاربایه را در خانه بق **تعرج المطیة علی****المنزل** . و نیز کج شدن بنا بق **عرج****البناء تعریجاً** **تعرج** .**تعرز** ( ta'arroz ) م . ع . **تعرز علیه** :

سخت دشوار گردید بر آن .

**تعریس** ( ta'arros ) م . ع . **تعریس****لامرأته** : دوستی کرد بازن خود و فرجه

گفت بر وی .

**تعریش** ( ta'arros ) م . ع . **تعریش****بالبلد** : پایت و ثبات و رزید در شهر . و**تعریش بالامر** : ملازم کار گشت .**تعریض** ( ta'arros ) م . ع . انعام

نمودن بجائی .

**تعریض** ( ta'arroz ) م . ع . کج گردیدن .و کرانه و ناحیه ظاهر نمودن . و **تعریض****له** : پیش آمد او را و درین شد بق **تعریضاً****لشفحات رحمة الله** . و **تعریض الجمل****فی الجبل** : چپ و راست رفت شتر بر کوه

از دشواری راه .

**تعریض** ( ta'arroz ) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - اعتراض و مخالفت و معاندت و

مزاحمت . و زبردستی و جور و ظلم و ستم و

دست درازی . و زیان و نقصان . و **تعریض****کردن** : مخالفت و معاندت نمودن و باز

داشتن دست درازی کردن . و نشان کردن در

حساب درجائی که احتمال سهو و خطا باشد .

**تعریض** ( ta'ar'or ) م . ع . **تعریضت****الابل** : گشن ناک شدند شتران .**تعریف** ( ta'arraf ) م . ع . معرفت جستن .و **تعریف ما عندك** : خواستم و چشم چیزی

را نزد تو چند آنکه شناختم آن را .

**تعریق** ( ta'arraq ) م . ع . بر زمین افکندنبق **صارعه** **فترقه** ای اخذ رأسه تحت

رابطه نصرعه . و گوشت از استخوان باز کردن

و خوردن . و منتفع شدن بچیزی .

**تعریق** ( ta'arraq ) م . ع . براه پشت

و قن از کوه . و باز گردیدن از کاری .

**تعریم** ( ta'arrom ) م . ع . گوشت از

استخوان باز کردن .

**تعروش** ( ta'arvoe ) م . ع . متعلق

کاری شدن . و بر ستور سوار گردیدن .

**تعری** ( ta'arri ) م . ع . برهنه شدن . و

خالی گردیدن از چیزی .

**تعریب** ( ta'arib ) م . ع . باک کردن زبان

از غلط گوئی و سخن پیدا گفتن . و بریدن

شاخه خرما را . و نشتر کردن اشاعر ستور را

و پس آن داغ کردن . و زشت نمودن قولی با

فعل کسی را و باز گردانیدن بر آن . و از قوم

سخن گفتن و حجت آوردن برای ایشان . و

نیک نوشیدن آب صاف را . و آژند گشن

گردانیدن گازرنگاوماده را . و بانکار باز گردانیدن

بق **عربوا علیه** : ای ردوا علیه بالانکار . و

سخن عجمی را عربی کردن . و کمان عربی

ساختن . و تیراه گردیدن ذرات معده . و نفس

گفتن . و سخن زشت بر زبان راندن . و

بیعانه دادن .

**تعریة** ( ta'reyat ) م . ع . چون اواریباشد عرومه ساختن توشدان بق **عری المزادة** .

و چون بانی بود برهنه نمودن .

**تعریج** ( ta'rij ) م . ع . خمیانیدن بق**عرج البناء** . و بند کردن مطیة را در خانهبق **عرج المطیة علی المنزل** . و بوقت

غروب درآمدن . و میل کردن . و توقف نمودن .

و برای داشتن .

**تعریذ** ( ta'rid ) م . ع . گریختن . و**عرد الهمم فی الرمیة** : در گذشت تیراز شکار . و **عرد فلان** : گذاشت فلانراه را . و **عرد النجم** : بلند شد ستاره

و نیز نزدیک بغروب رسید بعد برآمدن در

میان آسمان .

**تعریز** ( ta'riz ) م . ع . پوشیدن . و

گرفته و تزئین شده شدن . و مشکوک بودن . و

معلق گفتن . و مانند تعزیر کردن در خصوصت .

و مانند ممحرف زدن .

**تعریس** ( ta'ris ) م . ع . در آخر شب

فرود آمدن . و هذا اکثر بخلاف اعراس .

**تعریس** ( ta'ris ) م . ع . **لیلة التعریس** :

شب که آنحضرت صلی الله علیه و آله در آن

شب بخواب رفت .

**تعریش** ( ta'rie ) م . ع . بنا ساختن از

از چوب . و وادج بستن روز را . و پیوسته  
افروخته ماندن هیزم . و **عرش الحمار**  
بر اسه : حمله کرد خر پس برداشت سر را  
و گشادهان را . و **عرش الامر** : درنگ  
نمود در کار .

**تعریض** ( ta'ris ) م . ع . تیر برخانه  
نهادن تا سقف سازند . و پشت خماندن . و  
سر فرود نیاوردن شتر بق **عرض البعیر**  
از ذل ظهروه لاراه . و در صحن سرای گوشت  
و انگدند جهت خشک شدن . و پاره پاره کردن  
گوشت . و با گوشت برخورد انداختن و یا  
خاکستر آلودن و نیک ناپختن .

**تعریض** ( ta'ris ) م . ع . بکنایه سخن  
گفتن خلاف تصریح بق **عرض له و به** ر  
منه **المعارض فی الکلام** و هی التوریة  
بالسبء عن الشیء . و پهن نمودن  
چیزی را . و فروختن وخت را بمرض  
و بغیر جنس آن . و خوراندن راه آورد را .  
و پیوسته خوردن بر یکساله را . و صاحب  
عارضه و کلام گردیدن . و تعمیم نمودن کاتب  
نشته را . و بیان ناکردن . و چیزی عرض  
چیزی ساختن . و تمام ناپختن گوشت را .  
و نیم جوشانیدن آنرا . و نشان پهن بر چارپای  
نمودن . و پیش آوردن کسی را بر کاری . و  
قول سمره من **عرض عرضنا له و من**  
**مشى علی الکلاء قذفناه فی النهر**  
یعنی هر که دشنام صریح نهدد پیش می آیم  
اورا بضر بخیف و هر که دشنام صریح دهد  
حد قذف جاری میکند بر او .

**تعریف** ( ta'rif ) م . ع . شناسا کردن و  
آگامانیدن . خلاف تنکیر و بدرفات و قوف  
نمودن . و گم شده را جستن . و خوشبوی  
گردانیدن قوله تعالی **عرفنا لهم** ای طیها .  
و اسم تکره را معرفه کردن .  
**تعریف** ( ta'rif ) ا . پ . مآخوذ از

تازی . بیان و توصیف و شناسا و شناسان و  
معرفی . و ستایش و تحسین و تمجید . و **تعریف**  
**کردن** : ستایش کردن و توصیف کردن . و  
بیان نمودن . و صفات پسندیده و اخلاق حسنه  
و کمالات صوری و معنوی کسی را بیان کردن  
و شناس نمودن و شناسان کردن .

**تعریفات** ( ta'rifat ) ا . پ . مآخوذ  
از تازی . توصیفات و بیانات و ستودگیها .

**تعریفی** ( ta'rifii ) ص . پ . منسوب  
به تعریف و قابل ستایش و تحسین و تمجید .  
**تعریفق** ( ta'riq ) م . ع . مزورج گردانیدن  
شراب را و پرتا کردن دلو و مشک را از آب .  
رنگ دار کردن شراب را از آب .

**تعریفق** ( ta'riq ) ا . پ . مآخوذ از  
تازی . خوی کردن و عرق کردن .

**تعریک** ( ta'rik ) م . ع . تشکیج گفتن  
و سخت فزودن و نشردن .

**تعریم** ( ta'rim ) ا . ع . آمیختن .  
**تعز** ( ta'ez ) ا . خ . ع . تختگاه و  
دار السلطنه ین .

**تعزب** ( ta'azzob ) م . ع . ترک نمودن  
نکاح را بق **تعزب فلان ثم تأهل** .  
**تعزز** ( ta'azzoz ) م . ع . ارجحند  
گردیدن . و کباب گشتن . و تنگشدن سوراخ  
پستان شتر ماده . و سخت و درشت گردیدن  
گوشت .

**تعزز** ( ta'azzoz ) م . ع . بکسو شدن  
و زجر پذیرفتن یز .

**تعزول** ( ta'azzol ) م . ع . بک سو شدن  
و کاره گردیدن .

**تعزوم** ( ta'azzom ) م . ع . آهنگ کردن  
برکاری و دل نهادن و کوشش نمودن .

**تعزوة** ( ta'azoval ) ا . ع . شکیانی و  
خوبی شکیانی .

**تعزى** ( ta'zā ) ا . ع . کلمه است کججه

عظوف و مهربانی خواستن استعمال میکند  
بق **تعزى لقد کان کذا و کذا** .

**تعزى** ( ta'zzi ) م . ع . باریستن و بست  
پذیرفتن راست باشد یا دروغ . الحدیث  
من **تعزى بعزاء الجاهلیة فاعضوه**  
**بهن ایه** . م . ع . و شکیانی نمودن .

**تعزيب** ( ta'zib ) م . ع . دور شدن و  
بسوی چراگاه دور رفتن .

**تعزیه** ( ta'zeyat ) م . ع . بصبر فرمودن  
صمیمت زده را .

**تعزیت** ( ta'ziat ) ا . پ . مآخوذ از  
تازی . ماتم پرسی و سرسلاشی و پرورش خوششان  
مرده و امر بشکیانی آنان . و **تعزیت دادن** :

سرسلاشی دادن و امر فرمودن ماتم زندگان را  
به شکیانی . و **تعزیت کردن** : ماتم پرسی  
کردن و شفقت و مهربانی کردن به کسان مرده .  
و **تعزیت گفتن** : امر فرمودن ماتم زندگان  
و خوششان مرده را بصبر و شکیانی .

**تعزیت پرسی** ( ta'ziat-porsi ) ا . پ .  
پ . ماتم پرسی .

**تعزیت خانه** ( ta'ziat-xāne ) ا . پ .  
مجلس فاتحه خوانی .

**تعزیت نامه** ( ta'ziat-nāme ) ا . پ .  
نامه ای که در ماتم پرسی می نویسند .

**تعزیر** ( ta'zir ) م . ع . نکو میدن و ادب  
دادن . و بزرگ داشتن و بزرگ کردن . و  
یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن . و  
گران بار کردن ستور را از لغات اضداد است .  
**تعزیر** ( ta'zir ) ا . ع . ضربی که کمتر از  
حد باشد و یا سخت ترین ضرب .

**تعزیر** ( ta'zir ) ا . پ . مآخوذ از  
تازی . سیاست و عقوبت . و **تعزیر کردن** :  
عقوبت کردن .

**تعزیز** ( ta'ziz ) م . ع . ارجحند گردانیدن  
و توانا کردن قوله تعالی **فعرزنا بفاک** .

و برهم نشانند باران زمین را **یق المطر**  
یعز الارض ومنها. و نیز تعزیز: دشوار  
کردن .

**تعزیل** ( ta'zil ) م. ع. يك سو ساختن  
و جدا نمودن .

**تعزیم** ( ta'zim ) م. ع. خواندن آیات  
قرآنی در عزایم .

**تعزیه** ( ta'zie ) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - تعزیت و برپا داری عزای حضرت  
سید الشهداء صلوات الله علیه و روضه خوانی  
و شبیه .

**تعزیه دار** ( ta'zie-dâr ) ا. ب. برپا  
دارنده تعزیه و روضه خوانی .

**تعزیه داری** ( ta'zie-dâri ) ا. ب.  
روضه خوانی .

**تعزیه گیر** ( ta'zie-gir ) ا. ب. تعزیه دار .

**تعس** ( ta's ) ا. ع. بدی و دوری و  
نگونساری و ملاکی **یق تعاله** .

**تعس** ( ta's ) م. ع. ملاک شدن و بروی  
در افتادن و خوار گردیدن (و انقل من فتح و  
سمع) یعنی اذا خاطبت قلت تعس (از باب فتح)  
و اذا حکمت قلت تعس (از باب سمع) و  
**تعسه الله** یعنی ملاک گرداند او را بخدای .  
**تعس** ( taes ) ص. ع. ملاک شونده و  
بروی در افتاده .

**تعسر** ( taassor ) م. ع. **تعسر علی**  
**الامر** : دشوار و سخت گردید برین کار و  
ملتری گشت . و **تعسر علیه القول** : مجلس  
و مشتبه گردید بروی سخن .

**تعسر** ( taassor ) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - دشواری و سختی .

**تعسوس** ( taas'os ) م. ع. بوئیدن بوی  
و بسبب شکار جستن گرگ و جز آن .

**تعسف** ( taassof ) م. ع. بی راه رفتن  
و خمیدن از راه . و دشمن کردن . و بر فوت

چیزی لولول شدن .

**تعسق** ( taassouq ) م. ع. آزمودن شدن .  
و چسبیدن . و لازم گرفتن . و سنجیدن در  
طلب چیزی .

**تعسن** ( taasson ) م. ع. **تعسن اباه** :  
پدر خود مانست . و **تعسن الشیء** :  
جست نشان و مکان آن چیز را . و **تعسنت**  
**الارض** : رویانید زمین اندک از گیاه .

**تعسیر** ( ta'sir ) م. ع. خلاف کردن .  
و از سوی چپ آمدن . و دنب برداشتن شتر  
در وقت دویدن . و دشوار کردن - تعسیر  
تیسیر **یق اللهم یسر ولا تعسر** .

**تعسیف** ( ta'sif ) م. ع. مانده گردانیدن  
**یق عسفه تعسیفاً** .

**تعسیل** ( ta'sil ) م. ع. طعام ساختن  
با انگبین . و توشه دادن انگبین را . و انگبین  
فراهم آوردن زنبوران در خانه .

**تعسین** ( ta'sin ) م. ع. سبک گردانیدن  
تنگی سال په شتران را .

**تعشب** ( taacchob ) م. ع. گیاه ترچریدن  
و فربه گردیدن شتر .

**تعشق** ( taaccoq ) م. ع. عاشقی نمودن .

**تعشوق** ( taaccoq ) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - عشق و عشق روزی و محبت و دوستی .

**تعشم** ( taaccomm ) م. ع. خشک شدن .

**تعشن** ( taaccon ) م. ع. **تعشن النخلة** :  
پیروی و تلاش نمود اصل شاخ خرما برین را .

**تعشنت** ( taacnot ) م. ع. **تعشنت**  
**المرأة زوجها** : درآریخت زن با شوی  
و خصومت نمود .

**تعشی** ( taacci ) م. ع. طعام شبانگامی  
خوردن و شبکور شدن . و اذا قبل لك تمشقات  
ما بی تمش ولا تنقل ما بی عشاء .

**تعشیب** ( ta'rib ) م. ع. گیاه نسر  
رویابیدن زمین .

**تعشیه** ( ta'ceyat ) م. ع. **عشی الطیر** :  
آتش افروخت زیر آشیانه تا مرغان کور گردند  
و شکار کرده شوند . و **عشاه** : طعام شبانگامی  
خورانید آنرا . و **عشی الابل** : شب چرانید  
شتران را . و **عشی عنه** : نرمی و ملاطفت  
نمود بروی .

**تعشیر** ( ta'cir ) م. ع. هدیک از اموال  
قوم گرفتن . و بده زبان بانک کردن خر وزاغ  
و ده ماه بر آمدن برآبستی اشتر . و ده آبه  
کردن مصحفرا . و **عشیرت القوم تعشیرا** :  
نه نفر بودند آن قوم و یک نفر افزودم تا ده  
نفر شدند .

**تعشیش** ( ta'cie ) م. ع. کم شاخ و  
باویک تنه گردیدن درخت . و آشیانه ساختن  
مرغ . و خشک شدن گیاه و زمین . و کره  
بستن نان و خشک گردیدن آن . **الحديث لا**  
**تملایتنا تعشیشا** : یعنی دغلی و خیانت در  
طعام نکند که پنهان نماید در هر گوشه خانه چیزی  
و خانه مانند آشیانه گردد .

**تعشین** ( ta'cin ) م. ع. بخواست خود  
گفتن . و اندازه کردن .

**تعص** ( taas ) م. ع. **تعص تعصاً** (از  
باب سمع) : در دگین شد اعصاب او از بسیار رفتن .

**تعص** ( taas ) ا. ع. پیچیدگی بی با و  
معص . مر . مصص ( maas ) .

**تعصب** ( taassob ) م. ع. عصبه بر سر  
بستن و عصیت کردن . و دعوی عصیت نمودن .  
و قاعت نمودن چیزی و راضی شدن بآن .  
و میان بستن از گرمگی .

**تعصب** ( taassob ) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - عصیت و عصیت و بر نایستی ر جانب

داری و طرفداری و حمایت و حمایت مذهبی .  
**تعصر** ( ta'sor ) ا. ع. نام پدر قبیله ای  
از نازیان که باهله از آن قبیله است .

**تعصر** ( taassor ) م. ع. نقرده شدن

و پناه گرفتن بکسی .

**تعصفر** ( taasfor ) م . ع . تعصفر  
**الصوب** : رنگ گرفت جامه به صفر . و**تعصفرات العنق** : کج شدن گردن و مایل گردیدن .**تعصود** ( taasvod ) م . ع . آواز کردن  
و کار زار نمودن **بن تعصود و تعصودا** .**تعصوصة** ( to'susat ) ا . ع . جانوری  
کوچک و سید درخشان .**تعصی** ( taassi ) م . ع . **تعصی الامر** :  
دشوار و در پیچان شد کار .**تعصیب** ( ta'sib ) م . ع . عصابه بر سر  
بستن . و گرسنه داشتن . و ملامت کردن . ومهر گردانیدن . و میراث عصبه گردانیدن  
برای کسی .**تعصبة** ( ta'seyat ) م . ع . عصابه دادن  
کسی را **بن عصابه العصابه تعصبة** .**تعصیر** ( ta'sir ) م . ع . در عصر در  
آمدن . و بجوانی رسیدن زن . و رسیده گردیدندختر . و در حیض در آمدن یا نزدیک بست  
الگی رسیدن آن و بچه آوردن . و یا حیضکرده شدن دختر وقت حیض . و غلاف خوشه  
بر آوردن کشت .**تعصیص** ( ta'sis ) م . ع . ستهیدن بر  
غریب **بن عصص عالا غریمه تعصیصاً** .**تعصیل** ( ta'sil ) م . ع . **عصل تعصیلا** :  
درانگی کرد . و **عصل العود** : کج نمود

آن چوب را .

**تعصل** ( taazzol ) م . ع . چیره گردیدن  
بیماری بر طبیب **بن تعصل الداء الاطباء** .**تعوض** ( ta'uz ) ا . ع . خرمائی سیاه  
و شیرین و خرمای شیرین منسوب به هجر .**تعوضه** ( ta'uzat ) ا . ع . زن تنگ  
فرج و دایه . و یک دانه خرمای تعوض .**تعضبة** ( ta'zeyat ) م . ع . اندام اندام  
کردن **بن عضبت الشاة تعضبة** . و **عضبت****الشیء** : جدا کردم آن چیز را .**تعزید** ( ta'zaid ) م . ع . چپ و راست  
رفتن تیر .**تعزیز** ( ta'ziz ) م . ع . خار خوراندن  
شتر را . و از چاه عضو آب خوراندن آرا .و با دختر نفوس کردن . و بسپاو گردیدن لب  
از خشم . و نیک گردیدن .**تعزیل** ( ta'zil ) م . ع . بستم بازداشتن  
زن را از نکاح . و تنگ آمدن جای و سختیکردن زمین را بر اهل خود از انبوهی . و دشوار  
بر آمدن کودک و بیه و بیضه از رحم زن وگوسپند و ماکیان و جز آن . و کار بر کسی  
تنگ گرفتن .**تعزیه** ( ta'zili ) ا . ع . بریدن عناصر را .**تعطر** ( taattor ) م . ع . خوش بوی  
شدن . و عطر آلودن خود را . و اقامت نمودنزن بخانه پدر و مادر خود . و نکاح ناکردن آن **بن**  
**تعطرت المرأة** اذا اقامت عند ابویها ولم تزوج .الحديث كان صلى الله وآله **یکره تعطر النساء**  
**و تشبههن بالرجال** ای تطهین من العلیو الخصاب ابدل الرار باللام او اراد عطراً **ظهر**  
ریحه کما **ظهر عطر الرجال** .**تعطش** ( taattoc ) م . ع . تشنه نمودن  
بگفت .**تعطط** ( taattot ) م . ع . بدرازا شکافته  
شدن جامه .**تعطف** ( taattof ) م . ع . **تعطف به**  
**و تعطفه** : ردا بر آنگند بر خود . و **تعطف****علیه** : مهربانی نمود بروی .**تعطف** ( taattof ) ا . ع . مأخوذ  
از تازی . مهربانی . و میل از روی شفقت و

مهربانی .

**تعطل** ( taattol ) م . ع . بی پیرایه ماندن  
زن . و بیگار بودن مرد و جز آن .**تعطن** ( taatton ) م . ع . سیراب گردیده

فروختن شتران .

**تعطی** ( taatti ) م . ع . عطاواستن .  
و مرکب کاری گردیدن . و یا آغاز نمودن

کار زشت و ذلت را . و شتابن .

**تعطیب** ( ta'tib ) م . ع . علاج کردن .  
و مرویدن شراب را تا بوی خوش گیرد . و

پیدا گردیدن بر آمد نگاه خوشه انگور .

**تعطیة** ( ta'teyat ) م . ع . خدمت  
نمودن . و شتابانیدن .**تعطیر** ( ta'tir ) م . ع . معطر ساختن  
و پراکنده نمودن بویهای خوش .**تعطیس** ( ta'tis ) م . ع . عله برانگیختن  
مرکی را .**تعطیش** ( ta'tic ) م . ع . افزودن  
بر تشنگی شتران و بند نمودن از آب ( شد

للمیالة ) .

**تعطیط** ( ta'tit ) م . ع . بدرازا دیدن  
جامه را بدون جدا کردن .**تعطیف** ( ta'tif ) م . ع . دو تا کردن  
بالش . و مهربان نمودن . و **عطفة ثویبی** :

جامه خود را چادر وی گردانیدم .

**تعطیل** ( ta'til ) م . ع . خالی کردن .  
و ضایع و مهمل گذاشتن چیزی را . و من**و اذا العثار عطلت** . و زیور بر کشیدن از  
کسی . و من قول عایشه رضی الله عنها فی امرأةتوفیت قتالت **عطلوها** ای از عواجلها  
و اجملوها عاطلة .**تعطیل** ( ta'til ) ا . ع . مأخوذ از  
تازی . با زماندگی از کار و فروش و بیگاری .و زمان فراغت و استراحت . و **ایام تعطیل** :  
روزهای جشن و بیگاری . و **تعطیل کردن** :بیگار شدن و فراغت از کار داشتن و فروش  
نمودن .**تعطین** ( ta'tin ) م . ع . خوابگاه شتران  
و آغل گوسپندان ساختن نزدیک آب . و سیراب

فروختن شتران در عطن . و پوست را در دباغ نهادن جهت دباغت تا موی آن بریزد .

**تعطظ** ( taaz'oz ) م . ع . تعطظ

**الیه** : برگشت بصری آن و قولهم لا تعظیبنی و تعظیظی اولی صفة نهی از و عظیمیظ

و دعوی صیغه امر از عظم یعنی اندرز ممکن من را و برگرد بسوی نفس خود و آنرا پند بده

و تعظیظی بضم تا نیز گفته اند ای لایکن منک امر بالملاح و ان تصدی انت فی نفسك .

**تعطل** ( taazzol ) م . ع . تعطلوا

علیه : گرد آمدند بر وی .

**تعظلم** ( taazlom ) م . ع . تعظلم

ش و سخت تارک شدن آن .

**تعظم** ( taazzom ) م . ع . تعظم

و بزرگ منی کردن .

**تعظیم** ( ta'zib ) م . ع . تعظیم

انداختن کاری را .

**تعظیم** ( ta'zil ) م . ع . تعظیم

بر چیزی .

**تعظیم** ( ta'zim ) م . ع . تعظیم

و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن

و بزرگ شمردن . و استخوان استخوان بریدن

گوسپند را . و دوار بزرگ در آمدن .

**تعظیم** ( ta'zim ) ا . ب . تعظیم

تازی . توقیر و احترام و بیعوری و حرمت

و تکریم و ادب و سلوک متواضعانه و کرنش .

**تعظیم دادن** و یا تعظیم کردن :

توقیر نمودن و احترام کردن و کرنش کردن

و تعظیم کردن .

**تعظیماً** ( ta'ziman ) م . ب . تعظیماً

از تازی . از روی عظمت و بزرگی . و

**تعظیماً شأنه** : از جهت بزرگداری شأن

و مرتبه او .

**تضج** ( taaffoj ) م . ع . تضج البعیر

فی همیشه : کج رفت شتر .

**تعفر** ( taaffor ) م . ع . تعفر

و در خاک غلظیدن . و بر زمین زده شدن .

و فرجه گردیدن و حشی .

**تعفرت** ( taafrot ) م . ع . تعفرت

در امور . و بیالنه نمودن با تیزی خاطر .

و دیوی نمودن . و دیو شدن .

**تعفف** ( taaffof ) م . ع . تعفف

حرام و از سؤال از مردم . و بتکلف پارسانی

نمودن . و باقی شیب مانده در پستان دوشیدن

و خودن .

**تعفق** ( taaffoq ) م . ع . تعفق

پناه آوردن بفلان . و تعفق بشییء : پنهان گردید

در پس آن چیز .

**تعفن** ( taaffon ) م . ع . تعفن

شییء : سخت پوسیده گردید آنچه از تری

کدو رسیده بود . و **عفن اللحم** : برگشت

بر وی آن گوشت و یق **عفنه تعفیناً تعفن**

للمطامع .

**تعفن** ( taaffon ) ا . ب . تعفن

گند و بوی بد و عفونت و گندیدگی . و **تعفن**

کردن : گندیده شدن و بوی گند کردن .

**تعفی** ( taaffi ) م . ع . تعفی

ناپدید شدن و نیست گردیدن .

**تعفیة** ( ta'feyat ) م . ع . تعفیة

و نیکو گردانیدن بد فساد ( شدت للبالغة ) و

**غفی علیهم الخبال تعفیة** یعنی مردند .

**تعفیر** ( ta'fir ) م . ع . تعفیر

سیاه را با گوسپندان سیدمایل برسخی . و خاک

آلوده کردن . و در خاک غلظانیدن . و در

زیر خاک دفن کردن . و بر زمین زدن کسی را .

و بازداشتن گاه گاه حیوان و حشی ماده شیرا

از جبه باراده نظام . و پستان بگل آلوده کردن

زنجبه نظام طفل خود . و خشک کردن گوشت را

بآفتاب و ریگ نضان . و سپید کردن . نسف

الحدث ان المرأة شکت الیه ان مالها

لا یزکو قال مالها فقلت سود قال

**عفری** ای استبدلی اغنامیضا فان البرکة کنیا .

**تعفیص** ( ta'fis ) م . ع . تعفیص

رنگ کردن با زرد .

**تعفیف** ( ta'fif ) م . ع . تعفیف

شیری که در پستان مانده باشد .

**تعفیق** ( ta'fiq ) م . ع . تعفیق

**عفق الغنم**

بعضها علی بعض : برمدبگر بازگردانید

گوسپندان را از جانب آنها .

**تعفیل** ( ta'fil ) م . ع . تعفیل

اصلاح غل کردن

و نسبت نمودن کسی را بسوی آن .

**تعفین** ( ta'fin ) م . ع . تعفین

برگردانیدن بور

مزه گوشت را یق **عفن اللحم تعفیناً** .

**تعفین** ( ta'fin ) ا . ب . تعفین

مأخوذ از تازی .

نغمیر . و باصلاح دوسازی خیابانیدن دارویی

را در شراب و سرکه و الکل و عرق کمش

و جزآن در مدت معین و صاف کردن و در

مدارای مرضا بکار بردن . و **حالت تعفین** :

حالت تخمیر .

**تعقب** ( taqqob ) م . ع . تعقب

فلان

**رایه** : نیک یافت فلان پایان و عاقبت رأی

خود را . و **تعقبته** : مؤاخذه نمودن وی را

برگامی که داشت . و **تعقب عن الخبر** :

شک کردن آن خبر و دوباره پرسید . و **تعقب**

**فلاناً** : طلب کرد از فلان عورت او و بنا

لغزش او را .

**تعقبیل** ( taqqobil ) م . ع . تعقبیل

و پیروی کسی را نمودن یق **تعقبله تعقبلاً** .

**تعقد** ( taqqod ) م . ع . تعقد

نورد

زیرین چاه و در آمدن زیرین آن در پهنائی و

گشادگی چاه . و سبیز شدن . و گره بستن ریگ

و رشته و جز آن . و **تعقدت الدبس** :

دفعه گردید دوشاب و سبیز شد و **تعقدت**

**قوس قزح** : مانند عقده بناگشت قوس و قزح .

**تعقر** ( taqqor ) م . ع . تعقر

پوست باریدن

باران . و مجتمع شدن بیه شتر ماده در همه اندام

نار . و دراز گردیدن گیاه .

**تعفف** ( taqqof ) م . ع . پای خیدن و کج گردیدن بق **عفت الشیء تعفف** .

**تعقفر** ( taqfor ) م . ع . هلاک شدن بق **عقر نه الدواهی فتعقر** .

**تعقل** ( taqqol ) م . ع . پای را درنا کرده برین ران و پایش مقدم زین نهادن بق **تعقل الرجل** . و هوش بخود آوردن . و **تعقل بکفیه** : در بک دیگر دو آوردن گشتن هر دو دست را تا برایش راسته سوار شود . و **تعقل الدواء بطنه** : بند آورد هوا شکم او را . و **تعقل البعیر** : بست و طیف و ساق آن شتر را با هم .

**تعقل** ( taqqol ) ا . ب . مأخوذ از نازی . دریافت و ادراک و تفکر و تفهم . و **تعقل کردن** : فکر کردن در کاری و دریانتن و هوشیدن .

**تعقم** ( taqqom ) م . ع . آمدوشد کردن بق **مکان قمر تعقم فی جوانبه السباع** .

**تعقیب** ( ta'qib ) م . ع . زرد شدن میوه عریض . و از پس کسی دو آمدن و در پی او رفتن . و دیواره در جنگ کفای رفتن در یک سال . و تردد آمدن شد نمودن بگوشش در طلب چیزی . و دیواره کردن کاری را .

و **تعقیب الصلوة** : نشستن بعد نماز حجه دعا . و انتظار و درنگی و التفات کردن در چیزی . و منه الحديث : من عقب فی

**صلوة فهو فی الصلوة** . و فوله تعالی

**ولی مدبراً ولم یعقب یا موسی ای** لم یبطف ولم یبظر . و نیز تعقیب : بدل چیزی گرفتن .

**تعقیب** ( ta'qib ) ا . ع . استنا بق **لیس فی صدقته تعقیب ای استاء** . و نماز بعد تراویح .

**تعقیب** ( taqibi ) ا . ب . مأخوذ از

نازی . اذکار و اورادی که پس از ادای نماز خوانند .

**تعقیبات** ( ta'qibat ) ا . ب . مأخوذ از نازی . تعقب های پس از نماز .

**تعقیبه** ( ta'qerat ) م . ع . خوراندن چیزی به بچه نوزاده تا بیرون آورد آنچه در شکم وی

باشد بق **عقی الصبی تعقیه** : و انداختن تیر در هوا بق **عقی بسهمه** . و بلند بریدن مرغ

بق **عقی الطائر و عقی العقاب تعقیه** : از دوری و بلندی گرد چیزی گردیدن عقاب .

**تعقید** ( ta'qid ) م . ع . جوشانیدن و ستر کردن و گره دار ساختن بنا را . و سوگند کردن بق لغو و استنا .

**تعقیر** ( ta'qir ) م . ع . نیک خسته کردن بق **عقره تعقیراً ( للبالغة )** .

**تعقیف** ( ta'qil ) م . ع . کج گردانیدن چیزی را بق **عفت الشیء تعقیفاً**

**تعقیل** ( ta'qil ) م . ع . عقل البعیر : بستن و طیف و ساق شتر را بهم ( شد دلگرا ) .

و **عقله** : عاقل گردانید او را و منسوب کرد او را بسوی عقل . و **عقل الحرم** : غوره بر آورد درخت رز .

**تعقیم** ( ta'qim ) م . ع . نازانیده گردانیدن بق **عقمها الله** . و خاموش کردن .

**تعكب** ( ta'kub ) م . ع . پیش آمدن اندوه بر کسی .

**تعکس** ( taakbos ) م . ع . **تعکس الشیء** : برهم نشستن آن چیز .

**تعکبش** ( taakboc ) م . ع . **تعکبش فیہ الفصص** : درآویخت آن شاخ با خار درخت .

**تعکر** ( ta'kar ) ا . ع . نام قلعه ای در یمن . و کوهی از کوههای عدن .

**تعکر** ( taankkor ) م . ع . تیره و کدر گشتن .

**تعکز** ( taankkoz ) م . ع . برچوب دستی آهن دار نیکه کردن .

**تعکس** ( taakkos ) م . ع . **تعکس فی مشیته** : برقرار مار رفت .

**تعکس** ( taakkoc ) م . ع . دشوار گردیدن . و فرام آوردن تنده پایهای خود را حجه بافتن تارها . و باهم در آمده و در

کشیده شدن چیزی . و پیچیده گردیدن موی و برهم نشستن آن .

**تعکص** ( taakkos ) م . ع . **تعکص به علی** : زخمی نمود بآن بر من و نداد .

**تعکظ** ( taakkoz ) م . ع . پیچیده و دشوار شدن کار . و سخت گردیدن آن . و

دشوار گردیدن سفر بر کسی . و دور شدن آن . و خود را در بند داشتن قوم تا فکر و کاری نماید .

**تعکف** ( taakkof ) م . ع . خود را بند کردن و باز داشتن .

**تعکن** ( taakkon ) م . ع . نوردن ک گردیدن شکم . و توربوت شدن چیزی .

**تعکب** ( ta'kib ) م . ع . مودب آوردن آتش .

**تعکیه** ( ta'keyul ) م . ع . چون واوی باشد برمشیر و نیزه بی ترا بستن بق **عکی علی سینه و رمحه تعکیه** . و چو ت

یائی باشد مردن بق **عکی زید تعکیه** ..

**تعکیر** ( ta'kir ) م . ع . در آویختن تیره گردانیدن آب را .

**تعکیز** ( ta'kiz ) م . ع . عکازة درین نیزه کردن .

**تعکیش** ( ta'kie ) م . ع . گره بر آوردن نان بق **عکش الخبز تعکیشاً** .

**تعکظ** ( ta'kiz ) م . ع . **عکظ عن حاجته** : برگردانید و باز داشت از نیاز . و

**عکظه حاجته** : باز داشت حاجت او را و بند نمود . و **عکظ فی الایصاء** : زیادتی کرد در اندرز .



**تعكيف** ( ta'kif ) م . ع . گوهر پرشته  
در كيدن بيق **عكف النظم** ( مجهولا )  
**تعكيفا** . و **عكف الشعر** ( ايضاً مجهولا ) :  
باغت گرديد موى وجمد شد .

**تعكيم** ( ta'kim ) م . ع . فربه شدن شتر  
چندان كه تو برنو شود بيه رى بى **عكمت**  
**الابل تعكيا** .

**تعل** ( taal ) ا . ع . سوزش خلق .  
**تعلامة** ( te'lāmat ) ا . ع . نيك دانا و  
زيرك نسب دان .  
**تعلة** ( ta'elat ) ا . ع . آنچه بدان بهانه  
كنند . و اخ . نام مردى .

**تعلتك** ( taallos ) م . ع . مكر نمودن .  
و آويختن . و استوار نا كردن كارى را .

**تعلمهم** ( taalson ) ا . ع . دونگى درسختن .  
**تعلاج** ( taaloz ) م . ع . پيغام كردن بيق  
**ما تعلجت بلوج و ما تالكت بالوك**  
اى ما ترسك برسالة . و فراهم آمدن ريگ .  
**و تعلاج جلده** : درشت گرديد پوست او .

**تعلمل** ( taal'ol ) م . ع . دوله شدن  
وزم و فرومخت گردیدن .

**تعلق** ( taalooq ) م . ع . در آويختن  
چيزى و دوست داشتن بيق **تعلقها و بها** .  
و باندك چيز قناعت كردن .

**تعلق** ( taalooq ) ا . ب . پ . مأخوذ از  
تازى - يوسكى و دوستى و محبت و دلبسكى  
و دلبسكى باين جهان . و اتصال و ارتباط .  
و نسبت و قرابت و خوشى و انساب . و  
علاقه تجارتي و ميسلمه و علاقه شغلى و علاقه  
مالكى . و عهده و تصرف و ملك و مال و  
تملك و مالكيت .

**تعلاقات** ( taalooqat ) ا . ب . پ . مأخوذ  
از تازى - علايق و دلبسكى و ارتباط . و  
ملاقات و يوسكيا و ارتباطات و عتار و  
تملكات . و **تعلاقات دينوى** : علايق دينوى

و دلبسكى باين جهان .

**تعقدار** ( taalloq-dār ) ا . ب . مالك و  
خداوند ملك و زمين دار .

**تعلق گسل** ( taalloq-gosel ) ص . ب .  
آزاد از علايق دينوى و بى تعلق و بى علاقه .

**تعلقه** ( taalloqah ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازى - خوشى و قرابت . و ارتباط و اتصال .  
و مالكيت و تصرف زمين و با ملك . و حق  
و زحمت و اجرت .

**تعلقه دار** ( taalloqah-dār ) ا . ب .  
خداوند ملك و مالك و زمين دار .

**تعلل** ( taalol ) م . ع . **تعلل بالامر** :  
مشغول داشت دركار و يا بسنده كرد بان .  
و **تعلل المرأة** : بازي كرد با زن . و  
**تعللت المرأة من قفاسها** : بيرون آمد  
زن از ايام قفاس .

**تعلل** ( taalol ) ا . ب . - مأخوذ از تازى -  
تاخير و دونگى و دفع الوقت . و عذر و بهانه  
و ايراد و اعتراض .

**تعلم** ( taalom ) م . ع . آموختن . و  
دانستن . و استوار كردن كار را . و يقال

**تعلم** ( بلفظ الامر ) يعنى اعلم و اذا قيل  
لك اعلم ان زيدا خارج قل علمت و اذا قيل  
تعلم لا تغفل تعلمت و هى من التواضع قال تعلم  
شقاء النفس قهر عدوها فبالغ بلفظ فى التحيل  
والمكر .

**تعلم** ( taalom ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازى - علم آموختگى و دانش و معرفت . و  
**تعليم و تعلم** : آموختن علم و آموزانيدن .  
**تعلمة** ( te'lemat ) ا . ع . نيك دانا و  
زيرك نسب دان .

**تعلوط** ( taalvot ) م . ع . **تعلوطه** :  
بخود آويختم و چسانيدم او را .

**تعلى** ( taalli ) م . ع . بر آمدن بى چيزى  
و بالا رفتن بامسكى . و **تعلت المرأة من**

**قفاسها** : بلامت ماند زن از قفاس . و  
كذا **تعلت عن المرض** .

**تعليب** ( ta'lib ) م . ع . بریدن . و خراشيدن  
و نشان نمودن . و قبضه شمشير و مانند آنرا  
به پى كردن شتر بستن .

**تعلية** ( ta'leyat ) م . ع . بر آمدن بر  
چيزى بيق **علاه تعلية** . و بلند و بزرگ ساختن  
و فرود آوردن بار از سترو بيق **على المتاع**  
**عن الدابة** . و سرنامه نوشتن كتاب را .  
و **عليت الحبل** اى رفته الى موضعه من  
البركة .

**تعليس** ( ta'lis ) م . ع . خوانانيدن بيق  
**ما علوه** اى ما اطعموه . و سخت شدن  
بيمارى . و خروتن و بانگ كردن مرد .

**تعليص** ( ta'lis ) م . ع . **علصت التخمه** :  
درد شكم آورد تخمه .

**تعليط** ( ta'lit ) م . ع . گشادن علاطاز  
كردن شتر . و بسيار داغ كردن بر پهنای كردن  
شتر . و بيدي ياد كردن كسى را .

**تعليف** ( ta'lif ) م . ع . **علف الطلح** :  
علفه بر آورد طلع . و هذه نادرة لانه  
انما جيء لهذا لعل . و نيز تعليف : گسره  
بستن و باشيده شدن شكوة طلع .

**تعليف** ( ta'lif ) ا . ب . - مأخوذ از تازى -  
علف دادن بستور . و **ايام تعليف** : منگام  
علف دادن .

**تعليق** ( ta'liq ) م . ع . در آويختن چيزى  
را چيزى و متعلق گردانيدن بيق **علقته فتعلق** .  
و بند كردن دورا . و دوستى نمودن بيق **علق**  
**فلان امرأة** ( مجهولا ) . و همراه مياره  
شتر فرستادن .

**تعليق** ( ta'liq ) ا . ب . - مأخوذ از تازى -  
نوعى از خط كه از قراع و توقيع بر آمده .  
و آويختگى .

**تعليقه** ( ta'liqah ) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - ضمیمه و تمه و حاشیه و فهرست و دفتر و مکتوبی که از جانب شخص بزرگی نوشته شده باشد .

**تعلیک** ( ta'lik ) م.ع. ع. **علك المقربة**: يك يراست شك را . و **علك ماله**: بگو خدمت گذرتران را . و **علك يدیه علی ماله**: از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد .

**تعلیل** ( ta'liil ) م.ع. ع. مشغول کردن کسی را بطعام و جز آن **یق هوی عمل قسه بتعله** . و سیر آب کردن بعد سیرابی . و بار بار میوه چیدن .

**تعلیل** ( ta'liil ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بیان علت و سبب .

**تعلیم** ( ta'lim ) م.ع. ع. آموزاندن و آگاه کردن . و نشان لشکریان بر خود بستن .

**تعلیم** ( ta'lim ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - آموختن و تربیت و تأدیب و درس و علم و معرفت و استاد . و **یا تعلیم**: بآزیت . و **لی تعلیم**: بی تربیت .

**تعلیمات** ( ta'limāt ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - درسا و چیزهای آموختنی .

**تعلیم خانه** ( ta'lim-xāne ) ا.پ. - مدرسه و دبستان .

**تعلیم فرما** ( ta'lim-farṁā ) یا **تعلیم گر** ( ta'lim-gar ) ا.پ. - استاد و معلم .

**تعلیمی** ( ta'limi ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تسمه‌ای که بر سر لگام بندند . و عصای کوچکی که در دست گیرند .

**تعمیج** ( taamuj ) م.ع. ع. بیچ بیچان رفتن . **یق تعمیجت الحیة**: پیچیدن مار در رفتن .

**تعمد** ( taammod ) م.ع. ع. **عكك كردن** **یق تعمده و تعمدله** .

**تعمد** ( taammod ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - کارزاری و ضد و آراسته و آزروری غرض . **تعمداً** ( taammodan ) م.ف. پ. -

مأخوذ از نازی - دیده و دانسته و از روی قصد و بقصد و بااراده .

**تعمیق** ( taammoq ) م.ع. دورانندیدن در سخن و در کار و به معنی آن رسیدن **یق تعمیق فی امره و کلامه** .

**تعمیق** ( taammoq ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - غوروسی و دورانندیشی و فراست و زیرکی .

**تعمل** ( taaminol ) م.ع. ع. **تعمل فلان اجله**: سختی کشید جهت او . و **تعمل فلان لکذا**: کاری گرفت از خود .

**تعمیم** ( taaminom ) م.ع. ع. عم خواندن **یق تعمیمه النساء** ای دعوته عمأ . و عمامه بر سر بستن .

**تعیمی** ( taamini ) م.ع. ع. کور گردیدن . **تعیمیة** ( ta'meyat ) م.ع. ع. **عمی معنی**

**اللیت**: پرشید معنی آن بیت را . و نیز **تعیمیة**: کور ساختن .

**تعمیت** ( ta'mit ) م.ع. ع. باغنده ساختن پشم را بپهر رشتن .

**تعמיד** ( ta'mid ) م.ع. ع. بختک و جز آن باز داشتن توجه را چندان که **یک جاگردآید** **یق عمد السیل تعمیداً** .

**تعמיד** ( ta'mid ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - غلی. مر ترسایان را که کودکان را در آب ممودانی فرو برده غسل دهند و آنرا بمنزله خنثی می دانند و می گویند کودکان را پاک می گردانند .

**تعمیر** ( ta'mir ) م.ع. ع. نیکو بافتن جامه و نیکو رشتن **یق عمر الثوب** ای اجادسجه و غزله . و سوگند دادن کسی را . و زندگانی

دراز دادن . و بیفای دراز موصوف کردن . و بیفای دراز خواستن . و **تعمیر المسجد**:

ذکر کردن خدای و درس دادن علم را در آن . و باز داشتن خود را از کلام دنیا . و مرمت کردن

شکته را . و پاک داشتن و روشن کردن چراغ .

و **عمره الله**: تا دیر دارد او را خدای . و **عمر الله بك منزلك**: مواره مسمو دارد خدای جای تو را بتو . و **عمر قسه**: اندازه کرد برای نفس خود حدی را . و **عمر ته اياه**:

در مدت عمر دام او را آن چیز . و **عمر لك الله**

**ما فعلت كذا** اصله **عمر لك الله تعمیراً** ای اذ كرك الله تذكرأ .

**تعمیر** ( ta'mir ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مرمت بنای شکته .

**تعمیض** ( ta'mic ) م.ع. ع. فریه گردانیدن و مجال خود ندادن جسم بیمار را **یق عمشه**

**الله** . و بقصد در کاری غفلت نمودن . **یق عمش عن الشیء تعمیضاً** . و اصلاح کردن عیش و دور کردن آنرا .

**تعمیق** ( ta'miq ) م.ع. ع. مفاک کردن و دور اندیشیدن در کار .

**تعمیل** ( ta'mil ) م.ع. ع. مرد کار کردن . و امارت دادن کسی را مستولی گردانیدن **یر**

**قومی** **یق عمل فلان علیهم** ( مجهولاً ) . **تعمیم** ( ta'mim ) م.ع. ع. مهتر گردانیدن

و عمامه پوشاندن **یق عمم الرجل** ( مجهولاً ) ای - و دلان العمامت نیجان العرب کما قبل فی الجم

**توج** . و **کذا عم رأسه** ای لغت علیه عمامه . و **عمه را فرآیدن** . و کف بر آوردن شیر

( تشبیهاً بالعمامة ) . **تعمیم** ( ta'mim ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - عمویت دادن .

**تعمین** ( ta'min ) م.ع. ع. بمان روی آوردن و یاد داخل شدن در عمان . و ثابت شدن بجائی .

**تعمیة** ( ta'mie ) ا.پ. - مأخوذ از نازی - **معما** . و **تعمیة کردن**: ایراد کردن سخن خواه نظم باشد و یا تر بطور معما . و **تعمیة**

**گفتن**: معما گفتن . **تعمیة** ( ta'mih ) ا.پ. ع. **عمیت فی ظلمه**

**تعمیها**: بناحق ستم کردی بروی و دشمنی

و سختی نمودی .

**تعنت** ( taannt ) م.ع. **تعنته تعنتاً** : اذیت رسانیدن اروا .

**تعنت** ( taannot ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عیب جوئی از کسی و بدگوئی .

**تعنص** ( taanos ) ا.ع. لاف زنی و سبکی و بزرگ منشی و گردن کسی .

**تعنق** ( taanoq ) م.ع. ازسوراخ خود در آمدن کلاکوش . و سرورگردن ازسوراخ در آوردن خرگوش . و دست در گردن هم دیگر کردن .

**تعنقش** ( taanqoc ) م.ع. در پیچیدن و سختی نمودن .

**تعنك** ( taannok ) م.ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن .

**تعنكك** ( taankos ) م.ع. **تعنكك الشیء** : فراهم آمدن چیزی .

**تعنكش** ( taankoc ) م.ع. در هم پیچیدن موی و برهم نشستن آن .

**تعنوق** ( ta'nuq ) ا.ع. زمین آسان و نرم : تعنوق .

**تعنی** ( taanni ) م.ع. رنج کشیدن و رنجانیدن ( لازم و متمدی ) **یق تعناه تعنیاً تعنی**

للمطالع . و منازعت نمودن با کسی . و رنج دیدن جهت دیگری . و به **عینته** : آلوده شدن

شتر گرگین . و منه قول الشعبي **لئن اتعنی بعینه احب الی من ان اقول فی مسئله برأیی** .

**تعنیب** ( ta'nib ) م.ع. خوش بر آوردن انگور .

**تعنیة** ( ta'neyat ) ا.ع. مخلوطی از شکل شتر و کمیز آن که بدان شتران گرگین

را حلا میکنند و عینه نیز گویند .

**تعنیة** ( ta'neyat ) م.ع. چون داری باشد بند کردن و بازداشتن **یق عناه غیره** . و طلا نمودن شتر گرگین را به کمیز سرگین آیینته . و رنجانیدن . و چون بائی بود رنجانیدن .

و سرنامه نوشتن . و نشان کردن کتاب را . و **عینته** : آلودن شتر گرگین را .

**تعنیت** ( ta'nit ) م.ع. گران نمودن و در گردن کسی انداختن کاری دشوار که ادایش

نتواند **یق عنته تعینتاً** .

**تعنیس** ( ta'nis ) م.ع. دیر ماندن دختر در خانه بی شوی **یق عنست الجاریة** .

و گذا **عنست** ( بجهرا ) ای طالب مکلفانی اهلبا بدهادرا کهاختی خرجت من عداد الایبار

و لم تزوج بعد . و نادادن نکاح دختر را و دیر داشتن در خانه بدرسدگی آن **یق عنسها**

**اهلبا تعینتاً** .

**تعنیف** ( ta'nif ) م.ع. دوش کردن و سرزنش و ملامت نمودن بدرستی .

**تعنیق** ( ta'niq ) م.ع. بر زمین بلند و درشت رفتن و بر آمدن بر آن **یق عنق علی**

**المعنق والمعنة** ای منشی و اشرفی . و بالیدن شکوة خرما . و بلند بر آمدن سرین .

و نزدیک و طب شدن رسیدن غوره از قمع آن . و نویسد کردن کسی را و برگردان کسی

گرفتن .

**تعنین** ( ta'nin ) م.ع. عنوان کتاب نوشتن **یق عنن الكتاب و عناه** اذ اکتب

عنوانه . و عنان ساختن . و **عنن عن امراته** ( بجهرا ) : قاضی بروی حکم نامردی کرد

و یا باصون نامرد شد .

**تعنین** ( ta'nin ) و **تعینة** ( ta'ninat ) ا.ع. نامردی و عدم میل بزین .

**تعوث** ( taavvos ) م.ع. سرگشته گردیدن .

**تعوج** ( taavvoj ) م.ع. کج گردیدن .

**تعوذ** ( taavvoz ) م.ع. اندخبیدن و پناه دادن و پناه گرفتن .

**تعور** ( taavvor ) م.ع. غاربت گرفتن . و نبوت از همدیگر گرفتن چیزی را .

**تعوض** ( taavvoz ) م.ع. عوض گرفتن .

**تعوط** ( taavvot ) م.ع. دراز گردن شدن . و سالها بار دار نگردیدن شتر ماده

بی آنکه نازانیده باشد .

**تعوف** ( taavvof ) م.ع. شب در پی شکار گردیدن . و شکار کردن در دوشب .

**تعوق** ( taavvoq ) م.ع. باز ایستادن از نیاز و حاجت . و مشغول شدن .

**تعویة** ( ta'veyat ) م.ع. خم دادن و پیچیدن حلقه بینی شتر و کمان را . و رسن

تافتن . و دروغ داشتن سخن کسی را . و رد کردن .

**تعویث** ( ta'vis ) م.ع. **عوث فلاناً** : باز داشت ویر تاخیر و درنگ داشت فلان را . و

**عوث عن الامر** : برگردانیدن او را از کار چندان که سرگشته گردید .

**تعویج** ( ta'vij ) م.ع. کج گردانیدن . و بعاج ترکیب دادن چیزی را و مریص

ساختن بآن .

**تعوید** ( ta'vid ) م.ع. طعام عواده خوردن و عادت کثرتن چیزی **یق عود کلبه**

**الصید فتعود** . و کلانسال گردیدن شتر .

**تعویذ** ( ta'viz ) م.ع. باز داشت خواستن کسی را و ملتی گردانیدن .

**تعویذ** ( ta'viz ) ا.ع. آنچه از عزامیم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول

مقصد دفع بلا یا بخود دارند .

**تعویذ** ( ta'viz ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دعاهائی که جهت دفع بلا در گلو و بازو بندند و گاهه و پناهم هر چیزی که جهت دفع چشم

زخم و دفع بلا بر بازو ببندند و با برگردن آویزند.  
و **تعویذ آسمان** : بروج جوزا . و **تعویذ**  
**سیمین** : ستاره ها .

**تعریر** ( ta'vir ) م . ع . يك چشم کردن .  
و اندازه کردن پیمانہ را . و پیشگفتن آوردن  
گوبند را جهت آزمودنی آن نرزا . و دروغ گفتن  
و بازگشتن از آن . و باز داشتن و برگرداندن  
بق عوره عن فلان ای کذب عنه . و  
**عورته عن الامر** ای صرفه . و آنگدن  
چشمه و مانند آن بق عورت الرکیه :  
آنگدم چشمه های آن چاه را چندان که خشک  
شد آب آن .

**تعویص** ( ta'vis ) م . ع . عوص  
**تعویصاً** : سخن و بیت دشوار معنی آورد  
بروی .

**تعویض** ( ta'viz ) م . ع . عوض  
دادن بق عوضی منه : عوض دادن مرا  
از آن .

**تعویق** ( ta'viq ) م . ع . بردنگ داشتن  
و بازداشتن و مشغول کردن .

**تعویق** ( ta'viq ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - درنگی و تأخیر و توقف وضع .

**تعویل** ( ta'vil ) م . ع . باراز بلند  
گریستن . و آراز زدن . و نازیدن . و برکی  
بار نهادن . و باران گریز ساختن . و **عول**  
**علیه** : باری خواست ازوی . و **کذا عول**  
**به و عوله بق عول علی بما شئت** (بینه)  
امر ای استن به کانه بقول احمعل علی ما شئت .  
و **عول علیه معولا** : اعتماد کرد و تکیه  
نمود بر آن .

**تعویم** ( ta'vim ) م . ع . دسته دسته  
نهادن کتک دوره را . و سال بر شدن  
خرما بن .

**تعوین** ( ta'vin ) م . ع . باری نمودن  
بق عونه **تعویناً** . و ممانه سال شدن . و

**عونات المرأة** ای صارت عواناً یعنی با  
شوی گردید . و بار بار جستن خنجر برآمده .  
و در بهره دیگری در آمدن .

**تعویه** ( ta'vih ) م . ع . خداوند شتروکت  
آفت رسیده شدن . و به آخر شب فرود آمدن .  
و بجائی بند گردیدن . و خرخره را بلفظ  
عوه عوه خواندن .

**تعهد** ( taahhad ) م . ع . تیمار داشتن و  
نازه کردن پیمان بق **تعهدت فلاناً تعهدت**  
**ضیقتی** .

**تعهد** ( taahhad ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - شرط و عهد و پیمان و قرارداد و معااهده  
و ضمانت و کفالت و اجاره .

**تعهددار** ( taahhad-dār ) ا . ب .  
اجاره دار و دارنده شرط و عهد .

**تعهدنامه** ( taahhad-nāme ) ا . ب .  
اجاره نامه و معااهده نامه .

**تعیب** ( taayyob ) م . ع . **تعیبه** :  
نسبت دادن را بعب . و **تعیب المتاع** :  
باعب قرارداد آن کالا را رعب ناک ساختن آنرا .

**تعیث** ( taayyos ) م . ع . **تعیث الابل** :  
کتر از سیرابی آب خوردن شتران .

**تعید** ( taayyod ) م . ع . **تعید العاین**  
**بالمعیون** : چشم زخم رسانید و سخت  
میالنه نمود در چشم زخم رسانیدن . و

**تعیدت المرأة** : ای خرجت فجاءه بلسانها  
علی ضرائها و حرکت یدها یعنی ناگهان در آمد  
آن زن یدگونی بر بانجهای خود در حالیکه  
نکان میداد دستهای خود را .

**تعیسی** ( taayyos ) م . ع . سید سیاهی  
مایل شدن شتر .

**تعیش** ( taayyoc ) م . ع . بتکلف اسباب  
معیشت ساختن و طلب کردن آنرا .

**تعیش** ( taayyoc ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - زیست و زندگانی . و اسباب **تعیش** :

لوازم زندگانی و اسباب معیشت . و **تعیش**  
**کردن** : زندگانی نمودن .

**تعیط** ( taayyot ) م . ع . دراز کردن شدن .  
و سالها بار دار نگردیدن شتر مساده بی آنکه  
نازاینده باشد . و جوش زدن سنگ و چوب و  
آب مانند بر آمدن از آن و ستر گردیدن و با  
روان شدن آن . و فریاد کردن و خروشدن  
متکبر . و روان شدن .

**تعیل** ( taayyol ) م . ع . خرابیدن و  
خسیدن و نازیدن در رفتار .

**تعین** ( taayyon ) م . ع . ناشناس نمودن  
خود را . و درنگ کردن جهت رسیدن چیزی .

و یقین دیدن کسی را . و نزدیک آمدن جهت  
اعانت . و چشم دار گردیدن چرم . و چشم کردن  
مال را . و مخصوص شدن چیزی . و **تعین**  
**علیه الشیء** : لازم شد بروی بینه .

**تعین** ( taayyon ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - رجوع و هستی . و حصه و بهره و  
هر چیز مخصوص بکسی .

**تعینات** ( taayyonāt ) ا . ب . مأخوذ  
از تازی - چیز های مخصوص و حصه ها و  
بهره ها . و حق خدمت و حق زحمت و خدعت  
و منصب .

**تعیهر** ( taayhor ) م . ع . سبک و بدکار .  
گردیدن زن و زنا نمودن .

**تعیی** ( taayyi ) م . ع . درماندن در کار .  
و راه نیافتن در کار . و استوار و نیکو کردن  
توانستن . و دشوار شدن کار .

**تعییب** ( ta'yih ) م . ع . عیب ناک ساختن  
و بیب نسبت نمودن کسی را .

**تعییه** ( ta'yeyat ) م . ع . سخن دشوار  
آوردن .

**تعیث** ( ta'yis ) م . ع . **عیث فلان** :  
بدست جست فلان چیزی را در تاریکی . و  
**عیث طایره** : آبیخته گردید بروی . و **عیث**



گرفتن. **بن غدد فلان**: بهره خود گرفت  
 فلان . و **غدد البعير** (مجهول): طاعون  
 زده گردید شتر.  
**تغذرم** (taqazrom) م . ع . تغذرم  
**یمنیاً** : سوگند خورد و تردد و اندیشه نکرد  
 در آن .  
**تغذغذ** (taqazqoz) م . ع . تغذغذ  
**تغذغذاً** : برجست .  
**تغذم** (taqazzom) م . ع . چشیدن  
 و بسیار خوردن . و بریدن .  
**تغذمر** (taqazmor) م . ع . بانگ و  
 فریاد کردن . و درآیختن کلام را .  
**تغذی** (taqazzi) م . ع . خوردن .  
**تغذی** (taqazzi) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . غذا خوردن . و **تغذی کردن** .  
 غذا خوردن .  
**تغذیه** (taqezyat) م . ع . خورش دادن  
 و پروردن . و بریدن شتر کمیز را . و جاری  
 گردیدن خون از رگ .  
**تغذیه** (taqzie) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . غذا و خورش و پرورش . و **تغذیه**  
**دادن** : غذا دادن . و **تغذیه کردن** .  
 غذا خوردن و پرورش دادن .  
**تغر** (tuqr) م . ع . **تغر العرق** تغراً  
 (از باب فتح) : برجست خون از رگ  
 و جاری گشت . و **تغرت القرية** : برجست  
 آب از دوزخ شد .  
**تقران** (taqarān) م . ع . **تغرت القدر**  
**تقراناً** (از باب فتح و سجع) : جوش زد  
 آن دیگ (لنه فی تغرت) .  
**تقررب** (taqarrob) م . ع . از سوی غرب  
 آمدن . و دوری گزیدن . و دور رفتن .  
 جدا شدن .  
**تقررة** (taqerrat) م . ع . **غرب و بئسه**  
**تقریر آذ تقررة** : دو خطر و هلاکت آنکند خود را .

و گرد آبیختن . و لاله آه گفتن بار بار . و  
 برآبیختن بر کار .  
**تقبیض** (taqbiz) م . ع . اشک ندادن  
 چشم هنگام گریستن خواستن مردم .  
**تقبیط** (taqbil) م . ع . آرزومند گردانیدن  
 کسی را .  
**تقبین** (taqbhin) م . ع . دروغین انداختن  
 کسی را .  
**تقترف** (taqtrotf) م . ع . بزرگ  
 منشی نمودن .  
**تقتخ** (toqtox) و **تقتز** (taqtaz)  
 ا . پ . نان تک ساجی .  
**تقتغ** (taqtæg) و (toqtoq) ا . پ .  
 کله و تقیزی که بدان غله پیمایند . و نان تک  
 ساجی . و پیدانه بزرگ چهار خرواری .  
**تق تع** (teqa-teqa) و (teqo-teqo)  
 و (teqe-teqe) ا . ع . **اقبلوا تع تع**  
 یعنی بیکر خندان آمدند و كذلك **تع تع** و  
**تع تع تع** .  
**تقتعة** (taqtaqt) ا . ع . آواز پیرایه  
 و آواز خنده . و تنگی و درماندگی در سخن .  
**تقتعة** (taqtaqt) م . ع . سخن گفتن  
 بطریقی که فهمیده نشود و سخن واضح نگفتن .  
**تقتیث** (taqtis) م . ع . اندک فروه گردیدن شتر .  
**تقدری** (toqdari) ا . پ . مأخوذ  
 از ترکی . و مبره .  
**تقدن** (taqaddon) م . ع . خمیدن  
 و بیل نمودن  
**تقدی** (taqaddi) م . ع . چاشت  
 خوردن و هرگاه بگویند **ادن ففتندو تعش**  
 بینه امر در جواب گنفت بشود **ای هن تقدو**  
**لا تعش و لاین هابی غداء و لا غشاء** .  
**تقدیه** (taqdeynt) م . ع . چاشت  
 خورازیدن . **بن غدیه تقدیه تقدی** .  
**تقدید** (teqdid) م . ع . نصب خود را

**تقانی** (taqāni) م . ع . از همدیگر  
 بی نیاز گردیدن .  
**تقاوور** (taqāvor) م . ع . بر همدیگر  
 غار آوردن .  
**تقاوط** (taqāvot) م . ع . همدیگر را  
 در آب فرو بردن .  
**تقاوی** (taqāvi) م . ع . بریدی و بی  
 راهی گرد آمدن و یار مندی نمودن بر آن . **بن**  
**تقاو و اعلی عثمان فقتوه** . و از این جا  
 و آنجا گرد آمدن . و کوشش و حرب نکردن .  
**تقایب** (taqāyob) م . ع . غایب بودن . **بن**  
**بنو فلان یشهدون احیاناً و تغایبون**  
**احیاناً** .  
**تقاید** (taqāyod) م . ع . دو تا و کج  
 گردیدن از نرمی و زناک .  
**تقاب** (taqb) ا . ع . امر زشت و نهمت .  
**تقاب** (taqab) ا . ع . قسط و چرک و  
 گرسنگی و عیب و هلاکت .  
**تقاب** (taqab) م . ع . **تقاب تقباً** (از  
 باب سجع) : هلاک گردید و فاسد شد و گرسنه  
 گردید و عیناک شد و قطناک شد .  
**تقبة** (taqebbat) ا . ع . شهادت زور .  
**تقبر** (taqabbor) م . ع . جنبه شیردشیدن  
 و باقی مانده چیزی را گرفتن . و **تقبر من**  
**المرأة و ولدأ** : فرزند حاصل کرد از آن زن .  
**تقبش** (taqabboc) م . ع . ستم کردن .  
 و دعوی باطل بر کسی نمودن .  
**تقبوق** (taqabboc) م . ع . شبانگاه  
 دوشیدن .  
**تقبیل** (taqbili) م . ع . ترک دادن بهالغه  
 را در امری . و گرفتن گسرگ گملوی  
 گرسنه را . و دور کردن از قوم امری را .  
**تقبیه** (taqbevat) م . ع . پوشیدن . و  
 کوتاه گردانیدن موی . و از یخ برکندن آن را .  
**تقبیر** (taqbir) م . ع . غبار آوردن چیزی

**تقرّد** (taqarrod) م. ع. بلند و طرب انگیز ساختن مرغ آواز را و دوگلوگردانیدن. **بن تقرّد الطائر تقرّد آ**.

**تقرّض** (taqarroz) م. ع. **تقرّض الفصن**: شکست شد شاخ و جدا نگردید. **تقرّغر** (taqarqor) م. ع. آب در حلق گردانیدن و غرغره کردن.

**تقرّف** (taqarrof) م. ع. همه را فرا گرفتن. **بن تقرّفنی** ای اخذ کل شیء می. **تقرّی** (toqry) ا. ب. امضاء و صحت پادشاهی و طغرا.

**تقریب** (taqrib) م. ع. دور دور شدن بسفر. و پنهان و غایب گشتن. و بجه سیاه و بجه سپید آوردن. از افاضه است. و برف و بوشک بهم آمیخته خوردن. و از شهر بیرون کردن. و نفی کردن. و دور نمودن. و بجانب مغرب شدن.

**تقریة** (taqreyat) م. ع. آزند نمودن. **بن قرّی به** (مجهولا). و طلا کردن.

**تقریب** (taqrib) م. ع. گرسنه گردانیدن. **بن قرّبت کلابه** ای جو عا.

**تقرید** (taqid) م. ع. بلند برداشتن آواز. و طرب انگیز ساختن. و در گلو گردانیدن آواز را.

**تقریر** (taqir) م. ع. **غر و بنفده تقریر آ** و **تقرّة**: در خطر و ملاکت انگند خود را. و نیز تقریر: پر کردن مشک را. و آهنگ بریدن کردن مرغ و بازو گشادن آن. و برآمدن دندان کورک. **بن قرّوت نّیة الفلام** ای طلبت.

**تقریز** (taqiriz) م. ع. دم فرو بردن ملخ بر زمین. و **قرّزت الناقّة** (مجهولا): ترک دادند دوشیدن ناه را یا آب سرد پاشیدند بر پستان آن تا شیر منقطع گردد. **بایک نوبت** بیان دهنوبت درشیدن گذاشتند.

**تقریض** (taqiriz) م. ع. تر و نازه

جدید چیزی را و یا تر و نازه بریدن آن را. و از شیر بازداشتن چه را پیش از وقت. و گوشت نازه خوردن و تفکّه نمودن از آن. و نیمه کردن خنور. **بن قرّض فی صفائک** ای لاتلاه. و **هو بحر لا یقرّض** ای لایزخ.

**تقریق** (taqriq) م. ع. غرقه کردن. و سخت کشیدن کمان را. و کشتن. امدان القابله کانت تقرق المولود فی ماء اللیل عام التخط لیوت ثم جعل کل قتل تقریقا.

**تقریم** (taqrim) م. ع. وام دار و تاوان زده گردانیدن.

**تقرّول** (taqezzol) م. ع. بکلف موازات نمودن و عشق کردن.

**تقرّیه** (taqzeyat) م. ع. بر انگیختن مردم را بر کارزار دشمن.

**تقرّیر** (taqzir) م. ع. **بهر دو نوبت** یکبار دوشیدن ناه را حکام کم شری.

**تقس** (taqs) ا. ع. ابر اندک و تنک.

**تقسر** (taqessor) م. ع. مشتبه و آمیخته گردیدن کار. و بیجده و درهم گردیدن رشته. و جوب دوبارگین افتادن. **بن تقسر القدر** اذ وقع فیه المیدان.

**تقسول** (taqassol) م. ع. غسل آوردن.

**تقسیل** (taqsil) م. ع. بسیار گایتیدن. و بمالنه نمودن در شستن اندام.

**تقسیل** (taqsil) ا. ب. - ماحوذ از نازی - شستوی. و **تقسیل کردن**: شستن و غسل دادن و شستوی کردن.

**تقسّم** (taqaccomm) م. ع. ستم کردن.

**تقسّم** (taqacmor) م. ع. بپهر گرفتن چیزی را. و خشم گرفتن.

**تقسّم** (taqaccon) م. ع. **آتشن الهاء**: بر سر آب آگیر و مانند آن آمد بشکل.

**تقسّی** (taqaccci) م. ع. پوشیدن و فرو

گرفتن کار کسی را.

**تقسّیه** (taqceyat) م. ع. **غشی الیه** علی بصره **تقسّیه**: برده اندازد خدای بر چشم او و کورسازد. و **غشیته**: فروگشتم آنرا و پوشیدیم. و **غشی باسوط**: فرو گرفت بازبان.

**تقسّیش** (taqciic) م. ع. آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است و پند خالص نادادن.

**تقسّب** (taqassob) م. ع. مجبور شدن.

**تقسّب** (taqazzob) م. ع. بخشم شدن.

**تقصر** (taqazzor) م. ع. باز گردیدن از چیزی. **بن تقصر عنه** اذا انصرف و عدل.

**تقضض** (taqazqoz) م. ع. کم گردیدن.

**تقضّف** (taqazzof) م. ع. آژنگ روی گردیدن. و خمیدن و دوتا و کز شدن. و شکستن و فرو بردن چاه. و حلقه بستن مار. و **تقضّف علینا اللیل**: پوشید مارا شب. و **تقضّف علینا الدنیا**: پیش آمد بر ما دنیا و خیرش افزون گردید.

**تقضّن** (taqazzon) م. ع. آژنگ روی شدن. و ترنجیده پوست گردیدن.

**تقضّوض** (taqazuz) ا. ع. **یک نوع** از خرما می شیرین.

**تقضیض** (taqaziz) م. ع. چیز نازه خوردن. و با ناز و نعمت گردیدن. و تقصان و خواری رسیدن کسی را.

**تقضیف** (taqzil) م. ع. ریودن عشق خرد را.

**تقضیف** (taqzil) ا. ع. **تقضیف الشیء**: تبدیل و ارساله.

**تقضین** (taqzin) م. ع. **بجه نامتام** انگدن شتر ماده. و آژنگ روی گردانیدن.

**تَقَطَّرَسَ** (taqatros) م.ع. خشمناك شدن. و ستم نمودن. و زفت گردیدن. و بزرگ منشی کردن. و **تَقَطَّرَسَ فِي هَشِيْتِه**: خرابید و بی راه رفت.

**تَقَطَّرَشَ** (taqatroc) م.ع. کوری نمودن از چیزی.

**تَقَطَّرَفَ** (taqatrolf) م.ع. بزرگ منشی نمودن. و خرابیدن و بناز رفتن.

**تَقَطَّرَطَّ** (taqatroc) م.ع. کوری نمودن و ناریك شدن چشم.

**تَقَطَّرَقَتَ** (taqatqot) م.ع. جوشیدن دوج دریا. و پراکنده گردیدن چیزی.

**تَقَطَّرَفَ** (taqattof) م.ع. چپ و راست رفتن اسب.

**تَقَطَّرَمَتَ** (taqatmot) م.ع. جوشش دیگر و خروش آن. و خروش موج و اضطراب آن. و آواز که در آن گرفتگی باشد. و بانگ شادمانی.

**تَقَطَّرَى** (taqatti) م.ع. پوشیده شدن. **بِقِ غَطِيْتِه فَذَقَطَّى**: پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد.

**تَقَطَّرَى** (taqateyat) م.ع. غَطِيْتِه **تَقَطَّرَى**: پوشانیدم آنرا. و غَطَى اللَّيْلِ **فَلَانًا**: فراگرفت تریکی شب فلان را.

**تَقَطَّرِيشَ** (taqlic) م.ع. غَطَشَ لِي **شَيْئًا** (بصفت امر) یعنی بگشای برای من چیزی را و آماده ساز راه کار را و سخنی بگویی و تدبیری کن و رائی بزن.

**تَقَطَّرَفَر** (taqaffor) م.ع. مفرر چیدن.

**تَقَطَّرَقَ** (taqalraq) م.ع. همه روزه شراب خوردن. **بِقِ ظَلِّ تَقَطَّرَقَ الشَّرَابِ** اذا شربه يوما جمعا.

**تَقَطَّرَفَل** (taqaffol) م.ع. غفلت ورزیدن بفسد.

**تَقَطَّرَقَ** (taqliq) م.ع. خفتن بنحوی

که سخن مردم در آن شنیده شود. و علاج مار گزیده کردن. و بیدار داشتن مار گزیده را.

**تَقَطَّرَقَ** (taqliq) م.ع. نوعی از خواب و غفلت که در بی خوابی طاری گردد.

**تَقَطَّرِقِلَ** (taqafil) م.ع. بی خبر خواندن. و غافل شمردن. و گول گردانیدن. و کانی بودن ترا غیر تو با وجود غفلت تو. و پوشیدن.

**تَقَطَّرَقَ** (taqal) م.ع. آغل و جای باش گوسپندان.

**تَقَطَّرَقَا** (taqallā) م.ع. مأخوذ از نازی - شدت عطش و اضطرابی که در بیمار ویژه بیماری تب پیدا میشود.

**تَقَطَّرَبَ** (taqleb) م.ع. قبیله ای از تازیان.

**تَقَطَّرَبَ** (taqallob) م.ع. بچرگی تمام دست یافتن بر چیزی. **بِقِ تَقَطَّرَبَ عَلَيْهِ** ای استولی علیه فہراً.

**تَقَطَّرَبَ** (taqallob) م.ع. مأخوذ از نازی - زبردستی و بچرگی و استیلا بقهر.

**تَقَطَّرَبَى** (taqalbiy) و (taqlebiy) م.ع. منسوب بقبیله تَقَطَّرَبَ.

**تَقَطَّرَات** (taqallot) م.ع. بر غفلت گرفتن کسی را.

**تَقَطَّرَجَ** (taqalroj) م.ع. ستم کردن. و بی فرمانی نمودن. و آب خوردن خرو و زبان در دهان گردانیدن آن.

**تَقَطَّرَسَ** (taqolleso) م.ع. **وَقَعَ فِي وَادِي تَقَطَّرَسَ**: در بلا و سختی زشت افتاد.

**تَقَطَّرَلَطَ** (taqallot) م.ع. بظلم انگسگدن و بظلم افتادن.

**تَقَطَّرَقَل** (taqalqol) م.ع. در آمدن. و شتایی نمودن. و خود را غایب مالیدن. و رفتن آب میان درختان.

**تَقَطَّرَلَفَ** (taqallof) م.ع. غلاف یافتن. و غایب کردن موی دریش را.

**تَقَطَّرَلَل** (taqallol) م.ع. در آمدن. و خورد

را بوی خوش مالیدن **بِقِ تَقَطَّرَلَل بِالْغَالِيَةِ**.

**تَقَطَّرَلَى** (taqalli) م.ع. **تَقَطَّرَلَى بِالْغَالِيَةِ**: خطاب کرد بناله و آورد آنرا.

**تَقَطَّرَلِبَ** (taqalib) م.ع. چیره گردانیدن.

**تَقَطَّرَلِبَ** (taqalib) م.ع. چرگری و غلبه و استیلا.

**تَقَطَّرَلِيَّة** (taqleyut) م.ع. جوشانیدن دیگر و از دور سلام گفتن. و اشاره کردن.

**تَقَطَّرَلِسَ** (taqlis) م.ع. در تاریکی آخر شب رفتن و در آن تاریکی بر آب وارد گردیدن. **بِقِ غَلْبَانَا الْمَاءِ** ای در دانه بپس. و **غَلْبَانَا الصَّلَاةِ** ای نفلنا الملوثة بپس: در تاریکی شب نماز گزارديم.

**تَقَطَّرَلِيطَ** (taqlit) م.ع. بغلط منسوب کردن کسی را.

**تَقَطَّرَلِيزَ** (taqliz) م.ع. درشت کردن بر کسی چیزی را.

**تَقَطَّرَلِيزَ** (taqliz) م.ع. مأخوذ از نازی - غلظت و منگنی و ستبری و عدم رفت. و **تَقَطَّرَلِيزَ كَرْدَنَ**: غلیظ کردن.

**تَقَطَّرَلِيفَ** (taqlif) م.ع. در غلاف کردن شبیه را. و **غَلَفَ لِحِيْتِه تَقَطَّرَلِيفًا**: غایب مالید بر ریش خود.

**تَقَطَّرَلِيقَا** (taqlia) م.ع. **غَلَقَتِ الْاَبْوَابَ**: بستم درما را (شددللكثرة).

**تَقَطَّرَلِيقَ** (taqliq) م.ع. منسوب بخیانت کردن کسی را. و **غَلَلَه بِالْغَالِيَةِ**: غایب مالید بر موی وی.

**تَقَطَّرَمَاضَ** (taqmāz) م.ع. **مَا اِكْتَحَلَتْ تَقَطَّرَمَاضًا**: نخوایدم.

**تَقَطَّرَمَمَدَ** (tuqummod) م.ع. فرو پوشیدن و پنهان داشتن. **بِقِ تَقَطَّرَمَمَدَ اللّٰهَ بِرَحْمَتِه**. و **تَقَطَّرَمَمَدَ فُلَانًا** ای سر ما کان منه. و پر کردن ظرف را.

**تَقَطَّرَمَمَر** (taqammor) م.ع. رنگ کردن



بزعفران . و بکاسه خرد آب خوردن . و یا کمتر از سبزی آب خوردن **یق قنمر البعیر** : سیر آب نند آن شتر . و گیاه غیر چریدن سنور . و غمره بر روی مالیدن زن جهت صفای رنگ .

**تقمط** (taqammut) م . م . ع . **تقمط علیه التراب** در خاک فرو پوشید آرا .

**تقمقم** (taqamqom) م . م . ع . سخن ناپیدا گفتن .

**تقمقم** (taqamqom) ا . ع . سخن ناپیدا و بانگ و آواز دلوران در کارزار .

**تقمعل** (taqammol) م . ع . فراخ نشستن در مجلس .

**تقمعل** (taqammol) ا . ع . فراخی .

**تقمه** (taqme) ا . پ . علامتی که مسترگر بر روی صفت خود گذارد و علامت اختار و احترام و قبه روی سیر و مدال .

**تقمیة** (taqmeyat) م . ع . آسمان خانه ساختن .

**تقمید** (taqmid) م . ع . **غمذ فلان** : پوشید و پنهان داشت فلان هر آنچه از وی آشکار گردید از تنگ و عیب .

**تقمیر** (taqmīr) م . ع . **غمربه** : دور کرد آرا یا دور انداخت . و **غممرت المرأة وجهها** : غمره مالید زن بر روی جهت صفای رنگ . و **غمر فرسه** : بکاسه آب داد اسب را برای تنگی آب .

**تقمیس** (taqmīs) م . ع . کم نوشیدن .

**تقمیض** (taqmīz) م . ع . دور و باریک معنی کردن سخن را . و آسان داشتن از کسی بیع و شرارا . و چشم فرو خوابیدن . و چشم فرو خوابانیده حمله کردن شتر و آنده شده از آبخور بر رانده و بازویدن آن بر آب . و حقیقت کاری و دانست در گذشتن در آن . و **غمض لی فیما بعثنی** (جهت امر)

یعنی گویا اراده میکنی که بیسته مرا از جهت رذالت آن قیمت کم کنی .

**تقمیض** (taqmīz) ا . ع . **ما اکتحتل** **تقمیضاً** یعنی نخواهیم .

**تقمیم** (taqmīm) م . ع . پوشانیدن .

**تقنث** (taqannos) م . ع . برجسیدن . و لازم شدن . و گران گردیدن .

**تقنثر** (taqansor) م . ع . **تقنثر بالماء** : بی خواش خورد آب را .

**تقنح** (taqannoj) م . ع . ناز و کرشمه نمودن .

**تقنم** (taqannom) م . ع . غنیمت شمردن .

**تقنی** (taqanni) م . ع . سرانیدن . و سرود گفتن . و با زن عشق بازی کردن . و ستودن و یا نکوهیدن کسی را . و بی نیاز گردیدن .

**تقنی** (taqanni) ا . پ . مأخوذ از تازی - سرود گوئی و آواز خوانی .

**تقنیة** (taqneyat) م . ع . **غناه الشعر و به** : سرود گفت . و **غنی بالمرأة** : عشق بازی نمود با زن . و **غنی بزیل** : ستود یا نکوهید زید را . و **غنی الحمام** : بانگ کرد کبوتر .

**تقنیم** (taqnīm) م . ع . **غممه کذا** : غنیمت داد او را .

**تقنین** (taqnīn) م . ع . اغن گردانیدن کسی را .

**تقوج** (taqavvoj) م . ع . دونا گردیدن و خجیدن .

**تقور** (toqur) م . ع . **تقر الکلب تقوراً** (از باب نحر) : کبیر انداخت سگ . و **تقر الحجاب بالماء** : باران ریخت ابر .

**تقور** (taqavvor) م . ع . بخور آمدن .

**تقوٹ** (taqavvot) م . ع . در مناکی

رفتن صفای حاجت را و غناط کردن .

**تقوٹ** (taqavvot) ا . پ . مأخوذ از تازی - غناط و پلیدی . و **تقوٹ کردن** : پلیدی انداختن .

**تقوٹ** (taqavvol) م . ع . **گونگون** شدن **یق قوٹ المرأة** ای تلوتن . و **ملاک** کردن .

**تقون** (taqavvon) م . ع . سنجیدن بر گناه . و پیش در آمدن . و شجاعت نمودن در جنگ .

**تقویة** (taqveyat) م . ع . گمراه کردن و دزدک و چغرت گردانیدن شیر را .

**تقویث** (taqvis) م . ع . واغوثاه گفتن .

**تقویر** (taqvīr) م . ع . بخور شدن . و در زمین فرو شدن آب . و فرو شدن آفتاب . و در نیم روز در آمدن . و در غاثره فرود آمدن . و در نیم روزان رفتن . و خفتن وقت نیم روز . و شکست خوردن . و در گذشتن .

**تقویط** (taqvīt) م . ع . فرو خوردن لقمه را . و لقمه کلان گرفتن . و دور تک ساختن چاه را .

**تقی** (teqā) م . ع . **تقت الجارية الضحک تقی** (از باب نصر) خواست جاریه که خنده را بپوشاند و توانست . و **تقا الانسان** : هلاک گردید انسان .

**تقی** (teqā) ا . ع . خنده بلند .

**تقیب** (taqayyob) م . ع . **تقیب عنی** : ناپدید گشت از من . و در ضرورت شعر **تقیبنی** گفته شده .

**تقیث** (taqayyos) ا . ع . فریض .

**تقیث** (taqayyos) م . ع . فریه شدن .

**تقییر** (taqayyor) م . ع . **تقییر عن حاله** : برگردید از حال خود .

**تقییر** (taqayyor) ا . پ . مأخوذ از تازی - خروج از حالت طبیعی و تبدل و دشمن

و غضب و **تغیر کردن** : خشم گرفتن .  
**تغیرات** ( taqayyurāt ) ۱. پ . مأخوذ  
از نازی - تغییرات و تبدلات و خشم و غضب  
ببار .  
**تغیظ** ( taqayyuz ) م . ع . بخشم شدن  
بق **غیظه تغیظ** . و سخت گرم گردیدن  
نیم روز بق **تغیظت الهاجرة** .  
**تغیظ** ( taqayyuz ) ۱. ع . قوله تعالی  
**ذکره تغیظاً و زفریاً** . تغیظ صوتی که از  
بسیاری خشم بر آید و زفر صوتی که از صدر  
بر آید و نیز تغیظ : شدت گرمی و غلیان .  
**تغیف** ( taqayyof ) م . ع . چپ و راست  
ناویدن شاخ درخت . و میل کردن اسب چپانی  
از چپ و راست در رفتن .  
**تغیق** ( taqayyooq ) م . ع . تاریک شدن  
چشم .  
**تغییل** ( taqayyool ) م . ع . درهم پیچیده  
شدن شاخه درخت و سایه افکن شدن درخت .  
و بسیار مال گردیدن قوم . و انبوه گشتن قوم .  
**تغییم** ( taqayyom ) م . ع . ابر بهم  
رسانیدن هوا .  
**تغیهق** ( taqayyooq ) م . ع . ست  
گردیدن چشم از تاریکی .  
**تغیب** ( taqayyib ) م . ع . نهان گردانیدن  
و ناپدید کردن . و غیبه **غیابه** : مدفون  
گشت در قبر خود .  
**تغیبة** ( taqayyat ) م . ع . برافراختن علم  
**تغییر** ( taqyir ) م . ع . از حالی بحالی  
برگردانیدن . و گردانیدن . و دیگرگون کردن .  
**تغییر** ( taqyir ) ۱ . پ . مأخوذ از  
نازی - دگرگونی و تبدیل و تعویض و تحویل  
و انتقال و انقلاب . و **تغییر حالت** :  
برگشتن از حالت .  
**تغییرات** ( taqyirāt ) ۱. پ . مأخوذ  
از نازی - تبدلات و تغییرها .

**تقیض** ( taqviz ) م . ع . کم کردن و  
باز داشتن اشک را . و جای گرفتن شیر در  
جنگل .  
**تقیظ** ( taqviz ) م . ع . بخشم آوردن .  
**تقیف** ( taqvif ) م . ع . گریختن و بددل  
گردیدن و نرسیدن و از راه گذشتن .  
**تقیق** ( taqviiq ) م . ع . غیق **ماله** :  
تباه کرد آنمال را . و **غیق بصره** : خیره  
کرد بینائی او را . و **غیق فی رایه** : مختلط  
رأی گردید و ثابت نماند بر چیزی .  
**تقییم** ( taqvīm ) م . ع . بر آوردن آسمان  
و همچو ابر آمدن شب بق **غیم اللیل** اذا  
جاء كالغیم .  
**تقی** ( taqī ) ۱. پ . گرمی و حرارت و شعله  
و تابش و روشنائی و روتق و پرتو . و بخار  
و غبار . و غفوت و پوسیدگی و گند .  
**تقی** ( taqī ) ۱. پ . آب دهن و خیر و بخشش  
و ته و نهو و نفو و تپه و خوی و کالبار .  
**تقی** ( taqī ) ۱. ع . از اتباع اف . و چرك  
ناخن . ج . نغفه . و آنچه از طعام در دندان  
بماند . ج . انفاق و تنوف .  
**تقا** ( toffan ) ع . کلمه ای که در خجالت  
و شرمندگی شدن کسی گویند .  
**تقاتح** ( tafātoḥ ) م . ع . سخن پوشیده  
بهدیگر گفتن بق **تقاتحا کلاماً ینهما** .  
**تقاتف** ( tafātef ) ۱. ع . نوعی از شعر  
و ج . تناف .  
**تقاتی** ( tafāṭī ) م . ع . جوانمردی نمودن  
و بغتوی نزدیک مفتی شدن بق **تقاتوا الی  
المفتی** ای ارشتموالیه فی الفتوی .  
**تقاتیف** ( tafāṭīf ) ع . ج . تناف .  
**تقاج** ( tafājj ) م . ع . گشاده داشتن  
میان دو پا در رفتن .  
**تقاجی** ( tafājjī ) م . ع . **تقاجی  
الشیء** : شکاف دار گردید آن چیز .

**تفاح** ( toffāḥ ) ۱. ع . سبب . و **تفاح  
الارض** : بایوه .  
**تفاح** ( toffāḥ ) ۱. پ . مأخوذ از  
نازی - سبب . و **تفاح ارمنی** : زردالو .  
و تفاح الجن . مورگیاه . و **تفاح فارسی** :  
ملو . و **تفاح ماهی** : نارنج و یا لیمو .  
و **تفاح بری** : کدس  
**تفاحة** ( toffāhat ) ۱. ع . واحد تفاح  
یعنی يك سبب . و سر استخوان فخذ .  
**تفاحتان** ( toffāhatān ) ۱. ع . (صیغه  
تثنية) دوسر استخوان های فخذ نزدیک سرین .  
**تفاحش** ( tafāḥsh ) م . ع . بخش گشتن  
و آشکار کردن آن و از حد درگذشتن پدی .  
**تفاحیة** ( toffāḥeyat ) ۱. ع . سبب فروش .  
**تفاخخر** ( tafāḥxor ) م . ع . بر همدیگر  
نازیدن .  
**تفاخخر** ( tafāxor ) ۱. پ . مأخوذ از  
نازی - فخر و فخریه و لادش و نازش و ولاف .  
**تفادی** ( tafādi ) م . ع . **تفادی منه** :  
خوشتن را از وی نگاهداشت و پرهیز نمود و  
یک سو شد و رهائی جست . و **تفادوا** :  
سربهای همدیگر دادند و واخریدند .  
**تفار** ( tafārr ) و **تفارور** ( tafāror )  
م . ع . از همدیگر گریختن دو گروه بق **تفار  
القوم** ای تباروا .  
**تفارص** ( tafāros ) م . ع . نبوت داشتن  
آب رابق **تفارصوا بئرهم** اذا تباربوا .  
**تفارط** ( tafārot ) م . ع . پیش بینی نمودن  
و شناختن . و درنگ کردن چیزی از وقت خود  
چندان که بخوانند نرسد . و **تفارطه الهموم** :  
رسید او را اندوه در افراط و یا سبقت نمود  
اندوه بسوی او .  
**تفاریج** ( tafārij ) ع . ج . فرجة  
( tefrejat )  
**تفاریق** ( tafāriq ) ع . ج . تفریق .

**تهازز** ( tafāzoz ) م.ع. بیرون آمدن در حریف برای جنگ .

**تفاسخ** ( tafāsoḥ ) م.ع. فراخ نشستن در مجلس بق **تفاسحوافی المجلس** .

**تفاسد** ( tafāsoḍ ) م.ع. بردن ارحام و طع رحم کردن بق **تفاسدوا** ای طعموا الارحام .

**تفاسی** ( tafāsi ) م.ع. **تفاسیت الخشاء** : کون بر آوردن خردک تا گد کند.

**تفاسیر** ( tafāsir ) ع.ج. تفسیر .

**تفاسح** ( tafāsoḥ ) م.ع. بزبان عرب سخن گفتن مرد عجمی و یا زبان آوردن مرد عربی . و تکلف فصاحت نمودن .

**تفاسیل** ( tafāsil ) ع.ج. تمصیل .

**تفاضل** ( tafāzol ) م.ع. **مدبگیرا** افزون آمدن و افزونی جستن .

**تفاضل** ( tafāzol ) ا.پ. مأخوذ از نازی - برتری و افزونی چیزی بر چیزی . و **تفاضل داشتن** : افزونی داشتن و برتری داشتن . و **دارای قاضل بودن** : دارای برتری و افزونی بودن .

**تفاطم** ( tafātom ) م.ع. **تفاطم القوم** : شیفته بشیر گردیدن شتر بیگان آن قوم بعد باز کردن از آن .

**تفاتفو** ( tafāto' ) م.ع. درآمده پشت و بر آمده سینه گردیدن . و یا خویشتر را از کاری کشیدن و سرکشی نمودن و در این هر دو معنی سخت تراز قاعس است . و باز پس گردیدن **بر قاطا عنهم** : منکسر شد و باز گردید .

**تفاع** ( tafāq ) ا.پ. کاسه و جوجه . **تفاع** ( tafāq ) : ( tafāq ) و ( tofāq ) ا.پ. بیاله و جام شراب خوری .

**تفاعق** ( tafāqoḥ ) م.ع. پشت بسوی یکدیگر کردن .

**تفانق** ( tafānoḍ ) م.ع. **یکدیگر را کم کردن** .

**تفانقر** ( tafānoḍ ) م.ع. بهانه فقر و دورویی آوردن و یکدیگر تخاصم کردن در فقر خویش و زبون و پست نمودن خویشن .

**تفانقس** ( tafānos ) م.ع. سر یکدیگر بزر کشیدن بق **هما یتفانقان** .

**تفانقع** ( tafāno' ) م.ع. سید گردیدن چشم .

**تفانقم** ( tafānoḥ ) م.ع. بزرگ گردیدن کار .

**تفانکه** ( tafānoḥ ) م.ع. **مدبگیرا** لاغ کردن .

**تفال** ( tofāl ) ا.ع. خدو و کفک و آب دهن و تمف .

**تفال** ( tofāl ) م.ع. فال گرفتن .

**تفال** ( tofāl ) ا.پ. مأخوذ از نازی -

فال و شگون و فال نیک و **تفال زدن** : فال گرفتن .

**تفاللا** ( tofālān ) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - بطور شگون و بطور فال نیک .

**تفالج** ( tafāloj ) م.ع. بهانه فالج بودن نمودن و اظهار فالج بودن کردن .

**تفاله** ( tofāle ) ا.پ. مأخوذ از نازی - جزء یکاره و بیفایده از هر چیزی . و **تفاله انگور** : خوب و پوست و هسته انگور که پس از خوردن از دلمان بیرون اندازند . و **تفاله آهن** : ریم آهن . و **تفاله کجج** : تیغ کجج روغن کشیده .

**تفالی** ( tafāli ) م.ع. شیش جستن خواستن .

**تفان** ( tafān ) ا.ع. هنگام بق **اتینک بتفانه و علی تفانه** .

**تفانی** ( tafāni ) م.ع. **یکدیگر را نیست و سبزی گردانیدن در جنگ** و جز آن .

**تفاوت** ( tafāvoṭ ) و ( tafāvat ) ر **تفاوت** ( tafāvet ) م.ع. **تفاوت الشیطان**

**تفاوتاً** ( مثله الروا ) : از هم جدا و دور شدند آن دو چیز - و هر علی غیر القیاس لان المصدر من تفاعل بضم المین الا ما روی فی هذا الحرف .

**تفاوت** ( tafāvoṭ ) ا.ع. عیب قوله تنالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت .

**تفاوت** ( tafāvoṭ ) ا.پ. مأخوذ از نازی - اختلاف و عدم موافقت و فرقی امتیاز . و تفاوت و جدائیس . و دوری و مسافت و فاصله . و **تفاوت داشتن** : اختلاف داشتن و موافق نبودن و فرقی امتیاز داشتن و تفاوت داشتن . و **تفاوت کردن** : فرقی کردن و مختلف شدن و موافق نبودن و امتیاز حاصل کردن . و **تفاوت اینجا با آنجا** : مسافت و فاصله این جا با آن جا .

**تفاوتد** ( tafāvod ) م.ع. تفاید و **مدبگیر** را فایده دادن از علم و هنر .

**تفاوتص** ( tafāvos ) م.ع. از **مدبگیر** جدا شدن .

**تفاوتص** ( tafāvov ) م.ع. **تفاوتصوا فی الامر** : با یکدیگر امتیاز شدند در آن کار .

**تفاوتص** ( tafāvov ) ا.ع. برای . و **شرکت تفاوتص** : امتیاز برای .

**تفاوتل** ( tafāvol ) م.ع. فال گرفتن .

**تفاوتوه** ( tafāvoh ) م.ع. با هم سخن گفتن .

**تفاهة** ( tafāhiat ) م.ع. **تفه تفهاتاً** و **تفاهة مر** . تفوه .

**تفاید** ( tafāyod ) م.ع. **مدبگیر** را فایده دادن بق **هما یتفایدان بالمال** ای یتفیدکل صاحب .

**تفه** ( toffat ) و ( toffat ) ا.ع. **زین خوار** و ذلیل . و سیاه گوش فی النمل استغفت الله عن الرفة و یخفان یضرب للثمن الاشیع .

**تفه** ( toffat ) و ( toffat ) ا.ع. **زین خوار** و ذلیل . و سیاه گوش فی النمل استغفت الله عن الرفة و یخفان یضرب للثمن الاشیع .

**تفه** ( toffat ) و ( toffat ) ا.ع. **زین خوار** و ذلیل . و سیاه گوش فی النمل استغفت الله عن الرفة و یخفان یضرب للثمن الاشیع .

**تفه** ( toffat ) و ( toffat ) ا.ع. **زین خوار** و ذلیل . و سیاه گوش فی النمل استغفت الله عن الرفة و یخفان یضرب للثمن الاشیع .

**تفت** (taft) ۱. پ. گرمی و حرارت. و تسبیل و شتاب. و روش و آیش گرم و گفتار گرم و خرام و خرامان و قهر و غضب و گرمی از خشم و قهر. و نموج. و ریشه دوانی که بنازی لغاح گویند. و سبدی که جهة نهادن گل و میوه سازند. و اخ: نام صبای از توابع یزد.

**تفتاف** (taftāf) ۱. ع. کبکة احادیث زنان و اگوید. ج: تفتافون و تفتافتایف.

**تفتافون** (taftāfun) ۱. ع. ج. تفتاف.

**تفتان** (taftān) ۱. ا. ص. پ. هر چیز گرم شده از آفتاب و یا از آتش. و قسمی از نان.

**تفتت** (taftat) ۱. ع. ریزه ریزه شدن.

**تفتح** (taftah) ۱. ع. م. گشاده گردیدن.

**تفترا** (taftar) ۱. ع. دفتروانههای فرام آورده.

**تفترا** (taftar) ۱. ع. مست شدن از شراب. و با قدم بی رقتن. و ضعیف و مست شدن. و رنج و تعب از نب داشتن.

**تفتق** (taftaq) ۱. ع. شکسته گردیدن بق تفتق تحت الفرس ای شدخ.

**تفتق** (taftaq) ۱. ع. شکسته و گشاده گردیدن.

**تفتک** (taftak) ۱. ع. بدون مشورت از دیگری در کاری درآمدن بق تفتک الامر اذا مضی علیه لا یؤامر احداً.

**تفتگی** (taftegi) ۱. پ. گرمی و آزدگی و اضطراب و کوفتگی و تکدر.

**تفتل** (taftol) ۱. ع. م. تافته گردیدن.

**تفتن** (taftan) ۱. ف. ل. م. پ. تافتن و گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن. و خشمناک گردیدن و پشم در آوردن و شتابن و دودن و خرامیدن.

**تفته** (tafte) ۱. ص. پ. بسیار گرم شده و تافته. و آزرده و کوفته شده و مکرر. و گداخته شده.

**تفته** (tafte) ۱. پ. و شفووانی که لغاح

نیز گویند. و نار و عکوت.

**تفته جگر** (tafte-jegar) ۱. ص. پ. عاشق و گرفتار بیماری دق و تب لازم.

**تفته دل** (tafte-del) ۱. پ. تنگ دل و غناک و دل نگار.

**تفتی** (tafti) ۱. م. ع. باز ایستادن دختر از لهر و بازی با کودکان بق فتیت الجاریة (مجهولاً) فتفتت. و جوانمردی نمودن.

**تفتیه** (tafteyat) ۱. م. ع. باز داشتن دختر را از بازی با کودک کان بق فتیت الجاریة (مجهولاً) اذا خدرت و منعت من اللعب الصیان.

**تفتیت** (taftit) ۱. م. ع. شکسته و ریزه شدن.

**تفتیح** (taftih) ۱. م. ع. گشادن (شده للبالغة).

**تفتیح** (taftih) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی. باز شدگی و گشوده گردیدن مانع و سد.

**تفتیح** (taftix) ۱. م. ع. پنهان ساختن و نرم گردانیدن انگشتان را.

**تفتیدن** (taftidan) ۱. ف. ل. پ. گرم شدن از آفتاب و آتش.

**تفتیر** (taftir) ۱. م. ع. ست گردانیدن. و پراکنده و پریشان گردیدن و آرمیدن آن و آماده شدن یاریدن.

**تفتیش** (taftie) ۱. م. ع. جستجو و کاویدن.

**تفتیش** (taftie) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی. تفحص و نجس و کارش.

**تفتیشی** (taftici) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی. مباشر و مفتش.

**تفتیق** (taftiq) ۱. م. ع. شکافتن و گشادن.

**تفتیک** (taftik) ۱. پ. م. پشم نرم که از زیر موی برشانه بر آرد و آنرا رشته شال و برک سازند. و نیز بخاری که از جوشش دیگ پدید می آید.

**تفتیک** (taftik) ۱. م. ع. پنه زدن.

**تفتیل** (taftil) ۱. م. ع. تافتن (شده لاكثره).

**تفتین** (taftin) ۱. م. ع. درته آنگدن.

**تفتین** (taftin) ۱. پ. مأخوذ از تازی. تفته و آشوب بر انگیزگی و مگامه و غوغا بر پا نمودگی و بر آغالانیدگی.

**تفت** (tafas) ۱. ع. آنچه محرم بعد از ادنی حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی سزیدن و نصر بروت و جز آن قوله تعالی ثم لیقضوا **تفتهم** عن الرضا علیه السلام: **التفت** **تعلیم الاظفار و طرح الوسخ و طرح الاحرام عنه.**

**تفت** (tafas) ۱. م. ع. تفت تفتاً (از باب سجع): چرکین و ژولیده موی گردید.

**تفت** (tafes) ۱. ص. ع. کسی که چرکین و ژولیده موی باشد.

**تفتیح** (tafsij) ۱. م. ع. گران گردانیدن.

**تفتید** (tafsid) ۱. م. ع. آسرا ساختن زهره را.

**تفتیح** (tafajjoj) ۱. م. ع. گشاد راه رفتن.

**تفتجر** (tafajjor) ۱. م. ع. روشن شدن صبح. و روان گشتن آب. و جوانمردی نمودن بق تفتجر الرجل بالکرم.

**تفتجس** (tafajjos) ۱. م. ع. بزرگی نمودن.

**تفتجع** (tafajjo) ۱. م. ع. دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه بق تفتجع للمصیبة.

**تفتجیه** (tafjeyat) ۱. م. ع. گشاده و برمه کردن و یکسو گردانیدن.

**تفتجیح** (tafjiz) ۱. م. ع. گشاد راه رفتن و خام و نارس بودن.

**تفتجیر** (tafjir) ۱. م. ع. آبروان کردن (شده لاكثره).

**تفتجیع** (tafji) ۱. م. ع. دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن.

**تفتجیل** (tafjil) ۱. م. ع. پهن ساختن چیزی را و پیش آوردن.

**تفتحاح** (tafhah) ۱. ع. **تفتحاح الالعی**: آواز مار که از هاشا آید.

**تفتحج** (tafahhoj) ۱. م. ع. هرد و پارا

تفحص ( tafahhoc ) م.ع. میوه گشتن .	دوران کردن چیزی را .
تفحص ( tafahhos ) م.ع. باز کاویدن از چیزی .	تفخیر ( tafzir ) م.ع. افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر .
تفحص ( tafahhos ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - کاوش و تجسس و تلاش .	تفخیم ( tafxim ) م.ع. بزرگ داشتن . حرف را بی اماله خواندن - و الف التثخیم ضد الف الاماله .
تفحل ( tafahhol ) م.ع. باگتن ماندن و تکلف نمودن ضحوت را در لباس و طعام و دوست گردانیدن آن هر دورا .	تفدیة ( tafdeyat ) م.ع. جعلت فداك یعنی سرهای تو باد بهای من گفتن بی فداه اذا قال له جعلت فداك .
تفحیة ( tafheyat ) م.ع. نيك ديگ افزار انداختن در ديگ بی فتح قدرك ای کثیر ابا زیره . و کلام را بسوی معنوی بردن بن انه ليفحي بكلامه الى كذا وكذا .	تفدید ( tafdid ) م.ع. منکبرانه رفتن . و فریدن در رفتار . و با ننگ و فریاد کردن در فرسخن چیزی .
تفحیح ( tafhiij ) م.ع. پیش باها را در رفتار نزدیک نهادن و پاشته هارا دور .	تفدیو ( tafdir ) م.ع. دست گردیدن و باز ایستادن گشتن از گشتن . و شکستن سنگ و جز آن بی حجارة تفدو اذا نكسر مغاراً و كبراً .
تفحیم ( tafhim ) م.ع. سیر ناکردن در تاریکی اول شب بی فحموا فی فحمة العشاء . و سیاه گردانیدن چیزی را بی فحم وجهه : سیاه کرد روی خود را .	تفدیو ( tafdik ) م.ع. پنه زدن . م.ع. اندخ گردانیدن .
تفخت ( tafaxxot ) م.ع. بر رفتار ناخته رفتن . و شکست داشتن از چیزی .	تفدیم ( tafdim ) م.ع. سرپوش ساختن خود و جز آن را . و سرپوش نهادن برابری و دهان بند بردهان بستن .
تفخذ ( tafaxxoz ) م.ع. درنگ نمودن و سپس ماندن .	تفدین ( tafdin ) م.ع. فربه گردانیدن شتر . و درواز ساختن بارا .
تفخر ( talaxxor ) م.ع. بزرگی نمودن .	تفذح ( tafazzoh ) م.ع. گشاد نمودن شتر یا باراً چه کبیر انداختن .
تفخز ( tafaxxoz ) م.ع. فریدن و بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن .	تفذذ ( tafazzoz ) م.ع. سنجیدن . و بخودی خود بکار برداختن .
تفخل ( tafaxxol ) م.ع. آشکارا کردن آهنگی و بر دباری را . و آماده شدن . و نیکو و بهترین جامه پوشیدن .	تفر ( tafer ) ا.ع. مرد چرکین .
تفخیز ( tafxiz ) م.ع. در گرفتن . و پراکندن . و هم زانو شدن . و خواندن خویشاوندان را الاقرب فالاقرب . الحديث بات فخذل عشرته ای بدعومم فخذل فخذلاً و نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله ای . و	تفراجة ( tafrajat ) م.ع. مرد بددل مست بی رجل تفر اجة .
	تفراق ( tafraq ) م.ع. تفرق تفرقاً و تفرقاً : پراکنده گردیدن و پریشان شد و جدا گردید .
	تفران ( tafran ) و ( tafarân ) ا.ع. مرد چرکین .
تفرة ( tafreat ) م.ع. جدا نمودن و قطع کردن کاری بر کسی .	تفرج ( tafarraj ) م.ع. گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن .
تفرزع ( tafarzo ) م.ع. قطعه قطعه گردیدن گیاه .	تفرج ( tafarroj ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - سیر و تماشا و خوشحالی و گشادگی خاطر تنگ دل . و تفرج کردن : سیر کردن و گردش نمودن همه گشادگی خاطر .
تفرس ( tafarros ) م.ع. دانستن بسلامت و نشان . و ثبات ورزیدن . و نمودن بمرم	تفرجاء ( tafrajâ ) ص.ع. و جل تفرجاء : مرد بد دل است .
	تفرجة ( tafrejat ) ا.ع. شکاف بنا و شکستگی انگشتان ج . : تفاريج .
	تفرجة ( tafrejat ) ص.ع. و جل تفرجة : مرد بددل و مست .
	تفرج گاه ( tafarroj-gâh ) ا.ب. . جای تفرج و جائی که شادمانی آورد و جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار و جز آن .
	تفرچاغ ( tafarçâq ) ص.ب. مہیا و آماده و پرداخته و حاضر شده .
	تفرد ( tafarrod ) م.ع. تنها و یگانه شدن و يك سو گردیدن و تفردت بالامر : تنها کردم آن کار را .
	تفرور ( tafarror ) م.ع. تفروری : خندید بر من .
	تفزة ( tafrezat ) م.ع. جدا نمودن و قطع کردن کاری بر کسی .
	تفرزع ( tafarzo ) م.ع. قطعه قطعه گردیدن گیاه .
	تفرس ( tafarros ) م.ع. دانستن بسلامت و نشان . و ثبات ورزیدن . و نمودن بمرم



و برگ گسترانیدن کت. و فرش الطائر  
علی الشیء: بال گتر مرغ و جنباید بال  
را جة فرود آمدن بر چیزی .

تقریص ( tafriş ) م . ع . بنوك آهن  
تقش کردن زیر کفش را .

تقریض ( tafriş ) م . ع . رخنه نمودن  
و اندک اندک واجب گردانیدن چیزی را و  
جدا جدا کردن و بریده کردن چیزی را و  
آشکار نمودن قوله تالی و فرضناها ای  
جلنا فیها فریضة بعد فریضة او فعلنا ما . و  
واجب شدن زکوة در شتران .

تقریط ( tafriţ ) م . ع . عزیزش آوردن  
در کاری . و تقصیر کردن در آن کار . و در  
گذشتن از کسی . و گذاشتن آرا . و نیک افزودن  
در ستایش . و دور کردن تا ناپیست از کسی  
یق فرط الله عن فلان مایکره ای نهاده  
قبل وقتها بستمل الا فی الضرب . و فراموش  
کردن . و فرط الشیء و فیه : مبیحاره  
گردانیدن آنچه را . و فرط الیه رسولا :  
فرستادیش وی رسول را .

تقریط ( tafriţ ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازی . کوتاهی و کمی در کار و کتک زاری است .  
مخد افراط . و تقریط کردن : کوتاهی  
کردن و کمی کردن در کاری و ضایع کردن .  
تقریب ( tafri' ) م . ع . از بالای کوه  
فرود آمدن و بر آمدن بر کوه . از اعداد است .  
یق فرع فی الجبل و فرع الجبل . و  
کتبت فرع یعنی جبهه نشین گویند و یا شتر  
را . و بر آوردن مسائل چند از اصل یق  
فرع من هذا الاصل مسائل ای جمله افروغ .

تقریب ( tafriq ) م . ع . ریختن آب و جگر  
آن . و خالی کردن خنور را از آنچه در وی باشد .

تقریب ( tafriq ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازی . فراغت . و تقریب حساب : پرداخت  
حساب و فارغ شدن از آن .

تفریق ( tafriq ) م . ع . فرقی الشیء  
تفریقا و تفریفة : پراکنده نمودن و جدا جدا  
کردن آنچه را . و نیز تفریق : ترسانیدن . و  
بنفایق گرفتن حق خود را .

تفریق ( tafriq ) ا . ع . مدت و فاصله .  
و جزء طلیحه و ممتاز . ج و خاریق . و  
باصطلاح حساب بیرون کردن آحاد عدد کوچکتر  
را از آحاد عدد بزرگتر تا باقی مانده معلوم  
گردد .

تفریق ( tafriq ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازی . جدائی و جدا کردن گمی . و تفصیل و  
توزیع و تقسیم . و تفریق کردن : جدا  
کردن و عدد کوچکتر را از عدد بزرگتر بیرون  
نمودن .

تفریقا ( tafriqan ) م . ب . - مأخوذ از  
تازی . جدا گانه و متفرقانه .

تفریقانه ( tafriqane ) م . ب . - جدا  
گانه و متفرقانه .

تفریه ( tafrih ) م . ع . بچه زيرك آوردن  
ماده شتر .

تفروز ( tafazzor ) م . ع . پاره و  
شکافته شدن جامه و جز آن .

تفروز ( tafazzoz ) م . ع . تفروز یعنی :  
چیره شد بر من .

تفروز ( tafazzo' ) م . ع . ترسیدن و  
دعشت داشتن .

تفریع ( tafri' ) م . ع . ترسانیدن یق  
فرع فلانا و فرع الرجل : یاری کرد  
آوردن را و دور کردن آنیم را . و فرع  
عنه ( سهولا ) : دور کرده شد از وی ترس  
و بیم . قوله تالی حتی اذا فرع عن قلوبهم  
ای کشف عنها الفزع .

تفس ( tafs ) ا . ب . گرمی و حرارت .  
تفسان ( tafsan ) ص . ب . گرم و تابدار  
و بنیابت گرم .

تفسح ( tafassoh ) م . ع . تسح له  
فی المجلس . گشاد کرد و دست داد از  
برای او مجلس را . و تسح المكان :  
گشاد کرد آن جای را و دست داد .

تفسح ( tafassox ) م . ع . تسح الشعر  
عن الجلد : برافتادن موی از پوست و بهم  
پریده و پراکنده شدن خاص بالیت . و تسح  
الربع تحت الحمل : ست گردید شتر  
چهار ساله در مانده شد زیر باره . و تسخت  
القارة فی الماء : ریزه ریزه گردید آن  
موش در آب .

تفسر ( tafassor ) م . ع . بیان شدن واضح  
و آشکار ساختن .

تفسرة ( tafserat ) م . ع . فسر تفسرة :  
نگاه کرد طیب بول را تا بمرض بی برد .  
تفسرة ( tafserat ) ا . ب . ع . قاروره و بول  
مرض و علامت مرض و نسخه طیب .

تفسره ( tafsera ) ا . ب . - مأخوذ از  
تازی . قاروره ای که در نزد طیب برند .

تفسوء ( tafasso' ) م . ع . کهنه شدن .  
و پاره و دریده گردیدن جامه . و چوب دستی  
بر پشت کسی زدن . و پراکنده شدن بیماری  
در فرم یق تسأفهم المرض ای اشتر .

تفه ( tafse ) و ( tafse ) ا . ب . کف  
رسمی و دانش که بر بشره و اندام مردی  
باشد . و ماه گرفته را نیز گویند . و اندوه .  
و بی قراری دل و میل و خواهش بهر چیز  
چنانکه در زنان آهست می باشد .

تفسیا ( tafsiā ) ا . ب . - مأخوذ از یونانی .  
تابیای که صمغ سداب کوهی است .

تفسئة ( tafseat ) م . ع . فسأ الثوب  
تفسئة : درانید جامه را و کشید .

تفسیح ( tafsiş ) م . ع . هر دو پای را و  
گشادن برای کبیز انداختن .

تفسیح ( tafsih ) م . ع . دست دادن





کتاب و سخن را . و اندام اندام کردن قصاب گوشت را .

**تفصیل** ( tafsil ) ا.ب. - مأخوذ از تازی

شرح و بیان . و تفصیل دادن : شرح دادن و بیان کردن و مشروحاً چیزی را ذکر کردن .

و **عالی التفصیل** : بمنزله مشروحاً و تفصیل .

**تفصیلاً** ( tafsilan ) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - مشروحاً و بمنزله .

**تفصیلاًنه** ( tafsilâne ) م.ف.ب. علی التفصیل و مشروحاً و باشرح و بیان .

**تفصیل نامه** ( tafsil-nâme ) ا.ب. - یادداشت نامه و اعلان نامه .

**تفصیل وار** ( tafsil-vâr ) م.ف.ب. تفصیل و مشروحاً و بمنزله و باذقت .

**تفضج** ( tafazzoj ) م.ع. - تریبون بن موما از نحوی و عرق پریشان بدن از سوسم و منبسط شدن .

**تفضض** ( tafazzoz ) م.غ. - پراکنده شدن .

**تفضّل** ( tafazzol ) م.ع. - افزون شدن بر کسی . و افزونی نمودن . و نیکی کردن .

و دعوی فضل نمودن بر اتران خویش . و جامه باد روزه پوشیدن برای کار . و یا یک جامه پوشیدن و اطراف را بر خلاف بردوش انداختن .

**تفضّل** ( tafazzol ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - برتری و فزونی . و لطف و مرحمت و احسان و مهربانی و خاطر نوازی . و **تفضّل داشتن** : فزونی داشتن .

**تفضلات** ( tafazzolât ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نعمتها و نیکیها و عنایتها و بخشها و ملاحظتها . و **تفضلات الهی** : نعمتهای الهی و الطاف خداوندی .

**تفضیح** ( tafzih ) م.ع. - خوی کردن بن موی پندری که رواست نگردد . و نیک

بهم رسانیدن اندام بیرو چنانکه عرق لحم در مداخل شحم گفته گردد . و ترنجیدن . و کم گوشت شدن اندام نافع . و گشاده و فراخ شدن هر چیزی .

**تفضیح** ( tafzih ) م.ع. - نیک رسوا کردن . از لغات مولده است .

**تفضیح** ( tafzih ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رسوائی و ضیحت .

**تفضیض** ( tafziz ) م.ع. - سیم کوب و سیم اندود کردن .

**تفضیل** ( tafzil ) م.ع. - **فضله تفضیلاً** : فزونی نهادن و حکم کرد برضل او و فاضل و افزودن گردانیدن و برگزیدن او را برگزیری .

**تفضیل** ( tafzil ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فزونی و برتری و فضیلت .

**تقطع** ( tafatoh ) م.ع. - پهن شدن و وا گشوده گردیدن .

**تقطر** ( tafatoh ) م.ع. - شکافته گردیدن .

**تقطع** ( tafatih ) م.ع. - پهن گردانیدن ( شدت للکثرة ) .

**تقطیر** ( tafatir ) م.ع. - روزه گشایانیدن کسی را .

**تقطیس** ( tafatiz ) م.ع. - سخن بروی کسی گفتن و میرانیدن .

**تقطین** ( tafatin ) م.ع. - فهمانیدن .

**تقطع** ( tafazzot ) م.ع. - زشت یافتن . کاری را .

**تقصع** ( tafat'u ) م.ع. - شتابی کردن .

**تقی** ( tafat'i ) م.ع. - مانند افسی گردیدن دو بدی و خیانت .

**تقهم** ( tafaqom ) م.ع. - شکنج کل .

**تقته** ( tafalat ) ع.ج. - تق ( toff ) .

**تقته** ( tafalat ) ا.ع. - کرکی خرد که چرم را می خورد .

**تققح** ( tafaaqoh ) م.ع. - گشاده گردیدن و شکنج کل .

**تققد** ( tafaaqod ) م.ع. - گشده و راحتستن .

**تققد** ( tafaaqod ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غمخواری و دلجوئی و ملاطفت و مهربانی و ترحم . و **تققد فرمودن** و **کردن** : دلجوئی و غمخواری کردن .

**تققع** ( tafaaqo' ) م.ع. - شکافته و باره شدن .

**تققم** ( tafaaqqom ) م.ع. - تقمه

**تققماً** : گرفتن تقم یعنی چانه و یا - ریشی او را .

**تققوء** ( tafaaqqo' ) م.ع. - کور گردیدن . و برکندن و شکسته شدن چشم و آبله و جز آن . و برکنده و شکافته شدن ابر . و **تققأت البهیمی** اذا تشقت لغاتهما عن ثمرها .

**تققه** ( tafaaqqoh ) م.ع. - فهمیدن و وقیه شدن .

**تققه** ( tafaaqqoh ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تحصیل علم ققه و اجتهاد .

**تققه** ( tafqaat ) م.ع. - برکندن و شکنج چشم و آبله و مانند آنرا . و کور ساختن .

**تققیح** ( tafqih ) م.ع. - چشم باز کردن بجهت سبک .

**تققیر** ( tafqir ) م.ع. - کندن . و جوی نهال کندن . و سوراخ کردن مهره و جز آن .

**تققیع** ( tafqii' ) م.ع. - بگلف فصاحت کردن و از انگشتان بانگ برآوردن بخرمانیدن . و بانگشت زدن برک گل رانا پاره گردد و آواز دهد . و سرخ کردن چرم را .

**تققیه** ( tafqih ) م.ع. - آموزانیدن و آگاه گردانیدن بقی **فقهه الله** .

**تقک** ( tofik ) ا.ب. - لوله چوبین میان خالی و دراز که با گلوله گلین و زور نفس بدان گنجشک و مانند آنرا مید کند . و



چه را از موی و پشم تاثیر نمود .

**تفلیل** ( tafil ) م . ع . رخه کردن .

**تفن** ( tafan ) ا . ع . چرك .

**تفناك** ( tafnāk ) ص . پ . بدبو رفتن .

**تفند** ( tafanod ) م . ع . کاری از کسی

خواستن و پشیمان شدن . و **تفند فلاناً**

**علی الامر** : خواست آن کار را اذ فلان .

**تفنشخ** ( tafancox ) م . ع . **تفنشخت**

**المرأة فی الجماع** : گدازه کردن

بایها را هنگام کسی دادن .

**تفندق** ( tafannoc ) م . ع . باناز و نعمت

زیستن .

**تفنگ** ( tofang ) ا . پ . سلاح آتشی دراز

و حمل پذیر .

**تفنگچی** ( tofang-çi ) ا . پ . مأخوذ

از ترکی - کسی که دارای تفنگ است و تفنگ

را بر دوش حمل میکند .

**تفنگ‌دار** ( tofang-dâr ) ا . پ . آنکه

تفنگ بر می‌دارد و نگهدارنده تفنگ .

**تفنگ‌ساز** ( tofang-sâz ) ا . پ . تفنگ

سازنده و صانع تفنگ .

**تفنگ‌سازی** ( tofang-sâzi ) ا . ص .

پ . منسوب و متعلق بساختن تفنگ و صنعت

تفنگ ساختن .

**تفنن** ( tafannon ) م . ع . گونه‌گونه

شدن و شاخ در شاخ شدن .

**تفنن** ( tafannon ) ا . پ . مأخوذ از

تازی - تفریح و نماشا وقت کنوانی و بازی

و لهو و لعب کردن کاری از روی هوا هوس .

**تفنون** ( tafnoud ) ا . پ . شجاعت و بیعت

و استواری نفس در مقام ترس بنوی که خوف

و فرح بر شخص غالب شود . و **تفنون**

**همراه** : بیعت همراه .

**تفنه** ( tafne ) و **تفنی** ( tafni ) ا .

پ . تار و پرده عنکبوت .

**تفنیخ** ( tafnix ) م . ع . چیره شدن و

خوار گردانیدن .

**تفنیذ** ( tafnid ) م . ع . نسبت کردن کسی

را بدروغ و به منصف پیری و نقصان عقل

و خطای رای و دانش و به عجز قوله تعالی انی

لاجد ریح یوسف لولا ان **تفندون** .

و اندک علف دادن اسب را بد فریبی و لاغر

گردانیدن . و نگهیدن . و **تفند فلاناً علی**

**الامر** : خواست آن کار را از فلان . و

**تفندی الشراب** : پیوسته خورد شراب را .

و **تفند فلان** : بر سر کوه نشت فلان .

**تفنیش** ( tafnic ) م . ع . **تفنیش فی**

**الامر** : ست شد در کار و فروختن .

**تفنیق** ( tafniq ) م . ع . بازو نعمت پروردن .

**تفنین** ( tafnin ) م . ع . درآیختن و گونه

گونه ساختن مردم را و گفته شدن جامه بی

دیدگی و بافتن جامه را اجائی تلک جوائی ستر .

**تفنین** ( tafnin ) ا . ع . خطوط جامه و

**ثوب فیه تفنین** یعنی جامه ای که در آن

خطها از غیر جنس اوست .

**تفو** ( tafu ) پ . کله‌ایست که در حارات

چیزی استعمال می‌کند .

**تفو** ( tofu ) ا . پ . آب دهان و خدر و

تف و تفش .

**تفوت** ( tafavot ) م . ع . **تفوت**

**علیه فی ماله** : بی او گذشت در مال او .

**تفود** ( taf'od ) م . ع . سوخته شدن و

افروخته گردیدن .

**تفود** ( tafavod ) م . ع . برآمدن بالای

سکوه .

**تفور** ( tafur ) ا . پ . گل وطن و سفال .

**تفوز** ( tafuz ) ا . پ . تهور و گل وطن و سفال .

**تفوف** ( tofuf ) م . ع . **تف** ( toff ) .

**تفوق** ( tafavoc ) م . ع . فراخی نمودن

در عیش . و **تفوق** فراق میکند چه شیر را

و فراق بفراق دوشیدن و منه قول ابی موسی

انه نذاکر هو و معاذ قزاة القرآن قال

ابو موسی اما انافا قوقه **تفوق اللفوح**

ای لا افرا جزء بمره لکنی اقزاشه شبا بد

شیء فی آناء اللیل والنهار .

**تفوق** ( tafavoc ) ا . پ . مأخوذ از

تازی - برتری و بالائی . و **تفوق جستن** :

بالتر رفتن و بالا تر شدن .

**تقول** ( tafa'ol ) م . ع . نال گرفتن .

**تفون** ( tafavon ) م . ع . افزون شدن .

**تفون** ( tafavon ) ا . ع . افزایش و

حسن نما و گواهدگی نیکو .

**تفوه** ( toful ) م . ع . **تفه تفهأ تفوها**

و **تفاهة** (از باب نصر و سمع) : اندک و خفیه

گفت و لاغر شد و گفته گردید **تفه تفوها**

(از باب سمع) : احسن گردید .

**تفوه** ( tafavoh ) م . ع . سخن گفتن و

بدهانه جانی درآمدن .

**تفویت** ( tafvit ) م . ع . رها کردن و

رخصت دادن .

**تفویج** ( tafvij ) م . ع . سرد و خشک

گردانیدن بی است **برائح حتی افوج**

ایمبارد عن نفسی .

**تفویز** ( tafvir ) م . ع . غیر ساختن بر ایضه .

**تفویز** ( tafviz ) م . ع . مردن . و پیدا

و آشکار گردیدن راه . و در گفتن . و بیابان

بریدن با شتر بی **فوز الرجل بابله** اذا

ركب بها المفازة .

**تفویض** ( tafviz ) م . ع . **فوض الیه**

**الامر** : باز گذاشت کار را بر وی . و **فوض**

**المرأة** : زن داد بی دست پیمان .

**تفویض** ( tafviz ) ا . پ . مأخوذ از

تازی - سپردگی و واگذاری و تسلیم . و

**تفویض بخدا** : توکل بخدا و پناه بخدا .

**تفویف** ( tafvif ) م . ع . نگارین کردن

تقیوۃ (tafayyo') م. ع. سایه گرفتن  
و برگردیدن سایه و تقیات انا فی فیثها:  
برگشتم من در سایه او.

تقیهر (tafayhor) م. ع. فراخ حال  
شدن بق تقیهر فی المال ای اتسع فیه.  
و تاسه گرفتن اسب. و مانده گردیدن آن.

تقیهق (tafyhoq) م. ع. تقیهق  
فی الکلام: فراخی کرد در سخن و برگردانید  
دهن را بسخن.

تقیته (tafyat) ا. ع. قینه الشیء:  
وقت آنجیز و اول آنجیز. و دخل علی  
تقیته فلان: درآمد در اثر فلان.

تقیید (tafyid) م. ع. قال بد گرفتن  
از آوار بوم بق فید فلان انا تلیر من  
صوت الفیاد.

تقییل (taf'il) م. ع. قال گیرانیدن.  
تقییل (tafyil) م. ع. فیل رأیه:  
زشت کرد رای او را و منسوب کرد بخط و  
ستی رای و ست رای گفت او را.

تقییم (taf'im) م. ع. برگردیدن دعان  
شتر از گیاه تازه. و فراخ تر ساختن و افزون  
پالان را از آنچه که بود.

تقاء (teqā') م. ع. تقیته قهی و  
قیه و تقاء (از باب ضرب): پرهیز  
کردم آنرا.

تقابل (taqābol) م. ع. با هم روی  
با روی گردیدن.

تقابل (taqābol) ا. ب. مأخوذ  
از تازی. و بوارویی و مقابلی.

تقاة (toqāt) ا. ع. پرهیز گاری بق  
اهی تقاة.

تقاتر (toqātor) م. ع. همدیگر را  
فریختن.

تقاتق (taqāteq) م. ع. با سرعت  
و شتاب بق قرب تقاتق.

تقییم (tafhim) ا. ب. مأخوذ از  
تازی. تدریس و تعلیم و آموختگی. و تقییم  
و تقیم: فهمانیدن و فهمیدن.

تقییه (tafhih) م. ع. درمانده گردانیدن  
بسختن.

تقییة (tafyat) م. ع. سایه انداختن  
بق تقیات الشجرة تقییة و فیاه تقییة:  
با سایه فرار داد او را و برگردانید او را.

تقیحس (tafayhos) م. ع. تقیحس  
فی مشیته: خرامید.

تقید (tafayyod) م. ع. خرامیدن.  
تقیدن (tafidan) ف. ل. م. ب.

گرم کردن و گرم شدن با آتش و نشستن در  
آفتاب و گذاشتن در آفتاب و یا برزی آتش  
و ترکیدن و شکاف خوردن از گرما. و اندک  
اندک جمع کردن. و حفظنافع خود نمودن.

تقییرا (tafirā) و (tofayrā) و تقییرک  
(tofirak) ا. ب. سگک نرم سید و سگک  
ریزه.

تقییش (tafayyoc) م. ع. لاف زدن  
و برگردیدن از چیزی.

تقییظ (tafayyoz) م. ع. جان دادن  
بق تقییظوا انفسهم ای تیزیما.

تقییل (tafayyol) م. ع. تقیل الثبات:  
بنهایت رسید گیاه. و تقیل الشباب: زیاده  
و افزون شد جوانی. و تقیل فلان: فریه  
گردیدن فلان. و تقیل رأیه: ضعیف شد و  
خطا کرد رای او.

تقییق (tafyloq) م. ع. سبتر گردیدن  
و فریه شدن. و کوشیدن در دریدن چندان که  
از شدت سرعت شکفت آورد.

تقییلم (tafaylom) م. ع. تقییم الغلام:  
فریه و سبتر گردید کردک.

تقین (tafin) و تقینه (tafine) ا.  
ب. عکبوت و پرده عکبوت.

جامه را.  
تقویق (tafviq) م. ع. سوار ساختن  
تیر را. و فواق فواق خورانیدن شیر  
بچه را.

تقویوم (tafvim) م. ع. نان پختن بق  
قوموا لنا ای اختیروا.

تقویه (tafvih) م. ع. فراخ دغان و  
دراز دندان گردیدن بق فوهه الله.

تقه (tafah) م. ع. تقه تتهأ (از  
باب سمع): بی مزه گشت و تقه تتهأ و  
تقاهة و تقوها. مرتوه.

تقه (tafeh) م. ع. شیء تقه:  
چیز کم و اندک. و رجل تقه: مرد خیر و  
خسیس ردن. و طعام تقه: طعام بی مزه  
که نه شیرین باشد و نه تلخ و نه ترش و نه تند  
و نه شور و نه چرب و نه غصص.

تقه (tofah) و (toffah) ا. ع.  
سیاه گوش.

تقهة (tafehāt) م. ع. امرأة  
تقهة: زن خیر و دون خویش. و واطعة  
تقهة: طعامهای بی مزه.

تقهر (tafahhor) م. ع. تقهر  
فی المال: فراخ حال گردید.

تقهق (tafahhoq) م. ع. فراخ و  
گشاده گردیدن برق و جزآن. و روان گردیدن  
خون و مانند آن.

تقههم (tafahhom) م. ع. اندک اندک  
در یافتن.

تقههم (tafahhom) ا. ب. مأخوذ  
از تازی. ادراك و دریافت و باز یافت.

تقهیر (tafhir) م. ع. تاسه براتافتن  
اسب را و درماندن و مانده شدن آن از ضعف  
و سستی.

تقهیم (tafhim) م. ع. فهمانیدن و  
دریافت کنانیدن.

**قائل** ( taqátol ) م . ع . کارزار کردن و بهم کش نمودن .

**قاعده** ( taqádo' ) م . ع . در پی بکدیگر شناختن در چیزی . و جوق جوق در ادا کردن در چیزی که گوی هر یکی پیش دیگری مرصاحب خود را . و همدیگر را بازداشتن . و یابای مردن قوم بق **قاعده القوم** . و نیزه زدن بکدیگر باین **قاعده اوبالرماع** .

**قاعده** ( taqádem ) ع . ج . تقدمه .

**قاعده** ( taqádom ) م . ع . دیرینه شدن .

**قاعده** ( taqádir ) ع . ج . تقدیر .

**قاعده** ( taqázoz' ) م . ع . بکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن .

**قاعده** ( taqázof ) م . ع . همدیگر را انداختن . و شتابی کردن در اسباب انداختن . و دشنام دادن .

**قار** ( taqárr ) م . ع . فرار و نجات و رزیدن و آرمیدن .

**قارب** ( taqárob ) م . ع . **قارب الوعد** : نزدیک گردید و وعد . و **قارب القوم** : نزدیک شدن بعضی از اقوام به بعضی . و **قاربت ابله** : کم گشت شیران او و مجروح شد پشت آنها . و **قارب الزرع** : نزدیک شدن رسیدن آن گشت . و اذا **قارب الزمان** لم تكد رؤيا المؤمن تكذب مراد از آن آخر روزگار است و نزدیکی قیامت .

**قارب** ( taqárob ) ا . ع . نام جبری از جور و عروض .

**قاروش** ( taqároc ) م . ع . با هم بیوستن نیز ما در معرکه بق **قاروش الرماح** اذا تداخلت فی الحرب .

**قاروش** ( taqároz ) م . ع . همدیگر شعر خواندن . و بکدیگر بدنبال چشم نگرستن . و بکدیگر آری و یا بدی پیش فرستادن .

**قاروظ** ( taqároz ) م . ع . همدیگر را

ستودن و مدح کردن .

**قارع** ( taqárr' ) م . ع . بیان همدیگر فرعه زدن .

**قاریر** ( taqárir ) ع . ج . تقریر .

**قازیح** ( taqázib ) ا . ع . دیگک افزارها .

**قاسم** ( taqásom ) م . ع . با هم با بخشیدن . و بهم سوگند خوردن . و بیان خود بخش کرد مال را .

**قاص** ( taqás ) ا . پ . مأخوذ از تازی . خاص .

**قاص** ( taqáss ) م . ع . خاص از بکدیگر گرفتن بق **قاص القوم** اذا **قاص كل واحد منهم صاحبه فی حساب او غیره** .

**قاصر** ( taqásor ) م . ع . اظهار کوتاهی نمودن . و باز ایستادن از امری .

**قاصف** ( taqásosf ) م . ع . فراهم آمدن .

**قاصیر** ( taqásir ) ع . ج . قصار و خصارة . و ج . ضمیر .

**قاضا** ( taqázā ) ا . پ . مأخوذ از تازی . درخواست و طلب و خواهش و مطالبه . و سخت گیری . و اقتضای تاکید و ابرام . و اذول و احتیاج . و ترغیب . و عادت . و **قاضای سن** : عادت سن و لازمه سن و اقتضای سن . و **قاضای شدید** : ابرام سخت . و **قاضا کردن** : خواستن و خواهش نمودن .

**قاضائی** ( taqázāi ) م . پ . درخواستی و ابرامی و تاکید و احتیاجی .

**قاضی** ( taqázi ) م . ع . وام بازخواستی و وام باز گرفتن بق **قاضاه الدین** .

**قاطر** ( taqátor ) م . ع . گروه گروه آمدن قوم . و رو باروی شدن کرانه ها . و یابای گردیدن چیزی .

**قاطر** ( taqátor ) ا . پ . مأخوذ از تازی . قطره های یابای باران .

**قاطع** ( taqátol' ) م . ع . بریدن دو

گروه از همدیگر .

**قاطع** ( taqátol' ) ا . پ . مأخوذ از تازی . از هم جدا شدگی و تفرق و قطع کردن دو چیز همدیگر را از وسط . و مانند خاج واقع شدن دو چیز بروی هم .

**قاعده** ( taqáand ) م . ع . **قاعده به فلان** ای لم یخرج الیه من حقه .

**قاعده** ( taqáod ) ا . پ . مأخوذ از تازی . اکره و درنگی و سستی و کاهلی و تناقل و توقف از کاری . و **قاعده کردن** : باز ایستادن و تناقل و تکامل کردن .

**قاعس** ( taqáos ) م . ع . باز پس شدن از کاری . و دیری کردن و سپس ماندن . و خویشان را کفیدن از کاری . و سرباز زدن بق **قاعس القوس** اذا لم یفقد لغانده .

**قافز** ( taqáfoz ) م . ع . رجستن با هم .

**قافس** ( taqáfus ) م . ع . با هم رجستن بق **هما یتقافان بشعورهما** ای یتراپان .

**قافص** ( taqáfos ) م . ع . بیک دیگر درآمدن چیزی و در آمیختن گردیدن و مشتک شدن .

**قافط** ( taqáfot ) م . ع . بهم یارمندی نمودن زرماده به گشتی کردن .

**قافی** ( taqáfi ) م . ع . دروغ برابتن .

**قال** ( taqáll ) م . ع . کم شمردن . و برآمدن . و بلند شدن آفتاب .

**قالد** ( taqálod ) م . ع . بنوبت گرفتن بق **هم یتقاللون الماء ای یتابرونه** .

**قالیب** ( taqálib ) ا . ع . تبدلات و تحویلات و انقلابات .

**قاهر** ( taqémor ) م . ع . همدیگر به گرو چیزی باختن و با هم نبرد کردن به گرو .

**قاهر** ( taqémor ) ا . پ . مأخوذ از تازی . قهار با بکدیگر .

**تاوود (taqvod)** م. ع. م. رام شدن  
رواض و روشن گشتن راه و راه نشان دادن  
و هدایت کردن .

**تاوول (taqavol)** م. ع. م. گفت و شنید  
نمودن و با کسی قول کردن .

**تاووم (taqavom)** م. ع. م. **تاووما**  
**فی الحرب** : ایستاد بجنی مر بعضی را  
در جنگ .

**تاوه (taqavoh)** م. ع. م. باهم بانگ  
کردن چنانسانان مدبرگیرهها **یتاوهان** :  
باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگر را گویا  
به آوازی بانگ می کنند که میان آنها نشان  
شناسانی است .

**تاوی (taqavi)** م. ع. م. افزون شدن  
شریک ها . وشب گندوآیدن باگرستی .

**تاوی (taqavi)** م. ع. م. مأخوذ از  
تازی . زری که پیشکی به کشاورز دهند برای  
خریداری بزر و جز آن .

**تاویم (taqavim)** ع. ج. تقویم .  
**تاویل (taqavol)** م. ع. م. باهم برانداختن  
بابع و مشتری بیع را

**تقب (taqabbob)** م. ع. م. به قبه  
در آمدن .

**تقبص (taqabbos)** م. ع. م. گرد  
آمدن .

**تقبض (taqobboz)** م. ع. م. در تنجیده  
شدن پوست و در کشیده گردیدن و فراهم آمدن .

**تقبض عنه** : در گرفته شداز آن . و **تقبض**  
**الیه** : برجست پیروی .

**تقبل (taqabbol)** م. ع. م. از افعال  
بی قاعده است چه گویند **قبلیت العامل**

**العمل قبلا** ( بشدید الموحده ) : ضامن  
گرتنم بر کار از کارکن و **تقبل العامل العمل**

**قبیلا** ( کسرف ) : ضامن داد عامل .  
**تقبل (taqabbol)** م. ع. م. مأخوذ

از تازی . قبول با ضمانت و دریافت از روی  
میل و رغبت و پذیرفتاری . و **تقبل کردن** :  
پذیرفتن و اجابت کردن .

**تقبالات (taqabbolat)** م. ع. م. -  
مأخوذ از تازی . قبلاها و پذیرفتاری ها و  
اجابتها . و **تقبالات نمودن** : اجابت  
نمودن درخواست و مستدعیات را .

**تقبی (taqabbi)** م. ع. م. قبا پوشیدن  
و از پس آمدن کسی را . و مانند قبه شدن  
چیزی .

**تقیب (taqbib)** م. ع. م. خشک  
شدن بن قبیبت الرطبة ای جفت . و قبه  
ساختن .

**تقیبة (taqbeyat)** م. ع. م. **قباه تقیبة** :  
آراست آزا و آماده کرد سامان وی را . و  
**قیمی علیه** : ستم کرد بروی . و **وقی الثوب** :  
قبا ساخت جامه را .

**تقیح (taqbih)** م. ع. م. یک سو کردن  
و دور گردانیدن از یکی و خیر یق **قبحه الله**

ای نگاه عن الخیر . و آبله شکستن که چرک  
از روی برآید . و شکستن تخم مرغ . و قباله

گفتن کسی را . و **قیح علیه فعله** : آشکار  
کرد ویان نمود زشتی کار او را .

**تقیح (taqbih)** م. ع. م. مأخوذ از  
تازی . قباح و زشتی کار .

**تقیص (taqbis)** م. ع. م. برانگشتان  
گرفتن .

**تقیض (taqbiz)** م. ع. م. فراهم آوردن  
و گرد کردن . و دوست و بیضه کسی دادن

چیزی را . و صاحب قبض دادن مال را .  
**تقیط (taqbit)** م. ع. م. روی ترش

و آژنگ ناک کردن .

**تقیل (taqbil)** م. ع. م. چون بقاعده  
باشد بوسه دادن و چون بقاعده بود ضامن  
دادن عامل . م. ع. م. **تقبل** :

**تقیل (taqbil)** م. ع. م. مأخوذ از  
تازی . بوسه و بوسیدن .

**تقاق (taqtāq)** م. ع. م. با سرعت  
و شتاب یق **قرب تقاق** .

**تقتال (taqtāl)** م. ع. م. **قتله قتل** و  
**قتالا دقتله** ( از باب نصر ) : کشت آزا .  
م. ع. م. قتل .

**تقتیر (taqtitor)** م. ع. م. خشم گرفتن .  
و دم برزدن . و آماده شدن کار زار راور فریب  
دادن کسی را . و یک سو شدن از کسی . و  
کاره گردیدن .

**تقتة (taqtat)** م. ع. م. حرکت و  
سیر سخت با سرعت .

**تقتل (taqtal)** م. ع. م. **قتل**  
**لحاجته** : برای حاجت آمدن . و **تقتلت**  
**المرأة فی مشیتها** : خنبد و در یجبد  
آن زن در رفتار و برگشت .

**تقتیت (taqtit)** م. ع. م. سخن چینی  
کردن . و فراهم آوردن دیگه افزار را . و  
پختن آن . و در گل پرورن روغن را .

**تقتید (taqtid)** م. ع. م. قادهرا پریده  
و سوخته بخورش شران دادن .

**تقتیر (taqtir)** م. ع. م. ققه را بر عیال  
تنگ کردن . و قوت روزگار دادن . و گوشت

را برای شیردر زینه نهادن تا پوی آن در یابد .  
و بلند شدن بوی بریانی و جز آن . و به پشم

وصوف شتر دود کردن تا شکار بوی شکاری را  
در نیابد . و برخالو غبار و مانند آن برانگندن

کسی را . و برانگختن بوی . و قرین یکدیگر  
گردانیدن یق **قتر بینهما** ای قارب . :

**تقتیل (taqtīl)** م. ع. م. بست را کشتن و  
میرانیدن ( شد دلاکثرة ) .

**تقتیر (taqassor)** م. ع. م. دودله شدن و  
ترسیدن و یسناک گردیدن .

**تقحز (taqahhoz)** م. ع. م. سخن درشت



**تذع** (taqazzo') م. ع. **تذع له** بالش: آماده شد بدوی برای او .

**تذقد** (taqazqoz) م. ع. **تذقد فی الجبل**: برآمد بر کوه . و **تذقد فی الرکیة**: در افتاد در چاه و ببرد . و **تذقد الرجل**: خود رای گشت آن مرد .

**تذذیه** (taqzayat) م. ع. خاشاک انداختن در چشم ریا بر آوردن آن . از اضداد است .

**تذذیر** (taqzir) م. ع. **تذذیر** آلودن .

**تذذیع** (taqzi') م. ع. **تذذیع** آلودن جامه را .

**تذذیف** (taqzil) م. ع. **تذذیف** نمودن .

**تذر** (taqer) ا. ع. **تذر** افزار و ادویه .

**تقرب** (teqerrab) م. ع. **تقرب به تقرباً و تقراباً**: نزدیکی جست بدان . مر . تقرب .

**تقرار** (taqrar) ا. ع. **تقرار** بپایداری و ثبات و قرار .

**تقرب** (taqarrob) ا. ع. **تقرب به تقرباً و تقراباً**: نزدیکی جست بدان . و **تقرب الی الله تعالی بشییء**: نزدیکی جست بخدا بوسیله آن چیز . و نیز **تقرب**: دست بر نگاه نهادن . و شتابی کردن **یق تقرباً یا رجل** (جنبه امر) یعنی شتاب ای مرد .

**تقرب** (taqarrob) ا. پ. - **تقرب** آذاز نازی - نزدیکی و قرابت و خویشی و نزدیکی جستن و محرمیت . و **تقرب حاصل کردن**: به کسی نزدیکی و محرمیت حاصل کردن . و **تقرب داشتن**: محرم بودن .

**تقرة** (taqerat) ا. ع. **تقرة رومی** و کروبا و کشیز و دیگر افزار .

**تقرة** (taqerrat) م. ع. **تقرة** و قرار و وزیدن و آمدن **یق قرباً للمکان قرأراً** و **قروراً** و **قرأراً** و **تقرة** .

**تقرع** (taqarso') م. ع. **تقرع**

**القوم و غیره**: فرام آمدند آن قوم و جز آنها و **تقرعت الضانة**: برافراشته شد و بپای آن بز .

**تقرح** (taqarroh) م. ع. **تقرح له**: آماده شد برای او .

**تقرح** (taqarrohi) ا. پ. - **تقرح** آذاز نازی - ریش شگمی و ریش و فرسه .

**تقرحات** (taqarrohât) ا. پ. - **تقرحات** آذاز نازی - فرسه ها و ریش ها .

**تقرد** (teqred) ا. ع. **تقرد** رومی و دیگر افزار .

**تقرود** (taqarrod) م. ع. **تقرود** بیجان گردیدن موی و برهم نشستن و نمد شدن پشم .

**تقرده** (taqerde) ا. پ. **تقرده** و کروبا .

**تقرر** (taqarror) م. ع. **تقرر** بر پای خود کمیز انداختن شتر و سبزه گردیدن کمیز آذاز خوردن علف خشک **یق تقرورت الابل** .

**تقرر** (taqarror) ا. پ. - **تقرر** آذاز آذاز - استرازی - استقرار و استحکام و اقرار و اثبات و استواری و بندوبست .

**تقرزم** (taqarzom) م. ع. **تقرزم** بدگفتن .

**تقرش** (taqarroc) م. ع. **تقرش** فرام آمدن . و پاک شدن از امور ناپاست . و گرفتن چیزی را اولاً فالوا . و وزیدن .

**تقرط** (taqarro) م. ع. **تقرط** با گوشواره شدن .

**تقرطس** (taqartos) م. ع. **تقرطس** و هلاک شدن .

**تقرطق** (taqartoq) م. ع. **تقرطق** پوشیدن **یق قرطفته فقرطق** .

**تقرع** (taqarro') م. ع. **تقرع** برگشتن از پلوا به پلوا **یق بت تقرع** ای اغلب و لا انام .

**تقرعث** (taqar'os) م. ع. **تقرعث**

آمدن .

**تقرعف** (taqar'of) م. ع. **تقرعف** در تنبیدن و گرفته شدن .

**تقررف** (taqarrof) م. ع. **تقررف** تازه شدن سر ریش و جراحی .

**تقرقص** (taqarqos) م. ع. **تقرقص** **العجوز**: بجامه در پیچیده شد آن عجزه .

**تقرقع** (taqarfo') م. ع. **تقرقع** در تنبیدن و گرفته شدن .

**تقرقف** (taqarqof) م. ع. **تقرقف** لرزیدن و دندان بردن بر خوردن چندان که آواز برآید .

**تقررم** (taqarrom) م. ع. **تقررم** بخوردن آمدن سوز بچه .

**تقروء** (taqarro') م. ع. **تقروء** نهیدن و پرسیدن و فیه شدن .

**تقره** (taqere) ا. پ. - **تقره** آذاز بربری - زیره رومی و کروبا و نانخواه .

**تقری** (taqarri) م. ع. **تقری** **المیاء**: در پی آب رشم و جستم آنرا .

**تقریء** (taqiri') م. ع. **تقریء المرأة** (مجهولاً): بند کرده شد آن زن جهت استیرا و بیرون آمد از حیض .

**تقرب** (taqrib) م. ع. **تقرب** در دگن نگاه کردن . و نزدیک گردانیدن **یق قرینته** ای

ادینته . و گفتن **حیاك الله** و **تقرب دارك** . و نوعی از دیدن اسب کمتر از **حفر** و آن بهم برداشتن است هر دو دست را و بهم نهادن آن را .

**تقرب** (taqrib) ا. پ. - **تقرب** آذاز نازی - نزدیک و نزدیکی .

**تقرباً** (taqriban) م. پ. - **تقرباً** آذاز آذاز نازی - حد تحقیقاً بطور حدس و تخمین و بطور قیاس و نزدیک بآن .

**تقربیبی** (taqribibi) م. پ. احتمال



و زدیک بحقیقت و تعین.

**تقریح** (taqrīh) م.ع. قرحه بالحق  
تقریحاً: پیش آمد او را بنحی.

**تقرید** (taqrīd) م.ع. خاموش گردیدن  
جهت عیب. و که دور کردن. اصله ان الرجل  
اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب قرده اولا  
حتی یلین ثم اخذه. و خوار و رام گردیدن  
شتر. و خوار گردانیدن. و فروتنی کردن.  
و فریضت.

**تقریر** (taqrīr) م.ع. با قرار آوردن  
و بقرار بردن. و قرار و ثبات دادن.

**تقریر** (taqrīr) ا. پ. مأخوذ از  
تازی. بیان و قول و شرح و تفصیل و قرائت  
و تعریف و تمییز. و اعتراف و اقرار. و  
بیان بلیغ و ضیح و سخن و قدرت در بیان  
و تکلم.

**تقریراً** (taqrīran) م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی. لفظاً و قولاً.

**تقریرات** (taqrīrāt) ا. پ. بیانات  
و توضیحات و اقوال و گفتار.

**تقریس** (taqrīs) م.ع. خنک ساختن.  
و آب فسرانیدن.

**تقریش** (taqrīsh) م.ع. بر آغایانیدن  
و برانگیختن. و آزمند گردانیدن. و روزیدن.

**تقریص** (taqrīs) م.ع. پاره پاره  
کردن خمیرا. و دانه گنجه بر کردن از آن.  
و بریدن.

**تقریض** (taqrīz) م.ع. شرع گفتن  
کسی را ببدح یا نهم.

**تقریط** (taqrīt) م.ع. در دیک پاره  
پاره کردن گندنا را. و گوشواره نهادن  
بر کسی. و لسگام دادن اسب را و یا عنان  
بر سراسب انگندن. و بینی چرخ پاک کردن  
سوخکی بپلصا دور کردن. و برانگیختن اسب  
را بر سخت ترین حجر. و چیز اندک دادن

بق قرط علیه ای اعطاء نیلا.

**تقریظ** (taqrīz) م.ع. ستودن زنده را  
بنحی باشد یا باطل.

**تقریظ** (taqrīz) ا. پ. مأخوذ  
از تازی. ستودن مکتوب کسی را و تصدیق  
نوشتن بر آن.

**تقریع** (taqrīʿ) م.ع. سرزدن کردن  
و ملامت نمودن و علاج کردن شتر بجهت فریب  
را. و بر جهانیدن گشن را بر ماده. و قرع  
للقوم: از جای بر کند قوم را و مضرب  
و بی آرام ساخت. و قرعت الحلوبة  
رأس فصيلها: تر کردن آن شیر ده سر بجهت  
خود را از سر پستان دیگر و ذلك اذا كانت  
كثیرة اللبن فاذا رضع الفصیل خلفاً ظل اللبن  
من الخلف الاخر قرع رأسه قرعاً.

**تقریم** (taqrīm) م.ع. قرمه تقریماً:  
خوردن آموخت مراورا.

**تقرین** (taqrīn) م.ع. چیزی به چیزی  
پیوستن بق قرنت الأسانی فی الجبال.

**تقرح** (taqrazh) م.ع. بسیار شاخ  
گردیدن گیاه و پراکنده افتادن آن.

**تقرز** (taqrazz) م.ع. نیک پاك  
بودن از آرایش و از ریم و چرك.

**تقرع** (taqrazz) م.ع. آماده دودیدن  
شدن اسب.

**تقریه** (taqzeyat) م.ع. بر زمین  
افسگندن و کشتن.

**تقریح** (taqrīh) م.ع. توابل در  
دیگ ریختن. و تقریح الحدیث: آراستن  
سخن را.

**تقریح** (taqrīh) ا. ع. چیزی شبیه  
بناخن ننگ که بر سر درخت و یا گیاه بر آید.

**تقریع** (taqrīʿ) م.ع. ستردن موی  
و جای جای ناسترده ماندن آن. و آماده کردن  
اسب را بدوانیدن. و سخت دودیدن اسب.

و فارغ داشتن کسی را برای امری معین بق  
قرعته اذا جردهه لیس. و لم تنظله لیره.  
**تقس** (taqassos) م.ع. شنودن  
آواز و در پی چیزی شدن.

**تقسط** (taqassot) م.ع. در میان  
خود چیزی را برابر قسمت نمودن و بخش  
گرفتن بق تقسطوا الشیء ینهم اذا  
اتسموه بالسویة.

**تقسس** (taqassos) م.ع. تقسس  
الصوت: شنود آواز را.

**تقس** (taqassom) م.ع. پراکنده  
شدن و پراکنده کردن بق تقسمهم الدهر  
فقسما ای فرقهه ففترقوا (لازم و  
متدی است).

**تقسس** (taqsis) م.ع. نیکو چراندن  
شتران را.

**تقسیط** (taqsīt) م.ع. کم کردن نفقه  
را بر عیال و بخل نمودن.

**تقسیم** (taqsīm) م.ع. بخش بخش  
کردن و پریشان نمودن زمانه قوم را.

**تقسیم** (taqsīm) ا. پ. مأخوذ از  
تازی. قسمت و توزیع و بخش بخش کردگی و  
باصطلاح حساب عملی که بواسطه آن تعیین  
می شود که يك عددی چند دهنه شامل میگردد  
عدد دیگری را. و تقسیم شدن: بخش  
بخش شدن. و تقسیم کردن: بخش بخش  
کردن و قسمت نمودن.

**تقشر** (taqaccor) م.ع. باز شدن  
پوست بق قشره فقشر.

**تقشط** (taqaccot) م.ع. بی ابر  
گردیدن هوا و پراکنده و او شادن ابراز هوا.

**تقشع** (taqaccoʿ) م.ع. پراکنده  
شدن قوم. و گشاده و وا گردیدن ابراز هوا  
و غم از دل.

**تقشف** (taqaccof) م.ع. بغوت

اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن.  
**تقشف** (taqacof) ۱. ع. درویشی.  
 و باصلاح طب **تقشف جلد**: نیرگی و  
 خشونت جلد.  
**تقشش** (taqacqoc) م. ع. به شدن  
 از جیجک و خشک گردیدن گروریش.  
**تقشِب** (taqciḅ) م. ع. آلودن بجزی.  
 ویدی باد کردن. و در نیرسانیدن قال قشینی  
 ریجه ای ازانی کانه قال سنی ریجه  
**تقشیه** (taqceyat) م. ع. **قشیت العود**:  
 پوست کدم از چوب و خراطی کرم آترا.  
 و **قشیت الحیه**: پوست انداختن آن مار.  
 و **قشاه عن حاجته**: باز داشت آترا از  
 حاجتش.  
**تقشیر** (taqcir) م. ع. باز کردن پوست  
 درخت و جز آن را.  
**تقشیش** (taqciḥ) م. ع. **قشش الرجل**:  
 ازین جای و آن جای خورد آمدرد.  
**تقصار** (teqsâr) و **تقصاراة** (teqsârat)  
 ۱. ع. گردن بند. ج. تقصائر.  
**تقصبة** (taqsebat) ۱. ع. توك موی  
 پیچیده.  
**تقصد** (taqassod) م. ع. شکسته شدن  
 بن **تقصدت الرماح** ای نکرت. و مردن  
 بن **تقصد الكلب** و غیره ای مات.  
**تقصر** (taqassor) م. ع. مشغول داشتن  
 بکاری و بسته کردن بن **تقصرت الصبی**  
 به: مشغول داشتن آن کودک را به آن.  
**تقصص** (taqassos) م. ع. یاد گرفتن  
 سخنها و دربی رفتن.  
**تقصع** (taqasso) م. ع. **تقصع**  
**الدهل بالصدید**: پرشد آندنیل از چرک  
 و آب زرد.  
**تقصف** (taqassof) م. ع. شکسته شدن  
 و فراهم آمدن. و لهو و لمب کردن برطلام.

**تقصم** (taqassom) م. ع. شکسته شدن.  
**تقصی** (taqassi) م. ع. بنهایت رسیدن.  
**تقصیب** (taqsib) م. ع. دشنام دادن.  
 و توك ساختن موی را. و مرغول و پیچان  
 گردانیدن موی را. و هر دو دست را به گردن  
 بستن. و ساق برآوردن کت بق **قصب**  
**الزرع تقصیباً**.  
**تقصیبة** (taqsibat) ۱. ع. تقبة و  
 توك موی پیچیده.  
**تقصیة** (taqseyat) م. ع. ناخن  
 تراشیدن. و اندکی از گوشت شتر بریدن.  
**تقصید** (taqsid) م. ع. شکستن چوب  
 و جز آن.  
**تقصیر** (taqsir) م. ع. سنی کردن در  
 کار. و هزایستادن در کاری. و آریدن.  
 و فرو نشستن دودو خشم. و داغ کردن  
 درین گردن به داغ صار. و میکاره گردانیدن  
 دهش را. و کوتاه کردن. و منه **التقصیر**  
**فی الصلوة و الشعر**. و **تقصیر الثوب**:  
 کوتن جامه. و **قصر عنه**: گذاشت آترا  
 چونکه توانست.  
**تقصیر** (taqsir) ۱. ع. داغی مستور را.  
**تقصیر** (taqsir) ۱. پ. مأخوذ از تازی.  
 تصور و کوتاهی و فرو گذار و مانبد و سهو  
 و غفلت و خطا و غلط و گناه و جرم و عیب  
 و اختصار. و **تقصیر کردن**: کوتاهی  
 کردن و گناه. و خطا کردن.  
**تقصیرات** (taqsirât) ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی. خطاها و تصیرها و گناهها.  
**تقصیر دار** (taqsir-dâr) م. پ.  
 گناهکار و مجرم و عامی.  
**تقصیر کار** (taqsir-kâr) ۱. پ.  
 مقصر و آنکه دارای گناه و تصیر باشد و آنکه  
 سهو و غفلت کرده باشد.  
**تقصیر مند** (taqsir-mend) و **تقصیر**

وار (taqsir-vâr) م. ص. بزه مند و  
 مجرم.  
**تقصیص** (taqsis) م. ع. گنج اندود  
 کردن بنارا.  
**تقصیع** (taqsi) م. ع. برآوردن کلا کموش  
 خاک را از قامعاء. و **قصع الماء عطشه**  
 فرو نشاندن آب تشنگی او را و تسکین دادو  
**قصع البیت**: لازم گرفت خانه را. و  
**قصع الزرع**: برآمد کت از زمین و  
 شکافت خاک را. و **قصع القوم من قب**  
**الجبل**: نمایان شدند قوم و برآمدند از شکاف  
 کوه. و **قصع فی ثوبه**: در خود پیچید  
 جامه را.  
**تقضب** (taqazzob) م. ع. بریده گردیدن.  
 و درواز کشیدن آفتاب شماع را.  
**تقضض** (taqazzoz) م. ع. فرود آمدن  
 مرغ از هوا. و فرود آمدن خواست.  
**تقضع** (taqazzo) م. ع. پاره پاره شدن.  
 و پراکنده گردیدن.  
**تققضض** (taqazqoz) م. ع. پراکنده  
 شدن.  
**تقضوء** (taqazzo) م. ع. فرومایه و  
 خسیس شمردن حسب کسی را.  
**تقضى** (taqazzi) م. ع. نیست و نابود  
 شدن و سپری گردیدن. و فرود آمدن باز از  
 مواج **تقضى البازی** اذا اقتض. و **تقضى**  
**الطائر**: فرود آمد مرغ از هوا و فرود آمدن  
 خواست. و هفتی الاصل **تقضض** مانند ظنی  
 که از ظن می آید.  
**تقضب** (taqzib) م. ع. بریدن. و درواز  
 گذردن آفتاب شماع را. و شاخ بریدن از  
 درخت در بهار.  
**تقضية** (taqzeyat) م. ع. **قضیت**  
**حاجته قضیة وقضاء** (لاکرة) برسدیم  
 ب حاجت وی و روا کردم آترا. و **قضاء**

**الطنان:** قاضی کردار را پادشاه. و **قضی** **ینهم المنايا** ای افتخما. فرستاد در میان ایشان مرگ را.

**قتضع** (taqtzi) م.ع. در عالم بریدگی و گردگی در شکم مردم.

**قتعاع** (teqta'i) م.ع. قطعه **قتعاً و مقطعاً** و **قتعاعاً**: برید آترا و جدا کرد. مر قطع.

**قتطب** (taqtatob) م.ع. آژنگ افکندن میان ابروما و ترش روی شدن.

**قظطر** (taqattor) م.ع. خوش بوی آلوده شدن به بخورین **قظطرت المرأة**. و آماده شدن کارزار را. و از بالا انداختن خود را. و فرو افتادن تنه درخت. و ساقط شدن. و چکیدن. و بر پهلو افتادن. و **قظطره**: به بر کراهت وی ریخت آن چیز را. و **قظطرنه**: خلاف روئید و پس ماند از آن.

**قتظرب** (taqtatrob) م.ع. سر جرابیدن و بظرب مانستن.

**قتطع** (taqtatto) م.ع. آبیخته شدن شراب به آب پاره پاره و بخش بخش گردیدن قوله تالی **قد قظطع ینکم** و قوله تمالی **قتطعو المرم ینهم** ای قسوه (لازمه مندی).

**قتطقت** (taqtatqot) م.ع. بر سر خود رفتن. و فرو افتادن دلو. و گام نزدیک نهادن. و شتافتن. و در جهان رفتن یغال **قتطقت فی البلاد**.

**قتطل** (taqtattol) م.ع. بریدم شدن بق **قطله ققتطل**.

**قتطقی** (taqtatti) م.ع. **قتطقی الرجل**: درنگ کرد آمدن و تاخیر نمود. و **قتطقی لاصحابه**: قریب داد اصحاب خود را. و **قتطقی بوجهه عنه**: برگردانید روی خود را از آن. و **قتطقی القرس**: بر ترک آن

اسب بر نشت. و **قتطت الدلو**: اندک اندک برآمد آن دل از چاه بجهت بسیاری آب.

**قتطب** (taqtatib) م.ع. آژنگ افکندن میان ابروما. و ترش نمودن روی. و آبیختن می را.

**قظطیر** (taqtir) م.ع. چکانیدن. و قطره قطره چکانیدن. و **قظطیر ثوبه**: بخور داد جامه خود را با چوب عود. و **طعنه قظطیره**: نیزه زد وی را پس انداخت او را بر یکی از در پهلویش. و **قظطیره علی فرسه**: انداخت او را بر پهلویش. و **قظطیر الابل**: قطار کرد شترها را مثل الشاض **یقظطیر الجلب** یعنی ادا افتض القوم ای فنی زادم قطرا **الابل** فجلوها للبع قطاراً قطاراً.

**قظطیر** (taqtir) م.ع. بیوست روانگی بول بق به **قظطیر** ای لم یتمسک بوله.

**قظطیر** (taqtir) م.ع. پ. م. ع. مأخوذ از نازی. قطره قطره چکیدن آب و جز آن. و باصطلاح کیمیا جدا کردن باغات حرارت مواد فرار جسی را از مواد ثابت و غیر فرار آن. و **قظطیر کردن**: ذوبیدن و عمل قظطیر اجرا کردن. و **قظطیر بول**: قطره قطره چکیدن بول.

**قتطیط** (taqtit) م.ع. دبه ساختن و تراشیدن آترا.

**قتطیع** (taqtii) م.ع. بستن شدن جامه بق **قتطعی الثوب** ای کفانی یعنی بستن شد. برا آن جامه. و پاره پاره کردن. و در گلشتن اسب از اسبان دیگر. و سنجیدن شر را با جزای عروض. و **قتطیع الله**

**علیه بالذباب**: گوناگون عذاب کند او را خدای. و **قتطیع الخمر بالماء**: آب را آبیخت در شراب.

**قتطیع** (taqtii) م.ع. گستگی منس مروده را. و **قتطیع الرجل**: قد

و بالای مرد. و **قتطیع الشعر**: سنجیدگی شعر با جزای عروض.

**قتطیع** (taqtii) م.ع. پ. م. ع. مأخوذ از نازی. قطع شدگی و قطعه قطعه.

**قتطیف** (taqtif) م.ع. بریدن خوشه انگور. و چیدن آترا. و خراشیدن.

**قتطیل** (taqtill) م.ع. بریدن. و بر پهلو انداختن کسی را. و یا بر زمین افکندن.

**قتطین** (taqtin) م.ع. شکوفه بر آوردن بق **قطن الکرم** اذا بدت زمانه.

**قتع** (taqa) م.ع. گستگی.

**قتع** (taqa) م.ع. **قتع قتعاً** (از باب سجع): گسته گردید.

**قتع** (taqa) م.ع. **قتع**: گستگی سخت.

**قتعطل** (taqa'sol) م.ع. گرانار رفتن.

**قتعده** (taqa'od) م.ع. **قتعده**: باز داشت او را از حاجت وی. و **قتعده عن الامر**: ترك داد او را. و بنشت از آن کار و راداشت او را از آن کار.

**قتعر** (taqa'or) م.ع. لب پیچیدن در سخن. و باضای دهن سخن گفتن. و دور در شدن در کاری. و بتکلف فصاحت نمودن.

**قتقف** (taqa'of) م.ع. فرو ریخته شدن روی کوه. و ازین در افتادن دیوار. و از جای رفتن چیزی.

**قتقخر** (taqa'foz) م.ع. فرو رفتن شتر.

**قتقع** (taqa'qo') م.ع. منطرب شدن و جنبیدن. و **قتقعت عمدهم** یعنی کوچ کردند. **المثل من یحتمع یتقعه عمده** یعنی هراجماع را پرا کندگی است و یا آنکه چون فراهم آیند و باهم نزدیک شوند شری

وفسادی پیدا گردد که منجر به پراکندگی گردد و یا آنکه هر که از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران بر شک آید خرد دانش وی در معرض زوال و انتشار افتد.

**تقوس** (taqavos) و **تقوش** (taqavoc) م. ع. **تقوس الشیخ**: کلانال گردید آن شیخ. و **تقوست الیبت**: ویران گردید آن خانه و **تقوش** (باشین) در مردم معنی استعمال می گردد.

**تقیب** (taq'ib) م. ع. قبه دار شدن اسم اسپمانا بقب. و بتک رسانیدن سخن را. و به مغ سخن رسیدن.

**تقیث** (taq'is) م. ع. از بیخ بر کردن **یق قفته تقیثاً**.

**تقیید** (taq'id) م. ع. **قده تعییداً**: خدمت کرد او را و کفایت کرد وی را کب و درزش.

**تقییر** (taq'ir) م. ع. به مغ فروشیدن. و لب پیچیدن و سخن. و باضای دهن سخن گفتن. و بتکلف فصاحت نمودن **یق قفر فی الکلام** ای تشدق. و بانک و فریاد کردن.

**تقییر** (taq'ir) ا. ب. - مأخوذ از تازی. گودی و فرورنگی. ضد تحبب.

**تقییط** (taq'it) م. ع. تنگ کردن. و نیک راندن ستور را. و فحش گفتن. و درستی کردن در سخن.

**تقفر** (taqaffor) م. ع. دربی رفتن و پیروی نمودن.

**تقفز** (taqaffoz) م. ع. بجا نگارین کردن زن دست و پای را. و قناز پوشیدن.

**تقفس** (taqaffos) م. ع. برجستن.

**تقفص** (taqaffos) م. ع. فرام آمدن.

**تقفع** (taqaffo') م. ع. ورتنجیدن.

**تقفف** (taqaffof) م. ع. خشک شدن گیاه. و برهم خوردن دندان.

**تققی** (taqaffi) م. ع. مباله کردن

دو مهربانی و نوازش کردن و بسیار پرسیدن از حال کسی. و پیروی نمودن. و در پی کسی رفتن **یق قفیت فلاناً**. و چوب دستی زدن **یق تقفاه بالعصا**.

**تقفیه** (taqfiyat) م. ع. دربی فرستادن **یق قفیه فلاناً و قفیت علی اثره فلان**. و قفیه فلان ای ائمه ایاه یعنی در پی او فرستادن فلان را. **قوله تنالی ثم قفینا علی آثارهم بر سلمات الکلام المقفی**

و سبت قزاقی الشعر لان بعضایع اثر بعض.

**تقفیر** (taqfir) م. ع. فرام آوردن خاک و جز آن.

**تقفیع** (taqfi') م. ع. نگاهداشتن **قفع هذا**.

**تقفیل** (taqfil) م. ع. خشک شدن پوست. و قتل نمودن در. و نگاهداشتن چیزی. و فرام آوردن گندم و مانند آنرا.

**تقفین** (taqfin) م. ع. سر بریدن.

**تقلب** (taqallob) م. ع. برگشتن **یق قلب الشیء ظهر آ لبطن كالحیة**

**تقلب علی الرمضاء**. و **قلب فی الامور**: دست انداختن دو کارها بخراست خود. و **قلب فلان**: برگشت فلان از حالی بحالی راز رنگی برنگی.

**تقلب** (taqallob) ا. ب. - مأخوذ از تازی. انقلاب و تحویل و برگشت. و ناراستی و دورویی و مکروه و دروغ و نیرنگ و خیانت و نفاق و نا درستی. و **قلب کردن**: دو روئی کردن و نادرستی کردن و دروغ گفتن و حله کردن و مکر نمودن و نیرنگی کردن و خیانت نمودن.

**تقلبات** (taqallobat) ا. ب. - مأخوذ از تازی. دروغها و نا درستیها و خیانتها و نیرنگها و دوروییها و حله ها.

**تقلبی** (taqallobi) ص. ب. منسوب به

قلب و دارای غل و غش.

**تقلح** (taqallob) م. ع. **قلح البلاد**: بی اندازه ورزید و کب کرد دو سال قط.

**تقلد** (taqalod) م. ع. قلد پوشیدن.

**تقلد** (taqalod) ا. ب. - مأخوذ از تازی. سرافرازی بمنصی و قبول و پذیرفتن منصب و شغل.

**تقلز** (taqalloz) م. ع. شامانی کردن. و دیدن بز کوهی.

**تقلزم** (taqalzm) م. ع. فروریدن. و به بخل و ناکسی مردن.

**تقلس** (taqallos) م. ع. کلاه پوشیدن.

**تقلسی** (taqalsi) م. ع. پوشیدن **قلسته تقلسی**: پوشانیدم آنرا پس پوشید.

**تقلص** (taqallos) م. ع. دوام کشیده شدن و گرد آمدن بامم.

**تقلع** (taqallo') م. ع. ازین بر کنده شدن.

**تقلعت** (taqal'os) م. ع. **تقلعت فی مشیته**: پاکان رفت که گویا از گل بر می کند پای را.

**تقلق** (teqleq) ا. ب. - مرغی آبی.

**تقلقل** (taqalqol) م. ع. جنبیدن.

**تقلنس** (taqalnos) م. ع. کلاه پوشیدن **یق قلنسه تقلنس**.

**تقلی** (toqli) ا. ب. گوبندش ماهه.

**تقلی** (taqalli) م. ع. دشمنی نمودن.

**تقلیب** (taqalib) م. ع. برگردانیدن و پشت چیزی بسوی شمشک کردن.

**تقلیح** (taqlih) م. ع. پاک کردن زوی از دندان مانند آن **الثل عود یقلح** (بحولا)

ای تنی استانه و تمالج من القح.

**تقلید** (taqlid) م. ع. قلدن دو گردن کسی انداختن. و کار در عهد کسی کردن **یق قلد العمل**. و چیزی در گردن خود قربانی

سیرگت شدن بق خرج **تقمه** ای لایدی این  
یتوجه .

**تقمیح** ( taqmih ) م.ع. کتر از حق  
کسی را داده دفع کردن اورا بق **قمح فلاناً**  
ای دفعه بالقلیل عن کثیر یجب له .

**تقمیش** ( taqmic ) م.ع. فراهم آوردن  
چیزی را از هر جای .

**تقمیس** ( taqmis ) م.ع. پیرامن پوشانیدن  
بق **قمصه تقمیصاً** .

**تقمیط** ( taqmit ) م.ع. هر دوست و  
پای بندی را یکجای کرده بستن .

**تقمیع** ( taqmi' ) م.ع. سزی برگزیدن  
از غوره خرما و جزآن بق **قمع البسرة** اذا  
انقلع تمها .

**تقن** ( taqun ) ع. طبیعت واصل بق  
**الصحافة من تقنه** . و مرید حاذق . و اخ:  
نام مردی تیرانداز بضرب جوده ربه . العثل  
**فلان بن تقن** یعنی فلان استاد است در تیر  
انداختن . و گل ولای چاه و آب دفوك سیاه  
تیره ازجوی و مانند آن که به تهنیدند .

**تقنب** ( taqannob ) م.ع. بچهل رسیدن  
اسبان و مقنب شدن .

**تقنح** ( taqannoh ) م.ع. را گذاشتن  
آب و افس از سیرابی . و سر برداشتن از آب .  
و یا کم از سیرابی آب خوردن .

**تقنز** ( taqannoz ) م.ع. شکار جستن .  
**تقنسر** ( taqansor ) م.ع. بیرشدن  
و ترنجیدن . و خشک گردیدن .

**تقنص** ( taqannos ) م.ع. شکار جستن  
و شکار کردن .

**تقنع** ( taqanno' ) م.ع. **تقنعت**  
**المرأة** : پوشید زن تقناع را . و **تقنع فلان** :  
پوشید فلان خود را بجامه .

**تقنذ** ( taqannoz ) م.ع. چوب دستی  
زدن کسی را بق **تقنذه بالعصا** ای ضربه

خوردن و اندک خوردن غذا .

**تقلیم** ( taqlim ) م.ع. ناخن چیدن و  
تراشیدن .

**تقمح** ( taqammoh ) م.ع. سر بر آوردن  
شتر و باز ایستادن از آب خوردن .

**تقمر** ( taqammor ) م.ع. غالب آمدن  
در قمار . و بناکج در آوردن زن را . و در  
مناقب بیرون آمدن . و جستن شکار در شب  
مناقب بق **تقمر الاسد** ای طلب الصيد فی  
القمر . و فریفتن زن را . و دو شب مناقب  
بجانه آوردن زن را . و داخل شدن بر آن .

**تقمش** ( taqammoc ) م.ع. خوردن  
چیزی که یاقه شود اگر چه بیون و هیچگاه باشد  
**تقمص** ( taqammos ) م.ع. پیرام  
پوشیدن بق **قمصه تقمیصاً تقمصه** .

**تقمع** ( taqammo' ) م.ع. برگزیده و  
بهترین چیزی گرفتن بق **تقمع الشیء** ا اذا  
اخذ خیاره . و جنانیدن خر سر خود را . و  
راندن . و تنهاشتن . و باسرگت گشتن .  
**تقمقم** ( taqamqom ) م.ع. در آب  
در آمدن و فرو رفتن در آن . و بر شدن گشتن  
بر ناقه فروخته جهه گشتن . و بر آمدن بر چیزی .

**تقمل** ( taqammol ) م.ع. اندک فرویی  
که نخستین پیدا گردد .

**تقمم** ( taqammom ) م.ع. **تقمم**  
**الكناسات** : بی برد بآن خاک روبه ها . و  
**تقمم الشیء** : بر آمد بر آن چیز . و شد  
**القرس علی الحجر تقمماها** : سخت  
کرد اسب بر مادیان و بر آمد بر آن .

**تقمن** ( taqammon ) م.ع. موافقت جستن .

**تقمو** ( taqamino' ) م.ع. فراهم آوردن  
چیزی را اندک اندک . وگزیده مال را گرفتن  
بق **تقما الشیء** ا اذا اخذ خیاره . و موافقت  
کردن جای کسی را .

**تقمه** ( taqammoh ) م.ع. دودله و

آویختن بجهه علامت هدی . و شمیر حملای  
سکردن .

**تقلید** ( taqlid ) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
مناقب و اقتدا پیروی و پیروی کسی بی  
دروافت حقیقت و از روی کار دیگران کاری  
کردن . و **تقاویدورنگی** . و **تقلید کردن** :  
پیروی کردن و مناقب نمودن و نقل کردنبو  
از روی ساخت دیگری چیزی را ساختن و اقتدا  
کردن بطر ضرورت کسی . و **اهل تقلید** :  
مقلد و نقال و مسخره و مکار و اهل خفاق .  
**تقلیدی** ( taqlidi ) م.ب. منسوب و  
متعلق به تقلید .

**تقلیز** ( taqliz ) م.ع. **قلز الجراد** :  
سوخخت ملخ دم را بر زمین تا تخم نهد .

**تقلیس** ( taqlis ) م.ع. دفن کردن سرود  
کردن . و استبدال کردن ملوک وولاد را بانواع  
لهو و لعب بوقت قوم آنها . و نهادن مرد هر  
دو دست را بر سینه و فروتنی نمودن .

**تقلیص** ( taqlis ) م.ع. همبگی نمودن  
در رفتار و روش . و پیرچیدن و گرد آوردن  
پیرامن را . و فراهم آمدن و برچیده شدن آن  
( لازم و متعدی است ) .

**تقلیع** ( taqli' ) م.ع. از بی بر کردن .  
**تقلیف** ( taqlit ) م.ع. برهم درختن تنه  
های کستی و قیران نمودن خردهای آنها . و خرمای  
سه دور کرده را در گنجینه نهادن .

**تقلیف** ( taqlif ) ا.ب. خرمای بی منه  
در مشک و یا آوردن نهاده گنجینه ساخته .

**تقلیل** ( taqlil ) م.ع. کم کردن **قلله**  
**فی عین فلان قلیلاً** : کم فراد داد آنرا در  
زدوی یا آنکه کم نمود کرد آنرا اگر چه  
کم نبود .

**تقلیل** ( taqlil ) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
کم کردگی و کم شدگی و کاهش و کمی  
قلت . و **تقلیل کردن** : کم کردن و کم

کما يضرب الضفد .	من خلف .	المجلس ای یاخذ طیه فی کلامه و یقول له قل کذا و کذا .
تَقَنُّوْ ( taqanno' ) م . ع . جعنا رنگ کردن ریش را و سخت سرخ شدن .	تَقْوَالَة ( taqvalal ) م . ع . رجل تقوالة : مرد نیکو سخن یا بسیار گوی جرب زبان .	تَقْوَل ( taqavvol ) م . ع . افترا کردن بن تقول قولاً اذا اُبتدع کذباً .
تَقَنِّي ( taqanni ) م . ع . جعی نهادت نفعه فاضل زیاد آمدن یا تقنی بشفقة اذا اکتفی فضلت فاضلة فادخرها .	تَقْوَب ( taqavvob ) م . ع . از بن برکنده شدن . و معاً کی گردیدن زمین . و شکافه شدن بیضه . و تقوب من رأسه مواضع : پوست برکنده شد چند جای از سر او .	تَقْوَلَة ( teqvelat ) م . ع . رجل تقوالة : مرد نیکو سخن و بسیار گوی جرب زبان .
تَقَنِّي ع ( taqni' ) م . ع . سخت سرخ گردانیدن ریش و سیاه کردن و به خانصاحب کردن آرا .	تَقْوَت ( taqavvot ) م . ع . خورش ساختن بن فلان یقوت بکذا .	تَقْوَن ( taqavon ) م . ع . تعدی بزبان مدح تام .
تَقْنِيب ( taqniyb ) م . ع . با برگ شدن کشت . و ناچهل رسیدن اسبان و صاحب گله مغرب شدن قوم .	تَقْوَح ( taqavvoh ) م . ع . دینک گردیدن زخم .	تَقْوَى ( taqvā ) م . ع . پرهیز و ترس از خدا و احتراز قوله تعالی هو اهل التقوی ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِئَة ( taqneat ) م . ع . سخت سرخ گردانیدن ریش را و سیاه کردن به خانصاحب کردن آرا .	تَقْوَر ( taqavvor ) م . ع . گذشتن بیشتر از شب . و پیچیدن مار .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیَة ( taqneyat ) م . ع . لازم گرفتن چیزی را .	تَقْوَز ( taqavvoz ) م . ع . شامانی نمودن . و خواستن . و از بالا بریر افتادن . و ویران شدن . و برشته شدن خانه . و دودیدن بز کوهی .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیح ( taqniyh ) م . ع . کلید راست کردن برود .	تَقْوَس ( taqavvos ) م . ع . کج گردیدن و مانند کمان شدن و دارای کمان بودن .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیْلِی ( taqnic ) م . ع . نفعه بر عیال کم کردن بن لم یقنیش ( مجهولاً ) ای لم یقنرو لم یقنص .	تَقْوَسَر ( taqavvsor ) م . ع . در آمدن بعض چیزی در بعض .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیْط ( taqnit ) م . ع . نوید گردانیدن .	تَقْوَسَرَة ( taqavsarat ) م . ع . کوتاهی ظاهر کردن .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیع ( taqni' ) م . ع . قنعه : راضی ساختن او را . و قنعه المرأة : قناع پوشانیدن زن را . و قنعه رأسه بالوط : نیک زد تازیانه بر سر او . قنعه الدیک : دروا کرد خروس پرهی گردن را وقت خاشندن و جنگ .	تَقْوَض ( taqavvoz ) م . ع . ویران شدن بنا . و آندوشد نمودن . و پراگندن حلقه . و بر شکستن نگاهه .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْنِیف ( taqniyf ) م . ع . بریدن پاره پاره کردن بن قنعه بالسيف ای قنعه .	تَقْوَع ( taqu' ) م . ع . دهی در قدس که انگین را بدان نسبت کنند .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْوَا ( taqvā ) م . ع . پ . ا . مأخوذ از تازی - پرهیز گاری و ترس از خدا و زدویو	تَقْوَع ( taqavvo' ) م . ع . خمیده رفتن همچو روئیده در خارستان . و بردخت بر آمدن کربه .	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْوَا ء ( taqvā' ) م . ع . ج . قی .	تَقْوَف ( taqavvof ) م . ع . باز داشتن بن هو یقوف علی مالی . و سخن آموزانیدن بن فلان یقوف فلاناً فی	تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .
تَقْوَاد ( taqvād ) م . ع . کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق فهو من امام و ذلك		تَقْوَى ای اهل ان یقی عتابه .

**تقویف** (taqvif) م.ع. بیت کردند  
در پی چیزی رفتن .

**تقویل** (taqvil) م.ع. قوله تالی مالهم  
یقل : بر خواند بروی سخنی که اورنگت بود.

**تقویم** (taqvim) م.ع. قوم دراهه  
**قویماً** : راست کرد کزی نیزه اورا . ونیز

تقویم : راست گردانیدن و قیمت کردند خراست .  
**تقویم** (taqvim) ا.پ . مأخوذ از

نازی . نامه ای که در آن نوشته می شود اتفاقات  
و تواریخ روزانه از یک سال و حرکات سیارات

و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و  
اهله آن در آن سال و مانند آنها . ونیز تقویم :

راست شدگی و برابری و تساوی .  
**تقویه** (taqvih) م.ع. بانگ و فریاد

کردن . و گردا گردشکار آمدن تابدم گاه درآید .  
**تقه** (toqe) ا.پ . نکه و حلقه کمربند

و خلخال .  
**تقهر** (taqahqor) م.ع. سپایگی رفتن .

**تقهل** (taqahhol) ا.ع. بد حالی و بد  
هستی و گله و شکایت از حاجت .

**تقهل** (taqahhol) م.ع. خشک شدن  
پوست بر استخوان . و بد حال شدن . و آلوده

داشتن خود را و پاک و صاف نا کردن نورا .  
و سست و نرم رفتن . و خمیف و نرم گردیدن

آواز .  
**تقهوس** (taqahvos) م.ع. شتافتن .

و خمان و مضطربانه رفتن .  
**تقی** (taqi) ع. صیغه امر مؤنث یعنی به

پرهیز ای زن ؛  
**تقی** (taqi) م.ع. **تقی یعنی قیاً** .

مر. انشاء .  
**تقی** (taqi) م.ع. **تقیته تقی و تقیه**

و تقاه . مر. تقاه .  
**تقی** (taqi) ا.ع. پرهیز **درا بوالثقی** :

اغ نام شخصی .

**تقی** (toqā) م.ع. **تقیته تقی و**

**تقیه و تقاه** . مر. تقاه .

**تقی** (taqiy) م.ع. **رجل تقی** : مرد  
پرهیز گار . ج. انقیاء و تقواء (toqavā) .

**تقیه** (taqeyat) م.ع. **تقیته تقی و**

**تقاه و تقیه** . مر. تقاه .

**تقیث** (taqayyos) م.ع. فراهم آوردن  
و باز داشتن .

**تقیح** (taqayyoh) م.ع. ریناک گردیدن  
جراحت .

**تقید** (taqayyod) م.ع. خویشتر را  
بند کردن .

**تقیسی** (taqayyos) م.ع. طایفه قیس  
غیلان مانند شدن و تمسک گرفتن بآنها در امری

و خویشتر را بآنها منسوب کردن .  
**تقیسی** (taqayyos) م.ع. بانگ کردن

شتر . و فرو دریدن چاه .  
**تقیسی** (taqayyoz) م.ع. شکافتن دیوار

و فرو دریدن و ویران شدن و افتادن آن .  
و شکستن یمنه . و **تقیسی له** : آماده شد

جهه او و سبب انگیزت . و **تقیسی اباه** :  
به پدرمانست و مشابه او شد .

**تقیظ** (taqayyoz) م.ع. **تقیظ فلان**  
**بالمکان** : در تابستان اقامت کردن فلان در آن جای .

**تقیل** (taqayyol) م.ع. نیم روزان  
خفتن . و مانستن بکسی **بقیل اباه** ای شبهه .

و فراهم آمدن آب . و در نیم روز شراب خوردن .  
**تقیین** (taqayyon) م.ع. آراست شدن .

**تقییو** (taqayyon) م.ع. برانداختن از  
از گلو و تی کردن به تکلف . و **تقیات**

**المرأة** : پیش آمدن زنی شوی را و انداخت  
خود را بروی .

**تقیه** (taqiye) ا.پ . مأخوذ از تازی  
آوردن بزبان از روی صلاح و تف پیزی را  
که در دل غیر آن باشد . و **تقیه کردن** :

کردن کاری را که از روی غیبه نباشد و در دل  
غیر آن بود .

**تقیته** (taqiyat) م.ع. **قیاه الدواء** :  
بفی آوردی را آن دارو .

**تقییح** (taqiyih) م.ع. ریناک کردن  
جراحت را .

**تقیید** (taqiyid) م.ع. قید کردن . و  
نمودن زن شوی را بانسون . و نقطه زدن

کتاب و مقید باعرب نمودن . و باز داشتن  
بق **قید الايمان الفتك** : ایمان مؤمن را

از کارهای خواسته نفس کردن . باز دارد  
چنانکه ایمان مفسد را از فساد و تباهی باز

دارد . و اندازده کردن و ساکن آوردن روی  
را در شمر .

**تقییر** (taqyir) م.ع. قیر اندودن  
و قیر مالیدن کشتی و سوسو و جز آنرا .

**تقیض** (taqyiz) م.ع. **قیض ابله** :  
با قیض داغ کردن گردن شتران خود را . و

**قیض الله فلاناً بفلان** : بیارد و آماده  
کند خدا فلان را جهت فلان . و **قیضنا**

**لهم قرقاء** : سببی پیدا کردیم و مقدر  
ساختیم برای ایشان از جانی که گمان از آنجا

نداشتند . و **قیض له شیطاناً** ای تخیل  
ینه و بین الشیطان . و **قیضی به** : عوض

داد بمن آن چیز را .  
**تقیظ** (taqyiz) م.ع. در تابستان

بجائی اقامت کردن و بسند آمدن چیزی کسی  
را در گرما .

**تقییل** (taqyil) م.ع. در نیم روز  
آب دادن و یا دوشیدن ناله و در آنوقت .

و نیم روزان بر آب آوردن شتران را .  
**تقیین** (taqyin) م.ع. آراستن و

زیست دادن .  
**تک** (tak) ا.پ . اندک و کم و ظیل  
و منفرد و تنها . و ضرب و لطمه و دست زدن

بر کنار نخته زرد تا کتین درست نشیند .  
 ودرویزی رفتار. وین و ته و فخر و پائین چیزی  
 مانند چاه و حوض و دریا و انتهای از هر  
 چیز . و اصل و بیخ و بن آب و درخت.  
 و گیاهی که در گندم زار ها روید و سخت تر  
 از گندم بود و گیاهی که در آب روید و در  
 سمر از آن کاغذ سازند و بتازی بردی گویند.  
 و اسب تک : اسب بی سوار . و تک  
 سوار : بک سوار . و تک و پو : دو  
 تیز و تند . و بی تک : لایتمی . و تک  
 کردن : در کردن .  
 تک (tek) ۱ . پ . لقمه و تکه طعام .  
 و پیش و نزدیک .  
 آتک (tok) ۱ . پ . مقدار پرندگان و  
 نوک خنجر و نیزه و مانند آن و چراغی که اندک  
 نور داشته باشد .  
 تک (tak) ۱ . م . ع . تکه تکا ( از  
 باب نصر ) : برید آزا . و تک فلاناً : پا  
 سیر کرد فلان را و بشکست سر او را . و  
 تک الینید فلاناً : اثر کرد نیزه در فلان .  
 تکاءد (takâod) ۱ . م . ع . تکاءدنی -  
 الامر : دشوار گردید کار برین .  
 تکاب (takâb) ۱ . پ . زمین آب کند  
 و وسط حقیقی د و کوه که دره نیز گویند  
 زمینی از دره و غیر دره که در آن بعضی جا  
 آب فرو رود و از جای دیگر بر آید و بعضی  
 جا خشک و بعضی جا آب ایستاده و بعضی جا  
 روان و بعضی جا ها سبزه و مرغزار بود .  
 و اخ . نام الگه ای در ولایت خیمس کرمان .  
 و بمنی قمع و قیف و خوهن نیز میاشد .  
 تکابر (takâbor) ۱ . م . ع . تکبر و بزرگ  
 منشی نمودن .  
 تکاپوی (takâpuuy) ۱ . پ . آند و  
 شد از روی تسجیل و شتاب و جستجوی بسیار  
 و تردد بی فایده .

تکاء (tokaat) ۱ . ع . پشیمان و تکیه  
 گاه و عصا و توشک و متکا . و کسی که بر  
 پهلو خود بسیار تکیه کند .  
 تکاتب (takâtab) ۱ . م . ع . یکدیگر نامه  
 نوشتن . و تکاتب الرجل عبده اوامته :  
 نوشت آن مرد برده خود را که آزاد است  
 هرگاه بهای خود را پاره پاره و کم کم ادا نماید .  
 تکاتع (takâto') ۱ . م . ع . پیاپی شدن  
 و با یکدیگر پس روی کردن .  
 تکاتم (takâtom) ۱ . م . ع . تکاتموا  
 الامر : پنهان کردند آن کار را بعضی  
 از بعضی .  
 تکاتح (takâsob) ۱ . م . ع . تکاتحو  
 بالیوسف : با هم رو با روی شمشیر زدند .  
 تکاتر (takâsor) ۱ . م . ع . با یکدیگر  
 نبرد کردن به بسیاری مال و قوم و فخر نمودن .  
 تکاتر (takâsor) ۱ . پ . ب . مأخوذ  
 از تازی - بسیاری و فزونی .  
 تکاتف (takâsof) ۱ . م . ع . برهم نشستن  
 و ستر شدن .  
 تکاتف (takâsof) ۱ . پ . ب . مأخوذ  
 از تازی - هنگفتی و ستبری و غلظت .  
 تکادور (takâdor) ۱ . م . ع . پیوسته  
 نگریستن چیزی را بق تکادرت الهین  
 فی الشیء .  
 تکادوم (takâdom) ۱ . م . ع . یکدیگر را  
 گردیدن بق تکادمت الفحول .  
 تکاذب (takâzob) ۱ . م . ع . با هم  
 کذب کردن بدستی و سخن دروغ گفتن .  
 تکار (takâr) ۱ . پ . ب . دو و دویدگی .  
 و اسب تند رو .  
 تکاروم (takârom) ۱ . م . ع . تکاروم  
 عنه : دور شد از لوم و عیب و زشتی و  
 بدی و ناپسندی .  
 تکاره (takâroh) ۱ . م . ع . ناخواست

و ناپسند داشتن .

تکاری (takâri) ۱ . م . ع . به کراهت  
 گرفتن .

تکاشف (takâsof) ۱ . م . ع . آشکار شدن  
 عیب یکی بر دیگری .

تکاص (takâss) ۱ . م . ع . با هم انبوهی  
 نمودن .

تکاظ (takâzz) ۱ . م . ع از حد گذرانیدن  
 مردم دشمنی را با یکدیگر .

تکاف (takâf) ۱ . اخ . پ . نام دهی به  
 خوزستان و دهی به نیشابور .

تکاف (takâff) ۱ . م . ع . تکافوا :  
 باز داشتند بعضی مرعی را .

تکافوء (takâfo') ۱ . م . ع . برابر شدن  
 و برابر ایستادن .

تکاک (takâk) ۱ . پ . خسته انگور .  
 تکاک (tokkâk) ۱ . ع . ج . تآک (tâkk) .

تکاکرة (takâkerat) ۱ . ج . تکی  
 (takorri) .

تکاءوء (taka'ko') ۱ . م . ع . پشیمانی  
 رفتن . و بد دل شدن . و فراهم آمدن بق

مالکم تکاءائم علیہ ای جسمتم . و در  
 ماندن در سخن بق تکاءافی کلامه .

تکاب (takâlob) ۱ . م . ع . با هم برجستن  
 بق هم تکابون فی کذا . و جنگ و بدی  
 کردن با یکدیگر .

تکالم (takâlom) ۱ . م . ع . با هم سخن  
 گفتن بعد مهاجرت بق کانا متصارمین  
 فاصحاب تکالمان و لا نقل تکلمان .

تکالیف (takâlif) ۱ . ع . ج . تکلیف .  
 تکالیف (takâlif) ۱ . پ . ب . مأخوذ

از تازی - تکلیفها و دشواریها و سختی ها و  
 نامسواریها و آزمایشها . و رسوم . و باج  
 و خراج .

تکامر (takâmor) ۱ . م . ع . سر نرزه





می زند اذلالاری و توانائی خود .

**تکتکة** ( taktakal ) م . ح . باسپردن تا بعد شکستن سر .

**تکتکت** ( takatkol ) م . ع . آهسته و نرم رفتن و با گام نزدیک نهاده شناختن .

**تکتل** ( takatlol ) ا . ع . رفتارست قامتان .

**تکتتم** ( toktam ) ا . ح . ع . جاه و مزیم و نام زنی .

**تکتیب** ( taktib ) م . ع . نوشتن و نوشتن آموختن . و **کب الکتیبة** : آماده کرد کتبه را و فراهم آورد و کتبه کتبه کرد .

**تکتیع** ( takti ) م . ع . **کتع اللحم** : ریزه ریزه بریدگوشت را .

**تکتیف** ( taktif ) م . ع . بآهن پیوند نمودن آبرندرا و بتزدن آن . و بتشدن فروع شانه اسب دورفتار . و ریزه ریزه بریدن گوشت را . و شانه جیان رفتن اسب .

**تکتیل** ( taktil ) م . ع . گل کردن و یا خمیر کردن بادست .

**تکتیم** ( taktim ) م . ع . نیک پنهان داشتن و پوشانیدن ( شد للمبالغة ) .

**تکتیح** ( takassoh ) م . ع . **تکتیح بالحصی** : سنگریزه انداختن و زدبا آن .

**تکثر** ( takassor ) م . ع . بسیار نمودن و بسیار شدن .

**تکثرات** ( takassorat ) ا . ب . مأخوذ از نازی - تعددات و چیزهای متعدد .

**تکتهم** ( takassom ) م . ع . توقف و درنگ کردن در چیزی و سرگشته گردیدن . و دو تا شدن و پنهان شدن .

**تکتیب** ( taksiib ) م . ع . **کتاب الشیء** **تکتیباً** : کم گردید آنچه .

**تکتیب** ( taksiib ) ا . ع . کمی وقت .

**تکتة** ( takseaf ) م . ع . سرشیر خوردن . و خوردن سئور سرهای علف را . و بجمه معانی

کء نیز آمده . مر . کء .

**تکتیح** ( takasih ) م . ع . آتکارا گردانیدن .

**تکتیر** ( takisir ) م . ع . افزودن .

**تکتیر** ( takisir ) ا . ب . مأخوذ از نازی - افزونی و ازدیاد و افزایش و افراط .

**تکتیع** ( taksi ) م . ع . سرگرفتن شیر . و فراهم آمدن بر شیر چربش و سرشیر . و نرم گشتن شکم سئور . و روان شدن آن . و به شدن بالای ریش . و بر آمدن گیاه زمین

بق **کتع الارض** ای نجم بناها . و کمک انداختن دیگر . و یکبار در آمدن ریش . و بسیار و دواز شدن آن . و خورده شدن

چربش بالای خیک بق **کتع القاء** : خوردن من چربش بالای خیک وا .

**تکتیف** ( takasil ) م . ع . ستر گردانیدن .

**تکتیف** ( takasil ) ا . ب . مأخوذ از نازی - مگفتن و گفتن شدگی و ستیری .

**تکحل** ( takahhol ) م . ع . سره کشیدن . و **تکحلت الارض بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .

**تکحیب** ( takhib ) م . ع . غوره بر آوردن رزق **کحبالکرم** اذا اظهر کعبه او کثر حبه : بر آمد غوره آن روز بسیار شد دانه آن .

**تکحیص** ( takhis ) م . ع . محو و نابود کردن بق **کحص الکتاب** .

**تکحیل** ( takhil ) م . ع . سره کشیدن چشم را .

**تکدح** ( takaddoh ) م . ع . خراشیده شدن پوست .

**تکدر** ( takkador ) م . ع . تیره شدن بق **تکدر الماء** و **تکدرت معیشته** .

**تکدر** ( takkador ) ا . ب . مأخوذ از نازی - کدورت و تیرگی و تاریکی و مهمومی و

تورش روی و آشفتگی .

**تکدس** ( takuddos ) م . ع . شناختن . و نیک دوییدن . و دوش جیان راه رفتن . و سینه و پائین هردو پستان را برداشتن راه رفتن . و کاهلان راه رفتن . و رفتن اسب چنانکه گویی گرانباراست .

**تکدکد** ( takadkod ) م . ع . سخت راندن .

**تکده** ( takaddoh ) م . ع . شکست شدن بق **سقط تکده** .

**تکدهة** ( takdeat ) م . ع . بر زمین نشانیدن سرما کت را . و در بر آوردن زمین گیاه و بسبب سرما خوردگی .

**تکدیج** ( takdih ) م . ع . خراشیدن . و یا میوب کردن روی کسی را ( شد للمبالغة ) .

**تکدید** ( takdid ) م . ع . راندن .

**تکدیر** ( takdir ) م . ع . تیره کردن بق **کدر الماء تکدیراً** .

**تکدیر** ( takdir ) ا . ب . مأخوذ از نازی - کدورت و تیرگی و آشفتگی . و **تکدیر خاطر** : تشویش خاطر .

**تکدیم** ( takdim ) م . ع . خوردن گوشتند سرهای گیاه را بدون آنکه از سیخ آزار ببرد .

**تکدیه** ( takdih ) م . ع . شکستن . و جدا کردن موی پشانه . و خراشیدن روی ( شد للمبالغة ) .

**تکذاب** ( tekezzāh ) ا . ع . دروغگویی .

**تکذب** ( takazzob ) م . ع . بتلف دروغ گفتن . و دروغگویی پنداشتن کسی را .

**تکذیب** ( takzib ) م . ع . کاذب شدن ناه . و **حمل فلان فما کذب** : بد دلی نکرد فلان . و **ما کذب ان فعل کذا** : درنگ نکرد . و **کذب بالامر تکذیباً** و **کذاباً** : نیک انکار کرد امر را قوله تعالی

**کذبوا باياتنا کذاباً** . و **کذب فلاناً** :

تكرؤن (takrunetan) فـ م . ب . بلفت زند و بازند پیچیدن .	تكرئو (takarso) م . ع . موی و جز آن . و برهم نشستن آن .	دروغگوی گردانید فلان را و گفت او را که دروغ گفتی . و کذب عن امر : از اراده باز ایستاد . و کذب لمن الناقه : رفت شیر ناهه . و کذب عن فلان : باز گردانید از فلان . و کذب الوحشی : يك دنوك رفت آن وحشی و ایستاد تا ببیند آنچه در پس وی میباشد .
تكره (takarrah) م . ع . ناخوش داشتن . و چیزی را کم شمردن . و بناجا بگاه دادن . و روی ترش کردن .	تكرج (takarroj) م . ع . سبزه گردیدن و گره بر آوردن آن .	تکذیب (takzib) ا . ب . مأخوذ از تازی - نسبت دروغ و اثبات دروغ و انکار . و تکذیب کردن : نسبت دروغ گویی بکسی دادن و انکار کردن .
تكره (takarrah) م . ع . ناخوش یق فعله علی تکره .	تكردس (takardos) م . ع . فرام آمدن اندامها . و در تنجیده شدن .	تکذیر (takzîr) ا . ب . مأخوذ از تازی - نسبت دروغ و اثبات دروغ و انکار . و تکذیر کردن : نسبت دروغ گویی بکسی دادن و انکار کردن .
تكری (takorri) ا . ع . یکی از سرنگان سند . ج : تکاره .	تكردم (takardom) م . ع . از ترس دریدن .	تکرا (takrâr) م . ع . کر علیه کرا و کروا و کیرا و تکرار ( از باب نصر ) : حمله کرد بروی و میل نمود و مهربانی کرد . و کرعنه : باز گردید از وی . و کره باز گردانید ( لازم و مستدی ) . و کسروه تکریر و تکره و تکرار و کرکه : بارها بر گردانید آنرا .
تكری (takari) م . ع . بخواه شدن .	تكرور (takaror) م . ع . دودله شدن . و مکرر گردیدن .	تکرا (tekrâr) ا . ب . مأخوذ از تازی - دوباره و مکرر . و مناقض و اعراض . و تکرار کردن : دوباره و مکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن و اعاده کردن .
تكریب (takrib) م . ع . کرب بستن بر دول . و خمیای کرابه خوردن . و بیانگ آوردن نان پز کربب را یعنی ورده را .	تكرسف (takarsof) م . ع . دو آمدن بعض چیز در بعض .	تکرای (tekrâri) ا . ب . مأخوذ از تازی - بمتراض و اعتراض کننده و نکته گیر .
تكریت (takrit) ا . ع . شهری در الجزیره بین الهمین .	تكرش (takarroc) م . ع . فرام آمدن قوم . و تزنجیده و ذم شدن روی .	تکرب (takarrob) م . ع . کرابه پیچیدن یعنی پس از دو خرما را از بین شاخ پیچیدن یعنی خروج این تکر بون .
تكریج (takrij) م . ع . بناشدن نان .	تكرع (takarroc) م . ع . مضو کردن جهه نماز .	تکربش (takarbac) م . ع . پراگرفتن و در تزنجیدن اندام .
تكریر (takrir) م . ع . کروه تکریر و تکرار و تکره و کرکه . مر : تکرار .	تكرفس (takarfos) م . ع . مجنع گردیدن . و مضم شدن . و در آمدن بعض در بعض .	تکره (takerrat) م . ع . کر و تکریر و تکره و تکرار . مر : تکرار .
تكریز (takriz) م . ع . کرز البازی تکریز ( مجهولاً ) . اناد پرهای آن باز .	تكرفف (takarfof) م . ع . انبوه شدن و برهم نشسته گردیدن موی و جز آن .	تکرب (takarlob) م . ع . تکرب علینا : بر گردید بر ما .
تكریس (takris) م . ع . حکم کردن بنا را .	تكرکر (takarkor) م . ع . تکر کر الرجل : فرو افتاد مرد در هوا . و تکر- کر الماء : باز گشت آب بسبیل خود . و تکر کرفی امره : دودله شد در کار خود .	تکرب (takarlob) م . ع . تکرب تکرب علینا : بر گردید بر ما .
تكریش (takric) م . ع . ترش کردن روی را و تکریفه ساختن .	تكرکم (takarrom) م . ع . تکلف کرم نمودن . و تکریم عنه : دورشد از لوم و جز آن .	تکرب (takarlob) م . ع . تکرب تکرب علینا : بر گردید بر ما .
تكریفة (takricat) ا . ع . آنچه در شکبه بزند و گیا .	تكرکم (takarrom) م . ع . تکلف کرم نمودن . و تکریم عنه : دورشد از لوم و جز آن .	تکرب (takarlob) م . ع . تکرب تکرب علینا : بر گردید بر ما .
تكریص (takris) م . ع . کریص خوردن .	تكریم (takrim) م . ع . نیک گرامی کردن و تزیه نمودن از معایب و کریم گفتن کسی را یعنی کره تکریم و تکره . و کرم السحاب : بسیار آب گردید آبر . و کذا کرم السحاب ( مجهولاً ) .	تکرب (takarlob) م . ع . تکرب تکرب علینا : بر گردید بر ما .

**تكريم** (takrim) ۱. ب. مأخوذ از نازی - تنظيم و توقير و حرمت و احترام و نعت و تسليم .

**تکريمات** (takrimāt) ۱. ب. مأخوذ از نازی - تنظيمات و توقيرات و احترامات و نتيحات .

**تکريه** (takrih) ۲. ع. ناخواست و ناپسند کردن چیزی بر کسی بقی **کره‌الیه** ای سیره کره‌ای .

**تکزم** (takazzom) ۲. ع. میوه خوردن بی برکتند پوست آن .

**تکزیم** (takzim) ۲. ع. نگاهداشتن و منقبض و ترنجیده کردن .

**تکز** (takej) و (takej) و (takej) ۱. ب. هت و تخم انگور .

**تکزدان** (takej-dān) و **تکز دانه** (takej-dāne) ۱. ب. برده‌ای که هت انگور در میان آست و پوست انگور .

**تکس** (takas) ۱. ب. تکز و هت و تخم انگور و تکس .

**تکسب** (takassob) ۲. ع. ورزیدن و گرد آوردن ورزق جستن . و تکلف نمودن در کسب .

**تکسر** (takassor) ۲. ع. شکست شدن .

**تکسس** (takassos) ۲. ع. ریج و ریج خود نهادن . و بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی .

**تکف** (takassof) ۲. ع. پاره پاره بریدن .

**تکک** (taksak) و (taksak) و **تکسل** (takasal) ۱. ب. تکس و تکز و هت و تخم انگور و پوست انگور .

**تکسی** (takassi) ۲. ع. پوشیدن عبا بقی **تکیت بالکساء**

**تکسیح** (taksih) ۲. ع. پوست کردن و مقشر نمودن .

**تکسیر** (taksir) ۲. ع. بسیار شکستن .

**وفلان یکسر علیک التوق او الارعاظ**: او خشناک است بر تو . و باصطلاح نحو و صرف جمع تکسیر جمع که بنای واحدش متغیر گردد .

**تکسیف** (taksif) ۲. ع. پاره پاره کردن .

**تکسین** (taksin) ۱. خ. ب. یکی از بزرگان ترکستان .

**تکس** (takac) ۱. ب. هت انگور .

**تکسخ** (takaacoh) ۲. ع. گائیدن .

**تکسخ خان** (takac-xān) ۱. خ .

ب. پادشاه پنجم از سلسله خوارزمی و مدت ملک او از ۵۸۹ تا ۵۹۶ .

**تکشر** (takaccor) ۲. ع. ترش رویی داشتن .

**تکشر** (takaccor) ۱. ع. ترش روی .

**تکشف** (takaccof) ۲. ع. برهه و کشاده گردیدن . و **تکشف البرق**: برکردن برق آسمان را .

**تکشمی** (tekcemei) و **تکشمی** (tekcimeci) ۱. ب. تنظیم و سلام متواضعانه و هر چیز تحفای که بحضور پادشاه تقدیم کنند .

**تکشمیر** (takeemir) ۱. ب. خود را مانند مردمان کسمیر نمودن و رویه و طریقه آنها اخذ کردن .

**تکثو** (takacco) ۲. ع. برکنده پوست شدن چیزی . و پرشکم شدن از طعام .

و گوشت خشک خوردن بقی **تکثو اللحم** ای یا که و هو یابس .

**تکشیب** (takeib) ۲. ع. بسیار خوردن گوشت و جز آن .

**تکشیح** (takeih) ۲. ع. پوست برکندن . و برهنگاه داغ کردن .

**تکشیخ** (takeix) ۲. ع. زن جلب خواندن کسی را . و **کشخه** ای قالی که یا کشخان .

**تکشیر** (takeir) ۲. ع. نمایان شدن دندانها و روی دردم کشیدن .

**تکشیف** (takeif) ۲. ع. آشکارا کردن . و برهه نمودن . و بستم برهه و آشکارا کردن بقی **کشفته عن کذا** ای اگر هت علی اظهاره .

**تکظکظ** (takezkoz) ۲. ع. باندازه پری شکم خوردن . و راست نشستن وقت طعام خوردن بقی **تکظکظ عند الاکل** ای بنصب قاعداً کما امتلا بطنه و لکظ .

**تکظی** (takezzi) ۲. ع. **تکظی لحمه**: بلك و برآمده شد گوشت او از فرجی .

**تکعبش** (take'bob) ۲. ع. در ترنجیدن پوست و پراگرفتن .

**تکعب** (take'sob) ۲. ع. **تکعبت الغرارة**: مجتمع گردید جوال و گردگشت .

**تکعبکعب** (take'ko) ۲. ع. باز ایستادن . و بددل شدن .

**تکعل** (take'ol) ۲. ع. سخت در چسبیدن .

**تکعش** (take'noc) ۲. ع. **تکعش الطائر**: بدام درآورته شد آن پرند ه و **تکعش فی الشیء**: فروشد در آن چیز .

**تکعب** (take'ib) ۲. ع. چهار گوشه ساختن چیزی . و نوبر آمدن . و بلند شدن پستان دختر و نثار بستن شدن آن .

**تکفت** (takeffot) ۲. ع. در ترنجیدن و منقبض شدن .

**تکفر** (takeffor) ۲. ع. پوشیده شدن .

**تکلف** ( takaffol ) م. ع. دست پیش کسی داشتن خواهش بر آن تکلف الناس: ای طلب بکنه .

**تکلف** ( takalfol ) م. ع. باز ایستادن .

**تکفل** ( takaffol ) م. ع. پذیرفتار کسی گردیدن و کفالت کردن .

**تکفو** ( takaffo' ) م. ع. نانووان رفتن بق کفالت المرأة فی مشیها ای نینجرت .

**تکفی** ( takaffi ) م. ع. درازشدن گیاه **تکفیت** ( takfiit ) م. ع. فراز گرفتن چیزی را . و به پنجه گرفتن .

**تکفیر** ( takfir ) م. ع. پوشیدن چیزی را . و ناچیز کردن گیاه را . و فروتنی نمودن مرکب را . و دست بر سینه نهادن پیش کسی .

و بر سر نهادن پادشاه تاجی را که بدینش خضوع لازم آید . و کفاره سوگند و جز آن دادن بق کفر عن یمینه . و منسوب کردن به کفر .

**تکفیر** ( takfir ) ا. ع. تاج شاهی . **تکفیر** ( takfir ) ا. پ. . مأخوذ از نازی . نسبت به بی دینی و گناهکاری . و

**تکفیر کردن** : به بی دینی نسبت کردن .

**تکفیل** ( takfiil ) م. ع. پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن و تیار داری قوله تعالی **و کفلهما زکریا** .

**تکفین** ( takfin ) م. ع. کفن پوشانیدن مرده را و کفن ساختن جهت وی .

**تکفین** ( takfin ) ا. پ. . مأخوذ از نازی . کفن کردن مرده .

**تکک** ( tekak ) ع. ج. تکه ( tekakat ) .

**تکک** ( tokak ) ع. ج. تکه ( takk ) .

**تککة** ( takakat ) ع. ج. تکه ( takk ) .

**تکل** ( takal ) م. ع. تکل علیه تکلا

( از باب سمع ) : توکل نمود بر او ( لغتی تکل ) . **تکل** ( takel ) و ( tekel ) ا. پ. گویند شاخدار جنگی . و پسر ساده نوحه . و مردم ابله بی اندام .

**تکلاب** ( taklab ) م. ع. باهم بر جستن .

**تکلام** ( tekellām ) م. ع. **تکلم کلمة** و **تکلمة تکلماً** و **تکلاماً** : سخن گفت .

**تکلام** ( taklām ) و ( takallām ) م. ع. و **رجل تکلام** : مرد نیکو سخن صبیح کلام . و کذا **رجل تکلام** .

**تکلامة** ( taklāmāt ) و ( takallāmāt ) م. ع. و **رجل تکلامة** مرد نیکو سخن صبیح کلام و کذا **رجل تکلامة** .

**تکلان** ( toklān ) ا. ع. عجز نمایی و کار سیردگی بردیگری - اسم است توکل را .

**تکلة** ( toklat ) ا. ع. تکلان .

**تکلة** ( tokalat ) م. ع. و **رجل تکلة** : مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد و بروی تکیه نماید .

**تکلتو** ( takaltu ) ا. پ. چیزی که از نمد و جز آن دوزند و زیر زین گذارند و قرمه نیز گویند تا بر پشت اسب از وزن آسین نرسد . و بیروت و شارب .

**تکلاج** ( takallob ) م. ع. سپید بودن دندان در او کردن لها دوترش روئی . و ترش روئی کردن . و بیایی درخشیدن برق .

**تکلد** ( takalod ) م. ع. درشت و ستبر گردیدن .

**تکلس** ( takallos ) م. ع. سیراب شدن بق **تکلس من الماء** . و سخت دیدن .

**تکلع** ( takallo' ) م. ع. فراهم آمدن و با هم سوگند خوردن .

**تکلف** ( takallof ) م. ع. بخود گرفتن کاری رای فرمودن کسی . و رنج بر خود نهادن .

**تکلف** ( takallof ) ا. پ. . مأخوذ

از نازی . عدم میل و عدم رغبت . و محنت و مشقت . و توجه و سعی و کوشش و مداومت و زحمت . و اسراف و خرج بی اندازه . و افراط در آداب و رسوم و نوازش . و ظاهر سازی و ریا کاری و ترویج . و **با تکلف** : یا ریا و با زحمت و مشقت . و **بی تکلف** : بی ریا و بی مشقت . و **تکلف کردن** : رنج بردن و محنت کشیدن .

**تکلفات** ( takallofāt ) ا. پ. . مأخوذ از نازی . محنت ها و مشقتها و رنجها و مزاحمت و آداب و تشریفات و پذیراییها و نوازشها و ظاهر سازیها . و **تکلفات رسمی** : توجهات نوازشانه و خوش آمدگوییهای زبانی . و **تکلفات مجلس** : تشریفات مجلس و آداب و رسوم مهمان نوازی .

**تکلفة** ( taklefat ) ا. ع. **حملت الشیء** **تکلفة** : بشقت و دشواری برداشتم آن چیز را .

**تکلف مزاج** ( takallof-mazāj ) م. پ. مبادی آداب و خوش آمد گوی .

**تکلل** ( takallol ) م. ع. **تکلل به** : احاطه نمود آنرا و فرا گرفت . و **تکلل الحجاب بالبرق** : نرم درخشیدن برق .

**تکلم** ( takallom ) م. ع. **تکلم کلمة** و **تکلمة تکلماً** و **تکلاماً** : سخن گفت . **تکلم** ( takallom ) ا. پ. . مأخوذ از نازی . گفتگو و سخن .

**تکلمات** ( takallomāt ) ا. پ. . مأخوذ از نازی . گفتگوها و سخنها .

**تکلو** ( takallo' ) م. ع. بیانه گرفتن . و بیانه خواستن . و مهلت و زمان خواستن .

**تکله** ( tokle ) ا. پ. شخص دیوانه و شوریده و مجنون . و **زاخ** : نام آنابی که در شیراز پادشاهی کرده .

**تکلی** ( takalli ) م. ع. در صف پسین

جنگ ایستادن - گویند وهو مغلوب تکلیل .  
**تکلی** ( takli ) م . ع . بیانه گرفتن .  
 و به کراهت رسانیدن کشتی و بستن کشتی را .  
 و بجائی آمدن که باد کم گذرد . و بند کردن .  
 و برداشتن . و پیش آمدن . و نگرستن .  
**تکلیب** ( taklib ) م . ع . تربیت و تعلیم  
 کردن سگ را برای شکار .  
**تکلیه** ( takleat ) م . ع . بیانه گرفتن .  
 و به کراهت رسانیدن کشتی را . و بستن کشتی  
 را . و بجائی آمدن که باد کم گذرد . و بند  
 کردن . و برداشتن . و پیش آمدن و نگرستن .  
**تکلیه** ( takleyat ) م . ع . در آمدن  
 بخانه ای که در وی جای پوشیدن باشد بق  
**کلا فلان** ای انی مکاناً فیه مستر .  
**تکلید** ( taklid ) م . ع . بریکدیگر فراموش  
 آوردن چیزی را .  
**تکلیز** ( takliz ) م . ع . فراموش آوردن .  
**تکلیس** ( taklis ) م . ع . سیراب گردیدن .  
**رکس علیه** : حمله کرد بروی و کوشید .  
**رکس عن قرنه** : برداشت و حمل کرد  
 و باز داشت و دفع کرد . و **رکس عنه** :  
 بددل شد و فرار کرد از آن .  
**تکلیس** ( taklis ) ا . ع . باصطلاح کبیا  
 سوزانیدن چیزی را تا مانند آملک گردد .  
**تکلیف** ( taklif ) م . ع . زیاده ازاندازه  
 طاقت کار فرمودن کسی را .  
**تکلیف** ( taklif ) ا . ع . امر و نهی خدا  
 مریده را . ج : تکالیف .  
**تکلیف** ( taklif ) ا . ع . مأخوذ از  
 نازی - ارتکاب هر کار دشواری که فوق طاقت  
 باشد و دستور العمل . و زحمت و سختی و  
 دشواری و تصدیع و رنج و عذاب و اذیت و ستم  
 و کار پریشانی . و حق و فرض و کاری که باید  
 بجا آورده شود و واجب بود . و **سن تکلیف** :  
 سن رشد و بلوغ . و **بتکلیف رسیدن** :

بسن رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن . و **تکلیف**  
**کردن** : فرمان کاری را دادن و حکم بجاری  
 امری کردن و زحمت دادن .  
**تکلیفات** ( taklifat ) ا . ع . مأخوذ  
 از نازی - تکالیف و کارهای پریشانی و سختیها  
 و دشواریها و رنجها و اذیتها و ستمها و عذابها .  
 و **تکلیفات شرعیه** : واجبات و کارهایی  
 که اجرای آنها واجب باشد .  
**تکلیل** ( taklil ) م . ع . کند شدن یثانی  
 و ششیر و کارد و جز آن . و رفتن و در  
 هلاکت و زیان گذاشتن اهل را . و **اکلیل**  
 پوشانیدن کسی را . و **کلل فی الامر** : کوشید  
 در آن کار . و **کلل الشیء** : زینت داد  
 آنچه را جواهر . و **کلل السبع** : حمله  
 کرد . و **کلل عن الامر** : باز ایستاد از آن  
 کار و بددلی کرد .  
**تکلیم** ( taklim ) م . ع . کلمه تکلیماً  
 و کلاماً : سخن گفت با او . و کلمه تکلیماً :  
 مجروح کرد آنرا ( شد للمیالفة ) .  
**تکمار** ( tokmār ) ا . ع . تخمار که تیر  
 بی پیکان بود و بیوض پیکان گرمی از چوب  
 و یا استخوان دارد .  
**تکمر** ( tokmar ) ا . ع . تکمار .  
**تکمش** ( takammoc ) م . ع . شتاب کردن .  
 و ور ترنجه و فراموش شدن پوست .  
**تکمکم** ( takamkom ) م . ع . کلاه گرد  
 پوشیدن . و فرود شدن در جامه بق **تکمکم**  
 فی ثیابه . و فرود پوشیدن سر را .  
**تکمل** ( takammol ) م . ع . تمام شدن  
 و تمام کردن ( لازم و متعدی است ) .  
**تکملة** ( takmelat ) م . ع . کمل  
**تکمیلا و تکملة** . مر . تکمیل .  
**تکملة** ( takmele ) ا . ع . مأخوذ از  
 نازی - تکمیل و تتمه .  
**تکمم** ( takammom ) م . ع . فرو گرفتن

چیزی را و مدحوش و رفتن عقل شدن بق  
**تکمم القوم** ( مجهولاً ) اذا غمی علیهم  
 نظراً .  
**تکمؤ** ( takammo' ) م . ع . **تکماء** :  
 ناپسند و ناخوش داشت آنرا . و **تکمات**  
**علیه الارض** : پوشید آنرا زمین و پنهان  
 کرد . و **خرج الناس تکمأون** : بیرون  
 آمدند مردمان برای چیدن سماروخ .  
**تکمه** ( tokme ) ا . ع . گوی گریبان و  
 هر گویی که در مادگی داخل کند خواهد در  
 گریبان باشد و بجای دیگر . و گره .  
**تکمه** ( tekme ) ا . ع . ابریشم زر . و موی  
 و زر اعلا .  
**تکمه** ( takammoh ) م . ع . سرگشته  
 شدن بق **خرج تکمه فی الارض** ای  
 لاپدیری این نتیجه .  
**تکمهول** ( takamhol ) م . ع . گرد آمدن .  
**تکمی** ( takammi ) م . ع . **تکمی**  
**العسکر** ( مجهولاً ) : کت شدتند دلاوران  
 لشکر . و **تکمی فلان** : پوشید و پنهان داشت  
 و ناز کرد فلان پنهان را . و **تکمت التفتة**  
**الناس** : فرا گرفت تنه همه مردم را . و  
**تکمی فلان فلاناً** : آهنگ کرد فلان فلانرا .  
**تکمتة** ( takmeat ) م . ع . سماروخ دادن  
 برای خوردن .  
**تکمیت** ( takmit ) م . ع . کبیت گردانیدن  
 اسب را به صفت بق **گمت** ای صیرت  
 بالصفه کبیتاً . و پنهان داشتن خشم را .  
**تکمید** ( takmid ) م . ع . گرم کردن عضوی  
 را به بستن کما و جز آن بروی .  
**تکمیش** ( takmic ) م . ع . شتابانیدن .  
 و نیک کوشیدن شربان در راندن شرابان .  
**تکمیل** ( takmil ) م . ع . **کملة تکمیلا**  
 و **تکملة** : کامل گردانید و نیکو کرد آنرا .  
**تکمیل** ( takmil ) ا . ع . مأخوذ از

تازی - کامل گردانیدگی و ناتمامی چیزی را انجام دادگی و شودی .

**تکمیم** ( takmim ) م . ع . کم برآوردن درخت .

**تکن** ( takan ) ا . پ . درخت باردار .

**تکنبش** ( tekanbos ) م . ع . ورتزنجیده و متعین شدن

**تکنبش** ( takanbos ) م . ع . دوهم و آینه شدن - مردم از هر جنس .

**تکشر** ( takansor ) م . ع . بزرگ و ذفرک شدن . و برافراشته گردیدن .

**تکند** ( takand ) و ( tekand ) و ( tekend ) در ( takend ) ا . پ . آشیان مرغان و جای باش مرغان خانگی .

**تکنس** ( taknos ) م . ع . به خیمه درآمدن . و در هوده در آمدن زن . و بکناس پنهان شدن آمو .

**تکنظ** ( takannoz ) م . ع . دشوار شدن کار بر کسی . و اندوهگین گردانیدن . و پر کردن .

**تکنع** ( takanno ) م . ع . **تکنع به** : درآریختن بآن . و **تکنع الایرفی قده** : دوهم کشیده شد اسیر بدوال .

**تکنف** ( takannof ) م . ع . احاطه کردن .

**تکنی** ( toknā ) ا . خ . ع . نام زنی .

**تکنی** ( takanni ) م . ع . کسی را به کینه نلیندن . و کنایه گفتن .

**تکنیة** ( takneyat ) م . ع . کینه نهادن بق کسیت زیداً اباعمر و و بابی عمرو .

**تکنیس** ( taknis ) م . ع . بین جنابیدن بفسوس .

**تکنیع** ( takni ) م . ع . به قضا آوردن کسی را . و بدوال بستن پاهای کسی را . و

**تکنع عنه** : برگردید از آن و عدول کرد .

**وکنع یدیه** : تپه گردانید دسترا . و **کنع فلاناً بالسيف** : بشمشیر زد فلان را .

**تکنیف** ( taknif ) م . ع . احاطه کردن و فرا گرفتن چیزی را .

**تکنین** ( taknin ) م . ع . فروپوشیدن .

**تکو** ( taku ) ا . پ . نان تنک روغنی . و موی دوهم پیچیده و مجسد .

**تک وپوی** ( tek-o-puy ) ا . پ . ناخت و دو و دو تیز و تند و جستجو و تفحص و نتیش .

**تک و تاز** ( tak-o-tāz ) ا . پ . دو و ناخت و جستجو و تفحص .

**تکوثر** ( takavsar ) م . ع . **تکوثر الغبار** : بسیار گردید گرد و برهم نشست .

**تکوؤد** ( taka'od ) م . ع . تکلف نمودن چیزی . و سختی و رنج چیزی کشیدن . و دشوار شدن کار بر کسی بق **تکأده الشيء** ای شق علیه .

**تکوؤذ** ( takavvoz ) م . ع . کمر بند بستن .

**تکور** ( takavvor ) م . ع . بر زمین درآفادن . و چکیدن . و ورچیده شدن .

**تکوز** ( takavvoz ) م . ع . گرد آمدن قوم .

**تکوژ** ( takovā ) ا . پ . مثل انگور و نسکؤ .

**تکوس** ( takavvos ) م . ع . نگونسار گردیدن .

**تکوع** ( takavvo ) م . ع . دردگین شدن ساق دست .

**تکوف** ( takavvo ) م . ع . **تکوف تکوفاً** و **کوفاناً** : گردگفت . و با کریان مانند کرد خود را . و نسبت نمود با ایشان .

**تکوک** ( takovk ) ا . پ . صراحی از

طلا و یا نقره و یا از گل بشکل جانوران ویزه بشکل شیر که با آن شراب خورند .

**تکوک** ( tokuk ) ا . پ . غرغه بزرگ . و هدف و نشانه تیر .

**تکوک** ( tokuk ) م . ع . **تک تکوکاً** ( از باب ضرب ) : احمق گردید .

**تکول** ( takul ) ا . پ . تکوک یعنی صراحی بشکل جانوران ویزه بشکل شیر که که از طلا و نقره و یا از گل سازند و با آن شراب خورند .

**تکول** ( takavvol ) م . ع . فراهم آمدن و پیش آمدن کسی را بدشام و ضرب بق **تکولوا علیه** ای اقبلوا بالثتم والضرب فلم یقلعوا .

**تکون** ( takavvon ) م . ع . شدن و بردن و جنیندن .

**تکون** ( takavvon ) ا . پ . مأخوذ از تازی - موجود شدگی .

**تکوه** ( takavvoh ) م . ع . **تکوهت علیه اهوره** : پراکنده و پریشان گشت بروی کارهای او .

**تکوی** ( takavi ) ا . پ . نان تنک روغنی . و موی پیچیده و مجسد .

**تکوی** ( taakvvi ) م . ع . در تنگ جای در آمدن . و ورتزنجیدن و متعین شدن در آن . و گرم شدن از گرمی اندام کسی بق

**تکوی بأمر آله** اذا تدفی و اصطلی بحرارة جسد ما .

**تکویب** ( takvib ) م . ع . بسنگ نهر گرفتن چیزی را .

**تکویث** ( takvis ) م . ع . چهار پنج برگ شدن کشت . و شیه بسر خرگوش بر آوردن غاظم بق **کوٹ فلان بغاظمه** اذا اخرجه کرؤس الارانب .

**تکویح** ( takvih ) م . ع . چیره شدن در کارزار و خوار کردن . و برگردانیدن

**تکوید** (takvid) م. ع. گرد آوردن و توده ساختن .

**تکویذ** (takviz) م. ع. تا بکاذه رسیدن ازار .

**تکویر** (takvir) م. ع. یچیدن دستار بر سر . و در یچیدن هر چیزی . و گرد

کردن و فراهم آوردن رخت را بستن آن . و انداختن یق **طعنه فکوره** ای القاه . و

یا به نیره زده انداختن یق **کورت الرجل** اذا طعت فالتیه مجتماً . و بر زمین انگندن

در کشتی و جزآن . و کندن . و رنگ گردانیدن . و پوشانیدن . و فرو گرفتن . و زیادت کردن .

و در آوردن شبرا در روز و روزرا در شب

فوله تمالی **یکور اللیل علی النهار و یکور النهار علی اللیل** ای بنشی اللیل

علی النهار و بنشی النهار علی اللیل او یقضم من احدهما و یزید علی الاخر . و فوله تمالی

**و اذا الشمس کورت ای ذهب ضوءها . تکویس** (takvis) م. ع. برگردانیدن

و نگونار کردن الحدیث **والله لو فعلت ذلك لکوسک الله فی النار .**

**تکویع** (takvi) م. ع. **کوعه بالسیف** : به تیغزد اورا چندانکه کج گردید استخوان ساق دست او .

**تکویف** (takvil) م. ع. بریدن . و بکوفه رفتن . و کاف نوشتن .

**تکویم** (takvim) م. ع. توده توده کردن خاک را و بلد نمودن سر توده را .

**تکوین** (takvin) م. ع. هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را . و آفریدن خدای

موجودات را یق **کون الله الاشیاء ای اوجدها .**

**تکوین** (takvin) م. ع. مأخوذ از تازی - هست شدگی و موجود شدگی .

**تکه** (take) م. ع. بزرگروه و پیشرو

گوسپندان و بزر خواه کومی و یا غیر کومی . و یک جلد دختر . و سرگین گاور

گامیش که جهة سوختن بدست پهن نموده و خنک کرده باشد . و اخ . طایفه ای

از ترکمان . **تکه** (toke) م. ع. نوعی از تیر که

بجای ییکان گرمی دارد . و پشت و بلندی . **تکه** (teke) م. ع. پاره و قطعه بر بخش

از هر چیزی . و **تکه تکه** : پاره پاره و لقمه لقمه .

**تکه** (tekkah) م. ع. پ. بند شلوار . **تکھف** (takahhof) م. ع. کھفناک

گردیدن کوه . و به سمج درآمدن . و کندن آب جوانب چاه را چندانکه آراز جنیدن آن

شنیده شود . **تکھل** (takahhol) م. ع. برمد کھل

مانستن . و خود را بقیله کھلان منسوب کردن . **تکھن** (takahhon) م. ع. فال گونی

کردن و فال گوی شدن . **تکھیف** (takhiif) م. ع. بشکل و هیئت

کھف ساختن . **تکی** (taki) م. ع. پ. دیدگی و تاخت .

**تکی** (tekkii) م. ع. شلوار بند فروش و شلوار بند باف .

**تکیدن** (takidan) م. ع. پ. جنیدن و دیدن و پوئیدن و تاختن . و تکنیدن فرش .

**تکیز** (takiz) م. ع. هت و تخم انگور و تکیز .

**تکیس** (takayyos) م. ع. بنگل زیراکی نمودن . و ظرافت کردن .

**تکسه** (takise) م. ع. پ. رخت اسب و زین و خرطه زین .

**تکشمیشی** (tekicmici) م. ع. تکشمش . **تکیف** (takkyayof) م. ع. عیب

ناک کردن .

**تکیل** (takayyol) م. ع. در پس لنگر ایستادن .

**تکین** (takin) م. ع. پ. هست انگور و تکیز و تکیز . و اخ . نام پادشاهی .

**تکین** (takin) م. ع. پ. فرودین و زبرین .

**تکیه** (take) م. ع. پ. مأخوذ از تازی . محل آسایش . و چیزی که بر آن پشت گذارند

و پشتی و لشن و صندلی و کرسی دست دار . و طاق و قبه و سادہ . و بالش و پشت و پناه

و استاد و اعتماد . و خانقاه و منزل در اویس و قنار و جائی که در آن بدر ایش طعام دهند

و حسینیه ای که در آن روضه خوانند . و **تکیه دادن** و **تکیه زدن** و **تکیه کردن** :

پشت دادن و آسایش نمودن و راحت کردن .

و **تکیه آوردن** : پناه آوردن . و **تکیه داشتن** : پشت و پناه داشتن و اعتماد و

استاد داشتن . و نیز **تکیه کردن** : اعتماد کردن .

**تکیه جای** (take-jây) م. ع. پ. محل آسایش و پناگماه و ملجأ .

**تکیه دار** (take-dâr) م. ع. پ. گوشه نشین و زاهد و قلندر و درویش .

**تکیه کلام** (takeye-kalâm) م. ع. پ. کلمه ای که در تکلم داخل کنند بدون آن که

دراوی معنی باشد . **تکیه گاه** (takeye-gâh) م. ع. پ. محل

تکیه و محل آسایش و محل سکون و استراحت و سکا . و پناه و پشتی .

**تکیه نشین** (takeye-necin) م. ع. پ. کسی که در خانقاه منزل گویند .

**تکیت** (takyit) م. ع. پ. برگردن آوردن . و آسان و سهل گردانیدن رخت و سامان را .

**تکیف** (takyif) م. ع. پ. نیک بریدن و قول التکلیف **کیف الشیئی تکیفاً تکلیف**



( قیاس لاسماع نه ) .

**تکلیل** ( takylil ) م . ع . بدلی نامردی کردن .**تک** ( tag ) ا . پ . نه وین و پائین . و بوم و زمین . و دو و فریاد و بانگ بلند و جار . و **تک دوریا** : ته دریا و قصر دریا . و **تک نشستن** : فرو رفتن .**تک** ( tag ) ا . پ . بلنت زند و پا زند خرمای رسیده .**تکاب** ( tagāb ) ا . پ . قیف و پیاله ای از سیم و جز آن که در ته آن لوله ای باشد و با آن شراب و گلاب و مانند آن در شیشه کنند . و زمین نشیب پرسیده و علف که آب باران بر آن بدود و جا جابجا ماند . و جنگ و خصومت و پرده ای از موسیقی . واخ : روستائی از ولایت گنجه .**تکاندن** ( tagāndan ) و **تکاییدن** ( tagānidan ) ف . م . پ . دور کردن گرد از چیزی بواسطه جنبانیدن و حرکت دادن و جنبش دادن و شدت حرکت دادن و افتادن .**تکاو** ( tagāv ) ا . پ . تکاب .  
**تکاور** ( tagāvar ) و **تکاوره** ( tagāvare ) ا . پ . اسب دوندۀ خوش رفتار .**تکبن** ( tag-bon ) م . پ . نیک بی عین و کم تک .**تکناز** ( tag-tāz ) ا . پ . در و ناخت و جنس .**تکدو** ( tag-dav ) ا . پ . تفسح و دوندگی در کاری و تجسس . و تشب و ماندگی .**تکدی** ( tagaddi ) ا . پ . گدائی و در یوزه گری . و **تکدی کردن** : گدائی کردن .**تکرف** ( tagarg ) ا . پ . زاله و پنجه .  
**تکرف** ( tagrag ) ا . پ . پایه و پی

دیوار .

**تگل** ( tagl ) ا . پ . گروه سپاهیان جنگی .  
**تگل** ( tegl ) ا . پ . پارچه و رضایکه بر جامه پنه کنند . و جوان خوروی .  
**تگلتو** ( tagaltu ) و **تگلتی** ( tagalti ) ا . پ . سدی که بر پشت حمل کنند و تکتو و بروت و شارب .**تگمر** ( togmar ) ا . پ . تکمر و تخمار .  
**تگودو** ( tagu-clov ) ا . پ . دودگی و دوندگی در کاری . و تشب و ماندگی .**تگیدن** ( tagidan ) ف . ل . پ . دوندگی کردن و این سو و آن سو رفتن .**تگین** ( tagin ) و ( tegin ) ا . پ . دلدار و بهادر و توانا و آتش . واخ : نام پهلوانی .**تگیناباد** ( taginābād ) ا . خ . پ . نام جائی .**تل** ( tal ) ا . پ . کوه پست و پشته ای بلند . و هر چیزی که بروی هم ریخته خرمن کرده باشند و توده . و پسر امرده زلف . و **تل ریگ** : توده ریگ . و مه :**تل** ( tol ) ا . پ . کیسه ای که خیاط سوزن و انگشانه و نخ در آن نهد .**تل** ( tall ) ا . ع . توده خاک توده و ریگ پشته . ج : تلال . و بالش . ج : اتلال . و **تل باشر** : اخ . قلمه ای در طرف شمال حلب .و **تل خالد** : اخ . قلمه ای دنوای حلب .و **تل السلطان** : اخ . موضعی نزدیک حلب .و **تل الصافی** : اخ . قلمه ای نزدیک فلسطین . و **تل کسان** : اخ . موضعی در سواحل شام .**تل** ( tall ) م . ع . **تله تالا** ( از باب نصر ) : بر زمین زد او را و یا برگردن دروی انگشت او را بر **تله للجبین** . و **تل الناقه** : فرد خوابانید ناقه را . و **تل فلانا تله سوه** :منهم کرد فلانرا با مرزشت . و **تل الشیء****فی یده** : انداخت آن چیز را در دستار .  
العذبت او تبت بغانیع خزان الارض **فتلت فی یدی** . و **تل تالا** ( از باب ضرب و نصر ) : ریخت و افتاد و ساقط گردید . و **تل حیینه** : خوی برآورد پشانی او . و نیز **تل** : فروشتن ریمان در چاه .**تلا** ( talā ) ا . پ . سائل و گدا .  
**تلاء** ( talā ) ا . ع . عهد و زهار و امان و تیر امان که بر آن نام مستعجب نوشته باشند .  
**تلاء** ( talā ) م . ع . **تلاء القرآن** : بسیار تلاوت کننده قرآن .**تلاوم** ( talāom ) م . ع . کفشی پذیرفتن زخم و اصلاح شدن .**تلاب** ( talāb ) و ( talāb ) ا . پ . تالاب و حوض و آب بیرون ریخته شده .**تلابانیدن** ( talābānidan ) م . ف . تفهه و تفقه کانیدن .**تلابیبه** ( talābibat ) ا . ع . راستی کار .**تلابیدن** ( talābidan ) ف . ل . پ . تفهه و تفقه کردن و بانگ کردن غوک و مرغ خانگی پس از تخم نهادن .**تلاتف** ( talātuf ) ا . پ . شور و غوغا و مردم جرکن و پلید که از کثافت و نجاست پرهیز نکند و از او نفرت کنند .**تلاتل** ( talātel ) ا . ع . ج . تلیل و ج . تنلقه .**تلاتل** ( talātel ) ا . ع . فربه نازک اندام .**تلاتوف** ( talātuf ) ا . پ . تلاخف .**تلاتون** ( talātun ) ا . پ . پرهیز و اجتناب از چرکینی و پلیدی و کثافت .**تلاتین** ( talātin ) ا . پ . بلغار و چرم خوش بوئی که از روسیه می آورند .

**تَلَاَج** (talāj) و (telāj) ا.ب. بانگ  
و رغوا و شور و غلظه و مشغله .

**تَلَاَج** (talājj) م.ع. منازعه و مناقشه  
کردن با هم .

**تَلَاَحَز** (talāhoz) م.ع. خلاف یکدیگر  
در آمدن و دشواری کردن با یکدیگر در  
سخن بق **تَلَاَحِز و اَفِی القَوْل** . و همدیگر  
را قافیه نقل کردن کوزکان .

**تَلَاَحِق** (talāhoq) م.ع. یکی ب دیگری  
رسیدن .

**تَلَاَحِک** (talāhok) م.ع. سخت کردن  
پیوستگی چیزی را .

**تَلَاَحِم** (talāhom) م.ع. پیوسته شدن .  
**تَلَاَحِم** (talāhom) ا.ع. پیوستگی  
استخوانها بهم .

**تَلَاَحِی** (talāhi) م.ع. با هم یکبار کردن  
و خصوصت نمودن و دشنام دادن .

**تَلَاد** (talād) ا.خ. ب. شهر عظیمی در  
سرحد چین .

**تَلَاد** (telād) ا.ع. مال کهن و قدیمی  
موردی . و سنوری که نزد صاحبش زاده و یا  
تاج داده باشد .

**تَلَادِی** (telādiy) ص.ع. مادری و خانگی  
رانی .

**تَلَاَزِم** (talāzom) م.ع. در میان همدیگر  
در آمدن و داخل شدن .

**تَلَاَزِن** (talāzon) م.ع. انبوهی کردن  
مردم و فراهم آمدن برآب و جز آن .

**تَلَاَس** (talās) ا.خ. ب. شهری در  
ترکستان .

**تَلَاَس** (talāc) ا.ب. پراکندگی و انتشار  
و سعی وجد و جهد و جستجو .

**تَلَاَشَان** (talācān) ا.خ. ب. مرغزاری  
بزرگ در صفهان .

**تَلَاَشِی** (talāci) م.ع. **تَلَاَش جِشْتَه** :

پوسیدگی او و پراکنده گشت اجزای وی از  
هم . الحديث سأل الزنديق الصادق عليه السلام

**اِفْتِلَاَشِی الرُّوح بَعْد خُرُوجِه عَنِ  
قَابِلِه اِم هُو بَاق** .

**تَلَاَشِیْدِن** (talācidan) ف.ل. م. پ.  
ضایع کردن و پاشیدن . و جستجو و تمحص  
کردن و جستجو .

**تَلَاَط** (talātos) م.ع. بر هم زدن  
موج و یکدیگر را بدست زدن .

**تَلَاَطِف** (talātof) م.ع. با هم نرمی  
کردن .

**تَلَاَطِم** (talātom) م.ع. با هم پانجه  
زدن .

**تَلَاَطِم** (talātom) ا.پ. مأخوذ از  
تازی - بر هم خوردگی . و **تَلَاَطِم اَمَواج** :  
بر هم خوردن موج ها .

**تَلَاَظ** (talāzz) م.ع. بر همدیگر حمله  
آوردن .

**تَلَاَع** (telā') ع.ج. تله . و آب راه ما  
از بالا سوی نشیب : **و لا یكون التلاع  
فی الصحاری** .

**تَلَاَعِب** (talāob) م.ع. بازی کردن .  
**تَلَاَعَة** (talāat) ا.ع. درازی کردن .

و آبی مرکانه را .  
**تَلَاَعِن** (talāon) م.ع. همدیگر را دشنام  
دادن . و بیایگی نمودن با هم . و بر یکدیگر لعنت

خواندن . الحديث **المتلاعنان لا یجتمعان** .  
و ابوحنیفه گوید : **و اذا کذب نفسه وحد جاز  
ان یجتمعان بکلیح جدید** .

**تَلَاَفِق** (talāfoq) م.ع. بخاروندن کارهای  
درست و آراسته شدن قوم بق **تَلَاَفِقُوا** ای  
تلاوت امور هم .

**تَلَاَفِی** (talāfi) م.ع. رسیدن و دریافت  
کردن چیزی .

**تَلَاَفِی** (talāfi) ا.پ. . مأخوذ از

تازی - جزا و عرض و پاداش و تاراج و  
مرمت .

**تَلَاَفِیْف** (talāfif) ا.ع. گیاه درم پیچیده  
بق **هَذَا تَلَاَفِیْفٌ مِّن عَشْبِ اِی نَبَات**  
ملفت .

**تَلَاَق** (talāq) ا.ع. صحت و مجلس  
و انجمن و ملاقات . و خروسک و خروسه و  
خروسه و مسگ .

**تَلَاَق** (telāq) ا.پ. ب. بظ و گوشت  
پاره مانندی در بالای کس زنان که درخته  
بریده میشود . و پاچه تیان و شلوار .

**تَلَاَقِس** (talāqos) م.ع. با هم دشنام  
دادن .

**تَلَاَقِی** (talāqi) م.ع. دیدار کردن و  
و هم دیگر را دیدن . و **یوم التلاقی** :  
روز رستخیز .

**تَلَاَقِی** (talāqi) ا.پ. . مأخوذ از  
تازی - چهار شنگی . و ملاقات و مصادف .  
و **تَلَاَقِی فِشْتِیْن** : چهار شنگی دو گروه با هم .

**تَلَاَكِن** (talākon) م.ع. لکت نمودن  
با خود تا مردم خندند .

**تَلَال** (telāl) ع.ج. تل (tall) .  
**تَلَالَا** (talāā) ا.پ. آواز و صدای  
خوانندگی و سازندگی .

**تَلَالَة** (talālat) ا.ع. ضلالت و گمراهی  
و یا از اتباع ضلالت است بقا **لجاءنا بالضلالة  
و التلالة** .

**تَلَالُوق** (tala'lo') م.ع. درخشیدن برق  
و جز آن .

**تَلَالُوق** (tala'lo') ا.ب. . مأخوذ از تازی .  
لبغان و تابش و درخشندگی برق و شمشیر و  
جز آن .

**تَلَام** (talām) ا.ع. مخفف تلامذ و  
بمعنی آن .

**تَلَام** (telām) ع.ج. تلم . و **ام تلام** :

تبحمی .

**تلام** (talām) م . ع . کثیر گزین  
جراحت و اصلاح شدن آن .

**تلامذه** (talāmezat) ع . ج . تلمیذ .

**تلامی** (talāmiy) ع . ج . تلمیذ .

**تلامیذ** (talāmiz) ع . ج . تلمیذ .

**تلامیع** (talāmi') ع . ج . تلمیع .

**تلان** (talān) ا . پ . تالان و تاراج و  
غارت و ضبط .

**تلان** (talān) ا . ع . الان و اکنون .

**تلانج** (talānj) (talāni) ا . پ .  
بانگ و شخه و شور و غلظه .

**تلوة** (telāvat) م . ع . **تلوت اقرآن**  
و **نحوه تلوة** (از باب نصر) : خواندن  
قرآن و مانند آن را . مرتلو (talavv) .

**تلوات** (telāvat) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - خواندن یا قرائت و اندیشه و تأمل .

**تلوة** (tolāvat) ا . ع . بقوام و مانند  
آن **یق تلبت لی** من حتی تلبتة او **تلوة**  
ای بیت بقية .

**تلاوم** (talāom) م . ع . تلامع .

**تلاوم** (talāvom) م . ع . همدگر را  
نکوهیدن .

**تلاوی** (talāvi) م . ع . گرد آمدن  
مردم .

**تلاویدن** (talāvidau) (telāvidan)  
فصل . پ . تراویدن .

**تلاهی** (talāhi) م . ع . باختر یا ازبچه  
و باهم بازی کردن . و جماع نمودن .

**تلایس** (talāyos) م . ع . نیکو خوی شدن  
و چشم پوشیدن **یق تلایس عنه** .

**تلایه** (telāye) ا . پ . تلاه پیش فراول  
و پیش رو از لشکر .

**تلب** (talb) ا . ع . زیان و هلاکی **یق**  
**تباله و تلبا** .

**تلب** (taleb) ا . خ . ع . نام چند نمر .

**تلبا** (talba) ا . پ . بلنت زند و بازند  
به گوشت و گاو و مانند آن .

**تلبب** (talabbob) م . ع . دامن چیدن  
و میان در بستن و آماده کاری شدن .

**تلبت** (talabbos) ا . ع . دونگی .

**تلبت** (talabbos) م . ع . دونگ کردن .

**تلبخ** (talabbob) م . ع . بشک آوردن  
خود را .

**تلبد** (talabbod) م . ع . **تلبد الصوف**  
و **نحوه** : در آمد بعضی از آن پشم و مانند  
آن در بعضی و بهم بر چسبید . و **تلبد**

**الطائر بالارض** : سینه بر زمین نهاد مرغ  
و لازم گرفت جای را . و **تلبت الارض**  
**بالمطر** : سخت گردید زمین بیاران .

**تلبس** (talabbus) م . ع . **تلبس بالامر** :  
آمیخته مهم گردید کار . و **تلبس بالثوب**  
کذلك . و **تلبس الطعام بالید** :  
چسبید آن طعام بدست .

**تلبس** (talabbos) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - پوشیدگی و پوشیدگی لباس .

**تلبط** (talabbot) م . ع . دویدن . و  
برهلو خستن . و بر خاک غلظیدن . و روی  
آوردن چیزی **یق تلبط الیه** ای توجه . و  
سرگت و متعجب شدن .

**تلبک** (talabbok) م . ع . آمیخته و در  
هم شدن کار .

**تلبن** (talabbou) م . ع . دونگ کردن .

**تلبه** (talbe) ا . پ . جامه دان .

**تلبیب** (talbib) م . ع . گریزان گزین  
کشیدن در خصومت **یق لبیبه** ای جمع نیابه  
عند نحره فی الخصومة ثم جرعه . و مغزدار شدن  
دانه . و دوده شدن .

**تلبیب** (talbib) ا . ع . شاما کچه .

**تلبتة** (talbeat) م . ع . بقله خوراندن

ماده بچه را . و فله فرود آوردن **یق لبأت**  
**الناقاة** اذا وقع الباء فی مزرعها . و لبك  
گفتن در حج . اصله بلامزة قال الفراء  
و ما خرجت بهم فصاحتهم الی ان یهمزوا مالیس  
بهموز قالوا **لبأت بالبحج** و حلات السریق  
ورنأت البیت .

**تلبیة** (talbeyat) م . ع . **لی بالبحج**  
**تلبیة** : لبك گفت در حج .

**تلبیس** (talbis) م . ع . دونگ کردن  
فرمودن . و بر دونگ داشتن کسی را .

**تلبیح** (talbih) م . ع . پیر سالخوده  
شدن .

**تلبید** (talbiid) م . ع . **لبد الصوف**  
**تلبیداً** : زد پشم را و بآب تر کرده بر نیام  
ششیر دوخت تا حماایل پاره نگردد . و

**لبد المحرم** : گذاشت دسر آن کمی از  
صنع و با خطمی تا مویهای وی بسته گردد .  
و **لبد الخرقه** : پاره دوخت بر آن خرقه .  
و نیز تلبید : دوخت گرداندن نم زمین را .

**تلبیس** (talbis) م . ع . در آمیختن  
پنهان داشتن مکر و عیب از کسی .

**تلبیس** (talbis) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - فریب و حيله و مکر و تزویر و کذب  
و دودخ و خدعه و دیا و غدر و آلابش و فساد

و تکذیب و ناراستی و اغتشاش . و **تلبیس**  
کردن : تزویر کردن و خلاف عزمه کردن .

**تلبیق** (talbiq) م . ع . نرم گرداندن .

**تلبیک** (talbik) م . ع . آمیختن چیزی  
به چیزی .

**تلبین** (talbin) م . ع . خست زدن .

**تلبین** (talbin) (talbinat) **تلبینة**  
ا . ع . آشی که از سیوس و شیر و انگبین  
یا از سیوس تنها سازند .

**تلبیه** (talbie) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
لبك گفتن در حج .

**تَلَّة** (talat) ۱. ع. تری و سستی و کالت و حالت. و یک بار ریختن و یکبار افتادن.  
**تَلَّة** (talat) و (tallat) ۱. ع. مشربه ای از غلاف طلع.  
**تَلَّة** (tallat) ۱. ع. هشت ریختن و افتادن و نوع ریختن و افتادن. و قولهم **هو بئله** یعنی او درحالت بدی میباشد.  
**تَلْتَخ** (tallat) ۱. ع. م. آلوده شدن.  
**تَلْتَك** (talak) ۱. پ. بونه زرگری.  
**تَلْتَلَة** (talalat) ۱. ع. سختی و زلزله و کوزه ای از پوست طلع. ج: تلاتل.  
**تَلْتَلَة** (talalat) ۱. ع. بی آرام و تنه کردن. و لرزاندن. و جنبانیدن. و سخت رفتن و سخت راندن. و کسه خواندن نای قفلون را. و منه **تَلْتَلَة** بهر اء لانهم یکسرونها زیر اقیه براه این تارا مگسور میخوانند.  
**تَلْتِيب** (talib) ۱. ع. م. جل برآسبستن.  
**تَلْتَلَس** (talaslos) ۱. ع. م. دوده شدن در کار. و درخاک غلطیدن.  
**تَلْتَم** (talassom) ۱. ع. م. دمان بند نهادن.  
**تَلْتِی** (talassi) ۱. ع. م. شلم گرفتن از درخت.  
**تَلْتِیق** (talsiq) ۱. ع. م. تابه گردانیدن.  
**تَلْج** (tolaj) ۱. ع. جوزة عتاب.  
**تَلْجِج** (talajjoi) ۱. ع. م. دعوی کردن متاع کسی را.  
**تَلْجِيف** (talajjif) ۱. ع. م. مفاکی کردن گردا گرد چاه و مفاکی شدن کنار چاه (لازم و متعدی است).  
**تَلْجِیج** (talajjoi) ۱. ع. م. دودله شدن و سرد دگردیدن و جنبیدن و در دمان گردانیدن سخن و چیزی را از کسی گرفتن **یق تَلْجِیج** داوره منه ای اخذما.  
**تَلْجِیج** (talajjom) ۱. ع. م. لعاب بستن زن الحدیث **تَلْجِیج** ای شدی لعاباً.  
**تَلْجِیج** (talajjon) ۱. ع. م. بر چسبیدن و کوفه

گردیدن. و پاک ناشدن سرازچرک بستن. و برگترا باخسته خرما گرفتن جهة علف ستور.  
**تَلْجِيب** (taljib) ۱. ع. م. بسیار شیر و کم شیر شدن گوسپند و بز. از اضمحاض است.  
**تَلْجِیة** (taljeat) ۱. ع. م. کسی را بستن بر کاری داشتن. و بدروغ فروختن چیزی را.  
**تَلْجِیج** (taljiz) ۱. ع. م. به لجه مردان یق **لججت السیفیة** ای خاضت اللجة. و کذا **لجج القوم** ای دخلوا لجة البحر.  
**تَلْجِيف** (taljif) ۱. ع. م. مفاکی کردن به کراهت چاه. و در آوردن زره در اطراف کسی.  
**تَلْجِیج** (taljim) ۱. ع. م. لجمه الماء: رسید آب تا دهان وی.  
**تَلْجِیج** (taljin) ۱. ع. م. زدن خطمی و مانند آن تا شبر گردد. و برگ کوفته با آرد و با جو آمیختن.  
**تَلْجِز** (talahhoz) ۱. ع. م. بخیل و دشوار خوی شدن. و پس ماندن. و درنگ کردن. و آب راندن دهن بحرص خوردن آثار ترش و جزآن. و جامه برچیدن جهت جگ و سفر.  
**تَلْجِظ** (talahhoz) ۱. ع. م. تنگ کردن و چسبیدن.  
**تَلْجِف** (talahhof) ۱. ع. م. لعاف ساختن.  
**تَلْجِیج** (talahloh) ۱. ع. م. پای برجای ماندن و نگذاشتن جای خود را **یق اقاموا علی اقالهم و تلحلوا** ای لم یرحوا مکاتهم.  
**تَلْجِی** (talahhi) ۱. ع. م. عمامه بزرگ حدک در آورده بستن الحدیث انه صل الله علیه **وآله نهی عن الاقعاظ و امر بالتلحی**  
**تَلْجِيب** (talhib) ۱. ع. م. بشمشیر زدن. و نشان گذاشتن در چیزی.  
**تَلْجِیج** (talhij) ۱. ع. م. در دم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آنچه

در دل است **یق لجج علیه الخبر تلحیجاً**.  
**تَلْجِیص** (talhis) ۱. ع. م. به پایان رسانیدن خبر را و اندک اندک آشکار نمودن آن را. و تنگ کردن. و تنگ گرفتن کسی را و سخت نمودن در کاری. و قوت دادن در امور.  
**تَلْجِیظ** (talhiz) ۱. ع. م. داغی کزایی چشم باشد.  
**تَلْجِيف** (talbil) ۱. ع. م. دامن کشان رفتن بناز.  
**تَلْجِیج** (talhin) ۱. ع. م. با آواز خوش و حزین خواندن یق **لحن فی قرآنه** ای طرب فیها. و بظلمت نسبت کردن.  
**تَلْخ** (talx) ۱. ع. م. چیزی که دارای مزه ناگوار و غیر مطبوعی باشد. خلاف شیرین. و تند و بد خو و زشت و حزین و غمگین و ظالم. و درشت و سیاه رنگ.  
**تَلْخَا** (talxā) ۱. پ. دانه ای که آنرا نیم برشت کرده و کوفته و با آب مخلوط کرده خمیر کنند و زهره و مراره را نیز گویند.  
**تَلْخَاب** (talxāb) ۱. پ. آب تلخ و آب ننگ.  
**تَلْخ ابرو** (talx-abru) ۱. پ. آنکه دارای ابروی گره دار و پرچین باشد.  
**تَلْخ ارتیج** (talx-artij) ۱. پ. زغال و اشگر افروخته. و آتش دان و تنور قابل حمل و نقل.  
**تَلْخِيار** (talx-bār) ۱. پ. میوه دشتی ناگوار.  
**تَلْخ پاسخ** (talx-pāsox) ۱. پ. کسی که جواب زشت و تلخ میدهد.  
**تَلْخ جبین** (talx-jābin) ۱. پ. آنکه دارای پیشانی چین دار باشد.  
**تَلْخ جکوک** (talx-jakovk) ۱. پ. کاسنی بری.

تلخ جوان (talx-javan) ۱. پ. زهر و سم و مرگ.

تلخ جوک (talx-juk) / تلخ چوک (talx-čuk) ۱. پ. کاسنی بری.

تلخ خو (talx-xov) ۱. پ. درخت خو.

تلخ خوان (talx-xān) ۱. پ. زهره و مراره.  
تلخ دانه (talx-dāne) ۱. پ. جلیف و شیرم.

تلخ رو (talx-ru) ۱. پ. تند مزاج و درخت رو.

تلخ روده (talx-rude) ۱. پ. روده ای که دارای سرگین باشد.

تلخ زبان (talx-zabān) ۱. پ. آنکه بدبوشی و تلخی سخن گوید.

تلخ عمر (talx-omr) و تلخ عیش (talx-aye) ۱. پ. آنکه بسخنی و زحمت زندگانی می کند.

تلخک (talxak) ۱. پ. کسی تلخ و حظل و کاسنی. و اخ. نام یکی از نمای عمود غزوی.

تلخ کام (talx-kām) ۱. پ. نامرادی و نالیدی و محروم. و هر چیزی که در دهان دارای مزه تلخ باشد.

تلخ گامی (talx-kāmi) ۱. پ. نامرادی و نالیدی و حرمان. و تلخ مزگی.

تلخ کردار (talx-kerdār) ۱. پ. سخت رو و درشت و تند.

تلخ کمیت (talx-komayt) ۱. پ. کسیتی که رنگش مایل بساهی باشد.

تلخ گتار (talx-goftār) ۱. پ. کسی که سخنان وی درشت و تلخ باشد.

تلخ گو (talx-gu) ۱. پ. آنکه بدبوشی سخن می گوید و بد آواز که دارای

آهنگ خوشی نباشد. و تند و تیز وطنه زن.

تلخ مزاج (talx-mezāj) ۱. پ. تندخو و تیز طبیعت.

تلخناک (talxnāk) ۱. پ. بسیار تلخ و دارای تلخی.

تلخ و ترش (talx-n-torē) ۱. پ. عنت و مشقت دنیا.

تلخه (talxe) ۱. پ. تلخ دانه و شیرم و صفا و جای صفا که مراره باشد.

تلخی (talxi) ۱. پ. مرارت. و مزه تلخ. و سرزشتن و سختی. و کاسنی.

تلخی چشیده (talxi-čacide) ۱. پ. سختی دیده.

تلخیص (talxis) ۱. پ. بیان کردن. و پیدا و روشن کردن. و ویژه و بی آمیغ گردانیدن.

تلخینه (talxine) ۱. پ. شیر ترش خشک کرده شده و ترخته.

تلد (tald) و (told) و (talad) ۱. پ. مال قدیمی موروثی. و ستوری که نزد صاحبش زاده و یا تاج داده باشد.

تلد (told) ۱. پ. هر چیز آماشیده.

تلد (told) ۱. پ. چوژه عتاب.

تلد (talad) ۱. پ. آنکه در جمع زاده و در حرب پرورش یافته باشد.

تلد (talad) ۱. پ. تلد فی بنی فلان تلدا (از باب سماع و نسر): اقامت کرد در بنی فلان.

تلداغ (taldaq) ۱. پ. لدغه العرب و الحیه لدغاً و تلداغاً (از باب تنج): گوید او را کزدم و مار. و لدغه بکلمه: طعن کرد او را بسخت.

تلدد (taladdod) ۱. پ. چپا راست برگشته نگریستن. و سرگشته و متحیر شدن و درنگ کردن.

تلدم (taladdom) ۱. پ. کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن. در پی کردن جامه را و پاره زدن پرموزه (لازم و مستعدی است).

تلدن (taladdon) ۱. پ. درنگ کردن بق تلدن علیه.

تلدید (taldid) ۱. پ. آشکارا و فاش کردن. و متفرق و پریشان نمودن.

تلدیس (taldis) ۱. پ. نعل بستن ستور. و پاره زدن موزه را.

تلدیم (taldim) ۱. پ. در پی کردن جامه را.

تلدین (taladin) ۱. پ. نرم گردانیدن و نرم کردن جامه را.

تلذذ (talazzoz) ۱. پ. خوش مزه یافتن چیزی را بق تلذذ و به ای وجده لذیذاً.

تلذذ (talazzoz) ۱. پ. مأخوذ از تازی. لذت و لذت یافتگی.

تلذع (talazzo) ۱. پ. بچپ و راست نگریستن. و سپر نمودن بخوشی و شتابان.

تلزج (talazzo) ۱. پ. دوسنده بودن. و باهم برچیدن گیاه. و پاک ناشدن سرار شستن. و درخت ستور از پی گیاه.

تلزح (talazzoh) ۱. پ. آب راندن دهن از خوردن انار و آلو.

تلزق (talazzoq) ۱. پ. چسیدن.

تلزق (talazlox) ۱. پ. جنیدن.

تلزق (talazzo) ۱. پ. بردش.

تلزب (talzib) ۱. پ. چسیدن گل و سخت شدن آن.

تلزله (talzeat) ۱. پ. دادن. و نیکو چرانیدن شتران را.

تلزیز (talziz) ۱. پ. استوار کردن. و گرد اندام استوار خلقت گردانیدن.

**تلك** (telesk) ۱. ب. خوشه كوكب انكور كه يك جز از خوشه بزرگ باشد .

**تلسن** (talasson) م . ع . ۰ تلسن **التصیل** : عاریت داده شد نصیل جهت هدویدن نایقه غیری . ۰ و **تلسنت** **التار** : شمله زد آتش و مشتعل گردید .

**تلسی** (tolsi) ۱. ع . ریحان .

**تلسین** (talsin) م . ع . زبانه دار کردن .

**تلصص** (talassos) م . ع . ۰ حزد شدن .

**تلصیص** (talsis) م . ع . استوار کردن .

**تلطخ** (talattox) م . ع . آلوده شدن .

**تلطط** (talattot) م . ع . ۰ منكر شدن حق کسی را .

**تلطع** (telte') ۱. ع . شتر دندان ریخته از پیروی .

**تلطع** (talatto') م . ع . دندان ریختن شتر از پیروی .

**تلطف** (talattof) م . ع . ۰ **تلطف به** و **له** : نرمی کرد مراورا . و **تلطف له** : خضوع کرد .

**تلطف** (talattof) ۱. ب . ۰ مأخوذ از نازی - مهربانی و نوازش و دلتوازی .

**تلطفاً** (talattofan) م . ف . ب . ۰ مأخوذ از نازی - بطور تلطف و مهربانی .

**تلطقات** (talattofāt) ۱. ب . ۰ مأخوذ از نازی - نوازش ها و دلتوازیها و مهربانیا .

**تلطفانه** (talattofāne) م . ف . ب . ۰ از روی مهربانی و دلتوازی .

**تلطم** (talattom) م . ع . ۰ خاكسترگون و تیره رنگ شدن روی .

**تلطی** (talatti) م . ع . **تلطی علی العدو** : انتظار غفلت دشمن کرد . یا نزد آن بافتی بود پس گرفت از مال او و سبقت نمود . و نیز تلطی بمعنی تلطط یعنی منكر شدن حق کسی را و یاراً بدل از ظا میداند .

**تلطیخ** (taltix) م . ع . جای جای آلودن چیزی را .

**تلطیف** (taltif) ۱. ب . ۰ مأخوذ از نازی - ظریف و لطیف کردگی و دارای لطافت و ظرافت شدگی .

**تلطیم** (taltim) م . ع . مهر کردن کتاب را . و نیک طایفه زدن .

**تلظظ** (talazzoz) م . ع . جینیدن مار و جینانیدن آن سر خود را از شدت خشم .

**تلظی** (talazzi) م . ع . ۰ زبانه زدن آتش .

**تلظیة** (talzeyat) م . ع . ۰ افروختن آتش را چندانکه زبانه زند .

**تلع** (tala') م . ع . **تلعاً** (از باب **سمع وكرم**) : دراز کردن شد . و **تلع الرجل** : درازشد قد آن مرد . و نیز **تلع** : پر شدن .

**تلع** (tala') ۱. ع . ۰ درازی کردن با سختی .

**تلع** (tale') م . ع . **اناء تلع** : آوند بر . و **رجل تلع** : مرد بسیار نگرنده چپ و راست .

**تلعب** (tal'āb) م . ع . **لعباً و لعباً** و **لعباً** (la'eban) و **تلعباً و ملعباً** و **ملعباً** (از باب **سمع**) : بازی کرد .

**تلعب** (tal'āb) و (tel'āb) و (tele'āb) م . ع . مرد بسیار بازیگر .

**تلعباً** (tel'ābat) و (tal'ābat) م . ع . ۰ مرد بسیار بازیگر .

**تلعات** (tal'āt) ع . ج . **تلعة** .

**تلعب** (tala'oh) م . ع . ۰ بسیار بازی کردن **بق تلعب به** .

**تلعة** (tal'at) ۱. ع . ۰ پاره بلند از زمین و پشته و نصیب - از اضعاد است . و آبراهه و مدعاه فراخ وادی و ج : **تلعات** و **تلوع** .

**الثل لا یمنع ذنب تلبعة** : ضرب للذیل الحفیر . **الحدیث فیجی عطر لا یمنع منه ذنب تلبعة** : برید کثرت و انه لا یمنع موضع . و در حق کسی که اعتماد را شاید لویند **لا اثق بسیل تلعتك و ما اخاف الا من سیبل تلعتی** : نمی ترسم مگر از بی اعمام و اقارب خویش .

**تلثم** (tala'som) م . ع . درنگ کردن و توقف نمودن . و **یاسی بگی رفتن و نیک نگریستن** و **نامل کردن بق دعوته فما تلثم** .

**تلوح** (tala'oj) م . ع . ۰ تیز شهوت شدن زن .

**تلعزم** (tala'om) م . ع . ۰ خوردن بق **ما تلعزمنا شیئاً ای ما اكلناه** .

**تلعس** (tala'os) م . ع . ۰ بسیار خوردن .

**تلعص** (tala'os) م . ع . ۰ تنگ گرفتن بر کسی و دشوار کردن بق **تلعص علینا ای** . **نصر یعنی سختی کرد بر ما** .

**تلحف** (tala'of) م . ع . ۰ آماده شدن شیور و یا شتر مرگ رفتن سر کسی را .

**تلعلع** (tala'lo') م . ع . ۰ شكه شدن . و **شكه شدن استخوان** . و **غلظیدن از گرسنگی** . و **بی آرامی کردن** . و **چشم سیاه شدن از گرسنگی** و **جز آن** . و **زبان بیرون کردن سگ از تنگی** . و **درخشیدن سراب** . و **سست و بی تاب شدن** از بیماری و سختی . و **لعلع گفتن** .

**تلعلم** (tala'lom) م . ع . ۰ **تلعلم فی امره** : درنگ کرد در کار خود و توقف نمود .

**تلعی** (tala'i) م . ع . ۰ فروختن . و **کره بستن انگبین و لیسیدن آنرا بق تلعی العمل** ادا تمتد و **تلعاه اذالتمه** . و **گیاه لعاع چیدن بق خر جنان تلعی** ای **تاخذ اللعاع و هو اول بنت خرج** .

**تلعیب** (tal'ib) م . ع . ۰ بازی کردن ( **شدد للعبانته** ) .

**تلهیبه** (tel'ibat) ص.ع. مرد بسیار بازیگر.

**تلعین** (tal'in) م.ع. در شکجه کشیدن. و باز داشتن.

**تلقب** (talaqqob) م.ع. مانده گردانیدن. و دور و دراز راندن.

**تلغراف** (telqarāf) ا.پ. تلگراف.

**تلغف** (talaqqof) م.ع. آماده شدن شیر و شتر مرگرفتن سر کسی را.

**تلغم** (talaqqom) م.ع. بوی خوش آوردن در ملاغم و گرد آگر دهن. و ملاغم چنانچیند وقت سخن گفتن بقی **تلغم بالکلام**

اذا حرك ملاغمه به .

**تلغیب** (talqib) م.ع. سخت مانده گردانیدن.

**تلغیظ** (talqit) م.ع. بانگ و فریاد کردن و خروشدن.

**تلف** (tal'f) ا.پ. ترف و قروت.

**تلف** (tolf) ا.پ. آنچه از انگور و جزآن پس از خوردن باقی ماند که شایسته خوردن نباشد.

**تلف** (talaf) ا.ع. رایگان بقی ذهبت **قسه تلفا و طلفا**.

**تلف** (talaf) م.ع. **تلف تلفا** (از باب سجع) : هلاك گرديد.

**تلف** (talaf) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هلاك و زوال و ویرانی و انهدام. و اتلاف

و زیان و تیزیر و اسراف و خرج بی جا. و **تلف شدن** : هلاك شدن رفائی گشتن و اسراف

شدن. و **تلف کردن** : هلاك کردن و ویران کردن و اسراف کردن.

**تلفا** (talafan) م.پ. - مأخوذ از تازی - بدون مکانات و بی سزا.

**تلفاق** (tellaq) ا.ع. دو جامه ای که هر دو را بهم دوزند.

**تلفت** (talaffot) م.ع. نیک برگشتن.

**تلفظ** (talaffoz) م.ع. سخن گفتن. **تلفظ** (talaffoz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تکلم و بیان و ادای حروف شمرده و بطور وضوح.

**تلفظات** (talaffozāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سخنهایی که حروف آن شمرده ادا شوند.

**تلفع** (talaffo) م.ع. جامه درخود پیچیدن. و جامه دسر کشیدن زن. و زبانه زدن آتش. و فرو گرفتن پیری مرد را. و بزرگ فرو گرفتن دوخت را.

**تلفف** (talaffof) م.ع. جامه در خود پیچیدن بقی **تلفف فی ثوبه**.

**تلفق** (talaffoq) م.ع. دپیوستن بقی **تلفق به**.

**تلفکار** (talaf-kār) و **تلفنگار** (talaf-gār) ص.پ. مسرف و مبسر و آنکه خرج بی جا می کند.

**تلف کرده** (talaf-karde) ص.پ. اسراف کرده و بر باد داده.

**تلفم** (talaffom) م.ع. روی بند بستن زن. و عمامه بستن مرد بر دمان بشکل نقاب چنانکه تا بنوک بینی رسد.

**تلفیه** (talfeyat) م.ع. **تلفاه حقه تلفیه** : کاست حق او را.

**تلفیظ** (talfiz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تکلم و گفتار.

**تلفیع** (talfi) م.ع. فرو گرفتن موی سید سر را بقی **تلفیع الشیر آسه**. و پوشیدن سر بقی **تلفیع آسه**. و بسیار خوردن. و باشکوه کردن توشه دان را و تسمه اش در میان آورده خواه آن تسمه را پاره کنند و خواهد بپوزند. و بخود در کشیدن زن را و فرو گرفتن آن را بقی **تلفیع المرأة**.

**تلفیف** (tal'fif) م.ع. سخت در نوردیدن و نیک در پیچیدن. و از جای جای فراهم آوردن چیزی را.

**تلفیق** (tal'fiq) م.ع. دو دوز و یا دو سخن را بهم آوردن و **تلفق الحدیث** : بر یافت و بیاراست آن حدیث را.

**تلقاء** (telqā'at) ا.ع. دیدار و سوی و برابر و مقابل بقی **توجه تلقاء النار** و **تلقاء فلان** و **جلس تلقاء**.

**تلقاع** (teleqqā'at) ا.ع. مرد بسیار سخن. **تلقاعه** (teleqqānat) ا.ع. مرد بسیار سخن و لقب نهنده مردم را. و گول و احمق.

**تلقام** (telqām) و (teleqqām) ا.ع. کلان نواله.

**تلقامة** (telqāmat) و (teleqqāmat) ا.ع. کلان نواله.

**تلقب** (talaqqob) م.ع. بالقب شدن. **تلقح** (talaqqoh) م.ع. آستن و ار نمودن ناقه. و منسوب کردن کسی را بگناه تا کرده بقی **تلقح فلان علی**. و بدست اشاره کردن در سخن گفتن.

**تلقظ** (talaqqot) م.ع. از جا بجا برگرفتن خرما و جز آن.

**تلقع** (talaqqo') م.ع. **تلقع بالکلام** : دشنام داد و سخن راند.

**تلقف** (talaqqof) م.ع. از زیر فرو ریخته شدن حوض. و فرو خوردن طعام.

**تلقلق** (talaqloq) م.ع. جنیند - مقلوب و تقلقل.

**تلقم** (talaqqom) م.ع. بانگ کردن آب از بسیاری. و بهمت فرو خوردن لقمه را.

**تلقن** (talaqqon) م.ع. در یافتن و وا گرفتن.

**تلقی** (talaqqi) م.ع. دیدار کردن. و پیش آمدن. و وا گرفتن. و باردار گردیدن

زن قوله تالی تلقی آدم من ربه کلمات :  
 و اگر گفت آدم از پروردگارش کلمات چند .  
**تلقی** (talaqqi) ا . پ . - مأخوذ از  
 تازی . ملاقات و پذیرفتن چیزی .  
**تلقیب** (talqib) م . ع . لقب به : لقب  
 نهاد بر آن .  
**تلقیة** (talqeyat) م . ع . چیزی بسوی  
 کسی انداختن قوله تالی انک لتلقى القرآن  
 ای یلقی الیک و حیاً من الله تالی .  
**تلقیث** (talqis) م . ع . آمیختن .  
**تلقیح** (talqih) م . ع . گشادن دادن خرما  
 بن را . و آبستن کردن باد درخت را . و  
 باصلاح طب کویدن آبه و جز آن .  
**تلقیف** (talqif) م . ع . فرو بردن طعام  
 از گلو . و فرو خوراندن . و بدو دست  
 سپردن اسب زمین را در برجستن . و یانک  
 برداشتن وی دو دست را در آن گویا درواز  
 می کند دستها را . و یا بریسه زدن شتر  
 دستها در سیر .  
**تلقیم** (talqim) م . ع . فرورخوانیدن .  
**تلقین** (talqin) م . ع . فهماندن و تفهیم  
 کردن .  
**تلقین** (talqin) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 تعلیم و تربیت و آموختن و گرفتن سخن از کسی .  
 و تلقین کردن : تعلیم کردن و پند دادن .  
 و تلقین گفتن : آنچه پس از دفن کردن مرده  
 از مسائل دینی در سرگور او گویند .  
**تلك** (talk) ا . پ . ورق طلا و طلای  
 و نوعی از پارچه .  
**تلك** (talk) ص . پ . تلخ - ضد شیرین .  
**تلك** (talk) ا . پ . زنجبیل تر و تازه .  
**تلك** (talk) پ . لویا .  
**تلك** (talak) ا . پ . کسی که سببش  
 بزرگ و کلفت باشد و آنکه ریشش ریخته باشد .  
 و سپر و هدف و نشانه .

**تلك** (telak) ا . پ . جامه پیش دار  
 آستین کوتاه . و درخت زعرور .  
**تلك** (telka) ع . مؤنث ذلك یعنی این .  
**تلكد** (talakkod) م . ع . دست در  
 گردن کسی انداختن . و سببرگوشته گردیدن . و  
 بعض چیزى به بعض آن چسبیدن .  
**تلكو** (talakov) ا . پ . قسمی از  
 درخت امروء .  
**تلكو** (talakko) م . ع . **تلكأ علیه** :  
 پس انداخت و تاخیر کرد .  
**تلكیم** (telkim) م . ع . مرمت نمودن  
 و در پی کردن .  
**تلگراف** (telegrat) ا . پ . - مأخوذ از  
 یونانی . آتئی که بواسطه آن از فاصله های  
 بسیار دور اخبار و مطالب را عبور داده و  
 باغات علامت مخصوص و رمزهها را یکدیگر  
 اطلاع میدهند و **تلگراف کردن** : رسانیدن  
 اخبار و مطالب را باغات تلگراف .  
**تلگرافچی** (telegrat-çi) ا . پ .  
 کسی که مباشر عمل تلگراف باشد .  
**تلگرافنامه** (telegrat-nâme) ا . پ .  
 مطلب تلگرافی که بروی کاغذ نوشته باشند .  
**تلگرافی** (telegrafi) ص . پ .  
 منسوب به تلگراف .  
**تلل** (talal) ا . ع . تری و نماناکی .  
**تلل** (tolol) ع . ج . تلیل .  
**تلم** (talm) م . ع . **تلم الحراث الارض**  
**تلمأ** (از باب ضرب و نصر) : شیار کرد  
 آن کشاورز زمین را .  
**تلم** (telm) ا . ع . کودك خط دیده . و  
 کشاورز . و زرگر . و یا دمه دراز بر زرگران .  
 ج : تلام .  
**تلم** (talam) ا . ع . آب کندو یا شکاف  
 در زمین بدرازا . ج : اتلام .  
**تلماء** (telemmâ) م . ع . **تلمی تلماء** :

برگردید گرفته او یا گندم گون گفت .  
**تلماح** (talmâh) م . ع . **لمح البرق**  
**والنجم لمحا و لمحانا و تلماحا** (از  
 باب فتح) : درخشید برق و ستاره .  
**تلماظ** (telemmâz) ا . ع . هرا نکه بر  
 دوستی کسی نباید .  
**تلماظة** (telemmâzat) ا . ع . زن بی بهره  
 گوی بسیار سخن یاوه درای .  
**تلمج** (talammoj) م . ع . ناشناختن  
 و لب لبیدن .  
**تلمخ** (talammox) م . ع . **تلمخ**  
**بکلام قبیح** : سخن زشت آورد .  
**تلمذ** (talammoz) م . ع . آموختن بی  
**تلمذ عند فلان** ای تعلم .  
**تلمذة** (talmazat) م . ع . **تلمذ له**  
**تلمذة** : شاگرد شد مرا و شاگردی کرد  
 وی را .  
**تلمز** (talammoz) م . ع . در پی  
 یکدیگر جستن . و شتابی کردن در رفتار .  
**تلمس** (talammos) م . ع . بار بار جستن  
 و در پی یکدیگر جستن .  
**تلمسان** (telmesân) ا . ع . یکی از  
 شهرهای کشور الجزایر دارای ۴۴۰۹۴ نفر  
 جمعیت .  
**تلمظ** (talammoz) م . ع . زبان گرد  
 دهن بر آوردن بعد از طعام و لب لبیدن . و  
 طعام در دهان گردانیدن . و مزه در یافتن . و  
 زبان بیرون آوردن مار .  
**تلمع** (talammo) م . ع . رویدن چیزی را .  
**تلمق** (talammoq) م . ع . خوردن بی  
**ماتلق نشیء ای ما تلج** .  
**تلمک** (talammok) م . ع . چسبیدن و  
 لبیدن . و زنج چسبیدن شتر را . و زبان گرد  
 دهن بر آوردن بند خوردن . و **ما تلمک**  
**بلماک** : ای ما ذات شیء .



**تلمل** (talamol) م.ع. **تلمل بضمه** :  
زبان گرد دهن برآورد بعد طعام .

**تلمن** (talmni) ا.ب. - بزبان زند و  
بازند بینی آدمی و دیگر جانوران و خرطوم و  
منقار .

**تلمو** (talanmo) م.ع. برگزیدن برای  
خود چیزی را . و **تلمات الارض به و**  
**علیه** : فراگرفت زمین آنرا و برایش بروی  
و پوشید .

**تلمی** (talammi) م.ع. برگزیدن گونه  
کسی و با گندم گون گشتن .

**تلمیج** (talmij) م.ع. ناشنا شگفتی  
**مالجوا اضیفهم بشیء** .

**تلمیح** (talmih) م.ع. نمودن و آشکار  
کردن .

**تلمیح** (talmih) ا.ع. نگاه و نظر . و  
خیال و تصور .

**تلمیذ** (talmiz) ا.ب. شاگرد و محصل .

**تلمیذ** (talmiz) ا.ع. - مأخوذ از فارسی .

شاگرد ج. تلام و تلامی (talāmiy) و  
تلامیذ و تلامیذة .

**تلمیظ** (talmiz) م.ع. حق کسی را بخودش  
دادن . و چشاندن چیزی را .

**تلمیع** (talmi) م.ع. چهارشدن اتمام و  
خسبکهای مخالف رنگ بر اتمام برآمدن .

**تلمیع** (talmi) ا.ع. یسی بردن اسب  
مخالف رنگ آن ج. تلامیع .

**تلمبه** (tolonbe) ا.ب. - مأخوذ از  
ترکی - ابزاری که بداند آبها را ازین می برند .

**تلمبه چی** (tolonbe-či) ا.ب. کسی  
که حریق را بواسطه آتلب تلمبه خاموش می کند .

**تلمنة** (tolonnat) و (talonnat) ا.  
ع. درنگ و حاجت .

**تلمنده** (talande) ا.ب. کسی که در زبان  
وی لکنت باشد .

**تلمک** (talnak) ا.ب. یکنوع میوه ای  
شبه به شفتالو . و یونه زرگری .

**تلمگ** (taleng) ا.خ.ب. ولایتی از ملک  
دکن که حیدر آباد دارالملك آن است .

**تلمگ** (talang) ا.ب. تنگل .

**تلمگ** (telang) و (tolang) و  
(tolong) ا.ب. - احتیاج و ضرورت . و

میل و خواهش و آرزو و درخواست و استعاضا .  
**تلمگ** (teleng) ا.ب. زدن انگشت بر

دفعه و دایره . و خوشه کوچک انگور که بر  
خوشه کلان چسبیده بود .

**تلمگانه** (tolongane) م.ف.ب. بطریق  
گدائی و نیازندی .

**تلمگین** (talangobin) ا.ب. تریگین  
و شیرخشت .

**تلمنگر** (talangor) و **تلمنگل** (talangol)  
ا.ب. گذاشتن نوك انگشت میانى را بنوك ایهام  
و آنرا بقوت لغزاندن تا بن ایهام بنحوی که  
بانگ برآید .

**تلمنگی** (tolangi) ا.ر.ص.ب. نیازمند و  
خواهش کننده و گداز گدای برم .

**تلمنگی** (tolengi) ا.ب. میان پاچه و  
نره . و پسر امرود و ضمیم و مترس و بی ناک .  
و خونی و دزد .

**تلمنه** (tolne) ا.ب. حاجت و خواهش و  
نیاز و ضرورت . و مسکت و تنگستی .

**تلمو** (tolv) م.ع. خریدن چینه استر (و  
الفصل من نصر) .

**تلمو** (telv) ا.ع. پسر و چیزی . و روج  
و بلند . و چینه ناهای که پس مادر رود . ج .  
اتلاء . و چینه خر راستر .

**تلمو** (talu) ا.ب. علق و تمش .

**تلمو** (tolu) ا.ب. پائین تر یعنی آنجا که  
پی یچند رنگ کنند و یگان را محکم سازند .

**تلمو** (tolu) ا.خ.ب. شهری در امریکای

جنوبی و متعلق بمملکت کولومب که در کنار  
دریای آتیل واقع شده و دارای ۳۰۰ نفر جمعیت  
است و یک نوع بلندی از آنجا می آورند و  
در طب مانند مواد منته استعمال می کنند .  
**تلمو** (talovv) م.ع. **رجل تلمو** : مرد  
همیشه متابعت کننده .

**تلمو** (tolovv) م.ع. **تلموته و عنه**  
**و تلمیته تلموآ** ( از باب نصر ) : در پی او  
رفتن و گذاشتن او را .

**تلموآ** (talvâz) م.ع. یکدیگر را  
پناه گرفتن .

**تلموآزه** (talvâze) ا.ب. خانه ای  
که از چوب سازند .

**تلموآسه** (talvâse) ا.ب. اضطراب و  
بی آرامی و بی قراری و اندوه و میل بچیزی .

**تلموة** (telvat) ا.ع. بزغاله ای که زیاده  
از چهار ماه داشته باشد و گوپندی که قبل  
از سفره زیاید . و السفریة تاج الفتم مع  
طلوع السهل .

**تلموة** (telvat) ا.ع. مؤنث تلمو یعنی چینه  
ماده خرواستر .

**تلموث** (talavvos) م.ع. آلوده شدن .

**تلموث** (talavvos) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - آلوده شدگی و پلیدی و ناپاکی .

**تلموث پذیر** (talavvos-pazir) م.  
ب. چرکین و آلوده شده .

**تلمود** (tolud) م.ع. **تلمد المال**  
**تلمودآ** ( از باب ضرب و نصر ) : کهنه ر  
قدیمی شد آن مال .

**تلموسه** (taluvse) ا.ب. غلاف خوشه  
خرما و غلاف دانه خرما . و تیشة درودگری .

**تلموسه** (talvase) ا.ب. تلموسه و  
اضطراب و بی قراری و اندوه .

**تلموسه** (taluse) و (tolutse) ا.ب.  
غلاف شمشیر و کاردر .

تلوص (talavvos) م. ع. پیچیدن و برگردیدن.

تلوط (talavvot) م. ع. کار قوم لوط و لواط کردن.

تلوع (tolu') م. ع. تلع النهار تلوعاً (از باب فتح) : بلند بر آمدوز.

وتلع الضحی : منبسط گردید چاشنگاه.

وتلع الرجل : سر بر آورد مرد از هر چه که در او بود. وتلع الثور من الكناس : سر بر آورد گاو از جای پاش خود.

تلوك (taluk) و (talovk) ا. ب. هدف و نشانه تیر. و آوردند شراب خوری که بصورت شیر و گاو و دیگر جانوران باشد.

تلول (talul) ا. ع. دیر انقیاد و کامل و ست.

تلؤم (tala'om) م. ع. کنشیر پذیرفتن زخم و اصلاح شدن آن.

تلوم (talavvom) م. ع. انتظار و درنگ کردن در کاری بق تلوم فی الامر.

تلوم (talavvom) ا. ع. درنگی و نگرانی.

تلون (tolun) ا. ع. حاجت و درنگی و دیری.

تلون (talavvon) م. ع. گوناگون شدن.

تلون (talavvon) ا. ب. - ماخوذ از تازی - بن بیانی و بی قراری و نا پایداری و خود سری و اضطراب و عدم راحت و عدم ثبات و تنبیر.

تلونات (talavvonât) ا. ب. - ماخوذ از تازی - تئیرات و بی قراری ها و نا پایداریها.

تلونه (tolunat) ا. ع. حاجت و درنگی و دیری.

تلون طبع (talavvon-tab') و

تلون مزاج (talavvon-mezâj) م. ب. بی قراری و بی ثبات و خیالی و مضطرب.

تلون مزاجی (talavvon-mezâjî) ا. ب. بی قراری.

تلونه (talune) ا. ب. شکوفه و بهار درخت.

تلوه (talavvoh) م. ع. تلوه السراب : مضطرب گردید و درخشید سراب.

تلوی (talavvâ) ا. ع. نوعی از کشتی خورد.

تلوی (talavvi) م. ع. تاته و دو تاه گردیدن. و خمیدن. و روی گرداندن. و پراکنده شدن. و درخشیدن برق در ابر

بق تلوی البرق.

تلویب (talvib) م. ع. بملاب که نوعی از بوی خوش ریا زعفران باشد آلودن چیزی را و یا ملاب آمیختن.

تلویة (talveyat) م. ع. سخت نائتن بق لویت اعناق الرجل فی الخصومة (شدد لاكثره و المبالغة). و قوله تعالی لولا رؤسهم.

تلویث (talvis) م. ع. بند کردن. و آوردن. و آمیختن. و تیره کردن آب را. و تزهانن خرما در آب جز آن. و انگشت خویش خائیدن کودک.

تلویج (telvij) م. ع. کز گرداندن بق لوج بنا الطريق اذا عوج.

تلویح (talvih) م. ع. گرم گرداندن آتش. و سوختن آفتاب رنگ روی را. و سبید موی نمودن پیری کسی را. و قوت بقدر حاجت دادن بق لوح الصبی : خورش بده کودک را بقدری که نگاه دارد او را. و پرنگ دادن جامه را. و شمشیر درخشاندن بق لوح بسیفه. و گونه برگرداندن سفر و نشنگی مردم را.

تلویز (talviz) م. ع. بادام آگدن در

خرما و پانجیر.

تلویص (telvis) م. ع. انگین صانی خوردن.

تلویق (talviq) م. ع. بروغن و یا مسکه بیکو کردن طعام را.

تلویم (talvim) م. ع. سخت نگرمیدن و لام نوشتن.

تلوین (talvin) م. ع. گوناگون کردن و لون البسر (مجهولاً) : پدید گشت در آن بسر آتاه پختگی و رسیدگی.

تله (tale) ا. ب. هر چیزی که جانوری در آن بقید در آید. و جائی که چاروا در آن بتندد. و اوتونی که بر جامه و مانند آن کشند. و خریطه و جوال و تزه. و دستک فسان.

تله (tale) و (talle) ا. ب. پایه زردبان و زینه پایه.

تله (tele) ا. ب. زر انداخته. و پایه زردبان و زینه پایه.

تله (talah) م. ع. تله تلهآ (از باب -مع) : تلف شد. و تله فلان : زهار حواست فلان. و تله زید : واله و سر گشت گردید زید. و تله فلان کذا عن کذا : فراموش کرد آترا فلان.

تله (telle) ا. ب. کسند و دام و زور.

تلهب (talahhob) م. ع. افزوخته شدن و روشن گردیدن آتش.

تلهجم (talahjom) م. ع. روشن شدن راه. و اثر یا گذاشتن قافله در راه. و شیفنگی کردن چیزی بق تلهجم به ای اولع.

تلهزم (talahzom) م. ع. بریدن. و خوردن.

تلهع (talahho') م. ع. تلهع فی الکلام : افزونی نمودن سخن.

تلهف (talahhof) م. ع. دریغ خوردن بق تلهف علیه.

**تلحق** (talahhoq) م.ع. سخت سید گفتن .

**تلهلوه** (talahlilo) م.ع. سبایکی رختن و بددل شدن .

**تلهله** (talahlloh) م.ع. گیاه اندک جستن .

**تلهم** (talahhom) م.ع. سبک بار فرود خوردن .

**تلهن** (talahhon) م.ع. ناشناختن .

**تلهوج** (talahvoj) م.ع. خام بسته ماندن گوشت .

**تلهوق** (talahvoq) م.ع. ترک بانه کردن بق **تلهوق فيه** اذالم یبالغ فيه .

**تلهی** (talahhi) م.ع. بازی کردن و روزگار گذراندن چیزی بق **تلهیت به** و فراموش کردن . و غنله و وزیدن . و ترک

دادن بق **تلهیت عنه** .

**تلهب** (talhib) م.ع. نیک برافروختن آتش .

**تلهیه** (talheyat) م.ع. مشغول داشتن کسی را چیزی بق **لهاه به تلهیه** .

**تلهیه** (talheyat) م.ع. بازیچه .

**تلهیج** (talhij) م.ع. نهاری دادن و ناشناختن کسی را .

**تلهدید** (talhid) م.ع. بدست درختن . و سیوختن بخواری کسی را . و برین پستانو برین کف زدن .

**تلهیز** (talbiz) م.ع. آنگدزدن برینه .

**تلهیج** (talahyo) م.ع. بیهوده و هرزه گفتن و قیل و قال کردن . و به فصاحت تکلم کردن بق **تلهیج فی کلامه** . و دعوی فراست و زیرکی کردن .

**تلهیف** (talhit) م.ع. **لهیف سهه** : واخشاء گفت . و کذا **لهیف امه** . و **لهیف امیه** ای اویه .

**تلهین** (talhin) م.ع. ناشناختن کسی را و هدیه آوردن مسافر از سفر بق **لهم** و

**لهن لهم** .

**تلی** (tali) ا.پ. درخت نمش و علق و درخت شاه توت و گداو نظیر . و دست افزاردان سرتراشان .

**تلی** (telä) م.ع. **تلی من الشهر** کذا **تلی** (از باب سمع) : باقی ماند از این ماه این قدر . و **تلیت من حتی تلیه** : باقی ماند از حق من باقی ماندادی .

**تلی** (teli) ا.پ. زر و طلا و ذهب .

**تلی** (taliy) ا.ع. بسیار سوگند و بیایو مال .

**تلی** (toley) ا.پ. دست افزار و دست افزار دان سرتراشان و حجامان . و کینه خیاطها که سوزن و ایریسم و انگشترانه در آن نهند .

**تلی** (tallä) م.ع. **قوم تلی** : قوم افتاده بر زمین .

**تلی** (tallä) ا.ع. ج. تلیل .

**تلی** (tollä) ا.ع. گوسپند مذبح .

**تلی** (tallä) و (tellä) ا.ع. موضعی .

**تلیبار** (taleybär) ا.پ. خانه چربی که جهت گرم یله سازند و در آن یله عمل آوردند .

**تلیه** (telvat) و **تلیه** (taliyat) ا.ع. بقیه وام و مانند آن .

**تلیت** (talis) ا.ع. نخلستان شوره زار .

**تلیت** (tallayyos) م.ع. به شیر مانستن در هوا و حرص .

**تلید** (talid) ا.ع. مال کهنه و قدیمی موروثی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و پاتاج داده . و کسی که در جمع زاده و در عرب پرورش یافته . و نیز تلید : از اعلام است .

**تلید** (tolayd) ا.ع. از اعلام است .

**تلیده** (talidat) ا.ع. زنی که در جمع زاده شده و در عرب پرورش یافته باشد حدیث

شرح : ان رجلا اشتری جاریه و شرط انها مولده فوجدها **تلیده** فردها .

**تلیسه** (tellisat) ا.ع. نصب و گویند ماندی که از بزرگ خرما سازند . و کینه حساب .

**تلیع** (tali) م.ع. **جید تلیع** : گردن دراز .

**تلیغ** (talayyog) م.ع. خویشتن را گول نمودن .

**تلیل** (talil) ا.ع. حالت سجده . ج. تلی (tallä) . و گردن . ج. اته (atellat) . و ظل (tolol) و تلالل .

**تلیمان** (talimän) ا.ع. پ. پهلوانی ایرانی در لشکر فریدون .

**تلین** (talayyon) م.ع. نرم گشتن و چابلوسی کردن . بق **تلین له** ای تملق .

**تلیوار** (taleyvār) ا.پ. تلیبار .

**تلیث** (talvis) م.ع. لب تلیث (معروفاً و مجهولاً) : بشیرمانست در هوا و حرص .

**تلیط** (talvit) م.ع. وصل کردن و باریش چسباندن .

**تلیف** (talvif) م.ع. لیب ساختن . و سبزه گشتن . و بسیار لیب شدن نهال خرما برین .

**تلیم** (tal'im) م.ع. باردیدگر سازواری کردن و اصلاح نمودن .

**تلیین** (talyin) م.ع. نرم گرداندن

**تلیین** (talyin) ا.پ. مآخراذ نازای نرمی و ملایمت نرمی و آزایی شکم .

**تم** (tam) ا.پ. بیماری چشم که برده ماندی بروی آن پیدا شود و بتازی غشاوه گویند و با کدورت جلیده که آب مروارید نیز گویند . و برده و پوشش .

**تم** (tem) ا.پ. میوه درخت سماق .

**تم** (tom) ا.پ. نوك آهین نیر .

**تم** (tamm) ا.ع. پاردهائی از سوی و

ماتد آن که بکسی مدد تا بدانا گلیم خود را درست و تمام سازد .

**تم** ( temm ) ا.ع. تبرویل - **وليلة التم** و ليلة تمه : شبی که ماه تمام باشد . و نیز تم : تمام خلقت یق و ولدته **ماه تم** .

**تم** ( temm ) و ( tamni ) و ( tomm ) ا.ع . تمام یق **ابی قائلها الاتما** ای تماماً و معنی علی قوله ولم یرجع عنه .

**تم** ( tamin ) و ( temm ) و ( tomm ) م.ع . **تم تمأ و تمأرتما و تماما و تماما** و تمامما و تمامة و تمامة ( از باب نصر ) : کامل و تمام گردید . و **تم به و علیه** : تمام کرد آزاو استمرار کرد بروی . قوله **فان نکل و تم علی الاباء** ای معنی علی الانکار . و **تم الشيء** : شکست آن چیزو . نیز سخت و صلب گردید .

**تماء** و ( tamāor ) م.ع. فخر کردن و نازیدن .

**تماتر** ( tamātor ) م.ع. کشیده شدنو باهم کشیدن . و پی در پی فرو ریخته شدن آتش از آتش زنه یق و **ایت النار من الزند** **تتماتر** .

**تماته** ( tamātoh ) م.ع. دوو شدن .

**تماتین** ( tamātin ) ع.ج. تمان .

**تمائل** ( tamāsol ) م.ع. بچشدن ییار . و از ییاری به گفتن . و مانند یکدیگر شدن .

**تمائیل** ( tamāsil ) ع.ج. تمال .

**تماج** ( tomāj ) ا.پ. کینه درازی از بارچه پنهانی یا ابریشمی .

**تماج** ( teināj ) ا.پ . تیماج و جرمی که از پوست بر سازند .

**تمجاهشی** ( tamājāmeši ) و **تمجاهمی** ( tamājāmeši ) ا.پ. سبزیگی و خصومت و منافه و مزاحه . و **تمجاهمی کردن** : سبزیگی کردن و منافه نمودن .

**تماجد** ( tamājod ) م.ع. یاد کردن مجده کسی را . و باهم نازیدن . و فخر کردن به بزرگی . و مجد آشکار کردن با هم .

**تماجع** ( tamājō' ) م.ع. باهم بی باکی نمودن و فحش گفتن .

**تماجن** ( tamājōn ) م.ع. یکدیگر را زشت و دودش گفتن .

**تماحک** ( tamāhok ) م.ع. باهم سبیدن و خصومت کردن .

**تماخره** ( tamāxore ) و ( tamāxare ) ا.پ. مطلق سخن اعم از طایبه و خوش طبعی و جز آن . و مهزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت .

**تمادح** ( tamādoh ) م.ع . یکدیگر را ستودن **النمل التمداح التذابح** .

**تمادخ** ( tamādox ) م.ع . نافرمانی کردن . وستی و کاهلی نمودن . و سپس ماندن از کاری .

**تمادی** ( tamādi ) م.ع . سبیدن در در چیزی .

**تمار** ( tamātr ) م.ع . خرمافروش .

**تمار** ( tamārr ) م.ع . طلع دوستی و مودت کردن .

**تمار** ( tamārr ) ا.ع . کشتی و مزارعت .

**تمارخ** ( tamārax ) ا.پ . یک نوع گیاهی بسیار نیک .

**تمارس** ( tamāros ) م.ع . باهم جنگ و پیکار کردن .

**تماروس** ( tamāroz ) م.ع . بیمار نمودن خود را بی علت .

**تماروس** ( tamāroz ) ا.پ . - مأخوذ از تازی - اظهار بیماری بدون آنکه بیمار باشد ریاضی را بر خود بستن .

**تمارن** ( tamāron ) م.ع . سبری شدن شیر نانه .

**تماری** ( tamāri ) م.ع . بشک شدن .

و هم دیگر را خصومت نمودن .

**تماری** ( tomāriy ) ا.ع . یک نوع درختی .

**تمارید** ( tamārid ) ع . ج . تمراد ( temrād ) .

**تماز** ( tamāzz ) م.ع . تمازت به **النیه** : دورشد نیت او .

**تمازح** ( tamāzoh ) م.ع . باهم لایح کردن .

**تماس** ( tamāss ) م.ع . جماع کردن قوله **تالی من قبل ان تماسا** .

**تماسح** ( tamāsoh ) م.ع . باهم راست شدن در سخن . و با هم دست زدن در خرید و فروخت .

**تماسک** ( tamāsok ) م . ع . چنگد زدن . و خویشی داشتن .

**تماسی** ( tamāsi ) م . ع . پاره پاره گردانیدن .

**تماسیح** ( tamāsih ) ع . ج . نماش .

**تماشا** ( tamācā ) ا.پ . - مأخوذ از تازی - سیر و گردش و گشت و گذار و رفتن بخارج برای تفریح و عیش و عشرت و لهو و لعب و بازی و تگریستن چیزهایی که سرور آورد و یا موجب دلگشایی و اندوه شود و عبرت آورد و هر چیز حیرت انگیز که موجب تعجب و شگفت باشد و هر چیز که دارای سود و فایده بود . و **تماشا داشتن** : دیدن چیزهایی که لایق تگریستن بود . و **تماشا کردن** : تگریستن و تمتع بردن از تگریستن .

**تماشایین** ( tamācā-bīn ) ص . پ . عیاش و بی قید و خراباتی .

**تماشایینی** ( tamācā-bīni ) ا.پ . عیاشی و بی قیدی .

**تماشاجی** ( tamācā-ji ) ا.پ . نگرنده و آنکه درجائی برای تمتع بردن نظر می آید .

**تماشاخانه** ( tamācā-xāne ) ا.پ .

محل که در آن بعضی چیزهای موهوم و پاره‌ای انسانه طاراً مجسم می‌نمایند جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش آیند ظاهر می‌سازند و تقلیدهای نیک درمی‌آورند .	جسی از عروض و از اعلام است .
<b>تماشا کده</b> ( tamācā-kade ) و <b>تماشا</b> <b>گاه</b> ( tamācā-gāh ) . ا. پ . محل گشت و گذار و محل تفریح و تماشا خانه و آنجای از نماشاخانه که مردم برای تماشا می‌نشینند .	<b>تمام</b> ( tamām ) و ( temām ) ا. و ص . ع . ماه پرو کامل یق بد و تمام و بد و تمام . <b>تمام</b> ( temām ) و ( tamām ) ا. ع . <b>ولدالولد تمام الحمل</b> : زائیده آن کودک در حالتی که ماه آن کامل بود . و <b>اقت المرأة الولد لغير تمام</b> : چه انداخت آن زن از وجه آنکماه وی کامل نبود و یق ایضاً <b>ولدته اماه تمام</b> و در همه این معانی تمام بفتح تا نیز آمده .
<b>تماشاگری</b> ( tamācā-gari ) ا. پ . موا و هوس .	<b>تمام</b> ( tamām ) و ( temām ) ا. و ص . م. ف. پ . - مأخوذ از تازی - درست و کامل و صحیح و بی عیب و همه و همگی و جملاکی و عاقبت و انجام و انتها و سرانجام و اتمام و ختم و پرداخته و برآورده و جفا آورده و کماله و سراسر و بالتمام . و <b>تمام شدن</b> : کامل شدن و مردن . و <b>تمام کردن</b> : کامل کردن و انجام رسانیدن . و <b>قمر تمام</b> : ماه پر . و <b>لیل تمام</b> : بلندترین شبها و شب یلدا .
<b>تماشائی</b> ( tamācāi ) ا. پ . مردم نماشای .	<b>تمام</b> ( tamām ) ا. ع . <b>لیل التمام</b> : درازترین شبهای سرما و یا سه شبی که در درازی بامه برابر باشند و یاشی که بدوازه ساعت یا زائد از آن رسد .
<b>تماشاق</b> ( tamācoq ) م. ع . بامه کبیدن گوشت را .	<b>تمام</b> ( tamām ) ا. ع . <b>لیل التمام</b> : درازترین شبهای سرما و یا سه شبی که در درازی بامه برابر باشند و یاشی که بدوازه ساعت یا زائد از آن رسد .
<b>تماشی</b> ( tamāci ) م. ع . هم دیگر روشن .	<b>تمام</b> ( tamām ) و ( temām ) ( tamām ) م. ع . <b>تم تم تم و تمام تمام و تماماً</b> و <b>تماماً و تمامه و تمامه</b> . م . تم ( tamām ) و ( temm ) و ( tomm ) .
<b>تماصع</b> ( tamāso' ) م. ع . هم مرویدن - هر چنگ یق <b>تماصعوا فی الحرب</b> .	<b>تماماً</b> ( tamāmān ) م. ف. پ . - مأخوذ از تازی - کاملاً و بشما بدون باقی و همگی .
<b>تماض</b> ( tamāzz ) م. ع . بامه شیدن .	<b>تمام اجزا</b> ( tamām-ajzā ) م. پ . کامل و درست .
<b>تماضر</b> ( tomāzer ) ا. ع . خام زنی .	<b>تمام اندام</b> ( tamām-andām ) م. ص . پ . سین و فربه و پر گوشت .
<b>تماظ</b> ( tamāzz ) م. ع . بامه بی و پیکار نمودن . و گردیدن یکدیگر را .	<b>تمامانه</b> ( tamāmāne ) م. ف. پ . <b>تماماً</b> و <b>کاملاً</b> .
<b>تماغه</b> ( tomāqe ) ا. پ . کلاه باز شکاری .	<b>تماما</b> ( tamāhok ) م. ع . <b>تمالک</b> عنه : مالک نفس وی گشت .
<b>تماقل</b> ( tamāqol ) م. ع . مدیریت بآب فرو بردن .	<b>تماما</b> ( tamāmān ) م. ف. پ . - مأخوذ از تازی - کاملاً و بشما بدون باقی و همگی .
<b>تماکس</b> ( tamākus ) م. ع . مدیریت حریص کردن به خریدن چیزی .	<b>تمام اجزا</b> ( tamām-ajzā ) م. پ . کامل و درست .
<b>تماغ</b> ( tamāloq ) م. ع . <b>تماغ به</b> : خنه کرد باو .	<b>تمام اندام</b> ( tamām-andām ) م. ص . پ . سین و فربه و پر گوشت .
<b>تمالک</b> ( tamālok ) م. ع . <b>تمالک</b> عنه : مالک نفس وی گشت .	<b>تماما</b> ( tamāmān ) م. ف. پ . <b>تماماً</b> و <b>کاملاً</b> .
<b>تمالو</b> ( tamālo' ) م. ع . <b>تمالو</b> علیه : فرام آمدن و انبوهی کردن بر آن .	<b>تماما</b> ( tamāmān ) م. ف. پ . <b>تماماً</b> و <b>کاملاً</b> .
<b>تمام</b> ( tamām ) ا. ع . همه . و <b>تمام</b> <b>الشیء</b> : همه آن تمامی آن و نیز تمام :	<b>تماما</b> ( tamāmān ) م. ف. پ . <b>تماماً</b> و <b>کاملاً</b> .

**تمامه** ( tamāmāt ) ا. ع . بینه چیزی .  
**تمامه** ( tamāmāt ) و ( tamāmāt )  
م. ع . **تم تمام و تمامه و تمامه** . م . تم  
( tamām ) و ( temm ) و ( tomm ) .  
**تمام خلقت** ( tamām-xelqat ) م. ص  
پ . بینه ماهه متولد شده .  
**تمام رس** ( tamām-ras ) م. ص . پ .  
میوه ای که درست رسیده و پخته شده باشد .  
**تمام عیار** ( tamām-ayār ) م. ص . پ .  
زر و سیمی که عیار آن کامل باشد و خالص و  
بی غش بود .  
**تمامی** ( tamāmī ) ا. پ . - مأخوذ از  
تازی - همگی .  
**تمامی** ( temāmīy ) م. ص . ع . **لیل**  
**تمامی** : یعنی لیل التمام است . م . تمام .  
**تمامیر** ( tamāmīr ) ع . ج . تعدیه  
( tomāmīr ) .  
**تمامن** ( tomām ) ا. پ . تومان .  
**تمامن** ( tamāmno' ) م. ع . دست کبیدن  
نارسان در کار زائر از یکدیگر .  
**تمامنی** ( tamāmī ) م. ع . بانگت بر  
آوردن چیزی که خواهد و شخص دیگر مثل او .  
**تماموت** ( tamāmvo' ) م. ع . خود را  
بحالت مردن و انمود کردن .  
**تمامور** ( tamāmōr ) م. ع . فخر کردن  
و تازیدن . م . تمامور .  
**تمامون** ( tamāmōn ) م. ع . باز آمدن  
از سفر .  
**تمامه** ( tamāmāt ) م. ع . **تمامه**  
**الطعام تماماً و تمامه** ( از باب مسح ) :  
بدوی و بد مزه گردید طعام . و **تمامه اللحم** :  
ناسد و تپا گردید گوشت .  
**تمامهجه** ( tamāmāhe ) ا. پ . گوشت  
زم و پخته و همرا .  
**تمامهک** ( tamāmāhok ) م. ع . با هم

سپیدت .

**تامای** ( tamā'i ) م . ع . فراخ شدن پوست و مفاصل و دراز گردیدن آن . و فاش شدن بدیخته و تباهی افتادن میان قوم روزیاد شدن فتنه .  
**تامایح** ( tamāyoh ) م . ع . پیچ بجان رفتن .  
**تامایر** ( tamāyor ) م . ع . **تامایر ما** **ینهم** : تباهی افتادمان ایشان وقتی برخاست .  
**تامایط** ( tamāyot ) م . ع . از هم دور شدن . و با یکدیگر بد شدن و تباهی افتادن میان آنها .

**تامایل** ( tamāyol ) م . ع . پیچ بجان رفتن .  
**تامایل** ( tamāyol ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - میل و کجی و کج شدن در رفتار .  
**تامائم** ( tamāem ) ع . ج . نمیه .  
**تمة** ( tammat ) ا . ع . طلسم بطل سحر که از موی شتر سازند .

**تمة** ( tommat ) ا . ع . پاره‌ای از موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان گلیم خود را تمام سازد . ج : تمم tomam و تمام و انعام و بخشش .  
**تمت** ( tamt ) ا . ع . رویدگی که برش ماکول نیست .

**تمت** ( tammat ) پ . کلمه فعل مأخوذ از نازی که در آخر کاری گویند و یا در آخر نامه نویسد یعنی تمام شد و بانجام رسید .  
**تمتام** ( tamtām ) ص . ع . سخن ناناک و یا میناک گوینده و کسی که سخن او بچنگ اعلا در خورد و یا گنگلاخ که سخن وی بزمم نیاید .

**تمتامة** ( tamtāmāt ) ص . ع . مؤنث نتمام .

**تمتان** ( temtān ) ا . ع . طناب خیمه . ج : تماتین .

**تمتبح** ( tamattoh ) م . ع . بر آوردن .  
**تمتع** ( tamatto' ) م . ع . بر خوردن

یاختن . و عمره باج آوردن .

**تمتع** ( tamatto' ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - بر خوردن . و بهره و سود و لذت و خوش آیندگی . و **تمتع** **بردن** : منفعت برداشتن و منفعت بردن و حظ نفس برداشتن . و **تمتع دیدن** : منفعت و فایده دیدن . و **تمتع گرفتن** : بهره و فایده گرفتن . و **تمتع یافتن** : لذت یافتن و بهره و فایده یافتن .

**تمتک** ( tamattok ) م . ع . جرعه جرعه نوشیدن شراب را .

**تمتم** ( temtem ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - درخت سماق .

**تمتم** ( temtem ) و ( tomtom ) ا . ع . سماق .

**تمتم** ( tomtom ) ا . پ . قناس که دم‌گاو کوهی باشد که سپاهیان از نیره و علم آویزند و نیز برگردن اسب بندند .

**تمتمة** ( tamtamāt ) م . ع . سخن ناناک و یا میناک گفتن و یا بر خورد سخن بچنگ اعلا .

**تمتمن** ( tamatton ) م . ع . محکم و استوار شدن .

**تمته** ( tamattoh ) م . ع . ستودن . و تکلف کردن در ستایش خود . و ستایش جستن چیزی که ندارد . و محنت و ورزیدن و خرامیدن بناز . و مبالغه نمودن در چیزی و گمراه شدن .  
**تمته** ( tamattoh ) ا . ع . گمراهی و غرابت و خبط و خطا و راز نهانی .

**تمتی** ( tamatti ) م . ع . دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان .

**تمتیح** ( tamtiḥ ) م . ع . دم بزین سپوختن ملخ تا خایه نهد .

**تمتیع** ( tamti' ) م . ع . توشه دادن . و متنه دادن زندها بعد طلاق . و بر خوردن

دادن . و دراز ساختن . و تعمیر کردن . و باقی داشتن . و بافتها و کمال رسانیدن چیزی را .  
**تمتین** ( tamtin ) ا . ع . بخیه زدن خیمه را برشته . و تقدستی الی موضع کذا تم التک گفتن مر پیش رونده را . و رفته موی میان طرائق خیمه در کردن تا سر ستون ندرد خیمه را . و استوار بستن کمان به پی . و استوار و محکم کردن خیمه را بروغز و اصلاح نمودن آن .  
**تمتین** ( tamtin ) م . ع . رسته و طناب خیمه . ج : تماتین .

**تمثال** ( tamsāl ) م . ع . مثل آوردن و نگاشتن تمثال مانند پیکری . مر . تمثیل .

**تمثال** ( tamsāl ) ا . ع . صورت و پیکر نگاشته . ج : تمائیل .

**تمثال** ( tamsāl ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - صورت و شکل و پیکر و تندس و تندس و تندس و تندس و تصویر و شبیه و فرمان پادشاهی . و **نشان تمثال** : نشانی که در روی آن تصویر پادشاه نگاشته شده باشد .

**تمثالگر** ( tamsāl-gar ) ا . پ . نگارنده تصویر و مصور .

**تمتع** ( tamassol' ) م . ع . رفتن کناره .

**تمثل** ( tamassol ) م . ع . خواندن بیستی را بعد دیگری و حجت آوردن . و مثل

پدید کردن . و داستان زدن بق **تمثله** و **تمثل به** . و بر مثال چیزی شدن ( ویدی

باللام ) . و **تمثل من فلان** : قصاص گرفت از فلان . و **تمثل بالشیء** : مثل زد با آن چیز .

**تمثیل** ( tamsil ) م . ع . مثل آوردن بق **قدمثل به** . و **مثل الشیء بالشیء** **تمثیلا** و **تمثالا** : تشبیه کرد آن چیز را با آن چیز .

و **مثل الشیء** : تصویر کرد آن چیز را . و نیز تمثیل : صورت بستن پیکر کسی را بنگاشتن

و جز آن حدیقه گویا می بیند بق **مثله له** **تمثیلا** ای صوره له حتی گناه نظر الیه . و

عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن .

**تمشیل** ( tamail ) ا.ب. - مأخوذ از تازی  
تشبیه و صورت و شکل . و نقل و نمونه و  
مثل و مانند . و مثله کردن برای سیاست  
عقوبت . و مثل و مثال و داستان و افسانه و  
کتابه . و تقلید و درآوردن شبیه .

**تمشیلا** ( tamsilan ) م.ف.ب. - مأخوذ  
از تازی - بطور تمشیل و تشبیه و بطور کتابه  
و بطور مثل .

**تمشیلات** ( tamsilit ) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - مثالها و کتابات و استعارات .

**تمجج** ( tamajjoh ) م.ع. - بزرگمستی  
کردن .

**تمجس** ( tamajjos ) م.ع. - مجوسی  
شدن .

**تمجع** ( tamajjo ) م.ع. - خرمای خشک  
با شیر خوردن و یا شیر نوشیدن بر بالای خرما  
بقی **لا یز ال تمجع** : بیروت شیر می نوشد  
اندک اندک و بر آن خرما می خورد .

**تمجمج** ( tamajmooj ) م.ع. - لرزیدن  
و جنبیدن .

**تمجمج** ( tamajmooj ) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - شادمانی و جنبش با خوشی و خرسندی  
و بر جنبگی .

**تمجن** ( tamajjon ) م.ع. - بی باک بدقول  
و فعل بودن و درشت روی گردیدن .

**تمجیح** ( tamji ) م.ع. - **مجج فلان**  
**بفلان تمجیحاً** : خواست فلان عیب فلان را .  
**تمجید** ( tamjiid ) م.ع. - بزرگ کردن .  
و ستودن . و به بزرگی نسبت کردن . و بسیار  
بخشیدن . و سیر خوراندن شتران را . و پر  
شکم یا نیم شکم هلف دادن .

**تمجید** ( tamjiid ) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - مدح و ستایش و ستایش کردگی و

ستایش خدای تعالی .

**تمجیدات** ( tamjiidat ) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - ستایشها و مدحها .

**تمجیس** ( tamjis ) م.ع. - مجوسی  
گردانیدن الحدیث **فایو ایه مجانه** .

**تمجه** ( tamçe ) ا.ب. - تپه و توشه دان  
و خرجین .

**تمحق** ( tamahhoq ) م.ع. - محروم پاک  
شدن . و کاستن و سوخته شدن .

**تمحک** ( tamahhok ) م.ع. - سنجیدن .

**تمحل** ( tamahhol ) م.ع. - مکر نمودن  
و فریفتن بقی **تمحل له** . و تکلف نمودن در  
حق کسی .

**تمحجم** ( tamahmoh ) م.ع. - جای  
گرفتن و فرود آمدن . و نزدیک زادن رسیدن

زندق **تمحجمت المرأة** : نزدیک شد زادن  
آن زن .

**تمحن** ( tamahhon ) م.ع. - رنج و  
و سخت کشیدن تحمل کردن رنج و محنت را .

**تمحیه** ( tamheyat ) م.ع. - پاک کردن  
و محو کردن .

**تمحیص** ( tamhis ) م.ع. - آزمودن قوله  
تعالی **ذکره لمحصی الله الذین آمنوا** .  
و کم کردن . و پاکیزه نمودن گوشت از پی .

**تمحیط** ( tamhit ) م.ع. - به انگلستان  
هموار کردن زه کمان را .

**تمحیق** ( tamhiq ) م.ع. - پاک کردن و  
سحق گردانیدن کسی را . م.ع. - محیق .

**تمحیل** ( tamhil ) م.ع. - نیرومند و  
توانا گردانیدن بقی **محلنی یا فلان** .

**تمحین** ( tamhin ) م.ع. - نرم گردانیدن  
و یا بر کردن پوست را .

**تمخج** ( tamaxhoj ) م.ع. - آب جنبانیدن  
بدلو و جزآن .

**تمخج** ( tamaxrox ) م.ع. - منز از

استخوان برآوردن .

**تمخر** ( tamaxxor ) م.ع. - برابر باد  
ایستادن . و پشت بسوی باد کردن الحدیث **اذا  
اراه احدکم البول فلیتمخر الريح** .  
**تمخس** ( tamaxhos ) م.ع. - بسیار  
جنبیدن .

**تمخس** ( tamaxhos ) م.ع. - بسیار  
جنبیدن .

**تمخس** ( tamaxroz ) م.ع. - جنبیدن  
شیر در مضمضه و دوغ زده شدن . و درد زه  
گرفتن مادیان را . و باردار شدن گوسپند و

جز آن . و قته زادن زمانه . و جنبیدن چه در  
شکم مادر .

**تمخط** ( tamaxxot ) م.ع. - بینی افشاندن .  
و مضطربانه افتادن . و خیزان رفتن .

**تمخی** ( tamaxxi ) م.ع. - **تمخیت منه** :  
بیزار شدم از آنو کاره گزیدم . و **تمخیت**

**علیه** : شکایت کردم نزد وی و عذر خواستم .

**تمخیه** ( tamxeyat ) م.ع. - **مخیه**  
**عن الامر** : دور کردم او را از کار .

**تمخیساً** ( tamxisā ) ا.خ.ب. - نام یکی  
از اصحاب کف . و دعائی که بوقت حاجت  
خوانند .

**تمخیح** ( tamxix ) م.ع. - برآوردن مغز  
از استخوان .

**تمخیز** ( tamxiz ) م.ع. - درد زه گرفتن  
زن و جز آن .

**تمخیط** ( tamxit ) م.ع. - افشاندن و  
بردن آنچه بر بینی برزغاله باشد .

**تمدح** ( tamaddoh ) م.ع. - ستودن . و  
تکلف نمودن در ستایش خود . و فخر کردن .

و بسیار ستودن خود را در چیزهایی که نادرند  
و فراخ و گنجدادن زمین و **تیمگاه بقی تمدحت**  
**خواصر العاشیه ای ائمت** .

**تمدح** ( tamaddox ) م.ع. - برقرار مار

رفتن نافع. و بزرگ منشی کردن مردم. و پر گوشت و به ناک شدن شتر.

**تمدد** (tamaddod) م. ع. کسیدن و کسیده شدن. و **تمدد الرجل** ای تمطی.

**تممدن** (tamaddod) ا. ب. مأخوذ از نازی. کسیدگی و خمیازه.

**تمدرع** (tamadro') م. ع. مدرعه پوشیدن.

**تمدل** (tamaddol) م. ع. دستار و مندیل بر سر پیچیدن. **یقن تمدل بالتمدیل.**

**تمدن** (tamaddon) م. ع. اقامت کردن در شهر.

**تمدن** (tamaddon) ا. ب. مأخوذ از نازی. تربیت. و **تمدن داشتن:** دارای تربیت بودن.

**تمده** (tamde) ا. ب. کج زبان بینی کسی که در تکلم زبانش خوب نگردد.

**تمده** (tamaddoh) م. ع. ستودن. و تکلف کردن در ستایش خویش.

**تمدهن** (tamadhon) م. ع. مدهن ساختن.

**تمدیج** (tamdih) م. ع. ستودن (شدت للبالغة).

**تمدید** (tamdid) م. ع. کسیدن.

**تمدیر** (tamdir) م. ع. گل اندودن مکان را و دیدن.

**تمدیش** (tamdic) م. ع. اندک دادن.

**تمدین** (tamdin) م. ع. شهر گردانیدن **یقن مدهن المدائن.** و ثابت و مقیم گردانیدن بجای.

**تمدین** (tamadyon) م. ع. ناز پرورده شدت.

**تمذج** (tamazzo) م. غ. رسیدن خریزه. و پر شدن آورد. و آماییدن چیزی و فراخ گردیدن آن.

**تمذح** (tamazzoh) م. ع. **تمذح الابل:** فزیه گردیدن شتران و پر از چربی شدند. و **تمذح الرجل:** تکبر کرد آمدن. و **تمذح الناقه:** مانند مار رفت آن ناقه.

**تمذخ** (tamazzo) م. ع. مکیدن انگبین گلزار. و **تمذخت الناقه:** مانند مار رفت آن ماده شتر. و **تمذخ الرجل:** تکبر کرد آمدن.

**تمذر** (tamazzor) م. ع. تپاه گردیدن گردکان. و شوریدن دل. و پراکنده شدن. و پاره پاره گردیدن شیر.

**تمذقر** (tamazqor) ا. ع. برگردیدن آب.

**تمذهب** (tamazhob) م. ع. اختیار مذهب کردن.

**تمذهیه** (tamzeyyat) م. ع. بجراگاه گذاشتن اسب را.

**تمذیج** (tamziz) م. ع. فراخ گردانیدن چیزی را

**تمذیر** (tamzir) م. ع. پراکنده نمودن.

**تمر** (tamr) ا. ب. تمر هندی میوه درختی از محصولات منطقه عتره و ممالکی که تا به ۳۰ درجه عرض شمالی واقع شده اند و این میوه بشکل غلغلی است سیاه رنگ و مسطح و منحنی مانند شمشر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی متر و درجوف وی ۳ یا ۴ هست مربع الاصلاح سرخ رنگ و گوشت این غلغلاف زرد رنگ و ترش و مایل ب شیرینی و سه بند لیفی از میان این گوشت عبور می نماید و این میوه را بفارسی انبه و حمز و خجه نیز گویند.

**تمر** (tamr) و (temr) ا. ب. کدورت جلیده که آب و روارید نیز گویند.

**تمر** (temr) ا. ب. تاریکی و ظلمه و سیاهی و کوری کامل.

**تمر** (temor) ا. ب. مأخوذ از ترکی.

آن.

**تمر** (tamr) ا. ع. خرما. ج: تمر و نمران. و **عین التمر:** اخ. جانی نزدیک کوفه.

**تمر** (tamr) م. ع. **تمر القوم تمرآ** (از باب نصر و ضرب). خرما خورائیم فرم را.

**تمرآت** (tamarat) ع. ج. نمره (tamrat).

**تمرآد** (tamrad) م. ع. تمرآ ساختن.

**تمرآد** (temrad) ا. ع. خانه خرد جهة یسه نهادن در اندرون کبوتر خان. ج: تمارید.

**تمرآغ** (tamraq) م. ع. غوطه خوردن و آغشتن.

**تمرآن** (tomran) ع. ج. تمر (tamr).

**تمرآن** (tamoran) ا. خ. ع. نام شهری.

**تمر بلیغ** (temor-baliq) ا. ب. مأخوذ از ترکی. یعنی کمان آهنین. و اخ: لقب سلجوق.

**تمره** (tamrat) ا. ع. واحد تمريك خرما. ج: تمرآت. و اخ: دهی بیامه.

**تمره** (tamrat) م. ع. **نفس تمره:** نفس خوش و طیب.

**تمره** (tomrat) ا. ع. بین باریک سولفار.

**تمره** (tommarat) ا. ع. مرغی لوجکتر از گنجهک که این نمره نیز گویند. ج: تمایر.

**تمررد** (tamarrod) م. ع. متبهر سرکش شدن. و **تمررد فلان زماناً:** چندی امرد ماند فلان و سپس آن ریش برآورد.

**تمررد** (tamarrod) ا. ب. مأخوذ از نازی. سرکشی و گردنکشی و خود سری و مخالفت و نافرمانی و بتره و عدم اطاعت و عدم



انقادو تمير حکم وفرمان وطنيان .

**ت مرد کن** (tamarrod-kon) ص.ب. نافرمان و مخالف و طاعی و عاصی و سرکش .

**ت مردی** (tamarrodi) ا.ب. گردنکی و رکنی و خودسری .

**ت مرز** (tomarez) و (tomarez) ص.ع. رجل تمرز: مرد پست بالا . و کذلک رجل تمرز .

**ت مرس** (tamarros) م.ع. سوده شدن بق تمرس بالشیء ای احک: سوده گردید بآن چیز .

**ت مرص** (tamarros) م.ع. بریدن و رفتن چیزی و تمرص القشر عن السلت ای طار یعنی رفت پوست از جو .

**ت مرض** (tamarroz) م.ع. ست شدن در کاری .

**ت مرط** (tamarrot) م.ع. افتادن موی .

**ت مرع** (tamarro) م.ع. شتابن . با چراگاه جستن . و جنیدن بینی از خشم .

**ت مرغ** (tamarroq) م.ع. غلغلیدن بد خاک . و پیچیدن بر خود از درد و دور شدن از بدی . و انداختن لماب از دهان بق

**ت مرغ الحيوان** . و تا دیر چراندن شتران را در مرغزار . و دودله شدن در کار

بق تمرغ فی الامر ای ترد . و قولهم تمرغ علی فلان یعنی درنگ کرد فلان .

و روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را .

**ت مرفق** (tamarfoq) م.ع. ت مرفق ای اخذ بمرقه: گرفت آرنج او را .

**ت مرق** (tamarroq) م.ع. موی بر افتادن و برون آمدن النمل روید الغزو و تمرق

ای اهل الغزو حتی یخرج الولد . و اصله ان امرأة كانت تمزو فجلت فذكر لها الغزو فقالت ذلك فذهب مثلا .

**ت مر قزق** (tamarqazak) در (tamarqazak) ا.ب. . مأخوذ از ترکی . کلام خدای و قرآن مجید .

**ت مر مر** (tamarmor) م.ع. جنیدن و لرزیدن از شامی . و لرزیدن و جنیدن رنگ .

**ت مرن** (tamarron) م.ع. افزون شدن . و افزونی کردن بر کسی . و بر کار بودن . و خوی گرفتن بر چیزی .

**ت مر فی** (tamarro' ) م.ع. تکلف مرصی کردن و فلان یتمر فی بنا یعنی فلان مرصی و مرص می طلبد بقضان و عیب ما .

**ت مر ی** (tamriy) ص.ع. رجل تمری: مرد خرمادوست .

**ت مر ی** (tamarrı) م.ع. ت مر ی به: آراسته شد بآن .

**ت مر ی** (tamri') م.ع. مرؤک الطعام گفتن مرکی را .

**ت مر یث** (tamris) م.ع. مهربان نداشتن گویند بریره بسبب بوی بد عرق آن . و ریزه ریزه کردن . و شکستن .

**ت مر یح** (tamrih) م.ع. پاك کردن گندم از خاک بجاروب . و روغن مالیدن پوست را . و بآب پر کردن توشه دان نورا

تا سوراخ در زها بند گردد . و به جگه کوفتن .

**ت مر یخ** (tamrix) م.ع. روغن و جز آن مالیدن بر خود .

**ت مر ید** (tamrid) م.ع. هموار و لغزان و درخشان ساختن بنا را . و ترمز ساختن چه کبوتران .

و خشودن . و برگ دور کردن از درخت .

**ت مر یز** (tamriz) م.ع. تلخ کردن .

**ت مر یس** (tamric) ا.ع. باران اندک .

**ت مر یض** (tamriz) م.ع. بیمار داری کردن . و توهین کردن چیزی را . و زیاد دادن گندم را . و کوتاهی نمودن در کاری .

**ت مر یط** (tamrit) م.ع. کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه مهر چادر گردد . موی بر کندن .

**ت مر یغ** (tamriq) م.ع. در خاک غلط اندیدن ستور را . و بسیار روغن کردن طعام را .

**ت مر یق** (tamriq) م.ع. سرودن فرمایگان گفتن .

**ت مر ین** (tamrin) م.ع. مر نه تمرینا: نرم گردانیدن آنرا . و مر ن فلانا بالاراض:

زد فلان را بر زمین . و مر ن وجهه بالامر: سخت گردید روی او در آن کار .

و مر ن فلان علی الامر ای دبه: خوی گر کرد و عادت داد فلان را بر آن کار . و

ت ت مر ین الصبی بالاعمال الشرعیه قبل البلوغ .

**ت مر ین** (tamrin) ا.ب. . مأخوذ از تازی . آموختن بشاگرد مطالب علمی را بطریقی که خوی گر بر آنها شود و در ذهن وی مسلک گردد .

**ت مر ذن** (tamzadan) فل.ب. خاموش شدن و ساکت گفتن .

**ت مر ز** (tamezzor) م.ع. جرعه جرعه نوشیدن . و میکدن . و اندک نوشیدن . و

دوشیدن باقی مانده از شیر . و بک بارگی نوشیدن .

**ت مر ز** (tamazzor) م.ع. مزمان خوردن شراب را و بیک مکیدن .

**ت مر ز** (tamazzo') م.ع. فلان یتمزع من القیظ ای یتمتع: فلان پاره

پاره می شود از غیظ . و تمز عوه ینهم: بخش بخش کردند آنرا میان خود .

**ت مر زق** (tamazzoq) م.ع. پاره پاره گردیدن جامه .

**تمزمز (tamazmoz)** م. ع. جنیدن و برخاستن بق **تمزمز للقيام** . و رسیدن . و پراکنده شدن .

**تمزون (tamazzon)** م. ع. رفتن . و بر سر خود گذشتن . و خوی کردن چیزی . و تکلف جوانمردی کردن . و افزون شدن . و افزونی کردن بر کسی . و برکنار بودن . و یا چیز طرفه آوردن . و آشکار کردن آنچه دارد .

**تمزی (tamazzi)** م. ع. احسان کردن .

**تمزیة (tamzeyat)** م. ع. مدح کردن و ستودن .

**تمزیج (tamzij)** م. ع. دادن . و از سبزی به زردی آمدن خوشه .

**تمزیح (tamzih)** م. ع. رنگ گرفتن انگور و بار آوردن رز .

**تمزیر (tamzir)** م. ع. هموار کردن مشک را بق **تمز و التقریة فلم یدع فیها امتاً** .

**تمزیع (tamzi')** م. ع. بنه غاز کردن و جدا نمودن چیزی را .

**تمزیق (tamziq)** م. ع. جامه پاره کردن ( شده للمبالغة ) .

**تمزین (tamzin)** م. ع. افزونی کردن بر کسی و ستودن و ستودن زنده را خواه از حق باشد یا باطل . و پر کردن خبک را .

**تمزه (tamze)** ا. ب. سطح هموار وسیع و بام هموار .

**تمساح (tamsāh)** م. ع. دروغ گفتن بق **مسح فلان مسحاً و تمساحاً** . مر . مسح .

**تمساح (tamsāh)** ا. ع. نناچونک . ج . تمساح . و نبرد دوزخگویی بدخوی .

**تمسح (tamsah)** ا. ع. نیک دروغ

گوی و زشت پلید خوی خلاف آشکار کنده و پوشنده امری .

**تمسح (tamassoh)** م. ع. دست مالیدن و مسح کردن بق **تمسح بالارض** : دست مالیدن بر زمین . و **هو یتمسح به** : او میمنت بگیرد بدان جهت بزرگی وی . و **فلان یتمسح ینی چیزی ندارد فلان** و دست بدست می مالد .

**تمسخ (tamassox)** م. ع. مسخ شدن و تبدیل صورت یافتن .

**تمسخر (tamaskor)** ا. ب. مأخوذ از تازی - لاغ و فسوس و سخره و فسوس . و **تمسخر کردن** : فسوس و لاغ کردن و سخره نمودن بر کسی را .

**تمسك (tamassok)** م. ع. چنگ زدن و باز ایستادن از چیزی .

**تمسك (tamassok)** ا. ب. مأخوذ از تازی - ترده و دستاویر و سند و حجت . و **تمسك دادن** : ترده و سند دادن . و **تمسك داشتن** : ترده و سند داشتن و دستاویر داشتن . و **تمسك ذمّة** : سندنمّه .

**تمسكات (tamassokāt)** ا. ب. - مأخوذ از تازی - اسناد و دستاویرها و حجتها و ترده ها .

**تمسكن (tamaskon)** م. ع. درویش شدن . و یا مانند درویش گردیدن . و خوار و حقیر شدن .

**تمسلم (tamaslom)** م. ع. مسلم شدن و دین اسلام قبول کردن .

**تمسؤ (tamasuo')** م. ع. کهنه و دریده گردیدن جامه .

**تمسی (tamassi)** م. ع. پاره پاره کردن .

**تمسیة (tamseyat)** م. ع. کیف اسبیت گفتن کسی را یعنی چگونه شام کردی . و **مساک الله بالخیر** گفتن یعنی بخیر شام آنگاه

خدای تورا .

**تمسیح (tamsiḥ)** م. ع. دست مالیدن . و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی از آن زایل گردد . و سخن خوش گفتن فریبده . و همه‌روزه راندن شتران را . و مانده ساختن . و پشت‌ریش کردن . و لاغر نمودن .

**تمسیخ (tamsix)** م. ع. تبدیل کردن . و تاراج نمودن . و غارت کردن .

**تمسیخا (tamsiḫa)** ا. ع. دعائی .

**تمسیك (tamsik)** م. ع. بشک خوشبوی کردن . و بیانه دادن . و چنگ درزدن و نه **قرء فلا تمسكوا بصم الكوافر** .

**تمش (tame)** م. ع. **تمشه تمشاً** ( از باب نصر ) : گرد آوردن آرا .

**تمش (tamoc)** ا. ب. غلیق و میوه‌ای کآرا توت سه گل و تلونیز گویند .

**تمشاء (temeā')** م. ع. **مشی مشياً و تمشاء** ( از باب ضرب ) : رفت .

**تمشعر (tamaceor)** م. ع. برگ و شاخ برآوردن درخت و اثر توانگری پیدا شدن بر کسی . و سبز شدن برگ . و جامه پوشیدن مردم . و **تمشعر لاهله** : چیزی ورزید که بدان جامه خرد جهت اهل خود .

**تمشش (tamuccoc)** م. ع. بودن اطراف استخوان را . و استخوان‌خائیدن .

**تمشع (tamacco')** م. ع. پاك کردن خود را از پلیدی و یا مخصوصاً استنجا کردن **بئسك و تمشع التصفه** : خوردن مرچه در کاسه بود .

**تمشق (tamaccoq)** م. ع. پوست بر کنده شدن شاخ . و برمه گردیدن آن . و پاره شدن جامه . و **تمشق اللیل** : بآخرو رسیدن شب . و **تمشق جلیباب اللیل** : آشکارشدن سیدی مسج .

**تمشی (tamacci)** م. ع. رفتن . و رفتن تپش شراب در گها واندامها بق **تمشت**

**فیه حمیالکاس** ای ذبعت و جرت .

**تمشیه (tamceyat)** م. ع. رفتن بق **مشی تمشیه** (شده للبالغة) . و ریدن .

**تمشیت (tamciat)** ا. ب. - مأخوذ از نازی - پیش رنگی و ترفی و برتری و استحکام

و صیانت و تربیت و نظم و ترتیب و انتظام و آراستگی .

**تمشیر (tamcir)** م. ع. برگ و شاخ بیرون آوردن بخت و آشکار کردن آزا . و

شادمانی کردن بر جماع . و پیش پیش کردن چیزی را . و جدا کردن . و لباس پوشانیدن

کسی را .

**تمشیش (tamciic)** م. ع. بر آوردن مغز از استخوان و خوردن آن .

**تمشیط (tamciit)** م. ع. شانه وار پیدا شدن په در پهلوی شتر .

**تمشیغ (tamciq)** م. ع. به گل سرخ رنگ کردن . و آلوده و مکدر و میوب کردن

آبروی کسی را .

**تمشیق (tamciq)** م. ع. با گل سرخ رنگ کردن .

**تمشیل (tamcil)** م. ع. شیر اندک فرود آوردن ناله . و با پرا کندن ریخته شدن شیر ناله

بدوشیدن . و شمشیر از نام بر کشیدن .

**تمشین (tamcin)** م. ع. هم شیرستان دوشیدن و بکراحت شیر دادن ماده شتر .

**تمشیه (tamcie)** ا. ب. نام جنای که تمشه نیز گویند . م. تمشه .

**تمصخ (tamassox)** م. ع. **تمصخ الشیء** : بر کد و گرفت آن چیزی را .

**تمصر (tamasaor)** م. ع. بسز انگشتان و با سیاه و ز انهام دوشیدن . و باقی شیر را

دوشیدن . و کم شدن . و پیروی نمودن .

و پرا کده شدن . و شهر شدن جای . و فراهم آمدن هر چیز .

**تمصص (tamassos)** م. ع. بک بک میکند .

**تمصیح (tamsih)** م. ع. به گردانیدن از بیماری .

**تمصیر (tamsir)** م. ع. کم کردن و کم کم دادن دعش بق **مصیر علیہ الشیء**

ای اعطاء فیلا فیلا . و شهر ساختن جای را گردیدن ماده بی .

**تمصیح (tamsi)** م. ع. ماندن درخت و چوب بریده با پوست ناخشک گردد .

**تمصیح (tamazzoh)** م. ع. چکیدن و تراویدن .

**تمضر (tamazzor)** م. ع. برقیه مضر خشم گرفتن . و خوبش را به قبیله مضر مانند

کردن و یانست نمودن بآنها .

**تممض (tamazmoz)** م. ع. آب در دهان جنبانیدن جهة وضو بق **تممض للوضوء** . و **تممض النعاس فی عینه** : بجهش در آمدن خواب دو چشم او .

**تممض الکلب فی اثره** : بانگ کرد آن سگ در پی او .

**تمضی (tamazzi)** م. ع. در گذشتن .

**تمضیر (tamzir)** م. ع. کسی زابه قبیله مضر منسوب کردن . و هلاک گردانیدن الحديث

**مضرها لله فی النار** ای میرها فیها .

**تمضیض (tamziz)** م. ع. آب سخت شور نوشیدن .

**تمطر (tamattor)** م. ع. در زمین شدن . و شایب کردن مرغ وقت فرود آمدن . و بر

مدیدگری پیشی گیران آمدن اسبان . و پیش آمدن بلاق را . و بدهن در آن ویا در سر پی آن .

**تمطط (tamattot)** م. ع. تکبید هر دراز

شدن . و بر کهنه گردیدن ابرو و رخسار . و سخن و نگارنگ آوردن بق **تمطط فیه** اذا

لون فیه . و ذفرک شدن آب .

**تمطق (tamattoq)** م. ع. چیدن اندک اینک . و بکام و زبان آراز بر آوردن .

**تمطط (tamattot)** م. ع. ذفرک گردیدن بق **تمطط الماء** ای خش .

**تمطی (tamatti)** م. ع. دراز شدن روز و جز آن . و یازیدن و خرابیدن . و قیل هو

مأخوذ من المطیطة و هو الماء العائز فی اسفل الحوض لانه **تمطط** ای بتدد .

**تمطی (tamatti)** ا. ب. - مأخوذ از نازی - خنیازه و کهنه و کسوا کش .

**تمطیط (tamtiit)** م. ع. دشنام دادن .

**تمطع (tamazzo')** م. ع. بسیدن بق **تمطع معاندنا** ای تلح کله . و در پی

سایه از جانی بجائی رفتن . و دو تک کردن از وقت جیرانیدن بق **تمطع فی الرعی** اذا

تاخر عن الوقت .

**تمطیع (tamzi)** م. ع. نرم و تابان ساختن زه کمان و جز آن را . و با پوست

گذاشتن چوب ترا ناخشک گردد . و زورغن خوردانیدن پوست را . و بچرب تر کردن

اشک را .

**تمعج (tama'oj)** م. ع. پیچیدن . و دونه شدن . و شتاب رفتن بق **تمعج السیل**

اذا اسرع فی جریه . و **تمعجت الحیة** اذا تقلبت فی سیرها .

**تمعد (tama'od)** ا. ب. تر و نازکی خرا .

**تمعدد (tama'dod)** م. ع. روشنیة مدد گردیدن و بآنها مانستن در شدت میش

بق **تمعدد الرجل** . و دور شدن . و به شدن بیمار . و فرجه شدن گرفتن لاغر

**تمعر (tama'or)** م. ع. بر گردیدن

و مقق الظائر فرخه : بمقار خورش داد آنرخ بجه خود را .	<b>تمقص</b> ( tamaqqos ) م . ع . بدرد آمدن شکم .	رنگ روی از خشم . و افغاند موی .
<b>تمک</b> ( tamk ) م . ع . تمک السام <b>تمکآ</b> و <b>تموکآ</b> ( از باب نصر و ضرب ) : دراز و پر گوشت شد کوهان شتر .	<b>تمقظ</b> ( tamaqqot ) م . ع . سخت کیدن شتر دست را . و نهایت نیز رفتن اسب و یا یازیدن آن در دویدن . و ملاک کردن غبار کسی را بق <b>تمقظ فلان تحت الهدم</b> اذا قله الغبار .	<b>تممز</b> ( tama'oz ) م . ع . دترنجیدن . و آرنگ ناک شدن روی . و سخت دویدن شتر .
<b>تمکک</b> ( tamakkos ) م . ع . درنگ کردن و چشم داشتن دوکاری .	<b>تمقفر</b> ( tamaqfor ) م . ع . مفقار چیدن .	<b>تممص</b> ( tama'os ) م . ع . درد آگین گردانیدن شکم را .
<b>تمکحل</b> ( tamakhol ) م . ع . سرمه دان ساختن .	<b>تمقل</b> ( tamaqqol ) م . ع . تقلید روش و اطوار مقل کردن .	<b>تمعط</b> ( tama'ot ) م . ع . برافغاندن موی از بیماری . و <b>تمعط ادباره</b> ای تطایر ت .
<b>تمکک</b> ( tamakkok ) م . ع . مکیدن و ستیدن بر غریم الحدیث <b>لا تمککوا علی</b> <b>غرماتکم</b> ای لاتستموا . و مغز استخوان بیرون آوردن .	<b>تمقغ</b> ( tamaqqmog ) م . ع . باندک گیاه رسیدن . و بفرهی در آمدن شتران .	<b>تمعق</b> ( tama'oq ) م . ع . دورنگ گردیدن و بدخوی شدن .
<b>تمککن</b> ( tamakkon ) م . ع . جای گرفتن . و منزلت داشتن نزد پادشاه . و برپای بودن و قادر شدن بر چیزی .	<b>تمقغی</b> ( tamaqqi ) م . ع . فرومشته و نرم شدن انبان .	<b>تمعق</b> ( tam'oq ) م . ع . کوهی .
<b>تمکن</b> ( tamakkon ) م . ع . مأخوذ از تازی . جای گرفتنی و استوار شدگی و منزلت و قدرت و توانائی .	<b>تمقیر</b> ( tamqir ) م . ع . شعر این مغز را . خواندن .	<b>تمعک</b> ( tama'ok ) م . ع . دو خاک غلطیدن .
<b>تمکی</b> ( tamakki ) م . ع . تر شدن به خوی و عرق . و خواریدن اسب چشم خود را بزانو .	<b>تمقیر</b> ( tamqir ) م . ع . شعر این مغز را . خواندن .	<b>تمعی</b> ( tama'i ) م . ع . خرامیدن و یازیدن . و فاش شدن راز .
<b>تمکیر</b> ( tamkir ) م . ع . نگاه داشتن غله تا بگرانی فروشد .	<b>تمفوز</b> ( tamfovz ) ا . ب . پیرامون دهان و مقار مرغان .	<b>تمعیر</b> ( tam'ir ) م . ع . سبری گردیدن توشه . و متغیر ساختن روی را از خشم .
<b>تمکین</b> ( tamkin ) م . ع . پای برجای کردن . و قادر و توانا گردانیدن بر چیزی بق <b>مکتبه من الشیء</b> .	<b>تمقت</b> ( tamaqqot ) م . ع . ممدبگرا دشمن گرفتن .	<b>تمعیض</b> ( tam'iz ) م . ع . خشمناک گردانیدن . و دشوار ساختن کار بر کسی .
<b>تمکین</b> ( tamkin ) ا . ب . مأخوذ از نازی . شوکت و وقار و متک و جاه و جلال و قدرت و قوت و عدم حرکت و اطاعت و فرمانبرداری . و نام یکی از مقامات سالکان .	<b>تمقحت</b> ( tamaqhos ) م . ع . شوریدن دل بق <b>تمقحت نفسه</b> .	<b>تمعیك</b> ( tam'ik ) م . ع . در خاک غلطانیدن .
<b>تملاق</b> ( tamlaq ) م . ع . اظهار عشق .	<b>تمقس</b> ( tamaqqos ) م . ع . شوریدن دل بق <b>تمقت نفسه</b> .	<b>تمغا</b> ( tamqâ ) ا . ب . مأخوذ از ترکی . خراج و باج . و فرمان سلطان . و نشان و داغی که بران اسب و دیگر ستور نهند . و باجی که از تجار و سایر مردم بردهای شهر و بنادر حار گیرند . و مهری که پس از گرفتن باج بر اجناس زنند . و مهر چوبی که بدان بردارنبار غله و جز آن نشان کنند . و مضمون مکرری که شاعر بندد . و جایی که پادشاهان از ملك خالصه دیوانی جدا کرده بکسی مدمد مانند تیول .
<b>تملاق</b> ( temellaq ) م . ع . چاپلوسی کردن . مر . تملق .	<b>تمقیق</b> ( tamqiq ) م . ع . در زمین زدن کسی را بق <b>مقظ القرن تمقیقاً</b> .	<b>تمغاجی</b> ( tamqâ-ji ) ا . ب . کسی که از اجناس باج گرفته و بر آنها مهر زنند . و مصل باج و خراج و باج گیر .
	<b>تمقیق</b> ( tamqiq ) م . ع . مقق علی <b>عیاله</b> : سختی و تنگی نمود بر عیال خود .	<b>تمقشر</b> ( tamaqsoor ) م . ع . متغیر چیدن .

**تملان** (tamlan) ع . ج . تمیة .  
**تملح** (tamalloh) م . ع . اندك فربه شدن  
 بق **تملحت الحزور تملحاً** .  
**تملخ** (tamallox) م . ع . چشم بر کردن  
 بق **تملخت العتاب عينه** .  
**تملز** (tamaloz) م . ع . بردن و در  
 تأخیر انداختن . ورستن از کاری .  
**تملس** (tamallos) م . ع . فوت کردن .  
 و گذاشتن . و تابان و زرم گردیدن . و باز  
 گشتن از کاری بق **تملسه تملساً فتملس** .  
**تملص** (tamallos) م . ع . رستن .  
**تملط** (tamalot) م . ع . بی پر و  
 تابان شدن تیر .  
**تملغ** (tamallog) م . ع . گول نمودن  
 خود را .  
**تملق** (tamalloq) م . ع . چاپلوسی کردن  
 بق **تملقه و تملق له تملقاً و تملاقاً**  
 ای نودد الیه و تملق له .  
**تملق** (tamalloq) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - چاپلوسی و لیلوس . و خوشامدی و  
 دلنوازی و عشق بازی . و فروتنی . و **تملق**  
 کردن : فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن .  
**تملقات** (tamalloqät) ا . پ . - مأخوذ  
 از نازی - چاپلوسها و نوازشها .  
**تملك** (tamlek) ا . ع . نام زنی  
 صحابی .  
**تملك** (tamallok) م . ع . بقره ملك  
 گردانیدن چیزی را .  
**تملك** (tamallok) ا . پ . - مأخوذ  
 از نازی - مالکیت و دارا شدنگی و تصرف .  
**تملكات** (tamallokät) ا . پ . - مأخوذ  
 از نازی - املاك و متصرفات .  
**تملل** (tamalol) م . ع . دو کیش و  
 شریعت بر آمدن . و خوی آوردن تب . و  
 گرم گردیدن دون استخوان . و بی آرامی

کردن از بیماری و از اندوه بق **هویتملل**  
 اذا لم یسفر من الوجع کانه علی ملة . و  
 ساختن خوب و قبضه شمشیر و خوب پشت  
 کمان .  
**تملعل** (tamalinel) م . ع . بی آرامی  
 کردن و برگردیدن از جانبی بجانبی از بیماری  
 و اندوه .  
**تملق** (tamallo') م . ع . برگردیدن  
 بق **تملاء من طعام و شراب و تملأ غیظاً** .  
**تملوک** (tomlnk) ا . ع . بک نوع  
 زینت و خشی .  
**تملول** (tamli) ا . پ . رستنی خود روی  
 شیه باسناج که در خراسان برغت گویند .  
**تملول** (tomln) ا . ع . بک نوع  
 سبزه ای که دو اول بهار میروید .  
**تملی** (tamalli) م . ع . **تملی عمره** :  
 بر خود از عمر خود . و يقال لمن لبس  
 البیدید **ابلیت جدیداً و تملیت حبیباً**  
 ای عشت مه .  
**تملئة** (tamleat) م . ع . پر کردن و  
 لب ریز کردن و حکم کشیدن زه کمان .  
**تملیة** (tamleyat) م . ع . برخورداری دادن  
 و **املاک الله حبیبک** ای متنک به واعاشک  
 معه طویلاً . و **ملیه (مجهولاً)** . برخورداری  
 یافت از وی .  
**تملیت** (tamli) ا . پ . بار کوچکی که  
 بر بار بزرگ بندند و نیز بار **ککوچکی** که  
 بر پشت چاروا گذاشت بر آن سوار شوند و بیک  
 تنگه بار .  
**تملیح** (tamli) م . ع . فربه شدن .  
 و بسیار نمک کردن دیگر را . و شور کردن  
 طعام را . و سخن خوش و نمکین آوردن شاعر .  
 و اندک فربه شدن شتر کشتی بق **ملحت**  
**الجزور تملحاً** ای - منعت قیلاً .  
**تملید** (tamli) م . ع . نرم کردن

پوست را بق **مد الاذیم تملیداً** .  
**تملیز** (tamliz) م . ع . رها کردن بق  
**ملزه تملیزاً** .  
**تملیس** (tamli) م . ع . نرم و تابان  
 گردانیدن .  
**تملیط** (tamli) م . ع . گل اندود کردن  
 دیوار را . و بیک مصراع شعر گفتن و مصراع  
 دوم را دیگری گفتن .  
**تملیق** (tamliq) م . ع . زمین شیار کرده را  
 بماله برابر کردن . و دیوار را تابان کردن بماله .  
**تملیک** (tamlik) م . ع . ملک گردانیدن  
 چیزی را کسی . و پادشاه کردن . و خیر نیکی  
 و سخت ساختن . و خشک کردن . و سخت  
 نمودن خوب و باآفتاب بق **ملک النبعة** .  
**تملیک** (tamlik) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - تصرف و مالکیت .  
**تملیکی** (tamliki) م . پ . مال  
**تملیکی** : مال تصرفی و موردی .  
**تملیکیة** (tamlikiyat) ص . پ . حقوق  
 تبلیکیت : حقوق تصرف .  
**تملیل** (tamliil) م . ع . **ملئته تملیلاً** :  
 بی آرام و ناراحت کردم او را .  
**تمم** (tamam) ا . ع . تمام خلقت .  
**تمم** (tomam) و (temam) ع . ج .  
 تمّة (tommat) و تمی .  
**تمن** (taman) ا . پ . میخ و حساب .  
**تمن** (toman) ا . پ . - مأخوذ از ترکی -  
 ده هزار و مبلغ ده قران .  
**تمنا** (tamannâ) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - آرزو و امید و خواست . و **تمنا**  
**داشتن** : امید و آرزو داشتن . و **تمنا کردن** :  
 خواست کردن و آرزو کردن . و **تمنای**  
**دل** : خواست دل و مراد دل .  
**تمناکش** (tamannâ-kac) ص . پ .  
 آرزومند و مشتاق .

**تمنجه** ( tamance ) ا . پ . تنگ و بندرجه .

**تمنح** ( tamannoh ) م . ع . دیگری را خوراندن .

**تمندار** ( toman-dâr ) ا . پ . فرمانده يك تمن لشکر و سردار ده هزار .

**تمنداری** ( toman-dâri ) ا . پ . فرماندهی يك تمن لشکر .

**تمندل** ( tamandol ) م . ع . **تمندل بالمندیل** : پاك كرد دست را بمندیل و دستار بر میان بست .

**تمنده** ( tamande ) ا . پ . شخص كج زبان یعنی کسی که بخوبی نتواند تکلم کند و جز حرف ده ، سایر حروف نتواند ادا کند و یا کسی که در گفتن حرف ده ، عاجز باشد و یا شخص الکن که در اثنای حرف زدن زبانش بگردد .

**تمنطق** ( tamantoq ) م . ع . کمر بند کمر نهادن .

**تمنع** ( tamanno ) م . ع . استوار و قوی شدن . و **تمنع عنه** : باز داشت از آن . و **تمنع علیه** : چیره شد بر آن .

**تمنگ** ( tameng ) و ( temeng ) ا . پ . گیاهی سرخ رنگ و ترش مزه .

**تمنن** ( tamannon ) م . ع . سست و مانده نمودن .

**تمنی** ( tamanni ) م . ع . آرزو بردن . و دروغ گفتن . و خواندن بشته . و اختراع نویدا کردن حدیث را . و بر بافتن آثرا .

**تمنی** ( tamanni ) ا . پ . مأخوذ از تازی - نما و استدعا و درخواست و التماس .

**تمنیات** ( tamanniât ) ا . پ . مأخوذ از تازی - استعاها و دعاها و التماسها و درخواستها .

**تمنیة** ( tamneyat ) م . ع . منی انداختن . و بر آرزو آوردن **یق منا یا هو به** . و آرزو

در دل افگندن . و بر آرزو داشتن قوله تعالی **لا منینهم ولا مر نهم** : و پاداش دادن یق **لا منینک منا و تلک ای لاجزینک جزائک** .

**تمنیع** ( tamni ) م . ع . بازداشتن ( شد للمبالغة ) .

**تموج** ( tamavvoj ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - موج و موج زدگی و تلاطم و تزلزل .

**تمودان** ( tamudân ) ا . پ . تر کهار توران و تورانیا .

**تمودی** ( tamudi ) ص . پ . منسوب به توران و تورانی .

**تمور** ( tomur ) ع . ج . تمر .

**تمور** ( tamavvor ) م . ع . آمدن و رفتن . و ریختن پشم ستور . و چپ و راست رفتن موی و پشم . و ناویدن .

**تمورخان** ( temur-xân ) ا . پ . پسر میرخوند صاحب روضه الصفا که کتاب پدر را منقصر کرده و حبیب السیر نام نهاد .

**تموز** ( tamuz ) ا . پ . ماه اول تابستان و ماه دهم از سال شامیان که آفتاب در برج سرطان بود . و گرمای سخت و تابستان .

**تموش** ( tamuc ) ا . پ . بزبان مردم ديلم خارا جنگلی متبرک .

**تموک** ( tamuk ) ا . پ . هدف و نشانه تیر و تیری که یکسان پهنی دارد و چون بگوشه ر یا استخوان فرو رود باسانی بر نیاید . و هر چیزی که چون دوجیزی فرو رود بر آوردنش دشوار باشد .

**تموک** ( tomuk ) م . ع . **تمک النام تمکاً و تموکاً** : دراز و پر گوشت شد کوهان شتر . مر . تمک .

**تمول** ( tamavvol ) م . ع . بسیار مال شدن .

**تمول** ( tamavvol ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - مالداری و دولت و ثروت و مکت .

**تمولی** ( tamavli ) م . ع . بهتران مانستن

یق هویتمولی ای شبیه بالاسده .

**تمون** ( tamavvon ) م . ع . بسیار تنه دادن عیال را .

**تمویت** ( tamvit ) م . ع . میراندن .

**تمویص** ( tamvis ) م . ع . جامه شستن و پاك كردن آن . و گاه فروشی کردن .

**تمویل** ( tamvil ) م . ع . مال دار گردانیدن .

**تمویه** ( tamvih ) م . ع . آب ناك شدن جای . رآب بسیار کردن در دیگ . و سیم یا زر اندود کردن چیزی را . و به آب نمودن چیزی را . و تلیس کردن . و **موه الخبر علیه** : خیرداد او را خلاف آنچه پرسید از او .

**تمویه** ( tamvih ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آرایش و زراوندی . و مکروفریب و تعلق . و **دلیل تمویه** : دلیل و برهانی که خلاف دروغ نباشد .

**تمه** ( tamah ) م . ع . **تمه الطعام تمأ و تماهه** . مر . تماهه .

**تمهد** ( tamahhod ) م . ع . قادر شدن .

**تمهر** ( tamahhor ) م . ع . ماهر و راسخ شدن .

**تمهص** ( tamahhos ) م . ع . **تمهص فی الماء** : فرورفت درآب .

**تمهق** ( tamahhoq ) م . ع . نوشیدن شراب ساعتی بعد ساعتی **یق تمهق الشراب** .

**تمهك** ( tamahhok ) م . ع . نیکو و آراسته کردن کار را . و **تمهك الرجل** : نقش کرد آمدن بدست خود

**تمهل** ( tamahhol ) م . ع . دنگ کردن و پیش آمدن در خیر و نیکویی .

**تمهمه** ( tamahmoh ) م . ع . باز ایستادن و بر گردیدن .

**تمهید** ( tamhid ) م . ع . گذردن . و هموار و نیکو کردن کار را . و عذر گستراندن و عذر نویسدن .

**تمهید** ( tamhid ) ا . پ . - مأخوذ از

تازی- ترتیب و انتظام و آراستگی و بندوبست .  
**تمهیدات** ( tamhidât ) ا. پ. - مأخوذ  
 از تازی - بند و بستها و ترتیبا .

**تمهیدی** ( tamhidi ) ص. پ. - مأخوذ  
 از تازی - ابتدائی و متعلق بمقدمه .

**تمهیر** ( tamhir ) م. ع. - کابین خواستن  
 و کابین ساختن .

**تمهیس** ( tamhis ) م. ع. - پاک کردن  
 جامه و سید نمودن آنرا .

**تمهیق** ( tamhiq ) م. ع. - فراخ و بسیار  
 شیر دادن بچه را .

**تمهیک** ( tamhik ) م. ع. - سخت  
 سائیدن .

**تمهیل** ( tamhil ) م. ع. - زمان دادن .

**تمی** ( tomâ ) ا. ع. - پاره‌ای از موی  
 و مانند آن که بکسی دهند تا بدان گلیم خود  
 را دوست و تمام سازد . ج. نم ( tomam )  
 و نم ( tamem ) .

**تمیال** ( tamyal ) م. ع. - مال الیه میلا  
 و ممالا و تمییلا و تمیالا و میالانآ و  
 میلوله . م. میل .

**تمیث** ( tamyyos ) م. ع. - نرم و سرشدن  
 زمین از باران .

**تمیح** ( tamayyoh ) م. ع. - ناواران  
 رفتن .

**تمیخ** ( tamayyox ) م. ع. - خرامیدن .

**تمیز** ( tamiz ) ا. ص. پ. - مأخوذ  
 از تازی - فرق و امتیاز و تشخیص - پاک و  
 پاکیزه . و عقل و هوش و ادراک و دریافت  
 و فراست و بصیرت . و تمیز بودن : پاکیزه  
 بودن . و تمیز پیدا کردن : عقل و ادراک  
 و فراست و بصیرت پیدا کردن . و تمیز دادن :  
 فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا  
 کردن دو چیز مانند هم را از یکدیگر . و تمیز  
 داشتن : عقل و ادراک داشتن . و تمیز

**کردن** : پاک و پاکیزه کردن و فرق کردن  
 و تشخیص دادن . و پاکیزه : باهوش و بسا  
 بصیرت . و بی تمیز : بی هوش و بی  
 بصیرت .

**تمیز** ( tamayyoz ) م. ع. - جدا شدن و  
 پاره پاره گردیدن از خشم بق تمیز هن  
 اللفظ ای تنقطع .

**تمیزی** ( tamizi ) ا. پ. - پاکیزگی و پاکیزگی  
**تمیس** ( tamayyos ) م. ع. - خرامیدن .

**تمیسه** ( tammeysce ) ا. خ. پ. - شهری  
 از ایران که در ایام قدیم منزل فریدون بوده .  
 ویشه‌ای نزدیک شهر آمل که به شیبای یشه  
 مشهور است .

**تمیع** ( tamayyo' ) م. ع. - روان شدن و  
 گداختن .

**تمیک** ( tamik ) و ( temik ) ا. پ. -  
 رستی سرخ رنگ و ترش مزه .

**تمیلات** ( tomaylât ) ع . ج . نیله  
 ( tomaylat ) .

**تمیله** ( tomaylat ) ا. ع. - جانوری در  
 حجاز مانند گربه . ج. تملان ( temlân ) و تمیلات .

**تمیم** ( tamim ) ا. ع. - تمام خلقت .  
 و اخ : قبیله‌ای از عرب . و ج . تمیبه و  
 نام هیجده صحابی .

**تمیم** ( tamim ) ص. ع. - صلب و سخت .

**تمیمه** ( tamimat ) ا. ع. - نمویذ و مهره  
 یسه که در رسته کشیده برای دفع چشم بد  
 در گردن اندازند . ج : تمیم و تمام . الحدیث  
**من علق تمیمه فلا اثم الله له و اما**  
**المعاذات اذا كتب فيه القرآن و**  
**اسماء الله تعالی فلا بأس بها . و اخ :**  
 نام دو صحابه .

**تمیمی** ( tamimiy ) ص. ع. - منسوب  
 به قبیله تمیم .

**تمیعتة** ( tamie'uat ) م. ع. - آماده شدن .

و اندیشیدن . و نگریستن . و آگاهانیدن .  
**تمیت** ( tamiyt ) م. ع. - میرانیدن .

**تمییز** ( tamiyiz ) م. ع. - جدا کردن .

**تمییس** ( tamiyis ) م. ع. - دامن دراز  
 کردن .

**تمییل** ( tamiyl ) م. ع. - برگردانیدن .  
 و خسانیدن . و شکایت کردن بق **هامیلوا**

ای لم یشکوا . و متردد بودن میان دو چیز .  
**تن** ( tan ) ا. پ. - بدن و توش و جسد

و اندام و نقد و فاقه و کس و شخص و جسم  
 مقابل عرض و خود چیزی . و خاموش . و  
**تن آسانیدن** : خاموش شدن . و **تن دادن**  
**در راه کسی** : خود را فدا کردن . و

**تن در چیزی دادن** : خود را پوشیدن  
 از آن چیز و آراستن . و **تن در دادن** :

راضی شدن و قبول کردن و تسلیم شدن . و  
**تن در رفغان دادن** : پذیرفتن وهم و

اندیشه‌های را . و **تن زدن** : خاموش شدن  
 و تحمل کردن و آرمدن و رهائی یافتن و

نواختن . و **تن فرو دادن** : تسلیم شدن و  
 مطیع گردیدن . و **تن گرفتن در چیزی** :

پوشیدن آن چیز . و **تن کردن** : پوشیدن  
 جامه و پوشانیدن آن . و **تن محرم آسا** :  
 بدن برهنه و عریان .

**تن** ( ton ) ا. پ. - یکنوع ماهی که خشک  
 آنرا برای تزیین زهرما و بکار می‌برند . و تون

و کوره حمام . و کوره شیشه گری . و گل  
 زده‌ای که در رنگ آمیزی استعمال کنند .

**تن** ( tonn ) ا. ع. - ماهی که خشک آنرا  
 در تزیین زهر ما بکار می‌برند .

**تن** ( tenn ) ص. ع. - همتا و حریف و  
 همزاد . ج : اتنان بق **فلان تن فلان** و

**هماتنان** .

**تناء** ( tonnâ ) ع . ج . تانی .

**تناعة** ( tenâat ) ا. ع. - اقامت بجائی .

**تئاض** (tanâoc) م . ع . فرا گرفتن .  
و سپس ماندن و دور شدن .

**تئابز** (tanâhoz) م . ع . یکدیگر را  
بیب کردن . و لقب نهادن بمدیگر را .

**تئابیل** (tanâbil) ع . ج . تئبال و  
تئبول .

**تئات** (tannât) ا . پ . مأخوذ از  
فرانس . باصطلاح کبیاصلی که از آسیدتیک  
ساخته میشود .

**تئاتف** (tannâtof) م . ع . برکنده شدن  
موی .

**تئاتل** (tanâtol) م . ع . دراز گردیدن .  
و انبوه شدن علف .

**تئاث** (tanâss) م . ع . فاش شدن  
اسرار و ظاهر کردن آنها .

**تئائز** (tanâsor) م . ع . پراکنده گشتن .  
و پیمار شدن مردم . و مردن .

**تئائول** (tanâsol) م . ع . ریختن .

**تئائسی** (tanâsi) م . ع . یادآوردن باهم  
چیزی را .

**تئاجث** (tanâjos) م . ع . باهم پراکنده  
کردن .

**تئاجح** (tanâjoh) م . ع . **تئاجحت**  
احلامه : بی دینی راست آمدن خواهی او .

**تئایج** (tanâjox) ا . ع . تفاخر . و  
طباچه موج چندتا که نشان گذارد در آب کندها .

**تئایجز** (tanâjox) م . ع . کیش کردن .  
و مدیگر را بیکار نمودن .

**تئایجش** (tanâjoc) م . ع . افزون در  
بیع و جز آن الحدیث **لاناچشوا** ای لایزید

بمعکم علی بعض من ثمن البیع من غیره  
ان بریده .

**تئاجل** (tanâjol) م . ع . باهم بیکار  
و نزاع کردن .

**تئاجی** (tanâji) م . ع . باهم رازگفتن .

**تئاحب** (tanâhob) م . ع . باهم پیمان  
نمودن . و وعده نهادن در قتال و جز آن  
تا وقتی .

**تئاحر** (tanâhor) م . ع . **تئاحر القوم**  
**علی الامر** : حریص کردند آن قوم برمدیگر  
در آن کار چندانکه نزدیک شد بکشتن پیوند .

**و تئاحرت الداران** : مردوسرای مقابل  
مدیگر شدند . و **تئاحر و اعن الطريق** :  
عدول کردند از راه .

**تئاد** (tanâdd) ا . ع . پراکندگی و  
تفرق و تئافر و نفرت از مدیگر . و منه  
فوله تئالی فی قراءه ابن عباس و **جماعة**  
**یوم التئاد** .

**تئادس** (tanâdos) م . ع . یکدیگر را  
لقب نهادن .

**تئادوم** (tanâdom) م . ع . یکدیگر را  
همنشینی کردن در مجلس شراب .

**تئادی** (tanâdi) م . ع . فراهم آمدن  
مردم . و مدیگر را خواندن . و با هم در  
انجمن نشستن .

**تئادی** (tanâdi) ا . ع . **یوم التئادی** :  
روز قیامت .

**تئادید** (tanâdid) ا . ع . بهر سو پراکنده  
یعنی **ذهبوا تئادید** : بهر سو پراکنده رفتند .

**تئادیل** (tanâdil) ا . پ . گروهی که  
برخلاف احکام مه آباد عمل کنند و زنادیل :  
آنانکه برشریعت مه آباد عمل نمایند .

**تئاذر** (tanâzor) م . ع . یکدیگر را  
ترسانیدن .

**تئار** (tannâr) ا . ع . تئورگر .

**تئازب** (tanâzob) م . ع . یکدیگر را  
لقب نهادن .

**تئازع** (tanâzu) م . ع . خصومت  
کردن دو گروه با هم . و از مدیگر گرفتن  
چیزی .

**تئازع** (tanâzu) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . خصومت . و نماز عوسرتیگی و مناقشه .

**تئازق** (tanâzoq) م . ع . یکدیگر را  
دشنام دادن .

**تئازل** (tanâzol) م . ع . باهم کشتن  
بیکار کردن .

**تئاس** (tanâs) ا . پ . تقوی و پاره شدن  
**تئاس** : بیرون آمدن تقوی .

**تئ آسا** (tan-âsâ) و **تئ آسای**  
(tan-âsây) م . پ . کسی که همیشه خویشتن  
را پرورش می دهد و نوازش می کند .

**تئاسان** (tanâsan) م . پ . آسوده و  
راحت . و آرام و تئدرست .

**تئاسانی** (tanâsâni) و **تئاسایی**  
(tanâsâi) ا . پ . نوازش و آسایش بدنی و  
شفقت و مهربانی .

**تئاسب** (tanâsob) م . ع . با یکدیگر  
پیوند شدن .

**تئاسب** (tanâsob) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . مناسب و مشابهت و موافقت و نسبت .

**تئاسنات** (tanâsobât) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . مناسبتهار و مشابهتها .

**تئاسخ** (tanâsox) م . ع . مردن وارثی  
پس وارثی پیش از قسمت کردن میراث . و

نوبت نبوت گردیدن زمانه الحدیث **لم تکن**  
**نبوة الاناسخ** ای تحولت من حال الی  
حال یعنی امر الامه . و گذشتن قرنی بدقرنی .

**تئاسخ** (tanâsox) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . خروج روح از قالبی و دخول آن در  
قالب دیگر که رخ نیز گویند .

**تئاسخی** (tanâsoxi) ا . پ . کسی که مستفد  
به تئاسخ ارواح باشد .

**تئاسخیه** (tanâsoxiyah) ا . ع . گروهی  
که به انتقال ارواح بسوی اجساد قاتل اند و  
مکر بخت و حشر اند و می گویند قالب تئاسخ  
یتغفل .



ال جده وهو عاقل بليدذ ويرح والماتب  
ينقل ال اجداد اليهائم .

**تانسف** (tanāsof) م.ع. رازگفتن و  
پنهان گفتن سخن بقیهها **تانسافان الکلام**.

**تانسق** (tanāsoq) م.ع. بایکدیگر تنظیم  
و آراسته شدن .

**تانسول** (tanāsol) م.ع. از یکدیگر زادن.

**تانسول** (tanāsol) ا.پ. - مأخوذ از  
نازی - زائیدگی و ولادت. و باصطلاح تشریح  
آلت تناسل در مذکر و بیضه و در مؤنث  
فرج و مهبل و رحم و بیضه .

**تناسی** (tanāsi) م.ع. فراموش گردیدن  
کسی را بقیه **تناساه الشیء** ای انساها .

**تناشد** (tanācod) م.ع. همدیگر را  
شعر خواندن .

**تناشیر** (tanācīr) ا.ع. سرشهای  
اطفال مکتب - واحد ندارد .

**تناصر** (tanāsor) م.ع. یکدیگر را  
یاری دادن. و راست گردانیدن بعضی اخبار بر  
بعضی را .

**تناصف** (tanāsof) م.ع. همدیگر را  
اصاف دادن .

**تناصیب** (tanāsiḅ) ا.ع. علمای راه  
که از سنگ سازند .

**تناضل** (tanāzol) م.ع. نبرد کردن در  
تیر اندازی .

**تناطح** (tanātoḥ) م.ع. باهم سرور زدن  
تغفار .

**تناطی** (tanāti) م.ع. بهم پیشی گرفتن.  
و مروریدن با کسی . و فرا گرفتن سخن و بهم  
کسیدن آرای بقیه **تناطی الکلام** اذا تناطاه  
و تجاذبه .

**تناظر** (tanāzor) م.ع. بر یکدیگر  
نگریستن و **تناظر التخلتان** یعنی نگریستن  
خرماین ماده مر خرماین نورا و گفتنی حاصل

نگشت تا که گفتنی داده نشد . و مقابله نمودن.  
و مشتق و ریاضت کشیدن در کار .

**تناع** (tonā') ا.پ. آخرین جام شرابی  
که در صراحی مانده و در وقت رحلت بسلامتی  
دوستان نوشند .

**تناعس** (tanāos) م.ع. خویشتن را  
خراییده نمودن .

**تناعم** (tanāom) م.ع. تن آسان نمودن  
و تن آسان گردیدن .

**تناعم** (tanāom) ا.ع. نام طینی  
از نازیان .

**تناعی** (tanāi) م.ع. **تناعی القوم**;  
خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را بر انگیزانند  
بر جنگ .

**تناغ** (tonāq) ا.پ. آخرین جام شراب  
بازمانده در صراحی که هنگام رحلت بسلامتی  
دوستان خوردند .

**تناغر** (tanāqor) م.ع. ناشناخته آوردن.

**تناغص** (tanāqos) م.ع. آبوهی نمودن  
شتران .

**تنافد** (tanāfod) م.ع. حجت آوردن  
در نزد قاضی . مر **تنافذ** .

**تنافذ** (tanāfoz) م.ع. بقاضی رسیدن  
بِق **تنافذوا الی القاضی** ای خلصوا الیه  
فاذاد ال کل منهم بجهة یقال تنافذوا (بالدال  
المهمله) .

**تنافر** (tanāfor) م.ع. بهم پیش حاکم  
شدن و گریختن از همدیگر از ترس .

**تنافرز** (tanāfoz) م.ع. باهم بر جستن .

**تنافس** (tanāfos) م.ع. و غبت کردن  
بجیزی بطریق مبارات بقیه **تنافسوا فیه** ای  
رجبوا .

**تنافط** (tanāfot) م.ع. **تنافطت**  
**القدر**: کفک انداخته آن دیگر .

**تنافور** (tanāfur) ا.پ. مقداری از

گامان و گامان صغیره .

**تنافی** (tanāfi) م.ع. باهم نمانی گردیدن  
و یکدیگر رانگی کردن .

**تنافیج** (tanāfij) ا.ع. پارهای تریز  
جامه .

**تنافیط** (tanāfit) ا.ع. پوست موی بر  
کنده بانس سوخته جهة خوردن بصل ذلك  
فی الجذب .

**تنافض** (tanāfoz) م.ع. عهد بستن.  
و باز کردن بنا و تاپرسن و جز آنرا .

**تناقل** (tanāqol) م.ع. مر یکدیگر را  
نقل کردن خبر و بیان نمودن .

**تناقیص** (tanāqis) ا.ع. تصورات .

**تناکث** (tanākus) م.ع. همدیگر عهد  
و پیمان شکستن .

**تناکح** (tanākoh) م.ع. مزاجت  
کردن و یکدیگر را نکاح کردن .

**تناکد** (tanākod) م.ع. سخت و دشوار  
شدن . و دشواری کردن باهم .

**تناکر** (tanākor) م.ع. خویشتن را  
آدان نمودن . و ناشناخته آوردن . و ناشناختن .

و بر همدیگر دشمنی و رزیدن قوم .

**تناکف** (tanākof) م.ع. نبوت گفتن  
سخن را .

**تن البرز** (tan-alborz) ص.پ. قوی  
هیکل و کسی که تنش مانند کوه البرز باشد .

**تنالیدن** (tanālidan) فل.م. پ.  
ریندن و ریخته شدن . و پاک کردن بواسطه  
شستن و مالیدن و جلا دادن .

**تنام** (tanāmm) م.ع. افزون شدن و  
بسیار شدن . و خفتن .

**تنامبسد** (tanāmbod) و **تنانتن**  
(tanāntan) ا.پ. جهانگرایی و آسمان نهم .

**تناق** (tanānā) م.ع. عاجز و قاصر  
گردیدن . و دست گردیدن . و فرود هوشیدن .

**تَنانی** (tanāni) ص. پ. جسمانی . و  
**تَنانی دریابنده** : حواس پنجگانه ظاهری  
و باطنی .

**تَنانیدن** (tanānidan) ف. م. پ. بافتن  
کتابیدن و تیدن فرمودن .

**تَنانیر** (tanānir) ع. ج. تنور . و جنات  
**التَنانیر** : نان تنوری . و ذات التَنانیر :  
عقبه محاذی زیاده و هم من منازل الیاریه .

**تَنانین** (tanānin) ع. ج. تنین (tennin) .  
**تَنابوب** (tanāvob) ع. م. ع . **تَنابوبوا**  
**علی الماء** : قسمت نمودند آب را به سنگریزه  
ز قسمت . و هم **تَنابوبون النوبة فیما**  
**بینهم فی الماعو غیره** یعنی ایشان بنوبت  
می گیرند آب و جز آن را .

**تَنابوب** (tanāvob) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - آیش بنوبت .

**تَنَاوَة** (tenāvāt) ا. ع . ترك مطالعه  
کتاب و دوس و تدویس .

**تَنَاوَح** (tanāvob) ع. م . با هم  
دو باروی گردیدن **یق الجبلان یتناوحن** .

**تَنَاوَر** (tanāvar) ص. پ . تومند و  
و فرجه و قوی جثه .

**تَنَاوَش** (tanāoc) ع. م . فرا گرفتن .  
و سپس ماندن . و دور شدن .

**تَنَاوَش** (tanāvoc) ع. م . دست نآویدن .  
و فرا گرفتن چیزی را . و باز گردیدن . و

قوله تنالی و انی لهم التناوش من  
**مکان** بیهید ای انی لهم تاول الایسان  
فی الاخرة وقد کفروا به فی الدنیا . و درآمدن  
بعض قوم در بعض .

**تَنَاوَل** (tanāvöl) ع. م . گرفتن یق  
**ناوَلته فتناوَل** .

**تَنَاوَل** (tanāvöl) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - دریافت بخشش و انعام . و خوردن  
و آشامیدن .

**تَنَاوَم** (tanāvom) ع. م . خویش را  
خوابیده نمودن .

**تَنَاهَب** (tanāhob) ع. م . **تَنَاهَبت**  
**الابل الارض** : زمین بسیار گرفتند شتران  
زیر سبیل خود .

**تَنَاهَد** (tanāhod) ع. م . هر کسی چیزی  
از نفقه بیرون آوردن برابر بکدیگر .

**تَنَاهَز** (tanāhoz) ع. م . شتابی کردن  
در کس مرید بکدیگر را در اعارت شهری . و  
مر همدیگر را فرصت یافتن .

**تَنَاهَض** (tanāhoz) ع. م . بسوی بکدیگر  
حمله بردن . و آنهک کردن دو خصم در  
جنگ .

**تَنَاهَى** (tanāhi) ع. م . پایان رسیدن  
چیزی . و باز ایستادن از کار و جز آن . و

بکدیگر بازداشتن یق **تَنَاهَو اعن المتکرر**  
ای نهی بعضهم بعضاً . و ایستادن آب در حوض  
و آرمدن آن . و رسیدن خبر .

**تَنَاهَى** (tanāhi) ا. ع . ج . تنیه .  
**تَنَايَة** (tenāvāt) ا. ع . تناوة (وزناً  
و معنی ) .

**تَنَائِف** (tanāef) ع. ج . تَوَافُة . و **تَنَائِف**  
**تَنَف** : دشتهای فراخ دور اطراف .

**تَنَائِيك** (tanāyok) ع. م . خواب  
آلود شدن . و غالب شدن خواب بر کسی و **تَنَائِيك**

**الاجفان** : فرونشست پلکها بر یکدیگر .  
**تَنَائِي** (tanāi) ع. م . دور شدن .

**تَنَب** (tonnob) ا. پ . درخت صنوبر .  
**تَنَبِيح** (tanbāh) ع. م . **نَبِيح الكلب**

**نَبِيحاً و نَبِيحاً و نَبِيحاً و نَبِيحاً** .  
مر . نباح (nobāh) و نباح (nabāh) .

**تَنَبَاكُو** (tanbāku) ا. پ . - مأخوذ  
از انگلیسی - گیاهی از طایفه سلاسه و از نباتات

برومی امریکا که برگهای آن را خشک نموده و  
سپس لوله کرده و با بزیده و یا غرود نموده

بروضهای مختلف می کنند و این گیاه که بومی  
جزیره کوچکی از امریکا میباشد موسوم به

تایاگو در سال ۹۶۸ هجری تخمش را ازین  
مملکت بفرنگستان آورده زراعت کردند و  
عنتوی ماده سمی خطرناکی است موسوم به

تیکوتین و در بدن انسانی دارای آثاری است  
که کاملاً مقابلی می کنند آثار چای و قهوه را

و کسیدن برگ تبا کو سزاوار نیست مگر ملاحظان  
رمدن چیان و کناسان و اشخاصی را که در  
هواهای مرطوب و سرد و متفنن که مغل سلامت

است کار می کنند و دو بیشتر ممالک متدنه  
عالم خرید و فروش تبا کو انحصار دارد و  
زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت میباشد

و در این عمل فواید بسیاری را برای دولت  
و ملت حاصل است .

**تَنَبَاكُو كَش** (tanbāku-kac) ص .  
پ . کسی که تلیان می کند .

**تَنَبَال** (tenbāl) ا. ع . کوتاه و تصویر .  
ج : تَنَابِل .

**تَنَبَالَة** (tenbālat) ا. ع . کوچکی و  
کوتاهی و قصر و قصر و کوتاهه .

**تَنَبَان** (tonbān) ا. پ . شلوار و روغن  
و پاجامه و زیر جامه و پایجامه چرمی  
کشتی گبران .

**تَنَبَب** (tanbbob) ع . م . روان  
شدن آب .

**تَنَبَن** (tan-be-tan) م . ف . پ .  
کس به کس و کس بموض کس .

**تَنَبَج** (tanabbj) ع . م . آسمابین  
استخوان و بلند شدن آن .

**تَنَبَد** (tanbad) ا. پ . خاموشی و سکوت .  
و نوبه تب لرزه .

**تَنَبَد** (tanbod) ا. پ . جسم کلی .  
**تَنَبَسَة** (tanbase) ا. پ . قالی کوچک  
و گلیم و طنجه .

<p>لرزیدن و طیدن وی آرام شدن . و کین کردن و دام نهادن و بیچیدن و روشن .</p>	<p>شوند و یک لنگه بار .  <b>تنبو</b> (tanbu) ۱ . پ . قسم از خیمه .</p>	<p><b>تنبیدن</b> (tanbesidan) ف . م . پ . تاخن ریمان .</p>
<p><b>تنبیز</b> (tanbiz) م . ع . افسردن و انداختن (شده لاکتره) . و بگی ساختن .</p>	<p><b>تنبو</b> (tanbu) ۱ . پ . قسم از خیمه .  <b>تنبو</b> (tanabbo) م . ع . دعوی نبوت کردن .</p>	<p><b>تنبط</b> (tanabbot) م . ع . به بطنان ماندن . و خود را با آنها منسوب کردن . و برآوردن سخن او . و بیرون آوردن آب آچاه .</p>
<p><b>تنبیز</b> (tanbiz) م . ع . لقب نهادن (شده للبالغة) .</p>	<p><b>تنبور</b> (tanbur) ۱ . پ . طنبور که یک نوع سازی است و طبل و دهل .</p>	<p><b>تنبع</b> (tanabbu) م . ع . اندک اندک بر آمدن آب .</p>
<p><b>تنبیس</b> (tanbis) م . ع . سخن گفتن . و همیشه در نفس استعمال می شود بق <b>هانبیس</b> <b>بکلمه</b> .</p>	<p><b>تنبوک</b> (tanbuk) ۱ . پ . کمانی بسیار کم زور که گیاه نیز گویند . و جناغ زین و دامنه زین و تنه رکاب و طاق زین .</p>	<p><b>تنبک</b> (tanbak) و (tonbiak) ۱ . پ . جناغ زین آب و دامنه زین اسب .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbise) ۱ . پ . تبه و قالی کوچک و گلیم .</p>	<p><b>تنبول</b> (tanbul) ۱ . پ . برگ بان کهدر هندوستان با آهک و نوقل ترکیب کنند . و کمان کم زور و گیاه .</p>	<p><b>تنبک</b> (tonbak) ۱ . پ . خنک و دهل دم دراز از چوب و یا سفال که در زیر بقل گرفته بنوازند . و بسراکتگت چیزی برداشته و خوردن و چیزی را بانگت اهام و سبابه و وسطی گرفته خوردن و <b>تنبک</b> <b>تعلیم</b> : تنبکی که در وقت کشتی و تعلیم ورزش نوازند .</p>
<p><b>تنبیط</b> (tanbit) م . ع . آب بر آوردن از چاه .</p>	<p><b>تنبول</b> (tonbul) ۱ . ع . کوتاه . ج : تاییل .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbal) ص و ۱ . پ . کاهل و یکار و هیچ کاره و تهل و تهل و تن پرور و فرجه و مسخره .</p>
<p><b>تنبیق</b> (tanbiq) م . ع . نوشتن . و <b>نبق بالضرط</b> : آهسته نيزداد .</p>	<p><b>تنبه</b> (tanbe) ۱ . پ . چوب گنده و بزرگی که در پس درختند تا گشوده نگردد . و جامه دان بزرگ .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbal) ص و ۱ . پ . کاهل و یکار و هیچ کاره و تهل و تهل و تن پرور و فرجه و مسخره .</p>
<p><b>تنبیک</b> (tonbik) ۱ . پ . تنبک و جناغ زین اسب .</p>	<p><b>تنبه</b> (tanabboh) م . ع . بیدار و هوشیار شدن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . پ . تانبول .</p>
<p><b>تنبیل</b> (tanbil) م . ع . سنگ استجادان کسی را . و نیز دادن . و <b>نبلت فلاناً بطعامی</b> ای ناوله شیتاً بعد شیب .</p>	<p><b>تنبه</b> (tanabboh) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - هوشیاری و بیداری از خواب و آگاهی و تنبه و پند و نصیحت . و شرمساری و خجالت و شرمندگی .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) و (tonbal) ۱ . پ . مکر و فریب و نیزنگ و سحر و جادو .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . بیدار گردانیدن . و واقف کردن چیزی و بنام خواندن کسی را بق <b>نبه باسمه</b> . و نام آوردن گردانیدن از کم نامی .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanabbi) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbib) م . ع . انبوه بر آوردن گیاه و یا انبوه شدن آن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیه</b> (tanbih) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - بیداری از خواب . و آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . و پند و نصیحت . و علامت و سرزنش و سیاست و عقوبت . و <b>تنبیه شدن</b> : آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت . و <b>تنبیه کردن</b> : چوب زدن . و کک زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و <b>تنبیه و تاکید کردن</b> : بار بار و بستنی نصیحت کردن .</p>	<p><b>تنبیه</b> (tanbih) م . ع . ادعای غیب گوئی کردن .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>
<p><b>تنبیهات</b> (tanbihat) ۱ . پ . مأخوذ</p>	<p><b>تنبیدن</b> (tanbidan) ف . ل . م . پ .</p>	<p><b>تنبل</b> (tanbol) ۱ . ع . تانبول که تانبول نیز گویند .  <b>تنبل</b> (tenbal) ۱ . ع . کوتاه .</p>

تَنجَس (tanajjos) م.ع. ناپاک شدن. و کاری کردن که بدان ازنجاست برآید.	منفرد و بگانه .	از تازی - سیاستها و بصیحتها . واخ : نام کانی در علم نجوم .
تَنجَع (tanajjo) م .ع . به طلب آب و علف و منفعت و نیکی شدن .	تَنه (tante) ا.پ. پرده و تار و تیدنه عنکبوت .	تَن پَرست (tan-parast) م.پ. تن پرورد و کامل و بیکار و بیچار و کسی که بناز و نعمت خود و ایروارند. و شهوتی و تنبل .
تَنجَم (tanajjom) م.ع. ستاره شمردن از بی خواهی و یا از عشق .	تَنه (tonte) ا.پ. زنبور سرخ .	تَن پَرور (tan-parvar) م.پ. خود نواز و خود پرور و کسی که خود را پرورش می کند و می نوازد .
تَنجَنج (tanajnoj) م .ع . جنبیدن و سرگشته شدن. و دوست و نیکو حال گردیدن. و تکبر نمودن .	تَنتی (tanatti) م.ع. برجستن برآمده .	تَن پَروری (tan-parvari) ا.پ. خود پروری و خود نوازی . و تَن پَروری کردن : خود را پرورش کردن .
تَنجَو (tanajjo) م .ع . به چشم کردن .	تَنتی (tanativ) ع . کلمه امر یعنی نیک یاف .	تَنپَک (tonpak) ا.پ. بدویچه زرگری و قالی که زر و سیم گداخته را در آن ریزند . و جناخ زین .
تَنجه (tanje) ا .خ . پ . شهری معروف در مراکش .	تَنتیت (tantit) م.ع. بیان کردن خیر را .	تَنه (tenat) م.ع. و تَنه و تَنّا و تَنّه .
تَنجِه (tanajjoh) م.ع. رد کردن .	تَنتِیف (tantif) م .ع . موی بر کردن ( شدت للبالغة ) .	تَنه (tannat) ا.ع. از اعلام است .
تَنجِی (tanajji) م .ع . جستن زمین بلند را . و ناشناسا کردن جهت چشم زخم رسانیدن .	تَنتیل (tentil) م.ع. و جَل تَنتیل : مرد کوتاه .	تَنش (tantâc) م.ع. تَنش فلاناً تَنشاً و تَنشاً ( از باب ضرب ) : به پنهانی عیب کرد فلان را . م.ر. تَنش .
تَنجِی (tonjij) ا .ع . نام مرغی .	تَنتین (tantin) م.ع. بدبوی گردانیدن چیزی را .	تَنش (tantâc) م.ع. تَنش فلاناً تَنشاً و تَنشاً ( از باب ضرب ) : به پنهانی عیب کرد فلان را . م.ر. تَنش .
تَنجِیب (tanjilb) م.ع. پوست ازدخست باز کردن .	تَنشر (tansir) م.ع. پراکندن چیزی بقا اثره تَنشیراً ( للبالغة ) .	تَنساک (tantâk) ا.خ. پ . نام پادشاهی و نام مردی .
تَنجِیة (tanjeyat) م.ع. رستن و رهمانیدن ( لازم و متعدی ) . و انباشتن زمین را و بلند کردن آنرا . بقا نَجِی فلان ارضه اذا کسبها و رفعها مَخافة الترقق . و قوله تعالى فالیوم ننجیک ببدنک ای نرفک علی نجوة من الارض فظهورک وفی ذکر البدن دلالة علی خروج الروح ای تنجیک ببدنک لا روح فیہ و قیل یدنک ای درعک و قیل تلقیک عریاناً .	تَنشیر (tansir) م.ع. پراکندن چیزی بقا اثره تَنشیراً ( للبالغة ) .	تَنتال (tentâlâl) م.ع. و جَل تَنتال : مرد کوتاه .
	تَنشِیط (tansit) م.ع. آرام دادن بقا تَنط الشیء تَنشِیطاً .	تَنت (tanattol) م.ع. بید شدن بعد پاکی و پاکیزگی .
	تَنج (tanj) و ( tenj ) ا.پ. نشاندگی و برقرار کردگی. و بدیجیدگی و فراهم نشردگی و از پی درآمدگی. و نشاندده و بدیجیدنده و نشاندنده و از پی آینده .	تَنتج (tanattoj) م.ع. بیج و ناپ خوردن جهت بر آمدن بیج .
	تَنجاله (tanjâle) ا.پ. انشردگی و فشار دادگی .	تَنتل (tentel) م.ع. و جَل تَنتل : مرد کوتاه
	تَنجامه (tan-jâme) ا.پ. لباس و پوشاک و کرته و زیربانی .	تَنتن (tantan) ا.پ. بدن عالم . و جسم کلی . و تنب و سرود و نغمه و آهنگ و ترانه .
	تَنجث (tanajjos) م.ع. باز کاویدن .	تَنتنه (tantane) ا.پ. مگانه و بانگ و خروش و غوغا و فریاد و آواز .
	تَنجَح (tanajjoh) م .ع . روانی خواستن .	تَن تَنها (tan-tanhâ) م.پ. بگنا و
	تَنجِد (tanajjed) م.ع. بلند شدن .	
	تَنجِز (tanajjoz) م.ع. روانی خواستن. و وعده و وفا کردن جستن . و سنجیدن با شامیدن چیزی .	

ف ل . م . پ . درهم نسرودن و پیچیدن و درهم کشیدن . و باهم غلطاندن . و سخت و تنگ کشیدن . و افتادن . و پریشان شدن و دلتنگ گشتن .

**تنجیده** (tanjide) م . پ . درهم کشیده و تنگ کشیده و درهم نسروده و پیچیده و دلتنگ و محزون .

**تنجیسی** (tanjis) م . ع . ناپاک و پلید کردن .

**تنجیسی** (tanjis) ا . ع . آنچه جهت دفع چشم زخم کند از مهره و تعویذ و پلیدی و استخوان مرده و لثه حیض و جز آن .

**تنجیسی** (tanjis) ا . پ . مآخوذ از تازی . پلیدی و ناپاکی . و **تنجیسی کردن** : ناپاک کردن و پلید نمودن .

**تنجیع** (tanji) م . ع . اثر کردن علف دسترودر بند و سخن و دارو در مردم بقیع **العلف فی الدابة و الوعظ و الخطاب و الدواء فی الرجل** ای دخل فانه .

**تنجیف** (tanji) م . ع . **نجفت الريح** **الکتب تنجفا** : کسند باد توده را . و **نجفت له نجفة من اللبن** : جدا کرد بهر او اندکی از شیر .

**تنجیم** (tanjim) م . ع . وقت شناسی و ستاره شناسی کردن . و پاره پاره گزاردن و امراء .

**تنجیة** (tanjyat) ا . ع . شهر معروف مراکش در نزدیکی جبل الطارق که تنجه گویند **تنجه** (tançe) ا . پ . توشه دان .

**تنحار** (tanhâr) م . ع . **نحر نحرأ و تنحارأ** . مر . نحر .

**تنحس** (tanahbos) م . ع . گرسنه شدن . و گرسنه داشتن برای دارو خوردن . و گوشت خوردن گذاشتن ترسایان . و **تنحس الاخبار** و **عنها** : پرسید از اخبار و جستجوی آنها کرد . و **تنحل** (tanahhol) م . ع . شرد دیگری

و ابر خود بستن و **تنحل فلان مذهب** **کذا** : بر بست فلان آن مذهب را بخود .

**تنحج** (tanahnob) م . ع . متردد گشتن آواز در شکم . و گلوروشن کردن .

**تنحج** (tanahnob) ا . پ . مآخوذ از تازی . گلو صاف کردگی . و **تنحج کردن** : گلو صاف کردن و روشن نمودن آواز .

**تنحی** (tanahhi) م . ع . چون واوی باشد تکیه کردن بر چیزی بق **تنحی له** . و چون بانی بود زایل شدن چیزی و دور شدن بق **نحیة عن موضعه فتنحی** (للمطارع) .

**تنحیب** (tanhib) م . ع . سخت کوشیدن در کار . و سخت راندن شتر بجهت نوبت آب . و مانده کردن . و در مشقت انداختن سفر کسی را بق **نحبالا ای اجمده** .

**تنحیة** (tanheyat) م . ع . زایل نمودن . و یکسو کردن بق **نحیة تنحیة** .

**تنحیت** (tanhit) ا . ع . خراشیدگی سم . **تنخ** (tanax) م . ع . **تنخ تنخأ** (از باب سجع) : تخمه کرد .

**تنخذ** (tanaxxoz) م . ع . مآخوذ از فارسی . ناخدا گردیدن .

**تنخش** (tanaxxoc) م . ع . جنجیدن و میل کردن بق **هو یتنخش الی کذا ای یتحرك الیه** .

**تنخع** (tanaxxo) م . ع . آب بینی انداختن . و همه آب را ریختن ایر .

**تنخل** (tanaxxol) م . ع . بیختن و بهترین را برگزیدن .

**تنخم** (tanaxxom) م . ع . نغمه انداختن از سینه و یا از بینی .

**تنخنخ** (tanaxnox) م . ع . فروختن شتر .

**تنخواه** (tanxâh) ا . پ . پول نقد و زر و مال و دولت . و منفعت از اراضی و مفری از آنها و برات به خزانه برای ادای

وظیفه و مواجب و جیره و جران .

**تنخواه دار** (tanxâh-dâr) ا . پ . آنکه مواجب می گیرد و برات دارد .

**تنخواه داری** (tanxâh-dâri) ا . پ . مواجب و سالیانه گرفتن و داشتن .

**تنخیر** (tanxir) م . ع . سخن گفتن .

**تند** (tond) ا . ص . پ . زود و شتاب . و جلد و چالاک و چست و تیز و بی باک و بهادر و دلبر و سخت و توانا و درشت . و تیز و برنده .

و سخت رو و ترقش رو و تیز مزاج . و ستیزه جو .

و تلخ و حریف و زهخت . و بلند و رفیع . و فربه و سمن . و خشم . و بلندی و ارتفاع و هر چیزی بلنده پیدا و قله کوه . و روان بد . و غول یابان .

**تنداب** (tond-âb) ا . پ . هرباع گذارنده ای .

**تندادن** (tan-dâdan) م . پ . پذیرفتن و قبول کردن و رضادادن .

**تندباد** (tond-bâd) ا . پ . طوفان و گرد باد وادی که هوا را تیره و تار کند .

**تندبار** (tond-bâr) ا . پ . تقیض زند بار جانوران مودی مانند شیر و پلنگ و مار و

عقرب و زنبور و مورچه و هر حیوانی که حیوان دیگری را خورد خواهد پرند باشد و یا جز آن .

**تندباز** (tond-bâz) ا . پ . بکتوع مرغ درنده ای .

**تندبالا** (tond-bâlâ) ا . پ . کوه بلند .

**تندبور** (tond-bûr) ا . پ . برچهنده و رقصنده .

**تندپرواز** (tond-parvâz) م . ص . پ . شتاب پرواز کننده .

**تندقاز** (tond-tâz) م . ص . پ . خشمناک و غضبناک و پرازخشم .

**تندتیز** (tond-tiz) م . ص . پ . شتابان و خشمناک و تیز مزاج و ستیزه جو .

**تندح** (tanaddoh) م . ع . **تندح**

الغنم من مراضها: متفرق گشت گوسفندان

از جای خود از سیری و پری شکم .

**تندخ** (tanaddox) م . ع . بکاف سیر نمودن خود را از آنچه ندارد .

**تندخوی** (tond-xu) و **تندخوی** (tand-xuy) م . ب . تیز مزاج و سرکش .

**تندخوئی** (tond-xu'i) ا . ب . تیز مزاجی و سرکشی و دوشی .

**تندور** (tondar) و (tondor) ا . ب . غرنده و کنور . و رعد و بلبل و تندور .

**تندرای** (tond-rây) م . ب . بی پروا و بی فکر و بی اندیشه و غافل .

**تندرخروش** (tonder-xoruc) م . ب . غرنده مانند رعد .

**تندروست** (tan-durost) م . ب . سالم و چاق و صحیح و بی مرض و بی علت و توانا و قوی .

**تندروستی** (tan-dorosti) ا . ب . سلامتی و صحت و بی مرضی . و توانائی و قوت بدن و شهنش .

**تند و رفتار** (tond-raftâr) م . ب . سریع و طیار .

**تند رفتن** (tond-raftan) ف . ل . ب . پشتاب و سرعت حرکت کردن . ضد کند رفتن . و چست و چالاک راه رفتن .

**تندرو** (tond-rov) م . ب . سریع و سریع حرکت و تیز رفتار .

**تندرو** (tond-ru) م . ب . زشت و ناخوش رو و خشناک . و طمغکار و حریص .

**تند رو ستاره** (tond-rov-setâre) ا . ب . هر یک از هفت سیاره .

**تند زبان** (tond-zaban) م . ب . ضحیح و حراف و سخن آرا .

**تندس** (tandas) ا . ب . تنال و یکر

و تصویر و تندسه و تندیس و تندبسه .

**تندس** (tandas) و (tandes) م . ب . چیزی که به تن ماند و شبیه و نظیر و مانند تن باشد و تندسه .

**تندس** (tanaddos) م . ع . بر زمین افتادن و دست بردهان نهادن **تندس به الارض** **تندس** ای وقع موضع بده علی

فمه . و پرسیدن خبر از جائی که نمی دانند **تندس الاخبار** و **تندس بالاخبار** .

و از اطراف و جوانب جاری شدن آب چاهین **تندس ماء البشر** .

**تندسه** (tandase) ا . ب . تنال و یکر و تصویر و تندس .

**تندسه** (tandese) م . ب . چیزی که به تن ماند و شبیه و مانند تن باشد و تندس .

**تند عنان** (tond-enân) م . ب . اسب تیزرو و بددهن و سرکش .

**تند غضب** (tand-qazab) م . ب . خشناک و غضبناک .

**تند فهم** (tond-fahm) م . ب . ذریک و با فراست و با هوش و حاضر کلام .

**تندل** (tanaddol) م . ع . **تندل** **بالمندیل** : دست پاک کردن به آن دستار و مالید .

**تند لجام** (tond-lejâm) م . ب . اسب بددهن و سرکش .

**تندم** (tanaddom) م . ع . پشیمان شدن .

**تند مزاج** (tond-mezâj) م . ب . تند خوی و تیز مزاج .

**تند مزه** (tond-maze) م . ب . قاجز و زمخت و هر چیزی که طعم آن تند و تیز باشد .

**تند میرفت** (tond-miraft) پ . کلمه فعل بمعنی سرعت حرکت .

**تندو** (tondu) ا . ب . عنکبوت .

**تند و تیز** (tondo-tiz) م . ب . تند تیز .

**تند و خند** (tondo-xond) و (tando-xand) م . ب . تار و مار و زیر و زبر و سرنگون و از هم پاشیده .

**تندور** (tondur) و (tandur) ا . ب . رعد و بلبل .

**تندور** (tondur) ا . ب . ناپخانه و تنور و گلخن و کوره .

**تندده** (tan-deh) م . ب . مشغول و در کار و تن بکار داده .

**تندده** (tonde) ا . ب . غنچه و چیزی غنچه مانند که ابتدا از شاخه درخت سرزند و سپس برگ و یا شکوفه از میان آن برآید . و جوزق . و زنبور سبز . و هرجای بلند و سراسیمه .

**تنددهی** (tan-dehi) ا . ب . اشتغال و سعی و کوشش .

**تنددی** (tondi) ا . ب . برآمدگی و بلندی و افراز . و آماس و سختی و شدت و دوشی .

و تیزی و چستی و چالاکاکی . و زمختی و غنوصت . و **تنددی گوش** : سه برآمدگی در سطح درونی گوش .

**تنددی** (tanaddi) م . ع . بکلف جوانمردی نمودن . و افزون تر شدن . و چرا کردن ستور میان دونوت آب .

**تنددیة** (tandeyat) م . ع . از چراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را . و چرانیدن شتران را میان دونوت آب . و هی ان نورد الابل فتشرب قلیلا ثم ترعاها قلیلا ثم تردها الی الماء . و تر و نساك کردن .

**تنددید** (tandid) م . ع . **تندد به** : آشکار کرد عیبهای او را و بد شنواید . و **تندد الابل** : پراکنده کرد شتران را .

**تنددیدن** (tandidan) و (tondidan) ف . ل . ب . غریدن و غریدن رعد . و نالیدن

را از زشتی دیدی و پرهیز کردن یق **فلان**  
**ینزه قهعنها تنزیها** ای بیدعا .

**تنزیه** ( tanzih ) ا. پ . مأخوذ از  
 تازی - پاک و طهارت و تقدیس و پارسائی  
 و پاکدامنی و دور از عیب .

**تناس** ( tanaas ) م. ع. **نس الرجل**  
**نأ و تناسأ** ( از باب نصر ) : لازم گرفت  
 آن مردروائی هر امری را در وقت و شتاب رفت .  
 و **نس القوم** : وارد شدن آن گروه بر آب .  
**تن سالار** ( tan-salār ) ا. پ. جسم کلی  
 و تپید .

**تنسان** ( tansān ) ص. پ . آسوده و  
 راحت و با آسایش .

**تنسب** ( tanassob ) م. ع. دعوی خویشی  
 و نزدیکی کردن کسی را **المثل الاقرب من**  
**اقرب الامن تنسب** .

**تنسته** ( tanaste ) ا. پ. بافته عسکرت .  
**تنسخ** ( tansox ) ا. پ. تنسوق و نادر و  
 هر چیزی کم باب و بی مثل و مانند و در نهایت  
 نفاست .

**تنسر** ( tanassor ) م. ع. گسته شدن  
 رسن . و پراکنده و منتشر گردیدن چرک زخم  
 از پاره شدن آن . و فرسودن و پاره شدن جامه  
 و کاغذ . و متفرق و پراکنده گردیدن نعمت  
 یق **تنسرت النعمة عنه** اذا تفرقت .

**تنسس** ( tanassos ) م. ع. **تنسس**  
**منه خیرآ** : بوی نیکویی یافت از وی .

**تنسف** ( tanassof ) م. ع. هر دو دست  
 حریف را در کشتی گرفته پایی خود لغزایدن  
 او را یق **تنسف فی الصراع** .

**تنسوق** ( tanassouq ) م. ع. با یکدیگر منظم  
 و آراسته شدن یق **تنسقت الاشياء** .

**تنسک** ( tanassok ) م. ع. پرستیدن .

**تنسم** ( tanassom ) م. ع. دم زدن . و  
 دم بخوردن . و بوییدن نسیم را **الحدید**

**فلان یتنزه عن الاقدار** ای بیاضد . و  
**خر جوا یتنزهون** ای طلبون الاماکن  
 الزهیه .

**تنزه** ( tanazzoh ) ا. پ. - مأخوذ از  
 تازی - پاکدامنی و پارسائی و عاری بودن از  
 عیب و آرایش .

**تنزهات** ( tanazzohāt ) ا. پ. -  
 مأخوذ از تازی - بی عیبی ها و خوبیها . و  
 سیر در باغها و بوستانها .

**تنزی** ( tanazzi ) م. ع. شافتن و  
 برجستن .

**تنزیب** ( tanzevb ) و ( tanzib ) ا.  
 پ. ارضائی و جامه ای که در زیر قبا پوشند و  
 بافته پنهانی نازک و سفیدی شبیه به ململ که  
 در بنگاله بافند و تنزیب می نامند .

**تنزیة** ( tanzeyat ) م. ع. برجستن و بر  
 جهانیدن نر را بر ماده .

**تنزیر** ( tanzir ) م. ع. کم کردن یق  
**نزعطاء** .

**تنزیز** ( tanziz ) م. ع. **نزوه عن**  
**کذا** : پاک کردن او را از آن . و **نزوت**  
**الظیة** : پرورد آمو ماده چینه خوردن .

**تنزیف** ( tanzif ) م. ع. خون آوردن  
 زن در بار داری یق **نزفت المرأة** ای ارات  
 دمآ علی حملها .

**تنزیق** ( tanziq ) م. ع. آلیز کانبدن  
 ستور و او بر جهانیدن .

**تنزیل** ( tanzil ) م. ع. فرو فرستاندن . و  
 ترتیب دادن . و به ترتیب فرو فرستاندن . و فرود  
 آوردن .

**تنزیل** ( tanzil ) ا. ع. قرآن مجید .

**تنزیل** ( tanzil ) ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
 نزول و فرود فرستادگی و فرود آوردگی . و بیا  
 و فرعی که بر اصل پول تعلق می گیرد .

**تنزیه** ( tanzih ) م. ع. دور داشتن خود

و لذتیدن و خشناک گشتن و ستیبدن و درخشم  
 شدن و اعراض کردن . و سرزدن بزرگ و غنچه  
 و شکوفه از درخت .

**تندیس** ( tandis ) ا. پ. تصویر و  
 تمثال و کالبد و قالب و جسته و تصویر انسانو  
 یا حیوان .

**تندیسه** ( tandise ) ا. پ. بیکر و  
 تصویر و تمثال .

**تندیغ** ( tandiq ) م. ع. **ندغ المرأة**  
**عجینها تندیغاً** : آورد ریخت آن زن  
 بر خمیر .

**تندیور** ( ton-d-yur ) ا. پ. برجهنده  
 و رقصنده .

**تندیه** ( tandie ) ا. پ. شکل و صورت  
 انسانی .

**تن زدن** ( tan-zadan ) ف. ل. م. پ.  
 خاموش بودن و خاموش شدن . و صبر و تحمل  
 کردن و آسودن .

**تن زده** ( inn-zade ) ص. پ. خاموش  
 و محبوب .

**تنزو** ( tanazzor ) م. ع. کم شدن .  
 و خود را به بی زار نسبت کردن و یا مانند  
 کردن و یا داخل شدن در آنها .

**تنزوع** ( tanazzo ) م. ع. شافتن و  
**رأیة متزعا الی کذا** ای متسرعا الیه  
 نازعا .

**تنزول** ( tanazzol ) م. ع. بدرنگ و  
 مهلت فرود آمدن .

**تنزول** ( tanazzol ) ا. پ. - مأخوذ از  
 تازی - به آهنگی و آرامی فرود آمدن . و  
 نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین آمدگی  
 و معزولی .

**تنزه** ( tonze ) ا. پ. تنده و غنچه مانند  
 که نخست از شاخ درخت سر زند و جویز .

**تنزه** ( tanazzoh ) م. ع. دور شدن و

**لما تنسمو ارواح الحیوة ای وجدوا نسمیها** .  
و خوشبوی ناک گردیدن جای یق نسم **المکان**  
**بالطیب** . و نرمی کردن در خواستن علم .  
و نرم و زیدن باد . و خیر بد رسیدن .

**تنسوق (tansuq)** . ع . م . مأخوذ از  
تسخ فارسی و بمعنی آن .

**تنسوقات (tansuqât)** . ع . ج .  
تنسوق .

**تنسه (tanse)** . ص . پ . دلنگ و آزرده  
و پریشان خاطر .

**تنسئه (tanseat)** . م . ع . راندن و بانگ  
بر زدن شتر را .

**تنسئه (tanseyat)** . م . ع . فراموش  
گردانیدن و سبب فراموش کردن شدن .

**تنسیدن (tansidan)** . ف . ل . پ . آزرده  
شدن و پریشان خاطر گشتن .

**تنسیس (tansia)** . م . ع . اس اس گفتن  
کردن را تا باشد و غایط اندازد . و رفتار  
آوردن ستور را .

**تنسیع (tansi')** . م . ع . دور شدن  
گوشت بن دندان . و نرم و فروفته  
شدن آن .

**تنسیغ (tansiq)** . م . ع . نرم و فروفته  
گردیدن . بن دندان . و بار بر زدن دوخت سپس  
بریدن . و شاخ پیر شاخ بیرون آوردن خرما بن .

**تنسیق (tansiq)** . م . ع . آراستن و ترتیب  
دادن .

**تنسیم (tansim)** . م . ع . در شدن در کاری .  
و آغاز کردن . و قبل لایکون الا فی الشر  
و زنده کردن . و آزاد گردانیدن نسمة را .  
و برگشتن بوی گوشت .

**تنشد (tanacod)** . م . ع . اخبار خواستن  
برای دانستن و یاد آوردن .

**تنشر (tanaceor)** . م . ع . گسترده  
گردیدن .

**تنشز (tanaceoz)** . م . ع . سخت گردیدن .  
و آماده شدن .

**تنشط (tanaccol)** . م . ع . شادمانی  
نمودن . و به نشاط رفتن نافع . و در گذشتن  
از وادی و بیابان . و سخت سیر گردیدن  
نافع .

**تنشغ (tanaceoq)** . م . ع . نمره زدن  
و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بی هوشی  
نزدیک گردد و انما یفعل ذلك تنسوقا او اسفا .

**تنشف (tanaceof)** . م . ع . بخود کفیدن  
حوض آبیرا و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را .

**تنشق (tanaccoq)** . م . ع . دم از بینی  
کفیدن و بوئیدن .

**تنشم (tanaceom)** . م . ع . آغاز کردن  
کاری را . و نرمی کردن در علم خواستن .

**تنشوق (tanacco)** . م . ع . **تنشأ لاجاجته** .  
کوچ کرد و رفت برای حاجت خود .

**تنشوی (tan-cuy)** . ا . پ . حوض آب  
و جوی و چشمه و مانند آن و جوی آبی که در آن  
مردمان تن می شویند و غسل می کنند . و  
تنخه ای که بر بالای آن مرده را شویند . و  
آبریز .

**تنشی (tanacci)** . م . ع . بوئیدن . و  
مست گردیدن .

**تنشیب (tancib)** . م . ع . بسته کردن .  
و گونه برگردانیدن . و در آمدن در چیزی .  
و در کار بد شدن یق **نشب فی الشیء**  
ای نشمه .

**تنشئه (tancaet)** . م . ع . **نشیء (جمهولا)**  
**تنشئه** : آفریدن و زیت و گوالید و جوان  
گفت . و **قرا السکونیون او من ینشأ**  
( ینح السین ) .

**تنشیر (tancir)** . م . ع . گسترده . و فسون  
کردن . و انسون نوشتن .

**تنشیط (tancit)** . م . ع . فربه کردن ستور .

و آسان بستن گره .

**تنشیف (tancif)** . م . ع . **تنشف الثوب**  
**الفرق** : بخود کفید جامه خوی را و کذا  
الحوض الماء . و **تنشفت الماء** : با خره  
و مانند آن گرفته آبیرا . و نیز تنشیف : با کفک  
شدن شیرین هاست **ایلمکم تنشف و ترغی**  
ای لها نشافة و رغوۃ .

**تنشیل (tancil)** . م . ع . ناشتا شکستن  
کسی را یق **نشیل ضیفک ( بینه الامر )**  
ای سلفه : ناشتا شکن بخوران میمان خود را .

**تنشیم (tancim)** . م . ع . برگردیدن  
گوشت و بوی گرفتن آن . و زهائیدن زمین  
آبیرا . و **نشیم الله ذکره** : بلند گرداند  
خدای ذکر او را . و **نشیم فی الامر** : آغاز کرد  
آن کار را . و **نشیم فی الشر** : دیدی شد و در  
آویخت در آن . و **قبل نشیم الناس فی عثمان**  
**رضی الله عنه** .

**تنصب (tanassob)** . م . ع . بر پای  
خاستن . و بلند گردیدن غبار . و ایستادن  
ماده خزان گرداگرد خرنز .

**تنصح (tanassoh)** . م . ع . جامه  
درختن . و باصاحن مانند شدن .

**تنصر (tanassor)** . م . ع . مرویدن  
یاری کردن . و ترسا شدن .

**تنصّف (tanassof)** . م . ع . معجز پوشیدن  
زن . و خدمت کردن . و خدمت خواستن .  
و خواستن آنچه نزد کسی باشد . و فروتنی نمودن  
نزد کسی . و انصاف خواستن از پادشاه . و  
همگی موی سپید گردیدن از پیری . و  
**تنصفاک بیننا** : گردانیدم تو را میان در  
گرفتن تمام حق .

**تنصل (tanassol)** . م . ع . بیرون آمدن  
موی از خضاب . و از گناه بیزار شدن و بیرون  
کفیدن خود را یق **تنصل الیه من الجنایة**  
اذا خرج و تبرأ . و بیرون آوردن چیزی را .



و برگزیدن چیزی را . و گرفتن آنچه نزد کسی باشد .

**تنصی** (tanassi) م . ع . تنصاه : گرفت موی پیشانی او را . و **تنصت المرأة** : شانه کرد آن زن موی خود را . و **تنصی به** : متصل گردید بآن . و **تنصی بنی فلان** : ای زوج بی نواصبم یعنی زن گرفت از اشراف بنی فلان .

**تنصیب** (tansib) م . ع . بست گردانیدن . و برداشتن چیزی را و برپای کردن . و بدی آشکار کردن برای کسی . و بهره گردانیدن مرکی را . و ستون ایستاده کردن .

**تنصیر** (tansir) م . ع . ترسان گردانیدن الحدیث **قباوه یهودانه و بنصر انه** . **تنصیص** (tansis) م . ع . **نصص** **غریمه تنصیصاً** : سخت گرفت بر غریم خود و مناقشه نمود .

**تنصیف** (tansif) م . ع . سرخ شدن بعضی غوره خرما و سبز ماندن بعضی دیگر آن . و خمار پوشانیدن دختر را . و دو نیم کردن چیزی را . و دو موی گردیدن سر یا ریش . **تنصیف** (tansif) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مناصفه و دو نیمه کردن چیزی .

**تنصیل** (tansil) م . ع . **بیکان در نشاندن تیر و بیکان از تیر بیرون کشیدن** .

**تنصاح** (tanzhāh) م . ع . **نصحت** **القریبة نصحاً و نصحاً** (از باب تنح) : ترارید آن مشک . و **نصحت العین** : اشک ریخت چشم .

**تنضال** (tanzāl) م . ع . **ناضله** **مناضلة و فضالا و تنضالا** : تیر اندازی کرده اند باهم و نبرد نمودند در تیر اندازی . و **ناضل عنه** : گنگوی عنده پیش آورد و دفع کرد .

**تنضب** (tanzeb) ا . ع . **دوختن حمای**

خارش خرد شیه به خار عوسج که از آن تیر درست می کنند . ا . ع . **دمی نزدیک مکه** .

**تنضبة** (tanzobat) ا . ع . **واحد تنضب** یعنی یک درخت تنضب .

**تنضج** (tanazzon) م . ع . **تنضجت العین** : جوید آب چشم . و **تنضج منه** : دور گردید از آن .

**تنضض** (tanazzoz) م . ع . **تنضضت منه حتی** : تمام گرفتم حق خود را از وی . و **تنضضت الحاجة** : دروائی حاجت خواستم . و **تنضضت فلاناً** : بر انگیزتن خواستم فلان را .

**تنضل** (tanazzol) م . ع . **بیرون آوردن** . **تنضی** (tanazzi) م . ع . **لاغر گردانیدن** ستور را .

**تنضیب** (tanzib) م . ع . **فروشدن آب بزین** . و کم شیر گردیدن نازه . و **دیر دوشیدن نازه** را .

**تنضیح** (tanziy) م . ع . **تایکال بجه** تا آوردن نازه .

**تنضید** (tanzyd) م . ع . **برهم نهادن رخت** (شده للبیانة) .

**تنضیر** (ianzir) م . ع . **تازه روی** گردانیدن . و **بناز و نمت پروردن** . الحدیث **نضر الله امرء سمع مقالته فوعاها** ای نمه افه .

**تنضیض** (tanziy) م . ع . **بیاض درم** و **دیار گردیدن** . وی آرام ساختن کسی را .

**تنطاف** (tanāf) م . ع . **نطف نطافاً** و **نطافة و نطافة و نطافاناً و تنطافاً** . م . ع . **نطف** .

**تنطس** (tanattos) م . ع . **نیک پاکیزه شدن** . و سخت احتیاط کردن در طهارت و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور . و **نیکو دانستن** . و **باریک رفتن** در دانش و جاسوسی

کردن دخیره .

**تنطع** (tanatō) م . ع . **تنطع فی**

**الكلام** : تمعن کرد در سخن و از مخرج ادا کرد آزار و بزه کاری نمود در آن . و **تنطع فی عمله** : زیر کی نمود در کار خود . و **تنطع طعام** : بروی نطف گذاشتن طعام خود را .

**تنطف** (tanattof) م . ع . **گوشواره در** گوش نهادن . و **آلوده شدن به عیب** . و انتظار کردن خبر . و **پرهیز نمودن** از چیزی بق

**تنطق** (tanattiq) م . ع . **کبر بر میان بستن** خود را .

**تنطق** (tanattiq) ا . ب . - **مأخوذ از** تازی - **نطق و سخن روی** . و **تنطق کردن** : نطق کردن و سخنوری نمودن .

**تنطنط** (tanatnot) م . ع . **دور شدن** .

**تنطیف** (tantif) م . ع . **نطف فلاناً** :

**مهم کرد فلان را** و **بجیب آورد آنرا** . و **نطف المرأة** : گوشواره کرد در گوش آن زن .

**تنطیق** (tantiq) م . ع . **بستن کمر بند** بر میان کسی . و **تانیمة پشه جز آن رسیدن آب** .

**تنظار** (tanẓār) م . ع . **نظره و الیه نظر آ** و **منظر آرم نظرة و نظراناً** و **تنظار آ** . م . ع . **نظر** .

**تنظر** (tanazzor) م . ع . **نگریستن در** چیزی . و **درنگ کردن** . و **مهلت دادن** . و **چشم داشتن چیزی** .

**تنظف** (tanazzof) م . ع . **پاک نمودن** بکف . و **پاکی جستن** . و **پاکیزه شدن** بق **نظفه** **فتنظف** (للمطارح) .

**تنظم** (tanazzom) م . ع . **در کشیدن** و **راسه گردیدن** مرارید در رشته .

**تنظیر** (tanzir) م . ع . **بمهلت فروختن** .

**تنظیف** (tanzif) م . ع . **پاک کردن** بق

## تنظفه تنظیفاً .

**تنظیف** (tan'zif) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - پاکی و پاکیزگی و نظافت .

**تنظیم** (tan'zim) ۲. ع. - در کشیدن جواهر برشته . و وزن و ترتیب دادن سخن را . و نظام بر آوردن ماهی .

**تنظیم** (tan'zim) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ترتیب و آراستگی و انتظام . و ترتیب شعر . و برشته کشیدن مروارید .

**تعاب** (tan'ab) ۲. ع. - **نعب نعباً** و **نعباً و نعباً و تعاباً و تعاباً و نعباناً** . مر . نعب .

**تن عجایب** (tan-ajayeb) ۱. پ. - دارای شکل زیبا و شگفت .

**تعول** (tana'ol) ۲. ع. - نعل پوشیدن .

**تنعم** (tana'om) ۲. ع. - فراخ و آسان زندگانی گردیدن . و جستن بق **تنعمه** **بالمكان** ای طلبه . و برهنه پای رفتن و سینه پدید به راندن ستر . و **تنعم قدمه** ای ابتذالها .

و ساز و آری کردن بسق **آیت ارضهم فتنعمتی** ای وافتتی .

**تنعم** (tana'om) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - زندگانی فراخ و آسان و ناز و نعمت . و **در تنعم بودن** : در ناز و نعمت بودن .

**تنمّع** (tana'ao') ۲. ع. - دور گردیدن . و مضطرب و پراکنده شدن . و بیج بیجان رفتن .

**تنعیر** (tan'ir) ۲. ع. - گرد گردانیدن تیر را بر ناخن تا درستی و راستی آن معلوم شود .

**تنعس** (tan'is) ۲. ع. - خوابانیدن .

**تنعیش** (tan'ic) ۲. ع. - بر برداشتن . و **نمك آه گشتن** کسی را .

**تنعیل** (tan'it) ۲. ع. - نعل بستن در پای ستور . و بستن سیل شش لزه . **چرم** . از آن .

**تنعمیم** (tan'im) ۲. م. ع. - فراخ و آسان زندگانی گردانیدن . و نعم گشتن بق **نعمه** ای قاله نعم تنعم بذك .

**تنعمیم** (tan'im) ۱. خ. ع. - نام موضعی . **تنعمیمة** (tan'imat) ۱. ع. - درختی برگ نرم .

**تنفر** (tanaqqor) ۲. م. ع. - بر خشم شدن . و انگشت در حلق کسی در آوردن . و **تنفر علیه** : دیگرگون گردید بروی و خشم گرفت و ترسانید .

**تنفص** (tanaqqoc) ۲. م. ع. - **تنفص الشیء** : جنید آنچه جز و حرکت کرد در جای خود . و کل طائر او هامة تحرك في مكانه **فقد تنفص** .

**تنفص** (tanaqqos) ۲. م. ع. - تیره شدن زندگانی .

**تنفص** (tanaqqoz) ۲. م. ع. - جنیدن و مضطرب شدن .

**تنغم** (tanaqqom) ۲. م. ع. - سخن آهسته گشتن بق **سکت فما تنغم** . و آهسته سرانیدن .

**تنقیر** (tanqir) ۲. م. ع. - **نقر بها** : بانگ کرد بر آن . و **نقر الصبی** : نرم مالیدن کودک را .

**تنقیص** (tanqis) ۲. م. ع. - **نقصه العیش** و **علیه** : تیره ساخت بروی عیش را .

**تقف** (tonnaf) ۲. م. ع. - **تاقاققف** : دشتهای فراخ دور اطراف .

**تنفج** (tanaffoj) ۲. م. ع. - نازیدن بر آفرین تر از آنچه را که دارد .

**تنفص** (tanaffoz) ۲. م. ع. - گذشتن چیزی از چیزی و پنهانیدن آن .

**تنفر** (tanaffor) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نفرت و انزجار و کراهت و رنجش طبیعت و رسیدگی و بی میلی . و **تنفر داشتن** :

نفرت و کراهت و انزجار داشتن و بی میل شدن . و **رمد** گشتن . و **تنفر از غذا** : بی میل بندها .

**تنفس** (tanaffos) ۲. م. ع. - دم بزدن و آه سرد کشیدن . و دیدن صبح قوله تعالی **والصبح اذا تنفس** . و **شکستن کمان** بق **تنفست القوس** اذا انصدعت و اشفت .

و **بر آمدن روز** . و آب پاشیدن دریا بموج بق **تنفس الموج** اذا فتح الماء . و **آب خوردن** از آوردن بی جدا کردن دهن را از آن . و **بسه** دم جدا گانه آب خوردن از آن - از اعداد است - الحديث انه صلى الله عليه و آله **كان**

**يتنفس في الاناء ونهى عن التنفس في الاناء** : آنحضرت صلی الله علیه و آله به دم آب می آشامید و نهی فرمود از آشامیدن بیک دم .

**تنفس** (tanaffos) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دم و نفس . و دم زدگی و نفس کشیدگی و دم بر آوردگی . و گردش . و **تنفس کردن** : دم زدن و نفس بر کشیدن و تفرج کردن . و **تنفس سرد** : آه سرد .

**تنفصه** (tanfase) ۱. پ. - قسمی از بساط گرانها .

**تنفص** (tanaffoc) ۲. م. ع. - موی بر افراشتن گربه . و **واضع خاستن موی** . و **بال جنبانیدن** مرغ گویی میترسد و یا می لرزد . و **واخیده شدن** پنبه و پشم و موی بق **تنفص شهره** **تنفص** .

**تنفص** (tanaffoz) ۲. م. ع. - دیدن آنچه در جانی باشد تا بشناسد .

**تنفط** (tanaffot) ۲. م. ع. - جوش زدن از خشم و موختن از آن . و **آهله کردن** .

**تنفح** (tanaffoq) ۲. م. ع. - **آهله ناك** رست و **تنگ گشتن** دست از کار .

**تنفق** (tanaffoq) ۲. م. ع. - از **تاقاق بیرون** آوردن کلا کموش را .

**تنفل** (tanaffol) م. ع. ناله گزاردن و **تنفل علی اصحابه** : گرفت از غنیمت افزوتر از آنچه یاران وی گرفته بودند .

**تنفه** (tanfe) ا. ب. تنفه و قسمی از بساط گرانها .

**تنفیخ** (tanfix) م. ع. فرودمیدن .

**تنفیذ** (tanfiz) م. ع. روان کردن نامه و فرمان و فرستادن نامه و فرمان .

**تنفیر** (tanfir) م. ع. رمانیدن و **قره علیه** : به چیرگی وی حکم کرد بروی و **قرعنه** (جینة امر) یعنی لقب ناپسند به بروی کانه عندهم تنفیر للهن و العین عنه .

**تنفیز** (tanfiz) م. ع. برجهانیدن کودک را و تیر برناخن گردانیدن تا کجی از راستی آن معلوم گردد یق **تقرت السهم علی ظفیری** .

**تنفیس** (tanfis) م. ع. آسایش دادن و بهایش بخشیدن از غم یق **نفس کر بته عنه** ای فرجه .

**تنفیس** (tanfic) م. ع. به انگلستان پراکندن چیزی را. و اخیدن پنبه و پشم و موی را .

**تنفیض** (tanfiz) م. ع. سخت فشاندن جامه و درخت .

**تنفیق** (tanfiq) م. ع. به ناقه بیرون آمدن کلاکوش و ناقه ساختن . و روائی دادن رخت و سلمه را .

**تنفیل** (tanfil) م. ع. غنیمت دادن . و سوگند خوراندن . و دور نمودن از یار خود .

**تنقاد** (tanqad) م. ع. **قد قدا** و **نقاداً** . مر. نقد .

**تنقاص** (tanqas) م. ع. **قص بقصاً** و **تقصاناً و تقصاً** و **محصه** . مر. نقص .

**تنقام** (teneqqām) م. ع. **تم منه** **تماً و تقاماً** . مر. تم .

**تنب** (tanaqqob) م. ع. **تنبت المرأة** **تنباً** : نقاب انداختن آن زن بروی خود .

**تنقت** (tanaqqos) م. ع. دلداری کردن و مهربانی نمودن یق **تنقت المرأة اذا استمالها و استطنها** . و شافتن یق **خرج یقت** : بیرون آمدن و می شافت .

**تنقد** (tanaqqod) م. ع. سره کردن دهم و جز آن را .

**تنقد** (tanaqqoz) م. ع. رهانیدن .

**تنقر** (tanaqqor) م. ع. باز کاویدن از چیزی .

**تنقص** (tanaqqos) م. ع. عیب کردن و بدگفتن یق **هویتقص فلاناً** ای بیغ به و یذمه .

**تنقض** (tanaqqoz) م. ع. قطعه قطعه چکیدن خون . و بانک کردن استخوان . و آراز بر آوردن بنا و قشکستن . و کفیدن زمین از ساروغ .

**تنقط** (tanaqqot) م. ع. اندک اندک اخذ کردن خبر را . و **تنقط المكان** : خجک دار گردید جای از گیاه پاره ها .

**تنقطار** (tonqetār) و (tonqotār) و (tonqetār) ا. ب. پاسبان . و شمع باریک و بلندی که از سرش تا صیاح بسوزد .

**تنقطاری** (tonqatāri) ا. ب. شغل پاسبانی در شب و شب پاسبانی .

**تنقل** (tanaqqul) م. ع. بسیار نقل و تحویل گردیدن یق **نقلته فتقل** . و **نقل به** : خورد آنچه را پس از آشامیدن شراب .

**تنقل** (tanaqqol) ا. ب. مأخوذ از نازی . هر چیزی که بطور مزه و گاه گاه خوردند مانند آجیل و حلوا و جز آن و گاه گاه لب چرا نیز گویند .

**تنقات** (tanaqqolāt) ا. ب. مأخوذ نازی . تنقلها و آجیلهای شیرینها و هر چیزی که کم کم و گاه گاه خوردند و گاه گاه .

**تنقی** (tanaqqi) م. ع. برگزیدن .

**تنقیب** (tanqib) م. ع. رفتن در جهان . و در شهرها گریزان گشتن قوله **تالی نقبوا فی البلاد** .

**تنقیة** (tanqeyat) م. ع. پاک کردن .

**تنقیث** (tanqis) م. ع. شافتن .

**تنقیح** (tanqih) م. ع. مغز بیرون کردن از استخوان . و پاکیزه کردن تنه درخت را از شاخ ریزه و شمر را از کلام ریکه .

**تنقیح** (tanqih) ا. ب. مأخوذ از نازی . پاکیزگی و پاکی و پاک شدگی و تنقیث و تمحص و جستجو و تحقیق . و **تنقیح کردن** : پاک و پاکیزه کردن از زواید و عیوب و خالص کردن .

**تنقیح طلب** (tanqih-talab) م. ع. پ. هر امری که تحقیق و تنقیح در آن لازم باشد .

**تنقید** (tanqid) ا. ب. مأخوذ از نازی . یعنی تنقاد و انتقاد که بواسطه عمل اماله تنقید می گویند مانند اعتماد و اعتماد و کتاب و کیب .

**تنقید** (tanqiz) م. ع. رهانیدن (شدد للكرة) .

**تنقیر** (tanqir) م. ع. باز کاویدن از چیزی یق **قره و عنه** . و **قر الطائر فی الموضع** : نرم کرد جای را آن مرغ نایمه نهد . و **قر باسمه** : خواند آنرا از میان قوم .

**تنقیر** (tanqir) ا. ب. باگی شیه ضحیر .

**تنقیز** (tanqiz) م. ع. رضانیدن کودک و برجهانیدن آهرا .

**تنقیس** (tanqis) م. ع. سیاه نمودن کردن . و لقب نهادن کسی را .

**تقیض** (tanqiz) م. ع. یگانش و نگار کردن .

**تقیص** (tanqis) م. ع. کم کردن (شده للکثرة) .

**تقیض** (tanqiz) م. ع. بیرون آوردن اسب زره را بن استواری نوظ .

**تقیط** (tanqit) م. ع. خجک نهادن حرف را (شده للکثرة) .

**تقیل** (tanqil) م. ع. نیکو نمودن نعل وموزه و خف شتر را . بسیار نقل و حرکت دادن بق **قلته تقیلا** .

**تقیه** (tanqie) ا. ب. مأخوذ از تازی .

پاکی و صافی پاک کردن و لادروب کردن . و سهل و خفته . و **تقیه شدن** : پاک

شدن و صاف گشتن . و **تقیه دادن** : سهل

دادن و خفته دادن . و **تقیه کردن** : سهل

خوردن و اماله کردن و پاک و پاکیزه و صاف

کردن . و **تقیه قنوه** : پاک کردن لادروب

کردن قنوه .

**تنک** (tanok) و (tonok) م .

ب. بار یک نازک و لطیف و کم و درخشان و

لاغر و کم زور و ناتوان . و ست و نرم .

**تنک** (tanok) و (tonok) ا. ب. نان

نازک .

**تنک آب** (tonok-âh) م. ب. کم

عشق و پایاب و آب کم عشق .

**تنکابی** (tankâbon) ا. ب. نام ولایتی

از مازندران .

**تنکار** (tankâr) ا. ب. دارویی که بپوهد

نیز گویند .

**تنکاع** (tankâ') م. ع. **کنع تکعاً** و

**تنکعاً** . م. ر. کنع .

**تنکب** (tanakkob) م. ع. برگشتن

و تیرداتن یا کمان برداشتن انگدن .

**تنک بزم** (tanok-hazm) م. ب. پ.

کسی که در مجالس بی معنی می گوید و مسخره .

**تنک بهره** (tanok-bahre) م. ب. پ.

آنکه صمیمانه وی کم باشد .

**تنکبیز** (tanok-biz) ا. ب. پ. مویز

نازک و اعلا .

**تنک حواس** (tonok-havâs) م. ب. پ.

هوشیار و واقف و عاقل .

**تنک حواسی** (tonok-havâsi) ا. ب. پ.

دانائی و عاقلی .

**تنکر** (tanakkor) م. ع. دیگرگون

شدن . و بد حال گشتن از حال نیکو .

**تنک روزی** (tanok-ruzi) م. ب. پ.

کسی که معاش و وجه گذران وی اندک باشد .

**تنک روشنائی** (tanok-rovcnâi) م. ب. پ.

دارای اندک روشنی .

**تنک روی** (tanok-ruy) م. ب. پ.

کسی که بدون ابرام درخواست چیزی کند .

**تنک ره** (tanok-ru) و (tanok-ru) ا. ب. پ.

دیک و دیک مسی .

**تنک ریش** (tonok-ric) م. ب. پ.

کسی که ریشش نازک بوده و انبوه نباشد .

**تنکس** (tanakkos) م. ع. نگویند

شدن .

**تنک سرمایه** (tanok-sarmâye) م. ب. پ.

پ. آنکه داری سرمایه اندک باشد

**تنک صبر** (tonok-sabr) م. ب. پ.

کم صبر و بی تحمل .

**تنکظ** (tanakkoz) م. ع. پیچیده گردیدن .

و زنی ورزیدن . و دشوار حال شدن . و سفر .

**تنک ظرف** (tanok-zarf) م. ب. پ. سخن

چین و نعام و یاره گوگرد و لاجرم و ساده دل

و بی عیب و بی ریا .

**تنک فهم** (tanok-fahm) م. ب. پ.

کسی که قوه مدرکه وی سبب و ضعیف باشد .

**تنک مزاج** (tonok-mezâj) م. ب. پ.

خیالی و وهمی و تندخو .

**تنک موی** (tonok-muy) و (tonok-movy) م. ب. پ. آنکه موی

سر و ریش وی انبوه نبود و کم موی باشد .

**تنکوب** (tankub) ا. ب. پ. آجاری که

از ماست و سیر و مغز گردگان سازند .

**تنکه** (tanke) و (tanake) و (tonoke) ا. ب. پ.

برگهای از هر فلزی و ورق طلا و ورق

نقره . و پول رایج و قسمی از سکه .

**تنکه** (tonoke) ا. ب. تبتان چرمی کوتاهی

تا زانو که کشتی گیران پوشند .

**تنکیب** (tankib) م. ع. برگشتن . و

یک سو شدن . و یک سو گردانیدن (لازم و

مندی است) و برگشتن از راه بق **تنکبه**

**الطریق و تکب به ای عدل** غنه .

**تنکیر** (tankir) م. ع. دیگرگون

کردن . و ناشناس ساختن . و نکره گردانیدن

اسم را .

**تنکیره** (tankire) ا. ب. دیک و

دیک سین .

**تنکیس** (tankis) م. ع. نگویند

گردانیدن .

**تنکیظ** (tankiz) م. ع. شتابانیدن .

**تنکیع** (tanki) م. ع. عیش کسی را تیره

کردن بشتابانیدن .

**تنکیف** (tankif) م. ع. **تکتف الابل** :

پیدا گردید غدود دوبرین زنج شتران .

**تنکیل** (tankil) م. ع. عقوبت کردن .

و رسوا نمودن . و عبرت دیگران گردانیدن . و

بر گردانیدن . و رسانیدن . و یکسو کردن از

آنچه نزد کسی بوده باشد .

**تنگ** (tang) ا. ب. بی وسعت و

ضیق و کم عرض و تقیض فراخ . و معبر و

کروچه . و کم و قلیل و نادر و کمیاب و عديم

النثال و نایاب و نایاب و نایاب . و پنهان و ناپدید .

و بیجه و بسته و غریبه و پشتواره . و بسیار

و فراران . و نزدیک و قریب و جوار و همسایگی .  
 و زور آورد و سخت و صلب و درشت . و  
 اضطراب و تشویب . و رنج و اندوه و طولی  
 ستوه و آزوده و محزون . و دهان مشقوق .  
 و قسط و لم یزرع و سنگ . و قید عساری .  
 و بار شکر که بروی خر حمل شود . و دوالی  
 که بدان باور را بند کنند . و نسه نواری که  
 بر زین اسب مضبوط کنند . و دره کوه . و  
 هر صفحه و یا تتهای که نقاشان اظهار صنعت  
 خود بر آن کنند . و نگارخانه مانی . و کتاب  
 دهم از کتب زردشت . و اخ . جانی در ترکستان  
 که ترکان تنگی که در خوش صورتی ضرب  
 المثل اند بدانجا منسوب میباشند . و اخ .  
 ناحیه ای در بدخشان . و **تنگ آمدن** : نزدیک  
 آمدن و پریشان گردیدن و بیستوه آمدن . و **تنگ**  
**شدن** : کم و مست شدن و در راه بد شدن و  
 لذیذ شدن و آشفته خاطر شدن . و **تنگ**  
**فرامرفتن** : مغموم شدن و بیزار گشتن و  
 دلنگ شدن . و **تنگ کردن** : در بند کردن  
 و حبس نمودن و پابند نهادن و اشکالات آوردن  
 و اعتراض کردن و مسامت کردن . و **تنگ**  
**نمودن** : فراهم کشیدن . و **به تنگ**  
**آمدن** : و یا **به تنگ شدن** : مغموم  
 و محزون شدن و خمشناک شدن . و **به تنگ**  
**آوردن** : بی نهایت مسم کردن و رنج رسانیدن .  
 و **دل به تنگ آوردن** : بخاطر کسی رنج  
 رسانیدن . و **دیدۀ تنگ** : چشم آزمند و  
 حریص . و **سال تنگ** : سال قحط . و  
**تنگ ترکان** : اخ . نام جانی در ترکستان  
 که مردم آنجا در زبانی معروف اند . و  
**تنگ شاپور** : اخ . نام جانی در نزدیکی  
 گازران .  
**تنگ** ( teng ) ا.ب. منظر مرغان .  
**تنگ** ( tong ) ا.ب. کوزه ای که شکش  
 کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد خواه

از سفال بود و یا جز آن مانند تنگ آبخوری  
 و تنگ بلور رنگ روی .  
**تنگاب** ( tang-ab ) ا . ب . پایاب و  
 کم عمق .  
**تنگانگ** ( tang-gang ) ص . ب .  
 منعطف و فشرده و سخت چسبیده و متصل .  
**تنگ اختلاط** ( tang-extelâ ) ص .  
 ب . شدت مخلوط .  
**تنگار** ( tangâr ) ا . ب . برده .  
**تنگ آستین** ( tang-âstin ) ص . ب .  
 مفلس و نهی دست و بی توای و دین دار .  
**تنگ آستینی** ( tang-âstini ) ا . ب .  
 نهی دستی و افلاس و دین داری .  
**تنگ آغوش** ( tang-âqove ) ص .  
 ب . سخت در آغوش گرفته .  
**تنگ اندام** ( tang-andâm ) ص .  
 ب . باریک اندام .  
**تنگای** ( tangây ) ا . ب . تنگی و ضیق  
 و جای تنگ و دره کوه . و گور و قبر . و  
 عالم . و کالبد آدمی .  
**تنگبار** ( tang-hâr ) اخ . ب . نامی از نامهای  
 باری تمالی جل شانہ . و شخصی که همه کس  
 را در زودار راه نباشد و بدشواری بار بیاند .  
 و چیز نادر و چیزی که بدشواری بدست آید .  
 و چیزی بی بها و بی قدر . و یک لنگه از بار  
**تنگ بخت** ( tang-baxt ) ص . ب . کم  
 بخت و بی نصیب و بد بخت و نهی دست .  
**تنگبیز** ( tangbiz ) و ( tanogbiz )  
 ا . ب . مویز و غربال .  
**تنگ پیغوله** ( tang-payqule ) ا .  
 ب . دنا و روزگار .  
**تنگت** ( tenget ) اخ . ب . قصبه ای مابین  
 کولاب و حصار .  
**تنگ تاب** ( tang-tâb ) ص . ب . کم  
 حوصله و بسیار تند . و مست و ناتوان .

**تنگ تنگ** ( tang-tang ) ص . ب .  
 بسیار فراوان .  
**تنگ جام** ( tang-jâm ) ص . ب .  
 آبیانی مست .  
**تنگ جایی** ( tang-jây ) ا . ب . تنگی و  
 استواری و مضبوطی و دشواری و سختی و تنگدستی  
 و کم یابی . و آزمندی و بخل و اساک .  
**تنگ چشم** ( tang-cacm ) ص و ا .  
 ب . بخیل و مسک و حریص . و کور و مردم  
 ترک و دیوسار . و زنی که جز یک شوهر  
 ندیده باشد .  
**تنگچه** ( tang-ce ) ا . ب . پول نقره  
 کوچک .  
**تنگحال** ( tang-hâl ) ص . ب . تنگدست  
 و مفلس و فقیر و نهی دست .  
**تنگحالی** ( tang-hâli ) ا . ب . فقر و  
 تنگدستی و نهی دستی و مسکنت و درویشی . و  
 تکبت و بد بختی .  
**تنگ حوصلگی** ( tang-havsâlgi )  
 ا . ب . بی صبری و تند خوئی و غضبناکی .  
**تنگ حوصله** ( tang-havsale ) ص .  
 ب . آنکه نمی تواند پنهان کند نهفتنی ها را .  
 و فرومایه و کینه .  
**تنگ خو** ( tang-xu ) ص . ب . بد  
 خو و کج خلق .  
**تنگ خوئی** ( tang-xu'i ) ا . ب .  
 بد خوئی .  
**تنگدست** ( tang-clast ) ص . ب . فقیر  
 و ضلس و بی چیز و نهی دست . و مسک و پستیل .  
**تنگدست** ( tang-dant ) ا . ب . مست  
 کوچک و مستندی که کم بدست آید .  
**تنگدستی** ( tang-dausti ) ا . ب . فقر  
 و مسکنت و درویشی . و بخل و اساک و  
 ناتوانی و عدم قدرت .  
**تنگدل** ( tang-dol ) ص . ب . طراغدار

ونا امید . و شفیق . و مهربان . و بخیل و  
لیم و خیس .

**تنگدلی** ( tang-deli ) ۱. پ. دلنگاری  
و آزردهگی و غمگینی . و مهربانی و طعمکاری و بخیل .

**تنگ دهن** ( tang-dahan ) ۱. پ.  
خرد دهن . و دهن مشوق .

**تنگ روزی** ( tang-ruzi ) ۱. مس .  
پ. درویش و مسکین و بی چیز و پریشان .

**تنگروی** ( tang-ruy ) ۱. مس . پ .  
باریک چهره .

**تنگروی** ( tang-ruy ) ۱. پ. کسی که  
بدون ایرام درخواست کسی را قبول نماید .

**تنگز** ( tangex ) ۱. پ . پ. درختی که  
خارهای بسیار تیز دارد و گلش مانند گل کاسنی  
و آتش میزش تند و تیز .

**تنگ زغران** ( tang-za'farān ) ۱.  
پ. برگهای زردی که در پاییز از درخت میریزد .

**تنگ زهره** ( tang-zahre ) ۱. مس .  
پ . دل شکست و مأیوس و نا امید .

**تنگزیت** ( tang-zist ) ۱. مس . پ .  
پریشان و مضطرب و رنج و سیه .

**تنگس** ( tanges ) ۱. پ. تنگ .

**تنگسار** ( tangsār ) ۱. پ . فسخ یعنی  
ضغف . و جهل و فساد رای و نقصان عقل . و  
باصطلاح اهل تاسخ چیزی که دو مرتبه در آن  
تنزل واقع شود همچون روح انسانی که بصورت  
حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگدازد و بصورت  
نبات چمن پیرا شود .

**تنگسال** ( tang-sāl ) ۱. پ. سال قسط  
و کم یاب .

**تنگسالی** ( tang-sāli ) ۱. پ . تنگی و  
کم یابی و قسط و قسطی .

**تنگست** ( tangast ) ۱. پ. جانی که  
بلورهای خوب از آنجا آردند .

**تنگ شراب** ( tang-carāb ) ۱. مس . پ .

زودست یعنی کسی که از خوردن شراب زود  
مست گردد .

**تنگشاق** ( tang-caq ) ۱. مس . پ . قلمی  
که چاک آن تنگ باشد .

**تنگ شکر** ( tang-cakar ) ۱. پ. دهن  
مشوق .

**تنگ ظرف** ( tang-zarf ) ۱. مس . پ .  
پریشان و دلنگ و ساده لوح .

**تنگ ظرفی** ( tang-zarfi ) ۱. پ. دلتگی  
و ساده لوحی و بدبختی .

**تنگ عیش** ( tang-aye ) ۱. مس . پ .  
مغلس و بی چیز . و صاحب اندوه .

**تنگ فرصت** ( tang-forsat ) ۱. پ.  
کم فرصت و این الوقت .

**تنگ گیر** ( tang-gir ) ۱. مس . پ . بخیل  
و مسمک و کم خرج و تنگ دست و کسی که  
فشار سخت دهد .

**تنگ گیری** ( tang-giri ) ۱. پ. بخل  
و بخلات و اساک و کم خرجی .

**تنگ لب** ( tang-lab ) ۱. مس . پ. نازک لب  
و ظریف لب .

**تنگلوش** ( tangaluc ) و **تنگلوشا**  
( tangalucā ) ۱. پ. کتاب حکیم یونانی  
که در صنایع و بدایع برابر ارتنگ مانی میباشد .  
و علم خانه یونانیان در قاشی .

**تنگ معاش** ( tang-maāc ) ۱. مس . پ .  
مغلس و فقیر و بی توان .

**تنگنا** ( tangnā ) و **تنگنای** ( tangnāy )  
۱. پ. حنیق و تنگی و جای تنگ . و سختی و  
دشواری . و راه تنگ . و دره کوه  
و راه میان در کوه . و تیر و لحد . و **تنگنای**  
**خاک** : دنیا و قالب آدمی و تیر و لحد . و  
**تنگنای دهر** : دنیا و روزگار .

**تنگ نشیمن** ( tang-nacimān ) ۱. پ.  
نشیمن تنگ که فراق نباشد . و **تنگ نشیمن**  
**نهنگ** : دنیا و آسمان و روزگار .

**تنگو** ( tangū ) ۱. پ. پادشاه خنار  
و خن .

**تنگوزیل** ( tanguz'il ) ۱. پ . سال  
دوازدهم از دوره ثنائی عشری که سال خوک باشد .

**تنگه** ( tange ) ۱. پ. زر و سیم و مس  
مسکوک و رایج و پول نقد و تنگ . و رسته و  
خمیر باریک و بلند . و جای تنگ و دره کوه .  
و راه تنگ . و **تنگه بغر** : رسته ای که بدان  
آش بنرانی سازند .

**تنگه لوشا** ( tange-lucā ) ۱ . پ .  
تنگلوشا .

**تنگی** ( tangi ) ۱. پ. کم بهنائی و کم  
عرضی . و نزدیکی . و افلاس . و مسکنت . و  
مضبوطی و استحکام . و دشواری و سختی . و  
آزردگی و گرفتاری و مزاحمت . و مسکینی و  
گدائی . و جوال و خریطه . و **تنگی کردن** :  
بخشی بیرون آمدن .

**تنگیاب** ( tang-yāb ) ۱. مس . پ . چیزی  
که بدشواری بدست آید . و عزیز الوجود و  
کم یاب .

**تنگیره** ( tangire ) ۱. پ. دیکه سی  
و کتلی و دیکه .

**تنم** ( tanm ) ۱. پ. **تنم البعیر** **تنما**  
( از باب نصر ) : خوردن شتر درخت تنوم را .

**تنماص** ( tannās ) ۱. پ. **نمص الشعر**  
**تنمصاصاً** و **تنمصاصاً** . مر . تنمیس .

**تنمر** ( tanaminor ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .

**تنمیر** ( tanmīr ) ۱. پ. دراز کفیدن  
آواز وقت ترسانیدن . و سیم کردن . و پلنگی  
نمودن . و خشم گرفتن . و زشت خوی شدن .  
و در گون گفتن و متغیر شدن بق **تنمیر له** :  
تشبه است به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده  
نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد .



آشیانه سازد آرنگان از شاخهٔ باربک بق  
**هوا صنع من تنوط .**

**تنوطة** (tonavvetat) ا.ع. واحد تنوط.  
**تنوع** (tanavvo') م. ع. گوناگون  
 شدن . وجیدن شاخ . ویش شدن در رفتن  
 و جز آن بق **تنوع فی السیر** ای تقدم .

**تنوع** (tanavvo') ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - گوناگونی و نوع نوع شدگی .

**تنوفاة** (tanufā') ا. ع. پشته ای  
 نزدیک قواعل که بنوفاة نیز گویند .

**تنوفاة** (tanufat) و **تنوفاة** (tanufiyat)  
 ا. ع. یابان و یازمین فراخ بیدالاطراف و

باشد بق آب و انیس اگر چه گیاه ناک باشد.  
 ج. تناف .

**تنووق** (tanavvoq) م. ع. آراستگی  
 کردن در کار . و **تنووق فی مطعمه و ملبسه** :

جید گردانیدن و نیکو کردن خوراک و پوشاک خود را .

**تنوم** (tannum) ا. ع. روز کردک که  
 درختی است در عربستان بخوردن ثمر آن قاتل

دیدان و دفاع آهات است .

**تنوم** (tanavvom) م. ع. خواب دیدن .  
 و جماع نمودن در خواب . و چریدن گیاه

تنوم را .

**تنومه** (tanumat) م. ع. خوردن شتر  
 گیاه تنوم را .

**تنومه** (tannumat) ا. ع. واحد تنوم  
 یعنی يك درخت تنوم .

**تنومند** (tanumand) م. ص. پ. قوی  
 و زور آور و جسیم و فریه و توانا و تندرست

و سمین و قادر و بلند بالا و عریض و شاد و  
 خرم و فن پرور .

**تنومندی** (tanumandi) ا. پ. قوت  
 و توانائی و زور آوری و جسیمی و تاوری .  
**تنوند** (tanvand) م. ص. پ. پاشیده  
 و پراکنده و منتشر .

**تنوی** (tanvi) ا. پ. آنکه چشمش بطرف  
 بالا ثابت مانده . و شاخص .

**تنوی** (tanavvi) م. ع. آهنگ کردن .  
**تنویه** (tanveyat) م. ع. روان کردن

حاجت . و دانه بستن خرما . و انداختن دانه  
 خرما . و سپردن کاری بر نیت دیگری .

**تنویخ** (tanvix) م. ع. **نوخ الجمل**  
**الناقاة تنویخاً فتنوخت** : فروخراباید

آن شتر ز ماده راناکشنی کد پس فروخواستید  
 آن ماده شتر . و **نوخ الله الارض طروفاة**

**للماء** : طاقی بخشد خدای آن زمین را که  
 بردارد آب را .

**تنویر** (tanvir) م. ع. روشن گردیدن  
 و روشن کردن (لازم و مستدی است) . و

روشن شدن صبح . و دانه پیداشدن در خرما  
**بق نور التمر** : و گل کردن درخت . و

دست بسوزن آژدن و نیل بر آن ریختن تا نشان  
 ماند . و رسیدن کشت . و دور داشتن زن

را از همت . و نیز تنویر : سحر کردن مانند  
 زنی جادوگر که نام وی نوره بود و چون کسی

جادو کند می گویند **قد نور** و از این جاست  
 کمی گویند **نور فلان علی فلان** یعنی آمیخته

و مشتبه گردانید فلان بر فلان کار وی را .

**تنویر** (tanvir) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - استعمال نوره جهت ستردن مویها . و

**تنویر کردن** : نوره کشیدن .

**تنویر** (tanvir) ا. ع. تغلیل و کم کردن.  
**تنویس** (tanvis) م. ع. **نوس**

**بالمكان** : اقامت کرد در آنجای .  
**تنویس** (tanvic) م. ع. نوید دادن .

**تنویض** (tanviz) م. ع. **نوض الثوب**  
**بالصیغ** : رنگ کرد جامه را .

**تنویط** (tanvit) م. ع. **نوط القرية** :  
 آریخت مشک را تا روغن مالد .  
**تنویع** (tanvi) م. ع. جنبانیدن و

زدن باد چیزی را .

**تنویل** (tanvil) م. ع. دادن بق **نوته**  
 و **نوت علیه و به** .

**تنویم** (tanvim) م. ع. بخواب کردن  
 و خوابانیدن .

**تنوین** (tanvin) م. ع. منون کردن  
 اسم را و زیندن بق **نوت الاسم** .

**تنوین** (tanvin) ا. ع. نون ساکنی که  
 در آخر اسمها خوانند .

**تنویه** (tanvih) م. ع. **نوهه و به** :  
 خوانند او را و بلند نام گردانید . و کذا **نوه**

**باسمه** . و **نوه الشیء** : برداشت آن  
 چیز را و بلند کرد .

**تنویه** (tanvih) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - کلانی و بزرگی و بلندی مرتبه .

**تنه** (tane) ا. پ. کرباسه و پارچه . و  
 بدن و تن و جسم و جثه . و ساق دوخت . و

قبول و رضا . و **تنه شدن** : قبول کردن و  
 راضی شدن . و **تنه زدن** : خود را بکسی

زدن . و **تنه عنکبوت** : تنیده عنکبوت .  
**تنه** (tonne) ا. پ. يك نوع ماهی که تن

(tonn) نیز گویند . مرتن .

**تنها** (tanbā) ا. پ. ج. تن .  
**تنها** (tanbā) م. ص. م. ف. پ. فردونك  
 و منفرد و یگانه و مجرد .

**تنها** (tanbiā) ا. ع. جای منتهی شدن آب  
 رود بار از کراهه .

**تنها** (tenhā) ا. ع. خاک و جز آن که  
 بدان سیل را باز گردانند .

**تنهارو** (tanhā-rov) م. ص. پ. آنکه  
 به تنهای و منفرداً سیر و گردش می کند .

**تنها گانه** (tanhā-gāne) م. ف. پ.  
 بطور انفراد و تنهای .

**تنهای** (tanhāi) ا. پ. خلوت و  
 وحدت و انفراد و یگانگی .



**تنه خواری** (tene-xâri) ا. ب. سکنجه و عقوبت و آزار و عذاب.

**تنه دار** (tene-dâr) ص. ب. درخت ساقه دار.

**تنهکة** (tanhekat) م. ع. عقوبت کردن.

**تنهنه** (tanahnoli) م. ع. **تنهنه** عن الامر: باز ایستاد از کار.

**تنهیه** (tanheyat) م. ع. پایان رسانیدن چیزی را و پایان آن رسیدن و **الیک نهی** **المثل**: منای نو نایاب است.

**تنهیه** (tanheynt) ا. ع. آنجای از کرانه رود بار که آب در آن منتهی شود. ج: تناهی.

**تنهید** (tanhid) م. ع. بلند بر آمدن پستان زن و بلند پستان شدن آن.

**تنی** (taney) ا. ب. تن نا معلوم. و **تنی چند** یعنی چندین تن.

**تنی** (tani) ص. ب. دارای جسم و جسمانی و مادی.

**تنیان** (taniân) ا. ب. مادی و مادیات.

**تنیب** (tanayyob) م. ع. بیخ بر آوردن گیاه.

**تنی ناژ** (tanitâj) ا. ب. هوا که یکی از عناصر چهار گانه است.

**تنید** (tanid) ا. ب. پارچه و نسج.

**تنیدان** (tanidan) ف. ل. م. ب. ناخن و تاب دادن و یچیدن و بافتن و نسج کردن و لفافه کردن و در یچیدن و فریفتن و پرداختن و خاموش شدن و تافته شدن.

**تنیده** (tanide) ا. ص. ب. بافته و بافته شده و خاموش شده. و پرده عنکبوت. و نورد جولا همگان.

**تنیزه** (tanize) ا. ب. طرف و دامنه و دامنه و کنار و کرانه. و **تنیزه دشت**: طرف دشت و **کرانه دشت**. و **تنیزه گوه**: دامنه گوه.

**تنیس** (tanis) ا. ع. شهری در مصر سفلی.

**تنیق** (tanayyiq) م. ع. آراستگی کردن در کار. و **تنیق فی مطعمه و ملبسه**: جد گردانید و نیکو کرد خوراک و پوشاک را.

مر. تنوق.

**تنیک** (tanik) ص. ب. موصوف آنت کلمه آسید است باصطلاح کیمیا ماده قابضی را گویند که با بزها مرکب شده تولید تنات کند و آنرا تنن نیز می نامند.

**تنین** (tannin) ا. ع. قرین و همتا و حریف و همزاد.

**تنین** (tennin) ا. ع. مار عریض و پهن و از دماغه ج: تنانین. و سیدی خنی در آسمان که تماش تا شش برج رسد و دوش در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر می کند. و اخ: لقب ابراهیم بن مهدی.

**تنیب** (tanyib) م. ع. بدندان گردیدن تیر را تا سختی چوب آن معلوم گردد. و بدندان نشان کردن در آن. و پیرو کلاتسال گردیدن ناه. و بیخ بر آوردن گیاه.

**تنینه** (tanyeat) م. ع. **نیاء الامر**: استمرار نکردن کار را.

**تنییح** (tanyih) م. ع. نوح الله عظمه: سخت و قوی گرداندن خدای استخوان او را و ریزه ریزه کند - از اضداد است - و **هما نیخته** **بخیر**: نیکبختی او را چیزی.

**تنیسیر** (tanyir) م. ع. علم و نگار کردن در جامه.

**تنیسف** (tanyif) م. ع. **نیف علیه**: افزون شد بر آن.

**تو** (tav) ا. ب. تابش مانند تابش آفتاب و جز آن و گرما و حرارت و گرمی. و تاب و یچش. و دور (davr) و تاور نورد. و **مناک** و غدیر و برکه.

**تو** (tu) ا. ب. پرده و حجاب. و چین و تاویلا و پرده و قیماقی که بروی شیر نشیند. و داخل و اندرون مقابل بیرون. و **تو پر تو** یعنی لایر لای و تاپرتای. و **تو در تو** یعنی عمارت در عمارت و در هم و بر هم و بیچ دار و بیچ در بیچ.

**تو** (tov) ا. ب. صیافت و مهمانی.

**تو** (tu) ب. کلمه اشاره بشخص مفرد مخاطب اگر چه در تلفظات کنونی بر او مجهول آنرا تکلم می کنند.

**تو** (tavv) ا. ع. تنها و طاق الحدیث **الطواف توو الاستجمار توو** و رستن بیک لای تافته. ج: اتواء. و **وجه فلان من خیله بالف تو** ای بالف واحد و مرد بی بر برای از دین و دنیا. و **خیمه** بر پا. و **ایلغار** **بق جاؤ اتواء**.

**توا** (tava) ص. ب. ضایع شده و خراب شده و منهدم و تلف شده.

**تواء** (tavâ) م. ع. **توی توی**: **تواء** (از باب سجع): هلاک شد.

**تواء** (tevâ) ا. ع. داغی چلیپائی بر ران و گردن ستور.

**تواءص** (tavâos) م. ع. فراهم آمدن و انبوهی کردن بر آب.

**تواب** (tavvâb) ص. ع. یعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت کننده از گناه و نیز مأخوذ از تاباقه علیه میاشد یعنی توفیق دهنده توبه آسان گرداننده دشواری و باز مهربان شونده بر کسی.

**تو ابانیان** (tav'abâniyân) ا. ع. (به صیغه تنیه) دو سر پستان یشین ستور.

**تو ابءة** (tov'abot) ا. ع. غار و تنگ و ضمیمت و رسوائی و هر چیز که از آن شرم داشته می شود.

**توابع** (tavâbe) ع ج. تابعه.

**تو** (tu) ا. ب. پرده و حجاب. و چین و تاویلا و پرده و قیماقی که بروی شیر نشیند. و داخل و اندرون مقابل بیرون. و **تو پر تو** یعنی لایر لای و تاپرتای. و **تو در تو** یعنی عمارت در عمارت و در هم و بر هم و بیچ دار و بیچ در بیچ.

**تو** (tov) ا. ب. صیافت و مهمانی.

**تو** (tu) ب. کلمه اشاره بشخص مفرد مخاطب اگر چه در تلفظات کنونی بر او مجهول آنرا تکلم می کنند.

**تو** (tavv) ا. ع. تنها و طاق الحدیث **الطواف توو الاستجمار توو** و رستن بیک لای تافته. ج: اتواء. و **وجه فلان من خیله بالف تو** ای بالف واحد و مرد بی بر برای از دین و دنیا. و **خیمه** بر پا. و **ایلغار** **بق جاؤ اتواء**.

**توا** (tava) ص. ب. ضایع شده و خراب شده و منهدم و تلف شده.

**تواء** (tavâ) م. ع. **توی توی**: **تواء** (از باب سجع): هلاک شد.

**تواء** (tevâ) ا. ع. داغی چلیپائی بر ران و گردن ستور.

**تواءص** (tavâos) م. ع. فراهم آمدن و انبوهی کردن بر آب.

**تواب** (tavvâb) ص. ع. یعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت کننده از گناه و نیز مأخوذ از تاباقه علیه میاشد یعنی توفیق دهنده توبه آسان گرداننده دشواری و باز مهربان شونده بر کسی.

**تو ابانیان** (tav'abâniyân) ا. ع. (به صیغه تنیه) دو سر پستان یشین ستور.

**تو ابءة** (tov'abot) ا. ع. غار و تنگ و ضمیمت و رسوائی و هر چیز که از آن شرم داشته می شود.

**توابع** (tavâbe) ع ج. تابعه.

**تو** (tu) ا. ب. پرده و حجاب. و چین و تاویلا و پرده و قیماقی که بروی شیر نشیند. و داخل و اندرون مقابل بیرون. و **تو پر تو** یعنی لایر لای و تاپرتای. و **تو در تو** یعنی عمارت در عمارت و در هم و بر هم و بیچ دار و بیچ در بیچ.

**تو** (tov) ا. ب. صیافت و مهمانی.

**تو** (tu) ب. کلمه اشاره بشخص مفرد مخاطب اگر چه در تلفظات کنونی بر او مجهول آنرا تکلم می کنند.

**تو** (tavv) ا. ع. تنها و طاق الحدیث **الطواف توو الاستجمار توو** و رستن بیک لای تافته. ج: اتواء. و **وجه فلان من خیله بالف تو** ای بالف واحد و مرد بی بر برای از دین و دنیا. و **خیمه** بر پا. و **ایلغار** **بق جاؤ اتواء**.

**توا** (tava) ص. ب. ضایع شده و خراب شده و منهدم و تلف شده.

**تواء** (tavâ) م. ع. **توی توی**: **تواء** (از باب سجع): هلاک شد.

**تواء** (tevâ) ا. ع. داغی چلیپائی بر ران و گردن ستور.

**توابع** (tavâbe) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - ملحقات و لواحق و متلفات و هر چیز که پیروی کند چیز دیگری را و نیز لفظی که پیروی لفظ دیگری نماید مانند حسن بن .  
**توابل** (tavâbel) ع. ج. نابل و نابل و نوبل .  
**توابه** (tavâbe) ا. ح. پ. مبارزی تورانی.  
**توایت** (tavâbit) ع. ج. تابوت .  
**تواتر** (tavâtor) م. ع. پایای آمدن و با پس یکدیگر آمدن بهمت .  
**تواتر** (tavâtor) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - خبری که چندین نفر از پی یکدیگر یک طریق بیان کنند .  
**توآب** (tavâsob) م. ع. همدیگر را حمله کردن و برجستن .  
**توآثیر** (tavâsîr) ع. ج. تونور .  
**توآجه** (tavâjoh) م. ع. همدیگر را مقابل شدن .  
**تواد** (tavâd) ۱. ع. آهنگی و درنگی .  
**توادد** (tavâdd) م. ع. یکدیگر را دوست داشتن .  
**توادع** (tavâdo) م. ع. با هم آشتی کردن .  
**توادی** (tavâdi) ع. ج. تودیه .  
**توار** (tavâr) ۱. پ. ریسمانیکه بدان بار بچارا روندند .  
**توارع** (tavâro) م. ع. سازواری کردن با هم و آرمیدن .  
**توارک** (tavârok) م. ع. بر سرین تکیه کردن .  
**تواره** (tavâre) ۱. پ. خانه ای که از نی و علف سازند و در آن مستخفین باغ انگور پناهده می شوند .  
**تواره** (tavâre) ۱. پ. خارسردیوار و در در باغ و فالیز . و خانه ای که در آن گاه

و سرگین و پلیدها ریزند و زایل دان.  
**تواری** (tavâri) م. ع. پرشیده شدن .  
**تواریخ** (tavârix) ع. ج. تاریخ .  
**توازی** (tavâzî) م. ع. هر یکی برابر دیگری چیزی از نفعه بر آوردن .  
**توازن** (tavâzon) م. ع. هم وزن شدن و همدیگر را سنجیده گرفتن .  
**توآسی** (tevâsi) ۱. پ. فش منفش مانند قالی و گلیم و پلاس الوان .  
**تواشظ** (tavâroz) م. ع. آرزو مند جماع شدن دومرد با هم پس انفرادن ذکر خودشان بر شکم یکدیگر .  
**تواشق** (tavâsoq) م. ع. و شوق ساختن قوم گوشت را و بریدن یق **تواشقه اقوم** **بالسویف** ای نطموه .  
**تواصف** (tavâsof) م. ع. با هم صفت کردن چیزی را .  
**تواصل** (tavâsol) م. ع. پیوستگی کردن .  
**تواصلات** (tavâsolât) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - اتصالات و پیوند ها .  
**تواصی** (tavâsi) م. ع. یکدیگر را انفرادن و وصیت کردن و قوله تعالی **اتواصوا به** ای اوصی به او لهم آخرهم . و در هم پیوسته روئیدن گیاه زمین .  
**تواضح** (tvâzux) م. ع. نبرد کردن در آب دادن و در رفتن .  
**تواضع** (tavâzo) م. ع. فروتنی کردن .  
**تواضع** مایتنا ای بعد .  
**تواضع** (tavâzoi) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - خضوع و فروتنی و فرمان برداری و خوش خوئی و مهمان نوازی و پذیرائی از مهمان و دلتوازی و ملاحظت و از جای برخاستن برای احترام کسی . و **تواضع سمرقندی** .

تکریم ناراست واز روی ربا . و **برسبیل**  
**تواضع** : بطریق فروتنی .  
**تواضع گری** (tvâzoi-gari) ۱ . پ . فروتنی و خضوع .  
**تواضع** (tavâtoh) م. ع. با هم فرا گرفتن شر و بدی را . و فتنه انگیزتن و یا کارزار نمودن با هم . و انبوهی کردن شتران برحوض .  
**تواضع** (tavâtor) م. ع. با هم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود .  
**تواطس** (tavâtos) م. ع. موافقت کردن . و بلند شدن موج و طیانچه زدن آن .  
**تواطو** (tavâto) م. ع. **تواطوا** **علی الامر** : موافقت و سازواری و اتفاق کردند بر آن کار .  
**تواعد اقوم** (tavâud) م. ع. **تواعد اقوم** یکدیگر را نوید دادند یعنی درخبر و شرا **تواعدوا** گفتند .  
**تواغج** (tovâqaj) ۱ . پ . پوست درختی سید و بسیار تلخ .  
**توافق** (tavâfoq) م. ع. با هم یکی شدن و همفشی کردن .  
**توافق** (tavâfoq) ۱ . پ . - مأخوذ از نازی - اتفاق و سازش . و باصلاح حساب هم وفق بودن دو ریا چندین عدد .  
**توافی** (tavâfi) م. ع. افزون شدن قوم . و خفتن .  
**تواقی** (tavâqq) ص . ع . بسیار آرزو مند .  
**تواقص** (tavâqus) م. ع. کوتاه کردن بودن .  
**تواقف** (tavâqof) م. ع. دو گروه با هم بجنگ ایستادن .  
**تواقیع** (tavâqi) ع . ج . تویع .  
**تواکظ** (tavâkoz) م . ع . در هم و

شوریده شدن کار .	نعرش مانند کمون . و برج جزا .	<b>تواگری</b> (tovân-gari) ا. ب. قدرت و توانائی و دولت و مال و ثروت .
<b>تواکف</b> (tavâkof) م . ع . ووی گردانیدن و کاره گردیدن .	<b>توامة</b> (tavâmat) ا. ع . مؤنث توأم . و یک نوع خفه رومیازی جبهه نخستین زن مانند بالکی .	<b>تواگنی</b> (tovângi) ا. ب. دولت و ثروت و مال و ملک .
<b>تواکل</b> (tavâkol) م . ع . ترک دادن و بریکدیگر اعتماد کردن .	<b>توأمیة</b> (tovâmiyat) ا. ع . مروارید و لؤلؤ .	<b>توانه</b> (tavâne) ا. ب. نام مبارزی تورانی که توبه نیز گویند .
<b>تواکن</b> (tavâkon) ا. ب. زغریو غلجواج .	<b>توان</b> (tovân) و (tavân) ا. ب. . قوت و قدرت و زور . و امکان و ممکن . و ابر و مساحت .	<b>توانی</b> (tavâni) م . ع . توانی فی الامر : مبادرت نکرد در ضبط آن کار و سستی نمود . و توانی فی حاجت : کوتاهی کرد در حاجتجوی . و <b>بالاتوان</b> : بدون کوتاهی و درنگ .
<b>توالد</b> (tavâlod) م . ع . بسیار شدن نوم بین <b>توالدوای</b> کجروا و ولد بعضهم بجنأ .	<b>توانان</b> (tovân) و (tavân) م . ب. لایق و قابل و سزاوار و توانا . و <b>فرمان قضاوان</b> : فرمایند که مخالفت آن محتسب باشد .	<b>توانیدن</b> (tovânidan) ف . ل . ب . توانستن و قابل شدن .
<b>توالد</b> (tavâlod) ا. ب. . مأخوذ از تازی . ولادت و تولد و زائیدگی و اصل و نسب و نژاد و سلسله ولادت .	<b>توانانا</b> (tavânâ) م . ب. قادر و قوی و مضبوط و استوار و سزاوار و قابل .	<b>تواووس</b> (tavâvos) م . ع . فراهم آمدن و انبوهی کردن بر آب .
<b>توالس</b> (tavâlos) م . ع . همدیگر را یاری دادن در فریب و باهم فریختن .	<b>تواناتری</b> (tavâna-tari) ا. ب. شهرت و نیکنامی .	<b>تواهب</b> (tavâhob) م . ع . بخشش کردن بر یکدیگر را .
<b>توالی</b> (tavâli) م . ع . یبایی شدن و بخشش شدن در آمدن خرماى تر .	<b>توانانی</b> (tavânâni) ا. ب. قوت و قدرت و زور و دست .	<b>تواهجه</b> (tavâhçe) ا. ب. گوشت نیک پخته .
<b>توالی</b> (tavâli) ا. ع . سرینها و کنهلای اسب و یا دم و هر دو پای آن . ج . تالی و تالیه .	<b>توانانچه</b> (tavânânce) ا. ب. طانچه و لاله .	<b>تواهس</b> (tavâhos) م . ع . شتاب رفتن .
<b>توالی</b> (tavâli) ا. ب. . مأخوذ از تازی . میبگسی و بدون انقطاع . و <b>علی التوالی</b> : یبایی و یبایی .	<b>توان دخت</b> (tovân-doxst) ا. ب. نام دختر خسرو پرویز .	<b>تواحق</b> (tavâhoq) م . ع . برابری گردیدن قوم در کردار . و باهم رفتن شتران .
<b>توالیدن</b> (tavâlidan) ف . ل . ب. توانیدن و توانستن .	<b>توانستن</b> (tovânestan) ف . ل . ب. قوت و قدرت داشتن . و لایق و قابل بودن و سزاوار و لایق شدن . و دست یافتن و غالب شدن .	<b>تواهه</b> (tavâhe) ا. ب. قلبه بادجان و کوکو و خاکبگه و گوشت نیک پخته و کباب .
<b>توأم</b> (tavâm) ا. ع . همزاد و جملی دو باشد و یا زیادتر و زرباشد یا ماده . ج . توأم و توأم . و دوم تیر قمار . و اخ . فیلهای از جنس . و نیز توأم : برج جزا .	<b>توان کن</b> (tovân-kon) م . ب. از صفات خدای تعالی زیرا که معنده قوت و قدرت و توانائی است .	<b>تواهی</b> (tavâhi) ا. ب. تباہی و نابود کرده شده و ضایع شده و باتمام ناپدید .
<b>توأم</b> (tovâm) ع . ج . توأم .	<b>توانگر</b> (tovân-gar) م . ب. بزرگوار و ترانا و قاهو و بالدار و غنی .	<b>تواہیل</b> (tavâhol) م . ع . بریکدیگر و بیل گفتن بین همایوتو ایلان .
<b>توأمان</b> (tavâmân) ع . شیء توأم یعنی در تا همزاد و جملی که بخاری جناح گویند .	<b>توانگران</b> (tovân-garân) ا. ب. مالداران توانا . ج . توانگر .	<b>تواہیم</b> (tavâhem) ع . ج . توأم . و
<b>توأمان</b> (tavâmân) ا. ع . گیاه دیره		<b>توالم النجوم</b> : کواکب منقطه .
		<b>توانی</b> (tavâni) م . ع . فراهم آمدن .
		<b>توب</b> (tavb) م . ع . <b>تاب الى الله</b> <b>توباً و توبة و متاباً و تابة و توبة</b> (لؤباب نصر) : بازگشت از گناه . و <b>تاب الله</b>

**علیه** : توفیق توبه‌داد اورا خداوی و یا آسان گردانید دشواری وی را و یا باز مهربان شد بروی .

**توب ( tub )** . ا. پ . تاب و بیخ و چین . و ریمان . و کثرت و افزونی . و طاقت و قدرت . و دیده .

**توباره ( tubare )** . ا . پ . بزیر .

**توبال ( tubal )** . ا . پ . براده و سوش و نحاس و مس . و **توبال الحديد** : ریزه حاتی که در وقت چکش زدن بر آهن تافته از آن می‌باشد . و **توبال النحاس** : نیز ریزه حاتی که از چکش زدن بر مس تافته می‌باشد . و **توبال مس** : زنگار .

**توباملن ( tubamolun )** . ا . پ . مأخوذ از یونانی - نوعی از تیورات که بتازی علیی گویند . و یک قسم از جاووب .

**توبان ( tuban )** . ا . پ . تبتان چرمی کشتی گیران .

**توبه ( tavbat )** . م . ع . **تاب توباً و توبه** . مر . توب .

**توبه ( tavhat )** . ا . ع . نام شاعری . و **تل توبه** : نام جانی نزدیک موصل .

**توبه ( toabat )** . ا . ع . عار و تنگ و شرم و **طعام توبه** : طعام یسحیی من اکل .

**توبچی ( tub-çi )** و **توبخانه ( tub-xâne )** . مر . توبچی و توبخانه .

**توبر تو ( tu-bar-tu )** . ص . روم . ف . پ . لایبرای و نابرتای وی در پی و دنبال بکدیگر . و مردم سر در خود و حرام توشه .

**توبر تو ( tu-bar-tu )** . ا . پ . هزار خانه کوسپند . و نام طوائی .

**توب رسن ( tub-rasan )** . ا . پ . ریشمان تاییده .

**توبره ( tubre )** . ا . پ . کیسه و خریقه شکارچی و کیسه بندداری که بر سر اسب و استر

و خرزند مانند توربه کاه خوری و توربه جو خوری .

**توبزه ( tubaze )** . ا . پ . بیخ ساق خریزه و تریزه .

**توبک ( tubak )** و **( tavhak )** . ا . پ . گنجینه و مخزن و تنگور و صندوق حکم و مضبوط و جانی که طعام را در آن ضبط کنند و نگاهدارند .

**توبکی ( tubki )** . ا . پ . یک قسم درمی که در قدیم رایج و معمول بوده .

**توبل ( tubal )** . ا . پ . جزء یشتین از یشتانی .

**توبل ( tavbal )** . ا . ع . دیک افزار و بوزار . ج . توایل .

**توبله ( tavbalet )** . م . ع . دیک افزار ریختن در دیک .

**توبولک ( tobolsk )** . ا . خ . پ . شهر حاکم نشین سیر که دارای ۲۰۰۲۰۰ نفر جمعیت است .

**توبه ( tube )** . ا . پ . قوس و قزح و آرزنداک .

**توبه ( tovbe )** و **( tavbe )** . ا . پ . مأخوذ از تازی - بیتا و بیتنه و ایروان و ندامت و پشیمانی و بازگشت از گناه . و **توبه کردن** :

پشیمان شدن و بازگشت از گناه . و **توبه شکستن** : برگشتن به گناه و مرتکب شدن مرگامی که سابقاً مرتکب شده بود . و **شکستن عهد و میثاق** . و **توبه دادن** : امر فرمودن کسی را یازگشتن از گناه و بیتنه دادن .

**توبه شکن ( tovbe-çekan )** . ص . پ . آنکه می‌شکند عهد و میثاق خود را در توبه کردن .

**توبه دار ( tovbe-dâr )** و **توبه کار ( tovbe-kâr )** . ص . پ . تائب و نادم و پشیمان . و **توبه کار شدن** : نادم شدن و

پشیمان گشتن .

**توبه کاری ( tovbe-kâri )** . ا . پ . پشیمانی و ندامت و عهد و سوگند در پرهیزگاری .

**توبه نامه ( tovbe-nâme )** . ا . پ . نامه ای که در آن شرح توبه و ندامت گسی را می‌نویسند .

**توبته ( tavbeat )** . م . ع . آماده کردن .

**توبیخ ( tavbix )** . م . ع . نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن .

**توبیخ ( ta:bix )** . ا . پ . - مأخوذ از تازی - ملامت و نکوهش و سرزنش . و **توبیخ کردن** : ملامت نمودن و ترسانیدن و نکوهیدن .

**توبیختا ( tavbixan )** و **توبیخانه ( tavbixâne )** . م . ف . پ . - مأخوذ از تازی بطور سرزنش و نکوهش و ملامت .

**توبیخی ( tavbixi )** . ص . پ . منسوب به توبیخ و ملامت .

**توبیر ( tavbir )** . م . ع . موی ریزه زرد بر آوردن چوژه شتر مرغ . و رسیدن مردم و وحشت و یگانگی نمودن . و پیوسته بجائی اقامت کردن . و یا اقامت نمودن . و رفتن شتر و روباه و خر گوش در زمین درشت تا نشان یا نهفته ماند . و **وبرت النخلة** ( بجهولا ) : گشتی داده شد خرما بن .

**توبیش ( tavbic )** . م . ع . **و بش الجمر** : آشکار گردیددو غش خدرک بوزیدن باد بر آن . و **و بش اقوم فی الامر** : در آویختن قوم در آن کار از هر چیزی .

**توبیس ( tavbis )** . م . ع . چشم گمان یک بجه بق و بص الجرو **توبیصاً** . و **و بص لی یسیر** : اندک داد من را .

**توبیع ( tavbi )** . م . ع . **و یبع بها توبیعیاً** : تیزداد . **توب ( tup )** . ا . پ . - مأخوذ از ترکی - یکی از اسلحه آتشی شکل لوله بزرگ کاز

آن ویا مفرق سازند و بروی جرخ گردون  
 حمل کنند . و یک قسمت از یک فوج لشکر  
 و یک بت از فاش و جز آن . و **توپ**  
**اسب رو** : اسب توپخانه . و **توپ زدن** :  
 توپ انداختن . و باصلاح قمار بازی بیروی  
 دست حریف بر خاستن در صورتیکه دست  
 خودش پست تر از دست حریف باشد .  
**توپا** ( tupā ) . ا. پ. بلفظ زند و بازند  
 سبب و تخاف .  
**توپال** ( tupāl ) . ا. پ. ویزه های زرو  
 سیم و آهن و مس . مر . توپال .  
**توپ انداز** ( top-andāz ) . ا. و. ص.  
 پ. کسی که توپ می اندازد . توپچی .  
**توپچی** ( tup-çi ) . ا. پ. - . مأخوذ از  
 ترکی - لشکری توپ دار و لشکری که سلاحش  
 توپ است .  
**توپخانه** ( tup-xāne ) . ا. پ. آن قسمت  
 از اداره لشکری که سلاحش توپ است و  
 جایی که توپها در آن می گذارند .  
**توپک** ( tupak ) ( توپک ) . ا .  
 پ. مخزن و گنجینه و انبارخانه و صندوق پول .  
**توة** ( tavvat ) . ا . ع . ساعت یق ما  
**مضت الاتوة** .  
**توت** ( tut ) . ا. پ. میوه ای که دارای دو  
 قسم است یکی سفید و شیرین و دیگری سیاه و  
 ترش که شاه توت و توت شامی و شخروور و  
 شخروز نیز گویند و درخت هر این دو قسم و .  
**توت سه گل** : توت وحشی و نمش و توت  
 رنگی که بترکی چیاک گویند کچج مانند .  
**توتور** ( tavvator ) . م . ع . سخت گردیدن  
 پی و کردن .  
**توتک** ( tutak ) . ا . پ . انبار خانه و  
 گنجینه مخزن و صندوق پول و تنگه .  
**توتک** ( tutak ) . ا. پ. طوطی سخن گوی .  
 و قسمی از نی که شبانان نوازند . و یک قسم

نان که در قزوين رواه اند خوب آزماي پزند .  
 و اخ . نام عطای دوشیراز .  
**توتگی** ( tutagi ) . ا . پ . یک قسم درمی  
 که در قدیم رایج بوده و توپکی نیز گویند .  
**توتماج** ( tutmāj ) . ا . پ . آش رشته .  
**توتن** ( toton ) . ا . پ . - . مأخوذ از ترکی -  
 تنباکوی چین و سیگار .  
**توتو** ( tu-tu ) . ا . پ . چیزهایی که بروی  
 یکدیگر واقع شده و همدیگر را احاطه نمایند  
 مانند پرده های یاز .  
**توته** ( tute ) . ا . پ . گوشت زیادنی که  
 در اندرون بلك چشم و گاه در بیرون آن  
 درآید و آریخته باشد .  
**توته** ( tute ) . ا . پ . طوطی  
**توتی** ( tuti ) . ا . پ . طوطی . و جهاز و  
 کشتی . و جهاز عروس و رخت عروس .  
**توتیا** ( tutiā ) . ا . پ . اکید روی که در  
 کوره هائی که روی سرب را می گذازند حاصل  
 میشود . و **توتیای اکبر** : نوعی از ضدف .  
 و **توتیای دولت** : چاره کارهای عمومی و  
 ملتی . و **توتیای چشم** : یا **توتیای دیده** :  
 سرمه . و **توتیای زرد** : یک نوع سنگی .  
 و **توتیای سبز** : زاج سبز .  
**توتیامثال** ( tutiā-mesāl ) . ص . پ .  
 مانند توتیا .  
**توتیح** ( tavtiḥ ) . م . ع . کم کردن  
 دشمن را .  
**توتیح** ( tavtiḥ ) . م . ع . زدن با جوب خرما .  
**توتید** ( tavtid ) . م . ع . میخ بر پا کردن .  
 و پریغزیندن ذکر را .  
**توتیر** ( tavtir ) . م . ع . سخت گردانیدن  
 زه کمانها و یا پاره کردن آزار و تر **الصلوة**  
 یعنی وتر الصلوة است یعنی وتر کرد نماز را .  
**توتس** ( tus ) . ع . مأخوذ از توت نادیمی  
 و بمعنی آن . و اخ : نام چند ده .

**توب** ( tavassob ) . م . ع . برجستن و  
 به ستم متولی شدن یق **توب فی ضیعی**  
 ای استولی علیه ظلاً .  
**توئور** ( to'sur ) . ا . ع . آهنی که بدان  
 میزدند سبیل شتر را تا پی آن گرفته شود . و  
 سرمگ و خدمتکار ج : توئیر و تا ئیر .  
**توئیب** ( tavsiḥ ) . م . ع . برهائین نشانیدن .  
 و ناله ی پیش کسی افکندن تا بر آن نشیند .  
**توئیر** ( tavsiḥ ) . م . ع . یا پمال نمودن و  
 نرم کردن .  
**توئیف** ( tavsiḥ ) . م . ع . دیگک بابه جهه  
 دیگک ساختن .  
**توئیق** ( tavsiq ) . م . ع . استوار کردن .  
 و معتمد داشتن و تفه گفتن کسی را .  
**توئیل** ( tavsiḥ ) . م . ع . نمک و استوار  
 گردانیدن . و توانا کردن و فراهم آوردن  
 مال را .  
**توچ** ( tavi ) . م . ع . فرو رفتن انگشت  
 در چیزی که آساید و تر باشد ( والفعل من  
 نصر ) یق **تاحت اصبعی فیه** .  
**توچ** ( tuj ) . ا . پ . میوه ای که سفرجل  
 و می نیز گویند . و نظری که مرکب است از  
 مس و روی و آزا برنج نیز گویند .  
**توچ** ( tavvaj ) . ا . ع . یشه ای  
 شیرناک . و اخ . شهری بخارس که توز نیز  
 گویند .  
**توجه** ( tujabe ) ( و tujabe ) . ا . پ .  
 سبیل و سیلاب . و فرشته .  
**توجهد** ( tavvajod ) . م . ع . شکایت نمودن  
 مر یخا بی و جز آنرا . و اعدو مگین شدن یق  
**توجدت هلالن** ای عزت له .  
**توجز** ( tavvajor ) . م . ع . فرو خوردن  
 دارورا . و بنا پستی آب آشامیدن .  
**توجز** ( tavvajoz ) . م . ع . روانی حاجت  
 خواستن و جستن آزا .

**توجس (tavajjos)** م.ع. گوش داشتن به آواز نرم . و اندک اندک چیدن . و پنهان داشتن ترس را .

**توجع (tavajjo)** م.ع. درمند و رنجور گردیدن . و مرتبه گفتن مرده را بقی **توجع قفلان** ای رئی .

**توجن (tavajjon)** م.ع. خوار گردیدن و فروتنی کردن .

**توجو (tavajjo)** م.ع. بدست و بکار دزدن بقی **توجاه بالیدو السکین توجوء**

**توجه (tavajjoh)** م.ع. روی آوردن بقی **توجه نحوک و الیک** . و شکست خوردن . و روی گردانیدن . و پیر شدن بقی

**توجه الشیخ** ای ولی و کبر . **الثل احقق مایتوجه** ای لایسن ان یاتی الناظر .

**توجه (tavajjoh)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - اراده و میل و آرزو و نگاه و نظر

مرحمت و روی آوردگی و لطف و مهربانی و ملاطفت و شفقت و نوازش . و تدبیر و تأمل

و اندیشه . و **توجه خاص** : نظر مرحمت و بر گردانیدن روی بجانب خدای . و **توجه نمودن** : ملاطفت کردن و نوازش نمودن .

و **توجه نیاز آمیز** : عبات باخسوع و خسوع .

**توجهات (tavajjohat)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - ملاطفتها و نوازشها و دقتها .

**توجیء (tavji)** م.ع. خشک یافتن چاه را .

**توجی (tavajji)** م.ع. سودهسم گردیدن بقی **انه لیتوجی** .

**توجیب (tavjih)** م.ع. لازم گردانیدن . و عادت دادن نفس و عیال و اسب خود را بیک

بار خوردن در شیاروزی . و بیک بار خوردن در شبیا روزی . و بیک بار دو بیدن ناه را در

شیاروزی . و مانده شدن ستور و جزآن . و

بست شدن فله در پستان ناه . و بر زمین زدن .

**توجئة (tavjeat)** م.ع. خشک یافتن چاه را .

**توجین (tavjin)** م.ع. **مادری ای من و جن الجدهو** : نمی دانم که کدام

کس است او .

**توجیه (tavjih)** م.ع. بزرگ و با قدر گردانیدن بقی **وجه الامیر زیداً** : و بزرگ

روش گردانیدن چیزی را . بقی **وجه الشیء** . و بیک روش گردانیدن باران زمین را . و

مایل بشمال نشان دادن نطه را تا راست گرداند آنرا شمال . و مایل شدن دست و پاها بایسب .

و یا نزدیک شدن تندی پس سم و پی پای دست بسما . و نخست بر آمدن هر دست کره اسب

از شکم مادر وقت زادن . و **وجه الیک** : روی آوردن بتو . و **وجهته فی حاجة** .

و **وجهت الیها** : گسیل کردم او را با جاتی و فرستادم . و **وجه الی القبلة** : روی آوردن بسوی قبله المثل **وجه الحجر و جهة ماله**

( یعنی امر و به نصب و رفع ) و **جهة بینی تدیر** امر کن بروشی مناسب .

**توجیه (tavjih)** ا.ب. - پیچیدگی در مردو بند دست . و باصطلاح عروض ترجیع در شعر حرفی است که قبل از حرف روی در

تأقیة مفید واقع شود و آنرا بهر حرف و حرکت که خواهد تغییر دهند و قبل التوجه اسم الحركات و اما الحرف فیسی الدخیل .

**توجیه (tavjih)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - روی گردانی . و بیان نیک و توضیح

و تفسیر و دلیل و حجت . و ترتیب حساب و حواله برات دیوانی .

**توجیه نویس (tavjih-nevis)** ا.ب. - آنکه حواله برات دیوانی را می نویسد .

**توح (tavh)** م.ع. **تأح له الشیء** ( از باب نصر ) آماده و مهیاشد آنچه بر ای می .

**توحد (tavahbod)** م.ع. یگانگی شدن . و تکامل داشتن و **توحد الله بصمته** ای صمه ولم یكلم الی غیره .

**توحش (tavahhoc)** م.ع. ویران و بی اهل و خشک شدن خانه و جای . و پیمان

گردیدن . و توحش شکم گردیدن . و شکم توحش کردن بقی

**توحش بافلان** ای اغلضتک من الطعام و الشراب لشرب الدرء .

**توحش (tavahhoc)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - وحشت و ترس و عدم انس . و

**توحش داشتن** : ترس و وحشت داشتن . و **توحش کردن** : ترسیدن و وحشت کردن .

**توحدل (tavahhol)** م.ع. گل ناک شدن جای .

**توحن (tavahhon)** م.ع. کلان شدن شکم . و خوار گردیدن . و هلاک شدن

**توحوح (tavahvoh)** م.ع. **توحوح التظیم فوق الیض** : مهربان شد شتر مرغ بر تنم خود پس آشکار کرد حرص خود را بر آن .

**توحی (tavahhi)** م.ع. نشان دادن بقی **توح یا هذا** ای اسرع .

**توحیة (tavheyat)** م.ع. **وحاه توحیة** : نشان باند آن را

**توحید (tashid)** م.ع. یگانگی گردانیدن و هذا بطرد الی العشرة فیقال وحده و شاه و الله . و بیک دانستن . و بیک گفتن خدای را . و گردیدن یگانگی او .

**توحید (tavhid)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - یگانگی و اقرار بوحدانیت خدای تعالی جل شاه .

**توحیش (tavhic)** م.ع. سلاح و چاه از خود انداختن **الحدیث فوحشوا** بر ما حهم .

**توحیف (tavhiif)** م.ع. خود را بر

زمین زدن شتر . و شافتن . و بوسا زدن . و کامل کردن عضو شتر کستی را .

**توحیم** ( tavhim ) م . ع . ذبح کردن . و آرزوانه خوراندن مرزن آبتن را . و چکیدن آب از چوب شکسته سبز تازه .

**توخ** ( tux ) ا . پ . درخت گزنه .

**توخ** ( tavx ) م . ع . فرو رفتن انگشت در چیزی نرم و آماشیده ( و الفل من نصر ) .

**توختن** ( tuxtan ) ف م . پ . واپس دادن و ادا کردن وام و عاریه گرفتن . و انداختن ریاضت و فراهم کردن بتدریج . و خواستن و آرزو کردن و جست و جستجو نمودن . و کشیدن . و نمودن و آشکار کردن و گستریدن . و درختن . و بینه کردن .

**توخته** ( tuxte ) ص . پ . ادا شده و فراهم شده و یاته شده و حاصل شده و کشیده شده و گسترده و موخته .

**توخج** ( tuxaj ) ا . پ . آواز بلند و شور و غوغا و فریاد و هنگامه .

**توخچه** ( tux-çe ) ا . پ . مکانی که در دیوار جهت گذاشتن چیزی سازند و اکنون طاقچه می گویند .

**توخش** ( tavaxx ) ا . پ . رسم و کشیدگی و نقش .

**توخم** ( tavaxxom ) م . ع . گران و ناگوار شدن طعام و جز آن .

**توخن** ( tavaxxon ) م . ع . آنگه کردن چیزی خواه خیر باشد یا شر .

**توخنی** ( tavaxxi ) م . ع . صواب جستن . و خشودنی خواستن .

**توخیه** ( tavxeyat ) م . ع . و خاه **لالامر** : متوجه کرد او را در آن کار . و **وخنی رضاه** : جست خشودنی او را .

**توخیش** ( tavxic ) م . ع . کم کردن دهن را . و بدست کسی سپردن خوبش را .

و فرمان برداری او را کردن .

**تود** ( tud ) ا . پ . توت .

**تود** ( tud ) ا . پ . توده و رویم ریخته و انبار و کوه . و افزاز و قلعه . و کوهان شتر .

**تود** ( tud ) ا . ع . درختی . و **ذواتود** : موضعی که دارای درخت تود است .

**تودۀ** ( ta'dat ) و ( to'dat ) ا . ع . درگی و آهستگی .

**تودد** ( tavaddod ) م . ع . **تودده** : کسب دوستی او را . و **تودد ائیه** : دوست داشت آنرا .

**تودد** ( tavaddod ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - دوستی و محبت

**تودور** ( tavaddor ) م . ع . باسراف رفتن و پریشان شدن مال . و **تودور فی الامر** : بکار دشوار افتاد . و قد یکن التودور فی الصدق و الکذب و هو ایرادک صاحبک فی مملکتک .

**تودره** ( tudare ) ا . پ . هوربه و حیاری .

**تودری** ( tudari ) ا . پ . تخم لمانی که قدامه و تخم مادر دخت نیز گویند و مساق .

**تودریون** ( tudaryun ) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - خزقی .

**تودس** ( tavaddos ) م . ع . جرانیدن ستور در گیاه و داس .

**تودستی** ( tudasti ) ا . پ . مدد و کمک و یاری و معاونت .

**تودع** ( tavaddo' ) م . ع . در مبدع نگاهداشتن و در حاجت خوش داشتن - از اعداد است . و **تودع منی** ( مجهول ) ای سلم علی . و قوله صلی الله علیه وآله **اذرایت امتی تهاب الظالم ان تقول انک ظالم فقد تودع منهم** ای استرجع منهم و خذلو را و خلی بینهم و بین المعاصم را و تحفظ منهم و توفی کما یتوفی من شرار الناس .

**تودف** ( tavaddof ) م . ع . باز کاویدن

از خیر . و بر سر کوه بر آمدن بز کوهی بق **تودفت الاوعال فوق الجبل** .

**تودن** ( tavaddon ) م . ع . نرم گردیدن چرم . و دباغی کردن . و تزیینادن درآب . و تزیینادن شدن ( لازم و مضدی است ) .

**تودؤ** ( tavaddo' ) م . ع . **تودات علیه الارض** : برابر شدی روی زمین و یا فرا گرفت و یا ویران کرد و یا بشکست . و **تودات علیه و عنه الاخبار** : منقطع گردید و پنهان شد بروی خیمه . و **تودؤ زید علی ماله** : گرفت زید مال آنرا . و **تودؤ علیه** : ملامت کرد آن را .

**تودوه** ( tuduh ) ا . پ . جفت ضد طاق که تروده و زوج و دوگانه نیز گویند .

**توده** ( tude ) ا . پ . تل و پشته و بنبار و خرمن . و تپه و پشته خاک کستر و هر چیزی روی هم انباشته . و **توده خاک** : تل خاک و تپه خاک . و **توده کافور** : انبار برف و تپه و سرین سفید . و **توده های خاک** : طبقات زمین و هفت اقلیم و کالدهای آسمی

**تودیء** ( tavdi' ) و **تودئه** ( tavdent ) م . ع . **وداعیه الارض** : برابر کردن زمین را بر آن . و **ودافلان بالقوم** : ملامت کردن فلان قوم را .

**تودیة** ( tavdeyat ) م . ع . و دی انداختن .

**تودیة** ( tavdeyat ) ا . ع . جویی که چون ماه شتر کم شیر گردد بر پستان وی بندند تا شیر در آن جمع شود . ج : نوادی . و مرد کوتاه .

**تودیج** ( ta'dij ) م . ع . رنگ کردن بریدن .

**تودیج** ( tavdij ) ا . ع . نام شهری .

**تودیبر** ( tavdir ) م . ع . در مملکتی که انگندن کسی را . و یا او غلانیین بر آنچه در مملکت است . و یک فرستادن . و یک سو - و دور کردن بق

**ودرو و جهک عنی** . و دفع نمودن بدی و فساد را . و گمره ساختن . و بیهوده پریشان

ساختن کردن مال را . و اسراف نمودن در آن .	ج . اتوار .
<b>تودیس</b> ( tavidis ) م . ع . پنهان گردیدن . و در یابیدن زمین گیاه را چنانکه بیوشد روی تن را .	<b>تور</b> ( tur ) م . ع . <b>تارالماء توراً</b> ( از باب نصر ) : جاری و روان گردید آن آب . <b>تور</b> ( tur ) ا . ب . پهلوان دلیر بی باک و بهاور . و غازی و ممشوق . و ضیافت و مهمان نوازی . و گیاهی ترش که در آتش کتند . و خرد و اندک و قلیل . و زن بی شوهر و بیوه . و ظرف و آورد و دام . و <b>تور ماهی</b> <b>گیری</b> : دامی که بدان ماهی صید کنند .
<b>تودیع</b> ( tavidī ) م . ع . بدرود کردن . و ذخیره داشتن گشن را جهت گشتی و قوله تعالی <b>ماودعک ربک و ماقلی</b> ای ما ترک کن . و در جامه دان نهادن جامه . و وجمع آریختن چیزی را .	<b>تور</b> ( tur ) ا . خ . پ . نام پسر بزرگ فریدون که توج نیز گویند . و نام دختر ایرج که زن منوچهر باشد . و نام مملکت توران و مردم ترک ضد تاجیک .
<b>تودیک</b> ( tavidik ) م . ع . جبریش ناک گردانیدن دست را .	<b>تور</b> ( tur ) ا . ب . پس کسبگی و فرار و هزیمت . و پرسش و استفسار و تلاش و تفحص و تجسس .
<b>تودین</b> ( tavidin ) م . ع . تر کردن و تر نهادن در آب و جز آن . و کوه تاه گردانیدن چیزی را . و به عسازدن .	<b>تور</b> ( tur ) ا . ب . تبری که بدان میزیم شکنند . و تیشه . و گوهر و زیور .
<b>توذف</b> ( tavazzof ) م . ع . گام نزدیک نهاده و دوش جبین خرامان رفتن و شتاب رفتن یق هریتوذف .	<b>تور</b> ( turā ) ا . ب . نفسی از پرده کادر پشت آن بهادران تیراندازی می کنند .
<b>توذل</b> ( tavazzol ) م . ع . بریدن گوشت دای تقسیم یق <b>لقد توذلو امن الجزور</b> لذا لقططوا بغير قسم .	<b>تور</b> ( turā ) ا . ب . مأخوذ از ترکی . سالار و پیشوا .
<b>توذن</b> ( tavazzon ) م . ع . حله کردن . و هیئت نهادن خود را .	<b>تورا</b> ( turā ) ا . ب . به لغت زنده و بازند گاونزو و گار ماده .
<b>توذیر</b> ( tavzir ) م . ع . تلاق زدن بریدن . و پاره پاره کردن گوشت را . و نشتر فرو بردن بجراحت .	<b>توراب</b> ( tavrāb ) ا . ع . مرادف تراب یعنی خاک .
<b>توذیف</b> ( tavzil ) م . ع . گام نزدیک نهاده و دوش جبین خرامان رفتن و شتاب رفتن یق هریتوذف .	<b>توراة</b> ( tavrāt ) ا . خ . پ . کتاب موسی علیه السلام .
<b>توذیم</b> ( tavzim ) م . ع . دوال بستن بر کردن سگ تا معلوم شود که معلوم است . و انزودن یق <b>وذمت علی النخسین</b> ای زودت علیها . و بریدن و علاج کردن و ذم ناقه را .	<b>تورالیک</b> ( turālik ) ا . ب . مأخوذ از ترکی . لقب شاهزادگی .
<b>تور</b> ( tur ) ا . ع . میانجی میان قوم و ظرفی که از آن آب خورند دست و روی شویند ( مذ کراسه ) و آبی که دارای طلق باشد .	<b>توران</b> ( turān ) ا . خ . پ . مملکت ترکمان نشین و ترکستان و ماوراء النهر و همه ممالکی که فریدون به پسر بزرگ خود تور داده بود .
	<b>توران</b> ( turān ) ا . خ . ع . جمیع بلاد



**تورق** (tavraq) . م . ع . برگ خودن شتر .

**تورک** (turak) و (turk) . ا . پ . نغم خرفه و خود گیاه خرفه . واخ : نام پهلوانی .

**تورک** (tavrak) . م . ع . بر سرین نشستن . و تکی نمودن بر سرین . و وزیر بیل گرفتن

کودک را . و بر یک سرین نشاندن مادر کودک را بق **تورکت المرأة الصبی** ای جملهها

علی و رکها مستدأ علیها . و بر یک سرین نشستن

و سرین بر پای راست نهادن دوزخ . و یا هر دو سرین و یا یک سرین بر زمین نهادن دوزخ

و قادر گردیدن بر کاری . و **تورک علی الدابة** : برگردانید پای را بر ستور جبه آسایش و بسا

جبه فرود آمدن بق **لا ترک فان الوروک** **مصرعة** . و **تورک عن الحاجة** : آسگی و دوتگی نمود در حاجت آن . و

**تورک فی خرته** : در پیدی خود آلوده گشت . و **تورک بالمکان** : اقامت و روزید در آن جای .

**تورم** (tavrom) . م . ع . آماسیدن .

**تورم** (tavrom) . ا . پ . مأخوذ از تازی - آماس و درم .

**تورن** (tavron) . ا . ع . بسیار روغن مالیدن . و بناز پروردن . و تتم .

**تورنج** (turonz) . ا . پ . ترنج .

**تورنگ** (turang) . ا . پ . قرقاول و خروس جنگلی و قنقرو .

**تورنگان** (turangan) . ا . پ . ایزد و آفریتده جان بخش .

**توروق** (tavarro) . م . ع . **توروات** **علیه الارض** : فراگرفت او را زمین .

**تورور** (tu'ur) . ا . ع . پیاده کوتوال و یادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند .

ج : تازی . **توروه** (turub) . ا . پ . جفت و زوج .

**توره** (tavre) . ا . پ . فرزند عزیز و گرمی خواه پس باشد یا دختر . و محبوب و مشوق .

**توره** (ture) . ا . پ . جانوری مانند شغال . و بغاو آهنی که بر دست و پهای ستور گذارند .

**توره** (ture) . ا . پ . مأخوذ از ترکی . رسم و قاعده و قانون و روش و دین و آئین چنگیز خان منقول .

**توره** (ture) . ا . پ . مأخوذ از هندی . کم و اندک و ظلیل .

**توره** (tavrooh) . م . ع . **توره فی عمله** : نادانستگی و نالسادگی کرد در کار خود .

**توری** (tavari) . م . ع . پس کشیدن و پنهان شدن .

**توری** (turi) . ا . پ . ترکمان و ترک و منقول .

**توریان** (turiän) . ا . پ . ترکمان و ترکمانان . ج : توری .

**توریب** (tavrib) . م . ع . پنهان کردن چیزی بمسارعات مباح .

**توریب** (tavrib) . ا . پ . کهی و آرویی .

**تورقة** (tavreal) . م . ع . آگاه گشتن و واقف شدن و خبردار شدن .

**توریه** (tavreyat) . م . ع . آتش بر آوردن از آتش زنه بق **وریت الزند توریه**

**بوره توریه** : پنهان کرد آنرا . **دوری الخیر** : قرار داد آن خبر را دورای آن .

**دوری الجرح سباره توریه** : رسیدن میل امتحان بچهره دوریم آن جراحت . و **وریت**

**الحديث توریه** : پنهان کردن آن حدیث را و ظاهر ساختن غیر آنرا . و **دوری عنه بصره** :

بلند کرد نگاه را از وی و برداشت .

**توریت** (tavrit) . ا . پ . کتاب موسی علیه السلام که تورات نیز گویند .

**توریت** (tavris) . م . ع . وارث گردانیدن

و دیگری را شریک در ثمره گسی نمودن . و جنبانیدن آتش تا شعله زند .

**توریخ** (tavrux) . م . ع . تاریخ نوشتن کتاب را .

**تورید** (tavrid) . م . ع . گل کردن درخت . و گلگون کردن رخسار او بق **ورودت المرأة خدها** اذا حمیت .

**توریدن** (turidan) . ف . ل . پ . تولیدن و گریختن و میدن و دور شدن و یگسور رفتن و بسیار شرمندگی شدن . و پریدن . و تفصیح کردن و جاسوسی کردن .

**توریز** (tavriz) . ا . پ . تبریز .

**توریس** (tavris) . م . ع . به بدس رنگ کردن .

**توریس** (tavrie) . م . ع . بر آغایانیدن .

**توریس** (tavris) . م . ع . بیک بار بیض نهادن ماکیان . و بیک بار انداختن مرد غاظر را . و ماکیان بر خنایه نشسته

یچالدارا بیک بار انداختن .

**توریض** (tavriz) . م . ع . غنظرتین و تنگ انداختن . و بیک بار بیض نهادن مرغ .

و زمین و گیاه جستن . و به شب نیت بود کردن الحدیث **لاصیام لمن لا یورضه باللیل** .

**توریط** (tavrit) . م . ع . پنهان کردن شتر را در دیگر شتران بق **ورط ابله**

**توریطاً** . و در ملاکی افکندن .

**توریع** (tavri) . م . ع . باز داشتن . و باز گردانیدن شتر را از آب .

**توریف** (tavrit) . م . ع . مکتوب و بخش کردن زمین را . و دراز و فراخ گردانیدن بسایه را .

**توریق** (tavriq) . م . ع . برگ بریدن آوردن درخت .

**توریک** (tavrik) . م . ع . بر سرین ستور بر نشستن . و در نا کردن پای بر ستور . و بر یک سرین نشستن بر بزمین . و حیال و بک گردانیدن و سن

وبالان را . و درگذشتن از کوه . و تواناشدن  
بر کاری . و واجب و لازم گردانیدن چیزی .  
و میل کردن . و عدول نمودن . و گناه بردگی  
نهادن بی و **تورک** **فیلان** **ذنبه علی غیره** . و نیز  
توریک : در سوگند نیت کردن حالف خلاف  
نیت مستحلف .

**توریم** (tavrim) م . ع . آماسیده گردانیدن .  
و خشمگین کردن . و مالیدن . و درازشدن گیاه .  
و **ورم باقیه** یعنی تکبر نمود .

**توریه** (tavrye) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . چیزی را اراده کردن که مقصود غیر  
آن باشد . و نهفتن و مخفی نمودن .  
**توز** (tuz) ا . پ . تاخت و تاراج و  
غارت و یغما . و حمله و هجوم . و پوست  
درخت که بسیار نازک و شبیه بکاغذ باشد .  
واخ : نام شهری .

**توز** (tuz) افا . پ . از توختن یعنی  
ادا کننده و عاریه گیرنده و اندوخته و جمع کننده  
و برآورنده و یابنده و کهنه و خواننده و گسترده  
و نماینده و دوزنده و جوینده .  
**توز** (tuz) پ . کلمه امر از توختن .  
مرو . توختن .

**توز** (tavz) م . ع . **تاز تووزا** (از باب  
نصر) : درشت و سبزر گردید .  
**توز** (tuz) ا . ع . طبیعت و خلق و اصل .  
و چوب بازی کج . و نام درختی . و اخ نام موضعی .  
**توز** (tavvez) اخ . ع . شهری بغارس  
که توج نیز گویند .

**توزان** (tevzān) و **توزانه**  
(tevzānat) ا . ع . مقابل و روبرو بی **هذا**  
**توزانه** و **توزانته** ای قائله .

**توزر** (tavazzor) م . ع . و زیرشدن  
و زبری نمودن .

**توزع** (tavazzo) م . ع . بازداشته شدن  
بی **وزعه** عن الامر **فوزع** . و میان خود

قسمت کردن بی **توزعنا** .

**توزع** (tavazzo) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . پراکندگی و پریشانی .

**توزک** (tuzak) ا . پ . تعلیم و تربیت و  
انتظام و بندوبست . و سامان و آرایش .

**توزلاء** (tavzālā) و **توزلی**  
(tavzālā) ا . ع . دایه و بلا .

**توزو** (tavazzo) م . ع . پرشدن مشک .  
**توزه** (tuze) ا . پ . توز یعنی پوست

درختی که بر کمان و زین اسب مانند آن بیچند .

**توزی** (tuzi) اوس . پ . قبا و جامه  
تابستانی نازک که از کتان باشد . و کشتی و غراب .

و کارخانه ای که در آن توز می سازند . و  
منسوب به توز .

**توزی** (tuziy) م . ع . اصلی . و  
**محمد توزی** . اخ . محدث است .

**توزی** (to'ziy) م . ع . **ازی الحوض**  
**تازیه** و **توزیا** . مر . تازیة .

**توزی** (tavvziy) و **توزیة**  
(tavvziyyat) م . ع . منسوب به توز .

و **ثياب التوزیة** : جامه های که از شهر  
توز آورند .

**توزی** (tavzi) ا . **توزیة** (tavzeat)  
م . ع . استوار بستن چیزی را در ظرفی . و پر

کردن خنور و مشک را . و انگندن نایقه سوار  
خود را . و پهر سوگند سوگند دادن کسی را .

**توزیدن** (tuzidan) ف . م . پ . تاخت  
و تاراج کردن و اندوختن و جمع نمودن و حاصل

کردن و کسیدن و گستردن و ادا نمودن و  
آشکار نمودن .

**توزیع** (tavzi) م . ع . **وزعه توزیعاً** :  
تقسیم کرد آنرا .

**توزیع** (tavzi) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . تقسیم و پراکندگی و بخش کردگی .

و **توزیع کردن** : بخش کردن جمعی از

مردمان چیزی را **زمیان** خود .

**توزیع** (tavziq) م . ع . **وزع الجین**  
**توزیعاً** : (مجهولاً) ای مورد فی البین :

موردت بسته شد جین در شکم .

**توزیف** (tavzif) م . ع . شناختن .

**توزیم** (tavzim) م . ع . خوی کنانیدن  
تقس را بر خوردن یک بار در شبان روزی .

**توز** (tu) ا . پ . پوست درخت بسیار  
نازک شبیه بکاغذ که توز نیز گویند .

**توزی** (tu'zi) ا . پ . میمانی کودکان  
مر همدیگر را باینکه جمعی از کودکان فرام

آمده و هر یک چیزی آماده کرده طعام بزند و  
یکدیگر را میمانی کند .

**توس** (tus) ا . پ . زمین ملبس و سخت .

**توس** (tus) ا . پ . سلامتی . و **توس**  
کردن : سلامتی دادن . و **توس نمودن** :

سلامتی نوشیدن .

**توس** (tus) ا . ع . طبیعت و اصل بی  
**هوم** . **توس صدق** ای من اصل صدق و

**توساً له** و **جوساً دعای** بد است .

**توست** (lost) پ . یعنی توست و از  
**توست** یعنی از توست .

**توسخ** (tavassox) م . ع . ریسانک  
گردانیدن .

**توسد** (tavassod) م . ع . **توسد**  
**توسدأ** : نیکه کرد و گذاشت سر خود را

بر بالش . و نیز **توسد** : بالش قرار داده شدن  
بی **وسده الشیء** **توسد** .

**توسط** (tavassot) م . ع . میانجی کردن .  
و چیزی میان گرفتن نه جیدنه و دی . و در

میان قوم نشستن .

**توسط** (tavassot) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . میانجی و میانجی و میانجیگری و شفاعت

و خوشن و وسیله . و **بتوسط** : وسیله و بجهت  
و به سبب .

**توسع** (tavassu') مرع. فراخ نشستن در مجلس بق **توسعوا في المجلس** .  
**توسع** (tavasso') ا.ع. فراخی .  
**توسعة** (tavassani) م.ع. وسع **توسیعاً** و **توسعة** . مر. توسیع .  
**توسعه** (tavsee) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فراخی و وسعت .  
**توسف** (tavassof) م.ع. - پوست از سر ریش باز شدن . و وصف پیداشدن دوشتر . و در فراخی رسیدن شتر و فرجه گردیدن آن . و افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو .  
**توسکا** (tuskā) ا.پ. - نام درختی جنگلی .  
**توسل** (tavassol) م.ع. - نزدیکی یافتن چیزی و بکاری . و **توسل الیه بوسيلة** ای عمل علاقتی به الیه . و نزدیدن بق **توسل ابلی** .  
**توسل** (tavassol) ا.ع. - سرت و مزدی بق اخذ **ابلی توسلا** ای سرت .  
**توسل** (tavassol) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نزدیکی و پیوستگی و توسط .  
**توسم** (tavassom) م.ع. - دیدن چیزی . و فراسفتن بردن . و بعلاقتن بق بردن چیزی قول عداقت بق راحة بق التین صلی الله علیه و آله **انی توسمت فیک الخیر اعرفه** و **الله یعلم انی ثابت البصر** . و عطفوسمی جستن . و وسع خضاب کردن . و **اذا امرت منه قلت توسم** یعنی موی را خضاب کن .  
**توسن** (tavsan) م.ع. و ا.پ. - سرکن و گردن کش و وحشی و نا آرموده . و اسب جوان رام نشده و دست آموز نگشته . و مرکب نجیب . و **توسن تندعنان** : مرکب گدنگش و ستور سرکش .  
**توسن** (tavasson) م.ع. - گشتی کردن محل ناچه خوابیده را . و گامزیدن زن

خوابیده را .  
**توسن دلی** (tavsan-deli) ا.پ. - سخت دلی .  
**توسنگ** (tusang) ا.پ. - قناعت و عدم حرص و رضای بچیزی کم و اندک .  
**توسنی** (tavsanī) ا.پ. - معانیت و سرکنی و گردنگشی .  
**توسه** (tuse) م.ع. - فرجه و چاغ و نیک پرورش یافته .  
**توسه** (tuse) ا.پ. - نام درختی رقی از تارون .  
**توسیخ** (tavsix) م.ع. - چرک کردن و ریمانگ نمودن .  
**توسید** (tavsid) م.ع. - تکیه جای و بالیزگردانیدن جهة کسی چیزی را .  
**توسیط** (tavsit) م.ع. - در میان آوردن چیزی . و قریه **فوسطن به جمعاً** . و بدوینم بردن چیزی را .  
**توسیع** (tavsi') م.ع. - وسعه **توسیعاً** و **توسعة** : فراخ کرد آنرا - ضد ضیق - و توانگر و فراخ دست گردانیدن .  
**توسیع** (tavsi') ا.پ. - مأخوذ از تازی - فراخ گردانیدن و وسعت دادگی .  
**توسیع بلاد** : وسعت دادن ملک و کشور و دست درازی کردن به کشور مسایگان .  
**توسیق** (tavsiq) م.ع. - تکیه تکیه کردن بار را .  
**توسیل** (tavsil) م.ع. - نزدیکی جستن چیزی . و کاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب و منزلت دست دهد بق **یق وسل الی الله تعالی وسیلة** .  
**توسیم** (tavsim) م.ع. - بوسم حاضر آمدن و بقال **وسمو او عرفوا** کما بقال عبدوا فی الید .  
**توش** (tue) ا.پ. - تاب و طاقت و

توانائی . و بقن و بدن وجه و ترکیب . و زور و قوت و قدرت و خودکام بقدر حاجت و قوت لایبوت .  
**توش** (tue) پ. - کلمه مرکب از کلمه اشاره بمخاطب و ضمیر غایب یعنی توش .  
**توش** (tavec) ا.پ. - تیش و تایش . حرارت و گرمی .  
**توشت** (tavent) ا.پ. - بیل .  
**توشت** (taveet) ا.پ. - تایش و حرارت .  
**توشح** (tavacoh) م.ع. - حمایت در انسگدن . و حمایت و از بگردن آیدختن جامه و ششیرا بق **توشح بسفیه و ثوبه** اذا جملة مکان الوشاح . و معانته کردن بق **هو یوشحنی** ای بیافتنی .  
**توشدان** (tue-dān) ا.پ. - توشدانز **توشز** : (tavaccoz) م.ع. - آماده شدن چیزی را بق **توشز للشر** : آماده گردیدن بدی را .  
**توشع** (tavacco') م.ع. - برآمدن گداز برکوه بجرا . و فراگفتن چپ و راست کوه را بق **توشع فی الجبل** . و **توشع به** . و پراکنده گردیدن بق **توشع به** .  
**توشع** (tavaccoq) م.ع. - **توشع بالهوء** : زشت گردانیدن و بدکردن .  
**توشقان لیل** (taveeqān-il) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - سال چهارم از هزاره سال ترکی که سال خرگوش باشد .  
**توشك** (tuek) ا.پ. - دوشك و دوشخانه و نهالی و بستری که بروی آن می خوابند . و نند کوچک کلفت و ستبر .  
**توشکان** (tuekān) ا.پ. - گنجه . آسندگان گرماه و حمام .  
**توشك خانه** (tuek-xāne) ا.پ. - خانه ای که در آن جامه و اسباب گذارد .

كامل شدن از تب .	<b>فيه الشيب :</b> نمايان شد در او . پيديدى موى به رنگ و ننگار .	<b>توشگان</b> (tuegân) . ا . ب . گلخن و توشگان .
<b>توصيب</b> (tavsib) . م . ع . م . بيمار كرديدن .	<b>توشية</b> (tavceyat) . م . ع . ننگار كردن جامه و آراستن و نيكو نمودن آن ( شدد للبالغة ) .	<b>توشل</b> ( tueâl ) و ( tueel ) . ا . ب .
<b>توصية</b> (tavseyat) . م . ع . اندرز كردن .	<b>توشيج</b> (tavceij) . م . ع . درهم بيوست گردانيدن خوښى و پيوندرا <b>يقوشجها لله</b> . و باهم ديگر بستن كجاوه را بدوال و جز آن تا از آن چيزى يفتد .	<b>توشمال</b> (tuecâl) . ا . ب . ناظر و حواسالار و جاشى گير و رئيس طوايف لرعا .
<b>توصيد</b> (tavsîd) . م . ع . ترسانيدن و بيم كردن .	<b>توشيح</b> (tavcih) . م . ع . حمايل درانگدن به كردن ديگرى .	<b>توشمان</b> (tuecân) . ا . ب . نشان و علامت . و بيان خانه . و كوشك و قصر .
<b>توصيص</b> (tavsîs) . م . ع . تنگ بستن زدن روى بند خود را چنانكه جز چشم وى نتوان چيزى ديد . و استوار كردن كار را .	<b>توشيح</b> (tavcih) . ا . ب . مأخوذ از نازى . آراستگى و زينت . و باصطلاح عروضى صنعتى كه در آن شاعر بطريقى انشأى شعر كند كه چون حروف اول مصرعها و يا بيهارها جمع كند اسم مطلوب بيرون آيد .	<b>توش و پوشت</b> (tue-uc-puet) . ا . ب . حضرت . و توانائى و شوكت و جلال .
<b>توصيف</b> (tavsîf) . ا . ب . مأخوذ از نازى . وصف و بيان حال . و <b>توصيف كردن :</b> وصف كردن و بيان حال كردن .	<b>توشيع</b> (tavci) . م . ع . ننگار كردن جامه را . و با غنده ساختن پشه را بد زدن . و در اهاهم و مختصر پيچيدن رشته را تا در ماشوره و زاغوته داخل نمايند . و بر آمدن پيديدى موى بر سر .	<b>توشوش</b> (tavcevoe) . م . ع . جنيدن و . . . پيش و پس و وزير و وزير شدن .
<b>توصيفى</b> (tavsîfi) . ص . ب . منسوب به توصيف .	<b>توشيع</b> (tavci) . م . ع . ننگار كردن جامه را . و با غنده ساختن پشه را بد زدن . و در اهاهم و مختصر پيچيدن رشته را تا در ماشوره و زاغوته داخل نمايند . و بر آمدن پيديدى موى بر سر .	<b>توشه</b> (tuee) . ا . ب . طعام اندك و قوت لاجبت . و ذخيره و نذرك و زاد و مايحتاج . و از خوردك . و <b>توشه برداشتن :</b> مصمم گشتن بر آن مسافرت . و <b>توشه چشم :</b> نگاه زيده از حد بجانب مطلوب . و <b>توشه راه :</b> زاد و مايحتاج مسافرت از خوراكي . و
<b>توصيل</b> (tavsîl) . م . ع . پيوند كردن چيزى را بچيزى ( شدد للبالغة ) .	<b>توشيع</b> (tavci) . م . ع . ننگار كردن جامه را . و با غنده ساختن پشه را بد زدن . و در اهاهم و مختصر پيچيدن رشته را تا در ماشوره و زاغوته داخل نمايند . و بر آمدن پيديدى موى بر سر .	<b>توشه و گوشه :</b> خوراك و منزل . و <b>گوشه لى توشه :</b> ناحيه لم يزرع و باير .
<b>توصيم</b> (tavsîm) . م . ع . دنجور و درد ناك كردن تب كسى را بق <b>وصته الحمى توصيماً</b> .	<b>توشيع</b> (tavci) . م . ع . ننگار كردن جامه را . و با غنده ساختن پشه را بد زدن . و در اهاهم و مختصر پيچيدن رشته را تا در ماشوره و زاغوته داخل نمايند . و بر آمدن پيديدى موى بر سر .	<b>توشه پرورد</b> (tuee-parvard) . ص . ب . آنكه توش و زاد بر مى دزدد .
<b>توصيم</b> (tavsîm) . ا . ع . شكستگى اندام و گرانى و سستى و كاهلى .	<b>توشيع</b> (tavci) . م . ع . ننگار كردن جامه را . و با غنده ساختن پشه را بد زدن . و در اهاهم و مختصر پيچيدن رشته را تا در ماشوره و زاغوته داخل نمايند . و بر آمدن پيديدى موى بر سر .	<b>توشه خانه</b> (tuee-xâne) . ا . ب . جامعه دان . و انبار ذخيره و آذوقه .
<b>توصيه</b> (tavsîe) . ا . ب . مأخوذ از نازى . اندرز و نصيحت و وصيت . و <b>توصيه كردن :</b> اندرز و نصيحت كردن .	<b>توشيق</b> (tavciq) . م . ع . پاره پاره بريدن . و پرا كنده كردن .	<b>توشه دان</b> (tuee-dân) . ا . ب . خورجين و تنجه و كيه اى كه در آن آذوقه گذارند . و جامه دان .
<b>توضح</b> (tavazzoh) . م . ع . پيدا و آشكار كرديدن .	<b>توشيك</b> (tavciq) . م . ع . شاتن .	<b>توشه كس</b> (tuee-kac) . ص . ب . آنكه توشه و آذوقه حمل مى كند .
<b>توضر</b> (tavazzur) . م . ع . ريمناك شدن .	<b>توشيل</b> (tuecil) . ا . ب . توشل و توشى .	<b>توشى</b> (tuei) . ا . ب . توشى و دانگانه .
<b>توضم</b> (tavazzom) . م . ع . گمانيدن بق <b>توضم جاريته</b> .	<b>توشيم</b> (tavcim) . م . ع . وشم كردن و گياه بر آوردن ( شدد للبالغة ) .	<b>توشى</b> (tavcei) . م . ع . توشى
<b>توضن</b> (tavazzon) . م . ع . خوار كرديدن .	<b>توصب</b> (tavassob) . م . ع . بيمار گشتن .	
<b>توضؤ</b> (tavazzu) . م . ع . <b>توضأت للصلوة :</b> وضو كرده نماز را . و <b>توضأ الغلام :</b> بالغ شدن آن بسرو ذلك <b>توضات الجارية</b> .	<b>توصل</b> (tavassol) . م . ع . پيوستگى جستن و <b>توصل اليه</b> اى تلفظ فى الوصول اليه .	
	<b>توصم</b> (tavassom) . م . ع . دنجور و	

**توضی** (lavazzi) م.ع. توضیت  
للصلاة ای توضات للصلاة .

**توضیح** (tavzih) م.ع. پیدا و آشکار  
کردن .

**توضیر** (tavzir) م.ع. ریمانک کردن .

**توضیع** (tavzi) م.ع. فرومایه و  
ناکس گردانیدن . و چه بر دوختن بعد پنبه  
نهادن در آن . و برهم یچیدن شتر مرغ یسه را .

**توطد** (tavvattod) م.ع. استوار و پای  
بر جای شدن . و گران سنگ گردیدن .

**توطن** (tavatton) م.ع. جای گرفتن و  
دل بر چیزی شدن .

**توطن** (tavatton) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - اقامت در جائی که گوئی وطن است .

**توطو** (tavatto) م.ع. سپیدن زیر پا .  
و سازواری و موافقت نمودن .

**توطوط** (tavatvot) ا.ع. گریه و فریاد  
کودک .

**توططه** (tavteat) م.ع. سپیدن و سپر آیدن .  
و آماده نمودن . و نرم و آسان گردانیدن . و  
بست کردن بق و طاه الله تعالی . و تکرار  
فایه کردن در شعر بق و طأ الشعر ( واطا  
بالمزة ) .

**توطید** (tavtid) م.ع. پای بر جای کردن .  
و استوار گردانیدن . و گران سنگ ساختن .

**توطیش** (tavtie) م.ع. آشکار نمودن  
یک جزء از حدیث را . و **وطش له** : آماده  
کرد برای او حقیقت سخن و رای و عمل را .  
و **ضربوه فمواطش الیهم** یعنی زندگار  
را و او دست خود را بلند نمود و از خود دفاع

**نکرد** . و **سالوه فمواطش الیهم**  
**بشیی** : سؤال کردند از وی و او چیزی  
بآنها نداد . و **وطش فیه** : اثر گذاشت در  
آن . و **وطش له** : کسی دادار را . و **وطش**

**لی شینا و غطش** ( حبیة امر ) : بیان کن  
از برای من چیزی تا ذکر کنم آنرا .

**توطين** (javtin) م.ع. جای باش - ساختن  
و دل نهادن بر چیزی .

**توطیه** (tavtie) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - تمهید مدعا و زینت سازی و طرح و  
تشریفات . و **توطیه چیدن** : زینت سازی  
کردن و تمهید مدعا نمودن . و **توطیه داشتن** :  
تشریفات داشتن و **توطیه دیدن** : تشریفات  
بر قرار کردن . و **توطیه کردن** : زینت  
سازی کردن و طرح نمودن و تمهید مدعا  
نمودن .

**توظیف** (lavzif) م.ع. روزمره کردن  
بر کسی .

**توع** (lav) م.ع. مسکه و یا غله ای  
پیاده نان بر گرفتن ( و انفعال من نصر و ضرب ) .

**توعك** (tavu'od) م.ع. بیدی ترسانیدن .

**توعر** (tava'or) م.ع. دشوار گردیدن .  
و سختی نمودن در چیزی . و دشوار کار گردیدن  
مرد . و سرگشته و متعیر گردیدن در کلام بق

**توعرفی الکلام** ای تعبیر .

**توعول** (tavu'ol) م.ع. بر آمدن بر کوه .

**توعن** (tavu'on) م.ع. به نهایت فریبی  
رسیدن شتر و گوسپند . و همگی چیزی گرفتن .

**توعیث** (tav'is) م.ع. بند کردن . و باز  
گردانیدن .

**توعیر** (tav'ir) م.ع. دشوار گردانیدن .  
و سرگشته گردانیدن در سخن بق و **عرة نه فی**

**الكلام** ای حیرت . و از حاجت باز داشتن .

**توعیز** (tav'iz) م.ع. پیش آمدن به  
کاری و فرمان دادن بر کاری ( شد دلالمباله ) .

**توعیق** (tav'iq) م.ع. درنگ کردن .  
و باز داشتن . و خلاف و رد زیدن . و بازی و  
بیهودگی کردن . و به بد خوئی نسبت کردن  
کسی را .

**توغ** (tuq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -  
دم اسب که بر علم می بندند .

**توغ** (tuq) ا.ب. تاغ .

**توغا** (tuqa) ا.ب. آشی که از گوشت  
بره و آرد و آچار تزیین می دهند .

**توغاج** (tuqaj) ا.ب. - مأخوذ از  
یونانی - پوست درختی سپید و بسیار تلخ که  
تواضع گویند .

**توغچی** (tuq-qi) ا.ب. - مأخوذ از  
ترکی - علم دار .

**توغدیری** (tuqdari) ا.ب. - مأخوذ  
از ترکی - مردم کوفتن .

**توغر** (tavaqqor) م.ع. سخت برافروختن  
بخشم .

**توغل** (tavaqqol) م.ع. در رفتن  
در شهرها و در علم و دور در شدن در آن و

مبالغه نمودن بق **توغل فی البلاد و العالم**  
و غیره .

**توغم** (tavaqqom) م.ع. خشم گرفتن  
بق توغم علیه .

**توغن** (tavaqqon) م.ع. پیش در  
آمدن در جنگ .

**توغیر** (tavqir) م.ع. بر کینه و خشم  
برانگیختن کسی را . و گرم نمودن شیب و آب  
و جز آن .

**توغیض** (tavqiz) م.ع. غرض  
فی الاناء : پرکرد آوردن .

**توف** (tavf) م.ع. **تاف بصره توفاً**  
( از باب نصر ) : رفت یتانی او .

**توف** (taf) ا.ب. صدای کوه و شور  
و غوغا و فریاد و غنله ای که از از دحام و  
کثرت مردم و جانوران در افتد .

**توفات** (tavfāt) م.ع. توة ( tavfat ) .

**توفاق** (tavfāq) م.ع. **اتیتک**  
**لتوفاق الامر** : بخدمت تو آمدم برای

بر آوردن اینکار. و **وقتته توفاق الهلال** : ملاقات کردم او را هنگام برآمدن ماه نو.

**توفال** (tufal) . ا. پ. جویهای باریک و پهنی که با میخهای آهنین کوچک آنها را بروی تیرهای سفید اطاق بکوبند تا همه پوشش برابر و یکسان گردد و سپس روی آنرا با گچ اندود کرده سفید کنند .

**توفان** (tufan) . ا. پ. شوره و غوغا و فریاد و صدا و غلغله‌ای که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد . و غرش و خروش دویا و تند باد و باد شدید و طوفان . و اخ . نام دوست و امیق که با واقع با هم بگیرینند .

**توفه** (tavfat) . ا. ع. لغزش و خطا . ج. توفات بق **طلب علی توفه** .

**توفه** (tufat) . ا. ع. عیب و زیادتی . حاجت . و درنگ و کاملی بق **مافیه توفه** .  
**توفد** (tavfud) . ا. ع. بر آمدن بر چیزی .

**توفر** (tavaffor) . م. ع. **توفر علیه** : نگاهداشت حریت وی را .

**توفز** (tavaffoz) . م. ع. **توفز للشر** : آماده بدی شد .

**توفق** (tavfaq) . ا. ع. **ایتیک لتوفق الهلال** : آدمم تورا هنگام برآمدن هلال .

**توفق** (tavaffoq) . م. ع. دست یافتن بر کاری بق **لایتوفق عبد الا بتوفیق الله تعالی** .

**توفن** (tavaffon) . م. ع. کم گردیدن در هر چیزی .

**توفی** (tavaffi) . م. ع. میرانیدن بق **توفاه الله** ای قبض روحه . و تمام گرفتن حق را .

**توفیه** (tavfeyat) . م. ع. گزاردن حق کسی را بنام بق **وینته ایاه** .

**توفید** (tavfid) . م. ع. فرستادن .

**توفیدن** (tufidan) . ف. ل. م. پ. خواندن کسی را برای یاری و یاراز بلند فریاد کردن و غزیدن و غرنیدن و هنگامه و شور و غوغا برپا کردن .

**توفیر** (tavfir) . م. ع. افزودن . و دشنام نادان بق **و فر عرضه له** و بسیار گردانیدن . و تمام کردن . و بسیار بریدن جامه را . و تمام کردن حق کسی را بق **و فر علیه حقه** .

**توفیر** (tavfir) . ا. پ. مأخوذ از تازی . تمامی و تکمیل . و افزونی و زیادتی و بسیاری و فراوانی . و کثرت دخل . و آنچه از ملک فایده بردارند .

**توفیرسنج** (tavfir-sanj) . ص. پ. آنکه بسیار می‌سجد .

**توفیق** (tavfiq) . م. ع. **وفقه الله توفیقاً** : راست و درست کرد آنرا خدای .

**و وفق بین القوم** : اصلاح کرد میان قوم .  
**توفیق** (tavfiq) . ا. ع. **ایتیک لتوفیق الهلال** : آدمم تورا هنگام برآمدن ماه نو .

**و قرلهو بالله التوفیق** یعنی راست و درست گرداند خدایوند عالم اسباب را مطابق خواست بنده و آماده سازد آنرا .

**توفیق** (tavfiq) . ا. پ. مأخوذ از تازی . عنایت و لطف الهی و راهنمایی الهی . و انعام و انجام موافق میل . و لیاقت و شبانگی . و قدرت و توانائی . و چاره و علاج و سازواری و همیشه لفظ توفیق را در بهم رسیدن اسباب امور خیر گویند نه امور شر .

**توفیل** (tavfil) . م. ع. افزودن .

**توفیل** (tavfil) . ا. ع. گیمای که یاری می‌رود گویند .

**توق** (tavq) . م. ع. **تاق توقا توقا** و **تیاقه و توقانا** (از باب نصر) : از جا رفت و ترسید و سبک شد . و **تاق الیه** : آرزو مندوی شد . و **تاق القدر فی المیسر** :

خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن . و **تاق الی الشیء** : آمک کردن آن چیز کرد .

و **تاق بنفسه توقانا توقا** : فریب ببرگ رسید . و **تاق الدموع** : برآمد اشک از آب زانهای سر در چشم . و **تاق القوس** : سخت کندی کمان را .

**توق** (tuq) . ا. ع. کبی عسا .  
**توق** (to'q) . م. ع. **تاق توقا و توقا** : مر . توق .

**توقان** (tavaqan) . م. ع. **تاق توقانا و توقا** : مر . توق .

**توقه** (tavaqot) . ا. ع. به شد گمان از بیماری که هنوز ضعف دارند .

**توقد** (tavaqqod) . م. ع. آتش افروختن و افروخته شدن آن .

**توقر** (tavaqqor) . م. ع. آسگی نمودن و بردبار شدن .

**توقش** (tavaqqoc) . م. ع. جنبیدن .  
**توقص** (tavaqqos) . م. ع. جهجهان رفتن اسب . و رفتار میانه عتق و خیب رفتن . و پاسختن سپردن در رفتار گویا می شکند هر چیز را که از روی آن می گذرد .

**توقع** (tavaqqo') . م. ع. چشم داشتن بر وقوع چیزی .  
**توقع** (tavaqqoi) . ا. پ. مأخوذ از تازی . چشمداشت و امید و انتظار و نگرانی و آرزو و درخواست و اعتماد . و **توقع داشتن** : چشم برآه بودن و انتظار داشتن و امید داشتن .

**توقف** (tavaqqof) . م. ع. درنگ کردن . و چشم داشتن . و ثابت ماندن بر چیزی بق **توقف علی الشیء** .

**توقف** (tavaqqof) . ا. پ. مأخوذ از تازی . ایست و درنگی و دیری و ماندگی و فتور و ایستادگی و تردید و تأخیر . و حمل و بردباری . و **توقف کردن** و **یا نمودن** :

ایستادن و ایست کردن و نمودن و نزدیک کردن .

**توقل** ( tavaqqol ) م.ع. بر گروه برآمدن .

**توقلة** ( tavqulat ) ص.ع. فرس **توقلة** :  
اسب نیک برآمده بر گروه .

**توقم** ( tavaqqom ) م.ع. ترسانیدن .

و آنگاه کردن بکاری . دودر و دراز رفتن . و  
کشتن صید را . و باد گرفتن سخن را .

**توقمان** ( tuqman ) ا.ع. پ. نام طایفه‌ای  
از ترکان .

**توقن** ( tavaqqon ) م.ع. به گروه  
بر آمدن . و شکار کردن کبوتر را در آشیانه .

**توقه** ( tuqe ) ا.پ. تغه و تنگه و حلقه  
کمر بند و خخال .

**توقی** ( tavaqqi ) م.ع. برهیز کردن .

**توقیة** ( tavqeyat ) م.ع. نگاه داشتن  
و حفظ نمودن .

**توقیت** ( tavqit ) م.ع. هنگام پیدا

کردن بقره **وقته لیوم کذا** و قری . قوله  
تعالی **واذا الرسل وقتت** ( مشدده و  
منخفة ) **واقتت** ( بالهمزة ) .

**توقیح** ( tavqih ) م.ع. به کلخ و سنگ

اصلاح کردن حوض را . و به پیه گذاختن استوار  
نمودن سمر را .

**توقیذ** ( tavqiz ) م.ع. بیمار گذاشتن  
کسی را .

**توقیر** ( tavqir ) م.ع. بزرگ داشتن .

و حلیم شمردن . و آزموندن و آرام دادن  
ستور را . و خست کردن گرانی بار و یا عام

است . و بر دیار گردانیدن . و گردانیدن نشان  
و آثار جهت کسی .

**توقیر** ( tavqir ) ا.پ. مأخوذ از  
نازی - تنظیم و احترام و بیوری .

**توقیس** ( tavqis ) م.ع. همزم ریزه  
بر آتش انداختن .

**توقیظ** ( tavqit ) م.ع. مفاک کردن

باران و یا آبن که از بالا چکد زمین را . و  
مفاک شدن سنگ .

**توقیع** ( tavqii ) م.ع. نشان کردن بر نامه .  
و گمان بردن در چیزی بقره **وقیع** ای التي

ظنك علی شیء . و نزدیک انداختن تیر را  
گویا می خواهی که بر چیزی اندازه‌ی . و روی

آوردن صیقل بر تیز کردنش شمشیر بینه . و  
وادیع انگور ساختن . و پشت ریش کردن ستور

را . و پاره پاره روئیدن گیاه زمین از باران  
متفرق و پریشان . و نیز و تنگ گردانیدن سنگ

سم و ا .

**توقیع** ( tavqii ) ا.ع. نشان و علامت  
بقره **السور و توقیع جائز** یعنی سرور در

روی علامت آنست که مطلوب حاصل می‌باشد .  
ج : توقیعات . و نیز توقیع : نوعی از رفتار

اسب شبیه تلقیف که عبارت باشد از بلند کردن  
اسب دودست و ا .

**توقیع** ( tavqii ) ا.پ. مأخوذ از  
نازی - نشان کردن پادشاه فرمان و منشور

و نامه وصحه نوشتن بر آن و دستخط پادشاه و  
نشان پادشاه و فرمان پادشاهی که بقره باشد

بغلاف منشور .

**توقیعات** ( tavqii'at ) ع.ج. توقیع .

**توقیف** ( tavqif ) م.ع. ایستادن . و  
دست برنجین بردست کردن . و به خا خجک

زدن در دست . و بی خون آلود بر خانه گمان  
پیچیدن . و وقف گردانیدن اسب را . و اصلاح

کردن زین را . و ساختن زین را بطوری که  
پشت ریش نکند . بیان کردن حدیث را . و

واقف گردانیدن کسی را بر چیزی . و نص  
کردن . و وقف آوردن درج در پس یکدیگر .

و ایستادن لشکریان . و جای دست برنجین  
بریدن .

**توقیف** ( tavqif ) ا.ع. نشانی در  
تیر قنار .

**توقیف** ( tavqif ) ا.پ. مأخوذ از  
نازی - حکم باز داشتن و نگاه داشتن و ضبط

کردن . و **توقیف کردن** : نگاه داشتن و  
ضبط کردن .

**توکل** ( tuk ) ا.پ. چشم و یک دسته  
سوی و پشم و موی پشانی . و گیسو و نا کل .

**توکاف** ( tavkaf ) م.ع. **وکف الیت**  
**وکفا و وکیفا و توکافا** ( از باب مضارع ) .

چکیدن سقف خانه و جز آن از باران و چکه  
کردن . و **کفت الحجاب بالمطر** .

**کفت العین بالدمع** کذلک .

**توکلد** ( tavakkol ) م.ع. استوار  
گردیدن .

**توکر** ( tavakkor ) م.ع. پوشیدن . و شک  
بقره **یق توکر الصبی** ای امثال بطنه .

و پوشیدن سگدان مرغ .

**توکز** ( tavakkoz ) م.ع. آماده شدن  
مربدی را . و تنگه زدن . و پوشیدن .

**توکف** ( tavakkol ) م.ع. باز آمدن  
بستن و تیار داشتن بقره **هویتوکف لهم**

ای یصهمم و بظرفی امور هم . و چشم داشتن  
خیر و نیکنوی را . و پیش آمدن کسی را .

متعرض شدن تا وقتی که ملاقات گردد بقره **یق**  
**توکف لفلان** ای تعرض حتی لیه .

**توکل** ( tavakkol ) م.ع. **توکل**  
علیه : تکیه کرده و اعتماد نمودن بر وی و بقره **توکل**

از نازی - پناوه و وا گذاشتن بخدا و امید  
بخدا و تکیه و اعتماد بر خدا . و **توکل بر خدا** :

پناوه بخدا و امید بخدا . و **توکل کردن** :

وا گذاشتن بخدا و پناوه بخدا کردن .

**توکللا** ( tavakkolan ) م.ف.پ. مأخوذ  
از نازی - بطور توکل و متوکلانه .

**توکن** ( tavakkon ) م.ع. جای گرفتن .

تو کو (tavakko) م. ع. نیک نمودن.

تو کوک (tavakok) م. ع. گد گردیدن برتن.

تو کیب (tavkiib) م. ع. رنگ رسیدگی درخرا ما پدید آمدن. و خرما چیدن.

تو کیة (tavkeyat) م. ع. پر کردن مشک با الحدیث کان الزبیر رضی الله عنه یوکی بین الصفا والمروة ای بیلا ما بینهما سیبا کما یوکی القار بعد العان.

تو کیلت (tavkiit) م. ع. پر کردن. و نیکبانی سیاه بر آوردن غوره خرما و رنگ بچگی پدید آمدن در وی.

تو کید (tavkiid) م. ع. استوار کردن گد و عهد و زین و بالان بر پشت اسب و شتر. ح. ان تأکید مثله یق و کداته تو کیداً. ا. کداته تأکیداً و التوکید انصح من التوکید.

تو کیر (tavkiir) م. ع. پر کردن مشک. شکم و جز آن. و مهمانی بنای نو دادن.

تو کیس (tavkis) م. ع. کم کردن. و زجر و سزا نش نمودن. و بیم کردن.

تو کیف (tavkiif) م. ع. پشما گند نهادن بر ستور.

تو کیل (tavkiil) م. ع. وکیل گردانیدن. و کسی بر چیزی گماشتن. و گذاشتن کار را به کسی.

تو ل (tavli) م. ع. تال تو لا (از بات نصیر) : جادویی کرد و علاج بحر نمود.

تو ل (tul) م. ع. کارزار و جنگ و پرخاش و ستیزه. و اطراف و پیرامون دهان. و کسی که دهانش موجج و کجواج باشد.

تو ل (tul) م. ع. دم و فرار و گریز.

تو لا (tulā) م. ع. بلا و سختی و داهیه. بز جاء بتولاه.

تولا (tavallā) ا. پ. مأخوذ از تازی. محبت و دوستی. ضد تیرا.

تولات (tovalāt) و (tavlāt) و (tulāt) م. ع. ج. توله (tovalat) و (tavalat) و (tulāt).

تولاج (tulāj) ا. پ. همتا و همجنس. و طشتی که در آن ششوی می کنند.

تولب (tavlab) ا. ع. خر کرده و گرساله. و اخ. نام مردی. و ام تولب: ماده خر.

تولیره (tulbare) ا. پ. پاپوش و کفش. و قالب کفش.

توله (tovalat) و (tavlat) و (tulāt) ا. ع. بلا و سختی و داهیه. ج. تولات یق. جاء نا بتولاته.

توله (tovalat) و (tevalat) ا. ع. جادویی و تدویذ و فسون دوستی و مهرة فسون که زنان بدان شوهر را شیفته خود گردانند.

تولج (tavlaj) ا. ع. جای باش و حوش.

تولچه (tulçe) ا. پ. نام وزنه ای. تولد (tavallod) م. ع. پیدا شدن چیزی از چیزی.

تولد (tavallod) ا. پ. مأخوذ از تازی. ولادت و زائیده شدگی. و تولد کردن: زائیده شدن.

تولش (tuloc) و (tovlinc) ا. پ. شطه و قوت، و توانائی.

تولع (tavallō) م. ع. حریص و آزمند شدن.

تولغ (tavallōg) م. ع. راه یافتن. و پیروز راه پیدا کردن.

تولک (tulak) م. پ. با ذکاوت و زیرک و هوشمند و با فراست و جلد و چابک. و گریز کرده و پرریخته. و تولک کردن:

گریز کردن و پر ریختن پرندگان مانند چرخ و شاهین و جز آن.

تولگی (tulogi) ا. پ. رفتن در غلاب و زمین گنک.

تولن (tavallon) م. ع. بفریاد برداشتن آواز را وقت نصیبت.

تولنگی (tulengi) ا. پ. تلنگی.

توله (tule) ا. پ. گل خیزی. و نان کلاغ و بچه سگ و بچه خر. و یک نوع از سگ شکاری که شکار را بیوی پیدا کنه. و وزنه ای در هندوستان که عبارت از دو مغالیه نیم باشد.

توله (tavallōh) م. ع. اندوه مگین شدن و سرگشته و بیخود گردیدن.

توله (tavallōh) ا. ع. تابی و ملامت و وقع فی وادی توله ای فی الهلاک یعنی در ملامت افتادن.

توله خر (tule-xar) ا. پ. کرخه خر.

توله سگ (tule-sag) ا. پ. بچه سگ.

تولی (tulā) ا. ع. بلا و سختی. و اخ. نام شخصی.

تولی (tavalli) م. ع. ولی ساختن و بخود گرفتن کاری را. و بکار کسی قیام نمودن. و ولایت دادن. و به گردن نهادن کار را بقولی الامر ای تقلد. و برگشتن و روی برگردانیدن (و بعدی یعنی قوله تعالی و

تولی عنهم. و دوستی داشتن با کسی و هنر بتولهم منکم.

تولی (tavallā) ا. ع. دوستی بقا انه لیسین التولی.

تولیة (tavleyat) م. ع. والی گردانیدن. و کار در کردن کسی نهادن بقا و لاها الامیر عمل گذا. و نقل کردن میبه بعتق و امن نخستین. و روی آوردن بجهتی و کاری قوله تعالی فوال وجهك شطر المسجد



**الحرام**، دروی بگردانیدن پشت دادن قره نالی **ولی مدبر آ**، و بر گردانیدن قره نالی **ماولهم عن قبلتهم**، و خشک شدن خرما، **تولیت** (tavliat) ا.ص.ب. - مأخوذ از نازی - ذمه داری و واگذاری امور املاک موقوفه، و سرپرستی و ریاست مشاهده متیرک و مقایر مقدسه، و **عمل تولیت**: کاری که مربوط باین اعمال باشد، و **تولیت دادن**: متولی کردن و سرپرستی کاری را بکسی دادن، **تولیع** (tavlij) م.ع. در حیات خود بیعت از فرزندان بخشیدن مال را که مردم بشتوند و از سؤال باز مانند، **تولید** (tavlid) م.ع. زاینده گردانیدن و پروردن، **تولید** (tavlid) ا.ب. - مأخوذ از نازی - زاینده شدگی و موجود شدگی، **تولیدن** (tavlidan) ق.م.ب. بانگ زدن و باآواز بلند خواندن کسی را، **تولیدن** (tavlidan) و (tulidan) ف.ل.م.ب. پ. خلیدن و تاثیر زخم کردن، **تولیدن** (tulidan) ف.ل.ب. رسیدن و دور شدن و یک سورتن، **تولیع** (tavli') م.ع. - یسه گردانیدن و مردمگی در آویختن ستور را، **تولیگان** (tuligān) ا.ب. ذغن و غلیراج، **تولیه** (tavlih) م.ع. **وله تولیها**: اندوهگین و سرگشته گردانیدن آنرا، و **وله المرأة**: جدائی انداختن در میان آن زن و بچوی، **توم** (toam) و **توم** (tum) م.ع. ج. تومه، **توم** (tum) ا.ع. - دانه سپین مانند مروارید، واخ. نام دمی بانظا که، **توم** (tavam) ا.خ.ع. نام دمی بهیامه، **توما** (tumá) ا.ب. - بخت زند و پازند سیرک بازی نوم گویند، **توماء** (tumá') ا.خ.ع. دمی بدمشق.

**تومار** (tumâr) ا.ب. طومار که لوله ایست از سیم و یا زر و در آن نموی نهاده بر گردن بندند، و کتاب و نامه و جریده و دفتر و فهرست و دفتر اعمال شخص در روز قیامت، **تومان** (tavmân) ا.ع. **کشف التومان**: منزل ششم از منازل قمر، **تومان** (tovmân) و (tumân) ا.ب. - ده هزار و سیلغی از پول معادل دهمزار و درم - سیب نازی که تقریباً يك ثلث کمتر از دهم یونانست، و هر يك از ایالاتی که از آنها دهمزار مرد جنگی خیزد مانند ایالت سمرقند که دارای هفت تومان بوده و هفتاد هزار مرد جنگی از آنها برمیخاسته، و قسمت بزرگ از هر طایفه، **تومان دار** (tumân-dâr) ا.ب. - سردار دهمزار لشکر که اکنون امیر تومان گویند، **تومان داری** (tumân-dâri) ا.ب. - سرداری و ریاست ده هزار لشکر، **تومه** (tumât) ا.ع. دانه مروارید، ج: **توم** و **توم** (toam) و گوشواره ای که در آن دانه بزرگ باشد، و بیعت شتر مرغ، و نیز تومه: واحد توم یعنی يك دانه سپین، **وام تومه**: صدف و یا شتر مرغ، **تومری** (to'moriy) ا.ع. کسی بی **مابالدار تومری** ای واحد، و **مارایت تومریاً احسن منه** از منها مذکر و مؤنث دروی یکسان است، **تومز** (tavamnoz) م.ع. شلتقن، و برجست دروچار از شتابی، و **خینیدن سر زره** وقت آیز و آن آمادگی نیام آنت، **تومق** (tavamnoq) م.ع. بدوستی گرفتن، **تومن** (tuman) ا.ب. تصبای کدواری صدپارچه ده باشد، **تومن** (tavammon) م.ع. افزون شدن فرزندان، **تومور** (to'mur) ا.ع. نشان که از

سنگ و جز آن دریا بانها سازند، ج: **تأمیر** و کسی بی **مابالدار تومور** ای احد، **تومی** (tomâ) ا.خ.ع. نام یکی از حواریون، **تومه** (tavmeat) م.ع. اشاره کردن، **تون** (tun) ا.ب. روده پاک نکرده، و زهدان و قرار گاه طقه و رحم، و گلخن حمام، واخ. ولایتی در خراسان نزدیک طیس، **تون** (tavan) ا.ب. بدن و جثه آدمی، **تون** (tun) ا.ع. خرجه ای که در آن کتبه بازی کنند، **توند** (toand) پ. مخفف تواند، **تونس** (tunos) ا.ب. کسوری از افریقای شمالی در کنار دریای بحر الروم که دارای ۱۶۷۰۰۰ کیلومتر مربع زمین ۲۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و در تحت حمایت دولت فرانسه می باشد و شهرهای تخت این کشور را که دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است نیز تونس می نامند، **تونسی** (tunosi) ص.ب. منسوب به تونس، **تونک** (tunak) و (tavnak) ا.ب. گنجینه و مخزن و انبار، **تونکه** (tunake) و (tavnake) ا.ب. گنجینه و مخزن و انبار، و شب و لیل، **تونگر** (tavangar) ا.ب. زبردست و باقوت و زور آور و توانا و مالدار و دولتمند، و حجام و سر تراش، **تونگر دل** (tavangar-del) و **تونگر همت** (tavangar-hemmat) ص.ب. با همت و گشاده دل و سخنی و بکریم، **تونگری** (tavangari) ا.ب. قدرت و توانائی، و دعوت و ثروت، **تونگو** (tavangu) ا.ب. حجام و سر تراش، و جامه دان و صندوق پول، و عنان،

توگه (tavange) ۱. پ. ابارمخون. و شب و لیل.	توه (tavah) ص. پ. تبه و تبه و ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی.	یق توهلت فلاناً اذا عرمت لان پوهل ای بنظ.
تونل (tunel) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - راهی که در زیر زمین سازند و یا کوه را سوراخ کنند جهت عبور راه آهن.	توهت (tavahhos) م. ع. توهت فی الامر: بنور نگرست درین کار.	توهم (tavahhom) م. ع. گمان بردن.
تونه (tune) ۱. پ. چله جبرولامگان یعنی ناری که از پهنای کار زیاد آید و ریش و طراز.	توهج (tavahhoj) م. ع. افزوخته شدن آتش، و فاش گردیدن بوی خوش، و درخشیدن گوهر.	توهم (tavahhom) ۱. پ. مأخوذ از تازی - خیال و وهم و تصور و گمان و پندار. و ظن و شک و شبهه و احتمال. و دور
تونبی (tuni) ۱. پ. دزد و عیار و راه زن و مفلس و گدا.	توهده (tavahhod) م. ع. گائیدن یق توهده جاریده.	توهم بودن: دروهم و خیال بودن. و توهم کردن: گمان کردن و پنداشتن.
تونبی (tuni) ص. پ. آنکه تون حمام می‌ناید. و منسوب بولایت تون.	توههر (tavahhor) م. ع. گذشتن بیشتر از شب و بیشتر از زمستان. و زهر و دریدن ریگ. و مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن.	توهومات (tavahhomāt) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خیالات و چیزهای خیالی و موهومات و چیزهایی که وجود خارجی نداشته باشد.
تونیب (turnib) م. ع. سرزنش کردن. و ترسانیدن. و ملامت نمودن.	توهری (tavhariy) ۱. ع. شتر دراز کوهان.	توهن (tavahhon) م. ع. است شدن یق توهن امره ای صنف.
تونیه (tavneyal) م. ع. بی کاری یافتن و یا است در کاری یافتن کسی را.	توهز (tavahhoz) ۱. ع. بر جهنگی و سپردگی در زیر پهای خود شتری که بار گران داشته باشد.	توهوه (tavahvoh) م. ع. توهوه الاسد: غریب شیر.
تونیف (tavnir) م. ع. بلند کردن.	توهس (tavahhos) م. ع. شناختن. و بای نغز آیدن بر زمین در رفتار یق توهس الارض فی مشیته. و بطرز نیکو رفتن شتر.	توهید (tavhid) م. ع. گسترده نریش را. انداختن
تونیف (tunir) ۱. پ. کاغذی که از خط وختن می‌آوردند.	توهس (tavahhos) ۱. ع. رفتار گرانبار.	توهیر (tavhir) م. ع. انداختن کسی را در امری که روی رهائی نداشته باشد.
تووخدا (tov-o-xodā) پ. کلمه سوگند یعنی قسم میدهم ترا بخدا.	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توهیل (tavhil) م. ع. ترسانیدن.
توؤد (tav'od) م. ع. آهسته رفتن. و پوشیدن. و ربودن.	توهط (tavahhot) م. ع. توهط فی الطین: فرو شد در گل و لای. و توهط الفرش: گسترده فرش را.	توهیم (tavhim) م. ع. بگمان انگندن و در غلط انداختن.
تووه (tave) ۱. پ. زوج و جفت و درنازی.	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توهین (tavhin) م. ع. است گردانیدن.
توه (tavh) و (tuh) م. ع. تاه توهآ و توهآ (از باب نصر): مهلاك گردید. و تاه فی الارض: سرگشته و حیران رفتن در زمین. و تاه فی المفاضة: گم کرد راه و ادب و ایابان. و تاه الرجل: تکر کرد آمدن. و تاه فلان: شویده عقل گردید فلان.	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توهین (tavhiu) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خواری و زبونی و ناتوانی و سستی.
توه (tuh) ص. ع. قلاة توه: ایابان گم راه کننده. ج: اتواء. و ج: اتاریه.	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توی (toy) و (tuy) ۱. پ. اندرون و در میان و درون و ضمن ولای و تا. و دو توی و سه توی: یعنی دولای و سه لای.
توه (tuh) ۱. پ. زوج و جفت و درنازی. و لای و تار پیده. و توه بز توه یعنی لای بر لای و تار تار و پیده بر پیده.	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توی (toy) ۱. ع. ملاکی.
	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توی (tavā) م. ع. توی توی و توی توی (از باب اسم): مهلاك شد.
	توهش (tavahhoc) ۱. ع. سوذگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.	توی (tavir) ۱. ع. مفیم بجائی.

شدن سگان بر یکدیگر	ته (teh) ص.ب. نهی و خالی .	توی (tavi) ص.ع. در ملاکت افتاده و ملاکت شده .
تهارط ( tahārot ) م.ع. یکدیگر را دشنام دادن .	ته (te) ا.ب. تف و آب دهن .	توی (toyi) ا.خ.ع. مومنی از اعمال مددان .
تهارم ( taharom ) م.ع. خدای را حرب و انمودن .	ته (te) و (tehe) ع. مانند زده و یا در کتف .	تویع (toysay) ع. نیکو
تهافت ( tahāfot ) م.ع. افتادن . و باره باره افتادن . و بیایی آمدن . و خود را بر چیزی افکندن . و گفته گردیدن جامه بر	تهاتر (tshāi) ج. گواهی کسه مدبکر	یکی از منازل عمر است نیز گویند .
تهافت الثوب ای بلی .	تهاتر (tshātor) م.ع. بر یکدیگر دعوی نعل کردن و یکدیگر را تکذیب کردن و التهااتر	تویج (tuyaj) ا.ب. گیاهی که عشقه نیز گویند .
تهاکل ( tahākol ) م.ع. با هم بیکار کردن . و خصومت نمودن .	للهادات ص. یکذب بعضها بعضاً کانه جمع	تویسرگان (tuysergān) ا.خ.ب. نام دور قبه در نزدیکی ملایر که یکی توی نام دارد و دیگری سرگان .
تهال ( tahāl ) ا.ب. غار و مغاره کوه و سرداب .	تهاتر (tahtar) .	تویک (tuyak) ا.ب. مضر توی که اندرون خانه باشد . و انبار آذوقه .
تهالک ( tahālok ) م.ع. تهالک علی القراش : برسترا نداد . و تهالکت المرأة فی مشيتها : خان چمان رفت آن زن .	تهاتون ( tahāton ) م.ع. باران هاتن باریدن .	تویل (tavi) ا.ر.ص.ب. اصلع یعنی کسی که بر بالای پیشانی وی موی نباشد .
تهام ( tahām ) ص.ع. و رجل تهام : منسوب به تهامة یعنی از اهل مکه . ج. تهامون .	تهاتن ( tahāton ) م.ع. ۱ . حرمت و اباطیل .	تویل (tovil) ا.ب. بالای پیشانی و فرق سر و تارک سر . و علائق که صیادان در صحرا بر پای کنند تا تخمیر از آن ترسیده بسوی دم آید .
تهامة ( tahāmat ) ا.خ.ع. مکه معظمه و زمینی مشهور که متصل بآن است . ج. تهانه .	تهاجر ( tahājor ) م.ع. از مدبکر بریدن و جدائی کردن و ماتهاجر مؤمنان فوق ثلثة ایام .	تویل (tavayol) م.ع. به ویل دعا کردن برای چیزی که فرود آید .
تهامس ( tahāmos ) م.ع. مدبکر را راز گفتن .	تهاجی ( tahāji ) م.ع. مدبکر را محو کردن .	تویلین (tovin) ص.ب. مهربان و شفیق و مشفق .
تهامش ( tahāmosh ) م.ع. در یکدیگر در آمدن و جنیدن با هم .	تهاد ( tahādil ) م.ع. در پی یکدیگر بر آمدن قوم .	تویه (tuye) ا.ب. قوس و فرج .
تهامون ( tahāmun ) ع.ج. تهام . و قوم تهامون : گروه منسوب به تهامة .	تهادر ( tahādor ) م.ع. با هم مباح گردانیدن خون را .	تویی (tu'i) ا.ب. پرندۀ بسیار کوچک .
تهامی ( tahāmi ) و ( tahāmiy ) ص.ع. منسوب به تهامة یق رجل تهام و كذلك رجل تهامی .	تهادم ( tahādom ) م.ع. با هم را بگان و مباح کردن خون را .	تویلیر (tav'ir) م.ع. در بدی افکندن کسی را .
تهامية ( tahāmevat ) ص.ع. منسوب به تهامة یق امرأة تهامية .	تهادن ( tahādon ) م.ع. راست ایستادن . و درست و راست شدن کار یق تهادت الامور و اذا استقامت .	تویل (tavyil) م.ع. بسیار گفتن و یلاه یق ویله و ویل له اذا کثر لهن ذکر الویل .
تهان ( tabān ) ص.ب. نهی و خالی .	تهادی ( tahādi ) م.ع. یکدیگر را هدیه دادن الحدیث تهاد و اتحابوا . و نرم رفتن . و خمیدن در رفتار یق تهادت المرأة ای تمايلت فی مشيتها .	تویلیم (tav'im) م.ع. کلان سرزشت صورت گردانیدن یق و امة الله ای شومه .
تهانیدن ( tahānānidan ) م.ف. م. ب. نهی کنانیدن و خالی کردن فرمودن .	تهارش ( tahāros ) م.ع. بر آغلا نیده	ته (tah) ا.ب. تاه و لای و چین . و طاق و فرد و تک . و ذنگ تیغ و شمشیر و جزآن و زبر و پائین . و بن و اصل . و غور و قمر و و جزء درونی . و ته آب : قمر آب . و ته دل : درون دل و سوز دل .

تهافت (tahnâf) م.ع. بفسوس خندیدن.	موافقت کردن.
تهافت مر. امانت.	ته بازاری (tah-bâzârî) ا. پ. مال
تهانو (tahâno') م.ع. بکدیگر را نهیت و مبارکباد گفتن.	الاجاره سکوهای بازار.
تهانه (tahâne) ا. پ. مأخوذ از هندی - قلعه کوچک و توف گاه عمده يك ناحیه.	تهب (tahabbob) م.ع. کته شدن جامه و دریدن آن.
تهانه دار (tahâne-dâr) ا. پ. حاکم قلعه کوچک و فرمان روی ناحیه.	ته به (tah-be-tah) ص و م ف. پ. لابلای و بسیار چین.
تهانی (tahâni) م.ع. باهم مبارکباد و نهیت گفتن.	تهبج (tahabboj) م.ع. آماییدن.
تهانی (tahâni) ا.ع. مبارکباد و نهیت.	تهبج (tahabboj) ا. پ. مأخوذ از تازی - آماس.
تهاووش (tahâvec) ع.ج. نهوش.	تهبجد (tahabbod) م.ع. حنظل چیدن و شکستن آرا.
تهاووش (tahâvoc) م.ع. آبیخته شدن.	تهبرس (tahabros) م.ع. خراییدن بی مر تهبرس.
تهاون (tahâvon) م.ع. سبک شدن.	ته بساط (tah-besât) ا. پ. متاع باقیمانده پست و بفروش نرسیده.
تهاون (tahâvon) ا. پ. مأخوذ از تازی - غنلت و اهماالسهل انگاری و تحقیر. و تهاون کردن: تحقیر کردن و اهانت نمودن و غنلت کردن.	تهبش (tahabboc) م.ع. گرد آمدن. و درزیدن بی هو تهبش لعیاله.
تهاوی (tahâvi) م.ع. در پی بکدیگر فرود آمدن قوم درنماک.	تهبسط (tehebbet) ا.ع. مرغی خاکتری رنگ که بدو پای خود آویزد و با ننگ کند یا نگی که گویای گوید انا اموت انا اموت.
تهاویش (tahâvic) ع.ج. نهوش.	تهبل (tahbal) ص. پ. تبل و ست و کاهل. و آزند و حریر و ناموافق و نابکار.
تهاویل (tahâvil) ا.ع.ج. تهویل یعنی کارهای ترساننده. و رنگهای گوناگون. و آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه ها.	تهبل (tahabbol) م.ع. درزیدن جهة اهل و عیال.
تهایج (tahâvoj) م.ع. باهم برجستن به کار زار بی تهایجوا! اذا توابوا للقتال و نحرکوا.	ته بندی (tah-bandi) ا. پ. رنگی که در صباغی برای تقویت پیش از رنگ مقصود بکار برند. و جزوبندی کتاب. و چیزی که پیش از خوردن شراب و جز آن خورند.
تهایط (tahâvot) م.ع. گرد آمدن و اصلاح کردن قوم کار هارا در میان خودشان.	تهبهب (tahabbob) م.ع. جنبیدن.
تهاتم (tahâtem) ع.ج. تهامة.	تهبی (tahabbi) م.ع. افتادن دست را. و فارغ شدن از کاری بی حاء تهبی یعنی دست افتان آمد.
تهایو (tahâyv) م.ع. باهم سازواری	تهیب (tabbîb) م.ع. نیک دریدن.

تهبج (tahnij) م.ع. آماییدن پستان ناه.

تهبیر (tahnîr) م.ع. بریدن گوشت.

تهبش (tahnîc) م.ع. فراهم آوردن.

تهبیل (tahnîl) م.ع. ورزیدن جهة عیال. و گران کردن گوشت کسی را.

ته پور (tah-por) ص. پ. تنگ و یا تویی که ته آنرا باز کرده باروت و گلوله در وی گذارند.

ته پوشی (tah-puci) ا. پ. آجیزی که زنان در زیر شلوار پوشند.

ته پیاله (tâh-piâle) و ته پیمانانه (tah-paymâne) ا. پ. شرابی که در تنه جام باقی مانده باشد.

ته پیچ (tah-pîc) ا. پ. کلامی که در زیر عنابه پوشند.

تهتار (tahnâr) م.ع. هتر الرجل تهتارآ (از باب ضرب): گول و احمق گردید آن مرد و نادان شد.

تهتال (tahnâl) م.ع. هتالت السماء هتلا و هتولا و هتالنا و تهتالا (از باب ضرب): پیاپی بارید آسمان و یا نیک بارید. مر. هتل.

تهتانت (tahnân) م.ع. هتن هتنتا و هتونتا و هتنتانا و تهتانتا. مر. هتن.

تهتار (tahnâr) ا.ع. گواهی که دیگری را تکذیب کند. ج: تهتار.

تهتار (tahnattor) م.ع. نادانستن.

تهتک (tahnattok) م.ع. دریده و شکسته گردیدن برده. و رسوا شدن.

تهتم (tahnattom) م.ع. شکست شدن دندان.

تهتو (tahnatto') م.ع. پاره پاره شدن و کته گردیدن.

**ته ته** (tah-ta) م. پ. افزوده شده و انبوه شده.

**ته ته** (toh-toh) ا. ع. باین لفظشتران را زجر کند و سگان را خوانند. و حکایت لکت زبان.

**تهتهه** (tahtahat) م. ع. دوده شدن در باطل و لکت کردن زبان.

**تهتهه** (tahtahat) ا. ع. لکت و درماندگی زبان بسخت.

**تهتیر** (talitir) م. ع. زشت گردانیدن ناموس کسی را.

**تهتیک** (tahtik) م. ع. پرده دریدن (شده للبالغة).

**تهتیم** (tahtim) م. ع. ست گردانیدن بآن مازال یمتیه بالضرب ایضمنه.

**تهجا** (tahji) ا. پ. شیرهای که از انگور گیرند.

**تهجاء** (tahjā') م. ع. هجاء هجوآ و هجاء و تهجاء. مزعجاء.

**تهجاج** (tahjā') م. ع. هجع هجو عآ و تهجاء عآ. مر. مروع.

**ته جام** (tah-jām) ا. پ. باقیمانده شراب در جام.

**تهجد** (tahajjod) م. ع. به شب خفتن و بیدار بودن. از اعداد است. و منقول لملوة اللیل التهجد.

**تهجر** (tahajjor) م. ع. در هجر سیر کردن و در آن وقت بجای شدن. و به مهاجران مانستن الحدیث هاجر و لا تهجر و ا.

**ته جرعه** (tah-jor'e) ا. پ. باقیمانده از شراب.

**تهجع** (tahja') م. ع. طریق تهجع: راه گشاده.

**تهجع** (tahjzj') م. ع. بغواب رفتن.

**تهجو** (tabajjo) م. ع. هجا کردن حروف و هجی نمودن.

**تهجی** (tabajji) م. ع. حروف مقطعات خواندن. و املانمودن. و حروف التهجی: حروف الفبا.

**تهجیة** (tahjeyat) م. ع. حروف مقطعات خواندن. و املار کردن. و هجی نمودن.

**تهجد** (tahjidd) م. ع. بیدار کردن و خوابانیدن. از اعداد است. بقیه هجدنی فقد طال السری.

**تهجیر** (tahjir) م. ع. رفتن بجایی وقت هجر و آمدن نماز را در اول وقت قوله صلی الله علیه و آله ولو يعلمون مافی التهجر لاستبقوا الیه وهو بمعنى التکبیر الی الصلوة كما فسرو لیس من الهجرة.

**تهجع** (tahji') م. ع. نیک خواب کردن و خوابانیدن.

**تهجیل** (tahjil) م. ع. فحش را شنواییدن. و دشنام دادن. و بیحرمتی نمودن. و به چوب و تازیانه انداختن. و هجیل عرضه: زشت گردانیدن ناموس وی را.

**تهجین** (tahjin) م. ع. زشت و عیناک گردانیدن و هجین ساختن.

**تهخانه** (tah-xāne) ا. پ. زیرزمین و غار و مناوه.

**تهدار** (tehdār) م. ع. هدر الحام و هدر و هدی و هدی آ. مر. هدر.

**ته دار** (tah-dār) م. پ. پایه دار مانند جام و جزآن و کم عمق.

**تهدج** (tahadilo) م. ع. بریده گردیدن آواز با لرزه. و مهربان شدن ناه برچه.

**تهدد** (tahadlod) م. ع. ترسانیدن.

**تهدورز** (tahidarz) م. پ. نوبت تازه.

**تهدک** (tahaddok) م. ع. تهدک

بالکلام: سختی کرد بسخت و ترسانید. **تهدگر** (tahadkor) م. ع. برجستن و شتاب رفتن. و **تهدگر من اللین**: سیر نوشید شیرا چندانکه بخواب شد.

**تهدل** (tah-del) م. پ. درون دل.

**تهدل** (tahaddol) م. ع. فروخته شدن پوست خصیه. و دست گردیدن لب. و فرو افتادن شاخه های درخت.

**تهدم** (tahaldom) م. ع. ویران شدن.

شدن. و سخت شدن خشم. و به خشم و عده بدر کردن ترسانیدن بقیه **تهدم علیه غضباً**. و سخت گشتن خواه گردیدن ماده شتر.

**تهدی** (tahaddi) م. ع. راه یافتن.

**تهدیة** (tahdeyat) م. ع. هدیه فرستادن و دادن. و جدا کردن.

**تهدید** (tahdid) م. ع. ترسانیدن. و در پی بکدیگر گذاشتن گویندگان را.

**تهدید** (tahdid) ا. پ. مأخوذ از تازی. تنویف و ترهب و ترس دادگی و ترسانیدن. و **تهدید کردن**: ترسانیدن و ترس دادن و تنویف کردن و اظهار عقوبت و سیاست کردن.

**تهدیدات** (tahdidāt) ا. پ. مأخوذ از تازی. تعریفات و ترسانیدنها.

**تهدید آمیز** (tahdid-āmiz) م. پ.

آمیخته با ترس و تهدید. و **جواب تهدید آمیز**: پاسخی که در آن تهدید باشد.

**تهدیدانه** (tahdidāne) م. پ. تهدید آمیز و بطور تهدید.

**تهدیدر** (tahdir) م. ع. بانگ کردن شتر بن ششقه. و بانگ کردن کبوتر.

**تهدیگ** (tah-dig) م. پ. جزء برشته از غذا که به

دیک می جدید .	<b>تهرشف</b> ( taharcol ) م.ع. اندک اندک آشایدن .	<b>تهدیم</b> ( tahdim ) م.ع. شکستن بنا . و ویران کردن ( شدت للمبالغة ) .
<b>تهریف</b> ( tabrif ) م.ع. زود رسانیدن خرمای بن باران . و شایین نمودن بق هر فوا الى الصلوة ای عجلوا .	<b>تهرع</b> ( taharro' ) م.ع. راست شدن نیزه بسوی کسی .	<b>تهدین</b> ( tahdin ) م.ع. خشود کردن و آرام دادن کوه را بق هدنت الصبی تهدیناً .
<b>تهریق</b> ( tabriq ) م.ع. هرق علی جمرك تهریقاً یعنی ثابت . بر پای باش برجای خود .	<b>تهرو</b> ( tah-ru ) ا.ب. انباشتن و آنگندن پالان .	<b>تهدین</b> ( tahdin ) ا.ع. آهنگی و باز داشتنی از کار . و آرام کردن زن بجه خود را هنگام خوابانیدن بگفتن سخنی چند برای وی .
<b>تهریم</b> ( tahrim ) م.ع. پیرخرف گردانیدن . و بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و ویژه ویژه بریدن .	<b>تهرو</b> ( taharro' ) م.ع. نیک پخته شدن گوشت .	<b>تهذار</b> ( tahzar ) م.ع. هذر هذراً و تهذاراً . مر . هذر .
<b>تهزج</b> ( tahzozj ) م.ع. برآیندن . و بانگ کردن کمان وقت زه کشیدن .	<b>تهروز</b> ( taharvoz ) م.ع. مردن و هلاک شدن .	<b>تهذخر</b> ( tahazxor ) م.ع. خراییدن زنت .
<b>تهزز</b> ( tahazzoz ) م.ع. جنیندن .	<b>تهری</b> ( taharri ) م.ع. به خوب دستی زدن .	<b>تهذکر</b> ( tahazkor ) م.ع. لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار . و خرسند و شادان شدن .
<b>تهزع</b> ( tahazzo' ) م.ع. ناخوش و ترش روی گردیدن . و ناشناخته گردانیدن خود را بر کسی بق تهزع له ای تکر . و پریشان رفتن زن بق تهزعت المرأة فی مشيتها .	<b>تهرب</b> ( tahrib ) م.ع. گریزانیدن .	<b>تهذو</b> ( tahazzoz' ) م.ع. تباه شدن زخم و پاره پاره گردیدن آن .
<b>تهزعت</b> ( tahazzo' ) م.ع. ناخوش و جنیندن شتر در رفتار از شادمانی . و جنیندن نیزه و شمشیر . و شکسته شدن خوب و جز آن . و شناختن .	<b>تهرته</b> ( tahreat ) م.ع. نیک پختن گوشت و جز آن .	<b>تهذیب</b> ( tahzib ) م.ع. پاکیزه و خالص کردن . و اصلاح نمودن بق هدبه
<b>تهزول</b> ( tahazzol ) م.ع. خوش طبع و لطیفه گو گفتن .	<b>تهریة</b> ( tahreyat ) م.ع. مانند جامه های هرات ساختن جامه را . و زود گردانیدن جامه را . و هریة العمامة ای مفرتها .	<b>تهذیب</b> ( tahzib ) م.ع. پاکیزه و خالص کردن . و اصلاح نمودن بق هدبه
<b>تهزوم</b> ( tahazzom ) م.ع. بانگ کردن کمان . و شکسته شدن عصا . و با بانگ و آواز گردیدن ابر . و دریده گفتن مشک از خشکی . و بانگ کردن تندر .	<b>تهریت</b> ( tahrit ) م.ع. نیک پختن گوشت را ( شدت للمبالغة ) .	<b>تهذیب</b> ( tahzib ) ا.ع. شایین در بریدن و در دودیدن و در سخن گفتن .
<b>تهزوف</b> ( tahazzof ) م.ع. فوس کردن .	<b>تهزیج</b> ( tahrij ) م.ع. نیک راندن شتر را چندانکه سرگشته گردد از سخنی گرما . و بانگ بر زدن و زجر کردن سباع را . و به شارب رسیدن نیز بق هرج النیذ فلاناً یعنی دریافت نیز فلان را .	<b>تهذیب</b> ( tahzib ) ا.ع. شایین در بریدن و در دودیدن و در سخن گفتن .
<b>تهزهز</b> ( tahazhoz ) م.ع. تهزهز الیه قلبی : شادمان و سرور آند و ز گردید دل من بسوی .	<b>تهزید</b> ( tahrid ) م.ع. نیک پختن گوشت را و مهرا کردن ( شدت للمبالغة ) . و جامه مهرود یعنی زود رنگ پوشیدن .	<b>تهذیب</b> ( tahzib ) ا.ب. ماخوذ از تازی . اصلاح و تصحیح و پاک کردن و زودگی و پاکیزگی . و تهذیب اخلاق : خوبهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکو گفتن .
<b>تهزیج</b> ( tabzij ) م.ع. سرآیندن .	<b>تهریس</b> ( tahris ) م.ع. نیک پختن گوشت را .	<b>تهذیب یافته</b> ( talizib-yafte ) م.ع. پ. خوش خلق شده و با ادب گشته و نیک تربیت یافته .
<b>تهزیز</b> ( tahziz ) م.ع. جنابیدن .	<b>تهریص</b> ( tahris ) م.ع. متاکل شدن بدن از جرب خشک .	<b>تهرش</b> ( taharroc ) م.ع. و اگر گردیدن ابر .
<b>تهزیع</b> ( tahzi' ) م.ع. شکستن خوب و جز آن .	<b>تهزیع</b> ( tahri' ) م.ع. نیزه راست کرده گذشتن .	
<b>تهزیل</b> ( tahzil ) م.ع. لاغر گردانیدن		

**تهسو** (teli-sabu) ۱. پ. باز ماندن  
شراب در کوزه و سبو.

**تهسس** (tabashos) ۱. ع. آواز  
حرکت دادن زده و زیور. و آواز حرکت  
پای دوشب. و بانگ پیوسته روان بودن آب.  
و آواز خنی از حرکت هر چیزی.

**تهشم** (tahaccom) ۱. م. ح. شکسته  
شدن. و شکستن. و مهربان گشتن خواستن. و  
مهربان شدن بقی **تهشم** علیه ای تطف (لازم  
و متعدی است). و خوار و مست شدن شتر.  
و خوار کردن.

**تهشیش** (tahcic) ۱. م. ع. دست شمردن  
کسی را. و شادمان گردانیدن.

**ته شیشه** (tali-cice) ۱. پ. باقیمانده  
شراب در مصراحی و در جام.

**تهشیم** (tahcim) ۱. م. ع. گرمای کردن.  
و بزرگ داشتن.

**تهصیص** (tahsis) ۱. م. ع. نیکو گشادن  
چشم. و تیز نگریستن.

**تهضم** (tahazzom) ۱. م. ع. ستم نمودن.  
و خشم گرفتن بر کسی. و مفاد شدن. و کم  
آمدن از خصم.

**تهضیح** (tahzi) ۱. م. ع. **هضج الرجل**  
**ماله**: بیکو نکرد آمدن پاسبانی و دعوی شتران  
خود را.

**تهطال** (tahfal) ۱. م. ع. **هطل هطالا**  
و **هطالاناً** و **تهطالا**. م. مر. هطل.

**تهطر** (tahattor) ۱. م. ع. خراب و ویران  
شدن چاه.

**تهطرس** (tahatros) ۱. م. ع. خمان  
چمان رفتن. و خرابیدن.

**تهطل** (tahattol) ۱. م. ع. شفا یافتن از  
از بیماری. و حيله و فریب کردن دزد.

**تهطلس** (tahatlos) ۱. م. ع. حيله و فریب  
کردن دزد در طلب. و افاقه یافتن و به شدن

از بیماری.

**تهطلو** (tahatlo') ۱. م. ع. **تهطلی**  
من المرض: به شد از بیماری.

**ته غرابالی** (tah-qerbali) ۱. پ. پ.  
دانه های کوچک و نخاله هر چیز.

**تهقع** (tahaqqo') ۱. م. ع. پیش گشتن  
فرو افتادن ماده شتر از بسیاری آزمندی. و

فرومایگی کردن. و بزرگ متنی نمودن. و  
امر زشت آوردن. و سفاهت شترانیدن. و

همگی قوم بر آب آمدن بقی **تهقع اقوم**  
**الورد**. و بطور مجهول می گویند **تهقع**  
یعنی نگویند شد یا برگشت بیماری.

**تهقل** (tahaqqol) ۱. م. ع. برقرار گران  
باز رفتن.

**تهقم** (tahaqqom) ۱. م. ع. چیره شدن  
بر کسی. و کلان لقمه خوردن طمام را بقی

**تهقم الطعام**.  
**تهك** (tahak) ۱. پ. زمین و خاک و  
گرد و غبار.

**تهك** (tahak) و (tehek) ۱. م. پ. نمی  
و خالی و برهنه و عریان.

**تهكك** (tahakkor) ۱. م. ع. شکفتن نمودن  
و سرگشته شدن.

**تهكك** (tahakkok) ۱. م. ع. فرو رفتن  
شدن بند های زن. و کلان گردیدن پستان

آن چون برادن نزدیک گردد.

**تهكم** (tahakkom) ۱. م. ع. شکسته و  
و ویران شدن. و فرو ریختن چاه و ماندن آن.

و فسوس نمودن. و بیایی نیزمزدن. و خرابیدن.  
و تکبر کردن. و سخت بنشم شدن. و پیش

آمدن کسی را بیدی. و پشیمانی خوردن برفوت  
کاری. و سرود گفتن. و باران بسیار باریدن

که فوق طاقت باشد.

**تهکن** (tahakkon) ۱. م. ع. پشیمان  
شدن.

**تهکید** (tahkid) ۱. م. ع. **هكد علی**  
غریبه: سخت گرفتن غریم را.

**تهکیل** (tahkil) ۱. م. ع. خرابیدن زن.  
و رفتن اسب نیکو و نجیب.

**تهکیم** (tahkim) ۱. م. ع. سرود گفتن  
کسی را. و منعی گردانیدن.

**ته گیره** (tah-gire) ۱. پ. آنچه در  
سب باقی ماند. و خاشاک و زویل.

**تهلب** (tahallob) ۱. م. ع. برکنده موی  
شدن.

**تهلز** (thulloz) ۱. م. ع. دامن برچیدن.  
و خرابیدن. و آماده شدن.

**تهلق** (thalloq) ۱. م. ع. شانتن.

**تهلك** (toholleka) ۱. م. ع. باطل و  
ناجیز بقی **وقع فی وادی تهلك**.

**تهلكة** (tahlokak) و (thlakak) و  
(tahlekak) ۱. م. ع. **هلك هلكاً و هلكاً**

و **تهلكة** و **تهلكة** و **تهلكة**. م. مر.  
هلك (halk) و (holk).

**تهلكة** (tahlokak) ۱. ع. نیستی و هر  
چه انجاش هلاک باشد **قوله تعالى ولا**

**تلقوا ابائکم الی التهلكة**.  
**تهلكه** (tahleke) ۱. پ. مأخوذ از  
نازی. هلاک و نیستی و نابودی.

**تهلل** (tahallal) ۱. ع. ناجیز و باطل.  
**تهلل** (tahallol) ۱. م. ع. درخشیدن ابر

و برق. و درخشیدن روی از شادی. و روان  
شدن اشک.

**تهلوك** (tohluk) ۱. م. ع. **هلك**  
**هلكاً و هلكاً و تهلوكاً**. م. مر. ملك

(halk) و (holk).  
**تهلهل** (tahalhol) ۱. م. ع. **تنگ بافته**  
شدن جامه و بافته شدن بارشته های خرد و باریک.

**تهلی** (tahalli) ۱. م. ع. تندر رفتن اسب.  
**تهلیب** (tahlib) ۱. م. ع. موی برکندن.

تہمام (tahamun) م.ع. تبا کی کردن.	تہامہ . واخ . شہری و بلدہ ای .	دشنام دادن . و محر کردن .
تہمک (tahmak) ص. پ. خالی و تہی و برہنہ و عریان .	تہماتہ (tohamat) و (tohmat) ا.ع. بد گمانی .	تہلیس (tahlis) م.ع. لاغر شدن .
تہمک (tahamnok) م.ع. ستیدن . و کوشیدن . و در بطالت و تباہی انداختن نفس خود را .	تہمت (tohmat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بوسین و نسبت گناہ و منقصت و عیب بکسی کہ دارا نباشد . و گمان بد . و تہمت برداشتن : رفع گناہ و عیب از کسی کردن .	تہلیل (tahlil) م.ع. لالہ الاقہ گفتن . و سپاہی بر گشتن بق حمل فما ہلل . و بددل شدن . و گریختن . و نامہ نوشتن . و سپس ماندن . و باز ایستادن از دشنام دادن بق ہلل عن شتمہ اذا تاخر عنہ .
تہمل (tahmal) ص. پ. تیل و کاهل و ست و آرمند و حریص . و ناموافق و تہیل .	تہمت کردن و تہمت نهادن .	تہم (tahm) ا.ع. زمینی کہ از آن بسوی دریا فرود آیند .
تہمم (tahammom) م.ع. جشن چیزی را . و تجسس نمودن . و شیش جستن در سر کسی .	تہمت آلود (tohmat-älad) ص. پ. بدنام و منسوب بہ گناہ و عیب و بد گمان .	تہم (taham) م.ع. تہم الدہن و اللحم تہماً (از باب سجع) : متغیر گردید و بدبوی شد روغن و گوشت . و تہم فلان : عاجز و متغیر گردید فلان . و تہم البعیر : ناخوش و نا گوار داشت چرا گاہ را آن شتر .
تہمؤ (tahammo) م.ع. شکاتہر کہ تہ شدن جامہ .	تہمت بستہ (tohmat-haste) ص. پ. دارای بہتان و بدنام .	تہم (taham) ا.ع. سختی گرما و سکون باد .
تہمورث (tahmuras) و تہمورس (tahmuras) ا.پ. نفس ناطقہ ناسکی . و ا.خ. نام پادشاہ سیوم از سلسلہ پیشدادیان ملقب بہ دیوبند .	تہمت زده (tohmat-znde) ص. پ. دارای بہتان و بدنام .	تہم (tahem) ص.ع. بدبوی و فاسد و متغیر شدہ .
تہمیر (tahmir) ا.خ. پ. پهلوانی از خانوادہ رستم .	تہمت کردہ شدہ (tohmat-karde) (code ص. پ. بہتان زدہ شدہ .	تہم (toham) ا.ع. از اعلام دختران است .
تہمیثہ (tahmice) ا.خ. پ. نام جنگلی .	تہمت کش (tohmat-kac) ص. پ. مغتری و بد گمان و بد گو و بد گمان شدہ .	تہم (taham) و (tahm) ا.پ. مردی کہ در برزگی جہ و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و دلیری و مردی و دلآوری عدیل نداشتہ باشد . و نام آسمان تہم .
تہمیم (tahnim) ا.ع. باران ست .	تہمتن (tahamtan) و (tahmtan) ا.پ. قوی جہ و شجاع و زور آور و دلاور و زبردست . و سہمگن و مہیب . و بی نظیر و بی ہمتا . و سپہدار و لشکر کش و خداوند سپاہ . و فلک تہم . و بندگی و فرمانبرداری . و یکی از القاب . رستم . واخ . نام ہمین .	تہماع (tahma') م.ع. ہمع ہمعاً و ہموعاً و ہمعاناً و تہماعاً م.ع. ہمع .
تہمینہ (tahmine) ا.پ. نام دختر پادشاہ سہنگان کہ مادر سہراب پسر رستم باشد .	تہمتی (tohmati) ص. پ. - مأخوذ از تازی - و ہمی و بد گمان . و نا شایستہ و ضعیف . و مغتری و افترا کار .	تہماندہ (tah-mände) ا.پ. آہماز طعام درخوان باقی ماند .
تہن (tahan) م.ع. خواب رفتن . و بخواب شدن (والفعل من سجع) .	تہمرش (tahamroc) م.ع. جنیدن .	تہمہ (tabamat) ا.ع. بدبوی گوشت بق فی اللحم تہمہ . و زمینی کہ از آن بسوی دریا فرود آیند .
تہن (tahn) ص.ع. خوابیدہ و بخواب رفتہ .	تہمش (tahamnoc) م.ع. روان شدن چشمہ چاہ .	تہمہ (tabmat) ا.ع. لبتی است در
تہ نال (tah-näl) ا.پ. زینت و آرایش کہ در تہ غلاف باشد .	تہمط (tahamnnot) م.ع. سندن آب بہ ستم .	
تہنبس (tahnbos) م.ع. خیر جستن .		
تہنج (tahannoj) م.ع. تہنج		



**التفصیل :** جنبش نمود شتر بجه و جان یافت.  
**ته نشان** ( tah-necān ) ص. پ. قبضه شمشیر و کارد و جز آن که مرصع باشد و یا تارهای طلا و نقره در آن کوفته باشند .  
**ته نشین** ( tah-necin ) ا. پ. رسوب و درد . و **ته نشین شدن :** راسب شدن و درد گشتن . و **ته نشین کردن :** راسب کردن و درد نمودن .  
**ته نما** ( tah-monā ) ص . پ . هر چیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند جوی آب .  
**تهنو** ( tahanno ) م. ع. گوارنده شدن .  
**تهنیء** ( tahni' ) و **تهنئة** ( tahnent ) م. ع. مبارکبادگفتن خلاف تعزیه و لبتک الامرگفتن کسی را .  
**تهنیت** ( tahniat ) ا. پ. . مأخوذ از تازی . مبارکباد و خوش آمد و زندش . و **تهنیت عید :** مبارکباد عید . و **تهنیت ورود :** مبارکباد کسی که از سفر آمده باشد . و **تهنیت دادن :** و **تهنیت کردن و تهنیت گفتن** مبارکبادگفتن و خوش آمدی گفتن .  
**تهنیت نامه** ( tahniat-nāme ) ا. پ. نامه ای که بکسی درتهنیت و مبارکبادی می نویسد .  
**تهنید** ( tahnid ) م. ع. کوتاهی کردن در کار . و بانگ کردن مانند جند . و زشت گفتن . و دشنام دادن . و برداشت کردن دشنام را . و بند کردن زبان را از دشنام دشنام دهنده . و نیز کردن شمشیر . و **هندته المرأة :** آن زن بمش خود مبتلا کرد او را . و **ماههند :** دروغ گفتن و یاد رنگ نمودن .  
**تهنید** ( tahnid ) ا. ع. نرمی و ملاطفت .  
**تهنیف** ( tahniif ) م. ع. شایب کردن .  
**تهو** ( tehu ) ا. پ. تهو .  
**تهو** ( tohu ) ا. پ. نفو و تم و آب دهن و ته .  
**تهواء** ( tahva' ) و ( tahvā' ) ا. ع.

پاره ای از شب بقیه **تهواء من الليل** و كذلك **تهواء من الليل** .  
**تهواد** ( tahvād ) م. ع. نرم بانگ کردن . و آهنگی کردن دوسر و دوسخن . و نرم رفتن .  
**تهواش** ( tahvāc ) ا. ع. عدد بسیار . ج : تهاوش و تهاوش  
**تهو بالا** ( tah-o-bālā ) م. پ. زبرو و زبر و تحت و فوق . واضطراب و بیقراری . و حصول مطلب دوسر امر دمر بکدیگر را .  
**تهود** ( tahivod ) م . ع . آهنگی نمودن در سخن . و جهود شدن . و بیوسگی جستن بر هم . و توبه کردن . و کاریکون نمودن .  
**تهوور** ( tahavvor ) م. ع. فرودویدن بنا . و افتادن در چیزی به بیا کی . و فرا گرفتن تب قوم را . و گذشتن شب و بیا بیشتر آن . و گذشتن بیشتر زمستان . و شکستن سرما .  
**تهوور** ( tahavvor ) ا. پ. . مأخوذ از تازی . بی پروائی رگساختی و بیا کی و تندی و زبردستی و رشادت و دلیری و جلدات . و **تهوور داشتن :** بیا کی بودن و مردانگی و رشادت داشتن . و **تهوور کردن :** بیا کی کردن و خود را در هله که انداختن و رشادت نمودن .  
**تهوورانه** ( tahavvorāne ) م. پ. بطور تهوور و بیا کی و رشادت .  
**تهوش** ( tahavvoc ) م. ع. آینه شدن . و انبوهی کردن .  
**تهوج** ( tahuvvo' ) م . ع . به شتم قی کردن .  
**تهوع** ( tahavvo' ) ا. پ. . مأخوذ از تازی . دل بهم خوردگی و حالت قی .  
**تهوک** ( tahavvok ) م. ع. به بیا کی در چیزی افتادن . و متعیر شدن .  
**تهوول** ( tahavvol ) م. ع. رسانیدن ناهرا بصورت گرگ نمائی بوی یق **تهوول**

**الناقاة** ای تشبها بالباع لکن ارام یعنی تا الفت گیرد . و **تهوول لمانه :** چشم زخم رسانیدن خواست بر مال وی . و نیز **تهوول :** بهنگفت آوردن .  
**تهوم** ( tahavvom ) م . ع . سرفروید انگندن و جنبانیدن از خواب .  
**تهویت** ( tahvit ) م . ع . **هوت به تهویتا :** بانگ کرد .  
**تهوید** ( tahvid ) م . ع . جهود گردانیدن . و با هم جواب گفتن جن . و آواز به گلو برگردانیدن به نرمی . و نیکو کردن آواز . و سرود گفتن . و مشغول شدن بسمع سرود . و مست کردن شراب کسی را . و نرم بانگ کردن . و آهنگی کردن در سیر و دوسخن . و نرم رفتن **الحديث اسرعوا المشي في الجنابة ولا تهودوا كما تهود اليهود والنصارى .** و به خواب شدن . و گوشت کرمان خوردن .  
**تهویر** ( tahvir ) م . ع . بر زمین زدن کسی را . و انگندن دیوار و جز آن .  
**تهویز** ( tahviz ) م . ع . مردن .  
**تهویش** ( tahvic ) م . ع . درآمیختن مردم و سخن و جز آن . و گرد و خاک آوردن باد .  
**تهویع** ( tahvi' ) م . ع . بقی آوردن .  
**تهویک** ( tahvik ) م . ع . چاه کردن .  
**تهویل** ( tahvil ) م. ع. **هوله تهویلا :** ترسانید آزار . و **هولت المرأة :** زنت دادن آن زن خود را بلباس ویرانه . و **هول فلان الامر :** زشت گردانید فلان آن کار را . و **هول القوم علی الرجل تهویلا :** سوگند وارد آوردند قوم بر آن مرد به آتش هوله و کان فی الجاهلیة لكل قوم نار علیها - دنة فاذا وقع بین رجلین خصومة جا . بالرجل الی النار فیحلف عندها و کان الدنة

بطرحون فيها ملحقاً من حيث لا يشرع يهولون بها  
والهولة اسم تلك النار .

**تهویل** (tehvîl) ا. ع. واحد تهویل .  
**تهویم** (tahvim) م. ع. سر فرود  
آوردن و جیبیدن از جهات .

**تهوین** (tahvin) م. ع. آسانسویک کردن  
بر کسی . و سبک داشتن . و خیر و هیچ شدن .

**تهی** (tahi) و (tehi) و (tohi) ص.  
پ. خالی مقابل پر . و **نان تهی** : نان  
بی نانخوش و نان تنها . و **میان تهی** :  
جیوف و میان خالی . و **تهی نمودن** : از  
چیزی سلب نمودن .

**تهی** (tehi) ا. خ. پ. نام شهری .  
**تهی** (tehi) ع. مؤنث ذا یعنی اسم  
انسانی که بدان به زن اشاره می کنند .

**تهیات** (tahiyât) ع. ج. تھیة .  
**تهی آخر** (tohi-âxor) م. ص. پ.  
گذشته شده بی آب و دانه .

**تهی آغوش** (tohi-âque) م. ص. پ.  
عبور از مشوقی که در آغوش گیرد .

**تهیب** (tahayyob) م. ع. از مدبر  
رسیدن بق **تهیبت** و **تهیبی** .

**تهی پای** (tohi-pây) م. ص. پ. برهنه  
پای و بی کفش . و جلد و شتابان .

**تهیة** (taheyât) ا. ع. نظم و ترتیب و  
آمادگی و تدارک . ج. تهیات .

**تهیث** (tahayyos) م. ع. دادن .

**تهیح** (tahayyoi) م. ع. بر انگیزت  
گردیدن و جیبیدن .

**تهی چشم** (tehi-çam) م. ص. پ.  
بخیل و حرص و آزمند و طمکار .

**تهی دست** (tehi-dast) م. ص. پ.  
تقیه و بی پول و بخیل و مسمک .

**تهیدن** (tehidan) و (tahidan)  
ف. ل. پ. خالی شدن .

**تهی دو** (tehi-dov) م. ص. پ. تیل و  
یکبار و هرگز هر دو .

**تهیر** (tahayyor) م. ع. فروردین بنا .  
**تهی رای** (tehi-rây) م. ص. پ. عاجز  
& ناتوان در تدبیر و رأی .

**تهی رفتن** (tehi-raftan) ف. ل. پ.  
تنها سفر کردن و تنها رفتن با دست خالی و  
بی خبر رفتن و راه گم کردن .

**تهی رو** (tehi-rov) م. ص. پ. گمراه و  
منحرف از راه .

**تهی روی** (tehi-ravi) ا. پ. گمراهی  
و ضلالت و بی راهی . و مسافرت .

**تهی شکم** (tehi-cekam) م. ص. پ. خالی  
شکم و گرسنه .

**تهیسه** (tahice) ا. خ. پ. نام شهری  
پای تخت فریدون .

**تهیض** (tahayyoz) م. ع. شکت  
شدن .

**تهیع** (tahayyoi) م. ع. گسترده گردیدن  
و منبسط شدن .

**تهیهر** (tahay'or) م. ع. یکجا قرار  
و آرام ناگرفتن زن .

**تهیف** (tahayyof) م. ع. سبب مزده شدن .

**تهیگاه** (tehi-gâh) و (tohi-gâh) ا.  
پ. آنجز از پہلوی آمدی که بالای استخوان  
سین و زیر استخوانهای پهلو میباشد .

**تهیل** (tahayyol) م. ع. و ریخته و  
فرو دیده شدن خاک و ریگ و جز آن . و  
روان شدن .

**تهیم** (tahim) ا. ع. همت نهاده .

**تهیم** (tahayyom) م. ع. یک نوع  
رفتاری نیکو .

**تهی مغز** (tehi-maqz) م. ص. پ. بی  
مغز و نادان و بی هوش .

**تهی میان** (tebi-miân) م. ص. پ. معرف  
و میان خالی .

و میان خالی .

**تهی نام** (tohi-nâm) م. ص. پ. بی نام  
و آنکه جز نام چیزی را از وی در میان  
نباشد .

**تهیو** (tahayyoi) م. ع. **تهیء لامر** :  
آماده شد برای آن کار .

**تهی و تهک** (tahi-o-tahak) م. ص.  
پ. خالی و برهنه و عریان .

**تهیه** (tahiye) ا. پ. مأخوذ از تازی .  
تدارک و بیج و آمادگی و ترتیب و آنچه  
برای پیشرفت کار و انجام آن آماده و حاضر  
کند . و **تهیه دیدن** : تدارک دیدن و آلات  
و ادوات کاری را فراهم کردن . و **تهیه**  
**کردن** : تدارک کردن و اسباب کار و  
شغل را آماده و فراهم نمودن .

**تهییء** (tahi'ii) م. ع. راست و نیکو  
کردن کار را .

**تهیب** (tahyib) م. ع. مهیب گردانیدن  
چیزی را نزد کسی بق **هیئت الشیء الیه**  
ای جمله مهیا عتد .

**تهیئة** (tahi'yent) م. ع. راست و نیکو  
کردن کار را .

**تهیث** (tahyit) م. ع. **هیث به** :  
بانگ کرد و خواند او را .

**تهیح** (tahyij) م. ع. بر انگیزتن . و  
حرکت دادن . و خشک کردن باد گناه را بق  
**هیجت الريح الثبت** اذا ایسه .

**تهیح** (tahyix) م. ع. زیاد کردن  
چربش را در هر سه . و بر انگیزتن نکه را  
برالیز .

**تهیید** (tahyid) م. ع. اصلاح کردن .  
و حرکت دادن . و ریج و رسانیدن . و بیم  
کردن . و ششاقن . و زجر کردن .

**تهییغ** (tahyiq) م. ع. نیکو کردن  
باران زمین را . و افزودن چربش در اشک .

**تهیک** (tahyik) م.ع. شافتن . و  
چاه کندن ( لفة فی تهویک ) .

**تهییل** (tahyil) م.ع. فروریختن خاک  
وربگ را .

**تی** (ti) م.پ. نهی و خالی .

**تی** (ti) ع. اسم اشاره که بیژنت اشاره  
کند یعنی این زن .

**تیا** (taya) ع. مصفر نا اشاره یعنی  
این زن .

**تیاح** (tayah) م.ع. آنکه پیش  
آید بکاری که نباید و یا آنکه خود را در بلا  
انگند . واسی که از نشاط خمان و چمان  
رود . و **ابوالتیاح** . ا.خ : نام شخصی .

**تیار** (tayâr) و (tayâr) م.ف.پ. -  
ماخوذ از تازی - میا و آماده و حاضر . و  
**تیارشدن** : مستعد و آماده شدن . و **تیار**  
کردن : میا کردن و حاضر کردن .

**تیار** (tayâr) ا.و.ص.ع. موج دریا .  
و مرد متکبر شوریده عقل لاف زن **قطع**  
**عرقاً تیاری** ای سریع جریان . و **رجل**  
**تیار** ای تیار .

**تیاری** (tuyârî) ا.پ. آمادگی و  
تدارک .  
**تیاز** (tayyâz) ع. مرد کوتاه و استوار  
اندام و کشاورز .

**تیاس** (teyas) م.ع. **تایس** متایه  
و **تیاساً** . م.ر. متایه .

**تیاس** (teyas) ا.خ.ع. موضعی که در  
آن لشکر بنوعمر و با لشکر بنومعد نوجار شده  
غالب آمدند .

**تیاس** (tayah) ا.ع. نکه بان راخ .  
لقب و لیدین دینار .

**تیاسان** (tayyânan) ا.خ.ع. دوکوه  
که هر یک را تیاس گویند . و **التیاسان** :  
ا.خ. نام دو ستاره .

**تیاسر** (tavâsor) م.ع. بهره کردن  
گوشت جزور را . و همدیگر را آسان  
گرفتن . و سوی چپ گرفتن - خلاف تیامن .

**تیاسر** (tayâsor) م.ف.پ. ماخوذ  
از تازی - بجانب دست چپ . و **تیاسر**  
داشتن : مایل بجانب دست چپ بودن .

**تیاقه** (tayâqat) م.ع. **تاق** و **توقا**  
و **توقا** و **تیاقه** و **توقانا** . م.ر. توق .

**تیاک** (tayyâk) ع. اسم اشاره و مصفر  
تاک .

**تیام** (tay'am) ا.ع. همزاد یق هذا  
**تیام** فلان .

**تیامن** (tayâmon) م.ع. به بین آمدن .  
و **تیامن** به : به دست راست برداروا .

**تیامن** (tayâmon) م.ف.پ. - ماخوذ  
از تازی - سوی دست راست . و **تیامن**  
داشتن : طرف دست راست بودن - خلاف  
تیاسر داشتن .

**تیان** (tayân) و (tiyân) ا.پ. :  
دیگ بزرگ سرگشاده و سرپهن .

**تیان** (tayyân) ا.ع. انجیر فروش .

**تیانچه** (tayânçe) و (tiânçe) ا.پ.  
مصفر تیان دیگ کوچک سرگشاده .

**تیانک** (tayyâneka) ع. اسم اشاره  
و مصفر تانک .

**تیاه** (tayyâh) م.ع. لاف زنده و  
متکبر . و گمراهه آنکه بهر جای سر گردان رود .

**تیاهر** (tayâher) و **تیاهیز** (tayâhir)  
ع.ج. تهور .

**تیب** (tib) ا.پ. سبب و قفاح .

**تیب** (tib) م.پ. بی هوش و بی قرار  
سرگشته و شتاب زده .

**تیبا** (tibâ) ا.پ. بلند زند و بازند و  
آمو زطنی .

**تیباش** (tibâc) ا.پ. غمزه و مشهور فریب .

**تیریس** (tiberis) ا.پ. رودی در  
ایتالیا که از شهر مد عبور می کند و پس از  
۳۰۰ کیلومتر مسافت در دریا می ریزد .

**تیبوشیب** (tib-o-cih) م.پ. سر  
گفته و مدهوش و بی قرار و شتاب زده .

**تیبیس** (tabyis) م.ع. خشک کردن .

**تیئاء** (teytâ) و (teytâ) و (te'tân)  
ا.ع. آنکه وقت جماع حدت کند و یا آنکه پیش  
از ادخال انزال نماید .

**تئاء** (te'tâ) م.ع. **تاتال** **رجل** **تاتاة**  
و **تئاء** : گنگلاخ گردید در تلفظ نا .

**تیتال** (titâl) ا.پ. فریب و حبه و مکر  
و تعلق و چالپوسی .

**تیتالی** (titâli) م.پ. غدار و مکار و  
چالپوس و ناراست .

**تی تی** (titi) ا.پ. چیزی که از خمیر  
نان بصورت مرغان و جانوران دیگر برای کودکان  
ساخته و پخته و پیداشان دهند . و نام زن پادشاهان  
گیلان . و نیز باین کلمه مرغان را می خوانند .

**تی تی** (titi) م.ف.پ. بروی و شتابان .

**تیتیم** (taytim) م.ع. بیم و بی پدر  
گرداندن .

**تیتین** (taytin) م.ع. موئن گردیدن زن .

**تیج** (tij) ا.و.ص.پ. ایریسم خام و پنبه  
پاک کرده و پنبه دیزه هائی که در وقت حلاجی  
کردن پرا گنده شده و بر سر و صورت حلاج  
نشیند . و تیروسهم . و پیچیده و متفاده شد .

**تیجان** (tijân) ع.ج. تاج .

**تیج** (tayh) م.ع. **تاح** **له** **الشیء**

**تیحاً** (از باب ضرب) : میا و مقدر شد برای  
وی آنچه . و **تیح فی** **مشیته** : خسان و  
چمان وقت .

**تیحان** (tayyâhan) و (tayyâhan)  
م.ع. آنکه پیش آید بکاری که نباید و یا  
آنکه خود را در بلا انگند . واسی که از نقاط

حمان و چمان رود .

**تیخ** ( tix ) ع . م . تاخه بالمیخه : زد آوردن به میخه ( بالفعل من ضرب ) .

**تیخ** ( tix ) ص . ب . هر چیزی که سزایی تیز باشد .

**تیخال** ( tixāl ) ا . ب . تیغال .

**تید** ( teyd ) ع . م . نیمی و آهنگی بق تیدک یا هندا یعنی نیمی و آهنگی کن و تیدک زیداً و تیدزید یعنی بگذاردید را و هرامصدر و الکاف مجروره لواسم فعل و الکاف الخطاب و این مالک آن را اسم فعل می داند .

**تیداک** ( tidāk ) ا . ب . یهود .

**تیداک** ( tidāki ) ا . ب . یهودی و مشروب به جهود .

**تیدد** ( taydad ) ا . ب . موضعی و یکی از نامه های تدبیه منوره .

**تیدیع** ( taydi ) ع . م . بایدع رنگ کردن جامه را .

**تیر** ( tear ) و **تیر** ( teyar ) ع . ج . تاره .

**تیر** ( tir ) ص . ب . تیره و تاریک و تنگ و ضیق .

**تیر** ( tir ) ا . ب . آلت دفاع چوبینی که از آهن نونک تیزی مسمی به یکان مسلح شده و بطرف مقصود پرور و قوت کمان انداخته می شود و بنامی سهم گویند . وجهه و بهره و حفظ و نصیب و قسمت . و ستاره عطارد . و غضب و فخر و خشم و آه . و فصل پاییز و خزان . و قدر و مرتبه و عظمت و شوکت . و روشنائی .

و هر چوب راست و مدور همچون چوبی که خانه بدان پوشند و چوبی که در میان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند . و چوب عصاره و چوبی که در پله نرازو از آن آویخته است . و چوبیکه خنجران را بدان تنگ سازند و چوبیکه قنادان شیبه بقرام آورده را بدان زده

ولت کنند . و تیر تماچ و تیرگز و مانند آن . و صاعقه و طوفان . و طلع و شکوفه خرما . و تاب و طاقت و مریدت و امان . و یک نوع مار . و نوعی از مرغ شبیه بطاوس ماده که بنامی تیر ( teyor ) گویند . و رشته رموی و تیریز جامه و کرباس و موری که جنسی از پارچه سفید است . و گل زرگس . و هر دو چیز که

در جنه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابر باشند . و گلوله توپ و تفنگ . و صحرا و بیابان . و ماه چهارم از سال جلالی و روز سیزدهم از هرماه شمسی و روز سیزدهم تیر

ماه چون نام روز بانام ماه موافق آمده عبد و جشن باید کرد و گویند دین روز میان افزایشاب و منوچهر مصالحه واقع شد . و نام فرشته موکل رستور و تدبیر امور تیر ماه و

روز تیر باین فرشته منتلق میابد . و **تیر افگندن** : دعای بد کردن وطنه زدن . و

**تیر انداختن** : پرتاب کردن تیر . و **تیر باران سحر** : آه سحر و گریه سحری .

و **تیر بازوی چرخ** : ستاره عطارد . و **تیر بستگ خوردن** : بمقصد فرسیدن و نا امید شدن . و **تیر بدخشان** : تیر دوسر . و **تیر بندوق** : گلوله تفنگ . و **تیر تماچ** : تیری که خنجران را بدان تنگ سازند . و **تیر نخش** : تیرهوانی و آشناسازی .

و **تیر نظلم** : آه مظلوم . و **تیر تیز پرت** : تیری که سرعت و تندی برود . و **تیر چرخ** : عطارد و چیزی مساند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده و آتش زده بجانب دشمن اندازند . و **تیر خاصکی** : تیر کوچک سبک سر . و

**تیر خانه** : شاه تیر و حمال و تیر بزرگ سقف خانه . و **تیر سحر** : روشنی مسح کاذب و آه سحر و دعای بدی . و **تیر سقف** : تیر بالای خانه . و **تیر قرعه** : دوتیری که بدان فال

گیرند . و **تیر فلک** : تیر چرخ و کوکب عطارد . و **تیر کشتی** : ستون و یاسکان کشتی

و **تیر کشیدن** : احساس درد نمودن و نداشتن بدک خط . و **تیر گردون** : خورشید و عطارد و حوادث آسمانی . و **تیر محنت** : اندوه و دلگیری . و **تیر نان** : قسمی از چوبه که خنجران را بدان تنگ سازند . و **تیر ناوک** : تیری که از میان لوله و بانوی رها شده باشد . و **تیر هوائی** : موشک و تیر آشناسازی .

**تیر** ( tir ) ا . ب . صحرا و بیابان و شاه تیر و اخ . نام شخصی .

**تیر** ( teyor ) ا . ب . مرغی شبیه بطاوس ماده .

**تیراب** ( tayrāb ) ا . ب . خاک و تراب .

**تیرابر** ( tir-abr ) ا . ب . ابر سیاه و تاریک .

**تیراژه** ( tirāze ) ا . ب . قوس قزح .

**تیراست** ( tirāst ) ص . ب . بزبان پهلوی سبید .

**تیر انداز** ( tir-andāz ) ا . ب . کمانکش و کماندار و تفنگچی .

**تیر اندازی** ( tir-andāzi ) ا . ب . کمانکشی و انداختن تیر خواه تیر کمان باشد

و یا گلوله تفنگ و یا توپ و سایر اسلحه آتشی .

**تیر آور** ( tir-āvar ) ا . ب . غدار و مکار .

**تیراه** ( tirāh ) ا . ب . پرنده ای سی رنگ که بر آنرا در زردوزی بکار برند و آنرا سبزه گویند .

**تیرب** ( tayrāb ) ا . ب . خاک و تراب .

**تیر باران** ( tir-bārān ) ا . ب . درفش تیر از اطراف و بطور فراوانی . و سیاستی که در آن مقصد را هدف تیر بسیار کنند . و

**تیر باران سحر** : آه ناله . و **تیر باران سگردن** : انداختن تیر بسیار .

**تیر بند** ( tir-band ) ا . ب . کمری که از چند رشته پشم شتر بر تافته ساخته باشند و

<p>و ناراست و نادرست .</p> <p><b>تیره رنگ</b> (tire-rang) ص . پ . سیاه رنگ و کدورتنگ . و اسب کیت که سرخ تیره باشد .</p> <p><b>تیره روز</b> (tire-ruz) در تیره روزگار (tire - ruzgār) ص . پ . بدبخت .</p> <p><b>تیره ضمیر</b> (tire-zamir) ص . پ . مکدر خاطر .</p> <p><b>تیره کامل</b> (tire-kāmel) ا . پ . ماه و فرس .</p> <p><b>تیره کوز</b> (tire-kovz) ا . پ . غریب .</p> <p><b>تیره گل</b> (tire-gel) ص . پ . آب و یا شراب کدر و دود آلود و هر مایع کدر درد آلودی .</p> <p><b>تیره گون</b> (tire-gun) ص . پ . سیاه فام و مظلم و مکدر .</p> <p><b>تیره لگام</b> (tire-legām) ا . پ . جزیر زیر گلویی لگام و علاقه و منگله‌ای که دوزیر گلوی اسب می‌آویزند .</p> <p><b>تیره مفرز</b> (tire-maqz) ص . پ . احقر و کودن .</p> <p><b>تیره هین</b> (tirehenyan) ا . خ . پ . نام دریای واقع در میان ایتالیا و جزیره کورس و ساردین و سیسیل .</p> <p><b>تیریز</b> (tiriz) ا . پ . چاپوق و شاخ جامه . و بال مرغان .</p> <p><b>تیز</b> (tnez) ص . ع . غیر تیز : خر استوار خلقت .</p> <p><b>تیز</b> (tays) م . ع . <b>تاز تیز آ</b> (از باب ضرب) : غلبه نمود . و نیز تیز : لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند <b>یق تاز الهم</b> <b>فی الرمية</b> .</p> <p><b>تیز</b> (tiz) ص . پ . بران و قاطع و حاد و نوکدار و برنده . و تند و بادبزودمین و بیابک و هبادر . و شدید و سخت . و جلد و</p>	<p><b>تیرم</b> (tiram) و (tiron) ا . پ . بانوی بزرگ و خاتون سترگ .</p> <p><b>تیرمار</b> (tir-mār) ا . پ . افسی و دندانهای افسی .</p> <p><b>تیر ماه</b> (tir-māh) ا . پ . ماه چهارم از سال جلالی که ماه اول تابستان باشد .</p> <p><b>تیر ماهی</b> (tir-māhi) ا . پ . نوعی از انگور و گزر و وزرک . و یک قسم دارویی .</p> <p><b>تیر ماهی</b> (tir-māhi) ص . پ . منسوب به تیرماه و تابستانی و خرفی .</p> <p><b>تیر نشانه</b> (tir-necāne) ا . پ . هدف و جای نشانه تیر .</p> <p><b>تیروان</b> (tirvān) ا . پ . ترکش و تیردان .</p> <p><b>تیره</b> (tire) ص . پ . تار و تارک و سیاه فام و مظلم و مکدر و ملول و حزین و غمگین . و گل آلود و ناماف . و <b>شب تیره</b> : شب تاریک . و <b>تیره شدن</b> : تاریک شدن و ناماف و مکدر شدن . و بی طراوت و روتق شدن .</p> <p><b>تیره باطن</b> (tire-bāten) ص . پ . بدخواه و گمراه .</p> <p><b>تیره بخت</b> (tire-baxt) ص . پ . بدبخت و سیاه بخت .</p> <p><b>تیره چهره</b> (tire-çebre) ص . پ . سیه چهره و آنکه دارای سیمای مکدر باشد .</p> <p><b>تیره حال</b> (tire-hāl) ص . پ . بد حال .</p> <p><b>تیره خالک</b> (tire-xāk) در تیره خالکدان (tire-xākdan) ا . پ . دنیا .</p> <p><b>تیره خرد</b> (tire-xerdl) ص . پ . نادان و کودن .</p> <p><b>تیره دست</b> (tire-dast) ا . پ . دنیا .</p> <p><b>تیره دل</b> (tire-del) ص . پ . نادان و جاهل و بدخواه و گمراه .</p> <p><b>تیره رای</b> (tire-rāy) ص . پ . بدرای</p>	<p>شاطران در بالای قطره بر میان بندند و بریک سر آن زهکیر و خالدان و مانند آن آویزند و زنگهارا بدان بند کنند .</p> <p><b>تیر پرتاب</b> (tir-partāb) ا . پ . قسی از تیر که بکار دورانندازی آید و به نشان نیرسد و تیر هوایی را نیز گویند .</p> <p><b>تیر خورده</b> (tir-xorde) ص . پ . زخمی یا گلوله و یا تیر .</p> <p><b>تیر دان</b> (tir-dān) ا . پ . ترکش و تیرکش .</p> <p><b>تیر رس</b> (tir-ras) ا . پ . فاصله مابین تیر انداز و نشانه .</p> <p><b>تیر زن</b> (tir-zan) ا . پ . تیر انداز .</p> <p><b>تیر ساز</b> (tir-sāz) ا . پ . کسی که تیر می‌سازد .</p> <p><b>تیر ست</b> (tirst) ص . پ . میسد .</p> <p><b>تیرک</b> (tirak) ا . پ . مضرب تیر یعنی تیر کوچک . و آبله هائی که در دیک آب جوشان بواسطه پخته شدن گوشت و یا در میان روغن جوشان بهم میرسد و بخاری که از پاره شدن آبله دیک شله و هلم و مانند آن می‌جهد . و دردی که مانند سوزن در اعضای آدمی می‌خلد . و <b>تیرک زدن</b> : بالآندن آبله‌های دیک جوشان .</p> <p><b>تیر کش</b> (tir-kac) ا . پ . ترکش و تیردان و سوراخی در دیوار قلعه برای انداختن تیر و گلوله بجان دشمن .</p> <p><b>تیر گمان</b> (tir-gān) ا . پ . روز سیزدهم از تیرماه گویند در این روز منوجر با الفراسیاب صلح کرد .</p> <p><b>تیر گمر</b> (tir-gar) ا . پ . سازنده تیر .</p> <p><b>تیر گمری</b> (tir-gari) ا . پ . شغل تیرسازی .</p> <p><b>تیر گمی</b> (tiragi) ا . پ . تاریکی و سیاهی اندک و ظلمت و کدورت .</p> <p><b>تیر لگام</b> (tir-legām) ا . پ . تیره لگام .</p>
---	--	--

تیز شهاب . و ترش و حریف و سوزان . و تیز شدن : برنده شدن و برانگیخته شدن و نعره شدن . و تند و بادوز شدن . و خشکین و تهر آوردن . و تیز کردن : برنده کردن و تهر آوردن و بشوق آوردن و برانگیختن و بر آغلانیدن . و تیز کردن سوزن : خفانیدن . و تیز گردیدن : خشکین و تهر آوردن گشتن . و تیز کردن دندان : طمع کردن و سخت آمدن شدن . و تیغ تیز : تیغ برنده آبدار .	تیز تاو (tiz-tāv) ص . پ . تندخوی .
تیز تازی (tiz-tāy) ا . پ . همه تیز شمشیر و برنده آن .	تیز چشم (tiz-çacm) ص . پ . کسی که چشمش بخوبی و تندی می بیند .
تیز چنگ (tiz-çang) ص . پ . دلاور و بهادر و کسی که چیزی را جلدی و چابکی اخذ کند .	تیز چنگی (tiz-çangi) ا . پ . استواری پنجه و تندی چنگال .
تیز دان (tiz-dân) ا . پ . نشنگاه و کون و سرین .	تیز دست (tiz-dast) ص . پ . جلد کار و توانا و باوقوف و زور آور و قوی .
تیز دستی (tiz-dasti) ا . پ . جلدکاری و توانائی و باوقوفی در کار .	تیز دل (tiz-del) ص . پ . بی باک و سخت دل .
تیز دم (tiz-dam) ص . پ . آنکه دارای نفس تند و سوزان باشد .	تیز دندان (tiz-dandân) ص . پ . آرمند و حریص وطمعگار .
تیز دولت (tiz-davlat) ص . پ . آنکه دارای بخت و دولت مستجمل باشد .	تیز دهان (tiz-dahân) ص . پ . سخن آور و دارای بلاغت .
تیز رفتار (tiz-râflâr) و تیز رو (tiz-rav) ص . پ . سریع السیر و چابک .	تیز زبان (tiz-zabân) ص . پ . زبان آور و بلیغ و واضح .
تیز شست (tiz-çast) ص . پ . کماندار و یا تیز انداز چابک .	تیز شوق (tiz-çavq) ص . پ . گرم در میل و اشتیاق چیزی .
تیز شهوت (tiz-çahvat) ص . پ . شوخ و شهوت پرست .	
تیز طبع (tiz-tub') ص . پ . تند خلق و تند مزاج و تند خوی .	
تیز طبیعت (tiz-tabî'at) ص . پ . بی صبر و بی تحمل و تندخوی .	
تیز فهم (tiz-fahm) و تیز عقل (tiz-âql) ص . پ . آنکه بزودی چیزی را دریافت می کند .	
تیز قلم (tiz-qalam) ص . پ . جلد نویس .	
تیزک (tizak) اوص . پ . مصغرتیزی یعنی اندکی تیز . و گاهی که جر جبر و تیره تیزک نیز نامند .	
تیزک (tizak) ا . پ . آواز گستاخانه ای که از دهن خارج شود .	
تیز کار (tiz-kâr) ص . پ . چست و چابک و جلد کار .	
تیز کام (tiz-kâm) ص . پ . آنکه بزودی حاصل کند مقصود کسی را .	
تیز کین (tiz-kin) ص . پ . غضبناک و کسی که بزودی انتقام گیرد .	
تیز گام (tiz-gâm) ص . پ . تندرو و اسب راهوار .	
تیز گرد (tiz-gard) ص . پ . گردگردنده .	
تیز گشت (tiz-gact) ص . پ . آنکه بزودی میگردد .	
تیز گوش (tiz-guc) ص . پ . آنکه اندک آوازی رامی شنود و دریافت می کند .	
تیز مزاج (tiz-mezâi) ص . پ . تندخوی .	
تیز مغز (tiz-maqz) ص . پ . تندخوی و گستاخ .	
تیز نا (tiz-nâ) ا . پ . محل تیزی و برندگی تیغ و شمشیر و کاردو جز آن . و زانوی پای اسب .	
تیز ناخن (tiz-nâxon) ص . پ . تند چنگال و درنده و ژبان .	
تیز ناز (tiz-nâz) ص . پ . کسی که جلد می دود و تند تاخت می کند .	
تیز ناز (tiz-nâz) ص . پ . کسی که جلد می دود و تند تاخت می کند .	

**تیز نای** (tiz-nay) ا. پ. لبه شمشیر و یا تبر .  
**تیزویر** (tiz-vir) ص. پ. تند هوش و تیز هوش . و بسیار تیز و برنده .  
**تیز هش** (tiz-hac) ص. پ. چابک و جالاک در جنبش .  
**تیز هش** (tiz-hoc) و **تیز هوش** (tiz-huc) ص. پ. زیرک و عاقل و هوشمند و ذهن و خداوند فراست .  
**تیزی** (tizi) ا. پ. حدت رستی و تندی و برندگی . و سوزش . و نوك و نقطه . و سرو عربی یعنی عربی نژاد فارسی زبان و اسب نازی . و زنجیل . و **تیزی بینی** : نوك بینی . و **تیزی دریافت** : سهولت ادراك . و **تیزی گوه** : نوك كوه و سر كوه .  
**تیزی باخرز** (tizi-bāxarz) ا. پ. برده ای از موسیقی .  
**تیزیدن** (tizidan) فل. پ. شتاب کردن و خشمناک شدن و قهر گرفتن .  
**تیزیدن** (tizidan) ف. م. پ. رها کردن باد از دهان و یا از پائین .  
**تیزی راست** (tizi-rāst) ا. پ. نشه ای از موسیقی که گردانه نیز گویند و آن از جمله شش آواز است که سملک و شهناز و گردانه و گوشت و مایه و نوروز باشد .  
**تیز** (tiž) ا. پ. محل سبز مزرعه کاشته شده . و غرش شکم و خطر طوبادی که از سترواخ پائین خارج شود .  
**تیزه** (tiže) ا. پ. تیر خانه و سراب .  
**تیس** (tays) ا. ع. تکه و آمی زرو یا آمی زری کبر آن يك سال گذشته باشد . ج: تیوس و اتیاس و تیس و متیوسا .  
**تیس** (tayan) ا. ع. مانستن هر دو شاخ حیوانی به شاخهای بزرگومی .  
**تیساه** (taysān) ص. ع. **عز تیساه** :

ماهه بزی که شاخهای وی بزرگومی ماند .  
**تیسه** (teyasat) ع. ج. تیس .  
**تیسر** (tayassar) م. ع. آسان شدن . و سرد گردیدن روز . و آماده شدن .  
**تیسور** (taysur) ا. ع. **دابه حسن** **التیسور** : دابه نیکو بردارنده قوائم را . و ستور فریه .  
**تیسویه** (taysuneynt) ا. ع. نیکور و بزرگ منشی **قی فی فلان تیسوه و تیسویه** .  
**تیسه** (tise) ا. پ. برنده ای مانند کبوتر .  
**تیسبی** (tisā) ا. ع. کلمه باطل و تکذیب است و یا بازی و دشنام و بغال **للضبع تیسبی چهار** (حینه امر از ثلاثی) .  
**تیسبه** (taysavat) ا. ع. نیکور و بزرگ منشی .  
**تیسیر** (taysir) م. ع. آسانی کردن . و آسان گردانیدن بستمل فی الخیر و الشر . و توفیق دادن . و **یسر الرجل تیسیراً** : آسان زای شدند شتر مادگان و گوسپندان آمدند . و **یسرت الغنم** : بسیار شیرو یا بسیار بچه گردیدند گوسپندان .  
**تیسیر** (taysir) ا. ع. **دابه حسن التیسیر** : ستور نیکور دارنده قوائم را .  
**تیشه** (tice) ا. پ. افزاری که مرکب است از قطعه آهنی برنده و از دسته ای که بدان چوب را می برند و می شکافتند و تیر . و **تیشه بر پای خوردن** : کار و بار خود را ضایع کردن و بر هم زدن . و **تیشه بسوی خود زدن** : حریص و طامع بودن و حرص و شره داشتن . و **تیشه فرهاد تیز کردن** : شروع در عشق و عاشقی نمودن .  
**تیشه کار** (tice-kār) ا. پ. تیردار .  
**تیسص** (taysis) م. ع. **یصص الجرو و تیسصاً** : باز کرد آن سگ بچه چشمه را . و می لفته فی جمص لان بعض العرب جعل الجیم یا يقول للجره شیرة وللجمان

**جیات** . و **یصص الارض** : گشاده و دروا شد زمین پروتند گیاه . و **یصص النبات** : دروا شد گیاه شکوفه . و **یصص علی اقنوم** : حله کرد بر قوم .  
**تیسض** (tayziz) م. ع. چشم باز کردن سگ بچه (لغة فی تیسص) .  
**تیع** (tay') و (taya') م. ع. **تاع القیء تیعاً و تیعاً و تیعاناً** (از باب ضرب) : بیرون آمدن فی . و **تاع المایع** : روان شد مایع . و **تاع الطريق** : طی کرد راه را . و **تاع الیه** : شافت بسوی وی و رفت . و **تاع السن** : یارانه نان برداشت روغن را . و **تاع به** : گرفت آنرا .  
**تیع** (tayve') ص. ع. شتابنده بسوی بدی و یا بسوی هر چیزی که باشد یق و **رجل تیع** .  
**تیعان** (tayaān) م. ع. **تاع تیعاً و تیعاً و تیعاناً** . مر . تیع و تیع (taya') .  
**تیعان** (tayaān) ص. ع. **رجل تیعان** : مرد شتابنده بسوی بدی و یا بسوی هر چیزی که باشد .  
**تیعه** (tīat) ا. ع. چهل عدد از گوسپند و یا کمتر یعنی ضنوی که در آن زکوة واجب باشد . کانهما الجملة التي للماة الیها ذهاب لاخذ الصدقة من تاع الیه اذا ذهب .  
**تیعیط** (tay'it) م. ع. زجر کردن و بانگ بر زدن .  
**تیغ** (tiq) ا. پ. شمشیر و سیف و کارد و چاقو و استره و سر تراش و نیشر و درفش . و خار نوك تیز و شعاع خورشید و پرتو ماه . و سر پیکان . و بلند کوه و هر چیزی بلند و راست ایستاده . و بالای خانه . و نوك بینی . و بوق و روشنی و تاب و حرارت و شعله . و جوهر فولاد . و **تیغ آبدار** : شمشیر از فولاد دمشق . و **تیغ آتشار** :

شمشیر تابدار. و **تیغ آفتاب** : شمع آفتاب .  
 و **تیغ افراسیاب** : خط شماعی که از  
 نایش آفتاب و یا چراغ و یا آتش دریاله  
 اند. و **تیغ الماس گون** : شمشیری  
 که مانند الماس درخشان است. و **تیغ**  
**بیجاده گون** : تیغ خون آلود. و **تیغ**  
**بیدریغ** : شمشیری رحم. و **تیغ خورشید** :  
 شمع آفتاب. و **طلوع آفتاب**. و **تیغ**  
**دودستی** : شمشیر دراز بقدر دو دست .  
 و **تیغ دو دستی زدن** : سخت جنگ  
 کردن و چیز بسیار از مردم گرفتن و شمشیر  
 دراز کار فرمودن. و **تیغ زدن** : بیشتر  
 زدن. و **تیغ ستم** : روتق ظلم و رواج  
 نعدی. و **تیغ سحر** : آه سحری که از زوی  
 درد باشد. و دعای سحگاهی و روشنی صبح  
 کاذب و یا صادق. و **تیغ شدن** : روبرو  
 شدن و مواجه شدن. و **تیغ گوشین** :  
 زبان. و **تیغ کوه** : منتهای بلندی کوه  
 و قله کوه. و **تیغ نطق** : زبان فصیح. و  
**تیغ مهند** : شمشیر هندی .  
**تیغار** (tiqār) ع. خ. زخمی که خون  
 بسیار از آن پالاید. و ظرف آب .  
**تیغ افروز** (tiq-afruz) ا. ب. جلا  
 دهنده شمشیر و شمشیر ساز .  
**تیغ افشان** (tiq-afcān) ص. ب. پ.  
 افشاندن شمشیر .  
**تیغال** (tiqāl) ا. ب. آشیان جانوران .  
 و دارویی همچون ترنجبین که بر خار می بندد  
 گویند آشیانه کرمی است که بر خار می بندد .  
**تیغ بند** (tiq-band) ا. ب. پ. شمشیر بند  
 و لشکری که شمشیر و یا سلاح دیگر مانند  
 قناره و جز آن حمایت کنند و یا بکمر بندند .  
**تیغ دار** (tiq-dār) ص. ب. پ. تابدار و  
 روشن. و شمشیر بردارنده .  
**تیغ زن** (tiq-zan) ا. ب. پ. شمشیر زن .

روزی سیزدهم از ماههای یزدجری . و **تیغ**  
**زن آسمان** : صبح صادق و آفتاب و  
 ستاره مریخ .  
**تیغ سر** (tiq-sar) ا. ب. پ. کوه برته  
 و عربیان .  
**تیغ کش** (tiq-kac) ا. ب. پ. شمشیر زن .  
**تیغه** (tiqe) ا. ب. پ. سانه و برگه شمشیر  
 و کارد و جز آن هر چیزی که مانند تیغ باشد .  
 و **تیغه پشت** : قطار مهره های پشت . و  
 نیز تیغه : دیواری که از سخت خام و یا آجر سازند  
 و آنها را از پهنا پهلوی هم قرار داده حکم  
 کنند .  
**تیغه باز** (tiqe-bāz) ص. ب. پ. شمشیر  
 باز و یهادر جنگجو .  
**تیف** (tif) ا. ب. پ. خس و خار و  
 خلاشه .  
**تیفاق** (tayfāq) و (tifāq) ا. ع. خ.  
 مقابل و روبرو یعنی **بیت المعمور تیفاق**  
**الکعبه** یعنی بیت المعمور که در آسمان است  
 عاذی و مقابل کعبه است و كذلك **تیفاق الکعبه** .  
**تیفاق** (tifāq) ع. ا. ب. پ. **انیتک تیفاق**  
**الامر** : آدمم تورا وقت سازواری کار .  
 و لقبته **تیفاق الهلال** : ملاقات کردم  
 او را هنگام برآمدن هلال .  
**تیفا گنج** (tifā-ganj) ا. ب. پ. **تیف**  
 گنج .  
**تیغه** (taeffat) ا. ع. هنگام وقت یق  
**جاء علی تیغه ذلك** .  
**تیغ** (tayaffo) ع. م. پ. برشته برآمدن .  
**تیف گنج** (tif-ganj) ا. ب. پ. نوائی از  
 موسیقی .  
**تیفوس** (tifus) ا. ب. پ. - مأخوذ از  
 فرانسه - تب دائم و متصل که حسب و دمه  
 نیز گویند .  
**تیفوئید** (tifo'id) ا. ب. پ. - مأخوذ از

فرانسه - تب دائمی شبیه به تیفوس .  
**تق** (taeq) ص. ع. شتابنده به بدی  
**النمل انت تق و انامق فکیف تق**  
 یحرب للمختلفین اخلاقاً . و نیز تقی :  
 پراز خشم و اندوه . و پراز نشاط . و اسب  
 جوان پر نشاط .  
**تیقان** (tayaqān) ا. ع. مرد شدید الوثب  
 یعنی مردی که بزودی از جا در رود .  
**تیقظ** (tayaqqoz) م. ع. خ. بیدار و  
 هوشیار بودن . و بیدار شدن از خواب .  
**تیقن** (tayaqqon) م. ع. خ. بی گمان  
 دانستن .  
**تیقور** (tayqur) ا. ع. خ. وقار و  
 برد باری .  
**تیقیظ** (tayqiz) م. ع. خ. بیدار نمودن .  
 و گرد برانگیختن (شدد للمبالغة) .  
**تیک** (tayk) م. ع. **تاک تیکاً** (از  
 باب ضرب) : گول و احسب گردید .  
**تیک** (tika) ع. اسم اشاره مانند تلك  
 مؤنث ذلك یعنی این زن .  
**تیکوز** (tikuz) و **تیگوز** (tiguz) ا.  
 كلك و پینو .  
**تیل** (til) ا. ب. پ. نقطه و خال .  
**تیلای** (taylā) ا. ب. پ. جعل منقط پرخط  
 و خال .  
**تیلای** (tilā) ا. ب. پ. چنبر رسن تایی .  
**تیلماچی** (tilmāci) ا. ب. پ. مترجم و  
 ترجمان و آنکه هر کار او را بخوبی می بردارد .  
 و حاذق و کار آزموده .  
**تیلیمبار** (tilombār) ا. ب. پ. تلیار .  
**تیلله** (tile) ا. ب. پ. سفال شکسته شده .  
**تیلیا** (tiliā) ا. ب. پ. جسم معدنی گرانها .  
**تیلیک** (tilik) ا. ب. پ. جامه پیش واز  
 آستین کوتاه .  
**تیم** (taym) ا. ع. **بنده و تیم الله** :  
 ج ۲ - جزو ۲۰۶



بنده خدا و پدر چند قیله .

**تیم (taym)** م . ع . **تامته العرأة**  
تیمآ ( از یاب ضرب ) : بنده خود گردانید  
وی و آن زن . و رام و متفاد گردانید . و  
کذلك **تامه العشق والحب** .

**تیم (tayam)** ا . ع . **بطنی ازعرب**  
و کوی شرقی مدینه :

**تیم (te'm)** م . ع . **مزاد و توامیق**  
**هذا تیم فلان** .

**تیم (tim)** ا . پ . **کاروانسرای بزرگ و**  
**بازار** . و غم و اندوه و رنج .

**تیمآ (timā)** ا . پ . **یابان و صحرادشت** .

**تیمآ (timā)** ا . ع . **دشت و یابان** .  
و ا . خ . **موضعی بر هفت منزل از مدینه بطرف**  
**شام** . و ستارهای برج جوزا .

**تیمآ (timā')** م . ع . **ارض تیمآه** :  
زمین بی آب و گیاه که مردم در آن راه گم  
کنند و هلاک شوند و یا زمین فراخ و وسیع .  
**تیمآج (timāj)** ا . پ . **نشانه تیر** . و  
پوست گوسپند دباغی شده .

**تیمآر (timār)** ا . پ . **حمايت و دستگیری**  
و محافظت و نگهبانی و حراست و پرستاری

بیمار و غم خواری . و کار و شغل . و رنج  
و اندوه . و **خارج نشونی** . و **فکر و اندیشه**  
و **صور و تدبیر و توجه** . و **تیمآر کردن** :  
پرستاری کردن و یا شال و نشو بدن آب و  
دیگر ستورا مالش دادن . و **تیمآر داشتن** :  
توجه داشتن .

**تیمآرخانه (timār-xāne)** ا . پ .  
بیمارستان و بیمارخانه .

**تیمآردار (timār-dār)** ا . پ . **صاحب**  
**ملك و دارای شغل و کار** .

**تیمآرداری (timār-dāri)** ا . پ .  
توجه و سرپرستی .

**تیمآر داشت (timār-dāct)** ا . پ .

مهری آبان .

**تیمآرکش (timār-kac)** م . پ .  
مغموم و اندر مگین . و بیمار و مریض .

**تیمآره (timāre)** ا . پ . **فکر و**  
**اندیشه و غمخواری** .

**تیمآس (timās)** ا . پ . **جنگل و بیشه** .  
و **ویرانه و ملک لم بزوع و ویران و خار و**  
**نیستان** .

**تیمآو (timāv)** ا . پ . **بلادت و**  
**کند ذهنی** .

**تیمآه (te'mat)** ا . ع . **گوسپند شیر که**  
از آن زن باشد و آنرا اوردشده باشد .

**تیمآه (timat)** و **تیمآه (te'mat)** ا . ع .  
گوسپندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند . و  
گوسپندان زیاده از چهل عدد تا اینکه به نصاب  
دیگر رسند . و گوسپندشردار که در خانه دارند .  
ضد سائمة - الحديث **التیمآه لاهلهآ** . و  
تیمآه و بازوبند کودکان .

**تیمآچه (tim-çe)** ا . پ . **مضر تیم**  
**کاروانسرای کوچک** .

**تیمز (taymoz)** ا . پ . **مأخوذ از زبان**  
**تاناری** - آهن .

**تیمسآر (timsār)** و **تیمسآر (timcār)**  
ا . پ . لقبی است برای تنظیم مانند جناب و  
این لقب از شت که بمعنی حضرت است  
پست تر می باشد .

**تیمم (tayammom)** م . ع . **آهنگ کردن**  
و **بخاک دست و روی مالیدن** به نیت عبادت  
قره تعالی **فَتَيَمَّمُوا صَعِيداً طَيِّباً** . م .  
تیمم .

**تیمم (tayammom)** ا . پ . **مأخوذ**  
از تازی - دست و روی بخاک مالیدن بموض  
وضو و غسل .

**تیمن (toyammon)** م . ع . **تبرک کردن**  
و مبارک شدن . و مردن . و برسوی راست نهادن

مرده را در گور . و خویشن را به بین  
منسوب کردن . و به برکت دعا خواندن  
کسی را .

**تیمن (tayammon)** ا . پ . **مأخوذ از**  
**تازی** - تبرک و میمنت و برکت .

**تیمنآ (toyammonan)** م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی - بطور میمنت و برکت .

**تیمنآك (timnāk)** م . پ . **مشق و**  
**مهربان و دستگیر** .

**تیمور (timur)** ا . پ . **مأخوذ از**  
**ترکی** - آهن و از اعلام است .

**تیمور (teymur)** و **(taymur)** ا . خ . پ .  
نخستین پادشاه گورکانی و مؤسس سلطنت این  
سلسله که از ۷۷۱ هجری تا ۸۰۷ در بیشتر ممالک  
آسیا با کمال قدرت و عظمت پادشاهی کرد .

**تیمور (timur)** و **تیموره (timure)**  
ا . پ . سگی که در شکم بعضی حیوانات تولید  
می گردد و آنرا مانند فاذهر استعمال  
می کنند .

**تیموز (taymuz)** ا . پ . **زیاده مردم**  
**تاتار آهن** .

**تیموک (timuk)** ا . پ . **تندی و درشتی**  
و سخت روی و عبوس .

**تیمیم (taymim)** م . ع . **قصد کردن**  
و اراده نمودن بقی **یمته بالاربع** . و تیمم  
کردن برای نماز عبادت بقی **یمم المرضی**  
و **للصوة الحديث سال رجل علیاً علیه الصلوة**  
و **والسلام عن صاحب له به جدی و اصابت العنابة**  
نقال **یمموه** .

**تیمین (taymin)** م . ع . **بردست راست**  
رفتن . و **ویمین** . در آمدن . و **برکت دعا کردن**  
کسی را بقی **یمین علیه** .

**تین (tin)** ا . پ . **بلغت زنده و پازند انجیر** .

**تین (tin)** ا . ع . **انجیر و نام چند کوه** .

**تینآ (taynā)** ا . پ . **عشو بازی و ناز**

و کرشمه .	تیورک ( tivrak ) ا. پ . رشک و حقد و حسد .	کرامی .
تینا ( tinā ) ا. پ . بلت زند و پازند گل وطن .	تیوس ( toyus ) ع. ج. تیس ( tays ) .	تیهاء ( tayhā' ) ص. ع. ارض تیهاء : زمینی کمردم در آن گم شوند .
تیناء ( tinā' ) ا. ع. کومینا .	تیوسول ( tinsul ) ا . پ . شامت و خوشحالی از بدبختی و مصیبت زدگی دیگران .	تیهان ( tayhān ) ع. م . تاه تیها و تیها و تیهانآ . مر . تیه ( tayh ) و ( tih ) .
تیناب ( tināb ) ا. پ . رویا و آنچه در خواب بیند .	تیول ( tiul ) ا. پ . تنگ و تصرف ملک و عقار و زمینداری .	تیهان ( tayhān ) و ( tayyāhān ) و ( tayyehān ) ص. ع . لاف زنده . و تکبر نمانده .
تینان ( tinān ) ا. ع. گرگ . و مشاهبت .	تیولات ( tiyulāt ) پ . ج . تیول .	تیهان ( tayyehān ) ا. ع . نام مری .
تینة ( tinat ) ا. ع . واحد تین یعنی یکدانه انجیر . و دوبر .	تیوی ( tayviy ) ص. ع . شری که بنا تمام شده باشد .	تیهان ( tayyehān ) ا. ع . نام مری .
تینوس ( tinus ) ا. پ . توده و انبار . و انبار غله و محصول خرمن شده .	تیه ( tyah ) و ( tih ) ص. ع . زبانی که مردم در آن گم شوند یعنی ارض تیه . و كذلك ارض تیه .	تیهو ( tihu ) ا. پ . بخیر و جانی در صحرا که آب در آن جمع گردد . و مام پرند ای شیه به بک و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند .
تینکوت ( tine ) ا. پ . آب دهن و تف . و تار عنکبوت .	تیه ( tayh ) و ( tih ) ع. م . تاه تیها و تیها و تیهانآ ( از باب ضرب ) : هم راه گردید و رفت بهرجای سرگردان .	تیهور ( tayhur ) او ص . ع . زمین رست و هموار و مابین اعلا وادی و اسفل آن و مابین اعلا کوه و اسفل آن . و مرد متکیرو بزرگ منشی یا به تیه و تیهور . و موج مرتفع دریا . و رنگ توده ای که آب اطراف آنرا کنده باشد . ج : تیا هیرو تیا هر .
تیو ( tiv ) ا. پ . تاب و طاقت و توانائی . و بهادر و جنگجو . و دانا و عاقل و خردمند .	تیه ( tayh ) ع. م . تاه الانان فی المفازة تیها ( از باب ضرب ) : گم کرد انسان راه را در بیابان . و تاه قصره : بلند و مرتفع گردید قصر آن . و تاه الرجل : لاف زدن آن مرد و تکبر نمود . و نیز تیه : قصد کردن کاری که مصادف با صواب نگردد .	تیم ( tay'm ) ص. ع . توام و همزاد یا هدایتیم فلان .
تیو آیو ( tiv ) پ . کلمه تیسیر بمعنی یعنی .	تیه ( tih ) ا. ع . بیابان . ج : اتاه . و جج : اتایه . و لاف و بزرگ منشی و تکبر . و نوشتن بارا .	تیسیة ( tayyiyat ) م . ع . نیکو
تیوا ( tayvā ) ا. پ . عشق بازی و ناز و کرشمه .		
تیواز ( tivāz ) ا . پ . سود و فایده نامشروع و ناحق .		
تیوای ( tivāy ) ا . پ . بی پروائی و تهور و بی تحاشی گری در کاری .		
تیور ( tayur ) ا. پ . نام مرغی شیه به طاووس ماده .		

ث پ. حرف پنجم از الفبای فارسیان و حرف چهارم از الفبای تازیان و بحساب جمل ... و آنرا ث مٹک نیز گویند و این حرف از حروف مخصوص بتازیان است و در کلمات پارسی یافت نمی‌شود مگر در کلمات مأخوذ از زبان تازی مانند ثناء و یونانی مانند لیرغس و یا کلمات پارسی که تازیان در آنها تصرف کرده باشند مانند کیرمٹ .

ثاء ( sā' ) ع . حرف چهارم . از الفبای ابی و حروف یست و سیوم از الفبای اجدی و آنرا ثاء مٹکه نیز گویند .

ثآدة ( saādat ) ا . ع . فریبی یق فیها ثآدة .

ثآلیل ( saālil ) ع . ج . تزلزل .

ثآب ( sa'h ) م . ع . ثیب ثآبآ ( محبولا ) ( از باب نصر ) : خمیازه کرد .

ثآب ( saab ) ا . ع . خمیازه و دمن دره . و نام درختی .

ثآبة ( sābhat ) ص . ع . زن جوان یق جاریة ثآبة ای شآبة .

ثآبت ( sābet ) ص . ع . دائم و برجای و ایستاده و برجای مانده و قرار گرفته .

ثآبت ( sābet ) ا . ع . از اعلام است .

ثآبت ( sābet ) ص . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . - برجای و برقرار و استوار و پایدار و ساکن و غیر متحرك . و واضح و مسلم و مدلل و محقق و معلوم و مبرهن و آشکار . و ثآبت بودن : برجای و برقرار بودن و ساکن و غیر متحرك بودن و استوار بودن و واضح و آشکار بودن و مسلم و محقق بودن . و ثآبت شدن : برجای ماندن و برقرار شدن و ساکن گشتن و محکم شدن و آشکار و واضح گشتن و مبرهن و محقق شدن .

و ثآبت کردن : مدلل و مبرهن کردن و واضح کردن . و غیر ثآبت : مشکوک و پرشبه و غیر مبرهن و نامحقق و نااستوار و غیر محکم .

ثآبته ( sābetat ) ص . ع . مؤنث ثآبت . ج : ثآبت . و البروج الثآبته : برج ثور و اسد و عقرب و دلو .

ثآبت قدم ( sābet-qadam ) ص . پ .

استوار و پایدار و محکم .

ثآبت قدمی ( sābet-qadami ) ا . پ . پایداری و استواری .

ثآبته ( sābete ) ص . پ . - مأخوذ از تازی . - ثابت و برجای و برقرار و استوار .

ثآبق ( sābeq ) ص . ع . لب ریز . - بی نهایت سخی .

ثآباء ( sa'sa' ) ا . ع . کلمه ای که بدان تکه را برای جهیدن برآمده خوانند .

ثآباءة ( sa'saat ) م . ع . دفع کردن از کسی یق ثآباء عن القوم . و باز داشتن یق ثآباء

الرجل عنی . و دور کردن از جای . و فرو خوردن غضب یق ثآباءت الغضب اذاسکت .

و ثآباءالابل : سیراب گردانیدن شتران را و تشنه کرد . و از اسداد است . و کذا ثآباءت

الابل : سیراب شدند شتران و تشنه گردیدند . و ثآباء النار : فرو نشاند آتش را . و ثآباء

بالتیس : خوانند تکه را . ثآج ( sa'j ) م . ع . ثآج الثآة ثآجآ

( از باب فتح ) : بانگ کرد گویند .

**ثَاج** (sa'j) ع نام دمی در بحرین.  
**ثَاد** (saad) م. ع. **ثَادُ الرَّجُلِ ثَادًا**  
 (از باب سماع): سرما زده گردید آمدند.  
**ثَاد** (saad) ا. ع. نم و خاک نمناک و سرما.  
**ثَاد** (saad) و (sa'd) ا. ع. امر زشت و غروره نرم از خرما و گیاه نازه و تر و مکان ناموافق.  
**ثَادَاء** (sa'dā) ا. ع. کینزک وزن گول.  
**ثَادَاء** (sa'dā) و (saadā) ا. ع. **مَا نَابِنِ ثَادَاءٍ** یعنی نیستیم من عاجز و كذلك **مَا نَابِنِ ثَادَاءٍ**.  
**ثَادَةٌ** (sa'dat) ا. ع. زن بسیار گوشت.  
**ثَادِق** (sādeq) ص. ع. **سَحَابٌ ثَادِقٌ**: ابر ریزان و **وَادِثَادِقٌ**: رود بار روان شده وسایل.  
**ثَادِق** (sādeq) ا. ع. نام رودباری و نام اسی.  
**ثَار** (sa'r) و (sār) ا. ع. کینه و قاتل دوست و خوشاوندی **هُوَ ثَارٌ كَرِيهُم** دشمن ج. اثار (as'ār) و آثار و ثور و ثارات و. **اِضًا الثَّارُ الْمَنِيْمُ** الذي اذا اصابه الطالب رضی به فقام بعده.  
**ثَار** (sa'r) م. ع. **ثَارُهُ وَبِهِ ثَارٌ وَ ثَوْرَةٌ** (از باب فتح): کشت آن کشتنمرا و **ثَارَاتُ الْقَتِيلِ وَ بِالْقَتِيلِ اِی قَتَلَ قَاتِلُهُ وَ طَلَبَتْ دَمَهُ وَ ثَارَتُكَ بِكَذَا اِی اِدْرَكَكَ بِهِ نَارِي مَنَكَ وَ لَانْثَارَتْ فَلَانًا يَدَاهُ**: نفع رساند فلان را دوست وی.  
**ثَارَات** (sa'rāt) و (sārāt) ع. ج. ثار و ثار و یا **ثَارَاتُ فُلَانٍ اِی قَاتِلَانِ فُلَانٍ وَ ثَارَاتُ الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ اِی يَا اَيُّهَا الطَّالِبُونَ بَدَمِي قَدْ ذَكَرْتُمْ فِي الْحَثِّ وَ التَّحْرِصِ عَلَى الْاِنْتِقَامِ مِنْ قَتْلِهِ**.  
**ثَارَةٌ** (sārāt) ا. ع. زن بسیار گوی.

**ثَاط** (sa't) ع. ج. **ثَاة**.  
**ثَاط** (saat) م. ع. **ثَنَطُ اللَّحْمِ** (از باب سماع): بدبو گردید گوشت و **ثَنَطُ الرَّجُلِ** (بجھولا): زکام زده شد آمدند.  
**ثَاطَاء** (sa'tā) ص. ع. زن گول و در صفت داه استعمال شود.  
**ثَاطَةٌ** (sa'tat) ا. ع. لای و گل مثل **ثَاطَةٌ مَدَّتْ بِمَاءٍ** بضربر للرجل یشتد حمفة فان الماء اذا زید علی الحماة از دادت فساداً و جانوری کوچک و گزنده ج: **ثَاطٌ**.  
**ثَاعَةٌ** (sāat) ا. ع. یک مرتبه انداختن.  
**ثَاعِي** (sāi) ا. ع. دشنام دهنده و نسبت کننده کسی را به بدی.  
**ثَاغِمٌ** (sāqem) ص. ع. **لَوْنٌ ثَاغِمٌ**: رنگ سپید مانند دونه.  
**ثَاغِي** (sāqi) ا. ع. کسی قی **مَا بِالْاِدَارِ ثَاغٍ وَ لَارَاغٍ**: نیست در خانه کسی.  
**ثَاغِيَةٌ** (sāqeyat) ا. ع. گوشتی **مَالِه** **ثَاغِيَةٌ وَ لَارَاغِيَةٌ**: نیست او را نه گوشت و نه شتر.  
**ثَافِلٌ** (sāfel) ا. ع. آنچه به تک نشیند از هر چیز و سرگین و **ثَافِلٌ اَكْبَرٌ وَ ثَافِلٌ اصْغَرُ** ا. ع. دو کوه در راه مکه منظمه.  
**ثَافِسَا** (sāfisā) ا. پ. **بِماخوذ از سریانی** - صغ درخت سداب کوهی.  
**ثَاقِبٌ** (sāqeb) ا. ص. ع. شتر بسیار شیر و **نَجْمٌ ثَاقِبٌ**: ستاره بلند از ستارگان و یا کبریا و **شَهَابٌ ثَاقِبٌ**: شهاب روشن و تابان و **الفکر الثاقب**: رای نافذ.  
**ثَاقِلٌ** (sāqel) ا. ص. ع. **دَيْنَارٌ ثَاقِلٌ**: دینار کامل ج: **ثَوَاقِلٌ** و نیز **ثَاقِلٌ**: سخت بیمار شده و **اخ**: نام شهری و **اصْبَحَ ثَاقِلًا**: سخت بیمار گردید.  
**ثَاكِلٌ** (sākel) ص. ع. کسی که مادرش او را گم کرده باشد و این صفت در مذکر و

**مَوْتٌ يَكُ سَانَ اسْتِحْمَالٌ مِی شُود**.  
**ثَابَةٌ** (sābat) ص. ع. **امْرَأَةٌ ثَابَةٌ** **الشَّوْی** ای متفقہ القدین.  
**ثَاك** (sāles) ا. ع. سیوم و سه يك و **ثَاكٌ ثَلَاثَةٌ**: یکی از سه تا م. م. ثانی و در مذهب ترسیان یعنی خدای عز و جل سه بودن و تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً.  
**ثَاك** (sāles) ا. پ. **بِماخوذ از تازی** - سیوم و **حاکم و دارور** و **ثَاكٌ بُوْدن**: سیوم بودن و دارور بودن و **ثَاكٌ کَرْدن**: سه تا کردن و **سیوم قرار دادن** و **دارور و حاکم کردن**.  
**ثَاكًا** (sālesan) م. ف. پ. **بِماخوذ از تازی** - در مرتبه سیوم.  
**ثَاكِيَةٌ** (sālesat) ا. ع. سه يك و ششم جزء از ثانیة و **رِثَاكِيَةٌ الاثْفَی**: سنگ پاره ملصق بکوه که دستگیره دیگر دو کونار آن گذاشته دیک بر آن نهند و **يقال هُوَ ثَاكِيَةٌ الاثْفَی** یعنی ار کسی است که از وی آتش قته و بلا روشن میگردد و **رِثَاكِيَةٌ الاثْفَی**: انداخت او را در بلای بزرگ.  
**ثَاكٌ نَامِه** (sāles-nāme) ا. پ. حکم شروع.  
**ثَاكُونٌ** (sālesun) ا. ع. **سیم و ثلاثون**.  
**ثَالِسِي** (sālesi) ا. پ. **بِماخوذ از تازی** - واسطه و حکم.  
**ثَالِجٌ** (sālej) ا. ص. ع. **ذُرٌّ وَطَلَا** و هر چیز بیخ کرده مانند برف.  
**ثَالِيسِيسٌ** (sālsis) ا. پ. **بِماخوذ از یونانی** - سیدان.  
**ثَالِيَةٌ** (sā'lat) م. ع. **مِثْلًا شَدِيدٌ يَتَوَلَّوُلُ**.  
**ثَالُوْثٌ** (sālus) ا. ع. **ثَلِثٌ الرِّهِيْت**.  
**ثَالِي** (sāli) ا. ع. **ثَاكٌ وَ بِهِ يَكُ ثَامِدٌ** (sāmed) ا. ع. **سِتْوٌ دِرْهَمٌ كَرُو**

علف خوران گیرد .

**ثامر** ( sāmer ) ا.ع. درخت میوه رسیده و درخت میوه ناک، ولویا، وشکوة حمامی .  
واخ. نام مردی .

**ثامل** ( sāmel ) ا.ص.ع. شمشیری که از دیر صیقل شده . و **بلد ثامل** : شهری که مقام در آن خوش آیند باشد .

**ثامن** ( sāmen ) ا.ع. هشم .

**ثامنآ** ( sāmenan ) م.ف. پ. مأخوذ از تازی - مرتبه هشم و در مرتبه هشم .

**ثانوی** ( sānavi ) ص.پ. مأخوذ از تازی - منسوب به ثانی یعنی دوم یعنی دومی .

**ثانی** ( sāni ) ا.ع. دوم . و **ثانی اثنین** ای احد الاثنین یعنی یکی از دو . و كذلك ناك ثلاثة مضاف الى العشرة ولايئون وان اختلفا فانك بالخيار فان شئت اصبفت وان شئت نونت وقلت هذا **ثانی واحد وهذا ثان واحد** والمعنى هذانى واحد وكذلك ناك اثنین واذنا اتفاقا لاجتماع لغیر .

**ثانیآ** ( sānian ) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - در مرتبه دوم و دویسین .

**ثانی اثنین** ( sāni-esnayn ) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - مثل و مانند و نظیر .

**ثانیة** ( sāneyat ) ص.ع. **شاه ثانیة** : گویندی که بدون علت کردن را کج کند .

**ثانیه** ( sāneyat ) ا.ع. مؤنث ثانی و ششم جزء از دقیقه . ج. : ثوانی .

**ثانیه** ( sānie ) ا.پ. مأخوذ از تازی - يك جزء از شصت جزء يك دقیقه .

**ثاوی** ( sā'v ) ا.ع. مستی و نرمی و فروزشگی .

**ثاوة** ( sā'vat ) ا.ع. میش کلان سال و گویند لاغر . و اندک باقیمانده از بسیار .

**ثاوة** ( sāvat ) ا.ع. ثایه . مر . ثایه . **ثاوی** ( sāvi ) ص.ع. فرو آینده در

مکان . و اقامت کننده در آن مکان مدت درازی .

**ثاوی** ( sāviy ) و **ثاویة** ( sāveyyat ) ص.ع. منسوب به حرف ثاء یق **قافية ثاویة**

**ثاهة** ( sāhat ) ا.ع. لهات و له .

**ثاهت** ( sāhat ) ا.ع. حلقوم . و غلاف دل .  
چنان باشد از حلقوم .

**ثای** ( sāy ) ا.ع. نشان زخم .

**ثای** ( sāy ) و ( sāy ) م.ع. **ثای الخرز**

**ثایآ** و **ثای** ( از باب فتح و سجع ) : باز شد در زمشك . و نیز ثای : مجروح گردیدن و کشته شدن و مانند آن ثای مثله .

**ثآب** ( sāeb ) ا.ع. بادکنده که پیش از باران وزد، و آب خیز دریا بعد از فرو خوردن آب .

**ثآب** ( sāeb ) ص.ع. آب گرد آمده پس از فرورفتن .

**ثایة** ( sāyat ) ا.ع. سنگ توده پست بقدر مردنسته که در صحرا برای نشان سازند و آغل شتران و گوسپندان در صحرا باشد و یا نزدیک خانه .

**ثآنجات** ( sāejāt ) ع.ج. ثانجه .

**ثآنجة** ( sāejat ) ص.ع. بانگ کننده از گو-پند . ج. : نواج و نآنجات .

**ثائر** ( sāer ) ا.و.ص.ع. کینه خواه که آرام نگیرد تا خاص نیابد . و خشم و غضب یق **ثا فلان ثائر** یعنی بیجان آمد غضب

فلان و یق **کیف الدبی فیقال ثائر و نافر** ثائر هنگام خروج مبلغ را گویند و نافر هنگامی که برمی جهد . و **رايته ثائر الراس** :

دیدم او را ژولیده و گرد آلودموی .

**ثب** ( seb ) ع. کلمه امر دولت حمیری یعنی پیشین .

**ثب** ( sabb ) م.ع. نشستن با تمکین و وقار . و **ثب الامر** : راست و تمام گردید کار ( و الفعل من ضرب ) .

**ثبات** ( sabāt ) م.ع. **ثبت ثباتاً** و **ثبوتاً** ( از باب نصر ) : ایستاد و برجای ماند و قرار گرفت .

**ثبات** ( sabāt ) ا.پ. مأخوذ از تازی - برجای و برقرار و استواری و برقراری . و **ثبات داشتن** : برقرار بودن و استواری داشتن . و **ثبات قدم بودن** و **با ثبات**

**ورزیدن** : برجای و برقرار بودن و استوار بودن . و **بآبات** : استوار و عزم . و **بی ثبات** : نا استوار و ناپایدار .

**ثبات** ( sebat ) م.ع. **ثابت مثابته** و **ثباتاً** . مر . مثابته .

**ثبات** ( sebat ) ا.ع. بند برقع و تسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند .

**ثبات** ( sobāt ) ص.ع. **داء ثبات** : درد عاجز گرداننده از حرکت .

**ثبات** ( sobāt ) ا.ع.ج. ثبه .

**ثباتة** ( sabātāt ) م.ع. **ثبت ثباته** و **ثبوته** ( از باب کرم ) : شجاع و دلوار گردید . و ثابت رای شد .

**ثباج** ( sebhāj ) ا.خ.ع. نام کوهی در بین .

**ثباج** ( sebhāj ) ا.خ.ع. نام موضعی .

**ثبار** ( sebhār ) ا.خ.ع. موضعی برشش میل از خیر . و **هو علی ثبار** امر یعنی نزدیک است که کارش برآید .

**ثبار** ( sebhār ) م.ع. **ثبار مآثره** و **ثبارآ** . مر . مآثره .

**ثباط** ( sebat ) ع.ج. ثبط .

**ثبان** ( sebhān ) ا.ع. دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده دربر گیرند . قول عمر رضی الله عنه اذا مر احدکم **بحاط فلیاک منه و لا یخذ ثباناً** .

**ثبان** ( sebhān ) م.ع. **ثبن الثوب** **ثبنا و ثباناً** ( از باب ضرب ) : در نوشت

عطف جامه و دوخت آژرا. و در دامن چیزی

کرده دربر گرفت. و واهم آورد نینف ازار را از پیش .

**ثبۃ** ( sobat ) ا.ع. میانه حوض که آب در آن گردآید. و نیز ثبۃ: جماعت مردمان و گروه دلاوران ج: مثبتات و ثبون .

**ثبث** ( sabt ) ا.ع. مرد دلاور و قائم و برجای و ثابت‌دل و ثابت‌زبان وقت خصومت و جز آن بق **فلان ثبث القدر** اذاکان لا یزل لسانه فی الخصومات ولا فی غیرها .

**ثبث** ( sabt ) ص.ع. ثابت و ایستاده و برجای و قرار گرفته .

**ثبث** ( sebt ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سواد نوشته ای که بینه مطابق باصل باشد. و **ثبث برداشتن**: نوشتن از روی سند و اجاره نامه و جز آن حفظ کردن آن نوشته را. و **ثبث کردن**: ثبث برداشتن .

**ثبث** ( sabat ) ا.ع. ثبات و قیام بق له **ثبث عند الجملة** . و **حجت بق لاحکم بهذا الاثبث** . و **مرد ثبۃ** ج: اثبات . **ثبثۃ** ( sabsebat ) م.ع. شستن با تکمیل و وقار . و تمام گردیدن کار .

**ثبج** ( sabj ) م.ع. **ثبج ثبجاً** ( از باب ضرب ) : بر اطراف هر دو پای نشست . **ثبج** ( sabaj ) ا.ع. میان کف و پشت و میانه هر چیز و معظم آن ج: **اثباج** . و سینه سگ خوار . و مرغی . و اخ: نام یکی از پادشاهان یمن .

**ثبج** ( sabnj ) م.ع. **ثبج الکلام و الکتاب ثبجاً** ( از باب سمع ) : تمبیه کرد در آن سخن و در آن نوشته .

**ثبجاء** ( sahjā' ) ص.ع. مؤنث اثبج زن پهن پشت یا بیرون آمده پشت و زن بزرگ شکم .

**ثبجارة** ( sehjārat ) ا.ع. مناکه‌ای

که آب ناردان کنده باشد .

**ثبجة** ( sabajat ) ا.ع. متوسط میان جید و ردی الحديث و **انطوا الثبجة** ای **انطوا الوسط فی الصدمة** لان خیار المال و لامن ردالته .

**ثبیر** ( sabir ) م.ع. **ثبیره عنه ثبیراً** ( از باب نصر ) : بازداشت او را . و نیز **ثبیر**: راندن . و ناامید کردن . و بازگشتن آب دریا . ضد سد .

**ثبیر** ( sabar ) م.ع. **ثبیرت القرحة ثبیراً** ( از باب سمع ) : گشاده شد ریش و آماس کرد .

**ثبیرات** ( sabarāt ) ا.ع. ج. ثبیره . **ثبیره** ( sabirat ) ا.ع. زمین نرم بق **بلغت النخلة الی ثبیره من الارض** . و مناکه‌ای در زمین و چاهک در چیزی ج: **ثبیرات** . و خاکی مانا بآهک .

**ثبیره** ( sobrat ) ا.ع. انبارغۃ پاک کرده در خرمن .

**ثبیط** ( subt ) م.ع. **ثبیطه عن الاهر ثبیطاً** ( از باب نصر ) : باز داشت او را از کار . و بر تاخیر و درنگ داشت او را . و **ثبیط شفته ثبیطاً**: آماسیدلب او . و **ثبیطه علی الاهر**: واقف کرد او را بر کار .

**ثبیط** ( sabat ) م.ع. **ثبیط ثبیطاً** ( از باب سمع ) : ست و گران باشد . و **ثبیط شفته ثبیطاً**: آماسیدلب او .

**ثبیط** ( sabet ) ص.ع. احمق در کار خود . و مرد ضعیف و گرانبار . و اسب گران و ست ج: **اثباط و ثباط** .

**ثبیطة** ( sabetat ) ص.ع. مؤنث ثبیط . **ثبیط** ( sabiq ) م.ع. **ثبیط الغهر ثبیطاً و ثبیطاً** ( از باب ضرب ) : بسیار آب و تیز رو گردید جوی . و **ثبیطت العین**: زود اشک شد چشم .

**ثبل** ( sobl ) و ( sabal ) ا.ع. بقیه چیزی درته آورد و جز آن .

**ثبن** ( sabn ) م.ع. **ثبن الثوب ثبناً و ثبناناً** . مر. ثبان .

**ثبن** ( soban ) ع. ج. ثبۃ .

**ثبنة** ( sohnat ) ا.ع. دامن جامه و جز آن که در آن خرما و مانند آن کرده دربر گیرند. ج: **ثبن** ( soban ) .

**ثبنة** ( sahenat ) ا.خ. ع. موضعی . **ثبوت** ( sobut ) م.ع. **ثبث ثبناناً و ثبوتاً** . مر. ثبات .

**ثبوت** ( sobitt ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ثبات و بقا و استواری و پایداری و اثبات و برهان . و به **ثبوت رسیدن**: مدلاشدن و واضح گشتن و ثابت گردیدن .

**ثبوتة** ( sobutat ) م.ع. **ثبث ثبوتة و ثبوتة** . مر. ثبانه .

**ثبور** ( sobur ) م.ع. **ثبیر فلان ثبوراً** ( از باب نصر ) : هلاک گردید فلان . و **ثبیر فلاناً**: هلاک گردید فلان ( لازم و متعدی ) . **ثبور** ( sobur ) ا.ع. هلاکی و عذاب و زیان و ویل قوله تعالی **لا تدعوا الیوم ثبوراً واحداً و ادعوا ثبوراً کثیراً** .

**ثبون** ( sobun ) ع. ج. ثبۃ .

**ثبی** ( saby ) م.ع. **ثبینه ثیباً** ( از باب ضرب ) : گرد آوردم او را .

**ثبیت** ( sabit ) ا.وص. ع. مرد دلاور و قائم و برجای و مرد عقل برجای . و **اسبک و تیزرو** . و از اعلام است .

**ثبیت** ( sohayt ) ا.خ. ع. نام چند نفر . و **ابو ثبیت**: کنبه چند نفر .

**ثبیتة** ( sohaytat ) ا.خ. ع. نام چند زن .

**ثبیر** ( sabir ) ا.خ. ع. نام چند کوه در

ظاهر مکه مانند شیر الاثیرة و شیر الخضراء و شیر البصع و شیر الزنج و شیر الاعرج و شیر الاحدب و شیر غینا . ج : اثیرہ .

**ثبیین** (sabin) . ع . جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگریزند .  
**ثت** (satt) . ع . کسی که حدث کند وقت جماع و یا انزال کند پیش از ادخال . و شکاف در سنگ .

**ثتم** (satm) م . ع . **ثتم المرأة خزرها ثتما** (از باب نصر) : شکافت و باز کرد آئین دوخت و بخیه خود را . و **ثتم مافی بطنه** : انداخت آنچه را که در شکم خود بود .

**ثثن** (sntan) م . ع . **ثثن اللحم ثثناً** (از باب سمع) : گندیده شد و بوی گرفت آن گوشت . و **ثثنت اللثة** : گنده شد بن دندان و بدبو و فرو هفت گردید .

**ثثن** (salen) و **ثثنته** (salenat) ص . ع . بد بوی و گندیده **یق لحم ثثن و لثته ثثنته** .

**ثتوت** (sotut) . ع . شکنهای دوزین . ج : **ثت (satt)** .

**ثتی** (stā) و (saly) . ع . پوست خرما و خرمای تباه شده که از دوخت فروریزد و خرمای ردی . و کاه ریزه و یا هر چیز ریزهای که بدان گزاره هارا پرکنند .

**ثیح** (sajji) م . ع . **ثیح الماء ثیحو جاً و ثیحیجاً** (از باب ضرب) : روان شد آب . و **ثیح الماء ثیحاً** (از باب نصر) : روان کرد آب را .

**ثیح** (sajji) . ع . روان کردن خون قربانی  
الحديث **الفضل الحج المعج والیح** و بیج بلند کردن آرازا است به نلیه .  
**ثیحات** (sajjāt) . ع . ج . ثیفة .  
**ثیحاج** (sojji) ص . ع . **مطر ثیحاج** :

باران ریزان قوله تعالی **وازلناهم المعصرات ماء ثیحاجاً** .

**ثیجة** (sojjat) . ع . مرغزاری که در آن استخر و آبگیرها باشد . ج : ثیجات .

**ثیجر** (sajr) م . ع . **ثیجر التمر ثیجرأ** (از باب نصر) : آمیخت خرما را بکنجاره غوره خرما . و **ثیجر الماء** : روان کرد آب را .

**ثیجر** (sajr) . ع . آب یق فيه **ثیجر** ای ماء .

**ثیجر** (sajr) و (sajer) . ع . سبیر بهنار و عریض .

**ثیجر** (sojjar) . ع . جماعتهای متفرقه و تیزهای بین سبیر سرو . ج : **ثیجره** .

**ثیجره** (sojjat) . ع . زمین پست و میان وادی و فراخی آن . و میانه سینه و یا اعلای آن . و گردا گرد متناك چنبر گردن . و بروت شتر . و یاره پریشان از گیاه و جز آن . ج : **ثیجر (sojjar)** .

**ثیجل** (sajal) م . ع . **ثیجل الرجل ثیحالاً** (از باب سمع) : کلان شکم و برآمده تپگاه گردید آمدند .

**ثیجل** (sojil) . ع . ج . **ثیجل و ثیحال** . واخ . نام موضعی .

**ثیحلاء** (sajlā') ص . ع . مؤنث **ثیحل** زن شکم کلان وزن برآمده تپگاه . ج : **ثیحیل** .

**و حلة ثیحلاء** : حلت بزرگ . و كذلك **المرأة ثیحلاء** . ج . **ثیحل و اوایة ثیحلاء** : راویة فراخ .

**ثیحلة** (sojjat) و (sajlat) . ع . کلانی و فراخی شکم .

**ثیحم** (sajm) م . ع . زود باز داشتن از چیزی . و **ثیحمت السماء** : زود بارید و درام گرفت (و القتل من نصر) .

**ثیحم** (sajam) م . ع . زود برگردیدن (و القتل من سمع) .

**ثیحن** (sajnn) و (sajnn) . ع . راه در زمین سخت و سنگتان .

**ثیحو** (sajv) م . ع . **ثیحو ثیحوآ** (از باب نصر) : خاموش گردید .

**ثیحوج** (sojjij) و **ثیحیج** (sajjiz) م . ع . **ثیح ثیحاً و ثیحو جاً و ثیحیجاً** . مر . **ثیح** .

**ثیحیج** (sajjiz) . ع . سیلاب و توجیه .

**ثیحیجة** (sajjjat) . ع . مسکه شیر که بر دست و مشک چسبید .

**ثیحیر** (sajir) . ع . کنجاره و ثقل .

**ثیحناح** (sahsnah) ص . ع . **قرب ثیحناح** : قرب سریع و شتاب .

**ثیحنحة** (sahsnah) . ع . آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیک کام .

**ثیحح** (saha) م . ع . **ثیححه ثیحجاً** (از باب فتح) : سخت کشید آزا .

**ثیحف** (seh) و (sahet) . ع . شکنجه طبقدار مانند طبهای سرگین . ج : **ثیحاف** .

**ثیحانة** (saxānat) م . ع . **ثیحن ثیحونة و ثیحانة و ثیحناً** (از باب کرم) : سبیر و سخت گردید .

**ثیحراط** (sexret) . ع . نام گیاهی .

**ثیحن** (sexan) م . ع . **ثیحن ثیحانة و ثیحناً** . مر . **ثیحانة** .

**ثیحن** (sexan) . پ . **ثیحن** : مأخوذ از تازی . سبیری و کلفتی .

**ثیحن** (soxon) . ع . ج . **ثیحن** .

**ثیحونة** (soxunat) م . ع . **ثیحن ثیحانة و ثیحونة** . مر . **ثیحانة** .

**ثیحین** (saxin) . ع . حلیم بارزانت .

**ثیحین** (saxin) ص . ع . سبیر و سخت . ج : **ثیحن** . و **رجل ثیحین السلاح** : مرد گران سلاح . و **ثوب ثیحین النسج** : جامه سبیر بافت .

**ثخین** ( saxin ) : ص. پ. - مأخوذ از تازی - ستر و کلفت .  
**ثداء** ( sedā' ) : ع. ج. ثدى و ثدى و ثدى ( sadā ) .  
**ثداء** ( soddā' ) : ا. ع. گیاهی که در بیخ آن طرثوت می‌روید .  
**ثداة** ( soddaat ) : ا. ع. واحد ثداء .  
**ثدام** ( sedām ) : ا. ع. بالونه و ترش بالا .  
**ثدغ** ( sadq ) : م. ع. ثدغ راسه ثدغاً ( از باب فتح ) : شکست سراورا .  
**ثدق** ( sadq ) : م. ع. ثدق المطر ثدقاً ( از باب نصر ) : نیک باری . و ثدق الوادی : روان‌شده رودبار . و ثدق الخیل : فرو گذاشت خیل را بر خار . و ثدق بطن الشاة : شکافت شکم گوسفند را .  
**ثدقم** ( sedqem ) : ا. ع. گنگلاج واخ : نام مریدی .  
**ثدم** ( sadim ) : ا. ع. گنگلاج و فربه گول .  
**ثدمة** ( sadmat ) : ا. ع. مؤنث ثدم .  
**ثدن** ( sadan ) : م. ع. ثدن اللحم ( از باب سمع ) : بوی گرفت گوشت . و ثدن فلان : بسیار گوشت گران‌گردید فلان .  
**ثدن** ( saden ) : ص. ع. کسی که بسیار گوشت گران‌داشته باشد . و گوشت بوی گرفته .  
**ثدنة** ( sadenat ) : ص. ع. امرأة ثدنة : زن ناقص خلقت .  
**ثدواء** ( sadrā' ) : ا. ع. نام موضعی .  
**ثدى** ( sady ) و ( sedy ) و ( sadā ) : ا. ع. پستان زن و گاه پستان مرد را هم گویند .  
**ثذکر و یؤنث** : ج. ائدی و مئدی و ثدى و ثداء . **الثل تجوع الحره ولا تاكل ثديها** ای لا تا بکل اجرة الرضاع و کانت العرب تد ذلك عاراً يضرب فى صيانة الرجل نفسه من خيس المكاب .  
**ثدى** ( sadā ) : ا. ع. بزرگ پستانی .

**ثدى** ( sadā ) : م. ع. **ثدى ثدياً** ( از باب سمع ) : تر گردید . و **ثدیت** : بزرگ پستان گردید .  
**ثدى** ( sady ) و **ثدى** ( sediy ) : ع. ج. ثدى و مئدى و ثدى ( sadā ) .  
**ثدياء** ( sadyā' ) : ص. ع. **امراهة ثدياء** : زن بزرگ پستان .  
**ثديية** ( sodayyat ) : ا. ع. چیزی که در آن فارسان بی پرو مانند آن گذارند . و **ذو الثديية** : ا. ع. لقب جرموص بن زهير متهر خوارج و لقب عمرو بن عبد قتيل امير المؤمنين على بن ابى طالب عليه السلام .  
**ثر** ( sarr ) : ص. ع. فراخ بسیار گوی . و ابر بسیار باران . و اسب نیز رو .  
**ثر** ( sarr ) : م. ع. **ثرة ثراً** ( از باب نصر ) : پراکنده و پریشان کرد او را . و **ثرت الناقة ثراً** : ثروراً و ثرورة ( از باب نصر و سمع ) . بسیار شیر شد آن ناقة و فراخ سوراخ پستان گردید . و كذلك **ثرت العين و ثرت الطعنة** و غیرها .  
**ثراً** ( sarā ) : م. ع. **ثرى ثراً** ( از باب سمع ) : بسیار مال شد . و **ثريت بك** : بسیار مال شدم بسبب تو . و **ثرى بفلان** : بی نیاز شد بسبب فلان از مردم . و **ثرى به** : شاد شد بوی .  
**ثراً** ( sarā' ) : ا. ع. بسیاری مال تو انگری بق انه لثو ثراً ای لذو عدد و کثرة مال .  
**ثراً** ( sarā' ) : م. ع. **ثر القوم ثراً** ( از باب نصر ) : بسیار مال شدند آن قوم و افزوده شدند . و كذلك **ثر المال و ثر الله القوم** : بسیار گردانید خدا قوم را . و **ثر ونا القوم** : بسیار مال شدیم نسبت بقوم .  
**ثراب** ( serāb ) : ع. ج. ثربة .  
**ثراتم** ( sarātem ) : ع. ج. ثرم .  
**ثرارة** ( sarārat ) : م. ع. **ثر ثراً** و

**ثرارة و ثرورة** : م. ع. ثر .  
**ثرار** ( serār ) : ع. ج. ثرة و ثرة .  
**ثرارة** ( sarārat ) : ا. ع. چشمه بسیار آب .  
**ثرام** ( sarām ) : ا. ع. پشته ای به معنی .  
**ثراند** ( sarāed ) : ع. ج. ثريد .  
**ثراب** ( sarb ) : ا. ع. یه تنك بالای شبکة وروده . ج. ثروب و اثراب و ثربات . و ج. : اثراب . و نیز ثرب : ج. ثربة .  
**ثراب** ( sarb ) : م. ع. **ثر به ثراً** ( از باب ضرب ) : نکوید و سرزنش کرد او را بر مصیبت . و **ثراب المریض** : بر کند از آن بیمار جامعه وی را .  
**ثراب** ( sareb ) : ا. ع. جامی مرصع با ابر .  
**ثرباء** ( sarbhā' ) : ص. ع. **شاة ثرباء** : گوسفند فربه .  
**ثربات** ( sarbāt ) : ا. ع. انگشتان و ج. ثرب .  
**ثربان** ( sarbhān ) : ا. ع. قلعه ای به معنی .  
**ثربة** ( sarbat ) : ا. ع. دنب یا یه آن . ج. : ثرب و ثراب .  
**ثریبی** ( sarbiy ) : ص. ع. منسوب به ثرب .  
**ثرة** ( sarrat ) : ص. ع. مؤنث ثر . و چشمه بسیار آب . و زخم فراخ بسیار خون . و وزن بسیار گوی .  
**ثرة** ( sarrat ) و ( serrat ) : ص. ع. نانه و یا گوسفند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان . ج. : مژور و ثرار .  
**ثرتم** ( sortom ) : ا. ع. باقی طعام یا نان خورده در خنور و یا درین کاسه . ج. : ثراتم .  
**ثرثار** ( sarsār ) : ص. ع. یهوده گوی بسیار فریاد . ج. : ثرثارون . و درهم خوار



و بسیار خوار و پراکنده و پریان .

**ثُرئار** ( sarsār ) ا.خ.ع. نهری بزرگ در آسیای صغیر در میان سنجار و تکریت .

**ثُرئارة** ( sarsārat ) ص.ع. زن بسیار گوی . و چشمه بسیار آب .

**ثُرئارون** ( sarsāruna ) ج.ع. ثُرئار .

**ثُرئارة** ( sarsarat ) م.ع. پراکندن و پریشان کردن . و بسیار خوردن . و آمیختن طعام .

و بسیار گفتن و یهوده بتکرار حرف زدن .

**ثُرئور** ( sorsur ) ا.ع. ثُرئورکبیر و ثُرئور صغیر ا.خ. : دهنر در ارمیه .

**ثُرئوروة** ( sarsurat ) ص.ع. چشمه بسیار آب .

**ثُرَد** ( sard ) م.ع. **ثُرَد الحبز ثُرَدَا** ( از باب نصر ) : ترید ساختن نان را . و

**ثُرَد الثوب** : غوطه داد جامه را در رنگ .

و **ثُرَد الخصية** : مالد خایه را . و **ثُرَد الذیحة** : ذبح کرد با چیزی کند که

که اوداج آن پاک بریده نشد و یا شکست گردن مذبوح را پیش از آنکه سرد شود . و هو

منعی هه . و نیز ثُرَد : کسی را از معرکه خست و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد . ( و

یستعمل مجهولاً ) **یق ثُرَد فلان** ای حمل من المعركة جریماً و به رفق .

**ثُرَد** ( sard ) ا.ع. باران نرم . و نام گیاهی . و **ثُرَد الخصية** : مکان خصی کردن .

**ثُرَد** ( sarad ) ا.ع. کفگی لب .

**ثُرَدَة** ( sordat ) ا.ع. نان ترید .

**ثُرَط** ( sart ) ا.ع. سریش و گولی .

**ثُرَط** ( sart ) م.ع. **ثُرَطه ثُرَطَا** ( از باب نصر و ضرب ) : عیب کرد آنرا . و نیز

ثُرَط : ریخ زدن . و گول شدن .

**ثُرَطلة** ( sartalat ) ا.ع. فرومکنی و سستی .

**ثُرَطلة** ( sartalat ) م.ع. جامه کمان

گذشتن .

**ثُرَطمة** ( sartamat ) م.ع. سرنگون کردن نه از غضب و تکبر . و **ثُرَطم الكبش** :

بسیار فریه شد کبش .

**ثُرَطمة** ( serteat ) ا.ع. سست کوتاه و گول از مردان و زنان .

**ثُرَع** ( sara' ) م.ع. **ثُرَع ثُرَعَا** ( از باب سمع ) : طفیلی شد بفرقم خود .

**ثُرَعط** ( sor'ot ) ص.ع. **طین ثُرَعط** : گل تنک و رقیق .

**ثُرَعطة** ( sor'otat ) ا.ع. آشامیدنی رقیق .

**ثُرَعطط** ( sorotot ) ص.ع. **طین ثُرَعطط** : گل تنک و رقیق .

**ثُرَعطط** ( sorotot ) و **ثُرَعططة** .

**ثُرَعططة** ( sora'teytat ) ا.ع. آشامیدنی رقیق .

**ثُرَعلة** ( sor'olat ) ا.ع. برهای گردن خروس .

**ثُرَع** ( sarq ) ا.ع. مخرج آب از دلو . ج : ثُرَع .

**ثُرَع** ( sarraq ) م.ع. **ثُرَع فلان ثُرَعَا** ( از باب سمع ) : گشاد شد مخرج آب دلو فلان .

**ثُرَعامة** ( serqāmat ) ا.ع. زوجه و زن .

**ثُرَعَل** ( sorqol ) ا.ع. روباه ماده .

**ثُرَعول** ( sorqul ) ا.ع. گیاهی .

**ثُرَعیبی** ( sorqobiy ) و **ثُرَعیبة** ( sorqobeyyat ) ص.ع. نوعی از جامه

های سید مصری که از کتان بافند **یق ثوب ثُرَعیبی** و **ثیاب ثُرَعیبة** .

**ثُرَم** ( sarm ) م.ع. شکستن دندان را **بزدن** ( والفعل من ضرب ) ..

**ثُرَم** ( saram ) م.ع. **ثُرَم ثُرَمَا**

( از باب سمع ) : ازم گردید .

**ثُرَم** ( sarom ) ا.خ.ع. نام کوهی **یسامه** .

**ثُرَماء** ( sarnā' ) ا.ع. مؤنث ازم . م.ع. ازم .

**ثُرَمَان** ( sarmān ) ا.ع. دوختن مانا با نشان که شتر و گوسپند خورد .

**ثُرَمَة** ( sarmat ) ا.خ.ع. شهری به جزیره **صقلیه** .

**ثُرَمَد** ( sarmad ) ا.ع. شعبی در کوه اجاه .

**ثُرَمَداء** ( sarmadā' ) ا.خ.ع. موضعی و یا آبی در دیار بنی سعد .

**ثُرَمَدَة** ( sarmadat ) ا.ع. شوره گیاهی .

**ثُرَمَدَة** ( sarmadat ) م.ع. **ثُرَمَد اللحم ثُرَمَدَة** : نه پخت گوشت را و یا

خاکستر آورد کرد آنرا .

**ثُرَمَط** ( sermet ) ص.ع. **نَهجة ثُرَمَة** : میش ماده بزرگ که در خایدنش آوازی برآید .

**ثُرَمَط** ( soramet ) و **ثُرَمَطَة** ( sormotat ) ا.ع. گل تر و با رقیق آبکی .

**ثُرَمَطَة** ( sarmatat ) م.ع. **ثُرَمَط المصغ** : بآرزو خانی . و **ثُرَمَطات الارض** : ثرطه ناک گردید زمین .

**ثُرَمَل** ( sormol ) ا.ع. جانوری . و **ام ثُرَمَل** کنتار .

**ثُرَمَلَة** ( sarmalat ) م.ع. ریخ زدن . و خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد . و خام داشتن طعام . و یا آوردن نان آلوده بنا کستر

از عجله همانی . و تپاه خوردن طعام چنانکه ریش بودن بیالاید . و **ثُرَمَل القوم من الطعام** ای اکلوا ما شأوا . و ریزه کاری

نا کردن در کار .

**ثُرَمَلَة** ( sormolat ) ا.ع. چاهک لب و چیز باقیمانده درختور . و روباه ماده . و ا.خ.

او **الثروان** و ذلك ان يجي العطر فيرخ  
في الارض حتى يفتي هو وندى الارض. و اجنأ  
لبس اعرابي عربان فروة فقال **التقى الثريان**  
اي شعر العانة وور الفروة . و اجنأ يقال  
لشريف الاب والام **التقى الثريان** تشبهاً  
بذلك اي التقى شرف ابيه و شرف امه .

**ثرية** (sareyyat) ص.ع. ارض **ثرية** :  
زمين تر و نم .

**ثرید** (sarid) ا.ع. نرید . و هو غالباً  
لا يكون الا من لحم . و كفي که بالای خمر  
آید . خ : ثرائد .

**ثریدة** (saridat) ا.ع. نرید و كفی که  
بالای شراب آید .

**ثش** (sncc) م.ع. **ثش سقاء نشأ**  
( از باب نصر ) : بیرون کرد باد از  
مشک خود .

**ثط** (satt) ا.و.ص.ع. مرد گران شکم که  
راه رفتن نتواند . و کوسه یا کسی که مو در  
ریش و ابروی او کم باشد و بدین معنی بدون  
ذکر حاجبین مستعمل نشود بقره **رجل ثط**  
**الحاجبیین** . ج : انطاط و **ثط** (satt) و  
ثطان و ثطاط و ثططة . و نیز **ثط** : ریغ  
و نفوط .

**ثط** (satt) م.ع. **ثط ثطاً و ثططاً و**  
**ثطاطة و ثطوطه** ( از باب نصر و ضرب  
و سجع ) : کوسه گردید و گران شکم شد .  
و **ثط الصبی و غیره** : ریغ زد آن  
کودک و جز آن .

**ثط** (sott) ع.ج. **ثط وج** . ا.ثط.  
**ثطاء** (sattā) ا.ع. زن پست سرین .  
و عنکبوت و یا جانوری کوچک و سخت  
گزنده .

**ثطاة** (sotāt) و (sātāt) ا.ع. جانوری  
کوچک .

**ثطاط** (setāt) ع.ج. **ثط وج** . ثططة .

**ثری** (sarā) ا.ع. تری و نمى و خاک و  
فناك و زیر زمین و یا خاکى که اگر تر  
گرداند چستند نگردد . و اسبان و مال و زمین  
و عرق و خوی . ج : اثرء . قال الاصمى العرب  
تقول **شهر ثری و شهر تری** و **شهر**  
**هرعی** ای منظر اولانم بطلع النبات فتریه  
ثم بطل فترءه النعم .

**ثری** (sarā) ا.ع. **ثریت الارض**  
**ثری** ( از باب سجع ) : تر و نم گردید زمین  
پس از خشکی و بیوست .

**ثری** (sari) ص.ع. خشنود و راضی و  
بسیار توانگر و مالدار .

**ثری** (sariy) ص.ع. **مال ثری** :  
مال بسیار . و **رجل ثری** : مرد بسیار مال  
و توانگر .

**ثریا** (sarayyā) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
پروین و پرن که رفته نیز گویند .

**ثریاء** (sarayā) ا.ع. خاکى که اگر تر  
گرداند چستند نگردد .

**ثریاء** (sarayā) ص.ع. **ارض ثریاء** :  
زمین تر و نم .

**ثریاء** (sarayyā) ا.ع. مصفر ثری  
و اخ : نام زنی . و پروین اسکرة کوا که  
مع خنق المحل و اخ موضعی و جاهى بکده و  
بنامهای چند در بغداد مر معتقد باقه را . و  
چندین آب .

**ثریاطة** (saryāt) ا.ع. گل ولای بقره  
**صارت الارض ثریاطة** .

**ثریا مقام** (sarayyā-maqām) و **ثریا**  
**مکان** (sarayyā-makān) ص.ع. پ.پ. -  
مأخوذ از تازی . برافزاشته شده مانند پروین .

**ثریان** (saryān) ص.ع. ترحید موسی  
و النضر فیینا هو فی مکان ثریان .

**ثریان** (sarayān) ا.ع. تشبه تری  
مانند ثروان گله زمین و يقال **التقى الثریان**

نام شاعری و بدین معنی بدون الف و لام آید .  
**ثرون** (saran) م.ع. و نجاییدن دوست  
و مسایه خود را ( و الفعل من سجع ) .

**ثرنطی** (sarantā) ص.ع. **رجل**  
**ثرنطی** : مرد احمق گران و مرد گران تن .  
**ثرواء** (sarvā) ص.ع. مؤنث اثری  
زن بسیار مال .

**ثروان** (sarvān) ص.ع. **رجل**  
**ثروان** : مرد بسیار مال .

**ثروان** (sarvān) ا.خ.ع. نام ابوحنفة  
که در حفاقت بوی مثل زنتد . و اخ. نام مردی  
از رواة شعر .

**ثروان** (sarvān) ا.ع. تشبه تری گله  
و زمین . مر. ثریان .

**ثروب** (sorub) ع.ج. **ثروب** .  
**ثروة** (sarvat) ا.ع. بسیاری عدد از

مردم و مال بقره **انه لثروة من مال**  
**و رجال** . و شی که ماه پروین در آن باهم  
جمع شوند .

**ثروت** (sarvat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
بسیاری مال از ملک و نعمت و عقار و ضیاع و  
خدم و حشم و خانه و اثاث البیت و وجوه  
نقدی و درم و گله و جز آن و مهتری . و **ثروت**  
**مملکت** : ماحصل آن از محصولات حیوانی  
و نباتی و کانی .

**ثرودة** (saridat) ا.ع. تری و انشکته .  
**ثرور** (sarur) ص.ع. ناه و یا گو سپند  
بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان .

**ثرور** (sorur) ع.ج. **ثرة و ثرة** .  
**ثرور** (sorur) و **ثرورة** (sorurat)  
م.ع. **ثرثر آدثرور آدثرورة ثرارة** .  
مر. ثر .

**ثروغ** (sorug) ع.ج. **ثروغ** .

**ثروی** (sarvā) ص.ع. مؤنث ثروان  
زن بسیار مال .

**ثطاطة** (salātat) م. ع. ثط ثطاً و ثططاً و ثطاطة . م. ر. ثط .  
**ثطاع** (sūtā) ا. ع. زکام .  
**ثطاعی** (sātāiyy) ص. ع. زکام زده .  
**ثطان** (soltān) ع. ج. ثط . و ج. اط .  
**ثطة** (sattat) ص. ع. مؤنث ثط یق امرأة ثطة الحاجبین . ج. ثطاط .  
**ثطط** (sntat) م. ع. ثط ثططاً و ثطاً . م. ر. ثط .  
**ثططاة** (setatat) ع. ج. ثط .  
**ثطع** (sat) م. ع. ثطع ثطعاً (از باب فتح) : حدث کرد . و **ثطع الشیئی** : ظاهر گردید . و **ثطع** (مجهولاً) : زکام زده شد .  
**ثطامة** (sa'amat) ا. ع. جرب زبانی و تفوق در سخن .  
**ثطف** (sataf) ا. ح. آسایش درطعام و شراب و خواب و ارزانی و گشایش و فراخی .  
**ثطوطة** (sotutat) م. ع. ثط ثطاً و ثطوطة . م. ر. ثط .  
**ثطی** (satiy) ا. ع. دیوانگی و شوریدگی .  
**ثطی** (sati) ص. ع. احمق و ابله و دیوانه و نادان .  
**ثطی** (sotā) ا. ع. عکبت .  
**ثع** (sa") م. ع. قی کردن (و انقلع من ضرب و فتح) .  
**ثعایب** (sa'ābib) ا. ع. فوه بجزری **ثعایب** یعنی از دعان او لعاب ساقی و مانند رشه های دراز برمی آید .  
**ثعابین** (sa'ābin) ع. ج. ثعابین . و **رئیس الثعابین** : مار افسانه ای که از تنم خروس بیرون آوردند و مار پرزهر . و مرغ تومی که دم وی مانند دم مار باشد و يك نوع حیوان افسانه ای که با اندازه دیو فرض شده و

فرض می کردند که نگاه و نفس او مهلك است .  
**ثعابیر** (sa'ābir) ا. ع. گیاهی مانند ملیون . و کنگی بینی . و ج. ثعور .  
**ثعال** (soāl) ا. ع. روایه ماده و نام شبی .  
**ثعالب** (sa'āleb) ع. ج. ثعلب . و **دایر الثعالب** : اخ : موضعی بفساد . و **قرن الثعالب** : قرن النازل است که میقات اهل نجد باشد .  
**ثعالی** (sa'ālehi) ا. ع. ایمنصور عبدالملك محمد بن اسمعیل نیشابوری از ائمه لفه در ۳۵۰ هجری متولد شده در ۴۲۹ وفات نمود .  
**ثعالة** (soālat) ا. ع. روایه امدمعمره است . و دارویی که غب الثعلب نیز گویند . و **ثعالة الکلاء** : گیاه خشک .  
**ثعالی** (sa'āli) ع. ج. ثعلب .  
**ثعامة** (soāmat) ا. ع. زن زنا کار .  
**ثعب** (sa'b) م. ع. **ثعب الماء و الدم** **ثعبا** (از باب فتح) : روان ساخت آب و خون را .  
**ثعب** (sa'b) و (sa'ab) و (sa'eb) ص. ع. **ماؤ ثعب** : آب روان . و كذلك **ماء ثعب** و **ماء ثعب** (sa'ebon) .  
**ثعب** (saab) ا. ع. آب راهه ای دروادی . ج : ثعبان .  
**ثعب** (soab) ع. ج. ثعبه (so'bat) و ثعبه (sonbat) .  
**ثعبان** (so'bān) ا. ع. مار بزرگ دراز کلفت خواه نریشد و یا ماده و یا مار نرخاصة و ماژدروازدها . ج : ثعابین . و یکی از صور فلکی شمالی که بفارس مستبر گویند .  
**ثعبان** (so'bān) ع. ج. ثعب (saab) .  
**ثعبة** (so'bat) و (sonbat) ا. ع. نوعی از کربسه سبز سر خبیث . ج : ثعب

(soab) و موش . و نام درختی .  
**ثعع** (so'sa') ا. ع. مروارید و صدف و پشم سرخ .  
**ثعع** (so'so') ع. امر بالانبطاف فی البلاد فی طاعة الله .  
**ثععثة** (so'saat) ا. ع. سخن ناوعین ناک . و آواز قی کننده .  
**ثععثة** (so'sant) م. ع. سخن نا و عین ناک آوردن . و **ثععع الرجل** : بیای قی کرد آنمرد .  
**ثعج** (saaj) ا. ع. گروه مسافران .  
**ثعجرة** (sa'jarat) م. ع. **ثعجر الماء** : ریخت آب را .  
**ثعد** (sa'd) ا. ع. و طب یاغوره خرمای نرم شده و آب گرفته . و **ماله ثعدو لاهعد** : نیست او را نه اندک و نه بسیار .  
**ثعد** (sa'd) ص. ع. **بقل ثعد** : ترتر و تاز و . و **ثری ثعد** : خاك نرم .  
**ثعدة** (sa'dat) ا. ع. واحد شد یعنی يك دانه خرمای نرم شده آب گرفته .  
**ثعر** (sa'r) و (so'r) و (saar) ا. ع. صمغ مانند ای که از بیخ درخت طلع بر می آید و زهر است .  
**ثعر** (saar) ا. ع. کثرت تأییل و بسیاری ازخها .  
**ثعران** (so'rān) ا. ع. (به صیغه تشبیه) دو آرخ غلاف نره ستور و دو آرخ پستان گوسپند .  
**ثعررة** (sa'rarat) م. ع. **ثعر و الاثقف** : کتفه گردید بینی .  
**ثعور** (so'rūr) ا. ع. مرد کوتاه . و سرطنوت و بر آن و بر گیاه ذؤنون و تولول . و خیار کوچک و بیخ پیاز دشتی . ج : ثعابیر .  
**ثعوران** (so'rūrāne) ا. ع. (به

صفت تشبه ( ثمران ) . مر . ثمران .  
( so'rine ) .  
**ثعظ** ( saet ) م . ع . **ثعظ اللحم**  
**ثعظا** ( از باب سمع ) : بوی گرفت گوشت ،  
و كذلك **ثعظ الماء** : بوی گرفت آب . و  
**ثعظ الجلد** : بوی گرفت پوست و پاره  
پاره شد . و **ثعظت شفته** : برآمید لب  
او و گفته گردید .  
**ثعظ** ( saet ) و ( sa't ) م . ع . گوشت  
و آب بوی گرفته و پوست بوی گرفته پاره  
شده .  
**ثعظة** ( saetat ) ص . ع . یعنی گدیده .  
و لب گفته برآمیده .  
**ثعل** ( so'l ) و ( saal ) ا . ع . دندان  
زائد پس دندانها و یا کج و راست برآمدگی  
دندانها .  
**ثعل** ( so'l ) ا . ع . کرمکی در خیک فاسد  
شده و بوی ناک گردیده . و مرد ثعلب و ناکس .  
و اخ . موضعی به نجد .  
**ثعل** ( so'l ) ص . ع . ج اثل و ثعلاب .  
**ثعل** ( so'l ) و ( sa'l ) و ( saal ) ا . ع .  
زیادت سر پستان ناه و گاو و گوسپند و  
پستان افزونی بز و گوسپند . ج : ثعلول .  
**ثعل** ( soal ) ا . ع . **ثعل ثعل** : نیلهای  
از تازیان .  
**ثعل** ( saal ) م . ع . **ثعلت سنه ثعلاب**  
( از باب سمع ) : مختلف شد جای برآمدن  
دندانهای او و بیروهم درآمدند دندانهای او .  
**ثعلاب** ( sa'la' ) م . ع . **ثعلاب** : آنکه  
دندانهایش بر یکدیگر برآمده باشد و مؤنث  
اثل یعنی زبیکه دندانزاد و یا کج و راست  
داشته باشد .  
**ثعلب** ( sa'lab ) ا . ع . روپاه ماده و یا  
عام است . ج : ثعلب و ثعلالی . **الثل هو**  
اروغ من **ثعلب** . و آب راهه بسوی حوض

و منفذ آب باران از جای خشک کردن خرما .  
و سرزیزه که در کعب ستان باشد . و **بیخ نهال**  
خرما . و **داء الثعلب** : نوعی از بیماری  
که موی درازاند . و **خصیة الثعلب** : سلب .  
و **عنب الثعلب** : تاجریزی و سلک انگور .  
و **حوض الثعلب** : اخ . موضعی پس  
عمان .  
**ثعلبان** ( so'lobān ) ا . ع . روپاه نرپو  
**ذو ثعلبان الاکبر** و **ذو ثعلبان الاصغر**  
اخ : دو پادشاه از ملوک حمیر . و نیز ذو ثعلبان :  
نام بیماری .  
**ثعلبة** ( sa'labat ) ا . ع . روپاه ماده و  
استخوان و مغزه و سرین . و اخ .  
نام خلقی و قبائل چند و نام چند صحابی و  
چند محدث . و **ابو ثعلبة** : نام صحابی .  
**ثعلبتان** ( sa'labatāne ) اخ . ع . دو قیله  
از تازیان یکی این جدعاء و دیگری این  
رومان .  
**ثعلبية** ( sa'labeyyat ) ا . ع . رفتار اسب  
که بر رفتار سگ ماند . و اخ . موضعی در  
راه مکه .  
**ثعلة** ( sa'lat ) ا . ع . خال روی پستان .  
**ثعلول** ( so'lul ) ا . ع . خشمناک . و  
گوسپندی که از سه چهار جا شیر آن نوشیدن  
توانند از جهت زبانی پستان . و دندان زائد  
پس دندانها و یا کج و راست برآمدگی  
دندانها .  
**ثعلو** ( sa'v ) ا . ع . نوعی از خرما و یا  
خرمای بزرگ و یاغوره خرما که نرم شده باشد  
( لقی است در معی ) .  
**ثعلوب** ( so'ub ) ا . ع . تلخه و مره  
صغرا .  
**ثعلول** ( saul ) ص . ع . ناه و جز آن  
که بالای پستانش پستان زائد کوچک باشد و  
یا پستانش سر دیگر داشته باشد . و **کتیبة**

**ثعلول** : لشکری که دارای خدم و بار و بیار  
باشد .  
**ثعلول** ( soul ) ع . ج . **ثعل** ( so'l ) و  
( sa'al ) و ( saal ) .  
**ثعیجر** ( so'vjer ) ا . ع . صغیر شنبلیله  
مر . شنبلیله .  
**ثعیط** ( sa'it ) ا . ع . روپیک تنک که یاد  
از جانی بجائی برد .  
**ثع** ( soq ) ا . ع . بت و صنم .  
**ثعاق** ( soqā' ) ا . ع . بانگ گوسپند و بز  
و گاو و مانند آن وقت آبستی . و گفتگی در  
لب گوسپند .  
**ثعاق** ( soqā' ) م . ع . **ثعت الشاط ثعاق**  
( از باب نصر ) : بانگ کرد آن گوسپند .  
**ثعاقب** ( seqāb ) ع . ج . **ثعب** ( saqab )  
و ( saqab ) .  
**ثعاقیر** ( saqā'ir ) ا . ع . نوعی از  
خریزه کوچک که بفارسی دستبوی و بلنت اهل  
شام شمام گویند .  
**ثعاقم** ( saqām ) ا . ع . دونه سید .  
ج : ثعاقم .  
**ثعاقمة** ( saqāmat ) ا . ع . واحد  
شمام .  
**ثعقب** ( saqab ) م . ع . **ثعقبه بالرمح**  
**ثعقا** ( از باب فتح ) : زد آنرا به نیزه . و  
**ثعب الشاة** : ذبیح کرد گوسپند را .  
**ثعقب** ( saqab ) م . ع . **ثعب الجمد**  
**ثعقا** ( از باب سمع ) : آب شد یخ .  
**ثعقب** ( saqab ) ا . ع . حوض در سایه  
کوه که در آن آب خشک باشد .  
**ثعقب** ( saqab ) و ( saqab ) ا . ع . اکثر  
آبی که در میان واحی باقی مانده باشد .  
ج . ثعقاب و ثعقبا و ثعقبا و ثعقبا .  
**ثعقبان** ( soqān ) و ( saqān ) ع .  
ج . ثعب و ثعقب و ثعب ( saqab ) .

**ثَغْثاغ** (saqsāq) و **ثَغْثاغ** (saqsāq) ص. ع. آنکه از میان دندانها سخن گوید. یقیناً **هو ثغثاغ الكلام** و **ثغثاغ الكلام**.  
**ثَغْثاغَة** (saqsāqt) م. ع. **ثغثاغ كلامه**: سخن از میان دندانها گفت و تخلیص کرد در آن. و نیز **ثغثاغ**: گردیدن کودک پیش از دندان برآوردن. و دندان جنبانیدن سخن گوی دردهان.  
**ثَغْثاغَة** (saqsāqt) ا. ع. سخن نامتظم. و سستی و تقریب و اضطراب مکالمه تکلم.  
**ثغر** (saqr) م. ع. **ثغره ثغراً** (از باب فتح): رخته کرد در آن. و **ثغر الثلمة**: بست رخته را. از اضماعاد است. و **ثغر فلاناً**: شکست دندان فلانرا. و **ثغر** (مجهولاً): افتاد دندانهای او بر دندان شیروا. و نیز **ثغر** (مجهولاً) ای دق فمه.  
**ثغر** (saqr) و (saqar) ا. ع. درختی که شکفته سید دارد.  
**ثغر** (saqr) ا. ع. رخته و گود دره فراخ. و دهن و دندانها و دندانهای پیشین و دندانهای که هنوز درنگ باشد. و سرحد ملک کفار. و جای ترس از روضتهای شهری. ج: **ثغور**. و **واخ**: شهری نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند. و متفرق و پیریشان.  
**ثغر** (soqar) ع. ج. نوره.  
**ثغرب** (seqrab) ا. ع. دندانهای زرد.  
**ثغرة** (saqrāt) و (saqrarat) ا. ع. واحد ثغر یعنی یک دوخت ثغر.  
**ثغرة** (soqrāt) ا. ع. منایکی در چنبر کردن و رخته. ج: **ثغر** (soqar). یقیناً **هذه مدينة فيها ثغر و ثلم**. و کرانه زمین. و راه فرم. و **واخ**: ناحیه ای از اعراض مدینه منوره. و منایکی بینه شتر که جای نحر است. و گویا بالی سبب.  
**ثغور** (soqrur) ا. ع. جای ترس از رخته های شهرها.

**ثغم** (saqem) ا. ع. سنگ گزنده و شکاری.  
**ثغور** (saqur) ا. ع. قلعه ای به یمن مر حیم را.  
**ثغور** (soqur) ع. ج. ثغر.  
**ثغور** (soqur) ا. پ. مأخوذ از تازی. سرحد مملکت و حدود آن.  
**ثغیة** (saqyat) ا. ع. گرسنگی.  
**ثغیة** (saqyat) م. ع. گرسنگی گردیدن و خالی شدن جای (و الفعل من ضرب).  
**ثفا** (safā) ا. ع. قسمی از گربه دشتی.  
**ثفاء** (soffā) ا. ع. سپندان و سپندان سید.  
**ثفاعة** (soffāat) ا. ع. واحد ثفاء یعنی یک دانه سپندان.  
**ثفاجة** (safājat) ص. ع. احتمق و رجل **ثفاجة** **مفاجة**: مرد بسیار احتمق.  
**ثفاریق** (safāriq) ع. ج. ثغروق.  
**ثفایفید** (safāfid) ا. ع. ابرهای سید تو بر تو. و پلانه ها و یا نوعی از جامه یا چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند. و آسترهای جامه.  
**ثفال** (safāl) ا. ع. گران. و در ازشترو جز آن. و ابریق.  
**ثفال** (safāl) ا. ع. ابریق. و سفره آسیا.  
**ثفال** (safāl) م. ع. **ثفاله** **مثافلة** و **ثفالا**. م. م. مثافلة.  
**ثفال** (safāl) و (sofāl) ا. ع. سنگ زیرین دستاس.  
**ثفة** (safat) م. ع. **وقف القدر و ثفة** (از باب ضرب): دیگک پایه ساخت برای آن دیگک.  
**ثفج** (safji) م. ع. گول گردیدن (و الفعل من نصر) یقیناً **ثفج الرجل ثفجا**.  
**ثفر** (safr) و (sofr) ا. ع. کس بیاع و مرغان شکاری و باره نره از آن.

**ثفر** (salar) و (safr) ا. ع. باردم.  
**ثفرقة** (safraqt) م. ع. ناخسته ماندن شیر و ترش نشدن آن.  
**ثفروق** (sofruq) ا. ع. پوشینه سر خرما و یا آنچه بدان قمع خرما مطلق باشد. ج: **ثفاریق**. و **ماله ثفروق**: نیست او را چیزی.  
**ثفل** (safi) م. ع. **ثفله**: پراکنده کرد آرایه یک باره. و **ثفل الریحی**: سفره گستر آسیار (و الفعل من نصر).  
**ثفل** (sofl) ا. ع. کنجاره و دژرد از هر چیز و دانه ای. و سفره ای که برای محافظت آرد در زیر سنگ آسیا اندازند.  
**ثفل** (safal) ا. ع. گران رو از شتران و جز آن.  
**ثفل** (safel) ص. ع. ثفل خوار.  
**ثفل** (sefl) ا. پ. مأخوذ از تازی. کنجاره و خاله از هر چیز.  
**ثفن** (safi) م. ع. **ثفنه** **ثفنا** (از باب ضرب): دفع کرد و رواند آنرا و پس روی او نمود. و یا آمد او را از پس او. و **ثفنت الناقه**: زد آنرا شتر به ثفنت خود. و **ثفنه بالید**: زد او را بدست.  
**ثفن** (safan) م. ع. **ثفنت یده** **ثفنا** (از باب سمع): ینه بست دست او از کار کردن. و نیز **ثفن**: هم زانوی کسی بودن.  
**ثفن** (safan) ا. ع. بیماری در ثفنه.  
**ثفن** (sofon) ع. ج. ثفنة (safenat).  
**ثفنتات** (safenāt) ع. ج. ثفنة. و **ذو الثفنتات** ا. ع. لقب علی بن العین علیهما السلام زین العابدین زیرا در ثفنتات آن از طول سجده و کثرت تماس شدن بر زمین ینه بسته شده بود و نیز لقب علی بن عبداه بن عباس. و لقب عبداه بن وهب و رئیس خوارج.

**ثَنَّة** (sefnat) ا.ع. دست گیرنده خرما.  
**ثَنَّة** (safenat) ا.ع. آنچه بر زمین رسد از شتر چون بخسب مانند زانو و سینه و دست و جز آن. و زانو و مجتمع ساق و ران از مردم. و باطن زانوی اسب. و عدد و جماعت از مردم. و سینه. ج: ثنات. و کاره سفره و توشه دان  
 ج ثفن (sofon).  
**ثَنَّة** (safanat) ص.ع. یلدسنة: دست یینه بسته از بیاری و دوشتی کار.  
**ثَو** (safv) م.ع. شاه ثَواً (از باب نصر): پیروی کرد او را.  
**ثَوَات** (sofovât) ع. ج. ثوة ثوة (sofvat).  
**ثَوَة** (sofvat) ا.ع. پیاله گلی که آنرا سکوره گویند. ج: ثوات.  
**ثَوِي** (safv) م.ع. شاه ثَوياً (از باب ضرب): پیروی کرد او را. و ثیت اقوم: دفع کردم و راندم آن قوم را. و **ثَوِي الرَّجُل**: سه زن کرد آن مرد.  
**ثَق** (seq) ع. کلمه امر استوار دارو اعتماد کن.  
**ثَقَاب** (seqâb) ا.ع. آتش افروزینه. ج: ثقب (soqab).  
**ثَقَابَة** (seqâbat) م.ع. **ثَقِبَتِ النَّارُ ثَقُوبًا وَ ثَقَابَة** (از باب نصر): افروخته شد آتش. و **ثَقِبَتِ النَّارُ**: روشن شد ستاره. و **ثَقِبَتِ الرَّائِحَة**: دیدید بو. و **ثَقِبَتِ النَّاقَة**: بیبار شیر گردید نانه. و **ثَقِبَ رَأْيُه**: نافذ گردید رای او. و **ثَقِبَ ثَقَابَة** (از باب کرم): بیبار سرخ گردید.  
**ثَقَات** (seqât) ع. ج. ثقة.  
**ثَقَات** (seqât) و (soqât) ا.ب. مأخوذ از از تازی - دوستان و فادار و امین و مردمان معتمد و استوار.

**ثَقَاف** (saqâf) ص.ع. **امراة ثَقَاف**: زن دانا و استاد کار.  
**ثَقَاف** (seqâf) ا.ع. آنچه نیزه و تیر را بوی راست کنند. ج: ثقف. و شکلی از اشکال رطل بدین صورت  $\frac{\circ}{\circ}$ .  
**ثَقَاف** (seqâf) م.ع. **ثاقفه مناقفة** و **ثَقَافَة** م. مناقفة.  
**ثَقَافَة** (saqîfat) م.ع. **ثقف ثَقَاف و ثَقَافَة** (از باب کرم و سمع): زیرک و سبک و چالاک گردید.  
**ثَقَال** (saqâl) ص.ع. **امراة ثَقَال**: زن گران سرین. و **بَعِير ثَقَال**: شتر آهسته.  
**ثَقَال** (seqâl) ع. ج. ثقیل.  
**ثَقَال** (seqâl) ا.ع. کسانیک صحبت آنها را ناخوش دارند بقی **هو من ثَقَال النَّاس و ثَقَالنهم**.  
**ثَقَال** (saqâl) و (soqâl) ص.ع. ثقیل و چیز گران.  
**ثَقَالَة** (saqâlat) م.ع. **ثقل ثَقَال و ثَقَالَة** (از باب کرم): گران گردید. و **ثَقَات المراهة**: گران گردید آن زن و ظاهر شد آبتی او. و **ثقل العرفج**: تازه تر گردید عرفج. و **كذلك ثقل الثمام و ثقل سمعه**: گران شد گوش او.  
**ثَقَات** (saqâlat) ا.ب. مأخوذ از تازی - گران و سنگینی. و **بِثَقَات**: سنگین.  
**ثَقَب** (saqb) ا.ع. سوراخ. ج: آقب و ثقوب. و اخ. دهی یمامه و نام شخصی.  
**ثَقَب** (saqb) م.ع. **ثقبه ثَقَباً** (از باب نصر): سوراخ کرد در آن. و **ثقب الطائر**: بلند پرید آن مرغ.  
**ثَقَب** (soqob) ع. ج. ثقب. و ج. ثقوب.  
**ثَقَب** (soqab) و (soqb) ع. ج. ثقبه.  
**ثَقَبَة** (soqibat) ا.ع. سوراخ. ج: ثقب

(soqab) و (soqb).  
**ثَقِبَة** (soqhe) ا.ب. مأخوذ از تازی - سوراخ و منفذ و مخرج. و **ثَقِبَة عینیة**: مردمک چشم.  
**ثَقَة** (seqat) م.ع. **و ثقی به ثَقَة و هو ثَقاً و وثوقاً**: استوار داشت و اعتماد کرد بر آن. م. م. موثق.  
**ثَقَة** (seqat) ص.ع. کسی که بر قول و فعلش مردم اعتماد کنند و بذکر و مؤث و مفرد و جمع در وی یکسان است بقی **هو و هی و هم و هن ثَقَة** و گاهی در ذکر و واناث بر ثقات جمع بسته میشود.  
**ثَقَقَة** (saqsnaqat) م.ع. سخن احقمانه گفتن.  
**ثَقَف** (saqf) م.ع. **ثَقَف الشیء ثَقَفاً** (از باب سمع): گرفت آنچه را. و **ثَقَف الرجل فی الحرب**: گرفت آن مرد را در جنگ. و **ثَقَف الشیء**: ظفر یافت بر آن چیز. و **ثَقَف الحدیث**: دریافت آن خبر را. و **ثَقَف فلاناً**: معاصف شد با فلان.  
**ثَقَف** (saqf) م.ع. **ثَقَفه ثَقَفاً** (از باب نصر): غالب آمد او را در حذات بقی **ثاقف فلاناً ثَقَفه**.  
**ثَقَف** (saqf) و (saqaf) م.ع. **ثَقَف ثَقَفاً و ثَقَفاً و ثَقَافَة**. م. مناقفة.  
**ثَقَف** (saqf) و (seqf) و (saqef) و (saqof) ص.ع. زیرک و سبک و چالاک.  
**ثَقَفِي** (saqfiy) ص.ع. منسوب به قبیله ثقیف.  
**ثَقَل** (saql) م.ع. **ثقل الشیء یده ثَقَالاً** (از باب نصر): آزمود سنگ آنچه را بدست. و نیز **ثقل**: چریدن چیزی بر چیزی در وزن بقی **ثقل الشیء فی الوزن**.  
**ثَقَل** (seq) ا.ع. بار گران و گناه. و

دینه زمین و مرده زمین . ج : اقال . قوله تعالى  
واخرجت الارض اقالها . و نیز نقل  
اخ : نام موضی .

**قفل** ( saql ) ع . ج . قفل و ج . قفال .  
**قفل** ( saqal ) و ( saql ) م . ع . **قفل**  
**قفا** و **قفا** و **قفا** و **قفا** . م . ر . قفالة .

**قفل** ( saqal ) م . ع . **قفل قفا** ( از باب  
سمع ) : بیمار گردید و سخت شد بیماری او .  
**قفل** ( saqal ) ا . ع . متاع و کالا و کالای  
مسافر و حشم وی . ج . اقال . و هرچیز  
تیس محفوظ . الحديث : انى تارك فيكم  
الثقلين كتاب الله و عترتى اهل بيتى  
و انهما لن يترقا حتى يردا على  
الحوض .

**قفل** ( saqal ) ا . ع . گرانی . ضد خفت .  
**قفا** ( saqala ) ع . ج . تقلیق هوم  
**قفلانهم** .

**قفلان** ( saqalan ) ا . ع . ( حیفة سبیه )  
آدمیان و پریان . و **رسول الثقلين** : آن  
حضرت صلی الله علیه و آله که مبعوث برانس  
و جن بود .

**قفلة** ( saqlat ) و ( saqalat ) ا . ع .  
گرانی طعام در شکم .

**قفلة** ( saqalat ) و ( saqlat ) ا . ع . یسکی  
و سستی و کسالت یقانی و **وجدت قفلة فی**  
**جسدی** .

**قفلة** ( saqelat ) و ( saqlat ) و ( saqalat )  
و ( saqlat ) و ( saqlat ) ا . ع . دخت و  
متاع و کالا یق ارتحلوا بقتلهم ای  
باقتلهم و اختنم کلهما .

**قنوات** ( saqvāt ) ع . ج . قنوة .  
**قنوب** ( saqub ) ا . ع . آتش  
افروزیته . ج . قنب .

**قنوب** ( saqub ) م . ع . **قنبت النار**  
**قنوباً** و **قناباً** . م . ر . قنابة .

**قنوب** ( saqub ) ا . ع . ج . قنوب .  
**قنوة** ( saqvāt ) ا . ع . سکوره که یاله ای  
از گل باشد . ج . قنوات .

**قنه** ( saqne ) ص . پ . م . مأخوذ از تازی .  
شخص استواری که بر قول و فعل ری اعتماد  
باشد مردم را .

**قنیب** ( saqib ) ص . ع . بسیار سرخ . و  
ناقه بسیار شیر .

**قنیب** ( saqayb ) ص . ع . رامی از اغلی  
ثلیة تا شام .

**قنیف** ( saqif ) ا و ص . ع . مرد زبرک و  
چالاک . و اخ . پدر قیله ای از هوازن که  
نام او قسی بن منبه بن بکرن هوازن است .  
و **خل قنیف** : سرکه بسیار ترش و نیز .

**قنیف** ( saqif ) ص . ع . مرد زبرک و  
چالاک . و **خل قنیف** : سرکه نیک ترش .

**قنیل** ( saqil ) ص . پ . م . مأخوذ از  
تازی . سنگین و گران . و طلماسی که در شکم  
گرانی کند و تحلیل نرود .

**قنیل** ( saqil ) ص . ع . کسی که محبت  
و یرا ناخوش دارند . ج . قفال و قفلاء یق هو  
من قال الناس و قفلانهم . و نیز قنیل :  
سنگین و گران . ج : قال و نقل ( saqol ) .  
و بیمار بسیار سخت .

**ثک** ( sakk ) م . ع . **ثک فی الارض**  
**ثکاً** ( از باب ضرب ) : سیاحت کرد  
در زمین .

**ثکالی** ( saqālā ) ع . ج . ثکل ( saklā ) .  
**ثککة** ( saksakat ) م . ع . گوله گردیدن  
و عریبه کردن .

**ثککة** ( saksakat ) ا . ع . زن خوبه .  
**ثکل** ( sakl ) ا . ع . بی فرزندی . و موت  
و هلاک .

**ثکل** ( sakl ) و ( sakk ) م . ع . **ثکل**  
**ثکلا** و **ثکلا** ( از باب سمع ) : مرد و هلاک

شد . و **ثکل فلان حییه** : کم کرد فلان  
دوست خود را . و **ثکلت المرأة**  
**ولدها** .

**ثکلان** ( saklān ) ص . ع . محروم  
از فرزند و کسی که مادرش او را کم کرده  
باشد .

**ثکلانة** ( saklānat ) ص . ع . محروم  
از فرزند و زنی که فرزند کم کرده باشد .

**ثکلی** ( saklā ) ص . ع . زنی که فرزند  
کم کرده باشد و محروم از فرزند . ج :  
ثکالی .

**ثکم** ( sakm ) م . ع . **ثکمت آثارهم**  
**ثکماً** ( از باب نصر ) : پی گزتم نشانهای  
بای ایشانرا . و **ثکم الامر** : لازم گرفت  
آن کار را . و **ثکم بالمكان** : مقیم شد  
در آن جای .

**ثکم** ( sakam ) م . ع . **ثکم الامر**  
**او الطريق ثکماً** ( از باب سمع ) : لازم  
گرفت آن کار یا آن راه را و **ثکم بالمكان** :  
لازم گرفت و مقیم شد در آن جای .

**ثکم** ( sakam ) و ( sokam ) ا . ع .  
میانه راه و طریقه آن و جهت آن .

**ثکم** ( sokani ) ا . ع . رهنا و رهبر و پیشرو  
**ثکن** ( sakan ) اخ . ع . نام کوهی . و  
**ثکن الطريق** : میانه راه .

**ثکن** ( sakan ) ع . ج . ثکنه .

**ثکنة** ( soknat ) ا . ع . گردن بند و حمیل  
و ریات و علامت . و قبر و چاه آتش و مفاکجه .  
و گروهی از کبوتران . و نیت ایمان با کفر .  
و پاره پشم که در گردن شتر آویزند . و میانه  
لشکر . ج : ثکن ( sokan ) .

**ثکول** ( sakul ) ص . ع . **ثکولة ثکول** :  
بیابانی که روئنده در آن کم گردد و هلاک شود  
و بندرت گیرند **امراة ثکول** یعنی زن بی  
کم کرده .

ثل (sall) م.ع. ثل البئر (ازباب نصر):  
کل بر آورد از چاه. و ثل تلا. و ثللا:  
ملاک گردانید و ملاک شد (لازم و متدی است).  
و ثلت الدابة: سرگین انداخت ستور.  
و ثل التراب المجتمع: جنبانید خاک  
توده را و یا طرفی از اطراف آن را شکست و  
منهدم ساخت. و ثل الکتیب و ثل الدار:  
ویران کرد خانه را. و هو ان تصرف اصل  
العاطف ثم تدفع فینهم. و ثل التراب فی  
البئر: درانیشت خاک را در چاه. و ثل  
الدراهم: فرو ریخت درهما را. و ثل  
الله عرش فلان: به برد خدای ملک او را  
و یا عزت او را و میرانید او را. و چون از قومی  
عزت برود میگردد ثل عرشهم (بجهره).  
ثلاب (selāb) م.ع. ثب (salb) -  
ثلاث (salās) م.ع. سه زن. و اخ. نام  
موضی.

ثلاث (selās) م.ع. سیوم.  
ثلاث (solās) م.ع. سه سو غیر مصروف  
است و ذو ثلاث: نوار هودج شتر.  
ثلاثاء ('salāsā') و ('solāsā') م.ع.  
روز شنبه: ج. ثلاثاوات.  
ثلاثان (solāsān) م.ع. موضی.  
ثلاثاوات (salāsāvāt) و (solāsāvāt)  
م.ع. ثلاثا و ثلاثاء.  
ثلاثة (salāsāt) م.ع. سه مرد. و ذو  
ثلاثة ارکان: استوار و معکم.  
ثلاث مائة (salāsā-meaten) م.ع. سیصد.  
ثلاثون (salāsūn) م.ع. سی. گویند  
ملحق به جمع است نه جمع.  
ثلاثة (salās) م.ع. سه. مأخوذ از نازی.  
سه. و ثلاثة غاله: سه جام شراب کدر  
صبح نوشند و ستا. مر. ستا.  
ثلاثی (solāsīy) م.ع. منسوب به  
ثلاث یعنی سه تایی.

ثلاثین (salāsīna) م.ع. ثلاثون.  
ثلاج (sallāj) م.ع. برف فروش. و  
اخ. نام مردی.  
ثلاجی (solājīy) م.ع. فصل ثلاجی:  
یکان بسیار سید.  
ثلال (salāl) م.ع. ملاکی.  
ثلال (selāl) م.ع. ثلة (sallāt).  
ثلب (salb) م.ع. ثلبه ثلبا (ازباب  
ضرب): سرزنش کرد او را و عیب نمود. و  
راند آن را و برگردانید و ریخت کرد در آن.  
ثلب (salb) م.ع. عیب. ج. ثلاب.  
ثلب (selb) م.ع. و ص.ع. شیر پیر  
دندان و موی دم ریخته. ج. الثلاب و ثلبة  
(selabat). و مرد پیر. و شتر پیر که باردار  
نگرداند. و گرگ کهن سال. و اخ. نام  
مردی صحابی. و رجل ثلب: مرد عیناک.  
ثلب (salāb) م.ع. ترجیدگی و ریم و  
ریسناکی.

ثلب (salāb) م.ع. ثلب الشيء (از  
باب سمع): ترجید آنچه. و ثلب الثوب:  
ریسناک گردید جامه.  
ثلب (saleb) م.ع. رمح ثلب:  
نیزه ریخته دار. و رجل ثلب: مرد عیناک.  
ثلب (solob) م.ع. ج. ثلوب.  
ثلبه (selbat) م.ع. مؤنث ثلب یعنی  
ناقه پیر دندان و موی دم ریخته.  
ثلبه (selabat) م.ع. ج. ثلب.  
ثلبوت (salabut) م.ع. وادی و یا  
زمینی میان طی و ذیان.  
ثلة (sallāt) م.ع. رمه بزرگ از گوسپند  
و بزرد آمیخته و یا خاص است برمه میش. ج:  
ثلل (selal) و ثلال. و ریخته. و پشم  
گوسپند بقی کاء. جیدالته. و پشم  
گوسپند آمیخته بوی و پشم شتر بقی عند فلان  
ثلة کثیره. و مناره ماندی در صحرا که زیر

سایه آن آرام گیرند. و نوبت آب شتران بند  
دودوز. و دوم. و بسیار گل بر آورده شده  
از چاه. ج. ثل (solal).

ثلة (sellat) م.ع. نیستی و هلاکی. ج:  
ثل (selal).

ثلة (sollat) م.ع. گروه مردم و دم  
بیار.

ثلت (sals) م.ع. ثلت القوم ثلثا  
(ازباب نصر): گرفت ثلک مالان قوم را.  
و ثلثهم ثلثا (ازباب ضرب): سیوم ایشان  
شد یا سه گردانید ایشان را باین که خوسیم

آنها گردید او کلهم ثلاثین بنضه. و ثلث  
الرجل بناقته: بست سه پستان ناقه را.  
و ثلث الحبل: سه تاه تافت رسن را. و  
ثلث الارض: سه بارشیار کرد زمین را.

ثلت (sels) م.ع. بهره روز یک بار  
نوبت آب برد درخت را. و بجه سیوم ناقه.  
ثلت (sols) و (solos) م.ع.  
سه یک.

ثلت (sols) و (solos) م.ع. مأخوذ  
از نازی. قسی از خطوط هفتگانه.

ثلثال (salsāl) م.ع. نوعی از شوره  
گیاه.

ثلثان (salesān) و (salāsān) م.ع.  
تاجریزی و سگ انگور.

ثلثان (solosāne) م.ع. (به صیغه  
تثیه) دو تک و دو سه یک.

ثلثل (solsol) م.ع. هدم و تهدام و  
خرابی و ویرانی.

ثلثلان (solsolān) و (selšelān) م.ع.  
سگ انگور و گیاه خشک.

ثلثة (salsalāt) م.ع. منهدم ساختن و  
ویران کردن.

ثلثوث (salsus) م.ع. ناتهای که سه  
خنور شیر دهد. و ناقه سه پستان خشک شده و



یکی باقی مانده و یا ناهای که یک پستانش بریده بی شیر باشد .

**ثلثون** ( salasuna ) ا.ع. ثلاثون .

**ثلثی** ( solosi ) ا.ب. - مأخوذ از تازی نام خطی که بدان احکام و فرامین را می نوشتند .

**ثلثین** ( salasina ) ا.ع. ثلاثین .

**ثلج** ( salj ) ا.ر.ص. ع. برف . ج : ثلوج . وینو ثلج ا.خ : فیله ای از تازیان .

و جبل الثلج ا.خ : کوهی بدشمن . و نیز ثلج . ا.خ . نام چند نفر . و ماء ثلج : آب خنک .

**ثلج** ( salj ) م.ع. **ثلجتنا السماء ثلجاً** ( از باب نصر ) : برف ریخت بر ما آسمان .

و **ثلجت الارض** ( مجهولاً ) : برف رسید بر زمین . و نیز ثلج : در آب نر نهادن چیزی و

تر گردانیدن بقره **ثلج الشيء ثلجاً** .

**ثلج** ( salaj ) م.ع. **ثلج به ثلجاً** ( از باب سجع ) : شادمان گردید و خنک دل شد .

و **ثلجت و یا ثلجت** ( salejat ) قسی **به ثلوجا و ثلجا** ( از باب ضرو سجع ) :

آرام گرفت دل من و یقین نمود بآن .

**ثلج** ( salej ) م.ع. خنک و سرد . و **رجل ثلج النفس و ثلج القلب** : مرد خنک دل .

**ثلجی** ( saljij ) ا.ع. برف فروش . و ا.خ. نام شخصی .

**ثلج** ( salx ) م.ع. **ثلج البقر ثلجاً** ( از باب فتح ) : سرگین کرد آن گاو در ایام بهار .

**ثلج** ( salax ) م.ع. آلوده گردیدن بزرگین ( و الفعل من سجع ) .

**ثلد** ( salid ) م.ع. **ثلدا القیل ثلداً** ( از باب ضرب ) : ریخ زدن نیل .

**ثلط** ( salt ) م.ع. **ثلط الثور** ( از باب ضرب ) : ریخ زد آن گاو و كذلك **ثلط البقر و الصبی** . و **ثلط فلانا** : زندلان

را به ثلط و آلودی را به آن .

**ثلط** ( salt ) ا.ع. ریخ پیل و مانند آن .

**ثلع** ( sal' ) م.ع. **ثلع رأسه ثلعا** ( از باب فتح ) : شکست سر او را .

**ثلل** ( salal ) م.ع. **ثل ثلاً و ثللاً** م.ر. ثل . و نیز ثل : افتادن دندانها .

**ثلل** ( solal ) ا.ع. ملامک و افتادگی دندانها .

**ثلل** ( selal ) ع. ج. **ثلة** ( sallat ) و ج. **ثلة** ( sellat ) .

**ثلل** ( solal ) ع. ج. **ثلة** ( sallat ) .

**ثلم** ( salm ) م.ع. **ثلم الاناء ثلماً** ( از باب ضرب و سجع ) : ریخته کرد در آن ظرف . و كذلك **ثلم السیف** و نحوه .

**ثلم** ( salam ) م.ع. شکستن کتاره وادی و ریخته شدن ( و الفعل من سجع ) .

**ثلم** ( solam ) ع. ع. **ثلمة** ( solmat ) .

**ثلمة** ( solmat ) ا.ع. ریخته و ترک و محل شکستگی . ج. **ثلم** : الحدیث نهی **عن الشرب من ثلمة القدح** ای موضع الکسرتنه .

**ثلمط** ( salmat ) ا.ع. لای آبکی و رقیق .

**ثلمطة** ( salmatat ) م.ع. مسترخ و فروخته گردیدن .

**ثلموط** ( solmut ) ا.ع. لای آبکی و رقیق .

**ثلوب** ( salnb ) م.ع. بسیار عیب کننده مردم . ج. **ثلب** ( solob ) .

**ثلوث** ( salus ) ا.ع. ناهای که سه خنوو شیر دمد و ناهای که یک پستانش بریده بی شیر باشد .

**ثلوج** ( soluj ) م.ع. **ثلج ثلجا و ثلوجا** . م.ر. ثلج .

**ثلوج** ( soluj ) ا.ع. ج. **ثلج** .

**ثلی** ( sollā ) م.ع. عزت رفته .

**ثلیب** ( salib ) ا.ع. گیاه سیاه دیرینه و یا گیاه دوساله . و نوعی از شوره گیاه .

**ثلیث** ( salis ) ا.ع. سه یک مانند نین و خمیس و سدیس و جز آن .

**ثلیث** ( sollays ) ا.ع. دستگاه کوچک‌ای آواز که در آن سه آواز بیش گفته نمی‌شود .

**ثلیل** ( salil ) ا.ع. آواز آب و یا آواز ریختن آب .

**ثم** ( sanm ) م.ع. **ثمه ثماً** ( از باب نصر ) : پاسپر کرد آنرا . و نیکو کرد . و مرمت نمود آنرا . و **ثم یده بالحشیش** : بلف برمالید دسترا . و **ثمث الشاط‌النبت** :

برکند گویند گیاه را ازین . و **ثم الطعام** : خورد همه طعام را سید و ری آنرا . و

**ثم الشيء** : بگرد آورد آن چیز را .

**ثم** ( samm ) ا.ع. مرمت بقره کناره **ثمه ورمه** و قال اعرابی **ججع بالدهر عن ثمه ورمه** ای من قلبه و کبیره .

**ثم** ( samn ) ع. ظرف غیر منصرف بمعنی آتجا و كذلك **ثمه** .

**ثم** ( somm ) ا.ع. قماش مشکهای آب و آوردن ما بقره **ما لهم ثم و لارم** و الوالم : مرمت‌الیت . و كذلك **لا یملك ثماً و لارماً** ای مالا .

**ثم** ( soumna ) ع. حرف عطف یعنی باز و تختی ثلاثة امور التشریک فی الحكم و قد یختلف بان تقع زائفة . قوله تعالی ان **لا ملجاء من الله الا الیه ثم تاب علیهم** الثانی الترتیب قوله تعالی **خلقکم من قس واحدة ثم جعل منها زوجها** . و الثالث المهمة و قد یختلف بقره **اعجنی ما صنعت الیوم ثم ما صنعت امس اعجب لان ثم ترتیب الاخبار و**

لا تراعى بين الاغبارين . و گاه در آخر آن ناء درآوردن فوله عليه السلام **وقد امر على اللبم بسبني فمضيت ثمة قلت ما يفيني .**

**ثمأ (sam') م . ع . ثمأ القوم ثمأ :** ( از باب فتح ) : جری خوردنید بآن قوم . و **ثمأ رأسه** : شکست سر آنرا . و **ثمأ الخبز** : زبید کردن آنرا . و **ثمأ الكفامة** : انداختن ساروغ را دروغن . و **ثمأ لحيته بالحناء** : رنگ کرد ریش خود را بچنای . و **ثمأ في بطنه** : دید . **ثماد (semād) ا . ع . ج . ثمد .**

**ثمار (samār) ا . ع . میوه انواع مال . ثمار (semār) و (samār) ع . ج . ثمر . ثمار (sammār) ا . ع . میوه فروش . ثمال (semāl) ا . ع . بناه و فریاد رس بق** **فلان ثمال قومه . ثمال (somāl) ا . ع . زهر کننده . وج . نساء .**

**ثمالة (somālat) ا . ع . بقیة آب . و طعام در شکم . و باقی آب در تنگ حوض . و خوردن و سرشیر . ج : ثمال . و اخ . لقب عوف بن اسلم که پدر بطنی از تازیان است . لقب به لانه اطعم قومه و سقام لبأ بشامه .**

**ثمام (somām) ا . ع . گیاهی که یاری میز گویند . و هذا علی طرف الثمام یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل را در چیزی که سهل المآخذ باشد گویند . و ثمام بن لیث اخ : یکی از عدین .**

**ثمامة (somāmat) ا . ع . بک یز و ضخیرات الثمامة :** یکی از منازل آنحضرت صلی الله علیه و آله است بسوی بدر . و نیز ثمامة : ناه چند نفر صحابی .

**ثمانون (samānunā) ا . ع . هشتاد . ثمانی (samāni) ا . ع . هشتاد و هشتاد و نون**

استعمالی شود **یق ثمانی نوة و ثمانی مائة .** **ثمانی (samāni) ا . ع . نام گیاهی و نام چند پسته سمیت بذلك لانها ثمانی قارات .**

**ثمانیة (samāneyat) ا . ع . هشتاد و نون** استعمال میشود **یق ثمانیة و رجال . ثمانی عشرة (samāni-acrata) ا . ع . میچده .**

**ثمانین (samānina) ا . ع . هشتاد و نون** **هواحقق من صاحب ضآن ثمانین** و ذلك ان اعراباً بشر کسری یشاره سر بها فقال سئنی ما شئت قال **اسئلك ضآن ثمانین** **نضرب به المثل .**

**ثمانین (samānin) ا . ع . نام شهری گویند از بناهای نوح است .**

**ثمانینی (samāniniy) ص . ع . منسوب بشهر ثمانین .**

**ثمائل (samāel) ع . ج . ثمیلة . ثمة (sammat) ع . ظرف غیر منصرف مانند ثم (samma) یعنی آنجا .**

**ثمة (semmat) ا . ع . مرد پیر . ثمة (sommat) ع . حرف عطف بمعنی ثم یعنی باز . مر . ثم (somma) .**

**ثمة (sommat) ا . ع . یک مشت گیاه . ثممام (samsām) ص . ع . آنکسی که هر چه گیرد بشکند .**

**ثممام (samsam) ا . ع . گگ شکاری . و اخ . نام شاعری .**

**ثممامة (samsamat) م . ع . پوشیدن سر آوردن . و بازماندن یق ثممامو ابنا ساعة . و نیکو ناکرده شدن کار . و آویختن مشک را از ستون تا شیر در آن ریزند . و در نا شدن و برگردیدن یق هذا سیف لایثمم نصله ای لایثی اذا ضرب به ولا یرتد .**

**ثممج (samj) م . ع . باهم آمیختن و رنگا**

رنگ نگار کردن جمله هارا (والفصل من نضرو یا ضرب) **یق ثممج الشیء ثممجاً .**

**ثمد (samd) م . ع . ثمد الرجل ثمداً** ( از باب نصر ) : از بسیاری سؤالاتی دست گردانید مردوا . و **ثمدته النساء** : برکشدند زنان همه آب ویرا از کثرت جناب . و **ثمد ثمداً** : فریه گردید .

**ثمد (samd) و (samed) ا . ع . آب اندک یعامه و یا آب باقیمانده در زمین هموار و سخت و یا آبی که دوسرما ظاهر گردد و در گرما خشک شود . و روضة الثمد اخ :** موضعی .

**ثمر (samar) م . ع . ثمر الشجر (از باب نصر) . میوه آوردن درخت . و ثمر الرجل :** بسیار مال شد مرد . و **ثمر للغمم :** گرد کردن برای گوشتپندان درختانرا .

**ثمر (samar) اخ . ع . نام وادی . ثمر (samar) ا . ع . میوه و انواع مال و فائده . ج : ثمار و ثمار و ثمر (somor) .**

**و ج : اثمار . و زروسیم . و اخ . دهی به یمن . ثمر (samar) ا . ب . مأخوذ از تازی میوه و بار و شایه بسود و فایده حاصل و محصول و نتیجه .**

**ثمر (samer) ص . ع . مال ثمر : مال بسیار . ثمر (somor) ع . ج . ثمر .**

**ثمراء (samarā) اوص . ع . نام درختی و اخ . نام پسته ای در کنار طائف . و درخت میوه ناک . و زمین بسیار میوه . وج . ثمره (samarat) .**

**ثمرات (samarāt) ع . ج . ثمره . ثمر بخش (samar-baxc) ص . ب . هر چیزی که دلازای فایده و نتیجه باشد .**

**ثمره (samarat) ا . ع . یک درخت میوه دار . و واحد ثمر یعنی یک میوه . ج : ثمرات**

<p><b>ثمن</b> (semn) ا.ع. شبه‌ثمن از تنگ هفت روزه شتر .</p>	<p><b>ثملا و ثملا و ثمولاً</b> ( از باب نصر ) : اقامت کردودنگی نمود . و ما ثمل شرابه</p>	<p>و ثمره . و پوست سر . و کتاره زبان . و کره نازبان . و نسل و فرزند . و پیمان بی آنج .</p>
<p><b>ثمن</b> (somn) و (somon) ا.ع. هفت بک . ج : امان .</p>	<p><b>بشیء</b> یعنی نخورد پیش از نوشیدن شراب طعامی را . و <b>ثملهم</b> : طعام و آب خوراند ایشانرا و غمخواری کرد .</p>	<p><b>ثمره</b> ( samerat ) ا.ع . شیرینی و حلاوت بق <b>ماقتی لك بثمره</b> یعنی بست مرتورا دردل من حلاوتی .</p>
<p><b>ثمن</b> ( somn ) ا.ب. - مأخوذ از تازی . هفت بک که چک نیر گویند .</p>	<p><b>ثمل</b> ( samal ) م.ع . <b>ثمل ثملا</b> ( از باب سمع ) : مست گردید . و <b>ثمل فلان</b> <b>فی دارهم</b> : اقامت کرد فلان در خانه ایشان .</p>	<p><b>ثمردار</b> ( samar-dār ) م.ب. میوه‌دار و بار دار و شمر و باناچده و پاسود .</p>
<p><b>ثمن</b> ( samana ) ا.ب. - مأخوذ از تازی . بها و قیمت . و <b>ثمن قلیل</b> بهای اندک .</p>	<p><b>ثمل</b> ( samal ) ا.ع . مستی . و سایه . <b>ثمل</b> ( samal ) ع.ج . <b>ثملة</b> ( samalat ) . <b>ثمل</b> ( samel ) م.ع . دوست و محب بق <b>هو ثمل الی کذا</b> : او محب است مر او را . و نیز ثمل : مست شده .</p>	<p><b>ثمط</b> ( samt ) ا.ع. گل آبی و خمیر بسیار رفیق .</p>
<p><b>ثمن</b> ( samau ) ا.ع . قیمة و بها . ج : آمان و ائمن و ائمنه .</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . اندک از عقل و حزم .</p>	<p><b>ثمطلة</b> ( samtlat ) م.ع . مسترخی و غروهشته گردیدن .</p>
<p><b>ثمنش</b> ( samnoc ) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گلین و خنار .</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . <b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . و نیز ثمل : مست شده .</p>	<p><b>ثمعد</b> ( san'ad ) م.ع . <b>غلام ثمعد</b> : کودک نیکو روی .</p>
<p><b>ثموت</b> ( samut ) ا.ع . کسی که وقت جماع حدث کند .</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . <b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . و نیز ثمل : مست شده .</p>	<p><b>ثمغ</b> ( samq ) ا.خ.ع . مالی بود در مدینه مر عربین خطاب رضی الله عنه را که آن را وقت کرد و يقال می ارض له و يقال موضع بخیر و گفته اند اول جانی است که صدق کرده شد در اسلام .</p>
<p><b>ثمود</b> ( samud ) و ( somud ) ا.خ.ع . بصرف و لا یصرف - قبیله‌ای از تازیان که صالح پیغمبر آنها بود .</p>	<p><b>ثمل</b> ( somal ) ع.ج . <b>ثملة</b> . <b>ثملة</b> ( somlat ) و ( samlat ) ا.ع . باقی آب در تنگ خنور و حوض . و باقی دانه و پست و خرمای در خنور . ج . <b>ثمل</b> ( somal ) .</p>	<p><b>ثمغ رأسه بالحناء</b> <b>ثمغاً</b> ( از باب فتح ) : نیکوترنگ کرد سر را چنان . و <b>ثمغ رأسه بالدهن</b> : روغن مالد سر را . و <b>ثمغ الثوب</b> : نیک سرخ کرد جامه را . و</p>
<p><b>ثمول</b> ( somul ) م.ع . <b>ثمل ثملا</b> و <b>ثملا و ثمولا</b> . م.ر . ( saml ) و <b>ثمل</b> ( samal ) .</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . اندک از عقل و حزم بق مابه <b>ثملة</b> ای شیه من عقل و حزم .</p>	<p><b>ثمغ رأسه بنکت سر او را</b> و <b>ثمغ الیاض</b> <b>بالواد</b> : آمیخت سیدی بیامی .</p>
<p><b>ثموم</b> ( samum ) م.ع . <b>شاة ثموم</b> گوسپند برکنده گیاه از بن : ثم .</p>	<p><b>ثملة</b> ( somlat ) و ( samalat ) ا.ع . پشم پاره‌ای که بدان روغن برمشک و یا شتر ماند . و گلی که از تنگ چاه برآید .</p>	<p><b>ثمغة</b> ( samqat ) ا.ع . <b>ثمغة الجبل</b> : سرکه .</p>
<p><b>ثمیر</b> ( samir ) و <b>ثمیرة</b> ( samirat ) ا.ع . شیری که مسکه آن ظاهر شده باشد و یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده باشد . و این <b>ثمیر</b> : شب ماهتاب .</p>	<p><b>ثملة</b> ( samulat ) ا.ع . باقی آب در تنگ حوض و یا خنور و مانند آن . و باقی خرما در خنور . و خرقه حیض . ج : <b>ثمل</b> .</p>	<p><b>ثمل</b> ( saml ) م.ع . <b>ثمل ثملا</b> ( از باب ضرب ) : خورد . و <b>ثمل الماء فی الحوض</b> : باقی ماند آب در حوض . و <b>ثمل القوم ثملا</b> ( از باب ضرب و نصر ) : بفریاد آن قوم رسید .</p>
<p><b>ثمیرة</b> ( samirat ) ا.ع . زمین میوه‌ناک . <b>ثمیفة</b> ( samiqat ) ا.ع . طعام رفیق و جرب . و زمین نضاک . و زخم در گوشه سر .</p>	<p><b>ثملة</b> ( samulat ) ا.ع . باقی آب در تنگ حوض و یا خنور و مانند آن . و باقی خرما در خنور . و خرقه حیض . ج : <b>ثمل</b> .</p>	<p><b>ثمل</b> ( saml ) و ( samal ) ا.ع . - دست عیش بق <b>اختر فلان دار الثمل</b> ای دارالغرض و المقام .</p>
<p><b>ثمیرة</b> ( samirat ) ا.ع . زمین میوه‌ناک . <b>ثمیفة</b> ( samiqat ) ا.ع . طعام رفیق و جرب . و زمین نضاک . و زخم در گوشه سر .</p>	<p><b>ثموم</b> ( somum ) ع.ج . <b>ثموم</b> . <b>ثمن</b> ( samn ) م.ع . <b>ثمنهم ثمناً</b> ( از باب نصر ) : هفت بک گرفت از مال ایشان . و <b>ثمنهم ثمناً</b> ( از باب ضرب ) : هفتم ایشان گردید و یا هفت گردانید ایشان را .</p>	<p><b>ثمل</b> ( saml ) و ( samal ) ا.ع . <b>ثمل</b> بق <b>اختر فلان دار الثمل</b> ای دارالغرض و المقام .</p>
<p><b>ثمیل</b> ( samil ) ا.ع . شیر ترش . و آب دست دان .</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . <b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . و نیز ثمل : مست شده .</p>	<p><b>ثمل</b> ( saml ) و ( samal ) ا.ع . <b>ثمل</b> بق <b>اختر فلان دار الثمل</b> ای دارالغرض و المقام .</p>
<p><b>ثمیل</b> ( samil ) ع.ج . نسیه . <b>ثمیلة</b> ( samilat ) ا.ع . باقی دانه و پست</p>	<p><b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . <b>ثمل</b> ( soml ) ا.ع . و نیز ثمل : مست شده .</p>	<p><b>ثمل</b> ( saml ) و ( samal ) ا.ع . <b>ثمل</b> بق <b>اختر فلان دار الثمل</b> ای دارالغرض و المقام .</p>

وخرمای دوخو، ج : ثنائیل . و آباندک  
 باقیانده درخوس ویا در شکم . ج : ثنیل  
 وثنائیل . و بقیه آب و طعام در شکم و جای  
 آب و طعام در شکم . و بانی مانده هر چیز . و  
 خانه‌ای که در آن فرش و قماش باشد . و دیوار  
 ماندگی که از سنگ سازند تا آب را منع کند .  
 و نام مرغی .  
**ثمیمه** ( samimat ) ا . ع . ابریق  
 - ریسه .  
**ثمین** ( samin ) ا . ع . هشت یک . و  
 گران بها . ج : اثمان .  
**ثمین** ( samin ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
 گران بها و پر قیمت و در ثمین : مروارید  
 پر قیمت .  
**ثمینة** ( somayyenat ) ا . ع . مصفر  
 ثمانیه .  
**ثمینیه** ( somayneyat ) ا . ع . مصفر  
 ثمانیه .  
**ثن** ( senn ) ا . ع . علف خشک برهم  
 افتاده و بسیار . و خوب سیاه .  
**ثنا** ( sanā ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
 مدح و ستایش . و **ثنا کردن** : مدح و  
 ستایش کردن و ستودن و دعا کردن .  
**ثناء** ( sanā ) ا . ع . ستایش بدم باشد  
 و یا بدم و یا خاص است بدم .  
**ثناء** ( senn ) ا . ع . رسن از پشم و یا  
 موی و یا غیر آن و هر تاهی از رسن و ترانه .  
 و زانو بند شتر . و دویم . حدیث عرف بن  
 سالت : انه سأل النبي صلى الله عليه و آله عن الامارة  
 فقال **اولها سلامة و ثنائها ندامة**  
**و ثنائها عذاب يوم القيمة** ای ثنائها  
 و ثنائها : و **ثناء الدار** : صحن خانه .  
**ثناء** ( senā ) ع . ج . ثنی ( saniv ) .  
**ثناء** ( sanā ) ا . ع . دودو بی جا و **ثناء**  
**ثناء** ای اثنین ، ثنین و ثنین یعنی آمدند

دوتا دوتا .  
**ثناخوان** ( sanā-xān ) ص . ب . هر کسی  
 که تمجید نماید و مداح .  
**ثناخوانی** ( sanā-xāni ) ا . ب . ادای  
 شکر نعمت .  
**ثناکار** ( sanā-kār ) ا . ب . هر کسی  
 که تمجید نماید و ثناخوان و مداح .  
**ثناکاری** ( sanā-kāri ) ا . ب . سخن  
 رانی و دعا و مدح و تمجید  
**ثناگری** ( sanā-gari ) ا . ب . مدح  
 و تمجید .  
**ثناگوی** ( sanā-guy ) ص . ب . مدح  
 کننده و تمجید کننده .  
**ثنان** ( senān ) ا . ع . گیاه بسیار و بهم  
 پیچیده .  
**ثنایا** ( sanāyā ) ع . ج . ثنیة ( saneyyat ) .  
**ثنایه** ( senāyat ) ا . ع . ریمان ابریشمی  
 و یا مونی و یا جز آن .  
**ثنائی** ( sonāiy ) ص . ع . کلمه دو حرفی .  
**ثنه** ( sonnat ) ا . ع . زهار . و میان ناف  
 و زهار . و اندرون شکم مردم . و مویهای دراز  
 که بر تنی باشند اسب باشد . و وسط مردم و  
 جز آن . ج : ثنن ( sonan ) .  
**ثنت اللحم ثنأ** ( sanat ) م . ع . **ثنت اللحم ثنأ**  
 ( از باب سمع ) : بوی گرفت گوشت . و  
**ثنت الشفة** : خون آلود و فو و فو هشته گردید  
 ل و كذلك **ثنت اللثة** .  
**ثنت** ( sanet ) ص . ع . گوشت بوی گرفته  
 بی لحم **ثنت** .  
**ثنتان** ( sentāne ) ا . ع . یعنی اثنان یعنی  
 دوزن .  
**ثنتان ثنتان** ( sentāne-sentāne ) ع .  
 یعنی دو بدو .  
**ثنایه** ( sentāyat ) ص . ع . **و جل ثنایه** :  
 و بد سخوی و در زبان .

**ثنته** ( sanetat ) ص . ع . **شفة ثنته** :  
 لب خون آلود . و كذلك **لثة ثنته** .  
**ثنتل** ( sentel ) ا . ع . کوتاه بالا و قصر .  
**ثنتلته** ( santalat ) ا . ع . تخم مرغ گندیده .  
**ثنتلته** ( santalat ) م . ع . پلید گردیدن بد  
 نظافت .  
**ثنجارة** ( senjārat ) ا . ع . منافجهای که  
 آب تادان کده باشد .  
**ثندوة** ( sonclont ) و **ثندوة** ( sondovat )  
 و ( sandovat ) ا . ع . گوشت پستان مرد و  
 بین آن .  
**ثنط** ( sant ) م . ع . کمانیدن ( و الفعل  
 من نسر ) .  
**ثنطب** ( sontob ) ا . ع . کار دقش سازان .  
**ثنگ** ( sang ) ا . ب . لوتنگ که کتابمانی  
 نقاش بود .  
**ثنن** ( sonan ) ع . ج . ثنه .  
**ثنوی** ( sanvā ) ا . ع . سرو پایهای شتر  
 قمار . و اسم اشا و هر چه آترا اشا کند .  
**ثنوی** ( sanaviy ) ص . ع . منسوب بسوی  
 اثنان یا اثنا عشر دو صورتیکه علم باشد و منسوب  
 به ثنویه .  
**ثنویه** ( sanoveyyat ) ا . ع . گروهی که  
 خدای عزوجل را دو گردند .  
**ثنی** ( sany ) م . ع . **ثنی الشیء ثنیاً**  
 ( از باب فتح و ضرب ) : دوانه کرد آترا و  
 باز گردانید . و نیز ثنی . و روشکن لبهای دامن  
 و آستین . و باز داشتن از حاجت . و دویم شدن  
 دیگری را . و **ثنی البعیر ثنیاً** ( از باب ضرب ) :  
 عقابست شتر را . و **ثنی الارض** : دوبار  
 شیار کرد زمین را .  
**ثنی** ( seny ) ا . ع . یک تاه از تاهها . ج :  
 اثناء . و گشت بیج وادی و بیج کوه . و نود  
 نامه . و دویم و بیج دویم . و وزن یا ناقه‌ای که  
 بار دویم بزیاید . و باره‌ای از شب بی **مضی**

**ثنی من اللیل** ای ساعه وقت . و **ثنی الحیه** : دولاشدن مار و بیج خوردن آن .  
**ثنی** (seny) و (senā) و (sonā) . ا.ع .  
مهر دوم در مهتری .

**ثنی** (senā) . ا.ع . کارد و باره . و **ثنی فی الصدقه** ای لاغزترین فی عام اولاً توخذناتان مکان واحده اولاً رجوع فیها . و روز دوشنبه . ج . اثناء .

**ثنی** (nadiyy) . ا.ع . شترز در سالشم در آمده . ج . ثیان و ثاء .

**ثنیا** (sonyā) . ا.ع . سر و پایهای شتر قمار و استاء و هرچه آزا استا کنند .

**ثنیات** (senavyāt) . ج . ع . ثنیه .

**ثنیان** (sonyān) . ا.ع . مهر دوم در مهتری یعنی کسی که بعد از سید باشد . و مرید وی و بی عقل و رای تاه . ج . ثنیه . و نیز ثنیان . ج . ثنی (saniy) .

**ثنیان** (senyān) . ا.ع . موضعی که در آنجا بعضی از قبایل عرب بر بی عذره تاخت آورده و بی عذره ظفر یافتند .

**ثنیة** (senyat) . ا.ع . فر و ماهه بی فلان **ثنیة اهل بیته** . و ج . ثنیان .

**ثنیة** (saneyyat) . ا.ع . مؤنث ثنی . و

بسته . ج . ثابا . و **ثنیة فلان طلاع اثتایا** اذ کان سائياً لعمالی الامر . و راه

پشت و کوه و راه در کوه و یاراه بسوی کوه .

و شهیدانی که خداوند عالم ایشان را از صفه استا فرمود حیث قال رفیع فی الصور صق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء . و چهار دستان

یشین در از فرق و دو از تحت . و نایق در سال ششم در آمده و مادبان در سال چهارم

در آمده و گویند و گار در سال سوم در آمده . ج . ثنیات . . . ثنایش بدمع باشد یا

بدم . و خرما بیستتا از بیج . و سر و پایهای شتر قمار . و استاء . هر چه آزا استا کنند

و ا.ع . موضعی دور از مدینه که در آن عقی است . و **ثنیة البول** ا.ع : میان دی حشب و مدینه . و **ثنیة الثرید** : از وادی عقیق .

و **ثنیة العابر** ا.ع : پشته ای که آنحضرت صلی الله علیه و آله در سفر هجرت از آن عبور فرمود . و **ثنیة عثت** : مسوب به عثت که کوهکی است نزدیک مدینه . و **ثنیة مروان** از مساجدان حضرت است صلی الله علیه و آله .

و **ثنیة المرأة** : نزدیک احد میباشد . و **ثنیة المرز ویا المرز** (almorāz) نزدیک حدیبیه . . **ثنیة الوداع** : نزدیک مدینه .

**ثواء** (savā) . ا.ع . قامت و درنگی در جانی .

**ثواء** (savā) . ا.ع . **ثوی مکان و به و فیه ثواء و ثویاً** (از باب ضرب) : اقامت کرد در آنجای نوبدرازا اجامید اقامت وی و فرود آمد در آنجای . و **ثوی** (مجهولاً) : مدیون گردید .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . انگین . و پاداش . و زیور انگین و در قرآن مجید مؤنث آمده قوله

تعالی و **یلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحاً و لایلقها الا الصابرون** . و نام مردی که در اطاعت

بدان مثل زند و گردید **اطوع من ثواب** و چنین گفته اند که این مرد ثواب نام بسند

و یا بحدک رفته و مفقود العبر شده بود زش شد کرد که اگر باز آید مهرا در بیبی وی

کرده کشان کشان بسکه برد چون باز آید . برین نظر مطلع شد اطاعت زن پذیرفت . **صیل**

**اطوع من ثواب** . و نیز از اعلام است . و ا.ع . نام جماعتی .

**ثواب** (kavāb) . ا.ع . . مأخوذ از نازی . پاداش . مزد و جاد و اجر . پاداش نیک

و زده در آخرت و گرفته . **ثواب داشتن** :

پاداش و جرای حیرداشتن . و **ثواب دنیا و آخرت** : پاداش نیک در دنیا و آخرت .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . جامه و پوش و جامه دار . و ا.ع . ده چند مهر .

**ثوابه** (savābat) . ا.ع . واحد ثواب . و یک عدد زیور انگین و از اعلام است .

**ثوابت** (savābet) . ا.ع . مأخوذ از نازی . سازهی بی حرکت . صد سیارات . ج . ثابته .

**ثوابت** (savābet) . ج . ع . ثابته .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

**ثواب** (savāb) . ا.ع . نایک گویند .

فی اعماله . و قوله تعالى و **ثيابك** فطهره **نصر** .

**ثوب** (savb) م.ع. **ثاب ثوباً و ثوباً** و **ثوباناً** (از باب نصر) : بازگشت بعد از آنکه رفته بود . و **ثاب الناس** : گرد آمدن مردم . و **ثاب الحوض ثوباً و ثوباً** : برگردد حوض و یازدید بک به پری رسید . و **ثاب الماء** : گرد آمدن آب پس از آنکه رفته بود . و **ثاب جمه ثوباناً** : فربه گردید پس از لاغری از مرض .

**ثوب** (soub) م.ع. **ثاب ثوباً و ثوباً** . م. ثوب .

**ثوب** (sovab) ا.ع. از اعلام است . **ثوباء** (so'hā) ا.ع. دهن دره و خمیازه . **ثوباء** (soabā) م.ع. ص.ست و کامل . **ثوبان** (savabān) م.ع. **ثاب ثوباً و ثوباً و ثوباناً** . م. ثوب .

**ثوبان** (savahān) ا.ع. نام یکی از مولاهاى آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**ثوة** (savvat) و (sovāt) ا.ع. پشته‌ای که از سنگ و گل سازند در صحرای تشان و علامت . **ثوة** (sovāt) ا.ع. قماشخانه و جامه گروه‌های که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بچسباند تا مشک دریده نگردد و زیر انداز مشک که بوقت جنبانیدن زیر آن افکند تا بجاک آلوده نگردد . ج : **ثوی** (savā) .

**ثوج** (savji) ا.ع. جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاک و گچ کنند .

**ثوخ** (savx) م.ع. **ثاخذ الاصبغ** **ثوخاً** (از باب نصر و ضرب) : فرو رفت انگشت در چیزی نرم و آمانیده .

**ثور** (savr) ا.ع. لخت بزرگ از پشم . ج : **الثور و ثورة** (sevarat) . و گاو نر . ج : **الثور و ثور و ثورة و ثيرة و ثيرة** (sirat) و ثیران . و متهر . و جگر پاره و مانند آن که

بر آب پدید آید . و سیدی بن ناخن . و دیوانگی . و سرخی تابان شفق **یق سقط ثور** **الشفق** . و احق . و برج دوم از بروج دوازده گانه آسمان که بخاری بر شاتش گویند . و نام اسب . و اخ : پدر قبیله‌ای از مصر . و بیان معنی اخیر بدون الف و لام آید و سفیان ثوری از این قبیله است . و اخ : وادی بیلاذ مزینه . و اخ : کوهی بسمکه که غار مذکور در قرآن در آن کوه است و **ثور اطحل** گویند . و اخ : کوهی در مدینه و **ثور الشبک** و **برقة الثور** اخ : نام دو موضع . و **ابو الثور** اخ : نام شخصی .

**ثور** (savr) م.ع. **ثار الثیء ثوراً** (از باب نصر) : بر انگشته شد آنچه چیز . و **ثار الیه** : بر جست بسوی آن . و **ثار الغبار** : بر آمد گرد . و **ثار القنفة والغضب** : سخت و تند شد فتنه و خشم . و **ثار الی الشر** : برخاست برای شرویدی . و **ثار القضا** : برخاست مرغ سنگ خواره . و **كذلك ثار الجراد** . و **ثار الدم** : ظاهر شد خون . و **ثار ثفلان الحصبه** **ثوراً و ثوراً و ثوراناً** : پدید آمد در اندام فلان حصبه . و **ثار ثقه** : همچان آمد دل او . و **ثار فلان نائرة** : همچان آمد غضب فلان . و **ثار به الناس** : بر جست بروی مردم . و نیز **ثور** : بر آمدن و روان گردیدن آب .

**ثور** (soor) ع.ج. **ثأر** . **ثور** (so'r) و **ثوران** (savarān) م.ع. **ثار ثوراً و ثوراً و ثوراناً** . م. ثور .

**ثورة** (savrat) ا.ع. گاو ماده . و شورش . و بسیاری از مال و از مردان . **ثورة** (sevarat) ع.ج. **ثور** (savr) . **ثورة** (so'rat) م.ع. **ثار ثأراً و**

و **ثورة** . م. ثور .

**ثورة** (so'rat) و (soorat) ا.ع. کینه . **ثورور** (so'ru'r) ا.ع. پیاده کوتوال و یازدگان سلطان که بر وظیفه مراد باشند . **ثوع** (sav') م.ع. **ثاع الماء ثوعاً** (از باب نصر) : روان شد آب .

**ثوء** (sova) ا.ع. درختی کوهی و بلند و بیست سبز و ساقش سفید و خوش‌های آن به چشم ماند و بکاری نیاید .

**ثول** (savl) ا.ع. گروه زنبوران‌عل . و واحد نادره . و نر از زنبوران‌عل . و خانه زنبور زان‌عل . و شوره درخت . و **ثرة** شتر و غلاف آن .

**ثول** (savil) م.ع. **ثال ثولاً** (از باب نصر) : احق گردید و دیوانه شدن گرفت . و **ثال الوعاء** : ریخت آنچه در آنند بود .

**ثول** (savāl) ا.ع. استرخانی در اعصابی گویند و یا دیوانگی گویند که چون بدان عارض شود تبیت گویندان گذارد و تنها در چراگاه بگردد .

**ثول** (savāl) م.ع. **ثولت الشاة ثولاً** (از باب سمع) : دیوانه شدن گویند و ثولاء گردید .

**ثول** (sul) ع.ج. **اثول و ثولاء** . **ثولاء** (savlā') م.ع. مؤنث اثول . و **شاة ثولاء** : گویند دیوانه . ج : **ثول** . **ثولول** (so'lul) ا.ع. سر پستان و آبخ . ج . **ثایل** .

**ثوم** (sum) ا.ع. **سیر و ثوم الحية** : سیر بری . **ثوملا** (sumalā) ا.پ. مأخوذ از رومی - گیاهی .

**ثومة** (sumat) ا.ع. واحد ثوم و بند شمشیر . و **بنو ثومة بن مخاشن** اخ : قبیله‌ای از نازیان .

**ثومة** (sevamat) ا.ع. درختی بزرگ

مدینه طیه .	که زیر پرازده گسترند .	و بی بار و خوش بوی . از آنس و از آن
<b>ثیب</b> (sayyeb) ا.ع . مرد زن دیده وزن	<b>ثِهَات</b> (sohât) و <b>ثِهَات</b> (suhât) م .	سداک سازند و این درخت در بشاء روید .
مرد دیده بستری فيه المذك والمؤنت . ج .	ع . <b>ثِهَاتِ ثِهَاتًا</b> و <b>ثِهَاتًا</b> (از باب مع) :	<b>ثومین</b> (savmatin) ا . ع . نوعی از
ثیبون (مذکر) : یوج : ثیبات (مؤنث) .	خوانند و بسیار بانگ کرد .	مرغ وید گیاه .
<b>ثیبات</b> (sayyebât) ج . ع . ثیب یعنی زنان	<b>ثِهَات</b> (sahîât) ص . ع . بسیار خواننده	<b>ثومس</b> (sumes) ا . ب . - مأخوذ از
مرد دیده .	و بسیار بانگ کننده .	یونانی - بوته کومی و حاشا .
<b>ثیبان</b> (sibân) ا . ع . روستائی .	<b>ثِهَات</b> (sahet) ص . ع . خوانده شده و	<b>ثووب</b> (soub) ع . مر . مُثُوب .
<b>ثیبون</b> (sayyebuna) ج . ع . ثیب یعنی مردان	بانگ کرده شده .	<b>ثوور</b> (sour) ع . مر . ثور .
زن دیده .	<b>ثِهْثِهْ</b> (sahsahat) م . م . ع . <b>ثِهْثِهْ</b>	<b>ثوورة</b> (sourat) ا . ع . ثورده و
<b>ثیة</b> (seyyat) ا . ع . آغل گوسپندان .	<b>الثلج</b> : بگذاخت برف .	یک .
<b>ثیتل</b> (saytal) ا . ع . عین ویز کومی ویز	<b>ثهل</b> (sahal) م . ع . منبسط شدن بر زمین	<b>ثوهد</b> (savhad) ا . ع . کودک فربه
کومی کلان سال ویز کومی .	(والفعل من مع) .	تمام خلقت مراض .
گاو داشتی . و مرد فربه که درون گمان تپ	<b>ثهلان</b> (sahlân) ا . خ . ع . کومی و	<b>ثوهدة</b> (savhadat) ا . ع . مؤنث
دارند . و اخ : ناد کومی .	مردی .	نوهد .
<b>ثیخ</b> (sax) م . ع . <b>ثاخذ الاصبع</b> :	<b>ثهلل</b> (sahlala) . (sohlala) و (sohlola)	<b>ثوی</b> (sova) ع . ج . ثویة .
فرورفت انگشت در چیزی نرم و آما سیده .	ا . ع . هسه لغت ممنوع است شخص مجهول	<b>ثوی</b> (saviv) ا . ع . مهمان - رای و
الفعل من نصر و ضرب ) .	و یا اسم است مرابطن را بق <b>هو الضلال</b>	مهمان . و بندی . ج : اثنویاء . و مجاور یکی
<b>ثند</b> (saed) ص . ع . <b>مکان ثند</b> : مکان	<b>ابن ثهلان</b> و كذلك <b>ثهلل</b> و <b>ثهلل</b>	از حرمین شریفین .
نناک . و <b>رجل ثند</b> : مرد سرما زده .	(sohlola) .	<b>ثوی</b> (soviy) م . ع . <b>ثوی المکان و به</b>
<b>ثندة</b> (saerlat) ص . ع . <b>فخذ ثندة</b> :	<b>ثهلل</b> (sahlal) ا . ع . موضعی بر ساحل	و <b>ثواء</b> و <b>ثویا</b> . مر . ثواء .
ران تازه و پر گوشت .	دریای کاظمه .	<b>ثویب</b> (sovayb) ا . ع . کار و شغل و
<b>ثیر</b> (sir) ا . ع . پرده چشمه .	<b>ثهمد</b> (sahmad) ا . ع . زن فربه بزرگ .	از اعلام است .
<b>ثیران</b> (sirân) ع . ج . ثور .	و اخ : نام موضعی .	<b>ثویبة</b> (sovaybat) ا . خ . ع . مولاة
<b>ثیرة</b> (sirat) و (seyarat) ع . ج . ثور .	<b>ثهوت</b> (sahut) ص . ع . بسیار	ابی لهب که آنحضرت صلی الله علیه و آله بر
<b>ثیل</b> (sil) ع . ج . ایل .	خواننده و بسیار بانگ کننده .	حمزه و ابوسلمه را شیر داده بود .
<b>ثیل</b> (sil) و (sayi) ا . ع . غلاف زة	<b>ثهود</b> (sahvad) ا . ع . کودک فربه تمام	<b>ثویة</b> (saveyyat) ا . ع . مکان و جای
شتر و زرة آن .	خلقت مراض .	وزن . و سنگ توده هست که در صحرای سازند
<b>ثیل</b> (sil) و (sayyel) ا . ع . بید گیاه	<b>ثیاب</b> (siâb) ع . ج . ثوب .	برای نشان . و آغل شتران و گوسپندان . و
و مرغ .	<b>ثیابی</b> (siabiy) ا . ع . جامه دار . و اخ .	ا . خ : موضعی در کوفه که قبا ای موسی الاشعری
<b>ثیلة</b> (sayyelat) ا . ع . آبی بطن .	لقب محمودین عمر محدث بدان جهت که در	و منیره بن شعبه در آنجا است .
<b>ثیموم</b> (snynum) ا . ع . گیاهی .	حمام جامه داری میکرد .	<b>ثویلة</b> (suvilat) ا . ع . گرد آمدنگاه
<b>ثین</b> (sin) ا . ع . مستخرج مروارید از دریا	<b>ثیار</b> (siâr) ع . ج . ثور .	گیاه و گروه مردم از خانه های متفرق .
و مقب مروارید .	<b>ثیب</b> (sayb) ا . خ . ع . نام کومی شرفی	<b>ثوینا</b> (sovayna) ا . ع . آرد خشکی

# ج

ج ب . که جیم تلفظ می کند و آن را جیم ایجاد  
 و جیم عربی و جیم تازی نیز می گویند و عبارت  
 است از حرف ششم از الفبای فارسی و حرف  
 بیستم از الفبای اجدی و حرف پنجم از الفبای  
 تثنی و در حساب جمل سه میباشد و این حرف  
 در زبان فارسی هفت وچ و ز و ز و ش و  
 گ و ی گاه بدل می گردد .  
**جا** ( ja ) . به مکان و محل و موضع و  
 عوض و بدل و موقع و مرتبه و مقام و دست .  
**جا انداختن** : نهادن و برپا کردن  
 و گذاشتن . و **جادادن** : دست دادن و مکان دادن  
 و پذیرفتن و پناه دادن . و شغل دادن و حمایت  
 کردن و فرو کردن و داخل کردن . و **جا**  
**داشتن** : مکان و محل و دست داشتن و روا  
 داشتن و امکان داشتن . و **جا شدن** : واقع  
 شدن . و **جا کردن** : گنجاندن و داخل  
 کردن و فرو کردن . و **جا گرفتن** : گنجدن  
 و اندازه بودن . و **از جا شدن** : بشدت  
 آزرده شدن . و **بجای فلان** : بعوض  
 فلان . . **بجا آمدن** : سرافراز آمدن . و

**بجای خود** : بمرتبه و مقام خود .  
**جآء** ( jeā ) و **جآءة** ( jeānt ) ا . ع .  
 غلاف دیک از جرم و جز آن . م . ج . جواء .  
**جآء** ( ja'ā ) ا . ع . آینده و باز دیک شنیده  
 در راه .  
**جآب** ( ja'ih ) ا . ع . خربسیر و درشت و  
 با کور خربسیر و درشت . ج . جؤوب  
 ( joub ) . و ناف و شیریشه . و سخت و درشت  
 از هر چیز . **بق فلان جآب الصبرای غلیظ الصبر**  
 فی الامور . و خاکسرخ که از روم خرید و اخ .  
 نام موضعی . و **دائرة الجآب** : نیز موضعی .  
**جآب** ( ja'b ) م . ع . **جآب جآبآ** ( از  
 باب فتح ) : کس که در خاک سرخ فرو حث .  
**جآبجآ** ( ja-be-ja ) م . ف . ب . موضعی  
 دون موضعی و موضعی دون موضعی .  
**جآبة** ( ja'bat ) ا . ع . نگاه . و **جآبة**  
**المدری** : آهوی ماده شاخ بر آورده و **جآبة**  
**البطن** : شکم .  
**جآبة** ( ja'bat ) ا . ع . باسح المثل اساء  
**سمعا و اساء جآبة** یعنی دشمنی را و

بد جواب داد . و **جآبة المدری** : آهوی  
 ماده شاخ بر آورده ( لفظ فی المهموز ) .  
**جآبذ** ( jābez ) م . ع . کتنده و جذب  
 کتنده ( مقلوب جاذب ) .  
**جآبر** ( jāber ) ا . ع . شکسته بند . و اخ . نام  
 بسته نوصحابی . و **جآبرین جبة** : نام  
 نان و کتبه آن ابر جابر .  
**جآبر** ( jāber ) م . ص . ب . مأخوذ از تازی .  
 ستم کننده و ظلم کننده .  
**جآبرة** ( jāberat ) ا . ع . مدینه منوره .  
**جآبرسا** ( jābersā ) ا . ب . جابلسا .  
**جآبزة** ( ja'bazat ) م . ع . گریختن .  
**جآبزة** ( jābezat ) ا . ع . فرار و سستی .  
**جآبق** ( jābaq ) ا . ب . تازیانه و شلاق .  
 و اخ : دهی بوده در حوالی طوس .  
**جآبلسا** ( jābolsā ) ا . ب . مغرب . و اخ :  
 نام شهری در مغرب بدون سکه . و نام شهری  
 در عالم مثال .  
**جآبلص** ( jābalas ) ا . ع . جابلسا .  
**جآبلق** ( jābalaq ) ا . ع . حابلقا .



**جابلقا** (jābolqa) ۱. پ. مشرق . واخ: نام شهری در مشرق بدون سکنه . و نام شهری در عالم مثال .

**جابلوس** (jāblus) ۱. اوس . پ. فرینده و سالوس و جابلوس .

**جابلوسی** (jāblusi) ۱. پ. فریندگی و سالوسی و جابلوسی .

**جابلیق** (jābeliq) ۱. پ. مبر و تعبیر کننده خواب .

**جابور** (jābur) ۱. پ. نام قریه‌ای در ترضیز خراسان .

**جابه** (jābeh) ۱. ع. رو باروی آبنده از پرند و یا وحشی و آنرا منحوس دارند .

**جایی** (jābi) ۱. و **جایی** (jābi) ۱. ع. ملخ .

**جایی** (jābi) ۱. ص. ع. جمع کننده خراج و زکوة .

**جایه** (jābeyat) ۱. ع. حوض کلان و جای گرد آمدن آب . ج : جوانی . و جماعت و اخ : دهی بدمشق . و باب **الجایه** اخ : از باهای دمشق .

**جاییدن** (jābidan) ۱. ف. ل. پ. بست شدن و هوانگ گشتن و ترسیدن . و ناراضی بودن . و آزرده شدن . و پشیمان شدن و افسوس خوردن . و شکسته شدن .

**جابلق** (jāpalaq) ۱. پ. یکی از بلوک برورد . و دهی از بلوک فتاوی ری . و دهی در تربت حیدریه خراسان .

**جاپور** (jāpur) ۱. و **جاپوز** (jāpuz) ۱. پ. نام شهری در ترکستان .

**جات** (jāt) ۱. پ. طایفه ای از هندوها .

**جاتاغ** (jātāq) ۱. پ. کماچ و کلیچه خیمه بینی تنگ گرد سوراخ داوی که بر سر ستون خیمه گذارند .

**جائن** (jātan) ۱. پ. بلخت زند و پازند یکی از نامهای باری نمالی .

**جاتونتن** (jātunetan) ۱. پ. به لغت زند و پازند آمدن .

**جاث** (jā's) ۱. م. ع. **جاث البعیر جاثا** (از باب فتح) : پر بار رفت شتر . و **جاث الرجل** : نقل کرد مرد اخبار را . و **جثث** (مجهولا) : ترسید .

**جاث** (jāas) ۱. م. ع. گران شدن وقت برخاستن و یافت برداشتن چیز گران (والفعل من سمع) .

**جاث** (jā's) ۱. ص. ع. بدخو .

**جائلیق** (jāsaliq) ۱. پ. عابد و عالم ترسایان . و نیز جائلیق : مهر ترسایان دوبلاد اسلام که زبردست بطریق است و بعد از جائلیق مظران و بعد از مظران اسقف و بعد از اسقف نسبی و بعد از آن شماس .

**جائمه** (jāsem) ۱. ص. ع. سینه بر زمین نهاده . و بر زمین افتاده و هلاک شده . ج : جامنون و جوائم . و قوله تالی **فاصبجوا فی دارهم جائنم** .

**جائمات** (jāsemāt) ۱. ع. ج. جائمه .

**جائمه** (jāsemat) ۱. ص. ع. مؤنث جائم . ج : جوائم و جائمات .

**جائمون** (jāsemuna) ۱. ع. ج. جائم .

**جاثوم** (jāsum) ۱. ع. خوابناک که از جا نبید . و کاپوس .

**جائی** (jāsi) ۱. ص. ع. بزائو نشسته . و یا بر سر انگشتان یا ایستاده . ج : مجبی (josi) و جی (jesiy) . و **جائی علی و کتبه** : یکی از صوم سمانی .

**جایبه** (jāseyat) ۱. ع. نام یکی از سوره قرآن مجید .

**جاء** (jā'zā) ۱. ع. هزیمت .

**جاجة** (jā'eat) ۱. م. ع. **جاجا**

**بالابل** : خوانند شتران را بسوی آب به لفظ دهی . جمه .

**جاجة** (jājat) ۱. ع. مهره بی قیمت فرومایه .

**جاجرم** (jājarm) ۱. پ. شهری در خراسان .

**جاجر مینه** (jājarmine) ۱. پ. چشمه‌ای که چون آفتاب بر می آید فرو می رود و چون فرو رود بر می آید .

**جاجرود** (jājirud) ۱. پ. رودی که از رود باری برخاسته و بلوک و رومین را مشروب می نماید و شکارگاه معروف و مخصوص پادشاهان تاجار در کنار این رودخانه بوده است .

**جاجم** (jājem) ۱. پ. جاجیم .

**جاجی** (jāji) ۱. ع. ج. جوز .

**جاجیم** (jājim) ۱. پ. پلاس و فرشی که از نمد الوان دوزند .

**جاج** (jāh) ۱. ع. پرده . و **نجد الجاج** اخ : موضعی به بین .

**جاجد** (jāhed) ۱. ع. منکر و انکار کننده با وجود دانستگی .

**جاجر** (jāher) ۱. ع. پس مانده ای که رسیدن نتواند .

**جاجر** (jāher) ۱. و **جاجره** (jāherat) ۱. ص. ع. دوسوراخ داخل شونده . ج : جواحر . و **عین جاجره** : چشم فروفته . نیز ج : جواحر .

**جاجظ** (jāhez) ۱. ص. ع. مرد چشم برآمده و یا مرد چشم بزرگ . ج : جسط (johhaz) و لقب ابو عثمان عمرو بن بحر از علمای منزله و صاحب تصانیف .

**جاجظتان** (jāhezātāne) ۱. ع. (هینه تشیه) (دوحده چشم) .

**جاجم** (jāhem) ۱. ع. خدرک آتش

سخت شعله زن . و مایهٔ حرب جای . و شدت  
کشتار در جنگ . و جای سخت گرم . و  
موت و مرگ .

**جاجم** ( jāhem ) ص . ع . ر . ج . ل . جاجم :  
مرد چشم باز کرده .

**جاجمه** ( jāhemat ) ص . ع . عین  
**جاجمه** : چشم و ازمانده .

**جاجی** ( jāji ) ا . ع . حازق دانا و نیکو  
نماز گزارنده .

**جاجخر** ( jāxer ) ا . ع . وادی فراخ .

**جاجسوک** ( jāxsuk ) ا . پ . داسی که  
بدان غله درو کند .

**جاج** ( jād ) ا . ع . **ابو جاد** : باطل بر تو قوی  
فی ابی جاد .

**جاج** ( jāden ) ع . مر . جادی .

**جاج** ( jādd ) ص . ع . کوشنده در کاری .

**جاجاد** ( jādād ) ا . پ . مکان و شغل و  
سرمایهٔ تاجر . رزقهٔ میت .

**جاجب** ( jādeb ) ص . ع . کاذب و دوغونگو .  
و عیب کننده .

**جاجده** ( jāddat ) ا . ع . شاهراه . ج . جواد .

**جاجس** ( jādes ) ا . ع . آثار مسموم شده و  
دردش از هر چیزی .

**جاجس** ( sādes ) و **جاجسه** ( jādesat )  
ص . ع . زمین بی عمارت و بی زراعت و یا  
زمینی که هیچ زرویانند . ج . جوادس .

**جاجفی** ( jādef ) ص . ع . ظمی جادفی :

آهویی که گام کوتاه زند و تیز رود . ج . جوادف .

**جاجدل** ( jādel ) ص . ع . بجهٔ آهوی قوت

گرفته و بر رفتار آمده و جز آن . و **غلام جادل** :

کودک سخت و باقوت گفته .

**جاجنگوی** ( jādlangu ) و **جاجنگوی**

( jādnnguy ) ا . پ . کسی که هر چه نذر آتشکده

و مؤبدان و میر بدان کرده باشد بمصرف آن برساند .

**جاجو** ( jādu ) ا . پ . سحر و ساحر و شعبده

و افسون . و چشم مشوق . و سیاه . و **جاجو**  
**گردن** : افسون کردن و سحر نمودن . و  
**زلف جادو** : زلف سیاه .

**جاجو اناه** ( jādovāne ) ا . پ . ساحرانه  
بطور سحر و افسون و شعبده .

**جاجو خیالی** ( jādu-xayāli ) ا . پ .  
شیطنت و شعبده .

**جاجوز زبان** ( jādu-zabān ) ص . پ .  
شاعر و مرد فصیح و بلیغ .

**جاجو زن** ( jādu-zan ) ص . پ .  
شعبده باز .

**جاجوستان** ( jādustān ) ا . پ . مملکتی  
که در آن جادوگران بسیار باشد .

**جاجو سخن** ( jādu-soxan ) ص .  
پ . شاعر و فصیح و سخن فصیح .

**جاجو فریب** ( jādu-farīb ) ص . پ .  
کسی که بواسطهٔ شعبده و افسون فریب دهد .

**جاجو کار** ( jādu-kār ) ص . پ .  
جادو گر .

**جاجو کنا** ( jādu-konā ) ا . پ . شعبده باز  
و افسون گر و جادو گر .

**جاجو گر** ( jādu-gar ) ا . پ . ساحر و  
شعبده باز .

**جاجو گری** ( jādu-gari ) ا . پ .  
ساحری .

**جاجو نژاد** ( jādu-nejād ) ص . پ .  
کسی که از نژاد جادوگران باشد .

**جاجو ووش** ( jādu-vac ) ص . پ . مانند  
جادو و سحر و جادو کننده و افسونگر .

**جاجوی** ( jāduy ) ا . پ . جادو .

**جاجوئی** ( jādui ) ا . پ . ساحری و سحر  
و شعبده .

**جاجه** ( jāde ) ا . پ . مأخوذ از نازی -  
راه و شاهراه و راه راست و شارع و راه عام و راه

کوفته شده و راه متوسط و مستقیم . و **جاجه**

**شرع** : حدود شرع و راه شرع .

**جاجی** ( jādi ) ا . پ . زعفران .

**جاجی** ( jādi ) ا . ع . خوانندهٔ عطا . ج .  
جداء .

**جاجی** ( jādi ) و **جاجیا** ( jādeyā ) و

**جاجیاء** ( jādeyā ) ا . ع . زعفران . و می .

**جاجز** ( jāz ) م . ع . **جاجزآ** ( از باب  
فتح ) : برد آب و مانند آنرا بر دهان .

**جاجب** ( jāzeb ) ص . ع . **ناقهٔ جاجب** :  
ناقهٔ کم شیر شده . ج . جذاب .

**جاجب** ( jāzeb ) ص . پ . مأخوذ از  
نازی - کهنه و بخورد کهنه و جذب کننده و

فرینده و دلکش و دلربا .

**جاجبه** ( jāzebat ) ص . ع . **ناقهٔ**

**جاجبه** : ناقهٔ کم شیر شده . ج . جواذب .

**و القوه الجاذبه** : قوه‌ای که چیزی را جذب  
می کند .

**جاجبه** ( jāzebe ) ص . پ . مأخوذ از  
نازی - کهنه و جذب کننده و دلربا . و **قوهٔ**

**جاجبه** : قوه‌ای که چیزی را بخود می کشد  
و جذب می کند .

**جاجز** ( jāzzer ) ع . ج . **جؤز** ( jo'zar )  
و **جؤز** ( jo'zor ) .

**جاجزل** ( jāzel ) ص . ع . برجای ایستاده

مانند ستون . و شامان . ج . **جذلان** . و **سقاء**

**جاجزل** : خبکی که شیر را بدمه گرداند .

**جاجو** ( jāzu ) ا . پ . جادو و ساحر  
و افسون گر .

**جاجزی** ( jāzi ) ص . ع . بر سر پای نشینده

و بر سر انگشتان ایستاده . ج . **جذاء** . و

**رجل جاز** : مرد کوتاه ارش و کوتاه  
دست .

**جاجبه** ( jāzeyat ) ا . ع . مؤنث جازی .

**جاجر** ( jā'r ) ا . ع . گیاه انبوه و

مرد سیر . و **غیث جبار** : ابر بسیار باران .

**جار** (jār) م. ع. جار الى الله  
 جاراً وجوراً ( از باب تنج ) : فریاد  
 وزاری کرد بسوی خدا . و **جارت البقرة**  
 بانگ کرد گاو . و كذلك **جار الثور** و  
**جار النبات** : دراز شد آن گیاه . و  
**جارت الارض** : دراز شد گیاه زمین .  
**جار** ( jaar ) م. ع. م. انبره مگین و گرت  
 خاطر شدن ( و القعل من سمع ) .  
**جار** ( jāz ) ا. ع. همسایه . و زنهار  
 داده از ظلم و زنهار دهنده و زنهار خواهنده .  
 و شریک در تجارت . و شوهر . و فرج زن و  
 دبر . و خانه های نزدیک . و هم سوگند . و  
 یاری دهنده . ج : جیران و جیره و اجوار .  
 و ا خ : شهری بر ساحل دریا میان آن و مدینه  
 راه يك شب و روز . و دهی باصفهان دهی در  
 بحرین و کوه شرقی موصل . و **جار الجنب** :  
 همسایه یگانه . و **جار النهر** : رستی مانند  
 نیلوفر که بیوست دهندها و آبهای ایستاده روید  
 و سلق الماء نیز گویند .  
**جار** ( jāz ) ا. پ. اخبار و اعلان با آواز  
 بلند و قسمی از چراغ که دارای چند شاخه باشد .  
 و **جار زدن** و یا **جار کشیدن** : با آواز بلند  
 در کوی و برزن خبر تازه ای را منتشر کردن .  
**جار** ( jāz ) ا. پ. مأخوذ از تازان .  
 همسایه . و **جارسوء** : همسایه بد و آنکه  
 همسایه خود آزار می دهد .  
**جار** ( jāz ) ا. ع. مرد سبیز .  
**جار** ( jāz ) م. ع. کسی و یا چیزی که  
 بکشد و جذب نماید . و باصطلاح نحو حرف  
 جار حرفی که با تخراص کسره می دهد . و **سبیل**  
**جار الضبع** : سبیل شدیدی که کفتار را  
 از لانه اش بیرون کند .  
**جارات** ( jārat ) ا. ع. همسایه های زنانه .  
**جارتة** ( jārat ) ا. ع. زوجه . و زن همسایه .  
 و دبر . و بناج .

**جارتة** ( jārat ) م. ع. ج. جائز .  
**جارتة** ( jārat ) م. ع. اجار الرجل  
 اجارة و جارة : مر . اجارة .  
**جارتة** ( jārat ) ا. ع. شتری که بهار  
 کشیده شود . الحديث **لا صدقة في الابل**  
**الجمارة** و می زکائب القرم لان الصدقة  
 في السوائم . و راه بسوی آب .  
**جارچی** ( jāz-či ) و **جارچی** ( jāz-či )  
 ا. پ. مأخوذ از ترکی . کسی که جار  
 می کشد و به آواز بلند حکم و یا خبری را  
 منتشر می کند .  
**جارچیان** ( jāz-čian ) پ. ج. جارچین .  
**جارچی باشی** ( jāz-či-bāši ) ا. پ .  
 سالار جارچیان .  
**جارح** ( jāreh ) م. ع. کسی که زخم  
 زند و یا چیزی که زخم کند .  
**جارحة** ( jārehat ) ا. ع. اسب ماده .  
 و اندام مردم که بدان کار کنند . دست . و شکاری  
 از مرغ و دده . ج : جوارح . و قولهم **هذه**  
**الناقاة والأتان هن جوارح المال**  
 یعنی این ماده شتر و ماده خرچوان و چهده است .  
**جارحه** ( jāreh ) م. پ. آلت  
**جارحه** : هرافرازی که زخم کند و جراحت  
 وارد کند .  
**جارز** ( jārez ) ا. ع. سرقه سخت و  
 بسیار سرقه . و زن تازایند .  
**جارزة** ( jārezat ) م. ع. ارض  
**جارزة** : زمین خشک درشت که در ریگ  
 فرودفته باشد و یا زمین همدوار . ج : جوارز .  
**جارش** ( jārec ) ا. ع. جانی و گناهمکار .  
 ج : جرش ( jorrac ) .  
**جاری** ( jāref ) ا. ع. مرگامرگی ستور  
 و جزآن . و طاعون و بلا و شومی که مال و قوم  
 را هلاک کند .  
**جارگون** ( jārgun ) ا. پ. بزیاد و نسیاسه .

**جارم** ( jārem ) ا. ع. درونده  
 و فراهم آرونده . ج : جرم ( jorram ) و  
 و محرام . و بنو جارم ا خ : دو بطن اند  
 از تازیان .  
**جارن** ( jāren ) م. ع. و رجل جارن :  
 مرد خنجر . و ثوب جارن : جامه نرم  
 و سوده . و كذلك **درع جارن** . ج :  
 جوارن .  
**جارن** ( jāren ) ا. ع. بچه مار . و راه  
 کهنه و ناپیدا .  
**جارنة** ( jārenat ) ا. ع. زره نرم و سوده .  
 ج : جوارن .  
**جارو** ( jāru ) ا. پ. ایزاری که بدان  
 گرد و خاک و غبار را از چیزی پاک می کنند .  
 و **جارو کردن** : پاک کردن با جارو .  
**جاروب** ( jārub ) و **جاروبه** ( jārubeh )  
 ا. پ. جارو و هر چیزی که بدان فرش و  
 بساط و اطاق و حیاط و جز آن را پاک و  
 پاکیزه کنند . و روینده جای پاک کننده آن .  
**و جاروب اژه ژرگان نمودن** : مرابه  
 کردن و سجده نمودن .  
**جاروب زن** ( jārub-zan ) و **جاروب**  
**کشی** ( jārub-kaci ) ا. پ. نوکر و خادمی  
 که با جاروب جایها را می روید . و نوکر پست  
 و فراش و فراش مسجد و روحان مقدسه .  
**جاروب کشی** ( jārub-kaci ) ا. پ.  
 شغل کسی که با جاروب جایها را می روید . و  
**جاروب کشی کردن** : رو رفتن با جاروب .  
**جارود** ( jārud ) م. ع. و رجل  
**جارود** : مرد شوم و بدقال . و **سنة**  
**جارود** : سال سخت و قسط .  
**جارود** ( jārud ) ا. ع. لقب ابو منذر  
 بشر عبدي و از اعلام است .  
**جارودة** ( jārudat ) م. ع. سنة  
**جارودة** : سال سخت و قسط .

**جارودیة** (jārudeyyat) ا.ع. نهری که از آب سبیل پدید آید .

**جارور** (jāror) ا.ع. نهری که از آب سبیل پدید آید .

**جاروس** (jārus) ا.ع. بسیار خوار .

**جاروف** (jāruf) ص.ع. بدفالح و حریص .

و **رجل جاروف** : مرد بسیار جماع و شادمان . و **وسیل جاروف** : توجهی که همه چیز را ببرد .

**جاری** (jāri) ص.ع. روان . و **الماء الجاری** : آب روان .

**جاری** (jāri) ص.پ. مأخوذ از تازی . هر چیز روان و گذرنده و عبور کننده و در رکنده و واقع شونده و پدید آئیده و هر چیز رایج و معمول و پیوسته و دایم و برقرار و منتشر . و

**جاری بودن** : روان شدن و اتفاق افتادن . و واقع شدن و برقرار گشتن . و **جاری شدن** : روان شدن و برقرار شدن و پیوسته و دائم بودن . و **جاری کردن** : روان کردن و برقرار کردن . و **آب جاری** : آب روان و آب درگذرنده .

**جاری** (jāri) ا.پ. - مأخوذ از تازی . زن چند برادر که هر یک جاری اند مردیگری را .

**جاریات** (jāriyat) ص.پ. - مأخوذ از تازی . خیراتی که همیشه دائم و برقرار باشد .

**جاریة** (jāreyat) ص.ع. مؤنث جاری . و **صدقة جاریة** : صدقه ای که متصل و پیوسته باشد .

**جاریة** (jāreyat) ا.ع. آفتاب و بگفتی . و نعمت خدا . و داه و دختر خرد . ج : جواری و از اعلام است . و ابو عمر جاری بن قدامه و یزید بن جاری از رجال صحیح مسلم و صحیح بخاری اند .

**جاری مجرا** (jāri-majrā) ا.پ. -

مأخوذ از تازی . قائم مقام .

**جاریه** (jārie) ا.ص.پ. - مأخوذ از تازی . کیزیو داه . و هر چیزی که دائم و برقرار باشد و پیوسته باقی بود .

**جآز** (ja'z) ا.ع. جندگی آب به گلو .

**جآز** (jaaz) م.ع. آب به گلو جستن . و (و الفل من سمع) بق **جآز بالماء** . و كذلك **جآز بالفیظ** .

**جآزة** (jāzeat) ا.ع. و حشیج : جواری .

**جآزه** (jāzeh) ص.ع. دهنده . و **عطاء جآزه** : دهنش بزرگ .

**جآزر** (jāzer) ا.ع. شتر کشتی .

**جآزع** (jāze') ا.ع. خوب و ادب که بر آن شاخه های انگور اندازند و هر خوب که میان دو چیز در پنهان نهاده بر آن چیزی اندازند .

**جآزع** (jāze') ص.ع. ناشکیا و زاری کننده .

**جآزة** (jāzeat) ا.ع. خوب و ادب که بر آن شاخه های انگور اندازند و هر خوب که میان دو چیز در پنهان نهاده بر آن چیزی اندازند .

**جآزم** (jāzam) ا.پ. - جآجم .

**جآزم** (jāzem) ص.ع. سقا عجازم : مشک بر آب . و **بعیر جآزم** : شتر سیر آب . ج : جوازم . و نیز جآزم : قاطع . و **الحرف الجآزم** : حرف جزم دهنده . ج : جوازم .

**جآزم** (jāzem) ص.م.ف.پ. - مأخوذ از تازی . قصد کننده و اقدام کننده و تهدید نمایند . و **جآزم شدن بر کاری** : اقدام بر آن کردن و مصمم شدن .

**جآزمة** (jāzemat) ص.ع. مؤنث جآزم . ج : جوازم . و **الحروف الجآزمة** : لم ولما و لام امر و ان شرطی .

**جآزی** (jāze') ا.ع. بسته و کافی بق **جآزلك** من **رجل** : کافی بسته است تو را .

**جآزی** (jāzi) ا.ع. کافی بسته و یقیناً . و **رجل جآزلك** من **رجل ای حبه** . و نام ایسی .

**جآزة** (jāzeat) ا.ع. جآزة .

**جآزیة** (jāzeyat) ا.ع. پادشاه . و اخ : نام شخصی .

**جآست** (jāst) ا.پ. جانی که انگور را در آن لگد کند و بقرند تاثیر وی بر آید .

**جآسد** (jāsed) ص.ع. خون خشک چسبیده بر جانی .

**جآسر** (jāser) ص.ع. بی باک و گستاخ و دلیر و پهلوان .

**جآسع** (jāse') ص.ع. سفر جاسع : جرمة دور و دواز .

**جآسوس** (jāsus) ا.ع. جاسوس کتند خبر برای پدی . ج : جواسیس .

**جآسوس** (jāsus) ا.پ. - مأخوذ از تازی . خبر گیر و خبر آور و کسی که از جانی بجانی و از ملکی به ملکی خبر ببرد . و پزوده و خشکاش سید که خشکاش زبیدی نیز گویند .

**جآسوسی** (jāsusī) ا.پ. - تفحص و تجسس اخبار مخفی و قتیض ازر از مردم . و **جآسوسی کردن** : تحصیل اطلاع و خبر کردن و تجسس اخبار مخفیانه کردن .

**جآسوسیة** (jāsusēyyat) ا.پ. - جآسوسی کردن .

**جآسوشن** (jāsunetan) م.ف.پ. - بلفت زند داشتن و دارا بودن .

**جآسی** (jāse') ص.ع. سخت و دوش .

**جآسی** (jāsi) ص.ع. سخت و دوش و بی رحم . و نامرد . و **لوجج** .

**جآسیاء** (jāseyā') ا.ع. سختی و ستیری .

**جآش** (jā'c) و **جآش** (jāc) ا.ع. -

دل مردم و اضطراب آن از بیم . و **فلان**  
**رابط العجاش** : فلان دلاور است و دل  
از جای نبرد . ج : جوش .

**جاش** (ja'c) ع . ۰۲ . **جاش الیه**  
**جاشاً** (از باب فتح) : مثلشد بسوی آن .  
و **جاشت قهه** : درآمد دل او از اندوه و  
یا از ترس .

**جاش** (jāc) ا . پ . توده غله پاک کرده  
در خرمن و انبار .

**جاشر** (jācer) ا . ع . کسی که با شتران  
در چراگاه باشد . ج : جشار (jocār) .

**جاشریه** (jāceryyat) ا . ع . شراب  
صوبی یا خاص است بشیر شتر . و اخ :  
قیله‌ای از تازیان و نام زنی . و نیروز و صبح .  
ویک نوع طلای .

**جاظ** (ja'z) ع . ۰۲ . **جاظ من الماء**  
(از باب فتح) : گران چشم شد از آب .  
**جاع** (jā) ا . ع . **این جاء قمله** :  
لقب است مانند ناطق شراً .

**جاعة** (jāat) ص . ع . گرسنه .  
**جاعة** (jāerat) ا . ع . پرخال . و کون  
و یا سلقه کون .

**جاعران** (jāeratāne) ا . ع . (به  
صیغه تشبیه) دو کرافران شور و یا دو کرانه  
سریں شور تاران و دوسریں مردم . و يقال  
وضع الرقعتین من است العمار و مضرب  
الفرس یذبه علی فخذیه .

**جاعف** (jāef) ص . ع . **سبل جاعف** :  
توجهی که زمین بکارد و همه چیز را ببرد .  
**جاعل** (jāel) ص . ع . دهنده و قرار دهنده  
و گرداننده و سازنده .

**جاعیه** (jāeyat) ص . ع . زن گول بین  
**امراة جاعیه** .

**جاغر** (jāqar) ا . پ . چینه دان مرغ .  
**جاغوك** (jāqsuk) ا . پ . جاخوك

وداسی که بدان غله درو کنند .

**جاف** (jā'f) م . ع . **جافه جافا** (از  
باب فتح) : بر زمین انگند او را و ترسانید . و  
**جاف الشجرة** : بر کند درخت را از بین .  
و **جحف** (مجهولاً) : ترسیده گردید و  
گرسته شد .

**جاف** (jā'f) ا . ع . ترس .

**جاف** (jāf) ا . پ . زن قبه و زانیه و  
زنی که بربك شوهر آرام بگیرد و هر روز شوهری  
خواهد . و اخ : نام قبیله‌ای از کردها .

**جافی** (jā'f) ص . ع . بسیار فریاد .

**جاف** (jāff) ص . ع . **ثوب جاف** : جامه  
خشك گردیده .

**جافجاف** (jāffjāf) ا . پ . فاحشه و قبه  
و زانیه .

**جافر** (jāfer) ص . ع . ناتوان شده از  
بسیاری پوشاك .

**جافل** (jāfel) ص . ع . از جای برکنده و  
ژولیده موی . و پریشان خاطر .

**جافلة** (jāfelat) ص . ع . **ویح جافلة** :  
باد سریع و سخت وزنده .

**جافی** (jāfi) ص . ع . **رجل جافی**  
**الخلق و الخلق** : مرد دوست اندام بد  
خوی . و نیز جافی : جفا کننده و سنگر . و  
**ثوب جاف** : جامه کلفت . و **فراش**  
**جاف** : بستر ناراحت .

**جاکسو** (jāksu) و **جاکشو** (jāksu)  
ا . پ . دانه پر گمر از عدس و پوستش سیاه و  
شفاف و نرم و در داروهای چشم داخل کنند .

**جاکونتن** (jākunetan) ف . م . پ . بلفت  
زند آوردن - ضد بردن .

**جاکی** (jāki) ا . پ . درخت یلوه که  
جال نیز گویند و از چوب آن مسواك سازند  
و بازی اراك گویند .

**جاگرم** (jā-garm) ا . پ . جای قرار

و مراقبه و آرام و آسایش . و **جاگرم**  
کردن : آرام گرفتن و آسایش یافتن .

**جاگزین** (jā-gozin) ا . پ . انتخاب  
کننده منزل .

**جاگیر** (jā-gir) ا . و ص . پ . متصرف  
و برقرار و مقرر . و تصرف در زمینی که جهة  
مزد و پاداش خدمت بخشیده شده . و **جاگیر**

تن و یا **جاگیر ذات** : بخشش ملکی جهت  
مدد معاش . و **جاگیر حشم** : اراضی که  
جهت مدد معاش نشون مقرر شده است . و  
**جاگیر سر** : زمین ملکی جهت مدد معاش  
صاحب منصبان و اجزای يك اداره‌ای .

**جاگیر دار** (jā-gir-dār) ا . پ .  
صاحب جاگیر و حاکم . ج : جاگیر داران .

**جاگیر داران** (jā-gir-dārān) پ .  
ج . جاگیر دار . و حکام .

**جال** (jā) ع . ۰۲ . **جال جالاً** (از  
باب فتح) : رفت . و آمد . و **جال الصوف** :  
فراهم گردیدش . و **جال الصوف** : فراهم  
کردش را (لازم و متعدی) .

**جال** (jāl) ا . پ . مطلق دام و تنه . و  
درخت اراك که از چوب آن مسواك سازند و  
یلوه و جالی نیز گویند .

**جال** (jāl) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
قلب و ساختگی .

**جال** (jāl) ا . ع . غزل . و عزم و آهنگ .  
و گروه از اسبان و شتران . و کرانه قبر . و  
گرداگردان درون چاه ناسر آن . و کرانه دریا  
و کوه .

**جالال** (jā'al) ا . ع . بیم و ترس .

**جالان** (jā'alān) م . ع . **جتل جالاناً**  
(از باب سجع) : انگ گردید .

**جالب** (jāleb) ا . و ص . ع . کشفنده از جامی  
بجائی . و غوغا کننده و آواز دهنده . و آنکه  
ارزاقی را بسوی شهرها حمل و نقل میکند . و

**ت الجالب مزوق و المحتکر ملعون** .  
 و فرام آورنده جماعت . و بائگ بر اسب  
 وقت دوانیدن . و جرح **جالب** : زخم به  
 شونده . ج : جوالب و جلب ( jollab ) .  
**جالب** ( jāleb ) ص . پ . مأخوذ از  
 تازی کهنه از جانی بجانی . و **جالب**  
**القلوب** : آنکه دلهای مردمان را بسوی  
 خود کشد و آنها را فریفته خود نماید .  
**جالة** ( jālat ) ا . ع . قوم از خانمان  
 رفته . ج : جوال .  
**جالس** ( jāles ) ص . ع . نشینده . ج :  
 جلوس و جلاس ( jollās ) و جالسون . و  
 نشسته شده . و آرام ویی حرکت . و کسی که در  
 جای بلندی نشیند . و رفیق راه و همدرس .  
**جالس** ( jāles ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 نشسته . و **جالس نبود** : اردو بازار چی .  
**جالسات** ( jālesāt ) ع . ج . جالسه .  
**جالسه** ( jālesat ) ص . ع . مؤنث جالس  
 ج : جالسات و جوالس .  
**جالسگر** ( jāles-gar ) ص . پ . خرامنده  
 و کسی که از روی ناز و غمزه راه رود .  
**جالسون** ( jālesuna ) ع . ج . جالس .  
**جالس** ( jālec ) اوص . پ . جماع و  
 مباشرت . و کسی که در مباشرت حریص بود و  
 جماع بسیار کند .  
**جالسگر** ( jālec-gar ) ص . پ . کسی  
 که در جماع و مباشرت حریص باشد و جالسگر  
 و خرامنده ناز و غمزه .  
**جالع** ( jāle' ) ص . ع . زن برهنه روی .  
 و مرد بی شرم و فحاش . و برهنه فرج .  
**جالعه** ( jāleat ) ص . ع . مؤنث جالع  
 زن بی شرم و فحاش و برهنه فرج .  
**جالعه** ( jālefat ) اوص . ع . سرشکنگی  
 که پوست و گوشت سر رفته باشد . و سال  
 تنگی . و یوت ستور . و **طعنه جالعه** :

زخم نیزه ای که باندرون نرسد . ج : جوالف .  
**جالندر** ( jālander ) ا . پ . عبادتگاه  
 و اکشت و کلیسا . و مزار و اخ . ولایتی  
 در سومات .  
**جالوت** ( jālut ) اخ . ع . شخصی که  
 در عهد طالوت بدست حضرت داور گشته شد .  
**جاله** ( jāle ) ا . پ . چیزی که از چوب  
 و علف بر هم بندند و چند خیک بر باد بروی  
 آن نصب کرده و بر بالای آن نشسته از آبهای  
 عقیق بگذرند .  
**جاللی** ( jāli ) ا . پ . درخت اراک که از  
 آن مسواک سازند .  
**جاللی** ( jāli ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 زدا بنده زنگ و جلا دهنده .  
**جاللی** ( jāli ) ص . ع . جلا دهنده و  
 زدا بنده زنگ . و جلوه دهنده عروس . و سرمه  
 بچشم کشنده . و واضح و آشکار . و جلای  
 وطن کننده و از خانمان دور افتاده . ج :  
 جالیه .  
**جالیه** ( jāleyat ) اوص . ع . ج . جالی  
 و از خانمان دور رنگان . و دنیان بدان جهت  
 که عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیره العرب  
 که سکونت داشتند بدر کرد و جزیره . ج :  
 جوالی و یق استعمل القلان علی الجالیه .  
**جالیز** ( jāliz ) ا . پ . پالیز و کشتزار  
 خربزه و هندوانه و خیار و کدو و تره زاز و  
 کشت زار سبزی خوردنی .  
**جالیسر** ( jālisar ) ا . پ . نام شهری  
 در اریسا از ممالک هندوستان .  
**جالینوس** ( jālinus ) ا . پ . مشرح  
 و طبیب معروف یونانی که در ۱۳۱ میلادی  
 متولد شده و در ۲۰۱ فوت کرد .  
**جام** ( jāim ) ا . پ . یاله و ساغر و گیلانس  
 و قح و کاسه ای که ته آن دوره نداشته باشد و  
 یاله شراب خوری و ظرف آبجوئی و آینه ای که

از آبیته سازند و صورت اشیا در آن منکس  
 شود و شیشه های الوان که در پنجره های خانه  
 بکار برند و شیشه هائی که در سقف حمام  
 گذارتند . و لقب حکام سندن . و اخ : نام ولایتی  
 در خراسان مولد عبدالرحمن جامی . و **جام**  
**بورک** : کاسه آتش یزرا . و **جام پر از**  
**شیر وهی** : یاله پر از آب کوثر . و لب  
 و دمان مشوق و کلامی که مردم را از شنیدن  
 آن بشور در آورد و اشعار خوب . و **جام**  
**پر از می** : جام پر از شیر وهی . و **جام**  
**بر سنگ زدن** : توبه کردن و گذشتن از  
 شراب و شکتن جام . و **جام جیم** و **جام**  
**جمشید** و **یا جام جهان نما** و **یا جام**  
**گیتی نما** : یا جامه و یاله آینه سلیمان و یا  
 اسکندر که همه عالم در آن بنا برافسانه نموده  
 میشد . **جام بلور** : یاله ای که از بلور  
 ساخته باشند . و **جام زبیقی** : یاله بلور  
 و یا یاله قره . و **جام سحر** : آفتاب . و  
**جام سیم** : زخندان مشوق . و **جام**  
**شهر یاری** : قح بزرگ شراب خورای  
 و **جام شیر** : پستان شیر دار . و **جام**  
**گوهری** : یاله بلور و لعل و لب و دمان مشوق .  
 و **جام ملک مشرق** : آفتاب . و **جام**  
**هلالی** : بشقاب مستطیل شیبه کشتی و  
 کاسه آبجوئی .  
**جام** ( jāim ) ا . ع . یاله ای از سیم  
 و آبیته و جز آن . ج : اجزوم و اجوام و جامات  
 و جوم .  
**جام** ( jāmm ) ص . ع . **فرس جام** :  
 اسب گشتی نکرده و سواری نشده و تازه نفس  
 و نیز جام : زیاد و فراوان و تمام شدنی .  
**جامات** ( jāmat ) ع . ج . جام .  
**جامات** ( jāmat ) و **جاماس** ( jāmas )  
 و **جاماسب** ( jāmasb ) و **جاماسف** ( jāmasf )  
 اخ . پ . نام پسر دانیال یغمبر که فیلسوف و

ستاره شعر دانائی بوده و کتاب جاماسبنامه  
منسوب باین شخص بزرگ است .

**جام پیم** (jām-paymā) ص . پ .  
شراب خوار .

**جامه** (jāmat) ا . ع . واحد جام یعنی يك  
جام .

**جامتوتن** (jāmtunetan) ف . ل . پ .  
بلت زند رسیدن .

**جامح** (jāmeḥ) ص . پ . اسب سرکن  
و شرور .

**جامخ** (jāmeḥ) ا . ع . مکبر و فخر . ج .  
جخ (jomax) .

**جامخانه** (jām-xāne) ا . پ . آینه  
خانه یعنی خانه‌ای که بر درو دیوار آن آینه‌ها  
نصب کرده باشند .

**جامد** (jāmed) ا . و . ص . ع . حد زمین .  
ج : جواد و جمد (jamad) . و کلمه ای  
که از آن اشتقاق کلمه دیگر توان کرد . و  
**رجل جامد العین** : مرد خشک چشم بی  
اشک . و **ماء جامد** : آب افسرده و بسته  
شده یعنی یخ . و **مال جامد** : زر و سیم و  
مانند آن که مال صامت هم گویند خدمال نائب  
که مال ناطق باشد .

**جامد** (jāmed) ا . و . ص . پ . مأخوذ از  
تازی . هر جسمی که اجزا و ذرات آن شدت  
بروی یکدیگر منتظم و متراکم شده باشند و  
منه اجسام این عالم یا جامد و یا مایع و یا  
بخارند و اجسام جامد جسمانی میباشند که با  
اثر فشارهای خارجی مقاومت می‌کنند .

**جامدار** (jāmadār) ا . پ . رخت‌دار  
و صندوق دار .

**جامدارخانه** (jāmadār-xāne) ا .  
پ . صندوق‌خانه و رخت خانه .

**جامداری** (jāmadāri) ا . پ . حمایت  
و دفاع . و رخت داری .

**جامدان** (jāma-dān) ا . پ . خانه و  
یا صندوقی که رخت و جامه در آن گذارند .

**جامدانی** (jām-dāni) ا . پ . يك نوع  
پارچه بنه ظریف که منقش باشد .

**جامده** (jāmede) ص . پ . مأخوذ از  
تازی - جامد .

**جامس** (jāmes) ص . ع . گیاه پرمزیده .  
و **ماعامس** ای جامد .

**جامسه** (jāmesat) ص . ع .  
**صخره** : جامه : سنگ ثابت و مستقر در جای خود .

**جامه** (jānese) ا . پ . بانفای مصری .  
**جامع** (jāme') ا . و . ص . ع . گرد آورنده .

و یکی از نامهای باری تعالی هوالمی یجمع  
الغلاتق لیوم الحساب و از اعلام است .

و **جامع الجار اخ** : ساحلی است مراحل  
مدینه را . و **المسجد الجامع** : مرکز  
آئینه . و آن شست قلت علی الاضاعة **مسجد**  
**الجامع علی تقدیر المسجد لیوم الجامع**

اکفواک الحق الیقین و حق الیقین ای حق السین  
الیقین لان اضافه السین الی نفسه لا یجوز الا  
علی هذا التقدیر . و اخ : دهی بنوطه . و لقب  
نوح مروزی بن ابراهیم . و **ابو جامع** :

کیت خزان . و **دابة جامع** : ستور جوانه  
که قابل سواری شده باشد . و **قدر جامع** :

دیک بزرگ . ج : جمع (jom) . و **اتان**  
**جامع** : ماده خر که بار ننشین آیین شده

باشد . و **جمل جامع** و **ناقه جامعه** :  
شتر دندان نیش برآورده . و لا یقال هذا الا  
بعد اربع سنین .

**جامع** (jāme') ا . پ . مأخوذ از تازی  
گرد آورنده جمع کننده . و **مسجد جامع** :

مرکز آئینه . و **جامع علوم** : آنکه  
دارای همه علوم باشد .

**جامعان** (jāme'ane) ا . ع . بهینه  
تتبه حله مزیدیه .

**جامعه** (jāmeat) ا . و . ص . ع . غل . ج .  
جوامع . و مؤنث جامع یق **قدر جامعه** :

و كذلك **ناقه جامعه** . مر . جامع .

**جامعیه** (jāmeiyat) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . عمومی و کلیت .

**جامقول** (jāmquḥ) ا . پ . حرامزاده  
لطیفه گوی اوباش .

**جامکان** (jāmkān) و **جامکن**  
(jāmkān) ا . پ . جامه خانه حمام .

**جامگاه** (jāmkāh) ا . پ . چیزی که با  
شراب از برای مزه می خوردند .

**جامکیه** (jāmakiyat) ا . ع . معرب جامگی  
ماهانه و انعام و وظیفه و راتبه .

**جامگاه** (jāmgāh) ا . پ . جامکان .  
**جامگک** (jāmagak) ا . پ . مصفر

جامه - جامه کوچک و خرد .  
**جامگی** (jāmagi) و (jāngi) ا . پ .

راتبه و ماهانه و وظیفه و آنچه بملازمتو کر و  
غلام دهند بجهت جامه بها و خوراک . و قطعه  
ای از پارچه پیشین که برای یک جامه بس باشد  
و قبله تنگ . و دردی پیاله .

**جامگی خوار** (jāmagi-xār) ا . پ .  
مردم علوفه دار . و مردم شراب خوار . و  
پرستار و خدمتکار .

**جامگی دار** (jāmagi-dār) ا . پ .  
تنگ‌چی و شمشالچی .

**جامل** (jāmel) ا . ع . گله شتر با شتر بانان  
و اسباب . و قیله بزرگ . ج . جمل .

**جامنوتن** (jāmnunetan) ف . ل . م .  
پ . بلت زند گفتن .

**جاموار** (jāmvār) و **جامواری**  
(jāmvāri) ا . پ . چیزی که مناسب لایق  
باشد مرساختن لباس را .

**جاموتله** (jāmutale) ا . پ . شخص  
سخن گر و سخن ران و متکلم و گوینده .

**جامور** (jāmur) ا.ع. به خرما بن .  
**جاموس** (jāmus) ا.ع. مریب گاومیش  
و بمعنی آن . ج : جوامیس .

**جاموسه** (jāmusat) ا . ع . مؤنث  
جاموس .

**جامه** (jāme) ا.پ. پارچه بافته نادرخته  
ورخت و کوسه و پوشاک و لباس و قبا و خفتان  
و کرته و لعاف و شمد و بستر و رختخواب و

پارچه پنبه‌ای و کتان و لافافه . وینه و وصله . و  
جای نیم سوخته و مشتعل و آتشکار . و شعرو  
غزل که زیاده از نه بیت باشد و مدح رستایش  
و ثنا و داستان . و قوت و توانائی و پناه و پشئی

و مرتبه و جاه . و وظیفه و رانیه . و جام و صراحی  
و کوزه گردن کج . و کدوی شراب . و **جامه**

**آبی** : جامه کبود رنگ . و **جامه آخرت** :  
کنز . و **جامه آسمانی** و یا **جامه**

**سوسنی** : رخت کبودی که در ماتم می‌پوشند .  
و **جامه افگندن** : رسیدن بخانه و منزل .

و **جامه بگیری** : پارچه منقطی شبیه پیوست  
پلنگه و بایر . و **جامه بدل کردن** : تغییر

لباس دادن . و **جامه بدن‌دان گرفتن** :  
گریختن و فرار کردن . و **جامه بر قدش**

**تنگ آمد** یعنی از خشم و غضب برآماید .  
و **جامه خواب** : بستر و رخت خواب . و

**جامه خورشید** : زمین و برگ درختان و  
غبار و ابر و هر چه آفتاب را پوشاند . و مردمک

دیده و بدن آدمی . و **جامه سحر** : آفتاب و  
باد صبا . و **جامه عید** : قبا سرخ و گل و

شکوفه بهاری . و **جامه غوک** : طعلب و  
جوی آب و غدیر و **جامه فتحی** : یک نوع

قبا ابریشمی اعلا . و **جامه قطران** :  
جامه سیاهی که در عزرا پوشند . و **جامه ماتم** :

لباسی که در عزرا پوشند . و **جامه مرده** :  
کنز . و **جامه نتخجوانی** : سرفلات و

لدره و مانند آن . و **جامه در آنجا**

**نهادن** : در آنجا مردن . و **جامه در**  
**نیل زدن** : جامه عزرا پوشیدن . و **جامه**

**فوطه کردن** : لباس خویش را پاره پاره  
کردن . و **جامه قبا کردن** : افشای سر

کردن . و **جامه در پیدن** : پاره کردن لباس  
خویش و سخت کوشش نمودن و شوخی کردن .

**جامه بافی** (jāme-bāfi) ا.پ. جرولامه  
و نساج .

**جامه بافی** (jāme-bāfi) ا.پ. جرولامگی  
و نساجی .

**جامه بر** (jāme-bor) ا.پ. مقراض و  
قیچی و کاژود .

**جامه پوش** (jāme-puc) ص . ب .  
رخت پوشیده .

**جامه خانه** (jāme-xāne) ا.پ. رخت  
خانه و جامه دان .

**جامه دار** (jāme-dār) ا.پ. نوکوی  
که لباس آقای خود را حاضر میسازد .

**جامه دان** (jāme-dān) ا . ب .  
جامدان .

**جامه دران** (jāme-darān) م ف .  
ب . چاک زنان در جامه .

**جامه رخت** (jāme-raxt) ا . ب .  
رختخواب .

**جامه زیب** (jāme-zib) ص . ب .  
کسی که لباس در تنش زینده باشد .

**جامه ساز** (jāme-sāz) ا.پ. خیاط .  
**جامه شوی** (jāme-cuy) ا . ب .  
رخت شور و گازر و قصار .

**جامه فروش** (jāme-foruc) ا.پ.  
فروشنده لباس و رخت .

**جامه کن** (jāme-kan) ا.پ. آنجای  
از حمام که در آن لباس می‌کنند می‌پوشند .

**جامه وار** (jāme-vār) ا.پ. جاموار  
و شال و پارچه گل دار و پارچه پنبه‌ای الوان .

**جامی** (jāni) ا.خ. ب. نخلص عبدالرحمن  
شاعر و دانشمند معروف چون در شهر جام متولد  
شده جامی نخلص می‌کرده و ولادتش در ۸۱۷  
هجری و وفاتش در ۸۹۸ .

**جامی** (jāmiy) ا . خ . ع . لقب چند  
نفر از علما و محدثین منسوب بجام از افعال  
نیشابور .

**جان** (jān) ا . ب . روان و روح و نفس  
و جسم و درج حیوانی . و تن و بدن . و خاطر  
و ضمیر و خویش و حیوة و زندگانی . و دلاوری

و مردانگی . و یاد و زحم . و دهان . و ساز  
جنگ . و پدر جنها و پریان . و نام زناهی که

قبل از آدم ابوالبر در روی زمین بوده اند .  
**و جان آهنی** : بیرحم و سخت جان و دلاور .

**و جان از کون در رفتن** : مردن . و  
**جان بدستار چه دادن** : جان تقدیم

کردن رزق پیشکی دادن . **و جان بر دمیدن** :  
زنده کردن . **و جان بر شکر آهه دادن** :

زو پیشکی و مساعده دادن . **و ای جان پدر** :  
یعنی ای فرزند عزیز من تو روح و روان من

هستی . **و جان پریان** : شراب انگوری .  
**و جان تسلیم کردن** : مردن و وفات یافتن .

**و جان تو و جان او** : این عبارت را در  
سفارش گیرند یعنی او را غزیر دار و نیک

حفظ کن . **و جان جماش** : شراب انگوری .  
**و جان جهان** : روح عالم و روان گیتی .

**و جان حیوان** : شیر و ماست و روغن و  
و گوشت و شکر و عسل . **و جان خود فروختن** :

خود را در خطر انداختن . **و جان دادن** :  
مردن و هلاک شدن و توکل کردن . **و جان**

**داشتن** : زنده بودن . **و جان در آستین**  
**داشتن** : زندگانی خود را در خطر انداختن .

**و جان در میان** : عدم مضایقه از جان .  
**و جان در میان داشتن** : نهایت مهر و  
محبت داشتن . **و جان زمین** : سبزه و



کامل و مبره . و **جان سپردن** و **یا جان شدن** : مردن و وفات کردن . و **جان عالم** : روح عالم و حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله . و **جان کردن** : جان کردن . و **جان کندن** : مردن و وفات نمودن و سخت محنت کشیدن .  
**جان** ( jān ) ا . ع . مار سید بزرگ سیاه چشم که چندان اذیت نمی کند . ج : **جان** ( jennāne ) و اسم . ج . جن و **ابو جان** : پدر دیوان .  
**جان آزار** ( jān-āzār ) ص . پ . ظالم و خفاشه .  
**جان آزاری** ( jān-āzāri ) ا . پ . ظلم و ستم و خفایشگی .  
**جاناغ** ( jānāq ) ا . پ . جاناغ و کماچو کلیچه خبه .  
**جان آفرین** ( jān-āfarin ) ص . پ . روان آفرین و خالق روح و این از صفات خداوند عالم جل شانه میابد .  
**جان افزا** ( ājn-afzā ) ص . پ . روح بخش و حیوة بخش و ممد حیوة .  
**جانان** ( jānān ) پ . ج . جان ارواح و روانها . و خوب روی و زیبا و دلکش و نازنین و معشوق و محبوب و شاد .  
**جانانه** ( jānāne ) ا . پ . معشوق و مطلوب و مقصود و مراد . و دلدار و سخت جان و در همه کار حریف .  
**جان آور** ( jān-āvar ) ا . پ . جاندار و مردم بی عقل و بی شعور .  
**جاناور** ( jānāvar ) ا . پ . جانور .  
**جاناب** ( jānāb ) ص . ع . کوتاه و خوار از مردم و از اسب .  
**جاناب** ( jāneb ) ا . ع . پهلوی . ج : جوانب و کرانه . و یگانه و غریب و نا فرمان . ج : جناب . و محتر و اجتناب کرده شده . و اسب گشاده پا . و سوی . و **جانبا الاقف** : دو پهلوی بینی .

و **غلیظا الجاناب** : درشت خوی و بی ادب . و **ین الجاناب** : ظریف خوش و نیک سیرت .  
**جانب** ( jāneh ) ا . پ . - مأخوذ از تازی و سوی وجهت و طرف و کنار و پهلو و ضلع و ناحیه . و **جانب گرفتن** : همناق شدن و یک دل گشتن . و **از جانب** : از طرف . و **این جانب** : کلمه ایست که شخص بخود خطاب می کند نسبت ببردست خود .  
**جانباز** ( jān-bāz ) ص . پ . کسی که با جان خود بازی کند و آنرا در معرض خطر اندازد و بی بالک و دلیر . و ریسمان باز . و سودا گرا سب .  
**جانبازی** ( jān-bāzi ) ا . پ . دلیری و مردانگی . و ریسمان بازی و ریسمان ست .  
**جانبه** ( jānābat ) ص . ع . مؤنث جانب یعنی زن کوتاه و خوار .  
**جان بخش** ( jān-bāxš ) ص . پ . حیوة دهنده و بخشنده جان و مفرح و نازده کننده روان . و یکی از صفات خدای تعالی که آفرنده گامانی است که لایق سیاست اند .  
**جان بخش** ( jān-bāxš ) ا . پ . حیوة بخشی و اجا . و آموزش و بدنش گمانه مستحق سیاست .  
**جانبدار** ( jāneb-dār ) ص . پ . طرفدار و مددگار و دستگیر و یار و وکیل و حامی .  
**جانبداری** ( jāneb-dāri ) ا . پ . طرفداری و مددکاری و حمایت .  
**جان بر** ( jān-bar ) ص . پ . کسی که می رها ند جان خود را . و **جان بر شدن** : گریختن و خود را گریزاندن .  
**جان بر میان** ( jān-bar-miān ) ص . پ . مستند و آماده و منتظر مرگ و مانده شده از زندگانی .  
**جان بن جان** ( jān-ben-jān ) ا . پ . بزاد انسانهای و تومی که در تواریخ ذکر شده و پادشاه آن طایفه را نازیان جان و یا جان

و مردمان ایران جایان و یا جیان نامند . و نیز جان بن جان : پادشاه پریان .  
**جانبی** ( jānehi ) ص . پ . منسوب بجانب یعنی طرفی و یکبارگی .  
**جانبیدن** ( jānebidan ) ف . م . پ . نفرت داشتن و مکروه داشتن و ناپسند کردن .  
**جانبین** ( jānebin ) ا . پ . - مأخوذ از تازی . طرفین و مدعی و مدعی علیه .  
**جان پرور** ( jān-parvar ) ص . پ . پرورنده روان .  
**جان جان** ( jān-jān ) ا . پ . خدا تعالی و روح اعظم . و نان و هر طامی که به تنه دیگر چسبیده باشد .  
**جانج** ( jāneli ) ص . ع . مایل و گناکار .  
**جانحه** ( jānehā ) ا . ع . مفرد جوانح که استخوانهای پهلو نزدیک سینه باشد . مرجوح .  
**جاندار** ( jān-dār ) ا . ص . پ . ذی روح و دارای روان و حیوان . و قادر و توانا . و حافظ و نگاهبان و سلاح دار . و رزق و روزی و قوت و لایموت و قوت و روزانه .  
**جاندارو** ( jān-dāru ) ا . پ . تریاق و ایون و تریاک .  
**جاندار** ( jān-dāri ) ا . پ . حیوة و زندگانی .  
**جاندا نه** ( jāndāne ) ا . پ . پانوح یعنی آنچه از کاسه سر انسانی که در کودکی نرم و چمنده است .  
**جاندر** ( jān-dar ) ا . ص . پ . جلد و جاندار و ذی روح .  
**جان درازی** ( jān-derāzi ) ا . پ . درازی عمر .  
**جان در میان** ( jān-dar-miān ) ص . پ . مستعد یا کاری جان خود برای دیگری .  
**جان در یکتا لب** ( jān-dar-yak-qāleb ) ص . پ . عاشق پاک .

**جاندهی** (jān-dehi) ا.ب. مخالفت و مقاومت و فدیه حیوة و مرگ .

**جان ربا** (jān-rohā) م.ب. دلربا و جانستان و قاتل .

**جان رفته** (jān-rafte) م.ب. بیجان و مرده .

**جان رهائی** (jān-rahāi) ا.ب. نجات حیوة خویش .

**جان سپار** (jān-sepār) م.ب. و آگذار شده بدست دیگری و بیشتر در عشق استعمال میشود و دل بسته و فدوی .

**جان سپاری** (jān-sepāri) ا.ب. مرگ .

**جان سپوز** (jān-sepuz) م.ب. بردارنده جان .

**جان ستان** (jān-setān) م.ب. و رباینده جان و کشته و هلاک کننده .

**جان ستانی** (jān-setāni) ا.ب. ملاکت و قتل و کشتار .

**جان سوز** (jān-suz) م.ب. سوزاننده روان . و **نالۀ جان سوز** : نالۀ مولم و جگر سوز .

**جانسن** (jānec) ا.ع. جای نزدیک .

**جانشکر** (jān-cekar) ا.و.س.ب. صیاد حیوانات وحشی و عذرائیل و مشوق و مطلوب . و تکلم از روی ضعف و ترس .

**جانشکری** (jān-cekari) ا.ب. قتل گاه و مقتل .

**جانشیران** (jān-cirān) و **جانشیرین** (jān-cirin) ا.ب. جان شیرین و زندگانی .

**جانشین** (jān-necin) ا.ب. خلیفه و نایب و قائم مقام و ولیعهد و وصی و وارث و رفیق .

**جانشیننی** (jān-necini) ا.ب. خلافت و ولایت عهد و وراثت . و **جانشیننی کردن** :

خلافت کردن .

**جان فرسا** (jān-farsā) و **جان**

**فرسای** (jān-farsāy) م.ب. فرسایندۀ جان و آزار رساننده و مودی و نفرت انگیزنده و موجع و درد ناک .

**جان فروز** (jān-faruz) م.ب. افروزنده جان و نشاط آورنده روان .

**جان فزا** (jān-fazā) و **جان فزایی** (jān-fazāy) ا.و.س.ب. مفرح و مروح و آب حیوة . و روز بست و سیوم از ماههای یزدجری .

**جان فشان** (jān-fecān) م.ب. کیکه جان را غذا کند و مشتاق .

**جان فشانی** (jān-fecāni) ا.ب. زحمت سخت و کوشش بسیار و عمر را در خدمت دیگری صرف کردن .

**جانق** (jāneq) م.ع. کیکه از منجنیق سنگ اندازد .

**جانقی** (jānqi) ا.ب. مأخوذ از ترکی - مشورت و مصلحت و صلاح دید با هم و کنکاش .

**جانگاه** (jān-kāh) م.ب. هرچه جان را بکاهد و روح را خست کند و دلگیر و جگر سوز و مولم .

**جانکش** (jān-kaec) م.ب. سبزه جو و جنگ جو و سرکش و گردنکش .

**جانکن** (jān-kan) م.ب. گیرنده روح و جان .

**جانگاه** (jān-gāh) م.ب. هولناک و خطر ناک و مهلک و جائی که زندگانی دروی خطر ناک باشد . و **چاه جانگاه** : چاه پر خطر و مهلک و بیخ دریغ .

**جانگداز** (jān-godāz) م.ب. هرچه روح را بگدازد و ناتوان عاجز کننده و سست و ضعیف نماینده و تلف کننده .

**جانگداز** (jān-gozār) م.ب. هرچه درقلب نفوذ نماید . و **نالۀ جانگداز** : نالۀ دل شکن .

**جانگزا** (jān-gazā) م.ب. آسیب رساننده جان و کاهنده آن و روح حیوانی و حیوانات مودی و غیر مودی . و زهر قاتل .

**جان گسل** (jān-gosel) م.ب. تلف کننده عمر و شکننده دل .

**جانگی** (jānagi) ا.خ.ب. نام سلکتی .

**جانگیر** (jān-gir) ا.ب. عزرائیل . و مخفف جانگیر .

**جانناماز** (jā-namāz) ا.ب. سجاده و پلاسی که مخصوص به نماز است و در وقت نماز گزاردن وی را گسترده و در روی آن سجده بجای آورند .

**جان نثار** (jān-nesār) م.ب. کسی که جانرا فدای دیگری کند و فدوی و پند .

**جانوار** (jānvar) و **جانور** (jānvar) ا.ب. زنده وحی و حیوان و حیوان کوچک و خرد و حیوان مودی . و گراز . و مرغ پرند .

**جانورک** (jānvarak) ا.ب. مصغر جانور که حیوان کوچک و خرد باشد .

**جانوسار** (jānusār) ا.خ.ب. نام یکی از ملازمان دارا که بجهل دارا را بکشت و بکرم اسکندر مقدونیائی کشته شد .

**جانوسپار** (jānuspār) و **جانوسپار** (jānusyār) ا.خ.ب. نام وزیر دارا .

**جانوتن** (jānueton) ف.ب. بلفت زند بودن و موجود شدن .

**جانہ** (jāne) ا.ب. روح حیوانی و جوان از هر حیوانی . و مغز درخت . و سلاح جنگ و جوشن و زره . و جزیره . و رخسار . و

**اسب جانہ** : کره اسب . و **سماو جانہ** : گرساله .

**جانہ دار** (jāne-dār) ا.ب. جاندار .

بهرالجزایر سوند که دارای..... تقریباً ۴۰۰۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است و پای تخت آن شهر بناویه و مهاجرین مولاند در آنجا بسیارند و دارای چند کوه آتش نفعان میباشد و قهوه و ادویه بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود و این جزیره اکنون جزو مستملکات دولت هولانداست .	<b>جاود (jāved)</b> صدمف. پ. جاوید.	<b>جانی (jāni)</b> م. پ. م. مأخوذ از تازی - گامگار و مذنب .
<b>جاوید (jāvid)</b> م ص وم ف. پ. دائم و همیشه ویوسته و پاینده و سرمد و همیشه و ابدی . و <b>عالم جاوید</b> : عالم آخرت .	<b>جاودان خرد (jāvedān-xerəd)</b> ا. پ. کتاب هوشنگ در حکمت عملی .	<b>جانی خانی (jāni-xāni)</b> م. پ. منسوب به جانی و برادر جانی : برادر عزیز .
<b>جاویدان (jāvidān)</b> م. ا. م. ف. پ. جاودان .	<b>جاودان سرای (jāvedān-sarāy)</b> ا. پ. بهشت .	<b>جانی خانی (jāni-xāni)</b> ا. پ. پارچه نخن و کلفتی که از سویز و جزآن سازند .
<b>جاویدانه (jāvidāne)</b> م. ص وم ف. پ. دائم و پیوسته ، همیشه و ابدی و دائماً .	<b>جاودانی (jāvedāni)</b> م ص وم ف. پ. جاودان .	<b>جانی دشمن (jāni-dushman)</b> م ص پ. دشمن و بدخواه جان .
<b>جاویدانی (jāvidāni)</b> م ص وم ف. پ. جاودانی .	<b>جاورد (jāvard)</b> ا. پ. نعام و خا رسید .	<b>جآو (jā'v)</b> م. ع. <b>جآی القرس</b> : (از باب تخ) : اجوی گردیداسب . و <b>جآی الثوب</b> : دوخت جامه را و اصلاح آن کرد . و <b>جآی الغنم</b> : نگهبانی کرد گوشتدان را . و نیز جآو : پوشیدن و پنهان کردن و بازداشتن . و سوند و پیوند کردن جامه و گردیدن پی <b>جآی علیه ای سنه</b> : و <b>احق لایجای مرغه</b> : احسبی که آب دمان ترانند بازداشت . و <b>سقاء لایجای شینا</b> ای لیسک .
<b>جاویدانه (jāvidāne)</b> م. ص. پ. جاودانه .	<b>جاور (jāvar)</b> ا. پ. حال و حال و چگونگی و تئیر . و <b>جاور کردن</b> : تغییر کردن . و <b>چه جاورداردی</b> یعنی چه حال داری و چگونه هستی .	<b>جآو (jā'v)</b> ا. پ. بلنت اهالی ترکستان نهر رود . و پول کاغذی و چا و .
<b>جاویدانه (jāvidāne)</b> م. ص. پ. جاودانه .	<b>جاورس (jāvārs)</b> ا. پ. نوعی از غله که گاورس نیز گویند .	<b>جآو (jā'v)</b> م. ع. مؤنث اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن سیاهی زرد و .
<b>جاویدانه (jāvidāne)</b> م. ص. پ. جاودانه .	<b>جاورگرد (jāvar-gard)</b> م ص پ. متئیر و تئیر از حالتی بحالت دیگر .	<b>کتیبه جآو</b> : سیاهی که از بسیاری آهن سیاه نماید .
<b>جاویدن (jāvidān)</b> ف. ل. م. پ. فریاد کردن مرغان . و <b>تف انداختن</b> . و <b>مضغ کردن</b> .	<b>جاورد (jāvārd)</b> ا. پ. نعام و خا رسید .	<b>جاوادانه (jāvadāne)</b> م. ف. پ. جزادانه .
<b>جاویزن (jāvīzan)</b> ا. پ. رملی که در مرازه گاو بهم میرسد .	<b>جاورد (jāvārd)</b> ا. پ. نعام و خا رسید .	<b>جاوان (jāvān)</b> ا. ع. قیه ای در کرمستان .
<b>جاه (jāh)</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - مکان و منزلت و جایگاه و مرتبه و درجه و مقام و لیاقت و عظمت و بزرگواری و جلال و آبرو و حرمت و طالع و بخت و اقبال و نیروزی . و دنیا . و <b>ذیجاه</b> یعنی دارای عظمت و بزرگواری . و <b>عالی جاه</b> یعنی دارای مرتبه بلند .	<b>جاورد (jāvārd)</b> ا. پ. نعام و خا رسید .	<b>جاوانیدن (jāvānidān)</b> ف. ل. م. پ. صدا کردن پرندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس . و دانسی بودن . و <b>تف انداختن</b> .
<b>جاهب (jāheb)</b> ا. ع. <b>اتاه جاهباً و جاهیباً</b> : آندوارا علانیه .	<b>جاوشیر (jāveir)</b> ا. پ. گیاهی از طایفه چتری که صمغ سفیدی آن مشابه تنوزاست .	
<b>جاهت (jāhat)</b> ا. ع. بزرگی و منزلت .	<b>جاوله (jāvle)</b> ا. پ. گل سرخ و گلستان گل سرخ .	
<b>جاه (jāhe-jāhe)</b> و (jāhen) ا. ع. کلمه ای که بدان شتران نر را زجر کنند مانند <b>جوه جوه</b> .	<b>جاوش (jāvuc)</b> و <b>جاویش (jāvīc)</b> ا. پ. چاوش .	
	<b>جاوه (jāve)</b> ا. پ. اندرون نغان . و جانوری گزنده و بسیار کوچک .	
	<b>جاوه (jāve)</b> ا. ع. پ. جزیره بزرگی در	

**جاهد** (jāhed) ص. ع. آرزومند  
طعام و جزآن. و **جهد** **جاهد** برای مبالغه  
است یعنی کوشش بسیار.

**جاهد** (jāhed) ص. ع. - مأخوذ از  
تازی - سعی وسی کوشش نماینده و  
دارای جدو جهد و رنج بر.

**جاهدار** (jāli-dār) ص. پ. نگاهدارنده  
مقام هرکس.

**جاهتة** (jāhecat) ا. ع. گروه مردم.

**جاهض** (jāhez) ا. ع. مرد نیز و سبک.  
و کومان بلند. و بلند از هر چیزی.

**جاهضة** (jāhezat) ا. ع. خر کوزه ماده  
یک ساله. ج. جوامع.

**جاهک** (jāhək) ا. پ. جناح سینه و  
ترقوه.

**جاهل** (jāhel) ا. ع. شیریشه.

**جاهل** (jāhel) ص. ع. نادان. ج  
جهل (johl) و (johol) و (johāl) و  
جهال و جهلاء و جهلة. و **هو جاهل منه**  
یعنی اونمی داند آنرا.

**جاهل** (jāhel) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - نادان وی علم وی سواد و جوان و  
کم تجربه. و **جاهل بودن** : نادان و بی  
علم بودن و جوان بودن و کم تجربه بودن.

**جاهلی** (jāheli) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
نادانی و کم تجربگی. و **جاهلی کردن** :  
نادانی کردن و جوانی کردن.

**جاهلی** (jāheliy) ص. ع. منسوب  
بجاهل.

**جاهلیة** (jāheleyyat) ا. ع. زمان قبل  
از اسلام که تازیان در آلمان جهل میداشتند  
بنخدا و رسول وی و شرایع دین و مانند آن و.  
**جاهلیة جهلاء** : در تأکید گویند مانند  
لبلة لبلأه و دابة دعاءه.

**جاهلیت** (jāheliyat) ا. پ. مأخوذ

از تازی - نادانی و نا آموذگی و جوانی.

**جاهنبار** (jāhanbār) ا. پ. گامبار.

**جاهی** (jāhi) ص. ع. ویران یق  
**یت جاه** : خانه ویران.

**جاهی** (jāhi) ا. ع. **ایتیه جاهیا**  
یعنی علاقه و آشکار آدمی او را.

**جای** (jāy) ا. ع. رنگی از رنگهای سب  
یعنی سرخی که بیامی مایل باشد.

**جای** (jāy) ص. ع. **جای جایا و**  
**جأ و آ** (باینه واویة) - مر. جأو.

**جای** (jāy) ا. پ. مکان و خانه و مسکن  
و محل و جا. مر. جا. واخ. نام روی.

**و جای اعتراض** : محل اعتراض و  
مکام اعتراض. و **جای اندیشه** : محل  
تشویش از جهة توهم. و **جای باشش** :  
محل لایق سکنا. و **جای پناه** : ملجأ و  
پناگاه و نیز جای امن و جایی که کسی پیدا  
نباشد. و **جای برای کسی خالی کردن** :  
احترام نمودن از آنکس. و **جای بر کسی**  
**تنگ کردن** : سخت نرفردن آنکس را.

**و جای خوراك** : طعام گاه و محل غذا  
خوردن. و **جای در دیده دادن کسیرا** :  
عشق بسیار بآنکس داشتن. و **جای در دیده**  
**کسی کردن** : بسیار عزیز شدن نزد آنکس.  
و **جای دیگر** : مقدمه. و **جای سپردن** :  
مردن. و **جای ضرور و یا جای لازم** :  
یت الغلا. و **جای عذر** : محل معذرت.

**و جای فلان پیدا و یا خالی و یا سبز** :  
برای کسی گویند که غایب باشد. و **جای**  
**قرار** : جای باش. و **جای کس گرفتن** :  
در مسکن آنکس نشستن. و **جای گرم**  
**داشتن و یا کردن** : در جایی قرار و آرام  
گرفتن و برفاقه رفتن. و **جای گریز** :  
محل فرار. و **جای نماز** : باسط گسترده ای  
که در روی آن نماز میخوانند. و **جای**

**واگردن** : راه دادن.

**جایباش** (jāy-bāc) ا. پ. خانه و  
سرا و منزل و محل و مکان.

**جانب العین** (jāebol'ayn) ا. ع.  
شیریشه.

**جائبه** (jāebat) ا. ع. خبری که از دور  
رسیده باشد. ج. جواب. و **یقهل جاتکم**

**من جائبه خیر** یعنی آیاهست در نزد شما خبری  
که از دور رسیده باشد. و قبل ای طریقه  
خارقه.

**جائحة** (jāehat) ا. ع. سختی که  
شتران را هلاک کند. ج. جوامع. و بلا و  
و سختی و فتنه.

**جائذ** (jāed) ص. ع. باران نیکو و یا  
بارانی که فوق آن بارانی نباشد. ج. وجود.  
و نیکوکار و جوانمرد.

**جایداد** (jāydād) ا. پ. ملکی که  
جهة معاش لشکر مقرر شده. و سرمایه و سر  
چشمه. و مالی که برای ادای وام معین شده.  
**جایداشتن** (jāy-dācton) ا. پ.  
ممکن بودن و واقع شدن.

**جائر** (jāer) ص. ع. سنگار و جو روکنده.  
ج. جوره و جواره و جاترون. و میل کنده  
از راه حق براه باطل.

**جائرات** (jāerat) ا. ع. جائزه.  
**جائرة** (jāerat) ص. ع. مؤنت جائز ج.  
جائزات.

**جای روب** (jāy-rub) ا. پ. چاروب.  
**جائرون** (jāeruna) ا. ع. ج. جائر.

**جائز** (jāez) ا. ع. تشنه گذرنده بر قوم و  
وستان. و شاهنیرج. اجوز و اجوزة و  
جوزان و چیزان و جوائز و دروا و دروان و  
گذرنده.

**جایز** (jāyez) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - روا و مشروع و حلال و ممکن و شایسته.



جبا . مر . جباوة .	(jabbārat) .	خرماین دواز که دست بدان نرسد .
جبا (jebā) ا.ع. آب گرد آورده و حوض جهه شتران . و مال فراهم آورده .	جباين (jabābin) ع . ج . جبان ( jabbān ) .	جبارة ( jebārat ) ا.ع. يارق و جرماني که بدان استخوان شکت را بندند . ج . جبار .
جبا (jebā) ا.ب. باج و خراج . و جبا گردن : تقديم کردن پيله و يا جام بلورين ديگری از روی دوستی و مظراف .	جباة (jab'at) ا.ع. کتده کفش دوزی . و راستخوانهای پهلوی شترسوی ناف و پستان .	جبارة ( jebārat ) ا.ع. جبر الفقير جبراً و جبوراً رجبارة (از باب نصر): نيکو کرد حال درویش را و يا توانگر گردانيد اورا پس از درویشی . رجبر العظام : اصلاح کرد آن استخوان شکت را . و جبره على الامر : به ستم بر کاری داشت اورا . مر . جبر .
جبا (jebbā') ص.ع. مؤنث اجب يق ناقه جبا : ماده شتر کوهان بریده و يا ریش شده از پالان .	جباة (jab'at) و (jeb'at) ع.ج. جبء . جباجب (jabājeb) ا.ع. کوههای مکه شرفها الله تعالی و یا بازارهای آن . و یا مسکنی در منی که در آن شبکه های اضافی اندازند . و ناقه های شتر فرجه . وج . ججبة .	جبارة ( jabbāra ) ص . ع . ناقة جبارة : ماده شتر فرجه . ج . جباير . جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباة (jebbā') ا.ع. زن پست سرین و زن پست سینه و پست پستان وزن بار یک روان . و سرشاخ گاو .	جباجب (jabājeb) ص . ع . ماء جباجب : آب بسیار .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباة (jebbā') ا.ع. بددل . و نوعی از تیر . و زن کوبه منظر . و اخ . نام روستائی بخوستان و نام چند ده .	جباخانه (jabā-xāne) ا.ب. جبه خانه . جباذ (jabāz) ا.ع. مرگ و نیت کتده بسوی چیزی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباة (jubbāat) ا.ع. بددل . و نوعی از تیر . و زن کوبه منظر .	جبار (jabār) ا.ع. صحن صحرا . و اخ . مرضی در ارض عظامن .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (jabāb) ا.ع . قط سخت .	جبار (jebār) ع . ج . جبارة .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (jabāb) ا.ع . قط . و باطل . و رايگان . و کفک شیر شتر که بمسکه ماند .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (jebāb) ا.ع . ج . جب . و ج . جبة .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (johāb) ا.ع . قط . و باطل . و رايگان . و کفک شیر شتر که بمسکه ماند .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (jabbāb) ا.ع . جبه ساز و جبه فروش . و اخ . لقب حافظ احمد محدث .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جبابات (johābāt) ا.ع . موضعی نزدیک ذی قار .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جباب (jebāhat) ا.ب. باج و خراج .	جبار (jabār) ا.ع . سخت دلویی رحم . و کتده ناحق بنشم . و مرد بلند بالای قوی . و متکبری که غیر را بر خود حق نهاد و درین دو معنی اخراج : جبار قوی جبارون . و چند نفر صحابی . و باب جبار اخ : دمی به بحرین .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جبابرة (jabāberat) ع . ج . جبار .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جبابي (jebābiy) ا.ع . جبه فروش .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
و اخ . احمد بن عبدالله محدث زیرا که جبه مروخت .	جبار (johār) ا.ع . باطل و رایگان يق ذهب دهه جباراً . و قتل که در آن خاص باشد . و توجه . و تبه و هلاک . و بری و پاک از چیزی يق انامنه خلاوة و جبار . و اخ : نام آبی .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .
جبابير (jabābir) ع . ج . جبارة	جبار (jubhār) و (johbār) ا.ع .	جبارون (jabbāruun) ع.ج. جبار . جباري (jabbāri) ا.ب. مأخوذ از نازی . ظم و اقتدار و تسلط و حکومت مستقل . جباش (jabbāc) ا.ع. تراشده موی و از اعلام است .

**جبان** (jabbān) ا.ع. پیر فروش . و گورستان . و صحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند . ج. جابین .

**جبان** (jabbān) ص.ع. مرد بسیار بددل .

**جبانات** (jebānāt) ع.ج. جبانة .

**جبانة** (jebānāt) ص.ع. زن بد دل . ج. جبانات .

**جبانة** (jebānāt) م.ع. **جین الرجل** **جبانة و جباناً و جباناً** (از باب کرم و نصر) : بددل گردید آفرید .

**جبانة** (jebānāt) ا.ع. گورستان صحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند . واخ : نام موضعی در مدینه .

**جبانیة** (jabanīyat) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - بددلی و ترس .

**جباوة** (jebāwat) م.ع. **جیبی الخراج** **جبوة و جیبی و جبانة و جباوة** (از باب فتح و ضرب) : فراهم آورد باج را . و كذلك **جیبی القوم و من القوم** . و **جیبی الماء فی الخوض جیبی و جیبی و جبوة و جباوة** : گرد آورد آب را در حوض .

**جباوة** (jebāvat) ا.ع. آب فراهم آورده در حوض جهت شتران . و پول مالیات .

**جباه** (jebāh) ع.ج. جهة .

**جبانى** (jeb'ā) ص.ع. **امراهه جبانى** : زن اسائه پستان .

**جبايا** (jebā'ā) ا.ع. گوما که در آن شاخه های انگور کارند .

**جباية** (jebāyat) ا.ع. پول مالیاتر جباوة .

**جباية** (jebāyat) م.ع. **جیبی الخراج** **جباوة و جبانة** . مر . جباوة (واو به یاقية) .

**جباير** (jebāier) ع.ج. جباوة .

**جیب** (jahab) ا.ع. زانوی ستور و اسم است عجیب را .

**جیب** (jahab) م.ع. بریدن کوهان شتر و ریش کردن پالان کوهان را و کلان شدن آن (و القمل من سمع) .

**جیب** (jahab) ع.ج. جبة .

**جیب باج** (jab-lāz) ا.ب. جامه ای که پادشاهان در روز نوروز پوشند .

**جیبة** (jehabat) ع.ج. جب .

**جبة** (jahat) م.ع. **وجب و جوباً و وجوباً و جبة** . مر . وجوب .

**جبة** (jahbat) ا.ع. نوعی از پیراهن ج.جیب و جباب . و استخوان ابرو . و زره . و خوسم و یاسر آن بند زانو . و پیوند سردست . و کعب ستان که سر نیزه در وی رود . و میانة خانه . و سیدی دست و پای ستور که از زانو در گذشته باشد . و اخ. دهی بنهران و دهی از اعمال بنداد و دهی نزدیک بقویا و موضعی بمصر و موضعی میان بعلک و دمشق و دهی بطرابلس شام که عبدالله جیبی بن ابوالحسن از آنجاست و آبی در ریگ عالیج .

**جبت** (jebt) ا.ع. بت . و کاهن . و فالگویی و جادو و جادویی . و آنکه در او خیر نباشد . و هر چیز غیر باری تعالی که آنرا پرستش نمایند . ج. جوایت .

**جبتل** (jabtal) اخ . ع. موضعی به یمن از دیار نهد .

**جیبج** (jabj) م.ع. فربه شدن بند ضعف و لاغری (و القمل من نصر) .

**جیبجاب** (jabjab) ص . ع . هاء **جیبجاب** : آب بسیار .

**جیبج** (jabjab) ا.ع. زمین هموار .

**جیبج** (jobjob) ا.ع. آبی نزدیک مدینه .

**جیبجبة** (jabjabat) ا.ع. سنگ بزرگ

که بر سر جاه باشد . و شکب و یا پوست پهلوی شتر که از گوشه قیبه و روغن گوسپند و مانند آن پرمایند . و چیزی از پوست و جز آن که بر آن شتر را آب و دانه حنظل تر دهند . و **بقیع الجبجبة** اخ : موضعی در مدینه و **بقیع الخبجبة** (بدو خای مجمه) و **بقیع الخبجبة** (بندقم خای مجمه برجم) نیز گویند .

**جبجبة** (jabjabat) م.ع. **جبجب** **جبجبة** : سیاحت کرد در زمین .

**جبجبة** (jabjabat) و (jabjabat) ا.ع. زنبیل چرمین . و بلفت یمن طیل . ج. جابج .

**جبجیبی** (jabjibiy) ا.ع. فروشنده روده .

**جبجیبة** (jobjoberyat) ا.ع. غذائی که از شکبه روده ترتیب میدهد .

**جیح** (jahh) م.ع. **جیح القوم** **بکها لهم جیحاً** (از باب فتح) : انداختند آن قوم کعبتین را تا بینند کدام یک می برند . و **جیحوا لها** : میل کردند بآن .

**جیح** (jahh) و (jehh) و (jobh) ا.ع. خانه زنبور که در وی شهد نهد . ج. اجمع و امیاج .

**جیح** (jabx) م.ع. گرداندن کعبتین در دست بوقت قمار (و القمل من نصر) .

**جذب** (jabz) و **جذبة** (jabzat) م.ع. ع. **جذبہ جذباً و جذبة** (از باب ضرب) : کشید آنرا و جذب کرد (مقلوب من جذب) .

**جذبة** (jabzat) ا.ع. پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد .

**جبر** (jabr) ا.ع. دوستی خلاف کسر . و مالک و بنده و نهر . و منة **لاجبر و لا تقویض** . و مرد دلآور . و کودک . و جو بهی که بر استخوان شکست بندند و از اعلام است .

**جبر** (jabr) م.ع. **جبر العظام جبراً** و **جبوراً و جبارة** (از باب نصر) : اصلاح

کرد استخوان شکسته را . و **جبر الفقير** :  
 نیکو کرد حال درویش را و یا توانگر گردانید  
 اورا بمذقفر . و **جبره علی الامر** : بستم  
 بر کاری داشت او را . و **جبر العظم**  
**بنفشه جبر آ و جبرو آ** : بخودی خود جوش  
 خورد آن استخوان شکسته . و **جبر الیتیم** :  
 عطا کرد آن یتیم را . و **جبر الید** : جبره  
 گذاشت بردست . و **جبر نصاب الزکوة**  
**بکذا** : معادل کرد نصاب زکوة را بآن .  
**جبر (jabr)** . ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 ظلم و زور و عدم میل و عدم رضای در کار  
 و کراهت و دشواری و ستم . و **جبر کردن** :  
 ظلم و ستم کردن کسی را بر زور بر کاری داشتن .  
 و **علم جبر و مقابله** : علمی است که در آن  
 مقادیر را بوض ارقام بواسطه حروف بیان  
 می کنند و غرض از آن ایجاز و تعمیم حل  
 مسائلی است که مرتب با مقادیر باشند و مخترع  
 این علم در حقیقت علمای اسلام اند و در سال  
 ۱۵۶ هجری محمد بن ابراهیم فرزی معاصر با  
 منصور دوانقی درین علم سخن رانده و ابو عبد الله  
 محمد بن موسی الخوارزمی برای مأمون درین علم  
 کتابی تصنیف نموده و در سال ۳۲۹ هجری  
 دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام  
 اخذ نمودند و آن را جبر و مقابله بدان جهت نامیده  
 اند که بسیاری از مجهولات عددی را زیاد  
 کردن و کم نمودن اعداد بمادی مطلوب استخراج  
 می کنند چه در اصطلاح این علم جبر یعنی زیاد  
 کردن و مقابله یعنی کم کردن و ساقط نمودن  
 است .  
**جبر آ (jabran)** م. ف. پ. - مأخوذ از  
 تازی - از روی عدم میل و رغبت و بطور ظلم  
 و ستم و زور و دشواری .  
**جبرانه (jabrane)** م. ف. پ. جبر آ .  
**جبر اعل (jabra'el)** و **جبر اعیل**  
 (jabra'il) . ا. ع. جبرئیل .

**جبرال (jabral)** . ا. ع. . جبرئیل .  
**جبر آهنگ (jabr-ahang)** . ا. پ. -  
 تخم خاری موسوم به زرد خار که بیخ آن تربد  
 زرد است .  
**جبر ائل (jabra'el)** و **جبر ائیل (jabra'il)**  
 . ا. ع. . جبرئیل .  
**جبر اعل (jabrael)** و **(jabrael)** و  
**جبر عیل (jabra'il)** . ا. ع. . جبرئیل .  
**جبر کمی (jabraki)** م. ف. پ. بطور جبر  
 و از روی عدم میل و رغبت .  
**جبروة (jabarovat)** و **(jabrovvat)**  
 . ا. ع. . کبر و عظمت و جلالت .  
**جبروت (jabrut)** و **(jabrut)** . ا.  
 ع. . کبر و عظمت و جلالت .  
**جبروت (jabrut)** . ا. پ. - مأخوذ از  
 تازی - بزرگی و عظمت و تکبر و استقلال و  
 احتشام و کباب و نخوت . و آسمان . و در  
 اصطلاح سالکان مرتبه وحدت که حقیقت محمدی  
 است صلی الله علیه و آله و تلقی بر مرتبه صفات  
 دارد . و **عالم جبروت** : فلک الاطلاق .  
**جبروتی (jubaruti)** و **(jubaruti)**  
 (jabaruti) . ا. ع. کبر و جلالت و عظمت .  
**جبرور (jabrur)** و **جبرور (jabruz)**  
 . ا. پ. . خارپشت بزرگ تیر انداز .  
**جبری (jabri)** . ا. پ. . منسوب به جبر .  
**جبر یاء (jebra'ia)** . ا. ع. کبر و جلالت و  
 عظمت .  
**جبریات (jabreyyat)** . ا. پ. . مسائل متعلق  
 به جبر و مقابله .  
**جبریة (jebreyyat)** و **(jebreyyat)**  
 و **(jabreyyat)** و **(jabreyyat)** . ا. غ.  
 کبر و جلالت و عظمت .  
**جبریة (jabreyyat)** . ا. ع. . فرقای  
 که قائل به جبر اند خلاف قدریة .  
**جبریل (jabril)** و **(jabril)** . ا. ع.

جبرئیل .

**جبرین (jabrin)** و **(jabrin)** . ا. ع.

جبرئیل .

**جبرئیل (jabrail)** . ا. ع. . جبرئیل .

**جبرئیل (jabrail)** . ا. پ. - مأخوذ

از تازی - فرشته وحی که بواسطه آن وحی

بر پیغمبران نازل شود .

**جیز (jebz)** . م. ع. . **جیز له من ماله**

**جیزة** (از باب نصر) : داد او را پاره ای

از مال . و **جیز العجز** (از باب کرم) :

ظفر شد نان و یا خشک و بی نانخورش گردید .

**جیز (jebz)** . ا. ع. مرد بخیل و درشت

و لیس و فرومایه و حقیر و بددل .

**جیزة (jabzat)** . ا. ع. . پاره ای از مال .

**جیس (jehs)** . ا. ع. . کند خاطر و انصرده

دل گران روح فاسق و بددل و ناکس و

هچکاره . و **وجه خرس** . و **گج** . ج. اجناس

و جیوس .

**جیبین (jabsin)** . ا. پ. . کج و آملک .

**جیش (jabc)** . م. ع. . **جیش الشعر**

**جیشا** (از باب ضرب) : سرد موی را .

**جیوقت (jabqut)** و **(jobqut)** . ا.

پ. پنه و پشم که در لحاف و نهالی رجز آن

کند و لحاف پاره پاره کهنه .

**جبل (jabl)** . ا. ع. گمشادگی و ضای

ماین خانه ها .

**جبل (jabl)** . ص. ع. بزرگ خلقت یق

**رجل جبل** .

**جبل (jabl)** . م. ع. . **جبلهم الله جبالا**

(از باب ضرب و نصر) : آفریدایشان را بخدای .

و **جبله علی الشیء** : مجبول و مجبور

ساخت ویدا بر آنچه . و **جبل الحديد** :

نرم شد آهن .

**جبل (jabl)** و **(jabl)** و **(jabol)** . ا.

ع. جماعت مردم .



**جبل (jabl)** و **(jabl)** ص.ع. بسیار و فراران و شمدیق مال جبل و حی جبل و كذلك مال جبل و حی جبل .

**جبل (jabl)** و **(jabl)** و **(jabl)** ا.ع. درخت خشک .

**جبل (jabl)** ا.ع. کوه خواد کوچک باشد و یا کلان . و زمین دشت و سخت .

ج : اجیل و جبال و اجبال . و مهتر قوم و داشتند آنها . و مرد بخیل . و وحل جبل

**الراس** : مرد کم حلاوت . و جبل سوس اخ : کوه درن که در بربر غربی است . و

**جبل الطارق** اخ : تنگه ای که واقع است مابین اسپانیول و مراکش و بواسطه این تنگه بحر الروم با اقیانوس اطلس مرتبط میگردد و شهری که در روی این تنگه واقع شده نیز جبل الطارق نامیده میشود و این شهر که دریاات اندلس اسپانیول واقع شده و دارای ۲۰۶۴۰ نفر جمعیت است در سال ۱۱۱۶ هجری بصرف انگلیسا در آمده و اکنون جزء مشملکات آنان است . و **جبل القمر** اخ : کوهی در افریقا . و **جبل کریم** اخ : کوهی مابین مقدونیه و نالی و **جبل موسی** اخ : کومینا . و **بلاد الجبل** : شهرهایی که در میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم واقع اند . و

**ایة الجبل** : مار و بلا و کمان از جوب نیب .

**جبل (jabal)** پ.ب. مأخوذ از تازی کوه .

**جبل (jabal)** ا.ع. تیز دشت تراش و یا هر چه درخت ستر و یکان از آن نرم .

**جبل (jabal)** و **(jabal)** ا.ع. درخت خشک . و جماعت مردم .

**جبل (jabal)** ا.ع. دمی دو کار در ده که چند نفر از نندین منسوب بآنها میباشند .

**جبلات (jebellat)** ع.ج. جبهه .

**جبلج (jablaj)** ا.پ. مردم بزرگ

دون همت غیس .

**جبلهنگ (jablahang)** ا.پ. جبر آمنگ .

**جبله (jablat)** ص.ع. امر اة جبله : زنبورک خفت .

**جبله (jablat)** و **(jablat)** ا.ع. ناله بزرگ کوهان . وزن دشت خفت . و روی و یا پوست روی . و عیب و قوت و سختی زمین .

**جبله (jablat)** ا.ع. صورت و یا پوست صورت . و گندگی و حسامت و يقال للرجل اللطیف انه لدو جبله و اصل و نسج و بافت جامه یق ثوب جید الجبله .

**جبله (jablat)** و **(jablat)** و **(jablat)** ا.ع. خفت و سیرت و طبیعت و میکمل و شکل و ترتیب .

**جبله (jablat)** و **(jablat)** ا.ع. امت و جماعت .

**جبله (jablat)** و **(jablat)** ا.ع. کوهان شتر . و اخ . دهی میان عدن و صنعا .

**جبله (jablat)** ا.ع. خفت و طبیعت و سیرت و میکمل و شکل . و اخ . موضعی به نجد و دهی به تهامة و شهری بساحل دریای شام . و اخ . چند نفر عدت .

**جبله (jabalat)** و **(jabalat)** ا.ع. روی و یا پوست روی . وزن دشت خفت و عیب و سختی زمین .

**جبله (jabollat)** و **(jabollat)** ا.ع. عدد بسیار .

**جبله (jebellat)** ا.ع. خفت و طبیعت . و درخت خشک . و جماعت مردم و امت و گروه و اصل . و آفریدگان . و میکمل و شکل و سیرت قوله **تألی و اقول الله الذی خلقکم و الجبله الاولین** . ج : جبلات .

**جبله (jabollat)** ا.ع. سال قسط . و آفریدگان . و اصل و بافت و نسج جامه .

**جبلقوم (jabalqum)** ا.ع. باقوت بنفش

گویند چون با کسی باشد دفع مستی از روی میگذ .

**جبلک (jablak)** ا.پ. درشتی و سختی و استوار کردن چیزی را بواسطه چیز دیگر .

**جبلک (jabalak)** ا.پ. مرهای نارنگی .

**جبلهنگ (jablahang)** ا.پ. جبر آمنگ .

**جبلی (jabali)** ص.پ. مأخوذ از تازی . منسوب به جبل یعنی کوهی و منسوب بیلاد جبل .

**جبلی (jebelli)** ص.پ. مأخوذ از تازی . طبیعی و خلقی و ذاتی و اصلی .

**جبلی (jebelli)** ص.ع. منسوب به جبهه یق شیء جبلی .

**جبن (john)** ا.پ. مأخوذ از تازی . ترس و خورک . و **جبن گردن** : ترسیدن و ترس کردن .

**جبن (john)** و **(john)** ا.ع. پتیر . و بد دلی و ترسندگی .

**جبن (john)** و **(john)** ا.ع. م. جبن **جبناً و جبناً و جبانة** . م.ر. جبانة .

**جبن (johon)** ع.ج. جبین .

**جبن (johonn)** ا.ع. پتیر .

**جبناء (johanā)** ع.ج. جبین .

**جبنان (jabanān)** ا.ع. بد دل و ترسو .

**جبنه (jobnat)** و **(jobnat)** ا.ع. يك قرص پتیر .

**جبنی (jobniy)** و **(jobniy)** ا.ع. پتیر فروش .

**جبوء (jobu)** م.ع. جبا جبا و جبوء . م.ر. جبا (jab' ) .

**جبوب (jabub)** ا.ع. زمین یا روی زمین و یا زمین دشت و یا خاک . و اخ . قلعه ای به یمن و موضعی به مدینه . و موضعی به بدر . و ج . جبوبة .

**جَبُوبَة** (jabubat) ۱. ع. کلخ . ج. جنوب .  
**جَبُوة** (jebvat) ۱. ع. آب فراهم آورده در حوض جهت شتران .  
**جَبُوة** (jebvat) ۲. ع . جَبِي جَبُوة و جَبِي و جَبَابَة و جَبَاوَة . مر . جَبَاوَة .  
**جَبُور** (jobur) ۲ . ع . جَبِر جَبُرًا و جَبَاوَة و جَبُورًا . مر . جَبِر .  
**جَبُورَة** (jabburat) ۱. ع . کبر و عظمت و جلالت .  
**جَبُوس** (jabus) ۱. ع . مرد ناکس .  
**جَبُوس** (jobus) ۲ . ع . ج . جَس .  
**جَبِه** (jabih) ۲ . ع . **جَبِه جَبَاه** (از باب فتح ) : رسید به پیشانی او و یا کوفت بر پیشانی او . و **جِه فَلَائًا** : زد بر پیشانی فلان و رد کرد او را . و **جِه زَيْدًا** : پیش آمد زید را و یا ناپایست آورد بر آن . و نیز جِه : بی دول و خنود بر سر آب آمدن بق **جِه المَاء** : ای ورده و لبس له اداة الاشتفاء فلم يكن منه الا النظر الى وجه الماء . و **جِه التَّاء القوم** : ناگاه رسید سرما قوم را و هنوز اسباب سرما را آماده نکرده بودند .  
**جَبِه** (jabah) ۱. ع . گنادگی پیشانی .  
**جَبِه** (jabah) ۲ . ع . **جِه جَبَاه** (از باب سَمع ) : فراخ پیشانی گردید .  
**جَبِه** (jabe) ۱ . پ . رب نارنج و مانند آن . و نام دارویی .  
**جَبِه** (jobe) و (jobbe) ۱ . پ . - مأخوذ از بازی - لباس و پوشش بلند آستین درازی که بروی لباسهای دیگر پوشند . و جوشن وزره . و **جَبَة خورشید و ماه** : روز شب . و **جَبِه درویش** : ابرو شب . و **جَبِه هز از میخی فلک** : ثوابت و شب .  
**جَبِه** (jobbah) ۱ . ع . بددل و ترسو .

**جَبِهَاء** (jabbāh) ۱ . ع . مؤنث اجبه زن فراخ پیشانی .  
**جَبِهَة** (jabhat) ۱ . ع . پیشانی و متر قوم و اسبان الحديث **لِثْفَى الجَبِهَة** صدقه ای الخيل . و منزلی از منازل ماه که چهار ستاره است . و متران قوم . و سی کتندگان در تحمل دیت و نوان . و جماعت مردم . و مذک و خورای . و ماه . و نام بنی .  
**جَبِه پُوش** (jobe-puc) ۱ . ص . پ . زره پوش .  
**جَبِه خَانه** (jebbe-xāne) ۱ . پ . اسلحه خانه و توره خانه و مخزن لشکر .  
**جَبِه دار** (jabbe-dār) ۱ . پ . - لاحت دار و توره خانه چی .  
**جَبِهَل** (jabahl) ۱ . ع . مرد درشت و غلیظ .  
**جَبِهَه** (jabhe) ۱ . پ . - مأخوذ از نازی - پیشانی و جهاد و پیشگاه و جلو .  
**جَبِهَه سا** (jabhe-sā) ۱ . ص . پ . آنکه پیشانی را بر زمین می مالند و درخواست کننده از روی عجز و نیاز .  
**جَبِهَه سَائِي** (jabhe-sāi) ۱ . پ . استعاضی از روی خنجر و فروتنی .  
**جَبِي** (jabā) و (jebā) و (jobā) ۲ . ع . **جَبِي المَاء فِي الحَوْضِ جَبِي** و **جَبِي** و **جَبِي** و **جَبُوة** و **جَبَاوَة** . مر . جَبَاوَة .  
**جَبِي** (jebā) ۱ . ع . آب گرد آورده در حوض جهت شتران و مال فراهم آورده .  
**جَبِير** (jebhir) ۱ . ع . سخت متکبر و سرکش .  
**جَبِيرَة** (jabirat) ۱ . ع . پاره ج . جایز . و چوپانهائی که بدان استخوان شکست را بندند . و دست بند . و **ابو جَبِيرَة** اخ : کیت

چند نفر .

**جَبِيرَه** (jabire) ۱ . پ . - مأخوذ از نازی . چوپانهائی که بدان استخوان شکست را بندند .

**جَبِيرَه** (jabire) ۱ . پ . استبداد مردم و اجتماع آنان جهت کار و شغل همی . و **جَبِيرَه** شدن ! جمع شدن و فراهم گشتن .

**جَبِيْز** (jabiz) ۱ . ع . نان نظیر نان خشک بی نان خورشی بق اخراج خیزه **جَبِيْز** .

**جَبِيْس** (jabis) ۱ . ع . مرد ناکس . و **جَبِيْه** خرس .

**جَبِيْس** (jabic) ۱ . ع . زهار ستره می .

**جَبِيْل** (jabil) ۱ . ع . درخت خشک . و جماعت مردم . و **رجل جَبِيْل الوجِه** : مرد زشت روی .

**جَبِيْل** (jobayl) ۱ . ع . مضر جبل کوه کوچک . و اخ . شهری از سواحل دمشق .

**جَبِيْلَة** (jabilat) ۱ . ع . قیل و تبار .  
**جَبِيْلَة** (jobaylat) ۱ . ع . قبه ای به بحرین .

**جَبِيْن** (jabin) ۱ . ع . يك سوی پیشانی و

**هَما جَبِيْنان عَن يَمِيْن الجَبِهَة** و **شمالها** . ج . اجین و اجنه و جبن ( jobon ) .

**جَبِيْن** (jabin) ۱ . ص . ع . بددل و ترسو بق **رجل جَبِيْن** و **امراة جَبِيْن** بستوی بنه **المذکر والمؤنث** . ج . جناء .

**جَبِيْنان** (jabināne) ۱ . ع . به صینه تشبه در طرف پیشانی .

**جَبِيْن گَرَفَة** (jabin-gerelle) ۱ . ص . پ . آنکه ابروهای وی سیاه و پیچیده باشد .

**جَبِيْهَاء** (jobayhā) ۱ . ع . مضر جهاء یعنی زن فراخ پیشانی .

**جَت** (jat) ۱ . ع . پ . نام قومی فرمایه و

صرا نشین در هندوستان .

**جت** (jatt) م . ع . جت الکشی جتا  
( از باب نصر ) : دست سود بر آن غوج تا  
فرهی از لاغری آن معلوم کند .

**جتبوتن** (jatbunetan) ف . ل . پ . بلف  
زند نشستن .

**جتز** (jatr) ا . پ . باغ و بوستان .

**جتزه** (jotre) ص . ب . آلوده و پلید .

**جتک** (jatk) ا . پ . انگوم و صمغ هر  
درختی که باشد .

**جت** (jass) م . ع . جت الشجر وغيره

**جتا** ( از باب نصر ) : برید و یا از یخ بر  
کند آندرخت و جز آنرا . و **جت فلان** :  
ترسید فلان . و **جت فلاناً** : زد فلانرا .

و **جت النحل** : بلند کرد زنبور عمل  
آراز را .

**جت** ( jess ) و ( joss ) ا . ع . عمل که  
دارای شکستگی باشد و موم و خاشاک و برهای  
زنبور و ابدان زنبور در آن بود . و ملخ مرده .  
و غلاف میوه .

**جت** ( joss ) ا . ع . زمین بلند که به  
پشته ماند .

**جت** ( jess ) ا . ع . بلا و آفت .  
**جشاء** ( jāsā ) ا . ع . پاداش و هم قدر  
و برابر یق هو **جشاء الف** ای قدره .

**جشاء** ( jāsā ) و ( jōsā ) ا . ع . شخص و  
بدن و شکل .

**جشاء** ( jēsā ) م . ع . جاثیت مجاناة و  
جفاء . م . ر . مجاناة .

**جشاجت** ( jōsājes ) ص . ع . نبت جشاجت :  
گیاه بهم پیچیده . و كذلك شعر جشاجت و  
**بعیر جشاجت** : شتر نرغ و ستبر .

**جشاجت** ( jōsājes ) ا . ع . موی بسیار .

**جسال** ( jōsāl ) ا . ع . چکاوک .

**جساله** ( jāsālat ) م . ع . جتل جساله ز

**جسوله** ( از باب سمع و کرم ) : جشیل گردید .

**جساله** ( jōsālat ) ا . ع . برگ افتاده از  
درخت .

**جسام** ( jōsām ) ا . ع . کابوس .

**جسام** ( jassām ) ص . ع . لازم گیرنده  
جای .

**جسامه** ( jōssāmāt ) ا . ع . پلید و کند خاطر .  
و مهتر حلیم و خوبانک که از جا نجنبند و سفر  
نکند و از اعلام است .

**جسه** ( jessat ) ا . ع . بلا و آفت .

**جسه** ( jōssat ) ا . ع . بدن و تن . و **جسه**

**الانسان** : شخص مردم . ج : جش ( jōsas )  
واخ . نام شهری به یمن میان محم و کدواء .  
**جس** ( jōsas ) ا . ع . ج . جته .

**جسجات** ( jāsās ) ا . ع . موی بسیار و  
درخت تلخ و خوشبوی .

**جسجه** ( jāsūsāt ) م . ع . **جسجهت**  
**البرق** : مسلل گردید برق و مانند زنجیر  
درخشد .

**جسر** ( jaser ) ص . ع . مکان جسر : جایی  
که خاکش بشوره و یا سنگریزه آمیخته باشد .

**جسط** ( jast ) م . ع . **جسط بغایته جسطاً**  
( از باب ضرب ) : آیکی رید چندان که بر  
زمین منسط گردید .

**جسل** ( jasl ) ص . ع . انبوه و درهم شده  
و یا ستبر کوتاه و یا ستبر سیاه از موی و  
گیاه و یا ستبر کثیف درهم شده از هر چیز .

**جسل** ( jasl ) ا . ع . ج . جله .

**جسل** ( jasal ) ا . ع . مادر و یا زوج یق  
**نکته الجسل** .

**جسله** ( jāslat ) ا . ع . مور برگ سیاه .  
ج : جسل ( jasl ) . و درخت ستبر بسیار برگ .

**جشم** ( jasm ) م . ع . **جشم الطائر جشماً**  
و **جشوماً** . م . ر . چشم .

**جشم** ( jasm ) م . ع . عذق **جشم** :

خوشه خرماي کلان غوره .

**جشم** ( jasm ) و ( jōsam ) ص . ع . زورع  
**جشم** : کت درازگشته . و کذا زورع **جشم** .

**جشم** ( jōsam ) ا . ع . خوبانک که از  
جا نجنبند و سفر نکند .

**جشمان** ( jōsmān ) ا . ع . و تن شخص .

**جشمانيه** ( jōsmāneyyat ) ا . ع .

**جشمانيه الماء** : نفس او وسطه از محتمه .  
**جشمه** ( jōsamat ) ا . ع . پشته .

**جشمه** ( jōsmat ) ا . ع . توده خاک کتر  
و مانند آن .

**جشمه** ( jōsamat ) ا . ع . خوبانک که  
از جا نجنبند و سفر نکند .

**جشو** ( jōšovv ) م . ع . **جشا جشو** و

**جشياً** ( از باب نصر و ضرب ) : برانوشست  
و یا ایستاده شد پسر انگشتان . و **جشون الابل**

و **جشمتها** : فرام آوردن شتران را .

**جشوة** ( jōsvat ) و ( jēsvat ) و ( jōsvat )  
ا . ع . سنگ توده . و تن . و خدرک آتش .  
ج : جشی ( jōsā ) .

**جشولة** ( jōsulat ) م . ع . **جشل جشالة**  
و **جشولة** . م . ر . جشالة .

**جشوم** ( jōsum ) ص . ع . سینه بر زمین  
نهاده و معقیم جای گشته و بر زمین افتاده .

**جشوم** ( jōsum ) م . ع . **جشم الطائر**  
**جشماً** و **جشوماً** ( از باب نصر و ضرب ) :

سینه بر زمین نهاد آن مرغ و لازم گرفت جای  
را . و كذلك **جشم الانسان والنعام**

و **الخشف واليربوع** . و **جشم الليل**  
**جشوماً** : نیم شد شب . و **جشم الزورع** :

درازگشت کشت . و **جشم العذق جشوماً** :

کلان غوره گردید خوشه خرما . و **جشم الطين** :  
فرام آورد گل را . و كذلك **جشم التراب**  
و **الرماد** .

**جشه** ( jōsse ) ا . پ . مأخوذ از نازی .

بدن رتن و حجم و کالبد و تدیس و تنه و توش  
 و قامت و جسامت و ثقالت و وزن مخصوص.  
 و **صغیر الجثه** : کوچک . و **ضعیف**  
**الجثه** : لاغر . و **کم جثه** : ضعیف و  
 بی بنیه .  
**جثه دار** ( jøsse-dâr ) ص.ب. بزرگو  
 جسم و تنومند .  
**جثه داری** ( jøsse-dâri ) ا.ب. بزرگی  
 و کلانی و جسامت و تنومندی .  
**جثی** ( jösä ) و ( jesa ) ع.جثی  
**الحرم** : سنگواره های یکجا فراهم نهاده بر  
 حدود حرم و سنگهای گرداگرد حرم که بر آن  
 ذبح کردند .  
**جثی** ( josi ) ع.جثی  
**جثا جثواً و جثیاً**  
 مر. جثو .  
**جثی** ( josi ) و ( jesiy ) ع.ج. جانی  
 قوله تعالی و نذر الظالمین فیها جثیاً  
 ( بضم الجیم و کسرهما ) .  
**جثیش** ( jasis ) ا.ع. نهال خرما و جنگ.  
**جثیشه** ( jusisat ) ا.ع. واحد جثیش و  
 لا تزال جثیشه حتی تطعم ثم هی  
 نخله .  
**جثیل** ( jasil ) ا.ع. انبوه و دردم شدو  
 یا ستر کوتاه و یا ستر سیاه از موی و گیاه و  
 یا ستر کثیف دردم شده از هر چیزی .  
**ججا** ( jajā ) ا.ب. عقاب و نسر .  
**ججار** ( jajār ) ا.ب. دمی به بخارا .  
**جج** ( jahh ) ع.م. گسردن چیزی و کسیدن  
 آن . و خوردن جج ( والفعل من نصر ) .  
**جج** ( johh ) ا.ع . خریزه ترنجید و  
 حنظل .  
**ججاج** ( jahājah ) ا.ع. ج. ججاج .  
**ججاجج** ( jahājah ) و **ججاججه**  
 ( jahājih ) و **ججاججج** ( jahājih )  
 ع.ج. ججاجج .

**ججاد** ( jehād ) ع.ج. ججدم .  
**ججاد** ( jahhād ) ا.ع. مرد درین احوال .  
**ججادی** ( johāderiy ) ا.ع. بزرگ .  
**ججادی** ( johādiy ) ا.ع. ستر از هر  
 چیز .  
**ججادیة** ( johādeyyat ) ا.ع. مشک پر  
 از شیر . و جوال پر از خرما و یا گندم .  
**ججارب** ( johāreb ) ص.ع. فرس  
**ججارب** : اسب بزرگ خلقت .  
**ججارم** ( johārem ) ص.ع. و رجل  
**ججارم** : مرد تنگ خو و بدخلق .  
**ججاس** ( jehās ) ع.م . ججاس  
**مجاجه** و **ججاساً** . مر. مجاحه .  
**ججاش** ( jehāc ) ع.م . ججاش  
**مجاجه** و **ججاشاً** . مر. مجاحه .  
**ججاش** ( jehāc ) ا.ع. ج. ججش .  
 و **ججاش بین ثعلبه** : اخ : پدر قبیله ای  
 از غطفان .  
**ججاشر** ( johācer ) ا.ع . فربه گرد  
 اندام ستر مفاصل بزرگ خلقت . و اسبی که  
 استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد .  
**ججاشل** ( johācel ) ا.ع . سبک  
 سریع .  
**ججاظ** ( jehāz ) ا.ع. چشم خانه و  
 کتاره حشفه .  
**ججاف** ( jehāf ) ع.م . **ججاف** **مجاجه**  
 و **ججافاً** . مر . مجاحه .  
**ججاف** ( jehāf ) ا.ع . **ججاف**  
 اخ . نام کوهی به یمن .  
**ججاف** ( johāf ) ا.ع. مرگ . و رفتن  
 شکم از ناگوار شدن طعام .  
**ججاف** ( johāf ) ص.ع. **سبیل ججاف** :  
 توجه ای که زمین را بگارد و هر چه هست میرسد .  
 و كذلك **موت ججاف** .  
**ججافل** ( johāfel ) ع.ج . ججفل و

ج . جسته .

**ججال** ( johāl ) ا.ع . زهر و سم .  
**ججام** ( johām ) ا.ع. یساری که چشم  
 و سرهای سگان را آماشده و گاه در مردم  
 عارض شود .  
**ججام** ( jahhām ) ا.ع. بنیل .  
**ججامر** ( jahāmer ) و **ججامیر**  
 ( jahāmīr ) ع.ج . ججمرش .  
**ججانب** ( johāneb ) ا.ع . کوتاه و یا  
 کوتاه لیل .  
**ججاج** ( jahjāl ) ا.ع . مهتر .  
 ج : ججاج و ججاجه و ججاجج .  
**جججبه** ( jahjbat ) ع.م . **ججج**  
**العدو** : هلاک کردن دشمن را . و **ججج**  
**فی الشیء** : تردد کردن در آن و آمد و  
 رفت نمود .  
**ججج** ( jahjah ) ا.ع . مهتر ج :  
 ججاج . و مرد ناکس و ذلیل .  
**ججج** ( jahjah ) و ( johjoh ) ا.ع .  
 کلمه ای که بدان گوستاند و از جر کنند .  
**جججج** ( johjoh ) ا.ع . گویند ز  
 بزرگ .  
**ججججه** ( jahjahat ) ع.م . ججج تمام  
 کردن و مبادت نمودن . و **جججج عن**  
**الامر** : باز ایستاد از کار . و كذلك  
**جججج عن القرن** و **ججججه** : بر  
 زمین زدن او را .  
**ججده** ( jahd ) ع.م . **ججده** **حقه**  
**بعضه** **ججداً و ججوداً** ( از باب فتح ) :  
 انکار کرد حق او را با علم و دانست خود .  
 و **ججده فلاناً** : بنیل یافت فلان را .  
**ججد** ( jahd ) و ( jahed ) ص . ع .  
 کم خیر .  
**ججد** ( johd ) و ( jahd ) و ( jahad )  
 ا.ع . کم خیری .

**جحد** (jahad) م.ع. **جحد الرجل**  
**جهداً** (از باب سمع) : سخت عیش گردید  
 آمد و **جهدت السنة** : کم باران گردید  
 سال . و **جحد النبات** : کم بالید گیاه . و  
**جحد فلان** : کم خیر گردید فلان .  
**جحد** (jahed) ص.ع. **فرس جحد** :  
 اسب کوتاه دوشت . ج . جحاد . و **عام**  
**جحد** : سال خشک .  
**جحدب** (jahdab) ا.ع. کوتاه بالا  
 و شیر بیشه .  
**جحدلة** (jahdlat) ص.ع. مؤنث جحد  
 یعنی مادیان کوتاه دوشت .  
**جحدور** (jahdor) ا.ع. کوتاه بالا .  
 و نام مردی و باین معنی بدون الف و لام است .  
**جحدرة** (jahdarat) م.ع. **جحدوره**  
**جحدرة** : بر زمین زد آفر و غلطانید .  
**جحدل** (jahdol) و (johdol) ا.  
 ع. کودک فربه گرد اندام .  
**جحدلة** (jahdalat) م.ع. شتر بان  
 گردیدن و یا مکاری شدن . و توانگر گردیدن  
 بد تقریب . و **جحدل فلاناً** : بر زمین افکند  
 فلان را و یا بست او را . و **جحدل الاناء** :  
 پر کرد آوند را . و **جحدل المال** : فراهم  
 آورد مال را . و **جحدل الابل** : فراهم  
 آورد شتران را و بیکریه داد .  
**جخدمة** (jahdmat) م.ع. سخت  
 دویدن .  
**جحر** (jahr) م.ع. **جحر الضب**  
**جحر** آ (از باب فتح) : داخل شد سوسمار  
 در سوراخ . و **جحر فلان الضب** : در  
 سوراخ آورد فلان سوسمار را . و **جحرت**  
**الشمس** : بلند گردید آفتاب . و **جحر**  
**الربيع** : بی باران گردید بهار . و **جحر**  
**فلان** : بس ماند فلان . و كذلك **جحر**  
**الغبر** . و **جحرت العين** : در چشم خانه

فرورفت چشم .  
**جحر** (jahir) ا.ع. غار دور تک .  
**جحر** (johr) ا.ع. سوراخ دده و  
 خونده . ج . جحرة واجبار و جحران .  
**جحراء** (jahra') ص.ع. **عين جحراء** :  
 چشم در چشم خانه فرورفته .  
**جحران** (johran) ا.ع. سوراخ دده  
 و خونده . و فرج زن . الحديث اذا حاضت  
**المرأة حرم الجحران** . و ج . جحر .  
**جحرب** (jahrah) ص.ع. **فرس**  
**جحرب** : اسب بزرگ خلقت .  
**جحرب** (jahrah) و (johrah) ا.  
 ع. کوتاه ستبر .  
**جحربان** (johrabane) ا.ع. (به  
 صیغه تشبیه) دورگ در دو تندی زیر دو نومه  
 گوش اسب .  
**جحرة** (johrat) و (jaharat) ا.  
 ع. تنگی و سال سخت بی باران .  
**جحرة** (jeharat) ع. ج . **مُجحر** .  
**جحرش** (jahrac) ص.ع. **فرس**  
**جحرش** : اسب دوشت خلقت گرد اندام .  
**جحراط** (jehret) ا.ع. زن پیر و  
 کلان سال .  
**جحرم** (jahram) ص.ع. و **رجل**  
**جحرم** : مرد تنگ خوی و بد خلق .  
**جحرمة** (jahramat) ا.ع. تنگ خونی  
 و بد خلقی .  
**جحزط** (jehzet) ا.ع. زن پیر و  
 کلانسال .  
**جحس** (jahs) ا.ع. حیل و فریب یق  
**ذاک من جحسه و حسه** .  
**جحس** (jahs) م.ح. **جحس فيه**  
**جحساً** (از باب فتح) : در آمد در آن .  
 و **جحس جلده** : خراشید پوست او را .  
 و **جحس فلاناً** : کشت فلان را .

**جحش** (jahc) ا.ع. خیر کره . ج .  
**جحش** و **جحشة** و **جحشان** . و **أهو** و **اسب**  
**کره** . و غلظت و ستبری . و **جهاد** . و از اعلام  
 است . و نیز **جحش** : خنده و خراش یق  
 به **جحش** ای خندش .  
**جحش** (jahc) م.ع. **جحش الجلد**  
**جحشاً** (از باب فتح) : بر کند پوست را  
 و خراشید آن را یق **اصابه شیء فجحش**  
**وجهه** . و نیز **جحش** ستم کردن و کوشش  
 نمودن و دوشت و ستبر گردیدن .  
**جحشان** (jehcan) ع. ج . **جحش** .  
**جحثة** (jahent) ا.ع. مؤنث **جحش**  
 خراکه ماده .  
**جحثة** (jahcat) ا.ع. پشلی که  
 دست پیچیده هستند .  
**جحثة** (jahcat) ع. ج . **جحش** .  
**جحشر** (jahcar) و (johcar) ع.  
 فربه گرد اندام ستبر مفاصل بزرگ خلقت .  
 و امسی که استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد .  
**جحشرة** (jah'carat) . (johcarat)  
 ا.ع. مؤنث **جحشر** و **مُجحشر** .  
**جحشل** (jahcal) و (johcal) ا.ع.  
 سبک سریع .  
**جحشم** (jahcam) ا.ع. شتر تهنگه  
 برآمده .  
**جحط** (jehet) ا.ع. کله ای که بدان  
 گویند آن را زجر کنند .  
**جحظ** (johhaz) ع. ج . **جاحظ** .  
**جحظم** (jahzam) ا.ع. مرد برآمده و  
 بزرگ چشم .  
**جحف** (jubh) م.ع. **جحفه جحفاً**  
 (از باب فتح) : فراهم آورد آنرا . و **جحف**  
**الشیء** : پوست کند تشبیه با . و **جحفه**  
**برجله** : لگد زد او را تا ناپسنداحت . و  
**جحف معه** : مایل شد بان . و **جحف له**

**الطعام** : بیرون کرد برای او ضام را . و  
**جفط الطعام لثقه** : گرد آورد طعام را  
 برای خود . و **جفط الكرة** : رویکردی  
 را . و **جفط الدلو الماء** : برگرفت  
 دلو آب را .  
**جفط** ( jahf ) : **جفطة** ( jahfat )  
 م . ع . **جفط بالكرة جفطاً و جفطة**  
 ( از باب فتح ) : بازی کرد با گوی .  
**جفطة** ( jahfat ) ا . ع . بیماری شکم  
 مانند منص .  
**جفطة** ( jahfat ) و ( jahfat ) ا . ع . پارهای  
 از روغن و مسکه . و باقی آب در کنارده حوض .  
**جفطة** ( johfat ) ا . ع . آب برگرفته شده  
 از جاه یا باقی مانده در آن بعد بر گرفتن . و  
 اندک نرید در خور . و اندک سیزه بر روی  
 توده صحرا . و اندک از طعام و یا بک مشت  
 از آن . و اخ . جانی میان مکه و مدینه که  
 مبعث اهل شام باشد . و کانت قریه جامعه  
 علی الثین و ثمانین میلا من مکه و کانت تسمی  
 مبعثه فنزل بها بنو عبید و هم اخوة عاد و کان  
 اخرجهم العمالقة من یرثب فجانهم سبل جحاف  
 فاجتفهم فسمیت الجفطة .  
**جفطل** ( jahfal ) ا . ع . لشکر عظیم . ج :  
 جحافل . و مرد بزرگ قدر و مهتر جوان مرد  
 و کلان پهلوی .  
**جفطلة** ( jahfalat ) ا . ع . تیغوز اسب  
 و اسر و خر . ج : جحافل . و تندی هر  
 یک از هو بازی اسب .  
**جفطلة** ( jahfalat ) م . ع . بر زمین زدن کسی  
 را و سر زدن کردن او را بر کار وی . و  
**جفطل الجحافل** : گرد آورد لشکر را .  
**جفطتان** ( jahfatātane ) ا . ع . به  
 صفت تشبه دوتندی دیبازی اسب .  
**جحل** ( jahh ) ا . ع . حریاء و آفتاب  
 پرست . و سوسمار کلان . و مهتر زنیوران

علل . و مشک بزرگ . و سرگین  
 گردان . ج : جحول و جحلان . و بزرگ  
 پهلوی . و شتران ریزه و از اعلام است .  
**جحل** ( jahh ) م . ع . **جحله جحلا**  
 ( از باب فتح ) : بر زمین زد آزا .  
**جحلاء** ( jahla' ) ا . ع . ناکه بزرگ .  
**جحلان** ( johlan ) ع . ج . جحل .  
**جحلمة** ( jahlamat ) م . ع . بر زمین زدن  
 کسی را .  
**جحم** ( jahm ) م . ع . **جحم النار**  
**جحمأ** ( از باب فتح ) : بر افروخت آتش  
 را . و **جحم العين** : باز کرد چشم را و  
 رداشت .  
**جحم** ( jaham ) و ( johin ) م . ع .  
**جحمت النار جحمأ جحمأ و جحمأ**  
 ( از باب سح ) : زبانه زد آتش .  
**جحم** ( joham ) ا . ع . یک نوع مرغی .  
**جحم** ( johom ) ا . ع . مردم کم حیا . و  
 ج . اجحم و جمحاء .  
**جحماء** ( jahmā' ) ا . ع . زن سرخ چشم  
 و فراخ چشم . ج : جحم و جمعی .  
**جحممة** ( jahmat ) ا . ع . بلفت حمیر چشم .  
**جحممة** ( jahmat ) و ( johmat ) ا .  
 ع . آتش توبرتو .  
**جحمرش** ( jahmarec ) ا . ع . زن گنده  
 بزرگ کلانسال و وزن زشت . و خرگوش شیرده .  
 و مار درشت پوست . ج : جحمار .  
**جحمش** ( jahmac ) ا . ع . زن گنده بزرگ  
 کلانسال .  
**جحمظة** ( jahmazat ) ا . ع . خرغهای  
 که بهار در گهواره بدان بیچند . و سنی که  
 گاو و گوسفند را در وقت کشتن بدان دست  
 و پای بندند . و رفتار کوتاه بالا .  
**جحمظة** ( jahmazat ) م . ع . **جحمظ**  
**القوس** : زه کرد کمان را . و **جحمظ**

**الغلام** : بست دستهای آن کودک را و برزاق  
 مای وی جهت تأدیب و سیاست . و **جحمظ**  
**فی العدو** : سخت دوی . و **جحمظ**  
**فلان** : مانند مرد کوتاه راه رفت فلان . و  
**جحمظ الرجل** : بست آستر در را و بند کرد .  
**جحموش** ( johmuc ) ا . ع . زن گنده پیر  
 کلانسال .  
**جحمی** ( jahmā ) ع . ج . جمحاء .  
**جحن** ( jahh ) م . ع . **جحن علی عیاله**  
**جحنأ** ( از باب فتح ) : تنگ گرفت بر عیال  
 خود از فقر و یا از بخل .  
**جحن** ( jahhan ) م . ع . **جحن الصبی**  
**جحنأ** ( از باب سح ) : ناگوار داشتن کودک .  
**جحن** ( jahen ) ا . ع . بلی عالیشان . و  
 گیاه کوتاه و ضعیف بی آب . و ک .  
**جحن** ( jahen ) م . ع . **صبی جحن**  
 کودک ناگوارد .  
**جحنب** ( jahnnab ) و ( jahnnab ) ا .  
 ع . کوتاه و اندک کوتاه و سخت . و دیگر کلان .  
**جحنبار** ( jehenbār ) و ( johonbār )  
**و جحنبارة** ( jehenbārat ) و ( johonbārat )  
 ا . ع . یک نوع گیاهی . و مرد ستر بزرگ خلقت  
 و یا کلان فراخ شکم و یا کوتاه بالای فراخ  
 شکم .  
**جحنبرة** ( jahanbarat ) ا . ع . زن  
 کوتاه بالا .  
**جحنة** ( johnat ) ا . ع . کنه .  
**جحنش** ( jahnac ) ا . ع . درشت . و اخ .  
 نام مردی و پابن معنی بدون الف و لام است .  
**جحنشة** ( jahnnacat ) م . ع . **جحنش**  
**بطن الصبی** : کلان گردید شکم کودک .  
**جحنفل** ( johunfal ) ا . ع . شبیه لب .  
**جحو** ( jahv ) م . ع . **جحاء جحوأ**  
 ( از باب نصر ) : ازینج بر کند آترا . و نیز  
 جمع : مقیم شدن و رفتن و گام زدن .

**جوان** (jahvân) ا.خ.ع. نام مردی .  
**جوة** (jahvat) ا.ع. يك گام دوری .  
**جعود** (johud) م.ع. جحد جعداً  
 ر جعداً . م.ر . جعد .  
**ججوش** (johuc) ا.ع. كودك استوار  
 نشده .  
**ججوظ** (johuz) م.ع. **ججظت عینه**  
**ججوظاً** (از باب فتح) : بیرون آمدن و  
 بزرگ شدن چشم او . و **ججظ الیه عمله** :  
 عیب جوئی کرد در کار او .  
**ججوف** (jahuf) ا.ع. اشكنه باقی مانده  
 در کاسه . و دول با آب .  
**ججول** (johul) ع.ج. جمل .  
**ججوم** (johum) ا.ع. **ججمت النار**  
**ججوماً** (از باب کرم) : افزونته گردد  
 آتش . و **ججمت النار ججماً و ججماً**  
 و **ججوما** . م.ر . ججم و ججم .  
**ججی** (johi) ا.پ. نام مردی پرفسوس  
 و مسخره .  
**ججیش** (jahie) ا.ع. کرانه و ناحیه .  
 و زجل **ججیش المحل** : مرد دور و  
 پرکار از مردم .  
**ججیش** (johayc) ا.ع. مصغر ججش  
 یعنی کره خر کوچک النمل **عش با ججیش**  
**ینبت الحشیش** چنانکه در فارسی گویند :  
 « بزرگ مهربار مآید ، و هو **ججیش**  
**وحده** : او خود رأی و کم آئیز با مردم  
 است و با کسی ککاش نمی کند .  
**ججیم** (jahim) ا.ع. دوزخ و آتش  
 سخت شعله و آتش تو بر تو و هر آتش بزرگ  
 که در مفاکئ افزونته باشد . و جای سخت گرم .  
**ججیمر** (johaymer) ا.ع. مصغر  
 ججمرش زن کلانسال کوچک .  
**ججیناء** (johayna) ا.ع. امید و  
 آرزو و خواهش و شک و مانند آن .

**ججخ** (jax) ا.پ. جگجو و سبزه گار  
 و دلار و زوردار و سبزه و مناقشه .  
**ججخ** (jax) ا.ع. بخ. وزنا و معنی .  
**ججخ** (jaxx) م.ع. **ججخ ججناً** (از  
 باب نصر و ضرب) : از جانی بجائی شد و  
 دراز کشید خود را با نمکن و استرخا بلند کرد  
 شکم را و گشاده داشت بازو را در سجده . و  
**ججخ بیوله** : انداخت کمیز را . و **ججخ**  
**بر جله** : بر انگشت خاک را پای خود . و  
**ججخ جارته** : جماع کرد با جاریه خود .  
**ججخابه** (joxähät) و (jexähät) و  
 (joxähät) ا.ع. احقن بی غیر . و مرد  
 پر گوشت گران .  
**ججخاجخ** (jaxähax) ا.پ. صدای پی  
 در پی بر خوردن شمشیر و تیغ بر چیزی .  
**ججخاد** (joxäd) ا.ع. **ابو ججخاد** : ملخ .  
**ججخادب** (jarädeb) ا.ع. ج. جندب  
 و ججندب .  
**ججخادب** (joxädeb) : **ابو ججخادب**  
 (abu-joxädeb) ا.ع. فرد سبزه دشت  
 و مرد دراز بالا . و شتر سبزه نیز رو . و نوعی  
 از ملخ که سبزه و دراز باشد و خبز دوک و  
 سوسک سبزه .  
**ججخادبء** (joxädebä) و **ججخادبه**  
 (joxädebät) و **ججخادی** (joxädebä)  
 و **ابو ججخادی** (abu-joxädebä) ا.  
 ع. ججخاب . م.ر . ججخاب .  
**ججخادر** (joxädler) ا.ع. شتر وضخیم .  
**ججخادی** (joxädıy) ا.ع. جام بزرگ  
 که در آن شیر دوشند . و شتر سبزه . و سبزه  
 از هر چیزی .  
**ججخاف** (joxäf) م.س. ع. کسی که  
 زیاده از حد خویش فخر کند .  
**ججخب** (jarb) ا.ع. لاغریان کواکب .  
**ججخب** (jexxab) ع. شتر کلان و

مهر وضخیف .

**ججخج** (jaxji) ا.پ. جانوری از  
 از جنس شب پره به بزرگی غلیاچ که خود  
 را از درخت سرنگون آویزد و گویند ضفله  
 خود را خورد . و آماسی مانند بادبجان که در  
 گلوی مردمان بروز کند و آنرا مردمان فرنگ  
 گواثر گویند .

**ججخجخه** (jaxjaxat) م.ع. بدلی  
 کردن . و پنهان نمودن مکتون دل خود را . و  
 بانگ کردن . و ججخ جج گفتن . و در آمدن در  
 میانه چیزی . و **ججخجخ جارته** : جماع  
 کرد با جاریه خود . و **ججخجخ فلانا** : بر  
 زمین زد فلان را .

**ججخجس** (jaxjas) ا.پ. جا کتو که  
 داروئی است بزرگتر از عدس و شفاف و لیزنده  
 و در داروهای چشم داخل کند .

**ججخجن** (jaxjen) و (jaxjan) و  
 (joxjan) ا.پ. جا کتو و جججنس .  
**ججخدب** (jaxdab) ا.خ.ع. نام ابو صلت  
 کوفی نساب .

**ججخدلب** (joxdälab) ا.ع. شیریشه . ج.  
 ججخاب . -

**ججخدب** (joxdoh) ا.ع. شیریشه . و  
 سبزه دوش . و مرد دراز بالا . و شتر سبزه  
 نیز رو . و نوعی از ملخ و خبزدوک و سوسک .  
 ج : ججخاب .

**ججخدردی** (jaxdardıy) و **ججخدردی**  
 (joxdardıy) ا.ع. سبزه وضخیم .

**ججخدرف** (jardaf) ا.ع. فربه شریف .  
**ججخدول** (joxdol) و (juxdol) ا.ع.  
 كودك گرداندام فوبه .

**ججخدمه** (joxdamat) ا.ع. عمل و  
 کار و رفتار .

**ججخدمه** (juxdamat) م.ع. **ججخدم**

الرجل **جخدمة** : تند دويد آسرد .  
**جخر** (jaxr) ۰م.ع **جخر واس البشر**  
**جخرأ** (از باب فتح) . فراخ كرد سپار  
**جخر** (jaxr) ۰ب.ع . نام دمي دسرتند .  
**جخر جوف** (jaxar) ۰م.ع .  
**البشر جخرأ** (از باب سمع) : فراخ شد  
شکم جاه . و **جخرت الغنم** : آمايده  
شد شکم گوسپدان از خوردن آب دو شکم  
خالی . و فرورفت چشماي آنها از نخوردن .  
و نیز **جخر** : بوي گشتن گوشت و دهن و  
خالی شدن شکم . و **تگ گردیدن** و **پژکين**  
گشتن چشم .  
**جخر** (jaxar) ۰ع . بوي بد و مکروه  
قبل زن .  
**جخر** (jaxer) ۰ع . بسيار خوار و بددل .  
و لاغر ران . و تپاه عقل و عاجز و زشت . و  
زود گسته شونده .  
**جخرأ** (jaxrā') ۰ص . ع . زن گنده  
فرج و آنکه فرجش فراخ و گنده باشد و چشم  
تنگ چرکين .  
**جخرأ** (jaxrā') ۰ع . نام شهری .  
**جخرأ** (jexarat) ۰ع . زن بسيار خوار  
و بددل و لاغر ران و تپاه عقل و عاجز و  
زشت و زود گسته شونده .  
**جخرأ** (jexerat) ۰ص . **غنم جخرأ** :  
گوسپدان آمايده شکم از خوردن آب در  
شکم خالی و فرو رفته چشم از نخوردن علوفه .  
**جخيدن** (jaxsidan) ف ل ل . پ .  
جخيدن .  
**جخش** (jaxc) ۰پ . **جخش** . مر .  
جخش .  
**جخشيدن** (jaxcidan) ف ل ل . پ .  
چين دار شدن و درهم كشيده شدن و متعفن  
گشتن و پيچيده شدن و تايده شدن و پيچ  
در پيچ شدن . و سخت رنج بردن و كوشش كردن

در هر کاری . و چیزی را از علامت و نشان  
وی شناختن . و ماگهان ترسيدن و از جای  
جستن کرة اسب .  
**جخف** (jaxf) ۰ع . آواز خرخر خوانيده  
و يا آواز بلند تر از آن و سبکی .  
**جخف** (jaxf) ۰م.ع . **جخف جخفأ**  
و **جخيفا** (از باب نصر و ضرب و سمع) :  
فخر کرد زياده از حد خویش . و خواب رفت . و  
تهدید کرد . و قول عمر رضی الله عنه **جخفأ**  
**جخفأ** ای فخرأ فخرأ و شرفأ شرفأ .  
**جخف** (joxof) ۰ع . ج . جخيف .  
**جخفة** (joxfat) ۰ع . زن کوتاه بالا  
ر لاغر .  
**جخما** (jaxmā) ۰ب . مأخوذ از ترکی .  
آتش زنه و چخماق .  
**جخنة** (joxnat) ۰ع . روستايي رنگ .  
**جخنة** (joxonnat) ۰ع . زن بد جماع .  
**جخو** (jaxv) ۰ع . فراخی پوست  
و استرخای آن . و لاغری ران .  
**جخو** (jaxv) ۰م.ع . **جخوت**  
**الکوز جخوأ** (از باب نصر) : سر  
نگون کردم آن کوزه را .  
**جخوآ** (jaxvā') ۰ص . ع . زن لاغر ران .  
**جخوذة** (jaxvazat) ۰م.ع . **جخوذة**  
**جخوذة** : دويد .  
**جخيدن** (jaxidan) ۰ص . پ . **کوشش**  
کردن و جخيدن .  
**جخيف** (jaxif) ۰ع . آراز خرخر خوانيده  
يا بلند تر از آن . و سبکی . و جان و روح .  
و لشکر بزرگ . و کوتاه بالا . ج : **جخف** . و  
مکبر . و آواز شکم مردم .  
**جخيف** (jaxif) ۰م.ع . **جخف جخفأ**  
و **جخيفا** مر . **جخف** .  
**جد** (judd) ۰ع . نيا و پدر پدر و پدر  
مادر . ج : اجداد و جدود و جدودة . و

بخت و بهره و نصيب . ج : جدود . و عظمت  
و بزرگی . و غنا و توانگری و بين نيازى . قوله  
تعالى **جدربنا** يعنى بزرگوار است پروردگار  
ما و بين نياز است . و فى الدعاء **و لا يضيع**  
**ذا الجدمنك الجدا** ای لا يضيع ذا التى  
عندك غناه و انما يفضله العمل طاعتك . و مكات  
و منزلت نزد مردم . و رزق روزى . و وكارة  
رود . و روى زمين . و مرد بخت مند .  
**جد** (jadd) ۰م.ع . **جد الثوب جدأ**  
(از باب نصر) : بريد جامه را . و نیز **جد** :  
چكيدن خانه از باران و بريدن خرما از خرما  
بين . و **جدت اخلاق الناقة** (مجهولا) :  
ريش گرديد پستان ناه از پستان بنا . و **جد**  
**فينا جدا** (از باب ضرب) : بزرگ شد  
در چشم ما . قول انس : **كان الرجل منا**  
**اذا قرأ البقرة و آل عمران جدفينا**  
ای عظم فى اعيننا . و نیز **جد** : بخت مند  
شدن بى جدت با فلان **جدأ** (مجهولا) .  
**جد** (jedd) ۰ع . كارة نهر . و امر  
نيك راست و درست . و **هو محسن جدأ**  
براد به البالطة و كذا . **فى هذا خطر جد**  
**عظيم** ای عظيم جدأ . و **عالم جد عالم**  
يعنى در علم نهايت رسيده . و **قوله من اجدك**  
**لا تفعل كذا** يعنى تورا سوگند بحقيقت تست  
مکن اين چنين و اين آنگاه راست آيد که جيم  
را مکسور خوانند و اگر فتح دهند سوگند  
به بخت باشد و اگر وار آرند و گويند **و جدك**  
جيم مفتوح باشد نه مکسور و اين کلمه يوست  
باضافت آيد و بس و نصب آن بر حرف ياء  
باشد و نزد بعضى بر مصدرة . و نیز **جد** : كوشش  
در کار و دستى در آن مند هرل و شتابى  
و عظمت بى هو على **جد امرى** علة امر  
و اجتهاد . و قولهم **صرت بجد و صرت**  
**بجد جدأ** . مر . **جدأ** .  
**جد** (jedā) ۰م.ع . **جد اليت جدأ** از



باب ضرب) : چکید آن خانه از باران . و  
جد فی الامر جدأ ( از بساب نضرو  
ضرب) : کوشید در آن کار . و نیز جد  
راست و درست کردن کار .

جد (jedd) ا. پ . - مأخوذ از تازی -  
سمی و کوشش و جد و اصرار و ابرام . و  
جد داشتن : سمی و کوشش داشتن . و

جد کردن : سمی و کوشش و اصرار و ابرام  
نمودن . و جدو فو : سمی و کوشش بسیار .

جد (jodd) ا. ع . مرد بخت مند .  
و ا. خ . ساحل دریای مکه . و جانب هر چیز .

و قره‌بوی و آگندگی گوشت . و میوه‌های مشابه  
موز . و چاه میان علف زار و چاه بسیار آب

و کم آب - از لغات اضافه‌داست - و آب‌اندک .  
و آب در کناره یابان و آب قدیم . و ا. خ .

موضی . و جدالاتفی و جد الموالی  
ا. خ . در موضع اند به عقیق مدینه .

جد (jodā) م. ف. پ. علیحه و منفصل  
و ممتاز و منفرد و سوا و تنها و مفروق . و

جد شدن : منفصل شدن و سوا شدن و  
ممتاز گشتن . و جدا کردن : تفریق نمودن

و منفصل کردن و مفروق کردن و علیحه کردن  
و از هم سوا کردن و حل کردن .

جد (jeddān) م. ف. پ. مأخوذ از  
تازی - بطور دوستی و راستی بدون شوخی و

هزل و بطور سمی و کوشش و از روی حقیقت  
و درست گازی و بطور تأکید و بطور حقیقت

و بدون ریا .  
جد (jadā) ا. ع . باران عام و یسا

باران بسیار و بی حد . و عطا و دهنش . و  
جدا الذهر : میشه . و خیر جدأ :

خیر فراخ .  
جداء (jadā) ا. ع . نفع و عطا و

توانگری . بن فلان قلیل الجداء عنك  
ای قلیل التناء و النفع .

جداء (jedā') ا. ع . ج . جدی .

جداء (jodā') ا. ع . حاصل ضرب  
عدد در نفس خود مانند نه که جداء سه سه است .

جداء (joddā') ا. ع . زن خرد پستان .  
و گوسپند بریده گوش . و حیوانیکه شیرش

خشک شده باشد . و یابان بی آب . و ا. خ .  
نام دمی در حجاز .

جداء (jedā'i) ا. خ . ع . موضی در  
طایف فی النثل صرحت جداء . رکذا

صرحت بجداء ممنوعه . و صرحت  
بجد جداء . و صرحت بجد در چیزی

گویند که پس از التیاس واضح شده باشد .  
و كذلك صرحت بجدان .

جداء (jodāi) ا. ع . ج . جادی .  
جدا جد (jadājed) ا. ع . ج . جدجد .

جدا جدا (jodā-jodā) م. ف. پ. پ.  
یک یلکو جدا گانه و علیحه و منفرد و منفصل از هم .

جداد (jadād) ا. ع . م . ع .  
بریدن خرما از خرما بن (والفعل من نصر) .

جداد (jadād) ا. ع . م . ع .  
هنگام بریدن خرما از خرما بن .

جداد (jedād) م. ع . جاده مجاده  
و جدادآ . م . مجاده .

جداد (jedād) ا. ع . ج . جدود .  
جداد (jaddād) ا. ع . می فروش و

سازنده آن .  
جداد (joddād) ا. ع . م . عرب گداد

جامه های کهنه پاره پاره و هر چیز که بعضی  
اجزای آن در بعض دیگر پیچیده و درهم

رفته باشد از رشته ها و شاخه های درخت و  
درشتهای دیزه و رشتههای خیمه و کوههای خرد .

جدار (jedār) ا. ع . دیوار . ج . جدر  
(jodr) و (jodor) .

جدارة (jedārat) م. ع . م . جدر  
جدارة (از باب کرم) : سزاوار گردید .

و جدرا نبت : نمودار شد سرهای گیاه  
مانند جدری . و جدرا الشجر : برآمد بر  
درخت مانند نخود .

جدارة (jedārat) ا. خ . ع . وادی در  
حجاز که در آن قریهها میآید .

جدارک (jodārak) ا. پ . یک نوع  
لب و بازی .

جداسته (jodāste) ا. پ . هر چیزی مستقل  
که بخودی خود موجود باشد .

جدا شدگی (jodā-codagi) ا. پ .  
تفریق و انفصال و حالت جدائی .

جدا شده (jodā-code) م. ص . پ .  
منفصل و گیسخته و باز شده .

جدا شناس (jodā-cenās) م . ص .  
پ . امتیاز دهنده و آنکه چیزی را مشخص میکند .

جداع (jadā') ا. ع .  
سال تنگ و سخت و قحط .

جداع (jedā') م . ع .  
مجادعه و جداعاً . م . مجادعه .

جداع (jodā') ا. ع . مرگ . و  
بنو جداع ا. خ : نام بطنی از تازیان .

جداع (jodā') م. ع . کلا عجداع :  
گیاه ناگوار و بویژه مرده .

جدافاء (jodāfā') و جدافاة  
(jodāfāt) و جدافی (jodāfā') ا. ع .

غنیمت .  
جدافانه (jodā-gāne) م. ص. م. ف. پ.

قطعه قطعه و پاره پاره و متفرقانه . و علیحه و  
تنها و منفرد .

جدال (jadāl) ا. ع . ج . جداله .  
جدال (jodāl) ا. خ . ع . شهری بیوصل .

جدال (jedāl) م . ع .  
مجادلة و جدالا . م . مجادله .

جدال (jedāl) ا. پ .  
تازی - بیکار و نبرد و درزم و جنگ و نزاع و

<p><b>فلان ركب جده الامر</b> اذاری فی رأیا . <b>جدتین</b> (jodtin) ا.ب. اناجة منتشر و مزین .</p>	<p>ج : جذب و جدوب . <b>جذب</b> (jadb) م.ع. <b>جذبہ جدباً</b> (از باب نصر و ضرب) : عیب کرد آنرا . و <b>جذب المکان جدباً</b> ( از باب نصر ) : خشک و بی گیاه شد آنجا .</p>	<p>مانف و خصومت . <b>جدال</b> (jaddāl) ا.ع. کابک فروش . ( کابک زنبیل که کبوتران در آن تخم گذارند ) . <b>جدالة</b> (jadālat) ا.ع. زمین و یا زمینی که ریگ تنگ دارد . و غوره خرمای سفال سخت ناکرده .</p>
<p><b>جدث</b> (jadas) و (jads) ا.ع. قبر و گور بلند نهامة . ج : اجداث و اجداث .</p>	<p><b>جذب</b> (jeddah) ا.ع. بی ثمر و علم است تنگ سال را .</p>	<p>ج : جدال . و مور ریزه ها که پا برآورده باشند .</p>
<p><b>جدثة</b> (jadsat) ا.ع. آتزاز سم اسب و سیل شتر و خائیدن گوشت .</p>	<p><b>جدباء</b> (jadbā) م.ع. <b>فلاة جدباء</b> : بیابان خشک بی گیاه . ج : اجادب .</p>	<p><b>جدامة</b> (jodāmāt) ا.ع. خرمای بی بسیار بار .</p>
<p><b>جدجد</b> (jodjod) ا.ع. برنده ای شبیه بلخ و آبله ریزه ای که بر حده بر آید . و کر مکی سیاه سر و مانت ملخ که شب بانگ کند . ج : جداجد . و . بوی کلان . و چاه بسیار آب .</p>	<p><b>جدبة</b> (jadhat) م.ع. مونت جذب <b>بن ارض جدبة</b> : زمین خشک بی گیاه .</p>	<p><b>جدامة</b> (jodāmāt) ا.ع. کفه گندم و جو و مانند آن . و اخ . نام چند نفر صحابه .</p>
<p><b>جدح</b> (jadh) م.ع. <b>جدح الویق</b> جدحا ( از باب فتح ) : شورانید بسترا . <b>جدح</b> (jedeh) ا.ع. کلمه ای که بدان بر را زجر کند .</p>	<p><b>جدبجد</b> (jad-be-jad) ا.ب. - مأخوذ از نازی . از پدر به پسر .</p>	<p><b>جدامی</b> (jodāmā) ا.ع. قسمی از خرما .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جدان</b> (jeddān) ا.ع. در مثل گویند «صرحت بجدان» . مر : جداء . <b>جدانك</b> (jodānāk) ا.ب. جمل . <b>جدانك</b> (jedānāk) و (jodānāk) ا.ب. قسمی از بازی و لعب .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جداول</b> (jadāvel) ا.ع. جدول . <b>جداوی</b> (jadāvi) ا.ب. جیره و طلیق و غلوفه و مرسوم نوکر و ملازم .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جدایا</b> (jadāyā) ا.ع. جدیه . <b>جدایة</b> (jedāyat) و (jedāyat) و (jedāyat) ا.ع. آهویره .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جدائى</b> (jodāi) ا.ب. مفارقت و هجر و تفریق و انفصال و یگانگی و هجران و عدم اتفاق و دوری و سوانی . و <b>جدائى کردن</b> : دوری کردن و وحشت نمودن و یگانگی کردن .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جذب</b> (jadh) ا.ب. مغز درخت خرما که دل خرما بی نیز گویند . <b>جذب</b> (jadh) ا.ع. تنگ سال . و عیب . و <b>مکان جذب</b> : جای خشک بی گیاه .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جدائى</b> (jodāi) ا.ب. مفارقت و هجر و تفریق و انفصال و یگانگی و هجران و عدم اتفاق و دوری و سوانی . و <b>جدائى کردن</b> : دوری کردن و وحشت نمودن و یگانگی کردن .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جذب</b> (jadh) ا.ب. مغز درخت خرما که دل خرما بی نیز گویند . <b>جذب</b> (jadh) ا.ع. تنگ سال . و عیب . و <b>مکان جذب</b> : جای خشک بی گیاه .</p>
<p><b>جدد</b> (jedad) ا.ع. روی زمین و ریگ تنگ . و غده ماندی در گردن شتر . و زمین مموار درشت الشل من سلك الجدد امن العثار .</p>	<p><b>جدة</b> (jedat) م.ع. و <b>جدالمطلوب</b> و <b>جدآ</b> و <b>جدة</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : یافت آنرا . و <b>جد علیه و جدآ</b> و <b>جدة و موجدة</b> : خشم گرفت بروی . و <b>جد المال و جدآ</b> و <b>جدآ و جدآ و جدآ و جدآ</b> : مستثنی شد از مال . و نیز وجد و وجد : توانگر شدن و توانگری گردیدن . مر : وجد و وجد .</p>	<p><b>جذب</b> (jadh) ا.ب. مغز درخت خرما که دل خرما بی نیز گویند . <b>جذب</b> (jadh) ا.ع. تنگ سال . و عیب . و <b>مکان جذب</b> : جای خشک بی گیاه .</p>

گره گوشت و آله و یا نشان گزیدگی برگردن  
خرواثة طلع . واخ . دمی میان حس و  
سلبیه که خمر جدوی منسوب بانجا میانشد .  
**جدر** (jadar) م . ع . جدر **الکرم**  
**جدرآ** ( از باب سمع ) : برگ برآوردن  
گرفت آمدنخت روز . و **جدر الانسان** :  
جدر پیدا کرد انسان .  
**جدر** (jadar) و (jodar) . ع . گره گوشت  
خواه خلقی باشد و یا از زدن و یا از زخم .  
ج : اجدار .  
**جدر** (jader) م . ع . سزاروار و شایسته  
ولایتی .  
**جدر** (jodr) و (jodor) م . ع . جدر .  
وج . جدار .  
**جدراء** (jadra) م . ع . شاة **جدراء** :  
گوسپند آله زده .  
**جدراء** (jodara) م . ع . جدری .  
**جدراک** (jodrak) ا . ب . نوعی ازبازی .  
**جدران** (jodran) م . ع . جدر .  
**جدرة** (jedrat) ا . ع . واحد جدر یعنی  
يك عدد گياه جدر .  
**جدرة** (jadarat) ا . ع . واحد جدر که  
گره گوشت باشد . واخ . قیله ای از بنی یازد  
سوما به لاهم بنواجدار الکبة شرها افه  
تعالی او حجرها . و مادر قضی بن کلاب و  
باین مضی بدون الف و لام است . و **عامر**  
این **جدرة** اول من کتب بخطا .  
**جدری** (jadriy) و **جدریة**  
(jadareyyat) م . ع . منسوب بقره جدر .  
**جدری** (jodariy) و (jadariy) ا .  
ع . آله و جیجک .  
**جدس** (jadas) ا . ع . یعنی از قیله لم .  
**جدش** (jadc) م . ع . **جدشه جدشا**  
( از باب ضرب ) : ارادة گرفتن آن کرد .  
**جدش** (jadac) ا . ع . زمین درشت .

**جدع** (jad) م . ع . **جدع اقه جدعا**  
( از باب فتح ) : برید بینی آزا . و کذا  
**الاذن و الید و الثفة** . و **جدعت**  
**الام الصبی** : بدخوار کرد مادر آن کودک را .  
و **جدعه** : بازداشت او را و برزدان کرد . و  
**جدع به** : برد او را و هلاک گردانید .  
**جدع** (jad) ا . ع . ناگوار و سخت . و  
**جدعاله** دعای بداست ای الزمه الجدع .  
**جدع** (jada) م . ع . **جدع الصبی**  
**جدعا** ( از باب سمع ) : بدخوار گردید آن  
کودک .  
**جدع** (jadā) ا . ع . بریدگی بینی و  
جز آن .  
**جدع** (jade) م . ع . **صبی جدع** :  
کودک بدخوار .  
**جدعا** (jad'an) ا . ع . در دعای بد  
گویند **جدعا له** ، یعنی بریده باد بینی  
و گوش آن .  
**جدعاء** (jad'a) ا . ع . لقب ناقه انحضرت  
صلی الله علیه وآله و آزا غضباء و قراء نیز  
گویند و هر سه لقب آن ناقه است . و **بنو**  
**جدعاء** اخ : نام قیله ای از طی .  
**جدعاء** (jad'a) م . ع . مؤنث اجدع  
یعنی زن بینی و لب و گوش و یادست بریده .  
**جدعة** (jadnat) ا . ع . باقی مانده از  
بریدگی بینی یا گوش یا لب و یادست .  
**جدف** (jadf) م . ع . **جدف الشيء**  
**جدفا** ( از باب ضرب ) : برید آن چیز را .  
و **جدفت السماء بالثلج** : برف بارید .  
**جدف الرجل** : زد آن مرد پیر دو دست .  
و **جدف الصیفة** : راند کشتی را به یل .  
و **جدف الطائر** : تند برید آن مرغ . و نیز  
جدف : بریدن آواز در مدهاء .  
**جدف** (jadaf) ا . ع . جدت و گور  
بلقة اهل نجد . ج : اجداف . و شراب که

خنور آن سرگشاده شده باشد . و گیاهی در  
بیس که خوردن آن تشنگی شتران را شکند .  
و کفک و یا غس و خاشاک که از شراب بیرون  
اندازند . واخ . نام موضعی .  
**جدفء** (jadfi) م . ع . شاة **جدفء** :  
گوسپند اندک بریده گوش .  
**جدفة** (jadafat) ا . ع . غوغا و آواز  
دویدن .  
**جدفاره** (jadfāre) ا . ب . رای و  
تدبیر و روش مختلف و واهمای مختلف .  
**جدل** (jadl) م . ع . **جدله جدلا**  
( از باب ضرب و نحر ) : حکم تافت آزا .  
و **جدل ولد النطیة و غیرها جدلا**  
( از باب نحر ) : قوی و پسر و مادر گردید  
بچه آمو و جز آن . و **جدل الحب فی**  
**السنبیل** : بسته شد و قوی گردید دانه در  
خوشه . و **جدله** : بر زمین افکند آزا .  
**جدل** (jadl) ا . ع . گور و قبر .  
**جدل** (jadl) و (jedl) ا . ع . نزه  
سخن . و استخوان میان کلاهک دست و پا و  
اندام و استخوان گنده عکم . ج : اجدال  
و جدول .  
**جدل** (jadl) و (jadel) م . ع .  
سخت و درشت گردیده .  
**جدل** (jodl) م . ع . ج . جدلاء .  
**جدل** (jadal) ا . ع . خصومت و قدره  
بر خصومت و جدال .  
**جدل** (jadal) ا . ب . مأخوذ از  
نازی . مناقشه و مناظره و مباحثه و جنگ . و  
**جدل کردن** : جنگ کردن و مناظره و  
مباحثه نمودن .  
**جدل** (jadl) ا . ع . سخت خصومت .  
**جدل** (jodol) م . ع . ج . جدیل .  
**جدلاء** (jadliā) م . ع . زن نیکو خلق .  
وزره حکم بافت . ج : جدل (jodol) و

ماده گی، و گوپند خیمه گوش . و شقیقه  
جدلاء ای مائه . و ساق جدلاء : ساق  
بیک خلقت بر ریجان نه از لاغری . و قولم  
ذهب علی جدلاء ای علی وجه و ناحیه .  
جدلان ( jadlān ) ا.ع. راموسویق  
ذهب علی جدلان ای علی وجه و ناحیه .  
جدلة ( jadlat ) ا.ع. دسته هاون .  
جدلی ( jadaliy ) ص.ع. منسوب بقبيلة  
جدلیه .

جدلی ( jadali ) اوص.پ . مأخوذ  
از نازی - جنگی رکی که راغب و مایل به جنگ  
و جدال و خصومت باشد .

جدم ( jadm ) م.ع. جدمت النخلة  
جدما ( از باب نصر ) : بار آورد خرماین و  
خشک شد .

جدم ( jadam ) ا.ع. مرغی سرخ منقار  
مانند گجشک . و نوعی از خرما . وج. جدمه .

جدمه ( jadamat ) ا.ع. واحد جدم و  
مردکوتاه . ج. جدم ( jadam ) . و گوپند بلا به  
و ردی . و غوره های خرما که در یک قمع  
برآیند . و خوشه نامالیده و نا کوفته و خوشه  
هائی که وقت خرمن یاب دادن چوب برآورده  
باشند تا آنها را بارد بگر بکنند .

جدمل ( jadmāl ) ا.ع. نباتی .

جدن ( jadan ) ا.ع. خوش آوازی .  
واخ . صحرائی مولناک بهین . و ذوجدن

اخ : یکی از ملوک حبیح که جد بقیس باشد .  
جدو ( jadv ) م.ع. جداه جدو ( از  
باب نصر ) : حاجت برد پیش او و عطاخواست  
از وی . و جدا علیه : عطا کرد بروی .

جدوار ( jadvār ) ا.پ. ریشه ای که  
از هند و جزائر ملوک آوردند و دارای دو قسم  
جدوار مدحرج که عبارت از زر نباد باشد و  
جدوار طویل که ریشه گیاه دیگری است مشابه  
به جدوار مدحرج و هر دو قسم را در طب

مانند ادویه محرك و ضد تشنج بکار می برند .  
جدوان ( jadavāne ) ا.ع. تینه  
جدا . مر . جدا .

جدوب ( jadub ) ص.ع. مکان  
جدوب : جای خشک بی گیاه .

جدوب ( jadub ) ع.ج. جدب .

جدوبه ( jodubat ) م.ع. جدب  
المکان جدوبه ( از باب کرم ) : خشک  
و بی گیاه گردید آنجای .

جدود ( jadud ) ا.ع. ماده خرفیه .  
ج. جداد . و میش کم شیر . ج. جداند .

و نام جائی رود آن آبی است که آرا کلاب  
خوانند . و یوم جدود : روزی است مر  
تازیان را که بر آن آب تلب با بکرین وائل  
جنگ کرد .

جدود ( jodud ) ر. جدوده ( joduda )  
ع.ع. جد .

جدور ( jodur ) م.ع. جدر  
الحمار جدور ( از باب نصر ) :

جدر بر آورد آن خر . و جدره : سزاوار  
گردانید آرا . و جدر الشجر : برآمدن  
درخت مانند نخود . و جدر النبت :  
نمودار شد سر آن گیاه مانند جدوی . و  
جدرت الید : آبله ناک گردید دست از  
کار . و جدر الحدار : چار دیواری ساخت .

و جدر الرجل : پنهان شد آنمرد بدیوار .  
جدور ( jodur ) ا.ع. ج. جدر .

جدوف ( joduf ) م.ع. پریدن مرغ  
بال بریده و شاتن آن و یا عام است . و  
جدف الفظی : گام کوتاه زد آمو و تیز  
رفت ( و الفل من ضرب ) .

جدول ( jadval ) و ( jedval ) ا.ع.  
جوی خرد . ج. جداول . واخ. نام نهری .

جدول ( jadval ) ا.پ . مأخوذ  
از نازی - جوی و نهر کوچک . و خطوطی  
که از طلا و شکر و جز آن گردا گرد صفه

کشند . و خطوط متوازی و منقطع که منجین  
در حرکات کواکب ایراد کنند .

جدول ( jodul ) م.ع. جدول  
جدولا ( از باب نصر ) : سخت و درشت  
گردید .

جدول ( jodul ) ا.ع. ج. جدل  
و جدل .

جدومند ( jadumand ) ا.پ. مفارقت  
جدای از ماده و غیر مادی .

جدوی ( jadvā ) ا.ع. باران عام و باران  
بسیار و بی حد . و علا و دش . و اخو  
جدوی : مرد کریم و جوانمرد .

جده ( jaddle ) ا.پ. مأخوذ از نازی -  
مادر مادر و یا مادر پدر .

جده ( jadde ) ا.خ. پ. شهری بر ساحل  
دوبای احمر و دواوی . . . . . نفر جمعیت و  
بندار زراعت و مهمات شهر مکه معظمه است .

جدی ( jady ) م.ع. جداه جدی ( از  
باب ضرب ) : عطا خواست از وی .

جدی ( jady ) ا.ع. بزغاله نر . ج.  
اجدی و جداء و جدیان . و ستاره پسین بنات  
نفس صفری که نزدیک قطب است . و برج  
دهم از برج دوازده گانه ( و العرب لانصره ) و آنرا  
بنفاری آباء بزه و آباء گاه نیز گویند .

جدی ( jodā ) و ( jedā ) ع.ج. جدیه .

جدی ( jodayy ) ا.ع. تصغیر جدی یعنی  
بزغاله کوچک . و منجمان ایران همان ستاره  
جدی را گویند یسمونه علی لفظ التصغیر فرقا  
ینه وین البرج . و جدی بن بختراخ :  
شاعری .

جدی ( jaddi ) ص.پ. منسوب به جد .

جدی ( joddiy ) ا.ع. مرد بیعت مند .  
جدی ( jeddi ) ص.د.م.پ. مأخوذ از  
نازی - حدیثی از روزی حقیقت و راستی و جدا .  
جدیات ( jadafat ) ع.ج. جدیه :

**جدیات** (jadeyyat) ع. ج. جدیه .  
**جدیان** (jadayne) ا. ع. تشبیه جذا  
 مانند جدوان . مر . جذا .

**جدیان** (jedvân) ع. ج. جدی .  
**جدیب** (jadib) ص. ع. جای خشک  
 بی گیاه . و **جدیب الجناب**: بیاربی خیر.  
**جدیه** (jadyat) ا. ع. آدم زین و  
 پلان . ج. مُدی و جدی و جدیات .

**جدیه** (jadeyyat) ا. ع. آدم زین و  
 پلان . ج. جادیا و جدیات . و خون روان  
 و خون خشک چسبیده بر پوست . و ناحیه  
 وسوی . و پارهٔ مشک . و رنگ و بوی یق  
**اصفرت جدیه و وجهه** .

**جدیتان** (jadyatâne) ا. ع. تشبیه جدیه .  
**جدید** (jadid) ا. ص. ع. روی زمین .  
 و مرد بخت مند . و مرگ . و اخ . نام نهی .  
 و نوسند کهنه . و ثوب جدید آن محدود  
 براده سین جدا الحاک ای قلمه . و **ملحظه**  
**جدید** کذلک .

**جدید** (jadid) ا. ص. پ. مأخوذ  
 از تازی . نو تازه و هر چیز تازه . و آنکه  
 بتازگی در مذهب اسلام داخل شده باشد .  
 و باصطلاح عروض بحری از نوزده بحر مشر .  
**جدیدان** (jadidâne) ا. ع. جنبه  
 تشبیه شب و روز یق **لا افعله ما اختلف**  
**الجدیدان** .

**جدیده** (jadidat) ا. ع. مؤنث جدید .  
 و **جدیده السرج**: تکتوی زین و هما  
**جدیدتان** و هذا مولد و العرب قول  
**جدیه السرج و جدیه** .

**جدیده** (jodaydat) ا. ع. (مضراً)  
 قلمه استوار نزدیک حسن کیفی . و موضعی به  
 نجد که در آن مرغزار است . و آبی بساوه .  
**جدیر** (jadir) ا. ص. ع. هر جایکه  
 دور آن دیوار بنا کرده باشند . و **هو جدیر**

**بکذا**: او سزاوار این است . ج. جدیرون  
 و مجدراء . و **وضی جدیر**: کودک چپک  
 بر آورده .

**جدیره** (jadirat) ا. ع. طیمت . و خطره  
 از سنگ بر آورده و یا عام است .

**جدیس** (jadis) ا. ع. نام قبیله ای از  
 تازیان .

**جدیل** (jadil) ا. ع. مهارتافه از پوست  
 و رست چرمین و یا از مو در گردن شتر و حمیل .  
 ج: جدل (jodul) و اخ . نام فعل نمانان  
 مندر .

**جدیله** (jadilat) ا. ع. خو و کرانه  
 کابک کبوتران و مانند آن . و طریقت و حالت  
 بین القوم **علی جدیله** امر هم ای علی  
 حالتهم الاولی . و شاما کچه مانند ای از پوست  
 که کودکان و زنان حایض پوشند . و اخ . نام  
 قبیله ای .

**جد** (joz) پ . کلمه استثنای معنی جز و  
 مگر . مر . جز .

**جد** (jizz) ا. ع. پاره ای از هر چیزی . ج:  
 اجزاء .

**جد** (jazz) م. ع. **جده جدأ** (از باب  
 نصر): برید آرا . و **جد الشیء**: شکست  
 آتیز را . و **جد الثمر**: جید آن میوه را .  
 و نیز جد: شایب کردن و از بیخ بریدن .

**جذاء** (jezâ) ع. ج. جانی . و ج. جذاة  
 و ج. جذوة و جذوة و مجذوة .

**جذاء** (jozzâ) ص. ع. و **رحم جذاء**:  
 رحم قطع شده که صله آن را بجای آورده باشند .  
 و **سن جذاء**: دندان از بیخ ریخته و شکسته .  
 و **ید جذاء**: دست شکسته .

**جذاء** (jozzâ) ا. ع. نام موضعی .  
**جذاب** (jazâbe) ا. ع. مرگ .

**جذاب** (jezâb) ا. ع. به خرماین و یا  
 به سخت از آن .

**جذاب** (jezab) ص. ع. ج. جذاب .  
**جذاب** (jezâb) م. ع. **جاذب**  
**مجازبه و جذاباً** . مر . مجاذبه .

**جذاب** (jezzâb) ص. پ. مأخوذ از  
 تازی . جذب کننده و بسیار جذب کننده  
 بجانب خود کننده .

**جذابه** (jezâbat) ا. ع. واحد جذاب  
 یعنی یکده یا سه خرماین .

**جذابه** (jezzâbat) ا. ع. موی شتر دم  
 اسب که بدان چکاوک را مید کنند .

**جذاییت** (jazâbiyyat) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی . قوه ای که هر چیزی را بجانب خود  
 می کشد و جذب می کند .

**جذاة** (jazâi) ا. ع. بیخ درخت بزرگ  
 و پارهٔ ستر از خوب . ج: جذاء . و اخ .  
 نام موضعی .

**جذاذ** (jazâz) ا. ع. افزونی چیزی بر  
 چیزی .

**جذاذ** (jazâz) و (jezâz) و (jozzâz)  
 ا. ع. پاره و ریزه از هر چیزی .

**جذاذ** (jozzâz) ا. ع. سنگریزهای زر .

**جذاذات** (jozzâzat) ا. ع. ریزه های  
 زر .

**جذاذة** (jozzâzat) ا. ع. افزونی چیزی  
 بر چیزی .

**جذاذة** (jozzâzat) ا. ع. واحد جذاذ یعنی  
 سنگریزه زر .

**جذاع** (jezâ) ع. ج. جذع .

**جذال** (jezâl) ع. ج. جذل .

**جذام** (jozâm) ا. ع. خوره که بیماری  
 یسگی باشد و یاریس لوی و میستی گویند .  
 و اخ . نام قبیله ای از تازیان .

**جذامة** (jozâmat) ا. ع. باقیمانده  
 از کشت درو کرده شده .  
**جذام خانه** (jozâm-xâne) ا. پ.

یمارستان مبتلابان به جذام و سایر امراض مسری .

**جذامر** (jazāmer) ص.ع. و جل جذامر : مرد بسیار شگفتناک یمن .

**جذامیر** (jazāmīr) ا.ع. اخذه بجذامیره : گرفت همه آتراء و نیز جذامیر ج. جذمار و جنمور .

**جذآن** (jazān) ا.ع. سنگریزه های نرم .

**جذآنة** (jazānat) ا.ع. واحد جذان یعنی يك سنگریزه نرم .

**جذب** (jazb) م.ع. جذب فلاناً جذباً (از باب نصر) : غلبه كرد فلان را در مناظرت و كشتش . و جذبه جذباً (از باب ضرب) : كشيده آراء و جذب الشيء : برگردانيد آن چیز را از جایش . و جذبت الناقة : كم شیر شد ناته . و جذب الشهر : گذشت اكثر ماه . و جذب المهر : باز كرد اسب كره را از شیر . و جذب الریق : خشك شد آب دهن . و جذب النخلة : برید په خرما بن را . و جذب الماء نقلاً : يك دم بدان آب خورد .

**جذب** (jazb) ص.ع سیر جذب : سیر سریع .

**جذب** (jazb) ا.پ. . مأخوذ از تازی كشت و كشيده و رويدگی و كشيده بسوی خود و تلف . و جذب كردن : كشيده و بسوی خود كشيده .

**جذب** (jazab) ا.ع. په خرما بن و يا په سخت آن .

**جذببات** (jazabāt) ا.ع. فلان اخذ فی وادی جذبات : راه كم كرد فلان و بمنزل وسيد .

**جذببات** (jazabāt) ا.پ. . مأخوذ از تازی . كشيده و فریها .

**جذببان** (jezzebān) ا.ع. زمام نعل كه میان انگشت نر و انگشت دویمین باشد .

**جذببة** (jezbat) ا.ع. مسافت بیدیه : بينه و بين المنزل جذببة . و جذببة من غزل : يك تاب از ريسان كه زنان بپوك دهند .

**جذببة** (jazabat) ا.ع. واحد جذب یعنی يك قطه از په خرما بن .

**جذببه** (jazbe) و (jazabe) ا.پ. . مأخوذ از تازی خشم و غضب و قهر و تندی و عزم و ميل و ارادة از روی استواری و آرزوی عكم .

**جذبة** (jazzat) ا.ع. ما عليه جذبة : نيست بروی چیزی از جامه و مانند آن .

**جذبذبة** (jazjizat) م.ع. بریدن از بیخ .

**جذو** (jazr) ا.ع. هر عددی كه آتراء در نفس خود ضرب كنند مانند سه كه چون در نفس خود ضرب شود نه حاصل آید پس سه جذو نه باشد و نه مال سه . و نیز جذو : شتر ماده چهار ساله . م.ع. جذو .

**جذو** (jazr) م.ع. بریدن و از بیخ بر كندن (و الفل من نصر) .

**جذو** (jazr) و (jezr) ا.ع. بن و یابن زبان . و زره . و عددی كه در ذاتش ضرب كنند مانند دورای چهار و یازده برای يكصد و بیست و يك . و بن گردن . ج. جذور . و شاد روان كبه .

**جذع** (jaz') م.ع. برندان كردن و خوار داشتن . و جذع الدابة : بنی علف بست ستور را . و جذع بين البعيرين : بست دوشتر را در يك رسن (و الفل من فتح) .

**جذع** (jez') ا.ع. تته خرما بن و تیر سف . ج. جذوع و اجذاع . و اخ . نام عمر و غسانی . و نه المثل جذ من جذع

ما اعطاك و الاصل انه كانت غسان توی كل سنة الى ملك سلیح دینارین من كل رجل و كان یلی ذلك سبعة بن الغنر السلیح فباء سبعة بئالہ الدینارین فدخل جمع منزله فخرج مشتلاً بسيفه فضرب به سبعة حتى یرد و قال خذ من جمع ما اعطاك او اعطى بعض الملوك سيفه و ما باناوتہ فلم یأخذها الملك و قال اجعل هذا فی كذا من امك فضربه به فقتله و قال المثل .

و این مثل را در غنیمت شمردن عطای بغیل گویند .

**جذع** (jaz'a) ا.ع. آنچه پیش از منی باشد یعنی گوشتید . و گار بال دویم درآمده و اسب باس . سوم و شتر بال پنجم اسم له فیزدن و لیس . بنی بیت اوستنقط . ج. جذعان و جذعان و جذاع . و جوان و فلان فی هذا الامر جذع یعنی فلان درین کار تازه در آمده است . و الا زلم الجذع : روزگار سخت بریلا . و شیر یشه . و ام الجذع : دامی و بلا . و الدير جذع ابدأ یعنی روزگار بیوت جوان است و زیر نگرود .

**جذع** (jaz'e) ا.ع. ذهب او جذع مدع مسین علی الفتح یعنی هر سوی پریشان و متفرق شدند .

**جذعات** (jazāt) ع.ج. جذعة . جذعان (jez'an) و (joz'an) ع.ج. جذع .

**جذعان** (joz'an) ا.ع. جذعان الجبال : كوههای خود .

**جذعة** (jazat) ا.ع. مؤنث جذع . ج. جذعات .

**جذعمة** (jaz'amat) ا.ع. خرد و كودك و طفل صغیر و گویند بيم آن زائده است و اصل آن جذعة بوده .

**جذف** (jazf) م.ع. جذفه جذفاً (از باب ضرب) : برید آتراء . و جذف الطائر : نیز برید مرغ و ششافت . و

**جذف المرأة:** گام کوتاه زدن زن و تیز رفتن. و **جذف الصیفة:** راندگشتی را به میل.

**جذل (jezi) و (jezi):** ۱. ع. بیخ درخت و تنه بی شاخ آن و کتفه میز و بیخ بزرگ درخت و جوب خشک. ج: اجذال و جذال و جذول و جذولة.

**جذل (jezi):** ۱. ع. جانب نعل و سر کوه و نمایان از آن. ج: اجذال. و مال اندک. و کتفه ای که دو شتر خان نصب کنند تا شتران کرگین خود را بدانند خارند. و

**جذل رهان:** صاحب رهان. و **فُلان جذل مال** اذاکان رفیقاً بیاست. و **جذل الطعان:** اخ: لقب عتقه بن فراس از مشاییر عرب.

**جذل (jazal):** ۲. ع. **جذل جذلا** (از باب بمع): شامان گردید.

**جذل (jazel):** ۱. ص. ع. خوش حال و شامان. ج: مجذلان.

**جذلان (jazlān):** ۱. ص. ع. شامان و خوشحال. ج: مجذلان.

**جذلان (jozlān):** ۱. ع. ج. جاذل و ج. جذل و اجذلان.

**جذلة (jazelat):** ۱. ص. ع. **کرمه جذلة:** درخت رزوسه و پیچیده شاخ.

**جذم (jazm):** ۱. ع. **جذمه جذمًا** (از باب نصر و ضرب): برید و قطع کرد آرا. و **جذمت یده:** بریدم دست او را. و **جذم الانسان** (مجهولاً): مبتلا به بیماری جذم گردید انسان.

**جذم (jezm) و (jazm):** ۱. ع. اصل وین هر چیز. و اصل و قیله. ج: اجزام و جذوم. و **دافنة الجذم:** گاری که دندانهایش ساییده شده باشد.

**جذم (jazam):** ۲. ع. **جذمت یده**

**جذمًا** (از باب بمع): قطع شد دست او. و **جذم الرجل:** بریده دست شد آن مرد.

**جذم (jazam):** ۱. ع. نام زمینی بیلاذ نهم. **جذم (jazem):** ۱. ع. تیز رو و شتاب و سریع.

**جذم (jezam):** ۱. ع. ج. **جذمة.**

**جذماء (jazmā'):** ۱. ص. ع. **ید جذماء:** دست بریده. و **امراهه جذماء:** زندهست بریده و با سر انگشتان افتاده. ج: جذمی (jezmā').

**جذماء (jezmā'):** ۱. ع. نام زنی از شیان کانت ضرة للیرشاء فرمت الجذماء الیرشاء بناز فاحرقتها نسبت الیرشاء ثم وثبت الیرشاء فقلعت یدها نسیت الجذماء.

**جذمار (jezmār):** ۱. ع. پاره ای از شاخ درخت که پس از بریدن بر تنه مانده باشد. ج: جذامیر.

**جذمان (jozmān):** ۱. ع. زه و بن آن.

**جذمة (jazmat) و (jazamat):** ۱. ع. جای بریدگی دست.

**جذمة (jezmat):** ۱. ع. پاره ای از هر چیزی که سر آن بر باشند و اصل آنرا باقی دارند. و **قله ای از دسن رجز آن و تازیانه:** ج: جذم.

**جذمة (jozmat):** ۱. ع. بریدگی دست و افتادگی سر انگشت.

**جذمة (jazamat):** ۱. ع. به بالائین خرما بن و آن نیکوتر باشد.

**جذمور (jozmur):** ۱. ع. اصل وین هر چیز و یا اول آن. و پاره ای از شاخ درخت که پس از بریدن بر تنه مانده باشد. ج: جذامیر. و **اخذ بجد موره** یعنی گرفت همه آنرا.

**جذمی (jazmā):** ۱. ع. ج. اجزم و

جذماء.

**جذمی (jazamiy) و (jozamiy):** ۱. ص. ع. منسوب به قیله جذیمة.

**جذبن (jezn):** ۱. ع. بیخ و تنه درخت بی شاخ.

**جذو (jazv) و (jozovv):** ۲. ع.

**جذا جذوآ و جذوآ** (از باب نصر): برجای ایستاده شد و یا برانو نشست و یا ایستاد بر سر انگشتان پای. و **جذا الحجر:** ایستاد کرد سنگ را پیش از افکندن. و **جذا القراد فی جنب البعیر:** چسبیدگه بر پهلوی شتر. و **جذا السنام:** به ناک گردید کوهان.

**جذوب (jazub):** ۱. ص. ع. **خاقه جذوب:** ماده شتر کم شیر.

**جذوة (jazvat) و (jezvat):** ۱. ع. پاره آتش. و پاره از هر چیزی. ج: جذی (jozā) و (jezā) و جذاء.

**جذور (jozur):** ۱. ع. ج. جذور.

**جذوع (jozu):** ۱. ع. ج. جذوع.

**جذول (jozul):** ۲. ع. **جذول جذولا** (از باب نصر): راست ایستاد و ثابت گردید.

**جذول (jozul) و جذولة (jozulat):** ۱. ع. ج. جذل و اجذل.

**جذوم (jozum):** ۱. ع. ج. جذم و اجذم.

**جذی (jazy):** ۲. ع. **جذیته عنه جذیاً** (از باب ضرب): بازداشتیم آنرا از وی.

**جذی (jezy):** ۱. ع. اصل و بن هر چیز.

**جذی (jezā) و (jozā):** ۱. ع. ج. **جذوة** و **جذوة** و **مخذوة.**

**جذیة (jezyat):** ۱. ع. بیخ درخت.

**جذیذ (jeziz):** ۱. ع. پست و سوبق و واخ. مرضی نزدیک مکه و بدین معنی بدن: الف و

لام است .  
**جذیذة** (jazizat) ا.ع . بستوسویق .  
**جذیل** (jozayl) ا.ع . مصفر جذل بمنبر  
 تنظیم النمل انا جذیلها المحکک یعنی  
 من جذل ایشانم که بمقل من شفا حاصل کند  
 چنانکه شتران گرگین .  
**جذیم** (jozim) ص . ع . بریده شده و  
 قطع شده .  
**جذیمة** (jazimat) ا.ع . نیلای از بعد  
 القیس . و **جذیمة الابرش** اخ : برمالک  
 این نهم پادشاه حیره .  
**جر** (jar) ا.پ . شکاف ورخته و چالگر  
 شقاق و یژه شکاف در زمین و مناک و خندق و  
 زمین شکافته . و **جر بستن** و **با جر زدن** و  
**با جر کندن** : خندق کندن . و **جر گستن** :  
 خراب شدن خندق .  
**جر** (jor) ا.پ . زین اسب .  
**جر** (jarr) ا.ع . بن کوه سوراخ کنار و  
 دیواره و زنبیل و چیزی که از سلاخه غروب شتر  
 سازند و در آن زنان گزشتی که چبه ذخیره بانوایل  
 بزند گذارند و از دنباله هودج و جر آن آویزند  
 آن پیوسته جنبان باشد . و رستی که در ساز  
 قلبه بندند . و اخ . موضعی بحجاز در دیار  
 اشجع . و **عین الجر** : شهری بشام . و نیز .  
 جر : باصطلاح نحو حرکت زیر .  
**جر** (jarr) ا.ع . جرعه .  
**جر** (jarr) ا.ع . **جر الجبل ونحوه**  
**جرأ** (از باب نصر) : کفید آن ریمان و  
 مانند آنرا . و نیز جر : بزنی راندن سوراخ  
 و روان خریدن شتر . و سوار شده گذاشتن ماده  
 شتر را بچرا . و گفتن زبان شتر چه تا شیر  
 نغورد . و نژادن ماده شتر چه را بک ماه و  
 یا چهل روز و یانوماه بعد از تمامی سال حمل .  
 و نژادن مادبان بد یازده ماه . و در گذشتن  
 ولادت زن نعامه را . و زیر دادن کلمه را .

و **جر علی نفسه** و غیره **جرأ** (از باب نصر  
 و -مع) : گناه کرد بر نفس خود و جر آن .  
**جرا** (jarā) ا.پ . نفقه و اخراجات و  
 معاشر گذران .  
**جرا** (jerā) ا.پ . چراغ .  
**جرا** (jarā) ا . ع . بهار جوانی و  
 رونق زنانه .  
**جرا** (jarran) ا.ع . کلمه ایست که در  
 استادمه کارها استعمالی کند **بقی کان ذاک**  
**عام کذا و هلم جرا** : بود در آن سال  
 هم چنین تاباین مقام که ما در آن منبم .  
**جرا** (jarā) و (jerā) ا . ح . کودکی  
 دختران .  
**جرا** (jerā) ا . ع . **جری جریا** و  
**جرا** . مر . جری . و **جاری مجاراة**  
 و **جرا** . مر . مجاراة .  
**جرا** (jerā) ا.ع . ج . سحر و جبرو  
 و مجرو .  
**جرا** (jorā) ا.ع . دلبری .  
**جرا** (jorā) ا.ع . ج . جری .  
**جرا** (jurrā) ا.ع . چالگر و نودنه بسرعت  
 و سریع السیر .  
**جرا** (jarāat) ا.ع . دلبری .  
**جرا** (jarāat) ا.ع . **جرا** **جرا** **جرا**  
 (از باب کرم) : دلبر گردید .  
**جرا** (jarrāk) و (jarrānk) ا . ع .  
 بقی **فعلت ذاک من جرا** **ذک** **ار من**  
**جرا** **ذک** : کردم این کار را از بهر تو (لفظ  
 فی جراک) .  
**جرا** (jerāb) ا.ع . ایوان و خنجر .  
 مجرب و مجروب و اجریه . و غلاف خایه .  
 و درون چاه . و لقب یعقوب بزاز محدث .  
**جرا** (jerāb) ا.ع . ص . ج . مجرب و  
 ج . ج . اجرب و سحر بآء وج . جبران . وج :  
 سحر ب .

**جرا** (jorāh) ا.ع . کشتی خالی . و  
 آبی بکله .  
**جرا** (jarābe) ا . پ . حیوان  
 ساق کوتاه .  
**جرا** (jorāt) ا.ع . م . دلبری نمودن .  
**جرا** (jarāsm) ا.ع . ج . مجرثومه .  
**جرا** (jarājeb) ا.ع . شتران بزرگ .  
**جرا** (jarājer) ا.ع . ج . مجربور .  
**جرا** (jorājer) ا.ع . شتر بسیار بلند  
 آواز و بسیار آب خوار . و آب آواز .  
**جرا** (jarājem) ا.ع . آواز شیر  
 در خیک .  
**جرا** (jarājemat) ا.ع . ج . گرومی  
 از نازبان در جزیره . مر . خضامة . و  
 نبطیان شام را نیز جراحمة گویند .  
**جرا** (jerāh) ا.ع . ج . جراحه .  
**جرا** (jarrāh) ا.ع . از اعلام است .  
**جرا** (jarrāh) ا.پ . ماخوذ از تازی .  
 کسی که زخم دارها و اندام او می کند و پرستاری  
 می نماید و آنکه عالم بلم جراحی باشد .  
**جرا** (jerāhāt) ا . ع . ج . جراحه .  
**جرا** (jerāhat) ا.ع . خنگی و زخم .  
 ج : جراح و جراحات .  
**جرا** (jerāhat) و (jerāhat) ا .  
 پ . ماخوذ از تازی - زخم و ریش و خنگی  
 و چرک و ریم . و **جراحت بهم رساندن** :  
 مبتلا بجراحت شدن و مجروح گشتن . و  
**جراحت کردن** : چرک کردن .  
**جراحت بند** (jarāhat-band) ا.پ .  
 پارچه و بانوای که بدان زخم و جراحت را  
 می بندند .  
**جراحت دوست** (jarāhat-dust) ا.ع .  
 پ . جراحت گزین .  
**جراحت دیدله** (jarāhat-dide) ا.ع .  
 پ . خسته و مجروح و کسی که بسیار گرفتار  
 ۲۲ - جزو ۳۷۰



زخم و جراحت شده باشد .	<b>جرار</b> (jarrār) ص . پ . لشکر آراسته از بسیاری .	<b>جراحت گزین</b> (jarāh-guzīn) ص . پ . عاشقی که از تیریزگان چشم مشوق ریش ریش و مجروح باشد .
<b>جراحی</b> (jarrāli) اوص . پ . مأخوذ از تازی - صنعتی است که غرض از آن مداوا کردن ریشها و زخما و جراحتها و قرصه ها و هر نفق اتصالی که در بدن آدمی عارض شود میباشد یعنی هر اختلالی که محتاج مباشرت دست و عمل ید بوده باشد .	<b>جراره</b> (jarrāre) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نوعی از کرم بزرگ کشته و مهلک که در اهو از بسیار است . و زلف مشوق .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . ملخ یغ علی الذکر والایه و نام موضعی و کوهی . و <b>بنو جراد</b> اخ . قبیله ای از تازیان . و <b>ها ادری ای جراد عاره</b> : نمی دانم کدام کس بر داورا . و <b>جراد البجر</b> : ملخ دریائی .
<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . آبی بدیاری تبیم .	<b>جراز</b> (jarāz) ا . ع . گیاهی . ظهر کالفرقه لاورق له ثم یظم کائنات قاعدتم یرق راسه وینور نوراً کالدملی نهج من حسه العبال ولا یرعی ولا یتفع به . و <b>رجل ذو جراز</b> : مرد درشت و سخت .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . فلین گرو آنکه آوند های سین را قلع اندر می کند . ج : خرا دون .
<b>جراز</b> (jarāz) ا . ع . ششیر بران . و ناقة بسیار خوار .	<b>جراز</b> (jarāz) ا . ع . م . <b>جرز جرازه</b> ( از باب کرم ) : بسیار خوار و شتاب خوار گردید .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . واحد جراحی یعنی یک ملخ .
<b>جراف</b> (jarrāf) ا . ع . بسیار خوار .	<b>جر ازرام</b> (jarāzrām) ا . پ . سخن مرموز منقح .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . نام موضعی و کوهی . و <b>بنو جراد</b> اخ . قبیله ای از تازیان . و <b>ها ادری ای جراد عاره</b> : نمی دانم کدام کس بر داورا . و <b>جراد البجر</b> : ملخ دریائی .
<b>جراف</b> (jarāf) ص . ع . <b>سیل جراف</b> : توجه ای که همه چیز را به برد . و <b>رجل جراف</b> : مرد بسیار خوار که همه طعام را خورد و مرد بسیار جماع شادمان . و <b>ذو جراف</b> . وادی .	<b>جراسیا</b> (jarāsiā) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - آلبالو .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarrāf) ا . ع . جاروب کش و رنده . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جراش</b> (jarrāe) ع . ج . جاروش .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بران . و ناقة بسیار خوار .	<b>جراشه</b> (jarrāe) ا . ع . درشتی کمی افتد از چیزی که می گویند . و اخ . نام چند تغیر .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بزرگ . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جراشع</b> (jarāe) ع . ج . مجروشع .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بزرگ . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جر اصل</b> (jarāsel) ا . ع . کوه .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بزرگ . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جر اصیبه</b> (jarāseyyat) ا . ع . مرد شتر . و شتر زخمت .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بزرگ . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جر آض</b> (jarāz) ا . ع . بزرگ شکم و غمزده و شیر یش .	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .
<b>جراف</b> (jarāf) ا . ع . ششیر بزرگ . و <b>ام الجراف</b> : سیر و دلو .	<b>جر اض</b> (jarāz) ا . ع . شتر بزرگ شکم	<b>جراد</b> (jarrād) ا . ع . پست و برگ دور کرده از شاخ . و اخ . نام ریگستانی .

جراب .	و آواز یق سمعت جراهیه القوم ای جلبهم و کلامهم علانیه . و امر بزرگ . و اسب نیکو و نجیب .	جرام (jerām) ع . ج . جرم .
جرب (jarab) م . ع . جرب جرباً (از باب سمع) : گرگین شد . و جرب زید : ویران و خراب شد زمین زید و گرگین شدند شتران او .	جربایا (jarāyā) ع . ج . جریه . جربایه (jarāyat) ا . ع . سیر و رفتار . و کودکی دختران . و شغل وکیل و سفیر . و دلیری و معنی اخیر کم تر استعمال می گردد .	جرام (jorrām) ا . ع . مامی . و ج . جادم .
جرب (jarab) ا . ع . گرد عیب . و ذنگ شمشیر و ذنگ مانند در داخل پلک که بدان آب از چشم روان باشد .	جربایه (jarāyat) و (jerāyat) ا . ع . وظیفه روان و وکیلی و سفیری .	جرامه (jorāmat) ا . ع . کف گندم و جو و مانند آن و خمای بریده . و آنچه ریخته شود از خرما و انگور هنگام بریدن .
جرب (jrab) ا . پ . م . مأخوذ از نازی - گری .	جربایه (jerāyat) ا . ع . وظیفه . و کودکی دختران .	جرامز (jarāmez) ا . ع . دست پاهای وحشی و بدن آن . و تن مردم .
جرب (jareb) م . ع . گرگین . ج : اجراب و جراب .	جراحی (jarāhiy) ا . ع . جراح .	جرامض (jorāmez) ا . ع . گرات جسم ست .
جرب (jerob) ا . ع . ج . جریه .	جراحیه (jarāheyyat) ا . ع . جراحی .	جرامقه (jarāmeqat) ا . ع . تنی از خار . و گردمی از عجم که در اوائل اسلام در موصل سکونت گرفتند . ج . جرمقانی . مر . خضارمه .
جرب (jorab) ا . پ . پرده صحرانی که بتازی دواج گویند .	جرائد (jarāied) ع . ج . جریه .	جرامیز (jarāmiz) ا . ع . اعصاب جمع جرامیزه یعنی جمع کرد اعصاب خود را تا بر جهد . و اخذه بجرامیزه یعنی گرفت همه آن را . و نیز جرامیز ج . مجرمز .
جرب (jarabb) ا . ع . مرد کوتاه بالا و فرینده و گریز .	جرائش (jarāiesh) ا . ع . سیر .	جرامیق (jarāmiq) ع . ج . مجربوق .
جرباء (jarbā) ا . ع . مؤنث اجرب . و آسمان و یا ناحیه ای که در آن نلک آفتاب و ماه میگردد . و زمین قط زده . و دختر با نلک . و اخ . نام دمی . و ابوالجرباء اخ : عاصم بن مطلق که در روز جل قاتل شتر عایشه بود .	جرائض (jarāiez) ا . ع . ستر بزرگ شکم . و شیریشه . و جمله جرائض : شتر بسیار خوار که دوخت را ببدان گرفته ببرد . ج : جرائض .	جران (jerān) ا . ع . جران البعیر : یش کردن شتر از مذبح تا منح . ج : جرن (joron) . و جران العود اخ : لقب شاعری . و نیز جران اخ : نام دمی .
جرباء (jerrebā) ا . ع . گریبان پیراهن .	جرائض (jarāiez) ع . ج . مجرائض .	جرانقار (jarānqār) ا . ب . سیره و یا طرف دست چپ لشکر و صف دوم از جناح چپ لشکر .
جرباذا (jerbhāz) ا . ع . نوعی از رفتار اسب و شتر .	جرائک (jarāiek) و (jarrāiek) ا . ع . فعلت من جرائک یعنی کردم از بهر تو . و کذا فعلت من جرائک .	جراول (jarāvel) ع . ج . جبول .
جربان (jarbān) م . ع . گرگین ج : جراب .	جرائم (jarāiem) ع . ج . جریه .	جراهم (jorāhem) ا . ع . شیریشه . و کوه بزرگ . و شتر شیر بزرگ تن یق جمله جراهم .
جربان (jorbān) ع . ج . جریه .	جرائی (jarāii) ع . ج . جریه .	جراهمه (jorāhemat) م . ع . مؤنث جرام یق ناقه جراهمه ای ضخمة .
جربان (jorbān) ا . ع . جربان القمیص : گریبان پیراهن و خشک آن .	جربایه (jarāeynt) ا . ع . کودکی دختران یق جاریه یبنة الجربایه .	جراهیه (jarāheyat) ا . ع . ظاهر و آشکار یق لقبه جراهیه ای ظاهر آ بارزاً .
جربان (jerbān) و (jorbān) ا . ع . غلاف شمشیر و حمایل شمشیر .	جربایه (jarāeyyat) ا . ع . جرات و دلیری .	
جربان (jorbān) ع . ج . جریه .	جرب (jarb) م . ب . جرب .	
جربان (jorbān) ا . ع . جربان القمیص : گریبان پیراهن و خشک آن .	جرب (jarb) م . ع . جرب الحجر جرباً (از باب نصر) : تراشید آن سنگ را .	
جربان (jerbān) و (jorbān) ا . ع . جربان	جرب (jorb) ع . ج . اجرب و جرباء . جرب (jorb) و (jorob) ع . ج .	

ع. نیزی شمشیر و نام شمشیر و غلاف آن و  
حمایل شمشیر .

**جربانة** (jerrebānāt) . ع. زن بسیار  
و زیاد و پلید زبان .

**جربة** (jērbat) . ع. کشت زار و  
زمین بی آب و گیاه و یا زمین شیار کرده و

آراسه برای کشت دخت . ج. جرب (jērab) .  
و پوست پاره و یا پوریا و مانند آن که بر کناره

چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته  
نگردد و یا آن پوست پاره‌ای که در نهر اندازند

تا آب بر آن رود .  
**جربة** (jarrabat) . ع. گروه خران

و یا دوشت و قوی از خران و از مردمان . و  
زمار خر . و بسیار و عیال مرد که بخورند و

ضع نبخشند .  
**جربضة** (jarbazat) . ع. نوعی از

رفتار اسپ و شتر .  
**جربضة** (jarbazat) . ع. جرب‌بند

**جربضة** : گران دود و یا نزدیک شد سرسم  
بزمین و بلند گردید .

**جربوز** (jorboz) . ع. عرب گریز  
فرینده و خنده کننده خبیث . و آنکه در علم

و حکمت سیل افساد را ترک کرده و سیل  
افراط زای می‌گردد .

**جربزة** (jarbazat) . ع. جرب‌بند  
**جربزة** : گریز گردید و فرینده شد . و

**جربز الرجل** : رفت آنرود و یا منقبض  
شد و یا ساط گردید و بر افتاد .

**جربزة** (jorboze) . ع. مأخوذ  
از نازی - گریز .

**جربناک** (jarab-nāk) . ع. پ .  
گرگین .

**جربی** (jārbā) . ع. مؤنث جربان .  
ج : جراب . و قوم جربی : گروه گرگین .

**داو بار الجربی** : يك قسم گیاهی که

پس از خشک شدن سبزی گردد .  
**جربی** (jarbi) . ع. پ. جریب .

**جربياء** (jērbeyā) . ع. باد شمال  
و یا سردی آن و یا بادی که میان باد جنوب

و صبا وزد و یا باد نکبا که میان شمال و دبور  
وزد . و مرد ضعیف .

**جربیدن** (jarbidan) . ع. م . پ .  
چریدن .

**جربة** (jorāt) . ع. دلیری .  
**جربة** (jarrat) . ع. سب . ج . بحر

و جرار . و نان و یا نانی که در روی خاکستر  
گرم پزند .

**جربة** (jerrāt) و (jarrāt) . ع. هیئت  
کشیدن و آنچه شتر از گلو برآرد جهت نشخوار

و قولهم **لا افعل ما اختلف الجربة** و  
**اللدرة** یعنی الجربة تعلق و اللدرة تغفل .

**جربة** (jerrāt) . ع. لغم‌های که شتر  
بدان نعل کند تا وقت علف . و گروه مردم

که اقامت کنند و باز سفرگزینند .  
**جربة** (jorāt) و (jarrāt) . ع.

آم‌النل ناووص **الجربة ثم سالمها** و ذلك  
ان الظن ادا نثب فيها ناوصها ساعة ثم استقر

بالاضطرار كانه سالمها درحق شخصی گویند که  
مخالفت قومی کند و باز بسوی ایشان برگردد

و رجوع کند و نیز جربة : چیزی است که درین  
آن سوراخ باشد و بدان گندم کارند .

**جربلة** (jarsalat) . ع. م . جربل  
**الثراب** : بر باد داد خالثراب بدست .

**جربمة** (jorsomat) . ع. اصل  
هر چیزی .

**جربوم** (jarsaum) . ع. پ . مأخوذ  
از نازی - اصل و نجیب و دارای اصل استوار .

**جربومة** (jorsumat) . ع. اصل و  
بن هر چیزی : ج : جرائیم . و خاک فریام آمده

در بیخ دوخت و خاکی که با دودخانه مورچگان

برد . و سرنای گلو الحدیث لها اراد الی  
**الزیر بناء الكعبة كانت فی المسجد**

**جرائیم** ای اماکن مرتفعه مجتمعه من تراب  
و طین ای لم تکن ارض المسجد مستویه .

**جربئی** (jorasīy) . ع. نوعی از  
انگور .

**جربئة** (jarsēat) . ع. نای گلو .  
**جرج** (jorj) . ع. شهری بخارس و

نام شخصی . و ج : جرجة .  
**جرج** (jaraj) . ع. زمین دشت

سگناک . و جاده و میانه راه .  
**جرج** (jaraj) . ع. جرج الخاتم

**فی اصبعه جرجاً** (از باب سمع) :  
جنبان گردید انگشتری در انگشت او بجهت

فراخی . و **جرج الرجل** : رفت آنرود در  
زمین دشت یا در میانه راه .

**جرج** (jaraj) . ع. و شاح **جرج** :  
حمایل جنبان و فراخ .

**جرجار** (jarjār) . ع. شتر بسیار  
آرازی . و آرازی تند . و يك نوع گیاهی خوشبوی .

**جرجارة** (jarjārat) . ع. آسیا .  
**جرجان** (jorjān) . ع. پ. گرگان .

**جرجب** (jorjōbh) . ع. شکم و درون  
هر چیزی .

**جرجبان** (jorjōbān) . ع. شکم و  
درون هر چیزی .

**جرجبة** (jarjabat) . ع. جرجبه  
**جرجبة** : خورد آنرا . و **جرجب الاناء** :

تمام خورد آنچه در آوند بود .  
**جرجبة** (jorjat) . ع. خرجنه . ج :

مخرج . و **بنو جرجبة** : باشندگان مکه .  
**جرجبة** (jarjānt) . ع. جاده و میانه

راه . و اخ . نام امیر لشکر روم در حک  
یرومک که مسلمان شد .

**جرجر** (juijar) . ع. جرمیر کرب

آمی .  
**جر جر** (jerjer) . ا. ع. شتر بسیار آواز .  
 و تره نیزک .  
**جر جر** (jerjer) و (jarjar) . ا. ع. نمود و باقلا .  
**جر جر** (jerjer) . ا. پ. باقلا و تره نیزک .  
**جر جرایا** (jarjarāya) . ا. ع. کسی که شراب بسیار خورد . و آبی که قتل صدا کند . و اخ . نام موضعی در عراق عرب .  
**جر جرة** (jarjarat) . ا. ع. آواز کردن گلو فی النمل ان **جر جر العود فزده** و قرأ . و با آواز فرو بردن آب از حلق .  
 الحدیث : الذي یسرف فی اناء الفضة انما یجر جر فی بطنه نار جهنم . و **جر جر الشراب** : آواز کرد شراب . و **جر جره** : با آواز خوراندن او را شراب .  
**جر جس** (jerjes) . ا. ع. پشه ریزه . و موم و گلی که بان مهر کنند . و کتاب و برگ و ورق .  
**جر جمان** (jorjomān) . ا. ع. بسیار خوار .  
**جر جمه** (jarjamat) . م. ع. خوردن چیزی . و انگه کردن و ویران کردن و باز نمودن بنا . و **جر جمه** : نوشید آزا .  
**جر جور** (jorjur) اوص . ع. گروه و جماعت . و شتر نجیب و قوی فیکل . ج. جراجر .  
 و **مأة جر جور** : صد کامل و تمام .  
**جر جوم** (jorjum) . ا. ع. کافه و نوعی از انگدن .  
**جر جیر** (jerjir) . ا. ع. تره نیزک .  
**جر جس** (jerjis) . ا. ع. نام پناگیری .  
**جر جرح** (jarh) . ا. ع. جرحه جرحاً (از باب فتح) : خسته کرد آنرا النمل : **جر جرحه** **حيث لا یضع الراقی الله** ضرب لمن یبیع فی امر لاجله له فی الخروج من قاعة جندلة بنت

حارث و كانت تحت حظلة بن مالك ومی غنراه و كان حظلة شبخاً فخرجت ليلة مطيرة فصر بها رجل فوثب عليها و اقتضاها فصاحت فقال لها الرجل مالك فقالت لست قال این قالت حيث لا یضع الراقی الله . و نیز جرح : کس کردن و ورزیدن . و **جرح فلاناً** : عیب کرد فلان را و دشنام داد . و **جرح شاهداً** : باطل کرد عدالت آن شاهد را . و **جرح جرحاً** (از باب سجع) : خسته کردید و رسید مراد را جراحی . و **جرح شهادته** : نام مقبول شد گواهی آن .  
**جرح** (jarh) . ا. پ. مأخوذ از تازی .  
 نامگیری . و **جرح شدن شاهد** : قبول نداشتن گواهی شاهد . و **جرح کردن شاهد** : نام مقبول گردانیدن گواهی شاهد را .  
**جرح** (jarhi) . ا. ع. خشکی . ج. جروح و اجراح .  
**جر حة** (jorhat) . ا. ع. خشکی .  
**جر حی** (jarhā) . ع. ج. جرح .  
**جر خست** (jarxast) و **جر خشت** (jarxoct) و (jarxoct) . ا. پ. جرخ انگور مالی .  
**جر د** (jard) . ا. پ. تخت و اورنگ پادشاه . و پرنده ای که پیوسته در کنار آب نشیند و خرچال نیز گویند .  
**جر د** (jard) . ا. ع. جامه کهنه سوده . ج. اجراد . و فرج و زره . و سپر . و بیقه مال . و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند .  
**جر د** (jard) . م. ع. **مکان جر د** : جای بی گیاه . و **ثوب جر د** : جامه کهنه ج : جرود .  
**جر د** (jard) . م. ع. **جر د القحط** **الارض جر داً** (از باب نصر) : بی گیاه کرد قط سال آن زمین را . و كذلك **جر د**

**الجراد الارض** . و نیز جر د : پوسته برین از چیزی چیزی .  
**جر د** (jord) . ا. پ. مرغ و شکر .  
**جر د** (jord) . ع. ج. امرد .  
**جر د** (jarad) . ا. پ. بزخم دار .  
**جر د** (jarad) . ا. ع. صحرای بی گیاه . و علت بی ستور مانند آماس و ترنجید کمی و پشت **بق رمی علی جر ده** .  
**جر د** (jorad) . م. ع. **جر د الرجل** **جر داً** (از باب سجع) : خراج بر آورد پوست آن مرد از خوردن مملخ . و **جر د** (بجهولا) : درد کین شکم گردید از خوردن مملخ . و **جر د الزرع** ایضاً (بجهولا) : مملخ رسیده گردید آن کشت . و **جر د القوس** : کوتاه و تنگ موی گردید اسب . و **جر د المكان** : بی گیاه گردید جای .  
**جر د** (jored) . م. ع. **مکان جر د** : جای بی گیاه .  
**جر داء** (jardā) . م. ع. مؤنث امرد .  
 و **ارض جر داء** : زمین بی گیاه . و **فعل جر داء** : کفش بپوش . و **خمر جر داء** : شراب صاف .  
**جر داء** (jardā) . ا. ع. سنگ سخت و تابان .  
**جر داب** (jerdāh) . ا. ع. مراب گرداب و بستی آن .  
**جر داح** (jerdāh) . ا. ع. **جر داحه** (jerdāhat) . ا. ع. پشته زمین .  
**جر دان** (jardān) . ا. پ. طبعی که در دوشان انعام و جایزه در آن دریافت کنند . و غلاب و زره و زنجیر قفل .  
**جر دان** (jardān) . ا. ع. زره ستور .  
 و یا نام است . ج. جرادین . و اخ . نام وای .  
**جر دان فار** (jardān-fār) . ا. ع.

زباب نوعی از موش .

**ج ردبان** ( jardabān ) و **ج ردبان** ( jordobān ) . ع . کسی که نا خوانده بیضافت رود و طفیلی باشد . و آنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد و یا بدست راست خورد و بدست چپ منع کند . و **ججل** **الرجل شماله ج ردباناً** اذا وضع شماله علی شیء یعنی علی الخوان کلابتاً وله غیره .

**ج ردبان** ( jardabān ) . ا . ع . عرب کرده بان نگاهبان نان .

**ج ردبۀ** ( jardabat ) . م . ع . دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد و یا بدست راست خورد و بدست چپ بازداشتن دیگری را . و نیز جردبۀ : بحرم تمام همه طعام را خوردن .

**ج ردبی** ( jardabiyy ) . م . ع . کسی که نا خوانده بیضافت آید و بیگ و طفیلی باشد . و آنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد و یا بدست راست خورد و بدست چپ دیگری را منع کند .

**ج ردبیل** ( jardabil ) . ا . ع . جردبان .

**ج ردۀ** ( jardt ) . ا . ع . چادرسو دو کهنه .

**ج ردۀ** ( jordat ) . ا . ع . زمین هموار بی گیاه . و **امراه بضة الجردة** : زن تنگ پوست آنکه گوشت وقت برهنگی . و **کذا فلان حسن الجردة** .

**ج ردۀ** ( jaredat ) . م . ع . مؤنث جردیق ارض جردۀ : زمین بی گیاه .

**ج ردحۀ** ( jardabat ) . م . ع . جردح **عقده** : دراز کرد کردن خود را .

**ج ردحل** ( jerdahl ) . ا . ع . شتر بزرگ اندام نر باشد و پاماده . و وادی و رودبار .

**ج ردقۀ** ( jardaqaq ) . ا . ع . عرب کرده و **ج ردقۀ الرغیف** : کرده نان . ج . جرداق .

**ج ردلۀ** ( jardalat ) . م . ع . نزدیک افتادن شدن .

**ج رددم** ( jardam ) . ا . ع . ملخ سیاه سبزر . و مرد بسیار گوی .

**ج رددمۀ** ( jardamat ) . م . ع . تمام خوردن بحرص . و دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد . و یا بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن ( لغت است در جردبۀ ) . و از عدد شصت در گذشتن . و سرعت نمودن . و بسیار گفتن . و **ج رددم مافی الجفنة** : خورد تمام آنچه در کاسه بود . و **ج رددم الخبز** : خورد همه نان را .

**ج ردون** ( jerdavn ) . ا . ع . موش صحرائی .

**ج رده** ( jarde ) . ا . ب . اسب زرد رنگ .

**ج رده** ( jorde ) . ا . ب . اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد . و اسب اخته .

**ج ردّ** ( jarz ) . م . ع . **ج ردّ القرحه** **ج ردّاً** ( از باب نصر ) : مانند کلا کموش بسته گردید آن ریش .

**ج ردّ** ( jaraz ) . ا . ع . بیماری پی ستور مانند آماس و ترنجیدگی .

**ج ردّ** ( joraz ) . ا . ع . کلا کموش . ج . جردان .

**ج ردان** ( jorzān ) . ع . ج . جرد . و **ام جردان** : نوعی از خرما .

**ج ردانه** ( jorzānat ) . ا . ع . نوعی از خرما . ج : جردانین .

**ج ردۀ** ( jarezat ) . م . ع . ارض جردۀ : زمین کلا کموش ناک .

**ج ردقۀ** ( jarzaqaq ) . ا . ع . جردقۀ .

**ج ردمۀ** ( jarzamat ) . م . ع . شافتن .

**ج ردرا** ( jarra ) . ا . ب . بلد زندنسک و قسم وسعه و بیش وسنگ .

**ج ردز** ( jarz ) . ا . ب . هوربه و جاری ( hobārā ) .

**ج ردز** ( jarz ) . م . ع . کشتن و درختن بچوب و بریدن . و بشتاب خوردن ( و الفعل

من نصر ) .

**ج ردز** ( jarz ) . م . ع . زمین بی گیاه که میج نرویند و یا آنکه علف وی را چرانیده باشند یا زمین باران ناریسیده . ج : اجراز .

**ج ردز** ( jertz ) . ا . ع . پوشش زنانه . ج : اجراز و جروز .

**ج ردز** ( jertz ) . ا . ب . دیوار طاق و ایوان .

**ج ردز** ( jorz ) . ا . ع . مغرب گرز گزآمی . ج : اجراز و جرزۀ .

**ج ردز** ( jorz ) و ( joroz ) . م . ع . زمین بی گیاه که میج نرویند و یا آنکه علف آنرا چرانیده باشند و یا زمین باران ناریسیده . ج : اجراز و جرزۀ .

**ج ردز** ( jaraz ) . م . ع . زمین بی گیاه که میج نرویند و یا آنکه علف آنرا چرانیده باشند و یا زمین باران ناریسیده . ج : اجراز و جرزۀ .

**ج ردز** ( jarez ) . ا . ع . تنگ سال . و اندام وسینه مردم و یا وسط آن . و ستیری . و گوشت پشت شتر . و **ذو جرز** : مرد دوشت و سخت .

**ج ردان** ( jorzān ) . ا . ع . ناحیه ای در ارمنیه کبری .

**ج ردۀ** ( jarzat ) . ا . ع . از بیخ کردن .

**ج ردۀ** ( jorzat ) . ا . ع . دسته و بافته یونجه .

**ج ردۀ** ( jarzat ) . ا . ع . ملاکی .

**ج ردۀ** ( jarezat ) . ع . ج . مُجرز و جرز ( joroz ) .

**ج ردۀ** ( jerezat ) . ع . ج . مُجرز .

**ج ردزم** ( jarzam ) و ( jertzem ) . ا . ع . نان خشک بی نان خورش .

**ج رس** ( jars ) . ا . ب . صدائی که از برهم نخودن دو چیز حاصل شود .

**ج رس** ( jaras ) . ا . ب . زندان . و مطلق **زنگ** . و **ج رس در سلاو بسنن** : دعا کردن به آواز خوش . و **ج رسهای زریا** **ج رسهای زرین** : ستارگان .

جرس (jars) . ا.ع. باره‌ای از هر چیزی  
 هضمی جرس من اللیل .  
 جرس (jars) . م.ع. جرس جرساً  
 ( از باب نصر و ضرب ) : لیبید بزبان و نیز  
 جرس : سخن گفتن . و خوردن زنبور گل را  
 و نرم کردن .  
 جرس (jars) و (jers) . ا.ع. آواز  
 نرم بقال سمعت جرس الطیر اذاسمت  
 صوت متقارنه و یا عام است و گویند در حالت  
 افراد متفرج آید بقال ماسمعت له جرساً  
 و بالفظ حسن کسور مانند ماسمعت له حساً  
 و لاجرساً .  
 جرس (jers) . ا.ع. اصل مرچیزی .  
 جرس (jaras) . ا.ع. درای و زنگ الحدیث  
 لاتصحب الملائكة رفقة فیها کلب  
 او جرس . ج : اجراس . و نیز : جرس :  
 نام سگی و نام شخصی .  
 جرسام (jersām) . ا.ع. . بیماری برسام  
 و زهر .  
 جرس (jarrast) و (jarest) . ا.پ .  
 آواز بهم سائیدن دندانها و دیدن کرباس .  
 جرسیتیدن (jertestidan) . ف . ل . پ .  
 جرسیتدن و بهم سائیدن دندانها .  
 جرسدأر (jaras-dār) . ا.پ . قاصد و  
 شاطر .  
 جرسمة (jarsamat) . م.ع. نیز نگریستن .  
 جرسی (jarsi) . ا.پ . چرخ انگور مالی .  
 جرش (jarc) . م.ع. . جرشه جرشاً  
 ( از باب نصر و ضرب ) : خارید آترا . و نیز  
 جرش : پوست باز کردن از چوب و جز آن .  
 و مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد . و نیم  
 کوفته کردن چوب و مانند آن . و سر بشانسه  
 خاریدن تا سیوسه و جز آن برود . و نرم دویدن .  
 جرش (jarc) . ا.ع. . آواز بیرون آمدن  
 مار از پوست چون بعض خود را به بعض خار

و آئینه بعد جرش من اللیل یعنی پاره  
 اولین شب که از اول شب تا ثلث آن باشد .  
 و آئینه بجرش من اللیل . یعنی پاره  
 آخرین شب .  
 جرش (jarc) و (jerc) و (jorc) و  
 (jarnc) و (jorac) . ا.ع. . پاره‌ای از شب .  
 جرش (jornc) . ا.ع. . شهری در اردن .  
 جرش (jorac) . ا.ع. . جماعتی از عدنیین .  
 و ا.خ . روستائی به یمن .  
 جرشب (jorcob) . ا.ع. . کوتاه بالا .  
 جرشبة (jarcabat) . م.ع. . بشدن بعد  
 از بیماری یا لاغری . و جرشبت المرأة :  
 دو تا شد زن و خیم گردید و یا به پیری رسید و  
 یا پنجاه ساله گردید .  
 جرشع (joreco) . ا.ع. . شتر و یا سب بزرگ  
 و بزرگ سینه و پهلو برآمده از شتر و جز آن .  
 و وادی بزرگ شکم و کوه خرد سبیر دوش .  
 ج : جرشع .  
 جرشفت (jarcaft) . ا.پ . محو و شعری  
 که در محو و مذمت کسی باشد .  
 جرشمة (jarcamat) . م.ع. . جرشم  
 جرشمة : به شد از بیماری . و نیز نگریستن . و  
 ناپسند نمود روی او را .  
 جرشى (jerecà) . ا.ع. . نفس و دم و  
 تن مردم .  
 جرشى (juracy) و جرشیه (joracyyat)  
 م.ع. . منسوب به جرش که روستائی دوسین  
 است بقا اذیم جرشى و ناقة جرشیه .  
 جرض (jarz) . م.ع. . جرضه جرضاً  
 ( از باب نصر ) : خفه کرد آترا .  
 جرض (jarz) . ا.ع. . خدوی ناشتا و  
 یا عام است .  
 جرض (jaraz) . م.ع. . جرض برقیه  
 جرضاً ( از باب صنع و ضرب ) : فرو  
 خورد خند را بانده . و نیز جرض : بگلو

درماندن طعام و جز آن و بریدن رسیدن .  
 جرضم (jarzam) . ا.ع. . پیر بر جای  
 مانده از لاغری و سخت پیر .  
 جرضم (jorzom) . ا.ع. . بسیار خوار .  
 جرضم (jerzamm) . ا.ع. .  
 بسیار خوار . و گویند مافه بزرگ نرجه و  
 کلانسال .  
 جرضى (jarzā) . ع . ج . جرض .  
 جرط (jarat) . ا.ع. . اندوه گلوگیر .  
 جرط (jarat) . م.ع. . جرط بالطعام  
 و غیره جرطاً ( از باب صنع ) : بگلو  
 درماندن طعام و جز آن .  
 جرع (jar) . م.ع. . جرع الماء  
 جرعاً ( از باب فتح و سجع ) : فرو خورد  
 آب را .  
 جرع (jara) . م.ع. . نافته ترشدن يك  
 ناه از تاهمای رسن . و جرعه جرعه خوردن  
 شراب ( و الفعل من سجع ) .  
 جرع (jara) . ا.ع. . ج . جرعة و  
 جرعة . و ذو جرع ا.خ : نام شخصی از  
 قبیله الهان بن مالک .  
 جرع (jare) . م.ع. . وسنی که يك  
 ناه آن نافته ترشد .  
 جرع (jora) . ع . ج . جرعة .  
 جرعاء (jar'ā) . ا.ع. . و یک هموار  
 نیکو نبات آسان گذار یا زمین دوش که در یک  
 ماند و یا یک توده‌ای که هیچ فروید بروی . و یا  
 و یک توده‌ای که يك جانب گیاه و يك جانب  
 سنگریزه دارد .  
 جرعان (jer'ān) . ع . ج . جرعة و  
 جرعة .  
 جرعب (jar'ab) . ا.ع. . مرد دوش  
 خوی و گول و دوش . و بلاى سخت . و ا.خ .  
 نام شخصی .  
 جربة (jar'abat) . م.ع. . جرب

الغاء جرعة : نیکو آب خورد .

جر عیبل (jar'abil) .ع .عظیله دشت .

جرعة (jar'at) د (jaraat) .ع .

ریگه هموار نیکو نبات آسان گذار ویا زمین دشت که بریگه ماند و یا ریگه توده‌ای که

هیچ زوید و یا ریگه توده‌ای که یک جانب

گیاه و یک جانب سنگریزه دارد . ج : جرع و

جرعان .

جرعة (jar'at) و (jor'at) و (jer'at)

.ع . یک آشام از آب و شراب و جز آن .

ج : مُجرع .

جرعة (jor'at) و (jar'at) .ع .

یک آشام فرو خوردن آب یک بار .

جرعة (jaraat) .اخ .ع . موضعی نزدیک

کوه . و یوم الجرعة : آرزو که در آنجا

اهل کوه فراهم آمده مسیبدن العاص را که از

طرف عثمان رضی الله عنه والی کوه شده سیده

بود برگردانیدند و ابو موسی اشعری را والی

خویش گردانیده و از عثمان استجازه کردند و

عثمان خواست ایشانرا پذیرفت .

جرعوك (jor'okuk) و جرعك

(jor'akik) .ع . جزرات .

جرعوب (jor'ub) .ع . مرد سبب

بسیار آب خورد .

جرعه (jor'e) .پ . یاخوذ از تازی .

مقداری از آب و شراب و جز آن که یک بار

و دویک دم نوشیده شود و هنگ و قیعی از

شراب که در جام مانده باشد . و یک جرعه

از آب و شراب یک هنگ .

جرعه دان (jor'e-dan) .پ . یااله

شراب خوری و جام . و خرچین جرمی که

مسافر در آن زاد و شراب خود گذارد .

جرعه ریژ (jor'e-riz) .پ . جامی

ناوچه‌دار که بر دو قسم است بزرگ و کوچک

و با قسم کوچک آن دارو در گلولی کودکان

ریزند ویا بزرگ آن زنان در حمام آب بر

سر ریزند .

جرعه کش (jor'e-kac) و جرعه

نوش (jor'e-nuc) .پ . باده نوش و

آنکه جام شراب را تا ته آن می نوشد .

جرعیب (jer'ib) .ع . مرد دشت

غروی گول .

جرغاتو (jarqatu) .پ . جرعه ریز

یعنی جامی ناز دار که بدان دارو در گلولی

کودکان ریزند .

جرغان (jarqan) .پ . طمنا و طفرای

آتش پرستان و منان .

جرغتو (jarqatu) .پ . جرغاتو .

جرغند (jarqad) و جرغند (jarqand)

.پ . جگر آگند یعنی روده گوسپند که آنرا

از گوشت و مصالح آگنده باشند . و چراغ و

چراغدان .

جرغول (jarqul) و جرغون (jarqun)

.پ . گیاهی دارویی که بار سنگ و بتازی لسان

العسل گویند .

جرف (jarf) .ع . مال خواه صامت

باشد و یا ناطق . و فواخ سالی و گیاه با هم

پیچیده . و درختهای خشک . و نوعی از انجیر

که مال آنرا دوست دارد و یا گیاه افانیه خشک .

و نیز جرف ج : جرعة .

جرف (jarf) .ص . عود جرف :

چوب مختلف . و كذلك قدح جرف .

جرف (jarf) .ع .م . جرفه جرفا و

جرفة (از باب نصر) : برد همه آنرا واز

بیخ بر کند آنرا و بسیار گرفت آنرا . و نیز

جرف : کلابدن زمین را و یا بیل خاک و گل

برکنند از زمین .

جرف (jerf) .ع . کنج دمان .

جرف (jerf) و (jorf) .ع . جائی

که بیل آنرا ببرد .

جرف (jorf) .ع . روی کوه هموار .

و نشان روی ران و یا بدن شتر . و اخ .

موضعی نزدیک مکه و موضعی نزدیک مدینه و

موضعی بین موضعی یساعة .

جرف (jorf) و (jorof) .ع . آب

کند . ج : اجراف و جرفة . قوله تعالی علی

شفا جرف هار .

جرف (jeraf) .ع . ج . جرعة .

جرفاس (jerfas) .ع . مرد با قوت

دوشت خلقت . ج : جرافیس . و شتر بزرگ .

و شیر درنده .

جرفة (jarfat) .ص .ع . ارض جرفة :

زمین مختلف .

جرفة (jarfat) .م .ع . جرف جرفا

و جرفة . مر . جرف .

جرفة (jarfat) و (jorfat) .ع .

داغی که بران و یا بدن شتر گذارند . ج .

جرف . و یا پوست شتر که برکنده تاب دهند

و بگذارند تا خشک گردد و بشکل شتر ماند

و یا پاره جرم بریده از ران یا بدن شتر که

آنرا آونگان گذارند بجهة نشان .

جرفة (jerfat) .ع . دیزة نان . و

پشته مستطیل از ریگ . ج . جرف .

جرفة (jerfat) .ع . ج . جرمف .

جرفة (jarfasat) .م .ع . جرفه

جرفة : بر زمین افکنند او را و تمام گرفت

واز بیخ برکنند . و جرفس فلان : بحرص

تمام خورد فلان .

جرک (jork) .ع . دشت و صحرا و

یابان .

جرکنت (jarkant) .پ . شوخی و

مزاح و میل بشهوات نفسانی و شهوت پرستی .

جرم (jarg) و جرمه (jarge)

.پ . حلقه وصف مردم و حیوانات . و نوعی از

شکار که مردم بسیاری در شکار را حلقه

<p>سافرت .</p> <p><b>جرمقانی</b> (jarmaqāniy) ا.ع . واحد جرمق . مر . جرمق .</p> <p><b>جرمقی</b> (jermeyiy) ع.ص.سوبه جرمقی یق گاء جرمقی .</p> <p><b>جرمناک</b> (jorm-nāk) ص.پ.مجرم وگنامکار .</p> <p><b>جرمناککی</b> (jorm-nāki) ا.پ . گنامکاری .</p> <p><b>جرموز</b> (jormuz) ا.ع . حوضه و حوض دو جانب برآورده و چاه . و خانه کوچک . و کرگک بچه ز . ج : جرمیز . و بنو جرموز اخ : بطنی از تازیان . و عمرو بن جرموز : قاتل زبیر بن عوام رضی الله عنه .</p> <p><b>جرموق</b> (jormuq) ا.ع . مربسر موزه نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و خرکش گویند . ج : جرمیق .</p> <p><b>جرمه</b> (jarne) ا.پ . اسب خنگ یعنی اسبی که موی آن سفید باشد .</p> <p><b>جرن</b> (jorn) ا.ع . خرنگاه و جای خشک کردن خرما . و آوندی سنگین که بدان وضو کنند . و اخ : لقب عمرو یسکری عدث .</p> <p><b>جرن</b> (jaran) ا.ع . زمین دشت و سخت .</p> <p><b>جرن</b> (joron) ع . ج . جران و جرن .</p> <p><b>جرنبه</b> (jaranbat) ا.ع . بیار .</p> <p><b>جرنبذ</b> (jaranbaz) ا.ع . سب و دشت .</p> <p><b>جرنبذت</b> (jaranbazat) ا.ع . آنگاه مادرس شوهر داشته باشد .</p> <p><b>جرنده</b> (jerande) ا.پ . غضروف که قسمی از استخوان نرم و قابل انطاف است و دارای ارتجاعیت بسیار و مخصوصا در</p>	<p>گناه و خزده و خطا .</p> <p><b>جرم</b> (jaram) ع.م . جرم جرماً (از باب سجع) : خوردن گرفت جرماً خرمارا . و لاجرم بمنی لاید و لاعالمه مرایه میباید و فراءمی گوید : می کلمه فی الاصل بمنی لاید و لاعاله فحرت علی ذلك و کثرت حتی تحول الی معنی القسم و صارت بمنزله حفاً فلذلك یجاب عنها باللام بقولون لاجرم لاتینک و لاجرم لافعلن کذا ای حقاقر در آن لغات دیگر است لاذاجرم و لان ذاجرم و لاعن ذاجرم و لاجرم و لاجرم و لاجرم و لاجرم (بحدف می). جرم (joram) ع.ج . جرم . و لاجرم لفة فی لاجرم .</p> <p><b>جرم</b> (jeram) ا.ع.ج . جرمه .</p> <p><b>جرم</b> (joram) ع.ج . جرم .</p> <p><b>جرماق</b> (jermāq) ا.ع . پی که برکمان پیچند .</p> <p><b>جرمان</b> (jormān) و (jermān) ا.ع . تن و بدن .</p> <p><b>جرمانه</b> (jormāne) ا.پ . تاران و جریمانه و کفاره .</p> <p><b>جرم پوش</b> (jorm-puc) ص.پ . خطا بخش و آنکه جرم و گناه را میبخشد .</p> <p><b>جرمه</b> (jermat) ا.ع . گروهی که خرما و یا انگور درو میکنند و میچینند . ج : جرم . و یک گله شتر مقدار سی عدد . و یکبار خرما را بر درخت بطور حدس اندازه میکنند .</p> <p><b>جرمه</b> (jaremat) ا.ع . گناه .</p> <p><b>جرمزه</b> (jarmazat) ع.م . منقبض و گرفته شدن . و فراهم گردیدن بعض چیزهای بیوی بعض آن . و گرد آمدن بجائی . و سپاس رفتن و گریختن .</p> <p><b>جرمزه</b> (jarmoze) ا.پ . سفر و</p>	<p>بسته و آترا در میان گیرند .</p> <p><b>جرل</b> (jaral) ا.ع . سنگ و سنگستان با درخت و یا جای درشت و سخت . ج : اجرال .</p> <p><b>جرل</b> (jaral) ع . م . جرل المکان جرلا (از باب سجع) : درشت و سنگناک گردید آنجای .</p> <p><b>جرل</b> (jarel) و جرهله (jarelat) ص . ع . مکان جریل : جای درشت و سنگناک و کدک ارض جریله .</p> <p><b>جرم</b> (jarm) ع.م . جرمه جرماً (از باب ضرب) : برید آترا . و جرم النخل جرماً و جرماً و جرماً : دود بار خرمارا . و جرم النخل جرماً : اندازه کرد بار خرمارا بر درخت . و جرم فلان : گناه کرد فلان . و جرم لاهله : کسب کرد برای اهل خود چیزی را و فراهم نمود . و جرم علیه او الیه : گناه بست بروی و جنایت نهاد . و جرم الشاة : فریز کرد پشم گوسپند را . و جرم منه : گرفت از آن .</p> <p><b>جرم</b> (jarm) ع . ا . مأخوذ از گرم فارسی و زمین سخت گرم . و نوعی از زورقهای یعنی ج : جرم . و در بطن ازان تازیان یکی در قضاة و دیگری در طی . و لاجرم : لفة فی لاجرم .</p> <p><b>جرم</b> (jerm) ا.ع . نوجه . ج : اجرام و جرم و مجرم . و گونه ونای گل و آواز و یا بلندی آواز . و اخ : شهری نزدیک بدخشان .</p> <p><b>جرم</b> (jerm) ا.پ . مأخوذ از تازی - ج و جسم و تن و نقل و کره و آترا بر علویات و سفلیات هر دو اطلاق کنند مانند جرم قمر و جرم شمس و جرم کوه و جرم خاک . و <b>جرم صبح</b> : آفتاب و روشنی روز .</p> <p><b>جرم</b> (jorm) ا.ع . گناه . ج : اجرام و جرم . و لاجرم لفة فی لاجرم .</p> <p><b>جرم</b> (jorm) ا.پ . مأخوذ از تازی -</p>
--	---	--



**جروال** (jorval) اخ.ع. نام قریبای در

بین ویانام آبی .

**جروال** (joravel) و **جروالة**

(joravelat) .ع. زمین سنگ ناک .

**جروالة** (jarvalat) اخ.ع. نام آبی در

اعلی نجد .

**جروم** (jorum) ع.ج. مجرم . وج .

مجرم . وج . مجرم .

**جرون** (jarun) اخ.ب. نام اصلی بندر

هرمز است که اکنون به بندرعباس مشهور است .

**جرون** (jorum) ع.ج. **جرن جرونا**

(از باب نصر) : خو گوشت و عادت کرد بر

کاری . و **جرن الثوب** : سوده و نرم شد

جامه . و **كذلك جرن الدرع** . و

**جرن الحب** : آرد کرد دانه را .

**جروند** (jarvand) ا.ب. چراغ و

تندیل .

**جره** (jarah) ع.ج. **جره**

(jarre) ا.ب. خمچه و سبو .

**جره** (jorre) ا.ب. زینه هر جانور از

چرند و پرند و نرینه باز و باز سفید خوانر

باشد و یا ماده . و مجازاً مرد شجاع و دلاور

و متوسط از هر چیزی که نه بزرگ باشد و نه

کوچک و هر چیز کوچک . و نهر آب کوچکی

که از نهر بزرگی جدا کرده باشد . و نام سازی

مانند شترغواز آن کوچکتر و جلد و چابک .

واخ . قریبای نزدیک شیراز .

**جرهاس** (jerhās) ا.ع. ن. آرد . و

شیر یشته ستبروفوی .

**جرهام** (jerhām) ا.و.ع. شیریشه .

و **رجل جرهام** : مرد دلیر و با کوشش

در حرف و جز آن .

**جره باز** (jorre-bāz) ا.و.ع. پ . باز

سید ز . و هست و چالاک و جلد و نیرومند .

**جرواط** (jervāt) ا.ع. دراز .

**جروان** (jervān) ا.ع. می لقی است

در جریال .

**جروب** (jarub) ا.ع. سنگ تراشیده .

**جروة** (jarvat) ا.ع. خیار کوچک .

ج : جراء .

**جروة** (jervat) ا.ع. واحد جروینی

یک ماده شتر کوتاه . و نام دوسب . و **القی**

**جروته** وقتی گویند که بر کاری صبر نمایند

و یا بر آن مستولی گردد . و **ضرب علیه**

**جروته** ای وطن علیه نفس یعنی دل بر آن

نهاد . و **بنو جروة** اخ : بطنی است از

عرب .

**جروح** (joruh) ع.ج. **مجرح** .

**جروود** (jarud) ا.ع. جامه کهنه و

سوده . و اخ . موضعی بدمشق .

**جروور** (jarvar) ا.ب. خارشبت .

**جروور** (jarui) ا.ع. چاه در تنگ

وزن بر جامانده . و ناقای که ایام ولادتش در

گذشته باشد . و شتر بسیار خوار .

**جروور** (jarur) ص.ع. سرکش بی

**فرس جروور** و **جمل جروور** و **ناقة**

**جروور** : ناقای که دو ماه یک ماه و یا چهل

روز از تمامی سال حمل آن گذشته و زاده باشد .

**جرووز** (jaruz) ص.ع. بسیار خوار که

تمام خوان را بخورد و میچ نگذارد . و شتاب

خوار خواه مرد باشد و یا زن **یق رجل**

**جرووز** و **امراه جرووز** . و **ناقة**

**جرووز** : ایضاً ناقه بسیار خوار .

**جرووز** (joruz) ع.ج. **جرز** .

**جروس** (jarus) اخ.ع. شهری میان

هرات و غزنه . و آبی بنجد .

**جروال** (jarval) ا.ع. زمین سنگ ناک .

و آن مقدار سنگ که از زمین برداشتن تواند

و یا عام است . ج : جراول .

سر استخوانها وجود دارد .

**جر نفاار** (jaranqār) ا.ب. **میرةلفکر**

مر . جراتار .

**جر نفاس** (jaranfas) ا.ع. مرد سبیر

با قوت .

**جر نفش** (jaranfac) ا.ع. مرد بزرگ

و یا بزرگ بملو و انه **لجر نفش اللحية**

یعنی بزرگ ریش است . و اخ . نام شاعری

طائی .

**جرنگ** (jarang) و (jereng) ا .

ب. صدای زنگ و طاس و مانند آن و آواز

زند شمشیر و تیغ و زنجیر .

**جرنگیدن** (jarangidan) ف ل ب .

آواز کردن شمشیر و گرز و زدن آن هنگام کار

فرمودن .

**جرو** (jarv) و (jerv) و (jorv) ا .

ع. بجه سیاه چون سگ و گرگ و خرس و

شیر و مانند آن . ج : اجری و اجریاء و اجراء

و جراء . و ریزه از هر چیزی حتی از حنظل

و خربزه و خیار و مانند آن . جروه یکی . ج :

اجرو و جراء . و غلاف تخمهای کفنه گندم مادام

که بر سر گیاه است . و ثمر نورسته . و آماس

کوهان و حلق .

**جرو** (jarv) ا.ع. خیار کوچک از جبهه

شامی که بته سگ در نرمی و نعمت دارد .

**جرو** (jerv) ا.ع. ماده شتر کوتاه و از

اعلام است . و **جرو و البطحاء** اخ : لقب

ریبه بن عبدالعزی بن عبد شمس بن عبد مناف .

و **کلبه ذات جرو** : ماده سگ با جبهه .

**جرواسک** (jarvāsak) و **جرواسک**

(jorvāsag) ا . ب . جانوری از ملخ کوچکتر

که بیسته بانگ و آواز دراز کند و بتازی

صرا را لیل گویند .

**جرواض** (jervāz) ا . ع . شتر بزرگ

نکم . و شیریشه .

جرهة (jarhat) ا.ع. جانب و کرانه.  
جرهة (jarahat) ا.ع. غورهای چند از خرما  
در یک غلاف. ج: سهره.

جرهد (jarhad) و (jorhod) ا.ع.  
شباب رو شادمان.

جرهدة (jarhodat) ا.ع. جرهد  
جرهدة: شباب کرد دوسر و تند رفت.

جرهدة (jarhadat) و (jerhaddat)  
ا.ع. بیوی آب. و سرعت و شباب روی.

جرهم (jorhom) ا.ع. قیله ای از  
بمن که در حوالی مکه فرود آمدند و اسمعیل  
از آن قیله زن گرفت.

جرى (jarā) ا.ع. کودکی دختران.  
جرى (jary) ا.ع. مرور سرعت.

جرى (jary) ا.ع. جری الماء و  
نحوه جریان و جریاناً و جریة (از  
باب ضرب): روان شد آب و مانند آن و

جرى الفرس و نحوه جریاناً و اجراء:  
رفتار آمدن آب و مانند آن. و جری الامر:  
بوقوع پیوست آن کار.

جرى (jari) م.پ. مأخوذ از تازی.  
بی باک و بهادر و دلاور و شجاع.

جرى (jariy) ا.ع. و کبل واحد و جمع  
و مذکر مؤنث دوری یکسان است. و رسول  
و مزدور و ضامن. ج: اجریاء.

جرى (jerri) ا.پ. نوعی از ماهی که  
پشینه ندارد.

جرى (jari) ا.ع. مرد دلاور. ج:  
اجراء و اجریاء و مجرّآء. و شیریشه.

جرىاء (jereyyā) ا.ع. روش و عادت  
و خو و طبیعت.

جرىاض (jeryāz) ا.ع. بزرگ شکم و  
غمزده. و شیریشه.

جرىال (jeryāl) ا.ع. رنگ سرخ و سرخی  
زرد. و آنچه فشارده شود از گل کاریزه و خالص

از هر رنگ. و می و رنگ می.

جرىالة (jeryālat) ا.ع. می و رنگی.  
جریان (jeryān) ا.ع. رنگ سرخ می.

جریان (jarayān) ا.ع. جری  
جریاناً و جریاناً. م. جری.

جریان (jarayān) و (jaryān) ا.پ.  
مأخوذ از تازی. خروج و پیشرفت. و صدور

و اتفاق و وقوع و طارح. و دو وجهندگی.  
و فرمان قضا جریان: حکمی که مانند

قضا و قدر خداوندی شخص ناگزیر از اطاعت  
آن باشد. و جریان آب: بیماری مخصوص

زنان. و جریان شکم: اسهال. و  
جریان هنی: خروج منی بدون اراده.

جرب (jarib) ا.ع. مأخوذ از گری  
فارسی - مقدار چهار قنبر. ج: اجریبة و

مجریان. و کشت زار. و رود. و نام  
رودی.

جرب (jarib) ا.پ. مأخوذ از تازی.  
مقداری از زمین مرزوع که معادل هزار ذرع

باشد یعنی حاصل ضرب پنج در بیست و مردم طهران  
ششصد و هفتاد و پنج ذرع زمین مرزوع را یک

جرب گویند یعنی حاصل ضرب پانزده در  
چهل و پنج.

جربیانه (jaribāne) ا.پ. خراج و  
مالیاتی که از رعیت از روی جرب می گیرند.

جرب کش (jarib-kac) ا.پ. مساح  
و معیار اراضی مرزوع.

جرب کشی (jarib-kaci) ا.پ.  
مساحت اراضی مرزوع.

جریة (jeryat) ا.ع. روانی آب و مانند  
آن بق ما شد جریة هذا الماء و ما

احسن جریة القلم.

جریة (jeryat) ا.ع. جری جریاناً  
جریاناً و جریة. م. جری.

جریة (jerreyat) ا.ع. حوصله و جینه

دان مرغ.

جریت (jerris) ا.ع. قسی از ماهی بی  
پشینه و بعضی آنرا مار ماهی گفته اند و بعضی

غیر آن.

جریح (jorayb) ا.ع. مصفر جرحه  
خرچین کوچک. و اخ. نام مردی.

جریح (jarih) م.ع. خسته بستری قه  
المذکر و المؤنث بق رجل جریح و

امراه جریح. ج: جریمی (jarhā).

جریح (jorayyeh) م.ع. مصفر جریح  
خسته ضعیف و بی قوت.

جرید (jarid) م.ع. یوم جرید:  
روز تمام. و كذلك عام جرید.

جرید (jarid) ا.ع. ج. جریده.

جریداء (joraydā) ا.ع. جریداء  
المتن: میانه پشت.

جریدان (jaridāne) ا.ع. بهینه شب  
دوروز و یا دو ماهی هار اینه همدگر جریدان

یعنی دوروز و یا دو ماه است که او را ندیم.

جرید بازی کردن (jarid-hāzi)  
کاردان - فم. پ. جنگ بازی کردن. و مشق

جنگ کردن نمودن و جنگ کردن آموختن.

جریدة (jaridet) ا.ع. شاخه درازخواه  
تر باشد و یا خشک و یا شاخه برگ دور کرده.

ج: جرید. و گروه سواران که برای جنگ  
دشمن جدا کرده شوند. و بقیه مال و نبشته

روشن کرده شده. ج: جراند.

جریده (jaride) ا.پ. تنها و فرد و  
دفتر. و نیزه کوتاه. و خراب و ویران. و دفتر

نقدینه. و غمگین بی خورشید و بی رفیق. و  
عجله. و جریده شدن: بی باو شدن و

عجله گشتن.

جریر (jarir) ا.ع. مهار و رسن چرمین  
گلوی شتر و یا رسی که شتر را بجای افسار

باشد. ج: اجرة (ajerrat). و نیز جریر:

ج . جریره و از اعلام است .

**جریره (jarirat)** . ا.ع . گاه بی جر  
علیه **جریره** ای جنی علیه جنایه . ج :  
جریر و جررات . و **فعلته** من جریرتک :  
کردم آنرا ازیرتو .

**جریره (jarire)** . ا.خ . پ . دختر پیران  
و بسه که زن سیاوش رماور فرود باشد .

**جریره (jarireyyat)** . ا.ع . گروهی از  
زیدیه منسوب به سلیمان بن جریر که یکی از  
رؤسای ایشان بود .

**جریره (jarisat)** . ا.ع . گوشتی که  
شب بزدی رفته باشد .

**جریش (jaric)** . ص.ع . نیم کوفته .

**جریش (jaric)** . ا.ع . مرد دلیر و سا  
نمک خوش ناکرده و از اعلام است .

**جریش (jarayc)** . ا.خ .ع . نام بی در  
جاهلیت .

**جرئض (jornez)** . ا.ع . ستبر بزرگ  
شکم . و شیه شیه .

**جرض (jariz)** . ا . ع . غزده . ج :

جرضی (jarzā) . و اندوه گلوگیر مثل

**حال الجریض دون القریش** درباره

کسی گویند که او را در امری مانع پیش آید

و الاصل ان جوشن الکلابی مرض حزن تأخیر

منعاً بوجه من الشرف لہ وقد اشرف علی الهلاک

قال اطلق بما احببت قال العرش مثل .

**جریره (joray'at)** . ا.ع . مصفر جرعه

و این کلمه را در مثل آرند و گویند **افلت**

**فلان جریره الذقن او بجریره الذقن**

او بجریرات الذقن یعنی بقیه جان او

بدهانش رسید و سپس نجات یافت در باره کسی

گویند که قریب هلاک باشد و بعد از آن

نجات یابد .

**جریف (jarif)** . ا.ع . دوخهای خشک .

و نوعی از انجیر و انانیه خشک .

**جریم (jarim)** . ا.ص . ع . گناکار .

و فرام آورنده چیزی . و خرما و بانگودریده

و خرمای خشک ریاضه خرما . و بزرگ تن

کلانسال

**جریمانه (jarimane)** . ا . پ . تاوان

و جریمه و مجازات نقدی .

**جریمه (jarimat)** . ا.ع . واحد جریم

یعنی یک خرمای خشک و یک هسته خرما . و

گناه . ج . جرائم . و فرزند پسین . و **فلان**

**جریمه اهله** ای کاسبم . وزن بزرگ تن

کلانسال . ج . حرام .

**جریمه (jarime)** . ا . پ . مأخوذ از

تازی . تاوان و مجازات نقدی که از شخص در

ازای جرم و گناه او گیرند .

**جرین (jarin)** . ا.ع . آرد و مانند آن . و

خرمگاه و جای خشک کردن خرما . ج :

**جرین (jarin)** . ا.ع . کیکباده .

ج : جرایا .

**جریره (jerrey'at)** . ا.ع . حومه و

چینه دان مرغ .

**جز (jaz)** . ا . پ . جزیره کنار دریا و

میان دریا . و ا.خ . نام کشوری که ما بین

فرات و دجله واقع شده و بتازی الجزیره مردم

فرنگ مزدجو نامی گویند .

**جز (jez)** . ا . پ . دنبه برشته که بروی

آش آرد ریزند .

**جز (joz)** . پ . کلمه استشنا یعنی

مگر و غیر .

**جز (joz)** . ا . پ . مأخوذ از تازی .

منخف جزء و بعضی آن .

**جز (jazz)** . ا.ع . پاره ای از شب و رمبر

گر که قریب است نزدیک اصفهان .

**جز (jazz)** . م . ع . **جز الشعر جزأ**

و **جزه** : فریز کردن مویرا . و **جز الحشیش**

و غیره : بریدگیها را و کند . و **جز النخل** :

بوقت درو رسید خرما بن . و نیز جز و جزا :

درویدن گندم و خرما و مانند آن .

**جزء (jaz')** . م . ع . **جزاه جزء** (از

باب فتح) : بخش کرد آنرا پاره پاره نمود .

**و جز الشعر** : ساطف کرد تمام یک جزء از

آن شعر را . و **جز ابا لشی** : ع . بسنده کرد

بآن چیز . و **جزء بالشی** : ع . بسنده کرد بآن

چیز . و **جزء الشی** : حکم بست آن چیز را .

**جزء (jaz')** . ا.خ . ع . نام مردی .

**جزء (jaz)** ( و **joz')** . ا . ع . بخش

و پاره . ج : اجزاء .

**جزء (joz')** . ا.خ . ع . نام موضی و

ریگستانی و قوله تعالی **وجعلوا له من عباده**

**جزء** ای انانیا .

**جزء (joz)** . م . ع . **جزئت الابل**

**بالرطب عن الماء جزء** ( از باب فتح) :

قاعه کردند شتران از آب بگیاه تر و كذلك

**جزئت الابل** ( از باب سمع) .

**جزء (joz')** . ا . پ . مأخوذ از تازی .

بخش و واجدا و اوچشا و حه و بهره و قسمت

و ذره و ریزه و یک قسمت از چند قسمت . و یک

قسمت از سی قسمت قرآن مجید . و یک دسته

کاغذ . و ضد کل . و **جزء جزء خواندن**

**کتاب** : بترتیب از اول تا آخر کتاب خواندن .

و **جزء لایجزی** : ذره تقسیم نا پذیر . و

**جزء و کل** و **یا کل و جزء** : مسک و

تماما و سراسر .

**جزا (jazā)** . ا . پ . مأخوذ از تازی .

پاداش و سزا و دادش و شیان و مکافات خواه

در خبر باشد و یا شر . و **روز جزا** :

روز قیامت .

**جزاء (jazā')** . ا . ع . پاداش .

**جزاء (jazā')** . م . ع . **جزاهه جزء**

( از باب ضرب) : پاداش داد او را بن .

ر کذا جزاه عليه و جزى الشيء :  
 کفایت کردن آن چیز . و جزى عنه : بدل  
 او گردید و غای آن بخشید و ادا کرد .  
 جزاء ( jez'ā' ) م . ع . مجازاه به  
 مجازاة و جزاء م . م . مجازاة .  
 جزاء ( jezā' ) ا . ع . ج . جزیه .  
 جزاب ( jezāb ) ا . ع . نام گیاهی .  
 جزاة ( jöz'at ) ا . ع . دسته دوش  
 و کار دو مانند آن . و جوب دوشاخه ای که تا کرا  
 از زمین بدان برگردد .  
 جزاجز ( jezājez ) ا . ع . کبر و خایه ما .  
 جزعخوان ( jöz-xān ) ا . ب . کسی  
 که قرآن مجید را جزء جزء می خواند .  
 جزار ( jezār ) و ( jazār ) ا . ع . هنگام  
 چین خرما از درخت .  
 جزار ( jezār ) و ( jazār ) م . ع . جزر  
 جزر آ و جزر آ و جزر آ و جزر .  
 جزار ( jezār ) ا . ع . شتر کش .  
 جزارة ( jezārat ) ا . ع . یش و شغل شتر  
 کشت .  
 جزارة ( jözārat ) ا . ع . اطراف جزور  
 مانند دست و پای و سر و گردن سمیت بذک  
 لان الجزار یا خنما و هی جزارته کما تقول اخذ  
 العامل عاکه . و فرس عبل الجزارة :  
 اسی که دست و پاهاش ستبری باشد .  
 جزاز ( jazāz ) د ( jezāz ) ا . ع . وقت  
 دور و فریز .  
 جزاز ( jezāz ) م . ع . درو دنگم و خرما  
 و مانند آن . م . جزر .  
 جزاز ( jözāz ) ا . ع . آنچه یغند از زیره  
 های ادیم و جرم و کاغذ و جزآن چون آنها را  
 بیرند . و هر چیز بریده و فریز کرده شده .  
 جزارة ( jözārat ) ا . ع . هر چیز بریده  
 و فریز کرده شده . ج : جزائر .  
 جزاع ( jözā' ) م . ع . ناشکی و زاری

کننده .

جزاف ( jözāf ) و ( jazāf ) و ( jezāf )

ا . ع . مغرب گراف خرید و فروخت بتخمین  
 بدون وزن و پیمانہ .

جزاف ( jözāf ) و ( jazāf ) و ( jezāf )

م . ع . بیع جزاف : خرید و فروخت بتخمین  
 بدون وزن و پیمانہ . و كذلك بیع جزاف  
 و بیع جزاف .

جزاف ( jezāf ) م . ع . جازف مجازفة

و جزافاً . م . مجازفة .

جزاف ( jazāal ) ا . ع . ماهی گیر .

جزافة ( jözāfat ) و ( jazāfat ) و

( jezāfat ) ا . ع . خرید و فروش بطور تخمین  
 بدون وزن و پیمانہ .

جزال ( jezāl ) و ( jazāl ) ا . ع .

زمن الجزال : هنگام بریدن خرما . و كذلك  
 زمن الجزال .

جزال ( jezāl ) ع . ج . جزل . وج .

جزیل .

جزالة ( jazālat ) ا . ع . استواری کار .

جزالة ( jazālat ) م . ع . جزل جزالة

( از باب کرم ) : بزرگ کشد . و جزل فلان  
 استوار رای گردید فلان .

جزانی ( jazāni ) م . ب . تغییر پذیر

و قابل تغییر و تبدیل .

جزایة ( jezāyat ) ا . ع . باج و خراج جزیه .

جزائر ( jazāer ) ع . ج . جزور . وج .

جزیره . و جزائر خالدات که جزائر  
 السادة نیز گویند عبارت است از چندین

آداک که جزو افریقا و در جنوب غربی صحرا  
 واقع شده اند و اکنون متعلق بدولت اسپانیول

میباشد و تنهافت جزیره از آنها دارای سکنه  
 است و اسامی آنها از این قرار : تریف و کاناری

کیبر و لانسروت و فوونواتورا و گومرا و  
 پالما و جزیره فریسی جزیره آهن و از همه

غربی تر همین جزیره فراسط که بمده طول  
 منجمان باشد و عده جمعیت این جزیره ها

۶۰۰۰۰ نفر است و شرابها و اعلا ازین  
 جزائر بخارج حمل می کنند . و جزائر

فیلیپین : مجمع الجزائر را گویند در قسمت  
 مالائی در دریای چین که بیشتر آنها سابقاً متعلق

بدولت اسپانیول بود و چندی است که دولت  
 جمهوری ایالات متحده آمریکا آنها را از دولت

اسپانیول خرید و عده آنها جزیره لورکونر  
 جزیره مندانا او می باشد و شهر معتبر در آنها

شهر مانیل است و جمعیت این جزائر را  
 سیزده میلیون می نویسند و جزائر

ملوک : مجمع الجزائر است در قسمت  
 مالائی بحر عظیم متعلق بدولت هلند و عده

آنها جزیره ژیلولوکه هالما هرا نیز گویند  
 و جزیره سرام و جزیره بورو و جمعیت آنها

۵۰۰۰۰ نفر است و شهر معتبرشان آمبوان .  
 جزائری ( jazāeri ) ا . ب . پاسبانان

سلطت .

جزائر ( jazāez ) ع . ج . مجازاة .  
 جزائل ( jazāel ) ع . ج . جزیلة .

جزائل ( jezāel ) ا . ب . مأخوذ از  
 تازی - شغال و تنگ بزرگ دوشاخه دار .

جزائل انداز ( jazāel-andāz ) و  
 جزائلچی ( jezāel-či ) ا . ب . شغالچی .

جزب ( jez ) ا . ع . بره و نصب .  
 جزب ( jöz ) ا . ع . بندگان .

جزبز ( jezbez ) م . ب . بزار شده  
 و زنجیده و آزرده شده .

جزبندی ( jöz-bandi ) ا . ب . تابندی  
 کتاب و شیرازه آن .  
 جزبه ( jazbe ) و ( jazabe ) ا . ب .  
 خشم و غضب . و جزبه کردن : خشم  
 کردن .  
 جزرة ( jazrat ) ا . ع . زمینی که از آن

دجال خروج میکند. و **جزة من اللیل** ای تلمه من اللیل.

**جزة (jezzat)** ۱. ع. پشم بریده ویر هم پیچیده. ج: جزات و جزو. و پشم بریده میش که به پشم دیگر مخلوط نباشد و پشم گوسپند که در هر سال بیرند و یا آنکه بدبیریدن باستعمال نیامده باشد و ازین جاست که مرد کلان ریش را گویند **کانه عاض علی جزة**.

**جزئی (juz-tan)** ۱. پ. هر عنوی از اعضای بدن که جزئی از تن است.

**جز جز (jez-jez)** و **(jez-jez)** ۱. پ. صدای دیک هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن.

**جز جزة (jezjezat)** ۱. ع. گوی رنگین از پشم. و پارهای از پشم که برودج آویزند.

**جرح (jozh)** ۱. ع. علیه و دهنش.

**جرح (jazh)** ۲. ع. **جرح فلان**

**جرحاً** (از باب فتح) : از پی کار خود

رفت فلان. و **جرح فلاناً** : علای بزرگ

بخشید فلانرا و یا بخش کرد فلان بدون

شورت از کسی. و **جرح له من ماله**

**جرحه** : بخشید مراراً باره ای از مال

خویش. و **جرح الظمی** : در جای باش

خود در آمد آمو. و **جرح الشجر** : زدی

آن درخت تا ریگش بریزد.

**جرح (jazh)** و **(jazeh)** ص.

ع. **غلام جرح** : کودکی که نظر کند و

زیرکی نماید. و **کذا غلام جرح**.

**جزحة (jazhat)** ۱. ع. **جرح له**

**من ماله جرحه** ای قطع له من ماله تلمه.

مر. **جرح**.

**جزد (jazd)** و **(jozd)** ۱. پ.

جانوری شیه ببلغ که در سیزه زارها بانگ

و آواز دراز کند.

**جزدان (juz-dan)** ۱. پ. جزکش و آلتی

که در آن جزوه گذارند.

**جزدر (jazdar)** و **(jezdar)** و

**جزدره (jazdare)** و **(jozdare)** و

**جزده (jozde)** ۱. پ. دنبه برشته کرده.

**جزدیده (juz-dide)** ص. پ. ناینا.

**جزر (jazr)** ۲. ع. **جزر النخل**

**جزراً و جزاراً** (از باب

نصر و ضرب) ؛ بریدخوشه خرمارا از درخت

خرمابن. و **جزرت الجزور** : کتشم شتر

کتستی را. و نیز جزر : میوه باز کردن از درخت.

و بازگشتن آب دریا. خلاف مد. و فرو شدن آب

بزمین. و بریدن. و نیز جزر : انگبین چیدن از

خانه زنبوران عمل (و الفعل من ضرب). و من

قول الججاج لانس لا **جزرونك جزر**

**الضرب** ای لاستا منلك.

**جزر (jazr)** ۱. پ. مأخوذ از تازی.

بازگشتن آب دریا. خلاف مد.

**جزر (jazr)** ۲. ع. نام موضعی در بادیه

و ناحیه ای در حلب.

**جزر (jazar)** ۱. ع. آذک و جزیره. و

گوسپند فریه و **جزر السباع** : گوشتی که

دندان خورند بقال **تر کوهم جزراً** اذا

تقوم.

**جزر (jazar)** و **(jezar)** ۱. ع. مأخوذ

از گور فارسی و بمعنی آن.

**جزر (jozor)** ع. ج. جزور.

**جزرات (jzorāt)** ع. ج. جزور.

**جزرة (jazarat)** ۱. ع. واحد جزر که

آذک و گوسپند فریه باشد. و واحد جزر و

جزر یعنی یک گور. و واحد جزور یک گوسپند

کشتی. واخ. لقب شخصی.

**جزروس (juz-ras)** ص. پ. صرته

جو خانه دار. و زبیرک و بافراس. و پخیل.

**جزوسی (juz-rasi)** ۱. پ. صرته

جوی و خانه داری. و سانی و فراس.

**جزرو (juz-rov)** ۱. پ. جای لازم

و کنار آب.

**جزری (jazari)** ص. پ. مأخوذ از

نازی. منسوب جزیره بین النهرین.

**جزز (juzoz)** ۱. ع. پشم و گیاه بریده

و فریز کرده شده و مانند آنها.

**جزز (jezaz)** ع. ج. جزه.

**جزش (jazec)** ۱. پ. تغییر. و جزش

**ورمش** : تفسیر و تبدیل.

**جزع (jaz')** ۲. ع. **جزع الوادی**

**جزعاً** (از باب فتح) : برهنا بریدوادی را

و یا عام است. و كذلك **جزع الارض**.

**جزع (jaz')** و **(jez')** ۱. ع. شهبینه

یعنی که چشم را دیدیدی و سیاهی بوی تشبه

دهند و هرة سلیمان گویند.

**جزع (jez')** ۱. ع. گت وادی و خم

آن. و میانه وادی و منقطع آن یا خم فراخ

ازوادی که درختها رویاند و یا آنجای ازوادی

که درخت نروبانند و آنجا ریگ باشد. و علة

قوم. و زمین بلند که در پهلوئی آن زمین هموار

بوده باشد. و خانه زنبور که دروی شهدهند.

ج: اجزاع. واخ. نام دوده یکی برجانب

راست طالب و دیگری برجانب چپ آن.

**جزع (joz')** ۱. ع. زردچوبه.

**جزع (joz')** و **(jaz')** ۱. ع. آن چوب

که چرخ بر آن می گردد.

**جزع (jaz'a)** ۱. ع. ناشکیانی. ضد صبر.

**جزع (jaz'a)** ۲. ع. **جزع جزعاً** و

**جزوعاً** (از باب سمع) : ناشکیانی کرد.

**جزع (jaz'a)** ۱. پ. مأخوذ از تازی.

فغان و فریاد و زاری و ناله و اندوه و بی صبری

و ناشکیانی.

**جزع (jaz'e)** و **(jaz'i)** ص. ع. ناشکیا

وزاری کننده .

**جزعة** (jez'at) و (jez'at) ا.ع. مهره  
اندکی از مال بن جزع له **جزعة** من  
ماله ای قطع له قطعه منه و كذلك **جزعة** .  
وباره ای از شب کم از نصف اول و یا آخر  
آن . رومه گویندان . و فراهم آمدنگاه دوختن .

**جزعة** (jez'at) و (joz'at) ا.ع. اندکی  
از آب ربا از شیر . و یا باقی مانده از هر چیز .

**جزعة** (joz'at) ا.ع . دست . و **جزعة**  
**السکین** : دست کارد .

**جزغ** (jezq) ا.ب . سوسک و چرغدر  
ملخ .

**جزغ** (jezeq) ا.ب . دنبه برشته کرده که  
روغن آنرا گرفته باشد .

**جزغال** (jezqâl) و **جزغاله** (jezqâle)  
ا.ب . دنبه برشته کرده روغن گرفته .

**جزف** (jazf) ا.ع . **جزف فی الکیل**  
**جزفاً** (از باب ضرب) : تخمین کرد دو کیل .  
و **جزف الشیء** : باسانی و بسیار گرفت  
آنچیز را .

**جزفة** (jezfat) ا.ع . یک جزء از کفة  
چارابایان .

**جزک** (jazak) ا.ب . بیماری مریرندگان  
را که از بیخ پریشان تاباستخوان سوراخ گردد .

**جزکش** (joz-kac) ا.ب . مغوا و یا  
قطعه تیماج دولانی که در آن جزوه و کاغذ  
گذارند .

**جزگیر** (joz-gir) ا.ب . آلتی که کتاب  
را در وقت خواندن و یا نوشتن باز نگاه می دارد .  
و جزکش .

**جزل** (jazl) ا.وص . همزم خشک ستبر .  
و بسیار از هر چیز **ین عطاء جزل** ای کثیر .  
ج : جزال . و جوانمرد بسیار دشمن . و خردمند  
حکم رای بن **هو جزل الرای** . و لفظ  
دوست و استوار ضد ریک . و بانگ کبوتر .

و گیاهی و از اعلام است .

**جزل** (jazi) ا.ع . **جزل الشیء**

**جزلا** و **جزلة** (از باب ضرب) : برید

آنرا . و **جزلت الشیء بالسیف**

**جزلتین** ای قطعتن ظلتین . و **جزل البعیر**

**القت** : ریش کرد بالان کوهان شتر را . و

نیز **جزل** : انگندن حرف چهارم از متاعن

و ساکن گردانیدن حرف دوم را در بحر کامل

و درین معنی از نصر آید .

**جزل** (jezi) ا.ع . پارچه بزرگ از خرما .

**جزل** (jozl) ا.ع . ج . اجزل و جزلاء .

**جزل** (jazal) ا.ع . ریش کوهان شتر که

از بالان بهم رسد .

**جزل** (jazal) ا.ع . **جزل البعیر جزلا**

(از باب سماع) : ریش گردید دوش شتر تا

آنکه استخوانش برآمد و جای آن هموار گردید .

**جزل** (jozal) ا.خ .ع . لقب سیدین عثمان .

**جزلاء** (jazlâ) ص .ع . مؤنث جزلی یعنی

جوان زن بسیار دشمن . و زن خردمند حکم رای .

و مؤنث اجزل یعنی ماده شتری که دوشش ریش

برد . ج : مجزل .

**جزلة** (jazlat) ص .ع . مؤنث جزل یعنی

جوان زن بسیار دشمن . و زن خردمند استوار رای .

**جزلة** (jâzlat) ا.ع . زن بزرگ سرین .

و بقایای ازانان . و مشک شیر . و جلت و خنور

خرما . و از اعلام است .

**جزلة** (jazlat) ا.ع . **جزل جزلا** و

**جزلة** مر . جزل .

**جزلة** (jezlat) ا.ع . حصه و باره و قطعه

و باره بزرگ از خرما .

**جزم** (jazm) ا.ع . امری که پیش از وقت

خود آید . و قلم راست بریده ضد محرف . و خط

عربی بدان جهت که از خط حمیر بریده گردیده .

و چیزی از خرغه و مانند آن که بدان فرج

ماده شتر را پراسازند تا بر غیر جبهه خود مهربان

و مایل باشد . و **الجزم فی الاعراب**  
**کالسکون فی البناء** .

**جزم** (jozm) ا.ع . **جزمه** جزماً (از

باب ضرب) : برید آنرا . و **جزم البین** :

راست کرد سوگند را . و **جزم الامر** :

برید و یکسو کرد کار را . و **جزم الحرف** :

ساکن گردانید حرف را . و **جزم علیه** :

خاموش شد . و **جزم علی الامر** : اقدام

کرد بر آن کار . و **جزم عنه** : بدلی کرد

عاجز گردید از وی . و **جزم القراءة** :

هموار خواند . و **جزم السقاء** : پرکردمشک

را . و **جزم بلحہ** : انداختن بسز برگین

خود را نه همه آنرا و یا عام است . و **جزم**

**فلان** : سیر خورد فلان و یا دو شبانه روز

یک بار خورد . و **جزم علی فلان کذا**

و **کذا** : واجب گردانید بر فلان چنین و

چنین . و **جزم الابل** : سیر آب گشتند

شتران . و **جزم الخط** : برابر و هموار

نوشت حروف خط را . و **جزم النخل** :

اندازه کرد خرما را بر دوخت .

**جزم** (jazm) ا.ب . مأخوذة از تازی .

استوار و حکم . و قطع و یقین . و قلم راست بریده

ضد محرف . و **عزم جزم** : عزم حکم و

استوار . و **جزم شدن** : حکم گشتن . و

**جزم کردن** : قطع کردن و یقین نمودن .

و بر خود جزم کردن : برخورد هموار

کردن . و **جزم و تصدیق کردن** : بر

خود ثبات و استواری را پایدار کردن .

**جزم** (jezm) ا.ع . بهره و نصیب و قسمت .

**جزماً** (jazman) م .ف .ب . مأخوذة

از تازی . حتماً و قطعاً و بطور ثبات و استوار .

**جزمانه** (jazmâne) م .ف .ب . جزماً و

قطعاً و حتماً .

**جزمازج** (jazmâzej) ا.ع . مأخوذة

از کرم مازک که میوه دوخت گز باشد .

**جزمة (jazmat)** م.ع. يك بار خوردن در شبانه روز .

**جزمة (jezmat)** ا.ع. پاره هرجوری .  
 و يك گله از شتر و يك رمة از گوسفند .

**جزن (jazn)** م.ع. **حطب جزن** : هیزم خشك ستر . ج . اجزن .

**جزو (jozv)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - قطعه پاره وحه و بخش وورشیم قسمت وعضو و يك قسمت از سی قسمت قرآن مجید و يك جزو كاغذ هفت ورق را گویند كه چهار ورق دولا باشد وهم چنین يك جزو كتاب .

**و جزو کسی شدن** : داخل دوحوزه آن كس گشتن و خود را بآن منسوب كردن .

**جزو (jozu)** م.ع. **جزت الاابل جزو** : بسنده كردند شتران از آب بلف .

**جزور (jazur)** ا.ع. شتر كشتی تقع علی الذكروالاتی ارخامه بالثاقه المجزورة . ولی لفظ آن مؤنث است تقول هذه الجزور و ان اردت ذكرها . ج : جزائر و مجزر و مجزرات . و گویند كشتی . ج : جزّرة .

**جزورسی (jozv-rasi)** ا.ب. جزورسی .

**جزوز (jazuz)** م.ع. پشم بریده و گویند فریز كردنی بستوی فیه الذكرو السنوث . و کسی كه گویند را فریز می كند .

**جزوز (jozuz)** م.ع. **جزالتمر جزوزا** ( از باب ضرب ) : خشك گردید خرما و رسیده شد .

**جزوز (jozuz)** ا.ع. خشکی بقره **فیه جزوز ای یس** .

**جزوزة (jazuzat)** ا.ع. پشم بریده و گویند فریز كردنی .

**جززوع (jazuz)** م.ع. ناشكیا و زاری كنده .

**جززوع (jozuz)** م.ع. **جزع جزعاً و**

**جزوعاً** م.ع. جزع .

**جزوف (jazuf)** ا.ع. آنكه حملش از حد رلات دوگذشته باشد .

**جزوه (jozve)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - واحد جزو و يك جزو از چندین جزو . و كیاچه و دفترچه .

**جزوی (jozvi)** م.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب به جزو - ضدكلی و خورد و صغیر و اندك و ناچیز .

**جزوی (jozvi)** ا.ب. کمی و اندكی و فطیلی و قدری .

**جزویات (jozviyat)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - چیزهای اندك و خورد و صغیر و ناچیز .

**جزه (jazne)** ا.ب. خیمه گرد .

**جزی (jezy) و (jezā)** ع . ج . جزیه .

**جزیة (jazī)** م.ع. **طعام جزیة** : طعام کافی و بسنده .

**جزیة (jezyat)** ا.ع. خراج زمین و آنچه از ذی گیرند . ج : جزوی و جزیری و (jezā) و جزاء . و این لفظ مأخوذ از گزیت و یا گزیت فارسی است . م . گزیت .

**جزیدن (jazidan)** ف . م . ب . تنبیر دادن و تبدیل كردن .

**جزیر (jazir)** ا.ع. بلفت اهل سواد شخصی را گویند كه اهل قریه ای از طرف خود برای مهمانداری کسی كه از طرف سلطان آید مقرر می كند .

**جزیر (jezair)** ا.ع. شتر مكش .

**جزیره (jazirat)** ا.ع. آداك . سبب لانقطاع عن منظم الارض . و نیز جزیره اخ : نام زمینی نو بهره و موضعی بیامه و علاوه بی فسطاط كه نبل در هنگام طنینان بروی احاطه كند و آن مانند آداك برآید . و

بلاد مجاهد بن عبادة در شرقی اندلس . و

**جزیره قور اخ** : بلاد ما بین دجله و فرات باشد و منسوب بآن را جزوی گویند . و

**جزیره خضراء** : شهری باندلس . و

**جزیره الذهب** : دومیوضع است بمصر . و

**جزیره شلمر** : شهری باندلس . و **جزیره این عمر** : شهری شمالی موصل كه آب دجله آنرا از سه طرف احاطه می كند . و

**جزیره شريك** : شهری بمغرب . و

**جزیره بنی نصر** : روستائی بمصر . و

**جزیره قوسنیا** : میان مصر و اسکندریه .

**جزیره العرب** : كشوری كه بحر هند و بحر شام و سپس دجله و فرات آنرا احاطه نموده .

**جزیره (jazire)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - آداك یعنی آن قطعه از زمین كه از هر طرف آب ویرا احاطه كرده باشد .

**جزیری (jaziry)** م.ع. منسوب . جزیره خضراء كه در اندلس است .

**جزیز (jaziz)** م.ع. بریده و فریز كرده شده .

**جزیزة (jazizat)** ا.ع. پاره ای از پشم .

**جزیة (jaziat)** ا.ع. رمة گویند .

**جزیة (jozuyat)** ا.ع. (مصغراً) رمة كوچك از گویند .

**جزیف (jazil)** م.ع. **بیع جزیف** : خرید و فروخت از روی تعمیم و حدس .

**جزیل (jazil)** م.ع. بسیار و فراوان و اكثیر و بزرگ . ج . جزال . و **عطاء جزیل** : عطای بسیار .

**جزیه (jezye)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - گزیت را گویند یعنی زدی كه حكام همه ساله از رعایا گیرند و نیز زدی كه همه ساله از اهل ذمه بگیرند و بعضی اخیر بیشتر استعمال میشود .

**جزیه خانه (jezye-xāne)** ا.ب .

جائی کہ در آن باج و خراج جمع می شود و گمرک خانه .

**جزئی** (jozi) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - منسوب به جزء - ضد کلی که پاز نازی نیز گویند .

**جزئیات** (joziyyat) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - پاز تاربان و چیزهای جزئی و خورد و اندک - ضد کلیات .

**جس** (jass) . م . ع . **جه بالید** **جساً** ( از باب نصر ) : دست بود بر آن و **جه بعینه** : تیز نگرست بسوی او - و نیز **جس** : واپز و میدن خیر .

**جس** (jess) . ا . ع . کلمه ایست که بدان شتران را زجر کنند .

**جسء** (jas') . ا . ع . پوست درشت و آب بته منجد .

**جسء** (jas') . م . ع . **جست الید** **جاً و جوء و جاة** ( از باب فتح ) : درشت و سخت شد دست از کار د. و **جاء الشیء** :

درشت و سخت گردید آن چیز . و **جست الارض** ( مجهولاً ) : سخت گردیده شد زمین .

**جاء** (jas'a) . م . ع . **یدجاء** : دست درشت گردیده از کار .

**جاة** (jos'at) . ا . ع . دوستی دست از کار د. و صلابتی که در پهلوی متصل به طحال عارض گردد . و فی المواب یس المطف .

**جاة** (jos'at) . م . ع . **جاً جاً و جوء و جوءة** م . ج . ع .

**جاء** (jes'ad) . ا . ع . زعفران .

**جاء** (jos'ad) . ا . ع . پیش شکم .

**جارة** (jas'arat) . م . ع . **جسر الرجل** **جوراً و جارة** ( از باب نصر ) : در

گذشت آمدند . و **جسر علی عدوه** : پیش آمد دشمن خود را و دلبری نمود . و **جسر الفحل** : ترک کرد آن گشت ضراب را . و

**جسرت الرقاب المفازة** : عبور کردند شتران از آن یابان . و **جسر الرجل** : پل ساخت آمدند .

**جارت** (jas'arat) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - گستاخی و تجاوز از حد خود . و ظهور

و دلبری . و بی شرمی و تصدیع . و **جارت کردن** : گستاخی کردن و از حد خود تجاوز نمود .

**جاس** (jes'as) . ا . ع . نام مردی .

**جاس** (jass'as) . ا . ع . بسیار تجسس کننده . و شیر چنگال زده در شکار و از اعلام است .

**جاسة** (jass'asat) . ا . ع . جانوری در جزائر که تجسس اخبار کرده بدجال رساند .

**جام** (jes'am) . ع . ج . جسم و جسمیه .

**جام** (jos'am) . م . ع . بزرگ تاور .

**جامة** (jas'amat) . م . ع . **جسم الشیء جامة** ( از باب کرم ) : تاور گردید آتیز و کلان شد .

**جامة** (jos'amat) . م . ع . مؤنث جام زن بزرگ تاور .

**جامت** (jas'amat) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - بزرگی و کلانگی و تاور و کلنگی .

**جان** (jöss'an) . ا . ع . دف زندگان . ج . جاسن .

**جاوت** (jas'avat) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - سختی و صلابت آلات .

**جسبوس** (jasbus) و **جسبوسی**

(jasbusi) . ا . پ . ریا و نفاق و دورنگی و دورویی .

**جست** (jast) . پ . ح . م . **جستن** . و ا . جیدگی .

**جست** (jost) . پ . ح . م . **جستن** . و ا . تلاش و تمحص و تجسس .

**جستان** (jast'an) . م . پ . **جهنده** .

**جستان** (jast'an) . ا . خ . پ . نام یکی از حکام دیلم که مدوح قطران تبریزی بوده .

**جستانیدن** (jast'anidan) . م . پ . **جستن** کنانیدن و فرمودن و جهانیدن فرمودن و وزیدن فرمودن . و باعث ضربان و جستن عضوی گشتن .

**جستجو** (jostju) و **جستجوی** (jostjuj) . ا . پ . تلاش و تجسس و تمحص و تفتیش و کوشش . و **جستجوی کردن** : کوشش نمودن و تلاش کردن .

**جستن** (jastan) . ف . م . پ . رهائی یافتن ورستن . و به پیش و یا میلاجیدن و پریدن

جره آتش . و حمله کردن و فرار کردن و وزیدن و یا برخاستن باد . و زدن دل و یانین و لرزیدن و تکان خوردن عضو . و **جستن دل** : ضرابان دل .

**جستن** (jostan) . ف . م . پ . تفتیش کردن و پرسیدن و جستجو نمودن . و امتحان کردن و استفسار کردن . و توده کردن و انباشتن . و یافتن و گم کرده را پیدا کردن .

**جست وجو** (josto-ju) و **جست و جوی** (josto-juj) . ا . پ . جستجو .

**جست و خیز** (jasto-xiz) . ا . پ . برجهیدگی .

**جسته** (jaste) . م . پ . رست و رهائی یافته .

**جسته جسته** (jaste-jaste) . م . ف . پ . اندک اندک و کم کم .

**جسد** (jasad) . ا . ع . تن مردم و جن و ملائکه . و خون و هر چیزی که رنگ خون باشد . و زعفران و گل کاریزه و مانند آن .

ج : اجساد وجود . و گوساله بنی اسرائیل و **قیل فی قوله تالی عجل اجساداً له خوار** ای احمر من ذعب .

**جسد** (jasad) . م . ع . **جسد الدم** به **جسدأ** ( از باب بمع ) . چید خون باو .

**جسد** (jasad) . ا . پ . - مأخوذ از



تازی - تن و بدن .

**جسد** ( jasad ) ص . ع .  
خون خشک چسبیده برجانی .

**جسدی** ( jasaki ) ص . پ . منسوب به  
جسد یعنی تنی و جسمانی .

**جسر** ( jaser ) ا . ع . شتر بزرگ میل و  
جز آن . و دلیر بلند بالا . و شتر در گذرنده و سیا  
شتر دراز و قوی در سیر . و ستبر از هر چیز .  
واخ . قیلهای از قضاة و از اعلام است .

**جسر** ( jaser ) ا . ع . پل ج .  
اجسر و جسور .

**جسر** ( jaser ) ا . پ . مأخوذ از تازی  
پل متحرکی که از تخت های چوبین و زنجیر  
های آهنین بر روی رودخانه های بزرگ جهت عبور  
و مرور سازند و پشته بند نیز گویند .

**جسر** ( joser ) و ( josor ) ع . ج . جسور .  
**جسرب** ( jasrab ) ص . ع . دراز .

**جسرة** ( jasrat ) اوص . ع . مؤنث جسر  
یعنی ماده شتر بزرگ میل . و **ناقة جسرة** :  
ناقة دلاور در گذرنده و پیشی گیرنده .

**جسر و دارو** ( josrav-daru ) ا . پ .  
خونلجان و خسرو دارو .

**جمع** ( jas' ) م . ع . جمع فلان **جمعاً**  
( از باب فتح ) : تنی کردن فلان . و **جمعت ائمة** :  
بر آوردن نایب نشخوار را از شکم پیدان .

**جسک** ( jask ) و ( jasad ) ا . پ . درنج و  
آزار و دشمنی بسیار .

**جسم** ( jesm ) ا . ع . تن و اعضای از مردم  
و از دیگر انواع بزرگ خلقت . ج . اجسام و  
مجسم . و باصلاح متکلمین آنچه دارای عرض  
و طول و عرض باشد .

**جسم** ( jeam ) ا . پ . مأخوذ از تازی -  
تن و بدن و بر منصفی پرموته . و هر چیزی که دارای  
ماده باشد . و هر چیزی که دارای دو جزء و سیا  
زیاده تر بود . و باصلاح طبیی هر چیزی که

یکی از حواس پنجگانه ظاهر درک شود . و **جسم**  
**طبیعی** : مقداری از ماده که دارای طول و  
عرض و عرض بود . و **جسم کلی** : تبدکه  
تن سالار نیز گویند .

**جسمان** ( josman ) ا . ع . جسمین **آنه**  
**نحیف الجمان** ای نحیف اللحم .

**جسمانی** ( jesmani ) و ( josmani )  
ص . ع . دارای جسم و مادی و تنائی .

**جسمانیة** ( jesmaniyyat ) و  
( josmaniyyat ) ا . ع . مادیت و قوام .

**جسمور** ( josmur ) ا . ع . قوام آبی از  
بشت و جنة وی .

**جسمی** ( jasmii ) ا . پ . خار خشک .

**جسمی** ( jesmi ) ص . پ . منسوب به جسم .

**جسمیة** ( jesmiyyat ) ا . ع . مادیت .

**جسنة** ( josnat ) ا . ع . يك نوع ماهی گری  
که مانند کزدم دو شاخ دارد .

**جسو** ( jasu ) م . ع . **جاجوآ** ( از  
باب نصر ) : سخت گردید .

**جسو** ( josu ) م . ع . **جاجوآ جسو**  
م . ر . جسء .

**جسود** ( josud ) ع . ج . جسد .

**جسور** ( jasur ) ص . ع . دلیر و بلند بالا  
یستری فیه الذکر و المؤنث یق و **رجل جسور**  
و **امراة جسور** . ج . جسور ( josor ) و  
**جسور** ( josur ) ص . پ . مأخوذ از

تازی - دلیر . و گستاخ و متهور . و بی شرم .

**جسور** ( josur ) م . ع . **جسر جورآ**  
و **جسورة** . م . ر . **جسورة** .

**جسور** ( josur ) ا . ع . ج . **جسور** . جسر .

**جسورة** ( jasurat ) ص . ع . **امراة**  
**جسورة** : زن دلیر .

**جسوع** ( josu' ) م . ع . **جمع فلان**  
**جسوعاً** ( از باب فتح ) : باز ایستادن از زمین .

**جسوم** ( josum ) ع . ج . جسم .

**جسید** ( jasad ) ص . ع . خون خشک .

**جسیس** ( jasis ) ا . ع . خبر پرستند  
برای بدی و جاسوس .

**جسیم** ( jasim ) اوص . ع . بزرگ و  
تاور . و زمین بلند که بر آن آب رفته باشد .  
ج : **جسام** .

**جسیمة** ( jasimat ) ا . ع . مؤنث جسم  
زن بزرگ تاور . ج : **جسام** .

**جش** ( jac ) ا . پ . مهوة کبود رنگ  
شبه به فیروزه که از آبیگه سازند و در گردن  
کودکان جهت دفع چشم زخم یابریزند و بر  
کلاه و طاقیة آنان میوزند .

**جش** ( jacc ) ا . ع . جای دوشت سنگ  
ریزه ناک . ج : **جشاش** . و **جش الدابة** :  
میانه ستر . و **جش القفر** : میانه یابان .

**جش** ( jacc ) م . ع . **جشه جشآ**  
( از باب نصر ) : کوفت آزار و شکست . و  
نیز **جش** : زدن بصا . و کیده کردن گندم .  
و روشن جای مکان . و اشک باریدن گریه  
کننده . و پاک کردن چاه . و دور کردن خس  
خاشاک از آن .

**جش** ( joec ) ا . ع . گوه . ج : **جشاش** .  
وپاره ای از شب . و لیحاتندی که دو آنستری  
و بلندی باشد . واخ . شهری میان مور و طریه .  
و کوهی کوچک در حجاز مر چشم را . و کوهی  
نزدیک اجاء که بر قرة آن خانه های قوم عاد است .

**جشء** ( jac' ) م . ع . **جشآ القوم**  
**جشآ** ( از باب فتح ) : بر آمدن اقوام از  
شهری بشهری .

**جشء** ( jac' ) ا . ع . بسیار . و کمانسبک .  
و جوب سبک دوخت نبع که از آن کمان  
سازند . ج : **اجشاء** و **جشآت** و **جشآت**  
( jacaat ) .

**جشاء** ( joca' ) ا . ع . آروغ . و

جشاء البحر: موجها . وجشاء الليل:

تراكم شب .

جشاء (jaccâf) ا.ع. گماندشت آواز .  
وزمین نرم سگریزه ناک قابل خرماین .

جشاة (jucâat) ا.ع. آرزو .

جشآت (jac'ât) و (jacaât) ع.ج .  
جشء .

جشار (jocâr) ا.ع. سرفه و خوشبخت آواز  
یق فی صدره جشار . و کذا فی صوته  
جشار .

جشار (jaccâr) ا.ع. ستوربانو صاحب  
چراگاه اسبان و میرآخور .

جشار (jocâr) ع.ج. جاشر .

جشاری (jaccâriy) ا.ع. کسی که ستور  
را چراگاه برده و با آنها در آنجا بنجد .

جشاش (jēcâc) ع.ج. جشش .

جشاش (jaccâc) ا.ع. سازنده بفرور  
کیده گندم .

جشامة (jacâmat) ع.ج. جشم الامر  
جشماً و جشامة (از باب سمع) : به تکلف  
کار کرد و رنج آن کید .

جشان (jacân) ا.ب. گز خیاطی و بنای  
که بدان پارچه وزمین بیاید .

جشان (jocân) ا.ع. جشان القفر:  
بیانه یابان .

جشب (jâcb) م.ع. و جل جشب  
المالک : مرد بدخوش و درشت خوار .

جشب (jâcb) ع.ج. جشب الله شبابه  
جشباً (از باب نصر) : ببرد خدای جوانی

اورا و یا تابه و خوار گرداند او را . و نیز  
جشب : آرد کردن نیم کوب را . و جشب

الرجل المالک جشباً (از باب ضرب) :

بی نان خورش خورد آمد طعام را . و جشب  
الطعام جشباً (از باب نصر) و جشب  
(از باب سمع) : درشت و خشن شد طعام و بای نان

خورش گردید .

جشب (jâcb) و (jaceb) م.ع. طعام

جشب : طعام بی نان خورش . و کذک  
طعام جشب .

جشب (jocb) ا.ع. پوست انار .

جشبة (joccat) ا.ع. دوشتی آواز و آواز  
درشت بافته که در آن گرانی و گرفتگی باشد .

جشبة (jaccat) و (joccat) ا.ع. جماعتی  
از مردم که پیش آیند .

جشبة (jaccat) ا.ع. برادرانو خویشاوندان  
توخدم . واخ . نام عذمتای .

جشجشة (jacjacent) ع.ج. جشجش  
البر : پاک کرد چاه را و دور کرد خس و  
خاشاک آرا .

جشر (jâc) ع.ج. چرا گذاشتن ستور  
را شب روز . و شب ماندن شتران در چراگاه .

و شب ماندن قوم با شتران در چراگاه . و برجتن  
اسبان برای سفاک پس چرانیدن آنها را در پیش

خانه (والفعل من نصر) و جشر الشيء :

تلك کرد آن چیز را . و واگذاشت . و جشر  
عن اهله : غائب شد از اهل خود و دور ماند  
از آنها .

جشر (joc) ع.ج. اجشر و جشراء .

جشر (jacar) ا.ع. مرد بی زن . زقره  
مای بهار . و شترانی که در چراگاه باشند و

بشب بخانه صاحب نیاید . و مردم که بشب با  
شتران در چراگاه باشند یق اصبح بنو

فلان جشرا اذا كانوا بیبتون مکانهم فی الابل  
لا یرجعون الی یوتهم . و نیز جشر : سرفیق

فی صدره جشر ای سعال . و خشونت  
آواز یق فی صوته جشر . و نیز جشر :

چرک مشک شیر .

جشر (jacur) ع.ج. جشر الساحل  
جشرا (از باب سمع) : درشت شد گل آن

ساحل و خشک گردید مانند سنگ . و جشر

الرجل : خشن گردید سینه آمدند و درشت

شد آواز آن فهو اجشر و هی جشراء  
و کذا جشر (بجھولا) فهو مجشور . و

جشر الوطب : چرکین گردید آن مشک شیر .

جشر (jâcer) م.ع. و طب جشر :  
مشک شیر چرکین .

جشراء (jacrâ) ا.ع. مؤنث اجشر زن  
آواز گرفته . ج : جشر .

جشرة (joerat) ا.ع. دوشتی سینه . و سره  
خشک و دوشتی آواز یق فی صدره جشرة .

و کذا فی صوته جشرة .

جشع (jacu) ا.ع. حرمی چیره . و بر فرات  
دوست ترسندة الحدیث فبکی بها ذجشعاً

لقرآن رسول الله صلى الله عليه و  
آله .

جشع (jaca) ع.ج. سخت حرمی شدن .  
و پس از گرفتن حمة خود در حمة غیر طمع

کردن (والفعل من سمع) .

جشع (jace) م.ع. کسی که پس از  
گرفتن حمة خود در حمة دیگر طمع کند .

ج : جشعون .

جشعون (jaceuna) م.ع. ج .  
جشع .

جشم (jacm) ع.ج. جشم الایر جشماً  
و جشامة . م.ع. جشامة .

جشم (jacm) و (jacam) ا.ع. گرانی  
بار و سنگینی یق القی علی فلان جشمه

ای قله . و کذک جشمه . و اندوه و رنج .  
جشم (jacam) ا.ع. فریبی .

جشم (jocam) ا.ع. شکم و سینه و یا  
استخوانهای پهلو که شامل است مر سینه را .

واخ . قیله ای از مضر و از یمن و از نطلب و  
تقیف و هوازن . و بنده جشی که حارث بن

لوی را حضانت می کرده و فرزندانش او را بنی  
جشم می گویند .

**جشم** (jocom) ا.ع. مردمان فریه .

**جشمینج** (jaemizaj) ا.ع. - مأخوذ از چشمبزرگ فارسی - دانهٔ مثلک و پراق و سیاه بقدر بهداشت که در داروی چشم بکاربرند .

**جشن** (jaen) ا. پ. شادی و عیش و کمرانی و عروسی و مجلس نشاط و مهمانی و عید .

و **جشن یزوری** : نوروز خاصه است که روز ششم فروردین ماه قدیم بود و آنروز را خرداد گویند . و **جشن یوردگان** : جشن ده روزه ایست که پنجروز از آخر ایابان ماه بر

پنج روز ستره افزاید و درین ایام جشن یزدگی گیرند . و **جشن تیر همان** : روز سیزدهم تیر ماه قدیم است چه درین روز نام

ماه با نام روز موافق است و میان آفراسیاب و منوچهر نیز درین روز صلح واقع شده . و **جشن خردادگان** : روز ششم خردادماه

است چه درین روز نام ماه با نام روز موافق میشود . و **جشن سده** : روز دهم بهمن ماه

است که پنجاه روز بعد نوروز مانده باشد و این جشن از جشنهای بزرگ ایران بوده . و **جشن مردگیران** : روز پنجم اسفندماه

است . و **جشن مریم** : طعام و شرابی که از جنابیندرخت از برای مریم حاصل میگفت . و **جشن نیلوفر** : در روز هفتم خردادماه

این جشن معمول مردم ایران بوده . **جشن** (jacan) ا.پ. حرارت و گرمی تب . **جشنه** (joenal) و (joconnat) ا.ع. یک نوع مرغی .

**جشن ساز** (jaen-saz) ا.پ. روز اول از سالهای ملکی . **جشنگاه** (jaen-gah) ا.پ. جانی که در آن جشن می گیرند .

**جشنی** (jacni) ض. پ. عیاش و شکم پرست . و برپادارندهٔ جشن . **جشو** (jacv) ا.ع. کمان سبک (لنتی) است

در - جشء) . ج. اجشاء و جشوات .

**جشوات** (jacavât) ا.ع. ج. جشو . **جشوء** (jocu) م.ع. **جشئت قفه** (از باب فتح) : برآمد جان او از

اندوه و یا از ترس . و بشوریددل او و آمادهٔ تی گردید . و **جشأعلی قفه** : تنگی کرد بر خود . و **جشأ اللیل و البحر** : ناولک شد

شب و مشرف گردید دریا . و **جشئت القم** : بر آوردند گوشهٔ پندار آوازی از حلقهای خود . و **جشأ القوم** : بر آمدند گروه از شهری

بشهری . **جشوب** (jocuh) ا. ع. زن کوتاه بالای درخت .

**جشوبه** (jocubat) م.ع. **جشوبه** (از باب کرم) : دشت و بد مزه شد و بد خورش گردید .

**جشور** (jocour) م.ع. **جشورآ** (از باب نصر) : دیدم . **جشه** (jacce) ا.پ. پیمانهٔ روغن .

**جشه** (jocce) ا.پ. آستین پیراهن و قبا و مانند آن . **جشیب** (jacib) ا.ع. **بنو جشیب** اخ : نام بطنی از تازیان .

**جشیب** (jacib) م.ع. جامهٔ دشت . و دشت از هر چیزی . و بد مزه . و **جشیب الماکل** : مرد بدخورش .

**جشیر** (jacir) ا.پ. جولاها و حائلک و بافنده . **جشیر** (jacir) ا.ع. تیردان چرمی . و جوال سبزو انبان . و مرد بی زن .

**جشیره** (jacire) ا. پ. جولاها و بافنده و حائلک . و آتش آرد ماستی . **جشیش** (jacie) ا.ع. پست گندم و جز آن . و نوعی از طعام که از کبیدهٔ گندم و گوشت و یا خرما ترتیب دهند و از اعلام است .

**جشیشه** (jacicat) ا.ع. کبیدهٔ گندم و مانند آن .

**جشیشه** (jncice) م. پ. پیشه و اسب سید خاکستری .

**جشیم** (jacim) ا.ع. ستر دشت . **جص** (jass) م.ع. **بات یجص** فی الرباط (از باب ضرب) : یعنی مسهٔ شب را میتالد از سختی و تنگی بند و قید .

**جص** (jass) و (jess) ا.ع. مراب کج و بمعنی آن . **جصاجص** (josâjes) م.ع. مکان **جصاجص** : مکان سید و هموار .

**جصاص** (jassâs) ا.ع. کج گرد کج ساز . **جصاصات** (jassâsat) ا.ع. ج. جصاصه .

**جصاصه** (jesâsat) ا.ع. کج گری و کج سازی . **جصاصه** (jassâsat) ا.ع. جانی که در آن کج سازند . ج. جصاصات .

**جصیص** (janis) ا.ع. فریاد و نالهٔ بی له **جصیص** ای تاوهٔ و این . **جصیصه** (jasiset) ا.ع. آواز و شور و غوغا . و **هذه جصیصه من ناس** و **اصیصه** در وقتی گویند که قومی بخانهٔ ما

وعل زو لشان نزدیک گردند . **جض** (jazz) م.ع. **جض جضاً** (از باب ضرب) : خرامید و بانجتر رفت .

و **جض علیه بالسيف** : حمله کرد بر او بششیر . **جضد** (jazd) م.ع. **رجل جضد** : مرد چابک لنتی است در جلد .

**جضم** (jozum) ا.ع. مردمان بسیار خوار . **جضم** (jezamm) ا.ع. ستر پهلوی

شتر کمر .

**جطح** (jeteḥ) . ا.ع. (سینه علی السکون)  
بدین کلمه ماده بزرا تسکین دهند تا بر دوشنده  
نا فرمانی نکند و یا بزغاله را تسکین دهند  
نه بز را .

**جطی** (jattā) . ا.ع. نهری بیصره .

**جظ** (jaz) . ا.ع. مرد دفنک. و راندگی  
و آنگندگی و جماع و دویدگی. و فریبی .

**جظ** (jaz) . م.ع. **جظه جظاً** (از  
باب نصر): راند او را و مورد کرد. و آنگند او را.

**و جظ فلان** : دود فلان و از حد در گذشت.  
و فرقه گردید . و **جظ المرأة** : جماع کرد

آن زرا . و **جظه بالقصة** : اندو مگن کرد  
او را و آنگند آنرا در اندوه .

**جظلاء** (jazlā) . ص.ع. مساده شتر  
کلا سال نرم و ست . و ماده شتری که نتواند

مضغ کند .  
**جع** (ja) . م.ع. **جع جعاً** (از باب

نصر) : گل خورد . و **جع فلاناً** : انداخت  
بر فلان گل را .

**جعب** (jeāb) . ع.ج. جبهه .

**جعب** (ja'āb) . ا.ع. جبهه گر و جبهه  
فروش . ج. جابون .

**جعبابة** (jeābat) . ا.ع. جبهه گری .

**جعباب** (jaāber) . ع.ج. جبر .

**جعبابون** (ja'ābuna) . ع.ج. جاب .

**جعبایی** (jeāhiy) . ا.ع. جبهه گر .

**جعبایب** (jaābib) . ع.ج. جبیب .

**جعباجر** (jaājer) . ع.ج. جعبه .

**جعباد** (jeād) . ع.ج. جعد .

**جعبادة** (jaādāt) . م.ع. **جعد الشعر**  
**جعبودة** و **جعبادة** (از باب کرم) : بیجان  
گردید آن موی .

**جعبادة** (joādat) . ا.ع. **ابو جعبادة** :  
کرگس .

**جعبادید** (jaādīd) . ا.ع. چیزی زرد  
رنگ و بست باندک نرمی و نری که پیش از  
بر آمدن نله از سوراخ پستان بیرون آید .

**جعبار** (jaār) . ا.ع. کفتار . و هم چنین  
ام **جعبار** و **تیبی جعبار** و **یاعیشی جعبار**

مثل است که در وقت ابطال چیزی و تکذیب  
آن آرند . و **روعی جعبار** در وقت فرار  
بدل و خضوع آن گویند .

**جعبار** (jeār) . ا.ع. داغ برودان ستور .  
و رسی که آبتکس در وقت فروشدن در چاه

یک سر آنرا بیخ استوار کرده سر دیگر را بر  
میان خود بندد .

**جعباسیس** (jaāsīs) . ع.ج. جوسوس .

**جعباف** (joāf) . ص.ع. **سبل جعباف** :  
توجهی که زمین بکار و همه چیز را ببرد .

**جعبافرة** (jaāfarat) . ا.ع. قیله ای  
از تازیان که جعفر بن کلاب پدر آنان است .

**جعبال** (jeāl) . ا.ع. مزد . و دستمال  
دیگ و خنجر . ج. جمل . و آنچه بدان مرغ

یضه خود را نگاه دارد از آشیانه و مانند آن .  
**و بنو جعبال** : ا.ع. قبیله ای از تازیان .

**جعبالات** (jaālat) . ع.ج. **جمالة و**  
**جمالة و جمالة** .

**جعبالة** (jaālat) . ا.ع. پاره و رشوه .

**جعبالة** (jeālat) و (jeālat) . م.ع. **و**  
**جعبلا و جعبلا و جعبالا و جعبالة**

و **مجعبلا** . م.ع. **جمالة** (jeālat) . ا.ع. دستمال که دیگ  
را بدان فرود آورند .

**جعبالة** (joālat) و (jeālat) و (jeālat) . ا.ع.  
مردی که برای عامل عمل قرار دهند .

ج. **جمائل و جمالات** . و آنچه برای غازی مقرر  
کنند وقتی که از جانب کسی بمزد جنگ آید .

**جعباله** (jaāle) . ا.ع. مأخوذ از تازی .  
مردی که برای عامل عملی قرار دهند و

حق الصاله نیز گویند .

**جعبام** (joām) . ا.ع. بیماری مر شتر  
و جز آنرا که از چزیدن گیاه خشکی که دیگر  
پاره سبز شده باشد عارض گردد .

**جعبامس** (joāmes) . ص.ع. کسی که  
پار غلط کند .

**جعبامیس** (jaāmīs) . ا.ع. خرمایانان  
بلنت مذلیل . و ج. جمسوس .

**جعبانس** (joānes) . ا.ع. کوکالها .  
عجانس است (کوکال جعل و سرگین گردان) .

**جعبائل** (jaāel) . ع.ج. **جمالة و جمالة**  
و **جمالة** .

**جعبب** (ja'āb) . ا.ع. توده بشک شتر و  
گوسبد .

**جعبب** (ja'āb) . م.ع. **جعب الجعبة**  
**جعباً** (از باب نصر) : نیردان ساخت . و

**جعبه جعباً** (از باب فتح) : بر گردانید آنرا  
و فراهم آورد و آنگند و بیا .

**جعبب** (jo'āb) . ا.ع. آنچه مسترخی و فرو  
هفت باشد از زیر ناف تا استخوان دبر .

**جعبباء** (ja'ābā) . ا.ع. کون . و وزن دفنک  
کلان سال .

**جعبباء** (je'ābā) . م.ع. **جعبیته جعبباء** :  
آنگند آنرا .

**جعبباء** (je'ebhā) و **جعبباءة** (je'ebhānt) . ا.ع.  
کون و حلقه دبر .

**جعبباءة** (ja'ābānt) . م.ع. بر زمین  
آنگندن .

**جعبباءة** (je'ebhā) . ا.ع. حلقه دبر .

**جعببة** (ja'ābat) . ا.ع. تیردان و ترکش .  
ج. **جعباب** .

**جعببر** (ja'ābar) . ا.ع. کوتاه شتر یا  
عام است . ج. **جعباب** . و قدح گنده کم مهر

درست نازاشیده . و بدون الف و لام مرعاز  
بنی نمیر تسبیه **قلعة جعببر** لاسلامه علیها .

ج ۲ - جزو ۷۵

**جبره** (ja'barat) ا.ع. مؤنث جبره  
مذق کوتاه خیر و زشت .

**جبره** (ja'barat) ا.ع. م. ضربه  
**فجبره** **جبره** : زد آترا پس بر زمین  
انگند ویرا .

**جبریة** (ja'baryyat) ا.ع. زن کوتاه  
زشت .

**ججوس** (jo'bus) ا.ع. احسق و گول .

**ججبله** (ja'halat) ا.ع. سرعت .

**ججبوب** (jo'bus) ا.ع. مرد خیر و  
خیر جنه خیر . ج. ججایب .

**ججوس** (jo'bus) ا.ع. احسق .

**ججه** (ja'be) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
صندوقه و تنگ و هر چیزی که مانند صندوق  
کوچک باشد و در آن کاغذ و دفتر و اشیای  
قیس را نهد و در آنرا بپندند . و ترکش و  
شنا و شناه .

**ججه گری** (ja'he-gari) ا.پ.  
ترکش سازی .

**ججهی** (jo'hā) ا.ع. مورچه سرخ .  
ج: ججیات .

**ججهی** (jeebbā) ا.ع. ججباء و کونو  
حلقه دبر .

**ججهی** (je'biy) ا.ع. مورچه سرخ . ج.  
ججیات .

**ججیات** (jo'beyāt) ا.ع. ج. ججسی .

**ججیات** (je'beyāt) ا.ع. ج. ججسی .  
**ججه** (jeat) ا.ع. برزه و آب جو .

**ججه** (ja'tabat) ا.ع. **ججشبه** (ja'sabat) ا.م.  
ع. ججریس و آژناک شدن بق **ججه** **ججه**  
و کذلک بالشفه .

**ججهرة** (ja'harat) ا.ع. **ججهر**  
**المتاع** : فراهم آورد متاع را .

**ججهل** (ja'hal) ا.ع. **ججهل** درشت خو  
و کلان شکم . و مع این عیاس رضی الله عنه

**سته** لایدخلون الجنة منهم **الجعل** .  
**ججهم** (je'sem) ا.ع. بیخ گیاه ملیان .

**ججهمة** (jo'somat) ا.ع. قیله ای از  
نازیان .

**ججشیات** (jo'someyyāt) ا.ع. کمانها .

**ججهش** (je'sen) ا.ع. بیخ گیاه ملیان .  
واخ . نام خواهر فرزوق .

**ججهوم** (jo'sum) ا.ع. نزه شیر .

**ججهجاج** (ja'jā) ا.ع. زمین و جای تنگ  
درشت . و حرب جای . و جای بد خفتن شتران  
که مردم در آنجا فرار نگیرند .

**ججهجاج** (ja'jā) م. ع. **فججل**

**ججهجاج** : گفن سخت بانگ .

**ججهرة** (jo'jorrat) ا.ع. نوعی از  
طعام که از خمیر آرد پیکری سازند و پزند و  
در شیرۀ شکر قوام آورده اندازند . ج .  
ججاجر .

**ججهع** (ja'ja) ا.ع. زمین هموار . و جای  
تنگ و درشت .

**ججهعة** (ja'jaat) ا.ع. آراز آسیا المثل

**اسمع ججهعة ولااری طحناً** در حق  
بد دلی گویند که بیم کند و جنگ نه پیوندد و  
بزر در حق بجلی که وعده کند و ایضاً آن نماید .  
و آراز شتر کشتن . و آراز شتران نر وقتی  
که فراهم آیند .

**ججهعة** (ja'jaat) ا.ع. ججیانین شتر

را تا بخشد و یا بر خیزد . و این آرام نشتن  
و خفتن شتر : و خم ایانیدن وی را بق  
**ججهع القوم** ای اناخو . و شتر در درجانی  
خوابانیده اهل آن جای را تنگ گرفتن . و  
ججس کردن . و تنگ کردن کار بر کسی . و منه

کتاب عید الله بن زیاد الی عمر بن سعد ان  
**ججهع بحسین علیه السلام و**  
**اصحابه** ای متبق علیهم المکان . و تنگ گرفتن  
بر غریب بمطالبه .

**جعد** (ja'd) ص.ع. مرد سخی و مرد بیخیل -  
از اعداد است . و شعر **جعد** : موی مرغول

و یا موی ککوتاه . و **رجل جعد** :  
مرد بیجان موی و مرد کوتاه گرد اندام . ج :

جماد . و **قرا ب جعد** : خاک نرم و

ننناک . و **حیس جعد** : حیس ستر و بسته

و آن نوعی از نظام است که از خرما و روغن

و ماست ترتیب دهند . و **زید جعد** : کفک

نور تو . و **جعد الیدین** : مرد بیخیل .

و کذلک **جعد الانامل و جعد الاصابع** :

مرد کوتاه انگشتان . و **جعد التقا** : بد حسب .

و **خد جعد** : رخسار کوتاه و ناکشیده . و

**بعیر جعد** : شتر بسیار پشم . و **بعیر**

**جعد اللغام** : شتری که کفک دهان آن

تو بر تو باشد . و **وجه جعد** : روی گرد

کم نمک .

**جعد** (ja'd) ا.ع. از اعلام است

و **ابو جعد** : کرگ .

**جعد** (ja'd) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

موی مرغول . و **جعد انگشت** : بخل و

خست . و **جعد شتر** : بسیاری پشم در بدن

مردم . و **جعد قلم** : سیاهی و مرکبی که

در شکاف و چاک و پشت ظم باشد و کتابها از

سخنان خوب و لطیف و خط معنی و مقوس .

و **جعد گره گیر** : موئی که تا هایش بر هم

نشته و بر خود پیچیده باشد .

**جعدبة** (jo'dobat) ا.ع. غوزۀ آب .

و خانه عنکبوت . و فهای که بر لبهای بزغاله

باشد هنگام ولادت . و بسدون الف و لام نام

شخصی .

**جعدة** (ja'dat) ا.ع. برۀ ماده . و نانه

قوی گرداندام . و گیاهی خوش بوی که بر کار

رودهار وید . و **ابو جعدة** : کرگ . و **دینو**

**جعدة** : ا.ع. قیلهای که نانه جعدی از آن

قیله است .

**جدر** (ja'dar) ا.ع. کوتاه بالا .

**جددل** (ja'dal) ا.ع. نیک سخت .

**جدده** (ja'de) ا.پ. دارویی دافع کرم و حب القرع که کیسره گوته و کیسو نیز گویند .

**جدزری** (ja'zari) ا.ع. بسیار خوار .

**جر** (ja'r) ا.ع. پلیدی خشک چسبیده

برکون و یا ینخال مرغ شکاری . ج : جمور .

**جرا** (ja'ra) ا.ع. کون و گرو مردم .

واخ . نام قیله ای از تازیان .

**جران** (je'ran) ا.ع. **ابو جران** :

سرگین گردان . **وام جران** : مرغ مردار خوار .

**جره** (jo'rat) ا.ع. نشان رسن جبار

که بر میان باقی ماند . و نشان ینخال خشک و جو بزرگ دانه سید .

**جروور** (jo'rur) ا.ع. خرمای خشک

زرد . و جانوری کوچک .

**جری** (jeerrā) ا.ع. کون . و کلمه ذم

که بدان لثیم و نا کس را دشتام دهند . و بازی کودکان را که یک کودک را دو کودک دیگر بر

دستهای خود برداشته برند .

**جز** (ja'z) ا.ع. آبی که بگلو جهد .

**جز** (jaaz) ا.ع. م . **جزر بالماء**

**جزآ** (از باب سمع) : بگلو جت آب .

و كذلك **جزر بالغیظ** .

**جزر** (jaez) ا.ع. م . آنکه بگلو ری

جت باشد .

**جسس** (ja's) ا.ع. سرگین و پلیدی مردم .

از لغات مولده است . واخ . نام جانی که در آن سرگین افتاده باشد .

**جسوس** (jo'sus) ا.ع. مرد کوناه زشت

روی . ج : جلیس .

**جش** (ja'cah) ا.ع. درواز ستر .

**جشم** (ja'cam) ا.ع. میانه .

**جشم** (jo'cam) و (jo'com) ا.ع .

مرد کوتاه ستر و دراز فربه . لواضداداست .

**جشوش** (jo'cuc) ا.ع. مرد درواز و

کوناه . از اضداداست . و تحیف و یاریک و لاغر و حقیر زشت روی .

**جسط** (ja'z) ا.ع. مرد فزوک متکبر و بد

خوی که وقت طعام خشم گیرد .

**جسط** (ja'z) ا.ع. م . **جسطه جسطا**

( از باب فتح ) . راند او را و باز داشت .

**جسطار** (je'zār) ا.ع. کوتاه دوشت و

لاف زن .

**جسطارة** (je'zārat) ا.ع. کوتاه متکبر

لاف زن و کم عقل .

**جضان** (je'zān) و **جضانة**

( je'zānat) ا.ع. کوناه .

**جظزر** (ja'zur) ا.ع. کلان سرین که در

رفتن سرین چنباوند . و آمت زوی .

**جظطرة** (ja'zarat) ا.ع. م . گریختن و

پشت دادن .

**جظظری** (ja'zariy) ا.ع. م . دوشت

خوی متکبر و یا دوشت خوی بسیار خوار . و کوناه ستر و لاف زن .

**جف** (ja'f) ا.ع. قوت اندک بقی **ما**

**عنده سوی جف** : نیست در نزد او جز قوتی که فضیلتی ندارد .

**جف** (ja'f) ا.ع. م . **جفته جفا** ( از

باب فتح ) : بر زمین افکنم او را . و **جف**

**البشر** : بر آورد گل چاه را . و كذلك **جف**

**النهر** و نحوه . و **جف الشجرة** : بر کند

آن دوخت را .

**جفر** (ja'for) ا.ع. جوی خرد و جوی

کلان فراخ . از اضداداست و یا جوی پر آب

و یا جوی اندک کلان . و شتر بسیار شیو و از

اعلام است . و **جفرین کلاب** : پسر

قیله ای از بنی عامر که آن قیله را جفارة

گویند . الامام الهام **جفر بن محمد بن علی بن**

حسین بن علی بن ابی طالب علیه و علی ابی طالب

الیمین الکرام افضل الصلوات و اکمل

الصلوات لقب صادق مودش ام قرة دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر رضا عنه امام ششم

از ائمه دوازده گانه تولد همایش در مدینه سال ۸۳ هجری و وفاتش نیز در مدینه در سال ۱۴۸ و عمر

شرفش ۶۵ ساله و مرقد منورش در بیقع مزار عامه .

**جفیری** (ja'fari) ا.پ. م . مأخوذ از

تازی . گیاهی از طایفه چتری که شوخ نیز گویند و برگ آن مأ کول در آنها و قورمه سبزی داخل کند . و نیز گل زرد رنگ خوشبو .

و قسم از زر اعلا .

**جفیری** (ja'fariy) ا.خ.ع . کوشکیر

متوکل رازدک سرمن رای .

**جفیریة** (ja'fariyyat) ا.خ.ع . محله ای

به بغداد و دوده بمصر .

**جفلة** (je'falat) ا.ع. م . از زین بر زمین

انگدن کسی را بق **طعنه جفله** ای قیله بن السرج نضره . و گفتن به کسی . **مُجَلَّت**

فداک . .

**جفلیق** (ja'faliq) ا.ع. م . زن بزرگ .

**جفلیل** (ja'fali) ا.ع. م . کتله آمابده .

**جفی** (jo'fiy) ا.خ.ع . پدر قیله ای از

بنی . و ساقی و جامدار . و نیز جفی . منسوب بآن قیله .

**جفل** (ja'f) ا.ع. م . **جمله جلا و جلا**

و **ججالة** و **ججالة** و **مججالة** (از باب

فتح) : کرد آثار ساخت . و **جفل الشيء**

**ججلا** : نهاد آن چیز را . و **جفل بعضه**

**فوق بعض** : بالای یکدیگر انداخت . و

**جفل القبیح حسنا** : زشت را نیک گردانید .

و قره تعالی و **جفلنی نیأ** ای صبری . و

**جفل البصرة بغداد** : همره را بغداد

پنداشت . و **جفل له کذا علی کذا** :

معین کرد برای او اجرت برکاری و شتر نمود .

و جعل فعل كذا: متوجه آن کاوشد و شروع

در آن کرد. و نیز جعل: نامیدن قوله تعالی

و جعلوا الملائكة الذين هم عباد

الر حمن اناثاً ای سوهم اثناً. و پیدا

و آشکار کردن قوله تعالی انا جعلناه قرآناً

عربیاً. و نسبت کردن چیزی بسوی چیزی

بن جعلت زیداً اخاك. ای نسبت اليك.

و آفریدن قوله تعالی و جعل الظلمات و

النور. و بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن

قوله تعالی جعلناكم امة وسطاً و جعل

الله الكعبة البيت الحرام قیاماً. و

دیگر کون کردن قوله تعالی جعلنا عالیها

سافلها. و بمنی حکم شرعی مانند جعل

الصلوات المفروضات خمساً. و

بمنی تکمیل یعنی قوله تعالی الذين جعلوا

القرآن عظیمین. و گاه بمنی فعل لازم

استعمال می شود و درین وقت از افعال مقاربه

میآید کفرله و قد جعلت اذا ماقت بقلتی

ثوبی فانهم نهض الشارب التمی.

جعل (ja'l) ا.ع. خرماین ز. و ج.

جملة.

جعل (ja'1) ا.ب. مأخوذ از نازی هر

چیزی ساختگی که در آن دعوی اصل نمایند و

هر چیزی که کسی از پیش خود اختراع کند.

و جعل کردن: خیر و دروغ اختراع کردن.

جعل (jo'1) ا.ع. مزدی که برای کارکنی

کاری قرار دهند.

جعل (jo'1) ا.ع. جعل جلا و جعلاً

و جملة. مر. جعل.

جعل (je'1) و (jael) ا.ع. ماء جعل:

آب کوهکال ناک. و کذلک ماء جعل.

جعل (jaal) ا.ع. جعل الماء جعلاً

(از باب سماع): بسیار شد در آن آب کوهکال

و یا کوهکالهای مرده در آن پدید گشت. و جعل

فلان: لجاج کرد فلان و ستیزگی نمود.

جعل (jnal) ا.ع. کوتاه فریه. و ستیزه.

جعل (joal) ا.ع. گوگال و کشتک و کشتک

و سرگین غلغان که جانوری است سیاه و پردار

از نوع مغفل الجناح و دارای دو زوج بال زوج

فوقانی که در پرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد

جهة محافظت زوج تخانی خلق شده که مخصوص

به پرش است. ج: جملان. و مرد سیاه قام

زشت و سینه‌ده و رقیب. و اخ: نام مردی.

و جبا جعل: بازی است که کودکان عرب را

و هوان صنع الصبی راسه علی الارض ثم یقلب

علی الظهر.

جعل (joal) ا.ع. جمال.

جعلان (je'lān) ا.ع. ج. جعل.

جملة (ja'lat) ا.ع. خرماین ز. و بیا

خرماین کوتاه و یاری و یا آفتاب بلند که دست

بوی نرسد. ج: جعل.

جملة (joalat) ا.ع. موضعی.

جعلی (ja'li) ا.ب. مأخوذ از تازی

چیزی که مصنوعی و ساختگی باشد مانند چیز

اصلی. و خیر جعلی: خبری که حقیقت

نداشته باشد و دروغ بود.

جمع (ja'm) ا.ع. جمع البعیر جملاً

(از باب فتح): پوزند بر دهن شتر کرد تا از

گردیدن و چریدن باز ماند. و جمع فلان:

بیشتها شد فلان بطعام.

جمع (je'm) و (ja'm) ا.ع. حریر و

آرزومند بخوردن گوشت.

جمع (jaam) ا.ع. جمع فلان جملاً

(از باب سماع): بی اشتها شد فلان بطعام.

و جمع الکلام: درشت گردیدن. و سخن از

فراخی خلق. و جمع فلان الی اللحم:

با آنکه فلان بسیار گوشت خورده بود آرزوی

گوشت آمد او را. و جمع التاویل: افتاد

همة دندانهای آن شتران.

جمع (jaam) ا.ع. درشتی کلام با

فراخی خلق.

جمع (jaem) ا.ع. بی اشتهای بطعام.

جمعاء (ja'mā') ا.ع. دیر. و شتر

ماده کلانسال دندان زینخته. و زنی که از

کلانسالی عقلش رفته باشد و لایزال للرجل

اجمع.

جمرة (ja'marat) ا.ع. گرد آوردن

خرگوش خود را وقت گزیدن.

جمعة (ja'masat) ا.ع. يك بار

غناظ کردن.

جمعظ (jo'moz) ا.ع. پیر بخیل

آزناک و حریر.

جمموس (jo'mus) ا.ع. پلیدی مردم

و جز آن. ج: جمایس یقاری به جمایس

بطانه.

جمن (ja'n) ا.ع. در هم کشیدگی و

فرو رفتگی در پوست و جسم و فعل از آن

استعمال نمیشود.

جمنب (ja'nab) ا.ع. کوتاه.

جمنظار (jeenzār) ا.ع. آزناک در

طعام که از بز آن غالب باشد و بسیار خوارستبر.

جمنظر (jaanzar) ا.ع. بسیار خوار

ستبر.

جمو (ja'v) ا.ع. توده بشک گوسفند و

شتر و مانند آن.

جمودة (joudut) ا.ع. جمدة الشعر

جمودة و جمادة. مر. جمادة.

جمور (jaur) ا.ع. دو آب گیر مر

دوقیله از تازیان را که آب باران هر گاه در

آن گرد آمدی نگاه داشتندی و در وقت حاجت

از آن خوردندی.

جمور (jour) ا.ع. ج. جمور.

جمور (ja'var) ا.ع. ام جمور: کفتار.

جمول (ja'val) ا.ع. بچه شتر مرغ.

جمونة (jounat) ا.ع. و رجل

ججوة : مرد کوتاه فرجه .

ججيلة ( jaiilat ) . ا. ع. مزدی که با عمل کاری دهند . ج. جامل .

ججغ ( jaq ) . ا. پ. چرخهای که زنان بدان پنبه و پشم ریستند . و چوبی که بدان دودخ زند تا مسکه بر آید .

ججغ ( jaeq ) . ا. پ. پرده‌ای که از چوبهای باریک سازند . و نیز خانه‌ای که با چوب سازند .

ججغ ( joq ) . ا. پ. چوبی که کشاورزان برگردن گاوی تنه‌د که زمین را با آن زراعت میکنند . و چوبی سیاه رنگ مانند آبوس که از آن میز و تخت و جز آن میسازند .

ججاره ( jaqare ) و ججاره ( jaqaze ) . ا. پ. نان ارزن . و سرخی و غازه‌ای که زنان بر روی مالد . و ناف حیوانات و ناف آب و شتر و گاو و گوسفند . و بیخ ججش . و اخ . نام قریه‌ای از اعمال هرات .

ججاله ( jaqale ) . ا. پ. نوعی از مرغان . و چاله و هر میوه نارس .

ججقب ( jaqeb ) . ا. ع. از اتباع کشف است و جدا استعمال نمیشود .

ججقب ( jaqbat ) . ا. پ. پنبه ویشی که در نهالی و توشک و لحاف و مانند آن نهند .

ججقبوت ( jaqbut ) . ا. پ. ججبت و رورده انباشته از مصالح .

ججقبه ( jaqjaqe ) . ا. پ. بار گیاه خرنوب . و ججقبه دندان : بهم سائیدگی دندانها .

ججقد ( joqd ) . ا. پ. مرغی شوم که پیک و کوف و کوکش و پش و کنگرو و کنگران نیز گویند . و کنگره قلعه و حصار . و موی که بر پس سر گره زتند .

ججقر ( jaqr ) . ا. پ. وزغ .

ججقرابه ( jaqrabe ) . ا. پ. طلب .

ججقرات ( joqrāt ) . ا. پ. بلنت اهل

سمرقند ماست .

ججقرافی ( joqrāfi ) . ا. پ. مأخوذ از یونانی علمی که در آن بحث می‌شود از هشت زمین و روابط ارضی و تغییرات آب و هوا و روابط نزادها و الت و حدود و طولایف ساکن در آن و روابط تاریخی و جز آن .

ججقرد ( joqard ) . ا. پ. سبزه و مرغزار .

ججقرسته ( jaqreste ) . ا. پ. ریسمانی که در هنگام رشتن پردک پیچیده میشود . و ماسوره جولاگکی و یافندگی که ریسمان بود بر آن پیچیده شده باشد .

ججقز پاره ( jaqz-pāre ) و ججقزواره ( jaqz-vāre ) . ا. پ. چنر پاره و چلوزغ که بتازی طحلب گویند .

ججقش ( jaqac ) و ججقشت ( jaqact ) . ا. پ. تره‌ای که در بهار پیش از همسبزیها برآید و با سرکه خورند و نان خورش سازند .

ججقله ( jaqle ) . ا. پ. جوان بی‌دیش .

ججقنک ( jaqanak ) . ا. پ. مرغی فراخ چشم زرد رنگ که جفته نیز گویند .

ججقنوت ( jaqnut ) . ا. پ. پنبه ویشی که در لحاف و نهالی گذارند .

ججقنه ( jaqne ) . ا. پ. مرغی فراخ چشم و زرد رنگ و ججقنک .

ججقو ( jaqu ) . ا. پ. مرغی شبیه ججند که چنر نیز گویند .

ججف ( jaff ) . ا. ع. ججوا اموالهم ججفاً ( از باب نصر ) : جمع کردند اموال خودشانرا و بردند آنها را .

ججف ( jaff ) و ( joff ) . ا. ع. جماعتی از مردم . و بعد بسیار .

ججف ( joff ) . ا. ع. غلاف شکوفه خرما . و پوست غنچه ناشکنده . و ظرفی از چرم بدون سربند . و مشک کهبه که نصف آنرا میرند و دول سازند . و تار تراشیده از بیخ درخت خرما .

ویر کهن سال . و هر چیز کارانه زیباست مانند حمزه . و بر سیاهی که شخص میان خود و میان قبه می‌بندد . و ججف مال : مسلط مال .

ججفاء ( jaf ) . ا. ع. ججأ الرجل ججفاً ( از باب فتح ) : بر زمین انداخته آمدند را . و ججأ البرمه فی القصة : کج کرد دیگکوران آنچه در است بریزد در کاسه . و ججفات القدر : کسانداخت دیگ . و ججأ القدر : دور کرد کف دیگکورا . و ججأ الوادی : دور کرد آب آورد وادی را . و ججأ الباب : بست دروازه و گشاد . از اضداد است . و

ججأ البقل : از بیخ بر کند تره را و دور انداخت .

ججفا ( jafā ) . ا. پ. مأخوذ از تازی . ستم و جور و بدی . و ججفا کردن : ستم کردن و بدی نمودن .

ججفاء ( jafā ) و ججفاء ( jafā ) . ا. ع. بدی و ستم .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. آب آورد و کفک آب و جز آن . و باطل قوله تالی فلما

ججاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. آب آورد و کفک آب و جز آن . و باطل قوله تالی فلما

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. آب آورد و کفک آب و جز آن . و باطل قوله تالی فلما

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. آب آورد و کفک آب و جز آن . و باطل قوله تالی فلما

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. آب آورد و کفک آب و جز آن . و باطل قوله تالی فلما

ججفاء ( jafā ) . ا. ع. ججاء ججفاء ( از باب فتح ) : قرار نگرفت در جای خود . و ججاء علیه کذا : سگین شد بر آن . و ججاء سرجه عن فرسه : برداشت زین را از پشت اسب خود . و ججاء فلان ماله : ملازم نگردید فلان مال خود را . و ججاء و علیه ججوا و ججاء : ستم کرد بروی . و ججاء فلاناً : اعراض کرد از فلان . و دور کرد فلان را و یا باختم دور کرد فلان را . و ججاء الثوب ججفاء : دوشت گردید آن جامه . و ججاء السرج عن ظهر القرمس : بند گردید زین از پشت آن اسب . و نیز ججاء : دوشت و بد خوشدن . الحدیث من بداء ججاء ای من سکن البادية غلط طبعه فقتحالة الناس .



آوردن . و **جفت بودن** : پیوسته شدن . مانند هم بودن . و **جفت جین** : شبیه . و **جفت شدن** : بهم پیوستن و برابر هم شدن و مانند هم گشتن و بهم علاقه پیدا کردن . و **مقاربت نمودن** . و **جفت فلک** : آفتاب و ماه . و **جفت مقوس** : طاق ایوان و عمارت . .

**جفت (jeft)** . ا . پ . جفت وزوج و تروده و دوگانه .

**جفتا (jofä)** . ص . پ . خمیده و کج شده و خم گردیده

**جفت آفرید (jofät-äfarid)** . ا . پ . خصیة الثلب .

**جفت جفت (jofät-jofät)** . م . ف . پ . دود و زوج زوج .

**جفت چهار (jofät-čahār)** . ا . پ . قسمی از بازی نرد .

**جفت ساز (jofät-sāz)** . ا . پ . نوعی از سازندگی و صفی از صفات سازندگی لایوتار که جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز باشد .

**جفتک (jofätäk)** . ا . پ . کاروانک و بر نیار .

**جفتک (jofätäk)** . ا . پ . مرغی افسانه‌ای که وزر و ماده آن هر کدام یک بال دارند و جای بال دیگر ترا فلای و ماده و راحلقه‌ایست از استخوان و چون خواهند پرواز کنند زر فلای را بر حلقه ماده اندازه در وقت دانه خوردن از یکدیگر جداشوند و نزدیک بهم چرا کنند .

**جفت گاو (jofät-gāv)** . ا . پ . فدان و کار و زراعت .

**جفتگی (jofätgī)** . ا . پ . اعوجاج و پیچیدگی و خمیدگی .

**جفت گیری (jofät-giri)** . ا . پ . بر جستن زر بر روی ماده و بتازی سفاد گردیدن . و

رحم و ظالم و سنگر .

**جفاگر (jafā-gār)** ( و **جفاگر (jofā-gār)** ) . ص . پ . سنگار و سنگر .

**جفال (jofāl)** . ا . ع . کف شیر و هر چه به بیابری آزار و صفت کند . و پشم بسیار و موی بسیار . و آب آورد سیل .

**جفالة (jofālat)** . ا . ع . جماعت و گروه مردم . و سر جوش دیک . و آب آورد سیل .

**جف القلم (jaffal-qalam)** . پ . کلمه مأخوذه از تازی . دو چیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت شده باشد و تغییر پذیر نباشد .

**جفاله (jofāle)** . ا . پ . فوج و جوق و گله مرغان .

**جفان (jefān)** . ع . ج . جفته .

**جفان (jofāne)** . ا . ع . بصفه تشبیه و قیله بکر و نیم .

**جفایة (jofāyat)** . ا . ع . کشتی خالی .

**جفة (jaffat)** . ا . ع . **جفة الموبک** : آواز رفتن آن موبک .

**جفة (jaffat)** ( و **joffat** ) . ا . ع . جماعتی از مردم . و عدد بسیار . و **جاوا جفة واحدة** ای جمله و جمیعاً و کذلک **جاوا جفة واحدة** .

**جفة (joffat)** . ا . ع . دول بزرگ .

**جفت (jofät)** . ا . ص . پ . سقف خانه . و چوب بندی درخت رز و خوشه انگور . و مرد پیر در تاه شده و خمیده و کج شده و کوز پشت . و قشر پوست و چین دار و برشته شده .

و **جفت بلوط** : پوست بیرون بلوط .

**جفت (jofät)** . ا . پ . زوج مقابل فرد . و تروده و یوغ و دو گاری که پهلوی هم بسته زمین را شخم کنند . و هر دو چیز که برابر و مثل هم باشند . و تودوده و هم نشین و مصاحب . و مانند و مشابه . و شوی وزن . و **جفت آوردن** : پیوستن و متصل کردن و زوج

الزبد فیذهب جفاء ای باطلا . و کشتی خالی .

**جفا آهنگ (jafā-āhang)** ( و **جفا پیسه (jafā-pīce)** ) . ا . ص . پ . سنگر . و مشوق .

**جفأة (jafat)** . ا . ع . **العام جفأة** ابلتا : اسال بیشتر شتران ما بجه آوردند .

**جفأة (jofät)** . ع . ج . جانی .

**جفاف (jafājet)** . ا . ع . میث و لیس .

**ججاجو (jafā-ju)** ( و **ججاجوی (jafā-juv)** ) . ص . پ . کسی که در ایذای مردم کوشش می کند .

**ججاجخ (jaffāx)** . ص . ع . منکر فظا و لای زنده .

**ججار (jefār)** . ا . ع . جاهلها . و شتران بسیار شیر . و آب مرینی تمییزا بنجد . و **منه یوم البجار** . و ج . جفر . و ج . جفر و جفره . و ج . جفره .

**جفامة (jafāsat)** . ا . ع . ناگوارد .

**جفامة (jafāsat)** . م . ع . **جنس جفامة** ( از باب سجع ) : ناگوارد شد .

**جفاف (jafāf)** . م . ع . **جف الثوت جفافاً** و **جفوفاً** ( از باب ضرب و فتح ) : خشک گردید آن جامه .

**جفاف (jofāf)** . ا . ع . چیز خشک گردیده در میان چیزهایی که برای خشک کردن گذاشته باشد . و **جفاف الطیر** : اخ : نام دمی .

**جفافة (jofāfat)** . ا . ع . ریزه های کاه . و پست .

**جفاگر (jafā-kār)** . ا . ص . پ . سنگار و مردم آزار و ظالم و سنگر .

**جفاکش (jafā-kac)** ( ص . پ . مظلوم و مستدیده .

**جفاکشی (jafā-kaci)** . ا . پ . تحمل جفا و تحمل ایذا رانیت .

**جفاکش (jafā-kic)** . ص . پ . ای

**جفت گیری کردن :** با هم جمع شدن ز  
 ماده و بر روی هم جستن .

**جفتن (joflan)** فل. پ. مایل شدن تو کج شدن .

**جفتن (jaftan)** فل. م. پ. اندیشیدن و

کج و منحنی شدن و خمیده شدن . و دار بست

ساختن از برای ناک . و بداز بدتر شدن کاری .

**جفته (jette)** ا. ر. م. پ. خمیده و کج .

و چوب بندی ناک انگور و چفته . و سقف خانه

و طاق ایوان و گنبد . و نهال درخت ناک .

**جفته (jafte)** ا. پ. سرین و کفل مردم

اسب و شتر و استر و جز آن . و فامه مابین

دوسرین . و لگدی که اسب و شتر و جز آن

اندازند . و کره و ریمان . و **جفته زدن :**

لگد زدن اسب وقتی که ناراحت از سواری باشد .

**جفتی (jolti)** ا. ر. م. پ. منسوب بجفت

و برابری و همسری و جفت شدگی . و **جفتی**

**زدن :** جفت شدن حیوانات با هم . و **جفتی**

**کردن :** جماع نمودن .

**جفتیدن (jafidan)** فل. م. پ. خم

شدن . و دار بست ساختن برای درخت ناک .

**جفتیف (jafjat)** ا. ع. زمین بلند نرم .

و باد تند . و زمین هموار که فراخ و گرد باشد . و

زمین پست و اوحاد اداست . و بسیار پیوده گوی .

**جفتیفه (jaljafat)** م. ع. پ. بند کردن و گرد

آوردن و باز گردانیدن شتران را بشتاب از ترس

غارت . و **جفتیف النعم :** سخت راندن چهار

پایان را تا اینکه بعضی ایشان بر بعضی افتادند .

**جفتیفه (oljafat)** ا. ع. آواز رفتن موکب .

**جفتیف (jafx)** م. ع. **جفتیفه جفتیف (از**

باب فتح ) : تکبیر کرد و نعر نمود .

**جفر (jafz)** ا. پ. پوست آهو که بر روی

آن کتابت کنند .

**جفر (jafz)** ا. ع. بزغاله چهار ماهه و یا

آنکه گیاه خورد و تشخوار زند . ج : اجفار

و جفار و جفرة . و کودک گوالیده که

خوردن گیرد . و جاه نابر آورده فراخ و یا

اندک بر آورده . واخ . نام موضعی در حوالی

مدینه طیه . و نام جامی بسکه . و **رجل**

**منهدم الجفر :** مرد بی عقل . و نیز جفر :

علمی است که از آن بر احوال غیب آگاهی

دست دهد الحدیث : ان الجفر والجامعة کتابان

لعلى كرم الله وجهه قد ذكر فيهما على طريقة

علم العرف والحواث الى انقراض العالم و

كان الائمة المعروفين من اولاده يعرفونها و

يحدون بها .

**جفر (jafz)** م. ع. **جفر جفراً و**

**جفراً و .** مر . جفوز .

**جفر (jafz)** و (jafz) ا. ع. **فعلت من**

**جفرك :** کردم از برای تو . و كذلك **فعلت**

**من جفرك .**

**جفر (jofar)** ا. ع. ج. جفرفة .

**جفرفاء (joforra)** ا. ع. غلاف شکوة خرما .

**جفرة (jafrat)** ا. ع. مؤنث جفر بزغاله

ماده چهار ماهه و یا آنکه گیاه خورد و تشخوار

زند . و دختر گوالیده که خوردن گیرد . و

**فعل من جفرك :** کرد از برای تو .

**جفرة (jofrat)** ا. ع. درون سینه و مابین

شکم و پهلوها و جای فراخ و گرد . ج : جفرف

و جفار . و میان اسب . واخ . موضعی بصره

که در سال هفتادم هجرت جنگی سخت در آنجا

واقع شد .

**جفرة (jalafat)** ع. ج. جفرف .

**جفرفه (jafrafte)** ا. پ. آنچه از ریمان

در وقت رشتن پنبه و پشم بر دوک پیچیده میشود .

**جفرفی (joforra)** ا. ع. غلاف شکوة

خرما .

**جفرفی (jafriy)** م. ع. منسوب به جفر .

**جفرفیه (jafreyyat)** ا. ع. شهری که در

منزل خلیفه عباسی بنا کرد و قصری که در

آن شهر بوده .

**جفرف (jafz)** ا. ع. شنبه روی (و الفتل

من نصر) .

**جفرف (jefa)** و (jafes) ا. ع. ست و

گگلج و ناکس و احسن .

**جفرف (jafas)** م. ع. **جفرف جفراً و**

**جفرفه .** مر . جفاسه .

**جفرف (jafes)** م. ع. ناگوار د .

**جفرف (jafz)** م. ع. **جفرفه جفراً (از**

باب ضرب ) : کمی فشار داد و را و یا دوشید

آرا با طرف انگشتان .

**جفرف (jafz)** ا. ع. رسن ستر کشتی .

و بری .

**جفرف (jafz)** م. ع. **جفرفه جفراً (از**

باب نصر ) : پرکردن آرا .

**جفرف (jafa)** م. ع. **جفرفه جفراً (از**

باب فتح ) : بر زمین انگد آرا .

**جفل (jall)** م. ع. **جفل البعیر جفلاً**

**و جفلاً (از باب ضرب و نصر) :** رسید و فرار کرد

آن شتر . و **جفل النعامه :** برگشت آن شتر مرغ و

**جفل الطین :** بیل بر کند گدازد . و **جفل القیل :**

سرگین انداختن قیل . و **جفل اللحم عن**

**العظم :** باز کرد گوشت را از استخوان . و **جفل**

**البحر السمک :** انداختن دریا ماهی را بر

کنار . و **جفل الريح الحباب :** زده باد

را و بریشان گردانیدن آنرا . و **جفل الريح**

**الظلم :** حرکت داد و رواند باد شتر مرغ را .

و **جفل فلاناً :** بر زمین انداختن فلان را .

و **جفل الريح :** تیزوید باد . و **جفل**

**الشیء (از باب ضرب) :** پوست بر کند از

آن چیز . و **جفل المتاع (از باب نصر) :**

انداختن بعضی آن کالا را بر بعضی . و **جفل**

**الطائر :** زمانید آن مرغ را و فرار داد

**فاجعل هو اجفالا (للساير) . و جفلا**

**جفلاً :** شتاب کردند در گریختن . و **جفل**

**الشعر و الظلم جفلاً .** مر . جفول .

**جفل** (jafil) ص.ع. قوم جفل : گروه شتابان دفرار .

**جفل** (jafil) ا.ع. مورچه سیاه و کتبی .

ج : جنفل. و شتر مرغی که از هر چیز برسد . و ابر آب ریخته .

**جفل** (jell) و (jafi) ا.ع. سرگین نیل . ج : اجفال .

**جفل** (joll) ع.ج. جنفل .

**جفلة** (jaflat) ا.ع. درخت بسیار بزرگ .

**جفلة** (jofflat) ا.ع. باره پشم .

**جفلق** (jafraq) ص.ع. عجز و جلق : یره زن بسیار گوشت .

**جفلقة** (jafraqat) ا.ع. الجفلقة فی الکلام و المشی : برپا سخن گفتن و برپا رفتن .

**جفلی** (jafalā) ا.ع. مهمانی عام بین دعای فلان فی الجفلی لافی التقری : بهمانی عام خوانده شد فلان نه بهمانی خاص .

**جفن** (jafn) ا.ع. پلک چشم . ج : اجفن و اجفان و جفون . و بیخ انگور و شاخه های آن نوعی از انگور . و درخت خوش بوی . و اخ : نام موضعی بطائف .

**جفن** (jafn) م.ع. جفن نقشه جفنا (از باب نصر) : بازداشت خود را از پلیدیها . و **جفن الناقه** : کشت ناقه را و خوراندن گوشت آنرا در کاسه .

**جفن** (jafn) و (jefn) ا.ع. نیام ششیر . ج : اجفان و اجفن و جفون .

**جففات** (jafnat) ا.ع.ج. جفنة .

**جفنة** (jafnat) ا.ع. مردسخی و جاه کوچک . و کاسه بزرگ . ج : جفان و جففات . و اخ . قبیله ای یمن . و هو جفنة للناس یعنی او سخی و بسیار طعام خورنده مردم است .

**جفنگ** (jafang) ص.پ. یهودی و بی معنی و لغو و باطل و ناجیز .

**جفنگی** (jafangi) ا.پ. یهودی و گوی و بطلان .

**جفنی** (jafni) ص.پ. منسوب به جفن تازی یعنی پلسکی .

**جفو** (jafv) م.ع. جفاجفو آد جفاء . مر . جفاء .

**جفوة** (jafvat) و (jefvat) ا.ع. بدی و ستم بقال فیه جفوة و فیه جفوة (بفتح و کسر هر دو) ای جفاء و ان کان منجواً قیل به **جفوة** بالفتح لا غیر .

**جفور** (jofur) م.ع. جفر الفحل **جفورا** و **جفرا** (از باب نصر) : بازماند آن فعل از کشتی بجهت بسیاری ضرب . و بقال فی الکیش ربض و لا یتقال جفرو و نیز جفر و جفرو ، چهار ماهه شدن بزغاله و از شیر بازماندن و فراخ شدن تپگاه وی . و **جفر جنباه** : فراخ گردید هر دو پهلوی او . و **جفر من المرض** : به شد از بیماری .

**جفوف** (jofuf) م.ع. جف الثوب **جفوا** و **جفا** . مر . جفاف .

**جفول** (jaful) م.ع. امرأة **جفول** : زن کلانسال . و **ریح جفول** : باد که ابر را ببرد . ج : جفول . و **جماعة جفول** ای عطسه .

**جفول** (joful) م.ع. **جفل الشعر جفولا** (از باب ضرب) : پراکنده شد مویها و ژولیده گردید . و **جفل الظلم** (از باب نصر و ضرب) : شتافت و رفت آن شتر مرغ .

**جفول** (joful) ا.خ.ع. نام موضعی . وج : جفل .

**جفون** (jofun) ع.ج. جفون . وج . جفن و جفن .

**جفی** (jafy) م.ع. جفاه جفیا (از باب ضرب) : بر زمین انداخت آنرا .

**جفیه** (jefyat) ا.ع. جفوة و بدی و ستم .

**جفیر** (jafir) ا.ع. تیردان هرمن که در آن چوب نباشد و با تیردان چوبین بی چرم . و اخ . موضعی ناحیه ضریه .

**جفیس** (jafis) ا.ع. ناکس و لثیم .

**جفیظ** (jafiz) ا.ع. کشته آما-یده .

**جفیف** (jafif) ا.ع. علف خشک .

**جفیل** (jafil) ا.ع. پشم بسیار . و هرچه به بسیاری و صف کنند او را . و آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی .

**جق** (jaqq) م.ع. جق الطائر جقا (از باب نصر) : بیخال انداخت آن پرنده .

**جقة** (jeqqat) ا.ع. ناقه کهن سال .

**جق جق** (jaq-jaq) ا.پ. شور و غوغا و فریاد مرغ زخمی .

**جقه** (jeqqe) ا.پ. جقه .

**جک** (jak) ا.پ. جنبانیدن ماست و جفرات در مشک و یا سب تا مسکه آن از دوغ جدا گردد . و برات و چک . و شب پانزدهم شبان که شب برات باشد .

**جکاد** (jakād) ا.پ. قله کوه .

**جکانه** (jakāce) ا.پ. خار پشت بزرگ تیر انداز .

**جکاک** (jakāk) ا.پ. انگور زبون و ضایع .

**جکجکة** (jakjakat) ا.ع. آواز که از افتادن آهن بر آهن بر آید .

**جکر** (jukar) ا.پ. خاک و باد شدید یا باران .

**جکر جکر** (jukar) م.ع. جکر جکرأ (از باب سمع) : حاجت مند گردید .

**جکرة** (jakrat) ا.ع. حاجت .

**جکیرة** (jukuyrat) ا.ع. مصفر جکرة حاجت کوچک .

**جگاد** (jugād) ا.پ. نام مرغی . و قله کوه .

**جگارہ** (jugāre) ا.پ. رأی و تدبیر .

جگر نه (jegrane) ۱. پ. مرغی از جنس کلنگ که پرمای دراز سیاه دارد و پادشاهان بر آنرا بر سر زند.	زسان و هراسان .	پوش و زانهای مختلف .
جگروتن (jagrunetan) فم. پ. به لغت زند زدن .	جگر نافته (jegar-läfte) م. پ. عاشق و کبیکه بعضی کوفت و دق گرفتار باشد.	جگانه (jagare) ۱. پ. خار پشت بزرگ نیز انداز .
جگری (jagari) ۱. پ. نام تنم دریایی .	جگر نشنه (jegar-tecne) م. پ. مشتاق و دارای شوق .	جگتیپونستن (jagtipunestan) فم . پ. بلفت زند نوشتن .
جگری (jegari) م. پ. منسوب بچگر و رنگی که مانند رنگ جگر باشد .	جگر جوش (jegar-juc) م. پ. آنکه بقوت و با قدرت می جنباند و بحرکت در می آورد دلوا .	جگر (jegar) ۱. پ. یکی از احشاء بطنی که رنگش سرخ تیره است و صفرا از آن مترشح میگردد و در انسان و سایر حیوانات عالی وجود دارد و بتازی کبد گویند و نیز جگر بدینی دل و غم و غصه و رنج و محنت و زحمت و مشقت و انتظار . و شفقت و مرحمت . و نایب و لطافت میباشد . و وسط هر چیز را نیز گویند . و جگر باختن : بد دلی کردن و ترسیدن . و جگر خوردن : غصه خوردن و رنج و زحمت کشیدن . و جگر داشتن : نایب و لطافت داشتن . و جگر سفید : شش . و جگر گال : شکم زمین و قبر و لحد .
جگری داغ (jegari-dâq) ۱. پ. نشان و داغی که زایل نشود . و خال طبیعی . و غم و اندوه نسلی ناپذیر .	جگر خسته (jegar-xaste) م. پ. دلریش و دلخسته .	جگر آشام (jegar-âcâm) م. پ. مهموم و مضموم و محزون .
جگی جگی (jegi-jegi) ۱. پ. در وقت جزع و فرغ و طلب و مطالبه در اخذ این لفظ را گویند و زنان در هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند .	جگر خواره (jegar-xâre) م. پ. ساحر و جادوگر و افسانه ساز . و رنج بر و کسی که غم و اندوه بسیار خورد .	جگر آگند (jegar-âgand) ۱. پ. رود که گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشد .
جگیجه (jagije) ۱. پ. روغن دان یعنی ظرفی که در آن روغن ستور ریزند .	جگر خواری (jegar-xâri) ۱. پ. غم و اندوه بسیار و بلا و نکت .	جگر آور (jegar-âvar) م. پ. حکم تغییر و سخت دل
جل (jal) ۱. پ. برندهای بقدر گنجشک و مانند بلب خوش آراز . میان دریا . و گردا گرد دهان . دست و قبضه ورشته .	جگر دار (jegar-dâr) م. پ. بی باک و بهادر و دلاور .	جگر بند (jegar-band) ۱. پ. مجموع جگر و شش و دل خواه از انسان و سایر حیوانات . و فرزند . و هر چیز لاغر و زیون . و جگر بند پیش زاغ نهادن : اختیار کردن بلا و محنت .
جل (jal) ۱. پ. مأخوذ از تازی . پوشش اسب و جلیلی و پارچه کهنه مدرس . و پرده در معبد . و جل و زغ و یا جل بك : طلب و بر غصه و جغرابه .	جگر داری (jegar-dâri) ۱. پ. بی باکی و دلاری و دلبری .	جگر پاره (jegar-pâre) ۱. پ. مجموع جگر و شش و دل خواه از آدمی و پسا حیوانات . و فرزند .
جل (jel) ۱. پ. دست کارد و چاقو و جز آن .	جگر سا (jegar-sâ) م. پ. دردمند .	جگر تاب (jegar-tâb) م. پ. تفت و تقصیده جگر .
جل (jalla) ۱. پ. کلمه فعل مأخوذ از تازی . یعنی بزرگ است او و این کلمه همیشه پس از ذکر خدا و ائمه و حق استعمال می نمایند چنانچه گویند جل جلاله : بزرگ است جلال خدا . و جل ذکوره : بزرگ است نام خدا . و جل شأنه : بزرگ است شان و قدرت خدا . و جل و علی : بزرگ و بلند مرتبه است خدا .	جگر سوژ (jegar-suz) م. پ. مودنی و رنج دهنده .	جگر تاز (jegar-tâz) م. پ. دل و فرزند عزیز .
جل (jall) ۱. پ. ع . جل البحر جلا . و ج ۲ - جزو ۲۷	جگر گاه (jegar-gâh) ۱. پ. جلن و شکم و جگر بند .	
	جگر گرم (jegar-garm) م. پ. مدفوق و جگر نافته و عاشق .	
	جگر گوشه (jegar-guše) ۱. پ. دل و فرزند عزیز .	

**جَلَة** (از باب نصر) : گرد آورد شکل را بدست . و **جَل القرس** : جل پرشانیداسب و . و **جَل علی نَهه** : گناه کرد . و **جَل الاقط** : گرفتند میانگی قوت را که نفس میآید . و **جَلوا عن منازلهم** **جولوا** و **جلا** : از خانمان رفتند . **جَل (jall)** . ا. ع. بزرگ قدر و سفید . و اخ . نام پدر قبیلهای و نام قبیلهای . **جَل (jall)** و **(joll)** . ا. ع. بادیان کشتی . و شاخه رسیده از غله . ج : **مَجُول** . **جَل (jell)** . ا. ع. بسیار . **خلاف** دق بی **اخذت دقه** و **جله** ای قلبه و کثیره . **جَل (jell)** . ص. ع. کلانسال از مرد و شتر . و شتر نرزش ساله . **جَل (jell)** و **(jall)** . ا. ع. بزرگ و بزرگ قدر . **جَل (jell)** و **(joll)** و **(jall)** . ا. ع. نای کت دروده و گستردها و گلیها و مانند آن . **جَل (joll)** . ا. ع. همه . و **جَل الشیء** : معظم آن . و **جَل الیث** : خیمه گاه و جای بنای خانه . و **فعله من جلك** : کرد آنرا از برای تو . **جَل (joll)** و **(jall)** . ا. ع. پوشش . **تور** ج : **اجلال** و **جلال** . ج . ج . اجله . و یاسمین و ورد آبیض و ورد احمر و ورد اصفر و یابین چند معنی معرب گل است . **جَلَا (jalā)** . ا. ع. سرمه که جلا می دهد بصردا . و این **جلا** : مهتر و آنکه امرش آشکار باشد . **جَلَا (jalā)** . م . ع. برهنه شدن پیش سراز موی (و الفل من مع) . **جَلَا (jalā)** . ا. ب. . مأخوذ از تازی . خروج از خانمان و ترک وطن . و **جَلایی** و **وطن کردن** : ترک وطن کردن . **جَلَا (jela)** . ا. ب. . مأخوذ از تازی .

**صیل** و زدودن گزندگ . و **جَلادادن** : صیل دادن و زدودن زنگ . **جَلَاء (jalā')** . ا. ع. امر جلی و آشکار . و **جَلایوم** : سیدی روز . **جَلَاء (jalā')** . م . ع. **جلاه الجذب** **جلاء** و **جَلوآ** (از باب نصر) : بیرون کرد اورا صفا از خانمان . و نیز **جلاء** : از خانمان رفتن بی **جَلواعت** او **طانهم** و **هن او طانهم** : از آن بفرود آمدن مختص به بیم است . و **جَلال النحل** **جلاء** : دور کرد زنبوران را تا انگبین پیدا کنند . و **جَلالی الامر** : هویداشد آن کورین . **جَلَاء (jalā')** . م . ع. **جلا** **جلاء** و **جَلَاءَة** . م . ع. **جلاء** . **جَلَاء (jela')** . ا. ع. سرمه بانوعی از سرمه . و لقب مرده که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند **يقال ما جلاءه** ی بماذا یخاطب یعظم به . **جَلَاء (jelā')** . م . ع. **جلا الیقف** **جَلوآ** و **جَلَاء (از باب نصر)** : زدودن زنگ شمشیر . و **كذلك جلال المرآة** : زدودن زنگ آینه را . و **جَلوت بصری بالكحل** : جلا داد چشم را بر سرمه . و **جَلال الفضة** **جلیا** و **جلاء** : جلا داد سرمه را . و **جَلالهم عنه** : دور کرد آندوه او را . و **جَلال فلان الامر** : هویدا کرد کار را بر فلان و آشکار ساخت . و **جَلَا بئو به** : انداخت جامه خود را . و **جَلال فلان** : برآند فلان . **جَلَاء (jallā')** . ا. ع. بسیار جلا دهنده . **جَلَاءَة (jalāat)** . م . ع. **جلا الرجل** **جلاء** و **جَلَاءَة (از باب تنج)** : انداخت آمدرد را بر زمین . و **جَلَا بئو به** : انداخت جامه خود را . **جَلَاب (jalāb)** . ا. ب. . گوشواره و آویز . **جَلَاب (jelāb)** . ا. ع. جامه دان و غلاف

شمشیر و جبهه شمشیر . و مأخوذ از گل آب فارسی آب تیره و گل الود . **جَلَاب (jalāb)** . ا. ب. . شاعری بخارانی . **جَلَاب (jallāb)** . ا. ع. کشفده اسب و جز آن بفروختن . **جَلَاب (jollāb)** . ا. ع. معرب گلابر یعنی آن و باصطلاح طب عمل با گلاب قرام آورده . **جَلَابان (jollābān)** . ا. ع. نام گیاهی . **جَلَاب بند (jallāb-band)** . ا. ب. . پیلور و خرده فروش . **جَلَابَة (jallābat)** . ص . ع. **امراة جَلَابَة** : زن بسیار فریادیهوده گوی بدخوی . **جَلَابیب (jalābīb)** . ع . ج . **جَلباب** و **جَلباب** . **جَلاب (jelāj)** . ع . ح . **جَلجَلَة** . **جَلاب (jalājeb)** . ا. ع. درازی و پیر فزوت که موی ناصیه وی افتاده باشد . **جَلاب (jalājel)** . ا. ب. . مانند سینه بند که در آن زنگها و جرسها نصب کرده و بر سینه اسب بیندند . و سنج دایره ای و دف و دایره . و مرغی خوش آواز . **جَلاب (jalājel)** . ع . ج . **مَجَلجل** . و ا. ع. نام موضی . **جَلاب (jalājel)** . ا . ع . **حمار جَلاب** : خر روشن آواز . و **كذلك غلام جَلاب** و **ابنته جَلاب** **نقی** : بی خطرات دل خود واقف گردانیدم او را . **جَلاب (jelāh)** . م . ع. **جالع** **مجالعة** و **جَلاب** . م . ع. **جَلاب (jolāh)** . ا. ع. توجه ای که همه چیز را برود . **جَلاب (jolāx)** . ا. ص . ع. **صیل جَلاب** : توجه ای که وادی او را پر کند و همه چیز را به برد . و نیز **جَلاب** : از اعلام است .

**جلاد** (jelād) م.ع. **جالدو ابالیف**  
**مجالدة و جلاذ** . مر . مجالدة .  
**جلاد** (jelād) م.ع. ج . جلد . و ج .  
جلد (jalad) و ج جلدۀ .  
**جلاد** (jallād) م.ع. نازیانه زن و سیاف .  
**جلاد** (jallād) ا.ب. - مأخوذ از تازی  
- پوست برکنده و مز آگامه و زخمیم و بعمقوت  
رسانده و آدم کش . و **جلاد فلک** : ستاره  
مریخ .  
**جلاداده** (jelā-dāde) م.پ. صیقل  
شده .  
**جلادار** (jelā-dār) م.پ. تابان و  
تابدار و آبدار .  
**جلادۀ** (jalādat) م.ع. **جلد جلادۀ**  
و **جلدآ و جلدۀ و مجلودآ و جلودۀ**  
(از باب کرم) : چابک و جالاک گردید و سخت  
و قوی شد .  
**جلادت** (jalādat) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - چینی و چابکی و چالاکی و دلبری .  
و **جلادت داشتن** : دلبری و چالاکی داشتن .  
و **جلادت کردن** : چالاکی و دلبری کردن .  
**جلادت اثر** (jalādat-anar) و **جلادت**  
**شعار** (jalādat-ncār) م.پ. دلیر و  
بی باک و توانا و قادر و شجاع .  
**جلادح** (julādeh) م.ع. مجلادح .  
**جلادح** (jolādeh) م.ع. دراز ج :  
جلاذح .  
**جلادهنده** (jelā-lehunde) م.  
پ. صیقل گر و زداينده زنگ .  
**جلادی** (jallādi) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - شغل آدم کشی و شقاوت و بی مرونی  
و سنگلی .  
**جلازی** (jalāziy) م.ع. ج . مجلاذی و  
جلذی .  
**جلازی** (jolāziy) م.ع. شتر استوار

درشت . و صانع و کار گر . و خادم کلیسا .  
و رفتار سبک و تیز . و پارسای نرسانان . ج :  
جلاذی .  
**جلاز** (jelāz) م.ع. بی پیچده بر اطراف  
نازیانه و بر کمان و جز آن .  
**جلازۀ** (jelāzat) م.ع. جلاز و بی پیچده  
بر اطراف نازیانه و کمان . ج : جلاز .  
**جلازه** (jelāze) ا.ب. نوائی از  
موسیقی .  
**جلاس** (jelās) م.ع. **جالس مجاله**  
و **جالسآ** . مر . مجاله .  
**جلاس** (jollās) م.ع. ج . جلس . و ج .  
جالس .  
**جلاعد** (jalāed) م.ع. ج . مجلاعد .  
**جلاعد** (jolāed) م.ع. شتر راستوار .  
ج : جلاعد .  
**جلاف** (jolāf) م.ع. گل ( gel ) .  
**جلافة** (jalāfat) م.ع. **جلف الرجل**  
**جلفآ و جلافة** (از باب سمع) : درشت  
خوی و گول گردید آن مرد .  
**جلافت** (jelāfat) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - بی مغزی و سبکی و تنه میانی . و  
**جلافت داشتن** : بی مغز و سبک و میان  
تنه بودن . و **جلافت کردن** : بی مغزی  
و سبکی کردن .  
**جلافز** (jolāfez) م.ع. سخت راستوار .  
**جلافی** (jolāfiy) م.ع. دلو بزرگ .  
**جلاق** (jallāq) ا.ب. جلق زنده و استمنا  
کننده .  
**جلاقة** (jolāqat) م.ع. ماعلیه  
**جلاقة لحم** : نیست بروی چیزی از گوشت  
یعنی لاغر است .  
**جلاکار** (jelā-kār) م.پ. جلا دهنده  
و صیقل زننده .  
**جلاگر** (jelā-gnr) ا.ب. صحافر

جلد ساز . و صیقل گر و زداينده زنگ آتیه .  
و مهره گر و اتو گر .  
**جلال** (jalāl) م.ع. بزرگی . و **فعله**  
**من جلالك** : کرد آن کاردار ازهر تو . و  
**جلال الله** : عظمت خدای . ج : اجلة .  
و **ابو الجلال اخ** : کیت مردی . و **ام**  
**الجلال** : اخ : کیت زنی .  
**جلال** (jalāl) م.ع. **جل جلالا و**  
**جلالة** (از باب ضرب) : کلتان و آموخته  
کار گردید و بزرگ شد . و نیز **جلال** : حقیر  
شدن . **الثل : جلت الهاجن من الولد**  
ای صغرت يضرب فی العرض للثیء قبل  
وقته .  
**جلال** (jalāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی  
بزرگی و کلانی و عظمت و بزرگواری و سرافرازی  
و جاه و بلندی رتبه و قدرت و قوت و شوکت و  
روفق و عزت و هیبت و وحشت . و **جلال**  
**الدین اخ** : لقب سلطان ملک شاه سلجوقی .  
و **جلال هریه پراخ** : نام طباطبائی شیرازی .  
**جلال** (jelāl) م.ع. بادبان کشتی . و  
**ذات الجلال اخ** : نام اسی . و نیز **جلال** .  
ج . مجل و جمل . و ج . مجلة . و ج . جليلة .  
**جلال** (jolāl) م.ع. ستبر و منظم از  
چیزی . و بزرگ و بزرگ قدر . و **حمار**  
**جلال** : خروشن آواز .  
**جلال** (jolāl) م.ع. نام کوهی .  
**جلال** (jolāl) م.ع. بزرگ و بزرگ  
قدر .  
**جلالات** (jalālāt) م.ع. ج . جلالة .  
**جلالة** (jalālat) م.ع. **جل جلالا و**  
**جلالة** . مر . جلال .  
**جلالة** (jolālat) م.ع. مؤنث مجلال زن  
بزرگ و بزرگ قدر و ماده شتر بزرگ .  
**جلالة** (jolālat) م.ع. از اعلام نازان است .  
**جلالة** (jallālat) م.ع. **بهیمة جلالة** :

حیوانی که بپدی انسان خورد . ج : جلالات .  
**جلالة** (jollâlat) ص.ع. مؤنث مجال  
 زن بزرگ و بزرگ قدر .

**جلاله** (jallâle) ص.پ. - مأخوذ از  
 نازی - هر حیوانی که بپدی انسان خورد .

**جلالی** (jalâli) ص.پ. منسوب به جلال  
 الدین ملکشاه سلجوقی . و **تاریخ جلالی**  
 که تاریخ ملکشاهی نیز گویند تاریخی است که  
 بعد این پادشاه وضع شده .

**جلالیة** (jalâleyyat) ا.ع. بیرون سید  
 جلال بخارانی . نوعی از کبوتر . و طایفه ای  
 که پرستش افضال نسبه را می کنند .

**جلام** (jelâm) ع.ج. جلم (jalâm) .

**جلام** (jollâm) ا.ع. موهای سترده  
 تنگ تک .

**جلامة** (jollâmat) ا.ع. پشم فریز و آنچه  
 از خشاوه بیرون آید .

**جلامد** (jalâmed) ع.ج. جلمد .

**جلامق** (jalâmeq) ع.ج. جلمق .

**جلامید** (jalâmid) ع.ج. جلمود . و

**القی علیه جلامیده** ای تله . و **ذات**  
**الجلامید** اخ : نام موضعی .

**جلانک** (jalânak) ا.پ. نوعی از بازی  
 که کوزه گردانک نیز گویند . و گوی گردانک  
 که خنساء باشد .

**جلانگر** (jelân-gar) ا.پ. قتل - از  
 و جلانگر .

**جلاوزة** (jalâvazat) ع.ج. جلواز .

**جلاه** (jelâh) ع.ج. جلوه .

**جلاھض** (jolâhez) ا.ع. گرانست .

**جلاھق** (jolâheq) ا.ع. - مأخوذ از  
 پاریس - کمان گرومه و بانده . و حاتک و  
 کلافة ریسان .

**جلالپ** (jalâeb) ع.ج. جلپه . و ج .  
 جلپ .

**جلانز** (jalâez) ع.ج. جلآزة .

**جلانف** (jalâef) ع.ج. جلنفة .

**جلانل** (jalâel) ع.ج. جلبل . و ج  
 جلپه .

**جلانل** (jalâel) ا.پ. - مأخوذ از نازی  
 - چیزهای بزرگ . و **جلانل امور** : معظم  
 امور و کارهای بزرگ .

**جلب** (jalb) ع.م. **جلبه جلبا و جلبا**  
 ( از باب نصر و ضرب ) : کتید آرا از جانی

جای دیگر . و **جلبوا** : بغرغا کردند و آوازها  
 نمودند . **الثل جلبت جلبة ثم اقلعت**

ای صاحت السحابة صیحة ثم امسكت يضرب  
 للجان بتعود ثم یسکت . و **جلب لاهله** :

کب کرد برای اهل خود و جلپه نمود . و  
**جلب القرس** : زجر کرد اسب را . و

**جلب الدم** : خشک شد خون . و **جلب**  
**علی فرسه** : بانگ زد اسب را وقت دوایندن

تا در گذرد . و **جلب الجرح** : به شه  
 جراحات . و نیز **جلب** : وعده شر کردن . و فراهم

آوردن جماعت را . و گناه کردن .

**جلب** (jalb) ا.ع. جنایت .

**جلب** (jalb) ا.پ. - مأخوذ از نازی -  
 اخذ و جذب و کشش . و **جلب کردن** :  
 فرآیش کسیدن .

**جلب** (jelb) و (jolb) ا.ع. بالان  
 با ساز و پوشش بالان و یا جوب بالان بی تنگ  
 و ساز .

**جلب** (jolb) ا.ع. سیاهی شب . و اخ .  
 نام موضعی .

**جلب** (jolb) و (jelb) ا.ع. ابری  
 آب و یا ابری که بکوه ماند .

**جلب** (jalab) ا.ع. آنچه از شهر شهر  
 برند برای فروختن مانند اسب و جز آن . ج :

اجلاب . و غرغا و آوازها . و نیز **جلب و اجلاب** :  
 کانیکه ستود را از شهری بشهری کشانند

برای فروختن .

**جلب** (jalab) ع.م . **جلب جلبا**

( از باب سمع ) : فراهم آمد . و نیز **جلب**  
 در حدیث **الاجلب و لاجنب** : فرود آمدن

ساعی از جای دور و امر کردن خداوند ماشیه  
 را تا ماشیه خود را کشیده بیاورد در جانی

که فرود آمده است و یا دور رفتن خداوند  
 ماشیه از جای خود و ساعی را تکلیف دادن تا

نزد او رود . و **الجلبان** بیع الرجل فرسه فیرکض  
 خلفه و یزجره . و **یجلب** علیه اوان یرسل فی

الطبة فیجتمع له جماعة تصیح به لیرد عن  
 وجهه و قبل لاجلب و لاجنب فیربان رب العاشية

لا یكلف جلپها الی البدلیاخذ الساعی منها الزکوة  
 بل یؤخذ زکوتها عندالمیاء و قوله و **لاجنب**

ای اذا كانت العاشية فی الاثنية ترك فیها ولا  
 تخرج الی المرعی لیخرج الساعی لاخذ الزکوة

لما فیه من المشقة فامر بالرفق من العالین . و  
**جلب جلبا و جلپا** . مر . **جلب** .

**جلب** (jalab) ا.پ. زن فاحشه و نابکار .  
 و نیز قلب و شور و غرغا و فریاد .

**جلب** (jollab) ع.ج. جالب .

**جلپباء** (jolabâ) ع.ج. جلپب .

**جلپباب** (jelbâb) . ( jelebâb ) ا .

ع. پیراهن و چادر زنان و مسجر و یا چادری  
 که زنان لباس خود را بدان از بالا پوشند .

و دانه غلر . ج : جلپیب . و ملک و حکومت بیق  
**انترعوا جلپبایه** اذا انترعوا ملکا .

**جلپبار** (jolobbâr) ا.ع. غلاف شمشیر  
 درنیام کرده . و تیزی شمشیر .

**جلپباب شنگرف** (jolbâbe-cangarf) ا . پ .  
 لاله و گلهای سرخ .

**جلپبان** (jolbân) ا . پ . غله ای شبیه  
 به کرسته .

**جلپبان** (jolbân) و (jollabân) ا .  
 ع . خطر .

**جلبان** (jolbān) ا.ع. انبانماندی  
از جرم . و غلافی که شمشیر را در نیام کرده  
در آن گذارند .

**جلبان** (jolbān) و (jelebbān)  
ص.ع. رجل **جلبان** : مرد صاحب بانگ  
و غوغا . و كذلك **رجل جلیبان** .

**جلبانة** (jelebbānat) و (iolobbānat)  
ص.ع. **امراة جلیبانة** : زن بسیار فریاد  
بیهوده گوی بدخوی . و كذلك **امراة  
جلیبانة** .

**جلیبة** (jalbat) م.ع. **جلیبة**  
**جلیبة** : جلیاب پوشانید اورا .

**جلبة** (jolbat) ا.ع. پوست جراحی  
که خشک شده باشد . و پاره ابر . و سگهای  
افتاده بربکدیگر که در آن راه ستور نباشد .  
و قطعاً جدا گانه ای از گیاه . و سال سخت . و

درختان خار دار سبز . و سختی روزگاری  
**اصابتا جلبة الزمان** . و گرسنگی . و  
پوست خام که بر پالان وزن در کشند . و  
آهنی در پالان . و آهنی که بدان کاسه شکر را

بهم پیوند دهند . و تعویذ دوخته در جرم .  
و کاردی که دست را بر آتش نصب کرده باشند .  
و شیر مایه . و بقعه . و نام تراهی .

**جلبة** (jalbat) ا.ع. غوغا و آوازه .  
**جلیج** (jelbel) ا.ع. دایه . و پیر  
زن زشت .

**جلبدة** (jalbatat) ا.ع. **جلبدة**  
الخیل : آوازه های اسبان .

**جلیز** (jolabez) ا.ع. نیک سخت .

**جلیصة** (jolbasat) م.ع. **جلیص**  
**جلیصة** : گریخت .

**جلیقة** (jalbaqat) ا.ع. شور و غوغا .  
**جلیبانة** (jelebbānat) و (jolobhānat)  
ص.ع. **امراة جلیبانة** : زن بسیار فریاد  
بیهوده گوی بدخوی . و كذلك **امراة جلیبانة** .

**جلبو** (jalbu) ا.ب. گیاهی شب  
به تناع .

**جلیوب** (jalbub) ا.ب. عشقه .

**جلیهنگ** (jelbahang) ا.ب. تخم  
زردخار که پیش را زرد زرد گویند .

**جلیبی** (jalbā) ع.ج. **جلیب** .

**جلیبیز** (jelbiz) ا.ب. کند . و مفند  
و غماز .

**جلة** (jallat) م.ع. **جل جلال جلة**  
مر . **جل (jall)** .

**جلة** (jellat) ص.ع. کلانسال از مردم  
و شتر . واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی  
یکسان است **رجل جلة و قوم جلة** .

و ماده شتر شش ساله ای که هنوز بسال نهم دو  
نیامده باشد . و یا شتر نر شش ساله . او **یقال**  
**بعیر جل و ناقة جلة** .

**جلة** (jellat) و (jallat) و (jollat)  
ا.ع. **پشکل و یک پشکل و یا پشکل ناشکت** .

**جلة** (jollat) ا.ع. نوعی از خورخوما  
و آوندی از برگ خرما . **ج. جلال و مجلل** .  
**و ابو جلة** اخ: مردی .

**جلت** (jalt) م.ع. **جلته جلتا (از**  
**باب ضرب)** : زد آزا . و **جلت الیته فی**  
**فخذہ** : پائین آمد البه در ران وی .

**جلت** (jollat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
خنور خرما که از برگ خرما بین ساخته باشند .

**جلتا** (jaltā) ا.ب. بلفت زند جلد و  
پوست آدمی و حیوانات دیگر .

**جلتاق** (jaltāq) ا.ب. **جلیو** که بیخ  
گیاهی باشد .

**جلتکه** (jalatke) ا.ب. کرته نمیت .

**جلج** (jalaj) ع.ج. **جلجة** .

**جلجاب** (jeljah) و **جلجبانة** (jeljabat)  
ص.ع. پیر فرتوت و کلان که موی پیش  
سرش افتاده باشد . و **جمل جلجاب** :

شتر ز سیر (ولایقال جلجابه) .

**جلجال** (jaljal) ص.ع. **غیث**  
**جلجال** : باران باتندر .

**جلجب** (jaljab) ا.ع. پیر فرتوت و  
کلان که موی پیش سرش افتاده باشد . و  
اخ: نام مردی .

**جلجب** (jeljabb) ا.ع. دراز و طولی .

**جلجة** (jaljat) ا.ع. سر و کاسه .  
و غوره آب . **ج. جلیج و جلاج** .

**جلجل** (jaljal) و (jaljal) ا.ب. **ج.**  
دفع و دایره و سنج دایره ای و زنگ و جرس . و  
مرغی خوش آواز .

**جلجل** (joljol) ا.ع. **زنگله** . **ج.**  
جلجل . و **سبک روح شادمان در کاور** . و  
**دائرة جلجل** : مومی .

**جلجلان** (joljolan) ا.ع. **دانه کشیز**  
و کبجد و دانه دلیق **اصبت جلجلان قلبه** .  
**جلجلة** (jaljalat) ا.ع. **بانگ زنگله**  
و آواز تندر . و وعده بد . و سختی آواز .

**جلجلة** (jaljalat) م.ع. **جلجله**  
**جلجلة** : جنبانید آزا . و **جلجل الشیء** :  
آمیخت آن چیز را . و **جلجل الھرس** :  
روشن شد آواز اسب . و **جلجل فلان**  
**الوتر** : سخت نافت فلان آن زده را . و

**جلجل فلان** : سخت بانگ کرد فلان . و  
**جلجل الرعد** : بانگ کرد تندر . و  
**جلجل فلاناً** : وعده بد داد فلان را .

**جلج** (jalh) م.ع. **جلج مال الشجر**  
**جلجاً** (از باب فتح) : خورد آن ستور  
سرای درخت را . و نیز **جلج** : پوست باز کردن  
از درخت .

**جلج** (jolh) ع.ج. **الجلج و جلجلاء** .

**جلج** (jalah) ا.ع. کم موی پیش سر .  
اره الزرع ثم **الجلج** ثم **الصلح** .

**جلج** (jalah) م.ع. **جلج الرجل**  
ج ۲ - جزوه ۲۷۸



**جلحاً** (از باب سمع) : اجلح گردید آمدند.  
**جلح** (jollah) و (joh) ص.ع. بقر  
**جلح** : گاو بی سرون . و كذلك بقر **جلح** .  
**جلحاء** (jelhā') ص.ع. مؤنث اجلح آنکه  
 پیش سرش بی موی باشد . وماده گاو بی سرون .  
 ج : مجلح .  
**جلحاء** (jalhā') ا.ع. نام قریه ای وموضی .  
**جلحاء** (jelhā') و **جلحاعة** (jelhānt) ا.ع. زمینی که هیچ نرویانند .  
**جلحاز** (jelbāz) ا.ع. تنگ دل بخیل .  
**جلحافظ** (jelhāz) ا.ع. مرد فربه که بر  
 بریدنش موی بسیار باشد .  
**جلحان** (jelhān) ا.ع. تنگ دل بخیل .  
**جلحة** (jalhat) ا.ع. جای موی رنگی از سر .  
**جلحز** (jalhaz) ا.ع. تنگ دل بخیل .  
**جلحطاء** (jelhetā') ا.ع. زمینی که در  
 آن درخت نباشد .  
**جلحظ** (jelhez) ا.ع. مرد فربه که بر  
 بدنش موی بسیار باشد .  
**جلحطاء** (jelhezā') ا.ع. مرد فربه که  
 بر بدنش موی بسیار باشد . وزمین درشت .  
**جلحمة** (jalhamat) ص.ع. **جلحم**  
**الجبیل** : نافت رسن را .  
**جلحمد** (jalhamad) ا.ع. دوشت .  
**جلحن** (jelhan) ا.ع. تنگ دل بخیل .  
**جلخ** (jalx) ص.ع. **جلخ السیل الوادی**  
 (از باب فتح) : پرکرد توجه رادی را . و  
**جلخ به** : بر زمین انداخت او را . و **جلخ**  
**بطنه** : خراشید شکم او را . و **جلخ جارته** :  
 جماع کرد با کتیزک خود . و **جلخ الشیء** :  
 نوازد کردن چیزی را . و **جلخ فلاناً بالسیف** :  
 برید پاره گوشت فلان را بشمشیر .  
**جلخاظ** (jelxāz) ا.ع. زمین دوشت .  
**جلخدی** (jalxādā) ص.ع. **رجل**  
**جلخدی** : مرد بی خیر و بی نایبند .

**جلخطاء** (jelxetā') ا.ع. زمین بی  
 درخت وزمین دوشت .  
**جلخظ** (jelxez) ا.ع. زمین درشت .  
**جلد** (jald) ص.ب. مأخوذ از تازی  
 - شتاب وزود و تیز و چست و چالاک و چابک .  
**جلد** (jald) ا.ع. چابک از هر چیز ص.ج :  
 اجلاد و جلاد و مجلد . و **جلد العمیره** :  
 استننا . و تیز جلد : از اعلام است . و بنو  
**جلد** ا.ع. قبیله ای از تازیان .  
**جلد** (jald) ص.ع. قوی و درشت توانا .  
 ج : اجلاد و جلاد و جلدی .  
**جلد** (jald) ص.ع. **جلده جلدأ** (از  
 باب ضرب) : زد بر پرست او تازیانه زد او را .  
 و **جلده علی الامر** : بنا خواست و ستم  
 داشت آنرا بر کار . و **جلد جارته** :  
 جماع کرد با کتیزک خود . و **جلدت الحیة** :  
 گزید مار . و **جلد به** (مجهولاً) : افتاد .  
 و **منه فلان یجلد بكل خیر** ای بظن .  
**جلد** (jeld) و (jalad) ا.ع. پرست  
 از هر حیوانی . ج : اجلاد و جلود . و نزه و  
 ذکر قوله تعالی **قالوا لجلودهم لم**  
**شهدتم علينا ای لفرجهم** .  
**جلد** (jeld) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 پوست و چرمه و محفوظه کتاب و بیاض و کتابچه  
 ای که از چرم و تیماج و جز آن سازند خواه  
 یک لا باشد و یا با مقوا . و صفت توصیفی که  
 بدان خیک روغن و عمل و شیره را تعیین  
 کنند مانند یک جلد روغن و دو جلد عمل .  
**جلد** (jalad) ا.ع. پوست شتر کره که  
 چیزی آگنده کند و یا شتر کره دیگر و اپوشانیده  
 باشد تا ناهه بغیال بپوشد خود مهربان شده  
 شیر دهد . و زمین هموار و سخت بغیر سنگ .  
 و گویندی که چه اش وقت زادن ببرد . و  
 شتران بزرگ و ماده شتران بی چه موی شیر .  
 و گویند آن ماده بی چه موی شیر . و دوشتی و توانائی .

**جلد** (jalad) ص.ع. **جلدت الارض**  
**جلدأ** (از باب سمع) : بشک زده گردید  
 زمین . و **جلد جلودة** **جلدأ** **وجلدة**  
 و **مجلودأ** و **وجلادة** . مر . جلادة .  
**جلد** (jolod) ص.ع. جلدی .  
**جلدأ** (jolādā) ص.ع. جلدی .  
**جلدأ** (jeldā') ا.ع. مر . جلدان .  
**جلدان** (jeldāne) ا.ع. فی البئیل  
**صرحت بجلدان** و **یا بجلدأ** مانند  
 صرحت بجدان ریاجدأء . در چیزی گویند  
 که پس از التماس واضح و آشکار شود ؛  
**جلدب** (jaldob) ا.ع. بسیار سخت قوی .  
**جلد باز** (jald-bāz) ص.ب. عجول  
 و شتاب زده .  
**جلدبازی** (jald-bāzi) ا.ب. شتاب  
 زدگی و تسجیل و تند و چالاکی .  
**جلد بجلد** (jald-be-jald) ا.ب. ف.ب.  
 فوراً و معجل و تسجیل و سرعت .  
**جلد بند** (jeld-band) ا.ب. صحاف  
 و جلد ساز .  
**جلد بندی** (jeld-bandi) ا.ب. صحافی  
 و جلد سازی .  
**جلدة** (jaldat) ا.ع. خرمایین سخت و  
 بزرگ که بی آب صبر تواند کرد . و شتر ماده  
 بسیار شیرو بسیار چرب شیر . و شتر ماده بی بچه  
 وی شیر . ج : جلاد .  
**جلدة** (jeldat) ا.ع. پوست و یک پوست  
 و هی اخص من الجلد . و از اعلام است .  
**جلدة** (jaladat) ا.ع. واحد جلد که شتر  
 بزرگ و شتر ماده با بچه و بی شیر باشد . و  
 نیز زمین سخت و هموار . و گویندی که وقت  
 زادن چه اش ببرد . و چابکی مردم و چران .  
**جلدة** (jaladat) ص.ع. **جلد جلدة** و  
**جلادة** و **جلدأ** . مر . جلادة .  
**جلد ساز** (jeld-sāz) ا.ب. صحاف

و آنکه جلد کتاب می‌سازد .

**جلد قدوم** (jald-qadam) ص . ب .  
سریع السیر و شتابان .

**جلد کار** (jald-kār) ص . ب . کسی که  
بجالاتی و خوبی کاری را از پیش می‌برد .

**جلد گر** (jeld-gar) ا . ب . جلد ساز  
و مصافح .

**جلده مزاج** (jald-mezāj) ص . ب .  
مهور و غضبناک و عجول .

**جلدو** (jaldū) و (joldū) ا . ب . مزد  
پادشاه و جزا و انعامی که شخص بزرگی بکسی  
میدهد .

**جلدی** (jaldī) ع . ج . جلد .

**جلدی** (jaldī) ا . ب . مأخوذ از تازی -  
سرعت و شتاب و عجله و زودی و چستی و

جالاکی و شتاب زدگی و تند و تیزی و مهور  
و گستاخی .

**جلدی** (jeldī) ص . ب . منسوب و مشتق  
به جلد تازی .

**جلذ** (jolz) ا . ع . موش کور . ج .  
مانجان ( من غیر لفظه ) .

**جلذاء** (jelzā) ا . ع . زمین درشت .

**جلذائة** (jelzāat) ا . ع . اخس از جلذاء  
یک قطعه زمین درشت .

**جلذی** (jolziy) ا . ع . شتر استوار و  
درشت . و صنایع و کاری گر و خادم کلیسا . و

رفقار سبک و تیز و پارسای ترسانان . ج .  
جلادی .

**جلذیة** (jolzeyyāt) ا . ع . مؤنث جلذی  
ناقه استوار و درشت .

**جلز** (jalz) ا . ع . بی بیجیده در اطراف  
نازیانه و میانه نازیانه . و حلقه گرد در اسفل آه  
نیزه . و بقعه نازیانه .

**جلز** (jalz) ع . م . **جلز الشیء** : جلز آ  
( از باب ضرب ) : نوردید آنچه را و بچید

آزرا و کبید آزا و ازینج بر کند آزا . و **جلز**  
**الکین و غیرها** : بی بیچید بر دست آن

کارد و جزآن . و **جلز فی الارض** : جلز آ  
و **جلیز آ** : بتندی و تیزی رفت .

**جلس** (jals) ا . ص . ع . زمین درشت .  
و شهد ستر . و شتر فریه استوار . و درخت

شیر و درمذ کرومونت یکسان است بق **جمل**  
**جلس** و **ناقه جلس** و **شجره جلس** .

و بقیه شهد درختور . و زنی که دائم بر در خانه نشیند .  
و زن شریف . و زمین نجد . و اهل مجلس . و کولاب در

دشت . و وقت . و تیر دراز . و می . و کوه بلند .

**جلس** (jals) ع . م . **جلس جلساً** ( از  
باب ضرب ) : به نجد رفت .

**جلس** (jels) ا . ص . ع . مستعین بق **هو**  
**جلسی** و **جلسی** . و درد گنگلاج .

**جلساء** (jolasā) ع . ج . جلس .

**جلسات** (jolasāt) ع . ج . جلسه .

**جلسام** (jelsām) ا . ع . بیام و ذات  
الجنب .

**جلسان** (jollasān) ا . ع . مأخوذ از  
گلستان فارسی و بمعنی آن .

**جلسة** (jalsat) ا . ع . یک بار نشستن . ج .  
جلسات .

**جلسة** (jelsat) ا . ع . هیئت نشستن .

**جلسة** (jolasat) ا . ع . بسیار نشیننده .

**جلستان** (jollastān) ا . ع . مأخوذ  
از گلستان فارسی و بمعنی آن .

**جلسد** (jalsad) و (jollasad) ا .  
ع . نام بی .

**جلی** (jelsiy) ا . ع . گردا گرد حدقه  
چشم .

**جلط** (jalī) ع . م . **جلط جلطاً** ( از  
باب ضرب ) : دروغ گفت و سوگند یاد کرد .  
و **جلط السیف** : بر کبید شمشیر را از نیام .  
و **جلط راسه** : ترموی سر را . و **جلط**

**الجلد عن الظیة** : پوست باز کرد از  
آمری ماده . و **جلط سلحه** : ریخ زد .

**جلطاء** (jaltā) ص . ع . **ناب جلطاء** :  
ناب نرم و ست .

**جلطاة** (joltat) ا . ع . جیره ای از دروغ  
ستر .

**جلطاء** (jelzā) ا . ع . زمین درشت .

**جلع** (jal) ع . م . **جلعت المرأة**  
**الثوب جلطاء** ( از باب تح ) : بر کند

آن زن جامه را و برهنه گردید . و **جلع القلام**  
**غرلته** : بر آورد کوهك حشفه خود را از  
غلاف آن .

**جلع** (jol) ع . ج . **اجلع و جلعاء** .

**جلع** (jalā) ع . م . **جلع جلعاء** ( از  
باب سمع ) : بی شرم و فحاش گردید و برهنه

فرج شد . و **جلع فمه** : لبهای وی بی روی  
دندانهایش منطبق نمی گردد .

**جلع** (jalē) ص . ع . مرد معاش بی  
شرم . و برهنه فرج .

**جلعاء** (jal'ā) ص . ع . مؤنث اجلع زنی  
که لبهای وی بی روی دندانهایش منطبق نگردد .  
ج : **مُجلع** .

**جلعاب** (jal'āb) ص . ع . دراز و **کان**  
**سعدین معاذ رجلا جلعباً** .

**جلعابة** (jul'ābat) ا . ع . مرد بدخوی  
ببارشیر . و شتر دراز بسیار بیك شتاب زده .

**جلعب** (jal'āb) ا . ع . مرد بدخوی شری .  
و شتر دراز بسیار بیك شتاب زده . و باخ .

نکمی بیدینه و باین معنی بدون الف و لام آید .

**جلعباء** (jaln'ābā) ا . ع . مرد بدخوی بسیار  
شریر . و شتر دراز بسیار بیك شتاب زده .

**جلعباءة** (jaln'ābāt) ا . ع . ناقه استوار در  
هر چیزی . و وزن پیر کلانسال که از پیری پشت  
وی دوتا شده باشد . و ناقه دراز بسیار بیك  
شتاب زده . و **امراة جلعباءة العین** : زن

تیز نظر .

**جلعبانة** (jale'binat) ا.ع. زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخو .

**جلعبی** (jale'bi) مرد بد خوی بسیار شریر . و شتر دراز بسیار بیابک شتاب زده .  
و **رجل جلعبی العین** : مرد تیز نظر .

**جلعة** (julaat) ا.ع. جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن .

**جلعة** (jalant) ص.ع. مؤث جلع زن نغاش بی شرم . وزن بیهوده فرج . و زینیک لهایش زوی دندانهایش منضم نشود .

**جلعد** (jal'ad) ا.ع. درشت استوار بی **ناقة جلعد** ای شدیده . و خر کوتاه . وزن کلانسال . واخ . موضعی بیلاذ قیس .

**جلعدة** (jal'adat) م.ع. تیزگریختن . و **جلعدة** : دراز انگند او را .

**جلعلیط** (jola'it) و (jul'atit) ا.ع. جفراست شیر .

**جلعلع** (jale'la) و (jola'la) و (jola'lo) ا.ع. شترتیزی و سبک . و گفتار . و خاریشت . و خیز دوک و خیز دوک که نصف آن حیوان و نصفش هنوز گال باشد .

**جلعلعة** (jale'laat) و (jola'laat) ا.ع. خیز دوک و خیز دوک که نصف آن حیوان و نصفش هنوز گال باشد .

**جلعم** (jal'am) ص.ع. مرد بی شرم و نغاش .

**جلع** (jalq) م.ع. **جلع بعضهم** بعضاً **بالسيف جلقاً** (از باب فتح) : گوشت برید بعضی ایشان را . بعضی را بشمشیر .  
**جلعاء** (jalqa') ص.ع. ناب **جلعاء** : ناب آخده .

**جلقوزه** (jalquze) ا.پ. چیزی شبیه به پسته و از آن باویکتر و بتازی حب الصنوبر . و **جلقوزه هندی** : میوه جنگلی و تنم

یاز .

**جلف** (jalf) م.ع. و ردیدن گل و جزآن . و بریدن و بریدن و بر کردن و ازینج بر آوردن .

و **جلقه** : پوست باز کرد آنرا . و **جلقه بالسيف** : زد او را بشمشیر (والفعل من نصر) .

**جلف** (jelf) ا.ع. مرد درشت گول . ج. ا.جلاف . و خم و خم تھی و نصف زیرین خم شکت . و آوردن و ظرف و هر چه میان تھی باشد از خنور . ج. ج. جلف . و خرما بنان نر . و نان خشک شیر و نان بی نان خورش و کناره نان . و گوسپند کشیده پوست بریده سر و پا که شکم وی کفانیده و تھی کرده باشند . و شک بریده پا و سر و پوست باز کرده . و مرغی .

**جلف** (jell) ص.پ. سفید بیابک و خود سر و سبکبایه .

**جلف** (jalal) م.ع. **جلف الرجل جلقاً** و **جلافة** (از باب سماع) : دوشت خوی و گول گردید آنمرد .

**جلف** (jolof) و (jolf) ع.ج. جلیفة . **جلقاط** (jelfat) ا.ع. آنکه دوزهای کشتی نورا بنویسند و خرقة های قیر آلودند کند .

**جلقاظ** (jelfaz) ا.ع. لنتی است در جلقاط .

**جلقفة** (jalfat) ا.ع. داغ بر ران شتر لنتی است در جرقة .

**جلقفة** (jelfat) ا.ع. نان پاره خشک بی نان خورش . و پاره ای از هر چیزی .

**جلقفة** (jalfat) و (jalfat) ا.ع. از مبداء تراش قلم تا زبانه آن . و قول عبدالحمید لسم بن قتیبة : ان كنت تحبان تجردنك فاطل **جلقنك** و استهوا جرف نك و اینها قال فضل فجاد خطی .

**جلقفة** (jolfat) ا.ع. پاره خراشیده از پوست .

**جلقفة** (jalafat) ا.ع. بزی که مویش

کوتاه و بی نفع باشد .

**جلقفة** (jalfadat) ا.ع. غوغا و آواز غیر سرود .

**جلقریز** (jalfariz) ا.ع. زن گندفیه و تزئینده کارکن اوالجزراتی فیها بقية . و گران و بلا . و **ناقة یز** باوکش و **ناقة دوشت** و استوار .

**جلقز** (jalfaz) ا.ع. و سخت استوار . و **ناقة جلقز** : ماده شتر دوشت و استوار قوی .

**جلقظة** (jalfat) و **جلقظة** (jalfazat) م.ع. بند کردن دوزهای کشتی نورا بنویسند و خرقة های قیر آلود .

**جلقق** (jalfaq) ا.ع. داربزی (لنة فی حلقق) .

**جلق** (jalq) ا.ع. آشتی مولد است .

**جلق** (jalq) م.ع. **جلق راهه جلقاً** (از باب ضرب) : سرد موی سر را . و **جلق فمه** : گشاد دندانها وقت خندیدن . و **جلقت المرأة عن متاعها و عن ثيابها** ای کشت . و **جلقهم** : انداخت ایشانرا بنخینق .

**جلق** (jalq) ا.پ. مأخوذ از ترکی . استنا و اخراج منی کردن باعانت دست .

و **جلق زدن** : استنا کردن .

**جلق** (jolq) ا.پ. يك پاره از یست و پنجهار و نهد و یست پاره شیاروزی در نزد جهودان چه ایشان هر ساعتی را يك هزار و هشتاد پاره قسمت میکنند و هر پاره را جلق می گویند .

**جلق** (jelleq) ا.ع. دانه ای دویمین مانند گندم . واخ . ناحیه ای باندلس . و کلمه ای که بدان شتر را زجر کنند .

**جلق** (jelleq) و (jellaq) ا.ع. دشتق و خرقة دشتق .

**جلقة** (jalaaat) ا.ع. ظهور دندان از

لب وقت خنده .  
**جلقه** ( jeleqat ) ا.ع. زن گنده پیر . و ناقة کلانسال .  
**جلقه** ( jelleqat ) و ( jeleqqat ) ا.ع. زن گنده پیر . و ناقة کلانسال .  
**جلك** ( jalak ) ا.ب. مرغی خوشخوان .  
**جلكا** ( jolkä ) ا.ب. ملك و دیاروزمین هموار و دشت هامون .  
**جلكاره** ( jalkäre ) و **جلكاره** ( jolgäre ) ا.ب. رأی و تدبیر روانه و روشهای مختلف .  
**جلكاه** ( jolkäh ) و **جلكاه** ( jolgäh ) و **جلكه** ( jolke ) و **جلكه** ( jolge ) ا.ب. ملك و کشور . و زمین هموار و دشت هامون .  
**جل** ( jalal ) ا.ع. کار بزرگ و کار آسان . از اضماد است و **فعله من جلك** : کرد آتزا از پیر تو .  
**جلل** ( jolal ) ا.ع. محله . و ج. جلی ( jollä ) .  
**جلم** ( jalim ) ا.م . ع . **جامه جلمآ** ( از باب ضرب ) : بريد آتزا . و **جلم الجزر** : گرفت گوشه را که بر استخوان جزور بود . و **جلم الصوف** : فریز کرد پشم را .  
**جلم** ( jelm ) ا.ع. پیه روده و شکنجه گویند .  
**جلم** ( jelm ) ا.خ . ب . ولایتی از ملك پنجاب .  
**جلم** ( jalani ) ا.ع. نوعی از گویندان طایف که پامایشان درواز وی میباشند . و نکه گویندان و آهنان . و مقراض که بدان فریز کنند . و ماه و ماه نو . و بزغاله . و کنه . و دلفی مرشترانرا . ج . **جلام** .  
**جلمانا** ( jalmäna ) ا.ب . مأخوذ از سربانی . **خوابنا رنگ** .

**جلماظ** ( jelmäz ) ا.ع . آرزومند هر چیزی .  
**جلماق** ( jelmäq ) ا.ع. بی که بر کمان یچند .  
**جلمان** ( jalamäne ) ا.ع . ( به صیغه تشبیه ) دو شاخه مقراض .  
**جلمه** ( jalmat ) و ( jolmat ) ا.ع. همه بی اخذت الشیء **بجلمته** : گرفت همه آن چیز را . و كذلك **اخذت بجلمته** .  
**جلمه** ( jalamat ) ا.ع. گویند سلوخ بدون حشو و فوادم . و همه بی **هذه جمله** **الجزور** ای لهما اجمع .  
**جلمحه** ( jalmahut ) ا.م . ع . **جامح رأسه** : ستره روی - سر او را .  
**جلمد** ( jalmad ) ا.ع. خرسنگ . و مرد قوی . و گاو و گله بزرگ شتران و شتران کلانسال . و رسته میشان که زیاده از صد باشد . ج . **جلامد** .  
**جلمد** ( jelmud ) ا.ع. سنگ گززان .  
**جلمده** ( jalmadat ) ا.و.ص . ع . مرد توانا . و **ارض جلمده** : زمین سنگک .  
**جلمزیز** ( jalmaziz ) ا.ع . ناقة بزرگ و قوی .  
**جلمطه** ( jolmatat ) ا.م . ع . ستره نحوی سربین **جلمطرأسه** ای حنقه .  
**جلمق** ( jalmaq ) ا.ع . ب . ج . جلامق .  
**جلمقه** ( jalmaqat ) ا.م . ع . **جلمق القوس** : بی یچید کمان را .  
**جلمود** ( jolmud ) ا.ع . خرسنگ و شتر کلانسال . ج . **جلامید** .  
**جلن** ( jalon ) ا.ع . آواز دروازه که در مصرع داشت باشد و چون یکی از آن دو را رد کنند آواز جلن دهد و بانگ دیگری را هر گاه فراز کنند بقی نامند .

**جلنار** ( jollanär ) ا.ع . مأخوذ از گل ناز . گل انار پری .  
**جلناری** ( jollanäriy ) ا.ع . چیزی که برنگ گل انار باشد .  
**جلنباه** ( jalanbät ) ا.ع . زن قره .  
**جلنبط** ( jalenbat ) ا.ع . شیر يشه .  
**جلنباق** ( jalanbaiaq ) ا.ع . بانگ درکه باز و فراز گردد .  
**جلنجین** ( jolaujabin ) ا.ع . مأخوذ از گل انگبین . یعنی گفتند .  
**جلنجوجه** ( jalanjuje ) ا.ب . مأخوذ از سربانی . پودنه صحرایی گویند جاویدن آن بی . سرباز دهان ببرد .  
**جلندح** ( jalandah ) ا.ع . گویند پوست .  
**جلندحه** ( jolandahat ) ا.ع . ناقة **جلندحه** : ناخته شست . قوی ( خاص بالانان ) .  
**جلندد** ( jalandad ) و **جلندی** ( jolandi ) ا.ع . مرد زبان کار . فاجر .  
**جلنزی** ( jalanzi ) ا.ص . ع . **جمل جانزی** : شتر درشت و استوار .  
**جلنسرین** ( jolnesrin ) ا.ع . مأخوذ از گل نسرين . و معنی آن .  
**جلنظی** ( jalanzi ) ا.ع . سبزه پوش . و مرستان خفته باها بلند داشته . و بر پهلو حنقه باها دراز کرده .  
**جلنفاة** ( jalanfat ) ا.ع . **طعام جاشفاة** : طعام بی نان خورش .  
**جلنفاط** ( jalenfat ) ا.ع . آنکه درزمای کستی نورا بخیط و خرغهامی غیر آلودند کند .  
**جلنفع** ( jalanfa ) ا.ع . گگللاج و گل و نا کس .  
**جلنفة** ( jalanfaat ) ا.ع . ناقة تارود فراخ شکم . و ناقة کلانسال کاورا اندک قوت باشد و یاناقه ای که چوبکهای مهار دربینی آن بسیار درآمده باشد .



د روق و صبا و تابش . و عرصة . و ناز و  
 كرمه و دلبری . و جهان و گیتی . و **جلوه**  
**دادن** : بوضع خوشی عرضه دادن و آرایش  
 كردن . و **جلوه داشتن** : د روق ، تابش  
 داشتن . و **جلوه كردن** : دلبری كردنو  
 كرمه نودن و خرامیدن .  
**جلوه بدست** (jelve-be-dast) ص .  
 پ . دلربا و دارلری دلبری .  
**جلوه بهشت** (jelve-behest) ص .  
 پ . دارای روق آسمانی و دلبری بهشتی .  
**جلوه پرداز** (jelve-pardāz) ص .  
 پ . آنكه تكمیل می نماید دلبری را .  
**جاوه پناه** (jelve-panāh) ص . پ .  
 تابدار و نورانی .  
**جاوه طراز** (jelve-tarāz) ص . پ .  
 آراسته شده با دلبری و نورانی .  
**جاوه فروش** (jelve-forush) ص .  
 پ . باناز و كرمه .  
**جلوه كنان** (jelve-kanān) ص .  
 پ . آشكارا و هویدا . و روشناس و تابدار و  
 درخشان .  
**جلوه گاه** (jelve-gāh) ا . پ . جهان و  
 روزگار . و حظه خانه عروس كه در آنجا  
 نقاب را چپه شوی از روی بر میدارد .  
**جلوه گر** (jelve-gar) ا . پ . هویدا  
 و آشكارا ، پدید و ظاهر .  
**جاوه گری** (jelve-gari) ا . پ . ظهور .  
 و ناز و كرمه و دلبری . و تابش .  
**جلوه مست** (jelve-mast) ص . پ .  
 مغرور از ناز و كرمه .  
**جلوه ناك** (jelve-nāk) ص . پ . تابدار  
 و روشن و نورانی .  
**جلوی** (jalvi) ا . پ . خرام و خرامنده .  
 و خدم و حشم .  
**جلویز** (jalviz) و (jelviz) و (jolviz)

ا . پ . كند . و دباة انصار . و بر گزیده و  
 انتخاب كرده . و غماز . -  
**جلویز** (jolviz) ا . پ . سرمنگ یادگان .  
 و قاضی حریص و طامع .  
**جله** (jaih) م . ع . **جله الحصی عن**  
**المكان جلها** ( از باب فتح ) : دور كرد  
 سنگریزه هارا از آن جای . و **جله فلانا** :  
 بازداشت فلان را از كار دشوار . و **جله**  
**الشیء** : ظاهر كرد آن چیز را . و **جله**  
**العمامة** : بلند كرد ستار را از پیشانی .  
**جله** (jalāh) م . ع . **جله الرجل جلها**  
 و **جلهته** ( از باب سمع ) : برهنه شد پیش  
 سر آمدرد از روی .  
**جله** (jolleh) ا . پ . گرده ریسمان . و  
 يك نوع غارچی كه در جاهای مرطوب و دیوار  
 حمام و زیر خمره آب و شراب و جز آن و بوید .  
 و طرف مایع مانند خم و خمچه آب و كدوی  
 شراب . و درخت خرما .  
**جلههاب** (jelhāh) ا . ع . وادی .  
**جلهته** (jalhat) ا . ع . خرسنگ بدور . و عله  
 و كراهه وادی . ج : جلاء . و خرما كه با شیر  
 آبیخته شود .  
**جلهته** (jalhat) م . ع . **جله جلها** و  
**جلهته** . مر . جلته .  
**جلهزة** (jalhazal) م . ع . دانسته چشم  
 پوشی كردن .  
**جلههم** (jolphom) ا . ع . سنگ كلان .  
 واخ . نام زنی .  
**جلههمة** (jalhamat) و (jolphomat)  
 ا . ع . كراهه وادی .  
**جلههمة** (jolphomat) ا . ع . شدت و سختی .  
 و امر عظیم و كار بزرگ . واخ . نام مردی .  
**جلههتان** (jolphomatāne) ا . ع . ۴  
 صیغه تنبیه دو كراهه وادی .  
**جلههوم** (jolphum) ا . ع . جماعت بسیار

از مردم .  
**جلهی** (jalhi) ا . پ . جنین از مهر حیوانی .  
**جلی** (jalī) م . ع . **جلی الفضة جلیاً**  
 و **جلاء** . مر . جلاء .  
**جلی** (jely) ا . ع . تابدان كه در سقف  
 خانه سازند .  
**جلی** (jali) ص . پ . مأخوذ از تازی .  
 بلند و درشت و ستبر . و واضح و آشكار . ضد  
 خفی . و **خط جلی** : خط درشت . و  
**ذكر جلی** : ذكر بكنند و آشكار . و **صوت**  
**جلی** : بانگ بلند . و **قلم جلی** : قلم درشت  
 و ستبر . و **جلی نوشتن** : درشت نوشتن و  
 واضح نوشتن .  
**جلی** (jollā) ا . ع . كار بزرگ . ج :  
 جلال . و این **الجلی** اخ : از بزرگان صوفیه .  
**جلی** (joliy) ص . ع . هویدا و آشكار .  
**جلیان** (jellyān) ا . ع . هویدار آشكار .  
 و قول ابن عمر رضی الله عنه ان ویی قد  
**رفع لی الدنيا و انا انظر الیها**  
**جلیاناً من الله ای اظهاراً و كشفاً** .  
**جلیب** (jalīb) ص . ع . آنچه از شهری  
 بشهری چپه فروختن برند بق **عبد جلیب** .  
 ج : جلیب (jalbā) و **جلباء** : و امرأة  
**جلیب** . ج : جلیب و جلاب .  
**جلیبیه** (jalībī) ا . ع . آنچه از شهر  
 بشهر از آب و جز آن چپه فروختن برند . ج :  
 جلاب .  
**جلیبه** (jaleybat) ص . ع . مؤنث جلی .  
**جلیبه** (jaleybat) ا . ع . خبر یقین .  
**جلیت** (jalit) ا . ع . مرد چابك و چست  
 و چالاک . و شبینی كه در شب بر زمین افتد و  
 منجمد گردد و جلید .  
**جلیتقه** (jalitqe) ا . پ . جلنكه و كرته  
 و نیم تنه بی آستین .  
**جلیحاء** (jolayhā') ا . ع . شمار قیله

غنی ( qonayy ) .

**جلیحة** ( jalihat ) م.ع. جنبانیدنمشک برای مسکه برآوردن (والفعل من فتح) .

**جلید** ( jalid ) ا.ع. چابک از هر چیزی . سخت و قوی . و پشتک و زاله و تکرک و بیخ . ج : اجلاد و جلداء و جلد و مجلد .

**جلیدة** ( julydat ) ا.ع. عضو و غشاء و پرده .

**جلیدقه** ( jalidqe ) ا.پ. جلیقه و کره .

**جلیده** ( jalide ) ا.پ. حلقهای از استخوان که تیر اندازان در دست می کنند .

**جلیدینه** ( jolideyyat ) ا.ع. باصلاح طب جسمی جامد و غیر حاجب ماوراء و بشکل عس که در خلف حدقه چشم واقع شده .

**جلز** ( jel'ez ) ا.ع. زن کوتاه .

**جلیز** ( jaliz ) ا.پ. کنت . و مفسد و غناز .

**جلیز** ( jaliz ) م.ع. **جلز** **جلز** آ و **جلیز** آ . مر . **جلز** .

**جلیس** ( jalis ) م.ع. همنشین . ج : **جلساء** و **جلاس** . و **القاضی الجلیس** ا.خ : اسم عبدالعزیز بن جباب .

**جلیطة** ( jalitat ) ا.ع. شمشیر خوش غلاف .

**جلیع** ( jali' ) ا.ع. زنی که در خلوت با شوی خود را نبوشد .

**جلیف** ( jalif ) ا.وص. رندیده و پوست باز کرده . و مرد درشت گول . و گیاه شیرم که در زمین نرم روید و غلاف بار آن پر از دانهها باشد مانند ارزن .

**جلیفة** ( jalilat ) ا.ع. سال تنگی و فسط و یوت که مرگ عام ستوران بود **بقاصاتهم** **جلیدة عظيمة** . ج : **جلائف** و **جلف**

( jolof ) و **مجلف** .

**جلیک** ( jalik ) ا.ب. گلدان و آوندی که در آن گلی می گذارند .

**جلیل** ( jolil ) م.ع. کلاسیال و آزموده کار . ج : **جلة** ( jellat ) و **اجلة** .

**جلیل** ( jalil ) ا.ع. بزرگوار و عظیم . و گیاه تمام که از آن ازاز خرگاه سازند . ج : **جلال** . واخ. نام مردی . و گروهی یمن .

و **ذوالجلیل** ا.خ : وادی یمن . و **جبل الجلیل** ا.خ : کوهی در شام .

**جلیل** ( jolil ) ا.پ. مأخوذ از تازی . بزرگ و بزرگوار . و **جلیل القدر** : آنکه قدر و مرتبه وی بلند باشد .

**جلیل** ( jolayl ) ا.ع. پرده و چادر . و کجاوه پوش . و جل اسب . واخ. نام شخصی که گربه بسیار نگاه می داشت .

**جلیلة** ( jalilat ) ا.ع. مؤنث جلیل زن بزرگ قدر . و نیز ناهای که یک شکم بیش نزاده باشد . و یک تکیه گاه . ج : **جلال** .

و خرمان بزرگ بسیار بار . ج : **جلال** و **جلیل** و **ماله جلیلة** و **لا دقیقه** ای ماله ناقة و لاشاء .

**جلیة** ( jalih ) ا.ع. جای بدون سنگریزه و رمل .

**جلیهة** ( jalihat ) ا.ع. خرمانی باشیر آبیخته . و جانی که سنگریزه های آزار رفته و دور کرده باشند .

**جم** ( jam ) ا.پ. پادشاه بزرگ . و مردمک چشم . و منز و پاکیزه . و عقل دویم از عقول ده گانه . و ذات و طبیعت . و جمشید و سلیمان و اسکندر رومی یعنی هر کجا نظر جم را با جام و پیاله آوردند مراد جمشید باشد و چون با نگیں و وحش و طبر و پری گردید مراد سلیمان باشد و اگر با آینه و سد نام بریند مراد اسکندر بود . و **خوش جم** : خوش طبیعت و خوش ذات .

**جم** ( jamm ) ا.وص.ع. بسیار قوی تعالی و **یحون المال** **حبا جما** . ج : **جمام** و **مجموم** . و گرد آئنده در جاه . و اخ . نام پادشاهی . و **جاوا** **جماً** **غفیراً** : آمدنند فیه . و **جم الظهيرة** : منظم گرمگاه . و **جم الماء** : جای زرف از آب .

**جم** ( jamm ) م.ع. **جم المکیال** **جماً** و **جماماً** و **جماماً** **جماماً** (از باب نصر) : پرکرد پیمانها تا سر . و **جم المکوک** **جماً** : یومود بطوریکه فوق پری پیمانہ شد . و **جم القرس** **جماً** و **جماماً** (از باب نصر ضرب) : سواری کرده نند آن اسب پس آورده گردید . و **جم العظم** : بسیار گوشت گردید استخوان . و **جم الماء** : گذاشت آب را تا جمع شود . و **جم الامر** : نزدیک شدن کار و حاضر گردید . و **جم الفرق** : هنگام جدائی و فراق رسید .

**جم** ( jemm ) ا.ع. شیطان و باشیطانها .

**جم** ( jomm ) ا.ع. نوعی از صدف . و ج : **اجم** .

**جم** ( jom' ) و ( jamma' ) ا.ع. کالبد .

**جم** ( jama' ) م.ع. **جمی** **علیه** **جم** (از باب سمع) : خشم گرفت بر او .

**جما** ( jamâ ) و ( jomâ ) ا.ع. نوعی از آماس پستان . و سنگ برآمده و بلند بروی زمین . و مقدار چیزی . و پشت هر چیز . و جنبش چنین جز آن . و نوعی از آماس بدن .

**جماء** ( jamâ' ) ا.ع. کالبد .

**جماء** ( jamâ' ) و **جماعة** ( jamânat ) ا.ع. شخص هر چیزی و حجم آن .

**جماء** ( jammâ' ) ا.وص.ع. هموار و صاف . و برهنه . و زن بی آرایش . و خود آهنی . واخ. نام موضعی بر سه میل از مدینه .

**وشاة جماء** : گوسپند بی شاخ . و **امراة جماء** **العظام** : زن فربه بسیار گوشت .

و جاؤا الجماء القير : آمدند همه . مر .  
 غیر . و جمجمة جماء : کاسه سرپروممنتل .  
**جماجم** ( jamâjem ) ا . ع . مهتران .  
 و قبيله ما . و نام رستای که در جرجان بود .  
**و دیر الجماجم** اخ : موضعی نزدیک کوفه  
 کانت به وقته این الاشمع مع الحجاج . و ج .  
 جمجمة .  
**جماجمی** ( jamâjmiy ) ا . ع . کسی  
 که چوب قلبه می سازد . واخ : نام دو نفر از  
 معدنین .  
**جماح** ( jemâh ) ا . ع . سرکش اسب .  
**جماح** ( jemâh ) م . ع . جمع جمحاً  
 و جموحاً و جماحاً . مر . جمع .  
**جماح** ( jomâhi ) ا . ع . شکست  
 یافتگان در جنگ . ج . جماع . و تیر بی پیکان  
 که تکه گویند و بدان مشق تیر اندازی کنند .  
 و میوه ای که بر سر جوئی نصب نموده کودکان  
 بدان بازی نمایند و ما بیخرج علی اطرافه شبه  
 سنبل لین کرؤس الطی و الصلیان و نحوه . ج :  
 جمامیح و در شعر جمامیح بدون یا .  
**جماحه** ( jomâhat ) ا . ع . واحد جماح .  
**جمامخ** ( jamâx ) ا . ب . لگام و عنان  
 و افشار .  
**جماد** ( jamâd ) ا . ع . زمینی که باران  
 بآن نرسیده باشد . و سال بی باران و ناقه  
 سست رو و آنکه شیر نداشته باشد . و هر چه  
 جان ندارد . و **جماد الکف** : بغیل .  
**جماد** ( jamâd ) ( jamâd ) ا . ع .  
 نوعی از جامه .  
**جماد** ( jemâd ) ع . ع . مُجمد و جمد  
 ( jomod ) و ( jamacl ) و از اعلام است .  
**جماد** ( jumâde ) ا . ع . قولم **جماد**  
 له به بغیل گویند یعنی پیوسته جامد الحال  
 است و لفظ جماد در این جامه پیشه بی برکاست .  
**جماد** ( jamâd ) ا . ب . مَأخوذ از

تازی . هر چیز بی جان . و طرز و جسم . کانی  
 مقابل حیوان و نبات .  
**جماد** ( jammâd ) ا . ص . ع . بیخ فروش .  
 و **سيف جماد** : شمشیر بران .  
**جمادات** ( jamâdât ) ا . ب . مَأخوذ از  
 تازی . چیزهای بی جان و کانی مانند سنگ  
 و فلزات . ضد حیوانات و نباتات .  
**جمادی** ( jomâdâ ) ا . ع . نام دو ماه  
 جمادی الاولی و جمادی الاخره معرفه است و  
 مؤنث . ج : جمادات . و **جمادی خمسة** :  
 ماه جمادی اول . و **جمادی ستة** : ماه  
 جمادی ثانی . و این دو ماه را خمسة وسته از  
 آن جهت گویند که چون از محرم کارول سال  
 است بشمریم پنجم و ششم واقع میشوند . و  
**ظلت العين جمادی** : خشک و بی اشک  
 گردید چشم .  
**جمادی** ( jamâdi ) ا . ب . مَأخوذ از  
 تازی . نام دو ماه از ماههای تازیان : جمادی  
 اول و جمادی ثانی .  
**جمادی** ( jamâdi ) ا . و . ص . ب . مَأخوذ  
 از تازی . منسوب به جماد و ضد نامی .  
**جمادیات** ( jomâdayât ) ع . ج . جمادی .  
**جمار** ( jamâr ) ا . ع . جماعت .  
**جمار** ( jemâr ) ع . ج . جمرة سنگریزه  
 ها . و نه سمیت جمار الحج للحصی التي یرمی  
 بها و ابا موضع الجمار یعنی فسی جمرة .  
 مر . جمرة .  
**جمار** ( jommâr ) ا . ع . پیه خرماین .  
 و **جمار النهر** : رستی مانند نیلوز و  
 پیوسته درآب .  
**جمارة** ( jomârat ) ا . ع . واحد جمار .  
**جماری** ( jamârâ ) و **جمار آ**  
 ( jamâran ) ا . ع . مہ بق جاؤا **جماری** .  
**جماز** ( jommâz ) ص . ع . **بعیر جماز** :  
 شتر بسیار تیز رو . و **جمار جماز** : خرچنده .

**جمازة** ( jammâzat ) ا . ع . مؤنث جماز  
 بی ناقه **جمازة** .  
**جمازة** ( jommâzat ) ا . ع . دراعای از  
 صوف که آستینهای آن تنگ باشد . و اخ . اسب  
 عبدالله بن حکم که از نجیب ترین اسبهای  
 عرب بود .  
**جمازگان** ( jammâzagân ) ب . ج .  
 جمازه .  
**جمازوان** ( jammâz-vân ) ا . ب . شتریان  
 و ساریان .  
**جمازه** ( jammâzeli ) ا . ب . مَأخوذ  
 از تازی . نوعی از شتر تیز رو .  
**جم اسپرم** ( jam-esparam ) ا . ب .  
 نوعی از زوایحین .  
**جماسی** ( jomâsiyy ) و **جماسیة**  
 ( jomâseyyat ) ص . ع . شب بسیار سرد .  
 بی لیل **جماسی** و **لیلة جماسیة** .  
**جماش** ( jamâc ) ا . و . ص . ب . شوخ و  
 شوخی . و فریادگی . و مستوستی و درشتی و  
 وعریه . و آرایش کننده . و فریفته . و  
**جماشان گل** : گل چیتان .  
**جماش** ( jemâc ) ا . ع . آنچه میان نورد  
 و دیوار سر چاه باشد .  
**جماش** ( jammâc ) ا . ب . ملاقات  
 درستان به پنهانی .  
**جماش** ( jammâc ) ا . و . ص . ع . نام پری .  
 و **رجل جماش** : مرد متعرض زنان کانه  
 یطلب الرکب العیبش .  
**جماظ** ( jemâz ) ا . ع . درشت و بدخوی .  
**جماع** ( jemâ ) ع . ج . **جامع مجامعة**  
 و **جماعاً** . مر . مجامعة .  
**جماع** ( jemâ ) ا . ع . جمع چیزی بی  
**جماع النساء الاخیته** ای جمع النساء .  
 و قولم **الخمر جماع الاثم** ای مجسمه .  
**جماع** ( jemâ ) ص . ع . **قدر جماع** :



دبک کلان .

**جماع** (j:mâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
وطی در قبل زن و جز آن رگانه چالش و سکن

و گایان و گایه و مرز و نیوتش . و **جماع**  
کردن : وطی کردن .

**جماع** (jammâ) ا.و.ص.ع. - بسیار  
گرد آورنده . و بسیار جماع کننده و از  
اعلام است .

**جماع** (jommâ) ا.ع. هر چیز گرد.  
و فراهم آمده و فراهم آمدگاه اصل هر چیز .

و **جماع الکف** : مشت. . و **جماع**  
الناس : مردم در آمیخته از هر قبیله .

**جماعات** (jamâat) ع.ج. جماعه .  
**جماعة** (jumâat) ا.ع. مکی چیزی .

و گروه مردم . ج. جماعات . المثل: **جماعة**  
**علی اقداء** ای اجتماع بالابدان و افتراق  
بالتلوب ضرب لمن ضمرادی و ظهر صفاء .  
و نیز جماعه : از اعلام است .

**جماعت** (jamâat) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - گروه مردم و ازدحام و انبوهی و  
جمعیت و اجتماع و انجمن و اتفاق و معاهده .  
و **نماز جماعت** : نمازی که در آن مردمان  
ردیف هم ایستاده به پیش نماز اقتدا کنند . و  
**جماعت کردن** : اتفاق و اتحاد کردن .

**جماعت دار** (jamâat-dâr) ا.ب.  
سر تنگ گروهان .

**جمال** (jamâl) ا.ع. خوبی صورت و سیرت  
و اخ. نام زنی . و **جمالك ان لا تفعل**  
**کذا** : ترغیب و تهریس بر نیکو کاری است  
ای الزم الاجمل و لا تفعل ذلك .

**جمال** (jamâl) ا.ع. **جمل جمالا**  
(از باب بکریم) : خوب صورت و نیکو سیرت  
گردید .

**جمال** (jemâl) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
زیبائی و حسن و درتق و خوبی صورت و

خوشگلی . و **جمال داشتن** : خوشگلی داشتن  
و صورت خوب داشتن .

**جمال** (jemâl) ع.ج. **جمل**  
**جمال** (jomâl) ا.ع. خوب صورت

نیکو سیرت . و اخ. نام شهری .  
**جمال** (jammâl) ا.ع. مالک شتر و

باشتریان . ج. جمالون .  
**جمال** (jomnâl) ا.ع. خوب صورت و

نیکو سیرت .  
**جمالات** (jamâlât) و (jemâlât)

و (jomâlât) ع.ج. **جمل** .  
**جمالة** (jemâlât) ا.ع. گله شتران نر

که ماده در آن نباشد .  
**جمالة** (jamâlât) و (jenâlât)

و (jomâlât) ا.ع. گله شتران ماده که نر  
در آن نباشد و اسبان . و ج. **جمل** . و یک

طایفه از قبیله ای .  
**جمالة** (jammâlât) ا.ع. شتر بانان .

**جمالستان** (jenâlestân) ا.ب. جانی  
که در آن مردمان زیبا فراوان باشد .

**جمالوگ** (jemâlûg) و (jemâlûvg)  
ا.خ.ب. نام دزد و راهزنی معروف .

**جمالون** (jammâluna) ع.ج. **جمال** .  
**جمالی** (jomâlîy) ص.ع. **رجل**

**جمالی** : مرد استوار خلقت . و كذلك **جمل**  
**جمالی** .

**جمالية** (jomâlîyyat) ص.ع. **ناقة**  
**جمالية** : ناقة استوار خلقت مانند شتر نر .

**جمام** (jamâm) ا.ع. آسایش و آسودگی  
اسب بعد از ماندگی .

**جمام** (jamâm) ا.ع. **جم افرس**  
**جماماً** (از باب نصر و ضرب) : گشتی نکرد

آن اسب پس فراهم آمد آب منی آن . و **جم**  
**الفرس جمأ و جماماً** : سواری کرده نشد  
اسب پس آورده گردید .

**جمام** (jamâm) و (jemâm) و (jomâm)  
ا.ع. **جم المکیال جمأ و جماماً**

**جماماً و جماماً** . مر. **جم** .  
**جمام** (jamâm) و (jemâm) و (jomâm)

ا.ع. آنچه بر سر پیمانه باشد پس از پری .  
**جمام** (jemâm) ا.ع. قیله ها . و ج. **جم** .

و ج. **جمة** .  
**جمام** (jomâm) و (jemâm) ا.ع. منی

گرد آمده اسب از ترک گشتی .  
**جمام** (jammâm) ا.ع. پیمانه سر بر

آورده بعد پری . و اخ. نام شخصی .  
**جمامح** (jamâmih) ع.ج. **جمامح**

و **جمامیح** (jamâmih) ع.ج. **جمامح** .  
**جمامیس** (jamâmîs) ا.ع. نوعی از

غارچ و سماروخ .  
**جمان** (jomân) ا.ب. گیل دارو که

چوبکی است سیاه رنگ و کساره اش سبز پسته  
و کریم روده را بکشد .

**جمان** (jomân) ا.ع. مروارید . و غوزه  
نقره . و نوعی حمیل زنان که از رشت های چرم

بافتند و در آن مهره های گوناگون تیبیه کند و  
یامهره ملع کرده شده بقره : و اخ. نام شتر

نری . و نام کوهی .  
**جمان** (jommân) ا.ع. پیمانه سر بر

آورده بعد پری . و اخ. نام شخصی .  
**جمانا** (jemânâ) ا.خ.ب. نام رودی در

هندوستان که از جبال هیمالایا برمی خیزد و  
مشروب می کند دلی و آگره و الله آباد را و

پس از طی ۱۳۷۵ کیلومتر در الله آباد بیرون  
عظیم گنگ داخل میگردد . و چون و سخته

نیز گویند .  
**جمانة** (jomânât) ا.ع. واحد . **جمان**

یعنی یک دانه مروارید و یک دانه غوزه نقره .  
**جمانی** (jamâni) ا.ب. ساقی و شراب  
دهنده .

**جمانی** (jomāniy) ص.ع. آنکه موهای سرش انبوه و دراز باشد. منسوب الی الجمعة علی غیر قیاس .

**جماهیر** (jamāhir) ع.ج. جمهور .  
**جمائیر** (jamāer) ع.ج. جمیره .  
**جمائل** (jamāel) ع.ج. جمیل .

**جمة** (jammat) ا.ع. چاه بسیار آب .  
و **جمة الظهيرة** : منظم گرمگاه . و **جمة الماء** : جای ژرف از آب . ج : **جمام** .  
و **جمة الضیفة** : جانی از کشتی که آب تراویده از درزها در آن جمع شود .

**جمة** (jammat) و (jommat) ا.ع .  
جماعت انبوه از مردمان که دیت خواهند دین **جاء فی جمعة عظيمة** . و كذلك فی جمعة عظيمة . ج : **مجمم** .

**جممة** (jommat) ا.ع. نمای موی سر و انبوهی آن موی فرود بنا گوش .

**جمتود** (jamtud) ا.پ. نیل مقصود و شادی نفس بواسطه امور حسنه ای که از آن صادر شود .

**جمثورة** (jomsurat) ا.ع. توده خاک .  
**جمجاه** (jam-jāh) ص.پ. از القاب پادشاهان یعنی پادشاهی که قدر و مرتبه او مانند جم است .

**جمجم** (jamjam) ا.ع . مأخوذ از **جمجم** فارسی و بمعنی آن .

**جمجم** (jumjom) ا.پ. گیوه که با انواری است زیرش ازله و رویش از ریسمان .  
**جمجم** (jomjom) ع.ج. **مجممة** .

**جمجمة** (jamjamat) ع.م . سخن نا پیداکفتن . و پنهان داشتن چیزی در دل . و هلاک گردانیدن .

**جمجمة** (jomjomat) ا.ع. کاسه سرو استخوانی که در آن دماغ می باشد . ج : **مجمم** .  
و نوعی از پیمانان . و چاه درشوره زار . و قح

چوبین . و چوب قلبه که در آن آهن تپیه کنند . ج : **جمام** .

**جمجمه** (jomjome) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کاسه سر که تنغاف و کدفت نیز گویند .

**جمجم** (jomh) ع.م . **جمجم الفرس** **جمماً و جموحاً و جماحاً** (از باب تنح) :

نوسنی کرد آن اسب . و **جمجت المرأة زوجها** : برآمدن از خانه و رفت پیشاهل خود بدون اجازت شوهر قبل از طلاق . و

**جمجم الرجل** : خودرای گردید آمدنرد . و نیز **جمجم** : شتافتن بی **جمجم فی اثره**

**جمماً** . و قوله تعالى **لو لو ا لیه یجمحون** ای **یسرعون** . و **جمجم الصبی الکلب بالکعب** : انداخت کودک کعب را بر کعب

نابیرد آنرا از جای وی .

**جممظة** (jamhzat) ا.ع. خرفه ای که بجه خرد را در گهواره بدان بچند و رسنی که دست و پای گاو و گوسفند را در وقت کشتن بدان بندند .

**جمجل** (jommah) ا.ع . گوشت اندرون مدف .

**جمجم** (jomj) ا.ع. بزرگی و فخر .

**جمجم** (jomjmax) ع.ج. **جاممخ** .

**جممخر** (jommxur) ا.ع. هر نایمانندی از استخوان که میان تهی باشد .

**جممخور** (jommxur) ا.ع . کاراک بیان نهی .

**جمد** (jomd) ع.م . **جمده جمداً** ( از باب نصر ) : برید آنرا . و **جمد حتى** : واجب شد حق من و ثبات گردید . و **جمد الماء و کل مائل جمداً و جموداً** ( از باب کرم و نصر ) : افسرده و بسته گردید .

**جمد** (jomd) ا.و.ص. ع. **ماء جمد** : آب بسته و افسرده . و از اعلام است .

**جمد** (jomd) و (jomod) و (jomad)

ا.ع. زمین بلند و سخت . ج : **ایجاد و جماد** .  
**جمد** (jomad) ا.ع. برف و آب منجمد و ج . **جامد** .

**جمد** (jomod) ا.ع. نام کوهی در نجد .

**جمد چینی** (jomade-çini) ا.پ. **ملح چینی** .

**جمدر** (jamdar) ا.پ. - مأخوذ از **سانسکریت** - سلاحی دودمه که پهنی کناره و بفارسی کنونی **قناره** گویند .

**جمر** (jamr) ع.م . **جمر القوم علی الامر جمراً** ( از باب نصر ) : بگرداندن قوم بر آن کار . و **جمر الفرس** : در قدیم

جست اسب . و **جمره** : خدرک آتش نادر آنرا . و **جمر فلاناً** : دور و بکسو گردانیدن فلان را .

**جمر** (jamr) ا.ع.ج. **جمرة** .

**جمرات** (jamarat) ع.ج. **جمرة** . و **جمرات حج** : سه موضع است . هر

**جمرة** . و **جمرات العرب** : بنوضه بن ادونو حارث بن کعب و بنو نمیر بن عامر و یا

عبس و حارث و ضبة لانامهم رات فی الشام انه خرج من فرجها ثلاث جمرات فتزوجها کعب بن المدان فولدت له الحارث وهم اشرف

الینم ثم تزوجها بفض بن ريث فولدت له جیاً وهم فرسان العرب ثم تزوجها ادفولدت له ضبة فجمرتان فی مصر وجمرة فی الینم .

**جمرة** (jomrat) ا.ع . **خدرک آتش** .

ج : **جمر و جمیرات** . و تف زمین . و هزار سوار . و قبیله ای که دست یکی کند و باقیله

دیگر نیامیزد . و قبیله ای که در آن سه صد سوار باشد . و یک سنگریزه . و یک بار انداختن سنگ .

و یکی از جمرات حج که در آن رمی جمار کنند و آنرا سه موضع است دمئی : **جمرة الاولی**

و **جمرة الوسطی** و **جمرة العقبه** .

**جمره** (jamre) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

خردک و انگر آتش .

**جمره** (jamre) ا.ب. حرارت و بخاری که در آخر زمستان در شباط ماه درمی سه دفعه از زیر زمین برمی خیزد یکی در هفتم آناه که بسبب آن زمین گرم می گردد و آنرا سقوط جمرة اول گویند و دیگری در چهاردهم که سقوط جمرة دوم باشد و به سبب آن آنها گرم می شود و سیومی در بیست و یکم که سقوط جمرة سوم بود و بسبب آن گیاهها و درختان گرم میشوند .

**جمری** (jamri) و (jemri) و (jomri) ا.ب. مرد گدا و کم اصل و جلف .

**جمز** (jamez) ا.ع. نوعی از رفتار که فوق عتق و دون عدو باشد .

**جمز** (jamz) ا.ع. **جمز الانسان و البعیر و غیره جمزاً و جمزی** ( از باب ضرب ) : رفتار جمزورف انسان و شتر و جز آن . و **جمز فلان فی الارض** : رفت فلان . و **جمز فلاناً و به** : استعزا کرد مر فلان را .

**جمز** (jamz) و (jomz) ا.ع. بقیة نثه خرماین . ج : مجموز .

**جمز** (jomaz) ا.ع. مجمزة .

**جمز از** (jomzâz) ا.ع. قطعه ای از خرما و از کسک . و تخمدان گیاه .

**جمزان** (jomzân) ا.ع. نوعی از خرما .

**جمزة** (jomzat) ا.ع. باره ای از خرما و مانند آن . ج : جمز . و لغتی از کسک .

و غنچه گیاه که در آن دانه باشد .

**جمزی** (jamzâ) ا.ع. **جمز جمزاً و جمزی** . مر . جمز .

**جمزی** (jamaza) ص . ع . **جمزار** **جمزی** : خربزرو .

**جمز یور** (jamzivar) ا.ب. اسبی که روی و شکم و هر دو پای آن سفید باشد :

**جمس** (jams) ا.ب. بیخ .

**جمسن** (joms) ا.ع. جمسة .

**جمسة** (jamsat) ا.ع. آتش .

**جمسة** (jomsat) ا.ع. گلک شتران . و خرمای خشک . و غوره خرمای نیم رسن . ج : جمس .

**جمست** (jamast) ا.ب. گرهی فرومایه و کم قیمت و مایل به کبودی و یا کبود مایل بسرخ و معدن آن نزدیک مدینه طیه و یا گوهری مانند لعل . و مردم بداصل و جاهل .

**جمش** (jame) ا.ع. یک نوع آرازی النثل **لا یسمعون فلان اذناً جمشاً** ای ادنی صوت ای لا یقبل نصحاً او معناه مصام عتک و عما یلزمه

**جمش** (jame) ا.ع. **جمش راسه جمشاً** ( از باب نصر ) : سرد موی سر آرا .

و نیز جمش : باطراف انگشتان دوشیدن . و سخن گفتن با زنان . و بازی کردن . و **جمش**

**القلب جمشاً** : جماش ساخت چاه را .

**جمش** (jamac) ا.ب. برگشت چشم بطور گوشت خوار و شکاری هنگام گرفتن طعمه . و نگاه تند .

**جمشاء** (jamcâ) ا.ع. زن فراخ زهار .

**جمشاسب** (jamcâsb) ا.ب. چون با جام و صراحی استعمال شود مراد جمشید باشد و اگر با خاتم و حور و پری مراد سلیمان .

**جمشاک** (jamcâk) و **جمشک** (jamcek) ا.ب. کفش و پا افزار .

**جمشید** (jamcid) ا.خ . پ . پادشاه چهارم از سلسله یشادیدیان . و **جمشید**

**ماهی** و یا **جمشید ماهی** **گیر** : بودن آفتاب در برج حوت . و سلیمان و یونس .

**جمشیدقون** (jacid'un) ا.ب. جمشید و سلیمان .

**جمص** (jams) ا.ع. یک نوع گیاهی .

**جمع** (jam) ا.ع. نخل بسیار و

یا نوعی از خرما ی بلایه و یا درخت خرما وقتی که از خسته برآید و هنوز دیوافت نشود که از کتام قسم است . و قیامت . و صنع سرخ . و گزوه مردم . ج : جموع . و همه . و شیر هر ماده شتر و شیر گوسپندی که پستان آنرا بسته باشد . و مؤذلقه و باین معنی

اخیر بدون الف و لام است . و **یوم جمع** : روز عرنه . و **ایام جمع** : روزهای منی .

و باصطلاح صرف و نحو کلمه واحداً افزاز بستن و جمع کردن و درین صورت دلالت کند بر زیاده از دو . در یک معنی و آن بر دو نوع است یکی جمع سالم که صیغه مفرد دو آر سلامت ماند و این نوع در مذکور برار و نون

و یا یا و نون باشد و در مؤنث به الف و تا و دیگری جمع غیر سالم و مکسر که نه چنین

باشد . و فی المعیار اقل الجمع اثنتان لقول الصادق علیه السلام : **الاقراء ادناها حیضتان**

فصاعداً و لقوله تعالی : **و من درهنما جتان الی قال فهین خیرات حسان** . و قوله : **و لمن**

**خاف مقام ربه جتان الی ان قال فهین قاصرات الطرف** و لقوله : **و هل ایتیک بأالنصم اذ تسروا**

المحراب اذ دخلوا علی داود ففرع منهم قالوا لا تنف خصمان بنی بعضنا علی بعض .

**جمع** (jam) ا.ع. **جمع الشیء** **المتفرق جمعا** : ( از باب نحر ) : گرد آورد آن چیزها کرده را . و **جمعت الجاریة**

**الثیاب** ای لیست القیمص و الثمار و المحلقة یعنی جوان گردید آن جاره . و **ما جمعت**

**بأهراة قط و عنأهراة** : زفاف نکردم با زنی هرگز . و نیز جمع : اسم واحد را

افراز بستن .

**جمع** (jam) ا.ب. مأخوذ از تازی .

اجتماع و فراهم آمدگی و افزاز و جماعت و انجمن و پیوستگی و اتحاد . و مجموع و چسبگی

حساب . و خیره . و خیره و خیره . و اصل و سرمایه مال . و حاصل و درآمد و ارتفاع ملک . و باج و خراض که حکومت از آن می‌گیرد . و عوارض آن . و **جمع آمدن** : فراهم آمدن و فراهم کرده شدن . و **جمع آوردن** : فراهم آوردن و گرد کردن . و **جمع بستن** : تعیین ارتفاع و خراج و عوارض ملکی را نمودن . و **جمع بودن** : فراهم بودن و باهم بودن . و **جمع شدن** : فراهم شدن و خیره شدن . و آسوده گشتن . و محفوظ بودن . و **جمع کردن** : فراهم آوردن و گرد کردن و گرد آوردن هر چیز بر آکنده را . و **جمع کثیر** : جماعت بسیار .

**جمع (jam')** . ا . ع . مشت فراهم آمده . ج : اجماع بق ضرئته **بجمع کفی** . **جمع (jomi')** . ص . ع . ج . جامع . **جمع (jom')** و **(jam')** . ا . ع . مات **بجمع** ای عذراء او حامله اوشنقه . و كذلك مات **بجمع** و مات **بجمع** . **جمع (jom')** و **(jem')** . ا . ع . اهرهم **بجمع** : یعنی کارشان پنهان و مخفی است . و **فلا تلهن** زوجها **بجمع** : یعنی فلان زن مسجنان و شیشه است . و **ذهب الشهر بجمع** یعنی رفت تمام ماه و در هر سه **بجمع** نیز گویند .

**جمع (joma')** . ع . ج . جمعة و ج . جمعاء . **جمعاء (jam'at)** . ا . ع . مؤنث اجمع . و ناقة کهن سال . و ستوری که میج نقصان در تن آن باشد . ج : جمع **(joma')** . **جمعات (jom'at)** و **(jomoat)** و **(jomaat)** . ج . جمعة و جمعة **(jomoat)** . **جمعات (jamaat)** . ع . ج . جمع . **جمع انداز (jam'andāz)** . ص . پ . کسی که هر تیزش به نشانه رسد و خطا

نشود .

**جمع الگنی (jam'-al-gani)** . ا . پ . یکی از کمالات تیر اندازی که تیر های بسیار بزرگ جا زند .

**جمع بندی (jam'-bandi)** . ا . پ . تعیین مالیات و ارتفاع و عوارض املاک و هست بود . و **جمع بندی کردن** : هست بود کردن . **جمعة (jom'at)** . ا . ع . يك مشت . و الفت بق ادام الله **جمعة ماینکما** ای الفة ماینکما .

**جمعة (jom'at)** و **(jomoat)** ر **(jomaat)** . ا . ع . روز آدینه . ج : **جمع** و جمعات **(jom'at)** و **(jomoat)** و **(jomaat)** .

**جمع خرج (jam'-xarj)** . ا . پ . حساب دخل و خرج و درآمد و خرج .

**جمعد (jam'ad)** . ا . ع . سنگهای جمع کرده شده .

**جمعدار (jamia'-dār)** . ا . پ . صاحب منصب لشکری که از همان طایفه باشد و رئیس هر دسته .

**جمعداری (jamia'-dāri)** . ا . پ . شغل جمعدار .

**جمعدان (jamia'-dān)** . ا . پ . خرجین مسافر .

**جمعر (jam'ar)** . ا . ع . گل‌زرد که از چاه وقت کندن برآید . و اخ . نام قبیله‌ای و باین معنی بدون الف و لام است .

**جمعة (jam'arat)** . ا . ع . پشته درشت بلند و یا سنگ توده بلند .

**جمعة (jam'arat)** . م . ع . **جمعر الحمار جمعة** : گرد آورد آن خرگوش خرد را وقت گزیدن (لغة فی جمعر) . و نیز جمعة : گرد گردانیدن .

**جمعیگی (jom'agi)** . ا . پ . انعام

هنگی که در هر روز جمعه بکودگان دبستان داده میشود . و هدیه ای که آنان در آن روز بمعلم خود میدهند .

**جمعة (jom'olat)** . ا . ع . بقدر يك جوز از غسل رسک و مانند آن .

**جمعیلی (jom'alil)** . ا . ع . گردآورنده هر چیز .

**جمعیلیة (jom'alilat)** . ا . ع . آکنار . و ناقة کهن سال . و ناقة سخت استوار . و ناقة بقوت آمده بد لاغری و سستی .

**جمعور (jom'ur)** . ا . ع . جماعت بزرگ .

**جمعورة (jom'urat)** . ا . ع . بادریه بر سر چوبی . و لغتی از ککک که سرش بلند باشد .

**جمعه (jom'e)** . ا . پ . مأخوذ از نازی . روز آدینه و روز ششم از هفته .

**جمعه بازار (jom'e-bāzār)** . ا . پ . بازاری که در روز جمعه منعقد می‌شود و مردم پس از فراغ از نماز جمعه در آنجا آمده خرید و فروش می‌کنند .

**جمعی (jam'i)** . ا . ص . پ . مأخوذ از اتنازی . تحویلی و مبلغ و یا مقداری که بکسی سپرده و در یزدوی جمع شده و باو تحویل کرده باشند .

**جمعیة (jam'iyat)** . ا . پ . مأخوذ از نازی . گروه مردم و بسیاری و کثرت و فراوانی و ازدحام و اجتماع مردم . و فراهم آمدنگاه و گرد آمدنگاه . و **جمعیة بودن** : بسیار و فراوان بودن . و **جمعیة خاطر** : آسودگی خیا و راحت و آسایش . و **جمعیة خانه** : اهل خانه و کسانی که در آنجا منزل دارند . و **جمعیة داشتن** : فراوانی داشتن و هنگامه داشتن و ازدحام و اجتماع داشتن و اتناز داشتن . و **جمعیة کردن** : گرد آمدن و فراهم

آمدن و ازدحام و اجتماع کردن و نگاه کردن.  
**جمعیت خانه** (jam'iyat-rāne) ا. پ.  
 جای اجتماع مردمان. و دیوان خانه و دیوان عام.  
**جمعیت گاه** (jam'iyyat-gāh) ا.  
 پ. فراهم آمدن گاه و گرد آمدن گاه و جای مکانه.  
**جمگرد** (jāmgard) ا. پ. بیست این عالم که در کتاب صدر از قول زردشت بیان میکند.  
**جمل** (jami) م. ع. گردآوردن و **جمعل الشحم**: گذاختن پیرا (والفعل من نصر).  
**جمل** (jomi) ع. ج. جمل و جمعل و واخ. نام زنی.  
**جمل** (jomal) و (jomal) ا. ع. شتر زر و و شذلاتی قلیل شربت لبین **جملی**. و شتر زهت ساله و یا پنجساله و یا نه ساله و یا شش ساله. ج. اجمال و جامل و جمعل و جمال و جماله و جماله و جماله و جمالات و جمالات و جمالات و جمالات و اجامل. و در کتب بوی مثل زند و گویند: **هو احمق من جملا او من جملا**.  
**جمل** (jomal) ا. ع. خرما بن. و ماهی که طولش سی ذراع است و جمل البحر گویند. **الثل اتخذ اللیل جملا** یعنی شب زنده داشت بر رفتن و یا عبادت کردن و مانند آن. **و مسک الجمعل** ا. ح: نام خزانه ای الحقیق. **و یوم الجمعل**: روز جنگ عایشه رضی الله عنها با حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه سمیت بذلك لانها كانت علی جملا اسمه عسکر.  
**جمل** (jamal) و (jomal) و (jomal) و (jomal) ا. ع. رسن سبزه کشتی و قره بین حتی یلیج الجمعل فی سم الغیاط.  
**جمعل** (jomal) ا. ع. از دیاد و حساب **الجمعل**: حساب اجدد و ج. جملة.

**جمل** (jomol) ا. ع. گروه مردم.  
**جمل** (jomal) ا. ع. رسن سبزه کشتی و قره حتی یلیج الجمعل فی سم الغیاط. و **حساب الجمعل**: حساب اجدد.  
**جملاء** (jamlā') ا. ع. صاحب جمال. و تمام خلقت از مر حیوانی الحدیث **ثم عرضت له امرأة حسناء جملاء** ای جمیلة ملیحة و لافضل لها من لفظها.  
**جملاء** (jamalā') ع. ج. جمیل.  
**جملان** (jamlān) ع. ج. جمیل.  
**جملانة** (jomlānat) ا. ع. بلبل.  
**جملة** (jomlat) ا. ع. همگی چیزی و همه. ج: جمعل. و کلام نام و بدون الف و لام نام جدیوسف بن ابراهیم قاضی دمشق.  
**جملة** (jomlatun) م. ف. پ. مأخوذ از نازی. تماماً و همگی و جمیلاً.  
**جملگی** (jomlāgi) م. ف. پ. تماماً و همگی و سراسر و همادی.  
**جمله** (jomle) ا. پ. مأخوذ از نازی. همه و بالتام و عموم و جمیع و گروه.  
**جمم** (jomam) ا. ع. آنچه بر سر پیمانها باشد بعد پری.  
**جمم** (jamam) م. ع. بی بزه شدن مرد. و بی سرون گردیدن گوشت و بسیار گوشت شدن زن. و بی کنگره بودن خانه (والفعل من سمع).  
**جمم** (jomam) ا. ع. ج. جمعة (jammat).  
**جممند** (jamand) ا. پ. جایبند. و اسب گمراه و تپیل. و مردم تپیل و ییکاره و مهمل.  
**جمنه** (jamne) ا. ح. پ. نام رودی در هندوستان که چمانا و چون نیز گویند.  
**جموح** (jamuh) ا. ع. اسب سرکش. و اسب تیزرو با نشاط. و مردی که از هوای

خورد نتواند باز گشت. و نام مردی و نام اسبی.  
**جموح** (jomuh) م. ع. جمع جمعاً و جموحاً و جهاجاً. م. ر. جمع.  
**جمود** (jamud) م. ع. عین جمود: چشم بین اشک.  
**جمود** (jomud) م. ع. **جمد جموداً** (از باب نصر): بخیل گردید. و **جمد جمداً و جموداً**. م. ر. جمد.  
**جمود** (jomud) ا. پ. مأخوذ از نازی. بستگی و نرسدگی. ضد میان.  
**جموز** (jomuz) ع. ج. جموز و جموز. **جموس** (jomus) م. ع. فسرند و بسته شدن روغن و به آب و جز آن و در آب بیشتر جمود و در روغن و مانند آن جموس گویند (والفعل من نصر).  
**جموش** (jamuc) م. پ. جموش. **جموش** (jamuc) ا. ع. نوره سترنده. و چاهی که آب از نواحی آن برآید. و سال خشک سوزنده گیاه.  
**جموع** (jamu') م. ع. بسیار جمع کننده و مالدار.  
**جموع** (jomu') ع. ج. جمع.  
**جمول** (jamul) ا. ع. گدازنده. و زن فربه و سمین.  
**جموم** (jamum) ا. ع. چاه بسیار آب. و اسب که هر زمان رفتار دیگر آرد.  
**جموم** (jomum) م. ع. **جم ماء البئر جموماً** (از باب نصر و ضرب): بسیار آب آن چاه و گرد آمدن. و **جم البئر**: باز آمدن آب چاه وقت کشیدن. و **جم الاهر**: نزدیک شد کار. و كذلك **جم قدوم فلان** ای دنار حان.  
**جموم** (jomum) ع. ج. جم.  
**جمهرة** (jamharat) ا. ع. ریگ توده. و **کتاب الجمهرة**: از تصنیفات ابن درید

در علم لغات .

**جمهره** (jamharat) م.ع. **جمهره جمهره** : گسرد آورد آنرا . و **جمهره** القبر ای جمع علیه التراب ولم یطه : توده کرد بر آن گور خاک را و گل ساخت بر آن . و **جمهره علیه الخبز** : قدری از آن خبیرا بوی گفت و مراد خود را پنهان کرد .

**جمهلو** (jambalu) و (jamahlu) . پ. فستی از غله .

**جمهور** (janbur) ا.خ. پ. نام یکی از پادشاهان هند .

**جمهور** (jomhur) ا.ع. ریگ توده بلند . و همه مردم . و معظم هر چیز . ج : جمایه .

**جمهور** (jomhur) ا.پ. مأخوذ از نازی . جمع بسیار از مردم و عامه مردمان و خرجت و همه خلائق . و حکومت جمهوری . و امور **جمهور** : کارهای متعلق به همه مردم .

**جمهوری** (jomhuri) ا.وص. پ. مأخوذ از نازی . مملکتی که در آن دستور احکام و اجرای آنها مربوط و بست به رأی و کلانی است که از میان همه مردم آن مملکت انتخاب شده اند .

**جمهوری** (jonhuri) ا.ع. يك قسم شرابی مسكر و پانیذ انگور که سه سال بروی گذاشته باشد .

**جمی** (jami) و (jomā) ا.ع. نوعی از آماس پستان . و سنگ بر آمده و بلند بروی زمین . و مقدار چیزی . و پشت هر چیز . و جنبش جنین و جز آن نوعی از آماس بدن .

**جمی** (jammā) ص.ع. **جمجمه جمی** : آوندپر .

**جمی** (jomnā) ا.ع. باغلی . **جمیتونتن** (jameytunetan) ا.ف. پ.

بلشت زند مردن .

**جمیح** (jomayb) ا.ع. زه . و **واخ** . نام مردی .

**جمید** (jamid) ا.پ. مأخوذ از نازی . ماه جمادی .

**جمید** (jamid) ا.پ. دختر پادشاهان هند .

**جمیر** (jamir) ا.ع. جمع شدنگاه مردم .

و **این جمیر** : شب تاریک . و **ابناجمیر** : شب روز .

**جمیره** (jamirat) ا.ع. موی بافته . ج : جمائر .

**جمیز** (jamiz) ا.پ. نوعی از انجیر که برگش به برگ درخت تود ماند .

**جمیز** (jamiz) ص.ع. **رجل جمیز** **الفواد** : مرد تیز خاطر .

**جمیز** (jomnāyız) و **جمیزی** (jomnāyız) ا.ع. انجیر تر که شیرین و دارای اقسام است .

**جمیش** (janic) ا.ع. زهار سترده موی . و جای بن گیاه . و نور سترده . و **واخ** صحرائی در نواحی مکه .

**جمع** (jami) ا.وص. ع. گرد آمده و یکجا شده . و لشکر و قبیله گرد آمده . و از اعلام است و گاه بطور توکید آید بق **جاوا**

**جمیعاً** : آمدند همه و گروه مردم . و شیر هرنافه . و گوشتی که پستانش بسته باشند . و **رجل جمیع** : مرد يك سال جوانی رسیده و درش برآورده .

**جمیع** (jami) ا.پ. مأخوذ از نازی . همه و معادای همگی . و **جمیع چیزها** : همه چیزها . و **جمیع مردم** : همه مردم . و **جمیع کارها** : همه کارها .

**جمیعاً** (jami'an) م.ف. پ. مأخوذ از نازی . تماماً همگی و بالتمام و بالکل و سراسر . **جمیل** (jamil) ا.ع. به گداخته . ج :

**جملاء** . و خوب صورت نیکو سیرت . و از اعلام . و **ابو جمیل** : کیت زره و سبزی . و **درب جمیل** : در بندی بینداد .

**جمیل** (jamil) ص.پ. مأخوذ از نازی . دارای جمال و رعنا و زیبا و خوشگل و خوب صورت .

**جمیل** (jomayl) و (jomnayl) ا.ع. **بیل** . ج : **جملان** . و **مصر جمیل** .

**جمیلان** (jomaylānat) ا.ع. **بیل** . **جمیلة** (jamilat) ا.ع. مؤنث جمیل و زن با جمال . و گروه آهوان و کبوتران .

**جمیله** (jamilie) ص.پ. مأخوذ از نازی . نیکو و پسندیده . و **امور جمیله** : کارهای نیکو . و **اوصاف جمیله** : اوصاف پسندیده .

**جمیلی** (jemily) ا.ع. گدازنده یه . و فروشنده یه گداخته .

**جمیم** (janim) ا.ع. بسیار . و گیاه انبوه و با گیاه برخاسته پراکنده و یا گیاه نیم رسیده . ج : **اجماء** (ajemmā) .

**جمیمة** (jamimat) ا.ع. گیاه نصی بازده روزه که دهان ستورا پر گرداند .

**جن** (jan) ا.پ. طرف و سوو جانب و کنار . و بزبان مردم استر اباد زن .

**جن** (jann) م.ع. **جنه اللیل و علیه جنا و جنوناً** (از باب نصر) : پوشید آنرا شب . و **جن المیت** : دفن کرد مرده را . و **جن عنك** (مجهولا) : پوشیده و پنهان شد از تو . و **جن الرجل جنا و جنوناً و جنه و مجنة** : دیوانه گردید آن مرد . و **جن فی الرحم جنا** (از باب ضرب) : پوشیده گردید در زهدان .

**جن** (jenn) ا.ع. پری . ضد انس . و فرشتگان . و شکوفه گیاه . و اول هر چیزی بق **كان ذلك فی جن شبابه** . و **افعل**

الامر بجنه ای بدخانه . و هی بجن  
ضراسها ای اول تاجها و جن اللیل:  
تاریک شب . و جن الناس : جماعت مردم .  
ولا جن ای لاختاء .

جن (jen) و (jenn) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - دیو و پری و غول .

جنا (janā) ا.ع. کوزپشتی . و میوه تازه  
و چیده . و زر . و شب سفید . و خرما تر . و  
شهد . ج : اجناء . و سماروخ و گیاه و مانند  
آرالله هذا جنای و خیاره فیه اذکل  
جان یده الی فیه بضرب لمن آثر صاحب  
بغیر ماعتنه .

جنا (janā) م.ع. جنیء جنأ ( از  
باب - مع ا : کوز پشت گردید . و جنیء  
علیه : بروی افتاد .

جناء (jenā) م.ع. بروی افتادن .  
جناء (jan'ā) ص.ع. مؤنث اجناء  
زن کوز پشت . و گو سندی که سرور آن بس  
رفته باشد .

جناء (jonnā) ع.ج. جانی .  
جناب (janāb) ا.ب. شرط و گروی  
که در نظر بام بندند و جناح نیز گویند . و آستانه  
و دریند .

جناب (janāb) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - از القاب مرصمان بزرگ و عالم و  
نجیب است بمعنی تیسار مانند جناب مستطاب  
و جناب جلالتماب و جزآن . و جناب عالی:  
خطابی است که در تکلم به مردمان بزرگ  
می کنند .

جناب (janāb) و (junāb) ا.ب. .  
جناغ زین اسب که دامنه زین و نسه رکاب  
باشد .

جناب (janāb) ا.ع. درگاه و آستانه .  
ج : اجنبه بنی اخصب جناب القوم و  
فلان خصیب الجناب و جدیب الجناب

و رجب الجناب . و پالان . و کرانه .  
و اخ . نام کوهی و نام موضعی و از اعلام  
است .

جناب (jenāb) ا.ع. داغ که بر پهلو  
شتر نهند . و فرس طوع الجناب :  
اسب رام . و لیج فی جناب قبیح : ستیزه  
کرد در مجازت اهل خود .

جناب (jenāb) م.ع. جانب مجابة  
و جناباً . مر . مجابة .

جناب (jenāb) ع.ج. جنب .  
جناب (jonāb) ا.ع. بیماری ذات  
الجنب .

جناب (jonnāb) ا.ع. رفیق هم پهلو  
در دشت . و ج . جانب .

جناباء (janābā) ا.ع. نوعی از بازی  
کودکان .

جنابان (janābāne) ا.ع. به صیغه  
تشبه ده جناب و در کرانه .

جنابة (janābat) م.ع. جنب الرجل  
جنابة (از باب کرم و سجع) : جنب گردید  
آنرود . و جنب زید فی نبی فلان  
جنابة (از باب نصر) : فرود آمد زید در  
بنی فلان بغریس . و جنب فلان : آرزومند  
شد فلان .

جنابة (janābat) ا.ع. دوری . و جانب  
و پهلو . و جنابا الالف : دو پهلو بینی .  
و نیز جنابة : ماده شتری که با درام بکسی  
دهند تا غله آورد . و منی . و یگانگی و  
غریب .

جنابة (janābat) و (jenābat) ا.ع. .  
درگاه و آستانه .

جنابة (jannābat) ا.ع. شهری عادی  
خارک که گروه فرامطه از آن شهر بوده اند .  
جنابت (janābat) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - موجب شدگی .

جنابذ (janābez) ع.ج. جنبذة  
(jonbozat) و (jonbazat) .

جنابه (janābe) ا.ب. بازی و قمار  
بارهن و گرو .

جنابه (jonābe) ا.ب. توانان و در  
کودک که با هم از مادر زائیده شوند .

جناة (jonnāt) ا.ع. واحد جنا که میوه  
تازه و چیده شده باشد .

جناة (jonāt) ع.ج. جانی الثلج جئاتها  
نیاتها . مر . اجناء .

جنات (jannāt) ع.ج. جنه .  
جنات (jonnāt) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - بهشتها و باغها و بستنها . و جنات  
عدن : بهشت زیرا که همیشه دروی اقامت  
دارند .

جنائر (janāser) ع.ج. آجتر .  
جناجن (janājen) ع.ج. جنجن

(jenjen) و جنجة (jenjenat)  
(jenjanat) .

جناح (janāh) ا.ع. بال و دست .  
ج : اجنحة و اجنح . و بازو و پتل . و جانب .

و ذات چیزی . و نوعی از نظم مروراید در  
پهنا . و مروراید در رشته کشیده . و پناه و  
حمایت . و کرانه . و گروهی که برود سوی  
لشکر برای استظهار باشند . و روزن و درپچه .

و گو سید ماده سیاه . و نام چند اسب . و  
نحن علی جناح السفر یعنی آماده سفر  
مستیم . و ذوالجناح ا.خ : نام اسب  
آنحضرت صلی الله علیه و آله .

جناح (janāh) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - بال و بازو . و جناح بهوضه :

چیز بیارخورد . و روزنه جناح شاهده :  
روزنه ای که در بینه آن باز باشد . و در جناح  
سفر ریا در جناح حرکت : آماده سفر  
ریا آماده حرکت . و جناح لشکر : بازی

لشکر و گروهی که از دوسوی لشکر جهت استظهار می‌آیند و فردوسی نظامی یعنی مقدمه الجیش و پیش لشکر گفته اند .

**جناح** (janāh) و (jonāh) . ا . ع . گروه از هر چیز .

**جناح** (jonāh) . ا . پ . نیلگوش .

**جناح** (jonāh) . ا . ع . گاه . ویل .

**جناحان** (janāhāne) و **جناحین** (janāhayne) . ا . ع . به صیغه تشبیه دو بال .

و **ذو الجناحین** اخ : لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قائل بوم موته حتی قطعت یداه فقتل فقال صلی الله علیه وآله ان الله سبحانه قد ابداه یدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث یشاء . و يقال و **ربوا جناحی الطائر** : گذاشتند وطن خود را . و **ربکب جناجی العمامة** : کوشش کرد در کار .

**جناح جناح** (janāha-junāha) . ا . ع . کلمه‌ای که بدان گویند آن را برای دوشیدن خوانند .

**جناخ** (janāx) . ا . ع . دسته زین . و جناخ .

**جناخ** (jonāx) . ا . پ . کاسه و جام بزرگ .

**جنادب** (janādab) . ع . ج . مجذوب .

**جنادة** (jonādāt) : لُح . ع . قبیله‌ای یمن . و نام چند صحابی .

**جنادغ** (janādē) . ا . ع . حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن . و بلایا و آفات . و سخن سخت و درشت . و يقال ان **جنادع کل شیء اوائله** .

و نیز گویند **جاءت جنادع الشر** . و **ذات الجنادع** : بلاو سختی . و نیز جناح .

ج مجذغه .

**جنادف** (jonādef) . ص . ع . سبیر کلفت از مردم و شران . و آنکه در رفتن کف

بجناند . و کوتاه سبیر . و **ناقة جنادف** : ناقة قریه قوی .

**جنادفة** (jonādefat) . ص . ع . ناقة

**جنادفة** : ناقة قریه قوی . و كذلك **امة جنادفة** . و زنان آزاد را بدان وصف نکتند .

**جنادل** (janādel) . ع . ج . جنادل .

**جنادل** (jonādel) . ص . ع . قوی و بزرگ .

**جنار** (jonnār) . ا . ع . درختی .

**جنازة** (jenāzat) و (janāzat) . ا . ع .

مردم . و تخت که مرده را بروی بردارند . ج : جناز . و هر چه بر مرده گران و دشوار آید .

و بیمار . و خیک می . و **رمی فی جنازته** یعنی مرد . و كذلك **طعن فی جنازته** .

**جنازه** (jenāze) . ا . پ . تابوت مرده و کاهو و کاهوک و لاشه مرده .

**جنازه روان** (jenāze-ravān) . ا . پ . اسب .

**جنازه کش** (jenāze-kac) . ا . پ . کسی که تابوت مرده را حمل میکند .

**جناس** (jenās) . م . ع . **جناسه جناة** و **جناسا** . مر . بجانة .

**جناس** (jenās) . ا . پ . مأخوذ از تازی . تنجیس هم جنسی و مشابهت . و باصطلاح عروض آوردن دو و یا چند لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی .

**جناسریة** (jonāsereyyat) . ا . ع . نوعی از خرما بن که پست تر از همه بار آورد .

**جناغ** (janāq) . ا . پ . استخوان سینه مرغ و سایر حیوانات که بتازی تفرقه گویند .

وطاق پیش زین . و دسته زین . و شرط و گروهی که دو کس با هم بندند و مرا یاد و تورا فراموش گویند . و **جناغ بستان** یا

**جناغ شکستن** : گرو بستن دو کس با هم به یاد و تورا فراموش .

**جناغ** (jonāq) . ا . پ . دامنه زیناسب که یون نیز گویند . و تسه رکاب . و نوعی از اسباب زائد زین که برای زینت نقاشی کنند . و تنگ اسب . و زین پوش . و زین دامنه زین که بیشتر از پوست بلنگ سازند . و کاسه و پیاله . و ماهی منشاری که اره ماهی نیز گویند .

**جناف** (jenāf) . ا . ع . **لج فی جناف** **قیح** : سبزه کرد در مجانب اهل خود .

**جنافی** (jonāfy) . ا . ع . منکر مایل از حق .

**جنافیر** (janāfir) . ع . ج . مجنوفر .

**جناق** (jonāq) . ا . پ . دامن زین .

**جنان** (jenān) . پ . ج . سخن یعنی زنان .

**جنان** (jonnān) . ا . ع . جامه بی **ماعلی** **جنان الامتری** ای ثوب یارینی . و شب . و بیم آن چیز که بنظر نیآید . و حریم .

و قلب و یا موضع فرغ از قلب و روح . ج : اجنان . و کومی . و **جنان اللیل** : تاریکی شب و یا اندک تاریکی که در اول شب باشد . و **جنان الناس** : جماعت مردم .

**جنان** (jenān) . ع . ج . جنه . و اخ . نام دختری . و **باب الجنان** اخ : محله‌ای به حلب .

**جنان** (jonān) . ا . ع . سپر . و ظلمت

**جنان** (jennān) . ع . ج . جان .

**جناة** (jonānat) . ا . ع . سپر .

**جنايا** (jenāyā) و **جنايات** (jenāyāt) . ع . ج . جنایة .

**جنايات** (jenāyāt) . ا . پ . مأخوذ از تازی . گناهها و جرمها و تقصیرات .

**جناوب** (janāeb) . ع . ج . جنب . و

ج . جنبه . و ج . جنوب و ج : جنب .



**جنایة** (jenāyat) ع. م. جنی علی قومہ جنایة (از باب ضرب) : گناه کرد گامی که از آن مواخذہ کردند قوم . و جنی الذنب علیہ : گناه کرد وی را . و گناه جست بروی .

**جنایة** (jenāyat) ا.ع. گناه و قضا بیشتر درج استعمال کنند . ج : جنایات جنایات .

**جنایت** (jenāyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - تفسیر و جرم و گناه و خطا . و خراج جزیه . و جنایت کردن : خطا و تفسیر کردن و گناه کردن .

**جنایتستان** (jenāyat-satān) ا.ب. جزیه گیرنده و خراج ستان .

**جنایتفشان** (jenāyat-fācān) م. ب. بی اصف و ظالم .

**جناز** (jannēz) ع. ج. جنازه و جنازه .

**جنب** (janh) ا.ع. بھلو بقعدت الی

**جنب فلان** : ج. جنوب و اجناب و جناب .

و کرانه و معظم چیزی را کثر آن . و اخ . نام پدر قبیله ای یمن و یالقب آن قبیله نه نام پدر آن . و نام معدنی کوفی . و ذات الجنب :

آمان پرده دوری بھلو سینه . و ذوالجنب :

مثلا به آزار ذات الجنب . و جار الجنب :

هم سایه هم بھلو . و صاحب الجنب :

دقیق سفر . و ائق الله فی جنبه ولا

قدح فی ساقه ای لا تتخله ولا تفتنه ولا تشتمه

ولا تسع فی الوقیعة فی رمنه قوله تعالی یا

حسرتاعلی ما فرطت فی جنب الله .

و قوله تعالی دعانا لجنبه ای مضطجماً .

**جنب** (janab) ا.خ.ب. شهری که مردمش

خوش طبع و مهمان دوست اند و شمیر را در

آنجا خوب میبازند .

**جنب** (janab) ا.م.ع. کرانه و نصیر

رج . جنب .

**جنب** (janab) ع. م. جنب القرس

**جنباً و جنباً** (از باب نصر) : کفید آن اسب را یا لنگک بجانب خود . و جنبیت **الاسیر جنباً** : کفید آن اسیر را بطرف خود . و نیز جنب : کفیدن اسیر را بسوی اسب خود وقت گروستن که اگر اسب اوستی کند بر او سوار گردد . و جنبه : دفع کرد آزار از چیزی . و جنب فلانا : شکست بھلو فلان را . و جنب الیہ : مشتاق شد بسوی او و بی قرار گردید . و جنب البعیر جنباً (از باب سمع) : لنگید آن شتر از بھلو . و نیز جنب : به بھلو رسیدن شتر از غایت تشنگی . و فرود آمدن ساعی در جای دور و امر کردن کسه خداوندان ماشیه را کشیده یا آوردن ماشیه خود را در جایی که فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود از جای خود و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او آورد . و لا جنب . مر . جلب (jalub) .

**جنب** (janab) م.ع. و رجل جنب : مردی که از راه یکطرف رود از ترس مهمانان .

**جنب** (janob) ا.و.ص.ع. یگانه و

غریب و نافرمان . ج : اجناب . و رجل

جنب ای بعید . و نیز جنب : آنکه بروی غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی

بستری فی الواحد والجمع و الذکر و الاثنی و ربما

بطابق علی قلعة فبقال رجال اجناب و رجال

جنبون و رجلا جنبان و نساء جنبات و لا تقل

لاثنی جنبه . و الجار الجنب : مسایه یگانه از غیر قوم .

**جنب** (janob) م. ب. - مأخوذ از

نازی - آنکه بروی غسل واجب شده باشد

بواسطه جماع و یا خروج منی .

**جنبات** (janobāt) ع. ج. جنب .

**جنبار** (jenbār) و (jennehār) ا.ع. جزوه شوات و حباری .

**جنبان** (jonbān) م. ب. لرزان و متزلزل و متحرک و مضطرب . و سلسله جنبان : آنکس از طایفه و قبیله که آنها را بیجان آورد و در هر کاری محرك آنان شود و رئیس هر طایفه و قبیله .

**جنبان** (jonābāne) ع. تشبه جنب .

**جنبانیدن** (jonbānidan) م. ب. ب. حرکت درآوردن و متحرک ساختن و بلرزش در آوردن . و گواهوار را به آرامی متحرک ساختن . و مسکه برآوردن از شیر .

**جنبه** (janbat) ا.ع. یگانگی و غریبی .

و کرانه بق نزول فلان جنبه ای ناحیه . و گوشه نشینی و اجتناب از مردم بق و رجل ذو

جنبه ای ذو اعتزال عن الناس . و پوست بھلو شتر بق اعطنی جنبه اتخذ منها

علبة . و هر دوخت که آخر گرماسبز شود و برگ و بار آورد . و یا هرستی که فوق زره

و کم از شجره باشد بق مطرنا مطراً

کثرت منه الجنبه . و نیز جنبه : از اعلام است .

**جنبه** (janabat) ا.ع. بھلو و کرانه بق

**فلان لایطور بجنبتنا** .

**جنبه** (jonabat) ا.ع. آنچه از آن پرھیز کند .

**جنبتان** (janbatāne) و (janabatāne) ا.ع. صیغه تشبیه بق جنبتا الاقف : دو بھلو

بینی و كذلك جنبتا الاقف .

**جنبتور** (janbatur) ا.خ.ع. جوان

مصری که حضرت موسی او را کشت .

**جنبین** (janbateyn) ا.ب. - مأخوذ از

نازی - دو هنر و دو طرف . و ذو جنبین :

صاحب دو جنبه یعنی کسی که خداوند دو صفت

ریا دو هنر و یا دو شغل باشد .

**جنبته** (jonbasat) ا.ع. زن زشت و

پازن سیاه .

**جنبنقة** (jonbasqat) ا.ع. زن بد .  
**جنبنقة** (jonbusnat) ا.ع. زن سیاه و این کلمه را بطور نضح گویند .  
**جنبج** (jonbox) ا.ع. ستبر و درواز و بلند از هر چیزی . و شیش بزرگ .  
**جنبنقة** (jonboxat) ا.ع. واحد جنبج يك شیش بزرگ .  
**جنبید** (jonbad) ا.پ. گنبد و طاق . و محراب . و سجت .  
**جنبید** (jonbed) ا.پ. سوری . و گل سرخ .  
**جنبذ** (jonboz) ا.ع. شکوة افار . و غنچه ناشکفته از هر درخت . و اخ . دمی به نیشابور و شهری بفارس . و نام صحابی که قاتل النبی صلی الله علیه و آله البکرة کافر و قاتل معه العیبة مسلماً . و **قصر الجنبذ** : بمیدینه است .  
**جنبذ** (jonbozat) و (jonbazat) ا.ع. معرب گنبد و بمعنی آن . ج : جنابذ .  
**جنبر** (janbar) ا.ع. شتر نر ستبر و کوتاه . و چوزة شوات و جاری .  
**جنبش** (jonbec) پ.م.ح. جنیدن . و ا. حرکت واضطراب و لرزه . و گریز . و کار و شغل و عمل . و **جنبش آمدن** : حرکت کردن و بذل همت نمودن . و **جنبش آبا** : حرکت و سیر کواکب سبعة سیاره که زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر باشد . و **جنبش اول** : حرکت قلم فضا و قدر در لوح . و اول حرکت سیارات از برج حمل . و **جنبش زمین** : زلزله و در این **جنبش** : دو این لحظه . و **جنبش کردن** : حرکت کردن . و خزیدن . و مضطرب شدن .  
**جنبقه** (jonboqat) ا.ع. زن بدخو .

**جنبک** (jonbak) ا.پ. جست و خیز .  
**جنبل** (jonbol) ا.پ. هر چیز بی مصرف .  
**جنبل** (jonbol) ا.ع. قنح چوبین .  
**جنبول** (janbalul) ا.پ. چنبل و بادیه .  
**جنبنده** (jonbande) ا.و.س.پ. هر چیز متحرک و هر چیز زنده و جاندار و مخلوق و جانور . و خزنده و حشرات و حشرات زهر دار .  
**جنبه** (jonbe) ا.پ. جنبنده . و جنبش و حرکت .  
**جنبه** (janbe) ا.پ. مأخوذ از تازی . کنار و طرف و مقابل . و هنر و صنعت و شغل .  
**جنبی** (janbi) ص.پ. منسوب بجنب یعنی بطلونی و کناری .  
**جنبید** (jonbid) ا.پ. مأخوذ از سریانی - آریش و صمتر .  
**جنبیدن** (jonbidan) ف.ل.پ. حرکت کردن و لرزیدن و مضطرب شدن . و گریختن . و بلرزه درآمدن و متزلزل شدن و تکان خوردن . و طیدن و جهیدن .  
**جنبیده** (jonbide) ص.پ. متحرک شده و تکان خورده .  
**جنبین** (janbayn) ا.پ. مأخوذ از تازی . طرفین و دو کنار و دو طرف .  
**جنبیه** (janbie) ا.پ. يك نوع سلاسی که جعدر و قداره و بهندی کتاره گویند .  
**جنت** (jannat) ا.ع. بهشت . و بستان و باغ . و نخلستان . ج : جنان و جنان . و **بطنان الجنة** : بیان بهشت .  
**جنت** (jennat) م.ع. جن جنبا و جنونا و جنة و مهجنة . م.ر.س.ج.ن .  
**جنت** (jennat) ا.ع. فرشتگان و گروهی از پریان . و دیوانگی قرله تعالی ام به جنة .

و **عبد الجنة** . کابوس .  
**جنت** (jonuat) ا.ع. سپر . و پرده . و نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی سپه و پشت سرای کمر پوشیده شود . ج : جن .  
**جنت** (jannat) ا.پ. مأخوذ از تازی و باغ و گذار و بهشت . و **اهالی جنت** : بهشتیان و **باغ جنت** : بهشت . و **جنت الابلاد** : از القاب بنگاله .  
**جنت آرامگاه** (jannat-āram-gāh) و **جنت آشیان** (jannat-āshyān) و **جنت مکان** (jannat-makān) و **جنت نصیب** (jannat-nasib) ص.پ. از القاب مردگان است در صورتیکه آنها را بخیر و خوشی یاد کنند .  
**جنتر** (jantar) ا.پ. يك قسم سازی مرهنگ یا ذرا . و اصطراب و یا اسباب نجومی مانند آن .  
**جنتوریه** (janturie) ا.پ. مأخوذ از یونانی - قنطوریون .  
**جنتی** (jannati) ص.پ. منسوب به جنت یعنی بهشتی .  
**جنتیانا** (jantiānā) ا.پ. مأخوذ از لاتینی - جنتیانا .  
**جنت** (jens) ا.پ. اصل هر چیزی یق **هوس جنسک** و **جنتک** ای من امسک .  
**جنتر** (jansar) و (jonsor) ا.ع. شتر نر کلان قره . ج : جانتز .  
**جنتوره** (jonsurat) ا.ع. توده خاک .  
**جنتی** (jensiy) و (jonsiy) ا.ع. بهترین جنس آهن و آهن نیکو .  
**جنتی** (jonsiy) ا.ع. شمشیر و زره و گار آهن گر .  
**جنتج** (janj) ا.پ. آواز و فریاد . گار نر .

صندوقخانه که در آنجا رخت پوشیدنی و جن آن گذارند .

**جندره** (jandare) . ا. ب. هر چوب گنده

نازاشیده . و در چوب بقدر نیم گز جهت کوفتن و هموار کردن رخت و آتزا رخت مال گویند . و چوبیکه بدان صوف و شال و جامه های دیگر شکنجه کنند . و مردم نازاشیده و ناهموار .

**جندره چی** (jandare-çi) . ا . ب . مگه چی و افشردگر و چاب چی .

**جندساپور** (jond-sâpur) . ا . ب . جندا ساپور .

**جندعنه** (jondat) . ا . ع . جایی که بالای آب از باران نمودار شود . ج : جندع . و جانوار خزنده مودی یا هر جانوری که از آن گزند و زحمت رسد .

**جندق** (jandaq) . ا . ب . نام نصابی در کنار کور مرکزی ایران .

**جندقوق** (jandquq) . ا . ب . جنردیو .

**جندگی** (jendagi) . ا . ب . هر زگی و فاشگی .

**جندل** (jandl) . ا . ب . یکی از نزدیکان فریدون که بخواسنگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود .

**جندل** (jandal) . ا . ع . سنگ . ج : جندل . و ا . خ . نام بقعه ای . و **دومه الجندل** ا . خ : نام موضی .

**جندل** (jandal) و (jandel) . ا . ع . سنگ که برداشتن توانست .

**جندل** (jondel) و (jandel) . ص . ع . **مکان جندل** : جای سنگاک . و **کذک مکان جندل** .

**جندله** (jandalat) . ص . ع . پایمال کردن و پا زدن .

**جندله** (jondelat) و (jauadelat) . ص . ع . ارض **جندله** : زمین سنگاک .

حیوانی که جند یدستر نیز گویند .

**جند** (jond) . ا . ب . مأخوذ از تازی . سپاه و لشکر .

**جند** (jannad) . ا . ع . زمین درشت . و سنگریزه های مشابه گل . و ا . خ . نام شهری در یمن آباد کرده چندین شهران که بطنی است از معافر .

**جندار** (jundâr) . ا . ب . مخف جاندار و بمعنی آن .

**جنداساپور** (jondâ-sâpur) . ا . ب . نام شهری در خوزستان .

**جندال** (jendâl) . ا . ب . عوام الناس . و مردم تولسکی و هرزه گاره و شراب خواره . **جندب** (jondob) و (jondab) و (jendab) . ا . ع . نوعی از ملخ . و **ام جندب** : بلا و آغد و ستم . و **قحوا فی ام جندب** ای ظلموا .

**جند یدست** (jond-bidast) و **جند یدستر** (jond-bidastar) . ا . ب . گندیستر یعنی کینه غده بمانندی که دوزیر پوست شکم یدستر در ماین ریخته دم آن حیوان و جزء خلفی رانش واقع است و این کیه که زوج است در نر و ماده این حیوان هر دو موجود میباشد و معنوی ماده ترشحه است که آتزا در دفع تنج بسیار استعمال می کنند و خز میان و فاجشه و هر دو گند نیز گویند .

**جندخ** (jondox) . ا . ع . ملخ بزرگ . **جندور** (jandar) . ا . ب . اسباب و رختهای پوشیدنی و جزآن . **جندرة** (jandarat) . ص . ع . **الکتاب** : روشن کردن نوشته محو شده کتاب را . و **جندر الثوب** : تازه کردن نگار جامه را بعد از آنکه محو شده بود .

**جندرة** (jandarat) . ا . ع . از اعلام است . **جندرخانه** (jandar-xâne) . ا . ب .

**جنجال** (janjal) . ا . ب . مهمه و فریاد و آشوب و ازدحام .

**جنجر** (janjar) . ا . ب . دارویی که سرخ مرد و بیازی عصاره رای گویند .

**جنجک** (junjak) . ا . ب . اسپت و شیر .

**جنجل** (jonjol) . ا . ع . نرهای مانند مارچوبه که نیم پخت کرده خوردند .

**جنجن** (janjan) و (jenjen) . ا . ع . استخوان سینه . ج : جانجن .

**جنجنة** (janjanat) و (jenjenat) . ا . ع . استخوان سینه .

**جنجون** (jonjun) . ا . ع . دولاب . **جنجه** (janje) . ا . ب . هت انگور .

**جنح الطائر** (janh) . ص . م . **جنحاً** (از باب فتح) : ناتوان گردید آن مرغ در پریدن . و **جنح البعیر** (مجهولاً) : شکست جوارح شتر از گرانی بار .

**جنح** (jenh) . ا . ع . **جنح الطريق** : کنار راه و جانب آن . و **جنح القوم** : ناحیه قوم و پناه قوم .

**جنح** (jenh) و (jonh) . ا . ع . بهره ای از شب و تاریکی و اختلاط آن .

**جنحاب** (jenhâb) . ص . ع . کوتاه گرد اندام .

**جندل** (janahdal) . ص . ع . کوتاه بالا . **جند** (jand) . ا . ب . شهری در ترکستان .

**جند** (jond) . ا . ع . اعوان و انصار و لشکر . و شهر . و مرتفع از انواع مخلوقات . ج : جنود اجناد . و **یق الشام خمسة اجناد** : دمشق و حمص و تیسرون و اردن و فلسطین .

**النذر ان لله جنوداً منها العسل ناله معاوية** لما سمع ان الاشر رضی الله عنه سقى غللا فيه سم، يضرب عند الصلابة بنا حبيب المدو .

**جند** (jond) . ا . ب . گند و ماده دوائی



و سزگی و نمازت و مبارزت و **جنگ**  
**ساخگی** : جنگ زرگری و دروغی . و  
**جنگ کردن** : رزم و نبرد و پیکار کردن  
 و حرب نمودن و سزیه و پرخاش کردن . و  
**بهادر جنگ** : شجاع و بهادر در دلیری و مردانگی .  
**جنگ (jong)** . ا. پ. شتری که هنوز زیر  
 بار ننگیده باشد . و کشتی و جهاز بزرگ . و  
 یاض بزرگ که اشعار گوناگون و مسائل و  
 حکایات مختلف و پراکنده در آن نویسد . و  
 نهال خرما بن . و نوعی از قمار .  
**جنگار (jangār)** . ا. پ. غازی و دلاور و  
 بهادر . و خرچنگ . و چنگار و زنگار .  
**جنگ آزمای (jang-āzmay)** . م .  
 پ . باوقوف در کار جنگ .  
**جنگ آزموده (jang-āzmode)** .  
 م . پ . جنگ دیده و نبرد کرده .  
**جنگال (jangāl)** . ا. پ. چنگال .  
**جنگامیز (jang-āmiz)** . م . پ .  
 شورانده جنگ .  
**جنگانیدن (jangānidan)** . ف . م . پ .  
 مبارزت فرمودن . و تشنه کتانیدن .  
**جنگ آور (jang-āvar)** . م . پ . شجاع  
 و جنگ جو و سزیه جو .  
**جنگ آوری (jang-āvari)** . ا . پ .  
 نبرد و پیکار و مبارزت .  
**جنگاه (jangāh)** . ا. پ. جنگ گاه و  
 نبرد گاه و میدان جنگ .  
**جنگ باز (jang-hāz)** . م . پ . جنگ  
 دوست و بهادر و غازی و شجاع .  
**جنگبازی (jang-bāzi)** . ا. پ. دلیری  
 و دلاوری و باوقوفی در کار جنگ . و جنگ  
 ساخگی .  
**جنگ جلاب (jang-jalāb)** . ا . پ .  
 مکر و حيله . و کوشش یهوده . و دفع الوقت .  
**جنگ جلاب (jong-jalāb)** و **جنگ**

**جلاست (jang-jalābest)** . ا. پ. گوشواره .  
**جنگجو (jang-ju)** . م . پ . سزیه جو  
 و تند و باصفاست .  
**جنگجوی (jang-jui)** و **(jang-jov'i)**  
 ا. پ. سزیه جوئی و مفاصمت و نمازت .  
**جنگ دیده (jang-dide)** . م . پ .  
 کسی که جنگ کردن دیده باشد و آزموده در  
 جنگ .  
**جنگ زرگری (jang-zargari)** . ا .  
 پ . جنگ ساخگی و جنگ مصلحتی بدون  
 کینه برای فریب دادن شخصی دیگر .  
**جنگ ساز (jang-sāz)** . ا. م . پ . آماده  
 و همیای برای جنگ . و بهادر و مرد جنگی .  
**جنگ سگال (jang-segāl)** . م . پ .  
 مایل و شایقی جنگ و جنگجو .  
**جنگ سود (jang-sud)** . م . پ . آنکه  
 از جنگ کسب فایده و سودی کند . و بهادر  
 آزموده .  
**جنگل (jangal)** . ا. پ. جای پر درخت و  
 بیشه و وسعت زیادی از زمین مشجر و اجتماع  
 درختهای زیاد در یک محل جلوری که پوشانده  
 زمین را و زمینی که پوشیده شده باشد از درخت  
 و بی و علف .  
**جنگلانی (janglāni)** ( و **جنگلاهی**  
**(janglāhi)** ) و **جنگلانی (janglāi)** . ا .  
 پ . غلیوچ .  
**جنگلوك (jangluk)** . ا. پ. ناهه . و  
 و نسجوری که تازه بیماری او بآخر رسیده و در  
 وقت برخاستن دست بیزانو و یادبوار گذارد .  
 و کسی که دست و پای او کجواج باشد .  
**جنگلی (jangali)** . م . پ . منسوب به  
 جنگل . و روحی .  
**جنگوان (jangvān)** ( و **(jangovān)**  
 ا. خ . پ . نام شهری در هندوستان .  
**جنگوك (janguk)** . ا. پ. ناهه . و کسی

که تازه از بیماری برخاسته و توانائی و رفتار  
 نداشته باشد . و جنگلوك .  
**جنگلی (jangli)** . ا. م . پ . سپاهی و دلاور  
 و بهادر . و سرباز و مبارز و منسوب به جنگ .  
**جنگیدن (jangidan)** . ف . ل . پ . کار  
 زار کردن و رزم کردن و نبردیدن و پیکار  
 نمودن و جنگ کردن . و تشنه شدن .  
**جنگیز (jangiz)** . ا. پ. چنگیز .  
**جنم (janam)** . ا . پ . شکل و هیئت و  
 صورت .  
**جنمة (janmat)** ( و **(janamat)** ) . ا . ع .  
 جمله چیزی و جماعت آن یا اخذ به **جنمته** .  
 ای کله . و كذلك **جنمته** .  
**جنن (janan)** . ا . ع . قهر و مرده و کفن .  
 ج : اجنان .  
**جنن (jonan)** . ع . ج . جنه .  
**جنن (jonon)** . ا . ع . دیوانگی و جنون .  
**جنو (jonu)** . م . ع . جنأ علیه **جنوء**  
 ( از باب فتح ) : بر روی افتاد .  
**جنوء (janvā)** . م . ع . گولپندی که  
 سرور آن پس رفته باشد . و وزن کوز پشت .  
**جنوب (janub)** . ا . ع . سمت دست راست  
 شخص چون رو به شرق بایست . و بادی که از  
 سمت راست کعبه وزده و آب آن از مطلع سهیل  
 تا مطلع ثریا است . ج : جانب . و اخ .  
 نام زنی .  
**جنوب (janub)** . ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
 آن جهت از جهات است که چون کسی رو به شرق  
 ایستد - سمت دست راست باشد مقابل شمال  
 و یاری او اختر و نسا گویند .  
**جنوب (jonub)** . م . ع . **جنبت الريح**  
**جنوباً** : از سمت راست وزید باد . و **جنب**  
**القوم (مجهولا)** : باد جنوب وزید بر  
 قوم و هلاک کرد . و **جنب** : درمندی پهلوی شد  
 و یا مبتلا به بیماری ذات العجب گردید .

**جنوب** (jonub) ا.ع.ج. جنب .  
**جنوباً** (januban) م.ف.ب. - مأخوذ از نازی - سمت جنوب .  
**جنوبی** (janubi) م.ب.ب. - مأخوذ از نازی - مشوب بجنوب .  
**جنوبی** (jambiy) ص.ع. مشوب بجنوب و روز گرم و تابناک .  
**جنوة** (janovat) ا.خ.ع. شهر جنوه .  
**جنوح** (jonuh) م.ع. **جنح الليل** جنوحاً ( از باب فتح و ضرب و نصر ) : پیش آمد شب تاریکی . و **جنح** : میل کرد و **جنحه** : میل داد آترا ( لازم و متعدی است ) . و **جنح الطائر** : نزدیک زمین شد مرغ برای نشستن . و **كذلك جنحت الشمس للمغيب** . و **جنح فلاناً** : زد بر بازوی فلان . و فی الحدیث **انی لاجنح ان اكل منه** ای اری الاكل منه جناحاً . و **جنح البعير** ( جهولا ) : شكست جوانح شتر از گرانی بار .  
**جنود** (jonud) ع.ج. جند .  
**جنور** (janvar) ا.ب. جانور .  
**جنور** (jannur) ا.ع. خرمنگاہ گندم و مانند آن .  
**جنوس** (jonus) ع.ج. جنس .  
**جنوف** (jonuf) م.ع. **جنف جفأ و جنوفاً** . م.ر. جنف .  
**جنون** (janun) ا.ع. پری و جن . و يك قسم مار بی زبانی .  
**جنون** (jonun) م.ع. **جن جنا و جنوناً** . م.ر. جن . و **جنت الارض جنوناً** (جهولا از باب نصر) : شكوفه آورد گیاه زمین . و **كذلك جن النبت و جن الذباب** : بسیار آواز گردید آن مگس .  
**جنون** (jonun) ا.ع. دیوانگی . و **جنون الليل** : تاریکی شب و یا اندک

تاریکی سرشب .

**جنون** (jonun) ا.ب. - مأخوذ از نازی - دیوانگی . و **جنون داشتن** : دیوانه بودن .

**جنونی** (jonuni) م.ب.ب. مشوب و متعلق بجنون .

**جنوه** (janve) ا.خ.ب. نام شهری در ساردنیا که عثمانها جنوز و بتازی جنوة گویند .

**جنوز** (janaviz) ا.خ.ب. - مأخوذ از ترکی - شهر جنوه و مردم آن شهر .

**جنهی** (janahiy) ا.ع. فی هندی و شاخه باریک .

**جنی** (janv) م.ع. **جنی الثمرة جنياً** ( از باب ضرب ) : چید آن میوه را . و **جنی الثمرة له** . و **جناه الثمرة** : میوه چیدن فرمود او را .

**جنی** (janā) ا.ع. میوه تازه و چیده و زرد شبه سفید . و خرما ی تر . و شهد . ج :

اجزاء . و سماروغ و گیاه و مانند آن . م.ر. جنا .  
**جنی** (janiyy) ا.ع. میوه تازه و چیده .

**جنی** (jenniy) ص.ع. مشوب بجن و یا چنه .  
**جنی** (jenni) م.ب.ب. - مأخوذ از نازی - جن زده .

**جنیان** (jenniyān) ا.ب.ب. - مأخوذ از نازی - چها و پریان .

**جنیب** (janib) ا.وص.ع. اسب کتل . ج : جناب و جنب . و فرمان بردار . و غریب و دور و بعید . و نوعی از خرما ی خوب . و **رجل جنیب** : مرد دردمند پهلوگاهه بمشی فی جانب متعجباً .

**جنیبة** (janeybat) ا.ع. - پشم شتر شش ساله . و ناهای که بدرام بکسی دهند تا بر آن غله آرد . و **جنیبتا البعير** : باری که برود پهلو ی شتر باشد .

**جنیبت** (janibat) ا.ب.ب. - مأخوذ از نازی - اسب کتل .

**جنیبت کش** (janibat-kac) ا.ب. شخصی که اسب کتل می کند . و میر آخر که ریش سفید طویله و سر هم بران باشد .

**جنیة** (jancyrat) ا.ع. نوعی از چادر ایریشی :

**جنیر** (janir) ا.خ.ب. نام شهری .

**جنیس** (janis) ا.ع. هم جنس و مشابه .

**جنیس** (jennis) ا.ع. نوعی از ماهی که رنگش میان سیدی و زردی باشد .

**جنیص** (janis) ا.ع. مرده و فوت شده و مرحوم .

**جنیع** (jani) ا.ع. گیاه ریزه و دانه زرد .

**جنین** (janin) ا.ب.ب. میز کوچک .

**جنین** (janin) ا.ب.ب. - مأخوذ از نازی - جلی یعنی چنه در شکم مادر خواه انسان باشد و یا دیگر حیوانات .

**جنین** (janin) ا.ع. چنه در شکم . ج : اجنه و اجن . و مرده در گور . و هر چیزی پوشیده .

**جنیبة** (janeynat) ا.ع. نوعی از چادر ایریشین . و حیاط آندرونی .

**جنیور** (janivar) ا.ب.ب. پل صراط که جنود پل و خنپور و مخنیور نیز گویند .

**جو** (jov) و (jav) ا.ب.ب. نوعی از غله که بتازی شعر گویند . و هر چیزی بی قدر و کم بها . و **جو گندم** : ریش که سفید و سیاه باشد . و **جو برهنه** : جو پوست کنده و مقشر . و **جو فروش گندم** : مردم محبل و دغا باز وی دیانت .

**جو** (ju) ا.ب.ب. جوی و نهر . و یوغ که در گردن گاو هنگام خشم گذارند . و مغزل .

**جو** (jov) و (ju) م.ب.ب. آرزومند و طالب روائب و این صفت هرگز به تنهایی استعمال نشود و همیشه در آخر اسم

درآید مانند جنگجو و هنگامه جو و صلحجو و جستجو و دلجو .

**جو** (javv) ا.ع. مابین آسمان و زمین . و زمین پست و تنبیب . ج : جِواء و اجواء . و صحن دوری خانه . و گشادگی وادی . و اخ نام یمامه و نام سیزده موضع دیگر .

**جو** (javv) ا.ب. مأخوذ از تازی - ضای مابین زمین و آسمان که بیونانی آتمسفر و بقارس نیوار نامند .

**جواء** (jevā) ا.ع. زمین مفاک . و وادی فراخ . و نوعی از توشه دان شیان که پستانه ماند و راعی در آن ادوات خود نگاهدارد . و

نضای میان خانه باقی **نز نلافی جو اعبنی فلان** . ج : اجویه . و غلاف دیگ و پاچیژی از جرم و جزآن که بر آن دیگ نهند . و اخ . موضعی به سان و موضعی یمامه . و وادی و آبی . و ج : جوة (javvat) .

**جوا** (javā) ا.ب. بزبان مردم استراباد جدائی و مفارقت .

**جو آب** (jav-āb) ا.ب. ماء الصمیر و مشروبیکه جهت یمار از پختن جو برهنه در آب سازند .

**جواب** (javāb) ا.ع. پاسخ . ج : اجویه و اجویات .

**جو اب** (javāb) ا.ب. مأخوذ از تازی .

پاسخ ورد کلام . و **جواب خطاب** : پاسخ از سؤال . و **جواب دادن** : پاسخ دادن و رد کردن . و بیرون کردن و از شغل و کار باز داشتن . و مقابله کردن . و **جواب داشتن** : دلیل و حجت داشتن و گفتار صحیح در مقابل مدعی داشتن . و **جواب کردن** :

از شغل و کار کسی را معزول کردن . و اخراج کردن کسی را و رد کردن آنرا . و **حاضر جواب** : رد صدا و آرا باز گفتن . و مستند و آماده در پاسخ . و چالاک در گفتار و

تیز گفتار .

**جواب** (javvāb) (javvāb) در جوابه (javvāb) ا.ع. و جل **جواب لیل** : مردی که همه شب راه رود . و كذلك امره **جوابه لیل** .

**جواب بالا** (javāb-halā) ا.ب. غالب شدگی بر بند و نصیحت .

**جو ابدار** (javāb-dār) ا.ب. شخص ضامن .

**جو ابده** (javāb-deh) ا.ب. ضامن و حامی . و آنکه مقابلی می کند چیزی را .

**جواب سؤال** (javāb-soāl) ا.ب. گفتگو .

**جواب نامه** (javāb-nāme) ا.ب. هر نامه ای که در جواب نامه کسی نویسد .

**جوابی** (javābi) ا.ع. جایه .

**جو ابیه** (javābiyye) ص.ب. مأخوذ از تازی . **مراسله جوابیه** : نامه ای که در پاسخ نامه کسی نویسد .

**جواة** (javāt) ا.ع. غلاف دیگ و آنجائی که دیگ را گذارند .

**جوات** (jevāt) ا.ع. **جوات الابل** **مجاوثة و جواتا** : بکلمه . **جوات** : جوات ، خوانند شتران را پسری آب .

**جوات** (jovāt) ا.ع. **جوات** : شتران مکام خواندن آنها را پسوی آب .

**جو آئی** (joānā) و **جو آئاء** (joānā) ا.ع. نام شهر خط و یا قلعه ای در بحرین .

**جو احر** (javāher) ا.ع. جانوران خیزنده ای که بسورخ روند و پنهان شوند .

**جو اد** (javād) ا.ص.ع. جوانمرد و سخی بستری فیه الذکر و المؤنث بق **رجل**

**جو اد** و امره **جو اد** . ج : اجواد ر اجارد و جوداء و جود و جوده . و **فرس**

**جو اد** : اسب نیکو رو . و كذلك **فرسه** **جو اد** . ج : جواد اجیاد . و ج : اجاويد .

و سر ناعقبه **جو اد** ای بیده .

**جو اد** (jovād) ا.ع. تشنگی و یا شدت تشنگی و نعلس .

**جو اد** (javvād) ا.ع. جاده .

**جو اد** (javvād) ص.ب. مأخوذ از تازی . منعم و سخی و جوانمرد و کریم .

**جو ادس** (javādes) ا.ع. ج . جادسه .

**جو ادق** (javādel) ا.ع. جادف .

**جو ادب** (javāzeb) ا.ع. جاذب . و جاذبه .

**جو ادی** (javāzi) ا.ع. ناقه های تیز رو که گویا بر زمین پا نمی نهند .

**جو ار** (javār) ا.ع. آب بسیار و در تنگ . و صحن گرداگرد سرای و پیرامون آن . و کشتیها (الغنی است در جواری) . و **شعب الجوار** : نزدیک مدینه است .

**جو ار** (jevār) (jevār) ا.ع. عهد و امان و زنهار بق **هو فی جواری و فی**

**جو ار** (jevār) (jevār) ا.ع. **جوار** : مجاوره و جوار و جوارا . و **جوار** : مجاوره .

**جو ار** (jevār) ا.ع. زنهار دادن بکسی و آنرا در زنهار خورد آوردن .

**جو ار** (jevār) ا.ب. مأخوذ از تازی .

مسایکی . و پناه و زنهار . و **در جو ار** : در پناه و زنهار . و **هم جو ار** : مسایه .

**جو آر** (joār) ا.ع. بانگ گاو . و **قرأ** بضمهم **عجلا جسدا له جو آر** ای **خو آر** و **فی** و بیماری ریخ زدن مردم .

**جو آر** (joār) ا.ع. **جار جار** و **جار** .

**جو ار** (jovār) ا.ب. پروانگی و اجازت و رخصت و اذن .

**جو ار** (javvār) ا.ع. کشاورز و برزرگر

وزار .

**جوارب** (javāreb) و **جواربسة** (javārebat) ع.ج. سحروب .

**جورایی** (javārebiy) ا.ع. پایتانه گری .  
واسم دوتفر محت .

**جوارح** (javāreh) ا.ع.ج. جارحفر .  
ایسان ماده . و اندامهای مردم که بدان کار

کنند . و مرغان شکاری . و دده . و **هذه الناقه والاثان من جوارح المال** یعنی جوان و بیجه دماست .

**جوارز** (javārez) ع.ج. جارزة .  
**جوارس** (javāres) ع.ج. جارسة .

**جوارش** (javārec) ا.ع .  
مغرب گوارش هر داروی مرکب خوش مزه و هاضم

بر خلاف معجون که خوش مزگی لازم آن نیست . ج : جوارشات .

**جوارشات** (javārecāt) ع . ج .  
جوارش .

**جواری** (javāri) ع.ج. جاریه .  
**جواری** (javāri) ا.پ .

ماغوذ از تازی - کتیها . و کتیزان و کتیز بچگان .  
و دختران دوشیزه . و **جواری و غلمان** :

کتیز بچگان و غلام بچگان . و **جواری** منشآت : کتیهای بادبان افزاشته .

**جواز** (javāz) ا.پ. هاون و مهراس .  
**جواز** (javāz) ا.ع. روا . و تسامل .

و چک مسافران که از دولت گیرند تا در راه کسی منرض آنان نشود و باصطلاح این زمان

ند کره گویند . و آب که بمواشی و زراعت دهند .

**جواز** (javāz) ع.م. **جازالموضع** **جوزاً و جوزاً و جوازاً و مجازاً**

( از باب نصر ) : گذشت از جای و پس انگذ

آزای رفتن از وی . و كذلك **جاز باله موضع** .  
و نیز جواز : روان شدن . و آب دادن .

**جواز** (javāz) ع.م. **جوازالموضع** **جوازاً** : گذشت از جای . و پس انگذ آنرا از

رفتن از وی . و **جوازه** : گذرانید او را از جای . و **جواز عن ذنبه** : غفر کرد

گناه او را .  
**جواز** (javāz) ا.پ. هاون سنگین و چوبین .  
و مهراس و مصصره یعنی آلت چوبین که بدان

روغن جویبات و شیره انگور و نی شکر و جز آن گیرند .

**جواز** (javāz) ا.ع. تشنگی .  
**جواز** (javāz) ا.ع. جوز فروش و رکود

فروش . و اخ . نام محدثی .  
**جوازان** (javāzān) ا.پ .

جواز بهمة معانی .  
**جوازم** (javāzem) ع.ج. جازم .

**جوازه** (javāze) ا.پ . گیا و شکتبه  
گویند و یا بزغال که در آن مصالح پر کرده بریان

کنند . و جواز هاون و مهراس .  
**جوازی** (javāzi) ا.ع. دشت و بیابان

بی آب و علف . و حیوان وحشی .  
**جواس** (javvās) ا.ع. جاسوس و خیر

گیر . و شیریشه . و از اعلام است .  
**جواس** (javāss) ا.ع. جواس و زنا .

**جواسیس** (javāsis) ع.ج. جاسوس .  
**جواظ** (javāz) ا.ع. بقراری و بی

صبری .  
**جواظ** (javvāz) ا.ع. مرد ضخم خرمآن

رفتار و بسیار گوی و شور و غوغای قته انگیز .  
و مالدار و بخیل . و مرد بسیار فریادوی فرار و عاجز .

و متکبر درشت . خو و بسیار خوار .  
**جواظة** (javvāzat) ا.ع. مردی فرار

بسیار خوار ( و التاء للمبالغة ) .  
**جواف** (javāl) ا.ع. نوعی از ماهی که

جوینی نیز گویند .  
**جوال** (jevāl) ع.ج. جول .

**جوال** (jevāl) م.م . ع. با یکدیگر گفتن  
در حرب و مجادله .

**جوال** (javāl) ا.پ . خرمین و کینه  
بزرگی که از پشم و یا پنبه باشد و در آن چیزها

کنند و حمل نمایند و گوال و یک لنگ بار .  
و هر چیز گشاده . و مکر و حله . و بدن

انسان .  
**جوال** (javāl) ا.ع. کسی که بسیار

مسافرت کند .  
**جوال** (javāl) ع.ج. جاله .

**جواب** (javāleb) ع.ج. جالب .  
و ج . و جابه .

**جواله** (javālat) ا.ع. نقب از چیزی  
و بهتر آن یق اخذ **جواله ماله** یعنی قایمه

و خیاره .  
**جواله** (jevālat) ع.ج. جول .

**جوالح** (javāleh) ا.ع . آنچه از  
سرهاى نی و لغ و مانند ذره در هوا متفرق و

پراکنده شود .  
**جوالدوز** (javāl-duz) ا.پ. سوزن

درشت و ضعیفی که بدان جوال و مانند آن  
دوزند .

**جوالف** (javālef) ع.ج. جالفه .  
**جوالق** (javāleq) ع.ج. جوالقی .

**جوالقی** (jevāleq) ( و javāleq ) و  
( javāleq ) ا.ع . جوال و خریطه . ج :

جوالقی و جوالقی و جوالقات .  
**جوالق** (javāleq) ا.پ . نوعی از

پارچه درشت که درویشان پوشند .  
**جوالقات** (javāleqāt) ع.ج. جوالقی .

**جوالیق** (javāliq) ع.ج. جوالقی .  
**جوام** (javām) ا.پ . بلند زندیوم

و روز .  
**جوامح** (javāmeḥ) ع.ج. جامع .  
**جوامد** (javāmed) ا.ع. ج. جامد .



**جوامع** (javāme') ع. ج. جامع .  
 و ج . جامعه . و **جوامع الکلم** :  
 قرآن مجید . و فی صفة صلوة علیه و آله **کان**  
**یتکلم بجوامع الکلم** ای لانه کلام  
 کثیر المعانی قلیل الالفاظ .  
**جوامک** (javāmek) ا. ع. بخشهای  
 سالیانه . و مواجب و وظیفه .  
**جوامیس** (javāmis) ع. ج. جاموس .  
**جوان** (javān) ا. ص. پ . هر چیزی  
 که چندان از عمر آن نگذشت و خرد سال بود  
 خواه حیوان باشد و یا نبات - ضد پیر . و  
 منخت . و برنج و ارز - و **جوان خوشگل** :  
 نیز برنج . و **جوان سنگ دیده** : جوان  
 نیک تربیت شده و توانا .  
**جوان اسپرم** (javān-esporam) ا .  
 پ. یک نوع ریحانی که بتازی ریحان الشیاطین گویند .  
**جوانا مرگ** (javānā-marg) ص .  
 پ. آنکه در اول جوانی بمیرد و مرگ بی هنگام .  
**جوانان** (javānān) پ . ج . جوان .  
**جوانانه** (javānāne) م ف . پ .  
 مردانه و دلیرانه .  
**جوانب** (javāneb) ع . ج . جانب .  
**جوانب** (javāneb) ا . پ . - مأخوذ از  
 تازی - اطراف و نواحی و کرانه ها و حوالی .  
 و **جوانب اربعه** : جهات اربعه . و همه  
 در جمعی و تمامی .  
**جوآنخت** (javān-baxt) ص . پ .  
 بختیار و نیک بخت . و شریف و اصیل .  
**جوآه** (javvānt) ا . ع . سرین و دیر .  
**جوانح** (javāneh) ع . ج . جانحة .  
**جوانفار** (javānqār) ا . پ . - مأخوذ  
 از مغولی - جراتناز و میسر لشرک .  
**جوآنک** (javānak) ا . پ . مصفر جوان  
 و پسرک .  
**جوآنمرد** (javān-mard) ا. ص. پ .

کریم و سخی و شریف و بخشنده و صاحب همت  
 و مردانه و فیاض . و پیر تصابان .  
**جوآنمردی** (javān-mardi) ا . پ .  
 سخاوت و کرم و شرافت و مردمی .  
**جوآنمرگ** (javān-marg) ص .  
 پ . کسی که در جوانی بمیرد و جوآنمرگ .  
**جوآنو** (javānu) ا . ع . یک نوع گیاهی  
 که برگهای آن مضر است .  
**جوآنه** (javāne) ا . پ . مرد جوان  
 و جوانی .  
**جوآنه سال** (javāne-sāl) ص . پ .  
 کم سال و خرد سال .  
**جوآنی** (javāni) ا . پ . شباب و خرد  
 سالی - ضد پیری - و ناتجربه کاری .  
**جوآنی** (javāni) ا . ع . جوانب و اطراف .  
**جوآنی** (jevāni) ا . پ . ناخواه و  
 زینان . و تخمهای که بروی نان باشند .  
**جوآنی** (javvāniy) ا . ع . درودخانه و  
 صحن آن . حدیث سلمان رضی الله عنه **ان**  
**لکل امر آجوانیا و برانیا** ای ظمراً و  
 باطناً و سرّاً و علاناً .  
**جوآنیک** (javānik) ا . پ . گنجشک ماده .  
**جوآهر** (javāher) ع . ج . جوهر .  
**جوآهر** (javāher) ا . پ . - مأخوذ  
 از تازی - گوهر و هر سنگ قیمتی مانند الماس  
 و یاقوت و فیروزه و جز آن . و **جوآهر**  
 سخن : کلمات نصیح .  
**جوآهرات** (javāherāt) پ . ج .  
 جوهر .  
**جوآهر آلات** (javāher-ālāt) ا . پ .  
 چیزهایی که از جوهر ساخته شده باشد .  
**جوآهر خانه** (javāher-xāne) و  
**جوآهر دان** (javāher-dān) ا . پ .  
 جایی که در آن جوهرها نگاهداشته حفظ  
 می کنند .

**جوآهر نشان** (javāher-necān) و  
**جوآهر نگار** (javāher-negār) ص .  
 پ . مرصع و آرایش شده با جوهر .  
**جوآهری** (javāheri) ا . پ . جوهر  
 فروش و تاجر جوهر .  
**جوآهض** (javāhez) ع . ج . جامحة .  
**جوآب** (javāeb) ا . ع . خبر های  
 رسنده از دور ج : جائبة .  
**جوآح** (javāeh) ع . ج . جامحة .  
**جوآز** (javāez) ع . ج . جائزة .  
**جوآز** (javāez) ا . پ . - مأخوذ از  
 تازی - بخشها و انعامها و عطیه ها .  
**جوآف** (javāef) ع . ج . جائفة . و  
**جوآف النفس** : درون ژرف قرارگاه  
 روح .  
**جوب** (jub) ا . پ . آنکه زبانش لکت  
 داشت باشد .  
**جوب** (javb) ا . ع . دول بزرگ . و  
 شاماکه زنان . و سپر . و آستانان . ج :  
 اجواب . و اخ . نام مردی و موضعی .  
**جوب** (javb) م . ع . **جاب جوباً**  
 و **تجوباً** ( از باب نصر ) : طی مسافت  
 کرد . و **جاب اللیل** : طی کرد شب را  
 در رفتن . و **جاب القمیس** : گریبان کرد  
 پیراهن را . و نیز جوب : دیدن و پریدن  
 قوله تعالی **جابوا الصخر بالواد** .  
**جوب** (jovab) ع . ج . جوبة .  
**جوبات** (javbāt) ع . ج . جواب .  
**جوبال** (jubāl) ا . پ . بلفظ زند جوال  
 و خریده و کیده و خرچین .  
**جوآبة** (jo'obat) و (jon'bat) ا . ع .  
 ترش روئی .  
**جوآبة** (javbat) ا . ع . **گو در زمین**  
 و جای برابر در زمین - سخت و گشادگی میان  
 خانه و فضای هموار میان دو زمین . و گشادگی

میان ابر و میان کوه ج : جوب (jovab) .  
**جوبجو** (jav-bejav) م ف پ .  
 پاره پاره و ذره ذره .  
**جوبه** (jube) ا پ . میدان و جانی  
 از شهر که غله و سایر ملزومات آن شهر را  
 که از خارج حمل میکند در آنجا بفروش  
 میرساند .  
**جوة** (joat) ا ع . سرخ تیره رنگ  
 و اسر .  
**جوة** (javvat) ا ع . زمین پست و  
 نشیب .  
**جوة** (jovvat) ا ع . پاره‌ای از زمین  
 درشت . و مناکحه در کوه و جز آن و در  
 پی شک و گندم گونی .  
**جواتره** (jav-tare) ا پ . مناره و  
 انگره و برج مرتفع .  
**جوث** (jous) م ع . **جث جوثا**  
 (مجهولا از باب فتح) : ترسید و فرغ کرد .  
**جوث** (javs) ا ع . درشت روده و  
 هزار لا که جوثاء نیز گویند .  
**جوث** (jus) ص ع ج . جوثاء و  
 اجوث .  
**جوث** (javas) م ع . کلان شدن اعلای  
 شکم و فرو هفت گردیدن اسفل آن ( و الفعل  
 من سمع ) .  
**جوثاء** (javsa) ا ع . روده متصل به  
 شبکه و دارای تجاروف و خانه خانه های  
 چند که پیاری درشت روده و هزار لا نیز  
 گویند .  
**جوثاء** (javsa) ص ع . مؤنث اجوث  
 یق امرأة جوثاء : زنی که شکمش کلان  
 و فرو هفت باشد . ج : جوث .  
**جوثه** (jusat) ا خ ع . موضعی و یا  
 قیله ای .  
**جوج** (jui) و (javzi) ا پ . تاج

خروس یعنی پارچه سرخی که بر سر خروس  
 است و علامتی که بر بالای طاقها و ایوانها  
 جهت خوشنمائی نصب کنند . و طره و علم .  
**جوج** (juj) ا ع . جرعه . و ج .  
 اجوج .  
**جوجادو** (jav-jädu) ا پ . دانه‌ای  
 مانند جو و باریکتر و دراز و تلخ .  
**جوجره** (jovjere) ا پ . دم و  
 درم که معادل هشتاد و چهار گندم باشد .  
**جوجگاه** (javjagâh) ا پ . جنگاه  
 و میدان جنگ .  
**جوجم** (jujam) ا پ . شاخه گل‌دار  
 و میوه دار از درخت .  
**جوجن** (jujen) ا پ . بلفت زند  
 دم و درم که معادل هشتاد و چهار گندم  
 است .  
**جوجن** (jujan) ا پ . بلفت هند  
 یک فرسخ و ثلث فرسخ و معادل پنج یا نه  
 میل انگلیسی .  
**جوجو** (jav-jav) ا خ پ . شهری  
 در خطا که شک و کافور و پارچه های ابریشمی  
 نفیس از آنجا می‌آورند .  
**جوجو** (jav-jav) م ف پ . پاره  
 پاره و ذره ذره و ریزه ریزه .  
**جوجو** (jo-jü) ا ع . سینه و یا  
 استخوان سینه . ج : جآجه . و اخ . دهی .  
 به بحرین .  
**جوجه** (juje) ا پ . چوزه و بجه  
 مایکان و دیگر مرغان .  
**جوح** (javh) ا ع . هندوانه .  
**جوح** (javh) ا ع . خربزه شامی .  
**جوح** (javh) م ع . **جاحت الاقة**  
**المال جوحاً و جياحة** (از باب نصر) :  
 هلاک کرد آفت مال را . **وجاح الشیئی** :  
 از بین بردن آن چیز را . **وجاح فلان** :

میل کرد فلان از راه راست .  
**جوح** (javh) م ع . **جاحت الاقة**  
**المال جوحاً و جياحة** (از باب نصر  
 و ضرب) : هلاک کرد آفت آن مال را . و  
**جاح الشیئی** : از بین بردن آن چیز را .  
**وجاح فلان** : میل کرد فلان از راه راست .  
**وجاح الله ماله** : هلاک کرد خدای مال  
 آنرا به جانتی .  
**جوح** (juh) ع ج . اجوح .  
**جوحم** (javham) ا ع . گل سرخ و گل  
 سرخ صدر برگ .  
**جوخ** (jux) ا ب . گروه و فوج و جوق .  
**جوخ** (javx) م ع . **جاخ السیل**  
**الوادى جوحاً و جياحا** (از باب نصر  
 ضرب) : کند توجیه کایه و ودوا .  
**جوخان** (javxân) ا پ . جای  
 خشکایدن خرما .  
**جوخة** (juxat) ا ع . گوشت کبوتر در زمین .  
**جوخى** (javxâ) ا ع . کنیز و داه اسم  
 است مر آنرا .  
**جود** (joud) و **جود** (joud) م ع .  
**جادات العين جوداً و جوداً** (از باب  
 نصر) : بسیار اشک گردید چشم . **جواد**  
**بقیه** : مرد و یازدیک برسد . **جواد**  
**المطر** : بسیار آمد باران . و **جیدت**  
**الارض** (مجهولا) : بارید باران نیکو بر  
 زمین . **وجاده الهوى** : غالب آمد بروی  
 عشق . **وجاد فلان فلاناً** : غالب آمد فلان  
 فلان در سخاوت . و **جید فلان** (مجهولا) :  
 نفع گردید فلان و نزدیک هلاک ترسید فلان .  
**وانى لاجادالك** (مجهولا) ای اشتاق و  
 اساق .  
**جود** (javid) ص ع . باران نیکو و یا  
 بارانی که فوق آن باران نباشد یق **جواد**  
**المطر جوداً** و آن جمع جانداست . و

بنال ایضا هاجت لنا سماء جود و  
مطرنا مطرتین جودین .

جود (jud) ا.ع. گرسنگی . وج. جواد.

جود (jud) ص.ع. ج. امید و جیاء .

جود (jud) م.ع. جادالرجل بالمال  
جوداً ( از باب نصر ) : جوانمردی کرد

آنمرد و بخشید مال را . و جاد فلان :  
بتکلف کرم نمود فلان .

جود (jud) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
کرم و سخا و عطا و بخشش و جوانمردی و در  
مشت .

جوداء (jovadâ) ع.ج. جواد .

جودان (jvdâne) ص.ع. تشبیه جود  
بن مطر تان جودان مر . جود .

جودان (jav-dân) و جودانه

(jav-dâne) ا.پ. چینه دان مرغان و نوعی

از کافور که بهترین انواع آنست . و نوعی از  
ید که از آن دست یل سازند . و جنسی از

انار . و سیاهی شبیه بدانه جو در میان دندان  
اسب و خر و جز آن که بدان برسال و عمر آن  
حیوان حکم می کنند .

جودة (jvdat) ا.ع. بیکار تشنه شدن  
( اسم المرأة ) . و یکنی .

جودة (judat) ا.ع. نیکو روی اسب .  
واخ . وادی به یمن .

جودة (judat) م.ع. جاد الفرس  
جودة (از باب نصر) : نیکو رو گردید اسب .

جوده (judat) و (jvdat) م . ع .

جادجودة و جوده ( از باب نصر ) :  
چید گردید . و جاد فلان : نیکو گفت فلان  
و چیز چید آورد فلان .

جودة (javadat) ع.ج. جواد .

جودت (judat) و (jvdat) ا.پ. -

مأخوذ از تازی - نیکوئی و خوبی .

جودور (jvdar) ا . پ . گار . و

گیاهی خود رو که دو گندم زار و جو زار  
می روید و دانه باریک دارد و بتازی طبع  
گرمند .

جودره (jvdrre) ا.پ. گیاه خودرو  
در میان گندم زار و جو زار . و نام مبارز و  
سرداری .

جودی (judi) و (judiy) ا.ع. کوه  
آرارات که در ارمیه است و کشتی نوح بر آن  
فرود آمد . و کوهی به اجاء . و ابو

الجودی ا.ع. : نام دوزخ .

جودیاء (judeyâ) ا.ع. گلیم .

جوداب (juzâb) ا.ع. طغیانی که از

گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند .

جوذر (jvzar) م.ف.پ. پاره پاره و  
ریزه و ریزه و ذره ذره .

جوذر (javzar) و (javzer) ا.ع .

گوزن معرب گوده .

جوذر (jo'zar) و (jo'zor) ا . ع .

گوزن . ج . جآذر .

جوذی (juziy) ا.ع . گلیم .

جوذیاء (juzeyâ) ا.ع . جامه شمشین  
مرملاحان را .

جور (javr) ا.پ. یکی از خطوط جام

جم که خط لب جام باشد . و خطی بر کناره

جام می . و پیاله جور : پیاله الامال  
و برآزمی .

جور (javr) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

ستم و ظلم و زبردستی و تعدی .

جور (javr) ا.ع . سنگار . و مائل

از راستی و راه .

جور (javr) م . ع . جار علیه فی

الحکم جوراً ( از باب نصر ) : ستم کرد

بروی در حکم . و نیز جور : میل کردن از

راستی و راه بنال جار عن الطريق .  
و جار فلان : زنهار خواست فلان .

جور (jur) ا.پ. مانند هم و مشابه هم  
و جفت هم . و جور کردن : مانند هم  
کردن . و یک جور : یک وضع و یک شکل  
و شبیه هم . و نیز جور ا.ع. شهری در فارس  
و محله ای در نیشابور .

جور (jovar) ا.پ. بالا در ارتفاع و بلندی  
و قله و سرو فراز .

جوور (joar) ص.ع . غیث جور :  
باران بسیار .

جور (jevarr) ص.ع . غیث جور :  
باران سخت و عد . و باذل جور : باذل  
سخت بانگ .

جوراب (jurâb) ا.پ. پایتابه ای که از

نخهای پنبه ای و پشمی و یا پشمی بافتد و پاهای  
را بدان پیداشند و گوراب .

جورآباد (javr-âbâd) ا.ع . پ .  
نام جایی .

جوراب بافی (jurâb-bâf) ا . پ .

کسی که جوراب درست می کند و می بافتد .

جوراب بند (jurâb-band) ا.پ .

زائونند و بندی که بروی ساق جوراب بندند .

جوراب فروش (jurâb-faruc) ا .

پ . تاجر جوراب و آنکه جوراب می فروشد .

جورب (javrab) ا.ع. پایتابه و جوراب .

ج : جوراب و جورابه ( و التاء للمجمة ) .

جوربه (javrabat) م . ع . جوربه

جوربه : جوراب پوشانید او را .

جوربور (jurbur) ا . پ . تندرو و

ترقاوتل .

جورپیشه (javr-pice) ص.پ. ظالم

و سنگار و جفا گار و سنگر .

جورة (javarat) ا.ع. سنگار و ظالم .

جورفی (javraf) ا.ع. خرنفر . و شتر

مرغ زر . و اسب تاناری تیزرو . و توجه ای  
که همه چیز را یرد .

**جورق** (javraq) ا.ع. شتر مرغ نر.  
**جوره** (lure) ا.ب. هم رنگ و هم وزن هم جفت چیزی.

**جوز** (javz) ا.ع. بیانه چیزی و منظم آن. ج: اجواز. و معرب گوز یعنی گروم.  
 ج: جوزات. و حجاز و کوههای چند مرتبی صاهله را. و **جبال الجوز** اخ: کوه چند درتهامه. و **جوزبوا**: جوز بویه.

**جوز** (javz) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 گردکان و چهار مغز نیز گویند. و **جوز السرو**: بار درخت سرو. و **جوز الطرفاء**: بار درخت گز. و **جوز الطیب**: جوزبوا. و **جوز التی**: ثمر درختی مخصوص بیلاب هند و بنگاله و چین. و **جوز الكوئل**: ثمر گیاهی هندی شبیه بخرنوب. و **جوز المائل**: نانوره. و **جوز المرج**: حب کالج. و **جوزبویه**: ثمر درختی که از جزایر زیر بادواز جزیره جاوه می آورند و پوست این ثمر را بسیار نامند. و **جوز ثریا**: میان خوشه ثریا. و **جوز هندی**: نارگیل.

**جوز** (javz) و (jouz) ا.ع. **جواز** و **جوزا** و **جوزا** (javzā) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 نام برج سیوم از دوازده برج فلک که آیام دوپیکر نیز گویند.

**جوزاء** (javzā) ا.ع. برج سیوم از بروج دوازده گانه. و اخ: نام زنی. و گویند سیاه که میان آن بیدید زند. و نیز جوزاء: یکی از صور جنوی آسمان بصورت مرد قائم بدو کرسی منطقی بسته و شمشیری حمایل انداخته و بدست راست عصائی بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده. و **ابوالجوزاء** اخ: نام چند نفر.

**جوزات** (javzāt) ا.ع. ج. جوز. و ج. جوزة.

**جوزاغند** (javzāqand) ا.ب. شفتالی خشک کرده که مغز گردو در میان آن آکنده باشد.

**جوزاك** (javzāk) ا.و. ص. ب. غم و اندوه و غصه. و غمگین و اندوهگین.

**جوزان** (juzān) ع. ج. جائز.

**جوز آهنج** (javz-āhani) ا.ع. دارویی هندی.

**جوز بر گنبد** (javz-bar-gonbad) م.ب. زحمت بیهوده.

**جوزبن** (jovz-hon) ا.ب. درخت گردکان.

**جوزة** (javzat) ا.ع. گویند سیاه که میان آن به سبیدی زند. و یک دانه گردو. و یک شربت از آب. و نوعی از انگور. و نیز جوزة: گره درخت. و گرمی در تحت ذقن که ما بین دو لبه واقع شده. ج: جوزات.

**جوزة** (juzat) ا.خ. ع. نام دهی بموصل.

**جوزجان** (javzjān) ا.خ. ب. نام جایی در خراسان که بخوبی و سلامتی هوا مشهور است.

**جوزدان** (javzdān) ا.خ. ب. نام دوه دراصفهان.

**جوزغه** (javzāq) ا.ب. گوزغه و گوزه و غلاف پنبه که پنبه آنرا در نیاورده باشند.

**جوزق** (javzaq) ا.ع. معرب گوزه و غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند و بفارسی گوزغه گویند. و اخ: نام دهی هرات و ناحیهای در نیشابور.

**جوزقان** (javzaqān) ا.خ. ع. دهی بهمدان. و گروهی از اکراد.

**جوزگره** (javz-gere) ا.ب. گرمی که بشکل دکه باشد. و دکه ای که از قبطان

سازند و در لباسها گذارند.

**جوزل** (javzal) ا.ع. کبوتر چه. و جوان و کودک. و زهر. و ماده شتر افاده از لاغری.

**جوزمغز** (javz-maʿuz) ا.ب. مغز گردو. و هر چیزی که سخت باشد.

**جوزن** (javzan) ا.ب. آتی در جو و گندم که آنها را زرد مایل بر سرخی سازد. و طایفه‌ای از ساحران هند که دانه جو و گندم را بزعفران زرد کنند و افسوسوی بر آن خوانند و کسی را که بخواهند مسخر خود نمایند از آن دانه‌ها بروی زنند. و نیز طایفه‌ای از رهبانان که آتش می‌افروزند و روغن ستور و چیزهای دیگر در آن می‌افکنند و بادسته های جو که در خوشه است بر آن آتش می‌زنند و اوراد چندمی خوانند و این را عبادتی می‌دانند و هوم می‌نامند.

**جوزهر** (jav-zahr) ا.ب. سرو دم ازدها. و ستاره ذوقب. و فلک اول قمر که بمنزله مثل ارمی باشد و هر یک از عقد قمراس و ذنب را نیز گویند که محل تقاطع فلک حامل و مائل قمراس که آنرا گوزهر (gavezhar) نیز گویند.

**جوزه لوا** (javze-lovā) ا.ب. زغن و غلیوچ که جوزه لوا نیز گویند.

**جوزی** (javziy) ا.ع. گردو فروش.

**جوزیدن** (javzidan) ف.ل. ب. غصه خوردن و غصناک و اندوهگین گردیدن.

**جوزینق** (javzinaq) ا.ع. مأخوذ از گوزینه فارسی و بمعنی آن.

**جوزینه** (javzine) ا.ب. گوزینه که حلوانی است از مغز گردکان و یا از مغز بادام.

**جوژه** (juʿe) ا.ب. جوچه و جوئمغ. و **جوژه دوك**: رخنه و شكاف کردوك که در وقت رشتن ریمان چرخ را بر آن اندازند.

**جوژه ربا** (juʿe-roba) و **جوژه**

لوا (juTe-lovâ) و (juTe-levâ) ا.ب. زغن و غلجوج .

جوس (javs) م.ع. جاس الدیار جوسآ و جوسانآ (از باب نصر) : گت در میان سراپها برای غارت و جستن آنچه در آنها باشد . و نیز جوس و جوسان : نیک جستن چیزی را . و پامال کردن و مقهور ساختن . و شب گشتن از دلیری .

جوس (jus) ا.ع. از اتباع جوع است بق جوعآله و جوسآ .

جوساک (javsâk) ا.ب. تکه و گوی گریبان . و سیب بابا آدم .

جوسان (jvasân) م.ع. جاس جوسآ و جوسانآ . م.ع. جوس .

جوسبوتن (jusbunetan) ف.م.پ. بلفت زند استدن و گرفتن .

جوسق (javsaq) ا.ع. مغرب جوسه و بعضی آن . و اخ. لقب محدثی . و نام چندین ده . جوبک (javsak) ا.ب. تکه و گوی گریبان . و سیب بابا آدم .

جوسن (javsân) ا.ب. چار آئینه چرمین . و جبه چرمین .

جوسنگ (jav-sang) ا.ب. چیزی که در کوی و روزن مانند جوش باشد .

جوسه (javse) ا.ب. کرشک بالاساناه . جوسیدن (jusidan) ف.ل.پ. معین کردن و تعیین نمودن .

جوسیده (juside) م.ب. معین . و جای جوسیده : جای معین .

جوش (javc) ا.ع. بهره بزرگ از ارل شب و یا از آخر شب . و میان مردم . و میانه شب .

جوش (javc) م.ع. همه شب رفتن (و الفعل من نصر) .

جوش (juc) و (jave) ا.ع. سینم مردم .

جوش (juc) ب.م.ح. جوشیدن و . ا. فور و فوران و غلیان . و بیره و جناب کوچک . و شورش و منگامه و اضطراب و هیجان . و گرمی . و خشم و شہوت . و شور و حرص . و حلقه زده و جوشن . و روز چهاردهم از هر ماه پارسی .

و بجوش آمدن : جوشیدن دیگ و غلیان کردن و فوران نمودن . و بپزیدن آمدن . و بجوش آوردن دیگ و جز آن . و جوش کردن : کف کردن و فوران کردن . و از جوش افتادن : سرد شدن و آرام شدن از خشم و شورش و از شورش افتادن . و جوش و خروش : شورش باناه و فریاد .

جوشاک (jucak) ا.ب. تاب و گرمی و هیجان و فوران .

جوشان (jucân) م.ب. چیزی که در حین جوش باشد . و با کف بودن امواج .

جوشان بره (jucân-bare) ا.ب. نوعی از آتش .

جوشاندن (jucândan) و جوشانیدن (jucânidan) ف.م.پ. جوشیدن کنانیدن و پخته کردن .

جوشانده (jucânde) ا.م.ب. مطبوخ و با اصطلاح طب منضج .

جوشپره (juc-pare) ا.ب. نوعی از آتش رفته .

جوشر (javcer) ا.ب. جولاهه و بانفاده و نواج .

جوشش (jucec) ب.م.ح. جوشیدن . جوشش (jucec) ا.ب. تاب و گرمی و

بیره . و میل و خواش شدید .

جوشک (javcak) ( jucak) ا.ب. کوزه لوله دار که بتازی بیله گویند .

جوشک (jucak) ا.ب. مادگی و سوراخی که تکه در آن داخل شود .

جوشن (javcan) ا.ع. سینه . و زره . و میانه شب و یا ارل آن . و اخ . نام مردی . و

ذوالجوشن : شرحیل بدان جبه که ارل کسی است از تازیان که جوشن پوشید و یا کسری اورا جوشن داده بود .

جوشن (jovcan) ا.ب. سلاحی چه مانند که از تکه و حلقه آهن سازند رشیه برده باشد و جلته و خشک نیز گویند . و مردم بدخوی و ترش روی .

جوشن پوش (jovcan-puc) ا.ب. سیاهی که جوشن پوشیده باشد .

جوشن گنذار (jovcân-gozâr) م.ص. ب. در گذرنده از جوشن و سوراخ کتندۀ آن .

جوشن ور (jovcan-var) ا.ب. پوشنده جوشن .

جوشنی (jovcaniy) ا.ع. زره باف . و نام چند نفر که زره می بایند .

جوشوش (jo'cuc) ا.ع. سینه و یا پیش سینه . و مرد درشت . و پاره ای از شب . و گروهی از مردم .

جوشیدن (jucidan) ف.ل.پ. غلیان و فوران نمودن . و طبخ شدن . و حاصل شدن جوش بواسطه اثر حرارت و یا تخمیر و انقلاب . و سر بر آوردن کتک و جز آن ..

جوشیده (jucide) م.ب. طبخ شده و جوش داده شده و مطبوخ . و جوشیده شدن : طبخ شدن .

جوشیده مغز (jucide-maqz) م.ص. ب. غضنک و خشمگین و قهر آلود . و هوشار .

جوشیر (javcir) ا.ب. جولاهه و حائک و

بافته . و ترخه جو .

جوشیره (javcire) ا.ب. نوعی از آتش .  
و جولاه .

جوظ (javz) و جوظان (javazān)  
ع.م. جاذب جوظاً و جوظاناً (از باب  
نصر) : خرامان رفت . و جاذب فلاناً  
بالغصة : اندوختن گردانید فلان را .

جوع (jav) ع.م. جاع جوعاً و  
مجااعة (از باب نصر) : گرسنه گردید .  
و جاع الیه : تشنه گردید و مشتاق شد  
بسوی آن .

جوع (ju) ا.ع. گرسگی . و جوع  
البقر و یا جوع الکلب : بیماری که در  
مردم پدید آید و هرچه خورد سیر نشود و  
هم چنان گرسنه باشد . المثل سمن الکلب

بجوع اهله یعنی فریض سگ برباطاندن  
در میان شتران است او کلب اسم رجل خیف  
فشل رهنا فرهن اهله ثم تمکن من اموال من  
و منهم اهله نساها و ترک اهله - و ربيعة  
الجوع اخ : نام پدر طایفه‌ای از نسیم .

جوع (ju) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
گرسگی و اشتها .

جوع (jovva) ع.ج. جانع .

جوعان (jav'an) ص.ع. مرد گرسنه .  
ج : بیای و بیاج .

جوعه (jav'at) ا.ع. يك بار گرسنه  
شدن .

جوعی (jav'ä) ص.ع. مؤنث جوعان  
زن گرسنه . ج : بیای و بیاج .

جوغ (juq) ا.ب. چوبکه وقت زواجت  
کردن برگردن گاو نهند .

جوغن (javqan) ا.ب. هاون سنگی .  
جوف (javf) ا.ب. زمین پست و  
مهورار . و شکم و درون هر چیزی . و خیمه عمال .  
ج : اجواف . و فی الحدیث جوفی اللیل

الاحرة ای ثله الاخر وهو الجزء العاصم  
من اساس اللیل . و وادی بزیمین عاد . و  
نه المثل اخلی من جوفی حمار . مر .  
حمار .

جوف (javf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
جای خالی که میان چیزی باشد و درون  
هر چیزی .

جوف (javf) ع.م. جافه جوفاً (از  
باب نصر) : زد جوف آن را . و جافته  
الجر احه : رسید آفت جراحت تا جوف  
ری . و جفته بالطعنة : گذرانیدم طعنرا  
باندرون ری .

جوف (juf) ع.ج. اجوف و جوفاء .  
جوف (javaf) ا.ع. فراخی و  
فراخ .

جوف (javaf) ع.م. جوف جوفاً  
(از باب سمع) : درون کارواک شد .

جوفاء (javfā) ا.ص.ع. مؤنث اجوف .  
و دلوفراخ . ج : جوف . و بیان تهن و کارواک  
از نیزه و درخت .

جوفان (jufān) ا.ع. فرة خر .

جوففر (javfar) ا.ع. جوهر ..

جوفی (jufi) و (jufiy) ا.ع. نوعی  
از مامی .

جوفی (jufiy) ص.ع. فراخ و درون  
کارواک .

جوق (javq) ا.ع. معرب جوق فوج .  
و جماعت و گروه مردم .

جوق (javaq) ع.م. جوق و جهه  
جوقاً (از باب سمع) : کج گردید  
روی آن .

جوق (javeq) ص.ع. کسی که رویش  
کج باشد .

جوقه (javqat) ا.ع. گروه مردم .

جوق جوق (javq-javq) م.ف. ب. -

مأخوذ از تازی - فوج فوج دست دست و گروه  
گروه .

جوغان (javkän) ا.ب. چوگان و  
چوب کمان داری که در آب بازی بکار برند .

جوغان دار (javkän-där) ص.ب.  
چوگان دار .

جوك (jukak) ا.ب. مرغی مانند  
گنیشک .

جو کوب (jav-kub) ص.ب. خرد  
شده و نیم کوب شده .

جوگان (javgän) ا.ب. نوعی از غله  
که ذره نیز گویند .

جوگی (jugi) ا.ب. قسمی از مردم  
درویش در هندوستان . ج : جوگان .

جوگیان (jugiän) ا.ب. ج :  
جوگی .

جول (javl) ا.ع. رمة گویندگان  
بسیار . و لشکر بزرگ . و گروه شتران . و

گروه اسبان . و یا سی اسب . و یا چهل اسب .  
و شتران نجیب . و بزرگومی کلانسال . و نوعی  
از درخت . و کوه .

جول (javl) و (jul) ا.ع. گرد و  
غبار و خاک .

جول (javl) و (jul) ع.م. جال

فی الطواف جولاً و جولاً و جولاً  
و جولاناً و جیلاناً (از باب نصر) : گرد  
برآمد در طواف .

جول (jul) ا.ب. غلیباج .

جول (jul) ا.ع. عقل و عزم و  
آهنگ . بق ماله جول ای عقل و عزمیه .  
و گروه از اسبان و شتران . و کراته قبر . و

گردا گرد اندرون چاه تا سر آن . و کراته  
دریا . و کوه . ج : اجوالدر جول و جولاقه .

و گله شتران و گویندگان . و سنگ که در ده  
آب باشد .

**جؤل** (joul) م.ع. **جال في الطواف**  
**جولا** و **جولا** و **جولا** و **جولانا**  
 و **جولانا** . م.ر. **جول** و **جول** .  
**جولان** (javlän) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - حرکت و حرکت از بالا یائین وجست  
 و نیز از طرفی بطرف دیگر مانند حرکت و  
 جستیز بارز دومیدان .  
**جولان** (javlän) ا.ع. **خالکسگریزه**  
 که باد از جانی بجائی برد . و **جولان**  
**الهموم** : اول اندوه و آغاز آن .  
**جولان** (javlän) م.ع. **یوم جولان**  
 (منوعا) : روز بسیار گردوغبار .  
**جولان** (javälän) ا.ع. **ستوران ریزه** .  
 و ستوران بلایه وردی .  
**جولان** (javälän) م.ع. **جال**  
**القرس جولة** و **جولانا** . م.ر. **جولة** .  
 و **جال في الطواف جولا** و **جولا**  
 و **جولانا** . م.ر. **جول** و **جول** .  
**جولان کنان** (jovlän-konän) م.ف.  
 پ. **جست** و **نیز کنان** . و **حرکت کنان** .  
**جولانگاہ** (javlän-gäh) ا.پ.  
 جای **جست** و **نیز** . و **میدان جنگ** .  
**جولان گر** (javlän-gar) و **جولان و**  
 (javlän-var) م.پ. **آنکه برمی جهد** و  
 و دور می زند .  
**جولانگری** (javlän-gari) ا.پ.  
**تاخت** و **تاز** و **چاپکی** .  
**جولانی** (javläni) ا.پ. - **مأخوذ از**  
 تازی - **قوت روح** و **قوت بدن** . و **فهم و ادراک** .  
 و **چالاکي** و **جلدی و چستی** .  
**جولانی** (javläniy) م.ع. **و جل**  
**جولانی** : **مری که صنعت** و **فایده آن عام** باشد .  
 و **یوم جولانی** : **روز بسیار گرد و غبار** .  
**جولاه** (juläh) ا.پ. **بافته** و **ساج**  
 و **حائک** . و **عکبوت** .  
**جولاهک** (julähak) ا.پ. **عکبوت**

و **مسنر جولاه** .  
**جولاهه** (julähe) ا.پ. **جولاه** .  
 و **عکبوت** .  
**جولاهی** (julähi) م.پ. **منسوب**  
 بجولاه مانند **شغل جولاهی** و **کار جولاهی** .  
**جولة** (javlat) م.ع. **جال في الحرب**  
**جولة** (از باب نصر) : **گرد برآمد در**  
**جنگ** . و **جال القوم جولة** : **از هم جدا**  
**شدند قوم و پسترسه کردند** . و **جال التراب** :  
**بالا برآمد خاک** . و **جال الشيء منه** :  
**برگردید آنرا** . و **جال به** : **برگردانید آنرا** .  
 و **جالوا في الحرب** : **جولان کردند**  
 بعضی بر بعضی **دیجنگ** . و **جال فلان في**  
**البلاد** : **طواف کرد فلان در شهرها** و **جانی**  
**اقامت نکرد** . و **جال سيفه** : **بازی کرد با**  
**شمشیر خود** و **گردانید آنرا** بر **جوانب خود** .  
 و **جال القرس في الميدان جولة** و  
**جولانا** : **قطع کرد آن اسب لطراف**  
**میدان را** .  
**جولخ** (julax) ا.پ. **نوعی از بافته**  
**پشمینه** که از آن **خرچین** **سازند** و **نیز درویشان**  
 و **قلندران آنرا پوشند** .  
**جولخی** (julaxi) ا.پ. **قلندر شال پوش**  
 و **جولخ پوش** .  
**جولق** (javlaq) ا.ع. **درختی خاردار** .  
**جولق** (julaq) و (javleq) ا.پ.  
**لباس قلندر و درویش** .  
**جولقی** (julaqi) و (javleqi) ا.  
 پ. **قلندر و درویش** .  
**جوله** (jule) ا.پ. **تیردان و ترکش**  
 و **جائی که کمان را در آن نهند** . و **پشم** و  
**پنبه حلاجی شده** . و **خارپشت** .  
**جوله** (juläh) ا.پ. **جولاه** . و **عکبوت** .  
 و **بافته** .  
**جوله** (jule) ا.پ. **یک نوع گیاهی**

که **مرغ و فریز نیز گویند** .  
**جوله زار** (jule-zär) ا.پ. **مرغزار** .  
**جوله گاه** (jule-gäh) ا.پ. **جوله**  
**زار** و **مرغزار** .  
**جولهه** (julähe) ا.پ. **جولاه** . و  
**عکبوت** .  
**جولیدان** (julidan) فل.پ. **زولیدن**  
 و **پراکنده شدن** و **پرشان شدن** .  
**جوم** (javm) ا.ع. **شبانانی که آمر آنها**  
**یک باشد** . و **ج** . **جام** .  
**جوم** (javm) م.ع. **جام جوما** (از  
**باب نصر**) : **طلب کرد چیزی را** **خیر** باشد  
 و **یا شر** .  
**جومرد** (ju-mard) . و **جو مردم**  
 (ju-mardom) ا.پ. **جوانمردوشی** . و  
**مردم باهمت** .  
**جو هست** (javmest) ا.خ.پ. **نام پیغمبری**  
 از **مجوس** و **یا کتاب مجوس** .  
**جون** (javn) ا.خ.پ. **رودی عظیم در**  
**هندوستان** که **چمن** و **جمنه** نیز **گویند** و **بلت**  
**سانکریت** **یونان** **نامند** . م.ر. **چمانا** .  
**جون** (javn) ا.ع. **گیاه سبز مایل بسیاهی**  
**وسرخ** و **سپید** و **سیاه** . و **روز** : **جون** . و  
**سخت سیاه** از **شتر** و **اسب** . و **نام چندین اسب** .  
 و **بنو الجون** **ا.خ** : **قبیله ای** از **ازد** .  
**جون** (juu) ع.ج. **سجون** .  
**جون** (javan) ا.پ. **چوبی که برگردن**  
**گاو بندند** و **در زیر آن غلطکها نصب کنند** و  
 و **بر بالای غله** **نکفته** **بگردانند** تا **غله** از **کاه**  
**جدا گردد** .  
**جون** (jovan) ع.ج. **جوة** .  
**جون** (joan) ع.ج. **جوة** .  
**جوناء** (javna) ا.ع. **آفتاب** . و **دیگ** .  
 و **ناقه سیاه** .  
**جونان** (javnäne) ا.ع. **به صیغه تشبیه**

مر طرف کمان . جَوْنَةُ (jo'nat) ا.ع. طبة عطار . ج : مُجُون .	<b>جوه</b> (javh) ع.م. <b>جاهه بالمکروه</b> <b>جوها</b> (از باب نصر) : بانخوشى بروى وى آمد .
جَوْنَةُ (javnat) ا.ع. چشمه آفتاب و قرص آفتاب در وقت غروب . و سرخ . و زغال . و خم قير اندود .	<b>جوه</b> (juh) ا.ع. ديدار و هيت يَسَق <b>نظره بجوه سوه</b> : نظر كرد باوناخوشى و هيت بدى .
جَوْنَةُ (junat) ا.ع. سياهى اسب . و سله خرد عطاران كه چرم بر آن كشيده باشند و ربما همت . و كوه خرد . و <b>يق الشمس</b> <b>جونه ينة الجونه اى الهمنة</b> .	<b>جوه</b> (jub) ا.ب. جوغ . <b>جوه جوه</b> (jubo-jubo) ا.ع. كلمه است كه بدان شتران نر را زجر كنند .
جَوْنَةُ (junat) ع.م. <b>جان وجهه</b> جَوْنَةُ (از باب سمع) : سياه گرديد روى آب .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ع. مهرب گوهر مرستگ كه از آن منفعتى بر آيد همچو الماس و ياقوت و فيروزه و لعل و جزآن . ج. جواهر . و اصل و ژاد و ماده هر چيزى و گوهر . <b>يق جوه</b> <b>الثوب جيد اوردى</b> . و آنچه ذات خود قائم باشد . ضد عرض . و دلاور .
جَوْنَةُ (jūnk) ا.ب. مقدار مرغان . جَوْنَةُ (javnc) ا.ب. - مأخوذ از تازی - آفتاب .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (juniy) ص.ع. منسوب به بنو الجون .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (jev-vān) ا.ب. بلنت زند جوان و خردسال تعيى پير .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (ju'ub) ع.ج. جَاب .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (joubat) ع.م. ترش روى كردن ( و الفعل من نصر ) .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (jo'vat) ا.ع. رنگى از رنگهاى اسب كه سرخى مایل بسياهى باشد . و زمين درشت كه بسياهى زند .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (ju'us) ع.م. <b>جنت جَوْنًا</b> مجهولا (از باب فتح) : ترسيد .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (jovuz) ع.م. گذشتن از جاي و پس اندگدن آنرا بر رفتن از آن . مر جواز .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (ju'uc) ع.ج. جَأْش .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
جَوْنَةُ (jovul) ع.م. گردير آمدن .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .
مر . مجول .	<b>جوه</b> (javhar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گوهر و مرستگ قيمتى و مرواريد . و موج چوب و استخوان و تيغ و جزآن . و فروهر - ضد عرض . و جسم و ماده . و مردم رشيد و دلاور و صاحب رشد و عقل . و خلاصه . و اصل و ژاد هر چيز . و <b>جوه</b> <b>اول</b> : عقل اول . و <b>جوه</b> <b>جان</b> : اصل جان كه عين ثابته باشد . و <b>جوه</b> <b>زمانه</b> : اصل روزگار . و <b>جوه</b> <b>علوى</b> : آسمان و روح . و آتش . و <b>جوه</b> <b>فرد</b> : جزء لا يتجزى . و دغان معشوق .

جواهر آلات .

**جوهرا افشان** (javhar-afshān) ص.

پ. جواهر و مرواريد تار كنده و افشانده .

**جوهرة** (javharat) ا.ع. واحد

جوهركه يك گوهر و يك دانه گوهر .

**جوهردار** (javhar-dār) ص. پ.كسى كه صاحب گوهر باشد . و هر چيز كه  
داراى موج بود مانند تيغ و شمشير و چوبو  
جز آن . و آبدار . و تابدار و درخشان .**جوهرفروش** (javhar-farūc) ا.پ. تاجر و سوداگر سنگهاى قيمتى و فروشنده  
گوهرها .**جوهرى** (javhari) ا و ص. پ.فروشنده گوهرها و سوداگر و تاجر سنگهاى  
قيمتى و مرواريد . و هر چيزى كه جوهردار و  
صاحب جوهر باشد .**جوهري** (javhariy) ا.ع. ماده اصلى.و گوهر فروشن . و راغ نام مصنف كتاب صحاح  
در لغت عرب .**جوهريان** (javhariān) ا.ب. كسانيكهگوهر مى فروشند . و آنانكه خاندان تبارك و  
نعالى را جوهر تصور كرده اند . و ج. جوهري .**جوهي** (juhi) ا.ب. گلى در هندوستان

كه جوئى نيز گويند .

**جوى** (javā) ا.ع. آبى گرفته و گديده .و شدت و جذاز عشق و حزن . و بيمارى سل . و طول  
مرض . و نوعى از بيمارى سينه . و سوزش عشق .**جوى القاء** (javā) ع.م.**جوى** (از باب سمع) : بوى گرفت آن  
مشك . و **جويه** : مكروه داشت آنرا . و**جوى البلدو منه وعنه** : هياق نيابد آنراآتش و روكه داشت بودن در آنجا را بآنكه در  
نعمت بود .**جوى** (javā) ص.ع. كسى كه داراى

اندوه عشق و سوزش اندوه و طول مرض باشد



یق هو و هی و هما و هم و هسن  
جوی لانه وصف بالمصدر.

جوی (javi) ص.ع. ناموافق و دارای  
اندوه شوق و سوزش اندوه و طول مرض .  
و ماءجو: آب بوی گرفته گندیده .

جوی (javi) ا.پ. دانه ای از جو .  
جوی (jovy) و (juy) ص.پ. مایل  
و طالب و راغب و حریص و آرزومند. و این

صفت هرگز به تنهایی استعمال نشود مانند جهان  
جوی و دولت جوی یعنی طالب و راغب بدینا

و دولت و حریص بدانها . مر . جو و جو .  
جوی (juy) ا.پ. نهر و رود روان  
و جدول و آب روان دونه . و بجرائی که جهت

مشروب کردن زمین آبر را از آن عبور میدهند .  
و ناور پشت شمشیر . و جوی قاز : توجیه  
تند و سبیل شدید .

جوی (javiy) ص.ع. اندوهگین که  
بیان حال خود نتواند کرد . و ناگواری و  
ناموافق و جای ناموافق یق بلد  
جوی .

جویا (juyā) ص.پ. جوینده و تفحص  
کننده و پرسنده و پرسنده باجد و جهد . و راغب  
و آرزومند .

جویا (juyā) ا.خ.پ. نام مبارزی که  
رستم او را کشت .

جویان (juyān) ص.پ. راغب و طالب  
و جوینده و پویان و تفحص کننده . و حریص  
و آرزمند .

جوی یانیدن (juyāniden) ف.م.پ.  
جستن کشانیدن . و تجسس کردن و تفتیش  
نمودن . و استفهام کردن و پژوهش کشانیدن .

جویائی (juyāi) ا.پ. تلاش و  
جستجو و تفتیش و کوشش و جد و جهد و  
سفتار .  
جویبار (juy-bār) ا.پ. کنار جوی آب .

و جائی که در آن جوی آب بسیار باشد . و  
جوی بزرگی که از جویهای کوچک بهم رسد .

جویه (javeyat) و (javeyyat) ص.  
ع. ارض جویه : زمین ناموافق . و كذلك  
ارض جویه .

جویچه (juy-çe) ا.پ. مصغر جوی  
جوی کوچک و جدول کوچک . و ناور و  
شیار .

جویک (juyak) ا.پ. جویچه بهمه  
معانی .

جویل (javil) ا.ع. آنچه بادرده باشد از  
ریزه های کاه و برگهای افتاده درخت .

جویین (javin) ص.پ. منسوب به جو  
مانند نان جوین .

جویین (jovayn) ا.خ.پ. روستائی  
بخراسان و دهی بسرخس .

جویین (jovayn) ا.خ.ع. نام مردی  
المثل جدع جویین من سویق غیره  
یضرب لمن يتوسع من مال غیره و یجود به .

جویینه (javine) ص.پ. منسوب به جو  
و جوین .

جویندگان (juyandagān) پ.ج.  
جوینده .

جوینده (juyande) ا.فا.پ. تفحص  
کننده و تجسس کننده و تفتیش کننده و پژوهنده  
و طالب و جویان و پویان .

جویه (jovayh) ا.ع. مصغر جاه بزرگی  
و منزلت خرد .  
جویئی (jui) ا.پ. جوی که گلی است  
در هندوستان .  
جوییدن (juyidan) ف.م.پ. طلب  
کردن و تفحص نمودن . و تلاش کردن ازین  
شکار و جستن .  
جوییدن (juyidan) ف.م.پ. جاری  
نمودن و روان کردن آب .

جویینه (juyine) ا.پ. غلظت و قو .  
جویینه (juyine) ص.پ. مانی و  
آبی .

جه (jah) ا.پ. جاه و مکان و جای و  
مرتبت و درجه و مقام .

جه (jah) ص.پ. جهنده .  
جه (jehi) ا.پ. بلت زدن بد کازه و  
رفاخش و روسپی .

جه (jahh) م.ع. جهه جه (از باب  
نصر) : سخت باز داشت آترا .

جهابذة (jahābezal) ع.ج. جهبذ .  
جهات (jehāt) ع.ج. جهه .

جهات (jehāt) ا.پ. مأخوذ از  
تازی - بیهار اسباب و مطرح و جانها و جهات  
سته : قدام و خلف و یمن و یسار و فوق و  
تحت . و جهات شش : جهات سه و مطرح  
شش گانه .

جهاد (jahād) ا.ع. زمین سخت و  
هموار و بی یاه . و یار ییلو .

جهاد (jahād) م.ع. جاهد مجاهده  
و جهاد آ . مر . مجاهده .

جهاد (jahād) ا.پ. مأخوذ از  
تازی - جنگ با کفار و فرجال . و جهاد  
اصغر : مقابله و جنگ با کفار . و جهاد  
اکبر : ریاضت فرمودن نفس و مجاهده با  
ارواح و جهاد کردن : جنگ کردن در  
راه خدا .

جهاد الاك ان فعل كذا (jahādāka-an)  
laf'ala-kazā) ع. یعنی منتهای کوشش تو  
است که چنین کنی .

جهادة (johādāt) ا.ع. بنو جهادة  
ا.خ. نام بنی از تازیان .

جهادی (jehādi) ا.پ. مأخوذ  
از تازی - آنکه با کفار جنگ می کند و جهاد  
کننده .

جهار (jehār) م.ع. جاهر مجاهرة  
و چهار آ. م. سجارة .

جهار (jehār) ا.خ.ع. بنی که قیله  
موازن می پرستیدند .

جهار (jehār) و (jahār) ا.ع. لقیه  
نهار آ چهار آ. دید اورا در روز بن برده  
و حجاب. و كذلك لقیه نهار آ چهار آ.

جهاره (jahārat) م.ع. جهر  
الرجل جهورة و جهارة ( از باب

کرم ) : دیداری گردید آن مرد و بلند سخن  
شد . و جهرا لصوت : بلند شد آواز.

جهاز (jahāz) ا.ع. آنچه بر شتر باشد  
از قبیل زین و چار چوب و جز آن. ج : اجهزه .

و ج : اجهزات. و فرج زن الثل ضرب  
فی جهازه یعنی رید و باز نیاند. ضرب

لمن یفر عن الشیء فوراً لایعود بده الیه.  
و اصل این مثل را از ستوری گرفته اند که

پالان و بار بار بشکم آید و برمد و روی صحرا گیرد  
و ضرب بمنی صاریشادای صاعترائی جهازه .

جهاز (jehāz) ا.پ. م. مأخوذ از  
تازی - کشتی و سفینه . درخت شتر و مویذ

و مویذ . و آنچه عروس از خانه پذیر بخانه داماد  
برد و وردک .

جهاز (jehāz) و (jahāz) ا.ع. رخت  
عروس و لشکر و مسافر . و رخت مرده . ج :

اجهزه . و ج : اجهزات .

جهازات (jahāzāt) ا.پ. م. مأخوذ  
از تازی - کشتها .

جهازشکنی (jehāz-cakani) ا.پ.  
شکنگی کشتی و غرق کشتی .

جهازی (jahāziy) ا.ع. ملاح . و  
نوعی از ششیر .

جهاض (jahāz) ا.ع. باردوخ تیلو  
که سبز باشد . و باعام است .

جهاض (jehāz) م.ع. جاهض

مجاهضة و جهاض . مسجامة .

جهاضة (jahāzat) ا.ع. تیزی سخن  
و سبکی بن فیه جهاضة .

جهاضة (jahāzat) ا.ع. ماده خبر  
کهن سال .

جهال (johāl) ع.ج. جاهل .

جهال (johāl) ا.پ. م. مأخوذ از تازی .  
مردمان نادان و جاهل .

جهالة (jahālat) ا.ع. نادانی .

جهالة (jahālat) م.ع. جهله جهلا  
و جهالة (از باب سجع) : ندانست آنرا .

و جهل علیه : نادان نمود خود را بر وی .

جهالت (jahālat) ا.پ. م. مأخوذ از  
تازی - نادانی و عدم اطلاع . و وحشیگری و

عدم وقوف . و تجاهل . و ظلم . و جهالت  
داشتن : نادان بودن و مطلع نبودن و وقوف

نداشتن . و بلد نبودن . و جهالت کردن :  
وحشیگری کردن . و ظلم و ستم کردن و تجاهل نمودن .

جهام (jahām) ا.ع. ابر بینی آب و  
یا ابر آب ریخته .

جهامة (jahāmat) م.ع. جهم جهامة  
و جهومة (از باب کرم) : ترش روی گردید .

جهان (jahān) و (jehān) ا.پ. عالم  
و روزگار و گیتی و دنیا و دهر . و سال .

و سامان دنیوی از قبیل مال و اسباب . و جهان  
آب و گل : عالم و دنیا و قالب آدمی زاد .

و جهان داشتن : مال و اسباب و سامان  
داشتن . و جهان فانی : دنیای فانی . و

جهان قدیم : ازل . و جهان کهنین :  
عالم صغیر یعنی انسان . و جهان گذران :

این عالم . و جهان مهین : گیتی و عالم .  
و پر تو جهان نما : شاع عالم گیر .

جهان (jahān) (jalān) ص.پ. جهان  
چهنده و بر چهنده و پرتاب کتنده .

جهان (jahān) ا.خ.پ. نهری میان شام

و روم در آسیای صغیر که تازمان جیحان گویند .

جهان آرای (jahān-ārāy) ص.پ.  
آرایش کتنده عالم .

جهان آرای (jahān-ārāy) ا.پ.  
ماه ششم از ماههای پردجری .

جهان آرائی (jahān-ārāi) ا.پ.  
زینت گری و آرایش دادن عالم و روزگار را .

جهان آزموده (jahān-āzīmade) ص.پ.  
م.پ. مجرب و کار آزموده .

جهان افروز (jahān-afruz) ص.  
پ. هر چیز که عالم را روشن کند .

جهان آفرین (jahān-āfarin) ا.  
پ. - خداوند تبارک و تعالی که خلاق عالم  
است .

جهان آور (jahān-āvar) ا.پ.  
دلور و بهادر و مردانه . و عالم و فاضل .

جهان بان (jahān-bān) ا.پ.  
خداوند عالم و نگهبان عالم . و پادشاه قادر  
و توانا .

جهانبانی (jahān-bāni) ا.پ. سلطنت  
و ملک داری .

جهان بخش (jahān-bāxc) م.  
پ. قسمت کتنده عالم .

جهان بین (jahān-bin) ا.ص.پ.  
چشم . و فرزند . و سیاحت کتنده و جهان  
گرد . و از صفات خداوند عالم جل شانہ

که می ننگرد همه عالم و اعمال و کردار  
خلایق را .

جهان پادشاه (jahān-pādēshāh) ص.  
پ. پادشاه عالم .

جهان پرور (jahān-parvar) ص.  
پ. مربی عالم .

جهان پناه (jahān-panāh) ا.پ.  
ملجاء عالم و پنا گاه مردم . و از القاب پادشاهان  
است .

جهان پناه (jahān-panāh) ا.پ.  
ملجاء عالم و پنا گاه مردم . و از القاب پادشاهان  
است .

جهان پناه (jahān-panāh) ا.پ.  
ملجاء عالم و پنا گاه مردم . و از القاب پادشاهان  
است .

جهان پناه (jahān-panāh) ا.پ.  
ملجاء عالم و پنا گاه مردم . و از القاب پادشاهان  
است .

**جهان پهلوانی** (jahân-pahlavâni) .  
 ا. پ. یکی از القاب بزرگ در قدیم .

**جهانه** (johânet) . م. ع. . جاریه  
**جهانه** : دختر جوان .

**جهانتاب** (jahân-tâb) . ا. پ. ماه پنجم  
 از ماههای یزدجردی .

**جهانتاب** (jahân-tâb) . م. پ. روشن  
 کننده جهان و عالمتاب .

**جهانجو** (jahân-jov) و (jahân-ju) .  
 م. پ. حرص بر لذایذ عالم . و آنسکه

غلبه و زیر دستی بر هر چیزی را طالب است .  
**جهان جهان** (jahân-jahân) . م. ف. .

پ. بسیار و فراوان . و عالم عالم .  
**جهان خسرو** (jahân-xosrov) . م. .

پ. پادشاه جهان و جهان پادشاه .  
**جهاندادار** (jahân-dâr) . ا و م. پ. .

پادشاه توانا و شاهنشاه . واخ . نام توه اورنگ  
 زیب پادشاه هندوستان .

**جهانداری** (jahân-dâri) . ا . پ .  
 سلطنت و پادشاهی و شهریاری . و اسباب

**جهانداری** : ائمه سلطنت .  
**جهان داور** (jahân-dâvar) . م. .

پ. داور جهان .  
**جهاندیده** (jahân-dide) . ا . پ .

سیاح و جهانگرد و مسافر .  
**جهان روانی** (jahân-ravâni) . ا .

پ. سلطنت و پادشاهی دنیا .  
**جهان زنده** (jahân-zende) . م. .

پ. گل نام و همیشه پیاپیته .  
**جهان سالار** (jahân-sâlâr) . ا. پ. .

پادشاه قادر و فرمانده .  
**جهان ستان** (jahân-satân) . ا .

پ. فاتح و مظفر .  
**جهان ستانی** (jahân-satâni) . ا .

پ. فتح و ظفر .

**جهانوز** (jahân-suz) اومس . پ .  
 سوزاننده عالم و جبار .

**جهان گدخدای** (jahân-kadxodây) .  
 م. پ. خداوند جهان .

**جهانگشا** (jahân-kocâ) . ا. پ. فاتح  
 و غالب .

**جهانگشائی** (jahân-kocâi) . ا. پ. .  
 فتح و ظفر و غلبه .

**جهان کی** (jahân-key) . ا. پ. پادشاه  
 جهان . و پهلوان .

**جهانگرد** (jahân-gard) . ا و م .  
 پ. سیاح و کسی که در اطراف جهان گردش

و سیاحت کرده باشد و سیاح مشهور و معروف .  
**جهانگشا** (jahân-gocâ) . ا. پ. فاتح

و مظفر و غالب .  
**جهانگشائی** (jahân-gocâi) . ا. پ. .

جهانگشائی و فتح و ظفر و غلبه .  
**جهانگیر** (jahân-gir) . ا و م . پ .

فاتح عالم . و بازویند زنان . و شلوار کوتاه  
 سپایان . واخ . لقب یکی از پادشاهان هند .

و از اعلام است .  
**جهانگیری** (jahân-giri) . ا. پ. تسلط

بر گیتی و غلبه بر عالم . و نام قسمی از بازویند .  
**جهان مرزبان** (jahân-marz-bân) .

م. پ. مرزبان و گدخدای جهان .  
**جهان ناسپرده** (jahân-nâ-seporde) .

م. پ. نالزوده و بی تجربه و سرد و گرم عالم  
 نچشیده و سفر نکرده .

**جهان مطاع** (jahân-motâ) . م .  
 پ. حکم و فرمانی که همه عالم اطاعت آن کنند .

**جهان نورد** (jahân-navard) . ا و  
 م. پ. جهانگرد و سیاح مشهور و معروف .

**جهانی** (jahâni) اومس . پ . مردم . ج .  
 جهانیان . و منسوب بجهان .

**جهانیان** (jahâniân) . ا. پ. ج . جهانی .

**جهانیدن** (jahânidan) . م. پ. جشن  
 فرمودن و عهدن بکشدن . و دهایانیدن و خلاص

کردن فرمودن و آزاد کردن . و حمله کردن .  
**جهب** (jahb) . اع . رویزشت و مکروه .

**جهبذ** (jelbez) . اع . قناد دانا . ج .  
 جهانیه .

**جهبذة** (jahbazat) . م . ع . بقای و  
 صرافتی نمودن نمود و عالم بعمل صرافتی بودن .

**جهبل** (jahbal) . ا . ع . بز کرمی کلان  
 سر و کلانسال و یابز کرمی کلان . و جهبل

این سیف اخ : اول کسی است که خبر وفات  
 ینمبر صلی الله علیه و آله را باهل حضرموت

رسانید و بنو جهبل فقهای شام  
 بوده اند .

**جهبله** (jahbalat) . ا . ع . زن زشت رو .  
**جهه** (jahat) و (jehat) و (johat)

ا . ع . گناه و ناحیه و سوی . ج . جهات .  
**جهه** (jehat) . پ . کلمه تلیل مأخوذ از

تازی - سبب و از برای و برای . و علت و  
 و دلیل و برهان . و از جهت : از برای و بجهت :

بدلیل و بسبب .  
**جهت** (jehat) . م . ف . پ . - مأخوذ از

تازی - طرف و جانب و سوی و پهلو و کنار .  
 و طور و رسم و شکل و روش و منوال . و صاحب

شرح دیوان حافظ گوید : هرگاه جهت مرادف  
 طرف و جانب باشد به نای دراز نویسند و

و قتیکه مرادف کلمه برای و سبب باشد بنای  
 کرد . و چار جهت : چهار سوی یعنی شمال

و مشرق و مغرب و جنوب یا مقدم و بین و یسار  
 و خلف .

**جهت** (jahs) . م . ع . **جهت الرجل**  
**جهتاً** ( از باب فتح ) : سبک گردید آن مرد

از بیم و یا خشم و یا طرب .  
**جهجاه** (jahjah) . اع . ع . **جهجاه**

**نخاری** کسی بود که بر عثمان رضی الله عنه

خروج کرد و عصای آنحضرت صلی الله علیه و آله را بزبانوی خود شکست و زانویش بپشت خوره مبتلا گردید. و نام مردی که تمام دنیا را خواهد گرفت .

**جهجهان** (jahjahān) اوص . پ . ب . رقصان و جست کان . و آسای و پر باد . و تند رفتن آب .

**جهجهة** (jahjahat) م . ع . **جهجهه** **بالسبع جهجهة** : بانگ زد برده تابا باز دارد آنرا .

**جهد** (jahd) ا . ع . کوشش و رنج و مشقت **يق اجهد جهدهك في هذه الامر** ای ابلغ غایتك . و **جهد البلاء** : حالتیکه در آن مرگ را برزندگانی اختیار نماید . و بیاری عیال . و افلاس الحدیث **اعوذ بك من جهد البلاء** . و **جهد الایمان** : سخت ترین سوگند قوله تعالی **جهد ایمانهم** ای بالغوایب الیمن و اجتهدا . و **جهد جاهد** : در مبالغه گویند .

**جهد** (jahd) م . ع . **جهد جهداً** (از باب فتح ) : کوشش کرد و رنجید . و **جهد دابته** : بار کرد ستر خود را فوق طاقت آن و رنج داد آنرا . و **جهد بزید** : آزمود زید را . و **جهد المرض فلاناً** : لاغر گردانید بیماری فلان را . و **جهد الین** : بر آورد همه شکسته شیرا . و **جهد الطعام** : آرزومند طعام شد و بسیار خورد . و **جهد الطعام** (جهولا) : اشتهی .

**جهد** (jnhd) ا . پ . مأخوذ از تازی . سعی و کوشش . و طاقت و توانائی . و **کمال جهد** : کوشش بسیار . و **متهای جهد** : غایت سعی و توانائی . و **جهد کردن** : سعی و کوشش بسیار کردن و رنج بردن . **جهد** (jnhd) و (johd) ا . ع . توانائی . **جهد** (jahad) م . ع . **جهد عیشه جهداً**

(از باب سمع) : سخت ناخوش گردیدن است . **جهدش** (jahdec) ا . پ . مأخوذ از تازی . کوشش و سعی بسیار . **جهر** (jahr) ا . ع . پشته دشت . و سال و پاره ای از زمانه .

**جهر** (jahr) م . ع . **جهر جهراً** (از باب فتح) : آشکار گردید . و **جهر الکلام** و **بالکلام** : آشکار کرد سخن را (لازم و مستدی) . و **جهر الصوت** : بلند کرد آواز را در خواندن . و **جهر الجیش** : بسیار شمرد لشکر را . و **جهر الارض** : نادانته رفت در آن زمین . و **جهر الرجل** : دید مرد را بی پرده و نماینده و دیداری یافت او را . و **جهر السماء** : جنبانید مشک شیر را تا دوغ گردد . و **جهر البئر** : پاک کرد چاه را و یا کشید همه آب چاه را و یا تا آب چاه رسید . و **جهر الشیء** : کشاد و برهنه کرد آنچه را . و **جهرت الشمس المافر** : خیره کرد آفتاب چشم مسافرا . و **جهر فلاناً** : بزرگ داشت فلان را . و **جهر الشیء** : اندازه کرد آنچه را . و نیز **جهر** : بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن **يق جهر القوم القوم** . و **جهر بالقول** : بلند کرد آواز خود را در گفتن .

**جهر** (johr) ا . ع . جمال و بهای مرد و نیکویی میث آن در جهه **يق ما احسن جهره** و ما اقبیح جهره . **جهر** (jahar) م . ع . **جهرت العین** **جهراً** (از باب سمع) : خیره گردید چشم از آفتاب . **جهر** (jaher) ص . ع . **رجل جهر** : مرد دیداری .

**جهراً** (jahron) م . ف . پ . مأخوذ از تازی . ظاهراً و آشکارانه و ظاهرانه و بطور واضح . و **سراً و جهراً** :

بطور مخفی و آشکار .

**جهراء** (jahra') ص . ع . مؤنث اجهر یعنی آنکه در آفتاب دیدن تواند .

**جهراء** (jahra') ا . ع . مؤنث اجهر در همه معانی . مر . اجهر . و زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد . و جماعت **يق كيف جهراؤ کم** . و چشم که حدقه آن بیرون آمده باشد . و بزرگان قبیله .

**جهراء** (johara') ع . ج . **جهر** **جهر او ات** (jahravāt) ا . ع . صحرای بیرون شیراز .

**جهرة** (jahrat) ا . ع . آشکارا . قوله تعالی **ارنا الله جهرة** ای عیاناً غیر مستر .

**جهرم** (jahram) ا . ع . **جهرم** **جهرم** (jahrom) ا . ع . پ . نام شهری در فارس .

**جهرمی** (jahroni) ا و ص . پ . منسوب به جهرم . و اخ . نام مطرب معروف خسرو پرویز که باوید باشد چه از اهل آنجا بوده .

**جهرمية** (jahrameyyat) ا . ع . نوعی از باسط . و یا جامه کتانی منسوب به جهرم . **جهره** (jahre) ا . پ . چرخشی که جولا مکان بدان در یسمان در ماشوره پیچند .

**جهز** (jahz) م . ع . **جهز علی الجریح** **جهزاً** (از باب فتح) : کت آنخست را .

**جهزاء** (jahzā) ص . ع . **ارض جهزاء** : زمین بلند . و **عین جهزاء** : چشم که حدقه آن بیرون آمده باشد .

**جهش** (jahc) م . ع . **جهش الیه** **جهشاً** و **جهوشاً** و **جهشاً** . مر . جهشان .

**جهش** (jahc) پ . م . ح . **جهیدن** . و ا . سرشت و طبیعت . و صورت ظاهر و

شکل بیرون .

**جهشان** ( jahacān ) م . ع . **جهش**ایله **جهشاً** و **جهوشاً** و **جهشائاً** ( از

باب فتح و سجع ) : زارید بوی و آمادۀ گریستن

شده مانند کردکان بمادر الحدیث اصابت اعطش

**فجهشنا** الی رسول الله صلی اللهعلیه و آله . و **جهش** من الشیء**جهشائاً** : گریستن از آن . و **جهش**

من ارض الی الارض ای قلع و

اسرع .

**جهشة** ( jahcat ) ا . ع . اشک . و گروه

مردم .

**جهض** ( jahz ) م . ح . چیره شدن بر کسی

برای تخلیص دیگری . و دهانیدن مید را از

چنگل باز و صیاد بق **جهضه** عنه ( والفعل

من فتح ) .

**جهض** ( jahz ) م . ع . بجه افتادن

تمام خلقت و یا ناص خلقت .

**جهضم** ( jahzum ) ا . ع . مرد بزرگ سر

گرد روی گشاده بلوی فراخ سینه . و شیریشه .

واخ . نام مردی .

**جهل** ( jah ) م . ع . **جهل جهلا** و**جهالة** . م . ر . جهالة .**جهل** ( jah ) ا . ع . نادانی .**جهل** ( jah ) ا . ب . مأخوذ از تازی .نادانی روی و تقوی و حماقت . و **جهل****مربک** : اعتقاد داشتن بر چیزی بخلاف

ماهیت آن چنانکه کسی ارزیز را فخره داند . و

**جهل بیسط** : ندانستن چیزی را مطلقا .**جهل** ( jahl ) و ( jobul ) ع . ج . جاهل .

وج . جهول .

**جهل** ( johhal ) ع . ج . جاهل .**جهلاء** ( jahlä' ) م . ع . **جاهلیة****جهلاء** : در تاکید گویند . م . ر . جاهلیة .**جهلاء** ( johalä' ) ع . ج . جاهل .**جهلة** ( jahalat ) ع . ج . جاهل .**جهلی** ( jahli ) م . ب . مأخوذ از تازی .

نادان روی و قرف و احمق و خشنک و غافل

و مصر در جهالت و جهولی .

**جهم** ( jahm ) ا . ع . عاجز ضعیف . و شیر

یشه . از اضا د اد است . واخ . نام مردی .

**جهم** ( jahm ) م . ع . **جهمه جهماً** ( از

باب فتح و سجع ) : ترش روی کرد باوی .

**جهم** ( jahm ) و ( johem ) م . ع .روی ترش و زشت بق **هو جهم الوجه** .و کذلک **جهم الوجه** .**جهمة** ( jahmat ) ا . ع . دیک بزرگ و

کلان .

**جهمة** ( jahmat ) و ( jobmat ) ا . ع .

آغاز چهار یک اخیر از شب و از اول شب تا

چهار یکی یا بقیه سیاهی آخر شب .

**جهمة** ( johmat ) ا . ع . گله هشتاد نفر

شتر و مانند آن .

**جهمرز** ( jehmarz ) ا . ب . زنا و جماع

با فاحشه .

**جهمیة** ( jahmejyat ) ا . ع . فرقه ای

منسوب به جهم بن صفوان .

**جهن** ( jahn ) ا . ب . روح و نفس و جان

و روان .

**جهن** ( jahn ) ا . ع . دوشی روی و ترشی

آن .

**جهن** ( jahn ) و ( jehn ) ا . ب . پسر

اسفندیار .

**جهن** ( john ) ا . ع . سیل دریا مقدار

پرتاب تبر که بدشت نرسیده باشد و آنکه بدشت

متصل شده باشد شعب گویند .

**جهن** ( jehan ) ا . ب . جهان و گیتی و عالم

و دنیا .

**جهنام** ( jahannām ) و ( jehannām )و ( johannām ) م . ع . و **کیة جهنام** :جاه دور تک . و کذلک **جهنام و جهنام** .**جهنام** ( johannām ) ا . ع . تابان آغشی .

واخ . لقب عمرو بن قطن .

**جهنة** ( johnat ) ا . ع . اول چار یک اخیر

از شب و یا بقیه سیاهی آخر شب .

**جهنجه** ( jahanje ) ا . ب . نوعی از

کنش روی افزار .

**جهندر** ( johandar ) ا . ع . نوعی از

خرما .

**جهندگی** ( jahandagi ) ا . ب . برجگی .

و ضربان . و قدم تخت .

**جهنده** ( jahande ) م . ب . اسپ که

دارای جستنج باشد . و جهان و قابل ارتجاع .

**جهنم** ( jahannam ) ا . ع . دوزخ و دندمان

و مرزغان و مرزغن . و چاه دور تک .

**جهنمی** ( jahanneni ) ا . م . ب .

مأخوذ از تازی . دوزخی و اهل دوزخ .

**جهنی** ( johniy ) ا . ع . شخص صحابیو اسم عبدالله بن انیس انصاری . و **لیلة****الجهنی** : شب یست و سیوم ماه رمضان

گویند این شخص بآنحضرت صلی الله علیه و آله

عرض کرد منزل من درواست از مدینه بفرما

تا شبی در آن دوآیم فریمه شب یست و سیوم

ماه رمضان .

**جهوا** ( jahvā ) و **جهوا** ( jahvā' )

م . ع . کون برهنه . و من کلامهم عن قول

البهائم قالوا یا عنز جاء القر فالت یا ویلا

**ذنب الوی و است جهوا** . و **سماة****جهوا** : آسمان صاف روی ابر .**جهوة** ( jahvat ) ا . ع . کون برهنه . و

پشته . و نانة قنوت .

**جهود** ( jahud ) م . ع . ساعی و زحمت

کش .

**جهود** ( johud ) ا . ب . یهود و چفود و

پیرو حضرت موسی و کسی که متدین بدین

آن باشد .

**جهودانه** ( johudāne ) ا.پ. جرب روده که درون آن را از گوشت و معال پر کرده باشند . و درختی که صمغ آن از روت است . و پارچه زرد که جهودان بر دوش دوزند .

**جهودانه** ( johudāne ) ص.پ. منسوب و متعلق بجهود .

**جهودی** ( johudi ) ص.پ. کسی که پیرو دین حضرت موسی باشد و متدین بآن دین بود و یهودی .

**جهور** ( jahur ) ص.ع. **فرس جهور** الصوت : اسب بلند آواز .

**جهور** ( jahur ) ا.ع. مرد دلدار و لاه. موضعی و مردی .

**جهوره** ( johurat ) ع.م. **جهر** الرجل **جهوره** و **جهارة** . مر. **جهارة** . **جهوره** ( jahvarat ) ع.م. سخن بلند گفتن .

**جهوری** ( jahuriy ) ص.ع. **کلام جهوری** : سخن بلند آواز . و **رجل جهوری** : مرد دیداری . و **جهوری** الصوت : بلند آواز .

**جهوش** ( jahuc ) ا.ع. آنکه یکجا قرار نگردد و از زمینی بر زمینی رود .

**جهوش** ( johuc ) ع.م. **جهش** الیه **جهشاً** و **جهوشاً** و **جهشاً** . مر. جهشان .

**جهوضه** ( johuzat ) ا.ع. تیزی ذهن و بسکی بق فيه **جهوضه** .

**جهول** ( jahul ) ا.ع. بسیار نادان ج. جهل و جهل ( johol ) .

**جهولی** ( jahuli ) ا.پ. . مأخوذ از نازی - نادانی بسیار .

**جهولية** ( jahuleyyat ) ا.پ. . مأخوذ از نازی - نادانی بسیار .

**جهوم** ( jahum ) ص.ع. عاجز ضعیف بق رجل **جهوم** .

**جهومه** ( johumat ) ع.م. **جهم جهامة** و **جهومة** . مر. **جهامة** .

**جهون** ( johun ) ع.م. **جهن جهوناً** ( از باب نصر ) : نزدیک شد .

**جهوی** ( jahvā ) ص.ع. کون برهت .

**جهی** ( jehā ) ع.م. **جهی الیت جهی** ( از باب سمع ) : خراب و ویران گردید آن خانه .

**جهید** ( jahid ) ص.ع. مرعی **جهیده** : چراگاه بسیار چریده ستور .

**جهیدن** ( jahiden ) ف.ل.م. پ. جستن و تند و تیز رفتن . و نصیدن . و تاخت کردن . و برانگیخته شدن و هوانیده شدن و فرار کردن . و تفریح کردن . و خود را سرگرم کردن . و چکیدن . و سرد شدن . و وزیدن باد .

**جهیدی** ( johaydā ) ا.ع. کوشش .

**جهیر** ( jahir ) ص.ع. مرد دیداری صاحب جمال و سزاوار احسان بق رجل **جهیر** . ج : **جهراء** . و شیر بی آب . و **کلام جهیر** : سخن بلند .

**جهیره** ( jahirat ) ا.ع. ثروت جهیزن دیداری صاحب جمال و سزاوار احسان بق امرأة **جهیره** .

**جهیز** ( jahiz ) ا.پ. . مأخوذ از تازی ساختگی و اسباب و کالا . و درخت دختر و عروس و وردک و زر قمار . و گوشت نیمه و کوفته .

**جهیز** ( jahiz ) ص.ع. **موت جهیزه** : مرگ شتاب . و **فرس جهیز** : اسب سبکرو و سخت نودنه .

**جهیزه** ( jahizat ) ا.ع. گرگک و یا ماده گرگک و یا کفتار و یا ماده خرس و یا بچه خرس . و زنی خویله الثل **قطعت جهیزه**

**کل خطیب** گویند مائة مؤگروه از تازیان خوبی واقع شد و جمعی در میان افتاده مشغول صلح بریده بودند و طرفین را راضی کرده بودند در این بین **جهیزه** گفت : . و نظر ولی المقتول باقاتل ، پس قاتل را کتد و گفتند : **قطعت جهیزه کل حلیب** ، و سپس مثل گردید و **ضرب لمن یقطع علی الناس مام** فیه **حماة** یاتی بها . و نیز **جهیزه** : زنی گول مادر شیب خارجی . الثل **احمق** من **جهیزه** .

**جهیض** ( jabiz ) ص.ع. بیه افتاده تمام خلقت و یا ناص خلقت .

**جهینه** ( jobaynat ) ا.خ. ع. قیله ای و قلعه ای بطبرستان . و دهی بموصل .

**جی** ( jay ) ص.پ. بلنت زند پاک و پاکیزه و خالص .

**جی** ( jay ) ا.ع. نام قریه ای از توابع ری .

**جی** ( jey ) ا.خ. پ. ولایت اصفهان عموماً و بلوکی از بلوکات آن خصوصاً .

**جی** ( jayy ) ا.خ. ع. نام قدیم شهر اصفهان و نام دهی در آن .

**جی** ( jeyy ) ا.خ. ع. نام وادی میان مکه و مدینه .

**جی** ( jey' ) ع.م. **جاء جیئاً** و **جیئاً** ( از باب ضرب ) : آمد . و

**جاء بك** : آورد تورا . و **جئته** : غالب آدم آورد با آمدن . و **ها جاءت حاجتك** ای ما صارت . و **جاء الفیث** : فرود آمد باران . و **جاء امر السلطان** : رسید فرمان سلطان .

**جی** ( jey ) و **جی** ( jey' ) ا.ج. خوانند بسوی طعام و شراب . و **قرلم لوکان ذلك فی الهیء و الجیء** **ما تهنه** **قالا** **بر عمرو الهیء** **الطعام و الجیء** **الشراب** . **جئاء** ( jēā' ) ع. ج. **جئارة** .

آمد . و مطلق راجه های هند را نیز گویند .  
**جته** (jeat) ا.ع. استادنگاه آب . و در  
 پی کفش ودوال که بدان کفش دوزند .  
**جیه** (jeyat) ا.ع. آب بو گرفته و گنده  
 و آب ایستاده و پارگین و چاه بو گرفته  
 و گنده .  
**جیه** (jeyyat) ا.ع. استادنگاه آب . و  
 آب بو گرفته و گنده و آب ایستاده و پارگین .  
 و چاه بو گرفته و گنده . و در پی کفش ودوال  
 که بدان کفش دوزند .  
**جیتار** (jaytar) ا.ع. مرد کوتاه بالا .  
**جیتن** (jnytan) ا.پ . زین پوش .  
**جیتنه** (jite) ا.پ . چپه .  
**جیتلوط** (jaysalut) ا.ع. دشنامی است  
 از مخترعات زنان و مناه الکذابة السلاحة  
 و مرکب است از جلط و جنط و نلط .  
**جیح** (jiz) ا.ع. کلمه ایست که در دوفت  
 آب دادن شتران گویند .  
**جیحان** (jayhān) ا.خ .ع. نام نهری  
 میان شام و روم .  
**جیحل** (jayhal) ا.ع. سنگ بزرگ .  
 و پوست ماهی که از آن سهر سازند . و بزرگ  
 از هر چیز .  
**جیحون** (jayhan) ا.خ .پ. رود آمو .  
 مر . آمو . و به جیحون نشستن : عبور  
 کردن از جیحون . و زاریدن .  
**جیحونی** (jayhaniy) ا.و.ص.ع .  
 مشوب به جیحون . و رودخانه ای که آب آن  
 شیرین است .  
**جیح** (jayx) ا.ع. جاخ السیل الوادی  
**جیحاً** (از باب ضرب) : برکنند توجه  
 وادی را .  
**جید** (jid) ا.ع. گردن . ج : اجباد  
 و وجود . و شاماکه .  
**جید** (jid) ص.ع. ج. اجد و جیداء .

گشتن و با بکدیگر گشتن در جنگ .  
**جیآله** (jay'alat) ا.ع. چرک و روم .  
**جیآوة** (je'ávat) و **جیآوة** (jey'ávat)  
 ا.ع. غلاف دیگ از چرم . ج : جآء .  
**جیآند** (jey'aed) ع . ج . جید .  
**جیآئل** (jey'ael) ع . ج . جیال .  
**جیب** (jayb) ا.ع. گریبان . ج : جیوب  
 و جیاب . و **رجل ناصح الجیب** : مرد  
 امین صاف دل . و **جیب الارض** : جای  
 در آمدن در آن . و باصلاح هندسه نصف  
 وتر را گویند بمقابله نصف قوس .  
**جیب** (jayb) ا.ع. جاب القميص  
**جیباً** (از باب ضرب) : گریبان ساخت از  
 برای پیرامن .  
**جیب** (jeyb) و (jizb) ا.پ . - مأخوذ  
 از تازی - کیه ای که در دامن و یا سینه قبا  
 و جز آن دوزند و در آن چیزها گذارند و غدر  
 و غدوک نیز گویند . و **جیب افق** : کاره  
 آسمان . و **جیب پر** : دزدی که از کینه  
 شخص چیزی بزدد .  
**جیبا** (jibā) ا.پ . میمه و میزم و  
 حلب .  
**جیبیه** (jibat) ا.ع . پاسخ و جواب .  
 و نوع و هیئت جواب یق انه **لحسن  
 الجیبة** .  
**جیبر** (jibar) ا.پ. فردوسها و بهشتها .  
**جیبه** (jibe) ا.پ . جبه .  
**جیبه خانه** (jibe-xāne) ا.پ .  
 جبه خانه .  
**جیبین** (jaybin) ا.پ . فاصله و  
 میانه و مابین .  
**جیبا** (jipā) ا.پ . میمه و میزم و  
 حلب .  
**جیبال** (jizbal) ا.خ .پ . نام یکی از  
 راجه های هند که سلطان محمود بر آن غالب

**جیاء** (jeyā') ا.ع. جایا مجایاة و  
 جیاء . مر . مجایاة .  
**جیاء** (jeyyā') ص.ع. بسیار آینده .  
**جیاب** (jeyāb) ع . ج . جیب .  
**جیاب** (jeyyāb) ا.ع. کسی که گریبان  
 پیرامن می سازد . و اخ . لقب سعدنی .  
**جیآة** (jay'at) ا.ع. جآء جیئاً و  
 جیآة و مجیئاً . مر . جیء .  
**جیآة** (jay'at) ا.ع. چرک و خون  
 و لای .  
**جیآة** (jey'at) ا.ع. آمدنگاه و ورود و  
 اتیان . و استادنگاه آب .  
**جیآة** (jey'at) ا.ع. جاح جوحاً  
 و جیآة . مر . جوح .  
**جیاد** (jeyād) ع . ج . جید . و ج .  
 جراد .  
**جیادات** (jeyādāt) ع . ج . جید .  
**جیار** (jeyyār) ا.ع . آمله آمیخته با  
 چیزها مانند خاکستر که برحوض و جز آن  
 مالد و ساروج . و گرمی دل از خشم و  
 گرسنگی و تشنگی . و اخ . موضعی در نواهی  
 بحرین . و نیز جیار . نوره که آمله آمیخته با  
 زرنیخ باشد و در ذایل کردن مو بکار می برند .  
**جیاش** (jeyyāc) ا.ع . اسپ که  
 باندک جنبش تیز رود . و اخ . لقب جد  
 یکدی .  
**جیاض** (jeyyāz) ص.ع . کسی که تاز  
 نازان رود .  
**جیاع** (jeyā') ع . ج . جائع .  
**جیاف** (jeyyāf) ا.ع . کفن آتج .  
**جی افرام** (jay-afrahm) ا.خ .پ .  
 پیشبری از پیشریان ایران .  
**جیال** (jay'al) ا.ع. (منوعاً) کنتار  
 النثر هو انبش من **جیال** . ج : جیائل .  
**جیال** (jey'al) ا.ع. مجادله و گرداگرد

و ج. جیدانه.

جید (jayad) م. ع. جاد جیداً (از باب - مع): دراز کردن گردید.

جید (jayad) ا. ع. درازی کردن و نیکوئی آن.

جید (jayed) ا. ع. نیکوئی - ضد ردی - ج: جاد و جادات و جیاند.

جیداء (jaydā) ص. ع. مؤنث اجید زنی که گردنش دراز و نیکو باشد. ج: جود و جید.

جیدار (jaidār) ا. ع. کوتاه‌بالا نصیر.

جیدار (jidār) ا. ع. یک نوع درخت بلوطی که همیشه سبز است.

جیدان (jaidān) ا. ع. یکی از مارک حمیر.

جیدانه (jaidānāt) ص. ع. زنی که گردنش دراز و نیکو باشد. ج: جود و جید.

جیدر (jaidar): جیدران (jaidarān) ا. ع. کوتاه‌بالا و نصیر.

جیدرة (jaidarat) ا. ع. مؤنث جیدر زن که تاه بالا و يقال أيضاً للرجل الجیدرة (و التاء للبعثة).

جیدری (jaidariy) ا. ع. کوتاه‌بالا و نصیر.

جیدری (jaidariy) ص. ع. منسوب به جدر که دهی است میان حمص و سلمیه.

جیدر (jayzar) ا. ع. کوتاه‌بالای سبزه اطراف. و شتری که در اطراف استخوان و مداخل روی گوشت بسیار باشد. و گوزنچه.

جیدرة (jayzarat) ا. ع. یک نوع ماهی کلان سیاه رنگی.

جیر (jir) ا. پ. زیر و نشیب و پائین. و یک نوع پوست دباغت کرده نرمی که از آن بندکارد و شمشیر و بهله سازند.

جیر (jier) ا. ع. مرد سبزه.

جیر (jayr) ا. ع. آهک و یا گچ.

جیر (jayre) و (jayren) و (jayra) ا. ع. کلمه سوگند است یعنی حق و آری و بلی یق جیر لا افعال ای حق و لا جیر لا افعال ای لاحقاً.

جیر (jayar) م. ع. کوتاه و خوار شدن (و الفعل من - مع).

جیر (jearr) ص. ع. غیت جئر: باران بسیار.

جیران (jyrān) ا. پ. مأخوذ از ترکی - آمر. و اخ. نام زنی.

جیران (jirān) و جیره (jayarat) ا. ع. ج. جار.

جیر جنگ (jir-jang) ا. پ. چیز جنگ. م. ر. چیز جنگ.

جیرفت (jiroft) ا. خ. پ. روستائی در کرمان که دخالت عمر رضاه عنه بدست لشکر اسلام مفتوح شد.

جیرون (jayrun) ا. خ. ع. دمشق و یا دروازه دمشق نزدیک مسجد جامع.

جیره (jire) ا. پ. روزنامه یعنی آنچه از گدوم و آرد و نان و جز آن برای غلام و نوکر مقرر کنند که همه روزه بآن برسد. و پشگانی و جداری و خوراک روزیانه.

جئر (jaez) ص. ع. کسی که آب بگلوش بجهد و یا غیظ گلوی آنرا بگیرد.

جیز (jiz) ا. ع. قبر و کراهه وادی.

جیز (jiz) و (jeyaz) ع. ج. جیزه.

جیزان (jizān) ع. جائز.

جیزة (jizat) ا. ع. ناحیه. ج: جیز و جیز (jeyaz) و کراهه وادی. و زادبیک شازرو که بمسافر دهند. و اخ. دهی. بمصر.

جیز جنگ (jiz-jang) ا. پ. حربه یعنی چیزی از چرم که شکل نرّه آبی سازند از زنان بدکاره جهت فرو نشاندن

شهرت و دفع حاجت آزارکار فرماید.

جیزو (jizu) ا. ب. خاریش و چیزی.

جیستان (jistān) ا. ب. چستان و لغزومعا. جیستن (jistān) ف. د. پ. برجستن و فرو جستن.

جیستن (jistān) ا. ب. کینه کوچکی که بخوبی مزین باشد.

جیسک (jaysank) ا. خ. پ. نام نخستین پادشاه گهرات.

جیوان (jaysovān) ا. ع. م. عرب گیوان نوعی از بهترین خرما می.

جیسور (jaysur) ا. خ. ع. غلامی که حضرت موسی ا. را کشت.

جیش (jaye) ا. ع. لشکر و حشم و یاری کران ج: جیوش. و ابوالجیش: محدثی. و ذات الجیش: یا اولات الجیش: وادی نزدیک مدینه که در آن عقد عایشه رضی الله عنها گنبد.

جیش (jaye) م. ع. جاش البحر جیشاً و جیوشاً و جیشاناً (از باب ضرب): جوشید دریا. و كذلك جاشت القدر و غیرها و جاشت العين: روان گردید چشم. و جاش الوادی: پر آب شد رود. و جاشت النفس: شورید دل و برآمد از اندوه و یا از بیم.

جیش (jic) ا. ع. گزاه شنید و طبع.

جیشان (jycān) ا. خ. ع. نام روستائی یمن و خطه ای بنفلس.

جیشان (jayacān) م. ع. جاش جیشاً و جیوشاً و جیشاناً. م. جیش.

جیثة (jicat) ا. ع. یکبار جوش زدن (اسم للرة).

جیشگر (jaye-gar) ا. ب. سردار لشکر. و زره ساز.

جیص (jays) م. ع. جاص عنه جیصاً



جیلیم (jaylam) ا.ع. ماه و قمر و هلال و ماه نو .	جیفر (jayer) ا.ع. شیر قوی .	ازباب ضرب ) : میل کرد و عدول نمود از آن .
جیم (jim) ا.ع. حرف پنجم از الفبای ابجدی و ششم از الفبای رومی و ششم از الفبای فارسی .	جیفل (jayfal) ا.ع. ماه ذیقمه .	جیص ( jis ) ا.ع. بازی مر تازیان را که بهفت شکل بازیست .
جیم (jim) ا.ع. مأخوذ از تازی . نام حرف ششم از الفبای فارسی .	جیفه (jife) ا.ب. . مأخوذ از تازی . مردار بوی گرفته و چیز نا پایدار و جیفه دنیوی : مال دنیا .	جیض (jayz) ا.ع. جاض عنه جیضا (ازباب ضرب) : برگشت از آن و میل کرد .
جین (jin) ا.ب. صفات زشت و باصطلاح تصوف قس .	جیک (jik) ا.ب. آواز مرغان .	جیض (eyyaz) ا.ع. جیضی (jeyyazā) ا.ع. نوعی از رفتار تکبرانه .
جیناک (jināk) ا.ب. جای و مقام و مکان .	جینگ جینگ (jig-jig) ا.ب. آواز مرغان و جانوران .	جیظان (jayzān) ا.ع. جاظ جیظانا (ازباب ضرب) : نازنازاندن و جاظ بحمله : گرانبار رفت .
جینه و و (jine-var) ا.ب. جنور و پل صراط .	جیل (jail) ا.ع. کراهت چاه و دریا و کوه .	جیعان (jay'ān) ا.ع. جوعان و گرسنه .
جیواد (jayvād) ا.ب. روح و پرمهریگری و کسر شهرت .	جیل (jil) ا.ع. گروهی از مردمان مانند عربی ترک و فارس . و کل امة یختصون بلفه جیل . ج : اجیال .	جیعر (jay'ur) ا.ع. کفتار .
جیوب (joyub) ا.ع. جیب .	جیل (jail) ا.ع. کفتار .	جیعم (jeb'am) ا.ع. گرسنه .
جیوة (jevat) ا.ع. مرگ . و تنگی و کبابی و قحط .	جیلال (jalāl) ا.ع. یم و ترس .	جیغ (jiq) ا.ب. فریاد و فریاد کودکان .
جیود (jayvad) ا.ب. راست و درست .	جیلان (jilān) ا.ب. درخت عناب و کبجد .	جیغ کشیدن : فریاد کردن .
جیود (joyud) ا.ع. چید .	جیلان (jilān) ا.ع. مرعب گیلان و بعضی آن . و قومی به بحرین تربیت داده کسری .	جیغت (jayqot) ا.ب. لیف درخت خرما .
جیوش (joyuc) ا.ع. جاش جیشا و جیوشا و جیشانا . مر . جیش .	جیلان (jilān) ا.ع. سنگ ریزه ها که باد از جانی بجانی برد . و اخ : قومی به بحرین . و قبیله ای از عبدالقیس . و روستایی یمن .	جیغوت (jayqut) ا.ب. سیدی که از لیف و یا برگ خرما بن سازند .
امیر الجیوش : فرمانده لشکر .	جیلان (jilān) ا.ع. بوم جیلان (منوعاً) : روز بسیار گرد و غبار .	جیغه (jiqe) ا.ب. زبور مرصع از گوهر ها که مردان بر سر دستار و کلاه و زنان بر سر چارقد زندند . و فریاد .
جیوه (jive) ا.ب. یکی از فلزات است و در حرارت متعارفی مایع و سیماح و زینتی نیز گویند و وزن مخصوص آن ۱۳۵۹۸ میباشد و در ۴۰ درجه زیر صفر منجمد و صلب میگردد و در ساختن باتومتر و ترمومتر و جیوه کردن آئینه بکار می رود .	جیلانی (jaylāni) ا.ع. بوم جیلان .	جیغه جیغه (jiqe-jiqe) ا.ب. زبوری که از سوده طلق و جز آن سازند و زنان هند بر او و پیشانی چسباندند .
جیه (jib) ا.ع. دیدار و مبتدی نظره بجیه سوه : بناخوشی دید او را .	جیلانی (jaylāni) ا.ع. بوم جیلان .	جیغ (jeyal) ا.ع. جیغه .
جیهوق (jayhabuq) ا.ع. ضله موش .	جیلاهیگ (jilyhang) ا.ب. و رفته سهل که از هند آورند .	جیغان (jilān) ا.ع. جات .
	جیلدارو (jil-daru) ا.ب. جمروی سیاه رنگ و کساره آن فستی .	جیغه (jifat) ا.ع. مردار بوی گرفته . ج : جیغرا جیغاف . و ذو الجیغه اخ : موضی میان مدینه و تبوک .

## ج ی ہ ر

-۱۱۵۲-

## ج ی ہ ت

جیہر (jayhar) ا.ع. نوعی از مگس کہ گوشت را تباہ کند .	جیہلہ (jayhalat) ا.ع. چوب کہ بدان شراب جیباتند .	جینۂ و جینا . مر . جیء . جینۂ (jay'at) ا.ع. چرک و خون ولای .
جیہل (jayhal) ا.ع. چوب کہ بدان شراب جیباتند . واخ. نام زنی .	جیہمان (jayhomān) ا.ع. زعفران . جیہور (jayhur) ا.ع. نوعی از مگس کہ گوشت را تباہ کند .	جینۂ (ji'at) ا.ع. استادنگاہ آب . و دو پی کفش و دوالیکہ بدان کفش دوزند . و نیز اسم است جیء را یعنی ورود و رسیدن .
جیہل (jayhal) م.ع. صفاۂ جیہل سگ بزرگ .	جینۂ (jay'at) م.ع. جاء جینا و	

## ج

- چ . پ .** که چه وجیم فارسی نیز گویند عبارت است از حرف مقم از الفبای فارسی و در حساب جمل مانند جیم سه بشمار آید و این حرف را گاه به ژ بدل کنند مانند کاج و کاژ و گاه به ش مانند لجه و لخشه و گاه زائد بود و خوانده نشود مانند لنج و لف .
- چا (çā)** . پ . جای . مر . جای .
- چابک (çāhok)** . ص . پ . جلد و چست و چالاک و تند و تیز و تیزهیم و زیرک . و ظریف و رعنا .
- چابک (çāhok)** . ا . پ . نازیانه اسب . و **چابک زدن** : نازیانه زدن .
- چابک داد (çāhok-adā)** . ص . پ . حاضر سخن . و سازنده و نوازنده .
- چابک بازی (çāhok-bāzi)** . ا . پ . نازیانه زنی .
- چابک پا (çāhok-pā)** . ص . پ . تیزپا و تند رو .
- چابک خرام (çāhok-xerām)** . ص . پ . تیزگام .
- چابک دست (çāhok-dast)** . ص . پ . شتاب کار و جلد کار و باوقوف و تیز دست و ظریف .
- چابک رکاب (çāhok-rekāb)** و **چابک رکیب (çāhok-rakibi)** . ص . پ . سوار نیک و فارس .
- چابک سوار (çāhok-sovār)** . ص . پ . چابک و مسلط در سواری . و سوداگرا . ص . پ . و نازیانه زن .
- چابک سواری (çāhok-sovāri)** . ا . پ . باوقوفی در رام کردن اسب .
- چابک قدم (çāhok-qadam)** . ص . پ . تیزگام و تند رو .
- چابکی (çāhoki)** . ا . پ . تندی و چستی و چالاک و سرعت و جلدی . و راهرواری اسب که در راندن نازیانه نخواهد .
- چابوک (çāhuk)** . ص . پ . چابک .
- چاپ (çāp)** . ا . پ . مأخوذ از هندی . طبع و باسه و تافت و انطباع . و تانگی از روی خط نوشته . و مهر و نشان . و دروغ و دروئی .
- چاپاتی (çāpāti)** . ا . پ . نان نظیر نازک .
- چاپار (çāpār)** . ا . پ . مأخوذ از ترکی . یک و قاصد و پیک سوار و نامه بر و برید و پست .
- چاپارخانه (çāpār-xāne)** . ا . پ . جایی که در آن اسب های الاغ را نگاه می دارند .
- چاپاری (çāpāri)** . ا . پ . مانند پیک سوار سفر کردن .
- چاپچی (çāp-çi)** . ا . پ . مطبعمچی و آنکه در چاپخانه کار می کند . و دروغ گو .
- چاپخانه (çāp-xāne)** . ا . پ . جایی که در آن چاپ می کنند و مطبعه .
- چاپق (çāpoq)** . ا . پ . چاپوق .
- چاپلوس (çāplūs)** . ا . ص . پ . فروتن و فریب دهنده و خوشامدگوی و چرب زبان .
- چاپلوسی (çāplūsī)** . ا . پ . تملق و خوشامدگویی و چرب زبانی و فریبتی .
- چاپله (çāple)** . ا . پ . بی موی که از جرب عارض شده باشد .
- چاپوق (çāpuq)** . ا . پ . گودی زیر پیکل .

**چاپول** (çapaul) ا. پ. - مأخوذ از ترکی. تاخت و تاز و تاراج .

**چاپه** (çape) ا. پ. - مأخوذ از مندی - قالب چوبی که بدان نقش کنند .

**چاپیدن** (çapidan) ف. م. پ. - مأخوذ از ترکی - فرا گرفتن . و تاخت کردن . و تاراج نمودن .

**چاتلانفوش** (çatlanquc) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - بنه و بجه الخضرا .

**چاتو** (çatu) ا. پ. - ریسائی که بدان دزدان و متصدیر را از خلق آویزند .

**چاچ** (çaç) ا. پ. - توده غله پاک کرده از کاه جدا کرده . و اخ . شهری در ترکشان مشهور بناشکند که کمان خوب در آنجا سازند .

**چاچله** (çaçale) ا. پ. - کتش و پای افزار چرمین .

**چاچی** (çaçi) ا و ص. پ. - کمان و کمان چاچی که در چاچ ساخته باشند .

**چاخو** (çaxu) ا. پ. - معنی . و اخ . قریبای نزدیک بیچار گروس .

**چادان** (çadān) ا. پ. - جای دأن .

**چادر** (çadar) و (çador) ا. پ. - خیمه و سایبان و بالابوش و خرقة و رونده و ردا و پرده و حجاب و سفره و مساط . و آبشار . و هر چیزی از پارچه و جز آن که جایی و یا کسی

و یا چیزی را بیوشاند . و **چادر آب** : آبشار . و **چادر احرام** : برف . و **چادر**

**اژدها** و **یا چادر اجساد** : عناصر اربعه . و **چادر ترسا** : جامه زرد و یکدردم پایت .

و **آفتاب و شفق** و روشنائی آفتاب . و **چادر خواب** : پرده و حجاب خواب . و **چادر شب** : جامه ای که در آن تخت خواب و بستر بچند .

و **چادر قلندری** : نوعی از خیمه يك دیرکی شبیه بکلاه قلندران . و **چادر کافوری** :

سفیدی صبح صاف و **چادر کحلی** : آسمان

و شب تاریک و **چادر لاجورد** : آسمان . و سبزه زار و مرغزار . و **چادر نماز** :

جامه ای که از سر تا پا همه بدن را فرا گیرد و زنان در خانه در وقت نماز آنرا بپوشند .

و **چادر یزدی** : حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد و کرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بپوشند .

**چادر فگندی** (çador-fegandi) ا. پ. - قسمی از خیمه .

**چادر گرفته** (çador-gerefte) م. - پرده دار و نهفته .

**چادر نشین** (çador-necin) م. - پ. آنکه دروزر چادر سکا دارد و صحرانشین و بیابانگرد .

**چادروا** (çador-vâ) ا. پ. - بلفت مردم اصفهان صبر زرد .

**چار** (çar) ا. پ. - دانی که در آن خشت و آهک و کاه و کوزه و مانند آن پزند .

و چاره و علاج . و سزاوار اولایق . و عدد چهار . و **چار اندر چار گفتن** : بیهوده و یارود

**گفتن و بی معنی گفتن و هذیان گفتن** . و **چار پهلوی**

**شدن** : چیزی بسیار خوردن . و بر پشت خوابیدن . و **چار تکمیر زدن** : ترک کلی کردن و تبرا

از ماسوی اقع نمودن . و نماز بر جنازه مرده گزاردن و آنرا وداع کردن . و **چار در چار** :

چهار جهت و چهار جانب . و **چار و چدر** : علاج و تدبیر و چاره .

**چار** (çar) ا. پ. - مأخوذ از سانسکریت . تفتیش کننده .

**چار ابرو** (çar-abru) ا. پ. - يك قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را می تراشند . و نیز امردی که تازه بروت

وی سبز شده باشد .

**چار آخر** (çar-axor) ا. پ. - چهار عنصر و چهار ستاره دب اکبر .

**چار اخشیج** (çar-axcij) و **چار ارکان** (çar-arkân) و **چار اژدها** (çar-aždahâ) ا. پ. - عناصر اربعه .

**چار اسب** (çar-asb) ا. پ. - دست چهاراسبی .

**چار اسباب** (çar-asbâb) ا. پ. - چهار قوه یعنی قوه جاذبه و ماسکه و ماضعه و دافعه و چهار عنصر و چهار علت یعنی فاعلی

و مادی و صوری و غائی .

**چار استاد** (çar-ostâd) ا. پ. - چهار عنصر .

**چار آئینه** (çar-âine) ا. پ. - نوعی از لباس جنگ که چهار تنه از آهن ساخته و در مخیل گرفته گرد پشت و سبب کنند .

**چار باغ** (çar-bâq) اخ. پ. - کوشک و قصر و باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول . و نیز نام باغی در حوالی دهل

یاد دارم از یکی از عمامد شاهزاده ظل سلطان مسعود میرزا که مدتها حاکم اصفهان بود شنیدم می گفت يك وقتی در خلوت در باب

ویرانی بناهای پادشاهان صفویه گفتگومی کردم که این بابیه یا آنکه رشک جهان و سزاوار همه

قسم تعمیر و مرمت است و از آثار تاریخی این مملکت محسوب می گردد سر کار و الا را

می بینم اهتمامی در ویرانی و خرابی آنها داوید و مایل نیستید اثری از آنها باقی ماند سبب و

علت چیست گفت بلی چنین است اما اصفهان چون مرکز ایران و محل عبور حکام یزد و کرمان

و فارس و عراق و اهواز است اگر این بناها برقرار باشد اسباب زحمت من فراهم خواهد

شد ناچار هر يك از آنها در صد عزل من و حکومت این ولایت خواهد بود لهذا آنها را

ویران و خراب می کنم تا آسوده و فارغ البال باشم و اکنون جز اسم چیزی از چار باغ و

سایر بناها باقی نمانده .

۲۷ جز ۲۸۹

**چاربالش** (çâr-bâlec) ا. ب. مند و سادمای که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و بر آن تکیه کنند. و تخت پادشاهی. و دنیا. و چار عنصر. و چار بالشی ارکان: حرارت و برودت و رطوبت و بیوست.

**چار بالشت** (çâr-bâlect) ا. ب. چاربالش. مر. چاربالش.

**چار بانگ** (çâr-bâng) ص. ب. محسوس وزود و چالاک.

**چار برد** (çâr-berd) ا. ب. چاربردی (çâr-berdi) ص. و ا. ب. منسوب چار برد. و ا. ب. نام شارح کتاب شافیه در علم صرف.

**چار بند** (çâr-band) ا. ب. عالم و دنیا و گیتی. و میان کمر.

**چار بندی** (çâr-bandi) ا. ب. زنیل و توشه دان. و عالم و دنیا.

**چار بیخ** (çâr-bix) ا. ب. ریشه کاستی و ریشه کبر و ریشه رازیانه و ریشه کرفس. و چهار عنصر.

**چار پا** (çâr-pâ) ا. ب. مرحبوانی که دارای چهار دست و پا باشد و چاروا. و ستور بارکش و سواری مانند اسب و استر و خر و شتر. و تخت خواب. و سازی که چهار وصل دارد.

**چار پاره** (çâr-pâre) ا. ب. نوعی از رقص. و سازی که چهار وصل دارد. و وصله کفش. و یک جفت زنگ رقصی. و نوعی از گلوله تنگ.

**چار پای** (çâr-pây) ا. ب. چارپا. مر. چارپا.

**چار پایمان** (çâr-pâyân) ا. ب. چ. چارپای.

**چار پایه** (çâr-pâye) ا. ب. چارپا و

هر چیز که دارای چهار پایه باشد.

**چار پخ** (çâr-pax) ا. ب. فسی از نیمه. و هر چیز چهار گوشه.

**چار پر** (çâr-par) ا. ب. فسی از مراح شراب.

**چار پهلوی** (çâr-pahlu) ص. ب. هر چیز که دارای چهار دم و یا چهار لبه باشد. و فسی از زنجیر گرانها. و آنکه کشش پرباشد.

**چار تا** (çâr-tâ) ص. ب. دودنه دوتار دو لای. و چار تا کردن: دو دونه دوتا کردن.

**چار تار** (çâr-târ) و چار تار (çâr-târe) ا. ب. رباب و طنبور چهار تا. و عناصر اریبه. و عالم.

**چار ترک** (çâr-tork) ا. ب. فسی از کلاه چهار گوشه.

**چار جامه** (çâr-jâme) و چار جل (çâr-jol) ا. ب. زین بدون قلناغ و جلی که بر پشت اسب بجای زین اندازند.

**چار جو به** (çâr-jupe) ا. ب. پرده روزنه و درچه.

**چار جوهر** (çâr-javhar) ا. ب. چهار عنصر و چهار ستاره دب اکبر.

**چار جوی فطرت** (çâr-juye-fetrat) ا. ب. چهار مزاج انسانی یعنی دموی و صفراوی و بلغمی و سودانی.

**چار جهت** (çâr-jehat) ا. ب. چهار سوی و چهار طرف. و عالم.

**چار چار** (çâr-çâr) ا. ب. چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک زمستان. و چار چار زدن: بیوه گفتن. و چار چار کردن: ملاقات کردن.

**چار چشم** (çâr-çacm) ص. ب. سنگ ریازگوسپندی که خال سیاهی بالای هر یک از دو چشم داشته باشد. و کسی که عینک میگذارد.

و تکران و مشتاق.

**چار چند** (çâr-çand) م. ف. ب. چهار تا و چهار هنگام.

**چار چوب** (çâr-çub) و چار چوبه (çâr-çube) ا. ب. چهار قطعه چوبیک در حاشیه چیزی قرار دهند.

**چار حد** (çâr-had) ا. ب. مشرق و مغرب و شمال و جنوب.

**چار خانه** (çâr-xâne) ا. ب. دیگ بزرگی که دارای چهار خانه باشد. و یک نوع پارچه ای. و هر کس که تجاوز از شأن وحد خود کند. و پارچه ای که دارای خطوط صلیبی رنگارنگ باشد.

**چار خایه** (çâr-xâye) ص. ب. شجاع و جنگجوی. و کسی که مایل بر زنان باشد.

**چار خم** (çâr-xam) ا. ب. نام فدی در کشتی گیری.

**چار دانگ** (çâr-dâng) ا. ب. چهار ربع کره و هر چیزی که نه کلان باشد و نه خرد.

**چار دوال** (çâr-davâl) ا. ب. چوبی بقدریک قصبه که بر سر آن میخی کوچک مانند همباز نصب نمایند و زنجیر و چند حلقه و چار تسمه بر آن تنبیه کنند و ستور را راند.

**چار دری** (çâr-dari) ا. ب. عالم.

**چار ده** (çâr-dah) پ. ص. تعیین عددی که شامل میشود ده بعلاوه چهار را.

**چار ده** (çâr-dah) ا. ب. بدروماه تمام.

**چار ده** (çâr-deh) ا. ب. نام چند ناحیه که در هر یک چهارده و یا چهار قطعه واقع است.

**چار دهم** (çâr-dahom) ص. ب. چیزی که در مرتبه چهارده واقع شود.

**چار دهم** (çâr-dahom) ا. ب. بدرو ماه تمام.

**چار دیوار** (çâr-divâr) ا. ب. هر زمینی و جانی که از همه طرف محدود بدیوار

باشد . و چهارحد دنیا . و چاردیوار  
 نفس : دنیا رقاب و جسد آدمی .  
 چاردیواری (çâr-divâri) ا . ب .  
 میدان و آیشگاه .  
 چارزانو (çâr-zânu) ا . ب .  
 نشت خیاط .  
 چارسال (çâr-sâl) م . ب . مدت چهار  
 سال و چهار ساله .  
 چارسالگی (çâr-sâlagi) م . ب .  
 در فاصله چهار سال .  
 چهارساله (çâr-sâle) ص . ب . منسوب  
 به چهار سال و دارای چهار سال .  
 چارسو (çâr-su) ا . ب . هر چیز که  
 دارای چهار بهار باشد . و نام آنجایی از بازار  
 که بهر چهار طرف راسته و دکانه دارد و  
 راه کلان که در آن چهار راه بهم مجتمع شوند .  
 و انتظار رنگرانی و چشم داشت .  
 چارشاخ (çâr-câx) ا . ب . نوعی از  
 تمذیب . و آلتی که بدان خرمن کوفته را باد  
 دهند تادانه از گاه جدا گردد .  
 چارشانه (çâr-câne) ص . ب . تنومند  
 و قوی هیكل و فرجه ناموزون قد و بد اندام .  
 چارشنبه (çâr-canbe) ا . ب . نام روز  
 پنجم از هفته که بتازی اربءاء گویند .  
 چارشوب (çâr-ctib) ا . ب . چار-و .  
 چارضرب (çâr-zarb) ا . ب .  
 نوعی از نواختن ساز . و حساس هوشیار مانند  
 برده .  
 چارضرب زده (çâr-zarb-zade)  
 ا . ب . موی ریش و بیروت و ایرو و موگان  
 تراشیده که معمول بعضی قلندران است .  
 چارطاق (çâr-tâq) ا . ب . نوعی از  
 خیمه چهار گوشه که شروانی نیز گویند . و  
 عناصر و آسمان و افلاک . و چارطاق  
 افگن : گواش و بستر .

چارعنصر (çâr-onsor) ا . ب . عناصر  
 چهار گانه .  
 چارغ (çâroq) و چارق (çâroq)  
 ا . ب . قسمی از پای افزار روستایان .  
 چارقب (çârqab) ا . ب . لباس مخصوص  
 پادشاهان توران .  
 چارققد (çârqaq) ا . ب . جامه چار  
 گوشه ای که زنان دولا کرده سر را بدان برشند .  
 چارک (çârak) ا . ب . چهارک و ربع  
 و ربع از یک من . و چاروش و نقیب قافله . و  
 فرمانده لشکر و سردار .  
 چارگامه (çâr-gâme) ا . ب . اسب  
 راموار خوش رفتار . و هنگامه عشرت و شادی .  
 چارگامه (çâr-gâh) ا . ب . مربع و  
 چراگاه . و نام نوائی از موسیقی .  
 چارگوشه (çâr-guce) ا . ب . هر  
 چیز مربع . و سریر و تخت پادشاهی . و تابوت  
 و جنازه . و میز کوچک .  
 چارگوشی (çâr-guci) ا . ب . ابرق  
 و صراحی چهار دست . و هر چیز مربع .  
 چارگون (çâr-gun) ا . ب . گرز و  
 فلتابغ .  
 چارلنگر (çâr-langar) ا . ب . کشتی  
 بزرگی که چهارلنگر انداخته باشد .  
 چارم (çâr-rom) (çâr-ram) ص . ب .  
 هر چیزی که در مرتبه چهار واقع شود و منسوب  
 به چهار . و چارم اصطلاب : آفتاب  
 و انظیم چهارم . و چارم بلاد : خراسان .  
 و چارم کتاب : قرآن مجید .  
 چارمادر (çâr-mâdar) ا . ب .  
 عناصر اربعه .  
 چاره چاره (çâr-mar-çâre) ا . ب .  
 ب : کاروانسرا . و مقام و تماشاگاه . و دانا  
 و عالم .  
 چارمغز (çâr-maqz) ا . ب . جوز

و گردگان و گردو .

چارموجه (çâr-mavje) ا . ب . گرداب  
 و توجه تندرو .

چارمیخ (çâr-mix) ا . ب . نوعی از  
 شکنجه و تمذیب که شخص مجرم و گناهکار را  
 بر پشت و یا بروی خواباند و چهار دست و  
 پای او را چهار میخ بندند و نیز چارمیخ :  
 عمل لواطه . و خراج و صلیب و دار . و عناصر  
 اربعه . و چارمیخ بدن : عناصر کالبدی .

و چارمیخ حیات : چارعنصر . و چار  
 میخ شدن : مصلوب شدن . و بطور استحکام  
 برقرار شدن . و در بندرا راست کردن . و

چارمیخ کردن : گذردن طناب برای  
 بند باز که در دوری آن بازی کند . و بدارزند .  
 و مرتکب عمل لواطه شدن .

چارمین (çâr-omin) ص . ب . هر چیزی  
 که در مرتبه چهارم واقع شود .

چارمین بام (çâr-omin-bâm) ا . ب .  
 آسمان چهارم .

چارناچار (çâr-nâçâr) م . ب . از  
 روی عدم اختیار و خواه مغواه و اجتناب نا  
 پذیر و لابد .

چارنعل (çâr-na'î) ص . ب . تند و  
 تیز . و چارنعل رفتن : تند رفتن .

چارو (çâr-û) ا . ب . ساروج و آملک آبیخته  
 با خاکستر و جز آن که بر دیوار حوض و آب  
 انبار و مانند آن مالند . و نیز چارو : جوی  
 را گویند که از روی جوی دیگر بگذرد .

چاروا (çâr-vâ) ا . ب . چاربا و ستور  
 بار کش و سواری مانند اسب و آستر و خر  
 و شتر و جز آن و یابو و خر .

چاروادار (çâr-vâ-dâr) ا . ب . نمکداری  
 و کسی که شغل آن کرایه و بار کشی بود .

چارواداری (çâr-vâ-dâri) ا . ب .  
 شغل چار وادار .

چارو چدر (çaro-çadar) ا.ب. چاره و علاج .	و تدبير . و حيله بازى و مكارى .
چاروغ (çaruq) و چاروق (çaruq) ا.ب. چارغ و باى افزار دقانان كه زير آن از چرم و بالايش از ريسان است و شمشيز گويند	چاره مر چاره (çäre-mar-çäre) م.ف. ب. واضح و آشكار . و خيانت .
چاره (çäre) ا.ب. علاج و تدبير . و يارى و مدد . و نجات و خلاص . و اصلاح و شويست و شويست و شونت و حيله و مكرو فريب و روي و تدبير . و جدائى و تفريق . و طرز و روش و طور . و هنگام و موسم . و يك بار . و لى چاره : لا علاج و بى مدد و بى معين و بى تدبير و فقير و درويش و خوار و ذليل و مستمند و گدا و تهيدست و عاجز و بى توان . و چاره دادن : علاج دادن و اصلاح كردن . و شفا دادن . و كرم چاره ساز : خداوند تبارك و تعالى كه اصلاح همه امور را ميكند .	چاريارى (çär-yäri) ا.ب. طايفه اى از مسلمانان كه معتقدند به چهار خليفه يعنى ابابكر و عمر و عثمان رضى الله عنهم و حضرت اميرالمؤمنين على عليه السلام .
چاره بندير (çäre-bazir) ص.ب. قابل علاج و قابل تدبير و قابل اصلاح .	چاريك (çär-yäk) ا.ب. ربع و يك حصه از چهار حصه چيزى .
چاره پرداز (çäre-parilaz) ص.ب. كسى كه تدبير و علاج كار دشوارى را مى كند .	چاريك كار (çär-yäk-kâr) ا.ب. نام قصبه اى از توابع كابل .
چاره جو (çäre-jü) و چاره جوى (çäre-jüy) ص.ب. چاره ميگرداند و آنكه تلاش در تدبير و چاره ميگرداند .	چاز (çaz) ا.ب. غوك و وزغ .
چاره ساز (çäre-saz) ص.ب. آنكه علاج ميكند و تدارك چاره مى نمايد و چاره كنند .	چاز (çaz) و چازه (çäre) ص.ب. بيهوده و باطل و بى معنى .
چاره سازى (çäre-sazi) ا.ب. تدارك و تهيئه چاره .	چاش (çäc) ا.ب. يك پاس از روز گذشته در صورتيكه روز را چهار پاس قرار دهند و ميانه روز . و غذائى كه در آنوقت خورند و هر خوراك و طعام .
چاره سگال (çäre-segal) ص.ب. آنكه در اندیشه و تدبير چاره است .	چاش خور (çäc-xor) ص.ب. كسى كه يك بار موزه چيزى را چشيد و سپس هميشه در آرزوى آن بود .
چاره كار (çäre-kâr) ا.ب. مددگار و مearن و معالج و كلك و وسيله .	چاشندان (çäc-dän) ا.ب. نظريه كنان و خورندى در آن نهند .
چاره گر (çäre-gar) ص.ب. حيله ساز و مكار و فريننده و گماشته .	چاشنگاه (çäc-gäh) و چاشنگه (çäc-gali) ا.ب. جاى خوردن چاشت و هنگام خوردن آن .
چاره گرى (çäre-gari) ا.ب. علاج	چاشندان (çäc-dän) ا.ب. چاشندان .
	چاشكندان (çäc-kan-dän) ا.ب. چاشندان . و صندوقه زنان .
	چاشنى (çäcni) ا.ب. مزه . و نمونه و اشنان و صفت . و آنديك از طعام و شراب كه
براى اشنان و تميز بچشد . و چوب اولى كه بركوس و قاره زنتد . و چاشنى دل : سخن خوب و دلگشا . و چاشنى صبح : روشنى صبح . و چاشنى كردن : عيار كردن فلزات .	
چاشنيگر (çäcni-gir) ا.ب. سالار مطبخ و توشمال و قسمت كننده طعام و سفره چى .	
چاغ (çäq) ا.ب. وقت و هنگام و فصل . و يك ساعت از دوازده ساعت روز . و عكبت .	
چاغداول (çäq-däval) ا.ب. چنداول .	
چاق (çäq) ا.ب. مآخوذ از تركى . و مآخوذ از وى . و تندرست و سلامت و سلامتى و فرجه و خوش و توانا .	
چاقشور (çäq-shor) و چاقشور (çäq-shor) ا.ب. مآخوذ از تركى . قسى از جوراب كه از توك انگشتان با نا كمر را مى پوشاند و دولاغ نيز گويند .	
چاقو (çäqu) ا.ب. قلم تراش و چاكو .	
چاقى (çäqi) ا.ب. مآخوذ از تركى . تندرستى و فرجه و توانائى .	
چاك (çäk) ا.ب. شكاف و تراك و رخت و شفاق و شق و پاره . و سفيدى صبح . و درجه ينى در كوچكى كه در ميان يك انگ در قلعه و كار و انرا گذارند . و آماده و مهيا . و قباله خانه و باغ و مانتدان كه چك نيز گويند . و رساى بر خوردن شمشير و تبرزين و خنجر و مانتد آن . و چاك دادن : شاكتن و دريدن و شق دادن . و چاك كردن : پاره كردن و شق نمودن .	
چاكاچاك (çäk-çäk) ا.ب. صدای برخورد شمشير و گرز و جز آن طرايق طرايق .	
چاكاچاك (çäk-çäk) م.ف. ب.	

شکاف و نژاک بسیار شکاف در شکاف .

**چاکانیدن** (çäkânidan) ف . م . پ .  
تظیر کردن و نظره قطره ریختن آب و جز آن  
و چکانیدن .

**چاک پشت** (çäk-poçt) ص . پ . اسپه  
که در کمرش فورفتگی باشد و شانه و کفکش  
برآمده بود .

**چاک چاک** (çäk-çäk) م . ف . پ .  
صدای برخورد شمشیر و تبریز و جز آن و  
طراق طراق . و **چاک چاک کردن** : باره  
باره کردن .

**چاکر** (çäkar) ا . پ . خادم و خدمتگار  
و بنده و نوکر . و مرید و شاگرد .

**چاکران** (çäkarân) پ . ج . چاکر .  
**چاکران** (çäkerân) ا . پ . فرج  
و دیر .

**چاکران زمین** (çäkarân-zamin)  
ا . پ . اراضی متعلق بمعوم نوکر .

**چاکری** (çäkari) ا . پ . نوکری و  
بندگی و عبودیت و شاگردی . و **چاکری**  
کردن : نوکری کردن و خدمت کردن و خدمتگزاری  
نمودن و اطاعت نمودن و خدمتکاری کردن .

**چاکسو** (çäksu) و **چاکشو** (çäksu)  
ا . پ . دانه سیاه و لوزنده ای که در داروهای  
چشم بکار برند .

**چاکل** (çäkal) ا . پ . ابرق و  
کوزه آب .

**چاکو** (çäku) ا . پ . چاقو و قلمتراش  
و کارد کوچک جیبی .

**چاکوچ** (çäkuç) ا . پ . مطراق و پتک  
و چکش آهن گری و مسگری و جز آن .

**چال** (çäl) ا . پ . گودال و مغناک مانند  
سیاه چال و بیخ چال . و گوی و مغناکی که چندان  
عمیق نباشد مانند پاچال . و هر چیز دومی  
عموماً و اسپه که موهای آن سرخ و سفید

درهم آمیخته باشد و خاکشتری رنگ . و گروی  
که در کس در قمار با هم بتندند . و آشیان  
مرغ . و نوعی از مرغابی در هویره و بیک

دری . و اخ . دهی در قزوین . و **چال**  
**کردن** : گرو بردن در قمار . و **چال**  
**شتر** : دغی که از شیر اشتر سازند .

**چال** (çäl) ا . پ . مأخوذ از هندی .  
مسافت دو فرسخ چه هر چهار کروه را یک چال  
و هر دو کروه را یک فرسخ گویند . و گام و  
رفتار . و نام یک قسم ماهی .

**چالاک** (çäläk) ا و ص . پ . زیرک و  
هوشیار و آگاه و جلد و چابک و تیز دستکار  
جلد کار و چست و تیز فهم . و با جد و جهد  
و زحمت کش . و خود رای . و دزد و راهزن  
و خونی . و جای بلند و منزل مرتفع .

**چالاکسی** (çäläki) ا . پ . نشاط و  
شوق . و جلدی و چابکی و سرعت . و سرکشی .  
و بعیرت و آگاهی . و تیز فهمی و کیاست  
و هوشیاری .

**چالان** (çälân) ا . پ . بیچک و نفهست  
و باو نامه . و نقل و انتقال از جایی بجایی  
و حمل بخارج .

**چال پشت** (çäl-poçt) ص . پ . ستوری  
که شانه و کفکش برآمده و کمرش فرو رفته  
باشد .

**چالپوس** (çälpus) ص . پ . چالپوس  
و فریب دهنده .

**چالش** (çälec) ا . پ . رفتار با ناز و  
تکبر و حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب  
و خرامش و بزرگواری . و مباشرت و جماع .  
و طریقه و روش . و رهنما و هادی . و جنگ  
و جدال .

**چالشگر** (çälec-gar) ا و ص . پ .  
کسی که از روی ناز و تکبر و عجب راه رود .  
و مبارز و دلاور و جنگجوی . و حریص در

جماع و مباشرت .

**چالشگری** (çälec-gari) ا . پ .  
جنگجویی .

**چال حوض** (çäl-havz) ا . پ . حوض  
بزرگ کم عمقی که در حمام سازند و مرمران  
در آن شناوری کنند .

**چال قمار** (çäl-qemâr) ا . پ . گرو  
و شرط و رهن در قمار .

**چالو** (çälu) ا . پ . گوی و گودالی  
که یک دو گز بیشتر گودی آن نباشد و مصفر  
چال یعنی چال کوچک .

**چالوس** (çälus) ا . خ . پ . رودخانه  
بزرگی مابین مرزن آباد کجور و کلارستان  
و منبع آن از طالقان رکندون و دونا و جز آن  
که بدریای آنگون منتهی میشود و در قدیم شهری  
در نزدیکیهای همین رودخانه موسوم به چالوس  
بوده .

**چاله** (çäle) ا . پ . چالو و چال کوچک  
و فرو رفتگی و گودی .

**چالی** (çäli) ا . پ . گودی . و اردک .

**چالیر** (çäliir) ا . پ . گودی کم عمق  
و چاه .

**چالیش** (çälic) ا . پ . رفتار از روی  
تعجب و ناز . و چالش . مر . چالش .

**چالیک** (çälik) ا . پ . یک نوع بازی  
مر کودکان را که با دو چوب سر تیز یکی  
باندازه دو سه و جب و دیگری یک و جب بازی  
کنند و چوب دراز را بردست گیرند و چوب  
کوتاه را بر زمین نهاده و با چوب دراز بر آن  
زنت بطوری که از زمین بلند شده بر کمر آن  
زنت تابند و مردم طهران الک مملک  
گویند .

**چام** (çäm) ا . پ . چم و خم و کوی .  
و دانه . و گره و دکمه . و چین و نورد . و  
روش و طریقه . و دره و زمین پست .



**جام جام** (çâm-çâm) ۱. پ. دره های کوه و راههای پرپیچ و تاب .

**جامز** (çâmez) ۱. پ. جامین .

**جامگیر** (çâm-gir) ص. پ. خوشنما و ملایم و آگاه .

**جاموش** (çâmuç) ۱. پ. نوعی از کفش و پای افزار .

**جامه** (çâme) ۱. پ. هر کلام موزون و شعر عموماً و غزل خصوصاً و سرود و نغمه و سخن و قول .

**جامه دان** (çâme-dân) ص. پ. سخنندان و بلیغ و زبان آور و خطیب و واعظ .

**جامه گوی** (çâme-guy) ۱. پ. شاعر و سخنگوی و کسی که غزلی را به آواز بلند بخواند .

**جامیدن** (çâmidan) ف. ل. پ. بول کردن و شاشیدن و کیمز انداختن و دمیدن و وزیدن .

**جامیر** (çâmir) و **جامیز** (çâmiz) و **جامین** (çâmin) ۱. پ. بول و کیمز و غایط .

**چانش** (çâneç) ۱. پ. رفتار با کر و فر و با حست و جنگ و کارزار .

**چاقی** (çânqi) ۱. پ. مآخوذ از ترکی - پند و نصیحت و مشورت و تدبیر .

**چانه** (çâne) ۱. پ. گردا گرد دمان و استخوان زنج و فك اسفل که محل ریش برآوردن

باشد و غنجب . و گلگله خمیری که از آن يك نان پزند . و تقطیر و چکانیدگی . و جام و پیاله و

حرف و سخن پاره و سخن بی جا و **چانه زدن** : سخن بی جا و زیاد گفتن در خرید و فروش .

و **چانه کردن** : خمیر را باندازه يك نان گلگله کردن .

**چاو** (çâv) ۱. پ. مآخوذ از تاناری - اسکاس و بلیت و ضمه کاغذ دولتی که کیهان تون

منقول میخواست بعضی پول آنرا رایج کند و مردم آذربایجان و اهالی تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر بهمین جهت قتل رسید .

**چاو چاو** (çâv-çâv) ۱. پ. غوغا و بانگ گجشک و دیگر مرغان خصوصاً و قتی که جائزوی قصد گرفتن او کنند و یا کسی جهت گرفتن بچه وی دست در آشیان آن نماید .

**چاو چاو ان** (çâv-çâvân) ص. پ. موج و گمراه و غیر مستقیم و منحرف .

**چاوش** (çâvoç) ۱. پ. مآخوذ از ترکی - چاروش .

**چاوک** (çâvak) ۱. پ. چکاوک و قیره .

**چاوله** (çâvale) ۱. پ. کھوج و نسا هموار . و گل سرخ صدف برگ و بنایت رنگین .

**چاولی** (çâvli) ۱. پ. افزاری که ازنی بویا سازند و بدان غله افشانند .

**چاوش** (çâvuç) ۱. پ. نقیب لشکر و یا کاروان .

**چاوش** (çâvuç) ۱. پ. مآخوذ از ترکی - سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم رانشخاص بزرگ می رود و نقیب و جارچی و یک و یساول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان .

**چاوید** (çâvid) ۱. پ. غوغا و بانگ گجشک و چاو چاو . مر . چاو چاو .

**چاویدن** (çâvidan) ف. ل. م. پ. فریاد کردن گجشک و قتی که دست در آشیانه آن کند . و بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات . و جاویدن و خائیدن و مضغ کردن .

**چاه** (çâh) ۱. پ. بئر و گودی دایره ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند . و مغاک و مغاره و چال . و زندان و دام . و **چاه بابل** : چاهی در بابل که دولتک هاروت و ماروت در آن حبس میشانند . و **چاه پخته** : چاه آجری . و **چاه پست** :

عالم . و **چاه زنج** و **چاه زرخندان** : گودی چانه . و **چاه ظلمانی** : دنیا و قالب آدمی . و **چاه متنع** و **چاه نخب** : چاهی که متنع از آن ماهی در می آورد که چهار فرسخ را روشن می کرد . و روی مشوق .

**چاهجو** (çâh-ju) ۱. پ. قلابی باشد که بدان چیزی که در چاه افتد برآورد و چاه بوز نیز گویند و چاخو و متنی .

**چاهچور** (çâh-çavur) ۱. پ. دولاخ و چاقشوری که زنان منگام بیرون رفتن از خانه می پوشند .

**چاهدلو** (çâh-dalv) ۱. پ. برج دلو که برج یازدهم از برج دوازده گانه بود . و دنیا .

**چاهسار** (çâh-sâr) ۱. پ. دهانه چاه .

**چاهک** (çâhâk) ۱. پ. مصفر چاه یعنی چاه کوچک . و گودی چانه . و پناچال .

و **چاهک ثرید** : آن قطعه ای از حلواها که میان آنرا گود کنند جهت ریختن چاشنی .

**چاه کن** (çâh-kan) ۱. پ. متنی و چاخو . و آلتی جهت کندن چاه .

**چاهه** (çâhe) ۱. پ. گودال عمیق چاه مانند .

**چاهیدن** (çâhidan) ف. ل. پ. احساس سرما کردن و سرما خوردن و بهم خوردن دندانها از اثر سرما .

**چاهبوز** (çâhbuz) ۱. پ. قلابی که بدان چیز بجه افتاده را برآورد .

**چای** (çây) و **چایی** (çâyî) ۱. پ. درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آنرا پس از عمل آوردن در جعبه های قلع اندود کرده بهمه ممالک کره ارض می برند و نوعاً بر دو قسم است سیاه و سبز و چای سبزه تر تحریکش زیادت

از چای سیاه میاشد . و چای نمه :  
چای ژاپونی .

**چاییدن** (çayidan) فل. پ. چاییدن  
وسرما خوردن .

**چبان** (çabân) ا. پ. ریش و فرجه و  
دنبل .

**چبتن** (çabtan) ا. پ. اناجچه .

**چبفت** (çabqot) و **چبفوت** (çabqut)

ا. پ. نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز  
پنهان که مندرس و کهنه و پاره پاره و از هم  
پاشیده شده باشد .

**چبلوس** (çalbus) ص. پ. چابلوس و  
چرب زبان و فریفته .

**چبوق** (çebuq) ا. پ. - مأخوذ از  
ترکی - آبریز و میزاب. و چبق که در آن توتن  
ریخته می کنند . و **چبوق کشیدن** :  
چبق کشیدن .

**چبیره** (çabire) ا. ص. پ. آماده رمپا  
و ساخته و پرداخته شده . و اجتماع و ازدحام  
مردم و سپاه .

**چبین** (çabbin) و (çobbin) ا. پ. طبعی  
که از شاخه های باریک درخت ید سازند .

**چپ** (çap) ص. م. ف. پ. - نقیض راست -  
و بی اصول شدن ساز و گوبندگی و ناموافق  
و نامسوار . و **سمت چپ** : طرف یسار .  
و **چپ افتادن** : یا **چپ بستن** : مخالفت  
کردن و اعتراض نمودن و حمله بکار بردن . و

**چپ بودن** : احوال بودن و با دست چپ  
کار کردن و ناراست بودن . و **چپ دادن** :  
ترک کردن . و دور کردن . و وصله کردن .  
و فریب دادن و غدر کردن . و واگذاشتن .  
و **چپ رفتن** : مخالفت کردن . و حمله بکار  
بردن . و **بسمت یسار رفتن** - و **چپ شدن** :  
عامی شدن و میل کردن و منحرف گردیدن . و  
نقیض گرفتن . و **چپ و راست** : عدم

ثبات و بی قراری و غفلت و بی خبری . م. ر.  
**چپر است** . و **پهلوی چپ** : طرف چپ  
یعنی آنطرف که قلب در آن واقع شده . و  
**دست چپ** : دستی که در پهلوی چپ میاشد .  
**چپا** (çapâ) م. ف. پ. سمت یسار و  
بطرف چپ .

**چپات** (çapât) و (çappât) ا. پ. طباچه  
و سیلی .

**چپاتی** (çapâti) ا. پ. چپاتی و نان  
تک و نظیر که پرروی تا به پزند .

**چپار** (çapâr) ا. پ. هر چیز دورنگ . و  
کبوتر سبز که خالهای سیاه داشته باشد . و  
اسب ابرش .

**چپاغ** (çapâq) و (çepâq) ا. پ. نوعی  
از ماهی . و سایه وظل . و نیام و غلاف .

**چپان** (çapân) و (çappân) ا. پ.  
لباس کهنه مندرس .

**چپ انداز** (çap-andâz) ا. ص. پ.  
آنکه تیر را بدست چپ می اندازد . و محیل و  
مکار و غدار و اوباش و مکر و حمله .

**چپانی** (çapâni) و (çappâni) ا. پ.  
مردم بی سروپا و کهنه پوش . و غدار و حمله باز .

**چپانیدن** (çapanidan) م. ف. پ. انشردن  
و فشار دادن . و منصفظ کردن و سخت کردن .  
**چپاول** (çapâval) ا. پ. - مأخوذ از  
ترکی - ناخت و تاز و گوهی از لشکر از مسافت  
دور بر سر گروه مخالف .

**چپچاپ** (çapçâp) ا. پ. صدا و آواز بیوسه .

**چپچله** (çapçale) ا. پ. زمین بر آب  
و گل که پای در آن بلغزد . و لخشک یعنی  
کوهماره ای که از برف سازند و کودگان بر  
آن لغزند. و ریسمانی که جائی آویزند و کودگان و زنان  
در آن نشسته آیند و روند کنند و چنبول نیز  
گویند .

**چپدار** (çapdâr) ا. پ. جرموق و سرموزه .

**چپدان** (çapdân) ا. پ. جرموق و  
سرموزه و چپدار .

**چپ دست** (çap-dast) ص. پ. کسی  
که بادست چپ کار می کند و چپ باشد .

**چپر** (çapar) ا. پ. دیوار از چوب و نی  
و علف . و حلقه و دایره ای از مردم و حیوانات

دیگر . و پوست پاره هائی که بند بافتان و  
نوار بافتان ناراریشم و ریسمان را بر آنها کنند  
و هر مرتبه که پودرا بگذرانند آنها را بگردانند . و

**چپر باف** : هر چه باین طریق بافته شود .  
و نیز مخفف چاپار که بمعنی پست و برده باشد .  
و دیواری که از چوب و خاک در برابر قلعه برای  
تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند .

**چپر بافی** (çapar-hâfi) ا. پ. نوعی از  
پارچه . م. ر. چپر .

**چپر اس** (çapras) ا. پ. - مأخوذ  
از هندی - نشان و علامت .

**چپر است** (çaprast) ا. پ. تکه و  
گره اریشمنی . و عدم ثبات و بی قراری یعنی  
گردش از چپ راست و از راست چپ .

**چپرو** (çap-rav) ص. پ. کسی که  
از راه راست و جاده مستقیم منحرف شود .

**چپسیدن** (çapsidan) فل. پ. چپسیدن  
و چسیدن و مطلق شدن . و بکسی خود را  
وابستن .

**چپسیده** (çapside) م. ر. پ. چپسیده و  
ماضی . و **چپسیده شدن** : مطلق شدن .

**چپسین** (çapsin) ا. پ. گنج . و هارون و  
مهراس .

**چپش** (çapoc) و (çapec) ا. پ. بزغاله  
یک ساله .

**چپق** (çopoc) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -  
یک نوع حقه ای که در آن توتن ریخته و لوله  
ای بآن وصل نموده و پرروی توتن آتش  
گذاشته جهت گرفتن دود بکنند .

**چپکن** (çup-kan) ا.ب. نوعی از جامه که سب و شکم را پوشانده و بندهای آن در پشت بسته شوند .

**چپل** (çepal) ص.ب. مردم چرکین و نکستی و نامتیز کسی که خود را به چیزهای نا شایسته آلوده کند .

**چپلان** (çaplân) ا.ب. جرمق و سرموزه و چیدار و کفشی که بالای موزه پوشند .

**چپلاهنگ** (çaplâhang) ا.ب. شاخه قطع شده از درخت . و پوست ریشه درخت تر با تین و پوست تخم آن .

**چپلک** (çeplek) ص.ب. پلید و مردار و بناشایسته آلوده .

**چپلوس** (çaplus) ص.ب. چاپلوس و زبان آور و فریبنده .

**چپله** (çaple) ا.ب. طباچه و سیلی و ضربت .

**چپنلک** (çepenlek) ا.ب. پشه دان .  
**چپو** (çapov) و (çapav) ا.ب. تاخت و تاراج و بیضا .

**چپه** (çape) ا.ب. تخته دست دار بشکل یل که کستی بانان کستی بدان رانند . و سگ زبرک .

**چپه دست** (çappe-dast) و **چپه** (çappe) ص.ب. کسی که با دست چپ کار می کند .  
**چپیدن** (çapidan) ف.ل.ب. میل کردن بطرف چپ و از طرفی بطرفی گردیدن .

**چپین** (çoppin) ا.ب. طبقی که از ترکه های ید و مانند آن بافته شده باشد .

**چتر** (çatr) ا.ب. سایبان و سایانی که برای محافظت آفتاب بر بالای سر نگاهدارند و شک نیز گویند و نیز سایانی که برای محافظت باران بر بالای سر نگاهدارند . و موی کوتاهی که مردان برفرق سر گذارند . و **چتر آبلگون** : آسمان . و **چتر ووز** یا **چتر زرین** یا

**چتر سحر** : آفتاب . و **چتر سیمایی** یا **چتر سیمین** : ماه شب چهارده . و **چتر عنبرین** : شب . و **چتر کحلی** : آسمان و ابر سیاه . و **چتر مار** : یک نوع باغی .

و **چتر هینا** : آسمان . و **چتر نور** : آفتاب . و **چتر زدن** : ورزش کردن کشتی گیران باین طریق که بروی هردو دست ایستاده و هردو پارا جفت کرده بگردش در آیند .

**چترک** (çatrak) ا.ب. نام گیاهی .  
**چترمان** (çatrimân) ا.ب. حاکم و فرمانروا .

**چتلاقوج** (çatlâquj) و **چتلاقوج** (çatlâquc) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - میوه درخت بنه و جاملا .

**چتو** (çatu) ا.ب. پرده و حجابی که بروی چیزی پوشند .

**چتوک** (çotuk) ا.ب. چنوک و گنجشک و صغور .

**چته** (çete) ا.ب. چته .  
**چتین** (çatin) ا.ب. جزء برآمده زین هم از جلو و هم از عقب .

**چج** (çej) و **چچ** (çeç) ا.ب. ایزاری چوبین و پنج شاخ مانند پنجه دست و دست دار که غله کوفته را بدان باد دهند . و غربالی که بدان غله پاک کنند .

**چچرغه** (çaçorçe) ا.ب. دوال تازیانه و نام نوعی از تازیانه .

**چچک** (çaçak) ا.ب. گل سرخ . و سوری و ورد .

**چچک** (çaçak) و (çuçok) ا.ب. رخساره و روی زیبا . و خال .

**چچله** (çuçale) ا.ب. چچله و زمین بزرگ و لای . و لکشک و کوهپاره برفی که کودکان بر آن لفتند .

**چچله** (çuçole) ا.ب. تلاف و نظر و گوشت باره ای که در بالا و میان فرج زنان است .

**چچو** (çuçâu) ا.ب. پستان آمی و دیگر جانوران .

**چخ** (çax) ا.ب. غلاف کارد و شمشیر و جز آن . و خصومت و جنگ و تعدی . و جستن بروی کسی . و کوشش بجلدی و چابکی . و چرک و ریم .

**چخ** (çex) ب. کلمه ای که بدان سگ را درو کنند .

**چخاچخ** (çaxâçax) ا.ب. صدا و آواز برخورد ششیر از بی هم .

**چخاچخی** (çaxâçaxi) ا.ب. مازعه و مناقشه و خصومت .

**چخان** (çaxân) ا.و. ص.ب. سزیز کننده . و سعی و جهدکننده . و مشتاق و تعلق . و اخ . نام موضعی . و **چخان گردن** : تعلق کردن .

**چخت** (çaxt) ا.ب. مستی و شهوت و هوای نفس و آرزوی بیفایده .

**چخجیر** (çaxjir) و **چخجیره** (çaxjire) ا.ب. تسی از پای جامه گشاد که بدان باشته را می بندند .

**چخره** (çaxre) ا.ب. بلفت زند چرخ .  
**چخش** (çaxc) ا.ب. چنج و گواثر . مر . چنج .

**چخک** (çaxak) ا.ب. خال و رخساره . و آبله .  
**چخماخ** (çaxmâx) ا.ب. آتش زنه و سوخته دان . و خریطه دو طبقه تیساجی که سپاهیان شاه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند . و تبریزن .

**چخماغ** (çaxmâq) و **چخماق** (çaxmâq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - آتش زنه .  
**چخی** (çaxi) و (çexi) ا.ب. ب .

سزگی و خصومت . و منافعه . و سعى و کوشش .	چراغ (çarâx) ا. پ. چراغ . مر .	فراخى عيش و بسيارى نمت .
چنخيدان (çaxidan) ف ل م . پ. دم زدن . و کوشيدن . و ستيزه کردن . و خصومت کردن . و بروى کسی جستن .	چراخوار (çarâ-xâr) ا. و ص. پ. چراگاه . و حيوان چرنده و آنکه مانند حيوان می چرد .	چراغ الله (çarâqallâh) ا. پ. پرل و يا ندری که بدو يشان و قالان دهند .
چنخیده (çaxide) ص. پ. دم زده . و کوشیده . و ستيزه کرده و ميش رفته .	چراخواره (çerâ-xâre) ا. پ. مشکوة و چراغواره و تبدیلی که در آن چراغ روشن کنند و شمعدان .	چراغ اغان (çarâqân) ا. پ. ج. چراغ . و جستی که در آن در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند . و نوعی از تذهیب که سرگهکار را چند جا زخم زده و پيرزخمی قتلهاى افروخته گذارند . و چراغ اغان کردن : چراغ بسیار روشن کردن .
چنخين (çaxin) و (çexin) ص. پ. ريم آلوده و چرکين و زخمی که چرک رويم داشته باشد .	چراخور (çarâ-xor) ا. پ. چراگاه و چراخوار و حيوان چرنده .	چراغمانه (çarâqâne) ا. پ. چراغ پایه و شمعدان .
چدار (çedar) و (çedâr) ا. پ. طباى که از ابريشم تا بند دست و پای اسب و استر شروروا بدان بندند .	چرازار (çarâ-zâr) ا. پ. جای روئين علف و زمین چراگاه .	چراغ بره (çarâq-bare) ا. و ص. پ. چراغدان و مشکوة . و اسبی که هودست را بلند کرده بروی دپا ايستد .
چدر (çadr) ا. پ. اشتر ماده چهار ساله .	چراسک (çarâsak) ا. پ. حیوانی کوچکتر از ملخ که شها بانگ طولانی کند .	چراغ پايه (çarâq-pâye) و چراغ پايه چراغ بالای آن گذارند . و اسبی که هودست را بلند نموده بروی دپا ايستد .
چدر (çadar) ا. پ. علاج و تدبير و چاره .	چراسيا (çarâsyâ) ا. پ. رشته و شامدانه و جراسيا .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چدر (çaddar) ا. پ. چادر وردا . و سفره برده .	چراغ (çarâq) و (çerâq) ا. پ. قتلهاى که به چربی و روغن آلوده نموده جهت روشنائی يفرورزند . و روشنائی و شمع و قندیل و سراج و چرا . و پير و مرشد رحما . و نایب و موکل . و برداشتن اسب هودست خود را . و	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چدروا (çodor-vâ) ا. پ. وستى بسیار تلخ که صبر عصاره اوست .	چرا و چراغ آسمان و يا چراغ جهان و يا چراغ جهاتاب : آفتاب و مهتاب . و چراغ چشم : فرزند . و چراغ سپهر : آفتاب و ماه و يا ستارگان . و	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چدن (çedan) ف م م . پ. چیدن . مر . چیدن .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چده (çede) ص. پ. چیده .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چر (çar) ا. پ. نغمه و غنا و آواز . و به لغت اهل سيستان چراغاب .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چر (çor) ا. پ. نزه و آلت تامل .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چرا (çerâ) ا. پ. رعى و رعيه و علف و گیاهی که ستور آنرا چرند .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چرا (çerâ) پ. کلمه تليل از برای چه و برای چه و بجه جهت وزیرا .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چرايه (çarâhe) ا. پ. سرشير که بروى شير بندد .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
چراجا (çarâ-jâ) ا. پ. مرغ و چراگاه .	چراغ سحر : آفتاب و ستاره صبح . و چراغ روز : آفتاب و چراغ شب : ماهتاب . و چراغ شدن : درخشیدن و درویش گشتن . و موکل شدن . و چراغ عالم افروز : چیزی که معروف همهکس باشد و چراغ کشتن : خاموش کردن چراغ . و چراغ کور شدن : مردن شخصی که از همهکس نماند . و چراغ مغان : شراب .	چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پرده ای چراغ .
	چراغ آخر (çarâq-âxor) ا. پ.	چراغ کسانى (çarâq-kocâni) ا. پ.

عمل فیح و کردار زشت .

**چراغله** ( çerâqle ) ا.ب. کرم شب تاب .

**چراغنده** ( çarâqande ) ا.ب. چراغ پایه .

**چراغواره** ( çarâqvare ) ا.ب. چراغ پایه و مشکو و قدیمی که در آن چراغ روشن کند تا باد آزار نکند .

**چراغواسه** ( çarâqvase ) ا.ب. پروانه چراغ .

**چراغوره** ( çarâq-vare ) ا.ب. شمعدان و آسبی که در دست و با بلند کرده بروی دو پایه ایست . و پروانه‌ای که گرداگرد چراغ گردد .

**چراغی** ( çarâqi ) ا.ب. زمینی که وقت شده باشد از برای مسجد و اماکن متبرکه . و نذری که جهت روشنایی اماکن متبرکه به خدام دهند . و صدق‌های که به درویشانی دهند که در شب قدم می‌زنند . و پولی که بقال گویند .  
**چراکه** ( çarâkase ) ا.ب. چرکها .  
**چراکه** ( çerâ-ke ) ب. کلمه تحلیل یعنی زیراکه .

**چراگاه** ( çarâ-gâh ) ا.ب. مربع و جای چریدن ستور و علف زار و مرغی .

**چراگر** ( çarâ-gar ) ا.ب. حیوان چرنده و حیوان رها کرده شده در چراگاه .

**چراگه** ( çarâ-gah ) ا.ب. چراگاه .  
**چرام** ( çarâm ) ا.ب. چراگاه و علف زار و علوفه .

**چراماندن** ( çarâmândan ) ف.م . ب. اجازه چریدن دادن و چراوار گذاشتن چارپایان را .

**چرامین** ( çarâmin ) ا.ب. چرام و چراگاه و علف زار و علوفه .

**چران** ( çarân ) ص.ب. کسی که حیوانات را می‌چراند و در چراگاه و علف زار گردش می‌دهد مانند گوسفند چران و گاو چران .

**چرانندن** ( çarândan ) ف.م . ب .

چرانیدن و شبانی کردن و چوپانی نمودن .

**چرانندی** ( çarândani ) ص.ب. منسوب چرانندن یعنی جایی که لایق و قابل چرانندن باشد .

**چراننده** ( çarânde ) ا.ب. شبان و چوپان و چراننده .

**چرانیدن** ( çarânidan ) ف.م.ب. چریدن کتانییدن و شبانی و چوپانی کردن و علف در علف زار حیوانات غورآیندن .

**چرانیده** ( çarânide ) ا.ب. چراننده و شبان .

**چرائی** ( çarâi ) ا.ب. وجه و پولی که برای چرانیدن داده میشود .

**چرائی** ( çerâi ) ب. کلمه فعل یعنی کجا هستی و چه سبب هستی .

**چرائینا** ( çarâitâ ) ا.ب. مأخوذ از همدی - کسی از جنطیانا .

**چراییدن** ( çarâyidan ) ف.م . ب . چرا کردن .

**چرایین** ( çarâyin ) ا.ب. چرایین .

**چرب** ( çarb ) ص.ب. دسم و روغنی و لزج و با چسب و صاف . و سبب و فربه . و هگفت و سبتر . و غالب و مظفر و فانیع . و کسی از آب . و **چرب دادن** : غالب شدن و فتح کردن . و **چرب کردن** : روغن مالیدن و آندودن و فرسودن و جلادادن . و مهره دار کردن . و لغزان نمودن .

**چرب آخور** ( çarb-âxor ) ص.ب. پر از آب و علف و دارای آب و علف بسیار و فراوان .

**چرب بالا** ( çarb-hâlâ ) ص.ب. خوش قد و قامت .

**چرب پهلوی** ( çarb-pahlû ) ص.ب. کسی که مردم از پهلوی او فائده و نفع یابند .

و فربه - نقیض لاغر .

**چرب قر** ( çarb-îar ) ص.ب. بهتر و واضح تر و زیادتر و وزین تر .

**چرب دست** ( çarb-dast ) ص.ب. خوش کار و شیرین کار و باهتر و باوقوف و قابل و خرمند . و عاقل . و مکار .

**چرب دستی** ( çarb-dasti ) ا.ب. ظرافت و نیز دستی و چابکی .

**چرب رود** ( çarb-rud ) ا.ب. چربی روی رودها .

**چرب زبان** ( çarb-zabân ) ص.ب. کسی که به سخنان نرم دل مردم را بجا بگوید و راغب گرداند و مردم را از خود کند و بلیغ و فصیح و زبان آور . و چابک و فریب دهنده .

**چرب زبانی** ( çarb-zabâni ) ا.ب. فصیح و خوشامدی و تملق .

**چرب سخنی** ( çarb-soxani ) ا.ب. چابک و خوشامدی و تملق .

**چربش** ( çarbec ) ب. ح. چریدن . و آزادی و رجحان . و چربی . و دسومت .

**چربش دار** ( çarbec-dâr ) ص.ب. فربه و چربی دار .

**چربش گرفتگی** ( çarbec-gereltâgi ) ا.ب. دسومت و چرب شدگی و یه گرفتگی .

**چربش گرفته** ( çarbec-gerette ) ص.ب. فربه و دارای دسومت و یه گرفته .

**چرب شیرین** ( çarb-eirin ) ص.ب. طعام لذیذ و خوش مزه .

**چرب غذا** ( çarb-gezâ ) ا.ب. گوشت های لطیف و نازک .

**چرب قامت** ( çarb-qâmat ) ص.ب.

خوش قد قامت و جمیل و خوشنما .

چربك (çarbak) ۱. پ . مضمر چربه

که چربۀ نقاشان باشد و آن کاغذی است بسیار تک و چرب که نقاشان بروی صفحه تصویر گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بر دارند . و نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده ها فرستند و سرشیر و قیماق .

چربك (çurbak) ۱. پ . دروغ راست نما که در باره کسی گویند و افترا و تهمت . و سخنی که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سمایت نقل کنند تا فساد زیاد گردد . و طنازی و مسخرگی . و خجالت و انفعال . و لغز و چپستان .

چربگو (çarb-gu) ۱. ص . پ . چرب زیانت .

چربناك (çarb-nâk) ۱. ص . پ . شیر چربی دار .

چرب نرمی (çarb-narmi) ۱. پ . نرمی و ملایمت و حلم و نرم دلی و نزاکت و لطافت .

چربنزار (çorb-nezâr) ۱. ص . پ . گوشت لاغر و بی چربی .

چربو (çarbu) ۱. پ . سمن و چربی . و سریشم و نشاسته .

چرب و خشك (çarbo-xock) ۱. م . ف . پ . خوب وید . و سخاوت و بخل و سخنی و بخیل .

چربله (çarbe) ۱. پ . کاغذی چرب و تنک که نقاشان بروی صفحه تصویر گذارند و با قلم موی نقش و طرح آنرا بر دارند . و قیماق و پرده ای که بروی شیر بندد و چربی . و چرخه و دور .

چربی (çarbi) ۱. پ . یه گوسفند و بز و گاو و مانند آن و دسومت و شحم . و ملایمت و نرمی . و صداقت و راستی . و سهولت و راحت و آرامی . و کابایی و بهره مندی و فیر و زمندی .

و دلآوری . و چربی کردن : بملایمت و آهستگی پیش آمدن .

چربی دار (çarbi-dâr) ۱. ص . پ . دسم و بادسومت . و مهره دار .

چربیدن (çarbidan) ۱. م . پ . غالب شدن و مظفر شدن . و غرق کردن . و افزون آمدن و سنگین تر بودن در وزن و زیاد تر بودن .

چرت (çart) و (çort) ۱. پ . غنودگی و یکنی و حالت نیم خواب . و چرت زدن : غنودن در حالت نیم خواب بودن .

چرته (çarte) ۱. پ . رنگ و لون و گون .

چرتی (çorti) ۱. ص . پ . منسوب به چرت کسی که چرت میزند .

چرخ (çarx) ۱. پ . کزه و گوی و سپهر و کزه فلکی و دایره . و روزگار . و باز سید .

و کفتار . و ارباب . و گردون و حرکت دوری و دور تسلسل . و آسمان . و هر چیز که حرکت

دوری کند و بر دور محور خود بگردد مانند چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ آسیا و

چرخ دولاب و چرخ عساری و چرخ بنه و یا پشم ربسی و جز آن . و گردش بر دور کسی و

یابر دور خود . و گردش دوری در ایشان در هنگام سماع . و گردش دولابی . و گردیان جامه

و پیراهن و خود پیراهن . و کمان سخت . و نوعی از کمان که تاختن نیز گویند . و کمان حکمت

یعنی نوعی از منجیق که بدان تیر اندازند . و طاق ایوان و طاق در گاه سلاطین و جز

آن و جانی که انگور در آن ریخته و آنگد کنند تا شیره وی بر آید . و دف و دایره و تنگ .

و دور دامن قبا . و اخ . نام شهری در خراسان . و دهی در غزنین . و چرخ آبکشی : جری

که بدان آب از چاه کشند . و چرخ ائیر : کزه آتش و فلک ماه . و چرخ اخضر :

فلک ماه . و چرخ اطلسی و چرخ اکبر و چرخ لرین : فلک الافلاک و فلک نهم .

و چرخ ترساجامه : فلک قمر . و چرخ چنبیری : آسمان . و چرخ دوار و چرخ دولابی : آسمان و بخت ناپایدار .

و چرخ زربن کاسه : فلک چهارم . و کزه آتاب . و چرخ ستمگار : بخت و

بخت بد و سرنوشت بد . و چرخ سداب و رنگ : آسمان . و چرخ سنگدل :

فلک ماه و فلک آتاب . و چرخ صوفی لباس : فلک قمر . و چرخ غدار :

بخت و بخت بد و سرنوشت بد . و چرخ فلک : چرخ گردنده و عرش . و چرخ

کبود : آسمان لاجوردی . و چرخ کینه ساز : بخت و بخت بد و سرنوشت بد .

چرخ گندناگون : فلک قمر . و چرخ همدور : آسمان و بخت ناپایدار . و چرخ

مقوس : چرخ فلک و منطقه البروج . و چرخ مینا : آسمان لاجوردی .

چرخ (çarx) ۱. پ . چرخ و قسمی از باز شکاری که بتازی صفر گویند .

چرخاب (çarxâb) ۱. پ . چرخ کباب آزما می گرداند . و خربله و گرداب .

چرخ انداز (çarx-andâz) ۱. پ . کماندار و تیر انداز .

چرخ تیغ (çarx-tiq) ۱. پ . تیغ چرخ . و چرخ خورده (çarx-xorde) ۱. ص . پ . گردنده .

چرخ ریسك (çarx-risak) ۱. پ . جانوری کوچک مانند ملخ و از جنس ذوالعناصین که بیوسته بخصوص دوشها فریاد می کند و

برنده ای به بزرگی گنجشک که مردم خراسان چرخ ریسو گویند .

چرخ زن (çarx-zan) ۱. پ . و قاص . و سیاح و سیاحت کننده و مسافر .

چرخ ساز (çarx-sâz) ۱. پ . سازنده چرخ و شبیه چرخ و چرخ مانند .

لگد کند تاثیرۀ وی گرفته شود . و خیرات  
رسده .

**چرست** (çarest) و (çerest) ا. پ. بهم  
فردگی دندانها و ضف و ناتوانی . و  
**چرست کردن** : بهم فتردن دندانها .

**چرستیدن** (çarastidan) و (çerestidan)  
فل. پ. بهم زدن و فتردن دندان .

**چرسدان** (çarasdân) ا. پ. پارچه  
چارگوشای که درویشان گوشه های آنرا بهم  
بندند و بردوش انداخته آنچه از گدائی دریابند  
در آن نهند .

**چرش** (çarac) ا. پ. جو و گندم  
بلغور کرده . و ضیافت و مهمانی و فراهم  
آوردنۀ ضیافت .

**چرش** (çarac) و (çarec) ا. پ. چراگاه  
و چاشنی و مزه .

**چرش** (çarec) پ. م. ح. چریدن .

**چرخ** (çarç) ا. پ. پرندۀ شکاری  
از جنس سیاه چشم و صغر معرب آنت .

**چرخان** (çarçân) ا. پ. صحر و ظفرا  
و مهربادشاهی که بفرمانها گذارند .

**چرخند** (çarçad) ا. پ. شگبر و قسی  
از سوسک که در حمام رجاهای نمناک تولید  
می گردد .

**چرخند** (çarçand) و **چرخنده**  
(çardande) ا. پ. چراغ و چراغ دان  
و چراغ پایه . و روده گوسپند که از مصالح  
پر کرده باشند .

**چرخنو** (çarçanu) ا. پ. ظرف شراب  
خوری . و یک نوع سازی .

**چرخون** (çarçun) و **چرخون**  
(çarçun) ا. پ. گیاهی دوائی که بتازی  
لسان الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ  
نامند .

**چرخی** (çarxi) ا. پ. نوعی از آتشیازی  
و غرغره و ایزاری که بدان پنه دانه را از پنه  
جدا سازند . و جنسی از جامۀ نازک ابریشمین  
و نوعی از اطلس سید . و طبقی که بروی  
آن طعام حمل کنند . و پنجره خانه خانه که  
دارای شیشه های الوان باشد . و مستراح و  
فرناک و ادبخانه .

**چرد** (çard) ا. پ. آستان درخانه و جائیکه  
آستان در را بانجا نهند .

**چرد** (çarad) ص. پ. رنگ مایل برسخی  
مخصوص باسب و استر و خر و الاغ .

**چرد** (çarrad) ا. پ. هنگامه و غرغره و  
عربده و جنگ .

**چرده** (çarde) ا. پ. رنگ رگون و  
لون . و کیت و اسب سرخ تیره رنگ . و  
ملخ سیاه . و پوست و جلد و روی آدمی . و  
**سیه چرده** : سیاه پوست و یا سیاه رنگ .  
و اسب بور .

**چرز** (çarz) ا. پ. پرندۀ ای که با  
چرخ و بازمانند آن ویدا شکار کنند و گویند  
در وقتی که مرغ شکاری میخواهد آنرا شکار  
کند بیخالی بروی وی جهة استخلاص خود  
اندازد . و چکاوک . و مردم کردن .

**چرز** (çarze) ا. پ. پوست رو و تن  
آدمی و تیره رنگ مایل بیاهی . و اسب سرخ  
تیره رنگ .

**چرس** (çars) ا. پ. ماده سفزی و  
مخدوری که از برگ کتب گیرند و درویشان و  
فئدران آنرا با توتن و یا تنباکو مخلوط کرده  
در جیب و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف  
کردن کشند .

**چرس** (çaras) ا. پ. بند وزندان و  
شکجه و آزار . و چراگاه دواب . و چیزهایی  
که گدایان از گدائی و دوره گردی جمع کرده  
باشند . و حوضی که انگور در آن ریخته

**چرخست** (çarxost) و (çarxast) ا. پ.  
پ. منگه و چرخسی که بدان شیرۀ انگور و  
نیشکر گیرند و حوضی که در آن انگور ریزند  
لگد کند تا شیرۀ وی برآید .

**چرخشت** (çarxoct) ا. پ. منگه و  
چرخست که بدان روغن و شیرۀ انگور و جن  
آن گیرند .

**چرخ کمان** (çarx-kamân) ا. پ.  
کمان زور دار .

**چرخکی زدن** (çarxaki-zadan) ف  
ل. پ. رقصیدن از روی شف و خوشحالی .

**چرخگاه** (çarx-gâh) ا. پ. جای  
رقصیدن . و دایره ای که درویشان در حین رقص  
بر دور آن می گردند .

**چرخله** (çarxale) ا. پ. گیاهی از  
جنس کنگر و باد آورد که بتازی شکافی و پترکی  
بوقاق گویند .

**چرخوک** (çarxuk) ا. پ. چوبی  
مخروطی که کودکان ریسمانی بر آن بسته و بر  
زمین گذاشته ریسمان را بکشند و تا مدتی در  
چرخ باشد .

**چرخه** (çarxe) ا. پ. دور تسلسل .  
و چرخسی که زنان بدان ریسمان سازند . و  
چرخله . و **چرخه آبنوس** : آسمان و فلک  
قمر . **چرخه زدن** : رشتن و تافتن .

**چرخه تیر** (çarxe-tir) ا. پ. محور  
چرخ .

**چرخه زن** (çarxe-zan) ا. پ. ریسندۀ  
ریسمان و زغال .

**چرخسی** (çarxi) ص. پ. منسوب به چرخ .  
و کره آسا و مدور و فلکی و دوار . و بی قرار .  
و هر چیزی که چرخ زنده باشد مانند کوبو چرخسی .  
و هر چیزی که آنرا چرخ کرده و هموار و صاف  
و صیقلی کرده باشند مانند ظرف مسین و برنجین  
و غیره گین .

موی . و نقد و جنسی که مردان بی آبرو و معیوب از فاسق خود گیرند . و مضمر جرم . و چرب و کیر کاشی .	و کره المنظر . و چرکین شدن : ریم آلود شدن و کثیف و ناپاک و زشت شدن . و حقیر و فرومایه شدن . و قبیح و بد صورت گشتن . و چرکین شدن دل : مکرر گشتن و بد دل شدن .	چرك (çark) ا . پ . مرغ حق گوی که خود را از دوخت سرنگون آورد .
چرمه پولاد (çarme-pulâd) ا . پ . اسب خاکستری رنگ .	چرکینی (çerkini) ا . پ . کثافت و ناپاکی و بد دلی و تکدر .	چرك (çerk) ا . پ . ماده ای غلیظ و سبک رنگ و یاخون آلودی که دردملها تولید می گردد و از زخمها می پالاید . و وسخ و ماده دنی که بر بدن و یا جامه نشیند . و آب دهن .
چر می (çarmi) و چرمین (çarmin) ص . پ . منسوب به چرم .	چرگر (çar-gar) ا . پ . منی و خنیاگر و آوازه خوان .	چرك آهن : زنگ آهن . و چرك گوش : ماده زرد رنگی که در سوراخ گوش تولید گردد .
چرمینه (çarmine) ا . پ . کیر کاشی و مجاجنگ .	چرگر (çor-gar) ا . پ . رسول و یندبیر . و مفتی . و پیش نماز .	چرك (çarak) ا . پ . زخم خواه از کارد و شمشیر باشد و یا جز آن وریش .
چرمینه دوز (çarmine-duz) ا . پ . کفتگر و کفش دوز .	چرگه (çargah) ا . پ . حلقه بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند . و جرگه .	چرك آب (çerkâb) ا . پ . آب ناپاک و پلید و کثیف و آب آلوده چرک و بچربی .
چرمینه فروش (çarmine-faruc) ا . پ . کفشد فروش .	چرم (çarın) ا . پ . پوست گاو و یا پوست شتر دباغی شده و پوست کلفت . و چرم خام : روده ای که از آن زه کمان سازند . و چرم شیر : تازیانه و دوال . و چرم گاو : تازیانه ای که دم گاو نیز گویند . و چرم گرس : طبل بزرگ و نثاره .	چرك آلود (çerk-âlud) ص . پ . چرکین و ناپاک و پلید و ملوث و کثیف .
چرند (çarand) ا . پ . حیوان چرنده و چاربا . و چرند و پرند : حیوان چرنده و پرند . و چرند گفتن : یهوده و یاوه گفتن و هذیان گفتن .	چرم (çaram) ا . خ . پ . نام جانی . و نام دمی در کلات .	چرك کس (çarkas) و (çerkas) ا . پ . مردم چرکی .
چرند آب (çarandâb) ا . خ . پ . محله ای در شهر تبریز .	چرمدان (çaram-dân) ا . پ . دولیان و کینه ای که از پوست سازند .	چرك کس (çarkasi) ا . خ . پ . مملکتی که واقع است در جزء غربی قفقاز و در شمال و در جنوب سلسله کوه قفقاز و اکنون متعلق بدولت روس میباشد .
چرندو (çarandu) ا . پ . غضروف . و حیوان چرنده .	چرماس (çarm-sâz) ا . پ . دباغ و کسی که چرم می سازد .	چرك شده (çek-code) ص . پ . آلوده شده و چرکین .
چرنده (çarande) ا . ص . پ . مریخیانی که چرا می کنند و حیوان چرنده مقابل حیوان پرند . و مریخانور خزنده و غضروف .	چرمک (çarmak) ا . پ . گلرهای از نیخ که بروی دوك باشد .	چرك کماک (çarkamak) ا . پ . مرغی بسیار کوچک .
چرنگ (çereng) ا . پ . آوازی که از برخورد پی دی پی شمشیر و گرز برآید . و آواز و صدای دمای و زنگ . و صدا و صوت انعکاس که از کوه و گنبد و جز آن برآید . و آواز شکستن بلور و جز آن . و چرنگ .	چرمک (çormak) ا . پ . لغزو چستان .	چرك کن (çerken) ا . و ص . پ . هر چیز کثیف و پلید و ناپاک . و زخمی که پیوسته از آن چرک می پالاید . و مال دنیا .
چرنگک (çarngak) ا . پ . مرغی کوچک .	چرمگر (çarm-gar) ا . پ . دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند .	چرك ناک (çerk-nâk) ص . پ . چرکین و ناپاک و ریم آلود .
چرنگیدن (çerengidan) ف . ل . پ . آواز و صدای چرنگ کردن .	چرمگور (çarmgur) ا . پ . جله و زه کمان .	چرك ناک (çerk-nâki) ا . پ . کثافت و ناپاکی و پلیدی و آلابش .
	چرمه (çarme) ا . پ . اسب و اسب سفید	چرکین (çerkin) ص . پ . هر چیز کثیف و پلید و ناپاک و ملوث و ریم آلود و زنگ زده و زنگ خورده و زنگ گرفته و تیره شده و زشت



**چروش** (çarvec) ا. پ. چروش و  
چروی که در زیر پوست حیوانات باشد.

**چروک** (çaruk) ا. پ. نان خواه  
از گندم باشد و یا جو و ارزن و برنج و بلوط  
و جز آن. و نانی که در خرچین مسافریه توشه  
راه گذارند.

**چروک** (çoruk) و (çarvak) ا. پ.  
نان ویژه ویژه کرده ای که اشکته از آن  
ترتیب دهند.

**چروک** (çoruk) ا. پ. چین و شکنج  
و تان. و پوسیده فرسوده.

**چروکیدن** (çorukiden) فل. پ.  
چین دار شدن و تا خوردن.

**چرون** (çarun) ا. پ. نام قدیم  
شهر هرمز.

**چروند** (çarvand) و **چرونده**  
(çarvande) ا. پ. قسی از فانوس که  
چراغ را از باد و جز آن حفظ می کند و  
چراغیایه.

**چرونده** (çarvande) ص. پ. چاره  
جوینده. و دونده و رونده.

**چرویدن** (çarvidan) ف. ل. پ.  
چاره جستن. و دودیدن و روان شدن.

**چرویده** (çarvide) ص. پ. دودیده.  
و چاره جوئی کرده.

**چره** (çore) ا. پ. پسر ساه روی  
و امرد.

**چره** (çorre) ص. پ. جره و جست  
و چالاک و جلد.

**چرهواز** (çarhavâz) ا. پ. خفاش  
و شبیره.

**چریدن** (çaridan) ف. ل. پ. گیاه  
خوردن و علف خوردن چاربا در باغ و صحرا  
و مرغزار و همین و جز آن در صورتیکه وی را  
رها کرده باشند.

**چریدنی** (çaridani) ص. پ. منسوب  
به چریدن یعنی گیاه عطلی که لایق و قابل چریدن  
باشد.

**چریک** (çarik) ا. پ. لشکری که از ولایات  
دیگری بمدد لشکری فرستد. و اصل و آغاز و  
ابتداء. و لشکری که آداب مشق جنگ را  
نیاموخته باشد.

**چرینه** (çorine) ا. پ. شنبه حیوانات  
تسخاری. و روده.

**چز** (çaz) ا. پ. میمون و حمدونه و  
بوزینه.

**چز** (çez) پ. یعنی چه از.

**چز** (çoz) ا. پ. چرغد و شگیر و سوسک  
حمام.

**چزد** (çazd) ا. پ. جانور کبک شیه بلخ  
و پیوسته در گندم زارهاست و در هوای گرم  
فریاد طولانی کند مردمان درویش آنرا بریان  
کرده خورند. و صغیر.

**چزده** (çazdare) و **چزده** (çazde)  
ا. پ. پاره های دنبه و پیه بریان کرده روغن  
گرفته.

**چزغ** (çezq) ا. پ. خار پست.

**چزک** (çezek) ا. پ. چزغ و خار پست.

**چزمه** (çezime) ا. پ. مأخوذ از ترکی.  
یک نوع موزه ای مرتزکان را.

**چزور** (çezvar) ا. پ. چیزی که از دنبه  
و پیه پس از گذاختن ماند.

**چزه** (çaze) ا. پ. دون هر چیزی. و  
چادر و خیمه و نقاب.

**چژ** (ço) و **چژه** (çoTe) ا. پ.  
نیمه ای که در آن بند شلوار وزیرجامه را داخل  
کرده بکمر می بندند.

**چژک** (çejak) ا. پ. چزغ و خار  
پست و چژک.

**چس** (ços) ا. پ. بادی که بی صدا از

فضائی رها شود.

**چسان** (çesân) م. پ. چه طور و چه  
وضع و چه نحو و چه باعث و چگونه.

**چسب** (çasb) ا. پ. چسبندگی و لزوجت.  
**چسبان** (çasbân) ص. پ. متصل و  
ملصق و چسبیده و پیوسته. و شایسته و سزاوار.  
و تنگ.

**چسبان** (çaspân) ا. پ. قسی از جامه ای  
که بالای جامه ها پوشند.

**چسپاندن** (çaspândan) ف. م. پ.  
چسپانیدن و ملصق کردن. و نصب کردن. و  
بستن و مضبوط کردن. و چسبیدن کتاندن و  
با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم  
کردن.

**چسپانده** (çaspânde) ص. پ. دو و  
یا چند چیز بهم ملصق کرده.

**چسپانده** (çaspânde) ا. پ. کاغذ  
دولاتی بهم چسبیده که در روی آن مشق خط  
کنند.

**چسپانی** (çaspâni) ا. پ. لزوجت و  
التصاق و پیوستگی.

**چسپانیدن** (çaspânidan) ف. م. پ.  
چسپانیدن.

**چسپندگی** (çaspandagi) ا. پ.  
التصاق و لزوجت و آنچه موجب اتصال دو  
یا چند چیز بهم گردد.

**چسپنده** (çaspande) ا. پ. چیزی که  
دارای چسب باشد.

**چسپنده** (çaspande) ا. پ. حلزون.  
**چسپیدگی** (çaspidagi) ا. پ. التصاق و  
چسبیدن دو چیز بهم و اتصال و پیوستگی و  
چسپایی.

**چسپیدن** (çaspidan) ف. ل. م. پ.  
اتصال یافتن و متصل شدن. و میل بالتصاق  
داشتن و میل باتحاد داشتن. و بر زمین پیوسته

وسمک شدن . و کوتاه و صغیر شدن و چنگ گرفتن چیزی .

**چسپیده** (çaspide) ص . پ . متصل شده . و سریشی شده . و پیوسته شده و ملحق گشته و مایل و راغب شده . و مشغول شده .

**چست** (çost) ص . پ . جلد و چالاک و چابک و سریع و زود . و تیز و زبرک . و لاین و سزارار . و استوار . و هر چیزی که نیک و باندام در جامی نشیند . و تنگ و چپان . و نازک و زیبا و جمیل .

**چست** (çost) ا . پ . گیوه و نوعی از پای افزار که روی آنرا از ریمان چپند .

**چستا** (çastâ) ا . پ . روده روده مستقیم که آخرین روده است .

**چستا** (çostâ) ص . پ . تنگ . و چست و استوار . و لباس خوشنما و خوش نشست .

**چستان** (çestân) ا . پ . چپستان و لغز رنما .

**چت چالاک** (çost-çalâk) ص . پ . هوشیار و بیدار و کار گزار .

**چت کمان** (çost-kamân) ا . پ . کمان محکم و سخت .

**چستن** (çostan) ف . ل . پ . فراهم آمدن و مجتمع شدن .

**چسته** (çaste) ا . پ . نغمه و آهنگ . و ساغری که از پوست کفل گور خر و اسب و استر و خر و الاغ سازند و از آن آکفش و جز آن دوزند .

**چسته** (çoste) ا . پ . شیردان گوسپند و بز و جز آن .

**چستی** (çosti) ا . پ . چالاک و زبر دستی و جلدی و تیز دستی و بیداری و سرعت . و تنگی و کم پنهانی .

**چسم** (çasm) ا . پ . اراوه و تصد و معنی .

**چسنگ** (çasang) ا . پ . مردم کل و کهل . و داغ پشانی که از اکثرت سجده کردن و یا سبب دیگر عارض شده باشد .

**چش** (çac) ص . پ . چشند و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند : نلک چش .

**چش** (çac) ا . پ . چشم رعین .

**چش** (çoc) پ . کلمه ایست که بدان خر الاغ را از رفتار بازی دارند .

**چش است** (çec-ast) پ . کلمه فعل بطور استنهام یعنی چپست او را .

**چشام** (çacâm) ا . پ . چاکو .

**چشان** (çacân) ا . پ . پشان و گرگز آهن و یا تفره و یا طلا . و ممبر و گذر گار .

**چشانیدن** (çacânidan) ف . م . پ . چشیدن کنایند .

**چشپر** (çacpar) ا . پ . نشان پا و نشان پای سیاه .

**چشت** (çect) ا . خ . پ . نام موضعی .

**چشته** (çacte) ا . پ . چاشنی و مزه . و طعام اندک و طعمه و چاشت . و آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل می کند .

**چشته خور** (çacte-xor) ص . پ . کسی که يك بار مزه چیزی را چسپیده و همیشه درآوردی آن باشد و چاشت خود نیز گویند .

**چشخام** (çacxâm) ا . پ . چاکو و چشام .

**چشخ** (çac-xax) ا . پ . چشم زخم .

**چشخ** (çac-xax) ا . پ . چشم زخم .

**چشش** (çaccec) پ . م . ح . چشیدن . و ا . ذائقه و طعم . و غوک .

**چشقر** (çacfar) ا . پ . چشپر و نشان پای و نشان پای سیاه .

**چشک** (çecak) ا . پ . افزونی و فراوانی و بسیاری . و غالب شدگی و غلبه و فاقح و مظفر

و دارای زیر دستی .

**چشگر** (çacgar) ا . پ . کسی که امتحان مزه چیزی را می کند . و چاشنی را معین می کند .

**چشم** (çacm) ا . پ . عین و آلت احوار و دیده . و امید و توقع و انتظار . و نگاه و نظر

و تعویذ و دعاهای باطل السحر . و چشم که آلت احوار باشد عبارتست از کره معرفی مرکب از چندین غشاء و منلی از رطوبتی موسوم بر طوبت یضه و غشاء خارجی که صلیبه نامیده میشود و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه می کند غشاء دیگری را موسوم به شبیه

در جانب قدام چشم صلیبه دارای تپه ایست که در آن تپه مشاهده می گردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرینه که از سطح چشم برآمدگی دارد و نور عبور می کند از قرینه

و پس از آن از اطاق کوچکی میگردد منلی از مایعی موسوم بر طوبت زجاجیه و بر خورد می نماید يك نوع حجابی را که موسوم است به غنیه و این غنیه دارای تپه ایست . موسوم به حدقه و آنرا مرتبط می کند با فضای داخلی چشم و در خلف حدقه نور می گذرد از يك جسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیده

و از آن گذشته بر خورد می نماید شبیه را و این شبیه عبارتست از غشاء داخلی چشم و در آن ادراک می گردد بصراتیکه شخص بر آنها احاطه دارد و شبیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطه این عصب است که میرسد بدماغ

هر چه را که از اثر نور در چشم منطبق گشته است .

**چشم آب دادن** : ناشایسته کردن . و

**چشم آغلیدن** : از روی تهر و غضب بگوشت چشم نگریستن . و چشم انداز

شدن . تامل کردن و غافل بودن از چیزی و از بالا نظر کردن . و چشم بد : نظر بد و نگاه بد .

و بلا آفت . و چشم بد دور بودن :	شدن و درجس کردن . و چشم سماعیل :
بلا آفت و نظر بد دور بودن . و چشم براه :	چشم غلطان . و چشم سوزن : جای تنگ
انتظار و نگرانی . و چشم براه داشتن :	و غایت تنگی و تنگ چشمی . و چشم سیاه
انتظار کشیدن . و چشم براه داشتن :	گزیدن : طمع کردن چیزی و رغبت کردن
منتظر شدن و ناشکیبا و بی صبر بودن . و	در آن وحد کردن و طمع داشتن و روشن کردن
چشم برداشتن : دل برداشتن و تسرک	چشم . و چشم سیل روان و یا چشم
کردن . و چشم بر زمین افکندن :	سیل زن : چشم گریان . و چشم شب :
سجده کردن و فرونگریستن بر زمین خواه از شرم و	ماه و ستاره . و چشم شب بيمای : چشم
خجالت و یا اندوه و خواه از تواضع و فروتنی . و	شب زنده دار . و چشم شدن : ظاهر شدن
چشم بر هم زدن : غمزه کردن . و چشم بستن :	و روشن گشتن و منکشف گردیدن . و چشم
انسون کردن . و چشم بلبل : نوعی از نقاشی و	غزال : سیاله لباب از شراب . و چشم
چشم بی آب : بی حیاتی و بی شرمی .	فرنگی : عینک . و چشم کردن و
و چشم بيمار : چشم نیم بسته ای که	یا بچشم کردن : چشم زخم رسانیدن . و
بر جمال و نیکویی مشوق بیفزاید . و چشم	چشم گاو : یک نسوع گلبلی . و چشم
پشت : مقدس . و چشم پوشیدن : اغماض	گاو اناه : چشم فراخ . و چشم گاو میش :
کردن و بی اعتنائی نمودن . و چشم پیش	گل گاو میش که دارای هفت رنگ است . و
گرفتن : چشم پوشیدن و خجل شدن . و	چشم گرم شدن : خواب رفتن اندک و
چشم چیدن : آنچه جهت دفع چشم زخم	اندکی خوابیدن . و چشم گرم گزیدن :
از مرم گیرند . و چشم خروسی : دانه ای	اندک خواب کردن . و چشم نمودن :
سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی	ملاحت کردن و سر زدن نمودن . و چشم و گوش
در میان دارد و گویند خوردن آن قدرت باه	شدن : دقت کاملانۀ درکاری کردن . و
دهد و شراب انگوری . و چشم خروسان :	آهو چشم : چشمی که زیبا و دلپذیر
شراب انگوری . و چشم خوردن : چشم	باشد .
زخم نسیدن . چشم خون آلود :	چشم (çacem) و (çacom) ( ا . پ .
چشم سرخ . و نگاه از روی سفاکی . و چشم	دارویی که چاسو گویند . مر . چا کو .
داشتن : امیدوار بودن و انتظار کشیدن .	چشم آبرو (çacem-âru) ( ا .
و چشم روز : آفتاب . و چشم رسیدن :	پ . چیزی که برای دفع چشم زخم و چشم
چشم زخم رسیدن . و طمع حرکت آمدن .	بدها سازند خواه برای چشم زخم انسان باشد یا
و چشم روشن شدن : شاد شدن و خرسند	حیوان و یا باغ و کشت و خانه و جز آن .
و خشنود شدن و سرور گشتن : و چشم	چشم آغل (çacem-âqel) و چشم
زبان : استخوان زنده : و چشم زدن :	آغول (çacem-âqul) و چشم آغیل
بیدار بودن و ترسیدن و واهمه نمودن . و ایما	(çacem-âqil) ( ا . پ . نگاه از گوشه چشم
و اشاره کردن و شرم و حیا داشتن و چشم زخم	خواه از قهر و غضب باشد و یا غمزه و ناز .
رسانیدن و زمان اندک یعنی طرفة العین . و	چشم آغیلیدن (çacem-âqelidan) ف
چشم زنی کردن : منع کردن و عايق	ل . پ . تیر انداختن دو نگاه از گوشه چشم .

چشم آلوس (çacem-âlus) ص . پ .  
کزین .

چشم انداز (çacem-andâz) ا . پ .  
نگاه و منظر ومد بحر .

چشم آور (çacem-âvar) ( ا . پ .  
تعویذی که جهت محافظت از چشم بد بر کسی  
و یا بر جمائی آورند . و اسب چشم سبز .

چشم آویز (çacem-âviz) ( ا . پ .  
نقابی سیاه و شبکه دار که از موی دم اسب  
سازند و زنان در جلو چشم آویخته روی  
خود را بدان پوشانند و چیزی است از نسجه  
تریشه تریسه که جهت دفع مگس از پیش چشم  
اسب آویزند و بیه پیران نیز گویند .

چشم براه (çacem-be-râh) ص . پ .  
نگران و منتظر .

چشم بند (çacem-band) ا . پ .  
آویز و رو بنده که از پارچه سیاه نازکی سازند  
و کمش زنانه و آفتون چشم .

چشم بندك (çacem-bandak) ا . پ .  
يك نوع بازی مردكوكان را .

چشم بوس (çacem-bus) ا . پ .  
از روی محبت و دوستی مانند دست بوس .

چشم بینا (çacem-binâ) ص . پ .  
کیکه چشم او دور را خوب بیند و تیز چشم  
باشد .

چشم پنام (çacem-panâm) ( ا . پ .  
دعا و تعویذی که جهت دفع چشم زخم  
نویسند .

چشم پوش (çacem-puc) ص . پ .  
کیکه اغماض میکند .

چشم پوشی (çacem-puci) ( ا . پ .  
اغماض . و چشم پوشی کردن :  
اغماض کردن .

چشم پیش (çacem-pic) ص . پ .  
شرمنده و خجل و شرمسار .

نا امید .

چشم تر (çacm-tar) ص . پ .  
کریان .

چشم زن (çacm-zan) ا. پ. چاکو.

چشم خانه (çacm-xâne) ا. پ .  
چشمندان و خرفه‌ای در استخوان پشانی که  
چشم در آن قرار گرفته .

چشم زنی کردن (çacm-zani)

kardan ف م : پ . منع کردن و تعرض  
نمودن و مسامتت کردن .

چشم سار (çacm-sâr) ا. پ. سرچشمه .

چشمداشت (çacm-dâct) ا. پ. امید  
و انتظار و توقع و آرزو و خواست . و  
چشمداشت از خدا : استدعا .

چشم سفید (çacm-safid) ص . پ .

گستاخ و بی شرم و بی حیا و بی ادب .

چشم فسا (çacm-fesâ) و چشم فای

(çacm-fesây) ا . پ . افسونگر چشم زخم

چشمندان (çacm-dân) ا . پ . چشم  
خانه . و . چشم خانه .

چشمک (çacmak) ا . پ . مضرچشم

چشم‌دانه (çacm-dâne) ا. پ. يك نوع  
دانه‌ری که در مرهمهای چشم داخل میکنند .یعنی چشم کوچک . و عینک و غمزه و ایما  
و اشاره چشم . و منظر . و لطمه و لطمه . و  
مرهم . و کرایه . و چاکو . و گیاهی که بیازی  
اضراس الکب گویند . و پای افزار و کفش .

چشم درنده (çacm-darande) و

چشم‌دریده (çacm-daride) ص . پ .  
بی حیا و گستاخ و بی شرم و بی ادب .

و چشم و عین . و چشمک زدن : بگوئه

چشم اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن .

چشم رساننده (çacm-rasânande) ص . پ .  
کسی که چشم زخم میرساند .و بی هم پلشکها را بروی چشم خوابانیده  
و بلند کرده نگریستن .چشم رسیده (çacm-raside) ص .  
پ . کسی که چشم زخم بار رسیده باشد و

چشم کردگی (çacm-kardagi) ا .

پ . سحر و افسون .

چشم روشنی (çacm-ravcani) ا .  
پ . مبارکبادی که برای از سفر رسیده

چشم کرده (çacm-karde) ص . پ .

افسون شده و چشم زخم رسیده .

فرستد .

چشمک زن (çacmak-zan) ص . پ .

چشمک زنده و بگوئه چشم اشاره کننده و  
چشم بد رساننده و جادوگر .چشم زاغ (çacm-zâq) ص . پ . بی  
شرم و بی حیا .

چشم گشته (çacm-gacte) ص . پ .

احول و لوج .

چشم زال (çacm-zâl) ص . پ . عادل  
و دادگر .

چشم‌لان (çacmalân) ا . پ . مردمک

چشم وحدقه و چاکو .

چشم زخم (çacm-zaxm) ا . پ .  
آزار و نقصانی که از اثر نظر بد بکسی و یا

چشم نرم (çacm-narm) ا و ص .

پ . کودک امردی مضایقه و مطیع فرمان  
بردار .چشم زد (çacm-zad) ا. پ. مهره‌ای  
از شیشه سیاه و سفید و کبود که جهت چشم زخم  
برگردن اطفال بندند . و لطمه و لطمه .

چشم نشین (çacm-necin) ص . پ .

مشوق و محبوب .

چشم زده (çacm-zade) ص . پ .  
چشم رسیده و چشم زخم خورده و مایوس و

چشم نمائی (çacm-nomâi) ا . پ .

سرزشش وطنه و ملامت . و چشم نمائی  
کردن : ملامت کردن و طنه زدن .

چشم و چراغ (çacm-çarâq) ص .

پ . محبوب عزیز الوجود .

چشم وهام (çacm-vahâm) ا . پ .

چشم بنام ودعا و تعویذی که برای چشم زخم  
نویسند .

چشم وهم (çacm-vahim) ا . پ .

چشم وهام و چشم بنام .

چشمه (çacme) ا . پ . آبجای از

زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود .  
و منبع و بیوع و اصل و مبداء و مصدر .  
و سر . و خورشید . و طاق گنبد . و

سوراخ سوزن و جواندوز و جزآن . و سوراخ

های کوچکی که در میان نار و بود هر بافته‌ای  
میباشد . و سرچشمه : مبداء و اصل و مصدر

و سرچشمه حیوان : مبداء حیات و

زندگانی . و چشمه آتش : کوره آتگری و

جزآن و آتاب و چشمه اخضر : آب حیات

و دهان مشوق . و شراب . و چشمه تدبیر :

منزسر آمدی چه منبع عقل و قوه متفکره است .

و مردم حکیم و صاحب تدبیر . و چشمه ترازو :

سوراخ دوسر شاهین ترازو که بندهای ترازو

را بدان یابوزند . و چشمه تیغ : آبد تیغ .

و چشمه حیوان : آب حیوان . و چشمه

خاوری : آتاب . و چشمه خضر : آب

حیات و دهان مشوق . و چشمه خور :

آتاب . و چشمه خون : دل و قلب . و

چشمه در ماهی بودن : آتاب دوبرج

حوت . و چشمه روشن : خورشید . و

چشمه سار اخ . : چشمه‌ای در هستان . و

چشمه سیماب : ماه و آتاب . و روز . و

چشمه سیماب ریز : آتاب و ماه . و

مقدور کوشش کند و جاهد و ساعی و محنت کش .

**چقانه** (çaqâne) ا. پ. نمه و نوائی از موسیقی و سازی . و چوبی شیه به مشنه حلاجی که یک سر آترا بشکافند و جلاحل چند در آن تیه کنند و بدان اصول نگاهدارند . و نام گیاهی آبی . و باصطلاح عروض قصیده و چنامه .

**چقانه** (çaqâne) ص. پ. کوشش کننده و جاهد و ساعی و محنت کش .

**چقانیان** (çaqâneyan) اخ. پ. علمای در سمرقند .

**چقبت** (çaqbot) ا. پ. حشو یعنی پنه و پشم و مانند آن که در میان نهالی و لعاف و بالش و ایره و آستر قبا و جز آن گذارند و آنگده شده از پشم و پنه .

**چقبلیغ** (çaqbuloq) ا. پ. نمره و فریاد از روی اضطراب و بی آرامی .

**چقبوت** (çaqbut) و (çoqbut) ا. پ. چنیت و حشو .

**چقتای** (çaqtây) اخ. پ. نام پادشاهی و گروهی از ترکان .

**چقند** (çoqd) ا. پ. جند . و کنگره . و حصار و قلعه . و موی سر که برپس سر گره کرده باشند .

**چقند** (çaqad) ا. پ. چیزی که در کبیز خانه بازارا برآن نشاندند .

**چقداول** (çaqdavol) و **چقدل** (çaqdol) و **چقداول** (çaqdul) ا. پ. گروهی که از پس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند و چنداول نیز گویند .

**چقداولی** (çaqdavoli) ا. پ. سرکردگی و ریاست گروه چنداول .

**چقغر** (çaqqr) ا. پ. التفات و پرسش

که لایق و قابل پسیدن باشد .  
**چشیده** (çacide) ص. پ. چیزی که مزه شده و چاشنی شده باشد . و کسی که مزه نموده باشد .

**چشیره** (çacire) ا. پ. نوعی از آش آرد که درون خمیر را از قیمة گوشت پُر کرده باشند .

**چشیشه** (çacice) ا. پ. رنگی مخصوص اسب و آستر که خنک نیز گویند .

**چشینه** (çacine) ا. پ. چشبه و خنک .  
**چطور** (çetavr) م ف. پ. چگونه و چه وضع .

**چطه** (çette) ا. پ. مأخوذ از هندی . حساب بومیة درهم و شوریده .

**چغ** (çaq) ا. پ. چوبیکه بدان ماست را بشوراند تا مسکه برآرد . و چرخ دستی کوچکی که زنان بدان رشته و بستند . و عنکبوت .

**چغ** (çaq) ا. پ. پرده حصیری و پرده ماندی که از چوبهای باریک سازند .

**چغ** (çoq) ا. پ. چوب آبنوس و چوبی شیه آبنوس . و چوبیکه برگردن گاو گردون کش بندند . و گاو گردون کش .

**چقار** (çaqâr) ا. پ. شور و غوغای در جنگ . و آواز ساز . و انبار زیر زمینی .

**چقاز** (çaqâz) ا. پ. زن فحاش و دشنام ده و سلیطه و بی حیا .

**چقاله** (çaqâle) ا. پ. میوه نارس .

**چقامه** (çaqâme) ا. پ. باصطلاح عروض قصیده یعنی یثی چند متوازی و مشترک در ردیف و قافیه و دارای مطلع و گریز و شرطیه و زیاده بر هیفده یث .

**چقان** (çaqân) ا. پ. آلتی که بدان پنه درست کنند . و نمه و نوائی از موسیقی . و نام سازی . و اخ . نام موضی .

**چقان** (çaqân) ص. پ. کسی که بغذر

**چشمه ظلمات** : جانی که در آن همیشه شب باشد . و **چشمه قیرگون** : شب . و **چشمه گرم** : آفتاب . و **چشمه گلب** : اخ : چشمه ای در خراسان در حوالی طوس . و **چشمه مشجر** : یکی از منازل قمر . و **چشمه نور بخش** : خورشید و آب حیوان . و بدان مشوق . و **چشمه نوش** : آب حیات و بدان مشوق . و **چشمه هفت اختر** : تریا . و **چشمه هور** : آفتاب .  
**چشمها** (çacmhâ) پ. ج . چشم . و **چشمهای پرده** : سوراخهای درز پرده .

**چشمه چشمه** (çacme-çacme) م. پ. سوراخ سوراخ و متخلخل .

**چشمه دار** (çacme-dâr) ص. پ. هر چیزی که سوراخ سوراخ باشد مانند زره .

**چشمه زن** (çacme-zan) ا. پ. چشم زن .

**چشمه سار** (çacme-sâr) ص. پ. جانی که در آن چشمه های بسیار بود .

**چشمیده** (çacmide) ص. پ. دیده شده و نگریسته شده .

**چشمیزک** (çacmizak) ا. پ. تشمیرج و چاکو .

**چشن** (çacn) ا. پ. جشن و ضیافت و میهمانی .

**چشنده** (çacande) ا. پ. کسی که چیزی را می چشد و چاشنی می کند .

**چشنی** (çacni) ا. پ. چاشنی و مزه و طعم . و آزمایش و امتحان .

**چشیدن** (çacidan) م. پ. مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن . و لذت گرفتن . و احساس کردن . و امتحان و آزمایش کردن .

**چشیدنی** (çacidani) ص. پ. چیزی

احوال . و ترس و بیم . و نگرستن پس سر  
و برکت .

**چغر** (çoqr) ا. پ. وزغ و غوك .

**چغر** (çaqar) ا. پ. شتر و سختی و  
صلابت و ستیری که در پوست دست و پاها  
از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید . و **چغفر**  
شدن : سخت و صلب و ستبر گشتن .

**چغفرسته** (çaqreste) و **چغفرشته**  
(çaqrecte) ا. پ. گروه و ریسائی که هنگام  
دشمن بردوك پیچیده میشود .

**چغفرسته** (çeqrste) و **چغفرزه**  
(çeqrze) ا. پ. زبان آتش .

**چغر لنده** (çaqrande) ص. پ. ترسند  
و ترسان . و هراسان . و جان .

**چغریلدن** (çaqridan) ص. پ .  
الذات کردن . و ترسیدن و واهمه نمودن .  
و برگشتن .

**چغریلده** (çaqrilde) ص. پ. ترسیده  
و بیم کرده و واهمه نموده . و الذات کرده .

**چغز** (çaqz) ا. پ. جراحتی که دهانش  
بسته شود و در دون آن چرك باشد . و وزغ  
و غوك و مضغ . و آواز غوك . و ناله و زاری .  
و ترس و بیم .

**چغز** (çaqez) ا. پ. بوته گیاهی سفید  
و شبیه به درمنه .

**چغزابه** (çaqzâbe) ا. پ. غوك و وزغ  
و جل و وزغ و طحلب .

**چغزانیدن** (çaqzânidan) ف. م. پ.  
چغزیدن کتانیدن غوك را .

**چغز اوه** (çaqzâve) و **چغز پاره**  
(çaqz-pâre) و (çaqz-pâre) **چغز لاهه**

(çaqzläve) و **چغزواره** (çaqzväre)  
ا. پ. کف سیزی که بروی آبهای را که  
می نشیند . و طحلب و جل و وزغ .

**چغز یلدن** (çaqzidan) ف. ل. م. پ.

زاری و ناله کردن و فریاد کردن غوك . و  
ترسیدن و واهمه نمودن . و شکایت نمودن . و  
الذات کردن .

**چقك** (çoqok) ا. پ. چنوك و گجشك  
و صغفور .

**چقل** (çaqal) ا. پ. چین و شکنج . و  
مطهره و ظرفی لوله دار جهت آب برداشتنی که  
از جرم دباغت کرده پلغار دوزند .

**چقل** (çoqal) ا. پ. جوشن یعنی سلاحی  
که در روزهای جنگ پوشند .

**چقل** (çoqol) ا. پ. نام و سخن چین  
و خفیه نویس که آنچه از مردم بیند و یا بشود  
جهت آزار آنان برای حاکم و داروغه و جزآن  
نقل کند و یا نویسد .

**چقل خور** (çoqol-xor) ا. پ. سخن  
چین و نام و افترا کار .

**چقل خوری** (çoqol-xori) ا. پ .  
سخن چینی و نامی و افترا کاری .

**چقلی** (çoqqli) ا. پ. کاربندان مردمان  
را بکسی گفتن و غیبت .

**چقمونستن** (çaqmunestan) ف. ل. پ.  
بلغت زند استادان و قیام کردن .

**چقنست** (çaqnat) و **چقنست** (çaqnast)  
ا. پ. حشو و چغیت .

**چقند** (çaqand) و (çoqand) ا. پ.  
موی که در پس سر گره کرده باشند .

**چقندر** (çoqondor) و (çoqondar)  
ا. پ. گیاهی که ریشه آن کلفت و لحمی است  
و تازی سلجق نامند و پخته آن از اغذیه لذیذ و  
وشیرین است و برگ چقندر و خود آنرا درآشپا  
و بورانیها داخل میکنند و نیز چقندر را دوتندیه  
حیوانات بکار می برند و از نوعی از آن قند و  
الکل می سازند .

**چقنوت** (çaqnut) ا. پ. حشو و  
چقنوت .

**چقنه** (çaqne) ا. پ. نوائی از موسیقی .  
**چقنه** (çoqne) ا. پ. گجشك و صغفور .  
و ابابیل .

**چقنه** (çaqane) ا. پ. سازی که چقنه  
نیز گویند .

**چقو** (çoqu) ا. پ. جند و گجشك .  
**چقواره** (çaqväre) ا. پ. وزغ و جل  
وزغ .

**چقوك** (çoquk) ا. پ. گجشك و  
صغفور . و يك نوع مرغی آبی .

**چقیدلن** (çaqidan) ف. ل. پ. کوشیدن  
و سعی کردن . و دم زدن و نفس کشیدن .

**چقاله** (çaqäle) ا. پ. فوج و گروه  
مرغان .

**چفت** (çaft) ا. پ. چوب بندی که  
تاك انگور و یارۀ کدو و جز آنرا بر بالای وی  
اندازند . و تالار و عمارتی که از چوب و تنه  
سازند . و **چفت فلك** : گنبد آسمانی .

**چفت** (çeft) ا. پ. زنجیر در خانه . و  
**چفت کردن** : در را بازنجیر بستن .

**چفت** (çoft) ا. پ. تیری که مانند پست  
بند جهت نگاهداری بنا قرار میدهند . و تیری  
که دوزیر عمارت شکست نصب کنند نایفند .

**چفت** (çoft) و (çeft) ص. پ. سف  
و تنگ و چسبان . ضد گشاد و فزاح .

**چفتك** (çoftak) و (çaftak) ا. پ .  
مرغی دراز گردن که پیوسته در کنار آب نشیند  
و کاروانك و کلنگ نیز گویند .

**چفتن** (çaftan) ف. م. پ. دیباختن  
و نهیدن .

**چفته** (çafte) ا. پ. سرگوشند . و نهان  
و تهمت و گمان بد . و برابر و زسرین . و  
داربست و وادیع و وایج و وایج و چوب بندی  
تاك انگور و جز آن . و چوبی بقدر سه و چوب  
که کوردگان بدست گرفته و بر کمر چوب کوچکتری

نصف ربع . و يك جانب از چهار جانب  
چول که آزا دزد نیز گویند . و گردویی که  
منز آن بآسانی برنیاید .

**چك** (çok) . ا. ب. چولوززه و آلت تامل .  
و زانو .

**چكا** (çakâ) . ا. ب. چكارك .

**چكابه** (çakâbe) . ا. ب. چنبه .

**چكاجاك** (çakâçak) . ا. ب. آواز و  
صدای برخورد تیغ و شمشیر و گرز و جز آن  
برجائی که بی هم زدند .

**چكاجك** (çakâçak) . ا. ب. چكاجك  
و صدای برهم خوردن دندانها .

**چكاجك** (çokâçok) . ا. ب. سخنی و  
چیزی که در افواه افتد .

**چكاد** (çakâd) و **چكاده** (çakâde)  
ا. ب. فرق سر . و قه کوه . و برآندگی  
یشانی و سیر .

**چكار** (çekar) م ف . ب . چه كار و  
كدام كار .

**چكاره** (çekâre) م . ب . نابكار و  
باطل و بیفایده .

**چكارى** (çekâri) م . ب . نابكار و  
باطل و بی قدر و خیر .

**چكاسه** (çakâse) و **چكاشه** (çakâce)  
ا. ب. خارپشت .

**چكاك** (çakâk) . ا. ب. یشانی و نامبه .  
و قباله نویس و منشور نویس . و آنکه درو  
گورها سوراخ میکند .

**چكاسه** (çakâge) . ا. ب. چوب گندهای  
که پس در انداختند .

**چكاله** (çakâle) . ا. ب. قطرات موقرهما .

**چكاسه** (çakâme) . ا. ب. قصیده و چشابه .

**چكان** (çakân) م . ب . مایی که در  
حالت چکیدن باشد و این صفت همیشه  
مرکب با موصوف استعمال میگردد مانند خون

**چقر** (çaqar) . ا. ب. - مأخوذ از ترکی -  
میخانه و شراب خانه و میکده .

**چقشور** (çaqçur) . ا . ب . نسبی از  
چاقشور سرخ رنگ .

**چقماچی** (çaqmâçi) . ا . ب . ملامت  
و طعن و سرزنش .

**چقماق** (çaqmâq) . ا . ب . - مأخوذ از  
ترکی - آتش زنه و چقماق .

**چقماقی** (çaqmâqi) ا . ب . دشنام  
و سرزنش . و منسوب به چقماق . و **قمتک**  
**چقماقی** : نوعی از تنگ که دارای سنگ  
و چقماق است .

**چقماق** (çaqmaq) . ا . ب . - مأخوذ از  
ترکی - چقماق و آتش زنه .

**چقندور** (çaqondor) و (çaqondar) . ا .  
ب . چخندور .

**چقیدن** (çaqidan) ف . ل . م . ب . نیزه  
نصب نمودن و میخ فرو کردن . و حمله کردن  
و يك دیگر زدن و مهمه شدن و خصومت  
کردن . و در مانده شدن .

**چك** (çak) . ا . ب . برات و وظیفه و  
مواجب . و حجت و منشور . و بیامنه . و قبالة

خانه و باغ و جز آن . و صك و آواز زخم  
تیغ . و صدائیکه از شکستن چوب و جز آن و

از برخورد چیزی بر چیزی برآید . و سخن .  
و مشتة حلاجان . و افزار پنج شاخه دستمدار

که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند . و قطع  
شاخه دوخت انگور و جز آن تا بار دهد .

و معدوم و ناپود . و فك اسفل و زنتدان .  
و طیانچه . و **چك مسافر** : تذکره و باشیرت .

و شب **چك** : شب برات .

**چك** (çak) م . ب . چكان .

**چك** (çak) . ا . ب . قطره و  
چكه .

**چك** (çek) . ا . ب . نمن و هشت يك و

بدر يك و جب زنه و بازی کنند . و طاق و  
ایران عسارت . و خفاش و شیره .

**چفته** (çafte) و **چفده** (çafde) م . ب .  
پ . خنیده و خم شده .

**چفده** (çafde) . ا . ب . خوشه انگور . و  
سرگوسپند . و گمان بد .

**چفرسته** (çafreste) . ا . ب . کلبتین و انبر  
مانندی که جراحان بدان رگها را گیرند .

**چفرسته** (çafroste) . ا . ب . ماشوره  
جولامگان و ریمان خامی که در وقت رشتن  
بردو ک بیجد .

**چفسانی** (çafsâni) . ا . ب . لزوجت و  
التصاق و پیوستگی .

**چفسیدگی** (çafsıdagı) . ا . ب .  
چسیدگی و التصاق و پیوستگی .

**چفسیدن** (çafsıdan) ف . ل . م . ب .  
چسیدن و ملصق شدن و پیوستن .

**چفسیده** (çafsıde) م . ب . چسیده .

**چفناك** (çofnok) و (çafnok) . ا . ب .  
كاروانك و بویتمار .

**چفنود** (çefnüd) . ا . ب . جهود و جهود  
و تیدك .

**چق** (çaq) . ا . ب . چویکه بدان ماسترا  
بشوراند تا مسکه برآرد .

**چق** (çeq) . ا . ب . پرده ای که از نی و یا  
حصیر درست کرده برد اطاق آویزان کنند .

**چق** (çeq) . ا . ب . چویکه برگردن گاو  
گردون کش بندند . و گاو گردون کش .

**چقچاقاق** (çaqâçaq) و **چقچاق**  
(çaqâçaq) . ا . ب . صدا و آواز بر خوردن  
یا بی تیر برجائی .

**چقچقی** (çaqçaqı) . ا . ب . - مأخوذ از  
ترکی - نسبی از ساز که از چوب سازند .

**چققدور** (çeqadar) م . ب . جهاندازه  
و چه مقدار و چه بسیار .

چكان و قهزە چكان .

**چكان** (çekân) پ . كلمه استنهام ينى چه كه آن وجه چيز .**چكانا** (çakânâ) ص . پ . باشان و اتشان .**چكاندن** (çakândan) ف . م . پ . چكائيدن و چكيدن كئايدن .**چكانيدن** (çakânidan) ف . م . پ . چكيدن كئايدن و قهزە قهزە ريختن .**چكاو** (çakâv) ا . پ . چكاروك و ابوالملح و بك نوع سازى كه چخانه نيز گويند و تنه‌اى

از موسيقى كه نواى چكاروك نيز گويند . و نوعى از مرغابى و سرخاب .

**چكاوك** (çakâvok) ا . پ . پرندە اى از گنجشك كى بزرگتر و خوش آواز كه

بتازى قبره و ابوالملح گويند . و نوعى از مرغابى كه سرخاب نيز گويند . و نام نواى از موسيقى .

**چكاوكش** (çakâvkac) ا . پ . چكاوك و قبره .**چكاوگاه** (çakâv-gâh) ا . پ . آنجاى از گوشه كمان كه گره سه سر با چله در آنجا

واقع مى شود .

**چكاوه** (çakâve) ا . پ . چكاوك و قبره .**چكاوه‌گاه** (çakâve-gâh) ا . پ . چكارگاه .**چكاه** (çakâh) ا . پ . سر كوه . و ميان سر و فرق سر آدمى .**چكچاك** (çakçâk) ا . پ . صدا و آواز برخورد يى دو يى شمشير و گرز و جز آن .**چكچاك** (çakçâk) ا . پ . صدائى چكيدن آب و مانند آن و صدائى برخورد

دندانها بهم و صدائى برخورد يايى گرز و شمشير بجائى .

**چكچك** (çekçek) ا . پ . آواز و صدائى سوختن قتيه چراغ و قى كه تر باشد .**چكچك** (çokçok) ا . پ . سخنى كه در افواه و الفه مردم افتد .**چكدان** (çakdân) ا . پ . بلخ و زبان آور و سخندان .**چكر نه** (çekarne) ا . پ . كاروانك كه مرغى كردن دراز باشد .**چكره** (çakre) ا . پ . قهزە و رشحه يعنى ترشح آب و جز آن بر اطراف و جوارب . و حباب و كف آب و جز آن .**چكرى** (çokri) ا . پ . نوعى از ديوراى .**چكز به** (çakzabe) ا . پ . كف وزيد .**چكس** (çaks) ا . پ . خجالت و شرمندگى .**چكس** (çaks) ر **چكه** (çakse) ا . پ . پارچه كاغذى كه در آن دوا و چيزهاى

ديگر بچند . و نيشين باز و چرخ رشاين و جز آن . و هر چيز خرد و كوچك . و وقت اندك .

**چكسيدن** (çaksidan) ف . ل . م . پ . خجل شدن و شرمندگى كشيدن .**چكش** (çakec) ب . م . چ . چكيدن . و ا . گداز و فوبان .**چكش** (çakoc) ا . پ . مطرقة و افزاى آئين مرزگران و مسگران و آنگران را كه دسته چوبين دارد .**چكش خور** (çakoc-xor) ا . پ . قابليت تخته شدن و كوفته شدن .**چكك** (çokak) و (çokok) ا . پ . بند طناب ابريشمين .**چكك** (çokok) ا . پ . چكك و گنجشك .**چكل** (çakal) ا . پ . چنل و مطهرة چرمين .**چكله** (çakle) ا . پ . قهزە و هر چه از جايى يفتد و بچكد . و نايه .**چكله** (çokle) ا . پ . نام مرغى شكارى .**چكليز** (çakliz) ا . پ . درد زائيدن .**چكلمان** (çakmân) و **چكلمن** (çakman) ا . پ . فسى از لباس كه روى لباسها پوشند .**چكلمه** (çakme) ا . پ . مأخوذة از تركى . موزة ساقه بلند . و كفش مسافر و شلم .**چكلميزك** (çakmizak) ا . پ . يمازى در انسان و ديگر حيوانات كه بول قهزە قهزە خارج ميشود و سلس البرول و حبس البرول . و آنكه ندى تواند بول را نگاهدارى كند .**چكلميزك زده** (çakmizak-zade) ص . پ . مبتلا به چكلميزك .**چكلن** (çaken) و (çeken) **و چكلين** (çekin) ا . پ . نوعى از ذرگش دوزى و بنيه دوزى .**چكلنامه** (çak-nâme) ا . پ . قالة اراضى و قهرستى كه داراى حدود اراضى باشد . و فرمان ملكيت املاك خالعه ديوران كه بكسى داده شود .**چكلندور** (çokondor) ا . پ . چشندر .**چكلن دوز** (çeken-duz) و **چكلن دوزنده** (çeken-duzande) ا . پ . كسى كه چكلن دوزى ميكند .**چكلن دوزى** (çeken-duzi) ا . پ . جامه‌اى كه در آن چكلن دوخته باشد .**چكلنويس** (çak-navis) ا . پ . برات نويس و قباله نويس و دفتر نويس و مستوفى .**چكلوچ** (çakuj) و **چكلوچ** (çakoc) ا . پ . مأخوذة از تركى . ابزارى كه بدان سنك آسپارا نيز كند و تيز كردگى سنك آسپارا و چكش مسگرى و زرگرى .**چك و چانه** (çako-çâne) ا . پ . حرف



بمعنی چهل .	تیر انداز .	وقایت و استمداد و این کلمه را در مقام طعنه و سرزنش می گویند مانند فلان چك و چاكه این کار را تعداد یعنی استمداد و وقایت آنرا تعداد .
<b>چل</b> (çol) ا. ب. آلت تاسل و زره .	<b>چگامه</b> (çagame) ا. ب. قصیده و چکامه و چنامه .	<b>وچك و چانه زدن</b> : بوج گویی کردن و یاوه بسیار گفتن .
<b>چلا</b> (çellâ) ا. ب. چهل روزی که مرتاحان چله نشینند . و مدت چهل روز ایام خاص یعنی آن مدت پس از زائیدن که زن در آن ناپاک می باشد . رچله .	<b>چگانی</b> (çaggâni) ا. ب. نوعی از خربزه شیرین .	<b>چكوك</b> (çakuk) ا. ب. چكاروك و خرغه .
<b>چلاص</b> (çalâs) ا. ب. ا. کول و واس و کسی که پیش از گذشتن سفره از هر طبق یا هر دیک چیزی بخورد .	<b>چگنك</b> (çogok) ا. ب. چنوك و گنجك .	و نام نوائی از موسیقی .
<b>چلاغ</b> (çolağ) ص. ب. - مأخوذ از چلاخ ترکی - شل و شیشه .	<b>چگل</b> (çegel) ا. ب. شهری در ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی و در تیر اندازی بی عدیل و نظیر اند . و گل و لای و لجن .	<b>چكوك</b> (çokuk) ا. ب. گنجك و چنوك .
<b>چلاك</b> (çalâk) ا. ب. چهل و سرگین گردانك . و عینك .	<b>چگلک</b> (çagalak) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - توت فرنگی که بفرانسه فرز گویند .	<b>چكونه</b> (çekune) ا. ب. هوربه و كاروانك .
<b>چالالی</b> (çalâli) و (çalâli) ا. ب. سدی که زنان پنبه گلوله کرده و ریسمان بر سیده و جز آن در وی نهند .	<b>چگلی</b> (çegeli) ص. ب. سنوب بشهر چکل .	<b>چكه</b> (çake) ص. ب. كوچك و خرد و خرده .
<b>چالان</b> (çalân) ا. ب. جریان . و مکتوب اطلاع از جانب زمین دار بجا کم که مال الاجاره وی حاضر است برای پرداختن . و فهرست اجناس .	<b>چگلیز</b> (çegeliz) و <b>چگلین</b> (çegelin) ا. ب. نام گیاهی .	<b>چكه</b> (çakke) ا. ب. قطره و جز بسیار كوچك از هرامی که کرری شکل باشد .
<b>چالانك</b> (çalânak) و (çolânak) ا. ب. چهل و سرگین گردانك .	<b>چگندر</b> (çogondar) ا. ب. چندر .	<b>چكى</b> (çaki) و (çakki) ا. ب. سوراخ میان سنگ آسیا که بدان سنگ برود محور گردش می کند .
<b>چالانك</b> (çolânak) ا. ب. يك نوع بازی مرکودكان را که كوزه گردانك نیز گویند .	<b>چگنوك</b> (çeguk) ا. ب. چكوك .	<b>چكيدگى</b> (çakidagi) ا. ب. نظیر .
<b>چالان كوه</b> (çalân-kuh) ا. ب. نام كوهی در ملك يمن .	<b>چگوك</b> (çoguk) ا. ب. چنوك .	<b>چكيدن</b> (çakidan) ف. ل. ب. ریزان شدن مایع بشکل قطره و نظیر شدن و منظر شدن . و ناگهان دوجار شدن . و گمان بردن .
<b>چالانیدن</b> (çalânidan) ف. م. ب. فشار دادن و منضط کردن . و چلیدن کانیین .	<b>چگونگی</b> (çegunagi) ا. ب. طبیعت و طریقه هر چیز و کیفیت و سرگذشت . و خاصیت .	<b>چكيدن</b> (çokidan) ف. م. ب. میكیدن چیزی .
<b>چلاو</b> (çolâv) ا. ب. طعمی که از برنج سازند و با خورشها خوردند و آنرا خشك برنج نیز گویند .	<b>چگونه</b> (çegune) م. ف. ب. بطور استفهام استعمال می شود یعنی از چه نوع و در چه وضع و در چه حالت و بطور .	<b>چكیده</b> (çakide) ص. ب. منظر و نظیر شده و بیرون تراویده .
<b>چلاه</b> (çolâh) ا. ب. جبراه و سناج . و سنج و رقص لشكری و سپاهی .	<b>چل</b> (çal) ا. ب. بندروغ و بندی که از چوب و نی و علف و گل و لای و خاک در جلورودخانه و نهر بندند . و میان دریا .	<b>چكیده</b> (çakide) ا. ب. گرز و عمود .
<b>چلبله</b> (çolbole) ا. ب. اضطراب و شتاب و بی قراری و مضطرب . و صلہ و انعام سنگ . و کتب . و درهم نشسته . و سپر	<b>چل</b> (çal) پ. کلمه امر از چلیدن یعنی برو .	<b>چكیده خون</b> (çakide-xun) ا. ب. شراب لعلی .
	<b>چل</b> (çel) ا. ب. دست راست و پای چپ سفید . و مردم کم عقل و احق و نادان و گول .	<b>چكين</b> (çakin) ا. ب. زركش دوزی . و اخ . نام ولایتی .
	<b>چل</b> (çel) ص. ب. تبیینی عددی	<b>چگار</b> (çagar) ا. ب. چكاد و چكاده .
		<b>چگال</b> (çagâl) ا. ب. گران و سنگ . و کتب . و درهم نشسته . و سپر

شعر و جز آن .

**چلپ** (çalap) ا. پ. سنج که دوبارچه برنجین تک و پهن و گرد باشد و در سازها بهم زند و بنوازند . و شور و غوغا وقت .

**چلپاسه** (çalpāse) ا. پ. سوسمار کوچک زهر دار .

**چلپایه** (çelpāye) ا. خ. پ. یکی از منازل مابین راور کرمان و طیس که در صحرای لوت واقع است .

**چاپک** (çalpak) و **چاپیل** (çalpal) ا. پ. قسمی از نان ووغنی تک .

**چلته** (çelte) ا. پ. جبه سطرودولانی سیامیان و جوشن .

**چل چراغ** (çel-çarāğ) ا. پ. نخلی جوین و یا برنجین و یا هرکین که چراغ بسیار در آن افزونند .

**چلچله** (çelçele) ا. پ. لاک پشت و سنگ پشت و غلیو از و چتته .

**چل دختران** (çel-doxtarān) ا. خ. پ. نام زیارتگاهی در ایران .

**چلساله** (çel-sāle) ص. پ. هر آنچه از عمر وی چهل سال گذشته باشد .

**چلستون** (çel-sotun) ص. پ. هر بنائی که دارای ستون بسیار باشد .

**چلش** (çoloc) ا. پ. گیاهی ترش که در آنها کتند و ترشک نیز گویند .

**چلته خور** (çelecte-xor) ص. پ. دل آزرده و دل آزار و رنجور و آویزان و شخصی که از کسی متعجب شده و همین توقع همیشه پیرامون او می گردد .

**چل صبح** (çel-sobh) ا. پ. چل صباغی که گل آدم تخمیر شده بود .

**چلفوزه** (çelquze) ا. پ. بار درخت صنوبر .

**چلک** (çelk) ا. پ. کجه و کنگیر . و

تخمیر و انگشت کوچک .

**چلک** (çolk) ا. پ. چمچه و ملاغه و ملغه .

**چلک** (çalok) ا. پ. دربارچه چوب یکی کوچکتر و دیگری بزرگتر که کودکان بدان ازی کنند .

**چلک** (çolak) ا. پ. طناب ابریشمی و کلاهه ریسان و یا ابریشمی .

**چلیم** (çalam) ا. پ. بخت اهالی مازندران چکلک و توت فرنگی .

**چلیم** (çelam) و (çelem) ا. پ. مآخوذ از هندی - سر غلیان گلی

**چلیم** (çelom) ص. پ. چهلیم و چیزی در مرتبه چهل واقع شده باشد .

**چل مرد** (çel-mard) ا. پ. چوب گنده و مضبوطی که در پس درخت گذارند .

**چل مردان** (çel-mardān) ا. پ. بارچه چرمی زیر قباغ زین .

**چلمله** (çalmale) ص. پ. مفت و رایگان و بدون زحمت .

**چل مناره** (çel-manāre) ا. خ. پ. تخت سلیمان و تخت جمشید که در فارس واقع اند .

**چلنچو** (çalançu) ا. و ص. پ. چرکین و آنکه خود را چرکین نگاه می دارد . و مرد بی نزاکت .

**چلو** (çelov) ا. پ. چلاو .

**چلوار** (çelvār) و **چلواوری** (çelvāri) ا. پ. بارچه پنبه‌ای سفید آمارداری که از آن پیران وزیر جامه و جامه های دیگر سازند .

**چلوج** (çaluj) و (çoluj) ا. پ. دست افزاری که سنگ آسیار را بدان تیز کنند .

**چلو چوب** (çalu-çub) و (çolü-çub) ا. پ. سنج کباب .

**چلوک** (çalavk) ا. پ. ریسانی که برگردن اسب بندند .

**چلوک** (çoluk) ا. پ. ریسانی که چون آترا بر چرخ آسیا بینند چرخ از گردش باز می ماند .

**چلونک** (çalunak) ا. پ. تخم خریزه و یا گل آن .

**چله** (çele) ا. پ. مخفف چله که چته مرغان باشد .

**چله** (çelle) ا. پ. ریسانی که از پنبه‌ای کار جولان مکان زیاد آید و آرا نباشد در رنگت پیچیده در جانی نگاهدارند . و زه کتان . و چهل روزی که مرغان و درویشان در گوشه ای نسته روزه دارند و عبادت کنند .

و چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن . و زه کتان . و چهل روزی که مرغان و درویشان در گوشه ای نسته روزه دارند و عبادت کنند .

و چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن .

**چله خانه** (çelle-xāne) ا. پ. آبخانی که در مدت روزه داشتن توقف کرده و در را بروی خود می بندند .

**چله نشین** (çelle-necin) ص. پ. کسی که در چله خانه می نشیند و روزه داشته و ریاضت می کند و باصلاح لوطیان زه .

**چلیپا** (çalipā) ا. پ. خاج و صلب نزاری که چوبی باشد چهار گوشه و بشکل دار

یعنی داری که باعقاد عسویان حضرت عیسی را بر آن کشیدند . و نیز آنچه بشکل این دار از طلا و نقره سازند و ترسایان برگردن آویزند

و برود سر زنار نیز نصب کنند . و گوشه‌های

که منود و برامه از طلا و نقره سازند و برشته زنار کنند . و هر خط منحنی . و زلف مشوق .

و **چلیپای فلک** ؛ شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل میگردد .

**چلیپاوار** (çalipā-vār) ص. پ. صلیبی و خاج شکل .

**چلیپاواری** (çalipā-vāri) ا. پ. خاج شکلی و وضع صلیبی .

و هوبدا و واضح .

**چمراس** (camrās) ا. پ. آب و تھان و کرامت و مسخرہ .

**چمش** (camc) ا. پ. چشم و دیدہ و عین . و چاکو و چشم (camcom) .

**چمش** (camc) و (camec) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز .

**چمشاک** (camcak) و **چمشک** (camcak) ا. پ. کفش و پای افزار .

**چمشہ** (camce) ا. پ. چشمہ .

**چمک** (camak) ا. پ. قوت و قدرت و فرہی و شان و شوکت و ترقی و پیشی و افزونی . و پیش دستی .

**چملان** (camlān) ا. پ. نام دربندی دراصفہان .

**چملول** (camlul) ا. پ. چنبلول و باد پیچ .

**چمن** (caman) ا. پ. باغ و بہتان و گلزار زمین سبز و خرم و مرغزار . و چراگاہ و صحن باغ و خیابان . و بلندبہای اطراف زمینی کہ در آن چیزی کاشته باشند . و اسب خوش راہ و نرم رفتار . و **چمن دہر** : منزل دنیوی .

**چمننا** (cemnā) ا. پ. استر و قاطر و بتل .

**چمن آرای** (camian-ārāy) ص. پ. آرایش کنندہ و زینت تھندہ باغ .

**چمن آسودہ** (caman-āsudē) ص. پ. سرود گویندہ دو باغ آزادی و آسودگی مانند مرغان .

**چمن افروز** (caman-afroz) ص. پ. روشن کنندہ و افروزندہ باغ و بہتان مانند گل بہتان افروز .

**چمناک** (camanāk) ا. پ. کفش و پا افزار .

**چمانی** (camāni) ا. پ. باہمت و شوکت خرامان . و ساقی .

**چمانیدن** (camānidan) ف. ل. پ. خوش خرامیدن و باز و زیائی رفتن . و خمانیدن کانانیدن .

**چم پریشی** (cam-parici) ص. پ. بیم و شک دار و مشکوک . و ممتاز و علیحدہ .

**چمتاک** (camtāk) و **چمتک** (camtak) ا. پ. کفش و پای افزار .

**چمچاخ** (camcāx) ص. پ. کچر و منحنی .

**چمچاق** (camcāq) ا. پ. آتش زنہ و سوختہ دان و کبک کوچکی کہ سپاہیان در آن شاہ و سوزن و چیزهای دیگر را میگذازند . و تیر .

**چمچرغہ** (camcorqē) ا. پ. نوعی از تازیانہ و قسجی . و رشتہ ای کہ از آن تازیانہ یافتہ .

**چمچم** (camcam) و (camcom) ا. پ. رفتار و خرام . و چمچہ و ملاغہ و کنگیر .

**چمچم** (camcom) ا. پ. سم اسب و استر و خر و گاؤ . و گیوہ یعنی پای افزاری کہ تا آزا بجای چرم از کتہہ ولتہ سازند . و کفش نازک کتہہ .

**چمچمہ** (camçome) ا. پ. صدا و آراز پای در هنگام راہ رفتن .

**چمچہ** (camçe) و (camce) ا. پ. ملاغہ و ملقہ و کنگیر .

**چمچہ** (camçe) ا. پ. جام و یا پیالہ چوبین .

**چمچہ ساز** (camçe-sāz) ا. پ. آنکہ چمچہ درست میکند .

**چمخاخ** (camxāx) ا. پ. چمچاق .

**چمدک** (cemdek) ا. پ. مأخوذ از ترکی - شکنج .

**چمر** (camar) ص. پ. آشکارا و ظاہر

**چلیدن** (calidan) ف. ل. پ. رفتن و روان شدن . و جنیدن . و خائیدن و گردیدن و لایق و سزارار شدن و شایستہ بودن .

**چلیدہ** (calide) ا. پ. حلقہ استخوانی کہ تیر اندازان بہ شست کنند .

**چلیم** (çelim) ا. پ. - مأخوذ از ہندی . پلم و سرغلیان .

**چم** (cam) ا. پ. رفتار و خرام از روی ناز و رفتار بطور تمایل و باختم و پیچ .

دورہ و ساخته و آرات . و اندوختہ و فرامہ آورده . و معنی و روح و قوت . و جسم و گناہ . و خور و آشام . و چشم و عین . و سینہ و صدر . و خم و خمیدہ . و راہ پر پیچ و خم . و طبق پھنی کہ از بوریا یافتہ و غلہ بہتان

افشانده پاک سازند . و آب گردان بزرگ چوبی . و جامہ تابستانی . و اخ . مصلہ ای در شہر یزد

**چم** (çem) ا. پ. طحلب و چغزوارہ و جل وزغ .

**چم** (çom) ا. پ. لاف و تفاخر . و حیوان و حیوان بارکش . و نقل انگور . و سرمای سخت و چشم (çaconi) و چاکسو .

**چماچم** (camâçom) و (çomâçoni) ا. پ. موی پشانی و تاحبہ .

**چماق** (çomāq) ا. پ. گرز آہن شش پرہ . و چوہدستی سرگرہ دار . و وزہ .

**چمان** (camān) و (çanimān) ا. پ. خرامندہ و خرامان و باز و زیائی روان . و پیمانہ شراب . و انجمن دوستان .

**چمانچی** (çamān-çi) ا. پ. کوزہ سرتنگ شکم فراخ پر شراب .

**چمانہ** (çamāne) و (çammāne) ا. پ. پیمانہ شراب . و نصف کدوی نقاشی کردہ کہ بدان شراب خوردند . و پیمانہ جمشید .

**چمانہ** (çomāne) ا. پ. جان دار و حیوان . و بیانہ و وسط . و جرغہ شراب

چنان (čanân) ۱. پ. کوشش و جد و جهد. واخ . نام موضی .	و معنویان .	چمن بند (čaman-bend) ۱. پ. باغیان و چشمه . و جوانی و شباب .
چنان (čanân) ۲. پ. کلمه موصولی چون آن و مانند آن و مثل آن و همجو .	چمیدن (čamidan) ف ل م . پ . روان شدن از روی تکبر و خرمان براه رفتن و میل کردن و پیچ و خم خوردن دوره رفتن و دراغب شدن. و نافتن و پیچیدن و کج کردن. و شراب آشامیدن .	چمن پیرا (čaman-pirâ) ۱. پ. باغیان و کسی که شاخه های درخت را پیرایش می کند .
چنانچه (čonân-če) م ف . پ . بنابر آنچه و بطریقی که و وقتی که . و اگر می شد . و اگر چنین بود .	چمیده (čamide) ص . پ . خرابیده بطور بزرگواری و حست و زیانی . و خم شده و کج گشته .	چمند (čamand) ۱. پ. اسب کندرتار . و مردم تیل و هیچکاره .
چنانکه (čanân-ke) م ف . پ . چنانچه و مثلا . و بعدی که و بطریقی که و به چنین حدی که .	چمیز (čamiz) و چمین (čamin) ۱. پ. خسته انگور . ۲. پ. کمیز و پول و چابین و غایط .	چمنده (čamande) ص . پ . خرامنده و از روی ناز راه و رفته .
چناه (čonâne) ۱. پ. جنابه و قمار بارهن و گرو .	چمن (čen) پ. کلمه امر از چین یعنی چین .	چمن رمیده (čaman-ramide) ص . پ . پ. مرغ فرار کرده از باغ و بوستان .
چنانهن (čanânhan) پ. کلمه تحسین یعنی آرزین و مرجا و بارک الله .	چن (čon) پ. یعنی چون .	چمنزار (čaman-zâr) ۱ . پ . رنزار سبز و خرم .
چنانیدن (čanânidan) ف م . پ . چیدن فرمودن و فراهم آوردن . و پند دادن . و چیدن .	چناب (čenâb) ۱. پ. کلیجه و کماچه خیمه . واخ . رود بزرگی در پنجاب .	چمنستان (čamanestân) ۱. پ. مرغزار سبز و خرم .
چناور (čonâvor) ۱ . خ . پ . نام جانی درختن .	چنانچن (čanâčan) ۱. پ. آواز و صدای تیر بی در پی انداخته شده .	چمن سیر (čaman-sayr) ص . پ . گردش کننده در باغها .
چناهن (čanâhan) پ . کلمه تحسین یعنی چنانهن .	چناخ (čanâx) ۱. پ. جناخ .	چمن صفه (čaman-soffe) ۱ . پ . عمل نشستن در باغ .
چناب (čanab) ۱. پ. سنت و مستحب مقابل واجب و فرض .	چناخ (čenâx) ۱ . پ . کینه منافی ابریشمین که در صف آن پول زرد و در صف دیگر پول سفید گذارند .	چمن طبع (čaman-tab) ص . پ . بی قرار و متلون المزاج .
چنبر (čanbar) ۱. پ. دایره و محیط دایره و حلقه . و دور و چرخ . و طوق و طوق کردن . و تزقوه . و کلاه و چیزی که سر را می پوشاند . و گردن بند و قلاده . و پرده عنکبوت . و قید و گرفتاری و حبس و چنبر چرخ : منطقه افلاک و دور چرخ و گردش چرخ . و چنبر کبود : فلک اول . و چنبر گردن : استخوان تزقوه و قلاده . و گردن بند . و چنبر هینا : آسان .	چنار (čanâr) ۱. پ. حلقه و آنچه زنان پرست و پای از حنای نگارند . و درختی بسیار کلان و بی بار و طویل العمر که برگهای پهن دارد .	چمن طراز (čaman-tarâz) ۱ . پ . باغیان .
چنبری (čanbari) ص . پ . ملود و گردو دایره ای .	چناران (čanârân) ۱. پ. بلوکی در خراسان . و چنار .	چمنک (čamnak) ۱. پ. کفش .
چنک (čonbak) ۱ . پ . جفتبیز حله . و آهن ربا و منطابیس .	چنارستان (čanârestân) ۱ . پ . درختستان چنار .	چمن گرد (čaman-gard) ص . پ . گردش کننده در اطراف باغها .
	چناغ (čonâg) ۱. پ. قس و قصر ماکیان .	چمنی (čamani) ۱ و ص . پ . سایه سیزه و هر چیز سبز رنگ مانند چمن .
	چنال (čanâl) ۱ . پ . درخت چنار .	چموش (čamuc) ص . پ . اسب و استر لگد زن و شرور .
		چموش (čamuc) ۱. پ . چاموش و قسی از کفش .
		چمی (čami) ۱ و ص . پ . معنوی و اصلی و معنی .
		چمیان (čamiyân) پ . ج . چمن خالصان

چندر (çandor) ا. پ. چندر .	زمان . و چون صفت باشد مقدار نامین و نامعلوم و مکرر . و عدد مجهول از سه تا نه .
چندفند (çand-fund) ا. پ. ترس و بیم و خوف و هراس و تپب .	و چند بار: دوسه دفعه و مکرراً و پیش ازین .
چندگاه (çand-gâh) م. ف. پ. چند زمان مدتی و مدت قلیل .	و چند تن: دوسه نفر . و چند دفعه: دوسه دفعه و مکرراً . و چند روز: و یا
چندل (çandal) ا. پ. صندل .	چند روزه و یا چند روزی: دوسه روز و روزهای مکرر و متوالی . و چندسال: چه مقدار ازال . و چند ساله: سالهای متوالی . و چند نفر: دوسه نفر و عده نامعنی از اشخاص . و بچند: بچه قدر .
چندمرده (çand-marde) م. پ. قائم مقام چندر . و چندمرده حلاجی: در مقام لاف زنی و خود ستائی کسی گویند به بینم چند مرده حلاجی یعنی از عهده کار برمی آئی و یا نمی آئی .	قنی چند: دوسه تن . و هر چند و یا هر چند که: یعنی اگر چه و باوجود آن و با وجودی که بپهر حال ولیکن بسیار و هر قدر .
چندن (çandan) ا. پ. صندل .	چندا (çandâ) پ . کلمه موصول یعنی چه قدر چه مقدار و چه اندازه .
چنده (çande) م. ف. پ. چند و بعضی قدری و مقدار نامعین و غیر معلوم .	چندا (çandâ) ا. پ. باج و خراج .
چندی (çandi) م. ف. پ. هر مقدار نامعین و نامعلوم . و بعضی قدری و مدتی .	چندال (çandâl) ا. پ. کناس و جاروب کنی و پاسبان .
و بعد چندی: پس از مدتی و پس از زمانی .	چندان (çandân) م. ف. پ. بسیار و فراوان و بیسی و زیاد و بی شمار و افزون و آن قدر و چه قدر و هر قدر و هر چه و این قدر و قدری و بعضی مقدار نامعین و نامعلوم و بآن طریق و چون کلمه استهتام باشد یعنی آیا تا کنی و تا چند و تا چه وقت . و صد چندان: یک صد برابر . و چند آنچه: با وجود آنکه . و چند آنکه: بقدری که دامامی که و بنا بر این و اگر چه .
چندین (çandin) م. ف. پ. این قدر و همه اینها و چون اینها و بسیار . و چون بطور استهتام استعمال شود یعنی آیا چند .	چندان (çandân) ا. پ. چوب صندل . و اخ . نام شهری بزرگ در چین .
چنقوب (çanqub) و چنقوت (çanqut) ا. پ. پشم و یا پنهائی که در نهائی و لطف و بالش و جز آن کنند و حشو نیز گویند .	چندان (çandâni) م. ف. پ. آقدری .
چنگ (çang) ا. پ. چیز خمیده و منحنی و قلاب . و قلاب و کمانکی که بدان فیل راند . و پنجه و انگشتان مردمان و مرغان و دیگر جانوران . و چنگال . و یک نوع سازی . و نگار خانه مانی و ارتنگ . و مردم تشل که دست و پای وی از کار باز مانده باشد . و	چنداول (çandâvol) ا. پ. مأخوذ از ترکی - ساقه فوج و فوجی که جهت حفاظت از پس لشکر می آید برخلاف هراول و پسامنگ نیز گویند .
چنگ در نای نهادن: دست بگلو گذاشتن و نضردن گلو . و چنگ زدن: با انگشتان چیزی را ربودن . و خراش دادن	چنبل (çonbol) ا. پ. گدا و گدائی کنده و بخت مردم گیلان چکلک .
	چنبول (çanbul) ا. پ. بادبج .
	چنبلی (çonboli) ا. پ. احتیاج و دورویی و گدائی .
	چنبور (çanbur) و (çonbur) ا. پ. پاهنگ و طابائی که برگشته لگام اسب و انصار شتر بندند .
	چنجه (çonbe) و (çanbe) ا. پ. چوب گنده و چوب گنده ای که در پس در اندازند . و کدین و چوب دستی شتر بانان و جز آنان . و چوب خوشه انگور بر تانک پییده . و مردم ناهموار و درشت و گردنکش .
	چنبدین (çonbidan) م. پ. جستیزی کردن و جستن و جهیدن . و گریختن و فرار کردن .
	چنپا (çanpâ) ا. پ. مأخوذ از هندی . گلی زرد و خوشبو شبیه یزینق سفید . و یاس
	چنپا: نوعی از یاس سفید و بسیار مطر و از اشجار گرم سیری . و برنج چنپا: نوعی از برنج اعلا که در فارس زراعت کنند .
	چنپی (çanpi) ا. پ. گل چنپا .
	چنچله (çançale) و چنچولی (çançali) ا. پ. بادبج و چنیلور و ریسائی دولا که از شاخ درخت و جامای بلند آویزان کنند و در آن نسته آید و رووند نمایند .
	چنخ (çenx) م. پ. کسی که یوسه آب از چشمش رود و بدان سبب مژگانش ریخته باشد .
	چند (çand) م. ف. پ. آن قدر و این قدر . و بسیار . و بعضی و کم و اندک و اندکی و مقدار . و کلمه استهتام یعنی آیا چه قدر . و آیا چه مقدار و چه اندازه و آیا چه عدد و آیا تا کی و آیا کجا و آیا چه مدت و آیا چه

چنگه (çange) اخ. پ. نام پادشاهی عاش و سترگر که دختران مردم را برور برده ازا که بکارت از آنان مسی نمود. و عید چنگه : روزی را گویند که این پادشاه کشته شد.	در چین . چنگ دهن (çang-dahan) ا. پ. بربط بودان . چنگرنگاچه (çangaruagaçe) اخ . پ. نام یکی از علمای برهن . چنگر (çengez) ا. پ. پ. چنگیز . چنگش (çengec) اخ . پ. مبارزی تورانی که در چنگه افراسیاب رستم وی را کت .	جانوران چیزی را با چنگال خود . و چنگ شدن : خمیده و منحنی شدن و متغلس گفتن دست و پا . و چنگ مریم : گیاهی مانند پنج انگشت بسته که عوام چون زنی دشوارزاید آزرا در آب نهند همینکه وا شد گویند آزن خواهد زانید . و چنگ موزه : نوك برگشته موزه . و باچنگ گرفتن : با پنجه گرفتن . چنگ (çeng) ا. پ. منقار مرغان . و نوك سان و یگان . چنگ (çong) ا. پ. سخن و گفتار . و کشتی و جهاز بزرگ . و دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند . چنگار (çangār) ا. پ. خرچنگ . و سرطان . و اسب ابرش . چنگال (çangal) ا. پ. پنجه مردم و دیگر جانوران و هدف و نشانه تیز . و سپر . و مردم باریک میان . و افزاری دست‌دار و نظری و یا چوبی و دارای چهار پنجه که بدان غذا خورند و چیزی را بگیرند . و یک نوع طعمی که نان گرم و زروغن و شیرینی را درهم کرده مالش دهند تا نیک آمیخته شود . و بخورند و چنگالی نیز گویند . چنگالخواست (çangāl-xāst) و چنگالخوان (çangāl-xān) و چنگالخواست (çangāl-xost) و چنگالخوش (çangāl-xoc) ا. پ. نوعی از طعام که چنگال نیز گویند . و هرچیز درهم مالیده نیک آمیخته . چنگاله (çangāle) ا. پ. چنگال . چنگالی (çangāli) ا. پ. طعمی که چنگال نیز گویند . چنگ پشت (çang-poct) ص. پ. کوز پشت واحدب . چنگدو (çangdu) اخ . پ. شهری
چنگی (çangi) ا. پ. نوازنده چنگ و مقلد و رقاص . چنگیدن (çangidan) فل. م. پ. سخن گفتن . و بازی در آوردن از روی تقلید . چنگیز (çangiz) و چنگیزخان (çangiz-xān) اخ . پ. سرسلطه پادشاهان منگول که در ۵۸۸ هجری متولد شده و در ۶۲۵ وفات نمود . چنو (çonu) م ف. پ. چون او و مانند رمثل او . چنو (çonu) ا. پ. درخواست و عرض و استدعا . چنودیل (çonud-pol) ا. پ. بل صراط . چنه (çane) ا. پ. چانه و زنج . چنه (çene) ا. پ. چینه و دانه مرغان . چنه‌دان (çene-dān) ا. پ. حوصله و چینه‌دان مرغان . چنبیه (renibe) ا. پ. دلیری و مردانگی و جرات . چنیدن (renidan) ف. م. پ. جمع کردن و فراهم آوردن و چیدن . و نصیحت کردن و پند دادن . و چکیدن . چنیده (renide) ص. پ. چیده و از زمین برچیده و انتخاب کرده شده و بر بالای هم گذارده و گسترده . چنیزو (renizit) ا. پ. پول نقد و آساده . چنین (çonin) م ف. پ. چون این و مانند این و مثل این . و همچو و بدین طریق و بدین منوال و بدین وضع . و چنین بادا :	چنگک (çangak) ا. پ. قلاب و قلابی که فلرا بدان رانند . چنگال (çangal) ا. پ. چنگال . چنگال (çangol) ا. پ. پنجه مردم و مرغان و دیگر جانوران . و قلاب . چنگلانی (çanglāni) و چنگلاهی (çanglāhi) و چنگلانی (çanglāni) ا. پ. غلجراج . چنگلوك (çangaluk) او ص. پ. کسی و یا حیوانی که دست و پای آن کج و ناراست باشد و کسی که در نشستن و برخاستن محتاج بامداد و معاونت دیگری بود . و شخص فألج و مفلوج . چنگله (çangale) ا. پ. پنجه مردم و جانوران پرنده همچون بازو شاهین . و قلاب . و یک نوع سازی که چنگ نیز گویند . چنگله (çengele) ا. پ. موی مرغول مجدد و پیچیده . چنگ مرغ (çang-morq) ا. پ. چنگال مرغ . و زین پوش . چنگوان (çangvān) اخ . پ. شهری در هندوستان . چنگوك (çanguk) ا. پ. شخص ناقه که تازه از یماری برخاسته و بامداد و اعانت کسی و یا چیزی حرکت میکند و مردم چنگلوك .	



چوری فروش (çuri-faruc) ۱. پ. دست بند فروش.	چوجه (çuje) ۱. پ. جزوه و جوجه.	هرمز بیست و یکمین پادشاه ساسانی.
چوز (çuz) ۱. پ. برنده شکاری که هنوز یکسال بر آن نگذشته و تولد نکرده و پره‌های وی نریخته باشد. و تدر و خروس صحرائی. و فرج زنان. و برته گیاهی بنایت سفید و شبیه بدرنه.	چوچم (çuçom) ۱. پ. یک نوع کشتی که درویشان پره‌ای کنند.	چوبی (çovbi) و (çubi) ص. پ. منسوب چوب.
چوزا (çuzâ) ۱. پ. غلیواج.	چوچو (çuçu) ۱. پ. گنجشک و عصفور.	چوب یساق (çub-yesâq) ۱. پ. عسای چماق دار و گرز دار.
چوزه (çuze) ۱. پ. بچه ماکیان و جز آن. و رخنه کمر دولک که در وقت روشن ریمان چرخ‌را در آن اندازند.	چوچوله (çuçüle) ۱. پ. تلاق و بظر.	چوبین (çovbin) و (çubin) ۱. پ. منسوب چوب.
چوزه باز (çuze-bâz) ۱. پ. زن پیر که مایل بردن جوان باشد.	چوجه (çuçe) ۱. پ. جوجه و جزوه و قور. و جویی که بدان خمیر نان را تنگ کنند.	چوبین (çubin) و چوبینک (çubinak) ۱. پ. روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. و هوبره و کاروانک.
چوزه ربا (çuze-robâ) ۱. پ. غلیواج.	چوخا (çuxâ) ۱. پ. جامه وازی که از پشم بافتند. و نوعی از جامه نصاری.	چوبین (çubin) و چوبینک (çubinak) ۱. پ. لقب پیرام سردار هرمز بیست و یکمین پادشاه ساسانی.
چوزه لوا (çuze-lovâ) و (çuze-levâ) ۱. پ. غلیواج.	چوخیدن (çuxidan) ف. ل. م. پ. لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن انسان و یا حیوانی دیگر. و کوشیدن. و ستیزه کردن.	چوبین (çubin) ۱. پ. حیوان و شبان و گله دار.
چوزه (çuñe) ۱. پ. چوزه.	چودار (çudâr) ۱. پ. دوسر.	چوپایه (çupâyê) ۱. پ. چارپا و ستور و حیوان.
چوسیدن (çusidan) ف. ل. م. پ. حیدن و ملحق گشتن.	چودن (çavdan) ۱. پ. قالب فلزی.	چوپر (çavpar) و چوپر بازی (çavpar-bâzi) ۱. پ. قسمی از بازی مرندیان را.
چوش پره (çuc-pare) ۱. پ. جوش پره و نوعی از آشرشته.	چور (çur) ۱. پ. تدر و خروس صحرائی.	چوبین (çupgin) ۱. پ. افزاری جهت پاک کردن پنه. و عسای کوچک.
چوشدن (çucedan) ف. م. پ. مکیدن و امتصاص نمودن و چوشیدن.	چورابه (çurâbe) ۱. پ. آبی که از زیر سد جاری شود.	چوبلنک (çuplank) ۱. پ. پارچه و یابندی که بر سر می‌بندند.
چوشک (çucak) ۱. پ. کوزه لوله‌دار.	چورپور (çurpur) ۱. پ. تدر و خروس صحرائی.	چوپله (çavpale) ۱. پ. هودج در پوش دار و کجاوه.
چوشیدن (çucidan) ف. م. پ. مکیدن و امتصاص نمودن.	چورک (çorak) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - نان و خبزی.	چوپلین (çupalin) ۱. پ. افزاری جهت پاک کردن پنه.
چوغ (çuq) ۱. پ. یوغ و غل. و بهری که از میان باغ و یا کشت و یا چمن عبور کند و بند روغ.	چوروز (ço-ruz) ف. م. پ. ظاهرو آشکار و روشن مانند روز.	چوت (çavt) ۱. پ. - مأخوذ از هندی. چاریک و چار یک مالیات که سابقاً مارها تا می‌گرفت.
چوغری (çuqari) ۱. پ. ماست و یا چغز لانی که در کبسه باقی ماند پس از چکیدن آب وی. و اسب خاکی رنگ برنگ کک.	چوره (çure) ۱. پ. دوکدان.	چوتره (çavtare) ۱. پ. سکوی مریبی که در در خانه‌ها و در باغها جهت نشست سازند.
چوغول (çuqul) ص. پ. - مأخوذ از ترکی - خبرگیر.	چوری (çavri) ۱. پ. - مأخوذ از هندی - آثی که از موهای دراز گاو تبت و جز آن سازند برای دور کردن مگس.	چوته (çuvite) ۱. پ. یوز و پلنگ.
چوغولی (çuquli) ۱. پ. - مأخوذ از	چوری (çuri) ۱. پ. بازو بند دست بند. و بچه ماکیان که تازه از تخم برآمده و پره‌های اولی آن نریخته باشد. و پسر و دختر.	



**چونان** (çunân) ا. پ. چویکه بدان خمیر نان را پهن می کنند.

**چونانک** (çunank) م ف. پ. پس از چه طریق . و در وقتیکه .

**چوناه** (çunâh) م ف. پ. همجوابین و بدین طریق مثل این و بنا برین .

**چونچرا** (çun-çerâ) ا. پ. باحاثه و گفتگو و مناقشه و مناظره .

**چونه** (çune) ا. پ. گنده و مقداری از خمیر آرد که جهت پختن یک قرص نان آماده شده باشد .

**چونه** (çunnh) ا. پ. مآخوذ از هندی \_ آهک زنده .

**چونی** (çuni) پ. کلمه فعل بطور استهتام یعنی چگونگی هستی تو .

**چونی** (çuni) ا. پ. چگونگی .

**چونین** (çunin) پ. کلمه تشبیه یعنی چنین و چون این و مانند این و باین وضع .

**چویگان** (çuygân) ا. پ. چوگان گوی بازی .

**چه** (çah) ا. پ. چاه .

**چه** (çe) پ. حرف اسمی که چون ملحق با سمی شود و در آخر آن در آید دلالت بر تشعیر می کند و معنی کوچککی بآن میدهد مانند **باغچه** یعنی باغ کوچک و **جویچه** : جوی کوچک . و **طاقچه** : طاق کوچک .

**چه** (çe) ا. پ. چیزوشی .

**چه** (çe) م ف. پ. چرا و که وزیرا . و هر همه . و خواه و یا برای چه و آبا چه و کدام . و چگونگی و کدام چیز و کدام کار . و بسیار و چونکه و چند و چطور و چه تدو . و **چه** **هتزل** : بطور تعجب چه عمارتی . و **چه بودی** : اگر خدای خواست کاشکی که می بود . و **چه چاره** : آیا چه علاج . و **چه خوش** ( بطور تعجب ) : چگونگی سرت

تزیین کند .

**چوگانبازی** (çavgân-bâzi) ا. پ. بازی یا چوگان و نبرد با چوگان .

**چوگاننی** (çavgâni) اوص. پ. اسبی که مناسب ولایت چوگان بازی باشد . و جلد و چابکی و تند و برانگیخته .

**چوگگ** (çugag) ا. پ. جند و برم که نوع بزرگ جند باشد .

**چول** (çul) و (çavl) ا. پ. کج و خم و خمیده .

**چول** (çul) ا. پ. نزه و آلت تامل .

**چول** (çul) ا. پ. بیابان رجوی خالی از آدمی .

**چوله** (çulâh) ا. پ. نجاج و حانک و جولاہ . و عنکبوت .

**چوله** (çavle) م. پ. خمیده و منحنی و مایل . و **چوله شدن** : خمیده شدن .

**چوم** (çum) ا. پ. چربی و پیه و شحم .

**چوماق** (çumâq) ا. پ. مآخوذ از ترکی- چوب دستی سرگنده و چماق . و گرز . و کوبال آهین .

**چون** (çun) و (çovn) م ف. پ. چگونگی و مثل و مانند . و زیرا و از برای و بدانجهت که و از آنجا که . و وقتیکه و همینکه و اگر .

**چون** (çun) و (çovn) ا. پ. وضع و رسم و روش و وصف و نهاد و حالت و چگونگی و **چون بی چون** : در توصیف خدای تعالی گویند یعنی بدون مشابهت و بدون مثل و مانند . و **بی چون و چرا** : بدون سبب و دلیل .

**چونا** (çunâ) پ. کلمه فعل بطور استهتام یعنی چگونگی است حال شما .

**چونان** (çunân) پ. کلمه تشبیه یعنی مانند آن و همجو آن و چنان .

ترکی- خبرگیری و غدر و دغا . و **چوغولی** کردن : خبر آوردن برای کسی .

**چوک** (çuk) ا. پ. مرغی که خود را سرنگونازد یعنی بیاورد و فریاد کند . و زانو زدن شتر . و آلت تامل . و زانو . و زانو زدن در حضور پادشاه .

**چوک** (çuk) ا. پ. مآخوذ از هندی \_ بازار و محلی که در آن خرید و فروش کنند . و بازار هر روزی و بازار مخصوص به لباسهای مستعمل .

**چوکلاه** (çuklâh) ا. پ. مآخوذ از هندی \_ ناحیه ای در تحت فرمان فاجار .

**چوکی** (çavki) ا. پ. مآخوذ از هندی \_ نشیگاه مرتفع و سکو و کرسی . و محافظ و پاسبان . و محلی که در آن گمرک را جمع کنند و قراول خانه .

**چوکی دار** (çavki-dâr) ا. پ. مهر و بزرگک پاسبانان شب .

**چوکی گماشته** (çavki-gumâste) ا. پ. رئیس گمرک جزء .

**چوکی نویسی** (çavki-navis) ا. پ. کسی که حساب پاسبانان و قراولها را داشته باشد .

**چوگان** (çavgân) ا. پ. چوب دستی سرخمیده ای که بدان گوی بازی کنند . و هر چوب دستی سرکج و چوب سرکمی که دهل و نقاره بدان نوازند . و کوبه یعنی چوب سرکج که گوی فولادی از آن آریخته و مانند چتر از لوازم پادشاهی است . و **چوگان زدن** : چوگان بازی کردن . و **چوگان زر** : شمشیر . و **چوگان سنبل** : زلف معشوق .

**چوگان** (çugân) م ف. پ. چگونگی . و هنگام وقت و زمان . و اگر . و مانند و شبه .

**چوگانباز** (çavgân-bâz) اوص. پ. کسی که چوگان بازی می کند و با چوگان

انگیز و چه دل : آیا چه جرئت و لیاقت و استداد. و چه سان و چه نوع : آیا از چه قسم . و چه سنگی است : آیا چه می تواند بکند . و چه طرف بست : آیا چه فایده برد. و چه فایده : آیا چه سودی و چه نفعی و آیا برای چه صدی . و چه گونه : آیا بطور و چه ترکیب و وضع . و چه معنی : بجه قصد . و چه این و چه آن : خواه این و خواه آن . و چه بودن : چه چیز بودن و کدام چیز بودن . و چه شدن : چگونه شدن و بطور شدن . و چه داشتن : کدام چیز داشتن . و چه کردن : کدام کار کردن . و چگونه کردن .

**چها** (çehâ) پ. ج. چه یعنی چیزی ما .

**چهاپه** (çahâpe) ا. پ. - مأخوذ از هندی - نقش و نشان و مهر و چاپ .

**چهاد** (çahâd) ا. پ. - سرکوه . و پشانی .

**چهار** (çahâr) پ. ص. - تعیینی عددی، دو دفعه دو . و **چهار آخرسنگین** : چهار حد جهان . و چهار عنصر یعنی خاک و آب و بناد و آتش . و **چهار ارکان** : نوعی از خیمه که شیروانی نیز گویند و چهار حد جهان . و **چهار اقران** : چهار ارکان . و چهار یار آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **چهار امین** : چهار خلیفه که ابابکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم و حضرت علی مرتضی علیه السلام باشد . و نیز شافعی و ابوحنیفه و مالک و حنبلی . و **چهار آئین** : خیمه چهار گوشه شیروانی . و چهار خلیفه . و چهار مذهب که شافعی و حنفی و مالکی و حنبلی باشد.

**و چهار بیض** : چهار عنصر . و **چهار بیخ** : چهار عنصر . و **چهار تکبیرزدن** : ترک دنیا و مافیها کردن و نماز میت گزاردن . و **چهار چشم شدن** : دو برو شدن و

نگریستن از روی شوق . و **چهار چمن** : عالم و جهان . و **چهار جوهر** : چهار عنصر . و **چهار حاشیه** : چهار گوشه و چهار گوشه زردوزی شده . و **چهار حد جهان** : مشرق و مغرب و شمال و جنوب . و **چهار حمال** : چهار عنصر . و **چهار دانگ** : چهار ربع . و **چهار در** : **چهار مربع** . و **چهار دری** : عالم و جهان . و اطافی که چهار در داشت باشد . و **چهار دریچه** : گوش و چشم و بینی و دهان . و **چهار دیوار جهان** : چهار حد جهان و چهار عنصر . و **چهار رکن** : و یا **چهار رئیس** : عناصر اربعه . و **چهار رکن کعبه** : منار شامی و یمنی و عراقی و حجر الاسود . و **چهار سوق** : چهار سو . و **چهار طاق** : خیمه شیروانی . و **چهار طاق افکن** : بستر و خوابگاه و فراش . و **چهار طبع** : گرمی و سردی و خشکی و تری . و **چهار علم** : ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم و حضرت علی مرتضی علیه السلام . و عناصر اربعه . و **چهار عیال** : چهار عنصر . و **چهار گامه** : اسب راه وار و تیز رو . و **چهار کمرس** : چهار عنصر . و تخت شداد و پای تخت کاوروس . و **چهار گلخن** : چهار حد جهان و چهار عنصر و **چهار گوشه** : هر چیز مربع . و تخت و سریر . و سربند . و سفره کچک . و تابوت . و

**چهار گوهر** : چهار عنصر . و **چهار لنگر** : ساقهای چارپایان . و **چهار مادر** : چهار عنصر و **چهار مکن** : آنجایی از عالم که قابل سکونت باشد . و **چهار مقوطه** : فلک ثوابت . و **چهار نظم** : چهار عنصر . و **چهار هفته** : ناچیز و معدوم . و **چهار وهفت** : چهار عنصر و هفت کوبک - سیار . و **چهار یار** و یا **چهار عزیز** : ابوبکر

و عمر و عثمان و رضی الله عنهم و حضرت علی کرم الله وجهه . و **چهار یاری** : طایفه‌ای از مسلمانان که معتقد بامامت چهار یار میباشند.

**چهار** (çahâr) ا. پ. - خرچنگ و سرطان .

**چهار آئینه** (çahâr-âine) ا. پ. - نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند .

**چهار امام** (çahâr-emâm) ا. پ. - ابابکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم و علی مرتضی علیه السلام .

**چهار باد** (çahâr-hâd) ا. پ. - صبا و دیبور و شمال و جنوب .

**چهار باف** (çahâr-bâf) ص. پ. - نوعی از ابریشم اعلا .

**چهار بالش** (çahâr-bâlec) ا. پ. - تخت و مستدی که پادشاهان بر آن نشینند . و عناصر اربعه . و جهان و عالم . و جهات چهار گانه . و **چهار بالش ارکان** : خلفای اربعه . و خیمه چهار گوشه .

**چهار بالشت** (çahâr-hâlect) ا. پ. - چهار بالش .

**چهار پا** (çahâr-pâ) ا. پ. - چارپا و حیوانیکی دارای چهار دست و پا باشد .

**چهار پاره** (çahâr-pâre) ا. پ. - چارپا و یک نوع سازی . و قسمی از گلوله تفنگ . و چهار جزء و قسمت شده چهار و مشتمل بر چهار .

**چهار پایان** (çahâr-pâyân) پ. ج. - چهارپا .

**چهار پایک** (çahâr-pâyak) ا. پ. - نوعی از بیماری که بتازی مقام گویند .

**چهار پایه** (çahâr-pâre) ا. پ. - چارپا .

**چهار پره** (çahâr-pare) ص. پ. - نوعی از تیر .

**چهار تاره** (çahâr-târe) ا. پ. - چار تاره .

چهارتك (çahâr-tek) او ص . پ . اسب خوش راه و تیزدو . و تاخت آرام و چهار نعل و یرتته .	شاخ . <b>چهارشنبه</b> (çahâr-canbe) ا. پ . نام روز پنجم از ایام هفته . و ستاره عطارد .
<b>چهار جوی</b> (çahâr-juy) ا . پ . چوهای پشت و عناصر . و اخ . نام ولایتی در خراسان . و <b>چهار جوی فطرت</b> : چهار عنصر .	<b>چهار صد</b> (çahâr-sad) پ . ص . تیسینی عددی ، چهار دفته صد . <b>چهار صدم</b> (çahâr-sadom) و <b>چهار صدمین</b> (çahâr-sadomin) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهار صد واقع شود .
<b>چهار چادر</b> (çahâr-çâdar) ا . پ . روپوش گورزن که تمام آرا احاطه کند و نوعی از پوشش اسب .	<b>چهار گان</b> (çahâr-gân) ص . پ . بهار و بهار و بهار در چهار . <b>چهار گانه</b> (çahâr-gâne) ص . پ . از چهار طرف . و مربع . و چهار مقابل و چهار برابر .
<b>چهار خانه</b> (çahâr-xâne) ا . پ . شکفته گویند . و یک نوع طعنی که گیا نیز گویند . و نان قندی نازک و نوعی از رشته فرنگی که از خبیر سازند .	<b>چهار گاه</b> (çahâr-gâh) ا . پ . نوانی از موسیقی . <b>چهارم</b> (çahârôm) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهارم واقع شود . و <b>چهارم</b> <b>منظر</b> : فلک آفتاب .
<b>چهار ده</b> (çahâr-dah) پ . ص . تیسینی عددی ، ده بعلاوه چهار . و <b>چهارده</b> <b>ماه</b> : بدرماه تمام . و مشوق . و <b>چهارده</b> <b>معصوم</b> : حضرت یغیبر و فاطمه و هر دوازده امام علیهم الصلوٰة والسلام .	<b>چهار ماهه</b> (çahâr-mâhe) ص . پ . چهار ماه عمر کرده و بسن چهارماه . <b>چهار مغز</b> (çahâr-maqz) ا . پ . گردکان و جوز و گردو .
<b>چهاردهم</b> (çahâr-dahom) و <b>چهاردهمین</b> (çahâr-dahomin) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهارده واقع شود .	<b>چهار موجه</b> (çahâr-mavje) ا . پ . گرداب . <b>چهار میخ</b> (çahâr-mix) ا . پ . عناصر . و عمل لواط .
<b>چهار روزه</b> (çahâr-ruze) م ف . پ . در مدت چهار روز و مدت نامعین .	<b>چهارمین</b> (çahâr-mîn) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهار واقع شود . <b>چهار نعل</b> (çahâr-na'l) ا . پ . تاخت آرام و یرتته .
<b>چهار زانو</b> (çahâr-zânû) ا . پ . چار زانو و وضع نشست خیاط .	<b>چهار وا</b> (çahâr-vâ) ا . پ . چار یا و چاروا . <b>چهار سوره</b> (çahâr-sovâre) ا . پ . چهار سوره .
<b>چهار زبان</b> (çahâr-zabân) ص . پ . کسی که بربیک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید .	<b>چهار ساله</b> (çahâr-sâle) ص . پ . چهار سال عمر کرده . <b>چهار سو</b> (çahâr-su) ا . پ . چار سو . <b>چهار سواره</b> (çahâr-sovâre) ا . پ . چهار راه .
<b>چهار شاخ</b> (çahâr-çax) ا . پ . چار شاخ .	<b>چهار صد</b> (çahâr-sad) ص . پ . تیسینی عددی ، چهار دفته صد . <b>چهار صدمین</b> (çahâr-sadomin) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهار صد واقع شود . <b>چهار گان</b> (çahâr-gân) ص . پ . بهار و بهار و بهار در چهار . <b>چهار گانه</b> (çahâr-gâne) ص . پ . از چهار طرف . و مربع . و چهار مقابل و چهار برابر . <b>چهار گاه</b> (çahâr-gâh) ا . پ . نوانی از موسیقی . <b>چهارم</b> (çahârôm) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهارم واقع شود . و <b>چهارم</b> <b>منظر</b> : فلک آفتاب . <b>چهار ماهه</b> (çahâr-mâhe) ص . پ . چهار ماه عمر کرده و بسن چهارماه . <b>چهار مغز</b> (çahâr-maqz) ا . پ . گردکان و جوز و گردو . <b>چهار موجه</b> (çahâr-mavje) ا . پ . گرداب . <b>چهار میخ</b> (çahâr-mix) ا . پ . عناصر . و عمل لواط . <b>چهارمین</b> (çahâr-mîn) ص . پ . چیزی که در مرتبه چهار واقع شود . <b>چهار نعل</b> (çahâr-na'l) ا . پ . تاخت آرام و یرتته . <b>چهار وا</b> (çahâr-vâ) ا . پ . چار یا و چاروا . <b>چهار سوره</b> (çahâr-sovâre) ا . پ . چهار سوره . <b>چهار شاخ</b> (çahâr-çax) ا . پ . چار شاخ .

و یک حصه از چهار حصه هر چیز .

**جهان** (çehân) م ف . پ . فراوان و  
بسیار ویسی .

**جهان** (çehân) پ . ج . چسه یعنی  
کدامها .

**جهجه** (çahçahe) ا . پ . حوض و آبگیر .  
و ظرف بزرگی که در آن مایعات وا ریزند .

**جهجه** (çahçah) و **جهجهه** (çahçahe)  
ا . پ . آراز ، بلبل و جز آن .

**جهجهه** (çahçahe) اخ . پ . موضعی  
در کلات خراسان .

**چهر** (çehr) ا . پ . روی و وجه و گونه  
و صورت و سیما . و نقشه . و اصل ذات .  
و آنچه و گلوه کوچک .

**چهر آزاد** (çehr-âzâd) اخ . پ .  
همای دختر یمن و مادر داراب .

**چهر زاد** (çehr-zâd) اخ . پ . همای  
دختر یمن و دختر اسفندیار .

**چهرم** (çahram) اخ . پ . نام ولایتی  
در فارس که جهرم نیز گویند .

**چهره** (çehre) و (çahre) ا . پ .  
رخ و روی و صورت و دیدار و سیما و بیکر  
و سینه و قیافه و منظر . و رنگ روی و اصل  
ذات . و بیان و تفسیر حال . و هیئت . و چرخه  
و کلاهت ریسمان . و آنچه . و **چهره**  
**آتش نما** : برافروختگی و سرخی روی  
که پس از خشم و یا خوردن شراب عارض  
شود . و **چهره بر افروختن** : فرام  
آوردن و جمع کردن . و **چهره حال** :  
حقیقت و کیفیت حال . و **چهره دوک** :  
چرخه و کلاهت ریسمان . و **چهره شدن** :  
بمنازعت برخاستن و بمباحثه کردن و خصومت  
کردن . و آماده کردن و تدارک نمودن . و رو  
برو شدن و مواجه و مقابل گشتن . و **چهره**  
**شکستن** : کسم رنگ کردن . و **چهره**

واخ. نام قله‌ای .	چل ستون .	گشادن : پدید آمدن و نمودار شدن و خود را نمودن .
چیپور (çipur) ا.پ. سرآهن یکان و نیزه و سنان . واز اعلام است .	چهل قد (çehel-qad) ا. پ. نوعی از جوشن .	چهره (çehre) ص.پ. گلگون .
چپین (çaypin) ا.پ. فاصله میان و فضای مابین .	چهل قدمی (çehel-qadami) ا . پ. چهل قدم از سرقبر مرده پس از دفن وی برگشتن و دو دفعه مراجعت نمودن پیش از آنکه فاتحه تمام شود .	چهره (çehre) ا. پ. غلام و ملازم ارشد نوکر و پسر ساده .
چیت (çit) ا . پ. - مأخوذ از هندی. پارچهٔ منقوش هندی و یا ایرانی و یا پارچهٔ ابریشمی ترکی . و دیگر پارچه‌های منقوش .	چهلیم (çahlom) ا . پ . نوعی از جوشن .	چهره پرداز (çehre-pardâz) ا . پ. مصور و صورت‌گر. و آفتاب . و چهره پرداز جهان : آفتاب عالم‌تاب .
چیتل (çital) ا . پ. - مأخوذ از هندی. پول کوچکی رواج هندوستان .	چهلوم (çehalom) ا . پ. چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شود .	چهره خراش (çehre-xarâc) ص.پ. روی خراشیده .
چیته (çite) ا.پ. - مأخوذ از هندی - بوزشکاری . و میقاس اراضی .	چهل منار (çehel-manâr) ا.خ. پ. تخت جمشید در فارس .	چهره طراز (çehre-tarâz) ا.پ. مصور و صورت‌گر و نقاش .
چیچاب (çiçâh) ا.پ. ماچ و صدای لهما در هنگام بوسیدن .	چهنده (çahande) ص . پ . چکان و مانند نظرهٔ ریزان و جهنده .	چهره گشا (çehre-gocâ) ص.پ. مصور و صورت‌گر. و چهره گشای جلوه نما : زنی که روی خود را باز کرده اظهار دلربایی کند .
چیچست (çiçest) ا.پ. بخت‌زندگوه و جیل .	چهیدن (çahidan) ف.ل.پ. چکیدن و نظیر شدن و جهیدن .	چهره گشائی (çehre-gocâi) ا.پ. اظهار و نمایش . و نقاشی و مصوری .
چیچک (çiçak) ا.پ. آبله و جدوی . و چیچک زده : آبله در آورده و مجدر .	چهیر (çahr) و چهیره (çahire) ا.پ. روی و دیدار و سیما و قیافه . و رنگ روی .	چهره نویس (çehre-navis) ا.پ. قیافه نویس .
چیچکتو (çiçaktu) ا . خ . پ . نام ناحیه‌ای در خراسان .	چهیره نویس (çahire-navis) ا . پ . قیافه نویس .	چهری (çahari) ا . پ . اسب خال سفید .
چیچله (çiçale) و (çiçele) ا . پ . بیماری و مرض و درد و رنج .	چهیوز (çahyuz) ا . پ . افزاری آهنین و دارای حلقه و قلاب برای بیرون برآوردن چیزی که در جاه افتاده باشد .	چه قدر (çe-qadar) م.پ. چه اندازه و چه مقدار و چند .
چیخ (çix) ص . پ . چیخ و کسی که بیست آب و چرک از چشمش رود و مژگانهایش ریخته باشد .	چی (çi) ا . پ . چیز و شئی . و چه چی یعنی کدام چیز و چه چیز .	چهل (çehal) و (çehel) پ. ص. تعینی عددی ، چهار مرتبه ده .
چیدار (çidâr) ا . پ . کفش و پای افزار .	چی (çi) پ . حرف اسمی - مأخوذ از ترکی - یعنی دارنده و گراننده مانند قهوه‌چی و توپ‌چی و تلگرافچی .	چهل پای (çehel-pây) ا . پ . گاهی دوانی که بلاطینی اسکولوپاندریوم گویند .
چیدگی (çidagi) ا . پ . بالای هم گذاشتگی . و بریده شدگی و قطع شدگی . و گسترده‌گی بساط .	چیانیدن (çeyânidan) ف م . پ . فراهم آوردن و جمع کردن . و ذبح کردن .	چهل تن (çehel-tan) ا . پ . چهل نفری که با موسی بکوه طور رفتند .
چیدن (çidan) ف.م.پ. فراهم کردن و جمع نمودن . و گردیدن . و انتخاب کردن و بستنیدن . و جذب کردن . و تلف نمودن . و دانه از زمین برداشتن مرغ و فرو بردن و بلع کردن . و گرفتن ناخن و ستردن موی . و بر-	چیپال (çipâl) ا . خ . پ . پادشاه لاهور .	چهل تاه (çehel-tah) ا . پ . چه .
	چیپر (çaypar) ا.پ. شارع و شهره	چهل درم (çehel-deram) ا.پ. نام وزنه‌ای .
		چهل ستون (çehel-setun) ا.پ.

گرفتن میوه از درخت . و از بیخ بر کشیدن گیاه . و گستردن بساط و ستاج . و بر بالای هم گذاشتن چیزی .

**چیده** ( çide ) ص. پ . میوه تازه بر گرفته از درخت . و هر چیز روی هم گذاشته . و بساط گسترده شده . و ناخن گرفته شده .

**چیر** ( çir ) ا. پ . غالب و مظفر و مستولی برداشتن . و شجاع و دلآور . و حسه و بهره نصیب . و شارع و شاهراه . و گاو زور . و اخ نام قلمه ای .

**چیر چنگ** ( çir-cang ) ا. پ . چرمینه و چیزی باندنم آلت تاسل که از چرم سازند و کیه کاشی نیز گویند .

**چیر گگی** ( çiragi ) ا. پ . تنخ و نظرو نصرت و غلبه . و مردانگی و دلآوری و بهادری و شجاعت و بی باکی و بی پروائی و جسارت و خشم و درشتی گفتار . و خطا . و **چیر گگی کردن** : گستاخ و بی ادب شدن و غضبناک گشتن .

**چیره** ( çire ) ا. ص. پ . دلآور و قوی و توانا و دلیر و زبردست و غالب و قادر و مظفر و فیروز . و اعلا و رفیع . و تیز و نوک دار . و

بلیغ و زبان آور . و گستاخ و بی ادب و بدخلق و درشت و بدخواه و بداندیش . و زوریک و هر شیار . و فتح و ظفر و نصرت و غلبه . و پیش دستی . و

حسه و بهره و نصیب . و انجام و آخر . و **یک نوع دستاری که هندیان بر سر بپینند . و چیره شدن** : جری شدن و پردل گشتن و غلبه کردن

و غالب شدن و فتح کردن دست یافتن و شکست دادن . و آماده شدن .

**چیره بند** ( çire-band ) ا. پ . دستار بند .

**چیره دست** ( çire-ılast ) ص. پ . تیز دست و چالاک دست و جلد کار . و هنرمند و پیشه ور . و توانا و قوی و سخت و دلیر و دلآور . و غالب و سرکش .

**چیره دستی** ( çire-dasti ) ا. پ . غلبه و سرکشی .

**چیره زبان** ( çire-zabân ) ص. پ . بلیغ و زبان آور و نطق .

**چیره زبانی** ( çire-zabâni ) ا. پ . فصاحت و بلاغت و سخن رانی .

**چیز** ( çiz ) ا. پ . شئی . و هر چه موجود باشد و هر موجود بی روح و هر هستی و هر بودنی و گرانباه . و طعام و خوردنی . و **ناچیز** : معدوم و فرورمایه . و **ناچیز شدن** : معدوم و نابدید شدن و محو گشتن و هلاک شدن . و فرورمایه گشتن .

**چیزک** ( çizak ) ا. پ . مصغر چیز یعنی چیز کوچک . و خار پست .

**چیز لیز** ( çiz-liz ) ا. پ . بضاعت مزجات . و چیز کم و کالای اندک .

**چیز و ا** ( çizi ) ا. پ . خاوی پست .

**چیز و گیر** ( çizu-gir ) ص. پ . گستاخ و تند مزاج .

**چیزه** ( çize ) ا. پ . منقاش و موجین که زنان بدان موبهارا برکنند .

**چیزه بوذ** ( çize-buz ) ا. پ . سبب و باعث و جبهه و دلیل .

**چیزه بوذگر** ( çize-buz-gar ) ا. پ . حسب .

**چیزی** ( çizi ) م. ف. پ . شئی . و یک قدر ثقلی و کمی و اندکی . و چیز غیر معلومی و هیچ چیز .

**چیست** ( çist ) پ . کلمه فعل که در مقام استفهام استعمال می شود یعنی چه است و چه هست و چه می باشد .

**چیستان** ( çistan ) ا. پ . لغز و معما . و چگونگی و خاصیت و کیفیت . و ماهیت و ذات .

**چیستی** ( çisti ) پ . کلمه فعل که در مقام استفهام استعمال میشود یعنی چه هستی و چه

پیشه ای و چه هنری داری .

**چیغ** ( çiq ) ا. پ . پرده ماندی که از چوبها و نی های باریک سازند و بر در خانه آویزان کنند . و بام برجست .

**چیغه زن** ( çiqe-zan ) ا. پ . بهادر و دلآور و جنگی و غازی .

**چیق** ( çiq ) ا. پ . چینی .

**چیقو** ( çiqu ) ا. پ . چاقو و چرخنی که بدان پنه دانه را از پنه جدا می کنند .

**چیک** ( çik ) ا. پ . آواز مرغان .

**چیلان** ( çilan ) ا. پ . عتاب بن . و هر انزوی که از آهن سازند همچو زرفین درو زنجیر و حلقه های کوچک و یراق زین و لجام اسب و رکاب . و پشه ای که در آن خرسها منزل دارند .

**چیلانگر** ( çilân-gar ) ا. پ . کسی که چیلان می سازد .

**چیلانگری** ( çilân-gari ) ا. پ . شغل چیلان سازی .

**چیلانه** ( çilâne ) ا. پ . عتاب بن .

**چیلک** ( çilak ) ا. پ . مأخوذ از ترکی . توت فرنگی و فرز که بفارسی شاکله گویند .

**چيله** ( çile ) ا. پ . مأخوذ از هندی . غلام و بنده و برده .

**چین** ( çin ) ا. پ . تا و بیج و شکن و گره . و **چین افگندن** : تا و شکن وارد آوردن .

و **چین بر ابر و افگندن** : پیر شدن . و روی در هم کشیدن و در غضب شدن . و

**چین کردن** : جمع کردن و فراهم آوردن . و کشیدن و چیدن . و بستیدن و گزیدن . و پیوستن و وصل کردن . و وصل کردن . و در هم کشیدن .

**چین** ( çin ) ص. پ . چپتنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند **سختن**

**چین** یعنی عیب گو . و **گل چین** : کسی که گل می چیند .

<p>می شود .</p>	<p>نیز گویند وتبت و بوتان و ایالات کالموک که</p>	<p>چین ( cin ) اخ . ب . مملکت وسیعی از</p>
<p><b>چیندن</b> ( çindan ) ف . م . ب . چین .</p>	<p>منولستان خو خونور نیز گویند و مملکت جزایر</p>	<p>آسیا که مملکت آسمانی نیز نامیده میشود و</p>
<p><b>چینده</b> ( çinde ) ا . ب . جمع شده و</p>	<p>لیتوکیو و چین بقول خاص در جنوب</p>	<p>باصلاح علمای جغرافی این اسم اطلاق میگردد</p>
<p>فراهم شده .</p>	<p>شرقی این مملکت واقع شده و دیوار بزرگ</p>	<p>بر مملکت چین و بر چین بقول خاص و کلیه</p>
<p><b>چینوار</b> ( çinvar ) ا . ب . راست و مستقیم .</p>	<p>چین که اکنون در بسیاری از جاها مغزوبه</p>	<p>مملکت چین از ممالک وسیع عالم است و</p>
<p><b>چینود</b> ( çinud ) ا . ب . بخت زند</p>	<p>است جدا می کند آنرا از طرف شمال از</p>	<p>شامل میشود بیشتر وسعت آسیای مرکزی و</p>
<p>بل صراط .</p>	<p>مانهجوی واز منولستان و در طرف مغرب بواسطه</p>	<p>شرقی را و امتداد آن در مابین ۱۸ درجه و ۵۱</p>
<p><b>چینه</b> ( çine ) ا . ب . دام و یا دانه ای که</p>	<p>حدود سیاسی غیر منظمی چین بقول خاص</p>	<p>درجه عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۴۱ درجه</p>
<p>بواسطه آن مرغان در دام افتند . و گل روز</p>	<p>از چینان خان پلو و از چینان خانانو و از منولستان</p>	<p>طول شرقی میباشد و حدود این مملکت در طرف</p>
<p>داده ای که بدان دیوار کشند . و هر دانه و جهای</p>	<p>خو خونو واز تبت جدا می گردد و در طرف</p>	<p>شمال رود آمور و کوه دلاوری و کوه آلتائی و</p>
<p>و خرخه .</p>	<p>جنوب متصل است به ملک بیرمان و ملک انام</p>	<p>کوه آلتاغ است که جدا می کند این مملکت</p>
<p><b>چینه دان</b> ( çine-dan ) ا . ب . حوصه</p>	<p>و مساحت سطح آن مساوی به ۴۴۷۸۰۰۰</p>	<p>را از روسیه آسیا و در مغرب کوههای چینان خان</p>
<p>مرغان و جاغر و خجج و زاغر و زاغر .</p>	<p>کیلومتر مربع و جمعیت وی زیاده بر ۴۰۰ میلیون</p>	<p>و پلور که آنرا از ترکستان جدا می نماید و در</p>
<p><b>چینی</b> ( çini ) ا . ب . مردم چین . و</p>	<p>است و آبهائی که باوقیانوس کبیر می ریزند در</p>	<p>جنوب کوه هیمالایا که آنرا از هندوستان</p>
<p>بنائی سفید . و ظرف بسیار اعلائی نیم شفاف</p>	<p>جانب مشرق این مملکت را مشروب مینمایند .</p>	<p>انگلیس و ملک بیرمان و ملک انام جدا می سازد</p>
<p>غذا خوری و جز آن که از چین آورند . و</p>	<p><b>چین</b> ( çin ) ب . ح . م . چیندن . و ا . دو</p>	<p>و در مشرق تنهی باوقیانوس کبیر می گردد یعنی</p>
<p>ریشه مرق که چوب چینی نیز گویند .</p>	<p>و حصاد .</p>	<p>بقسمتی از آن که دریای چین و یا دریای زرد</p>
<p><b>چینی</b> ( çini ) ص . ب . منسوب به چین</p>	<p><b>چینا</b> ( çinā ) ص . ب . چینه و فراهم آورنده .</p>	<p>و یا دریای ژاپون می گویند و طول این مملکت</p>
<p>مانند دار چینی .</p>	<p><b>چینا ئیدن</b> ( çināidan ) ف . م . ب . فراهم</p>	<p>از جنوب بمغرب و از شمال بمشرق تقریباً</p>
<p><b>چینی خانه</b> ( çini-xāne ) ا . ب . جائی</p>	<p>آوردن و جمع کنانیدن .</p>	<p>۵۰۰ کیلومتر است و عرضش از شمال جنوب</p>
<p>که در آن ظروف چینی را نگاه دارند و اطافی</p>	<p><b>چین حمامه</b> ( çin-hamāme ) ا . ب .</p>	<p>۳۱۴۰۰ کیلومتر و مساحت سطح آن متجاوز از</p>
<p>که مزین از ظروف چینی باشد .</p>	<p>دار چینی .</p>	<p>۱۰۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن</p>
<p><b>چینی رشیدی</b> ( çini-rāidi ) ا . ب .</p>	<p><b>چین خانه</b> ( çin-xāne ) ا . ب . انبار</p>	<p>تخمیناً ۴۵۵ میلیون نفر است یعنی این مساحت</p>
<p>نام قسمی از ظروف چینی .</p>	<p>خانه چین .</p>	<p>و جمعیت شامل میشود چین بقول خاص و</p>
<p><b>چینی سازی</b> ( çini-sāzi ) ا . ب .</p>	<p><b>چیندره</b> ( çindare ) ا . ب . بگ نوع</p>	<p>مانهجوی رکه و منولستان و بخارای کوچک</p>
<p>کارخانه ای که در آن ظروف چینی میسازند .</p>	<p>چشمه آفانه ای که در آنجا همیشه سازها نواخته</p>	<p>و چینان خانانو و دزو گاری که چینان خان پلو</p>

## ح

<p>س.ح. پ. که حاویا حه تلفظ می کنند عبارت است از حرف هشتم از الفبای فارسی و حرف ششم از الفبای ابجدی و حرف هشتم از الفبای ابجدی و در حساب جمل هشت عدد میباشد و آنرا حای حطی و حای مهمله و حای غیر منقطه نیز گویند و این حرف یافت نمی شود مگر در کلمات تازی و با کلمات فارسی مأخوذ از تازی و با کلمات فارسی که تازیان در آنها تصرف کرده اند .</p> <p>ح .ع. این حرف را غالباً بجای حین و یا حینت می نویسند .</p> <p><b>ح</b> (hā) و <b>ح</b> (hā') .ع. حرفی است از حروف مجا و می حلقه تمد و تنون فی التکثیر . واخ . نام مردی که بدان منسوب است چاهی در مدینه که آنرا بئر حاء و یا بئر حا گویند .</p> <p><b>ح</b> (hā) و <b>ح</b> (hā') .ع. زجری است مرشتران را .</p> <p><b>ح</b> (hā') .ع. زن سلطه زبان دراز . و قولهم <b>حاء بضائك</b> یعنی بخوان میش</p>	<p>خود را . و در صفت پیر صد ساله گویند <b>لا حاء ولا ساء</b> یعنی نیکو کار و نه بدکار است و یا نه مرد است و نه زن و یا آنکه نمی تواند برآید گویند <b>را بحاء و خران را بساء</b> . و نیز حاء اخ : نام گروهی از قبیله مذحج .</p> <p><b>ح</b> (hāb) .ع. گناه و بزه .</p> <p><b>ح</b> (hāhe) .ع. کلمه ای که بدان شتر نر را زجر کنند .</p> <p><b>ح</b> (hābb) .ص.ع. <b>سهم حاب</b> : تیری که گرد نشانه افتد . ج : حواب .</p> <p><b>ح</b> (hāhat) .ع. آبشگاه . و گناه و بزه .</p> <p><b>ح</b> (hāhes) .ع. بازدارند مو قاض .</p> <p>واخ : نام ابوالاقرع نمیمی حکم عرب در جاهلیه .</p> <p><b>ح</b> (hābez) .ع. تیری که در جلوی تیر انداز افتد .</p> <p><b>ح</b> (hābel) .ع. دام گسترده . و جادر . و تار جامه و نایل بود آن بق <b>اختلط الحابل الثابل</b> . و قولهم <b>ثار حابلهم</b></p>	<p><b>ح</b> (hābel) .ع. <b>حابل</b> : نام گروهی از قبیله مذحج .</p> <p><b>ح</b> (hāb) .ع. گناه و بزه .</p> <p><b>ح</b> (hāhe) .ع. کلمه ای که بدان شتر نر را زجر کنند .</p> <p><b>ح</b> (hābb) .ص.ع. <b>سهم حاب</b> : تیری که گرد نشانه افتد . ج : حواب .</p> <p><b>ح</b> (hāhat) .ع. آبشگاه . و گناه و بزه .</p> <p><b>ح</b> (hāhes) .ع. بازدارند مو قاض .</p> <p>واخ : نام ابوالاقرع نمیمی حکم عرب در جاهلیه .</p> <p><b>ح</b> (hābez) .ع. تیری که در جلوی تیر انداز افتد .</p> <p><b>ح</b> (hābel) .ع. دام گسترده . و جادر . و تار جامه و نایل بود آن بق <b>اختلط الحابل الثابل</b> . و قولهم <b>ثار حابلهم</b></p>
---	--	---

**ح** (hābel) .ع. **حابل** : نام گروهی از قبیله مذحج .

**ح** (hāb) .ع. گناه و بزه .

**ح** (hāhe) .ع. کلمه ای که بدان شتر نر را زجر کنند .

**ح** (hābb) .ص.ع. **سهم حاب** : تیری که گرد نشانه افتد . ج : حواب .

**ح** (hāhat) .ع. آبشگاه . و گناه و بزه .

**ح** (hāhes) .ع. بازدارند مو قاض .

واخ : نام ابوالاقرع نمیمی حکم عرب در جاهلیه .

**ح** (hābez) .ع. تیری که در جلوی تیر انداز افتد .

**ح** (hābel) .ع. دام گسترده . و جادر . و تار جامه و نایل بود آن بق **اختلط الحابل الثابل** . و قولهم **ثار حابلهم**

**حایه** (hābeyat) ا. ع. ریگی که گیاه حای میرویانند .

**حائل** (hālel) ا. ع. مانند همتا و مثل .

**حاتم** (hātem) ا. ع. قاضی . ج : حتم . وزاغ سیاه وزاغ سرخ پا و منقار که عرب آنرا غراب‌الین گوید . لان العرب تقول هو یحتم بالفراق . واخ : حاتم طائی این عبدالله بن سعد سخی و جوانمرد عرب و یوی در سخاوت مثل زندق و گویند **اکرم من حاتم طی** .

**حاتم** (hātam) ا. خ. پ. نام مردی از قبیل طلی که در جوانمردی و سخاوت شهرت بود و نازبان حاتم بکسر تا گویند .

**حاتمی** (hātami) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و سخاوت و کرم بی حد .

**حاتن** (hāten) ص. ع. **یوم حاتن** : روز برابر در گرما از اول تا آخر .

**حاتی** (hāti) ا. ع. بسیار شرب و آنکه بسیار می آشامد .

**حاتیاء** (hāseyā) ا. ع. یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی و یا خاك سوراخ آن .

**حاج** (hāj) ا. ع. گیاهی خار دار که ترنجبین از آن گیرند . وج . حاجه .

**حاج** (hājī) ص. ع. حج کننده کبه . ج : حجاج و حجیب و مسح .

**حاجات** (hājāt) ع. ج. حاجه .

**حاجات** (hājāt) ا. ب. - مأخوذ از تازی - حاجتها و احتیاجها و نیازها و مطلبا .

**حاجب** (hājeb) ا. ص. ع. باز دارنده و پرده دار و دیوان . ج : حجة و حجاب . و استخوان ابرو با گوشت و موی . و هما حاجبان . موی ابرو . ج : حواجب . و کرانه آفتاب که نخست برمی آید . و کرانه هر چیز . واخ . نام چند نفر . و **قوس حاجب** : خم ابرو .

**حاجب** (hājeb) ا. ب. - مأخوذ از تازی - حایل و هر چه از دیدن چیزی مانع گردد . و ابرو . و دیوان و چوب دار . و **حاجب الدوله** : لقبی که در دیار ایران بر سر فرزانان بزرگ پاسبانان می دادند . و **حاجب بار** : جبرئیل . و باصلاح عروض ردیف که قبل از قافیه واقع شود و یا میان هر دو قافیه و مرصع بیت ذوقافین حایل گردد .

**حاجبان** (hājebāne) ا. ع. به صیغه تشبیه دو کمان ابرو .

**حاجیبی** (hājebi) ا. ص. پ. - مأخوذ از تازی - پرده داری و دربانی و منسوب به ابرو .

**حاجه** (hajat) ا. ع. نیاز . ج : حاج و حاجات و حواج (hevaj) و حواجب . و اخیر خلاف قیاس است و یا مولد .

**حاجت** (hājat) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - ضرورت و درماندگی و تنگدستی و احتیاج . و وایسا و مهم و امر مهم و طلب طبیعت . و توقع و امید . و **حاجت خواستن** : استدعا کردن و درخواست نمودن انجام مطلب . و **حاجت داشتن** : عرض داشتن و احتیاج داشتن و محتاج بودن . و **قضای حاجت** : برآوردن مطلب مهم . و تخلیه طبیعت . و **حاجت جای** : جای لازم و نیال .

**حاجه** (hājīat) ص. ع. زنی که حج خانه مکه کند . ج : **حجوات** .

**حاجت جای** (hājat-jāy) و **حاجتگاه** (hājat-gāh) ا. ب. جای لازم و بیت الخلا .

**حاجتمند** (hājat-mānd) ا. ص. پ. محتاج و تهی دست و گدا و بی نوا و متوقع و چشم دارنده .

**حاجتمندان** (hājat-māndān) ا. ب. ج .

حاجتمند گدایان و محتاجان .

**حاجتمندی** (hājat-māndi) ا. ب. گدائی و مسکت و فقر و احتیاج .

**حاجتومند** (hājatumānd) ص. ب. محتاج و تهی دست .

**حاجج** (hājej) ص. ع. حج کننده خانه کبه . ج : مسح و حجاج .

**حاجر** (hājer) ا. ع. زمین بلند که میان آن پست باشد . و لب مناک وادی که آب از آن بیرون نرود . ج : **محران** . و جانی که گیاه رمت روید و فراهم و گرد گردد . و منزلی در بادیه مر حاجیان را .

**حاجز** (hājez) ا. ع. حایل و در آینه در میان دو چیز . و شمشک . ج . حجرة . و باصلاح تشریح **الحجاب الحاجز** : پرده ای که در میان آلات صدی و آلات بطنی حایل است و دیافراغما نیز گویند .

**حاجل** (hājel) ا. ع. کلاه .

**حاجیل** (hājel) ص. ع. آنکه در راه رفتن بر می جهد و جست و خیز کند . و مفید .

**حاجلات** (hājelāt) ا. ع. شتران بی کده که در رفتن یک پای بر جهند . ج : حاجله .

**حاجم** (hājem) ا. ع. حجامت کننده و سر تراش .

**حاجور** (hājūr) ا. ع. لب مناک وادی که آب از آن بیرون نرود . و پشته . و حرام .

**حاجوره** (hājūrat) ا. ع. بازی بسر کودکان را که خلی مدور کنند و کودکی در میان وی بایستد و دیگر کودکان برای گرفتن او از چهار طرف حلقه زنند و **حجوره** نیز گویند .

**حاجی** (hājī) ا. ب. مردی که حج کرده باشد . و **حاجی الحرمین** : کسی که هم حج کرده باشد و هم بمدينه طیه مشرف شده باشد .



**حاجیان** (hājeyān) پ.ج. حاجی .

**حاجی ترخان** (hāji-tarxān) ا.خ .

پ. نام بندری در کنار دریای آسکون در آنجا که رود وانگا در دریا می‌ریزد و دارای... دره نجر جمعیت .

**حاجی کلک** (hāji-klak) ا.ا .

پ. نام مرغی که آژا کلک نیز گویند .

**حاجیه** (hājie) ا.پ. - مأخوذ از تازی زنی که حج کرده باشد .

**حاد** (hād) ا.پ. - کلاغ وزاغ . واخ. نام یکی از پسران یعقوب که از غیر از مادر یوسف بود .

**حاد** (hādd) ص.ع. - تیز و قاطع و برنده .

**دامر اءحاد** : زنی که پس از مرگ شوهر جامهٔ سوگ بپوشد . و **حادال نظر** : تیربین . و **حادا اثر اویة** : زاریهٔ حاده .

**حاد** (hād) و (hādd) ص.پ. - مأخوذ از تازی - تیز و برنده و قاطع . و تند و سوزان و تلخ و ترش - نوک دار .

**حادث** (hādes) ا.ص.ع. - چیزی نو که سابق نبوده - ضد قدیم . واخ. نام موضعی .

**حادث** (hādes) ا.پ. - مأخوذ از تازی - نو و چیزی نو که سابق نبوده . و نو در و نو شو و نوه مقابل قدیم و باس . و نیز بدیع و اتفاق و عارض . و **حادث شدن** : پدید آمدن و صادر شدن و بظهور آمدن و شدن چیزی که نبود و اتفاق افتادن .

**حادثات** (hādesāt) ع.ج. - حادثه .

**حادثه** (hādesat) م.ع. - **حادث حدثا** و **حدوثا و حادثه** . م.ر. - حدوث .

**حادثه** (hādesat) ا.ع. - چیزی نو که سابق نبود . و **الحادثه من الدهر** نایبته . ج : حادثات و حوادث .

**حادثه** (hādesa) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ژر سیده و رافه و اتفاق . و عارضه

و آسیب و آفت و بلا و محنت و بدبختی .

**حادر** (hāder) ا.ع. - شیریشه . و کودک خوبری با جمال و یا کودک قره و سین .

**حادر** (hāder) ص.ع. و **جل حادر** : مرد گرد اندام .

**حادره** (hāderat) ص.ع. - **ناقه حادره العینین** : ناقه‌ای که چشمش پسر گوشت و جلب باشد .

**حادررون** (hāderuna) ا.ع. - مردمان قوی و توانا و چالاک و کار آزموده در جنگ و جدال که مسلح بیرون آیند .

**حادور** (hādur) ا.ع. - گوشواره . و ملاکی . و سهل . و زمین تشبیه .

**حادوره** (hādurat) ا.ع. - روانی اشک چشم .

**حاده** (hādde) ص.پ. - مأخوذ از تازی - حادو تند . و تیز و نوک دار . و سوزان و تلخ و ترش .

**حادیء** (hādī') ا.ع. - نگهبان و حامی و حارس و حافظ .

**حادی** (hādī) ص.ع. - رانندهٔ شتر و آنکه خران را زیر بار آورد . و خر تری که ماده را در جلو اندازد .

**حادی عشر** (hādey-ašara) ا.ع. - پازده و درمذ کر گویند .

**حاذ** (hāz) ا.ع. - پشت . و نام درختی . و **حاذالمتن** : موضع انداختن نمد زیر پشت ستور . و **خفیف الحاذ** : ظلیل المال . کم عیال .

**حاذان** (hāzāne) ا.ع. - به صیغهٔ تشبیه آنجای از مردوران که دم بر روی افتد .

**حاذه** (hāzat) ا.ع. - یک درخت حاذ . و حالتی **یها بحاذه واحده** ای بحاله واحده .

**حاذر** (hāzer) ص.ع. - ترسیده و

برهیزر کتنده .

**حاذق** (hāzeq) ص.ع. - زیرک و ماهر و استاد در کار و دانا .

**حاذله** (hāzelat) ص.ع. **عین حاذله** : چشمی که مژگانهایش افتاده و سرخ باشد و آب از آن روان گردد .

**حاذوره** (hāzurat) ا.ع. - مرد بیدار با برهیز و ترس .

**حار** (hārr) ا.ص.ع. - کار دشوار . و موی منترین . و گرم .

**حار** (hār) و (hārr) ص.پ. - مأخوذ از تازی - گرم و - وزان و داغ و گرم کتنده .

**حارة** (hārat) و (hārrat) ا.ع. - ده سرد ردمی که خانه های آن یکجا باشد .

**حارث** (hāres) ص.ع. - کشاورز و زرع دهنان و اجاره دار . ج : حراثت .

**حارث** (hāres) ا.ع. - شیریشه . و نام قلهٔ کوه حولان . و از اعلام است . و **ابو الحارث** : کنیهٔ شیریشه .

**حارثی** (hāresiy) ص.ع. - منسوب به بنو الحارثه که نام قبیله ایست از تازیان .

**حارج** (hārej) ا.ع. - مرد گناکار . و موضعی و باین معنی آخر بیدون الف و لام است .

**حارد** (hāred) ص.ع. - کسی که از میان قوم یکسو رود و تنها منزل بگزیند . و در دستند مزاج و مجرد و بیگانه . ج : حوارد .

**حارز** (hārez) ص.ع. - حارس .

**حارس** (hāres) ص.ع. - پاسبان و محافظ و حاکم و نگهبان . ج : حرس (haras) و

حرسة و حراس (horrās) . و ج : احراس .

**حارش** (hārec) ص.ع. - خراشنده . و **حارش الضباب** : آنکه سوسمار صید میکند .

**حارصه** (hāresut) ا.ع. - آبروی که باران روی زمین را بخراشد از سختی . و شجه ای که پوست سر را اندک شکافد .

**حارض** (hārez) اوص.ع. آنکه اندوه و بیماری وی دراز باشد. و آنکه ناکس و فرومایه باشد. و مرد بیمار برجای مانده و مشرف پرمرگ و گداخته جسم.

**حارضة** (hārezat) ا.ع. مرد بیمار بر جای مانده و مشرف پرمرگ و گداخته جسم.

**حارق** (hāreḥ) اوص.ع. سوزان. و دندان سبج.

**حارقة** (hāreqat) ا.ع. آتش. وزن تنگ فرج. وزنی که جماع دهد مرد را بنیمة اسفل و نیمة اعلاى خود را بکاف، دیگر و ادا دارد.

وزن مغلوب الشهوة حتى تحرق انبائها بعضها على بعض اشتقاقاً من ان تلغ الشهوة بها الشهبان اول الخبز. وزنی که زنان همسایه را دشنام بسیار دهد. و جماع بازن بر پهلوی خوابانیده و یا همچو شتر خوابانیده

**حارقان** (hāreqāne) ا.ع. به صیغه تشبیه سرهای دوران دردوسرین و یا دو پی در - رین.

**حارك** (hārek) ا.ع. سرکفت سوز و استخوان - بلند از دو جانب درش. و دستگاه یال اسب از سوی پشت که سوار در دست گیرد.

**حارم** (hārem) ا.ع. شهر کوچکی در شام. و **هوبحارم عقل**: او خردمند و با عقل است.

**حاروق** (hāruq) ص.ع. امرأة **حاروق**: زن خوش جماع.

**حاروقه** (hāruqat) ا.ع. شمیر تیز و بران.

**حاری** (hāriy) ص.ع. منسوب به حويرة از بلاد بین النهرین. و **لآتیه حاری دهر** یعنی نیام پیش وی گامی.

**حاریة** (hāreyat) ا.ع. مار پیر بر خطر.

**حاز** (hāzz) ا.ع. بریدگی دوشوخ سینه

شتر از آسیب آرنج وی پس اگر خون برآید گویند: **فی البعیر حاز** و اگر نه برآید **ماسح** گویند.

**حازب** (hāzeb) ص.ع. امر **حازب**: کار سخت و دشوار. ج. محزبو حواذب.

**حازة** (hāzzat) ا.ع. آنچه در دل اثر کند و مورث خلجان آن گردد. ج. حوازو.

فی الثل حزت حازة من كو عها ضرب فی اشتغال القوم بامرهم عن غیره.

**حازو** (hāzer) ا.ع. ترس از شیر. و نیز دودی ترش و عبوس. و آرد جو که بوی آن خوش باشد.

**حازق** (hāzeq) ا.ع. آنکه موزه تنگ پای وی را فشارده باشد. (در این جا فاعل بمعنی مفعول است.)

**حازقة** (hāzeqat) ا.ع. جماعت و گروه.

**حازم** (hāzem) اوص.ع. هنیار درکار خویش. ج. حزمه. و از اعلام است.

**حازمية** (hāzemyyat) ا.ع. طایفای از اعراب.

**حازی** (hāzi) ا.ع. کسی که به نگریستن خال و کف دست فال گوید.

**حاسب** (hāseb) ص.ع. شمار گیر.

**حاسة** (hāssat) ا.ع. قوه شاعره و سرما و جز آن که بسوزاند گیاه را بقاصباتهم **حاسة**: ج. حواس. مر. حواس.

**حاسد** (hāsed) ص.ع. بدخواه و رشکین و خصم. و تمنا کننده انتقال نعمت و فضیلت کسی بسوی خویش و تمنا کننده زوال آن. ج. حسد (hossad) و حساد و حسدة.

**حاسر** (hāser) ص.ع. امرأة **حاسر**: زن برهنه ذراع و بی مچبر. ج. حواسر و محسر.

**حاسر** (hāser) ا.ع. برهنه و مبارزی که زره و خودویا سپر نداشته باشد. ج. حسر (hossar). و گشن بازمانده از گفنی.

**حاسن** (hāseu) اوص.ع. ماه. و خوب روی و صاحب جمال. و نیکوکار.

**حاسوس** (hāsus) ا.ع. جاسوس و جاسوس درخبر. و مرد بدبین. و قهطسال سخت.

**حاسی** (hāsi) ع. ج. ح. حوة (hosvat).

**حاسی الذهب** (hāseyozzahab) ا.ع. لقب این جعدان زیرا آوندی داشت از طلا که بدان می آشامید.

**حاش** (hāca) و **حاشا** (hācā) ع. اسم فعل تشیی کردن. و **حاش لله** و **حاشالله** ای معاذة. و **حاشانهم فلاناً**: اشتنا کرد از ایشان فلان را. و **حاشاك** و **حاشالك** یعنی دور باد از تو. و نیز **حاشا**: از حروف جاوه است مانند حتی.

**حاشا** (hācā) ب. کلمه انکار. مأخوذ از نازی - یعنی نه چنین است. و **حاشا زدن** و **با حاشا کردن**: انکار کردن و ایا نمودن.

**حاشاء** (hācā) ا.ع. دارونی شبیه به آویشن و از طایفیه که به لاطیعی بیوس گویند.

**حاشد** (hāced) ا.ع. ص.ع. خوشه بسیار بار از خرما. و ا.ع. نام گروهی از نازبان. و **جاء فلان حاشداً**: آمد فلان مستند و میباید. و **وجل حاشد**: مردی که بجلائی دوشده نانه را.

**حاشر** (hācer) ا.ع. گردآرنده. و از نامهای آنحضرت صلی الله علیه و آله.

**حاشك** (hācek) ص.ع. بی هم آینده.

ج: **حواشك**. و **الرياح الحواشك**: بادهای که از جهات مختلف وزند و بادهای تند و بادها

نرم و ست . و **نخلة حاشك** : خرما بن  
بیاریار . و **وقوس حاشك** : کمان سخت .

**حاشم** (hācam) ا.خ.ع. پدر قبیله‌ای  
از تازیان .

**حاشی** (hācā) ع. اسم فعل مانند حاشا  
و حاش . مر . حاش و حاشا .

**حاشیه** (hāceyat) ا.ع . چون واوی  
باشد ریزه‌ای از شران . و مردم خرد و فرومایه .  
و چون یائی بود کرانه جامه و جز آن . و اهل  
مرد و آسمان وی . و ناحیه مرد و سایه وی .  
ج : حواشی . و **عیش و رفیق الحواشی** :  
زیست خوش و فراخ .

**حاشیتان** (hāceyatāne) ا.خ.ع . ب .  
صیغه تشبیه این مخاض و این لیون .

**حاشیش** (hācīc) ا.ع . جرس و  
فریون .

**حاشیه** (hācie) ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
کناره و خرجه و لب و حد . و لب مرز . و لب نهر . و  
دامن لباس و جاف و مغزی آن . و کناره صفحه  
نوشته و شرحی که بر بعضی فقرات کتابی نویسد . و  
نوکر . و صاحب و هدم رفیق و پارغار . و  
اهل و عیال شخص و خویشان و ندان وی . و  
طرف و جانب . و کتور و دیار . و سایه . و  
حمایت و پستی .

**حاشیه بوس** (hācie-bus) م.پ .  
آنکه بردارن کسی بوسه زند .

**حاشیه دار** (hācie-dār) م.پ .  
مثنی و هر آنچه دارای لب و کناره بود .

**حاشیه گواه** (hācie-govāh) ا .  
پ . شامدی که نام وی در حاشیه نوشته  
شده باشد .

**حاشیه نشین** (hācie-necin) ا.پ .  
کسی که در کنار مجلس نشسته باشد .

**حاصب** (hāseb) ا.ع . باد سخت که  
سنگریزه و خاک بردارد . و ریزه های برف و

یخ که از هم بیزد . و ابر که برف و یخ بارده  
و سنگریزه .

**حاصه** (hāssat) ا.و.م.ع . غ . غلثی که  
موی سر بریزاند . و **بینهم رحم حاصه**  
ای مصومه مقطوعه او ذات حص ای قطع .  
**حاصد** (hāsed) م.ع . درونده کشت  
و یا گیاه باداس . ج : حصد و محصاد .

**حاصر** (hāser) ا.ع . کسی و یا چیزی که  
سد نماید و چیزی که سد شود . و محاسب و  
شمارنده . و جلگهگیر . و حصیر و حصیر باف .  
و قاضی .

**حاصل** (hāsel) ا.ع . آنچه ثابت و باقی  
ماند از هر چیزی بعد رفتن ماسوای آن . و بقیه  
چیزی . و نقد چیزی . ج : حواصل .

**حاصل** (hāsel) ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
و واضح و ظاهر و هویدا . و محصول و یاور و  
درو و آنچه جمع شود از قیل غله و میوه .  
و منفعت و سود . و مالیات و خراج . و مبلغ .

و نتیجه و مقصد . و انبار کاروانسرا . و **حاصل**  
**ضرب** : نتیجه ضرب و عدد ثانی که از ضرب

دو عدد درهم حاصل شود . و **حاصل قسمت** :

خارج قسمت . و **حاصل الامر** : خلاصه  
مطلب . و **حاصل کلام** : مختصراً و خلاصه

کلام . و **حاصل مصدر** : اسم مصدر و

اسم مشتق از مصدر . و **حاصل آمدن** :

یار آمدن و هویدا شدن . و **حاصل بازار** :

محصول بازار . و خراج بازار . و **حاصل**  
**شدن** : پیداشدن و یافت شدن . و **حاصل**  
**کردن** و یا **حاصل ساختن** : پیدا

کردن و هویدا ساختن . و جمع کردن و  
فراهم آوردن . و لغت بردن . و دلتوازی و  
مهربانی کردن .

**حاصلات** (hāselāt) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی . حاصلها و محصولها .

**حاصل خیز** (hāsel-xīz) ا.پ. - بشر  
و یا ثمر و دارای محصول و فایده .

**حاصل دار** (hāsel-dār) ا.پ. - جمع  
دار و صاحب جمع و تحصیل دار .

**حاصن** (hāsen) م.ع . زن پارسا و یا  
زن شوهر دار . ج : حواصن .

**حاصنات** (hāsenāt) ع.ج . حاصنه .  
**حاصنه** (hāsenat) م . ع . زن  
پارسا و یا زن شوهر دار . ج : حاصنات و  
حواصن .

**حاضر** (hāzer) ا.و.م.ع . در آینده  
بمجلس و آینده پس از غیبت . ج : مُحضر  
(hazzar) و حضور و حصار و حضر  
(hazzer) . و **فلان حاضر بموضع گذا**

یعنی فلان مقیم است به آنجای . و **کذک**  
**فلان علی الماء حاضر** . ج : مُحضار و

حضره . و نیز حاضر : شهری و مقیم در شهر .  
خلاف بادی . و قبیله‌ای بزرگ . و اخ : کوهی  
از کوههای دهناء و دهی به تفرین . و محله‌ای  
بزرگ بظاهر حلب .

**حاضر** (hāzer) ا.و.م.پ. - مأخوذ  
از تازی . مستند و آماده و مهیا و موجود . و

آگاه . و نقد . خلاف نسیه . و روبرو که در  
حضور شخص باشد . خلاف غایب . و متصرف

در جای . و **حاضر شدن** : پدید آمدن و  
ظاهر شدن . و روبرو و مقابل گشتن . و آمدن  
و آگاه شدن . و مستند و مهیا گشتن و آماده

شدن . و **حاضر کردن** : تیار کردن و  
آماده و مهیا کردن . و تدارک نمودن و موجود

ساختن و آماده و مستند ساختن . و **حاضر**  
**و ناظر** : از صفات خداوند عالیمان جل

شأنه میباشد یعنی در همه وقت و در هر حال  
موجود و بینا میباشد .

**حاضرات** (hāzerāt) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی . آمرریان و دیوان و برانگیزاننده آنان .

**حاضران** (hâzerân) پ. ج. حاضر .  
 یعنی اشخاص موجود حاضر و حاضار .

**حاضر باش** (hâzer-bâc) پ. کلمه امر  
 یعنی آماده و مهیا باش .

**حاضر باشی** (hâzer-bâci) ا. پ.  
 پایداری در خدمت .

**حاضرة** (hâzerat) ا. ع. شهر -  
 خلاف بادية . ج. حواضر . و گوش‌نیل .

**حاضر جواب** (hâzer-javâb) ا. ص.  
 پ. آماده و مهیا در پاسخ . و شوخ و گستاخ .  
 و آواز برگشت ورد صدا .

**حاضر جوابی** (hâzer-javâhi) ا.  
 پ. ظرافت و بذله و آمادگی در ظرافت .

**حاضر سخن** (hâzer-soxan) ص. پ.  
 آماده و مستعد برای سخن گفتن .

**حاضر ضامن** (hâzer-zâmen) ا. پ.  
 شخص پذیرفتار و کفیل حاضر .

**حاضر ضامنی** (hâzer-zâmeni) ا.  
 پ. تمسک و سندی که ضامن آن حاضر و  
 موجود باشد .

**حاضری** (hâzeri) ا. پ. - مأخوذ  
 از نازی - ماحضر و طعام موجود و طعام  
 مختصر . و آمادگی و حضور و خدمت و  
 ملازمت . و دفتر لشکر . و هدیه‌های که شخص  
 بزرگی بفرستد .

**حاضرین** (hâzerin) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - حاضران و حاضار .

**حاضن** (hâzen) ص. ع. آنکه کودک  
 را در کتله گیرد و پرورش داده دایگی کند .  
 ج. حضان .

**حاضن** (hâzon) یا **حاضنة** (hâzenat)  
 ص. ع. کبوتری که تخمها را در زیر بال خود  
 گیرد بی حمامه حاضن و حاضنة .

**حاضنة** (hâzenat) ا. ص. ع. آنکه  
 جای دایه باشد در تربیت و تمهید بچه . و خرما

بن که خوشه های خرد آورد . و النخلة التي  
 خرجت كبائنها و فارقت كوافيرها و نصرت  
 عراجينها . ج. حواضن .

**حاطب** (hâteb) ا. ص. ع. جمع کتندة  
 خوب و یابید . و **حاطب بن ابی بلتعہ** اخ:  
 نام شخصی صحابی . المثل: **صفقة لم يشهد لها**

**حاطب** . و چون حاطب مردی حازم بود و  
 باع بعض اهل یمه غبن فيها حين لم يشهد لها  
 حاطب فنضرب هذا المثل لامريرم دون صاحبه .  
 و **حاطب لیل** : گرد کتندة هیزم در شب . و  
 آنکه سخن رطب و یابین در هم گوید .

**حاطم** (hâtem) ص. ع. کسی و یا چیزی  
 که چیزی را بشکند و یا برهم زند .

**حاطورة** (hâturat) ص. ع. **سیف**  
**حاطورة** : شمشیر برنده .

**حاطوم** (hâtum) ا. ع. نعل سال و  
 گوارش . ج. حواطیم .

**حاطب** (hâzeb) ص. ع. فربه .

**حاف** (hâff) ص. ع. گردا گرد چیزی  
 آینه و طراف کتندة . ج. حافون . قوله

**تالی و تری الملائكة حافین من حول**  
**العرش** . و چشم زخم رسانندة . و **سویق**  
**حافی** : بست لنتا کرده .

**حاف** (hâff) ا. ع. کوه دور دنیا . و **ما**  
**له حاف و لاراف** : نه کسی دور او میگردد  
 و نه باو اعتنا میکنند .

**حافات** (hâfât) ا. ع. ج. حافة .

**حافان** (hâfâne) ا. ع. به صیغه تشبیه  
 و گ سبز زیر زبان .

**حافة** (hâfat) ا. ع. حاجت . و شدة .

و گوار خرمین کوبی که بر کنارها باشد و نسبت  
 به گاوآن همراه خود زیادتر گردش دارد .  
 و کراة الوادی . و **حافات الوادی** : دو کراة  
 آن . ج. حافات . و بدون الف و لام نام موضعی .

**حافة** (hâfat) ع. ج. حائف .

**حائد** (hâled) ا. ع. خدمتگار . ج. :

خند (hâfad) و حفة و احاد . و قش و  
 نگار کتندة . و مددگار . ج. حنفو حنفدة .

و دختر و پسر و فرزند فرزند . ج. حفید . و فرزند  
 پسر . ج. خاندو حدة . و وفاتری کم از پویه .

**حافدات** (hâfedât) ع. ج. حافدة .

**حافدة** (hâfedat) ا. ع. فرزند دختر .  
 ج. حوافد و حوافدات .

**حافر** (hâfer) ا. ع. سم ستور و پا و  
 ناخن و پنجه . ج. حوافر . و کتندة چیزی و  
 کاوش کتندة .

**حافرة** (hâferat) ا. ع. اول هر چیزی  
 و **التقوا فاقبلوا عند الحافرة** یعنی در

اولین ملاقات باهم جنگ کردند . و **رجع**  
**علی حافرة** : بازگشت بهمان راه که اول  
 آمده بود . و **رجعت علی حافرتی** : برگشتم  
 بر همان راهی که از آن گذشته بودم . و خلقت نخستین .

و حالت اولی . قوله **تالی انا لمرود و دون**  
**فی الحافرة** : و فی المثل **التقد عند**

**الحافرة** او **عند الحافر** یعنی در اول  
 کله و اصله ان الغیل اکرم ما کانت عندهم  
 و كانوا لا ییمونها نعت یقره الرجل للرجل  
 ای لایزول حافره حتی یأخذ منه او كانوا  
 یقولونها عند السباق و الرهان ای اول ما یقع  
 حافر الفرس علی الحافر ای المحفور فقد  
 وجب النقد هذا اصله ثم کثر حتی استعمل  
 فی کل اولیة .

**حافر** (hâfer) ا. ع. جانی که در نا  
 بشود کتج دهان بجانب رو .

**حافسة** (hâfecat) ا. ع. آب راهه .  
 ج. حوافس .

**حافظ** (hâfez) ا. و ص. ع. نگهبان و  
 موکل برجیزی . و نامی از نامهای خدای تعالی  
 یعنی آنکه از علم او چیزی غائب نیست . و  
 از برکتندة . و چراندندة گو سپندان و شتران .

ج : محافظ و حفظه . و راه مریدا و راست .

**وحافظ الاجاد :** سیددستی . **وحافظ**

**البيت :** پاسبان خانه . **وحافظ العين :**

مرد یدار که خواب بروی غلبه نکند . **وحافظ**

**کلام الله :** کسی که همه قرآن مجید را

از بر داشته باشد . **وحافظ النحل :**

فریون .

**حافظ (hāfez)** ا.خ. پ. خواجه شمس

الدین محمد شیرازی پور شیخ کمال الدین

ازاهالی رودآرور تویرکان ازضلعای بزرگوار

وشرعی نامدار ایران دیوانش معروف و در

سال ۷۹۱ هجری وفات نمود و مقبره اش در

شیراز اکنون مزار عامه است .

**حافظ (hāfez)** ا. پ. ب. مأخوذ از

تازی . کسی که همه قرآن مجید را از بر داشته

باشد . و کسی که درگورستان تلاوت قرآن کند

و حارس و نگهدار . و مطرب و قوال . و

**خدا حافظ :** کلمه دعا یعنی خدا نگهدار .

**حافظان (hāfezān)** پ.ج. حافظ یعنی

نگهبان و حارس و محافظ .

**حافظان (hāfezāne)** ا.ع. به معنی

تشبه گرسگی و برهنگی .

**حافظه (hāfezat)** ص.ع. مؤنث

حافظ .

**حافظون (hāfezun)** ا.ع. فرشتگان

نگهبان و نویسندگان اعمال .

**حافظه (hāfeze)** ا.ص. پ. قوه ای که

حفظ می کند آنچه را که قوه و اعمه از معانی

درک نموده است و قوه ای که موجب نگاهداری

مدرکات می گردد و آن را یاده نیز گویند .

**وحافظه داشتن :** بخوبی دریاد نگاهداشتن

مدرکات را . **و فی حافظه :** بی یاد .

**حافل (hāfel)** ص.ع. **ضرع حافل :**

پستان بسیار شیر و پر شیر . ج. بخل

( hōffal ) . **و شاة حافل :** گوشت بسیار

شیر . **و ادحافل :** وادی بسیار توجه .

**مجلسه حافل :** مردم بسیار در مجلس وی بودند .

**حافله (hāfelat)** ص.ع. **ناقة حافله :**

ناقه بسیار شیر در پستان .

**حافون (hāffuna)** ع.ج. حاف .

**حافی (hāfi)** ا.ع. قاضی .

**حافی (hāfi)** ص.ع. بای برهنه و سوده

بای و سوده سم . ج. **مخفاة .** و آنکه میانه

کند در مهر بانی و نوازش و بسیار پرسد حال

کسی را و خوشحالی و سر و ظاهر سازد .

**حافیره (hāffirat)** ا.ع. یک نوع مامی

سیاه .

**حاق (hāqq)** ا.ص.ع. وسط چیزی بق

سقط **علی حاق راسه :** و **جسته فی حاق**

**الثناء .** و **حاق الجوع :** گرسنگی صادق

**و رجل حاق الرجل** مرد کامل در مردی

**و رجل حاق الشجاع :** مرد کامل در

شجاعت .

**حاقب (hāqeb)** ا.ص.ع. کسی که

حبس کند غایت خود را . و **لا صلوة لحاقن**

**و لاحاقب نسر الحاقن** بالذی حبس بوله کالحاقب

للعائط . و نیز **حاقب :** آنکه محتاج به تخلیه

بول باشد و نتواند تا آنکه غایت وی حاضر

گردد . **و بعیر حاقب :** شتر شاش بند شده

**و رجل حاقب :** مردی که بشتابند وی را

خروج بول .

**حاقه (hāqqat)** ا.ص.ع. بولای ثابت

ج : حواقی . و قیامت . سمیت بذلك لان

فیها حواقی الامور او یعن لکل قوم عملهم .

**و رجل حاقه الرجل :** مرد کامل در

مردی . **و رجل حاقه الشجاع :** مرد

کامل در دلوری .

**حاقده (hāqed)** ص.ع. بد خواه و

بد اندیش و کینه خواه .

**حاقف (hāqef)** ص.ع. **ظبی حاقف :**

آموئی که از اثر جراحت و جز آن در خواب

کج و دولتا گردد . و یا بزانو در آمده در بیک

توده . و یا در هم پیچیده شده مانند و بیک

توده منحنی .

**حاقن (hāqen)** ا.ع. حبس کننده .

و حبس کننده بول و آنکه وی را بول شتاب

گرفته باشد بق **لارای لحاقن .** و فی النثل

**انامنه کحاقن الالهاته** یعنی من ماهر و

حاذقم بآن و اهالة بیه گذاخته باشد . و

**ولا یحفظها الا الحاذقن** بها حتی یعلم انها قد بردت

**لثلا یحترق السقاء .** و **هلال حاقن :** هلالی

که دو کرانه وی بسوی بالا باشد .

**حاقنة (hāqenat)** ا.ع. مده و مناک

میان ترقوه و کتف و آن دو باشد . و وزیرین

شکم . ج. **حواقن .** النثل **لا یحقن حواقنک**

**بذوقنک** ای لاجلک متفکراً لان المتفکر

یطرق فی تفکوه و یلحق ماتحت ذقنه فقرة

ترقوته یضرب لمن یهدد بالقهر و الثلبه .

**حاقناتان (hāqenātāne)** ا.ع. به

معنی تشبه دو مناک میان ترقوه و کتف .

**حاقورة (hāqurat)** ا.ع. آسمان

چهارم .

**حاقول (hāqul)** ا.ع. یک نوع مامی

سبز و دراز .

**حاکة (hākat)** ص.ع. ج. حانک .

**حاکة (hākat)** ا.خ.ع. وادی بیلاذ

معدنه .

**حاکة (hākkat)** ا.ع. دندان .

**حاکل (hākel)** ص.ع. دشوار و

پوشیده .

**حاکم (hākem)** ا.ع. فرمان ده

و قاضی . ج. حکام . و یکی از نامهای خداوند

تبارک و تعالی .

**حاکم (hākem)** ا. پ. ب. مأخوذ از

تازی . حکومت کننده و چترمان و فرمانفرما

و کسی که از جانب دولت مأمور بحکومت ایالت و ولایت و شهر و قصبه و یادهی باشد . و  
**حاکم شرع** : فاضل و منتهی . و **حاکم**  
 شدن : بشکل حکومت بر قرار شدن . و  
**حاکم کردن** : شخصی را بر جانی و یا بر  
 کسی فرمانروا کردن و حکومت دادن و حکم  
 گردانیدن .

**حاکمانه** (hākemāne) ص. م. ف. پ. -  
 مأخوذ از نازی - عادلانه و بطور فائز و استقلال.  
 و منسوب بحاکم ،

**حاکمه** (hākemat) ا. ع. - ملکه و زن  
 حاکم و خاتون .

**حاکم نشین** (hākem-necīn) ا. پ. -  
 نشینگاه حاکم و شهری که محل اقامت حاکم  
 باشد .

**حاکمی** (hākemi) و **حاکمیت**  
 (hākemiyat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 بااست و حکومت و حکمرانی و قدرت و اختیار .  
**حاکمی** (hākī) ص. ع. - حکایت کننده و  
 روایت کننده و راوی . و مورخ و مؤلف .  
 ج : مُحکاة .

**حال** (hāl) ا. ع. - کیفیت آدمی و آنچه آدمی  
 بر آن است و گشت هر چیزی و وقتی که شخص  
 در آن است . ج : احوال و احواله . و گل سیاه  
 و خاک نرم . و برگ درخت سمر که در جامه  
 ریخته باشد . و زوجه . و شیر . و گل ولای  
 بدبو . و پشواره . و گردنچه کودک . و  
 جای نمد از پست اسب . و ناو پست . و  
 خاکستر گرم و چادر که در آن چیزی بسته  
 باشند . و اخ . شهری درین بیدار آزد . و  
**الحال** : اکنون و حالا و درین وقت . و  
**علی کل حال** : در هر وقت و هر چه . و بهر  
 طریق . و **فی الحال** : فوراً و فی الفور و  
 بجلدی و چابکی .  
**حال** (hāl) ا. ع. ج. - حاله .

**حال** (hāl) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 گزارش و سرگذشت و جاورد و کار و بار و  
 و حال و وضع و چگونگی و روش و طریقه و  
 زمانی که شخص در آن است و زمان و وقت و  
 هنگام . و دهن و وجد و گوی و چوگان  
 و مال و **حال او** : گزارش و کار و بار او  
 و **حال بحال شدن** : متغیر گشتن و هر زمانی  
 وضعی تازه گرفتن و انقلاب و تلق داشتن .  
 و **حال داشتن** : دماغ کار داشتن . و **حال**  
**کردن** : وجد کردن . و **بحال آمدن** :  
 بهوش آمدن از اغما و بیهوشی . و دماغ کار  
 پیدا کردن . و **وجه حال داری** یعنی چگونه  
 هستی و چه جاورد داری .

**حال** (hāl) ص. ع. - فرود آمده . ج :  
 حلول و محلول و محلل (hollal) . و واجب  
 و منه **الدين الحال** یعنی دین خلاف مؤجل .  
**حالا** (hālā) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی -  
 اکنون و درین وقت و در همین زمین و الان و الحال .  
**راز حالا** : از امروز به بعد و ازین زمان به بعد .  
**حالات** (hālāt) ع. ج. - حاله . و **حالات**  
**الدهر** : گردشهای روزگار .

**حالات** (hālāt) ا. پ. - مأخوذ از  
 نازی - گزارشات و کیفیات و چگونگی و کار بارها .  
**حال آنکه** (hāl-ānke) م. ف. پ. -  
 چون که و بملاحظه آنکه و این - وقت که و  
 مادامی که . و اگر چه و لیکن و هر چند و مع هذا  
 و حتی و با وجود اینکه .

**حالائی** (hālāi) م. ف. پ. - مأخوذ از  
 نازی - اکنون و الحال و درین زمان .

**حالب** (hāleb) ا. ع. - مجرائی که از راه  
 آن بول از گرده بشانه آید و آن در باشد . و  
 مرد دوشده . ج . حلبه .

**حالبان** (hālebāne) ا. ع. - بهیصنثیه  
 در راه بول از گرده بشانه .

**حال بنجن** (hāl-banjen) ا. پ. - پیش

بندی مالیات بواسطه آزدن قسمت مالیات  
 سال آینده را بحساب امسال .

**حالی** (hālehiy) ا. ع. - گیمایی .

**حال پرسی** (hāl-porsi) ا. پ. - احوال  
 پرسی و استفسار از چگونگی حالت و جاورد پرسی

**حالة** (hālat) ا. ع. - گشت هر چیزی . و  
 کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آن است . ج : حال  
 و حالات . و معرفة موضعی بیدار بینی القین .

**حالت** (hālat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 گزارش و سرگذشت و چگونگی و هر آید و کار  
 و بار و جاورد و آنچه آدمی بر آن است . و دماغ کار .

**حالحاصل** (hāl-hāsel) ا. پ. - مأخوذ  
 از نازی - محصل و حاصل امساله .

**حالز** (hālez) ص. ع. - **قلب حالز** :  
 دل تنگ .

**حالی** (hāles) ا. ع. - هر يك از خطوط  
 بازی . ج : حوالس . م. ر. حوالس .

**حالیق** (hāleq) ا. ع. - پستان و پستان بر  
 شیر . ج : مُحلق و حوالق . و تاق برفته بر  
 درخت . و کوه بلند و جای بلند بقا **جاء من**

**حالیق** ای من مکان مشرف . و بدین و مششوم .

**حالیق** (hāleq) ص. ع. - سترنده موی .  
 ج . حلقه (halaqat) و **لا قهل کذا**

**امک حالیق** یعنی چنین نکی مادر تو نو را  
 کم کاندان آنکه موی سر را در کم کردن تو بستد .

**حالیقه** (hāleqat) ا. ع. - قطع رحم روزنی  
 که از مصیبت موی سر خود سترده باشد . و بد  
 بین و مششوم .

**حالیک** (hālek) ص. ع. - سخت سیاه و  
 موحش و هولناک و در تأکید گویند : **اسود**  
**حالیک** .

**حالیم** (hālem) ا. ع. - خواب بیننده .

**حالیقه** (hāluqat) ص. ع. - سیف

**حالیقه** : شمشیر برنده . و **رجل**

**حالیقه** : مرد برنده کار .

**ح‌الوم (hâlum)** ا.ع. نوعی از پینو  
و یا شیر سبزه شده مشابه پینو تازه .

**ح‌الوما (hâlumâ)** ا.پ. رستی سرخ  
مایلی بسیامی که سرخ مرد نیز گویند .

**ح‌الی (hâli)** م.ف.پ. مأخوذ از تازی .

اکنون این زمان و این هنگام و این لحظه و  
وقتی . و در حالی که : دو هنگامی که .

**ح‌الی (hâli)** م.ع. شیرین . و امرأة  
**ح‌ال :** زنی که صاحب زبور و محلیه باشد و  
زن زبور پوشیده . ج : حوالی .

**ح‌الی (hâli)** م.پ. مأخوذ از تازی .

آرایش شده با جواهر و یا طلا نقره . و منسوب  
و متعلق بزمان حال و نو و تازه . و سکه و رواج .  
و بیان چگونگی و حالت . و **ح‌الی شدن :**

موردا شدن و فهمیدن و دریافت کردن . و  
**ح‌الی کردن :** بیان کردن و تعبیر کردن و  
تفسیر نمودن .

**ح‌الیة (hâliâ)** م.ف.پ. مأخوذ از  
تازی . اکنون و الحال .

**ح‌الیات (hâliyât)** م.ع. ج .  
حالیة .

**ح‌الیة (hâleat)** ا.ع. بک نوع ماری  
خیث . و زنی که چرک و پوست از روی اذیم  
دور کند .

**ح‌الیة (hâleyat)** م.ع. امرأة **ح‌الیة :**  
زن دارای زبور و زبور پوشیده . ج : حوالی  
و حالیات .

**ح‌الیه (hâlie)** ص.م.ف.پ. مأخوذ از  
تازی . اکنون و حالاتی و اکنونی و اکنون  
و الحال و درین وقت و درین زمان .

**ح‌ام (hâmi)** ا.ع. پسر فوج گویند بسیامان  
از اولاد وی میباشند . و **جیش ح‌ام :**  
ظلمت و تاریکی .

**ح‌امه (hâmmat)** ا.ع. تمام مرد از

اهل و اولاد و شرارت گسزیده یقینت

### الحامة و العامة .

**ح‌امت (hâmet)** م.ع. **تمر حامت :**  
خرمای بسیار شیرین .

**ح‌امد (hâmed)** م.ع. ستاینده و  
شکر کننده .

**ح‌امد (hâmed)** ا.ع. از اعلام است .

**ح‌امر (hâmer)** م.ع. **رجل ح‌امر :**  
مرد صاحب خر .

**ح‌امر (hâmer)** ا.خ. ع . نام چند  
موضع و چند وادی .

**ح‌امرة (hâmerat)** ا.ع. خربندگان .

**ح‌امز (hâmez)** م.ع. **ح‌امز**  
**الفتواد :** مرد نیز فهم زبرک و ظریف و  
سخت دل .

**ح‌امز (hâmez)** ا.خ. ع. نام موضعی

**ح‌امزة (hâmezat)** م.ع. **رمانة**  
**ح‌امزة :** انار ترش .

**ح‌امض (hâmez)** ا.ج. ترش مزه . و

**رجل ح‌امض الفتواد :** مرد متغیر دل  
و فاسد قلب . و **ف‌لان ح‌امض الرتین**  
ای مرالنس .

**ح‌امضة (hâmezat)** م.ع. شرانی  
که گیاه شور خورده باشند . ج : حوامض .

**ح‌امل (hâmel)** م.ع. مردی که چیزی  
را بر سر و یا بر پشت بردارد . ج : حمله .  
و **امرأة ح‌امل :** زن باردار و آبتن .  
ج : حوامل .

**ح‌امل (hâmel)** ا.و. م.پ. مأخوذ  
از تازی . بردارنده چیزی برخود . و **ح‌امل**  
**اسفار :** خر . و قاری جامل . و **ح‌امل**  
**بودن :** چیزی را با خود بردن و **ح‌امل**  
**شدن :** چیزی را با خود داشتن . و **ح‌امل**  
**مکتوب :** فاسد و بیک . و **ح‌امل وحی :**

جبرئیل ولی باصلاح علم هیت حامل فلکی  
باشد میان هر یک از اطلاق شش گانه که تدویر

کوکب در نهن آن مرکوز است . سوای ذلك  
شمس . و **ح‌امل رأس الفول :** شکل  
پازدهم از بیست و یک شکل شمالی بصورت مردی  
بروی پای چپ استاده و پای راست را برداشته  
و دست راست را بر سر نهاده و بدست چپ  
کاگل سر بریده خون چکان گرفته و کواکب  
این صورت بیست و شش عدد است .

**ح‌املات (hâmelât)** ع . ج . حامله  
ایرمانی که دارای باران باشند .

**ح‌املة (hâmelat)** ا.و. م.ع. و زنبیل

که بدان انگور بسوی خرمن کشند . و پا و  
قدم و عصب پا و یا با زو . ج : حوامل . و

**شجرة حامله :** درخت باردار و **امرأة**  
**حامله :** زن باردار و آبتن . ج : حوامل .

و نیز حامله : زنی که چیزی را بر سر و یا  
بر پشت دارد .

**حامله (hâmele)** م.پ. مأخوذ  
از تازی . زن باردار و آبتن . و **حامله**  
**شدن :** باردار و آبتن شدن و حمل گرفتن .

و **حامله کردن :** باردار و آبتن کردن .

**ح‌امی (hâmi)** م.ع. نگاهدارنده و  
نگهبانی کننده . ج : حمّاء . و **ف‌لان ح‌امی**  
**الحمیا :** ای یحیی احوزه و ماولیه .

**ح‌امی (hâmi)** ا.ع. فعل دیرینه که  
ده بطن و یا کمتر از آن آبتن کرده باشد و  
بروی نشینند و آنرا آزاد کنند و موی و پشم  
آن بگیرند و بگذارند هر جا خواهد بپرد . و  
شیر یشه .

**ح‌امی (hâmi)** ا.پ. مأخوذ از  
تازی . حمایت کننده و نگهبانی کننده . ج :  
حامیان .

**ح‌امی (hâmiy)** م.ع. منسوب به  
ح‌ام پسر نوح . و **غلام ح‌امی و عبد ح‌امی :**  
غلام سیاه و زنگی .

**ح‌امیان (hâmiân)** پ . ج . حامی

نگاهدارندگان و حمایت کنندگان .

**حامیه** ( hāmeyat ) ا.ع . مردی و یا جمعی که حمایت مردم خود کنند . و دیگر پایه و سگها که بدان نورد چاه کنند . ج. حوامی .  
و هو علی **حامیه القوم** یعنی آخر کسی است که حمایت کند قوم خود را در امور آنها و **مضیت علی حامیتی** ای وجهی و منفدی .

**حامیتان** ( hāmeyatāne ) ا.ع . به صیغه تشبیه در کرائه اسم از چپ و راست .  
**حامیم** ( hāmim ) ا.ع . هرسوره از قرآن بعید که اول آن حم باشد . ج : ذوات حامیم .

**حان** ( hānn ) ص.ع . بیدت گریه کننده از حزن و ستادی کننده از فرح .

**حانات** ( hānāt ) ع.ج . خانه .  
**حانه** ( hānāt ) ا.ع . دکان می فروشی . ج : حانات .

**حانه** ( hānnat ) ا.ع . نانه و شتر ماده بین ماله **حانه و لا آتة** یعنی نه ماده شتر دارد و نه ماده گوسپند . و نیز خانه ماده شتری که برجه خود بنالد .

**حانث** ( hānes ) ص.ع . کسی که سوگند دروغ یاد کند .

**حانظ** ( hānet ) ا.ص.ع . آنکه دارای گندم باشد . و شمرغضا . و **طعام حانظ** : طعامی که شکم از خوردن آن باد کند . و

**احمر حانظ** : نیک سرخ . و **حانظ الصرة** : خدارند کلان سره و بسیار مردم . و **هو حانظ الی** : دشمن است . یا من و کینه دارد . و **ادیم حانظ** : پوست سرخ رنگ .

**حانق** ( hāneq ) ص.ع . خشم گیرنده .  
**حانک** ( hānek ) ص.ع . **اسود حانک** نیک سیاه .

**حانوت** ( hānut ) ا.ع . بیکه و خرابات و می فروش . ج : حوانیت . و دکان .

**حانوی** ( hānaviy ) ص.ع . می فروش . و منسوب بیکه و خرابانی .

**حانی** ( hāni ) ا.ع . میش و یا گاوحشی مست . و اخ . شهری در دیار بکر که معدن آهن بسیار دارد .

**حانی** ( hāni ) ص.ع . **نعبه حان** : میش گشن خواه . و گان ماده وحشی گشن خواه زیرا که عرب گار ماده وحشی را نیز نعبه می نامد .

**حانی** ( hāniy ) ص.ع . حانوی .  
**حانی** ( hāniy ) ص.ع . **اخضر حانی** : نیک سبز .

**حانیه** ( hāneyat ) ا.ع . زن که دوباره شوهر نکند از مهریانی که با فرزند دارد . و گوسپند که خم دمد کردن خود را بدون علف . و گوسپند و یا گاو مست . و دکان .

**حانیه** ( hāneyyat ) ا.ع . می و می فروش .

**حاوی** ( hāvi ) ص.ع . احاطه کننده و گردا گرد گیرنده و از همه سو بر چیزی محیط شونده .

**حاوی** ( hāvi ) ا.ع . مرد مارگیر و صاحب مار . و **حاوی کبیر** **رحاوی صغیر** : نام دو کتاب در علم طب تصنیف عمد زکریای رازی .

**حاویاء** ( hāveyā' ) و **حاویه** ( hāveyat ) ا.ع . چرب روده . ج : حواوی .

**حائب** ( hāeh ) ص.ع . گنابگار و مجرم و فاسق .

**حائت** ( hāet ) ص.ع . بسیار ملامت کننده .

**حائج** ( hāej ) ا.ع . لازم و واجب . و

درختی خاردار .

**حالد** ( hāed ) ا.ع . برگردنده و بی میل شونده از چیزی و سیر کننده و سیرار .

**حائر** ( hāer ) ا.ع . لاغر . و جربش گوشت . و جای مطمئن و محفوظ . و جای گرد آمدن آب . و منافی در دشت و جز آن که در وی آب باران گرد آید و جای پست .

روستان . ج : حوران و حیران . و اخ : موضعی که در آن شهد امام حسین علیه السلام است .

**حائر** ( hāer ) ص.ع . **رجل حائر** **بائر** : مرد سرگت و کاسد .

**حائرة** ( hāerat ) ص.ع . زن سرگت و حیران . ج : حوائر .

**حائرة** ( hāerat ) ا.ع . گوسپند و زن که مرکز بالغ نشود . ج : حوازه . و **ماهو الا حائرة من الحوائر** : یعنی در وی هیچ خیر نیست .

**حائری** ( hāeri ) ص.ع . منسوب به حائر الحسین علیه السلام .

**حائش** ( hāec ) ا.ع . درختان انبوه از خرما بین و جز آن ( لا واحد له ) .

**حائص** ( hāes ) ا.ع . ناقای که از تنگی اندامش فعل بد و گفنی تواند کرد .

**حائض** ( hāez ) ص.ع . زن بی نماز و دشتان و دیشانه . ج : حیض ( hoyyaz ) .

**حائضة** ( hāezat ) ص.ع . زن بی نماز . ج : حواض .

**حائط** ( hāet ) ا.ع . دیوار . ج : حیطان و حیاط . و پستان دیوار بست . ج : حواطع . و اخ : ناحیه ای بیامه .

**حائط** ( hāet ) ص.ع . **طعام حائط** : طعامی که از آن شکم متنفخ گردد .

**حائف** ( hāef ) ص.ع . سنگر و مایل از راستی . ج : حافة و حیف ( hoyyat ) .



**حائف** (häef) ۱. ع. کرانه کوه . ج : حاقه وحیف (hoyaf) .

**حائک** (häek) ص. ع . مرد بافنده و جولاه و جولاه . ج : حاکه و حوکه (havakot) .

**حائک** (häek) ص. ع . خرامنده و دوش و تن چبائنده در رفتار .

**حائکه** (häekat) ص. ع . زن بافنده . ج : حوائک .

**حائل** (häel) اوص. ع . سفید اللون . و شترچه ماده که از شکم مادر برآمده باشد و چون تر بدست گویند . یق : **تجت الناقه**

**حائلا حنة** . و خرماين که یکسال بارآرد و یک سال نیارد . و **ناقه حائل** : ماده شتری که باردار نشود از گشای یافتن و یا آنکه بار

دار نشده باشد یکسال یا دو سال و یا سالها . و نیز حایل : نازبانده از هر حیوانی . ج :

حیال و حول و حول (hovval) و حول . و **حائل حول** و **حائل حول** میانگه است

و یا آنکه یک سال باردار نشود حائل گویند و آنکه دو سال بار دار نشود **حائل حول**

و **حائل حول** . و **ام حائل** : ناقه . و نیز حائل : اخ . موضعی میان دو کوه طی موضعی

بند .

**حایل** (häyel) ا. ب . - مأخوذ از تازی . فاصل و حجاب میان دو چیز و هر چه در میان دو

چیز واقع شود و مانع از اتصال آنها بهم گردد . و **حایل بودن** : مانع و فاصل بودن . و

**حایل شدن** : در میان دو چیز واقع گشتن . و **حایل کردن** : چیزی را مانند برده و حجاب آویزان کردن و قرار دادن چیزی را در

میان دو چیز دیگر .

**حائم** (häem) ص. ع . نشئه . ج : حوائم و حوم . و قصد کنند و طلب کننده و گردنده .

ج : حوم و حوم (hovvam) .

**حائان** (häen) ا. ع . گول .

**حائنه** (häenot) ا. ع . بلای مملک . ج : حوائن . و می و شراب .

**حایی** (hävi) ا. ع . زنده و حی و ضرب ضربه لیس بجای منها یعنی چنان زد که نیست از آن زنده .

**حِب** (hob) و (hobb) ا. ع . هت انگور .

**حِب** (habb) ا. ع . دانه و غله و تنم . ج : حبوب و حبان (hobbän) . و با مصلح طب

دوای مرکب و با مفردی که آزا باندازه نخرد و یا کوچکتر گرد کرده باشند . ج : حبوب .

**و حِب البان** : بته غالبه . **و حِب البطم** : حبه الخضراء . **و حِب البلادور** : ثمر درخت

بلادور که درختی است هندی . **و حِب البلسان** : تنم دوخت بلسان . **و حِب الخردل** :

خردل . **و حِب الخروع** : بیدالجیر و کرچک . **و حِب الخیار** : تنم خیار و **حِب الذهب** : دانه زرد برنگ طلا . و

**حِب الرشاد** : سندان . **و حِب الزلم** : تنم کنگر . **و حِب السلاطین** : دند و کرچک هندی . **و حِب الوداء** : سیاهدانه .

**و حِب الصویر** : چلتوز و یا تنم تاجو و **حِب العروس** : کبابه چینی . **و حِب الفار** : میوه درخت غار . **و حِب افمام** :

بنجه . **و حِب الفول** : ثمر درخت مسطکی . **و حِب الققد** : تنم پنجگشت . **و حِب القطن** : بنه دانه . **و حِب القلت** : دانه

هندی بقدر عس و سفید مایل بزرگی و یاسرخی . **و حِب القرع** : کرم کدو دانه . **و حِب القوقیا** : حب سبیل از ترکیات جالینوس و **حِب الکاکنج** :

تنم عروس در برده . **و حِب المزن** : بنجه . **و حِب الملوك** : ماهودانه . **و حِب المحلب** :

پیوند مریم . **و حِب النیل** : تنم نیلوفر بیج .

**حِب** (hab) و (hobb) ا. ب . - مأخوذ از تازی . دانه و هر چیز گرد کوچکی

باندازه نمود و یا کوچکتر و یا بزرگتر و **حِب انگور** : دانه انگور .

**حِب** (liehb) ا. ع . دوستی و دوست . ج : احباب . و **حِبان** (liehbän) و **حبوب** و **حیه** و **محب** . و اخیر نادست .

و دستدار . و گوشواره یکدانه . **و حِب حبه** (liebbat) .

**حِب** (hobb) ا. ع . دوستی . و سبوی و یا سبوی کلان . ج : احباب و حیه و حباب .

و چهار چوب که بر آن سبوی گوشه دارند . و **منه قولهم حباؤ کرهه** . و کرامه سرپوش سبوی باشد .

**حِب** (hobb) و (hebb) ا. ع . **حبه** **محباً و حباً** (از باب ضرب و از باب سمع) :

در لفظ هذیل . دوست داشت آن را . و هذا شاذ لانه لم یأت یفعل بکسر العین فی المعاضف متنبها الا فی هذه الحرف وحده و فی افعال

مددوره اشترک فیها یفعل ضم العین و یفعل بکسرهما لثان تعوبته و یته و یته ای قطعه و شده شده و یته و تم الحدیث یته و یته .

**و حِب فلان** : ایستاد فلان و رنج کشید . **و حِب** (مجهولاً) : در مشتق انداخته شد .

**و ما کنت حسیباً و هذ حبت** (از باب باب سمع) یعنی دوست نبودی تو پس دوست

شدی .

**حِب** (hobb) ا. ع . **حِب الی هذ الشیء حباً** (از باب کرم) : قرار داد

که دوست دارم آن چیز را و دوست گردانید آنچه را نزد من . **و حبت الیه** : دوست

گردیدم بسوی او و لا نظیر له الا شرت و لیت . **و حِب بفلان** : در مقام مدح و تعجب گویند ای مالجه الی .

**حِب** (hobb) ا. ب . - مأخوذ از تازی . دوستی و محبت و مودت و نیک خواهی و شفقت

**و حِب الوطن** : عشق برطن .

حبا (habā) ۱. ع. ابر برهم نشسته و یا ابر بلند برآمده نزدیک افق مانند کوه .  
 حبا (habā) ۱. ع. هم نشین پادشاه و خاصه وی و وزیر . ج : احباء .  
 حباء (hibā) ۱. ع. عطا و دهنش بی پاداش و منت و با عام است .  
 حباء (hebā) ۲. م. ع. **حبا فلاناً حبوة** و **حباء** (از باب نصر) : بخشید او را بی پاداش و منت و با عام است . و باز داشت او را از عطیه . و **حبابه محاباة** و **حباء** . مر . محاباة .  
 حباء (hehā) و (hobā) ۱. ع. حبیته و نوعی از شستن .  
 حباب (habāb) ۱. ع. شبنم و نهایت چیزی بی حبابک کذا ای غایبه سجتک . و **حبابک** آن **قهل** ای مبلغ جهدک . و **حباب الماء** : معظم آب و خطهای آن که از باد بر رویش پدید آید . و كذلك **حباب الرمل** : و غرزه آب که به شیشه ماند . و نیز **حباب اخ** : نام مردی و چند نفر صحابی .  
**حباب** (hebā) : ۱. ع. گوشواره یکدانه . و دوستی . و ج . محب . و ج . حبة .  
**حباب** (hebāb) ۲. م. ع. **حباب محاباة** و **حباباً** . مر . محاباة .  
**حباب** (hobāb) ۱. ع . دوستی . و مرد دوست . و دیو و مار . و نام شیطانی . و ج . محاباة . و **ام حباب** : دنیا .  
**حباب** (hobāb) ۱. پ . ب . مأخوذ از تازی . غرزه آب و چکمه و فراسیاب و کوبله و - بر پوش شیشه ای و یا بلوری که به شکل غرزه آب ساخته باشند .  
**حباب** (habhāb) ۱. ع. فروشنده سیرو فروشنده سیوی می .  
**حبابة** (habāhni) ۱. ع. واحد حباب یعنی یک غرزه آب . و اخ . نام زنی محدثه . و از

اعلام است .  
**حبابة** (hobābat) ۱. ع. جانور کرم سیاه آبی . ج : محباب .  
**حبابة** (hebāhat) ۱. ع. **حبابة السعدی** : شاعری دزد .  
**حبابة** (habbābat) ۱. ع. از اعلام زنان عرب است .  
**حبابیر** (habābir) ۱. ع . ج . حور (habbur) .  
**حباة** (hab'at) ۱. ع. گل پاره سیاه .  
**حبات** (habbāt) ۱. ع. حبة .  
**حباتر** (habāter) ۱. ع. ج . حبتز .  
**حباتر** (hobāter) ۱. ع. قطع کننده فرم .  
**حباتک** (hohātek) ۱. ع. کم جثه غیر تاور .  
**حباتل** (hobātel) ۱. ع. مرد کم گوشت و کم جثه غیر تاور .  
**حجاج** (habāj) ۱. ع. یک نوع درختی و درخت انگور .  
**حجاجر** (hobājer) ۱. ع . شوات ز و ستر .  
**حجاجیزان** (habājjoayzān) ۱. ع . نام گیاهی .  
**حجاجل** (hobājel) ۱. ع . کوتاه گرداندام .  
**حجاجی** (habājā) ۱. ع . ج . حجج : (habej) .  
**حجاجب** (habāheb) ۱. ع. ناقه تیزرو و سبک و شهری . و ج . حجاجب .  
**حجاجب** (hobāheb) ۱. ع. مگس شب تاب و **ابو حجاجب** : مثله **رمن نار الحجاجب** (hobāhebe) : و **یا نار الحجاجب** : آتشی که از بهم خوردن دو سنگ بر جهد و یا شراره آتشی که از آتش زنه بر آید . و **ابو حجاجب** : اخ : مردی بخیل بود از قبیله محارب که از

خوف مهمانان آتش نغز و سختی مگر و بیم باریک و نرم تا کسی خود آن نیند . نسبت الیها کل نار لا یتفعم بها قلیل نار العجاجب لما یفدحه الفرس و غیره بحافزه من العجارة . و **ام حجاجب** : جانور کرم مانند ملخ .  
**حبار** (habār) و (hebār) ۱. ع . نشان و علامت .  
**حبارات** (habārāt) ۱. ع. ج . حبار .  
**حبارج** (habārej) ۱. ع . ج . مخرج (hobroj) .  
**حبارج** (hobārej) ۱. ع. شوات ز .  
**حباریات** (hobāreyāt) ۱. ع . ج . حباری .  
**حباریج** (habārij) ۱. ع. ج . مخرج .  
**حباریر** (habārīr) ۱. ع. ج . حور و ج . حبریر .  
**حباشات** (hobācāt) ۱. ع. ج . محباشة . و **حباشات الطعام** : مایشاول منه .  
**حباشة** (hobācat) ۲. م. ع . **حباشی له حباشاً** و **حباشة** (از باب ضرب) : گرد آورد برای وی چیزی را .  
**حباشة** (hobācat) ۱. ع . جماعت مردم از هر قبیله . ج . حباشات . و اخ : نام بازار قدیم نهمه و بازاری بود مرینی قنطراق را .  
**حباشیة** (hobāceyyat) ۱. ع. غلاب .  
**حباش** (hobāz) ۱. ع . سنی و ضف .  
**حباط** (hobāt) ۱. ع. بیماری آماس شکم شتر از خوردن خندقوق و یا از بد معنی گیاه .  
**حباطی** (habātā) ۱. ع . ج . حبط (habet) .  
**حباطی** (habāti) ۱. ع . ج . حبتلی (habāntā) .  
**حباق** (hobāq) ۱. ع . تیز و شرطه و بیشتر در شتر و گوسپند گویند . و **یاحباق** :

دشنام است مرداه را .  
**حَباق** (habâq) م.ع. حَق حَقاً  
 و حَقاً و حَقاً . مر حَق (habq) و حَق (haheq) .  
**حَباق** (hebâq) و (hohâq) ا.ع. نام پدر بطنی از تمیم .  
**حَباقا** (hohâqa) ا.ب. م. مأخوذ از سریانی - درخت دَرُوم که مقل ازوق مسخ آنت .  
**حَباك** (hebbâk) ا.ع. تسمای كبدان سرکمه را بمینهای بالان بندند . ج. حَك (hobak) و (hohok) . روشن کمر بند . و سرریگ توده وراه در آن . رشک آب و شک زده وموی . وراه ستاره ها یعنی مسیر آنها . ج. حَك (hohok) . و **حَباك** **الحمام** : سیاهی بالای بازوی کبوتر .  
**حَباکر** (habâker) م.ع. ج. حوکر .  
**حَباکری** (habâkeriy) ا.ع. ستر گرد اندام .  
**حَبال** (hebal) ا.ع. بساق . و رگهای زره . و ج . و **فی حَبال فلان** ای مرتبه بنگاه کالمربوط بالعبال . و نیز حبال از اعلام است .  
**حَبال** (hobâl) ا.ع. امتلاء و پری .  
**حَبال** (habâl) ا.ع. و سنگور و سمان ساز .  
**حَبالة** (hebâlat) ا.ع. دام میاد . ج. حبال . الحديث **النساء حَبائل الشيطان** .  
**حَبالة** (habbâlat) ا.ع. رفتن . و هنگام چیزی . و گران . و کل فاعله مشدده جائز تخفیفها کسامة التیظ و صبارة البرد الالعبالة فانها لاتخفف .  
**حَباله** (hebalie) ا.ب. مأخوذ از تازی دام و قید **دو حَباله تکاخ** : در قید تکاخ .  
**حَبالی** (habâli) م.ع. ج. محلی .  
**حَبان** (hebbân) و (hobbân) ع .

ج . حَب (hehb) .  
**حَبان** (habbân) م.ع. حَب .  
**حَبانط** (habânet) ع . ج . جنطس (habantâ) .  
**حَبائب** (habâeb) ع . ج . حبة .  
**حَبائر** (habâer) ع . ج . محباری .  
**حَبائس** (habâes) ا.ع. شترانی که از خانه بیرون نگذاشتندی بجهة نجابت آنها .  
**حَبائك** (habâek) م.ع. حیکه .  
**حَبائیل** (habâel) ع . ج . حباله .  
 الحديث **النساء حَبائل الشيطان** : زنان دامهای شیطانه . و **حَبائل الموت** : اسباب مرگ . و **حَبائل اللؤلؤ** : رشته های مروارید .  
**حَبب** (habab) ا.ع. غرزه آب .  
**حَبب** (habab) و (hebab) ا.ع. سیرابی دندانها و رزوق آنها که شبیه ماند . و لعاب دمان . و **حَبب الماء** : منظم آب . و كذلك **حَبب الماء** و **حَبب الرمل** : منظم ریگ . و كذلك **حَبب الرمل** .  
**حَبب** (hebab) ع . ج . حبة (hebbat) .  
**حَبب** (hobab) م.ع. حبة (hobbat) .  
**حَببة** (hababat) م.ع. حَب .  
**حَببة** (hebabat) م.ع. حَب .  
**حَبة** (hobat) و (hobbat) ا.ع. حنة انگور . ج . حبی (hobâ) .  
**حَبة** (habbat) ا.ع. يك دانه . ج. حبات و حباب . و حاجت و پاره ای ازهر چیز و مقدار يك جو میانه . و اخ . نام زنی که گویند منظور نام جنی بر آن عاشق شده بود و بتطهیر آن جنی مداوای بیمارانی می کرد . و تنم مسر گیاه که می کارند و جابرین **حَبة** : نان . و هواسم لمعرة . و **حَبة التوم** : يك دندان سیر . و **حَبة**

**الحلوة** : رازیانه . و **حَبة الخضراء** : بنه . و **حَبة السوداء** : شونیز و سیاهدانه .  
 و **حَبة الغمام** : بجنه . و **حَبة القر** : بجنه . و **حَبة القلب** : نطفه سیاه دل و خون دل و دانه دل و یا آنچه سیاه است در دل . و **حَبة المزن** : بجنه .  
**حَبة** (hebbat) ا.ع. مؤنث حَب زن دوست . و تنم هرگونه تره و ریاحین . ج . حَب . و تنم گیاه خود رو . و تره خشک و یا هر چیز خشک شکسته ژولیده . ج . حَب (hebah) .  
**حَبة** (hobbat) ا.ع. دوست و دوستی بقال نعم **حَبة و کرامه** . و همتانگور . ج . حَب . و زن محبوب و مرغوب و خواست .  
**حَبتر** (habtar) ا.ع. روباه . و مرد کوتاه بالا . ج . حباتر .  
**حَبتره** (habtarat) م . ع . حَبتره **حَبتره** : لاغر و نزار گردید .  
**حَبتقة** (habtaqat) ا.ع. تنگی نفس از بغل و از تنگی و بیقراری .  
**حَبتک** (habtak) ا.ع. کم جنة غیر تناور .  
**حَبتل** (habtal) ا.ع. مرد کم گوشت و کم جنة غیر تناور .  
**حَبث** (habes) ا.ع. نوعی ازمار که بی دم باشد .  
**حَبج** (habj) م . ع . حَبج **حَبجاً** (از باب ضرب) : نمودار گردید و ناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و گوشه گرفت و احاطه کرد و سخت رفت و نیز داد بدعان و یا به بخل . و **حَبجه بالعصا** : زداور و چوب دستی .  
**حَبج** (habaj) م . ع . حَبج **البعیر حَبجاً** (از باب سَمع) : درد شکم گرفت

شتر از خوردن عرغج .	وذا كشي واحد وهو اسم وما يبدعه مرفوع به .	تازه شد زخم و یا به شد و هنوز نشان آن باقی
<b>حجج</b> ( habjaj ) ا . ع . نام درختی . و	<b>حبذا</b> ( habbazā ) پ . کلمه تحسین -	است . و <b>حبرت پیده</b> : به شد دست او و
داغی بر بیکگاه شتر . و سده شکل در شکم .	مانخود از تازی - یعنی آفرین و مرجحاً .	گرهی ماند در استخوان . و <b>حبرت اسفانه</b> :
<b>حجج</b> ( hebzj ) ا . ع . گروه مردم .	<b>حبر</b> ( habr ) ا . ع . دانشمند جهودان .	زرد شد دندانهای وی . و <b>حبرت الارض</b> :
<b>حجج</b> ( hebzj ) و ( habzj ) ا . ع . فراهم	و نیکوکار . و زردی دندان . و شادمانی و نعمت .	بسیار گیاه گردید زمین .
آندگانه نیله .	<b>حبر</b> ( habr ) م . ع . <b>حبرت الشیء</b>	<b>حبر</b> ( habar ) ا . ع . اثر و نشان . و
<b>حجج</b> ( habejj ) ص . ع . <b>بعیر حجج</b> :	<b>حبر آ</b> ( از باب نصر ) : نیکو کردم آن چیز را	شادی و سرور .
شتری که شکمش از خوردن عرغج در دناک	و آراستم . و نیز حبر : سیاهی کردن دودرات .	<b>حبر</b> ( hehar ) ع . ج . حیره ( hebarat )
باشد . ج . حججی و حجاجی ( habājā ) .	و باقی ماندن نشان ضرب (بشمول مجهولاً)	و ( habarat ) .
<b>حججات</b> ( habjāt ) ع . ج . حجه .	بقال <b>حبر جلده</b> ای ضرب فبقی اثره .	<b>حبر</b> ( haber ) ا . ع . نو و ملائم .
<b>حججه</b> ( habjat ) ا . ع . بیکار زدن با	<b>حبر</b> ( hebr ) ا . ع . سیاهی دوات و مرکب	<b>حبر</b> ( heber ) ا . ع . زردی دندان .
عصا ( اسم للمرة ) ج : حججات .	و مداد . و دانشمند جهودان . و نیکوکار . ج :	<b>حبر</b> ( hobar ) ع . ج . حیره .
<b>حججر</b> ( hebjar ) ا . ع . ستر .	احبار و جهور . و کان یقول لابن عباس رضی الله	<b>حبرات</b> ( habarāt ) ع . ج : حیره
<b>حججر</b> ( hobjor ) ا . ع . شوات نر .	عنه <b>الحبر والبحر لمله</b> . و نشان و نشان	و ( hebarat ) .
<b>حججی</b> ( habjā ) ع . ج . حجج ( habejj ) .	فراخی عیش . و خوبی زینت و نگار : و زردی	<b>حبر بر</b> ( habbar ) ا . ع . شتر نر
<b>حججباب</b> ( hebhāb ) ا . ع . مرد کوتاه	دندان . و مانند همتا . و صورت و رنگ بقی	ریزه . و بیجه شوات . و کوتاه بالای ناکس .
زشت رو و بدخوی . و لاغر و نزار از مردان و	<b>فلان حسن الحبر والسبر</b> ای جمیل	و چیزی اندک بقی <b>ما اصاب منه حبر برآ</b> .
شتران . و فرود ریزه . ج : <b>حججباب</b> . و	حسن الهیاء . و فی الحدیث <b>یخرج</b>	<b>حبر بره</b> ( habbarat ) ا . ع . زن کوتاه
نام شمشیری . و اخ . نام صحابی .	<b>رجل من النار قد ذهب حبره</b> و	خوار و ما علی <b>راسه حبر بره</b> . یعنی
<b>حججباب</b> ( habhab ) ا . ع . لاغر و نزار	<b>سیره</b> قال الفراء ای لونه و هیت و قال	نیست بر سر او موی .
مرد باشد یا شتر . و نرم روانی آب . و	الاصمی ای الجمال و الهیاء و اثر النعمة .	<b>حبر بور</b> ( habbarur ) و ( hebarbur )
ج . حجه .	<b>حبر</b> ( habr ) و ( bebr ) ا . ع . <b>کعب</b>	ا . ع . بیجه شوات .
<b>حججه</b> ( habhubat ) ا . ع . هندوانه .	<b>الحبر</b> : از علمای تابعین یهودی بود مسلمان	<b>حیره</b> ( habrat ) م . ع . <b>حبر حبر آ</b>
ج : حجج . و نرم روانی آب . و سستی .	شد و او را کعب الاحبار گفتن غلط است . و	و <b>حبر آ</b> و <b>حجور آ</b> و <b>حیره</b> . م . حبر
و ضعف . و افروختگی آتش . و <b>جنت بالابل</b>	<b>سوره الاجبار</b> : سوره مانده رهو جمع	( habr ) و ( habar ) .
<b>حججه</b> : لاغر آوردن شتران را .	الحبر ( بالفتح و السکر ) .	<b>حیره</b> ( habrat ) ا . ع . سرود بهشت و نسفه
<b>حججه</b> ( habhabat ) م . ع . <b>حججباب</b>	<b>حبر</b> ( habr ) و ( habar ) م . ع . <b>حبر</b>	نیکو . و مبالغه در چیزی خوب و نعمت . و شادی
<b>الماء</b> : بزمی روان شد آب . و <b>حججباب</b>	<b>فلان آ حبر آ</b> و <b>حبر آ</b> و <b>حیره</b> و <b>حجور آ</b>	نشاط . و فراخی عیش بقی <b>مع الحیره</b>
<b>فلان</b> : ضعیف و لاغر شد فلان . و <b>حججباب</b>	( از باب نصر ) : سرور کرد فلان را و شاد	<b>عبیره</b> .
<b>الابل</b> : بستن رواند شتران را . و <b>حججبت</b>	نمود قوله تعالی <b>رهم فی روضة یحبرون</b>	<b>حیره</b> ( habrat ) و ( hobrat ) و
<b>النار</b> : افروخته گردید آتش .	ای بنمون و بیکرمون و بسرون .	( hebrat ) ا . ع . زردی دندان .
<b>حججبی</b> ( habhebay ) ص . ع . لاغر	<b>حبر</b> ( hobr ) ع . ج . حیر .	<b>حیره</b> ( hobrat ) ا . ع . گره درخت که
و نزار از مردان و شتران .	<b>حبر</b> ( habar ) م . ع . <b>حبر الرجل</b>	بریده از آن آرنده سازند . ج : حبر ( hobar ) .
<b>حبذا</b> ( habbazā ) ا . ع . <b>حبذا الامر</b> :	<b>حبر آ</b> ( از باب سمع ) : به شد زخمهای	<b>حیره</b> ( hebrat ) و ( habarat ) ا . ع .
یعنی خوب و نیکو است این کار . و جعل حب	آنمرد و نشان آنها باقی ماند . و <b>حبر الجرح</b> :	نوعی از چادر یعنی بقی <b>برد حیره</b>

و برد حیره ( علی الوصف والاضافة )  
ج : حبر ( hebar ) و حبرات . ابو حیره :  
شخصی تابعی .

حبرج ( hobroj ) ا.ع . بک نوع مرغی  
آمی . ج : حبارج و حبارج .

حبرجل ( habarjal ) ا.ع . سترلب .

حبر حبر ( hobor-hobor ) ا.ع .  
کله ای که بدان گوسپندان را برای دوشیدن  
خوانند .

حبردان ( hebr-dān ) ا.ب . دوات  
تحریر و مرکب دان .

حبرش ( hebreç ) ا.ع . کینه ور .

حبرقس ( habarqas ) ا.ع . لاغر و  
باریک از بچگان شتر و گوسپند .

حبرقس ( habarqac ) ا.ع . شتر  
زریزه .

حبرقس ( habarqas ) ا.ع . شتر زر  
و زریزه . و مرد کوتاه خرد چته و بریچان درهم  
شده گوشت . و بجه حرقوس .

حبرقصة ( habarqasat ) ا.ع . زن  
کوتاه خرد چته بلاه .

حبرکاة ( habarkāt ) ا.ع . مؤنت  
حبرکی کنه ماده .

حبرکی ( habarkā ) ا.ع . کنه . و ابر  
غلیظ . و بیک تور تو . و مرد ستر گردن ضعیف  
با و دراز پشت و کوتاه پا .

حبرکی ( habarkā ) ص.ع . قوم  
حبرکی : گروه هالک و نیست شده .

حبرمه ( habramat ) م.ع . از دانه  
انار شیره برآوردن .

حبرور ( hobrur ) ا.ع . شوات چبه .  
ج : حباریر .

حبروف ( hobruf ) ا.ع . مرد کسب کننده  
برای عیال .

حبرون ( habrun ) ا.ع . شهری از

فلسطین نزدیک بیت المقدس و مسکن حضرت  
ابراهیم خلیل و دارای ۱۴۰۰۰ نفر جمعیت .

حبری ( habrá ) ا.ع . حبرون .

حبری ( hebriy ) ا.ع . سیاه فروش و  
مرکب فروش .

حبری ( hebariy ) ا.ع . فروشنده چادر  
بیامنی و برد حیره .

حبریت ( hebrit ) ص.ع . کذب  
حبریت : دروغ خالص بی آمیج .

حبریر ( hebrir ) ا.ع . شوات چبه .  
ج : حباریر .

حبس ( habs ) ا.ع . منع و موضع منع .  
ج : حبوس . و کوه بزرگ و بلند .

حبس ( habs ) م.ع . حبه حباً و  
محبساً ( از باب ضرب ) : بازداشت اورار  
بند کرد . و حبس الفراس بالمحبس :

پوشید فرش را به گردپوش و روفزنی . و  
حبه : وقف کرد آزا . در راه خدا . و  
نیز حبس : دلیری نمودن در مخاوف .

حبس ( habs ) ا.ب . مأخوذ از تازی .  
زندان و محبس و بازداشت و گرفتگی و وقف

و حبس بول : گرفتگی بول و عدم خروج  
آن خواه از روی اراده و یا بواسطه مرض . و

حبس النفس : بازداشت نفس از خروج .  
و حبس الدم : عدم سیلان خون حیض و  
یا بر اسیر . و حبس گردن : بزندان کردن  
و در بند و قید نهادن و وقف کردن .

حبس ( habs ) و ( hebs ) ا.ع . بند و  
زندان . و دلاوری . و چوب پاستنگ که بر آب  
راهنه نهند چمه گرد آمدن آب تا سوراخ خورد . ج : احباس .

حبس ( hebs ) ا.ع . گوی که در آن آب  
باران گردد آید . و میان بند هودج و گردپوش  
فراش . و روفزنی و جامه ای که بر فرش انداخته  
بر آن بخواب روند . و آب مجتمع که ماده ای  
ندارد . و میل از نقره که در وسط پرده منقش تیه کند .

حبس ( hobs ) ا.ع . وقف . الحدیث : ان  
خالداً جعل ادراعه حبساً ای وقفاً  
علی المجاهدین و غیرهم .

حبس ( hobos ) ا.ع . یادگان . و خرما  
بن و دودخت انگور و جز آن که مالکش اصل  
آن در ملک خود داشته ثمرات و حاصل آرا  
وقف گرداند .

حبس ( hoblas ) ا.ع . یادگان .

حبسة ( hobsat ) ا.ع . بسگی سخن وقت  
گفتن بق طول الصمت حبسة ای حبس  
السان عن النطق . و گرفتگی بول .

حبش ( habc ) م.ع . حبش حباً و  
حباشة . م . حباشة .

حبش ( habac ) ا.ع . حبشی و گرمی از  
سیاهان غیر هند . ج : حبشان . و از اعلام  
است . و در باب الحبش اخ : دوبره است .

و قصر الحبش اخ : دوتکرت . و بكرة  
الحبش : در مصر .

حبشان ( hobeān ) ا.ع . نومی از ملخ .  
و ج . حبش ( habc ) .

حبشة ( habacat ) ا.ع . گرمی از  
سیاهان و بلاد آنها و مسلک حبشه .

حبستان ( habacestān ) ا.ب . مملکت  
حبشه .

حبشه ( habace ) ا.ب . مملکتی است  
در مشرق افریقا و مساحت سطح آن ۱۱۱۲۰۰۰۰  
کیلومتر مربع و جمعیت آن دوازده میلیون نفر  
و شهرهای عمده اش آمو و گوند و آنکوبیر  
و محصولات آن پنبه و نیل و قهوه و نارنج و لیمو  
و شکر و خرما و صنغ .

حبشی ( lihaci ) ا.ب . غلام سیاه .

حبشی ( habaci ) ص.ب . منسوب به  
حبشه و مردم حبشه .

حبشی ( hobeiy ) ا.ع . نام کومی  
در فرود مکه و منه احابیش قریش می

الجماعة من الناس حالوا قريبا و تحالفوا  
بانه انا لب علي غينا ماسي ليل و وضع نهار  
و مارسا حبشي مكانه .

**حبشي** (habacy) ا.ع. کوهی شرق  
ضمیراء. و کوهی بیلا بنی اسد .

**حبشیه** (hobaceyyat) ا.ع. نوعی از  
مردان بزرگ و سیاه .

**حبشیه** (habaceyyat) ا.ع. گیاه همی  
بسیار و درهم پیچیده .

**حبشیه** (habaceyyat) و (hobaceyyat)  
ا.ع. شتران سخت سیاه .

**حبض** (habz) ا.ع. **حبض فلان**  
**حبضاً** (از باب ضرب) : مرد فلان .

**حبض الفلام** : برخلاف گمان خیر مردم  
برآمد آن کودک . و **حبض القوم** : کم و

ناقص گردیدند قوم . و نیز **حبض** : طیدن دل  
و قرار گرفتن آن بق **القلب بحض** ای بضر

ضرباً ثم بسکن .  
**حبض** (abz) ا.ع. آواز پست و ضعیف

و **مابه حبض ولا نبض** یعنی نیست در  
آن حرکتی .

**حبض** (habz) و (habaz) ا.ع. **حبض**  
**ا-هم حبضاً و حبضاً** (از باب سمع

و ضرب) : افتاد تیر پیش تیر اندازنده . و  
**حبض بالوتر** : چله کمان را کشیدر گذاشت

تا آواز کند .  
**حبض** (habaz) ا.ع. جنبش و آواز .

آواز زه کمان . و **احطراب** . و جنبش و رگ  
و قوت و بقیه جان .

**حبض** (habaz) ا.ع. جنبیدن و جنبیدن  
رگ زیاد از نبض ( و الفل من سمع ) .

**حبط** (habt) ا.ع. **حبط عمله حبطاً**  
و **حبطواً** (از باب سمع و ضرب) : باطل

و ناچیز شد کار او . و **حبط دم القتل** :  
هدر و باطل شد خون قتل .

**حبط** (habat) ا.ع. نشان زخم و نازایانه  
بریدن و نشان آماسیده نا کفیده .

**حبط** (habat) ا.ع. **حبط البعیر**  
**حبطاً** (از باب سمع) : بر آماسیده شکم

گردید آن شتر و درد کرد از بد مضی گیاه و  
یا از خوردن حدقوق . و نیز **حبط** : آماسیدن

پستان و غیر آن . و تازه شدن جراحت . و  
باقیمانده اثر ویش پس از دوستی و به شدگی .

**حبط** (habet) ا.ع. **بعیر حبط** :  
شتر شکم بر آماسیده و درد گرفته . ج : حطلی .

**حبط** (habet) و (habat) ا.ع. لقب  
حارث بن مالک بن عمرو .

**حبطات** (habatāt) ا.ع. اولاد حارث  
ابن مالک بن عمرو .

**حبطه** (habat) ا.ع. آب باقی مانده در  
حوض .

**حبطی** (habatiy) ا.ع. منسوب به  
حبط که حارث بن مالک بن عمر و باشد .

**حبطایطه** (habatitat) ا.ع. چیز  
حقیر خرد .

**حبق** (habq) ا.ع. شاخ درخت . و  
ریسمان .

**حبق** (habq) ا.ع. **حبقه حبقاً** (از  
باب ضرب) : زد آنرا بتازیانه و یا شاخه درخت

و یا ریسمان .  
**حبق** (habq) و (habeq) ا.ع. **حبق**

**الابل حبقاً و حبقاً و حبقاً** (از باب  
ضرب) : تیز دادند شتران . و كذلك

**حبق العنز** .  
**حبق** (habaq) ا.ع. بودینه . و **حبق**

**البقر** : بایونه . و **حبق الترنجان** :  
بلسان . و **حبق التماسح** : بودینه آبی

و **حبق الراعی** : برنجاف و بومادران .  
و **حبق الریحانی** : آنچه خورده میشو داز

مثل مکی . و **حبق الشیوخ** : مرو خوش

که مروروشک تیز گویند . و **حبق الصعری** :  
شاه اسپرم . و **حبق الفیل** : مرزنجوش .

و **حبق القرقلی** و **حبق الکرمانی** :  
فرنجشک . و **حبق القنا** : مرزنجوش . و

**حبق الماء** : بودینه آبی . و **حبق النبطی** :  
فرنجشک و ریحان .

**حبق** (habeq) ا.ع. تیز و گوزو بیشتر دو  
شتران و گوسپندان استعمال می گردد .

**حبق** (hobaq) ا.ع. مرد کم عقل .  
**حبق** (hebeqq) ا.ع. طولی و دراز .

**حبقیق** (hobqobq) ا.ع. گیاهی مسطر  
در زمین شبیه بریحان .

**حبقه** (habqat) ا.ع. یک تیز و یکبار تیز  
دادن ( اسم للرة ) .

**حبقه** (habaqat) ا.ع. نادان .  
**حبقه** (hobaqat) ا.ع. مؤنث حبق زن

کم عقل .  
**حبقه** (hebeqqat) ا.ع. کوتاه بالا و قصر .

**حبققر** (habnqorr) ا.ع. زاله و تکرگ و  
اگر دهن حبققر یعنی سرد تراست او تکرگ و ریخته .

**حبقی** (hebeqqā) ا.ع. سیر سریع و شباب .  
**حک** (habk) ا.ع. **حک بها حکاً**

(از باب ضرب) : گوز زد . و **حک فلاناً**  
**فی البیع** : رد کرد بیع او . و **حک**

**الثوب حکاً** (از باب نصر و ضرب) :  
نیکو بافت جامه را . و نیز **حک** : بستن و

استوار و نیکو کردن هر چیزی . و بریدن و گردن زدن .  
**حک** (habak) ا.ع. بیخ و ریشه انگور .

**حک** (hobak) ا.ع. **حکة** (hobkat) .  
**حک** (hobok) ا.ع. **حک** . و **حک** . و **حک** .

**حکة** .  
**حک** (hobok) و (hobak) ا.ع. **حک** .

**حک** (hebakk) ا.ع. ناکس و فرومایه .  
**حک** (hobokk) ا.ع. سخت .

**حکة** (hobkat) ا.ع. بستگاه بندازار

و نیقه ازار . و رسن کمر بند . و نسهای که بدان سر کرده را بیسهای پالان بندند . ج : حبك (hobak) .

حبكة (habakat) . ا . ع . اصل و بیخ انگور . و پست لوله کرده .

حبكرة ( habkerat ) م . ع . گردآوردن چیزی را .

حبكل (habkal) و (hobkul) . ا . ع . کوتاه . حبكى (hebkä) . ا . ع . سیر سریع و رفتار تند .

حبيل (habi) . ا . ع . رباط و ریمان و آنچه بدان چیزی را بندند . ج : احيل (ahbil) و محبول و احبال و يقال في الطلاق :

حبلك على غارك ای امرک نقلی . و ریگ توده دراز کشیده و مجتمع و مرتفع و ریگ توده ای که بروی زمین چون طابن باشد . و

عهد و یمان . و زینهار و امان . قوله تعالى : واعتصموا بحبل الله جميعاً قال ابن

مسعود هو القرآن . و گرانی و نقل . و مدافنه و بلا . ج : حبول و حبال . و پیوستگی و

وصال . و مندرج . و کتف و یا نشیب میان گردن و سر کتف و یا پی میان گردن و دوش و درگی در ذراع . المثل هو علی حبل

ذواعك ای فی القرب منك يضرب فی تسهیل الحاجة و تقریها . و رگی در پست . و استادنگاه اسبان رهان پیش از دوایتن . و نام عرفه .

و حبل العاقق : و تر گردن . و حبل المتین : طناب محکم . و عهد استوار . و حبل المساکین : بلباب سفید . و حبل الووید : و روید و داج .

حبل (habl) . م . ع . حبل الصيد حبالا ( از باب نصر ) . گرفت شکار را بدام و یا دام گسترده برای شکار . و حبله : بست آرا بریمان .

حبل (hebl) . ا . ع . سختی و بلا . ج :

حبول . و دانشمند زیرک و عاقل . ج : احبال و یق انه لحبل من احبالها للدابة من الرجال و لقائم علی المال الرفیق سیاسته .

حبيل (habal) . ا . ع . املا و خشم و به حبل : او را خشم و اندوه است . و یار شکم

ج : احبال . الحدیث نهی عن یعی حبل الحبله یعنی از بیخ چیزی که در شکم نافه است و یا از بیخ انگور بردخت پیش از رسیدن و یا

از بیخ بجهای که در شکم باشد چنانکه نازیان در زمان جاهلیت این کار را می کردند .

حبيل (habal) . م . ع . حبل من الشراب و الماء حبلا و حبالا ( از باب سمع ) :

پرگت از شراب و آب . و حبلت المرأة حبلا : آبتن شد آن زن . و كل بیمة كذلك . و نیز حیل : غضبناك شدن .

حبيل (habal) و (habl) . ع . ج . حبله ( habalat ) و ( hablat ) .

حبيل (hobl) و (hobal) . ع . ج . حبله ( hoblat ) .

حبيل (hobal) . ا . ع . موضعی یمان . حبيلات ( hoblat ) . ع . ج . حبله ( hoblat ) .

حبلان (hablān) و (hoblān) . ص . ع . مرد پراز شراب و مرد پراز آب . و مرد خشمگین . حبلاثة ( :ablānat ) . ص . ع . زن خشمناک و زن بار دار .

حبلاوی (hoblāviy) . ص . ع . منسوب به حبلی که زن آبتن باشد . حبلبس ( habalbas ) . ا . ع . دلار .

و ملازم چیزی که از وی جدا نشود . و شیریشه . حبله ( hablat ) و ( habalat ) . ا . ع .

بیخ و رویش درخت انگور . و شاخ درخت انگور . ج : حبل (habl) و (habal) .

حبله (hoblät) . ا . ع . میوه دوختان خاردار و یا میوه درخت سلم و طلع و سیال که

نوعی از درخت باخار باشد . ج : حبل (hobl) و (hobal) الحدیث ما لنا طعام الا الحبله و ورق السمر . و نوعی از پیراه که در حبل باشد . ج . حبلات ( hoblat ) . و تزه و انگور و بیخ انگور .

حبله (habalat) . ع . ج . حبله . حبل حبل (habal-habal) . ع . کلمه ای که بدان گوشتدان را زجر کنند .

حبلق (haballaq) . ا . ع . گوشتدان و ریزه که کلان نشوند . و بزهای کوتاه بالا و فرو مایه .

حبلاوی (hoblaviy) . ص . ع . منسوب به حبلی که زن آبتن باشد . حبلی (hablā) و (hoblā) . ص . ع . زن .

ممتلی از شراب و آب . حبلی (hoblā) . ص . ع . زن آبتن . ج : حبليات و حبالی . و نیز حبلی اخ : لقب سالم بن غنم بن عوف بدانجه که کلان شکم بود . و بنو الحبلی که بطنی از انصار اند از اولاد او میباشند .

حبلی (hoblīy) . ص . ع . منسوب به حبلی که زن آبتن باشد . حبليات ( hobleiyāt ) . ع . ج . حبلی .

حبلیل (hoblīl) . ا . ع . جانوری کوچک که گویند میبرد و از یاران زنده می گردد . حبن (habn) . ا . ع . دوخت دفلی که خرزهره باشد .

حبن (hebn) . ا . ع . بوزینه در میل و روشی مانند دهل و هرمدیگی در بدن که آماس کند و ریمانگ گردد . ج : حبن .

حبن (habn) و (haban) . م . ع . حبن حبناً و حبناً ( از باب سمع ) :

سستی و کلان شکم گردید . و كذلك حبن (مههولا) . و حبن علیه : خشم گرفت بروی .

حبن (haban) ۱. ع. مرض تشنگی و استسقاء. وکلانی شکم.

حبن (hobn) ع ۱. ج ۱. احبن ۱. و ج ۱. جناب.

حبناء (habnā) ۱. و ص. ع. مؤنث احبن و زن استسقا گرفته. وکلان شکم. و کیوتری که بیضه نهسد. ج ۱. حبن (hobn) ۱. و پیش پای بسیار گوشت. و اخ. نام زنی.

حبنبر (habanbar) ۱. ع. چیز اندک یق ما اصبت حبنبر آهنة: زبید مرا از وی چیزی.

حبنه (hebna) ۱. ع. دبل و دیدگی بدن که آماس کند و ریمانک گردد. ج ۱. حبن.

حبنطأ (habanta) حبنطأة (habantaat) ۱. ع. مرد کوتاه کلان شکم و پنجم درآمده. ج ۱. حباط و حباط.

حبنطأة (habantāt) ۱. ع. زن کوتاه کلان شکم و زشت.

حبنطی (habantā) ۱. ع. مرد کوتاه کلان شکم و پنجم درآمده. ج ۱. حباط و حباط.

حبو (habv) ۱. ع ۱. حبی الصبی حبوا (از باب نصر): بر سرین رفت آن کودک و بلند کرد سینه را. و نیز حبو: بر زمین آمدن تیر نخستبار بعد از آن بر نشانه رسیدن و حمایت کردن و بازداشتن یق فلان یحبوما حو له ای یحبیه و یمنه.

حبو (hobv) ۱. ع ۱. حبا حبوا (از باب نصر): نزدیک شد یق حبوت للخمین ای دفوت لها و حبت الشراسیف دراز شدند و متصل گردیدند استخوانهای پهلوی.

حبا الرمل: بلند برآمد رنگ. و حبت الاضلاع الی الصلب: پیوستند استخوانهای پهلوی به پشت. و حبا السیل نزدیک شد بعضی سبیل به بعضی. و حبا الرجل:

بر دست و شکم رفت مرد. و حبت الفینة: روان شد کشتی و حبا المال: بر زمین ماندند شتران و استادان توانستند از لاغری. و حبا الشینی له: پیش آمد او را آن چیز.

حبوب (hobub) ع ۱. ج ۱. حب ۱. و ج ۱. حب.

حبوبات (hobubāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی. حبا و دانه ها مانند لویا و عدس و ماش و باقلا و گندم و جز آن. و سبزه ها و تره ها.

حبوة (habvat) ۱. ع. حبا فلانا حبوة و حباء. مر ۱. حباء.

حبوة (habvat) و (hebvat) و (hobvat) ۱. ع. دهنش و بیشش.

حبوة (habvat) و (hebvat) و (hobvat) ۱. ع. جامه را در خود پیچیده و یا نوطه را به پشت و ساقها بسته نشستن. ج ۱. محبی و حبی (hebā).

حبور (hobur) ۱. ع. حبر حبرآ و حبرآ و حبورآ مر ۱. حبر (habar).

حبور (hobur) ۱. ع. ج ۱. حبر حبور (habbur) ۱. ع. بچه شوات و موربه. ج ۱. حبابیر.

حبور (hobbur) ۱. ع. شادی و فراخی عیش. حبورة (hoburat) ۱. ع. علم قانون عبری. و عالم یهود.

حبوس (hobus) ۱. ع. حبس حبوش (hobuc) ۱. ع. سیاهان و رنگبان و اهالی حبشه.

حبوض (hobuz) ۱. ع ۱. حبض حقه حبوضاً (از باب ضرب): باطل شد حق او. و حبض ماء الرکیة حبوضاً (از باب ضرب و سمع): کم شد آب آن جبه.

حبوضة (habuzat) ۱. ع. معی نزدیک شبام.

حبوط (hobut) ۱. ع. حبط حبطاً و حبوطاً. مر ۱. حبط.

حبو کر (habavkar) ۱. ع. رنگتانی که در آن رونده گم گردد. و سختی و بلا. و سبیر گرداندام. و مرد لاغر که در راه رفتن گام نزدیک نهد. ج ۱. حبا کر. و ام حبو کر: سختی و بلا.

حبو کرأة (habavkarāt) ۱. ص. ع. مؤنث حبو کر و شتر ماند سخت و سبیر گرداندام.

حبو کران (habavkerān) ۱. ع. ام حبو کران: بلا و سختی. و نیز نام مرغی.

حبو کرئ (habavkarā) ۱. و ص. ع. سختی و معرکه جنگ گذشته. و کودک صغیر و جمل حبو کرئ: شتر ز سخت و سبیر گرداندام. و ام حبو کرئ: سختی و سخت ترین بلاها.

حبوکل (habavkal) ۱. ع. جو کر و رنگتانی که در آن رونده گم گردد. و سختی و بلا.

حبول (habul) ۱. ع. سختی و بلا. حبول (hobul) ۱. ع. ج ۱. حبل ۱. و ج ۱. حبل.

حبون (hobun) ۱. ع. ج ۱. حبن ۱. و ج ۱. حنة.

حبه (habbe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. دانه و هر چیز گرد کوچکی و یک دانه. و وزن یک جو متوسط.

حبی (hebā) ۱. ع. ج ۱. حبه. و ج ۱. حبه. حبی (hobā) ۱. ع. ج ۱. حبو حبه (hobvat).

حبی (habiy) ۱. ص. ع. پیش آمده. حبی (habiy) و (hobiy) ۱. ع. ابربر هم نشسته و یا ابربر آمده مانند کوه نزدیک افق.



**حبیب** (habib) اوص.ع. دوست - ضد بیض - و دوست دار . ج : احباب و احباء و احة . و مشوق و بدون الف و لام نام چندین صحابی و جماعتی از محدثین و از اعلام است . و **ابو حبیب** : بزرگاله بریان .

**حبیب** (habib) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دوست و یار و مشوق . و **حبیب خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**حبیب** (hobayh) ا.ع. مصفحیب مشوق کوچک .

**حبیبان** (habibān) ب . ج . حبیب دوستان و یاران و احباب .

**حبیبیه** (habibat) اوص.ع. مؤنث حبیب زن دوست و دوستدار و معشوقه . ج : حباب . و مدینه منوره . و از اعلام است . و **ام حبیبیه** : یکی از زوجات آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**حبیبیه** (hobaybat) ا.خ.ع. نام موضعی و از اعلام است .

**حبیه** (hehyat) ا.ع. نوعی از نشستن که جامه را در خود پیچیده و یا پشت و سابقین را بفرقه بسته نشستن . ج . حبی (hebā) .

**حبیر** (habir) ا.ع. ابریه از بسیاری آب . و چادر نگارین و چادر حریر و جامه نوب . ج : حبر (hobr) . و نون و ملایم . و لقمه شتر . و ا.خ : نام پدر یثلی از تازیان .

**حبیرک** (hobayrak) ا.ع. مصفحبرکی که مرد شتر گردن ضعیف پا و دراز پشت کوتاه پا باشد .

**حبیس** (habis) ا.ع. اسبی که در راه خدا وقف کنند . و ا.خ . موضعی برقه که در آن قبور شهدای صفین است و **ذات حبیس** ا.خ . موضعی بمکه و کوه سیاه که وی را ظلم گویند در آنجا است .

**حبیش** (hobayc) ا.ع. قسمی از ماکیان مخصوص بگینه آفریقا .

**حبیق** (hobayq) ا.ع. **غدق حبیق** : نوعی از خرما ی بلایه وردی منسوب الی ابن حبیق و هر اسم رجل و یقال له بنات حبیق و لون حبیق فی الحدیث **نهی عن لون الحبیق ان یؤخذ فی الصدقة** .

**حبیک** (habik) ص . ع . **ثوب حبیک** : جامه نیکو بافته .

**حبیک** (habik) ا.ع. ج . **حبیکه** .

**حبیکه** (habikat) ا.ع. راه ستاره ها یعنی مسیر آنها . ج : حبک (hobok) . و شکن آب و شکن زه و موی و شکن ریگ . و راه در ریگ توده و ردیف . و رشته ای از دستهای

موی و یا یضه . ج : حبیک و حبیک و حبیک .

**حبیل** (habil) ا.ع. مجبول و **حبیل** **پراح** : شیر یسه و دلاور .

**حبین** (habin) ا.ع. درخت خرزهره .

**حبین** (hobayn) ا.خ.ع. نام شخصی .

و **ام حبین** : جانورکی کلان شکم مشابه حربا و می معرفه و ربما دخله الالف و اللام و بعدها لاصیر نکره و هو شاذ . ج . حبینات و امات حبین .

**حبینات** (hobaynat) ا.ع. ج . ام حبین

**حبینه** (hobaynat) ا.ع. جانورکی مانند حربا که ام حبین نیز گویند .

**حت** (hatt) ا.ع. نجیب آزاد و نیکو رو

از اسب و شتر و شتر مرغ شتابنده . و ملخ مرده .

ج : احتات . و خرما ی غیر چسبان . و نام

ششیری و چیزی یق **هائی یدلی منه حت** ای شیوه .

**حت** (hatt) ا.م.ع. **حت الشیء حتا**

(از باب نصر) : رپود و دور کرد آنچه را .

و **حت هامة سوط** : بزودی زدار را حد

تازبانه . و **حت المنی و غیره** : تراشید

و حک کرد با جرب و با سنگ منی و جز آن

را . و **حت الشجر** : پوست بر کند از

آن درخت . و **حت الشیء** : مایلد آنچه را . و **حت الورق** : زایل کرد برگ را . و **حت الورق** : ریخت برگ از درخت (لازم و مستعدی) .

**حت** (hatte) ع. کله ای که بدان طپور را زجر کنند .

**حت** (hatt) ا.ع. پست تر کرده و در هم زده . و ا.خ . نام قبیله ای و کوهی .

**حتاء** (hat' ) ا.م.ع. **حتا حتا** (از باب فتح) : زود نکاح کرد و پیوست نگریست و فرود آورد متاع را از شتران . و **حتا الثوب** :

دوخت جامه را . و **حتا الکساء** : ریش

نافت گلیم را . و **حتا العقدة** : گره بست .

و **حتا الجدار و غیره** : استوار کرد دیوار

و جز آن را .

**حتات** (hatāt) ا.ع. آرازاها و غوغاها .

**حتات** (hotāt) ا.ع. تراشه از هر چیزی

و بریزه آن . و آنچه ای که پادشاهان مانند نمناز

تیول جدا کرده بکسی دهند . و قطیعه ای بصره

و از اعلام است .

**حتار** (hetār) ا.ع. غلاف سر قصب .

و چین جامه . و سر خرطبه . و گردا گرد

ناخن . و کناره گوش . و هر چه فراز گیرد

چیزی را گرد خود . ج : حتر (hotor) . و

حلقه دبر و یا آنچه مابین دبر و قیل است و یا

خلیقه میان دو خصبه است . و آب چشم . و

گوشتی مانند دندان نیش در اعضاء دهان شتر .

و حلقه های رسن در کنار های خرگاه که

طنابها را بدان بندند .

**حتارش** (hatārec) ا.ع. حرکات و رفتار

بن ما احسن **حتارش الصبی** .

**حتارشة** (hutārecat) ا.خ.ع. طایفه ای

از تازیان .

**حتام** (hattāma) (حتی ما) ع. تا کن

و تا چند حذف الف مالا استفهام و کذا علی

حرف من حروف الجر بضاف فی الاستهام  
الی ما فان الف ما تعذب كما فی قوله تالی  
فیم بشرون و فیم اكتم ولم تؤذونی و عم  
یتساءلون .

**حنامه** (hotamat) ا.ع . بقیه طعام كه  
برخوان بماند و یا آنچه یفتد وقت خوردن .

**حنان** (hattân) ا.ع . **ومدة حنان**  
**فی قولهم ماترکوا الارمودة حنان**  
ای لم یبق منهم الاماتلك به بیدك ثم تنفخه  
فی الريح بعد حنه .

**حتحات** (hathât) ا.ع . سریع . و  
طمعكار و حریص .

**حتحاته** (hathatat) ا.ع . شتابن و تمجیل  
و سرعت و چالاکی .

**حتد** (hatad) م.ع . **حتد حتدأ** ( از  
باب سمع ) : خالص الاصل گفتم .

**حتد** (hatad) ا.ع . واحد حتد (hotod) .  
**حتد** (hated) م.ع . خالص الاصل از

هر چیزی .  
**حتد** (hotod) اوص .ع . جوهر چیزی

و اصل آن . و چشمهای مبتلا بلاق و باین معنی  
ج . حتد و یا حتود است . و **عین حتد** :

چشم مبتلا بلاق .  
**حتر** (hatr) ا.ع . چیزی اندك . و

روایه ز .  
**حتر** (hatr) م.ع . **حتر العقدة حترأ**

( از باب نصر و ضرب ) : استوار بست آن  
گروه را . و **حتر فلان اهله حترأ**

**حتورأ** : تنگ کرد فلان نفقه را بر عیال  
خود . و **حتر النظر** : تیز کرد نظرا

و از گوشه چشم نگریست . و **حتر الرجل** :

سخت خورد آنمرد . و **حتر فلاناً** : عطا  
کرد فلان را و یا اندك عطا کرد . و نیز حتر :

چسیدن بقی **ما حترت الیوم شیئاً** ای ما  
ذقت . و طعام خورائیدن . و مهمانی کردن جهة

خانه نو . و پیوند در آوردن بدانم خیمه و  
خرگاه هرگاه از زمین بلند باشد . و شیر میکیدن بقی  
**حترها حترأ** ای رهنها .

**حتر** (hatr) و (hetr) ا.ع . زمین  
بلند و دراز .

**حتر** (hetr) ا.ع . پیوندی كه بدانم  
خیمه و خرگاه در آورند وقتی كه بلند باشد  
از زمین . و علیه و یا عطاى اندك .

**حتر** (hetr) م.ع . **حتر الرجل**  
**حترأ** : حتر ساخت آنمرد برای خیمه .

**حتر** (hotor) ج.ع . حترار .  
**حترب** (hatrab) ا.ع . کوتاه و قصیر .

**حتره** (hatrat) ا.ع . بیکار شیر میکیدن .  
**حتره** (hotrat) ا.ع . چیزی اندك . و

پیوندی كه بدانم خیمه و خرگاه در آورند  
هرگاه از زمین بلند باشد . ج : احتار .

و فراهم آید نگاه کنج دهان . و مهمانی بنای نو .  
و جای سربروت بریدن از لب .

**حترش** (hetrec) ا.ع . کوتاه و خرد  
جته و بنو حترش اخ : بطنی از بنی عقیل

و ایشازا حترش نیز گویند .  
**حترشه** (hatracat) ا.ع . آواز خوردن

ملخ بقی سمعت للجراد حترشه ای  
صوت اكله .

**حترشه** (hatracat) م.ع . **سعی فلان**  
**بین القوم فحترشوا علیه حترشه** :

سعایت کرد فلان در بیان قوم پس گرد آمدند  
تا بگیرند او را .

**حترفه** (hatrafat) ا.ع . درشتی و سرخی  
در چشم .

**حترفه** (hatrafat) م.ع . **حترفه عن**  
**موضعه حترفه** : جنبانید او را از جای خود .

**حتروش** (hotruc) ا.ع . کم جته و  
کوتاه بالا . و کودك سبک روح كه صاحب

نشاط ر جت و کم عقل باشد و یا کودك

سخت و درشت و کم گوشت .

**حشش** (hac) م.ع . **حشش القوم**  
**حششاً** ( از باب نصر ) : گرد آمدند قوم و

آماده گشتند . و **حشش النظر الیه** :

پیوسته نگریست بوی . و **حشش** (بجهره) :

برانگیخته شد به نشاط .  
**حشش** (hatec) ا.ع . موضعی

بسرقت .  
**حشف** (haff) ا.ع . مرگ و هلاک . ج :

**حشوف** . و **مات حشف الله** : مرد فلان  
بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق .

قبل هذا فی الامی ثم عم فی کل حیوان اذا  
مات بنیر سبب . و هم چنین است **حشف**

**انقیه** و **حشف فیه** و اخیر نادراست . و  
خص الالف لانفراد ان روحه تخرج من افه

بتابع نفسه اولانهم كانوا یثعلبون روح المرض  
تخرج من افه والجرح من جراحت اللث

**حشفا تحمل ضان باظلافها** این مثل  
در باره کسی لوندك سوء تدبیری باعث هلاک

او گردد . و اصله ان رجلا كان جائناً بالبد  
القفر فوجد شاة ولم یكن مع ما یدجها به فبش

الشاة الارض فظفر فیها مدیه فذبحها بها .  
**حشف** (haff) م.ع . **حشفه الله حشفاً**

( از باب ضرب ) : اذا امامه و منامان بیوت  
علی فراشه تنفس حتی یقتضی رفقہ .

**حشفه** (hatfat) م.ع . **حیه حشفه** :

ماز مهلك .  
**حشفل** (hotfol) ا.ع . بقیه شود یا و یا

بقیه اشكته زیر شور یا بود در روغن . و مالردی  
و بلایه . و جرك زهدان . و فرومایه ای از

مردم . و ریزه های گوشت دین ديك .  
**حشك** (hask) م.ع . **حشك حشكاً**

**حشكاناً** ( از باب ضرب ) : شتاب رفت و گام خرد  
نهاد . و **حشك الشیء** : تراشید آنچه زرا .  
و **حشك النعام الرهل** : كارید شتر مرغ

ریگ را . و لا ادوی این حکوا :  
نی دانه که کجا رفتند .

حک ( hatak ) ا.ع . شتر مرغ بچگان و  
یا ریزه آنها .

حکآن ( hatakān ) م.ع . حک حکا  
و حکانآ . م . حک .

حکلی ( heteklā ) ا.ع . رفتار مرد کناه .

حکل ( hall ) ا.ع . علایب و زهر چیزی .

حکل ( hall ) و ( hettl ) ا.ع . مانند همتا .

حتم ( hatm ) ا.ع . قضا . ج : حتم .

و خالص از هر چیزی و باین معنی مقولوب محت  
است . و چیزی لازم که کردن آن واجب باشد .

حتم ( hatm ) م.ع . حتم الله علیه

الامر حتماً ( از باب ضرب ) : واجب

گردانید خداوند بر او آن کار را . و حتم

بكذا : حکم کرد آنرا . و حتم علیه الامر :

واجب گردانید آن کار را بر او . و حتم

الامر : استوار کردن آن کار را .

حتم ( hatm ) م.ع . مأخوذ از

تازی - واجب لازم و حکم . و بطور حتم :

الب و حکما و بطور وجوب . و حتم کردن :

حکم کردن و واجب کردن .

حتمة ( hotmat ) ا.ع . سیاهی .

حتمة ( hatamat ) ا.ع . شیشه ریزه ریزه .

و سیاهی .

حتمی ( hatmī ) م . پ . - مأخوذ از

تازی - لازم و واجب و مهم .

حتن ( hatn ) و ( hetn ) ا.ع . مانند و

فرین و همتا و همسر و حریف . ج : احتن .

حتن ( haton ) ا.ع . کرانه های کوه .

حتن ( hatan ) م.ع . حتن الحر حتنآ

( از باب سمع ) : سخت شد گرما .

حتناء ( hatnā' ) م.ع . ابل حتناء :

شتران بی موی .

حتنال ( hatnāl ) و حتنان ( hatnān )

ا.ع . نجات و گریز و وهانی و ماله عنه  
حتنال ای بد . و كذلك ماله عنه حتنان .

حتنان ( hatnāne ) و ( hetnāne ) ا .

ع . مردوبه صیغه تشبیهی هما حتنان یعنی

آن دو مساری اند در تیراندازی و جز آن . و

كذلك هما حتنان .

حتنی ( hatnā ) م.ع . وقت النبل

حتنی : افتادند تیرها برابر و مساوی .

حتو ( hatv ) م.ع . محتاتوآ ( از باب

نصر ) : سخت دویید و حتا هذب الکساء :

ریشه چادر را اندرون کرده دوخت .

حتوت ( hatut ) ا.ع . خرما بی که غوره

آن ریخته باشد .

حتود ( hatud ) ا.ع . چشم ملاق دار .

ج . خند .

حتود ( hotud ) ا.ع . شارع و راههای فراخ .

حتود ( hotud ) م.ع . حنابا المكان

حتودآ ( از باب ضرب ) : مقیم شد در آنجای .

حتور ( hotur ) ا.ع . تنگ گیری ننگه

بر عیال .

حتور ( hotur ) م.ع . حنر حنرا و

حتورآ . م . حنر .

حتوف ( hotuf ) ع . ج . حنخف .

حتوم ( hotum ) ع . ج . حتم . وج . حاتم .

حتومة ( hotumat ) ا . ع . حوصنة و

نرشی .

حتوی ( hattaviy ) م . ع . منسوب

به حنی .

حتیء ( hati' ) ا.ع . پست مقل .

حتی ( haty ) م . ع . حتیته حنیآ ( از

باب ضرب ) : دوختم آنرا و استوار کردم

آنرا . و تاقتم آنرا .

حتی ( hattā ) ع . یعنی تا و می حرف

للتأیة و للتعلیل و بمعنی الای الا تشاء و

تخفص و ترفع و تصب و لهذا قال القرام موت

رفی نفسی من حتی شیره . و گاه یعنی بابا باشد  
یق اکت السمكة حتی راسها ای مع

راسها .

حتی ( hattā ) ا . خ . ع . نام کوهی

در عمان .

حتی ( hattiy ) ا.ع . مقل و پست مقل

و مقل بلاه و خشک . و متاع زنبیل و پوریای بافتاز

برگ خرما که از آن زنبیل سازند . و مقل

خرما . و پوست آن . و سرگین و یا شکل جمع

شده در جائی . و پر های مگس و جز آن در

انگین .

حتی الامکان ( battal-emkân ) م.ع .

پ . - مأخوذ از تازی - یعنی مادامی که امکان

داشته و محال نباشد و باندازه ای که ممکن بود .

حتی المقدور ( hattal-maqdur ) م .

ف . پ . - مأخوذ از تازی - باندازه ای که

قدرت باشد و بتوان .

حتی الوسع ( hattal-vo's ) م ف .

پ . - مأخوذ از تازی - مادامی که بتوان و

گنجایش داشته باشد .

حثیرة ( hatirat ) ا.ع . مهمانی بنای نو .

حث ( hass ) م . ع . حنه علیه حثآ و

و حثیثی و حثوآ ( از باب نصر ) : برانگیخت

آنرا بر او و استوار کرد آنرا بر آن . و حث

القرس علی العدو : صیحه زد بر آن اسب

تا بدود و یا همیز زد با پای خود بر آن و یا

تازیانه زد بر آن .

حث ( hoss ) ا . و . ع . گاه ریزه و ریگ

و خاک باریک و یا ریگ خشک و درشت . و

نان خشک بی نان خووش و پست به آب

ترنا کرده و نیامیخته یق سویق حث .

حثا ( hasā ) ا . ع . خاک پاشیده . و

پوستهای خرما و سیوس .

حشاة ( hasāt ) ا.ع . واحد حثا .

حشاآ ( hasāh ) و ( hasān ) ا.ع . خواب .

**حثل** (hasl) ا.ع. بدشیر خوردگی کودک و تبه حالی . و فرومایه . و بولایه از هر چیز .

الحديث اعوذ بك ان ابقى في حثل من الناس .

**حثل** (hesl) ا.ع. لاغر و باریک اندام .

**حثل** (hasal) م.ع. حثل حثلا ( از باب سماع ) : کلان شکم گردید .

**حثلب** (hesleb) ا.ع. دردی روغن و مسکه .

**حثلثة** (heslat) ا.ع. آب اندک در حوض .

**حثلهم** (heslem) ا.ع. دردی روغن و مسکه .

**حثلم** (hasm) م.ع. حثلم له حثما ( از باب نصر ) : داد او را . و نیز حثلم : نرم و رام کردن . و حثمه ای دلکته .

**حثمة** (hasmat) ا.ع. نوك بينی و کنار آن . و اسب کوه . ج : حثام . و پشته و راه بالا . و از اعلام زنان است .

**حثمة** (hasmat) ( hasmat ) ا.ع. پشته خرد سرخ و بیابانه از سنگها .

**حثمة** (hosmat) ا.ع. جای ریختن آب نزدیک سد .

**حثو** (hasv) م.ع. حثا التراب عليه

**حثوآ و حثیا و حثاء و حثيانا** ( از باب نصر و ضرب ) : خاک باشید بروی . و

**حثا التراب** : ریخته و پاشیده شد خاک ( لازم و مستدی ) . و نیز حثو : برداشتن خاک بدست و ریختن آن فاحثا التراب فی وجهه ( بصیغه امر ) و حثوت له حثوآ : عای اندک دادم او را .

**حثوآ** (hasvā) م.ع. ارض حثوآ : زمین بسیار خاک .

**حثوات** (basavāt) ا.ع. ج . حثوآقی ثلاث حثوات من الماء ای ثلاث غرفات . حثوة ( hosvat ) ا.ع. پاره خاک . ج :

حئی ( hosā ) .

**حثوث** (hasus) ا.ع. سریع و شتاب .

آهیز . و **حثر العسل** : دانه بست انگبین تا ناسد گردد . و كذلك حثر الدبس . و

**حثر الجلد** : بتره دید در پوست . و نیز حثر : دانه سرخ برجستن در چشم و یا آماسیدن

بلك از رمد . و فراخ و وسیع گردیدن چیزی .

**حثر ب** (hosrob) ا.ع. گیاهی که در زمین نرم روید او نبات لاینبت الا فی جلد . و چرکابی که دو ته دیگ باشد .

**حثر بة** (hasrabat) م.ع. حثر ب الماء : تیره و کدر گردید آب . و حثر ب البئر : آبیخته شد آب چاه بگل سیاه و کدر گردید .

**حثر بة** (hesrebat) ا.ع. مفاکة زیرینی در میان لب برین .

**حثر بة** (hosrobat) ا.ع. واحد حثرب یعنی یک عدد گیاه حثرب .

**حثرة** (hasarat) ا.ع. واحد حثركه نوعی از سماروغ باشد .

**حثر ما** (hasarinā) ا.ب. نوعی از نضاع .

**حثرمة** (hasramat) ا.ع. شتری لب .

**حثرمة** (hesremat) ا.ع. نوك بينی و مفاکة زیرینی در میان لب برین .

**حثف** (hasef) ( hesf ) ا.ع. هزار خانه شکنجه .

**حثفر** (hosfor) ا.ع. دردی دروغ و جران که بتک نشیند . و مال نهره و بولایه .

**حثفرة** (hosforat) ا.ع. خش ریزه . و نیز گیاهی که در تک سبو نشیند .

**حثفل** (hosfol) ا.ع. بقیة شوربا یا اشکنه باقی زیر شوربا . و دردی روغن . و مال بولایه . و چرک زهدان . و مردم فرومایه . و ریزه های گوشت در بن دیگ ( لغتی اسم در حثفل ) .

**حثفلة** (hasfalat) م.ع. نوشیدن حثفل از دیگ .

و چیزی اندک بق ما **اکتحل حثانا** یعنی بخواب نرفته . و **ماذاق حثانا** ای شیبآ .

**حثاث** (hesās) ع.ج. حثيث .

**حثارة** (hosārat) ا.ع. کاه ریزه و سوس .

**حثارم** (hosārem) ا.ع. آنکه لب پائین وی ستر باشد .

**حثافیر** (hasāfir) ا.ع. اخذت بحثافیر الامر : گرفتیم تا آخر کار را .

**حثالة** (hosālat) ا.ع. دانه تلخ و جز آن که با گندم آیزد و پوست جو و برنج و خرمای کوفته و مانند آن و کنجاره . و هر چیزی بی غیر بولایه از هر چیزی . و منه قبل لبعده

این عمر **کیف انت اذا بقیت فی حثالة** من الناس ای از دالمه .

**حثام** (hesām) ع.ج. حثمة .

**حثائل** (hasāel) ع.ج. حثیل .

**حثاحث** (hashās) م.ع. سریع و شتاب و قرب حثاحث ای سریع لبس فیه نود .

**حثحثة** (hasbasat) م.ع. جنبانیدن .

**و حثحت البرق** : جنید برق در ابر . و **حثحته علیه** : برانگیزاید او را بر آن .

**حثحوث** (hoshus) ا.ع. بسیار و سریع . و بز ماده زشت . و لشکر .

**حثحوث** (hoshus) م.ع. حث حثا و حثیثی و حثحوثا . م.ع. حث .

**حثر** (hasr) ا.ع. طعام اندک و حثیر

**حثر** (hasar) ا.ع. دردی . و بار درخت پیلو . و غوره آنکو در خرما . و دانه های نور آمده آنکو در خوشه . و نوعی از سماروغ و آن بختک جمع کرده شده مانند هرگاه آنرا بر کنند از زیر آن ریگ بر آید .

**حثر** (hasar) م.ع. حثر الشیء حثرا ( از باب سماع ) : درشت و ستر گردید

حثوآ

**حَثی** (hasy) ا.ع. مشت و هر آنچه از آب و جز آن که درمشت گیرند . ج : حثیات .  
**حَثی** (hasy) م.ع. **حَثی حَثیاً و حَثیاناً** و **حَثُوا و رَحَثُوا** (روایه یابنه) . م.ر. حثو .  
**حَثی** (hasā) ا.ع. خاک پاشیده و سبوس و پسته های خرما . حثاء یکی . و کاه و یا کاه باریک و کاه ریزه و کاهی که دانه از آن جدا کرده باشند .

**حَثی** (hosā) ا.ع. ج. حثوة .  
**حَثیات** (hasayāt) ا.ع. ج. حثی . و  
**ثلاث حثیات من الماء** ای ثلاث غرغرات .  
**حَثیان** (hasayān) م.ع. **حَثی حَثیاناً** و **حَثیاناً** . م.ر. حثو .

**حَثیة** (hasyat) ا.ع. واحد حثی یعنی یک مشت از آب و جز آن .

**حَثیث** (hasis) ا.ع. سریع و شتاب .  
**مَد بَطْنِ** ج : حثا . و **وَلِی حَثیثاً** ای نسر عا حراً یعنی شتاب و حرص پشت کرد .  
**حَثیسی** (hessisā) م.ع. **حَث حَثاً و حَثوئاً و حَثیسی** . م.ر. حث .

**حَثیرة** (hasirat) ا.ع. مهمانی بنای نو .  
**حَثیل** (hesyal) ا.ع. کوتاه بالا . و نوعی از درخت کوهی . ج : حثائل . و مردم کامل و کودک بدخوار تبه حال .

**حَج** (hajj) م.ع. **حَج بنو فلان** **فَلاناً** (از باب نصر) : بسیار آمد و رفت کردند بنو فلان نزد فلان . و نیز : **حَج آمَنک** کردن و بازداشتن . **الحدیث فحججتها** ای صرفتها عن جهتها . و میل فرو بردن بجراحات از جهت علاج . و غلبه کردن بجمع بر کسی **المثل لِح فحج** . و قصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت و بجای آوردن آن .

**حَج** (hajj) و (hejzi) ا.ع. قصد . و باصطلاح فقها قصد الیت للترقی الی الله تعالی بافضل مخصوصه فی اماکن مخصوصه . و

بقال الحج بالفتح المعدر و بالکسر الاسم . و قوله : **تعالی الحج اشهر معلومات** ای زمان الحج . و قوله **یوم الحج الاکبر** قبل هویوم الحر و قبل یوم عرفة و قبل الحج الاکبر ما فیه وقوف و الاصر الذي لا یوقوف فیه و هو العمرة و قبل جمیع ایام الحج . **الحدیث** انما سمی الحج الاکبر لانها سنة کانت حج فیها المسلمون و المشرکون ولم یحج المشرکون بعد تلك السنة .

**حَج** (hajj) ا.ب. - مأخوذ از تازی - طواف خانه کعبه و سایر اعمال مخصوصه در ایام مخصوصه . و **حَج کردن** : بجا آوردن طواف و سایر اعمال .

**حَج** (hojji) ع.ج. حاج و حاجج .  
**حِجَا** (hajā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بیکار و نبرد و کار زار .

**حِجَا** (hajā) ا.ع. ناحیه و کرانه سوی . ج : احجاء . و حجاب و پرده و ستر . و جایهای آب که از باران پدید آید . و زمزمه و ترنم .

**حِجَا** (hajā) م.ع. سزارار . مذکور مؤنث و تشبیه و جمع و واحد دوری یکسان است .  
**حِجَا** (hejā) ا.ع. عقل و زیرکی و مقدار . ج : احجاء .

**حِجَا** (haja) م.ع. **حِجَا بالامر** **حِجَا** (از باب فتح) : شاد شد بآن کار . و **حِجَاعنه کذا** : بازداشت از وی آنرا . و **حِجِی به** (از باب سَمع) : بغیبی کرد بآن و مولع شد و یا شاد گردید بآن و یا چنگ نزد در آنه و لازم گرفت آنرا .

**حِجَاء** (hajā) و (hejā) ا.ع. زمزمه و ترنم و خوانندگی که بآهنگی کنند .

**حِجَاء** (hejā) م.ع. **حِجَاءه محاجاة** و **حِجَاء** : پرسید از وی تا در غلط افتند او را یا چستان گفت . و نیز **حِجَاء** : با هم کارزار کردن .

**حِجَاب** (hejāb) ا.ع. پرده . ج : حجب . و منقطع زمین سنگلاخ سوخته و ریگ دراز . و آنچه از کوه بلند باشد . و رویشانی آفتاب و یا کراهه آن . و هر حایل میان دو چیز بق **العجز حِجَاب بین الانسان و مراده** . و نام کوهی سوی کسوه قاف . و موت در حالت شرک اعذنا الله منها . **الحدیث یقفر للعبد ما لم یقع الحِجَاب** . و نیز **حِجَاب** : لحه رقیقه مستطیة بین العینین تحول بین الریة و القصب .

**حِجَاب** (hejāb) م.ع. **حِجِبِه حِجِباً** و **حِجَاباً** (از باب نصر) : باز داشت آنرا از دخول . و **حِجَاب الشیء** : پوشانید آنچه را و نیز **حِجِب** : کم کردن حصه و ارث را و یا معرور گردانیدن ارث را از حصه .

**حِجَاب** (hejāb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پرده و نقاب و برقع و رویند . و فاصله . و روپوش . و **حِجَاب کحلی** : آسمان و ابر سیاه و غبار . و **حِجَاب کردن** : خود را پوشانیدن و رو گرفتن و روپنهان کردن و مخفی و پنهان کردن .

**حِجَاب** (hojjāb) ع.ج. حاجب .

**حِجَابانِه** (hejābhāne) م.ف.ب. -

مأخوذ از تازی - بطور پنهانی و بطور مخفی .

**حِجَابَة** (hejābat) ا.ع. دریایی و پرده داری . **الحدیث قَالَت بنو قِصی فینا**

**الحِجَابَة** یعنیون حِجَابَة الکعبَة ای سداتها .

**حِجَاب چِشْمی** (hejāb-čacmi) ا.

ب. محجوبیت و نگاه ملایم و بطور حجب .

**حِجَابی** (hejābi) م.ب. - مأخوذ از تازی - پرده دار و باشرم و حیا و پنهانی و نهانی .

**حِجَابَة** (hajāt) ا.ع. واحد حِجَا که یک حجب آب باشد . و کرانه و سوی و جانب .

ج : حسی و احجاء .

**حجاج** (hajjāj) و (hejāj) ا.ع. جانب  
واستخوان ابرو . و کرانه قرص آفتاب . ج :  
احنه .

**حجاج** (hejāj) ا.ع. **حاجه محاجه**  
و **حجاجا** . مر . محاجه .

**حجاج** (hajjāji) ا.رص . ع . بسیار حج  
کننده . واخ . دهی به یهین . و حجاج بن  
یوسف بن الحكم بن عتبین مسعود بن ثقیف  
معروف به حجاج ثقفی از امرای عبد الملك  
مروان ظالم مشهور که در سال ۹۰ هجری وفات  
نمود و الیه نسب الصاع لانه اخذه علی صاع  
عمر رضی الله عنه فیقال الصاع الحجاجی .

**حجاج** (hojjaj) ع.ج. حاج و حاجج .  
**حجار** (hejār) ع.ج. حجر (hajar) و  
ج. حجر (hejr) .

**حجار** (hajjār) ا.ع . سنگ تراش و  
**حجارین الجراج** : از حکام عرب بود  
بر دست عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایمان آورد .  
**حجارة** (hejārat) ا.ع. ج . حجر .  
واخ : نام شهری در حدود اندلس .

**حجاری** (hejāriy) ص . ع . منسوب  
بشهر حجارة .

**حجاری** (hajjāri) ا.پ . ب . مأخوذ از  
نازی - صنعت سنگ تراشی .

**حجاز** (hejāz) ا.ع . هر چه بدان میان  
بندند وقت برچیدن دامن و آن رسن که سیل  
شتر بدان بر میان بندند . وحد فاصل میان دو  
چیز . و مکه و مدینه و طائف و روستاهای آنها  
کانها حضرت بین نجد تهامة اوین نجد والسرارة  
اولانها احتجزت بخص حرار حرة بنی سلیم  
وراقم ویلی وشوران و الثار .

**حجاز** (hejāz) ا.پ . مقامی از دوازده  
مقام موسیقی بدین تفصیل : بزرگ ، بوسلیک ،  
حجاز . حسینی ، راست ، رهای ، زنگوله ،  
صفاهانک ، عراق ، عشاق ، کوچک ، نوا .

**حجازه** (hejāzat) م . ع . **حجزه**  
**حجزاً** و **حجیزی** و **حجازه** . مر .  
حجز .

**حجازی** (hejāziy) ص . ع . منسوب  
به ماک حجاز .

**حجازیک** (hajāzayka) ع . کلمه فعل  
ای احجز بین القوم حجراً بعد حجز .

**حجاف** (hojāf) ا.ع. روانی شکم از تخمه ،  
لنتی است در حجاف .

**حجال** (hejāl) ع.ج. حمله . و **وربات**  
**الحجال** : زنان .

**حجال** (hajjāl) ا.ع . درخشندگی .

**حجام** (hejām) ا.ع. آنچه بدان دهان  
شتر مت بندند تا نکرد .

**حجام** (hajjām) ا.ع . کشنده خون از

شاخ . و فی المثل **أفرغ من حجام**  
**سابطا** لانه حجم کسری مره فی سفره فاغناه  
فلم يعد للحجامة اولانه کان بحجم من مرعله  
من الجیش بذاق نسه الی وقت ققولهم ومع  
ذلك یمر علیه الاسبوع والاسبوعان ولا  
یقریه احد فنجبت کان یخرج امه فیجمعها لئلا  
یلام بالعلالة نمازالادابه حتی ماتت فجاءه نصار مثلاً .

**حجام** (hajjām) ا.پ . ب . مأخوذ از  
نازی - آنچه حجامت می کند و دلاک و سر تراش  
و مزین و فساد روگ زن و تانگ و تانگو و وتشلخ  
و گرای .

**حجامة** (hejāmat) ا.ع . صنعت  
حجامی .

**حجامت** (hajāmat) ا.پ . ب . مأخوذ  
از نازی - چسباندن شاخ بموضعی از بدن انسانی  
و متخلخل کردن هوای جوف آزا با عانت مکیدن تا  
آمنوضع برآئده و متبخی گردد . و **حجامت**  
**باشراط** : آنچه پس ازین عمل در آمنوضع با  
استره زخمهای کوچک چند وارد کنند و بعد  
بواسطه مکیدن با شاخ خون آنها را بگیرند و

**حجامت خشک** همان قسم اول است که مکیدن  
با شاخ موضعی از بدن بود .

**حجامتگر** (hajāmat-gar) ا.پ . ب .  
در تشلخ و حجام و آنچه حجامت می کند .

**حجامی** (hajjāmi) ا.پ . ب . مأخوذ  
نازی - کسی که حجامت می کند و در تشلخ .

**حجب** (hajb) م.ع . **حجب حجباً**  
و **حجاباً** . مر . حجاب .

**حجب** (hojb) ا.پ . ب . مأخوذ از  
نازی - شرم و حیا و **باحجب** : با شرم . و

**حجب داشتن** : شرم و حیا داشتن .

**حجب** (hajab) ا.ع . مجرای نفس .

**حجب** (hajeb) ا.ع . پسته .

**حجب** (hojoh) ع.ج. حجاب .

**حجبة** (hejbat) ا.ع . حاجی و  
دربانی و پرده داری .

**حجبة** (hajabat) ا.ع. واحد حجتان .  
مر . حجتان . و ج . حاجب .

**حجتان** (hajabatāne) ا.ع . به صیغه  
تشبه دوتندی سرین که مشرف اند بر تپگاه و  
یا دو استخوان بالای زهار که مشرف اند بر  
شکم از چپ و راست و دو استخوان سرین اسب  
که مشرفند بر شکم وی .

**حجیبی** (hajabiy) ص . ع . منسوب به  
حجابه السکبة .

**حجة** (hojjat) ا.ع . مهره و یا مروارید  
که در گوش کنند . و **ذوالحجة** : نام

ماه دوازدهم از سال نازیان .

**حجة** (hajjat) و (hejjat) ا.ع . نرمة گوش .

**حجة** (hejjat) ا.ع . یک باو حج  
کردن . و سال ج . حج . و **ذوالحجة** :

ماه دوازدهم از سال نازیان . و ماه حج . ج :  
ذوات الحجة .

**حجة** (hojjat) ا.ع . دلیل و برهان . ج . حجج .

**حجت** (hojjat) ا. پ. مأخوذ از تازی. دلیل و برهان و فرزند و گردا و تنخه و سبب و موجب و و بکاری و استدلال. و حکم و امر و رضا و تفرای قاضی. و **حجت استوار**: قرآن. و **حجت کردن**: تصد کردن و فتوی دادن و دلیل آوردن و عذر آوردن. **حجة الله لافضل** (hajjate llâhe-lâ-af'âl) ع. سوگندی است مرزبانان را. **حجخانه** (hojjatâne) ا. پ. شهادت نامه. **حجت نمای** (hojjat-nomây) ا. پ. قیاس کننده. **حججی** (hojjati) ا. پ. شخص بحث کننده و نیک دلیل آورد و دلیل آورد مسر و بحث کننده. **حجج** (hejji) ع. ج. حجة. **حجج** (hojji) ع. ج. حجة. **حجج** (hojji) ا. ع. راههای کوفته شده و زخمهاییک غرر آنها را بیل دریافته باشند. ج: حجج. **حججج** (hajhaj) ا. ع. ناکس و فرومایه. **حجججة** (hajhajjat) ع. م. اقامت کردن. و سببیک با زدن بق حملوا علی القوم **حملة ثم حجججوا**. و آنک سخن کردن و باز ایستادن از آن. **حجر** (hajr) ا. ع. **حجره حجراً** و **حجرراً** و **حجر از حجراً** و **حجر انار حجراً** و **حجر انا** (از باب نصر) منع کردار او باز داشت. و **حجر علی فلان القاضی**: منع کرد قاضی فلان را از تصرف در مالش. و **حجر الارض**: منار نصب کرد در آن زمین و باز داشت دیگران را از تصرف در آن. **حجر** (hajr) ا. ع. تل ریگ و توده آن. و چشم خانه. و نصب نامه. یذکر و یؤنک.

و اخ: نام موضعی و نام وادی. و نیز حجر: ج. حجرة. و **حجر ذی رعین**: اخ: پدر قبیله ای. و **حجر الازد**: اخ: نام قبیله ای. **حجر** (hajr) (hejr) (hojr) ا. ع. کنار و آغوش. ج: حجور. و حرام. و قریء بهن فی قوله تعالی حرث **حجر** و **حجرراً** **محجوراً** ای حرام محرماً و در استعاده از امر نکر گویند **حجر آله** ای دفناً و كذلك **حجر آله** و **حجر آله**. **حجر** (hajr) (hejr) ا. ع. حفظ و محافظت. و پناه و حمایت. و ستر و پرده و فرج مرد و فرج زن. ج: حجور. و **نشافی حجره** ای فی حفظه و ستره. و كذلك **فی حجره**. **حجر** (hejr) ا. ع. غل قوله تعالی **هل فی ذلك قسم لذي حجر**. و گردا گرد کبه اندرون حلیم از سوی شمال و دیار و بلاد نمود در تواسی شام. قوله تعالی **كذب اصحاب الحجر المرسلین**. و اسب مادیان و باین معنی حجره بنا گفتن و غلط است. ج: حجور و حجورة و احجار. و قرابت و خویشی. و کنار جامه و جامه ای که در تصرف شخص باشد. **حجر** (hejr) ا. پ. مأخوذ از تازی. کنار و آغوش. و حفظ و حمایت. **حجر** (hejr) (hojr) ا. ع. **حجر حجراً** و **حجرراً** و **حجرراً** مر. حجر. **حجر** (hojr) ا. پ. کمر بند شلوار و بند ازار. **حجر** (hojr) ا. ع. جس و زندان. و از اعلام است. **حجر** (hajjar) ا. ع. سنگ. ج: احجار و احجر و حجارة و حجار. یق رمی

**فلان بحجره** ای بقرن مثله. و سبب وزد و هر دورا حجران گویند. و ریگ. و **حجر اسود** شرفه الله در کبه است. و **حجر الارض**: سخت ترین بلایای زمین. و **رمی بحجر الارض** ای بدامیه. و **حجر المس**: سنگ فسان. **حجر** (hajjar) ا. پ. مأخوذ از تازی. سنگ و باصطلاح کیمیا جوهری که ماده وجود کیمیا و هیولای اکبر است و هر کس ازو چیزی اشاره کرده. و **حجر ارمنی**: گل لاجوردی و گل ارمی. و **حجر اسبوس**: شوره. و **حجر التزك**: سنگی بسیار سفید که در ساحل بحر هند یابند. **حجر** (hojar) ع. ج. حجره. **حجر** (hojor) ا. ع. گوشت گردا گرد ناخن. **حجرات** (hejarât) ع. ج. حجره. **حجرات** (hojerât) ا. پ. مأخوذ از تازی. حجره ها و اطافها. **حجرات** (hojrat) (hojarât) و **حجرات** (hojorât) ع. ج. حجره. **حجران** (hojran) ا. ع. ج. حاجر. **حجران** (hejran) ا. ع. بازداشت و منع. **حجران** (hojran) (hejran) م. **حجر حجراً** و **حجر انار حجراً** مر. حجر. **حجران** (hajarâne) ا. ع. به صیغه تشبیه زر و سیم. **حجرة** (hajrat) ا. ع. ناحیه سرای. ج: حجور حجرات و حواجر. و يقال للرجل اذا كثر ماله انتشرت حجرته و فی. النثر یربض حجرته و یرتقی وسطا. **حجرة** (hajrat) (hajerat) مر.

ع. ارض حجره : زمین بسیار سنگ و کدک ارض حجره .

حجره (hojrat) ا. ع . خانه خرد و برواره و حظیره شتر. ج : محجر و حجرات (hojorât) و (hojarât) و (hojrât).

حجروف (hojru) ا. ع . جانورکی دراز و یا بزرگتر از مورچه .

حجره (hojre) ا. ب. - مأخوذ از نازی - اطاق و یورد و یورده و شستان و خلونگاه و اطاق مدرسه و اطاق کارونسرا و دکان تجارت و جزآن .

حجری (hojriy) و (hejriy) ا. ع . حق و حرمت .

حجری (hajariy) ص. ع. منسوب به حجر که سنگ باشد .

حجریت (hajariyât) ا. ب. - مأخوذ از نازی - صلابت و سختی مانند سنگ .

حجز (hajz) م. ع. - حجره حجراً و حجیزی و حجازة (از باب نصر و

ضرب) : منع کرد او را و باز داشت . و نیز حجر : شترآشاینده سیل وی را بر میان بستن برای علاج . و در میان دو چیز در آمدن بق حجر بینهما .

حجز (hejz) و (hojz) ا. ع. اصل و عشیره . و ناحیه .

حجز (hajaz) ا. ع. نوعی از بیماری روده که از بسیاری عطش پدید آید .

حجز (hajaz) م. ع. - حجر حجراً (از باب سمع) : به بیماری حجر مبتلا گردید .

حجز (hojaz) ع . ج . حجره (hojzat) .

حجزات (hojzât) م . ع . ج . حجره .

حجز اوی (hejzaviy) ص . ع .

منسوب به حجری .

حجره (hojzat) ا. ع. ازاربتگاه از میان و نیقه شلوار . و در اسب آجایی از شکم وی وا گویند که مقابل ازاربتگاه باشد .

حجر (hojez) و نیز کنایه از فرج باشد ج. حجرات. و بن وردت الابل و لاججزاً ای شباعاً عظام البطن. و هوناتی الحجره یعنی نهگه. وی پرگو شتاست و آن عیب باشد .

و رجل شديد الحجرة : مرد بسیار شکیا برستی و عمت . و منسه حدیث علی علیه السلام هم اشدنا حجراً ای بنوایه و روی حجره .

حجره (hajzat) ع. ج. حاجر .

حجری (hejzâ) ا. ع. دمی نزدیک دمشق .

حجف (hujaf) ع. ج. حنفة .

حجفة (hajafat) ا. ع. سپری که در وی چوب ویی نباشد و از پوست و چرم بود و سینه ج. حجف .

حجك (hajak) ا . ب . گل سرخ و ورد .

حجل (hajl) م. ع. حجل الغراب حجلا و حجلانا (از باب نصر و ضرب) :

جهان رفت آن زاغ و برجست در رفتن يك پای . و حجل المقيد : بلند کرد پای را و درنگی نمود در رفتن آن قید کرده شده . و کذک حجل الغلام . و هر فلان یحجل فی مشيته یعنی خرامید فلان . و حجل

لینه حجلا (مجهولا) : حایل شد میان وی .

حجل (hejl) ا. ع. سیدی . ج : احوال .

حجل (hajl) و (hejl) و (hejl) ا. ع. بند پای بند که بر پای نهند .

حجل (hajl) و (hejl) و (hejl) و

(hejell) ا. ع. با برنج و خنخال. ج. احوال و حجل .

حجل (hajal) ا. ع. کبک سرخ پای و سرخ منقار . و دلی حجل : نام نوعی از بازی . و نیز حجل : ج . حمله .

حجلاء (hajlâ) ا. ع. گوپندی که ساقایش سید باشد . و نام وادی .

حجلان (hajalân) م. ع. حجل

الغراب حجلا و حجلانا . م. حجل . حجلة (hajalat) ا. ع. عمارتی مدور مانند

گنبد . و خانه آراسته به نعت . و جامه و پرده برای عروس . ج : حجل و حجال . و شتر ریزه

نر و ماده . ج : حجل . و واحد حجل یعنی يك كبك نر .

حجل حجل (hajal-hajal) ع. کلمه‌ای که بدان گویند آن را زجر کنند و یا بر خیزانند برای دوشیدن .

حجله (hajle) و (hejle) ا . ب . - مأخوذ از تازی - اطاق حجره آراسته و زینت کرده شده جهت عروس و داماد .

حجله خانه (hejle-xâne) ا. ب. جانی که آنها را حجله ساخته اند .

حجله ساز (hujle-sâz) و حجله کش (hejle-kac) ا. ب. کسی که ترتیب میدهد و آرایش می کند حجله عروس و داماد را .

حجله گاه (hejle-gâh) ا. ب. حجله خانه .

حجلی (hejlâ) ا . ع . نوع کبک نر این کلمه اسم جمع است و لافظیر لها سوی ظریبی .

حجیم (hajm) ا. ع. بیرون آمدگی هر چیز که از دست مالیدن محسوس گردد . ج : حجوم . یق هر فق له حجیم ای تتوه .

حجیم (hajm) م . ع . حجه عن الشیء حجماً (از باب نصر و ضرب) :

باز داشت او را از آنچه میزمنع کرد . و نیز حجیم :



مکیدن کودک پستان مادر را . **بق ما حجم**  
**الصی ئدیه** ای ماص . و برآمدن پستان  
 دختر . و گوشت باز کردن از استخوان وقت  
 خوردن . و بیشتر زده خون میکند به شیشه و  
 شاخ . و بستن دهان شتر تا نکرد .

**حجم** ( hajm ) ا . ب . م . مأخوذ از  
 تازی . ماده و برآمدگی و ستبری و جسامت از  
 مرچیز و باصطلاح طبعی آنفقداری از فضا که  
 در تصرف جسمی در آید .

**حجن** ( hajm ) ع . م . **حجنه حجن** ( از  
 باب ضرب ) : فراخوشتن کشید آتر اچرگان .  
 و **حجن العود** : خماید چوب را . و  
**حجن فلان** **حجنه الشیء** : برگردانیدن فلان  
 از آنچه و بازداشت .

**حجن** ( hajm ) ا . ع . از اعلام است .  
**حجن** ( hojon ) ع . ج . احجن و حجناء .

**حجن** ( hajm ) ع . م . زمین در ستور و گری  
**حجن** ( hajm ) ع . م . **حجن الشیء**  
**حجن** ( از باب سجع ) : کج گردید آنچه  
 و **حجن بالدار** : اقامت نمود بخانه . و  
**حجن علیه** و به : بنیلی کردبان .

**حجن** ( hajan ) د ( hajen ) ا . ع . کنه .  
**حجن** ( hajen ) ص . ع . **شعر حجن** :  
 موی مرغول و فروختن .

**حجناء** ( hajnā' ) ص . ع . مؤنث احجن  
 يقال شوكة حجناء : شوکه کج . ج .  
 حجن .

**حجناء** ( hajnā' ) ا . ع . نام اسب . و  
 گویی که یکی از دوطرف آن از جانب پائین  
 بسوی جبهه مائل باشد و یا هر دوطرف آن  
 بسوی جبهه بر یکدیگر خمیده باشد .

**حجنه** ( hojnat ) ا . ع . کزی و **حجنه**  
**المغزل** : آمی گز که بر سر دوک باشد و  
 تنی که می ریسند بدان آویخته شده و درواز  
 می گردد . و **حجنه الشوکه** کذلاک .

**حجنه** ( hojnat ) و ( hajnat ) ا . ع .  
**حجنه الثمام** : برگ گیاه یز . و کذلاک  
**حجنه الثمام** .

**حجو** ( hajv ) ع . م . **حجا بالمكان**  
**حجوا** ( از باب نصر ) : اقامت نمود در

آنجاى . و **حجا لقوم** : باداش دادقوم را .  
 و **حجوته** : غالب آمدن او را در فطانت و  
 چستان . و **حجا بالشیء** : بنیلی کردبان  
 چیز . و **حجت الريح الفینه** : راند

باد کشتی را . و **حجا لرسر** : نگاهداشت  
 واز را . و نیز **حجو** : آواز دادن شتر نر و  
 شناختن شتر ماده آن آواز را و مایل شدن بسوی  
 وی . **حجا الفحل الشول** . و استادن .

و باز داشتن . و **بگمان دعوی چیزی کردن** .  
 و **انی احجو به خیرا** : من گمان خیر بآن  
 می برم .

**حجوة** ( hajvat ) ا . ع . مردی که دارای  
 بغل باشد .

**حجوج** ( hajjavvaj ) ا . ع . راهی که گاه  
 راست شود و گاه کج .

**حجور** ( hojur ) و **حجورة** ( hojurat )  
 ا . ع . ج . حجر که بمعنی اسب مادیان باشد .

**حجورة** ( hajjurat ) ا . ع . حاجورة که  
 نوعی از بازی باشد مرکودکان را .

**حجول** ( hajul ) ا . ع . دور و بید .

**حجول** ( hojul ) ع . م . **حجلت عینه**  
**حجولا** ( از باب ضرب ) : فروشد چشم  
 او بمناک .

**حجول** ( hojul ) ا . ع . ج . **حجل** ( haji )  
 و ( hejl ) و ( hejel ) و ( hejzel ) .

**حجوم** ( hajum ) ا . ع . کشندة خون و  
 مکندة . و فرج زن بدان جهت که می مکند .

**حجوم** ( hojum ) ا . ع . ج . حجم .

**حجون** ( hajun ) ا . و ص . ع . کامل .  
 و هر غزوه ای که نخست خلاف آن ظاهر کنند

و آخر کار همانجا روند و یا غزوه دور و دراز  
 بق سرنا عقبه **حجوناً** ای طریقه . و  
 غزوه **حجون** ای عبده . و نیز **حجون** اخ .  
 نام کوهی در مکه و می مقبره . و نام موضعی دیگر .

**حجوی** ( hajvā ) ا . ع . غلبه در فطانت .

**حجی** ( hajā ) ع . م . **حجی به حجی** ( از  
 باب سجع ) : مولع و حریص شد بآن و لازم  
 گرفت آترا . و **حجی الرجل** : گذاشت  
 آترا و تجاوز کرد .

**حجی** ( hajā ) ع . ج . حجاه .

**حجی** ( haji ) ص . ع . عاقل و هوشمند و  
 دانا و راقف .

**حجی** ( haji ) د ( hajā ) ص . ع . سزاوار  
 و لایق و شایسته . م . ر . حجی ( hajji ) .

**حجی** ( hejā ) ا . ع . عقل و زیرکی . و  
 مقدار و اندازه . و زمزمه . ج . احجاء .

**حجی** ( hajji ) ص . ع . سزاوار **هو**  
**حجی** به : اوسزاوار است بآن . و کذلاک

**هو حج به** . و **هو حجاً به کله** بمعنی  
 الاانک اذا تحت الجیم لم تؤنث و لم تن  
 و لم تجمع علی قیاس قمن . و نیز **حجی** : عاقل  
 و دانا و حریص و راقف .

**حجی** ( hajji ) ص . ع . سزاوار **یق**  
**حجی** **بکذا** . و بناه گیرنده **یق حجی** **ء**  
**الیه** .

**حجیا** ( hojyā ) ا . ع . غلبه در فطانت .

**حجیا** ( hojayyā ) ا . ع . چستان . يقال  
**حجیاک مافی یدی** و می لبه و اغلوطه

نحو قولهم اخرج ما فی یدی و لك كذا و يقال  
 ايضا **انا حجياک فی هذا** ای من یحاجک .

**حجیب** ( hajib ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
 حجاب و پرده .

**حجیب** ( hajji ) ص . ع . **وجسل**  
**حجیب** : مردی که غور زخم آن بسبیل آرزوده  
 شده باشد . و مرد **حجت گوی** . و ج . حاج

**حجیر (hajir) و حجيرة (hajirat)**  
ص.ع. بسیار سنگ ناک.

**حجیزی (hejizā)** م.ع. **حجزه**  
**حجزاً و حجیزی و حجازة:** منع کرد او را و پاژداشت. مر. حجز.

**حجیف (hajil)** ا.ع. آوازی که از جوف برآید.

**حجیل (hajil)** ص.ع. **فرس حجیل:** اسی که سه دست و پای وی سفید باشد.

**حجیلاء (hojaylā')** ا.ع. آبی که آفتاب بدان نرسد.

**حد (hadd)** ا.ع. حایل میان دو چیز و باز دارنده. و نهایت هر چیزی و منتهای آن. و تیزی هر چیزی. و دلآوری مردم. و تیزی شراب و سورت آن. و آنچه پیش آید انسان را از غضب و سبکی. و عقوبت و تأدیب گناهمکار باندازه‌ای که شارع در هر گناهی معین نموده. ج: حدود.

**حد (hadd)** م.ع. **حدالکین حداء**  
(از باب صر): تیز کرد آن کارد را بسنگ و یا بسوهان. و **حدودت علیه حداء:** خشم گرفتن بر او. و نیز حد: باز داشتن و منع کردن. **یق حدالله ذلك عنا حداء** و **حداء** ای منهنجا. و حدزدن. و اندازه کردن. و کناره چیزی پدید نمودن. و تمیز دادن چیزی از چیزی و **حدت المرأة حداء و حداء** (از باب ضرب و نصر): جامه سوک پوشید آرن بعد از وفات شوهر.

**حد (hadd)** و **حد (had)** ا.پ. مأخوذ از تازی. سوّمه و منتهای هر چیز. و کرانه. و اندازه. و نهایت. و سرخانه و سرزمین. و هنگام وقت. و کنار و لب. و وصف و تفصیل و تعریف. و تمیز. و منع و تعرض و دفع و رد. و سیاست و عقوبت و سرزنش و تنبیه موافق فتوای مفتی مرمجم و گناهمکار

را. و نونک هر چیز. و میعادگاه شخص دونده. و لبه مانند لبه کارد. و قلمه بندی. و احترام. و قوت و جسارت. و قوت شراب. و جاه و مرتبه. و قهر و خشم و غضب. و شتاب زدگی. و درشتی و حدت. و در اصطلاح منطق حد تعریف شیب. بذاتیات را گویند مانند تعریف انسان حیوان ناطق بخلاف رسم که تعریف شیب. بخصیات است چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک. و **حد بلوغ:** هنگام رسیدگی و بالغ شدن و شباب و جوانی. و

**حد تکلیف:** آن هنگام از عمر که کودک در آن مکلف میشود و میتواند بتکالیف خود عمل کند. و **از حد بیرون:** از اندازه گذشته و خارج از اندازه و بسیار زیاد و بی نهایت. و **از حد گذشتن:** تعدی و تجاوز کردن و از مرتبه خود خارج شدن. و **از حد گذراندن:** بی نهایت و بسیار کردن. و **ظنّان نمودن:** بی حد: بی نهایت و بسیار. و **تأحدی که:** تا درجه‌ای که و تا آنکه و تا که.

**حد (hodd)** ا.ع. محروم از بخت و نیکی و مانند آن. واخ: نام موضعی.  
**حداء (had')** م.ع. **حداء حداء** (از باب فتح): برگردانید آنرا.

**حداء (hada')** م.ع. **حدیء بالمکان حداء** (از باب سمع): برچسبید بدانجای و **حدیء الیه و علیه:** یاری داد او را و باز داشت از ظم. و **حدیء الیه:** پناه گرفت بوی. و **حدیء علیه:** خشم گرفت بر او. و **حدثت الشاة:** گشت شد سلا در شکم گوسپند پس مبتلا گردید برد.

**حداء (hada')** ج.ع. **حداء (hada'at)**.  
**حداء (heda')** ج.ع. **حداء (hedaat)**.  
**و حداین لمرّة و بندة بین مظفاخ:** نام در قبیله است و منه النمل: **حداء حداء و راءك**

**بندقة** در تذخیر از غارت می‌گویند و باحداء ترخیم حداء است که بمعنی غلیو از باشد و المعنی تعدیرها من بندة القوس.

**حداء (hadā)** ا.ع. برقراری درمکان.  
**حداء (hadā')** ج.ع. **حداء (hadaat)**.  
**حداء (hedā')** ج.ع. **حداء (hedaat)**.  
**حداء (hudā')** و **(hedā')** م.ع. **حد الابل و بالابل حدواً و حداء و حداء:** زجر کرد و راند شتران را بسرو و آواز. مر. آحدو.

**حداء (hadlā')** ص.ع. **و جل حداء:** مرد زجر کننده و روانده شتر بسرو.

**حداب (hadāb)** ا.ع. سال قسط.  
**حداب (hedāb)** ج.ع. **حداب (hadab)**.

**حدابیر (hadābir)** ج.ع. **حد بار.**  
**حداءة (hadaat)** ا.ع. تبری که دوسر دارد. و سر تیر و پیکان تیر. ج: **حداء (hadā')** و **حداء.**

**حداءة (hadaat)** ا.ع. غلیو از ج.ع.  
**حداء (heda')** و **حداء (hedā')** و **حد آن.** و سوی گردن اسب بجانب گلو.

**حداءت (hoddās)** ا.ع. جماعت.  
**حدیث فاطمة علیة السلام:** آنها جاءت الی **النسی صلی الله علیه و آله فوجدت عنده حدائاً** ای جماعه بتحدوّن.

**حداءة (hadāsāt)** ا.ع. اول جوانی. و **حداءة الامر:** اول کار و شروع آن.  
**حداءة (hadāsāt)** م.ع. **حدث حدوتاً و حداءة و حدائاً و حدثی و حداءة و حدیثی:** مر. حدوت.

**حداءة (hedāsāt)** ا.ع. آغاز و ابتدا و شروع و نو رسیدگی و تازه‌گی چیزی.  
**حداءجة (hedājat)** ا.ع. مرکب است زنان را مانند سمنه. و بالان شتر. ج: **حدائج.**

**حداد** (hedād) ا.ع. جامه های سوک  
سیاه و کبود.

**حداد** (hedād) م.ع. **حدت المرأة**  
حداً و **حداداً** . مر. حد .

**حداد** (hedād) و (hodād) ع.ج.  
حدید .

**حداد** (hodād) ا.و.ص.ع. کارد تیز .

**و رجل حداد** : مرد تیز فهم و چرب زبان  
و زود خشم .

**حداد** (haddād) ا.ع. آهن گرو . و  
زندان بان . و دربان . و دویا . و حد زنده .

و اخ : نام نهی .  
**حداد** (hoddād) ا.و.ص.ع. کارد  
تیز . و سیف **حداد** : شمشیر تیز .

**حدادة** (hadādat) ا.ع. روجه .  
**حدادة** (hedādat) ا.ع. آنگری .

**حداد حدیه** (hadāde-hoddihe) ع.  
در حق کسی گویند که ظلمت وی را مکروه  
دارند .

**حدادك ان تعقل كذا** - (hadādoka-an-  
tafala-kazā) ع. ای نصارك یعنی  
منتها آرزو و غایت کار تو است که چنین کنی .

**حدادی** (haddādi) ا.ب. . مأخوذ از  
تازی - آنگری .

**حدارة** (hadārat) ا.ع. فریبی یا  
درشتی و گردی اندام .

**حدارة** (hadārat) م.ع. **حدرت**  
**العین حدارة** ( از باب کرم ) : بزرگ  
و متع گردید آنچه . و **حدر حدارة**  
و **حدرأ** . مر. حدر (hadr) .

**حداس** (hedās) ا.ع. غایت و انصای  
چیزی . یق. بلغت به الحداس ای النایة التي  
جری إليها .

**حداق** (hedāq) ع.ج. حدقه .

**حدال** (hadāl) ا.ع. نام درختی . و نام

موضعی در شام .

**حدال** (hodāl) ا.و.ص.ع. ا.مس و هموار .  
و **قوس حدال** : کمانی که یکی از سرهای

برگشته آن راست شده باشد . و **بنو حدال**  
ا.خ: قبیله ای .

**حدالی** (hadlā) ع.ج. **حدل** (hadel) .  
**حدآن** (had'an) ع.ج. حدأة .

**حدانج** (hadnej) ع.ج. حداجة .  
**حداند** (hadud) ع.ج. حدید . و ج.

حدیدة .  
**حدائق** (hadīeq) ع.ج. حدیقة .

**حدب** (hodb) ا.و.ص.ع. ج. احذب و  
حذباء . و **حدب الامور** : کارهای  
دشوار .

**حدب** (hadab) ا.ع. کوز پستی . و  
گیاه بهی که ریخته و متراکم گردد . و سختی  
سرما و زمین بلند سنگ و گل آبیخته . ج. حداب .

قوله **تمالی وهم من کل حدب ینسلون** .  
و تراکب آب در روانی . و نشان در پوست .

و انحدر از بالا یائین مانند انحدر موج  
و ریگ . ج. حداب . و گیاه نصی و یا گیاه دیگر .

**حدب** (hadab) م.ع. **حدب الرجل**  
**حدباً** ( از باب سمع ) : کوز پست گردید

آنمرد . و **حدب علیه** : مهربان گردید  
بروی . و **حدب المرأة** : شوهر نکرد زن  
بیه و برجهای خویش مهربان گردید .

**حدب** (hadeb) ص.ع. مرد کوز  
پست .

**حدباء** (hadbā') ا.و.ص.ع. مونث احذب  
یعنی زن کوز پست . و کار دشوار . ج. حدب

(hodb) و **حدب الامور** : کارهای دشوار .  
و **شجرة حدباء** : درخت خبیده . و  
**ناقة حدباء** : ناهای که از لاغری استخوان

سریش نمایان باشد .  
**حدبار** (hadbār) ا.ع. ناقة لاغر که

استخوان پشت و سریش نمایان باشد . و ناهای  
که کوهانش رفته باشد . و سال قطه . و پشته و  
پازمین بلند . ج. حدابیر .

**حدبة** (hadabat) و (hodbat) ا.ع.  
کوز پستی .

**حدبة** (hadabal) ص.ع. زن کوز  
پست .

**حدبده** (hobabed) ص.ع. لبین **حدبده** :  
شیر شتر و خفته .

**حدبدهی** (hadabdehā) ع.ج. یکنوع  
بازی مرقطیان را .

**حدبق** (hodboq) ا.ع. کوناه گوبر  
اندام .

**حدبه** (hodbe) ا.ب. . مأخوذ از  
تازی . کوز پستی . و برجستگی و برآمدگی .

**حدبیر** (hedbir) ا.ع. ناهه لاغری است  
بر استخوان چسبیده .

**حدة** (hedat) م.ع. تنها و متغیر و  
جدا گانه . و اعط کل واحد منهم

**علی حدة** یعنی جدا گانه . و **فعله** من  
ذات **حدته** و **علی ذات حدته** و

**من ذی حدته** : یعنی از برای و دانش خود  
کرد آن را .

**حدة** (hedat) م.ع. **وحد و حدأ**  
و **وحدوة** و **وحدوآ** و **وحدوة**  
و **وحدوة وحدة** . مر. وحد .

**حدة** (haddat) ا.خ. موضعی مابین مکه  
و جدّه و حداء نیز گویند .

**حدة** (hedlat) ا.ع. سبکی مردم از  
غضب . و تیزی آهن .

**حدة** (hedlat) م.ع. **حدت السکین**  
و **السيف حدة** ( از باب ضرب ) : تیز گردید  
کارد و شمشیر .

**حدة** (hodlat) ا.ع. اندک از  
شیر و آب و جز آن و پاره ای از هر چیزی .

**حَدَث (beddat)** ا. ب. . مأخوذ از تازی . تیزی و تندى كارد و شمشير و جزآن . و تیزی در ذائقه . و ترشى و سوزندگى و تندى مزاج . و خشم و غضب .

**حَدَث (heds)** م. ع. و جل حدث: مرد بسیار سخن و خوش سخن . و **رجل حدث** حدث الملوک صاحب حدیثم و سرهم . و كذلك **رجل حدث النساء** .

**حَدَث (hadas)** ا. م. ع. چیز نو زشت غیر متاد . و ناقص و ضوع . و **رجل حدث**: مرد جوان . ج. احداث . و باصطلاح فقه . الحدث اسم للعامة الناقصة للطهارة شرعاً . و نیز حدث : باران اول سال . ج. احداث .

**حَدَث (hadas)** م. ع. حدث حدوثاً و حدثاً و حدائة و حدثی و حدائة و حدیثی و حدثاناً . م. حدث .

**حَدَث (hades)** ( و hados ) م . ع . و **رجل حدث** : مرد بسیار سخن و خوش سخن . و كذلك **رجل حدث** .

**حَدَث (hades)** م. ع. و **رجل حدث السن** : مرد جوان . ج . احداث . **حدثات (hadasat)** ا. ع . اتفاقات و حوادث .

**حدثان (hedsan)** ا. ع . **حدثان الاهر** : اول کار و آغاز آن . حدیث عابسه رضی الله عنها **اولا حدثان قومك بالكفر لهدمت الكعبة** . و **حدثان الدهر** : سختیها و بلاهای زمانه .

**حدثان (hodsan)** و (hedsan) ع . ج . حدیث . و آخری شاداست .

**حدثان (hadasan)** ا. ع . چیزی نو که نبود .

**حدثان (hadasan)** م . ع . **حدث حدوثاً و حدثاً و حدثاناً** . م . حدث . **حدائة (hadasat)** م . ع . زن جوان . یق

**امراة حدثة .**

**حدثية (hadaseyyat)** ا. خ. ع. نام فرقه و طایفه ای .

**حدج (hadj)** م . ع . **حدج البعیر** **حدجا** ( از باب ضرب ) : حدج بست بر شتر . و **حدجه بالسهم** : زد او را به تیر . و نیز حدج : زدن و چشم انداختن بر چیزی . یق **حدجه ببعیر** ه ای رماه به . و غین دریغ لازم کردن . و تهمت نمودن بر کسی .

**حدج (hedj)** ا. ع . بار و مرکبی است زنان را مانند مهنه . ج . حدوج و احجاج .

**حدج (hadaj)** ا. ع . حظ که سخت شده باشد . حدجة: یکی . و بطیخ خرد .

**حدج (hadaj)** و (hodaj) ا. ع . . خار تر از گیاه قتب .

**حدجة (hadajat)** ا. ع . واحد حدج یعنی يك دانه حظ که سخت شده . و نام مرغی .

**حدحة (hodohiat)** م. ع. **امراة حدحة** : زن کوتاه بالا .

**حدد (hadad)** ا. م. ع. چاره . یق **مالی عنه حدد** ای بد . و **دونه حدد** ای منع . و نیز حدد : نام کوهی و نام زینی . و **دعوة حددای باطله** . **رهذا امر حدد** ای منبع حرام

**حدد (hadad)** م. ع. **حد علیه حدداً** ( از باب ضرب ) : خشم گرفت بر آن . و **حد حدداً و حدداً** . م . حد . و قولهم **حددان لا یكون ذلك** کفر لهم معاذ الله .

**حدر (hadr)** م. ع . **حدر الفینة** **حدراً** ( از باب نصر و ضرب ) : راند کشتی را بسوی نشیب . و **حدره حدراً و حدوراً** : فرو آورد آنرا از بالا پایین . و **حدر الرجل** : فرود آمد آنمرد ( لازم و متعدی ) . و **حدر الاذان والاقامة** و **القرآن و قیها** : شتاب کرد در خواندن

اذان و اقامه و قرآن . و **حدر الجلد** : آماس کرد جلد از زدن جوب . و **حدر الجلد** : آماسید جلد را ( لازم و متعدی ) . و **حدر ثوبه** : ببچید جامه خود را و نیز بر تافت ریشهای آنرا . و **حدر البطن الدواء** : روان کرد آن دوا شکم را . و **حدر بالشیء** : احاطه کرد آن چیز را . و **حدر تهم السنة** : به تنگ دستی انداخت آن سال ایشان را . و **حدر حدراً و حدارة** ( از باب نصر و کم ) : فریه درشت و گرد اندام گردید . و نیز حدر : پرگوش شدن چشم خانه .

**حدر (hadr)** ا. ع. گردی اندام باشتیری . **حدر (hodr)** م. ع. ج. احد و حدراء . **حدر (hader)** ا. ع. زمین نشیب یا جانی که از آن فرود روند .

**حدر (hadar)** م. ع. **حدرت العین** **حدراً** ( از باب نصر و ضرب ) : روان گردید اشک از چشم . و **حدر الدمع** : روان گردید اشک . و **حدر حدراً** ( از باب سمع ) : یکی را دودید .

**حدر (hadar)** ا. ع. حول در چشم . **حدر (hodorr)** ا. ع. ستیر و غلیظ . **حدراء (hadra')** م. ع. مؤنث احدی زنی که يك را دویند . ج : حدر (hodr) . زنی که رانش پرگوش و اعلاى بدن وی باریک باشد و هو نت حسن للخیل . و زمین نشیب و زنی که فرودق بوی نشیب کرده .

**حدراء (hodar')** ا. ع. نشیب . **حدرة (hadrat)** ا. م. ع. ریشی که درون پلك چشم برآید . و **عین حدرة** : چشم کلان یا پرگوش و صلب و یا تیز نظر . **حدرة (hodrat)** ا. ع. کثرت و اجتماع . و گله شتران ناسی عدد .

**حدرج (hadraj)** ا. ع . کمی . **ها**

بالدار من حدویج : نیست در خانه کسی .

حدرجان (hedrejān) ا.ع. کوتاه بالا . و از اعلام است .

حدرجة (hadrejät) م.ع. استوار تافتن چیزی را .

حدس (hads) ا.ع. بظن نمکد . ج. حدوس .

حدس (hads) م.ع. حدس فی لبة البعیر حدساً ( از باب نصر و ضرب ) :

کازرد در سینه شتر . وحدست بهم : تیر زدم . و حدس لهم بمطقة .

الرفض : ذبح کردم برای ایشان گوشت لاغری که آتش را خاموش گرداند و پخته نشود .

و نیز حدس : بگمان سخن گفتن . و دانستن امور به تخمین و توهم . و آننگ کردن . و

پاسیر نمودن . و حدسته بر جلی ای ولته . و غلبه کردن در آنگاه : و شافتن . و بی رهبر

راهی رفتن . و رفتن بر طریقه مستمره . و آنگاه گوشت را برای ذبح و خوابانیدن

شتر را . حدس (hads) ا.پ. مأخوذ از تازی .

در یافتن از روی تخمین و فراست . و اندز . و بطور حدس : بطور تخمین و فراست .

و حدس زدن : گمان کردن از روی فراست . و تخمین کردن .

حدس (hadās) ا.ع. لغتی است در حدس که نام قومی بود در زمان سلیمان پیمبر

که بر استخوان درشتی کرده اندی و استرانه بشیندن ذکر آنها گریختندی حتی که لفظ حدس زجر

گردد . و بنوح حدس : یعنی کلان از نازیان .

حدق (hadq) م.ع. حدق القوم بالرجل حدقا ( از باب ضرب ) :

احاطه کردند قوم آنرا . و حدق

الشیء : نگریت بسوی آنچه . الحدیث فحدقنی القوم بأبصارهم ای رمونی بحدیثم .

حدق (hadaq) ا.ع. بادجان . و ج. حدق :

حدقات (hadaqāt) ا.ع. ج. حدقة . حدقة (hadaqat) ا.ع. سیاه چشم .

ج. حدق و حدقات . حداق . و ج. احداق . حدقه (hadaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی . مردمک چشم و سیاه چشم و چشمان .

حدقة (hadqat) م.ع. گردانیدن چشم وقت دیدن .

حدل (hadl) ص.ع. مرد ناراست . و انه لحدل ای غیر عدل .

حدل (hadl) م.ع. حدل علیه حدلا و حدولا ( از باب ضرب ) : میل کرد بروی بسم . و حدل عن الامر حدلا :

میل کرد از آن کار . حدل (hedl) ا.ع. نیقه ازار و بستگاه ازار . و مرد گردن .

حدل (hadal) او ص.ع. راستی یکی از سرهای برگشته گمان . و انه لحدل علیه ای جائز .

حدل (hadal) م.ع. حدل علی حدلا ( از باب سمع ) : ستم کرد بر من . و حدل الرجل : یکدوش مرد افراشته گردید

از دیگر . و نیز حدل : نگرستن بگوشه چشم . و حدلت القوس حدلا و حدولة :

برگشت یکی از سرهای گمان . حدل (hadel) ص.ع. مردی که یکدوش روی افراشته تر بود از دیگر دوش . ج. حدالی (hadāli) .

حدل (hodol) ا.ع. دارویی تلخ که جنس نیز گویند . و ج. احدل .

حدلاء (hadlā) ص.ع. قوس حدلایه ( hadlā ) م.ع. حدق القوم بالرجل حدقا ( از باب ضرب ) :

احاطه کردند قوم آنرا . و حدق حدلاء ( hadlā ) م.ع. حدق القوم بالرجل حدقا ( از باب ضرب ) :

احاطه کردند قوم آنرا . و حدق حدلاء ( hadlā ) م.ع. حدق القوم بالرجل حدقا ( از باب ضرب ) :

احاطه کردند قوم آنرا . و حدق حدلاء ( hadlā ) م.ع. حدق القوم بالرجل حدقا ( از باب ضرب ) :

حدلاء : گمانی که یکی از سرهای برگشته آن راست شده باشد . و رکیه حدلاء ای بر مخالفة عن قصدھا و استقامتها یعنی چاه ناراست و پیچیده .

حدلقة (hadlaqat) م.ع. حدلقل الرجل حدلقة : گردانید آن مرد چشم را وقت دیدن و نیز نگریت .

حدلقة (hodaleqat) ا.ع. حدقة بزرگ . و چشم و یا چیزی از جسد . و اکل الذئب من الشاة الحدلقة

حدم (hadm) و (hadam) ا.ع. خدم النار : سخت احراق آتش و گرمی آن . و كذلك خدم النار .

خدمة (hadmat) ا.ع. آتش . و آواز آتش افروخته . و آواز شکم و یا آواز شکم مار .

خدمة (hademat) و (hodamat) ص.ع. قدر خدمه : دیکه زود بجوش آید . و كذلك قدر خدمه .

خدمیدی (hadanbadā) ا.ع. عجب و شگفت .

حدو (hadv) م.ع. حداء الابل و بالابل حدوا و حداء و حداء ( از باب نصر ) : زجر کرد و رواند شتران را برود

و آواز . و حدو الحمار اتانه : راند آن خر نرماة خود را . و حداء علیه : برانگیخت او را بر آن . و حد اللیل النهار :

تابع گردید شب و روزا . حدواء (hadvā) ا.ع. باد شمال . و اخ : نام موضعی .

حدوث (hodus) م.ع. حدث حدوثا و حدثا و حدثة و حدثی و حدثة و حدثی و حدثانا ( از باب نصر ) : پدید آمد چیزی که بود . ضد قدم .

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

وین اخذنی ما قدم و ما حدث . و لا یضم حدث فی شیء من السلام الا فی هذا

الموضع وذلك لمكان قدم على الازدواج.  
 وحدث به عيب: پدید شد دروی عیبی که نبود. وحدث الامر: واقع شد آنکار.  
**حدوث** (hadus) م.ع. رجل  
**حدوث**: مرد بسیار حدیث و خوش سخن.  
**حدوث** (hodus) ا.پ. مأخوذ از نازی - نوی. و چیزی از نو پیدا شده.  
**حدوثه** (hodusat) ا.ع. جوانی و آغاز عمر.  
**حدوج** (hoduj) ع.ج. حدج.  
**حدود** (hodud) ع.ج. حد.  
**حدود** (hodud) ا.پ. مأخوذ از نازی - سرزمینها و سرحدها و آنها و جداها.  
**حدور** (hadur) ا.ع. زمین تیب.  
**حدور** (hodur) م.ع. حدر حدر آ و حدر و آ.  
**حدورة** (hadurat) و (hodurat) ا.ع. سیلان اشک.  
**حدوس** (hodus) ا.ع.ج. حدس.  
**حدوق** (hoduq) م.ع. حدق المیت  
**حدوقاً** (از باب ضرب): گشاد و برهم زد آنمرده چشمه را. و حدق فلاناً: بر حدة چشم فلان زد.  
**حدول** (hodul) م.ع. حدل علیه  
**حدلا** و **حدولا** م.ع. حدل.  
**حدولة** (hodulat) ا.ع. راستی یکی از سرمای برگشته کمان.  
**حدولة** (hodulat) م.ع. حدل حدلا و **حدولة** م.ع. حدل.  
**حدولق** (hadavlaq) ا.ع. کوتاه گرد اندام.  
**حدی** (hadā) ا.ع. **حدی الدهر**: همیشه. یق لا افعله **حدی الدهر** ای ابداً.  
**حدی** (hadā) م.ع. **حدی بالمکان**

**حدی** (از باب سَمِعَ): پیوسته ماند در آن جای و لازم گرفت آن جای را.  
**حدیا** (hodayyā) ا.ع. منازعت و مبارزت و مبارات. یق **اناحدیاك** **ابرزلی** و **حدك**. و **والحدیا من الناس** واحد م.  
**حدیبة** (hodaybeyyat) و (hodaybeyyat) ا.ع. چاهی نزدیک مکه. و نام درختی خبیثه که در آنجا بود.  
**حدیث** (hadis) ا.و.ص.ع. نو. تقیض قدیم. و خبر و هر چه از آن خبر دهند و نقل کنند. و خبری که آنحضرت و ائمه علم السلام نقل کنند. ج: حدثان و حدثان و احادیث بر غیر قیاس. و بعضی گفته اند که احادیث جمع احادته است که بعضی خبر باشد و جمع حدیث احادته می آید. و **رجل حدیث السن**: مرد جوان.  
**حدیث** (hadis) ا.پ. مأخوذ از نازی - خبر و سروا.  
**حدیث** (heddis) م.ع. مرد بسیار سخن و خوش سخن. یق **رجل حدیث**.  
**حدیثی** (heddisā) ا.ع. خبر. یق **سمعت حدیثی حسنة**.  
**حدیثی** (heddisā) م.ع. **حدث حدوثاً و حدیثاً** و **حدیثی** م.ع. حدوث.  
**حدیج** (hodayj) ا.ع. از اعلام است. و **ابو حدیج**: لکلك.  
**حدید** (hadid) ا.و.ص.ع. پیوسته و متصل. و **رجل حدید**: مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم و دلور. ج: حداد و احدهاء و احدهاء (aheddāt) و نیز حدید: تیز تند و بران رقاطع و نوکدار. ج: حداد و محداد. و آهن و خود و مغفر. ج: حدائد.  
**و نَاب حدید**: دندان تیز. و **هو حدید** فلان اذا كان ارضه الی جنب ارضه.

**حدیدات** (hadidāt) ا.ع. ج. حدیدة.  
**حدیدة** (hadidat) ا.و.ص.ع. يك قطعة آهن. و کارد تیز. و آلت و افزار مانند بیل و کلنگ. ج: حدائد و حدیدات. و **نَاب حدیدة**: دندان تیز. و **داری حدیدة** داره ای جدا جدا کدما. و **ناقة حدیدة** **الجرة** **یوجد منها رائحة حادة** ای ذکة. و **حدیدة** **الحرث**: آهن تلبه.  
**حدیدة** (hadide) ا.پ. مأخوذ از نازی - افزاری مرز و رکنان را که تار سیم و زو از آن کنند.  
**حدیدی** (hadidi) م.پ. منسوب بحدید آهین.  
**حدیقة** (hadiqat) ا.ع. مرغزار با درخت. ج: حدائق. قوله تعالی **و حدائق غلباً**. و بستان خرمانبان و درختان. و هر حصار با دیوار از بستان و جز آن. و قطعه نخلستان اگر چه محاط نباشد. و **حدیقة الرحمن**: بستان مسیلمه کذاب که هرگاه وی در آنجا کشته شد بحدیقة الموت نامیده گردید.  
**حدیقه** (hadiqe) ا.پ. مأخوذ از نازی - باغ و بستان.  
**حدیل** (hedyal) ا.ع. کوتاه بالا.  
**حذ** (hazz) م.ع. **حذنه** **حذا** (از باب نصر): برید آنرا.  
**حذ** (hozz) ع.ج. **احذ** (ahazz) و حذاء.  
**حذاء** (hezā) ا.ع. مقابل و برابر. یق **هو حذاءك**. و نیز حذاء: نعل و سپل شتر و سم اسب و جز آن. ج: احذیة. و چون ماده شتری کم شود می گویند **معها حذاؤها** و **سقاؤها** حذاء. سپل آنست و سقاء صبر وی بر تشنگی.

حذاء (hezā') م.ع. حذاه النعل  
حذوآ و حذاء (از باب نصر) : اندازه

کردن کفش را برید. و حذاه النعل بالنعل:  
برابر کرد کفش را با کفش. و كذلك حذاه

القدزة بالقذزة. و حذالی نعلًا:  
ساخت برای من نعل. و حذال الرجل نعلًا:

کفش در پای مرد کرد. و حذال الثراب فی  
وجوهم : باشد خاک در روی آنها. و

حذال النحل لسانه : گزید تیزی سرکه زبان  
اورا. و كذلك حذاه الثراب لسانه.

حذازیدآ: عطاداد زیدرا. مر. حذو.  
حذاء (hezā' m.ع. حذاه محاذاة

و حذاء. مر. محاذة.  
حذاء (hazzā' a.ع. حذاه) حذاه

نافة سبک دم و کونامدم و نافة تیزرو که روز  
پنجم آب خورد. و نیز حذاه تیزرو و گذران که

بان چیزی در آویختن تواند. و قسیده ای که  
در آن تصرف حذذ کرده باشد و قسیده جید

بی عیب. از اضداد است. ج. حذ (hazz)  
و یمن حذاء: سوگندی که سرعت خوردند

و یا سوگندی که بدان حق صاحب خود را  
باطل گردانند. و رحم حذاء: رحمی که

سلة آن بجای نیارند. و قسطة حذاء: آنکه  
دش سبک و پره های وی اندک باشد. و

ید حذاء: دست کوتاه. و كذلك لجة  
حذاء.

حذاء (hazzā' a.ع. کاشگر. ج.  
حذاون.

حذار (hezār) م.ع. حاذر محاذرة  
و حذارآ. مر. محاذرة.

حذار حذار (hezāra-hazāre) و  
(hezāra-hazāren) ع. کلمه امر یعنی

حذارمة (hozāremat) م.ع. بسیار  
گوی بن رجل حذارمة.

حذارى (hezārā) ع. ج. حذو  
(hazer) و (hazar).

حذارى (hezārā) و (hazārī) ع. ج.  
حذریة (hezreyat).

حذاریات (hozāreyyāt) ا.ع. تحذیر  
کنندگان و ترسانندگان.

حذاریک (hezāryak) ع. کلمه امر  
یعنی دور دار خود را. یق حذاریک زیدآ:

یعنی دوردار خود را از زید.  
حذافة (hozāfat) ا.ع. چیزی از

پوست و جز آن که انداخته شود. و مافی  
رحله حذافة: نیست در بالان وی چیزی

از طعام. و اکل الطعام فماترك منه  
حذافة: یعنی خورد طعام را و چیزی از آن

باقی نگذاشت.  
حذافة (hezāfat) ا.ع. حلفه دبر.

حذافیر (hazāfir) ا.ع. مردمان آماده  
جنگ. و اشد حذافیرك: آماده جنگ

شو. و اخذه بحذاه فیره ای بسار  
او بجوانه او باعالیه. و ج. حذار و

مُحذور.  
حذاق (hezāq) م.ع. حذق حذاقآ

و حذاقآ و حذاقآ. و حذافة. مر. حذق  
حذق (hzaq).

حذاق (hezāq) ا.ع. یوم حذاق  
الصبی: روزی که کودک قرآن را ختم

کند.  
حذاق (hezāq) و (hozāq) ع. ج.

حذقة.  
حذاق (hozāq) ع. ج. حاذق.

حذافة (hezāqat) ا.ع. زیرکی و ماهری  
در کار.

حذافة (hezāqat) م.ع. حذق  
حذافة و حذاقآ و حذاقآ: حذاقآ:

مر. حذق و حذق (hazaq).

حذاق (hezāqat) ا.ع. مأخوذ از  
تازی. دانائی و زیرکی و استادی و ماهری و درکار.

و حذاق داشتم: ماهر بودن در عمل.  
حذافة (hozāqat) ا.ع. لغوه و ناله. و

ماعنده حذافة: نیست زردا و چیزی از طعام.  
حذافة (hozāqat) ا.ع. نام پدر بطنی

از نضاعة.  
حذاقی (hozāqiy) ا.ع. مرد صبیح. و

کار د تیز کرده شده. و غیر کرده.  
حذال (hozāl) ا.ع. مور و نسله.

حذال (hozāl) و (hozāl) ا.ع.  
آب سرخ که از درخت طلع بیرون آید و یا

چیزی در درخت طلع مشابه صغ و نیز چیزی  
است که از بیخ سلم بیرون آید و در شیر

افگند و بخوردند.  
حذال (hezāl) ا.ع. زعفران مانند

که در گل انار باشد.  
حذالة (hozālat) ا.ع. کرانه دامن

پیراهن. و نوعی از صغ سرخ. و ریزه کاه.  
و هر چیز بلایه.

حذام (hazām) و (hazāme) ا.ع.  
ع. نام زنی.

حذام (hozām) م.ع. ست کامل.  
بن اشتری عبدا حذام المشی.

حذامیر (hazāmir) ا.ع. اخذه  
بحذاهیره: گرفت تمام آنرا و نگذاشت از

آن چیزی.  
حذاون (hazzāuna) ع. ج. حذاه.

حذایة (hozāyat) ا.ع. بهره ای از غنیمت.  
حذة (hezat) ا.ع. مقابل و برابر. یق

داری حذة داره و هو حذاتك.  
حذة (hozat) ا.ع. پاره ای از گوشت

حذاحذ (hazhāz) م.ع. قرب  
حذاحذ: قرب سریع و شتاب.

حذذ (hezaz) ا.ع. کوتاهی دم.

وسبکی آن . و باصطلاح عروض انگندن و تند  
مجموع از آخر رکب بحر کامل پس درمغالغنی  
متغامند و آنرا منقول سازند. به فلن .

حذر (hazar) و (hezz) ا.ع. بیم و  
پرهیز و ابو حذر : حربا و آتاب پرست .  
حذر (hazir) و (hezz) ع.م حذر  
منه حذرآ و حذرآ و محذورة (از  
باب سمع ) : پرهیز کرد. از آن و ترسید .  
و حذر الشيء : ترسید از آن چیز . و حذر  
فلان حذرا : ساختگی کرد فلان و آماده شد .  
و منه قوله تعالى : **وانالجميع حاذرون اى**  
تاهايون مستدون .

حذر (hazer) و (hazor) ص.ع.  
مرد بیدار . با پرهیز و ترسند . ج : حذرون  
و حذاری .

حذر (hazir) ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
ترس . و حذر کردن : ترسیدن .

حذرف (hezref) ا.ع. ام حذرف :  
کفتار .

حذرفوت (hazrafut) و حذرفوف  
(hazrafuf) ا.ع. . چیده ناخن و پیشب  
خرما . و ماله حذرفوت یعنی ندارد چیزی .  
و كذلك مايملك حذرفوتآ . و کذا  
ماله حذرفوتآ .

حذرقه (hozroqqet) ا.ع. نوعی از قله .  
حذرك (hazaraka) ع. کلمه امریعی  
درد دار خود را . یق حذرك زیدآ .

حذرمه (hazramat) ع.م حذرم  
الرجل حذرمه : بسیار گفت آن مرد .  
حذرون (hazeruna) ص.ع. ج .  
حذر (hazer) .

حذری (hozorrā) ا.ع. باطل .  
حذریاء (hezreyā) ا.ع. پشت زمین سخت .  
حذریان (hezreyān) ص.ع. رجل  
حذریان : مردیدار سخت بازرس پرهیز .

حذریة (hezreyat) ا.ع. قطعه زمین  
سخت . ج : حذاری . و پشت زمین سخت .  
و پرهای گردن خروس . ج : حذاری (hazārā)  
و حذاری .

حذف (hazf) ع.م . حذفه حذفآ  
(از باب ضرب ) : قطع کرد آنرا . و حذف  
من ذنب الفرس : گرفت موی اژده اسب  
و برکند از آن . و حذفه بالعصا :  
انداخت آنرا بصا . و حذف فی مشیته :  
جنبانید سرین و کف را در رفتن و یا گام  
نزدیک نهاد . و حذف فلانآ بجائزه :  
سله داد فلانرا . و حذف السلام : سبک  
و مختصر داد سلام را و دراز نکرد . و نیز  
حذف : انداختن حرفی از کلمه . و انداختن  
پاره ای از سر بزخم شمشیر و تیر . یق حذف  
رأسه بالسيف . و چیزی سوی کسی انداختن .

حذف (hazf) ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
انداختن حرفی از کلمه را .  
حذف (hazaf) ا.ع. نوعی از بطهای  
خرد و یا یک نوع مرغی . نوعی از گوسپندان  
سیاه ریزه و بی دم و گوش از گوسپندان  
حجاز و جرش و زاغ خرد که آنرا خورند .  
حذقه یکی . و حذف الحب : برگ دانه .

حذفاء (hazfā) ص.ع. اذن حذفاء :  
گوش حذف کرده و انداخته شده .  
حذفاء (hozafā) ا.ع. سیرت و طریقه  
یق هم حذفاء ایهم .  
حذفار (hezfiar) ا.ع. سوی و کرانه .  
ج : حذافیر . و اخذه بحذفاره : گرفت  
تمام آنرا و نگذاشت از آن چیزی .

حذفة (hazafat) ا.ع. واحد حذف  
یعنی يك زاغ خرد و يك جرش .  
حذفة (hozafat) ا.ع. زن کوتاه بالا .  
حذفرة (hazfarat) ع.م . بر کردن  
و ملو گردانیدن .

حذفور (hozfur) ا.ع. کرانه و سوی .  
و شریف . و جماعت بسیار . ج : حذافیر .  
و اخذه بحذفوره : گرفت تمام آنرا و  
نگذاشت از آن چیزی .

حذوق (hazq) و (hezq) و (hazaq)  
ع.م . حذوق الصبی القرآن حذقا .  
حذقا (از باب سمع) و حذاقا و حذاقه  
(از باب ضرب ) : آموخت آن کودک همه  
قرآن مجید را و ما هر شد در آن . و حذوق  
الرجل فی صنعته : ما هر شد آن مرد در  
صنعت خود و شناخت دقایق و رموز آنرا .

و حذوق الشيء حذقا و حذاقه  
(از باب ضرب ) : برید آنچه را و یا کسید  
آنرا تا باداس و جز آن ببرد . و حذوق الخل  
حذوقآ و حذقا و حذقا : سخت ترش  
گردید آن سرکه . و حذوق الرباط  
ید الشاة : نشان گذاشت و پیمان پرست گویند .  
و حذوق الخل فاه : گزیدند تندی و ترشی سرکه  
دمن آنرا .

حذقة (hezqat) ا.ع. پاره . ج : حذاق  
و حذاق . یق ترک الحبل حذاقآ یعنی  
پاره پاره . و كذلك ترک الحبل حذاقا .  
حذل (hāzil) ا.ع. میل . یق حذلك  
مع فلان اى ميلك .

حذل (hezl) ا.ع. باری که از آن  
گرانبار روند .

حذل (hozi) ا.ع. کرانه پیراهن و آزار .  
و هوفی حذل ایه ایفی جرمها . و اسفل  
بیان بند و اسفل نیقه آزار .

حذل (hozi) و (hezl) و (hozal)  
ا.ع. اصل .

حذل (hazal) ا.ع. نوعی از حبوب  
و از آن نان سازند . و کرانه دامن پیراهن و  
آماس و سرخی چشم بادوانی آب .

حذل (hazal) ع.م . حذلت العین



**حذلا** (از باب سمع) : افتاد مؤگان چشم آن و آب و آژان دروان گردید سرخ شد و میده جای مژه.

**حذل** (hozal) ا.ع. نینفشلوار و بندازار.

**حذیل** (hozil) و (hozil) ا.ع. کراته دامن پیراهن .

**حذلاق** (hezlaq) ا.ع. تند و تیز و بیرون.

**حذلقه** (hezlaqat) ا.ع. حذافت خود ظاهر کردن و لاف زدن در حذافت و حاذق نبودن . و **حذلق الشیء** : فرا گرفت آن چیز را .

**حذلقه** (hozaleqat) ا.ع. لغتی است در محدلتی .

**حذلم** (hazlam) ا.ع. کوتاه گردانندام استوار خلقت . و از اعلام است .

**حذلمة** (hazlamat) ا.ع. شافتن .

و هر **یحذلم** : اذلمر کانه بتدرج . و **حذلم فرسه** : نیکو کرد اسب خود را . و **حذلم العود** : تراشید چوب را و تیز گردانید . و **حذلم سقاعه** : پر گردانید مشک خود را .

**حذلوم** (hozlum) ا.ع. سبک و شتاب رو .

**حذم** (hazm) ا.ع. **حذمه حذماً** ( از باب ضرب ) : برید و بازود برید آنرا . و **حذم فی قرأته** و **غیرها** : بشتاب خواند . و **حذم فی مشیه** : بشتاب کرد در رفتن . و کل شیء اسرعت فیہ فقد حذمت .

**حذم** (hazem) ا.ع. طیران مرغ بر بریده .

**حذم** (hazem) ا.ع. برنده . بق **سيف حذم** .

**حذم** (hozam) ا.ع. مرد کوتاه که گام نزدیک نهاد .

**حذم** (hozom) ا.ع. خرگوشهای جابک . و زردان دانا و ملهر دودزدی .

**حذمان** (hazamān) ا.ع. تیزروی

و ست روی - از اعداد است .

**حذمان** (hazamān) ا.ع. **حذم الرجل حذماناً** (از باب ضرب) : تیزرفت آتورد و ست رفت .

**حذمة** (hozamat) ا.ع. کوتاه که گام نزدیک گذارد (بستوی فیہ المذکر و المؤنث) .

**حذمر** (hezmer) ا.ع. کوتاه بالا .

**حذن** (hozn) ا.ع. نیفا زار . و کراته پیراهن . الحديث من دخل حائظاً فليأكل منه غير ان اخذ في حذنه شيئاً .

**حذنة** (hozonnat) ا.ع. کوتاه . و مرد خرد گوش . و شتری که در خرد سالی بسواری دوآمده تا این که شکش کلان گردیده و کوهانش رفته باشد .

**حذنتان** (hozonnatāne) ا.ع. بیضه تشبه دو کراته فرج زن . و دو خصیہ . و دو گوش .

**حذو** (hazv) ا.ع. مقابل و روبرو . بق **داره حذو داره** ( مرفوعاً و منصوباً ) . و الحذوفی العروض حركة مثل قبل الرفع .

**حذو** (hazv) ا.ع. **حذوته حذواً** ( از باب نصر ) : مقابل شدم او را و در مقابل وی نشستم . و **حذا حذو زید** : کرد همان کاری را که زید کرده بود . و **حذا حذواً** و **حذاء** . مر. حذاء .

**حذوة** (hazvat) و (hezvat) و (hozvat) ا.ع. چرم پاره ها که وقت چرم بریدن کفشگران برآید و پیش آنها جمع گردد .

**حذوة** (hezvat) ا.ع. بنشش . و پاره گوشه . و مقابل و برابر .

**حذوة** (hozvat) ا.ع. مقابل و برابر بق **داری حذوة داره** . و پاره گوشه .

**حذوق** (hozouq) ا.ع. **حذوقاً و حذوقاً** . مسر . حذوق و حذوق .

**حذی** (hazy) ا.ع. **حذی اللب و غیره لسانه حذیا** (از باب ضرب) : گردید تیزی شیر و جز آن زبان او را . و **حذی یده بالسکین** : برید دست او را بکار . و **و كذلك حذت الشفرة النعل** . و **حذی فلانا بلسانه** : غیبت کرد فلان را . و **حذی الاهداب** : بسیار درانید پوست را . و **حذی** (hezy) ا.ع. مقابل و روبرو . و نام درختی .

**حذی** (hazā) ا.ع. **حذیت الشاة حذی** ( از باب سمع ) : مبتلا گردید آن گوسپند بدرد شکم از انقطاع سلا در شکم وی .

**حذیا** (hozayā) ا.ع. بهره ای از غنیمت و صلہ .

**حذیا** (hozayyā) ا.ع. مزدگانی . و بهره ای از غنیمت . و **هو حذیاک** : او مقابل و برابر تو است . و **اخذہ بین الحذیاء الخلسة** ای بین الهبة و الاستلاب .

**حذیة** (hezayat) ا.ع. پاره گوشه درازا بریده . و بهره ای از غنیمت . و پاره ای از هر چیزی .

الحديث انها فاطمة حذیة منی .

**حذیة** (hazeyyat) ا.ع. بهره ای از غنیمت . و علیہ . و پشته سنگی نزدیک مکه .

**حذیتین** (hezayatayne) ا.ع. بیضه تشبه . بق **جاء الرجلان حذیتین** یعنی آمدند آن دو مرد و هر یکی در پهلوی دیگری بود .

**حذیر** (hazir) ا.ع. ترسانده و پرهیز گردیده از چیزی . و **انا حذیرک منه** ای احتذرک .

**حذیق** (haziq) ا.ع. بریده شده با داس .

**حذیم** (hezynam) ا.ع. برنده . و دانای ماهر در کار . و اخ : موضع در تنجد . و از اعلام است . و نام مردی بتطلب .

**حر** (her) ا.ب. نژم . و بانگی مرشبانان

حراث (horras) ع. ج. حارت .	و نیز حرا: سزاراد (لایینی و لایجمع و لایونث).	را که بدان گوشندگان را با هم می خوانند .
حزاة (herāsāt) م. ع. حرت حزاة و حراثة . مر. حرت .	و بالحرا ان يكون ذلك یعنی سزاراد است. که این باشد . و انه لحرا ان فعل کذا یعنی سزاراد است که چنین کند . و نیز حرا اخ : کوهی بسکه که آنرا حراء نیز گویند .	حر (her) ا. ع. فرج زن . ج. احرار .
حراثت (herāsāt) ا. ب. - مأخوذ از تازی - کشتکاری و زراعت و فلاحت .	حراء (herā') ا. ع. کوهی بسکه فیه غار تخت فیه النبی علی الله علیه و آله (مذکرومؤث و منصرف و غیر منصرف استعمال می شود) .	حر (harr) ا. ع. گرما . ج. حرور و احاریر . و جزاست مشتراً . و ج. حره .
حراج (herāj) ا. ع. تاریکی . و حراج الظلماء : تاریکی دوتاویکی . و نیز حراج . ج. حرج و حرجة .	حراب (herāb) ا. ع. ج. حرية .	حر (herr) ا. ع. فرج زن . لغتی است در حر . و جمیل حر : بگونه مرغی است .
حراج (herāj) ا. ب. - مأخوذ از تازی . بازاری که در آنجا رخت و لباس و متاع و اسباب و کالا را بجهة فروش عرضه کنند . و حراج کردن : عرضه کردن رخت و کالا و متاع تا هر کس گران تر خرد بدو فروشد .	حرابة (herābat) ا. ع. اصحاب آلات جنگ .	حر (horr) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراجف (harājef) ا. ع. ج. حریف .	حرايت (harābes) ع. ج. محرت .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراجل (harājel) ع. ج. حرجل .	حرايب (harābā) ع. ج. حریاء .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراجلة (harājelat) ا. ع. جاوا	حرايب المتن (harābiyolmatn) ا. ع. پشت مازو .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراجلة علی خیلهم و عراجلة : آمدند سوار و بیاده .	حراة (harāt) ا. ع. ناحیه . و گشادگی و میان برای . و بانگ مرغان و غوغای آنها و یا عام است . و کتام آهوان . و جای بیضه نعامه . و آواز افروختگی آتش . و آواز زویدن باد بر درخت و رفتن آب .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراجيج (harājij) ع. ج. محرجوج .	حرات (harāt) ا. ع. آواز افروخته شدن آتش .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراد (herād) م. ع. حاردمحاددة و حرادأ . مر. عاردة .	حرات (harrāt) ا. ع. ج. حره .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراد (herād) ص. ع. ج. حرید .	حراث (harās) ا. ع. سواران که چله در آن باشد .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراد (herād) ا. ع. کمشیری شتران .	حراث (herās) ا. ع. نیز تمام نازشیده . و بیخ پیکان . ج. احرته . و رفتن جای چله در سوار تیر .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرادید (harādīd) ا. ع. ج. حرید .	حراث (harrās) ا. ع. کشاورز . و از اعلام است .	حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرادید (harādīd) ا. ع. سرهای کوه .		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرار (harār) ا. ع. آزادی و آزاد مری .		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرار (harar) م. ع. حر العبد		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حراراً و حرية (از باب سمع) : آزاد شد آنمرد و امیل گردید .		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرار (herār) ع. ج. حر . و ج. حران . و ج. حره .		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .
حرارة (harārat) ا. ع. گرمی .		حر (hor) ا. ع. آزاد . خلاف بنده . و جوانمرد و کریم . و برگزیده از هر چیز و بهتر آن . و اسب نیکو . ج. احرار و حرار . و کبوتر بچه . و آهو بروه . و مار بچه . و کار نیکو .

**حرارة** (harārat) م.ع. حر حرأ  
و حروراً و حرارة م.ع. حر.  
**حرارت** (harārt) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی. گرمی و تاب و گرما و شوق و غضب  
**و حرارت داشتن**: گرم بودن و غضبناک  
گشتن.  
**حرارز** (harāz) ا.ع. کوهی در مکه  
و آن غیر از حرا است. و روستایی یمن. و  
نام پسر عرف بن عدی و من نسله الحزازیون.  
**حرارز** (herāz) م.ع. محارزه و باهم مزاح  
کردن که بدشنام ماند.  
**حرارزة** (harāzat) م.ع. حرز المکان  
**حرارزة** (از باب کرم): استوار گردید  
آن جای.  
**حرارزیون** (harāziyyuna) ا.ع.  
گروهی از تازیان از نسل عرف بن عدی.  
**حرارس** (horrās) ع.ج. حارس.  
**حرارسة** (herāsāt) م.ع. حرسه  
**حرراً و حرارسة** (از باب نصر): نگهبانی  
کردن آنرا.  
**حرارست** (herāsāt) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی. پاسبانی و نگهبانی و حمایت. و جس  
و محافظت. و حرارست کردن: محافظت  
و پاسبانی کردن. و داوری نمودن. و نگهبانی  
کردن.  
**حرارسن** (harāsan) ا.ع. نوعی از ماهی.  
**حرارسنین** (harāsin) ا.ع. شتران  
لاغر. و سالهای فط ناک (واحد آن نیامده).  
**حرارش** (herāc) ا.ع. ج. حرش.  
**حرارش** (harrāc) ا.ع. مار سیاه دیرینه  
سال بداندیجه که سوسمار مید کند.  
**حرارشا** (harācā) ا.ب. خردلبری.  
**حرارشین** (harrācin) ع.ج. حرشون  
(haracun).  
**حرارص** (horrās) ع.ج. حرص.

**حراض** (herāz) م.ع. محارضة. مر.  
محارضة.  
**حراض** (harrāz) ا.ع. اشنان - سوزنده  
جهت شمار. و گچ بز و آهک بز و اشنان فروش.  
**حراضة** (harāzat) ا.ع. درازی اندوه  
و بیماری و برجا ماندگی.  
**حراضة** (harāzat) م.ع. حرض  
**فلان حراضة و حروضة و حروضاً**  
(از باب سمع و کرم): درواز شد بیماری و  
اندوه فلان. و ناسدشد و بلایه گردید. و نزدیک  
بر مرگ رسید.  
**حراضة** (harrāzat) ا.ع. بازار اشنان  
فروشان.  
**حراف** (herāf) م.ع. محارفة. مر.  
محارفة.  
**حراف** (harrāf) م.ب. - مأخوذ از  
تازی. زبان آور و تیز زبان.  
**حرافه** (harāfat) ا.ع. تند و زبان گری.  
**حرافة** (harāfat) م.ع. حرف الشبیء  
**حرافة** (از باب کرم): تند و زبان گز  
گردید آنچیز.  
**حرافت** (herāful) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی. حدت و تند و زبان گری.  
**حرافد** (harāfed) ا.ع. شتران  
امیل و نجیب.  
**حرافد** (harāfez) ع.ج. حرفدة.  
**حرافش** (horāfec) ا.ع. مار خبیث.  
**حرافض** (harāfez) م.ع. ابل  
**حرافض**: شتران لاغر تمیگانه برآمده و رام.  
**حراق** (herāq) ا.ع. کسی که فساد  
نماید دهر چیزی. و آنچه خرما بن را بوی  
گشن دهند. و نار حراق: آتش پاک - سوزنده  
که باقی نگذارد چیزی را. و رمی حراق:  
رمی سخت.  
**حراق** (herāq) م.ع. حارق محارقة

**و حراقاً**. مر. محارقة.  
**حراق** (horāq) ا.ع. آب سخت شور.  
و سوخته چغماق. و آب بسیار دونه. و  
کسی که فساد کند در هر چیزی. و آنچه بدان  
خرمای را گشن دهند.  
**حراق** (harrāq) م.ع. سوزان و سوزنده  
و فته انگیز.  
**حراق** (horrāq) ا.ع. آب سخت شور.  
و سوخته چغماق.  
**حراقات** (harrāqāt) ا.ع. ج. حرارة.  
**حراقة** (horāqāt) ا.ع. سوخته چغماق.  
و آنچه باقی ماند از جامه سوخته.  
**حراقة** (harrāqāt) ا.ع. جای سیاه  
زغال گران و گچ گران. و نوعی از کتلهای  
بهره که بوی فظ اندازی کنند بدوی دشمن.  
ج: حراقات.  
**حراقة** (horrāqāt) ا.ع. ششیر بسیار  
بران. و سوخته چغماق.  
**حراقف** (harāqef) ع.ج. حرقة.  
**حراقم** (harāqem) ا.ع. جرم سرخ.  
و نوعی از سرخی که شرک نلارا بدان رنگ  
کند.  
**حراقص** (harāqis) ع.ج. حر قوص.  
**حراک** (harāk) ا.ع. جنبش. بق ماهه  
**حراک**.  
**حراکک** (harākek) و **حراکیک**  
(harākik) ع.ج. حرکة.  
**حرام** (harām) ا.ع. ناپابست و  
ناروا - ضد حلال. و رجل حرام: مرد  
محرّم. ج: حرم (horom). و این حرام:  
حرامزاده. و **بلد الحرام**: مکه. و  
**الشهر الحرام**: ذی قعدة ذیحجه و محرّم  
و رجب. و **مسجد الحرام**: مسجدی که  
در آن خانه کعبه واقع است. و **البيت**.  
**الحرام**: خانه کعبه. و **حرام الله لا اقل**

کفرهم بین اهل لافضل کلمه سوگند است  
و نیز حرام : از اعلام است .

**حرام (harām)** . م . ع . حرم حرماً  
و حرمة و حرماً و حرم حرماً و  
حرماً و حرماً . م . حرم (horm) .  
**حرام (harām)** . ا . پ . مأخوذ از  
تازی - شنور و شنود و شنور - ضد شفاکه  
بمعنی حلال باشد . و کار ناشایستی که برخلاف  
گفته پیغمبر بود پیغمبر ارتکاب آنرا منع کرده  
باشد . و ناحق و ناسزا و غیر مشروع و خلاف  
شرع و ناروانا بایست و ناشایست . و **حرام**  
**کردن** : منع کردن و نهی نمودن . و **بحرام**  
**رفتن** : به گمراهی رفتن و سرگردان شدن . و  
زنا کاری کردن .

**حرام (herām)** . م . ع . حرمت الذبته  
و الکلمة و کل انثی من ذوات اللطف  
حرماً ( از باب سجع ) : گشن خواه شد  
گرگ و سگ و هر ماده ای از حیوانات سم شکافته .  
و **حرم فلان فی ذل امر** : العاج کردن فلان  
در آن کار .

**حرام (herām)** . ا . و . ع . ج . حرم  
(herm) و ج . حرمی (harmā) .  
**حرامان (harāmāne)** . ا . ع . به صیغه تشبیه  
مکه و مدینه .

**حرام توشه (harām-tuce)** ( اوص .  
پ . نوعی از خض بیضی کسی که از قوت حرام  
و غیر مشروع پرورش یافته باشد .

**حرام زادگی (harām-zādegi)** . ا .  
پ . ناپاکی و بد اصلی و بد زادی .

**حرام زاده (harām-zāde)** ( اوص .  
س . زاده زنا و ولد زنا و بد زواد و پسند و  
خشوک و سنده و زواد غرو و فاجر و بدکار و  
بداصل و راه زن و اورباش و شریر و فتنه انگیز .

**حرامس (harāmes)** . ص . ع . سنون  
**حرامس** : ساهای سخت و قطناک . ج . حرمس .

**حرام کار (harām-kār)** . ص . پ . زنا کار  
و بد کار و زانی .

**حرام کاری (harām-kāri)** . ا . پ . زنا  
و فسق و فجور و بد کاری .

**حرام گوده (harām-gude)** ( ص .  
پ . تیل و کامل و بیکاره .

**حرام مغز (harām-maqz)** . ا . پ . نتاج .

**حرام موت (harām-mavt)** ( ا . پ .  
خود کسبی .

**حرام نمک (harām-namak)** ( ص .  
پ . بی وفا و بی سپاس و ناحق شناس .

**حرامی (harāmā)** . ع . ج . حرمسی  
(harmā) .

**حرامی (harāmi)** . ا . پ . مأخوذ از  
تازی - دزد راه زن و قاطع الطريق .

**حرامی (harāmiy)** . ا . ع . دزد راه  
زن و قاطع الطريق و قاتل و خوبی . و حرام زاده .

**حرامین (harāmīne)** . ا . ع . به  
صیغه تشبیه - مکه منظمه و مدینه طیبه .

**حران (herān)** . ا . ع . توسنی .

**حران (herān)** و (horān) . م . ع .  
**حرن الدابة حرو و نأحر نأحراناً**

( از باب نصر و کرم ) : توسنی کرد و با زیادتاد  
از رفتن . خاص است بپتور غیر گفته سم .

**حران (harrān)** ( اوص . ع . مرد تشنه .  
ح : حرار . و زمین سنگلاخ . و اخ : نام شهری  
درین الیهین .

**حران (harrān)** . ا . خ . پ . نام شهری درین  
الیهین که مولدست زردشت پیغمبر است .

**حراوة (harāvat)** . ا . ع . گرمی . و نیز  
و تندی طعم خردل و جزآن . **یق انی لاجد**  
**لهذا الطعام حراوة** .

**حرایا (harāyā)** ( ص . ع . ج . حرابه  
(herayyāt) .

**حرائب (harāheb)** . ع . ج . حرابه .

**حراثت (harāes)** . ع . ج . حرابه .

**حرائر (harāer)** . ع . ج . حره (horrat)

**حرائز (harāiez)** . ا . ع . شتران برگزیده  
که از نفاس تووان فروخت .

**حرائس (harāes)** . ع . ج . حرابه .

**حرائق (harāeq)** . ع . ج . حرابه .

**حرب (hārb)** ( اوص . ع . کار زار مؤنث

گاه مذکر آید . ج : حروب . و دشمن جنگی .

**یق و جل حرب** ، بستوی فیه الذکر و الاثی

و الجمع الواحد . و **ابن الحرب** : مرد کار

زاری . و **دار الحرب** : آن بلاد از

مشرکین که صلح بیانه آنها و مسلمانان نباشد .

**حرب (hārb)** . ا . پ . مأخوذ از تازی .

جنگ و کار زار و نبرد و درزم و بیکار . و

**آلت حرب** : آنچه بدان جنگ کنند مانند

شمشیر و نیزه و تفنگ و توپ و جزآن . و **حرب**

**کردن** : جنگ کردن و کار زار نمودن .

و **حرب و قتال** : جنگ و کشتار .

**حرب (harāb)** . م . ع . **حربه حرباً**

( از باب نصر ) : ربود مال آنرا و بسی چیز

گردانید وی را . و **حرب الرجل حرباً**

( از باب سجع ) : سخت خشکین شد آن مرد .

**حرب (harāb)** . ا . ع . شکوة خسرا

که از غنچه پدید آید .

**حرب (hāreb)** ( ص . ع . خشکین .

ج : حری . و **رجل حرب** : مرد بسیار

جنگ . و **اسد حرب** : شیر خشناک .

**حرب (herāb)** . ا . پ . شکوة خسرا .

**حرباء (herbā')** . ا . ع . بولقون و ز

ازام حین که عیارت از کربته آفتاب پرست

باشد بدود مع الشمس کیف دارت و بتلون  
جرما . و **فُلان یتلون تلون الحرباء**

مثل است و در حق کسی گویند که  
بر هیچ حالت ثبات ندارد . و گل آفتاب  
گردان . ج : حرابی . و نیز حرباء ، مینهای

زره یا سر میخا در حلقه زره . و پشت و گوشت پشت و پاتندی مهره پشت و زمین درشت .  
**حرباء** (horabâ') ع . ج . حریب .  
**حرباءة** (herbâat) ا . ع . مؤنث حرباء یعنی بوقلمون ماده .  
**حربات** (harabât) و (harbât) ع . ج . حربیة .  
**حرباج** (herbâj) ا . ع . ستر ضخیم .  
**حرباظ** (herbâz) م . ع . **حرباظه** و **حرباظا** . مر . حربطة .  
**حرباناک** (herbâ-nâk) م . پ . آنکه دارای نقاط ملونه باشد مانند بوقلمون .  
**حربة** (harbnt) ا . ع . آلت جنگ و خوب دستی . و نازیبان . ج . حراب . و فساد دین . و نیزه زنی . و سلب مال کسی . و روز جمعه . ج : حریات (harabât) و (herbât) .  
**حربة** (herbat) ا . ع . هیئت کارزار . ج : حریات (harabât) .  
**حربة** (horbat) ا . ع . خنوری مانند جوال و غراره و توشه دان شبان .  
**حربة** (harabat) ا . ع . واحد حرب یعنی یک عدد شکوفه خرما .  
**حربث** (horbos) ا . ع . نرم از گیاهای زمین بق **اطیب الغنم لبناً ما اکل الحربث** ج . حرابث .  
**حربج** (horboj) ا . ع . ستر ضخیم .  
**حرب جای** (harb-jây) ا . پ . رزمگاه و میدان جنگ .  
**حربش** (herbec) م . ع . **عجوز حربش** : زن گنده پیر دوست .  
**حربش** (herbec) و **حربشة** (herbecat) و **حربش** (herrebbeç) ا . ع . انبی و یا انبی بزرگ زبانی که در رفتن وی آواز دژش برآید .

**حربصة** (harbasat) م . ع . **حربص الارض حربصة** : آبیاری کرد زمین را .  
**حربصصة** (harbasiat) ا . ع . نوعی از زیور . و **ماعلیه حربصصه** یعنی نیست برار میچک زیوری .  
**حربظة** (harbazat) م . ع . **حربظ القوس حربظة و حرباظا** : سخت زه کرد کمان را .  
**حربگاه** (harb-gâh) ا . پ . رزمگاه و حرب جای و میدان جنگ .  
**حربه** (herbe) ا . پ . مأخوذ از تازی . نوع آلت جنگ هر چه باشد و هر آلت برنده و کشته ای .  
**حربی** (harbâ) ع . ج . **حرب (hareb) و حرب** .  
**حربی** (harbi) م . پ . جنگجو و مخالف . و نزدیک و یا مجاور ملک دشمن . و دعوت کننده جنگ .  
**حربیة** (harbiyye) م . پ . منسوب به حرب .  
**حربیش** (herbic) ا . ع . خشن و دوست .  
**حرة** (herat) ا . ع . فرج زن .  
**حرة** (harrat) ا . ع . زمین سنگلاخ سوخته . ج : حر و حرار و حرآت (harrât) و حرین (herrin) و احرین (aharrin) .  
**حرتگی** : دانه کوچکی که از اندام آدمی برمی آید . و عذاب درد ناک . و تاریکی بسیار . و رزمگاه حنین . و اخ : نام چندین موضع . و موضعی زیر راقم بظاهر مدینه و بها کات و قفة العرة ایام یزید .  
**حرة** (harrat) م . ع . **حرة (از باب نصر) : تشنه گردید .**  
**حرة** (herrat) ا . ع . تشنگی . و **روماه الله بالحررة تحت القرة** : یعنی مبتلا کرد

اورا خدا به تشنگی درمهای سرد .  
**حرة** (horrat) ا . و . ص . ع . زن آزاد تقیضاً . و بزرگ خاندان و نجیب بق **ناقہ حرة** (horrat) ج : حراثر . و **ریگ نیکو** . و جای گشتن گوشواره از بنا گوش . و **سحابة حرة** : ابر بسیار باران . و **ناقہ حرة** : ناقه بسیار شیر . و **وملة حرة** : **ریگ بی گل** . و **لیلة حرة** : شب نخستین از هر ماه . و شب زفاف که بکارت زایل نتوان کرد بق **بات فلانة بلیلة حرة** (بالاساقه) اذالم بقدر بعلها علی انتضائها و ازالة بکارتها و بلیة شیءا الی انتضها و یقال بلیة حرة (بالوصفة) . مر . شیءاء .  
**حرت** (hart) ا . ع . آواز گیاه خائیدن ستور .  
**حرت** (hart) م . ع . **حرتة حرتا** (از باب نصر) : سخت مالیدن آنرا . و **حرت الشیء** : گرد برید آنچه زود مانند بادرس . و **حرت الرجل حرتا** (از باب سمع) : بدخوی گردید آمدند .  
**حرتة** (horlat) ا . ع . تیزی طعم فلفل و خردل و تندی آن درینی .  
**حرتة** (horatat) م . ع . و **جل حرتة** : مرد بسیار خوار .  
**حرتک** (hartak) ا . ع . باریک جسم و نزار .  
**حرت** (hars) ا . ع . راه کوفته بسهای ستور . و بن نزه خر . و کشت . قوله تعالی : **نساؤکم حرتکم و المرأة حرت زوجها لانها مزروع و لده** . ج : حروت . و ثواب قوله تعالی **من کان یرید حرت الاخرة نزله فی حرته** ای ثواب عمله بتضیف الحساب . و قوله تعالی **یهلک الحرث و النسل الحرث فی هذا الموضع** الدین و النسل الناس . و **حرت الدنيا** السال و البنون . و **حسرت**

الاحرة السمل الصالح .

ح حرث (hars) م. ع. ح حرث الدابة

ح حرثاً (از باب نصر و ضرب) : لاغر کرد

آن ستور را از بیاری راندن . و ح حرث

الارض حرثاً و حرثاً : شیار کردن زمین

را برای زراعت . و ح حرث المال حرثاً :

کسب کرد و ورزید و اندوخت آن مال را .

الحديث احرث لدنياك كانك تعيش

ابداء واعمل لآخرتك كانك تموت

غدا ای اعمل لدنياك . و ح حرث

الرجل : جمع کرد آمدن میان چهار زن .

و ح حرث الرجل امرأته : مبالغه کردن

مرد در گنایندن زن خود . و نیز حرث : کشت

کردن . و سوزانیدن آتش و کاپیدن آن . و

درس کردن قرآن بقا ح حرثوا هذا القرآن

ای تشو و ثوروه . و فقه آموختن . و مہیا

شدن برای ساختن سوفا در کمان .

ح حرث (hares) م. ع. شیر بیشه .

ح حرثة (horsat) م. ع. سوفا کمان که

زده در آن باشد . و سوفا زره یعنی ماین

رأس ذکر و مجرای ختان .

ح حرث (herj) م. ع. گناه . و رستها که برای

صید دوندگان نصب کنند . و جامه ها که بر

طباب اندازند تا خشک شود . ج : حراج

و گوش ماهی که برای دفع چشم زخم بدور

گلو آویزند . و قلاده سگ . ج : احراج .

و آنچه بگشکاری دهند از صید . و لیس

عليك حرج ای حرج .

ح حرج (haraj) م. ع. حرجة (harajat) .

ح حرج (haraj) م. ع. جای تنگ بسیار

دوخت که ماشه بدان رسیدن تواند . و تنگی

و گناه . و حرام . و سختی بقا ح حرج

عليه . و ناقة لاغر باریک . و ناقة دواز بر

روی زمین . و چهار چوب بسته ای که گریان

مرده خود را بروی نهند . و ناقة ای که از

ز دور دارند و بر آن سوار شوند تا فر به گردد .

ح حرج (haraj) م. ع. حرج صدره

ح حرجاً (از باب سمع) : تنگ شد سینه او .

و حرج الرجل : گناه کرد آمدن . و

حرج الشيء : حرام شد آن چیز . و

حرجت العين : خیره شد چشم . و حرج

فلان : حیران شد فلان و ترسید از اقدام

در کار . و حرج الغبار وغيره : فرو

رفت بعضی از آن غبار و جز آن در بعضی .

ح حرج (haraj) م. ع. مأخوذ از تازی .

گناه . و عیب . و سختی و تنگی .

ح حرج (harej) م. ع. تنگ . و گناهکار .

و حرام . و جای تنگ بسیار دوخت که ماشه

بدان رسیدن نتواند . و آنکار کارزار روی نگرداند .

ح حرجات (harjāt) م. ع. حرجة .

ح حرجان (herjāne) م. ع. بیضه تشیه

نام دو نفر از تازیان که نام یکی حرج است

و نام دیگری غیر معلوم .

ح حرجة (horjat) م. ع. دول خرد .

ح حرجة (harajat) م. ع. درخشان . و

گرومی از شتران . ج : حرج و حرجات

و حراج .

ح حرجج (horjoj) م. ع. حرجوج .

ح حرجف (harjaf) م. ع. باد سرد که تند

وزد . ج : حراجف .

ح حرجل (harjal) م. ع. گرومی از اسبان .

ح حرجل (horjol) م. ع. مرد دواز بالا .

ج : حراجل . و شتاب رو .

ح حرجلة (harjalat) م. ع. گرومی از

اسبان . و گرومی از ملخ . و زمین بی آبیغ .

و تنگی .

ح حرجلة (harjalat) م. ع. دراز شدن و

تمام کردن صف را در نماز و جز آن . و چپ

و راست دویدن . و دویدن به نشاط و خرمی .

ح حرجمة (harjamat) م. ع. حرجم

الابل حرجمة : بر یکدیگر اتان باز گردانید

شتران را .

ح حرجوان (harjovān) م. ع. ملخ بی

بالی که بحاصل ضرر رساند .

ح حرجوج (horjuj) م. ع. ناقة فریه و

دواز بر روی زمین و ناقة سخت و یا لاغر

باریک روشن دل . ج : حراجج . و باسرد

و تند که بی هم وزد .

ح حرج (harh) م. ع. حرج المرأة

ح حرجاً (از باب فتح) : زد بر فوج آن زن .

ح حرج (herh) م. ع. فوج زن . ج :

احراج و حرون .

ح حرج (hareh) م. ع. و جل حرج :

مردکس دوست و مولع به کس .

ح حرجی (herahly) م. ع. منسوب

به حرج .

ح حرد (hard) م. ع. حرده حرداً

(از باب ضرب) : فسد کرد آنرا و باز داشت

آنرا . و سوراخ دار گردانید . و برید از آن

پاره ای .

ح حرد (hard) م. ع. قصد و منع بقا

حرد حرده یعنی قصد کرد خدا و را . قوله تعالی

وعدوا علی حرد قادرین ای علی قصد

اوعلى منع .

ح حرد (hard) و (hared) م. ع. منفرد

و تنها . و جدا . ج : حرداد .

ح حرد (herd) م. ع. پاره ای از کوهان

و رودهای شتر . ج : حرود .

ح حرد (hord) م. ع. قضا حرد :

نظای شتاب رو .

ح حرد (harad) م. ع. حرد الرجل

حرداً (از باب سمع) : گسرا نبار رفت

آمدن از سنگینی زره . و حرد البعير : به

بیماری حرد مبتلا گردید آن شتر . و نیز حرد :

بعضی از تازهای زه کمان از بعضی داز ترشدن .

حرد (harad) ا. ع. بیماری دردست و پای شتر. و خشک گردیدن پهای دست شتر از اثر زانوبند تأدیر رفتار دست بر زمین کوبد.

حرد (herad) ا. ع. خشم و غضب.

حرد (harad) و (hard) م. ع. حرد حرداً و حرداً (از باب سماع و ضرب): خشم گرفت و غضب کرد.

حرد (hard) م. ع. خشمگین و غضبناک و مانده شده از سنگینی زره. و زه کمابیکه بعضی از تارهای آن دراز تر از بعضی بود.

حرداء (hardā') م. ع. مونت احمد یعنی ستور مبتلا به بیماری حرد.

حرداء (hardā) ا. ع. لقب است مر یکی از تازیان را.

حرداء (horadā') ع. ج. حرید.

حردان (hardān) م. ع. غضبناک و خشمناک.

حردب (hardab) ا. ع. دانه تاجریزی.

حردبة (hardabal) ا. ع. خفت سبکی.

و ابو حردبة ا. ع. ازدندان عرب بود.

حردة (herdat) ا. ع. پاره ای از کومان. و رودهای شتر. و ا. ع. شهری بر ساحل دریای چین.

حردمة (hardamat) م. ع. حردم

فی الامر حردمة: لجاجت و ستیزگی نمود در آن کار.

حردون (herdavī) ا. ع. حردون م. حردون.

حردی (hordiy) و حردیة (hordeyyat) ا. ع. نی و یادستنی که بر آن گیاه بر روی پیچیده بر دیوار بی پنهانند. و دشتی که بر روی تیرهای سقف اندازند. ج: حردای.

حردمة (harzamat) م. ع. لغت کردن بهر کسی. و پر کردن ظرف.

حردون (herzavn) ا. ع. سوسمار نر. یا جانوری شبیه برباه که در نواحی مصر خیزد.

حرز (harz) م. ع. نگاه داشتن و نگاهبانی کردن. و هو ابدال حرس (و الفعل من نصر).

حرز (herz) ا. ع. نمویذ. ج. احراز. و پناه گاه و جای استوار و حرز الظهر: پشت مده. و حرز حرزیز: پناه گاه نیک استوار.

حرز (harzā) ا. ع. آنچه بدان گور بندند و آن جوز تراشیده هموار باشد که کودکان بدان بازی کنند. و هر چیز نگاه داشته شده و باز داشته شده از غیر. ج: احراز. المثل: و احزری و ابتغی النوا فلا یرید و احزاه فحفز الهاء در حق کسی گویند که بمطلوب رسیده بطلب زیاده از آن پردازد و مطلوب هم از دست وی بیرون رود.

حرز (harnz) م. ع. حرز فلان حرزاً (از باب سماع): بسیار پرمیز گار گویند فلان.

حرزات (harazāt) ع. ج. حرزة.

حرزة (harazat) ا. ع. برگزیده مال و بهترین آن. ج: حرزات. الحدیث لا تأخذوا من حرزات اموال الناس شیئاً ای من خیارها.

حرزقة (harzaqat) ا. ع. تکی وجس.

حرزقة (hazaqat) م. ع. حرزقة

حرزقة: جس کرد او را و تنگ گرفت بروی.

حرس (hars) ا. ع. روزگار. ج: احرس. و عشنا بذک حرساً ای در آ.

حرس (hars) م. ع. حرسه حرساً

و حراسة (از باب نصر): نگاهبانی کرد او را. و حرس الشیئیء حرساً (از باب ضرب): در شب زدودن آتشی را.

حرس (hers) ا. ع. محافظت و نگاهبانی.

حرس (haras) ا. ع. حرس السلطان: نگاهبانان درگاه سلطان.

حرس (haras) م. ع. حرس حرساً (از باب سماع): زیست کرد هنگام درازی.

حرس (haras) و حرسة (harasat) م. ع. ج. حوس.

حرسم (harsam) ا. ع. گوشه.

حرسم (hersam) ا. ع. زهر و هرگ.

حرسی (harsiy) ا. ع. یک مرد نگاهبان سلطان.

حرش (harc) ا. ع. نشان. و جماعت. ج: حراش. و شکار و سماع.

حرش (harc) م. ع. حرش الضب حرشاً و تحراشاً (از باب ضرب): صید کرد به سعادوا. و حرش فلاناً: خراشید فلان را. و حرش جاریته: گانید کیزیک خود را که ستان خفته بود.

حرش (harc) م. ع. ج. احرش و حرشاء.

حرش (harac) ا. ع. دشتی.

حرش (harac) م. ع. حرش حرشاً (از باب سماع): دشت و خشن گردید.

حرش (harec) ا. ع. جماعت بق عنده حرش من عیال و کرش ای جماعت. و نیز حرش: کسی که چشمش خواب نرود و یا از گرسنگی خواب نرود.

حرش (horac) ع. ج. حریش.

حرشاء (harca') ا. ع. گیاهی. و خوردلبری.

حرشاء (harca') م. ع. ناقه حرشاء: ماده شتر گرگین. و حیه حرشاء: مار

حرد (harad) ا. ع. بیماری دردست و پای شتر. و خشک گردیدن پهای دست شتر از اثر زانوبند تأدیر رفتار دست بر زمین کوبد.

حرد (herad) ا. ع. خشم و غضب.

حرد (harad) و (hard) م. ع. حرد حرداً و حرداً (از باب سماع و ضرب): خشم گرفت و غضب کرد.

حرد (hard) م. ع. خشمگین و غضبناک و مانده شده از سنگینی زره. و زه کمابیکه بعضی از تارهای آن دراز تر از بعضی بود.

حرداء (hardā') م. ع. مونت احمد یعنی ستور مبتلا به بیماری حرد.

حرداء (hardā) ا. ع. لقب است مر یکی از تازیان را.

حرداء (horadā') ع. ج. حرید.

حردان (hardān) م. ع. غضبناک و خشمناک.

حردب (hardab) ا. ع. دانه تاجریزی.

حردبة (hardabal) ا. ع. خفت سبکی.

و ابو حردبة ا. ع. ازدندان عرب بود.

حردة (herdat) ا. ع. پاره ای از کومان. و رودهای شتر. و ا. ع. شهری بر ساحل دریای چین.

حردمة (hardamat) م. ع. حردم

فی الامر حردمة: لجاجت و ستیزگی نمود در آن کار.

حردون (herdavī) ا. ع. حردون م. حردون.

حردی (hordiy) و حردیة (hordeyyat) ا. ع. نی و یادستنی که بر آن گیاه بر روی پیچیده بر دیوار بی پنهانند. و دشتی که بر روی تیرهای سقف اندازند. ج: حردای.

حردمة (harzamat) م. ع. لغت کردن بهر کسی. و پر کردن ظرف.

حردون (herzavn) ا. ع. سوسمار نر. یا جانوری شبیه برباه که در نواحی مصر خیزد.

حرز (harz) م. ع. نگاه داشتن و نگاهبانی کردن. و هو ابدال حرس (و الفعل من نصر).

حرز (herz) ا. ع. نمویذ. ج. احراز. و پناه گاه و جای استوار و حرز الظهر: پشت مده. و حرز حرزیز: پناه گاه نیک استوار.

حرز (harzā) ا. ع. آنچه بدان گور بندند و آن جوز تراشیده هموار باشد که کودکان بدان بازی کنند. و هر چیز نگاه داشته شده و باز داشته شده از غیر. ج: احراز. المثل: و احزری و ابتغی النوا فلا یرید و احزاه فحفز الهاء در حق کسی گویند که بمطلوب رسیده بطلب زیاده از آن پردازد و مطلوب هم از دست وی بیرون رود.

حرز (harnz) م. ع. حرز فلان حرزاً (از باب سماع): بسیار پرمیز گار گویند فلان.

حرزات (harazāt) ع. ج. حرزة.

حرزة (harazat) ا. ع. برگزیده مال و بهترین آن. ج: حرزات. الحدیث لا تأخذوا من حرزات اموال الناس شیئاً ای من خیارها.

حرزقة (harzaqat) ا. ع. تکی وجس.

حرزقة (hazaqat) م. ع. حرزقة

حرزقة: جس کرد او را و تنگ گرفت بروی.

حرس (hars) ا. ع. روزگار. ج: احرس. و عشنا بذک حرساً ای در آ.

حرس (hars) م. ع. حرسه حرساً

پوست درشت . ج : مُحْرَش .  
**حَرشَات** (haracât) ا.ع.ج. حرثة .  
**حَرشَاف** (harçâf) ا.ع. ملخ لاغریار  
 خوار .  
**حَرشَافَة** (harçâlat) ا.ع. واحد حرشاف  
 یعنی يك عدد ملخ ریزه لاغر .  
**حَرشَة** (horçat) ا.ع. درشتی .  
**حَرشَة** (harçat) ا.ع . جانور ریزه  
 زمینی . ج و حرشات .  
**حَرشَف** (harçaf) ا.ع. پیژده ماهی . و  
 ریزه ازمرغان و ازشر مرغان و از هرچیزی .  
 و شکن زره و نوردان . و مضا و ناتوران و  
 پیران و یادگان . و پیژده کارد و شمشر .  
**حَرشَف** (harçaf) ا.ع . گیاهی خردار  
 که بفارسی کنگر گویند .  
**حَرشَف** (horçof) ا.ع. زمین درشت .  
**حَرشَفَة** (harçafat) ا.ع. زمین سخت  
 درشت .  
**حَرشُون** (haracun) ا.ع. نوعی ازخار  
 خرد و سخت که به پشم گویندآن آویزد . ج :  
 حراشین .  
**حَرص** (hars) م.ع. **حَرص** **انقصار**  
**الثوب حَرصاً** ( از باب ضرب ) : کفایت  
 گازر جامه را در کوفتن . و **حَرص** **العری**  
 ( مجهولاً ) : نگذاشته از چرا گاه گیاهی .  
 و نیز حَرص : خراشیدن و پوست کندن .  
**حَرص** (hers) ا.ع. آز .  
**حَرص** (hers) و (hars) م . ع .  
**حَرص** **علیه حَرصاً** ( از باب سَمع ) :  
 و **حَرص** **حَرصاً** ( از باب ضرب ) : آژمند  
 شد بر آن .  
**حَرص** (horos) ا و ص . ع . حَرص  
 شخص حَرص و آژمند .  
**حَرصاً** (hersan) م ف . پ . مأخوذ  
 از تازی - بطور آژمندی و از روی حَرص و

آژ و . و بطور سرعت و عجله . و بطور  
 آژمندی .  
**حَرصاء** (horasâ) ع . ج . حَرص .  
**حَرصانه** (hersâne) م . ف . پ . حَرصاً  
 و بطور آژمندی و حَرص . و بطور سرعت و  
 عجله و آژمندانه .  
**حَرصَة** (harsat) ا . ع . شجای که  
 پوست سررا اندک شکافد . و پراکنده افانند  
 شیر در شیر دوشه بباب فراخ شدن سوراخ  
 پستان از اثر جراحتی که بر پستان از پستان  
 بند وارد آمده باشد .  
**حَرصَة** (harasat) ا . ع . مستر وسط  
 هر چیز و میانه آن .  
**حَرصیان** (herseyân) ا . ع . باطن  
 پوست شکم . و باطن پوست پیل و جلده . برخی  
 که پس از سلخ نمودن پدیدار می گردد . ج :  
 حَرصیانات .  
**حَرصیانات** (herseyânât) ع . ج .  
 حَرصیان .  
**حَرص** (harz) م . ع . **حَرص** **قهه**  
**حَرصاً** ( از باب ضرب ) : فاسد و تپاه  
 گردانید خود را .  
**حَرص** (horaz) و (horoz) ا . ع .  
 اشان . و **قَرعَ حَرصی** **تکون حَرصاً** ای  
 حتی تکون کالاشان نحرلاً و سیاً .  
**حَرص** (haraz) ا . ع . گداختگی جسم .  
 و فساد مده . و فساد مذهب . و تپاهی غلرو  
 رای . و مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم .  
 و مرد عاجز و در مانده و مشرف بر مرگ . و  
 مرد بی خیر و یا مردی که ازو امید خیر و  
 بیم شر نباشد . یعنی فی الواحد و الجمع و  
 المؤنث . و گاه جمع آن حراض و محرزان  
 و حرفه آید . و آنکاز عشق و اندوه گداخته  
 باشد . و آنکه صلاح تواند گرفت و جنگ تواند  
 کرد . و مرد برجامانده ای که برخاستن تواند

و بلائیه از مردم . و سخن . و لاغر و نعیفای  
 بیماری . قوله تالی حتی **تکون حَرصاً**  
 و کراهت جامه و طره آن .  
**حَرص** (haraz) م . ع . **ناقة حَرص** :  
 ماده شتر لاغر و زبار .  
**حَرص** (haraz) م . ع . **حَرص** **حَرصاً**  
 ( از باب سَمع ) : گداخته شد از اندوه و یا  
 از عشق و ناتوان گردید که برخاستن نتواند .  
 و گل بصر برچید . و خدا و تمسده فاسد گردید .  
**حَرص** (harez) م . ع . مرد بیمار برجا  
 مانده گداخته جسم که برخاستن نتواند .  
**حَرص** (heraz) ع . ج . حَرصه .  
**حَرصان** (horzân) ع . ج . حَرص .  
 و ج . حَرص .  
**حَرصَة** (herzat) م . ع . و **جَل**  
**حَرصَة** : مردی که بیماری و اندوه وی  
 دراز گردیده باشد . ج : حَرص (heraz) .  
**حَرصَة** (horzat) ا . ع . امین قنار بازان  
 و آنکه در قنار دلاور نیاید . و آنکه گوشت نخرود  
 و نخرود مگر کهور باریگان یابد . و نوعی از تیر  
 تمام ناتراشیده یکسان نا تپاه .  
**حَرصَة** (harazat) ع . ج . حَرص .  
**حَرصی** (horziy) و (horziy) ا . ع .  
 اشان فروش .  
**حَرَف** (harf) م . ع . **حَرَف** **لغالب**  
**حَرَفاً** ( از باب ضرب ) : کتب کرد قفقه  
 برای عیال خود . و **حَرَف** **القرس** **عن**  
**وجه** ( از باب نصر ) : برگردانید اسب  
 را از آن . و **فلان یعرف الحق و یحرف** :  
 فلان می شناسد حق را و بر می گردد از آن . و  
**حَرَف** **عینه حَرَفَة** ( از باب ضرب ) :  
 سرمه کشید در چشم خود . و **حَرَف** **فی**  
**ماله** ( مجهولاً ) : رفت چیزی از مال او .  
**حَرَف** (harf) ا . ع . جانب و طرف و  
 کرانه . و تیزی از هر چیزی . و **حَرَف** **الجبَل** :



سر نیز کوه . ج : حرف (heraf) . و یکی از حروف هجا . و نامة نهگانه در آمده و نامة لاغر . و نامة کلان چمواستوار . و آبراهه . و قراءة . و لغت . و باصطلاح نحوآن کلمه ای که دارای معنی باشد غیر معنی اسمی و فعلی یعنی نامم باشد مثل . ج : احرف و حروف . و نزل القرآن علی سبعة احرف یعنی نازل شد قرآن بر هفت لغت از لغات عرب ای هذه اللغات السبع متفرقة فی القرآن بحسب لغة قریش و بحسب لغة هذیل و بحسب لغة حوازن و بحسب لغة الیمین . و قوله تعالى ومن الناس من یعبد الله علی حرف ای علی وجه واحد و هران بیده علی السراء لالضراء ار علی شک ار علی غیر طمأنینة علی امره ای لایدخل فی الدین متکنا .

**حرف الاستدراك** : کلمه ای که تعیین مخالفت و ضدیت کند .

**حرف الاستفتاح** : کلمه ابتداء شروع .

**حرف الاستفهام** : کلمه سؤال .

**حرف الاستثناء** : کلمه ای که بدان چیزی را از چیزی جدا کند .

**حرف الاستیناف** : کلمه ای بدان مطلبی را از تو بگیرد .

**حرف الاقتران** : کلمه ای که بدان چیزی را از کلمه دیگر جدا کند .

**حرف الایجاب** : کلمه اثبات .

**حرف التأكيد** : کلمه ای که بدان مطلبی را مؤکد کند .

**حرف التباعد** : کلمه انتفاء .

**حرف التحقيق** : کلمه اثبات .

**حرف التحضیض** : کلمه ای که موجب هفت و ترغیب گردد .

**حرف التخصیص** : کلمه ای که بدان مطلبی را اختصاص دهند .

**حرف الترجی** : کلمه امید .

**حرف التردد** : کلمه ای که بدان مطلب شکوک و مرددی را بیان کند .

**حرف التشبه** : کلمه مانند .

**حرف التشکک** : کلمه ای که بدان شک و شبهه حاصل شود .

**حرف التعریف** : کلمه ای که بدان چیزی معین و مشخص گردد .

**حرف التعلیل** : کلمه ای که بدان علت و سبب چیزی را معین کند .

**حرف التفریق** : کلمه افتراق .

**حرف التفضیل** : کلمه ای که برتری چیزی را معین کند .

**حرف التقرب** : کلمه ای که بدان معنی چیزی را بطور تخمین معین کنند .

**حرف التمنی** : کلمه آرزو .

**حرف التمییز** : کلمه ای که بدان چیزی مشخص شود .

**حرف التنفیس** : کلمه . زمان تنفس .

**حرف التثکیر** : کلمه ای که بدان چیزی نکره و غیر معین شود .

**حرف التوقع** : کلمه ای که بدان منتظر وقوع چیزی شوند و کلمه امید .

**حرف الجزاء** : کلمه ای که در جزای شرط واقع شود و ماحصل و نتیجه چیزی را بیان کند و پیارسی کنیز سزا گویند .

**حرف الحال** : کلمه ای که بدان زمان حاضر را بیان کند .

**حرف الحصر** : کلمه ای که در اختتام کاری بیان شود .

**حرف الخطاب** : کلمه ای که بدان شخصی را مخاطب کند .

**حرف الدعاء** : کلمه درخواست .

**حرف الردع** : کلمه ای که در ملامت و خشم و سرزنش استعمال کنند .

**حرف الزائد** : کلمه ای که زائد باشد

و در معنای کلام تغییر دهد .

**حرف الزجر** : کلمه ای که در ملامت و راندن حیوانی استعمال کنند .

**حرف الساکن** : کلمه صمت .

**حرف السب** : کلمه ای که بدان سبب و علت چیزی را بیان کنند .

**حرف الشرط** : کلمه ای که در شرط و جزا استعمال کنند و پیارسی کنیز دازه گویند .

**حرف الصحیح** : کلمه صمت . صد حرف الله .

**حرف الصلة** : کلمه رابطه .

**حرف الطرح** : کلمه ای که در وضع و ترتیب چیزی استعمال کنند .

**حرف العطف** : کلمه ای که در اتصال دو کلمه هم استعمال کنند .

**حرف العلة** : کلمه اعراب .

**حرف الغایة** : کلمه ای که نهایت چیزی را بیان کند .

**حرف المبهمات** : کلمه اشاره .

**حرف المعیة** : کلمه مشارکت .

**حرف النداء** : کلمه ای که بدان کسی را بخوانند و آواز کنند .

**حرف الندبة** : کلمه ای که در گریه و زاری استعمال کنند .

**حرف النفي** : کلمه ای که عدم ارتکات فعلی را بیان میکند .

**حرف (harf)** . ا . ب . . مأخوذ از تازی . و ات ورود و سخن و گفتگو و مکالمه و مباحثه و کلمه . و سخن یهوده و هذیان . و هریک از گهای الفبا . و باصطلاح زبان آموز قسم دم از کلمات زبان فارسی که هرگز بهانه استعمال نمی شود و بخودی خود معنایی ندارد و همیشه آنرا با کلمات دیگر استعمال می کنند مانند ستان در گلستان و ناک در تاباک . و حرف آخر اجد حرف غین است و مراد از آن هزار است که

بلیل باشد. و حرف **پهلودار**: سخنی که یکی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گویند و حرف **چکشی**: سخن سخت و ناهموار و حرف **زدن**: گفتگو کردن و مباحثه و مکالمه نمودن و سخن یهوده و بی معنی گفتن و حرف **قالبی زدن**: گفتن آنچه را که شنیده باشند بدون فهم معنی و ادراک مضمون. و حرف **مجهول**: آن حرفی که صدای آن بخوبی معلوم نشود مانند و در کلمه روز و وی در کلمه شیر که مراد شیریش باشد. و حرف **سروق**: حرفی که نوشته می شود و تلفظ نیکرود مانند و در کلمه خواش. حرف (**horf**) ع. ا. ع. - بسی بختی. و پندار.

حرف (**heraf**) ع. ج. حرف. و ج. حرفه.

حرفاء (**horafā**) ع. ج. حرف. حریف.

حرفاً حرفاً (**harfan-harfan**) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - کلمه بکلمه و حرف بحرف.

حرف آشنا (**harf-ācnā**) ص. پ. کبکه بازی خواندن حروف را آموخته باشد.

حرفان (**herfān**) ع. ا. ع. - بدبختی و بی طالبی.

حرف انداز (**harf-andāz**) م. پ. حيله باز و فریبده.

حرف اندازی (**harf-andāzi**) ا. پ. حيله بازی و مکر و فریب.

حرف بحر (**harf-be-harf**) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - کلمه بکلمه بدون ترک چیزی.

حرفه (**harfat**) ع. م. حرف عینه

حرفه (از باب ضرب): سروکیده دو چشم خود. و حرف **فی ماله** (جهولا): رفت چیزی از مال وی.

حرفه (**herfat**) ع. ا. ع. طمه. و صناعت که روزی بدان دست آرند. و کل ما اشتغل الانسان به و مرضی یسی صنعة و حرفة لانه یحرف الیها.

حرفه (**herfat**) و (**horfat**) ع. ا. ع. بی بختی و بی طالبی. - قول عمر رضی الله عنه:

حرفه احدهم اشد علی من علیته.

حرفه (**horfat**) ع. ا. ع. واحد حرف. یک تخم پندار.

حرفت (**herfat**) ع. ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسب و پیشه و صنعت و دست کاری و صنعت ید. و اهل حرفت: دستکار و کاری گر و بازرگان و سوداگر. و حرفت بازی: افسون و جادوگری.

حرفذة (**harfazat**) ع. ا. ع. ناقة نجیب و تهیگاه درآمده و لاغر. ج: حرفاذ.

حرف زن (**harf-zan**) ص. پ. سخن ران و رطاق و پرگو.

حرفش (**herfec**) ع. ا. ع. مار خبیث.

حرفضة (**herfezat**) ع. ا. ع. ناقة نجیب و اصیل.

حرفقان (**harfqān**) ا. پ. اوسینک و سم الفار و مرگ موش.

حرف گیر (**harf-gir**) ا. و ص. پ. مترض و اعتراض کننده و عیب جوی و خطا گیرنده.

حرف گیری (**harf-giri**) ا. پ. اعتراض و عیب جویی.

حرفی (**harfi**) ص. پ. منسوب به حرف.

حرفی (**horfiy**) ع. ا. ع. پندار فروش.

حرفیه (**harfeyyat**) ع. ا. ع. خاصیت حرف.

حرق (**harq**) ع. ا. ع. سوختگی جامه از کوفتن گاز و غیر آن.

حرق (**harq**) ع. م. حرقه حرفاً (از باب نصر): سوهان کرد آنرا و خراشید چیزی.

و حرفه بالنار حرفاً (از باب ضرب): سوخت آنرا با آتش. و حرق نابه حرفاً و حرفاً (از باب نصر و ضرب): بهم سائید دندان نیش را از خشم چنان که آواز برآمد.

حرق (**harq**) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سوختگی.

حرق (**herq**) ع. ا. ع. آنچه نخل را بوی گشن دهند.

حرق (**heraq**) ع. ا. ع. آتش و زبانه آتش. و سوختگی آتش. و سوختگی جامه از کوفتن گاز و جز آن. و آنچه نخل را بوی گشن دهند.

حرق (**haraq**) ع. م. حرق شعره حرفاً (از باب سمع): و بیعت و افتاد موی آن. و کذک الجناح.

حرق (**hareq**) ا. و ص. ع. مرد شکاته اطراف. و ابرسخت درخش. و سوخته چنماق.

و خف و قو و رکو و آتش گیره. و حرق الشعر: کسی که موی وی ریخته باشد.

حرقان (**horqān**) ع. ا. ع. بهم سودگی دوران در رفتن.

حرقانی (**haraqāniy**) ص. ع. خاکستر رنگ.

حرقانیه (**haraqāneyyat**) ص. ع. م. مؤنث حرقانی. و عمامه حرقانیه: عمامه خاکستری رنگ.

حرقه (**harqat**) و (**horqat**) ع. ا. ع. گرمی و سوزش. و بی فی جوفه حرقه و كذلك حرقه.

حرقه (**horqat**) ع. ا. ع. زبانه و شمله و آتش و سوختگی. و ا. خ: نام قبیله ای از تازیان.

حرقه (**horaqat**) ع. ا. ع. ششربیار بران. و ا. خ: نام دختر نعمان بن منذر.

حرقه (**herqat**) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سوزش و سوختگی. و حرقه البول:

یجاری سوزاک .	و <b>حرك فلانا</b> : زد بر حارك فلان . و	<b>حرکتی</b> (harakati) ۱. پ . مترض و مانع .
<b>حرقه</b> (herqed) ۱. ع . بن زبان .	<b>حرك حرکا و حرکا و حرکا</b> ( از باب کرم ) : جنید .	<b>حرکتة</b> (harkasat) م . ع . جنبانیدن باد درخت و جز آنرا .
<b>حرقدة</b> (harqadat) ۱. ع . گره نای گلو و عنقه حنجره .	<b>حرك (harok)</b> م . ع . <b>حرك حرکا و حرکا</b> (از باب کرم) مر . <b>حرك (hark)</b> و <b>حرك حرکا</b> ( از باب سمع ) : غنیمت گردید .	<b>حرکتة</b> (harkakat) ۱. ع . سرسری . ج . حراک و حراکیک .
<b>حرقریقة</b> (haraqriqat) م . ع . و <b>رجل حرقریقة</b> : مرد تیز .	<b>حرك (harek)</b> م . ع . <b>غلام حرك</b> : نوچه بیک نیز خاطر .	<b>حرکتة</b> (harkalat) ۱. ع . <b>حرک</b> <b>الصائد حرکة</b> : بی شکار برگشت آن شکارچی .
<b>حرقصاة</b> (haraqsat) ۱. ع . واحد حرقصی .	<b>حركات</b> (harakāt) ع . ج . حرکت .	<b>حرکة</b> (harkulat) م . ع . <b>حرک</b> <b>الصائد حرکة</b> : بی شکار برگشت آن شکارچی .
<b>حرقصة</b> (harqasat) م . ع . گام نزدیک نهادن . و زود زود پیوسته سخن گفتن .	<b>حركات</b> (harakāt) ۱. پ . مأخوذ از نازی . جنبش . و <b>حركات نفسانی</b> : هر آنچه موجب تحریک روح گردد مانند غضب و فرح ولذت و خوف و اضطراب و حزن و غم و شرم و خجالت و جز آن .	<b>حرکة</b> (horkuk) ۱. ع . میان دو کتف ستور .
<b>حرقصی</b> (haraqsa) ۱. ع . یک نوع جانور کبک .	<b>حرکة</b> (harakat) ۱. ع . جنبش . خلاف سکون . ج : <b>حركات</b> . و <b>ابوالحرکة</b> : و طی .	<b>حرم</b> (harm) م . ع . <b>حرم فلانا حرماً</b> (از باب نصر) : بر د فلان را بقمار و چیره شد بروی .
<b>حرقفة</b> (harqafat) ۱. ع . استخوان سرسین که بر زمین آید وقت نشستن . ج : حراق . و يقال للمریض اذا طالت منجته <b>دیرت حراقفة</b> .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (herm) ۱. ع . حرام و ناروا . ج : <b>حرم</b> (horom) . و مرد مستحرم . بی انت <b>حرم</b> . و واجب قوله تعالى و <b>حرم علی قریة اهلکناها</b> .
<b>حرقفة</b> (harqafat) م . ع . <b>حرقف الحمار الاتان حرقفة</b> : گزنت خر سرسین ماده خر را .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (herm) م . ع . <b>حرمه الشیء حرما و حریما و حرمانا و حرما و حرمة و حریمة و حرمة</b> ( از باب ضرب و سمع ) : بازداشت او را از آن چیز و بی بهره گردانید .
<b>حرقلة</b> (harqalat) ۱. ع . نوعی از رفتار .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (horm) م . ع . <b>حرم علیه حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> ( از باب ضرب و سمع ) : بازداشت او را از آن چیز و بی بهره گردانید .
<b>حرقوة</b> (harqovat) ۱. ع . اعلای نام از حلق . و استخوان سرسین .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (horm) م . ع . <b>حرم علیه حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> ( از باب کرم ) : حرام شد بروی . و <b>حرمت الصلوة علی المرأة حرما و حرما و حرما</b> و <b>حرمة و حرمة</b> : حرام شد نماز بر زن . و كذلك <b>حرم السحور علی الصائم</b> .
<b>حرقوص</b> (horqusa) ۱. ع . جانور کبک مانند کبک نیش او به نیش زنبور ماند . و یا جانور کبک مانند کبک که بر مردم چسبید . و یا جانور کبک از کوکال یشب الاساقی و بدخل فی فزوج الجوارى . ج : حراقیس . و خسته غوره سبز حرما . و <b>ذوالثدیة حرقوص ابن زهیر</b> : رئیس خوارج .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (horm) م . ع . <b>حرم علیه حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> ( از باب کرم ) : حرام شد بروی . و <b>حرمت الصلوة علی المرأة حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> : حرام شد نماز بر زن . و كذلك <b>حرم السحور علی الصائم</b> .
<b>حرقوف</b> (horquf) ۱. ع . ستور لاغر . و جانوری از حشرات الارض .	<b>حرکت</b> (harakat) م . ع . <b>حرك حرکا و حرکة</b> . مر . <b>حرك</b> .	<b>حرم</b> (horm) م . ع . <b>حرم علیه حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> ( از باب کرم ) : حرام شد بروی . و <b>حرمت الصلوة علی المرأة حرما و حرما و حرمة و حرمة</b> : حرام شد نماز بر زن . و كذلك <b>حرم السحور علی الصائم</b> .
<b>حرقی</b> (harqā) ع . ج . حریق .	<b>حرك</b> (hark) م . ع . <b>حرك حرکا</b> ( از باب نصر ) : سر برزد از حی که بر روی .	<b>حرم</b> (harm) ۱. ع . گردا گرد کبه و

بکه و هو حرم الله و حرم رسوله  
صلی الله علیه و آله . ج : احرام و گرداگرد  
مدینه . و جای محفوظ . و حرمت و  
آبرو . و حرام . ج : حرم . و ابو الحرم :  
لقب جماعتی .

حرم حرام (haram) ع . م . حرم الرجل  
حراما (از باب سماع) : غالب شد آمدند  
در قنار و بناخت . و حرم (مجهولا) :  
مطلوب شد و بناخت . و حرم فلان فی  
الاعار : سبزی کردن فلان در آنکار . و  
حرم حراما و حراما مر . محرم .

حرم حرم (haram) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
اندرون سرای پادشاهان و مردمان اشراف .  
و منکوحه و کنیزی که با وی وطنی کرده شود .  
و حرم خانه : اندرون سرای پادشاهان  
و مردمان اشراف . و حرم همایون :  
اندرون پادشاه .

حرم حرم (harem) ا . ع . نویدوی بی بهرگی .  
حرم حرم (harem) ع . م . حرم حرمآ و  
حرمآ . مر . حرم (herm) .  
حرم حرم (horan) ا . ع . منع نفی . و ج .  
حرمة .

حرم حرم (horom) ا . ع . احرام گردنگان .  
و ج . حرام . و چهار ماه ذی قعدة و ذی  
حجة و محرم و رجب . ثلثة سرد و واحد فرد  
و ج . حرم . و ج . حريم .

حرم حرم (horom) ع . م . حرم حرمآ و  
حرمآ . مر . حرم .  
حرمات (hormät) و (horamät) و  
(horomät) ع . ج . حرمة (horomat) و  
(horamat) و (horomat) .

حرم حرماس (hermäs) ع . اوص . ع . موار  
لنشان . و ارض حرماس : زمین سخت .  
حرم حرم (hermân) ع . م . حرم حرمآ  
و حرمآنا . مر . حرم .

حرم حرم (hermân) ا . پ . مأخوذ از  
تازی بی نصیبی و محرومی و محرومی و نویدی .  
حرم حرم (haramâne) ا . ع . به میثت  
مکه و مدینه زادها الله شرفا و تعظیما .

حرم حرم (hermat) ا . ع . نویدی و بی  
بهرگی و بی نصیبی .

حرم حرم (hermat) و (horomat) م .  
ع . حرم حرمآ و حرم حرمآ و حرم حرمآ .  
مر . محرم .

حرم حرم (hermat) و (haramat) ا . ع .  
غلبه شہوت جماع بر سگ ماده و گرگ ماده  
و حیوانات ذی ظلف . و قد استعمل فی الحدیث  
لذکور الاناسی قال الذین قدر کهم  
الساعة تبعت علیهم الحرمة و  
یسلبون الحیاء .

حرم حرم (hermat) و (harem) ع . م .  
حرم حرمآ و حرم حرمآ و حرم حرمآ .  
مر .

حرم حرم (horomat) ا . ع . حرم حرم الرجل  
حرم مرد و اهل مرد .

حرم حرم (horomat) و (horamat) و  
(horomat) ا . ع . آنچه شکست آن در او نباشد .

و آبرو . ج : حرمت (hormät) و  
(horomät) و (horomät) . و عهد و پیمان  
و مهابت و بهر چیزی و قوله تعالی و من یعظم  
حرمت الله ای ماوجب الصیام به و حرم  
الفریط فیہ .

حرم حرم (harammat) ا . ع . پشته های  
خردی که در آن هیچ گیاه نرود .

حرم حرم (horomat) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . عزت و احترام و ارجمندی و آبرو  
و ارج و مهابت . و ناروازی و حرام شدگی .

حرم حرم (harmad) و (hermed) ا . ع .  
گل سیاه و برگت و تنگ و برگت بوی .  
حرم حرم (hermez) ا . خ . ع . نام پدر

قیلهای از تازیان .

حرم حرم (harmazat) ع . م . حرم حرم  
حرم حرم : لغت کرد آنرا .

حرم حرم (harmazat) ا . ع . تیزی خاطر  
و ذکارت .

حرم حرم (hermes) م . ع . سال  
قطناک سخت . ج : حرامس . بی سنون  
حرامس .

حرم حرم (haram-sarâ) ا . پ .  
اندرون سرای پادشاهان و اشراف .

حرم حرم (harmal) ا . ع . اسپند .  
حرم حرم (harmalat) ا . ع . واحد حرم یک خانه

اسپند و نیز گیاهی از جمله نوعات که آتش زنده  
آن نفیست است . و نام جماعتی .

حرم حرم (harmâ) م . ع . حیوان گن  
خواه شده . ج : حرام و حرامی و حرمی  
والله یعنی اما واقعات یعنی سوگند بخدا .

حرم حرم (hermiy) م . ح . ح . رجل  
حرمی : مرد کسی یعنی کسی که از اهل  
حرم باشد .

حرمی حرمی (harmiy) م . ع . ثوب  
حرمی : پارچه ای که از اتمهای مکه باشد .

حرمی حرمی (harami) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . پارچه محرماتی که بروی فرش گستراند .

حرم حرم (hermeyyat) م . ع . امرأة  
حرمیة : زنی که از اهل حرم یعنی مکه باشد .  
و سهام حرمیة : تیرهای منسوب به حرم .

حرم حرم (haramayn) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . مکه معظمه و مدینه طیبه .

حرم حرم (harm) م . ع . حرم القطن  
حرمنا (از باب نصر) : ندانی کرد آن پنهانرا .  
و حرم فی السبع : زیادو کم نکردند خرید .  
حرم حرمی (harnâniy) م . ع . منسوب  
بشهر حران العزیزه .

حرم حرم (haranfâc) ا . ع . سیر

دشت خلقت وکلان .	علامتیکه یان صوت کنتد . و نقاط . و لهجا	حروف اللینه : حروفیکه تلفظ آنها نرم و سهل است .
حرقه (horanqefat) .ع . زن کوتاه .	وزاو بهای برجسته . و اجزاء . و سرکهها .	حروف المد : حروفیکه تلفظشان بامد است .
حروب (horub) .ع . ج . حرب .	حروف الاستقبال : حروفیکه چون بر سر فعلی در آید معنی استقبال بآن می دهند .	حروف المصدر : حروفیکه دلالت بر مصدر بودن کلمه می کنند .
حرووة (harvat) .ا .خ . گرمی در حلق و سر و مینه ازخمش و درد . و تیزی مزه خوردل و سپندانوما مانند آن . و بوی گنده و تیزی سیرو و جزآن .	حروف الاسلیة : حروف صغیری مانند سین و جزآن که منخرج آنها از نونک زبان و سر دودندان قدیمی زیرین باشد .	حروف المضارعة : حروفیکه بر سر فعل مضارع در می آید .
حروث (horus) .ع . ج . حرث .	حروف الاصلیة : حروف اساسی .	حروف الهجج : حروف الفبای ابثی و حروف نقطه دار .
حروء (harud) .ص .ع . ناقة حروء : ناقة کم شیر و یا آنکه شیرش منقطع شده باشد .	حروف الاضافة : مانند فی ومن و علی .	حروف المقطعة : حروف منفصل کعدر اول بعضی سوره قرآن است مانند ا ل م .
حروء (horud) .ع . سرهای کوه .	حروف التصدیق : حروف اثبات .	حروف الموقوفة : حروف ساکنه که در آخر بعضی کلمات واقع میشوند .
حروء (horud) .ع . م . حرد حروء آ (از باب ضرب) : از میان قوم یک سو گردید و دور شد و تنها منزل کرد .	حروف التضعیف : حروف مشدد .	حروف الهجاء : حروف الفبا .
حروور (harur) .ا .ع . باد گرم که شب وزدو گاه در روز . و موسم باد گرم که بر روز زود . و گرمی آفتاب . و گرمی دائم شب باشد و یاروز . و آتش .	حروف التثنیة : حروفیکه در تثنیه استعمال می گردند .	حروق (haruq) .ر (haruq) .ا .ع . آنچه خورما را بدان گشند . و سوخته چقماق و خف و قور و رکو و آتش گیره .
حروور (horur) .ا .ع . گرمی .	حروف الجر : حروفیکه چون بر اساسی در آید آنرا جر می دهند .	حروق (horuq) .ع . م . حرق حرقاً و حروقاً . م . حرق .
حروور (horur) .ع . م . حر حرارة و حرأ و حروراً . م . حر .	حروف الحقیة : حروفیکه از حلق تلفظ می شوند مانند جاء .	حروق (haruqā) .ا .ع . سوخته چقماق و خف و قور و آتش گیره .
حرووة (harurat) .ا .ع . آزادی و آزاد مردی و انی لاجد لهذا الطعام حرووة فی فمی یعنی سوزش و تیزی احساس می کنم ازین طعام در دهان خود .	حروف الزوائد : حروفیکه خوانده نمی شوند مانند الف جمعی .	حروق (haruqat) .ا .ع . آتش اماج و یا طعامی سبتر از آشام .
حرووی (haruriyy) .ص .ع . منسوب به گروه حروریة . و یا متعلق به گرمی و حرارت .	حروف الشجرية : حروفیکه منخرج آنها میان زبان و مقابل روی از کام باشد مانند شین و جزآن .	حرووم (harun) .ا .ع . ناه ای که سالها بار نگیرد . بی آنکه ستاغ باشد .
حروویة (haruriyyat) .ا .خ .ع . گرمی از خوارج که نعدجه بن عامرجنی و اصحابی باشند .	حروف الشفهية : حروفیکه منخرج آنها لب باشد .	حرون (harun) .ا .ص .ع . توسن از ستور سم نفاکته . و صیدی که همیشه بر بالای کوه باشد . و نام اسبی . و فرس حرون : اسبی که توسنی کند در رفتار .
حروویة (haruriyyat) .ر (horuriyyat) .ا .ع . آزادی و آزاد مردی .	حروف الصحیح : حروف سالم . ضد حروف معتل .	حرون (heruna) .ع . ج . حر .
حروض (horuz) .ع . م . حررض حروضا (از باب نصر و ضرب) : لاغرو نعیف گردید از بیماری .	حروف العلة : حروف ضد حروف سالم که او والف و یاء باشد .	حرون (horun) .ع . م . حرن حرونأ و حرانأ و حرانأ . م . حران و محران .
حروض (horuz) .و . حروضة (horuzat) .ا .ع . دوازی اندوه و بیماری .	حروف العلل : حروفیکه میان سبب و علت چیزی کنند .	حرونی (haruni) .ا .پ . مأخوذ از نازی . سرکی و توسنی و خود سری و گردنگشی .
حرووف (horut) .ع . ج . حرف . و	حروف التثویة : حروفیکه منخرج آنها کنار که ها و نونک زبان باشد .	حروه (here) .ا .پ . تاجر و بی رعنب الثلب .
	حروف اللسالية : حروفیکه منخرج آنها نونک زبان باشد .	
	حروف اللهویة : حروفیکه منخرج آنها عقب حلق و لهات باشد .	

**حری** (hary) ع.م. **حری الشیء** حریاً (از باب ضرب) : کاست و ناقص گردید آن چیز. و **بقری حری** کما **بقری القمر**.  
**حری** (harā) ع.ا. کوه حراء که در مکه است. مر حراء. و سزاوار. و **اِنَّه لَحَرِيٌّ بِنَدَاِیْ خَلْقِهِ**. و نیز حری : سخن خانه و فضای باز.  
**حری** (hari) ا.ع. سزاوار و مخصوص ولایت و روا. ج. احراء.  
**حری** (harrā) ع.ا. مونت حران زن تشه.  
**حری** (hariy) ص.ع. سزاوار و شایسته ولایت. **بِقِ هُوَ حَرِيٌّ بِهِ وَ هُمَا حَرِيَّانٌ وَ هُمُ حَرِيَّوْنٌ وَ اَحْرِيَاءُ وَ اَنْتُمْ اَحْرَاءُ**.  
**حری** (heriy) ص.ع. منسوب به حر که فرج باشد.  
**حری** (hariy) ص.ع. منسوب بحره. و **بَعِيْرٌ حَرِيٌّ** : شتر که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته.  
**حریات** (hariyāt) ع.ح. حریه.  
**حریب** (harib) ص.ع. کسی که مال او را ربوده باشد. ج. آحریب و محرباء (horabā').  
**حریب** (horayb) ع.ا. مضر حرب. کاززار کوچک و جنگ مختصر.  
**حریبه** (haribat) ع.ا. **حریبه** - **الرَّجُلُ** : مال مسلوبه مرد و یا مالی که بدان زندگانی ننماید. ج. حریب.  
**حریبه** (hariyyot) ص.ع. مونت حری که لایق و سزاوار باشد. **بِقِ هِيَ حَرِيْبَةٌ بِهِ وَ هُنَّ حَرِيَّاتٌ وَ حَرِيَّاءُ**.  
**حریبه** (horriyyat) ع.م. **حری العبد** حراراً و **حریبه** - مر. حرار.  
**حریت** (horriyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آزادی و آزادگی و خلاصی

و نجات از قید بندگی.

**حریت** (harit) ع.ا. نوعی از ماهی.  
**حریته** (harisat) ا.ع. معیشت و کسب. و شتر لاغر شده از سفر. ج. حرائث. الحدیث **اَخْرَجُوا الی مَعَاشِكُمْ وَ حَرَائِكُمْ**.  
**حرید** (harid) ص.ع. دور و منفرد و تنها. ج. حراد و حرءاء. و **حی حرید** : قیله منفرد از دیگران بسبب عزت و یا بسبب قلت. و **کوکب حرید** ای منفرد متدل عن الکرکاب. و **رجل حریدای** فرید و جید.  
**حرید** (harid) ع.ا. ماهی نفید شده.  
**حریداء** (horaydā') ا.ع. **بِکِ نَوْعٍ** بی در جای زانو بند ستوران که آنها را مبتلا به بیماری حرد می سازد.  
**حریر** (harir) ع.ا. ابریشم و جامه ابریشمین. و مردم گرم شده از خشم و جز آن. و ج. حریره. و نام راهی. و نام اسبی.  
**حریرة** (harirat) ع.ا. واحد حریر یعنی یک جامه ابریشمین. و نوعی از طعام بیماران که از آرد و شیر و روغن پزند. ج. حریر.  
**حریر سینه** (harir-sine) ص.ب. نرم سینه.  
**حریره** (harire) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طعامی برای بیماران را که از آرد برنج و یا نشاسته با شکر پزند و پختی و با پختی نیز گویند.  
**حریری** (haririyy) ع.ا. ابریشم فروش و تاجر ابریشم. و **بِکِ نَوْعٍ کَاغْدِ تَنْکٍ** و نازکی.  
**حریز** (hariz) ص.ع. نیک استوار و **حریز حریز** : پناه گاه نیک استوار. و **مکان حریز** : جای استوار.  
**حریصه** (harisat) ع.ا. گوپندش

دزیده. ج. حرائص. و دیوار سنگی که برای گوپندان سازند.  
**حریص** (haric) ع.ا. شتر بسیار خوار و شتر کفته لب. ج. حرش (horoc) و کرگدن. و ستوری دریائی. و جانوری بقدر انگشت که در گوش خزد و پاهای بسیار دارد. و یارسی هزار پانصد. و نوعی از مار پسه. و اخ : نام قبیله ای. و از اعلام است.  
**حریص** (haric) و **حریصه** (haricat) ع.ا. **بِکِ نَوْعٍ** بی اخ خرجت له **حریصی** او **حریصتی** ای ملک بیدی.  
**حریصه** (haricat) ا.ع. نوعی از ماهی. و یک نوع گیاهی که گلهای زرد دارد.  
**حریص** (haris) ص.ع. آژند. ج. حرائص و حرصاء. و **ثوب حریص** : جامه شکافته و کفایتی.  
**حریص** (haris) ص.ب. - مأخوذ از نازی - آژند و خداوند آژ و حرص و رانغب و مایل و شایق و طمکار و آرزومند و مشتاق و مستعد.  
**حریصه** (harisat) ا.ع. ابری که باران آن زمین را بخراند.  
**حریصی** (harisi) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اشتیاق و آرزومندی و آزمندی و طمکاری و طمع.  
**حریصی** (hariz) ص.ع. برج مانده ای که برخاستن نتواند. ج. احرائص و محرصان.  
**حریف** (harif) ص.ع. هم پیشه و هم کار. **بِقِ فُلَانٌ حَرِيفٌ**. ج. حرفاء.  
**حریف** (harif) ا.ب. - مأخوذ از نازی - رفیق و یار و همزانو و همسفره. و خصم و دشمن در قمار. و **حریف** **گلو** و یا **حریف گلوگیر** : دنیا و روزگار. و غرور و تکبر.  
**حریف** (herrif) ص.ع. تند زبان و گوریزمزه.

**حرفی (harifi)** . ا. ب. . مأخوذ از تازی .  
مکر و فریب و حیل و تزویر .

**حریق (hariq)** . ا. ع. . سوزش و سوخته  
بآتش . ج . حرقی (harqā) . و آوازی مردم  
سایه‌گی دندانها . و نیز حریق : سوزنده قوله  
تعالی و لهم عذاب الحریق ای عذاب  
الله المعرق .

**حریق (hariq)** . ا. ب. . مأخوذ از تازی .  
سوختگی و سوخته بآتش .

**حریتة (hariqat)** . ا. ع. . گرمی و حرور .  
و آتش اماج . ج : حرائق .

**حریک (harik)** . ص. ع. . عین . و مریدی  
که از صف نیکبانه جهان جهان راه رود بی  
و جل حریک .

**حریکة (harikat)** . ص. ع. . مؤنث حریک .  
بی امره حریکة .

**حریم (harim)** . ا. ع. . باز داشت کرده  
و حرام کرده شده که مس آن جایز نباشد . و  
شریک . و جامه محرم و جامه ای که محرمان

بر کنندند و دیگر آنرا نپوشندند . و حرم  
حرمت و آبروی مردم . و آنجای از گردا گرد حوض  
و چاه که خاک وی را در آنجا ریخته باشند .

ج : احرام و حرم (horom) . و حریم  
**الدار :** و یرامون خانه از حقوق و مرائق .  
و نیز حریم : اخ : نام قریه ای در یمنه و

محل ای در بغداد . و از اعلام است .

**حرم (harim)** . ع. . حرم حرماً و  
حریماً . مر . محرم .

**حرم (harim)** . ا. ب. . مأخوذ از تازی .  
آنچه از یرامون خانه که متعلق بآن خانه باشد .  
و حریم قبر امام حسین علیه السلام یک فرسخ

در یک فرسخ از چهار جانب و پانچ فرسخ از چهار  
جانب و بیست و پنج فرسخ از ناحیه سر آن حضرت .

**حریمة (harimat)** . ع . حرم حرماً  
و حریمة . مر . محرم . و حرم حرمار

**حریمة** . مر . محرم .

**حریمة (harimat)** : ا. ع. . ممانعت و  
نومیدی . و **حریمة الرب :** آنچه منع کرد  
خدای از آن کسی را که خواست .

**حریم خانه (harim-xāne)** : ا. ب. . اطاق  
و منزل زنانه .

**حریملة (horymelat)** . ا. ع. . درختی که  
بنه آن نهایت نرم و سبک باشد . و در بالشت کنند .

**حریین (herrin)** . ع . ج . حره .  
**حز (hazz)** . ا. ع. . ریخته و بریدگی در چیزی

ج : محزون . و وقت هنگام . و زمین منگ .  
و مرد درشت کلام . و اخ : نام موضعی .

**حز (hazz)** . ع . م . **حز حلقومه**  
**بالسيف** **حزاً** ( از باب نصر ) : برید حلقوم

آنرا با شمشیر . و **حز فی القلب :** خراشید  
در دل . و نیز **حز :** ریخته در چیزی از گدگدن .

و افزون شدن در شرف و کرم . و **ولیس فی**  
**القیلة** **هن یحز علی کرم فلان**  
ای یزید .

**حزء (haz)** . م . ع . **حزءه السراب**  
**حزء** ( از باب فتح ) : برداشت آنرا از کوراب .

و **حزءه الاابل :** گرد کردن آنرا و رواند .  
و **حزءه المرأة :** گانید آن زن را .

**حزاً (hazā)** و **حزاًء (hazā')** . ا. ع. .  
انیسون دشتی .

**حزء (hazzā)** . ا. ع. . منجم و ستاره شناس .  
**حزب (hezāb)** . ع. . **حزب محاربة**  
و **حزب ابا .** مر . محاربة .

**حزابة (hazābat)** . ا. ع. . از اعلام است .  
**حزابة (hozābat)** . ا. ع. . دشواری و

اشکال در کار .  
**حزابی (hezābi)** و **حزابی (hazābiyy)** . ع .  
ج . حزباء .

**حزابی (hezābi)** و **حزابیة**  
**حزابیة (hazābiyat)** . ص. ع. . کوتاه درشت اندام .

ج : **حزائب** . بی رجل **حزاب** اذا كان  
غليظاً مائلاً الى القصر . و كذلك رجل  
**حزابية** .

**حزاة (hazāt)** و **حزاة (hazāat)** . ا. ع. .  
واحد حزابوا حزاء یعنی یکدانه انیسون دشتی .

**حزاز (hazāz)** . ا. ع. . سبوسه سر . و  
مرد سخت عمل . و **حزاز الصخر :** یک

نوع گیاهی که تخت سنگها و پوست درخت را  
می پوشاند و بفرانسه لیکن گویند .

**حزاز (hezāz)** . ا. ع. . **شرکة حزاز :**  
آن شرکت که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد .

**حزاز (hezāz)** . م . ع. . **حاز محازة و**  
**حزازاً** . مر . محازة .

**حزاز (hozāz)** . ا. ب. . غلی در پوست  
آدمی که هر چند برآید پهن گردد و خارش کند و  
بنازی قوباء گویند .

**حزاز (hazzāz)** . ا. ع. . مرد سخت راننده  
و سخت عمل . و طعام ترش گردیده در معده .  
و اخ : نام چند نفر .

**حزاز (hazzāz)** و **حزاز (hazzāz)** . ا. ع. .  
غم و اندوه سخت و سوزش دل از خشم .  
جز آن .

**حزازات (hazzāzāt)** . ع . ج . **حزازة** .  
**حزازة (hazzāzat)** . ا. ع. . واحد حزاز که

سبوسه سر باشد . و سوزش دل از خشم و جز  
آن . ج : حزازات . و قوباء و محزاز .

**حزازی (hazzāziyy)** . ا. ع. . مرد سخت  
عمل . و طعام ترش گردیده در معده .

**حزاقی (hezāqi)** . ا. ع. . دست برنجن سبیر .  
**حزاقاً (hezāqan)** . ا. ع. . جبراً و بی زور

و بضرورت .  
**حزاقه (hazzāqat)** . ا. ع. . گروه جماعت .  
**حزاقلة (hazzāqelat)** . ا. ع. . **حزاقلة**

**الناس :** فرمایگان از مردم .  
**حزام (hezām)** . ا. ع. . هر آنچه بدان چیزی

را بندن . وتنگ ستور . <b>حزام الصبی</b> ; دست بند کودک در گهواره . ج : حزم (hozom) .	یاران و مددگاران مرد که برای وی باشد . و نیز حزب : زمین دشت .
<b>حزامة</b> ( hazāmat ) ع . م . حزم الرجل <b>حزماً</b> و <b>حزامة</b> و <b>حزومة</b> ( از باب کرم ) : هتیار شد آمد در کار خویش . و <b>حزم القوس</b> : سخت کردنتک اسب را .	<b>حزب</b> ( hezb ) ا . ب . - مأخوذ از تازی . گروه و طایفه . و یک جزء از یک صد است جزء قرآن مجید .
<b>حزامة</b> ( hezāmat ) ا . ع . آنچه بوی چیزی را بندن . و تنگ ستور . و دست بند کودک در گهواره .	<b>حزب</b> ( hozob ) و ( hozb ) ع . ج . حزیب .
<b>حز امیر</b> ( hazāmir ) ا . ع . اخذه <b>بجز امیره</b> : گرفت تمام آنرا .	<b>حزب</b> ( hozob ) ع . ج . حازب .
<b>حز ان</b> ( hezān ) ع . ج . حزین .	<b>حزباء</b> ( hezbā' ) ع . ج . حزباءة .
<b>حز ان</b> ( hezzān ) و ( hozzān ) ع . ج . حزیز .	<b>حزباءة</b> ( hezbāat ) ا . ع . زمین درشت .
<b>حز انة</b> ( hozānat ) ا . ع . نخستین ناخت تازیان برای تازیان که ضیاع و عطار بسیار بدست آوردند . و عیال مرد که بجهة ایشان اندوه خورد . و از اعلام است .	ج : حزایی و حزایی و حزباء .
<b>حزانی</b> ( hazānā ) ع . ج . حزنان .	<b>حزاة</b> ( hezzat ) ا . ع . واحد حزه که رخنه بریدگی در چیزی باشد . و وقت و هنگام و فصل .
<b>حزاور</b> ( hazāver ) و <b>حزاورة</b> ( hazāverat ) ع . ج . حزورة .	واخ : نام موضعی میان تعیین و راس عین . و شهری نزدیک موصل . و موضعی در حجاز .
<b>حزاوریر</b> ( hazāvīr ) ع . ج . حزوراة .	<b>حزاة</b> ( hozzat ) ا . ع . نیقه ازار . و گردن . و پاره گوشت بدرازا بریده و یا خاص است بیکر . ج : محزوز .
<b>حزائب</b> ( hazāeb ) ع . ج . حزایی و حزایة .	<b>حز حرة</b> ( hazhazat ) ا . ع . آسیب در دل از بیم و دود . و پس و پیش گردانیدن سردار صفهای لشکر را در جنگ و آراستن آنرا .
<b>حزائق</b> ( hazāeq ) ع . ج . حزیقة .	<b>حزد</b> ( hazzd ) ا . ع . دو لغتی است در حسد .
<b>حزب</b> ( hazb ) ع . م . <b>حزبه الامر</b> <b>حزباً</b> ( از باب نصر ) : رسید او را کار سخت که اندر هتاک کرد او را .	<b>حزور</b> ( hazr ) م . ع <b>حزور اللین</b> <b>حزراً</b> ( از باب نصر ) : ترش و زبان گوگردید آن شیر . و كذلك <b>حز ز النیند</b> . و <b>حز ز وجهه</b> : عیوس کرد و چین در پیشانی آنگند . و <b>حز ز الشیء</b> : اندازه کرد آنچه را بقی
<b>حزب</b> ( hezb ) ا . ع . دشواری و سختی و اشکال در کارهای سخت .	<b>حزرت القوم</b> <b>مأة رجل</b> . و <b>حز ز النخل</b> <b>حزراً</b> و <b>محزورة</b> : تعیین کرد بار آن خرما بنیرا .
<b>حزب</b> ( hezb ) ا . ع . نصب و بهره . و طایفه . و سلاح . و گروه مردم . و ورودی از نماز و قراءة و جز آن که شخص بر آن متعاد باشد . ج : حزاب . و <b>حزب الرجل</b> :	<b>حزراء</b> ( hazrā' ) ا . ع . ماست نیک ترش .
	<b>حزرات</b> ( hazarāt ) ع . ج . حزرة .
	<b>حزرة</b> ( hazrat ) ا . ع . یک نوع درختی

ترش . و درخت کنار تلخ و غلیظ آن . و دوست داشته شده و برگزیده از مال . ج : حزرات . واخ : نام جامی در عربستان .

**حزرة** ( hazraqt ) ا . ع . تگر و حبس .

**حزرة** ( hazraqt ) ع . م . **حزرة** **حزرة** : حبس کرد او را و تنگ گرفت بروی .

**حزرة** ( hazaz ) ا . ع . سختی و شدت بردشتی .

**حزرة** ( hozaz ) ع . ج . حزة . **حزرة** ( hozoz ) ع . ج . حزیز .

**حزرة** ( hazarat ) ا . ع . زمین سنگناک هموار که امس باشد .

**حزرة** ( hazarat ) ع . م . **حزرة** **حزرة** : برگرد آنرا . و **حزرة المتاع** : محکم بست آن متاع را . و **حزرة القوم** **للقوم** : مستعد و آماده شدند آن گروه مر گروه دیگر را .

**حزرة** ( hezfarrat ) ا . ع . جای سخت .

**حزق** ( huzq ) ع . م . **حزق الرباط** **حزقاً** ( از باب ضرب ) : برکشد بند را و تنگ کرد و كذلك **حزق الوتر** . و **حزق الرجل بالجل** : محکم بست آن مرد را بریسمان . و **حزق الشیء** : نضد آنچه را و منضط کرد . و نیز **حزق** : نیز دادن .

**حزق** ( hezq ) ا . ع . گروه مردم و مرغان و زنبور و جز آن . ج : **حزق** ( hezaq ) . و نیز **حزق** : نوعی از مرکب که پیا این خردمانند .

**حزق** ( hazaq ) ا . ع . بخیلی و بدخوی .

**حزق** ( hezaq ) ع . ج . **حزق** و **حزقة** : **حزق** ( hozoq ) ع . ج . **حزقة** . و ج . **حزق** .

**حزق** ( hazoqq ) ص . ع . کوتاه . و کسی که گام نزدیک نهد جهه ضعف بدن . و دست بسته . و بدخوی .

**حزق** ( hozoqq ) ص . ع . تنگ و کوتاه قد

که جهه کوتاهی قد گام نزدیک نهد . و ضعیف و کلان شکم کوتاه که چون زاده و درین جنبانند .



**حزن** (hozn) ا.ب. - مأخوذ از تازی.  
اندوه و غم و آزردهگی و دلنگی .

**حزن** (hazen) و (hazon) ص.ع.  
اندوهگین .

**حزن** (hazan) ع.ج. - محزنة .

**حزن** (hazanā) ع.ج. - حزين .

**حزن** (haznān) ص.ع. - اندوهناك .  
ج : حزاني .

**حزن** (hazanbal) ا.ع. - زن گول .  
و مرد کوتاه استوار خلقت . و عجز فانی و  
ستبرلب . و بلند زهار از فرجهای زنان و جز  
آن . و یخی که از طرف شام و بیت المقدس  
آوردند .

**حزنة** (haznat) ا.ع. - زمین دشت .

**حزنة** (honzat) ا.ع. - کوتاه دشت .

ج : حزن (honzan) .

**حزنی** (hazni) ص.ع. - بهر حزنی :  
شتری که در زمین دشت چرا کند .

**حزو** (hazv) ع.م. - **حزوت النخل**

و غیره **حزوا** (از باب نصر) : تخمین  
کردم بار آن خرما بن و جز آنرا . و **حزوت**  
**الشیء** : اندازه کردم آنچه را . و **حز**  
**السراب الشخص** : برداشت سراب آن  
شخص را . و **حز** **الفلان** : فال گویی کرد  
فلان و از غیب خیر داد . و نیز **حزو** : زنجیر  
کردن .

**حزورة** (hezvrat) ا.ع. - پشته خرد .  
ج : حزاویر .

**حزور** (hazvar) و (hazavvar) ا.  
ع. - کوه کوه سیده و زورمند شده . ج : حزورة .  
و مرد ضعیف و قوی - از اضعاف است .

**حزور** (hozur) ع.م. - ترش گردیدن  
(و بالفعل من نصر) .

**حزورة** (hazvrat) ا.ع. - ناله رام .

و پشته خرد . ج : حزاویر و حزورة . و اخ :

**حزمة** (hozmat) ا.ع. - هر چیز بهم  
بسته ای که بتوان دوزیر بفل گرفت و یازایدتر  
و یا کمتر . و هر چیز که دست را پر کند . ج :  
حزم (hozam) .

**حزمة** (hezamat) ع.ج. - حازم .

**حزمة** (hozommat) ص.ع. - کوتاه .

**حزمر** (hazmar) ا.ع. - ملك و پادشاه .  
**حزمره** (hazmarat) ا.ع. - حزم و همشباری  
در کار . و پری .

**حزمره** (hazmarat) ع.م. - **حزمر**

**الکرات** **حزمره** : شکسته شد گل کندنا .  
و **حزمر القربة** : پر کرد مشک را . و

**حزمر فلان** : با حزم و همشبار شد فلان در کار .

**حزمل** (hezmel) ا.ع. - زن فرومایه و

خیس .

**حزمو** (hozmur) ا.ع. - اخذ

**بجزه و ره** : گرفت تمام آنرا .

**حزمی و الله** (hazmā-vallāhe) ع.  
کلمه قسم یعنی اما والله یعنی سوگند بخدا .

**حزن** (hazn) ا.ع. - زمین دشت - ضد

سهل - ج : حزون . و شهرهای نازبان . و

**حزن** **بنی یربوع** : بهترین مرغزارهای  
نازیان است . و منه **هن تربیع الحزن** و

**تشتی الضمان** و **تقیظ الشرف** **فقد**  
**اخصب** .

**حزن** (hozv) ع.م. - **حزنه الامر**

**حزن** (hozv) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
استواری و همشباری در کار .

**حزم** (hazam) ا.ع. - برآمدگی تپکگاهاسب .

**حزم** (hazam) ع.م. - **حزم الرجل**  
**حزماً** (از باب سجع) : درماند بگویی  
آن مرد چیزی .

**حزم** (hozam) ع.ج. - حزمة .  
**حزم** (hozom) ع.ج. - حزام . و حزم .

**حزماً** (hozama) ع.ج. - حزمین .

**حزن** (hozv) ا.ع. - حزنه الامر  
**حزن** (hozv) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
استواری و همشباری در کار .

**حزم** (hazam) ا.ع. - برآمدگی تپکگاهاسب .

**حزم** (hazam) ع.م. - **حزم الرجل**  
**حزماً** (از باب سجع) : درماند بگویی  
آن مرد چیزی .

**حزقة** (hezqat) ا.ع. - گروه مردم و  
مرغله و زنبور و جز آن . ج : **حزق** (hezraq) .

**حزقة** (hazoqat) ص.ع. - تنگ و کلان  
شکم و کوتاه قد که در رفتن گام نزدیک نهاد  
چون راه رود سرین بچیناند .

**حزقة** (hozuqqat) ا.ص.ع. - تنگ و کوتاه قد  
که جهت کوتاهی قد گام نزدیک نهاد . و بدخوی . و تنگ  
کار . و نوعی از بازی که زنان تازی در ترفیص کودکان  
گویند «**حزقة** **حزق** **ترق** **عین** **بقة**» . و

**فی الحدیث** انه صلى الله عليه وآله كان يلبس  
بالحسن والعین ويقول ذلك تترقی الغلام حتى  
وضع قدمه علی صدره علیه الصلوة والسلام .

**حزقة** (hazoqqat) ع.ج. - حرق .

**حزقل** (hezqel) ا.ع. - تنگ خوی .

**حزقل** (hezqel) - **حزقل** (hezqil)

ا.ع. - نام پیشبری .

**حزك** (hozak) ع.م. - **حزك** **حزكا**

(از باب ضرب) : 'پسچید آنرا و افسرد . و

**حزك** **بالجبل** : بریمان بست آنرا .

**حزم** (hazm) ا.ع. - زمین دشت و بلند .  
ج : حزموم . و استواری و همشباری و آگاهی در کار .

**حزم** (hazm) ع.م. - **حزمه** **حزماً** (از

باب ضرب) : استوار بست آنرا . **حزم** **الفرس** :

تنگ بر بست براسب . و **حزم الرجل**

**حزماً** و **حزامة** و **حزومة** (از باب کرم) :

همشبار شد آن مرد در کار خویش .

**حزم** (hozv) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

استواری و همشباری در کار .

**حزم** (hazam) ا.ع. - برآمدگی تپکگاهاسب .

**حزم** (hazam) ع.م. - **حزم الرجل**  
**حزماً** (از باب سجع) : درماند بگویی  
آن مرد چیزی .

**حزم** (hozam) ع.ج. - حزمة .  
**حزم** (hozom) ع.ج. - حزام . و حزم .

**حزماً** (hozama) ع.ج. - حزمین .

**حزم** (hozv) ا.ع. - حزنه الامر  
**حزن** (hozv) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
استواری و همشباری در کار .

**حزم** (hazam) ا.ع. - برآمدگی تپکگاهاسب .

**حزم** (hazam) ع.م. - **حزم الرجل**  
**حزماً** (از باب سجع) : درماند بگویی  
آن مرد چیزی .

موضعی بکده .

حزوز (hozuz) ع.ج. حر (hazz) .

حزوکل (hazavkol) ا.ع. کوتاه .

حزولق (hozavlnc) ا.ع. کوتاه گرداندام .

حزوم (hozum) ع.ج. حزم .

حزومه (hozumat) م.ع. حزم .

الرجل حزماً و حزامة و حزومة  
از باب كره) : هشیارشد آمد در کار خویش .

حزون (hazun) ا.ع. گویند بدخو .

حزونة (hazunat) ا.ع. دوستی زمین .

حزى (hazy) م.ع. حزى حزياً

(از باب ضرب) : فال گویی کرد و خبر داد

از غیب . و حزى الطير : فال گرفت

بمرفغان و بانگ زد بر آنها بتأل . و حزى

السراب الشخص : برداشت آنسکرا

کود اب . و حزى النخل : اندازه کرد

بار آن خرما بن را برداخت .

حزيب (hazib) ص.ع. امر حزيب:

کاردشوار . ج: حزب (hozob) و (hozob) .

حزيران (hazirān) ا.ع. ماه نهم از

سال سریانی .

حزيرى (haziz) ا.ع. مرد سخت عمل .

و جای درشت هموار . ج: حزان (hozān)

و (hezān) واحزة و حزز (hozuz) .

حزيق (haziq) ا.ع. جماعت و گروه .

و ج: حزيقه .

حزيقه (haziqat) ا.ع. جماعت و گروه .

و بستان . و پاره ای از هر چیز . ج: حزاق

و حزيق و حزق (hozoo) .

حزيم (hazim) ا.ع. سینه و میانه

سینه یعنی جای بستن تنگ . ج: احزومة و حزم

(hozom) . و هشیار در کار خویش . ج: حزماء .

حزین (hazin) ص.ع. اندوگین . ج:

حزان و حزناء .

حزین (hazin) ص.پ. مأخوذ از

نازی - غمگین و اندوگین و مهموم و دلگیر  
و ملول .

حس (hass) ا.ع. حله که حفاظت و

جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد .

حس (hass) م.ع. حس البرد الكلالا

حساً (از باب نصر) : سوخت سرما گياه

را . و حس الشیء : دریافت حس و

حرکت آن چیز را . و حس اللحم : انداخت

گوشت را بر آتش ناپزد . و حس النار:

گسترده آتش را بر بالای کوماج و کباب و جز

آن تا پخته گردد . و منه المثل لولا الحس

ما بالیت بالدس ضرب لمن نکر علی

البلاء . و حس القوم : کت آن قوم را و

بر کند خانمان ایشان را . و حس البرد

الجراد: کت سرما ملخ را . و حس

الدابة : خارید بافتو آن ستور را و افشاند

خاک را از آن .

حس (hess) ا.ع. حرکت . و آواز نرم

گذشتن چیزی که برگوشن خورد و بدیدن نیاید .

و آواز و دودی که بعد از ولادت زنان را عارض

شود . و سرما که گياه و نبات را بسوزاند .

و چیزی . بق الحق الحس بالاس ای

الشیء بالشیء مناه اذا جاءك شیء من

ناحية فاضل مثله .

حس (hes) و (hess) ا.پ. مأخوذ

از نازی - دوك و دریافت و پولاب و سترسا و

ادراك . و حس باطن : قوه دوری که

دریافت چیز ها کند . و حس ظاهر :

هریک از حواس پنجگانه و حس مشترك:

که گبور نیز گویند باصطلاح طب قوه ای که

قبول می کند جمیع صور محسوسه ای را

که در حواس ظاهر مرتسم و منقوش شده اند

و آنها را حس باطن می رساند . و حس داشتن:

حیوة داشتن و زنده بودن و دریافت چیزی کردن . و

حس کردن: دریافت کردن و درک نمودن .

حس (hasse) ا.ع. بق ضرب به فما

قال حس یا هذا یعنی زد آترا و کلمه

حس نکتت به این کلمه را در وقتی میگویند

که غلظه صدمه ای باسان برسد مانند بی خبر

غلیدن خار و سوختن باغگر و جز آن .

حس (hass) و (hess) و (hoss) ا.

ع. کوشش و طاقت . مر . بس و بس وس .

و قولم حیء به من حمك و بك

ای انت به علی كل حال من جت شئت .

حس (hass) و (hess) م.ع. حس له

حساً (از باب ضرب و سجع): بشود بروی .

و حس بالخبر: دانست آن خبر را و یقین کرد

بر آن . و ربما فالو راحسیت بالخبر علی الابدال .

حسا (hesā) و حساء (hasā) ا.ع .

هر چیز رفیق که توان آترا آشاید .

حساء (hesā) ع.ج. حسی و حسی

و حسی و نیز حساء اخ : نام موضعی .

حساب (hesāb) ا.ع. شمار . و بسنده

و کافی . قوله تعالی عطاء حساباً . ج .

محبان . و ج: حسابات . و جماعت کثیر از

مردم . و یوم الحساب : روز قیامت .

حساب (hesāb) م.ع. حبه حساباً و

حساباً و حساباً و حساباً و حساباً

(از باب نصر): بشمارد آترا . و حساب محاسبه

و حساباً مر . محاسبه .

حساب (hesāb) ا.پ. مأخوذ از نازی .

اندازه و مقدار و پیمایش و مقیاس و شمار و تعداد

گرم و شمار دگی عدد . و بسنده و کافی . و او ذوقیت

و نرخ . و حواله . و عیار . و تشخیص محاسبه

قطع و فصل آن . و معامله و دادوستد و بیع و شرا .

و کار و بار . و حق و سزاوار و موافق عدالت

و قاعده و قانون . و نیز حساب : علمی را

گویند که در آن بحث میشود از شماره اعداد .

و حساب جمل : حساب و شماره اجد .

مر . اجد . و حساب کردن : شمار کردن

**حساك** (hasäkek) ا. ع. ریزه‌های  
از هر چیزی .

**حاكل** (hasäkel) ع. ج. حكل .

**حاكلة** (hasäkelat) ا. ع. حاكلة  
الجند : ریزگان لشکر .

**حالة** (hosälat) ا. ع. سیم‌وسوش  
سیم . و سبوس جو و جز آن .

**حام** (hosäm) ا. ع. شمشیربران .  
و جانب تیز شمشیر که بدان زنتد . و شبی که

در مه آتشف باران آید . و باخ : نام مردی .  
**حام** (hesäm) ا. پ. ب. مأخوذ از  
نازی - شمشیر .

**حان** (hesän) ع. ج. حن و ح .  
حنه . و ج . حنین .

**حان** (hosän) ص. ع. مرد نیکو  
و صاحب جمال .

**حان** (hassän) ا. ع. بسیار خوب  
و نیکو . و **حان** **بن ثابت انصاری** شاعر و

مداح آنحضرت صلی الله علیه و آله . و  
**حان عجم** : خاقانی .

**حان** (hossän) ص. ع. مرد نیکو  
و صاحب جمال . ج : حانون .

**حانات** (hossänät) ع. ج. حانته .  
**حانته** (hossänat) ص. ع. زن نیکو و

صاحب جمال . ج : حانات .

**حانون** (hossänuna) ع. ج. حان  
**حب** (hasb) ا. ع. بسته و کافی

بن **حبك درهم** ای كفاك . و **هذا**  
**رجل حبك** من رجل ای كاف لك

من غیره - للواحد والثیة والجمع - ولك ان  
تتكلم بحسب مفردة تقول رایت زید احسب

یاقنی كانك قلت حسبی اوحسبك فاضمرت هذا  
فلذلك لم تنون لانك اردت الاحاطة كما تنول

جاء فی زید لیس غیر ترید لیس غیره عدی .  
**وحسبك الله** ای اتتم الله منك وهو كناية

مزای حسد دهد مرا خدای اگر تو را حسد  
کرده باشم . و منه قولهم فی الدعاء **حسد**

**حسادك** .

**حسادت** (hosädat) ا. پ. ب. مأخوذ  
از نازی - خواست و تمنای زوال نعمت از

کسی و رسیدن آن نعمت بشخص خود . و  
**حسادت داشتن** : حسود بسودن . و

**حسادت کردن** : زوال نعمت از کسی  
خواستن و رسیدن آن بشخص خود .

**حسار** (hasär) ا. ع. سپندان و گیاهی  
مانند گرز .

**حساس** (hosäs) ا. ع. ماهی ریزه‌ای  
که آرزای خشک کنند . و پاره‌های سنگ ریزه .

و ریزه از هر چیزی . و بدخونی و شومی .  
**حساس** (hasäse) ع. کلمه تعجب - در

حق چیزی گویند که آرزای نقص کنند و نیابند .  
**حساس** (hassäs) ص. پ. ب. مأخوذ

از نازی - بسیار حس و آنکه چیزی را بزودی  
درک کند .

**حساس** (hassäs) ص. ع. بسیار حس  
و سخت‌اندک . و **رجل حساس** **للاخبار**

ای کثیرالعلم بها .  
**حساسین** (hasäsän) ا. ع. گروهی

جنگجوی در کردستان .  
**حساف** (hasäf) و (hesäf) ا. ع .

**مکام دور** .  
**حساف** (hosäf) ا. ع. **حساف** **حساف**

و **حسافا** : مر . حسف .  
**حسافة** (hosäfat) ا. ع. آنچه فروریزد

از خرمای تپه از دوخت و از پوستهای خرما .  
و خشم و کینه و دشمنی . و آب اندک . و بقیه

طعام . و سونش سیم . و **حسافة الناس** :  
فرمایگان از مردم .

**حساکة** (hasäkat) ا. ع. کینه و  
عداوت .

و شرفند و شمار چیزی را معین کردند و  
اندازه کردن . و **بی حساب** : بی شمار و

بسیار . و ناحق و ناسزا . و **ناحساب** :

ناحق و ناسزا و از روی عدم قسانون . و  
**باحساب** : موافق حق و قانون و عدالت .

**حساب** (hassäb) ا. ع. محاسب و  
حساب نویس و شمار گیر .

**حساب** (hossäb) ع. ج. حساب .  
**حسابة** (hasäbat) م. ع. **حساب** **حسابة**

و **حسبا** . مر . حسب .  
**حسابة** (hesäbat) م. ع. **حسبه**

**حسبا** و **حسابا** و **حسابان** و **حسابا** و  
**حسبة** و **حسابة** . مر . حساب .

**حسابة** (hassäbat) ا. ع. محاسب کامل .  
**حسابدان** (hesäb-dän) ا. ص. پ .

محاسب و دانای علم حساب .  
**حسابده** (hesäb-deh) ا. پ. ب. جواب

ده . و ضامن و کفیل .  
**حساب کتاب** (hesäb-kefäb) ا. پ .

محاسبه و دفتر .  
**حسابگاه** (hesäb-gäh) ا. پ. ب. عکله

و محل تضاروت .  
**حساب نویس** (hesäb-navis) ا. پ .

محاسب و مستوفی و متصدی .  
**حسابی** (hesäbi) ص. و م. ف. پ .

صحیح و بی تقلب و حق و راستی و درست  
و عادلانه و از روی عدالت و مقرون بحساب

و موافق قانون و عدل .  
**حساد** (hossäd) ع. ج. حساد .

**حسادة** (hosädat) م. ع. **حسده**  
**النعمة و علیها حسدا** و **حسودا** و

**حسادة و حسيدة** (از باب نصر و ضرب) :  
بدخواست و تمنای انتقال نعمت و فضیلت

وی را بسوی خویش و یا زایل شدن از وی .  
و **حسد فی الله ان کنت احدك** :

و حسبنا الله ونعم الوكيل ای اعتدنا علیه و وكلا امرنا اليه و هو ايضاً كناية .

**حسب** (hasb) م . ع . **حسب الميت** **حسباً وحباً** (از باب نصر) : آنمرده را در كفن پیچیده درگور کرد و یا در گستان درگور کرد آنمرده را . و **حسب حسباً و حساباً و حسباناً و حسباناً و حسباً** . مر . حساب .

**حسب** (hasab) و (hasb) ا . ع . شمرده . و اندازه و مقدار و عددیق **هذا بحسب ذلك** ای بحد و قدره و ما **ادری ما حسب حدیثك** ای ما قدره . و در شمر گاه بسكون سین گویند .

**حسب** (hasab) و (hāsh) م ف . پ . مأخوذ از تازی . بر وفق و موافق و مطابق و برطبقه . و در موقع و اندازه و درجه و بقدر و بر دستور و منوال و روش و طرز و طور . و **حسب الاجازه** : موافق اجازة .

و **حسب الاشارة** : بر وفق اشاره و **حسب الاضطرار** : در موقع اضطرار . و **حسب الاتضا** : در موقع اتضا . و **حسب الامكان** : بقدر و اندازه و درجه

امكان . و **حسب الحال** : مطابق حال . و **حسب الحكم** : موافق حکم و بر دستور حکم . و **حسب دلخواه** : بروش و طرز دلخواه . و **بر حسب فرمان** : بردستور فرمان . و **حسب القدره** : در موقع قدرت

و اندازه قدرت . و **حسب المأهول** : بر طریقة مأهول . و **حسب المدعا** : بر وفق و مطابق مدعا . و **حسب المرام** : موافق مقصد . و **حسب الممول** : بروش و منوال الممول . و **حسب الواقعه** : مطابق واقعه .

**حسب** (hasab) ا . ع . گوهر مرد و بزگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم

و شرف بالفعل . و کردار نیکو و نیکوئی و خوبی . و شرف ثابت در پدران و شأن . و فراخی عیش و اقربای مرد . و **قيل الحسب والكرم قد يكونان لمن لا ابا له شرفاء والشرف والمجد لا يكونان الا بهم** . ج : احباب .

**حسب** (hasab) م . ع . **حسب حسبا و حساباً** (از باب کرم) : صاحب حسب گردید .

**حسب** (hasab) ع . ج . حبه . **حسباً** (hosabā) ع . ج . حسب . **حسبان** (hesbān) ا . ع . پندار . **يق كان في حسباني كذا** و لا نقل فی حاسبی .

**حسبان** (hesbān) م . ع . **حسباً و حسباناً و حسباناً و حساباً** . مر . حساب . و **حسب حسبة و محسبة و حسباناً** . مر . محسبة .

**حسبان** (hosbān) ا . ع . عذاب و بلا و بدی . و غبار . و ملخ . و تیرهای نازک . و تگرگ . و ج . حساب . ج : حیوانات . و **الثمس و القمر حسبانای** جریان فی افلا کهما بحسب لا بجاوزانه .

**حسبان** (hosbān) م . ع . **حسب حسباً و حسباناً و حسباناً** . مر . حساب . **حسبان** (hosbān) ا . پ . مأخوذ از تازی . شمارها . و دفتر **حسبان** : دفتری که در آن شماره مولودین و اموات را معین کرده می نویسند .

**حسبانات** (hosbānāt) ع . ج . **حسبان** . و ج : حساب . **حسبانات** (hosbānāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . دفترهای شماره مولودین و اموات .

**حسبانة** (hosbānat) ا . ع . بالشرح و مورچه . و صاعقه . و ایر : کوئیز حسبانة : واحد حسبان یعنی يك تگرگ و يك تیر نازک .

**حسبة** (hesbat) ا . ع . محاسبی . و مزد و امید مزد و ثواب از خدای تعالی . ج : حسب (hesab) . و تدبیر . **يق فلان حسن الحسبة** ای حسن التدبیر . و نیز حسب : هیت حساب . و نوع حساب . و **حسبة لله** یعنی باید مزد و ثواب از خدای تعالی .

**حسبة** (hesbat) م . ع . **حسب حسبا و حساباً و حسباً** . مر . حساب . و **حسباً و حسباً و حسباً** . مر . حسب (hasb) .

**حسبة** (hosbat) ا . ع . سرخی و سیدی آیتخم در رنگ شتر . و سیدی موی مردم که بر سرخی زند . و سیدی موی مردم و سرخی آن بجهت سیدی پوست از بیماری و پسی اقدام . **حسبة لله** (hasbatan - lillah) م ف . پ . مأخوذ از تازی . باید مزد و ثواب از خدای تعالی .

**حسبلة** (basbat) م . ع . حسبی افه گفتن .

**حسبنا الله** (hasbonallah) ع . یعنی خداوند بسنده و کفایت کننده ما است .

**حسبی** (hasabi) ص . پ . مأخوذ از تازی . منسوب به شرف و بزرگواری .

**حسبة** (hessat) و (hessat) ا . ع . حالت . **يق بات بحسبة سوء** ای بجاله سوء . و **كذا بحسبة سوء** .

**حسحاس** (hashās) ا . ع . جوانمرد و سخی . و ششیر مملک مرخانان . و بنوی **الحسحاس** اخ : گرمی ازانایان .

**حسحس** (hashas) ا . ع . ذهاب مال که چیزی از آن باقی نماند . **يق لاحلته بحسحه** ای ذهاب مال حتی لایقی منه شیء .

**حسحسة** (hashasat) م . ع . نالیدن و اندوه نمودن و بخشودن . و **حسحس اللحم** : انداخت گوشت بر آتش تا یزد .

**حسد** (hasad) م . ع . **حسد حداد**

دردان وی . و حسف ( مجهولاً ) : بلاه گردید و ساقط شد .

**حسف** (hasuf) م . ع . حسف علی فلان حسفاً ( از باب سمع ) : کینه ور شد بر فلان . و **حسف الماء** : بر گردید آب و متغیر شد .

**حسفة** (hasfat) ا . ع . ایر تئک . و فخر و خشم و کینه و خصومت .

**حسفل** (hasfal) و (hesfel) ا . ع . کودک خورد .

**حسفل** (hesfel) ا . ع . ردی از هر چیزى .

**حسفل** (hesfali) م . ع . فواخ شکم .

**حسفل** (hesfel) م . ع . بیخه خورد از هر جانورى .

**حسك** (hosk) ا . ع . از اعلام است .

**حسك** (hasnk) م . ع . کینه که خارسه پهلوی باشد . و خار هئى به گوشه آن که از آهن و نى سازند و گردانگردد خشک .

جز آن اندازه تا دشمن مجال نیابد . کینه سخت و دشمنى .

**حسك** (hsnk) م . ع . حسك علی حسكاً ( از باب سمع ) : خشم گرفت بر من و عداوت کرد . و **حسك الدابة** :

علف و یا جو خورد ستور .

**حسك** (hasek) م . ع . خشکین و دشمن .

**حسكان** (haskān) ا . ع . از اعلام است .

**حسكة** (hasakut) ا . ع . کینه سخت و دشمنى . و واحد حسك كه يك عدد خار حسك باشد .

**حسكة** (hasakat) م . ع . هو حسكة مسكة : اوشجاع و دلیر است .

**حسكت** (heskek) ا . ع . خارپشت .

**حسكل** (huskul) ا . ع . ردی از هر چیزى .

**حسراً و حسرة** . م . ع . حسر .

**حسرت** ( hasrat ) ا . ب . مأخوذ از تازی - دریغ و افسوس و رشک و رسانه و زاری از غم و اندوه وین صبرى و ناشکیائی و انفعال و پشیمانی . و خواهش شدید و هوى و هوس . و **حسرت و اندامت** : افسوس و پشیمانی . و **حسرت خوردن** : افسوس خوردن . و **حسرت داشتن** : افسوس خوردن بر چیز غائبى و بطورشوق مایل بیدیدار کسى بودن و ناشکیا بودن بر آن .

**حسرتا** (hasratā) ب . کلمه افسوس - مأخوذ از تازی - یعنی دریغاً .

**حسرت آلوده** (hasrat-âlude) م . ب . مغلوب شده از اندوه و غم .

**حسرت انگیز** (hasrut-angiz) م . ب . مضطرب کننده و حیران کننده و آشفته کننده .

**حسرت زده** (hasrat-zade) م . ب . حزین و غمگین .

**حسرى** (hasrā) م . ع . **ناقة حسرى** : ماده شتر مانده . و نیز حسرى :

ج . حسیر ( hacir ) .

**حسف** (hasf) ا . ع . خار . و روانی ایر . و آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را بخارد . و درون کفت . و جماع دوران .

**حسف** (hasf) م . ع . **حسف التمر حسفاً** ( از باب ضرب ) : پاك کرد خرمارا و خرما های بد را از میان آن بیرون کرد .

و **حسف السحاب** : روان شد ابر . و **حسفت الحية حسفاً و حسیفاً** : بیرون بیرون آمدن مار از پوست . و **حسف الزرع حسفاً و حسافاً** : درود آن کشت را . و **حسف الغنم حسفاً** : راند آن گوسپندان را .

و **حسف امرأته** : جماع کرد با زن خود

**حسوداً و حسادة و حسيدة** . م . حادة .

**حسد** (hasad) ا . ب . - مأخوذ از تازی - رشکتو سنگاش و کینه و بدخواهى و حسرت و طمع . و **حسد بردن و یا داشتن و یا کردن** : رشک بردن .

**حسد** (hosod) ع . ج . حسود .

**حسد** (hossad) ع . ج . حسد .

**حسد آرا** (hasad-ārā) م . ب . بدخواه و بداندیش .

**حسد پیشه** (basad-pice) م . ب . آنکه طبعاً و یا عادتاً حسود باشد .

**حسدة** (husadat) ع . ج . حسد .

**حسدل** (hasdal) ا . ع . کینه .

**حسدلی** (hasdaly) م . ع . بی حیقت و ناراست در دوستی و بی وفا و **الجار الحسدلی** الذى عنه ترعاك و قلبه براك .

**حسر** (hasr) م . ع . **حسر الفصن حسراً** و ( از باب نصر و ضرب ) : پوست برکند از آن شاخ . و **حسره** : برمه کرد او را .

و **حسر البعير** : مانده کرد شتر را براندن . و **حسر البيت** : جاروب کرد خانه او . و **حسرت المرأة ذواعها و خسارها** ( از باب ضرب ) : برمه کرد آن زن ذراع خود را و برداشب خسار خود را . و **حسرت البعير حسراً** : مانده کرد من آن شتر را .

**حسر** (hasar) م . ع . **حسر علیه حسراً و حسرة** ( از باب سمع ) : دریغ خورد بر آن .

**حسرات** (hasarāt) ع . ج . حسرة .

**حسرة** (hasrat) ا . ع . دریغ و پشیمانی .

ج : حسرات .

**حسرة** (hasrat) م . ع . **حسرة حسرة** ( hasrat ) م . ع . حسر

<p>حد و نهایتی باشد . و حسن یوسف : اسفنج .</p> <p>حسن (hasnu) ا و ص . ع . خوب و نیکو صاحب جمال . نام درختی خوش نما . و پشته بلند . و از اعلام است : الامام الهمام حسن بن علی بن ابی طالب امام دوم ازانامه اثنا عشر و بزرگترین اولاد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام تولدهما یوش در شب پانزدهم ماه رمضان سال سوم از هجرت و رحلتش در مدینه در ماه صفر سال پنجم هجرت و مزار شریفش در یمنع . الامام الهمام ابو محمد الحسن بن علی المکری امام یازدهم از ائمه اثنا عشر تولد هدا یوش در مدینه طیبه در شهر ربیع الاول سال ۳۳۲ هجری و رحلتش در سمرن رای دو ۲۲ ربیع الاول سال ۳۶۰ هجری و مزار شریفش در سمرن رای .</p> <p>الوزیر نظام الملك حسن بن علی بن اسحق طوسی در سال ۴۸۵ هجری وفات نمود .</p> <p>حسن بسین (hasan-basin) ا . ع . بسیار نیک . ج : حسان .</p> <p>حسن (hasan) و (hosn) ا . ع . استخوان نزدیک آرنج .</p> <p>حسن (hesan) ع . ج . حسنه .</p> <p>حسن (hosan) ع . ج . حسنی (hosnā) .</p> <p>حسنا (hasnā) ص . ع . زن صاحب جمال .</p> <p>حسانات (hasanāt) ع . ج . حسنه .</p> <p>حسانات (hasanāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . کارهای نیک و اعمال خیره .</p> <p>حسنة (hesnot) ا . ع . کراهت برآمده کوه . ج : حسن (besan) .</p> <p>حسنة (hasanāt) ا . ع . نیک . خلاف سب . ج : حسنات .</p> <p>حسنة (hasanāt) ص . ع . زن صاحب جمال . ج : حسان .</p>	<p>ماء الطوفان</p> <p>حسیمی (hosamiy) ا . ع . مرد بسیار موی .</p> <p>حسن (hosn) ا . ع . جمال و خوبی و نیکویی ج : محاسن .</p> <p>حسن (hosn) م . ع . حسن حسناً (از باب کرم و نصر) : خوب و نیکو گردید و صاحب جمال شد .</p> <p>حسن (hosn) ا . پ . مأخوذ از تازی . جمال و زیبایی و رونق و فروغ و نیکویی صورت و نیکویی و نواکت و لطافت و خوشی و خوبی . و حسن اختیار : خوبی پسندیدگی . و حسن آداب : خوشی اخلاق و خصال . و حسن بلی نظیر : زیبایی بی مثل و مانند . و حسن تدبیر : نیکویی تدبیر و تدبیر نیک و زیرکی در کار . و حسن حال : حالت خوش . و حسن خدمت : نیکویی خدمت و پرستاری . و حسن خطاب : فصاحت و زبان آوری . و حسن خلق : خوشی و نیکویی خوی و طبیعت . و حسن رای : نیکویی عقیده و هیرت و دانائی در کار . و حسن سلوک : نیکویی رفتار و کردار . و حسن ظن : خوشی عقیده . و حسن عاریتی : جمال و نیکویی که ذاتی شخص نباشد و زینتی که شخص بر خود می دارد از خال و سرمه و آرایش . و حسن عقیدت : وفا داری و صدق و نمک حلالی . و حسن عهد : نیکویی عهد و پیمان و قول صحیح . و حسن قبول : نیکویی پسند و خوش اتمی در پسند . و حسن مطلع : باصطلاح عرض بیت دویم از غزل و تصدیقه که پس از مطلع باشد . و حسن مطلق : حسن باری تعالی که عدم و تنزل ندارد . و حسن معامله : خوشی و نیکویی داد و ستد . و حسن مقید : زیبایی که گاه موجود و گاه معدوم شود و دارای</p>	<p>جانوری . ج : حاسکل و حکله . و آنچه پرد از آهن گرم وقت کوفتن آن .</p> <p>حکله (haskalat) م . ع . حاسکل</p> <p>حکله : کشت شتران ریزه را .</p> <p>حکله (heskelat) ع . ج . حاسکل .</p> <p>حکلتان (heskelatāne) ا . ع . صینه تشبه . دو صبه .</p> <p>حسل (hasl) م . ع . حسله حسلان (از باب نصر) : فرومایه کرد آنرا . و فلان یحسل بقمه ای بقصر و برکب بها الدناءة . و حسل هفه : باقی نداشت از آن بکار نا آئیده . و حسل به (مجهولاً) : ای اخس حظه . و حسله حسلان (از باب ضرب) : سخت راند آنرا .</p> <p>حسل (hasl) ا . ع . غوره کار .</p> <p>حسل (hesl) ا . ع . بچه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد . ج : احال و حسول و حسلان وحله . و ابو الحسل : سوسمار . و لا آتیک سن الحسل : نیام پیش تو گاهی لان سن الحسل لا تقط ابداحتی نموت .</p> <p>حسل (hosol) ع . ج . حسیل . بیج حبله .</p> <p>حسلات (basalāt) ا . ع . پشته های سنگ در دیار ضیاب .</p> <p>حسلان (heslān) و حسله (hesalat) ع . ج . حسل (hesl) .</p> <p>حسم (hasm) م . ع . حسمه حسماً (از باب ضرب) : برید آنرا . و حسم العرق : برید آن رگ را و از آهن داغ کرد تا خون بند آید . و حسم الداء : قطع کرد بیماری را بدوا . و حسم فلانا الشیئی : باز داشت فلان را از آن چیز .</p> <p>حسمی (hesmā) ا . ع . زمین یادیه ، بها جبال شواقق لایکاد القمام یفارتها . و قبيلة جذام . و ابی مرمر کلب را گویند هو بقیة</p>
---	---	--

زار فرو رود و در زیر آن جمع شود و چون رنگ را پس کنند پیدا آید . ج : احساء .  
حسی (hessi) ص . پ . مآخوذ از تازی . محوس و چیزی که پس دریافت شود و سترسائی نیز گویند .

حسیب (hasib) ا.ب. کباب و کباب بریان و حسیب بزغاله : یک نوع طعمی که از برنج و قیمة گوشت ترتیب دهند .

حسیب (hasib) ا.ب. مآخوذ از حساب تازی . شمار و معامله و داد و ستد و بیع و شرا .

حسیب (hasib) ا.ع. مرد صاحب حساب . ج : حساء (hosab) . و شمار کننده . و بستندگار و قوله تالی : و کفی بالله حسیباً ای حساب او کافی . و حسیبک الله ای اتمم الله منک .

حسیبک (hasibak) ا.ب. بره . تغییر و توبه که بقدریک و جب قشقه قلعه کرده . ترماس است . انداختن زمان برای همدیگر به تحسک فرستادن .  
حسیة (hasiyat) ا.ع. هر چیزی رفیق . بتوان آرزو آشامید .

حسیت (haseyto) ع . بمعنی حسد می باشد .

حسیده (hasidat) م.ع. حسد و حسد حسدا و حسیده و حادة . م . حسادة .

حسیر (hasir) ص.ع. مانده فرو مانده از هر چیزی . ج : حسری . و دروغ خویده . و خیره چشم .

حسیس (hasis) ا.و.ص.ع. آواز برآمده گشتن چیزی که دیده نشود . و کتک شده .

و جراد حسیس : ملخ مرده از سرما .

حسیف (hasif) ا.و.ص.ع. آواز بهم خارا شدن مار خود را برای بیرون آمدن از پوست . و بشر حسیف : چاه کنده شده در بستان که آبش از بیاری منقطع نشود .

حسیفة (hasifat) ا.ع. خشم و کینه و

رشک برنده . ج : حد (hosod) .

حود (hasud) ص.پ . مآخوذ از تازی . رشکین و بد خواهد بداندیش .

حود (hosud) م.ع. حد حسدا و حوداً و حادة . م . حسادة .

حودی (hasudi) ا.ب. مآخوذ از تازی . رشک و رشکینی .

حور (hosur) م.ع. حر البصر حوراً ( از باب ضرب ) : مانده شد و فرو ماند یثنائی از دیدن دور . و حر

الشیء حوراً ( از باب نصر و ضرب ) : بره گردید آن چیز . و حررت الدابة : مانده گردید ستر . و حر الماء : خشک گردید آب .

حوس (hasus) ا.ع. قطسال سخت .

حول (hosul) ع.ج. حل .

حوم (bosum) ا.و.ص.ع. ماند گردید کار از کوشش . و شوم و بدقال . و قوله تالی سبع لیل و ثمانية ایام حوماً یعنی روزها و شبهای متوالی و یا شوم و نحس بر عادیان و یا برنده غیر و نیکویی از مردم . و بق ایام حوم و ایام حوم ( بالوصفة و الاضافة ) .

حسی (hasy) م.ع. حسی حسیاً ( از باب ضرب ) . چاه کند و بیرون آورد آب از میان ریگ .

حسی (hasā) م.ع. حسی مافی قشه حسی ( از باب سح ) . دانست آنچه در دل آن بود .

حسی (hasy) و (hesy) و (hesā) ا.ع. چاه خرد در زمین نرم که بآب نزدیک باشد و آبی که ریگ فرو خورده باشد و چون ریگ را یک سو کنند آب پیدا آید و منقطع نشود . ج : احساء و حساء .

حسی (hesy) ا.ع. آبی که در زمین ریگ

حسن خیز (hosn-xiz) ص . پ . شهری که بیشتر مردم آنجا صاحب جمال و زیبا و خوشگل باشند و نوعاً شهرهای ترکستان را باین صفت متصف می کنند .

حسن لبه (hasan-labe) و (hasan-labbe) ا.ب. یک نوع صنغ سفزی مسطری که بتازی حسی لبان گویند .

حسنه (hasane) ا.ب. مآخوذ از تازی . کار نیک و عمل خیر و عمل بر وفق شرع .

حسنى (hosnā) ا.ع. نفیض سوزی . و عاقبت نیکو . و رؤیت خدای عز و جل . و فیروزیه . و شهادت . قوله تالی هل تر یصون بنا الا احدی الحسینین . ج : حسنیات و حسن (hosan) . و الاسماء الحسنی : نامهای نیک که بخداوند عالم نسبت می دهند .

حسنى (hasani) ص . پ . منسوب بحضرت امام حسن علیه السلام .

حسنية (hasaniyyat) ا.خ . ع . شهری بموصل .

حو (hasu) ا.ب. آش ماماج .

حو (hasv) ا.ع . هر چیز رفیق که بتوان آشامید . و یک آشام مرغ . بق یوم کحو الطیر : یعنی روز کوتاه .

حو (hasv) م . ع . حا الطائر حوا ( از باب نصر ) : آب خورد مرغ . و حا زید المرق : آشامید زید شربا را اندک اندک .

حو (hasovv) ا.ع . هر چیز رفیق که توان آشامید . و مردم بسیار آشام .

حوة (hasvat) م.ع. یک بار آشامیدن . حوة (hosvat) ا.ع. اندازه پزی همان

از خسو . ج : احسوة واحبة . و ج ج : احساسی .

حود (hasud) ص.ع. بدخواه و

دشمنی. و آنچه فرو ریزد از خرما می تپاه شده  
 از درخت. و رجح بحیفة قسه : باز  
 آمد بی نیل مقصد .  
**حسیك** (hasik) ا.ع . کوتاه بالا . و  
**حسیك الصدر** : با كنه و عداوت .  
**حسیكة** (hasikat) ا.ع . جو كه بستور  
 دهند . و خار بشت . و كنه و دشمنی .  
**حسیكة** (hosaykat) ا.ع . نام موضعی  
 در مدینه طیبه .  
**حسیل** (hasil) ا.ع . گاران اهلی (لا  
 راحله) . . فرومایه . و بلایه از هر چیزی . ج :  
**حسل** (hosol) . و نیز حسیل : ج . حسیله .  
**حسیل** (hosayl) ا.ع . مضر حسل . و  
**ابو حسیل** : سوسمار كوچك .  
**حسیله** (hasilat) ا.ع . خرماي خشك  
 تازه كه شیرین نشود . و مردم فرومایه . و  
 گوشه . ج : حسیل .  
**حسین** (hasin) ص.ع . صاحب جمال .  
**حسین** (hosayn) ا.ع . مضر حسن كه  
 بمعنی حرب و نيكو و صاحب جمال باشد .  
 الامام - الهمام حسین بن علی بن ابی طالب  
 پد الشهداء امام سیرم از ائمه اثنا عشر و  
 پسر دویم حضرت فاطمه زهراء عليها السلام  
 و تولد مایوش در ۲۵ شهر شعبان المعظم  
 سال چهارم از هجرت و شهادتش روز دهم  
 محرم سال شصت و یکم از هجرت و شهید  
 شریفش در كربلا مزار عامه است .  
**حسیناء** (hosaynā) ا.ع . درختی كه  
 برگهای خرد دارد . و **حسیناه ان یفعل**  
 كذا ای قضاوا یعنی بهترین چیزی ز سازوار  
 است كه بجا آورده شود .  
**حسینی** (hosayni) ص.پ . منسوب به  
 حضرت سید الشهداء حسین بن علی بن ابی  
 طالب علیهما السلام . و **سادات حسینی** :  
 آنان كه از نسل آن بزرگوارند .

**حسینی** (hosayni) ا.پ . نام نوانی از  
 موسیقی .  
**حسینیة** (hosayniyye) ا.پ . نكهای  
 كه در آنجا مرثیه حضرت سیدالشهدا علیه السلام  
 را می خوانند و مخصوص بزازاری آنحضرت  
 است .  
**حش** (hacc) ا.ع . خرماين کوتاهنا بالیده  
 بی تیمار . ج . حشان (heccān) .  
**حش** (hacc) ا.ع . **حش النار حشاً**  
 ( از باب نصر ) : افروخت آنشرا و كارید .  
**وحش الید** : شل شد دست . و **حش**  
**الودی** : خشك گردید نهال خرما . و **حش**  
**الفرس** : تیزرو گردید اسب . و **حش**  
**الحشیش** : درود حشیش را . و **حش**  
**فلاًناً** : اصلاح حال فلان نمود . و **حشني**  
**المال** : افزود مال را . و **حش زیداً**  
**بغير اوبه** : بخشید زیدرا شتر . و **حش**  
**الصید** : فرو گرفت شكار را از دو طرف  
 وی . و **حش الفرس** : گیاه داد اسب را .  
**الثل احشك و تروئنی** در حق کسی گویند  
 كه بمحسن خود پدی كند . و نیز حش : پر  
 بر تیر چسباندن و بریدن پس از خشك شدن .  
**و حش الولد فی البطن** ( از باب نصر و  
 ضرب ) : خشك شد آنچه در شکم . و كذلك  
**حش** (مجهولاً) . و **حش الكلاء حشاً** :  
 برید آن گیاه را پس از خشك شدن .  
**حش** (hacc) و (hocc) ا.ع . باغ و  
 بستان . و آتش . ج : حشان .  
**حش** (hacc) و (hecc) و (hocc) ا.  
 ع . جای لازم و حاجت جای لایم كانوا یفتنون  
 حرائجهم فی البائین . ج : محشوش و  
 محشون .  
**حش** (hecc) ا.ع . چیزی بی الحش  
**بالاش** یعنی چیزی بجزی . بر . حس  
**حش** (hocc) ا.ع . بچمردن قدر شکم مانور .

**حشاً** (hac) ا.ع . **حشاه بوط**  
**حشاً** ( از باب فتح ) : با تازیانه زد بر پهلوی  
 و شکم او . و **حشاه بسهم** : تیر بر شکم وی  
 زد . و **حشاً المرأة** : گانیدن را .  
 و **حشاً النار** : افروخت آنشرا .  
**حشاً** (hacā) ا.ع . آنچه درون شکم باشد  
 از جگر و سبزه و شکبه و مانند آن و یا آنچه  
 مابین استخوان پهلوی و سرین باشد و یا مابین  
 ظاهر شکم و کمر باشد . ج : احشاء . و ویور  
 تاسه و کرانه و ناحیه و کنار . بی **انافی حشاه** .  
**حشاة** (hacāt) ص.ع . **ارض حشاة** :  
 زمین سیاه بی خیر .  
**حشاد** (hacādi) ا.ع . زمین سخت كه  
 بر آن اندك بارانی كه بارد روان گردد . و  
 زمینی كه تا باران بسیار بر آن نبارد جاری  
 نشود . از اعداد است .  
**حشاش** (hacāc) ا.ع . حوالی كه در آن  
 حشیش باشد . و **حشاشاه** ای جانباه . مر .  
 حشاشان .  
**حشاش** (hacāc) ا.ع . بقیه جان دو بیمار .  
 و **یوم حشاش** : از روز های جنگ تازیان  
 است . و **حشاشك ان تفعل كذا** ای  
 قضاك .  
**حشاش** (haccāc) ا.ع . علف خشك  
 فروش و آنكه علف خشك جمع بیکند .  
**حشاش** (hoccāc) ا.ع . گرد آردنگان  
 حشیش . ج : حشاش .  
**حشاشان** (haccācāne) ا.ع . بصیفة شب  
 دو جانب و دو كرا نه .  
**حشاشة** (hoccācat) ا.ع . بقیه جان دو  
 بیمار و در جرج .  
**حشاشی** (haccāl) ا.ع . حشفه .  
**حشاشة** (hoccāfat) ا.ع . آب اندك .  
**حشاشك** (haccāk) ا.ع . چوبیكه بداندمان  
 بزغاله بندند تا شیر نخورد .



**حشاك** (haccak) ۱. خ. ع. نام جوی .  
**حشاكه** (hacikak) ۱. ع. همان بندبیزغال.  
**حشان** (heccan) ۱. ع. ج. حشر. وج. حش  
 و مُش.  
**حشایا** (haciyat) ۱. ع. ج. حشیه (haciyat).  
**حشائش** (hacdec) ۱. ع. ج. حشیش .  
**حشائشی** (hacaciy) ۱. ص. ع. منسوب  
 بهشائش .  
**حشبله** (hacbalat) ۱. ع. عیال و اهل  
 بیت .  
**حشّه** (hoccat) ۱. ع. قبه کلان . ج .  
 حشش .  
**حششحه** (hachacat) ۱. م. ع. جنبیدن  
 و پراکنده شدن .  
**حشدا** (haed) ۱. م. ع. حشدا (از  
 باب ضر و ضرب ) فراهم آورد . و **حشدا**  
**الزروع** : روئید همه کشت . و **حشدا**  
**القوم** : گرد آمدند قوم برای یاری و یازود  
 رسیدند آواز دهنده را و یا فراهم آمدند برای  
 امری واحد . و **حشدا التائه** : فرود آمد  
 شیر در پستان تاه .  
**حشدا** (hacd) و (haccd) ۱. ع. جماعت.  
**حشدا** (haced) ۱. ص. ع. کسی که در بذل  
 و شش و یاری و مال دروغ ندارد. **یق رجل**  
**حشدا** . و **عین حشدا** : چشمی که آبی  
 خشک نشود . و **واد حشدا** : وادی که  
 بدون باران بسیار جاری نشود .  
**حشدا** (hoccad) ۱. ع. ج. حاشد .  
**حشر** (haer) ۱. ص. ع. **اذن حشر** :  
 گوش لطیف ( واحد و تبه و جمع در وی  
 یکسان است ) . و نیز پر لطیف که بر تیره نهند .  
 و **سنان حشر** . سنان باریک . و كذلك  
**سهم حشر** . ج : حشر ( hocr ) . و نیز  
 حشر: یعنی مشهور . و **منه الاموال**  
**الحشرية** ای الحشرة .

**حشر** (haer) ۱. م. ع. **حشر القوم حشرا**  
 ( از باب نصر و ضرب ) : جمع کرد آن قوم را .  
**منه يوم الحشر** یعنی روز قیامت . و  
**حشر السنان** : باریک و لطیف گردانیدن  
 را . و **حشر فلانا** : بیرون کرد فلان را  
 از وطنش . و **حشرت السنة الشديدة**  
**العمال** : ملامت کردن آن سال سخت ماهارا . و  
**حشر فلان في ذكره و بطنه** (مجهولا):  
 کبر و شکم فلان کلان و شتر گردید . و كذلك  
**حشر في راسه** .  
**حشر** (hocr) ۱. ص. ع. ج. حشر . **یق**  
**سهم حشر** .  
**حشر** (hocr) و (hocor) ۱. ع. ج. سبوس .  
**حشر** (hacar) ۱. ع. ج. حشرة .  
**حشر** (hacer) ۱. ص. ع. **وطب حشر** :  
 خیک شیر که نه کوچک باشد و نه بزرگ . و  
 خیک شیر و مناک .  
**حشر** (hacar) ۱. پ . ب . مأخوذ از  
 نازی - جمعیت و ازدحام و انجمن و مجمع .  
**حشرات** (hacarat) ۱. ع. ج . حشرة .  
 و حوام و دواب صنفا و جانوران زیر زمینی .  
 و شرهای دشتی مانند صنغ و جز آن . و  
**حشرات الارض** : جانوران خزنده .  
**حشرة** (hacarat) ۱. ع . جانور خزنده  
 و گزنده و یا جانور زیر زمینی . ج : حشرات .  
 و پوستی که ملامت دانه باشد . ج : حشر  
 ( hacar ) . و تمام شکار و یا بهره نفیس از  
 آن و یا آنچه از شکار که خورده شود . و  
 ریم شکر شیر .  
**حشرج** (hacra) ۱. ع . چاه در میان  
 سنگ ریزهها که به آب نزدیک باشد . و کوزه  
 بسیار نازک که آب در آن سرد گردد . و  
 مناک در کوه که در آن آب صاف شود . و  
 سنگهای نرم مانند کلوخ . و از اعلام است .  
**حشرجة** (hacrajat) ۱. ع . واحد

حشرج یعنی بکنظمه سنگ نرم .  
**حشرجة** (hacrajat) ۱. م. ع . آمد و شد  
 کردن جان در گلو هنگام مرگ و گردیدن در  
 آجال آواز در حلق . و گردیدن آواز خر در  
 حلق وی .  
**حشر خرام** (haer-xeram) ۱. ص .  
 پ . زینکه از زیانی و رفتار جمیلا نه خود  
 قته بر می انگیزاند و هنگامه برپای می نماید .  
**حشرقی** (hacraf) ۱. ع . درخت انجیر  
 خار دار که انجیر فرنگی نیز گویند .  
**حشرگاه** (hacr-gah) ۱. پ . جای  
 دستخیز و روز محشر .  
**حشرگای** (hacar-gay) ۱. ص . پ .  
 زنی که هوا خواه بسیار داشته باشد .  
**حشری** (hacari) ۱. و ص . پ .  
 کثیر الشهوة خواه مرد باشد و یا زن . و نیز  
 سپاهی نظامی و سپاهی مسلح سبک بار .  
**حشرية** (hacariyyat) ۱. ص . ع . محشور  
 و مجموع **یق الاموال الحشرية** .  
**حشش** (hocac) ۱. ع. ج. حشش (hoccat).  
**حشط** (hact) ۱. م. ع. چیزی از روی چیری  
 برداشتن تا برهنه شود . و جل از پشت سنور  
 برگرفتن . و پوست باز کردن ( و الفعل من  
 نصر و ضرب ) .  
**حشف** (haef) ۱. ع . نان خشک .  
**حشفا** ( hacaf ) و ( haef ) ۱. ع .  
 بدترین خرما و یا خرمای ضعیف بن هسته .  
 یا خشک. **المثل حشفا و سوء کویله** ای  
 ای تعطیلی حشفا و تسیء الکیل . و پشمان  
 خشک .  
**حشفة** (hacafat) ۱. ع . واحد حشفا  
 یعنی یک خرمای پست . و مهتره نزه تاخته گاه .  
 و یخهای کشت که پس از درودن باقی مانده  
 باشد . و پیره زن کلان سال . و خمیر خشک  
 آرد . و ریشی که در نای گلولی مردم و شتر

برآید و یا صخره ای که در دریا روید . ج : حشاف .

**حشفه** (hacate) ا . پ . - مأخوذ از تازی . مهرة نره تا خت گاه و نره .

**حشیفیل** (hacifilol) ا . پ . شاقول و کز دشتی .

**حشك** (hack) م . ع . **حشك الناقه** **حشكا** ( از باب ضرب ) : نوشید ناهه را چندی تا گرد آید شیر در پستان وی . و **حشكت الحبابه** : بیار آب گردید ایر . و **حشكت النخلة** : بیار بار باشد خرماين . و **حشك القوم** : گرد آمدن مردم . و **حشك نقه** : ناسه بر افتاد او را . و **حشكت القوس** : سخت گردید کمان . و **حشكت السماء** : باران ریزه بارها آسمان . و **حشكت الريح** : سست شد باد و متخف گردید جهت وزیدن آن . و **حشكت الناقه** : **لبنها حشكا** و **حشوكا** : گرد آمدن شیر در پستان ناهه .

**حشك** (hacak) م . ع . **حشكت الدابة حشكا** ( از باب سمع ) : جو خورد آن ستور .

**حشك** (hacak) ا . ع . بسیار پرشیری پستان . و زرد گرد آمدن شیر در پستان . و نوع سخت .

**حشكة** (hacakat) ا . ع . باران ریزه . **حشكة ( hacakat ) ا . ع . جاوا بحشكهم** : آمدند همه .

**حشل** (hacel) ا . ع . فرو مایه از هر چیزی .

**حشل** (hacel) م . ع . **حشله حشلا** ( از باب ضرب ) : فرومایه کرد آنرا .

**حشم** (haem) م . ع . **حشمه حشما** ( از باب ضرب ) : خجیل کرد او را و تشویر داد . و شتویند آنچه مکروه داشت آنرا .

**حشم** (hacam) ا . ع . عیال . و قرابت . و چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند بر دیگران و با حریف جنگ نمایند . واحد و جمع در وی یکسان است و یا احشام جمع آنست . و نیز حشم : جویندگان .

**حشم** (hacam) م . ع . **حشم حشما** ( از باب سمع ) : حشم کرد و غضب نمود . و **حشمه** : بنشم آورد او را . و **حشم حشما** ایضاً : خجیل شد و شرمگین گردید .

**حشم** (hacam) ا . پ . - مأخوذ از تازی . چاکران و خدمتگاران .

**حشم** (hocom) ع . ج . **حشم حشمام** ( hacmā ) ا . ع . همسایگان و مهمانان .

**حشمة** (heemat) ا . ع . شرم و انقباض از کسی .

**حشمة** (hocmat) ا . ع . زن . و حق و حرمت . و قرابت .

**حشمة** (hacamat) ا . ع . **حشمة الرجل** : چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند بر دیگران .

**حشمت** (hecmet) ا . پ . - مأخوذ از تازی . بزرگواری و عظمت و شوکت و توقیر و جلالت و احترام و جاه و جلال و خدم و مال و دبدبه .

**حشن** (hacan) ا . ع . چرك از چربش شیر .

**حشن** (hacan) م . ع . **حشن الحشاء حشنا** ( از باب سمع ) : پوری گرفت آن خیک و چرکین گردید از دیر ماندن شیر در آن . **حشنة** (hecnat) ا . ع . کینه .

**حشو** (hacv) ا . ع . شران ریزه . و مردم خرد و فرومایه . و زیادتی در سخن و سخن زیاده . و نفس مرد . و آگند بالش

و جز آن .

**حشو** (hacv) ا . پ . - مأخوذ از تازی . آگندگی و آنچه از پنه و پشم و جز آن در لعاف و بالش و غیر آن بر کنند و چسبند و چسبوت و چسبند نیز گویند . و کلام زاید که در ادای مطلب واقع شود . و باصلاح سیاق آنچه از ارباب جمع و خرج که محتاج بشرح باشد و عملی که در طرف بین عاب نویسد .

**حشو** (hacv) م . ع . **حشوت الوسادة** و غیرها **بالقطن و نحوه حشوا** ( از باب نصر ) . آگندم و ساد و جز آن را با پنه ریمانند آن . و **حشاه** : زدیرو حشای آن . **حشوة** (heevot) ا . ع . مردم رذله . **فلان من حشوة بنی فلان** یعنی فلان از اراذل بنی فلان است .

**حشوة** (heevot) و (heevot) ا . ع . روده ها و آنچه در جوف باشد . **حق اخرجت حشوة الشاة** ای جوفها . و غلف بسیار . **هرزه** . **حق ما اکثر حشوة ارضه** . و در هر دو حشوة بکسر حا نیز گویند .

**حشود** (hacud) ا . ع . ناهه ای که زود شیر در پستان وی فراهم آید . و آنکه خطا نکند آبشش شدن را از بیکار گشتن کردن گشتن .

**حشور** (hacvar) ا . ع . واحد حشورة . یک ستور گرداندام استوار خلقت .

**حشورة** (hacvarat) ا . ع . تپگاه بر آمده . و پیر زال بخیل و بزرگ . و وزن کلان شکم . و ستور گرداندام استوار خلقت . **حشور** : یکی .

**حشوش** (hacuc) ع . ج . **حشوش و حش و حشوش** .

**حشوك** (hacuk) م . ع . **حشوك** : ناهه ای که شیر در پستان وی

گرد آمده باشد .

**حشوك** (hocuk) م . ع . حشك  
الناقبة لبناحشكآ حشو كآ . مر . حشك .

**حشوم** (hocum) ا . ع . مانند گی . و  
انقباض و بسگی . وجودت گان .

**حشوم** (hocum) م . ع . حشم حشوماً  
( از باب ضرب ) : فربه شد پس از لاغری .

**وحشمت الدابة** : فربه شد و کلان شکم  
گردید ستور بجای دراول چهار . و **ماحشم**

**من طعاما** : نتورد از طعام ما . و **ما**  
**حشم الصيد** : نیافت شکار را .

**حشون** (hocuna) ع . ج . حش  
( hacc ) و ( hecc ) و ( thoc ) .

**حشوبات** ( hacivvat ) ا . ب . .  
مأخوذ از تازی . کلمات بی معنی و زاید .

**حشی** ( hacā ) ا . ع . آنچه بزبون شکم باشد  
زجگ و سپرد و شکم و مانند آن . و بسا آنچه

مابین استخوان پهلوی سرین باشد و . یا مابین  
ظاهر شکم و کمر باشد . ج : احشاء و ریه و

تاسه و کراة ناحیه و کنار یق **انافی حشاه** .  
و باخ : موضعی نزدیک مدینه .

**حشی** ( hacā ) م . ع . حشی حشی ( از  
باب سجع ) تاسه بر افتاد او را . و **حشی**

**اللقاء** : چسبید یا خردون خبک چرم مانند ی  
از شیر که بوی بد آن زایل نمی شود .

**حشی** ( hacī ) م . ع . مردیلا به تاسه  
: تنگی نفس یق و جل **حش** .

**حشی** ( haciy ) ا . ع . گیاهی که میخورت  
پوسیده و بوی گرفته باشد . و گیاه خشک .

**حشياه** ( haciyā ) م . ع . زن مبتلا  
بتاسه و تنگی نفس .

**حشيان** ( haciyān ) م . ع . مرد مبتلا  
بتنگی نفس و تاسه . بی **رجل حشيان** .

**حشيب** ( hacēih ) ا . ع . جامه ستبر و درشت .  
**حشيه** ( haciyā ) م . ع . زن مبتلا بتاسه و

تنگی نفس .

**حشيه** ( hacivvat ) ا . ع . توشک و نهالی  
آگنده از چیزی . ج : حشایا . و بالمشای

که زنان پرستانه و یاسرین بندند تا کلان نماید .  
**حشيش** ( hacic ) م . ع . محشوش . و

گیاه خشک شده بریده شده .  
**حشيش** ( hacic ) ا . ع . گیاه خشک . و

**خرج الولد حشيشاً** ای بابا . ج  
حشاش . و باخ : نام زاهد موصلی .

**حشيش** ( hacic ) ا . ب . . مأخوذ از تازی .  
گیاه خشک . و ماده مخدری که از برگ کبکب

گیرند و چرس نیز گویند .  
**حشيشة** ( hacicāt ) ا . ع . و احد حشيش .

یک گیاه حشک . . **ابو حشيشة** : مری  
حیرانات چانه .

**حشيف** ( hacif ) ا . ع . خانه کهنه .  
**حشيكة** ( hacikut ) ا . ع . لغتی است در

حیکه بسی جو که ستور نهند .  
**حشيلة** ( hacilat ) ا . ع . نهار و عیال شخص .

**حشيم** ( hacim ) ا . م . ع . محتشم . و  
**رجل حشيم** : مرد صاحب حجب و جا .

ج **حشم** ( hacim ) .

**حص** ( huss ) م . ع . حص **راهه حصاً**  
( از باب نصر ) : سرد موی سردا . و هو

**يحصي** ای لاجیر : حصاً . و نیز حص . بهره  
دادن کسی را . یق **حصنی منه كذا** . و

نیک دیدن . و کم و ناقص گردانیدن چیزی را .  
**حص** ( huss ) ا . ع . گیاه امیر لئو یا زعفران

ج : حصوس . و دانه مروارید .  
**حص** ( hoss ) م . ع . ج . حص .

**حصاء** ( hacā ) م . ع . **حصاً الصبي**  
**حصاً** ( از باب فتح و سجع ) : شیرمکید

کودک تا پر گردید شکم وی . و **حصاً من**  
**الماء** : سیراب شد . و **حصات الناقة** :

اشته آکلها و شرها او کلاما . و **حصاً بها** :

تیز داد بوی .

**حصاء** ( hacā ) م . ع . مؤنث احص . زن  
موی رفته از سر . و سال بی غم و خیر . و

زن بدین . و باد صاف بی گرد و بخار .  
**حصاب** ( besāb ) ا . ع . جای سگریزه

انداختن یعنی وآفران محصب نیز گویند .  
**حصات** ( basāt ) ا . ب . . مأخوذ از

تازی . سگریزه .  
**حصاة** ( hasāti ) ا . ع . یک سنگ ریزه و

سنگ ریزه در مثانه . و عقل و رای و هوش .  
ج : **حسابات و حسی** . و **حصاة المک** :

قطعه سخت در ناله باشد . و **ذو حصاة** :

صاحب رای و هوش .

**حصاد** ( hasād ) ا . م . ع . **زرع**  
**حصاد** : کشت درود . و نیز **حصاد** . یعنی

حصادة است .  
**حصاد** ( hasād ) و ( hasād ) ا . ع

**هذا او ان الحصاد** : هنگام درود است  
و كذلك **او ان الحصاد** .

**حصاد** ( hasād ) ا . ب . . مأخوذ از  
تازی . **حصور و غرور** . و **هنگام حصاد** :

مکام درودند .

**حصاد** ( hasād ) و ( hasād ) م . ع .  
**حصد الزرع حصداً** و **حصداً** و

**حصداً** ( از باب فتح و ضبط ) : درود  
کشت را بطاس . و كذلك **حصد النبات** .

**حصاد** ( hussād ) ا . ع . دروگر .  
**حصاد** ( hussād ) ا . ع . ج . حصد .

**حصادة** ( hasādāt ) ا . ع . گیاهی که از  
حوردن آن گوشتند را شبکه سنگی غا ضن شود .

و زراعت درودند .  
**حصادة** ( hasādāt ) و ( hasādāt ) ا .

ع . مکام درودن کشت . یق **هذا او ان**  
**الحصادة** . و كذلك **او ان الحصادة** .

**حصرار** ( hussār ) و ( hussār ) ا . ع . نوعی  
از بالان شتره آن مائل مانند یق باشد کپیش

و پس آن را بلند کنند و بر آن سوار شوند .

**حصار** (hesār) ا.ع. پناهی که شخص را از دشمن نگاهدارد .

**حصار** (hesār) م . م . ع . حاصر  
محاصره و حصار . م . م . محاصره .

**حصار** (hesār) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
دیوار قلعه و بارو و دژ خانه . و دیوار باغ و خانه .

و هر جای محصور و دیوار داری . و نواحی از  
دو سبغی . و باغ . شهری در شمال غربی هندوستان .

**و حصار برین : فلك . و حصار پولادی :**  
انگشتواره خیاطی . و آتش دان . و آسمان . و

هر حصار سخت و سبکم . و **حصار پیروزه :**  
آسمان . و **حصار ترکش :** تیردان . و

قلعه ای در جزیره فلان . و **حصار شادمان**  
ح : شهری از ترکستان . و **حصار کردن :**

بسته بندی کردن . و **حصار هلق :** آسمان .  
و **حصار هزار میخی :** آسمان و فلك

بانت  
**حصار** (hasāri) ا.ع . جماعتی از  
توزیان .

**حصاری** (hesāri) م . پ . منسوب  
به حصار . و منسوب به شهر حصار و آواز  
حصار .

**حصاری** (hesāri) ا.پ . مردم  
محصور شده .

**حصاص** (hesās) م . ع . **حصاصا**  
محاصره و حصاصاً . م . م . محاصره .

**حصاص** (hosās) ا.ع . گوش شیخ  
کرده دم جبین دودیدن خرو تیز . و دودیدن سخت .  
و جرب .

**حصاصاء** (hasāsā) ا.ع . خاک .  
**حصاصة** (hosāsāt) ا.ع . آنچه باقی  
ماند بعد درودن انگور .

**حصافة** (hasāfat) م . م . ع . **حصف**  
**الرجل حصافة** ( از باب کرم ) :

استوار عقل گردید آمدند .

**حصالبان** (hasālbān) ا.ع . حسن لبه .  
**حصالة** (hosālat) ا.ع . گندم و جو

باقی مانده در خرمن بعد یاد دادن آن . و تلخ  
دانه و جز آن که از گندم برآید .

**حصام** (hassām) م . ع . کسی که  
بیشتر اوقات اخراج ریح کند .

**حصان** (hasān) ا . و ص . ع . دَرَة .  
و **اهراة حصان :** زن پارسا و باشوهر دار .

ج : **حسن** (hoson) و **حسانات** .  
**حصان** (hasān) و (hesān) ا . ع .

اسب نر و نجیب که تخم آن تیز دارند .  
ج : **حسن** (hoson) .

**حسانات** (hasānāt) م . م . ج .  
حان .

**حصانة** (hasānāt) م . ع . **حصن**  
**حصانة** ( از باب کرم ) استوار گردید  
حصار و جز آن .

**حصانة** (hasānāt) ا.ع . پارسائی زن .  
**بن امرأة دینه الحصانة .**

**حصانت** (hesānāt) ا.پ . مأخوذ  
از تازی - استواری و استحکام .

**حصانیات** (hasāniyyāt) ا.ع . يك  
نوع مرغی .

**حصائد** (hasāed) ع . ج . حیده .  
**و حصائد الالسة :** یا ناتی که زبان از گفتار  
آن قاصر است .

**حصائل** (hasāel) ع . ج . حيلة .  
**حصب** (hasb) م . ع . **حصبه حصباً**  
( از باب ضرب و نصر ) : انداختن بروی

سنگریزه . و **حصب الرجل فی الارض :**  
رفت آمدن بروی زمین . و **حصب المكان :**

سنگریزه گسترده در آنجای . و **حصب عن**  
**صاحبه :** اعراض کرد از صاحب خود .  
و نیز **حصب :** میزم انداختن در آتش .

**حصب** (hasab) ا.ع . سنگریزه . و  
میزم و فرود زنی آتش از هر چه باشد و میزم  
را مادام که آتش از روی افروخته نشود **حصب**  
نگویند . و انقلاب چله از کمان .

**حصب** (hasab) ا.ع . **حصب جلده**  
**حصباً** ( از باب سمع ) : سرخه بر آورد  
پوست اورد . و **حصب الرجل** ( مجهول ) :

به بیماری سرخه مبتلا گردید آن مرد .  
**حصب** (haseb) ا.ع . شیره که از سری  
سکندوی نه برآید . و مثل پراز سنگریزه . و

بازی که سنگریزه ها را پراکنده کند .  
**حصباء** (hasbā) ا.ع . سنگریزه .

**حصبة** (hasbat) ا.ع . سنگریزه . و  
**لیلة الحصبة :** شبی که بعد از ایام  
تشریق بود .

**حصبة** (hasbat) ا.ع . واحد **حصب**  
یعنی يك عدد سنگریزه .

**حصبة** (hasbat) و ( hasbat ) و  
( hasbat ) ا.ع . سرخه .

**حصبة** (hasbat) ا.و . ص . ع . باد  
سخت که سنگریزه بردارد . و **ارض حصبة :**  
زمین سنگریزه ناک .

**حصبه** (hasbe) ا.پ . يك نوع **حصب**  
دائمی که غالباً با بروز بثورات سرخ رنگ  
در سینه و شکم و پشت همراه است و گاه

کاه بطور وبائی بروز می کند و در خراسان  
دند و در آذربایجان سخت و مردم فرنگ  
تیفوس می گویند .

**حصة** (hessat) ا.ع . هره . ج .  
**حصص** (hesas) .

**حصصاص** (hasbās) ا.و . ص . ع . خاک .  
و **قرب حصصاص :** شب روی سریع  
و شتاب بدون درنگ . و **ذو الحصصاص**  
اخ : نام کرمی .

**حصص** (hesbes) ا.ع . خاک و

نگریزه .

حصصۃ (hashasat) م . ع . ۰ . پدا

شدن حق از باطل . و جنابیدن چیزی در چیزی  
تا استوار شود . و شتافتن در حق . و کاویدن  
خاک را چپ و راست . و الحاح کردن بکسی .  
و دوزانو نهادن شتر برای برخاستن . و رفتن  
بندی . و جنابیدن چیزی و برگردانیدن  
آن در دست . و حصص بالعذرة :  
که انداختن . و حصص بالبح : ریخ  
زدن . و حصص الشیء : هر پدا شد  
آن چیز .

حصصۃ (hashasat) ا . ع . و رتار بندی .

حصد (hasd) م . ع . ۰ . حصد زید

حصدا (از باب نصر) : ببرد زید . و

حصدا قوم بالسیف : از بیخ بر انداختن

آن قوم را بشمشیر . و حصدا حصدا و

حصادا و حصادا : مر . حصادا و حصادا .

حصد (hasad) ا . ع . یک نوع گیاهی .

و گیاه خشک . و صنعت و ویژه کاری در

تارما و رستها و زرمها .

حصد (hasad) م . ع . ۰ . زرع حصد :

کشت دروده .

حصد (hasad) م . ع . ۰ . حصد الحبل

حصدا (از باب سمع) : سخت تافته شد

آن ریمان . و حصدت الاوتار و

الدروع ای استحکمت الصناعات نیا .

حصد (hasad) م . ع . ۰ . حبل حصد :

ریمان محکم تافته .

حصداء (hasdā) م . ع . ۰ . دوع

حصداء : زوزه تنگ خلقه محکم تافته . و

شجرة حصداء : درخت بسیار برگ .

حصدة (hasadat) ع . ج . ۰ . حامد .

حصر (hasr) م . ع . ۰ . حصره حصر

(از باب نصر) : وارسید همه آنرا . و فرا

گرفته . و حصره العلو : احاطه کرد آنرا

دشمن و تنگ گرفت بر وی . و حصره اقوم

فیلان : محاصره کردند آن قوم فلان را . و

حصره حصرأ (از باب ضرب و نصر) :

تنگ گرفت بر وی و احاطه کرد . و حصرت

الفرمأ فی المال ای حصرت قسمه المال

فی الرمأ یعنی منع کردم از قسمت کردن مال

در میان غریمان . و نیز حصر : بازداشتن

کسی را از سفر و جزآن . و حصار بر شتر بستن .

حصر (hasr) ا . ب . ۰ . مأخوذ از تازی .

احاطه و محاصره . و وحد و کرانه . و حصر

کردن : احاطه کردن و محاصره نمودن .

حصر (hosr) م . ع . ۰ . حصر الرجل

(سجولا) حصرأ : قبض آورد شکم آن مرد .

حصر (hosor) ا . ع . شکم گرتگی و احتباس

غایط .

حصر (hasar) ا . ع . تنگدلی . و بخل .

و بستگی دو سخن .

حصر (hasar) م . ع . ۰ . حصر حصرأ

(از باب سمع) : بخیل گردید و تنگدل شد .

و حصر عن المرأة : بازماند از

جماع آن زن . و حصر فی القراءة :

بسته شد بر وی سخن و خواندن نتوانست . و

قل من امتع عن شیء ولم یقدر علی فقد

حصره . و حصر بالسرة : نگاهداشت وازرا .

حصر (haser) م . ع . ۰ . بخیل . و مرد

راز دار .

حصر (hosor) ع . ج . ۰ . حصر

حصراء (hasra) م . ع . ۰ . زنی کمسوراخ

فرج وی بسته باشد و رتقاء .

حصرة (hasrabat) ا . ع . ۰ . تنگی و بخیل .

حصر م (hesrem) ا . ع . ۰ . خرما کمخوز

پخته نباشد . و مرد سخت بخیل . و غور و سیز

(لیکوز) . و خار آهنین که بدان دول را از چاه

بر آورده و بر تازة انار دشتی . و کوتاه بالاد فرمایه

از چیزی . و غور و لیکن حصر م حصر می

از حضرت صادق علیه السلام روایت میکند .

حصرة (hasramat) م . ع . ۰ . حصر م

القربة حصرة : پر کشک را از آب .

و حصر م القوس : سخت بزه کرد کمان

را . و حصر م القلم : تراشید قلم را . و

حصر م الحبل : سخت تافت و ریمان را .

حصرة (hasramat) ا . ع . ۰ . بخل و بخیلی

یعنی به حصرة .

حصص (hasas) ا . ع . ۰ . موی رنگی از سر .

حصص (hasas) ع . ج . ۰ . حصه

حصف (hosf) م . ع . ۰ . حصفه حصفا

(از باب نصر) : دو کرد آنرا و پایان رسانید .

حصف (hasaf) ا . ع . ۰ . حصف جرب یابس .

حصفا (از باب سمع) : بچرب خشک مبتلا شد

بوست او . و حصف الرجل : جوشهای

کوچکی مانند آله در آن مرد پدید آمد .

حصف (hasaf) م . ع . ۰ . حصف حصف :

مرد مبتلا بچرب خشک .

حصل (hasal) و (hasal) ا . ع . ۰ . غوره

خرما سخت نشده و یا غوره سخت و گردد . و

شکوة زرد خرما . و تلخ دانه و مانند آن که از

گندم برآید چون پاک کنند . و گندم و جو

باقی مانده در خرمن بعد یاد دادن آن .

حصل (hasal) م . ع . ۰ . حصلت الدابة

حصلا (از باب سمع) : درد کرد شکم سوز

از خوردن خاک و یا سنگریزه که در گیاه بود . و حصل

الصبی : سنگریزه واقع شد در اولین کودک .

حصلب (hasleb) ا . ع . ۰ . خاک .

حصلة (haslat) و (hasalat) ا . ع . ۰ . یک

دانه غوره خرما .

حصلم (haslem) ا . ع . ۰ . خاک .

حصم (hasim) م . ع . ۰ . حصم بها ای

بالاست حصماً و حصوماً (از باب

ضرب) : تیز داد و یا منحصر است به تیز

دادن اسب .

حصاء (hasma) ا.ع. ماده خرتیزدهنده.

حصن (hasn) و (hesn) و (hosn) ا. ع. پارسائی زن .

حصن (hasn) و (hesn) و (hosn) م.

ع. حسنت المرأة حصناً و حصناً  
حصناً (ازباب کرم) : پارسا گردید  
آزمن و یا شوهر کرد .

حصن (hesn) ا.ع. بنا و جای استوار که  
درون آن رسیدن توانند . ج : حون و  
احسان و حسنة . و هلاك . و سلاح . و نام  
چند موضع . و بنو حصن اخ : حیی از  
نازیان . و ابوالحصن : روباہ .

حصن (hesn) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

قلعة مستحکم . و حصن حصین : قلعة عجم .  
و حصن فیروزه : حصار فیروزه آسمان .  
و حصن هعلق : حصار معلق و آسمان . و

حصن هزار ارمیخی : حصار هزار میخی و  
آسمان و فلک ثوابت .

حصن (hosn) ا.ع. پارسائی و پرہیز گاری .

حصن (hoson) ع.ج. حسان . وج .

حسان .

حصناء (hasna) ص.ع. زن پارسا .

حصنة (hesanat) ع.ج. حصن .

حصو (hasv) ا.ع. منض و پیش در  
روده ما .

حصو (hasv) م.ع. حصاه حصوا  
(ازباب نصر) : باز داشت آثار منع کرد .

حضور (hasur) ا.ع. مرد تنگدل . و  
ناقہای که سوراخ پستانش تنگ باشد . و مردی

که از جماع پرہیز کند با وجود قدرت یا مرد  
باز داشت شدہ از زنان و یا آنکہ یون رقیبت نکند

و گرد آن نگردد . و مرد بریدہ ذکر ر خبیہ  
بر آورده . و مرد بخیل . و مرد ترسان باز ایستدہ

از چیزی و ہمان دارندہ راز .

حصوص (hosus) ع.ج. محس .

حصول (hosul) م.ع. حاصل حصول  
و محصولا (ازباب نصر) : حاصل گردید  
و یافت شد و پدید گشت . و حصل علیہ من حتی  
گذرا: ای بی بی یانی ماند این چیز از حق من بر آن .

حصول (hosul) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی . ظهور و ایجاد . و رسیدن بمقصود  
و وقوع . و باز یافت و پیدایش . و تحویل  
کب و دریافت . و سود .

حصوم (hasum) ا.ع. گوز زنده .

حصوم (hosum) م.ع. حصم حصماً  
و حصوماً . مر . حصم .

حصون (hosun) ع.ج. حصن .

حصه (hesse) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قسمت  
و بهره و نصیب و بخشش و سهم و ماخوردن و ماخوردن  
حصه بخشش (hesse-baxe) ص.ب.

قسمت کننده بهره ها .

حصه دار (hesse-dâr) ا.ب. شریک .

و حصه دار کردن : شریک کردن و  
قسمت دادن و دارای بهره کردن و بهره بخشیدن .

حصه داری (hesse-dâri) ا.ب.

شرکت و حق شرکت .

حصه رسد (hesse-rasad) ا.ب.

بهره سازی .

حصه گیر (hesse-gir) ص.ب. کسی که

سهم و حصہ خود را دریافت کند .

حصى (hasy) م.ع. حصیة حصیاً

(ازباب ضرب) : زدم آنرا ببنگ ریوہ .

و حصی الرجل (مجهولا) : سنگریزہ

گردید کبیر در ثمانہ آن مرد .

حصى (hasâ) م.ع. حصی الشیء

حصى (ازباب سمع) : اثر کرد در آن چیز .

و حصیت الارض : سنگریزہ ناک گردہ زمین

حصى (hasâ) ا.ع. سنگریزہ . حاة

یکی . ج. حصی (hosiy) و حیات . و عدد بسیار .

حصى (hasiy) ا.ع. مرد بسیار خردمند .

حصى (hosiy) ع.ج. حصی (hasâ) .

حصىات (hasayât) ع.ج. حصی (hasâ) .

حصىب (hosayb) ا.خ.ع. موضعی در

بین که زنجہای آن در وجہات ضرب المثل اند .

و از اعلام است .

حصید (hasid) ص.ع. زرع حصیدہ

کت دروہ . و حیل حصید : رسن سخم

و استوار نافع . ج : حاصہ .

حصیدة (hasidat) ص.ع. زرع

حصیدة : کت دروہ . ج : حاصہ .

حصیدة (hasidat) ا.ع. پائین نای

زراعت نزدیک یزین که داس بدان رسیدن

تواند . و مزرعہ و کت زار .

حصیر (hasir) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

بوریا و بلاج و پتل . و جبة الامتوسقی .

حصیر (basir) ا.ع. مرد تنگدل . و رگی

و یا گوشت پاره ای که متد و بین باشد بر

پهلوی ستور تا شکم وی . و اول الصبة التي بین

الصفاق و مقط الاحلاع . و پهلوی . و پادشاہ .

و زندان و بند . و منہ قوله تالی : و جعلنا

جهنم للكافرين حصیراً . و کسی که در

سخن دو ماند . و راه . و آب . و صفر مرد و

غیر آن . و روی زمین . ج : احرة و حر

(hosor) . و جوہر شش رویا دوسوی آن .

و مرد بخیل و آنکہ از بخل شراب نخورد . و

شروع و یافتن از هر چیزی . و جامہ روی و یا

نقشی که یتنده را در شگفت افکند .

حصیرة (hasirat) ا.ع. جای خرما

خشک کردن . و گوشت پاره دوازده پهلوی

اسب از اغری پدید آید .

حصیری (hasiri) ص.ب. منسوب بہ

حصہ و حصہ ماند .

حصیری (hasiriy) ا.ع. حصیر فروش .

حصیصی (hasis) ا.ب. حصہ . ج . عددی

**حصیصهم** کذا ای عددم . و فرس  
**حصیص** : اسی که موهای تندی باشنوی  
رفته باشد . و **شعر حصیص** : موی ریخته  
و رفته .

**حصیصة** (hasisat) ا.ع . آنچهیزی که  
می‌پوشاند موهای اسب را .

**حصیف** (hasif) ص.ع. مرد دست‌خرد.  
و **ثوب حصیف** : جامه محکم بافته .

**حصیل** (hasil) ا.ع. یک نوع گیاهی .  
**حصیلة** (hasilat) ا.ع. بازمانده و باقی  
و بقیه . ج : حاصل .

**حصیم** (hasim) ا.ع. سنگریزه‌ای خرد.  
**حصین** (hasin) ص.ع. مرجز استوار  
که کسی بروی قادر نباشد . ج : حصان .  
و **دروع حصین** : زره محکم و استوار .

**حصین** (hasin) ص.پ . مأخوذ از  
تازی - محکم و استوار . و **حصن حصین** :  
دیوار محکم .

**حصین** (hosayn) ا.ع. مصفرحن . و  
**ابوالحصین** : روباه .

**حصینة** (hasinat) ص . ع . **دروع**  
**حصینة** : زره محکم و استوار .

**حض** (hazz) و (hozz) ع.م. **حضة**  
**علیه حضا** و **حضا** و **حیضی** و  
**حیضی** (از باب نصر) : برانگیختن او را بروی .  
**حض** (hozz) ا.ع . تحریک و اغوا و  
تحریش .

**حضا** (haz) ع.م. **حضا النار حضا**  
(از باب فتح) : افروختن آتش را و یا انجم  
باز کردن آنرا تا زبانه زند . و **حضت النار** :  
افروخته گردیدن آتش (لازم و متعدی) .

**حضاچ** (hezai) ا.ع . مشک چیزی  
تکیه نهاده .

**حضاچ** (hozaij) ا.ع. مرد خبیثه پسته  
برآمده شکم .

**حضاچر** (hazajer) ا.و.ص.ع. کفتار و  
بچه کفتار (مؤنث غیر منصرف است) . و **اېل**  
**حضاچر** : شتران برآماسیده کم از خوردن  
گیاه تلخ و شور و خوردن آب . و نیز حضاچر :  
ج . حجر . و قولهم **خامری حضاچر** .  
مر. مخامرة .

**حضاچرة** (hazajerat) ا.ع. شترانیکه  
از دور ساربان متفرق شده باشد .

**حضاچم** (hozajem) ا.ع . درشت  
اندام سبزرگوست .

**حضاچر** (hazare) ا.ع . نام ستاره‌ای  
که بیش از سهل طلوع کند و مؤنث است .  
**حضاچر حضاچر** (hozare-hazare) ع.  
کلمه‌ای که بدان تعریض کنند ای احضروا  
یعنی حاضر شوید و زود یابند .

**حضاچر** (hazâr) و (hezâr) ا.ع .  
شتران سپید نیکو و یا شتران سرخ . (واحد  
ندارد و با پر واحد و جمع هر دو اطلاق  
می‌گردد) .

**حضاچر** (hezâr) ا.ع. خلوک بروی دختر  
و آن نوعی از بوی خوش است .

**حضاچر** (hezâr) ا.ع. **ناقة حضاچر** :  
ماده شتر قوی و نیک رو .

**حضاچر** (hezâr) ع.م. **حاضر محاضرة**  
و **حضاچر** . مر. محاضرة .

**حضاچر** (hozâr) ا.ع . یک نوع بیماری  
مرشتران را .

**حضاچر** (hozzâr) ع.ج. حاضر .  
**حضاچر** (hozâr) ا.ع . مأخوذ از  
تازی - حاضران و اشخاصی که حضور دارند  
و در انجمن گرد آمده اند .

**حضاچرة** (hazârat) ع.م . **حضر**  
**حضوراً** و **حضاچرة** (از باب نصر و مع) :  
حاضر آمدن . و **حضره** : حاضر کرد او را  
(لازم و متعدی) . و **حضر القوم عن ماء**

**کذا** (از باب نصر) : برگردیدند قوم  
از آب .

**حضاچرة** (hezârat) ع.م . **حضر**  
**حضاچرة** (از باب نصر) : مقیم شد در  
شهر .

**حضاچرة** (hezârat) و (hazârat)  
ا.ع. شهر . واقامت در شهر .

**حضاچرة** (hazâremat) ع.ج. **حضرى** .

**حضاچن** (hezân) ع.م. **حضن الطائر**  
**یضه حضا** و **حضاچنا** و **حضاچة** و  
**حضاچنا** (از باب نصر) . مر. **حضن**  
(hazn) . و **حضنت الغنم حضاچنا** (از  
باب کرم) : دراز تر گردید یکی از دو  
پستان گوسفندان از دیگری . و **كذلك حضرت**  
**الابل والنساء** .

**حضاچن** (hozzân) ع.ج. **حاضن** .

**حضاچنة** (hazânat) ع.م . **حضن**  
**حضاچنا** و **حضاچة** . مر. **حضن** .

**حضاچنة** (hezânat) ع.م . **حضن**  
**حضاچنا** و **حضاچة** . مر. **حضن** .

**حضاچنت** (hezânat) ا.پ . مأخوذ  
از تازی - دایگی و پرورش .

**حضاچیا** (hazâyâ) ع.ج . **حضاچة**  
(hoziyyat) .

**حضاچر** (hazier) ع.ج. **حضاچرة** .

**حضاچب** (hazb) ع.م . **حضاچب النار**  
**حضاچب** (از باب ضرب) : افروختن آتش  
را و یا میزیم انداختن بر آن تا زبانه زند . و  
**حضبت البکرة حضاچب** (از باب مع) :  
افتاد ریسمان چرخ برجهویی که محور بر آن  
بود . و نیز **حضب** : واژون شدن ریسمان و

افتادن درجه . و **وزودگرفتن دام صیاد مرغ را**  
همین که منقار زد بردانه .

**حضاچب** (hazb) و (hez) ا.ع. **مارز**  
شتر و یا مار سپید و یا مار باریک .

حَضْب (hezv) و (hozv) ا. ع. بانگ کمان. ج. احباب. و روی کوه و کرانه آن.  
حَضْب (hazab) و (hazb) ا. ع. هیزم و فروزیه آتش از هر چه باشد.

حَضَج (hazj) م. ع. حَضَج النار حَضَجاً (از باب ضرب) : افروخت آتش را. و حَضَج الشیء فی الماء : فرو برد آنچیز را در آب. و حَضَج به الارض : زد آنرا بر زمین. و حَضَج الفسال الثوب : زد جامه را بمصناج وقت شستن. و نیز حَضَج : دویدن و در آوردن در شکم چیزی که بکند بر آن.

حَضَج (hezj) و (hazj) ا. ع. آب گدز باقی مانده در حوض شتران. ج. احتجاج.

حَضَج (hezj) ا. ع. مرد فرومایه. و ناحیه. و کرانه حوض.

حَضَجِر (hezajr) ا. ع. مرد لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ باشد. و خیک شیر. و خیک فراخ. ج. حَضَجِر.

حَضَجْرَة (hazjarat) م. ع. حَضَجْرَة حَضَجْرَة : پرکردن آنرا.

حَضَجْرَة (hezajrat) ا. ع. شتران پراکنده و بسیار که شبان ضبط کردن نتوانند.

حَضَجَم (hezjem) ا. ع. درشت اندام سبزرگوش.

حَضَجُور (hozjur) ص. ع. صرة حَضَجُور : صرة سبزرگوش.

حَضَحْض (hozhoz) ا. ع. يك نوع گیاهی.

حَضَاد (hozad) و (hazod) و (hozod) ا. ع. دارویی که حفض نیز گویند. ح. حفض (hozoz).

حَضْر (hazr) ا. ع. نام شهری در مقابل مسکن (masken) بنا کرده یکی از

پادشاهان هجم.

حَضْر (hazr) ا. ع. زهار مرد و زن. و تطلیل و ناخوانده بهمانی آمدن. و بین که در ناف و بالای آن باشد.

حَضْر (hazr) م. ع. حَضْر حَضْر آ (از باب نصر) : ناخوانده بهمانی آمد.

حَضْر (hozr) ا. ع. تک اسب. و بلند شدن اسب در دویدن.

حَضْر (hazar) ا. ع. نزدیک. و درگاه. و حضور. و شهر. و اهل الحضر : مردم شهری.

حَضْر (hazar) ا. ب. پ. مأخوذ از نازی. ضد سفر. و ماحضر : هر چه موجود باشد.

حَضْر (hazer) ا. ع. مردی که سحر را اراده ندارد و مرد شهری. و ج. حاضر.

حَضْر (hazer) و (hazor) ا. ع. آنکه هنگام طعام مردم جوید تا حاضر شود.

حَضْر (hozor) ا. ع. مرد صاحب بیان و فقه.

حَضْر (hozor) ا. ع. مرد ناخوانده آینده بر سفره مردم.

حَضْر (hozzar) م. ع. ج. حاضر.

حَضْرَاء (hazrat) ص. ع. ناقه ای که پشی گیرد و بی باکی کند در خوردن و نوشیدن.

حَضْرَات (hazarat) ا. ب. پ. مأخوذ از نازی. اشخاص حاضر و موجود. و گاه بطور تنظیم و ترفیق مانند لقب استعمال میشود مانند حضرات علما و آقایان.

حَضْرَبَة (hazrabat) م. ع. حَضْرَب الحبل : بست و طنز را و یا سخت یافت آنرا. و كذلك حَضْرَب التوتیر.

حَضْرَة (hazrat) ا. ع. شهر خلاف بالای و حَضْرَة بن کلمته بحضرت که ای بحضرت :

حَضْرَة (hazrat) و (hezrat) و (hozrat) ا. ع. نزدیک

و درگاه. و حضور. و یق کان بحضرت که و بحضرت که و بحضرت که و بحضرت که ای بقره و جنبه و فائده.

حَضْرَة (hezrat) ا. ع. و جل حسن الحضرَة : مردی که غایبان را بخوبی و نیکی یاد کند.

حَضْرَة (hazarat) ص. ع. ج. حاضر. و هیولاء قوم حَضْرَة.

حَضْرَة (hazrat) ا. ب. پ. مأخوذ از نازی. در تنظیم اسم مردمان بزرگ مانند لقب در جلو آن اسم استعمال میشود مانند حضرت پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و گاه در جلو اسماء الهی نیز این کلمه راجعه تنظیم ایراد کنند مانند حضرت باری تعالی جل جلاله.

حَضْرَم (hezrem) ص. ع. بسیار بخشش و هر چیز بسیار.

حَضْرَمَة (hazramat) ا. ع. لحن در کلام. و اتزاع پوست درخت. و سخت زه کردگی کمان. و آمیزش.

حَضْرَمَة (hazramat) م. ع. حَضْرَم الرجل حَضْرَمَة : لحن کردن مرد در کلام و مخالفت کرد اعراب را.

حَضْرَمُوت (hazramvt) و حَضْرَمُوت (hazramut) ا. ع. نام شهری و قبیله ای از تازیان یمن. و ان شئت بیت الاسم الاول علی الفتح و اعربت الی الثانی باعراب مالا یصرف قلت هذا حَضْرَمُوت (hazramavto) و ان شئت اصغت الاول الی الثانی و قلت هذا حَضْرَمُوت (hazramavten) اعربت حَضْرَمُوت حَضْرَمُوتاً.

حَضْرَمِی (hazramiy) ص. ع. حَضْرَمِی حَضْرَمُوت : حَضْرَمِی حَضْرَمِیون.

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة

حَضْرَمِیَة (hazramiyyat) ا. ب. حَضْرَمِیَة



ع. اکت. **قی فی لانه حضریه** . و  
**نفل حضریه** : نسبی از کفش نوک تیز  
 که مردم حضرموت می پوشند .

**حضر میون** (hazramiyyuna) ع . ج .  
 حضرمی .

**حضری** (hazariy) ص . ع . منسوب  
 به حضر یعنی ساکن در شهر و شهری .

**حضض** (hazaz) ا . ع . چیزی یسق  
**ماعتده حضض ولابيض** .

**حضض** (hozoz) ع . ج . حنظل .

**حضض** (hozoz) و (hozaz) ا .  
 ع . ماده عصاره دوائی که بر دروغ است هندی  
 و عربی و نوع هندی که بپندی رسوت گویند  
 عصاره قیل زهرج است و نوع عربی عبارت است  
 از عصاره خولان و داروئی که از بول شتر سازند .

**حضظ** (hozoz) و (hozaz) ا . ع .  
 داروئی که از بول شتر سازند و یا همان  
 محضض است .

**حصف** (hezl) ا . ع . مار .

**حضل** (haznl) ع . ج . **حضلت النخلة**  
**حضلا** (از باب نعر) : تپه شد بن شاخه  
 های خرما بن .

**حضن** (hazn) ع . ج . **حضن الصبی**

**حضنا و حضنا** (از باب نعر) : در  
 کنار گرفت کودک را و دایگی کرد و پرورش

نمود آنرا . و **حضن الطائر یضه حضناً**

و **حضناً و حضناً** و **حضناً** : زیر

بال گرفت مرغ خایه را تاجه برآرد . و

**حضن معروفه عن جیرانه** : باز داشت

تیکر را از مسایگان . و **حضن فلاناً**

**عن کذا حضناً حضناً** : واداشت فلان

و از آن و تنها بدون وی بان قیام نمود . و

**حضن فلاناً عن حاجته** : باز داشت فلان

را از حاجتش .

**حضن** (hezn) ا . ع . از زیر . بطل تانگیاه

و سینه و دوازده و آنچه مابین سینه و بازو باشد .  
 و جانب چیزی و کراهه آن . ج . احضان . و  
 خانه کفتار .

**حضن** (hazn) و (hozn) ا . ع . آنجای  
 از کوه که بگشت آن برآمدن توانند . و بن کوه .

**حضن** (hazan) ا . ع . عاج . واخ :  
 کوهی به نجد . مثل انجد من رای حضناً .

و نام قبیله ای .

**حضنة** (hoznat) ا . ع . **اصبح بحضنة**  
 سوا : یافت شکست فاشتر .

**حضنی** (hazaniy) و **حضنیة**  
 (hazaniyyat) ص . ع . گویند سخت سیاه

و یا سخت سرخ .

**حضو** (hazv) م . ع . **حضا النار**

**حضواً** (از باب نعر) : حرکت داد اشگر

های آتش را که فرو مرده بود .

**حضور** (hozur) ا . ص . ع . حاضر .

واخ : نام کوهی و نام شهری در یمن .

**حضور** (hozur) ع . ج . **حضرت**

**مجلس فلان حضوراً** (از باب نعر) :

بودم من در مجلس فلان . و **حضرت**

**الغائب** : آوردم و حاضر کردم غائب را . و

**حضر بکسر العین لفة و اتفقوا علی ضم** .

**المطارع مطلقاً** . و **حضرت الصلوة**

ای حضر وقت الصلوة . و **حضر فی کذا**

ای خطر یالی کذا . و نیز حضور : نزدیک بمرگ شدن .

**حضور** (hozur) ا . ب . : مأخوذ از

تازی . وجود و ظهور . ضد غیبت . و نزد

روبرو و خدمت و درگاه و فرگاه و پیش . و

استراحت و آسودگی و گاه این کلمه را برای

تنظیم برذات مخدومان استعمال کنند مانند

**در حضور معدلت ظهور** یعنی در فرگاه

دادگری . و **حضور داشتن** : وجود

داشتن و حاضر بودن .

**حضور نویس** (hozur-navis) ا .

ب . منشی حضور یعنی کسی که سواد فرامین  
 و احکام و همه نوشته جات را برمی دارد .

**حضوری** (hozuri) ا . ب . ادای مالیات

مستقیماً بحکومت . و خادم حضور . و هنگام حاضر

شدن و بخدمت رسیدن .

**حضور** (hazuz) ا . خ . ع . نهری

میان قادیسه و حیره . و کوهی در دریا .

**حضوراة** (hazuzat) ا . ع . آرازمای

مردم در جنگ .

**حضوری** (hazuzâ) ا . ع . همان کوه

حضور که در دریای شور است . و کانت

العرب تنفی الیه خلفاءها . و درری . و آتش .

**حضورن** (hazun) ص . ع . گویندی

که یکی از دوسریستان و یا یکی از دوسریستانوی

دراز تر باشد از دیگری و كذلك من الابل و

النساء . و مردی که یکی از دو خصی وی

کلان باشد از دیگری . و فرج زن که يك کراهه

وی بزرگ باشد از دیگری .

**حضورن** (hozun) م . ع . **حضن**

**حضنا و حضناً و حضناً و حضوناً** .

مر . حضن .

**حضی** (hoziy) ا . ع . سنگ اتفاده در

دامن کوه .

**حضی** (hozi) ص . ع . **ایض**

**حضی** : سخت سید .

**حضية** (haziyat) ا . ع . زن و زوجه ای

که محبوب شوهر باشد . ج . حضایا .

**حضر** (hazir) ا . ع . زمینی هموار که

در آن سرشار آب چاه می ریزد . و ج .

حضیره .

**حضیره** (hazirat) ا . ع . جایگاه خرما .

و گروه مردم و یا چهار تن و یا پنج تن و یا

هفت تن و یا هشت تن و یا ده تن و یا کم از

ده که بغزو روند . و هراول لشکر . و آنچه

برآید از رحم هنگام زان . ج . حضر و

حاضیض . و خون شیر در پوستی که باجه بیرون می آید . و ریم گرد آمده درویش .

**حاضیض** (haziz) . ا. ع . پستی و تشیب و پستی زمین در دامن کوه . ج آحنة و باصطلاح نجوم اقرب نقطه ای از مدار کوكب نسبت بمرکز عالم .

**حاضیضة** (hozizat) . ا. ع . ملك يد . یق اخرجت له حاضیضتی و بوضیضتی . **حاضیضی** (hezizā) و (hozizā) . م . ع . حاض حاضاً و حاضاً و حاضیضی و حاضیضی . م . م . حاض (hazz) و (hozz) .

**حاضیضی** (hozzizā) . ا. ع . برانگیختگی و تحریک و اغوا .

**حط** (hatt) . م . ع . حط وجهه **حطا** (از باب نصر) : حطاط بریدم بروی آن و یا فرجه شد و تهیج کرد . و **حط فی الطعام** : خورد طعام را . و **حط البعیر** (مجهولاً) : بر چسبید سپرز شتر بر پهلوئی آن از تشنگی . **فحط الرجل من جنبه بساعده دلکأتی** یفصل عن الجنب و نیز حط : کم کردن . و از بالا بیزر آوردن و افسگندن . و زه برگرفتن از کمان . و فرود آمدن در منزل . و بالان و بار و زین فرو گرفتن از شتر و اسب . و از بهای چیزی کم کردن . و صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن به پکمال .

**حط** (hatt) . ا. ع . نازکی بدن و نرمی آن . و کمی .

**حطا** (hatā) . ا. ع . شیش بزرگ . **حطء** (hat) . م . ع . **حطأ به الارض** **حطأ** (از باب فتح) : بینگند او را بر زمین . و **حطافلاتاً** : بر پشت فلان زد بکف دست . و **حطا المرأة** : جماع کردن زن را . و

**حطابها** : تیز داد . و **حطاب سلحه** : ریخ انداخت . و **حططات القدر برزدها** : کف برآورد دیگ . و قول المغیره لهماویة : **حطابك اذا تشاورتما** ای دفعك عن رابك . و نیز **حط** : زدن و انداختن . و (از باب فتح و ضرب) : پلیدی انداختن . **حطء** (het) . ا. ع . بقیة آب .

**حطاب** (hatāb) و (hetāb) . ا. ع . هنگام بریدن شاخه های نازک و جز آن یق **هذا زمن الحطاب** و کذا زمن الحطاب . **حطاب** (hetāb) . م . ع . **حطب حطابا** و **حطبا** . م . م . **حطبا** و **حطب** . و **حطابا** . م . م . **حطب** و **حطب** . (hatab) .

**حطاب** (hattāb) . ا. م . ع . میزم فروش . و **بعیر حطاب** : شتری که میزم ریزه ها خورد . و نیز حطاب از اعلام است . **حطابة** (hattābat) . م . م . ع . **قوم حطابة** : گروه میزم کسان .

**حطاط** (hatāt) . ا. ع . دیدگیهای سرزه و روی که ریم دهد و فرجه نکند . و کفک شیر . و **حطاط الكمره** : کرانه های حشفه . **حطاط** (hetāi) . م . ع . **حط البعیر حطاطاً** (از باب نصر) : تیز رفت آن شتر بکشیدن **مهاروی سوی تشیب** . و **حط فی الطعام** : خورد طعام را .

**حطاط** (hotāt) . ا. م . ع . بوی بد و بیماری که دوسپرز شتر پدید آید از تشنگی . و **رجل حطاط** : مرد ریزه .

**حطاطة** (hatātāt) . ا. ع . واحد حطاط یعنی يك دیدگی سرزه . و روی . و مرد خرد و ریزه . و دختر خرد سال و هر چیزی که آزا خرد داند .

**حطام** (hotām) . ا. ع . ریزه و شکسته هر چیزی خشک . **قره تعالی ثم یكون حطاماً** . و اندک از مال دنیوی که فنانا پذیرد

و باقی نماند . و پوست تخم مرغ .

**حطام** (hotām) . ا. پ . م . مأخوذة از نازی . مال دنیا چه زیاد باشد و چه کم .

**حطام** (hattām) . ا. ع . شیر یفه .

**حطامة** (hotāmāt) . ا. ع . آنچه شکند از چیزی خشک .

**حطان** (hettān) . ا. ع . تکه و تیس . و از اعلام است .

**حطائط** (hotāiet) . ا. م . ع . مرد ریزه . و مرد ریزه کوتاه . و مرد چرخ . و مرد کمان نازی کوبند **ما حطائط بطائط یعیس تحت الحائط** مرادشان مورچه است . و **حر حطائط بطائط** : فرج فرجه و سبزه .

**حطائطة** (hotāietat) . ا. ع . واحد حطائط يك مرد ریزه و يك مورچه سرخ .

**حطب** (hatb) . م . ع . **حطب حطباً** (از باب ضرب) : همه جمع کرد . و **حطب فلاناً** : گرد آورد برای فلان میزم و یا میزم آورد برای وی . و **حطب به** : سخن چینی وی کرد . و **حطب فی جبههم** : باری داد آنها را .

**حطب** (hatb) و (hatab) . م . ع . **حطب کر مه حطبا و حطباً و حطاباً** (از باب ضرب و نصر) : برید میزم ناک را .

**حطب** (hatab) . ا. ع . میزم . و سخن چینی . **قره تعالی و امراته حمالة الحطب** ای النیمة .

**حطب** (hatab) . م . ح . **حطب المكان حطبا** (از باب سمع) : میزم ناک گردید آن جای . **حطب** (haleb) . ا. ع . مرد خشک لاغر و مرد شوم .

**حطبء** (hatbā) . ا. ع . مؤنث احطب زن خشک لاغر . و زن بد بین .

**حطة** (hattat) . ا. ع . درخواست کسی چیزی . و **قره تعالی و قولوا حطوا** ای

عنا ذنوبنا او مشتاقه ای تسط عنا ذنوبنا  
ندلوا و قالوا هل سمانا ای حنقه حمرء .  
و نام ماه رمضان در انجیل و یا دغیر آن .

**ح ح حط (hot-hot)** ع . کلمه امر یعنی  
اتحاد يك رنگی نما باقوم خود .

**ح ح حطه (hathut)** ا . ع . فرود  
آمدن و شتابن .

**ح ح حطری (hatr)** م . ع . **ح ح حطری الجاریه**  
**ح ح حطری** ( از باب نصر ) : گانبد آن کبیرک  
را . و **ح ح حطری القوس** : زه کرد کمان را .  
و **ح ح حطری** ( بمهولا ) : افتاد بر زمین .

**ح ح حطریه (hatrabat)** ا . ع . تکی ممانش .  
و خوی .

**ح ح حطریه (hatrabat)** م . ع . **ح ح حطریه**  
**الرجل قوسه حطریه** : سخت بزه کرد  
کمان خود را آورد .

**ح ح حطط (hotot)** ا . ع . بدنهائی نرم و  
نازک . و **الحطط مرآب السفل** یعنی  
مرتب های پشت و پائین .

**ح ح حطط (hell)** ا . ع . گرگ . ج . باحلال .

**ح ح حطط (hatm)** م . ع . **ح ح حططه حطما**  
( از باب ضرب ) : شکست آنرا و برد آنرا و

خاص است بشکستن چیز خشک . و **ح ح حططه**  
**النملة** : کفت آن مورچه را . و **ح ح حططه**  
**السن** : پیر کرد او را سال و ضعیف کرد او را .

**ح ح حطط (hatam)** ا . ع . بیماری در پاهای ستور .

**ح ح حطط (hatam)** م . ع . **ح ح حططت الالدابه**  
**ح ح حططما** ( از باب سجع ) : کلانسال شد آن

ستور و ضعیف گردید .

**ح ح حطط (hatem)** م . ع . شکسته حال و  
یا اسب شکسته حال از پیروی .

**ح ح حطط (hetam)** ا . ع . هر بیز خشک  
شکسته . و پوست تنم مرغ . و آنج . ح ح حططه  
( hetmat ) .

**ح ح حطط (hotam)** ا . ع . شبانه که ستور را

بغف راند و بر آن رحم نکند . و ج . ح ح حططه  
( hotmat ) .

**ح ح حطط (botom)** ا . ع . ج . ح ح حططم .

**ح ح حططه (hatmat)** ا . ع . نط سالی .  
و قوت جریان آب .

**ح ح حططه (hatmat)** و ( hotmet ) ا . ع .  
نط سالی . و گوارش .

**ح ح حططه (hotmat)** ا . ع . **ح ح حططه السیل** :  
يك دفنه سیل . ج . ح ح حططم ( hotam ) .

**ح ح حططه (hetmat)** ا . ع . آنچه بشکند از  
چیزی خشک . ج . ح ح حططم ( hetam ) .

**ح ح حططه (hotumat)** ا . ع . گلای از  
شتران و گوسپندان . و آتش سخت سوزان .

و درخ و یا دروازه آن . و شبان که ستور را  
بغف راند و بر آن رحم نکند . **المثل شر الرعاء**  
**الحطمة** . و **ح ح حططه بن محارب** ا ح :

نام زره گری که زره نیک می ساخت .

**ح ح حططه (hotamat)** م . ع . و **ح ح حططه**  
**ح ح حططه** : مرد بسیار خوار و کثیر الاکل .

**ح ح حططه (hatmarat)** م . ع . **ح ح حططه ه** :  
پر کرد آنرا . و **ح ح حططه القوس** : زه کرد

کمان را .

**ح ح حططه (hetmet)** ا . ع . خرد و ریزه از  
هر چیزی .

**ح ح حططیه (hotamiyyat)** ح ح حططیات  
( hotamiyyat ) م . ع . زره منسوب به حططه

و یا حلیه : زره شمشیر شکن و یا زره کرانو  
بنامقال دروغ حططیه و دروغ حططیات .

**ح ح حططو (hatv)** م . ع . **ح ح حططو الشیء**  
**ح ح حططو** ( از باب نصر ) : جنبانید آن چیز  
جنبان را .

**ح ح حططو (hatva)** م . ع . **ح ح حططو غنم**  
**ح ح حططو** : گوسپندان سرخ .

**ح ح حططو (hotubat)** ا . ع . دشت همزم .

**ح ح حططو (hatut)** ا . ع . زمین تفتیب .

و ناته اصیل تیز رو .

**ح ح حطوط (hotut)** ا . ع . نازکی بدن  
و خوبی آن .

**ح ح حطوط (hotut)** م . ع . **ح ح حطوط العر**  
و غیره **ح ح حطوطاً** ( از باب نصر ) : ارزان

شد نرخ و جز آن . و **ح ح حطوط الشئ من علو**  
**الی سفلی** : فرود آورد آن چیز را از بالا

پائین . و **ح ح حطوط الجلد** : جلا داد آن پوست  
را و نقش کرد آنرا با کمال . و **ح ح حطوطه**  
و **زوره** : ساقط کرد و پائین آورد از آن

بار آن را .

**ح ح حطوطی (hata'at)** م . ع . و **ح ح حطوطی**  
**ح ح حطوطی** : مرد سبک و خفیف العقل .

**ح ح حطوم (hatum)** ا . ع . شکند . ج .  
ح ح حطوم ( hotom ) . و شیر بیشه .

**ح ح حطیب (hatib)** م . ع . **ح ح حطیب** : مکان حطیب :  
جای همزم ناک .

**ح ح حطیبه (hatibat)** م . ع . مونت حطیب .  
یعنی ارض حطیبیه : زمین همزم ناک .

**ح ح حطیة (hota'at)** ا . ع . مرد زشت و  
کوتاه بالا .

**ح ح حطیط (hatit)** ا . ع . مرد خرد و ریزه .

**ح ح حطیطه (hatitit)** ا . ع . نم که کرده  
شده و یا آنکه کم کنند و فرو نهند از چیزی .

**ح ح حطیطه (hotayyat)** ا . ع . ( مصرفة )  
کرم چوب که سرقة نیز گویند .

**ح ح حطیطی (hattitā)** ا . ع . درخواست  
از کسی چیزی . و مرد ریزه و خرد .

**ح ح حطیم (hatim)** ا . ع . کناره کعبه و یادوار  
کعبه . و یا آنچه میان درکن زمزم و مقام است و بعضی

حجر را نیز داخل کرده اند و یا از مقام تادروازه  
کعبه . و یا ما بین رکن اسود تا دروازه تا مقام

که آنجا مردم بنضوع و خشوع دعا کنند و در  
جاهلیت در آنجا سوگند خوردندی . و گیاه

باقی مانده سال اول .

**حطین** (hettin) ا.ع. دمی درشام که قبر شیب پیغمبر در آنجا است.

**حطینه** (hotayat) ا.ع. کوتاه و خفیه.

**حظ** (hazz) ا.ع. بهره و بخت و بهره

خیر. و فضل و درقته ج: احظ (ahozz) و

ج ج: احظی. و در کثرة حظاظ و حظوظ

و حظوظة و حظ و حظاء (hezā')

**حظ** (hazz) ص.ع. و جل حظ:

مرد بخت مند و دولتی.

**حظ** (hazz) م.ع. **حظ حظاً:**

(از باب سمع): با بهره و دولتی شد و

بخت مند گردید.

**حظ** (haz) و (hazz) ا.ب. مأخوذ

تازی. لذت و خوشی و کامرانی و خرسندی

و خرمی. و نصب و بهره. و **حظ داشتن:**

لذت داشتن. و **حظ کردن:** لذت بردن

و خوشی داشتن. و **حظ نفس:** خوش

آیندی و خرمی نفس و لذت آن. و **حظ**

**فانی:** دنیا.

**حظ** (hozz) ع.ج. **حظ** (hazz).

**حظا** (hezā) و **حظاء** (hezā') ع.ج. **حظوة**

(hozvat) و (hezvat).

**حظاء** (hezā') ع.ج. **حظوة** (hozvat).

**حظاء** (hezā') ع.ج. **حظ** (hazz).

**حظاة** (hazāt) ا.ع. واحد حظی

(hazā) یعنی يك شیش.

**حظار** (hezār) ا.ع. جای شتر و

گوسپند که از چوب سازند تا از سرما مصون

مانند.

**حظار** (hezār) و (hazār) ا.ع. دیوار.

**حظاظ** (hezāz) ع.ج. **حظ**.

**حظال** (hazzāl) ص.ع. و **جل حظال:**

مرد تنگ گردیده براهل و عیال که نفقه آنها را

شمار کند.

**حظالی** (hazālā) ع.ج. **حظ**

(hazel).

**حظایا** (hezāyā) ع.ج. **حظیة**

(haziyat).

**حظائر** (hozāer) ع.ج. **حظیره.**

**حظب** (hazab) م.ع. **حظب الرجل**

**حظبا** (از باب سمع): فربه شد آن مرد و

پر گردید شکم وی.

**حظب** (hazeb) ص.ع. و **جل حظب:**

مرد کوتاه کلان شکم و مرد فربه کلان شکم.

**حظب** (hezzeb) ا.ع. مرد زودخشم.

**حظب** (hozobb) ص.ع. مرد کوتاه

کلان شکم.

**حظب** (hozobb) ا.ع. مرد درشت و

ستبر و بیخیل و تنگ خوی و گول.

**حظبة** (hazebat) ص.ع. مؤنث حظب

(hazeb) زن کوتاه کلان شکم.

**حظبة** (hozobbat) ص.ع. مؤنث حظب

(hozobb) زن کوتاه کلان شکم.

**حظبة** (hozobbat) ا.ع. مرد زودخشم.

**حظبی** (hozobbā) ا.ع. پشت و تن و

جسم.

**حظاة** (hezat) م.ع. **حظی کل**

من الزوجین عند صاحبه **حظوة** و

**حظوة** و **حظة** (از باب سمع): بهره

مند و دولتی شدند زن و شوی از یکدیگر.

**حظاة** (hezat) ا.ع. بهره و مرتبه و روزی

و روزی.

**حظر** (hazr) م.ع. **حظر الشيء**

و **علیه حظراً** (از باب نصر): بازداشت

آرا از چیزی. و نیز **حظر:** حرام کردن.

مذاهباحت و هو راجع الی المنع. و **حظیره**

ساختن برای کسی. و **حظر المال:** بند

کرد شتران و گوسپندان را در حظیره. و

**حظر الشيء:** به گرد کرد آن چیز را.

**حظر** (hazer) ا.ع. شاخ درخت و یا

مرچوب که بآن حظیره سازند. و **خارتر.** و

**وقع فی الحظر الرطب:** افتاد در آن

فوق طاقت وی بود. و **واو قد فی الحظر**

**الرطب:** سخن چینی کرد. و **رجاء بالحظر**

**الرطب:** آورد بسیاری از مال مردم و یا

آورد دروغ مکروه را.

**حظربة** (hazrabat) م.ع. **حظرب**

**قوسه:** سخت بزه کرد کمان را. و **حظرب**

**السقاء:** پرکرد مشک را.

**حفظ** (hozaz) و (hozoz) ا.ع.

دارویی مانند صبر که از بول شتر سازند یا

همان جنس است. مر. **حفض** (hozoz).

**حظل** (hazi) م.ع. **حظل علیه**

**حظلا** و **حظلاناً** و **حظلاناً** (از باب

نصر و ضرب): باز داشت آرا از تصرف

و از حرکت و از رفتن.

**حظل** (hazal) م.ع. **حظل البعیر**

**حظلا** (از باب سمع): **حظل** بسیار خورد

آن شتر. و **حظلت النخلة:** تپه شد

بن شاخه های خرما بن (لنه فی حنك).

و **حظلت الشاة:** لنگ شد گوسپند

و متغیر اللون گردید از آماس پستان.

**حظل** (hazel) ص.ع. و **جل حظل**

مرد مقتر که براهل و عیال نفقه شمار کند و

مرد غیور. و نیز **حظل:** شتری که **حظل** بسیار

خورده باشد. ج: **حظالی.**

**حظلان** (hezlān) ا.ع. **تنگ گیری**

نفقه براهل و عیال.

**حظلان** (hezlān) و (hazalān) م.

ع. **حظل حظلا** و **حظلاناً** و **حظلاناً.**

مر. **حظل** (hazi).

**حظلان** (hazalān) ا.ع. رفتار خشنک.

**حظلبة** (hazlabat) م.ع. **حظلب**

**حظلبة:** تیز و شتاب دويد.

**حظنبی** (hozoubā) ا.ع. پشت و تن

وجسم و حظی .

**حظوظ** (hozv) م. ع. **حظ الرجل**  
**حظوا** (از باب نصر) : آمت خرابید  
 آنرد .

**حظوظ** (hozv) ا. ع. **حظ و بهره و نصیب** .  
 ج : احظی و ج : احاطی .

**حظوات** (hazvât) ج. **حظوة** .

**حظوب** (hozub) م. ع. **حظب الرجل**  
**حظوبا** (از باب نصر و ضرب) : فریب  
 گردید آنرد و پرشد شکم وی .

**حظوة** (hazvat) ا. ع. **هرشاخ رسته**  
 در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد .

**حظوة** (hozvat) و (hozvat) ا. ع.  
 تیر خود بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند .  
 ج : حِظاء و حِظوات .

**حظوة** (hozvat) و (hezvat) ا. ع.  
 مرتبه . و بهره و رزق و روزی . ج : حِظاء  
 و حِظاء .

**حظوة** (hozvat) و (hezvat) م. ع.

**حظی** **حظوة** و **حظوة** و **حظوة** . م. ح. **حظوة**  
**حظوظ** (hozuz) و (hozuz)  
 ج. **حظوظ** .

**حظوظ** (hazul) م. ع. **رجل**  
**حظوظ** : مرد مقرر که برامل و عیال نفقه  
 شمار کند .

**حظی** (hazâ) ا. ع. **شیش** .

**حظی** (hezâ) ا. ع. **بهره و حظ و نصیب**  
 ج : احظاء و احظی . و ج : احاطی .

**حظی** (haziyy) ا. و م. ع. **اسب منتم**  
 دیگان . و **رجل حظی** : مرد با قدر و دولتی .

**حظی** (haziyy) م. ع. **رجل حظی** :  
 مرد بخت مند و دولتی .

**حظیا** (hozayyâ) ا. ب. ع. **رفار آمت** .

**حظیات** (hozayyât) ع . ج . **حظیة**  
 (hozayyat) .

**حظیة** (haziyyat) ا. و م. ع. **بهره** و  
**نصیب** . و زن بخت مند و دولتی . و زنی که  
 شوهر و پیرا دوست دارد و مرتبه و پیرا بلند کرده  
 و بیشتر بآن روزی دهد . ج : حظایا . یق :

**هی حظیتی و احدی حظایای** .  
 المثل : **الاحظیة فلالیة** ای ان لم احظ  
 فلا ازال اطلب ذلك و اجهد نفسی فیہ و اصله  
 فی المرأة تصلف عند زوجها و تقدیره ان لم  
 تکن حظیة وما الوته ما استلعت .

**حظیة** (hozayyat) ا. ع. **(مصغرة) تیر**  
 کوتاه . بی یکان . ج : حظیات . المثل :  
**احدی من حظیات لقمان و هولقمان**  
 این عاد . بضرپ لمن يعرف بالشرارة ثم  
 جائت منه سالحة .

**حظیرة** (hazirat) ا. ع. **جای خرما**  
 خشک کردن . و محوطه چوب یانی . و مال .  
 و شهری از اعمال دجیل . و **هو نکه الحظیرة**  
 یعنی او کم خیر است . و **حظیرة القدس** :  
 بهشت .

**حظیظ** (haziz) ا. و م. ع. **رجل**  
**حظیظ** : مرد بخت مند و دولتی .

**حظ** (haff) ا. ع. **شانه باندنه و تیغ**  
 آن . و کرانه و نشان . و پی . و **جاء علی**  
**حظه** ای علی اثره .

**حظ** (haff) م. ع. **حظه بالشیئی حفا**  
 (از باب نصر) : پوشید آنرا چیزی . قوله

تعالی : **حفظنا هما بنخل** یعنی درختان  
 خرما گردا گرد آنها درآوردیم . و **حفظهم**  
**الحاجة** یعنی مفلس و حاجت مند شدند . و  
**حظ الثوب** بافت جولامه جامه را بشانه  
 و تیغ . و نیز **حظ** : گردا گرد آمدن چیزی را .

المثل : **من حظنا او رفنا فلیقتصد ای**  
 من طاف بنا و اعتنی بامرنا و خدمنا و مدحنا  
 فلا یفلن و منه قولهم : **ماله حاف و لاراف**  
 و **ذهب من كان یحظه و یرفه** . و **حفت**

**المرأة وجهها من الشعر حفا** و  
**حفا** (از باب ضرب) : برهنه و ساده کرد .  
 آن زن روی را از موی برای زینت و یا بهم  
 بست موها را پس سر .

**حفا** (hafâ) ا. ع. **سودگی پای آدمی و سبیل**  
 شتر و رسم ستور . و برهنگی پای و بی کفشی .

**حفا** (hafâ) ا. ع. **گیاه بردی که در**  
 فارسی تک گویند و یا بردی سبز که هنوز از  
 بیخ برکنده باشد یا بیخ بردی سید که آنرا  
 خوردند .

**حفا** (hafâ) م. ع. **حفا** (از  
 باب فتح) : از بیخ برکنند آنرا و بر زمین انداخت .

**حفاء** (hafâ') ا. ع. **سودگی پای آدمی و**  
 سبیل شتر . و رسم ستور . و برهنگی پای و بی کفشی .

**حفاة** (hofât) ع . ج . **حافی** .

**حفاث** (hoffâs) ا. ع. **ماری دهنده و**  
 بی زهر و کلان تر از حفت .

**حفاثیة** (hafâsiyyat) ا. ع. **ستبر** .

**حفار** (hafâr) ا. ع. **چوبی که آنرا خاکیند**  
 و در وسط آن سوراخ کرده میان خانه تعبیه  
 کنند و در سوراخ آن ستون میانه قائم گردانند .

**حفار** (haffâr) ا. ع. **گورکن و چاه کن** .  
 و نام اسی .

**حفاسی** (hafâsâ) و (hofâsiyy) ا .  
 ع. **کوتاه فرجه و ستبر درشت بی خیر** .

**حفاصة** (hofâsat) ا. ع. **جمع کردگی**  
 و فراهم شدگی .

**حفاض** (hafâz) ع . ج . **حفظ**  
 (hafâz) .

**حفاضج** (hofâzej) ا. ع. **مرد بسیار**  
 گوشت فروخته شکم .

**حفاظ** (hafâz) م. ع. **حافظ محافظتة**  
 و **حفاظا** . مر . **محافظت** .

**حفاظ** (hafâz) ا. ب. ع. **مأخوذ از نازی** .  
 عار و حشمت و مروت و ستر و پرده و نگامبانی

ورهمزگاری و روبرنده. و باحفاظ: با ستر.  
 روی حفاظ: بی ستر و روبراز.  
 حفاظ (hoffāz) ع. ج. حافظ.  
 حفاظ (hoffāz) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسانی که قرآن مجید را از حفظ دارند.  
 حفاظت (hefāzat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نگاهبانی و قید و حبس و حفظ و یاد و توجه و حراست.  
 حفاف (hefāf) ا. ع. جانب و نشان و بی. و جاء علی حفافه ای اثره. و طره موی گرداگرد سر اصلع. ج. اخفه. و حفاف الطیر: نام دمی.  
 حفاف (hefāf) م. ع. - حفی حفاً و حفافاً. م. ر. حف.  
 حفاف (haffāf) ا. ع. - گوشت نرمی که زیر ملاده است.  
 حفاقة (hofāfat) ا. ع. - بقية كاه و بقية ابيت.  
 حفال (hofāl) ا. ع. - گروه بزرگ. و شیر گرد آمده.  
 حفالة (hofālat) ا. ع. - سبوسه هر چیز و فرومایه آن. و آنچه رقیق باشد از ردی روغن و سرشیر.  
 حفالج (hafālej) ع. ج. - حفالج (haffalaj).  
 حفالج (hofālej) ا. ع. - کسی که پیش پاها را نزدیک نهد و پاشنه هارا دور.  
 حفان (haffān) ا. ع. - چوڑه شتر مرغ. و شتران ریزه (لذکر و الاثی). و خدمتگاران. و آوند پر زیمانۀ تالب پر شده.  
 حفانة (haffānat) ا. ع. - و اخدحان - یعنی يك شتر ریزه. و گاه بمعنی مؤنث آید یعنی شتر ماده ریزه.

حفاوة (hafāvat) ا. ع. - مهربانی و الحاح.  
 النثل: ماربة لا حفاوة.  
 حفاوة (hafāvat) و (hefāvat) و حفاية (hefāyai) م. ع. - حفی به حفاوة و حفاوة و حفاية و تحفاية (از باب سجع) - مبالغه کرد دومهربانی و نوازش روی فرحت و سرور ظاهر نموده و بسیار پر سیداز حال وی.  
 حفاية (hefāyat) ا. ع. - سودگی پا و سهل شتر و سم ستور.  
 حفاير (hafāier) ع. ج. - حفيرة.  
 حفايظ (hafāiez) ع. ج. - حفيفة.  
 حفة (haffat) ا. ع. - نوازش بنام. و نورد جولامکان. و مایه سید خاردار. و شهری غریب حلب.  
 حفت (haff) م. ع. - حفته حفتاً (از باب ضرب). - ملاقه کرد و کوفت آنرا. و حفت الشیء: کویید آنچه را.  
 حفت (hafet) ا. ع. - هزار خانه شبکه. یعنی است در حفت.  
 حفت (hafes) و (hefs) و حفتة (hafesat) ا. ع. - هزار خانه شبکه. ج. اجفات. و ماری کلان که بانان ماند.  
 حفی حف (haf-haf) ا. ع. - باین کلمه خروس و ما کیان را دور می کنند.  
 حفضة (haffalat) م. ع. - حفض الرجل حفضة: تنگ روزی گردید آنفرد. و حفض جناح الطائر: آواز کردبال مرغ در پریدن.  
 حفد (hafd) م. ع. - حفد حفداً و حفوداً و حفداناً (از باب ضرب): بشتاب رفت. و خدمت کرد و شتاب کرد در طاعت و خدمت.  
 حفد (hafd) ا. ع. - تیز روی.  
 حفد (hafad) ا. ع. - خدمتگاران و یاری

کنندگان. ج. حافند. و رفتاری کم از پویه. ج. احقاد.  
 حفدان (hafadān) ا. ع. - رفتاری کم از پویه.  
 حفدان (hafadān) م. ع. - حفد حفداً و حفداناً و حفوداً. م. ر. حفد.  
 حفدة (hafadat) ا. ع. - خدمتگاران یاری گران. و هفت رنگار کنندگان. و حفدة الرجل: دختران و اولاد مرد و اولاد اولاد وی و دامادان و خسران. و ج. حافند.  
 حفدلس (hafadlas) م. ع. - سیاه واز صفات مؤنث است.  
 حفر (hafir) م. ع. - حفر الارض حفرأ (از باب ضرب): کند زمین را بآن. و حفر الشیء: پاک کویید آنچه را چنانکه زمین را بآن کنند. و حفر المرأة: کایید زن را. و حفر العتر: لاغر گردانید بزا. و حفر ثری زید: تنش امر زید کرد و واقف شد بر آن. و حفر الصبی: افتاد دندانهای شیر کودک. و غیث لا یحضره احد: باران که اتصای آنرا کسی نینداند. و حفرت اسنانه: تپاه شد بین دندانهای آن. و كذلك حفرت مجهولا.  
 حفر (hafir) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کند زمین. و حفر کردن چاه: کندن چاه.  
 حفر (hafār) و (hafir) ا. ع. - چاه فراخ دهن. ج. احفار. و میدگی و تپامی بین دندانها و یازدی آنها.  
 حفر (hafar) ا. ع. - خاک که از کنده بیرون کنند. و آن جایگاه که آنرا بکنند. ج. احفار. ج. ج. احافیر.  
 حفر (hafar) م. ع. - حفرت اسنانه حفرأ (از باب سجع): تپاه شدن دندانهای آن.  
 حفر (hofar) ع. ج. - حفرة.  
 حفراة (hefārat) ا. ع. - گیاهی. ج: خری. و جویکه سرش مانند انگشتان پنجه دار باشد و بدان خرمن کوییده را بر باد دهند

و یارسی او شان گویند .

**حفرة** (hofrat) ا.ع . کند مکاروبده . و سوراخ . و قبر . ج : حفره .

**حفره** (hefred) ا.ع . دانه کومز . و گیاهی .

**حفره** (hofre) ا.ب . مأخوذ از تازی . مناک و گردال و کرفک .

**حفری** (hefrā) ع.ج . حفره .

**حفر** (hafz) ع.م . **حفره** **حفرآ** (از باب ضرب) : از پس پشت وی چیزی سپوخته راند او را . و **حفره** **بالرمح** : نیزه زد او را . و **حفره** **عن الامر** : شتابانید او را ووا جنبانید . و **حفر** **اللیل النهار** : راند شب روز را . و **حفر** **المرأة** : جماع کرد با زن .

**حفر** (hafaz) ا.ع . نهایت و هنگام دور رسیدن چیزی .

**حفس** (hafs) ع.م . **حفس** **حفا** (از باب ضرب) : خورد .

**حفس** (hafc) ع.م . **حفس** **السیل** **حفا** (از باب ضرب) : گردآمد توجه از هر طرف یک جای . و **حفس** **السیل**

**الموضع** : بر کند توجه آنجای را . و **حفس** **المطروجه الارض** : خراشید باران روی زمین را . و نیز **حفس** : بر آوردن . و

کوشیدن . و گرد آوردن . و بی دوی خوش رفتن اسب . و گرد آمدن قوم بر کسی و دادن .

**حفس** (hefc) ا.ع . دوکدان . و سه . و خانه ای بسیار خرد که سقف آن نزدیک باشد . و

خانه ای از گلبوم . و کوهان . و فرج . و دوج . و چیز سوده و کهنه و ظروف شکسته و بکار

نا آئیده از شیشه و جز آن . و جوال کلان و کهنه . ج : احشاش .

**حفس** (hafac) ع.م . **حفس** **النمام** **حفا** (از باب سمع) : درفش گردید پیش

کوهان از اسفل تا اعلا وین آن منوز ناسم ماند . و **حشت المرأة لزوجها الود** : دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر خود . و **حشت الماء** : دو ساعت باران بسیار بارید آسمان .

**حفش** (hafec) ص.ع . **بعیر** **حفش** **النمام** : شتری که پیش کوهانش از بالا تا پایین ریش باشد .

**حفشاء** (hafcā) ص.ع . **ناقة** **حفشاء** : ناهه ای که پیش کوهانش از بالاتا پائین ریش باشد وکذلك **ناقة** **حفشاء** **النمام** .

**حفشة** (hafecat) ص.ع . **ناقة** **حفشة** یعنی ناهه حفشاء میاشد . و كذلك : **ناقة** **حفشة** **النمام** .

**حفص** (hafs) ا.ع . زنیل کوچک چرمین که بدان چاه را باک کنند . ج : احفص و حوص . و بچه شیر و به کنی التبی . صلی الله علیه وآله عمراً رضی الله عنه . و از اعلام است .

**حفص** (hafs) ع.م . **حفصه** **حفصاً** (از باب ضرب) : جمع کرد آنرا و **حفص** **الشیء** **من یده** : انداخت آنچه را از دست خود .

**حفص** (hafas) ا.ع . خسته بنقر دولانه و مانند آن .

**حفصة** (hafsat) ا.ع . کمتار ماده . و نام دختر عمر رضی الله عنه ام المؤمنین . و **ام** **حفصة** : ماکیان .

**حفصية** (hafsiyyat) ا.ع . طایفه ای از تازیان .

**حفص** (hafz) ع.م . **حفصه** **حفصاً** (از باب ضرب) : انداخت آنرا از دست . و **حفص** **العود** : خم داد چوب را .

**حفص** (hafaz) ا.ع . قماش خانه آماده کرده شده برای بار کردن . و شتری که قماش

خانه پیروی بار کنند . و خانه موئین باستون و طایها . و حامل علم . و شترز ضعیف . و ستون . خیمه . ج : **حفص** و **احفص** . **الثلث** : **یوم** **یوم** **الحفص** **المجور** : این مثل را در شماعت بکتبی گویند که رسیده باشد و الاصل **فیة** **کان** **لرجل** **عم** **قد** **کبر** **و** **کان** **ابن** **اخیه** **لا** **یرال** **یدخل** **یت** **عمو** **یرطح** **مناعه** **بمضه** **علی** **بعض** **فلما** **کبر** **ادوک** **له** **بواخ** **فکانوا** **یفعلون** **به** **مثل** **ماصل** **بعمه** **قال** **ذلک** **ای** **هذا** **ما** **فعلت** **انا** **بعمی** .

**حفصاج** (hefzaj) و **حفصج** (hefzej) ا.ع . مرد بسیار گوشت فروخت شکم .

**حفصجة** (hafzajat) ع.م . **حفصج** **حفصجة** (مجهولاً) : فریه نند .

**حفظ** (hefz) ع.م . **حفظه** **حفظاً** (از باب سمع) : نگهبانی کرد آنرا . و **حفظ** **القران** : یاد گرفت قرآن را و از بر کرد . و **حفظ** **المال** : چیراندیشتر آنرا گو سپندان آنرا . **حفظ** (hefz) ا.ع . یاد دهمیاری .

**حفظ** (hefz) ا.ب . - مأخوذ از تازی . نگاهبانی و محافظت و پاسبانی و توجه و بازداشتن از چیزهای ناشایست . و حسی و قید بند . و خاطر نشان و ذهن و یاد و بر و کفالت . و احتیاط و حزم . و **حفظ** **مراتب** : ملاحظه آداب و رسوم و شئون اشخاص معین . و **حفظ** **القیب** : پاس خاطر غایب داشتن .

**حفظة** (hefzat) ا.ع . حیث و خشم . **حفظة** (hafazat) ع.ج . حافظ . .

فرشگان نگهبان و نویسندگان اعمال .

**حفظ** (hafal) ا.ع . جانب و نشان و بی . و سختی عیش و کمی مال . و کوتاه با قدرت . و جاء **علی** **حفظ** **امر** **ای** **تأجبه** .

**حفل** (hafal) ا.ص.ع . گروه مردم . یق : **عنده** **حفل** **من** **الناس** یعنی گروهی از مردم .

و جمع **حفل** : یعنی بسیار . و **وجل ذو حفل** : مرد مباهه کننده در هر چیز .  
**حفل** ( hafī ) ع . م . **حفل الماء خضار** : خضار و حبیبلا ( از باب ضرب ) : گرد آمدن آب و بر شد و كذلك **حفل اللین** . و **حفل الماء** : گرد آمدن آب و لازم و متعدی ) و **حفل الوادی** : **بالیل** : بر شد تا ب از آب . و **حفل السماء** : نیک بارید آسمان . و **حفل الدمع** : بسیار شد اشک . و **حفل القوم خلا** : مجتمع گشته مردم . و **حظه** : جلا داد و آراست آنرا . و **ما حظه** : به : باکنداشت بآن . و **حفلت بفلان** : قیام کردم در کافلان .  
**حفل** ( hofal ) ع . ج . **حافل** : **حظه** ( hafat ) ع . م . مباهه کننده در هر چیزی . **بق** : **وجل ذو حظه** : مرد مباهه کننده در کار . و **اخذ الامر حفته** : کوشش کرد در کار .  
**حظه** ( hoflat ) ع . انجمن عمومی و مشورت و انجمن بزرگان دین .  
**حفلج** ( haflij ) ع . کسی که در وقت خود را می چینهاند .  
**حفلج** ( hafallaj ) ع . شتر ریزه . ج : **خالج** . و کسی که پیش پاها نزدیک نهد و پاشنه ها دور .  
**حفلق** ( haflaq ) و ( hafallaq ) ع . ضعیف و احق .  
**حفلکی** ( hafalkā ) ع . ضعیف .  
**حفلی** ( hafalā ) ع . مهمانی عام .  
**حفلتی** : است در **حفل** و **دعاهم الحفلی** ای جماعتهم .  
**حفلج** ( helliij ) ع . کوتاه .  
**حفن** ( hafn ) ع . م . **حفن قفلان حفا** ( از باب ضرب ) : داد فلانرا چیز اندک یا یکمشت . و **حفن الشی** : رعید آنچیز را را بدردست و گرفت آنرا بشت .

**حفن** ( hafn ) ع . نام دمی در میدمصر .  
**حفن** ( hafan ) قدم برگردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاک بر انگیزد ( و الفعل من سح ) .  
**حفن** ( hofan ) ع . ج . **حفنه** .  
**حفئات** ( hafanāt ) ع . ج . **حفنه** .  
**حفنة** ( hofnat ) و ( hafnat ) ع . **حفره** و **نقره** و اندازه يك كف از طعام و جز آن و يك مشت و مقدار کم . ج : **حفن و حفئات** .  
**حفنج** ( hafannaj ) ع . **کوتاه** .  
**حفنجدی** ( hafanjā ) ص . ع . **رجل حفنجدی** : مرد است و تنبل که کسی از وجود آن سود نبرد .  
**حفنداد** ( hafandad ) ع . خداوند عالی که نیک قیام کند بر آن .  
**حفنس** ( hefnes ) ع . **زن کم حیای** بد زبان . و **مرد خرد خلقت** .  
**حفسا** ( hafansā ) ع . **کوتاه ستیر** کلان شکم .  
**حفنضاج** ( hafenzej ) ع . **بسیار گوشت** فروخته شکم و سخت گوشت .  
**حفنکی** ( hafankā ) ع . **ضعیف و حلکی** .  
**حفو** ( hafv ) ع . **خفا الله به حفو** ( از باب نصر ) : نواخت او را خدای . و **حفازید فلانا** : عطا کرد فلان را زید و بازداشت او را از خیر و علیه . از ازداد است . و **حفاشاره** به مباهه برید بروت را .  
**حفواء** ( hofavā ) ع . ج . **حفی** .  
**حفوة** ( hafvat ) و ( hafvat ) ع . **حفی الرجل حفی و حفوة و حفوة** ( از باب سح ) : برمه پای رفت و سوده پای گردید و **حفی القریس** : سوده سم گردید .  
**حفوة** ( hofvat ) و ( hafvat ) ع . پای برهنگی و سودگی پای و سم وسیل .

**حفود** ( hofud ) ع . م . **حفد خدآ و خودآ و حفدانا** : مر . **خند** .  
**حفوص** ( hofus ) ع . ج . **حفر** .  
**حفوفی** ( hofuf ) ع . **سختی عیش و کمی مال و خشکی** . و چشم زخم رسیدگی .  
**حفوفی** ( hofuf ) ع . **خف راهه حفوقا** ( از باب ضرب ) : **دیر شد مکان** روغن مالیدن بر سر . و **حفت الارض** : خشک شد تیره آن زمین . و **حف سمعه** : رفت همه شنوائی او یعنی کر گردید . و **حف شاره** به : **نک برید بروت** را تا ساده گردید لب او . و **کذلك حفر راهه** .  
**حفول** ( haful ) ص . ع . **ناقه حفول** : **ناقه** بسیار شیر دوستان .  
**حفول** ( hofval ) ع . **درختی است ثمرش** مانند آلو و تلخ و آنرا خوردند .  
**حفول** ( hoful ) ع . م . **حفل خلا و خولا و حفیلا** . مر . مر . **حفل** .  
**حفی** ( hafā ) ع . م . **حفی حفی و حفوة** و **حفوة** . مر . **سحفوة و حفوة** .  
**حفی** ( hafi ) ص . ع . **مرد برهنه پای** و **سوده پای** . و **ستور سوده سم وسیل** .  
**حفی** ( hafiy ) ع . **عالم بسیار دانای** **مهربان و العاج** کننده در سوال . ج : **مخفواء** .  
**حفی** ( hafiy ) ص . ع . **آنکه مباهه کند** در مهربانی و نوازش و فرحت و سرود ظاهر سازد و بسیار پرسد از حال مردم .  
**حفیة** ( hefyat ) ع . **پای برهنگی** و سودگی پای وسیل و سم .  
**حفیة** ( hafayta ) ع . **مرد کوتاه فریب** .  
**حفیتر** ( hafaytar ) ع . **کوتاه بالا** .  
**حفیج** ( hefij ) ع . **کوتاه و نصیر** .  
**حفید** ( hafid ) ع . **دختران مرد و اولاد** مرد و اولاد اولادوی .  
**حفیر** ( hafir ) ع . **گور کنده و آمانه** .



**حَفِیرَة (hafirat)** ا.ع. کندم کلاویدمو  
کریشک و مناک و چاه .

**حَفِیرَة (holafirat)** ا.ع. (مصغرة) حفره  
کوپک .

**حَفِیرَه (hafire)** ا. پ. - مأخوذ از  
نازی-خفره و کریشک و مناک و چاه و کریشک .

**حَفِیسَا (hafaysa)** ا.ع. کوتاه لب غلفت .

**حَفِیسِی (hafaysiyy)** ا.ع. کوتاه . و  
دوشت ستر . وی خبر .

**حَفِیظ (hafiz)** ا.ع. نگهبان و موکل بر  
چیزی . و نامی از نامهای خدای تعالی یعنی

آنکه از علم او چیزی غایب نیست . و از  
برکنده . و چراندۀ گویندان و شتران .

**حَفِیظَة (hafizat)** ا.ع. باز داشت از  
ناورا . و حیت . و خشم . ج : حافظ .

**حَفِیف (hafif)** ا.ع. آواز مار که از پوستش  
بر آید و نتیج آوازی که از دهن آن بر آید .

و آواز بال مرغ در پریدن . و آواز دوخت  
در وزیدن باد . و آواز رفتار اسب و جزآن .

و آواز افروختن آتش .

**حَفِیف (hafif)** ا.ع. **حَف الفرس**  
حَفِیفاً ( از باب ضرب ) : شنیده شد آواز

رفتار آن اسب در میدن و كذلك **حَف الاغی**  
**و حَف الطائر . و حَف الشجر .**

**حَفِیل (hafil)** ا. و ص. ع. گروه مردم .  
و باله و رجل **حَفِیل** : مرد باله کتند

در مرجز . و جمع **حَفِیل** : جمع بسیار .  
**حَفِیل (hafil)** ا.ع. **حَفِل حَفَلَا** و

**حَفُولَا و حَفِیلَا** . م. حَفِل .

**حَفِیلَة (hafilat)** ا. ع. **جَاؤا**  
**بِحَفِیلِهِم** : آمدند همه .

**حَفِیل (hafaylal)** ا.ع. یک نوع درختی .  
**حَق (haqq)** ا.ع. از نامهای باری تعالی

و یا از صفات او . و قرآن . و تقیض باطل .  
و کاری که البته واقع شود . و عدل . و اسلام .

و مال و ملک . و واجب . و موجود ثابت . و  
راست و درست . و سزاوار . و مرگ . و راستی .

و حزم . و خصومت . و بهره مین کسی . ج :  
حقوق . و **مَقَط عَلَی حَق رَأْسَه** : افتاد

بر وسط سر . و **الْحَق لَأَنتِیک** : سوگند  
است مرتازبان را و كذلك **حَقّاً لَأَنتِیک** .

**حَق (haqq)** ا.ع. **حَقّه حَقّاً** ( از باب  
نصر ) : غلبه کرد او را از روی قاعده و

قانون . و **حَق الشَّیء** : واجب کرد آنچه  
را . و **حَق الطَّرِیق** : گرفت بیانه راه را

در رفتن . و **حَقّت القِیمَة** : احاطه کرد قیامت  
بخلایق . و **حَقّت الحَاجَة** : ای نزلت

و داشتند . و **حَق فلاناً** : زد بر وسط  
سر فلان و یا بر مناک کف وی . و **حَقّت**

**حذره حَقّاً** : یعنی کردم کاری را که او  
می ترسید بکند . و **حَقّت الاَمر** : درست

کردم و درست دانستم و یقین نمودم آنکارا .  
**و حَقّت فلاناً** : آدم نزدیک فلان . و **حَق**

**لک ان تَعَل فلاناً (مجهولاً)** : درست است  
ترا کردن آن کار . و **حَقّت ان تَعَله (اجناً**

**مجهولاً)** : سزاوار شدی تو بکردن آن . و نیز  
حق : سزاوار گردانیدن و کسی را بر حق داشتن .

**حَق (haq)** و **حَق (haqq)** ا. پ. - مأخوذ  
از تازی . از نامهای خداوند عالم . و

عدالت و انصاف و راستی . و شایستگی . و بهره  
مین کسی و حمه رضی . و فرض . و اسلام .

و سزاوار . و واجب و سزا و دروا . و مرگ . و  
درست و صحیح ضد باطل . و دولت و مکتب .

و تاج سر . و حقیقت و دوستی . و مزد و مکافات  
و پاداش و جزا و انعام و بخشش و شکرانه .

و وظیفه و مواجب . و نام مرغی که دو مدت  
شب خود را بشاخه درخت آویزان کرده حق

حق کند . و **بحق** : کلمه قسم است . و  
**براه حق** : در راه خدا . و **فاحق** : ناورا

و ناسزا و یداد و از روی ظلم . و **فاحق**

کردن : ظلم کردن . و **فاحق گفتن** :

ناسزا و ناورا گفتن . و در اصطلاح عرفا حق  
عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید

ببج قیدی . و **حَق القَدم** : آنچه بهمان  
ویا قاصد و مانند آن دند . و **حَق نَک** : وفا

داری . و **حَق آشنائی** : لاین و سزاوار  
آشنائی . و **حَق تَربیت** : شکرگزاری از تربیت و

شکرانه تربیت . و **حَق خدمت** : پاداش خدمت .  
**و حَق الزَحمه** و یا **حَق العَمی** : مزد و

پاداش زحمت .  
**حَق (haqq)** و **حَق (haqq)** ا.ع. **کَانَ ذَک**

**عَند حَق قَاحِها ای حَق بَیت ذَک فِها و کَذَک**  
**عَند حَق قَاحِها** .

**حَق (heqq)** و ا. و ص. ع. ماده  
شتری که دند آنها پیش از پیری افتاده باشد و چون ماده

شتر گشن یانه از یک سال تجاوز کند و زباید  
گردد **جَازت الحَق و عَمل** : **أَنت النَاقَة**

**عَلی حَقِها** ای الوقت الذی ضربت فیه  
عام اول . و شتران سه ساله بعد سال چهارم درآمده .

یعنی **أَبل حَق** : ج : حَقاق و مُحَقق . و ج :  
حَقاق . و قولهم **حَق بَینَة الحَقّه** یعنی شتری

که آشکار است در سال چهارم درآمده وی .  
**حَق (haqq)** ا.ع. **حَقّت الأَبل حَقّاً**

**حَقّه (از باب ضرب)** : در سال چهارم درآمده شتران .  
**حَق (haqq)** ا.ع. خانه عنکبوت . ج :

**حقوق** . و سر سرین که در آن استخوان ران  
است . و سر بازو که در آن کراشه کنفاست .

و یا منفا که سر کف . و زمین مدور . و زمین  
پست . و یا سنگ در زمین . و ج : مُحَقّه .

**حَقّا (haqqā)** ا.ع. **مُحَقّی الرَجَل**  
**حَقّاً (مجهولاً)** : از باب نصر ) : دزد منند

تیمگاه شد آن مرد و دزد گرفت شکم وی از  
خوردن گوشت .

**حَقّا (haqqan)** ا.ع. **مُف . پ .**  
مأخوذ از تازی . البصریقیناً و راستی و دوستی .

حقاء (haqā) ۱. ع. ازار و جای ازار  
بستن از میان .  
حقاء (heqā) ۱. ع. درد شکم از خوردن  
گوشت . ج. حَقْو .

حَقَاب (heqāb) ۱. ع. چیزی که زنان  
پیرایه را بدان آریخته بر میان بندند . ج. :  
حَقَب . و سیدی نمایان در بین ناخن . و  
رشته‌ای که بر میان کورک بندند برای دفع چشم  
زخم . و نام کوهی .

حَقَار (heqār) ۱. ع. ج. خیر و حقیرة .  
حَقَارَة (haqārat) ( و heqārat ) و  
hoqārat) ۲. ع. حَقْر الرجل حَقَارَة  
و حَقَارَة و حَقَارَة و حَقْرَة ( از  
باب کرم ) : زبون و خوار گردید آمدند .  
حَقَارَة (heqārat) و (hoqārat) ۱. ع.  
زبونی و خواری .

حَقَارَات (heqārat) ۱. پ. . مأخوذ از  
تازی . زبونی و خواری و پستی . و حَقَارَات  
کردن : بی حرمتی نمودن و زبون و خوار  
شمردن .

حَقَاف (heqāf) ۱. ع. ج. حَقْف .  
حَقَاق (heqāq) ۲. ع. حَقَاق حَقَاقَة و  
حَقَاقًا . م. م. حَقَاقَة .

حَقَاق (heqāq) ۱. ع. حَقَمَة . حَقَمَة . حَقَمَة .  
مافیة حق و لاحقاق ای حَصَمَة و حَقَاق  
العرفط : نهالهای درخت عرفط . و فسی  
حدیث علی علیه السلام : اذا بلن ای النساء  
نص الحقائق و الحقائق فالصبة اولی : ای اذا  
بلن الغایة التي عطن فيها و عرفن فيها حقائق  
الامور او قدرن فيها علی الحقائق ای النصام  
او حوق فین ای حوصم قال کل من الاولیاء  
اناحن بها و المعنی اذا بلن نهاية الصغاری  
الوقت الذی ینهی فیہ صفر من . و فرق  
الحقائق : خصومت آکنده در چیزهای پست  
و ریزه .

حَقَاق (heqāq) ۱. ع. ج. حَقَمَة . حَقَمَة . حَقَمَة .  
حَقَاق (haqqāq) ۱. ع. حَقَمَة گره ج. :  
حَقَاقون .

حَقَاقُونَ (haqqāquna) ۱. ع. ج. حَقَاق .  
حَقَال (hoqāl) ۱. ع. و طوبی دورودها .  
حَقَانِی (haqqāni) اوم. پ. . مأخوذ  
از تازی . راست و صحیح و خالص و درست  
و بی غل و غش و بی غرض و صدق و از روی  
صدافت و حق .

حَقَانِیَّة (haqqāniyyat) ۱. پ . پ .  
مأخوذ از تازی . راستی و دوستی و حرکتی .  
و حَقَانِیَّة داشتن : صاحب حق و  
راستی بودن .

حَقَاب (haqāeb) ۱. ع. ج. حَقِیَّة .  
حَقَائِد (haqāed) ۱. ع. ج. حَقْد .  
حَقَائِف (haqāef) ۱. ع. ج. حَقْف .

حَقَائِق (haqāeq) ۱. ع. حَقِیَّة . و ج. حَقِیَّة .  
حَقَائِق (haqāeq) ۱. پ . پ . مأخوذ از  
تازی . حقیقتها و درستیا .

حَقَائِل (haqāel) ۱. ع. ج. حَقِیَّة .  
حَقَب (hoqb) ( و hoqob) ۱. ع. حَقَبَة .  
سال و زیاده از آن . و روزگار . و سالها .  
قره تالی : او امضی حَقَبًا . ج. احباب و  
احب .

حَقَب (haqab) ۱. ع. حَقَبَة . حَقَبَة . حَقَبَة .  
بتهگانه وی باشد . و رسن پالان بند . و چیزی  
که زنان پیرایه را بدان آریخته بر میان بندند .  
ج. : احباب و احب و حَب .

حَقَب (haqab) ۲. ع. حَقَبَة . حَقَبَة . حَقَبَة .  
حَقَبًا ( از باب سمع ) : بند شد بول آن شتر  
از افتادن حَقَب بر غلاف نَره وی . و حَقَب  
بول البعیر : بند شد بول آن شتر و کسفا  
حَقَب البعیر علی حذف المضاف . و حَقَب  
المطر و غیره : بند شد باران و جز آن . و

حَقَب المَعْدِن : نیانند در آن کان چیزی .  
حَقَب (heqab) ۱. ع. ج. حَقَبَة .

حَقَب (hoqob) ۱. ع. ج. حَقَب و ج. حَقَب .

حَقَبَاء (haqbā) ۱. ع. مؤنث احب .  
خروشی ماده که در شکم وی سیدی باشد و  
یا تنگ بستگاه وی سفید بود . و کوه کوچک  
دراز سر با سمان که کمر بندی از خالک گردا  
گرد وی بود . او القارة الطویلة التي فی وسطها  
قرب اغیر براق مع رة سائرة . و الحَقَبَاء :  
کلهکشان . بجزه .

حَقَبَاء (heqbat) ۱. ع. مدتی از روزگار و  
سال . ج. : حَقَب و حَقَب .

حَقَبَاء (hoqbat) ۱. ع. آرامش . و  
آرامش باد .

حَقَبَاء (baqebat) ۱. ع. جامه دان و  
خرجین .

حَق بَرَسَر (haq-bar-sar) ۱. پ . پ .  
وام و دین و هر چیزی فرض و واجب .

حَق بِن (haq-bin) ۱. م. پ. آنکه جز  
راستی و دوستی چیزی نمی بیند . و منصف و  
دارای انصاف .

حَق بَذِیر (haq-pazir) ۱. م. پ. آنکه  
راستی و دوستی را می پسندد و قبول می کند .

حَق بَرَسْت (haq-paraest) ۱. م. پ. پ.  
بنده خرد و پرستنده خدا . و دوست دار راستی  
و دوستی .

حَق بَرَسْتِی (haq-paraesti) ۱. پ . پ .  
خدا پرستی . و انصاف .

حَق بَسَنْد (haq-pasand) ۱. م. پ. پ.  
پسند آکنده راستی و دوستی .

حَقَة (haqqat) ۲. ع. حَق الامر حَقَة  
( از باب نصر و ضرب ) : واجب گردید آن  
کار و بودن شک و اناع شد و كذلك حق الامر  
( لازم و متعدی ) .

**حقه** (haqqat) ا.ع. بلای ثابت و اخس است از حق. و حقیقت چیزی.

**حقه** (heqqat) م.ع. **حقت الابل حقا** و **حقه** . م.ر. حق .

**حقه** (heqqat) ا.ع. حق واجب . بقره **هذه حقته** . و ماده شتر در سال چهارم درآمده.

ج : **حقن و حقا** . و **حقه لینه الحقه** یعنی ماده شتری که آشکار باشد در سال چهارم درآمده آن .

**حقه** (hoqqat) ا.ع. ظرفی از چوب و جز آن که دروی مروارید و گوهر و معجون و مانند آن کنند . ج : **حق و حقا** و **حقن** . و ج : **حقان** و **حقاق** و **حقوق** . و نیز **حقه** : زن و مرآه .

**حقه** (hoqqat) و (haqqat) ا.ع. بلا و سختی و داهیه .

**حق جو** (haq-ju) م.پ. جویده حقیقت و راستی .

**حقاق** (haqhāq) م.ع. **قرب حقاق** : سیر سریع و شتاب .

**حققه** (haqhaqat) ا.ع. بلند بسر داشتن آب دست و پای را و جبران رفتن آن و یا اول شب رفتن . او اللجاج فی السیر . او ان یلع فی البیر حتی تطب راحه او تنقطع .

**حقد** (heqđ) ا.ع. کینه و سرول . ج : **حقد و احقاد** و **حقانده** .

**حقد** (heqđ) و (haqđ) و (haqđ) م.ع. **حقد علیه حقداً** و **حقداً** و **حقدیه** (از باب ضرب و سجع) : کینه گرفت بر او .

**حقد** (haqad) م.ع. **حقد المطر حقداً** (از باب سجع) : ایستاد باران و **حقد السماء** : بنارید آسمان و **حقد المعدن** : متلع گردید کان و چیزی بیرون نداد . و **حقدت الناقة** (از باب نمر) :

په ناک گردید آن ماده شتر .

**حقدار** (haq-dār) م.پ. مالک توکی که چیزی را بطور حق تصرف باشد .

**حقداری** (haq-dāri) ا.پ. مالکیت و تصرف از روی حقانیت .

**حقر** (haqr) م.ع. **حقر حقرأ** (از باب ضرب) : زیون و خوار گردید . و **حقره** : زیون و خوار و خردشمر آزا و زیون و خوار کرد (لازم و مندی) . و **حقرت و تقرت** (بکسر الین فیهما) : حقیر و فقیر گشتی تو .

**حقره** (hoqrat) ا.ع. زیونی و خواری و خردی .

**حقریه** (hoqriyyat) ا.ع. خواری و زیونی و پستی .

**حقر** (haqz) م.ع. **حقرته المرأة** بر جله **حقرأ** (از باب ضرب) : سپوخت وی را آن زن و لگد زد .

**حشناس** (haq-cenās) م.پ. خدا شناس و معتقد بحقیقت و راستی و ادا کننده حق کسی و قدر دان و شکر گزار .

**حشناسی** (haq-cenāsi) ا.پ. ادای حق . و شکر گذاری و قدر دانی .

**حقصاً** (baqsan) ا.ع. **سبقنی حصاً** و **قبصاً و شدأ** : مره یک معنی می باشد یعنی بتدی و چالاکی سبقت گرفت از من .

**حقت** (haqat) ا.ع. سبکی جسم . و بسیاری حرکت .

**حقت** (heqet) ا.ع. کلمه ای که بدان اسب را زجر کنند .

**حقتان** (heqetān) و **حقتانة** (heqetānat) ا.ع. مرد کوتاه .

**حقتبه** (haqtabat) م.ع. بانگ کردن تذرو نو .

**حقتة** (haqlat) ا.ع. زن کوتاه و یا سبک جسم .

**حق طراز** (haq-terāz) م.ع. رعایت

کننده حقیقت و راستی .

**حقف** (heql) ا.ع. ریگ توده کج .

ج : **احفاف و حفاف و خوف** . و ج ج : **حفاطه و حفنة** . و ریگ توده کلان و مدور و درازشرف . و **ریگ توده** . و **ریگ توده** . و **ریگ توده** . و **ریگ توده** .

**حقفه** (heqafat) ع.ج. **حقف** .

**حق فروز** (aq-foruz) م.پ. آنکه راستی و درستی مشتری سازد .

**حقق** (haqq) م.ع. سم پاره بجای سم دست گذاشتن اسب در رفتار . و **خوی نکرده** اسب (واقعل من سجع) .

**حقق** (leqq) و (hoqq) ع.ج. **حق** .

**حقق** (hoqq) ع.ج. **محقه** .

**حقق** (hoqqaq) ا.ع. کلام بی عیب و دوست . و **جامه محکم پاته** .

**حق گزار** (haq-gozār) م.پ. دادگر و عدالت گستر . و **قدر دان** و **شکر گزار** .

**حق گزاری** (haq-gozāri) ا.پ. ادای احسان و اجرای خدمت و شکر گذاری و پاداش لطف و مرحمت .

**حق گزینی** (haq-gozini) م.پ. پسند کننده عدالت و دادخواهی .

**حق گوی** (haq-guy) م.پ. راست گوی و حقیقت گوی . و **مرغ حق** .

**حقل** (haql) ا.ع. زمین ساده صالح زراعت . و کشتی که همه گیاه آن رسته باشد . و کشتی که تازه برگ بیرون آورده و ساقش هنوز سبز نمانده باشد . و **کشت سبز** . ج : **حقول** .

**حقل** (haql) م.ع. **حقل حقلأ** (از باب ضرب) : زراعت کرد .

**حقل** (heql) ا.ع. هودج . و نوعی از بیماری شکم . و **طوبت لزوج** در رودها .

**حقله** (haqlat) ا.ع. زمین ساده صالح

زراعت. النمل: لا تثبت البقلة الا الحقله.	ج : حاه . و جای پراز تیر . و دو کراهه پسته .	بی مغز مرده دل و نامل و خلل هم رساننده .
و بیماری مرشتران . دروا دوشکم اسب از خوردن خاک با علف . ع : احوال .	حقو (haqv) ع . م . حاه حقوآ (از باب نصر) ز در بر تپگاه او .	و حقه سبز : آسمان . و حقه کالوس : نوائی از موسیقی و لمن ششم از سی لمن یارید که
حقله (haqlat) ع . م . حقت الابل حقله و حقولا (از باب سمع) : مبتلاشد شتر بیماری حقه و كذلك حقت الفرس .	حقو (haqv) و (heqv) ا . ع . ازارو زبرجامه .	حقه کالوس نیز گویند . و حقه مینا : آسمان . و حقه میناقام : افلاک .
حقله (haqlat) ع . ا . حیر باقی مانده . و خرمای تپاه فرور ریخته از دوخت . و آنچه کم باشد از مقدار پری قدح .	حقوان (haqvâne) ا . ع . جنبه تپه . در تپگاه .	حقه باز (hoqqe-bâz) ا و ص . پ . مردم طرار و مکار و عیار و بازی گر و بازی کننده و شبده باز .
حقله (haqlat) و (haqlat) و (hoqlat) ا . ع . آب صافی باقی مانده در حوض .	حقوب (hoqub) ع . ج . حقه .	حقه بازی (hoqqe-bâzi) ا . پ . شبده بازی و ششل حقه باز .
حقله (haqaled) ا . ع . بدخوی گران روح .	حقوة (haqvât) ا . ج . ازار و جای ازار بستن از میان . نوعی از بیماری شتران و آن روش گردیدن شکم باشد از سرفه .	حقه بار دار (hoqqe-bar-dâr) ا . پ . کسی که حقه میباید کند و ترتیب میدهد .
حقله (haqallad) ا . ع . کینه و عداوت . و بنخیل تنگنوی و ضعیف و آتم و گامگار .	حقوة (haqvât) ا . ع . دوشکم از خوردن گوشت .	حقه پر دانه (hoqqe-pardâze) ا . پ . تیر هوا که نوعی از آتش بازی است .
حقم (haqm) ا . ع . کبوتر و یا مرغی مانند کبوتر .	حقود (hoqud) ع . ج . حقد .	حقه سر (hoqqe-sar) ا . پ . خفساز و بیاله گردان .
حقن (haqn) ع . م . حقنه حقناً (از باب نصر و ضرب) : بازداشت او را و نگاهداشت . و حقن دم فلان : رها نید فلان را از قتل . و حقن اللبن فی السماء : ریخت شیر دوشیده را بر شیر خفته برای آوردن مسکه . و نیز حقن : حقه کردن .	حقوف (hoquf) ع . م . حقف الشیء حقوفاً (از باب نصر) : کج و موج گردید آنچه .	حقی (haqi) ا . ع . کسی که پهلویا کرد و یا خاسره را اذیت رساند .
حقن (hoqan) ع . ج . حقنه .	حقوق (hoquq) ع . ج . حقف .	حقی (hoqqiyy) ع . ج . حقو .
حق ناحق (haq-na-haq) م . ف . پ . درست و یا نادرست . و صحیح و یا غلط .	حقوق (hoquq) ا . پ . مأخوذ از تازی . قرانین . و حه ها و بهره ها . و وظائف و مواجب . و تکالیف . دلوازم . و راستیها و ادیان .	حقی (hoqqiyy) ا . ع . نوعی از خرما .
حقنه (haqnat) ا . ع . نوعی از درد شکم .	حقول (hoqul) ع . م . حقل حقله و حقولا . م . حقه .	حقیبة (haqibat) ا . ع . رفاة دودناله مثبت و باردان . ج : حجاب .
حقنه (hoqnat) ا . ع . دارویی که بدان اماله کنند کسی را . ج : حقن .	حقول (hoqul) ع . ج . حقل .	حقیقت (haqqiyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی . راستی . و سزاواری و صاحب حق بودن و سزاوار بودن .
حقنه (hoqne) ا . پ . مأخوذ از تازی . اماله و داخل کردن دوردوده مستقیم هوای مایمی را با عانت آلت مخصوص باین کار .	حقه (hoqqe) ا . پ . مأخوذ از تازی . ظرف کوچکی که از چوب یا مغز و جز آن سازند و در آن چیزهای نفیس مانند گوهر و مروارید و همچون گذارند و رنگو و قلی نیز گویند . و ظرف شیشه‌ای و فلزی کوچک و بیاله . و گوی . و در هندستان غلیان را نیز حقه گویند . و	حقیقة (haqidat) ع . م . حقد حقدآ و حقدآ و حقدآ و حقیقة . م . حقد و حقد و حقد .
حقو (haqv) ا . ع . تپگاه . و جای ازار بستن از میان . ج : احقی و احقاء و محقی و حقاء . و جای سختی که بلندتر از سیل باشد .	حقی (hoqqe) ا . پ . مأخوذ از تازی . ظرف کوچکی که از چوب یا مغز و جز آن سازند و در آن چیزهای نفیس مانند گوهر و مروارید و همچون گذارند و رنگو و قلی نیز گویند . و ظرف شیشه‌ای و فلزی کوچک و بیاله . و گوی . و در هندستان غلیان را نیز حقه گویند . و	حقیر (haqir) م . ع . ذلیل و ضعیف و خوار و ضعیف . ج : حقار . و حقیر الشامل : پست صفت . و حقیر المقدار : کم قدر و زیون .
	حقی (haqir) م . پ . مأخوذ از تازی . پست و زیون و ضعیف و خوار و خرد	

وین فدر و حقیر داشتن : خوار شردن .  
**حقیره** ( haqirat ) ص.ع. مؤنث خبر .  
 ج : خار .  
**حقیری** ( haqiri ) ا. پ . - مأخوذ از نازی - حارت پستی ودونی و ذبونی .  
**حقیق** ( haqiq ) ص.ع . سزاوار . یق  
**هو حقیق به** . ج : احساء . و **حقیق ان**  
**یضعل کذا** : سزاوار است چنین کد .  
**حقیق** ( haqayq ) ا.ع . **بنات الحقیق** :  
 نسبی از خرما .  
**حقیقه** ( haqiqat ) ا.ع . خلاف مجاز و آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن . و علم . و یقین . و روایت . ج : حقایق . و **فی الحقیقه** : از روی راستی و درستی .  
**حقیقت** ( haqiqat ) ا. پ . - مأخوذ از نازی - آمیغ و اصل هر چیز . و راستی . و چگونگی و نحوه . و باصلاح صوفیان مایهت .  
**حقیقه** ( haqiqatan ) م. ف. پ . - مأخوذ از نازی - بطور راستی و درستی .  
**حقیقت شناس** ( haqiqat-cenâs ) ص. پ . عالم ودانا وهوشمند . ودانای برخودۀ هر چیزی .  
**حقیقی** ( haqiqi ) ص. پ . - مأخوذ از نازی - راست و درست و صادق . و اصلی و آیینی و مایینی و منوری . و برادر حقیقی : برادر ملین و یطین .  
**حقیل** ( haqil ) ا.ع . زمین سخی که آفتد بلند نباشد که بتوان آنرا کوه گفت . و نام گیاهی . و نام موضعی .  
**حقیله** ( haqilat ) ا.ع . آب لاج در درودما . و خرمای تباه که از دوخت فرو ویزد . ج : خاتل .  
**حقیمان** ( haqimane ) ا.ع . ( **میهنستیه** )  
 دو دنباله پنجم .  
**حقیق** ( haqia ) ص.ع . شیر درشیده که

بر شیر خفته ویزند برای برآوردن مکه . **الثلث** :  
**ابی الحزین العذره** ای العذر ، **یقال** للرجل الذی یبتدر ولا عذر له . و نیز نیند و شیر جمع شده را حزین گویند .  
**حک** ( haka ) ا.ع . سودن جرمی را بر جرم . ج : حکوک .  
**حک** ( haka ) م.ع . سودن و خراشیدن و خاریدن . **الثلث** : **ما حک جلدک مثل ظفرک** ، **یضرب فی ترک الاتکال علی الناس** .  
**و حک فی صدری** : خلید دردل من . و **ما حک فی صدری کذا** : منشرح نشد پیر او دلمن و ماند در آن چیزی از شک و ریب . و **حکنی رأسی** : محتاج بخاریدن گشت سر من ( و الفعل فی الکلم من ضرب ) .  
**حک** ( haka ) و ( hak ) ا. پ . تراشیدگی و سودگی و مسو . **و حک کردن** : تراشیدن و مسو کردن .  
**حک** ( hekk ) ا.ع . شک . **و حک شمر** : بسیار پیش آینده یدی .  
**حکا** ( hak' ) م.ع . **حکا العقد حکا** ( از باب فتح ) : بست گره را .  
**حکاء** ( heka' ) م.ع . **حاکا محاکاة و حکاء** . مر . محاکاة .  
**حکاة** ( hokâ ) و ( hokâat ) و **حکاءة** ( hokâat ) ا.ع . نام دویه و باعطاءه ضخم شیراست .  
**حکاة** ( hokât ) ع. ج . حاکی .  
**حکاک** ( hekak ) م.ع . محاکاة .  
**حکاک** ( hekak ) ص.ع . پیش آینده یدی .  
**یق هو حکاک شمر** .  
**حکاک** ( hokak ) ا.ع . حاجت خاریدن و برود .  
**حکاک** ( hakaak ) ا.ع . سوده گز و نگین های و مهر کن .  
**حکاکات** ( hakaakât ) ا.ع . و سوسما .

ج . **حکاکة** .  
**حکاکة** ( hokâkat ) ا.ع . سرما و سونش .  
 و آنچه یفتد از سودن چیزی .  
**حکاکي** ( hokâki ) ا. پ . شغل و عمل **حکاک** . و **حکاکي کردن** : بر کندگی کردن بیروی نگین .  
**حکام** ( hekam ) م.ع . **حاکم محاکمة و حکاماً** . مر . محاکمة .  
**حکام** ( hokâm ) ع. ج . **حاکم** .  
**حکام** ( hokâm ) ا. پ . - مأخوذ از نازی - فرمان رویان و حاکمها . و **حکام شرع** : فاضلان و مفتیان . و **حکام عرف** : حاکمهایی که از جانب طاعت حکومت میکنند .  
**حکامة** ( hakaamat ) م.ع . **حکم فلان حکامة** ( از باب کرم ) : حکیم گردید فلان و حکم کار شد .  
**حکایات** ( haka'yât ) و ( heka'yât ) ا. پ . - مأخوذ از نازی - نقلها و روایتها و داستانها و افسانه ها و حکایتها .  
**حکایة** ( heka'yat ) ا.ع . نقل و روایة .  
**حکایة** ( heka'yat ) م.ع . **حکا الحدیث حکایة** ( از باب ضرب ) : باز گفت حدیث را و نقل کرد . و **حکی عنه الکلام** : نقل کرد از وی سخن را . و **حکی فلاناً** : مشابه فلان شد و کرد فعل فلان را و با حرف زمانند فلان . و **حکی العقدة** : بست گره را و استوار کرد .  
**حکایت** ( heka'yat ) ا. پ . - مأخوذ از نازی - داستان و افسانه و مرداش و قصه و نقل و بیان حال و تاریخ و روایت . و **حکایت کردن** : نقل کردن قصه گفتن و بیان حال کسی کردن . و تقلید کردن . و روایت کردن .  
**حکة** ( hekkat ) ا.ع . خاوش . و **کر** . ج : **حکک** . و حاجت خاریدن . و نوعی از بازیچه کودکان و آن استخوانی باشد که آترا

بایند تاسید گردد و هورت اغلازند و هرکس آن را بگیرد غالب او باشد .

**حکر** (haker) ا.ع. مسم. وزیت بد.

**حکر** (haker) م.ع. **حکره الوالی**

**حکرآ** ( از باب ضرب ) : ستم کرداروا

والی . و **حکر فلاناً** : بدید معاشرت با

فلان را . و **حکر الصبی السن**

**بالعل** : لیب آن کودک و روغ و با

عل . و **حکر الطعام** ( از باب نصر ) :

انبار کرد طعام را تا گران فروشند .

**حکر** (haker) و (hokr) ا.ع. قعب خرد

و چیزی اندک .

**حکر** (hakar) ا.ع. غلای که نگاهدارند

تا بگرانی فروشند . و لجاجت و استبداد بچیزی .

و آب جمع شده .

**حکر** (hakar) م.ع. **حکر حکرآ** (از

باب سمع ) : سبید و لجاجت کرد و سر

خود شد بچیزی .

**حکر** (haker) ص.ع. سرخوردسته .

و احتکار کننده .

**حکر** (hokar) ا.ع. غلای که نگاهدارند

تا بگرانی فروشند .

**حکره** (hokrat) ا.ع. انبار داری .

و آب مجتمع . و روستائی طائف .

**حکش** (hake) م.ع. **حکته**

**حکثأ** ( از باب نصر ) : گردآورد آنرا . و

**حکش فلان** : ورتزید فلان .

**حکش** (hakec) ص.ع. **حکش**

**حکش عکش** : مرد در افتاده دو دشمن

و پیچیده بروی .

**حکک** (hakak) ا.ع. سگی سید

مانند رخام . و نوعی از رفتار که بر رفتار زن

**الدابة حککأ** (از باب سمع) : سوده و

خراشیده گردید آن ستر .

**حکک** (hekek) ع.ج. حکة .

**حکک** (hokok) ا.ع. سردمان بد

و الطاح کتنده در حاجت .

**حکل** (hokl) ا.ع. آنکه شنیده نمیشود

آراز وی مانند موران . و خشکی رگ نای

اسب و سستی کعب وی . و نام سلیمان پیغمبر .

**حکل** (haki) م.ع. **حکل علیه الخبر**

**حکلا** ( از باب نصر ) : مشکل شد بروی

آن خیر . و **حکل بالعصا** : زدیآن چوب

دستی . و **حکل الرمح** : استاهه کرد نیزوا

بریکی از دو پای خود .

**حککة** (hoklat) ا.ع. گنگلابی و عجمه

در زبان .

**حکم** (hakm) م.ع. **حکم القرس**

**حکمأ** (از باب نصر) : کام ساخت برای الکام

آن اسب . و **حکمه** : بازداشت او را از

آنچه میخواست . و **حکمت الفیبه** :

گردم دست آن سفیه را .

**حکم** (hokm) م.ع. **حکم له و**

**علیه بالامر حکما و حکومت** ( از

باب نصر) : فرمان داد او را بر آن کار که

خلاف آنرا نکند . و كذلك **حکم بینهم** .

و **حکمه حکمأ** : بازداشت او را از فساد و

اصلاح کرد . و **حکم عن الامر** : بازماند از کار .

**حکم** (kokm) ا.ع. فرمان ج. احکام .

و دانش و حکمت .

**حکم** (hokm) ا.پ. مأخوذ از تازی .

امر و فرمان و منشور و فرازمان و فرگفت

و **حکم شرع** : آنچه را که شارع مقس

در تکلیف مردم معین فرموده است . و تروی

قاضی را نیز حکم شرع گویند . و **حکم قضا** :

قسمت و سرنوشت . و **حکم کردن** : امر

کردن و فرمان دادن و قوی دادن و قضا کردن

قاضی و فرمودن و فرمایش کردن . و رای دادن

و ختم عمل کردن . و فرمان دادن . و منظم

کردن . و حکومت کردن . و **بِحکم آنکه** :

بملاحظه و بسبب آنکه و بدلیل آنکه و بدرجه

آنکه . و **بِحکم ضرورت** : از روی ضرورت .

**حکم** (hakam) ا.ع. مرد کلامال .

و روستائی در یمن . و نام پدر گروهی از

تازیان . و از اعلام است .

**حکم** (hakam) ص.ع. ج. **حاکم** .

قوله تعالی : **فابشوا حکمأ من اهله و**

**حکمأ من اهله** .

**حکم** (hakam) ا.پ. مأخوذ از تازی .

داور و حاکم و میانجی .

**حکم** (hekam) ع.ج. **حکمة** .

**حکمأ** (hokman) م.ف.پ. مأخوذ

از تازی . البته و بدون تمل و بدون درنگ

و بطور حکم .

**حکما** (hokamā) ا.پ.پ. مأخوذ

از تازی . حکیمان و مردمان حکیم .

**حکمأ** (hokamā) ع.ج. **حکیم** .

**حکم انداز** (hokm-andāz) ا.پ.پ.

تیر انداز قابل و ماهر که مرکز نشانه را

خطا نکند .

**حکم بردار** (hokm-bardār) ص.

پ. اجرا کننده اوامر و مطیع اوامر و احکام .

**حکم برداری** (hokm-bardāri) ا.پ. اطاعت و فرمان برداری .

**حکمة** (hekmat) ا.ع. عدل . و علم . و حلم . و نبوت . و قرآن . و انجیل . و زیور . و دانش . و دریافت حقیقت هر چیزی .

**حکک** (hakak) م.ع. **حککت**

ج : حکم .

**حکمت** (hekmat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دانائی - ودست کرداری - وفرز بود .وزیر کی . وگفتار عادلانه . وپیش گوئی . و عدالت . و طبابت . و علم **حکمت** : دانش

چیزها باشد چنانکه هست و قیام بکارها چنانکه

باید و برود قسم است : علمی و عملی . و حکمت

علمی که نظری نیز گویند تصور حقایق موجودات

بود . و حکمت عملی عمل ممارست حرکات

و مزاولت صناعات باشد . و حکمت

نظری سه قسم است : اول علم مابعد الطبیعه .

دوم علم ریاضی - سیوم علم طبیعی و اصول

علم مابعد الطبیعه دو باشد : یکی علم الهی

و دومی علم فلسفه اولی و فروع آن چند

نوع است چون معرفت نبوت و بحث

امامت و احوال معاد و جز آن . و اصول علم

ریاضی مانند عدد و علم هندسه و علم موسیقی

و جز آن و فروع آن علم مناظر و مزیایا و علم جراثیم

و غیره . و اما اصول علم طبیعی : سماع طبیعی

و سماع عالم و علم کون و فساد و آثار علوی

علم معادن و علم نباتات و علم حیوانات و

علم نفس و فروع آن : علم طب و علم احکام

نجوم و علم فلاح و جز آن . و علم منطقی را

غیر از این علوم دانند گویند آلت است برای

تعلیم علوم . و حکمت عملی سه قسم است :  
تهدیب اخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن .**حکمة** (hakamat) ا.ع. گام لگام

که در آن فساد باشد . و پیش روی آدمی و

پیش سروری . و شان آدمی و امر او . و

زنج گویند . و قدر و منزلت .

**حکمت آرا** (hekmat-âra) م.پ. -

آراسته شده با خرد و دانش .

**حکمت آمیز** (hekmat-âmiz) ا.پ. -

سرشته شده با دانش و خردمندی .

**حکمت آئین** (hekmat-âin) م.ص .

پ. رهنموده شده و آرایش شده با خردمندی .

**حکمتی** (hekmati) م.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بحکمت .**حکم ران** (hokm-rân) ا.و.ص.پ. -

حاکم و فرمان روا .

**حکم رانی** (hokm-râni) ا.پ. حکومت

و فرمان روائی و پادشاهی و سلطنت .

**حکم روا** (hokm-ravâ) ا.پ. - آنکه

حکم می کند و اجرائی حکم می نماید .

**حکم کش** (hokm-kac) م.پ. - مطیع

فرمان و فرمان بردار .

**حکم گذاری** (hokm-gozâri) ا.پ. -

حکومت و سلطنت و داوری و ریاست .

**حکمنامه** (hokm-nâme) ا.پ. - نظامنامه

و دستور نامه و فرمان .

**حکمی** (hokmi) م.و.م.ف.پ. - منسوب

بحکم و موافق حکم .

**حکوف** (hokuf) ا.ع. - سستی در عمل .**حکوک** (hokuk) ع.ج.حک. -**حکومة** (hokumat) ا.ع. - داوری .**حکومة** (hokumat) ا.ع. - حکم**حکما و حکومة** . مر : حکم .**حکومت** (hokumat) ا.پ. - مأخوذ

از تازی - سلطنت و فرمان روائی . و داوری .

و ریاست و فرمانفرمائی از جانب سلطنت . و

قدرت مطلق . و قضاوت . و حکمرانی .

**حکومت ران** (hokumat-rân) م.ص.پ. - پادشاه مقتدر .**حکومت رانی** (hokumat-râni) ا.پ. - سلطنت و پادشاهی .**حکومتگاه** (hokumat-gâh) ا.پ. -

کرسی حکومت و نشینگاه حکومت . و دارالسلطنت

و پایه تخت و مسکن سلطنت و ایالت و کشور

و حکمرانی و اقتدار .

**حکه** (hekke) ا.پ. - مأخوذ از تازی -خارش . و ناخوشی ابنه . و **حکه داشتن** :

خارش داشتن و میل مفرط بهیزی داشتن .

**حکی** (hakki) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

چاقونی که بآن چیزی را حک کنند .

**حکی** (hakiy) م.ص.ع. - امره **حکی** :

زن سخن چین .

**حکبص** (hokis) ا.ع. - مرد متمم و آنکه

از وی بدگمان باشند .

**حکبک** (hakik) ا.ع. - کب سوده که

کودکان بازند . و سم تراشیده . و هر تراشیده

پنهان . و اسب تراشیده سم .

**حکیم** (hakim) ا.و.ص.ع. - دانا و

خداوند حکمت و صاحب حکم . و استوار کار

و راست کار . ج : حکماء . و یکی از نامهای

باری تعالی . و از اعلام است .

**حکیم** (hakim) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

دانا و آنکه هر کاروی از روی دانائی و بینائی

باشد . و پزشک و طیب . و **حکیم****علی الاطلاق** : خداوند عالم .**حکیمات** (hakimât) ا.ع. - ج . حکیمه .**حکیمانه** (hakimâne) م.و.م.ف.پ. -

پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بحکیم و از

روی حکمت و ریش و دانائی .

**حکیمباشی** (hakim-bâci) ا.پ. - سر

پزشک و رئیس طبیان و پزشکان .

**حکیمه** (hakimat) ا.ع. - مؤنث حکیم .

ج : حکیمات .

**حکیمی** (hakimi) ا.پ. - مأخوذ از

تازی - عمل طبابت و حکمت .

**حل** (hall) ا.ع. - دروغن کشنده . و نیز حل :

کلمه ایست که بدان شتران را زجر کنند تا تیز روند .

**والشفعة کحل العقل** مثل فی نصر المدة .**حل** (hall) م.ع. - حل حلال (از بابنصر) : درید . و **حل العقدة** : گشادگره

را . و حل (مجهولا) : گشاده گردید و گذاشته شد . و كذلك حل المكان ای سکن .  
 وحل المكان وبه حالا و حلولا  
 محلا و حللا ( از باب نصر و ضرب ) :  
 فرود آمد در آنجای . و حللت القوم و  
 حللت بهم : فرود آوردم قوم را .  
 حل ( hal ) و ( hall ) ا . ب . مأخوذ  
 از تازی . گداز و ذوب . و باز . و سهولت  
 و آسانی . و جزء آب و یا مایع دیگر شدن  
 چیزی . و حل شدن : گداختن و جزء آب  
 و جز آن شدن . و حل عقده : باز کردن  
 گره . و حل مشکل : آسان کردن کار  
 دشوار .

حل ( hell ) ا . ع . آنچه بیرون حرم  
 است . و مرد بیرون آمده از احرام . و حلال  
 نقیض حرام . و نشانه . و گشایش سوگند به  
 کفاره و استننا . و یق : یا حالف اذ کر  
 حالا ای استن . و حل و بل یعنی مباح .  
 مر : یل .

حل ( hell ) م . ع . حل من احرامه  
 حالا ( از باب ضرب ) : بیرون آمد از احرام .  
 و حل حاللا و حالا : حلال شد .  
 حل ( hell ) و ( holl ) ا . ع . فوله  
 فی حله و حرمه ( بالکسر و الضم نهما ) :  
 ای وقت احلاله و احرامه .

حل ( holl ) ص . ع . اسپهانی که بی آنها  
 ست و فرورفته باشد . ج : ا حل و حلا .

حلء ( hal' ) م . ع . حلاء بالحلوء  
 حالا ( از باب فتح ) : کسید در چشم وی  
 سرمه حلوء را . و حلاء بالسیف : زد  
 او را بشمشیر . و حلاء فلاناً بالوسط :  
 تازیانه زد فلان را . و حلاء به الارض : انداخت  
 او را بر زمین . و حلاء المرأة : گاتیب زدن  
 را . و حلاء فلاناً ماء درهم : باد  
 فلان را صد درهم . و حلاء الجلد : دور

کرد چرك . و باز کرد پوست تنک بالای  
 جلد را . و فی النمل : حللت حالته عن  
 كوعها ، لان المرأة الصانع ربما استجلت  
 فقشرت كوعها .

حلاء ( hala ) م . ع . حلیء الاذیم  
 حالا ( از باب سجع ) : تپاه شد اذیم از زخم  
 کاردر در حال پوست باز کردن . و حللت  
 الشفة : تب خال دمید بر لب .

حالا ( hala' ) ا . ع . تب خال و جوششی  
 که پس از تب بر لب دمید .

حالا ( halā ) ا . ع . دواها که آنها را  
 با آب ساینند .

حلاء ( hela' ) ا . ع . کوههای بزرگ  
 نزدیک میطان که هیچ فرو نیاند و از آنجا  
 سنگ آسیا بدمیده آورند .

حلاء ( hallā' ) ص . ع . مونت اهل زن  
 لاغر سرین و روان و مبتلا بدرد سرین و زانو .  
 و ستور سست پی . ج : محل .

حلاءة ( halaat ) ا . ع . واحد حلا یعنی  
 يك تب خال .

حلاءة ( halāat ) ا . ع . وسط قفا .  
 مر : حلاوة .

حلاءة ( halāat ) و ( helāat ) ا . ع .  
 زمین بسیار درخت .

حلاءة ( holāat ) ا . ع . سرمه و هر  
 دارویی که میان دو سنگ ساینده کسبند  
 بچشم . و پوستهای تنکی که از چرم در وقت  
 دباغی می تراشند .

حلاءة ( helāat ) ا . ع . واحد حلاء .  
 حلاب ( helāb ) ا . ع . شیر دوشه و  
 شیر دوشیده شده .

حلاب ( helāb ) م . ع . حلب الناقة  
 و غیرها حلباً و حلباء حلباً ( از  
 باب نصر و ضرب و سجع ) : دوشید آن ماده  
 شتر و جز آنرا . و حلب الرجل : شیر

دوشید برای آنمرد .

حلاب ( hallāb ) اوص . ع . دوشنده .  
 و یوم حلاب ای نهد ندی ، یعنی روزیکه  
 در آن دهن بسیار باشد . و نیز حلاب : نسام  
 اسی .

حلابس ( holābes ) ا . ع . دلاور . و  
 ملازم چیزی که از وی جدا نشود . و شیریش .  
 حلاءة ( halāt ) ا . ع . حلاءة السیف :  
 پیرایه شمشیر .

حلاءة ( holāat ) ا . ع . آنچه بیرون  
 اندازد زهدان در هنگام زادن . و حلاءة  
 الصوف : آنچه بر سیزد از پشم مکام  
 کندن آن .

حلاج ( hallāj ) ا . ع . پنه بیرون کتفه  
 از تخم .

حلاج ( hallāj ) ا . ب . مأخوذ از تازی . البلاد  
 و نداف و ششمانگ و بپین و پینه یعنی آنکه  
 پینه و پشم و جز آنرا می زند و می آراید و پاک  
 می کند از چیزهای خارجی .

حلاجة ( helājat ) ا . ع . حلاجی .

حلاجی ( hallājī ) ا . ب . شغل پینه و  
 کرک زنی . و حلاجی کردن : فلنجیدن و  
 بخیدن و پینه زدن و سخنجای درشت گفتن  
 و دشنام دادن . و دقت کردن .

حلال ( halābal ) ا . ع . نوعی از  
 یاز دشتی .

حلال ( halāhel ) ع . ج . حلالخ .

حلال ( holāhel ) ا . ع . مهر و دلاور  
 و سید قوم که شجاع باشد . و بزرگ فربه بسیار  
 مروت . و یا شیر سخت ( و یخص الرجال ) .  
 ح : حلال . و نام موضعی .

حلاس ( hallās ) ا . ع . پلاس فروش و  
 قالی فروش .

حلاسا ( holāsā' ) ص . ع . اهل حلاسا :  
 شترانی که لازم گیرند حوض و چراگاه را .



**حلاف** (helāf) م.ع. **حالف محالفة و حلافاً** . مر : محالفة .

**حلافی** (hallāf) م.ع. کسی که بسیار سوگند خورد .

**حلافی** (holāfiyy) م.ع. **وادی** که گیاه دوخ رویاند .

**حلاق** (halāq) و (halāqe) ا.ع. مرگ . و قال فی المیار : **حلاق کتلم** ، اسم للمیة (وهی موتة) .

**حلاق** (helāq) ا.ع. **صف** . یق : **ضربوا یونهم حلاقاً** . یق **راس**

**جید الحلاق** : یعنی **رئیک تراشیده** و سترده موی .

**حلاق** (helāq) م.ع. **حاق حلقاً و حلاقاً و تحلقاً** . مر. **حلق** .

**حلاق** (holāq) ا.ع. **دردحلق** . و **تسکین** یافتن ماده خرازشنی و باردار نشدن برآن .

و كذلك المرأة .

**حلاق** (hallāq) ا.ع. **سترده موی و سترش** .

**حلاقه** (holāqat) ا.ع. **حلاقه المعزی** : موهای سترده از بز .

**حلاقم** (halāqem) و **حلاقیم** (halāqim) م.ع. **حلقوم** .

**حلال** (halāl) م.ع. **تقیض حرام** . و کسی که از احرام بیرون آمده باشد .

و **زانیل** شده باشد از وی چیزیکه مانع ازدواجی بود مانند **انقضای عدو** . و **الحلول**

**الحلال** : کلامی که در آن شک نباشد .

**حلال** (halāl) ا.ع. **از اعلام است** .

**حلال** (halāl) م.ع. **حل حلا و حلالاً** . مر : **حل** .

**حلال** (halāl) ا.پ. **بیاخوذ از تازی** . زرا و مباح . و مشروع و شایان . و **مغاد** . و جایز . و موافق شرع . ضد حرام .

و **مطکی** . و **حلال شدن** : مشروع شدن و مباح شدن . و **حلال کردن** : مشروع کردن .

و **کشتن چارپایان و ددان** . و **مزاوجت کردن** . و **حلالم** : یعنی مشروع و مباح من مانند زن نسبت بشوهر و یا بیکس .

**حلال** (helāl) ا.ع. **تقیض حرام** . و مرکب است زنانرا . و **مناج بالان شتر** . و **گروهی از مردم که بجائی فرود آمده باشند** .

**جرحه و جرحه** .

**حلال** (hallāl) ا.ع. **بسیارگشاینده گره** . و **فروشنده روغن کتجد** .

**حلال** (hallāl) م.پ. **بیاخوذ از تازی** .

**گشاینده و حلال مشکلات** : آنکه هرکار دشواری را آسان می کند .

**حلال** (hallāl) ع.ج. **حال** .

**حلال خور** (halāl-xor) ا.پ. **مردمان پست و رذل که مشغول بکارهای پست**

**میباشند مانند بردن لاشه ها و خوردن همه چیز را برای خود مباح میدانند** .

**حلال خوری** (halāl-xori) ا.پ. **شغل حلال خور** .

**حلال روزی** (halāl-ruzi) ا.پ. **کسی که از راه حلال و مشروع کسب معیشت می کند** .

**حلال زادگی** (halāl-zādegi) ا.پ. **پاکن نسل** .

**حلال زاده** (halāl-zāde) م.پ. **فرزندی که انقضای نطفه آن بطور مشروع و زناشویی بود** .

**حلال نمک** (halāl-namak) م.پ. **بارقا و راست** .

**حلاله** (halāle) ا.پ. **بیاخوذ از تازی** . زنی که دوباره بشوهر اول مزاجت کند پس از آنکه از شوهر ثانوی طلاق گرفته باشد .

**حلالی** (halāli) ا.پ. **بیاخوذ از**

**تازی** . **گرواثنی و حلیت و ابرایی ذمه و آزادی** . و **حلالی خواستن** : درخواست کردن حلیت و ابرایی ذمه .

**حلام** (halām) و (hollām) **و حلان** (hollān) ا.پ. **بیاخوذ از تازی** . **بره** و **بجه گویند** .

**حلام** (hellām) م.ع. **حلمه تحلیماً** و **حلاماً** : **برد بار گردانید او را و بپلم کردن فرمود** . و **حلم البعیر** : دورکردن از شتر کنه را .

**حلام** (hollām) ا.و. **ع. بزغاله و بره** . و **حیی از عدوان** . **دوم حلام** : **خون هدر** .

**حلان** (hollān) ا.ع. **آنچه سوگند را بگشاید** . یق : **اعطه حلان یمینه**

**ای ما یطهها** . و **بزغاله و بره** . و **یا خاص** است **بهجه ای که شکم مادرش را کفانیده**

**بیرون آرند** . و **سوسمار** .

**حلان** (hollān) ا.م. **ع. ناچیز و رایگان** . و **دمه حلان** ای **باطل** .

**حلاوة** (halāvā) ا.ع. **وسط قفا** .

**حلاوة** (halāvat) ا.م. **ع. شیرینی** . و **راض حلاوة** : **زمینی که تره های درشت**

**رویاند** .

**حلاوة** (halāvāt) م.ع. **حلی بعینی حلاوة و حلواناً** (از باب **سمع و نصر**) :

**خوش آمد چشم من** . و **حلی بقلبی و صدری** : **خوش فرود آمد دودل من** . و **باین درمعنی از **دمع** ، **آید** و **از نصر** ، بمعنی شیرین گردیدن است** . و **حلی منه**

**بخیر** : **رسید از وی بخیر و منفعت** . و **حلی حلاوة و حلواً و حلواناً** (از باب **سمع و نصر و کرم**) : **شیرین گردید** .

**حلاوة** (halāvāt) و (holāvāt) ا.ع. **حلاوة اتفاقاً** : **وسط قفا** . و **کذلك**

حلاوة القا . ج : حلاوی .

حلاوت (halavat) ا. ب. - ماخرداز  
نازی - شیرینی ولدت و خوش آیدنی .

حلاوت بخش (halavat - baxc)  
ص. پ. شیرین کننده و شیرینی دهنده .

حلاوی (halavā) ع . ج . حلاوة و  
حلاوة .

حلاوی (holavā) ا. ع. وسط قفا .

حلاوب (halāeb) ا. ع. جماعتی مردم .  
و اولاد عموم . ج . حلوبه . ر . ج . حلبه .

حلائل (halāel) ع . ج . حلیله .

حاب (halb) م . ع . حلبه الشاة و  
الناقحة حلباً ( از باب نصر ) : خداوند

گوسپند و شتر شیردار گردانید او را . و حلب :  
بردوزانوشت . و حلب القوم حلباً و

حلوباً : فراهم آمدند مردم از هر سو .

حلب (halb) و (halab) م . ع . حلب  
حلباً و حلباً و حلاباً : مر : حلاب .

حلب (halab) ص . ع . لبن حلب ای  
مطلوب : شیر دوشیده شده .

حلب (halab) ا. ع. شیر دوشه . و خراج  
باج نامعین . و قولهم : ماله حلب و لا

جلب : یعنی نیست او را نه شیری که دوشیده  
شود و نه تاجی که فروخته شود . ای سارق تیراً

وقیل دعاء علیه .

حلب (halab) م . ع . حلب الشعر حلباً  
( از باب سح ) : سیاه شدن آوی .

حلب (halab) ا. ع. شهر تجارتی شام و  
دارای ۳۰۰۰۰ نفر جمعیت .

حلب (holob) ا. ع. حیواناتی سیاه . و  
مردم صاحب فهم . ج . حلوبه .

حلب (hollab) ا. ع. يك قسم گیاهی که  
بدان دباغت کنند و آمو آنرا خورد .

حلباة (halbāt) ص . ع . ماده شتر شیردار .  
حلبات (halabāt) ع . ج . حلبة .

حلبانة (halbānat) ص . ع . شتر ماده

شیردار . و ناقه حلبانة و كباة ای حلب  
و ترکیب : ماده شتر دوشیدنی و بر نشتی .

حلبب (holbob) ا. ع. يك نوع میوه ای .

حلبه (halb) ا. ع. گروه اسبان رهان  
و اسبان که جهت دوآندین از هر جا جمع کنند

دو يك اصطبل . و مردم که برای یاری آینداز  
هر سو . ج : حلاب و حلبات . و نام وادی

در تهامه . و محله ای در بغداد . و یق : جاء  
الفرس فی آخر الحلبه ای فی آخر الخیل .

حلبه (holbat) ا . ع . گیاه شنبلیله . و  
سیاهی صرف و محض . و درخت عریج . و

دوخت قناد که مثل سوزن خار دارد .  
حلبه (halabut) ع . ج . حالب . و فی

الثل : شتی توب الحلبه و ذلك لانهم اذا  
اجتمعوا الحلب التوق اشتغل كل منهم بحلب

ناقة ثم یؤب الاول . ضرب فی اختلاف  
الناس فی الاخلاق و شتی فی موضع الحال ای

توب الحلبه متفرقین .

حلبه (holobbat) ا. ع. نوعی از طعام که  
از دانه شنبلیله و خرما و یا دیگر دانه ها پزند .

و گیاه شنبلیله .

حلبتان (halbātāne) ا. ع. ( بمسئله )  
بامداد و شام .

حلبتور (halabatur) ا . ع . شخص  
قبلی که حضرت موسی او را کشت .

حلبد (helbed) ص . ع . شتر کوتاه .

حلبدة (helbedat) ص . ع . ماده  
شتر کوتاه .

حلبدة (holabedat) ص . ع . ضان  
حلبدة : میش سبزر .

حلبس (halbas) ا. ع. ملازم چیزی که  
از وی جدا نشود . و شیریشه . و از اعلام است .

حلبس (halbas) و (holabes) ا . ع .  
دلار .

حلبسة (halbasat) م . ع . حلبس  
حلبسة : وفت .

حلبطة (holabetat) ص . ع . مدشتر و  
زاید بر آن هر قدر که باشد . و ضان حلبطة :

مد میش و یا دوسد میش .

حلبلاب (haleblāb) و (heleblāb)  
ا. ع. لبلاب .

حلبوت (holhub) ص . ع . نيك سیاه از  
مو جز آن .

حلبوت (halabut) ص . ع . ماده شتر  
شیر دار .

حلبوتی (halabutā) ص . ع . ناقه  
حلبوتی و کبوتی : ماده شتر دوشیدنی

و برنشتی .

حلبوس (holbus) ص . ع . ضان  
حلبوس : میش بسیار . و كذلك :

ايل حلبوس .

حلبی (halbā) ص . ع . ناقه حلبی  
و رکبی : ماده شتر دوشیدنی و برنشتی .

حلبی (halabi) ا . ب . منسوب بحلب .  
و يك نوع تنته آهنی که آنرا از قلع اندود نموده

و سفید کرده اند . و گاوره شیرده .

حلبی (halabiy) ص . ع . منسوب بحلب .  
حلبی (hollabiy) ص . ع . سقاء

حلبی : مشک دباغت یافته شده بگیاه حلب .  
حلبیب (halbib) ا . ع . قسمی از

سورجنان .

حلبیس (helbis) ا . ع . شیریشه .  
و ملازم چیزی که از وی جدا نشود .

حله (hallat) ا . ع . زنبیل کلان آذنی .  
و منزل رجای . و محله و ناحیه .

حله (hallat) و (hellat) ا . ع . ضعف  
و نفور و شکستگی یق : فیه حله ( بالفتح

والکسر) . و حله الشینی : جهت آن و منعمرد  
آن و (بکسر حاؤها) .

حَلَّة (hella) ا. ع. گروهی از مردم که بجائی فرود آمده باشند. و نوعی از فرود آمدن. و جماعت خانه های مردم و یا صد خانه. و مجلس و جای اجتماع مردم. ج. حلالو حلال. و درختی خاردار که شتران آنرا برغت خورند. و پاره ای از یوریا. و منزل و جای.

حَلَّة (hella) م. ع. حل الهدی حلة و حلولا (از باب ضرب) : هدی بجائی رسید که گشتن وی آنجا روا بود. و حلت المرأة : بیرون آمدن زن از عده. حَلَّة (hollat) ا. ع. ازار رودا از بردهای یمنی باشد و یا غیر آن. و سلاح. ج. حل و حلال.

حلت (halt) م. ع. حلت راسه حلتاً (از باب ضرب) : سردموی سردا. و حلت بسلحه : ریغ زد. و حلت دینه : ادا کرد وام را. و حلت الصوف : دور کرد موی پشم را. و حلت فلاناً درهماً : دلدان فلان را. و حلتها ماسوطة : زداروا صد تازیا. و نیز حلت : لازم گرفتن پشت اسب.

حلتب (haltab) ا. ع. لقب خیلان است. حلتیت (hellt) و حلتیت (heltis) ا. ع. انترزه.

حلیج (halj) م. ع. حلیج القطن حلیجا (از باب نصر و ضرب) : پنه بیرون کرد از پنه دانه. و حلیج القوم لیتهم : رفتن قوم منه شبیرا. و حلیج الدیک : بال گشاد خروس و رفتن نزد مایکان برای جفت شدن. و حلیج النخیزة : کرد ساختن آنرا. و نیز حلیج : زدن. و نیز دادن. و رفتن اندک اندک. و شتافتن.

حلیج (holoj) م. ع. قوم حلیج : گروه بسیار خورنده. حلیجة (haljat) ا. ع. مسافت. ج.

یبتنا و یبتنهم حلیجة بعیده.

حلیجز (haljaz) ا. ع. تنگدل بخیل.

حلیحل (helhel) ا. ب. پیاز دشتی.

حلیحلة (halhelat) م. ع. حلیحل بالاول : حل حل گفت شتران را و راند.

و حلیحلهم حلیحلة : جنبانید ایشان را و از جای و دور کرد.

حلیداری (haldāri) ا. ب. انجمن رخصت و اجازة عروسی. و اجازة و رخصت.

حلیز (halz) م. ع. حلیز العود حلیزاً (از باب نصر) : پوست برکنند از چوب. و کذک حلیز الادیب.

حلیز (hellaz) ا. ع. مرد بد خوی. و مرد بخیل. و مرد کوتاه. و جند. و نام گیاهی.

حلیزة (halezat) م. ع. کبک حلیزة : کبک ریش شده و دردناک.

حلیزة (hellazat) ا. ع. مؤنث حلیز در همه معانی. و یک نوع کرمی. و از اعلام است.

حلیزون (halazun) ا. ع. کرمی که در رمت افتد. و نوعی از صدف ماکول.

حلیزون (halzun) ا. ب. مأخوذ از تازی. نوعی از صدف که چسبده نیز گویند.

حلیس (hals) م. ع. حلیس البعیر حلیساً (از باب ضرب) : پوشانید مرآن شتر را ازلس. و حلیس السماء : مهبه بارید آسمان. و نیز حلیس : گرفتن مصدق نقد را بجای فریحه.

حلیس (hals) و (hels) ا. ع. عهد و پیمان.

حلیس (hels) ا. ع. مهتر بر دم. و ام حلیس : ماده خر. و هو حلیس : پشته او نیکگذار خانه را و همیشه در خانه است.

حلیس (hels) و (halas) ا. ع. گلیم ستر که بر پشت شتر در زیر برده نهند. و نیز گلیم و یا چیزی مانند آن که در زیر فرش های فاخر نهند. ج. احلاس و مخلص و حلیسة.

حلیس (hels) (hales) ا. ع. تبر چهارم قمار.

حلیس (hols) ع. ج. احلس و حلیساء.

حلیس (halas) ا. ع. مخالف بودن رنگ جای حلیس از شتر با رنگ سایر بدن آن.

حلیس (halas) م. ع. حلیس فی الامر حلیساً (از باب سماع) : چسبید بآن کار و لازم گرفت آنرا. و کذک حلیس به.

حلیس (hales) ا. ع. دلاور و حریص.

حلیساء (halsā) م. ع. مؤنث احلس.

یعنی گویند ماده ای که موهای پشت وی سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد. و ماده شتری که رنگ موضع حلیس از آن غیر از رنگ سایر بدنش بود. ج. مخلص.

حلیسة (holsat) ا. ع. سرخی مایل بسیاهی.

حلیسة (helasat) ع. ج. حلیس (hels) و (hales).

حلیسم (helsamm) م. ع. آژناک و حریص.

حلیط (halt) م. ع. سوگند یاد کردن. و ستهیدن. و خشم گرفتن. و شتابی کردن در کار (و الفعل من نصر).

حلیط (halei) م. ع. خشم گرفتن. و شتابی کردن در کار (و الفعل من سماع).

حلیف (half) و (helf) و (halei) م. ع. حلیف حلیفاً حلیفاً و حلیفاً و محلیفاً و محلیفة (از باب ضرب) : سوگند خورد.

وین : لا و محلیف فائله و محلیفاً بالاله یعنی سوگند می خورم. و حلیفت به شقاه مغرب : مثل بضر لمن یش منه.

**حلف** ( hēlf ) ا.ع. سوگند و عهد و پیمان که در میان قومی باشد . و دوستی . و درست که برای بار خود سوگند خورد که با وی غدیر نخواهد کرد . ج : احلاف .

**حلف** ( halaf ) ا.ع. گیاه دوخ .

**حلف** ( hialef ) ا.ع. پیمان مؤکد سوگند .

**حلف** ( holof ) ع.ج. حلفاء .

**حلفاء** ( hālfā ) ا.ع. گیاه دوخ . و کثیر بن شرم بسیار فریاد . ج : حلف .

**حلفاء** ( holafā ) ا.ع. يك نوع گیاهی . و ج. حلیف .

**حلقه** ( halefat ) ر ( halafat ) و ( halfat ) ا.ع. يك بن از گیاه حلف .

**حلقس** ( helafs ) ا.ع. منکر بسیار گوشت که جابجا گوشت پاره ها از بدن وی برآمده باشد .

**حلقق** ( hālfāq ) ا.ع. دار بزین که تکیه گاه باشد .

**حلق** ( halq ) ا.ع. گلو و حلقوم . و دیدنی .

ج : حلق و احلاق . و درختی مانند درخت انگور . و عقراً و حلقایینی مبتلا گرداند او را خدای بدرد حلق وریش و خست گرداند تن او را .

**حلق** ( halq ) م.ع. حلقه حلقا ( از باب نصر ) : ز در حلق او . و **حلقها لله** :

در دلق معد او را خدای . و **حلق الحوض** :

پری کرد حوض را از آب . و **حلق الشی** :

اندازه کرد آنچه جزا . و **حلق راسه حلقا**

و **تحالقا** و **حلاقا** ( از باب ضرب ) :

سترده موی سر او را .

**حلق** ( halq ) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

گلو و بلخ و جزء فوقانی مری یعنی آنچه که در وقت عبور غذا از دهان بسمه از آنجا عبور می کند و نیز آواز از آنجا خارج میشود و در

عمل تنفس امدادی بینماید . و حروف حلق

شش است . همزه و حاء و خاء و واء و عین و یحین .

**حلق** ( helq ) ا.ع. انگشتری پادشاه . و انگشتری بسی نگینه از سیم . و شران و گوپندان بسیار .

**حلق** ( holq ) ا.ع. پسر مردگی .

**حلق** ( halaq ) ا.ع. شران که بشکل

حلقه داغ بر آنها کرده باشند .

**حلق** ( halaq ) م.ع. **حلق الفرس**

**حلقاً** ( از باب سجع ) : سرخ و پوست رفته

گردید نرّه آناسب از گشتی کردن . و کذک

**حلق الحمار** .

**حلق** ( halaq ) و ( haleq ) و ( helaq )

ع.ج. حلقه .

**حلق** ( hollaq ) ع.ج. حلق .

**حلقات** ( hālaqāt ) ع.ج. حلقه .

**حلق افشاری** ( halq-afšāri ) ا.پ.

نشار بر گلو و خشکی .

**حلقامة** ( halqāmat ) ص.ع. **رطبه**

**حلقامة** : رطب نیم پخته .

**حلقان** ( holqān ) ا.ع. خرمانی که

دو نك وی پخته باشد .

**حلقانة** ( holqānat ) ا.ع. واحد

حلقان .

**حلقه** ( halqat ) ل.ع. هر چیز مدور

بشکل دایره . و زره . و یا هر یاسلح که باشد .

و رسن . و طرف خالی مانده بعد از آنکه چیزی

دروی کرده باشند . و پری حوض یا کم . از

پری . و داغی مرشتران را . و حلقه در حلقه

مردم . ج : حلق ( halaq ) و ( haleq ) و ( helaq )

و حلقات . و **انتزعت حلقته** :

سبقت بردم از وی . و نیز حلقه : برای مره است

از حلق . و چون کودک آروغ زند گویند

**حلقه ای حلق راسک حلقه بد حلقه** ( مجهولاً ) ای

مره بد مره .

**حلقه** ( halaqat ) ا.ع. ج . حلق . یق :

**هولاء قوم حلقه** : یعنی اینها گروهی هستند موی تراش .

**حلقچی** ( halqāci ) ا.پ. حلزوی زلویا .

**حلقده** ( helqed ) ا.ع. بدخوی گران

روح .

**حلقمة** ( halqamat ) م.ع. **حلقمه**

**حلقمة** : برید حلقوم او را .

**حلقنة** ( halqanat ) م.ع. **حلقن**

**البر حلقنة** : رسیدن گرفت غوره خرما و

یا رسیده گردید دو نك وی .

**حلقوم** ( holqum ) ا.ع. خشکای

گلو و جو سك و زرد من . ج : حلقم

و حلقیم .

**حلقه** ( halqe ) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

هر چیز مدور و گرد بشکل دایره که میانش

خالی بود . و دایره . و دوره . و انگشتری .

و گرده . و گرده سر زلف . و پایه گردون .

و انجمن و مجلس و دایره مردم . و **حلقه**

**آبگون** : آسمان . و **حلقه برد زدن** :

فتح باب کردن و تفتیش حال و طلب صاحبخانه

کردن . و **حلقه بر سندان زدن** : فتح

باب کردن . و **حلقه بستن** : دایره بستن .

**حلقه بینی** : دایره ای از طلا که در آن

دودانه مروارید و يك دانه باقوت نصب کرده

و زنان هند در بینی کنند . و **حلقه دام** :

دامی که از موی اسب جبهه گزیند بک سازند .

و روپاکی که مانند دام بانه باشند . و

**حلقه دست** : بند اتق و زمین . و **حلقه**

**زدن** : طلب فتح باب کردن و طواف نمودن

و مانند دایره واقع شدن و اجتماع کردن مردم

مانند دایره برودر چیزی . و **حلقه سفره** :

دایره های کوچکی که بر دو سفره چربین دوزند .

و **حلقه سیه بن** : ماه شب چهارده . و **بخ**

مدوری که دو هوا های سرد در حوضهای گرد

بندد . و حلقه کردن : خمیده کردن و

منحنی کردن و بشکل حلقه و دایره درآوردن .

و حلقه نوش : لب و دمان مشوق .

حلقه بگوش (halqe-beguce) ص .

پ . مطیع و فرمان بردار . و غلام حلقه

بگوش : بنده و برده .

حلقه بگوشی (halqe-beguci) ا . پ .

بندگی و عبودیت .

حلقه بندی (halqe-bandi) ا . پ .

اجتماع روستائیان بر دور هم .

حلقه پشت (halqe-poct) ص . پ .

مطیع و فرمان بردار و بنده .

حلقه چین (halqe-çin) ا . پ . نوعی

از حلوا .

حلقه دار (halqe-dâr) ص . پ .

هر چیزی که دارای حلقه باشد مانند گوش .

حلقه در گوش (halqe-dar-guc) ص . پ .

حلقه بگوش .

حلقه زن (halqe-zan) ا . پ . کسی که

تخت باب می کند . و معلم .

حلقه وار (halqe-vâr) ص . پ . مانند

حلقه .

حلقی (halqi) ص . پ . - مأخوذ از

تازی - مشوب بطن .

حلقیة (halqiyyat) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - انتساب بطن .

حلقیة (halqiyyat) ا . ع . ماده خری

که از بسیاری گشنی فرج وی مجروح شده

باشد .

حلك (halak) ا . ع . سیاهی سخت .

ج : احلاك . و حلك الغراب : سیاهی

زاغ و متعار آن .

حلك م . ع . جلك حلكة

و حلكآ (از باب سجع) : سخت سیاه شد .

حلكاء (halakâ) ا . ع . یکتوع کرمی که

در رنگ فرو رود .

حلكاء (halakâ) و (holkâ) و

(halakâ) و (holakâ) ا . ع . نوعی از

پوشاك و حجاب .

حلكاری (hal-kâri) ا . پ . طلاکاری

و مذهبی .

حلكة (holkat) ا . ع . سیاهی سخت .

رنگی زبان . و يك نوع کرمی در رنگ . و

نوعی از پوشاك و حجاب .

حلكة (holkat) م . ع . حلك حلكة

و حلكآ . م . حلك .

حلكة (holakat) ا . ع . کرمی که در

رنگ فرو میرود و یا نوعی از کربسه .

حلكلك (holaklek) ا . ع . سخت سیاه .

حلكم (halkam) و (holkom) ا . ع .

سیاه از هر چیزی .

حلكمة (halkamat) ا . ع . سیاهی کلاغ .

حلكوك (halakuk) و (holkuk) ا . ع .

سخت سیاه .

حلكی (holokkâ) ا . ع . نوعی از پوشاك

و حجاب .

حلل (halal) ا . ع . - سستی یا های

ستور و یا فرومشتگی پی و یا سستی کعب و یا

خاص است بستران . و لاغری سرین و روان .

و نوعی از درد سینه و درد زانو .

حلل (halal) م . ع . حلت یارجل

حللا (از باب سجع) : احل شدی ای مرد .

م : احل . و كذلك حلت الدابة و حلل

المكان و به حلا و حلولا و محلا و

حللا . م : حل .

حل (hal) ع . ج . حلة .

حلل (holal) ع . ج . حلة .

حلل (hullal) ع . ج . حال .

حلم (halm) م . ع . برچیدن کرهها از

پوست و یا کنهرا از شتر (و بالفعل نصر) .

حلم (helm) ا . ع . آسنگی . و ستر .

و برد باری . و عقل . ج : احلام و حلوم .

قوله تعالى : ام تأمرهم احلامهم .

حلم م . ع . حلم حلمآ (از

باب کرم) : بردبار گردید .

حلم (helm) ا . پ . - مأخوذ از تازی .

بردباری و صبر . و باحلم : بردبار .

حلم (holm) و (holm) م . ع . حلم

حلمآ و حلمآ (از باب نصر) : خواب

دید . و حلم به و حلم عنه : دید برای

وی خواب و دیدار او را در خواب . و حلم

الصبي : بالغ گردید آن کودک . و حلم

البعير : دور کرد از شتر گنه را . و نیز

حلم : جماع کردن در خواب .

حلم (holm) و (holom) ا . ع . رؤیا

و سنام و خواب و بخیج و بو شپاس و تیناب .

ج : احلام .

حلم (halem) م . ع . حلم الجلد

حلمآ (از باب سجع) : تباه شد و فاسد

گردید پوست و کرم افتاد در آن . و حلم

البعير : بسیار گنه گردید آن شتر .

حلم (halam) ا . ع . گنه خواه بزرگ

باشد خواه خرد .

حلم (halem) ص . ع . بعير حلم : شتر

بسیار که دار .

حلم (holom) ا . ع . جماع در خواب .

حلماء (holamâ) ع . ج . حلم .

حلمات (halamât) ع . ج . حلمة .

حلمة (halamat) ا . ع . سرستان و آن

دور باشد . و گیاه سمدان . و گیاه دیگر . و

واحد حلم یعنی يك کنه بزرگ و یا کوچک .

و نیز حلمة : کرمی که در چرم افتد و هرگاه

دباغت کنند آنرا جاهای کرم خورده دیده

و کفیده گردد . ج : حلم . و خون هدر .

حلمة (halemât) ص . ع . مؤنث حلم .

يق : شاة حلمة : گوسپند پر كه .  
 حلمتان (halamatāne) .ع . هيفتتبه .  
 دو سرپستان . و نام موضی .  
 حلمه (holme) .ا .ب . - مأخوذ از تازی .  
 سرپستان و پستان یش نیز گویند .  
 حلمية (helmiyyat) .ا .ب . - مأخوذ  
 از تازی - ملایمت و مدارا .  
 حلو (holv) .م .ع . حلی حلاوة و  
 حلوا و حلوانا . مر : حلاوة . و حلاله  
 الشیبي حلوا ( از باب نصر ) : داد باو این  
 چیزدا . و حلال الشیبي : شیرین گردانید آنچه  
 را . و حلال المرأة : پیرایه و زیور داد بان  
 زن . و هایمر و لایحلو : نه تلخ است  
 و نه شیرین .  
 حلو (helv) .ا .ع . نوعی از آلات خرد  
 جولا ه .  
 حلو (holv) .ص .ع . شیرین ضد تلخ . و  
 حاو الرجال : خوش آیند از مردان . و مرد  
 سبك . ج : حلون .  
 حاو (holv) .م .ع . حلا فلانا حلوا  
 و حلوانا ( از باب نصر ) : بنگاه فلان در  
 آورد دختر و یا خواهر خود را و ستاد از کابین  
 آنها چیزی جهت خویش . و نیز حل و حلوان :  
 کسی را برسم هدیه چیزی دادن بر همین که  
 کرده باشد . و پاداش دادن .  
 حلو (holv) .ص .ب . - مأخوذ از تازی -  
 شیرین .  
 حلو (halovv) .ص .ع . و رجل حلو :  
 مرد سبك و خوش آیند چشم .  
 حلوء (halu) .ا .ع . سرمه . و سنگ آتیمون  
 کاز ان سرمه سازند . و هر چیزی که ماین  
 درسگ سایند و مانند سرمه چشم کنند .  
 حاوء (holu) .م .ع . حلاله حلوا ( از  
 باب فتح ) : سرمه سودبرای وی در میان دو سنگ .  
 حلوا (halvā) .ا .ب . - مأخوذ از تازی -

رجال و طما می که از چیزهای شیرین مانند شکر  
 و قند و عسل و شیره ساخته باشند . و حلوا ی  
 ییدو : میوه های شیرین . و حلوا ی  
 رشته : قسی از حلوا که رشته برشته نیز گویند .  
 حلواء (halvā) .ا .ع . نوعی از طمام و  
 میوه شیرین .  
 حلوات (holvāt) .ع .ج . مخلوه .  
 حلوان (holvān) .ا .ع . مرد دلال . و  
 کاهن . و کابین زن . و آنچه دهند برای متنه  
 زن . و چیزی که بر شوت دهند . و پاداش .  
 یق لاجلوا نك حلوانت ای لاجزینك  
 جزائك . و نام شهری .  
 حلوان (holvān) .م .ع . حلال حلوا  
 و حلوانا . مر : حلو .  
 حلوانی (halvāniyy) .ا .ع . قناد و  
 حلوا فروش .  
 حلوانی (holvāniyy) .ص .ع . شیرین  
 و لذیذ .  
 حلوانی (halvā'i) .ا .ب . حلوا فروش  
 و قناد .  
 حلوب (halub) .ص .ع . ناقه حلوب :  
 ناقه دوشیدنی . و رجل حلوب : مسرد  
 در شده . و هاجرة حلوب : نیم روز  
 گرم روان کتند بخوی از بدن .  
 حلوب (holub) .م .ع . حلب القوم  
 حلباً و حلوباً . مر : حلب .  
 حاو به (halubat) .ا .و .ع . ناقه  
 حاو به : شتر دوشیدنی . و حاو به الابل :  
 یکی از شران و یازباده . و كذلك حاو به  
 الغنم . ج : حلاب و حلب .  
 حاو به (holvat) .ا .ع . نام امسی .  
 حاو به (holvat) .ا .ص .ع . امراة حاو به :  
 زن سبك خوش آیند چشم . ج : مخلوات .  
 حاو به (halovvat) .ص .ع . ناقه حاو به :  
 ناقه خوش آیند دو دل .

حلوج (halūj) .ا .ع . ابر باریق .  
 حلوس (holus) .ع .ج . حل .  
 حلو ق (holuq) .ع .ج . حلق .  
 حلو ك (holuk) و حلو كه (holnkat) .م .ع .  
 حلك حلوا كآ و حلو كه ( از باب نصر ) :  
 سخت سیاه گردید .  
 حلول (holul) .م .ع . حل الهدی  
 حله و حلولا ( از باب ضرب ) : بجای  
 رسیدمی که کشتی وی در آنگاروا بوده . و حلت  
 المرأة : بیرون آمدن زن از عده . و حل  
 الدین حلولا : گذشت مهلت وام و واجب  
 شد ادا ی آن . و حل امر الله علیه حلولا :  
 واجب شد بروی امر خدا . و حل المكان  
 و به حلا و حلولا و محلا و حلالا :  
 فرود آمد در آن جای .  
 حلویة (haluliyyat) .ا .ع . نام فرقه ای .  
 حلوم (holum) .ع .ج . حلم .  
 حلوی (halvā) .ا .ع . نوعی از طمام و  
 میوه شیرین .  
 حلوی (holvā) .ا .ع . هر چیز شیرین -  
 تقیض می - یق خذ الحلوی و اعطه  
 المری .  
 حلویات (halaviyyāt) .ا .ب . - مأخوذ  
 از تازی - حلواها و شیرینها .  
 حلویات (holviyyāt) .ا .ب . - مأخوذ  
 از تازی - چیزهای شیرین .  
 حله (holle) .ا .ب . - مأخوذ از تازی -  
 لباس و پوشاك خواه از کمر یابین رایوشاند  
 ریا همتن را و جامه و روخت و قبا . و حله  
 آدم : رنگ سبز و سبزی . و حله بافتن :  
 جامه بافتن . و حله بر کشف گرفتن و  
 یابوشیدن : جامه پوشیدن .  
 حله گر خاك (holle-gare-xāk) .ص .  
 ب . روپاتند سبزه که مقصود خدایتالی جل  
 شاه باشد .

**حلی** (haly) ا.ع. پیرایه و زیور از معدنیات باشد و یا از سنگ . ج : محلی و حلی و .  
**حلی السیف** : پیرایه شمشیر .

**حلی** (haly) ع . م . حلیت المرأة **حلیاً** (از باب سغ) : بازور شد آن زن و مستفید گردید بآن و زیور پوشید و صاحب زیور گردید . و قولهم **لم یحل منه بطائل** ای لم یستفد منه کثیر فائدة ولا یتکلم به الا مع العجب . و **حلی فی عینی** : خوش آمد در چشم من .

**حلی** (helā) و (holā) ع . ج . حلیه .  
**حلی** (haliyy) ا.ع. خشک شده گیاه تنقی . ج : الحلیه .  
**حلی** (holiyy) و (heliyy) ع . ج . حلی .

**حلیا** (holiyā) ا.ع. گهای . و یک نوع طعامی مرتزبان را .  
**حلیب** (halib) ا.و.ص.ع. شیری که تغییر نکرده باشد مره آن . و شراب خرما . و لبن **حلیب** : شیر دوشیده شده . و **دم حلیب** : خون تر و تازه .

**حلیه** (balyat) ا . ع . پیرایه و زیور از معدنیات باشد و یا از سنگ . و یا حلیه واحد حلی است . و نام موضعی شیرناک در نواحی یمن .

**حلیه** (heliyat) ا.ع. زیور . و صفت مرد و خلقت و صورت آن . ج : حلی و محلی .  
و **حلیه السیف** : پیرایه و زینت شمشیر .

**حلیه** (haliyyat) ص.ع. زن صاحب زیور . یق امرأة **حلیه** . ج : حوالی .  
**حلیت** (halit) ا . ع . پشک و بیخه و نگرک .

**حلیت** (helliit) ا . ع . آتوزه .  
**حلیت** (helliyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی . حلال بودن و درآوردن و مشروعت .

**حلیج** (halij) ص . ع . قطن **حلیج** : پنبه ای که پنبه دانه آنرا بیرون کرده باشد .

**حلیجه** (halijat) ص.ع. شیر که دوی خرمای تر کرده باشد . و روغن که بر شیر برآید وقت دوغ زدن . و باقی مانده و نشارده خیک . و عصاره حنا . و مسکه ای که بر آن شیر دوشند .

**حلیف** (halif) ا . ع . هم - سوگند و هم عهد . ج : حلفاء . و اسب با نشاط . و ستان تیز . و **حلیف افلاس** : مفلس و نهی دست .

و **حلیف اللسان** : بلیغ و زبان آور .  
**حلیفة** (halifat) ا . ع . موضعی .  
**حلیفه** (holayfe) ا . پ . تنخی دوائی .

**حلیق** (haliq) ص.ع. **احیه حلیق** : ریش سترده و نگویند لحه حلیقه .

**حلیل** (holil) ا . ع . شوی . و زوجه . و مرد هم منزل . و تقیض حرام .

**حلیله** (halilat) ا . ع . زوجه و زن هم منزل .

**حلیم** (halim) ص.ع. برد بار . ج : حلما و احلام .

**حلیم** (halim) ا.ع. پیه فریبی . و شتر فریه . و از اعلام است .

**حلیمة** (halimat) ا . ع . نام دایه آن حضرت صلی الله علیه و آله که دختر ابی ذؤبید عبدالله بن حارث بن سعد بود .

**حلیمو** (halimu) ا . پ . رستی که تزیینک و بتازی حماض البقر و حماض البری نیز گویند .

**حلیه** (helye) و (holye) ا . پ . مأخوذ از تازی . زیور و پیرایه و آرایش .

**حم** (ham) ا.ع. خوشبند شوی و زوجه چون پدر و برادر و جز آن . ج . احما

**حم** (hā-mim) ع . از حروف مقطعه ا و ایل قرآن مجید . م . ر . الم .

**حم** (hamm) ا.ع. دنبه و پیه گداخته و یا بقینه پیه گداخته . و صد .

**حم** (hamm) ع . م . **حم الامر حمأ** (مجهولاً) : فضا کرده شد آن کار . و **حم له الامر** (ایضاً مجهولاً) : تقدیر و اندازه کرده شد برای وی آن کار . و **حم همه** : قصد کرد قصد او را . و **حم التنور** : تافت تنور را بآتش . و **حم الشحمة** : گداخت پیه را . و **حم الماء** : گرم کرد آب را .

و **حم ارتحال البعیر** : شتابانید شتر را . و **حم الله له کذا** : فضا کرد و حکم نمود برای او خدا این چنین . و **حم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلان را کار .

و **حم** (مجهولاً) : تب کرد . یق **حممت حمی** .

**حم** (hamm) و (homm) ا . ع . **ماله حم و لاسم** : نیست او را خیر که مردم قصد وی کنند و یا نه اندک دارد و نه بسیار . و **مالی عنه حم و لا رم** : نیست مرا از آن چاره ای . و كذلك **حم ورم** دهر منو .

**حم** (homm) ا . ع . بیهن شتر . ج : حمانم . و چند گوه سیاه و خرد بدیاری بنی کلاب .

و **حم الشیی** : منظم آن چیز و بهترین جزء آن . و **حم الظهیرة** : شدت گرمای نیم روز . و نیز حم . ج . حماء .

**حم** (homm) ص . ع . ج . احم و حماء .

**حم** (ham) **حم البئر حمأ** (از باب باب فتح) : برآورد و بیرون کرد لای را از چاه و **حمیء حم و حمأ** . م . ر . حمأ .

**حم** (hain) و **حمأ** (hamā) و **حمأ** (hama) ا . ع . خوبشادندان شوی و درجه چون پدر و برادر و جز آن . ج : احما

و درجه چون پدر و برادر و جز آن . ج : احما

واز اعلام است .

حمأ (hama) ا.ع. گل سیاه بد بوی .  
وقوله تعالى من حمأ مسنون ای منبر .

هنا که بر لحد نهند . حج : حمائر . و پشت پای  
مردم . و خرک علاج . و سنگ که گردا گرد  
حوض نهند تا آب بیرون نرود .

حمادی (homädä) ا.ع. غایت نهایت .  
ج : حمادیات . و حماداك : آخسرين  
مقصود تو .

حمأ (hama) م.ع. حمیء الماحمأ  
و حمأ (از باب سمع) : تیره گردید آن آب  
از آمیزش گل سیاه تیره . و حمی زید : خشم  
گرفت زید . و حمئت البئر حمأ : لای  
ناک شد چاه .

حمارة (hamärat) ا.ع. اسب بالانی .  
و خربندگان و چارواداران .

حمادیات (homädäyat) ع.ج. حمادی .  
حمازی (homäziyy) ا.ع. سختی گرما .  
حمار (hemär) ا.ع. خروگر و خرو .

حماء (hemä) ا.ع. علف زاری که  
حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند .  
مر . حمی . و حماء لك . ای فدای لك .  
حماء (hemä) م.ع. محاماة . مر .  
محاماة .

حمارة (hamärrat) و (hamärat) ا .  
ع . سختی گرما . و بدون تشدید مخصوص  
بشعر است .

ج : احمره و محمر و محیر و محسور و  
محمرات و محموراء . و چوبی در پیش  
پالان . و چوب که بر آن میفراگ کار کند .

حماء (hommä) ا.ع. است و دبر .  
ج : محم .

حمارس (homäres) ا.ع. .. سخت و  
دلارو . و شیر یسه .

وسه پایه چوبین که بران مظهره آویزند تا سرد  
گردد . و وادی یمن . و از اعلام است . و

حماء (hammä) ص.ع. مؤنث اسم  
یعنی سواد و یا بیاض . ج : محم . و شفة  
حماء : لب سیاه .

حماری (hemäriyy) ص.ع. خرمانند .  
و قسمت شده . و زعام چندین نفر .

حمار الحائط : بازی مؤیده . و حمار  
قبان : کرمی که باهای بسیار دارد . ج :

حمأة (ham'at) ا.ع. گل سیاه و بدبوی .  
و گیاهی .

حماریة (hemariyyat) ا.ع. فریضة  
مشترکه .

محمریان . و حمار وحشی : گور خرو .  
و حمار بن مالك مردی بود از قوم عاد

حمأة (hamät) ا.ع. موشک گشت  
ساق و در ساق اسب دو باشد . ج : حموات .  
و حمأة المرأة : خشتان زن که مادر  
شوی باشد . و نیز حمأة : شهری در شام .

حمارة (hamäzat) ا.ع. سختی و زبان  
گری و تیزی .

که اولاد وی از صاعقه هلاک شدند و بدین  
جهت کافر گردید و هر کس که از خاک وی می

حمأة (homät) ع.ج. حامی .  
حمات (homät) ع.ج. محمة .  
حمات (hamät) ع.ج. حمة .

حمارة (hamözat) م.ع. حمز الرجل  
حمارة (از باب کرم) : سخت گردید آن مرد .

گذشت او را دعوت بکفر می کرد و اگر اجابت  
نمیشود او را می کشت و خداوند وی و اهلاک

حماتان (hamätäne) ا.ع. تشبه حمأة  
دوموشک گشت ساق اسب .

حماسة (hamäsät) م.ع. حمس  
حماسة (از باب کرم) : دلیر گردید در جنگ .

و وادی وی را خراب نمود و کفر آن مثل شد  
و گفتند اکثر من حمار و ذوالحمار :

حماحم (hamäheni) ا.ع. پوده بنانی  
که حین نبلی نیز گویند .

حماسة (hamäsät) ا.ع. دلایوری و دلیری .  
حماش (hemäc) ع.ج. حمش .

لقب اسود غنی کذاب که دعوی نبوت کرده بود  
کان له حمار اسود مطعم یقول له اسجد لربك

حماحم (homähem) ا.ع. نام یکی از  
ملوک حمیر .

حماسة (hamäcat) م.ع. حمش  
حماسة و حموشة . مر . حموشة .

فیجد له و یقول له ابرك فیرك . و اذن  
الحمار : گیاهی .

حماد (hamäde) ع.ع. کلمة فعل . یق :  
حماد له یعنی حمد و شکر است مرا و را .

حماض (hommäz) ا.ع. ترش و آنچه  
درون ترنج است از ترش .

حمار (hammär) ا.ع. اسب بالانی .  
و خربنده . واحد : حمارة .

حماد (hamäd) ا.ع. بسیار حمد کننده .

حماط (hamät) ا.ع. علف خشکی کندر  
آن مار کبیر کند و هر علف خشکی . و ج .  
حمارة .

حماران (hemäräne) ا.ع. بیخه تشبه  
دوسنگ برپا کرده که بر آنها سنگ دیگر نهند

حماد (hemäde) ا.ع. ماده خرو .  
و سنگها که گرد خانه میاد بسرا پا باشد . و  
سنگ بزرگ . و چوبی در هودج . و هر سنگ

حماطة (hamätat) ا.ع. سوزش . و  
دشمنی خلق . و درختی مانند درخت انجیر .  
و انجیر کوهی و انجیر سیاه خرد و انجیر

در برج سرطان .

حماد (hamäde) ع.ع. کلمة فعل . یق :

تر . ج : حماط . و دانه دل و سیاهی  
آن و یا خون دل . و کاه ارزن . . و يك  
نوع گیاهی .

حمارة (hemärat) ا.ع. ماده خرو .  
و سنگها که گرد خانه میاد بسرا پا باشد . و  
سنگ بزرگ . و چوبی در هودج . و هر سنگ



**حماطيط (hamātit)** ع. ج. حماط و محطوط.

**حماق (hemāq)** ع. ج. قوم حماق: گروه گول و احمق و كذلك نوة حماق. گانه جمع حقا. وج. ج. احمق.

**حماق (hemāq)** ع. ج. حماقه محامقه و حماقا. مر. محامقه.

**حماق (homāq)** و **(hamāq)** ا. ع. چيچک و آبله که براندام برآيد.

**حماقه (hamāqat)** ع. ج. حقا حقا و حقا و حماقه (از باب كرم و سعم): گول گرديد وى غل شد. و حقت الووق حماقه (از باب كرم): كاسد گرديد بازار.

**حماقت (hemāqat)** ا. ب. مأخوذ از تازی. بى عقلی و سفاقت و بى دانشى و ساند لوسى و نادانى.

**حماقی (hamāqā)** و **(homāqā)** ع. ج. احمق.

**حماقیس (hamāqīs)** ا. ع. سخنها و بلاها.

**حمال (hamāl)** ا. ع. ديقو تاران و جزآن که از بهر مردمان بردارند. ج. حمل و ج. حمل و ج. تحمل و حمل.

**حمال (hammāl)** ص. ع. باربردار. ج: حاملون. و از اعلام است.

**حمال (hammāl)** ا. ب. مأخوذ از تازی. بار بردارنده و بار برنده و حمل کننده بار.

**حمال (hemmāl)** ع. ج. حمله الامر تحميلا و حمالا: فرمود او را ببرداشتن و كردن كار. و حمله حاجته اى سآله القيام بها.

**حمالة (hamālat)** ا. ع. ديقه و تاران و جزآن که از بهر مردمان بردارند. ج. حمل.

**حمالة (hamālat)** ع. ج. حمل به حمالة (از باب ضرب): ضامن و كميل

وى شد. و حمل الغضب: ظاهر كرد خشم را. و حمل عنه حمالة: (از باب كرم): حليم و بردبار گرديد.

**حمالة (hemālat)** ا. ع. بيسته حمالی. و دوال شمشير. ج. حائل.

**حمالة (hammālat)** ص. ع. مؤنث حمال. حاملون (hammāluna) ع. ج. حمال.

**حمالي (hammāli)** ا. ب. مأخوذ از تازی. باربردارى و شغل و بيسته حمال. و كار بى فايده.

**حماليج (hamālij)** ع. ج. محلولج و حلاج.

**حماليق (hamāliq)** ع. ج. حلاق و محلولق.

**حمام (hamām)** و **(hammām)** ا. ب. مأخوذ از تازی. گرمابه و كدوخ.

**حمام (hamām)** ا. ع. كبتو. و هر مرغ طوق دار مانند ناخته.

**حمام (hemām)** ا. ع. قضاو قدر. و مرگ. وج. محمة.

**حمام (homām)** ا. ع. تب همتوران. و مهر شريف. و از اعلام است.

**حمام (himmām)** ا. ع. گرمابه. ج: حمامات.

**حماما (hamāmā)** ا. ع. نام گيايى كه آسومون نيز گويند.

**حمامات (hamāmāt)** ع. ج. حمامة.

**حمامات (hammāmāt)** ع. ج. حمام.

**حمامة (hemāmāt)** ا. ع. واحد حمام يعنى يك كبتو و يايك ناخته (مذكو مؤنث در وى يکسان است). ج: حمامات و حمامات. و نيز حمامة: ميانة سينه. و زن جميل. و

برگزیده از شران و گوسپندان. و ينة سينه شتر. و ساخت با كيزه كوشك. و چرخ دلو. و حلقه در.

**حمامى (hammāmi)** ا. ب. مأخوذ از تازی. گرمابه بان.

**حمایة (hemāyat)** ع. ج. حمى الشىء حميا و حماية و محمية (از باب ضرب): نگاهداشت آنرا و حمايت كرد. و حمى الكلالة حمياً و حمية و حماية حموة:

نگاهبانى كرد گياه را و چريدن نداد. و حمى القوم: يارى داد قوم را. و حمى المريض ما يضره: بر مريض مؤيد بيمار را از آنچه زبان داشت او را.

**حمایت (hemāyat)** ا. ب. مأخوذ از تازی. نگاهبانى و پناه و پشتى و بر نايشتى و هويه دستگيرى و حفاظت و يارى و نصرت و اعانت و تقويت. و حمايت دادن: پناه دادن دستگيرى كردن و بر نايشتى نمودن و يارى دادن. و حمايت كردن: پشتى كردن و دستگيرى نمودن و بر نايشتى كردن و حفظ كردن و يارى كردن و اعانت نمودن و تقويت كردن.

**حمایتگر (hemāyat-gar)** ا. ب. نگاهبان و حارس و حافظ و معاون و دستگير و معين.

**حمائد (homāed)** ع. ج. حميدة.

**حمائر (hamāer)** ع. ج. حمارة.

**حمائص (hamāes)** ع. ج. حميصه.

**حمائل (hamāel)** ع. ج. حمالة.

**حمایل (hamāyel)** ا. ب. مأخوذ از تازی. آنچه در بر آويزند مانند دوال شمشير و جزآن. و پارچه ابريشمين دوال ماندنى پهن ب رنگ سفيد يارسخ يا سفيد و سرخ يا سبز يا آبي و جزآن باعتبار درجات که پادشاه بنوكر هاى خود در ازاي خدمات ميدهد و در روز سلام انرا زيپ بيگر خود مى کنند. و قرآن کوچکى که در بر مى آويزند. و حمایل

**شمشیر** : دوال شمشیر . و **حمایل فلک** :  
میل شمالی و یا جنوبی فلک .

**حمایلی** (hamayeli) ا.ب. با مصلاح  
نجوم سیاره‌ای که مدار حرکت آن یعنی باشد.

**حمائم** (hamaiem) ع.ج. محم و حماءة  
و حمیمة .

**حمة** (hamat) ا.ع. نوعی از عتاب .

**حمة** (homat) ا.ع. نیش زنبور و مار و

کرم . و زهر کرم و جز آن . ج : **محمات**  
و **حمی** . و سختی سرما . و **حمة العقب** :  
نام شمشیری .

**حمة** (hammat) ا.ع. هر چشمه‌ای که آب  
گرم از آن جوش زند و بیامان جهت استفا  
در آن غسل کنند . ج : **حمات** .

**حمة** (hemmat) ا.ع. خوی . یسق :  
**طابت حمتك** ای عرقك . و مرگ .

**حمة** (hommat) ا.ع. از رنگهای اسب  
است و هر مابین الدهنة و الكنة و دون الحوة .

و نیش کرم و زهر وی . و **ب** . و **سیاهی** .  
ج : **محم** . و **حمة الحجر** : منظم گرما . و

**حمة الفراق** : تقاضا و قدر الهی و مرگ . ج :  
**محم** و **حمام** .

**حمت** (hamt) ص.ع. **یوم حمت** :  
روز سخت گرم . و **تمر حمت** : خرما ی بسیار  
شیرین .

**حمت** (hamt) م.ع. **حمت یومنا**  
**حمتاً** و **حموة** ( از باب کرم ) : سخت

گرم شد و روز ما . و **حمت التمر** : بسیار شیرین  
گردید آن خرما . و **حمتك الله علیه**

**حمتاً** ( از باب ضرب ) : بریزد خدای و  
بندازد تو را بروی .

**حمت** (hamat) م.ع. **حمت الجوی**  
و **غیره حمتاً** ( از باب سمع ) : فاسد و

متغیر گردید آن گردد و جز آن .

**حمت** (homot) ع.ج. **حبت** .

**حمتة** (hamtat) ص.ع. مؤنث حمت .  
یق : **لیلة حمتة** : شب سخت گرم .

**حمحام** (hamhahme) ع. کلمة فعل یعنی  
باقی نماند چیزی .

**حمحم** ( hemhem ) و ( homhom )  
ا.ع. سخت سیاه . و یک نوع مرغی .

**حمحم** ( homhom ) ا.ع. گل گاوزبان  
و وروک .

**حمحممة** (hamhemat) م.ع. بانگ کردن  
اسب تاناری وقت جو خواستن و بانگ کردن

اسب کمتر از صهیل . و بانگ کردن گاو نر برای  
گفتنی .

**حمحممة** (hemhemat) و ( homhomat )  
ا.ع. گاو زبان .

**حمد** (hamd) ا.ع. ستایش . و شکر .  
و رضا . و جزا . و ادای حق . و از اعلام است .

**حمد** (hamd) ص.ع. ستوده . یق و **رجل**  
**حمد** : مرد ستوده . و كذلك **منزل حمد** .

**حمد** (hamd) م.ع. **حمده حمداً**  
و **محمداً** و **محمداً** و **محمدة** و

**محمدة** ( از باب سمع ) : ستود اورا و  
شکر کرد و راضی شد و ادای حق وی کرد .

و در نامه امیرالمؤمنین علی بن ایطاب علیه  
السلام است : **ما بعد فانی احمد الیک**

**الله** یعنی شکر یکم نعمتهای خدا را نزد تو و  
قیل ای احمده منك و قیل ای احد الله مرسل

الیک هذا الكتاب . و **حمد الارض** : ستوده  
و موافق یافت آن زمین را .

**حمد** (hamd) ا.ب. . مأخوذ از تازی .  
سپاس و ستایش و شکر . و محققین فعلی را

گویند که آگاهی دهد از تنظیم منعم خواه بزبان  
باشد و یابد و یا بدست برخلاف مدح که ثنائی

بر زبان است .

**حمد** (hamad) م.ع. **حمد الرجل**

**حمداً** ( از باب سمع ) : خشم گرفت آمدند .

**حمدان** (hemdan) ا.ب. نزه و آلت  
تاسل .

**حمدة** (hamdat) ص.ع. **امهارة**  
**حمدة** : زن ستوده .

**حمدة** (hamadat) ا.ع. **حمدة النار** :  
آواز زبانه زدن آتش .

**حمدة** (homadat) ا.ع. بسیار ستانده .

**حمدة** (hamdat) م.ع. **الحدفة**  
گفتنی .

**حمدون** (hamdun) ا.ب. نزه و آلت  
تاسل .

**حمدونة** (homdunat) ا.ع. دختر  
هارون الرشید .

**حمدونه** (hamdune) ا.ب. میون و  
بوزینه .

**حمر** (hamr) م.ع. **حمر الیر حمراً**  
( از باب نصر ) : پیراست دوال را . و **حمر**

**الشاء** : پوست باز کرد گویند را . و **حمر**  
**الراس** : موی سرد از سر .

**حمر** (homr) ع.ج. **احمر** . و **حمر**  
**الابل** : شران اصیل و نجیب .

**حمر** (hamar) ا.ع. بیماری مرتوتورا  
که از بسیار خوردن جو عارض گردد .

**حمر** (hamar) م.ع. **حمر القرس**  
**حمرأ** ( از باب سمع ) : ناگوار شد اسب

از خوردن جو و جز آن و متغیر گردید بوی دهن  
وی . و **حمر الرجل** : سوخت مرد از

خشم . و **حمرت الدابة** : گنده گردید  
آن ستور از فریبی مانند خرد .

**حمر** (homar) ا.ع. نعر هندی و  
زورک که يك نوع مرغی است . و جنس

مویبائی . و ج : **محمرة** .

**حمر** (homor) ع.ج. **حمار** . و **حمر**  
**الوحش** : گورخران .

**حمر** (hommar) ا.ع. **زورک** .

**حمر** (hemmer) اوص.ع. سخت ترین گرمای تابستان. ویدی برد. و غیث حمر: باران سخت درشت که زمینی برکند.

**حمر آء** (hamrā') اوص.ع. مؤنث

احمر. و عجم. و سال سخت. و سختی گرمای نیروز. و نام چند موضع. و **حمر آء**

**الاسد**: موضعی است برهشت میل از مدینه بریسا ر عقیق برآه مکه. و نام چند ده. و

**امراة حمر آء**: زن سید. و **وطاة حمر آء** ای جدیدة.

**حمرات** (homorāt) ع.ج. حمار.

**حمران** (homrān) ع.ج. احمر.

**حمر آوی** (hamrāvīyy) ص.ع.

منسوب بحمر آء یعنی زن سرخ روی و خوش چهره.

**حمرآة** (homrat) ا.ع. سرخی. و

یک نوع درختی که خران دوست دارند. و

یک نوع آماسی در بدن انسانی که بفارسی سرخ

باد گویند. و **ووطب ذو حمرآة** یعنی رطب شیرین. و نیز حمرآة از اعلام است.

**حمرآة** (hommarat) ا.ع. واحد حمر.

**و ابن لسان الحمرآة**: نام یکی از خطبای

عرب که بلیغ و نساب بود.

**حمرآة** (hemredat) ا.ع. لای در

تک حوض.

**حمرآة** (hemraqat) ا.ع. ماعلی

**الشاة حمرآة**: نیست برگویند پشمی.

**حمره** (homre) ا.پ. مأخوذ از

تازی - سرخی. و بیماری در انسان که سرخ

باد و باد نیز گویند.

**حمز** (hamz) م.ع. زبان گز شدن.

و تیز کردن. و فراهم آوردن. و **حمز**

**الشرب اللسان**: گویند زبان را. و **حمز**

**الهم قلبه**: سوخت آندوه دل او را (و الفعل فی الكل من ضرب).

**حمز** (hamz) ا.ع. زبان گزی و گرفتگی.

**حمز** (homz) ا.پ. نمر هندی.

**حمزة** (hamzat) ا.ع. زبان گزی.

و شیر بیش. و ترة ترش مزه. و نام عم

آنحضرت صلی الله علیه و آله که در جنگ احد

شهد گردید و رضوان الله علیه. و **ابو حمزة**:

کتابه ابن سینا مالک رضی الله عنه چون ترة حمزة

بیچید آنحضرت وی را باین نام خواند.

**حمس** (hams) م.ع. **حمس اللحم**

**حمس آء** (از باب نصر): بریان کرد گوشت

را. و **حمس فلاناً**: بنشم آورد فلان را.

**حمس** (hams) ا.ع. آواز جرس

رجال.

**حمس** (homs) اوص.ع. ج. احمس

و حمساء. و جا های سخت و درشت. و

لقب قریش و کثانة و جدیلة و تابعان آنها

در جاهلیت و انما لقبوا لتحمسهم فی دینهم

اولا لتجانهم بالحساء و هم الکعبة.

**حمس** (hamas) ا.ع. ج. حسنة.

**حمس** (hamas) م.ع. **حمس حسماً**

(از باب سمع): سخت و درشت گردید در

دین و دلیر شد در جنگ.

**حمس** (hames) م.ع. مرد درشت

در دین و دلیر در جنگ و دلاور.

**حمساء** (hamsā') ا.ع. کعبه بدان

جهه که سنگ آن سید مایل بسایه است.

**حمساء** (hamsā') ص.ع. **سنة حمساء**:

سال سخت. ج: محمس.

**حمسة** (homsat) ا.ع. محرت.

**حمسة** (hamasat) ا.ع. ستوری دویانی.

مرد باریک خلت.

**حمش** (hamc) م.ع. **حمشه حمشا**

(از باب نصر): فراهم آورد. و **حمش**

**فلاناً**: بنشم آورد فلان را. و **حمش**

**القوم**: راند آن گروه را بنشم.

**حمش** (hamac) م.ع. **حمش حمشا**

و **حمشة** (از باب سمع): خشم گرفت.

و **حمش الشر**: سخت شد شر. و **حمشت**

**اللثة حمشاً**: کم گردید گوشت بن دندان.

**حمش** (hamc) و (hamac) م.ع.

**حمش الرجل حمشاً و حمشاً** (از

باب سمع): باریک ساق گردید آمد.

**حمش** (hamc) ص.ع. مرد باریک

ساق. و **و قر حمش**: در باریک.

**حمشة** (hamacat) م.ع. **حمش حمشاً**

و **حمشة**. مر. حمش.

**حمشة** (hemcat) ا.ع. خشم آوری.

**حمشة** (hamecat) و (hamcat) ص.

ع. **لثة حمشة**: لثه کم گوشت.

و **او تار حمشة**: و ترمای باریک. و **و كذلك**

**لثة حمشة و او تار حمشة**.

**حمص** (hams) م.ع. **حمص الجرح**

**حمصاً و حموصاً** (از باب نصر): فرو

نفت آماس جراحی. و **حمصت**

**الاروجة**: کم شد تیزی جنبش باز پیچ.

و **حمص القذاة من عینه**: بزری بیرون

کرد آن خاشاک را از چشم وی. و **حمص**

**الغلام**: جنبش در آورد آن کودک باز پیچ را

بی آنکه کسی جنباند. و **حمص الماء**

**عن الدابة**: آب رفت از آن ستور.

**حمص** (hems) ا.ع. شهری بشام.

مذکر و مؤنث هر دو میاید.

**حمص** (hemmas) و (hammas) ا.ع.

نخود. و نام شهری در اندلس. و **دار الحمص**

در مصر است.

**حمصة** (hemmasat) و (hemmesat)

و **رجل حمش الخلق**:

۱. ع. يك دانه نخود .

حمصی (hemmasiyy) و (hemmesyy)

ص. ع. مشرب شهر حمص و یا دار حمص .

حمصیص (hamasis) و (hammasis)

۱. ع. ترة ترش که در رنگ روید و آنرا

در کفک داخل کند .

حمض (hamz) ۱. ع. آنچه تلخ و شور

و زه باشد از گیاه - خلاف خله - و آن بمنزله

فواکه است شتران را و خله بجای نان . ج:

حموض .

حمض (hamz) ۲. ع. حمضت الابل

حمضاً و حموضاً (از باب نصر) :

شور گیاه خوردند شتران . و حمضت عنه :

مکروه داشتیم او را . و حمضت به : آرزوی

آن کردم . و حمض حمضاً و حموضه

(از باب نصر و سماع و کرم) :

ترش مزه

گردید و یا از باب سماع مخصوص است برش

شدن شیر .

حمض (homoz) ۳. ع. ج. حیضة .

حمضة (hamzai) ۱. ع. آرزوی چیزی .

و از اعلام است . و بنو حمضة : بطنی

از تازیان .

حمضمض (homozmouz) ۱. ع. نام

تره ای .

حمضی (hamazā) ۱. ع. یوم حمضی :

از روزهای تازیان است .

حمضية (hamziyyat) ۳. ع. ابل

حمضية : شتران باشنده در حمص .

حمضیص (hamziz) ۱. ع. ترشک بری .

حمط (hamt) ۲. ع. م. خراشیدن و پوست

باز کردن (و الفعل من ضرب) .

حمطاط (Lentit) ۱. ع. کرمی که در

گیاه باشد . ج. حباطط .

حمطرة (hamtarat) ۲. ع. حمطر

القربة : پرکردن شک را . و حمطار

القوس : زه کرد کمان را .

حمطوط (homtut) ۱. ع. کرمی در

گیاه . ج. حباطط .

حمطیط (hamtit) ۱. ع. گیاهی و

مار . و کرمی که در ایام بهار دتره باشد .

حمظ (hamz) ۲. ع. افتردن چیزی را

(و الفعل من نصر) .

حمظال (hamzal) ۱. ع. حنظل .

حمظالة (hamzalat) ۲. ع. حنظل چیدن .

حمعق ۳. ع. از حروف مقطعه اوائل سور

قرآن مجید . م. الم .

حمق (homq) ۳. ع. ج. احمق و حمقاء .

بن رجال حمق و نساء حمق .

حمق (homq) ۱. ب. - مأخوذ از تازی -

حمات و گولی و احمقی .

حمق (homq) و (homoq) ۱. ع. می .

و گولی و بی عقلی .

حمق (homq) و (homoq) ۲. ع. م .

حمق حمقاء و حمقاء حمقاء . م. حماة .

حمق (hamaq) ۱. ع. طوبیت - پیدی که

برآید از فرج .

حمق (hameq) ۳. ع. م. مرد کم می

در ریش . و گول و بی عقل .

حمق (hameq) ۳. ع. م. از اعلام است .

و عمر بن الحقی الخزازعی : از بزرگان

اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

حمق (homoo) ۳. ع. ج. حماق . بن رجال

حمق و نساء حمق .

حمقا (homaqā) ۱. ب. - مأخوذ از

تازی - مردمان گول و احمق .

حمقاء (hamqā) ۱. ع. م. مؤنت احمق یعنی

زن گول و بی عقل . ج. حمق . و بقاة

الحمقاء و البقاة الحمقاء : خره .

حمقی (hamqā) ۳. ع. ج. - حمن .

حمقیق (hamqiq) ۱. ع. يك نوع گیاهی .

حمقیق (hamaqiq) ۱. ع. م. پپک و

مانند آن که براندام برآید .

حمك (hamk) ۲. ع. م. حمك فسی

الدلالة حمكاً (از باب سماع) : روان

شد در راهمانی و دلاکت .

حمك (hamak) ۱. ع. م. هر چیز ویژه از

هر جنس . و شیشها . و مردمان قروماه . و

کردگان . و مورچگان . و بروه . و اسب کره . و

بچه های مرغ سنگ خوار . و شتر مرغ ریزه .

و اصل چیزی و طبع آن . و رهنمایان که بیراهی

در دشت افتاده باشند .

حمكة (hamekat) ۱. ع. م. واحد حمك .

یعنی ریزه از هر جنس . و يك شیش . و وزن

کوتاه و خفیه .

حمل (haml) ۱. ع. م. بار شکم از بچه .

ج : حامل و حامله .

حمل (haml) ۲. ع. م. حملت المرأة

حملا (از باب ضرب) : بار دار شد آنزن .

و نگردد حملت به یا آن نادر است . و

حملت الشجرة : بار آورد آن درخت . و

حملة : برستور خرد نشاند او را .

حمل (haml) ۱. ب. - مأخوذ از تازی -

بارورداشت و آبتنی هر حیوانی . و تحمیل و

حمل داشتن : آبتنی بودن . و حمل

کردن : بار کردن و بار نهادن و تحمیل

کردن . و قیاس کردن . و نسبت دادن و

تهمت نمودن . و وضع حمل کردن :

بچه زائیدن . و فرو نهادن بار . و حمل

گرفتن : آبتنی شدن و باردار گشتن .

حمل (haml) و (hemi) ۱. ع. م. بار درخت

ج : حامله در حمل و حامل . و گفته اند حمل بالتح

باری است که در شکم دوخت باشد و یا در

بالای دوخت و یا بار بسیار . و بالسكر

بار درخت و باری که نمایان باشد در دوخت

و باری که چندان بسیار نباشد .

**حمل (heml)** ا.ع. باوی که بر سر باشد و یا بر پشت . ج : احوال و حصول .

**حمل (hēml)** م.ع. **حملة حملا** و **محملاناً** ( از باب ضرب ) : برداشت

انرا بر رویا پشت . و **حملة علی الامر** : برانگیخت و درغلانید او را بر کار . و قوله

**تالی : فایس ان یحملنها و حملها** الانسان یعنی ابا کردند از حیثیات کردن در

امانت و خیانت کرد آنرا انسان . **حمل (heml)** و **(haml)** ا.ع. هودج .

و شتری که بر آن هودج بست باشند . ج . حصول .

**حمل (hamal)** ا.ع. بره و بره چند ماهه و بره در سال دریم در آمده . ج :

**محملان و احوال** . و ابر بسیار آب . و برج اول از دوازده برج فلکی . **لسان الحمل** :

بار تک . **حمل (hamal)** ا.پ . - مأخوذ از تازی . - بره . و نام برج اول از دوازده برج

فلکی که چون آفتاب در آن در آید اول بهار و عید نوروز باشد و آنرا خان بره نیز

گویند . **حمل (homol)** ع.ج. **حماله** .

**حملاج (hemlaj)** ا.ع. دمه زرگران . و شاخ گاو . ج : حمالنج .

**حملاق (hemlāq)** و **(homlāq)** ا.ع. گردا گرد چشم از اندرون که بر سره

سیاه گردد . و سیدی یعنی نوله چشم که پنهان است در درون پلکها . و سرخی درونی پلک

که وقت سره کشیدن بر آید . و جای سره از اندرون که ملاحظه چشم است . ج :

حمالنج . **حملان (homlān)** م.ع. **حمل حملا** و **رحملاناً** . مر. حمل .

**حملان (homlān)** ا.ع. ستور باردار

که بکسی دهنند . و اجرت حمل . و در اصطلاح زرگران غشی که بردارم نهند . ج : حمل .

**حملة (hamlat)** ا.ع. آنگک برداشتن در جنگ ( اسم مره است ) .

**حملة (hamlat)** م.ع. **حمل علیه** **حملة** ( از باب ضرب ) : حمله کرد بروی

در جنگ . و **حمل علی نفسه** : درمشقت انداخت خود را در رفتن .

**حملة (hemlat)** ا.ع. بار . و باری که محتوی اسباب و اجناس باشد .

**حملة (homlat)** و **(hemlat)** ا.ع. نقل کردن و بردن متاع از جایی بجایی .

**حملة (hamalat)** ع.ج. حامل . **حملة حملاج (hamlajat)** م.ع. **حملاج**

**الحمل** : سخت نافت رسن را . **حملة (hamlaqat)** م.ع. گشادن چشم

و سخت نگریستن . **حملاج (homluj)** ا.ع. دمه زرگران .

و شاخ گاو . ج : حمالنج . **حملوق (homluq)** ا.ع. **حملاق** و **محلوق** .

**حملة (hamle)** ا.پ . - مأخوذ از تازی . دمه و مره . و دمش . و هجوم . و

فوز . و یکدنه هجوم و هجوم بطور غلبه و هجوم ناگهانی و ناخت و تاز . و توز . و هله .

و همه . و **حملة آوردن** : هجوم آوردن و رفتن بسوی کسی برای زدن و راندن . **رحمله**

**بردن** : ناخت بردن . و **حملة کردن** : ناخت کردن بسوی کسی رفتن از جهت زدن

و راندن . و **حملة اول** : دمه اول . **حملة (hamale)** ا.پ . - مأخوذ از

تازی . بردارندگان . **حملی (hamliyy)** م.ع. نقلی .

**حمم (hamam)** م.ع. **حم حمما** ( از باب سماع ) : سیاه شد و سپید گردید . و

**حمت الجمره** : انگشت شد خندرك آتش . و **حرم الماء** : گرم شد آب .

**حمام (hamam)** ا.ع. سیاهی . **حمام (homam)** ا.ع. انگشت و خاکستر .

و هر چه - وخته باشد بآتش . و ج . **حممة** **حممة (homamat)** ا.ع. واحد حمام

یعنی يك انگشت و يك زغال . **حمام (hamn)** ا.ع. کته های ریزه .

**حمامان (hamnān)** ا.ع. کته های ریزه . و انگوری خرد دانه در طائف . و

دانه های خرد در میان دانه های بزرگ انگور . **حمامانة (hamnānat)** ا.ع. واحد

حمامان . کته ریزه و اوله قنقاعه از قنقاعه صغیر جدا نم فراد نم حمله نم عل و یطرح .

**حممة (hamant)** ا.ع. واحد حمام . کته ریزه .

**حمو (hamv)** ا.ع. گرمی و حرارت . و **حمو الرجل** : پد زدن . و برادر زن .

و عم وی . ج : احماء . **حمو (hamu)** و **(hamv)** ا.ع. پدر

شوی و خویشاوندان شوهر . **حمو (homavv)** ا.ع. زهر غریب .

**حمو (homovv)** م.ع. **حمیت الشمس** **حمیاً و حمیاً و حمیاً** ( از باب سماع ) :

سخت گرم و سوزان شد آفتاب . و كذلك **حمیت النار** . و **حمی الفرس** : گرم شد

اسب و سخنی کرد . و **حمی المیمار حمیاً** و **حمیاً** : گرم شد میخ آهن در آتش . و

**حمی الوحی** : بسیار شدن زولوحی و پیهم فرود آمد .

**حمو (hami)** ا.ع. **حمو الرجل** : پدر زن و برادر زن و عم وی . ج : احماء .

و **حمو الشمس** : گرمای آفتاب . **حموات (hamvat)** ع.ج. حماة .

**حموة** (hamvat) م. ع. **حماه**  
 حموة (از باب ضرب) : پرهیز داد اورا  
 از چیزی که ضرر می کرد .  
**حموة** (hemvat) م. ع. **حمی حمیاً**  
 وحمیة وحمایة وحموة . م. ر. حمایة .  
**حموة** (hommovat) ا. ع. **حموة**  
 الالم : سختی و تیزی درد .  
**حموة** (homutat) م. ع. **حمت**  
 حمتا وحموة . م. ر. حمت .  
**حموج** (hammuj) ا. ع. **بجه خود**  
 آور و مانند آن .  
**حمود** (hamul) ص. ع. **رجل حمود** :  
 مرد ستوده .  
**حمور** (homur) ع. ج. **حمار** .  
**حموز** (hamuz) ص. ع. **مطاب و**  
**گادبار نعدیباد** : یعنی **انه لحموز لما حمزه**  
 ارضاء لغضبه .  
**حموة** (homucat) م. ع. **حمت**  
 الساق **حموشة** (از باب ضرب و کرم) :  
 بارک شد سابق او .  
**حموض** (homus) م. ع. **حمص**  
**حمصاً** بر **حموصاً** . م. ر. حمص .  
**حموض** (homuz) ا. ع. ج. **حمض** .  
**حموض** (homuz) م. ع. **حمض**  
**حمضاً** و **حموضاً** . م. ر. حمض .  
**حموضة** (homuzat) م. ع. **حمض**  
**حمضاً** و **حموضة** . م. ر. حمض .  
**حموضة** (homuzat) ا. ع. **ترشی** و  
 مغز ترنج .  
**حموضت** (homuzat) ا. پ. **ما** **نأخذ**  
 از تازی - ترشی و ترشائی .  
**حموقة** (hammuqat) ا. ع. **احمقی** که  
 حماقت وی آشکار باشد .  
**حمول** (hamul) ص. ع. **خلیم** و **بردبار**  
 و بار کس و آنکه بار و آبصی و بی زبان می برد .

**حمول** (homul) ع. ج. **حمل و حمل**  
 و ج . حمل - حمل .  
**حمولة** (hamulat) ا. ع. **بارکن** از **خرو**  
 شتر و جز آن . واحمال و ائمال .  
**حمولة** (homulat) ا. ع. **بارها** : یعنی  
**حمولة علیها حمولة** .  
**حمیة** (hami) ص. ع. **آلوده** و **مکدر** .  
 و **رجل حمیة العین** : مرد شوخ چشم .  
**حمی** (hamy) ا. ع. **گرمی آفتاب** .  
**حمی** (hamy) م. ع. **حمی الشینی**  
**حمیاً** و **حمایة** و **حمیة** (از باب ضرب) :  
 نگاهداشتن آن چیزی را و حمايت کرد . و **حمت**  
**المكان** و غیره **حمیاً** و **حمی** و **حمیة**  
 و **حمیة** و **حمایة** و **محمیة** ( نیز از  
 باب ضرب ) : منع کردم که کسی نزدیک آن مکان  
 نرود . و **حمت فلاناً** : دفع کردم از فلان .  
 و **حمی الکلاء** **حمیاً** و **حمیة** و **حمایة**  
 و **حموة** : نگاهبانی کرد گیاه را و چریدن  
 نداد . و **حمی القوم** : باری داد قوم را .  
 و **حمی المرض مایضه** : پرهیز فرمود  
 بیمار را از آنچه زیان دارد اورا . و **حمیت**  
**الشمس** **حمیاً** و **حمیاً** و **حمواً** ( از  
 باب سمع ) : سخت گرم و سوزان شد آفتاب .  
 و كذلك **حمیت النار** . **حمی الثرس** : گرم  
 شد اسب و خوی کرد . و **حمی السممار**  
**حمیاً** و **حمواً** : گرم شد میخ آهن در آتش .  
 و **حمی الوحی** : بسیار شد نزول وحی  
 و بی هم فرود آمد .  
**حمی** (hamā) ا. ع. **براستی** و **فی الحقیقة**  
 و **فی الواقع** . و **حمی** و **اللہ** بعضی اماواقه .  
**حمی** (hemā) ا. ص. ع. **غلف زاری** که  
 حکام برای چارپایان خود از غیر منع کنند .  
**الحدیث** : **لاحمی الا للله** و **لرسوله** ای  
 الا ما یحیی لخیل الجهاد . و **کلاء حمی** :  
 غلفزار نگاه داشته شده . و **حمی الخلاقه** :

نام بغداد است .  
**حمی** (hemā) م. ع. **حمی حمیاً** و  
**حمی** . م. ر. حمی .  
**حمی** (homā) ع. ج. **حمة** .  
**حمی** (hommā) ا. ع. **تب** . ج. **حیات** .  
**حمی** (hamiyā) ص. ع. **بیمار** متنوع  
 از مضرات . و هر نگاه داشته شده ای . و کسی  
 که تحمل ستم تواند . و صاحب تنگ و عار .  
 و **حمی الاقف** : باهوش و با حس . و **دادار**  
 شده برای انتقام دشنام .  
**حمی** (homiyyā) م. ع. **حمی حمیاً** و  
**حمیاً** و **حمواً** . م. ر. حمی .  
**حمیا** (homayyā) ا. ع. **شدت خشم** و  
 اول آن . و سورت و سختی از هر چیزی . و  
 اول جوانی و نشاط آن . و **حمیا الکاس** :  
 سورت شراب و قوت وی و بیچیدن نشاط  
 آن در سر .  
**حمیات** (hamiyyāt) ا. ع. ج. **حمیة** .  
**حمیات** (hommariāt) ع. ج. **محمی** .  
**حمیاطی** (hemiyātā) ا. ع. **از راه های**  
**آنحضرت** است اصل فعلی و آنرا در کتب پیشینان  
 و معنی آن حامی حرم است .  
**حمیة** (hemiyat) ا. ع. **آنچه** نگاه داشته  
 شود از غیر . و پرهیز .  
**حمیة** (hemiyat) م. ع. **حمی حمیاً** ;  
**حمیة** . م. ر. حمی .  
**حمیة** (hamiyyat) ا. ع. **رنک** و **ونگ** .  
 ج : **حمیات** .  
**حمیة** (hamiyyat) م. ع. **حمی من**  
**الشینی حمیة** و **محمیة** (از باب سعم) :  
**تنگ** و عار داشت از آنچه چیز . و **حمی حمیاً**  
 و **حمیة** و **حمیة** . م. ر. حمی .  
**حمیت** (hamit) ا. ص. ع. **استوار** از هر  
 چیز . و **خیگ** و **وغن** که در آن رب انداخته  
 باشد . ج : **محمیت** . و **خیگه** . و **خیگ** بی

نازی - پرهیز غذایی .	ج : حاصص .	موی جه روغن . و آمر حمیت : خرمای بسیار شیرین . و غضب حمیت ای شدید .
حن (han) ابع . نرس بر کسی با چیزی از مهربانی بروی .	حمیضة (hamizal) ص . ع . ارض حمیضة : زمین حمص ناك . ج : حمصه .	حمیت (hamiyyat) ا . ب . پ . مأخوذ از نازی - غیرت و تنگ و عار . و رشک .
حن (hann) م . ع . حنه حنا ( از باب نصر ) : باز گردانید آنرا و باز داشت . یق : حن . عنی شرك ای گفته و اصرافه . و نیز حن : بشنودن و مهربانی کردن . یق حن علیه .	حمیق (hamiq) ا . ع . يك نوع گیاهی .	حمیق (homayhiq) ا . ع . يك نوع مرغی سید .
حن (henu) ا . ع . طایفه ای از جن ، از آن طایفه اند گهای سیاه . و ارادل جن . و کینهای آن و گهای جن . و یا خلقتی است میان جن و انس .	حمیق (homayqā) ا . ع . چچک و مانند آن که براندام برآید .	حمید (hamid) ص . ع . ستوده و پسندیده .
حن (honn) ا . ع . بنو حن : نام گروهی از تازیان .	حمیق (homayqiq) ا . ع . مرغی سفید که حمیق نیز گویند .	حمیده (humidat) ص . ع . مؤث حمید .
حنه (han) م . ع . حنا المکان حنا ( از باب فتح ) : سبز شد و در دم پیچید گیاه آنجایی . و حنا المرأة : گانبد آژون را .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیده (hamide) ا . ص . پ . مأخوذ از نازی - ستوده و پسندیده . و از اعلام زنان است . و اوصاف حمیده : خوبهای نیکو و پسندیده .
حناء (hanā) ا . ب . مأخوذ از نازی - برگی سبز و خوشبو که نرم سائیده بدان خضاب کنند و گیاه آنرا فاك ویرنا نیز گویند .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیر (hamir) ا . ع . یردناق که بدان زین بندند . و ج . حما .
وحنای قریش : شکره سنگ یعنی چیزی که بروی سنگهای کوه بهم میرسد و در بهار سبز میگردد . و حنای مجنون : وسمه و رنگ .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیر (hemyar) ا . ع . موضعی غریب صنای یعنی . و نام پدر قبیله ای از زمین .
حناء (hannā) ا . ب . مأخوذ از هندی . بقعه زین و وزیر .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیراء (homayrā) ا . ع . مصفر حمیراء یعنی زن سید . الحدیث یا حمیراء یعنی عایشه رضی الله عنها . و نیز حمیراء : دارویی طین که اکلیل الملك نیز گویند . و نام موضعی نزدیک مدینه .
حناء (hanā) ا . ع . عمل خم شدن و خمیدگی .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیراء (hamirat) ا . ع . یردناق که بدان زین بندند .
حناء (hennā) ا . ع . حنا که بدان خضاب میکنند . ج : حنآن .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیری (hemyarivy) ص . ع . منسوب بقبیله حمیر .
حناء (hennān) ا . ع . نام چاهی .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیریة (hemyarivyat) ا . ع . عربی حمیری .
حنایج (hanābei) ا . ع . مورهای ریزه .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیز (hamiz) ص . ع . و جل حمیز القواد : مرد سخت دل و نیز فهم زبرک . و قلب حمیز : دل سخت .
حنایج (honābei) ا . ع . سبزرگ گشت .	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیس (hamis) ا . ع . دلاور و مرد سخت و درشت . و تتر .
	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیسة (hamisat) ا . ع . قلبه .
	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیش (hamic) ا . ع . یه .
	حمیل (hamil) ا . ص . ع . برداشته شد فسر و پشت . و پسر خوانده . و یگانه و غریب . و شرك نخل . و ضامن . و بیجه و دشمن زن که از ملك اهل شرك اسیر آید . و خش و خاشاک در سرباب . ج : حمایل . و پرمزیده سیاه از نام ووشج . و شکم آبراهه کمج نمیرواند .	حمیضة (hamisat) ا . ع . گو سپند زبیده .
	حمیه (hemye) ا . ب . پ . مأخوذ از	

حزب ( honābel ) ص . ع . و تر حزابل : وز سبب و استوار .	حزاق ( henāq ) ع . ج . حقی ( hanaq ) . حزاک ( henāk ) ا . ع . رشتن حکم بندگان .
حزابله ( hanābelai ) ع . ج . حزبل .	ولیش . و حزب یا دوال که میخای پالان بوی استوار کنند . و حزب که یک سر آن زیر زنج ناهوسر دیگر آن در گرفتن چپه بندگان تا ناهه بر آن مهربان گردد . و نام چند نفر . و نیز حزاک . ج : حنکه .
حزبان ( hanābanlān ) و حزبا بندی ( hanābandi ) ا . ع . جشنی که در کدخدائیها هنگام خنابستن عروس کنند .	حزاقم ( hanātem ) ع . ج . حتم .
حزاج ( henāji ) ع . ج . حنج ( henji ) .	حزاکل ( honākel ) ا . ع . ناکس . و کوتاه . و دوش و ستبر .
حزاج ( hannāji ) ا . ع . منخت .	حزبان ( hanān ) ا . ع . بنشایش و مهربانی . و روزی . و برکت . و هیبت و وقار . و رقت قلب . و شر دراز . و حزبان الله ای معاذ الله . و قوله تعالی فی یحیی : و حزبانهم لدنا ای تحنن الله علیه .
حزاجر ( hanājer ) ع . ج . حنجره .	حزبان ( banān ) م . ع . حن علیه حنة و حزبان ( از باب ضرب ) : بخشود بر او مهربانی نمود و ترحم کرد .
حزاجف ( hanājef ) ع . ج . حنوف .	حزبان ( hon'ān ) ع . ج . حناء .
حزاجل ( honājel ) ا . ع . کوتاه گرد اندام .	حزبان ( hannān ) اوص . ع . خداوند رحمت . و فی الدعاء : یا حزبان و یا همانان . الحزبان هو الذی یقبل علی من اعرض منه و المنان هو الذی یدأ بالانوال قبل السؤال و همان صفاته تعالی . و نیز حزان : آرزو کننده چیزی . و بنشاندن . و تیری که آواز دهد وقت گردانیدن میان انگشتان . و راه پید او آشکار . و نام شاعری . و نام اسی . و لقب کسی . و ابرق الحزان : نام موضعی . و حمس حزان : دلاوری که از جهة سرعت ویرا آواز باشد .
حزاجر ( honājir ) ع . ج . حنجره .	حزبان ( hennān ) ا . ع . حنا که بدان خضاب کنند .
حزادج ( hanādej ) ا . ع . شتران کلان .	حزبانة ( hianānāt ) ا . ع . کمان و کمان بانگ آرنده . و زنی که پیرست بر یاد شوهر اول خود ناله کند و اندوه ظاهر سازد .
حزادر ( honāder ) ص . ع . رجل حزادر العین : مرد تیز نظر .	حزبانک ( hanānaka ) و حزبانیک ( hanānika ) ع . کلمه فعل یعنی مهربانی کن
حزادس ( honādes ) ا . ع . سه شب بس تاریکی . و نج . حندس .	حزبان ( honān ) ا . ع . آفتاب .
حزادیج ( hanādij ) ع . ج . حندج . و ج . حندوچه .	حزبان ( henāi ) ا . ع . بوی خوش برای مردگان .
حزاذ ( hanāz ) ا . ع . آفتاب .	حزبان ( hannāt ) ا . ع . گندم فروش . ج : حناطون . و حنوط فروش .
حزاط ( henāt ) ا . ع . بوی خوش برای مردگان .	حزبانة ( henātat ) ا . ع . گندم فروش . و حنوط فروش .
حزاط ( hannāt ) ا . ع . گندم فروش . ج : حناطون . و حنوط فروش .	حزاطون ( hannātuna ) ع . ج . حناط .
حزاطی ( hannātiyy ) ا . ع . گندم فروش و غله فروش .	حزاطی ( hannātiyy ) ا . ع . گندم فروش و غله فروش .
حزاطب ( hanāzeb ) ع . ج . حنطب ( honzab ) و ( honzob ) .	



**حشری** (hansariyy) ص.ع. و **وجل**  
حشری: مرد احسن.

**حشال** (hansal) ا.ع. ضیف.

**حنج** (hanj) م.ع. **حنجہ حنجاً** (از باب ضرب): کج کرد آرا. و **حنج الحبل**: سخت تافت آن ریمان را.

**حنج** (henj) ا.ع. اصل و ریشه. ج: حجاج.

**حنجب** (honjoh) ا.ع. خشک از هر چیزی.

**حنجد** (honjod) ا.ع. و یک توده دراز.

**حنجر** (hanjar) ا.پ. داری که سرخ مرد و بازی عسی الرای گویند. و مأخوذ از تازی - نای حلقوم. و آوازی که از حلق برآید.

**حنجره** (hanjarat) ا.ع. نای گلو. ج: حاجر.

**حنجره** (hanjarat) م.ع. **حنجره حنجره**: ذبح کرد آرا. و **حنجرت العین**: بضاک فرود آن چشم.

**حنجره** (hanjare) ا.پ. مأخوذ از تازی - نای حلقوم. و آوازی که از حلق برآید.

**حنجره غلطان** (hanjare-qltān) ا.پ. خواننده خوش خوان.

**حنجری** (hanjariyy) ص.ع. منسوب بحجره.

**حنجف** (hanjal) و (henjel) و (honjol) و **حنجفة** (honjolat) ا.ع. سرسری نزدیک بجهه.

**حنجفة** (bonjofat) ا.ع. سرسری نزدیک بجهه.

**حنجل** (henjel) ا.ع. زن شتره شرم بسیار فریاد.

**حنة** (hannat) ا.ع. زوجة مرد. و بانگ شتر و ناله آن. و نام مادر مریم.

**حنة** (hannat) م.ع. **حن حنة** و **حناناً**: بر. حنان.

**حنة** (hennat) و (hannat) ا.ع. جنون و دیوانگی.

**حتاء** (hantā') ا.ع. کوتاه خوار.

**حتار** (hentār) ا.ع. کوتاه خرد.

**حتال** (hontāl) ا.ع. نجات رهایی و چاره. **مالی منه حتال**: نیست مرا از آن چاره ای.

**حترة** (hantarat) ا.ع. تنگی.

**حتف** (bantaf) ا.ع. ملخ که بال و پر وی را برای پختن برکنده باشند.

**حتفر** (hentaf) ا.ع. کوتاه.

**حتل** (hantāl) ا.ع. نجات و رهایی و چاره.

**حتم** (bantam) ا.ع. سیوی سیاه. ج: حاتم. و درخت حنظل و سیاه. و ابرهای سیاه.

**حتمة** (hentamat) ا.ع. واحد حتم: یک ابر سیاه.

**حتوف** (hontuf) ا.ع. مرد ریش کتده از هیجان صفا.

**خت** (hens) ا.ع. بزه. و خلاف در سوگند. و **بلغ صبی الحنث** ای المصيبة والطاعة: بتکلیف رسید آن کودک.

**حنث** (hens) م.ع. **حنث الرجل فی یمینه حنثاً** (از باب سمع): بسوگند خود وفا نکرد آمد. و **حنث فلان**: میل کرد فلان از باطل بحق و یا از حق ییاطل.

**حشر** (hansar) ص.ع. **رجل حشر**: مرد احسن.

**حشره** (hansarat) ا.ع. تنگی و ضیق.

**حنبریت**: دروغ خالص و بی آئین. و **ماء حنبریت**: آب خالص بی آئین. و **رجل ضاوی حنبریت**: مرد بسیار ضیف و لاغر.

**حنبس** (honbac) ا.ع. از اعلام است.

**حنبسة** (hanbacat) م.ع. رخص کردن و یا کوختن. و دست بردست زدن که آواز برآید. و برجستن و رفتار آمدن. و لعب و بازی کردن. و خندیدن. و نقل سخن کردن. و **حنبست الجواری**: بازی کردنند ختران. و **حنبس فلاناً**: انس داد فلان را بسخن.

**حنبس** (henbes) ا.ع. مکر و حله. و **ابو الحنبس**: دیوانه.

**حنبسة** (hanbasat) م.ع. در حرب رو آوردن بردشمن بیبانه.

**حنبل** (hanbal) ا.ع. مرد کزتابالا. و پوستین و پوستین کهنه. و موزه کهنه. و دوزیا. و کلان شکم. و قره پرگوش. و مرغزاری بیدار نسیم. و **ابو عبد الله احمد بن محمد بن حنبل**: امام محدثین از طای اربعه. مر. احمد.

**حنبل** (honbal) ا.ع. شکوفه نیلان.

**حنبل** (honbol) ا.ع. قسمی از لویا.

**حنبله** (honbalat) م.ع. **حنبل خوردن** و **حنبل پوشیدن**.

**حنبلی** (hanbaliyy) ا.ع. کسی که پیروی امام احمد بن محمد بن حنبل را کند. ج: حنابله.

**حنبوب** (honbub) ص.ع. **اسود حنبوب**: سخت سیاه.

**حنة** (henat) ا.ع. کینه و بدخواهی و دشمنی و تفر و هدارت.

سوخ آفتاب مسافر را و گذاشت وی را .	مرد دراز مضطرب واحق .	<b>حزجل</b> (honjol) ا.ع . حیوان وحشی خاصه شیر .
<b>حزذ</b> (banaz) ا.ع . نام هم نزدیک مدینه . ونام آبی .	<b>حزذل</b> (handal) ا.ع . کوتاه .	<b>حزجود</b> (honjud) ا.ع . نای گلو . و فاروره دراز کمد آن دزور نگاه دارند . و آزندی مانند ثقه خرف .
<b>حزذة</b> (honzat) ا.ع . گرمای سخت .	<b>حزذلس</b> (handales) ص.ع . ناقة <b>حزذلس</b> : ناقة گران رفتار و بسیار گوشت سست و نجیب واصلی .	<b>حزجور</b> (hanjur) ا.ع . جامه دان خرد . و نوعی از شیشه که در آن دزور نگاه دارند . و نای گلو . ج : حناجر .
<b>حزذمان</b> (hienzemân) ا.ع . طایفه و گروه و قبیله .	<b>حزدم</b> (handam) ا.ع . درختی که پینهای آن سرخ باشد .	<b>حزجوف</b> (honjuf) ا.ع . سر استخوانهای پهلوی از جانب پشت . ج : حناجف .
<b>حزذیان</b> (henzēyân) ا.ع . بسیار شر و بدی .	<b>حزدمة</b> (handamat) ا.ع . واحد حزدم .	<b>حزح</b> (henh) ا.ع . کلمه‌ای که بدان گوسپندان را زجر کنند .
<b>حزذیلذ</b> (henziz) ا.ع . بسیار عرق .	<b>حزذوة</b> (hondovat) ا.ع . شکاف کوه .	<b>حزحنة</b> (hanlianat) م.ع . ترسیدن بر کسی یا بر چیزی از مهربانی بروی .
<b>حزذ</b> (hanr) م.ع . حنر حنر آ ( از باب نصر ) : بنا کرد طاق را .	<b>حزذوجة</b> (hondujat) ا.ع . ریگ توده دراز و ریگ توده خرد . ج : حنادج .	<b>حزذ</b> (honod) ا.ع . آهن که ریگ فرو خورده باشد و چون ریگ را یکسو کند آب پیدا شود .
<b>حزذاب</b> (henzâb) ا.ع . خواستار خلقت و کوتاه نزی و با تار و درشت . و گروه مرغ شگوار . و خروس . و گوز دشتی .	<b>حزذور</b> (handavr) ا.ع . سیاهی دیده و حذقه .	<b>حزذارة</b> (hendâra) ا.ع . کوتاه خوار .
<b>حزذرة</b> (hinzarat) ا.ع . شعبه‌ای از کوه .	<b>حزذورة</b> (hondurat) ا.ع . سیاهی دیده و حذقه . و جعلته علی <b>حزذورة</b> عینی : گردانیدم او را نصب العین خود .	<b>حزذارة</b> (hendârat) ا.ع . سیاهی دیده و حذقه .
<b>حزذقر</b> (henzâqr) ا.ع . مار . و کوتاه نگویده .	<b>حزذوقه</b> (hondurât) ا.ع . سیاهی چشم و حذقه .	<b>حزذوج</b> (hondoj) ا.ع . ریگ پاکیزه نیکو که مرنوع گیاه رویند . و از اعلام است . و نیز ریگ توده دراز و ریگ توده خرد . ج : حنادج .
<b>حزذقرات</b> (henzâqrât) ا.ع . حزذرة .	<b>حزذورة</b> (hendurat) ا.ع . سیاهی دیده و حذقه .	<b>حزذور</b> (hondor) ا.ع . سیاهی دیده . ج : حزذور . و هو علی <b>حزذور</b> عینه : او گران است بروی چنانکه از کینه بسوی وی دیدن تواند .
<b>حزذقوة</b> (henzâqv) و <b>حزذقوة</b> (henzâqvât) ا.ع . کوتاه بالای از مردم .	<b>حزذیر</b> (hendir) و <b>حزذیرة</b> (hendirat) ا. ع . سیاهی چشم و حذقه . و جعلته علی <b>حزذیرة</b> عینی : گردانیدم او را نصب العین خود .	<b>حزذرة</b> (hondorat) ا.ع . سیاهی دیده و حذقه .
<b>حزذوب</b> (honzub) ا.ع . گروه مرغان شگوار . و گیاهی .	<b>حزذیقته</b> (hendiqat) ا.ع . سیاهی چشم و حذقه .	<b>حزذس</b> (hendes) ا.ع . شب تاریک . و تاریکی . ج : حناس .
<b>حزذس</b> (hanas) م.ع . لازم گرفتن میان مهرکه را بواسطه شجاعت ( و بالفعل من سمع ) .	<b>حزذ</b> (hanz) م.ع . <b>حزذ الشاة</b> <b>حزذآ</b> و <b>حزذاذآ</b> ( از باب ضرب ) : بریان کرد گوسپند را در معاکر و گذاشت بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود . و <b>حزذ القرس</b> : همین کرد و درانید اسب را یک دونک و پس از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداخت تا عرق کند . و <b>حزذت الشمس المافر</b> :	<b>حزذقوق</b> (handaquq) و (hendaquq) و <b>حزذقوقی</b> (handaquqâ) و (hendaquqâ) ا.ع . یک نوع گیاهی . و
<b>حزذس</b> (hanes) ص.ع . شجاعتی که میان مهرکه را لازم گیرد .		
<b>حزذس</b> (honos) ا.ع . بر میز گارانستی .		
<b>حزذس</b> (hanc) م.ع . <b>حزذس</b> <b>حزذسآ</b> ( از باب ضرب ) : راند آنرا . و <b>حزذس</b> <b>عن الشیء</b> : باز گردانید او را از آنچه و <b>حزذس الصید</b> : شکار کرد .		
<b>حزذس</b> (banac) ا.ع . مگس . و مار و افعی . و هر چه آنرا صید کنند از طیور و حوام		

وحشرات الارض. و آنچه سر آن مانند مار باشد.  
ج : احتاش .

**حنص** (hans) م.ع. **حنص الرجل**  
**حنصاً** (از باب نصر) : مرد آتورد .

**حنصاء** (hensā') ج. مرد ناتوان و  
ضعیف .

**حنصاً** (hensa') و **حنصاًو** (hensā'v)  
ا.ع. ناتوان و کوچک .

**حنصار** (hensār) ا.ع. باریک کلان شکم.  
**حنصال** (hensāl) و **حنصالة** (hensālat)

ا.ع. کلان شکم .  
**حنضج** (henzej) ا.ع. مرد سست که

بکسی از او منفعت نرسد .  
**حنضل** (hanzāl) ا.ع. غدیر خرد .

**حنضلة** (hanzalat) ا.ع. آب گردآمده  
در سنگ کلان . و مناك در سنگ کلان .

**حنط** (hant) ا.ع. تیره مخصوص به کمان.  
**حنط** (hant) م.ع. **حنط حنطاً** ( از

باب ضرب ) : زغیر کرد . و **حنط الادميم** :  
سرخ رنگ گردید آن پوست .

**حنط** (hanat) م.ع. **حنط الرمث** (از  
باب اسم) : سید گردید گیاه رمث و پخته گردید .

**حنط** (henat) ع.ج. حنطه .  
**حنطاًو** (henta'v) و **حنطاًوة** (henta'vat)

ا.ع. مرد کلان شکم و کوتاه بالا .  
**حنطب** (hantab) ا.ع. بز حجازی . و

از اعلام است .  
**حنطبة** (hantabat) ا.ع. دلاور و نوعی

از حشرات الارض .  
**حنطه** (hentat) ا.ع. گندم .ج. حنط .

**حنطریرة** (hanterrirat) ا.ع. ابر . یق :  
**ما فی السماء حنطریرة** ای شینء

من السحاب .  
**حنطف** (hantaf) ا.ع. کلان شکم .

**حنطیة** (henti') ا.ع. مرد کلان شکم

و کوتاه بالا .

**حنطی** (hentiyy) م.ع. بسیار خورنده  
گندم تا فریه شود . و متفخ و آما سیده .

**حنطية** (honateat) م.ع. گوسپند تاور  
فریه . یق: **عتر حنطية** .

**حنطاءة** (hanzāat) م.ع. **حنطی به** :  
نکوش کرد آترا و نفس شنواید .

**حنطاب** (henzāb) ا.ع. کوتاه دشوار  
خوی .

**حنطاًو** (henza'v) ا.ع. کوتاه بالا .  
**حنطب** (honzah) و (honzob) ا.ع

ملخ زو . و خیزد و ك زو . و یا چیزی مانند  
جنزود که دراز است . ج : **حناطب** .

**حنطبا** (honzobā) و **حنطباء**  
'(honzobā') ا.ع. حنطب و خیزد و ك .

**حنظف** (hanzaf) ا.ع. کلان شکم .  
**حنظل** (hanzāl) ا.ع. شمر گیاه بقدر

خربزه خرد و در نهایت تلخی و مهمل است قوی  
و یاری خربزه ابو جهل و کبک و پهنور و

نگک و کبستر و کوست و می نیز گویند .  
**حنظلة** (hanzalat) ا.ع. واحد حنظل .

**حنظوب** (honzub) ا.ع. زن سبیر  
روی بی خیر .

**حنظیان** (henziān) م.ع. و **رجل**  
**حنظیان** : مرد نحاش بد زبان .

**حنف** (hanf) م.ع. **حنف حنفاً** ( از  
باب ضرب ) : میل کرد .

**حنف** (hanaf) ا.ع. استقامت . و راستی  
دین . و کزی پای چنانکه در راه رفتن پرشت

پای از جانب انگشت خرد راه رود . و کزی در  
سینه قدم ( و الفعل من سَمع و کرم ) .

**حنفاء** (hanfiā) ا.و. ع. کمان . و آستره .  
و درختی . و کیزی که باری کسل کند و باری

نشاط آورد . و حرباء . و سنگ پشت . و  
اطوم که نوعی از مای دریائی است . و **رجل**

**حنفاء** : پای کز که دارای حنف باشد .

**حنفاً** (honafā') ع.ج. حنیف .

**حنفس** (henfes) ا.ع. زن بد زبان کم حیا .

**حنفش** (henfec) ا.ع. اقصی و ماری  
کلان بزرگ سر و قطعه دار ساکن اذاحوتیها

انتفخ و ریدها .  
**حنفص** (henfes) ا.ع. باریک جسم و نزار .

**حنفی** (hanafi) م.ب. مذهب حنفی یکی  
از مذاهب اربعة اهل سنت و جماعت منسوب

بامام اعظم ابوحنیفه رحمه الله .  
**حنفیه** (hanafiyyat) ا.ع. دین ذری

دوست اعتقادی . و مذهب حق و عقیده صحیح .  
و نام دختر جعفر مادر محمد بن علی بن ابی

طالب علیه السلام .  
**حنق** (haneq) ا.ع. خشم و شدت خشم .

ج : **حناق** .  
**حنق** (haneq) و (haneq) م.ع. **حنق**

**علیه حنقاً و حنقاً** (از باب سمع) : خشم  
گرفت بر او .

**حنق** (haneq) م.ع. پنجم آمده و  
خشمگین .

**حنق** (honoq) ا.ع. مردمان فریه . ع.  
حنیق .

**حنقط** (hanqat) ا.ع. نوعی از مرغان و  
یا دراج .

**حنك** (bank) م.ع. **حنك القرس**  
**حنكا** (از باب نصر و ضرب) : لیشه کرد

آن آب را . و **حنك الشیء** : فمید و  
استوار کرد آنچه را . و **حنك الصبی** :

خرما و جز آن خائیده بکام کوزك مالید . و  
**حنك الس الرجل حنكاً و حنكا** :

آزموده و استوار خرد گردانید مرد را روزگار .  
**حنك** (honk) و (henk) ا.ع. آزمایش

و تجربه .  
**حنك** (hanak) ا.ع. کام معان . و زیر

ذبح از مردم و جوان . ج : احناك . وگرمی که جلب آب مطهر و نودین دیگر تا آنجا ستور بچراند . و پشمای باریک و بلند که سنگهای آن سید و سرخ مانند کلر خ باشد . و نام وادی در بین . و **حزك القراب** : متقارزاع و سیاهی آن .

**حزك** ( hanak ) . م . ع . **حزك حنكاً** و **حنكاً** . م . ر . **حزك** .

**حزك** ( honok ) . ا . ع . مرد دانا و استوار بتجربه .

**حزكة** ( honkat ) . ا . ع . آزمایش و تجربه . و چوب یا حوال که میخای پالان بوی استوار کنند . و چوبی که زیر زنج ناه بسته سر دیگر آن برگردن بجه بندند تاناه بر آن مهربان گردد . ج : حناك .

**حزكة** ( hanakat ) . ا . ع . پشته مشرف از زمین بلند .

**حزكة** ( honokat ) . ا . ع . زن دانا .

**حزكك** ( hankas ) . ا . ع . نوعی از گیاه .

**حزكل** ( hankal ) . ا . ع . ناکس . و کوناه . و درشت و ستبر .

**حزكله** ( hankalat ) . ا . ع . زن نکو میده سیاه و دوست .

**حزكله** ( hankalat ) . م . ع . **حزكل فى المشى حزكله** : گران رفت و آمدگی کرد در رفتار .

**حزمنة** ( hanamat ) . ا . ع . خواب .

**حزنى** ( hanan ) . ا . ع . گوگال .

**حزنى** ( hanv ) . م . ع . **حزناه حزنى** ( از باب نصر ) : کج کرد و غم داد آن را . و **حزناه الظهر** : کوز کرد پشت را . و **حزناه یده** : بیجد دست او را و دور تا کرد . و **حزناه القوس** : ساخت کمان را . و **حزناه علیه** : شفت کرد بروی . و **حزناه الدهر** : پیر کرد او را روزگار . و **حزناه حزنى** :

م . ر . **حزنى** .

**حزنى** ( hanv ) و ( henv ) . ا . ع . خم دار و کج از هر چیزی خواه ازین آمی باشد مانند استخوانهای ایرو و پهل و وریش و خسواه از غیر آن مانند پشته زمین و ریگ توده . و هر چوب کج که در پالان خرد و یا پالان بزرگ بود . و کومه زین . ج . **حزنى** و **حزنى** ( haniyy ) و ( haniyy ) .

**حزنى** ( henv ) . ا . ع . کزی . و جانب چیزی . ج : **حزنى** . و نام گیاهی . و نام موضعی .

**حزنى** ( honovv ) . م . ع . **حزنى المرأة على ولدها حزنى** و **حزنى** ( از باب نصر ) : مهربانی کرد آتون بر فرزندان و شوی نکرد بد مردن پدر آنها . و **حزنى النعجة** : گشن خواه شد آن میش .

**حزنى** ( hanvā' ) . ص . ع . مؤنث اخنی . و **ناقه حزنى** : ناقه کوز پشت .

**حزنى** ( henvane ) . ا . ع . جنبه تبه . و چوب خم دار که بر آنها شبکه باشد و بدان گندم بسوی خرمنگاه کنند .

**حزنى** ( hanvat ) . ا . ع . گیاهی خوشبوی که در زمین نرم روید . و آذویون دشتی . و ریحان .

**حزنى** ( honud ) . ا . ع . آبی که ریگ فرو خورده باشد و چون ریگ را یک سو کنند آب پیدا شود . ج : **حزنى** .

**حزنى** ( hennavrat ) . ا . ع . يك نوع کرمی .

**حزنى** ( honut ) . ا . ع . بوی خوش برای مردگان .

**حزنى** ( honut ) . م . ع . **حزنى الزرع حزنى** ( از باب ضرب ) : خداوند متکام درو شد آن کشت . و **حزنى الرمث** : سید گردید گیاه رمث پخته شد . و **حزنى المیت** :

**حزنى** پاشید بر آن مرده .

**حزنى** ( honut ) . ا . ب . م . مأخوذ از تازی . دارو های خوشبوی مانند کافور که پس شستن مرده بر آن می باشد .

**حزنى فروش** ( honut-foruc ) . ا . ب . کسی که بوی خوش برای مردگان می فروشد .

**حزنى** ( hanun ) . ا . ع . بادی که از وی آوازی بر آید مانند حنین شتر . و کمان بانگ آور . و زن کودک دار که شوهر کند تا شوهر بهمات اولادش قیام نماید .

**حزنى** ( honun ) . ع . ج . **حزنى** . و **حزنى** ( hannun ) . ا . ع . گل خا . و شکره از مردوخ .

**حزنى** ( henā ) . ا . ع . بوته خا .

**حزنى** ( haniyy ) . ج . حنی ( haniyyat ) .

**حزنى** ( haniyy ) و ( haniyy ) . ع . ج . **حزنى** ( henv ) .

**حزنى** ( hanvā' ) . ص . ع . مؤنث اخنی .

**حزنى امرأة حزنى الظهر** : زن کوز پشت .

**حزنى** ( haniyyat ) . ا . ع . کمان . ج : **حزنى** و **حزنى** .

**حزنى** ( havis ) . ص . ع . شرور . و بد عمل . و کسی که قسم دروغ خورد .

**حزنى** ( haniz ) . ا . م . ع . گو سپند و گوساله بریان کرده شده در مفاکی . و گو سپند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب از آن بچکد . و آب گرم کرده شده با تیش . و يك روغنی جهت تریخ . و غسل خوشبوی که سر را بدان شویند . و نام آبی . و فرس **حزنى** : آب دو انده شده در آفتاب نگاه داشته شده خوی کرده .

**حزنى** ( hanirat ) . ا . ع . کنگره نغان . و کمان . و کمان بی زه . و کمان بنبزی . و هر چیز منحنی و کج . و طاق زده شده . ج : **حزنى** .

**حزنى** ( hanif ) . ا . م . ع . مایل از هر دین

باطل بسوی دین اسلام وثابت بردین اسلام .  
وحاجی . وآنکه دولت ابراهیم باشد . ج :  
حفاء . وکوتاه . وکشفگر . و مختون . و  
مسلمان راست دین . و **حزنیف** : دین  
راست بدون اعوجاج .

**حزنیفة** (hanifat) ا.ع. لقب ائمه بنو لجم  
پدر حسین از تازیان . و **ابو حزنیفة** : کاتب  
امام اعظم نعمان بن ثابت بن زوطا از اهالی  
کابل تولدش در سال ۸۰ هجری و وفاتش در  
۱۵۰ و مقبره اش در بنیاد مزار عامه .

**حزنیفی** (hanifiyy) ا.ع. قسمی از شمشیر  
کابتدا احتف نام بر کمر بست .

**حزنیفة** (hanifiyyat) ا.ع. عقیده نیکو  
و مذهب حق . و طایفه حزنی .

**حزنیق** (haniq) ص.ع. بخشم آمده .  
**حزنیک** (hanik) آرزومه و مرد استوار خرد  
ب تجربه .

**حزنیکه** (hanikat) ا.ع . نیک خوردند  
از دراب .

**حزنین** (hanin) ا.ع. آرزومندی . و ناله .  
و ناله ناله ای که از زبانه جاشود . و شدت گریه .  
و سبکی نشاط و طرب خواه از اندوه باشد و  
یا از خوشی .

**حزنین** (hanin) م.ع. حزنیناً (از  
باب ضرب ) : نیک طرب کرد . و **حزنت**

**المرأة** : مشتاقش از نزن بسوی فرزند خود .  
و نیز حزین : نالیدن ناله از جدائی بچه خود .  
و **حزنت القوس** : بانگ کرد کمان . المثل :  
حزنی قدح لیس منها یضرب للرجل یتخر  
بقیة لیس منها او یتدح بمالا یوجد عنده .

**حزنین** (henin) و (hennin) ا.ع. نام  
جمادی الاولی و جمادی الاخره . ج : احنت و  
حزونی و حزانی .

**حزنین** (honayn) ا.ع. موضعی میان  
طائف و مکه . و نام مردی . و نام آکشدوزی

از اهل حمه . المثل : **رجع بزخنی حزین**  
کان حزین ساعده اعرابی . بزخنی فلم یشته  
فضاظه ذلك و علق احدی الخزین فی طریقہ و  
تقدم وطرح الاخر ولین له فرای الاول فقال  
ما اشبهه بزخنی حزین لوکان مہ آخر لاخذته  
فتقدم و رای الثاني مطروحاً فقل بیمره ورجع  
الی الاول فذهب حزین بیمره و لیس مہ الا  
الغضان فقال قومه ماذا جئت بمن سرفک فقال  
بجکم بزخنی حزین فذهب مثلا یضرب عند  
الیاس من الحاجة و الرجوع بالنیة .

**حو** (hov) ا.ع. باین کلمه زجر میکنند  
بزان را .  
**حو** (havv) ا.ع. لایعرف الحو من  
**اللو** : نشاند ظاهر را از خفی .

**حو** (hovv) ع.ج. احوی و حواء .  
**حواء** (havā) ا.ع. آواز و صدا .

**حواء** (hevā) ا.ع. خانه های مردم بر  
یکجا از خرگه و جز آن . ج : احویه .

**حواء** (havvā) ا.ع. مؤنث احوی . و  
**شقة حواء** : لب سرخ مایل بسپاهی . و  
**رجل حواء** : مرد مارگیر .

**حواء** (havvā) ا.ع. مادر آدمیان و بفارسی  
بلده گویند . و نام چند اسب .  
**حواءة** (havvāt) ا.ع. آواز و صدا .  
**حواءة** (hovvāt) ا.ع. مرد لازم  
گیرنده خانه . و گیاهی چسبیده بزمین .

**حواب** (havāb) ا.ع. وادی فراخ . و  
دلو بزرگ . و جای فزاح . و سم مفاک که  
گودی آن شیشه ییاله باشد . و آنجور . و نام  
آبین در راه بصره . و نام منزلی و موضعی . و  
نام دختری .

**حواب** (havvāb) ع.ج. حباب .  
**حوابة** (havvābat) ا.ع. دلو بزرگ . و  
شیردوش کلان .  
**حوابی** (havvābi) ع.ج. حابی .

**حواة** (havāt) ا.ع. آواز و صدا .  
**حواتک** (havātek) ا.ع. ستوری که  
نگوادلطف آرا قوت نبخشد . و شتر مرغ  
بجگان و یا شتر مرغ بجگان ریزه .

**حوائر** (havāser) ا.ع. نام بطنی از  
قیة عبدالقیس .

**حواج** (havājj) ع.ج. حاجه .  
**حواجب** (havājeb) ع.ج. حاجب .

**حواجر** (havājer) ع.ج. سحیره .  
**حواجل** (havājel) و **حواجیل**  
(havājil) ع.ج. حوچله .

**حوادث** (havādes) ا.ع. **حوادث**  
**الدهر** : سختی و بلاهای زمانه . ج .  
حادثة .

**حوادث** (havādes) ا.ب. مأخوذ  
از تازی . سرگذشت . و بلا و حادثه و ماجرا  
و عارضه . و **حوادث روزگار** :  
بلاهای زمانه .

**حوادثات** (havādesāt) ا.ب. مأخوذ  
از تازی . بلاها و سختیها و حوادث  
روزگار .

**حوادث زده** (havādes-zade) ص.ع. پ.  
بدبخت . و بی طالب و بی نصیب .

**حوادی** (havādi) ا.ع. پایهای  
چارپایان .

**حواذ** (hevāz) ا.ع. دوری .  
**حوار** (havār) و (hevār) ا.ع. جواب  
و پاسخ .

**حوار** (hevār) و (havār) م.ع. **حوار**  
**و محاوره** و **حوارآ** و **حوارآ** .  
مر . معاورة .

**حوار** (hovār) و (hevār) ا.ع. بچه  
ماده شترمینه که زائیده شود و یا مادامی که از  
شیر باز داشته شود . ج : اسحوره و حیران  
و حوران .

حوار (hovvâr) ۱. ع. میده سید و مرطابی که آترا سید کرده باشد.	آمد و شتران بسیار خوار. و ج. حواسه.
حوارد (havâred) ع. ج. حارد.	حواس باخته (havâs-bâxte) ص. پ. بی حس و از خود بی خبر و عاری از شعر.
حواری (havâri) ۱. پ. مأخوذ از تازی. زنان سید پوست. و یاران حضرت مسیح.	حواسه (hovâsat) ۱. ع. قربت و خواسته بخون. و غارت. و گروه مردم در آمیخته از هرجس و فرام آمدنگاه آنها. ج: حواسات.
حواری (hovvârâ) ۱. ع. میده سید و مرطابی که آترا سید کرده باشد.	حواسد (havâsed) ع. ج. حاسده.
حواری (havâriyy) ۱. ع. خویش. و گازر. و یاری معنه. و یاری دندانیا. و یاران حضرت مسیح.	حواشه (hovâcat) ۱. ع. آنچه ازوی شرم آید. و قربت. و رحم. و حاجت. و کاری که در آن گناه باشد. و قطع رحم.
حواریات (havâriyyât) ۱. ع. زنان شهر بدانجه که سید می باشد.	حواشک (havâcek) ص. ع. الريح الحواشک: باد های مختلف المهب و باد های تند و یا نرم و ست. و ج. حاشک.
حواریون (havâriyyuna) ع. ج. حواری یاری دهندگان انبیا بخصوص یاری دهندگان حضرت مسیح.	حواشی (havâci) ع. ج. حاشیه. و عیش رقیق الحواشی ای رغد.
حواز (havvâz) ص. ع. اغوا کننده. و حواز القلوب: گرد آرنده دلها و غالب شونده بر آن که ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود.	حواس (lievâs) ۱. ع. چوب که بدان دوزند.
حواز (havâzz) ع. ج. حازه.	حواصب (havâseb) ع. ج. حاصب.
حوازب (havâzeb) ع. ج. حازب.	حواصه (lievâset) ۱. ع. درالکه بدان تنگ زین بندند.
حواس (havâs) ۱. پ. مأخوذ از تازی. قوامی که بواسطه آن انسان و دیگر حیوانات درک می کنند صور موجودات خارجا و سترسا نیز گیرند. و حواس ظاهری عبارت است از حس بصر و حس سمع و حس شم و حس ذوق و حس لمس. و حواس باطنی عبارت است از حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه.	حواصل (havâsel) ع. ج. حاصل و ج. حوصله.
حواس (havvâs) ص. ع. جوینده شب.	حواصل (havâsel) ۱. پ. مأخوذ از تازی. مرغی سید که بیشتر اوقات در کنار آنها نشیند.
بن انه لحواس عواس.	حواسن (havâsen) ع. ج. حاسن.
حواس (havâss) ع. ج. حاسه. و حواس الارض: سرما. و نگرگ. و باد. و ملخ. و مواشی.	حواضر (havâzer) ع. ج. حاضره.
حواسات (hovvâsât) ۱. ع. شتران گرد	حواضن (havâzen) ع. ج. حاضنه.
	حواط (havvât) ۱. ع. حواط الامر: قوام کار.
	حواطه (hovâtât) ۱. ع. محوطه ای که برای غله سازند.
	حواطیم (havâtîm) ع. ج. حاطوم.
حوافه (hovâfat) ۱. ع. برگ اسپت که باقی مانده باشد در زمین بعد برداشتن.	
حوافر (havâfer) ع. ج. حافر.	
حوافش (havâfec) ع. ج. حافنه.	
حواق (havâqq) ع. ج. حاقه.	
حواقه (hovâqat) ۱. ع. آنچه بجاروب رفته بیرون کند.	
حواقن (havâqen) ع. ج. حاقنه.	
حوال (havâl) ۱. ع. دور و دایره. و گردش. و انقلاب. و پیرامون. و حوال الددر: گردش زمانه. و هو حواله: ار پیرمون آنست. و ذو حوال: بازو پادشاهان حمیر است.	
حوال (hevâl) ۱. ع. حایل میان دو چیز.	
حوال (hevâl) ۲. ع. حوال مجاوله و حوالا. مر. محاوله.	
حوال (havâla) ۱. ع. گردا گرد و پیرامون. و روبرو و مقابل.	
حوالب (havâleb) ۱. ع. چشمه ها. و حوالب البئر: منبهای چاه و کذک حوالب العین.	
حواله (havâlat) ۱. ع. برات که بداتان دهند. و کفالت. و گردانیدن نهی بسوی نهر دیگر. و بنو حواله: جلی از تازیان.	
حوالدار (havâldâr) ۱. پ. باصطلاح هندها صاحب منصب که دارای رتبه پست باشد و آترا حوالدار نیز گویند.	
حوالس (havâles) ۱. ع. بازی مرکوکان تازی را که بر روی زمین پنج خانه کنند و در هر خانه ای پنج شکل شتر گذارند و در میان این پنج خانه پنج دیگر کنند که خالی باشد و شکلی را از آن خانه بخانه های خالی	

برند و مريك از خطوط آن خانه را حالى گویند .

**حوالق** (havāleq) ع. ج. حالق .

**حواله** (havāle) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - تمسك و برات وسفته . و مأموریت .

وحسن و قید . و امانت اموال . و **حواله**

شدن : منتقل شدن و منتقل گشتن . و

**حواله کردن** : فرستادن و ائصال دادن

قوة خویش را بدیگری . و قوت دادن شخصی را

که مطالبه دین نماید . و بعهده سپردن سفارش

کردن . و زدن . و شمشیر بازی کردن . و

تراول رفتن .

**حواله گاه** (havāle - gāh) ا. ب.

مقام تفرج که گرداگرد شهر باشد .

**حوالی** (havāli) ا. ع. گرداگرد پیرامون .

و هو **حوالیه** : او پیرامون آنست و

روبروی آنست .

**حوالی** (havāli) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - پیرامون و گرداگرد دامنه و اطراف

و جوانب و نواسی و نزدیکي .

**حوالی** (havāli) ع. ج. حلیه (haliyyat)

و یا حالیه .

**حوالی** (havāliyy) ع. ج. حولی .

**حوالی** (havāliyy) و (hovāliyy)

ص. ع. و **رجل حوالی** : مردمست جبهه گر

و كذلك **رجل حوالی** .

**حوامل** (havāmel) ع. ج. حامل و

ج . حامله .

**حوامی** (havāmi) ا. ع. کناره های

راست و چپ سم .

**حوامین** (havāmin) ع. ج. حوامانه .

**حوانی** (havāni) ا. ع. دنده های طویل

و دراز .

**حوانیت** (havānit) ع. ج. حانوت .

**حواول** (havāvel) ا. ع. موشیار و

زیرك و مطلع .

**حوای** (havāvi) ع. ج. حایره .

**حوایا** (havāya) ع. ج. حویسه

(haviyyat) .

**حوایه** (havāyat) ع. ج. **حواه حیا**

و **حوایه** (از باب ضرب) : گرد کرد آنرا

و از هر سوی فرا گرفت .

**حوایج** (havāej) ع. ج. حاجه .

**حوایج** (havāyej) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - کارهای لازم و حاجتها .

**حوایز** (havāer) ع. ج. حایزه .

**حوایض** (havāez) ع. ج. حایضه .

**حوایك** (havāek) ع. ج. حایككه .

**حوایم** (havāem) ع. ج. حایم . و

**ابل حوایم** : شتران تشنه .

**حواین** (havāen) ع. ج. حاینه .

**حوب** (havb) ا. ع. مادر و پدر و خواهر

و دختر . نوگروه و نوع . و کوشش و رنج . و

درویشی . و درد . و شتر نر .

**حوب** (havba) و (havbe) و

(havbo) ا. ع. باین کلمات شتران را از چریکتند .

**حوب** (havb) و (hub) ا. ع. گناه .

و اندوه . و وحشت .

**حوب** (havb) و (hub) ع. ج. **حاب**

**بکبذ** **حوباً و حوباً** و **حویه و حیایه**

(از باب نصر) : چنین گناه کرد .

**حوب** (hub) ا. ع. ملاکت . و بلا .

و نفس . و بیابری . و گناه .

**حوب** (hovab) ع. ج. حویبه .

**حویاه** (havbā) ا. ع. روح دل و تن .

ج : حویوات .

**حویوات** (havbāvāt) ع. ج. حویابه .

**حویه** (havbat) ا. ع. مادر و پدر و

خواهر و دختر . و قرابت از جانب مادر . و

**لی فیهم حویه** . و رفت مادر بفرزند . و

اندوه . و درویشی و حاجت . و حالت . و مرد

ضعیف . و زوجه . و سریت . و ستور . و

وسط خانه . و بزه و گناه و عقوق مادر و خواهر .

و فلان **حویه** ای بس عتده خیر و لاشر .

و **نزلنا بحویه من الارض** ای بمنزل

سوء .

**حویه** (havbat) ع. ج. **حاب حویباً و**

**حویباً و حویه** . مر. **حویب و حویب** .

**حویه** (hubat) ا. ع. مادر . و شست .

و زوجه . و سریت . و حیوان باری . و مرد

ضعیف . و وسط خانه . و بزه و گناه . ج :

**حوب** (hovab) .

**حویه** (hovvat) ع. ج. **حوی حویه**

(از باب سجع) : سیاه مایل بسیزی و سرخ

مایل بسیاهی گردید .

**حویه** (hovvat) ا. ع. سیاهی مایل بسیزی

و سرخی مایل بسیاهی . و **حویه الوادی** :

جانب وادی . و نیز **حویه** ، سرخی لب که

مایل بسیاهی باشد .

**حوت** (havt) ع. ج. **حات الطائر**

**و الوحشی علی الشیء حوتاً و**

**حوتاناً** (از باب نصر) : گرداگرد آنچه

گفت آن مرغ و آن وحشی .

**حوت** (hut) ا. ع. ماهی بزرگ . ج :

احوات و **حوتة** (havatat) و حیطان . و برج

دوازدهم از برج دوازده گانه فلکی . و از

اعلام است .

**حوت** (hut) ا. ب. - مأخوذ از نازی -

ماهی . و نام برج دوازدهم از برج فلکی .

و **حوت گردون** : برج حوت .

**حوتاه** (havtā) ا. ع. زن سیرمیان .

**حوتان** (havtatā) ع. ج. **حات حوتاناً**

و **حوتاناً** . مر. **حوت** .

**حوتة** (havtat) ع. ج. **حوت** .

**حوتك** (havtak) ا. ع. کوتاه لاغر .

حوتكة (havtakot) ا.ع. رفتار مرد کوتاه .

حوتكى (havtekiyy) ا.ع. کوتاه لاغر و سخت خورنده .

حوتكیة (havtakiyyat) ا.ع. نوعی از بندش عمامه كه عرب بستدی . الحديث :

كان رسول الله صلى الله عليه وآله يخرج علينا وعليه الحوتكیة و قبله مضاف الى رجل يسمى حوتكا كان يتمم هذه العمة .

حوتل (havtal) ا.ع. كودك مراحم . و بچه مرغ سنگ خوار . و ضيف و ناتوانا .

حوتلة (havtalat) ا.ع. مرد کوتاه بالا .

حوت (havs) ا.ع. رگ جگر . و تركهم حوت بوث و حوثاً بوثاً : پريشان و متفرق كرد ایشانرا .

حوت (havsā) ع . بلغت طائی بمعنى حيث يمشد .

حوتاء (havsā') ا.ع. جگر و آنچه متصل بجگر است . وزن فربه .

حوتة (husat) ا.ع. از اعلام است .

حوترة (havsarat) ا.ع. نرّه مردم . و بنو حوترة : بطنی از عبدالقيس كه آنها را حواتر نیز گویند .

حوتهم (havsam) ا.ع. ميانه قد از مردم و شتر .

حوج (havi) ا.ع. سلامت . بن حوجاً لك اى سلامت .

حوج (havi) ا.ع. حاج اليه حوجا (از باب نصر) : نیازمند شدن . و حاج الرجل : نیازمند شد آمدند .

حوج (huj) ا.ع. دوری .

حوج (hevaj) ع.ج. حاجه .

حوجاء (havjä) ا.ع. حاجت . و ما

فى صدرى حوجاء و لالوجاء بنى شكوشه اى نیت در دلمن . و مالى فيه

حوجاء و لالوجاء بنى نیت مراجعتی بدان . و كلمته فمارد على حوجاء

و لالوجاء بنى سخن گفتن بدو در جواب نه كلمه نيك گفت و نه زشت .

حوجلة (havjalat) م.ع. حوجل الرجل : فروشد چشم آمدند بمفلك .

حوجلة (havjalat) و (havjalat) ا.ع. شیشه کلان شکم فراخ سر . و باعام است ج : حواجل و حواجليل .

حوجم (havjom) ا.ع. نام گیاهی . و ج. حوجمة .

حوجمة (havjamot) ا.ع. گل سرخ ج : حوجم .

حوجن (havjan) ا.ع. گل سرخ .

حوجاة (havhāt) ا.ع. باین كلمه بزمارا زجر میکنند .

حود (havd) م.ع. حاده من الشیء حوداً (از باب نصر) : میل کرد از آنچه

حودل (havdal) ا.ع. بوزینه زر .

حودلة (havdalat) ا.ع. پسته .

حود (havz) م.ع. حاذه حوداً (از باب نصر) : گرد آورد آنرا . و حاذ الابل : سخت راند شتران را . و حاذ على الشیء : پاسبانی کرد آنچه را .

حودان (havzān) ا.ع. يك نوع گیاهی كه گل زرد دارد . و نیلوفر .

حودلة (havzalāt) م.ع. كچ شدن بیل شتر .

حودى (huziyy) ا.ع. نيك راننده و برانگیزاننده بر رفتن .

حور (havr) ا.ع. بازگشت . و نقصان . و ماتحت بیج دستار . و پاسخ . یق كلمته

فمارد حوراً اى جواباً . و نك و عقب .

و هو بعد الحور بنى اودانا و عاقل است . و ما اصبت حوراً بنى زسیدم بجزی . و نفوذ بالله من الحور بعد الكور اى من نقصان بعد الزيادة .

حور (havr) م.ع. حار حوراً و حوراً و محاراً و محارة و حوراً

(از باب نصر) باز گشت . و كاست و كم گردید . و حار العمامة حوراً : گشاد بیج دستار را . و مايحور و مايبور اى مینموی

رما یزکو . و حرت الثوب : ششم جامه را و سید کردم . و نیز حور : سرگشته شدن .

بن حار الرجل .

حور (hu) ا.ع. هلاکی . و نقصان .

و آرد که از دستاس بیرون آید . و حور فى محارة بنى نقصان در نقصان است .

مثل ضرب لمن كان امره يدبر او لمن لا يصلح او كان صالحاً فقد . و انه فى حور بور بنى در بی کاری و بی حاصلی است و یا در گمراهی است .

حور (hur) م.ع. حاراً حوراً و حوراً . مر . حور .

حور (hur) م.ع. حوراء .

حور (havar) ا.ع. پوستهای سرخ كه سه را دروی گیرند . ج : حوران . و منه

الكبش الحورى بنى قطار سرخ پوست . و جویى كه یاری سیدار گویند . و ستره

حرم از بنات النش منوی . و پوست سرخ رنگ کرده شده . و گاو . ج : احوار . و نام گیاهی . و سفیداب كه زنان بر روی مالدند .

حور (havar) م.ع. سیدی سخت سید

و سیاهی سخت سیاه شدن چشم . و گرد و مدور بودن سیاه چشم . و باریك بودن پللكها

و سید بودن گردآندر پایدی و سیاهی چشم سخت سید . و سیاه بودن یا سخت سید بودن .

۲۳ جز ۲۲۱



و تمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهوست .  
و لایکون فی بنی آدم حور و انما قيل للنساء  
حورالین (والفعل من سمع ) .

**حور** (hur) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
فرشته و پری و ملک و پری چشم سیاه . و  
**حور بهشتی** : دوشیزه بهشتی .

**حور** (havvar) ا. ع. درخت سیدار .  
**حور** (hovar) ا. ع. کوهی در بین که  
در آنجا غاری بوده و ساحران از آنجا سحر  
می آموختند .

**حوراء** (havra') ص. ع. مؤنث احور .  
زنی که چشمش سخت سپید و سیاه بود و یا  
بدنش سخت سپید و چشمش تمام سیاه باشد . ج :  
حور . و منه حورالعین .

**حوراء** (havra') ا. ع. داغ مدور .  
و موضعی نزدیک مدینه که لنگر گاه کتیبهای  
مصر است .

**حوراسفند** (havra-estand) ا. پ.  
گیاهی که بتان افروز نیز گویند .

**حورالعین** (hur-ol-in) ا. پ. - مأخوذ  
از تازی - زنان سپید پوست فراخ چشم ،  
چه حور جمع حوراء است که زن سپیدپوستی  
باشد که موی سرش و سیاهی چشمش بنایت  
سیاه بود و عین جمع عیناعاست یعنی زن فراخ  
چشم .

**حوران** (havran) ا. ع. پوست ییل .  
و قسمت جنوبی دمشق . و طرخون .

**حوران** (harān) ع. ج. حائر و ج .  
محوار . و ج. حور .

**حوراثراد** (havra-ne'ārad) ص. پ.  
آنکه از نژاد به چشمان بهشتی باشد .

**حورپیکر** (hur-peykar) ص. پ.  
فرشته پیکر و پری پیکر .

**حورزاد** (hur-zād) و **حورزاده**  
(hur-zāde) ص. پ. زاده شازده پریان بهشتی .

**حورم** (havram) ا. ع. مال بسیار  
خواه صامت باشد یا ناظن .

**حورور** (havarra) ا. ع. ما اصبت  
**حوروراً** : نسیم جیزی .

**حوروره** (havrarat) ا. ع. زن  
سید پوست .

**حوری** (huri) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - یا کره بهشتی و پری چشم سیاه .

**حوری** (havariyy) ص. ع. سرخ  
پوست .

**حوز** (havz) ا. ع. جانی که گرداگرد  
آن برآورده باشد . و رفتار است . و ملک و  
پادشاه . و نکاح . و ليله الحوز : شب  
اول رفتن شتران بسوی آب . و نیز حوز : نام  
قریهای وسطهای .

**حوز** (havz) م. ع. **حاز الشیء**  
**حوزاً** و **حیازة** (از باب نصر) : گرد

آورد آنچه را و جمع کرد و گرفت آنرا و مالک  
شد و استبداد کرد بدان . و کل من ضم الی

تفشیاً قد حازه . و **حاز الابل حوزاً** :  
نرم راند و ساخت و راند شتران را . و **حاز**

**جاریته** : جماع کرد با کنیزك خود . و

**حاز فی مدالقوس** : فرود رفت در کشیدن  
کمان . و **حاز فلاناً** : ذایل کرد فلان را

از امر کوش . و **حاز الموضع** : بندروغ  
بست گرداگرد آن موضع .

**حوزاء** (havzā') ا. ع. جنگی که مردم  
را فراهم آورد .

**حوزة** (havzat) ا. ع. ناحیه . و میانه  
ملك . و فرج زن . و طبیعت . و اول شیئی  
که شتران بسوی آب روند . و نوعی از انگور .

و نام وادی در حجاز . و **حوزة الاسلام** :  
حدود و نواحی اسلام . و **فلان مانع**

**لحوزة** ای لما فی حیزه .  
**حوزل** (havzal) و **حوزلة** (havzalat) ا.

ع . کوتاه .

**حوزه** (havze) ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
ناحیه و بقعه . و نزد . و جانب و طرف . و  
وسط مملکت . و حدود و نواحی .

**حوزی** (havziyy) ا. ع. نیک راننده .  
و آنکه تنها فرود آید و با کسی نیامیزد . و مرد  
دانای مواب رای . و اسود و سیاه .

**حوزیة** (huziyyat) ا. ع. ناقه گوشه گیر  
از شتران . و ناقه ای که قوت رفتن در وی مجتمع  
باشد و یارشتی دارد که در آن سرشت و در  
خوشرفتاری وی دیگر شتران بآن نمیروند .

**حوس** (havs) م. ع. **حاسوا** **خلال**  
**الديار حوساً** (از باب نصر) : گرداگرد  
سرایها را گفتند و میان آنها را جستند طلب  
چیزی . و **حاس فلان الذیل** : دامن کتان

رفت فلان . و **حاس الجلد** : تزیین و

خوبی باز کرد پوست را . و **قرکت**

**فلاناً یحوس بنی فلان** ای بتخلطم و بطلب  
فهم . و **الذئب یحوس الغنم** ای بتخلطها

و بترتها . و **حمل فلان علی القوم**  
**فحاسهم** : حمله کرد فلان بر آن قوم پس

یا سیر نمود آنها را .

**حوس** (havsa) ا. ع. میان و در میان .  
**حوس** (hus) ص. ع. **ابل حوس** :  
شتران بدپر جنبنده از چراگاه خود .

**حوس** (hus) ا. ع. ج. احوس . و ج .  
حوساء .

**حوس** (hovvas) ص. ع. **الخطوب**  
**الحوس** : بدبختی و آسبی که بر قومی نازل  
شده فراگیرد آنها را و در آید در میان دیارشان .

**حوساء** (havsa') ا. ع. ناقه بسیار خوار  
و سخت جان . ج : حوس .

**حوسی** (havsa) ا. ع. شتران بسیار .  
**حوش** (havc) م. ع. **حاش الصید**

**حوشاً** و **حیاشة** (از باب نصر) : گردا

کرد آن سید درآمد تا پادشاه آید . و **حاش**  
**الابل** : گرد آوردنشان را و روانه آنها را .  
 و نیز حوش : از کناره های طعام خوردن و  
 بیان آن دیدن .  
**حوش** (havs) .ع . چیزی حظیره مانند .  
 لغت عراقی است .  
**حوش** (havs) .ا .ب . مآخوذ از تازی .  
 گرداگرد ویرانگون . و **جول و جوش** :  
 اطراف و جوانب و نواحی .  
**جوش** (huc) .ا .ع . چارباغان وحشی .  
 و شهرهای جنها . و فحول جنها .  
**حوش** (huc) .ص .ع . و **رجل حوش**  
**الحواد** : مرد تیز خاطر .  
**حوشب** (havcab) .ا .ع . خرگوش . و  
 گرساله . و رویاه ز . و ستور تیهگ بر آمده  
 و فرورفته . از اضمادات . و شکال گاه دست  
 و پای ستور . و استخوانی که در جانب درونی  
 سم است میان عصب و وظیف . و استخوان  
 خرد مانند سلاما که میان سرقاق و سم است  
 است . و استخوان یونگ سز دست . و جماعت  
 و گروه . و نام مرضی . و دروستائی .  
**حوشب** (havcabat) .ا .ع . جماعت و  
 گروه .  
**حوشک** (havcakat) .ا .ع . آنچه از  
 گوشه بجا به و جانی نشود .  
**حوشی** (huciyi) .ص .ع . مردنا آمیز گاری .  
 و شب تاریک . و شترمنده و جزآن . و سخن  
 غریب و وحشی . و سخن غایض . و هر چیز  
 منسوب بحوش .  
**حوشیة** (huciyyat) .ا .ع . نا آمیز گاری .  
 بی فیه حوشیة ای تور .  
**حوشیة** (huciyyat) .ص .ع . **ابسل**  
**حوشیة** : شتران رنده و وحشی .  
**حوص** (havs) .ص .ع . **حاصه حوصاً**  
 و **حیاصه** (از باب نصر) : دوخت آنرا .

و منه الثل: ان دواء الشق ان تحوصه .  
 و **حاص** **بین الشیئین** : تنگ گردید میان  
 آن دو چیز . و **یق حاص** **عین البازی**  
**حوصاً** و **حیاصه** . و **حاص حوله** : بر  
 گشت گردوی .  
**حوص** (havs) .ا .ع . منض . و قرقلم  
**لاطعن فی حوصهم** یعنی پاره میکنم  
 آنچه درخته اند . و فامد میکنم آنچه اصلاح  
 کرده اند و یا آنکه فریب میدم ترا و یا کوشش  
 میکنم در هلاک تو .  
**حوص** (havs) و (hus) .ا .ع . الثل:  
**طعنت فی حوص امر لست منه فی**  
**شیء** : ممارست کردم در کاری که بگو  
 کردن نتوانم آنرا و تکلف کردم در لایق و  
 كذلك طعنت فی حوص امر او فی  
**حوص امر او فی حوص امر** .  
**حوص** (hus) .ع . ج . اجوص و  
 حوصاء .  
**حوص** (havas) .ص .ع . تنگ بودن دنباله  
 یک چشم و یا هر دو چشم ( و الفعل من معم) . **یق**  
**حوصت العین حوصاً** و **تسب الفعل**  
 الی الانسان ایضاً .  
**حوصاء** (havsā) .ص .ع . زنی که  
 دنباله چشم وی تنگ باشد . ج : حوص .  
**حوصل** (havsāl) .ا .ع . چینه دان  
 مرغان . و مرغی بسیار خوار بزرگ جاغر . ج :  
 حواصل . و مقر آب در تنگ حوص . و  
 گویندی که مافوق ناف وی کلان باشد .  
**حوصلاء** (havsālā) .ا .ع . چینه دان  
 مرغان . و نام موضی .  
**حوصلة** (havsālat) .ص .ع . **حوصل**  
**الطائر** : پر کرد مرغ چینه دان خود را  
 از دانه .  
**حوصلة** (havsālat) و (havsāllat)  
 .ا .ع . چینه دان مرغان . ج : حواصل . و

ین شکم نازمانرا از هر حیوانی . و مقر آب  
 در تنگ حوص .  
**حوصله** (havsāle) .ا .ب . مآخوذ  
 از تازی . چینه دان مرغان و جاغر و خبیج و  
 و زانغر و زانغر و کراز و کراز و گوزار و  
 زانغر و شانگ و شانگ نیز گویند . و ثبات و  
 استواری و صبر و تحمل و نیناد و تاب و برداشت .  
 و حرص و طمع .  
**حوصله مند** (havsāle-mand) .ص .  
 ب . حرص و طمسکار .  
**حوصی** (husiyy) و (husā) .ا .ع .  
**طاعت فی حوصی امر لست منه**  
**فی شیء** و كذلك **حوصی** . مر . اجوص  
 و محوص .  
**حوص** (havz) .ا .ع . جایی که برای  
 آب در زمین سازند . و تالاب و آبگیر . ج :  
 حیاض و احواض . و **حوص الحمار** :  
 دشنام است ای مهروم الصدر من هزمه اذا  
 غزوه یده نصارت فیه حفرة .  
**حوص** (havz) .ص .ع . **حاض الماء**  
**حوصاً** (از باب نصر) : جمع کرد و گرد  
 آورد آنرا . و **حاض فلان حوصاً** :  
 حوض ساخت فلان .  
**حوص** (havz) .ا .ب . مآخوذ از  
 تازی . تالاب و آبگیر و برکه و خانی و هر جایی  
 که آب و یا مایع دیگر بر آن جمع شود . و  
**حوص آب** : برج حوت . و آسمان . و  
**حوص ترسا** : حوضی که در آن مانگود  
 ریزند و لنگه کنند تا شیوة آن برآید . و  
**حوص کوشر** : حوضی است در پشت .  
 و حوض ماهی : برج حوت . و حوض  
**نعمان** : تالابی بوده پراز آب شور و تلخ  
 که در زمان ظهور آنحضرت صل الله علیه و  
 آله آب آن شیرین و گوارا شد .  
**حوضچه** (havzche) .ا .ب . بصغر حوض .

بني آڭگر كوچك و خانيچه .

**حوضك** (havzak) . ا . ب . مضر  
حوض ، آڭگر و حوض كوچك و خانيچه .  
و طلس بزرگ .

**حوط** (havi) . ا . ع . رشت اي كه از دو  
رنگ سياه و سرخ نافت در آن ميره ها و هلال  
سپم كشد و زنان براي دفع چشم زخم  
برميان بندند .

**حوط** (havi) . م . ع . حاطه حوطاً  
و حيطة و حياطة ( از باب نصر ) : نگامداشت  
آزرا و پاس داشت و تهديد وى كرد . و حاط  
الحمار عاتنه : كرد آورد خر زهار خود  
را . و حوط محط : بالكرير هينه امر -  
بني صله رحم كن . و حوط پوشان دختر را .  
و حاطوا بالبلد حوطاً : كردا كرد آن  
شهر را گرفتند . التل : حاطونا القضا

بني دورى كردند از ما و حال آنكه در نزديكى  
ما هستند و عطف دور نيستيم از آنها و اگر اراده  
كنند في القرويا ميرسند . و كذلك حطتمونا  
القضا . و التصالجد و الناحية يضرب للخاذل  
المتحين من نصره .

**حوط** (havat) . ا . ع . آنچه در عرض  
كمي درام دهند هرگاه در وزن كم باشند .  
يق هلم حوطها .

**حوظة** (havtat) . ا . ع . هوشيارى و  
حزم در كار .

**حوظة** (havtat) . ا . ع . بازجهائى كه آزا  
داره نيز گويند .

**حوظي** (havi) . ا . ع . ازار ماندنى از  
پوست كه زنان حاضرند . كودكانه پوشند . و  
تسه هاى اقيم سرخ كه در آن ميره نسيه كرده  
ديخته باشند را پوشانند در بالاى جامه . يا  
چشميكه بپوشانند از دم كه آزا بپوشانند الهامى عرض  
بفعل . جهاز انگش بزيده باشد و آزا دختران  
نابالغ پوشند . و جيزي مانند هودج . و معلق .

و شهري بمان .

**حوفران** (havfarān) . ا . ب . طرخون .  
**حوفزى** (havfāzī) . م . ع . حوفز  
الصبي حوفزى : برس باى دانت بلند  
كرد آن كودك را .

**حوفلة** (havfalat) . ا . ع . سر زره .  
**حوفلة** (havfalat) حوفل حوفلة :  
متنسخ و پرباد گرديد . سر زره .

**حوق** (havq) . ا . ع . جماعت انبوه .  
و تزكت النخلة حوقاً : بيخ شاخهائى  
پيراست باقى مانده بر تنه خرما بن .

**حوق** (havq) . م . ع . حاق البت  
حوقاً ( از باب نصر ) : روفت آن خانه را .  
و حاق الشئى : مالد آنچه را و نرم كرد  
آزا . و حاق بالشئى : احاطه كرد  
بآن چيز .

**حوق** (huq) و (havq) . ا . ع . كردا كرد  
سر زره و كردگى زره . و حوق الحماز :  
لقب فرزندانست .

**حوقاء** (havqā) . ص . ع . خشفه كلان .  
يق خشفة حوقاء .

**حوقال** (havqāl) حوقل حوقلة و  
و حيقالا و حوقالا . م . ع . حوقلة .

**حوقة** (havqat) . ا . ع . گروه از هم  
باشيده .

**حوقل** (havqal) . ا . ع . زره . و پير باز  
مانده از جماع . و موضى .

**حوقلة** (havqalat) . ا . ع . بارور نموداز  
كردن كه با شك دارند . و فرة ست يكاره .

**حوقلة** (havqalat) . م . ع . حوقل  
الشيخ حوقلة و حيقالا و حوقالا :  
باز مانده آن پير مرد از جماع . بسبب پيرى .  
و نيز حوقلة : بشتاب رفتن و گام نژديك نهادن .  
و مانده شدن و ضعيف گرديدن . و سخن و  
سپس رفتن . و دست نهادن پيران بر عيالهائى

خراميدن . و دورو كردن .

**حوك** (havk) . ا . ع . بادروج كه ريسان  
كوهى باشد . و خرغه .

**حوك** (havk) . م . ع . حاك التوب  
حوكاً و حياكاً و حياكة ( از باب نصر  
و ضرب ) : بافت جامه را . و حاك الشاعر  
شعره حوكاً : ترتيب داد شاعر شعرا .  
و حاك الشئى فى صدرى : راستند  
آنچه در سينه من .

**حوكة** (havakat) . ع . ج . حاكك .  
**حوكش** (havkac) . ا . ع . نام مريض از  
قوة ميرة .

**حوكشية** (havkaciyyat) . ا . ع . شتران  
منسوب به حوكش .

**حوكل** (havkal) . ا . ع . مرد کوتاه و  
بنييل .

**حوكلة** (havkolet) . ا . ع . نوعى از رفتار .  
**حؤل** (ho'l) . ع . ج . حائل .

**حؤل** (houl) . م . ع . حال حولا و  
حؤلا . م . ع . حولا .

**حول** (havi) . ا . ع . سال . ج . احوال  
و حؤل و محول . و حذات . و وقوت .

و جودت نظر و وقوت بر تصرف در امور .  
و حيله . و پيرامون . و لاحول و لاقوة

الا بالاله اى لاحول عن المحبة و لاقوة على  
الطاعة .

**حول** (havi) . م . ع . حال حولا : ( از  
باب نصر ) : گذشت سال . و حال الحول :

تمام و كامل نسيال . و حال عليه الحول  
حولا و حؤلا : گذشت برونى سال برونى

حال الى مكان آخر حولا و حؤلا :  
جاي ديگر گشت . و حال الشخص :

چنين آن شخص . الحديث . بك اصول  
و بك . احوال بلى اترك . و حال عن

المهد حولا و حؤلا : برگشتن از عهد .

و حال لونه : بر گشت گوه روی وی و سیاه گردید . و حال فی ظهر دابته : برجست بر پشت ستور خود و بر پشت .  
 حال الفلام : يك ساله شد آن كوكب . و حال الدار : گذشت بر سر ای سالها و یا يك سال و كذلك حیل بالدار ( مجهولاً ) .  
 و حال القوس حولا : بر گشت كمان از حالت اول و كز گردید . و حال بینهما : حایل شد میان آن مردو . و حال الناقه حولا و حوولا و حیالا و حیالة : آبیست تند ناهه بدواز گشت داندمو كسلك النخل .  
 حول ( hul ) ع . ج . حائل . و ج . حوله .  
 حول ( haval ) م . ع . بوند سیدی در دنباله چشم و سیاهی در كنج آن و یا بوند سیاه چشم برابر بینی و یا بوند سیاه سوی دنباله و یا بوند چشم بطوری كه گویا می بیند بسوی ابرو و یا مایل بوند سیاه بسوی دنباله ( والفعل من سمع ) . یق حولت عینه و حالت تحال حولا .  
 حول ( haval ) ا . ع . هر چیزی كه حایل مابین دو چیز باشد .  
 حول ( havel ) م . ع . و رجل حول : مردی كه چشمش حولا یعنی لوج باشد .  
 حول ( havia ) ا . ع . دور و گرداگرد ویرامون . و مقابل و دورو .  
 حول ( hevl ) ا . ع . حله گر . و بسر گردانیدگی و برگشتگی . قوله تالی : لا یبقون عنها حولا ای تحولا . و شكاف بدرازا در زمین كه در آن قطار دوخت نشاندت . و ج . حله . و قولهم : هذا من حول الدهر : این از شكافهای روز گاراست .  
 حول ( hovval ) ا . م . ع . حائل میان دو چیز . و رجل حول : مرد سخت حله گر . و نیز حول : ج . حوله .

حول ( hovval ) م . ع . جل حول : مرد سخت حله گر . و ج . حائل .  
 حولا ( haviā ) م . ع . عین حولا : چشم لوج . و مؤنث احوال یعنی زینك چشم لوج باشد .  
 حولا ( hevalā ) ا . ع . نزلو افی مثل حولا الناقه : یعنی فرود آمدند در فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه . م . حولا و حولا .  
 حولا ( hevalā ) ا . ع . حوله ( hovvalā ) ا . ع . مشیمه شترو آن پوستی باشد سبز معلو از آب كه با بچه از شكم بیرون آید و در آن آرایش و نظوظ سرخ و سبز بود .  
 حولان ( havalān ) ا . ع . شكفت و عجب . یق هذا من حولان الدهر : این از عجایب روز گاراست و كذا من حولان الدهر .  
 حوله ( havlat ) ا . ع . حله . و حفاظت و جودت نظر و قدرت بر تصرف و توانائی و قوت . و تحول و انقلاب . و استوای بر پشت ا . ب .  
 حولة ( bulat ) ا . م . ع . شكفت . ج : حصول ( hoval ) . و امر منكر و زشت . و رجل حولة : مرد سخت حله گر . و هذا من حولة الدهر : این از عجایب روز گاراست . و هو حولة من الحول ای داهیه من الدوام .  
 حولة ( havalat ) ا . ع . لوجی . و موضع لوجی از چشم .  
 حولة ( havelat ) م . ع . امرأة حولة : زن لوج چشم .  
 حولة ( hovalat ) م . ع . و رجل حولة : مرد سخت حله باز .  
 حولق ( haviāq ) ا . ع . دردی كه در حلق عارض شود . و بلا و سختی . و از

اعلام است .  
 حوقة ( haviāqat ) م . ع . لاجر ولا قوتة الا باه گفتن .  
 حوالم ( hualal ) م . ع . حائل حول : هر حیوانی كه دو سال بار دار نشود . و ج . حائل . و در مبالغه در عدم قنای گویند : حائل حول .  
 حوالم ( havalval ) ا . م . ع . زشت . و سریع . و رجل حوالم : مرد سخت حله گر .  
 حوالم ( haviā ) م . ع . و رجل حوالم : مرد سخت حله گر .  
 حوالم ( haviā ) ا . ب . مأخوذ از تازی . خانه و هر جای محاط از چهار دیوار .  
 حوالم ( haviā ) ا . ع . يك ساله از ستوران ناكته سم .  
 حوالم ( hovvaliyy ) م . ع . عاقل و دانشمند و با حزم و زیرك . و رجل حوالم : مرد سخت حله گر .  
 حوالمات ( haviāyyāt ) ع . ج . حوله .  
 حوالمات ( haviāyyāt ) ا . ع . مؤنه حوالم . يك ساله از ستوران ماده ناكته سم . ج : حوالمات .  
 حوالمه ( havlayhe ) ع . یعنی گرد او و ویرامون او و دوروی او . یق قعد حوالمه .  
 حوم ( havm ) ا . ع . گله پرگه از ستوران تا هزار و یا بی نهایت .  
 حوم ( havm ) ع . حوم الطیر علی الشبیء حوماً و حوماً ماناً ( از باب نصر ) : گرد آهیز گردید آن مرغان و كذلك حوم علیه الا بل . و حوم فلان علی الامر حوماً حایماً و حوماً حوماً : قصد آن كار كرد فلان و طب وی رساند .

حوم (havm) و (havam) ۱. ع. میل  
بن‌غایت و اشتیاق بسیار .

حوم (hum) ۱. ع. چیزی که میگردد  
در سر و سرگیجه .

حوم (hum) و (hovvam) ۱. ع. ج.  
حائم .

حومان (havmān) ۱. ع. گیاهی  
سحرانی .

حومان (havmān) ۱. ع. ج.  
حومات .

حومان (havmān) ۱. ع. جام حومان  
و حوماننا . مر . حوم .

حومانة (havmānat) ۱. ع. جای درخت  
که نیک بلند نباشد . ج : حومان و حوامین .

و گیاهی .

حومة البحر (havmat) ۱. ع. حومة البحر:  
مظلم آب دریا و سخت ترین جای آن، و كذلك  
من الماء والرمل والقتال وغيره .

حومة (humat) ۱. ع. بلور .

حومر (humar) و (havmar) ۱. ع.  
نمر هندی .

حومیس (havmasis) ۱. ع. لاغر .

حومل (havmal) ۱. ع. سیلی که آب  
آن صاف باشد . و اول هر چیزی . و ابریهام  
از بسیاری آب . و نام زنی که در روز ماهه سگ  
را گرسنه میداشت تا حوسب او را پاسبانی کند  
و این ماهه سگ از غایت گرسنگی دم خود را  
بخورد و این مثل شد که گویند اجوع من  
کلبه حومل .

حومة حومل (havmalat) ۱. ع. حومل  
حومة : برداشت آب را .

حونس (havennas) ۱. ع. آنکه کسی  
بروی شتم کردن تواند . و اگر جائی ایستاده  
باشد کسی او را جنبانیدن و لاجا دور کردن  
تواند .

حور (hovur) ۱. ع. حار حوراً  
و حوراً . مر . حور .

حؤول (hovul) ۱. ع. حال حولا و  
حؤولا . مر . حول .

حؤول (hovul) و حوول (hovul) ۱. ع.  
ج . حول .

حوول (hovul) ۱. ع. حال حولا و  
حیالا و حوولا . مر . حول .

حؤوم (hovum) ۱. ع. حام حوماً و  
حؤوماً . مر . حوم .

حوی (havā) ۱. ع. حوی حوی  
(از باب سمع) : سیاه مایل بسبزی و سرخ  
مایل بسیاهی گردید .

حوی (havvā) ۱. ع. حوا و مادر آمیان  
که بغارسی بلده گویند .

حوی (haviyy) ۱. ع. مالک بلاستخاق .  
و حوض خرد . و چیزی مستدیر و پیچان .

حویت (havit) ۱. پ. پارچه کلفتی که  
بی پوشاند کوهان شتر را .

حویة (haviyyat) ۱. ع. گردگی هر چیزی .  
و چرب روده . ج : حویا . و گلیم که  
گردا گرد کوهان شتر نهند . و مرغی خرد .

حویج (haviz) ۱. پ. گزر و زردک .  
و هر چیز شیرین نفیسی .

حویجاء (hovayzjā) ۱. ع. مالی  
فیه حویجاء و لالو یجاء یعنی نسبت مر  
مرا در آن حاجت . و خذ حویجاء من  
الارض یعنی بگیر راه مخالف پیچیده مرا .

حویجی (haviji) ۱. پ. شیرینی و حلوا .

حویذ (haviz) ۱. ع. مرد سبک فهم و  
تیز خاطر و حادق و نیک کار گزار که هر کار  
بروی آسان گردد . و فرم و سبک راننده .

حویر (havir) ۱. ع. پاسخ . و دشمنی  
گرداند رسانی .

حویرة (havirat) ۱. ع. پاسخ و جواب .

حویزاء (hovayzā) ۱. ع. ذخیره‌های که  
از یاران دیگر پنهان دارند .

حویزة (hovayzat) ۱. ع. هویزه که  
شهری است در خوزستان .

حویساء (hovaysā) ۱. ع. قربات  
و خوشی .

حویل (havil) ۱. ع. شاهد . و کفیل .  
و برگردانیدگی . و قصد و آنگه چیزی . و  
حذافت وجودت نظر و قدرت بر تصرف در  
کار . و حیل .

حویلة (havilat) ۱. ع. مکر و حیل و  
فریب . و توانائی .

حویلی (havili) ۱. پ . مأخوذ از  
حوالی تازی \_ خانه و منزل و مسکن . و نواحی  
متصل و مجاور پایتخت . و اراضی دولتی .

حی (hayy) ۱. ع. حواه حیا و  
حوایه . مر . حوایه .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hayy) ۱. ع. اسم است مرفعل امر را  
یعنی یابند و بشناید . و حی علی الصلوة:  
بشناید بسوی نماز . و حی هلا و حی  
هلا یعنی بشناید . و حی حی هلا اثرید:  
بشناید بسوی ترید . مر . جهل .

حی (hey) ۱. ع. زندگی .

حیا (hayā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شرم و هتوفد و خجالت . و بی حیا : بی شرم و بی خجالت .

حیا (hayā) و حیاء (hayā) ا.ع. فراهی - سال . و فراهی حال . و یاران . و نام زنی . حیاء (hayā) ا.ع. توبه . و شرم . و فرج شتر ماده و رحم آن . و فرج گویند ماده و دگاننامه . ج : احیاء و احیوتی و حی .

حیاء (hay'ā) ع.م. حی یعنی حیاء (از باب سمع) : زیست . و كذلك حی یعنی ( بالاندام ) . و حی الطريق : مرید گردید راه . و حی منه حیاء : شرم داشت از وی .

حیابة (hayābat) ع.م. حاب بكذا : خوبا و خوبا و خوبه و حیابة . مر . خوب و محبوب .

حیات (hayāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - زندگی و زیست و سیاق و زندگی مقابل ممتاز . و جان و روح و روان . و حیات ابدی : زندگی جاوید . و حیات تازه : زندگی نو و این کلمه را استعمال می کنند در زیست از بیماری سختی یا شفقی که از ملاقات دوستی دست دهد .

حیات (hayyāt) ع.ج. حیة (hayyat) . و کرمهای دوازده . و ذوالحیات : نام شمیری است .

حیات بخش (hayāt-baxš) ص.ب. زندگی بخش .

حیاد (hayād) ا.ع. ماترك حیاد : نگه نداشت چیزی را . و آنکه این کلام را در وقت شویدن پستان گویند یعنی یک کبیدن پستان فرود آمد آنچه از شیر که در او بود . و حیدنی حیاد یعنی میل کن .

حیاد (heyād) ع.م. حیائنده مجابده و حیاداً : مر . مجابده .

حیاد (hayyād) ا.ع. هیچ چیز . و یک جرعه شیر .

حیادار (hayā-dār) ص.ب. شرمگین و دارای شرم و باشرم .

حیاری (hayārā) و (hoyārā) ع.ج. حیران .

حیازة (heyāzat) ع.م. حاز حوزاً و حیازة . مر حوز .

حیازیم (hayāzīm) ع.ج. حیزوم .

حیاشة (hiyācat) ع.م. حاش جوشا و حیاشة . مر . حوش .

حیاص (heyās) ع.م. حیاصه مجابصه و حیاصاً . مر . مجابصه .

حیاصة (heyāsat) ا.ع. دوال که بدان تنگ زین بندند .

حیاصة (heyāsāt) ع.م. خاص حوصاً و حیاصة . مر . حوص .

حیاض (heyāz) ع.ج. حوض .

حیاط (hayāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - محوطه و هر جای دیوار بست و سرای و خانه و صحن خانه .

حیاط (heyāt) ع.ج. حائط .

حیاطة (heyātat) ع.م. حاط حوطاً و حیطة و حیاطة . مر . حوط .

حیاك (heyāk) ع.م. حاك الثوب و حاكاً و حیاكاً . مر . حوك .

حیاك (hayyāk) ص.ع. بافنده و نساج و خراشنده . و دوش و تن جیباننده در رفتن .

حیاكة (heyākat) ع.م. حاك الثوب و حاكاً و حیاكاً و حیاكاً . مر . حوك .

حیاكة (hayyākat) ص.ع. زن خراشنده و دوش و تن جیباننده در رفتن .

حیال (heyāl) ا.ع. رفتهای که بیان مردی تنگ بندند تا تنگی که جانب روان میانشد برخلاف زده نیفتد . و دو بازوی چیزی . حیال (heyāl) ص.ع. ج. حائل .

حیال (heyāl) ا.ع. حیالی الشیئی : مقابل و روبروی آن چیز . و قعد حیاله : نشست مقابل و روبروی آن . و كذلك قعد بحیاله .

حیال (heyāl) و حیالة (heyālat) ع.م. حال حولا و حوولا و حیالا و حیالة . مر . حوول .

حیام (heyām) ع.م. حام علی الامر حوماً و حیاماً و حوماً و حوماً . مر . حوم .

حیان (hayyān) ا.ع. از اعلام است . و ابو حیال : از متأخرین تصویف است .

حیبة (hibal) ا.ع. قرابت و خویشاوندی از جانب مادر . یعنی لی فیهم حیبة . و اندوه . و حاجت . و حاکت .

حیة (hayyat) ا.و. ص.ع. مار . ج : حیات و حیوات . و ستاره هائی که مابین فرقدین و بنات نقش اند . و از اعلام است .

حیة الوادی : شیرینه . و ذوالحیة : پادشاهی که هزار سال پادشاهی کرد . و ارض

حیة : زمین با فراهی عیش . و فلان حیة الوادی : فلان بالای روزگار و خیر است .

و كذلك فلان حیة الارض و حیة الحماط . و نیز حیة : مؤث حی یعنی زنده .

حیتان (bitān) ع.ج. حوت .

حیث (haysa) و (hayso) و (hayse) و حیثما (haysomā) ا.ع. جا و کجا

و هر جا و هر کجا . و قر کهم حیث لیث : گردانید ایشان را متفرق و پریشان . و قر کهم حیث لیث (بکسر اولها) نیز گفته اند .

حیث لیث (hays-o-bays) ا.ب. مأخوذ از تازی - گیر و داور . و در این حیث و لیث : در این گیر و دار و در این بینا

**حیثیت** (haysiyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی. وضع و اسلوب و موضع و وصف و تنوّل و قابلیت و قدوت و توانائی و لیاقت و استعداد و شایستگی و آزمایش و **ارباب حیثیت**: ارباب معارف منوی و **از حیثیت**: از بابت و از جهة و بلاخه.

**حیحاء** (biḥā) و (hayḥā) و **حیحاء** (hayḥāt) م. ح. **حاجت بالمعنی حیحاء** و **حیحاء و حیحاء**: خواندم آن بزرا. **حید** (hayd) ا. ع. تندی کرانه هر چیزی. و تندی که از کوه بیرون آمده و مانند بازو شده باشد. و هر کوهی خورد و تنها و بسیار کج. و گرم شاخ بزکوهی: و هر برآمدگی دو شاخ و کوه و جز آن. ج: **محبود و احیاد** و **حید** (heyad) و **حید عور** و یا **حید قور** و یا **حید حور**: کوهی است یعنی که در غار آن سحر آموزند.

**حید** (hayd) م. ح. **حاد عنه حیداً** و **حیدانا و محیداً و حیوداً و حیده** و **حیدوده** (از باب ضرب): میل کرد از آن و برگشت. **حید** (hayd) و (hid) ا. ع. مثل و مانند.

**حید** (hayad) ا. ع. طعام. و زود آمدن بزغاله در جانی که برآمدن از آنجا دشوار باشد.

**حید** (heyad) ع. ج. **حید**. **حید** (hayyed) م. ح. **حمار حید**: خری که از سایه خود بشاید بیزهد. **حیدار** (haydār) ا. ع. سنگ ریزه سخت.

**حیدان** (haydān) ا. ع. سنگی که از جسم متور در حین رفتن روی یکدیگر می‌چسبد و از اعلام است.

**حیدان** (haydān) و **حیده** (haydat) م. ح. **حاد حیداً و حیدانا** و **حیده**. م. ر. **حید**.

**حیدر** (haydar) ا. ع. شیر بیشه. **حیدرآباد** (haydar-ābād) ا. پ. نام دوشهر در هندوستان.

**حیدره** (hayderat) ا. ع. هلاکی. و شیر بیشه. و نام علی بن ابی طالب علیه السلام حیث قال: انا الذی ستمتی امی حیدره. لان امه فاطمه بنت اسد لما ولدته و ابوطالب غاب منه اسداً باسم ایها فلما قدم ابوطالب کره هذا الاسم و ساء علیاً و اراد بقوله حیدره انه ستم اسداً.

**حیدری** (haydari) ا. پ. نام گروهی که خود را منسوب بشاه جیدر پور شیخ جنید و پدر شاه اسمعیل صفوی که نواده شیخ صفی الدین اردبیلی بود می‌داند، و نمندی گروهی که خود را منسوب بشاه نعمه افه ولی کرمانی کرده اند گویند حسن یک آق قوئللو که اعدا عدو میرزا جهانشاه قراقرنلو بود برای دلربائی عوام الناس سادات اردبیلی و خانواده شیخ صفی الدین را تقویت کرده خود را حیدری نام گذاشت و میرزا جهانشاه رقیبش در تقویت خانواده شاه نعمه افه ولی کوشید و خود را نمندی نامید و سالها این رقابت حیدری و نمندی در میان مردم ایران شایع و برقرار بود و اکنون نزدیک صد سال است که جز اسم دیگر اثری از آن نیست.

**حیدلان** (haydelān) ا. ع. کوتاه بالا.

**حیدوده** (haydudd) م. ح. **حاد حیداً و حیدوده**: م. ر. **حید**.

**حیدی** (haydā) ا. م. ح. و تازا. **حیدی** و **حمار حیدی**: خر که برجهد از سایه خود بشاید.

**حیدوان** (hayzōvān) ا. م. ح. **حیر** (hayr) ا. ع. جای گرد آمدن آب و جای مفاک که آب باران در آن گرد آید. و جای پست. و بستان. و کربلا. و چیزی باشد بر مثال حظیره.

**حیر** (hayr) و (hayar) م. ح. **حار حیراً و حیره** و **حیرانا و حیراً** (از باب سماع): بسوی چیزی نگریسته سرگشته شد و نداشتن بیرون شد کار را. و **حار الماء**: گرد برگشت آب.

**حیر** (hir) ا. ع. **انه فی حیر بیر** یعنی او در بیکاری و بی حاصلی است و یا در گمراهی است. و کذا **انه فی حیر بیر**.

**حیر** (heyar) و (hayar) ا. ع. بسیار از مال و اهل.

**حیر دهر** (hevara-dahren) ع. یعنی گاهی. **یق لا آتیه حیر دهر**: گاهی در نزد وی نیامد.

**حیر** (hayyer) ا. ع. ایزر.

**حیرا**: (ḥayrā) م. ح. **امراه حیرا**: زن سرگشته و حیران.

**حیران** (hayrān) ا. ع. مرد سرگشته. ج: **حیاری** و **حیاری**.

**حیران** (hayrān) ا. و ص. پ. - مأخوذ از تازی - متعجب و سرگشته و همامی و سرگردان و متحیر و بیخود و واله و خیره و آشفته.

**حیران** (hirān) ا. ع. ج. **حائر** و ج. **محوار**. و **عقرب الحیران**: سرمای سخت بدانجه که گزند می‌رساند کوه شتران را.

**حیران** (hayarān) م. ح. **حار حیراً** و **حیره و حیراً و حیرانا**. م. ر. **حیر** (hayr) و (hayyr).

**حیرانی** (hayrāni) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سرگشتگی و تحیر و پریشانی و اضطراب.

حیره (hayrat) م.ع. حار حیراً و حیراً و حیره . م.ر. حیر و حیر . حیرت (hayrat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - سرگتگی و تعجب و تحیر و کاتوره و یخودی و الواهی و سرگردانی و آشفنگی . حیره (hirat) ا.ع. - پاسخ . و شهری در موز پوتامی و حیری و حاری منسوب آن . حیرتان (hiratâne) ا.ع. - بقیه شبه - حیره و کوفه . حیرت انگیز (hayrat-angiz) ص . پ. تعجب انگیز و موجب تعجب و تحیر . حیرم (hayram) ا.ع. گاو . حیرما (hayramâ) ا.ع. - ربما و بسیار بار و بسا و چند بار . حیره (hayramat) ا.ع. واحد حیرم - يك گاو . حیری (hayrâ) ص.ع. - امسرة حیری : زن سرگت . حیری (hiri) و (hirâ) ا.ع. لا آتیه حیری دهر : نیام پیش روی گامی . و كذلك حیری دهر . حیری (hiriyy) ص.ع. - منسوب بشهر حیره که در موز پوتامی میباشد . حیری (hiryy) و (hayriyy) ا.ع. لا آتیه حیری الدهر : نیام پیش روی گامی و كذلك حیری الدهر . حیز (hayz) م.ع. - سخت راندن . و نرم راندن - از اضداداست - و گرد آوردن چیزی (و الفعل من ضرب) . حیز (hayz) و (hayyes) ا.ع. - مراقب خانه یعنی جای آب و برف انداختن و غسلای جای و جز آن . و هرناحیه را حیز گویند . ج : اجباز . حیز (hayze) ا.ع. - بدین کله خران را می رانند .

حیز (hiz) ا.پ. - هیز و نامرد و ملوط و مخنث . و آرتدی در حمام که بدان آب بر بدن ریزند . حیز (hayyez) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جای امکان . و کرانه هر چیزی . و صحن خانه و پیشگاه خانه و باصلاح حکما سطح باطنی جسم حاری که تماس سطح ظاهری جسم محتوی است . حیز بور (hayzabur) ا.ع. - زن گنده پیر . حیز بون (hayzabun) ا.ع. - حیزبور و زن گنده پیر . حیزوم (hayzum) ا.ع. - سینه و میان سینه که جای تنگ بستن باشد . و آنچه گردا گرد پشت و شکم بندند . و آن استخوان که در زروی دلاست . و گردا گرد خشک نای گلو از سینه . و زمین درشت و یازمین بلند . ج : حیا زیم . و نام اسب جبرئیل علیه السلام . حیزی (hizi) ا.پ. - نامردی و مختصر و هیزی . حیص (hays) ا.ع. - طعامی که از خرما و روغن و پنو سازند و گاه عوض پنو بست ریزند . و هلاک . و امرودی نام حکم . بق هذا الامر حیص . وفي اللسان : عاد الحیص یحاص (مجهولاً) ای عاد الفاسد یفسد ، گویند زنی مردی را در نجوی دیده سرزنش کرد و مدتی نگذشت که آن مرد آزون را در همچنان فجویدید ، او را و رجلا امر بارم فلم یحکمه فذمه آخر فقام لیحکمه فجاء بشر منه فقال الامر : عاد الحیص یحاص . حیص (hays) م.ع. - حاس الحیص حیصا (از باب ضرب) : حیص ساخت و حاس الحیل : تافت رسن را . و نیز حیص : آمیختن . و حیص حیصهم (مجهولاً) : نزدیک شد هلاک آنها . حیسمان (haysomân) ا.ع. - مرد

سیر گندم گون .

حیش (haye) م.ع. - حاش حیثاً (از باب ضرب) ترسید و ترساید (لازم و مستدی) .

و منقبض شد و ششافت . و حاش الوادی : منتد گردید وادی .

حیشان (haycân) ا.ع. - مرد خوفناک و ترسنده از همت و کثیر الفزع .

حیشانه (haycânât) ا.ع. - مؤنث حیشان - زن خوفناک و ترسنده از همت و کثیر الفزع .

حیشه (hicat) ا.ع. - حرمت . و شرم . و انقباض .

حیص (hays) م.ع. - حاص عنه حیصاً و حیصه و حیصاً و حیصاناً و محیصاً (از باب ضرب) :

برگشت از آن و یک سوی شد . و در حق دوستان : حاصوا عن العدو . و درباره دشمنان : انهبوا عن العدو گویند .

حیص (hays) ا.ع. - حیص یحص یعنی و تنگی . م.ر. - یحص .

حیصاء (haysâ) ا.ع. - تنگ فرج . حیصان (haycân) و حیصه (haysât) م.ع. - حاص حیصاً و حیصاناً . م.ر. - حیص .

حیصل (haysal) ا.ع. - پاندجان . حیض (hayz) ا.ع. - دشتاندوی نمازی زن .

حیض (hayz) م.ع. - حاض المرأة حیضاً و محیضاً و محاضاً (از باب ضرب) : دشتان شد آن زن و بی نماز گردید . و حاض المرأة حیضاً : روان گردید از درخت سرة چیزی مانند خون .

حیض (hayz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بی نمازی زن و دشتان و سبمتد . و حیض عروس روز : شراب لعل انگوری . و حیض سبید : منی .



زمین بی باران .

**حیفة** (hiyat) ا.ع. ناحیه . و گوشت .

ج : حیف . و چوبی برشال نصف نی که در پشت آن نی دیگر باشد و بدان تیرها و کمانها تراشد . و خرفه‌ای که بدان دامن پیراهن از پس پیوند کنند .

**حیفس** (hayfas) ا.ع. خشم کرده شده .

**حیفس** (heyafs) ا.ع. مرد بسیار خوار که بی سبب خشم گیرد و بازخشنود شود .

**حیفس** (heyafs) (heyafsā) ا.ع. مرد دودش

و ستبر بی خیر .

**حیق** (hayq) ا.ع. آنچه در گرد مردم را از مکرره فعل کسی . و نام وادی درین .

**حیق** (hayq) م.ع. حاق به حیقا و

**حیوقا** و **حیقانا** (از باب ضرب) : احاطه کرد او را . و حاق فیه **السيف** : کار

کرد در آن شمشیر . و **حاق بهم الامر** : لازم شد ایشان را آن کار و واجب گشت و فرود آمد بر آنها .

**حیقال** (hiqāl) م.ع. **حوقل الشيخ**

**حوقله** و **حیقالا** و **حوقالا** . م.ع. حوقله .

**حیقان** (hayaqān) م.ع. **حاق حیقا**

و **حیقانا** . م.ع. حیق .

**حیقة** (hayqat) ا.ع. گیاهی شب بدرمه .

**حیقر** (hayqar) و (hayqor) ا.ع. خوار و ضعیف . و لطمه الاصل .

**حیقط** (hayqot) و **حیقطان** (hayqotān) ا.ع. تندرو و نذرور .

**حیقطانه** (hayqotānat) ا.ع. نذرو باد .

**حیقل** (hayqal) ا.ع. کسی که در او

خیر نباشد .

**حیک** (hayk) م.ع. **حاک**

**حیض** (heyaz) ع.ج. حیضه . وج . حیضه .

**حیض** (hoyyaz) ع.ج. حیضه رخصت .

**حیضة** (hayzat) ا.ع. یکدفعه از دفنات

خون حیض . و حیض یکباره . ج : حیض (heyaz) .

**حیضة** (hizat) ا.ع. نوع و هیئت حیض

و لغت حیض . ج : حیض (hayz) و (heyaz) .

**حیضی** (hayzi) ا.پ. م. مأخوذ از تازی . کدک بد کار .

**حیطان** (hitān) ع.ج. حائط .

**حیطه** (haytat) و (hitat) ا.ع. م.

هویشاری و حزم در کار . یق مع فلان

**حیطه لك** ای سخن و تمطیف . و کذلک **حیطه لك** .

**حیطه** (hitat) م.ع. **حاط حوطا** و

**حیطه** و **حیاطه** . م.ع. حوط .

**حیطه** (hite) ا.پ. م. مأخوذ از تازی . سرطه . و هر چیز و هر جای احاطه کرده شده . و **حیطه تصرف** : مالکیت .

**حیلة** (hay'alat) م.ع. حی علی الصلوة

و حی علی الفلاح گفتند .

**حیف** (hayf) ا.ع. جور و ستم . و نراز

خونده و گونده . و تیزی سنگ .

**حیف** (hayf) م.ع. **حاق عایه حیفا**

(از باب ضرب) : جور و ستم کرد بر وی خواه خاکم باشد یا غیر خاکم .

**حیف** (hayf) م.ف. پ. م. مأخوذ از تازی .

بی انصافی . و زیر دستی . و تعدی . و نیز این کله و اهرامسوس و سرزشت استعمال میکند مانند **حیف و صدحیف و از شما حیف است** .

**حیف** (heyaf) ع.ج. حیضه .

**حیف** (hoyyat) ع.ج. حایطه .

**حیفاء** (hayfā') م.ع. ارض حیفاء :

**حیکآ و حیکانا** (از باب ضرب) :

خرابید و گرازان رفت . و دوش و تن جنبانید در رفتن . و **حاک القول فی القلب**

**حیکآ** : تأثیر کرد سخن در دل . و **حاک**

**السيف فیه** : کار کرد شمشیر در آن . و **حاکت الشفرة** : برید شفرة . و **حاک**

**الثوب حیکآ و حیکانآ و حیکاکه** : بافت جامه را (واویه و یائیه) .

**حیکان** (haykān) م.ع. **حاک**

**حیکآ و حیکانآ** . م.ع. **حیک** .

**حیکانه** (haykānat) و (hikānat) و (hoykānat) م.ع. زن خرامان .

**حیکانه** (haykānat) ا.ع. زن خرامان . و چلباسه گرازان رونده .

**حیکه** (haykâ) م.ع. زن خرامان .

**حیل** (hayl) ا.ع. فوت . یق **لا حیل**

**ولا قوة الا بالله** . لغت فی حویل . و آب گرد آمده در مفاک وادی . و مکر و حیل . و

جودت نظر . و حذافت و قدرت بر تصرف . ج : **احیال و حیول** . و **یوم الحیل** : از روز های تازیان است .

**حیل** (heyal) — **حیلات** (hilāt) و (heālat) ع.ج. حیله .

**حیلان** (hilan) ا.ع. آلتی که بدان خرمن کوبند .

**حیلة** (haylat) ا.ع. بزبان بسیار . و گله گوسپند . و حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف . و مکر و حیل . و سنگی که از کوزه

بسمت پائین فرود می آید و خرد میشود .

**حیلة** (hilat) ا.ع. حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف و توانائی . و تندویر و مکر و فریب و غدر و پنهانگی . ج : **حیل و حیلات** و **حیلات** .

**حیلة** (hilatan) م.ف. پ. م. مأخوذ از تازی . بطور مکر و حیله فریب .

**حیل حیل** (hayl-hayl) ا.ع. بدین کلمه بزبان را میرانند .

**حیلق** (haylaq) ا.ع. بلا وسختی .  
**حیللم** (haylam) ا.ع. ستور خورد . و یا بک نوع کرم کوچکی .

**حیلولة** (haylulat) م.ع. میان دو چیز درآمدن و حاصل شدن .

**حیله** (hile) ا.پ. مأخوذ از تازی . مکر و فریب و خاتوله ریوند و تزویر و نوکال و آهنوت و تلیس و دغا و عیاری و زیا و خیانت و روبرو رنگ بهانه . و تبدیل صوت . و هنر و صنعت . و حرفه . و سلیقه . و لیاقت . و اختراع . و **حیله کردن** و یا **حیله نمودن** : گول زدن و فریب دادن و دام افگندن .

**حیله باز** (hile-bāz) م.پ. بانکر و فریب و غدار .

**حیله بازی** (hile-bāzi) ا.پ. غدر و مکر . و قته و فساد . و ریا .

**حیله پژوه** (hile-pejuh) م.پ. بهانه گیر .

**حیله ساز** (hile-sāz) م.پ. و فریبنده و غدار .

**حیله فروش** (hile-faruc) م.پ. عیار و مکار و بد ذات و بد نیت و حیل باز .

**حیله کار** (hile-kār) م.پ. غدار و حیل باز .

**حیله گر** (hile-gar) م.پ. حیل باز و غدار و کرپز و مکار و کسی که شغل او کرپزی باشد .

**حیله ور** (hile-var) م.پ. غدار و مکار و فریبنده .

**حیله وری** (hile-vari) ا.پ. مکر و بهانه ور یا . و شرارت .

**حین** (haya) ا.ع. مرگ و ملاکی . و

بلا . و آزمایش .

**حین** (hayn) م.ع. **حان فلان حیناً** (از باب ضرب) : ملاک شد فلان . و **قد حان حیناً** : موفق نشد بر رشد و در محنت افتاد .

**حین** (hin) ا.ع. روزگار . و هنگام وقت مبهم . صالح جمیع ازمته دراز باشد یا کوتاه یکسال بود یا زیاده . و یا آنکه مخصوص

است بچهل سال و یا هفت سال و یا بدو سال و یا بششماه و یا بدو ماه و یا بهر بامداد و شبانگاه . و روز قیامت . و مدت . قوله تعالی : **فتول عنهم حتی حین** ای حتی تنقضی المدة الی املوها . ج : احیان . و ج : احائین . و **ولات حین** یعنی لبس حین . و نیز **حین** : وقت معین دوشیدن ناهه .

**حین** (hin) و (hayn) م.ع. **حان کذا حیناً** (از باب ضرب) نزدیک شد . و **حان الصلوة حیناً و حیناً و حینوة و حینوة** : حینونیه : رسید وقت نماز . و **حان السبل** : خشک شدن خورش . و **حان حینه** : نزدیک شد هنگام آن .

**حین** (hin) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . هنگام وقت . و **حینی که** : هنگامی که .

**حینه** (haynat) و (hinat) ا.ع. **هو یأکل الحینه** : او میخورد یکبار دوشب و روز . و **کذلک یأکل الحینه** .

**حینه** (hinat) ا.ع. وقت معین دوشیدن ناهه . و **متی حینه ناقتک** ای متی وقت جلبها . و **کم حینه ناقتک** ای کم جلبها یعنی چند شیر میدهد .

**حینوة** (haynavnat) و **حینونیه** (haynuniyyat) م.ع. **حان حیناً و حیناً حینوة و حینونیه** . م.ر. حین و حین .

**حینة** (hinaezen) ا.ع. آنگاه .

**حیوات** (hayvāt) ع.ج. حیة .

**حیوان** (hayvān) ا.پ. مأخوذ از تازی . زنده و هر جاندار و جانور . و بهیسه . و جاندار بی زبان . و **حیوان ناطق** : انسان . و **حیوان غیر ناطق** : جاندار بی زبان .

**حیوان** (hayvān) ا.ع. از اعلام است .

**حیوان** (hayvān) ا.ع. زندگی . و جانور . و نام آبی در بهشت .

**حیوان** (hayvān) م.ع. قال فی المعیار : **العیوة والی و العیوان و العیاء** مصادر من حی حی . و **المادة و اویة** .

**حیوانات** (hayvānāt) ع.ج. حیوان .

**حیوانات** (hayvānāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . جانداران و جانوران .

**حیوانی** (hayvāni) م.پ. مشوب و متعلق بحیوان . و شهریانی و نفسانی .

**حیوانیت** (hayvāniyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی . بهیسه . و طبیعت و صفت جانوران داشتن و مانند آنها زندگی کردن . ضد انسانیت .

**حیوة** (hayāt) ا.ع. زندگی . و **حیوة طیبة** : روزی حلال . و بهشت .

**حیوة** (hayāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . جان و روان و روح . و زندگی و حیات .

**حیوت** (hayyut) ا.ع. مارز .

**حیود** (hayud) م.ع. بسیار نیل کننده .

**حیود** (hayud) م.ع. **حان حیداً** و **حیوداً** . م.ر. حید .

**حیود** (hayud) ا.ع. ج. حید .

**حیوص** (hayus) م.ع. **دابة حیوص** .

ستور رنده .	حوی (hayaviyy) ا.ع. ماریج .	حیوص (hoyus) م.ع. خاص حیصاً
حیوصاً . مر . حیص .	حیه (hayye) ا.ب. - مأخوذ از تازی .	حیوق (hoyuq) م.ع. حاق حیفاً
و حیوقاً . مر . حیق .	مار . وزنده . و حیوانات حیه :	حیول (hoyul) م.ع. حال حیولاً
حیوانات زنده .	حیوانات زنده .	حیول (hoyul) م.ع. متغیر گردید و دیگرگون شد .
حیهل (hayhal) و (hayyahal) و	حیهل (hayyehal) ا.ع. درختی کوتاه از درختان	حیول (hoyul) ا.ع. ج. حیل .
باریلک بشور مزه بی برگ .	باریلک بشور مزه بی برگ .	حیوی (hayaviyy) م.ع. منسوب
حیهل (hayyahal) و (hayyahala)	حیهل (hayyahal) و (hayyahala)	بقیله حی .
و حیهلن (hayyahan) و حیهلا	و حیهلن (hayyahan) و حیهلا	
( hayyahan ) ع . کلمه تمجیل و تحریض .	( hayyahan ) ع . کلمه تمجیل و تحریض .	
یعنی بشتاب و بشتاید و واحد و جمع و مذکر	یعنی بشتاب و بشتاید و واحد و جمع و مذکر	
و مؤنث در این چهار کلمه مساوی است .	و مؤنث در این چهار کلمه مساوی است .	
حیی (hayeyy) م.ع. صاحب شرم .	حیی (hayeyy) م.ع. صاحب شرم .	
حییه (hoyyyat) ا.ع. مصفر حیه .	حییه (hoyyyat) ا.ع. مصفر حیه .	
مار کوچک .	مار کوچک .	
حییج (hoyayi) ا.ع. مصفر حاج که	حییج (hoyayi) ا.ع. مصفر حاج که	
درختی است خار دار .	درختی است خار دار .	
حیکه (hoyaykat) م.ع. اهرآة	حیکه (hoyaykat) م.ع. اهرآة	
حیکه : زن کوتاه گرد دشت تن .	حیکه : زن کوتاه گرد دشت تن .	
حیی (hayeyyi) م.ع. منسوب بقبیله حی .	حیی (hayeyyi) م.ع. منسوب بقبیله حی .	

# خ

خ. ب. که خاء یا خه تلفظ میکنند عبارت است از حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای ایشی و حرف بیست و چهارم از الفبای ابعدی و در حساب جمل شصده عدد میباشد و آنرا خای نخذ و خای منقوطه و یا خای مجمه نامند و این حرف در زبان پارسی گاه بدل به غ و گاه به ه میگردد مانند ستیغ و سنیغ، و خجیر و هجیر، و خسته و هسته، و خره و هره.

خا (xā) ا. ب. دوش و شانه و کتف. و گودی که آبهای کثیف مانند آب مطبخ و آب حمام بدانجا رود. و آبریز.

خا (xā) ص. ب. پ. خاینده مانند طوطی شکر خا.

خاء (xā') ا. ب. پ. مأخوذ از تازی. موی سرین.

خاء (xā) ا. ع. حرف هفتم از حروف نهمی. یقیناً کتب خاء حسنه.

خاء (xāe) ع. کلمه فعلی. یقیناً خاء پک علینا یعنی شتاب کن.

خاب (xāb) ا. ب. باز پس آنگنده. و نوم و خواب.

خابه (xābat) ا. ع. خم و سبزه.

خابه (xābhat) ا. ع. قرابت. و مصاهره.

ج : خواب (xavāb).

خابث (xābes) ص. ع. بلائه کرپز و ناپاک و پلید و بد کار و فرومایه و غدار.

خابثه (xābesat) ص. م. ع. خبث خبیثاً و خیابثه و خابثه و خبایثه و خبثی.

مر. خبث.

خابثه (xābesat) ا. ع. خیانت و پلیدی.

خابز (xāber) ص. ع. و جل خابز : مرد با آگامی.

خابز (xābez) ص. ع. و جل خابز : مرد بانان.

خابس (xābes) ا. ع. شیر ریشه.

خابط (xābet) ا. و ص. ع. خط کتده.

و ما ادری ای خابط لیل هو ای ای الناس هو، نمی دانم چه کس است او. و ما له ناطح ولا خابط : نیست او را

نه گویندی و نه شتری.

خابل (xābel) ا. ع. بن. و نیاه کتده. و شیطان.

خابین (xāben) ا. ع. سخت. و کسی که دروغ برمی باند و آماده میکند.

خابور (xābur) ا. ع. نهری در مزوپوتامی. و یک نوع گیاهی.

خابی (xābi) ص. ع. کید خابی یعنی خائب و نا امید.

خابیه (xāebāt) ا. ع. خم و سبزه.

خابیدن (xābidan) فل و م. ب. پایمال کردن و پاسبی کردن. و مساوی کردن. و تصحیح کردن. و خوانیدن.

خات (xāt) ا. ب. پ. زغن و غلیوچ.

خاتام (xātām) ا. ع. مهر. و انگشتری و خاتم. ج : خوانتم و خوانتم.

خاتر (xāter) ص. ع. غدار و فریبنده.

خاتل (xātel) ص. ع. گرگ مکار و حیل باز و فریبنده و گستاخ و دلاور.

خاتم (xātam) ا. ع. آخر هر چیزی و

پایان آن . و آخر قوم . و حلقه نزدیک بستان  
ماده اسب . و گوتفا . و سیدی اندک در دست  
و پای ستور . و مختم ( mextam ) یعنی  
گردوی مایده اسب که در بازی آنرا می اندازند  
و بفارس تیر گویند .

**خاتم** ( xātam ) ا . پ . اسبابی که از  
استخوان نیل و شتر و جز آن ساخته و بر آن  
گلها و تصویرات چند نقش کنند مانند جعبه  
خاتم و قلندمان خاتم و آئینه خاتم .

**خاتم** ( xātam ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
مهر . و انگشتری . و **خاتم جم** : مهر سلیمان  
پنجم و کبابه از جگر . و **خاتم سهیل**  
**نشان** و **با خاتم گویا** : کبابه از دهان  
مشرف .

**خاتم** ( xātam ) و ( xātem ) ا . ع . مهر  
و انگشتری . و حلقه ای که دارای نگین باشد .

**خاتم** ( xātem ) ا . ع . مهر کنده . و  
مهر . و انگشتری . و آخر و پایان هر چیزی .  
و آخر قوم . و جای پیوند مفصل اسب .

**خاتم** ( xātem ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
ختم کنده و پایان رساننده . و **خاتم**  
**الانبیاء** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .  
**خاتم بند** ( xātam-band ) ا . پ . کسی  
که اسباب خاتم می سازد .

**خاتم بندی** ( xātam-bandī ) ا . پ .  
شغل خاتم سازی .

**خاتمة** ( xātemat ) ا . ع . آخر هر چیز  
و پایان آن . ج : خواتم .

**خاتمیر** ( xātmār ) و ( xātmēr ) و  
**خاتمین** ( xātmān ) و ( xātmēn ) ا . پ .  
بلغت زند خواهر .

**خاتمه** ( xateme ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . پایان و انجام و آخر هر چیزی .

**خاتمه بندی** ( xāteme-bandī ) ا .  
پ . یک قسم از صنعت گمان سازی . و سقف خانه .

**خاتمی** ( xātemi ) و ( xātemī ) ا . پ .  
انگشتر ساز و یا مهر ساز .

**خاتمین** ( xātemīn ) ا . پ . خواهر .

**خاتنی** ( xāten ) ص . ع . مرد خسته کنده .

**خاتنة** ( xātenat ) ص . ع . زن خسته کنده .

**خاتوله** ( xātulē ) ا . پ . مکر و حيله و  
دغا . و دینوی و دودلی و پستی نظرت .

**خاتون** ( xātūn ) ا . پ . بی بی و زن  
بزرگ و کدبانوی خانه . و **خاتون جنت** :  
حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها . و

**خاتون جهان** : خورشید . و **خاتون**  
**خرگه** : سنجاب : آفتاب و ماه . و **خاتون**  
**خیم** : شراب ناب و خمر شراب . و **خاتون**  
**شبهستان** **فلك** : آفتاب و زهره و ماه . و

**خاتون خیاب** : مکه منظمه . و **خاتون عرب** :  
حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و کعبه . و

**خاتون غیب** : شراب انگوری . و **خاتون**  
**فلك** : آفتاب و زهره و ماه . و **خاتون**  
**کائنات** : حضرت فاطمه زهرا علیها السلام  
و کعبه . و **خاتون یقما** : آفتاب .

**خاتون** ( xātūn ) ا . ع . مأخوذ از  
فارس . بی بی و زن بزرگ . ج : خواتین .

**خاتون آباد** ( xātūn-ābād ) ا . پ .  
دهی در شش فرسخی طهران در راه خراسان .  
و علهای در اسمهان .

**خاتی** ( xāti ) ص . ع . **ثوب خات** :  
جامه ای که ریشة آن تافته شده باشد .

**خاتیام** ( xātyām ) ا . ع . مهر و انگشتری  
و خاتم .

**خاتیه** ( xātiat ) ص . ع . عقابی که بر صید  
فرود آید . یق **عقاب خاتیه** .

**خاتیر** ( xāšer ) ص . ع . شیر غلیظ و  
و مخلط و دردم . یق **لبین خاتیر** .

**خاترة** ( xāserat ) ا . ع . فرقه مردم . و  
زن که اندک درد یابد .

**خاج** ( xāj ) ا . پ . جلیار صلیب نصاری .  
وزنه گوش که آنرا سوراخ کرده گوشواره  
در آن کنند . و **خاج شویان** : عید اول  
سال ارانته و سایر مذاهب اورتودکس که در  
۲۴ جدی واقع میشود .

**خاجر** ( xājer ) ا . ع . آواز آب در  
بن کوه .

**خاد** ( xād ) ا . پ . خات و غلیواج .  
و باز .

**خادر** ( xāder ) ا . ص . ع . مرد ست .  
کامل و سرگشته . و **اسد خادر** : شیفته  
در بیشه .

**خادشة** ( xādecat ) ا . ع . اطراف درخت  
خاردار .

**خادع** ( xāde ) ا . ص . ع . راه را که  
گاه هویدا گردد و گاه مغنی . و خدعه کننده .  
و **بهر خادع** : شترکه مرگاه تشبیه بی ساق  
وی از جا رود . و **خلق خادع** : خونی  
متلون . و **دینار خادع** : دینار ناقص .  
ج : خدعة .

**خادعة** ( xādeat ) ا . ص . ع . دروازه خر-  
در دروازه کلان . و خانه در جوف خانه .  
و **سوق خادعة** : بازار مختلف و متلون  
و کاسد .

**خادم** ( xādem ) ص . ع . چاکر و  
خدمتکار خواه مرد باشد و بازن . الحدیث :  
**انه تطلق اهراته فتمتعها بخادم سوداء**  
ای جاریه . و پیشکش . ج : خدأم و خدم .

**خادم** ( xādem ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . خدمت کننده و خدمتکار . و خواجه سرا .  
و نوکر . و **خادم پیر** و **با خادم سپهر** :  
ستاره زحل . و **خادم درگاه** : خادم  
مقبیه یا مسجد .

**خادمة** ( xādemat ) ص . ع . مونت خادم .  
یعنی زن جاریه و کنیز ولی باین معنی کمتر

استعمال میشود. و قولهم **قِلَانة خَادِمَة** غداً پس بوصف حقیقی و المعنی تسمیر کذلک كما یق. حاصفة غداً .

**خادمیة** ( xādemiyyat ) ا. پ. م. مأخوذ از تازی. ملازمت و نوکری و خدمتگاری و عبودیت. و کار نوکری. و کیفیت خدمتگاری.

**خاده** ( xāde ) ا. پ. چوب بلند و راست که کشتی بانان بدان کشتی رانند. و چوبی که جاروب بر سر آن بندند و با آن جاروب کنند. و چوبی که دار سازند و مقصیر را بر آن کنند. و هر چوبی که راسته باشد. و خاک انداز.

**خاذر** ( xāzer ) ا. پ. م. پنهان. و رو گردان. و پنهان از پادشاه و از ارباب طلب.

**خازل** ( xāzel ) ص. ع. منزه و همزیت یافته. و آموی ماده که از آهوان دیگر بازمانده تنفذ بچرخد کند. و بازمانده و از یاری کسی دست کشیده.

**خار** ( xār ) ا. پ. م. هر چیز نوك تیز که میخراشد. و شك. و گیاهی که که دارای شاخه های باریک نوك تیز و خراشنده باشد. و خس و خسل و خلاشه. و تیرهای خارپشت. و استخوانهای. و نیش. و تارک. و تزه و دواز و خلاشهای جو و گندم. و سیخ پای خرس. و بست و دون همت و خوار و ذلیل. و دشمن. و ماه شب چهارده. و تاز و کرشمه مشوق. و سنگ بسیار سخت. و نام بلوکی دروی.

**وخار آهنی**: تیزه و میخ آهنی. و **وخار دلو کش**: فلای که بدان دلو از چاه بیرون آورند. و **وخار راه**: مناظره. و

**وخار سپهر**: حادنه و آفت و آسیب. و **وخار سپید**: باد آورد. و **وخار شتر**: گزته و گیاهی که شتر از خوردن آن فربه میشود. و **وخار شدن**: حقیر شدن و آسان شدن مو در شاهان کردن. و **وخار کردن**: حقیر و ذلیل کردن و آسان کردن مو در شاهان نمودن. و **وخار واژگونه**: خارسرنگون. و **وخار نهادن**: نافرمانی نمودن و جفا کردن.

و **وخار و ترنج**: رنج و راحت و نکت و دولت. و قمر و غنا. و **وخار و جمال**: قسمی از خرما. و **وخار و خرما**: تنگی و فراخی و غم و فرح و عسر و یسر.

**خارا** ( xārā ) ا. پ. سنگ بسیار سخت. و نوعی از پارچه ابریشمی موج دار.

**خارا تراش** ( xārā-tarāc ) ا. پ. سنگ تراش و سنگ بر.

**خارا سنگ** ( xārā-sang ) ا. پ. م. مرمر.

**خارا شکافی** ( xārā-cekāf ) ا. پ. شکافنده سنگ.

**خارا انداز** ( xār-andāz ) ا. پ. نوعی از خارپشت. و قنقد.

**خارا نیدن** ( xārānidan ) م. پ. خاریدن کایندن و فرمودن.

**خار آو** ( xār-āvar ) ص. پ. خار دار و محل خار ناک.

**خارائی** ( xārā'i ) ص. پ. سختی بسیار و منسوب به خارها.

**خارب** ( xāreb ) ص. ع. دزد. و دزد شتر. ج. مخراب رُمخرابه. و بران کننده. **خار بست** ( xār-bast ) ا. پ. آنچه بر دور زراعت و سردیوار باغ از خار و خلاشه بندند. و دیواری از خار سازند.

**خار بن** ( xār-bon ) ا. پ. بن خار. و ریشه خار. ج. خاریان.

**خار بنان** ( xār-bonān ) پ. ج. خاریان.

**خار پشت** ( xār-poct ) ا. پ. یکی از حیوانات پستاندار قاضه که بدنش از خارهای بسیار پوشیده شده و جرد و جرخ و چرک و چرک و شغرو شکر و چیزی نیز گویند و بزرگ آنرا **خار انداز** و یا **تیر انداز** و **جگاشه** و **جگاشه** نیز گویند. و نام يك قسم میوه.

**خارَة** ( xārat ) ع. ج. غیر. **خارج** ( xārej ) ا. م. ع. بیرون و بیرونی. و آنچه شورش نماید و خروج کند.

**خارج** ( xārej ) ا. پ. مأخوذ از تازی. بیرون و ظاهر و کنار و بیرونی مقابل اندرونی. و **خارج آهنگ**: مخالف آهنگ و ناموافق.

**وخارج جمع**: مستقل و املاک مفروز و موضوع از طومار جمع بندی. و **خارج حیطة شمار**: بی حساب و بی عدد. و

**خارج قسمت**: باصطلاح حساب عددی را گویند که پس از قسمت عدد بزرگتر عدد کوچکتر حاصل شود. و **خارج کردن**: ملانیدن و بیرون کردن. و **خارج هرگز**: باصطلاح فیزیک گریزان از مرکز. و باصطلاح هشت دور از مرکز را گویند.

**خارجا** ( xār-jā ) ا. پ. مکان و جای خاردار.

**خارجا** ( xārejan ) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. از جهة خارج و از سمت بیرون و بطور خارج و از طرف ظاهر.

**خارجة** ( xārejat ) ع. نام چندین مرد که مادرشان را **ام الخارجة** می گفتند و گویند ام الخارجة نام زنی بود از قبیله جلیله ولدت کثیراً من القبائل کان یقال لها خبط تقول تکم و من النمل: اسرع من نکاح ام خارجة.

**خارجنگ** ( xārjang ) ا. پ. گیاهی خاردار و مسطر که از آن ترشی سازند.

**خارجه** ( xāreje ) ا. پ. مأخوذ از تازی. باصطلاح کتاب پارسی را گویند.

**خارجی** ( xāreji ) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب بخارج. و بیرونی.

**خارجی** ( xārejiyy ) ع. کسی که بذات خود مهر شود بی اصلت.

**خارجی** ( xārejiyy ) ص. ع. مشرب

ینو الخارجة که گروهی است از تازیان .  
و مشوب بخارج .

**خارجیة** (xârejiyyat) ا.ع . گروهی  
از تازیان .

**خارجنگ** (xârcang) ا.پ . خرنجنگ  
و سلطان .

**خارچه** (xâr-ce) ا.پ . خارچنگ که  
گیاهی است خاردار .

**خارچینه** (xâr-cine) ا.پ . موچینه . و  
منقش سرتراشان . و سرهای دوناخن سیاه  
ابهام که بدان تشکیح گیرند .

**خارچینی** (xâr-cini) ا.پ . مادسخت  
و صلب که مردم چین از آن آینه سازند . و  
یکان تیر . و زخم مهلك .

**خارخار** (xâr-xâr) ا.پ . خارش . و  
خلجان . و تلق خاطر که ابتدای میل و خواهش  
بود . و بقیه میل و خواهش . و حد و رشک .

**خارخته** (xâr-xaste) ا.پ . معروج  
نده و خست گشته از خار .

**خارخسک** (xâr-xasak) ا.پ . یک نوع  
خاری که مانند دوا بکار میرسد .

**خارخیز** (xâr-xiz) ا.پ . خار بست .  
**خارد** (xâred) ا.ع . ساکت بواسطه  
جا .

**خاردار** (xâr-dâr) ا.پ . چیزی که  
دارای خار و شوك باشد . و دشوار . و دل  
آزار . و سخت .

**خارز** (xârez) ا.ع . کسی که صراحی  
چرمی میدوزد .

**خارزار** (xâr-zâr) ا.پ . جای پر خار .  
**خارزد** (xâr-zad) ا.پ . گلبنی خاردار .

**خارستان** (xârestân) ا.پ . جای پر خار .  
**خارسر** (xâr-sar) ا.ع . پ . هر چیز  
نوك دار .

**خارسریر** (xâr-sar-bor) ا.پ . برنده

خار و ایزاری که بدان خار می برند مانند داس .  
**خارش** (xârec) ا.پ . حکه و جرب و

گری . و دیش . و **خارش گردن** : خاریدن .  
**خارش** (xârec) ا.پ . ح . م . ح . خاریدن .

**خارشناک** (xârec-nâk) ا.پ . خارشی  
و جرب و دارای خارش .

**خارص** (xâres) ا.ع . کسی که بازید  
کند میوه را بردرخت و کشت را بر زمین .  
ج : مُخراص . و گرسنه سرمازده .

**خارط** (xâret) ا.ع . **بعیر خارط** :  
شتر ریخ زنده از خوردن گیاه تر . و **شاة**

**خارط** : گوسپندی که از پستان وی زرد  
آب پاشیر منجمد برآید از جهت نشستن آن و  
پوین منناک رسیدن وی و كذلك **ناقة خارط** .

**خارف** (xâref) ا.ع . نگهبان نخلها .  
و نام قبیله ای در چین .

**خارق** (xâreq) ا.ع . از هم درنده و  
پاره کننده و شکافته .

**خارق** (xâreq) ا.پ . مآخوذ از  
تازی - کرامت . و **خارق عادت** : چیزی  
که برخلاف عادت باشد مانند معجزه انبیاء و  
کرامت اولیا .

**خارک** (xârk) ا.پ . جزیره کوچکی در  
خلیج ایران .

**خارک** (xârak) ا.پ . مصغر خار . و  
نوعی از خرما . و نوعی از خرما ی خشک .

**خارکش** (xâr-kac) ا.پ . نوائی  
از موسیقی . و کسی که شغل او آوردن خار  
از یابان و فروختن آن در شهر باشد .

**خارکش** (xâr-koc) ا.پ . سرموزه و  
جرموق .

**خارکف** (xârkof) ا.پ . نام شهری در  
جنوب غربی ممالک روس که پایتخت سابق  
اوژرک است و دارای ۴۷۰۰۰ نفر جمعیت میباشد .

**خارکن** (xâr-kan) ا.پ . کسی که

خار را از زمین می کند . و نام نوائی از موسیقی .  
و بوته پر خار . و زنبیلی که با آن خار حمل  
میکند . و مرد پرستار .

**خارم** (xârem) ا.پ . سردوبارد .  
و باد سرد . و فسد . و تارک . بقی : **فلان**  
**خارم العلم** ای تار که .

**خارماهی** (xâr-mâhi) ا.پ . استخوان  
ماهی . و ماهی اره دار .

**خارمهک** (xârmahk) ا.پ . یک نوع  
گیاهی ، و خار مهک (xâe-mahk) نیز گویند .

**خارناک** (xâr-nâk) ا.پ . خاردار .  
**خارو** (xâru) ا.پ . استخوان ماهی .  
و داز گندم و جو .

**خاروار** (xâr-vâr) ا.پ . خاردار و  
نیز نونک دار مانند خار .

**خاروج** (xârui) ا.ع . نوعی از خرما بن  
**خاروخس** (xâr-o-xas) ا.پ . خاتاک  
و خا کروب .

**خاروف** (xârul) ا.ع . میش چه .  
**خارون** (xârûn) ا.پ . هر آنچه خراشیده  
شده باشد . و سرکش .

**خاروه** (xârve) ا.پ . ملاح .  
**خاره** (xâre) ا.پ . سنگ سخت و

سنگ خارا . و پارچه ابریشمین موج دار که  
خارا نیز گویند . و خاده یعنی چوب راست  
و بلندی که جاروب بر سر آن بندند . و وزن .

**خاریء** (xâri') ا.ع . نوط کهنه .  
**خاری** (xâri) ا.پ . خفارت و پستی و  
دونی و ذلت و رسوائی و فضیحت .

**خاریدن** (xâridan) ا.ع . خراشیدن  
و خارش داشتن و خارش نمودن . و تیمار کردن  
اسب . و تهر انگیزتن و غضبناک کردن .

**خارین** (xârin) ا.پ . هر آنچه خراشیده  
شده باشد . و سرکش و خارون .

**خاز** (xâz) ا.پ . نوعی از جامه کتان

که مانند متقال سفید و پشت دار باشد . و سنگ پاشوی که سنگی است سیاه و مختلط . و چرک و ریم و کتاف .

**خازبَاء** (xāzabā) و (xāzēbā) و (xāzobā) و **خازباز** (xāzabāza) و (xāzabāzo) و (xāzabāzo) و **خازباز** (xāzobāzen) . ا.ع. مگی که در مرغزارها باشد و یا بانه آن . و گربه . و نام دوگانه . و عطی که در گردن شتر و مرد عارض شود .

**خازر** (xāzer) . ا.ع. مرد زیرک و وفادار . و نام نهری در مابین موصل و اربیل .

**خازغان** (xāzqān) . ا.ب. دیگ مسین و پاتیل و خازغان .

**خازق** (xāzeq) ا.و.ص.ع. تودک کتده . ج : خوازق . و ستان . و تیر بشانه رسیده . و انه لحازق و ورقه اذا کان لایطمع فیہ او کان جریئاً حادثاً .

**خازم** (xāzem) . ص.ع. و بیخ **خازم** : با دسر .

**خازن** (xāzen) . ا.و.ص.ع. مخزن دار و خزانه دار . ج : خزان و خزانه . و زبان **خازن** (xāzen) . ا.ب. مأخوذ از تازی . خزانه دار و تحویلدار و حافظ و نگهبان خزانه . **خازندار** (xāzen-dār) . ا.ب. تحویلدار و خزانه دار .

**خازنه** (xāzene) . ا.ب. خوارمزن .

**خازنی** (xāzēni) . ا.ب. نام حکیمی داشتند .

**خازنی** (xāzēniyy) . ص.ع. منسوب بخازن . **خازه** (xāze) . ا.ب. هر چیز سرشته و خمیر کرده و همچون . و گلابه و گلی که بر دیوار مالند .

**خازی** (xāzi) . ا.ع. ملامت کننده و رسوا کننده و ذلیل و خوار کننده .

**خازغان** (xāzqān) . ا.ب. پاتیل و دیگ . **خاسب** (xāsep) . ا.ب. سبب و تخاص .

**خاست** (xāst) . ا.ب. طلوع و خیز . و ج.م. خاستن .

**خاستگی** (xāstagi) . ا.ب. آماس و بر آمدگی خمیر .

**خاستن** (xāstan) . ف.ل.م.پ. از جای بر آمدن و بلند شدن و استادن و بلند بر آمدن و برخاستن و طلوع کردن . و رفته و آشوب انگیزان . و خواستن و درخواست کردن .

**خاسته** (xāste) . ا.و.ص.ب. بلند شده و بر پا شده و برآمده . و تنمیر شده . و طلوع کتده و بر خیزنده . و **فوق خاسته** : تا ز طلوع کرده و برآمده . و جوانی که بتازگی رویش سبز شده باشد .

**خاسر** (xāser) . ص.ع. زبان کار . و لقب سلم بن عمرو بدانچه که مسخر افروخته بشمن آن دیوان اشعار خرید .

**خاسره** (xāserat) . ص.ع. مؤنث خاسر و تلك اذا کرة خاسره ای غیر نافعه یعنی حمله غیر نافع .

**خاسع** (xāse) و **خاسعه** (xāseat) . ص.ع. خاسع **القوم** : خدیس ترین قوم و كذلك **خاسعه القوم** .

**خاسف** (xāsef) . لاغر . و متغیر اللون . و غلام سبک . و مرد قبیح . ج : خسف . و چشمدای که آبش بتک رفته باشد .

**خاسق** (xāseq) . ا.و.ص.ع. لقه فی خازق . مرد خازق .

**خاسی** (xāse) . ص.ع. گد و خوک و رانده و دور شده که نگذارند نزدیک مردم آید . **خاسیدن** (xāsīdan) . ف.ل.ب. پ. پیر شدن و کهن شدن .

**خاش** (xāc) . ا.و.ص.ب. خاشاک و تراشه و ریزه از چوب و علف و گاه و جوان . و جنگ و جدال و نزاع و دوشی و سستی و تندی . و افراط در عطف و در محبه . و چگمور و

سبزه جو . و حریم و طالع و آرمند . و واله . و ابله . و ضیف و جبان و ترسو و کم دل . و فرومایه و خاویز و پست و دون و سخن . و مادرزن و مادر شوهر . و مضغ . و جلاویدی . و نام موضعی از مضافات فراه .

**خاش** (xācc) . ا.ع. پیاده . ج : خش . (xācc) .

**خاشاک** (xācak) . ا.ب. ذلیل و فضاله و تراشه و وامانده و نخاله و خرده چوب . و شاخچه و علف جوان . و خرده ریزه از هر چیزی . و گرد و خاک . و ذره . و گاه و هر چیزی شبیه بذره و ویژه گاه که در آب یا چشم افتد .

**خاشجو** (xāc-ju) . ص.ب. جنگی و جنگ آموز و نبرد آزما و جنگجو .

**خاشر** (xācer) . ا.ع. فرومایه از مردم .

**خاشع** (xāce) . ص.ع. خضوع کننده و فروتنی نماینده . ج : خشع (xocca) و خاشعون . و مکان **خاشع** : جای دیگرگون شده که در آن منزل برای کسی نباشد و جانی که کسی در آنجا بسیند نتواند . و **موقف خاشع** : یعنی تپه پست و خسیله ی زمین .

**خاشع** (xāce) . ص.ب.پ. مأخوذ از تازی . فروتنی و عاجز و فروتنی کننده و متعلق و خضوع کننده و صلاح اندیش و کرشم کننده . **خاشعات** (xācent) . ع.ج. خاشته .

**خاشعه** (xāceat) . ص.ع. مؤنث خاشع . ج : خشع و خاشعات . و بلده **خاشعه** :

شهر دیگرگون شده که در آن برای کسی منزل نباشد . و **خاشعه ابصار هم** : فروخورا پتیده است چشمدای ایشان .

**خاشعون** (xāceana) . ع.ج. خاشع .

**خاشف** (xācef) . ا.و.ص.ج. روغنه در زمین . و دوایندة در چیزی . و شمشیر بران . و نیز خاشف : شتری که دوشب سیر بکند . ج : **مخفف** (xoccaf) .



**خاشفة** (xācefat) ا. ع. شترانی که در شب سیر میکند.

**خاشک** (xācak) ا. ب. چوب وکاه و خس و نخاله و خرده ریژه از هر چیز.

**خاشکدان** (xācakdān) ا. ب. صندوقچه زنان که در آن چیزهای خرده ریژه را میهند. و دخلدان بقال و نانوا و آشپز و جز آن که در آن داخل رومیه را جمع کنند. و صندوقی که نان در آن نهند.

**خاش ماش** (xāca-māce)(xāca-māca) ا. ع. قماش خانه و متاع ردی آن.

**خاش و خش** (xāc-o-xac) ا. ب. خار و خس و ریژه های دم مفراس خیاط و پوستین دوز و دم تیشه درودگر.

**خاشوش** (xācūc) ا. ب. قلاب دروگر.  
**خاش و خماش** (xāc-o-xamāc) ا. ب. خاش و خش.

**خاشه** (xāce) ا. ب. خش و خاشاک و ریژه های چوب و سرگین هم آینه و رشک و وحد.

**خاشی** (xāci) ص. ع. ترسناک و سهمگین و خافت.

**خاص** (xāss) ص. ع. ضد عام و مخصوص و یگانه.

**خاص** (xās) ا. و ص. ب. مأخوذ از نازی. مخصوص و بیشک و یگانه و تنها.

و ملک و لایق دروا. و اختصاصی و غیر عمومی. و خالص و پاک و پاکیزه و بی آبرزش. و اعلا و بسیار خوب. و شریف و پاک و زاد و نجیب و اصیل و برگزیده. و محبوب و محبوبه سلطنتی و هر چه پادشاه از آن لذت برد. و **خاص پردار**: سپاهی که سلاحش از پول خود تهیه شود. و **تنگدار**. و **خاص پوره**: اطاق خستگاران. و **خاص تعاق**: اراضی مخصوص حکومت که از اشخاص مرده میراث

منبط شده. و **خاص جا**: پناهگاه و سفر. و **خاص الخواص**: نامدار و ممتاز. و

**خاص زر**: زر اعلا. و **خاص زمین**: ملک بدون اجاره و بدون مالیات. و **خاص**

کردن: مخصوص کردن و اختصاص دادن و پاک کردن و تقدیس نمودن. و **خاص محل**: خلونگاه و جای مخصوص. و اطاق عروس. و وزن اول شخص. و **خاص نویسی**: دفتر پادشاهی. و **خاص نویسی**: خراجی که تقدیم و پیشکش پادشاه شود. و **خاص و عام**: مردمان بلند و پست همه و تمام و هر کس. و **سرای خاص**: حجره های داخلی.

**خاصان** (xāsān) ا. ب. مردمان دارای رتبه. ج. خاص. و چمیان.

**خاصة** (xāssat) ص. ع. ضد عامه. و **الخاصة** للتأکید. ج. خواص.

**خاصة** (xāssatan) م. ف. ب. مأخوذ از نازی. خصوصاً و علی الخصوص. و اولاد منفرداً. و سراسر و تماماً. و حقیقاً و یقیناً.

والبه. و باوجود. و کلمه استثناء بقرات اما و مگر و لیکن.

**خاصرة** (xāsserat) ا. ع. نیگاه و آنچه میان سرسری و کوفته ترین استخوانهای پهلوی باشد. ج. خواص.

**خاصگان** (xāssagān) ا. ب. مردمان شریف و بزرگوار و پاک و زاده. ج. خاصه.

**خاصگی** (xāssagi) ا. ب. خصوصیت و خصوصیت و فضیلت و شرافت. و هر چیز گرانمایه و برگزیده و مخصوص سلطنت. و نوکر مخصوص پادشاه. و خزانه بی و تحویلدار.

**خاصه** (xāsse) ا. ب. مأخوذ از نازی. ریژه و سامه و مخصوص چیزی و یا کسی. و اندی. و مقابل خرسی. و هر چیزی بهتر که لایق مردم خاص و امرا باشد. و نوعی از جامه

سفید پیه این که خاصه ملل نیز گریند. و **طعام مخصوص** بسلطین و امرا. و **اموال خاصه**: اموال مخصوص پادشاه.

**خاصه** (xāsse) ا. ب. مأخوذ از نازی. ریژه و سامه و مخصوص چیزی و یا کسی.

**خاصی** (xāssi) ص. ع. خصی کننده و اخته کننده.

**خاصیت** (xāssiyyat)(xāssiyyat) ا. ب. مأخوذ از نازی. طبیعت و خوبی و اثر و اثرات مخصوص نهاد و صفت طبیعی و وضع طبیعی و خوبی طبیعی و موهبه.

**خاصیدن** (xāssidan) ف. م. ب. پوشیدن و پنهان کردن.

**خاصب** (xāzeb) ا. ع. شتر مرغ که ساقهایش از غله شویب و جماع و ریاه ز خوردن گیاه بهاری سرخ شده باشد و یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد (خاص بالذکر و لایرض لائتی).

**خاصع** (xāze) ص. ع. فروتن. ج. خاضعون.

**خاصع** (xāze) ص. ب. مأخوذ از نازی. فروتنی کننده و خضوع کننده.

**خاصعون** (xāze'anna) ج. خاضع.

**خاصل** (xāzel) ص. ع. طراوت ناک.

**خاط** (xāt) ا. ع. دوزی و خیط و جامه دوز.

**خاطب** (xāteb) ا. و ص. ع. مرد زن خواننده و خرواستگاری کننده. و شوهر داماد. و نیز مرد خلبه خواننده. و خطیب و واعظ. ج. خطباء.

و **خاطب الانبیاء**: حضرت شعیب پدر زن حضرت موسی.

**خاطر** (xāter) ا. و ص. ع. آنچه در دل گذرد. ج. خواطر. و **رجل خاطر**: مرد خرامنده.

**خاطر** (xāter) ا. ب. مأخوذ از نازی. دل و ضمیر و قلب و جان و وجدان و فکر و

عقل سلیم .  
**خاطر خواه** (xâter-xâh) م. ف. پ. .  
 موافق میل و خواهش .  
**خاطر خوش** (xâter-xoc) م. پ. .  
 راضی و خشنود .  
**خاطر داری** (xâter-dâri) ا. پ. .  
 اعتماد و اعتبار و اطمینان .  
**خاطر داشت** (xâter-dâct) ا. پ. .  
 ملایبت .  
**خاطر زاده** (xâter-zâde) ا. پ. .  
 وجدان .  
**خاطر فریب** (xâter-farib) م. پ. .  
 فریبده دل .  
**خاطر کشا** (xâter-kocâ) م. پ. .  
 دل شکننده و خاطر آزوده کننده .  
**خاطر گرفته** (xâter-gerefte) م. پ. .  
 پ. برنجیده و آزوده و ملول .  
**خاطر گیر** (xâter-gir) م. پ. .  
 گرفته و ملول . و اسیر عشق و محبت .  
**خاطر ماندگی** (xâter-mândagi) ا. پ. .  
 ملاکت و دل گرفتگی و افسردگی .  
**خاطر مانده** (xâter-mânde) م. پ. .  
 پ. یزار و متفر و افسرده . و خاطر  
**مانده کردن** : متفر کردن و تفرت  
 دادن .  
**خاطر ملول** (xâter-malul) م. پ. .  
 خسته دل و افسرده دل و حزین و غمگین .  
**خاطر ناقص** (xâter-nâqes) ا. پ. .  
 عقل ناقص و ضمیر غیر کامل .  
**خاطر نشان** (xâter-necân) م. ف. پ. .  
 در یاد و یادآوری و از بر و از حفظ .  
**خاطر نشان** (xâter-necân) ا. پ. .  
 کتابچه یاد داشت .  
**خاطر نشین** (xâter-necin) م. پ. .  
 بر قرار و ثابت در حفظ . و مشوق و

اندیشه و ادراک . و خواهش و آرزو و مراد و  
 قصد . و نکاح و ازدواج . و عشق و محبت و  
 شوق و میل و رغبت . و آنچه در دل گذرد . و  
 پسند . و یاد و حفظ و پرورد و آرزو . و **خاطر**  
**آسودن** : راضی کردن و تسکین دادن و ساکن  
 نمودن . و **خاطر آسوده شدن** : راحت  
 شدن و از نشویش بیرون آمدن . و **خاطر**  
**آویختن** : عاشق شدن . و **خاطر**  
**داشتن** : دوست داشتن و پسند کردن . و یاد  
 داشتی . و **خاطر کردن** : صلح کردن و  
 آشتی کردن و راضی کردن . و **از خاطر**  
**کردن** : فراموش کردن .  
**خاطر آزاری** (xâter-âzâri) ا. پ. .  
 رنج و ناخوشی و آزرده گی .  
**خاطر آزرده گی** (xâter-âzordagi) ا. پ. .  
 ملاکت و حزن و دل شکنگی .  
**خاطر آزرده** (xâter-âzorde) م. پ. .  
 پ. دل شکسته و ملول و حزین و دلگیر و  
 غمگین .  
**خاطر آشفته** (xâter-âcofte) م. پ. .  
 پ. پریشان و حیران .  
**خاطر پذیر** (xâter-pazir) م. پ. .  
 مطبوع و پسندیده و خاطر پسند .  
**خاطر پریش** (xâter-paric) م. پ. .  
 پ. آشفته و شوریده و مشوش .  
**خاطر پسند** (xâter-pasand) ا. پ. .  
 مطبوع و مقبول و پسندیده .  
**خاطر جمع** (xâter-jam') م. ف. پ. .  
 پ. مطمئن و راحت و آسوده و خشنود و  
 راضی و دلپسند .  
**خاطر جمعی** (xâter-jam'i) ا. پ. .  
 اطمینان . و تسلی و آسایش و راحت . و اعتماد .  
**خاطر خاه** (xâter-xâh) ا. پ. .  
 مشوق و مقصود .  
**خاطر خاطر** (xâter-xatir) ا. پ. .

محبوب و برگزیده و مستعار . و **خاطر نشین**  
 ساختن : اصلاح کردن و حفظ کردن . و بخواهی اثر  
 کردن . و رغبت کردن . و راضی نمودن . و بیبیل آوردن .  
**خاطر نگران** (xâter-negarân) م. پ. .  
 پ. پریشان و مضطرب و دل واپس .  
**خاطر نگرانی** (xâter-negarâni) ا. پ. .  
 پ. پریشانی و دل واپسی و اضطراب .  
**خاطر نواز** (xâter-navâz) م. پ. .  
 متواضع و ملایم و مشفق و مهربان .  
**خاطر نوازی** (xâter-navâzi) ا. پ. .  
 پ. شفقت و مهربانی .  
**خاطره** (xâtere) ا. پ. . مأخوذ از  
 نازی - دلر جان . و اندیشه و خیال . و قصد و  
 اراده و مراد و خواهش و مقصود .  
**خاطف** (xâtel) ا. م. ع. گ. گ. و  
 ریابنده . و حیرت انگیز . و هر چه چشم را  
 خیره کند . و بوق **خاطف** : درخش که  
 چشم را خیره کند . و **خاطف ظله** : مرغ زراف  
 را گویند که هرگاه سایه خود را دو آب بیند  
 قصد ربودن آن کند .  
**خاطوف** (xâtuuf) ا. ع. داس ماندی  
 که بدام بندند و بدان آهو مید کنند .  
**خاطی** (xâti) ا. ع. خیاط و خیاط .  
**خاطی** (xâte) ا. ع. بقصد و عمد خطا  
 کننده و گناه کننده .  
**خاطیة** (xâteat) م. ع. **اخطأ اخطاء**  
 و **خاطیة** : خطا کردن . و يقال لمن طلب  
 حاجة فلم یج **اخطأ** **نوءه** . و **اخطأه** :  
 منسوب کرد او را بخطا . و **اخطافی ذنبه** :  
 براه خطا رفت بقصد و یا بدون قصد .  
**خافی** (xâf) م. ع. **رجل خافی** :  
 مرد بسیار ترسنده .  
**خافه** (xâfat) ا. ع. جبه چرمین عمل  
 چپناز . و غریبه های که در آن عمل نهند . و  
 سفره ای که بغریبه ماند و در آن عمل چپند .  
**خافت** (xâfet) م. ع. ساکت . و آنکه

گفتارش قطع شده باشد . و خاموش . و مرده .  
**خافت** ( xāfet ) ا.ع . ابروی آب . و  
 زراعتی که بلند نشود . الحديث : **مثل المؤمن**  
**كمثل خافت الزرع يعمل مرة**  
**ويعتدل أخرى .**  
**خافئة** ( xāfetat ) ص.ع . مؤنث خافت .  
**خافض** ( xāfez ) ا.و.ص.ع . از نامه‌ای  
 باریشالی یعنی بست و خوار دارنده جباران و  
 فرائع . و **عیش خافض** : عیش خوش و  
 خرم . و **هو خافض الطیر** : یعنی  
 صاحب وقار و مطیع و فرمان بردار است . و كذلك  
**خافض الجناح** . و **حرف خافض** :  
 ای جار .  
**خافضة** ( xāfezat ) ا.و.ص.ع . مؤنث  
 خافض . و زمین پست و تشیب . و زن خانه .  
 و **ارض خافضة السیاء** : زمین که آب  
 دادش سهل باشد . و **خافضة رافعة** :  
 یعنی فرود می‌دارد قومی را در آتش و برمی‌دارد  
 قومی را بسوی بهشت . و **ینی و ینک**  
**لیلة خافضة** ای هیله‌السیر .  
**خافق** ( xāfeq ) ا.و.ص.ع . افق . و لرزنده  
 و لطیفه .  
**خافقات** ( xāfeqāt ) ع.ج . خافقة . و  
**ایام الخافقات** : ایامی که در زمان ایسو  
 عباس و ابوجعفر ستاره‌ها ازمه‌ها باشند .  
**خافقان** ( xāfeqāne ) ا.ع . صیغه تشبیه  
 مشرق و مغرب و یا افق مشرق و مغرب و دو کراهه  
 آسمان و زمین و یا منتهای آنها .  
**خافقیة** ( xāfeqiyyat ) ا.ع . بیاله شراب  
 نخوری بزرگ .  
**خافقین** ( xāfeqīyne ) ا.ع . صیغه تشبیه  
 خاقان .  
**خافل** ( xāfel ) ا.ع . گریزنده و جاروب .  
**خافور** ( xāfur ) ا.ع . گیاهی .  
**خافی** ( xāfi ) ا.ع . پنهان و پوشیده‌مویی .

**خافیه** ( xāfiā ) ا.ع . پری .  
**خافیه** ( xāfiāt ) ا.و.ص.ع . نهان . نقیض  
 آشکار . و پنهان و پوشیده . و پوشیدگی . و  
 پری . ج . خوانی . سوا بذلك لاستارهم  
 عن الاجار . و **ارض خافیه** : زمینی که  
 در آن پریان باشند .  
**خاقان** ( xāqān ) ا.پ . پادشاه چین و  
 ترکستان .  
**خاقانی** ( xāqāni ) ص . پ . منسوب  
 بخاقان .  
**خاقانی** ( xāqāni ) ا.پ . فضل الله بن  
 ابراهیم بن علی شیروانی شاعر و حکیم معروف  
 در سال ۵۸۲ هجری دوشهر تبریز وفات نمود .  
**خاقانیان** ( xāqāniān ) ا.پ . پادشاهان .  
**خاق باق** ( xāq-bāq ) ا.پ . باصطلاح  
 مردم بازاری فرج زنان .  
**خاقونیة** ( xāqūniyyat ) ا.ع . نوعی  
 از نقاب و حجاب .  
**خاک** ( xāk ) ا.پ . تراب و طبقه ظاهری  
 ازین کره زمین که نباتات را می‌رویانند . و  
 زمین و اراض . و کشور . و قالب . و چرک . و  
 قبر و گور و زار . و فروتنی و اتناذگی . و مطیع و  
 فرمان بردار . و هر چیز بی قدر و قیمت و ضایع و  
 بکار نیامدنی . و نفس مطعنه . و شخص سلیم النفس  
**و خاک باخون سرشتن** : قتل عام واقع  
 شدن . و **حادثة عظیم روی دادن** . و **خاک بودن** :  
 اتناذگی کردن و متواضع بودن . و **خاک**  
**بیمار** : زرد سرخ . و **خاک بی ناموس** :  
 آزادی و آزادگی . و بی حیائی و بی ادبی . و  
**خاک پای** : کمترین بنده و چاکر . و **خاک**  
**تاریک** : جسد و قالب آدمی . و **خاک**  
**تنگ** : گور و قبر . و **بخاک چسباندن** :  
 مطلوب کردن و ذلیل کردن و معزول کردن . و  
**خاک خلاص** : هر فلوسحری : و **خاک**  
**دامن گیر** : گلی که پای رونده در آن بند

شود و چون خشک شود سخت گردد . و جانی که  
 چون دوری در آید می‌روشنند و از آن دشوار باشد . و  
**خاک ذلیلان** : جسد قالب کافران و جاهلان .  
 و **خاک در بودن** : مقیم شدن در جانی .  
 و **خاک رنگین** : طلا و قره . و گلزار و  
 لاله‌زار . و آبی زاده . و **خاک زدن** :  
 جاروب کردن . و **خاک شدن** : مردن و  
 پوسیدن و زریخاک رفتن و حقیر شدن . و شکفت  
 شدن داروهای بلوری . و **خاک شفا** : خاک  
 کربلای معلای . و **خاک ضعیف** : انسان .  
 و **خاک مطبق** و **با خاک معلق** : کره  
 زمین . و **خاک و آب** : جسد و قالب آدمی .  
 و **خاک و باد** : بنده و مطیع . و **خاک و باد** :  
 خاکا ( xākā ) ا.پ . فتنه و مسوده .  
**خاک آلودگی** ( xāk-aludagi ) ا.  
 ب . ناپاکی و آلودگی و آلودگی با هر کسبی .  
**خاک آلوده** ( xāk-alude ) ص . پ .  
 ناپاک و چرکین .  
**خاک انداز** ( xāk-andāz ) ا.پ . بیل  
 مانند‌ی از طلا و قره و مس و آهن و جز آن  
 که بدان خاک رویه و خاکستر و جز آنرا بدور  
 اندازند و تریب نیز گویند . و سنگ انداز  
 برج و حصار . و پارچه ای که بر دور شامیانه  
 و سایبان دوزند . و ساحر و سحر کننده .  
**خاکباز** ( xāk-bāz ) ا.پ . نوعی از  
 بازی .  
**خاک بدر** ( xāk-be-dar ) ا.و.ص.پ .  
 غنکین و درمندی . و مرده . و معیبت و فقر  
 و تنگدستی .  
**خاک بدهن** ( xāk-be-dahan ) پ .  
 کلمه تفرین یعنی ناپود شوی .  
**خاک بر سر** ( xāk-bar-sar ) ا.و.ص.  
 پ . معیبت و فقر و پرهیزی و تنگدستی . و  
 درمندی و غنکین و معیبت زده و مرده .

**خاكيز** (xāk-biz) ا.پ. کسی که خاک کورچه و بازار را جهت نفع خود جاروب کند و بیزد. و کسی که برای حصول مقصود بکار های سخت و حرفتهای پست قیام نماید. و مردم دقیق النظر و باریک بین.

**خاکبیزی** (xāk-bizi) ا.پ. سفر و مسافرت و جز موزه و سیاحت. و جاروب کشی کورچه ها.

**خاک توده** (xāk-tude) ا.پ. تپه خاک. و نشانه تیر.

**خاک خسبه** (xāk-xosbe) ا.پ. یک نوع مرغی.

**خاک خفت** (xāk-xoft) ا.پ. خاک بوس و زمین بوس.

**خاکدان** (xāk-dān) ا.پ. مزبله و جایی که در آن زبیل و خاک کوربه جمع گردد. و دنیا و عالم. و **خاکدان دیو** و **خاکدان غرور** و **خاکدان کهن**: عالم و دنیا.

**خاکدل** (xāk-del) او ص.پ. نادان و جاهل و بی وفا. و فاجر و بی اعتقاد.

**خاکرند** (xāk-rand) ا.پ. گرد و غبار.

**خاکروب** (xāk-rub) ا.پ. کسی که جاروب میکند.

**خاکروبه** (zāk-rube) ا.پ. زبیل و خاشاک و هر چیز که از جاروب کردن حاصل شود.

**خاکروبه بر** (xāk-rube-bar) ا.پ. کسی که زبیل و خاشاک را میرد.

**خاکروبه کش** (xāk-rube-kac) ا.پ. خاکروبه بر.

**خاکریز** (xāk-riz) ا.پ. پای و دامن دیوار. و خاکی که در جلو خندق جهت منع عبور و مرور ریخته.

**خاکزاد** (xāk-zād) اوص.پ. هر چیز که از خاک عمل آمده باشد. و خاکار و بی سر و سامان.

**خاکزوی** (xāk-zī) ا.پ. تخی که در داروهای چشم بکار برند و بتازی بزوالنختم گویند. و خاکشی.

**خاکسار** (xāk-sār) از ص.پ. یعنی خاک مانند هر چیز گرد آلود. و مردم افتاده و فروتن و دودیش و نامراد و خوار و ذلیل. و مردمی که در آفتاب کن خانه و در صف ناله نشینند. و گروهی از متصوفه.

**خاکساری** (xāk-sāri) ا.پ. افتادگی و نامرادی. و خواری و ذلت. و فروتنی. و بی اعتباری. و فرومایگی. و چرکینی. و پستی.

**خاکسان** (xāk-sān) ص.پ. ذلیل و خوار و زار.

**خاکستر** (xākestar) ا.پ. آنچه پس از احتراق کامل هر چیزی بدست آید و رماد. و **خاکستر شدن**: سوخته و مبدل بنا کتر شدن. و **خاکستر نشین شدن**: پست شدن.

**خاکسترگون** (xākestar-gun) ص.پ. هر چیزی که برنگ خاکستر باشد.

**خاکسترگونی** (xākestar-guni) ا.پ. رنگ خاکستری.

**خاکستری** (xākestari) ص.پ. منسوب بنا کتر. و خاکسترگون.

**خاکش** (zākac) ا.پ. تخته چوبی پهن که دهقانان زمین شیار کرده بر بدان هموار کنند.

**خاکشو** (xāk-cu) ا.پ. شخصی که در معدن خاکها را میشود جهت بدست آوردن ذرات طلا و تهره. و کسی که برای کوزه گر و آجر پز خاک آورد و تهیه آن کند. و

خاکزوی و بزوالنختم.

**خاکشور** (xāk-cur) ا.پ. کسی که خاک و گل برای بنائی تهیه میکند. و آنکه می شود زمین را برای بدست آوردن طلا و تهره و ذرات آنها.

**خاکشی** (xākci) ا.پ. وزنه ای برای مقیاس طلا. و دانه ای سرخ که مانند داروهای دوائی بکار برند و بتازی خبه گویند. و دانه ای سیاه رنگ که بتازی بزوالنختم نامند.

**خاک صفت** (xāk-sefat) ص.پ. فروتن و متواضع.

**خاک کش** (xāk-kac) ا.پ. خاکش.

**خاک گینه** (xāk-gīne) ا.پ. خاک که از آن بونه سازند و گل حکمت نیز گویند.

**خاک مال** (xāk-māl) ص.پ. متواضع و فروتن. و **خاک مال دادن** و **خاک مال کردن**: تحقیر کردن و پست نمودن.

**خاکمان** (xāk-mān) ا.پ. خانه کلین. و دنیا.

**خاک نشین** (xāk-necin) ص.پ. فروتن و متواضع.

**خاک نمک** (xāk-namak) ا.پ. نوعی از بازی و آن چنانست که چیزی را در توده خاک نم کرده پنهان سازند و سپس آن خاک را بدو بخش کنند و هربخشی از آن کسی باشد و آن چیزی که پنهان کرده اند از بخش هرکس برآید ار غالب و برده است.

**خاک نهاد** (xāk-nehād) ص.پ. کسی که فروتنی خوی وی باشد و خاکزاد و خاکسار.

**خاکه** (xāke) ا.پ. خاکا و تفته و مسوده. و هرچیز نرم و خالکمانندی. و **خاکه اوه**: ریزه های که از اره کردن چوب می ریزد.

**خاکي** (xāki) ا.پ. منسوب بخاک.

**خالَة (xālat)** ا. ع. خوار مادر. بقال  
هما ابنا خالَة ولا بقال ابنا عمة .

**خالَة (xālat)** م. ع. امراة خالَة :  
زن شكبر . ونيز خالَة : ج. خاتل .

**خال خال (xāi-xāi)** م. پ. ب. بيار  
لكه داز .

**خالِد (xāled)** ا. ر. ص. ع. دائم و جاويد  
ج: خالدون . و از اعلام است . و ابو خالد:  
سگ .

**خالدات (xāledāt)** ع. ج. خالدَة .  
والجزائر الخالدات : جزيره مانى را  
گويند واقع در جنوب غربى افریقا . مر .  
جزائر .

**خالدَة (xāledat)** م. ص. ع. مونت خالد .  
ج: خالدات .

**خالدار (xāl-dār)** م. پ. آنكه در  
آن نشانه و علامت خال باشد .

**خالدون (xāledun)** ع. ج. خالد .  
**خالرى (xālari)** ا. ب. كار هاى  
ملج .

**خالص (xāles)** م. ص. ع. ساده و بى آميخ .  
و سالم : ج. خلاء - در صورتيكه مدلول آن از  
ذوى العقول باشد .

**خالص (xāles)** ا. ع. هر چيز سيبه . و  
نام شهرى .

**خالص (xāles)** م. پ. ب. مأخوذ از  
تازى - بى غش و غل و زلال و بى آميخ و بدون  
اختلاط و تركيب و صاف و پاك .

**خالصاً (xālesan)** و **خالصانه**  
**خالصانه (xālesāne)** م. ف. پ. مأخوذ از تازى -  
بطور صافى و پاكى و ما صداقت و مخلصانه  
و يفرضاة .

**خالصة (xālesat)** ا. ج. خلعت خاصه بى  
شوب . قوله تعالى : **انا اخلصناهم بخالصة** .  
و هذا خالصة لك اى خاصة .

**خال (xāi)** ا. ع. ابرى كه خلاف نكند  
باريدن را . و ابر بى باران . و برق . و كبر  
و بزرگ منشى . و جامه نرم با نموت . و  
نوعى از برد يمانى . و قطعاى سپاه كه براندام  
باشد . و نشان : ج. خيلان . و اسب ضخم . و  
شتر ضخم . و علم لشكر كه بدست والى باشد .  
و لنگى ستور . و جامه اى كه بدان مرده را  
پوشند . و جوانمرد سخى . و ابرى كه  
در آن باريدن گمان رود . و فضل سپاه . و

خداوند چيزى . و خلافت و سزاوارى باران .  
**يق ما احسن خالها** اى خلافتها للطر .  
و شكبر و خود بسند . و جاى بى انيس . و  
طن و توم . و مرد فارغ از علاقه حب .  
و مرد بى زن . و مرد نيك تيمار كنده مال .  
و كوهچشمفرد . و لازم گيرنده چيزى . و لگام  
اسب . و مرد ضعيف دل و ضعيف جسم . و  
مرد پاك از همت . و مرد نيك خيال كنده .  
و يكتوع گياه شكوفه دارى .

**خال (xāi)** م. ص. ع. و **رجل خال** : مرد  
شكبر ( واحد و جمع دروى يكسان است ) .

**خال (xāi)** م. ع. **خال الشئ خالا و**  
**خيالا و مخيلا و مخالاة و خيلولة و خيلا**  
**و خيلا و خيلا و خيلا (از باب سجع) :**  
گمان برد آن چيز را . و **خال الدابة خالا :**  
لكه گرديد ستور . مر . خيل .

**خال (xāi)** م. ص. ع. **عسكر خال** : لشكر  
پريشان و متفرق .

**خالا (xāia)** ا. پ. ب. مأخوذ از تازى -  
عه و خواهر پدر . و خاله .

**خالات (xāiat)** ع. ج. خالَة .

**خالاون (xālavon)** ا. ب. داروئى  
طبى شبيه بگندم .

**خالِب (xāleb)** م. ص. ع. و **رجل خالِب** :  
مرد فريبنده . ج: خلبَة .

**خالِبَة (xālebat)** م. ص. ع. زن فريبنده .  
**يق امرأة خالِبَة** : ج: خوالب .

و مثلثه **خاكى** : برج ثور و سنبله و جدى .  
و مردم بى حرمت و خوار و ذليل . و نام طايفه  
اى . و **خاكى كردن** : اتادگى كردن و  
بدنگى نمودن . و بى قرارى كردن .

**خاكيان (xākian)** ا. پ. مردمان بى  
غيت و بى حرمت و خوار و ذليل . و ج .  
خا كى .

**خاكين (xākin)** م. پ. منسوب به  
خاك .

**خاكي نهاد (xāki-nehād)** م. پ. ب.  
خلق و اتاده و متواضع .

**خاگ (xāg)** ا. پ. يعضه ما كيان .

**خاگينه (xāgine)** ا. پ. نان خورشى  
كه از تنم ما كيان ميسازند .

**خال (xāl)** ا. پ. ب. مأخوذ از تازى -  
تفضه سپاهى كه بروى هر چيز باشد عموماً بر  
روى و اندام مردم خصوصاً و قد و چنك نيز  
گويند . و آيله . و علم و بىرق . و نشان و علامت .

و سهم و تير . و شتر سپاه بزرگ . و ايلجى و  
رسول . و چشمه . و لكه كوچك . و ايرام  
و لجاجت . و جفت و زوج . و سپاه . و مرغ  
حلال گوشى شبيه بلكاغ . و **خال هاى**

**شكرفى** : قطرات اشك خونين بر روى  
رخسار . و **خال نان** : تخمه اى كه بر روى  
نان باشند . و سوختگى كه از آتش بروى نان

په رسد . و **خال مشكين** : لكه سپاه  
كوچكى بقدر ذائنه اوزن كه بر روى و رخسار  
مشوق باشد .

**خال (xāl)** ا. ع. برادر مادر . ج. اخوال  
و اخواله و خول و خوله . و نشان

خير . و علم لشكر . و نوعى از برد يمانى .  
و فعل سپاه از شتران . و **هو خال مال بى**

**نيك متحد و تيمار دارنده مال است . و انا**  
**خال هذا القرس بى من مالك اين**  
اسب .

**خالصة (xâlesat)** ع. خلص خلوصاً  
و خالصة. مر. خلوص.

**خالصجات (xâlesejât)** پ. ج. خالصه.

**خالصة (xâlese)** ا. پ. - مأخوذ از تازی. زمین و ملک پادشاهی که متعلق بکسی نباشد. ج. خالصجات.

**خالع (xâle)** ا. ع. زن بیرون آئینده از شری بواسطه فدائی که داده است. و مردی که زن را برمال گذارد. و غوره پخته خرما.

و ربط که بیشتر از وی پخته باشد. و شری که برجستن تواند و چون کسی بروی نشیند نوسنی کند. و بیچیدگی بی پشته و گسگی آن.

و درخت افتاده پوسیده. و درخت عضا که گاهی برگش نیند.

**خالع (xâle)** ص. ع. خوشنما بر آورده.

**خالعة (xâleat)** ص. ع. زن بسیار شرم.

**خال عصبی (xâl-asi)** ا. پ. گاه. - ضد ثواب و خطا.

**خالف (xâlef)** ا. ع. سوار آید بر کشته.

و نیز تباه شده. و آنکه بشنید بر حق تو. ج: خالفون. قوله تعالی: **فاقعدوا مع**

**الخالفتین**. و فی خلقه **خالف ای** خلاف.

**خالف (xâlef)** ص. ع. و جل خالف:

مرد گول و احمق. - و مرد بسیار خلاف. و هو خالف اهل بینه: او نانیج و بی خیر است.

**خالفة (xâlefat)** ا. ع. سخن تباه و خطا. و امت باقی مانده بعد امت گذشته. و ستون

که بجانب پسین خیمه و خرگاه باشد. ج: خراف و هو خالفة اهل بینه: او غیر نیجیب و بی خیر است. و ما ادروی ای

**خالفة هو** (معروزة و متنوعه): ندانم کدام کس است. و فی خلقه خالفة ای خلاف.

**خالفة (xâlefat)** ص. ع. امرأة خالفة:

زن گول و احمق. و رجل خالفة: مرد بسیار خلاف که نفع و خیر وی بکسی نرسد.

**خالق (xâleq)** ص. ع. آفریننده و آفریدگار

آفریدگار و صانع و لا يجوز بالالف واللام لغيره سبحانه.

**خالقية (xâleqiyvat)** ا. پ. - مأخوذ از تازی. - قدرت و توانائی آفریدن.

**خالم (xâlem)** ا. ع. نیک مستوی.

**خالم (xâlom)** ا. پ. مار وحیه.

**خالناک (xâl-nâk)** ص. پ. دارای نقطه

های غیر از رنگ خود.

**خالو (xâlu)** ا. پ. قسمی از سوزنا.

**خالو (xâlu)** ا. پ. - مأخوذ از تازی. دای و کاکویه و کاکو و برادر مادر.

**خالو نجان (xâlulenjân)** ا. پ. - خالو نجان و خسرو دارو.

**خالوما (xâlu mā)** ا. پ. گیاهی که

اکلیل الملك گویند.

**خالون (xâluna)** ص. ع. ج. خالی.

**خاله (xâle)** ا. پ. - مأخوذ از تازی. خواهر مادر و کاکو.

**خاله بی بی (xâle-bibi)** ا. پ. نوعی از آتش.

**خالیه (xâle)** ص. ع. ناقه خالی:

ناقه فروخته و حرونی کرده.

**خالیه (xâli)** ا. پ. گلیم بزرگ و منقش

و پرز دار که در این زمان قالی گویند. و دای

و خالو. و پوشاک و جامه و لباس. و کمان

ایرو. و لوا و علم و روایت. و وشله.

**خالیه (xâli)** ص. پ. - مأخوذ از تازی.

آزاد و رها. و تهن و خوله. و جای تهن. و

معلط و بیگار. و متکبر و مغرور. و صاف و

بی آمیزش و محض. و یکتا و یگانه. و نامزد و

و ویران و غیر مسکون. و زمان گذشته. و

**خالیه شدن:** رها شدن و آزاد گشتن. و

تهی شدن. و روان شدن شکم. و خالی

کردن: تهی کردن. و روان کردن شکم.

و ترک کردن و گذاشتن. و برانداختن. و بر باد

دادن. و **خالیه السیر:** باصطلاح نجوم

قمر و اوقتی خالی السیر گویند که نظر هیچ

کوکب با او نباشد.

**خالیه (xâli)** ا. پ. يك خال مخصوصاً

در صورت.

**خالیه (xâli)** ا. ع. مرد بی وزن. و زن بی

شوهر. ج: اخلاء.

**خالیه (xâli)** ص. ع. آنکه در کد و

برکد گیاه ترا. ج: خالون. و تهن و

مرد بیگار.

**خالیه (xâliat)** ص. ع. مؤنث خالی.

زن بی کار و بی عمل. و **قرون خالیه:**

زمانهای گذشته.

**خالیدونیون (xâlidunyun)** ا. پ. -

مأخوذ از یونانی. - ماپران.

**خالینگ (xâling)** ا. پ. ناظر و کسی که

متوجه سفره و میز بزرگان باشد.

**خام (xâm)** ا. ص. پ. ناپخته و نارس

و کال. و ناپخته و نارس. و بی تربیت.

و نارس آورده. و غیر کامل. و خست ناپخته. و

کار سر برآه نشده. و بی تجربه. و

جامه چرمین. و قسمی از شراب. و زده ابرو: همین

سازها. و کندور و سمان بند. و مردم بسی

و قوف زبان کار. و قریطبان از روی میل و

اراده. و آسبی که بدتی در طولیه مانده باشد.

و خامه و قلم و کلاک و قلم سفید. و **خام**

**کردن:** محو و نابود کردن. و ترک آیدن.

**خام (xâm)** ا. ع. - مأخوذ از باری. - پوست

پوست دیبانت ناکرده و پوستی که در داغ

وی مباله ناکرده باشد. و کرباس ناکشته.

و نعل.

و نا آزمودگی و ناپختگی .	<b>خام دست</b> (xām-dast) ص. پ. ناآزموده	<b>خام</b> (xām) ع. ج. خامه .
<b>خام طمع</b> (xām-tama) ص. پ .	و بی ربط در کار و عمل و ناپاک و کامل و بی وقوف .	<b>خام</b> (xāmm) ص. ع. گوشت پخته و بریان گنده شده .
کسی که دارای آرزوی بیوده و باطل باشد .	<b>خام روئینه</b> (xām-ruine) ص. پ .	<b>خاما قطنی</b> (xāmāqti) ص. پ. مأخوذ از یونانی - عمان الارض .
<b>خامه</b> (xāmeat) ع. ج. کنار .	پوست تپل و دهل .	<b>خامادریوس</b> (xāmādaryus) ص. پ. - مأخوذ از یونانی - بلوط الارض . و کما ذریون .
ج : خامع .	<b>خامس</b> (xāmes) ا. ع. پنجم .	<b>خاماداقی</b> (xāmāzāqi) ص. پ. مأخوذ از یونانی نوعی از غار .
<b>خام عقلی</b> (xām-aqli) ص. پ. حماقت و دیوانگی و کم عقلی و ناتوانی .	<b>خامسآ</b> (xāmesan) ص. پ. کلمه ارتباط - مأخوذ از تازی - قمره پنجم و بابت پنجم و مطلب پنجم .	<b>خاماروان</b> (xāmārvān) ص. پ. مید مصری .
<b>خام کار</b> (xām-kār) ص. پ. کار ناآزموده و بی وقوف و بی تجربه .	<b>خامسوز</b> (xām-suz) ص. پ. پوستی که بروی زین کشیده شده . و پوست خام . و کماج و یا خاکینه‌ای که بروی زغال افروخته پخته و کباب شده باشد . و هرگوشی که بواسطه برشگی بسیار سیاه شده باشد .	<b>خامالا</b> (xāmāla) ص. پ. - مأخوذ از یونانی - مازریون .
<b>خامکاری</b> (xām-kāri) ص. پ. بی‌ربطی در کار و عمل و خام دستی و کودنی و بی وقوفی .	<b>خامسوک</b> (xāmsuk) ص. پ. نان ظریف .	<b>خامالاون</b> (xāmālāvan) ص. پ. - مأخوذ از یونانی - مازریون و قلمون .
<b>خامگک</b> (xāmagak) ص. پ. قلم کوچک و خرد .	<b>خامش</b> (xāmos) ص. پ. خاموش . و مرده . و منطقی . و معدوم .	<b>خام آمدنی</b> (xām-āmadani) ص. پ. باصطلاح تجارت واردات کلی .
<b>خامل</b> (xāmel) ص. ع. گنم . و بی قدر .	<b>خامسه</b> (xāmece) ا. ع. آب و امه خرد . ج : خامش .	<b>خامامیلن</b> (xāmāmilen) ص. پ. - مأخوذ از یونانی - بایونه .
ج : خامل (xamal) .	<b>خامشوب</b> (xāmcub) ص. پ. نیم‌شته .	<b>خاهاون</b> (xāmāvan) ص. پ. - مأخوذ از یونانی - مازریون .
<b>خامن</b> (xāmen) ص. ع. فرومایه و کینه و بی نام و نشان و پنهان . و خامن الذکر : گنم .	<b>خامشی</b> (xāmoshi) ص. پ. خاموشی و سکوت .	<b>خامباز</b> (xāmbāz) ص. پ. دهانه گنادر دیک .
<b>خامنوش</b> (xām-nuc) ص. پ. کسی که بیوسه شراب تازه و نارسیده نوشد .	<b>خامش</b> (xāmoshi) ص. پ. خاموشی و سکوت .	<b>خامپاره</b> (xāmpāre) ص. پ. دشمنی که میدهند بدختری که پیش ازین بلوغ با وی مجامعت شده باشد .
<b>خاموش</b> (xāmos) ا. ص. پ. گنگ و بی زبان و ساکت . و خاموش و منطقی . و منقطع . و مرده . و بیماری در اسبان . و	<b>خامص</b> (xāmes) ص. ع. باویک شکم و لاغر .	<b>خامات</b> (xāmāt) ع. ج. خامه .
<b>خاموش بودن</b> و یا خاموش شدن : ساکت بودن و سکوت داشتن و حرف نزدن .	<b>خامط</b> (xāmet) ص. ع. لبن خامه : شیر خوش بوی و شیرینی که بوی نبق و سبب گرفته باشد . و مقابله : خبک خوش بوی و یا آنکه از وی بوی نبق و سبب آید .	<b>خامه</b> (xāmat) ا. و ص. ع. کشت تازه برآمده بر ساق و بندی از کشت تازه و تر و یا درخت تازه آن . ج : خامات و خام . و ترب. ج. خام. و ارض خامه : زمینی که ناموافق باشد مساکین وی را .
<b>خاموش شدن آتش</b> : افسرده گشتن آن . و خاموش کردن : ساکت کردن .	<b>خام طبع</b> (xāni-tabī) ص. پ. ابله و احمق و نادان و کودن .	<b>خامد</b> (xāmed) ص. ع. مرده . و ساکن و ساکت .
<b>خاموشی</b> (xāmoshi) ص. پ. سکوت و عدم تکلم .	<b>خام طبیعی</b> (xām-tabī) ص. پ. نادانی	
<b>خاموشیدن</b> (xāmoshidan) فعل و م. پ. ساکت شدن . و شرمگین بودن .		

خاندان (xānādān) ا.ب. دوده و تبار.	ا. ب. دهن دره و خمیازه .	و نسل دادن و تسکین کردن . و پرچین شدن . و ماندن و خست شدن .
و خیل خانه . و قیله . و نسل . و اهل بیت . و پاک ژاده . و صاحب خانه . و خاندان نبوت :	خامیز (xāmīz) ا.ب. آبگوشتی به چربشی که گذارند سرد شود تا ییند .	خام وصول (xām-vosul) ا. ب .
مغزن و معدن نبوت . و بازماندگان پیغمبر .	خان (xān) ا.ب. کاروانسرا . و خانه . و سرا . و شان عمل . و اهل خانه و عیال . و سامان و اسباب خانه . و خوران و طبق . و دکان دار . و دکانو بازارگاه . و خان بره . برج حمل . و خان خرک :	محصل کلی و عمدتہ .
خاندیس (xāndīs) ا.ب. ایالتی از دکن .	توقف گاه کاروان و کاروانسرای کوچک . و خان دل : کعبه . و خان ده و یا ده خان : قاضی دمکده و یا نصب . و معتران .	خامه (xāme) ا. ب. قلم و نی تحریر . و مرکب . و مداد . و توده از هر چیز . و توده و تل ریگ . و صراحی گردن دواز . و چیز یک رنگ . و چربشی که بر روی شیر بندد بدین گرم کردن آن . و چادر و خیمه ای که از موی بر سازند . و خامه ازل : قلم تقدیر .
خانز (xāner) ا.ع. دوست خالص .	خان (xān) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - از القاب پادشاهان خط و تاتارستان است . و امیر و رئیس و بزرگ نجیب .	و موی بر سازند . و خامه ازل : قلم تقدیر . و خامه زرین : قلم طلا و خط که با طلا نویسند . و خامه سحر ساز : قلم انسونگری . و خامه گوهر نثار : نویسنده فصیح و ظریف .
ج: خنر (xonnar) .	خان (xān) ا.ع. میخانه و جانی که شراب می فروشند . و خان التجار : تیم و کاروانسرای بزرگ .	خامه افشان (xāme-alcān) ا. ب . قلم طلا کاری .
خانسالار (xān-sālār) ا.ب. رئیس میز پادشاهی و ناظر سلطنتی .	خانات خبوه (xānāte-xive) ا.ب. سلاکت خوارزم .	خامه جنبان (xāme-jonbān) ص . پ. نویسنده و محرر .
خانسامان (xān-sāmān) ا.ب. ناظر و صاحب سامان و صاحب ثروت . و ناظری که شغلش به تمیز و سفره بزرگان باشد .	خاناده (xānāde) ا.ب. بزبان گیلانی کسی که فرمان سپهالار را بشکر برساند .	خامه دان (xāme-dān) ا. ب . تلدنان .
خانسامانی (xān-sāmāni) ا.ب. انبار خانه و اطاقی که دارای همه مصارف خانه باشد .	خانه (xānat) ا.ع. خیانه و مخانه . و مرخون . خیانه و خانه و مخانه . و مرخون .	خامه رانی (xāme-rāni) ا. ب . شتاب نویسی .
خانسان (xān-sāmān) ا.ب. ناظر و صاحب سامان و صاحب ثروت . و ناظری که شغلش به تمیز و سفره بزرگان باشد .	خانه (xānat) ا.ع. خیانه و مخانه . و مرخون . خیانه و خانه و مخانه . و مرخون .	خامه زن (xāme-zan) ا. ب . ظن زن .
خانسالار (xān-sālār) ا.ب. رئیس میز پادشاهی و ناظر سلطنتی .	خانج (xānj) ا. ب. گری که کودکان برای گردوبازی کنند و مشت گردو بدست گرفته در میان آن اندازند .	خامه کش (xāme-kac) ا. ب . نوشته ای که بر روی آن خط بطلان کشیده باشد .
خانسامان (xān-sāmān) ا.ب. ناظر و صاحب سامان و صاحب ثروت . و ناظری که شغلش به تمیز و سفره بزرگان باشد .	خانچه (xānçe) ا.ب. کاروانسرا و خانه و سرای کوچک . و خوانچه .	خامه گذار (xāme-gožār) ص. ب . نوشته شده و معروف و نقاشی شده .
خانسامانی (xān-sāmāni) ا.ب. انبار خانه و اطاقی که دارای همه مصارف خانه باشد .	خان خانان (xān-xānān) ا.ب. خاقان چین و ترکستان .	خامی (xāmi) ا.ب. ناپختگی و ناآزمودگی . و کالی و نارسیدگی . و ناتمامی و نقصان . و زبان . و کند . و دام شکار . و توده ریگ
خانسان (xān-sāmān) ا.ب. ناظر و صاحب سامان و صاحب ثروت . و ناظری که شغلش به تمیز و سفره بزرگان باشد .	خاندار (xāndār) ص. ب. هر سلاحی مانند توپ و تفنگ که جوف آن دارای شیار باشد .	خامی (xāmi) ا.ع. خامس و پنجم . خامیاز (xāmyāz) و خامیازه (xāmyāze) داری .
خانسالار (xān-sālār) ا.ب. رئیس میز پادشاهی و ناظر سلطنتی .	خان داری (xān-dāri) ا. ب. خانه داری .	



و **خانگاه** (xāngah) و (xānagah) ۱. پ. خانگاه.

**خانگی** (xānagi) ۱. ص. پ. منسوب و متعلق بخانه. و اهل. و نان در خانه پخته. و قسی از گچ. و ما کبان. و کجشک. و روسین و قبه و فاحشه.

**خانگی محال** (xānagi-mahāl) ۱. پ. زنا خانه و جنده خانه.

**خانم** (xānam) و (xānom) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - خاتون و بی بی و بانو.

**خانمان** (xānmān) و (xānomān) ۱. پ. اسباب خانه و اثاث الیت. و حیوان اهل و جانور خانگی. و دولت و ثروت خصوصاً ثروت موردی که قابل حمل باشد. و خانه و اهل خانه و عیال. و از **خانمان** بر **کنندن**: آواره ساختن و ریشه کن نمودن از خانه و منزل.

**خانواده** (xānvāde) و (xānvāde) ۱. پ. اهل خانه و اهل الیت. و خانه. و خیل خانه و دودمان و خاندان. و قبیله بزرگ و مشهور و طایفه نامدار و جلیل القدر. و طایفه نجیب و یا قدیم. و **خانم خانواده**: خانم طایفه.

**خانه** (xāne) ۱. پ. آن جایی که در آن آدمی سکنی کند. و سرا و اطاق و منزل و بیت و مسکن و مقام و عمارت و حرلی و مکان. و چادر و خیمه و خرگاه و سرا پرده و شامبانه. و کسوی میز. و زبانه. و پرده عنکبوت. و سوراخ. و مربع های بساط شطرنج. و قسمت های صنعه بازی نزد. و قسمت و حصه و قلمه. و حجره. و بازو که از کتف تا مرفق باشد. و میدان. و وزن. و صنعه کاغذ تحریر. و توده غله. و تپه ریگ. و کوره گچ پزی. و شعر و بیت. و صاحب **خانه**: خادوند خانه و کدخدا. و **کتابخانه**: اطاقی که

در آن کتاب می چسند و جایی که در آن کتاب هارا بطور ترتیب و نظم می گذارند و قسه ای که در آن کتاب می چسند. و **خانه آفت** ویز: دنیا و عالم. و **خانه باد**: بادگیر و عمارت تابستانی. و مثلث هوائی یعنی برج جرج و جزا و میزان و دلو. و **خانه پست**: دنیا و عالم. و **خانه آرازو**: برج میزان. و **خانه خدای**: کعبه و مسجد العرام و هر مسجدی. و **خانه راستان**: کعبه. و **خانه روشن کردن**: آفرشدن و باتها رسیدن و نتیجه رسیدن. و **خانه زر**: آفتاب و فلک چهارم و برج اسد. و **خانه زربین**: آفتاب. و ستارگان. و فلک هشتم. و **خانه زهین کند**: سردابی که مردم خود را در آنجا بنامی دهند. و **خانه زین**: جای نشستن از زین. و **خانه سیل ریز**: شراب انگوری. و **خانه شش در**: دنیا. و **خانه شیر**: پستان. و برج اسد. و **خانه عشا**: نواهی از موسیقی. و **خانه غول**: دنیا و عالم. و **خانه فردا**: عشا و عالم آخرت. و **خانه کمان**: قسمتهای منحنی کمان مابین محل دست و دو سر کمان که قسمت بالائی را خانه بالا و قسمت پائینی را خانه شین گویند. و **خانه مرغ**: آشیان پرندگان. و **خانه نه در**: دنیا و روزگاری. و قالب آدمی. و **خانها** (xānehā) پ. ج. خانه. **خانه آباد** (xāne-ābād) پ. کلمه تحسین یعنی خداوند خانه شما را آباد گرداند و از آن بهره مند شوید. **خانه آرای** (xāne-ārāy) ص. پ. کسی که خانه را زینت داده آرایش کند. **خانه باز** (xāne-bāz) ص. پ. کسی که در قمار اسباب خانه و مایهرف خود را بپازد. **خانه بافی** (xāne-bāf) ص. پ. جامه بافته شده در خانه. **خانه بدوش** (xāne-be-dūsh) ص.

پ. مسافر. و قهر بی تعلق. و ابن سیل. و رند بی خاندان و مردم بی قید پریشان حال و آواره.

**خانه بر انداز** (xāne-bar-andāz) ص. پ. مسافر و سیاح. و مسرف و متلف. و مشوق.

**خانه بر هم زن** (xāne-bar-ham-zan) ص. پ. مسرف و متلف.

**خانه بیزار** (xāne-bizār) ص. پ. کبک برای خانه هیچکاری نمیکند.

**خانه پرداز** (xāne-pardāz) ص. پ. آنکه از اسباب خانه توجه می کند. و نوکر و خدمتگار. و مسرف.

**خانه پرداززی** (xāne-pardāzi) ۱. پ. خانه داری و آراستگی خانه و توجه کردن از نظم و ترتیب اسباب خانه.

**خانه پرور** (xāne-purvar) ص. پ. آنکه در خانه تربیت شده باشد.

**خانه پرورد** (xāne-parvard) ص. پ. خانه پرور. و بره و گوساله دست پرورده.

**خانه تاب** (xāne-tāb) ۱. پ. هر چیزی که خانه را روشن کند مانند شمع و چراغ.

**خانه جنگ** (xāne-jang) ص. پ. کسی که برای هر چیزی جزئی و بیقدری با مردم برخاش کند. و سبزه جو.

**خانه جنگی** (xāne-jangi) ۱. پ. جنگ و نزاع داخلی و سبزه جویی.

**خانه خانه** (xāne-xāne) ص. پ. تخلخل. و متخلخل و سوراخ سوراخ و حجره حجره.

**خانه خدا** (xāne-xodā) ۱. پ. خدامند خانه و صاحب خانه. و نمازگاه.

**خانه خراب** (xāne-xarāb) ص. پ. تهن دست. و سبکار. و دروغگر.

**خانه خواه** (xāne-xāh) ص. پ. دوستی

<p><b>خاوش</b> (xāvoc) ا. پ. خیاری که جهه تنعم نگامدارند.</p> <p><b>خاول</b> (xāvól) ا. پ. مورچه گزنده.</p> <p><b>خاوالنجان</b> (xāvalenjān) ا. پ. خسرو دار و خولجان.</p> <p><b>خاوند</b> (xāvand) ا. پ. خداوند صاحب بزرگ خانه . و ولیمت. و مغرب. و مقرر و محدد. و فلک نهم که محدد الجهات گویند.</p> <p><b>خاوندگار</b> (xāvand-gār) ا. پ. خداوندگار و بزرگ ولیمت.</p> <p><b>خاوندی</b> (xāvandi) ا و ص. پ. چاشنی مزه. و غریب. و استای. و خداوندی و پادشاهی و سلطنت.</p> <p><b>خاوی</b> (xāvi) ص. ع. خوشمزه و لذت.</p> <p><b>خاوی</b> (xāvi) ص. ع. غیر مسكون و خراب و ویران. و بروی افتاده . و <b>خاوی البطن</b>: شکم خالی. و <b>خاوی الوفاض</b>: با کینه نهی.</p> <p><b>خاویه</b> (xāviat) ص. ع. ارض <b>خاویه</b>: زمین خالی از اهل خود. قوله تعالی: <b>فتلك يوتهم خاویه</b> ای خالی. <b>رفهی خاویه علی عروشها</b> ای ساقه علی سقوها.</p> <p><b>خاهر</b> (xāhor) ا. پ. خواهر.</p> <p><b>خای</b> (xāy) ب. کلمه امر یعنی بچش و دوزیر دندان نرم کن.</p> <p><b>خای</b> (xāy) ا و ص. پ. خابنده و چشنده و دوزیر دندان نرم کننده . و خوش آیند و هر چیزی که مقبول طبع باشد . و زمین آکاویده شده و کنده شده . و زمین پست. و خابه.</p> <p><b>خاب</b> (xāeb) ص. ع. نالید و مایوس و بی بهره.</p> <p><b>خالت</b> (xāel) ص. ع. بازی که برشکار فرود آید.</p>	<p>و خانه برانداز . و ناخلف . و مدبر و با بصیرت .</p> <p><b>خانه گیر</b> (xāne-gir) ا. پ. بازی چهارم از هفت بازی نزد که عبارت از نارد و زیاد و ستار و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه باشد .</p> <p><b>خانه نگهدار</b> (xāne-nehāgdār) ص. پ. خانه دار.</p> <p><b>خانه واده</b> (xāne-vādeh) ا. پ. خانواده .</p> <p><b>خانه وار</b> (xāne-vār) ا. پ. جمعیت يك خانه و نوعاً هر پنج نفر را يك خانه وار گویند .</p> <p><b>خانه یکی</b> (xāne-yaki) ا. پ. باشندگان در يك خانه . و یار و رفیق و همدم .</p> <p><b>خانی</b> (xāni) ا و ص. پ. حوض و چشمه آب. و آب صاف. و گرمابه. و وزر. و مشوب بخان. و نام های دختر دارا. و بکنوع ذری رایج ترکستان .</p> <p><b>خانیچه</b> (xāni-çe) ا. پ. حوض کوچک و چشمه کوچک.</p> <p><b>خاو</b> (xāv) ا. پ. پرز و وزغب و رکک . و پرز مغل .</p> <p><b>خاور</b> (xāvar) ا. پ. مغرب و گاه بعضی مشرق هم استعمال میشود. و آفتاب. و خاو و شوک .</p> <p><b>خاوران</b> (xāvarān) ا. پ. مشرق. و مغرب. و ولایتی از خراسان که <b>بچه</b> و منه و ایبورد از آن ولایت میباشد و انوری از اهالی آنجا بوده .</p> <p><b>خاور خدا</b> (xāvar-xodā) و <b>خاور خدای</b> (xāvar-xodāy) ا. پ. خداوند پادشاه خاورزمین. و لقب سلم پور فریدون.</p> <p><b>خاوری</b> (xāvari) ا و ص. پ. شرقی. و غریب. و آفتاب. و در ابتدا تخلص انوری شاعر.</p>	<p>که بن کلفت درخانه شخص آمد و شد کند .</p> <p><b>خانه دار</b> (xāne-dār) ص. پ. با کفایت و بیانه رو و درست خرج .</p> <p><b>خانه داری</b> (xāne-dāri) ا. پ. بیانه روی و درست خرجی .</p> <p><b>خانه داماد</b> (xāne-dāmād) ا. پ. دامادی که درخانه پذیرش متقیم باشد.</p> <p><b>خانه دان</b> (xāne-dān) ا. پ. خیل خانه و دودمان و خاندان .</p> <p><b>خانه دوست</b> (xāne-dust) ا. پ. دشنامی است که یکی گویند که سیک با باشد و هر روز بخانه شخص آمد و شد کند .</p> <p><b>خانه رس</b> (xāne-ras) ص. پ. بیوهای که کال و نارس از درخت چیده و در خانه پخته و رسیده کرده باشند.</p> <p><b>خانه روبه</b> (xāne-rube) ا. پ. ذیل و خاک روبه .</p> <p><b>خانه زاد</b> (xāne-zād) ا و ص. پ. بنده زاد و چاکر و غلام و اولاد بنده .</p> <p><b>خانه سوز</b> (xāne-suz) ص. پ. کسی که سبب رسوائی خانواده گردد .</p> <p><b>خانه سیاه</b> (xāne-siāh) ص. پ. خانه خراب .</p> <p><b>خانه شماری</b> (xāne-comāri) ا. پ. تعیین شماره خانه های مرشهر و آبادی و تعیین خراج آنها .</p> <p><b>خانه فروش</b> (xāne-faruc) ا. پ. مجرد و تارك دنیا و با کدامن و پارسا و زاهد و گوشه نشین .</p> <p><b>خانه فروشان</b> (xāne-farucān) ا. پ. ج. خانه فروش. و با کبازان. و خراباتیان. و ناخلفان .</p> <p><b>خانه فروشی</b> (xāne-faruci) ا. پ. عرض تجمل ریان ساز و سازمان بزرگ .</p> <p><b>خانه کن</b> (xāne-kan) ص. پ. مصرف</p>
--	--	---

**خائفة** (xâetat) ا.ع. عتاب فرود آیدند برنگار .

**خائذ** (xâez) ص.ع. امر خائذ لاند : کار سخت و دشوار .

**خائر** (xâer) ص.ع. ضعیف .

**خایسته** (xâyeste) ص.پ. خایسته شده و در زیر دندان نرم گردیده .

**خایسک** (xâyesk) ا.پ. مطرعه و پتک و چکش زرگری و مسگری و جز آن .

**خایسک** (xâyesk) ا.پ. بلفت زند زندان و مجلس و بندی خانه .

**خائص** (xâes) ا.ع. اندکی از عطا .

**خائض** (xâez) ا.ع. کسی که داخل در آب شود و با آب گدرد و با گداز آب آید کند و کسی که خود را در مخاطره اندازد ج. خائضون .

**خائط** (xâet) ا.ع. دوزی و خباط .

**خائف** (xâel) ص.ع. ترسیده شده و ترسان و خوف دارنده . ج. خیف (xoyyal) و خیف و خوف (xovval) و خوف .

**خایک** (xâyak) و **خایگ** (xâyag) ا.پ. ملخ .

**خایگینه** (xâygine) ا.پ. خاکبهر تخم ماکیان برشته .

**خائل** (xâel) ص.ع. نگاهدارنده چیزی . و شبان . و هو **خائل مال** : او نیک نهد کننده مال است . و **رجل خائل** : مرد منکبرج . خائفة .

**خائل** (xâel) ا.ع. واحد خؤول . مر . خؤول .

**خائم** (xâem) ص.ع. حله باز و غدار . و ترسان و جبان .

**خائین** (xâen) ا.ص.ع. خیانت کننده و دغل و دغل باز و ناراست . ج. خانه و سخوت و هخوان . و **خائین العین** : شیشه بدان ججه که در دینائی وی نثار است .

**خائن** (xâen) ص.پ. مأخوذ از تازی

خیانت کننده و دغل و ناراست و دویل .

**خائنة** (xâenat) ا.ص.ع. و **رجل خائنة** :

مرد خیانت کننده و دغل باز و ناراست . و تاء آن از برای مبالغه است . و **خائنة الاعین** : دزدیده نگاه کردن بسوی چیزی ناروا و یا دیدن بشک .

**خاینده** (xâyande) ص.پ. بدندان نرم کننده .

**خائنی** (xâeni) ا.پ. مأخوذ از تازی . خیانت و عنبر .

**خایه** (xâyê) ا.پ. تخم ماکیان و تخم انسان و سایر حیوانات . و گند . و خواجهر سرا

و خسی . و **خایه ابلیس** : یک نوع سگی که از طرف چین می آورند . و مردم مکار و حله باز و عیار . و **خایه زور** : و یا **خایه زرین** : آفتاب . و **خایه سگ** : چندیدستر . و **خایه غلامان** : فسی از انگور و آلبوسیا .

و **خایه گردن** : یعنی نهادن و تخم کردن مرغان . و **خایه نهادن** : مزنگ شدن کار بدی که باعث آزار و بیم و هلاک بود .

**خایه بردار** (xâyê-bar-dâr) ص.پ. چالپوس و خوش آمد گوی .

**خایه دیس** (xâyê-dîs) ا.پ. ساروغ و غارچ .

**خایه ریز** (xâyê-rîz) ا.پ. خاکبهر .

**خایه کشیده** (xâyê-kacide) ص.پ. اخته .

**خایه کن** (xâyê-kon) ص.پ. ماکیانی که تخم کند .

**خایه کنده** (xâyê.kande) ا.پ. خواجهر سرا و خسی .

**خایه گزک** (xâyê-gazak) ا.پ. قسمی از شکوت . و جانورکی که می چسبند بر خایه حیوانات و خون آنرا می مکند .

**خایه گیر** (xâyê-gîr) ا.پ. و تپلا و شکوت زهر دار .

**خایه گینه** (xâyê-gîne) ا.پ. خاکبهر .

**خایدگی** (xâyidagi) ا.پ. منغ .

**خاییدن** (xâyidan) و **خاییدن** (xâyidan) ف.م.پ. منغ کردن و جاویدن و بدندان نرم کردن . و تشخوار کردن .

**خاییده** (xâyide) ص.پ. منغ شده و جاییده و بدندان نرم شده .

**خب** (xab) ا.ص.ع. مرد فرینده و کرپز . و خبانت و خدعه . و **ریگ توده** دراز چسبیده زمین . و زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن غارچ پیدا شود .

**خب النبات** (xab) ص.ع. **خب النبات** خباً و خبیار و خبیباً (از باب نصر) : بلند دراز گردید گیاه . و **خب الرجل** : منع کرد آمدن از چیزی که نژاد بود . و فرود آمدن دوزمین پست

از بخل تا کسی جای باش او نماند . و **خب فی الامر** : شتابی کرد در آن کار . و **خب فلان** : کرپز و فرینده گشت فلان . و **خب البحر** : جوشید دریا و با آشوب گردید . و نیز **خب** : پویه دیدن . و برداشتن اسب هر

دوست و پای راست را با هم و هر دو دست و پای چپ را با هم . و **خبیثه** : یق **خب القوس** **خباً و خبیاً و خبیماً** . و نیز رفتن .

**خب** (xab) ا.ص.ع. جوش و آشوب دریا . و کرپز و فریب و خدعه . و مرد فرینده و نام موضعی .

**خب** (xab) ص.ع. **خب خباً** (از باب سمع) : کرپزی کرد و فریفت و خیانت نمود .

**قول خبیت یا رجل** . و **خب البحر** **خباً و خبیباً** : جوشید دریا و با آشوب گردید .

**خب** (xab) ص.ع. پوست درخت . و زمین پست . و منگ . ج. اغباب و خوبوب .

**خبه** (xab) ص.ع. چیز پنهان کرده . و پنهانی . و ادای بدیدیه . و نام موضعی . و **خبه**

الارض: گياه . و خبء السموات : باران .  
 خبأ (xab') م.ع . خباه خبأ ( از باب فتح ) : حفظ كرد آنرا و پنهان نمود .  
 خبء (xebā') ا.ع . داغی كه بر موضع پوشیده ای از ماده شتر نجیب نهند . ج : اخته .  
 و خرگاه و خرگامی كه از موی و پشم سازند و دارای دو و یا سه ستون باشد و مافوق ذلك نور یت . ج : اخته و اخیه . و غلاف گدم و جود در خوشه . و ستار های مستدير . و خنوری برای روغن .  
 خبء (xebā') م.ع . خبابه مخاباة خبء : مر . مخاباة .  
 خباب (xebāh) ا.ع . جوش و آشوب دریا .  
 خباب (xebāb) م.ع . خب خبأ و خبابأ : مر . خب .  
 خباب (xabbāb) ا.ع . شمشیر سازی بود بود در مکه منظمه .  
 خبابرة (xabbāberat) ا.ع . طایفه ای كه از اولاد جله بن سراد می باشد .  
 خبابری (xabbāberiy) ص.ع . منسوب بخبابرة .  
 خبأة (xabb'at) ا.ع . گياه .  
 خبأة (xobāat) ص.ع . امرأة خبأة : زنی كه همیشه در خانه باشد . و امرأة خبأة طاعة : زنی كه گاه پنهان شود و گاه آشكار گردد .  
 خبأ (xabbāse) ا.ع . یا خبأ : زنی خبیث .  
 خبأة (xabbāsāt) و خبأیة (xabbāsiyyat) م.ع . خبث خبثأ و خبأة و خبأیة : مر . خبث .  
 خبأت (xebbāsāt) ا.پ . مأخوذ از تازی - پلیدی و ناپاكی . و بدكارى و هرنوت و بد عملی . و بد ذاتی . و بی آبروی . و حقارت و

بستی . و تپای و فساد . و نعلت . و خبأت دانش : پلیدی و ناپاك بودن و بد ذات و بد عمل بودن و خبیث بودن .  
 خباجاء (xabbājā') ا.ع . فعل بسیار گشت و گول .  
 خبآخر (xobbāxer) ا.ع . مرد فروخت گوشت كلان شكم .  
 خبآد (xobbād) ا.پ . دسته جاروب و جویی بلند كه جاروب بدان بندند و دیوار و سقف را پاك كنند .  
 خبآر (xabbār) ا.ع . زمین نرم و سست . و خاك فراهم آمده در بیخ درخت . و سوراخ های كلاكموش . المثل : من تجنب الخبآر امن العثار .  
 خبآر (xebār) ا.ع . ج . خبيرة (xaberat) .  
 خبآر (xebār) م.ع . خابر مخابرة و خبآر . مر . مخابرة .  
 خبآرة (xabbārat) م.ع . خبر خبآرة ( از باب كرم ) : آگاه شد .  
 خبآره (xabbāre) ص.پ . جست و جابك و جلد و مشار در كارها .  
 خبآری (xabbāri) و (xabbāri) ع . ج . خبراء .  
 خبآز (xabbāz) ا.ع . نان پز و نانوا .  
 خبآز (xobbāz) ا.ع . خبازی . و باب سنجاب .  
 خبآزة (xebāzat) ا.ع . نان پزی .  
 خبآزة (xobbāzat) ا.ع . خبازی .  
 خبآزی (xobbāzi) ا.پ . مأخوذ از تازی - گیاهی شبیه بنظمی كه خطمی كوچك و دیوسك و ديوكی و باب - سنجاب و شمشیر نیز گویند .  
 خبآزی (xobbāzā) و (xobbāzā) ا.ع . خبازی و خطمی كوچك .

خبآزی (xabbāzi) ا.ص . پ . مأخوذ از تازی . منسوب بخبآز . و مثل و عمل نانوائی . و گياه شمشیر .  
 خبآس (xabbās) ا.ع . غنیمت و غارت . و بنده . و شیر بیشه .  
 خبآساء (xobbāsā') ا.ع . غنیمت و غارت و تاراج .  
 خبآسة (xobbāsāt) ا.ع . غنیمت و تاراج و پشم . و قائم من القواد الییدین .  
 خبآسات (xobbāsāt) ا.ع . خبآشات الناس : گروه مردم از قبیل های مختلف . و خبآشات العیش : آنچه بگیر آورده باشند از طعام و مانند آن .  
 خبآط (xabbāt) ا.ع . غبار .  
 خبآط (xebāt) ا.ع . گشتی . و نوعی از داغ در ران شتر و یا در روی آن . ج : خب (xobot) .  
 خبآط (xobbāt) ا.ع . بیماری مانند دیوانگی .  
 خبآط (xobbāt) ا.ع . بجه كنده كه نوعی از ماهی دریائی است .  
 خبآع (xebbā') ا.ع . بلفت بنی تمیم . و خرگاه و چادر .  
 خبآك (xabbāk) ا.پ . چار دیوار سر گشاده كه گویند و خر و گاو و امثال آنرا شها در آن كنند و حظيرة مسجد .  
 خبآل (xobbāi) ا.ع . تپای و نضان و ملاكی و رنج و گرانی و دهر خبآل علی اهله ای عتاء . و عیال . و زهر كنده . و زردآب و دروخیان . و گنبدی گردا گرد چاه از كهنگی كه چون دول در منا كهنگی آن در آید دیده گردد .  
 خبآل (xabbāl) خبیل خبآلا ( از باب سمع ) : دیوانه گردید . و خبیل یده : مثل شد دست آورد .

**خَبَان** (xebān) ع. م. **خَبْنِ الثُوبِ** غیره **خَبْنًا** و **خَبَانًا** (از باب ضرب و نصر) : در نوشت جامه و جز آن را و دوخت تا کوتاه شود. و **خَبْنِ الطَّعَامِ** : پنهان کرد و نهاد طعام را برای روز سختی. و **خَبْنِ الْكُذْبِ** : پربافت دروغ را. و **خَبْنَتَهُ خَبُونًا** (از باب ضرب) یعنی مرد. **خَبَانَد** (xabāned) ع. ج. **خَبْنَدِي** و **خَبْنَدَانَة**. **خَبَانِيدَن** (xabānidan) م. ف. پ. **بَابِئِمَال** کردن. **خَبَابَا** (xabāyā) ع. ج. **خَبِيئَة**. **خَبَاب** (xabāeb) ع. ج. **خَبِيئَة**. **ثُوبِ خَبَاب** : جامه پاره پاره. **خَبَائِثُ** (xabāies) ع. ج. **خَبِيئَة** و **أَعْوَذُوكَ مِنَ النَّخَبِ وَ الثَّبَاكِ** : بنام می جویم بتو از مردان شیطانی و زبان آنها. و **أَمِ الثَّبَاكِ** : شراب وی. **خَبَاب** (xabab) ا. ع. نوعی از دویدن. و گاه برای دست و گاه بر آن دست استادن اسب. **خَبَاب** (xabab) م. ع. **خَبْخَبًا** و **خَبِيئًا** و **خَبِيئًا** : مر. **خَب** (xebab) ص. ع. **ثُوبِ خَبِيئَة** : جامه پاره پاره **خَبَة** (xabbat) و **خَبْبَات** (xebbat) و **خَبْبَات** (xebbat) ا. ع. راهی از رنگ و ابرو جز آن. و خرقهای که از جامه بیرون کنند و بر دست مانند آن بندند. **خَبَة** (xebbat) ا. ع. جای گرد آمدن آب که گرداگرد آن گیاروید. و موضعی. و دارویی که بخاری خاکش گویند. **خَبْت** (xebti) ا. ع. زمین پست فراخ. ج. **أَخْبَات** و **مُخْبِت**. **خَبْتَة** (xebtat) ا. ع. فرودتی. یق **فِي خَبْتَة**. **خَبْتَل** (xabtal) ا. ع. زن کوتاه.

**خَبْتَل** (xobtol) ا. ع. مرد گول شتاب زده که اقدام کند بر مکره مردم. **خَبْتَلَة** (xobtelat) م. ع. اقدام کردن مرد گول شتاب زده بر مکره مردم. **خَبْت** (xobs) م. ع. **خَبْت خَبْنًا** و **خَبَانَة** و **خَبَانِيَة** و **خَبَانِيَة** و **خَبَانِيَة** (از باب کرم) : پلید گشت - ضد طالب - و **خَبْت الرِّجْلِ خَبْنًا** : بلاه و کرپز گردید آمد. و **خَبْت بِالْمِرَاةِ** : زنا کرد با آن زن. **خَبْت** (xobs) ا. ع. زنا. و پلیدی. **خَبْت** (xobs) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کینه دید خواهی و دشمنی. و ظلم و بی رحمی. و غدر و خیانت. و پلیدی و نجاست. و **خَبْت الْحَدِيدِ** : ریم آهن. **خَبْت** (xabas) ا. ع. پلیدی و نجاست. و **خَبْت الْحَدِيدِ** : ریم آهن. **خَبْت** (xobas) ا. ص. ع. ناپاک. و ناپاکی و نپس و نجاست. و در شتم گویند. یا **خَبْت** یعنی ای مرد خبیث. **خَبْت** (xobos) ع. ج. **خَبِيئَة**. **خَبْنَاء** ('xobasā') ع. ج. **خَبِيئَة**. **خَبْنَة** (xabasat) ع. ج. **خَبِيئَة**. **خَبْنَة** (xabesat) ا. ع. بنده گرفتگی از قومی که برده کردن آنها حلال نباشد. و ناپاکی. و ناراستی. **خَبَج** (xabj) م. ع. **خَبَجَة بِالْعَصَا** **خَبَجًا** : (از باب نصر) : زداور ابصا. و **خَبَج بَهَا** ای بالاست : نیز داد. و **خَبَج أَمْرَاتِه** : گانید زن خود را. **خَبَج** (xabei) ا. ع. گول. **خَبَجَة** (xabje) ا. پ. نمر هندی. **خَبْخَاب** (xabxāb) ا. ع. فرو متنگی چیزی سخت جنیان. **خَبْخَبَة** (xabxabat) م. ع. بی وفایی کردن. و فرودشت شدن شکم. و **خَبْخَب مِّنَ الظَّاهِرَة** : نماز پیشین رجز آن دو خنکی کرد.

**خَبْخَبَة** (xabxabat) ا. ع. **بِك** نوع درختی. و **بِقِيعِ الخَبْخَبَة** : موضعی در مدینه منوره که از این درخت در آن جامی روید. **خَبْخَبَر** (xabxar) ا. ع. مرد فرومشته گوشت کلان شکم. **خَبْر** (xabr) ا. ع. درخت کنار. و زراعت. و گردآب آب در کوه. و نام دهی بشیر از. و دهی یمن. **خَبْر** (xabr) م. ع. **خَبْرَتِ الْأَرْضِ خَبْرًا** (از باب نصر) : شیار کردن زمین را از برای کشت کاری. **خَبْر** (xabr) و **خَبْرَة** (xebre) ا. ع. توشه دان بزرگ. و ماده شتر شیر ناک. ج. **خَبْر**. **خَبْر** (xabr) و **خَبْرَة** (xebre) م. ع. **خَبْر خَبْرًا** و **خَبْر أَوْ خَبْرَة** و **مُخْبِرَة** : مر. خبره و مخبره. **خَبْر** (xebre) ا. ع. آگاهی چیزی. و کشاورزی بنصف محصول و مانند آن. **خَبْر** (xobr) ا. ع. مرد با آگاهی و آگاهی چیزی. و دانستگی. قوله تعالی: **مَالِم تَحْطَبْهُ خَبْرًا**. **خَبْر** (xobr) م. ع. **خَبْر خَبْرًا** و **خَبْرَة** و **مُخْبِرَة**. و **خَبْر خَبْرًا** و **خَبْرَة**. مر. **خَبْرَة**. **خَبْر** (xabnr) ا. ع. آگاهی. ج. اخبار. ج. **أَخْبَار**. **خَبْر** (xabar) م. ع. **خَبْر الْمَوْضِعِ خَبْرًا** (از باب سمع) : سدر ناک گردید آن جای. و **خَبْرَتِ الْأَرْضِ** : بسیار خوب یعنی سوراخ کلا کوش گردید زمین. و **هِنَّ الْخَبْرَاتُ هَذَا الْأَمْرُ** : از کجا دانستی این کار را. **خَبْر** (xabar) ا. پ. - مأخوذ از تازی آگاهی. و سخنی که بدان اعلام کنند. و اطلاع و سروا. و حدیث نبوی و حدیث ائمه هدی. و سخنی که در آن احتمال صدق و کذب هر دو رود. و **بِأَخْبَرٍ** : بگله ایست که در آگاه کردن کسی گویند. و **بِأَخْبَرٍ بُوْدُنٍ** : مطلع بودن. و **خَبْر دَانٍ** : اطلاع دادن. **خَبْر شَدَن** :

مطلع شدن و آگاهی یافتن . و خیر کردن : اطلاع دادن و آگاهی دادن . و خیر گرفتن : آگاهی یافتن و واصل شدن . و پریش کردن و تحقیق کردن .

خبر (xaber) ۱. ع . مرد با آگاهی . و درخت کنار . و جای کنار ناک .

خبر (xaber) و (xobr) ۱ و ص . ع . مطلع و خبردار و واقف و دانا و دانا شده .

خبراء (xabrā) ۱. ع . زمین هموار سدرناک : ج : اخباری (xabāri) (xabāri) و خبراوت و اخبار . و توشه دان بزرگ . و گودال آب در بیخ های سدر .

خبراق (xabrāq) ۱. ع . باد که از راه دیر برآید .

خبر او ات (xabrāvāt) ۱. ع . ج . خیراء .

خبر بیج (xabarhoj) ۱. ص . ع . جسم خبر بیج : جسم نرم و نازک .

خبر بجه (xabarbjat) ۱. م . ع . گوارندگی غذا .

خبره (xebra) ۱. م . ع . خبر ته خبر آ و خبره (از باب نصر) : آزمودم آنرا . و خبرت الطعام : چرب کردم آن طعام را .

خبره (xebra) ۱. ع . آگاهی چیزی . و آزمایش .

خبره (xebra) (xobrat) ۱. م . ع . خبرت الشئ خبر آو خبر آو خبر آو خبره و خبره و مخبره و مخبره (از باب نصر و کرم) . دانستم آن چیز را آزمودم آنرا . و خبر الطعام : چرب کرد طعام را . و لاخبرن خبرك ای لاطنن علمك . و فی المثل : وجدت الناس اخبر قتلہ یعنی یافتن مردم را که راست میآید در حق آنها قول اخبر قتلہ یعنی یافتن همه آنها را مسخوط الفل

وقت آزمایش ، و اصله خبر الناس قتلهم ، و حذف الهاء و اللیم ثم ادخل هاء الوقت .

خبره (xobrat) ۱. ع . گوسپند که جماعتی بشراکت خریدند ذبح کنند . و آگاهی چیزی . و ترید سبزی . و بهره ای از گوشت و یا ماهی . و آنچه خرید کنند برای اهل خود از نان و گندم و گوشت و مانند آن . و نانخورش . و آنچه نخت فرستاده شود از چیزی . و طعام که مسافر همراه گیرد . و کاسه نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس .

خبره (xaberat) ۱. ع . زمین هموار سدرناک : ج : خیار .

خبرت (xobrat) ۱. ب . ب . مأخوذ از نازی . دانش و دانستن چیزی .

خبر جل (xabarjal) ۱. ع . کلکت .

خبر دار (xabar-dār) ۱. ب . کلمه امر که در آگاه کردن کسی استعمال کنند یعنی حذر کن و آگاه باش .

خبر دار (xabar-dār) ۱. ص . ب . مطلع و با اطلاع و بیدار و آگاه و هوشیار . و خبر دهنده و اطلاع دهنده و آگاه کننده . و جا-وس و خبر گیر . و خبر دار شدن : واقف بودن و مطلع شدن و هوشیار شدن و بیدار شدن . و خبر دار کردن : آگاهی دادن و اطلاع دادن و فهمانیدن و پند دادن و هوشیار کردن .

خبر داری (xabar-dāri) ۱. ب . هوشیاری و آگاهی و اطلاع .

خبر شناس (xabar-cenās) ۱. ص . ب . آگاه و خبر داد و واقف و مطلع و هوشیار . و جا-سوس .

خبر عه (xabraat) ۱. ع . سخن چینی .

خبر قه (xabraqat) ۱. م . ع . خبرق الشئ : شکافت آن چیز را و برید .

خبر گیری (xabar-giri) ۱. ص . ب . کسی که

مستفسر حال می شود . و آگاه . و جا-سوس و خبر دهنده . و دستگیر . و حارس . و فریادرس .

خبر گیری (xabar-giri) ۱. ب . جا-سوس . و آگاهی . و خبر دهنده گی . و حراست . و فریادرسی و حمایت و نگهداری .

خبر نویسی (xabar-navis) ۱. ا . ص . ب . کسی که وقایع و اخبار را می نویسد و اطلاع میدهد .

خبر ووع (xobru) ۱. ع . سخن چین .

خبره (xabre) ۱. ب . محکم و استوار . و پیچیده و خیره .

خبره (xabre) و (xebre) ۱. ب . سخن و حساب .

خبره (xebre) و (xobre) ۱. ب . مأخوذ از نازی . اطلاع و بصیرت و آگاهی و علم و دانائی . و اهل خبره : مردمان بصیر و آگاه و ماهر .

خبره نامه (xebre-nāme) ۱. ب . قطب نما و دایره هندی .

خبری (xabari) ۱. ص . ب . مأخوذ از نازی . راوی . و مودخ و تاریخ نویس .

خیز (xahz) ۱. م . ع . خیز الخبز خیز آ (از باب ضرب) : نان پخت . و خیز اقسام : نان داد مرانقوم را . و خیز البهیر : دست زد آن شتر بر زمین . و خیز فلان : سخت راند فلان روزد .

خیز (xohz) ۱. ع . نان . و منه المثل : كل اداة الخبز عندي غيره ای غیر التبر و اصل مثل آنست که قومی بیخافت مردی رفتند مرگناه نشنستند ظنی بینداخت و بر آن آبیانیه نهدند فلان آبیاری در دست کرد قوم این حال را دیده بشکفت آمدند پس آن مرد آبی گردانیدن گرفت پرسیدند چه میکنی ؟ جواب داد : كل اداة الخبز عندي غيره . و ام خیز :

نام دهی در طایف .

خبز ( xabaz ) ا.ع. جای بست و هموار .  
و فرود متنگی گوشت و اضطراب آن .

خبزۀ ( xobzat ) ا.ع. نان کوماج . و  
چوۀ خبیر . و نام کوهی مشرف برینج .

خبز دو ( xahazdu ) و خبز دوک  
( xabazduk ) رخبز ده ( xabazde ) ا.  
پ. جمل .

خبزون ( xabazun ) و خبزوئۀ  
( xabazunat ) م.ع. برآمانیده روی .  
ن.ج. رجل خبزون ممنوعاً و امرأة  
خبزوئۀ .

خبس ( xabs ) م.ع. خبس الشیء  
بگفته خبساً ( از باب ضرب ) بهشت گرفت  
آنچیز را . و خبس فلانا حته : ستم  
کرد برحق فلان .

خبس ( xabs ) ا.ع. مدت میان دو  
نوبت آب خوردن شتر .

خبش ( xabs ) م.ع. خبش الاشیاء  
من ههنا و ههنا ( از باب نصر ) : جمع  
کرد و بگير آورد چیزها را از این جا و آنجا .

خبص ( xabs ) م.ع. خبصه خبصاً  
( از باب ضرب ) : آمیخت آنرا و خبص  
الخبیص : انزوشه پخت .

خبط ( xabti ) م.ع. خبط البعیر یدیه  
الارض خبطاً ( از باب ضرب ) : دست

بر زمین زد شتر و خبط الشجرة : برگ  
دوخت ریخت بپسا . و خبطه : سخت زد

اورا . و سخت پاسبیر کرد آن را . و خبط  
القوم بسیفه : بشمشیر زد قدمرا . و خبط

اللیل : برگزاف وی را راه رفت شب . و  
خبط الشیطان فلاناً : بدبوئی و اذیت

داشت دیو فلانرا . و خبط زیداً : احسان  
خواست از زید بدون قربت و سابقۀ احسان .

و خبطه زید بخیر : احسان کردن با وی

زید بدون قربت و سابقۀ احسان . و خبط  
عمر و : ایستاد عمر . و خبط البعیر :

داغ خباط نهاد بر سرین شتر یا بر روی آن .  
و خبط الرجل : انداخت خود را آنمرد

در جائی که بود تا بخوابد . و خبط فلان  
فلاناً : انعام کرد فلان فلان را بی شناختگی .

و نیز خبط : بر غیر نظام کاری کردن و کذلک  
القول رمنه : هو یخبط خبط عشاء .

و خبط الرجل ( مجهولاً ) : زکام کرد مرد  
پیش از سرما .

خبط ( xabti ) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
آینکنگی عقل با جنون . و اشتباه و روش برآه

غلط و عدم یتانی در کاری .  
خبط ( xobti ) ع.ج. اخبط .

خبط ( xabal ) ا.ع. برگ که از درخت  
ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد و مانند

آن آمیخته و با آب سرشته شتر را خورانند .  
و هر برگ که از درخت زده باشند . و آنچه

ستوران آنرا پاسیر کرده و شکست باشد . و  
موضعی بر مچینۀ را بر مسافت پنج روزه راه

از مدینه و منه سریة الخبط که آنحضرت  
صلی الله علیه و آله بسوی حیی از جینۀ فرستاده

با بدانچه که آنها از گرسنگی خبط خورده  
بودند .

خبط ( zebti ) ع.ج. خبطه .  
خبط ( xohot ) ع.ج. خباط . و ج .

خبطه ( xabti ) ا.ع. زکام که پیش  
از سرما بر مردم عارض شود . و کم و اندک .

و باران فراخ سست نظره در زمین . و علیه  
خبطه جمیلة : اندکی از جمال و خوبی

در او باقی است .  
خبطه ( xabti ) و ( zebti ) و

( xobti ) ا.ع. شیر باقی در منک و

طام باقی در خنور .

خبطه ( xabti ) و ( xabat ) ا.ع.  
بقیۀ آب در غدیر و یا در خنور .

خبطه ( xebti ) ا.ع. پاره‌ای از خانه‌ها .  
و چند از مردم . ج : خبط ( xebati ) . و

پاره ای از شب . و گیاه اندک . و شیر اندک .  
و نیمۀ منک و نیمۀ حوض از آب و نیمۀ خنور

و غدیر .  
خبطه خبطه ( xebtatan . xebtatan ) ا.

ع. اتوا خبطه خبطه : آمدند پاره‌پاره .  
و گروه گروه .

خبع ( xab' ) م.ع. خبع بالمکان  
خبعاً ( از باب فتح ) : مقیم گردید در آنجای .

و خبع فی المکان : درآمد در آنجای . و نیز  
خبع بملت بی تمیم : پنهان کردن .

خبعة ( xobaati ) م.ع. امرأة خبعة  
طلعة : زنی که گاه پنهان گردد و گاه

ظاهر شود .  
خبسن ( xoha'sen ) ا.ع. فریه و تهاور

از هر چیزی .  
خبسن ( xoha'sen ) و ( xoha'san )

و خبسنه ( xoha'senat ) ا.ع. مرد سب  
سخت . و شیر یشه .

خبصبة ( xah'ajat ) ا.ع. رفتاری که در  
آن گام نزدیک نهاده شود مانند رفتار مردم در

گمان افاده .  
خبلة ( xab'alat ) م.ع. خبعل الرجل

خبلة : سست رفت آنمرد بر روی زمین .  
خبق ( xabqi ) م.ع. خبق خبقاً ( از

باب ضرب ) : نیز داد . و خبق فلاناً :  
خرد و خبیر دانست فلانرا سبست بخوبیش .

خبق ( xabqi ) ا.ع. آوازی که از فرج زن  
در وقت جماع برآید .

خبق ( xehhant ) و ( xehhant ) ا.ع.  
هواز . و مرد هواز . و آب نزه . و .

جهدن . و اتباع امق است که بعضی دراز باشد .

خبقاء ( xebbeqâ ) ص . ع . امرأة خبقاء : زن بدخوی .

خبقه ( xebbeqat ) ص . ع . ناقه خبقه : شتر ماده گشاده گام . و قولم خبقه خبقه ترق عین بقه : در بازی دادن کودکان گویند . مر . حرقه .

خبقی ( xebbeqâ ) اوص . ع . نوعی از دویدن . واسب تیزرو . و ناقه خبقی : شتر ماده گشاده گام .

خبك ( xabak ) ا . ب . خفه و خنکی و شردگی گلو و گلو گرتگی .

خبكال ( xabkâl ) ( xebkâl ) و خبگال ( xabgâl ) و ( xebgâl ) ا . ب . سوراخ . و نشانه تیر و تفک و جز آن که مانند سوراخ باشد .

خبيل ( xabil ) ا . ع . تمامی اعضاء . و طالع و قطع دستها و پاها . ج . خبول . و بازداشت و منع . و قرض و استتاره . و آنچه زیاده دهند بر اجرت مشروطه حمال . و باصطلاح عروض افتادست سین وفا از مستعمل در بحر بیط و رجز .

خبيل الحزن خبيل ( xabil ) ص . ع . خبيله الحزن خبيل ( از باب ضرب ) : دیوانه گردانید او را انبوه و ناقص عقل و تباه اعضا گردانید . و خبيله عنه : بازداشت او را از آن . و خبيل عن فعل اييه : کوتاهی کرد از کار پدر .

خبيل ( xabil ) ا . ع . خاطر و دل . و گمان و تصور .

خبيل ( xabil ) و ( xabi ) و ( xabal ) ا . ع . دیوانگی .

خبيل ( xabil ) ا . ع . جن . و تمامی دو دست . و پای ستور . و بکتوح مرغی که تمام شب با آنکه کند مامت خیل . و تمامی اعضا . و

فالج . و توشه دان . و مشک پر و مسلو .

خبيل ( xabel ) ص . ع . دیوانه . و دهر خبل : روزگار سخت و بیجان بر مردم .

خبيل ( xabn ) ص . ع . م . خبن خبناء خبناء . مر . خیابن .

خبين ( xabn ) ا . ع . باصطلاح عروض . اسقاط حرف ساکن از سبب خنی که در اول رکب باشد چنانچه در قاعلان قفلاتن گویند .

خبين ( xobn ) ا . ع . از گوشه توشه دان تا دهن آن .

خبين ( xoban ) ص . ج . خبنه .

خبين ( xobonn ) ا . ع . مرده کاعنای و بی درهم کبیده و بعضی آن در بعضی متداول باشند .

خبينات ( xabanât ) و ( xobouât ) ا . ع . غدود و دوغ . و اصلاح کاری در یک بار و افساد آن بار دیگر . یق : انه لذو خبينات و كذلك لذو خبينات .

خبينة ( xobnat ) ا . ع . آنچه در آغوش برداشت شود . و نیقه شلوار ج : خبن ( xoban ) .

خبنداء ( xabandât ) ص . ع . جاریه خبنداء : دختر تمام ساق و تمام اندام فریه و گران سرین . و ساق خبنداء : ساق گرد و پر گوشت . ج : خبندیات و خباند .

خبندی ( xabandâ ) ص . ع . رجل خبندی : مرد پر گوشت . ج : خیاند .

خبندیات ( xabandavât ) ع . ج . خبنداء .

خبندفة ( xabanfasat ) ا . ع . علم است مر دیر را .

خبو ( xabv ) و ( xobovv ) ص . ع . خبت النار خبوا و خبوا : ( از باب نصر ) : فرود آمدن آتش بر کذاک خبت الحرب و خبت الحيلة .

خبوب ( xobub ) ص . ج . خب ( xobbb )

خبوت ( xobut ) ص . ج . خبت .

خبور ( xabur ) ا . ع . شیر بیشه .

خبور ( zobur ) ص . ج . غیر ( xabv ) .

خبورة ( xoburat ) ص . ع . اخیره

خبورة : خبر دار او . و اخبرت اللقحة : یا ختم لقحه را بسیار شیر .

خبوره ( xabure ) ا . ب . محکم و استوار و خیره و خیره .

خبوس ( xabus ) ا . ع . سنگار . و شیر بیشه .

خبوط ( xabnt ) ص . ع . فرس خبوط :

اسبی که پای بر زمین زند .

خبوع ( xobu ) ص . ع . خبع الصبی

خبوعاً ( از باب فتح ) : دم گرفت کودک را از گریستن .

خبوق ( xabuq ) ص . ع . امراه خبوق :

زنی که در وقت جماع آواز از فرجش بر آید .

خبوك ( xabuk ) ا . ب . محکم و استوار .

خبول ( xobul ) ا . ب . قطع دستها و پاها . ج : خبیل .

خبون ( xabun ) ا . ع . مرگ . و یق .

خبسته خبون : یعنی مرد کما یق : شبت شوب . مر . خیابن .

خبوه ( xabve ) و ( zabuh ) و ( zobuh ) ا . ب . محکم و استوار و خیره و خبوه .

خبه ( xabe ) ا . ب . خفه و گلو نوردگی

و تاسه و تلواسه . و خبه شدن : قطع نفس

شدن و گلو گرفته شدن . و خبه کردن :

خفه کردن و گلو نرفتن .

خبیء ( xabi ) ص . ع . پنهان کرده و هر چیز پنهان شده .

خبیب ( xabib ) ا . شکاف زمین پدرازا .

خبیب ( xabib ) ص . ع . خب خبایم

خبیباً و خبیباً . مر . خب .

خبیبة ( xabibat ) ص . ع . خره ای که



از جامه بیرون آگند و بردست رمانند آن بندند.  
و گوشت بدرازا بریده و تنگ کرده. و شکم  
وادی. ج: خانباب.  
خَبِیَّة (xabiyyat) ا. ع. پنهان. و  
دینه. و خزانه. و کیگانه.  
خَبِیْت (xahit) ا. ع. خبیر و فرومایه  
و خبیث.  
خَبِیْت (xabis) ا و ص. ع. پلید ضد  
طیب. ج: مُخِیْت و خَبَاء و اَخْبَات و خَبْثَة  
و خَبِیْثُونَ. ج: اخایث. و هرچیز که عرب  
آرا پلید مبداند مانند مار و عقرب. و هرچیز  
پلیدی. ج: خَبَائِث. و هرچیز حرام مانند  
زنا. و هرچیز پست بدوی و بدطعم مانند سیر  
و بیاز. و بلایه و کزیز. و آنکه باران بد  
داشته باشد.  
خَبِیْت (xabis) ا و ص. پ. مأخوذ  
از تازی. پلید و ناخوش و نجس. و مشرک.  
و زشت سیرت و بدفطرت و بدبخت.  
خَبِیْث (xebhis) ص. ع. مرد بسیار  
مُخِیْث. ج: خَبِیْثُونَ.  
خَبِیْثَات (xabisāi) ع. ج. خبیثه.  
خَبِیْثَة (xabisat) ص. ع. مؤنث خبیث.  
ج: خَبِیْثَات و خَبَائِث. و الشَّجَرَةُ الخَبِیْثَةُ:  
دوخت حنظل و یا گیاه کسوت.  
خَبِیْثُونَ (xabisuna) ع. ج. خبیث.  
خَبِیْثُونَ (xebbisuan) ع. ج. خبیث.  
خَبِیْثِی (xabisii) ا. پ. ناپاک و پلیدی  
و نجاست. و زن نابکار.  
خَبِیْثِی (xebbisā) م. ع. خُبْث خَبِیْثِی  
و خَبَالَة و خَبِیْثِی. مر. خبیث.  
خَبِیْدَن (xabidan) ف. لم. پ. خایدن  
و جاویدن. و یا پمال نمودن. و زدن و یا فرسودن  
با پا. و خمیده شدن. و پیر و یا یکباره شدن.  
و پهنک در آوردن. و رو بودن. و جوشاندن. و  
برشته کردن. و شکستن. و پنهان شدن. و باز

گشتن. و خفه کردن.  
خَبِیْدَه (xabide) ص. پ. خمیده. و  
خفه شده و گلو گرفته.  
خَبِیْدَه (xobide) ا. پ. خاکسوی و بزر  
الخنم.  
خَبِیْدَه بادام (xabide-bādām) ا. پ.  
پ. سجد.  
خَبِیْر (xabir) ا و ص. ع. کشاورز. و  
آگاه و دانا و مرد با آگاهی بسیار و عالم باقه  
تعالی. و پشم شتر. و نبات و گیاه تر. یق:  
نُتَحَلِبُ الخَبِیْرِ ای نخلع النبات و ناکله.  
و کف دعان شتر. و آنچه یافتند از مو.  
خَبِیْر (xabir) و (xebir) ا و ص. پ.  
سایمان کار. و سنجیده. و کار سازی کرده.  
و ساخته و مهیا گردانیده. و پیچیده.  
خَبِیْرَه (xabirat) ا. ع. پاره ای از مو.  
و گوشت که جماعتی بشراکت خریدند و ذبح کنند.  
و پشم نیکی گوشتند از اول بریدن.  
خَبِیْرَه (xahire) ا و ص. پ. جمع حساب.  
و ساخته و پرداخته شده. و پیچیده. و تلواریک  
و توده ریگ. و خَبِیْرَه شدن: کمر بستن  
و مهیا شدن. و بهم آوردن. و جمع شدن.  
خَبِیْز (xahiz) ا. ع. نان پخته شده.  
و تزید.  
خَبِیْز (xobayz) ا. پ. خبازی.  
خَبِیْزَه (xabize) ا و ص. پ. لبلاب و  
عشق. و پیچیده و ناتخته شده. و پیچنده و تابنده.  
و بروی هم حلقه شده. و خَبِیْزَه شدن:  
سلاح پوشیدن و کمر بستن و خود را مسلح  
کردن.  
خَبِیْثَة (xabisat) ا. ع. غنیمت.  
خَبِیْص (xabis) ا. ع. افزونه که حلوائی  
است از خرما و روغن.  
خَبِیْص (xahin) ا. پ. بلوکی در مشرق  
شهر کرمان و مرکبات و خرما می آید با بخرمی

معروف.  
خَبِیْط (xabit) ا و ص. ع. حوض و بران  
شده از پای شتران. ج: مُخِیْط. و ماست که  
بر آن شتر تازه ریزند. و آب اندک باقی در  
حوض. و فرس خَبِیْط: اسب که پای  
بر زمین زند.  
خَبِیْن (xabin) ا. پ. طبع چوین.  
خَبِیْرَه (xabyure) و خَبِیْوَه  
(xabive) ا. پ. سامان کار. و جمع حساب.  
و توده ریگ.  
خَبِیْثَة (xabiat) ا. ع. پنهان کرده و  
پنهانی. ج: خَبِیْثَاء.  
خَبْ (zap) ص. پ. خاموش و ساکت.  
خَبْ (zap) پ. کلمه امر. یعنی خاموش  
باش و دم مزن.  
خَبَارَه (xapāre) ص. پ. چست و  
چالاک و تیزرو و تیز دست.  
خَبَاك (xapak) ا. پ. چار دیواری که  
گوشند و گاو و خراشها در آن کنند.  
خَبْجَه (xapce) و (zapce) ا. پ. شاخه  
باریک درخت که راست رسته باشد و ترکه.  
خَبْک (xapak) ا. پ. نان بزرگ.  
و خفه. و کلفت. و گلو فرسودگی و خفگی.  
خَبَا: (xape) ا. پ. خفه و فرسودگی گلو.  
و خفه کردن: خفه کردن.  
خَبِیْدَن (xapidon) ف. ل. پ. خمیده  
شدن و کج گشتن.  
خَبِیْدَه (xāpide) ص. پ. خم و کج و  
منحنی و مایل.  
خَبِیْن (xopin) ا. پ. طبع چوین و  
چین.  
خَت (zet) ا. پ. دو و دودگی. و  
تابش و جلوه.  
خَت (zall) م. ع. پیامی نیزه زدن  
(و القتل من نصر).

ختمه (xotat) و (xot'at) و (xot'at) . ا.ع. بنگ ماده .	از تازی - شغل خت کردن .	ختمه (xal'at) م . ع . ختمه ختاً ( از باب فتح ) : بازیاستند او را از کار .
ختمه (xal'arat) م . ع . نیست شدن .	ختایع (xat'ae) و (xat'aye) ع . ج . ختمه .	ختا (xatā) ا.ب. قطعی از خاک چین واقع در جنوب رود هواکنگر و محدود است بساحل شرقی دریای چین و اکنون استعمال این لفظ در میان علمای جغرافیا متروک است و فقط جغرافی دانان روس این لفظ را استعمال کرده میکنند .
ختمه (xatalraj) ا.ب. خرفه .	ختت (xatni) ا . ع . نوز بدن و سستی آن .	ختار (xotār) و (xotār) ا . ب . پاک کردن باغ رستان و کت زار از علف هرزه و خار و خلاشه .
ختک (xalak) ا.ب. خرجی و خوراکی که هر روز هر یک از رعایا علی السویه بآدم حاکم و مأمور او میدهند .	ختر (xatr) ا.ع. زشت ترین غنود .	ختار (xattār) م . ع . غدر کنده و بسیار فریبنده و ناپاک .
ختل (xall) ا.ب. فریفتگی و گول زدگی و اسببول و اسفرزه . و ولایتی از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و مردمان آنجا خوش صورتند و ختلان نیز میگویند .	ختر (xatn) م . ع . ختره خترآ و ختورآ ( از باب نصر و ضرب ) : غدر کرد یا او و خنده نمود . و خترت لقه: خیت و فاسد گردید .	ختارش (xatārec) ا.ع. ختارش الصبی : حرکات و اطوار کودک .
ختل (xall) م . ع . ختله ختلار ختلاناً ( از باب نصر و ضرب ) : فریفت او را . و	ختر (xatar) ا.ع. خدارت که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود (والفعل من سم) .	ختاع (xelā) ا.ع. دست پناه و دستکش و ستانه . و ج . ختمه .
ختل الذئب الصيد : بنهان شد گرگ برآی شکار .	ختر بقه (xatrahāt) م . ع . بریزد و اندام جدا کردن .	ختال (xattāl) م . ع . کسی که باوقار شاهانه بود .
ختل (xell) ا.ع. پوشش و خانه و سوراخ خرگوش .	ختر شة (xatracat) ا . ع . ختر شة الجراد: آواز خوردن ملخ چیزی را .	ختام (xatām) م . ع . ختم ختمآ و ختمامآ . م . ع . ختم .
ختل (xellat) ا.ع. شهری بماوراء النهر، گویا مراد همان ولایت ختل باشد .	ختر فة (xatrafat) م . ع . زدن و سپس بریدن .	ختام (xelām) ا.ع. جای پیوند فضل اسب . ج . مختم . و گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی .
ختلان (xatlān) ا.ب. ولایتی از بدخشان که ختل و کولاب نیز گویند و مردمان خوش صورت دارد و نیز اسب خوب از آنجا آورند .	ختر قق (xatraq) ا . ع . آفتین .	ختان (xelān) ا.ع. ختمه و جای ختمه از نزه و فرج .
ختلان (xatalān) م . ع . ختله ختلا و ختلاناً : م . ع . ختل .	ختر مة (xatramat) م . ع . خاموش شدن از درماندگی سخن یا لزیم . و ختر م الرجل .	ختان (xatlān) ا.ع. ختمه کنده .
ختلانی (xatlāni) م . ب . منسوب بختلان بدخشان .	ختم (xal'at) م . ع . ختم ختمآ و ختموعآ ( از باب فتح ) : رفت در تازیکی شب و گذشت در آن بقصد . و ختم بالقوم : راهبری کرد آن گروه را در تاریکی شب . و ختم علیهم : بناگاه بر آمد بر ایشان و گریخت و نیز رفت . و ختم الضبع : لنگان رفت کنار . و ختم القمل خلف الابل : ای قارب فی شبهه . و ختم السراب : نیست شد و رفت آن کور اب .	ختانان (xelānāne) ا.ع. فی الحدیث : اذا التقى الختتانان : قیل هو کتابة لیلینة عن تنسیب الحنفیة یق : التقی الفارسان و تلاقیا اذا تقابلا فالمراد من التقاء الختاتین تقابل موضع قطعهما .
ختلمة (xallmat) م . ع . هویدا گردیدن بر آمدن بسوی یابان .	ختع (xata) ا.ع. کنار ماده .	ختانه (xelānat) ا.ع. ختمه و عمل ختمه کردن .
ختلمة الشئی (xatlamat) م . ع . ختم الشئی : گرفت آنچه را در ختمه .	ختع (xata) و (xate) ا.ع. رهبر دانا در رهبری .	ختانی (xattāni) ا . ب . مأخوذ
ختلی (xalli) م . ب . منسوب بختل بدخشان . و ختلانی .		
ختلی (xotlali) م . ب . منسوب بختل . ج : ختلین .		
ختلی خرام (xalli-xarām) م . ب .		

**خخور** (xatur) ص. ع. غدر کننده و فریفته .  
**خخور** (xotur) ا.ع. زشت ترین غدر.  
**خخور** (xotur) م.ع. خور خرا و **خخوراً** : مر. ختر .  
**خخوع** (xatu) ا.ص.ع. رهبر دانا . و رهبری .  
**خخوع** (xotu) م.ع. خع خعاً و **خخوعاً** : مر. خع .  
**خخول** (xatul) ص.ع. گرگ سکار و حله باز و فریفته و گستاخ و دلاور .  
**خخون** (xotun) ا.ع. معاشرت و خسرگانی .  
**خخوله** (xotunat) ا.ع. معاشرت و زوج مرد بازن .  
**خخیت** (xatit) ا.ع. غیبس و ناقص .  
**خخیر** (xatir) و (xatir) ص.ع. غدرکننده و فریفته و خیانت کننده .  
**خخیره** (xatire) ا.پ. کینه دولانی بر پادشاهان .  
**خخیع** (xatit) ا.ع. بلا و سختی و رنج و محنت .  
**خخیفة** (xatit'at) ا.ع. زهگیر همی که تیر اندازان در سر انگشت پوشند. ج: خخاع .  
**خخین** (xatin) ص.ع. خسته کرده شده و مستون .  
**خخث** (xossi) ا.ع. غس و خاشاک سیل آورده که خشک شده باشد . و جل و زخ خشک دیرینه .  
**خخار** (xosar) ا.ع. باقی مانده طعام در روی میز .  
**خخارة** (xasarat) م.ع. ختر خترأ و **خخورآد خخورة** و **خخار الأارخارة** . مر. ختر .  
**خخارة** (xosarat) ا.ع. بقیه چیزی .

**خخن** (xatn) م.ع. **خن الولدختنا** (از باب صر و ضرب) : برید غلاف سر زره آنجهرا . و **خخن الشئی** : برید آنچه را .  
**خخن** (xatan) ا.ع. داماد پدر زن و برادر زن و ماتدآن. ج: اختان. و صیافت و مهمانی خت .  
**خخن** (xotan) ا.پ. ترکستان . و تانارستان . و ولایعشک خیز از تانارستان .  
 و باصلح جنزافرایا جدیدیکی از شهرهای ترکستان چین را گویند که واقع است در جنوب شرقی یار قند و امروزه در بعضی از نقشه های جنزافرایا موسوم است بایلیجی .  
**خخنبر** (xatanbar) ا.پ. مفلسی که لاف توانگری زند و توانگری که شکوه مفلسی کند . از افتداداست .  
**خخته** (xotnat) ا.ع. خسته و بریدگی غلاف سر زره .  
**خخته** (xatanat) ا.ع. مادر زن مرد .  
**خخته** (xatne) ا.پ. مأخوذ از تازی . بریدگی غلاف سر زره .  
**خخو** (xatu) م.ع. **خخا خخوآ** (از باب نصر) : شکسته شدن از اندوه و باییم و بایامرض . و فروتنی کرد . و **خخا الثوب** : بافت ریش و پرده جامه را . و **خخا فلاناً** : باز داشت فلانرا از کار .  
**خخو** (xotu) ا.پ. نی و نصب . و شاخ کرگدن . و دندان و یا استخوان افسی . و شاخ مرغی چینی که از آن زهگیر و دسته کار سازند و گویند چون چیزی مسموم و یا طعامی بزهر آخته در جانی آورند که این شاخ در آنجا باشد علامتی از این شاخ ظاهر میفود که دلالت بر آن سم میکند .  
**خخواله** (xatvane) ا.پ. جامه و لباس پشیمه دوریشان .  
**خخور** (xatur) ا.پ. نی و نصب و هجوم دستی و عاصا .

آنکه مانند اسب ختلی میخراشد .  
**خخلیون** (xotaliyuna) ع . ج . ختلی .  
**خختم** (xatm) ا.ع. انگین . و دمانه های لانه انگین . و گسرد آوردن زنبوران اندک موم رفیق تر از موم لانه و مالیدن آن را بر لانه .  
**خختم** (xatm) م.ع. **خخمه خختمآ** و **خختمآ** (از باب ضرب) : مهر کرد آرا . و **خختم علی قلبه** : مهر نهاد بر دل وی تا هم نکتد چیزی را و بر نیاید از آن چیزی . و **خختم الشئی خختمآ** : رسد آخر آرا و تمام گردانید آرا و تمام خواند آرا . و **خختم الزروع** : آب داد کشت را بار نخت . و **کذکذ خختم علی الزروع** .  
**خختم** (xatm) ا.پ. بزبان اهالی کرمان چمن اسب و آستر و ختر .  
**خختم** (xatin) ا.پ. مأخوذ از تازی . آخر و انجام و انتها و تمام و سر انجام و پایان . و مهر . و پزه . و مجلس فاتحه خوانی که در عزای مردگان ترتیب دهند . و قرائت قرآن مجید از اول تا آخر ترتیبی . و **خختم شدن** : بانها رسیدن و تمام شدن و آخر شدن و سر انجام داده شدن . و مهر شدن . و **خختم عمل** : قرار داده و سر انجام کار . و **خختم کردن** : باختر رسانیدن و سر انجام دادن و تمام کردن . و مهر کردن . و ترتیب دادن .  
**خختم گرققن** : در عزای مردگان مجلس فاتحه خوانی برپا کردن . و جاود کردن . و ورود خواندن برای برآورده شدن کاری .  
**خختم** (xatun) ا.ع. مهر و انگشتری .  
**خختم** (xotom) ع . ج . ختم یعنی جای پیوند مفاصل اسب .  
**خختمه** (xatmat) ا.ع. خانه و مقطع . و مهر کردگی .

**خثارم** (xosarem) ا.ع. مردفالمگیرنده از هر چیزی. و مرد ستیرلب.

**خثه** (xossat) و (xassat) ا.ع. شتی خوب ویزه که آتش در آن کرده افزونند.

**خثه** (xossat) ا.ع. بشکل نرم. و گل که با بشکل سرگین سرشته ریستان ناهبندند تا آیین از پستان بدبآن نرسد.

**خثر** (xasr) ع.م. **خثر اللببن خثراً** و **خثوراً** و **خثارة** و **مُخثورة** و **خثراناً** (از باب نصر و کرم و سمع) : دفوک شد آن شیر و چغرات گشت. و **خثرت نشه خثراً** : (از باب نصر) : شوریده دل و تباہ عقل گردید.

**خثر** (xasar) م. ع. **خثر الرجل خثراً** (از باب سمع) : شرم کرد آمدند. و **خثر فلان** : در خانه ماند فلان و باقوم جهة آوردن آذوقه بیرون نرفت.

**خثراء** (xasra') ا.ع. **قوم خثراء** الاقص : مردم آبیخته از مرجنس.

**خثران** (xasarān) ع.م. **خثر خثراً** و **خثراناً** . مر. خثر.

**خثران** (xasarān) ا.ع. **دفوک** و **مگنتی شیر**.

**خثرمه** (xasramat) ع.م. **خثرم** **الرجل خثرمه** : بی وقوف گردید آمدند در کردن کار و توانست.

**خثرمه** (xesremat) ا.ع. سر بینی و طرف آن. و **منا کچه لب زبرین** - لغتی است در خثرمه (جای مهمله). و سکوت از نرس.

**خثری** (xasrā) ا.ع. **قوم خثری** **الاقص** : مردم بهم آبیخته از مرجنس.

**خثعلله** (xas'alat) ع.م. **خثعل الرجل خثعلته** : آهنگی کرد آمدند در رفتن.

**خثعم** (xas'am) ا.ع. شیر ریشه. و

نام کومی. و نام شتر نری.

**خثعمه** (xas'amat) ص. ع. **عزتر خثعمه** : ماده بز سرخ. و **لا یقال للثعمه**.

**خثعمه** (xas'amat) ا.ع. **آلوده شدن بدن بخون**. و آنکه مردم جمع شده جزور را ذبح کنند و بخورند و درخون آن خوشبوی آبیخته دست فروریند و باهم عهد و پیمان بندند که در یاری یکدیگر کوتاهی نکنند.

**خثعمی** (xas'amiiyy) ص. ع. ساکن در کوه خشم. ج: **خثعمیون** (xas'amiiyyuna) ع. ج. **خثعمیون** خثعمی.

**خثلات** (xaslat) و (xasalāt) ج. **خثلة** و **خثلة**.

**خثلة** (xaslat) ا.ع. **زن کلان شکم**.

**خثلة** (xaslat) و (xasalat) ا.ع. **خثلة البطن** : میان ناف و زهار و **کذک خثلة البطن**. ج: **خثلات** و **سختلات**.

**خثلمة** (xaslamat) ع.م. **آبیخته شدن**. و پنهان گرفتن چیزی را.

**خثم** (xasm) ع.م. **خثم اقه خثماً** (از باب نصر) : کوفت بینی آنرا.

**خثم** (xosm) ع. ج. **اخم و خشاء**.

**خثم** (xasam) ا.ع. **پنهانی بینی** و **ستیری آن**. و پنهانی سرگوش و مانند آن.

**خثم** (xasam) ع.م. **خثم خثماً** (از باب سمع) : **پنهانی و ستیری بینی** شد و **پهن گردید سرگوش او**. و **خثم العول** : **پهن گشت کلنگ**. و **خثم اخلافه** **النساقه** : **بند گردید سوراخهای پستان** آن ماده شتر.

**خثم** (xasen) ص. ع. **بزرگ و ستیر بینی**. و **بزرگ و ستیر گوش**.

**خثماء** (xasma') ص. ع. **مونت اخم** آنکه بینی وی پهن و ستیر باشد و آنکه سرگوش

ری پهن بود. ج: **خثم** (xosm).

**خثماء** (xasma') ا.ع. **ناه ای که سیل آن گرد و خرد باشد**. و **موضع**.

**خثمة** (xosmat) ا.ع. **کوتاهی بینی گاو**.

**خثو** (xasv) ا.ع. **اسفل شکم که فرو هفت باشد**.

**خثوا** (xasvā) ص.ع. **امراه خثوا** : **زنی که اسفل شکم وی فرو هفت بود و لا یقال للرجل اخثی**.

**خثور** (xosur) و **خثورة** (xosurat) ع.م. **خثر خثراً و خثوراً و خثورة** و **خثراناً** . مر. خثر.

**خثی** (xasy) ع.م. **خثی البقر خثياً** (از باب ضرب) : **سرگین انداخت آن گاو**. و **کذک خثی القیل**.

**خثی** (xesy) ا.ع. **سرگین گاو و بیل**. ج: **اثناء و خثی** (xasiyy) و (xosiyy).

**خثی** (xasiyy) و (xosiyy) ع. ج. **خثی**.

**خثیر** (xasir) ع. **واحد خثراء و واحد خثری**.

**خثیم** (xasim) ا.ع. **فرج زن که بلند و درشت باشد**.

**خج** (xaj) پ. **کلمه امر از خجیدن** یعنی **کوشش کن** و **جهد نما** و **زور کن** و **فراهم آور**.

**خج** (xajj) ع.م. **دفع کردن**. و **شکافتن و کج جستن باد**. و **گائیدن**. و **ریخ زدن**. و **خاک برانگیختن** (والفعل من ضرب).

**خجاء** (xajā) ع.ج. **خجاء خجاء** (xajj) ع.م. **خجاء خجاء** (از باب فتح) : **زد آنرا**. و **خجاء اللیل** : **درآمد شب** و **منقطع شد**. و **خجاء المرأة** : **گائید آن زن را**. و **نیز خجاء** : **پنهان بخناه** در آمدن.

**خجاء** (xajā) ع.م. **خجاء خجاء** (از باب سماع): شرم کرد. و **خجافلان**: نفس گفتم فلان.

**خجاة** (xajät) ا.ع. پلیدی و ناکسی . ج. **خجا**. و **ماهو الاخجاة من الخجی**: نیست او مگر پلید و ناکس.

**خجاة** (xojaat) ا.ع. بسیار جماع از مردم . و زن خواننده جماع . و مرد فربه گران و گول .

**خجاجة** (xajjajät) ص.ع. و **وجل** **خجاجة**: مرد گول نادان .

**خجاره** (xajäre) و (xojäre) ا.پ. اندک و کم و ظلیل و تسخر و مسخرگی .

**خجاف** (xejäl) ع.ج. خجیف .

**خجالات** (xejälät) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شرم و شرمساری و شرمندگی و چکس و کها و سرگنگی و جبا. و **خجالت دادن**: شرمسار و متغزل کردن. و **خجالت بردن**: شرمگین شدن. و **خجالت کشیدن**: شرمگین شدن و چکبیدن.

**خجالیدن** (xejäliden) ف.م.پ. در برگرفتن و در آغوش گرفتن و بغل گیری کردن و در کنار گرفتن. و محاصره کردن.

**خجام** (xejäm) ا.ع. زن فراخ کس.

**خجاو** (xojäv) ا.پ. آواز و صدای مرعیز .

**خجت** (xajit) ا.پ. مستی . و شهرت و هوای نفس .

**خجج** (xajej) ا.پ. چینه دان مرغان .

**خجج** (xajc) و (xojc) ا.پ. درم و آبایی که در گلو بهم رسد . و **خجش** نیز گویند.

**خجناجة** (xajxajät) ص.ع. و **وجل** **خجناجة**: مرد گول نادان .

**خجنججة** (xajxajät) ع.م. گرفته

حال گشتن از بیم . و سر درکش شدن و پنهان گردیدن. و یاد سخت جستن. و بزودی نشانیدن شتر را . و پنهان داشتن اندیشه خویش . و گمانیدن .

**خجداش** (xojdác) ا.ع. مأخوذ از خواجه تاش فارسی و بمعنی آن .

**خجر** (xajar) ا.ع. بدوی سرفه .

**خجر** (xejjer) ا.ع. بسیار خوار بددل . ج: خجرون .

**خجرون** (xejjeruna) ع.ج. خجر . **خجست** (xojast) ا.پ. نام نوائی از موسیقی که خجسته نیز گویند .

**خجستگی** (xojastagi) ا.پ. مینت و سعادت و نیک بختی و مبارکی .

**خجسته** (xojaste) ا.ص.پ. مبارک و میمون و با مینت و با سعادت و نیک و کاروان و خوش و فیروز و فرخ و بختیار و سعادت مند و بیرومند و مسعود. و گل همیشه بهار. و اسم خاص زنان. و نام نوائی از موسیقی .

**خجسته اختر** (xojaste-axtar) ص.پ. نیک اختر و نیک بخت .

**خجسته پی** (xojaste-pay) ص.پ. خوش خبر. و هر چه موجب خوشی و خرمی باشد .

**خجسته رای** (xojaste-rây) ا.پ. نام وزیری .

**خجسته طالع** (xojaste-täle) ص.پ. نیک بخت .

**خجسته فرجام** (xojaste-farjäm) ص.پ. هر چه عاقبت آن بغیر و خوبی باشد و آنچه سرانجام وی بیکو بود .

**خجش** (xajc) ا.پ. خجج و آماس و ورمی که در گلوئی آمی بهم رسد و بدون سرخی و بی درد باشد و روز بروز بزرگتر گردد و بزبان علمی مردمان فرنگ گوازی گویند .

**خجف** (xajf) ع. خفت و سبکی . و تکبر .

**خجک** (xajak) ا.پ. نقطه و نشانی که با سر چوب و یا بانگشت در زمین گذارند.

و لکه و داغ و قطه و خال . و لکه و خال سفیدی که در چشم افتد بواسطه آب مراوید. و **گزیدگی کیک** .

**خجک دار** (xajak-där) ص.پ. لکه دار و داغدار .

**خجکول** (xajkul) ا.پ. گدا. و کاشه گدایان. و کطول و کنکول .

**خججل** (xajjal) ا.ع. کسل و تپایی . و سرگنگی و بیخودی از شرم . و بسیار شکستگی دامان پیرامن و زیر دامان آن .

**خجل** (xajal) ع.م. **خجل خجلا** (از باب سماع): شرمگین شد و سرگشته و بی خود گردید از شرم . و **خجل البعیر**: در وحل فروماند شتر . و **خجل بالحمل**: گران گشت بار بر وی . و **خجل النبت**: دراز و پیچیده گشت گیاه. و نیز خجل: خندک شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شد از آن. و فرییدن از نعمت. و بستره آدن و سستی کردن از جستجوی رزق .

**خجل** (xajel) ا.ص.ع. مرد شرمگین . و جامه کهنه و فراخ دراز. و گیاه دراز گردیده .

و جل جنبان براسب. و **وادخجل**: وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه .

**خجل** (xajel) ص.پ. - مأخوذ از تازی - شرمگین و شرمنده و صاحب حیا .

**خجلات** (xejlat) ا.پ. مأخوذ از تازی - شرمندگی و شرمساری و چکس .

**خجالت زده** (xejlat-zade) ص.پ. شرمسار .

**خجالت کش** (xejlat-kac) ص.پ. بسیار شرمگین .

**خجالت گری** (xejlat-gari) ۱. پ. پ. شرمندگی و شرمساری.

**خجالت ناک** (xejlat-nāk) ۱. ص. پ. با شرم و باحیا.

**خجلی** (xajeli) و **خجلیت** (xajeliyyat) ۱. پ. شرم و حیا و شرمندگی.

**خجند** (xojañd) ۱. پ. نام شهری در رکنستان موطن کمال خجندی شاعر.

**خجند** (xojañd) ۱. پ. خجازی. و مردم سعادتمند.

**خجو** (xajv) ۱. ع. **خجار جله خجو آ** (از باب ضرب): خاک باشد یای خود در راه رفتن.

**خجو** (xojin) ۱. پ. چکاوک و قبره.

**خجو آ** (xajvā') ۱. ع. زن فراخ کس.

**خجوج** (xajuj) ۱. ع. باد سخت وزان و باد وزان و سخت دریچان. و گردباد.

**خجو جاء** (xajvjā') ۱. ع. مرد دراز پای و مرد دراز بالاوکلان استخوان. و ترسو و جبان.

**خجو جا** (xajvajāt) ۱. ص. ع. مؤنث خجوجا - یعنی زن دراز پای و زن دراز بالاوکلان استخوان و ترسو و جبان. و **زیح خجو جا**: باد پیوسته وزان.

**خجوجی** (xajvajā) ۱. ع. خجوجاء.

**خجو رسق** (xajjur-soqd) ۱. پ. نام جانی صلب العبور. و نام یکی از حکام آذربایجان. و زره و ذکر.

**خجو له** (xejavle) ۱. پ. آبله ای که از کار کردن و راه رفتن و یا سوختن در دست و پا و اعضا بهم رسد.

**خجولیدن** (xejulidan) ۱. فل. پ. در برگرفتن و در آغوش کردن و در کنار گرفتن.

**خجوم** (xajum) ۱. ع. زن فراخ کس.

**خجی** (xajiy) ۱. ع. **خجی بر جله**: خاک برانگیختن در رفتن. و **خجی** (xajeyā): شرمگین گشت (والاول من ضرب الثانی من سمع).

**خجی** (xajā) ۱. ع. **خجاء و ماهو الاخجاء** من الخجی: نیست او مگر پیلونا کس.

**خجیدن** (xajidan) ۱. فل. و م. پ. فراهم آمدن و فراهم آوردن و جمع شدن و جمع کردن.

**خجیر** (xejir) و (xojir) ۱. ص. پ. خوب و پسنیده و زیبا و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن. و دانشمند.

**خجیف** (xajif) ۱. ع. لاغر. ج. **خجاف**. و تکبر. و خفت و سبکی.

**خجیفة** (xajifat) ۱. ع. مؤنث - جیف یعنی زن لاغر. ج. **خجاف**.

**خچکول** (xəçkul) ۱. پ. گدا و سائل و فقیر و درویش. و کاسه گدایان. و کنکول.

**خخ** (xax-xax) ۱. پ. کلمه امر - یعنی زحمت کش و سعی کن. و کلمه تحسین - یعنی آفرین و مرجا.

**خخ** (xax-xax) ۱. پ. **خربان** و جنبش و حرکت نبض.

**خد** (xad) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - روی و رخسار.

**خد** (xadd) ۱. ع. رخسار و آن دو باشد و مذکر است. و راه جماعت و گودراز در زمین. و جوی خرد. و صفحه هودج. ج.

**اخدة** (axeddat) و **خدان** - و تأثیر در چیزی. و سرزتن و عتاب. و وطن. ج: **خرد**. و **خدا العذراء**: شهر کوفه.

**خد** (xadd) ۱. ع. **خدا الارض خدأ** (از باب ضرب): شکافت آن زمین را. و

**خدلحمه**: لاغر شد و کم گشت گوشت آن. و **خده السیر**: لاغر گردانید او را سیر (لازم و متعدی).

**خدا** (xadā) ۱. ع. کرما که با سرگین ستور برآید.

**خدا** (xodā) ۱. پ. نام ذات باری تعالی همواره و اقه. و صاحب ممالک. و مخفف خودآی یعنی که خود او آمده است.

**خدا آگاه** (xodā-āgāh) ۱. پ. این کلمه را در جواب از سؤال امری که حقیقت آن معلوم نیست گویند، مثلا چون کسی سؤال کند فردا چه خواهد شد جواب میدهد خدا آگاه است.

**خدا ب** (xaddāb) ۱. ص. ع. کذاب و دروغگو و دربار.

**خدا برد** (xodā-berad) ۱. پ. کلمه فعل یعنی کجا میروی.

**خدا بنده** (xodā-bende) ۱. پ. لقب العاقبت سلطان محمد نهمین پادشاه مغول که در ۷۰۳ بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد و در ۷۰۷ بتعلیم شیخ جمال الدلیل مطهر مذهب اثنا عشریه را قبول نمود و در ۷۱۶ درگذشت، گویند گذاشتن مهر در نماز در زمان سلطنت او معمول گشت.

**خدا پرست** (xodā-parast) ۱. ص. پ. متدین و موحد و دیندار.

**خدا پرستی** (xodā-parasti) ۱. پ. تدین و دینداری.

**خدا ترس** (xodā-lars) ۱. ص. پ. متقی و پرهیزگار.

**خداج** (xedāj) ۱. ع. زاهد ناه پیش از مدت وضع (الفعل من ضرور ضرب). و **خداج صلوة خداجا**: ناقص گزارد نماز را.

**خداج** (xedāj) ۱. ص. ع. الحدیث: **کل**

**صلوة لا يقرء فيها بفاتحة الكتاب**  
**فهي خداج** ای تقمان وصفت بالمصدر  
 للبالغة .

**خداجو** (xodā-jū) ص. پ. محدود بندار.  
**خدا حافظ** (xodā-hāfez) پ. کلمه  
 دعا که در وقت وداع می گویند و بترک نیز  
 گویند . و **خدا حافظ کردن** : وداع کردن  
 و بترک گفتن .

**خدا خدا کردن** (xodā-xodā-kardan)  
 ف. ل. پ. پناه بخدا بردن .  
**خداخوان** (xodā-xān) پ. انگشت  
 سیاه .

**خدا د** (xodād) ا. ع. علامت و نشان  
 داغ در رخسار . وج . خند .

**خدا داد** (xodā-dād) ا. پ. از  
 اعلام است . و نام مملکتی که سلطان تیبو  
 پادشاه میسوری در آن سلطنت کرد . و نام  
 کسی که مرغان را گروه گروه کرد .

**خدا دانی** (xodā-dāni) ا. پ.  
 مره آه .

**خدا در** (xodār) ا. ع. یکوع گلبنی و  
 یک قسم نهالی .

**خدا درا** (xodā-drā) پ. کلمه تلیل. یعنی  
 از برای خدا .

**خدا درت** (xodārat) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - حیا و شرمساری . و عصمت و  
 پاکدامنی. پرده نشینی و پارسائی .

**خدا درن** (xodārena) ع. ج. خدرق.  
**خدا دری** (xodāriyy) ا. ص. ع. شب  
 ناریک . و اسب سیاه . و موی سیاه . و **دیغیر**

**خدا دری** : شتر سخت سیاه .

**خدا دریه** (xodāziyya) ا. ص. ع. عتاب.  
 و مؤنت خدا دری. قی : **ناقه خدا دریه** :  
 ناقه سخت سیاه .

**خداش** (xodāc) ا. ع. از اعلام است.

**دربو الخداهش** : گره .  
**خدا شناس** (xodā-cenās) ص .  
 پ. موحد .

**خدا ع** (xodā) ا. ع. مغ . و حبله .  
**خدا ع** (xodā) م . ع . **خدا عه**  
**مخدا عه** و **خدا عاً** : گذاشت آزار . و  
 نیز فریب داد آزار . و در آیه شریفه یعنی  
 ظاهر کردن خلاف مانی القلب آمده بدینجهت  
 که منافقان کفر پنهان داشتند و ایمان آشکارا  
 کردند : **اذا خادعوا المؤمنین فقد**  
**خادعوا الله ما يخادعون الا انفسهم**  
 ای مامل عاقبه الخداع الاجهم .

**خدا ع** (xodā) ص . ع . سخت مکار .  
 و حبله باز مشهور . و سال کم حاصل . و مایوس  
 کننده مردم .

**خدا فر** (xodāfer) ا . ع . جامه  
 های کهنه .

**خدا فر و شان** (xodā-fercān) ا .  
 پ . و با کاران و آنان که در ظاهر متدین و  
 در باطن بی اعتقاد باشند . و آنان که ادعای  
 الوهیت کند .

**خدا فدل** (xodāfel) ا . ع . جامه های  
 کهنه . النل : **غرنی برداک من**  
**خدا فلی** : در حق کسی گویند که جهت طمع  
 در مال غیر مال خود را ضایع گرداند . فالت  
 امرأة رأی علی رجل یردین تزوجه طامع فی  
 یساره فالتة مسرا . و بکسر الـکاف : قاله  
 رجل استعار من امرأة یردیها فلبسها و رمی  
 بخلقان کانت علیه فجات تشرجع یردیها .

**خدا گیر** (xodā-gir) م . ف . پ .  
 گرفتار قهر و غضب خدا شدن و در بدبختی  
 ناگهانی افتادن .

**خدا ل** (xodāl) ع . ج . خدله .  
**خداله** (xodālat) م . ع . **خدا لت**  
**السا ق خدا ل و خدا لة و خدا لة** ( از

باب سمع ) : آگنده گوشت و سبیر ساق  
 گردید .

**خدا م** (xodām) ع . ج . خدمه .  
**خدا م** (xaddām) ص . ع . چابک و  
 چالاک در خدمت .

**خدا م** (xoddām) ع . ج . خادم .  
**خدا مشرب** (xodā-macrab) ص . پ .  
 خدا پرست و دیندار .

**خدا ن** (xodān) م . ع . **خدا ن** **مخدا نة**  
 و **خدا ناً** . مر . مخادنه .

**خدا ن** (xaddān) ا . ع . از اعلام است .  
**خدا ن** (xoddān) ع . ج . خند .

**خدا نخواستہ** (xodā-naxāste) پ .  
 کلمه ملامت که در موقع تیبیه گویند .

**خدا و ان** (xodā-vān) ا . پ . انگشت سیاه .  
**خدا و ر** (xodā-var) ا . پ . خداوند  
 و آقا و مالک . و یگ و مولا .

**خدا و ند** (xodā-vand) ا . پ . مالک  
 و صاحب و پادشاه و یگ و امیر و آقا و مولا و  
 استاد و خواجه . و لقب شخص بزرگوار صاحب  
 قدرت و جاه . و **خدا و ند خانه** : صاحب  
 و رئیس خانه . و **خدا و ند عالم** : خدای  
 تعالی جل شانہ . و **خدا و ند مال** : مالدار  
 و صاحب دولت و ثروت . و **خدا و ند نهمت** :  
 توانگر و دارای ثروت .

**خدا و ندر زاد** (xodāvand-zād) ا . پ .  
 شاهزاده و ملک زاده و امیر زاده .

**خدا و ندر گار** (xodāvandegār) ا .  
 پ . خالق و صانع عالم . و پادشاه . و هر شخص  
 بزرگوار و یگ و مولا و رئیس و صاحب . و موجود  
 و مخترع و درست کننده هر چیزی .

**خدا و ندر گاری** (xodāvandegāri)  
 ا . ص . پ . استتلال و حکومت و داوری و  
 پادشاهی و سلطنت . و منسوب به خداوندگار یعنی  
 شاهی و امیری .

**خداوندی** (xodāvandi) ا. پ. مالکیت و ریاست و آثاری .

**خدا همتی** (xodā-hemmati) ا. پ. اشتیاق بدینداری .

**خدای** (xodāy) ا. پ. خدا و اله و الهه .

**خدایا** (xodāyā) ب. کلمه ندا یعنی ای خدای و اللهم .

**خدای بر تو** (xodāy-bar-to) پ. کلمه قسم مانند تو و خدا .

**خدا یغالی** (xodāy-taālā) ا. پ. خداوند عالم جل شانہ .

**خدایرا** (xodāy-rā) پ. کلمه تملیل یعنی از برای خدا مانند خدا را .

**خدایع** (xodāye' و xadāe') ع. ج. خدیبه .

**خدایگان** (xodāyagān) ب. بزرگ و پادشاه بزرگ . و خداوندگار و صاحب بزرگ .

**خدایگانی** (xodāyagāni) ا. ص. پ. بزرگواری و صاحب بزرگ . و منسوب به خدایگان .

**خدائی** (xodā'i) ا. ص. پ. الیهیت و ربانی و الهی . و غیب گویی . و احترامی که سزاوار خدا باشد .

**خدائیان** (xodā'iān) ا. پ. پیروان خدا داد .

**خدائی رحم** (xodā'i-rahm) ا. پ. بکنوع غذایی که بدرویشان دهند در انجام نذر .

**خدائی فروشان** (xodā'i-ferušān) ا. پ. خدا فروشان و ریا کاران .

**خدا ب** (xadb) م. ع. **خدا ببالسيف** خدا ب (از باب ضرب) : زد آنرا بشمشیر و شکافت پوست و گوشت نه استخوان را . و **خدا ب فلان** : دروغ گفت فلان . و **خدا ب الحیه فلاناً** : گزید آنمار فلانرا .

**خدا ب** (xadb) ا. ع. دوشیدن و حلب بسیار . قال فی المعیار ان اراد بالحب المصدر فالخدا ب مصدر والفعل کنسر و ان اراد بالحب اللبن المحلوب فالخدا ب اسم .

**خدا ب** (xadb) ا. ع. گولی . و شتاب زدگی . و درازی . بق: **فی اسفانه خدا ب** ای طول .

**خدا ب** (xadb) ا. ع. **خدا ب خدا ب** (از باب سمع) : شتاب زده و گول گردید . و **خدا ب اللسان و غیره** : دراز گردید زبان و جز آن . و **خدا ب الرجل** : دراز گردید آندرد . و **خدا ب فلان** : خود سر گردید فلان .

**خدا ب** (xadeb) ص. ع. احمق و شتابکار . و دراز . و **سیف خدا ب** : شمشیر برنده .

**خدا ب** (xeddab) ا. ع. مرد پیرو بزرگ . و ستر از شتر مرغ و جز آن . و شتر قوی و سخت .

**خدا ب** (xadbāt) ص. ع. مونت اخب . یعنی زن احمق و دراز و شتابکار و خوسر و خود رای . و **ضربه خدا ب** : ضربه ایکه تا جوف رسیده باشد . و **حربه خدا ب** : حربه بسیار بران که زخم را فراخ کند . و **درع خدا ب** : زره فراخ وزره نرم .

**خدا ب** (xadebāt و xadbāt) ص. ع. و **قوافی و دای خدا ب** : یعنی افتادن دروادی ملاءک . و خروج از قصد . و كذلك وادی خدا ب .

**خدا ب** (xadebat) ص. ع. **حربه خدا ب** : حربه بسیار بران که زخم را فراخ کند . و **امراه خدا ب** : زن احمق و دراز و شتابکار و خوسر و خود رای .

**خدا ب** (xeddabat) ص. ع. مونت خدا ب در همه معانی .

**خدا ب** (xoddat) ا. ع. رخسار و گونه

( و هما خدتان ) . و گودراز در زمین . ج. مخدّد .

**خدا تان** (xoddatān) ا. ع. جینه تشبه دو گونه .

**خدا خد** (xodaxed) و (xod-xod) ا. ع. بکنوع کرمی .

**خدا د** (xodad) ع. ج. خده .

**خدا ر** (xadr) م. ع. **خدا ر الاسد خدا ر** (از باب نصر) : لازم گرفت شیز خانه بایشه خود را . و نیز **خدا ر** : مقیم بودن دختر در خدا ر . و مرد در جای و اهل خود . و پس ماندن آهواز گله . و سرگشته شدن .

**خدا ر** (xedr) ا. ع. برده ای برای دختران در گوشه خانه . و هر آنچه بدیدن نباید از خانه و جز آن . ج. خدور و اخدار . و ج. ج. اخادیر . و چوبها که جمله در کشیده بر پالان شتر نصب کنند . و یسه شیر .

**خدا ر** (xadar) م. ع. **خدا ر العضو خدا ر** (از باب سمع) : ست گردید آن عضو و بخواب رفت . و **خدا رت العین** : ست و گران شد چشم از خاشاکی که در آن افتاده بود . و **خدا ر فلان** : کسل و کاهل گردید فلان . و **خدا ر الحر و البرد** : سخت شد گرما و سرما .

**خدا ر** (xadar) و (xedar) ا. ع. تاریکی شب و باران .

**خدا ر** (xadar) و (xader) و (xador) ا. ع. شب تاریک .

**خدا ر** (xader) ص. ع. **عضو خدا ر** : عضو ست و بخواب رفته که قادر بر حرکت نباشد . و **لیل خدا ر** : شب تاریک . و **یوم خدا ر** : روز نملک .

**خدا رت** (xadrat) ا. ع. از اعلام است .



خدره (xadrat) ۱. ع. از القاب است.  
 خدره (xadrat) ۱. ع. تاریکی سخت. و نام ماده خری. و نام گروهی از انصار.  
 خدره (xaderat) ۱. ع. خرمای نارسیده که از درخت افتد.  
 خدره (xaderat) ۱. ع. اعضا خدره: عضوهای خواب رفته. و لیل خدره: شب تاریک.  
 خدره (xadraat) ۲. ع. خدرع خدره: شتافت.  
 خدرک (xadrak) ۱. ب. سوختگی و آفرینگی زغال. و پاره‌ای از چوب آفرخته.  
 خدرنق (xadernaq) ۱. ع. عنکبوت نر. و عنکبوت کلان. ج. خدارن.  
 خدرنی (xadarnā) ۱. ع. عنکبوت.  
 خدره (xadre) و (xodre) ۱. ب. خرده و ریزه از هر چیزی. و شراره آتش.  
 خدری (xodriyy) ۱. ع. خریابه. و جای تاریک. و ابر سیاه.  
 خدری (xodriyy) ۱. ع. منسوب بخدره که نام گروهی از انصار باشد، منهم ابرسید العدوی.  
 خدش (xadc) ۱. ع. نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد. ج. خدوش.  
 خدش (xadc) ۲. ع. خدش و خدش وجهه خدشاً (از باب ضرب): خراشید روی خود را. و خدش الجلد: پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار. و خراشید پوست را چوب و مانند آن.  
 خدش (xadec) ۱. ع. خوف و آشفتنی و ترس.  
 خدشه (xadce) ۱. ب. یا خردانازی. خراش. و شك و شبه و گمان. و ترس و خوف و هول و بیم و اندیشه و روم.

خدع (xad') ۱. ع. خدعه خدعاً (از باب فتح): فریفت او را و خواست که بوی مکره می رساند و ار خیر نشود. و خدع الضب فی حجره: بسوایخ در شدوسمار. و خدع الریق: خشک شد آب دهان. و خدع الکریم: باز ایستاد آن مرد کریم از عطا. و خدع الثوب: دوتا کرد و پیچید جامه را. و خدع المطر: کم شد باران. و خدعت الامور: مختلف گشتند کارها. و خدع الرجل: کم مال گردید آن مرد. و خدعت عینه: فرود شد چشم او بنگار از جهت خواب. و ما خدعت فی عینی نعمة ای لم تدخل. و خدعت عين الشمس: ناپدید گشت قرص آفتاب. و خدعت السوق: کاسد شد بازار.  
 خدع (xada') ۱. ع. از دعای مکار.  
 خدع (xode') ۱. ع. ضب خدع: سوسمار چب دهنده در کار.  
 خدع (xodo') ۱. ع. ج. خدوع.  
 خدعة (xod'at) ۱. ع. کسی که مردم او را بسیار فریب دهند.  
 خدعة (xod'at) و (xad'at) و (xod'at) ۱. ع. الحرب خدعة بنی جنک انصرام می یابد بفریب و كذلك الحرب خدعة و خدعة و خدعة.  
 خدعة (xadaat) ۱. ع. ج. خداع.  
 خدعة (xadaat) ۱. ع. مرد بسیار فریبنده. و وقت و زمان و موسم. و بخت و طالع و نصیب. و قیله ای از تازیان.  
 خدعونة (xad'unat) ۱. ع. قطعه‌ای از کدره.  
 خدعه (xod'e) ۱. ب. یا خردانازی. مکر و فریب و حیل و ستاره و ستابه.  
 خدعه گر (xod'e-gar) ۱. ب. مکار و حیل باز.  
 خدفی (xadfi) ۱. ع. تیز روی و گامهای

تزدیک بهم. و سکان کشتی.  
 خدف (xadfi) ۲. ع. خدف خدفاً (از باب ضرب): نیاز زیست. و خدف السماء بالثلج: برف بارید آسمان. و خدف الثوب: برید جامه را.  
 خدف (xadaf) ۱. ع. ج. خدفة.  
 خدفة (xadfat) ۱. ع. دیدگی پیراهن. ج. خدَف.  
 خدفة (xadfat) ۲. ع. پیراهن کهنه پوشیدن.  
 خدک (xadak) ۱. ب. هر پلی خواه از سنگ و گچ و آجر باشد که بر رودخانه بندند و یا از چوب و خاک برجوی.  
 خدک (xadak) ۱. ب. حاکم و رئیس و عامل.  
 خدل (xadi) ۱. ع. برگشت و سبتر. ب. مغلطها خدل: ای منعم.  
 خدل (xadai) ۲. ع. خدل الخاق خدلاً و خدالة و خدولة. مر. خدالة.  
 خدلاء (xadlā') ۱. ع. امرأة خدلاء: زن برگشت اعضا و باریک استخوان.  
 خدله (xadlat) ۱. ع. برگشت و سبتر. ب. ساق خدلة.  
 خدلة (xadlat) و (xadlat) ۱. ع. زنی که ساق وی برگشت و گسرد باشد. ج. خدال. و زن برگشت اعضا و باریک استخوان.  
 خدلة (xadlat) و (xadlat) ۱. ع. دانه باویک انگور. و ساق درخت صاب.  
 خدلجة (xadlajjat) ۱. ع. زن آگده بازو و ساق.  
 خدلیم (xedlem) ۱. ع. زن برگشت اعضا و باریک استخوان.  
 خدم (xadam) ۱. ع. ج. خادم.

خدم (xedom) ع. ج. خدمه .  
 خدم (xadam) ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
 خدمتگاران و نوکران .  
 خدمتا ( xadmâ ) ا. ع . گویند سید سابق . و گویند که یک ساقوی سید باقی سیاه باشد و گویند که نزدیک خردگاه آن سیدی در سیاه رسیاهی در سیدی باشد و كذلك الوعول من الكل .  
 خدمات ( xedmat ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خدمتها و نوکریها در پرتاریها و بندگیها .  
 خدمه ( xadmat ) ا. ع . ساعت از شب و از روز .  
 خدمه ( xedmat ) و ( xadmat ) م. ع .  
 خدمه خدمه و خدمه ( از باب ضرب و نصر ) : چاکری کرد آترا و خدمت نمود .  
 خدمه ( xodmat ) ا. ع . سیدی سابق گویند و بز کوهی رسیدی در سیاهی و سیاهی در سیدی سابق آنها نزدیک خردگاه .  
 خدمه ( xadamat ) ا. ع . دوال سیر یافته شده مانند حلقه ای که بر خردگاه شربسته یا افزای وی را بدان محکم کنند . و حلقه قوم و پای برنجن . و ساق : ج . خدم و خدام .  
 و فاض الله خدمتهم : شکست و برانگه کرد خدای جماعت آنها را .  
 خدمه ( xedamat ) ا. ع . دوال .  
 خدمت ( xedmat ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چاکری . و زواری . و پرتاری . و کار و مأموریت . و هدیه و تحفه . و طاعف . و سلوک . و وزارت . و سلام . و تنظیم و کودتوش .  
 خدمتانه ( xedmatâne ) ا. پ. مقلق و هر چیزی که بمأمور حاکم بطور هدیه می دهند .  
 خدمتگار ( xedmat-gâr ) او. ص. پ.

پرستار و نوکر و چاکر و کنیز و بلون و زوار و زواره .  
 خدمتگاری ( xedmat-gâri ) ا. پ. پرستاری . و چاکری . و نوکری . و وزارت .  
 خدمتگذار ( xedmat-gozâr ) او. ص. پ. نوکر و چاکر . و مهربان و مشفق . و حاضر آماده خدمت .  
 خدمتگذاری ( xedmat-gozâri ) ا. پ. پرستاری . و نوکری . و وزارت .  
 خدمتگر ( xedmat-gar ) او. ص. پ. خدمت کننده و خدمتگار .  
 خدمتی ( xedmati ) ا. پ. - پیشکش و هدیه و نذرانه .  
 خدمه ( xadame ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خدمتگاران و چاکران .  
 خدمن ( xedn ) ا. ع . یار و دوست و مشوق . ج . اخدان .  
 خدمه ( xodanat ) ص. ع . بسیار دوست گیرنده .  
 خدمت ( xadannaq ) ا. ع . عنکبوت و عنکبوت که - لان .  
 خدمت ( xadang ) ا. پ. درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدمتگ وزین خدمتگ همبزمناست گویند . و خار پشت . و خرچنگ .  
 خدم ( xodu ) ا. پ. - تف و آب دهن و تنش . و خدم انداختن : تف کردن .  
 خدم ( xoduj ) ص. ع . ناهای که پیش از مدت وضع حمل زاید .  
 خدم ( xodud ) ع. ج . خدم ( xadd ) .  
 خدم ( xodur ) ع. ج . خدم .  
 خدم ( xaduc ) ا. ع . مگس . و کبک .  
 خدم ( xoduc ) ع. ج . خدمش .  
 خدم ( xadu' ) ا. ع . ناهای که باری اندک شیر فرودهد و باری شیر بردارد . و

راه که گاه هویدا گردد و گاه منفی . و مرد بسیار فریب . ج : خدم .  
 خدم ( xodak ) و ( xaduk ) ا . پ. - پراکنگی و پریشانی از امور ناملیم . و رشک و حسد . و قهر و خشم . و عیبت و شرمساری . و آزدگی و غصه بی جا .  
 خدم ( xodnat ) ع. ج . خدمت خلا و خداله و خدمه . م . خداله .  
 خدم ( xadum ) ص. ع . بسیار خدمت کننده خواه مرد باشد و یا زن .  
 خدم ( xady ) م. ع . خدمی البعیر خدیاً و خدیاناً ( از باب ضرب ) : شتاب رفت شتر و گام فراخ نهاد . و كذلك خدمی القرس . و باخدمی نوعی از رفتار شتر و اسب است . و یا دویدن خر ماین میخ و غلطیدگاه .  
 خدم ( xadayân ) م. ع . خدمی خدیاً و خدیاناً . م . خدمی .  
 خدم ( xadij ) ص. ع . بجه انداختن ناه پیش از انعام مدت حمل . و ناه ای که پیش از مدت حمل زاده شده باشد .  
 خدم ( xadiiat ) ص. ع . مؤنث خدمت .  
 خدم ( xadijat ) ا. ع . از اعلام است . و ام المؤمنین خدمت بنت خویلد مادر حضرت فاطمه سلام الله علیها اول زنی است که بآن حضرت صلی الله علیه و آله ایمان آورد .  
 خدم ( xadir ) ا. پ. - حسن و خوبی . و خوشدلی و خوش خلقی .  
 خدم ( xadirat ) ص. ع . زن با حیار پرده نشین .  
 خدم ( xadic ) و ( xodice ) ا. پ. پادشاه و کده خدای بزرگ . و خدایندخانه . و کدبانوی خانه .  
 خدم ( xadi'at ) ا. ع . مکر و فریب و حیه . و بکنوع طمای مرتازبان را .

خدیون (xadin) ا.ع. یار دوست و مشوق بچ. : اخدان .

خدیو (xediv) ا.ع. پادشاه و وزیر امیر بزرگ . و خیر خواه . و یگانه عصر . و خداوندگار و رئیس و خداوند مالک . و متول . یار دوست و رفیق . و خدیو مصر : امیر مصر . و خدیو هند : پادشاه هند .

خدیو (xedivar) ا. پ . خدیو و شاهزاده . و شخص من محترم .

خدیه (xedye) ص. پ. مضاف دومقابل مطلق . و افزوده شده .

خذ (xoz) ع . کلمه امر از آخذ یعنی بگیر .

خذء (xaz) م.ع. خذءله خذء و خذوء و خذءاء (از باب فتح و سجع) : فرستی نمود و متفاد شد او را .

خذء (xaza) ا.ع. ضف نفس .

خذاء (xazā) م.ع. خذیت اذنه خذاء (از باب سجع) ؛ ست و کوفه گردید گوش او و ازین کج شد بسوی روی و یکون فی الناس و الخیل و الحمر خلقه او حدثاً .

خذاء (xozā) ا. پ. خدا . مر. خدا . خذءاء (xazā') م.ع. خذء خذء و خذوء و خذءاء . مر. خذء .

خذءاء (xozā') م.ع. سبکی و سستی شوائی .

خذارق (xozāreq) ا.ع. آبی شور مرتازیان را که مرکب خورد بسیار ریخ زند .

خذاریف (xazārif) ع. ج. خذروف . و خذاریف الهودج : تنه ما و چوپا که

هودج را بپاد مربع بردانند . و تریک السیوف راسه خذاریف : یعنی پاره پاره کرد سر

اورا که همراهی بخذروف ماند .

خذاریم (xozārim) ص.ع. ثوب

خذاریم : جامه های کهنه .

خذاق (xazzaq) ا.ع. مامی که گیسو ها مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کند در آب می ریزد . و از اعلام است .

خذامة (zozāmat) ا. ع . قطعه و پاره .

خذانیة (xozāniat) ص.ع. جمل خذانیة : شتر سبزر و چابک .

خذاویة (xozāviat) ص.ع. اذن خذاویة : گوش سبک و مست شوا .

خذراف (xezrāf) ع. ج. خذرافة .

خذرافة (xezrāfat) ا. ع . گیاهی بهاری که در تابستان خشک گردد . و نوعی از شوره گیاه .

خذراق (xezrāq) ص . ع . و رجل خذراق : مرد بسیار ریخ زنده .

خذرة (xozrat) ا.ع. باد فرف . و چرمی مدور که کودکان ریمان در آن کرده نرکشا کن آرند تا از آن صدا برآید .

خذرفة (xazrafat) م . ع . بشتاب رفتن . و خذرفی الالاء : پرکرد خنور را .

و خذرفی السیف : نیز سکرد شمشیر را . و خذرفی فلاناً بالسیف : برید

بشمیر دست و پای فلان را . و خذرفی الابل : سگزیره ها انداختن شتران بسیل خود از شتاب روی .

خذرفة (xazraqat) م.ع. ریخ زندن .

خذرفق (xozarraq) عنکبوت و عنکبوت کلان . وزه .

خذرفوه (xazarnuh) ا. پ. عنکبوت کلان . وزه .

خذروفی (xozruf) ا. ع . باد فرف که بازیچه کردگان از چرم مدور باشد . ج. خذاریف .

و شتاب رو و تیز رو . و گله شتران . و شتر باشد فزاز گله . و بوق درخنده درابر که از ابر جدا شود

و گل که مطلق خمیر کرده مانند کره سازند و بدان بازی کنند . و هر چیزی که پراکنده شود از چیزی . مر. خذاریف .

خذع (xaz') م.ع. بریدن و ریزه ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد . و اقلع من فتح) . و خذع اللحم : برید و ریزه ریزه کرد آن گوشت را .

خذع (xeza') ص.ع. ذهبوا اذخع هذع (ببین علی الفتح) : رفتند پراکنده و متفرق .

خذعبة (xaz'abat) م.ع. خذعبه خذعبه : برید آنرا .

خذعل (xez'el) ا.ع. زن گول . و فوطة چرمین که زنان حایض و دختران پوشند .

خذعلة (xaz'alat) م.ع. نوعی از رفتن بر روی زمین . و بریدن خیار و گدوم مانند آن ریزه ریزه .

خذعوبة (xoz'ubat) ا.ع. پاره ای از گدو و از خیار و از پیه .

خذعولة (xoz'ulat) ا.ع. پاره ای از گدو و از خیار .

خذف (xazi) م.ع. سگزیره و خسته خرما و مانند آن انداختن باگشتان و با چوب (و اقلع من ضرب) .

خذفان (xazafān) ا.ع. نوعی از رفتار شتر .

خذق (xazu) ا.ع. سرگین .

خذق الطائر (xazq) م.ع. خذق الطائر خذقاً (از باب نصر و ضرب) : پیتال کرد

آن مرغ . و با خذق مخصوص است به پیتال کردن باز . و خذق الدابة : خلاتب آمه

و مانند آن ستور را تا تیز رود . و نیز خذق : ریدن مامی خذق .

خذل (xazal) و خذلان (xezlan)

م.ع. خذله و عنه خذلا و خذلاناً :

(از باب نصر) : گذاشت یاری وی وا . و  
**خذلت الظبية وغيرها** : بازماند ماده  
 آهر از رزمه خود و مقیم گردید بشقده بچه خود .  
**خذلان** (xazlân) .ع . بازماندگی از  
 نصرت و اعانت .  
**خذلان** (xazlân) .ا . پ . مأخوذ از  
 نازی . ضعف و سستی و بازماندگی و درماندگی  
 و بی برگی . و گریز و گریختگی و فرار .  
**خذلب** (xazleb) .ع . ماده شتر کلان  
 سال است .  
**خذلبه** (xazlabat) .ع . م . نوعی از ست  
 رفتن بر روی زمین .  
**خذلة** (xozalat) .ص .ع . هزیمت یافته  
 و خاذل .  
**خذلمة** (xazlamat) .ع . م . شتافتن .  
**خدم** (xazm) .ع . م . **خدمه** **خدماء**  
 (از باب ضرب) : برید و پاره پاره کرد آنرا .  
 و **خدم الصقر** : چنگال زد آن چرخ .  
 و **خدم فلان خدماً** (از باب سمع) :  
 بریده شد و منقطع گردید . و **خدم زید** :  
 مست گردید زید .  
**خدم** (xazam) .ع . م . **خدم خدماً**  
 (از باب سمع) : شتافت .  
**خدم** (xazem) .ص .ع . جوانمرد و  
 نیک نفس دولتا و در عطا . ج : **خدموت** .  
 و اسب تیزرو . و **سیف خدم** : شمشیری  
 که زود برد .  
**خدماء** (xazimâ) .ص .ع . ماده بزگوش  
 از پنهان کمایند .  
**خدمة** (xazmat) .ع . ساعت . و داغی  
 مر شتران را در اسلام .  
**خدمون** (xazemuna) .ع . ج . خدم .  
**خدمتتان** (xozonnatâne) .ا . ع .  
 بیصفا تشبیه - در کراهت فرج زن . و دو خبه .  
 و دو گوش .

**خذنقرة** (xazanfarat) .ا .ع . زنی که  
 آوازش مانند آن باشد که گویا از منقرین  
 سخن میگوید .  
**خذو** (xazv) .ع . م . **خذوا**  
 (از باب نصر) : ست گردید . و **خذوا**  
**لحمه** : آکنده شد گوشت آن و برگردید .  
**خذوء** (xozu) .ع . م . **خذء له**  
**خذء وخذوء وخذءاء** . م . ر . **خذء** .  
**خذوءاء** (xazvâ) .ص .ع . **اذن**  
**خذوءاء** : گوش سبک و ست شنا . و  
**اثنان خذوءاء** : ماده خرسبست گوش .  
**خذوف** (xazuf) .ع . م . ماده خرتیزرو .  
 و ماده خری که از فریب نافع آن زمین  
 رسد . و ماده خری که از تیز روی وی  
 سگریزه بچهد .  
**خذوك** (xazuk) و (xozuk) .ا . پ .  
 تهر . و خشم و تهدید و سرزنش . و ترس و  
 خوف از تهدید . و خشمناک و خدوک .  
**خذول** (xazul) .ص .ع . شرمندگی . و  
 بی بهره . و آهوی ماده ای از آهوان دیگر باز  
 مانده باشد . و ماده اسبی که از درد زه لازم  
 گیرد جای خود را .  
**خدموم** (xazum) .ص .ع . **سیف خدموم** :  
 شمشیر که زود بزد . و **ظلمیم خدموم** : شتر  
 مرغ شتابنده .  
**خدمی** (xazâ) .ع . م . **خدمی الشبیء خدمی**  
 (از باب سمع) : ست و مسترخ میگردید  
 آن چیز .  
**خدمی** (xozayy) .ا . ع . از القاب  
 خراست .  
**خدمید** (xaziz) .ع . م . **خدماء لبحرج**  
**خدمیداً** (از باب نصر) : روان گردید  
 زرداب آن زخم .  
**خدمیة** (xazî'at) .ا . ع . نوعی از طعام  
 که از گوشت ریزه سازند و بفارسی شامی گویند .

**خدمیم** (xazim) .ص .ع . مردمست . و  
**اذن خدمیم** : گوش بریده .  
**خدمیمة** (xazimat) .ص .ع . زن مست .  
**خدمیو** (xeziv) .ا . پ . از اسامی خدای  
 تالی . و امیر بزرگ و خدیو .  
**خر** (xar) .ا . ص . پ . حیوانی چارپا و  
 کوچکتر از اسب که گوشهای دراز دارد . و  
 شخص بی عقل و احمق و نادان . و لای شراب .  
 و خره و گل تیره و چسبندگی نه حوض و جوی .  
 و خرک و چوبکی که در زیر تارها و پروی  
 کاسه تیزرو سه تار و تار و عود و جز آن گذارند .  
 و هر چیزی که در بدی و زشتی و نامواری و  
 بزرگی . و نازناشدگی بنهایت رسیده باشد  
**مسخر آس وخر آهروود** . و **خر ربط**  
**خر پشته** و **خریواز** و **خر توت**  
**خر چال** و **خر چنگ** و **خر سنگ**  
**وخر گاه** و **خر مگس** و **خر موش**  
 و **خر مهره** و **خر نای** و **خر دشتی**  
**گور خر** . و **خر عیسی** : زاهد خلوت نشین .  
 و **خر** (با تشدید) بسیار احمق و بسیار نادان .  
 و **خر گرفتن** و **خر گیری آوردن** :  
 کسی را احمق فرض کردن .  
**خر** (xer) .ا . پ . بخت زند . خوشی و  
 سعادت و اقبال و شامانی و سرور و خرمی و  
 حالت شامانی .  
**خر** (xor) .ا . پ . خور و آفتاب . و واجب  
 و سزاوار و روا و شایسته .  
**خر** (xarr) .ا . پ . گل سیاه .  
**خر** (xarr) .ا . ع . مرگ . و شکاف . و  
 درآمد بر کسی بناگاه اجزائی نامعلوم .  
**خر** (xarr) .ع . م . **خر خر آخرو آروا**  
 م . ر . خروار .  
**خر** (xor) .ا . ع . زمین شکافته شده از  
 توجه . ج . خرد . و گلی آسیا . وین  
 گوش . و دانه مدور .

خرء ( xar' ) م ع . خری خرء و  
 خرءة و خرءة و خرءة ( از باب  
 سمع ) : ریذ و پیدی انداخت .  
 خرء ( xor' ) ا ع . پیدی مردم و ستور  
 و جز آن . ج : مشروء و مشران .  
 خرا ( xerā ) ص پ . مشتق از خرین یعنی  
 خرید .  
 خراء ( xerā ) ا ع . اسم است ریذن  
 را . و با جمع خراء است .  
 خراءة ( xerāat ) ا ع . اسم است ریذنرا .  
 خراءة ( xerāat ) و ( xarāat ) م ع .  
 خری مشرخر خراءة و خراءة . مشرء .  
 خراب ( xarāb ) ص پ . مأخوذ از  
 تازی . ویران . مقابل آباد . و تباہ و نابود ضایع  
 و پامال و منهدم و مهجور و مغروب و ناخت  
 و تاراج شده و تباہ شده و فاسد شده . و نش  
 و مست و لایق و مست و بیخود از شراب . و  
 شیر و فاسد . و خوار و ذلیل و خراب  
 شدن : ویران شدن و پامال گشتن . و  
 تاراج شدن . و خراب کردن : ویران  
 کردن و پامال کردن و نابود کردن . و زیان  
 کردن و ضرر رسانیدن و تباہ کردن و پژمرده  
 کردن و فاسد نمودن .  
 خراب ( xarāb ) ص ع . ویران . ج :  
 اخربة و خرب .  
 خراب ( xarāb ) م ع . خراب خراباً  
 ( از باب سمع ) : ویران شد .  
 خراب ( xarāb ) ج . خرب .  
 خراب ( xorrāb ) ج . خراب .  
 خراب آباد ( xarāb-ābād ) ا پ .  
 گیتی و جهان را این عالم .  
 خرابابه ( xarābābe ) ا پ . آب که  
 آمت از میان خندق و یا ساحل و یا پشته جاری  
 گردد و قطره قطره درآید .  
 خرابات ( xarābāt ) ا پ . شراب

خانه و بوزه خانه و قمار خانه و مانند آن .  
 خراباتی ( xarābāti ) ا و ص پ . کسی  
 که در خرابات و میخانه تردد کند و اهل خرابات  
 باشد . و مردم بی سرو سامان .  
 خراب باطن ( xarāb-bāten ) ص .  
 پ . بد نهاد .  
 خرابة ( xerābat ) و ( xarābat ) م .  
 ع . خراب بابل فلان خرابة و خرابة  
 و خراباً و مشروباً ( از باب نصر ) :  
 دزدید شتر فلان را .  
 خرابة ( xorābat ) ا ع . رسن از پوست  
 درخت . و سگی پهن که در آن سوراخ کرده  
 رسن استوار کنند .  
 خرابة ( xorābat ) و ( xarrābat ) و  
 ( xorrābat ) ا ع . مفاکحة سرین . و  
 سوراخ سوزن .  
 خرابة ( xerrābat ) ا ع . طرف بینی .  
 خرابة ( xorrābat ) ع ج . خار پ .  
 خرابتان ( xerrābatāne ) ا ع . بینه  
 تشبه . در طرف بینی از راست و چپ .  
 خراب خسته ( xarāb-xaste ) ص .  
 پ . مغرور و خراب شده .  
 خرابص ( xarābes ) ع ج . خربصه و  
 خربصه .  
 خرابیل ( xarābel ) ع ج . خرنیل .  
 خرابیه ( xarābe ) ا پ . مأخوذ از تازی .  
 ویرانه و جای آباد که ویران شده باشد . و آثار و  
 نشانه های که علامت آبادانی جایی بود . و ملک غنیم .  
 خرابیه ( xorābe ) ا پ . آبی که از استخر  
 و تالاب تراوش کند و جوی که از استخر  
 بجهة زراعت آید . و نام یخی .  
 خرابها ( xarābahā ) ا پ . ویرانهها .  
 ج . خرابه .  
 خرابی ( xarābi ) ا پ . ویرانی . و  
 زیان و ضرر . و ناخست و تاراج . و تباہی و فساد .

خرارة ( xarāt ) ا ع . نام یکی از دستارة  
 زبرة الاسد .  
 خرات ( xorāt ) ع ج . خروة ( xorvat ) .  
 خراتان ( xarātāne ) ا ع . بینه  
 تشبه . دستارة روشن در دوش اسد که آنها را  
 زبرة الاسد گویند .  
 خراتگین ( xarātāgin ) ا پ . نوعی از  
 سلاح جنگ که پوشند و دربر کنند .  
 خراتین ( xarātīn ) ا پ . کرمی که در  
 میان گل نرم تولید میگرداند این کلمه مرکب است  
 از دو لفظ خروآتین یعنی در گل بهم رسیده .  
 خراج ( xorāj ) و ( xarāj ) ا ع . باج .  
 ج : اخرجة . و قوله صلی الله علیه و آله :  
 الخراج بالضمان یعنی مکسوبة غلام برای  
 مشتری است بدانجهت غلام در ضمان اوست  
 و صورتش آنست که شخصی غلامی خرید کرده  
 مدتی بکار تجارت دارد و بعد از آن در وی  
 عیبی بیند که فروشنده بروی پنهان کرده در  
 این صورت مشتری دراد غلام است بر باج و بر باج  
 رد نم بر مشتری و مکسوبة غلام برای مشتری  
 حلال است بدانجهت که غلام در ضمان مشتری  
 بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی .  
 خراج ( xerāj ) ا پ . مأخوذ از تازی .  
 محصول زمین . و باج و جبا و چندا مهر و  
 آنچه را که پادشاه و حاکم از رعایا گیرند .  
 و گفته اند که خراج آنچه چیزی است که از حاصل  
 مزدوروات گیرند و باج آنچه چیزی است که  
 جبه حق صیانت و حفاظت از سوداگران گیرند .  
 و خراج سر : پول سری و پولی که در  
 سرشماری از رعایا گیرند . و جزیه . و  
 خراج مال : مالیات دیوان . و خراج  
 مصر : بوسه . و نقد و قبات و شکر .  
 خراج ( xorāj ) ا ع . ریش . و دیدگی  
 بر روی پوست .  
 خراج ( xarāje ) ع . کله فصل یعنی بیرون

کیند و این کلمه را در بازی خرچ گویند .  
مر . خرچ .

**خراج** (xarrāj) ص.ع. و جل خراج  
ولاج : مرد بسیار بزرگ و حله گر .

**خراج** (xarrāj) ص.پ . - مأخوذ از  
تازی - کیکه بسیار خراج کند و مرد کریم و  
باهش .

**خرأجة** (xarājat) م . ع . خرجت  
المرأة فلاثة خراجة ( از باب کرم ) :  
بسیار خروج شد فلان زن ، و این را در تعجب  
گویند .

**خرأج گزار** (xerāj-gozār) ص .  
پ . باج گزار و مالیات بده و اهل ذمه .

**خرأجی** (xerāji) ص.پ . - مأخوذ  
از تازی - منسوب بخرأج یعنی مالیاتی .

**خرأخر** (xarāxar) ا.پ . صدا و آوازی  
که از گلولی مردم خفته و گلوله فشرده برآید .

**خرأد** (xarād) ا.پ . غلیوآج و زغن .

**خرأد** (xarād) و (xarrād) ا . پ .  
پادشاهی که بفضل و دانش مشهور بوده . نام  
پهلوانی ایرانی .

**خرأد** (xarrād) ا . پ . - مأخوذ  
از خراط تازی و بمعنی آن .

**خرأدمهر** (xarrād-mehr) ا.پ . نام  
آتشکده‌ای در زمان پاپک .

**خرأدی** (xarādi) ا . پ . - مأخوذ  
از خراطی و بمعنی آن .

**خرأدیل** (xarādīl) ص . ع . لحم  
**خرأدیل** : گوشت بریده پاره پاره .

**خرأر** (xerār) ع . ج . خراوة  
(xarrārat) .

**خرأر** (xorrār) ص.ع . بسیار روان  
آواز کن .

**خرأرت** (xarāret) ع.ج . خربت .  
**خرأرة** (xarrārat) ا.ع . باد ترنگ که

چوبی است مدور و برآن ریمان بندند و در  
کشاکش آرند تا آزان صدا برآید . و مرغی  
بزرگتر از ورکاک . ج . خرار .

**خرأرة** (xarrārat) ص.ع. مؤنث خرار .  
و عین خراوة : چشمه روان آواز کن .

**خرأرق** (xarāreq) ع . ج . خرق .  
(xorraq) .

**خرأروش** (xarāruc) ا.پ . خللوش .

**خرأره** (xarāre) ا.پ . آوازی که  
بسبب گرمی بسیار از گلوله برآید . و صدای آبی  
که از جای بلندی فرو ریود .

**خرأز** (xarrāz) ا . ع . دوزنده درز  
موزه و جز آن .

**خرأزة** (xerāzat) ا.ع . موزه نوزی  
و مشک نوزی .

**خرأزه** (xarāze) ا.پ . خوزه و آلت  
تاسل و زره .

**خرأزی** (xarrāzi) ا.ص.پ . - مأخوذ  
از تازی - مهرهای در رشته کشیده شده .

**خرأزی فروش** : خرده فروش و آنکه  
مهره های در رشته کشیده را میفروشد .

**خرأس** (xarās) ا.پ . آسیای بزرگی  
که با چارواگردانند نه با آب . و **خرأس**

**خرأب** و **با خرأس خسیان** : کتابه  
از آسمان .

**خرأس** (xarrās) ا.ع . خم فروش و  
خم گر .

**خرأسان** (xorāsān) ا.پ . مشرق و  
مملکت وسیع و عده ای که در قدیم آذربایختریان

می نامیدند و در شمال رود جیحون واقع شده  
و پایتخت قدیم آن مملکت شهر باختر بوده که

یلخ معروف است . و نام نوای از موسیقی .  
**خرأسانی** (xorāsāni) ا.ص . پ .

منسوب بخراسان . و آفتاب . و نام طغیانی .  
**خرأسانی** (xorāsāniyy) ص.ع . منسوب

بخراسان .

**خرأسان** (xarās-bān) ا.پ . مالک  
و خداوند خراس .

**خرأستر** (xarāstar) ا.پ . جانوران  
مردی مانند مار و کرم و زنبور و مورچه .

**خرأسانی** (xorāsaniyy) ص.ع .  
خراسانی .

**خرأسی** (xorāsi) ص.پ . خراسانی .

**خرأسیا** (xar-āsīā) ا.پ . آسیای  
که باختر می گردد و خراس .

**خرأش** (xarāc) ا.و.ص . پ . هر چیز  
شکافته و دیده . و تلف . و پیش . و خراب  
و نابکار و بی فایده و از کار افتاده و سقط شده

و رخته کرده . و میوه خف زده و پوسیده . و  
هر چیز پوست کنده شده . و فرومایه . و در

حالت ترکیب بمعنی نافذ و گذر . و حلقه رسوخ .  
و شکاف باناخن و خار و جز آن . و **دولخراش** :

هر چیز که در دل نفوذ کند و آزان بگذرد .

**خرأش** (xerāc) ا.ع . دافی مرشترأ  
که دراز باشد . و از اعلام است . و کلب  
**خرأش** : سگ برانگیخته شده برای جنگ  
با سگ دیگر .

**خرأش** (xorāc) ا.ع . داغ .

**خرأشاندین** (xarācānīdan) ص.م .  
پ . خراشیدن کنانیدن و فرمودن .

**خرأشة** (xorācat) م.ا . حقانک . یق .  
**لی غنده خراشة** . و آنچه یقند از چیزی  
چون آزا بآمن و جز آن بخراشند .

**خرأشش** (xarācec) پ.م.ج . خراشیدن .

**خرأشع** (xarāce) ع . ج . خرفته .  
**خرأشه** (xarāce) ا.پ . - مأخوذ از  
تازی - آنچه از خراشیدن چیزی بریزد .

**خرأشی** (xarāciyy) ا.ع . بلغم .  
و خلطسبه . و خدو . یق . **القی هسن**

**صدره خراشی** : انداختن از سینه خود بلغم .

**خر اشدگی** (xerācidagi) ۱. پ. خاردگی. وحك. وسو. وچاك. و شكافي. و پوست رنگي و خراش وریش و زخم كوچك.

**خر اشدین** (xerācidan) ۱. پ. خاودن. و مسو كردن. و ویش كردن مجروح ساختن. و چاك كردن. و تحريك كردن. و غضبناك كردن. و ستردن. و برابر نمودن و هموار و صاف كردن.

**خر اص** (xerās) ۱. ع. دورنگو. ج: خراسون.

**خر اص** (xorrās) ۱. ع. ج. خاوص. خراصة (xerāsāt) ۱. ع. اصلاح. خلاف انساد.

**خر اصون** (xarrāsuna) ۱. ع. ج. خراس. خراط (xerāt) ۱. ع. سرکسی ستور و رسن در گلابی وی از دست گشته.

**خر اط** (xorāt) و (zarāt) و (xorāt) ۱. ع. پیه که ازین گیاه لغ برآرد.

**خر اط** (xarrāt) ۱. ع. آنکه خوب تراشد و برابر سازد.

**خر اطه** (xerātāt) ۱. ع. شغل خراطی.

**خر اطهم** (xorātem) ۱. ع. زنده آمدن دوسن یاس.

**خر اطی** (xerāti) ۱. اوص. پ. مأخوذ از تازی. خراط و خراطی شده.

**خر اطی** (xorāta) ۱. ع. پیه که از این گیاه لغ برآورد.

**خر اطی** (xarrāti) ۱. پ. مأخوذ از تازی. شغل تراشیدن خوب و برابر ساختن آن.

**خر اطیم** (xarātim) ۱. ع. ج. خرطوم. و خراطیم القوم: مهتران قوم.

**خر اطین** (xardūn) ۱. ع. مأخوذ از خرابین و بسنی آن.

**خر اع** (xorā) ۱. ع. دیوانگی شرمناه. و شکستگی پست آن که بیوست بدانجه تسته ماند و یراستن تواند.

**خر اعه** (xerāat) ۱. ع. بی باکی و بی قیدی.

**خر اعه** (xarāat) ۱. ع. م. خرع خراعه و خروعاً و خرعاً (از باب کرم): ست گردید.

**خر اعه** (xorāat) ۱. ع. بوی شتر ماه.

**خر اف** (xerāf) و (xerāf) ۱. ع. هنگام میوه چیدن.

**خر اف** (xerāf) و (xerāf) ۱. ع. م. خرف خرفاً و خرافاً و خرافاً و مخرفاً. مر. آخرف.

**خر افات** (xorāfāt) ۱. ع. ج. مخرافه. و حکایتهای شب.

**خر افات** (xerāfāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی. سخنان بیهوده و پریشان که خوش آید نباشد.

**خر افه** (xorāfat) ۱. ع. آنچه چیده شود از میوه. و نام مرضی پری زده از قیلة عنزوة که آنچه از پریان میدید نقل میکرد و مردم آنرا دروغ پنداشتند و بابر نداشتند و گشتند. هذا حدیث خرافة وی حدیث مستملح کذب. ج: خرافات.

**خر افه** (xerāfat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتقاد نباشد.

**خر افج** (xorāfaj) ۱. ع. فراخی بیش.

**خر اق** (xerāq) ۱. ع. ج. خرق.

**خر اقه** (xerāqat) ۱. ع. م. خرق بالثنی خرافة (از باب کرم): ندانست آنچه را.

**خر اك** (xerāk) و (xarrāk) ۱. پ. صدا و خراخی که در هنگام خواب و یا از

گلو نشدن از بینی آمی برآید.

**خر الاغ** (xar-olāq) ۱. پ. خری که نزد چابار خانه از برای حمل چابار نگاهدارند.

**خر ام** (xerām) ۱. پ. هر رفتاری که از روی ناز و سرکسی و زیائنی باشد. و خوش. و در جمیل وزن خوش صوت و شکیل. و نوید و مژدگانان. و هر چیز خوش. و شادی و شادمانی. و مهمانی و ضیافت و مژده بهمانی طلبیدن. و خوش خرام: خوش رفتار.

**خر ام** (xorrām) ۱. ع. از اعلام است. و چون جمع خرام باشد. گمانیکه در کسب معاصی کمر بسته باشند.

**خر امان** (xerāmān) ۱. ص. پ. رونده با ناز و تکبر و تبختر.

**خر امانی** (xerāmāni) ۱. پ. تبختر.

**خر امانیدن** (xerāmānidan) ۱. ص. پ. خرامیدن گنایندن و فرمودن.

**خر امرود** (xar-amrud) ۱. پ. امرود بد شکل.

**خرامة** (xarāmāt) ۱. ع. م. خرم الرجل خرامة (از باب کرم): بی باک و گستاخ گردید آمدند.

**خر امقان** (xarāmāqān) ۱. پ. گیاهی خوشبو شبیه بنسبل الطیب.

**خر امل** (xarāmel) ۱. ع. جامه های کهنه هر روز.

**خر امنده** (xerāmānde) ۱. پ. کسی که با شوکت و خشم ناز و بیزرگوری راه میرود و میفرماید و کیبه بازیائی میفرماید. و سیر کننده با ناز.

**خر امیدگی** (xerāmīdagi) ۱. پ. باربرداری با ظرافت. و زیائنی و چالاکی و لطافت.

**خر امیدن** (xerāmīdan) ۱. پ. راه رفتن ناز و تکلف و زیائنی. و خوش رفتن.

و سیر کردن بطور تفریح و گردش نمودن .  
**خر امین** ( xerâmin ) ا . پ . نوعی از غلف .  
**خر آن** ( xor'ân ) ع . ج . خرم ( xor' ) .  
**خران** ( xarân ) ب . ج . خرم . و **خران** -  
**گور** : گور خران .  
**خران** ( xerân ) و ( xerrân ) ص . پ . مطبخ ورام و فرمان بردار .  
**خر انبار** ( xar-anbâr ) ا . پ . جمعیت و هجوم مردم جهت کاری . و جماع چند شخص با یکفر . و تنه و آشوب . و خرجه . و رشتاق . و کسی که جهت رسوائی او را بر خر سوار کنند در دهر شهر و محلات بگردانند .  
**خر انجاش** ( xaranjâc ) ا . پ . نام پهلوانی تورانی .  
**خر ائف** ( xarânef ) ع . ج . خرفه .  
**خر ائف** ( xorânef ) ا . ع . دراز و طولی .  
**خر ائق** ( xarâneq ) ع . ج . خرق .  
**خر ایندن** ( xerânidan ) ف . م . پ . خریدن کنایند و فرمودن .  
**خر آهن** ( xarâhen ) و ( xarâhan ) ا . پ . بگونه رستی که بپندی بوهال گویند .  
**خر آهنین** ( xarâhin ) ا . پ . خرائین .  
**خر آلب** ( xarâeb ) ع . ج . آخربه .  
**خر آلد** ( xarâed ) ع . ج . آخربه .  
**خر آئض** ( xarâez ) ع . ج . خرفه .  
**خر آئط** ( xarâet ) ع . ج . خرفه .  
**خر آئف** ( xarâef ) ع . ج . آخربه . و ج . خرفه .  
**خر ائق** ( xarâeq ) ع . ج . خرق .  
**خر ایگ** ( xarâyag ) ا . پ . زمین نامرورع . و دشت . و جریب . و بیخ . و بیخ و ریشه .  
**خر ب** ( xarb ) م . ع . **خر به خربا** ( از باب نصر ) : زد بر سوراخ گوش او و

سوراخ کرد آنرا و شکافت آنرا . و **خر ب فلان** : زد گردید فلان . و **خر ب الدار** : ویران کرد خانه را . و **خر ب بابل فلان** : **خرابه و خرابه و خربا و مخروبا** : زدید شتر فلان را .  
**خر ب** ( xarb ) و ( xorb ) ا . ع . مناکحه سرین . و فساد دزدین .  
**خر ب** ( xorb ) ا . ع . کراهت ریگ توده .  
**خر ب** ( xarab ) ا . ع . شوات نرم . ج : خریزان . و موی فراخیده در تپهگاه . و موی در وسط مرفق که بعضی آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد . ج : **خراب** و **خراب** و **خریان** .  
**خر ب** ( xarab ) م . ع . **خر ب خربا** : ( از باب سعم ) : شکافته گوش گردید . و **بیز خرب** : سوراخ مدور در گوش کردن .  
**خر ب** ( xareb ) ا . ع . تیزی کوه برآمده . و مناکه اوزمین . و نام کوهی .  
**خر ب** ( xareb ) م . ع . جای خراب و نا آبادان .  
**خر ب** ( xerab ) ع . ج . **خراب** . و ج . **خربه** .  
**خر ب** ( xorab ) ع . ج . **مخربه** و **آخربه** .  
**خر بآه** ( xarbâ' ) ا . ع . گوشه که نمه آنرا شکافته باشند . و بز شکافته گوش که شکاف آن نه دراز باشد نه پهن .  
**خر بآه** ( xarbâ' ) م . ع . مونت **خر ب** .  
**خر بات** ( xarabât ) ع . ج . **آخربه** ( xarabat ) و ( xarbat ) .  
**خر بات** ( xarebât ) ع . ج . **آخربه** .  
**خر بار** ( xar-bâr ) ا . پ . باورزدگمخوردار .  
**خر بازان** ( xar-bâzân ) ا . پ . نوعی از بازی که هرکس در برابر هم خم شوند سرها بهم نهند دستها برزانو گذارند و یک سر ریسمانی را بردست گیرند و سردیگر آن ریسمان را کس دیگری بدست گیرد و درود

و پیش آنان بگردد و نمی گذارد کسی بر ایشان سوار شود و اگر احیاناً سوار شد همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود آنکه سر ریسمان را بدست نارد خرنیده نامیده میشود و بر هرکس پای خورد از تنوی را یاوردن با این دوکس در قطار کند و همچنین بازی کنند تا یک نفر دیگر هم گرفتار شود آنوقت دوکس اولی خلاصی مییابد .  
**خر باش** ( xerbâc ) ا . ع . تکی و انتشاء . و **فقهه خرباش** : مساروخ کلان .  
**خر باق** ( xerbâq ) ا . ع . دزدان و زورگر . و دزد تیز رفتار . و نام مردی . و **جد فلان** **قوی خرباقه** بنی جد کرد فلان تیز دانند .  
**خر باق** ( xerbâq ) م . ع . **خریق خرباقه** و **خر باقا** . م . خرفه .  
**خر بان** ( xar-bân ) ا . پ . صاحب خر و راننده خر .  
**خر بان** ( xerbân ) ع . ج . **آخرب** .  
**خر بان** ( xerebbân ) ا . ع . مرد بددل .  
**خر به** ( xarbat ) ا . ع . **غربال** . ج : **آخربات** .  
**خر به** ( xarbat ) و ( xorbat ) ا . ع . **فساد در دین** .  
**خر به** ( xorbat ) ا . ع . **مرفهه مدوری** . و **وسعت شکانگی گوش** . و **سوراخ سوزن** . و **سوراخ کون** . و **دسته توشه دان و یا گوشه** آن . ج : **مخر ب** و **مخروب** و **آخراب** . و **طرفی** که شبان در آن توشه خود می نهد . و **مناکحه** سرین .  
**خر به** ( xerbat ) ا . ع . نوع خرابی و هیت آن .  
**خر به** ( xarbat ) ا . ع . **عیب** . و **شرم** گاه . و **خواری** . ج : **آخربات** . و نام موضی و زمینی و بازاری در بنامه .  
**خر به** ( xarebat ) م . ع . **مونت خرب** .



خر بة (xarebat) .ع . جای ویران و نا آباد . ج : خرب و خربات و خراب .  
و نام قریه ای . و نام پنج قریه در مصر .

خر بت (xar-bat) و خرب ته (xar-bate) .  
ا . پ . قاز و بط بزرگ . و نادان و احمق .  
و ظرف و شوخ و مسخره . و مفسد و بی دیانت .

خر بد (zorabed) .ع . شیر خفته و ترش و ستر .

خر بڑ (xorboz) .ا . پ . خربزه . و هندوانه .  
و گیاهی مانند اشنان .

خر بڑ (xorbez) .ع . مغرب خربزه و بعضی آن .

خر بڑه (xar-boze) .ا . پ . بطبخ و میوه ای شیرین و لذیذ و خوشبو و کلان . و خربزه  
ابوجهل : حنظل . و خربزه رو باه :  
عظم . و خربزه هندی : هندوانه .

خر بڑه زار (xarboze-zâr) .ا . پ .  
قالیز خربزه و خیار و جز آن .

خر بسته (xar-boste) .ا . پ . جزء بر  
آمده از سقف و قابول .

خر بیس (xarbasis) .ا . ع .  
ارض خربیس : زمین سخت . و مایملک  
خر بیسا : ندارد چیزی .

خر بشة (xarbacat) .ع . م . خربش  
الکتاب خربشة : تباہ کرد کتاب را .  
خر بشک (xarback) .ا . پ . آنکر .  
و نعلبند .

خر بصة (xarbasat) و (xerbasat) .  
ا . ع . زن جوان پر گوشت . ج : خراص .

خر بصة (xarbasat) .ع . م . خربص  
المال کله : افتادن شتران و گوسفندان در  
چریدن و خوب چریدند . و خربص المال :  
مال را گرفته برد . و خربص الاشیاء :

تمیز داد بعضی آن چیز هارا از بعضی .

خر بصیص (xarbasia) .ا . ع . چیزی  
در ریگ که برین و لیمان دارد مانند چشم  
ملخ . و لاغر . و گوشواره . و گیاهی که  
از دانه آن طعام سازند . و شتر خرد . و دانه  
ای از زیور .

خر بصیصة (xarbasisat) .ا . ع . بکتوع  
مهره ای . و ماعلیهما خربصیصة :  
زیوری نیشیده است . و ما فی الوعاء  
خر بصیصة : نیست در خنور چیزی . و  
کذلک ما فی القاء خربصیصة .

خر بط (xar-bat) .ا . پ . یعنی بط بزرگ  
و قاز قریه و سمین . و مرد احمق و ابله .  
و آدم وحشی که مانند غول موی دار باشد  
و در شکل شبیه انسان بود . و مرد حله باز  
بی دیانت .

خر بطه (xar-bate) .ا . پ . بط بزرگ  
و قریه . و آدم مسخره .

خر بق (xarbaq) .ا . ع . مغرب خربق  
فارسی - رستی دارویی و بردو قسم است :  
سید و سیاه و سید آن را بگیلانی پلنم و  
پلاخم گویند و برگ آن مانند برگ بارتیک  
باشود - سیاه وی برگش شبیه برگ خیارو تخمش  
مانند خشک دانه .

خر بق (xarboq) .ا . پ . خربق و  
دورس .

خر بق (xerbeq) .ا . ع . آتیا که در آن آب  
مسود میکند .

خر بقة (xarbaqat) .ا . ع . تیزروی  
بر روی زمین . و زجر است مر بران و آهوان  
ماده را .

خر بقة (xarbaqat) .ع . م . خربق  
الثوب خربقة : شکافت جامه را و برید .  
و خریق العمل : تباہ و فاسد کرد عمل را .  
و خریق الفیث الارض : شکافت باران

زمین را .

خر بقین (zarbaqayne) .ا . ع . بقیة  
تثیه - خربق سید و سیاه .

خر بله (zarbale) .ا . پ . دولاب و  
و چرخاب .

خر بنده (xar-bande) .ا . پ . کسی که  
خر الاغ را بکرایه دهد . و کسی که در بازی  
خربازان سر ریسمان بدست گیرد .

خر بواز (zar-bevâz) .ا . پ . خفاش  
بزرگ و شیره کلان .

خر بور (xarbur) و (xorbur) .ا . پ .  
شب پرده کلان . و جند . و هر مرغی که شب  
پرواز کند .

خر بوزه (zar-buze) .ا . پ . خربزه .

خر به (xarabe) .ا . پ . ویران و خراب .

خر بیل (xerbil) .ا . ع . مؤمن آن فرعون  
که خدا در قرآن مجید میفرماید .

خر بیواز (zar-bivâz) .ا . پ . خربواز  
و شیره کلان .

خر بشته (xar-pocte) .ا . پ . بشته  
بزرگ دراز ناهموار که میان آن بلند و دوطرفش  
تشیب باشد . و خیمه . و طاق . و ایوان . و  
هر چیز شبیه آنها و آنرا ماهی پشت نیز  
گویند . و نوعی از جوشن که در روز جنگ  
پوشند .

خر پشه (xar-pace) .ا . پ . مگس و  
خرمگس .

خر پور (xarpur) .ا . پ . شیره کلان .

خر پی (zar-pay) .ا . پ . پنهان متصل  
یاخته است و باصطلاح تفریح آنرا و تراخیل  
گویند .

خرت (xart) .ع . م . خرته خر تا  
( از باب نصر ) : سوراخ کرد آنرا . و خرت  
الارض ( از باب ضرب ) : رفت بر زمین  
در امهای آن مخوف نبود .

خرج (xarc) ۱. پ. مأخوذ از تازی.  
 خرج . و خرج راه شدن : در راه سفر مردن .  
 خر چاره (xer-çare) ۱. پ. سرخری که در باغ در روی تیری نصب کنند جهت محافظت از چشم زخم.  
 خرچال (xar-çâl) ۱. پ. قسمی از مرغای کبود رنگ و بزرگ . و شخص کون .  
 خرچکوک (xarçakuk) و خرچلوك (xarçaluk) ۱. پ. گیاهی که خروک نیز گویند و زنان جهت زیاد شدن شیر خوردند .  
 خرچنگ (xar-çang) ۱. پ. سرطان ویدویا و هنگار . و برج چهارم از بروج دوازده گانه فاسکی . و یک قسم گیاهی . و خرچنگ فلک : برج سرطان .  
 خرچوب (xar-çub) ۱. پ. خروک کاسه رباب و تار و کمانچه و جزآن .  
 خرچه (zarçe) ۱. پ. حاشیه . و منارچی که در اندای چیزی خرچی کند .  
 خرچی (zarçi) ۱. پ. خرچی .  
 خرچیدن (xarçidan) ف ل پ . خرچیدن .  
 خرچینه (xarçine) ۱. پ. شانه مرغ و تاج مرغ .  
 خرخار (xarxâr) ۱. ع. آب روان .  
 خرخانه (xar-xâne) ۱. پ. اصطبل خزان و قفس مرغان .  
 خرخاوند (xarxâvand) ۱. پ. خداوند و مالک ، ولی در تعمیر استعمال کنند .  
 خرخجیون (xorxojiyan) ۱. پ. کلبوس .  
 خرخر (zarzar) ۱. ص. پ. دوتا . و دوتائی و خجیگی . و دوتائی . و طاق . و پسته . و گند . و پسته ایوانک .

و فقه . و خرج عیال : فقه عیال . و خرج قلیل : صرف کم . و خرج کردن : صرف نمودن . و فروختن . و رفتن . و بایرون دیدن . و هجوم آوردن . و خرج پراق : اسباب اسب . و خرج هر روزه : بر خورد .  
 خرج (xorj) ۱. ع . خرچین . ج : خرجه (xerajal) .  
 خرج (xaraj) ۱. ع . البق از شتر مرغ و جز آن . و دورنگ سیاه و سفید در دم .  
 خرج (xoroj) ۱. ع . ج . خروج .  
 خرچاء (xorjâ) ۱. و ص . ع . مؤنث انحر . مر . انحر . و نام منزلی مان مکه و بصره که در آن سنگهای سفید و سیاه هست . و کوبندی که پاهایش تا همگام سیاه باشد .  
 خرجه (xerajal) ۱. ع . ج . خرج (xorj) .  
 خرجه (xorajal) ۱. ص . ع . و رجل خرجه و لجه : مری که بسیار آمد و شد کند .  
 خرچسته (xarjaste) ۱. پ . جگ و خصومت و خرخشه و شقاق . و جهیز . و خر در گله . و کسی که از یک طایفه نباشد و خود را بدان منسوب گرداند مانند سادات خرچسته .  
 خرچل (xarçjal) ۱. پ . یک قسم مرغی که مردم شیراز کور کور گویند . و یک قسم ملخ بی بالی که میگو نیز گویند .  
 خرچی (xarçji) ۱. و ص . پ . پولی که جهت معاش و گذران صرف نمایند .  
 خرچیدن (xarçidan) ف ل پ . چشم گریان داشتن و اشک ریختن .  
 خرچین (xorjin) و خرچینه (xorjine) ۱. پ . چیزی از پلاس که زاد و رخت در آن نهاده برشور بار کنند .

خرت (xart) و (xort) ۱. ع . سوراخ گوش و سوزن و تیر و مانتان . ج : مخروط و انحرات . و استخوانی خرد نزدیک سینه که آنرا استخوان خجری گویند .  
 خرت (xort) ۱. ص . ع . ذئب خرت : کرک شتاب رو . و کذک کلب خرت .  
 خرت (xort) و (xorat) ۱. ع . ج . خرتة .  
 خرت برت (xerta-bera) ۱. ع . شهری در دیار بکر .  
 خرتة (xortat) ۱. ع . حلقه ای دوسر تنگ ستور . ج : مخروط (xort) و خرت (xorat) و ج : انحرات .  
 خرتک (xartak) و (xartok) ۱. پ . مهره های الوانی که بر بازوی اطفال پندند یا برگردن آنها آویزند و خرمک نیز گویند .  
 خرتنگ (xar-tang) ۱. پ . فریادی در نزدیکی سمرقند .  
 خرتوت (xar-tut) ۱. پ . توت بزرگ زبون نیمه .  
 خرتاء (xarsâ) ۱. ع . زن برآمده تپگاه ست گوشت .  
 خرتاء (xersâ) ۱. ع . مورد سرخ .  
 خرثمة (xarsamat) و (xarsemat) ۱. ع . نوك كفش .  
 خرثی (xorsiy) ۱. ع . اثاث البیت . و ردی ترین متاع و ردی ترین غنیمت .  
 خرج (xarj) و (xorj) ۱. ع . باج . ج : اخراج و اخارج و اخرجة .  
 خرج (xarj) ۱. ع . ابرهین که برآید در یرون شود . و نام موضی در یمانه .  
 خرج (xarj) ۱. پ . مأخوذ از تازی . بیرون شد از مال هرچه باشد و هزینه و در رفت و رفتن ضد درآمد . و حق العمل و حق کار و زحمت و حق نگاهداری . و صرف و مصرف

<p>پ. کسی که شماره پیروی از عقل و خرد میکند و عاقل و خردمند .</p> <p><b>خردپروور</b> (xerad-parvar) ص. پ. کسی که عقل و دانش مرئی وی باشد .</p> <p><b>خردپسند</b> (xerad-pasand) ص. پ. مدوح و لایق ستایش و قابل تحسین .</p> <p><b>خردپوش</b> (xerad-puc) ص. پ. پوشیده شده از عقل و عاقل .</p> <p><b>خردپیشه</b> (xerad-pice) ص. پ. عاقل و خردمند .</p> <p><b>خردتر</b> (xord-tar) ص. پ. کوچکتر .</p> <p><b>خردخام</b> (xord-xâm) ص. پ. نرم شده و ریز ریز شده .</p> <p><b>خردخان</b> (xord-xân) ص. پ. پراکنده و متشر و پاشیده و افشان .</p> <p><b>خرد دست</b> (xord-dast) ا. پ. مج. و شخص کیه بر. و یک قسم بازی کودکان که دستها را در هم میکند .</p> <p><b>خرد در</b> (xar-dar) ا. پ. غلیوآخ و زغن .</p> <p><b>خرد در گله</b> (xar-dar-gale) ا. پ. خرجهت و کسی که از یک طایفه ای نباشد و خود را بآن بند مانند سید خردگله و جمهور .</p> <p><b>خردسال</b> (xord-sâl) ص. پ. کم سال و جوان و طفل .</p> <p><b>خردسوز</b> (xerad-suz) ا. پ. نام آشکده ای .</p> <p><b>خردشتی</b> (xar-daecti) ا. پ. گورخر و خر صحرانی و وحشی .</p> <p><b>خردق</b> (xardaq) ا. ع. مأخوذ از پارسی شورا .</p> <p><b>خردك</b> (xordak) ص. پ. خوش اندام و خوشنما و خوش خلق .</p> <p><b>خردك نگرش</b> (xordak-negarec) ص. پ. خردنگرش .</p>	<p>شتر بسیار شیر . و مرد خوش خوردك و خوش پوشاك و خوش فراش .</p> <p><b>خرخیار</b> (xar-xiâr) ا. پ. خیار جنبر و خیارشنگ .</p> <p><b>خرخیز</b> (xarxiz) و <b>خرخیز</b> (xarxiz) ا. پ. نام شهری از ختا که مشک و جامه ابریشمین از آنجا آورند .</p> <p><b>خرد</b> (xord) و <b>خرد</b> (xarrad) ا. پ. گل سیاه لرح و چسبده . و جای بانلاق .</p> <p><b>خرد</b> (xord) ص. پ. باریک و دقیق . و کوچک و صغیر و کم جبهه و جوان و اندک سال .</p> <p><b>خرد</b> (xarad) ا. ع. دوازی سکوت .</p> <p><b>خرد</b> (xarad) م. ع. <b>خرد خرد آ</b> (از باب سجع) : ساکت شد . و <b>خردت المرأة</b> : خریدۀ گشت آن زن .</p> <p><b>خرد</b> (xerad) ا. پ. دریافتن و فهم و عقل و ادراک و تدبیر و فراست و هوش و دانش و زیرکی . و <b>بی خرد</b> : بی دانش و بی شعور و بی ادراک . و <b>خرد در ربط بودن</b> : تقصان در عقل بهم رسیدن و بیوش و بی عقل شدن . و <b>دندان خرد</b> : دندان عقل .</p> <p><b>خرد</b> (xorod) ع. ج. خورد .</p> <p><b>خرد</b> (xorod) و <b>خرد</b> (xorrad) ع. ج. خرید و خریدۀ .</p> <p><b>خرداد</b> (xordâd) ا. پ. ماه سیریم از سال ششی که ماه آخر بهار و بودن آفتاب در برج جوزا بود . و روز ششم از هزماه شمسی و چون در روز ششم خرداد ماه نام روز و ماهی یک میگردد آن روز را جشن گیرند و عید کنند . و نام فرشته مولک بر آبهانی روان درختان که امور و مصالح خرداد ماه بدو متعلق دارد . و نام آشکده ای بوده بسیار بزرگ و طلی .</p> <p><b>خرداخی</b> (xardâxiyy) ا. ع. م و شزاب .</p> <p><b>خردپرست</b> (xerad-parâst) ص. پ.</p>	<p><b>خرخر</b> (xarxar) ا. ع. آواز آبجواد . و آواز بال صواب .</p> <p><b>خرخر</b> (xar-xar) و <b>خرخر</b> (xor-xor) ا. پ. آواز و صدای گلوفشده . و آوازی که از بینی آدمی در هنگام خواب برآید . و آواز گربه در خواب .</p> <p><b>خرخر</b> (xerxer) ا. ع. ماهه شتر بسیار شیر . و مرد خوش خوردك و خوش پوشاك و خوش فراش .</p> <p><b>خرخرا</b> (xarxarâ) ا. ع. خرخر و آواز نفس شخص خوابیده .</p> <p><b>خرخره</b> (xarxarat) م. ع. آواز گوی خفته و خبه کرده .</p> <p><b>خرخره</b> (xarxarat) م. ع. آواز کردن پلنگ در خواب . و آواز کردن گربه .</p> <p><b>خرخره</b> (xar-xare) ا. پ. شانه ا. ب. و <b>خرخره گردن ا. ب.</b> : تیار کردن .</p> <p><b>خرخری</b> (xerxeriyi) و <b>خرخری</b> (xerxeriyat) ص. ع. <b>ساق خرخری</b> و <b>ساق خرخریه</b> : ساق ضعیف و ناتوان .</p> <p><b>خرخسه</b> (xarxase) ا. پ. ملوآخ و خرورمه یعنی جانوری که میاد بر کار دام بندد تا جانوران دیگر بدین آن فریب خورده در دام افتند .</p> <p><b>خرخشت</b> (xarxoc) ا. پ. جانی که انگور در آن ریزند و بشترند تاثیر وی برآید .</p> <p><b>خرخشه</b> (xarxese) و <b>خرخشه</b> (xarxace) ا. پ. هنگامه و غوغا . و مشت زدن پهلوانان بر یکدیگر که نوعی از کشتی باشد . و ستیزگی و مجادله و مناظره و بیابا . و مناظره در باب منزل . و پریشانی و خلعان خاطر . و دانه و چیت .</p> <p><b>خرخوب</b> (xorxub) ا. ع. ماهه شتر بسیار شیر که شیر وی سرعت متعطف گردد .</p> <p><b>خرخور</b> (xarxuir) ا. ع. خرخر و ماده</p>
---	--	---

خرد كيشى (zerad-kici) ۱. پ. كار  
 گزارى عقل و دستور عقل و فراست .  
 خرد گاه ( xord-gâh ) ۱. پ. خيمه  
 كوچكى كه در درون خيمه بزرگى برپا كند.  
 و آن جاى از سينه شتر كه در وقت خرايدن  
 بزمين رسد و مانند كف پاى او باشد. و بندگان  
 دست و پاى ستور .  
 خرد گسل ( xerad-gosel ) ۱. پ.  
 هر چيزى كه عقل و دانش را فاسد كند و  
 باطل سازد .  
 خرد گمى ( xordagi ) ۱. پ. كوچكى . و  
 كاسته شدن از سايند .  
 خردل ( xardal ) ۱. ع. دانه كوچكى از  
 طابقمخايج كه بفارسى فارتسين گویند و مسحق  
 آنرا با سرکه و يا آب خمير كرده جهت تحريك  
 اشتها با غذا خورند .  
 خردل ( xar-del ) ۱. پ. جاننازوسر  
 و ترسنده . و بيدل .  
 خردله ( xardalat ) ۱. ع. طعام خردله : خورد بهترين طعام را .  
 و خردل اللحم : بريد گوشت را و جدا  
 كرد آنرا . بريد اندامهاى گوشت و اجدا .  
 و خردل النخلة : پسته گرديد بيشتر  
 بار آن خرما بن و كسلان شد غوره هاى  
 باقى آن .  
 خردله ( xardelat ) ۱. ع. يك دانه  
 خردل .  
 خردما ( xordamâ ) ۱. پ. مرغى خوش  
 آواز و خوش رنگ .  
 خرد مرد ( xord-mord ) ۱. پ. ترهات و  
 جيزهاى بيافايده ريزه ريزه .  
 خرد مهند ( xerad-mand ) ۱. پ.  
 عاقل و صاحب موش و خداوند عقل و شخص  
 عاقل .  
 خرد مندان ( xerad-mandân ) ۱. پ. ج.

خزمنند . و مردمان عاقل .  
 خرد مندانه ( xerad-mandâne ) ۱. پ.  
 م. پ. عاقلانه و هوشمنده و از روى عقل  
 و از روى حكمت . و منسوب بخزمنند .  
 خرد مندی ( xerad-mandi ) ۱. پ.  
 زيركى و عقل و هوش و حكمت و هوشيارى و  
 هوشمندى و بصيرت .  
 خرد منشى ( xerad-maneci ) ۱. پ.  
 بصيرت و هوشيارى و هوشمندى و زيركى و دانائى .  
 خرد نگرش ( xord-negarec ) ۱. پ.  
 زيروچ و بيهوش .  
 خردوات ( xordavât ) ۱. پ. ترهات  
 و نا چيز رخرد مرد و لاشى و ريزه ريزه هاى  
 از هر چيز .  
 خرد و ر ( xerad-var ) ۱. پ. عاقل و  
 هوشيار و آگاه .  
 خرد و رى ( xerad-vari ) ۱. پ. عقل و  
 دانش و احساس .  
 خرد و مرد ( xord-o-mord ) ۱. پ.  
 تباط و ريزه ريزه از هر چيز . و نكسر و  
 كساره و چيزهاى بيافايده . و كلام بيهوده و بى  
 معنى و نا چيز .  
 خرد و مهند ( xeradovmand ) ۱. پ.  
 عاقل و زيرك و خردمند و صاحب هوش و عقل .  
 خرده ( xorde ) ۱. پ. ريزه ريزه و كم  
 و اندك از هر چيز و خس . و ريزه و اندك .  
 و تراشه . و شراره آتش . و آژ فداك و  
 قوس و قزح . و اعتراض . و نكته و گرفتارى  
 گفتگوى مردم . و دقيق و باريك . و دندان .  
 و نسكى از يست و يك نك كتاب زند . و  
 ترجمه كتاب زند يعنى پازند . و غيب و گناه  
 و آن جاى از دست و پاى ستور كه چنار و  
 بنار بر آن گذارند . و خرده العاس :  
 ريزه العاس . و خرده دست : بند دست و اساعده .  
 و كيه برودزد . و خرده سماط : ريزه نان

هاى كه از سفره ريزد . و خرده كالور:  
 كواكب و ستارگان و خرده كاندرو: بان  
 و ذاق الكندر . و خرده ميناب: مينابى  
 شكت و ريزه ريزه . و شراب لعلى .  
 خرده ها ( xordahâ ) ۱. ج. خرده . و  
 ريزه ها و چيزهاى ريزه و كوچك .  
 خرده بين ( xorde-bin ) ۱. پ.  
 باريك بين و تيز فهم و ذهن و هوشند و باتميز  
 و دقيق . و عيب بين .  
 خرده بينى ( xorde-bini ) ۱. پ. ادراك  
 و فراست و دقت و زيركى و هوشمندى .  
 خرده دان ( xorde-dân ) ۱. پ .  
 صاحب عقل . و آنكه همه چيز از كلى رجوتى  
 برد . و باريك بين . و عيب جو .  
 خرده شناس ( xorde-cenâs ) ۱. پ.  
 خرده بين و زيرك .  
 خرده فروش ( xorde-faruc ) ۱.  
 پ. فروشنده کالا و اسبابهاى كوچك و مسما  
 و خردى و خردازى .  
 خرده گاه ( xorde-gâh ) ۱. پ. بندگان  
 دست و پاى ستور كه چنار و بنار و ريسان  
 بر آن بندند . و آن جاى از سينه شتر كه در  
 وقت خرايدن بزمين رسد و مانند كف پاى  
 رى باشد . و خرده گاه ساق : قسمت  
 نازكتر از ساق پا . و خود ساق پا .  
 خرده گير ( xorde-gir ) ۱. پ .  
 عيب جو و نكته گيرنده .  
 خرده مرده ( xorde-morde ) ۱. پ.  
 ريزه ريزه . و ذير و ذير .  
 خرده هاى ( xordahi ) ۱. پ. يك قسم  
 مرغى .  
 خردى ( xordi ) ۱. پ . كوچكى . و  
 چگى و كودكى و طفوليت .  
 خرديكك ( xordikak ) ۱. پ .  
 كوچكتر و كمتر و خردتر و اصغر .

خرس دیالته (xerā-yäfte) ص. پ. عاقل و هوشیار و دانا .  
 خردین (xordin) ص. پ. کوچکترین و کمترین . وانگشت خردین : انگشت خنصر .  
 خردلة (xarzalāt) م. ع. خردل اللحم : لنتی است درخردل اللحم .  
 خردمند (xeraz-mānd) ا. و ص. پ. خردمند و دانا و عاقل .  
 خررة (xerarat) ع. ج. خر (xorr) .  
 خرز (xaraz) م. ع. خرز الخضو غیره خرزاً ( از باب نصر و ضرب ) : دوخت دوز موزه و جز آن را .  
 خرز (xaraz) ا. ع. مهره . و خرز الظاهر : مهره پشت .  
 خرز (xaraz) م. ع. خرز خرزاً ( از باب سمع ) : استوار گردید کار او .  
 خرز (xoraz) ع. ج. خرزة (xorzat) خرزات (xarazāt) ع. ج. خرزة .  
 و خرزات الملك : جواهر تاج پادشاه كان الملك اذا ملك عاماً زیدت فی تاجه خرزة یعلم عدد سنتی ملكه .  
 خرزافة (xerzāfat) ا. ع. کسی که در مجلس نیکو نشست نماند . و مرد بسیارگو بیك و ست .  
 خرزان (xarzān) ا. پ. روز اول سال ایرانیان که اول بهار و عید نوروز باشد ، و گردۀ صب المروری در میانه تیزوی و طارم .  
 خرزة (xorzat) ا. ع. دوز موزه و مشک و جز آن . ج : مخرز .  
 خرزة (xarazāt) ا. ع. مهره . و آنچه در رشته کشیده شود . و گیاهی شورمه که نانه های مدور از سر تا قدم وی منظم است . ج . خرزات . و خرزة البقر :

رمل که در زهره گار پیدا شود .  
 خرزندان (xarazdān) و (xarzedān) ا. پ. مبارزی توانی .  
 خرزده (xarzedē) ا. پ. پرنده کوچکی که بینی چارپایان را بگزد . و جعل .  
 خرزفة (xarzfāt) م. ع. بلند و پست کردن مردم دستهارا در وفار .  
 خرزن (xar-zan) ا. پ. نازبانه .  
 خرزویل (xarzaویل) ا. پ. نام قصبه ای در ولایت طارم .  
 خرزوه (xorze) ا. پ. نزه و آلت تامل سیر و گنده و دراز و قنصب .  
 خرزهره (xor-zahre) ا. پ. گیاهی سی که دغلی و خزه و بتازی سم الحمار گویند . و حنظل . و کرمی سیاه و سرخ و زهردار .  
 خرزوی (xarazi) ا. پ. مأخوذ از تازی - خرده فروش و خرازی .  
 خرزوی (xaraziyy) ا. ع. خرده فروش و خرازی .  
 خرزین (xor-zin) ا. پ. جوی دراز که در طویله ها نصب کنند و زین و بران اسب را بر بالای آن نهند . و سه پایه ای که زین اسب را بر بالای آن گذارند . و رف . و تشبیه ای که برگشته صفا ها سازند . و نوعی از پالان .  
 خرسی (xars) و (xers) ا. ع. خم . ج : مخروس .  
 خرسی (xors) ص. ع. ج . اخرس و خرساء .  
 خرسی (xors) ا. ع. مهمانی ولادت .  
 خرسی (xers) ا. پ. چارپای گوشت خوار و بسیار هم آلود از طایفه ماشیه الغیب . و مصاحب ناموار و ناموافق . و مردم نازشیده و حسیب .

خرس (xaras) م. ع. خرس الرجل خرساً (از باب سمع) : گنگ گردید آمدند خلقة . و خرس فلان : نوشید فلان از خم .  
 خرس (xaras) ا. ع. گنگی .  
 خرس (xares) ص. ع. رجل خرس : مردی که شب نتوا بد .  
 خرساء (xarsā) ص. ع. مؤنث اخرس . زن گنگ . ج : خرس (xors) و خرسان . و سجابة خرساء : ابروی رعد و بی برق . و کتیبه خرساء : لشکر آرمیده بی آواز .  
 خرساء (xarsā) ا. ع. بلا و دامیه .  
 خرسان (xorsān) ص. ع. منسوب بخراسان . و ج . اخرس و خرساء .  
 خرساولة (xarsāvale) ا. پ. نوعی از چلباش زهردار .  
 خرس بازی (xers-bāzi) ا. پ. بازی دادن خرس و هر بازی که خوش آیند باشد .  
 خرس بان (xers-bān) ا. پ. نگاهدارنده خرس .  
 خرمة (xorsat) ا. ع. طعام زن زجه . و زن زجه .  
 خرس (xarast) ا. پ. طامع و سیاهست .  
 خرسستان (xorsstān) ا. پ. دوختستان خرامین و نخلستان .  
 خرسته (xereste) ا. پ. زلو .  
 خرسك (xersak) ا. پ. خرس کوچک . و فرش و پلاسی هم دار . و يك نوع بازی که خط دایره ای رسم کنند و شخصی در میان آن بایستد و دیگران آیند او را زنده و وی پای خود را بجانب ایشان افشانند هر کدام برخورد او را بجای خود در دون خط آورد و خود آزاد گردد .  
 خرسی گیاه (xers-ghāh) ا. پ. بکنوع گیاهی است که بیخ آنرا عقاقول گویند .  
 خرسلاک (xar-salāk) ا. پ. قاطرچی

واستریان و خربنده و کسی که خر الاغ بکرایه میدهد .  
 خرسله (xarsale) . ا. پ. یک قسم دارویی .  
 خرس ماده (xers-māde) . ا . پ .  
 ماده خرس .  
 خرسناک (xers-nāk) . ص. پ. جانی که دارای خرس زیاد باشد .  
 خرسند ( xorsand ) . ص. پ. شادمان و خشنود و همیشه خوش و بانش . و کسی که رضا بقضا داده و بهره و سودا پیش آید شاکر و راضی باشد و قانع بود .  
 خرسنده ( xorsande ) . ص. پ. راضی و خشنود و قانع و شاد کام .  
 خرسندی ( xorsandi ) . ا. پ. شادمانی و خشنودی و بانشی . و رضا و قاعقت و شکر . و خوشی و خرمی و سرور و آسودگی .  
 خرسنگ ( xar-sang ) . ا. پ. سنگ بزرگ نامهور و ناتراشیده که در میان راه افتاده و مانع عبور و مرور مردم باشد . و کسی که در میان دو صاحب و طالب و مطلوب نشیند و مانع گردد . و حریف و رقیب .  
 خرسنی ( xorasaniyy ) . ص . ع .  
 خراسانی و منسوب بخراسان .  
 خرسون ( xerson ) . ا. پ. بندوی از اروپای روس واقع در محل ریختن رود دنیبر در دریای سیاه و دارای ۶۰۰۰ نفر جمعیت .  
 خرسی ( xorsā ) . ا . ع . آنکه بانگ نکند از شتران .  
 خرسی ( xorsiyy ) . ص. ع. خراسانی و منسوب بخراسان .  
 خرسیدن ( xorsidan ) . ف . ل . پ .  
 پوسیدن و گندیدن .  
 خرش ( xārc ) . م . ع . خرشه خرشاً ( از باب ضرب ) : خراشید آنرا . و خرش لغایه : کسب کرد برای عیال خود و طلب

رزق نمود . و خرش البعیر : چوب سرکج بشرزده کشید آنرا بسوی خود .  
 خرش ( xarc ) و ( xarec ) . ص . ع .  
 رجل خرش : مرد که خوایش نیاید . و كذلك رجل خرش .  
 خرش ( xarac ) . ا. ع . متاع فرومایه خانه . ج : خشروش .  
 خرش ( xarac ) . ا . پ . خر وحشی و گور خر .  
 خرش ( xarec ) . ا . پ . کسی که از روی هزل و مسخرگی بروی خنده کند . و ریختند و استعزا .  
 خرش ( xoroc ) . ا . پ . خروش و شور و غوغای با گریه . و خار و خلاشه و سبط و انگذنی و بکار نیامدنی .  
 خرشا ( xorca ) . ا . پ . بلنت زند و پازند خورشید و آفتاب .  
 خرشاء ( xercā' ) . ا . ع . پوست ماور . و پوست بالابین یضه که نهی باشد . و هرچه نهی و دمیده باشد . و پوست تنگ که بر شیر فراهم آید . و بلنم . و غبار .  
 خرشاد ( xorcād ) . ا . پ . بلنت زند و پازند خرشا و خورشید و آفتاب .  
 خرشاف ( xercāf ) . ا . ع . زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتواند . و شهری بر ساحل بحرین بزرگ نرم که قدم در آن فرو رود .  
 خرشب ( xorcob ) . ا . ع . خابط درشت نخی و دراز فربه .  
 خرشبه ( xarcabat ) . م . ع . خرشب عمله : خوب و نیکو نکرد کار را .  
 خرشه ( xaracat ) . ا . ع . بگس . و نام شخصی .  
 خرشته ( xaracle ) . ص . پ . خرابیده و با ناز و سرکشی رونده .

خرشته ( xarecte ) . ا . پ . سف ملالی . و نوعی از سلاح .  
 خرشع ( xarca' ) . ع . ج . خرشه .  
 خرشته ( xaracat ) . ا . ع . فله خرد از کوه . ج : خرشع و خراشع .  
 خرشفة ( xarcafat ) . ا . ع . جنبش . و آیینگی سخن . و زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتواند .  
 خرشمة ( xercammat ) . ا . ع . زمین درشت و سخت .  
 خرشوم ( xorcum ) . ا . ع . بینی کوه بروای و با بر زمین هموار . و کوه بزرگ . و زمین سخت . و درشت .  
 خرشه ( xarace ) . ا . و . ص . پ . شلاق و جنگ و خصومت و مجادله یجا و بیوقوع . و خراشیده و خراشیده شده .  
 خرشید ( xorcid ) . ا . پ . خورشید و آفتاب . و روشنی آفتاب .  
 خرشین ( xarcin ) . ا . پ . خرامش و جنبش و توسان و لرزش . و طایفه‌ای از افغان که ادعای سیادت کنند .  
 خرص ( xars ) . م . ع . حرز کردن میوه بردخت و گت بر زمین . و دروغ گفتن . و تخمین و گمان سخن گفتن ( و التعلل من ) .  
 و خرص النهر : بست نهر را .  
 خرص ( xars ) و ( xers ) و ( xors ) . ا . ع . آفتوستان که بالای لوله باشد . و حلقه‌ای که در گذردین ستان است . و نیزه . ج : استرامس .  
 خرص ( xers ) . ا . ع . حامل از حرزه .  
 بن : کم خرص ارضک . و شتر سخت و قوی . و نیزه باریک و خرس و باین معنی اخیر عرب از فارسی است . و ذنبیل و انبات . و مایملک خرصاً ای شیأ .

خرص ( xers ) و ( xors ) ا.ع .  
 حلقه از زر و سیم . و حلقه گوشواره . و  
 حلقه خرد از زبور . و شاخ خرمای بزرگ  
 دور کرده . و میخ چوبی که بنیک درزند .  
 و نیزه و ستان . ج : خرصان و مخرمان .  
 خرص ( xors ) ا.ع . شاخ درخت . و زنبیل .  
 و جامه دان . و مایملک خرصاً : چیزی ندارد .  
 خرص ( xaras ) ا.ع . گرسگی و سرما  
 زدگی بام . یق . به خرص ای جوع مع برد .  
 خرص ( xaras ) م.ج . خرص خرصاً  
 ( از باب سمع ) : گرسنه و سرما زده گردید .  
 خرص ( xares ) ص.ع . گرسنه سرما زده .  
 خرص ( xoras ) و ( xoros ) و ( xors )  
 ا.ع . چوبی که بدان آنگین چسبند . ج : اخراص .  
 خرصان ( xersân ) ا.ع . نام یکی دو پیرین .  
 خرصان ( xersân ) و ( xorsân ) ع.ج .  
 خرص و خرص .  
 خرصه ( xorsat ) ا.ع . رخصت . و شربت از  
 آب . یق : اعطی خرصتی . و طعام زن زجه .  
 خرسیان ( xersian ) ع. لغتی دو خرسیان .  
 خرط ( xart ) م.ع . خرط الشاة  
 خرطاً ( از باب نصر ) : چشم زخم رسیده  
 پستان گوسپند و یا منجمد و باززداب بر آمد  
 شیر از پستان وی بجهت نشستن بر زمین نناک .  
 و كذلك خرط الناقة . و خرط الدابة :  
 رسن از دست کشته در گلاب ستر و ز راه  
 خود گرفت . و خرط الشجر خرطاً :  
 ( از باب نصر و ضرب ) دست فرو مالید  
 بر آن درخت تا باریک او فروزید . مثل : و دونه  
 خرط اقتاد . و خرط العود : تراشید  
 چوب را و برابر ساخت . و خرط  
 الابن فی البرعی : گذاشت شتران را  
 در چرا . و خرط الدلو فی البئر :  
 فرستاد دلورا در چاه . قول عمر رضی الله عنه  
 لما رای منياً فی نوبه قال : قد خرط

علینا الاحتلام ای ارضل . و خرط  
 جاریته : گانید کبیزک را . و خرط  
 العقود : خوشه را در دهن گذاشته بر آورد  
 آترا برهنه از دانه . و خرط باسته : نیز  
 داد . و خرط الدواء فلاناً : روان  
 کرد دوا شکم فلانرا . و خرط الحديد :  
 دراز کرد آهن را چون عمود . و خرط  
 البازی : فرستاد بازرا بشکار . و خرط  
 عبده علی الناس : بر کماشت بنده خود  
 را بر ایضای مردم . و خرط الرطب  
 البعیر : ریخ زن گردانید خوردن گیاه تر  
 شتر را .  
 خرط ( xert ) ا.ع . شیر چشم زخم رسیده .  
 و شیر بسته و باززداب از نشستن گوسپند و ناه  
 بر زمین نناک . و کبک نر .  
 خرط ( xort ) و ( xorot ) ع.ج . خروط .  
 خرط ( xarat ) م.ع . چشم زخم رسیده  
 پستان گوسپند و ناه و یا منجمد و یا زرداب  
 بر آمدن شیر از پستان آنها از جهت نشستن بر  
 زمین نناک ( و الفعل من سمع ) .  
 خرطال ( xartâl ) ا.ع . دوسر .  
 خرطال ( xertâl ) ا.ب . قطار . و پوست  
 گاو . و یا پوست گردن شتر که پراز شوشه  
 طلا و یا زر نقد کرده باشند .  
 خرطیع ( xar-tâb' ) ص.ب . معاند و  
 سرکش و گردنکش . و احمق . و خودبین .  
 خرطوم ( xortom ) ا.ع . بینی و پیش بینی .  
 و فرام آندنگاه دو حنک .  
 خرطمان ( xortomân ) ا.ع . دراز .  
 خرطمانی ( xortomâniyy ) ص.ع .  
 مرد کلان بینی .  
 خرطمة ( xartamat ) م.ع . زدن بر  
 خرطوم کسی که گردانیدن . خرطوم وی را .  
 و خرطم الخضو غیره : خرطوم فرار داد  
 برای کفش و جز آن . . .

خرطوم ( xortum ) ا.ع . بینی و پیش  
 بینی . و فرام آندنگاه دو حنک . وی زود تنه .  
 و نخست آبیکه از انگور برآید قبل از مالیدن .  
 ج : خراطیم . و ذوالخرطوم : نام  
 شمشیری . و خرطوم الحباری :  
 لقب شاعری .  
 خرطوم ( xortum ) ا.ب . مأخوذ  
 از تازی . بینی فیل و پشه که سنسور نیز  
 گویند . و خرطوم فیل را شکرک و شکرول و  
 شنگ و شکرول و شکروله نامند .  
 خرطیط ( xertit ) ا.ع . پروانه ای که  
 بازوهای آن منقش باشد .  
 خرع ( xar' ) م.ع . شکافتن ( و الفعل  
 من فتح ) .  
 خرع ( xor' ) م.ع . خرع خراعة  
 و خروغاً و خرعاً . مر . خراعة .  
 خرع ( xara ) ا.ع . داغی در گوش گوسپند که  
 دو خط بدرازا در گوش آن داغ کنند تا  
 گوش وی سه پاره گردد و پاره بیانی بر جوف  
 گوش آویزان شود . و زمی مفصل . و سستی در  
 چیزی . و تحیر .  
 خرع ( xara ) م.ع . خرع خرعاً  
 ( از باب سمع ) : ضعیف و سست گردید . و  
 شکست شد . و متحیر گشت . و خرعت النخلة :  
 جدا شد شاخه های خرمان .  
 خرع ( xare' ) ص.ع . ضعیف و سست و  
 ناتوان و دومانده .  
 خرعب ( xar'ab ) ا.ع . شاخ يك ناله  
 درخت و شاخ تر و دراز و نازک و نورت .  
 وزن جوان نیکو اندام و نرم . و زن سید نرم .  
 و تناور پرگوشت باریک استخوان . و مرد  
 دراز بالای پرگوشت .  
 خرعوب ( xor'ub ) و خرعوبه  
 ( xor'ubat ) ا.ع . ناه دراز و کلان  
 و بسیار شیر . و شاخه یکساله درخت . و شاخه تر

و تازه و دراز و نازک و نوره. وزن جوان  
 نیکو اندام و نرم . و زن سید و نرم تنساور  
 پرگوشت باریک استخوان.  
**خرغول** (xargul) ۱. پ. بار تنگ و  
 لسان الحمل و خرگوشک و بزرگطونا و اسفرزه.  
**خرغوله** (xarqule) ۱. پ. بار تنگ  
 و لسان الحمل .  
**خرغون** (xarqun) ۱. پ. نام شهری .  
**خرغ** (xarf) ۲. ع. **خرغ الثمار**  
**خرقا** و **مخرقا** و **خرقا** و **خرقا**  
 (از باب نصر) : چید میوه ما را . و **خرغ**  
**فلانا** : میوه چید برای فلان . و **خرغ**  
**القوم** : اقامت کردند قوم در نصل خریف  
 بجائی . و **خرقنا** (مجهول) : بارید بر ما باران  
 خریف و باران نخست در اول زمستان . و  
 كذلك **خرقت الارض فهی مخروقة** .  
**خرغ** (xaraf) ۱. ع. بکتوح خرمائی که  
 دانه آن سخت نشود .  
**خرغ** (zaraf) ۲. ع. **خرغ خرقا**  
 (از باب نصر و سماع و کرم) : تپه شد عقل  
 وی از کلانسالی . و **خرغ خرقا** (از باب  
 سماع) : حرص شد بخوردن میوه تازه چیده .  
**خرغ** (xaref) ۳. ع. پیری که عقلش  
 تپه شده باشد .  
**خرغ** (xorof) ۱. ع. فی حدیث جارود  
 رضی الله عنه : **یارسول الله ذود ناتی**  
**علیهن فی خرف فنستمع من ظهورهن**  
**و قد علمت ما یکفینا من الظهر**  
 ارادی فی وقت خروجهم الی الخریف . والذود  
 جماعة من البعیر .  
**خرغ** (xerf) ۱. پ. خرغه .  
**خرغ** (xerel) ۳. پ. مآخوذ از تازی .  
 مبهوت و از کار رفته و کوند و یحس .  
**خرغان** (xarfān) ۳. ع. پیری که  
 عقلش تپه شده باشد .

**خرغان** (xerfān) و (xorfān) ۲. ع. ج.  
 خروف .  
**خرقة** (xorfat) آنچه چیده شود از میوه .  
 یق : **التمر خرقة الصائم** .  
**خرقة** (xarefat) ۳. ع. مؤنث خرف .  
 زنی که از پیری عقلش تپه شده باشد .  
**خرقة** (xarafat) ۱. ع. حکایت و قصه  
 و افسانه و داستان خوش و پستندیده و مقبول .  
**خرقت** (xereft) ۳. پ. کوند و یحس  
 و مبهوت و از کار رفته .  
**خرقتن** (xareltan) و (xaraltan)  
 ف ل پ . شکایت کردن و نالیدن . و **خرخر**  
 کردن .  
**خرقج** (xorfaq) ۱. ع. فراخی بیش .  
**خرقج** (xoralej) ۱. ع. فربه .  
**خرقجة** (xarfajiat) ۲. ع. **خرقجه**  
**خرقجة** : بسیار گرفت آنرا .  
**خرقع** (xerfe) ۱. ع. پنبه زده شده  
 بکمان .  
**خرقع** (xorfo) ۱. ع. پنبه تپه بکار نیامدنی  
 در غلاف خود . و آنچه دربار درخت معشر  
 باشد و آن سوخته چقماق اعراب است . و  
 پنبه زده شده بکمان .  
**خرقق** (xerfaq) ۱. ع. تخم تره تیزک .  
**خرقق** (xarfraq) ۱. پ. تخم سداب  
 بری .  
**خرققة** (xarfaiyat) ۲. ع. سر فروداشتن  
 و خاموش بودن . و دوسیدن بزمین .  
**خرقه** (zorfe) ۱. پ. پرهین و بقله  
 الحقا .  
**خرقی** (xarfā) ۱. ع. مآخوذ از پارسی .  
 دانه خلر .  
**خرقی** (xarefi) ۱. پ. مآخوذ از تازی  
 خرافت و کوربندی .  
**خرقی** (xarfiyy) و (xerfiyy) و

(zarafiyy) ۳. ع. میوه پانیزی .  
**خرقیج** (xerfiij) ۱. ع. فراخی عیش .  
 و ترو تازه و نرم .  
**خرق** (xarq) ۱. ع. یابان، آب و گیاه .  
 و زمین فراخ و سوراخ در دیوار . ج. خروق .  
 و گیاهی مانند قسط . و دیدگی . یق : **فی**  
**ثوبه خرق** . و نام دمی در نیشابور .  
**خرق** (xarq) ۲. ع. **خرقه خرقا**  
 (از باب نصر و ضرب) : آورد آنرا و پاره کرد  
 و دید آنرا . و **خرق الرجل** : دروغ  
 گفت آن مرد . و **خرق الثوب** : چاک زد  
 جامه را . و **خرق الکذب** : بریافت دروغ  
 را . و **خرق الارض** : برید مسافت  
 زمین و ابرفتن .  
**خرق** (xarq) ۱. پ. مآخوذ از تازی .  
 دیدگی و شکستگی . و **خرق عادت** : خلاف  
 عادت . و کرامات اولیا .  
**خرق** (xerq) ۱. ع. جوانمرد و ظریف در  
 سخاوت . و مرد جوان نیکو خوی کریم .  
 ج. : **اخراق و خراق و خروق** .  
**خرق** (xorq) ۳. ع. ج. **اخرق** و  
**خرقاء** .  
**خرق** (xorq) ۱. ع. دشتی . **خلاق**  
 نرمی . و توانستگی مرد عمل و حله کار را .  
 و گولی و نادانی .  
**خرق** (xorq) و (xaraq) ۲. ع. **خرق**  
**فلان خرقا** (از باب کرم) و **خرق**  
**خرقا** (از باب سماع) : نرمی نکرد فلان  
 در کار خود . و **خرق الرجل** : نیکو نکرد  
 آن مرد کار را . و نیز **مخرق و خرق** : گول  
 و اسحق بودن .  
**خرق** (xaraq) ۲. ع. **خرق فی البیت**  
 (از باب سماع) : مقیم گردید در خانه و  
 جدا نشد از آن . و نیز **خرق** : سرگشت بودن  
 از بیم و از حیا . و نرمیدن چشم و داشته دیدن .



و بریدن و برخواستن توانست مرغ . و دهشت کردن . و فرغ نمودن آهر که قادر بر فرار نباشد .  
**خرق** (xareq) اوص . ع . خاکستر بدانجه که می ماند و اهل آن زایل میشوند . و آهر بجه ضعیف پای . و مرغی که از خوی کردن بریدن تواند . و آهونی که از خوی کردن بر خاستن تواند . و خجل و شرمنده و ترسناک .  
**و ذوالخرق** : نعمان بن راشد .

**خرق** (xareq) و (xarraq) ا . ع . گول و نادان دوکار و عمل .

**خرق** (xareq) ع . ج . خرقه .

**خرق** (xarraq) ع . ج . خریق .

**خرق** (xarraq) ا . ع . نوعی از گجشک ج : خرقاق .

**خرقاء** (xarqā) اوص . ع . مؤنث اخرق . وزن گول . وزنی که کار نیکوت کند و

صرف در امور نداند . و زمین فراخ . ج : خرق . و نام زنی سیاه که جاروب کنی مسجد

آنحضرت صلی الله علیه و آله را میکرد و آن حضرت از وی راضی بود . و زنی از بنی بکاء

که ذوالرمله بوی تشییب کرده . و گویندی که دزگوش بی شکاف گرد باشد . و باد سخت

که بیک مهب مداومت نکند . و ناقای که مواضع قدمها را نگاه داشتن تواند . و بیابان

بیده . و موضعی . و **الخرقاء** : مسئله من الفراض سمیت بذلك لکثرة اختلاف الصحابة

فيها . التل : لا تقدم الخرقاء على يضرب في الهوى عن المعاذير و معناه ان اللطال

لكثيرة تصعب الخرقاء فضلا عن الكسب فلا يرضوا بها لانفسهم .

**خرقة** (xerqat) ا . ع . گله ملخ . و پاره ای از جامه . ج : خرق (xerq) .

**و خرقه العایض** : پارچهای که زن حایض بخورد بیکبرد .

**خرقة** (xarqat) ا . ع . گولی و نادانی .

**خرقة** (xareqat) ص . ع . مؤنث خرق . وزن خجل و شرمنده و هراسان .

**خرقطان** (xarqatān) ا . پ . گیاهی مانند کثوث و از جنس پیک که بر درخت زیتون و بادام و امرود بیچد .

**خرقة** (xarqiat) م . ع . گذرانیدن تیر از شکار . و **خرق فی رمیه** : ریزه کاری کرد در انداختن تیر و یا با سنگی انداخته آنرا .

**خرقة** (xerqe) ا . پ . مأخوذ از تازی . جبه مخصوص در پوشان . وجه ای که جلای آن پوست گویند و یا پوست خرو و سنجاب باشد .

و جامه پارینه و کهنه پاره دونه . و هر جامه ای که از پیش گریبان چاک باشد . و **خرقة انداختن** : بخشیدن جامه . و اقرار و اعتراف نمودن بگناه و عاجز شدن و تسلیم کردن . و از هستی میراگشتن . و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن . و **خرقة ساختن** : پاره کردن و دیدن و چاک ساختن .

**خرقة پوشان** (xerqe-pūšan) ا . پ . درویشان و درویشان متدین .

**خرقة دوز** (xerqe-duz) ا . پ . درویش و فقیر . و وصله کنده .

**خرقی** (xarqi) ا . پ . غله ای شبیه بکرت که مردم کرمان و یزد آنرا میزند و میخورند و از آن نیز نان می سازند .

**خرقی** (xerqiy) ا . ع . چند نفر از ائمه محدثین .

**خرگ** (xarag) ا . پ . مصغر خر بیخی خر کوچک . و نوعی از خرهای خشک . و بسر و غوره خرما . و چوبکی که بر روی تنبوز و

وعد و تار و کمانچه و مانند آن گذارند و تار هارا بر بالای آن کشند . و تنه ای که مجرمان و گناهکاران بر آن خرابانند و دره تا دایب زند .

و چوبی که در وقت شکستن کفنه میزدن دوزیر آن گذارند . و هر چه ای که بر پای هر کدام

ظلمگی نصب کند و دست اطفال دهند تا راه رفتن یاموزند و بتازی مدحاث گویند . و سه پایه ای که هر دو سر کارگاه نشن دوزی و گلابتون دوزی را بر بالای آن گذارند . و سه پایه ای که زرگران در پیش خود گذارند و چیزها را بر بالای آن سوهان کاری کنند .

و نیز سه پایه ای که بناها در زیر پای گذاشته کج بری سقف و دیوار نمانند . و چیزی که بدان دیوار را رخته کنند . و آلتی که بدان پنهانزبانه دانه سوانمانند . و یک نوع کرمی که دستهای آن دراز و پاهای وی کوتاه میباشد .

و سینه . و سر پستان . و دیوار مابین دو سوراخ بینی . و نام دهن نزدیک شیراز .

**خرگ** (xarak) م . ع . **خرگ خرگام** (از باب سعم) : العاح کرد و سبزیگی نمود .

**خرگبوتر** (xar-kabutar) ا . پ . ناخته .

**خرگره** (xar-korre) ا . پ . بچه خر و کره خر .

**خرگ زمین** (xarak-zamin) ( از باب سعم) : الحاح کرد و سبزیگی نمود .

**خرگس** (xarkos) ص . پ . کاهل و ست و پرگو . و مصاحب احقن و ابله .

**خرگش** (xarkoc) ا . پ . سر موزه و جرموق . و جانوری خاکستری رنگ شبیه بجهل و بیشتر در گورستان باشد .

**خرگمان** (xar-kamān) ا . پ . کمان بزرگ . و افزاری که کمانگران حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه خوب است که اندک خمی دارد . و تلهای مانند کمان که بجهت گرفتن شغال و دیگر جانوران بر سر راه آنان در خاک پنهان کنند چون جانور پای بر آن نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

نهد تیری از آن بجهت بر روی خود حلاکش

سازد . و کار دشوار بی نفع . و گرفتاری مردم در نصب و آزار و تهلکه .

**خرگوف** (xar-kul) ا. پ . نوعی از جند بنایت بزرگ .

**خرگاه** (xar-gâh) ا. پ . جای و محل وسیع . و جای خوشی . و خیمه بزرگ و سرپرده . و آلاچین بزرگ . و خیمه بزرگ مدور . و خرگاه خضر : آسمان . و

**خرگاه سبز** : و خرگاه سبز گاو پشت : نیز آسمان و خرگاه فلک اشتباه : خیمه‌ای که در بزرگی با آسمان ماند .

**و خرگاه قمر** : خرمن ماه . و خرگاه ماه : خرمن ماه و آسمان اول و خط غذار مهورشان . و خرگاه مینا : آسمان .

**خرگدا** (xar-gadâ) ا. پ . گدای مبرم .

**خرگدائی** (xar-gadâ'i) ا. پ . ابرام در گدائی .

**خرگار** (xargar) ا. پ . خرمن و هاله ماه .

**خرگاز** (xar-gaz) ا. پ . زنبور بزرگ و کلان . و دوره گردانیدن مجرم سوار کر بر خر .

**خرگواز** (xar-gavâz) و (xar-govâz) ا. پ . جویی که خر و گاو را بدان رانند . و همباز و غاوشنگ .

**خرگور** (xar-gur) و **خرگوره** (xar-gure) ا. پ . خر وحشی و گور خر .

**خرگوش** (xar-guc) ا. پ . ارنب و حیوانی وحشی که گوشهای دراز دارد . و بار تنک و لسان الحمل .

**خرگوشک** (xar-gucak) ا. پ . مضر خرگوش یعنی خرگوش کوچک . و گیاهی که بازی آذان الارنب خوانند .

**خرگاه** (xar-gah) ا. پ . خرگاه . و

**خرگه ازرق** : آسمان . و **خرگه ماه** : خرمن ماه . و برج سرطان چرا که خانه ماه است .

**خرم** (xarm) ا. ع . بینی کوه . و باصطلاح عروض : افتادن فای نغزل و مسمی مفاعلتن . ج مخروم .

**خرم الخرز** (xarm) ا. ع . **خرمآ** (از باب ضرب) : باز کرد درز دوخته را . و **خرم فلان** : شکافت دیوار بینی فلان را . و **ماخرمت منه شینا** : نبریدم و نه کم کردم از ری چیزی را . و **ماخرم الدلیل عن الطریق** : از راه خارج شد راهبر .

**خرم** (xarm) و (xorm) ا. ع . پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری . و دماغه .

**خرم** (xaram) ا. ع . **خرم فلان** **خرمآ** (از باب ستم) : شکافت گردید دیوار بینی فلان :

**خرم** (xorm) ا. پ . بخاری که از روی آب گرم و زمین نمناک برمیخیزد . و بطور افسانه مرغزاری را گویند که در آنجا کوهی است و هر مطلبی که در آن کوه عرضه کنند جواب آید .

**خرم** (xoram) ا. ص . پ . مخفف خرم (xorram) - خندان و خوشوقت و شادمان .

**خرم** (xorram) ا. و ص . پ . شادمان و خندان و خوشوقت و مسرور و دلخوش و شاد و خوش . و جای دلخوش و دلپسند . و نام ماه دی که ماه دهم از سال شمسی باشد . و روز هشتم از هر ماه شمسی و در روز هشتم خرم‌ماه چون نام روز و ماه یکی میگردد در قدیم مردم مردم ایران عیدی کردند و در این روز پادشاهان جشن کردند و جامه های سپید پوشیده از تخت فرود آمدندی و برفش نشسته بار عام

می دادندی و بار غایا صحبت داشته خرمی و شادمانی می نمودندی . و نام دهی در فارس که بابک خرمی از اهل آن ده بوده :

**خرم** (xorram) ا. ع . ج . خرمنه (xorramat) .

**خرم** (xorram) ا. ع . مأخوذ از فارسی - نبات دوخت . و عیش خوش .

**خرما** (xormâ) ا. پ . میوه درخت خرما بن . و **خرمای ابو جهل** : بکنوم خرمای جنگلی در بلوچستان . و **خرمای هندی** : تمر هندی .

**خرماء** (xarmâ) ا. و ص . ع . مؤنث اخرم . و گوش شکافته و سوراخ کرده . و لب چاک . و هر پشته ای که از آن زمین پست فروروند . و هر پشته ای که دارای جانی بود که بالا بر آمدن از آن جانب امکان نداشت باشد و ماده بزی که گوش وی را در پنهان شکافته باشند . و چشمه ای . و نام چند اسب .

**خرم آباد** (xorram-âbâd) ا. پ . نام شهر حاکم نشین لرستان کنونی که از کوچک بود . و هر جای مزروع و دلکنش .

**خرمایین** (xormâ - bon) ا. پ . درختی از طایفه نخلیات و از محصولات گرسیری که دارای میوه ایست شیرین و لذیذ و گوارا موسوم بنرما و آنرا مرغ نیز گویند و در جنوب ایران این درخت بسیار فراوان است . و مغز درخت خرما که دل خرما نیز گویند .

**خرمات** (xoramât) ا. ع . ج . خرمنه .

**خرمادان** (xormâ-dân) ا. پ . ابناء خرما .

**خرمار** (xarmâr) ا. پ . چاروا دار و آنکه خرگرایه میدهد .

**خرماستان** (xormâstân) ا. پ . نخلستان و خرستان .

خرمان (xormān) ا.ع. دوغان . یق:	خرمگاه (xorram-gāh) (xoram-gāh) ا.پ. خرگاه و خیمه بزرگ و مدور . سبزه زار .	خرمان (xormān) ا.ع. دوغان . یق:	خرمگاه (xorram-gāh) (xoram-gāh) ا.پ. خرگاه و خیمه بزرگ و مدور . سبزه زار .
جاء فلان بالخرمان . و ام خرممان :	خرمگس (xar-māgus) ا.پ. مگس کلان که بر جراحات کرم می اندازد .	خرم بهار (xorram-bahār) ا.پ. نام جانی .	خرمگس (xar-māgus) ا.پ. مگس کلان که بر جراحات کرم می اندازد .
خرم مہرہ (xaramat) ا.ع. کافکی دیوار	خرمگه (xorram-gah) (xoram-gah) ا.پ. خرگاہ و خیمه بزرگ و مدور . سبزه زار .	خرم مہرہ (xaramat) ا.ع. کافکی دیوار	خرمگه (xorram-gah) (xoram-gah) ا.پ. خرگاہ و خیمه بزرگ و مدور . سبزه زار .
خرمہ (xoramāt) ا.ع. گیاه مانند	خرمل (xar-moi) ا.پ. خرامرود که	خرمہ (xoramāt) ا.ع. گیاه مانند	خرمل (xar-moi) ا.پ. خرامرود که
مانند لویا . ج : خرم (xorram) .	خرمدان (xoram-dān) ا.پ. کینه	مانند لویا . ج : خرم (xorram) .	خرمدان (xoram-dān) ا.پ. کینه
خرم دزدہ (xorram-dare) ا.پ. نام قریبای از محال اهر رود زنجان .	خرم دل (xorram-del) ص.پ. شمشوف و خوشدز .	خرم دزدہ (xorram-dare) ا.پ. نام قریبای از محال اهر رود زنجان .	خرم دل (xorram-del) ص.پ. شمشوف و خوشدز .
خرم دین (xorram-din) ا.پ. دین	خرم روز (xorram-ruz) ا.پ. روز هشتم از هر ماه شمسی .	خرم دین (xorram-din) ا.پ. دین	خرم روز (xorram-ruz) ا.پ. روز هشتم از هر ماه شمسی .
بابک خرمی .	خرم روی (xorram-ruy) ص.پ. خوشروی و بشاش .	بابک خرمی .	خرم روی (xorram-ruy) ص.پ. خوشروی و بشاش .
خرم مہس (xermes) ا.ع. شب تاریک .	خرم منج (xar-monj) ا.پ. خرمنگس .	خرم مہس (xermes) ا.ع. شب تاریک .	خرم منج (xar-monj) ا.پ. خرمنگس .
خرمست (xar-mast) ص.پ. نادان	خرمن کوب (xarman-kub) ص.پ. آنکه خرمن غله را میکوبد .	خرمست (xar-mast) ص.پ. نادان	خرمن کوب (xarman-kub) ص.پ. آنکه خرمن غله را میکوبد .
بحق و سرکش و خودسر . و پرزور .	خرمن کوبی (xarman-kubi) ا.پ. کوفتن خرمن غله .	بحق و سرکش و خودسر . و پرزور .	خرمن کوبی (xarman-kubi) ا.پ. کوفتن خرمن غله .
خرم شہ (xarmacat) ا.ع. فاداعمل .	خرمن گاہ (xarman-gāh) ا.پ. جای کوفتن خرمن .	خرم شہ (xarmacat) ا.ع. فاداعمل .	خرمن گاہ (xarman-gāh) ا.پ. جای کوفتن خرمن .
خرم شہ (xarmacat) ا.ع. م . خرمنش	خرمن گدا (xarman-gadā) ا.پ. کسی که بر سر خرمنها بگدائی رود .	خرم شہ (xarmacat) ا.ع. م . خرمنش	خرمن گدا (xarman-gadā) ا.پ. کسی که بر سر خرمنها بگدائی رود .
الکتاب خرمن شہ : بحر کرد آن نوشته را .	خرمن گرای (xarman-gerāy) ص.پ. بخیل و حریر و طمگار .	الکتاب خرمن شہ : بحر کرد آن نوشته را .	خرمن گرای (xarman-gerāy) ص.پ. بخیل و حریر و طمگار .
خرم فضا (xorram-fazā) ص.پ. آسمان .	خرم نھان (xorram-nehān) ص.پ. اشعار	خرم فضا (xorram-fazā) ص.پ. آسمان .	خرم نھان (xorram-nehān) ص.پ. اشعار
خرمک (xarmak) و (xormak) ا.پ. خر مہرہ یعنی مہرہ ای از شیفہ سیاه و سفید و کبود که جہہ دفع چشم زخم برگردن کورگان بندند و خر تنک نیز گویند .		خرمک (xarmak) و (xormak) ا.پ. خر مہرہ یعنی مہرہ ای از شیفہ سیاه و سفید و کبود که جہہ دفع چشم زخم برگردن کورگان بندند و خر تنک نیز گویند .	

پ. شمشوف و خوشدل .

خرموش (xar-muc) ا.پ. نوعی از موش بسیار کلان که با گرہ جنگ کنند و غالب آید .

خرمہرہ (xar-mohre) ا.پ. سفید مہرہ . نوعی از بوق و نظیری که در حمامها و بازیگاہها و آسیاہا نوازند . و خرمنک و مہرہای بزرگ کم قیمت که برگردن خربندند . و خال سفیدی کہ در چشم مردم افتد و بسبب آن ناینا گردد .

خرمی (xorrami) ا.پ. شادمانی و شرف و سرور و خوشحالی .

خرمی (xorrami) ص.پ. منسوب بمذهب خرم دین کہ مذهب بابک باشد .

خرمیہ (xorramiyyat) ا.ع. طایفہای از اهل تاشخ و اباحت کہ گویند ابومسلم مروزی هنوز زندہ است .

خرنابہ (xernābat) ا.ع. طرف بینی .

خرناس (xarnās) و (xor-nās) ا.پ. آواز خر خوبندہ . و خرناس کشیدن : در خواب خر خر کردن .

خرنای (xar-nāy) ا.پ. نای بزرگ کہ کرہ نای باشد . و لغتی از موسیقی .

خرنبار (xaranbār) و خرنباز (xaranbāz) ا.پ. در اطراف شہر و کوی و برزن شخص مجرم را سوار خر کردہ گردانیدن . و جمعیت و اجتماع و ازدحام .

خرنباش (xaranbāc) و (xorānbāc) ا.پ. گیاهی دوائی کہ مرو نیز گویند .

خرنبل (xaranbal) ا.ع. زن گول . و عجزہ فانی . ج : خرابیل .

خرنجاس (xeranjās) و خرنجاک (xeranjāk) ا.پ. نام بارزی .

خسرند (xarand) ا.پ. گیاهی مانند اشنان کہ ہم بدان رخت شویند و ہم اشعار

افتاد آنرد و یا از بالا پائین افتاد. و خراسی: شکافت آجیز را . و خر علیہ : مہوم آورد یروی از جانی کہ معلوم نند . و خر فلان: بیرد فلان . و خراسنور خوروا: آواز کرد آن گربہ . و کذک خراسنمر . خروز (xoruz) ا.ع . علامت دروی زرع کہ تقسیم کند آرا بتف و ربیع وغیرہ . و درو زمین تہ ہای کشتی کہ از میان آنها آب تراوش کند . خروزان (xoruzān) ا.ب. نام پہلوانی . خروس (xarus) ا.ع . زن فوشیزہ در اول حمل . وزن نساء کہ از ہر وی طعام خرمہ نآزند . و وزن کم شیر . خروس (xorus) ا.ع . ج . خروس و خرس . خروس (xorus) ا.ب . دیک و نسیاز ماکبان و مرغ خانگی . و گلولہ . و رقص و سرود یونانیان . و شہوت پرست . و خروس کنگرہ عقل : روح فحاشی . و نفس . و سخن موزون و موافق . خروسان (xorusān) ا.ب . ج . خروس . و خروسان طلوس دم : مراجمای شراب . خروسک (xorusak) ا.ب . معز خروس . و جانوری سرخ رنگ کہ بیشتر در حماہماہم رسد . و تلاق و بطر و گوشت پازہ بردم فرج زن . و پوست خستہ گامہ مرد . و باصطلاح طب و دم با شنج حلقوم کہ بیشتر در کودکان عارض شدہ کہ مانند خروس صدا میکند . خروسہ (xoruse) ا.ب . خروسک . و تلاق و بطر . و پوست خستہ گاہ مرد . خروش (xorne) ا.ع . ج . خورش (xarac) . خروش (xoruc) ا.ب . بانگ و فریاد با گریہ . و بانگ بلند . و فریادی گریہ . خروشان (xorucān) ا.ب . پ . فریاد کنان و گریہ کنان .	فلان خرابہ و خرابہ و خروبا . مر . خرابہ و خرابہ . خروب (xorub) ا.ع . ج . خربہ (xorbat) . خروب (xarrub) ا.ع . خرنوب . خروہ (xorvat) ا.ع . خروہ افاہس: سوراخ تیر . ج : خرات . خروت (xorut) ا.ع . خرت و مخرت . خروج (xaruj) ا.ع . اسب دراز گردن کہ بگردن خود ہر فسار را کہ در لگاش باشد بشکند . و نافہای کہ از شتران در گوشہای نشیند . ج : خراج (xoruj) . خروج (xoruj) ا.ع . روز قیامت . و باصطلاح عرض : الف کہ در شعر ہمدلہ آید . خروج (xoruj) ا.م . ع . خرج خروجا و مخرجا ( از باب نصر ) : بیرون شد . و خرجت خوارجہ : ظاہر شد نجابت وی و متوجہ گفت با برام امور . و خرج علی السلطان خروجا : برخاست بر دشمنی و خصومت پادشاہ پس از آنکہ در تحت اطاعت وی بود . خروج (xoruj) ا.ب . مآخذ از نازی . بیرون شدگی . و یاغیری و طغیان . خروج (xoruj) ا.ب . خروش و بانگ بلند . خروج (xoruc) ا.ب . خروس . خروہ (xarud) ا.ع . زن دوشیزہ . و زن شرمگین ہست آواز کہ ہمیشہ پنهان ماند . ج : خرد . خرودارو (xaru-daru) ا.ب . یک نوع علفی . خروہ (xarur) ا.ع . نام دہی در خوارزم ۹ و اہواز خروہ : زمانی کہ فرجش آبانگ باشد . خروہ (xorur) ا.ع . خراہرجل خرآ و خروآ ( از باب نصر و ضرب ):	و فلان آزان سازند . و خشکاری اطراف باغچہ . و کنار صفہ و ایوان . خزردہ (xarande) ا.ب . مشتری و خریدار . خزرف (xerref) ا.ع . بنہ وطن . و ناقہ خزرف : مادہ شتر بسیار شیر . خزرفہ (xarnafat) ا.ع . م . خزرفہ بالیسف : زد او را بشمشیر . خزرفہ (xernafat) ا.ع . بار درخت عناہ . ج : خراف . خزرفہ (xerrefat) ا.ع . ناقہ خزرفہ: مادہ شتر بسیار شیر . خزرف (xerref) ا.ع . خرگوش بچہ جوان و بچہ خرگوش . ج : خراق . راستانگاہ آب و آبگیر . نام زنی شاعر . خزرفہ (xarnaqat) ا.ع . م . خزرفہ الناقہ خزرفہ : بسیار شد گشت در پہلوی آن مادہ شتر بنحوی کہ مثل خرگوش بچہ بنظر آمد . خزروب (xarub) و (xorub) ا.ب . پ . غلاف لویا . و گیاهی دواتی کہ بتازی خروب (xorub) گویند . خزنوص (xernavs) ا.ع . بچہ خوک . خزنوف (xoruf) ا.ع . فرج زن . خزو (xeru) و (xoru) ا.ب . خیزر و خزازی . خزو (xoru) ا.ب . خروس . خزوہ (xorru) ا.ع . ج . خرہ . خزوہ (xoruat) ا.ع . م . خزی . خرہ و خزراہ و خزراہ و خزوہ . مر . خرہ . خزوار (xar-vâr) ا.ع . پ . تنگبار . و اجناسی کہ خراہغ تواند برداشت . و بار شتر و اسب . و یکصد من تبریز از غلہ و جز آن . خروب (xorub) ا.ع . م . خرب بابل
---	---	---

**خروشانیدن** (xorcanidan) - فم .  
 پ . غوغا و هنگامه بلند کنایدن . و گریستن فرمودن . .  
**خروشیدن** (xorucidan) - فل . پ .  
 بانگ برزدن . زبانه و گریه‌وزاری فریاد کردن .  
**خروط** (xarut) - ع . ستور سرکش که رسن از دست کشته در گل‌لایند راه خود گیرد . ج : خرط (xort) . وزن فاجر . و کسی که باندانی و بی خرمی بکاری درآید بی دریافت انجام .  
**خروع** (xaru') - ع . زن فاجسر . وزن که درناه شود از نرمی .  
**خروع** (xerva') - ع . پیدانخیز و کرچک . و هرچه دو تاه شود از گیاه بسبب سستی ساق .  
**خروع** (xoru) - ع . م . خرع خراعه و خروعاً و خرعاً . م . خراعه .  
**خروف** (xarif) - ع . بره نر . و بره‌ای که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته باشد . ج : اخره و خرفان و خرفان . واسب کره در حدود یکسال یا شش ماهه و یا هفت ماهه .  
**خروفه** (xarufat) - ع . مونت خروف . و خرمای و طب چینی .  
**خروق** (xaruq) - ع . باد سرد که سخت وزد .  
**خروق** (xorug) - ع . ج . خرق . و ج . خرق (xerq) .  
**خروق** (xorug) - ع . م . خرق فی **الیه خروفاً** (از باب نصر و ضرب) : مقیم گردید در خانه و جدا نشد از آن .  
**خروک** (xaruk) - ا . پ . گیاهی که زنان جهت زیاد شدن شیر خوردند .  
**خروک** (xorvak) - ا . پ . سرگین گردانک و جمل و خفصاء .  
**خرومانه** (xarumnat) - ا . ع . ترمای

که در پشه روید و آن بد است .  
**خروه** (xoruh) - ا . پ . خروس و دیک . و تاج خروس .  
**خروهک** (xoruhak) - ا . پ . مبد و مرجان .  
**خروهه** (xoruhe) - ا . پ . خروسه . و تلاق و نظر . و جانوری که سیادان برکنار دام بتند جهت فریب جانوران دیگر و بتازی ملواح گویند .  
**خرویه** (zar-vile) - ا . پ . آواز و صدای بسیار بلند و رسا . و صدای گریه بسیار بلند .  
**خره** (xare) - ا . پ . هره . و هر چیز پهلوی هم و بریدف چیده شده . و هجوم و ازدحام مردم در وقتی که از جانی بدشواری می‌گذردند . و لای آب و شراب و روغن و مانند آن . و گل و لای چسبده ته حوض و جوی .  
**وخره آجر** : آجرهایی که بریدف پهلوی هم چیده شده باشند . و **خره خشت و با سنگ** : خشتها و یا سنگهای پهلوی هم چیده شده . و **وخره کردن** : چیزی را بریدف پهلوی هم و آدار کردن .  
**خره** (xare) و (xorre) - ا . پ . مثل هرتمی و یا هت ای که روغن آترا کشیده باشند مانند کجند و پیدانخیز و بادام و جز آن .  
**خره** (xaroh) و (xore) و (xorre) - ا . پ . نود و پرتو و پرتو چراغ و پرتو آتش و پرتو آفتاب . و نیز نوری که از خداوند عالم نازل میشود بر خلق و بدان بعضی مردم ریاست بر بعضی کنند و آنچه از این پرتو خاص پادشاهان باشد **گیاه خره** گویند و نیز بواسطه این پرتو است که مردم قادر بر صفت و حرفت میشوند . و حصه و بخش چه فارسیان ملک فارس را بر پنج قسمت کرده اند : خره اردشیر و خره استخر و خره داراب و خره شاپور

وخره قباد . و **خره آب** : بخش آب .  
**خره** (xore) - ا . پ . رنه و جانورکی که هرچه بر زمین افتد بخورد . و بیماری که موی را بریزاند . و هر بیماری که گوشت لب بینی را بتعلیل برد و ناپرد کند .  
**خره** (xoreh) - ا . پ . نور و پرتوی که از جانب خداوند عالم بر خلق نازل میگردد .  
**خره** (xere) - ا . پ . نرم و بخار و میخ .  
**خره** (xoroh) - ا . پ . خروه و خروس . و جانورانی وحشی . و خسته میوه ها .  
**خره** (xorre) - ا . پ . صدا و آوازی که بسبب گلو فشردن و در حین خوابیدن از بینی مردم برآید .  
**خرهک** (xoruhak) - ا . پ . خرومک و مرجان .  
**خرهناک** (xarohnak) - ص . پ . منور و تابدار و روشن .  
**خری** (xari) - ا . پ . حماقت و سفاقت .  
**خری** (xeri) - ا . پ . گلی زرد پررنگ میان سیاه که همیشه بهار و خیزی نیز گویند . و ایوان و صفا .  
**خری** (xeri) - ص . پ . شوم و نحس و نامبارک .  
**خری** (xorri) - ا . ع . گلی آبی .  
**خریان** (xerrian) - ص . ع . مرد بد دل .  
**خریات** (xerriat) - ا . ع . رهنمای دانا . ج : خرات .  
**خریج** (xarij) - ا . ع . بازجه کودکان تازی که کردکی چیزی در دست گرفته بکودکان دیگر گویند و خراج خراج ، یعنی بیرون کیند چیست در دست من .  
**خریج** (xerrij) - ا . ع . شاگرد تعلیم داده شده و آزموده شده . یق : هو **خریج فلان** .  
**خرید** (xarid) - پ . ح . م . خریدن . و بیع و خرید و فروخت و یا خسرید و

فروش : بیع و شرا و داد و ستد .

**خرید (xarid)** ص.ع. زن دوشیزه .

و مرد نارسیده . و زن نیک شرمگین خاموش

باش ست آواز که همیشه پنهان ماند . ج :

خرد (xorod) و (xorrad) و صوت

خرید : آواز نرم باحیا .

**خریدار (xaridār)** ا.پ. خرید

کننده و مشتری .

**خریدارگیر (xaridār-gir)** ا.پ.

ناقده . ضد کاسه . و هر چیزی که آنرا رواجی

باشد و زود بفروش رسد .

**خریداری (xaridāri)** ا.پ. اتباع .

**خریده (xaridat)** ص.ع. دانه مروارید

ناسته . وزن دوشیزه . و مرد نارسیده . وزن

شرمگین ست آواز که همیشه پنهان ماند .

ج : خرائد و خرد (xorod) و خرد (xorrad) .

**خریدگی (xaridagi)** ا.پ. بیع و

اتباع و خرید .

**خریدن (xaridan)** ف.م.پ. پول دادن

در ازای چیزی و اتباع کردن . ضد فروختن .

و باز خریدن : دوباره خریدن و خسردن

همان چیزی را که فروخته شده بود و یا گم

شده بود .

**خریده (xaride)** ص.پ. بیع شده و

خریده شده .

**خریده (xaride)** ا.پ. کسینک

بچه . و دختر نارسیده . و خاتون باشرم و حیا .

**خریر (xarir)** ا.ع. آواز آب و باد

و عقاب در پریدن . و آواز گلوی خفته و خبه

کرده . و جای پست میان دو بلندی . ج : اخره

(axerrat) .

**خریر (xarir)** م.ع. خر عند النوم

خریراً (از باب نصر و ضرب) : آواز کرد

مگام خواب و كذلك المختلق . و خر الماء :

آواز کرد آب و كذلك الريح و المقاب .

**خریش (xaric)** ا.پ. خنده ریش . و

کسی که از روی استهزا و تمسخر بروی خنده

کند . و ریشخند و خنده از روی استهزا و

تمسخر و فسوس .

**خریش (xaric)** ا.ر.ص.پ. خراش و

برداشتگی پوست از بدن . و خراشیده و چیزی

که میخراشد .

**خریش (xeric)** ا.پ. کدبانو و

خاتون خانه .

**خریش (xoric)** ا.پ. پادشاه و بزرگ

و کدخدا . و کدبانوی خانه .

**خریشک (xaricak)** ا.پ. خسرینه

چرمین که نعلبندان در آن ابزار کار نهند .

**خریشیدن (xaricidan)** ف.م.پ.

خراشیدن و محو کردن . و چاک دادن و شکافتن .

و گردیدن . و ترکندن . و تراشیدن . و چیدن .

و گرفتن باندگان .

**خریص (xaris)** ا.ع. آب سرد . و

آب گرد آمده در پهنای خرماین و جز آن .

و آکنده و پر . و حوض فراخ ماندی که

در آن آب ریزد . و کرانه جوی . و آداک دریا .

و خلیج دریا . و ستان .

**خریضة (xarizat)** ا.ع. دختر نوجوان

خورری سبید پوست پر گوشت . ج : خراش .

**خریطة (xaritat)** ا.ع. کیه ای از

پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن

آن بند کنند . ج : خراط .

**خریطة (xarite)** ا.پ. مأخوذ از

تازی . کیه و جوال کوچک ز کیه ای که

در آن مکوبات گذارند . و بنجه . و مکوب .

و کیف و کیف نوشجات . و جلد . و تخمدان .

**خریطی (xorraytā)** ا.ع. سبزه در

گریه و سختی در گریه . و پیهی که از بیخ

گیاه لخ برآورد .

**خریطی (xaritiyy)** ا.ع. خریطه ساز .

**خریغ (xari)** ا.ع. لعل شتر که آویزان

باشد . و شتر ماده دیوانه . و زن فاجر . و

زن که دو تاه شود از نرمی .

**خریغ (xari)** ص.ع. ضعیف و مدهوش .

و شکست و منکسر .

**خریغ (xerri)** ا.ع. گیاه صفرو قوطم .

**خریغة (xari'at)** ا.ع. زن فاجر . و

زن که دو تاه شود از نرمی .

**خریغ (xarif)** ا.ع. فصل پاییز و آن

سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن

میره ها چیده میشوند . و باران پاییز . و

باران نخست در اول زمستان . فی الحدیث :

من صام يوماً فی سبیل الله باعدہ الله

من النار اربعین خریفاً ای مسافة هذه

المدة . و رطب چیده شده . و جوی خرد . و سال .

**خریفة (xarifat)** ا.ع. مفاکی که در

آب راهه سیل که در آن سنگریزه باشد کند تا

آنسکه بر زمین سخت رسد . و آنرا از ریگ پر

کرده نهال خرما نشاندند . و خرما بن رطب چیدنی .

**خریفی (xarifi)** ا.ر.ص.پ. مأخوذ از

تازی . محصول و خرمن پاییزی . و هر گیاهی

که در موسم درو روئیده باشد .

**خریق (xariq)** ا.ع. زمین پست علفناک .

ج : خرق . و باد سرد که سخت وزد . و باد

نرم و ست . و از خدا داست . و باد باز گردنده

وزنده با شترار . و باد دیروزنده . و چاه که

سرش شکست شده باشد از آب . ج : خراتق

و خرق . و زهدان نازائیده بسبب دیدن بچه .

و آب راهه آبی که گود نبود و خالی از درخت

نباشد . و گنبدگی راهی در آجای که متوسل میشود .

**خریق (xerriq)** ا.ع. مرد بسیار سخاوت

و جوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد نیکو

خوی کریم .

**خریم (xarim)** ص.ع. بی باک .

**خریم (xorim)** ا.ع. کتلی میان بدو .

**خریم (xarim)** ا.ع. کتلی میان بدو .

ومدینه که آنحضرت حلل اقه علیه و آله در وقت جموع پانجا عبور فرمودند .

**خز (xaz)** . آب . بلندی بیرون ران . و نشت راه رفتن مانند کودکان .

**خز (xaz)** و **خاز (xazz)** . آب . مأخوذ از تازی . جانوری مانند سمور که از پوست وی پوستین سازند . و جامه ابریشمین .

**خز (xazz)** . آب . جانوری مانند سمور . و جامه از پشم آن . ج : خروز . و جامه ای که از ابریشم و پشم سازند .

**خز (xazz)** . **خز الحائط بالثولك** . خزا (از باب نصر) : خار بر سر آن دیوار نهاد تا کسی بر آمدن نتواند . و نیز خز : بتر

و نیزه دوختن . یق : خزه **بههم** .

**خز (xaz)** . **خز خزی یاد خزا** :

در بلا و شهرت افتاده ذلیل و خوار گردید .

مر . خزی .

**خز ابل (xazâbel)** . ع . ج . خزیل و خزیل .

**خز اخز (xazâxaz)** . ص . پ . خزنده و خزیده .

**خز اخز (xozâxex)** . ا . ع . توانا .

**خز از (xazâz)** . ا . ع . کومی که نازبان

بامداد غارت آتش بر آن افروختندی .

**خز از (xazzâz)** . ا . ع . سوداگر ابریشم خام .

**خزازی (xazâzâ)** . ا . ع . بستی خزاز است .

**خزاع (xozâ)** . ا . پ . نام شخصی بزرگ

دردمان اسکندر .

**خزاع (xozâ)** . ا . ع . مرگ :

**خزاعة (xozâat)** . ا . ع . قطعه بریده از

چیزی . و حیی از اژد ، سموا بذلك لان

الارد لما خرجت من مكة لتشرق فی البلاد

تخرجت عنهم خزاعة واقامت بها .

**خزاف (xazzâf)** . ا . ع . کوزه گرو

فروشنده کوزه .

**خزاق (xazâq)** . ا . ع . سرگین انداز . و یا خزاق دشنام است .

**خزام (xezâm)** . ا . ع . حلقه ای که زنان

در پیش کنند . و ج . خزامة .

**خزام (xazzâm)** . ا . ع . خرم فروش .

**خزاما (xazâmâ)** . ا . پ . خیری صحرائی .

**خزامات (xezâmât)** . ع . ج . خزامة .

**خزامة (xezâmat)** . ا . ع . حلقه موئین

که در پیشی شتر کنند و مهار بر وی بندند . ج :

خزامات و خزام و خزائم . و تسمه ای که

بدان نظیفن را بر وی پا بندند .

**خزামী (xozâmâ)** . ا . ع . گیاهی که

خیری دشتی گردید و هواطب الازهار نفعه .

**خز امین (xazzâmin)** . ا . ع . سوق

**الخز امین** : بازاری بمدینه منوره .

**خزان (xâzân)** . ا . پ . فصل پاییز و

خریف که مابین تابستان و زمستان باشد یعنی

سه ماهه میزان و عقرب و قوس . و زردی برگ

درختان . و آن هنگام که برگ درختان زرد

میکردد . و نام ماه هشتم از سال جلالی و رورز

میجهدم از شهریور ماه قدیم و یا روز سیوم

و یا هشتم آن ماه .

**خزان (xazân)** . ص . پ . خزنده و خزیده .

و یکسب پنهان شده .

**خزان (xozân)** و **خزآن (xezân)** . ص . پ .

باد خسران و باد پاییزی که میوزد در هنگام

سقوط برگها .

**خزان (xozzân)** . ا . ع . زبان . و خرما

پخته تر که اندرون آن از آفتی سیاه شده باشد .

**خززان (xezzân)** . ا . ع . ج . خرز

(xozza) .

قلب و ذل .

**خز انچی (xazânçi)** . ا . پ . مأخوذ

از ترکی - تعویلهار و خزانه دار .

**خز انگی (xezânagi)** . ص . پ . منسوب

بخزانه یعنی چیزی که خاص و ممتاز پادشاه

باشد .

**خزانه (xezâne)** . ا . پ . مأخوذ از

تازی - گنجینه ای که در آن نفود و جواهر و

چیز های نفیس گذارند . و مخزن و پوته . و

مال و نفود بسیار . و دینه . و منبع و سرچشمه

هر چیز . و **خزانه حمام** : آن آب گیراز

حمام که در آن آب گرم باشد . و **خزانه**

**عامره** : مخزن دولتی و آنجائی که نفود

دولت را در آن جا گذارند و بیت المال .

**خزانه دار (xezâne-dâr)** . ا . ص .

پ . تعویلهار . و رئیس خزانه عامره . و توب

و یا تنگی که دارای مخزن و خزینه باشد .

**خزانی (xozâni)** . ص . پ . منسوب بخززان

و پاییز .

**خزایا (xazâyâ)** . ع . ج . خزبان .

**خزایة (xozâyât)** . م . ع . خزی

**خزایة و خزئی** . مر . خزی .

**خزائم (xazâem)** . ع . ج . خزامة

و خزومه .

**خزائن (xazâen)** . ع . ج . خزانه .

**خزاین (xazâyen)** . ا . پ . مأخوذ از

تازی - خزینه ما و گنجینه ما و مخزنها .

**خزب (xazab)** . م . ع . خزب خزبأ

(از باب سمع) : آماسید و یا فربه شد که

گویا برآماسیده است . و **خزب الجلد** :

شبهی گردید پوست . و **خزب الناقة** :

آماس کرد پستان ناقة و تنگ شد سوراخ های

آن . و كذلك **خزب الثاة** . و با پستانش

خشک و کم شیر گردید .

**خزب (xozab)** . ا . ع . سفال . و نام کومی .

خزب ( xazeb ) ص.ع. لحم خزب: گوشت نرم و سست.

خزباء ( xazbā' ) ص.ع. ناقة خزباء: ماده شتری که پستانش آماسیده باشد و یا در زهدان وی ثایل بود که بدان متأذی می گردد.

خزبا ( xezbā ) و خزباء ( xezbā' ) ا.ع. بگی که در مرغزار ها باشد. و یا بانگ آن. و گریه. و عطی در گردن شتر و یا مرد. و نام دو گیاه.

خزبه ( xazebat ) ص.ع. مونت خزب. یق: لحمه خزبه. و ناقة خزبه: شتر ماده ای که پستانش آماسیده باشد و یا در زهدان وی ثالی بود که بدان متأذی میگردد.

خزبیل ( xezbil ) ا.ع. زن احق وزن عجزه. ج: مخزایل. و نام مؤمن آل بسن و یا مؤمن آل فرعون.

خزپوش ( xaz-puc ) ص.پ. خس پوش.

خزخز ( xozxoz ) ا.ع. آنکه گوشت های ساق وی ستر باشد.

خزخز ( xozaxez ) ا.ع. توانا.

خزدوک ( xazduk ) ا.پ. جانوری شیبعمل که خبزدوک نیز گویند.

خزده ( xazde ) ا.پ. جرم و گناه.

خز و ( xozr ) ص.ع. خز و خزآء: (از باب نصر): زيرك و فنان گردید. و گریخت. و نیز خز: نگریستن بدنباله چشم. یق. خز و الرجل اذا نظر بلحاظ العين.

خز ( xozr ) ص.ع. خزر و خزرء.

خزر ( xazar ) ا.ع. تگی چشم و خردی آن. و حالتی در چشم که گویا شخص بگوشه چشم می نگرد. و نام گروهی از مردم که چشم های آنها خرد باشد. و چسربش رفیق که آن را توان آشامید. و اسم شخصی.

ر نام طایفه ای در نزدیکی آسگون واز این جهة است که این دویا را بحر الغزور می نامند.

خز و ( xazar ) ص.ع. خزرت العین خزروآ (از باب سمع): خردتنگ گردید چشم. و نیز خز: شکست چشم ینائی را خلقت. و دیدن آن بگوشه چشم. و باز کردن چشم و فرو خواباندن آن. و احوال بودن یکی از دو چشم.

خزراء ( xazrā' ) ص.ع. مونت اخزر ج. مخزور.

خز و ( xazar ) و خزروان ( xazarān ) ا.پ. محالی در ترکستان که دشت نیچاق نیز گویند. و ولایتی درگیلان. و نام کانی که در ساحل دریای آسگون سکا دارند.

خزوانق ( xozrāneq ) ا.ع. یکوع جامه ای. و جامه های سید.

خزوبه ( xazrabet ) ا.ع. آشفگی سخن. و عدم ارتباط کلام.

خزوة ( xazrat ) و ( xozarat ) ا.ع. درد پشت مازه.

خزروج ( xazraj ) ا.ع. باد سرد. و باد جنوب. و شیر یشه. و قیله ای از اضاوار.

خزرجة ( xazrajat ) ص.ع. خزرجت الشاة: لنگ گردید گوسپند.

خزروك ( xazrak ) ا.پ. جین و ترس.

خزرواق ( xazarmaq ) ا.ع. عکبوت نر بزرگ.

خزروان ( xazarvān ) ا.پ. دریای آسگون. و نام پهلوانی از لشکر افزاسیاب در جنگ نودز. و نام دیوی. و خزروان خسرو: نام مبارزی از لشکر بهرام چوینیه. خزری ( xuzariyy ) ا.ع. دستار از ایریشم غاژ کرده.

خز و ( xozaz ) ا.ع. خرگوش نر. ج:

خزان ( xezzān ) ر اخزه ( arezzat ) . خزع ( xaz' ) ص.ع. خزع فلان عن اصحابه خزعا (از باب فتح): تنف کرد فلان از یاران خود. و نیز خزع: بریدن.

خزعال ( xaz'āl ) ا.ع. لنگ. یق. ناقة بها خزعال.

خزعاله ( xoz'ālat ) ا.ع. مزاح و بازی.

خزعبل ( xaza'bal ) ا.ع. سخن های طره.

خزعبیل ( xozab'el ) ا.ع. باطل. ج: خزعبلات.

خزعبلات ( xozab'elāt ) ا.ع. ج. خزعبیل.

خزعبلة ( xozab'elat ) ا.ع. شگفت و عجب.

خزعبیل ( xozab'il ) ا.ع. باطل.

خزعیلات ( xozab'ilāt ) ا.ع. ج. خزیلیه.

خزعیلیه ( xozab'ilat ) ا.ع. اضمرکه و سخن مضحك. ج: خزیلیات. یق: هات بعض خزیلیاتك.

خزعة ( xaz'at ) ا.ع. لنگی در یکی از دویا.

خزعة ( zez'at ) ا.ع. پاره ای از گوشت.

خزعة ( xozaat ) ص.ع. رجل خزعة: مردی که در تنویق انگشت مردم را.

خزعل ( xaz'el ) ا.ع. کفتار.

خزعالة ( xaz'alat ) ص.ع. خزعل المصنع: لنگ گردید کفتار. و خزعل الماشی: افشاند آن چاربا پاها را.

خزف ( xazf ) ص.ع. خزف فی مشیه (از باب ضرب): دست اندازان رفت.

خزف ( xazaf ) ا.ع. سیو. و سفال. و ۲۳ جزو ۲۴



هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد و  
ساباط الخزرف: موضعی بیداد.

خزرف ریژه (xazaf-rize) ا. ب. پاره  
سفال و تپه شکسته.

خزرفی (xazafiyi) ا. ع. کوزه گرو  
سفالگر. و کوزه فروش.

خزق (xazq) ا. ع. خزقه خزقا  
(از باب ضرب): نیزه زد آزا. و خسرُق

السهم: بیدف رسیدنیر. و خزق الطائر:  
پیشانی انداختن آن مرغ. و خزقت الناقة:  
سیل کش آن ماده شتر زمین را در رفتن.

خزك (xazak) ا. ع. شهبیدن (و الغمل  
من سماع).

خزَل (xazi) ا. ع. باصطلاح عروض  
اقتادن الف از متفاعله و ساکن شدن  
تای آن.

خزل (xazi) ا. ع. خزله عن حاجته  
خزلا (از باب ضرب): بازداشت او را از  
ساجت خود. و خزل الشیء: برید آن  
چیز را.

خزل (xuzal) ا. ع. نوعی ازرقار بگران  
باری و درماندگی.

خزل (xazal) ا. ع. خزل خزلا (از  
باب سماع): تکه پشت گردید.

خزلبَة (xazlabat) ا. ع. بربیدن  
بشتاب.

خزلة (xozlat) ا. ع. شکستگی پشت.  
و باصطلاح عروض اقتادن الف از متفاعله و ساکن  
شدن تای آن.

خزلة (xozalat) ا. ع. کبک باز دارد  
شخص را از آنچه میخواهد.

خزم (xazm) ا. ع. باصطلاح عروض  
زیادتی که دراول شعر باشد و در تقطیع آزا  
اجبار نکند و آن از بکفر باشد تا چهار  
حرف کقول علی علیه السلام:

اشدحیازمیک للموت فان الموت لایقک  
ولا تجزع من الموت اذ اهل بنادیک .  
حروف اشدد خزم است.

خزم (xazm) ا. ع. خزمت البعیر  
خزماً (از باب ضرب): سوراخ کردم بینی  
آن شتر را. و خزمه: خلیدارا. و خزم

البعیر: درینی آن شتر خرما قرار داد.  
و خزمت الجراد فی العود: بسج  
در کبیم ملخ را.

خزم (xazam) ا. ع. درختی مانند دوم  
که از پوست وی رسن سازند.

خزمة (xazamat) ا. ع. واحد خزم.  
وبرک یافته مقل.

خزمی (xazmā) ص. ع. شترانی که  
خرما در بینی آنها کرده باشند. بقی: ابل  
خزمی.

خز میان (xozmiān) ا. ب. چندیدستر.

خزن (xazn) ا. ع. خزن المال خزناً  
(از باب نصر): جمع کرد مال را و بگنجینه  
نهاد. و خزن السر: نگاهداشت راز را  
و پنهان کرد. و خزن اللحم خزناً و  
خزناً: منبیر گردید گوشت و بوی گرفت.

خزن (xazan) ا. ع. خزن اللحم  
خزناً (از باب سماع): منبیر گردید گوشت  
و بوی گرفت.

خزنبیل (xazanbal) ا. ع. زن گولر  
احقق. و زن عبوزه. ج: خزنبایل.

خزنة (xazanat) ا. ع. خازن.

خزند (xazand) ا. ب. گیاهی مانند  
اشنانب.

خزندة (xazande) ا. ص. ب. حشرات  
الارض مانند مار و سوسمار و جز آن. مر.  
خستر. و کسی که میخرد.

خزنوز (xazanar) ا. ع. بدخوی.

خزو (xazv) ا. ع. خزاه خزوآ

(از باب نصر): تهر و سیاست کرد او را.  
و مالک شد. و بازداشت او را از خواهرش روی.

و خزأ الدابة: ریاضت داد آن چاروارا  
ورام گردانید. و خزأ فلاناً: دشمن داشت  
فلان را. و خزأ الفصیل: شکافت زبان  
شتر بجه را.

خزوز (xozuz) ا. ع. ج. خزی.

خزوق (xazuq) ص. ع. ناقة  
خزوق: شتر ماده‌ای که بسیل زمین را  
بکارد و یا آنکه در رفتن سیل وی متقلب شده  
در زمین شکافت کند.

خزوك (xazuk) ا. ب. سرگین.  
گردانک و جمل.

خزوم (xazum) ا. ع. ج. خزومه.

خزومة (xazumat) ا. ع. ماده گاو  
و یا ماده گاو کلان سال خسرد قامت. ج:  
خزائم و خزوم.

خزون (xozun) ا. ع. م. خسرن  
خزناً و خزوناً. مر. خزون.

خزه (xaze) ا. ب. پاروب کشتی رانی.  
و پاروب. و سبزی که در آب سبز شود مانند  
جل وزغ.

خزهره (xazahre) ا. ب. خزمزه.

خزی (xazy) ا. ع. م. خزیه خزیاً  
(از باب ضرب): غلبه کردم او را در خواوی.

بنی: خازانی فلان مخازاة فخریه.  
خزی (xezy) ا. ع. خواروی و رسوائی.

خزی (xazā) ا. ع. م. خزی  
خزیاً و خزی (از باب سماع): در بلا  
و شهرت افتاده دلیل و خوار گردید. و خزی

خزایة و خزی: شرم داشت.

خزیمان (xazyān) ص. ع. مرد شرمنده  
در شرمگین. ج: خزایا.

خزیه (xozaybat) ا. ع. کان زر.

خزیه (xazyat) ا. ع. بیه.

**خزیدن** (xazidan) فعل . پ . آمت  
بجائی درشدن . و نرس رفتن مانند کردکان  
تازه برقرار آمده . و درکنجی پنهان شدن .

**خزیده** (xazide) ص . پ . شخصی که  
درکنجی و رخنهای پنهان شده باشد .

**خزیر** (xazir) ا . پ . خاکستر سوزنده‌ای  
که در آن آتش باشد . و خاکستر سرگین  
و آتش .

**خزیر** (xazir) و **خزیره** (xazirnt)  
ا . ع . قسمی از آتش و آبگوشت .

**خزیز** (raziz) ا . ع . عوج بسیارخسک  
که نوعی ازخار است .

**خزیه** (xozaylat) ا . ع . ازاعلام است .  
**خزین** (xazin) ص . ع . لحم خزین :  
گوشت بوی گرفته و متغیر شده .

**خزینه** (xazine) ا . پ . هزینه و مخزن  
و مغازه . و خزانه و گنجینه . و بیت المال .  
و باج و خراج . و **خزینه حمام** : آن آبگیر  
از حمام که دروی آب گرم باشد و گاه برآب  
سرد هم اطلاق کنند .

**خزینه دار** (xazine-dâr) ا . پ .  
تجدیددار . و خزانه دار . و جبه دار . و گجور .  
**خزلی** (xazyâ) ص . ع . مونت خزیان .  
زن شرمند و شرمگین .

**خس** (xas) ا . پ . خاشه . و خار و  
تراشه و خلاشه و خاشاک . و گاه . و ییخهای باریک .  
و مردم فرومایه . و بدویدکار . و بخیل و ردل  
و ناکس و زیبون . و مردم کوهستانی . و طایفه‌ای  
کوهستانی که در مابین هندوستان و تاتارستان  
سکنی دارند . و جانورکسی که بر روی آب  
میدود و مانند تنده می تند . و مرغی سفید و  
بزرگتر از کنگک . و **خس بدهن** : گزفتن :  
عجز کردن و زینهار و امان خواستن .

**خس** (xos) ا . پ . مادر زن .  
**خس** (xass) ا . ع . ترة کاهو . و **خس**

**الحمار** : شکار .

**خس** (xass) م . ع . **خس نصیبه‌خا**  
(از باب نصر) : کم و اندک کرد بهره آنرا .

**خسه** (xas') م . ع . **خا الکلب**  
**خسا** و **خموء** (از باب تخ) : راند آن  
سگ را و دور کرد . و **خا الکلب** : دور  
شد آن سگ و رفت (لازم و متدی) . و **خا**  
**البصر** : خیره شد آن چشم .

**خا** (xasa') م . ع . **خنی الکلب**  
**خسا** (از باب سمع) : دور شد آن سگ  
و رفت . و **خنی البصر** : خیره شد آن  
چشم .

**خا** (xasâ) ا . ع . طاق . ج . اخسی . و  
**خا اوزگا** : یعنی طاق و یا جفت .

**خساء** (xesâ) م . ع . **خاساه حمامة**  
و **خساء** . مر . مغساة .

**خسار** (xasâr) و **خارة** (xasârat)  
ا . ع . گمراهی . و ملاکی . و غدر و ناکسی  
و زیانکاری .

**خسار** (xasâr) و **خارة** (xasârat)  
م . ع . **خسر خسرآ** و **خسرآ و خسرانآ**  
و **خسارآ و خسارة** . مر . خسرات .  
**خسارت** (xesârat) ا . پ . مأخوذ از  
آسازى - زبان و ضرر و زیان در معامله و  
تجارت .

**خساره** (xesâre) ا . پ . پاک کردن  
باغ و تاکستان از علفهای خودرو و هرزه .

**خساره** (xesâre) و (xasâre) ا . پ .  
پیرایش شاخه های زیادی درخت .

**خساس** (xesâs) ص . ع . ج . **خسیس**  
و **خسیه** .

**خساس** (xesâs) ا . ع . **هذه الامور**  
**خساس بینهم** یعنی این کارها متداول است  
بیاں ایشان .

**خساسة** (xusâsat) م . ع . **خس خة**

و **خساة** (از باب سمع) : خسیس شد .  
**خساة** (xasâsat) ا . ع . فرومایگی .

**خساة** (xasâsat) ا . ع . آنچه بوی  
اسب بازی کند . و مال اندک و اسب دوانی .

**خساق** (xassâq) ا . ع . کذاب و  
دروغگو .

**خسال** (xesâl) ع . ج . خیل .

**خسال** (xossâl) ا . ع . مردمان ردل و  
فرومایه .

**خسالة** (xosâlat) ا . ع . سیم . و سوتش  
سیم . و سیوس جو و جزآن .

**خسان** (xasân) پ . ج . خس یعنی مردمان  
فرومایه .

**خسان** (xossân) ا . ع . آن ستاره هائی  
که هرگز غروب نکنند مانند جدی و بنات النعش  
و جزآن .

**خاندان** (xasândan) ف م . پ .  
سائیدن و سق کردن .

**خسانده** (xesânde) ا . پ . خسانیده  
و تقوع مخصوصاً دردوا استعمال میشود .

**خسانیدن** (xasânidan) ف م . پ .  
بدندان و ریش کردن چیزی را .

**خسائس** (xasâes) ع . ج . خسیه .  
**خسائل** (xasâel) ع . ج . خسیل .

**خسائیدن** (xasâ'idan) ف م . پ .  
خسائیدن . و خوردن .

**خسپ** (xosp) ا . پ . خواب . و بسیار  
**خسپ** : آنکه بسیار میخوابد .

**خسپانیدن** (xospânidan) ف م . پ .  
لگد زدن فرمودن و پایمال کنانیدن . و اطفاى  
آتش کردن فرمودن .

**خسپانیدن** (xospânidan) ف م . پ .  
استراحت کنانیدن و آرام کردن فرمودن . و  
خسپیدن کنانیدن .

**خس پرور** (xas-parvar) ص . پ .

آنکه مردم پست ودون را پرورش بنمایند و حمایت میکند .

**خپش** (xospec) پ.ج.م. خپیدن .  
**خپنجا** (xospan-fə) ا.پ. بستر و خوابگاه و فراش .

**خس پوش** (xas-puc) ا.وص. پ. خاردار . و استخای عیب . و کار قیچی که بمعنات اصلاح آن دهند . و پنهانی قیاج بکمر و حمله . و مردم فرومایه و ردل که بلباس مردمان نجیب و شریف درآیند .

**خسپی** (xospi) ا.پ. ستاره مشتری .  
**خسپیدن** (xaspidan) فعل و م. پ. آنگد زدن و پایمال کردن و پاسیر نمودن و اطفای آتش کردن رخساموش نمودن آتش .

**خسپیدن** (xospidan) ف.ل. پ. خوابیدن و خفتن .

**خسه** (xessat) م.ع. **خس خسه** و **خساسة** م.ر. خساسة .

**خست** (xast) پ.ج.م. خستن .  
**خست** (xast) ا.پ. رنگ و لون . و رفع و فایده و خستر .

**خست** (xost) ا.پ. فرار و آرام . و آستین جامه .

**خست** (xessat) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
لثامت و فرومایگی و دون همتی و بیخیلی و نا مردی و فروه .

**خستانه** (xastāne) ا.پ. خرقة ایکه از کرباس موزند .

**خستر** (xastar) ا.پ. حشرات الارض مانند مار و سوسمار و جز آن و نوع این حیوانات را که بزبان علمی فرنگ ریشیل گویند آن طایفه از حیوانات قناری را نامند که خورشان سرد و پوستشان هریان است و بر روی شکم راه میروند و بعضی با پنجه بعضی بدون

پنجه مانند مار و سوسمار و سنگ پست و جز آن و در زبان فارسی آنها را خزنده و خست و خست و گردشده و منخده و منخیده و مستو نیز گویند .  
**خستگی** (xastagi) ا.پ. جراحت و ریش . و درماندگی و بیماری و تعب و ماندگی .

**خستن** (xastan) فعل و م. پ. مجروح کردن و مجروح شدن و سفتن و رخنه کردن و خلیدن . و بیمار شدن . و دردمند شدن . و زخم کردن . و شکسته شدن . و دریدن و شکافتن . و حمله کردن . و متصل ساختن . و پاره پاره کردن . و ترسیدن و هراسیدن . و مهمیز زدن .  
**خستو** (xastu) ا.پ. دانه و هسته میوجات مانند زردآلو و شغالو و خرما و جز آن .

**خستو** (xostu) ا.پ. کسی که اقرار و اعتراف برامری کند . ج: خستوان . و خستر و جانور خزنده . و نام یکی از بزرگان چین .

**خستوان** (xostovān) پ.ج.م. خستو .  
**خستوانه** (xastovāne) (xostovāne) و **خستونه** (xostune) ا.پ. خرقة درویشان و خرقة ای که از پارچه الوان دوخته باشند .

**خسته** (xaste) ا.پ. هسته خرما و هلو و زردآلو و جز آن . و زمینی که آن را شیار کرده باشد .

**خسته** (xaste) ا.وص. پ. بیمار و دردمند . و مجروح و زخم خورده . و درمانده . و خسته و برخاسته . ج: خستگان . و **خسته حال بودن** : غناک و مهموم گردیدن . و **خسته شدن** : در مانده گشتن و واماندن . و **خسته کردن** : وامانده کردن و در تعب انداختن .

**خسته** (xoste) ا.پ. پی و بنوره دیوار .  
**خسته بند** (xante-band) ا.پ. نوار

مانندی که دست و پای شکست و دیگر زخمها را بدان بندند . و کسی که شکسته بندی می کند و زخمهای شکست را می بندد . و هر چیزی که زخم را بدان بندند خواه پارچه یا مرهم و رفاده .  
**خسته چگر** (xaste-jegar) ص.پ. دل ریش .

**خسته دل** (xaste-del) ص. پ. بمعیت زده و غم دیده و مهمور و شکسته دل .  
**خسته مزاج** (xaste-mezāi) ص.پ. ناتوان و ضعیف و درمانده .

**خستیدن** (xastidan) فعل و م. پ. خستن .

**خس خانه** (xas-xāne) ا.پ. کلبه ای که از گیاههای سبز معطر میسازند .

**خس خس** (xas-xas) ا.پ. ریشه گیاهی خوشبوی که معطر و شیرین است .

**خس خس** (xes-xes) ا.پ. آوازی که از سینه شخصی بر آید که مبتلا به تنگی نفس باشد .

**خسر** (xasr) ا.ع. زیان و زیانکاری و نقصان .

**خسر** (xasr) و (xosr) و (xasar) و (xosor) م.ع. **خسر خسر** و **خسر آ** و **خسر آ** و **خسر آ** م.ر. **خسران** .  
**خسر** (xosr) ا.ع. زیان و نقصان در بیع و تجارت .

**خسر** (xasar) ا.پ. بیخ و آب منجمد شده بواسطه یروند .

**خسر** (xosor) ا.پ. پدر زن . و پدر شوهر .

**خسران** (xosrān) ا.ع. کمی و نقصان و زیان کاری .

**خسران** (xosrān) ا.ع. **خسر فی** **تجارته خسر** و **خسر آ** و **خسر آ** و **خسار** و **خسار** و **خسار** (از

چیزی . و بات **فلان الخف** : گرت شب گذرانید فلان .

**خف** (xast) ع . م . **خف المكان**

**خفاً و خوفاً** (از باب ضرب) : فری

رفت در زمین . و رفت . و **خف الله** :

فرو برد آزا خدای (لازم و متعدی) . و

**خف الله بفلان الارض** : غایب کرد

فلان را خدا در زمین . و فری **لولا ان**

**من الله علينا الخف بنا** (مجهول) .

و **خف الناقة** : بسیار شیر گردید آن

ماده شتر و در زمستان زود خشک شد . و

**خف الله الناقة** : خیف گردانید خدا

ناقب را . . **خف القمر** : تمام شد

روشنائی ماه و یا کم گردید . و **خف عین**

**فلان** : بر کند چشم فلان را . و **خف**

**الشیء** : پاره کرد آن چیزی را **فخف هو** :

پس پاره شد (لازم و متعدی) . و **خفت**

**العین** : تمام شد روشنائی چشم . و **خف**

**الشیء** : کم گردید آن چیز . و **خف**

**فلان** : از بیماری در آمد فلان . و **خف**

**البئر** : کند چاه را در زمین سنگناک و آب آن

جوش میزد و طلع نمیشد .

**خف** (xast) و (xosf) ع . ا . ع . پست

و مناک بودن ظاهر زمین . و چهار منز و

گردکان . و واداشتن کسی بکردن کاری که مکرره

دلرد آن را .

**خف** (xasf) ا . ع . ا . بر بسیار آب که از

جانب چشم برآید .

**خف** (xosf) ع . ا . **دع الاهر**

**بخف** : بگذار کار را چنانکه هست .

**خف** (xosof) ع . ج . **خاف** . و ج .

**خسوف** . و ج . **خسيف** . و ج . **خسيفه** .

**خف** (xasaf) ا . پ . **چار منز و**

گردکان .

بسن لطف و نیکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو

کند و گویند خسروانی مانند **خم خسروانی** .

**خسروانی** (xosravāniyy) ع . ن . نوعی

از شراب . و نوعی از جامه .

**خسرو پرست** (xosrav-parast) ص .

پ . مطیع و فرمان بردار خسرو و پادشاه

پرست .

**خسرو پرستی** (xosrav-parasti) ا .

پ . پادشاه پرستی و فرمان برداری از پادشاه .

**خسرو خواجه** (xosrav-xāje) ا .

پ . پدر زن .

**خسرو دارو** (xosrov-dāru) ا . پ .

خورنجان و یا فاشرا .

**خسرو گهر** (xosrov-gohar) ص . ب .

پادشاه نژاد .

**خسرو نشان** (xosrov-necān) ص . پ .

کسی که در وی نشان پادشاهی باشد . و آنکه

هر که را خواهد پادشاهی برنشاند .

**خسروی** (xosravi) ا . ص . پ . منسوب

بسلطت و پادشاهی . و شاهانه و پادشاهی

و سلطتی . و دولتی . و نوعی از عرق

شراب .

**خسروینه** (xosravine) ا . پ . پدر زن .

**خسره** (xasre) ص . پ . جنبان و متحرك

و لرزان .

**خسره** (xosre) ا . پ . پدر زن . و

مادر زن .

**خسرينه** (xosrine) ا . پ . پدر زن .

**خمع** (xas') ع . م . **خمع عنه کذا**

(مجهولاً) : دور کرده شد از وی .

**خف** (xasf) ا . ع . نقصان و کمی . و

مخرج آب چاه . و ابری که از سوی مغرب

باب ضرب) و **خسر خسراً و خساراً**

(از باب سمع) : زیان کرد در تجارت خود و

مغیون شد . و **خسر الرجل** : گمراه شد

آن مرد . و **خسر فلان** : ملامت گردید

فلان . و **خسر المیزان خسراً و خساراً**

(نیز از باب ضرب) : کم کردوزن را .

**خسر انگر** (xosrān-gar) ا . پ . داماد .

**خسر انگری** (xosrān-gari) ا . پ .

اتساب بواسطه ازدواج . و خواستگاری

و عروسی .

**خسر پوره** (xosor-pure) ا . پ .

برادر زن .

**خسرو** (xosrov) و (xosrav) ا . پ .

پادشاه و ملک . و امام عادل . و هر پادشاه

صاحب شوکت . و نام یکی از پادشاهان کیان

معروف بکب خسرو . و یکی از القاب سلطنتی .

و **خسرو اختران** : آفتاب . و **خسرو**

**اقلیم چهارم** و یا **خسرو انجم** :

نیز آفتاب . و **خسرو پرویز** : پادشاه

یست و یکم ساسانی که اسم وی هروک

بوده و **خسرو چهارم سریر** : نیز

آفتاب . و **خسرو خاور** : آفتاب . و

پادشاه مغرب . و **خسرو هشتم بهشت** :

یکی از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**خسرو** (xosorn) ا . پ . پدر زن . و پدر

شوی . و مادر زن . و مادر شوی .

**خسروان** (xosravān) ب . ج . خسرو .

**خسروانه** (xosravāne) ص . پ . منسوب

بخسرو یعنی شاهانه .

**خسروانی** (xosravāni) ا . ص . پ .

نوعی از سرود مسجع بطور تر که بارید در

مجلس خسرو پرویز گفتی مشتمل بر دعا و تنائی

آن پادشاه و اگر لحنهای بارید را سی و یک

گیریم لحن سی و یکم خسروانی خواهد بود .

و نوعی از زو و سیم مسکوک . و هر چیزی که

**خسفة** (xaslat) ا.ع. واحد خسف - يك گردگان.

**خسق** (xasq) م.ع. **خسق اللهم خسقا** (از باب ضرب) : هدف رسيد آن تير . **رخسقت الناقة الارض** : كند ناه زمين را بپيل دروتن.

**خسق** (xasq) ا.ب. گل كافته .  
**خسقات** (xasaqat) ا.ع. خوش روئي در سودا گري در يك باو و ترش روئي در بار ديگر . و انه **لذو خسقات في البيع** : يعني باري روا ميدارد و باري منيع بيع ميکند .  
**خسك** (xesk) ا.ب. گل كافته . و گل كاجيره .

**خسك** (xnsk) ا.ب. وقت و هنگام . و تاخير و درنگ .  
**خسك** (xnsak) ا.ب. مصغر خس يعني حار كوچك . و تراشه هاي ريزه . و خاري سه گوشه . و نيز خارهاي سه گوشه كه از آهن سازند و دوسر راه دشمن اندازند .

**خسگانان** (xaskinan) ا.ب. استعما و تصرف و تجسس بجد و تفتيش و جستجو بليغ .  
**خسكدانه** (xnsak-dane) ا.ب. تنم كافته كه تباري فرطم گویند .

**خس كشي** (xns-kaci) ا.ب. حمل خاشاك و خاكرويه .

**خسل** (xasi) م.ع. **خسله خلا** (از باب نصر) : پاك گردانيد او را از چيزي كه بكار نيايد .

**خسل** (xasi) ا.ع. رذل و فرومايه .  
**خسل** (xossal) ا.ع. ارادله فرومايگان .  
**خسم** (xesm) ا.ب. جراحت و دريش .

**خسنده** (xosande) ا.ب. هوام و خسنده مانند مگس و پشه و جز آن و اين طايفه از جانوران كوچك را كه بزبان علمي فرنگ انسك (ansek) ميگویند داراي قنار نيستند

و نوعاً بدن آنها سه جزء دارد يكي سر و ديگري بيه و سومي شك .

**خسو** (xasu) و **خوسو** (xosu) ا.ب. پدروزن .  
**خسوء** (xosu) م.ع. **خسا خسا** و **خسوء** م.ع. خسء .

**خس و خاش** (xas-o-xac) ا.ب. خرده ريزه هاي پارچه . و شاخه هاي درخت .  
**خسودن** (xosudan) ف.م. پ. درو كردن غله و علف . و ستودن و ستايش كردن .  
**خسور** (xosur) ا.ب. پدرشوي . و پدر زن . و حصاد و درو . و خرمن .

**خسور دن** (xosurden) ف.ل.م. پ. خسودن و درو كردن . و سلام كردن . و در آمدن و داخل شدن .

**خسوره** (xosure) ا.ب. پدر شوي . و پدر زن .

**خسوف** (xasuf) ا.ع. چاه بيچار آب در زمين سنگناك كه آب آن منقطع نمود . ج : اخسفة و مخسف .

**خسوف** (xosuf) ا.ع. **خسوف خسفا** و **خسوفاً** م.ع. خسف .

**خسوف** (xosuf) ا.ع. گرفتن ماه . و با خسوف گرفتن بعض آفتاب است و كسوف گرفتن تمام آن .

**خسوف** (xosuf) ا.ب. مأخوذ از تازي .  
**گرفتگي ماه** . و **خسوف شدن** : گرفته شدن ماه .

**خسوق** (xasouq) م.ع. **ناقة خسوق** : بعضي ناة خسوق .

**خسي** (xasi) ا.ب. خوارت و پستي و دروني .

**خسي** (xasiyy) ا.ع. گلپ مانند و يا خرگه مانند كه از پشم گوسفند بانند .

**خسيج** (xasij) ا.ع. خرگه . و گلپ بانند از پشم .

**خسیدن** (xasidan) ف.ل.م. پ. خايدن و در زير دندان نرم كردن . و گفته شدن . و پير شدن .

**خسير** (xasir) م.ع. كم شده . و زيان يافته و مضنون شده .

**خسيس** (xasia) م.ع. فرومايه . ج : خناس و خناسه (xessat) .

**خسيس** (xasia) م.ب. مأخوذ از تازي . **تيم** و فرومايه و دون همت و پست و بد زياد و بد سرشت و بيگمايه و خبير . و بغيل و طمكار . و **خسيس بودن** : تيم و دون همت بودن .

**خسيه** (xasisat) ا.ع. فرومايگي . ي : **رفخته من خسيه** : برداشتم او را از فرومايگي او اي فلت به فلا يگون في رفته . و **خسيه الناقة** : دندانهاي ماده شتر . و ي : **جاوزت الناقة خسيها** و ذلك في الناقة اذا لقت نبيها .

**خسيه** (xasisat) م.ع. مونت خسيس ج . خناس و خناس .

**خسيه** (xasi'at) م.ع. **خسيه القوم** : خسيس ترين قوم .

**خسيف** (xasif) ا.ع. چاه بيچار آب در زمين سنگلاخ كه آب آن منقطع نمود . و ماده شتر بيچار شير كه دوسر ما شيرش زود منقطع شود . و اير بيچار آب كه از جانب چشم بر آيد . ج : اخسفة و خسف .

**خسيفة** (xasifat) م.ع. **عين خسيفة** : چشم بر كنده . و **بئر خسيفة** : چاهي كه در زمين سنگناك كند و آب آن جوش زند و قطع نمود . ج : مخسف .

**خصيل** (xasil) ا.ع. فرومايه . ج : خسانل و خسانل . و دون و ناكي از قوم .

**خسيه** (xasi) م.ع. پشم پست و ردي .  
**خس** (xac) ا.ب. اط و وزير بطل . و

در تند و تیز .

خَش (xac) و (xoc) . ا. پ . مادر زن .  
و مادر شوهر .

خَش (xoc) ص. پ . غشک .

خَش (xoc) . ا. ع . - مأخوذ از خوش  
فارس - خوب و خوش و نیک .خَش (xacc) . ا. ع . چیزی درشت و سیاه .  
و شتر خوب درینی کرده . و شکاف در چیزی .  
و باران اندک . ج . خاش (xacc) .خَش (xacc) . م . ع . خَش فیه خَش  
( از باب نصر ) : درآمد در آن . و خَش  
البعير : چوب در بینی شتر کرده تا مهار  
بر آن کند . و خَش فلاناً : دشمن داشت  
فلان را و علامت کرد او را پنهان . و خَش  
السحاب : باران اندک آرد ابر .

خَش (xocc) . ا. ع . پشته ریگ .

خَشَا (xaca) . ا. ع . کشت سیاه و تپاه .  
خَشَاء (xaca') . ا. ع . زمین سخت و  
محوار بی گیاه .خَشَاء (xeca') . م . ع . خاشانی مخاشاة  
و خَشَاء . م . م . مخاشاة .خَشَاء (xaccā') . ا. ع . زمین گسل و  
سنگناک . و خَشَاء کب . و جماعت کب .خَشَاء (xeca') . ا. ع . تعریف . و مترس  
یعنی شکلی که در کشت زار سازند از برای  
دفع جانوران زیانکار .خَشَاء (xoeca') . ا. ع . استخوان برآمده  
پس گوش .خَشَاب (xacāb) ص . ع . ارض  
خَشَاب : زمینی که باندک باران آب بر آن  
روان گردد و این لغت مأخوذ از خوش آب  
فارس است .خَشَاب (xeca'b) . ا. ع . نام چند بن  
از نیم .

خَشَاب (xaccāb) . ا. ع . جو بیروش .

خَشَاء (xacāt) . م . ع . خَشِہ خَشِیاً  
و خَشِیاً و خَشِیة و خَشَاء و مَخَشَاء و  
مَخَشِیة و خَشِیَاناً ( از باب سح ) : ترسید  
از آن .خَشَادِه (xocāde) ص . پ . آماده و میا  
شده برای کشت و زرع .خَشَار (xocār) و خَشَارَة (xocārat)  
. ا. ع . آنچه بکار نیاید از هر چیزی . و مردم  
فرومایه . یق : فلان من الخشارة :  
ای دون . و جو بی منز .خَشَارِم (xacārem) . ا. ع . نام موضعی .  
و خَشَارِم الراس : غضاريف بینی و  
واحد آن خشم است یا خمره .خَشَارِم (xocārem) . ا. ع . اموات و  
آزما . و بینی های درشت گنده .خَشَاش (xocāc) و (xeca'c) و (xocāc)  
. ا. ع . حشرات زمین و گنجشکها و مانند آن . و  
مرد بزرگ بی باک جلد در کار .خَشَاش (xeca'c) . ا. ع . چوب که درینی  
شتر کتند . ج : اخشة (axecat) . و جوال .و خشم و غضب و جانب و کنار . و مار کوهی  
بسیار زهردار . و آنکه روی را صماغ نباشد  
خواه از دواب زمین بود یا از مرغان و یا  
بدون آلات موزیه .خَشَاش (xocāc) . ا. ع . آنچه بکار نیاید از  
هر چیزی . و شتر گشتی خواه .خَشَاشَة (xaca'cat) و (xeca'cat) و  
(xocācat) . ا. ع . واحد خَشَاش و خَشَاش وخَشَاش یعنی یک گنجشک یکی از حشرات الارض .  
خَشَاشَة (xeca'cat) . ا. ع . واحد خَشَاش  
یعنی یک چوب درینی شتر .خَشَاف (xeca'f) . م . ع . خَشَافِ مَخَاشَة  
و خَشَافاً . م . م . مخاشفة .خَشَاف (xaccāf) . ا. ع . نام شخصی . و  
ام خَشَاف : بلا رسخت .خَشَاف (xocāal) . ا. ع . شب پره . و نام  
کسی .خَشَافَة (xaca'fat) . م . ع . خَشَف بهم  
خَشَافَة ( از باب نصر ) : وهربى کرد آنها را .

خَشَام (xocām) . ا. ع . شیرین .

خَشَام (xocām) . ا. ع . مردی که  
بینی وی کلان و ستبر باشد . و کوه بلند که بینی  
آن ستبر باشد .خَشَام (xocām) . م . ع . خَشَم خَشَاماً  
و خَشَاماً . م . م . خشم .خَشَام (xaccām) ص . ع . مردینی کلان .  
خَشَامَن (xacāman) و (xocāman) .  
پ . مادر زن . و مادر شوی .

خَشَان (xeca'n) . ع . ج . خشن .

خَشَان (xeca'n) . م . ع . خاشنه مخاشنه  
و خَشَاناً : دشتی کرد با وی دوسخ یا  
در کار .خَشَانَة (xaca'nat) . م . ع . خشن خَشَاناً  
و خَشَانَة و مَخَشَانَة و خَشُونَة و خَشَنَة  
( از باب کرم ) : دشت گردید .خَشَانِيدَن (xaca'nidan) ف . م . پ . گردید .  
و بدندان ریش کردن .خَشَاو (xeca'v) و خَشَاوِه (xeca've)  
. ا. پ . پیرایش ستان و باغ و کشت زار از  
علف های خود رو و هرزه و سنگ و خس و  
خاشاک آنها را برداشتن . و پیرایش دوخت از  
شاخه های زیادتی .خَشَاوَنَد (xeca'vand) . ا. پ . نام  
ولایتی .خَشَاي (xocāy) ص . پ . خوش کننده  
و خوش آینده و مقبول .خَشَايَا (xaca'ya) . ع . ج . خشان و خشی  
( xacyā ) و خَشِیَاء .

خَشَائِب (xaca'eb) . ع . ج . خشیب .

خَشَائِيدَن (xaca'idan) . ف . م . پ .

خراشیدن. و دریدن.

**خشب** (xacsb) م. ع. **خشبہ خشباً** (از باب ضرب) : آبیخت آرا چیزی . و برگردید جدا کرد از چیزی از اعداد است .

**وخشب الیف** : زدود روی تیغ را چندان که تاه از وی دور شد و روشن و تیز گردید .

و ساخت شمیر را و هنوز صیل و تیز نکرده است آرا . و **خشب الشعر** : گفت شعر چنانکه آمد بدون فکر بسیار و تصنع . و

**خشب القوس** : ساخت چوب کمان را ساخت نغمتین .

**خشب** (xecb) م. ع. و **وجل قشب** **خشب** : از اتباع قشب است یعنی مسرد بی خبر .

**خشب** (xoch) ا. ع. ج. **خشب** .

**خشب** (xocb) م. ع. ج. **خشب** و **خشباء** .

**خشب** (xocab) ا. ع. **خشب** درشت . ج. **خشب** و **خشب** و **خشب** و **خشب** . و **ذو خشب** : نام موضعی در یمن .

**خشب** (xacab) م. ع. **مال خشب** : شتران و گوسفندان لاغر .

**خشب** (xacsb) ا. ع. **خشب** ناخوش آندۀ ناپسند . و دراز درشت اندام برهنه استخوان در کمال سختی . و **ظلم خشب** : شتر مرغ درشت .

**خشب** (xocol) ا. ع. ج. **خشب** و **خشب** .

**خشباء** (xacbā) م. ع. **خشب** و **خشب** . و سخت و زشت و خشک . ج. **خشب** (xocb) . و **جبهه خشباء** ای کره ای یابسه .

**خشبان** (xocbān) ا. ع. **خشب** درشت که نه کلان باشد و نه خرد و ج. **خشب** .

**خشبۃ** (xacabāt) ا. ع. **خشب** واحد **خشب** یعنی یک چوب درشت .

**خشبۃ** (xacebat) م. ع. **خشب** و **خشب** .

**خشبیل** (xacball) ا. ع. **خشب** سخت .

**خشبة** (xacabiyat) ا. ع. **طایفه ای** از تازیان .

**خشپخته** (xecpoxte) ا. پ. **آجر** .

**خشت** (xect) ا. پ. **آجر خام** و ناپخته . و **آجر پخته** . و هر چیز چهار گوشه کلان و ستر و نام یک قسم هر بهای در جنگ . و **گرز چهار پهل** .

و **یلجه** . و قسمی از نیزه کوچک که در میان آن حلقه ای از ابریشم و یا ریشمان باشد و انگشت سپاه را در آن نموده بجانب دشمن اندازند . و **نسک دوازدهم** از یست و یک

**نسک زند** . و قریه ای در فارس . و قسمی از طول . و **خشت پخته** : **آجر** . و **خشت زو** : **خفته زو** و **آتاب** و **خشت زدن** : **خشت ساختن** .

**خشتامن** (xocšāman) و (xocšāman) ا. پ. **مادر زن** .

**خشت باد** (xect-bād) ا. پ. **بازدن** و **مروحه کلان** .

**خشت پز** (xect-paz) ا. پ. **آجر پرو آنگه** **آجر بسازد** .

**خشت پزی** (xect-pazi) ا. پ. **آجر پزی** .

**خشت آتابه** (xect-tābe) ا. پ. **کوره** و **دانش خشت پزی** .

**خشتچه** (xect-çe) ا. پ. **خشت** و **پارچه** چهار گوشه ای که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند . و آئینه زانو .

**خشت خشت** (xect-xect) ا. پ. **صدای کاغذ** و **جامه های آهار دار** .

**خشته** (xectere) و (xectere) ا. پ. **خشت** . و **خشت زن** .

**خشت زن** (xect-zan) ا. پ. **کسی** که **خفت نمی سازد** . و **تیر انداز** .

**خشته** (xect-je) ا. پ. **نومی** از **پارچه** که متن آن مانند **خفت** است .

**خشتق** (xactaq) ا. ع. **مرب خشتک** و **بمعنی آن** . و **کتابان** و **ابریشم** .

**خشتک** (xectak) ا. پ. **مصرف خشت** یعنی **خفت کوچک** . و **پارچه** چهار گوشه زیر بغل جامه و میان تنبان و شلوار . و آئینه زانو . و **خشتک زو** : **آتاب** .

**خشت کار** (xect-kār) ا. پ. **استاد** بنایی که کار آن بنا کردن **باعت** خام است .

**خشتکاری** (xect-kāri) ا. پ. **بنایی** که از **خفت خام** ساخته شده باشد .

**خشتگر** (xect-gar) ا. پ. **خفت زن** .

**خشتمال** (xect-māl) ا. پ. **خفت زن** .

**خشتمالی** (xect-māli) ا. پ. **خفت مال** .

**خشتشار** (xactšār) ا. پ. **نسی** از مرغابی بزرگ و تیره رنگ که میان سر او

**سید** باشد .

**خشتوک** (xactuk) و (xoctuk) ا. پ. **حرام زاده** و **بد عمل** و **شریر** و **دزد** .

**خشته** (xacte) م. پ. **مفسد** و **گدا** و **بی برگ** و **بی نوا** .

**خشتی** (xecti) م. پ. **ساخته شده** از **خفت خام** .

**خشتی** (xecti) ا. پ. **یک خفت** . و **خشتی بخیر گذاشتن** : **بنای خیر کردن** مانند **ساختن آب انبار** و **پل** و **جر آن** .

**خشتجان** (xactjān) ا. پ. **چار عنصر** که **آب** و **خاک** و **بناد** و **آتش** باشد .

**خشتخاش** (xactšāx) ا. پ. **نمرکونکار** و **گرسره** از مردم با سلاح و **زره** . و **شیر خشتخاش** : **ترباک** و **خشتخاش کردن** : **ریزه ریزه کردن** .

**خشتخفته** (xactšacat) ا. ع. **بانگ** کاغذ و **جامه نو** و **آواز سلاح** .

**خشتخفته** (xactšacat) م. ع. **آراز** .

کردن سلاح. و آواز کردن هر چیزی خشک  
از افتادن چیزی بر آن و درآمدن در چیزی .  
**خش خشت** (xec-xect) . ا. ب. بانگ  
کاغذ و جامه نو و آمار دار .  
**خشداش** (xoedāc) . ا. ع. مأخوذ از  
خواجہ تاش فارسی و بمعنی آن .  
**خشداشه** (xoedācat) . ا. ع . مونت  
خشداش .  
**خشر** (xacer) . م . ع . **خشر خشر آ**  
( از باب ضرب ) : باقی داشت برخوان از  
طعام آنچه بکار نیاید . و **خشر الطعام** :  
دور کرد از طعام چیزی که بکار نیاید . از  
اعداد است . و نیز خشر : آژنساک و  
حرص شدن .  
**خشر** (xacer) . م . ع . **خشر خشر آ** (ار  
باب سمع ) : گریخت از جنین و بددی .  
**خشر بة** (xacerabat) . م . ع . خوب و نیکو  
نکردن کار را .  
**خشرم** (xacram) . ا. ب. کسی که حلقه  
بر دست میزند و کسی که دومیزند .  
**خشرم** (xacram) . ا. ع . جماعت مگس  
انگین و زنبوران . و سردار مگس انگین .  
و خانه زنبوران و خانه مگس انگین . و سنگ  
نرم . و سنگی که از آن گچ گیرند . و پشته  
بلند که سنگ ریزه های آن امس باشد . ج :  
خشارمه . و از اعلام است .  
**خشرم** (xocrom) . ا. ع . آواز و صدا .  
وینی دوش .  
**خشرمه** (xacramat) . م . ع . **خشرمت**  
**الضبع** : آواز کرد کفتار در خوردن .  
**خشرمه** (xacramat) . ا . ع . واحد  
خشرم یعنی يك مگس انگین و يك زنبور . و  
واحد خشارم الرأس یعنی يك خشروفینی .  
**خشبرم** (xacasbaram) . ا . ع . -  
مأخوذ از خوش اسپرم فارسی . نوعی از

در ابعین دشتی .  
**خشش** (xacac) . ا. ع . آه و بره و خرده حرکت  
و رفتار در آمده .  
**خششاه** (xocacā) . ا . ع . خشاء  
(xocēā) که استخوان برآمده پس گوش باشد.  
**خششاوان** (xocacāvāne) . ا . ع .  
بجته تشبه - دورآمدگی پس گوش .  
**خشع** (xocca) . ج . ع . خشمه (xoc'at) .  
**خشع** (xocca) . ج . ع . خاشع .  
**خشعه** (xoc'at) . ا . ع . کودکی که در  
شکم مادر باشد و چون آن مادر بمیرد شکم  
وی را درانیده و کودک را بدر آرند .  
**خشعه** (xoc'at) . ا . ع . قطعه ای از زمین  
دوشت . و توده های که بلند نباشد . ج : خشع  
(xoca') .  
**خشف** (xact) . ا . ع . آواز . و جنبش .  
و حس خفی . و خوراری .  
**خشف** (xact) . م . ع . **خشف الانسان**  
**خشفاً** (از باب ضرب) : جنیدن انسان و  
دربافت . و **خشف الثلج** : آواز برآمد از  
برف چون بروی راه رفته . و **خشف فلان**  
**خشفا** (از باب نصر و ضرب) : آواز کرد فلان .  
و **خشف فی السیر** : شتافت و تیز رفت .  
و **خشف راسه بالحجر** : گرفت و شکست  
سر او را بستگ . و **خشفت المرأة بالولد** :  
انداخت آن زن بچه را .  
**خشف** (xact) و (xoct) . ا . ع . پشم  
بکار نیامدنی .  
**خشف** (xact) و (xecl) و (xoct) . ا .  
ع . مگس سبزی . و آهویچه تخت زاده و  
یا نخست بر رفتار آمده . و آهوی سادهای که از  
بجگان خود گرخیخته باشد . ج : خشفت (xecalat)  
**خشف** (xoct) . ص . ع . ج . اخسف .  
**خشف** (xacaf) . ا . ع . آواز . و جنبش .  
و حس خفی . و برف دوشت و سخت . و بیخ نرم .

**خشف** (xacaf) . م . ع . **خشف خشفا**  
( از باب سمع ) : از گری و خارش مانند  
پیران رفت .  
**خشف** (xocaf) . ا . ع . مگس سبزی .  
**خشف** (xocof) . ع . ج . خشوف .  
**خشف** (xoccaf) . ع . ج . خاشف .  
**خشفان** (xocafān) . م . ع . **خشف خشوفاً**  
**خشفاناً** (از باب نصر) : رفت در زمین .  
**و خشف فی الشی** : در آمد در آن چیز .  
**و خشف الماء** : منجمد گت آب . و **خشف**  
**البرد** : سخت شد سرما . و **خشف فلان** :  
غایب شد فلان . و **خشف زید خشفاناً** : رفت  
و خرابید زید بشبو گردد برآمد .  
**خشفة** (xactat) . ا. ع . آواز رفتار مار .  
و آواز کفتار . و زمین بلند نرم که سنگ در  
آن کمتر باشد . و جنبش و حرکت .  
**خشفة** (xactat) و (xeclat) و (xocfat)  
ا . ع . آهویچه ماده تخت زاده و یا تخت  
بر رفتار آمده .  
**خشفة** (xacafat) . ا . ع . جنبش و حرکت .  
و آواز ملایم .  
**خشفة** (xecalat) . ع . ج . خشف و خشف  
و خشف .  
**خشک** (xuek) . ص . ب . یابس و چیزی  
که تری و رطوبت نداشته باشد . و پژمرده . و  
بی بر . و بیفایده . و محض و بحت و صاف  
و خالص . و مسک و بخیل . و لقب اسحرین  
عباده نیشابوری . و **خشک آوردن** :  
سخن گفتن و سکوت کردن از غایت اعراض  
و پیدمانگی . و **خشک باختن** : بی شرط  
و گرو قمار بازی کردن و همه ماجرای خود  
را باختن . و **خشک جنبانیدن** : حرکت و  
جنبش بی نفع و فایده کردن و **خشک و تر** : دو چیز  
مستمانند نیکو بود و کم و زیاد و جز آن . و ماحضر  
و هر چه موجود باشد .



خشك پست (xock-poet) ا.پ. سگ پست ولاك پست و سلحفاة .	خشك (xack) ا.پ. كوه و جبل. خشكاب (xackáb) ا.پ. مانع و منع كنده.
خشك رودی (xock-rudi) ا.پ. جاری نشدن رود .	خشك ازار (xock-abzâr) ا.پ. ظنهای خوشبوی خشك.
خشك ریش (xock-ric) ا.پ. جرب خشك . و جراحت خشك . و خشکی که بر روی زخم بسته شود . و مکر . و حبله و نفاق و فریب و عذر و پنهان و عذر بیهوده .	خشك آخور (xock-âxor) ا.پ. سال بی بر و قسط و تنگدستی و کمی عیش و احتیاج و مردم بخیل و تلمیم و خبیس .
خشك ریشه (xock-ric) ا.پ. خشکی روی زخم . و پنهان و عذر بیهوده .	خشكار (xock-kâr) ا.پ. آردی که سیوس آزا جدا نکرده باشد . و خاگینه .
خشك زار (xock-zâr) و خشكار (xock-sâr) ا.پ. زمینی که از آب دور باشد . و زمینی که باران بر آن نباریده باشد .	خشك افزار (xock-afzâr) ا. پ. دانه های مانند نخود عدس و لویا و ماش و بافلا و جز آن که مردم طهران آزا مین کشن گویند و خشك اوزار .
خشكسال (xock-sâl) ا.پ. قسط سال و سال بی باران . و خشكسال آفت: دنیا و روزگار .	خشكگامار (xock-kâmâr) ا.پ. تبیح و تقص و تبیس و استغناء و استفسار . و حساب و استیفاء و مجتهد . و بیاری استفا .
خشكسالی (xock-sâli) ا.پ. فصل و بی بارانی .	خشكگامار (xackâmâr) ا.پ. مجتهد .
خشك سر (xock-sar) ا.پ. تند خوی و بیبودگروی و هرزه کار . و سردانی و دیوانه و ش .	خشك امار (xock-amâr) ا.پ. بیاری استفا .
خشك شانه (xock-sâne) ا.پ. متکبر .	خشكناج (xock-kânej) و (xock-kânj) ا.پ. آنکه از لاغری پوستش باستانوار چسبیده باشد و بدتش سخت و خشك بود .
خشك عثمان (xock-ânân) ا.پ. اسب سرکش که فرمان بردار نباشد .	خشك اندام (xock-andâm) ا.پ. پ. لاغر و نحیف و کم گوشت .
خشكفا (xock-fâ) ا.پ. نان نظیر خشك گردن (xock-gardan) ا.پ. پ. سخت گردن و کسی که گردنش خم نشود .	خشك انگین (xock-angebin) ا.پ. شهد و علی که در خانه کت خشك شده باشد و عمل خشك .
خشكلان (xock-lân) ا.پ. خشكان و بسكاج .	خشك انیدن (xock-ânidan) ا.پ. خشك کاندیدن و خشك کردن فرمودن .
خشكماز (xock-mâz) ا.پ. پرش و استفسار از روی جد .	خشك اوزار (xock-avzâr) ا.پ. ادویه و اوزار خشك مانند ادویه پلو و جز آن .
خشكماز و (xock-mâzu) و خشكمازه (xock-mâze) ا.پ. شاخه پژمرده و یا شکته درخت . و پوست درخت .	خشك بازه (xock-bâze) ا.پ. پوست درخت و شاخه های خشکی که از درخت بریده باشند .
خشك پهلوی (xock-pahlû) ا.پ. بسی پهلوی . و آنکه از وجود وی فایده ای بکسی نرسد .	خشك یی (xock-pay) ا.پ. مردم نامبارك و شوم قدم .
خشكتار (xocktar) ا.پ. نادان و احمق و ابله . و دلگیر . و دل شکسته .	خشكجبان (xock-jân) ا.پ. مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل . و کسی که لذت عشق نچسبیده و عاشقی نکرده و از دیاد دوست محروم باشد .
خشكجانبان (xock-jonbân) ا.پ. کسی که جنبش و حرکات وی بی نفع و فایده باشد .	خشكجهان (xock-jahân) ا.پ. روزگار و زمانه ای که مردم کریم و صاحب همت در در آن نباشد .
خشك چشم (xock-çam) ا.پ. مردم بیحس که از چشمش اشك جاری نشود .	خشك چوب (xock-çub) ا.پ. چوب خشك .
خشك خار (xock-xâr) ا.پ. خار خشك آهنی که در یابان در راه دشمن ریزند تا مانع از عبور سوار و پیاده گردد .	خشك دامن (xock-dâman) ا.پ. نیکوکار و پاکدامن . و عدتر دامن .
خشك دست (xock-dast) ا.پ. بخیل و مسك .	خشك دماغ (xock-demâq) ا.پ. غشاك و مهموم و دردناك .
خشك دماغی (xock-demâqi) ا. پ. غم و رنج و اندوه و درد .	خشك دهان (xock-dihân) ا.پ. پ. روزه دار و صائم . و پارسا و پرهیزگار .

**خشکمانا** (xock-mânâ) ا. پ. مر  
چیز سردی که پس از غذا تناول کنند جهت  
نکین حرارت معده .

**خشک مغز** (xock-maqz) ص. پ.  
خشک سر و تند خوی و دیوانه وش و احمق .  
**خشک مغزی** (xock-maqzi) ا. پ.  
دیوانگی . و تند خوئی و خشم و قهر .

**خشک نان** (xock-nân) ا. پ. بکماچ .  
**خشک نانه** (xock-nâne) ا. پ. نان  
خالی که بی نان خورش خورند . و بکماچ .  
**خشکناهی** (xock-nây) ا. پ. حلقوم  
و نای گلو .

**خشکوا** (xock-vâ) ا. پ. خشکنا و  
نان خمیر برینامده فطیر .

**خشکه** (xocke) ا. پ. بلا وی و روغن .  
و آرد گندم نایخته . و آهن آب نداده .

**خشکی** (xocki) ا. پ. یوست و ضدتری  
و عدم لطافت . و تنگی و سختی که از نیامدن  
باران باشد . و بی بارانی مملکت و کشور  
ضدتری . و زمین خشک . و پهن خشک شده

اسب که در زیر دست و پای وی بگستراند .  
**خشکیدن** (xockidan) ف. ل. پ. خشک  
شدن و برطرف شدن تری . و از نمو افتادن

گیاه و درخت و صنایع شدن آن . و از کار افتادن .  
**خشکیده** (xockide) ص. پ. خشک  
شده . و تشنه .

**خشل** (xael) ا. ع. یعنی نهی کرده . و  
گیاهی زرد و سرخ و سبز . و سرهای دست بر تن  
و سرهای خلال .

**خشل** (xael) م. ع. **خشله خشلا**  
( از باب نصر ) : بلاه و فرمایه کرد آترا .  
**خشل** (xael) و (xacal) ا. ع. مقل  
مقل خشک و با مقل تر و مقل ریزه . و خسته مقل .

**خشل** (xael) ا. ع. آنچه بکار نیاید .  
**خشل** (xael) م. ع. **خشل الثوب**

**خشلا** (از باب سم) : کهنه شد آن جامه .  
**خشل** (xacal) ا. پ. نوعی از انگوم  
که آترا مقل گویند .

**خشلة** (xaclet) و (xacalat) ا. ع.  
واحد خشل و یا خشل یعنی يك دانة خسته مقل .

**خشل فسل** (xacelon-facelon) ص.  
ع. یعنی ضعیف و ناتوان .

**خشم** (xacm) م. ع. **خشمه خشما**  
( از باب ضرب ) : شکست خیشوم اورا .  
و **خشمه الشراب** : مست گردانید اورا  
شراب .

**خشم** (xacm) ا. ع. علت بوی گرفتگی  
بینی .

**خشم اللحم** (xacam) م. ع. **خشم اللحم**  
**خشما** ( از باب سم ) : بوی گرفت آن  
گوشت . و **خشم الانسان** : رسید با انسان

دردی که فاسد کرد بینی آترا و حس بوی چیزی  
رانمیکنند . و **خشم الاق** : بوی

گرفت بینی از علتی . و **خشم الرجل**  
**خشما و خشوما** ( نیز از باب سم ) :

فراخ گردید بینی آنمرد . و **خشم فلان خشما**  
و **خشاما** : ( نیز از باب سم ) افتادند  
غضروفهائی که میان بینی و صماغ فلان بود .

**خشم** (xeem) و (xacm) ا. پ. قهر  
و غضب . و انفعال و غصه . و **خشم گرفتن** :

غضبتك شدن و در غضب و قهر در آمدن و  
برآشفته شدن . و **بخشم آوردن** : در

قهر و غضب آوردن و غضبتك کردن و برآشفته  
کردن . و **بخشم شدن** : غضبتك شدن .

**خشماء** (xacmâ) ص. ع. مؤنث اخشم .  
زن فراخ بینی . و زنی که بینی وی از علتی

بوی گرفته باشد . و زنی که قوه شامه نداشته  
باشد .

**خشماعیل** (xacmâqil) ا. پ. نگاه  
از روی غضب و قهر و از گوشه چشم . و

کج بینی . و لوج چشم .

**خشمالو** (xacmâlu) و **خشم آلوده**  
(xacm-âlude) ص. پ. غضبتك .  
خشمناك .

**خشمه** (xocmat) ا. ع. مست گردانیدگی  
شراب از رسیدن بوی آن بخیشوم .

**خشمگر** (xacm-gar) و **خشمگین**  
(xacm-gin) ص. پ. آنکه پراز خشم و  
قهر باشد . و غضبتك .

**خشمگینی** (xacm-giui) ا. پ. خشم  
و قهر و غضبتك کنی و غضب آوردگی .

**خشمولو** (xacm-alu) ص. پ. خشمالو .  
و **خشمولو گردن** : دغدغه کردن .

**خشمن** (xacman) ص. پ. خشمناك  
و خشمگین .

**خشمناك** (xacm-nâk) ص. پ. کسی  
که دارای خشم باشد و غضبتك .

**خشمناکی** (xacm-nâki) ا. پ. غضبتك کنی  
و خشم و قهر .

**خشمه** (xacme) ا. پ. اسباب و  
آلات سفر .

**خشن** (xacn) م. ع. **خش خشنا** و  
**خشانة** . مر . خشانة .

**خشن** (xocn) ص. ع. ج. **خشن** و **خشنا** .  
خشن .

**خشن** (xacen) ص. ع. درشت غیراملس  
از هر چیزی . ج : **خشان و خشن** . و

**خش الجانب** : صعب فرق از طاقت .  
**خشن** (xacen) ص. پ. . مأخوذ از  
تازی - درشت و زبر و نامعمور و ناصاف . و

سخت رو .  
**خشن** (xocon) ص. ع. ج. **خشن** .

**خشن** (xecn) و (xecan) ا. پ. بازی که  
نه سید باشد و نه سیاه و آترا خشین نیز گویند .

**خشن** (xacan) ا.ب. گیاهی که از آن جامه بافته و قیران و درویشان پوشند . و **خشن پوشیدن** : جامه‌ای که از گیاه خشن بافته باشند دور کردن . و منافق بودن . و فراق کردن .

**خشناء** (xacnâ) ا.ع. تیره سبز غیراملس و خوش مزه مانند خرثة لرج . و ناة لاغر . و نام زنی .

**خشناء** (xacnâ) ص.ع. مؤنث اخشن . و **کشیبة خشناء** : لشکر بسیار سلاح .

**خشنات** (xacenât) ع.ج. خشنه . **خشنام** (xocnâm) ص.ب. نیک نام و خوش نام .

**خشنان** (xocnân) ص.ب. فرخنده و خجسته و مبارک .

**خشن بارانی** (xacan-bârâni) ا.ب. جبه که درباران می‌پوشند . و بارچه آلفتی که شبانان می‌پوشند . و کتابه از آسمان و ایر .

**خشنه** (xacenat) ص.ع. مؤنث خشن . ج : خشنات . و **ارض خشنه** : زمین درشت . **خشنه** (xocnat) ص.ع. **خشن خنآ** و **وخشنه** و **خشنه** . مر . خشنه .

**خشنه** (xocnat) ا.ع. خشنه . و **هو ذو خشنه** : ای صعب .

**خشنجه** (xacanje) ا.ب. خشنک جامه .

**خشنخانه** (xacan-xâne) ا.ب. خانه‌ای کازنی بر روی سازند . و خانه‌های کبر درونجره آن خار شترینند و آب بر آن باشند تا نسیم سرد و خشک بدرون آید .

**خشنند** (xocnod) ص.ب. خشنود در راضی .

**خشنده** (xacande) ا.ب. خشنده موهام .

**خشنار** (xacansâr) و (xacsansâr) و

**خشنشار** (xacancâr) ا.ب. خشنشار و

مرغای کلان تیره رنگ میان سرسید .

**خشنفل** (xacanfai) ا.ع. فرج زن .

**خشنه** (xacang) ا.ب. داغ زخم . و سرکجیل . و کجیلی . و مردم کجیل .

**خشنو** (xoenu) و (xacnu) ص.ب. خشنود و راضی و خوشحال .

**خشنود** (xoenu) ص.ب. راضی و خوشحال و خوش و خرسند و شادمان .

**خشنودی** (xoenu) ا.ب. خرسندی و خوشحالی و رضا و رضامندی و قبول خاطر و خاطر جمعی .

**خشنی** (xaceni) ا.ب. مأخوذ از تازی . درشتی و نامعماری و زبری .

**خشنی** (xoeni) ا.ب. زن فاحشه و فاجره و زانیه و روسپی و جنده .

**خشو** (xae) ا.ع. خرمای بد بکار نیامدنی .

**خشو** (xae) و (xocovt) ا.ع. **خشت النخله خشوا و خشوآ** (از باب نصر) : خرمای بد بکار نیامدنی بار آورد خرمای بن .

**خشو** (xocn) ا.ب. مادر زن . و مادر شوهر .

**خشوانه** (xocvâne) ا.ب. پشمینه‌ای که موها از آن آریخته باشند مانند خرسک . و پشم رفته شده و یجیده شده .

**خشوة** (xaveat) ا.ع. واحد خشو یعنی یکدانه خرمای بد بکار نیامدنی .

**خش و خاش** (xoc-o-xâc) ا.ب. خاش در این جا از اتباع است خش و خاشاک . و قماش ریزه . و هر چیز دور انگدنی و بکار نیامدنی .

**خشودن** (xocudan) و (xacudan) ف.م. ب. بریدن و پیراستن شاخه‌های زیادی درخت .

**خشوع** (xocui) ا.ع. **خشع الرجل خشوعاً** (از باب فتح) : فروتنی کرد . و

خشوع نزدیک بخصوع است و باخصوع

مخصوص یدن است و **خشوع** در آراز و چشم هردو . و **خشع بصره** : چشم فرو خوابانید . و **خشع السنام** : رفت کوهان

و ماند از آن اندکی . و **خشعت خراشی صدر فلان** : خدوی لرج انداخت فلان .

و نیز **خشوع** : ساکن شدن و آرمیدن . و زاری و تقاضا نمودن . و نزدیک شدن ستاره بغروب .

**خشوع** (xocui) ا.ب. مأخوذ از تازی . فروتنی و کوچک و فرمان برداری . و آواز گریه و زاری از روی فروتنی .

**خشوف** (xocuf) ا.ع. رونده در زمین و در آریخته در چیزی . و شمشیر بران . و گرد بر آریخته شب . و مرد شتابنده . و کسی که دخل کند در کلهما .

**خشوف** (xocuf) ا.ع. **خشف خشوفا** و **خشفانا** . مر . خشفان .

**خشوك** (xocuk) و (xocuk) ا.ب. حرامزاده .

**خشوم** (xocum) ا.ع. **خشم خشما** و **خشوما** . مر . خشم .

**خشوة** (xocumat) ا.ع. درشتی . و **هو ذو خشوة ای صعب** .

**خشوة** (xocumat) ا.ع. **خشن خشناً و خشانة و خشوة** مر . خشنه . **خشونت** (xocunnt) ا.ب. مأخوذ از

تازی . درشتی و زبری . ضد لیت و نرمی . و غلظت . و سخت روی . و سختی و تند و تیزی . و غضب و خشم . و حقارت و اهانت .

**خشی** (xaci) ا.ب. چیزی که سفیدی آن نهایت باشد یعنی سیدسید بود . و سیاه تیره رنگ بکبودی مایل .

**خشی** (xaci) ا.ب. علف خشک شده .

**خشی** (xacy) و (xacy) ا.ع. **خشیه خشياً و خشياً و خشائة** . مر . خشنه . **خشی** (xaci) ص.ع. هراسان ترسان .

تفضیل داد آنچه را بآن و خاص کرد . و کذلک <b>خصه بالود</b> .	مرغابی کلان تیره رنگ میان سرسید .	خشی (xaciyy) ا.ع. گیاه خشک .
<b>خص</b> (xess) ا.ع. ناقص .	<b>خشیسه</b> (xacice) ا. پ. مرغ سفید که در ایام بهار در باغها فرارآن مییابد .	<b>خشیاء</b> (xacyā') ص.ع. مؤنث خشیان .
<b>خصص</b> (xoss) ا.ع. خانه‌نیز، رخاهای که از چوب مستف بود . ج : <b>رخصاص</b> و مخصوص و اخصاص . و دکانی فروشی اگرچه از نی نبود . وی نیکو .	<b>خشیشی</b> (xacici) ا. پ. نوعی از جامه پوشیدنی .	<b>خشیان</b> (xacyān) ص.ع. مرد هراسان و ترسان . ج : خشایا .
<b>خصاء</b> (xessā) م.ع. <b>خصاه خصاء</b> (از باب ضرب) : خصی کرد آنرا .	<b>خشیف</b> (xaciif) ا. و ص.ع. زودنده در زمین . و درآینده در چیزی . و برف درشت و سخت . و بیخ نرم . و زعفران خشک . و شمشر بران .	<b>خشیان</b> (xacyān) م . ع . <b>خشی</b> <b>خشیار</b> <b>خشیار</b> <b>خشیانا</b> و <b>خشا</b> . مر. خشا .
<b>خصاب</b> (xesāb) ا.ع. شکوفه خرما . و خرما بن . و خرما بن بسیار بار .	<b>خشیل</b> (xaciil) ا.ع. خس و خاشاک سیل آورده که خشک شده باشد .	<b>خشیب</b> (xacib) ا.ع. شمشری ساخت نخستین که هنوز آراسوهان و صیقل نکرده باشند . و زنگ زده وردی و بلاه . و برگزیده و چیده و تراشیده از تیر و کمان پتراش نخستین . و شتر ستر و هر چیزی که خشن باشد . ج :
<b>خصار</b> (xesār) ا.ع. ازار و زیر جامه .	<b>خشین</b> (xacin) ا. پ. هر چیز سیاه رنگ تیره که در آن سبیدی باشد مانند کوه برف دار . و بازی که پشت آن کبود و تیره و چشمهای سیاه رنگ بود و بعد از تولک اول چشمش سرخ گردد و بترکی آنرا قول قوش گویند . و نیز بازی که نه سیاه باشد و نه سپید . و نام ولایتی از ماوراء النهر .	<b>خشیب</b> (xacibat) ا.ع. طبیعت . و طبیعت شمشری که ساخت نخستین آن باشد .
<b>خصار</b> (xesār) م . ع . <b>خاصر</b> <b>مخاصرة</b> و <b>خصار آ</b> . مر. مخاصرة .	<b>خشیناد</b> (xacinād) و <b>خشینار</b> (xacinār) ا. پ. خشینار .	<b>خشیبی</b> (xacibiyy) ص.ع. درازدروشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی .
<b>خصاص</b> (xasās) م . ع . <b>خصصاً</b> و <b>خصاصة</b> (از باب سجع) : درویش و حاجتمند گردید .	<b>خشینار</b> (xacinār) و <b>خشینار</b> (xacinār) ا. پ. خشینار .	<b>خشیه</b> (xacyat) م . ع . <b>خشی</b> <b>خشیا</b> و <b>خشیا</b> و <b>خشیا</b> و <b>خشیه</b> و <b>خشا</b> . مر. خشا .
<b>خصاص</b> (xasās) ا.ع. درویشی و حاجت . و ج. <b>خصامة</b> .	<b>خشین پند</b> (xacin-pand) ا. پ. نوعی از غلجواج و زغن .	<b>رخشاه خشیه</b> (از باب ضرب) : غلبه کرد آزادترسیدن و بیشتر ترسید . یق. <b>خاشانی</b> <b>مخاشاة</b> <b>فخشیه</b> : نبرد کردن و آزادترسیدن پس من بیشتر ترسیدم .
<b>خصاص</b> (xesās) ع. ج. <b>خص</b> (xoss) .	<b>خشینار</b> (xacin-sār) ا. پ. خشینار و نوعی از مرغابی بزرگ تیره رنگ میان سرسید .	<b>خشیح</b> (xacij) ا. پ. نقیض و ضد و آخشیح . و عصر .
<b>خصاص</b> (xosās) ع. ج. <b>خصامة</b> .	<b>خشینه</b> (xacine) ا. پ. خشین . و نوعی از بار . و سفید . و خود رنگ . و مله . و یک نوع مرغی آبی .	<b>خشیحجان</b> (xacijān) پ . ج . <b>خشیح</b> یعنی اشداد و عناصر و آخشیحجان .
<b>خصاصة</b> (xasāsā) ا.ع. درویشی و حاجت .	<b>خشینار</b> (xacin-sār) ا. پ. خشینار و نوعی از مرغابی بزرگ تیره رنگ میان سرسید .	<b>خشیش</b> (xacic) ا. پ. غلبه و برتری و فتح و ظفر .
<b>خصاصة</b> (xasāsāt) م . ع . <b>خصصاً</b> و <b>خصاصة</b> . مر. <b>خصاص</b> .	<b>خشینه</b> (xacine) ا. پ. خشین . و نوعی از بار . و سفید . و خود رنگ . و مله . و یک نوع مرغی آبی .	<b>خشیش</b> (xocayc) ا.ع. آهر بره خورد برقرار آمده .
<b>خصاصة</b> (xasāsāt) ا.ع. سوراخ . و هر سوراخ و شکافی که در در و غریال و برقع و باند آن باشد و سوراخ خرد و کوچک . و فرجه های میان دیک پایه ها . ج : <b>رخصاص</b> و <b>رخصاص</b> . و درویشی و حاجت .	<b>خشینه</b> (xacine) ا. پ. خشین . و نوعی از بار . و سفید . و خود رنگ . و مله . و یک نوع مرغی آبی .	<b>خشیشاء</b> (xocaycā') ا.ع. برآمدگی پس گوش .
<b>خصاصة</b> (xosāsāt) ا.ع. انگور باقی مانده بعد چیدن . و هر چیز اندک . ج : <b>مخصاص</b> .	<b>خشینه</b> (xacine) ا. پ. خشین . و نوعی از بار . و سفید . و خود رنگ . و مله . و یک نوع مرغی آبی .	<b>خشیشار</b> (xacicār) ا. پ. خشینار و
<b>خصاف</b> (xesāf) م . ع . <b>خصف</b> <b>الناقاة</b> <b>خصافاً</b> (از باب ضرب) : بیجه تمامه انداخت آن ماده شتر .	<b>خص</b> (xass) م . ع . <b>خصه</b> <b>بالثیء</b> <b>خصار</b> <b>خصوصاً</b> و <b>خصوصیة</b> <b>خصوصیة</b> و <b>خصیصی</b> (xessisā) و <b>خصیصاء</b> (xessisā'an) و <b>خصیة</b> (xosiyyatan) <b>تحصاة</b> (taxessatan) (از باب نصر) :	

**خصاف** (xesâf) ا.ع. نام اسب اصیل  
 سیر بر ریمه باطل و نه النل : اجراء  
 من فارس **خصاف** . و نام اسب اصیل  
 جمل بن زید بن عرف بن بکر بن وائل و کان  
 مه هذا الفرس و طلبه المنذر بن امری القیس  
 لیستطه فتمعا یاه و حناه ین یدیه لجراته نفسی  
 خاصی **خصاف** و نه النل : اجراء من  
 خاصی **خصاف** . و نیز **خصاف** از اعلام  
 است.  
**خصاف** (xesâf) ا.ع. ج. حصة .  
**خصاف** (xasâfe) ا.ع. نام اسب مالک  
 ابن عمر و نه النل : اجراء من فارس  
**خصاف** .  
**خصاف** (xassâf) ا.ع. بیار دوغوی .  
 و نعل دوز . و از اعلام است .  
**خصال** (xesâil) م.ع. **خصلهم خصلا**  
 و **خصالا** (از باب نصر) : غلبه کرد بر آنها  
 بتر اندازی . و **خصل الشیئ** : بریدن آن  
 چیز را .  
**خصل** (xesâl) ا.ع. ج. حصة .  
**خصلا** (xesâil) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
 خوبها و خصلها خواه نیک باشد و باید . و داو  
 قمار و شتل . و **خصلا حمیده** : خوی  
 های نیک . و **خصل ردیله** : خویهای  
 زشت و بد .  
**خصالة** (xosânt) ا.ع. گندم جو باقی  
 مانده در خرمن بعد باد دادن . و دانه تلخ و جز  
 آن که از گندم برآید .  
**خصام** (xesâm) ا.ع. ج. خصم .  
**خصام** (xesâm) م.ع. **خصامه**  
**مخاصمة و خصاما و خصومة** : یکار  
 کرد با وی .  
**خصان** (xesân) و (xossân) ا.ع .  
 خاکمان . یق : **انما یفعل هذا خصان**  
 من الناس ای عوام منهن . و کذلک

**مخصان من الناس** .  
**خصائص** (xasâes) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - خاصیتها و اختصاصات و شایستگیها و  
 سزاوارها .  
**خصائص** (xasâes) ا.ع. ج. خصامة .  
**خصائل** (xosâel) ا.ع. ج. خصیلة .  
**خصائل** (xasâel) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - خصلتها و صفتها .  
**خصب** (xnsb) ا.ع. شکوفه خرما . و  
 خرما ین . و خرما ین بسیار بار .  
**خصب** (xesb) ا.ص.ع. بسیاری نبات .  
 و فراخی سال و حال . و فراخی ناحیه مرد و  
 بسیاری خیری . و **بلد خصب** یعنی شهر  
 فراخ سال . و **ارضون خصب** : زمینهای  
 بسیار گیاه فراخ سال .  
**خصب** (xesb) م.ع. **خصب خصباً**  
 (از باب سعم و ضرب) : فراخ سال و فراخ  
 حال گردید .  
**خصب** (xnsb) ا.ع. جانب . ج. انخصاب .  
 و ماری - پدید . و کوهی .  
**خصب** (xasab) م.ع. بسیار گیاه .  
**خصبة** (xasbat) ا.ع. واحد **خصب** -  
 یک خرما ین بسیار بار .  
**خصبة** (xnsbt) و (xesbat) م.ع .  
**ارضون خصبة** : زمینهای بسیار گیاه فراخ سال .  
 و کذلک **ارضون خصبة** .  
**خصبة** (xnsbat) م.ع. مؤنث **خصب** -  
 بسیار گیاه .  
**خصر** (xnsr) ا.ع. میان مردم . و میان  
 کف پای که زمین نرسد . و راه میان سرریگ  
 توده و بن آن . و مابین بن سوار و برتیر . و  
 جای خانه های اعرابیان . ج : **مخصور** .  
**خصر** (xasar) ا.ع. سرما .  
**خصر** (xasar) م.ع. **خصر الرجل**  
**خصرأ** (از باب سعم) : سرما یافت مردود

سرما خورد . و **خصر یدئ** و **خصر**  
 یومنا یعنی سرد شد .  
**خصر** (xaser) م.ع. سرد . و **ماء**  
**خصر** : آب سرد .  
**خصرة** (xosrat) ا.ع. کوتاهی .  
**خصص** (xasas) م.ع. **خصصت**  
**خصصا** (از باب سعم) : درویش شدی تو .  
**خصف** (xosf) ا.ع. کفش پاره شده ای  
 که از کفش پاره دیگر وصله شده باشد .  
**خصف** (xosf) م.ع. **خصف النعل**  
**خصفا** (از باب ضرب) : دوخت نعل را . و  
**خصف اللوق علی بدنه** : برهم نهاد  
 و چسباند برگهارا یکان یکان بر بدن خود تا  
 عودتش بنظر نیاید . قوله تعالی : و **طفا**  
**یخصفان علیهما من ورق الجنة** .  
**خصف** (xasaf) ا.ع. ج. حصة .  
**خصفة** (xasfat) ا.ع. پاره‌هایی که با آن  
 کفش را وصله کنند .  
**خصفة** (xosfat) ا.ع. دوز موزه و  
 کفش و جز آن .  
**خصفة** (xasufat) ا.ع. زینیلی که از بزرگ  
 خرما سازند برای نهادن خرما . و **خامة نیک**  
 درشت . ج : **خصف و خصاف** .  
**خصل** (xnsal) ا.ب. - مأخوذ از تازی  
 یعنی ندب است که داو برهفت باشد در بازی  
 نرد . و شرط ویمان در تیر اندازی . و **گرو**  
 بندی در قمار . و **رکتین** .  
**خصل** (xasl) ا.ع. نشانه زنی و رسیدن  
 تیر نزدیک نشانه و بر همین دو خصلت تیر اندازان  
**گرو** بندند . و یق : **احرز فلان خصله** :  
 یعنی غلب آمد فلان در قمار . و کذلک  
**اصاب خصله** .  
**خصل** (xnsal) م.ع. **خصل خصلا**  
 و **خصلا** . م.ع. **خصال** .  
**خصل** (xosal) ا.ع. کرانه‌های درخت

سر فرود آنگنده . وج . خصله .

**خصله** (xaslat) ا.ع. خوی . و خوی نیک و خوی بد و اکثر بمعنی خوی نیک باشد.ج. خصال . و نشانه زدن . و افتادن تیر نزدیک نشانه .

**خصله** (xaslat) و (xaslat) ا.ع. خوشه انگور . و خوب خار دار .

**خصله** (xaslat) و (xaslat) ا.ع. انتهای نرم و تر شاخه . و شاخه های نازک درخت عرطمط .

**خصله** (xaslat) ا.ع. موی مجتمع شده خواه اندک باشد و یا بسیار . و عضو گروشت .

و خوشه انگور . و موهای پریشان.ج. **خصلت** (xaslat) ا.پ. مأخوذ از نازی . خوی و صفت خواه نیک باشد و یا زشت و فروز و فروزه و فروزیه .

**خصم** (xasim) ا.ع. دشمن و خصومت کننده . ج : خصام و مخصوص . و گاه بر مؤنث و تشبیه و جمع نیز اطلاق میگردد .

**خصم** (xasim) م.ع. خصمه خصماً (از باب ضرب) ؛ غلبه کرد او را در خصومت .

**خصم** (xasim) ا.پ. مأخوذ از نازی . دشمن و حریف . و مالک و صاحب . و شوهر . و جفت جنین . و **خصم یک چشم** : شیطان . و دجال . و دل . و آسمان .

**خصم** (xosim) ا.ع. جانب و ناحیه و گوشه . و **وقع المتاع فی خصم الوعاء** ای فی زاریه الوعاء . و گوشه درونی دنباله مشک که در مقابل دهانه آن باشد .ج. انحصام و مخصوص .

**خصم** (xasam) ا.پ. مأخوذ از نازی . شوهر .

**خصم** (xasem) م.ع. و **رجل خصم** : مرد سخت خصومت . ج : خصومت (xasemuna) .

**خصم** (xesim) ا.پ. مأخوذ از ترکی . دوست . و صاحب . و مالک . و رفیق . و خویش .  
**خصماء** (xosamā) و **خصمان** (xosmān) ع.ج. خصیم .

**خصمان سفلی** (xosimān-e-solfi) ا.پ. مأخوذ از نازی . آخشیجان و عناصر .  
**خصمانه** (xasmāne) م.ر.د.ف.پ. مأخوذ از نازی . مانند دشمن و مانند حریف . و بطور خانه داری . و بطور دشمنی و عداوت .

**خصمه** (xasmat) ا.ع. تعویذ و حرزی که مردان هنگام منازعت و رفتن پیش سلاطین بودند .

**خصم خانه** (xasam-xāne) ا.پ. رئیس و کدخدای خانه . و وارث .

**خصمکش** (xasim-koc) م.پ. دشمن کش و قاتل دشمن و حریف .

**خصمکشی** (xasim-koci) ا.پ. دشمن کشی و کشتن دشمن و حریف .

**خصم والی** (xasam-vāli) ا.پ. مأخوذ از نازی . زنی که شوهرش زنده باشد .

**خصمون** (xasemuna) ع.ج. خصم (xasem) .

**خصمی** (xasmi) ا.پ. مأخوذ از نازی . دشمنی . و **خصمی جان** : دشمنی که قاتل و کشته باشد .

**خصن** (xoson) ع.ج. خصین .  
**خصور** (xosur) ع.ج. خصر .

**خصوص** (xosus) ا.ع. خرابات . و نام جایی در کوفه که در آنجا سو میساختند . و نام چند دهه . و ج. خص (xoss) .

**خصوص** (xosus) م.ع. **خص خصاً** و **خصوصاً** . م.ر.خص .

**خصوص** (xosus) م.ف.پ. مأخوذ از نازی . مخصوصاً و مخصوص و هر چیز و هر

شکل مخصوص . و **بخصوص** : بریزه و مخصوصاً . و **در خصوص** : در بابت . و **علی الخصوص** : بطور اختصاص و مخصوصاً .

**خصوصاً** (xosusan) م.ف.پ. مأخوذ از نازی . بطور مخصوص و علی الخصوص و بنحوص و ویژه .

**خصوصیات** (xosusiyāt) ا.پ. مأخوذ از نازی . صفهای مخصوص .

**خصوصیه** (xosusiyat) و **خصوصیه** (xasusiyat) م.ع. **خص خصاً** و **خصوصاً** و **خصوصیه** و **خصوصیه** . م.ر.خص .

**خصوصیت** (xosusiyat) ا.پ. مأخوذ از نازی . اختصاص دادگی و خاص گردانیدگی . و آشنایی و دوستی و قرابت و یکنگی و یگانگی و موانعت و مصاحبت و دوستی با صداقت .

**خصوف** (xasuf) ا.ع. شتر ماده ای که بعد از مدت حمل یکماه زاید یعنی سیزده ماه . و جزو شتر ماده ای که بعد از مدت حمل پدوماه زاید یعنی چهارده ماه . و نیز خصوف : ماده شتری که در ماه نهم بچه اندازد .

**خصوم** (xosum) ا.ع. ریشه . و اصلها و دشمنای وادی . و ج. خصم . و ج. خصم .

**خصومات** (xosumāt) ع.ج. خصومه .  
**خصومه** (xosumat) ا.ع. یکار .

**خصومه** (xosumat) م.ع. **خاصم** و **مخاصمه** و **خصومه** و **خصاما** . م.ر.خصام .  
**خصومت** (xosumat) ا.پ. مأخوذ از نازی . عداوت و دشمنی و منازعت و نبرد و جنگ .

**خصومتگاه** (xosumat-gāh) و **خصومتگاه** (xosumat-gah) ا.پ. میدان جنگ .

**خسوه نگر** (xosumat-gar) ا.ب. دشمنی کننده و مدعی و مزاح و حرف .  
**خسی** (xosy) و (xesy) ا.ع. خایه .  
**خسی** (xasā) م.ع. خسی خسی (از باب سمع) : درد گرفت خایه .  
**خسی** (xasi) م.ع. دردند خایه .  
**خسی** (xosā) ج.ع. خسیه .  
**خسی** (xasiyy) م.ع. خایه کشیده شده .  
**خسیه** و **خسیان** .  
**خسی** (xasiyy) ا.ع. شعی که خالی از حدیث زنان باشد .  
**خسی** (xossiyy) م.ع. سبوی که در خصوص کوفه ساخته شده باشد .  
**خسیان** (xesyon) ع . ج . خسی .  
**خسیان** (xosyāne) ا.ع. بمبقتبه -  
 دوخایه و یا پوستی که در آن دوخایه جای دارد .  
**خسیب** (xasili) م.ع. بلد خسیب :  
 شهر فراخ سال و بسیار غله . و رجل خسیب :  
 مرد بسیار خیر فراخ ناصب . و **ابو خسیب** : گوشت .  
**خسیه** (xesyat) ج.ع. خسی (xasiyy) .  
**خسیه** (xesyat) و (xosyat) ا.ع. خایه .  
**خسیه** (xosyat) ا.ع. گوشواره در گوش .  
**و خسیه البحر** : جند بیدستر . و **خسیه الثعلب** : سلب . و **خسیه الکلب** : بک نوع گیاهی .  
**خسیته** (xossiyyat) م.ع. خص  
**خصا و خصوصاً و خسیته** . مرخص .  
**خسیه** (xosiyyat) م.ع. دنان  
**خسیه** : خهای ساخته شده در خصوص کوفه .  
**خسیتان** (xosyethane) ا.ع. بمبقتبه  
 تبه - دوخایه .  
**خسیری** (xosayriyy) ا.ع. اختصار کننده .  
 و آنکه زوائد از چیزی دور کند .  
**خسیص** (xasis) ا.ع. مخصوص و خاص .  
**خسیصه** (xosayyat) ا.ع. بمنفر خاصه .

**خسیصه** (xosisse) ا.ب. مأخوذ از  
 خصاصه تازی - هر چیزی که بکسی خاص بود و  
 دیگری را در وی مشارکت نباشد .  
**خسیصی** (xessisā) و **خسیصاء**  
 (xessisā') م.ع. خص خصاً و **خسیصی**  
 و **خسیصاء** . مر . خص .  
**خسیف** (xosif) ا.ع. خاکستر . و  
 ککش پاره دوخته . و شیری که بر آن جنفرات  
 ریخته باشند . و از اعلام است .  
**خسیف** (xasif) م.ع. هر چیزی دورنگ .  
**و جبل خسیف** : کوه دورنگ که سیاهی  
 و سیدی داشته باشد . و **کتیبه خسیف** :  
 سیاه برنگ آهن .  
**خسیفه** (xasifat) م.ع. مونت خسیف .  
**و کتیبه خسیفه** : لشکر دو رنگ و برنگ  
 آهن و جز آن .  
**خسی کرده** (xasi-karde) م.ب.  
 اخته کرده و اخته و خایه درآورده .  
**خسیل** (xasil) ا.ع. دمب و ذنب . و  
 مغلوب در قمار . و ج. خسیله :  
**خسیله** (xasilat) ا.ع. پاره ای از گوشت  
 و گوشت ران بازو و ذراع . و هر یکی که با گوشت  
 درشت باشد . ج : خسیل و خسائل . و موی  
 درهم پیچده اندک باشد یا بسیار .  
**خسیم** (xasim) م . ع . خصومت  
 کننده . ج : خصماء و خصمان .  
**خسین** (xasin) ا.ع. تبرخورد - مذکر  
 و مونت مردوبد - ج : خصن (xoson) و  
 اخسن (axson) .  
**خسیه** (xosye) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 خایه که پوتا و پوتنه نیز گویند .  
**خضا** (xazā) م . ع . **خضا الشبی**  
**خضاً** (از باب نصر) : ریز ریز شد آن چیز  
 و شکست در صورتیکه تر بود .  
**خضاب** (hezāb) ا.ع. رنگ . و آنچه

بدان رنگ کنند مانند حنا و جز آن .  
**خضاب** (hezāb) م.ع. **خضب خضباً**  
 و **خضاباً** . مر . **خضب** .  
**خضاب** (hezāb) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 وسه . و حنا و لگالگوتنه . و رنگ حنا و وسه در  
 موی سر و ریش و رنگ حنا در دست و پا .  
 و رنگین و خضاب کسرده شده . و **خضاب**  
**گردن** : باحنا و وسه موی سر و ریش را  
 رنگ کردن و باحنا دستها و پاهارا رنگ کردن .  
**خضاض** (xozāhez) ا.ع. جای  
 بسیار آب و درخت . و فربه کلان شکم از  
 مردان و شران . و پادمان صبا و دیور . و بادی  
 که از جانب مشرق وزد .  
**خضاضه** (xozāhezat) ا.ع. فربه  
 کلان شکم از مردان و شران .  
**خضاد** (xazād) ا.ع. نوعی از درخت  
 نرم و بیخار . و دردی در اعضا کمتر از تنگی .  
**خضار** (xazār) ا.ع. شیر که در آن  
 آب بیشتر باشد . و **زرة نورس** .  
**خضار** (xozār) ا.ع. مرغی .  
**خضارب** (xozāreb) م.ع. **هـاء**  
**خضارب** : آبی که موج زند بعض آن بر  
 بعض مانند آب غدیر و رودی .  
**خضاره** (xozārat) ا.ع. ترمهای سبز .  
 و دریا و باین معنی اخیر غیر منصرف است .  
**خضارع** (xozāre') ا.ع. بخیلی که  
 بتکف سخاوت کند .  
**خضارم** (xazārem) ج.ع. **خضرم** .  
**خضارم** (xozāreim) ا.ع. **مهر**  
 بردبار .  
**خضارمه** (xazāremat) ج.ع. **خضرمی**  
 قومی از مردم ایران را گویند که در اوائل  
 اسلام هجرت کرده سکونت شام را اختیار  
 نمودند و آنان که سکونت بصره را اختیار  
 کردند اساموره و آنانکه سکونت کوفه را برگزیدند

احامره و کانیکه سکونت الجزیره را قبول نمودند چراجه و کانیکه سکونت یمن را قبول کردند ابناء و آنان که سکونت موصل را اختیار نمودند چراجه گفتند . و نیز خضارمه . ج . خضم .

**خضاری** (xozzārā) . ا . ع . گیاهی .  
**خضاری** (xozārīyy) . ا . ع . مرغی که آزا اخیل نیز گویند و مواعظم من الفطاء و العرب تشام به اذا وقع علی ظهر بئیر .  
**خضاض** (xazāz) . ا . ع . اندک یرابه .  
یق : **ماء علیها خضاض** ای شبنم من الحلی .  
و مرد گول . و گردن بند گربه و حلیل آن . و گردن بند آهو بره . و طوق بندیان .

**خضاض** (xazāz) و (xazāz) . ا . ع . مرکب و سیاهی که بدان نویسند .  
**خضاضة** (xazāzāt) . ا . ع . مرد گول و احمق .

**خضاع** (xezā') . ا . ع . **خضاع المرأة خضاعاً** : نرم کرد سخن را برای آژن .  
**خضاف** (xezāf) . ا . ع . **خضف خضافاً** و **خضافاً** (از باب ضرب) : تیز داد . و **خضف الطعام** : خورد طعام را .

**خضاف** (xazāfe) . ا . ع . از دشنامهای کثیران است . یق : **یاخضاف** : یعنی ای تیز دهنده .

**خضاف** (xazāf) . ص . ع . کسی که بسیار تیز دهد .

**خضام** (xazām) . ص . ع . **سیف خضام** : شمشیر بران .

**خضامة** (xozāmāt) . ا . ع . آنچه خائیده خورده شود .

**خضب** (xazb) . ا . ع . سبزی شکوۀ خرما . ج : خضوب . و سبزه نومیده یارودن باران . و سبزی که از درخت برآید در اول برگ آوردن .

**خضب** (xazb) . م . ع . **خضب الید و غیرها خضباً** (از باب ضرب) : رنگ کرد دست و جز آن را بچنا و هرگاه دست و موی و جز آن را ذکر نکنند میگویند **خضب خضاباً** (نیز از باب ضرب) . و **خضب النخل خضباً** : سبز شد شکوۀ خرما . و **خضبت الارض** : برآمد گیاه از زمین . و **خضب الشجر** (از باب ضرب و سجع) : سبز شد درخت .

**خضبة** (xozabat) . ص . ع . زن بسیار خضاب .

**خضخاض** (xozxāz) . ا . ع . نوعی از فتران که بستران کرگین مالد .

**خضخض** (xozxoz) و (xozaxez) . ا . ع . فربه کلان شکم از مردان و شتران .

**خضخضة** (xazxozat) . م . ع . جنبانیدن آب و بست و ماندن آن . و جلق زدن . و **خضخض الارض** : شیار کرد زمین را و زیر و بالا نمود آزا .

**خضد** (xazd) . م . ع . **خضد الود** **خضداً** (از باب ضرب) : شکست چوب را خشک باشد یا تر بنوعی که ازمم جدا نگردد . و **خضد البعیر عنق آخر** : خماید شتر و دو تا کرد گردن شتر دیگر را . و **خضد الشجر** : خشود درخت را و برید . و **خضد زیلد** : سخت خورد زید . و نیز خضد : بریدن و خائیدن چیزی تر را چون خیاب و گسزد و ماندن آن .

**خضد** (xazad) . ا . ع . باویکی میوه ها و غنچه گی آنها . و دردی من اعضا را کمتر از شکستگی . و آنچه از چوب تر خشوده باشند و یا از درخت شکسته باشند . و ضف و ستی در گیاه . و یک نوع گیاهی .

**خضد** (xazed) . ص . ع . در مانده از ایستادن .

**خضر** (xazr) . م . ع . **خضر النخل خضراً** (از باب نصر) : برید آن خرما بن را .  
**خضر** (xezr) . ا . پ . نام یمنبری . و نام شیخ گروه شافعی در مرو . و **خضر راه گردیدن** : رهبری کردن و راهنمایی و دلالت کردن و پیشوا گشتن .

**خضر** (xezr) و (xezar) . ا . ع . نام یمنبری که صاحب موسی علیهما السلام بود و نام اصلی آترا تالیا گفته اند و پارسیان ایلیا پرهن میگویند و قال فسی المعیار : خضر (با لکسر) صاحب موسی علیهما السلام سبی لانه کان لاجلس علی خبئة یابنة ولا ارض یضاء الا اخضرت و کان سمه تالیا و یق فی خضر (xezaron) و خضر (xezr) .

**خضر** (xozr) . ص . ع . ج . اخضر و خضراء . و هم **خضر المناكب** : یعنی ایشان بسیار فراخ و خوشحال اند .

**خضر** (xozr) . ا . ع . نام قبیله ای از تازیان معروف در تیاندازی . و **بنو الخضر** : نام بطنی از قبیل عیلان .

**خضر** (xazur) . ا . ع . نازکی و نرمی . و شاخه های خرما بن . و شاخه های سبز خرما بن که برگ آزا دور کرده باشند .

**خضر** (xaznr) . م . ع . **خضر اللون خضراً** (از باب سجع) : سبزه گشت آن رنگ . و كذلك **خضر الزروع** و نیز خضر : نرم و نازک شدن .

**خضر** (xazer) . ص . ع . سبز و نرم و نازک .

**خضر** (xazer) . ا . ع . شاخ درخت . و کفت و زرع . و ترة سبز . و جای بسیار سبز ناک . و نوعی از درختان که در آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آورد .

**خضر** (xozar) . ا . ع . بقول . ج . خضرة .



**خضراء** (xazrā') م. ع. مونت  
 اخضر . ج : خضِر (xozr) .  
**خضراء** (xazrā') ا. ع. آسمان. و سواد  
 قوم و معظم ایشان . و تره های سبز مانند  
 گزدا و جزآن . و فوا که مانند سبب و امر و دوجز  
 آن. ج: خضراوات. و لشکر گران که در آهن گرته  
 باشد خود را از سلاح . و دول سبز گشته از  
 آب کشی . و کبوتران اهلی . و نام چند  
 اسب . و نام قلعه‌ای و موضعی . و جزیره  
**خضراء** : شهری باندلس که بآب محاط  
 نیست . و جزیره‌ای بزرگ در بلاد زنگ .  
 و فی الحدیث : و ایاکم و خضراء الدمن  
 یعنی زن با جمال که بی حاصل و بد نژاد باشد .  
 م . ر . دمنه .  
**خضراء** هضراء (xezran-mezran) و  
 (xazeran-mozeran) ا. ع. **ذهب دمه**  
**خضراء** مضراء : رفت خون او باطل . و  
 اخذ ه **خضراء** مضراء : گرفت او را  
 بدون ثمن . و گرفت او را تر تازه . و هو  
**لك** خضراء مضراء : ای مینا مربا . و  
 كذلك **خضراء** مضراء فی الكل .  
**خضراوات** (xazrāvāt) ع . ج .  
 خضراء .  
**خضربة** (xazrebat) م. ع. **خضرب**  
**الهاء** خضربة : جنید آب و منطرب  
 گردید .  
**خضرة** (xozrat) ا. ع. سبزه . یق :  
**ارض كثيرة الخضرة** . و سبزی . ج :  
**خضر** (xozar) و **خضر** (xozr) . و تیره رنگی  
 اسب . و گندم گونی مردم . و نرمی و  
 نازکی .  
**خضرة** (xazerat) ا. ع. واحد خضر  
 یعنی يك ترة سبز . و يك درخت که در آخر  
 گرماسبز شود و بار آورد .

**خضرة** (xazerat) م. ع. مونت  
 خضر .  
**خضرت** (xozrat) ا. پ . مأخوذ  
 از نازی . سبزی و رنگ سبز .  
**خضرفة** (xozrafat) م. ع. کلانسال  
 شدن عجز و زیاد شدن پوست آن . یق :  
**خضرفت العجوز** .  
**خضرم** (xezrem) ا. ع. چاه بیار  
 آب . و دریای بزرگ بسیار آب . و هر چه بسیار  
 باشد . و فراخ . و جواد و بسیار عطا .  
 و مهر برد بار . ج : خضارم و خضارمه و  
 خضرمون و كل ذلك خاص بالرجال .  
**خضرم** (xozarem) ا. ع. چاه و سمار .  
 و آب شیرین . و آيکه نه شیرین باشد و  
 نه تلخ .  
**خضرمون** (xezremuna) ع . ج . خضرم .  
**خضرمی** (xezremiyy) ا. ع. واحد  
 خضارمه . م . خضارمه .  
**خضرية** (xozriyyat) ا. ع. خرمایی  
 که سبز باشد و خرمای نیکو بار آورد .  
**خضریج** (xezriji) ا. ع. پالیز خربزه زار  
 و خیار زار و کدو زار .  
**خضض** (xazaz) ع. طعامهای رنگارنگ .  
 و مهرهای سید و خرد که کودکان پوشند .  
**خضع** (xoz') ع . ج . اخضع . و ج .  
 خضعاء .  
**خضع** (xaza') م. ع. **خضع الرجل**  
**خضعا** (از باب سمع ) : واضی گردید آمد  
 بخواری . و **خضع الفرس و الظلیم** :  
 گردن کج کرد آن اسب و آن شتر مرغ .  
**خضع** (xozn') ع . ج . خاضع و ج .  
 خضوع .  
**خضعاء** (xaz'ā') م. ع. مؤنث اخضع .  
 زن مطیع و فرمان بردار و واضی بخواری .  
 ج : خضغ (xoz') .

**خضبة** (xaz'abat) م. ع. زن فریه .  
 وزن درمانده عاجز .  
**خضبة** (xaza't) ا. ع. آواز برخورد  
 نازیانه . یق : **سمعت للسياط خضبة**  
**ولیسوف بضعة** . فالخضبة صوت وقع  
 السیاط والبضعة القطع .  
**خضبة** (xoz'at) ا. ع. آنکه با همه کسان  
 فروتنی نماید . و خرماین رسته از همت . و  
 کسی که غلبه کند مر همسران خود را .  
**خضف** (xazf) م. ع. **خضف خضفا**  
**خضافا** . م . ر . خضاف .  
**خضف** (xozaf) ا. ع. ویزه از خیار و کدو  
 و خربزه و یا کلان از آنها .  
**خضل** (xazl) و (xazal) م. ع. مرارید و  
 مرارید صاف . و نوعی از مهربه .  
**خضل** (xazal) م. ع. طرارت ناک گردیدن  
 و تر شدن بآب ( و الفعل من سمع ) .  
**خضل** (xazel) م. ع. طرارت ناک و ترو  
 نازک . و **شواء خضل** : کباب تازه که  
 چیزی از آن میچکد .  
**خضلافی** (xezlāf) ا. ع. دوخت مقل .  
**خضلة** (xozollat) ا. ع. نعمت و  
 سیرابی و رفاهیت . و زوجه . و کمان شیطان . و  
 زن نرم و نازک اندام . و **یوم خضلة** :  
 روز عیش و خوشحالی .  
**خضلفة** (xazlafat) ا. ع. سبکی بار خرماین .  
**خضم** (xazm) م. ع. خائیدن . و  
 خوردن . و خائیدن باضای دندانها . و خوردن  
 پیری دهان . و یا خاص است بخوردن چیزی  
 ترمانند خیار و جز آن ( و الفعل من سمع و  
 ضرب ) . و **خضمه خضما** (از باب ضرب) :  
 برید آرا . و **خضم له من ماله** : بشنید  
 او را از مال خود . و **خضم بها** ای بالاست  
 یعنی نیز داد .  
**خضم** (xozzam) ا. ع. جماعت انبوه از

مردم . ونام شهری . ونام آبی . ونام مزی .  
**خضم** (xezzum) . ا.ع . مهتریدار بسیار  
 عطا و خاص است بمردان . ج : خضمون . و  
 دریا . و جماعت انبوه . و اسب ستر . و  
 شمشیر بران . و سنگ فسان .  
**خضمان** (xozzomān) و (xezzemān)  
 ا.ع . گریبان . و خشک پیرمان .  
**خضمة** (xazimat) . ا.ع . تعویذ و بازو  
 بند . و حرزی که مردان در هنگام رفتن پیش  
 سلاطین و در جنگ پوشند .  
**خضمة** (xozamat) . ص.ع . بسیار خورنده .  
**خضمة** (xozzamat) . ا.ع . وسط و میانه .  
 و معظم هر چیزی . و ستر بازو . و هو فی  
**خضمة قومه** یعنی او خالص نسبت است  
 در قوم خود .  
**خضمون** (xezzamuna) . ع . ج . ختم .  
**خضن** (xazni) . م . ع . **خضن نافته**  
**خضنا** (از باب نصر) : حمله کرد  
 آن نافته و گوید بدن آنرا بدندان . و **خضنت**  
**عنه المرأة** (مجهولا) : باز داشته شد  
 زوی آن زن .  
**خضوب** (xazub) . ا.ع . سبزه نوبیده  
 یاریدن باران . و نخستین دمیگی برگ  
 از شاخه .  
**خضوب** (xozub) . م . ع . **خضب**  
**الشجر خضوبا** (مجهولا) : سبز شد  
 درخت . و **كذلك خضبت الارض** . و  
**خضب النخل** (اجنأ مجهولا) : سبز شد  
 شکوفه آن خرما بن .  
**خضوب** (xozub) . ا.ع . ج . **خضب** .  
**خضور** (xazur) . ا.ع . سبز .  
**خضوع** (xazui) . ا.ع . فروتن . ج :  
**خضع** (xozo) . و زنی که نگاه های او را  
 آواز باشد .  
**خضوع** (xozu) . م . ع . **خضع خضوعا**

(از باب فتح) : فروتنی کرد و آرمید و ساکن  
 گردید و ساکن گردانید . و **خضع فلانا**  
**الی السوء** : خواند فلان را بسوی بدی .  
**و خضع النجم** : میل کرد ستاره بغروب .  
**و خضعت الابل** : کوشیدند شتران در رفتن .  
**و خضعه الکبر** : بست گردن گردانید  
 او را کلان سالی .  
**خضوع** (xozu) . ا . پ . - مأخوذ از  
 تازی - فروتنی و تواضع و فرمانبرداری و توفیر  
 و احترام و التفات .  
**خضوف** (xazuf) . ص . ع . بسیار تیز  
 دهنده .  
**خضیب** (xazib) . ص . ع . **کف خضیب** :  
 کف دست رنگ کرده . و **كذلك امرأة**  
**خضیب و بنان خضیب** . و **الكف**  
**الخضیب** : نام ستاره ای .  
**خضیر** (xazir) . ا . و . ص . ع . سبز و  
 تیره سبز .  
**خضیراء** (xozayrā) . ا . ع . مرغی .  
**خضیرة** (xazirat) . ا . ع . خرما بنی که  
 غوره آن سبز بریزد .  
**خضیض** (xaziz) . ا . ع . جای خاک  
 ناک تر شده از باران .  
**خضیفة** (xazifat) . ا . ع . آواز شکم اسب .  
 و دو گوشت پاره کاراک که از آن آواز آید .  
 و آواز توجیه .  
**خضیلة** (xazilat) . ا . ع . مرغزار سبز .  
**خضیمة** (xazimat) . ا . ع . گیاه سبز  
 تر . و زمین نرم بسیار رویاننده . و گندم  
 با آب پخته .  
**خط** (xatt) . ا . ع . رانداز در چیزی .  
 و راه خفیف در زمین نرم . ج : خطوط و  
 اخطاط - و نبشته . و نوعی از جماع . و راه  
 و ساحل بجزین و هر ساحل . و نام موضعی  
 بیامه .

**خط** (xatt) . م . ع . **خط المرأة**  
**خطا** (از باب نصر) : گساید آن زن را  
 بجماع خط . و **خط الارض** : جهت بنا  
 خط کشید گرداگرد آن زمین وحد پیدا کرد .  
**و خط وجهه** : خطوط پیدا شد در روی  
 آن . و **خط الغلام** : دیدم غدار آن کودک .  
**و خط النخلة** : گرفت آن زمین را برای  
 خود و نشان کرد آنرا تا بداند که آنجا برای  
 بنا کردن خانه خود برگزیده . و **خط الكتاب**  
**ییده و بالقلم** : نوشت آن نامه را با دست یا قلم .  
**و خط فلان** : کم و اندک خورد فلان .  
 و نیز خط : شکافتن گردن و منه قولهم : **ها**  
**خط غباره** ای ساشقه . و منع کردن و  
 بازداشتن غیر را از چیزی . و **یهد بعلی** : یق  
**خط علیها** .  
**خط** (xat) . ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 امتداد در طول هرگاه از امتداد در عرض و در  
 عمق صرف نظر کنند . و از این هم رسم کردن  
 حروف و کلمات را در نوشتن و چاپ کردن .  
 و کسه و کسه و کشیده . و نبشته و رقه .  
 و کتابت . و مکتوب . و سطر . و رسم . و  
 چهره . و ویش و محاسن و سیل و بیروت .  
 و راه دراز و مستند . و راه در کوجه . و شاهراه .  
 و کوجه . و **خط آزادی** : سند آزادی .  
**و خط از خون نوشتن** : طلب امداد  
 کردن از کسی در روز سختی و مقام بیچارگی .  
**و خط ازرق** : خط چهارم از هفت خط جام  
 جم . و **خط استوا** : خطی مفروض بر  
 زمین معادی معدل النهار و بیساره دیگر  
 دائرة عظیمه ای که در وسط کره ارض رسم  
 کنند بنحوی که آنرا بدو نیمکره تقسیم نماید  
 و فاصله همه نقاط آن از در قلب مساری  
 و برابر بود . و **خط اشک** : خط  
 پنجم از هفت خط جام جم . و **خط افقی**  
 هر خطی که در موازات افق رسم کنند . و

**خط الحاق:** آنچه که نویسدگان در مقام الحاق نویسدند. و **خط اول:** حرف اول از حروف که الف باشد. و عرش. و مکه مطه. و **خط باطل:** خطا و عیب. و **خط بجهان کشیدن:** ترک دنیا دادن. و **خط بر سر کشیدن:** بیب و خطا منسوب کردن. و **خط بر عالم کشیدن:** ترک دنیا دادن. و **خط بصره:** خط سوم از هفت خط جام جم. و **خط بطلان:** حک و گذاشتن علامت برای بطلان. و **خط بغداد:** خط دوم از هفت خط جام جم و بعضی خط اول را گفته اند. و **خط ییزاری:** خط بطلان و حک. و **خط تیغ:** زغسم تیغ. و **خط جدی:** دائرة رأس الجدی. و **خط جلی:** نوشته ای که حروف آن آشکار و خوانا بود. و خط ریحان. و **خط جواز:** خطی که برای گذشتن کالا رورونده بگذربان نویسدند. و **خط جور:** خط اول از هفت خط جام جم که خطب جام باشد. و **حسن خط:** خوبی و نیکویی نبشته و تحریر. و زیبایی محاسن. و **خط حوادث:** مدور شدن حوادث. و **خط خفی:** نوشته ای که حروف آن باریک و کوچک بود. و **خط دروست:** خط مستقیم. و **خط راه:** گذرنامه. و پروانه راهداری. و تذکره عبور. و **خط ریحان:** یکی از شش خط اختراع کرده این مقله و آترا خط جلی نیز گویند. و **خط زبر جدرنگ:** خطی که تازه بر رخسار خوبان برآمده. و **خط سبزه:** خطی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد. و نوشته ای که از غیب مرقوم شده یعنی کسی نداند که که نوشته و از کجا آمده. و خط شب که خط سیاه و خط آزرنگ نیز گویند. و **خط سرطان:** دائرة رأس السرطان. و **خط سودانی:** نمک شرکت. و **خط**

**سیاه** و **با خط شب:** خط چهارم از هفت خط جام جم که خط آزرنگ نیز گویند. و **خط شریف:** دستخط پادشاهی. و برات. و فرمان. و نشان و علامتی که شخص پادشاه بدست خودش در بالای فرمان و پروات میگذارد. و **خط شمشیر بند:** نوشته ای که در آن حرف و خط بسیار باشد. و **خط ضامنی:** سند کفالت و ضمانت. و **خط عارض:** محاسنی که تازه بر چهره خوب رویان سبزه شده باشد. و **خط عمود:** خطی که چون بطی و یا بخط افقی بر خورد کند زاویه قائمه از آن حادث شود. و **خط غلامی:** عهدنامه بندگی. و **خط غیر محدود:** خطی که انتها نداشته باشد. و **خط فرودینه:** خط هفتم از هفت خط جام جم که خط مزور نیز گویند. و **خط قاطع:** خطی که ببرد و قطع کند یک جزء از دایره را. و **خط گاه سر:** خط ششم از هفت خط جام جم. و **خط کردار:** نامه اعمال. و فرمان الهی. و **خط کشیدن:** رسم کردن خط. و **خط محو کردن:** بر طرف ساختن. و **خط متوازی:** خطی که در موازات خط دیگری واقع شود. و **خط محدود:** خطی که دارای حد و انتها باشد. و **خط محور:** خط طولی. و **خط مختلف:** خط نامساوی. و **خط مزور:** خط فرودینه که خط هفتم از هفت خط جام جم باشد. و **خط مستدیر:** دایره و خط دایره ای. و **خط مستقیم:** اقصی خطی که مابین دو نقطه مفروضه رسم کنند. و **خط مشکین:** خط سیاه. و خط عارض خوبان مزلف. و **خط مقیاس:** خط تعیین درجه. و خطی که بدان اندازه چیزی را معین کنند. و **خط ملاقی:** خط مساس. و **خط منحنی:** خط کج. و **خط نستعلیق:** خطی که مشتق از خط نسخ است و آترا خط

**نسخ تعلیق** نیز گویند و خط تحریر حایه ایران است. و **خط نسخ:** خط اختراع این مقله. مر. این مقله. و **خط نصف النهار:** دایره مشهوره ای در کره زمین که از یکی از دو قطب بقطب دیگر عبور کند و خط استوا را بواسطه زاویه قائمه قطع کند. و **خط وتر:** خط مستقیمی که رسم شود از رأس زاویه یک شکلی براس زاویه مقابل آن.

**خط (xett) و (xett) ۱. ع. ب. ستگاه** کتی یحیرین.

**خط (xett) ۱. ع. زمین باران ناریده.** و زمینی که در آن فرود آید و پیش از آن کسی فرود نیامده باشد.

**خط (xott) ۱. ع. یکی از دو کره مکه که** ابرقیس واحمر باشد. و موضع حی.

**خط (xott) و (xatt) ۱. ع. راه بزرگ** و شاهراه.

**خط (xat) ۱. ع. ناراست صد صواب.**

**خط (xat) ۲. ع. خطات القدر** بز بدها خط (از باب فتح): کف انداختن آن دیگر.

**خط (zet) ۳. ع. خطی خط**

(از باب سمع): گناه کرد. و **خطی خط**

و **خطا:** گناه کرد بقصد. و **خطی**

**فی ذنبه:** برآمدن طرفت بقصد و یا بدون قصد.

**خط (zet) ۱. ع. گناه بی قصد.**

**خط (zeta) و خط (zeta) ۱. ع.**

ناراست تقیض صواب و قره قره تالس:

و **من قتل مؤمناً خطاه بالدم القصر.**

و گناه بی قصد.

**خط (zeta) ۱. ب. مأخوذ از تازی.**

سهو و اشتباه و گناه بدون اراده. و **خط**

کردن: سهو کردن و بدون اراده گناه

کردن.

**خط (zeta) ۱. ب. قلمه ای از ممالک**

چین واقع در جنوب رود هوانگهو. مر. ختا.  
**خطا** (xotâ) ع. ج. مطهرة و مطهرة.  
**خطاء** (xetâ') ع. ج. مطهرة.  
**خطاء** (xatâ') ص. ع. آنکه بیست خطا کند.  
**خطاب** (xetâb) م. ع. **خطاب مخاطبة** و **خطاباً**. مر. مخاطبة.  
**خطاب** (xetâb) ا. ع. نام و لقب که در آن مدح باشد. و کلامی که مابین متکلم و سامع باشد. و **فصل الخطاب**: حکم یس. و سوگند. و دانائی انفصال خصومات. و کلمه اما بعد.  
**خطاب** (xetâb) ا. ب. پ. مأخوذ از نازی سخن و باروی. و خشم و عتاب و **خطاب کردن**: دو باروی سخن گفتن و مکالمه کردن. و عتاب کردن و سخن نافرجام گفتن.  
**خطاب** (xattâb) ا. ع. مصرف در خطبة یعنی کسی که عارف با هر خطبه باشد و مشغول بدان و موعظ آن در میان طرفین باشد. و **ابو الخطاب**: محمد بن وهب اسدی اجدع رئیس گروه خطایه.  
**خطاباً** (xetâban) م. ف. پ. مأخوذ از نازی. بطور خطاب و روبروی.  
**خطابة** (xatobat) م. ع. **خطب القوم** و **علیهم خطابة و خطبة** (از باب نصر): خطبه خواندن بر آن قوم. و **ماکان الرجل خطیباً و لقد خطب خطابة** (از باب کرم): یعنی نبود آن مرد خطیب هر آینه خطیب گردید.  
**خطابة** (xattâbat) ص. ع. آنکه مبالغه میکند در خطبه کردن و طلب زوج نمودن.  
**خطا بنحس** (xetâ-baxc) ص. پ. پ. بنحسایندة جرم و گناه و آمرزنده.  
**خطایی** (xetâbi) ص. ع. مأخوذ از نازی. لفظی و زبانی و شفاهی.  
**خطایة** (xattâbiyyat) ا. ع. گروهی

منسوب بآبوالخطاب محمد بن وهب الاجدع کان یا مرهم بشهادة الزور علی مخالفتهم.  
**خطاپوش** (xetâ-puc) ص. پ. شفیق و رحیم. و کسی که از گناه و جرم اغماض میکند.  
**خطار** (xetâr) ا. ع. ج. خطر.  
**خطار** (xetâr) م. ع. **خطار مخاطرة** و **خطاراً**. مر. مخاطرة.  
**خطار** (xattâr) ا. ص. ع. نیزه چنان و چنانند. یق. **رجل خطار بالرمح**: ای طمان. و روغن زیت که با افادیه طب گیرند. و فلاخن. و شیریشه. و منجنیق. و مرد دست بردارنده برای انداختن تیر. و عطار. و نیزه زنده. و نام چند اسب. و **ابوالخطار**: نام شاعری.  
**خطارب** (xotâreb) ص. ع. **رجل خطارب**: مرد مغتری و دروغگوی.  
**خطارة** (xatârat) م. ع. **خطر خطرا** و **خطارة و خطورة**. مر. خطورة.  
**خطارة** (xattârat) ا. ص. ع. **خطيرة** شتران. و موضعی نزدیک قاهره. و **ناقة خطارة**: ناقة دم زنده چپ و راست.  
**خطاط** (xattâl) ا. ص. پ. مأخوذ از نازی. خوش نویس و کسی که خوش می نویسد. و کاتب و نویسنده. و **خطاط البلاد**: کسی که علم جغرافیا بداند و عالم این عدل است. و **خطاط البلادی**: علم جغرافیا.  
**خطاطیف** (xetâlif) ع. ج. مختلف.  
**خطاطیف السباع**: منطهای سباع.  
**خطاف** (xattâf) ا. ع. شیطان. و رایبندة بکارت بزور. و فاسق. و نام اسبی.  
**خطاف** (xottâf) ا. ع. پرستک. و آهن کج که محور بکرة چاه بر وی گردد. و مهر آهن کج و سرتیز. ج: خطاطیف. و نام اسبی.  
**خطاکار** (xetâ-kâr) ا. ص. پ. **گمگاد** و بز و گاو و عاصی.  
**خطاگر** (xetâ-gar) ا. ص. پ. خطا کار.

**خطال** (xattâl) ا. ع. مرد یرغال تنگ کبرده تفته.  
**خطالة** (xattâlat) ص. ع. زن فاحشه و بد نام.  
**خطام** (xetâm) ا. ع. زه آویخته بکمان.  
**خطام** (xetâm) م. ع. **خطم خطماً** و **خطاماً**. مر. خطم. و **خطامه** و **خطاماً**. مر. مخاطمة.  
**خطام** (xattâm) ص. ع. **هک خطام**: مشک که پر وی میکند خشم بر او.  
**خط آور** (xat-âvar) ا. ب. ریشی که تازه روئیده باشد. و جوانیکه ریش و سبیل آن تازه سبز شده باشد.  
**خطای** (xatây) ا. ع. مملکت بزرگی در تاتارستان در ورای جبال ایبوس و چین شمالی که در جنوب رود هوانگهو واقع شده. مر. ختا.  
**خطایا** (xatâya) ع. ج. خطیة و خطبة.  
**خطائظ** (xatâet) ع. ج. خطیة.  
**خطائی** (xatâ'i) ع. ج. خطیة.  
**خطائی** (xatâ'i) ا. ص. پ. منسوب بخطا. و نوعی از آجر بزرگ قالب.  
**خطب** (xatb) ا. ع. حال و شأن و کار خواه خرد باشد و یا بزرگ. یق. **ماخطبک** ج: **خطوب**. و خواستگاری زن.  
**خطب المرأة** (xatb) م. ع. **خطب المرأة** **خطباً و خطبة و خطیبی** (از باب نصر): خواستگاری کرد آن زن را.

**خطب** (xetb) ا.ع. زن که اورا خواستگاری کرده باشد. و مرد زن خواهدند.  
ج: اخطاب. یق: هی خطبه و هو خطبها.

**خطب** (xetb) و (xotb) ا.ع. خطب نکح: کلمه ایست که بدان نکاح کند و بقول الخطاب **خطب** و بقول المنطوب **نکح** و كذلك **خطب نکح**.

**خطب** (xotb) ص.ع. ج. اخطب و خطباء.

**خطب** (xatab) م.ع. **خطب خطباً** (از باب سجع): تیره مایل بسرخ و زردی و یا مایل بسبزی گردید.

**خطب** (xotab) ع.ج. خطبه.

**خطباء** (xathbā) ا.و. ص.ع. مؤنث اخطب در همه معانی. **وولد خطباء**: دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد. ج: خطب (xotb).

**خطباء** (xotbā) ع.ج: خطب. و ج: خطیب.

**خطبان** (xotbān) و (xetbān) ع.ج. اخطب و خطباء.

**خطبان** (xotbān) م.ع. گاهی مانند ملیون و برگهای سبز درخت آسیر.

**خطبانی** (xotbāniyy) ص.ع. اوراق خطبانی: میانه است یعنی بسیار برگناک.

**خطبه** (xetbat) ا.ع. خواستگاری زن.

**خطبه** (xetbat) م.ع. **خطب خطباً** و **خطبه**. مر. خطب.

**خطبه** (xotbat) ا.ع. کلام که در ستایش خدا و نعت نبی صلی الله علیه و آله و مواعظ خلق باشد. و ترسج و مقفا. ج: خطب. و تیرگی مایل بسرخ و زردی و یا تیرگی مایل بسبزی.

**خطبه** (xotbat) م.ع. **خطب خطبه** و **خطابه**. مر. خطابه.

**خطبه** (xotbe) ا.ب. مأخوذ از تازی. خواستگاری زن.

**خطبه** (xotbe) ا.ب. مأخوذ از تازی. کلام مسجع و مقفا که در حمد و ستایش خدا و نعت نبی صلی الله و آله و نصیحت و مواعظ خلق باشد. و دیباجه کتاب.

**خطه** (xettat) ا.ع. زمین که در آن فروآیند و پیش از آن کسی فرود نیامده باشد.

ج: خط. و ن خط **خط الكوفة** و **البصرة**.

**خطه** (xottat) ا.ع. کار بزرگ. و حال. و جمل. و بازجه ای مرتازبان را.

و خط. و اقدام بر امور. و نام بزی بد. فی المثل: **قیح الله معزی خیرها خطه**.

**خط خط** (xotxot) ع. کلمه امر که در فرمان دادن کسی را که ناگهان با نیزه حمله کند استعمال میکند.

**خطخطه** (xalxatat) م.ع. **خطخط** فی سیره: نا توان رفت از ماندگی. و **خطخط بیوله**: کبیر انداخت.

**خط دار** (xal-dār) ص.ب. چیزی که دارای خط باشد و در آن خط کشیده باشد و خط کشیده و منقط.

**خطر** (xatr) ا.ع. خرابنده. و بیمانه کلان برای غل.

**خطر** (xatr) م.ع. **خطر القحل بذنبه** **خطراً** و **خطراً** و **خطراً** (از باب ضرب): دم جنابین آن گشن بچپوراست.

و **خطر الرجل بسفه خطراً** و **خطراً**: برداشت شمشیر را باری و ذبیر آوردن آنرا باری دیگر.

و كذلك **خطر بر محه** و **خطر الرمح**: جنید نیزه و اهتر از کرد.

و **خطر الرجل فی مشيته**: ای اهتر و تبختر.

یعنی برداشت دستهارا باری و فرو کرد آنها را بار دیگر. و **خطر الدهر** ای حدث حواذنه. و **خطر الامر بیاله** و **علیه خطراً** و **خطوراً** (از باب نصر و ضرب): یا د آورد آن کار را پس از فراموشی. و **خطر الشیء** **بیالی**: گذر کرد آنچه زیاد من.

**خطر** (xatr) و (xetr) ا.ع. کبیر و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد.

**خطر** (xetr) ا.ع. گاهی که بدان خضاب کند. و وسه. و شیر بسیار آب. و شاخ درخت. ج: اخطار.

**خطر** (xetr) و (xatr) ا.ع. گله شتران. و جمل شتر. و دو بست شتر. و بوهار شتر. ج: اخطار.

**خطر** (xotr) ع.ج. خطیر.

**خطر** (xatar) ا.ع. نزدیک ب هلاکت. بیم تلف شدن. و آنچه در میان گذاردت چون برجیزی گردیند. ج: اخطار و خطار. و ج: **مخطر**. و قدر مرد و منزلت وی. و ه.

قدر و قسم منزلت. یق: **هذا خطر لهذا** ای مئه فی القدر و الطور.

**خطر** (xatar) و (xatr) ا.ع. ایبه. پراکنده در افق. و مشرف. یق: **انه لعظیم الخطر**. و كذلك **الخطر**.

**خطر** (xatar) ا.ب. مأخوذ از تازی. آفت. و دشواری. و اندیشه. و ضرر. و بیم.

**پرخطر**: پرافت. و **خطر جان**: آفت جان. و **خطر هلاکت**: بیم هلاکت.

**خطر** (xatar) م.ع. **خطر خطارة** و **خطراً** و **خطورة**. مر. خطورة.

**خطر** (xater) ص.ع. مردی که در رفتن تبختر کند و بر دارد دستهارا باری و فروگرد آنها را باری.

**خطر** (xatar) ا.ب. وسه و رنگ.

**خطر** (xator) ع.ج. خطر.

**خطرات الوسمی (xatarāt-ol-vasmiyy)**  
 ۱. ع. آن قسمت از چراگاه که بنای خشکیدن گذارند.  
**خطران (xatarān)** م. ع. خطر خطر آ و خطر آنا. مر. خطر.  
**خطران (xatarān)** ۱. ع. ارتفاع و انقباض نیزه در حرکت دادن. و حوادث روزگار.  
**خطرایه (xatrāye)** ۱. پ. جامه پشمین درویشان که ریسان ما و پشما از آن آویخته باشد.  
**خطرب (xatrob)** م. ع. و ج. و جل **خطرب** : مرد مغتری و دروغگوی.  
**خطربه (xatrabat)** ۱. پ. تنگی معاش.  
**خطربه (xatrabat)** م. ع. **خطرب** **خطربه** : افترا کرد و دروغ گفت.  
**خطره (xatrat)** ۱. ع. گیاهی. و دغنی مر شیران را. و ماهیته الاخطره: ملاقات نکردم او را مگر گاهی. و **خطره الجن** : مس دیو. و **لعب الخطره** : جنبانیدن مخزاق که فوطه پیچیده و تافته باشد که در بازی بهم زند.  
**خطره (xetrat)** ۱. ع. و احد خطر که رسمه و یا گیاهی است که بدان خطاب کنند.  
**خطرقه (xatrafat)** م. ع. و ج. و شتاب رفتن و گام فراخ نهادن و یا دو گام را بتیز روی یک گردانیدن. و **خطرفی فلاناً بالیق** : زد فلان را بشمشیر. و **خطرفی جلد المرأة** : سترخی گردید پوست زن.  
**خطر ناک (xatar-nāk)** م. پ. مهلك و بر خطر و هولناک و مخوف.  
**خطر ناکی (xatar-nāki)** ۱. پ. خطر و بیم و ترس و هول و خوف.  
**خطروف (xatru)** ۱. ع. نیز روندۀ

برقار عتق. و شتر نر فراخ گام نهد.  
**خطریف (xetریف)** م. ع. و ج. نیزرو.  
**خطط (xetat)** ع. ج. خطه.  
**خطط (xotat)** ع. ج. خطه.  
**خطف (xatf)** م. ع. **خطف الشی** **خطفاً** (از باب سماع و ضرب) : برود آهیز را. و **خطف البرق البصر** : خیره گردانیدن برق بینای را. و **خطف الشیطان السمع** : استراق سمع کرد شیطان.  
**خطف (xotf)** ۱. ع. **ماهن مرض الاوله خطف** : نیست بیماری مگر آنکه او را بهی و شفا باشد.  
**خطفان (xatafān)** م. ع. **خطف الجم** **خطفاً** (از باب سماع و ضرب) : شتاب رفت آن شتر.  
**خطفة (xatfat)** ۱. ع. عضو که درندگان بریده و بایند. و عضو که مردم از بهائم زنده بریده باشند.  
**خطفی (xatofā)** ۱. ع. سرعت و رفتار.  
**خطکش (xat-kac)** ۱. پ. مسطر و آلتی که بدان خط کنند.  
**خطگذار (xat-gozār)** ۱. پ. کاتب.  
**خطه (xotol)** ع. ج. **خطه** : نیزه داری که نیزه کوچک در دست گیرد.  
**خطل (xatal)** ۱. ع. سخن بسیار ست و تباه. و بیج و تباب. و خرام. و سنی و سبکی و شتابکاری. و درازی. و اضطراب. و اسب و نیزه و جنبش آنها. و فحش زن. و **هلال بن خطل** و یا **عبدالله بن خطل** : از بنی تمیم یکی از چهار نفری است که آن حضرت صلی الله علیه و آله در روز فتح مکه خون آنها را هدر کرده بود و او دست پرده کعبه زده تا وی را نکشند. و آن حضرت صلی الله علیه و آله امر بکشتن

او فرمود.  
**خطل (xatal)** م. ع. **خطل فی منطقه** و **وايه خطلا** (از باب سماع) : خطا کرد در گفتار و رای خود. و نیز خطل : بدنام بودن شخص بزنا. و ست و سبک گردیدن. و سخن تباه گفتن.  
**خطل (xatel)** ۱. ع. گول. و زود نیزه زنده. و تیر که نشانه را خطا کند. و درشت و سخت از جامه و بدن. و ورسنی صیاد. و پهلوی خیمه و جامه که بدرازا بر زمین کشان بود. و **رجل خطل الیدین** : مرد درشت دست و **جواد خطل** : جوان درود زود عطا. و **یوح خطل ای مضطرب**.  
**خطلاء (xatla')** ۱. ع. ع. مونث اضطل. و گوسپند پهن گوش. و گوش ست. و وزن درشت اندام دراز پستان. ج : **خطل (xotol)**.  
**خطلابة (xatlabut)** ۱. ع. بسیاری سخن و اختلاط آن.  
**خطم (xatm)** ۱. ع. کار بزرگ و کلان. و مقدار مرغان. و پیش بینی و دهن ستور. و بینی مردم. و بینی کوه.  
**خطم (xatm)** م. ع. **خطمه خطماً** (از باب ضرب) : زد بر بینی او. و **خطم البعیر بالخطام** : مهار کرد در بینی آن شتر و یا پیش کشید بینی آنرا تا مهار بروی کند. و **خطمه بالكلام** : نغله کرد او را و باز داشت از گفتن. و **خطم الادیب** : درخت کناره های آن چرم را. و **خطم البعیر** : داغ خطام نهاد بر شتر. و **خطم القوس بالوتر خطماً** و **خطماً** : آویخت زه را بکمان.  
**خطم (xotom)** ع. ج. **خطام**.  
**خطمة (xatmat)** ۱. ع. نام موضعی.  
**خطمة (xotmat)** ۱. ع. بلندی کوه.

**خطمی** ( xatmiyy ) و ( xetmiyy )  
 ا.ع. غیر. و ذات الخطمی : نام مسجد آن حضرت صلی الله علیه و آله در میرش یوسی بتوک .  
**خطو** ( xatv ) ع.م. خطا خطو آ ( از باب نصر ) : گام زد.  
**خطوات** ( xotvât ) و ( xotavat ) و ( xotovât ) ع.ج. خطوة - ( xotvat ) و ( xatvat )  
**خطوات** ( xatavât ) ع.ج. خطوة .  
**خطوب** ( xotub ) ع.ج. خطب ( xatb ) .  
**خطوة** ( xatvat ) ا.ع. يك گام. اسم است مبره را. ج: خطوات و خطاء .  
**خطوة** ( xotvat ) و ( xatvat ) ا.ع. بیان دو گام . ج: مخطرات و مخطوات و مخطرات و خطی ( xotâ ) .  
**خطور** ( xotur ) ع.م. خطر خطر آ و خطور آ .  
**خطور** ( xotur ) م.ف. پ.ب. مأخوذ از تازی. یاد و گذر در یاد. و خطور کردن : یاد آمدن .  
**خطورة** ( xotrat ) م.ع. خطر خطارة و خطورة و خطرا ( از باب کرم ) : بلند قدر و بلند مرتبه گردیدن .  
**خطوط** ( xatut ) ا.ع. گاو وحی که با کنار سم های خود زمین را خط می کند .  
**خطوط** ( xotut ) ع.ج. خط .  
**خطوط** ( xotut ) ا.پ.ب. مأخوذ از تازی. خطها و نوشته ها . و خطوط شعاعی : خطهایی که از مرکز بجانب محیط عبور می کنند .  
**خطه** ( xette ) ا.پ.ب. مأخوذ از تازی - زمینی که جهت بنا کردن عمارت گرداگرد آن خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده تا

دیگری در آن دخالت نکند . و پاره ای از زمین . و شهر کلان . و **خطه اول** : ویا **خطه کل** : عرش مجید و ظک اعظم .  
**خطی** ( xotâ ) ع.ج. مخطوة .  
**خطی** ( xatti ) ا.و.س. پ.ب. مأخوذ از تازی . منسوب بخط . و نیزه و سنان .  
**خطیب** ( xalib ) ا.و.س. ع. مرد خطبه خوان . ج : خطباء . و رجل خطیب : مردی که نیک خطبه خواند . و **خطیب القوم** : بزرگ قوم که با سلطان در حوائج ایشان آنگو کند .  
**خطیب** ( xatib ) ا.پ.ب. مأخوذ از تازی . آنکه خطبه میخواند . و **خطیب الهی** : امام غیبی . و شخصی که قاری قرآن باشد . و شخص موحد . و **خطیب الانبیاء** : پدرزن حضرت موسی که حضرت شیث باشد. و **خطیب فلك** : ستاره مشتری .  
**خطیب** ( xetlib ) ا.ع. مرد که خواستگاری زن کرده باشد. ج: خطیبون ( xettibuna ) .  
**خطیبه** ( xettibah ) ا.ع. زن خواستگاری کرده شده .  
**خطیبون** ( xettibuna ) ع.ج. خطیب .  
**خطیبی** ( xatibi ) ا.پ.ب. خطبه خوانی . و **خطیبی کردن** : خطبه خواندن و خطبه خوانی کردن و موطن نمودن .  
**خطیبی** ( xettibâ ) ع.م. **خطیب خطباً و خطبه و خطیبی** . مر. خطب .  
**خطبة** ( xateat ) و **خطبة** ( xatiiyyat ) ا.ع. گاه. و گاه بقصد ج. خطایا و خطائی. و اندک از هر چیزی .  
**خطبة** ( xatiiyyat ) م.ع. و **رماح خطبة** : نیزه هائی که منسوب اند بخط بهرین یعنی نیزه هائی که در آنها بغروش میرسد نه آنکه منبت آنها در آنها باشد .

**خطبة** ( xetliyyat ) نیزه هائی که در خطبه بر زمین فروشد و اما کسرت الغاء فرقا بین الاسم والنسبة .  
**خطیر** ( xatir ) ا.و.س. ع. مقدر و هم منزلت . یق : هذا خطیر لهذا ای مثله فی القدر . و مرد بلند قدر و منزلت ج : خطیر . و بهار . و قیر . و رسن . و تار ماندگی که در سختی گرما از همرا فرود آید . و تار یکی شب . و وعید . و نشاط .  
**خطیر** ( xatir ) ع.م. خطر خطر آ و خطر آنا و خطیر آ . مر. خطر .  
**خطیر** ( xotir ) م.ف.ب. مأخوذ از تازی . بزرگ و مهم و عظیم . و بر خطر و بر آفت . و مطلع و ذمین و با بصیرت . و **واهر خطیر** : امر بزرگ و عظیم و مهم و مشکل . و کار بر خطر و بر آفت و خطرناک . و **خاطر خطیر** : خاطر ذمین و با بصیرت و مطلع .  
**خطیط** ( xatit ) ا.ع. مشرخر و آوازین در خواب .  
**خطیطة** ( xalitat ) ا.ع. زمین خشک مانده میان دو زمین باران زده . و یا زمینی که بعضی آن باران زده باشد . ج : خطاط . و راء .  
**خطیف** ( xatit ) ا.و.س. ع. ابابیل . و جلد و شتابان و چالاک .  
**خطیفة** ( xatifat ) ا.ع. آردی که بر آن شیر ریخته طبخ دهند و زود زود بجمعه خورند .  
**خطیفة** ( xatit ) ا.ع. گاه خطا . و خطائی که از روی عمد صادر شده . ج : خطایا . و قدری و بعضی و اندکی .  
**خط** ( xozz ) ع.م. خط الرجل خطا ( از باب نصر ) : سستی و هفت گردیدن آن مرد .  
**خطا** ( xazâ ) ع.م. **خطی لحمه** خطا ( از باب سمع ) : آگنده شد گوشت آن و بر گردید .  
**خطا بظا** ( xazâbnâ ) م.ع. **لحمه خطا بظا** ای مکتوز یعنی گوشت او بسته و سخت

و آکنده است .

**خظرفة** (xazrafat) م.ع. شتاب رفتن .  
رگام فراخ نهادن و یا دو گام را یک گردانیدن  
در تیز روی .

**خظو** (xozov) م.ع. **خظا لحمه**  
**خظوآ** (از باب نصر) : آکنده شد گوشت  
آن و پز گردید .

**خظوان** (xazavan) ا.ع. آنکه گوشت  
وی آکنده و سخت باشد .

**خظی بظی** (xazibazi) و **خظیة بظیة**  
(xazeyatbazeyat) م.ع. آکنده گوشت .  
یق : فرس خظی بظی و امر آخظیة  
بظیة .

**خع** (xā) م.ع. **خع الفهد خعآ**  
(از باب ضرب) : آواز کرد آن یوز از  
حلق و تابه بر افتاد آنرا از دودین .

**خعخع** (xu'xu') ا.ع. گیاهی درائی .  
و درختی .

**خف** (xaf) و (xof) ا.ب. نوعی از  
آتش گیره که بتازی مرخ گویند و آن گیاهی  
است نرم که زود آتش از آتش زنه در آن  
افتد . و رگوز بنه نیم سوخته .

**خف** (xaff) م.ع. **خف الشیء خفآ**  
و **خفة** و **خفیفا** (از باب ضرب) : سبک  
گردید آنچیز . و **خف الرجل** : سبکی کرد  
آنرزد و شتاب نمود . و **خف القوم خفآ**  
و **خوفآ** و **خفة** : بزودی کوچ کردند آنقوم .  
و **خف الخبوع خفآ** : بانگ کرد آن کفتار .  
و **خفت الاثن لهیرها** : اطاعت کردند  
ماده خزان آن خرزرا . و **خف الی الهدو**  
**خوفآ** : شناخت بسوی دشمن . و **خف**  
**القوم** : اندک شدند آنقوم . و **خفت**  
و **رحمتهم** : کم و اندک گردید رحمت ایشان  
**خف فلان فلان فی الخدمة خفة** :  
شتاب فلان در خدمت فلان .

**خف** (xeff) ا.ع. سبک و خفیف . و  
گرده اندک . یق : **خرج فلان فی خف**  
**هن اصحابه** ای فی جماعه نطیلة .

**خف** (xoff) ا.ع. سیل شتر . و سم  
شتر مرغ و سواى این دوسم دیگران را خف  
نگویند . ج : **خفاف** . و **موزه** . و **هرآته**  
پوشند . ج : **خفاف** . و **زمین دشت** . و  
آنقدر کف پای مردم که بزمین رسد . و **شتر**  
کلانسال . **المثل** : **رجع بنضی حنین** :

مر حنین . و **کذک** **رجع حنین بنضیه** .  
**خفء** (xaf') ا.ع. **خفء خفآ** (از  
باب فتح) : برکنده بر زمین زدن را . و **خفا**  
**یوته** : فرو آورد و خوابانید و **انفسد خیمه**  
خود را . و **خفا القرية** : درید شک را  
و گستر آنرا بر حوض تا زمین آب حوض را  
جذب نکند .

**خفا** (xufā) ا.ع. پنهان و پوشیده .  
**خفا** (xefā) ا.ب. مآخوذ از نازی .  
پوشیدگی و پنهانی و نهانی .

**خفاء** (xafā') م.ع. **خفی خفاء** (از  
باب سجع) : پنهان شد و آشکارا نگردید .  
**خفاء** (xafā') ا.ع. **برج الخفاء** :  
واضح شد امر .

**خفاء** (xefā') ا.ع. پوشش و هرچه  
بدان چیزی را پوشند از گلیم و جز آن . ج :  
اخفیة .

**خفات** (xofāt) م.ع. **خفت خفاتآ** (از  
باب نصر) : ناگام مرد . و **خفت الزرع**  
و **نحوه** : خشک گردید آن گیاه .

**خفائل** (xafāsel) ع.ج. خفتل .  
**خفائل** (xofāsel) م.ع. مرد دست  
رای ضعیف البدن . یق : **رجل خفائل** .  
**خفاجل** (xofājel) ا.ع. گنگلاج .  
**خفاجه** (xafāce) و (xaffāce) ا.ب.  
طایفه ای از اعراب راه زن و قطاع الطريق .

**خفائف** (xafāfel) م.ع. **ضبان**  
**خفائف** : کفتاران بسیار آراز .

**خفادد** (xafāded) و **خفادید** (xafādid)  
ع.ج. خفیدد .

**خفارة** (xafārat) ا.ع. شرم سخت و  
شر مکتبی .

**خفارة** (xefārat) ا.ع. حفاظت نخل  
از فساد . و **حفاظت کشت** از پزندگان .

**خفارة** (xafārat) ر (xefārat) و (xofārat)  
ا.ع. عهد و پیمان . و پناه . و مزد بدرستی  
و نگامانی .

**خفاش** (xoffāc) ا.ع. شب پرده . ج :  
خفایش .

**خفاش** (xaffac) ا.ب. مآخوذ از نازی .  
شب پرده و شیاره و یویاز و چرخواست . و **آزیره**  
و **خربوز** و **خربورد** و **خربوز** و **شیبان**  
و **شبانور** و **شیبازه** و **شبینه** و **شبرک** و **شیره** و  
**شپرز** و **شپوز** و **شله** و **بارسه** و **شبد** و **پسه** و **یرسی**  
و **یرانه** .

**خفایض** (xefāiz) ا.ع. ختان دختر .

**خفایضة** (xafāizat) م.ع. **خفص**  
**خفایضة** (از باب کریم) : خوش عیش گشت .

**خفافی** (xefāl) ع.ج. **خف** . و ج .  
خفیف .

**خفافی** (xofāf) ا.ع. سبک . و از اعلام است .

**خفافی** (xaffaf) ا.ع. کفتن گز و کفتن  
فروش .

**خفافیض** (xafāfiic) ع.ج. **خفاش** .

**خفافیق** (xefāfiq) ع.ج. **خف** و **خفق** و **خفق** .

**خفافیق** (xaffāfiq) م.ع. **رجل خفافیق**  
**القدم** : مردی که پیش قدم وی پهن باشد .

**خفافة** (xaffāfat) او م.ع. **دبر** .  
و **امراه خفافة الشعاء** زن باریک شکم .  
**خفان** (xaffān) ا.ع. **چوشت** مرغ و **ظرفی**  
که تاب پر شده باشد . و **خانگی** و **واهل الیت** .



خفانیدن (xafānidan) ف.م. پ. تیز کردن سوزن .

خفایا (xafāyā) ع. ج. خفی و خفیه .  
خفائر (xafāier) ع. ج. خفیره و خفر .  
خفة (xeffat) ع.م. خف خفا و خفة .  
م. خف .

خفة (xeffat) ا. ع. سبکی .

خفت (xaft) م. ع. خفت الرجل صوته و بصوته خفتاً (از باب نصر) : بلند نکرد آمدن آواز خود را .

خفت (xaft) و (xoft) ا. ع. سداب .  
خفت (xeff) ا. پ. گره . و حلقه .  
خفت (xoft) پ. ج. م. خفتن .  
خفت (xeffat) ا. پ. مآخوذ از تازی .  
یکی و خفیفی . و شیر مگینی .

خفتار (xaffār) ا. ع. لقب پادشاه جزیره و پادشاه جشر .

خفتان (xaffān) ا. پ. نوعی از جامه .  
و جبهه روز جنگ .

خفتانیدن (xoftānidan) ف.م. پ. خوابانیدن . و غلطانیدن .

خفتک (xoftak) ا. پ. کابوس . و پرنده‌ای که کاروانک نیز گویند .

خفتگان (xoftagan) پ. ج. خفته یعنی اشخاص خوابیده .

خفتگی (xoftagi) ا. پ. نوم و خوابیدگی و حالت خوابیدن .

خفتن (xoftan) ف.ل. پ. خواب کردن و خمیدن و بن خواب رفتن . و استراحت کردن آرام شدن . و بن خواب رفتن یک عضوی بواسطه انسداد دوران خون . و سکن شدن تیزی شمشیر . و سنگفت شدن . و منجمد گشتن و نرسه شدن . و خمیدن . و آرامیدن . و بوسیدن .  
و نماز خفتن : نماز شبانی نمازی که قبل از خوابیدن شب باید بجا آورده شود .

خفتنجا (xoftan-jā) ا. پ. خوابگاه و بستر و فراش . و شبستان .

خفتنی (xoftani) م. پ. منسوب بختن . و لایق خفتن .

خفتو (xoftu) ا. پ. کابوس و خفتک .

خفت و خیز (xoft-o-xāiz) ا. پ. آمسگی و تانی و تدریج و مدارا . و اضطراب و یزقاری . و جماع و همجواری با کسی .

خفته (xofte) ام. پ. خوابیده و خمیده و بن خواب رفته و خواب آلود . و گسترده شده بروی زمین . و کج شده و منحنی و خمیده و کج و خم . و دفن شده . و غلیظ و سنگت شده مانند شیر . ج. خفتگان . و خفته دویدن : دیدن بتعجیل و سرعت .

خفته (xofte) ا. پ. نسبی از بازی مر کردگان را که چالیک نیز گویند .

خفتیدن (xoftidan) ف.ل. م. پ. غلطیدن و گردیدن و ییچیدن . و در خواب شدن . و راحت شدن . و بر زانو نشستن . و بوسیدن یکدیگر را . و ماست شدن و چغرات گشتن شیر .

خفتل (xafsal) م. ع. و جل خفتل : مرد مست رای ضعیف البدن . ج. خفتال .

خفتج (xalfj) و (xafaj) ا. پ. کابوس و خفتک .

خفتج (xafaj) ا. پ. خردل صحرائی .

خفتج (xalfj) م. ع. خفتج خفتجاً (از باب نصر و ضرب) : جماع کرده . و دردمند ساق گردید از ماندگی .

خفتج (xalfj) ا. ع. نوعی از بیماری شتر . و گیاهی بیاری البق که سببی آن بریاضی غالب باشد .

خفتج البعیر خفتجاً (xalfj) م. ع. خفتج البعیر خفتجاً (از باب سمع) : مبتلا گردید آن شتر به بیماری خفج .

خفتجا (xafajā) ا. پ. کابوس و خفتک و خفتج .

خفتجه (xafje) ا. پ. درختی پر خار و میوه آن گرد سرخ رنگ و بتازی هوسج لوبند .

خفتچاق (xafčāq) ا. پ. مردم اصیل و نجیب . و ترکان صحرائنشین . و دشت فبچاق که یابانی است در ترکستان .

خفتچه (xafče) ا. پ. شوشه طلا و نقره یعنی طلا و نقره گداخته در ناوچه آهنین ریخته .

و موی چند از زلف و کاکل که یک جامع شده بروی جوانان خوب صورت افتد . و شاخ درختی که بسیار هموار و راست است باشد .

خفتخافه (xafxāfat) م. ع. امرأة خفتخافه : زنی که آرایش چنان باشد که گویی از بینی سخن میگوید .

خفتخفه (xafxāfat) ا. ع. بانگ کفتار و سنگ وقت خوردن . و صدای جنانیدن پیران نو .  
خفتخوفی (xofxuf) ا. ع. مرغی که بازو ها برهم زند .

خفتد (xafd) و (xafad) و خفتدان (xafadān) م. ع. خفتد خفتدأ و خفتدأ و خفتداناً (از باب نصر و سمع) : تیز رفت .

خفتدان (xafdān) ا. پ. خفتان وجهه و سلاح در روز جنگ .

خفتدود (xofdod) و خفتدود (xofdud) ا. ع. شب پرده . و نام مرغی دیگر .

خفتده (xafde) م. پ. هم و کج و کوز .

خفتره (xafre) م. ع. خفتره خفتراً (از باب نصر) : مزد گرفت از روی نا امان

دعد او را و پناه داد او را . و خفتره خفتراً و خفتوراً و خفتوراً : شکست یسان را و غدر کرد با او . و خفتره بهمهده

خفراً (از باب ضرب) : وفا کرد بهد خود . و خفره خفراً (از باب نصر و ضرب) : نگاهبان و بدرقه شد او را و نگاهداشت او را . و كذلك خفربه و عليه .

خفر ( xafar ) ا . ع . نيك شرم و شرمگینی .

خفر ( xafar ) م . ع . خفرت المرأة خفراً (از باب سمع) : نيك شرمگين شد آن زن .

خفر ( xafar ) ص . ع . ورجل خفر : مرد شرمگين .

خفرات ( xafarāt ) ع . ج . خفرة .

خفرة ( xofrat ) ا . ع . عهد و پیمان . و بناء .

خفرة ( xafarāt ) ص . ع . امرأة خفرة : زن شرمگين . ج : خفائر و خفرات .

خفرة ( xofarāt ) ا . ع . بدرقه و گهيزن .

خفراج ( xafraj ) و ( xafraj ) ا . ب . سپهر . و گياهِ خفرة .

خفراجة ( xafrajāt ) ا . ع . حسن غذا و خوبی خوراك و خوشی عيش .

خفراق ( xofraq ) ا . ب . دشامی است . و فارسيان را يعنى سست رنگ و بی غیرت و زشت روی و بدخوی .

خفراق ( xafraq ) ا . ب . بمعنی خفراق است .

خفراج ( xafraj ) ا . ب . کابوس و خفتك .

خفراج ( xafaraj ) ا . ع . نرم و نازك .

خفريق ( xafriq ) ا . ص . ب . ندامت . و زشت و بد . و شرمگين .

خفزدو ( xafazdu ) و خفزدوك ( xafazduk ) ا . ب . جمل و خبز دوك .

خفس ( xafs ) ا . ع . غلبه در كشتی .

خفس ( xafs ) م . ع . خفس خفصاً (از باب نصر) : كم خورد . و ويران ساخت . و زشيۀ گفت . و اندك با بسيار آب ريخت در شراب . و خفس فلاناً : ويشند كرد و اسعوا نمود فلان را . و خفس زبداً : غالب آمد زيد را در كشتی .

خفس ( xafic ) م . ع . خفس به خفصاً (از باب نصر) : انداخت آنرا .

خفس ( xofic ) ص . ع . ج . اخفس و خفصاء .

خفس ( xafiac ) ا . ع . خردی چشم . و ضف يثاني از روی خفت . و على بن درد در پلكهای چشم . و على كه شب پتريند تا بروز و در اير تا روز صاف بی اير .

خفس ( xafac ) م . ع . خفس خفصاً (از باب سمع) : خورد گردید چشمهای آن .

و بلا گشت بصف بصر . و نیز خفس : خورد بودن پیش کوهان شتر و دراز نشدن آن .

خفصاء ( xafca ) ص . ع . مؤنث اخفس زنی که دارای خفس باشد . ج : مخفس .

خفس ( xafz ) ا . ع . تناسلی . و يقين هم في خفس من العيش .

خفس ( xafz ) م . ع . خفس الرجل صوته خفصاً (از باب ضرب) : بلند نکرد آمدن آواز خود را . و

الكافر : خوار کرد خدا آن كافر را . و خفس بالمكان : مقيم گردید در آنجاى .

و تناسلی . و خفس فلان : نرم رفت فلان . و خفس العيش : خوش گردید زندگانی .

و قوله تعالى : و اخفس جناح الذل من الرحمة يعنى تواضع و فروتنی کن با ایشان .

الحديث : ان الله يفض القسط ويرفعه اى يسطه لمن يشاء و يقدر على من يشاء . و نیز خفس : كلمه را كمره دانست . و هو في الاعراب بمنزلة الكسر في البناء . يق :

خفس الكلمة الحرف خفصاً (از باب ضرب) : ريخته کردند دختر را خاص است بزنان . يق : خفصت الجارية (سجولا) كتنن الغلام .

خفع ( xaf ) م . ع . خفع خفصاً (از باب فتح) : سرش برگشت . و افتاد از گرسگی و جوان . و خفعه باليسف : زدار و ايشمير .

و خفع (سجولا) : سوخت جگر او از گرسگی . و خفع السرو والثوب المعلق في الهواء خفصاً و خفصاناً : حديد برد . و جامه آريخته . و خفعت المفصل : مسترخى گردید آن مفصلها .

خفع ( xafa ) و خفعان ( xafaan ) ا . ع . استرخای مفصل .

خفعان ( xafaan ) م . ع . خفع خفصاً و خفصاناً . مر . خفع .

خفق ( xafiq ) م . ع . خفتت الراهة خفصاً و خفصاناً (از باب نصر و ضرب) : بنديد علم . و خفق القلب : طيد دل . و كذلك خفق السراب . و نیز خفق : باگ کردن نعل که از رفتن بر زمین بر آید . و فرو بردن نره از فرج . و بده و با چیزی بن زدن کسی را . و در خفیدن برق در جستن . و باگ کردن باد . و خفق فلاناً باليسف : آسته زد فلان را بشمشير .

خفق ( xafaq ) ا . ع . برای ضرورت شعر بجای خفق ( xafa ) خفق ( xafaq ) گفته اند .

كقوله : مشبهه الاعلام لماع الخفق .

خفق ( xafeq ) و ( xofaq ) ص . ع . فرس خفق : اسب باريك بيان . و كذلك فرس خفق . ج : خفاق .

خفقات ( xafeqāt ) و ( xofaqāt ) ع . ج . خفقة و خففة .

خفقاان ( xafaqān ) ا . ع . طيش دل .

خفقاان ( xafaqān ) م . ع . خفق خفصاً

خفق ( xafaq ) ا . ع . خفق خفصاً (از باب نصر و ضرب) : ريخته کردند دختر را خاص است بزنان . يق : خفصت الجارية (سجولا) كتنن الغلام .

خفع ( xaf ) م . ع . خفع خفصاً (از باب فتح) : سرش برگشت . و افتاد از گرسگی و جوان . و خفعه باليسف : زدار و ايشمير .

و خفع (سجولا) : سوخت جگر او از گرسگی . و خفع السرو والثوب المعلق في الهواء خفصاً و خفصاناً : حديد برد . و جامه آريخته . و خفعت المفصل : مسترخى گردید آن مفصلها .

خفع ( xafa ) و خفعان ( xafaan ) ا . ع . استرخای مفصل .

خفعان ( xafaan ) م . ع . خفع خفصاً و خفصاناً . مر . خفع .

خفق ( xafiq ) م . ع . خفتت الراهة خفصاً و خفصاناً (از باب نصر و ضرب) : بنديد علم . و خفق القلب : طيد دل . و كذلك خفق السراب . و نیز خفق : باگ کردن نعل که از رفتن بر زمین بر آید . و فرو بردن نره از فرج . و بده و با چیزی بن زدن کسی را . و در خفیدن برق در جستن . و باگ کردن باد . و خفق فلاناً باليسف : آسته زد فلان را بشمشير .

خفق ( xafaq ) ا . ع . برای ضرورت شعر بجای خفق ( xafa ) خفق ( xafaq ) گفته اند .

كقوله : مشبهه الاعلام لماع الخفق .

خفق ( xafeq ) و ( xofaq ) ص . ع . فرس خفق : اسب باريك بيان . و كذلك فرس خفق . ج : خفاق .

خفقات ( xafeqāt ) و ( xofaqāt ) ع . ج . خفقة و خففة .

خفقاان ( xafaqān ) ا . ع . طيش دل .

خفقاان ( xafaqān ) م . ع . خفق خفصاً

و احتباس نفس و نفس بریده و دم گرفته و وصله .  
 و **خفه** گردن : گلو نشدن و خفه کردن .  
 و بدار آویختن .  
**خفه** (zofe) و (xafe) . ا . پ . سرفه  
 و سعال .  
**خفی** (xafi) ص . پ . - مأخوذ از تازی -  
 نهان و پوشیده و مخفی .  
**خفی** (xafy) ص . ع . **خفا** **خفیا** و **خفیا**  
 (از باب ضرب) : آشکارا کرد و بیرون آورد  
 آرا . و نهان کرد . از اعداد است . و نیز خفی :  
 درخشیدن برق .  
**خفی** (xafiyy) ص . ع . نهان و پوشیده  
 و نهان و عدم آشکارا شد جلی . ج :  
 خفایا .  
**خفی** (xofiyy) ص . ع . **خفا** **خفیا** و **خفیا** .  
 مر . خفی .  
**خفیات** ( xafiyyât ) ع . ج . خفیه .  
**خفیان** ( xafiyyâne ) ا . ع . بعینه تنه  
 آراز زن و گام آن . یق : اذا حسن من  
 المرأة خفياها حسن سائرها یعنی  
 صورتها و اثر و طمنا الارض .  
**خفیه** ( xefyat ) و ( xofyat ) ص . ع .  
**خفیت** له **خفیه** و **خفیه** (از باب سجع) :  
 نهان گشتن مر او را .  
**خفیه** ( xafiyyat ) ا . ع . چاه . ج : خفایا  
 و خفیات . و ریشه انبوه . و نوعی از جنون .  
 یق : به **خفیه** ای لم و من من الحسن .  
 و نام موضعی که در آن شیر تفران است .  
**خفیه** ( xafiyyat ) ص . ع . موث مخفی .  
 ج : خفیات و خفایا . و **فون خفیه** : ای  
 خفیه .  
**خفیح** ( xafij ) ص . ع . برآساید آواب .  
 و ضعیف پا .  
**خفیدد** ( xafidat ) ا . ع . شتر مرغ زر .  
 و شتاب رو . ج : خفاد و خفاید و خفیدات .

**خفو** ( xafv ) و ( xofovv ) ا . ع . بزقی  
 که از کاره ابر بدرخشد و منبسط گردد و چون  
 جزئی و ضعیف بنظر آید آراو **میض** گویند  
 و اگر عموداً بدرخشد آرا . **عمیقہ** نامند .  
**خفوة** ( xefvat ) ا . ع . بطور نهانی  
 و فریب . و یا کله **خفوة** ای سرفه .  
**خفوة** ( xefvat ) م . ع . **خفی** له **خفوة**  
 (از باب سجع) : نهان و پوشیده کرد آرا .  
**خفوت** ( xafut ) ا . ع . زن لاغر . و زنی  
 که تنها پسند آید نه در میان زنان .  
**خفوت** ( xofut ) م . ع . **خفت** **خفوتاً**  
 (از باب نصر) : آرمید و خاموش شد .  
 و شخص همینکه مرد و خاموش شد میگویند  
**خفت** . و **خفت بصوتہ** **خفتاً** (از باب  
 ضرب) : بلند نکرد آواز را .  
**خفود** ( xafud ) ص . ع . ناله ای که بجه  
 ناص انگد . یق : **ناقة خفود** .  
**خفور** ( xafur ) و ( xofur ) ص . ع . **خفر**  
**خفراً** و **خفوراً** و **خفوراً** . مر . خفر .  
**خفوش** ( xafuc ) ا . ع . نوعی از نان  
 ارزن .  
**خفوف** ( xofuf ) ص . ع . **خف** **خفاً** و  
**خفوفاً** . مر . خف .  
**خفوف** ( xaffuf ) ا . ع . کنتار .  
**خفوق** ( xafuq ) ص . ع . **ناقة خفوق** :  
 ناقة تیز دهنده .  
**خفوق** ( xofuq ) ص . ع . **خفق النجم**  
**خفوقاً** (از باب ضرب) : غائب شد ستاره . و  
**خفق فلان** : سرجنابید فلان از خواب  
 و غنود . و **خفق الليل** : گذشت بیشتر از  
 شب . و **خفق الطائر** : پرید آسرخ . و  
**خفتت الناقة** : تیز داد آن ماده شتر .  
**خفوق** ( xofuq ) ا . ع . باریکی میان اسب .  
**خفه** ( xafe ) ا . ص . پ . خفه و لفر درگی  
 گلو و گلو فترده . و بدار آویختگی . و خفق .

و **خفقانا** . مر . خفق .  
**خفقان** ( xafaqân ) و ( xafqân ) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - پیش دل .  
**خفقانی** ( xafaqâni ) ص . پ . منسوب  
 بخفقان .  
**خففة** ( xefqat ) ا . ع . آنچه بوی زندمانند  
 نسه رورده و دوده و جز آن . و بیابان امس  
 سراب دار .  
**خففة** ( xafeqat ) و ( xofaqat ) ص .  
 ع . **فرس خففة** : اسب باریک میان . و  
 کدک **فرس خففة** . ج : **خففات** و **خففات** .  
**خفگی** ( xafagi ) ا . پ . حالت فرس درگی  
 گلو و حس و تنگی نفس . و اضطراب . و کم  
 موافق جانی . و آزدگی خاطر .  
**خفن** ( xafn ) ا . ع . استرخای شکم .  
**خفنج** ( xafanj ) ا . پ . نفع و فایده . و  
 عیش و طرب . و ناز و غمزه .  
**خفنج** ( xofonj ) ا . پ . مجسه خصوصاً  
 مجسه مردمان بزرگ .  
**خفنجبل** ( xafanjbal ) ص . ع . گران ناگوار .  
 و زشت کزیا که پیش پایها نزدیک نهاد  
 باشد ها دور .  
**خفنجی** ( xafanjâ ) ص . ع . مرد دست  
 بی نفع . یق : **رجل خفنجی** .  
**خفندن** ( xafandan ) ف ل و م . پ :  
 انشاندن و پاشیدن . و سرفه کردن بحدت و  
 سختی . و سخت نفس کشیدن .  
**خفندیدن** ( xafandidan ) ف ل . پ .  
 خفه شدن .  
**خفشل** ( xafancal ) ص . ع . زشت کج  
 یا که پیش پایها نزدیک نهاد و پاشتها دور .  
**خفو** ( xafv ) و ( xofovv ) ص . ع . **خفا**  
**البرق خفواً** و **خفواً** (از باب نصر) :  
 درخشند برق . و **خفا الشیء** : موبدا  
 گردید آنچه .

**خفیدات** (xalidāt) ع.ج. خفیدد.  
**خفیدن** (xafidan) فل. پ. نفس زدن  
 ردم زدن، و خفه شدن، و عطسه زدن، و سخت  
 نفس کشیدن و نفس نفس زدن، و طیدن.  
**خفیدن** (xofidan) و (xalidan) فل.  
 پ. سرفه کردن.  
**خفیده** (xafide) ص. پ. خفه شده، و  
 عطسه کرده، و گلو گرفته و مختق.  
**خفیده** (xafide) ص. پ. تازی شده  
 از سرفه، و معروف و مشهور و شهرت یافته و  
 نامور و نامدار.  
**خفیر** (xafir) ص. ع. بدتره، و نگامان.  
 و پناه یافته و امان داده.  
**خفیس** (xafis) ع. شراب بسیار مزوج.  
**خفیف** (xafif) ص. ع. سبک، ج: خفاف  
 و اخفاف و اخفاء، و باصطلاح عسروض  
 بحری از محور که بیت آن بشش رکن سیاهی  
 که نالت آنها بهین اول باشد تمام می شود چنانچه:  
 فاعلان مستغفلن فاعلان.  
**خفیف** (xalif) ع.م. **خف خفا و خفه و**  
**خفیفاً** مر. خف.  
**خفیف** (xafif) ص. پ. مأخوذ از تازی -  
 سبک و کم وزن، و بی قدر، و بی وقار، و  
 خوار و خفیر، و **خفیف شدن**: سبک شدن،  
 و خوار و خفیر گشتن و یقین شدن.  
**خفیف آواز** (xalif-āvāz) اوص. پ.  
 آواز نامشخص، و صحبت منحنی، و کسی  
 که سخنان غیر مفهوم باشد، و پیهوده گوی.  
**خفیفه** (xafifat) ص. ع. مونت خفیف،  
**خفیفی دایره** (xalifi-dāere) ا. پ.  
 مرکز دایره.  
**خفیق** (xaliq) ع. **خفیق الريح**:  
 آواز وزیدن باد.  
**خفیه** (xofye) و (xefye) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - نهانی و پنهانی، و عدم آشکار و در  
 پرده و پوشیده و منحنی.

**خفیه محال** (xofye-mahāl) ا. پ.  
 زمین منحنی از حکومت.  
**خفیه نگار** (xofye-negar) و **خفیه**  
**نویس** (xofye-navis) ا. پ. نویسنده  
 زیرک و بافراستی که در پنهانی برای حکومت اختیار  
 مینویسد و چهل نیز گویند.  
**خق** (xaqq) ع. شکاف در زمین که  
 کسی اندروی پنهان شدن تواند، ج: اخقاق و  
 خقوق، و ج: اخقاق.  
**خق** (xoqq) ع. حوض و تالاب پررخته  
 که آب در آن جمع نگردد و خشک باشد.  
**خقاقه** (xaqqāqat) ع. زن که از لاغری  
 از فرج وی آواز برآید.  
**خقان** (xaqān) ع. خاقان و پادشاه  
 ترکان.  
**خق خق** (xoq-xoq) ع. کلمه امر  
 یعنی گوشواره در گوش جاری کن.  
**خقققه** (xaqxaqat) ع. م. آواز کردن  
 فرج، و غلاف قضیب اسب.  
**خقنه** (xoqonāt) ع. ج. خقان.  
**خقوق** (xaquq) ع. ماده خر فراخ  
 دبر، و ماده خیری که از لاغری از فرج وی آواز  
 برآید کذا المرأة.  
**خقوق** (xoquq) ع. ج. خق.  
**خقیق** (xaqiq) ع. م. **خق الفرج**  
**خقیقاً** (از باب ضرب): آواز کرد آن کس،  
**و خقت القدر**: جوش زد دیگر و بانگ کرد.  
**و خق و عاء قضیب النرس**: آواز کرد  
 غلاف نر اسب.  
**خکاو** (xakāv) ا. پ. نام ولایتی.  
**خکشک** (xakock) ا. پ. کوزه سفالین  
 منقش بقشهای رنگا رنگ که در آن انگبین  
 کنند و در جهاز دختران فرستند و نیز در عید  
 نوروز برای یکدیگر بطور هدیه فرستند و کودکان  
 با آن بازی کنند.

**خکیدن** (xakiden) ص. م. پ. باصمال  
 کردن و زیر پا مالیدن.  
**خکاو** (xagāv) ا. پ. نام ولایتی که  
 خکاو نیز گویند.  
**خل** (xal) ا. پ. آیش ورود و اتیان.  
**خل** (xel) و (xol) ا. پ. خلطی که از  
 بینی انسان و گوسپند و دیگر حیوانات میاید.  
**خل** (xol) ا. ص. پ. خاکستر، و مقصد.  
 و کج و خمیده، و دیوانه و معنون و شوریده  
 و بی شعور.  
**خل** (xall) ع. راه نایف در ریگ و راه  
 نایف میان دو ریگ و یا در ریگ متراکم ج:  
 اخل و خلل، و مرد نجیب مختل الجسم.  
 و جامه کهنه، و رگی در گردن، و رگی در  
 پشت، و شتر بیضرسال دوم در آمده، و مرغ  
 کم پر، و آنچه تلخ و شورزه باشد از گیاه،  
 و لاغر کم گوشت، و فریه از اعداد است.  
 و شتر بیجه از مادر جدا شده، و بدی، و شکاف  
 در جامه، و سرکه، ج: مخلول، و **ماله**  
**خل ولا خمر**: یعنی نیست مر او را نه  
 خیر و نه شر، و **مافلان بخل ولا خمر**  
 یعنی نه خیر در فلان است و نه شر.  
**خل** (xall) ع. ج. **خلة** (xallāt).  
**خل** (xall) ع. م. **خل الشینی خلا**  
 (از باب نصر): سوراخ نایف کرد در آهنجیر.  
**و خل الفصیل**: زبان شتر بیجه را شکافه  
 چوبی در آن کرد تا شیر نمکد، و **خله بالرمح**:  
 نیزه زد او را، و **خل الکاء**: در کنار  
 گلیم را بعل چوبین و یا آهنین بر بدن خود بهم  
 دوخت تا زیاد نبرد، و **خل فلان**: محتاج  
 شدن فلان، و خاص شد نقیض عم، یعنی **عم فلان**  
**فی دعائه**، و **خل و خل الابل**: چرانند  
 شتران را در علف شیرین، و **خل لحمه**  
**خلا و خلولا** (از باب نصر و ضرب):  
 لاغر گشت و کم شد گوشت وی.  
**خل** (zell) ع. ع. مصادقت و مواخات،

یق: **انه لکريم الخل** . و فقير و محتاج و درویش .

**خل** (xell) و (xoll) . ا.ع. دوست و در ایصورت همیشه با لفظ ود مرادف باشد .

یق: **کان لی وداً و خلا و کذا و داؤ و خلا** . ج: اخلال .

**خل** (xel') . م . ع. **خلات الناقاة** خلا و خلاء و **خلوء** (از باب فتح) :

فروختن خانه بی عتی . و یا حروری کرد و نگذاشت جار . و كذلك الجمیل او خاص بالاناث .

**خلا** (xalā) . ع. حرف استثنا . یعنی جز . و **خلائع** و **ماخالا** یعنی مگر و جز و جز آن و بنبر . و **خلائان** یعنی بنبر از آن و

جز آن و اگر نه آن و اگر نه آن و چون کلمه خلا مابعد خود را نصب کند کلمه فعل خواهد بود . و قولهم : **افعل کذا و خلائک دم**

ای اخذت و سقطت عنک الدم .

**خلا** (xelā) . ا . پ . - مأخوذ از تازی . آب دست جای و پای خانه و میرز و کار آب و بیت الخلا و فرناک و آشپاک و پای خانه .

**خلا** (xelā) . ا . پ . - مأخوذ از تازی . جای خالی . و در پنهانی ضد ملا .

**خلا** (xalā') . ص . ع . **مکان خلاء** : جایی که در آن کسی نباشد .

**خلاء** (xalā') . ا . ع . آب دست جای . و جای خالی . **المثل** : **خلائوک اقفی**

**لحیاءک** یعنی در منزل خود هرگاه که تنها ماندی ملازم حیای خود باش . و **انا منک**

**خلاء** یعنی من از تو بیروستم و در این معنی آخر لایقی و لایجمع .

**خلاء** (xelā') . م . ع . **خلا المنزل من اهله خلوا** آرخلاء (از باب نصر) : نهی

کردن آن منزل از اهل خود . و **خلا الرجل بنفسه خلوة و خلاء** : خلوت کردن مرد و

کسی را بخود راه نداد . و **خلا الرجل بفلان خلوة** : خلوت کرد آن مرد با فلان .

و كذلك **خلا بزوجه خلوة** . و **خلا الرجل خلاء** : افتاد آن مرد در جانی نهی

که کسی بوی مزاحمت ننمکند . و گذشت . و رفت . و فرستاده شد . مر . **خلوة** . و **خلا**

**علی بعض الطعام** : اقتصار کرد بر بعضی طعام . و **خلا مکانه خلواً و خلاء** :

بمرد . و **خلا به والیه و معه خلواً و خلاء و خلوة** : گرد آمد با وی در خلوت .

و **خلا عن الامر و منه** : تبری کرد از آن کار . و **خلا عن الشيء** : فرستاد آن چیز را . و **خلابه** : ریشخند کرد بوی .

**خلاء** (xelā') . م . ع . **خلا خلاء و خلوء و خلاء** . مر . **خل و خلوء** .

**خلاب** (xalāb) . ا . پ . **گل ولای** . و آب بهم آبیخته . و زمین گنناک و با تلافی که پای آدمی و چارو در آن بماند .

**خلاب** (xelāb) . م . ع . **خلبه خلباً و خلاباً و خلابة** . مر . **خلب** . و **خالب**

**مخالبة و خلاباً** . مر . **مخالبة** .

**خلاب** (xalāb) . ص . ع . **مرد فریفته و مکار و دروغگو** .

**خلابة** (xelābat) . م . ع . **خلب خلباً و خلاباً و خلابة** . مر . **خلب** .

**خلابة** (xelābat) . ا . ع . **امیرمانندی که بدان چیزی را میگیرند و بفرانسه فرسپ میگیرند** . و نیز **خلابة** : فریب .

**خلابه** (xalābat) . ص . ع . **زن فریفته و مکاره و دروغگو** .

**خلابو** (xalābar) . ا . پ . **تازیانی که در دربخانه پادشاهان مرسوم خوار باشند** .

**خلابیس** (xalābes) . ا . ع . **باطل** . **خلابیس** (xolābes) . ا . ع . **سخن رقیق** .

و **دروغ** .

**خلابیس** (xalābac) . ا . پ . **نوک و ملازم مرسوم خوار و خلایر** .

**خلابیس** (xalābis) . ا . ع . **بساط** . و پراکندگان بهر سوی واحد ندارد و یا واحد

آن خلیس است . و **دروغ** . و آب خورده رفتن شتر چنانکه ساریبان را عاجز گرداند .

و آنچه نظام نداشته باشد . و نار است . و ناکسان و فرومایگان .

**خلاة** (xolāt) . ا . ع . **گیاه تر و مرز تر** . برکنده .

**خلاج** (xelāj) . ا . ع . **نوعی از جامه های خط دار** .

**خلاج** (xelāj) . م . ع . **خالج مخالجة و خلajā** . مر . **مخالجه** .

**خلاجای** (xelā-jāy) . ا . پ . **جای لازم و بیت الخلا و پای خانه و فرناک** .

**خلاخل** (xalāxel) . ع . ج . **خلخل** . **خلاخل** (xalāxil) . ع . ج . **خلخال** .

**خلار** (xollār) . ا . ع . **موضعی در فارس که انگین نفس را بدان نسبت دهند و گویا همان خلر باشد که شراب آنجا معروف میباشد** .

**خلاس** (xallās) . ا . ع . **زد و راهزن و غارتگر و رباینده** .

**خلاسی** (xelāsiyy) . ا . ع . **کودکی که یکی از پدر و مادر وی سید و دیگری سیاه**

**خلاسیة** (xelāsiyyat) . ا . ع . **زن گندم گون و کمی سیه چرده** .

**خلاش** (xelāc) و (xelāc) . ا . پ . **غفله و شوش و مشنله** .

**خلاش** (xelāc) . ا . پ . **زمین پر گل ولای** . و آب بهم آبیخته .

**خلاشمه** (xelācme) و (xelācme) . ا . پ . **بیماری که از تخمه حاصل شود** . و

**خلاع** (xolā) ا. ع. نوعی از دیوانگی مردم . و بیماری صرع .

**خَلَاعَة** (xalā'at) ا. ع. ناسامانی . :

**خَلَاعَة** (xalā'at) م. ع. خلع خَلَاعَة ( از باب کرم ) : از فرمان پدر و مادریون شد آن فرزند .

**خَلَاف** (xalāf) ا. پ. درخت ید که نوعی از منصف است .

**خَلَاف** (xelāf) ا. ع. نوعی از ید . و مخالفت . و آستین پیرامن . و جلست

**خَلَافِ فلان** ای بده . و من خلاف : از سمت مخالف .

**خَلَاف** (xelāf) م. ع. **خالف مخالفة** و **خِلافًا** : مخالفت کرد . و سپس استاده شد . و موافقت نکرد . و **خالفتها الى موضع آخر** : لازم گرفت او را . و **هو يخالف فلانة** : او می رود نزدیک فلان زن درغیاب شوهرش .

**خَلَاف** (xelāf) ا. پ. مأخوذ از تازی . عکس و مقابل . و دروغ و ناحق و ناسحق . و ضد . و مخالفت . و نقیض . و گراف . و ناسازگاری و عدم موافقت . و واژگونی . و **برخلاف** : برعکس و بر ضد . و **خلاف آنها** : دروغ آنها و افسانه آنها و کذب آنها و ناحق آنها و ناراستی آنها . و **خلاف حق** : ضد راستی و حقیقت . و **خلاف شرع** : ضد قانون شریعت و عدالت . و **خلاف صلاح** و **صلاح** : بخالف آشتی و عهد و پیمان . و **خلاف طبیعت** : ضد خوبی و رسم و قانون . و **خلاف عقل** : ضد دانش و مخالفت فهم و ادراک . و **خلاف قیاس** : مخالفت اصطلاح و ضد قواعد صرف و نحو . و **خلاف معناد** : مخالف رسم و ضد رواج و استعمال و عکس عادت . و **خلاف نفس الامر** : ضد حقیقت و راستی کار .

**خلاصه** (xolāse) ا. پ. . مأخوذ از تازی . برگزیده و منتخب . و انتخاب شده . و بی آسب و خالص و لب . و نتیجه و حاصل . و پاک دامن .

**خلاصی** (xelāsi) ا. پ. . مأخوذ از تازی . آزادی و رستگاری و رهائی و نجات و آزادگی . و شفا . و رهائی از بند و زندان . و فرار . و ملاح .

**خَلَاط** (xelāt) ا. پ. پایه تخت ارمینیه صغری .

**خَلَاط** (xelāt) ا. ع. آمیختگی شتران و مردم و مواشی . و آمیزش نعل بانا و الخلاط آن بگون بین اطمینان ماه و عشرون شاة لاحدهما ثمانون فاذا جاء المصدق فاخذ منها ثمانین رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین ثلث شاة فیکون علیه شاة و ثلث شاة و علی الاخر ثلث شاة و ان اخذ المصدق من العشرین و المائة شاة واحدة رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین ثلثی شاة فیکون علیه ثلثا شاة و علی الاخر ثلث شاة و الخلاط فی الصدقة ان یجمع بین متفرق بان یکون ثلاثة نفر مثلا و لكل اربعون شاة و وجب علی کل شاة فاذا دانهم المصدق جمعوها لثلا یکون علیهم الاثاة واحدة . و قولهم : **لا خلاط و لا وراط** ای لا یجمع بین متفرق و لا یفرق بین مجتمع خشبة الصدقة .

**خَلَاط** (xelāt) م. ع. **خالطه** و **مخالطه** و **خالطا** : آمیزش کرد با وی . و **خالطه الداء** : آمیزش کرد با وی آزار . و **خالط الذئب الغنم** : افتاد گرگ در گوسفندان . و **خالط المرأة** : گامبند زن را . و **خو لوط الرجل فی عقله** (بجهولا) : شوریده عقل گردید آن مرد .

**خَلَاطَة** (xalā'ut) ا. ع. گولی و احمق . **خَلَاع** (xelā') ا. پ. . مأخوذ از تازی . خلتنها .

جراحت و دریش گلو . **خَلَاعَة** (xalā'ce) ا. پ. خار و خاشاک . و سگان کشتی . و جهاز . و چوب باریکی که بدان دندان را پاک کنند .

**خَلَاعِی** (xelā'ci) ا. پ. ملاح و کشتی بان .

**خَلَاص** (xalās) م. ع. **خلص الشیئی من ائلفه خلاصاً و خلوصاً** مخلصاً ( از باب نصر) : سالم ماند آن چیز از تلف شدن . و رهائی یافت . و **خلص الماء من الکدر** : صاف شد آب .

**خَلَاص** (xelās) ا. ع. خلاصه روغن . و گداخته زر و سیم . و مسکه . و رب خرما .

**خَلَاص** (xelās) م. ع. **خالص** **مخالصة** و **خلاصاً** . م. ر. مخالصة .

**خَلَاص** (xelās) ا. م. ف. پ. مأخوذ از تازی . بونه زرگری . و رهائی و آسودگی و آزادی و نجات . و رها و آزاد . و سلامت و عافیت و شفا . و **خالص شدن** : رها شدن و آزاد شدن و نجات یافتن و شفا یافتن و آسوده گشتن . و **خالص کردن** : آزاد کردن و از بند رها کردن .

**خَلَاص** (xellās) ص. ع. نجات دهنده و آزاد کننده و رها کننده . **خَلَاص** (xollās) ا. ع. رخنه ای در خانه . و شکاف و سوراخ .

**خَلَاصَة** (xolāsat) ا. ع. پاکیزه ترین و خالص ترین و بهترین اجزا و مواد بک چیزی . **خَلَاصَة** (xolāsat) و (xelāsat) ا. ع. گزیده هر چیزی و منه **خَلَاصَة السمن** لاهم اذا طبخ بالزبد لیتنزه سناً طر حوافیه شیئاً من سویق و تمر او غیر ذلك فاذا جاد و خلص من الثفل فذلك السمن هو الخَلَاصَة . و كذلك **خَلَاصَة السمن** .

**خَلَاصِغَان** (xolāsagān) ب. ج. خلاصه .

**خلاف** (xalīf) ص. ع. ستیزه جو و جنگجو و خصم .

**خلافاً** (xalāfan) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بر ضد و برعکس و مخالف عقیده.

**خلافه** (xalāfat) ا.ع. گولی و اسفی.

**خلافه** (xalāfat) م. ع. خلف **خلافه** و **خلافاً** مر. خلف .

**خلافه** (xalāfat) م. ع. **خلف فلاناً** **علی اهله و ماله** **خلافه** و **خلفی** (از باب نصر) : **خليفة فلان** گردید در اصل

و مال وی . و **خلف زیداً** : **سپس** **زید آمد** . و **خلف مکان ایبه** **خلافه** :

**درجای پدر خود گردید** بدون غیر . و **خلفت** **الفاکمه بعضها بعضاً** : **خلف از نسبت**

**گردید آن میوه** . و **خلف ربه فی اهله** **خلافه** : **جای نشین رب خود شد** در

اهل وی .

**خلافه** (xalāfat) ا.ع. واحد **خلافینی** **یک** **درخت** **ید** .

**خلافت** (xalāfat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - **جای نشینی و ولایت عهد و خلیفگی**

و **وکالت و نیابت و قائم مقامی** . و **سلطنت** و **شهرباری** .

**خلاف ووز** (xalāf-varz) ص. پ. **مخالف و مناض** .

**خلاف ووزی** (xalāf-varzi) ا. پ. **مخالف و مناضت و حدیث** .

**خلاق** (xalāq) ا.ع. **پردهای ازخیر** . **یق** : **لاخلاق له فی الاخرة** .

**خلاق** (xalāq) ا. ع. **نوعی از خوش بوی** .

**خلاق** (xalāq) م. ع. **خالق** **مخالفه** و **خلاقاً** . مر. **مخالفه** .

**خلاق** (xalāq) ص. ع. **آفریننده** . و یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی .

**خلافه** (xalāqat) ا.ع. **ملاست و نرمی** و **تابانی** .

**خلافه** (xalāqat) م. ع. **خلق** **خلافه** (از باب کرم) : **سزاوار گردید** . و **خلقت المرأة** : **خوش خوی گردید آن زن** . و **خلق** **خلافه** و **خلقاً** . مر. **خلق** .

**خلال** (xalāl) ا.ع. **غوره خرما** .

**خلال** (xalāl) و (xalāl) ا.ع. **درمیان** . **یق** : **هو** **خلالهم** : **او درمیان آنهاست** . و **کذکذ** **خلالهم** .

**خلال** (xalāl) ا. ع. **آنچه** **بدان** - **سوراخ** **کند** . ج. **اخله** : **ربیل دندان کاو و خلاشه** . و **چوب که در زبان شتر بچه کند** **تاشیر** **نمک** . و **چوب و یا آهن که** **بدان** **دوکاره** **جسامه** **را** **بهم** **بریدن** **دوزند** **تا** **از** **باز** **نبرد** . و **آنچه** **درمیان** **دندانها** **مانند** **از** **طعام** . و **مخرج** **باران** **از** **ابر** .

و **خلال الدار** : **گرداگرد** **حدود** **خانه** **و** **مایین** **بیوتات** **خانه** . و **ذوالجلال** : **لقب** **ابوبکر** **صدیق** **رضی** **الله** **عنه** **لانه** **تصدق** **بجمع** **ماله** **و** **خلل** **گاه** **بخلال** . و **ج** . **خل** . و **ج** . **خلة** .

**خلال** (xalāl) ع. ج. **خل** و **خلة** و **خلة** و **خلة** و **خلة** و **خلة** .

**خلال** (xalāl) م. ع. **خال** **مخاله** و **خاللاً** . مر. **مخاله** .

**خلال** (xalāl) ا.ع. **هر** **عارضه** **ای** **که** **شیرینی** **را** **ترش** **گرداند** . و **رطب** **درمیان** **شاخه** **های** **خرمایین** .

**خلال** (xalāl) ا. پ. - **مأخوذ** **از** **تازی** - **چوب** **و** **خلاشه** **و** **جز** **آن** **که** **بدان** **دندانها** **پاک** **کنند** **و** **ربیل** **دندان** **کاو** . و **خلال کردن** : **دست** **از** **طعام** **کشیدن** . و **خلال مامونی** : **گیاهی** **خوشبوی** **که** **اذاخر** **گردند** .

**خلال** (xalāl) ا.ع. **سرکه** **فروش** .

**خلاله** (xalālat) و (xalālat) و (xalālat) **خلاله** و **خلاله** .

ا.ع. **دستی** .

**خلاله** (xalālat) ا.ع. **آنچه** **از** **طعام** **که** **در** **میان** **دندانها** **مانند** . **الثل** : **فلان** **پاکل** **خلالته** . و **آنچه** **از** **میان** **انگشتان** **بیرون** **آید** . و **رطب** **درمیان** **شاخه** **های** **خرمایین** .

**خلالندان** (xalāl-dān) ا. پ. **قوطی** **و** **ظرفی** **که** **در** **آن** **خلال** **گذارند** .

**خلالوش** (xalāluc) و **خلالکوش** (xalāluc) ا. پ. **فته** **و** **آشوب** **و** **رشور** **و** **مگامه** **و** **غوغا** **و** **مشغله** **و** **غظله** .

**خلالما** (xalā-malā) ا. پ. - **مأخوذ** **از** **تازی** - **دستی** **صادقانه** **و** **بی** **قلب** .

**خلامیس** (xalāmis) ا. ع. **شتران** **چهار** **شب** **چرانیده** **که** **بامداد** **یا** **شیانگاه** **آنها** **را** **آب** **دهند** **ولی** **نه** **توافق** **و** **بریک** **ورود** **و** **دواین** **وقت** **گویند** **و** **عیت** **خلموساً** .

**خلان** (xalān) ا. پ. **لای** **و** **لجن** **نه** **حوض** .

**خلان** (xollān) ع. ج. **خلیل** .

**خلانج** (xalānej) ع. ج. **خلنج** .

**خلانوش** (xalānuc) ا. پ. **مگامه** **و** **غوغا** **و** **ستیز** **و** **منافسه** **و** **بانگ** **و** **فریاد** **و** **آواز** **و** **شور** **مردمان** . و **نیلوفر** . و **دارو** **و** **دوا** .

**خلانیدن** (xalānidān) ف. م. پ. **دوج** **کردن** **و** **نشاندن** **و** **داخل** **کردن** **و** **در** **میان** **نهان** **و** **بزرور** **داخل** **کردن** **و** **فرور** **کردن** . و **مسحک** **کردن** . و **نصب** **نمودن** . و **رهانیدن** .

**خلالوة** (xalāvat) ا. پ. - **مأخوذ** **از** **تازی** - **آزاد** . و **صاف** .

**خلوش** (xalāvoc) و **خلووش** (xalāvuc) ا. پ. **مگامه** **و** **غوغا** **و** **بانگ** **و** **آراز** **و** **وزمزه** .

**خلوه** (xalāve) و (xalāve) ا. پ. **سرگشت** **و** **حیران** **و** **سراسیمه** **و** **دنگ** . و **بانگ** **و** **مشغله** .

خلاوی (xalāi) ع. ج. خلوة.

خلایا (xalāyā) ع. ج. خلیة.

خلائف ( xalāief ) ع . ج . خلیفة.

خلاتق ( xalāief ) ع . ج . خلیفة.

و نله هائی بر ذروة صمان کو آب باران در آنها گرد آید .

خلایق (xalāyef) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آفریدگان. و مردمان .

خلایق پناه ( xalāyef-panāh ) ص. پ. ملجأ و پناگاه مردمان.

خلائل (xalāiel) ع. ج. خلیة.

خلب (xalb) م. ع. - خلبه خلباء و خلایا

و خلابة (از باب نصر و ضرب) : فریفتار را بزبان و خدعه کرد با او. المثل : اذالم

تغاب فاخلب ای فاختدع. و خلب فلاناً بظفره خلباً : خراشید فلان را بناخن خود

و مجروح ساخت آنرا. و خلب القریسة : گرفت شکار را بچنگال. و خلب فلاناً عقله :

ربرد عقل فلان را. و خلب الشیثی : باره کرد آنچه از او گریزد آنچه را. و خلب النبات :

برید آن گیاه را .

خلب (xalb) ا. ع. ناخن و چنگل. و برگ تاک. و ترب. و پرده دل او لیمه رقیقه عمل

بین الاضلاع او السکبد او زیادتها او حجابها او شیثی ایض رقیق لایق بها . و مرد که

زنان او را دوست دارند و او زنان را برای سخن و نغور . یق : هو خلب نساء. ج : اخلاب و خلباء . و هم اخلاب نساء و خلباء

نساء .

خلب (xalb) و (xolob) ا. ع. میانه خرما بین دل آن. و لیف. و رسن سخت

نافه باریک اولیف خرما . ولای و گل ولای سخت چسیده بزین ولای سیاه .

خلب (xalhb) م. ع. خلبت المرأة

خلباً (از باب سم) : گول گردید آن زن.

خلب (xalb) ا. پ. خللی که ازین برآید و مخاط .

خلب (xolb) ا. پ. سره .

خلب (xalab) ا. پ. نی که هنوز قابل قلم شدن نشده باشد .

خلب (xollab) ا. ص. ع. ابروی باران. و برق بسی باران. یق : البرق الخلب

( بالوصفة ) و برق الخلب و برق خلب ( بالاضافة ) .

خلبَاء (xalbā) ا. ع. زن گول و احمق.

خلبَاء (xolabā) ع. ج. خلب . یق : هم خلباء نساء . مر. خلب .

خلبای (xalbāy) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - ازروت و بارزد .

خلبَة ( xalabat ) ص. ع. ج. خلب . و مردانی که میفریند زنان را .

خلبَة ( xolbat ) و (xolobat) ا. ع. واحد مخلب و خلب درهه معانی .

خلبَة ( xalebat ) ص. ع. زن نیک فرینده .

خلبَة ( xalbasat ) م. ع. خلبه و خلبس قلبه : ورود دل از وی و مقرون گردانید او را .

خلبَة ( xalbasat ) م. ع. گریختن .

خلبن (xalban) ا. ع. زن لاغر. و وزن گول .

خلبوب (xalabub) ص. ع. و رجل خلبوب : مرد فرینده .

خلبوت (xalabut) ص. ع. مسرد فرینده. و زن فرینده ( للذکر والاتی ) .

خلبوص (xalabus) ا. ع. مرغی مهرنگ گنجشک و کوچکتر از آن .

خلَة (xallat) ا. ع. شتر بچه بسال دوم در آمده ( مذكر و مؤنث در آن یکسان است ) .

و سوراخ خردو یا هر سوراخی . و ریگ توده جدا گانه . و می. و می ترش. و می متبیر بدون ترشی . ج : خل . و زن سبک. و جای خالی شده از آدمی پس از مرگ وی. و فی اللعاب

لاهل الميت : اللهم اسد خلته ای اللمة التي اثلمت بموته . و حاجت و درویشی .

المثل : الخلة تدعو الى السلة : یعنی حاجت و درویشی شخص را بسوی سرفتن می

کشد . و خوی و خصلت . ج . خلال . و صدقات .

خلَة (xellat) ا. ع. - نیام شمشیر پوست پوشانیده. و هر پانته ای که نیام شمشیر را پوشاند.

وروده ای که بر پشت سرهای کمان برکت باشد. و پوست بافتش و نگار . ج : خلل و خلال .

و ج : ج : اخلة . و مصادفت و مواخاة . یق :

انه لکريم الخلة . و دوست ( بستوی فیه المذکر و المؤنث و الواحد و الجمع ) . و نیز

خلة : واحد خلل چیزی که در میان دندانها ماند از طعام .

خلَة (xollat) ا. ع. درختی خاردار . و رستگاه عرفج و جای انبوهی آن . و علف شیرین . یق : الخلة خبز الابل و

الحمص فاکهتها . و هر زمین که در آن گیاه تلخ و شور مزه نباشد . ج : مخطل . و

زن دوست . و دوستی بی خلل و یافت نشود مگر در میان پارسایان و مردان . ج : خلال .

خلج (xalj) م. ع. خلجه خلجاً (از باب ضرب) : کشید آنرا و بیرون کرد . و

جینانید . و خلجه بعینه : اشاره کردار او بچشم . و نیز خلج : مشغول کردن . یق :

خلجته امور الدنيا ای شتله . و نیز زند. و جماع کردن . و از شیر باز کردن کودک یا بچه

ناقه را. و غلایند .

خلج (xolj) ا. ع. ج. اخلج .

خلج (xalaj) ا. پ. نام طایفه ای از مردم



ایران که اصلاً از زاد ترک‌اند و در مابین ساوه و قم و عراق مسکن دارند .

**خلج** (xalaj) . ا . ع . مرد استخوان از ماندگی و کوفتگی و تپامی .

**خلج** (xalaj) . م . ع . **خلج خلیجاً** (از باب سجع) : مبتلا گردید ببرد استخوان از ماندگی و کوفتگی .

**خلج** (xolaj) . ا . ع . گروهی از عرب و هم کثرتاً من عدوان و الفحقم عربین الخطاب رضی الله عنه بالعارث بن مالک بن النصر و سوا بذلك لانهم اختلفوا من عدوان . و نیز خلج : ج . خلج .

**خلج** (xellej) . ا . ع . دور و بید .

**خلجان** (xoljan) . ج . خلج . وج . اخلج .

**خلجان** (xalajän) . ا . پ . مودت و محبت و عشق . و خواش و آرزو . و خارخار . و رغبت و میل خاطر . و نام قریبای از توابع شیراز .

**خلجان** (xalajän) . ا . پ . مآخوذ از تازی . بخاطر دو آمدن : و جستن اعضا و پریدن چشم . و لرزیدن . و مضطرب شدن .

**خلجان** (xalajän) . م . ع . **خلجت العین خلوجاً** و **خلجاناً** ( از باب نصر و ضرب ) : پریدن چشم . و **خلج العنصو** : مضطرب شدن عضو . و نیز خلجان : جنونان و فن بر زمین .

**خلجم** (xaljam) . ا . ع . تاور بزرگ و دراز ترجیده خلقت .

**خلج** (xalac) . ا . پ . طایفه‌ای از مردم ایران . در . خلج .

**خلجه** (xolce) . ا . پ . صای سرکج .

**خلخ** (xallox) . ا . پ . شهر بزرگی در خطای که مشک خوب از آنها آورند و خوبان را بدانها نسبت کنند چه مردمان آنها در جمال و حسن ضرب المثل‌اند . و هر چیز خوشبوی .

**خلخال** (xalxäl) . ا . پ . ابالت کوچکی مابین زنجان و گیلان و قزوین . و پای برنج .

و **خلخال زرد** یا **خلخال فلک** : آفتاب .

**خلخال** (xalxäl) . ا . ع . پای برنج . ج : خلخال .

**خلخال** (xalxäl) . م . ع . **ثوب خلخال** : جامه باریک .

**خانخان** (xalxän) . ا . پ . گیاهی مانند اشنان که در حوالی بلخ از آن شخار میگیرند .

**خلخل** (xalxal) . م . ع . **ثوب خلخل** : جامه باریک .

**خلخل** (xalxal) و (xolxal) . ا . ع . پای برنج . ج : خلخال .

**خالخلة** (xalxalat) . م . ع . **خلخل العظم** : گرفت گوشت را که بر استخوان بود .

**خل خمر** (xal-xamr) . ا . ع . سرکه انگور و آنرا خل خمر بدانجه گویند که مادام که خمر نشود سرکه نمیکردد .

**خلد** (xald) . م . ع . **خلد خلدآر خلودآ** ( از باب نصر ) : موش هنوز سید نشده کلان سال گردید . و **خلد بالمکان** و **الی المکان** : منیم گردید در آن جای . و **خلد خلودآ** : همیشه ماند .

**خلد** (xold) . ا . ع . بقا و میبگی . و بهشت . و نوعی از قیره . و دست برنج . و گوشواره . ج : خلده .

**خلد** (xold) و (xald) . ا . ع . موش کور که جانوری است کور زیر زمین هرگاه نیاز و یا گندنا بر سوراخ وی نهد از بوی آن برآید و شکار کند . ج : مناخ از غیر لفظ آن مانند مخاض که جمع خلقة است .

**خلد** (xold) . ا . پ . مآخوذ از تازی . بهشت . و میبگی .

**خلد** (xalad) . ا . ع . حال . و دل . و نفس . یق : **وقع ذلك فی خلدی** ای فی قلبی . وج : خلده .

**خلد برین** ( rolde-barin ) . ا . پ . بهشت بالاین .

**خلدة** (xoldat) . ا . ع . واحد خلد که موش کور باشد .

**خلدة** (xäladat) . ا . ع . دست برنج . و گوشواره . ج : سخلد .

**خلدة** (xeladat) . ع . ج . مخلد که دست برنج و گوشواره باشد .

**خلدمکانی** (xold-makāni) . م . پ . باستان برافراشته شده و در بهشت جایگزین شده .

**خلر** (xolar) و (xallar) . ا . پ . نوعی از غله شبیه بکرت .

**خلر** (xollar) . ا . پ . جایی نزدیک شیراز که دارای تالک بسیاری است و انگور آنها برای شراب بهترین انگور هست و **شراب خلر** : شرابی است که از انگور خلر می‌سازند .

**خلس** (xals) . ا . ع . گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رست بهم آمیخته باشد .

**خلس** (xals) . م . ع . **خلسه خلساً** و **خلسی** ( از باب نصر ) : ربود آنرا .

**خلس** (xolus) . م . ع . **هن نساء خلس** : ایشان زنان سیدی هستند که سیدی آنها بسیار آمیخته . و واحد آنرا خلیس و یا خلاصه گفته‌اند .

**خلسة** (xalsat) . ا . ع . یک بار بودگی .

**خلسة** (xelsat) . ا . ع . نوع و هیئت بودگی .

**خلسة** (zulnat) . ا . ع . ربودگی . و بهم آمیختگی گیاه خشک و تر .

**خلس** (zalac) . م . ح . خلدن . ا .

فرو رنگی چیزی بجای بنوی که مجروح گرداند مانند فرو رنگی خار بضر آدمی . و انقطاع . و اندیشه و گمان و شبهه . و ریش و جراحت .

**خلشك** (xalock) ا . پ . كوزه گلین منفش که داخل جهاز دختران کنند و كوزه گلینی که دخترکان در آن آبهای رنگین کنند و يك دیگر باشند . و پاچه ازار و شلوار رنگا رنگ .

**خلشك** (xolock) ا . پ . آب دهن و خبو .

**خلص** (xels) ا . ع . دوست . و گزیده .  
بقی : **فلان خلصی** . ج : خلاء و مخاصان .

**خلص** (xalas) ا . ع . یارهای خوشبوی که بردختی که نزدیک وی بود می تند و دانه آن مانند مهره عقیق است .

**خلص العظم** (xalns) م . ع .  
**خلصاً** (از باب سجع) : خوش درآمد استخوان در گوشت و آن در قصب استخوانهای دست و پا باشد .

**خلصاء** (xalsâ) ا . ع . محلی در یابان که در آنجا چشمه ای یافت شود .

**خلصاء** (xolasâ) ا . ص . ع . ج . خلس . و ج . خالص .

**خلصا الشنة** (xalsaccanate) ا . ع . دوال دوتاه که پردوز های مشک نهاده دوخته باشند . و آب بی آمیخ که از درز های مشک تراود .

**خلصان** (xolsân) ا . ع . ج . خلس .  
**خلصة** (xalasad) ا . ع . واحد خلس

یعنی یکدانه خلس . و **ذو الخلصة** و یا **ذو الخلصة** : خاندهای که آترا کبۃ یمانیۃ خشم گتندی و در آن خانه بی بود خلصة نام و یا بدان جهة که آن خانه مثبت گیاه

خلصة بود .

**خلط** (xalt) م . ع . **خلطه خلطاً** و

**خلیطی** (از باب ضرب) : آمیخت آنرا .

**خلط** (xalt) ا . پ . مأخوذ از تازی .

آمیزش و اختلاط . و متعجب و آشفته و حیران و **خلط شدن** : آمیختن . و متعجب و حیران

گشتن . و **خلط کردن** : آمیختن و سرشتن و مخلوط کردن و درهم کردن . و شوریدن و آشفتن .

**خلط** (xalt) و (xalet) و (xolot)

ا . ع . مرد متعلق آمیزنده بمرم . و کسی که زنان و متاع خود را میان مردم اندازد .

**خلط** (xelt) ا . ص . ع . گول . و هر آمیزنده بادیگری . و خرمای هر جنس بهم آمیخته . و هر چهار مزاج از مردم . ج : اختلاط . و

باصطلاح متقدمین از اطبا جسم و طب سیال بستیل الیه الفداء اولاً و هارویه : البلم و الدم و الصفراء و السوداء .

**خلط** (xelt) و (xelet) ا . ع . تیر و کمان که چوب آنها در اصل کوه بود باشد .

**خلط** (xelt) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
هریک از چهار گش . مر . گش .

**خلط** (xalet) م . ع . و **رجل خلط** : مرد گول .

**خلط** (xolot) و **خلطاء** (xolatâ) ع . ج . خلیط .

**خلطة** (xeltat) ا . ص . ع . عشرت . و امر اة **خلطه** : زن آمیزنده با مردم .

**خلطه** (xoltat) ا . ع . انبازی .

**خلط ملط** (xelton-melton) م . ع . و **رجل خلط ملط** : مرد آمیخته نسب .

**خلطه** (xolte) ا . پ . مأخوذ از تازی . آمیزش و معاشرت و اختلاط با مردم .

**خلطی** (xeletiyiy) م . ع . مشروب بخلط .

**خلطین** (xaltin) ا . ع . آبی که در آن

خرما و یا مویز خیسانیده و بحالت تعمیر در آمده و مسکر شده باشد .

**خلع** (xal) ا . ع . گوشت که آترا با توابیل پزند و در عنقوری نهند تا بوقت خوردن . و گوشت خشک بریان کرده با چربش که بخارسی فورمه گویند .

**خلع** (xal) م . ع . **خلعت العضاء** **خلعاً** (از باب فتح) : برگ آلودند در ختان عضاء . و **خلع** (مجهولاً) : گت پی

باشته وی . و **خلع ثوبه** : بربکند جامه را از تن . و كذلك **خلع نعله** و **خفه** و **نحوهما** . و نیز خلع : معزول کردن

از عمل . بقی : **خلع الوالی فهو مخلوع** . و عاق کردن فرزند . و **خلع السبیل** : خار بر آوردن خوشه . و **خلع الفلام** : کلان

ذکر گردید کورک از رسیدگی . و **خلع علی فلان** : خلعت داد فلان را و بر وی خلعت پوشانید .

**خلع** (xal) ا . پ . مأخوذ از تازی . عزل و معزولی . و برآمدگی عضو از بندگاه .

و بیرون شدن جامه و موزه . و **خلع شدن** : معزول شدن و از شغل و عمل خارج شدن .

و بیرون شدن عضوی از بندگاه خود . و **خلع کردن** : عزل کردن و از شغل و عمل خارج کردن . و بیرون کردن جامه و موزه .

**خلع** (xol) ا . ع . وهائین برمالی که شوهر بستاند از وی و یا از غیروی .

**خلع** (xol) م . ع . **خلع امراته** **خلعاً** (از باب فتح) : رها کرد زن خود را برمالی که از وی ستاد .

**خلع** (xela) ع . ج . خلۃ .

**خلعاء** (xalâ) ا . ع . کمنار .

**خلعاء** (xolaâ) ا . ع . بطنی از بی علم این مصصۃ که اطاعت کسی نکردندی .

**خلعاء** (xolaâ) م . ع . ج . خلیع

فرزندان بیرون کرده پدر و مادر .

**خلعة** (xel'at) ا.ع. جامه و جزآن که بزرگی مرکب را پوشاند و خلعت . ج. خلع .

**خلعة** (xol'at) ا.ع. وهائی زن فرامالی که شوهرش از وی ستاند و یا ازغیروی . ج. مُخلع (xol') .

**خلعة** (xol'at) و (xel'at) ا.ع. گزیده مال .

**خلعت** (xal'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی . جامه و جز آن که بزرگی مرکب را پوشاند و تن پوشی که پادشاه و یا امیری مرنو کسر خود را پوشاند و پایزه .

**خلعلع** (xola'la) ا.ع. کفتار ماده .

**خلف** (xalf) ا.ع. - سپس نفیض قدام و باین معنی گاه با الف و لام هم آید و یا پیوسته با الف و لام است . و گروهی که پس گروهی آیند . یق. **هولاء خلف سوء** .

و سخن تاه و خطا . یق. **سکت اقا و**

**نطق خلفا** ای سکت عن الف کلمه ثم تکلم

بالتواء . و آب برکشی از چاه . و دم تبر و

سر آن . و کسی که در وی غیر نباشد . و

فرزند بد . و فرزند صالح . یق. **هو خلف**

**صدق** هن **ایه** اذا قام مقامه . و جمعی

که رفته باشند از قبیل های . و جمعی که حاضر

باشند . اولفات اشد اداست . - و تبر کلان .

و تبر که يك سر داشته باشد . و سراسره . و

نسل . و کوتاه ترین استخوانهای پهلوی . ج. :

خلف . و جایگاهی که شتران را در آنجا باز

دارند . و ماورای خانه . و پشت . و خیک

کهنه شیر . و پس و بعد . یق. **لبث خلفه**

ای بده .

**خلف** (xalf) ا.ع. **خلف لاهله**

**خلفاً** (از باب نصر) : آب برکشد برای اهل خود .

و **خلف الثیث** : تپاه گشت آن نیز . و

**خلف عن اصحابه** : تخط کرد از یاران .

و **خلف عن خلق ایه** : غری پدر نگرفت .

و **خلف فلاناً فی اهله** : خلیفه فلان گردید

در اهل وی . و نیز **خلف** : خلف بودن از هلاک

چیزی که عوض ندارد مانند پدر و مادر و برادر

و (بعدی بعلی) . یق. **خلف الله عليك**

یعنی خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کسده تو

شود و کذلك : **خلف الله عليك خیر آ**

و **خلف الله عليك بخیر** . و خلف بودن

از هلاک چیزی که عوض دارد (و بعدی باللام) .

یق. **خلف الله لك** و یا **بشدیه علی**

رواست در مال و مانند آن .

**خلف** (xelf) ا.ع. مختلف . و لوجج .

و آب برکشی از چاه . و خلف که در تابستان روید .

و آنچه نزدیک شکم باشد از اضلاع خورد . و سرپتان

ماده شتر و یا طرف آن و دنباله سرپتان نفیض

مقدم آن او الخلف للثاقه كالضرع للثاقه .

**خلف** (xolf) ا.ع. دودخ و دودخ کردن

و رده یعنی خلاف کردن و هو فی المستقبل كالکذب

فی الماضي . و همه معانی جمع خلیف آید .

**خلف** (xolf) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

خلاف و عده و عدم وفای بآن . و **خلف**

**کردن** : خلاف عده کردن و بآن وفا نکردن .

**خلف** (xalf) ا.ع. آنکه سپس چیزی را

کسی رفته آید . و فرزند صالح . یق. **هو**

**خلف صدق** هن **ایه** : اذا قام مقامه .

و فرزند بد مانند **خلف** و در این دو معنی آخر

**خلف** و **خلف** هر دو برابر است و یا آن که

**خلف** (xalf) مخصوص با شرار است .

**خلف** (xalf) ا.ع. **خلف البعیر**

**خلفاً** (از باب سمع) : میل کرد آن شتر بکرانه .

و **خلفت الثاقه** : آبتن شدن آن ماده شتر .

و نیز **خلف** : چه دست شدن . و احوال گردیدن .

و برای چپ زور داده راه رفتن .

**خلف** (xalf) ا.وص. پ. - مأخوذ از

پدر باشد . و مرید و شاگرد . و **خلف الصدق** :

وارث صالح و جانشین اهل .

**خلف** (xalef) ا.ع. ج. **خلفه** .

**خلف** (xolaf) ا.ع. ج. **خلفه** . و ج .

**خلفه** .

**خلف** (xolof) ا.ع. ج. **خلیف** .

**خلفا** (xolafā) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

**خلیفه** ما ز جانشینان . و **خلفای راشدین** :

ابابکر و عمر و عثمان و رضاه عنهم و حضرت

علی کرم الله وجهه .

**خلفاء** (xolafā) ا.ع. ج. **خلیفه** .

**خلفات** (xalefāt) ا.ع. ج. **خلفه** .

**خلفان** (xelfāne) ا.ص.ع. **بینه** تشبه .

**له و لدان خلفان** : او راست دو فرزند

یکی دراز و دیگری کوتاه و یا یکی سپید دیگری

سیاه . و **کذلك له عبدان و امتان**

**خلفان** .

**خلفه** (zalfat) ا.ع. سقوط اشتهای طعام

از بیماری . ج. **خلف** :

**خلفه** (xalfat) ا.ع.م. **خلف القميص**

**خلفه** (از باب نصر) : بیرون کرد کهنه را از

میانه پیراهن و دوخت آنرا .

**خلفه** (xelfat) ا.ع. آب برکشی . و اختلاف

و آمد و شد شب و روز . و قوله تعالی : **جعل**

**اللیل والنهار خلفه** : یعنی گرداند شب

و روز را قائم مقام یکدیگر و یا خلف یکدیگر

در ذهاب و مجئ او معناه من فاته امر باللیل

اخر که بالنهار و یا بالعکس . و پیوند . و خلف

که تابستان روید . و خلفی که بعد از غف

خورده شده روید . و کشت بگناه کشته . و

اختلاف روی و پشت و حشیان . و آنچه پس

سوار آریخته شود . و آنچه بر آید از درخت در

اول سرما . و میوه دوباره . و برگی که گیاه

بعد برگ اول بر آرد . و انگوری که بعد سیاه

شدن انگور اول و چیده شدن آن پخته گردد .

و كذلك سائر الانمار. و ستوران مختلف .  
 و طعام باقی مانده بیان دندانها . و میخه  
 و شکم روش . و بوی گرتگی دهان روزه دار .  
 و وقت بعد وقت . و گیاهی که بعد گیاه روید .  
 و گیاهی که از غیر باران بلکه بشیمن آخر  
 شب روید . و دورنگ با هم مجتمع و مختلف .  
 و بنو فلان **خلفه** ای نصف ذکور و نصف  
 اناث . و **القوم خلفه** ای مختلفون . ج :  
 اخلاف و **خلفه** (xelfat) . من این خلفتکم  
 یعنی از کجا آب برمی کشید . و **اخذته**  
**خلفه** یعنی بسیار گشت آمد و رفت او با شگامه .  
**خلفه** (xelfat) م . ع . **خلف فم الصائم**  
**خلوفاً و خلوفاً و خلفه** (از باب نصر) .  
 بوی گرفت دهان روزه دار . و **خلف اللین** :  
 منبر شد مزه و بوی شیر . و **كذلك خلف**  
**الطعام** . و **خلف فلان** : تابه شد فلان  
 و بر آمد بر کوه . و **خلف فلاناً** : گرفت  
 فلان را از پس وی . و **خلف الله عليك** :  
 یعنی بجای گشده تو شود خدای . و **خلف**  
**یته** : ستون استوار کرد در مؤخر خانه . و  
**خلف اباه** : شد پس پدر و یا بجای وی شد .  
 و نیز **خلفه** : اختلاف کردن . و غوره نوآوردن  
 ناک . و در کمین مردی بودن و در غیبت او  
 پیش اهل و عیال وی آمد و شد کردن . و بردن  
 شتران را شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم .  
**خلفه** (xelfat) و (xolfat) م . ع . مخالفت  
 و خلاف کردن .  
**خلفه** (xelfat) و (xolfat) م . ع . خلاف .  
 یق : **فی خلقه خلفه** : در خوی او خلاف  
 است . و **كذا فی خلقه خلفه** .  
**خلفه** (xolfat) م . ع . عیب . و گولی و  
 دلشدگی و بی عقلی . و **خلاف** . و خطا . و عدم  
 اشتیاق غذا از بیماری . و **وصلة برجامه** .  
 ج : **خلف** .  
**خلفه** (xolfat) و (xalfat) م . ع . آخرین

مزه طعام . ج : **خلف** .  
**خلفه** (xolfat) ا . ص . ع . شتر آبتن  
 و بار دار . ج : **مخاض من غیر لفظها و گاه**  
**برخلفات و خلف جمع بته میشود . و خلفه**  
**جدود** : خرما ده .  
**خلفتان** (xelfatâne) م . ص . ع . **بعینه**  
**تثبه له و ولدان خلفتان** : اوراست در  
 فرزند یکی دراز و دیگری کوتاه و یا یکی سید  
 و دیگری سیاه . و **كذلك له عبدان او**  
**امتان خلفتان** .  
**خلف** (xolfot) م . ص . ع . گول و احمق .  
 یق : **رجل خلف وامرأة خلف** .  
**خلف** (xolfot) و (xolfat) م . ع . **ام**  
**الخلف** : سختی و سختی بزرگ . و **كذلك**  
**ام الخلف** .  
**خلفه** (xolfat) م . ص . ع . **امسراة**  
**خلفه** : زن گول و احمق .  
**خلفانة** (xelfanat) م . ع . **بیار خلاف**  
 مر . **خلفنة** .  
**خلفنة** (xelfanat) م . ع . **بیار خلاف**  
 (مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان  
 است و همچنین در **خلفانة** . یق : **فی خلقه**  
**خلفنة و یا خلفانة** .  
**خلفه** (xolfe) ا . پ . **خرنه** .  
**خلفی** (xalfi) م . ص . پ . **مأخوذ از**  
 نازی - پستی و عقبی و چیزی که در پس واقع  
 شود ضد قدیمی .  
**خلفی** (xalafi) م . ص . پ . **مأخوذ از نازی** -  
 متوالی و پی در پی .  
**خلفین** (xelfayne) م . ع . **بعینه تثبه**  
**و لدت الشاة خلفین** : زاد گوسپند سالی  
 نو سالی دیگر ماده .  
**خلفین** (xelfayne) و (xalfayne) م .  
 ع . **بعینه تثبه ذات خلفین** : تبر دوسر  
 ج : **ذوات الخلفین** . و **كذا ذوات الخلفین** .

**خلق** (xalq) م . ع . آفرینش . و مردم .  
 یق : **هم خلق الله** . و اندازه و تخدیر  
 پیش از بریدن .  
**خلق** (xalq) م . ع . **خلقه خلقاً** (از  
 باب نصر) : آفرید آنرا . و **خلق الشیئی** :  
 املس و نرم گردانید آن چیز را . و **خلق**  
**الكلام و غیره** : ساخت سخن و جزو آنرا .  
 و **خلق الافک** : بر یافت دروغ را . و  
**خلق النطع و الادیب خلقاً و خلقه** :  
 اندازه کرد و دوخت و نطع و ادیب را و یا اندازه  
 کرد پیش از بریدن . و **خلق العود** :  
 برابر کرد چوب را .  
**خلق** (xalq) ا . پ . **مأخوذ از نازی** .  
 مردمان و آفریدگان . و آفریده و مخلوق . و  
 حاضر و موجود . و زائیده شده . و ایجاد آفرینش  
 و خلقت و پیدایش . و قوم و طایفه و جمعیت  
 و بعضی . و بسی . و **خلق آتشین** : شیاطین  
 و جنیان . و **خلق چهار یار** : نامی است  
 که ترکها بخود داده اند . و **خلق عالم** :  
 مردمان و موجودات تا پذیرد . و **خلق عدالت** :  
 نامی که مردمان ایران بخود داده اند . و **خلق**  
**شدن** : موجود شدن . و حاضر شدن .  
 و زائیده شدن . و آفریده شدن . و پیدا شدن .  
**و خلق کردن** : آفریدن . و **خلق الله** :  
 مردمان .  
**خلق** (xolq) و (xoloq) م . ع . **خجری**  
 و طبع . و مروت . و دین . ج : **اخلاق** .  
**خلق** (xolq) ا . پ . **مأخوذ از نازی** .  
 خوی و نهاد و سرشت و طبع و خلقت و مزاج و طبیعت  
 و صفت و عادت و مشرب و سیرت . و ملاطفت .  
 و ادب . و جسارت . و **خلق آتشین** :  
 غضب و تندى مزاج .  
**خلق** (xalaq) م . ع . **ابر ستوی که**  
 در آن احتمال باران باشد .  
**خلق** (xalaq) م . ع . **کهنه** (مذکر و  
 ج ۲ - ۲۹۹)

مونت در آن یکسان است . ج : مختلفان و اخلاق .

**خلق** (xalaq) م.ع. **خلق الثوب خلقاً**

و **خُلُوقة** ( از باب نصر و سجع و کرم ) : گفته شد آن جامه . و **خلق خلقاً و خلاقه** و **خُلُوقة** ( از باب سجع و کرم ) : نرم و تابان گردید .

**خلق** (xaleq) ص.ع. خوش خوی .

**خلق** (xollaq) ص.ع. زن رتقا یعنی بیه فرج .

**خُلُقَاء** (xalqā) ا.ص.ع. مؤنث اخلق .

و سم بی شکاف . و زن رتقا یعنی زن بیه فرج . و **صخره بی شکاف** . و **شکگی** . و **پهلوی شتر** و جز آن . یق : **ضربت**

**علی خُلُقَاء جنبه** . و **خُلُقَاء الغار** :

باطن غار . و **خُلُقَاء الجبهة** : جای هموار

و برابر از پیشانی . و **صخره خُلُقَاء** :

سنگ الملس .

**خلق آزار** (xalq-āzār) ص.پ .

مردم آزار .

**خلق آزاری** (xalq-āzāri) ا.پ .

مردم آزاری .

**خُلُقَان** (xolqān) ع.ج. خلق .

**خُلُقَان فروش** (xolqān-faruc)

ا.پ . گفته فروش و آنچه متاع و کالای

گفته میفرشد .

**خُلُقَة** (xalqat) م.ع. **خلق خلقاً و**

**خُلُقَة** . م.ر. خلق .

**خُلُقَة** (xalqat) ا.ع. آفرینش .

**خُلُقَة** (xolqat) ا.ع. ملاست و نرمی

و تابانی .

**خُلُقَة** (xalaqat) ا.ع. ابر مستوی و

یا باران .

**خُلُقَة** (xaleqat) ص.ع. **سحابه خُلُقَة** :

آبری که در آن اثر باران باشد .

**خُلُقَة** (xelqat) ا.پ . مأخوذ از

تازی . آفرینش و پیدایش . و هیت و شکل و

پیکر و صورت و صورت ظاهر . و سرشت .

**خُلُقَة** (xelqatan) م.ف.پ . مأخوذ

از تازی . طبعه و شکلا و صورتاً .

**خُلُقَى** (xalqi) ا.پ . مأخوذ اتازی .

یک جمعیتی و یک گروهی .

**خُلُقَى** (xalqi) ص.پ . منسوب بخلق

یعنی جبل و ذاتی و طبعی .

**خُلُقِیَة** (xalqiyyat) ا.ع . خلقت .

**خُلُل** (xalal) ا.ع. گشادگی میان درجیز

و رخته . و مخرجهای باران از ابر . و ناهی

کار . و بندگی مردم . و انتشار . و پراکندگی

در رای .

**خُلُل** (xalal) ا.پ . مأخوذ از تازی .

رخته . و ناهی در کار . و **خُلُل افگندن**

و یا **خُلُل آمدن** : رخته پیداشدن و ناهی

در کار افگندن .

**خُلُل** (xalal) ا.ع. هر آنچه در میان دندانها

ماند از طعام و واحد آن خُلَة است . و نیز خل

ج . خُلَة . و **هو خُلُلهم** یعنی او در میان

آنهاست .

**خُلُل** (xolal) ع.ج. خُلَة .

**خُلُل انداز** (xalal-andāz) ص.پ .

اغشاش آور و کسی که باعث تباهی در کارها شود و

کسی که باعث مگانه و آشوب گردد .

**خُلُل بندیز** (xalal-pazir) ص.پ . هر

چیزی که قابل اختلال و تباهی و آشفگی بود .

**خُلُل دماغ** (xalal-damāq) ا.ص .

پ. زبون و ضعیف و دیوانه .

**خُلُلَى** (xalali) ص.پ . متعرض و مزاحم

و مانع و رزیان آور .

**خُلُم** (xelm) ا.پ . خشم و غضب . و

گل تیره چسبند .

**خُلُم** (xelm) و (xolm) ا.پ . مخاط و

رطوبت غلیظ و کثیفی که از بینی آدمی و

دیگر حیوانات بر می آید . و **خُلُم دادن** :

روان شدن خُلُم از بینی . و **خُلُم گرفتن** :

بینی گرفتن و غلیظیدن .

**خُلُم** (xolom) ا.پ . قصبه ای از توابع

بلخ در سرحد بدخشان که بده فرعون اشتها

دارد .

**خُلُم** (xelum) ا.ع . دست و پا . و

خوابگاه آهر و خانه آن و جای پنهان شدن وی .

و استخوان . و پیه و روده های گوسپند . ج :

اخلام و خُلماء .

**خُلُمَة** (xelmat) ص.ع. **اِبِل خُلُمَة** :

شتران چرند .

**خُلُم ده** (xelm-deh) ص.پ . بینی که

پیوسته خُلُم از آن روان باشد .

**خُلُموس** (xolmus) ا.ع. واحد خُلُمیس

و قوهم : **رعیت خُلُموساً** . م.ر. خُلُمیس .

**خُلُمه** (xolme) ا.پ . سرعت و گرز

و چرگان .

**خُلُمیدن** (xelmidan) ف.ل.پ . بینی

گرفتن . و خشمناک شدن و تهر گرفتن .

**خُلُم** (xolm) ص.پ . بینی که پیوسته

مخاط و خُلُم از آن روان باشد .

**خُلُموس** (xalanous) ا.ع. سنگ آتش

زنه و سنگ چنماق .

**خُلُنَج** (xalani) ا.ع . معرب خُدنگ

درختی نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه

سازند . ج : خُلُنَج .

**خُلُنَج** (xalani) و (xelanj) ص.پ .

هر چیز دورنگ و ابلق .

**خُلُنَج** (xalani) ا.پ . کبوتری که تمام

آن سیاه باشد مگر یک یا دو پر از بال آن که

سید بوده .

**خُلُنَج** (xelanj) ا.پ . نشکنج و گرفتن

عضوی و کندن بناخن . و خوابیدگی و حیسی عضوی .

**خلنجان** (xalanjān) ا.ع. خولنجان. **خلندر** (xulandar) ا.پ. مرزنجوش. **خلنده** (xolande) پ. افا. خیدن. و باندرون رونده. و مجروح کننده. و نافذ. **خلنگ** (xulang) ص. پ. دورنگ و ابلق. **خلنگ** (xelang) ا.پ. تشکج و گرنگی عضوی با ناخن و خلتج. **خلو** (xelv) ص. ع. خالی و تنها و منفرد. و مرد فارغ و بری. و زن فارغ و بری. ج: اخلاء. **خلو** (xolu) ا.پ. هلو. و نوعی از آلوی بزرگ که آرزای **خلوگرده** نیز گویند. و کوهی بسیار بزرگ. **خلو** (xolovv) ا.ع. جاؤنی **خلوزید** ای خلوم منه ای خالین منه. **خلو** (xolovv) م.ع. **خلا خلوا** و **خلاء**. م. مر. خلاء. **خلوء** (xalu) ص. ع. **ناقة خلوء**: ناقة حرونی کرده که جارا نگذارد. **خلوء** (xolu') م.ع. **خلا الرجل** **خلوء** (از باب فتح): لازم گرفت مرد جارا. و **خلا القوم**: گذاشتن قوم چیزی و اختیار کردند غیر آرا. و **خلات الناقة** **خلا و خلاء و خلوء**: خفت ناهقین علی. و با حرونی کرد و نگذاشت جارا. و كذلك الجمل او خاص بالاناث. **خلوات** (xalvāi) ع. ج. **خلوة**. **خلواج** (xalvāj) ا.پ. مرغی لوشت خوار. و وزن. **خلوب** (xalub) ص. ع. زن فریبنده. **خلوة** (xalvat) م.ع. **خلابه و الیه** و معه **خلوا و خلاء** و **خلوة** (از باب نصر): گرد آمد باری در خلوت. و **خلا عن الامر ومنه**: تبری کرد از آن کار.

و **خلا عن الشيء**: فرستادن چیزی را. و **خلابه**: و ریشخند کرد بوی. **خلوة** (xalvat) ا.ع. جای خالی از غیر. ج: خلوات. **خلوة** (xelvat) ص. ع. مؤنث خلر زن فارغ و بری. **خلوت** (xalvat) ا.پ. مأخوذ از تازی. تنهایی و انزوا. و شبتان و خوابگاه. و اطاق مخصوص. و مجلس مخصوص. و جای خالی از اغیار. و جایی که شخص در آنجا تنها نشیند. و جایی که جز محارم شخص دیگری در آنجا نباشد. و **خلوت کردن**: عزلت گردیدن و اغیار را بیرون کردن و بخیال خود مشغول شدن. **خلوتخانه** (xalvat-xāne) ا.پ. اوطاق زن. و هز اوطاقی. و اطاق مخصوص. و نماز خانه. **خلوت دوست** (xalvat-dust) ص. پ. مایل بانزوا و عزلت. **خلوت سرا** (xalvat-sarā) ا.پ. خلوتخانه. **خلوتنگاه** (xalvat-gāh) ا.پ. محل انزوا. و شبتان. و مجلس آسایش. **خلوت گزین** (xalvat-gozin) ص. پ. گوشه نشین و مجرد. **خلوتنگه** (xalvat-gah) ا.پ. خلوتنگاه. **خلوت نشین** (xalvat-nesin) ص. پ. کسی که تنها می نشیند و عزلت می گویند و منزوی. **خلوتی** (xalvati) ا.و. ص. پ. گوشه نشین و مجرد. و نام کمال الدین اسمعیل اصفهانی شاعر معروف. **خلوج** (xaluj) ا.ع. **ناقهای** که شیرش از بازداشتن چه کم شده باشد. و ناقة تیزرو. و ابر برآ کده. و ابر بسیار آب.

**خلوج** (xoluj) م.ع. **خلج خلوجا** و **خلجانا**. م. مر. خلجان. **خلود** (xolud) م.ع. **خلد خلودا** و **خلدا**. م. مر. خلد. **خلود** (xolud) ا.پ. مأخوذ از تازی. همیشه و همیشه. **خلوص** (xolus) ا.ع. دردی و تحمل که در تک خلاصه روغن نشیند. **خلوص** (xolus) م.ع. **خلص خلوصاً** و **خالصة** (از باب نصر): ساده و بی آمیغ گردید. و **خلص الیه خلوصاً**: رسیدن بیست بوی. و **خلص خلوصاً و خلاصاً**. م. مر. خلاص. **خلوص** (xolus) ا.پ. مأخوذ از تازی. دوستی. و بی آمیغ و پاک و خالص. و صاف و ساده. و صافی و پاک. و **خلوص نیت**: صافی عقیده و پاک نیت. **خلوصات** (xolusāt) ا.پ. مأخوذ از تازی. خلاصه و برگزیده. **خلوصیة** (xolusiyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. صافی. و پاکدامنی و تدین و صداقت و اخلاص. **خلوط** (xalut) ا.ع. امتزاج. و مخلوط کننده و آمیزنده. **خلوف** (xoluf) م.ع. **خلف خلوفاً** و **خلوفة** و **خلفة**. م. مر. خلفه. و **خلف الثوب** **خلفاً و خلوفة** (از باب نصر): اصلاح کرد آن جامه را. و **خلف فلان خلافة و خلوفاً**: گول و احق گسردید فلان. **خلف** (xoluf) ص. ع. ج. **خلف**. یقین: **حی خلوفی**: جماعتی را گویند که از قبیلهای رفته باشند. و نیز جماعتی که حاضر باشند. از اشد ادب است. **خلفة** (xolufat) م.ع. **خلف خلوفاً**

وخلوفا و خلوفا . مر. خلوفا . و خلوفا  
 خلوفا و خلوفا . مر. خلوفا .  
**خلوق** (xaluq) . ع. نوعی از بوی خوش  
 که خلایق نیز گویند .  
**خلوفا** (noluqat) . ع. خلق خلقاً  
 و خلوفا . مر. خلقی .  
**خلو سرده** (xoln-gorde) . ا . پ .  
 نوعی از آروی بزرگ .  
**خلول** (xolul) . م . ع . خل خلا و  
 خلولا . مر. خل .  
**خلولة** (xolulat) . ا . ع . دوستی .  
**خلولیا** (xoluliyā) . ا . پ . عام  
 بهمه . و مالبحولیا . و تاریکی و ظلمت . وی  
 شرم و گستاخ . و دیوانه .  
**خلوه** (xolve) . ص . پ . رسوا و بسی  
 آبرو .  
**خله** (xale) . ا . پ . هر چیز سرتیز که  
 بجائی فرو برند و بخلائند مانند درفش و مهیز  
 و جوال دوز و سوزن و جز آن . و هر چیز  
 خالی که پر نباشد . و باد خلدنه دوشکم . و  
 درد پهلو . و هر دردی که از مفاصل و اعضا  
 و احشانا گاه بر خیزد و احساس تیرک زدن  
 شود . و هرزه گوئی و هذیان . و چیزی که کم  
 کم و بتدریج و آهنگی بر طرف شود . و هر قول  
 و فعلی که دل از آن آزرده شود .  
**خله** (xale) و (xole) . ا . پ . چوب  
 درازی که بدان کشتی میرانند . و کسان کشتی .  
**خله** (xolle) . ا . پ . غلم و مخاط . و  
**خله چشم** : رطوبت غلیظی که در کنجهای  
 چشم جمع شود . و نیز رطوبت غلیظی که  
 بسبب آن مژگانها بهم می چسبند .  
**خله چوب** (xale-cub) . ا . پ . چوب  
 درازی که بدان کشتی رانند .  
**خلی** (xaly) . م . ع . **خلی الخلی**  
**خلیاً** (از باب ضرب) : درود و برکت

گیا تر را . و **خلی الماشیه** : برید و  
 برکت برای مواشی علف را . و **خلی القرس** :  
 لگام در دهن اسب انداخت . و **خلی اللجام** :  
 بیرون کرد لگام را از دهن اسب . و **خلی**  
**القدر** : همه زبر دیگر نهاد و در دیگر  
 گوشت انداخت . و **خلی الشعیر فسی**  
**المخللة** : جود توره گرد آورد .  
**خلی** (xalā) . ع . گبازه تر . و هر تزه  
 برکنده . ج . اخلاء .  
**خلی** (xaliyy) . ص . ع . بری از عیب .  
 یق : **انا خلی منه ای بری** . و **نحن**  
**خلیون دهما خلیان و هی خلیة و**  
**هما خلیتان و هی خلیات** .  
**خلی** (xaliyy) . ا . ع . مرد خالی از غم  
 و فارغ و بری . ج : **خلیون و اخلیاء** . و مرد  
 بی زن . و خانه زنبور که در وی عمل نهد .  
 و خم ماندنی از گل و یا از چوب که دروش  
 نهی گردانند تا زنبوران در آن عمل نهند و  
 کندو . و اسفل درخت که بخم ماند .  
**خلی** (xolliyy) . ص . ع . **بعیر خلی** :  
 شتری که در علفهای شیرین بچرد .  
**خلیات** (xaliyyāt) . ع . ج . خلیة .  
**خلیبی** (xellibā) . ا . ع . فریب .  
**خلیة** (xaliyyat) . ص . ع . زن بری از  
 عیب . وزن فارغ . ج : **خلیات** . و کنایه  
 از طلاق . یق : **انت خلیة** . و ناهای که  
 زانویش را گشاده رها کرده باشند .  
**خلیة** (xaliyyat) . ا . ع . کشتی که بدون  
 راندن ملاحان روان باشد . و کشتی بزرگ . و  
 کشتی که تابع زورق خرد بود . ج : **خلایا** .  
 و خانه زنبور که در وی عمل نهد . و کندو  
 و خم ماندنی از گل و یا از چوب میان خالی  
 برای عمل نهادن زنبوران . و اسفل درخت  
 که بخم ماند . و ناهه گذاشته شده برای دوشیدن .  
 او لائی عطف علی ولد او عطف من ولد ما عطف

بفریه و لا ترضه بل تعطف علی حواری تستدر  
 من غیر ارضاع او هی التي تتج و هی عزیزة  
 فیجر ولد ما من تحتها فیجمل تحت اخرى و  
 تعطف هی للعب ای تفرغ اوناة اونا فان او  
 ثلک یظن علی واحد فیدرون علیه فیرضع  
 الولد من واحد فتوی تل اهل الیت سابق ای یفرغ .  
**خلیة** (xolliyat) . ص . ع . **ا بل خلیة** :  
 شترانی که در علفهای شیرین میچرند .  
**خلیت** (xellit) . ا . ع . قلمه ای در تیماء .  
**خلیته** (xalite) . ا . پ . مآخوذ از  
 تازی . و خریطه و کبسه و کبسه کتانی .  
**خلیج** (xaliij) . ا . ع . جوی . و شاخی از  
 دریا . و کاسه بزرگ . و رسن . و کشتی خرد .  
 ج : **مخلج** و **مخلجان** . و لرزان بدن . و  
 مشکوک نسب . و کوهی بکوه . و باصطلاح  
 جغرافیا آن قسمت از دریا که در خاک داخل شود .  
**خلیجم** (xaloyjam) . ا . ع . تاور  
 بزرگ . و دراز ترنجیده خلقت .  
**خلیدگی** (xalidagi) . ا . پ . فرورفتگی  
 و جای فرورفتگی سوزن .  
**خلیدن** (xalidan) . ق . م . پ . فروربردن  
 مانند سوزن و خار و جز آن . و نفوذ کردن .  
 و سوراخ کردن . و گردیدن و نیش زدن مانند  
 کرم و جز آن . و دوختن و زخم کردن .  
**خلیده** (xalide) . ص . پ . فرورفته و نفوذ  
 کرده . و سوراخ کرده . و گردیده . و زخم شده .  
**خلیده** (xalide) . ا . پ . سوراخ و جای  
 فرو رفتگی سوزن .  
**خلیس** (xalis) . ص . پ . دو چیز در هم  
 آمیخته و مختلط همچون مروارید و لؤلؤ . و میوه  
 تر و خشک . و چوب تر و خشک . و ماش و برنج  
 و جز آن . و درش دومی .  
**خلیس** (xalis) . ا . ع . **گیاه خشکی** که  
 گیاه تر ازین آن رسته بهم آمیخته باشند . و  
 مردی دومی : **گیاه خشک زرد شده** . و  
 مرد سیدی که سیدی وی باسایه آمیخته باشد .

**خلیسی** (xellisā) ع.م. خلس خلساً و خلیسی . مر . خلس .

**خلیش** (xalic) ا.ب. گل و لای درم آمیخته چسبده که پای بندشوی از آن جدا شود . وشور وآشوب و مشغله .

**خلیص** (xolays) ا.ع. هر چیزی سید . و نام قلعه ای .

**خلیط** (xalit) ص.ع. **رجل خلیط** : مردی که با مردم آمیزش بسیار کند و واحد و جمع در آن یکسان است و گاه بر خلفاء و خلط جمع بسته میشود .

**خایط** (xalit) ا.ع. شریک . و شریک در حقوق ملک مانند آب و راه و جزآن . الحدیث : **الشریک اولی من الخلیط و الخلیط اولی من الجار** . و شوهر . و پسر عمر . و جماعتی که کارشان یکی بود . و آمیزنده . ع . : **مخلط و خلفاء** . و گل ولای آمیخته بگاو یا بایست . و شیر شیرین آمیخته بشیر ترش . و روغن که در آن پیه و گوشت باشد . و آمیزش کار . و فی الحدیث : **ماکان من خلیطین فانهما**

**یتر اجهان بینهما بالویة** یعنی دوشریک که موافق را میان خود قسمت نکرده باشند . و نیز خلیط : نیز از خرما و غوره آن و یا از انگور و زبیب و یا از زبیب و خرما و مانند آن که بهم آمیخته باشند . الحدیث : **انه نهی عن الخلیطین ان ینبذوا** و انما نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت فی الاتیاذ کانت مما یسرع الیه التفسیر والاسکار . و نیز خلیط : گروه هر جنس مردم بهم آمیخته (واحد آن نیامده) .

**خلیطة** (xalitat) ا.ع. دوشیده شدن نافع بر شیر گوسپند و دوشیده شدن میش بر شیر ماده بز و عکس آن .

**خلیطه طوفان** (xalitaye-tufān) ا.ب. اغتشاش کننده و مهیج اغتشاش و شخص شرور . و کسی که همت میزند .

**خلیطی** (xellitā) ا.ع. **مالهم خلیطی** یعنی نیست مر آنها را آمیزش کننده ای .

**خلیطی** (xellitā) ع.م. **خلط خلطاً** و **خلیطی** . مر . خلط .

**خلیطی** (xollaytā) ا.ع. **انه لقیطی خلیطی** : او جستجو کننده اخبار است که تا بد آنها نامی نماید .

**خلیطی** (xolaytā) و (xollaytā) ا.ع. گروه مردم بهم آمیخته از هر جنس واحد ندارد . و آمیختگی بعض کار با بعض . و فساد افتادن در آن . یق : **وقعوا فی خلیطی** ای فی اختلاط . و كذلك **فی خلیطی** .

**خلیع** (xali') ص.ع. **غلام خلیع** : کودکی که اهتش وی را بیرون کرده باشد . ج . **خلماء** و کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی قد خلعت کان لا یروخذبند بجر برته . و آنکه عاجز گردانیده باشد اهل خود را بخبات . و **خلیع العذار** : ساده و صورت عاری از ورش و سیل . و شتر بدون افسار . و راه بدون دریند . و سرکش .

**خلیع** (xali') ا.ع. **میاد** . و غول . و گرگ . و نیز قمار که داو آن ناید . و قمار بازگرو بنده . و جامه کهنه . و کودکی کثیر الجنایات و شرور .

**خلیع** (xaliyya) ا.ع. گرگ . و غول . و ابله .

**خلیعة** (xali'at) ص.ع. مؤنث خلیع زنی که عاجز گرداند اهل خود را بخبات . **خلیف** (xalif) ا.ع. راه میان دو کوه . وادی میان دو کوه . و مدافع آب و راه در کوه بهر طوری که باشد . و راه . و تیر . و مرد نیز فهم چرب زبان . و جامه ای که میان آن شکاف هر دو طرف آنرا بهم منضم گردانند . و روز دویم از زائیدن ماده شتر . یق : **و کبها یوم خلیفها** . و شیر که نله از آن گرفته

باشد . ج : **مخلف و مخلف و سلف** . و زنی که موهارا در قفا فرو فرستاده باشد . و سلطان بزرگ . و کوهی ردهی میان مکه و ین . و **خلیفا الناقه** : ماتحت دوبل ناقه .

**خلیف** (xalif) ص.ع. **قمیص خلیف** : پیرامنی که کهنه آنرا بیرون کرده دوخته باشند .

**خلیفة** (xalifat) ا.ع. آنکه بجای کسی باشد در کاری . و سلطان بزرگ . ج : **خلاف و خلفاء** . و **خلیفة الله** : آدم ابوالبشر . قال فی المعیار : منهم من جمعه علی خلفاء و هذا الجمع مذکر یقال ولثة خلفاء و منهم جمعه علی خلاف و يجوز تذکر العدد و تأنیته فی هذا الجمع فیقال لثة خلاف و لثک خلاف .

**خلیفة** (xellifat) ص.ع. **وجل خلیفة** : مرد بسیار خلاف . و كذلك **امراة خلیفة** او **جماعة خلیفة** .

**خلیفة** (xalife) ا.ب. مأخوذ از تازی . جانشین و پیره و قائم مقام . و ولیعهد . و کسی که در کاری نیابت از کسی داشته باشد و نایب مناب . و نایب استاد و معلم . و **خلیفة زمین** : قبه عالم و شاهنشاه .

**خلیفی** (xellifā) ا.ع. خلافت و جانشینی .

**خلیفی** (xellifā) ع.م. **خلف خلافة** و **خلیفی** . مر . خلافة .

**خلیق** (xaliq) ا.ع. سازار . و تمام خلقت . و هم خلق و خوگیر .

**خلیق** (xolayq) ص.ع. مصنر خلق یعنی کهنه . یق : **ملحظة خلیق** .

**خلیقاء** (xolayqā') ا.ع. باطن غار . و جای هموار و برابر از پیشانی . و بن یعنی نزدیک آبرو .

**خلیقة** (xaliqat) ا.ع. طبیعت و خوی . و مردم . ج : **خلاق** . و **هائم** . و جاه همین که کهنه باشند .

**خلیقة** (xaliqat) ص.ع. **امراة**



خلیقه ای ذات جسم و خلق . و **سحابه خلیقه** : ابری که در آن اثر باران باشد .  
**خلیل** (xalil) ا.ع. دوست . ج: اخلاء و مصلان . و سوراخ نافذ کرده . و **خلیلک** یعنی دل تو و منی تو . و **خلیل الله** و **الخلیل** : حضرت ابراهیم . و **خلیل بن احمد ازدی بصری** : از علمای لغت که علم عروض راوی انشاء کرد و در تبع و زعم سرآمد افران بود در سال ۱۳۵ هجری وفات کرد .  
**خلیل** (xalil) ص.ع. صادق و دوست خالص . و لاغر مثل الجسم . و **رجل خلیل** : مرد درویش منسل .  
**خلیلات** (xalilat) ع.ج. خلیه .  
**خلیلان** (xalilan) ا.ع. نام معنی مشهور .  
**خلیله** (xalilal) ص.ع. مونت خلیل . زن صادق . وزن دوست خالص . ج: خلیلات و خلائل .  
**خلیمیدن** (xelimidan) فال.پ. گرفتن بینی و بیرون کردن خلم از آن .  
**خلیواج** (xalivaj) ا.ع . ذغین و غلیواج .  
**خم** (xom) ا.د.ص. پ. کج و کوز . ضمه راست . و منحنی . و کمی وانحاء و مایل و بیج و تاب و مجعد . و مجده و گره و عقد . و زلف . و اعوجاج و خمیدگی و کوزی و تعدب . و تاو و چین . وصف و تقار . و آن قسمت از کف که بگردن پیچیده شود . و حلقه ای که از میان آن رسن را بیرون میکنند تا کف دستمک و سخت گردد . و خانه زمستانی . و گریز و فرار و هزیمت . و خمیدگی و تعدب طاق و ایوان و پیش خانه . و خریفت . و **خم اندر خم** : بیج در بیج . و حلقه های مسجد مر و کعبه . و **خم اندر خم داشتن** : خریفت بودن

و ساری هم بودن . و **خم دادن** : کج کردن و میل دادن و پیچیدن و تاب دادن . و دفع کردن و رد کردن . و مقاومت کردن . و **خم زدن** : گریختن و فرار کردن . و **خم کردن** : کج کردن و مایل کردن و تاقتن و تاب دادن زلف . و **خم گرفتن** : کج شدن . و مایل شدن .  
**خم** (xom) ا.پ . جراحت و چرک و ریم . و زخم دردناک . و غری و طبیعت . و مغاط و زخم . و **خم چشم** : چرک چشم .  
**خم** (xom) ا.پ . ظرفی سفالین و یا گلین و بزرگ که در آن آب و دو شاب و سرکه و شراب و آرد مانند آن کنند . و ایتیق . و گنبد . و سحراب روف . و سقف قبه و عمارت . و قنبر . و نقاره و طبل . و رنگه . و خاموشی و سکوت . و **خم آهن گون** : و یا **خم لاجورد** : آسمان . و **رویینه خم** : طبل برنجین و یا روین . و **بخم در شدن** : مراقبه کردن . و از خارج بداخل وارد کردن . و ملاحظه نمودن و مواظبت نمودن .  
**خم** (xom) ص.پ. خاموش و ساکت .  
**خم** (xamm) ا.و.ص.ع. نای نیک . و گریه سخت . و **لحم خم** : گوشت پخته شده گندیده .  
**خم** (xamm) ع.م. **خم الیث خمأ** ( از باب نصر ) : روفت آن خانه را . و **خم البئر** : پاک کرد آن چاه را . و **خم النفاق** : دوشید نافع را . و **هو یخم ثیابه** ای پشی علی . و **خم الدجاج** ( سهولاً ) : حس کرده شد ماکیان در قفس . و **خم الشیء** : برید آن چیز را . و **خم فلاناً** : ثنا گفت مرفلان را ثنای نیک . و **خم فلان** : سخت گریست فلان . و **خم اللحم خمأ و خموماً** ( از باب نصر و ضرب ) : گنده شد گوشت و بیشتر استعمال آن در پخته و بریان است . و **خم اللبن** : منقیر شد شیر از بد بوئی خیک . المل : **هو السمن لایخم** بضرب للرجل اذا ذکر بخیر و اثنی علیه ای انه احسن العیبه لا غائته عنده و لایتلون و لایتنیر عما صنع علیه .  
**خم** (xemm) ا.ع. بستان خالی .  
**خم** (xomm) ا.ع. گوی در زمین که در آن خاکستر گسترده چپه های گوشت را در آن کنند . ج: خمه . و خم مانند از بوریا که در آن کاه کنند تا ماکیان در آن بیضه نهد . و قفس ماکیان . و چاهی بکله . و **غدییر خم** : موضعی است میان حرمین بر سه میل از حجه و در آنجا غدیری است مشهور و قال الزهری : لما حج رسول الله صلی الله علیه و آله حجه الوداع و عاد قاصد المدینه قام بشدیر خم و هو ماء بین مکة و المدینه و ذلك فی الیوم الثامن عشر من ذی الحجه الحرام و وقت الهاجره فقال ایها الناس انی مسئول و اتم مسئولون فی بلیت قالوا تشهد انک قد بلیت و نصحت و قالوا انما اشهد انی قد بلیت و نصحت ثم قال ایها الناس الیس تشهدون ان لا اله الا الله و انی رسول الله قالوا تشهدان لاله الا الله و انک رسول الله قال و انما اشهد مثل ما شهدتم ثم قال ایها الناس قد خلفت فیکم ما انتم تمسکون به ان تعزلوا بعدی کتاب الله و اهل بیتی الا ان اللطیف اخبرنی انهم لم یفترقا حتی یردا علی العرض ثم قال ایها الناس من اولی الناس بالمؤمنین قالوا الله و رسوله اعلم قال ان اولی الناس بالمؤمنین اهل بیتی یقول ذلك ثلث مرات ثم قال فی الزبانه و اخذ ید علی اللهم من کنت مولاة فلی مولاة اللهم و ال من و الة و عاد من عاداه یقولها ثلث مرات الا ینلیخ الفاعده الغائب . و روی الامام احمد ابن حنبل فی مستدوعن البراء بن عازب قال :

كانا مع النبي صلى الله عليه وآله في سفر فخرنا بندير  
خم فتودي فينا الصلوة جامعة وكبح لرسول الله  
صلى الله عليه وآله تحت شجرتين فضلى الظهر  
واخذ يد على قتال السم تعلمون انى اولى  
بالمؤمنين من انفسهم؟ قالوا بلى. قال السم تعلمون  
انى اولى بكل مؤمن من نفسه؟ قالوا بلى. فقال اللهم من  
كنت مولاه فقل مولاه اللهم وال من والاه  
وعاد من عاداه فلقه عمر بن الخطاب رضاه  
عند جد ذلك فقال له هنيئا لك اصحت وامسيت  
مولى كل مؤمن ومؤمنة .

**خماجر** (xomäjer) ۱. ع. آب شور .  
وآيکه بخلى نرسیده باشد و ستور آنرا خورد .  
**خماخ** (xomäh) ۱. ع. یکدغ گیامی  
مخصوص بین .

**خماخرو** (xamä-xosrov) ۱. پ .  
نوائى از موسی .  
**خمار** (xamär) و (xomär) ۱. ع .

جماعت مردم و انبوی آنها . بق . **دخلى فى**  
**خمار الناس** . و **كذا فى خمار الناس** .  
**خمار** (xemär) ۱. ع . معر زنان  
و مقنه و چادر نماز . و هر آنچه پوشد چیزی را .

ج : اخمره و خمر و خمر (xomor) . **وما**  
**شم خمارك** : اى ما غيرك عن حالك وما  
اصابك . و **ذو الخمار** : لقب عرف بن  
ربیع بن ذى الرمحين بدان چیه که در جنگ  
جمل معر زن خود پوشیده و در آن جنگ

بساكان را از نيزه زده بود تا آنکه ازهر  
کسى که پرسيدند که تو را نيزه زده گفتى **ذو الخمار**  
و **ذات الخمار** : نام موضی .

**خمار** (xemär) ۲. ع . **خامر خمارة**  
و **خمارآ** . مر . مخامرة .  
**خمار** (xomär) ۱. ع . کرب تب و صداع  
و رنج آن . و بقیه مستی در سر .

**خمار** (xomär) ۱. پ . شهری از ختا  
که خوب روپان را بدانجا نسبت کنند .  
**خمار** (xomär) ۱. پ . مأخوذ از تازی .

ملالت و کدورت . و رنجی که پس از رفتن  
کیف شراب و جز آن حاصل شود . و بقیه  
مستی در سر . و می زده .

**خمار** (xammär) ۱. ع . میروش .  
**خمار آلود** (xomär-äلود) ۱. ص .  
پ . چشم مخمور که حالت خماری از آن  
هریدا باشد .

**خمار خانه** (xomär-xäne) ۱. پ .  
میخانه و میکه و خرابات .

**خمار ناک** (xomär-näk) ۱. ص . پ . چشمی  
که از خمار کم نور شده باشد .

**خماری** (xomäri) ۱. پ . بیماری که  
از افراط در آشامیدن شراب و جز آن پیدا شود .  
و **حالت خماری** : حالت این بیماری .  
**خماس** (xomas) ۱. ع . **جاء و اخماس** :

آمدند پنج پنج .  
**خماسی** (xomäsiyy) ۱. ص . ع . **غلام**  
**خماسی** : کودکی پنج شیری و نگریند غلام  
سداسی اوسباعی زیرا که چون از پنج شیر تغذایز  
کرد رجل است نه غلام .

**خماش** (xamäc) ۱. پ . هر چیز بکار  
نیامدن و دور افتگدنن مانند خار و خلاشه و  
ویزه های دم مقراض و تیشه وارده .  
**خماشات** (xamäcät) ۱. ع . کیه ما و  
دشمنهای دیرینه . و ج . **خماشة** .

**خماشة** (xomäcät) ۱. ع . آنچه از جراحات  
که از برای آن ارش ملومنی واجب نیاید و یا  
آن پست تر از ذیة است . ج : **خماشات** .

**خماشه** (xamäce) ۱. پ . خماش و  
هر چیز بکار نیامدنن دور افتگدنن .  
**خماس** (xemäs) ۱. ع . ج . خمیس و  
خمیمة .

**خماس** (xamäs) و **خماسة**  
(xamäsat) ۱. ع . **خمیس خمصاً**  
**خموصاً و خمصاً و خمصاراً خمصاً**

و **خماسة** . مر . **خمص** .

**خماسة** (xamäsät) ۱. ع . لاغری شکم .  
**خماط** (xammät) ۱. ع . کبابی و بریان  
کننده گوشت .

**خماع** (xomäc) ۱. ع . خمیدگی کفتار  
در رفتار .

**خماک** (xomäk) ۱. پ . خنک . و  
**خماک زدن** : برهم زدن دستها دو فرج  
و شادی .

**خمال** (xomäl) ۱. ع . درست خالص .  
و دردی که در مفاصل مردم و نواثم حیوان بهم  
رسد که آنرا لنگ کند .

**خمالات** (xemälät) ۱. ع . ج . خمة .  
**خمالی** (xomäliyy) ۱. ع . دوست  
خالص .

**خمالیون** (xamäliyun) ۱. پ . مأخوذ  
از یونانی - نوعی از مازدیون و یا از خریق .  
**خماما** (xamämä) ۱. ع . نوعی از خمان  
که اصلی نیز گریند .

**خمامة** (xemämät) ۱. ع . پر تپه که  
در زیر پرها باشد .

**خمامة** (xomämät) ۱. ع . خاک روزه .  
و آنچه پریشان باشد از طعام و پامید ثواب  
آنرا خوردند . و خاک چاه .

**خمان** (xamän) ۱. پ . کمان تیراندازی .  
و کبی و خمیدگی .

**خمان** (xamän) ۱. ص . پ . پیمان و خم دار .  
و هر چیز خمیده .

**خمان** (xomän) ۱. ع . گیاهی دوائی و  
دارای دو قسم : صغیر و کبیر و قسم صغیر را  
آقطی نیز گویند .

**خمان** (xammän) ۱. ع . نيزه ست .  
و نام موضی در شام .

**خمان** (xommän) و (xemmän)  
۱. ع . فرومایه از مردمان . بق : **هو من**

مرد . و <b>خدمت الحمی</b> : کم شد سستی تب . . نیز خمد : خوابیدن آتش درجائی .	<b>خمجأ</b> ( از باب سمع ) : بوی گرفت آب از دوتگی .	<b>خمان الناس</b> ای من ذفالهم . و کذا <b>من خمان الناس</b> . و نیز شامخ روی . و درخت بکار نیامدنی .
<b>خمدار</b> ( xam-dâr ) ص . پ . ناپدار و ملتوی و مسجد .	<b>خمج</b> ( xamej ) ا . ع . اصبح <b>خمجأ</b> ای فائزاً .	<b>خمانا</b> ( xamâna ) ا . پ . حریف و مسخواه و رقیب .
<b>خمدان</b> ( xom-dân ) ا . پ . میکده و شراب خانه . و داش . و کوره خشت پزی و سفال پزی .	<b>خمجاج</b> ( xamjâj ) ا . پ . ظرف شیشه‌ای بزرگ و منقش . و کیسوخریطه‌ای که مسافر در آن شانه و جعبه آتش زنه خود را گذارد .	<b>خمانالی</b> ( xamânâli ) ا . پ . رقابت و برابری .
<b>خمده</b> ( xamde ) ص . پ . خمیده و خم گردیده . و خفته و خرابیده	<b>خمجه</b> ( xamejat ) ص . ع . <b>نآقه خمجه</b> : شتر ماده‌ای که بعلی آب نخورد .	<b>خمانیدن</b> ( xamânidan ) فاعل و م . پ . کج کردن و خم کردن و پیچیدن و بیجا بیدن . و کج شدن و تاب دادن . و تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم را بطریق مسخرگی .
<b>خمر</b> ( xamr ) ا . ع . ( مونث و گاه مذکر آید ) شراب و می و آب انگور که مسکر بود . و یا هرچه مسکر بود زیرا زمانی که آیه تحریم خمر در مدینه نازل شد شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب خرما بود و سبب بذک لانها تخمر العقل و تنزه اولانها ترک حتی افذک و اضمرت اولانها تخامر العقل . و نیز خمر : انگور . و ماهو <b>بخل و لاخمر</b> : نه خیر درواست و نه شر .	<b>خمجر</b> ( xamjar ) د ( xomajer ) ا . ع . آب شور . و آب که بتلخی زرسیده باشد و آرزاستور خورد .	<b>خماهان</b> ( xomâhan ) ا . پ . سنگی بنایت سخت و تیره و تنگ و بسرخ مایل و دهنوع است زو ماده و ز آرزای چون با آب بسایند مانند شجره سرخ گردد و ماده آن همچو زرنیخ زرد شود . و باباقوری .
<b>خمجریر</b> ( xamjorir ) ص . ع . آب شور . و آب که بتلخی زرسیده باشد و آنرا ستور خورد . و آب تلخ .	<b>خمجریره</b> ( xamjarirat ) ا . ع . <b>بینهم خمجریره</b> : دویان ایشان آمیختگی است . برسیل افساد .	<b>خماهان</b> ( xomâhan ) ا . پ . خماهان . و مهرة سیاه مایل بسرخ .
<b>خمجلیله</b> ( xamjalilat ) ا . ع . <b>بینهم خمجلیله</b> ای خمجریره .	<b>خمجیاج</b> ( xamçâj ) ا . پ . خمججاج .	<b>خماهس</b> ( xamâes ) ع . ج . خمیفة .
<b>خمجیانه</b> ( xom-xâne ) ا . پ . میکده و میخانه و شراب خانه .	<b>خمچه</b> ( xom-çe ) ا . پ . خم کوچک .	<b>خمالل</b> ( xamâ'el ) ع . ج . خبلة .
<b>خمخم</b> ( xemxem ) ا . ع . پستان گوسپند که بسیار شیر باشد . و گیاهی خاردار .	<b>خمخانه</b> ( xom-xâne ) ا . پ . میکده و میخانه و شراب خانه .	<b>خمب</b> ( xomli ) ا . پ . خم و خم بزرگ و دن . و تغیر و بوق .
<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . ع . جانور کوچکی دویائی .	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمب بغم</b> ( xom-be-xam ) ص . پ . بهم حلقه شده و بهم پیچیده .
<b>خمخمه</b> ( xamxamat ) م . ع . سنگین . و تکبرانه سخن گفتن . و از بین حرف زدن . و نوعی از خوردن و آن زشت باشد .	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمبه</b> ( xombare ) ا . پ . خم کوچک و خمچه . و نام مرغی . و خمپاره .
<b>خمد</b> ( xamd ) م . ع . <b>خدمت النار خمدأ و خودأ</b> ( از باب نصر و سمع ) : فرد مرد زبانه آتش و آتش هنوز باقی است . و <b>خمد المریض</b> : یهوش شد بیمار و یا	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمبه چی</b> ( xombare-çi ) ا . پ . خمپاره چی و خمپاره انداز .
<b>خمدان</b> ( xom-dân ) ا . پ . میکده و شراب خانه . و داش . و کوره خشت پزی و سفال پزی .	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمپاره</b> ( xom-pâre ) ا . پ . پ . یکتوج سلاخی آتینین شیه بتوب .
<b>خمدی</b> ( xamdi ) م . ع . <b>خدمت النار خمدی</b> ( از باب نصر و سمع ) : فرد مرد زبانه آتش و آتش هنوز باقی است . و <b>خمد المریض</b> : یهوش شد بیمار و یا	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمت</b> ( xomt ) ا . پ . خم بزرگ .
<b>خمدی</b> ( xamdi ) م . ع . <b>خدمت النار خمدی</b> ( از باب نصر و سمع ) : فرد مرد زبانه آتش و آتش هنوز باقی است . و <b>خمد المریض</b> : یهوش شد بیمار و یا	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمج</b> ( xamej ) ا . ع . خورد و سستی . و بوی گرفتگی گوشت . و تباہی خرما . و دین و خمر . و بدی ستایش . و از اعلام است .
<b>خمدی</b> ( xamdi ) م . ع . <b>خدمت النار خمدی</b> ( از باب نصر و سمع ) : فرد مرد زبانه آتش و آتش هنوز باقی است . و <b>خمد المریض</b> : یهوش شد بیمار و یا	<b>خمخوم</b> ( xomxom ) ا . پ . رستی کهه آرا خاکشی و شترک نیز گویند .	<b>خمج</b> ( xamej ) م . ع . <b>خمج الماء</b>

**خمر** (xamar) م.ع. **خمر عنی خمرآ** (از باب سَمِعَ) : پنهان شد از من . **و خمر الخمر عنی** : پنهان ماند آن خبر از من .  
**خمر** (zamer) ص.ع. جای بسیاری .  
 و **رجل خمر** : مرد با خمار او هوالدی خامره الداء .  
**خمر** (xemmer) ا.ع. معجز زنان .  
**خمره** (xamrat) ا.ع. شراب وی را آب انگور که سکر آورد . و با هر چه سکر آورد .  
**و خمر** . و **خمره صرف** : شراب خالص و شراب ناب .  
**خمره** (xemrat) ا.ع. غلاف و پوست گندم و دیگر غله ها . و هبت خمار پوشی .  
 یقیناً : **انها اجسنة الخمره** . النثل : **العوان لاتعلم الخمره** یعنی بیانه سالرا محتاج بتعلیم خمار پوشی نیست درباره تجربه کار دانا گویند . و **جاءنا علی خمره** یعنی در پنهانی و خلوت آمد مارا .  
**خمره** (xomrat) ا.ع. مایه خمیر . و دردی نیند . و سجاده ای از برگ خرما بافته . و درس که گیاهی است مخصوص یمن . و گلونه که زنان پروری مالند . و کرب تب و صداع و اذیت آن . و بقیه مستی در سر و خمار .  
**خمره** (xomrat) و (xamarat) ا.ع. بوی : **وجدت خمره الطیب** ای ریحه .  
 و كذلك **خمره الطیب**  
**خمره** (xamrat) ا.ع. **خمره الناس** : جماعت مردم و انبوهی آنها .  
**خمره** (xamrat) و (xamrat) (xomrat) ا.ع. بوی خوش .  
**خمر خانه** (xamr-xâne) ا.ب. شراب خانه و میبده .  
**خمر فروش** (xamr-faruc) ا.ب. شراب فروش وی فروش .  
**خمر مجال** (xamr-mahâl) ا.ب.

جائی که در آنجا شراب و عرق و سایر مسکرات مایع فروشد . و قسمی از مایات که از فروختن عرق و سایر مسکرات مایع دریافت میشود .  
**خمره** (xomre) ا.ب. خنجه و خنجره و خنم کرجک .  
**خمری** (xamri) ص.ب. مأخوذ از نازی - منسوب بخمر . و سرخ .  
**خمس** (xams) ا.ع. موث خمسه . یعنی پنج . یقیناً : **خمس نوة** .  
**خمس** (xams) م.ع. **خمسهم خمأ** (از باب نصر) : گرفت پنجگ مال آن هارا . و **خمسهم** (از باب ضرب) : پنجم آنها گردید یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را .  
**خمس** (xems) ا.ع. نوعی از آب دادن شتر یعنی سه روز شتران را چرانیدن و روز چهارم آب دادن . و نام مردی و پادشاهی در یمن . و نوعی از برد . و نام کسی که این برد اول برای وی ساخته شده بود . و با مصطلح طب تب نوبه ای که يك روز آید و سه روز نیاید یعنی زمان فتره آن سه روز باشد . و **فلاة خمس** : دشتی که آبش چنان دور بود که جهت ستوران آب یافتن دوازده روز چهارم باشد سزای روزیکه از آن آب نوشیده اند .  
**خمس** (xoms) و (xomos) ا.ع. پنجگ . ج : اخماس .  
**خمسة** (xamsat) ا.ع. پنج . یقیناً : **خمسة رجال** . و التذکیر بالثناء و عندی **خمسة دراهم** او **عندی خمسة الدراهم** . و تقول **هذه الخمسة الدراهم** : بالنسب وان شئت رفعت الدراهم و تجربها مجری التث و كذلك الى المثرة .  
**خمستان** (xomestân) ا.ب. یکده و شراب خانه . و کووه و داش سفال پزی و خشت پزی .  
**خمسون** (xamsuna) ا.ع. پنجاه .

**خمسه** (xamse) ا.ب. - مأخوذ از نازی .  
 پنج . و **خمسه متعجيره** : عطارد و زمره و مریم و مشتری و زحل و **خمسه مسترقة** که فروردگان یا فروردیان نیز نامند چون سال شمسیمد و شصت و پنج روز و ربع روز است و هر ماه شمس سی روز پس پنج روز زائد را در آخر اسفندارمز میفزایند و این پنج روز را فروردگان یا فروردگان و یا هشونش و یا نورددگان و یا نورددیان و یا **خمسه مسترقة** گویند و هر يك از آن روز هارا اندر جاه گویند و آن ربع روز را در مدت یکمصد و بیست سال جمع کرده سال یکمصد و بیستم را سیزده ماه گیرند و نامهای **خمسه مسترقة** هتوداوشود و اسفندمزد رشت یا هشت و هشتوش باشد . و **ولایت خمسه** : نام ولایتی مابین قزوین و میانه و حاکم نشین آن شهر زنجان و آن را **خمسه** بدان جهت گویند که دارای پنج بلوک است یعنی اهرورد و خرورد و زنجانه رود و اهرورد و سجاهه رود .  
**خمسين** (xamsina) ا.ع. پنجاه .  
 و **عيد الخمسين** : عیدی مخصوص بهبود که پانزده روز پس از عید نظیر گیرند .  
**خمش** (xame) م.ع. **خمش وجهه** **خمشأ** و **خمشأ** (از باب نصر و ضرب) : خراشیدروی او را . و نیز **خمش** . زدن . و **طمانچه** زدن . و **یریدن** عنوی .  
**خمش** (xame) ا.ع. خراشیدگی و پوست رفتگی . ج : **مُخمش** .  
**خمش** (xamoc) ص.ب. خاموش و ساکت و صامت . و ستور رام شده .  
**خمش** (xamoc) ب. کلمه امر یعنی خاموش و ساکت باش .  
**خمشتر** (xamactor) ا.ع. مرد لثم و ناکس .  
**خمص** (xams) م.ع. **خمصه الجوع**

خمصاً و خمصاً (از باب نصر): باریک و لاغر کرد او را گرستی و در آورد شکم وی را در جوف وی . و <b>خمص الجرح</b> خمصاً و خمصاً : فرو نشت آساس جراحات . و <b>خمص البطن خمصاً</b> و <b>خموصاً و خمصاً</b> (از باب نصر) و <b>خمصاً</b> (از باب سم) و <b>خمصاً و خمصاً</b> (از باب کرم): لاغر شد شکم و گرسنه گردید. و كذلك الرجل .	بار اندک از هر درخت. و هر درخت بن خار. و درختی مانند کنار. و درختی کشنده. و میوه یلو. و شمر نوعی از ساروغ.
<b>خمص</b> (xoms) ص. ع. ج. ا. خمص و خمصاء .	<b>خمط</b> (xamt) ص. ع. <b>لبن خمط</b> : شیر خوش بوی و شیرینی که بوی بنق یا بوی سیب دهد .
<b>خمص</b> (xoms) ص. ع. ا. <b>فرو نشکنی</b> آساس جراحات .	<b>خمط اللحم</b> (xamt) م. ع. <b>خمط اللحم خمطاً</b> (از باب ضرب): بریان کرد گوشت را و یا نیک ناپخت آنرا . و <b>خمط الجدی</b> : پوست یزغاله را باز کرده بریان کرد آنرا .
<b>خمص</b> (xoms) م. ع. <b>خمص خمصاً</b> و خمصاً . مر. خمص.	<b>خمط اللین خمطاً</b> (از باب نصر و ضرب): گرد کرد شیر را در خیک. و <b>خمط خمطاً</b> و <b>خموصاً</b> (از باب نصر) و <b>خمطاً</b> (از باب سم) : خوش بوی شد و فاسد گردید بوی آن .
<b>خمص</b> (xoms) م. ع. <b>خمص اقدم</b> خمصاً (از باب سم) : بلند گردید کف پا از زمین و بر زمین نرسید . و <b>خمص خمصاً</b> و خمصاً . مر. خمص.	<b>خمط</b> (xamat) م. ع. <b>خمط خمطاً</b> (از باب سم) : تکبیر کرد و خشم گرفت. و <b>خمط خمطاً</b> . مر. خمط .
<b>خمصاء</b> (xamsā) ص. ع. مونث اخص زنی که کف پای وی بر زمین نرسد و بلند باشد . یق : <b>امسرة خمصاء القدم</b> . ج : خمص .	<b>خمط</b> (xamet) ص. ع. <b>بجر خمط الامواج</b> : دریای موج زن .
<b>خمصان</b> (xomsān) ص. ع. <b>مسرد</b> باریک اخص. و کان صلواته علیه و آله عثمان الاخصین .	<b>خمطه</b> (xamtat) م. ع. <b>بوی شکوفه انگور</b> و مانند آن. و شرابی که بوی رسیدگی مانند بوی سیب آید از وی و رسیده نباشد. و شراب ترش بوی گرفته .
<b>خمصان</b> (xomsān) و (xamasān) ص. ع. <b>رجل خمصان</b> : مرد باریک شکم و گرسنه . و كذلك <b>رجل خمصان</b> .	<b>خمطه</b> (xamtat) م. ع. <b>لبن خمطه</b> : شیر خوشبوی و شیرینی که بوی بنق و یاسیب دهد .
<b>خمصانة</b> (xomsānat) و (xamasānat) ص. ع. <b>زن باریک شکم و گرسنه</b> .	<b>خمطه</b> (xamtat) و (xamet) م. ع. <b>خمطه</b> <b>ارض خمطه</b> : زمین خوشبوی . و کذا <b>ارض خمطه</b> .
<b>خمصة</b> (xamsat) م. ع. <b>گرسنگی</b> و زمین مغاک. و راه خرد پاسر شده در زمین نرم .	<b>خمطیر</b> (xamtarir) م. ع. <b>ماء خمطیر</b> : آبی که بتلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. و آب شور. و آب تلخ.
<b>خمط</b> (xamt) م. ع. <b>ترش</b> . و هر گیاهی که مژه تلخی گرفته باشد . و تلخ از هر چیزی . و	<b>خمع</b> (xam') م. ع. <b>خمع فی مشیه</b>
	<b>خمعاً و خموعاً و خمعاناً</b> (از باب تنع). خمیده رفت مانند آنکه لنگ نباشد .
	<b>خمع</b> (xam') م. ع. <b>گزگ</b> . و <b>دزد</b> .
	<b>خمعان</b> (xamaān) م. ع. <b>خمع خمعاً</b> <b>خموعاً و خمعاناً</b> . مر. خمع .
	<b>خمک</b> (xomak) ا. پ. <b>صدای دست</b> بردست زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. و <b>مصفر خم</b> .
	<b>خمک</b> (xommak) ا. پ. <b>خبک</b> . و صدای دست بردست زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. و <b>دغ کوچکی</b> که چنبر آن روین و یا از برنج باشد. و <b>خم کوچک</b> .
	<b>خمکده</b> (xom-kade) ا. پ. <b>میخانه</b> و شراب خانه .
	<b>خم کرده</b> (xam-karde) ص. پ. <b>خمیده</b> و <b>کوز پشت</b> .
	<b>خم کمند</b> (xam-kamand) ا. پ. <b>دام</b> و <b>کند</b> .
	<b>خمگر</b> (xom-gar) ا. پ. <b>خم ساز</b> . و <b>خم فروش</b> .
	<b>خمگشته</b> (xam-gacte) ا. ص. پ. <b>خم</b> شده و <b>کوز پشت</b> .
	<b>خمگوش</b> (xam-guc) ا. پ. <b>دوسر کمان</b> و <b>یا دو شاخ کمان</b> .
	<b>خمل</b> (xaml) ا. پ. <b>سوزنجان</b> و <b>زغفران</b> <b>دشتی</b> .
	<b>خمل</b> (xaml) ا. ع. <b>ریشه</b> . و <b>پرز جامه</b> <b>مخل</b> و <b>جر آن</b> . یق : <b>ثوب له خمل</b> : ای هذب. و <b>پرز شتر مرغ</b> ز. و <b>نهالی</b> گردد. و <b>یکتوع مامی</b> .
	<b>خمل</b> (xaml) م. ع. <b>خمل البسر</b> <b>خملا</b> (از باب نصر) : <b>نهادیسر</b> را <b>درسیو</b> و مانند آن تا نرم و پخته گردد .
	<b>خمل</b> (xaml) و (xoml) ا. ع. <b>دوست خالص</b> .

<p>کلابن و سمین .  <b>خمید</b> (xamid) ا. پ. زن .  <b>خمیدگی</b> (xamidagi) ا. پ. انضا و اعوجاج و کجی و بیجستگی و نلنگیدی .  <b>خمیدن</b> (xamidan) ف. ل. پ. کج شدن و خم گردیدن . و نلگیدن .  <b>خمیدن</b> (xemidan) ف. ل. پ. خطیدن و بین گرفتن .  <b>خمیده</b> (xamide) م. ص. پ. کج شده و خم گردیده و معوج و کج و مایل .  <b>خمیر</b> (xamir) ا. ع. آرد آبیخته شده با آب و برآمده و ترش شده جهت ساختن نان . و مایه خمیر . و غندی خبز خمیر ای بابت یعنی نان شبیه .  <b>خمیر</b> (xamir) ا. پ. مأخوذ از تازی . هر چیز آبیخته شده با آب مانند آرد و گل و جبر آن که غلیظ باشد و آبکی نبود . و <b>خمیر نان</b> : آرد آبیخته با آب که خمیر مایه در آن زده و آماسیده باشد . و <b>خمیر ترش</b> : خمیر مایه و برارزده .  <b>خمیر</b> (xemmir) م. ص. ع. دائم الغمرو کسی که همیشه شراب خورد .  <b>خمیره</b> (xamirat) خمیر مایه و برارزده .  <b>خمیر مایه</b> (xamir-māye) ا. پ. هر چیزی که مخصوص باشد هر حصول تخمیر را در جسی و خصوصاً قطه‌ای از خمیر ترش که آنرا داخل در خمیر نان می‌کنند جهت برآمده شدن و آماسیدن وی و برارزده نیز گویند .  <b>خمیره</b> (xamire) ا. پ. مأخوذ از تازی . تخمیر . و هر ماده ای که از وی چیزی را سازند . و گل سرخ رنگ بنفشه پرورده در شکر .  <b>خمیس</b> (xamis) ا. ع. لفرک بدانچه که پنج رکن دارد . مقدمه و قلب و میمه و بیسره و ساقه . و <b>یوم الخمیس</b> : روز پنجشنبه . ج. اخصاء و اخصه . و <b>ماداری</b></p>	<p>و ستور رام . و چراغ فروزنده .  <b>خموش</b> (xamuc) ا. ع. پشه لانه بخش الوجه .  <b>خموش</b> (xomuc) م. ع. <b>خمش خمشاً</b> و <b>خموشاً</b> مر . خمش .  <b>خموش</b> (xomuc) ا. ع. ج. خمش .  <b>خموشه</b> (xomucac) ا. ع. خراشیدگی و پوست رنگی .  <b>خموشیدن</b> (xamucidan) ف. ل. پ. سکوت داشتن و خاموش بودن و ساکت شدن و حرف نزدن . و فرو مردن چراغ .  <b>خموص</b> (xomus) م. ع. <b>خمصاً</b> و <b>خموصاً</b> مر . خمص .  <b>خموط</b> (xomut) م. ع. <b>خمطاً</b> و <b>خموطاً</b> مر . خمط .  <b>خموغ</b> (xamu) ا. ع. زن فاجره .  <b>خموغ</b> (xomu) م. ع. <b>خمع خمعاً</b> و <b>خمعاناً</b> و <b>خموغاً</b> مر . خمع .  <b>خمول</b> (xomul) ا. ع. گنمی .  <b>خمول</b> (xomul) م. ع. <b>خمل خمولاً</b> (از باب نصر) : گنم و بی قدر گردید . و <b>خمل ذکره و صوته</b> : نهان گردید . و <b>خمل</b> (مجهولاً) : مبتلا شد بدرد خمال .  <b>خمول</b> (xomul) ا. پ. مأخوذ از تازی . خمارت و مذلت . و تاریکی و ظلمت . و <b>کنج خمول</b> : گوشه‌ناریک پرتنهائی و عزلت .  <b>خمولستان</b> (xomlestān) ا. پ. گور و قبر .  <b>خموم</b> (xomum) م. ع. <b>خم خمأ</b> و <b>خموهأ</b> مر . خم .  <b>خمی</b> (xami) ا. پ. کجی و انحناء و اعوجاج . و <b>خمی زانو</b> : انحای دورنی زانو .  <b>خمیاز</b> (xām-yāze) و <b>خمیازه</b> (xam-yāze) ا. پ. کفکش اغضا طرف بالا . و دهن دره و فازه . و افزا و فنجب و پیاستر و پاستک . و <b>خمیت</b> (xamit) ا. ع. فربه و جسم و</p>	<p><b>خمل</b> (xamel) غ. ج. حامل .  <b>خملات</b> (xemlāt) ا. ع. ج. خمله .  <b>خمله</b> (xamlat) ا. ع. درخت انبوه بهم پیچیده . و جای درخت ناک هرجا که باشد . و زیر شتر مرغ زر .  <b>خمله</b> (xamlat) و (xemlat) ا. ع. چادر جامه خواب دار . و جامه مخمل پرزدار مانند چادر و جز آن . و ابریشم . و موی شتر . و پارچه ابریشمین و بشمین .  <b>خمله</b> (xemlat) ا. ع. ناکسی . و دورن مرد و سر آن . ج. خملات . یق. <b>اسال عن خملاته</b> ای من اسراره . و <b>هو لثیم الخملة</b> : او پست باطن است .  <b>خممه</b> (xemamat) ع. ج. خم .  <b>خم مهره</b> (xom-mohre) ا. پ. بکنوع سازی .  <b>خمن</b> (xamn) م. ع. <b>خمن الشیئی</b> <b>خمنأ</b> (از باب نصر) : گذت در آن چیز بگمان و قیاس .  <b>خمن</b> (xamen) ا. ع. بدیوئی .  <b>خمناک</b> (xem-nāk) م. ص. پ. بیمار و دردمند .  <b>خمنشر</b> (xamencar) م. ص. ع. مرد لثیم و ناکس و پست و قابل سرزشتن و تحقیر و شایسته ملامت .  <b>خمو</b> (xamn) م. ع. <b>خما للین خموأ</b> (از باب نصر) : سخت گردید آن شیر .  <b>خمود</b> (xomod) م. ع. <b>خمد خمدأ</b> و <b>خمودأ</b> مر . خمد .  <b>خمود</b> (xammud) ا. ع. جائیکه آتش در آن خواباند .  <b>خموور</b> (xamūr) ا. ع. خمیر مایه .  <b>خموور</b> (xomur) ع. ج. خمیر .  <b>خموش</b> (xamuc) م. ج. پ. <b>خموشیدن</b> . و <b>ساکت و خاموش و گنگ و بی زبان</b> . و <b>رام</b> .</p>
--	--	--

ای خمیس الناس هو : نمدانم از کدام  
جماعت مردم است او .

خمیس ( xamis ) ص . ع . ثوب  
خمیس : جامه پنج گزی . وكذلك رمح  
خمیس .

خمیس ( xamis ) ص . ع . خمیس  
الحشاء : مرد باریک شکم . ج . خصاص .

خمیصة ( xamisat ) ا . ع . گلیم سیاه  
مربع هر دوسر علم . ج . خصائص .

خمیصة ( xamisat ) ص . ع . زن باریک  
شکم . ج . خصاص و خصائص .

خمیط ( xamit ) ص . ع . شیر که در  
خیگ کرده بر گاه خوشبوی نهد تا خوشبوی  
گردد . و بزغاله پوست برکنده بریان نموده .

و بزغاله موی برکنده بریان کرده را سمیط  
گویند .

خمیل ( xamil ) ا . ع . طعام نرم . و ابر  
انبوه . وج . خمیلة .

خمیلة ( xamilat ) ا . ع . زمین نسیب  
و آن نیک رویاننده نبات باشد . و دوستان  
بسیار بهم پیچیده . و رنگ دوخت ناک . ج :

خمائل . و چادر متعل خواب دار . و طفله .  
ج : خمیل . و از اعلام است .

خمیم ( xamim ) ا . ع . ممدوح . و گران روح .  
و شیر همینکه نوشیده باشند .

خمینه ( xamine ) ا . پ . باران تند و  
بی وقت و غیر موسوم .

خن ( xan ) ا . پ . خانه و بیت خواه در  
روی زمین باشد و یا در زیر زمین . و خانه  
زیر کتی . و یادخن : بادگیر . و گلخن :

آتش خانه حمام .

خن ( xann ) م . ع . خن الجذع خنأ  
( از باب نصر ) : برینه جذع او . و خن  
ماله : گرفت مال او را . و خن الجلة :

برآورد از جله بتدویج چیزی بد چیزی . و

خن القوم : درآمد در حریم قوم .  
خن ( xenn ) ا . ع . کشتی خالی .

خن ( xonn ) ع . ج . اخن .  
خنء ( xan ) م . ع . خن الجذع خنأ  
( از باب فتح ) : برید آن تنه خرماین را .

خنا ( xanā ) ا . ع . خنا الدهر :  
آفات زمانه .

خنا ب ( xanāb ) و ( xennāb ) ا . ع . مرد  
دراز گول که در اعضای وی اختلاج باشد .

خنا ب ( xennāb ) ا . ع . ستیری بینی .  
خنا بة ( xanābat ) ا . ع . اثر بد و بدی .

خنا بة ( xennābat ) و ( xonnābat )  
ا . ع . سوی بینی نزدیک منخرین .

خنا بة ( xennābat ) و خنا بة  
( xennābat ) ا . ع . سوی کلان بینی و  
سوی بینی از جانب بالای آن . و کبر و  
نخوت .

خنا ب ( xonābes ) ص . ع . نکو بده  
خانق .

خنا بس ( xanābes ) ع . ج . مخنا بس .  
خنا بس ( xonābes ) ا . ص . ع . زشت  
دیدار و شیریشه . ج : خنا بس . و قدیم وثابت  
و سخت . بق . عز خنا بس . و شب سخت  
ناریک . و مرد ستبر اندک کوتاه . ج :

خنا بسون ( xonābasuna ) ع . ج . خنا بس .  
خنا ب ( xenās ) ا . ع . خنا ب الثوب :  
مطایر جامه . و خنا ب الدلو : مخارج آب  
از دول .

خنا ب ( xenās ) ا . ع . ج . خنث . و ج .  
خنثی .

خنا ب ( xahāse ) ا . ع . یا خنا ب یعنی  
ای زن شکسته و دوتاه .

خنا بة ( xonāsat ) ا . ع . منعت .  
خنا بی ( xanāsā ) ع . ج . خنثی .

خنا ب ( xanāsir ) ا . ع . سختیا . و  
نماش خانه .

خنا جر ( xanājer ) ع . ج . خنجر .  
وج . خنجر .

خنا در ( zanāder ) ع . ج . خندرس .  
خنا دق ( xanādeq ) ع . ج . خندق .

خنا ده ( xanāde ) ا . پ . بزبان گیلانی  
شخصی که فرمان سپهسالار را بشکر رساند .

خنا ذبذ ( xanāziz ) ع . ج . خنذبذ .  
خنا ز ( xanāze ) ا . ع . زن بدبوی .

خنا ز ( xonnāz ) ا . ع . چلیامه . و جماعنی  
از یهود که گوشت را بگذارند بمباند تا بوی  
گیرد .

خنا زیر ( xanāzir ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . آماسی غده ای شکل که در گلو پدیدار  
گردد و زبده .

خنا زیر ( xanāzir ) ع . ج . خنزیر .  
خنا س ( xannās ) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
مردم بدکار و بدعمل .

خنا س ( xannās ) ا . ع . شیطان .  
خنا سرة ( xanāserat ) ا . ع . مردم  
ضعیف و اهل ثبات . وج . خنسر و خنصری .

خنا سی ( xannāsi ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . شیطنت .

خنا سیر ( xanāsir ) ا . ع . هلاکی . و  
غدر و ناکسی . و مردمان ضعیف . و کبیرهای  
بزرگ کوهی بر گاه و دوخت .

خنا سر ( xanāser ) ع . ج . خنصر .  
خنا سرة ( xonāserat ) ا . ع . شهری بشام  
از اعمال حلب .

خنا ط ( xanātel ) ا . ع . حنظل .  
خنا طیط ( xanātit ) ا . ع . گروههای  
پراکنده .

خنا طیل ( xanātil ) ص . ع . ابل  
خنا طیل : شتران پراکنده . و کهاب

**خناطیل:** ملتزج سترش بها . و نیز خناطیل : ج . خطوله .

**خناعة** (xonâat) . ع . پدر قبیله ای از نازیان .

**خناق** (xenâf) . ع . **خُف البعیر** **خَنَاقًا** (از باب ضرب) : پیچد بینی شتر را از مهار و نیز خناق : بست شدن سرخ شتر . یق : **خُف البعیر** اذا سار قلب خف بیده الی ریشیه . و سر گردانیدن ستور سوی سوار در دیدن . و **خُف الاترج ونحوه** : برید ترنج و مانند آن را . و **خُف المراهة** : زدن زن سینه خود را بدست خود .

**خنافج** (xonâfej) . ص . ع . بیار گوشت .

**خنافس** (xanâfes) . ا . ع . جانوری گنده بوی از جنس انکت . و غبزدک . و موضعی نزدیک انبار . و **دیر الخنافس** : دیری بر کوهی بزرگ غربی دجله .

**خنافس** (xonâfes) . ا . ع . شیر یسه .

**خنافیس** (xanâfīs) . ا . ع . خنافس .

**خناق** (xenâq) . ا . ع . رسن که بدان خبه کنند .

**خناق** (xenâq) و (xonâq) . ا . ع . حلق و گلو و جای خبه کردن از گلو . یق : **خُفنه** **بخنَاقه** : گرفت او را ب حلق وی . و کذا **بخنَاقه** .

**خناق** (xonâq) . ا . پ . - مأخوذ از نازی . بیماری عدم نفوذ نفس بسوی شش و بفارسی خناک و بادزهره و زهر باد نیز گویند . و باصطلاح طب بیماری که عارض میشود بواسطه بروز غشاء کاذب در حلقوم و نوعاً این مرض از امراض خطیره ایست که بخصوص در اطفال کوچک عارض میگردد و گاه مدت ۱۲ ساعت طفل را هلاک میکند و از علامات آن گسالت و تب و گرفتگی آواز و سرفه و ابتدای در

تنفس است و هرگاه طفل پس از عروض لرز و تب و درد سر اظهار عسرت و یا دردی در حلق کند باید همان آنرا باز کرده و حلق و و لوزه های وی را مشاهده کنند اگر ورم و حسرتی در آنها مشاهده گردد فوراً رجوع بطیب نمایند .

**خناق** (xannâq) . ا . ع . جلد .

**خَنَاقَة** (xonâqat) . ا . ع . بیماری خناق .

**خَنَاقِيَّة** (xonâqiyyat) . ا . ع . آزاری در حلقهای مرغان و اسبان .

**خَنَاک** (xonâk) . ا . پ . گرفتگی گلو . و افسردگی دل و خناق معرب آنست .

**خَنَام** (xonâm) و (xonâm) . ا . پ . یک نوع بیماری در خر و اسب و استر .

**خَنَان** (xanân) . ا . ع . رفاهیت .

**خَنَان** (xenân) . ا . ع . خت .

**خَنَان** (xonân) . ا . ع . بیماری بینی . و بیماری مرغ در گلو و در چشم . و زکام شتران . و **زمن الخنَان** در عهد مندین ماء العساء بود که شتران بدان علت مردند .

**خَنَانِيس** (xanânīs) . ع . ج . خصوص .

**خَنَب** (xenb) . ا . ع . باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلاى ساق ها . و گشادگی میان استخوان های پهلو . و میان انگشتان . ج : **اِخْتَاب** .

**خَنَب** (xanâb) . ا . ع . بیماری بینی .

**خَنَب** (xanâb) . ع . م . **خَنَب خَنَبًا** (از باب سَمع) : مبتلا شد بیماری بینی . و **خَنَب فلَان** : لگ شد فلان . و مَلاک گشت . و **خَنَب وجله** : ست شد پای او .

**خَنَب** (xanb) . و (xanab) . ا . پ . اطلاق . و صفة .

**خَنَب** (xonb) . ا . پ . خنم .

**خَنَب** (xennab) . ا . ع . مرد پرازد و احق

که در اعضای وی اصلاح باشد .

**خَنَبَات** (xonobât) . و (xanabât) . ص . ع . **هو ذُو خَنَبَات** اردو **خَنَبَات** : او صاحب غنچه و دروغ است و یا باری اصلاح میکند و باری افساد .

**خَنَبَان** (xonbân) . ص . پ . جبین و لرزان و خیر کنان و جهان .

**خَنَبَانِيدِن** (xonbânīdan) . ف . م . پ . تقلید کردن گفتگوها و حرکات و سکنات مردم را بطور تمسخر .

**خَنَبَة** (xanbat) . ا . ع . تپه و فساد .

**خَنَبَة** (xanabat) . ص . ع . **جَارِيَة خَنَبَة** : کنیزک با ناز و کرشمه و نرم آواز . و **وظیفه خَنَبَة** : آهوی گردن فرود آردند نشیننده که نگذارد جای او .

**خَنَبَس** (xonbos) . ص . ع . خیت .

**خَنَبَجَة** (xonbajat) . ا . ع . - مأخوذ از خنبه فارسی - ظرف بزرگ چوبین و یا گلین و یا سفالین که در آن غله و برودند .

**خَنَبَجَة** (xonbojat) . ا . ع . - مأخوذ از خنبه فارسی - خمره و خیم کوچک .

**خَنَبَرَة** (xonbore) . ا . پ . کوزه کوچک آب که در همان آن تنگ باشد .

**خَنَبَرَة** (xonbare) . ا . پ . خمره و خیم کوچک . و **خَنَبَرَة دُو د نَاک** : آسمان .

**خَنَبَس** (xanbas) . ا . ع . مرد ستر اندک کوتاه زشت .

**خَنَبَسَة** (xanbasat) . ا . ع . **خَنَبَسَة الاسد** : سلوک و رفتار شیر .

**خَنَبَسَة** (xanbasat) . ع . م . **خَنَبَس** **خَنَبَسَة** : نسبت کرد بخت . و ا .

**خَنَبَس** (xanbac) . و (xenbac) . ا . ع . بسیار خنبره .

**خَنَبَس** (xonbos) . ا . ع . تمیز . و مانند آن



<p>شتر رام بسیار شیر .</p>	<p><b>خزنت</b> (xant) و (xanat) ا. پ. برقی و روشنائی. ومدار آسمانی. وغوری برنجین.</p>	<p>که نهان باشد.</p>
<p><b>خزشعه</b> (xonsoat) ا. ع. روباه ماده .</p>	<p><b>خزنت</b> (zont) ا. پ. خم.</p>	<p><b>خزنبه</b> (xonboat) ا. ع. مقصه خرد زنان. و چارقد. و شکاف میان دوروت. و بر آمدگی فرومیتنه میان لب بالاین .</p>
<p><b>خزشل</b> (xansel) ا. ع. ضعیف. وزن کلان شکم مسترخ. و نام وادی .</p>	<p><b>خزنتار</b> (xentâr) ص. ع. <b>جوع خزتار</b>: گرسنگی سخت.</p>	<p><b>خزنبق</b> (xonboq) ا. ع. بنیل مسک.</p>
<p><b>خزشی</b> (xonsâ) ا. ع. کسی که او را آلت نری و مادگی هر دو باشد. ج: خنائی و خنائ.</p>	<p><b>خزنتب</b> (xontab) و (xontob) ا. ع. چلهله و بطر دختران پیش از ختان. و منخت. و کوتاه .</p>	<p><b>خزنبک</b> (xonbak) ا. پ. برهم زدگی کف های دست با اصول و مطابق ساز. و جامه درشت خشن که در دریشان پوشند. و تنبک . و خمره کوچک. و استهزاء و مسخره. و کار طبل . و نظیر اسب در هنگام نشویند آب . و <b>خزنبک زدن</b>: دست زدن و اظهار فرح سرور و سرمستی کردن. و تنبک زدن .</p>
<p><b>خزنج</b> (xanji) ا. ص. پ. باطل و ضایع. و گم شده . و ناز و عشوه و کرشمه. و شادی. و استراحت . و آواز و قص و طرب و عیش. و حاصل و نفع و سود .</p>	<p><b>خزنتو</b> (xontot) ا. ع. روباه ماده .</p>	<p><b>خزنبک (xonbok)</b> ا. پ. قریه ای از بدخشان .</p>
<p><b>خزنج</b> (xonji) ا. پ. بوم و جند. و ولایتی از فارس .</p>	<p><b>خزنتوف</b> (xontof) ا. ع. مذهب .</p>	<p><b>خزنبوس</b> (xonbus) ا. ع. انگری که لو سنگ چنماق برجهد .</p>
<p><b>خزنج خنج</b> (xanj-xanj) ا. پ. آرزوی که هنگام مجامعت از بینی آدمی بریاید.</p>	<p><b>خزنت</b> (xans) م. ع. <b>خزنته خشتا</b> (از باب ضرب): استهزا کرد بوی . و <b>خزنت القاء</b>: سرشک را بیرون نوردیده آب خورد لزان .</p>	<p><b>خزنبه</b> (xanbe) ا. پ. طاق. و صغه. و جوپنائی که بر روی کنده های تانکستان ویزند تا در خست روزی آنها پهن و گسترده شود.</p>
<p><b>خزنجده</b> (xonjide) ا. پ. سریشی که از پوست و سایر مواد حیوانی اخذ شود .</p>	<p><b>خزنت</b> (xens) ا. ع. جماعت متفرق . و درون دهان که نزدیک دندانها باشد.</p>	<p><b>خزنبه</b> (xonbe) ا. پ. خم بزرگ و دراز که در آن غله کنتد خواه از گل فرو سال باشد و با از چوب. و قبه و گنبد .</p>
<p><b>خزنجده</b> (xonjade) ا. پ. گل سرخ . و شکار گاه .</p>	<p><b>خزنت</b> (xons) ا. ع. شکستگی و درنائی . ج: خنک .</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xanbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجده</b> (zonjede) ا. پ. چراغ پره و شب پره و پروانه .</p>	<p><b>خزنت</b> (xanas) م. ع. <b>خزنته خشتا</b> (از باب سجع): دوتا و شکسته گردید.</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. جستن و برجستن و وقص کردن. و ضرب گرفتن و تنبک زدن. و دست زدن با اصول.</p>
<p><b>خزنجر</b> (xanjar) ا. پ. مأخوذ از تازی - سلاحی نوک دار و برنده و دشته. و سر نیزه تنگ و شمشیر. و <b>خزنجر زور</b> و <b>خزنجر زرافشان</b>: عمود صبح و سرزدن آفتاب. و <b>خزنجر سیم</b>: عمود صبح . و <b>خزنجر صبح</b>: عمود صبح و دیدن و سر زدن آفتاب. و <b>خزنجر فلک</b>: دیدن صبح و طلوع آفتاب.</p>	<p><b>خزنت</b> (xanes) ص. ع. سست و شکسته و درناه .</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجر</b> (xanjar) ا. ع. دشته و دشته کلان و چاقوی کلان. ج: خناجر.</p>	<p><b>خزنت</b> (xonaso) ا. ع. <b>یاخزنت</b>: ای مردم شکسته و درناه .</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. جستن و برجستن و وقص کردن. و ضرب گرفتن و تنبک زدن. و دست زدن با اصول.</p>
<p><b>خزنجر</b> (zanjar) و <b>خزنجره</b> (zanjarat) ا. ع. ماده شتر بسیار شیر.</p>	<p><b>خزنتا</b> (xonsâ) ا. پ. مأخوذ از تازی - آنکه نه تر باشد و نه ماده .</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجر داور</b> (xanjar-dâr) ص. پ. مسلح با خنجر.</p>	<p><b>خزنته</b> (xansabat) و (xonsabat) ا. ع. ماده شتر نیک بسیار شیر.</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجر گندار</b> (xanjar-gozâr) ص. پ.</p>	<p><b>خزنتر</b> (xonsar) و (xanasar) ا. ع. چیزی خنجر و فرومایه که از متاع قوم بعد رفتن آنها در جانی اتاده ماند .</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجر گندار</b> (xanjar-gozâr) ص. پ.</p>	<p><b>خزنته</b> (xansâbat) و (xonsâbat) ا. ع. ماده شتر نیک بسیار شیر.</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>
<p><b>خزنجر گندار</b> (xanjar-gozâr) ص. پ.</p>	<p><b>خزنته</b> (xansâbat) و (xonsâbat) ا. ع. ماده شتر نیک بسیار شیر.</p>	<p><b>خزنبیدن</b> (xonbidan) ف. ل. پ. نامدار شدن و مشهور گشتن. و کج و خم شدن و مایل گشتن.</p>

<p><b>خندویلی</b> (xandarili) ا.پ. مأخوذ از یونانی - نوعی از کاسنی بری .</p>	<p><b>خنجیر</b> (xanjir) ا.پ. هر چیز تند و نیز - بوی گندمزیزی که از سوختن استخوان و چرم و پشم و پنبه چرب شده و قیله خاموش گشت و جز آن برآید . و نوك نيزه و سنان .</p>	<p>پ . كته شده با خنجر . <b>خنجرود</b> (xanjerud) ا.پ. تصور و خیال واهی و باوه .</p>
<p><b>خندستان</b> (xandesiān) ا.پ. فوسر و مسخره و لاغ . و مطلس مسخرگی و ممرکه مسخرگی و سخریه . و لب و دهان مشقوق .</p>	<p><b>خندختنه</b> (xanxanet) م.ع. دینی سخن گفتن که نهیده نشود و منگیدن .</p>	<p><b>خنجری</b> (xanjari) ا.پ. - مأخوذ از نازی - رنگا رنگی آبریشم . و يك نوع طبل كوچكی .</p>
<p><b>خندستانی</b> (xandestāni) ا.پ. لب و دهان مشقوق .</p>	<p><b>خنجیل</b> (xanjil) ا.پ. بلنت مردم اصفهان باذ بیج .</p>	<p><b>خنجری</b> (xanjariyy) ص.ع. و جل <b>خنجری اللحية</b> : مرد زشت ریش .</p>
<p><b>خندع</b> (xonda) ا.ع. نوعی از ملغ . و نوعی از ملخهای ریزه .</p>	<p><b>خند</b> (xand) ا.و.س. پ. خندیدگی .</p>	<p><b>خنجریر</b> (xanjari) ا.ع. خمجریر .</p>
<p><b>خندع</b> (xondo) ا.ع. کینه و فرورمایه .</p>	<p>و خنده کننده و تبسم کننده .</p>	<p><b>خنجست</b> (xanjast) ا.پ. نام جائی که افراسیاب از آنجا فرار کرده سلامت جست .</p>
<p><b>خندف</b> (xendef) ا.ع. قیله ای از تازیان .</p>	<p><b>خنداخند</b> (xandā-xand) ا.پ. خنده متصل و از روی دل .</p>	<p><b>خنجنف</b> (xanjef) ص.ع. ناقة بسیار شیر .</p>
<p><b>خندفة</b> (xandafat) م.ع. <b>خندف</b> الرجل <b>خندفة</b> : پا از هم دور نهاد آن مرد در رفتار و برگردانید قدمها را بر یکدیگر و هو من التبتخر .</p>	<p><b>خندان</b> (xandān) ص.پ. تبسم و خنده کننده . و شکوفه کننده .</p>	<p><b>خنجنك</b> (xanjak) ا.پ. خارخك. ر و سیاه دانه . و بكنوع غله ای .</p>
<p><b>خندق</b> (xandaq) ا.پ. - مأخوذ از نازی - جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کند تا مانع آمدن دشمن گردد . مر. خندق . و <b>خندقی زدن</b> : خندق کردن .</p>	<p><b>خندان</b> (xandān) ا.پ. نام شهری در چین .</p>	<p><b>خنجنك</b> (xonjak) ا.پ. بنه و حبه الخضراء و درخت بنه .</p>
<p><b>خندگمی</b> (xandagi) ا.پ. صحت و حالت خنده .</p>	<p><b>خندان خند</b> (xandān-xand) و <b>خندان خندان</b> (xandān-xandān) ص.و. م.ف. پ. بلند خنده کننده . و در حال خنده .</p>	<p><b>خنجل</b> (xenjel) ا.پ. زن ذنوك و بی شرم و گول و احق و بد زبان .</p>
<p><b>خندگی</b> (xandagi) ا.پ. صحت و حالت خنده .</p>	<p><b>خندانیدن</b> (xandānidan) ص.پ. خندیدن کائیدن .</p>	<p><b>خنجله</b> (xanjalat) م.ع. ازدواج کردن مر زن خنجل را .</p>
<p><b>خندلة</b> (xandelat) ا.ع. پیری و آکندهگی جسم .</p>	<p><b>خندب</b> (xondob) ا.ع. بدخوی .</p>	<p><b>خنجوخ</b> (xanjux) ا.پ. نام ادریس پنجمبر که بنای خنوخ و یا اخنوخ گویند .</p>
<p><b>خندلس</b> (xandales) و <b>خندلیس</b> (xandalis) ا.ع. ناقة بسیار گوشت فروخته .</p>	<p><b>خندبان</b> (xondobān) ا.ع. بسیار گوشت .</p>	<p><b>خنجور</b> (xonjur) ا.ع. ناقة بسیار شیر ج : خناجر .</p>
<p><b>خندناك</b> (xand-nak) ص.پ. شاد و خرم و باش و خنده کننده .</p>	<p><b>خند خریش</b> (xand-xaric) ا.پ. استهزا و مسخره .</p>	<p><b>خنجورة</b> (xonjurat) ص.ع. ناقة <b>خنجورة</b> : شتر ماده ضخم . و شتر ماده بسیار شیر .</p>
<p><b>خندو تندا</b> (xand-o-tand) ا.پ. تند از اتباع است - زیر وزیر و تاخت و تاراج و پراکندهگی و پیرشان . و چیزی که بر آن زبان و نقصان رسیده باشد .</p>	<p><b>خندروس</b> (xandarus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - ذره و ذره مکه . و گندم مکه . و ترخه شیر .</p>	<p><b>خنجه</b> (xonje) و (xanje) ا.پ. آرازی که هنگام مجامعت بخصوص نزدیک بانزال از بینی آدمی برمیآید و خنج خنج نیز گویند .</p>
<p><b>خندوف</b> (xonduf) ا.ع. ناولان خراشیده بکبر و نشاط .</p>	<p><b>خندریس</b> (xandarīs) ا.ع. می گفته . ج : خنادر . و <b>خندریس</b> : گندم گفته .</p>	<p><b>خنجدیده</b> (xanjide) ا.پ. بلسان .</p>
<p><b>خندوف</b> (xonduf) ا.ع. ناولان خراشیده بکبر و نشاط .</p>	<p><b>خندریس</b> (xandarīs) ا.ع. می گفته . ج : خنادر . و <b>خندریس</b> : گندم گفته .</p>	<p><b>خنجدیده</b> (xonjide) ا.پ. پروانه چراغ بره و شب بره .</p>

**خنده** (xande) ۱. پ. حالتی که در انسان بواسطه شغف و خوشحالی و بشاشت پیدا می شود و در آن حالت لبها و دهان حرکت می‌آیند و غالباً این حالت با آواز مخصوص همراه است و **ضحک** و **مضحک** . و **خنده جام** : مروج جام و پرتو شراب . **خنده زمین** : دیدگی سبزه و ریاحین . و **خنده می** : پرو شراب . و **خنده آور** : مضحك و مسرت انگیز . و **در خنده شدن** : خندیدن و خنده کردن .

**خنده خریش** (xande-xaric) ۱ . پ . خنده‌ای که از روی مزه‌ها و استهزا و ظرافت بر کسی کنند . و کسی که مردم از روی تمسخر و استهزا و درخشند بروی خندند . و کسی که از روی تمسخر و استهزا بر دیگری خنده زند و تمسخر کنند . و تمسخر کرده شده .

**خنده ریش** (xande-ric) ۱. پ. ریشخند و کسی که مردم از روی تمسخر و ظرافت بروی خندند . و **خنده ریش کردن** : تمسخر کردن و استهزا نمودن و ریشخند کردن . **خندیدن** (xandidan) ف لوم . پ . خنده کردن .

**خندآه** (xonzat) ۱ . ع . **خندنی** **خندآه** : متوجه شد بغض گفتن .

**خندآه** (xanzat) ۱ . ع . گفتار زشت و فحیح .

**خندع** (xongo) ۱ . ع . کینه فرمای .

**خندق** (xanraq) ۱ . ع . معرب کده فارسی . گوی که گردا گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند . **غزوه خندق** که غزوه احواب نیز گویند در سال پنجم از هجرت واقع شد چون در ماه شوال این سال برای رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر آوردند که قریش با هم سوگند خورده و قبایل عرب

را با خود متحد نموده بطرف مدینه حرکت خواهند کرد آنحضرت باشاره سلمان فارسی رضایه عن امر بعض خندق فرمود واصحاب مشغول بجهت در کمال عجله شدند و در ایام خضر معجزات چندی از آنحضرت صادر شد که در کتب تواریخ مسطور است و همینکه از خضر خندق فارغ شدند معاهدین از مردم قریش و تابعشان از مردم کناه که ده هزار نفر بودند و مردم غطفان و تابعین آنها ازاله نجد نزدیک مدینه آمده و در اطراف خندق اردو زدند و

یهود بنی قریظه با آنکه با رسول خدا معاهده داشتند نقض عهد کرده و با قریش متحد شده و قبایل عرب در پیوستند و کار بر مردم مدینه واصحاب آنحضرت بسی سخت شد و گمانهای چندی میکردند و بعضی از آنان میگفتند عمد بما و عده گنجهای کسری و قیصر را میداد و

امروز کار ما بجائی رسیده که کسی از ما بر نفس خود امین نیست سهل است لا یامن علی نفسه ان یتذبح الی الناطق و قریش و سایر قبائل عرب مدت نیست راند شب در اطراف خندق و زسول خدا با اصحاب در این طرف خندق مقابل می‌بودند و گفتار وجدال در میان آنها

اتفاق یافتند مگر آنکه گاه گاهی بطرف یکدیگر تیر می‌انداختند یک روزی عمرو بن عبدود از میان لشکر مشرکین بیرون آمده مبارز طلید حضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه بسیار زت وی زفت عمرو باو گفت ای پسر برادر من دوست ندادم تو را بکشم آن بزرگوار فرمود بخدا من دوست دارم ترا بکشم و از این سخن

عمرو متعیر شده از اسب پیاده گشت و اسب را پی کرد و دو مبارز در هم آریختند و گرد و غبار آنها را گرفت در این بین صدای تکبیر علی بن ابیطالب بلند شد و معلوم گشت که عمرو را گفته است و دو این غزوه خداوند عالم باد را بر لشکر مشرکین فرستاد بنحوی که چادر

های آنها را خراب کرد و اجاعهایشان را خاموش نمود و در میان آنها تفرقه پدید آمده قریش با یوسفیان فرار کردند و مردم غطفان چون فرار قریش را دیدند آنان هم باوطان خود برگشتند چنانکه خداوند عالم در قرآن مجید میفرماید : **یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم اذ جاءکم جنود فارسلنا علیهم ریحاً و جنوداً لهم نهموا .** و در این جنگ از مسلمین جز شش نفر کسی شهید نشد و از جمله آن شش نفر سدید بن معاذ انصاری رحمة الله علیه بود و بواسطه زخمی که برداشت در ایام خندق وارد آمده بعد از غزوه بنی قریظه وفات نمود .

**خندقه** (xanzqaq) ۱ . ع . **خندق** **خندقه** : خندق کند .

**خندوه** (xonzovat) ۱ . ع . سر کوه شرف .

**خندیمان** (xenzeyan) ۱ . ع . بد زبان .

**خندیز** (xenziz) ۱ . ع . دراز . و سر کوه بلند . ج : خنایب . و فعل . و خصمی

از اعداد است . . و شاعر خوشگوی مطلق . و دلار که کسی بروی دست نیابد . و سخی .

عرب و اشعار آنها . و بد زبان . و گردباد .

**خنز** (xanz) ۱ . ع . **خنز اللحم** **خنزوا** و **خنزآ** ( از باب سماع ) : متعیر گردید و بوی گرفت آن گوشت .

**خنز** (xanz) و (xanez) ۱ . ع . **لحم خنز** **خنز** : گوشت بوی گرفته فاسد شده و کذا :

**لحم خنز** . **خنز** (xonanz) ۱ . ع . ج . خازن .

**خنزاب** (xenzab) ۱ . ع . دلبر بی ضرور .

**خنزب** (xanzab) و (xenzeb) ۱ . ع . شیطانی که بر نماز گزار مستولی میگردد .

**خنزجه** (xanzajat) ۱ . ع . تکبر و نخوت کردن . یق : **خنزج علینا** .

خنزرة ( xanzerat ) ا.ع. سبیری .  
 و تبرکلان که بدان سنگها شکند .  
 خنزوان ( xanzavān ) ا.ع. کبکی و  
 بوزینه . و خوک نر .  
 خنزوان ( xanzvān ) ا.ع. تکبر و  
 نعت .  
 خنزوانات ( xanzvānāt ) ع. ج .  
 خنزوان : یق : هو ذو خنزوانات .  
 خنزوانة ( xanzvānāt ) در خنزوانة  
 ( xanzvāniyyat ) ا.ع. تکبر و نعت .  
 خنزوب ( xanzub ) ص. ع . دلبر  
 برنجور .  
 خنزوة ( xanzovat ) ا.ع . نعت  
 و تکبر .  
 خنزیر ( xenzir ) ا.ع. خوک و خوک  
 زورگزان : ج : خنزیر . و شحم الخنزیر :  
 یه خوک .  
 خنزیرة ( xenzirat ) ا.ع. مؤنث خنزیر  
 که خوک ماده باشد .  
 خنزیری ( xenziri ) ا.ع. پ . مأخوذ  
 از تازی . منسوب بخنزیر . و لافه خوک و  
 عموماً ای که در آنجا خوکها را جای دهند .  
 خنس ( xans ) ع. ج . خنس عنه خنساً  
 و خنوساً ( از باب نصر و ضرب ) : سپس  
 ماند از آن . و خنس ویداً : سپس کرد  
 زید را و گذشت از آن . و خنس الابهام :  
 گرفت زانگشتها . و خنس بفلان : غایب  
 کرد فلان را . الحدیث : یخرج عنق  
 من النار فتخس بالجبارین فی  
 النار ای تدهم و تنیهم فیها . و نیز خنس  
 و خنوس : بمانند شدن و غایب گردیدن .  
 خنس ( xons ) ع. ج . اخس و خنساء .  
 خنس ( xanas ) ا.ع. سپس رنگی بینی  
 از روی بلاعناک بلندی سر آن . و الفیل من  
 - مع )

خنس ( xonos ) ا.ع. آهران . و گاران .  
 و جای آهوان .  
 خنس ( xonnas ) ا.ع . ستاره ما . و  
 ستاره های سیار . و پنج سیار بینی زحل و مشتری  
 و مریخ و زهره و عطارد .  
 خنساء ( xansā' ) ص.ع . مؤنث اخس  
 زنی که بینی وی سپس زده باشد و سر بینی  
 آن اندکی بلند باشد . و ماده گار و حشی بینی  
 صفت است مرآتاً : ج : خنس .  
 خنساء ( xansā ) ص.ع . نام زنی شاعر .  
 خنصار ( xansār ) ا.پ . یک نوع جانور  
 آبی که گوشت آن مأکول است .  
 خنستان ( xonestān ) ص. پ . مبارک  
 و میمون و فرخنده و خجسته .  
 خنسر ( xansar ) ص.ع . و رجل خنسر :  
 مردی که در عمل زبان کاری باشد . ج :  
 خنصرة .  
 خنسر ( xenser ) ا.ع . لثیم . و سختی  
 و داهی .  
 خنسری ( xansarā ) ا.ع . ضلالت . و  
 هلاکت . و غدر . و لاسات .  
 خنسری ( xansaryy ) ص.ع . و رجل  
 خنسری : مردی که در عمل زبان کاری باشد .  
 ج : خنصرة .  
 خنسر ( xensir ) ا.ع . لثیم و فرومایه .  
 خنسا ( xoncā ) و خنشان ( xoncān )  
 ( xencān ) ص. پ . مبارک و میمون و خجسته  
 و خنستان و فرخنده .  
 خنصیر ( xancafir ) ا.ع . سختی .  
 خنشل ( xanca ) ا.ع . شتر تیزرو و سبیز  
 و سخت و در گذرنده .  
 خنشة ( xancalet ) ع. ج . لرزیدن از  
 کلان سالی ویزی . یق : خنشل الرجل  
 خنشة .  
 خنشلیل ( xancalil ) ا.ع . شتر تیزرو

و سبیز و سخت و در گذرنده .  
 خنخوش ( xonxuc ) ا.ع . جبهه مال .  
 و چند از شتران . یق : بقی لهم خنخوش  
 ای قلعه من الاابل .  
 خنصر ( xenser ) و ( xensar ) ا.ع .  
 انگشت خرد که کالوج باشد و چلک و کالمیج  
 نیز گویند . و انگشت میانه . و انگشت خرد با  
 ( مؤنث است ) . ج : خناصر .  
 خنصیص ( xensia ) ا.ع . بیر بجه .  
 خنضاب ( xenzāb ) ا.ع . یه مثل .  
 خنضبة ( xonzobat ) ص.ع . امرأة  
 خنضبة : زن فریه .  
 خنضرف ( xanzaref ) ا.ع . زن سبیز  
 پر گوشت و کلان پستان .  
 خنط ( xant ) ع. ج . خنطه خنطاً ( از  
 باب ضرب ) : و غم داد آورد .  
 خنطة ( xantaset ) ع. ج . خنطت  
 خنطة : با نیتخر خرابید .  
 خنطرف ( xantaref ) ا.ع . عجز زانی .  
 و زن سبیز پر گوشت و کلان پستان .  
 خنطال ( xantal ) سختی . و عطارد و سوداگر  
 عطریات . و گروه ملخ . ج : خنطال .  
 خنطیلة ( xantaliat ) ا.ع . گله شتر  
 و گار . و پارهای از ایر .  
 خنطول ( xontul ) ا.ع . زره . و شاخ  
 دراز چار پایان .  
 خنطولة ( xantulat ) ا.ع . پارهای  
 از ایر .  
 خنطولة ( xontulat ) ا.ع . گله گاو و شتر  
 و ستور . ج : خنطیل .  
 خنطیر ( xentir ) ا.ع . عجز کلان تنال  
 که پاکها و گوشت روی او فروخته باشد .  
 خنظأة ( xanza'a ) ا.ع . گفتار زشت .  
 خنظأة ( xanzāt ) ع. ج . خنظیل  
 به خنظأة : نکوهش کرد او را و بینی  
 ج ۲ - جزو ۲۳

شوناید وفسوس کرد بروی وور غلاید و تپاه کرد.

**خنظبة** ( xanzobat ) ا.ع .۰۱ . بکنوع خزنده ای .

**خنظرف** ( xanzaref ) ا.ع . عجزوفانی .

**خنظوة** ( xonzovat ) ا.ع . **خنظوة الجبل** : سر کوه .

**خنظیان** ( xenzeyân ) ا.ع . مرد فحاش .

**خنغ** ( xan' ) ا.ع . سخن گونی بازنان و زنی با آنها .

**خنغ** ( xan' ) ا.ع . **خنغ فلان خنغاً** و **خنغواً و خنغة** ( از باب فتح ) : فحور کرد فلان و متهم گردید . و **خنغ الرجل النساء** : زنی کردن مرد با زنان و معاشرت کرد با آنان بمنزله و ملاحظه . و **خنغ له خنغاً** : ذلیل و خاضع گردید مراورا .

**خنغ** ( xono' ) ع . ج . خانع . و ج . خنوع .

**خنغ** ( xono' ) ص . ع . **قوم خنغ** : قوم نرم گردن و فروتن .

**خنغابة** ( xen'abat ) ا.ع . مرد دنی و فرومایه و لایق سردنش . و سبکی وزن . و سبکی خوی و سلوک .

**خنغب** ( xan'ab ) ص . ع . **شعر خنغب** : موی دراز .

**خنغبة** ( xon'obat ) ا.ع . مناک خرد . و برآمدگی فرومندی میان لبزیرین . و شکاف میان دوروت نزدیک دیوار بینی .

**خنغة** ( xan'at ) ا.ع . نهمت . و آنچه در گمان افگند . و بد کاری . یق : **اطلع فلان من فلان علی خنغة ای فحور** . و جای خالی . یق : **لقیتہ بخنغة** .

**خنغة** ( xan'at ) ا.ع . **خنغ خنغاً و خنغواً و خنغة** . ر . خنغ .

**خنغة** ( xana'at ) ع . ج . خانع .

**خنغس** ( xan'as ) ا.ع . کفتار .

**خنغ** ( xanf ) ا.ع . **خنغ الاترح و نحوه** ( از باب ضرب ) : برید اترج و مانند آنرا . و **خنغ المرأة** : زد سینه خود را بدست .

**خنغ** ( xanaf ) ا.ع . درآمدگی يك جانب سبه و درآمدگی پشت ( و القند من سمع ) .

**خنغ** ( xonof ) ا.و . ص . ع . ج . خنوف . و ج . خنیف .

**خنغة** ( xanfat ) و ( xenfat ) ا.ع . چیزی که شرم کرده شود از آن . یق : **وقع فی خنغة** . و **کنذا فی خنغة** .

**خنغة** ( xanafat ) و ( xenfat ) ا.ع . پاره ای از تزنج و جز آن .

**خنغة** ( xonfosat ) ا.ع . بکنوع حیوان کوچکی .

**خنغج** ( xenfej ) و ( xanfej ) ا . پ . **دانه سیاه رنگ** که در دارو های چشم داخل کنند .

**خنغج** ( xonloj ) ا.ع . **بسیار گوشت** .

**خنفر** ( xanfar ) ا.پ . **اسباب خانه** و اثاث الیت .

**خنفس** ( xanfas ) ا.ع . **یوم الخنفس** از روز های تازیان است .

**خنفس** ( xonfas ) و ( xenfes ) و **خنفساء** ( xonfosâ ) ا.ع . **جانوری گندبری که خیزدوك** گویند .

**خنفسة** ( xanfasat ) ا.ع . **خنفس عن القوم خنفسة** : مکروه داشت قوم را و میل کرد از آنها .

**خنفسة** ( xonfasat ) و ( xonfosat ) ا.ع . **خیزدوك** . و جانور گنده بوی .

**خنفسة** ( xonfasat ) و ( xonfesat ) ا.ع . **شتر خوشنود بادی چراگاه** .

**خنفسار** ( xanfacar ) ا.پ . **نومی بزرگ** از اردک .

**خنغ** ( xonfo' ) ا.ع . **گول** و **واحق** .

**خنغیق** ( xanlaqiq ) ا.ع . **بسیار تیزرو** از شتران ماده و شترمرغان . و **سختی** . و **نوعی** از رفتار اسب که جنان و فتن آن باشد . و **وزن دلیر سبک** .

**خنق** ( xanq ) ا.پ . **مأخوذ از تازی** . **گرتگی گلو** و **خیگی** .

**خنق** ( xaneq ) و ( xaneq ) ا.ع . **خنقه خنقاً و خنقاً** ( از باب نصر ) : **خنقه کرد آنرا** .

**خنق** ( xaneq ) ا.ع . **خنقه کرده شده** .

**خنق** ( xonoq ) ا.ع . **فرجه های تنگ** و **دردز ها** و **ورخته های خرد** .

**خنك** ( xonok ) ا.و . ص . پ . **خوب و خوش** . و **خوشا و طوبی** و **نیک** و **خرم** . و **بزرگووار** و **فاضل** و **صاحب فضل** و **کامران** و **خجسته** . و **سرد** و **بارد** و **چاهیده** . و **تر** و **تازه** و **معتدل** و **آرام** و **ملایم** . و **آسانی** و **ملایمت** . و **خودد** و **خوبش** . و **خوشایوند** . و **آب خنك** : **آب سرد** . و **هوای خنك** : **هوای تر** و **تازه** و **هوای معتدل** . و **خنك شدن** : **سرد شدن** و **آرام شدن** .

**خنكا** ( xonokâ ) پ . **کلمه تعجب** . چند **خوش** و **چقدر خوش** .

**خنكار** ( xonkâr ) ا.پ . **پادشاه** و **شاهنشاه** .

**خنك جان** ( xonok-jân ) ص . پ . **مرد بی عشق** . و **کسی که انتقام از کسی کند** . و **پاکدامن** .

**خنك هوا** ( xonok-havâ ) ص . پ . **صحت بخش** و **گووارا** . و **تر** و **تازه** .

**خنکی** ( xonoki ) ا.پ . **سردی** . و **اعتدال** . و **برودت** . و **خوشی** و **بهره مندی** و **نیکبختی** . و **خنکی دهن** : **سردی دهن** و **شیرینی آن** . و **خنکی هوا** : **اعتدال هوا** و **کمی برودت آن** .

**خنگ** (xang) ا.ب. تباهی و فساد. و بد نفسی و بد ذاتی. و محرومی.

**خنگ** (xeng) ا.و.س. پ. سفید. و خاکستری. و زلیان سفید. و زه کمان. و

اسب خاکستری موی سفید. و **خنگ راهوار**: اسب تیزرو. و **خنگ زر**: آفتاب. و **خنگ شب آهنگ**: ماه

و وضع صادق. و اسب ابلق سیاه و سفید. و بران که آنحضرت صلوات الله علیه و آله در شب مراجع بر آن سوار بود.

**خنگ** (xong) ا.ب. گوشه و زاویه و ینفله. و عاشقی سخت. و عاشق زار بیخود.

**خنگا** (xengā) ا.و.س. پ. قوی میل و پهلوانانوزور آور و روستائی پهلوان و ددقان زور دار.

**خنگال** (xengal) ا.ب. سوراخ کشتافه تیر باشد.

**خنگب** (xeng-bot) ا.ب. مشوق سرخ بت را گویند و میگوند دو کوه بامیان

از مصافات کابل دویت بزرگ عظیم الجثه که بلندی هربک پنجاه و دو گز است از عجایب

روزگار واقع شده یکی ترخنگبت و دیگری ماده سرخ بت و درون آنها محوف است حتی

درون انگستان آنها و بنازی این دویت را بیوت و بیوق خوانند.

**خنگبید** (xeng-bid) ا.ب. مسر خاری و بخار سفید.

**خنگ زیور** (xeng-zivar) ا.ب. اسب ابلق و دورنگ.

**خنگسار** (xeng-sār) ا.و.س. پ. کسی که همه موی سر وی سفید بود. و شوره.

**خنگل** (xangal) ا.ب. جوشن.

**خنگو** (xangu) ا.ب. گیاهی که بر خار تربیین می پیچد و آنرا کسوف نیز گویند.

**لوک** (xang-luk) ا.ب. شخص عاجز و بی کاره که هیچ کار از وی بر نیاید.

**خنگچاک** (xonlaçak) ا.ب. نام گیاهی. و ریش در پشت اسب و ستور پارکش.

**خنگه** (xanamat) ا.ع. تکی نفس وقت گرفتاری. و انداختن خط سینه.

**خنگه** (xonanet) ا.ع. گاو کلان سال ستیز.

**خنو** (xanv) ا.ع. **خنا خنوا** (از باب نصر): فحش گفت.

**خنوة** (xanvat) ا.ع. پلیدی مردم و ستور و جز آن. و فرجهای در کازه.

**خنوت** (xennavt) ا.ع. مرد چابک شتاب زده که بر نهالی تعبد. و مرد درمانده گول. و حیوانی دبیانی.

**خنوخ** (xanux) ا.ع. ادریس ینفیر که بفارسی خنجوخ گویند.

**خنود** (xonud) ا.ب. باراندکی که بر پشت ستور پارکش نهند تا قابل نشستن سوار بر آن باشد.

**خنور** (xanur) ا.ب. کشاورز و زارع و زراعت کننده.

**خنور** (xanur) و (xonur) و (zomur) ا.ب. گاه و کوزه. و کوزه گلی که در آن پول نگامدارند. و ظروف و لوازمی

و سایر آلات و ضروریات و لوازم خانه و اثاث الیت. و دویتهائی که روی اسب گذارند

میان آنها سوار بنشینند. و کشتکاری رز زاعت.

**خنور** (xennur) و (xennavur) ا.ع. دنیا.

**خنور** (xannur) و (xennavr) ا.ع. نام است و دیر. و نام مصر و بصره. و کذا **ام خنور** فی الکلم.

**خنور** (xannur) و (xannavr) ا.ع. نمت ظاهر.

نی تیر و هر دوخت نرم. و ست. و نمت ظاهر.

**خنوز** (xonuz) ا.ع. خنر خنزا و **خنوزا**: بر. خنر.

**خنوز** (xannuz) ا.ع. کفتار. و صف اخیر در جنگ.

**خنوس** (xonus) ا.ع. خنس عنه **خنسا** و **خنوسا**: مر. خنس.

**خنوس** (xennavs) ا.ع. شیر یته. **خنوص** (xennavs) ا.ع. خوک چه.

و ریزه از هر چیزی. ع: خنایص.

**خنوصه** (xennavsat) ا.ع. خرمابین که بآن دست رسد. و بر چه.

**خنوع** (xanu) ا.ع. غدار و مکار و پیمان شکن.

**خنوع** (xonu) ا.ع. نرم گردنی و فروتنی.

**خنوع** (xonu) ا.ع. **خنوع خنعا** و **خنوعا**: مر. خنع.

**خنوف** (xanuf) ا.ع. شتری که در وقت دویدن سوی سوار سرگرداند (مذکر و مونث در وی یکسان است) ع: **جمل خنوف** و **ناقه خنوف**: ج. خنف.

**خنوف** (xonuf) ا.ع. خشم.

**خنوی** (xany) ا.ع. **خنوی الجذیع** خنیا (از باب ضرب): برید آن تته خرمابند.

**خنوی** (xana) ا.ع. **خنوی علیه خنی** (از باب سمع): فحش گفت مرا و او. و نیز خنی: هلاک کردن و تلف نمودن. و بسیار شدن تقم مبلغ. و بسیار گیاه شدن چراگاه

و دراز شدن زمانه بر کسی.

**خنوی** (xaniy) ا.ع. **کلام خن**: سخن فحش.

**خنیا** (xouya) ا.ب. مرود و ساز و نغمه و آهنگ و ترانه.

**خنیاگر** (xonyä-gar) ا. پ. سرود کوی و سازنده و نوازنده و مطرب و چرگر و منی و آوازه خوان . و **خنیاگر فلک** : زهره .

**خنیاگری** (xonyä-gari) ا. پ. مطربی و نوازندگی و آواز خوانی .

**خنیة** (xaneyat) ص. ع. مونت خنی . یق : کلمة **خنیة** : کلمة نغش .

**خنیثة** (xonaysset) ا. ع. مخنث پیر .

**خنید** (xanid) پ . ح م . خنیدن . و ا. صدا و آوازی که در کوه و صحرا و رگبند و جزآن پیچیده برگردد و منکس شود . و صدائی که از طاس برآید . و آوازه و شهرت و اشتهار .

**خنید** (xenid) ا. پ. انصاف و مکر .

**خنید** (xonid) ا. ص. پ. بست و قبول و تحسین . و مطرب و مقبول و پستیده .

**خنیدن** (xaniden) ف. لوم . پ. تاب دادن و پیچیدن . و منکس شدن آواز و برگشتن صدا . و شهرت یافتن .

**خنیدن** (xenidan) ف. م. پ. نمکین .

**خنیده** (xanide) ا. ص. پ. مشهور و معروف و شهرت یافته . و پندیده و مطبوع . و صدا و آواز . و صدای انکس و برگشت . و دانای در کار سرود . و مطرب نیک و خوب و مصنف دموستی و دانای در آن .

**خنیده** (xenide) ص. پ. نکیده .

**خنیده** (xenide) ص. پ. پندیده . و نامور و نامدار و معروف و مشهور در نزد همه کس .

**خنیز** (xaniz) ا. ع. تریدی که از نان نظیری ساخته باشند .

**خنیف** (zanif) ا. ع. ردی ترین کمان . و جامه ای سید و سبزه از کمان . و اثر . ج : خنض و خنط و شادی فراوان . و سلامت بطل ناکه . و ناکه بسیار شیر .

**خنیق** (xaniq) ص. ع. خبه کرده شده .

**خنیك** (xonik) ا. پ. نوعی از لباس خشن و درشت که در ایشان پرشند .

**خنین** (xanin) ا. ع. گریه در بینی . و خنده در بینی .

**خنیور** (xanivar) و (xonivar) ا. پ. پل سراط . و مزارع و زراعت کننده . و روز رستخیز و قیامت .

**خو** (xav) ا. پ. چوب بندی که بنا ها و نقاشان در دون و بیرون عمارت ترتیب دهند و بر بالای آن رفته کار کنند . و هر گیاه خود روی که در میان غله زارها و باغها روید و تا آن را نکند غله و زراعت چنانکه باید نمو نکند . و کنند و دور کردن علف و بریدن شاخ دخت . و هر گیاهی که بر دخت پیچد . و عشقه و لبلاب . و کف دست و کف پای حیوانات وحشی . و یک مشت از هر چیز مانند یک مشت آب و یک مشت گاه . و یک تهن از هر چیزی . و کفیل . و ماغری اسب . و قالبی که استاد بنا بر بالای آن طاق بنا کنند .

**خو** (xu) و (xov) ا. پ. سرشت و مزاج و نهاد و عادت و طبیعت .

**خو** (xavv) ا. ع. گرسنگی . و وادی فراخ . و هر عریض . و تلریگی در چند . و **یوم خو** : از روزهای بنی امد است .

**خو** (xovv) ا. ع. انگین و شهید و عمل .

**خوا** (xava) ا. پ. گوشت و لحم .

**خوا** (xava) ا. ع. خلوشکم از طعام . و روحانی .

**خوا** (xava) و (xovv) ا. ع. **یوم خوا** (بالاحانه) : از روزهای تازیان است . و **گذا** **یوم خوا** .

**خوا** (xeva) ا. پ. مزه و لذت و چاشنی و ذوق .

**خوا** (xovv) ا. پ. قوت . و آنچه روز بدان گذراند . و خوراک باندازه روز و قوت لایسوت .

**خواء** (xavvā) ا. ع. هوا . و خلوشکم از طعام . و خالی . و خلومیان در چیزی .

**خواء** (xavvā) ا. ع. **خوی خوی** و **خواء** (از باب ضرب) : بیای شدیروی گرسگی . و **خوی الزند** : آتش نسناد آتش زنه . و **خوت الدار** و **خوت الدار خیا** و **خویا** و **خواء و خویا** (از باب ضرب و ومع) : خالی شد آن خانه از اهل خود و نیروبران و خراب شد . و **خوت المرأة** **خوت المرأة خوی** و **خواء** : همی شد شکم زن برادن چه . و **کذا** اذا لم تأقل عند الولادة . و **خوت النجوم خیا** (از باب ضرب) : بی باران شدند ستارگان .

**خوی الشیئی خویا و خویا** : درود آت چیز را .

**خواب** (xab) ا. پ. تقیض بیداری و نوم و گرز و حالت آسایش و راحتی که بواسطه از کار باز ماندن حواس ظاهره و قندان حس در انسان و سایر حیوانات بروز می کند . و رؤیا و نوم . و خیال . و احلام . و حالت غفلت . و غافل . و پرزجامه مانند مخیل . و **خواب بودن** : خفتن و خسیدن . و غافل بودن و غفلت داشتن . و **خواب جاوید** : نوم ابدی و مرگ . و **خواب خرگوش** : غفلت و تغافل و فراموشی و فریب . و **خواب دیدن** : دیدن رؤیا در حالت نوم و در خواب دیدن و بوشیاس دیدن . و خیال کردن . و محلم شدن . و **بخواب رفتن** : در حالت خواب شدن . و بی حس شدن دست و پا بواسطه نفاذ . و **خواب سبک** : جرت سبک و غودگی . و **خواب شدن** : در حالت خواب شدن . و **در خواب شدن** : در فراش و بستر بودن و بخواب رفتن و خوابیدن و خسیدن . و نادان و ابله شدن . و **خواب کردن** : خسیدن و بخواب رفتن

و در حال خواب گنابیدن کسی را . و  
**خواب نوشین** : خواب شیرین و خوش  
 و خواب درست. و خواب و خور: فراش  
 و منتخواب.  
**خواب (xavâbb)** : ا.ع. قرابت و خویشاوندی  
 ما . یق : لی من فلان خواب ای قرابات  
 و ماصاره .  
**خواب آلود (xâb-âلود)** : ص. پ.  
 کسکه هنوز از خواب در وی اثری بود و  
 درست یدار شده باشد. و خوابناک و تپیل.  
**خواب آلودگی (xâb-âلودگی)**  
 ا. پ. خوابناکی و سستی و تپیلی.  
**خوابانیدن (xâbaniden)** : ف. م. پ.  
 خسیدن گنابیدن. و باعث زانو زدن گشتن.  
 و بر روی زمین گذاشتن میوه های کال نارسیده  
 را تا رسیده و پخته گردد . و ظلم و جور کردن  
 و آزردهن و خواب کردن و منهدم ساختن. و ماست  
 و چغرات کردن شیر.  
**خواب لینا (xâb-binâ)** : ا. پ. رؤیا و  
 تباب و بربشپاس. و سینده رؤیا .  
**خواب پریشان (xâb-paricân)** : ا.  
 پ. رؤیای هولناک .  
**خواب جامه (xâb-jâme)** : ا. پ.  
 لباس خواب .  
**خوابخانه (xâb-xâne)** : ا. پ. خوابگاه  
 و اطاق خواب.  
**خواب خیال (xâb-xiâi)** : ا. پ.  
 وهم و خیال و توهم .  
**خواب دار (xâb-dâr)** : ص. پ.  
 پرزدار مانند مخمل .  
**خواب دیده (xâb-dide)** : ص. پ.  
 سینده رویا . و آنسکه و شن در وی پدید  
 شده باشد .  
**خواب رفتگی (xâb-raftagi)** : ا. پ.  
 بی حسی و خدرارت.

**خواب رفته (xâb-rafte)** : ص. پ.  
 عصر خدر شده و بی حسی شده .  
**خوابستان (xâbestân)** : ا. پ .  
 خوابگاه .  
**خوابگاه (xâb-gâh) و (xâb-gâh)** : ا.  
 پ. جای خواب و بستر و فراش . و شبستان  
 و اطاق خواب . و خوابگاه غول : دنیا  
 و عالم .  
**خواب گزار (xâb-gozâr)** : ا. و ص.  
 پ. ناظم و خوابیده . و معبر .  
**خواب گزین (xâb-gozin)** : ص. پ.  
 آنکه خواب را ترجیح میدهد .  
**خواب نادیده (xâb-nâ-dide)** : ا.  
 پ. کرده کال نابلغ .  
**خوابناک (xâb-nâk)** : ص. پ. خواب  
 آلود و سست. و خوابدار مانند مخمل و جزآن.  
**خوابنوش (xâb-nuc)** : ص. پ.  
 خوابیده .  
**خوابنوشی (xâb-nuci)** : ا. پ. بچرت.  
**خوابنیدن (xâbanidan)** : ف. م. پ.  
 خوابانیدن .  
**خوابه (xâbe)** : ص. پ. مندرب خواب رهشبه  
 بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **هم خوابه**  
 یعنی هم فراش .  
**خوابی (xavâbi)** : ع. ج. خائبه .  
**خوابیدگی (xâbidagi)** : ا. پ. غفلت.  
**خوابیدن (xâbidan)** : ف. ل. پ. ختن  
 و خسیدن و استراحت کردن . و زانو زدن  
 بر زمین .  
**خوابیده (xâbide)** : ص. پ. در خواب  
 شده و خفته و استراحت کرده .  
**خوات (xavât)** : ا. ع. آواز بال عقاب  
 منکال فرود آمدن از هوا . و آواز تندر  
 و توجه .  
**خوات (xavât)** : ع. **خوات البازی**

**خوستا و خواتا** (از سباب نصر) :  
 فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد آن را .  
 و كذلك خات العقاب و خات الرجل  
**ماله** : کم و اندک گردانید آمدن مال خود را.  
 مر. خوت.  
**خوات (xavât)** : ص. ع. بسیار شکسته  
 عهد و پیمان .  
**خوات (xavât)** : ا. ع. مرد دلیر . و  
 آنکه هرساعت خورد و بسیار نخورد . و از  
 اعلام است .  
**خواتم (xavâtem) و خواتیم (xavâtim)**  
 ع. ج. خاتم و خاتم و خانم و ختم و ختام  
 و خاتیم .  
**خواتین (xavâtin)** : ع. ج. خاتون.  
**خواجهان (xâjogân)** : پ. ج. خواجه.  
**خواجگی (xâjagi)** : ا. پ. آفتابی . و  
 سوداگری و بازرگانی. و بزرگی و ریاست .  
 و دولتمندی .  
**خواجه (xâje)** : ا. پ. معلم . و هر  
 شخص شاخص و ممتاز. و تاجر و سوداگر .  
 و دولتمند . و معلم و حکیم و عالم و دانا و شیخ  
 و پیر و مراد استاد و مدرس و فاضل . و مالک  
 و حاکم و صاحب کعبه خدا و رئیس خانه و رئیس  
 طایفه . و تاج و کاکل مرغ . و پیر مرد  
 معترم . و دل و روح . و خدنگاری که  
 آلت رجولیت نداشته باشد . و خصی . و  
**خواجه اختران** : ستاره مشتری . و  
 آفتاب . و **خواجه بهشتی** : آنحضرت  
 صلی الله علیه و آله . و **خواجه چرخ**  
**ازرق** : آفتاب . و **خواجه سپهر** :  
 آفتاب . و **خواجه یاران** : سیرگامی  
 در دامن کوه کابل . و **خواجه فلک** :  
 آفتاب . و ستاره مشتری . و **خواجه گردن** :  
 خایه در آوردن . و **خواجه مساح** یعنی  
 آفتاب کبیر النیر ، اشاره بانحضرت صلی الله  
 علیه و آله .



**خواجه بار** (xāje-bār) طعام بقدر حاجت و کمایت زندگانی و قوت لایموت .  
**خواجه تاش** (xāje-tāš) ۱ . پ . مدار . و نوکران و غلامان یک صاحب و آقا و خداوند و صاحب خانه که هر یک خواجه تاش اند مر دیگری را .  
**خواجه زاده** (xāje-zāde) ۱ . پ . آقا زاده .  
**خواجه سرا** (xāje-sarā) ۱ . پ . خصی . و نوکر محرم . و ذکام و دژکامه .  
**خواجه گیاه** (xāje-giāh) ۱ . پ . نام گلبنی .  
**خواجهیدن** (xajidan) (xovājidan) فل و م . پ . چیزی را بد دیدن بواسطه عتی که در چشم باشد . و آب دادن و مشروب ساختن . و شوخ چشم بودن .  
**خواد** (xevāz) ۱ . ع . **خواد الحمی** : آمدن تب در وقت غیر معلوم .  
**خواد** (xevāz) ۲ . ع . **خاوذ مخاوذة** و **خوادآ** . مر . مغاراة .  
**خوار** (xār) ۱ . ص . پ . ذلیل و خنجر و بی اجبار . و راست نفیض کج . و سهل و آسان . و اندک و کم و قلیل . و **خوار داشتن** : ذلیل و خنجر داشتن و خنجر نمودن . و **خوار کردن** : بی اجبار ذلیل کردن . و آسان نمودن . و **خوار کردن موی** : شانه کردن و درهم شدگی و بیچدگی آنرا بر طرف نمودن .  
**خوار** (xār) ۲ . ص . پ . خورنده و همیبه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **مفتخوار** : کسی که مفت و بدون رنج بردن میخورد .  
**خوار** (xār) ۳ . ا . پ . نام بلوکی از بلوکات ری واقع در مابین ورامین و سمنان .  
**خوار** (xovār) ۱ . پ . خوردهنی و طعام و خوراک و توفه .

**خوار** (xovār) ۱ . ع . بانگ گارو بانگ گوسپند و بانگ آهو . و آواز تیر . و بلوک خوار از بلوکات ری .  
**خوار** (xavvār) ۱ . ص . ع . ضعیف و سست و نرم از مردم و از هر چیزی . ج : خور . و آهن و یاسک آتش زنه . و رقیق الحس از شتران . ج : خوارالت . و مرد نساب . و **فرس خوار العنان** : اسب سهل المسفت بسیار دو .  
**خوارات** (xavvārāt) ۱ . ع . ج . خوار .  
**خوار بار** (xār-bār) ۱ . پ . خوراک و طعام . و خوراک اندک . و غله . و توشعای که برای قوت عیال از جانی آورند . و مزه ولدت و چاشنی . و توشعای تنهای بخاوار . و نیز بلوک خوار ری را خوار بار گویند . و **خوار بار آورنده** : کسی که تدارک خوردهنی و توشه کند . و **خوار بار کش** : کسی که حمل توشه و خوردهنی کند .  
**خوارة** (xavvārāt) ۱ . ع . دیر . و خرمابین بسیار بار . و ناقة بسیار شیر . ج : خور .  
**خوارج** (xavārej) ۱ . ع . نام فرقه ای از مسلمانان که بر حضرت علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند . و **خوارج العمال** : ماهه اسب . و کتیز . و ماده خر . و خرجت **خوارجه** : ظاهر شد نهایت وی . و متوجه شد بایرام امور .  
**خوار خوری** (xār-xori) ۱ . پ . ضیافت پست و دون . و رفتار پست .  
**خواردن** (xārdan) ۱ . ف . م . پ . خوردن و تناول کردن . و آشامیدن و نوشیدن .  
**خوارزم** (xārazm) و (xovārazm) ۱ . پ . یکی از ممالک قدیم ایران که اکنون در تحت حمایت دولت روس است و آرا غالب خیره نیز گویند و این مملکت که پانصد

آن شهر خیره بود در قدیم محدود بوده از طرف شمال بدشت قیطاق و از طرف جنوب بتوران و از سمت مشرق ینخارا و از سمت مغرب بپاک جرجان و استراباد ولی امروز شمالش محدود است بدویاچه آرال و مشرقش برودجیون و مغرب و جنوبش ترکستان روس .  
**خوارزمی** (xārazmi) ۱ . ص . پ . منسوب بخوارزم . و روره های نازک خمیر . و روره های نازک هر چیز چسبنده .  
**خوارق** (xavāreq) ۱ . ع . ج . خارق .  
**خوار کار** (xār-kār) ۱ . ص . پ . دستکار و ظالم . و نکوکش کننده .  
**خوار کار** (xār-kār) ۱ . ص . پ . دشنام دهنده .  
**خوار کاری** (xār-kāri) ۱ . ص . پ . دشنام دهنده .  
**خوار کاری** (xār-kāri) ۱ . پ . دشنام .  
**خوار مندی** (xār-mandi) ۱ . پ . تواضع و فروتنی . و ذلت و خواری .  
**خوار نیدن** (xāranidan) ۱ . ف . م . پ . دادن برای خوردن و آشامیدن .  
**خوار روی** (xāruri) ۱ . پ . نام جانی .  
**خواروزار** (xār-o-zār) ۱ . ص . پ . ذلیل و پریشان . و فرومایه و تنگدست .  
**خواره** (xāre) ۱ . ص . پ . خورنده و آشامنده و همیبه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **روزی خواره** و **شراب خواره** .  
**خواره** (xāre) ۱ . پ . رزق و روزی و طعام و خوردهنی و توشه و وظیفه و طوفه و هر شمر روزه و خوراک و آنفوه .  
**خواره** (xovāre) ۱ . پ . دستور و رسم و **لاصه و قانون** . و طامی که ملوی بدن

شود. و قابی که بناها بر بالای آن طاق و گنبد سازند. و چوب بندی و داربست .

**خواره کار** (xāre-kār) ص . پ .  
دشنام دهنده .

**خواری** (xāri) ا. پ. ذلت و پریشانی:  
و دوزی و پستی. و حقارت و تنگدستی. و دشنام.

**و خواری کردن** : دشنام دادن . و  
زیانکاری کردن. و سرزنش کردن. و آزار دادن.

**و خواری کشیدن** : تحمل ذلت کردن  
از دیگری. و **خواری نمودن** : خود را  
پست و حقیر کردن .

**خواری خوار** (xāri-xār) ا. پ.  
دشنام شونده. و کسی که باو دشنام داده اند.

**خوارین** (xavārin) ع . ج . خوران .  
**خواز** (xavāz) ا. پ. چوب دستی که

خسر و گار و سایر ستور را بدان راندند . و  
چوبی که در روی آن پارچه های مرطوب را  
اندازند تا خشک شود .

**خوازنده** (xāzande) ا. پ. عروس  
و نامزد .

**خوازه** (xāze) ا. پ. خواهش. و آفرین.  
و برکت . و نیایش و ستایش و تحسین و تعریف.

**خوازه** (xavāze) و (xāze) ا. پ .  
هنوع چوب بندی خواه برای آئین بندی باشد

و یا برای بنائی و نقاشی و گچ بری عمارت .  
و کوشک و قبه که برای آئین بندی و عروسی

از گل و ریاحین سازند . و طاق نصرت . و  
خوزه و داربست تانگ انگور .

**خواس** (xās) ا. پ. خواستگار و طلبکار.  
**خواس** (xavās) ا. پ. ترس و بیم

و هراس .  
**خوابست** (xāst) ا. پ. اراده و مشیت.

و خواهش و میل و درخواست و استدعا و عرض  
داشت و آرزو . و در پیروزی گری و طلب چیزی

از کسی و التماس . و کام و مراد . و زور و مال .

و سامان . و راه گفته شده . و جزیره ای  
میان دریا . و اداک . و **خواست خدا** : اراده

و مشیت خدا .  
**خواستار** (xāstār) ا. پ. دادخواه.

و پرستنده و سائل . و خواستگار و طالب دختر  
و یا زن برای زناشویی. و طلبگار .

**خواستاری** (xāstāri) ا. پ. خواستگاری  
و طلب زناشویی و عروسی .

**خواستاران** (xāstārān) ا. پ. کرمهای  
کرمچک .

**خواستگار** (xāst-gār) ا. پ. طالب  
دختر یا زن برای زناشویی و عروسی. و طالب

و آرزومند و خواهنده .  
**خواستگاری** (xāst-gāri) ا. پ. درخواست

و خواهش. و طلب عروسی و زناشویی . و  
**خواستگاری کردن** و نمودن : نامزد

کردن برای زناشویی و عروسی .  
**خواستن** (xāstan) ف. م. پ. خواهش

کردن . و لازم داشتن و احتیاج داشتن . و  
اراده کردن . و آرزو داشتن و مشتاق بودن .

و طلبیدن و درخواست کردن و طلب کردن  
و استدعا نمودن و عرض کردن و التماس نمودن

و در پیروزی کردن . و آرزو کردن . و حکم  
نمودن و فرمودن . و طلب عروسی و ازدواج

کردن . و مقصود داشتن و اراده داشتن و قصد  
کردن. و **عذر خواستن** : طلب عذر کردن

و استغفار نمودن .  
**خواستنی** (xāstani) ص . پ . لایق

و محل اقتا . و منسوب بخواستن .  
**خواستور** (xāstvar) ا. پ. (xāstur) ا.

پ. آنکه میخواهد و آنکه اراده میکند .  
**خواستۀ** (xāste) ام . پ. از خواستن.

**خواستۀ** (xāste) ا. پ. دولت و ثروت  
وزر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک

و املاک و هر چه دلخواه باشد و دلخواه . و

بایلزم مسافرت و آنچه در سفر لازم میشود . و  
ملزومات رفتن جنگ. و منقش و بنحو استه : بستی.

**خواستنی** (xāsti) ص . پ . ارادی .  
**و حرکت خواستی** : حرکت ارادی .

**خواصه** (xavāse) ا. پ . مئوس و  
صورتیکه در نالیق و کت زار نصب کنند تا

و حویش و بطور ریمده آسیبی بدان نرسانند .  
**خواص** (xavās) ا. پ . مأخوذ از

نازی . مردمان خاص ضد عوام . و وزرای  
مملکت . و دوست و رفیق محرم . و مصاحب

و خدمتگار محرم و پرستاران و خدمتگاران  
ممتاز . و نیز خواص : خاصیتها و منفعتها و

فوائد و منفعتها و فضیلتها .  
**خواص** (xavās) ا. ع. خوب فروش.

**خواص** (xavās) ع . ج . خاصه .  
**خواصر** (xavāser) ع . ج . خامره .

**خواصی** (xavāsi) ا. پ . مأخوذ از  
نازی . آن جای از دستگاه پشت قیل که نوکر

و ملازم در عقب سراقای خود می بنشیند .  
**خواص** (xavvāz) ا. ع. غوطه خورنده.

و ملاقات کننده . و آنچه در خاطر باز آید .  
**خواطر** (xavāter) ع . ج . خاطر .

**خواطف** (xavātef) ع . ج . خاطر .  
**خواطی** (xavāti) ع . ج . خاطی .

**المثل** : **مع الخواطی** سهم صائب  
در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند و گناه

صواب آورد .  
**خواع** (xovā) ا. ع. بانگ کردن از بینی.

و سر گردانی و تحیر و آشفتنگی .  
**خواعه** (xovā'at) ا. ع. مخاط و رطوبتی

که از بینی آید .  
**خواف** (xavāf) ا. ع . بانگ و فریاد .

**یق** : **سمع خو افهم** . و ناحیای درخسان .  
**خواف** (xāf) ا. پ. ناحیای درخسان .

**خوافق** (xavāfeq) ا. ع . چهار نقطه

ملق. و خوافق السماء: برآمدنگاه بادهای چهارگانه.

**خوافی** (xavāfi) ا.ع. برهای بال مرغ که چون بالها را منضم گرداند بنهان شوند اوی ایربع اللواتی بعدالناکب اوی سب ریفات بعد سب المقدمات. و شاخه‌های برگ درخت و می نولنه‌اهل الحجاز المران.

**خوافی** (xavāfi) ع.ج. خافیة .  
**خواقین** (xavāqin) ع.ج. خاقان .  
**خواگ** (xāg) ا.پ. مرغ خانگی .  
و خاگینه و خاگینه بروغ بریان کرده .

**خوال** (xā) و (xovāl) ا.پ. دوده‌ای که جهت ساختن مرکب از چراغ گیرند . و طعام و خوردنی .

**خوالب** (xavāleb) ص.ج. خالبة .  
**خوالد** (xavāled) ا.ع. ریگ پایه ما .  
و سنگها و کوهها .

**خوالستان** (xālestān) ا.پ. دوات مرکب و دوات تحریر و دوات سیاهی .

**خوالسته** (xāleste) ا.پ. لیسوا بریشی که در دوات تحریر میگذازند . و دوات تحریر و دوات مرکب .

**خوالف** (xavālef) ا.ع. زنان . فوله  
تعالی : **رضوابان یکنوا مع الخوالف** . و زمینهای که نریوند مگر بس ترازمه زمینها . **رها داری ای الخوالف هو** : نینداهم کدام کس است او .

**خوالف** (xavālef) ع.ج. خالفة .  
**خوالق** (xavāleq) ا.ع. درابن شمر لید یعنی کرهای املس است :

**والارض تحتهم مهاده آراسیا**  
**ثبتت خوالقها بضم الجندل** .

**خوالگر** (xāl-gar) ا.پ. بطبخ و طباط و طعام بز و آشپز و سفره چی و خوانسالار .  
**خواننجان** (xālenjan) و **خوالنجن**

(xālenjan) ا.پ. خواننجان .

**خوالی** (xāli) و (xevāli) ا.و.پ.

طعام و خوراک . و مطبخ . و بستر رودخانه .  
و زیبا و آراست و پیراسته . و تهیت کرده شده .  
**خوالیدن** (xālidan) ف.م.پ .  
گستردن و پهن کردن . و افشاندن و پاشیدن .  
و چشیدن .

**خوالیدن** (xavālidan) ف.ل.وم.پ .  
آمدن . و خوردن . و خسییدن و رختن .

**خوالیگر** (xali-gar) و (xavāli-gar) ا.پ .  
خوانسگر و طباط و مطبخ و آشپز و سفره چی و خوانسالار . و طعام .

**خوامزه** (xāmaze) ا.پ. قابل خوردنی و قوت باندازه کفایت روز .

**خوامس** (xavāmes) ص.ع. ابل **خوامس** : شترانکه نوبت آب آنها رود چهارم بعد سه روز باشد .

**خوامش** (xavāmec) ع.ج. خامشة .  
**خوامع** (xavāme) ع.ج. خامعة .

**خوان** (xān) ا.پ. طبق . و سفره غذا خوری . و میز . و مائده . و میزی که بروی آن طعام نهاده باشند . و سفره فراخ و گشاده .

و سامان . و رخت خانه . و خار و خلاش .  
و گیاه خودروی در میان زراعت و نا کاره .  
**و خوان دل** : خانه کعبه . **و خوان بقعا** :

خوان و سفرهای که مردمان کریم بگستراند و صلاعی عام در دعت . و **خوان آراستن**  
**و یا افگندن** و یا **چیدن** و یا **درهم**

**چیدن** : گستردن سفره . و نیز **خوان**  
ساختن و یا کشیدن و یا **گستردن** : سفره گستردن . و **بر خوان نشستن** : بر سفره نشستن . و **بر خوان نهادن** : بر روی سفره نهادن .

**خوان** (xān) ص.پ. خواننده . و طلب کننده و سؤال کننده و پرسنده و درخواست

کننده و دعوت کننده و همیشه بطور ترکیب

استعمال میشود . و **خوشخوان** : خوش آواز و کبک خوش میخواندند بدخوان .

و **ذکر خوان** : کسی که ذکر خدا میکند .

و **انگشت الله خوان** : انگشت سیاه .  
**خوان** (xevān) و (xovān) ا.ع. -  
مغرب خوان فارسی - هرچه بروی طعام خوردند .  
ج: اخوثة و خون .

**خوان** (xavvān) ص.ع. مرد دغل و ناراست و خائن و خیانتکار .  
**خوان** (xavvān) ا.ع. شیر یشه .

**خوان** (xavvān) و (xovān) ا.ع. ماه ربیع الاول . ج: اخوثة و خون و خون .  
**خوان** (xovān) ع.ج. خان .

**خوانا** (xānā) ص.پ. خطی که آسان خوانده شود . و **خوانا نوشتن** : واضح و آشکارا نوشتن .

**خوانانیدن** (xānānidan) ف.ل.وم.پ. خوانیدن .

**خوان بره** (xān-bareh) ا.پ. برج حمل .

**خوان پایه** (xān-pāye) ا.پ. دستار خوان . و سفره دراز .  
**خوانپوش** (xān-puc) ا.پ. روپوش و روپوش خوان و خوانچه .

**خوانة** (xavvānat) ا.ع. دبر .

**خوانچه** (xān-če) ا.پ. خوان کوچک و سفره کوچک . و خوان طبق مانند مربع مستطیل که از چوب و یا از فلز سازند . و

**خوانچه زور** و **خوانچه زورین** و یا **خوانچه سپهر** : آفتاب .

**خواندگان** (xāndegān) ا.پ. مردمان دانای و عالم . و ج: خواننده .

**خواندگی** (xāndogī) ا.پ. فراغت و دعوت و طلب و روان زدگی . و قبول کردن

کردگی را بجای فرود .

**خواندن** (xāndan) ف.م.پ. قرائت

کردن و مطالعه کردن و مرور دادن چشمها را بروی خطهای نوشته خواه کلمات آرافظ کنند و یا نکنند . و بر زبان آوردن . و دعوت کردن و بهمانی خواستن . و مناجات کردن و دعا کردن . و فریاد کردن و تفتی کردن . و بیان رمز نمودن و واضح کردن آن .

**خواندنی** (xāndani) ص.پ. هر چیزی که سزاوار و شایسته خواندن باشد و خواندن وی مطلوب بود .

**خوانده** (xānde) ص.پ. قرائت شده و مطالعه شده . و واقف شده بخواندن و نوشتن . و تفتی کرده شده . و فریاد کرده شده .

و دعوت شده بهمانی . و قبول شده باین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند پسر خوانده یعنی قبول شده یسری .

**خوانسار** (xān-sār) پ. خوانسالار . طباخ . و سفره چی . و بکاول و چاشنی گیر . و ناظر . و لقب ناظر پادشاه .

**خوانامان** (xān-sāmān) پ. ناظر .

**خوانق** (xavāneq) ع.ج. خانقا . **خوان کرم** (xon-karam) پ. خانه ای که برمه کسی مفتوح و سفره آن همه روزه گسترده باشد . و خوان بیغا .

**خوانگر** (xān-gar) پ. خوانسالار . طباخ . و بکاول و چاشنی گیر .

**خواندگی** (xānandegi) پ. سرود گوئی و نغمه سرائی و آوازخوانی و تفتی .

**خواننده** (xānande) پ. اهل از خواندن . و شاگرد و مشق .

**خوانین** (xānidan) ف.م.پ.

قرائت کردن و خواندن . و خواندن فرمودن . و صدا کردن . و آواز خواندن . و دعوت کردن .

**خوانیق** (xavāniq) ع.ج. خانقا . **خوانین** (xavānin) پ.ج. خان یعنی خانها و بزرگان و پادشاهان .

**خواو** (xāv) پ. خواب و نوم .

**خواه** (xāh) ص.پ. خواهنده و آرزومند . و خواهان و طالب . و راضی . و راغب . و مایل و مشتاق . و محتاج و لازم و ضرور و طلب برای کسی . و ترقی خواه : طالب ترقی و افزونی . و خاطر خواه : میل و

خواهش دل . و عاشق . و دوستخواه : آرزومند نیک بختی و بهره مندی و اقبال . و مرمت خواه : محتاج بمرمت .

**خواه** (xāh) پ. آرزو و همراه میل و عرض و درخواست و استدعا .

**خواه** (xāh) پ. کلمه رابطه بمعنی یا که در مقام تردید استعمال میشود مانند : خواه این و خواه آن . یعنی یا این و یا آن .

**خواهان** (xāhān) ص.پ. شایق و راغب و مشتاق و آرزومند . و خیر خواه . و دولت خواه .

**خواهانی** (xāhāni) پ. آرزو و مراد و میل و خواهش و رغبت .

**خواهائیدن** (xāhānidan) ف.م.پ. آرزو کردن . و پرسش کردن . و خواهش و استدعا نمودن کاتبیدن و درخواست کردن فرمودن . و آرزو کردن کاتبیدن و عرض کردن فرمودن .

**خواهر** (xāhar) پ. دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد و یا تنها از پدر و یا از مادر با هم یکی باشند . و **خواهر پدر** : عمه . و **خواهر شوی** : خواهر شوهر زن . و **خواهر مادر** : خاله .

**خواهران** (xāharān) پ.ج. خواهر .

و **خواهران سهیل** : دستاره ای که بازی اختاپوس گویند یعنی شرابی شامی و شرابی یغانی .

**خواهر اندر** (xāhar-ānder) پ. ناخواهری و کسی که یا از طرف مادر و یا از طرف پدر با شخص خواهر باشد .

**خواهر خوانده** (xāhar-xānde) پ. کسی که شخص آئرا بخوهری قبول کرده باشد .

**خواهر زاده** (xāhar-zāde) پ. فرزند خواهر .

**خواهر زن** (xāhar-zan) پ. خازنه و خواهر زوج و خیزانه .

**خواهر گیر** (xāhar-gir) پ. خواهر خوانده .

**خواهش** (xāheš) پ.م.ح. خواستن . مر. خاستن . و آرزو . و استدعا . و اراده . و مقصود و مراد . و میل و رغبت . و مرض و استدعا و عرض داشت . و مال و اسباب و خواست و خواستی و دولت و هر چه دلخواه باشد . و توسط و شفاعت و حمایت . و **خواهش الهی** : رضای حق .

**خواهشگر** (xāheš-gar) پ. شفیق و بیاضی . و وکیل .

**خواهشگری** (xāheš-gari) پ. شفاعت و توسط .

**خواهشمند** (xāheš-mond) ص.پ. آرزومند و مشتاق .

**خواهشمنددی** (xāheš-mandi) پ. آرزومندی و اشتیاق .

**خواهل** (xāhel) و (xavāhel) ص. خواهل پ. کعب و تاراج و منحنی و خم . و شمشه ای که استاد کفش درز کفش را با آن بر اتوی خود می بندد . و آن قطعه چرمی که این تسمه را بروی آن می بندد .

**خواه مغواه** ( xâh-maxâh ) مف. پ. راضی و ناراضی. و البه و حکماً و یقیناً و بلاشک و بهرجه .

**خواهنده** ( xâhnde ) ا. پ. خواهش کننده و میل کننده. و سؤال کننده. و محتاج و درخواست کننده و گدا و عرض کننده.

**خواه و ناخواه** ( xâh-o-na-xâh ) مف. پ. طوعاً و کرهاً و بر خلاف میل و خواهش و رضا .

**خواهه** ( xâhe ) ا. پ. درخواست و عرض و استدعا. و میل و خواهش و نیت و مراد.

**خواهیدن** ( xâhidan ) ف. م. پ. استدعا نمودن و درخواست کردن. و توسط نمودن و شفاعت کردن. و آرزو داشتن و آرزو کردن .

**خواهی نخواهی** ( xâhi-na-xâhi ) مف. پ. طوعاً و کرهاً و بر خلاف میل و رضا.

**خوای** ( xây ) ا. پ. ذوق و چاشنی و مزه و خوشی. و خوشمزگی و لذت.

**خوایه** ( xavâyat ) ا. ع. سبک دوی اسبان. و لوله ستان که سر نیزه دروی باشد. و فراخی اندرون پالان.

**خوایه** ( xavâyat ) ا. ع. م. خوی و خوی و خوایه و خوری خوی و خوایه. مر. خواء .

**خوایه** ( xovâyat ) ا. ع. نام موضعی در ری .

**خوب** ( xavb ) ا. ع. م. خاب خوباً ( از باب نصر ) : درویش گردید .

**خوب** ( xub ) ص. پ. خوش و نیک و ضد بد و نیکو و جمیل و رضا و زیبا و لطیف و ظریف و مفرح و دلپذیر و دلکش و نازنین و صاحب حسن و جمال و خوشنما و خوش آیند. و فاضل و شریف و شیرین و سخا و استوار و محکم .

**خوب** ( xub ) ا. پ. نیکوی . و مردم با جمال و با فضل و با کمال و نیک سیرت. و خوشگل.

ج : خوبان .

**خوبار** ( xubâr ) ص. پ. مناسب و غیر مناسب.

**خوبار** ( xubâr ) ا. پ. حمل هر چیزی که برای خوردن باشد. و توشه و راحله ای که از جانی بجائی نقل کنند .

**خوباز کردن** ( xu-bâz-kardan ) ف. ل. پ. ترک عادت کردن.

**خوبان** ( xubân ) ا. پ. ج. خوب.

**خوبانی** ( xubâni ) ا. پ. زرد آلودی خشک کرده که در درون وی مغز بادام کرده باشند .

**خوب آواز** ( xub-âvâz ) ص. پ. خوش صوت و خوش صدا و کسی که خوش می خواند .

**خوبه** ( xavbat ) ا. ع. گرسنگی. یق. اصابتنا خوبه. و زمین باران نارسیده میان دربارده زمین باران رسیده. و زمین بی علف و گیاه. یق. : **فرزنا بخوبه من الارض.**

**خوبتر** ( xub-tar ) ص. پ. نیکوتر و خوشتر و بهتر و نیکتر و زیباتر .

**خوبترین** ( xub-tarin ) ص. پ. نیکترین و بهترین و زیبا ترین.

**خوب رایجه** ( xub-râyehe ) ص. پ. خوش بوی و مطهر و چیزی که برایش مطبوع و دلپذیر باشد.

**خوب رخسار** ( xub-roxsâr ) ص. پ. آنکه دارای روی زیبا باشد و خوش سیما.

**خوب رنگ** ( xub-rang ) ص. پ. خوش رنگ .

**خوب رو** ( xub-ru ) و **خوب روی** ( xub-ruy ) ا. ص. پ. آنکه چه زاش زیار نیکو باشد و مردم خوش صورت و زیبا و خوشگل.

**خوب رویان** ( xubruyân ) پ. ج. خوب رویی .

**خوب رویی** ( xub-ruhi ) ا. پ. زیبایی و خوش صورتی و خوشگلی.

**خوب سیر** ( xub-seyar ) ص. پ. نیک نهاد .

**خوب صورت** ( xub-surat ) ص. پ. خوش شکل و خوشگل.

**خوب فرجام** ( xub-farjâm ) ص. پ. خوش عاقبت و آن که عاقبت وی نیک باشد .

**خوبک** ( xubak ) ا. پ. آنکه اندکی زیبا و جمیل باشد .

**خوب کردار** ( xub-kerdâr ) ص. پ. کسی که دارای اعمال و افعال نیک باشد .

**خوبکالا** ( xub-kalâ ) و **خوبکالان** ( xub-kalân ) ا. پ. نام تخم بار تنگ .

**خوب منظر** ( xub-manzar ) ص. پ. خوشنما و رعنا و چیزی که نمایش وی مطبوع و دلپذیر باشد .

**خوبی** ( xubi ) ا. پ. نیکوی و زیبایی و بهتری و ظرافت و جمال .

**خوبخین** ( xupxin ) ا. پ. مویبانی و مویبای .

**خوبپذیر** ( xu-pazir ) ( xav-pazir ) ص. پ. متعارف عادت کرده.

**خوبله** ( xavple ) ص. پ. ابه و نادان .

**خوة** ( xovvat ) ا. ع. زمین خالی . و نکبت و بدبختی .

**خوت** ( xavt ) ا. ع. **خات الخرج** خوتاً ( از باب نصر ) : نقض عهد گرد آمدند و خلف و عده نمود . و **خات زید** : کم و اندک کرد زید خوار بار خود را . و **خات** .

**فَلاَن**: کلانسالش فلان. و **خات فلاناً**: راند فلانرا. و **خات الشیء**: رود آبییز را. و **خات فلاناً ماله**: کم راندک کرد مال فلانرا. و **خات البازی خوتاً**: و **خوتاناً** و **خوتاناً**: فرود آمد بازیکنار تا بگیرد آزا.

**خوتان** (xavātān) م.ع. **خات خوتاناً** و **خوتاناً** و **خوتاناً** م. مر. خوت.

**خَوَاع** (xavta') ا.ع. راهبر دانای در رهبری. و مگس کبود که در گیاه باشد. و بجه خرگوش. و طمع.

**خوتاعة** (xavtaat) ا.ع. مرد کوتاه. و نام مردی از بنی عقیله بن قاسط و منه اللیل: **اشأم من خوتاعة**: و در باره مرد صحیح گویند: **هو اصح من الخوتاعة**.

**خوتل** (xavtal) ص.ع. دانای تیزدل و ظریف.

**خوتلی** (xavtalā) ا.ع. رفتار نهفته در عقب برده با در عقب هر چیز دیگر که شخص را از نظر مخفی سازد.

**خوت** (xavas) ا.ع. استرخای شکم. و امتلا. و الفت.

**خوت** (xavas) م.ع. **خوت البطن** خوتاناً (از باب سمع): فروخته شد شکم. و **خوت فلان**: مثل شد فلان یعنی از طعام و شراب. و **خوت به**: الفت گرفت باو و مانوس شد. و **خوت الرجل**: فروخته شکم گردید آنمرد.

**خوتاء** (xavsā') ص.ع. زن مثلث و مانوس و فروخته شکم.

**خوتاء** (xavsā') ا.ع. دختر خردسال نازک اندام.

**خوتع** (xavsā') ا.ع. لیم ناکس.

**خو جداشت** (xujdāc) ا.ع. مأخوذ از عواج تاش فارسی و بعضی آن

**خو جداشتة** (xujdāciyyat) ا.ع. عواج تاش. و عواج تاشها.

**خوجه** (xuje) ا.ب. عواجه و خصی.

**خوج** (xuç) ا.ب. کاسه سر. و فرق سر مرغان. و تاج خروس یعنی گوشت پاره سرخ که بر سر خروس است. و گل بستان افروز. و گوشت جنگی. و ترک کلاه و خود. و تیزی طاق ایوان. و حریر سرخی که بر گلگاه نیزه بندند.

**خوچاریدن** (xuçaridon) ف.ل.م. ب. نگاهداشتن. و آزردهن و نهجیدن.

**خوجه** (xuçe) ا.ب. گل بستان افروز و تاج خروس.

**خوچیدن** (xuçidan) ف.ل.م. ب. چیزی را بدیدن بواسطه ضعف دو چشم. و سخت بودن. و آب دادن. و شوخ چشم و سخت چشم بودن.

**خوخ** (xavx) ع.ج. خوخه.

**خوخاء** (xavxā') ا.ع. مرد احمق.

ج: خو خاژون.

**خوخاءة** (xavxāna) ا.ع. مؤنث خو خاژون. زن احمق.

**خوخ افرع** (xuxaqrā') ا.ع. برگ گیاه.

**خوخاژون** (xavxāuna) ع.ج. خو خاژون.

**خوخة** (xavxat) ا.ع. روزن در دیوار که از آن روشنائی بخانه رسد. و گشادگی مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد. و دبر. و نوعی از جامه سبز. و هلو و شفتالو. ج: خو خ.

**خوخو** (xav-xuv) ا.ب. بلفت ز ندرسم و قاعده و قانون و آئین و عادت. و شمشیر و تیغ. و قوت و توانائی و زور. و شاخه و یغمن. و داربستی که استاد بنا در روی آن کار میکند.

**خود** (xavd) ا.ع. زن جوان نیک

خلفت نازک اندام. ج: خود و خودات.

**خود** (xud) ع.ج. خود.

**خود** (xud) ا.ب. تاج. و منقر. و کلاه سیاهی که از آهن و یا فلز دیگر سازند.

و **خود خروج** و **یا خود خروه**: تاج خروس یعنی گوشت پاره سرخ که بر سر خروس است. و گل بستان افروز.

**خود** (xod) ا.ب. شخص و ذات و وجود و نفس و خویش و خویشتن. و لیکن و اما. و سبب و دلیل. و آشنا ضد یگانه و مرگه مضاف واقع شود و مضاف الیه وی اسم و یا ضمیر باشد بطور مراحه یان یکند شخص و یا مفصودی را که از آن تکلم مینمایند مانند **خود حسن گفت** و **یا خود او کرد**. و **خود اختیاری**: خود داری و تسلط بر نفس. و **خود آرای**: داری کبر و غرور و نتوت و نماینده فضل و شرف و ثروت خویشتن. و **خود بدولت**: یعنی شما و آقا و این اصطلاح فارسی زبانان هند است.

و **خود بسوز**: نام آتشکده ای در آذربایجان.

و **خود بهانی**: یهودگی و تکبر و هوا پرستی. و **خود بین**: غرور و تکبر.

و **خود بینی**: غرور و تکبر و جسارت.

و **خود پرست**: دارای عجب رکی که فریفته شخص خود باشد. و **خود پرستی**: خود خواهی و خود کامی و از خود راضی بودن.

و **خود پسند**: کسی که شخص خود را می پسندد و از خود راضی است. و مردم یهوده و بسی فایده و تکبر و مغرور. و **خود پسندی**: تکبر و غرور. و **خود پیرالی**: لاف زنی و هوا پرستی. و نمایش و جلوه.

و **خود فنا**: لاف زن و خود کام و سداح خویش. و **خود حساب**: دست حساب و خوش معامله. و **خود حکم**: مترد و سرکنش و خود سر. و **خود خو**: خود

سر و نا آموخته و بی تربیت و متلون المزاج.  
 و **خود خواه**: مغرض و غرضمند و تن پرور و کسی که خویش را میخراهد. و  
**خود دار**: صابر و بردبار و شکیا. و  
**خود داری**: صبر و شکیانی و برداری و تحمل. و **خود رای**: خام خیال و شوخ و بذله گوی و خود سر و هوا پرست و بیخبال خود. و **خود رانی**: خود سری و تسکیر و هوا پرستی و بیخبال خود و بدون مشورت غیر کردن کاری. و **خود رخصتی**: باصلاح هندی رفتن بدون اجازه و کاست شدن از مواجب وی. و **خود رسته**: گیاهی که بخودی خود روئیده باشد بدون کاشتن. و وحشی و دشتی و صحرائی. و **خود رنگ**: چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد. و **رنگ زرد تیره**. و **رنگ ثابت** تغییر ناپذیر. و **خود رو**: رنگ ناکرده که دارای وقت طبیعی باشد. و **خود رو**: خود رسته و بخودی خود سبز شده و ناکاست. و **خود روی**: بدون تربیت و بالیدگی و نموی بخودی خود. و **رگل لاله**. و **خود روئی**: نمو و بالیدگی بخودی خود. و **خود سازی**: تهذیب اخلاق و آراش ظاهر خود. و **خود ستایی**: مداسی و تمسین از خویش و تفاخر بیوده و عبت و پتاز. و **خود سر**: بی باک و گستاخ و بی ترس و دلیر و بیخبال خود سر کس و متمرد و سخت سر. و **خود سوز**: خود بسوز که نام آتشکده های در آذربایجان باشد. و **خود غرض**: خود خواه و مغرض و غرض مند. و **خود غلط**: کسی که رایش ناصواب و خطا باشد. و **خود فروش**: لاف زنده و گراف گزیننه و فخریه کننده. و **خود کاره**: کسی که برای خود کار کند در صورتیکه اعتماد بکسی نداشته باشد. و **خود کاش**: کسه زمین که مخصوص

بنمود شخص باشد. و **خود کاشته**: زراعت شده بواسطه زراع خویش. و **خود کام**: خود رای و متکبر و خود سر و کسیکه بکام خود برآمده باشد. و **خود گامه**: خود رای و بکام خود برآمده و خود سر. و علف خود روی. و **خود گاهی**: دل بستگی. و غرض مندی. و سرکشی و خود سری. و **خود کرده**: کاری که خود شخص بدون مشورت غیر کرده باشد. و **خود نما**: کسی که خود را بپرورد و اماناید. و متکبر و خود ستا. و گیاه خود رو. و **خود نمائی**: خود ستائی و تکبر و غرور و فخریه. و **باخود**: باسبب و با دلیل. و **بیخود**: بی جهت و بی سبب و بی وجود.

**خود** (xod) پ. کلمه ضمیر معنی اوماند **خود داند**: یعنی او داند و **خود کرد** یعنی او کرد. و گاه این کلمه در فعل های دو ضمیری مانند فعل صرف شود و **خودم** و **خودت** و **خودش** و **خودمان** و **خودتان** و **خودشان** گویند مانند من خودم کردم تو خودت کردی تا آخر و من خودم گفتم و تو خودت گفتی تا آخر.

**خودات** (xavdat) ع. ج. خود. **خود بخود** (xod-be-xod) م. ف. پ. بیبیل و اراده خود بدون جهت و سبب و بدون خواهش و بیبیل دیگری.

**خود ساز** (xod-saz) ا. پ. کسی که کلاه خود و منفر میسازد.

**خود سازی** (xud-sazi) ا. پ. شغل ساختن کلاه خود.

**خودستان** (xudestan) ا. پ. شاخ نو رسته تالک انگور که ترش و خوش مزه است و آذربایجان میخورند.

**خوده** (xude) ا. پ. حقیقه و راستی و دوستی. و طاق و گنبد.

**خودها** (xodha) پ. ج. خودم.

**خودی** (xodi) ا. م. پ. اشنا و آشنائی. و هستی و انانیت. و خود سری.

**خود بسوز** (xodi-suz) ا. پ. خود بسوز که آتشکده های در آذربایجان باشد.

**خود** (xovaz) ع. ج. خورده.

**خودان** (xavzān) ع. خودان **الناس**: خشم مردم. و **ذهب فلان فی خودان** **الخامل** یعنی بدرجه فرور تا زامل فضل واقع شد فلان.

**خودۀ** (xavzai) ا. ع. کلاه خود و منفر ج: خورده. و صداع و درد سر.

**خور** (xavr) ا. پ. نام جائی در خراسان.

**خور** (xavr) ا. ع. زمین پست. و شاخی از دریا. و ریختگاه آب دریا. و نام چند موضع.

**خور** (xavr) ع. م. **خاره خور** آراز **باب نصر**. و زد بر خوران وی. و **خار الثور**: بانگ کرد گاو. و **خار البحر**.

**خورآ** و **خورآ** و **خوره**: ضعیف و ضعیف گردما. و كذلك **خار الرجل**.

**خور** (xur) ا. ع. زنان بسیار شک در گمان آفکننده بجهت فساد آنها. و احدنداره. و ج. خوار و خوارۀ.

**خور** (xavar) ص. ع. ضعیف و سست و ناتوان.

**خور** (xavar) ع. م. **خور الرجل** **خورآ** (از باب سمع): ضعیف و ناتوان شد آن مرد.

**خور** (xow'r) ع. **خار خورآ** و **خورآ** و **خوره**. م. خور.

**خور** (xor) ا. پ. خوار و ذلیل و حقیر و فرومایه بودن و پست و رسوا و بی آبرو. و نام شهر. و سزاوار و لایق و شایسته و پندیده.

و قابل پستی. و مفرق. و شریک و انا باز و هم باز و هم جفت. و نوز و روشنائی و شماع. و آفتاب. و روز یازدهم از هر ماه شمسی و

فرشته موکل بر آن روز . و خوراك ابدك و طعام باندازه روز و غذا و خوراك . و رايحه بر . و مزه و چاشنی و ذوق . و چلباشه و حرابا . و نام كوشتی . و كوشك خروقت . و قصر و عمارت يیلاق .

**خور** (xor) ص. ب. خورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آدمخور و مردمخورد و میراث خور .

**خورا** (xorā) ا. ب. سزاوار و لایق و شایسته . و خوراك ابدك . و خورنده و اكل . و غانترابا . و سرطان .

**خوراب** (xorāb) آب ناپاك و پلید . و آبشار و شلاله . و سدی که در جلوی جوی آب بندند . و میل متصل باشمیدن آب .

**خورابه** (xorābe) ا. ب. آب کمی که از زندگی که در جلو آب بسیار است باشد تراوش کند . و جوی کوچکی که از رود خانه بزرگ جدا کرده بزراعت برند . و آبی که از برای خوردن باشد . و کشاورزی که همه اسباب بزرگری و کشاورزی را آماده داشته باشد .

**خوراك** (xorāk) ا. ب. قوت و طعام و خوردنی . و نوشه و ذخیره و تدارك . و نان روزینه . و خوروش . و چیزی که خوردنی باشد . و مقداری از خورش . و يك مقدار شربت از دروازه آب . و باصطلاح هندی يك نوع اضافه مواجی که کشاورزان بکسی دهند که وی را برای جمع کردن مالیات میفرستند .

**خوراکی** (xorāki) ا. ب. پ. بهره روزینه از غذا و یا پولی که برای خریداری آن میدهند . و پولی که برای صرف معاش خرج میشود .

**خوران** (xavrān) ع. روده سوراخ که حلقهای صلب محیط است . و سروروده . و رودهای که در آن دبر است . ج. خورانات و خوراین .

**خوران** (xorān) ا. ب. یکی از مبارزان کبکسرو پور سیاوش .

**خوران** (xorān) ص. ب. اكل و بسیار خوار و شکم پرست .

**خورانات** (xavrānāt) ع. ج. خوران .

**خوراندن** (xorāndan) و خورانییدن (xorānidan) م. ب. خوردن و آشامیدن فرمودن و کتاندن .

**خوراها** (xurāhe) و (xorāhe) ا. ب. تاج و مقعر خروس .

**خورای** (xorāy) ا. ب. خوراك ابدك و قوت لایموت . و مرتب و لطیف و با نزاکت .

**خوربار** (xor-bār) ا. ب. زنبیلی که در آن خوراکی باشد . و مناسب و غیر مناسب .

**خورپاره** (xor-pāre) ا. ب. لقمه و پاره و قطعه .

**خورپرست** (xor-parast) ا. ب. آفتاب پرست . و گل آفتاب گردان .

**خورة** (xurat) ع. گزیده و بهترین . یق : یختر ناخورة ابلنا ای خیرتها .

**خورة** (xo'urat) ع. خار خورآ و خورآ و خورة . مر. خور .

**خورتاب** (xor-tāb) ا. ب. شمال و طرف شمال ضد نسا .

**خورچین** (xorčīn) ا. ب. خرچین و جامه دان . و خورچین کردن : چیدن و خوشه چیدن . و اجاره کردن .

**خورخجیون** (xorxajivan) ا. ب. کاپوس و خرخجیون .

**خورخوان** (xor-xān) ا. ب. مانده و طبق طعام .

**خورد** (xord) ا. ب. کوچک و اندك

و ظیل و خرد . و باریکو کوتاه و نصیر . و موافق و شایسته و سزاوار و لایق . و ملاقات و دیدار .

**و پشه خورد** : بغه کوچک . و شیر خورد : کف شیر و شیرین . و خورد کردن : ریزیز کردن . و خورد و

**مرد** : ریزه از هر جنس . و خورد و خواب : خوردن و آشامیدن و خوابیدن . و خورد و گلان : بزرگ و کوچک و صنیر و کبیر و منگی .

**خورد** (xord) ا. ب. خورنده . و هر چیز ریز شده . و خوراك خوردنی و طعام .

**خوردان** (xor-dād) ا. ب. ماه سیرم از سال شمسی .

**خوردار** (xor-dār) ا. ب. نوکری که خوراکی در نزد او باشد .

**خوردتر** (xord-tar) ص. ب. کوچک تر و جوان تر .

**خورد خوان** (xord-xān) ا. ب. مانده و طبق طعام و خور خوان .

**خورد سال** (xord-sāl) ص. ب. کم سال .

**خورد سالان** (xord-sālān) ا. ب. جوانان .

**خوردستان** (xordostān) ا. ب. مر شایه جوانی که از درخت روید . و شاخ تازه روئیده از ناک انگور . و نهال گل و دیگر گیاهین .

**خوردگان** (xordgān) ص. ب. پست تران و کوچکتران و کم تران .

**خوردگی** (xordagi) ا. ب. اكل و تناول و ناکل و اكل و یا شرب و نوش و جرعه و شربت .

**خورد محل** (xord-mahal) ا. ب. اطاق مخصوص بزرگان .

**خورد مرد** (xord-mord) ا. ب. ریزه از هر چیزی .

**خوردن** (xordan) ف. ب. از



گلو فرودان نر بلیدن غذا و طعام و جز آن  
و یا آب و دیگر مشروبات، و خائیدن و جائیدن،  
و آشامیدن، و زدن، و با ناخن و چنگال گرفتن،  
و کوفتن، و تلف نمودن و بر باد دادن، و  
خراشیدن و رندیدن، و دیز ریز کردن، و  
شکستن، و آزار کسیدن، و بازی خوردن؛  
فریفته شدن و فریب داده شدن، و خوف  
خوردن؛ ترسیدن، و سوگند خوردن؛  
سوگند و قسم یاد کردن، و شیر خوردن؛  
آشامیدن شیر، و غم خوردن؛ مهموم  
منفوم گردیدن و اندوهناک شدن، و عذاب  
خوردن؛ تحمل آزار و جفا کردن، و  
فریب خوردن؛ فریفته شدن، و گول  
خوردن؛ فریفته شدن و اسحق و ابله  
گردیدن.

**خوردنی** (xordani) اوص، پ،  
هر چیزی که شایسته و لایق خوردن و تناول  
کردن و آشامیدن باشد، و طعام و غذا و خورش  
و ذخیره و توشه، و سبزی خوردنی؛  
سبزی آلانی که مانند نان خورش بانان می  
خورند از قبیل بنناع و طرخون و گندنا و مرزه  
و جز آن.

**خوردوستان** (xordustân) ا، پ،  
خوردستان.

**خورده** (xorde) اوص، پ، هر چیز  
ما کول و از گلو فرو برده شده و بلع شده و  
آشامیده شده و متاکل شده، و خورنده، و آشگر  
و باره آتش، و تند و تیزی رشتایی، و ریزه  
دپاره و تراشه، و لسه و داغ، و اعتراض،  
و خطا و عیب، و نکته، و آنجای از پای اسب که  
بر آن پای بند می بندند، و نازک و باریک و  
رفیق، و کوچک، و درد خورده؛ رنج  
با درد، و خورده کردن؛ تبدیل کردن  
بول بیولی کوچکتر.

**خورده ادیم** (xorde-adim) ا، پ،

مازنی که در دباغت چرم بکار میبرند.

**خورده بین** (xorde-bin) اوص،  
پ، نکه سنج، و عیب جوی، و آلتی از اجبار  
که هر چیز کوچکی بواسطه آن خیلی بزرگ  
دیده میشود و ذره بین نیز گویند.

**خورده بینی** (xorde-bini) ا، پ،  
نکه سنجی، و عیب جوئی و اعتراض بیجا.

**خورده پز** (xorde-paz) ا، پ،  
آتش پز و طبخ و مطبخی.

**خورده خوان** (xorde-xân) ا، پ،  
سفره و خوان کوچک.

**خورده دان** (xorde-dân) اوص،  
پ، دانا و نکته دان، و عیب دان و باریک بین.

**خورده فروش** (xorde-faruc) ا،  
پ، کسی که افزارهای خورده و چیزهای ریزه  
می فروشد.

**خورده کاری** (xorde-kâri) ا، پ،  
اعتراض، و کاری که از آن عیب گیرند، و  
ریزه کاری.

**خورده گیر** (xorde-gir) اوص، پ،  
عیب گیرنده، و سخن چین، و اعتراض کننده.

**خورده مرده** (xorde - morde) ا،  
پ، چیزهای ریز ریز.

**خوردی** (xordi) ا، پ، غذا های  
آبدار، و شوربا، و خوردنی و هر چیز قابل  
خوردن، و کوچکی و صغر.

**خوردی پز** (xordi-paz) ا، پ،  
طبخ و آشپز.

**خوردی فروش** (xordi-faruc) ا،  
پ، آتش فروش.

**خورز** (xuraz) ا، پ، ماخوذ از  
یونانی، بک نوع رقص و آوازی مخصوص  
مردم یونان.

**خورزی** (xorzi) و **خورز زینه**  
(xorzzine) ا، پ، انبار و مخزن.

**خورسار** (xorsâr) و **خورستار**  
(xorestâr) ا، پ، جائی که در آنجا گرد  
آمده غذا خوردند و اطاق غذا خوری.

**خورستان** (xorestân) ا، پ، انبار  
و مخزن ماکولات و جائی که در آنجا ترتیب  
غذا ها را میدهند، و شربت خانه، و نام  
ایالتی از ایران.

**خورسند** (xorsand) ص، پ، راضی  
و خشنود و خوشحال و شاد کام و باشاش.

**خورسندی** (xorsandi) ا، پ، رضا  
و خشنودی و شادی و خوشی و خرمی و  
شادمانی و باشاشت.

**خورش** (xorec) ب، م، ح، خوردن،  
**خورش** (xorec) ا، پ، طعام و غذا  
و خوراک و ادام و قاتق و هر چیزی که نان باوی  
خورند، و بذر، و خورش و پوبوشی؛  
خوراک و لباس، و خورش دستاس؛ آن  
مشت از دانه که در مرتبه اول در گلوی آسیا  
ریزند و بتازی لهوه گویند.

**خورشاد** (xorçad) ا، پ، خورشید، خورشید.

**خورش خانه** (xorec-xâne) ا، پ،  
مطبخ.

**خورش گمر** (xorec-gar) ا، پ، آشپز  
و طبخ.

**خورشید** (xorcid) ا، پ، ستاره ای  
که آفتاب و روشنائی روز از آن حاصل می  
شود، و روح حیوانی، و مشرقه جمشید،  
خورشید مرکز است مرسله سیاری را که  
ما در آن واقع شده ایم و منظم کننده حرکت  
زمین و دیگر سیارات است و منبع حرارت و  
نور است و حیوة بخش عمده همه موجودات  
آله میباشد و علمای هیئت ثابت کرده اند که  
خورشید عبارت است از جرمی جامد و مظلم  
و تاریک که آنرا آتموسفرفمنی و رشمشمی  
احاطه نموده و فاصله مابین خورشید و زمین

۳۷ ملین لیو میاشد و ضای آن بما دمدت ۸ دقیقه ۱۳ ثانیه میرسد و ۱۴۰۰۰ مرتبه بزرگتر از زمین است و قبل از زمان کورنیک منتقد بودند که خورشید و همه آسمانها و سیارات آنها بدو زمین میگردد ولی امروز ثابت و مبرهن شده که این حرکتی که ما احساس می کنیم از زمین است و خورشید ستاره ایست ثابت .	<b>خورمذ</b> (xormoz) ا. پ. نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی .	<b>خوره</b> اردشیر : خرد اردشیر که نام شهری است .
<b>خورشید پرستان</b> (xorcid-parastān) ا. پ. آفتاب پرستان، ومان، و می کسان . <b>خورشید پیکر</b> (xorcid-paykar) ص. پ. خوبروی و جمیل . <b>خورشید چهره</b> (xorcid-çehre) و خورشید رخ (xorcid-rox) و <b>خورشید رو</b> (xorcid-ru) ا. پ. آفتاب رو . <b>خورشید سواران</b> (xorcid-sovārān) ا. پ. سحر خیزان و شب بیداران و عیسی رتبان، و فرشتگان، و مهربان پادشاه، و آنان که بوقت گرما سوار شوند . <b>خورشیدن</b> (xorcidan) فالوم، پ. جمع کردن و گرد آوردن و فراهم کردن، و شایستن و سزاوار شدن و مناسب شدن و موافق اتفاق افتادن، و حمل کردن توشه و ذخیره، و تزکین لها از گرما . <b>خور صلا</b> (xor-salā) ا. پ. ذخیره و انبار و مخزن . <b>خور کا</b> (xurekā) ا. پ. بلنت مردم گیلان خار پشت . <b>خورم</b> (xavram) ا. ع. سنگ بزرگ پر شکاف . <b>خورم</b> (xorram) ص. پ. خرم . مر. خرم . <b>خور ماه</b> (xor-māh) ا. پ. ماه تابستان . <b>خورمه</b> (xavramat) ا. ع. پیش بینی و دیوارینی، و واحد خورم .	<b>خورمک</b> (xormak) و (xorramāk) ا. پ. مهره ای که جهت دفع چشم زخم بر گردن کودکان آویزند . <b>خورمهر</b> (xor-mehr) ا. پ. شمشیر سلیمان . <b>خورمی</b> (xorrami) ا. پ. شادی و خرمی . <b>خورند</b> (xorand) ا. ص. پ. درخور و زیبا و لایق و سزاوار و شایسته، و روز دوازدهم از هر ماه شمسی . <b>خورنده</b> (xorande) پ. ا. ف. از خوردن . <b>خورنده</b> (xorande) ا. پ. آنسکه ملک کسی را بحق و یا ناحق تصرف کند، و خانواده و اهل ایست . <b>خورنق</b> (xavarnaq) ا. ع. - مرعب خورنه - عمارتی عالی که نعمان بن منذر جهت بهرام گور در بابل ساخته بود و شامل دو قصر بود یکی خورنگاه که جای نشستن برای طعام خوردن بود دیگری سه دیر که سه کتیبه تو دوتو بود برای عبادت و پرستش پروردگار . <b>خورنگاه</b> (xoran-gāh) و <b>خورنگه</b> (xoran-gah) ا. پ. یکی از دو قصری که نعمان جهت بهرام ساخته بود، مر. خورنق، و پیشگاه خانه . <b>خورنه</b> (xavarne) ا. پ. خورنق، <b>خور و پوش</b> (xor-o-puc) ا. پ. خوراک و پوشاک . <b>خوره</b> (xore) ا. پ. هر چیزی که چیزی را بخورد و نابود گرداند مانند زنگ و دیوکو جذام و غانغریا، و نور مقدسی که از جانب خداوند عالم بر مخلوق فایز میشود، و حصه و بخش، و پنج بخش فارس، مر. خره، و	
	<b>خور یاد</b> (xori) ا. پ. حقاقت و دینی، و نوعی از پارچه . <b>خور یاد</b> (xoryād) ا. پ. دعفانی و روستانی، و قوی و دوشت . <b>خور یادی</b> (xoryādi) ا. پ. دعفان و روستانی، و درشتی و بی باکی . <b>خور یان</b> (xuriyān) ا. پ. نام جائی نزدیک بسطام . <b>خوریدن</b> (xoridan) فالوم، پ. دعوت ببروسی کردن . <b>خوز</b> (xavz) ا. ع. دشمنی و عداوت و خصومت . <b>خوز</b> (xavz) م. ع. دشمن داشتن (والفعل من نصر) . <b>خوز</b> (xuz) ا. پ. ن. شکر، و مملکت خوزستان که پایتخت آن شهر شوشتر است . مر. خوزستان . <b>خوز</b> (xuz) ا. ع. گروهی از مردم، و نام همه بلاد خوزستان، و سکه <b>الخوز</b> در اصفهان است، و <b>شعب الخوز</b> دمکه، و <b>خوزی</b> منسوب باین مرد در گویند . <b>خوزان</b> (xuzān) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی از چاکران کیخسرو، و نام قریه ای از	

اصفهان . و نام شهری .

خوزب ( xuzab ) ا . ع . آماس بتان  
ماده شتر .خوزدوك ( xavzduk ) ا . پ .  
جانوری سیاه شبیه جمل و خضاء و  
خیزدوك .خوزده ( xuzdeh ) ا . پ . زبورسیاه .  
وجمل .خوزر ( xuzar ) ا . پ . یکنوع درختی .  
خوزری ( xvzarā ) ا . ع . نوعی ازرقار  
که در آن تنکک اعضا باشد .خوزستان ( xuzestān ) ا . پ . مملکت  
هوزمشیر که عربستان هم می گفتند و این  
مملکت را که در کنار کله و در مابین  
فارس و بابل واقع شده بود در قدیم سوزیانا  
و ایلام نیز میگفتند و پایتخت آن شهر سوز  
بوده است که اکنون معروف بهوش است و  
پادشاهان آن برکله غالب شده و آنرا جزء  
مملکت خود نموده در عهددار یکی از پادشاهای  
ایران محسوب میشده . و نیز خوزستان محل  
زراعت نیشکر و مملکت شکرخیز و کارخانه  
شکر سازی را گویند .خوزع ( xavza' ) ا . ع . یزه زال .  
خوزقه ( xavzaqt ) ا . ع . چوب در  
کون کسی کردن و این عمل نوعی از کشتن بوده  
که در قدیم معمول می داشتند .خوزلی ( xavzala ) ا . ع . نوعی از  
رقار یا تبختر .خوزم ( xozam ) ا . پ . بخار و زم  
و جناب .خوزم ( xavzam ) ا . پ . درودگر  
و بخار .خوزمه ( xavzamat ) ا . ع . زبان اعراب  
خزاه گار ماده .

خوزه ( xoze ) م . ع . پایمال شده و

ویران و خراب شده .

خوزه ( xuze ) و خووزه ( xovuze )  
ا . پ . طاق نصرت . و طاقی که عروس در آنجا  
منتظر ورود داماد می باشد .خوزهرج ( xavzabraj ) ا . ع .  
مغرب خزهره و بمعنی آن .خوزی ( xuzi ) م . پ . کوفته شده  
مانند گوشت . و منسوب به خوزستان .خوزی ( xuziyy ) ا . ع . الخوزی  
منسوب بسکه الخوز اصفهان یا شنب الخوز  
مکه .خوزی خوار ( xuzi-xār ) ا . م .  
پ . خورنده گوشت کوفته شده . و دیوث  
و کسی که معاش وی از اعمال ناشایسته زنت  
بگذرد .خوزیدن ( xuziden ) ف . م . پ .  
طلبیدن و خواندن و بهمانی عروسی طلبیدن  
و دعوت کردن .خوزه ( xu'ē ) ا . پ . تاج خروس . و  
روده آگنده از قیمة .خوس ( xavs ) م . ع . خاس به خوساً  
( از باب نصر ) : غدر کرد بوی و خیانت  
نمود . و خاست الحقیقة : بوی گرفت  
مردار . و خاس الشی : کاسه شد و بی روح  
گردید آنچه . و خاس بالهد : شکست  
پیمان را و خلاف کرد .

خوس ( xus ) ا . ع . غدر و خیانت .

خوس ( xos ) ا . پ . برادراندر و برادر  
نسبی .خوسانیدن ( xusaniden ) ف . م .  
پ . خواستن و آرزو داشتن و مایل و راغب  
شدن . و خواستن کنانیدن . و آرزو کردن .خوسانیدن ( xusaniden ) ف . م . پ .  
خسانیده .

خوست ( xost ) م . پ . مانده و

خسته و آزرده و مایلیدمفرسوده شده و سوده  
شده .خوست ( xust ) و ( xost ) ا . پ . جزیره  
و خشکی میان دریا . و راه کوفته شده .خوستار ( xostār ) ا . پ . خواستار  
و خواستگار و خواهنده و طلب کننده .خوستن ( xostan ) و ( xustan ) ف . م .  
پ . پرسیدن و سؤال کردن و پرسش کردن و  
استفسار نمودن .خوسته ( xoste ) م . پ . کنده و برکنده .  
و گندیده و بدبو .خوسره ( xusre ) ا . ب . برادر زن و یا  
برادر شوهر .خوسه ( xuse ) ا . پ . علامت و صورتی  
که در فال نیز کشتار نصب کنند تا جانوران ازدیدن وی گریزند . و خوسه شدن : گفن  
شدن سگ ماده .خوسیدن ( xusidan ) ف . ل . م .  
پ . خشکیدن . و درهم کشیدن . و برچین کرده  
شدن . و تر کرده شدن . و جاری شدنرطوبت از چم . و جمع کردن و گرد کردن  
و فراهم آوردن .خوش ( xavc ) ا . ع . تویگاه و خاصره  
خواه از انسان باشد و یا غیر آن .خوش ( xavc ) م . ع . خاشه بالرمح  
خوشاً ( از باب نصر ) : یزه زد آنرا . وخاش جاریده : گانید کنیزک خورد را .  
و خاش الفویء : گرفت آنچه را . والتراب و غیره فی الوعاء : باشد  
خاک و جز آنرا در آوند .خوش ( xoc ) م . پ . خوب و نیک  
و خیر و شیرین و به نیکو و نغز و طرب انگیز  
و لذیذ و نوشین و ملامت و شریف و نجیب و جمیلو رعنا و خوب صوت و لطیف و مفرح . و  
دلپسند و شایسته و مطرب و پسندیده و محبوب

وخرم و داکش و پاکیزه و نرم و شفیق و مهربان  
 و با ملاحظت و حلیم و نرم دل و تندست و سالم و  
 سلامت و موافق و نافع و معتدل و مبارک و خجسته  
 و شاد و بسیار و خلی. و خوش اسپرم: نسی  
 از ریحان که شاه اسپرم نیز گویند. و خوش  
 اطوار: نیک برآورده شده و بخوبی تربیت  
 شده. و خوش الحان و یا خوش آواز:  
 آنکه صوت مطبوع و دلپسندی داشته باشد. و  
 خوش اما: خبلی خوب و این چنین باشد  
 و اما ولیکن. و خوش آمدن: خوش  
 کردن و شاد کردن. و مطبوع شدن و پسند  
 شدن. و پیروی خوشی کردن. و مطبوع شدن  
 ماکول و یا مشروب. و مقبول گشتن و خوب  
 بهره مند شدن. و خوش انگشت: هنرمندی  
 که بخوبی و شایستگی چیزی را بسازد. و هر سازنده.  
 و خوش آهنگ: آنکه در نغمه های آواز  
 تصرفات نیکو مطبوع کند. و خوش آواز:  
 معنی نیکو خوان. و خوش بخت: بختیار  
 و خوش طالع. و خوش بودن: راحت  
 و آسوده بودن و آسایش داشتن و سالم بودن و  
 تندرستی داشتن. و خوش پوشاک:  
 آراسته و نیک پیراسته و نیک لباس. و خوش  
 پیچ: عاقل و با سلیقه و میرزا منش و نامدار  
 و شریف. و خوش تراش: خوش شکل  
 و نیک صورت و بارقار و زیبا و تشنگ. و خوش  
 تقریر: فصیح و فطاح. و خوش حرکت:  
 آنکه حرکات کردار وی بطوریافت و شایستگی  
 و نیک باشد. و خوش خاطر: شادمان  
 و مسرور و خرم. و خوش خال: مشغوف  
 و نگار و شاهد. و خوش خبر: نوید دهنده  
 و مزه دهنده. و خوش خبری: مزه  
 و نوید نیک. و خوش خرام: نیک رفتار  
 و رعنا. و خوش خرید: ادای پول ندر  
 وقت خریدن و نقد دادن. و خوش خصال:  
 نیکو طبیعت و مواضع و آراسته و پاکیزه

سرشت و نیک خوی. و خوش خط:  
 کسی که نیک نویسد. و جوان مزلف و خوب  
 روی. و خوش خلق: متواضع و با حوصله.  
 و خوش خلقی: تواضع و ملاطفت. و  
 خوشخوار: کسی که زندگانی وی خوش  
 باشد و با عیش و عشرت گذراند. و خوش  
 خوان: سرود گوی و منفی و آوازه خوان  
 نیکو. و خوش خوراک: کسی که  
 با عیش و عشرت زندگانی کند و همیشه غذا  
 های لذیذ و نیکو خورد. و خوش  
 خواهش: تند آرزو و شوق و اشتیاق بسیار.  
 و خوش خور: ترش مزه. و درخواست  
 نیک. و خوش خوی: نیک سیرت و  
 نیکو طبیعت و مواضع و آراسته. و خوش  
 خوئی: نیک سیرتی و نیکو طبیعتی و پاکیزه سرشتی.  
 و خوش دم: شیرین نفس و توشیح دم. و هوای  
 صاف و لطیف. و خوش دهان: مسرور و مفرح.  
 و خوش ذائقه: خوش مزه و لذیذ و گوارا.  
 و خوش راه: سزور و اموار. و خوش  
 و گاب: اسب مطیع و فرمان بردار و با تعلیم  
 و رام. و خوش رنگ: هر چیز که دارای  
 رنگ و رووق نیکو و مطبوعی باشد. و خوش رو:  
 سزور نیک و روانه و نیکو گام. و خوش روز:  
 روز جشن و روز تعطیل. و خوش ریخت:  
 نیک خلقت و خوب طبیعت و نیکو قالب. و  
 خوش زبان: نیکو بیان و خوش تقریر  
 و شیرین زبان و بلیغ و کسی که سخن وی  
 آشکار و هویدا باشد و درهم نبرد و مطبوع  
 و پسندیده باشد. و خوش سخن: مصاحب  
 و رفیق بذله گو. و خوش سیر: نیکو کار  
 و پارسا. و خوش شدن: تندست و  
 سلامت شدن و نیکو حال شدن و شفا یافتن.  
 و خوش صورت: خوب روی و نیک  
 صورت و زیبا. و خوش طالع: بختیار  
 و آنکه همیشه روزگار با وی موافقت کند.  
 و خوش طبع: نیکو طبیعت و بذله گوی

و مسخره. و خوش طبعی: عشرت و  
 سرت و بذله گوی. و خوش علف:  
 هر حیوان بسیار خورنده و اכול. و خوش  
 عنان: مطیع و رام و فرمان بردار و با تسلیم  
 و نیکو بزاد. و خوش قطع: خوش شکل  
 و خوش ترکیب و نیکو و با اندازه بریده شده.  
 و خوش قلم: کاغذ صاف و نرم. که  
 بخوبی بتوان بر وی آن نوشت. و خوش گردن:  
 خشک ناپیدن. و شفا دادن و تیمار کردن. چاره  
 نمودن و علاج کردن. و نیکویی کردن  
 و منفعت رسانیدن و احسان کردن. و شاد  
 و خشنود شدن و شاد و خشنود کردن. و  
 و خوش کنار: محبوب و مشغوف. و  
 خوش گام: اسب راهوار و نیکو رفتار.  
 و خوش گذران: عیاش و تن پرور.  
 و خوش گذراندن: تفریح کردن و  
 گشت و گذار نمودن و بیش و عشرت و راحت  
 دیدن و مرارت و زحمت زندگانی کردن و توشیح  
 نمودن با ثروت و مال بسیار. و خوش  
 گریستن: بسیار گریه کردن و زارییدن. و  
 خوش گفتار: فصیح و شیرین زبان و  
 نیکو بیان. و خوش گفتاری: فصاحت.  
 و خوش گوی: فصیح و زبان آور و خوش  
 الحان. و خوش گویا: هر شربت مفرح و  
 سریع الهضم. و خوش لحن: هر آنکه  
 آوازش مطبوع و دلپسند باشد و آواز نیک.  
 و خوش لهجه: خوش زبان و کسی که  
 سخن وی آشکارا بود و مردم نباشد و آنکه  
 سخنش مطبوع و پسندیده بود. و خوش  
 مزگی: لذت و نیکویی مزه هر چیزی. و  
 شوخی و مسخرگی. و خوش مزه: هر چیزی  
 که به مذاق شخص خوش آید و هر چیز لذیذ. و  
 خوش معاملگی: داد و ستد بطور راستی  
 و صداقت و بدون تقلب. و خوش معامله:  
 کسی که داد و ستد وی راست و مردمانه باشد.

و خوش منش : دارنده ضمير نك و خيرهواه و خوش نفس. و خوش گذران و عياش و تن پرور . و خوش منشی : بذله گوئی و شادی و خوشگذرانی و نشاط و شادمانی و سرور . و خوش منظر : خوب چهره و نيك سيما و نيكو دیدار . و خوش نظر : لالخطائی و دريغان تاناری که هريك از برگهای آن چند رنگ ميشود . و خوش نفس : پاك طيبت و خبر خواه عمر مردم . و خوش نهك : مردم مليح و نيكين . و محبوب و معشوق . و طامی که نمك آن از قاعده بيرون نباشد . و خوش نواز : مطرب و مثنوی . و نام حاكم ملك هبتال هندوستان . و خوش نوید : نامد خوش خیر . و خوش نویسی : کسی که خط و مراسلات را نيك و آزروری تعليم نوید . و خوش نویسی : خوب نویسی خط و مراسلات . و خوش هوا : هوای نيك و ولعیب و مسرت انگیز و مفرح .

خوش (xoc) . ا. پ. مادرزن . و مادر شوهر . و ماچ و بوسه و قبله . و خوش و خوشبخت . خوشن (xuc) . ص. پ. خشك و خشكیده . و خوشه انگور . .

خوشا (xocā) و (xucā) . پ . کلمه تحسین یعنی خوش و بسیار خوش و طوبی و مرحبا خوشاب (xocāb) و (xucāb) اوس . پ . نر و تاز و سیراب و آبدار و پرازآب . و آيکه در آن انگور و انجیر و زالوآلو و گوجه و زرد آلوئی پخته باشند و با کمی قند شیرین کرده بنوشند . و تره های نازك و نر و نازه . و هر چیز نم دار و مرطوب . و هر چیز متموج و موج دار و شفاف و روشن و صاف . و مرارید و گوهر .

خوشاب دندان (xocāb-dandān) . ص. پ. کسی که دندان های تابان و پاك و صاف داشته باشد .

خوشایی (xocābi) . ا. پ. طراوت و نر و تازگی . خوشا خوشا (xocā-xocā) و (xucā-xucā) . پ. کلمه تحسین . یعنی بسیار خوش . خوشاد (xucād) . ا . پ . صفا دهنده باغ . خوش آمد (xoc-āmad) . ا. پ. تلق . و تهنیت . و عیش و کامرانی . و خوش آمدگو : متعلق . و خوش آمد کاری : رضا و خشنودی و خوشدلی . خوش آمدی (xoc-āmedi) . پ. تلق . و قبولی و پذیرائی . خوش آمدی (xoc-āmedi) . پ. کلمه نقل که در ورود مهمان و تهنیت وی گویند . خوشامن (xocāman) . ا. پ. مادرزن و مادر شوهر . خوشان (xavcān) . ا. ع . گیاهی مانند سمرق الا انه الطف و رقاً و نیه صومعه و بؤگل . خوشانیدن (xucānidān) . ف. م . پ . خشك كنانیدن و خشك کردن فرمودن . خوشای (xucāy) . ا. پ. خوشه انگور . و خوشه غله . خوش آیند (xoc-āyand) . ا . پ . تلق . و نوازش و دلنوازی . و مقبول و دلپذیر و موافق و پسند و محبوب و پسندیده و مطبوع . خوش آیندگی (xoc-āyandagi) . ا. پ. زینت و زیبائی و لطافت و پاکیزگی و آرایش و خاطر نوازی . و خوبی . خوش آینده (xoc-āyande) . اوس . پ . پسندیده و مطبوع و محبوب و نظریف و جمیل و لطیف و نفیس و زیبا و مقبول

و موافق . خوش باش (xoc-bāc) . پ . کلمه نقل که در تهنیت ورود مهمان گویند . خوش باش (xoc-bāc) . ا. پ. اراضی که می بخشند کسی که طرف میل باشد بآن شرط که چیزیکی بصاحب ملك داده و در وقت احتیاج بخدمت دیوانی حاضر باشد . خوش باطن (xoc-bāien) . ص. پ. خیر خواه عموم مردم و پاك طبیعت و متدین . و کسیکه باطناً طیبش پاك باشد اگر چه کردار ظاهریش چندان نيك نباشد . خوش بو (xoc-bu) . اوس . پ . هر چیزی که دارای بوی نيك و مطرب باشد . و شامه و عطر . و خوش بودار : مطر و عطر سا . خوش بوی (xoc-buy) . ص. پ . مطر و عطر دار . و خوشبوی ناله : هر چیزی که دارای بوی خوش باشد . و لذیذ و گوارا . خوش پوزی (xoc-puzi) . ا. پ. بوسه و ماچ و قبله . خوشت (xocet) . ص. پ. لذت و برهنه که هیچ در برداشت باشد . خوشتامن (xoc-tāman) . ا . پ . مادر زن . خوش تر (xoc-tar) . ص. پ. نیکتر و بهتر و خوش آینده تر . خوشترك (xoc-tarak) . ص. پ. قدری نیکتر و کمی خوش آینده تر . خوشچه (xocče) . ص. پ. دختر نيك . و هر چیز با لطافت و با نزاك . و لطیفانه . خوشحال (xoc-hāl) . ص . پ . باش و کامران و بختیار و شادمان و نيك بخت و در حالت شادمانی و سرور .

**خوشحالی** (xoc-hâli) ۱. پ. باشدت و کامرانی و فرح و سرور و حالت شادمانی و سرور .

**خوشدامن** (xoc-dâman) ۱. پ . مادر زن .

**خوشدل** (xoc-del) ۱. ص. پ. سرور و شادمان و راضی .

**خوشدلی** (xoc-deli) ۱. پ. سرور ، شادمانی و شغف و نشاط و فرح .

**خوش رفتار** (xoc-raftâr) ۱. ص. پ. زیای در حرکت و دارای سلوک و کردار های نیک و اطوار پسندیده و دلربا .

**خوش رفتاری** (xoc-raiftâri) ۱. پ. مهربانی و نیک سلوکی .

**خوشرو** (xoc-ru) ۱. ص. پ. خوب صورت ، جمیل و نیک منظرونیک محضر .

**خوشسای** (xoesây) ۱. پ . شمشاد ، بوس .

**خوش ظاهر** (xoc-zâher) ۱. ص. پ. کسی که اعمال و کردار وی آراسته و از روی بیانت ، نرستی باشد ، ضد خوش باطن .

**خوشگه آرد** (xocke-ârd) ۱. پ. آرد نرم نایبته و غریبال ناکرده .

**خوشگل** (xoc-gel) ۱. ص. پ. نیک خلقت ، جمیل و ملیح و دغا و مقبول و خوب صورت .

**خوش نشین** (xoc-necin) ۱. اوص . کسی که راحت نشسته و جای بسیاری را متصرف شده ، و نورسیده و تازه آمده ، و یگانه واجبی و غریب در میانه مردمان بومی .

**خوش نشینی** (xoc-necini) ۱. پ. محافظ دولتی که از برای وی اراضی معین شده .

**خوشنما** (xoc-nama) ۱. ص. پ. خوب سیما و نیک نماینده و جمیل و خوش ظاهر و لطیف و خوش صورت .

**خوشنود** (xocnud) ۱. ص. پ. راضی و

خوشحال و خورسند و شادمان و مشغوف .

**خوشنودی** (xocnudi) ۱. پ. رضا و خوشحالی و مسرت و خرمی و فرح و شادی .

**خوشوقت** (xoc-vaqt) ۱. ص . پ . خشنود و خرسند و شادمان و مشغوف و آنکه در حالت خوشی و خرمی باشد .

**خوشوقتی** (xoc-vaqti) ۱. پ. شغف و سرور و خرسندی و شادمانی .

**خوشه** (xuce) ۱. پ . اجتماع گلهای و میوه ها که بواسطه يك مخوری که عام همه آنهاست نگاهداشته شده اند مانند خوشه انگور و خوشه خرما و خوشه گندم و خوشه تنش و جز آن . و نام سیومین برج از دوازده برج فلکی که بازی جوزا گویند . و نام مرغی و چینه . و ازقندک و قوس و قزح . و پاره و قطعه . و خوشه چرخ : ششمین برج فلکی که سنه باشد . و خوشه در گلو آوردن : نزدیک بیر آمدن و رسیدن غله کاشته شده . و خوشه سپهر : خوشه چرخ و برج جوزا .

**خوشه** (xuce) ۱. پ . پدر زن . و پدر شوهر .

**خوشه چین** (xuce-çin) ۱. پ. چینه خوشه انگور . و آنکه پس از دور کردن کشتزار جو و گندم و جمع آوری حاصل تک خوشه هائی که در آنها مانده و ریخته برای خویشتن جمع میکند . و کسی که از هر جا برای خویش چیزی اندوخته مینماید .

**خوشی** (xocin) ۱. پ. خوبی و نیکی . و شادی و فرح و سرور و شغف . و نشاط و خوشحالی و عیش و خرسندی و عشرت و تتم و خرمی . و تسلی . و آسایش . و تفرج و تماشا . و نیکوئی و بهتری . و عزت و بزرگواری و مهربانی و ملاطفت . و خوشی بخش : بخشاینده لذت و عیش . و خوشی نمودن : ملاطفت

و مهربانی نمودن . و **دوخوشی** : درحالت شادی .

**خوشی** (xuci) ۱. پ. نام مرغی .

**خوشیدن** (xucidan) ۱. فل رم . پ . خشکیدن و خشک شدن و منقبض و متقلص شدن .

و جمع کردن . و چین دار شدن . و فراهم آوردن . و درهم کشیده شدن . و ترکیب و شکاف خوردن لها . و سوختن و پیرشته شدن .

و مشغول شدن . و دوستی و مهربانی داشتن . و نهایت گفتن بفریبا . و خوب واقع شدن . و کام یافتن . و استهزا کردن . و آوردن . و ذخیره کردن توشه . و تقلید در آوردن . و قدید کردن .

**خوشیده** (xucide) ۱. ص. پ. خشک و خشک کرده شده و قدید .

**خوص** (xus) ۱. ع . برگ خرما و برگ کا کالار بافته باشد یا غیر بافته .

**خوص خاص** (xavas) ۱. ع . خوص الرجل خوصاً (از باب جمع) . فرورفت چشمه آمدن بنگال .

**خوصاء** (xavsâ) ۱. ع . با دو گرم که چشم را بشکند از گرما . و چاه دورنگ .

رشته بلند زمین . و گویند که يك چشمه سیاه و دیگری سید باشد . و نیمه روز بسیار گرم . و بق **ظهوره خوصاء** اذا نظر فيها الناظر يتخارصاً .

**خوصاء** (xusat) ۱. ع . واحد خوص يك برگ خرما و یا يك برگ کا کالار .

**خوض** (xavz) ۱. ع . نام وادی در کرانه عمان .

**خوض الخاض الرجل** (xavz) ۱. ع . الماء خوضاً و خياضاً (از باب نصر) :

در آمد آمدن آب . و كذلك خاض فی

الحديث وفي الامر . و خاض  
بالقرس : درآورد اسب را بآب . و خاض  
الشراب : آمیخت شراب را و شورانید .  
رخاض القمرات : درآمد درختها . و  
خاض الرجل بالسيف : جنباید آن مرد  
شمیر را در مضروب . و كنا نخوض  
مع الخاضعين یعنی در باطل و یا پس روی  
گمراهان می کنیم . و خصم كالذی خاضوا  
یعنی مانند خوض آنها .  
خوضه (xavzat) . ا.ع. دانه مروراید .  
خوط (xut) . ا.ع . شاخ نازک یکسایه  
درخت و یا هر شاخ . ج . خطان و اخراط .  
و مرد تاوور سبک نیکو خلقت . و دهی یلیخ  
که قوط نیز گویند .  
خوطانة (xutânât) و خوطانية  
(xutâniyyat) . ص.ع . رجل خوطانة  
او خوطانية : مرد دراز و نازک مانند  
شاخ . و كذلك جارية خوطانة و خوطانية .  
خوع (xav) . ا.ع . گردش وادی . و  
هر زمین مفاک که گیاه رمت رویاند . و کومی  
سید . و بطنه اهل یمن درختی .  
خوعلة (xav'alat) . ع . پنهان ماندن  
از تهمت .  
خوعم (xav'am) . ا.ع . گول .  
خوف (xavi) . ا.ع . تل . قوله تعالى :  
و اتبوا نكم بشيئ من الخوف و الجوع .  
و کارزار . قوله تعالى : فاذا جاء الخوف .  
و ادبیم سرخ بریده مانند دیو الهال .  
خوف (xavi) . ص.ع . ج . خائف .  
خوف (xavi) . ع . ج . خاف خوفاً  
و خيفاً و محافة و خيفة (از باب نصر) :  
ترسید . و خافه : غلبه کرد او را بر ترس .  
نیز خوف : یقین دانستن . قوله تعالى : و  
ان امرأة خافت من بعلها نشوزاً .  
و قوله تعالى : لعن خاف من موص جفناً .

خوف (xavi) . ا.ب . مأخوذ از تازی .  
ترس و جبن و واهمه . و خوف خدا :  
ترس از خدا .  
خوف (xuf) . ع . ج . اخيف و خيفاء .  
خوف (xovvat) . ع . ج . خائف .  
خوفع (xavîa') . ص . ع . اندوهگین  
خاموش مانند جرت زنده .  
خوفناك (xavf-nâk) . ص . ب . هولناك  
و ترسناك و هراسناك و مخوف و جبان و  
ترسان .  
خوق (xavq) . ا.ع . جلطه گوشواره خواه  
زیرین باشد و یا برین . و خوق اخوق :  
جلطه فراخ .  
خوق (xavq) . م . ع . خاق المرأة  
خوقاً (از باب نصر) : فرو کرد ذکر را  
در فرج آن زن تا آواز دهد . و نیز خوق :  
گوشواره در گوش جاریه کردند . یق : خق  
خق (هسته امر) .  
خوق (xuq) . ا.ع . غلاف نرۂ اسب که  
چون نرۂ سرد گردد دروی درآید .  
خوق (xuq) . ص . ع . ج . اخوق و  
خوقاء .  
خوق (xavaq) . ا.ع . فراخی و وسعت .  
و جرب . و گولی . و آشیانه (و الفعل من سمع) .  
خوقاء (xavqâ') . ص . ع . مؤنث اخوق  
زن بک چشم و گول . ج : خوق . و هفازة  
خوقاء : یا بان فراخ . و كذلك بئر خوقاء .  
و ناقة خوقاء : شتر ماده کرگین .  
خوك (xuk) و (xovk) . ا.ب . یکی از حیوانات  
فقاری پستان دار ضخیم الجلد سم دار کمدارای  
چهار ناخن است در هریک از دست و پایا و بدن  
وی از موهای دراز پوشیده و دارای پنجاه  
شش دندان است ۲۸ بالا و ۲۸ پائین بدین  
تفصیل ۱۲ دندان قنطاق و ۲ دندان کلبی و ۱۴

دندان طاهرهای و چشمهای بوی کوچک و حده آن  
گرد و دارای دم کوچکی است و یبازی خنزیر  
گویند و در منقب مظهر اسلام نجس و احتراز  
از آن واجب و خوردن گوشت و شیر وی حرام .  
و نیز خوك : غوك . و خوك دریا یا  
خوك ماهی : یکی از حیوانات ببری از  
طایفه ستاره از جنس دلفین .  
خوك بان (xuk-bân) . ا . ب .  
خوك چران .  
خوك بچه (xuk-baçe) . ا . ب . چنه  
خوك . و خوك شیرده .  
خوكاره (xu-kâre) . ص . ب . منقاد  
و عادت شده . و همدم و هوس .  
خوگر دگی (xu-kardagi) . ا . ب .  
عادت .  
خوگر دهه (xu-karde) . ص . ب .  
منقاد و عادت شده و آموخته شده .  
خوگیزه (xukize) . ا . ب . بط بزرگ  
و غاز .  
خوگ (xug) . ا . ب . خوك .  
خوك (xavag) . ا . ب . نوکر و چاکر  
و خدمتگار .  
خوگر (xu-gar) و (xov-gar) . ا . ص . ب .  
عادت شده و منقاد و آموخته شده و الفت گرفته .  
و مصاحب و منشین . و خوگر شدن :  
عادت شدن دست آموز شدن و رام گشتن .  
خوگر فگی (xu-gerefagi) . ا .  
ب . عادت و الفت و انس .  
خوگر فته (xu-gerette) . ص . ب .  
عادت شده و منقاد و آموخته شده و مأنوس .  
خوگیر (xu-gir) و (xov-gir) . ا . ب .  
در آکنده و آکنده آکنده زین . و اسب آهسترو .  
و پالان . و عرق گیر .  
خوگیر دوز (xu-gir-doz) . ا . ب .  
زین ساز .

**خول** (xavi) ع. م. ع. **خال المال**  
 خولا و خيالا (از باب نصر) : نيك نگاهدارنده و نيماردار گسريد مال را . و  
**فلان يخول على اهله** اي برعي عليهم .  
**خول** (xul) ا. پ. برنده اي كوچكتر از گنجهك و بنمايت بلند پرواز و تيز پروچكار . و غلبواج . و دراج سفيد .  
**خول** (xaval) ا. م. پ. لاغر و نحيف و كم گوشت خندتوربه . و دراج سفيد .  
**خول** (xaval) ا. ع. بن كام لگام . و عطايای الهی از نعمتها و بندگسان و كنيزان ، بستری فيه الواحد و الجمع و الذکر و الانثی و بعضی گفته اند واحد آن خائل است . و تيز خول . ج . خولی .  
**خوئل** (xo'lat) ع. ج. خال .  
**خول** (xovval) ع. ج. خال .  
**خولان** (xulān) ا. پ. دارویی عصاره‌ای كه حوض و هلك و مهل تيز گویند .  
**خولان** (xavalān) ا. ع. درختی كه حوض عصاره آنست . و **كحل الخولان** : حوض .  
**خَوْلَة** (xo'lat) ا. ع. خویشی از جانب مادر : يق. ييشی و بينه **خَوْلَة** . و يق. **خال بين الخَوْلَة** .  
**خَوْلَة** (xo'lat) ا. ع. ج. خال .  
**خَوْلَة** (xavlat) ا. ع. آهوی ماده . و از اعلام زنان است . و ابن **خَوْلَة** : محمد حنفيه زیرا مادر وی خَوْلَة بنت جعفر بن القيس الحنفي بود .  
**خولع** (xavla') ا. ع. بیم طاری بردل كه گویا جن مس کرده . يق. : به **خولع** . و قمارباز بدبخت كه داو او نیاید . و كودك كثیر الجنایات و گول . و راهبر دانا . و كرك . و غول .  
**خوللو** (xululu) و (xavlatu) ا. پ.

رازبانه دشتی .

**خولنجان** (xulanjan) ا. پ. بینی دارویی كه برگ آن تنبول است .

**خوله** (xavle) ا. پ. تیزدان كه سپاهیان از گردن آویزند . و تقديیل .

**خوله** (xule) ص. پ. خالی خند پر .

**خولی** (xavliyy) ا. ع. شبان نيك تیمار كتنده مال . و یشكار و كار گزار نيك . و محافظ باغ و باغیان . ج : خول .

**خولیا** (xuliya) ا. پ. بدون مانع یعنی چیزی كه مانع تصرف نداشته باشد و هر كه خواهد آنرا تصرف كند .

**خولیز** (xulize) و **خولیزه** (xulize) ا. پ. بط بزرگ و غاز كه خوكیزه تيز گویند .

**خون** (xavn) ع. م. **خانه خونآ** و **وخیاة** و **رخانة** و **مخانة** (از باب نصر) : دغلی و ناراستی كرد باوی . و **خان الرجل الامانة** : نادرستی كرد آنرد در امانت . و **خانه العهد و فیه** : نادرستی كرد مرادورا در عهد .

**خون** (xavn) ا. ع. دغلی و ناراستی . و ضعف و سستی در ینائی . و ج . **سخون** . و **مخون** .

**خون** (xun) ع. ج. **مخون** و **رخون** . و ج . **سخون** و **مخون** .

**خون** (xon) ا. پ. **خون** و **میز** و **سفره** و **طعام** .

**خون** (xun) ا. پ. مایمی سرخ كه دوران میکند در شرايين و اورده انسان و دیگر حیوانات نقاری . غذاهائی كه انسان و دیگر حیوانات نقاری میخورند پس از حصول میمان جذب شده و در خون داخل میگردد و بواسطه يك سلسله از مجاری یعنی آورده و شرايين در همه اجزای بدن برده میشوند و

خون شریانی وقتی كه سرخ رنگین باشد دلیل بر سلامتی شخص است و چون كرنك كرمذليل بر حدوث بیماری مخصوص است كه انمی میگروند و اغلبا در تداروی آن نوعا آنها استعمال میکنند و خون ریزی همیشه سرخی سیاه رنگی دارد و حیوانات پستاندار و طیور دارای خون گرم اند یعنی خون آنها حرارتی دارد فرق حرارت محیط و خزنده ها و ماهیا خونشان سرد است یعنی دارای همان حرارتی است كه آنان در میان آن زندگی میکنند و رنگ خون پستاندار ها و طیور و خزنده ها و ماهیا سرخ است و خون صدفها سفید میباشد . نیز خون بعضی قتل و غوینین و كشتار و قتال و سفاك و خود كاشی و خود بینی و تكبر و نفوت و روح و درس و قرائت و سفره و میز و تنفی و سرودگویی میباشد . و **خون آشام** : خونخوار و درنده و بیرحم و سخت دل و خون ریز . و **خون بط** : شراب لعل . و **خون جام** : شراب رمی . و **خون جبال** : لعل و باقوت و عقیق و جز آن . و **خون جگر** : غم و غصه و اندوه . و **خون جهان** : سرخی و شفق . و **خون حیوان** : شیسر و ماست و روغن و غسل و جز آن . و **خون خام** : شراب انگوری . و **خون خروس** : شراب لعلی . و **خون خم** : شراب . و **خون درمیان بودن** : جنگ در میانه بودن . و **خون دل** : غم و غصه و اندوه و سختی و محنتی كه عاقبت دلبرای سروری بخشد . و **خون دل خاك** : شكوه و گل و باقوت . و **خون دل بناخن آوردن** : ریا بناخن رسیدن : گریه كردن و سبه خراشیدن . و **خون وز** : شراب انگوری . و **خون ریختن** : كشتن و كشتار كردن . و **خون ساده** : خون صاف . و **خون سیاوش** و **یا خون سیاوشان** : گیاهی



که از برگهای وی عصاره سرخی میگیرند مانند خون . و ماده سرخ تیره رنگی که از بعضی درختها جریان مییابد و یک وقتی در طب بسیار آرا استعمال میکردند. و شراب انگوری . و روشنائی صبح . و سرخی شفق . و خون شدن : هلاک شدن و مردن . و خون شدن دل : بی صبر شدن . و هلاک شدن. و خون قربان : شراب و خون خم . و خون کردن : کشتن و قتل کردن و خون ریختن. و بناختن کشتن. و خون گرفته : اجل گرفته . و خون گرفتن : بزد کردن . خون (xun) ا. ب. خانه و سرا . و مهمانخانه . و رباط . و کوشک .

**خوناب** (xunâb) و **خونابه** (xunâhe) ا. ب. مایع آب ماندنی که محتوی درخون و شیر میباشد و باصطلاح علمی فرنگ سرم گویند . و خون . و جریان خون . و اشک خونین . و شگرف . و نفس سخت . و

**خوناب چشمیدن** : جان تسلیم کردن و مردن. **خون آلود** (xun-âlud) و **خون آلوده** (xun-âlude) ص. ب. آغشته بخون. و لکه دار از خون .

**خون اندوده** (xun-andude) ص. ب. آغشته بخون .

**خونبار** (xun-bâr) ص. ب. مانند باران خون چکان و عموماً صفت چشم مردم عاشق است. **خون بسته** (xun-haste) ا. ب. خون منجمد .

**خون بند** (xun-band) ا. ب. هسر چیزی که خون را بند کند و سد نزف ادم نماید .

**خونبها** (xun-buhâ) ا. ب. تاراندوبه ریخته شدن خون و کتک شدن کسی .

**خونله** (xavanat) ج. خانج . **خونجده** (xunjâde) ا. ب. انگومی که

خون جراحت را سد کند . **خونجک** (xonjek) ا. ب. سیاهدانه . و بکنوع غله . **خونجیده** (xunjide) ا. ب. قسمی از داروی چشم . **خونچک** (xunçak) ا. ب. میوه درخت مصطکی و اسپت . **خونچکان** (xun-çakân) ص. ب. هراچه از وی خون چکد . **خونچه** (xonçe) ا. ب. خوانچه و میز کوچک و سفره کوچک. و طبق. و غذائی که از مجلس جشن عروسی برای کسی که حاضر نیست فرستاده میشود . **خونچین** (xunçin) ا. ب. بکنوع مایعی شبیه بفت که در قیرهایکه اجساد مومیائی را در آنجا گذاشته اند یافت میگردد . **خون خرابه** (xun-xarâbe) ا. ب. خونین کار . **خونخوار** (xun-xâr) ص. ب. سفاک و بی رحم و ظالم و خونریز و قاتل وسیع . **خونخوارگی** (xun-xârâgi) ا. ب. سفاکی و قاتلی و خونریزی و درندگی و حرص در ریختن خون و کشتن مردمان . **خونخواره** (xun-xâre) ص. ب. خونخوار . **خونخواری** (xun-xâri) ا. ب. خونریزی و سفاکی. و غم و اندوه . **خون خواه** (xun-xâh) ص. ب. آنکه دعوی خون کسی میکند. و انتقام کتده . **خونخواهی** (xun-xâhi) ا. ب. طلب انتقام از ریخته شدن خون کسی . **خونند** (xond) ا. ب. خدارند . و خان و امیر و یک و آقا . و نیز و تند . **خونندار** (xun-dâr) قاتل. و وارث مقتول . **خونندست** (xondast) ا. ب. نوعی از میز و سفره . **خونندگار** (xond-kâr) و **خونندگار** (xond-gâr) ا. ب. پادشاه سالک عثمانی. و خدارند . **خونندن** (xondân) و (xundan) ف. م. ب. خوانندن و قرائت کردن. **خونریز** (xun-riz) ص. ب. سفاک و قاتل و جلاد و آدم کش . و میر غضب. و چشم مشقوف. **خونریزی** (xun-rizi) ا. ب. ریختن خون و سفاکی و خون بسیار ریختن و مردم بسیار کشتن. **خون ساز** (xun-sâz) ص. ب. قاتل و خونریز . **خونش** (xonec) و (xunec) ا. ب. قرائت. و توسط و شفاعت . **خونششان** (xun-fecân) ص. ب. خونریز و ظالم و سفاک . **خوننگار** (xun-kâr) ا. ب. قاتل و خونریز. **خوننگار** (xon-kâr) ا. ب. خوندار . **خوننگر** (xongar) ا. ب. دیباغ . و طبایخ . و باورچی . **خون گرفتار** (xun-gereftâr) ص. ب. احق و ابله . **خون گرفته** (xun-gerefte) ص. ب. کسی که خون وی گرفته شده باشد. و کسی که قترای کشتن وی را داده باشند. و مشرف بمرگ . **خون گرمی** (xun-garmi) ا. ب. جنبش روح از روی مودت و مهربانی . **خون گرمیه** (xun-germe) ا. ب. اشک خونین . **خون ناب** (xun-nâb) و **خون ناب** (xun-nâbe) ا. ب. خون حالس .

**خوننده** (xunande) ا.ف.ب. خواننده و فرات کشته . و معنی سرود گوی و آواز خواننده . و مؤنث .

**خونه** (xune) ا.ب. چرب اسطرانهای شکلی که خمیر نان را پادان پن کتندو غلطک وروده .  
**خونی** (xuni) ا.ب. قاتل و کشته .  
و منسوب بخون و خونین .

**خونیا** (xuniya) و **خونیا گر** (xuniyâ-gar) ا.ب. خیاگر .

**خونیان** (xuniyan) ا.ب. قاتل . و گلو بریده .

**خونین** (xunin) م.ب. منسوب بخون . و آلوده بخون . و چیزی که رنگ خون باشد .

**خوور** (xo'ur) و **خوورۀ** (xo'urat) م.ع. خارخورد **خوور آد خوورۀ** م.ع. خورد .

**خوور** (xo'ur) و **خوورۀ** (xo'urat) ا.ع. صنف و ناتوانی .

**خوولۀ** (xovolat) ا.ع. خویشی از طرف ذاتی و برادر و مادر . و ج. خال .

**خوون** (xa'un) م.ع. دغل و ناراست و خائن .

**خوه** (xavh) ا.ب. خوی و عرقی که از انسان و دیگر حیوانات بیرون میاید .

**خوه** (xub) ا.ب. گیاهی که در میان گدوم زار ورید و گدوم رازیان رساند . و خواهر و اخت .

**خوه** (xave) ا.ب. خبه و خفه و نتردگی گلو . و گلو فشرده و مستحق . و خدمتگار و نوکر . و درۀ تنگ میان دو کوه و یا بر تپه .

**خوها** (xohā) ا.ب. خواهان و آرزومند و راغب و طالب .

**خوهانیدن** (xohānidan) م.ب. درخواست کردن کنانیدن و فرمودن .

**خوهد** (xohad) ب. بیوم شخص زمان استقبال فعل خواستن یعنی خواهد .

**خوهر** (xohar) ا.ب. خواهر .

**خوهش** (xohesh) ا.ب. خواهش و عرض و استدعا و درخواست .

**خوهل** (xuhal) و (xohl) ا.ب. کج و منحنی و ناراست . و حیوانی که دست و پای وی کج و ناراست باشد . و جای پای گذاشتن قایق چی در قایق .

**خوهلگی** (xohlagi) ا.ب. کجی و احتیاء و اعوجاج .

**خوهله** (xohle) م.ب. کج و منحنی و معوج و ناراست .

**خوهن** (xuhan) ا.ب. روغن فروش و روغن های نباتی . و عصاره . و قلع . و قیف .

**خوی** (xavā) ا.ع. رطاب . و خالی بودن شکم از طعام .

**خوی** (xavā) و (xaviyy) م.ع. **خوی خوی و خواء و خوی و خویا** و **خواء** م.ع. خواء .

**خوی** (xavā) و (xaviyy) م.ع. **خوی خوی و خواء و خوی و خویا** و **خواء** م.ع. خواء .

**خوی** (xoy) ا.ب. عرق و خروج آب و رطوبت از مسامات جلدانسان و دیگر حیوانات .

و هر قطره بسیار کوچک . و نیز خروج رطوبت بشکل قطره های بسیار کوچک از سطح خارج هر چیزی . و خاشاک و ذریل . و کشت و زرع .

و چرا گاه و علفزار . و علف است روئیده شده بیروی زمین . و عرق گیر زیر زمین .

خود و منفرد . و رنگ فلزات . و هر چیزی که کین .

و **خوی از بغل روان شدن** : شرمندگی شدن و محنت کشیدن . و **خوی آوردن** و **بیاور آوردن** : عرق کردن و عرق کنانیدن .

و شرمسار کردن . و **خوی گردن** و یا **خوی روان شدن** : عرق کردن .

**خوی** (xuy) ا.ب. خصلت و طبیعت و عادت و خلق و برض و روش و رسم و طرز و

سیرت و مزاج و اصل و نظرت . و شهری در آذربایجان . و **خوی آتشناک** : طبیعت تند و غضبناک . و **خوی گردن** و یا **خوی گرفتن** : عادت کردن و منقاد شدن . و **بدخوی** : بدخلق و بدسیرت و بد طبیعت . و **خوش خوی** : خوش خلق و خوش خصلت .

**خوی** (xavi) ا.ب. تف و آب دهن .

**خوی** (xvi) ا.ب. کلاه خورد و منفرد .

**خوی** (xavā) ا.ع. ثابت . و زمین بست میان دو کوه . و زمین نرم .

**خوی** (xaviyy) ا.ع. زمین صاف و نرم .

**خوی** (xaviyy) م.ع. **خوت الدار خویا** (از باب صریح) : خالی گشت آن خانه و ویران و خراب شد .

**خوی** (xaviyy) ا.ع. شهر خوی که در آذربایجان است .

**خویاء** (xoveyā) ا.ع. کشادگی مابین پستان و فرج چهارپایان .

**خوی آور** (xoy-āvar) م.ب. هر چه عرق آور و صریق .

**خویه** (xaviyyat) ا.ع. طعام بیجه یعنی زنی که تازه زنده و کجایی گوئید .

**خویه** (xaviyyat) و (xaviyyat) ا.ع. کشادگی میان پستان و فرج چهارپایان .

**خویت** (xuyat) و (xovyat) ا.ب. سیرت و نظرت و طبیعت تو .

**خوی چین** (xoy-chin) و **خوی خورد** (xoy-vord) ا.ب. لباس چسبیده بدن مانند پیراهن و عرق چین و زرجامه .

**خوی خورد** (xoy-xord) و **خوی خوره** (xoy-xore) ا.ب. زین پوش و رکاب پوش .

**خوی** (xuy) و (xay) ا.ب. شرم و خجالت و شرمندگی و حیا .

خویخیه (xovayxeyat) ۱. ع. سختی و بلا .

خوید (xavid) و (xavid) و (xoyd) ۱. ب. غله زار و کشتار . و غله نارس و غله‌ای که سبز باشد و خوشه آن هنوز نرسیده باشد .

خوی درد (xevy-dard) ۱. ب. بیماری در انگشتان که بازی دامن گویند .

خویدع (xoreyda') ۱. ع. گستگی بی ساق شتر ازشتن . ب. به خویدع .

خویدک (xavidak) و (xoydak) ۱. ب. قسمی از خربزه .

خویدن (xaveydan) و (xavidan) ۱. م. پ. بشخوار کردن و فروختن غله‌ای که هنوز در خوشه باشد .

خوی زده (xoy-zade) ۱. م. ب. عرق کرده .

خویسه (xnveyse) ۱. ب. منازعه و مناقشه و مباحثه .

خویش (xic) ۱. ب. خود و خود او و شخص و خویش . و وجود و هستی ضد عدم . و قلبه یعنی چریکه گسار آهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند . و گار آهن . و اتسرام و خویشاندان و اقارب . و نوعی از بافته کتان .

خویش (xic) ۱. م. ب. خوش و خوب و نیک .

خویشان (xicān) ۱. ب. ج. خویش اقارب و اقوام و منسوبان .

خویشاوند (xicāvand) ۱. ب. کسی که بواسطه نسبت یا از طرف پدر یا مادر و جز آن شخص نزدیک باشد .

خویشاوندان (xicāvandān) ۱. ب. ج. خویشاوند .

خویشاوندی (xicāvandi) ۱. ب. ب. قرابت و نسبت و خویشی .

خویش باز (xic-bāz) ۱. م. ب. باطل و فانی و ناپایدار .

خویش بین (xic-bin) ۱. م. ب. مفروض و متکبر و خود بین .

خویشتاب (xic-tāb) ۱. ب. آتشکده خود سوز . و نام کتابی .

خویشتن (xic-tan) ۱. ب. خود و خود او و شخص خود و شخص او . و خویشتن

آراستن : خود را زینت کردن .

خویشتن نیزار (xictan-bizār) ۱. م. ب. آنکه از خود آزرده و متغیر باشد .

خویشتن بین (xictan-bin) ۱. م. ب. کسی که خود را بزرگ و مهم داند .

خویشتن بینی (xictan-bini) ۱. ب. خود را بزرگ و مهم دانستن .

خویشتن دار (xictan-dār) ۱. م. ب. آنکه پیوسته خود را آسوده دارد و تن پرور و فراغت دوست . و آنکه خود را بفرگشتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد . و لجاجت .

خویشتن داری (xictan-dāri) ۱. ب. حمایت و حراست از خود . و تن پروری . و لجاجت .

خویشتن ستائی (xictan-setā'i) ۱. ب. تحسین و تمجید و ستایش از خود .

خویشتن شناسی (xictan-cenāsi) ۱. ب. خود بینی و خود پستی و تکبر .

خویش قرابات (xic-qarābāt) ۱. ب. نسبت و خویشی . و اقوام و اقربا .

خویشکار (xic-kār) ۱. ب. کشاورز و دهقان و کشتکار .

خویش کام (xic-kām) ۱. م. ب. خود پسند و خود سر .

خویشی (xici) ۱. ب. قرابت و خویشاوندی و نزدیکی بواسطه نسبت از طرف پدر یا مادر و جز آن .

خویصه (xovayssat) ۱. ع. مفرطه .

خویصره (xovayserat) ۱. ع. مفرطه خاصه . و ذوالخویصره یعنی :

نام مردی صحابی که در مسجد بول کرد . و ذوالخویصره تمیمی : لقب غرقوس خارجی .

خویگر (xuy-gar) ۱. ب. عادت و طبیعت و روش و طریقه .

خویگیر (xuy-gir) ۱. ب. دوست و صاحب و مدغم و هم نشین .

خویگیر (xoy-gir) ۱. ب. عرق گیر . و تکلیف که در زیر زین اندازند .

خویل (xovayl) ۱. ع. مفرط خال .

خویله (xoyle) ۱. ب. بر دم احق و ابله و نادان و بیشتر این لفظ را در مومع دشنام و قبح استعمال میکنند .

خویناد (xoynād) و خویناه (xoynāh) ۱. ب. خواطین که کرمی است سرخ و در میان گل متکون میگردد .

خویوز (xuyuz) ۱. ب. شب پرده خفاش و همرغی که دوش پرواز کند .

خویه (xuye) ۱. ب. پارو و بیل مانند‌ای جوین که بدان کشتی راند و یرف و جز آن روند .

خویدن (xoyidan) ۱. م. ب. عرق کردن . و فراهم آورده شدن . و زیستن .

خه (zah) ۱. ب. خند و مضحک و استهزا .

خه خه (zah-xali) ۱. ب. کلمه تحسین بی خوشا و مرحبا و به و بارک آه .

خهر (xohr) ۱. ب. وطن و زمین اصلی و مسکن و مأوا .

خهل (xahl) و (xohl) ۱. م. ب. کج و ناراست و خم .

خهل (xohal) ۱. ب. قالب کفش .

خهله (zahle) ۱. م. ب. کج و ناراست

وخم و منحنی.

**خهی خهی** (xabi-xahi) ب. کلمه  
تعیین یعنی مرجا و بارکافه و آفرین .

**خهی** (xi) ا. ب. خیک و مشک و کبک .  
و حرم و آوردن پوستی جهت حمل آب .

**خهی** (xayy) م ع . **خوی خیا** و  
خوآء . مر . خوآء .

**خهی** (xayy) ا. ع. فسد و آهنگ.  
**خیا ب** (xayyāb) ا. ع. آتش زه آتش

ناگبرنده آتش نادمده . و **سعیه فی خیا ب**  
**ابن هیاب** یعنی در زبان و خسارت است .

**خیا بان** (xiyābān) ا. ب. گزار . و  
رستای که در باغ میسازند برای عبور و مرور

و کارهای آنرا گل کاری میکنند . و رهروی  
راست و فراخ و دراز که اطراف آن درخت

ریگل باشد .  
**خیا ر** (xiyār) ا. ب. میوه ای از طایفه

کدو و آبدار و میزه ولی گوارا که تخازن نیز  
گویند و بر دو قسم است خیار بالنگ که خیار تره

و خیار سبز نیز گویند و معطر و سبز و استوانه ای  
شکل و گوارا است و خیار شنگ که کم عطرت و

درازتر و با اجتناب و چندان گوارا نیست و هر  
در از غذا های ماکول .

**خیا ر** (xiyār) ص. ع. گزین و برگزیده .  
یق : **جمل خیار** . و **ناقه خیار** . و

**رجل خیار** . و **قوم خیار** .  
**خیا ر** (xiyār) ا. ع. دل نهادگی چیزی

بنوامش خود . یق : **انت بالخیار** یعنی اختیار کن  
چیزی را که خواهی . و خلص مال . و ج .

**خیر** . و ج . **خیر** (xayyer) . و نیز خیار از  
اعلام است .

**خیا ر** (xiyār) ا. ع . . مأخوذ از فارسی .  
خیار تره .

**خیا رة** (xiyārat) ا. ع . هر چیز بسیار  
ظریف و لطیف و برگزیده . و نام دمی در طبریه

که قبر شیب در آنجاست .

**خیا ر چنبر** (xiyār - çanbar) ا. ب .  
خیار شنگ و خیار شبر . و خرنوب هندی .

**خیا ر دان** (xiyār - dān) ا. ب . نالیز  
خیار و خیابان اشجار .

**خیا ر زار** (xiyār - zār) ا. ب . نالیز  
خیار .

**خیا ر زه** (xiyār - ze) ا. ب . شوته  
خیار . و خیار کوچک . و **خیا ر زه سمنند** :

خیار دشتی و قنار الحمار .  
**خیا ر شبر** (xiyār - çanbar) ا. ع .

مأخوذ از فارسی . میوه درختی بزرگ و قشنگ  
و شیه بدرخت گردو و از طایفه لگومینوز

که در مالک حاره مانند عربستان و مصر و  
هندوستان و جزایر آنتیل عمل میاید و مغز این

میوه را که فلوس خیار شبری نامند دوطب  
مانند مهل استعمال کنند .

**خیا ر شنگ** (xiyār - ceng) ا. ب . قسمی  
از خیار .

**خیا رك** (xiyārak) ا. ب . قسمی از درم  
و دنبل که درین ران و زیر بغل پدید آید .

**خیا ری** (xiyāri) ا. ع . نوعی از  
بنفشه .

**خیا رین** (xiyārayn) ا. ب . مأخوذ از تازی .  
خیار بالنگ و خیار شنگ .

**خیا زار** (xayāzer) ع . ج . حیوان .  
**خیا زانه** (xayāzane) ا. ب . خواهر زن .

**خیا شیم** (xayācim) ع . ج . خیشوم .  
و **خیا شیم الجبال** : دماغه های کوه . و نیز

**خیا شیم** : غضروفها که میان بینی و دماغ و رگهای  
درون بینی میباشد .

**خیا ض** (xeyāz) م . ع . **خاض خوضاً**  
و **خیا ضاً** . مر . خوض .

**خیا ط** (xeyāt) ا. ع . آنچه بدان جامه دوزند  
و سوزن . قوله تعالی : **حتى یلج الجمل**

**فی سم الخیا ط** . و گذر گاه و  
ملك .

**خیا ط** (xayyāt) ا. ع . درزی .

**خیا طة** (xiyātat) م . ع . **خا ط خیا طاً**  
و **خیا طة** . مر . خیط .

**خیا طة** (zeyātat) ا. ع . صنعت خیاطی .  
**خیا طة** (xayyāte) ا. ب . مأخوذ از

تازی . نخی که بدان جامه دوزند و خیاطی  
کنند .

**خیا طی** (xayyāti) ا. ب . مأخوذ از  
تازی . صنعت درزی گری و دوزندگی .

**خیا ل** (xayyl) ا. ع . پندار و وهم . و  
صورتی که در خواب دیده شود و یا در دیداری

تخیل کرده شود . و آنچه در آینه دیده شود .  
ج : **أخيلة** . و شخص مرد و طلعت وی . و **گلم**

**سیاه** که در کشت : از ریحون آکنده تا وحوش و طیور  
ویرا انسان خیال کرده برمند . و نام گیاهی . و نام

اسبی و زمینی .

**خیا ل** (xiyāli) ا. ب . مأخوذ از تازی .  
پندار و گمان و سمراد و تصور . و **خیال**

**باطل** : تصور احمقانه . و **خیال بستن** :  
تصور کردن و پنداشتن و توهم کردن . و

**خیال پختن** : طمع و توقع داشتن . و  
**خیال خام** : تصور بیهوده و پندار مضحك

و توقع بیجا و هوس بیجا . و **خیال خلافت** :  
حرص و هوس . و **خیال کردن** : تصور

کردن . و **خیال واهی** : خنجرود و تصور  
بیجا . و **ورق الخیال** : برگ کتب و جرس .

و **قوت خیال** : قوه تصوریه .

**خیال** (xiyāl) م . ع . **خال خولا**  
و **خیالا** . مر . خول .

**خیال** (xayyāl) ا. ع . اسب سوار و سوار  
و فارس و را کب .

**خیالاء** (xoyālā) ا. ع . کبر و غرور  
و نخوت .

**خیت** (xayt) م. ع. **خات‌ماله خیتا**

(از باب ضرب) : کم و اندک کرد مالدارا .  
و **خات فلانا خیتا** و **خیتوتا** : آواز کرد فلان را .

**خیت** (xayt) ا. ع. بانگ و فریاد .

**خیتال** (xital) ا. ب. دروغ، و خوش طبعی و مزاج و مطایبه، و عادت و طبیعت و مزاج .

**خیتام** (xaytam) ا. ع. خام و مهر و آبکتری .

**خیتروغ** (xaytaru) ا. ع. زن که برحالی ثابت نماند .

**خیتهور** (xaytaru) ا. ع. زن بدخو .

و سرباب و آنچه بريك حال نباشد و نیست گردد . و تار عنكبوت مانند که درسخی گرما از هوا فرود آید و نیست گردد . و دنیا . و

گرگ . و غول . و سختی . و شیطان . و شیر یسه . و مسافت بیده . و گرمی که بر روی آب باشد و دريك جانبان و قرار نگیرد .

**خیح** (xiç) ا. ب. خویش و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند .

**خید** (xid) ا. ب. خوبدو غله دانه زبیده و جو سبز .

**خیدب** (xaydab) ا. ع. راه هریدا . و نام موضعی .

**خیدبته** (xaydabat) ا. ع. وای مرد و امر اول وی . یق : **اقبل علی خیدبته** ای علی امرک الاول .

**خیدع** (xaydin) ا. ع. کسی که بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد . و غول فریبده . و راه مخالف قصد . و کورابه . و گرگ فریبده .

**خیدن** (xidān) ل. م. ب. کج شدن و خم گردیدن . و پنه زدن و حلاجی کردن و پشم و پنه .

**خیده** (xide) ض. م. ب. کج شده و خجیده

**خام رجه** : برداشت پارا .

**خیام** (xeyām) ا. ع. ج. خیمه .

**خیام** (xeyām) ا. ب. مأخوذ از تازی . چادر و سرا پرده ها و خیمه ها .

**خیام** (xayyām) ا. ب. مأخوذ از تازی . چادر دوز و خیمه دوز .

**خیام** (xayyām) ا. ب. لقب عمر شاعر و حکیم از اهل نیشابور که در ۶۱۰ هجری وفات کرد و مقبره وی در نیشابور مزار عامه است .

**خیانه** (xeyānat) م. ع. **خان خونآ**

و **خیانه** . م. خون .

**خیانت** (xiyānat) ا. ب. مأخوذ از تازی . غدیر و مکر و جبه و نقض عهد و پیمان و یوفانی و نمک جرمی و بی دباتی و ناراستی و دزدی . و بی عصمتی و زنا کاری .

**خیانت پشه** (xiyānat - pice) م. ب. نمک جرم و خائنی .

**خیانتگر** (xiyānat-gar) ا. ب. کسی که خیانت میکند .

**خیابوار** (xiyāvār) و **خیاور** (xiyāvar) ا. ب. کوشش و جهد . و محنت .

**خیالیدن** (xiyāyidan) ف. م. ب. خائیدن و چائیدن .

**خیبه** (xaybat) ا. ع. نومیدی . المثل : **الهیة خیبه** یعنی چون بررسی بنومیدی باز کردی . و **خیبه** (xaybatan) **لزید ریخیه** (xaybatōn) **لزید** : دعای بد است مرزید را .

**خیبه** (xaybat) م. ع. **خاب خیبه** (از باب ضرب) : نا امید گردید . و نیز خیه : زیان گار شدن و کافروناسپس گردیدن و زرسیدن بمطلب .

**خیبر** (xaybnr) ا. ع. قلمه‌ای نزدیک مدینه .

**خیبرستان** (xaybnr-salān) ا. ب. حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام .

**خیبری** (xaybnriyy) ل. م. ب. م. ع. مار سیاه . و مشهور به **خیبر** .

**خیالات** (xiyālāt) ا. ب. مأخوذ از تازی . پندارها و گمانها و تخیلات و توهمات و تصورات . و حالت و سواس و تصورات یهودیه . و **خیالات بی معنی** : تصورات بی معنی . و **خیالات لاطائل** : تصورات بی فایده .

**خیالاتی** (xiyālāti) م. ب. سواسی و مشروب بخیالات .

**خیال آرا** (xiyāl-ārā) م. ب. آراینده اندیشه .

**خیال باز** (xiyāl-bāz) م. ب. کیکه تصور کاری را میکند بدون آنکه آن کار را انجام دهد و خیال بانف .

**خیال باف** (xiyāl-bāf) و **خیال بند** (xiyāl-bānd) م. ب. آن که بنای کارهای وی از روی هوا و هوس است و واقعیت ندارد .

**خیال پرست** (xiyāl-parast) ا. م. ب. شاعر و عاشق و خیالی و وهمی .

**خیاله** (xiyālat) ا. ع. پندار و صورتی که در خواب دیده میشود یا در دیداری تخیل کرده میشود . ج. احملة . و شخص مرد و ظلمت وی .

**خیاله** (xayyālat) ا. ع. خداوندانها حد رجالة .

**خیالستان** (xiyālestān) و **خیال کده** (xiyāl-kade) ا. ب. بیاری توهمات و تصورات .

**خیالی** (xiyāli) م. ب. مأخوذ از تازی . وهمی و تصویری و ناپایدار و منسوب بخیالی .

**خیام** (xeyām) م. ع. **خام عینه** **خیما** و **خیمانا** و **خیوما** و **خیومه** و **خیاهما** (از باب نصر) از سبب بر بدلی کردن و تنگ و خیمه نمودن . و مجموع کردن بر آن . و

وخم گردیده و حلاجی شده

**خیزع** (xayza) ا.ع. عیب و نکوش.

**خیر** (xayr) ا.ص.ع. نیکویی. و آنچه در آن همه و نیت نمایند چون عقل و عدل.

ج: خیر. و مال. قوله تعالى: ان ترک

**خیراً** ای مالا. و اسباب. و مرد نیکو و بسیار

**خیر**. ج: اغیار و خیار. و خوب صورت

و جمیل و نیکوتر. و هو **خیر منک**: از

به است از تو. و اگر اراده تفضل کنند

در مذکر گویند **فلان خیرة الناس** و در

مؤنث **فلانة خیر الناس** (لایش و لاجمع)

و قولهم: و ما **خیر اللین** (بصم الرء

والتون) کلمة تعجب است یعنی چه خوب و

نیکو است شیر. و **انک ما و خیراً** یعنی

باخیر هستی و نزدیک است یرسی خیرا. و

**زید الخیر** نامش زید الخیل بسود نساء

رسول اقصی الله علیه وآله لما وفد زید الخیر.

و **خیر بواء** (مأخوذ از فارسی): میل

که قافله سفر باشد.

**خیر** (xayr) ا.ع. **خار خیر** آ **خیراً**

و **خیرة** و **خیرة**. مر. خیر.

**خیر** (xayr) پ. کلمة نفی بمعنی نهی.

**خیر** (xayr) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی

نیک و خوب. و نیکویی و خیرین. و برکت و

مرد واجر نیک و نعمت. و صواب. و فیض

و بابرکت و باینض و باصواب. و **خیر الامور**:

بهترین امور. و **خیر و شر**: نیک و بد. و

**خیر و عاقبت**: برکت و عاقبت. و **دعای**

**خیر**: دعای نیک. و **بنای خیر**: بنای با

فیض و برکت و با صواب. و **کار خیر**: کار

با صواب. و **خیر دیدن**: اجر نیک حاصل

کردن.

**خیر** (xir) ا.ص.پ. سرگشته و حیران.

و هرزه و عبت. و بی تقربیت و بی سبب. و

تیرگی. و غباری که در چشم بهم رسد. و گل

همیشه بهار که خیری نیز گویند. و مردم بی

جباوی. شرم و رند و دلیر.

**خیر** (xir) ا.ع. کم و یز و گراوی و نجابت.

و اصل و شکل و هیئت. و نام قصبه ای در فارس.

**خیر** (xeyar) ا.ع. **خار الرجل علی**

**غیره** **خیراً** و **خیراً** و **خیرة** و **خیرة**

(از باب ضرب): تفضل داد آن مرد را بر

غیرری. و **خار الشینی**: برگزیده آن چیز

را. و **خار الرجل خیراً**: نیکو و گزیده

و صاحب خیر گردید آن مرد. و **خار الله**

**لك في هذا الامر**: خیر و نیکویی دهد

ترا خدا در این کار. و **خاره**: غلبه کرد

اورا در نیکویی در برگزید.

**خیر** (xayyer) ا.ص.ع. مرد نیکو ناز و

دیندار و بسیار خیر. ج: خارة.

**خیر** (xayyer) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی.

نیکو کار و بسیار خیر.

**خیرات** (xayrāt) ا.ع. ج. خیرة. و می

الفاضلین کل شیء. قوله تعالى: **فاستبقوا**

**الخیرات**.

**خیرات** (xayrāt) ا.پ. مأخوذ از

تازی. اعمال حسنه و کارهای نیکو و دعوت

و نیاززی و نواخته. و بناهای مقدس و بناهایی که

فوائد آن عام همه مردم باشد مانند مسجد و

آب انبار و پل و کاروانسرا و موقوفات. و

**خیرات کردن**: چیزی را در راه خدا بدل

کردن که صواب آن شامل حال اموات گردد.

**خیراتی** (xayrāti) ا.ص.پ. مأخوذ

از تازی. قصد شده برای مقاصد خیر و داده شده

و یا دریافت شده در خیرات.

**خیر اثر** (xayr-aser) ا.ص.پ. عالی و

ممتاز و عالی مقدار. و آنکه کارهای خیر از

آن صادر گردد.

**خیر اندیش** (xayr-andic) ا.ص.پ.

طالب و راغب خوبی و نیکویی خیر خواهد.

**خیر اندیشی** (xayr-andici) ا.پ. رغب

و نیت نیکویی و خوبی و خیر خواهی.

**خیر بان** (xayr-hād) پ. کلمة دعا که

در وقت و داع و خدا حافظ استعمال میکنند

یعنی همیشه خوش باشید.

**خیر بوا** (xirbovā) ا.پ. میل کوچک

و قافله سفر.

**خیرة** (xayrat) ا.ص.ع. مؤنث خیر و

زن نیکو کار و بسیار خیر. و **فلان خیرة**

**الناس**: فلان بهترین مردم است. و **فلانة**

**الخیرة من المرأتین** یعنی فلان زن بهترین

آن دو زن است.

**خیرة** (xayrat) و (xeyarat) ا.ع. زن

نیکو و گزیده و بسیار خیر. ج: خیرات.

**خیرة** (xirat) و (xeyarat) ا.ص.ع.

دل نهادگی بر چیزی بخواهش خود و اختیار.

و برگزیدگی. و نیکویی. و گزیده. و عمد

صلی الله علیه وآله خیرة اقمین خلقه. و کذا

**خیرة الله**.

**خیرة** (xirat) و (xeyarāt) ا.ع. م.

**خار خیراً**: **خیرة** و **خیرة**. مر. خیر.

**خیرة** (xeyarat) ا.ع. زن گزیده و نیکو.

**خیرة** (xayyerat) ا.ص.ع. زن بسیار

خیر و نیکو کار و دیندار. و نام مدینه منوره

علی ساکنها الف تحه.

**خیر خواه** (xayr-xāh) ا.ص.پ. طالب

و راغب خوبی و نیکویی.

**خیر خواهی** (xayr-xāhi) ا.پ. رغب

و نیت در خوبی و نیکویی.

**خیر خیر** (xir-xir) ا.ص.پ. مرزه

و یهوده و بی سبب و بی تقربیت. و تیره و

تاریک. و شوخ شوخ. و خسبر دوم از

توابع است.

**خیر سر** (xir-sar) ا.ص.پ. خودرایی و

سرکش و مغرور و خودبین و بی شرم و بیعبا

و یوده گو .

**خیر گاه** ( xayr-gāh ) ا.ب. اندرونی و درون خانه .

**خیر گمی** ( xiragi ) ا.ب. خودسری و خود رانی . و کینه و دشمنی و بدخواهی . و تاریکی و ظلمت و سیاهی . و **خیر گمی چشم** : تاریکی چشم و روز کوری آن .

**خیر مال** ( xayr-māl ) ص.ب. خوش عاقبت و خوشبخت .

**خیر مقدم** ( xayr-naqdam ) ب . کلمه نیت که در ورود کسی می گویند یعنی خوش آمدی .

**خیر و** ( xiru ) ا.ب. خلی و خجازی و گل خلی و گل همیشه بهار .

**خیر وان** ( xirvān ) ا.ب. نام قدیم شیروان و مولد خانانی .

**خیره** ( xire ) ا.ر.ص . ب. بدخواه . و بداندیش و نابکار و ستیزه جو و بی پروا و جنگجو و آزاده و غضب آلود و سرکش و لجاجت و خسود رای و متحیر و خودسر و شمرند و گستاخ و شوخ و بی شرم و بی آردم و بیجا و ناهموار و هرزه و سخن ناشنو . و غباری که در پیش چشم پدید آید . و رند و شجاع و دلیر . و یورده و بی سبب و بی تقریب . و خالی . و تیل . و بسیار غلبه . و تنجب و سنگت بسیار . و حیران و سرگشته . و فرومانده .

و آشکار او هریدان . و تیره و تاریک . و معضی که بخواب رفته باشد . و گل همیشه بهار .

و **خیره چشم رفتن** : چشم را نیم باز کرده راه رفتن . و بی پروا و بی ملاحظه حرکت کردن . و **خیره کردن** : حیران و سرگردان کردن .

**خیره خند** ( xire-xand ) ص.ب. آنکه بدون حجه میخندد .

**خیره خیر** ( xire-xir ) ا.ر.ص.ب. غیر خیر .

**خیره چشم** ( xire-çacm ) ص.ب . تاریک چشم . و بی پروا .

**خیره داری** ( xire-dāri ) ا.ب . حماقت و الجهی .

**خیره دست** ( xire-dast ) ص . ب . سرکش و شمرند و گستاخ و بی وقوف .

**خیره رای** ( xire-rāy ) ص.ب. بی ادراک فرومایه .

**خیره روی** ( xire-ruy ) ص.ب. بی شرم و بی حیا .

**خیره سر** ( xire-sar ) ص . ب . احق و ابه و بی عقل و غلط کار . و خودسر و گستاخ .

**خیره سری** ( xire-sari ) ا.ب. نمرد و خودسری و گستاخی .

**خیره شیر** ( xire-cir ) ص.ب. چشم آلود و غضبناک .

**خیره کش** ( xire-koc ) ا.ر.ص.ب. بی باک و ظالم و آنکه بدون حجه و بطور بی رحمی بکشد . و معشوق . و آزار کننده مسردم ضعیف و بی توان .

**خیره گوش** ( xire-kuc ) ا.ر.ص . ب. زبون و ناتوان . و عاشق .

**خیره نگاه** ( xire-negāh ) ص.ب. خیره چشم .

**خیری** ( xayrā ) و ( xirā ) ص . ح . و **رجل خیری** : مرد نیکو و گزیده بسیار خیر . و کذا : **رجل خیری** .

**خیری** ( xirā ) ص.ع. زن نیکو و گزیده بسیار خیر . یعنی : **اهراة خیری** .

**خیری** ( xiri ) ا.ب. صفت و ایوان و طاق و رزاق . و رنگ سرخ . و خجازی . و یکنوع گلی که دارای چندین نوع است یکی از آنها

سیاه رنگ است و آنرا **خیری خمالی** گویند

و دیگری بنفش که **خیری میر دینی** و **خیری هفت رنگ** نامند و یکی دیگر سفید و سرخ و سمرانی است و **خیری خزامی** گویند و نوع دیگر زرد است و آنرا **خیر شیرازی** نامند و گل همیشه بهار همان است .

**خیری** ( xiriyy ) ص.ع. منسوب بخیر . **خیری** ( xiriyy ) ا.ع. مأخوذ از فارسی . یک قسم گلی که دارای چند قسم است و بیشتر بر خیری زرد که گل همیشه بهار باشد اطلاق کنند . و **خیری البر خیری** خزامی را گویند .

**خیری** ( xayyeri ) ا.ب. مأخوذ از تازی . نیکو کاری بسیار .

**خیریت** ( xayriyyat ) ا.ب. مأخوذ از تازی . خوبی و بهبودی و سلامت و عافیت و خلاصی و دستگیری و امنیت .

**خیز** ( xiz ) ا.ب. بی صبری و ناشکیایی . و مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر . و رجس . و رقص . و حمله و هجوم و پرورش . و جنبش و موج . و لطمه .

**خیز** ( xiz ) ص.ب. بیدار شونده . و انگیزنده . و نماینده . و خیزنده و برخیزنده و جهنده و رقصنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **سحر خیز** : کسی که همیشه وقت سحر برخاست و بیدار می گردد . و شب **خیز** : کسی که مدت شب بیدار است و نیکو بیدار میماند . و **دقت خیز** : ت انگیز و مویج هنگامه و غوغا .

**خیز اب** ( xizāb ) ا.ب . کومه و موج آب .

**خیزان** ( xizān ) ا.ر.ص.ب. جهنده . و موج . و دره ای که به طرف پنجه انداخته باشد .

**خیزانیدن** ( xizānidan ) ص.ب . خیزیدن کناییدن و برخاستن فرمودن .

**خیزیب** (xayzab) ع. ۱. گوشت نرم و نازک.

**خیزیبان** (xayzābān) ع. ۱. گوشت نرم و نازک. و شتر مرغ پیچز.

**خیزیبه** (xayzabā) ع. ۱. گوشت پاره.

**خیزیبگیر** (xiz-begir) ا. ۱. ب. خیزیگیر.

**خیزیران** (xeyzrān) ا. ب. نوعی ازنی هندی که بزم شدن تشکد و از آن تازیانه سازند. و بیخ درخت سرو. و **خیزیوان** **بلسلی**: مورد اسفرم که آس بری باشد.

**خیزیوران** (xayzorān) ع. ۱. مأخوذ از فارسی. ریشه های دراز در زمین از درخت هندی ونی. و مرغوب نرم که خم شود. و نیز ما. و خله چوب که ملاحان بدان کشتی رانند. و دنباله کشتی. ج: خیازر. و **دارالخیزیوان** بمکه است بنا کرده خیزران کبیر خلیفه.

**خیزیروانه** (xayzorānat) ع. ۱. دنباله و مکان کشتی.

**خیزیری** (xayzarā) ع. ۱. نوعی از رفتار بابتختر که در آن تشکد اعضا باشد.

**خیزیقه** (xayzaqal) ع. ۱. نوعی از تره.

**خیزیگیر** (xiz-gir) ا. ب. نوعی ازبازی اطفال. و کبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر زمینی کند.

**خیزیل** (xayzal) و **خیزیلی** (xayzalā) ع. ۱. نوعی از رفتار بابتختر که در آن تشکد اعضا باشد.

**خیزیزنده** (xizunde) ا. ب. پ. خیزی کننده و جهنده و برپای خالت و لیزنده. و نوعی از بازی کردگان که بتازی زحوظه گویند و آن چنان است که کودکان بر توده

خاک ترمی نشینند و دست از خود برداشته فرو میزنند.

**خیزیوان** (xizvān) ا. ب. ولایتی که شیروان نیز گویند.

**خیزیور** (xayzur) ع. ۱. ریشه های دراز در زمین از یک نوع درخت نی هندی.

**خیزیهگیر** (xize-gir) ا. ب. خیزیگیر.

**خیزی** (xizi) ا. ب. جستن در هوا.

**خیزیلان** (xizidan) فل. ب. آمت بجای در شدن. و جنیدن. و لیزیدن. و نشسته با چهار دست و پارامرتن کردگان. و برخاستن و برآمدن. و جستن و جهیدن.

**خیسی** (xayss) ع. ۱. غم. و خطا و گمراهی. و نام موضعی.

**خیسی** (xays) ع. ۱. **خاس بالهد** **خیآ** و **خیسانآ** (از باب ضرب): غدر کرد و تشکد عهد را. و **خاس بوعدہ**: و عده خلاف کرد. و **خاس فلان**: لازم گرفت فلان جای را. و **خاست الحقیقه**: بری گرفت مردار. و **یخاس الله**: یعنی وام کرده میشود. و نیز خیسی: کاسد شدن چیزی. یق. **خاس البیع والطعام**: کانه کد حتی فد.

**خیسی** (xis) ع. ۱. درخت انبوه. و انبوه از حلقا و قصب. و بیش شیر. ج: اخیاس. و شیرویلن و نیگونی. یق: **اقل الله خیسہ**.

**خیسی** (xis) ص. ب. آبدار و مرطوب و آب بخورد کشیده. و **خیسی خوردن**: آب بخورد کشیدن و خیسید شدن.

**خیسی** (xis) ا. ب. ملاقه کرباسی کلفت.

**خیسی** (xeyas) ع. ج. خیس.

**خیسان** (xayasan) ع. ۱. **خاس خیآ** و **خیسانآ**. مر. خیس.

**خیساندن** (xisāndan) فم. ب. پ. خیساندن.

**خیسانده** (xisānde) ا. ب. نوع و معنای از هر داروی درآب خیسانده شده.

**خیسانیدن** (xisānidan) و **خیسیدن** (xisāyidan) فم. ب. پ. خیسیدن کناپیدن فرمودن. و آمیختن و مخلوط کردن. و پیش خریدن مانند کردگان.

**خیسه** (xisal) ع. ۱. نامور و خرابگاه شیر. ج: خیس.

**خیسته** (xisle) ص. ب. پ. معروج. و مانده رخت.

**خیسخانه** (xis-xāne) ا. ب. خیشخانه.

**خیسری** (xaysarā) ع. ۱. گدایی. و هلاکی. و غدرونا کسی.

**خیسری** (xaysariy) ص. ع. گمراهی و خاطر و زیان کار.

**خیسافان** (xaysafān) و (xaysafān) ع. ۱. خرما می رسی. و خرما مین که باز کم آرد و غوره آن متغیر گردد.

**خیسافوج** (xaysafuj) ع. ۱. پنه دانه. و چوب کهنه. و چوب درخت غسر. و دنباله کشتی.

**خیسافوجه** (xaysafujat) ع. ۱. دنباله کشتی.

**خیساق** (xaysaq) ع. ۱. دورنگ از چاه و از گور. و از اعلام است.

**خیسندہ** (xisānde) ا. ب. پ. خیس کننده و تر کننده. و خیسانده و تقوع سرد.

**خیسه** (xisē) ا. ب. لعاف و یا جامه کلفت و دوشت.

**خیسیدن** (xisidan) فل. ب. ترک کردن و تم کردن. و گداختن. و حمل کردن. و سرشتن مانند معجون. و خمیر کردن بادست و یا پا چیزی را. و خاچیدن. و ترسیدن و هراسیدن. و



پس جستن اسب. و ترسیده شدن.

**خیش** (xayc) ۱. ع. جامه رقیق باف سبتر تار از بدترین کتان و یا از سبتر تر صعب. و کرباس. ج. انباش و خیرش. و مرد دنی و پست. و نام کوهی.

**خیش** (xayc) ص. ع. و جل **خیش العمل** : مرد شتاب کار و جلد کار.

**خیش** (xic) ۱. ب. نوعی از پارچه و بافته کتان. و پارچه ای که از پشم و پنبه با هم بافته شده باشد. و افزاری جهت زراعت. و چیزی که برگردن گاو نهند و آهن قلبه و قلبه ران و قلبه رانی. و **خیش مصر** : کتان مصری. و **لب خیش** : دست و دنباله قلبه. **خیشاوه** (xicāve) ۱. ب. زمین شیار کرده.

**خیشه** (xaycni) ۱. ع. واحد خیش یعنی یعنی يك عدد جامه خیش. و **ذو الخیشه** : از القاب است.

**خیشخانه** (xic-xāne) ۱. ب. خیمه ای که از پارچه کتانی یا ازی ساخته اند. و خانه ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آنرا از خار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بروی باشند. و پیراهن کتان. و زرخالص.

**خیشفوج** (xaycafu) ۱. ب. پنبه دانه.

**خیشوم** (xaycum) ۱. ع. یعنی وین یعنی. و اندرون یعنی. و قسمت شامه از راس. و دماغه کوه و پیش آمدگی کوه. ج. خیاشیم.

**خیشی** (xayciyy) ۱. ع. خیش ساز و کرباس باف.

**خیس** (xays) ۱. ع. اندکی از طلا. و **ذلت منه خیصاً** یعنی چیزی اندک.

**خیس** (xays) ص. ع. **خاص الثبني** **خیصاً** (از باب ضرب) : کم و اندک

گردید آنجیز.

**خیص** (xis) ع. ج. اخیص و خیماء.

**خیص** (xayas) ۱. ع. خردی يك چشم و کلان چشم دیگر (و الفعل من سمع).

**خیصاء** (xaysā') ص. ع. مؤنث اخیص. و وزن کلان و ضعیف. و چیزی که يك شاخ وی

راست استاده و شاخ دیگر برش چیده باشد. و زنی که يك چشم وی خرد و دیگری کلان باشد.

و **عتر خیصاء** : ماده بز يك شاخ شکره. و نیز خیماء : عطیه اندک. ج. خیس.

**خیصان** (xaysān) ۱. ع. اندکی از مال. ب. **خیصان من مال**.

**خیصی** (xaysā) ۱. ع. اندکی از گیاه. و **اجتمع خیصاهم** : گرد آمد متفرق آنها و یا هم منضم شدند.

**خیص** (xayyez) ص. ع. **سیف خیص** : شمشیر از آهن نرم و از آهن سخت.

**خیصه** (xayza'at) ۱. ع. کلاه خود. و اختلاف آوازها در کارزار. و غبار.

و ممر که میدان جنگ.

**خیصف** (xayzal) ص. ع. بسیار تیز دهنده.

**خیط** (xayt) ۱. ع. رشته. ج. انخاط و خویط و خویطه. و گله شتر مرغ. و گروه

ملخ. و دوزی گری. و **خیط الرقیبة** : حرام منزهة کردن. و **الخیط الایض** :

صبح صادق. و **الخیط الاسود** : صبح کاذب. و تاریکی شب. و **خیط باطل** :

سراب. و تار عنکبوت مانند که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد. و

هوا. و خولمیان در چیز. و روشنی که از تابان در آید.

**خیط** (xayt) ص. ع. **خاط الثوب** **خیطاً** **خیاطه** (از باب ضرب) : دوخت آن جامه را. و **خاط الحیة خیطاً** :

رفت آن مار بر زمین. و **خاط الیه خیطه** :

گذشت بروی يك بار و یا سرعت گذشت.

**خیط** (xit) ۱. ع. گروه ملخ. و گله شتر مرغ. ج. خیطان.

**خیط** (xayat) ۱. ع. درازی کردن.

**خیطاء** (xaytā') ص. ع. **نعامة خیطاء** : شتر مرغ دراز کردن.

**خیطان** (xilān) ع. ج. خوط. و ج. خیط.

**خیطة** (xaytat) ۱. ع. میخ. و رسن. و خیط که با رسن انگین چنان باشد. و جبهه پشمین آنها.

**خیطة** (xaytat) ص. ع. **خاط خیطاً** و **خیطه**. مر. خیط.

**خیطف** (xaytaf) ص. ع. **جمل خیطف** : شتر نر شتاب رو.

**خیطی** (xaytafi) ۱. ع. سرعت رفتار.

**خیطل** (xaytal) ۱. ع. سنگ و گره ز.

**خیطی** (xaytā) گله شتر مرغ. و گروه ملخ.

**خیعامة** (xay'amat) ص. ع. بد نام و از صفات مذمومة مرد بد بد نام است.

**خیعرة** (xay'arat) ۱. ع. سبکی و خفت.

**خیعل** (xay'al) ۱. ع. پوشش. و نجامة نادره فرجین. و پیراهن که يك جانب وی

دوخته و جانب دیگر نادره باشد و آرازان پوشند. و پیراهن بی آستین. و گرگ. و خلیع. و غول.

**خیعلة** (xay'alat) ص. ع. خیل پوشانیدن. ب. **خیطه خیعلة**.

**خیف** (xayfi) ۱. ع. کرانه. و پوسته پستان شتر و گاو و مانند آنها. و کراشه پستان آنها. و

پوست پستان شتر ماده . و غلاف نرۀ شتر .  
 و جای فروتر از دوشتی کوه و بلند تر از سیل  
 آب . و هر تشیب و بلندی در روی کوه . و  
 سیدی در کوه سیاه کپس کوه ابوقیس است .  
 و **مسجد الخیف** : در منی و نزدیک مکّه  
 میباشد . و **خیفی سلام** : موضعی نزدیک  
 عسفان . و **خیف النعم** : فروتر از خیف  
 سلام . و **خیف ذی القبر** : فروتر از آن .  
 و **خیف الحیل** : موضعی .  
**خیف** (xayl) م . ج . **خاف خوفاً** و  
**خيفاً و خيفةً و مخافةً** . مر . خوف .  
**خیف** (xil) ع . ج . **خيفةً** . و ج .  
 اخيف .  
**خیف** (xayyal) ا . ع . فراخی غلاف نرۀ  
 شتر . و فراخی خیف ناقه . و يك چشم ازرق  
 و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جرآن  
 ( و الفعل من سمع ) .  
**خیف** (xeyyaf) و (xoyyaf) ع . ج .  
 خائف .  
**خیف** (xiyf) ا . ب . ایالتی از اروپای روس  
 که از رود دنبر مشروب میشود و دارای  
 ۲۵۰۷۲۳۱ نفر جمعیت و نیز شهر حاکم نشین  
 این ایالت را که در کنار رود دنبر بنا شده  
 و دارای ۵۱۵۰۰۰ نفر جمعیت است خیف  
 می نامند .  
**خیفاً** (xayfā) ص . ع . مؤنث اخيف .  
 و **ناقة خيفاء** : ناقه ای که پوست پستان روی  
 فراخ باشد و ناقه فراخ پستان اولاً تکون  
 خيفاء حتی تخلو من اللبن و نسترخی . ج .  
 خيفات .  
**خيفان** (xayfan) ا . ع . کثرت ملخها  
 که هنوز بالهای آنها درست نشده باشد . و کثرت مردم .  
 و ملخی که در آن خطوط مختلف سید و زرد  
 بهم رسیده باشد . و ملخی که از رنگ نخستین  
 که سیاه و زرد بود منسلخ شده مایل برسخی

گردیده باشد . و ملخهای لاغر سرخ زاده سال  
 اول . **خيفانة** : یکی . و نیز خيفان :  
 گیاهی کومی .  
**خيفانة** (xayfanat) ا . ع . واحد  
 خيفان .  
**خيفافات** (xaylavāt) ع . ج . خيفاء .  
**خيفةً** (xayfat) ا . ع . کارد . و جای شیراز  
 یش و درختستان .  
**خيفةً** (xilfat) ا . ع . بیم و ترس . ج .  
 خيف .  
**خيفةً** (xilfat) م . ع . **خاف خوفاً** و  
**خيفاً و خيفةً و مخافةً** . مر . خوف .  
**خيفر** (xayfar) ا . ب . اسباب خانه و  
 اثاث البيت .  
**خيفق** (xyfaq) ا . ع . یابان فراخ . و  
 امبان و شتر مادگان و شتر مرغان نیک تیزرو .  
 وزن که بطنهای رانش دراز و استخوانهای وی  
 باریک بود و گام دور دور نهید . و سختی . و  
 نام آسی .  
**خيفقان** (xayfaqān) ا . ع . لقب بسیار است  
 و هوالدی خرج هارباً من عرف بن العليل و  
 كان قتل اخاه عويلاً فلقبه ابن عم له و معه  
 ناقتان و زادوا فقال له ابن تريد فقال  
 الابنوان کی لا يتدر على عرف فقد تلت اخاه  
 فقال خذ احدی الناقتين و شاطره زاده فلما ولی  
 عطف عليه بيغه فقتله و اخذ الناقه الاخرى  
 فلما اتى البلد سمع هاتفاً يقول ظلمك المنصف  
 جورفیه الماعل بور و رماه بهتم فقتل ظلم  
 ظلم الخيفقان و ظلم ولا كظلم الخيفقان .  
**خيفقین** (xayfaqin) ا . ع . تیز رواز شتر  
 و از شتر مرغ . و سختی . و آواز دست و پای  
 اسب در دیدن .  
**خيفقم** (xayqem) ا . ع . حکایت آواز .  
**خیک** (xik) ا . ب . آوند چرمین که در  
 آن آب حمل کنند . و مشک . و پوست سلخ

شده از حیوانات . و جوال و کبه .  
 و پوست .  
**خیکجه** (xik-je) ا . ب . مصغریک یعنی  
 مشک کوچک و مشک کوچکی که سوار حبه  
 برداشتن آب در زیر شکم اسب و یادو کنار زین  
 آویزان میکند .  
**خیک دوز** (xik-duz) ا . ب . کسی  
 که از پوست حیوانات مشک میدوزد .  
**خیکله** (xaykale) ا . ب . يك نوع  
 علفی .  
**خیکاب** (xig-āb) ا . ب . خرطه چرمینی  
 که در آن آب کنند .  
**خیکجه** (xig-je) ا . ب . خیک کوچک  
 و خرد .  
**خیل** (xayl) ا . ب . لشکر و سیاه . و پیرو  
 و مرید . و اردو و لشکرگاه و خیمه گاه . و طایفه  
 و قبیله .  
**خیل** (xayl) ا . ع . گروه اسبان ( واحد آن .  
 نیامده ) . ج . **اخیال** و **خیل** . و سواران .  
**الثل** : **الخیل اعلم من فرسانها** :  
 در حق کسی گویند که او را مطابق ظن و گمان  
 خود یابند . و **زید الخیل** زید الخیر است .  
**و روضة الخیل** : از زمین های نهیاست .  
**و فلان لاتاسیر خیلاه و لاتواقفه** :  
 یعنی طاقت سخن چینی و دروغ ندارد . و نیز  
 خیل : بداد و انغوزه .  
**خیل** (xayl) و (xil) م . ع . **خال**  
**الشیئی خیلا و خیالا و خيلةً و خيلةً**  
**و خالاً و خیالاً و نخيلةً و نخيلةً و خیلولةً**  
 ( از باب سمع ) : گمان بردن آن چیزی را و مستقبل  
 آن **اخال** ( بکسر الف ) **آید** و **اخال**  
 ( بفتح ) **لقة ضعیفی است . و خال خیلا** :  
 مداومت کرد بر خوردن انغوزه .  
**خیل** (xil) ا . ب . مغاط و لعاب غلیظی  
 که از بینی آدمی برآید .

خیل (xil) ع.ج. اخیل.  
 خیل (xayal) ا.ع. کبر و بزرگ منشی.  
 خیلاء (xaylā) ص.ع. زن خالدار.  
 خیلاء (xayalā) و (xeyalā) ا.ع. یق: اختال الرجل و به خیلاء و خیلاء یعنی خرابید آن مرد با کبر و بزرگ منشی و غرور.  
 خیلان (xilān) ع.ج. خال  
 خیلان (xaylān) و خیلة (xaylat) و (xilāt) م.ع. خال خیلا و خیلائیة خیلة و خیلة. مر. اخیل و خیل.  
 خیلة (xayulat) ا.ع. کبر و بزرگ منشی.  
 خیلناش (xayl-tāc) ا.ب. سیاه و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند. و گروه نوکران و غلامان از یک خیل. و امیر و صاحب خیل و سپاه.  
 خیلخانه (xayl-xāne) ا.ب. خاندان و دودمان.  
 خیلع (xayla) ا.ع. پیراهن بی آستین. و بیم و ترس طاری بردل که گویا پری مس کرده است. و گرگ. و موضعی.  
 خیلو (xilu) ا.ب. خیر و خجازی.  
 خیلولة (xaylulat) ا.ع. تکبر و غرور و کبر.  
 خیلولة (xaylulat) م.ع. خال  
 خیلولة (از باب سجع) تکبر نمود. و  
 خال خیلا و خیلولة: مر. اخیل و خیل.  
 خیلی (xayli) ص.م.ف. پ. بسیار و بسی و فراوان و بنایت و ینهایت. و مدتی.  
 خیم (xaym) ا.ع. نام چند موضع. و نیز خیم: لغتی است درخیمه. ج. خیم.  
 خیم (xaym) م.ع. خام عنه خیمآ و خیمانآ و خیموآ و خیمومه و خیمآ. مر. خیم.

خیم (xaym) و (xayam) و (xeyam) ع.ج. خیمه.  
 خیم (zim) ا.ع. خو و طبیعت و واحد و جمع در آن مساوی است. یق: هو کریم الخیم و هم کریمو الخیم. و جوهر شمشیر.  
 خیم (xim) ا.ب. خوی و طبیعت. و خوی بد. و جوالی از ریدمان پنه. و رندش رده و شکبه یعنی آنچه از رده و شکبه برآشند. و استغراغ و قی. و هر چکی که در گوشه های چشم بهم رسد. و لمایی که از بینی و دهان آدمی برآید. و جراست. و دیوانه و مجنون.  
 خیمات (xaymāt) ا.ع.ج. خیمه.  
 خیمان (xaymān) م.ع. خام خیمآ و خیمانآ و خیمآ. مر. خیم.  
 خیمه (xaymat) ا.ع. کوهچه منفرد بالای کوه ایابن. و هر خانه مستدیر. و سه یا چهار چوب که بر آن گیاه بزرگ اندازند و در گرما بسایه آن نشینند. و هر خانه ای که از چوب های درخت ساخته شود. ج. خیمات و خیم و خیم و خیم و خیم.  
 خیمشاه (ximēsh) ا.ب. غم و اندوه.  
 خیمع (xayinnā) ا.ع. زن زنا کار و زن فاجر.  
 خیمگی (xaymagi) ا.ب. آنکه فرمان خیمه بر پای کرده میدهد. و دربان خیمه. و سوزن بزرگی که با آن خیمه میدوزند.  
 خیمناک (xim-nāk) ا.ب. مردم مجروح.  
 خیمه (xayme) ا.ب. مأخوذ از تازی. چادر و ستاره و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه های کلفت مانند کرپاس و کتان و جز آن میسازند و در صحرا و باغ همه نداشتند و در زیر سایه وی آنرا برپا میکنند. و سرآبرده و خرگاه و آلاچین و سپاه چادر. و خیمه

ازرق: آسمان. و خیمه بصر ابردن: غایب شدن. و آشکارا وی پرده بودن. و خیمه در خرابی زدن: بقرار شدن. و بی قراری کردن. و بی بالکوی شرم بودن. و خیمه دهر: آسمان. و خیمه روحانیان: آسمان. و خیمه زدن: چادر برپا کردن. و عجب و تکبر کردن. و باد در بوق انداختن یعنی برپای خاستن آلت تامل. و فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن. و لشکر کشیدن. و خیمه زنگاری: آسمان. و خیمه فیروزه رنگ آسمان. و خیمه کبود: نیز آسمان.  
 خیمه دوز (xayme-duz) ا.ب. چادر دوز.  
 خیمه زن (xayme-zan) ا.ب. کسی که چادر برپا میکند.  
 خیمه سرا (xayme-sarā) ا.ب. آسمان.  
 خیمه گاه (xayme-gāh) ا.ب. صحرا.  
 خیمی (xaymi) ا.ب. چادر دوز.  
 خینا (xinā) ا.ب. سرود و نغمه و آواز خوش.  
 خیناگر (xinā-gar) ا.ب. سازنده و منفی و مطرب.  
 خینور (xinavar) ا.ب. بل صراط.  
 خینیلدن (xinildan) ف.م.ب. آراستن و آرایش کردن و زینیدن و زینت دادن.  
 خیو (xayu) و (xiv) ا.ب. تف و آب دهن و خلطک.  
 خیوت (xoyut) م.ع. خات خینآ و خیوتآ. مر. خیت.  
 خیوت (xoyut) ا.ع. بانگ و فریاد.  
 خیور (xoyur) ع.ج. خیر.  
 خیوش (xoyush) ع.ج. خیش.  
 خیوشان (xayushan) ا.ب. نام شهری

## خیوش

-۱۴۴۲-

## خیی ل

<p><b>خیهنعی</b> (xayahfa'ä) و <b>خیهنفعا</b> (xayahfa'ä') ا.ع. بهنگ ازگرنگ ماده . و باصطلاح تاریخ طبیعی مولود از در جنس مختلف در سلسله حیوانی. <b>خییه</b> (xoyayyt) ا.ع. خاء کوچک. <b>خییدن</b> (xayidan) ف.م.پ. خائیدن. <b>خییل</b> (xoyayl) ا.ع. مصغر خال یمنی نقطه سیاه کوچک که بر اندام باشد و با نشان کوچک.</p>	<p><b>خیول</b> (xoyul) ع.ج. خیل . <b>خیوم</b> (xoyum) م.ع. <b>خام خیما</b> و <b>خیوما</b> و <b>خیاما</b> . مر. خیام. <b>خیومه</b> (xoyumat) م.ع. <b>خام خیما</b> و <b>خیومه</b> و <b>خیاما</b> . مر. خیام. <b>خیوه</b> (xive) ا.پ. شهر یا نعت خوارزم و مقر سابق خوان خوارزم و دارای ۱۳۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون در تحت حمایت دولت روس است.</p>	<p>در خراسان . <b>خیوشه</b> (xoyucat) ا.ع. <b>فیه خیوشه</b>: در آن دفت و پارکی است. <b>خیوط</b> (xoyut) و <b>خیوطه</b> (xoyutat) ع.ج. خیط. <b>خیوق</b> (xivaq) ا.ع. مغرب خیوه و بمعنی آن . <b>خیوک</b> (xivak) ا.پ. مصغر خیوکه آب دعان باشد .</p>
--	--	---

د (dā) پ. که دال تلفظ میکنند عبارتست از حرف چهارم از الفبای اجدی و از حرف هشتم از الفبای ابجد و حرف دهم از الفبای ما فارسیان و آزادالاجید و دال غیر منقطه و دال مهمله نیز گویند و در حساب جمل چهار خوانده میشود در زبان فارسی دال گناه بدل به ب شود چون دالان و بالان یعنی دهلیز خانه و گناه به ت مانند خاد و خات یعنی غلجواغ و دایه و تابه یعنی مرضه و شیردنده و به ج چون گرد و گرج که نام ولایتی است و به ذ چون آذر و آذر یعنی آتش و به ز چون سرخ مرد و سرخ مرز و به ش چون کوداب و کوشاب نام آشی و به گ چون کلند و کلنگ نام دست افزاری و به ل جودغ و لغ یعنی زمین سخت بی گیاه و به ن چون گزیده و گزیده نموده و نمونه و به و چون ید و یو کرکی که پشمینرا تپاه کند و به ه چون تبرزد و تبرزه نومی از شکر و به ی چون آذربادگان و آذرباهان .

دا (dā) ا. پ. بنیاد و اصل بنا و مهارت .  
 دأ (dā') ع. کلمه امر از دای یعنی بگذار .

یق : دأنی : بگذار من را .  
 داء (dā') ا. ع. بیماری . ج : انواء .  
 و داء الاسد : خوره و جذام . و داء الثعلب : بیماری که موی را بریزاند . و داء الحية : بیماری است در سر که موی پوست را یفکند . و داء الذئب : گرسنگی . و داء القیل : بیماری که ساق پای را ستر گرداند و بفارسی باغز و باغزه نیز گویند . و داء الکلب : جنون سبی . و قولهم : به داء ظمی ای ایس به داء کمالا داء بالظن .  
 داء (dā') ع. داء دواء و داء (از باب سجع) : بیمار گردید . یق : دلت یا ورجل یعنی بیمار شدی ای مرد .  
 دآلیک (dālik) ع. ج. ذلولک .  
 دآلیل (dālil) ع. ج. ذلول .  
 دآثک (dāthes) ا. ع. اصول .  
 دأب (dā'b) و (dā'ab) ا. ع. کار و عادت و نحو .

دأب (dā'b) و (dā'ab) ع. م. دایلی  
 عمله دأب دأباً و دأباً (از باب فتح سجع) :

رنج دید در کار خود . و دأبت الدابة : مانده شد ستور . و نیز دأب : سخت راندن و دفع کردن . و دؤب : نیک رفتن .  
 دأب (dā'b) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رسم و عادت و نحو . و دأب صحبت : روش نیک و تربیت . و دأب قدیم : عادت و رسم قدیم .

دأب (dāb) ا. پ. کزوفز و شان و شوکت و خود نمائی .

دأبا (dābā) ا. پ. - بخت زند ز سرخ و طلا و ذهب .

دأباغی (dābaqi) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - دباغی .

دأباهانتن (dābahānetan) فل . پ. بخت زند خندیدن .

دأباهانیده (dābahānide) ص. پ. خندیده .

دأبة (dābbat) ا. ع. - هر حیوانی که بر زمین بنجید . و گام زنده از حیوان و ستور و بطنی طی الذکر و الاثی . ج : دواب . و

**دابة الارض** : از علامات قیامت است و یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود و از آن برآید بمکه و مردم بسوی منی روان باشند و کسی برآید که باری عاصی موسی و خاتم سلیمان باشد و آن امیر المؤمنین علیه السلام است و مؤمنین را بمصا زنده و درروی آنها بنویسد هذا مؤمن و درروی کفران مهر کند و بنویسد هذا کافر .

**دابر** (däber) ص. ع. **سهم دابر** : تیر در گذرنده از نشانه . و **نهار دابر** : روز پایان رسیده .

**دابر** (däber) ا. ع. تابع . و آخر هر چیز . و تیری که در گذرند از نشانه . و خلاف فائز از تیرهای قمار . و بنائی که بر زمین نرم باشد و حرکت نماید . و طافهای بنا و اهرس

**الدابر** : روز گذشته و دیروز . و **مات کدابر** : غفلت نمود در کارهای رفیق خود .

**دابرة** (däberat) ا. ع. آخر رویگ توده . و هریت . و بد نالی . و پی داشته مردم . و نوعی از پندهای کشتی . و چیزی که محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد . و ناخن که بر پای شوره شور برآید . و پنجم انگشت که بر پای مرغان برآید . و وزن شوم و بدبخت .

**دابرة** (däberat) ص. ع. مونت دابر . ج. **دو ابر** . پی . **سهم دابرة** و **دو ابر** . **دابلیم** (däbeclim) ا. پ. سله ای از پادشاهان سومتک . و راجه هندی دانا و عاقل که قصه های کلیله دمنه از اوست و بزبان هندی یعنی پادشاه بزرگ .

**دابق** (däbeq) ا. ع. دمی در حلب . **دابل** (däbel) ص. ع. در میانله گویند : **دبل دابل** یعنی سختی بسیار . **دابوغ** (däbuq) ا. ع. تریزه و هندوانه . **دابوق** (däbuq) ا. ع. سریشم .

**دابوقن** (däbunetan) ف. م. پ. ب. بلفت زند دامن ضد گرفتن .

**داپرزه** (däparze) ا. پ. پرنده ای که در سقف خانه ها آشیان کند و پرستوگ نیز گویند .

**داتویر** (dätü-bar) ا. و. ص. پ. دارو و دادرس و عادل . و عدالت و دادرسی .

**داتوره** (dätüre) ا. پ. ناتوره که گیاهی است سمی از طایفه سلانه .

**دأت** (da's) م. ع. **دأت الطعام** **دأتا** (از باب فتح) : خورد طعام را . و **دأت الشیئی** : سنگین و گران شد آنچه . و **دأت الثوب** و غیره : چرکین شدن آن جامه و جز آن . و **دأت الثوب** و غیره : چرکین کردن آن جامه و جز آنرا (لازم و متعدی) .

**دأت** (da's) ا. ع. گزانی . و چرکناکی . **دأت** (da's) و (da'as) ا. ع. ج . **دأتاء** و **دأتاء** .

**دأتاء** (da'sä') (da'asä') ا. ع. کتیک . و این **دأتاء** : احتم . ج : **دؤث** و **دأت** و **دأت** .

**دائر** (däser) ص. ع. هالک . و غافل . و **سیف دافر** : شمشیر زنگ زده .

**داج** (däj) ا. ب. ظلمت و تاریکی . و شب تاریک .

**داج** (däjz) ا. ع. آنانکه خر و شتر و جز آن بکرایه دهند . و اعوان . و تاجران .

الحديث : **هولاء الداج** و **لینوا بالحاج** .

**داجة** (däjät) ا. ع. پس روان لشکر . و چیز اندک و حقیر از حاجت . و در حاجت **داجة** از اتباع است . الحديث : **ماترکت حاجة** و **ولاداجة** .

**داجن** (däjän) ص. ع. **جمل داجن** : شتر آبکش . و **شاة داجن** : گوسپند انس

گرفته . و **حمام داجن** : کبوتر دست آموز . ج : **دواجن** . و نیز **داجن** : مقیم در جای .

**داجنة** (däjänat) ص. ع. **سحابة داجنة** : ابر بارنده . ج : **دواجن** .

**داجنة** (däjänat) ا. ع. کبوتر دست آموز . ج : **دواجن** . و **باران نیکو بارنده** بدون فاصله .

**داجی** (däjji) ص. ع. تاریک . و عیش پست ردن . و نعمت وافر و فراخ . پی : **عیش داج** .

**داجية** (däjeyat) ص. ع. **ليلة داجية** : شب تاریک . ج : **دواجی** . و **نعمه داجية** : نعمت تمام و فراخ .

**داجک** (däcäk) ا. ب. گوشواره .

**داح** (dah) ا. ع. نقشی رنگین که برای اشتغال کودکان بر لوح آکنند . و دست برنیزن تا فایده بپریشم . و نوعی از بوی خوش . و نقشی و خطری که بر گاو و جز آن باشد .

**داحة** (dähät) ا. ج. واحد داح . پی : **الدنيا داحة** : یعنی روزگار اسباب اشتغال و تماشاگاه است .

**داحر** (däher) ص. ع. رانده شده و دور کرده شده و رد شده .

**داحس** (dähäs) ا. ع. ریش و پادانه ای که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد و بفارسی خوی درد گویند . و نام اسب مشهور که در شامت بدو مثل زنده و گویند :

**اشام من داحس** . و **حرب داحس** : جنگی است که در میان تازیان بواسطه همین اسب برپا شد .

**داحق** (dähäq) ا. و. ص. ع. ناهای که زهدان آن پس از زائیدن بیرون آمده باشد . پی : **ناقة داحق** . و مرد خشنک و گول . ج : **داحقون** . و خرماي ذفرک زرد . ج : **دواحق** .

ج : **داحقون** . و خرماي ذفرک زرد . ج : **دواحق** .

**داحقون** (dāhequna) ۱. ع. ج. داحق.  
**داحوس** (dāhus) ۱. ع. داحس و ریش و یا دانه‌ای که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد.  
**داحول** (dāhul) ۱. ع. دامی که برای شکار گورخر تربیت می‌دهند. ج: دراحیل.  
**داحوم** (dāhum) ۱. ع. دام جهه گرفتن روباه.  
**داحی** (dāhi) ص. ع. گستراننده زمین یعنی خداوند تبارک و تعالی.  
**داحتن** (dāxtan) فم. پ. دانستن.  
**داحس** (dāxes) ۱. پ. ناتوانی و کم زوری و بیماری.  
**داحس** (dāxes) ۱. ع. آسانی که درین ناخنها بروز میکند با درد شدید و ناخن مانند طلق سید میگردد و بخاری کزوده و پناور می‌گردد.  
**داحس** (dāxes) **داحسه** (dāxesat) اوص. ع. هر چیزی که در زیر خاک پنهان کنند. و واحد دواخس که دیگدانها باشد.  
**داحل** (dāxel) ۱. ع. درآینده و هر کسی و یا چیزی که درون میاید حد خارج و **من داحل**: از درون. و **داحل الصب**: صفائی درون خم. و عشق صادقانه. و **داحل السر**: محرم و متعهد و همراز و همراز.  
**داحل** (dāxel) ص. و م. پ. مأخوذ از تازی - چیزی و یا کسی که درآمده و نفوذ کرده باشد و وارد و درون و اندرون و باطن و درونی و اندرونی. و **داحل شدن**: پیوسته شدن. و در آمدن و نفوذ کردن. کتایندن.  
**داحل گردن**: درون آوردن و پیوسته **داحل** (dāxel) ۱. پ. درگاه پادشاهان.  
**داحله** (dāxelat) ۱. ع نیت و مذهب.

و دل و نهانی دل. و **داحله الازار**: طرئی که بین رسد نزدیک جانب راست. و **داحله الارض**: نهانی زمین. ج: دواخل.  
**داحل خارج** (dāxel-xārej) م. پ. تو و بیرون.  
**داحسل دار** (dāxel-dār) ۱. پ. متصرف.  
**داحل نامه** (dāxel-nāme) ۱. پ. سند و تمسک املاک و قباله.  
**داحله** (dāxelle) ۱. پ. مأخوذ از تازی - رسید و قبض الوصول پول.  
**داحلی** (dāxeli) ص. پ. مأخوذ تازی - محاط شده و مشمول و درونی و اندرونی حد خارجی.  
**داحم** (dāxem) ۱. پ. رزق و روزی و معاش و خوردش.  
**داحول** (dāxul) ۱. پ. درگاه پادشاهان. و دکه و سکوئی که بر درگاه و درخانه پادشاهان و بزرگان جهه نشستن بروی وی سازند. و علامتی که سیاه در صحرا نزدیک بدام نصب کند تا شکار از آن بترسید و بجانب دام راهی شود. و علامتی که در اطراف زراعت سازند جهه منع وحوش و طیور.  
**داحیلدن** (dāxidān) فم. پ. نظر بر چیزی انگندن و دیده و روشن شدن. و از هم جدا کردن چیزی را.  
**داد** (dād) ۱. پ. بخشش و عطا و انعام. و عدالت و انصاف و اصلاح جور و عدل و راستی و دفع ظلم و جور. و فریاد و شکایت و زاری و ناله. و تقلم و واریسی. و انداز و پیمایش. و زهر و مذهب و حسه. و کام و مراد. و انتقام. و قربا و جوشی باخارش در پوست آدمی. و جان. و زندگانی و عمر و سال و سن آدمی. و **داد خدا**: بخشش و عطاى خداوند تعالیان. و **دادخواستن**: استدعای دفع تعدی و

ظلم کردن و اصلاح امور خواستن. و **داد دادن**: تصد طرفداری کردن و عدالت فرمودن و قطع نزاع کردن. و **داد بدل**: کام دل و مراد دل. و **دادستاندن**: انتقام گرفتن و پاداش دادن. و **داد کردن**: عدالت کردن و قطع نزاع و گفتگو کردن و حکم سخن کردن. و فریاد و زاری کردن. و **داد و فریاد کردن**: تمنای عدالت کسردن و استدعای حکم سخن کردن و با آواز بلند دادخواستن. و **داد و عدل و داد**: انصاف و عدالت. **دادا** (dādā) ۱. پ. کیزک و کیزی که از بچگی خدمت کرده باشد.  
**دادا** (dādā) ۱. ع. آخر ماه. و شب ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ از هر ماه و سه شب آخر از هر ماه. ج: دادیة. و ضنا. و فراخ از او بیا.  
**دادا** (da'dā) و **دادا** (da'dā'at) ص. پ. شب سخت تاریک. یق: **لیله دادا** و **لیله دادا** و **لیله دادا** و **لیله دادا**.  
**دادا** (da'dā'at) م. ع. **دادا البعیر** **دادا** و **دادا**: سخت درید شتر و نیز رفت. و نیز دادا: بویدن اسب. و **دادا فی اثره**: رفت بر نشان قدم وی. و **دادا الشیء**: چنانباید آنچه را و سازکن گردانید. از اعداد است. و پوشید آنچه را چیزی.  
**دادا** (da'dā'ut) ۱. ع. آواز چنانبیدن کودک را در گهواره. و آواز افتادن سنگ در مسیل. و از دحام و انبوهی.  
**دادار** (dādār) ۱. پ. از نامهای خدای عز و جل. و پادشاه عادل و معنی آن داد آورنده و داد دهنده.  
**داداستاد** (dād-estād) **داداستد** (dād-estād) تجارت و معامله و داد و ستد.

<p><b>دادک</b> (dādak) ا. پ. رئیس عدالت خانه .</p>	<p>سخاوت و بخشندگی و انعام .</p>	<p><b>داداش</b> (dādāc) ا. پ. برادر . و رفیق و مصاحب و همدم .</p>
<p><b>دادک</b> (dādok) ا. پ. پیر غلام قدیمی .</p>	<p><b>داد دهی</b> (dād-dehi) ا. پ. عدالت و حکومت بحق و دفع ظلم و جور . دوزارت عدلیه .</p>	<p><b>داد آفرید</b> (dād-āferid) و <b>داد آفرین</b> (dād-āfarin) ا. پ. از نامهای بارستانی . نام نوانی از موسیقی .</p>
<p><b>دادگاه</b> (dād-gāh) ا. پ. محکمه عدالت و عدالتخانه . و نشان و علامت قبر .</p>	<p><b>دادو</b> (dāder) و (dāder) ا. پ. از نامهای بارستانی جل شانه . و برادر . و دوست عزیز .</p>	<p><b>داداله</b> (dādāle) ا. پ. نوعی از بازی که دسته ییل بازی نیز گویند و آن دوچوب است یکی بقدر سه و چوب دیگری بقدر یک قبضه که کودکان بدانها بازی کنند .</p>
<p><b>دادگر</b> (dād-gar) ا. پ. از نامهای بارستانی . و حاکم عدالتخانه و وزیر عدلیه . و پادشاه عادل . و سرکار بازار یعنی کسی که در بازار تعیین نرخ خوراکیها و امی کند . و نام جشنی .</p>	<p><b>داد راد</b> (dād-rād) ا. پ. از نامهای بارستانی جل شانه . و معمار رینا . و نجار و درودگر .</p>	<p><b>دادان</b> (dādān) ا. پ. لقب پادشاهان ایران از کیومرث تا گشتاسب .</p>
<p><b>دادگری</b> (dād-gari) ا. پ. حکومت بدلی و دفع ظلم و جور .</p>	<p><b>داد راست</b> (dād-rāst) ا. پ. عادل و صالح و درستکار .</p>	<p><b>دادبازی</b> (dād-bāzi) ا. پ. قسمی از بازی نزد</p>
<p><b>دادگستر</b> (dād-goestar) ا. پ. از نامهای باری عروجل . و عادل . و لقب و دل .</p>	<p><b>دادراندر</b> (dādar-andar) ا. پ. برادر مادری و برادر اندر .</p>	<p><b>داد بخش</b> (dād-hāxc) ص . پ . پ. عدالت بخش و عادل .</p>
<p><b>دادگستری</b> (dād-gostri) ا. پ. عدالت</p>	<p><b>دادرسی</b> (dād-rās) ا. پ. پادشاه دهنده و مکانات کننده . و حاکم و مفتی .</p>	<p><b>دادبخشی</b> (dād-bāxci) ا. پ. عدالت بخش . و <b>داد بخشی کردن</b> : عدالت کردن .</p>
<p><b>دادگیر</b> (dād-gir) ا. پ. عادل و متقی و انتقام گیرنده . و رسم و عادت</p>	<p><b>دادرند</b> (dādarand) ا. پ. برادر بزرگ .</p>	<p><b>دادبیک</b> (dād-beyk) ا. پ. وزیر عدلیه .</p>
<p><b>دادن</b> (dādan) ف. م. پ. عطا کردن و بخشیدن و احسان کردن و انعام کردن . و فرمودن . و روسپی کردن . و بجرام رفتن .</p>	<p><b>دادستاد</b> (dād-setād) ا. پ. تجارت و معامله .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-porsi) ا. پ . پ. درخواست عدالت</p>
<p><b>دادند</b> (dādand) ا. پ. برادر بزرگ .</p>	<p><b>دادستان</b> (dādestān) ا. پ. شرکت و تراخی در کاری .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادندر</b> (dādandar) ا. پ. برادر مادری و برادر اندر .</p>	<p><b>دادستان</b> (dād-setān) ا. پ. داور و دادرس . و قوی و پادشاه .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-porsi) ا. پ . پ. درخواست عدالت</p>
<p><b>دادنی</b> (dādani) ا. پ. چیزی که سزاوار دش و عطا باشد و بخشش و انعام .</p>	<p><b>دادستد</b> (dād-setad) ا. پ. تجارت و معامله .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>دادسختن</b> (dād-soxan) ا. پ. قدر و بهای سخن .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>داد طلب</b> (dād-talab) ص . پ . کسی که در تجسس و تفتیش عدالت باشد و خواهان عدالت .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>دادفرمای</b> (dād-farmāy) ا. پ. از نامهای باری تمالی جل شانه . و پادشاه عادل .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>داد طلب</b> (dād-talab) ص . پ . کسی که در تجسس و تفتیش عدالت باشد و خواهان عدالت .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>داد طلب</b> (dād-talab) ص . پ . کسی که در تجسس و تفتیش عدالت باشد و خواهان عدالت .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>
<p><b>دادو</b> (dādu) ا. پ. غلام و پیر غلامی که از کرچکسی خدمت کرده باشد . و استاد و معلم ولله . و جوانی .</p>	<p><b>داد طلب</b> (dād-talab) ص . پ . کسی که در تجسس و تفتیش عدالت باشد و خواهان عدالت .</p>	<p><b>دادپرسی</b> (dād-pors) ص . پ . خواهان عدالت و درخواست کننده عدالت</p>



نگاهدارنده و حافظ و بان و میبشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند راه دار و رکش دار و جز آن . و آبدار : چیزی که آب دارد و پر آب باشد . و متوج و موج زن . و نگاهدارنده آب . و چیزی که نابدار و روشن و با جلا باشد و تر و تازه باشد . و <b>پیشانی دار</b> : تروخ و گستاخ و مشرد و خودسر و سرکش . و <b>حصه دار</b> : شریک و انباز . و <b>ریش دار</b> : کسی که صاحب ریش باشد . و <b>مجروح</b> . و <b>عمل دار</b> : تحصیلدار و باج دار . و <b>گوشت دار</b> : فربه و چاغ و سین . و <b>مالدار</b> : دولت مند و صاحب ثروت و توانگر و غنی . و <b>وام دار</b> : مفروض و کسی که دارای دین و قرض باشد .	دادور (dād-var) . ا . پ . از نامهای خوارند عالم . داد وستد (dād-ostad) . ا . پ . دادوند (dād-vand) . ص . پ . برابر و یکسان . و معتدل و با اعتدال . داده (dāde) . ص . پ . عطا شده . و حواله شده . و سپرده شده . و هفتده . و <b>تاپ داده</b> : افروخته شده و مشتعل . و نایده شده . و <b>جزا داده</b> : مزد و پاداش و مکافات گرفته و برای خورد رسیده . و <b>سیاست شده</b> . و <b>داده آمدن</b> : داده شدن . دآدی (dādiy) . ع . ج . دادا و دیهاده و دؤدره . دادی (dādi) . ا . پ . جهای بسیار تلخ . دادای رومی : مغزافریون . دادیگ (dādig) . ا . پ . دادک . دازر (dāzar) . ا . پ . از نامهای خوارند عالم . و برادر . و دوست . دازر اندر (dāzar-ander) . ا . پ . برادر اندر و برادر مادری . دازی (dāziyy) . ا . ع . یک نوع شرابی معمول در میان نجار و فساق . و یک نوع دانه تلخ که بخاری دای گویند . دار (dār) . ا . پ . حلیب و چوپیکه برای سیاست و کشتن مجرمان و گنهگاران بر پای کند . و تیر . و تیری که بدان خانه پوشند . و میخ و مسمار . و دروغه . و چوب و میزم . و ریسمان بازی و بازی بروی بند و ریسمان . و سرسک . و وظل و خاز . و نام شهری در مرکز هندوستان . و یکی از نامهای بارینالی . و <b>دار دادن</b> : بردار گهیدن . و <b>دار شیشهان</b> : پرنس . و دختری خاردار و مطهر . دار (dār) . ص . پ . دارنده . و گیرنده . و مالک و دارا ز صاحب . و <b>لگا</b> . و <b>منصرف</b> . و
<b>دار السلام</b> : بهشت . و <b>بنداد</b> . و <b>مصفق</b> . <b>دار السلطنة</b> و <b>دار الخلافة</b> و <b>دار السعادة</b> و <b>دار الملك</b> : کرسی مملکت و پایتخت و محل اقامت پادشاه . و <b>دار الشفا</b> : <b>دار المرضی</b> : بیمارستان و <b>مریضخانه</b> . و <b>دار الضرب</b> و <b>دار الذهب</b> : <b>ضرابخانه</b> و آنچه نیک در آنجا پول سکه میزند . و <b>دار الضیافة</b> : <b>میهنخانه</b> . و <b>دار العیار</b> : چاشنی خانه . و <b>دار القرار</b> : جهان جاوید . و <b>دار القضاء</b> : عدالت خانه و جانی که قاضی در آنجا قضاوت میکند . و <b>خانه ای که عمر رضی الله عنه وصیت کرده بود</b> و <b>قیمت آن ادای دین کند</b> . و <b>دار القصامة</b> : عبادتخانه ترسایان . و <b>محل اجتماع زنان فاسقه</b> . و <b>جای ریختن خاشاک و سرگین</b> . و <b>دار الکتب</b> : کتابخانه . و <b>دار الیقین</b> : <b>قیامت</b> و <b>آخرت</b> . و <b>دار</b> : <b>مدینه منوره</b> و <b>شهرها</b> . و <b>والداران</b> و <b>با الداریین</b> : <b>زندگانی</b> حالیه و یا آتیه . <b>دار</b> (dār) . ص . ع . <b>سراج دار</b> : <b>چراغ</b> روشن . و <b>نفاقه دار</b> : <b>شترمانه</b> و <b>بیار شیره</b> . و <b>نوبات دار</b> : <b>گیاه شیره</b> . و <b>خر ارج دار</b> : <b>باج</b> داشته . <b>دارا</b> (dāra) . ص . پ . از نامهای خوارند عالمیان . و <b>دارنده</b> و <b>منصرف</b> و <b>مالک</b> . و <b>نام پسر داراب</b> از پادشاهان ایران که او <b>پسین سلسله</b> کیان و <b>بنا اسکندر مقدونی</b> ای <b>مناصر</b> بوده . و <b>نام پسر این پادشاه</b> . و <b>شاهنشاه</b> . و <b>ولای دردی</b> . و <b>دارای روم</b> : <b>اسکندر مقدونی</b> ای . <b>داراب</b> (dārab) . ا . پ . <b>کروفر</b> و <b>شان</b> و <b>شوکت</b> و <b>جلال</b> و <b>خود نمانی</b> . و <b>نیکبر</b> و <b>غرور</b> . و <b>آراز جنگجویان</b> و <b>غزایان</b> . و <b>محافظ</b> و <b>نگهبان</b> و <b>حارس</b> . و <b>دستگیر</b> . و <b>نام دختر بزرگ</b> . <b>همین</b> . و <b>نام هفتم پادشاه</b> از <b>سلسله کیانی</b> . و <b>نام شهری</b> در <b>فارس</b> که <b>دارا بگرد</b> نیز گویند . <b>دارا بگرد</b> (dārab-gerd) . ا . پ . <b>شهری</b> در <b>فارس</b> که <b>داراب</b> نیز گویند .	
<b>نگاهدارنده</b> و <b>حافظ</b> و <b>بان</b> و <b>میشبه</b> بطور ترکیب استعمال میشود مانند <b>راه دار</b> و <b>رکش دار</b> و <b>جز آن</b> . و <b>آبدار</b> : چیزی که آب دارد و پر آب باشد . و <b>متوج</b> و <b>موج زن</b> . و <b>نگاهدارنده</b> آب . و چیزی که نابدار و روشن و با جلا باشد و تر و تازه باشد . و <b>پیشانی دار</b> : تروخ و گستاخ و مشرد و خودسر و سرکش . و <b>حصه دار</b> : شریک و انباز . و <b>ریش دار</b> : کسی که صاحب ریش باشد . و <b>مجروح</b> . و <b>عمل دار</b> : تحصیلدار و باج دار . و <b>گوشت دار</b> : فربه و چاغ و سین . و <b>مالدار</b> : دولت مند و صاحب ثروت و توانگر و غنی . و <b>وام دار</b> : مفروض و کسی که دارای دین و قرض باشد . <b>دار</b> (dār) . ا . پ . مأخوذ از نازی - خانه . و <b>دار الخلافة ادم</b> و <b>با دار الخلافة پدر</b> : دنیا . و <b>دار سرور</b> : بهشت . و <b>دار غرور</b> و <b>با دار فنا</b> و <b>با دار ششدر</b> : دنیا . <b>دار</b> (dār) . ا . ع . <b>سرای</b> و <b>خانه</b> و <b>تقدید ذکر</b> <b>قره تعالی</b> . و <b>لنعم دار المتقین</b> . و <b>دیت</b> . و <b>مقام</b> و <b>جای مسکون</b> . و <b>شهر</b> و <b>مدینه</b> . و <b>قبیله</b> و <b>وظایف</b> . و <b>لشکرگاه</b> و <b>مسکر</b> . و <b>بهشت</b> و <b>جنت</b> . و <b>دوزخ</b> و <b>جهنم</b> . و <b>آتش</b> . ج : <b>افزود</b> و <b>آورد</b> و <b>امور</b> و <b>دیوار</b> و <b>دیارات</b> و <b>دیران</b> و <b>هوران</b> و <b>هورات</b> و <b>اهوار</b> و <b>اهوره</b> . و <b>نیز نام بی و قیة عبد العزیز</b> <b>بنام آن بت</b> <b>موسوم شده است</b> . و <b>دار الاخرة</b> : <b>سرای پسین</b> که <b>آخرت</b> باشد . و <b>دار الادب</b> : <b>کرسی علم</b> و <b>ادب</b> . و <b>مدرسه</b> . و <b>دار الامان</b> : <b>جای سلامت</b> . و <b>دار البقا</b> : <b>آن جهان</b> و <b>جهان جاوید</b> . و <b>دار البوار</b> : <b>دوزخ</b> و <b>جهنم</b> . و <b>دار الحرب</b> : <b>مملکت کفار</b> . و <b>دار الحزن</b> : <b>وادی اندوهناک</b> و <b>دلگیر</b> . و <b>دار الخلد</b> : <b>جهان جاوید</b> و <b>آخرت</b> . و	

**دارابندین** (dārbēzin) : ا.ج. کرمان  
 و نیم تخت .

**دارابی** (dārbī) : ا.ج. سیوه ای  
 از طایفه مرکبات شیخ یارنج شیرین و درختال .  
 و مشوب شهر داراب .

**دارات** (dārat) : ا.ج. شان و شوکت و  
 کرد فر .

**دارات** (dārat) : ع.ج. داتره .

**داراد** (dārad) : ا.ج. یکی از نامهای  
 باری تعالی .

**دارادار** (dāra-dār) : م.ج. نبات و  
 مدار . دفع الوقت . و درنگی . و دارادار  
 کردن : بسیار ماندن و از دیر پائیدن و نبات  
 داشتن . و مدار کردن . و دارادار نمودن :  
 تأخیر کردن و درنگی نمودن و توقف کردن .  
 و دفع الوقت نمودن .

**داراشکن** (dāra-šakan) : م.ج. پ .  
 از القاب اسکندر مقدونیائی است که بردارا  
 غالب آمد .

**داراشکنه** (dāra-šekane) : ا.ج. پ .  
 جسمی بلوری و سی و عبارت از بی کلورور .  
 جیوه یعنی مرکب است از دو ماده کلورویک  
 ماده جیوه .

**داراشکوه** (dāra-šokuh) : م.ج. پ .  
 آنکه قدرت و توانائی وی مانند دارا باشد .

**دارآفرین** (dāra-āfrīn) : ا.ج. پ . هر چیزی که بروی  
 تکیه کنند . و کسی که بروی اعتماد  
 نمایند . و پناهگاه . و زده تخت . و صنف .  
 و بام . و زده ای که در مابین دیواری درهای  
 اطاق سازند . و دکه . و سکوی در خانه که در  
 کوچه جهت نشیمن سازند . و نام دارونی . و  
 یکی از نامهای خداوند عالمیان . و کسی نیم تخت .

**دارانیدن** (dāranīdan) : م.ج. پ . دارا  
 گردانیدن و داشتن کاندین .

**دارای** (dāray) : ا.ج. خاوند و متصرفانه  
 و محافظه و پرورنده . و رب النوع . و پادشاه .  
 و پروردگار . و دارای گوته : رب النوع .

**دارائی** (dārai) : ا.ج. مایه و هر چیزی  
 که شخص دارا و مالک باشد . و داروی . و  
 استتلال . و یک نوع پارچه ابریشمی که چند  
 تاروی بنه در آن بود و مانند خاراموج دار باشد .

**دارائی** (dārai) : م.ج. پ : منسوب و  
 متعلق بدارا .

**دارب** (dāreb) : م.ج. عقاب دارب  
**علی الصید** : عقاب دلیر و حریص و رشکار .  
 و نیز دارب : معناد . و حریص . و حافظ  
 در صنعت .

**داربا** (dār-bā) : ا.ج. مایه و  
 در بایست و ضروری و لازم .

**دارباز** (dār-bāz) : ا.ج. ریسمان باز  
 و بند باز .

**داربام** (dār-bām) : ا.ج. شاه تیریمی  
 چوب بزرگی که بدان بام خانه پوشند .

**داربه** (dārebat) : م.ج. ع . امرأة  
**داربه** : وزن حادث در صنعت . و وزن طله تراز .

**داربر** (dār-bor) : ا.ج. مرغی سبزرنگ  
 که درختان را بفتار خود سوراخ کند و مردم  
 شیراز دارنمک گویند .

**داربزی** (dār-bazīn) : ا.ج. م.ج. پ . مجری  
 که در پیش درهای اطاق سازند . و هر تکیه  
 گامی خواه محجر و ستون و یا دیوار باشد و  
 یا جز آن .

**داربست** (dār-bast) : ا.ج. پ . چنه و  
 و ادبج ناک انگور .

**داربوی** (dār-buy) : ا.ج. چوب عود .  
 و هر چوب مطهر که جهت بخور سوزانند .

**دارپرفیان** (dār-parfiān) : ا.ج. پ .  
 چوب بقم که بدان چیزها رنگ کنند .

**دارپزه** (dār-pāze) : ا.ج. مرغ کوجکی

**خوش الطمان** .

**دارپزه** (dār-pāze) : ا.ج. پ . طریقه .

**دارپیلپ** (dār-pīl-p) : ا.ج. پ . دار  
 نقل که نقل دراز نیز گویند .

**داره** (dārat) : ا.ج. سرای و خانه و می  
 اخس من الدار . و زمین فراخ میان کوهها .  
 و هر چیزی که محیط چیزی باشد . و رنگ کرد .  
 ج : دارت . و دور . و خرمن ماه و حاله . و  
 سختی و بلا . و نام قبیله ای . و دارات العرب  
 اطلاق میشود برزاده از یک مدجای و مکان .

**دارتو** (dār-tū) : ا.ج. دردی که در تنه  
 خمره شراب منجمد گردد .

**دارج** (dārci) : م.ج. قراب دارج :  
 خالی که بادیان نشان خانه را میوشد و بر  
 انگیزد و در آنرا . **وصبی دارج** : کودکی  
 که تازه برضار شروع نماید .

**دارچوب** (dār-cub) و (dār-covh) : ا.ج. پ .  
 چوبی که جامه بر آن اندازند و آویزان کنند .

**دارچینی** (dār-čini) : ا.ج. پ . پوست  
 درختی هندی که بسیار خوشبو و مطراست .

**دارخال** (dār-xāl) : ا.ج. پ . درخت بی  
 پیوند و پیوند ناکرده . و شاخه درخت نسو  
 نشانده . و هر بوته درختی که از جانی کنده و  
 در جانی دیگر نشانده باشند .

**دارد** (dārd) و (dārad) : ا.ج. پ . اوزانم  
 های باوریتالی جل شانه .

**داردار** (dār-dār) : م.ج. پ . داردار  
 و نبات و مدار . و داردار کردن : باز  
 دیر پائیدن و نبات داشتن و مدار کردن . و بسیار  
 ماندن .

**داردان** (dār-dān) : ا.ج. پ . زمینی که  
 در آنجا شاخه های درخت را فرو برد و بگذارد  
 چندی بماند و پس از درخت شدن آنها را بجای  
 دیگر نقل کنند .

**داردست** (dār-dest) : ا.ج. پ . غن

<p><b>داروی یهوشی</b> : دوائی که موثر</p>	<p><b>دارگیر</b> (dâr-gîr) ا.پ. داروگیر .</p>	<p>الطب و تاجریری .</p>
<p><b>داروی چشم</b> : کل داروی ریگشکته ترکیبی از شن</p>	<p><b>دارم</b> (dârem) ا.ص.ع. آنکه درواه</p>	<p><b>دارزرد</b> (dâr-zard) ا.پ. زردچوبه .</p>
<p>و از خون حبه بند کردن ظرفهای شکته .</p>	<p>و متن گامهای کوتاه بردارد . و نام پندقیله ای</p>	<p><b>دارس</b> (dâres) ص.ع. زن حاضر و</p>
<p><b>داروی ریختنی</b> : اماله و حته . و</p>	<p>از تسمیه . و نام دوختی .</p>	<p>دشتان . و نشان پای مهر شده .</p>
<p><b>داروی گرم</b> : میخک . و دارچینی . و</p>	<p><b>دارمه</b> (dâremat) ا.پ. خار پست .</p>	<p><b>دارسنب</b> (dâr-sonb) ا.پ. برماه . و</p>
<p>زیره . و فلفل . و زنجبیل .</p>	<p><b>دارمدار</b> (dâr-madâr) ا.پ. ترتیب</p>	<p>مه و مشقب . و مرغ داربر .</p>
<p><b>دارو برد</b> (dâr-o-bard) ا.پ. تیغتر .</p>	<p>و انتظام امور . و مایلیک شخص . و دارائی</p>	<p><b>دارسنج</b> (dâr-sanj) ا.پ. دنیا و</p>
<p>گیرودار . و کروفر و خودنمانی . و</p>	<p>شخص . و تصحیح مباحثه .</p>	<p>عالم سفلی .</p>
<p><b>داروخانه</b> (dâru-xâne) ا.پ. دواخانه</p>	<p><b>دارمک</b> (dârmak) ا.پ. نوعی از</p>	<p><b>دارش</b> (dârec) ا.پ. امسالک رنگامداری</p>
<p>و آنجائیکه دارو را میسازند و میفروشند .</p>	<p>مرو و مرو سفید .</p>	<p>و حفاظت و نگاهبانی و حمایت .</p>
<p><b>دارودار</b> (dâru-dâr) ا.پ. پرگوی</p>	<p><b>دارموش</b> (dâr-muc) ا.پ. سم الفار</p>	<p><b>دارش</b> (dârec) ا.ع. پوست سیاه و</p>
<p>گول و اسحق . و کسی که دارو را دقنماز دو</p>	<p>و اوسینک و مرگشوش .</p>	<p>یا چرم سیاه .</p>
<p>چندان کند .</p>	<p><b>دارمی</b> (dâremiyy) ص.ع. منسوب</p>	<p><b>دارصینی</b> (dârsini) ا.ع. عرب دارچینی</p>
<p><b>دارودان</b> (dâru-dân) ا.پ. بنگوی</p>	<p>بقیة دارم .</p>	<p>و یعنی آن .</p>
<p>داروجبه دوا .</p>	<p><b>دارندگان</b> (dârandangân) پ.ج.</p>	<p><b>دارع</b> (dâre) ص.ع. و رجل دارع :</p>
<p><b>داروشناس</b> (dâru-cenâs) ا.پ.</p>	<p>دارنده .</p>	<p>مرد زوه دار .</p>
<p>دواساز و بطار .</p>	<p><b>دارندگی</b> (dârandangî) ا.پ. دارائی</p>	<p><b>دارفرین</b> (dâr-farin) ا.پ. سفه و</p>
<p><b>داروشناسی</b> (dâru-cenâsi) ا.پ.</p>	<p>و ملک و املاک و ثروت و مکت و تصرف .</p>	<p>سکوردهای که حبه تنستن در پیش درخانه ما</p>
<p>دواسازی . و علم دواسازی .</p>	<p>و پایداری و ثبات .</p>	<p>سازند . و هرنگه گامی .</p>
<p><b>داروغگی</b> (dâruqagi) ا.پ. نظارت</p>	<p><b>دارنده</b> (dârande) پ.ا.ا. داشتن .</p>	<p><b>دارفلفل</b> (dâr-leffel) ا.پ. فلفل بردار .</p>
<p>و مباشرت . و حکومت .</p>	<p>و مالک و صاحب و متصرف و محافظ . و خداوند .</p>	<p><b>دارکة</b> (dârekat) ا.ع. فهم و ادراک .</p>
<p><b>داروغه</b> (dâruqe) ا.پ. رئیس و بزرگتر</p>	<p>و پیک و رسول و قاصد . و باربردار .</p>	<p><b>دارکدو</b> (dâr-kadu) ا.پ. چوبی</p>
<p>هرشکل و کار و عمل . و مباشر و ناظر شهر و</p>	<p><b>دارنگ</b> (dâreng) ا.پ. طبق و یا</p>	<p>بلند که در وسط حقیقی میدان برپا کنند و</p>
<p>قریه . و کار گزار و سرکار یک خدمتی .</p>	<p>خرائی که گوشت بر آن نهند .</p>	<p>کدوی از قهر مو یا طلا بر آن آویزند و تیراندازان</p>
<p><b>دارو فروش</b> (dâru-faruc) ا.پ.</p>	<p><b>دارنمک</b> (dâr-namak) ا.پ. داربر</p>	<p>سواره در حین تاخت تیر بر آن اندازند و</p>
<p>دوا فروش و دواساز و پیلوا و پیلوا و</p>	<p>و دارکوب .</p>	<p>تیر هرکس که بر آن کدو برخورد آن کدو را با</p>
<p>داشاد .</p>	<p><b>دارنهال</b> (dâr-nehal) ا.پ. چوب</p>	<p>اسب و غلعت بدو معدت و بازی این نشانه را</p>
<p><b>دارو فروشی</b> (dâru-faruci) ا.پ.</p>	<p>بغم که بدان چیزها رنگ کنند .</p>	<p>برجاس گویند .</p>
<p>شکل دوا فروش .</p>	<p><b>دارنی</b> (dâreni) ا.پ. موضعی در</p>	<p><b>دارکوب</b> (dâr-kub) ا.پ. مرغی سبز</p>
<p><b>دارو گده</b> (dâru-kade) ا.پ. دواخانه</p>	<p>معد که بخانه بسیار دارد .</p>	<p>رنگه که درختان را ببنفاز خود سوراخ میکند</p>
<p>و دارو خانه .</p>	<p><b>دارو</b> (dâru) ا.پ. دوا و دومان و</p>	<p>و داربر نیز گویند .</p>
<p><b>دارو کتنده</b> (dâru-kouande) ا.</p>	<p>علاج . و چاره و معالجه و شفا . و سنجین</p>	<p><b>دارکیسه</b> (dâr-kise) ا.پ. کیسه مانند</p>
<p>پ. معالجه و طبیب و پزشک .</p>	<p>و ترکیب سرکه با انگبین . و مسکرات مایع .</p>	<p>پراچمه که در بعضی دوختها بهم میرسد .</p>
<p><b>دارو کوب</b> (dâru-kub) ا.پ. کسی</p>	<p>و باروت . و طبقه پهنی از سفال . و مردنیک</p>	<p><b>دارگوش</b> (dâr-goc) پ. کلمه ابر</p>
<p></p>	<p>و سختوب . و <b>داروی بندقی</b> : باروت .</p>	<p>بسی رنگارنگ و در سفالطه کن و در شیار پاش .</p>

که دوا درمارن میگوید . و هاونی که در آن دوا کوبیده میشود .

**داروگوب** (dār-o-kub) . ا . پ . کر و فر و گیر و دار و تخت و خود نمائی .

**داروگیر** (dār-o-gir) . ا . پ . فرماندهی . و جنگ و جدال و هنگامه و غوغا و معرکه . و آواز مبارزان . و تخت و خود نمائی و تکبر . و شوکت و جاه و جلال .

**داروهدار** (dār-o-madār) . ا . پ . دارمدار .

**دارون** (dāron) . ا . پ . درخت نارون .

**داره** (dāre) . ا . پ . وظیفه . و راتبه . و مالیه ماه . و راس . و دایره .

**دارهات‌الدهر** (dārehātoddahr) . ا . ع . حوادث زمانه و حواجم آن .

**داری** (dāri) . ا . پ . سرکار . و ناظر انبار و ذخیره عمومی . و دربار و قصر و بارگاه . و یک اندازه از گندم . و زنگی در کلیسای عیسویان که در هنگام دعوت مردم بعبادت او را بنوازند و ناقوس نیز گویند .

**داری** (dāri) . ص . ع . آگاه و مطلع و واقف و خبر دار .

**داری** (dāri) . ص . ع . آماسیده پشت و غدودناک بستوی فیه الذکر و المؤنث .  
**بن :** بهیر **داری** و **ناقه داری** .

**داری** (dāriyy) . ا . ع . خداوند نعمت . و کشتیان که متصل بادیان باشد . و مرد ملازم خانه . و شتری که پس از رفتن شتران در نخستن گاه شتران پس ماند . و منسوب بدارین که جای در آمدن کشتی در بحرین باشد . و بوی فروش . و مشکلی که از دارین بحرین می‌آوردند . **الحديث: مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یجدک هن عطره علقک من ریحه** . و کسی . بن : مابه

**داری** : نیست در آن کسی .  
**داریقه** (dāriyyat) . ا . ع . مرد ملازم خانه و اثناء للبلانته .

**دارین** (dārayn) . ا . پ . مأخوذ از تازی - زندگانی حالی و آینه و این عالم و عالم آخرت .

**دارین** (dāryn) . ا . ع . جای در آمدن بکشتی در بحرین و بهاسوقی يحمل المسک من الهند الیها . و موضعی بشام .

**دار یونان** (dār-yunān) . ا . پ . یک قسم داروئی .

**داز** (dāz) . ا . پ . خسهای سر تیز متصل بتوک مانده غا ها از قبیل جو و گندم که داس و تزه و داسه نیز گویند . و استخوان ماهی . و گچ . و گچکار و بنا . و دیوار گچ مالیده شده .

**داز آرز** (dāz-ār) و **دازر** (dāzar) . ا . پ . بنا و معماری . و یکی از نامهای خدای تعالی جل شانه .

**دازارو** (dāzāru) . ا . پ . یکی از نامهای خدای تعالی جل شانه .

**دازه** (dāze) . ا . پ . بازو . و درجوب بلند که بر زمین باندک فاصله فرو برند و جوب دیگر بالای آنها قرار دهند تا کبوتر و دیگر پرندگان روی آن نشینند . و لفظ و کلمه .

**داز** (dāz) . ا . پ . خاک روبره و زریل و زریل دان و مزبله .

**داس** (dās) . ا . پ . افزاری که بدان غله درو کنند . و دهره یعنی بکتوح سلاحی مخصوص مردم گیلان که دستفروازی دارد و شبیه است با افزار غله درو کردن . و تپاهی . و خاک کوزه گران . و دازجو و گندم و جزآن و تزه . و استخوان ماهی . و دام و پادام و دام نجبر . و سداب . و دیگ . و تناوه . و **داس وز** : افزاری که بدان تانک را پیرایش کنند . **داس**

**زربنی** : ماه نو و هلال . **داس و داسوس** : هر چیز ضایع و دور افگندنی . و ابر . و سفید . و سفه و دون و پست .

**داسار** (dāsār) و **داساتار** (dāstār) . ا . پ . دلال و پانکار .

**داستان** (dāstān) . ا . پ . تاریخ و حکایت و افسانه و قصه . و مدار سخن . و خبر و حکایت تازه و اتفاق . و شهرت . و مثل . و دام و کند . و کینگاه .

**داستخاله** (dāst-xāle) و **داستگاه** (dāst-qāle) . ا . پ . داس و **داستخاله** (dās-xāle) . ا . پ . داس کوچکی که بدان سبزی و تره درو کنند و درخت تانک را پیرایند . و عسای سرکج . و مششوقه .

**داس درو** (dās-derav) . ا . پ . داسی که بدان غله درو کنند . و خرمن .  
**داسره** (dāserat) . ص . ع . **ناقه داسره** : شتر ماده شتاب رو .

**داسگاه** (dās-qāle) و **داسگاه** (dās-kāle) . ا . پ . داس کوچکی که بدان سبزی و تره درو کنند و درخت تانک را پیرایند . و عسای سرکج . و مششوقه .

**داسگاله** (dās-gāle) و **داسگله** (dās-gāle) . ا . پ . داس کوچکی که بدان سبزی و تره درو کنند و درخت تانک را پیرایند . و عسای سرکج . و مششوقه .

**داسم** (dāsem) . ا . ع . رفیق کار مهربان .  
**داسه** (dāse) . ا . پ . داسی که بدان غله درو کنند . و داز جو و گندم و دیگر غله ها .

**داسی** (dāsi) . ص . ع . ناپاک و ناصاف .  
**داس** : ر کم شونده . بن : **هوداس لازال** : او کم شونده است نه گوانته .

**داس** (dāc) . ا . پ . کوره ای که خشت و کاسه و کوزه و خم و جزآن در آن پزند . و خاک کتر دان و انبار خاک کتر . و بخشش و انعام و هدیه . و رفیق و همدم . و **خواجه داس** : هم خدمت . و سبق **داس** :

مشارکد و وفق درس وهم تکب .  
**دائاب** (dā'ab) ا. پ. داد و هفتش و بخشش و انعام .  
**دائاد** (dā'ad) ا. پ. نشاط و سرور .  
 و عطا و بخشش و انعام . و مکافات و جزا و تلافی و پاداش . و کوره و تور . و دوافر و خوشبوی فروش و عطار .  
**دائت** (dā'ct) ا. پ. پرورش و تربیت . و توجه و حمایت . و تیار اسب . و ملازمت . و خدمت . و کوره سفال پزی . و بخشش و انعام . و **دائت نیکو یافته** : نیک تیار شده مانند اسب . **ربد دایست** : بد پرورش و بد تربیت و شریر .  
**دائتن** (dā'ctan) ف ل م . پ. دارا بودن و مالک بودن . و تصرف کردن و ضبط کردن و مالک شدن و بدست آوردن . و اقرار و اظهار کردن . و **پر دایستن** : افزاشتن و بلند کردن و افزاشتن . و تزیین دادن . و حمل کردن و بردن . و **پر پای دایستن** : برقرار کردن . و افزاشتن و بلند کردن . و نصب کردن . و راست کردن .  
**دایشته** (dā'ctē) ص. پ. دارا بوده و مالک بوده . و کهنه و فرسوده و ضایع شده .  
**دایشته شدن** : دارا شدن .  
**دایشتار** (dā'ctār) و **دایشتال** (dā'ctāl) و **دایشتوار** (dā'ctār) ا. پ. ریم آهن و خبث الحديد .  
**دائش** (dā'can) ا. پ. عطا و بخشش و انعام و اجر و جزا و مکافات نیکي . و نقد و جنسی که در روز عید و دیگر جشنها برسم نذر و یا صدقه بقرا و مساکین دهند . و مواجب .  
**دائسن** (dā'can) ا. ع. جامه نوک برشیده نهد باشد . و خا خا نوک هر آن منزسکونت نکرده باشند (مأخوذ از دشن فارسی است) .

**دأص** (da's) م . ع. فریدن و سخت شادان شدن . و **دأص العال** : آگنده گوشت شدند شتران از فریبی ( و الفعل من سمع ) .  
**دأصه** (dāsāt) ع . ج. دأص .  
**دأض** (da'z) ا. ع. فریبی و آگندگی گوشت . و بی نصانی پوست .  
**دأظ** (da'z) م . ع . **دأظه** **دأظا** ( از باب فتح ) : خفه کرد اورا . و **دأظ فلاناً** : سخت خشم گرفت بر فلان . و **دأظ فلان** : فریه شد فلان . و **دأظ السقاء** : پر کرد مشک را . و **دأظ اقرحة** : افزود فرح را .  
**دأعب** (dā'eb) م . ع. **هأء دأعب** : آیین که در حین جریان بر جسد . و **رجل دأعب** : مرد با مزاج .  
**دأع** (dāe-dāe) ع . کلمه ای است که در خواندن گوسپندان و یا زجر کردن آنها استعمال میکنند .  
**دأعر** (dā'er) م . ع. **فعل دأعر** : گشن نیب و بسیار تاج . و **خویشت دأعر** : تباکار بلید . و **عود دأعر** : چوب پوسیده وردی .  
**دأعرة** (dā'erat) م . ع . **نخلة دأعرة** : خرما بی که گشن نپذیرد . ج : مداعر و مداهیر . و **خویشت دأعرة** : زن تباکار بلید .  
**دأعریة** (dā'erīyat) م . ع . **أبل دأعریة** : شتران منسوب بفعل دأعر .  
**دأعك** (dā'ek) م . ع. **رجل دأعك** : مرد گول و احمق .  
**دأعكة** (dā'ekat) م . ع. **رجل دأعكة** : مرد بسیار گول و اثناء للمبالغة .  
**دأعكة** (dā'ekat) ا. ع. ذن گول بی باک و دلیر .

**دأعل** (dā'el) ا . ص . ع . گریزنده و هارب . و **رجل دأعل** : مرد فریفته .  
**دأعون** (dā'una) ع . ج . دأعی .  
**دأعی** (dā'i) ا . ع . خواننده . و **دأعی لله** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . ج : دأعون و دعا . و بر مؤذن هم اطلاق کنند .  
 و فی الحدیث : **دع دأعی اللین** . مر . دأعیة اللین .  
**دأعی** (dā'i) ا . پ . مأخوذ از تازی . دعا کننده . و خواننده و درخواست کننده و طلب کننده . و قصد کننده . و اقتضا کننده . و دعوت کننده . و ادیب و سخنران .  
**دأعیة** (dā'īyat) ا . ع . آواز اسپان در کارزار . و **دأعیة اللین** : شیری که در پستان باقی گذارند تا دیگر شیرها بخوانند .  
**دأعیه** (dā'īye) ا . پ . مأخوذ از تازی . خواهش . و اراده . و استدعا و درخواست . و ادعا . و مدعا . و لزوم . و مرگ . و سبب و جهة و موجب . و اراده و قصد . و مراد و مقصود .  
**دأغ** (dā'g) ا . پ . نشان و علامت . و اثری که در بدن حیوان یا انسان از اثر آهن نافته شده و جز آن پدید آید و نشان و علامت آن اثر . و اثر زخم و جراحت . و خال . و لکه . و آبله . و میخچه . و عیب و کلف . و لکه بروی لباس . و کوه . و معنی که شاعر در چند جا بنده . و نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود . و سوزان و خیل گرم . و **دأغ بلندان** : نشانی که از سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد و چسنگ نیز گویند . و **دأغ شدن** : خیل گرم شدن و بدرجه سوزان رسیدن . و عیب دار گردیدن . و شهرت یافتن . و کهنه و مستعمل بودن . و **دأغ کردن** : بوجه سوزان گرم کردن . و نشان کهنه . و دأغی بردن انسان و یا حیوان گذاشتن . و **دأغ**

**گازران** : نغانی که بر کنار پارچه باشد و از شستن بر طرف نفوذ و داغی که بیج چیز زود و نمان ثابت و تغییر نپذیرد .

**داغ بررو** (dāq-bar-ra) . پ . نشان و علامت بندگی و عبودیت .

**داغدار** (dāq-dār) اوص . پ . لکه دار و خط دار . و عیب دار : رینده و عیب .  
**داغ دل** (dāq-del) ص . پ . دل شکسته .

**داغ دیده** (dāq-dide) ص . پ . لکه دار و داغدار . و تاهی دیده و زیانرسیده . و آنکه فرزندش مرده باشد .

**داغر** (dāger) ص . ع . فرومایه و ذلیل . و **ذهب صاغراً داغراً** : رفت خوار و ذلیل .

**داغستان** (dāqestān) . پ . نام مملکتی که بیشتر آن کوهستان است :

**داغسر** (dāq-sar) اوص . پ . اصلع و کسی که پیش سروی تافرق سرش بی موی باشد . و پرند ای از جنس گجشک و خوش آواز که در سرار چند پرمیاشد . و گجشک ز .

**داغصه** (dāqesat) . ا . ع . سرزانو و آینه زانو . و آب صاف تنک . ج : دواص .

**داغصاه** (dāq-gāh) . ا . پ . جایی که در آن اسبان ایلخی رداغ میگذارند . و جریخانه و اجائی که فراین و احکام را مهر میکنند .  
**داغگر** (dāq-gar) . ا . پ . آنکه حیوانات را داغ میگذارد .

**داغله** (dāqelat) . ا . ع . کینه نهانی . و مردم عیبجو و خیانت گار .

**داغم** (dāqem) ص . ع . مردم سپهرده . و **زراغم داغم** : از اتباع است .

**داغنه** (dāq-neh) . ا . پ . رسوا کننده . و داغ گذارنده .

**داغول** (dāqul) ص . پ . عیار و مکار .

**دابق** (dādaq) ص . ع . ماه دابق : آب جهنده (فاعل یعنی مفعول) .

**دافناه** (dāfenā) . ا . ع . دافناه الاهر : داخل کار .

**دافنه** (dāfenat) ص . ع . بهره دافنه **الجدیم** : گاو دندان سوده از پیری .

**دافله** (dāfeli) . ا . ع . مسافر و در آبنده . و مرد غریب (مقلوب الهادف) .

**دابق** (dāqq) ص . ع . عیب گوی مسلمانان . ج : دقته . و آنکه میکوبد و کوبیده .

**دابقع** (dāqec) ص . ع . فرومایه و خوار . و نهیدست . و آنکه طلب اندک از معیشت نماید .

**داکس** (dākes) . ا . ع . فالی که از وسط و جانور رمانند آن گیرند و می لفته فی کاس .

**دال** (dāl) . ا . ع . گرگ . و فریب و خله . و نوعی از راسو . و نام پدر قبیله ای .

**دال** (dāl) و **دال** (dāl) . ا . ع . **دال هالا** و **دالا** و **دالی** (از باب فتح) : آهسته رفت و گامها را نزدیک نهاد .

**دال** (dāl) . ا . ع . **دال فلانا و له** و **دالا** و **دالانا** (از باب فتح) : فریفت فلان را .

**دال** (dāl) . ا . پ . عتاب سیاه بزرگ که بر او را بر تیر نصب کنند . و وزن فربه سبب . و ماهی بزرگ . و **دال مینوفر** : نسک از بیست و یک نسک کتاب زند .

**دال** (dāl) ص . پ . دار و دارنده .

**دال** (dāl) اوص . ع . حرف چهارم از حروف اجد . و خم و کج و منحنی . و ج . داله .

**دال** (dāl) ص . پ . مأخوذ از نازی . دلالت کننده و هدایت کننده و نشان دهنده و تعیین کننده . و مفسر و بین .

**دال** (dāl) . ا . ع . دلالت کننده و راه نماینده .

و حرمازاده .  
**داغولی** (dāquli) . ا . پ . تلیس و عیاری و فریب و مکروه و زور و بر حرمازادگی . و نام جاسوس نصر سیار .

**داغی** (dāqi) اوص . پ . افزاری آهین و نونک آن شبیه بزیتون و جز آن که در آتش نماند و بدن انسان و یا حیوان را بدان داغ کنند . و لکه دار و عیب دار . و **داغی شدن** : عیب دار شدن . و کهنه و فرسوده شدن . و شهرت یافتن .

**داغینه** (dāqine) اوص . پ . کهنه و مستعمل و فرسوده . و داغی یعنی آهن تافت شده که بدان داغ کنند .

**دافه** (dāfat) ص . ع . **جماعه دافه** : گروه نرم رو . ج : دواف . و كذلك لایل .

**دافه** (dāfat) . ا . ع . لشکری که بجانب دشمن مرور کند .

**دافر** (dāfer) ص . ع . متغفن و بدبو .

**دافع** (dāfe) ص . ع . **ناقه دافع** : شتر ماده ای که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن .  
**دافع** (dāfe) . ا . ع . راننده و سپورنده . و بر طرف کننده . ج : دافون .

**دافع** (dāfe) . ا . پ . مأخوذ از نازی . راننده و درر کننده و پس نشاتنده . و حامی .

**دافعه** (dāfeat) اوص . ع . رودبار و نهر جاری . و توجه . و زمین نشیب نرم که در آن رود افتد . و **ناقه دافعه** : شتر ماده ای که در پستان وی پیش از زادن فله باز گیرد . و باصطلاح طب قوه ای که فضله باقی غذا را که صلاحیت اغذا ندارد دفع کند تا متغفن نگردد .

**دافعه** (dāfee) ص . پ . مأخوذ از نازی . راننده و بر طرف کننده . و باصطلاح طب قوه دافعه قوه ای که فضله باقی غذا را که صلاحیت اغذا ندارد دفع کند .

<p>بخوردن در آید . ج : دوالی .</p> <p><b>دَام</b> (da'm) ا . ع . هرچه یوشد شخص را .</p> <p><b>دَام</b> (da'm) م . ع . <b>دَام الحائض</b> <b>دَاماً</b> ( از باب فتح ) : ستون نهاد آن دیوار را .</p> <p><b>دام</b> (dām) ا . پ . افزاری که بدان حیوانات را بگیرند . و کند . و هرچیز که جانوران در آن فریب گرفتار شوند . و هر حیوان وحشی غیر درنده مند دد . و آهو و غزال . و نخعیر . و حشرات الارض . و هر جانور پرند . و باصطلاح محققین زخارف دنیوی و آنچه موجب بازماندگی از مبدء باشد .</p> <p><b>ودام گشتن</b> : دام گسترند . و فریب دادن و گول زدن . و از دام گریختن .</p> <p><b>دام</b> (dām) ا . پ . مأخوذ از هندی . پول کوچکی که معادل چهاریک رویه است .</p> <p><b>دام</b> (dāma) ا . پ . کلمه فعلی . مأخوذ از تازی . یعنی برقرار و پاینده باد .</p> <p><b>دولته</b> : برقرار باد دولت و پادشاهی او .</p> <p><b>دام ظله</b> : پاینده باد سایه او و هرگز کم نشود . و <b>دام ملکه</b> : برقرار باد پادشاهی و سلطنت او .</p> <p><b>دَامَاء</b> (da'mā') و <b>دَامَاء</b> (dāmā') ا . ع . دریا .</p> <p><b>دَامَاء</b> (da'mā') و <b>دَامَاء</b> (dāmā') ا . ع . یکی از سوراخهای کلاکوش . و خاکی که کلاکوش از سوراخ برآورده بیرون جمع کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار سازد . و دریا . ج : دوام .</p> <p><b>دَامَاد</b> (dāmād) ا . پ . مرد نوک خدا . و مردی که تازه شای عروسی وی شده و تازه زنگر گشته باشد و مقابل بیوگ . و شوهر دختر شخص . و شوهر خواهر . و خویش نزدیک . و عاشق . و <b>دَامَاد شدن</b> : زناشوئی کرد .</p>	<p>کاسه ما قتل کند .</p> <p><b>دَالِح</b> (dāleh) ص . ع . <b>سحاب دَالِح</b> : بار بسیار باران . ج : دُلح و دوالح .</p> <p><b>دَالِح</b> (dālex) ص . ع . <b>رجل دَالِح</b> : مرد دوانیده در فراخی سال . ج : دالخنون .</p> <p><b>دَال خال</b> (dāl-xāl) ا . پ . نهال و درخت نونشاده و بیوند نکرده .</p> <p><b>دَالخنون</b> (dālexnon) ع . ج . دالغ .</p> <p><b>دَالع</b> (dāle') ص . ع . <b>امر دَالع</b> : کار بیفایده . و <b>احمق دَالع</b> : مرد بسیار گول .</p> <p><b>دَالف</b> (dālef) ا . ع . تیری که نزدیک نشانه رسد و از جانی که افتاده دور شود . و کسی که بسبب بارگرانی که برداشته است گام نزدیک نهد . ج : دالف و دمف .</p> <p><b>دَالق</b> (dāleq) ص . ع . <b>خیل دَالق</b> : سواران شتابنده بستنی . و <b>سیف دَالق</b> : شمشیر باسانی برآینده از نیام .</p> <p><b>دَالمن</b> (dālman) ا . پ . عتاب سیاه .</p> <p><b>دَالولاء</b> (dālulā') ا . ع . ناز و ناززن بر شوهر خود .</p> <p><b>دَاله</b> (dāleh) و <b>دَالهَة</b> (dālehat) ا . ع . حنیف النفس .</p> <p><b>دَالی</b> (dālā) ا . ع . نوعی از رفتار است که گام نزدیک نهاده بدو مانند گرانباران . و رفتار شامان .</p> <p><b>دَالی</b> (dālā) م . ع . <b>دَال دَالَا</b> و <b>دَالَا دَالی</b> . مرد دال و دال .</p> <p><b>دَالی</b> (dālī) ا . ع . آنکه دول را از جاه برکند و تهی کند . ج : دلا .</p> <p><b>دَالیة</b> (dālīat) ا . ع . دولاب . و کوزه هولاب . و ته ای دراز که در سر آن یکطرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دول و مانند آن بسته بدان آب باشی نمایند . و انگود نیم وس اندک سیاهی گرفته . و غروره ای که بجای آویخته تا پسته گردد و</p>	<p><b>دَالابه</b> (dālābe) ا . پ . شاگردانی که آنها را دوقرارل میگذارد .</p> <p><b>دَالان</b> (dālān) ا . پ . دلیز در خانه و کریاس . و کوزه سرپوشیده .</p> <p><b>دَالان</b> (dālān) م . ع . <b>دَال دَالَا</b> و <b>دَالَانَا</b> . مر . دال .</p> <p><b>دَالان</b> (dālān) ا . ع . شمال . و نوعی از رفتار .</p> <p><b>دَالانه</b> (dālāne) ا . پ . دالان و دلیز در خانه . و کوزه سرپوشیده .</p> <p><b>دَالب</b> (dāleb) ا . ع . خردک آتش که فرو نگیرد .</p> <p><b>دَالبر</b> (dāl-bor) ا . پ . چیزی که آزا بشکل حرف دال بریده و قطع کرده باشند .</p> <p><b>دَالبره</b> (dālboro) و <b>دَالبره</b> (dālboze) و <b>دَالبره</b> (dālboze) ا . پ . مرغی کوچک و چنده که بتازی سمه گویند .</p> <p><b>دَالبوز</b> (dālboz) و <b>دَالبوزه</b> (dālboze) ا . پ . پرستک . و نسوعی از وطواط .</p> <p><b>دَال پرنیان</b> (dāl-parmīān) ا . پ . دار پرنیان و جوب جهم .</p> <p><b>دَال پره</b> (dāl-pare) ا . پ . دار پرمرغ کوچکی خوش الحان .</p> <p><b>دَالپوز</b> (dālpuz) و <b>دَالپوزه</b> (dālpuze) ا . پ . پرستک . و نوعی از وطواط .</p> <p><b>دَالَة</b> (dālāt) ا . ع . شهرت . ج : دال .</p> <p><b>دَالَة</b> (dālāt) م . ع . <b>دَال دَال دَالَة</b> . مر . دول .</p> <p><b>دَالَة</b> (dālāt) ا . ع . جرمت و گستاخی . و اسم است . دال دالوای مانند به علی حسیلک .</p> <p><b>دَالج</b> (dālaj) ا . ع . مردی که دول پراز آب و از سر چاه تا حوض برود و در آن تهی کند و آنکه شیرشتران را از نوشیدن جای بسوی</p>
--	--	--

**داماد شدن** : زناشوی کردن .

**دامادی** (dāmādi) ا. پ. ازواج و

صهارت و زناشوی و مناکحت و عقد نکاح.

و جن عروسی . و **دامادی کردن** :

عقد نکاح پستی و زناشوی کردن و نکاح کردن و عروسی کردن .

**دامال** (dāmāl) ا. پ. اسباب خانو

اثاث الیبت .

**دامان** (dāmān) ا. پ. کنار پائین لباس

مقابل گریبان و دامن . و کنار و حاشیه و

سجاف . و پای کوه و کنار کوه .

**دامان** (dāmān) ا. ع. نامدی در عراق

که سبب در آنجا بسیار است .

**دامانیدن** (dāmānidan) ف. م. پ.

باد زدن کتانیدن و ترویج کردن .

**دامبک** (dām-bāk) ا. پ. بطروفاسانه

گویند نام پادشاهی است که در مملکتی سلطنت

میکرد که سرهای مردمان آن **پن** و هموار بود

باین جهت آن مردم را **نیم سر** گویند .

**دامج** (dāmej) ص. ع. **لیل دامج** :

شب تاریک . و **رجل دامج** : مرد توانا .

**دامخ** (dāmex) ص. ع. **لیل دامخ** :

شب مستدل که نه گرم باشد و نه سرد .

**دامدار** (dām-dār) ا. پ. کسی که

دام می نهد و میگستراند . و **مامگیر** . و **صیاد**

طیور و جزآن .

**دامداری** (dām-dāri) ا. پ. دام

گستری . و یک نوع خراجی از **صیادان** طیور

و قمار بازان و مطربان میگردد .

**دامس** (dāmes) ص. ع. **لیل دامس** :

شب سخت تاریک .

**دامساز** (dām-sāz) ا. ع. آنکه دام

می نهد و رکند میاندازد .

**دام طرازان** (dām-terāzān) ا. پ.

منصبه بازان و روی زنان . و دام داران . و

میلان و مکاران و دظایزان . و اختراع

کنتهگان . و مدبران .

**دامع** (dāme) ا. ع. خاک نمنناک .

**دامعه** (dāmeat) ا. ع. شکستگی سرچنان

که خون از وی روان باشد و جریان خون بیشتر

از دامیه بود . مر . دامعه .

**دامقان** (dām-qān) ا. پ. شهری

در قهستان که پایتخت قدیم قومس بوده و

اکنون شهر کوچکی است مابین سمنان و

شاهرود .

**دامغه** (dāmeqat) ا. ع. شکوفه مانند

دراز بسیار سخت که از خرمان بیرون آید و

اگر آفرای بگذارد و ترک دهنده خرمان را خشک

کند و تپناه گرداند . و آهنی که بر دنباله پالان

نصب کنند . و چوبیکه میان دو ستون در پنا

نصب نمایند تا ششک را بدان آویزند . و در

اصطلاح فقه دامغه آخر شجاج است که احکام

شرعی بوی تلقی گیرد و آن برده نوع است :

قاشره که حارصه نیز گویند آنگاه با ضمه پس

دامیه پس ملاحه پس سمحاق پس موضعه

پس ماشمه پس منقله پس آمه پس دامغه که آخر

همه آنهاست و شکستگی است که بدماغ رسد

و بعضی دامغه را زیاد کرده اند که بعد از دامیه

و یا قبل از آن باشد .

**دامغول** (dām-ghul) ا. پ. سلمه یعنی

گره ماندی که درد و سرخی ندارد و در اعضای

آمی و درد گردن وی برمیاید . و غول یا بانی .

**داهق** (dāmeq) ا. ع. تپاه بی خیر .

**دامک** (dāmāk) ا. پ. خرگوش وارنپ .

و جانوران گوشت خوار کوچک مانند روباه و

شغال و جزآن . و مقنعه و سرانداز زنان .

**دامکشی** (dām-kāci) ا. پ. خلای

از دام . و دام گستردن . و بازی دادن .

**دامکه** (dāmekal) ا. ع. سختی و بلا .

ج : دوامک . یق : اصابتهم **دامکه** من

**من دوامک الدهر** ای دامیه من دروایه .

**دام کننده** (dām-kōnde) ص. پ.

رمانی یافته از دام و بند .

**دامگاه** (dām-gāh) ا. پ. جایگاه

دام و محل گستردن دام و دنیا . و **دامگاه**

**خر د** یا **دامگاه دیو** یا **دامگاه**

**ستور** و **بادامگاه** **گرگ** : دنیا و جهان فانی .

**دامگه** (dām-gah) ا. پ. دانگاه .

**دامن** (dāman) ا. پ. کنار پائین لباس

مقابل گریبان و کنار و حاشیه و سجاف . و

دنبال . و کناره . و چادر بادیان کستی . و

کناره کوه . و پای کوه . و **دامن بدندان**

**گرفتن** : عجز و فروتنی کردن و گریختن

و فرار کردن . **دامن بدندان کردن** :

عجز و فروتنی کردن و گریختن و فرار کردن .

و **دامن پرافشاندن** : سیاحت کردن و

سفر کردن و جلای وطن نمودن . و ترک

دادن و اعراض کردن . و **دامن پوزمین**

**کشیدن** : بطور غرور و بحالت رعنائی راه

رفتن . و **دامن دختر چاک بودن** :

نامزد شدن دختر و عروسی کردن وی . و

منسوب بودن او بپسری . و **دامن خشک** :

دامن خالی . و عدم صلاح و تقوی . و **دامن**

**خورشید** : آسمان چهارم . و روشنی خورشید .

و **دامن دریای افتادن** : اضطراب داشتن و از

روی اضطراب گریختن . و **دامن در چیدن** :

کناره کردن . و **دامن در ریختن** : رسوائی

کردن و فضیحت نمودن . و **دامن در کشیدن** :

اعراض و اجتناب نمودن از چیزی . و ترک

صحبت کردن . و **دامن در میان کردن** :

آماده شدن و مهیا گشتن و ساختن چیزی .

و **دامن باغ گرفتن** : خلوت گردیدن و

گوشه نشینی کردن .

**دامن بدندان** (dāman-be-dāndan)

ص. پ. فروتن و رکینه . و فراری و گریخته .



باشد مانند دان گنم و دان انگور و دان خرما و دان طر . و دان دامن : دانه و چینه پزندگان حافت . و دان شدن : پراگنده ریاشان گشتن مانند چه های انگور . و دان کردن : چه های انگور و جز آن را از از خرش جدا کردن .

**دان** (dān) ص. پ. دانا و داننده و عالم و آگاه و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **قدردان** یعنی کسی که آگاه و وقت از مرتبه درجه شخصی باشد . و **نگته دان** :

یعنی باریک بین و بصیر و آگاه . و چیز **دان** : آنکه هر چیز دانا و آگاه است .

**دان** (dān) پ. حرف اسمی که همیشه در آخر اسمها درمیاید و دلالت بر ظرفیت میکند مانند **آبدان** یعنی حوض و آبگیر و برکه و غزنیه آب . و **آشدان** : منقل و اجاج .

و **بول دان** : قاروره . و **شمعدان** : آتی که در آن شمع گذاشته میافروزند . و **قلمدان** : آتی که در آن قلم و حوات و سایر لوازم تحریر میگذارند . و **میدان** : برجیل و صراسی و هر ظرفی که در آن شراب ریزند .

**دانا** (dānā) اوص. پ. از نامهای باری عالی . و عالم و مرد عالم و داننده و عاقل و دارای دانش و علم . و **دانای ایران** : جاماسب حکیم منجم و **دانای روم** : اقلظون . و **دانای طوس** : فردوسی . و خواجه نصیر .

**دانانر** (dānā-nar) ص. پ. عاقل و ربا داتر تر .

**دانانتری** (dānā-leri) ا. پ. عطیت و یغتر از دیگران دانایی داشتن .

**داناج** (dānāj) ا. ع. معرب دانا . دانستن و عاقل . ج : دنج .

پوش . و اسباب خانه . و زبیتی که پیشانی آویزند .

**دامود** (dāmud) ا. پ. غو و بخشش گناه که بسهر از کسی صادر شده باشد .

**داموز** (dāmvez) ا. پ. سلو و بید بزرگی که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و مانند آن کنند . و بیل و پاروی برف روی .

**داموس** (dāmus) ا. ع. کازة صیاد .

**داموغ** (dāmuq) ا. پ. فریاد و فغان و ناله و زاری برای داد رسی و استعانت .

**داموغ** (dāmuq) ص. ع. **حجر**

**داموغ** : سنگ سرشکن که شکنجی وی بدماغ رسد .

**داموغة** (dāmuqat) ص. ع. یعنی داموغ و التاء للمبالغة .

**داموق** (dāmūq) ص. ع. **یوم داموق** : روز بسیار گرم .

**دامی** (dāmi) ا. پ. میاد و شکاری .

**دامی** (dāmi) ص. ع. خون ریز و خونین و خون آلود . و **هودامی الشفة** : او قنبر است .

**دامیاء** (dāmiā) ا. ع. خیر و برکت .

**دامیار** (dām-yār) ا. پ. دامی و میاد و شکاری .

**دامیة** (dāmiat) ا. ع. سرشکنگی که خون پدید آید از وی و زود . مر . داسمة .

**دامیلدن** (dāmidan) فعل م. پ. بر بالادن . و سوار شدن . و برابر چیزی شدن . و باد زدن . و از بیخ و بن برکندن . و تنم

افشاندن . و بیاد دادن خرمن . و بر باد خاک را . و بهم زدن مایع جوشان تا سر زود . و

ظاهر شدن . و معروف گشتن و معلوم گردیدن . و پاره کردن .

**دان** (dān) ا. پ. دانه و هر نمی از میوجات و دیگر نباتات که دارای حجم کوچکی

**دامن بوسی** (dāman-busi) ا. پ. بوسیدن زانو و دامن کسی و اظهار کوچکی و نلتق .

**دامن دار** (dāman-dār) ص. پ. عزیز و بهن و گشاد و فراخ از پارچه ها .

**دامن دراز** (dāman-derāz) ص. پ. احسن و کوفدن و آنکه کارهای احسانه کند .

**دامن در زیر پا** (dāman-dar-zire-pā) ص. پ. معترّب و پریشان .

**دامن سوار** (dāman-sovār) ص. پ. کودکی که بازی میکند در حیثی که بر پشت اسب سوار است .

**دامن فشان** (dāman-fecān) ص. پ. روگردان و پرهیز کنان .

**دامن گشان** (dāman-kacān) ص. پ. کسی که از روی تکبر و غرور و تبختر حرکت کند .

**دامن گیر** (dāman-gir) اوص. پ. صاحب مدعی . و مانع . و گرفتار . و هر چیزی که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد . و هر چیزی که شخص را مجبور بحمايت و حراست کسی و با چیزی کند .

**دامن گیری** (dāman-giri) ا. پ. بیوسگی . و گرفتاری . و دوستی . و اشتغال . و شکایت .

**دامن نشان** (dāman-necān) ص. پ. دوریش و مردم فقیر .

**دامنه** (dāmane) ا. پ. کناره . و کناره کوه و پای کوه و تیزی کوه . و حاشیه

و سفح . و در دو طرف . و دنباله . و **دامنه زین** : حاشیه زین . و بند رکاب .

**دامنی** (dāmani) اوص. پ. سرازاد و معتقه زنان . و منسوب بدانمن .

**دامنی** (dāmani) ا. پ. تریسه ای از کفن که **کپان** و اقوام مرده نگاه دارند . و زین

طالب علم و جوینده فضل و هنر .	دانست (dānest) ا. ب. علم و معرفت و دانش، و عقیده و رأی و گمان و اندیشه .	دانادل (dānā-del) ص. ب. وقت و آگاه .
دانش پناه (dānec-panāb) ص. ب. ملجأ عقل و خرد و پناهگاه علم و فضل .	دانستگی (dānestagi) ا. ب. علم و معرفت و دانش .	داناق (dānaq) ا. ع. دانگ و داتق . مر. داتق .
دانش خور (dānec-xor) ص. ب. دانا و عالم و عاقل و هوشیار .	دانستن (dānestan) ف. م. ب. آگاه شدن و مطلع شدن و واقف گشتن و معرفت و دانائی حاصل کردن . و شناختن . و قبول کردن . و اعتراف و اقرار نمودن . و اندیشیدن و غور کردن . و تفکر نمودن و فهمیدن . و توانستن .	دانال (dānāl) ا. ع. دانیال یغمبر .
دانش سار (dānec-sār) ا. ب. نام کتابی که منوچهر پادشاه یسنادی نوشته .	دانسته (dāneste) ص و م. ف. ب. معلوم و مشهور و شناخته و معروف شده . و دانسته شدن : شناخته شدن . و دیده و دانسته : بطور تصد و عمد .	دانانیدن (dānānidan) ف. م. ب. دانستن کتابیدن و آگاهی دادن و تفهیم کردن و اعلام کردن .
دانش سار (dānec-sār) و دانشکده (dānec-kade) ا. ب. جای که در آن حکمت فراوان باشد .	دانش (dānec) ا. ب. علم و معرفت . و هنر . و تربیت . و خرد و عقل و فضل و اعیب . و دانش آشکاربینشی : علم غیب الهی . و اهل دانش : مردم دانا و فاضل .	دانایان (dānāyān) پ. ج. دانا .
دانش کوتاه (dānec-kutāb) ص. ب. کوفتن و کم خرد و کند ذهن .	دانش آفر (dānec-āfzā) ص. ب. هر چه بر علم و دانش یغزاید .	دانایانه (dānāyāne) ص و م. ف. ب. عاقلانه و دانشمندانه و دانسته و بطور دانائی .
دانشگاه (dānec-gāh) ا. ب. مدرسه و جای که در آن تحصیل علم و دانش می کنند و دارالعلم .	دانش آموز (dānec-āmuz) ص. ب. استاد و معلم و مربی و مدرس .	دانائی (dānā'i) ا. ب. علم و معرفت و دانش و حکمت . و دانائی شخص : خرد و زیرکی و عقل شخص .
دانشگر (dānec-gar) ا. ص. ب. عالم و فاضل و دانا و داننده و بسیار دان و عاقل و هنرمند و خردمند و هوشیار .	دانش آرا (dānec-ārā) ص. ب. کسی که زب و زینت علم و دانش باشد .	دانانج (dānānc) ص. ع. تراب دانج : خاکی که باد بدان نشان خانه ها را بپوشد و بآبگزد و ببرد آترا .
دانشمند (dānec-mānd) ا. ص. ب. دانشگر .	دانش افزا (dānec-āfzā) ص. ب. هر چه بر علم و دانش یغزاید .	دانج (dānānc) ا. ع. مراب دانه و دانج ابروج : یکنوع دانه است که بزرگ داده مانند آجیل منزه آترا خوردند و انجک و یا انجورک گویند و از کوه گیلویه فارس می آورند . و دانج ویر : حب الزاس را گویند که تخمی است زرد رنگ و تلخ و در کوهستان فارس و کردستان عمل می آید .
دانشمندی (dānec-māndi) ا. ب. عقل و خرد و زیرکی و ادراک و فهم .	دانش آموز (dānec-āmuz) ص. ب. استاد و معلم و مربی و مدرس .	دانجه (dānje) ا. ب. عدس و نرسک .
دانشنامه (dānec-nāme) ا. ب. کتاب حکمت .	دانش بسیج (dānec-basiç) ص. ب. مایل و واغب بحکمت و پابنده آن .	داند (dānād) ب. کلمه فعل یعنی تواند و ممکن و لایق و قابل است .
دانشور (dānec-šar) ا. ب. مرد دانا و فاضل و عالم و صاحب علم و فضل و کمال .	دانش بهر (dānec-bahr) ص. ب. متصف بحکمت .	دان دان (dān-dān) ص. ب. متفرق و پاشان و پراکنده و از هم جدا . و دان شدن : پاشان و پراکنده شدن . و مانند دانه شدن شیره و عمل و روغن و جز آن .
دانشوری (dānec-vari) ا. ب. دانائی و حکمت و علم .	دانش پذیر (dānec-pazir) ص. ب. مایل و واغب بعلوم و فضل و ادب . و قابل تربیت .	دانجه و نرسک (dānje) ا. ب. دانجه و عدس و نرسک .
دانشومند (dānec-mānd) ا. ص. ب. حکیم و دانا و بسیار دان و دانشمند .	دانش پرست (dānec-parast) و دانش پرور (dānec-parvar) ص. ب. مربی عقل و خرد . و مروج علم و فضل .	دانجه و نرسک (dānje) ا. ب. دانجه و عدس و نرسک .
دانشی (dāneci) ا. ص. ب. دانا و خردمند و عاقل .	دانش پژوه (dānec-pejūh) ص. ب.	
دانع (dāne) ص. ع. فرومایه و بیخبل . و ابله و نادان .		
دانق (dānaq) و (dāneq) ا. ع.		

مربوب دانگ که شش يك درهم باشد . ج :  
دواق و دوايق .

**دانق** (daneq) ص.ع. گول. و دزد.  
و لاجر و ضعيف و فرومایه از مردم و از ستور  
و احق .

**دانك** (dank) ا.پ. چهاريك درم و چهار  
يك مثقال و چهاريك از هروزنه ای . و شش  
يك ملك و خانه و جز آن . و حصه و بهره .

**دانك** (dank) ا.پ. هر دانه كوچك  
مانند جو و گندم و عدس و ماش و جز آن .  
و چهاريك درم . و شش يك از هر چیزی .

**دانك** (dank) ا.پ. طعامی که از گندم  
و جو و ماش و عدس و مانند آنها با کله و پاچه  
گوسپند پزند و در وقت دندان بیرون آوردن  
کو دکان بخانه دوشبان و خوششان فرستند .

**دانگ** (dang) و (dang) ا.پ.  
چهاريك درم و مثقال و جز آن . و شش يك ملك  
ملك و خانه . و دانك و حصه و بهره .

**دانگ** (dang) ا.پ. دانك و طعامی  
که هنگام بیرون آمدن دندان كوذك از گندم  
و جو و ماش و جز آن با کله و پاچه گوسپند  
پزند و برای دوشبان و خوششان فرستند .

**دانگانه** (dangane) ا.پ. زری که چون  
جمعی از مردمان بسیر و گشت روند روی هم  
گذارند و هر کدام دانگی دهند و لوازم سیر را  
از آن فراهم کنند .

**دانگانه** (dangane) ا.پ. اسباب و  
متاع و کالا .

**دانگو** (dangu) ا.پ. نومی از غله .  
و آتش هفت دانه یعنی آشی که مرکب از نخود و  
عدس و لوبیا و پاختا و مانند آنها باشد .

**دانندگی** (danandagi) ا.پ. علم  
و صرف و دانتس .

**داننده** (danande) ا.پ. کسی که  
میداند دانتس و معرفت دارد و واقف و آگاه .

و خیر دار و عاقل و خرمند .

**دانوب** (danub) ا.پ. رود بزرگی در

اروپا که دارای ۳۹۰۰ کیلو متر امتداد است  
و از جنوب آلمان عبور کرده و از اتریش و  
شهر وین و از مهابارستان و شهر یوداپست گذشته  
و جدا میکند روملی را از سربستان و از بلغارستان  
و در دریای سیاه بواسطه سه شعبه داخل میگردد .

**دانوش** (danuc) ا.پ. کسی که عذرا  
ممشوته و اقم و بفروخت . و دزد و سارق  
و رباینده .

**دانه** (dane) ا.پ. حبه ودان . و تخم  
و هسته و خسته میوه ها . و يك عدد از غله  
یا از میوه مانند يك دانه گندم و یا يك دانسه  
انگور . و آبله . و چینه پرندگان یعنی تخم  
حبه ای که پرندگان با منقار خود بر می چینند

و میخورند . و گلوله توپ . و علم و معرفت  
و ادب و فضل . و **دانه انگور** : حبه انگور .

و هسته انگور . و **دانه آوردن** : تخم  
پدید گشتن درخوشه غله . و **دانه بستن** :

دانه آوردن و هسته پدید آمدن در میوه ها و  
سخت شدن آن هسته . و **دانه چیدن** :  
دانه برچیدن از زمین . و درخواست کردن  
گدائی نمودن . و سجده کردن . و **دانه دانه**

**شستن** : پراکنده و پاشان شدن ودان شدن .  
و **دانه دل** : میان دل . و گناه اصلی . و

**دانه سبز** : تخم سنوبر . و **دانه سیر** :  
یکتوح گیاه هندی از جنس سیر که در دیگ  
افزراها داخل کنند . و **دانه عملی** :

مروارید عملی و مصنوعی . و **دانه کردن** :  
پاشان و افشان کردن .

**دانه** (dane) ص.پ. دانار دارای دانس  
و فاضل .

**دانه دار** (dane-dar) ص.پ. هسته  
دار ضد بی هسته و مشتمل بردانه .

**داله دان** (dane-dan) ا.پ. نظر کنی

که در آن دانه و غله کنند و بجای یک برآید  
غله و بزند . و زمینی که در آن تخم کاشته باشند .

و زمینی که در آن شاخه های مویز فرو بزند  
تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند  
و پاشان و پریشان و پراکنده و دانه دانه .

**دانه زن** (dane-zan) ا.پ. جمعی  
از شعبه بازان هند که با دانه ارزن و جو  
شعبه بازی کنند .

**دانه سمور** (dane-samur) ا.پ.  
دانه کیش .

**دانه فشان** (dane-fecan) ا.پ.  
کشتار و کسی که تخم می باشد .

**دانه کیش** (dane-kic) ا.پ. یکتوح  
کردن بیج زر دوزی شده که در هوای سرد  
روی حبه پوشند و دانه سمور نیز گویند .

**دانه گانه** (dane-gane) ا.پ. اسباب  
و کالا و متاع دنیوی .

**دانه نشان** (dane-necan) ص.پ.  
مرصع با جواهر .

**دانی** (dani) ص.ع. قریب و نزدیک . و  
فرزنامه .

**دانیء** (dani) ص.ع. ناکس و بی باک .  
**دانیال** (daniyal) ا.ع . یسعی از

از بنی اسرائیل .

**دانیة** (daniyat) ص.ع. مؤنث دانی .

**دفاکة دانیة** : میوه ای که دست بدان  
تواند رسید .

**دانیدن** (danidan) ف.م.پ. شناختن  
و دانستن . و بدور گردانیدن و غلطانیدن حبه  
کردن کردن .

**دانیزه** (danize) ا.پ. دانیزه (dani-ze)  
ا.پ. عدس .

**داو** (daw) ص.ع. **الذنب داو**  
( از باب تم ) : فریضت گرگ و حبه داد  
و زوزبای بازی کرد . و **الذنب یدای**

**لذرائع** یا **لیخته** ای بیخه مثل یادر .  
**داو (dāv)** . ا. پ. دعوی کاری و ادعا .  
 و فتنش و فتنام . و هر چه و رده و مرتبه  
 از دیوار گلی که روی هم گذارند و آترادای  
 نیز گویند . و چرخ و چرخه کلانه . و خرج  
 و مصرف . و توبت تیر اندازی . و توبه بازی  
 شطرنج و زرد و جز آن . و زیاد کردن خصل و  
 گرو قمار و آن از هیفته زیاد نباشد زیرا از زیاد  
 آن ناچار طاق باید باشد و چون مراتب عدد  
 ناته است پس نه خصل بیشتر نخواهد بود یعنی  
 دار اول یکی است و دوم سه و سوم پنج و  
 چهارم هفت و پنجم نهم و ششم یازده و هفتم سیزده  
 و هشتم پانزده و نهم هیفته . و **داو بهفت** :  
 انتهای داو قمار نزد . و کتابه از هیفته  
 رکعت نماز . و **داو نیافتن** : برادر قمار  
 باز نقش نیامدن .  
**داو (dāv)** . ا. ع. نوعی از کشتی و جهاز .  
**داود (dāvud)** . ا. پ. پادشاه و پیغمبر  
 بنی اسرائیل که شمول وی را تقدیس کرد و  
 وارث ملک تا عول گشت و بر فلسطین غالب  
 شد و بنا کرد بیت المقدس را در مائه دهم قبل  
 از میلاد مسیح و در کیفیت حالات وی کتاب  
 مقدس این سه ققره را نقل میکند : اولاً  
 جنگ داود با جالوت و کشتن جالوت را یک  
 تیر فلاخن . ثانیاً نواختن داود چنگ را در  
 محضر تا عول . ثالثاً رض داود در جلوتابوت .  
**داودار (dāv-dār)** . ا. پ. مدعی و  
 ادعا کننده .  
**داودی (dāvudi)** ارض . پ. گلبنی از  
 طایفه سیناتره و دارای گلهای سفید و زرد  
 سرخ و جز آن که در اواسط پائیز گل میکند .  
 نوعی از زره و منسوب بدادود .  
**داور (dāvar)** . ا. ع. داور . و خدای  
 عزوجل . و پادشاه عادل و حاکم . و پرستش  
 گفته . و شجعی که بیان نیک و بد حکم

باشد و صل کند . و حکم و نظر اول و ثانوی .  
 و دوا و دارو و درمان **داو (dāv)** . ع. عارض  
 و خشم . و **داو آسمان** : خدای عزوجل .  
 و **داو اعظم** : خدای تعالی . و بزرگترین  
 حکم . و **داو دوران** : جلالندار و  
 پادشاه عالم .  
**داوردان (dāvar-dān)** . ا. پ. دهی  
 نزدیک واسط .  
**داورستان (dāvarestān)** . ا. پ. محکمه  
 عدالت .  
**داوری (dāviri)** . ا . پ . سلطنت و  
 پادشاهی و حکومت و ریاست و فرمانروایی و  
 سیاست . و حکومتی بدل و تضاد و تفری .  
 و مساکمه میان نیک و بد . و منازعت و خصومت  
 و جنگ و جدال . و شکایت و ظلم در نزد  
 حاکم . و **داوری خوردن** : تواضع  
 کردن و اطاعت نمودن : مرجح تضارت را .  
 و عقوبت پذیرفتن . و **داوری کردن** :  
 حکم نمودن و مساکمه نمودن . و یک سو کردن  
 میان نیک و بد . و تضارت کردن .  
**داوری خانه (dāviri-xāne)** . ا. پ.  
 محکمه عدالت و دیوانخانه .  
**داوری گاه (dāviri-gāh)** . ا. پ. میدان  
 جنگ . و محکمه عدالت .  
**داوود (dāvud)** . ا. ع. داود . مر .  
 داوود .  
**داوودی (dāvudiyy)** . ص . ع . مانند  
 و مشایه بدادود و منسوب بدادود .  
**داوی (dāvi)** . ص . ع . لبن داو :  
 شیر سرست . و **طعام داو** : طعام بسیار .  
**داویة (dāviat)** و **(dāviyyet)** . ا .  
 ع . یابان .  
**داه (dāh)** . ا . پ . ناکس و بدن و بدل  
 و کینه و فرومایه و جبان و خجیر . و ناخلف  
 و بد نژاد . و کینز در پیشه دیگر . و عهدنگار

و نوکر و خادم و پرستان . و زورگ . و **داوود**  
 حیا . و خدمت و بندگی . و دره پیرو برهنی  
 و گدا . و **داه خرابان** : و گناه قیظله .  
**داه عرب** : زندگانی است . و **داه افراستی** :  
 مشقته دائمی .  
**داه (dāh)** . پ . صفت توصیفی عدلی .  
 نه بلاوه یک بینی ده .  
**داهها (dāha)** . ا . پ . غار و کهنه . و  
 دره کوه .  
**داهر (dāher)** . ص . ع . **دهر داهر** :  
 روزگار سخت . و قولم لا آتیه دهر  
**الداهرین** : یعنی نخواهم آمد اورا گامی .  
**داهرة (dāherat)** . ص . ع . آنها  
**لداهرة الطول** یعنی بسیار دراز است .  
**داهفة (dāhefat)** . ا . ع . **داهفة**  
**من الناس** : سرد مسافر در از اهل . و  
**داهفة من الابل** : شتر مسانده از  
 درازی سفر .  
**داهل (dāhel)** و **(dāhol)** . ا . پ .  
 علامتی که در ذراعت و فالیز و جز آن نصب  
 کنند تا جانوران از آن برمند . و نیز علامتی  
 که سیاد در صحرا نزدیک بدام نصب کند تا  
 سید از آن دم کرده بجانب دام آید . و دام  
 آهو گیری .  
**داهل (dāhel)** . ا . ع . مرد سرگشته .  
**داهم (dāhem)** . ا . پ . دهم و تاج  
 مرصع پادشاهان . و تخت پادشاهی . و پنجر  
 پادشاهی .  
**داهن (dāhen)** . ص . ع . **لحیة داهن** :  
 ریش چرب روغن مالیده . و **بنو داهن** : قبیله ای  
 از نازیان .  
**داهول (dāhul)** و **داهون (dāhun)**  
 ا. پ. داهل و علامتی که در ذراعت و بالیز جنبه  
 دفع جانوران موفی نصب کنند . و علامتی که  
 سیاد در یابان نصب کند تا سید از آن

ریده بجانب دام آید . و دام و تاج مرصع پادشاهی .

**داهی** (dāhi) من . ع . و رجل داه : مرد زیرک و تیز فهم . ج : دعاء و دعوی .

**داهی** (dāhi) ا . ع . شیریشه .

**داهیة** (dāhiyat) ا . م . ع . سختی و بلا . و کار سخت و دشوار . و امر بزرگ . ج :

دوای . و **داهیة دھواء** و یا **دھیاء** یا **دھویة** : بلائی سخت . و **رجل داهیة** : مرد زیرک و تیز فهم .

**داهییم** (dāhim) ا . پ . دہیم و تاج مرصع پادشاهان .

**داهیہ** (dāhiyeh) ا . پ . مأخوذ از تازی . بلا رستی و بسیار و بلائی بزرگ .

**دای** (dāy) م . ع . **دایات** **للشیتی** **دایاً** ( از باب فتح ) : فریب دام آنجیز را ( واویہ یائتہ ) .

**دای** (dāy) و (doiyy) و (deiyi) ا . ع . مهره های پشت . و میان دوشافہ ستور و عضوهای سینہ آن . و یا ضلعها و ملتقای صدر و ملتقای جنب . **دایة** : یکی . ج : دایات .

**دای** (dāy) ا . پ . هر چند نومرد و مرتبای از دیوار گلی .

**دای** (dāy) ا . پ . مأخوذ از ترکی . خالد و خالو و دانی .

**دایات** (dāyāt) ا . ع . به ضلع کف از هر سو . و ج . دای .

**دایات** (dāyāt) ع . ج . دایة .

**دایانیدن** (dāyanidan) ف . م . پ . دانا کنانیدن و سبب دانستن شدن .

**دایب** (dāyeb) و (dāeb) م . ج . و نبح دیده و مفید در کار و محنت کشیده و خسته و مانده و افسار .

**دایبان** (dāebāne) ا . ع . سیفہ تشبہ شب ورود .

**دایة** (da'iyat) ا . ع . واحد دای . مر . دای . و **ابن دایة** : زناغ بدانچه که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار زند .

**دایة** (dāyat) ا . ع . معرب دایة فارسی و بمعنی آن . ج : دایات .

**دائث** (dāes) ا . ع . اصول و ریشہ ہا .

**دائحة** (dāchat) ا . ع . درخت بزرگ و بلند . ج : دوائح .

**دائخ** (dāex) م . ع . **لیل دائخ** : شب تاریک .

**دائر** (dāer) ا . ع . گردندہ .

**دائر** (dāer) و (dāyer) م . و ف . پ . - مأخوذ از تازی - آباد و معمور ضد بایر . و رائج و متداول و معمول . و متعلق و وابستہ .

و **دایر بودن** : آباد و معمور بودن . و متعلق بودن . و **دائر شدن** : از نو آباد و معمور شدن . و منسوب بودن و نسبت داشتن .

و **رواج یافتن** . و **دائر کردن** : آباد و معمور کردن . و **رواج دادن** و **رائج کردن** .

**دائرة** (dāerat) ا . ع . خط گرد . و هر چیز کہ محیط چیزی باشد . و حلقہ . و موهای گرد بر جانب سر آدمی و یا برجای گیسو . و

ہزیمت . **قرۃ تعالیٰ علیہم دائرة السوء** . ج : درائر و گول بالائین کہ زیرینی است .

**دایرہ** (dāyere) و (dāyre) ا . پ . -

مأخوذ از تازی - پھون و دودہ . و هر خط گرد . و هر چیز کہ مدور و گرد باشد . و هر چیز کہ چیزی را احاطہ کند . و خار . و مہیز

برندگان . و لشکری کہ بر جای فرود آمدہ . و بخت بد و روزگار نامساعد . و خانقاہ و صومعہ . و جمعیت و حلقہ مجلس . و کم . و

کمان و تیوراک و دمز . و کمانی کہ در طرف نوازند . و باصطلاح ہیئت هر خط مدوری کہ

بر دور کرہای فرض کنند اگر آن خط کرہ را تصنیف بدو نصف مساوی کند آنرا دایرہ عظیمہ

گویند و کرنہ دایرہ صغیرہ و محیط دایرہ را بنماز گویند . و **دایرہ دور** و یا **دایرہ دوران** و یا **دایرہ دیر ہای** : فلک . و **دایرہ گرد** : آفتاب . و **دایرہ ہندی** : صفحہ ای کہ در دوری آن تین ساعات مینمانند کہ صفحہ شاخص نیز گویند .

**دایرہ جی** (dāyre-ji) ا . پ . آنکہ دایرہ می زند و مینوازد .

**دایرہ ساز** (dāyre-sāz) ا . پ . آنسکہ دایرہ می سازد .

**دایرہ کش** (dāyere-kac) ا . پ . برگار .

**دائس** (dāes) ا . ع . خرمن گاہ و خرمن .

**دائس** (dāes) م . ع . آنکہ خرمن میکوبد . و آنکہ زنگ شمشیر می زنداید . و آنکہ پایمال میکند و خوار مینماید . ج : دوس . و گار خرمن کوب . ج : دوائس .

**دائسۃ** (dāesat) م . ع . گاو مادہ خرمن کوب . ج : دوائس .

**دائس** (dāec) ا . ع . ترسا و نصرانی .

**دایص** (dāyes) و (dāes) ا . ع . نزد . ج : داصہ . و کسی کہ پیروی و ایان و حکام نماید و گرد چیزی بگردد .

**دائق** (dāeq) م . ع . گول و احسن .

**دائق مائق** یعنی سخت گول . و **متاع**

**دائق مائق** : متاعی کہ قیمت ندارد چہ ارزان یا ناروانی آن .

**دایگان** (dāyagan) م . ج . دایہ .

**دایگی** (dāyagi) ا . پ . شغل شیر دادن بظلف و شیردہی . و **دایگی کردن** : شیر دادن و پرستاری کردن طفل .

**دایم** (dāem) م . ع . مہیب آرمیدہ و ساکن . **الحدیث** : **نہی علیہ الصلوۃ والسلام ان یقال فی الماء الدائم ای**

الساكن . و ظل دائم : سابه آریده .  
**دائم** (dāem) م ص ف. پ. - مأخوذ از تازی - جاوید و پایدار و جاویدان و سرمد و پاینده و همیشه و همواره و مدام و متصل و پیوسته و بدون انقطاع . و **حمای دائم** : تب متصل و بدون فتره . و **دائم الایام** : همیشه و همواره و علی الاتصال . و **دائم النخمر** : باده پرست و همیشه مست . و **دائم المرض** : طویل که همیشه درمستدست .  
**دالماً** (dāeman) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - همیشه و همواره و علی الدوام و هموقت .  
**دائمه** (dāemat) م ص. ع. مونت دائم .  
**دائمی** (dāemi) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - همیشگی و پیوستگی و مدام و پایال .  
**دائمیة** (dāemiyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اتصال و مداومت و همیشگی و ازلیت و استمرار و بقا .  
**دائن** (dāen) م ص. ع. **رجل دائن** : مرد رام دار روم گیرنده و وام خواره .  
**دایه** (dāye) ا. پ. مرضه و شیر دهنده و شیر ده و آدده و زنی که از طفل پرستاری میکند و او را پرورش میدهد . و **قابه و ماماچه** و **پانزاج** . و **دایه شوهری** : کرة زمین .  
**دایه گیری** (dāye-gari) ا. پ. شیر دهندگی و ددگی و قابلگی و پرورش و پرستاری کودک .  
**دائی** (dāi) ا. پ. خال و خالو و برادر مادر و دای .  
**دائی** (dāi) م ص. ع. **رجل داء** : مرد بیمار .  
**دائی** (dāiyy) م ص. ع. **رجل دائی** : مرد بیمار .  
**دائیة** (dāiyat) م ص. ع. **امراهه دائیة** : زن بیمار .  
**دب** (dab) ا. پ. نگاهبانی و حفاظت .  
**دب** (dabb) م ع. **دب دباً** و **دبیباً**

**ردیة** (از باب ضرب) : نرم رفت . و **دب** **الشراب و النعم فی الجسم** : سرایت کرد شراب و بیماری در بدن . و **دب البلی فی الثوب** : سرایت کرد کهنگی در جامه . و **دب عقاربه** : سرایت کرد سخن چینی و ایدای او . و **دب الشیخ دباً** : آسته خرابید آن شیخ . و **كذلك دب الصغير علی وجه الارض** .  
**دب** (dabb) ا. ع. ج. دبة .  
**دب** (dabba) ا. ع. **خولهم هو الكذب** **من دب و درج** : او کاذب ترین زندگان و مردگان است .  
**دب** (debb) ا. ع. رفتار نرم و آسته گام زنی .  
**دب** (dobb) ا. ع. خرس نرم . ج : ادباب و دبة . و طریقه خواه نیک باشد و خواه بد . و **دب الاکبر** : بنات النعش کبری . و **دب الاصفر** : بنات النعش صغری . و **فعلت کذا من شب الی دب** یا **من شب الی دب ای** من الاسباب الی وقت اللیث بالصبا یعنی از جوانی تا پیری و من توئهما جعلهما اسمین و من لم یئون جعلهما فطین .  
**دباً** (daba) م ع. **دباً دباً** (از باب فتح) : ساکن شد و آرمید . و **دباه بالعصا** : زد او را ب عصا .  
**دب** (dabā) ا. ع. رفتار نرم و آسته . و **ملخ پیاده** . و **مورچه** . و **جاء بدباً دبی** : آورد مال بسیار چون مور و ملخ در کثرت . و **كذلك بدباً دبیین** .  
**دب** (dobā) و (dabbā) ا. ع. کدو .  
**دب** (dabbā) م ص. ع. زن بسیار موی و زن که موی اولین و کوچک و نرم بر تن وی برآمده باشد . و **ناقة بسیار موی** .  
**دب** (dobbā) ا. ع. کدو .

**دب** (dobbāt) ا. ع. واحد دب‌واره یعنی يك کدو .  
**دباب** (dabāb) ا. ع. **دباب** (dobāb) ا. ع. **میسیر** .  
**دباب** (dabābe) ع. کلمه ایست که بدان گفتار را خوانند یعنی دبی نرم گام زن .  
**دباب** (debāb) ا. ع. موصی بسیار رنگ در حجاز . رج : دبة .  
**دبابة** (dubbābat) ا. ع. نرم راه رونده . و یکی از آلات جنگه که از پوست و چوب سازند و مردان را در آن آورده درین قطعه فرستند تا درون آن بوده در آن قطعه نقیب‌زند .  
**دبایج** (dabābij) ع. ج. دیاج .  
**دبایذ** (dabābiz) ع. ج. دیوز .  
**دبایسی** (dabābis) ع. ج. دیوس .  
**دبابة** (dab'at) ا. ع. گریز .  
**دبابة** (dābāt) ا. ع. واحد دبا یعنی يك ملخ پیاده .  
**دباج** (dabājī) ا. ع. دیانورش .  
**دباج** (dobbāx) ا. ع. یکتوغ بازجهای .  
**دبادب** (dohādeh) ا. ع. مرد ضعیف بسیار بانگ .  
**دبادبا** (dabādabā) ا. ع. گله مانند مور و ملخ .  
**دبار** (dabār) ا. ع. هلاک .  
**دبار** (debār) ا. ع. خیابانهای زراعت و کرد زراعت . و دشمنی . و **جویها** که در زراعت روند . و حوادث . و **مزیستها** . و **لا يعرف قبالا من دبار** : یعنی نیشناس قبیل را از دبار . مر . دیر .  
**دبار** (debār) م ع. **دایر مدایرة** و **دباراً** . مر . **مدایرة** .  
**دبار** (debār) و (dobār) ا. ع. روز چهار شنبه و شب چهار شنبه .  
**دبارة** (debārat) ا. ع. واحد دبار يك خیابان زراعت و کرد .

**دب‌اس** (dabbā) ۱. ع. سازنده دوشاب  
خرما وانگین .  
**دب‌اسا** (dabbāsa) و (dabbāsa) ۱.  
ع. منهای ماده .  
**دب‌اساءة** (dabbāsaat) ۱. ع . واحد  
دب‌اساء بلخ مک ماده .  
**دب‌اسی** (dabbāsi) ۱. ع . ج . دبسی  
(dobsiyy) .  
**دب‌اغ** (dehāq) ۱. ع. آنچه بدان پوست  
پیرایند .  
**دب‌اغ** (dehbāq) ۲. ع. **دیغ الاهاب**  
**دیغاً و دب‌اغاً و دب‌اغة** (از باب نصر و  
ضرب و فتح) : پیراست پوست را . و **دیغ**  
**الثوب** : رنگ سبز داد جامه را .  
**دب‌اغ** (dabbāq) ۱. ع. پوست پیرا و  
کسی که پوست را دب‌اغی کند و بفارسی پیراه  
گردد .  
**دب‌اغة** (dehbāqat) ۱. ع. دب‌اغی و پوست  
پیرائی .  
**دب‌اغة** (dehbāqat) ۲. ع. **دیغ دب‌اغاً و**  
**دب‌اغاً و دب‌اغة** . مر. دب‌اغ .  
**دب‌اغت** (dehbāqat) ۱. پ . مأخوذ  
از تازی . صنعت دب‌اغی و پیرایش پوست و  
پیرامش . و **دب‌اغت کردن** : پوست پیرائیدن  
و دب‌اغی کردن و پیرامیدن . و **دب‌اغت یافته** :  
دب‌اغی شده و پیرامش شده .  
**دب‌اغخانه** (dabbāq-xāne) ۱. پ .  
جائی که در آن جا پوست را پیرایش کرده  
دب‌اغی میکنند .  
**دب‌اغی** (dabbāqi) ۱. پ . صنعت و  
عمل پیرایش پوست . و **دب‌اغی شده** :  
پوست پیرایش یافته و پیرامش شده .  
**دب‌اِق** (dehbāq) ۱. پ . سریش کفش  
دوزان .  
**دب‌اِکة** (dobbākat) ۱. ع. بیخ‌درخت بریده .  
**دب‌ال** (dabbāl) ۱. پ . ترنج .

**دب‌ال** (dobbāl) ۱. ع. سرگین و مانند آن .  
**دب‌اله** (dabbāle) ۱. پ . دب‌ال و ترنج .  
**دب‌ب** (dabbāb) ۱. ع . گوساله نخست  
زاده . و موی اولین کوچک و نرم . و انبوهی  
موی .  
**دب‌بان** (dabbāban) ۱. ع. موی اولین کوچک  
نرم . و انبوهی موی .  
**دب‌بة** (dabbabat) ۱. ص . ع . زن بسیار  
موی . و زنی که موی اولین کوچک و نرم دارد .  
**دب‌بة** (dabbabat) ۱. ع . ج . دب .  
**دب‌بة** (dabbat) ۱. ع . کدو . و خنور  
روغن . و آوندی مرتخم را . و تل‌ریگ .  
و ریگ توده سرخ . و ریگ مستوی . و زمین  
معواری . و بیکار نرم گام زدن . ( اسم است  
مرت را ) ۲. ج : دب‌اب . و موی کوچک و نرم  
که بر زوی باشد . ج : دب . و آوندی از  
آبگنه شکل مرغابی .  
**دب‌بة** (dabbat) و (debbat) ۱. ع . جنبش  
حیوان خرنده . و نرم گام زنی و رفتار نرم  
( اسم است نوع را ) . و **یق : هو خفی**  
**الدبة** .  
**دب‌بة** (debbat) ۲. ع . دب‌ب‌ا و  
**دب‌ب‌ا و دب‌بة** . مر . دب .  
**دب‌بة** (dobbat) ۱. ع . خرس ماده . و  
حال . و طریقه و مذهب . **یق : دعنی و**  
**دب‌تی** ای دهنی و طریقتی و مذهبی . و **دب‌ة**  
**کبری و دب‌ة صغری** : از ستاره های  
بنات النخس است .  
**دب‌ج** (dabji) ۱. ع . نقش و نگار .  
**دب‌بخس** (dobbaxa) ۱. ع . سبزه عظیم الخلقه .  
و شیریشه .  
**دب‌دب‌اب** (dabdāb) ۱. پ . آرازه و نشان  
و شوکت و شکوه و عظمت .  
**دب‌دب‌اب** (dabdāb) ۱. ع . طبل

**دب‌دب** (dabdab) ۱. ع . رفتار مورچه  
دراز پای .  
**دب‌دب‌ة** (dabdabat) ۱. ع . هر آوازه که  
ب‌آواز برخورد سم بر زمین سخت ماند . و ماست  
که بر آن شیر دوشند . و شیر نیک شیر .  
**دب‌دب‌ة** (dabdabat) ۱. ع . شیر نیک  
شیر .  
**دب‌دب‌ه** (dabdabe) ۱. پ . مأخوذ  
از تازی . بزرگی و اظهار جاه و عظمت و  
شوکت . و آواز عظیم . و صدای دهل و  
تقاره و مانند آن .  
**دب‌ر** (dabr) ۱. ع . سپس آینده هر چیز .  
و مرگ . و کوه . و منه الحديث النجاشی :  
**ما احب ان لی دب‌ر ا ذهباً و انی اذبت**  
**رجال من المسلمین** . و خواب هراس .  
و نوش . و رنج . و پاره زمین دشت در  
دوریا مانند جزیره ای که آب بر آن فرو رفته  
باشد . و زنبوران . و منه قیل لامام بن  
ثابت الاصلی **حمی الدب‌ر** و ذلك لان  
المشركین لما ظفوه ازادوا ان یسئلوا به فسلطانه  
عليهم الزنایر الکبار فارتدوا عنه حتی  
اخذنه المسلمون فدفنوه . و **یق : جعل**  
**کلامک دب‌ر اذنه** یعنی گوش نکرد سخن  
ترا و نایستاد بران . و **ذات الدب‌ر : دوائی**  
و پشته ای . و نیز دب‌ر : ج . دبره .  
**دب‌ر** (dabr) ۲. ع . **دب‌ر دب‌ر ا** (از باب  
نصر) : پشت داد و سپردفت . و **دب‌ر بالشیء** :  
برد آن چیز او . و **دب‌ر الحدیث** : نقل کرد  
حدیث را از وی بدمرگ او . و **دب‌رت**  
**الریح** : باد دیور گردید هوا . و نیز دب‌ر :  
در گذشتن تیر از نشانه . و **دب‌ر (مجهولاً)** :  
باد دیور زده شد . و **دب‌ر الرجل دب‌وراً** :  
پیر شد آن مرد . و **دب‌ر السهم الهدف**  
**دب‌ر ا و دب‌وراً** : تجاوز کرد تیر از نشانه و  
گذشت از آن .

- دبر** (dabr) و (debr) ا.ع. گروه کیت انگین (لاواحدله) ج: اذبر و دوبر. و بجهای ملخ .
- دبر** (debr) ا.و ص.ع. مال بسیار . یق :
- رجل ذودبر** : مرد دارای مال . و ضیاع بسیار . و قولهم : **مال دبر و مالان دبر** و **اموال دبر** ، یعنی درستی و مال واحد و المثنی و الجمع ، یعنی مال بسیار و دو مال بسیار و مالهای بسیار .
- دبر** (dabr) و (dobar) ا.ع. پس پشت خلاف قبل . و سپس و آخر هر چیز . ج : ادبار . و **جتک دبر الشهر** و **فی دبر الشهر** و **علی دبر الشهر** و **ادبار الشهر** و **فی ادبار الشهر** : آمدن تورا آخر ماه . و کون و پشت . و گوشه خانه .
- دبر** (dabar) ا.ع. م. **دبر بعیره دبر آ** (از باب سمع) : پشت ریش گردید شتر آن .
- دبر** (dahar) ا.ع. ج. دبره . و نام دهی در بین .
- دبر** (daber) ا.ع. ستور پشت ریش .
- العلل هان علی الالهس ملاقی الدبر** : در حق کسی گویند که در امور یار و مصاحب خود بد تدبیر باشد .
- دبر** (dabora) ا.ع. در عقب و بعد . و **عن دبر** : پس از مرگ .
- دبر** (dohor) ا.پ. مأخوذ از تازی . کون و سرین و مقعد .
- دبران** (dabarān) و **الدبران** (uddabarān) ا.ع. یکی از منازل قمر و آن پنجم ستاره است در آخر برج ثور .
- دبره** (dabrat) ا.ع. سیاه بختی نقیض دولت . و پایان کار . و شکست در کارزار . و باره . و خیابان . و یک در زمین زراعت . ج : دبر .
- دبره** (debrat) ا.ع. نقیض قبه . و **ماله قبله و لادبره** یعنی راه نیافت برای کار خود . و **لیس لهذا الامر قبله ولا دبره** یعنی کار بی پشت و روئی است این کار .
- دبره** (dabarāt) ا.ع. و ریش پشت ستور . ج : دبر . و ج : ادبار . و هزیمت از جنگ .
- و وسعت زمین کاشته شده .
- دبره** (daberat) ا.و ص.ع. **ناقه دبره** : ماده شتر پشت ریش .
- دبره** (dabare) ا.پ. مأخوذ از تازی . فصلی و غله نارس که جهت خوردن ستور درو کنند .
- دبری** (dabrā) ا.و ص.ع. **ناقه دبری** : ماده شتر پشت ریش .
- دبری** (dabariyy) و (dabriyy) ا.ع. رأیی که پس از فوت حاجت در دل آید . یق **شر الرای الدبری** . و نمازی که در آخر وقت خوانده شود .
- دبریآ** (dabariyyan) و (daboriyyan) ا.ع. پس از زمانی که سزاوار باشد . و پس از مرگ کسی . و مسکوساً .
- دبز** (dabz) ا.و ص.پ. کلفت و درشت و **هنگفت** از پارچه . و کلفتی و هنگفتی .
- دبس** (dabs) ا.ع. سیاه از هر چیز .
- دبس** (debs) و (dabs) ا.ع. گروه مسرمد .
- دبس** (debs) و (debes) ا.ع. دو شتاب خرما و انگین . و دو شتاب خرما که آتش دیده باشد .
- دبس** (dobs) ا.ع. ج. ادبس و دبساء .
- دبس** (dobas) ا.ع. **دری دبس** : آسمان را گویند وقتی که مستند باییدن باشد و دری کلمه امر است از دریدر .
- دبساء** (dabsā) ا.و ص.ع. مؤنث ادبس یعنی سرخ سیاه رنگ ج : دبس . و نیز دبساء : نام اسبی .
- دبستان** (dabestān) ا.پ. دبیرستان و مکتب خانه و مدرسه اطفال و دبستان .
- دبستانی** (dabestāni) ا.پ. شاعر گرد مدرسه و طفل مکتب خانه .
- دبسی** (dohsiyy) ا.ع. مرغی مایل
- بسیاهی و خوش الحان و فاخه . ج : دباسی .
- دبسیه** (dobsiyat) ا.ع. مافه از دبسی .
- دبش** (dabc) ا.ع. م. **دبشه دبشآ** (از باب نصر) : پوست باز کرد از آن . و **دبش الشیخی** : خوردن آنچه را .
- دبش** (dabac) ا.ع. متاع و کالای خانه و متاع رده خانه .
- دبص** (dabns) ا.ع. م. زیاد شدن جریب .
- دبغ** (dabq) ا.ع. م. **دبغ دبغآ** و **دبغآ** و **دبغآه** . مر . دبغ را .
- دبغ** (dehq) و **دبغه** (debqat) ا.ع. آنچه بوی پوست پیرایند .
- دبغه** (dābqat) ا.ع. یک بار پوست پیراستن .
- دبغه** (debqat) ا.ع. نوع پوست پیراستن و هیئت آن .
- دبق** (debg) ا.ع. چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند .
- دبق** (dabaq) ا.ع. م. **دبق به دبغآ** (از باب سمع) : بر آغلا نیده شد بآفت پس جدا شد از آن . و گویند **ما دبغه ای ما مضراه** .
- دبق** (dabaq) ا.ع. نام نصابی در مصر .
- دبقی** (dnbaqiyy) ا.ع. پارچه ای که از دبق مصر آورند .
- دبکل** (dabkal) ا.ع. مرد درشت پوست زشت رو . و **ام دبکل** : کتار .
- دبکله** (dabkalat) ا.ع. م. **دبکل** **العال** : گرد آورد شتران پراکنده را از اطراف .
- دبل** (dabl) ا.ع. طاعون . و حوض و نهر خرد . و جدول . ج : دیول .
- دبل** (dabl) ا.ع. م. **دبله دیلا** (از باب نصر و ضرب) : گرد آورد آنرا . و **دبل بالعصا** : بی دهن زد بروی عصا . و نیز **دبل** : بیچیدن . و بزرگ کردن لقمه برای فرو





دش (dās) م. ص. ه. به آردن گریب درگما (والفعل من فتح) .	دیش (dabic) ا. ب. بود و جوشای مرضی .	و كذلك ما بالدار ذبی . . دبی (dobayy) ا. ع. م. مرضی نرم زمین در دما کملخ در آن بسیار باشد و بدان اقتصد دارد.
دثکث (deakā) ا. ع. م. باران ریزه .	دبیغ (dabiq) م. ص. ع. مسک دبیغ: پوست پیراسته .	دیبب (dabib) ا. ب. م. چیزی که آترانم کوفته باشد .
دثار (deakr) ا. ع. م. جامه برتن و جامه ای که برتن ملصق نباشد مانند جامه رجه و عبا و هو مافوق الثمار من الثياب . و نیز دثار : از اعلام است .	دبیق (dabiq) ا. ع. م. شهری دومر دبیقی (dabiqiy) م. ص. ع. پارچه ای که در دبیق می سازند .	دیب (dabib) م. ع. م. دب دباور دبیبا . م. ر. دب .
دثای (dasa'eyy) ا. ع. م. بارانی که بد سختی گرما یارد . و تاج لوسپندان در تابستان .	دبیل (dabil) ا. ب. م. شهری در ارمیه . دبیل (dabil) ا. ب. م. درخت غضا که در زمین بسیار روید . و زمین پست ، و برگ پراکنده شده دوخت ارطی . ج : دبیل . و دبیل دبیل : بدبختی بسیار و گران .	دیبیه (dabiyyat) ا. ع. م. گریز و فرار و مزیت .
دثه (dossat) ا. ع. م. زکام اندک .	دبیلله (dabaylat) ا. ع. م. سختی و بلا . یق : دبلته الدبیلله ای اصابه الدامیه . و خراج . و ریش غریک . و نوعی از بیماری شکم .	دیبج (debbij) ا. ع. م. کسی . یق : ما بالدار دیبج یعنی نیست در خانه کسی . دیبب (debbib) ا. ع. م. یعنی دیبج است . یق : ما بالدار دیبج .
دثر (daar) م. ص. ع. مال بسیار یستوفیه الواحد والثبیه الجمع . یق : مال دثر و مالان دثر و اموال دثر .	دبیلله (dabaylat) ا. ع. م. سختی و بلا . یق : دبلته الدبیلله ای اصابه الدامیه . و خراج . و ریش غریک . و نوعی از بیماری شکم .	دبی حجل (debbi-hajal) ا. ع. م. بازچه ای مرتزبان را .
دثر (desr) م. ص. ع. هود دثر مال : ارنیک - رانجام دهنده مال است .	دبیلله (dabaylat) ا. ع. م. سختی و بلا . یق : دبلته الدبیلله ای اصابه الدامیه . و خراج . و ریش غریک . و نوعی از بیماری شکم .	دبید (dabid) ا. ب. م. یک قسم سمعی . دبیدح (dobaydah) ا. ع. م. اکل ماهه بابدح و دبیدح یعنی خورد مال او را یا طل .
دثر (dasar) ا. و م. ص. ع. م. جرمک . و عکردثر : ددی بسیار .	دبیلله (dabile) و (dabile) و (dabile) و (dobayle) ا. ب. م. آماسی در بدن انسانی که پس از وی بیماری دیگری بروز کند . و دبیلله کبد : دبل کبد .	دبیر (dabir) و (debir) ا. ب. م. محرر و کاتب و منشی و دفتر نویس و نویسنده و منشی باشی . و دبیر انجم و یا دبیر فلک : ستاره عطارد .
دثط (dast) م. ع. م. دثط القرحه دثطاً (از باب نصر) : شکافت آن زخم را و روان گشت چیزی که در آن بود .	دپ (dap) ا. ب. م. طبل و دهل که یک پوست داشته باشد .	دبیر (dabir) ا. ع. م. ضد قبیل یعنی هسر آنچه از رفته که وینده در پس روی برآرد ، ذرفته ای که بسوی پس برده شود در وقت تافتن . و برادر زسیدن تیر قمار . و فلان لا یعرف دبیره من قبیله ای معنیست طاعته . و ما یعرف قبیلان من دبیر یعنی منی شناسد مقابله را از مدایره و یا مقبل را از مدبر و یا نسب مادر از نسب پدر خود . م. ر. قبیل .
دثع (das') م. ع. م. دثعه دثعاً (از باب فتح) : سخت یا سرگردانرا .	دپایه (depāye) ا. ب. م. دبستان و مکتب . دپنگ (dapang) ا. و م. ص. پ. کودکی که گوش پیچیده و سخت باشد . و تبیل .	دبیر (dabir) ا. ع. م. ضد قبیل یعنی هسر آنچه از رفته که وینده در پس روی برآرد ، ذرفته ای که بسوی پس برده شود در وقت تافتن . و برادر زسیدن تیر قمار . و فلان لا یعرف دبیره من قبیله ای معنیست طاعته . و ما یعرف قبیلان من دبیر یعنی منی شناسد مقابله را از مدایره و یا مقبل را از مدبر و یا نسب مادر از نسب پدر خود . م. ر. قبیل .
دثع (das') ا. ع. م. زمین نرم .	دپوچه (dapuče) ا. ب. م. زلو و غلق . دث (dass) ا. ع. م. باران ریزه و ضعیف . و جنب و پهلو . و التوا و پیچیدگی دیدن و یا در پهلو .	دبیرستان (dabirestān) و (debirestān) ا. ب. م. دبستان و مکتب خانه . و دفتر خانه . دبیری (dabiri) ا. ب. م. نویسنده و
دثق (dasq) م. ع. م. دثق الماء دثقاً (از باب نصر) : ریختن آن آب را .	دث (dass) م. ع. م. دثه دثاً (از باب نصر) : دفع کرد آنرا . و دث فلاناً : زد فلان را زدن درد ناک . و دث الصید الصیاد : تیر انداختن صیاد مقاربان شکار از پس جامه . و نیز دث : سخن بگمان گفتن .	
دثه (daenat) ا. ع. م. آب اندک .		
دثور (dasur) ا. ع. م. مردگراں جان و گم نام و خوابناک .		
دثور (dosur) م. ع. م. دثور الشجر دثوراً (از باب نصر) : برک بر آورد آن درخت . و دثر الرسم : کهنه گردید آن رسم . و دثر الثوب : چرکین شد آن جامه . و دثر السیف : زنگ آلود گردید آن		

شیر . و نیز دثور : ناپدید شدن نشان .	<b>دجال</b> (dajjal) ا.ع . جوهر ششیر .	<b>دلیل دجدجة</b> : تاریک شدن شب . و
<b>دثور</b> (dosur) ا.ع . <b>دثور النفس</b> : زود فراموشی نفس . و <b>دثور القلب</b> : سحر شدن ذکر چیزی از قلب .	و گروه بزرگ . و زر . و آب زر . و فرینده و تلیس کننده و دروغ گوی . و لقب مسیح کذاب که در آخر زمان ظاهر شود و دعوی الوهیت کند و بغارسی فرید گویند .	<b>دجدج</b> : خواند ماکیان را بلفظ دج . دج
<b>دثیمه</b> (dasimat) ا.ع . موش .	<b>دجاله</b> (dajjalat) ا.ع . طران .	<b>دجر</b> (dajr) ا.ع . چوبی که بر آن آهن کلاهوزی استوار کنند .
<b>دج</b> (doj) ا.ب . هر چیزی که بر آن دو شاپ و عمل و مانند آن و بسته و مالیده باشند و بردست و با چید .	<b>دجاله</b> (dajjalat) ا.ع . گروه بزرگ .	<b>دجر</b> (dajr) و (dejr) و (dojr) ا.ع . لویا .
<b>دج</b> (dajj) ا.ع . <b>دج الیبت دجا</b> (از باب ضرب ) : چکه کردن آن خانه . و	<b>دجان</b> (dejan) ا.ع . ج . دجن .	<b>دجر</b> (dojr) ا.ع . افزواری که درین آن آهن سوراخ داری باشد و در آن گندم ریزند و قوت کاشتن نابرز زمین برد .
<b>دج الرجل</b> : تجارت کردن آن مرد : یق :	<b>دجانة</b> (dajjanat) ا.ع . شتر باکش .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . <b>دجر دجر آ</b> (از باب سح ) : حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : مست گردید فلان . و <b>دجر الناس</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>ماحج ولكن دج</b> . و <b>دج فلان</b> : فرود هست فلان پرده را .	<b>دجائج</b> (dajaej) ا.ع . دج . دجاجة .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر الناس</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجا</b> (doja) ا.ع . تاریکی شب . و ج . دجیه . و ج . دجة .	<b>دجة</b> (dojat) ا.ع . سه انگشت . و لقمه .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجات</b> (dojât) ا.ع . ج . دجة .	یق . <b>ثلاث دجة يحملن دجة الى الفهبان فالمتحجة</b> یعنی سه انگشت آدمی است که می برد لقمه را بشکم پس به است . و نیز دجة : گویک پیراهن . ج : دجات و دجا .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاج</b> (dajjâ) و (dejjai) و (dojâj) ا.ع . ماکیان . ج . دجج . و <b>الدجاج البری</b> : قرقاول . و <b>ذو الدجاج</b> : لقب شاعری .	<b>دجة</b> (dojjat) ا.ع . شدت تاریکی .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاج</b> (dojjâj) ا . ب . مأخوذ از تازی . ماکیان . و <b>دجاج هندی</b> : بومنون و <b>دجاج قرنیط</b> : قرقاول .	<b>دجج</b> (dojjaj) ا.ع . ج . <b>دجاج و دجاج و دجاج</b> .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاجة</b> (dajjat) ا.ع . ماکیان . و خروس (نذ کر و نوث در وی یکسان است ) . و گروه ریسمان . و عیال . ج : <b>دجاجج</b> .	<b>دججان</b> (dajjan) ا.ع . کودک شیر خوار روان پس مادر .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاجة</b> (dejjat) و (dojjat) ا.ع . خروس و ماکیان .	<b>دججان</b> (dajjan) ا.ع . <b>دج دججاً</b> و <b>دججاناً</b> . مر . دجج .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاجی</b> (dojjayy) ا.ع . <b>دجاجی</b> : سیاه نیک سیاه .	<b>دججانة</b> (dajjannt) ا.ع . مؤنث دججان .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجر</b> (dejjar) ا.ع . <b>دجر مداجرة</b> و <b>دجاراً</b> . مر . مداجرة .	<b>دجاج</b> (dajjaj) ا.ع . بحر	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجاری</b> (dajârâ) و (dojjârâ) ا.ع . ج دجران .	<b>دجاجة</b> (dajdâjat) ا.ع . <b>دجاجة</b> : شب تاریک .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
<b>دجال</b> (dajjal) ا.ع . سرگین .	<b>دجدج</b> (dajdaj) ا.ع . <b>دجدج</b> : سیاه نیک سیاه .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
	<b>دج</b> (dajje-dajje) ا.ع . کله ایست که بدان دجاجه و ماکیان را خوانند .	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .
	<b>دجدجة</b> (dajdajjat) ا.ع . <b>دجدج</b>	<b>دجر</b> (dajar) ا.ع . حیران شد . و <b>دجر فلان</b> : در قته و آشوب و کشتار افتادند مردم .

دجم (dajm) ا.ع. قسم و گونه از مرچیز .

دجم (dajm) ع.م. دجم دجماً (از باب نصر) : تاريك گرديد .

دجم (dajam) ع.م. دجم دجماً (از باب سمع) : اندوهگين گشت . و دجم (مجهولاً) كذلك .

دجم (dejam) ع.ج. دجمه .

دجم (dojam) ع.ج. دجمه .

دجمه (dajmat) و (dojmat) ا.ع. قول و سخن . و ماسمعت له دجمه اي كسله و كذا دجمه .

دجمه (dajmat) ا.ع. دوست و يار . و نحو : ج. دجم .

دجمه (dojmat) ا.ع. تاريكي . و غمره عشق : ج. دجم . و دجم العشق : غمزات عشق و تاريكهاي آن . يق : انه لقي دجم العشق والهواء .

دجن (dajn) ا.ر.ص.ع. باران بسيار . ج : ادجان و دجن و دجان . و تاريكي ابربرهم نشت . يق : يوم دجن . و روزي كه بوساطه ابر برهم نشت تاريك باشد . يق : يوم دجن .

دجن (dajn) ع.م. دجن بالمكان دجناً و دجوناً (از باب نصر) : اقامت كرد در آنجاى . و دجن يومنا : تاريك شد روز ما از ابر . و دجن الحمام : الفت و انس گرفت آن كيوتر . و كذلك دجن الشاة . و نيز دجن : فرو پوشيدن ابر آسمان را .

دجن (dojdn) ع.ج. دجنه . و دجنه . دمين و دجين .

دجن (dojan) ع.ج. دجنه .

دجن (dojon) ع.ج. دجن .

دجن (dejeann) (dojoann) ا.ع. تاريكي و ابر تاريك برهم نشت بي باران . و فرو پوشيدگي ابر بتاريكي و تراكم . ج : دجن .

دجناء (dajnā) ا.ع. ناقه دجناء : ناقه تيره رنگ .

دجناء (dojnā) و (dojnā) ا.ع. زميني كه آدم از آن آفريده شد .

دجنات (dojanāt) ع.ج. دجنه .

دجنه (dojnat) ا.ع. رنگ تيره متاريكي . ج : دجن و دجنات .

دجنه (dojonat) ا.ع. تاريكي . و ابربرهم نشت تاريك بي باران . و فرو پوشيدگي ابر بتاريكي و تراكم .

دجنه (dojonnat) و (dejennat) ا.ر.ص.ع. تاريكي . و تاريك . و ابر و بخار برهم نشت تاريك . و يق : يوم دجنه و يوم دجنه و ليلة دجنه و ليلة دجنه . ج : دمين .

دجنى (dejnā) و (dojnā) ا.ع. زمينى كه آدم از آن آفريده شد .

دجو (dajv) ع.م. دجا الليل دجواً و دجواً (از باب نصر) : تاريك گرديد شب . و دجا شعر الماغرة : فرو پوشيد بعض موهامى آن بز بعض را و واخيهه شد . و دجا فلان : جماع كرد فلان . و دجا الثوب : تمام و فراخ گرديد جامه . و دجا الاسلام : قوى گرديد اسلام و فرو پوشيد مرچيز را .

دجو (dojovv) ع.م. دجا دجواً و دجواً : مر . دجو .

دجوا (dajvā) ا.ع. عنتر دجواً : ماده بز تمام موى .

دجوب (dajub) ا.ع. آوند و جوالى

كوجك كه براى طعام با زنان دوستر باشد . دجوجاة (dajvāt) و دجوجاة (dajvat) ا.ع. ناقه دجوجاة ا.ع. ناقه دجوجاة ا.ع. ناقه شترمانه منبط برزمين .

دجوجى (dajuiyy) ا.ع. تاريك . يق . ليل دجوجى : و سخت سياه . يق : بعير دجوجى و شعر دجوجى .

دجوجية (dajuiyyat) ا.ع. ناقه دجوجية : ناقه سخت سياه .

دجون (dajun) ا.ع. جمل دجون : شتر آب كش .

دجون (dojun) ع.م. دجن دجنأ و دجونأ . مر . دجن .

دجونة (dajunat) ا.ع. ستور تعليم شده جهت آب كشي و مشروب ساختن زمين .

دجى (dojā) ا.ع. تاريكي . و ج . مدجه . و ج . دجيه .

دجى (dajā) ع.م. همان دشمنى داشتن . دجى (dojyā) : دجيه (dojiyyat) ا.ع. تاريك .

دجيه (dajiyyat) ا.ع. ليلة دجيه : شب تاريك .

دجيه (dojyat) ا.ع. كازه مباد . و تاريكي . و من القوس قدر اصبين موضع في طرف السير الذى يعلق به القوس . ج : دمجي .

دجيج (dajji) ع.م. دج دجيجاً و دججاناً (از باب ضرب) : آهسته دزيم رفت . يق : هر اقوم بدجون على الارض .

دجيل (dojayl) ا.ع. طران . و شهبای از دجله .

دچار (dočār) م.ف. پ . ملاقات ناگهانی و برخورد ناگهانی . و دچار شدن :

ناگهان ملاقات کردن و برخورد کردن .

دح (dahb) ع.م. دح الشيء فی

الارض دحاً (از باب نصر) : پنهان کرد

آنچیز را در زمین . و دح فی قهقهه :

بصفت دفع کردن آوازه . و دح امراته : گایند

زن خود را . و یق : دحاً محاً ای دعما

سها .

دحاه (dehā) ع.ج. دحیه .

دحاب (dohāb) ع.م. دحب دحياً

و دحایاً : مر. دحب .

دحاحیس (dahāhis) ع.ج. دحاس

و دحاس و دحاس .

دحاحدح (dohādēh) ع.ا. کوتاه

بالا و قصر .

دحارج (dahārej) ع.ج. مدرج .

دحاریج (dahārij) ع.ج. دحروجه .

دحاس (dehās) ع.ا. خانه پر از

اهل .

دحاس (dahās) و (dehās) و

(dohās) ع.ا. کرکی زرد رنگ که در

جایهای نرم و نمناک مفاکها سازد و کونکان

آنها جهت شکار گنجهشکان در دامها بندند .

ج : دحاحس .

دحاض (dehāz) ع.ج. دحس و

دحس .

دحاق (dehāq) ع.م. دحوق دحاً

و دحاقاً . مر. دحق .

دحال (dehāl) ع.ا. دحل .

دحال (dehāl) ع.م. داخل عن

الشیء دحالا : امتناع کرد از آن

چیز . و داخل مداحله و دحالا : مر.

مداحله :

دحامس (dahāmes) ع.ج. دحس

و دحسة .

دحامس (dahāmes) ع.ا. شهای

تاریک . و سه شب آخر ماه که حماس نیز

گویند .

دحامس (dohāmes) ع.م. و رجل

دحامس : مرد گندمگون درشت فربه .

و مرد شجاع .

دحامل (dohāmel) ع.م. درشت

خلفت پر گوشت .

دحامها (dahhan-mahhan) ع.کلمه

فعل ای دعما سها .

دحب (dahb) ع.م. دحبه دحياً (از

باب فتح) : دفع سکر آزا . و دحب

جاریته دحياً و دحایاً : گایند آن

کثیر را .

دحباء (dehbā) و دحباءة (dahba'at)

و دحباءة (dahbāt) ع.م. گایند . یق :

دحاً جاریته دحباءة و دحباءة :

گایند کثیر خود را .

دحبة (dohabat) ع.ا. انبوه

گویندان .

دحبة (dohabbat) ع.ا. هر چیز

زردیک .

دحث (dahs) و (dahes) و (dahos)

ع.ا. مرد نیک گویا .

دحج (dahj) ع.م. دحجه دحياً

(از باب فتح) : کشید آزا بر روی زمین .

و دحج الجاریة : گایند آن کثیر را .

دحجاب (dehjāb) و دحجبان

(dohjohān) ع.ا. آنچه برآمده باشد از

زمین مانند حرة .

دحداح (dahdāh) و دحداحة

(dahdāhat) ع.ا. کوتاه بالا و قصر .

دح دح (dah-dah) و (deh-deh)

ع.ا. کلمه فعل که بشخص مفر گویند ای اقربت

فاسکد .

دحدح (dahdeh) و دحدحة

(dahdahat) ع.ا. کوتاه بالا و قصر .

دحدرة (dahderat) ع.م. دحدرة

دحدرة : غلطاید آزا .

دحر (dahr) ع.م. دحره دحراً و

دحوراً (از باب فتح) : راند آزا . و

دحر فلاناً : در کرد فلان را . و دحر

الله الشیطان : دفع کرد خدا شیطان را .

دحراج (dehraj) ع.م. دحرجه

دحرجه و دحراجاً : گرد گردانید آزا .

دحرجة (dahrajat) ع.م. دحرجه

دحرجة و دحراجاً . مر. دحراج .

دحروجة (dohrujat) ع.ا. آنچه را

که جعل گرد کرده مینماید . ج : دحاریج .

دحس (dahs) ع.ا. کشت زاری که پر

از دانه باشد .

دحس (dahs) ع.م. دحس بینهم

دحساً (از باب فتح) : دوری افگند میان

ایشان . و دحس الشیئی : پر کرد آنچیز

را . و دحس السبیل : بردن آن خوشه از

دانه ها . و دحس برجله : لغزید . و

دحس الحدیث : پوشید سخن را . و

دحس بالشر : بطوری بدی را پنهان کرد

که معلوم نشد . و نیز دحس : دست در پوست

بالاین و پوست تنک گویند کردن پوست سلخ .

دحسم (dahsom) و دحسمان

(dohsomān) و دحسمانی

(dohsomāniyy) ع.ا. مرد گندمگون

فربه گرداندم . و انه لدحسمان الامر :

بدستی که او فساد کننده در کار است .

دحص (dahs) ع.م. دحص المذبوح

برجله دحصاً (از باب فتح) : جنباید

آن مذبوح پای خود را و کارید .

دحض (dahiz) ع.م. دحض برجله

دحضاً (از باب فتح) : کارید پای خود .

و دحض عن الامر : نشتی نمود در کار .

دحضة بر جله: لغزید پای او. ودحضت الشمس: در گشت آفتاب. وبق: دحضت الشمس عن کبد السماء. ودحضت الحجّة دحضاً ودحوضاً: باطل گشت آن حجّه.	دحل (dahal) م.ع. بسیار مال شدن. ووزیرک گشتن. وقریب بسیار دادن. و تشویب کردن در بیع تا قادر گردد بر حاجت خود. و فربه کوتاه بالا و برآمده شکم بودن. و فرو مته گوشت کلان شکم بودن (و الفعل من سمع).
دحض (dahz) و (dahaz) م.ع. مکان دحض: جای لغزان. و کسفا مکان دحض: ج. دحاض.	دحل (dahel) م.ع. و جل دحل: مرد فروخته گوشت کلان شکم. و بسیار مال و متوسل. و وزیرک و بسیار فرینده. و تشویب کننده در بیع تا قادر شود بر حاجت خود. و فربه کوتاه بالا برآمده شکم.
دحقت الرحم بالماء: انداخت زهدان آب منی را و قبول نکرد. و قبیح الله اما دحقت به ای ولدته. و دحقت یده عنه: کوتاه شد دست وی از آن. و قد دحقته الناس ای لایالی به. و نیز دحقی: بر آمدن زهدان نافع بعد از زانیدن.	دحلاء (dahlā') ا.ع. چامسرتنگ. دحلان (dohlan) ا.ع. کالواک در زمین. و ج. دحل و یا مدحل.
دحقة ای لایالی به. و نیز دحقی: بر آمدن زهدان نافع بعد از زانیدن.	دحله (dahlat) و (dohlat) ا.ع. چاه.
دحقبه (dahqabat) م.ع. دحقبه: سخت راند آن را از ایزس پشت وی.	دحله (dahlamat) م.ع. دحلمه: انداخت او را از کوه و یاد چاه.
دحقله (dahqalat) م.ع. دیده شدن شکم.	دحم (dahm) م.ع. دحمه دحمأ (از باب فتح): سخت راند آنرا. و دحم المرأة: جماع کرد با آن زن.
دحقوم (dohqum) ا.ع. بزرگ خلقت.	دحم (dehm) ا.ع. بیخ وریش.
دحل (dahl) م.ع. دحل دحلا (از باب فتح): داخل شد در عقب. و در آمد در اطراف خیمه. و کند اطراف چاه را. و دحل عن فلان: دوری کرد از فلان. و گریخت و پرتشیده گردید و تبرید.	دحمرة (dahmarat) م.ع. دحمر القربة دحمرة: پر کرد مشک را.
دحل (dahl) و (dohl) ا.ع. مفاک تنگ همان فراخ شکم که در آن بتوان رفت و بسا باشد بیرویان درخت کنار را. و کالواکی که در زیر آب کنند. و کالواکی که در عرض پہلوی تک چاه باشد. و شکافی که ساخته شود در خانه های بادیه نشینان برای داخل شدن زن وقتی که در خانه کسی در آید. و زمین پست و استادنگاه آب. ج. ادحل و ادحال و دحول و دحلان و دحال.	دحمس (dahmas) ا.ع. مسک سرکه. و لیل دحمس: شب نازک. ج. دحاس. و رجل دحمس: مرد گندم گون درشت فربه.
	دحمس (dahmas) و (dehmes) ا.ع. سیاه از هر چیزی.
	دحمس (dehmes) م.ع. تاریک.
	دحسان (dohmosan) ا.ع. احق.
	دحسان (dohmosan) و دحسان (dohmosaniy) ا.ع. مرد گندم گون درشت فربه.
	دحوا (dahva) م.ع. دحوا لله الارض فراخ گردانید خدای زمین را. و دحوا المطر الحصى: گسترده و برابر گردانید باران ریگهار. و دحا الرجل: جماع کرد آن مرد. و دحوا البطن: بزرگ شد و فرو مته گردید شکم. و بق للاعب بالجوز: دحو: دست و پا اندازان رفتن اسب.
	دحوة (dahvat) ا.ع. نام یکی از دو پسر معویه بن بکر بن هوازن.
	دحوح (dahnh) ا.ع. زن کلان چشم.

دحمّة (dahmasat) م.ع. لیلّة

دحمّة: شب تاریک. ج. دحاس.

دحملة (dahmalat) ا.ع. زن لاغر

فروخته پوست. و وزن مذک نازک اندام.

دحملة (dahmalat) م.ع. دحمل

به دحملة: غلظت آنرا بروی زمین.

دحمل القوم: گذاشت قوم را بر ابرشته

بزین اثاثه پامال.

دحمور (dohmur) دأه کوچک.

دحموق (dohmuq) ا.ع. کلان شکم

بزرگ خلقت.

دحن (dahm) م.ع. مرد ساکت

بد باطن.

دحن (dahan) م.ع. دحن دحنأ

(از باب اسمع): کوتاه بالای کلان شکم گردید.

دحن (dahen) م.ع. و جل دحن:

مرد گریزید باطن. و فربه کوتاه بالای کلان

شکم.

دحنة (dehannat) ا.ع. زمین بلند.

دحنة (dehannat) و (dehennat)

م.ع. فربه کوتاه بالای کلان شکم.

دحنده (dehendeh) ا.ع. یکسوع

بازی مر کو دکان نازی را. و دأه کوچک.

دحو (dahv) م.ع. دحوا لله الارض

دحوا (از باب نصر و فتح): گسترده و

فراخ گردانید خدای زمین را. و دحوا المطر

الحصى: گسترده و برابر گردانید باران

ریگهار. و دحا الرجل: جماع کرد

آن مرد. و دحوا البطن: بزرگ شد و فرو

مته گردید شکم. و بق للاعب بالجوز:

دحو: دست و پا اندازان رفتن اسب.

دحوة (dahvat) ا.ع. نام یکی از دو

پسر معویه بن بکر بن هوازن.

دحوح (dahnh) ا.ع. زن کلان چشم.

و ناه کلان خلقت .  
**دحور** (dabur) م . ع . رانده شده و دور شده .  
**دحور** (dohur) م . ع . دحر درآ و دحوراً . م . ر . دحر .  
**دحوض** (dahuz) م . ع . مکان دحوض : جای لیزان .  
**دحوض** (dohuz) م . ع . دحض دحضاً و دحوضاً . م . دحض .  
**دحوق** (dahuq) م . ع . درشتان چشم . و ناهای که پس از زائیدن زهدان روی بیرون افتاده باشد .  
**دحول** (dahul) م . ع . جامی که بکنند و آب در آن نباید پس باز بکنند تا چشمه آب برآید . و چاه فراخ جوانب . و ناه ای که پیش آید شتران را و یکسو شود از آنها .  
**دحول** (dohul) م . ع . ج . غسل و غسل دحوته (dehvannat) م . ع . فسر به کوتاه بالای کلان شکم .  
**دحی** (dahy) م . ع . دحیت الشینی دحياً ( از باب فتح ) : گذردم آن چیز را ( لغت فی دحا دحراً ) . و دحیت الابل : راندم شترانرا . و دحی المطر الحصى عن وجه الارض : راندم سنگریزه مارا باران از روی زمین .  
**دحی** (dohiy) و (dehiyy) م . ع . یکی از منازل قمر و  
**دحیه** (dahyat) م . ع . بوزینه ماده . و اسم است مره را یعنی یک بار گسترش .  
**دحیه** (dahyat) م . ع . نام یکی از دو پسر معویه بن یکر بن هوازن .  
**دحیه** (dehyat) م . ع . سردار لشکر و سهالار . و نوع و حیث گسترده .  
**دحیه** (dehyat) و (dahyat) م . ع . نام صاحب روهالذی کان یانی جبرئیل علی

مورده و کان من اجمل الناس .  
**دحیده** (dohaydehot) م . ع . کوتاه بالا .  
**دحیق** (dabiq) م . ع . دور . و عین دحیق : چشم ست نگاه .  
**دخ** (dax) ا . ص . ب . گروه رجعات و فرقه و فوج . و سره و خلاصه و گزیده از هر چیز . و خوب و نیک و خوش .  
**دخ** (dox) ا . ب . دخت و دختر . و گیاه لویخ که از آن حصیر بافند و خریزه را بدان آونگ کنند . و نی بویا . و تیر آسمانی که تیر شهاب نیز گویند .  
**دخ** (daxx) و (doxx) م . ع . دودوخان .  
**دخا** (daxa) م . ع . تاریکی .  
**دخاء** (daxxā) م . ع . مونت ادخ یعنی سیاه و کدر .  
**دخایش** (doxābec) م . ع . رجل **دخایش** : مرد کلان شکم .  
**دخایل** (daxāxil) م . ع . مرغکی تیره رنگ . و یا . ج . دخل و دخل .  
**دخادخ** (doxādex) م . ع . رجل **دخادخ** : مرد کوتاه بالا .  
**دخاریص** (daxāris) م . ع . ج . دخریص .  
**دخاس** (dexās) م . ع . شماره بسیار .  
**دخاس** : جمع **دخاس** . و نعم **دخاس** ای کثیر .  
**دورخ** **دخاس** : زرمی که حلقه های آن بهم نزدیک بود .  
**دخال** (dexāl) م . ع . **دخال الرجل** : نیت مرد و نهانی او . و نیز دخال : شراب خوردها میان دو شتر نشسته در آبجو درآوردن تا بخورد قدری که ننخورده باشد . و درآمدن بعضی مفاسل در بعض .  
**دخال** (dexāl) و (doxāl) م . ع . یال و گیوه های اسب .  
**دخال** (daxxāl) م . ع . **الدخال فی**

**الامور** : کسی که در کارها بکنف دخل کند و بسیار در آنها تصرف نماید . و **دخال** **الاذن** : هزار پا . و اربع و اربعین .  
**دخایل** (daxāil) م . ع . مرغکی تیره رنگ و دخایل .  
**دخامس** (doxāmes) م . ع . سیاه شتر .  
**دخان** (doxān) م . ع . دود . ج . ادخه و دواخن و دواخین . و **ابنادخان** : خانواده و طایفه مشمول بی شغل .  
**دخان** (doxxān) م . ع . دخان و دود .  
**دخان** (doxān) م . ب . مأخوذ از تازی . دود و لنگر .  
**دخان نوشان** (doxān-nucān) م . ب . کسانیکه دود تباکو استعمال میکنند .  
**دخانی** (doxāni) م . ب . مأخوذ از تازی . دوی و منسوب بدود و رنگ دود .  
**دخشب** (daxbac) م . ع . رجل **دخشب** : مرد کلان شکم .  
**دخه** (doxxat) م . ع . سیاه و کدرت .  
**دخت** (doxt) م . ب . دختر و دوشیزه و پاکره . و توانائی و قوت و قدرت . و وطن و سرزشت و ملامت . و **دخت اندر** : دختر شوهر از زن دیگر و دختر زن از شوهر دیگر . و **دخت گردن** : حفاظ کردن و سرزشت نمودن .  
**دختر** (doxtar) م . ب . فرزند مادینه انسان و بنت و ابنة . و زن مرد ندیده و دوشیزه و پاکره . و توانائی و قدرت و قوت . و **دختر آفتاب** : شراب لعلی . و **دختر پاک** **اختر** و **یسا دختر پاکیزه جوهر** : دختر مرد نجیب و خانم خانواده . و **دختر تالك** : دختر رز . و **دختر خم** : شراب انگوری . و **دختر وز** : شراب انگوری . و **انگور و دانه انگور** . و **دختر روزگار** :

حوادث عالم . و دختر عمران : مادر حضرت عیسی که حضرت مریم باشد .	تصرف کردن دخترت را .
دختران (doxtarân) پ . ج . دختر . و دختران نفس : بنات نفس .	دخترینه (doxtarine) ا . پ . دختر جوان بسن بلوغ رسیده قابل شوهر .
دختر بازه (doxtar - bâre) ص . پ . دختر دوست و دختر پرست .	دخت زای (doxt-zây) ص . پ . زنی که همیشه دختر میزاید .
دخترچه (doxtar-çe) ا . پ . دختر کوچک و خردودختری که هنوز قابل زناشویی نباشد .	دختن (doxtan) ف . م . پ . دوختن و اندوختن و جمع کردن . و دوشیدن .
دختر خانه (doxtar-xâne) ا . پ . زناخانه و جنده خانه .	دختندر (doxt-andar) ا . پ . دخت اندر و دختر مرد از زنان دیگر و دختر زن از مرد دیگر .
دختر خوانده (doxtar-xânde) ا . پ . بچه مادینه که کسی بفرزندی خود قبول کرده باشد و دخترندر .	دخته (doxte) ص . پ . دوخته و مویشیده .
دختر زای (doxtar-zây) ص . پ . زنی که فقط دختری زاید .	دختینه (doxtine) ا . پ . دخترینه .
دختر زن (doxtar-zan) ا . پ . دختری که زن از شوهر دیگر داشته باشد .	دخچکاد (doxçakâd) ص . پ . کل واصلع . راست و صالح و تدبیر .
دخترک (doxtarak) ا . پ . دختر کوچک . و دختر تیم . و دختری که سایر مردم بیشتر از پدر و مادر در ترتیب او کوشیده باشند . و یک نوع چرخ خراطی .	دخخ (daxax) ا . ع . سیاهی و تیرگی و تارویی .
دخترگی (doxtaragi) ا . پ . بکارت و دوشیزگی .	دخخاخ (daxdâx) ا . ع . دایه کوچک . و از اعلام است .
دختر ندر (doxtar-andar) ا . پ . دختر خوانده و دختر شوهر از زن دیگر و دختر زن از شوهر دیگر .	دخداد (daxdâr) ا . ع . مأخوذ از تخت دار فارسی . جامه سیاه یا سید که در قدیم تخت پادشاهان را بدان می پوشانیدند . و زر و طلا .
دختر و (doxtaru) ا . پ . دختر کوچک .	دخداری (doxdâr) ص . پ . جامه پیدلک شده .
دختره (doxtare) ا . پ . دختر کوچک . و بکارت و دوشیزگی و دخترگی . و مهری که بریکه نهند .	دخدبته (daxdabat) و (dexdebat) ص . ع . جاریه دخدبته : دختر پر گوشت . و کذا جاریه دخدبته .
دختری (doxtari) ا . پ . بکارت و دوشیزگی . و مهری که بریکه نهند .	دخ دخ (dax-dax) م . ف . پ . گروه گروه و فوج فوج .
دختری بودن و دختری پریدن و دختری ستدن : زایل کردن بکارت و	دخدخ (doxdox) ع . کله ایست که بدان مردم را خاموش گردانند و آنرا از کسی بازدارند .
	دخدخ (doxdox) ص . ع . رجل دخدخ : مرد کوتاه بالا .
	دخدخه (daxdaxat) ا . ع . مانده شدن . و خوار گردانیدن . و باز داشتن . و نزدیک گذاشتن گام در رفتار و سرعت نمودن .
	دخدخ (doxdox) ص . ع . رجل دخدخ : مرد کوتاه بالا .
	دخدخه (daxdaxat) ا . ع . مانده شدن . و خوار گردانیدن . و باز داشتن . و نزدیک گذاشتن گام در رفتار و سرعت نمودن .

و دخدخ عنی الدخان : یعنی بازدار از من خود را .

دخدرة (daxdarat) ا . ع . دخدره  
القرطدخدرة : زراعتی که در کشاورزی است .

دخدوخ (doxdux) ع . کله ایست که بدان مردم را خاموش کند و از کسی باز دارند .

دخدر (doxr) و (daxar) ا . ع . دخدر  
دخدرآ و دخدرآ (از باب فتح) و دخدر  
دخدرآ (از باب سجع) : خرد گردید و خوار و ذلیل شد .

دخرص (dexres) ص . ع . دانا و ماهر در آینه کار . یق : هو دخرص فی الامور ای داخل فیها عالم جا .

دخرصه (daxrasat) ا . ع . دخرص  
الامر دخرصه : ظاهر کردن کار را .

دخریص (dexris) ا . ع . تریز جامه .  
دخز (daxz) ا . ع . بسیار سخت . و جماع کردن (و انقسل من فتح) . و قال فی المعیار : دحز بالحاء المهملة .

دخس (daxs) ا . ع . دیکدان . ج :  
خواص . و مرد فربه باریک پوست . و خرس جوان .

دخس (daxs) ا . ع . دخس الشیء  
فی التراب دخسآ (از باب فتح) : در زیر خاک آرد شد آن چیز .

دخس (doxas) ا . ع . خوک ماهی .  
دخس (doxas) ا . پ . قل و دخسر .

دخس (daxas) ا . ع . غنی که دوسر استخوان سم ستور عارض شود .  
دخس (daxas) ا . ع . آما سیدن سم ستور (و القتل من سمع) .

دخسر (dox-sar) ا . ص . پ . کل و کهل واصلع .

دخس (daxc) ا . ص . پ . ابتدا و آماز کار و معامه با کسی . و تیره و تار و یک .



رنگی . و آمیزش آن . و هو حسن الدخلة :  
او نیکو روش است در کار های خود .

**دخلة** (doxlat) مر . ع . نهان و  
پوشیده و مخفی .

**دخلة** (doxlat) ا . ع . هر گوشت  
جمع شده و گرد آمده .

**دخلة دار** (daxl-dār) ا . پ . کسی که  
در آمد دارد . و شریک و حصة دار .

**دخلة دان** (daxl-dān) ا . پ . طرفی  
که در آن دخل یومی را جمع میکند و بتنگوی  
پول .

**دخلة** (daxlat) ا . ع . گوشتی که داخل  
گوشتی باشد .

**دخلة** (daxlat) و (doxlat) ا . ع .  
مصاحب و همدم .

**دخلة** (doxlat) ا . ع . آنکه بر امور  
کسی مداخله میکند و اختصاص یوی دارد .

**دخلة** (doxlat) و (doxlat) ا . ع .  
مرضی تیره رنگ . ج : دخالیل . و درون

هر چیزی . و قانون و قاعده و رسم . و **دخلة**  
**الرجل** و یا **دخلة الرجل** : نیت مرد

و مذهب او و همه کارهای او و آنچه در دل وی  
باشد و نهانسی وی . و **دخلة الحب** :

مقای دون خم . و كذلك **دخلة الحب** .

**دخلة نامه** (doxlat-name) ا . پ . سندی  
که برای تنگ چیزی میدهند . و سندی نوشته  
دخل و درآمد از مایه .

**دخلی** (daxli) م . ف . پ . مأخوذ از  
تازی . درآمد و دخل . و ربط و ارتباط .

**دخلة یابی** (daxl-yābi) ا . پ .  
حصول منفعت و درآمد . و تصرف ملک .

**دخم** (daxm) ا . پ . سردابه ای که  
مرده در آن نهند . و گوگرد و قیر و مزار و دخمه .

**دخم** (daxm) م . ع . **دخمه دخماً** (از  
باب فتح) : بزور راند آنرا و از جای ببرد

از مال و بیرون شد از مال و دریافت و  
مصرف .

**دخلة** (daxl) و (daxal) ا . ع . غلت و  
عیب . و تهمت .

**دخلة** (daxl) و (daxl) ا . ع . **دخلة الرجل** :  
نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی و جمیع

امور وی و عادت و طریقه او . و کذا **دخلة**  
**الرجل** .

**دخلة** (daxal) ا . ع . فساد عقل . و  
فساد جسم . و مکر و فریب و خدعه و دغل .

و عیب حسب . و یکتوح بیماری . و درخت  
دوهم پیچیده . و کسی که منسوب کند خود را

بسوی کسانی که نباشد از آنها . یق . **هم فی**  
**بنی فلان دخلة** ای مشهور مهم و

لیسوا منهم .

**دخلة** (daxal) م . ع . **دخلة دخلا**  
(از باب سمع) : فاسد شد عقل او و جسم

او . و کذا **دخلة** (مجهولاً) . و **دخلة**  
**امرء** : تباه شد داخل کار او .

**دخلة** (doxlat) ا . ع . درشت اندام  
مجتتمع خلقت . و آنچه داخل شود هر گاه

در ریشه های درخت . و پرمانی که واقع  
باشد مابین اعصاب و یا بر روی و داخل بود در

ظهران و بطان از پرها . و مرغ کوچک  
تیره رنگ . ج : دخایل . و **دخلة الرجل** :

نیت مرد و نهانی آن .

**دخلاء** (doxalā) ع . ج . دخیل .  
**دخلة** (daxlat) ا . ع . نام دمی بسیار

خرما . و جای شهد همانند زنبوران .

**دخلة** (daxlat) و (daxlat) و (doxlat)  
ا . ع . **دخلة الرجل** : نیت مرد و نهانی

آن و دل مرد و كذلك **دخلة الرجل** و  
**دخلة الرجل** .

**دخلة** (daxlat) ا . ع . رنگی آینه در

**دخش** (daxac) م . ع . **دخش**  
**دخشاً** (از باب سمع) : آکنده گوشت

گردید .

**دخش** (doxrac) ا . ع . نوعی از ماهی .  
**دخشم** (daxcam) ا . پ . شرک

قدیمی .

**دخشم** (daxcam) و (doxcom) ا .  
ع . شیر دوست . و سپاه . کوتاه بالا . و از

اعلام است .

**دخشن** (daxcan) و (doxcon) ا . ع .  
کوزی پشت . و مرد دوست .

**دخش** (daxz) ا . ع . پلیدی . و دو  
پلیدی کردک .

**دخش** (daxz) م . ع . **دخش الصبی**  
**دخشاً** (از باب فتح) : پلیدی انداخت آن

کردک . و **دخش السبع** : ضله انداخت  
آن حیوان وحشی .

**دخش** (daxi) ا . ع . چیزی که حاصل  
شود شخص را از حامل زمین و جز آن .

مذخر . و عبوریه . یق **قری القتیان**  
**کالنخل و ما یدریک بالدخش** .

**دخش** (daxl) م . ع . **دخش دخلا** و  
**دخولا و مدخلا** . مر . دخول .

**دخش** (daxl) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
درآمد شخص از هر طریق باشد خواه از حاصل

زمین و زراعت و یا از تجارت و معامله و جز  
آن . و درآمد روزانه و امامانه و سالانه شخص

مذخر . و سود و وقع . و مداخله و پا در  
میان نهی . و رجعت و برگشت . و حلاطه و

ارتباط . و دخول و ورود شخص غریب .  
و **دخش کردن** : سود و وقع و فایده بردن .

و تصرف کردن . و **دخش و دست درازی**  
**کردن** : بجز و زور داخل شدن و بیچنگ

در آوردن . و **دخش** و **دخش** : درآمد

وی را . و **دخم المرأة** : جماع کرد  
با آن زن .

**دخماس** (daxmas) ا. پ . نام یک  
وزنه و سگی .

**دخمرة** (daxmarat) م . ع . **دخمر**  
**القربة دخمرة** : پرکرد آن مشک را .  
و **دخمر الشیئی** : پنهان کرد و پوشانید  
آن چیز را .

**دخمسة** (daxmasat) م . ع . **دخمسی**  
**تایه دخمة** : پنهان کرد از او کار را .  
و **هوید خمس علیک ای لایین** لك  
مابرید .

**دخمسة** (daxmasat) م . ع . مرد  
گریز فریبده .

**دخمسه** (daxmase) ا. پ . مأخوذ از  
بُزْد - فریب و مکر و تزویر .

**دخمه** (daxme) ا. پ . سردابی که در  
آن مرده نهند . و گور و قبر و مزار و تربت و  
تابوت و صندوق مردگان . و بنای سنگی مدور  
بشکل استوانه که آتش پرستان جسد مردگان  
را بوی آن نهند . و ششقه یعنی آن چیزی که  
شتر در وقت سستی از دهان بیرون می آورد . و  
**دخمة زندانیان** و یا **دخمة فیروزه** :  
آسمان نزلک .

**دخن** (daxn) م . ع . **دخت النار**  
**دخنا و دخونا** (از باب فتح و نصر) :  
نود برآمد از آتش . و **دخت الدابة** :  
تیره گونگریدستور . و كذلك **دخت الثبت** .  
**دخن** (doxn) ا. ع . اوزن و گیاوس .  
**دخن** (daxun) ا. ع . دود و تیرگی .  
و کبه . و بدخلقی . و جوهر ششیر . و تنبیر  
عقل و دین . و تنبیر حسب . و **هدنة علی**  
دخن ای سگون لمة لایح .

**دخن** (daxan) م . ع . **دخن الطعام**  
**دخنا** (از باب سجع) : بوی دود گرفت آن

طعام . و **دخن خلقه** : بشد خوی او و  
بلید گردید و **دخت النار** : بهیزم انداختن  
در آتش فاسد گردانید . و یا تا دود برآورد . و  
نیز دخن : تیره گون شدن .

**دخن** (daxen) م . ع . **وجل دخن**  
**الخلق** : مرد تلخ خوی و کج خلق و بد  
خوی .

**دخناء** (daxnā) م . ع . مؤنث ادخن  
یق : **شاة دخناء** : میش تیره رنگ . و **لیلة**  
**دخناء** : شب تاریک و گرم .

**دخناء** (daxnā) ا. ع . نوعی از گجشک .

**دخنان** (daxnan) م . ع . **یوم**  
**دخنان** : روز گرم .

**دخنان** (doxnān) ا. ع . نوعی از  
گجشک .

**دخنانة** (doxnānat) م . ع . **لیلة دخنانة** :  
شب تاریک و گرم .

**دخنة** (doxnat) ا. ع . تیرگی . و درارویی  
خوشبو که خانه را بدان دود دهند . و از اعلام  
است . و **ابو دخنة** : نام مرغی .

**دخنة** (doxnat) م . ع . **دخن دخنة**  
(از باب کرم) : تیره گون گردید .

**دخنس** (daxnas) ا. ع . دوش از  
مردم . و شتر و یا شتر بسیار گوشت و دوش .

**دخنه** (doxne) ا. پ . مأخوذ از  
تازی . بخورد و بوی خوش . و **دخنه**  
**کردن** : بخور دادن و بوی خوش در آتش  
ریختن .

**دخنه جا** (doxne-ja) ا. پ . بخوردان و مجمر .

**دخور** (doxor) م . ع . **دخور دخوراً**  
و **دخوراً** . مر . دخر .

**دخوص** (daxus) م . ع . **جاریة**  
**دخوص** : دختر سبیل و فریبه .

**دخوص** (doxus) م . ع . **دخصت**

**الجاریة دخوصاً** (از باب فتح) : به  
ناک شد آن دختر .

**دخول** (doxul) م . ع . **دخت الدار**  
**دخولا و دخلا و مدخلا** (از باب

نصر) : در آمدن در آن خانه . و **دخت**  
**بزیة الدار** : در آوردم زید را در آن خانه .  
و **دخل فی الامر دخولا** : دوامد در آن  
کار . و **دخل علی زید الدار** : در آمد  
بر زید در آن خانه . و **دخل باهراته** : جماع  
کرد با زن خود .

**دخول** (doxul) ا. پ . مأخوذ از تازی .  
در آمدگی و در آمدن . و **دخول کردن** :  
در آمدن .

**دخون** (doxun) م . ع . **دخن لغبار**  
**دخوناً** (از باب نصر) : بالا برآمد غبار .  
و **دخن دخناً و دخوناً** . مر . دخن .

**دخی** (daxn) ا. ع . تاریکی .

**دخیاء** (daxiā) م . ع . **لیلة دخیاء** :  
شب تاریک .

**دخیس** (daxiis) م . ع . گوشت فریبه  
آگنده . و بیرون دست و پای . و خوردن و استخوانکی  
میان دستور . و گوشت اندرون کب دست .  
و عدد بسیار از هر چیزی . و بسیار از توده های  
ریگ و از شاع خانه . و گیاه بهم پیچیده .

**دخیل** (daxil) ا. م . ع . آنکه در کار  
کسی مداخله کند . و **دخیل الرجل** :

نیت مرد و مذبح و دل و جمیع امور آن . و

**حب دخیل** : دوستی دلی که از روی قلب باشد .  
و **هو دخیل فیهم** یعنی از غیر آن قوم

است و داخل شده است در آنها . و نیز دخیل از  
مفاصل : مداخل بعضی بعض . و نیز دخیل :

هر کلمه ای که داخل کرده شود در کلام عرب  
و از کلام عرب نباشد . و اساسی که خاص بگیاه

باشد . و باصطلاح عروض حرفی که میان حرف  
روی و الف تأسیس بود .



داد آن ناقه . و در النبات : بسیار شد و درم پیچید گیاه . و درت السماء بالمطر  
 درآ و درورآ ( از باب ضرب ) : ریزان کرد آسمان باران را . و درت السوق : روان و گرم گردید بازار . و درالشیئی : نرم شد آن چیز . و درالخراج درآ : بسیار شد باج . و درروجهک : بهشدروی نوبس از بیماری و نیک گردید . و بدرالفتح فیه نادر . و درالسهم درورآ : برناخن گردید تیر . و درالسهم : برناخن گردانید تیر را ( لازم و مستدی ) . و درالسراج : روشن شد چراغ .  
 در (dorr) ا.ع.ج. درة .  
 در (dorr) ا.ب. مأخوذ از نازی-مروارید . و دریتیم : مروارید کمیاب و بی همتا . و انحصرت صلی الله علیه وآله . و درمفصل : بی مروارید های از هم جدا . و باصطلاح موسیقی نغمه های هفت گانه موسیقی از قرار  
 تفضیل ذیل :

م	ل	ا
رو	می	لا
س	پ	م
بو	پو	می
ج	ص	ف
جو	سو	فا
د	ل	ص
دال	لو	سو
ه	ل	م
هر	لا	می
و	ف	د
واو	فا	دو
ز	ص	ر
زد	سو	رو

درء (dar') ا.ع . کھی و بیل . و کھی

نیزه و مانند آن . و حجم . و آنچه از کوه یفتند . و نام مردی  
 درء (dar') م . ع . درآه درآ و دراء ( از باب فتح ) : دفع کرد آنرا و دور نمود . و درآ السیل : زود حد رسید توجه و دور شد . و درآ الرجل : ناگاه بر آمد آنمرد . و درأت النار : روشن گسردید آتش . و درآ البعیر : غده ناک گردید آن شتر و آماسید پشت وی ازغده . و درآ الشیء : گسترده و فراخ گردانید آنچه را .  
 درء (dar') و (dor') ا.ع . جاء السیل درآ : شتاب آمد توجه از دوکده جایش نمایان و معلوم نشد . و کذا جاء السیل درء .  
 درآ (dar-ā) ب. کلمه امر از آمدن یعنی داخل شو .  
 درا (darā) ا. ب. درای و جرس . و پتک و چکش آهنگری . و آویزان و مطلق . و لازم و مهم . و شاره و راه و راه عام .  
 دراء (darā') ص . ع . ناقة دراء : ناقه بسیار شیر .  
 دراب (derāb) ع . ج . درب .  
 درآب (dar-āb) م . ف . ب . یعنی در میان آب . و در آب افتادن : غرق شدن و ناپدید گشتن . و درآب انداختن و یا در آب ریختن : غرق کردن و سدوم کردن . و درآب خضر آتش زدن : محو کردن و ترک دادن آب حیات . و درآب سیه سرفرو بردن : پنهان شدن و بن نام و نشان گردیدن و محو گشتن . و در آب فرو شدن : غرق شدن و سدوم و ناپدید گشتن .  
 درابه (dorābat) ا.ع . دلیری بر حرب و برهنگار دیگر .  
 درابج (dorābej) ص . ع . رجل

درابج : مرد ناوان و خرمان دورفار .  
 درابزین (darābin) ا.ع . سحر و شبکه اطراف باغ و خانه .  
 درابس (dorābes) ا.ع . شتر ستر .  
 درابنه (darābenat) ع . ج . دربان و دربان .  
 درآء (dar'at) م . ع . درآ درآء و درآ . م . درء .  
 درات (dorrāt) ع . ج . دوة .  
 دراج (dorrāj) ا.ع . سخن چین . و خار پشت . و نام موضعی .  
 دراج (dorrāj) ا.ع . درغی رنگین مانند تندر که بغاوسی پور و جرب گردند . ج : درازبج .  
 دراجه (dorrājat) ا.ع . حالت برتن آمدن کودک خرد . و آئین از آلات جنگ که غزاهای از چوب و گاه و جز آن پرسیخته مردان درپس آن شده تا بدیوار قلعه رسند و در قلعه نعب زندند .  
 دراجه (dorrājāt) ا.ع . دراج و مرغی رنگین مانند تندر و تمنع علی الذکر و الاثمی .  
 دراجناک (dorrāj-nāk) ص . ب . جائی که در آن دراج زیاد باشد .  
 دراحه (dorrāje) ا.ب . جبه و بالا پوش و جامه دراز .  
 دراجی (dorrāji) ا. ب . مأخوذ از نازی . اجنبی و یگانه و جاسوس .  
 درادح (darādeh) ع . ج . در دح . و ج . درده .  
 درادر (darāder) ع . ج . مدر مدر .  
 درادق (darādeq) ع . ج . در دق .  
 درادوزا (dorrāduzā) ص . ب . صاحب تجربه و دانای و عاقل و کبیکه اگر ایجاباً کاری نامواسب از وی سرزند بزودی و دانستگی اصلاح آن کند . و کبیکه جنگ

<p><b>دراز گیسو</b> (darāz-gisu) م. پ. اسبکه دارای بالهای دراز باشد.</p>	<p><b>دراز دستی</b> (darāz - dasti) ا. پ. تعدی و زبردستی و ظلم و ستم و دراز دستی</p>	<p>آشتی و نیکی و بدیدا بامم کند . <b>دراز</b> (dorrār) ع . ج . دار . بقی</p>
<p><b>درازنا</b> (darāz na) ا. پ. مستطیل و درازی .</p>	<p><b>کردن</b>: ستم و جور نمودن . و غارت کردن .</p>	<p><b>درازه</b> (darrānt) ا. ع. درك و مغزل . <b>درازه</b> (darāze) ا. پ. دیوت و قتیان .</p>
<p><b>دراز نفس</b> (darāz-nafas) م. پ. پرگو و پرحرف . یاوه گو .</p>	<p><b>دراز دم</b> (darāz-dom) ا. پ. سنگ و میمون . و غریب .</p>	<p><b>درازای</b> (darāi) ع . ج . جدی . <b>درازبج</b> (darārij) ع . ج . دراج .</p>
<p><b>درازه</b> (darāze) ا. م. پ. طولی . مطول و دراز . و رشته دراز .</p>	<p><b>دراز دنبال</b> (darāz-donbāl) ا. پ. گاو و گاو میش .</p>	<p><b>دراز</b> (darāz) م. پ. هر چیزی که</p>
<p><b>درازنی</b> (darāzi) ا. پ. طول مند عرض و امتداد . و <b>درازنی عمر</b>: طول زندگانی و بسیاری زیستن در این جهان .</p>	<p><b>دراز رود</b> (darāz-rud) ا. پ. رودی دوترکتان .</p>	<p>ممتد بود و دارای امتدای بود . و هر زمانی که مدتی طول کشد مند کوتاه و طولی و طولانی . و <b>دورودراز</b>: بید . و فراخ و وسیع . و مفصل و دراز کردن: ممتد کردن و طولی ساختن و منبسط کردن و کشیدن و گسترده و امتداد دادن . و تأخیر کردن و درنگی نمودن .</p>
<p><b>درازینه</b> (darāzine) م. پ. طولا از درازا .</p>	<p><b>دراز زربان</b> (darāz-zubān) م. پ. سخن آرا و طلاق . و معرید و شور انگیز .</p>	<p><b>دراز</b> (darāz) م. پ. طول و امتداد و نوازی مند عرض</p>
<p><b>دراس</b> (derās) م. ع. درس الحظنه <b>درسا</b> و <b>دراسا</b> (از باب نصر و ضاب) کوفت خرمن گندم را . و <b>درس البعیر</b>: سخت گرگین شد آنشتر . و <b>درس الثوب</b>: کهنه گردید جامه . و <b>درسه</b>: کهنه کرد آرا (لازم و مستدی) . و <b>بعیر لم یدرس</b> ای لم یربک .</p>	<p><b>دراز زبانی</b> (darāz-zabāni) ا. پ. سخن آرائی و فصاحت . و عریده و غوغا .</p>	<p><b>دراز آهنگ</b> (darāz-āhang) ا. م. پ. آمادگی جشن بدرازی مانند شیر . و تأخیر کننده درکارهای مشکل و بیچاره</p>
<p><b>دراسة</b> (derāsāt) م. ع. <b>درس الكتاب</b> <b>درسا</b> و <b>دراسة</b> (از باب نصر و ضرب): درس گفت کتاب او و سبق گفت . و <b>درس حاریته</b>: گناید کبیرک خود را .</p>	<p><b>دراز سفره</b> (darāz-sofre) ا. پ. دراز خوان</p>	<p><b>دراز باد</b> (darāz-bād) پ. کلمه دعا یعنی طولانی و بادام باد .</p>
<p><b>دراستان</b> (dor-astādan) ف لوم پ. ابتدا کردن و آغاز کردن . و حمله کردن .</p>	<p><b>دراز شدگی</b> (darāz-cudagi) ا. پ. مد و امتداد .</p>	<p><b>دراز خانه</b> (darāz-xāne) م. پ. <b>درازخوان</b> (darāz-xān) ا. پ. پیش انداز و دستار خوان و سفره و پارچه ای که در هنگام غذا خوردن در جلوسینه و روی زانوها اندازند .</p>
<p><b>درآستین</b> (dar-āstin) م. ف. پ. در تصرف و در ملک خود . و <b>درآستین کردن</b>: در تصرف خود آوردن و تصرف کردن ملک خود دانستن و نیز در آستین: یعنی حاضر و مهیا و آماده . و <b>درآستین یوشن</b>: آماده و مهیا بودن . و <b>در آستین داشتن</b>: مهیا داشتن .</p>	<p><b>دراز شده</b> (darāz-code) م. پ. ممتد و امتداد یافته .</p>	<p><b>دراز دست</b> (darāz-dast) م. پ. حریص و طماع . و پادشاهی که بملک غیر بفرغلبه دست یابد . و لقب اردشیر اول از سلسله کیان که از ۴۶۵ تا ۴۲۵ قبل از میلاد مسیح سلطنت کرد و بر بیشتر ممالک روی زمین بفرغلبه دست یافته و آنها را تصرف بود .</p>
<p><b>درآستین</b> (dar-āstin) م. ف. پ. در تصرف و در ملک خود . و <b>درآستین کردن</b>: در تصرف خود آوردن و تصرف کردن ملک خود دانستن و نیز در آستین: یعنی حاضر و مهیا و آماده . و <b>درآستین یوشن</b>: آماده و مهیا بودن . و <b>در آستین داشتن</b>: مهیا داشتن .</p>	<p><b>دراز شمشیر</b> (darāz-cameir) م. پ. تیغ زن چست و جالاک .</p>	<p><b>دراز عمر</b> (darāz-omr) م. پ. آنکه عمر طولانی کرده باشد .</p>
<p><b>درآستین</b> (dar-āstin) م. ف. پ. در تصرف و در ملک خود . و <b>درآستین کردن</b>: در تصرف خود آوردن و تصرف کردن ملک خود دانستن و نیز در آستین: یعنی حاضر و مهیا و آماده . و <b>درآستین یوشن</b>: آماده و مهیا بودن . و <b>در آستین داشتن</b>: مهیا داشتن .</p>	<p><b>دراز قد</b> (darāz-qad) م. پ. بلند بالا و بلند اندام و بلند قامت .</p>	<p><b>دراز کار</b> (darāz-kār) م. پ. کسی که مرتب کاری شود که زیاده از حوصله و مرتبه وی بود و سخنان لاف و گزاف گوید .</p>
<p><b>درآستین</b> (dar-āstin) م. ف. پ. در تصرف و در ملک خود . و <b>درآستین کردن</b>: در تصرف خود آوردن و تصرف کردن ملک خود دانستن و نیز در آستین: یعنی حاضر و مهیا و آماده . و <b>درآستین یوشن</b>: آماده و مهیا بودن . و <b>در آستین داشتن</b>: مهیا داشتن .</p>	<p><b>دراز گردن</b> (darāz-gardan) م. پ. طولی القی مانند اسب و اشتر . و آنکه گردش زیاد از اندازه طبیعی دراز باشد .</p>	<p><b>دراز گوش</b> (darāz-gūc) ا. پ. خوراغ و خرگوش .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز زبانی</b> (darāz-zabāni) م. پ. سخن آرائی و فصاحت . و عریده و غوغا .</p>	<p><b>دراز باد</b> (darāz-bād) پ. کلمه دعا یعنی طولانی و بادام باد .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز شدگی</b> (darāz-cudagi) ا. پ. مد و امتداد .</p>	<p><b>دراز خانه</b> (darāz-xāne) م. پ. <b>درازخوان</b> (darāz-xān) ا. پ. پیش انداز و دستار خوان و سفره و پارچه ای که در هنگام غذا خوردن در جلوسینه و روی زانوها اندازند .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز شده</b> (darāz-code) م. پ. ممتد و امتداد یافته .</p>	<p><b>دراز دست</b> (darāz-dast) م. پ. حریص و طماع . و پادشاهی که بملک غیر بفرغلبه دست یابد . و لقب اردشیر اول از سلسله کیان که از ۴۶۵ تا ۴۲۵ قبل از میلاد مسیح سلطنت کرد و بر بیشتر ممالک روی زمین بفرغلبه دست یافته و آنها را تصرف بود .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز شمشیر</b> (darāz-cameir) م. پ. تیغ زن چست و جالاک .</p>	<p><b>دراز عمر</b> (darāz-omr) م. پ. آنکه عمر طولانی کرده باشد .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز قد</b> (darāz-qad) م. پ. بلند بالا و بلند اندام و بلند قامت .</p>	<p><b>دراز کار</b> (darāz-kār) م. پ. کسی که مرتب کاری شود که زیاده از حوصله و مرتبه وی بود و سخنان لاف و گزاف گوید .</p>
<p><b>دراسج</b> (darāsaj) ا. پ. نوعی از لبلاب و عشفه</p>	<p><b>دراز گردن</b> (darāz-gardan) م. پ. طولی القی مانند اسب و اشتر . و آنکه گردش زیاد از اندازه طبیعی دراز باشد .</p>	<p><b>دراز گوش</b> (darāz-gūc) ا. پ. خوراغ و خرگوش .</p>

**دراسون** (darāsun) ۱. ب. مشروبی کمی تلخ که از برنج میسازند.

**دراعه** (dorā'at) ۱. ب. جامه‌ای از پنبه ریا از پشم خشن که مرد وزن هردو پوشند. وجهی ای مرسپایان را. و جوشن. و چار آئینه. ج: دراربع.

**دراعی** (darā'iyy) ع. ج. بدوئی. **در آغوش** (dar-āque) م ف. ب. در کنار و در بر و در بغل. و **در آغوش کردن** و یا **در آغوش کشیدن** و یا **در آغوش گرفتن**: در بر گرفتن و بغل گیری کردن.

**در افتادن** (dar-oftādan) م ف. م. ب. خصومت کردن و جنگ و نزاع نمودن. **درافتان** (dor-afcān) م. ب. بلیغ و زبان آور و نطاق.

**درافشانی** (dor-afcāni) ۱. ب. بلاغت و زبان آوری. و **در افشانی کردن**: مسلل و بدون لکت زبان تکلم کردن.

**درافص** (dorāfēs) ۱. ع. کلان. و ذنوک.

**دراقی** (derāq) ع. ج. دوقه. **دراقی** (darrāq) ۱. ع. تریاق. و می. **دراقن** (dorāqen) ۱. ع. بلنت اهل شام شتالو.

**دراقرن** (dorrāqan) ۱. ب. شتالوی سید و لذیذ.

**دراقیطس** (darāqītos) ۱. ب. م. م. مأخوذ از یونانی. اصل اللوف. بیخ نیلگوش.

**دراک** (derāk) ۱. ع. نام گی. **دراک** (derāk) م. ع. **دراک مدارکة** و **دراکما**: مر. مدارکة. **دراک** (darāke) ع. کلمه امرای اردک یعنی بگیر و درک کن.

**دراک** (darrāk) م. ع. **رجل دراک**: مرد نیک دریا بنده. و کذلک **عقل دراک**.

**دراکة** (darrākat) م. ع. **رجل دراکة**: مرد نیک دریا بنده و اثناء للبالغة. و بقی ایضاً: **نفس دراکة**.

**دراکة** (darrāke) م. ب. مأخوذ از تازی. **قوة دراکة**: قوه دریافت کننده و فهم و عقل و شعور.

**دراست** (dar-ālast) م ف. ب. دروز است. مر. است.

**درام** (darrām) ۱. ع. زشت رفتار. و خار پشت.

**درامة** (darāmat) م. ع. **دوم القصد درما و درمانا و درامة** (از باب ضرب): گام نزدیک گذاشت خار پشت در شتاب روی. و کذلک

**دوم الارنب**. و **دوم البعیر**: آهسته و نرم رفت آن شتر.

**درامة** (darāmat) و (dorāmat) ۱. ع. خار پشت.

**درامة** (darrāmat) ۱. ع. خرگوش. و زن کوتاه بالا و زن کوتاه بالای بدرفتار و خوردگی.

**درامج** (dorāmej) ۱. ع. رفتار ناو ناوان و خرمانان.

**در آمد** (dar-āmad) ۱. ب. دخل و مدخل مدخرج. و شروع و ابتدا. و صدور و وقوع و حاصل و محمول و مداخل. و **در آمد بر آمد**: دخول و خروج آمد و شد و جمع و خرج.

**در آمدگی** (dar-āmadagi) ۱. ب. میل درونی و برگشت بدرون.

**در آمدن** (dar-āmadan) م. ب. داخل شدن و درون شدن. و بیرون شدن. از

اضداد است. و واقع شدن و صادر گشتن ظاهر شدن و رسیدن. و ورود کردن. و بیرون افتادن. و **دردل در آمدن**: در خاطر گذشتن. و **در آمدن از خواب**: از خواب بیدار شدن.

**در آمده** (dar-āmade) م. ب. داخل شده. و بیرون شده و صادر گشته و آشکار شده و پدید گشته.

**در آمیختگی** (dar-āmixtagi) ۱. ب. آمیزش و امتزاج و خلط و مزج. و تشویش و آشفتگی.

**در آمیختن** (dar-āmixtan) م. ب. همزوج کردن و مخلوط نمودن. و مراقت نمودن و مأنوس و مألوف شدن.

**دران** (darān) ۱. ع. روایه. **دران** (derān) ع. ج. کدو ن.

**در انبار کردن** (dar-anbār-kardan) م. ب. ذخیره کردن.

**دراثة** (dorānat) ۱. ع. علف ریزه خشک. و ریزه خشک از تنوره گیاه و درخت و تیره و جز آن.

**درانج** (dorānej) ۱. ع. رفتار ناو ناوان و خرمانان.

**در آنجا** (dar-ānjā) م. ب. در آن محل و در آن موقع.

**در آنچه** (dar-ānçe) م ف. ب. در باب آنچه.

**در انداختن** (dar-andāxtan) م. ب. انداختن و درون افگندن.

**در اندازی** (dar-andāzi) ۱. ب. خصومت و عداوت و کینه.

**درانس** (dorānes) ۱. ع. سخت سبزه از مرد و اشتر.

**درانک** (darānuk) ۱. ب. بطور افشانه دربائی که جای فرشتگان است.

**دراگت آوردن** (dar-angocl-  
āvardan) ف. م. پ. شمردن و حساب  
کردن.

**درا نه و دوزانه** (darrāne-vo-  
duzāne) ا. پ. دراهوزا.

**درانی** (darāniyy) ص. ع. ملح  
**درانی** (darrāni) ا. پ. طایفه ای  
از افغان که در نزدیکی قندهار مسکن دارند و  
آنها را درانی بدایحه گویند که در گوش خود  
مروارید می توختند و این طایفه را ابدالی  
نیز گویند.

**درانیدن** (darānidan) ف. م. پ.  
چاک دادن و شکستن کناپیدن و پاره کردن و  
دریدن کناپیدن.  
**درانیک** (darānik) ع. ج. درونک.  
**در آوردن** (dar-āvardan) ف. م.  
پ. بیرون آوردن و داخل کناپیدن - از اعداد  
است - و رها کردن و آزاد ساختن و  
**برگ در آوردن**: شکستن برگ و سبز  
شدن درخت.

**در آویختن** (dar-āvixtan) فل و  
م. پ. آویزان کردن و معلق نمودن و بر چیزی  
و یا بر کسی آویختن و خشمناک کردن و  
خشمناک شدن و منازعه نمودن و بایکدیگر  
بحث کردن و بایکدیگر دشنام دادن و ستیزه  
کردن ضرب هشت و طایفه.

**دراویش** (darāvic) پ. ج. درویش.  
**درا هس** (darāhes) ا. ع. سختهها  
و بلاها.  
**درا هس** (dorāhes) ا. ع. هر چیز  
سخت و بیاد گوشت از هر فرجه.  
**درا هم** (darāhem) ع. ج. درهم.  
**درا همیم** (darāhim) ع. ج. درهام.  
**در آیی** (dar-āy) پ. کلمه امر یعنی بدون  
آی و بگر.

**درای** (darāy) ا. پ. زنگ و جرس.  
و گنگو و مکالمه و آغازنده و شروع  
کننده در سخن و آغاز و مقدمه و دیباچه  
هر کلام و مطرقة و بتک آنگران.

**درایه** (derāyat) م. ع. **دریته** و **دریت**  
**به دریاً و دریای و دریه و دریه و**  
**دریاناً و دریاناً و دریایه و دریاً** (از باب  
ضرب): دانستم آنرا یادانستم بنوعی از جمله  
و **لا ادري** ای لاعلم یعنی نمیدانم. و **کذک**  
**لا ادري** (بحدف الیاء). **ودری الصید دریاً**:  
فریب داد آن شکار را. **ودری رأسه**:  
خارید سر خود را بدمری.

**درایت** (derāyat) ا. پ. مأخوذ از  
تازی - عقل و دانش و علم و معرفت. و خاصیت  
و مزاج و خوبی و عادات و طبیعت و سرشت و نهاد.  
**درایش** (darāyec) م. پ. ح. **درا ییدن**.  
و اثر و تاثیر و سرایت.

**در آینده** (darāyande) پ. ا. ا.  
از در آیدن گوینده و آواز کننده.  
**در آینده** (dar-āyande) پ. ا. ا. در  
مدن داخل شونده و بدون آینده.

**در آیدن** (darāidan) فل و م. پ.  
گفتن و سخن گفتن و حرف زدن. و بانگ کردن و  
آواز دادن. و بیان کردن. و **هرزه**  
**در آیدن**: و یا **هذیان در آیدن**:  
پایه و بیهوده گفتن و ابلهانه سخن گفتن و بیهوده  
و بی معنی سخن راندن.

**در آینه قش پری دیسن**  
(dar-āine-naqce-pari-didan) ف. م. پ.  
کتابه از دیدن شراب در جام بلوری و مشاهده  
جمال ساقی در آن.

**درب** (darb) ا. ع. دروازه فراخ از  
کوجه خرد و دروازه کلان. و راه سخت و  
تنگ در کوه. ج: **دواب** و **دروب**. و  
هر راه که بروم و آبسای صغیر رود. و جای  
خشک کردن خرما. و نام دهی و مومنی.

**درب** (darab) م. ع. **درب دربا**  
و **دریبه** (از باب سماع) خوگرشد. و  
حریم گشت. و **دوب الرجل**: حافظ  
و ماهر گردید آمدند در کار خود.

**درب** (darab) ا. ع. همراه ناقله که  
از آن بروم و آبسای صغیر روند.

**درب** (dareb) ص. ع. معناد و خوگر.  
و حریم را زدند.

**درب** (dorrob) ا. ع. بکتوب ماهی  
زود رنگ.

**دربا** (darbā) ا. پ. در بایست و ضروری  
و لازم و دروا.

**درباء** (derbū) م. ع. **دربا الشیء**  
**درباء**: افگندن آن چیز را و پرتاب کرد.

**درباة** (darbāt) م. ع. **دربی فلاناً**  
**درباة**: انداخت فلان را.

**دربا تر** (darbā-tar) ص. پ. لازم تر  
و ابرم.

**درباختن** (dar-bāxtan) ف. م. پ.  
بازی کردن. و باختن. و خرید و فروخت  
کردن و بیع و شرا نمودن. و بخشیدن و عطا  
کردن. و وام دادن.

**دربار** (darbār) ا. پ. بیت و خانه و  
مسکن و منزل و عمارت و سرای و بارگاه. و  
یشگاه و عرصه و بارگاه پادشاهان و امرا. و  
مجلس شورا. و دیوان عام. و **دربار**  
**کمان رفتن**: بخانه کمان در آمدن و کمان  
کشیدن.

**دربار خرج** (darbār-xarç) ا. پ.  
قسمی از مالیات که زمین داران در بعضی از  
جاهای هندوستان شمالی جمع کنند.

**درباره** (dar-bāre) م. ف. پ. در باب  
و در خصوص و در حق و برای و لز بابت  
و بلاخره.

**درباری** (dar-bāri) م ف . پ . در  
 يك دفعه و يد يك وقت و در يك دور .  
**درباری** (darbāri) اوص . پ . ملازم  
 و خادم پادشاه و منسوب بدير بار .  
**درباس** (derbās) ا . ع . شير درنده .  
 و سگ گزنده .  
**درباقی** (dar-bāqi) م ف . پ . مرک  
 از در فارسی و باقی تازی . و **درباقی شدن** :  
 تمام کردیدن و باقی نگذاشتن . و **درباقی**  
 کردن : تمام کردن و با انجام رسانیدن .  
**دربان** (dar-bān) ا . پ . حارس و محافظ  
 و نگهبان در و قاپوچی و يواب . و **دربان**  
**فلك** : آفتاب . و ماه .  
**دربان** (darbān) و (derbān) ا . ع .  
 مأخوذ از دربان فارسی و بمعنى آن . ج :  
 دربانة .  
**دربانی** (darbāni) ا . پ . شغل و  
 منصب نگهبانی در و قاپوچی گری . و **دربانی**  
**نمودن** : حراست کردن از در و نگهبانی  
 نمودن آن .  
**دربانیة** (darbāniyyat) ا . ع . نوعی  
 از کار باریک سم تنک پوست که چند کوهان  
 دارد .  
**دربای** (dar-bāy) ا . پ . سزاواری و  
 شایستگی و لیاقت .  
**دربایید** (dar-bāyad) ا . پ . لازم و  
 در کار و ضرور .  
**دربایست** (dar-bāyest) م . ج . م . از  
 دربايستن . احتیاج . و شایستگی و دریا  
 سزاواری و لیاقت و مناسبت . و طور و روش  
 در رسم و نوع .  
**دربایستن** (dar-bāyestan) ف ل .  
 پ . لایق بودن و سزاوار بودن و شایستن و  
 بایستن و مناسب بودن .  
**دربة** (dorbat) ا . ع . عادت و نحو .

بق **مازلت اغنو حتى اتغذها**  
**دربة** . و دلیری برجگ و برهراکار . .  
 کوهان گار بد اصل .  
**دربة** (dorbat) م . ع . **درب درباناً**  
**ودر بة** : مر . در ب .  
**دربة** (darehat) م . ع . مؤنث در ب .  
 و **عقاب در بة علی الصید** : عقاب  
 حریص و دلیر برشکار .  
**دربجة** (darbajat) م . ع . **در بچ**  
**دربجة** : نرم گردید پس از سختی . و **در بجت**  
**الناقاة علی ولدها** : مهربانی نمود نانه  
 بر بچه خود .  
**دربچه** (dar-baḥe) ا . پ . در کوچک .  
**دربحة** (darbahat) م . ع . **در بچ**  
**دربحة** : دید از ترس . و پست و خم  
 کرد پشت خود را . و رام و خوار گردانید .  
**دربحة** (darbaxat) م . ع . **در بخت**  
**الحمامة لذكورها در بحة** : پشت خم  
 کرد کبوتر ماده و تن داد بکبوتر نر . و **در بخت**  
**الرجل** : پشت و خم کرد پشت خود را آن  
 آن مرد و خوار گردید .  
**در بدر** (dar-be-dar) م . پ .  
 بی سامان و مفلس و بی خانمان و پریشان و  
 آواره و بی منزل و مأوا . و متصل و پیوسته  
 و مجاور .  
**در بدر** (dar-be-dar) م ف . پ . از  
 این در بآن در .  
**دربدری** (dar-be-dari) ا . پ . بی  
 منزلی و بی مأوانی و بی سامانی و افلاس و  
 فقر و پریشانی و گدائی .  
**دربدن داشتن** (dar-badan-dāctan)  
 م . پ . در برداشتن و پوشیدن جامه و  
 جز آن .  
**در بر** (dar-bar) م ف . پ . در کار  
 و در بغل و در سینه . و **در برداشتن** :

در کنار و بجل داشتن . و شامل بودن . و  
**در بر کردن لباس** : پوشیدن لباس .  
**در بر ابر** (dar-bar-ābr) م ف . پ .  
 روبروی و مقابل و محاذی و برابر .  
**در بردن** (dar-bordan) م ف . پ .  
 آوردن . و بردن . از اعضاء است . و از  
 میان بردن . و درج کردن و بدون حمل  
 کردن .  
**در بزین** (darbazin) ا . پ . کنگه و  
 پرده شبک . و جاج پناه .  
**در بساک** (darbasāk) ا . ع . قلعه ای  
 نزدیک انطاکیه .  
**در بست** (dar-bast) ا و م . پ .  
 در بسته .  
**در بستن** (dar-bastan) ف ل پ .  
 پیش کردن در و بستن آن .  
**در بسته** (dar-baste) ا و م . پ .  
 سرحد . و سرزمین . و در بند و مستحکم و بند  
 شده . و خاموش و بی زبان و گنگ و ساکت .  
 و کسی که زبانش ساکت داشته باشد و السکین .  
**در بصة** (darbasat) م . ع . **در بص**  
**در بصة** : خاموش ماندن از ترس  
**دربلة** (darbalat) ا . ع . نوعی از  
 رفتار . و تواختن دهل .  
**دربند** (dar-band) ا . پ . تیری که  
 در پس گذارند . و کلیدان در . . . . . و حدود  
 طبیعی مملکت . و دره . و راه تنگ و صاف  
 المرور در کوه . و دروازه . و قلعه و حصار .  
 و راه هواناک و با خطری که در زمان و راهزنان  
 در آنجا می باشند . و قلعه ای نیز کار دریای  
 اسکون در دامه کوه قفقاز . و گذرگاه دریا .  
 و جایی که در آنجا شراب خوب می شود . و  
 قاپوچی . و اسیر و محبوس و در قید و پنا  
 بست . و **در بند کردن** : در قید کردن  
 اسیر و محبوس . و سد باب کردن .



**دربوب** (darabub) ص. ع. دروب  
و ستور رام . مر . دروب .

**دربه** (darbe) و **دربی** (darbi) ا .  
ب. پنه و دربی و پاره ای که برجامه و جز  
آن نوزند .

**دربین** (dar-bayn) م ف . ب . دربان  
و در انا .

**دربای** (dar-pāy) م ف . ب . مرکب  
از دور پای . و **دربای افگندن** : امثال  
و تحلیل کردن . و **دربای پیل انداختن** :  
رنج و مشقت کشیدن . و **دربای چراغ**  
**کمر بستن** یعنی دربای چراغ مزار پیر کمر  
بسته ایستادن و مرید بودن و مستند خدمت شدن  
چه رسم است قلندران هندوستان مریدان  
را بر سر مزار پیر سله برده و دربای چراغ  
آن مزار کمر بسته استاده سازند .

**دربرده** (dar-parde) م ف . ص . ب .  
پس برده و درون حجاب . و مخفی و بطور خفا  
و پنهان پوشیده و غیر مرئی . و **دربرده**  
**بودن** : غیر مرئی بودن و آشکار نبودن و ظاهر  
نشدن و مخفی بودن . و **دربرده کردن** :  
مخفیانه کردن و پنهان کردن . و **دربرده**  
**گفتن** : بطور کناها رمز گفتن . و مخفیانه  
گفتن .

**دربریش** (dar-paric) ا . ب . درویش  
و گدا و مفلس و آواره . و آوردن دراز کردن .  
و تفلک . و بیماه و ساغر و بیاله و کاسه . و  
خست پخته .

**دربرس** (dar-pas) م ف . ب . خف و  
بد و عقب پس ریش . و **دربرس زانو**  
**نشستن** : تکر کردن و مراقبه نمودن .

**دربرش** (darape) ا . ب . درفش .  
**دربشم کشیدن** (dar-pacm-kacidan)  
م ف . ب . پوشیدن و پنهان داشتن .

**دربوست** (dar-pust) م ف . ب . مرکب

از در پوست . و **دربوست افتادن** : در  
عیب کسی غور نمودن و عیب کسی را ظاهر  
کردن و غیبت کردن . و **دربوست گفتن** :  
بکتابه گفتن و پوشیده سخن گفتن .

**دربه** (darpe) ا . ب . پنه و پاره و رفته  
که برجامه و جز آن نوزند و دربه .

**دربه** (darpeh) ا . ب . بخشش و عنفو  
منفرت و آموزش . و غایب و ناپدیدار و غیر مرئی .  
**دربی** (dar-pay) م ف . ب . در عقب و  
دپسو و دربنال و درائر . و لازم و مهم . و  
**دربی کردن** : تعاقب کردن و از پس کسی  
رفتن .

**دربی** (darpi) ا . ب . پنه و وصله و  
دربی و رفته که برجامه نوزند . و **دربی**  
**نهادن** : وصله کردن و پنه نهادن . و **دربی**  
**پیدا رفتن** : قابل وصله و پنه بودن .

**دربیچ** (dar-pic) ا . ب . پرده ای که  
در دم در خانه اندرونی می آویزند تا کسی داخل  
آن نکرده .

**دربیچان** (dar-pičān) ص . ب . مشکل  
و دشوار و مشوش و بیچاره .

**دربیچیدن** (dar-pičidan) م ف . م .  
ب . تا کردن و تسه کردن و لوله کردن . و  
لغافه کردن .

**دربیش** (dar-pic) م ف . ب . سابق و  
سابقاً و پیش از این و قبل از این و آغاً . و  
**دربیش آهیدن** : نزدیک آمدن . و قبل  
از این آمدن . و مقاومت نمودن و مخالفت کردن .  
و تعرض کردن و معانفت نمودن . و مواجبه و  
دروبرو ایستادن . و **دربیش گرفتن** :  
قبول کردن و اجابت نمودن . و تحمل کردن .  
و پشهاد خود کردن .

**دربی گننده** (dar-pay-konānde) ا .  
ب . پیروی کننده .

**دربین** (darpin) ا . ب . پاره و رفته و

وصله و دربی و در بی .

**دربی نهاده** (darpi-nehāde) ص .  
ب . جامه وصله شده .

**دربوستن** (dar-payvastan) ف ل  
و م . ب . متصل شدن و ملحق شدن . و وصل  
کردن . و چسبیدن . و متحد کردن .

**درة** (darrat) ا . ع . يك بار شیر بسیار  
دادن پستان .

**درة** (derrat) ا . ع . آلت زدن . و شیر .  
و خون . و بسیاری شیر و روانی آن . و نوع شیر  
دادن . و گرمی بازار و روانی آن . و ریزندگی  
باران . ج : درو . و بقی : **للساق درة** ای  
استدار الحری . و **للسوق درة** ای رواج .  
و **للسحاب درة** ای صب .

**درة** (dorrat) ا . ع . مروارید بزرگ .  
ج : درو حوات . و **درة التاج** : بزرگترین  
مروارید های تاج پادشاهی .

**درتاج** (dartaġ) ا . ب . گیاه آفتاب گردان .

**در تحت** (dar-laht) م ف . ب . در زیر و پائین .

**درثع** (darsa) ا . ع . شتر کلان سال .  
**درج** (darj) ا . ب . خطی که بروی کاغذ  
منتش نشسته شده . و خطوط نگاه . و اطاق تحریر .  
**درج** (darj) ا . ب . مأخوذ از نازی .  
نورد . و کاغذ و طومار . و شکن نامه . و

قصیده و ثری که شاعر و یامشی بر کاغذ نوشته  
وجه اظهار کمال همیشه با خود دارد . و نام  
مقامی در عرش که آنحضرت صلی الله علیه و آله  
در شب معراج از آن در گذشت . و **درج شدن** :  
شامل شدن و گنجیدن . و **درج کردن** :  
پیچیدن و تا کردن . و جمع نمودن و فراهم  
آوردن . و شامل کردن و گنجانیدن . و نگاه داشتن  
و حفظ کردن . و فهمیدن .

**درج** (darj) ا . ع . کاغذ نوشته و نورد  
نامه . و **انفدله فی درج الكتاب** ای  
فی مایه .

**درج (darj)** م.ع. درج درجاً و دروجاً و درجاًناً (از باب نصر) : آفت رفت . و **درج الصبی** : کمی راه رفت آن کودک تازه برقرار آمده . و **درج القوم** : منقرض شدند آن قوم . و **درج فلان** : نسلی از خود نگذاشت فلان . و **درج الرجل** : براه خود رفت آن مرد . و **درجت الناقة** : درگذشت آن ماده شتر از یکسال و بچه نداد . و **درج الكتاب و الثوب درجاً** : درنوردید نام و جامه را . و **درجت الربیع بالحصى** : سخت‌روزی باد بر آن سنگ‌ریز ها . و **درج فلاناً** : فرستاد فلان را . و **درج فلان** : مرد فلان . و **منه اکذب** ، **من دب** و **درج ای اکذب الاحیاء و الاموات** . و **درج (dorj)** م.ع. دولکان . و **طله‌ای که زنان پیرایه و جواهر در وی نهند** . ج . ادراج و درجه .

**درج (dorj)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - طله‌ای که زنان جواهر در وی گذارند . و **درج آنگ** : یا **درج دور** : دهان مشوق و **درج دهقان** : کتاب تاریخ چه دهقان مورخ را گویند . و نیز **درج دهقان** : قول دهقان و سخن معتبر و غیر معتبر . و **درج گهر گشودن** : سخن خوب و خوش نقل کردن .

**درج (daraj)** م.ع. کاغذ و نبشته . و راه . یق : **خل درج الضب** ای طریقه . و **رجع فلان الی درجه** ای الطریق الذی جاء منه . و میانجی که میان دو کس برای صلح باشد . و ج . درجه .

**درج (daraj)** م.ع. **درج فلان درجاً** (از باب سمع) : براه خود رفت فلان . و لازم گرفت میانه از دین و از کلام را . و بر خوردن گوشت ادراج مداومت کرد .

و **درج الرجل** : ترقی نمود آن مرد در مراتب .

**درج (daraje)** ا.ع. **الثلث** : **اکذب** **من دب** و **درج ای اکذب الاحیاء و الاموات** .

**درج (doraj)** م.ع. ج . درجه .

**درج (doraj)** ا.ع. کارهای سخت مشکل که صاحب را عاجز گرداند .

**درجات (darajāt)** م.ع. ج . درجه .

**درجات (darajāt)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - درجه‌ها و مرتبه‌ها . و پایه‌ها . و هر جزء از سید و شصت جزء دور فلک .

**درجان (darajān)** م.ع. **درج درجاً و دروجاً و درجاًناً** م.ع. درج .

**درجه (darajat)** م.ع. **درج (darajat)** ا.ع. پایه و نزدبان .

**درجه (dorjat)** م.ع. خرقة و یا چیزی دیگر مانند شیف که در فرج ماده شتر گذاشت چند روز چشم و بینی وی را بسته دارند پس او را از این کار اندوه و دردی همچو اندوه و درزه عارض میگردد سپس بندها را می گشایند و درجه را از آن محل بر آورده بچه شتر دیگری را بدان بیالایند و در این وقت این شتر ماده آن چهار می برود و بچه خود گمان میکند و بروی مهربانی مینماید . و نیز درجه : کسی را گویند که آن خرقة را در فرج ماده شتر میگذارد و غمات آن کسب که چشمهای وی را می بندد و صفاق آنک بینی وی را میگیرد . و نیز درجه : پارچه‌ای که در آن دوا نهاده در فرج ماده شتر جهت بیماری که وی را عارض شده باشد گذارند . ج : **درج** . و **منه کن یعیثن بالدرجة** که تشبیه کرده‌اند لای که زن حایض بخود بر میدارد بدرجه که در فرج ماده شتر میگذارند .

**دوچه (darajat)** م.ع. پایه و بابگناه .

و باصطلاح نجوم يك جزء از سید و شصت جزء دور فلک . ج . درجات .

**درجه (derajat)** م.ع. خرقة ای که زنان حایض بخود گیرند . و لثه حیض . و ج . درج .

**درجه (dorajat)** م.ع. مرغی با اندازه کبک .

**درجه (dorajjat)** و **(dorojjat)** م.ع. پایه و نزدبان .

**درجرج (dorojroj)** م.ع. جانورکی سرخ سیاه يقال انه سم من اكله تفرحت ثناته و يتروم قضیه و غاته .

**درجج (dorjōj)** م.ع. نوعی از نله که بگاوه دهند و دسر و دشمر گویند .

**درجلة (darjalat)** م.ع. دوال یابن که از آن حمایل سازند و بر کمان پیچند .

**درجلة (darjalat)** م.ع. **درجل قوسه درجلة** : درجه پیچید بر کمان خود .

**درجنة (dnrjanat)** م.ع. **درجنت الناقه علی ولدها درجته** : مهر آورد ناقه بر بچه خود پس از میدگنی .

**در جوال (dar-jovāl)** م.ع. **پ. مرکب از دو جوال . و در جوال شدن** : فریب و دغا خوردن . و **در جوال کردن** : فریب و دغا دادن .

**درجه (dareje)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - پنه و پایه و رتبه و مرتبه و جاه و منزلت و مقام و طبقه و صف و منصب و زین . و پله . و هر یک از تقسیمات هر آتئی که دارای چندین تقسیم بود مانند هر یک از تقسیمات بارومتر و ترمومتر . و باصطلاح فیتت هر یک از ۳۶ جزء محیط هر دایره . و **درجه طول و عرض** : هر یک از تقسیمات طول و عرض .

**درج (darh)** م.ع. **درج درجاً**

(از باب فتح) : راند و دفع نمود .  
**درج** (darab) م . ع . درج درحاً (از باب سمع) : پر گردید .  
**دوج** (dareb) م . ع . پیر و سن (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .  
**درحابة** (derhâbat) ا . ع . کوتاه بالا .  
**درحال** (dar-hâl) م . ف . پ . هماندم همان ساعت و همان لحظه .  
**درحایة** (derhâyat) م . ع . **رجل درحایة** : مرد کوتاه بالای فربه کلان شکم .  
**درحة** (darehat) م . ع . ناقة پیر کهن سال .  
**درحساب** (dar-hesâb) م . ف . پ . علی العصاب رفی الجملة . **درحساب گرفتگی** : شمردن و تعداد کسرده و در شمار آوردن و مؤاخذه کردن .  
**درحضور** (dar-hozur) م . ف . پ . رو پروردوخدمت . و حاضر و آماده .  
**درحق** (dar-haq) م . ف . پ . درباره و درخصوص و درباب و بملاحظه .  
**درحقیقت** (dar-haqiqat) م . ف . پ . براستی و درستی و یقیناً در واقع و فی الحقیقه .  
**دوخ** (derax) ا . پ . دوخت و تیر .  
**درخاستن** (dar-xâstan) ف . ل . م . پ . افزایش و برپا کردن و بلند کردن . و گذاشتن و نهادن و جا دادن .  
**درخال** (darxâl) ا . پ . شاخه و شاخه کوچک . و درخت جوان .  
**درخانه** (dar-xâne) ا . پ . دربار پادشاهی و سرای سلطنتی .  
**درخیل** (doraxbil) ا . ع . سختی و بلا .  
**درخین** (doraxbin) ا . ع . سختی و بلا . و مرد سست رو و دودنگ کار .  
**درخت** (deraxt) ا . پ . هر گیاه خشکی که دارای تنه و ساقه و شاخه ها بود و شجر و

نهال . و تیر . و گلبن . و عمود . و ستون . و دکله کشتی و ستون کشتی . و دار و صلب . و درخت **انگور** : ناک . و **درخت چهار بیخ** : گیتی و روزگار و دنیا . و **درخت خرما** : نخل . و **درخت عناب** : پستک و بایستک . و **درخت مریم** : نخل . و **درخت وقواق** : بطور افسانه درختی را گویند که بار آن بر آدمی شیه است و سخن می گوید و چون آن بار را برکتند آن دوخت بعیرد .  
**درختان** (deraxtân) ا . پ . ج . درخت .  
**درختستان** (deraxtestân) ا . پ . جای پر از درخت و انبوه از درخت .  
**درخت سنب** (deraxt-sonb) ا . پ . تنه و پرماه و مثقب و هر چیزی که درخت و چوب را سوراخ کند .  
**درخت سنبه** (deraxt-sonbe) ا . پ . تنه و مثقب و پرماه . و زنبور سیاه که چوب را سوراخ میکند . و مرغی سبز رنگ که درخت را با منقار سوراخ میکند . و منقار مرغان .  
**درختک** (deraxtak) ا . پ . درخت پست و درخت کوتاه و گلبن . و **درختک دانا** : درختی که هر طرف که آفتاب بگردد برگهای آن بانظر فرمیگردند .  
**درختکاو** (deraxt-kâv) ا . م . پ . از بیخ کائده دوخت .  
**درختناک** (deraxt-nâk) م . پ . منسوب بدوخت . و جای پراز دوخت .  
**درختنه سنبه** (deraxtine-sonbe) ا . پ . درخت سنبه .  
**درختن** (dar-xastan) ف . پ . نشان کردن و رسم کردن و نقش کردن . و داغ کردن . و سفین و سوراخ کردن . و نفوذ کردن .  
**درخش** (daraxc) و (doroxc) ا . پ . برق .

**درخشی** (daroxc) ا . م . پ . سزاوار و لایق و شایسته و درخور و مناسب . و میل و خواست .  
**درخشی** (doroxc) ا . م . پ . ووشی و تاب و لمعان و فروغ و درخشیدگی . و تابان و درخشنده و درخشان . و نام آتشکده ای در ارمیه . و نام دهی در فاین و قهستان .  
**درخش** (doroxc) و (doraxc) ا . پ . رونق و جلوه و نور و روشنی و شعاع و پرتو .  
**درخشان** (doroxcân) و (doraxcân) م . پ . تابان و لامع و نوربخش و ضیاباش و درخشنده .  
**درخشائیدن** (doroxcânidan) و (doraxcânidan) ف . م . پ . درخشیدن کتائیدن و پرتو انداختن .  
**درخشش** (doroxcec) و (doraxcec) ا . پ . روشنی و رونق و تابنداری و درخشندگی .  
**درخشش جای** (doraxcec-jây) ا . پ . جائیکه آفتاب و ماه طلوع میکند . و مشرق .  
**درخشندگی** (doraxcandagi) و (doraxcandagi) ا . پ . نور و روشنی و ضیا .  
**درخشنده** (doroxcande) و (doraxcande) م . پ . درخشان و تابان و نورانی و روشن و تابدار .  
**درخشی** (doraxci) ا . پ . طلوع آفتاب .  
**درخشیدن** (doroxcidan) و (doraxcidan) ف . ل . پ . پرتو انداختن و تابش و روشن شدن . و برق زدن .  
**درخط شدن** (dar-xâl-cofan) ف . ل . پ . متغیر شدن و آزرده گردیدن . و ییوش بی قرار گشتن .  
**دورخف** (dorxol) ا . پ . زنبور سیاه .

درخملة (dorxomat) ص.ع. بگشت آرنده و خندانده .

درخمیل (doraxmil) و درخمین (doraxmia) ا.ع. سختی و بلا. و مرد سست رو و گران سر .

درخواست (dar-xāst) ا.پ. استعدا و عرض و عرضداشت و خواهش و آرزو و طلب و دعا و التماس .

درخواستن (dar-xāstan) ف.م. پ. استعدا کردن و عرض نمودن و آرزوی نیاز و احتیاج سؤال کردن و خواستن و آرزوداشتن و التماس کردن .

درخواه (dar-xāh) ا.و.ص. پ. التماس و درخواست و استعدا . و گدا و گدائی کننده .

درخور (dar-xor) ف.پ. شایسته و موافق و مناسب و لایق . و سزوار . و در طعام . و دروس . و درخور حق : موافق قوت و توانائی و شأن و رتبه .

درخود (dar-xord) ا.پ. سزوار و شایسته و موافق و مناسب .

درخوردار (dar-xordār) ا.پ. مرد خوشگذران و خربشخت در تمیض و زندگانی .

درخوردن (dar-xordan) ف.ل.پ. شایسته و سزوار بودن . و روا بودن . و موافق و مناسب بودن . و قبول کردن . و دچار شدن .

درخوش (dar-xoc) ا.پ. خواهش و آرزو و میل و محبت و شوق و اشتیاق .

درد (dard) ا.پ. رنج تن و رنج روح و رنج دل و آزار و وجع و الم و تاملایم و ایذا و اذیت و سخت و غم . و بیماری و مرض و اندوه و حزن . و شکنجه و عذاب و جفا و حس . و شفقت و غمخواری و رحم

و مهربانی . و کرناى و تقیر . و دردداشتن : احساس درد و رنج کردن . و حس داشتن .

و درد رسانیدن : تذبذب کردن و رنج دادن و اذیت کردن . و درد زه : رنج زانیدن . و درد سر : صداع . و سرگردانی

و تصدیع و زحمت . و دردسر گرفتن : صداع مبتلا شدن . و درد شدید : رنج بسیار . و درد شکم : قولنج و یبش .

و درد فرزندی : عطف پدر و مادر . و درد کردن : دارای رنج و درد بودی و احساس وجع کردن . و درد گرفتن : مبتلا برنج و درد شدن . و درد مفاصل :

روماتیسم . و درد ناخن : داخس . و درد یافتن : آزار یافتن و رنج داشتن . و اهل درد : رنجور از عشق و ریاضه . و

بدرد آمدن : احساس درد کردن . و درد (dard) ا.پ. ماده کدری که در قعر ظرف مایعات متشکل میگردد و رسوب و دار تو یعنی ماده ای که در قعر ظرف شراب منجمد میشود . و جرم روغن و جز آن . و

آخر و اونها و پبین جزء . و درد سال : آخر سال . و درد شب : پاس آخر شب . و دردهامه : روز آخر ماه . و درد (derad) ا.پ. بقی و قویا .

درد (dard) م.ع. درد الرجل دردآ (ازباب سمع ) : افتادناج دندانهای آتسردوبانی ماندریسه آنها . الحدیث : امرت بالسواك حتى خفت لادردن و اراد بالخوف الفنى .

دردا (dardā) پ. کلمه افسوس و حسرت یعنی آه و دینگار واه و وای و حیف و افسوس .

درداء (dardā) ص.ع. مؤنث یا دربینی بی دندان . و ناقه درداء : ماده شتر کلانسال که دندانهایش از زیری بین نشسته باشد .

درداء (dardā) ا.ع. رنج و توبه ای نهی نازبانرا . و ایاق الجرداء : ام المرداء :

از اصحاب یغیبر طلیقه . طیه و آله بوده اند . درداب (dardāb) ف.پ. طیره کوچک و خوشبوی شبیه بنبرزه که دستبوی نیز گویند .

درداب (dardāb) ا.ع. آواز طبل . دردار (dar-dār) ا.پ. درختی که پشه بار می آورد و شجره البق و سفیدار .

درداز (dar-dār) ا.پ. لوبان و بویان . درد آر (dardār) ص.پ. درد آورنده یعنی چیزی که موجب درد میگردد . دردار (dardār) ا.ع. آواز دمل و طبل . و یکتوخ درختی .

درد آسا (dardāsā) ص.پ. تسکین دهنده درد و آسایش دهنده از رنج و اندوه .

درد آشام (dard-ācam) ص.پ. آنکه جام شراب را تهی نیکند و تا ته آن می آشامد .

درد آشنا (dard-ācnā) ص.پ. معناد .

درداق (dardāq) ا.ع. دکانچه . و زمین کوفته و هموار .

درداقص (dardāqes) ا.ع. مأخوذ از یونانی . استخوان میان سر و گردن . درداقص (dardāqes) ا.ع. کتایره زرین از گردن . ج : بوداصات . و استخوانی کوچک در مغز سر .

درداقصات (dardāqesāt) ع.ج. درداقص .

درد آسین (dard-āgin) ص.پ. پراز درد و وجع .

درد آلود (dard-ālad) ص.پ. درد ناک و درخنده و دلگیر و غمناک . درد آلود (dard-ālad) ص.پ. هر

<p>خسته و بیمار و رنجور .</p> <p><b>دردست</b> ( dar-last ) م.ف. پ. آماده          و حاضر و مهیا . <b>دردست دادن</b> : تسلیم          کردن . و غدر و خیانت نمودن .</p> <p><b>دردشت</b> ( dare-dact ) و ( dar-dacl )          ا. پ. نام مطای در اصفهان .</p> <p><b>درد شریک</b> ( dard-carik ) ص .          پ. همدرد و دلسوز .</p> <p><b>دردق</b> ( dardaq ) ا. ع. کودک ، و          شتر ریزه و جز آن . و بکثرت پیمانه ای مرمی          را . ج : درداق .</p> <p><b>دردکش</b> ( dard-knc ) ا. و ص. پ.          شرابخوار و پاده پرست و کسی که تا نه پیاله و          درد شراب را می آشامد .</p> <p><b>درد کن</b> ( dard-kon ) ص. پ. رنج          آور و موث و دود و رنج .</p> <p><b>دردگیر</b> ( dard-gii ) ص. پ. بازنده          و دارای رنج و رنجور .</p> <p><b>دردگین</b> ( dard-gin ) ص. پ. درد          ناک و دودمند و ضعیف شده و بدرد آورده          شده .</p> <p><b>دردم</b> ( dardem ) ا. و ص. ع. زینک          شب آمد و رفت نماید . و <b>ناقه دردم</b> :          ناقه کلانسال . و بمعنی دودآ نیز می باشد .</p> <p><b>دردمانیدن</b> ( dar-damnidan ) م.ف.          پ. دیدن کتائیدن و فرمودن .</p> <p><b>درد من</b> ( dard-mnn ) ا. و ص. پ.          دودمند .</p> <p><b>دردمند</b> ( dard-mand ) ا. و ص. پ.          دارای رنج تن و یا رنج جان و درد ناک و          وجعناک . و خاکسار و فقیر و گدا و تهی دست          و ذلیل و خواری . و غمناک و رنجور . و مشفق          و غمخوار و مهربان و با مروت .</p> <p><b>دردمندی</b> ( dard-mandi ) ا. پ.</p>	<p>درد را بر میدارد .</p> <p><b>دردح</b> ( derdeb ) ا. ع. حریص چیزی .          و گنده پیرو پیرزانی . ج : درادح . و اشتربکه          دندانهایش از پیری رفته و جنگ چسبیده          باشد .</p> <p><b>دردحه</b> ( derdehat ) ا. ع. زنی که          طول و عرض ری برابر باشد و مؤنث دودح          یعنی شترانی که از پیری دندانهایشان رفته و          بحک چسبیده باشد . ج : درادح .</p> <p><b>دردخای</b> ( dard-xây ) ص. پ. غمگین          و رنجور .</p> <p><b>دردخوار</b> ( dard-xâr ) ا. و ص. پ.          مردم فقیر و دون و فرومایه و پست . و          زمین .</p> <p><b>درد خور</b> ( dord-xor ) ص. پ.          دردآشام .</p> <p><b>درد خورد</b> ( dard-xord ) و <b>درد</b>  <b>خورده</b> ( dard-xorde ) ص. پ.          گرفتار دود .</p> <p><b>دردر</b> ( dar-dar ) م.ف. پ. درون          دودم در .</p> <p><b>دردر</b> ( dordor ) ا. ع. نشتگاه دندان          طفل پیش از برآمدن و یا عام است . ج :          دادر . و <b>واعیشتنی باشر فکیف بدردر</b>          ای لم تقبل الصح شاباً فكيف وقد بدت          درادرك كبراً .</p> <p><b>دردرة</b> ( dardarat ) م.ع. <b>دردر</b>  <b>البصرة</b> : خاندن غوره خرمارا . و  <b>تدردرت اللحية</b> : جنید ریش و بجرکت          آمد .</p> <p><b>دردرون</b> ( dar-darun ) م.ف. پ.          داخل و درون و درج و میان .</p> <p><b>دردری</b> ( dardarr ) ص. ع. دراز          خایه .</p> <p><b>دردزده</b> ( dard-zade ) ا. و ص. پ.</p>	<p>چیز روانی مانند آب و یا شیر که کدو الورده          بدری باشد .</p> <p><b>دردام</b> ( dordâm ) ا. پ. زاهد تسبیح          گردان و گوشه نشین و مرامتاض .</p> <p><b>دردامن</b> ( dar-dâman ) ا. پ. حاشیه          و کناره مزین از لباس .</p> <p><b>دردان</b> ( dardân ) ا. ع. <b>ابودردان</b> :          زنجره .</p> <p><b>درد انگیز</b> ( dard-langiz ) ص. پ.          هیچ رحم و شفقت و رحم انگیز .</p> <p><b>دردانه</b> ( dor-clâne ) ا. پ. یکدانه          مروارید . و سوگی و عزیز . و <b>دردانه ناز</b> :          قطره ای از خون .</p> <p><b>دردانه</b> ( dordâne ) ص. پ. شیبه          بدرد و منسوب بدرد .</p> <p><b>دردائیل</b> ( dardâ'il ) ا. ع. نام فرشته          و ملکی .</p> <p><b>دردب</b> ( dardab ) م.ع. <b>امراهه</b>  <b>دزدب</b> : زینکه شب آمد و رفت نماید .</p> <p><b>دردبته</b> ( dardabat ) م.ع. نوعی از          دودین مانند دودین ترسان که میدرد و پس و          پیش از ترس چیزی میگرد . و نیز دودبته :          خواری و فروتنی نمودن . <b>الثلث</b> : <b>دردب</b>  <b>لما عضة الثاقف</b> : یعنی هرگاه دو سخی          گرفتار شد فروتنی آغاز کرد .</p> <p><b>دردبی</b> ( dardabiyy ) ا. ع. طبل نواز .</p> <p><b>دردبیس</b> ( dardabis ) ا. ع. سخی          و بلا . و پیر . و گنده پیر کلانسال . و مهرة          انسون برای دوستی .</p> <p><b>دردپرور</b> ( dard-parvar ) ص. پ.          غمگین و رنجور .</p> <p><b>دردچه</b> ( dardajet ) م.ع. مهر آوردن          ناقه بر بینه خود و یا هم یکی شدن . و پشتی کردن          در کس در دوستی .</p> <p><b>دردچین</b> ( dard-çin ) ص. پ. آنکه</p>
--	--	--

دردن آن . و <b>دورز الثوب</b> : شکاف جامه‌ای که دوخته باشد . مأخوذ از درد فارسی . ج : دورز .	ماده شتر بسیار شیر . <b>دور</b> (derar) ع . ج . دره . <b>دور</b> (dorar) ع . ج . دره .	رنج و آزار و اندوه و حزن . و شفقت و غمخواری .
<b>دورز</b> (daraz) م . ع . <b>دوروز</b> (از باب‌سمع) : دست‌یافت برمناع دنیا ولذات آن . <b>دورز</b> (darz) ا . پ . بروت و سبقت . <b>دورزاده</b> (darzāle) ا . پ . بنده ای که آبیان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود و آترا دروازه آسیا نیز گویند . و صندوقی در آسیا که آرد در آن ریزند .	<b>دور</b> (dorar) ع . ج . دار . بق : <b>نوق دور</b> : ماده شتران بسیار شیر . <b>دور بار</b> (dorar-bār) ص . پ . <b>دور بودن</b> (dar-robudan) ف . م . پ . <b>گرفتن</b> و اخذ کردن . و بزور گرفتن و بردستی گرفتن . و بکارت گرفتن . و رو بودن .	<b>دوردمه</b> (dardme) ا . پ . آفتاب . و ماه . و سیارات یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد . <b>دوردمیدن</b> (dar-damidān) ف . ل . پ . و زیدن . و پف کردن و دم زدن و باد کردن و نفس کشیدن . و دیدن . <b>دور ناک</b> (dard-nāk) ص . پ . موجع و غمناک . و بیمار و دارای درد و رنج و دردگین .
<b>دور زبان</b> (dar-zubān) م . ف . پ . مرکب از دو زبان . و <b>دور زبان داشتن</b> : سخنان بد و نالایق درباره کسی گفتن .	<b>دور رسیدن</b> (dar-rasidan) ف . ل . پ . آمدن و رسیدن و ورود کردن . و صادر شدن و انفاق افتادن و واقع شدن . و رو برو و برابر آمدن . و در عقب آمدن و فرا رسیدن و در پیوستن .	<b>دور نوش</b> (dord-nuc) ص . پ . آنکه جام شراب را تا ته می‌نوشد . <b>دور دوخت</b> (dar-duxt) ا . پ . شکایت و شهرت و آوازه .
<b>دورزه</b> (dorze) ا . ع . <b>اولاد الدورزه</b> : فرهمابگان و مردم دوزی و دوزنده و جواهره .	<b>دور رفت</b> (dar-raft) ا . پ . خرج صد درآمد که دخل باشد و هزینه .	<b>دور دوختن</b> (dar-duxtan) ف . م . پ . دوختن و خیاطی کردن . و شکایت کردن .
<b>دورزدن</b> (dar-zadan) ف . ل . م . پ . کوفتن و زدن . و حلقه‌بر در کوفتن . و <b>چنگ دورزدن</b> : نصب کردن بنجه و ناخن و چنگال را در هر چیز . و بنجه انداختن و فرو بردن بنجه ما را بهم در کفستی .	<b>دور رفتن</b> (dar-raftan) ف . ل . پ . داخل شدن و درآمدن و درون آمدن . و گذر کردن . و فرار کردن . و رفتن . و گسسته شدن . و خارج شدن و بیرون شدن . و <b>از هم دور رفتن</b> : پاشانیدن و پراکنده شدن و گسختن و گسسته شدن . و <b>بهم دور رفتن</b> : بهم پیچیده شدن و مانند شبکه بافته شدن .	<b>دور دور</b> (dordur) ا . ع . گرداب غرق کننده و مهلك . و تنگنای در کنار دریای عمان . <b>دورده</b> (dorde) ا . پ . رسوب و درد شراب و آب و روغن و جز آن .
<b>دور زمان</b> (dar-zamān) م . ف . پ . فی‌الزور و در حال و بزودی و بی‌مجرد . و در عهد . و <b>دور زمان قدیم</b> : در عهد قدیم .	<b>دور ریختن</b> (dor-rixtan) ف . ل . پ . گریه کردن . و سخت خوب و لطیف گفتن .	<b>دردی</b> (dardi) ا . پ . رنج و نظیر و بوق و کرنا .
<b>دور زمان</b> (darzāmān) ا . پ . رشته و ریمان ناته که در سوزن جهت خیاطی کنند .	<b>دور ریز</b> (dor-riz) ص . پ . وضاحت .	<b>دردی</b> (dordi) ا . پ . رسوب و درد . <b>دردی</b> (dordiy) ا . ع . آنچه بتک نشیند از مایعات ضد سانی .
<b>دورزن</b> (darzan) م . ص . پ . کسی که حلقه بر در میزند . و سوزن .	<b>دور زری</b> (dor-rizi) ا . پ .	<b>دور دیناک</b> (dordi-nāk) ص . پ . پیر از رسوب و پر درد . و درد آلود .
<b>دورزنا</b> (darzanā) ا . پ . غوطه‌وری و آغشتگی . و رنگ ریزی .	<b>دورز</b> (darz) ا . پ . شکاف جامه‌ای که دوخته باشند . و هر شکاف و چاکی . و پیوندگاه . و پیوندگاه استخوانهای سر . و دختر کوچک خرد سال . و <b>دور کردن</b> : فاش گردیدن و آشکارا شدن .	<b>دور</b> (darar) ا . ع . مایه راه . و <b>هما علی دور واحد ای قصد واحد</b> . و <b>ونحن علی دور الطريق</b> : ای قصد . و <b>دور الیه</b> : یشگاه خانه . و <b>دور الریح</b> : جای وزیدن باد .
<b>دور زنجیر</b> (dar-zanjir) م . ف . پ . در قید و در سلسله و در قلابه .	<b>دورز</b> (darz) ا . ع . ناز و نعمت دنیا و	<b>دور</b> (darar) ص . ع . <b>ناقة دور</b> :

**درزه** (darze) ۱. پ. توده و پشته خنک و خار و خاشاک. و درز و چاک دوخته شده جامه. و دختر کم سال .

**درزی** (darzi) ۱. پ. خیاط و کسی که خیاطی میکند و جامه میدوزد .

**درزی** (dorzi) ۱. ص. ع. منسوب بظایفه دروز که از اهالی شامات بوده اند .

**دروزی** (dur-zir) و (dar-zeir) ۱. ف. پ. تحت و پائین وزیر و فرو و نشیب .

**دروزیگری** (darzi-gari) ۱. پ. شغل خیاط و خیاطی و دوخت. و **دروزیگری کردن** : دوختن و خیاطی کردن .

**درژه** (darjē) ۱. پ. توده و پشته خنک و خار و خاشاک .

**درس** (dars) ۱. ع. راه پنهانی . و آثار جرب درشتر . و دم شتر . ج : ادراک . و سبق . ج : درس .

**درس** (dars) ۲. ع. **درس المرأة** **درسا** و **دروسا** (از باب نصر) : حاجت گردیدن آن زن . و **درس الرسم** **دروسا** : ناپدید شدن آن رسم . و **درسته الریح** : ناپدید کردن آواز (لازم و مندی). و **درس الكتاب درسا** و **دراسة** (از باب ضرب و نصر) : سبق گفت و درس گفت آن کتابها . و **درس الجارية** : جماع کرد با آن کنیزک. و **درس الحنطة درسا** و **دراسا** : گرفت خرمن کندمرا . و **درس البعیر** : سخت گرفتن شد شتر و ظران مالیده شد . و **درس الثوب** : کهنه گردید جامه . و **درسه** : کهنه کردار را (لازم و مندی است). و **بعیر لم یدرس** (مجهولا) : ای لم یرکب .

**درس** (dars) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - سبق و چیزی که معلم بها گرد می آموزاند خواه از روی کتاب باشد یا از خارج . و

**تحصیل** . و **بند** . و **درس خواندن** : سبق خواندن و در نزد معلم دانش و علم آموختن .

و **درس گفتن** : تعلیم کردن و **بند دادن** و **بها گرد علم و دانش آموختن** .

**درس** (dars) ۱. ع. دم شتر . و جامه کهنه . ج : ادراک و درسان .

**دوساختن** (dar-sāxtan) ۱. ف. پ. متحد گشتن و پیمان بستن . و ربط دادن و با یکدیگر پیوند کردن و راضی شدن و خشنود گشتن .

**درسار** (darsār) و **درساره** (darsāre) ۱. پ. دیواری که در پیش درختان و قطه و یا محوطه دیگری کشند تا در نمودار نباشد . و پرده ای که در پیش درختان میاویزند . و درگاه .

**درسان** (darsān) ۱. ع. ج. درس .

**در سپردن** (dar-sepordan) ۱. ف. پ. سپردن و تفویض کردن و تسلیم کردن .

**در سپوختن** (dar-sepurtan) ۱. ف. پ. سپوختن و بیفت در آوردن کردن .

**درسه** (darsat) ۱. ع. ریاضت و مشق .

**درست** (dorost) ۱. ا. ص. پ. کامل و تمام و بکلی . و صحیح و بی عیب و مشکک . و بی غلط و سالم . و امین . و راست و مستقیم و برابر و استوار و برقرار و قائم . و بدقت . و صحت و تندرستی ضد بیماری . و درهم و دینار و زرمسکوک تمام عیار . و طلا و نقره . و **درست شدن** : حرمت شدن و بهتر شدن و اصلاح شدن . و **درست کردن** : ساختن و حرمت کردن . و ترتیب دادن . و **بند کردن** و جلو گرفتن . و صاف کردن .

**درستاران** (darsāstān) و **درستان** (darsāstān) ۱. پ. شاگردانه و وجهی که علاوه بر اجرت استاد بها گرد دهند .

**درست پیمان** (dorost-paymān) ۱. ص.

۱. پ. کسی که از عهد و پیمان خود نگاهداری می کند .

**درست قن** (dorost-qan) ۱. ص. پ. کسی که صحیح و سالم و بدون بیماری باشد .

**درست خوان** (dorost-xān) ۱. ص. پ. کسی که قرائت صحیح و بی غلط باشد .

**درست دینار** (dorost-dinār) ۱. پ. زر تمام عیار .

**درست عیار** (dorost-ayār) ۱. ص. پ. زر کامل العیار که وزن آن درست و صحیح باشد .

**درست قول** (dorost-qavl) ۱. ص. پ. کسی که برگشتار وی بتوان اعتماد نمود و مردم صادق .

**درست کار** (dorost-kār) ۱. و **درست کردار** (dorost-kerdār) ۱. ص. پ. امین و استوار کار .

**درست گمان** (dorost-gomān) ۱. ص. پ. دارای حسن ظن و عقیده زاسخ و ثابت .

**درست گو** (dorost-gu) و (dorost-gov) ۱. ص. پ. صادق القول و راستگو ضد دروغگو .

**درستگی** (dorostagi) ۱. پ. صحت و راستی و حقیقت . و تندرستی .

**درسته** (daraste) ۱. پ. غنو و آموزش و بخشش گناه و جرم .

**درسته** (doroste) ۱. ص. پ. هر چیزی درست و مشکک .

**درستی** (dorosti) ۱. پ. راستی . و تمامی . و صحت . و حقیقت و شایستگی و لیاقت . و انتظام و ترتیب . و اصلاح . و هیبت و سنگینی . و وقار . و **بدرستی** : یعنی راستی و از روی حقیقت و بطور تحقیق .

**درستی** (dur-seti) و (dor-seti) ۱. پ. دخترانوشیروان .

**درص (ders)** ا.ع. جنین ماده نمر. ج. احواس و دروس و ادرص.

**درص (doras)** م.ع. **درصت الناقة** **درصاً** (از باب سعم): از پیری ریختن دندانهای آن ماده شتر.

**درصاء (dersā')** م.ع. ماه شتری که از پیری دندان ریخته باشد.

**درصان (dersān)** ع. ج. دَرَص و درص.

**درصه (derasat)** ع. ج. کدرص و درص.

**درصورت (dar-surat)** م.ع. پ. مأخوذ از تازی. در حالت.

**درصورتیکه (dar-surati-ke)** م.ع. پ. مأخوذ از تازی. در حالتیکه و در وقتیکه. و کلمه شرط بمعنی اگر.

**درع (dar')** م.ع. **درع الشاة** **درعاً** (از باب فتح): پوست کند آن

گوسفند را از جانب کردن. و **درع رقبته**: جدا کرد کردن آنرا از بند بدون شکستن، و

**درع الزرع (مجهولاً)**: خورده شد بعضی آن کت.

**دزع (der')** ا.ع. **دزع الحديد**: زره آهن (مؤنث است و گاه مذکر آید).

ج. ادراع. و ادراع و دروع. و **درع المرأة**: پیرامن زن (مذکر آید). ج:

ادراع. و **الدرع الحصينة**: مدینه منوره شرفها اقه.

**درع (dor)** و (**dora'**) ا.ع. پ. خرما بن که از لیف پوشیده باشد.

**درع (dor)** م.ع. ج. ادراع و درعا.

**درع (dara')** ا.ع. سیدی کردن و سینه گوسفند و مانند آن و سیاهی ران آن.

**درع (dara')** م.ع. **درع درعاً** (از

پ. کردن. و کسی که خوب نشود. **درشته (daracte)** ا.پ. دست و عنق

و گذشت از جرم و پنش گناه.

**درشتی (dor-cati)** و (**dor-ceti**) ا.پ. دختر نوشیروان زن بهرام که درستی نیز گویند.

**درشتی (dorociti)** ا.پ. سختی و ترش روئی و تندى و ستم و ظلم و جور. و

**درشتی کردن**: سختی و تندى رفتار کردن.

**در شدن (dar-codan)** ف.ل. پ. در آمدن و داخل شدن و درون آمدن و در رفتن.

و **بکاری در شدن**: بکاری مشغول شدن.

**درشکریزی بودن (dar-cakar-bizi)** ف.ل. پ. گریستن و اشک ریزیدن.

و شاد شدن و خشنود شدن. **درشکستگی (dar-cekastagi)** ا.پ.

زیان و نقصان و کاست و کمی. و **درشکستن (dar-cekastan)** ف.ل.

پ. ناشدن و بتوی برگشتن و در تا شدن. و کاستن و زیان کردن.

**درشکه (dorocke)** ا.پ. مأخوذ از روسی. گردون چهار چرخه ای که جلو

آن باز و سقف اطاق وی را میتوان بلند کرده برافراخت و یا تا کرده خوابانید.

**درشورآیندن (dar-curānidan)** ف.م. پ. جنبانیدن و حرکت دادن و متحرک کردن.

**درشی (daraci)** ا.پ. دوش و خیار باریک و درواز.

**درص (ders)** و (**ders**) ا.ع. **بچه خار**

پشت. و **بچه موش دشتی**. و **بچه خرگوش**. و **بچه موش**. و **بچه گربه** و مانند آن. ج:

درصه و ادراص و درصان و درص و ادرص.

**درس خانه (dars-xāne)** ا.پ. مدرسه و مکتب.

**درس خوان (dars-xān)** م.ع. کسی که درس میخواند و محصل.

**درس گاه (dars-gāh)** ا.پ. مدرسه و مکتب.

**درس وران (dars-varān)** ا.پ. درسهای ابتدائی.

**درسه (darse)** ا.پ. دست و عنق و پنش گناه و جرم.

**درش (dare)** ا.پ. پایگاه و طوبه اسبان.

**درش (darac)** ا.پ. نوعی از خیار که باریک و دراز است.

**درشته (dorcat)** ا.ع. حاجت و لزوم.

**درشت (daract)** ا.پ. همی دوطرف مغرب شهر تهران.

**درشت (dorocit)** م.ع. پ. ناهموار و ناصاف و زمخت و سخت. و **مگتک و کیب**

و غلیظ. و تیز و تند. و بی ادب و وحشی. و بی رحم و تند خوی و سخت رو و ستمگر.

و نابرابر و مریض و دنداندار مانند آنکه در دم شمشیر دیده می شود. و غیر مناسب. و ناملایم.

و دوی دار و زبر و ناتراشیده. **درشت پسند (dorocit-pasand)**

م.ع. پ. احق و ابله. و روستائی. و بی ادب.

**درشت خوار (dorocit-xār)** م.ع. آنکه خوراکیهای درشت و ناگوار میخورد.

**درشت خوی (dorocit-xuy)** م.ع. پ. تند خوی و کز خلق.

**درشت خوئی (dorocit-xu'i)** ا.پ. تند خوئی و کج خلقی.

**درشت گوش (dorocit-guc)** م.ع.



باب سمع : سید سینه و گردن و سیاه ران گردید .  
 دروع (dare) م.ع. عشب دروع : گیاه تر و تازه .  
 دروع (dora) ا.ع. سه شب از ایام ماه که پس از ایام ایلیض باشد یعنی شانزدهم و هفدهم و هجدهم از جهت سیاهی او ایل و سیدی سایر آنها .  
 دروعاء (dar'ā) م.ع. مؤنث ادوع و گویند سید گردن و سید سینه و سیاه ران .  
 دروعاء : نشی کسان از نزدیک صبح طلوع کند .  
 دروع بافی (der-bāf) ا.پ . ب . زره بافی .  
 دروعه (dar'at) ا.ع . نام شهری در مغرب .  
 دروعه (dor'at) ا.ع. دروعه النخل : یه خرمای که از لایف پوشیده باشد .  
 فی دروعه وقتی گویند که گیاه از حوالی آب ایشان رفته باشد . و نیز دوعه : سیدی گردن و سینه و سیاهی ران .  
 دروعه (dorra'at) ا.ع . جبه . و جوشن .  
 دروعث (dar'as) ا.ع . کلابال تومند .  
 دروعرق (dar-araq) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - مرکب از دروعرق . و در عرق بودن : در حالت عرق بودن در عرق دار و خوی دار بودن بیمار . و در عرق شدن : عرق کردن . و خپل و شرمند شدن .  
 دروعقب (dar-aqab) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - در پشت سر و هر پس زود آخر و بلافاصله پس .  
 در عم (der'em) ا.ع . هیچ ناره بد

زبان و بی ادب . و روستائی . و بدجنس . و صاحب پست .  
 درعهده (dar-ahd) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - در زمان و در ایام و روزگار .  
 درعهده (dar-obde) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - حق و تعهد . و واجب و لازم . و زینهار .  
 درعیه (der'iyyat) ا.ع . یکانی که در زره درآید . ج : دراعی .  
 درع (darq) ا.پ . سد و بندی که در جلو آب بندند و بندر و غ نیز گویند .  
 درعقال (darqāl) ا.پ . امن و امان و آسودگی و آسایش .  
 درعقاله (darqāle) ا.پ . شنب و راهی که از میان کوه گذرد . و فرجه میان دو کوه .  
 درعقان (darqān) ا.پ . شهری در حوالی سمرقند .  
 درعقت (darqast) م.پ. هرزه و و نامقول و ابله و بیبوهه .  
 درعقت (darqact) ا.پ . سبزی و سبزه زار .  
 در غلبکن (dar-qalbkan) و در غلبکنین (dar-qolbakin) و در غلبکین (dar-qolpakin) و در غلبکین (dar-qolpakin) ا.پ . در پنجره دار و دی که در جلو آن پنجره باشد .  
 درعقم (darqam) ا.پ . قنه ای از موسیقی . و موضعی که شراب آنها خوب می شود .  
 درعقی (darqami) ا.پ . شراب منسوب بدوغم .  
 درعغو (darqu) ا.پ . باقیانده از حلوا دردیگ .

درغیش (darqic) ا.و.س. پ. انبوه و بسیار . و نوعی از زردآلو .  
 درفی (darf) ا.ع . پناه . و سایه . و جانب . و هو تحت درفی فلان ای گفته وظله او من ناحیه فی خیر و شر .  
 در فاس (derfās) ا.ع . شتر کلان جثه . و مرد فربه و ستبر . و شیر کلان میکل .  
 درفیس (derafs) ا.ع . شتر کلان جثه . و مرد فربه و ستبر . و علم بزرگ . و زحریر . و جامه ابریشم .  
 درفصه (darfasat) م.ع . درفیس درفصه : سوار شد شتر کلان جثه را . و درفیس فلان : برداشت فلان علم بزرگوار .  
 درفیس (derafic) ا.پ . افزاری مرکبش دوزان را که بدان جرم را سوراخ کرده و سوزن و نیخ را در آن سوراخ فرو برند . و علم و تقاضی که در روز جنگ بر پا کنند . و برق و فروغ و روشنی و درخشش . و هر چیزی که در خشان باشد . و دوله و فوطهای که در روز جنگ بر بالای دستار خود بیچند . و  
 درفیس گاوان و یا درفیس گاوانان : علم فریدون را گویند منسوب بکاره آنمگر .  
 دررفشان (dor-facān) م.پ . بلنج و زیبا آور و درافشان .  
 دررفشان (derafcān) د (darafcān) م.پ . تابان و دوخشان . و لرزان .  
 دررفشاندین (derafcānidān) ف.م . پ . درفشیدن کناییدن و دوخشدن کناییدن .  
 دررفشی زده (derafc-zade) م . پ . پخته شده .  
 دررفشنده (derafcānde) م.پ . روشن و تابدار و درخشنده .  
 دررفشه (dorofce) ا.پ . تیغ و شمشیر .

**درفشی (darafci)** ا.ب. تحصیل شهرت و تحصیل نام نیک و شهرت و انگشت نمائی چنانکه گویند فلان خود را درفش کرد .

**درفشیدن (derafsidan)** ف.ل. پ. درخشیدن و تابیدن . ولز زیدن .

**درفنچک (darfanjak)** ا.ب. کاپوس و پختک .

**درفق (darq)** ص.ع. سخت از هر چیزی .

**درفق (daraq)** ع.ج. درقه .

**درفق (daraq)** ا.ب. شهری در سمرقند . و قریه ای در مرو .

**درفق (darqā')** ا.ع. ابر و سحاب .

**درفقه (daraqat)** ا.ع. سپر . ج. دوق و ادراق و دراق . و درجه تهر .

**درفع (dorqo')** ا.ع. شتر آب کش .

**درفعه (darqa'at)** م.ج. **درفع درفقه:** بشتاب گریخت از سختی . و **درفع المال:** کوشش کردند شتران در چریدن .

**درفقا (dar-qafā')** م.ف. پ. مأخوذ از تازی . در عقب و در پس .

**درفق (derqal)** ا.ع. نوعی از جامه ارمنی . و مرد خوش خرام .

**درفقه (darqalat)** م.ع. **درفق درفقه:** بشتاب رفت . و پای کوبی نمود . و گشاده گام رفت . و بناز خرید . و **درفق له:** رام و فرمان بردار گردید او را .

**درفقه (derqalat)** ا.ع. بازی مر کردنان را . و متکبر و گستاخ . و بزگوارد و باربار .

**درفقم (derqem)** ا.ع. لنگ . و هیچ کاره . و نابکار و بی قدر و ساقط . و نام دجال کذاب .

**درفوق (dorqu')** ا.ع. مرد بددل .

**درفه (darqe)** و **درفه (darqeb)** ا.ب. -

مأخوذ از تازی . سپر . و زره .

**درفه (darqeb)** ا.ب. درخت .

**درفهستان (darqebestān)** ا.ب. درختستان .

**درفک (dark)** م.ع. بدون فاصله بجا آوردن . و فرا رسیدن و رسیدن و پیوستن .

**درفک (dark)** و **درفک (darak)** ا.ع. آنچه

از بی بدید آید از عارضه یق . **علیه ضمان الدرفک:** و تک دوزخ . و نهایت تک هر

چیز . ج. ادراک . و رسن پارهای که در طرف رسن بزرگ و یا در گوشه دلوبندند .

**درفک (darak)** م.ع. در رسیدن (والفعل من نصر) .

**درفک (darak)** ا.ع. **یوم الدرفک:** روز جنگ میان اویس و خروج .

**درفک (darak)** ا.ب. دستارچه مانند رومال و دستمال .

**درفک (darak)** ا.ب. مأخوذ از تازی . دوزخ . و **ضامن درفک** یعنی ضامن مسر

اضافی از عوارض خواه نیک باشد و یابد . و **بدرفک:** کلمه نغش و نفرین یعنی جهنم و **ببدرفک رفتن:** جهنم رفتن .

**درفکات (darakāt)** ع.ج. در کت .

**و النار درکات** ای منازل اصل النار . و **الجنة درجات** .

**درفکار (dar-kār)** م.ف. پ. در حرکت و بکار . و مفید و موثر . و لازم و ضرور . و

بخواهش و بدرخواست . و مطلوب و مرغوب .

**درفکاله (darkāle)** ا.ب. بیخویی که در زیر ناردان بسته میشود . و گل نهشنگ .

**درفکه (derkat)** ا.ع. حلقه زه و دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند . و پارهای از رسن و جز آن که بدان تنگ اسب و شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند .

**درفکه (darakat)** ا.ع. طبقه دوزخ سو

پایه زیرین . ج. درکات .

**درفکجا (dar-kojā)** م.ف. پ. کجا و جدا و جدا وصل .

**درفکردن (dar-kardan)** م.ف. پ. در دعوی خاندن و بدون دفع کردن . و بیرون کردن . و در میان راندن و داخل کنانیدن و بدون آوردن . و درج کردن و در میان نشاندن .

وینه و وصله زدن . و تیر از تنگ و توپ و کمان و جز آن بیرون کردن .

**درفکشاده (dar-kocāde)** ا.ب. در واکره و مفتوح و بیاض شده .

**درفکشیدگی (dar-kacīdagi)** ا.ب. اجتناب و آرتامی و تقلص .

**درفکشیدن (dar-kacidan)** ف.لوم. پ. درهم کشیدن و بیرون کشیدن . و کوتاه

گشتن . و دم کشیدن و نفس کشیدن . و چشیدن . و نوشیدن و آشامیدن . و مسو کردن . و رد

کردن و واپس دادن . و برشته کشیدن و منظم ساختن .

**درفکله (deraklat)** و **(derkelat)** ا.ع. نوعی از بازیچه .

**درفکنار (dar-kanār)** م.ف. پ. کنار و لب و ساحل و حاشیه و حد . و طبعه و جدا گانه و تنها . و دربر و در بسته و در بطن و در آغوش .

**درفکندن (dar-kandan)** م.ف. پ. کندن و کساییدن .

**درفکون (darkun)** ا.ب. ترک بند و تسمه زین که بواسطه آن هر چیزی را در ترک

اسب بندند . و بالای در . و سکوی نشین .

**درفسه (dar-sāh)** ا.ب. بارگاه و درواز و سرای پادشاهی و دیوان سلطنتی . و در . و

دروازه . و باب . و آستانه در و جلو در . و حضرت و جبهه . و پیشگاه خانه بزرگان . و

نیکه گاه و محلی که بر آن نیکه کتند . و مرگ و محلی عبادت . و **درفسه الهی:** بارگاه

ب. عاجز شدن و بدبخت و بی نصیب شدن و بیچاره و بی توان شدن . و محکم و قایم و سدید شدن و مأیوس گشتن و تا امید شدن . و شک نمودن و شبهه داشتن . و لکت در زبان پیدا شدن و الکن شدن .	ریخته شدن دندانها . و <b>درم البعیر</b> : ریخته و یا نزدیک بر ریختن شد دندانهای شتر .	خداوندی . و <b>در سماه معلا</b> : عتبه عالی .
<b>درمانده</b> (dar-mānde) ص. پ. پ. بریشان و تنگدستی کک . و عاجز . و ناچار .	<b>درم</b> (darem) ا. غ. درختی . و نام شخصی که بوی مثل زنده .	<b>درگذشتن</b> (dar-gozaetan) ف. لوم. پ. باخلاف گذشتن و عبور کردن . و سفت گرفتن و پیش رفتن . و ترقی نمودن . و دست برداشتن . و مردن و وفات یافتن . و غم خوردن . و از حد و درگذشتن : بیرون از حد و اندازه شدن و از حد و خویش تجاوز کردن .
<b>درمان کتا</b> (darmān-konā) ص. پ. شافی و شفا دهنده .	<b>درم</b> (deram) ا. پ. قنود و نوع پول . و نوعی از قمره مسکوک . و وزنی که معادل شش دانگ است و هر دانگی معادل دو قیراط . و فلس مامی . و گل سفید . و <b>درم شرعی</b> : پول نقره ای که سه ماشه و چهار جو وزن آن باشد و وسعت آن بقدری بود که دو کف دست مرد متوسط آب گیرد .	<b>در گمر</b> (dor-gar) ا. پ. درود گر و نیاز .
<b>درمایه</b> (dar-māye) ا. پ. فهم و ادراک و دریافت .	<b>درما</b> (darmā) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خرگوش .	<b>در گردانیدن</b> (dar-gardānidan) ف. م. پ. غلطانیدن . و انداختن .
<b>درمه</b> (darmat) ا. ع. خرگوش .	<b>درمات</b> (darmā) ا. ع. خرگوش . و شوره گیاهی سرخ رنگ .	<b>در گرفتن</b> (dar-gereftan) ف. لوم. پ. سوختن و شعله کشیدن . و اثر کردن و کارگر شدن . و گرفتن و قبض کردن . و پر کردن و آنگندن .
<b>درمه دارمات</b> (daremāt) ص. ع. دروغ درمه : زره تابان و نرم و فراخ .	<b>درماه</b> (darmā) ا. ع. خرگوش . و شوره گیاهی سرخ رنگ .	<b>درم لاییدن</b> (dar-gosalānidan) ف. م. پ. گستن . و کشیدن . و پاره پاره کردن .
<b>درم خریله</b> (deram-xaride) ص. پ. زرخیز و بنده و غلام و کنیز .	<b>درماه</b> (darmā) ا. ع. خرگوش . و شوره گیاهی سرخ رنگ .	<b>در گشتن</b> (dar-gactan) ف. م. پ. بر گشتن . و پائین آمدن و نزول کردن .
<b>درمدار</b> (deram-dār) ص. پ. مایه دار و پول دار . و فلس دار مانند مامی .	<b>درماه</b> (darmā) ص. ع. مؤنث آدم . و <b>امراه درماه</b> : زنی که شتالک و آرنج وی بسبب بیه و گوشت زیاد ظاهر نشود . ج : دوم .	<b>در گولاله</b> (dar-golāle) ا. پ. درکاله و بیخ و بیخی که در شدت سردی هوا در زیر ناودان بندد که گل فیهنگ نیز گویند .
<b>درمدان</b> (deram-dān) ا. پ. صندوق پول . و کیسه پول .	<b>درمار ضحاکسی کشیدن</b> (dar-māre-zobhākī-kacidan) ف. م. پ. در بند و زنجیر نهادن .	<b>در گه</b> (dar-gah) ا. پ. درگاه .
<b>درم دزد</b> (deram-dozd) و <b>درم دوز</b> (deram-duz) ا. پ. جمل .	<b>درمان</b> (darmān) ا. پ. علاج و چاره و مدارا . و دوا . و دارو .	<b>در لک</b> (derlek) و <b>در لیک</b> (derlik) ا. پ. جامه کوتاه قد آستین کوتاه پیشرواز .
<b>درمه</b> (darmasat) ص. ع. درمس	<b>درمان</b> (dar-mān) ص. پ. ضعیف و ناتوان و درممانده .	<b>درم</b> (darm) و (daram) و (darem)
<b>درمه</b> : خاموش شد . و <b>درمس الشیئی</b> : پنهان کرد آنچه را .	<b>درمان</b> (daramān) ص. ع. <b>درم درمآ</b> و <b>درما</b> و <b>درمانا</b> و <b>درامه</b> . مر . درامه .	ص. ع. <b>درم درمآ</b> و <b>درمآ</b> و <b>درمآ</b> و <b>درمانا</b> و <b>درامه</b> . مر . درامه .
<b>درمرا</b> (deram-sarā) ا. پ. دار الضرب و ضرابخانه .	<b>درماندگی</b> (dar-māndagi) ا. پ. خوار و نکت و بدبختی و سختی و تنگدستی و دل شکستگی و رنج و احتیاج و گدائی و ناتوانی و کم روزی . و بی لکی . و فالج . و <b>درماندگی سختی</b> : زبان گرفتگی و لکت زبان .	<b>درم</b> (dorm) ص. ج. آدم و درمآ .
<b>درمگ</b> (deram-sang) ا. پ. صراف .	<b>درماندگی</b> (dar-māndagi) ا. پ. خوار و نکت و بدبختی و سختی و تنگدستی و دل شکستگی و رنج و احتیاج و گدائی و ناتوانی و کم روزی . و بی لکی . و فالج . و <b>درماندگی سختی</b> : زبان گرفتگی و لکت زبان .	<b>درم</b> (daram) ص. ع. <b>درم الساق</b> (از باب سمع) : هموار شد ساق . و <b>درم الکعب</b> : پوشیده شد پاشنه از گوشت بحدی که حجم آن معلوم نبود . و كذلك <b>العظم</b> . و کل ما غطاه اللحم و اللحم و خفی حجه قد قدم . و <b>درم الاسنان</b> : سودو
<b>درمشت</b> (dar-moest) م. ف. پ. در تحت تصرف و در دست و درید اقدار . و <b>درمشت کردن</b> : ضبط کردن .	<b>درمق</b> (darmaq) ا. ع. آرد نیک بید .	

**درمك** (darmak) ا.ع. آردسید و شسته . و خاك نرم .  
**درمكة** (darmakat) م.ع. **درمك** درمكة : دويد و نزدیک نهاد گاهارا . و **درمك البناء** : نيكو و هموار گرداند بنا را . و **درمك الابل الحوض** : شكتد شتران حوض آب را .  
**درم گزین** (deram-gozin) ا.پ. مراف .  
**درمل** (dormol) ا.پ. غقه خوب نرسیده و نیم رس که حقه خوردن بریان کرده باشند .  
**درم ناخریده** (deram-nā-xaride) ص.پ. غلام و کیز خانزاد که ز خرید نباشد .  
**درمنده** (dar-mande) ص.پ. درمانده و بیچاره و بی نوا و عاجز و متروک .  
**درمنه** (dermane) و (darmane) ا.پ. دستی که دفع کرم کند .  
**درموک** (dormok) ا.ع. یکتوح پارچه گستردنی .  
**درمیان** (dar-miyān) م.پ. مابین و میان و در وسط . و درین و در اثنا . و درون . و در پیش . و در رهن و در گرو . و فاصله . و پسین و آخرین . و بیانہ . و در میان بودن : در رهن و در رهن گذاشتن .  
**درمیانی** (dar-miyāni) ا.ص.پ. وسطی و میانی . و میانجی و شفاعت و واسطه .  
**درمیدن** (darmidan) ا.ف.م.پ. عوعو کردن . و دمیدن و وزیدن .  
**درن** (darn) ا.پ. زلو و عطی .  
**درن** (darn) ا.ع. ریم و چرك و اصل . و جای باش . و **ام درن** : دنیا . و **الدرن** :

کرمی در افریقا در نزدیکی مراکش .  
**درن** (daran) م.ع. **درن الثوب** درنا (از باب سمع) : چرکین گردید آن جامه و ریناک شد . و **درنت یدہ بالشیء** : آلوده گردید دست از آن چیز .  
**درن** (daren) ا.ر.ص.ع. ریناک و چرك آلوده . و جامه کهنه . ج : دران . و **هو درن الیدین بالخیر** : دستهای آغشته بخیرند . و كذلك **ایدیهم دران بالخیر** .  
**درنا** (dornā) ا.پ. فوطه بهم پیچیده و تافته که بدان کسی را کتک زدند . و نام مرغی .  
**درناس** (dernas) ا.ع. شیریشه و اسد .  
**درنة** (darenat) ص.ع. مؤنث درن یعنی آغشته بخیر . یق : **یداه درنتان بالخیر** .  
**درند** (darand) ا.پ. شکل و شمایل و صورت . و رسم و طرز و روش و مقدار . و مثل و مانند و سان و مشابهت .  
**درنده** (darande) پ.ا.فا. از دریدن کسی که می درد و پاره میکند . و زیان و وسیع و مودی .  
**درنزد** (dar-nazd) م.ف.پ. در خدمت و در پیش و نزدیک و عند و باهم .  
**درنشاندگی** (dar-necāndagi) ا.پ. پیوند .  
**درنشاندن** (dar-necāndan) م.ف.پ. دوج کردن و در میان نهادن . و نشاندن . و پیوند کردن .  
**درنشتنی** (dar-necastani) ا.پ. هر چیز لایق سواری .  
**درنفس** (dar-nafas) م.ف.پ. در حال و در زمان و در دم و در لحظه .  
**درنفتا** (daranfaṭan) ا.ع. هر درفتقا

یعنی تیز رفت .  
**درنگ** (dernek) ا.ع. نومی از گیم و فرش .  
**درنگ** (derang) ا.پ. دیری و تأخیر و کاملی و سستی . و تردید . و معاضت و وضع . و تعرض . و صد میزننگو صدای نافوس و صدای تاز ساز و صدای شکستن چینی و بلور و شیشه . و رنج و محنت و هلاکت و تباهی و حزن و غمگینی . و وقت و ساعت و زمان . و ثبات و پایداری و دوام و همیشگی . و عالم آخرت . و صلح . و **درنگ کردن** : توقف کردن و تأخیر کردن و طول دادن و در تعویق و تأخیر ادا داشتن .  
**درنگ** (derang) م.پ. آهسته و سست . و گاه . و باز دارنده .  
**درنگادرنگ** (derang-derang) ا.پ. آواز کردن زه کمان .  
**درنگانیدن** (derangānidan) م.ف.پ. درنگیدن کایندن .  
**درنگی** (derangi) ا.و.ص.پ. دیری و دیری . و کامل و کاملی و سستی و تأخیر .  
**درنگیدن** (derangidan) ا.ف.پ. دیری کردن و توقف کردن و تأخیر کردن و ماندن و متوقف شدن و ثابت ماندن . و آراییدن . و یانگ آمدن .  
**در نوردن** (dar-navardan) ا.ف.پ. سفر کردن و سیاحت کردن .  
**در نوردنهان** (dar-navard-nehādan) م.ف.پ. درهم پیچیدن . و پنهان کردن و محو کردن و بی نام و نشان ساختن . و در سوراخ نهادن .  
**در نوردین** (dar-navardidan) م.ف.پ. با هم پیچیدن و در نوردن کاینندن .  
**در نوشتگی** (dar-navactagi) ا.پ. پیچیدگی بدون .

<p><b>دروازی (darvāzi)</b> ا. پ. - حافظ و امین . وداووغه شهر .</p>	<p>راست ایستادن و برپا شدن و نصب شدن . و <b>دروا کردن</b> : افزاشتن و برپا کردن و بلند کردن . و انداختن . و سر دروا داشتن : سر را راست نگاهداشتن .</p>	<p><b>در نوشتن ( dar-navactan )</b> و ( dar-navactan ) ف. م. پ. - پیچیدن و تا کردن . و بدون پیچ دادن . و رد کردن . و باطل کردن . و سحر نمودن .</p>
<p><b>درواژ (darvāj)</b> ا. ص. پ. - ضرورت و احتیاج . و سزاواری . و سرنگون . و لازم و واجب و مهم . و حیران . و سرگردان .</p>	<p><b>دروا (dōrvā)</b> ا. و ص. پ. - دست و راست و محقق . و نام پادشاهان هند .</p>	<p><b>درونوف (dornof)</b> ا. ع. - اشتر بزرگ میلرفریه .</p>
<p><b>درواس (darvās)</b> ا. پ. - باهوی در . و نام روزه ای .</p>	<p><b>درواخ (darvāx)</b> ا. ر. ص. پ. - حالت قناعت و بر خاستن از بیماری . و شجاع و دلیر . و محکم و استوار . و یقین و راست و درست خدگمان و محقق . و تحقیق و درستی و غلظت . و شجاعت و دلیری و جرئت . و عیب و عار .</p>	<p><b>درونوک (dornok)</b> ا. ع. - نوعی از جامه و یا از بساط و یا پارچه گسترده .</p>
<p><b>درواس (dervās)</b> ا. ع. - نام سگی . و سگ بزرگ سر . و شتر رام سبزرگ کردن . و مرمد دلیر باشکوه . و شیریشه .</p>	<p><b>دروار (darvār)</b> ا. و ص. پ. - در بایست و ضروری و مایحتاج و هر چیز لازم . و سرگشته و سرنگون . و حیران و متحیر .</p>	<p><b>درونه (derne)</b> ا. پ. - تیغ و شمشیر آچار .</p>
<p><b>درواسج (darvāsaj)</b> ا. ع. - مأخوذ از رازده گاه - چیزی که پیش کومه زین از زیادت پهلوی زین بود .</p>	<p><b>درواز (dar-vāz)</b> ا. پ. - در بزرگ و باب و در شهر و قلعه و جز آن در صورتیکه همیشه باز و مفتوح باشد . و چهار سوی بازوار . و سؤال بگفت . و کوچه گردی گدایان .</p>	<p><b>درنیک (dernik)</b> ا. ع. - نوعی از بساط و فرش .</p>
<p><b>درواقع (dar-vāqe')</b> ف. م. پ. - . مأخوذ از تازی - در حقیقت و فی الواقع و بطور تحقیق و بطور حقیقت و بطور یقین .</p>	<p><b>دروازبان (dar-vāz-bān)</b> ا. پ. - یواب و دربان و کسی که حافظ و پاسبان و نگهبان دروازه شهر و قلعه و جز آن میباشد . و نیز کسی که محافظ و پاسبان راه عبور از کوه و دره و جز آن بود .</p>	<p><b>درو (derav)</b> ا. پ. - حاد و چیدن غله و بریدن علف و غنچه و با نیم رس با داس . و <b>درو کردن</b> : درویدن و بریدن علف و غله را با داس . و <b>اهل درو</b> : جماعتی که درومی کنند . و <b>وقت درو</b> : هنگام رسیدن ودان بستن غله و هنگام حاد .</p>
<p><b>دروان (dar-vān)</b> ا. پ. - دربان و یواب و پاسبان در .</p>	<p><b>دروازه (dar-vāze)</b> ا. پ. - در بویاب و در و در بزرگ . و چارسو . و میدان . و محل خرید و فروش که تجار در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند و گدایان گدائی نمایند . و راه عبور دو کوه . و بالای در . و نام قلعه ای .</p>	<p><b>درو (dorov)</b> و (derav) و (dorav) و (derov) و (dorov) پ. - کلمه امر یعنی درو کن .</p>
<p><b>دروانه (darvāne)</b> ا. پ. - سوراخی که در بام خانه باشد . و در بام بر آن گذاشته بالا و پایین آیند .</p>	<p><b>درواه تر (darvāh-tar)</b> ص. پ. - لازم تر از لازم .</p>	<p><b>درو (doru)</b> ا. پ. - حاد در و و <b>درو زدن</b> : درویدن و درو کردن .</p>
<p><b>درواه (darvāh)</b> ا. پ. - سرگردان . و سرنگون . و لازم و واجب و مهم . و سزاوار و شایسته .</p>	<p><b>درواهت (darvāh-tar)</b> ص. پ. - لازم تر از لازم .</p>	<p><b>درو (dorn)</b> ا. ع. - شکافها و آب کهنه های راه .</p>
<p><b>دروای (darvāy)</b> ص. پ. - افزاشتن و منصوب . و <b>دروای شدن</b> : برپاشدن و نصب شدن و افزاشتن شدن . و منصوب گشتن .</p>	<p><b>دروازه بدر رفتن</b> : گم شدن . و فوت شدن . و <b>دروازه گوش</b> : سوراخ گوش . و <b>دروازه نوش</b> : دمان . و <b>دروازه هزار گام</b> : میلهائی که در کنار راه جهت نشان فرسنگ سازند .</p>	<p><b>درو (doru)</b> م. ع. - <b>درا الکوب</b> <b>درو</b> ( از باب فتح و نصر ) : روشن شد آن ستاره و درخشید .</p>
<p><b>دروایت (dar-vāyest)</b> ا. و ص. پ. - لازم و واجب و مهم . و شایسته و در بایست و مناسب و موافق . و موافقت و مناسب و مشابه</p>	<p><b>دروازه بان (darvāze-bān)</b> ا. پ. - دروازبان و یواب و پاسبان دروازه .</p>	<p><b>دروا (darvā)</b> ا. و ص. پ. - سرگشته و سرگردان و حیران و سراسیمه و متحیر . و ننگون و سرنگون و بازگشته . و دروایت و حاجت و مایحتاج و دریا و هر چیز ضروری . و نام فرشته طهارت و مارتوت . و <b>دروا شدن</b> :</p>

و مطابقت . و راضی . و سرنگون و وازگرنه .  
**دروب** ( darub ) ص.ع. ستور دام  
 و مذکور مؤنث در وی یکان است . بقی : **جمل**  
**دروب** و **ناقة دروب** . و نیز **ناقة**  
**دروب** : شتر ماده ای که هر گاه بگیرند  
 لب او را و سپو خند چشم وی را در پی شخص  
 رود .  
**دروب** ( dorubi ) ع.ج. درب .  
**دروبست** ( daru-bast ) ص.م.ف.ب.  
 همه و تمام و سراسر و کلا و تماماً .  
**دروب طارس** ( darubetâres ) ا .  
 پ . - مأخوذ از یونانی - رستی شیه بر سرخس  
 که بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود .  
**دروج** ( daruj ) ص.ع. **ریح دروج** :  
 باد تند و تیز و قدح دروج : ای سریع .  
**دروج** ( doruj ) م . ع . ج .  
**دروجآ** و **درجانآ** . م . درجان .  
**دروج** ( doruj ) ا.ع.ج. درج .  
**دروود** ( doruid ) ا.ب. چوب . و درخت .  
 و تنه .  
**دروود** ( dorud ) ا.ب. خرمن و حاصل  
 و محصول ملک . و دعا و ستایش و نیایش و .  
 رحمت . و عبادت و نماز . و نعت و ثنا و شکر  
 و مدح و رادای شکر نعمت . و تسبیح و ذکر خدا  
 و صلوات . و نام روز پنجم از ختمه مسترقه .  
 و **دروود دادن** و **دروود رساندن**  
 و **دروود فرستادن** : سلام رساندن . و  
 نماز گزاردن . و **دروود کردن** و **دروود**  
**گفتن** : سلام کردن . و دعای خیر  
 گفتن . و خدا حافظ کردن و وداع کردن .  
**دروودگار** ( dorud-kâr ) ا.ب . نجار  
 و چوب تراش .  
**دروودگار** ( dorud-gar ) ا.ب. دروودکار و نجار .  
**دروودگری** ( dorud-gari ) ا.ب. نجاری  
 و شغل چوب تراشی .

**دروودن** ( doruden ) ف.م.پ . درو  
 کردن و درویدن و بریدن غله .  
**دورور** ( darur ) ص.ع. **ناقة دورور** :  
 ناقة بسیار شیر . و كذلك **نوق دورور** :  
 ناقة های بسیار شیر ( یستی فیه الواحد و  
 الجمع ) .  
**دورور** ( dorur ) م . ع .  
**دورورآ** . م . در .  
**دوروز** ( doruz ) ع.ج. درز . و **دوروز**  
**الثوب** : رختها و شکانهای جامه که درخت  
 باشند . و **بنات الدوروز** : شیش و رشک .  
**دوروزن** ( doru-zan ) ا.ب . حصاد  
 و دروگر .  
**دوروس** ( dorus ) ا.ع.ج. دوس .  
**دوروس** ( dorus ) م.ع. **دوروس درسا**  
 و **دوروسا** . م . دوس .  
**دروش** ( deravc ) ا.ب. درفش و افزار  
 کفش دوزان . و علم روز جنگ . و قوطه ای  
 که در روز جنگ بر بالای خود آهتین و دستار  
 بندند . و روشنی و فروغ . و هر چیز درخشان .  
 و نرمه گوش .  
**دروش** ( doruc ) ا.ب. جراحت و اثری  
 که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد .  
**دروش** ( doruc ) و ( daruc ) ا . ب .  
 بیشتر و بیشتر و بیعت و آلتی که بدان رگ  
 را گشایند .  
**دروش** ( deravec ) پ.م.ج. درویدن که  
 بمعنی درو کردن باشد .  
**دروص** ( darus ) ص.ع. **ناقة دروص** :  
 ناقة شتاب رو .  
**دروص** ( dorus ) ع . ج .  
**دروص** ( doru' ) ع.ج. درع .  
**دروغ** ( doruq ) ا.ب. سخن ناراست  
 و ناحق و کذب و بهتان و سخن خلاف و **دروغ**

**باقن** و **بادروغ** **بستن بر کسی** : بکی  
 نسبت دروغ دادن و بهتان بر کسی بستن .  
**دروغ پرداز** ( doruq-pardâz ) و  
**دروغ زن** ( doruq-zan ) و **دروغ گر**  
 ( doruq-gar ) و **دروغ گو** ( doruq-gu )  
 ( doruq-guy ) و **دروغ گوی**  
 ص.ب. کاذب .  
**دروغ گویی** ( doruq-gui ) و ( doruq-govi )  
 ا.ب. کذب و مکالمه دروغ و تکلم بدروغ .  
**دروغ وعده** ( doruq-va'de ) ص .  
 پ . کسی که وعده دروغ میدهد .  
**دروغی** ( doruqi ) ا.ب . دروغ . ر  
 کاذب و دروغگو .  
**دروقینون** ( doruqinun ) ا . ب .  
 مأخوذ از یونانی - بکنوع رستی که درختش  
 شیه بد درخت زیتون و قدری کوچکتر و برگش  
 درازتر و سمی .  
**دروک** ( doruk ) ا.ب. میزم باریک .  
 و تراشه چوب . و تنه .  
**دروگر** ( derav-gar ) ا.ب. کسی که غله  
 می برد و درو می کند و حصاد .  
**دروگر** ( doru-gar ) ا.ب. دروگر  
 و نجار .  
**دروم** ( darum ) ا.ع. زن کوتاه بالای  
 بد رفتار . و آنکه شب آشامد رشد کند .  
**درومس** ( darumas ) ا.ع . مار .  
**درون** ( darun ) ا.م.ف.ب. اندرون  
 و در داخل . و باطن و داخل - ضد بیرون -  
 و مونس و همدم . و ضمیر و دل . و روده و  
 شکم . و روز جشن و روز عید . و شهری در  
 خراسان نامین مرو و نسا . و **درون و بیرون** :  
 داخل و خارج . و باطن و ظاهر .  
**درون** ( dorun ) ا.ب. پیمانه غله . و  
 دعائی که معانی در ستایش خدا خوانند و  
 بر خوردنیها دهند و پس از آن بخورند و هر چیزی

<p>( از باب فتح ) : ناگاه در آمد و برآمد برایشان نمایان شد . <b>ودره عنهم</b> : دفع نمود از ایشان رواند . وكدلك <b>دوره لهم</b> مثل درآهلم .</p> <p><b>دوره</b> ( dare ) . ا. پ. گشادگی میان کرهها بخصوص دو آنجائی که رود روان میگردد و وادی و گشادگی میان تپه ها . و شکیبایان تسخاری مانند گوسپند . <b>دوره آسمان</b> : مجره و کهکشان . و <b>دوره کردن</b> : خسیازه کشیدن .</p> <p><b>دوره</b> ( darre ) . ا. پ. گشادگی میان کرهها که مخصوص است بر روان گشتن رود . و شکیبایان گوسپند و دیگر حیوانات تسخاری . و نام ولایتی در بدخشان که آثار خوب دارد و مردماش در خوب صورتی مشهورند . <b>دوره آسمان</b> : مجره و کهکشان .</p> <p><b>دوره</b> ( dorre ) . ا. پ. تراشهای چرمی و یا پوستی که بروی هم دوخته و یا برهم بافته گناهگار را بدان سیاست کتند و آزار نازبانان نیز گویند و گاه دهل و نثاره را بدان نوازند . و دلیل برهان . و <b>دوره کاری کردن</b> : تغذیب کردن برای سیاست و نازبانان زدن .</p> <p><b>دوره</b> ( dorre ) . ا. پ. - مأخوذ از تازی . مروراید بزرگ و گرانبها .</p> <p><b>درها</b> ( dar-hā ) . پ. ج . در .</p> <p><b>درها</b> ( dor-hā ) . پ. ج . در . و <b>دور</b> <b>های بیضا</b> : مروراید های سفید . و ستاره ها . و برقی و درخش .</p> <p><b>درهام</b> ( darbām ) . ا. پ. درهم که پول رایج باشد .</p> <p><b>درهام</b> ( derhām ) . ا. پ. پول سیاهی معمول قدیم . و سکه رایج .</p> <p><b>درهام</b> ( derhām ) . ا. ع . درهم . ج . درامیم .</p> <p><b>درهره</b> ( darabrahat ) . ا . ع .</p>	<p><b>درونه تاب</b> ( darune-tāb ) . ص. پ . دلرخته .</p> <p><b>درونی</b> ( daruni ) . ص . پ . باطن و درون و اندرون . و اندرونی . و معنوی و حقیقی . و مومن و مستند .</p> <p><b>دروه</b> ( derve ) . ا . پ . پنبه ورقه‌های که بر جامه می‌دوزند .</p> <p><b>دروی</b> ( dar-vay ) . م . ف . پ . درار .</p> <p><b>درویدن</b> ( deravidan ) . ف . م . پ . درو کردن غله و علف و جز آن .</p> <p><b>درویده</b> ( deravide ) . ص . پ . دور شده .</p> <p><b>درویزه</b> ( darvize ) . ر <b>درویزه</b> ( darvijē ) . ا . پ . گدائی و سؤال بگفت .</p> <p><b>درویش</b> ( darvic ) . ا . ص . پ . تهیدست و مفلس ضد مالدار و گدا و فقیر و بین‌نوا و مسکین و محتاج . و قلندر . و زاهد و تارک دنیا و گوشه نشین . و صوفی . و <b>درویش</b> <b>سلطان دل</b> : آن حضرت صلی الله علیه و آله .</p> <p><b>درویشانه</b> ( darvicāne ) . ص . پ . زاهدانه . و فقیرانه . و مانند زاهد . و شیبه بسکین .</p> <p><b>درویشانه</b> ( darvicāne ) . ا . پ . غذایی که از گدائی فراهم شده باشد .</p> <p><b>درویش پوش</b> ( darvic-puc ) . ص . پ . آنکه مانند گدایان جامه می‌پوشد .</p> <p><b>درویش دوست</b> ( darvic-dust ) ص . پ . آنکه درویشان را اعانت میکند . و آنکه درویشی را دوست میدارد .</p> <p><b>درویشی</b> ( darvici ) . ا . پ . فقر و مفلسی و تنگدستی . و زهد و زاهدی .</p> <p><b>درویه</b> ( daruye ) . ا . پ . دوره ورقه‌های که بر جامه دوزند .</p> <p><b>دوره</b> ( darb ) . م . ع . <b>دوره علیهم درها</b></p>	<p>که بر آن درون خوانده شود آزار یافته شده گویند و گرنه نباشد .</p> <p><b>درون پرور</b> ( darun parvar ) . ا . ص . پ . جوانمرد و بزرگوار و صاحب دل . و مجاهد و صاحب مجاهده . و کسی که دل مردمان بدست آرد . و پیغمبر . و خدا .</p> <p><b>درونچ</b> ( darunaj ) . ا . ع . <b>مرب درونه</b> که درونک عربی نیز گویند .</p> <p><b>درونند</b> ( darvand ) . ا . پ . چنگک و قلاب و معلق . و نام داروئی . و نام پهلوانی . و دریند .</p> <p><b>درونند</b> ( dorvand ) . ا . ص . پ . <b>بزیان</b> زند فاسق و نامقید و بد مذنب .</p> <p><b>درون دار</b> ( darun-dār ) . ص . پ . کینه ور و منافق و بد اندرون و بد خواه .</p> <p><b>درونده</b> ( deravande ) . پ . ا . از درویدن کسی که غله درو میکند .</p> <p><b>درون رویه</b> ( darun-roye ) . ا . پ . قسمت درونی و قسمت داخلی .</p> <p><b>درون ریش</b> ( darun-ric ) . ص . پ . دل ریش .</p> <p><b>درونستان</b> ( darunestān ) . ا . پ . معبد . و تابوت زر اندود . و مقبره زر اندود .</p> <p><b>درون سنج</b> ( darun-sanj ) . ص . پ . عاقل و ذریک . و غازی یعنی آنکه برای پیشرفت دین جنگ میکند .</p> <p><b>درونک</b> ( darunak ) . ا . پ . داروئی رستی شیبه بقره .</p> <p><b>درون نشین</b> ( darun-necin ) . ا . ص . پ . گوشه نشین و خلوت نشین و مجرد .</p> <p><b>درونه</b> ( darovne ) . ر ( darune ) ا . پ . درونوشکم . و داروئی که درونچ نیز گویند .</p> <p><b>درونه</b> ( darune ) . و ( dorovne ) . ر ( dorovne ) ا . پ . کمان . و قوس قزح . و کمان حلاجی .</p>
---	---	---

<p>ستاره بسیار روشن. و کارد سر کج .  <b>درهشته</b> (dar-hecte) ا. ب. جود وسطا      و کرم و بخشش و داد و سخا .</p>	<p><b>درهم پیوستگی</b> (dar-ham-payvastagi)      ا. ب. اختلاط و آمیختگی و اتصال و مانند      حصیر بهم بافته .</p>
<p><b>درهم</b> (dar-ham) ص ر ف. پ. موش      و پیچندار و منلق و مختلط و شوریده و پریشان و آمیخته      و بهم پیچیده و کج و پیچیده و ناراست. و مضطرب      غناک و معنوم. و <b>درهم بودن</b> : معنوم      و مضطرب و پریشان بودن. و <b>درهم شدن</b> :      شوریده و مختلط گشتن. و <b>درهم نشستن</b> :      کثیف و غلیظ و هنگفت شدن مانند تار یکی. و  <b>درهم کردن</b> : مختلط کردن. و آمیختن      و مزوج نمودن. و <b>درهم کشیدن</b> :      ترنجیدن و منقلص کردن. و <b>روی درهم</b>  <b>کشیدن</b> : روی ترش کردن. و سخت روی      کردن. و پرچین کردن روی .</p>	<p><b>درهم</b> (derham) و (derhem) ا. ب. ع.      - مأخوذ از فارسی - پول رایج. و تقریباً مسکوک      و درم و وزن آن شش دانگ و هر دانگ دو      قیراط و هر قیراط دو طسوج و هر طسوج دو      جو میانه . ج : دراهم. و <b>درهم بغلی</b> :      که درهم شرعی نیز گویند زر مسکوک بوده که      وسعت آن آنقدر باشد که در کف دست شخص      متوسط آب قرار گیرد .</p>
<p><b>درهم</b> (derham) ا. ب. ع. مرغزار باد درخت      و بوستان یا دیوار. و نام اسبی. و از اعلام      است .</p>	<p><b>درهمی</b> (darhami) ا. ب. اختلاط      و پریشانی و بی ترتیبی .</p>
<p><b>درهم</b> (derham) ا. ب. - مأخوذ از      تازی - درم . و <b>درهم و دینار</b> : تفره و      طلای مسکوک .</p>	<p><b>درهوهو</b> (dar-hu) ا. ب. يك قسم درجه      و یا پنجه ای که از میان وی گلوله را      بنقلاتند .</p>
<p><b>درهم</b> (dar-havâ) ص. و م. ف. پ.      آویخته و منلق. و <b>درهوهو شدن</b> : منلق      شدن و آویخته شدن. و <b>بادرهمو</b> : بدون      استواری و استحکام. و بدون تعقل و تفکر .</p>	<p><b>درهوهو</b> (dar-havâ) ص. و م. ف. پ.      آویخته و منلق. و <b>درهوهو شدن</b> : منلق      شدن و آویخته شدن. و <b>بادرهمو</b> : بدون      استواری و استحکام. و بدون تعقل و تفکر .</p>
<p><b>درهم</b> (derhavs) ا. ب. ع. سخت      و درشت و شدید .</p>	<p><b>درهم</b> (dar-ham-oftâde) ص.      پ. ویران و خراب. و دهرج و مرج افتاده      پریشان شده .</p>
<p><b>درهم</b> (dar-ham-bar-ham)      ص. و م. ف. پ. متفرق و شوریده و پریشان. و      مختلط و پریشان خاطر .</p>	<p><b>درهوهو</b> (dar-ham-bar-ham)      ص. و م. ف. پ. متفرق و شوریده و پریشان. و      مختلط و پریشان خاطر .</p>
<p><b>درهم</b> (dery) و (doriyy) و (doriyy)      م. ع. <b>دریته و دریت</b> به <b>دریا و دریا</b></p>	<p><b>درهم</b> (dery) و (doriyy) و (doriyy)      م. ع. <b>دریته و دریت</b> به <b>دریا و دریا</b></p>

و **دریته و دریت** و **دریانا و دریانا**  
**و دریایه و دریایا** (از باب ضرب) : دانستم  
 آرا و یادانستم آرا یعنی از حیل. و **ولادری**  
 و یا **لاادری** یعنی نیدانم. م. دریایه .  
**دری** (dari) ا. ب. یکقسم از سوزبان  
 پارسی باستانی که دارای ضاحت و عاری از  
 نقصان است مثلاً اشکم و اشتر و بگوی و پشتود  
 از کلمات دری میباشند و شکم و شتر و گوی و  
 شوند غیر دری. و یا زبان مردمان بلخ و  
 بخارا و بدخشان و مرور را دری میگویند و  
 نیز زبان ملائکه آسمان چهارم و اهل بهشت  
 که نیز در آسمان چهارم واقع است دری  
 میباشند قال صلی الله علیه و آله : **لسان اهل**  
**الجنة عربی و فارسی دری** .  
**دری** (dari) ص. ب. منسوب بحر .  
 و منسوب بحره کوه . و **کبک دری** : نوعی  
 از کبک که در کوه زندگی میکند .  
**دری** (derrî) و (dormi) ص. ع .  
**کوکب دری** : ستاره درخشان و تابان .  
 و كذلك **کوکب دری** .  
**دری** (darrîyy) و (derrîyy) .  
 (doriyy) ص. ع. **کوکب دری** : ستاره ای  
 که مانند گوهر میدرخشد . و **کذا کوکب**  
**دری و کوکب دری** : ج : دراری .  
**دری** (doriyy) ا. ب. ع. **دری السیف** :  
 درخشندگی شمشیر و روشنی آن .  
**دریا** (daryâ) ا. ب. مجموع آبهای نمکی  
 که میباشند جزء اعظم کره زمین را و هر  
 وسعت زیادی از آبهای نمکی و بحر و زوز و اقیانوس  
 و رودخانه . و باصطلاح محققین اشاره ببات  
 باک واجب الوجود. و نوعاً دریای پوشاند  
 تقریباً سبع از سطح زمین را دور نیکرته  
 جنوبی بیشتر فرا گرفته است زمین را تا در  
 نیکرته شمالی و ادله ای که دریاب نمکی بودن  
 آبهای دریا ایراد کرده اند از همه قوی تر



نهمیدن و شناختن . و یافتن . و واقف شدن دانستن و مطلع شدن و معلوم کردن و ادراک کردن و دریافت کردن . و پنداشتن . و آزمودن و تجربه کردن . و پرداختن و تمام کردن . و رسیدن . و یاری و معاونت کردن و مدد نمودن و دهنی چیزی رفتن و گرفتن آن .	و ساحل جنوبی کرمان ولارستان . <b>دریابانیدن</b> (dar-yābānidan) ف م. پ. دریافتن کنانیدن . <b>دریابند</b> (daryā-band) ا. پ. بندر و کشتی گاه . و کارخانه ای که در آن کشتیها را تعمیر میکنند . <b>دریابنده</b> (dar-yābande) م. پ. باعقل و هوشمند و ذهنی وزیرک . <b>دریابیدن</b> (dar-yābiden) ف. لوم . پ. آویختن و معلق شدن . <b>دریابیگی</b> (daryā-beygi) ا. پ . امیر البحر . <b>دریابچه</b> (daryā-çe) ا. پ . بحیره و دریای کوچک و دریای محدود و آبگیر و برکه و حوض بزرگ . <b>دریادل</b> (daryā-del) م. پ. خوانمرد و سخی و با سخاوت . <b>دریارو</b> (daryā-rav) م. پ . سفر کننده در دریا . <b>دریاس</b> (deryās) ا. ع. شیر یسه . <b>دریاشکسته</b> (deryā-cekaste) ا . ع. لطمه دریا و موج دریا . <b>دریاشکوه</b> (daryā-cokuh) م. پ. دارای میت و روقار و مانند دریا . <b>دریافت</b> (dar-yāft) پ. ح. م. از دریافتن ادراک و فهم و آگاهی و عقل و کشف و دانش و علم و معرفت . و تحصیل و کسب . و سود و استفسار و تفتیش و تجسس و تفحص . و <b>دریافت کردن</b> : تمیز دادن و نهمیدن و معلوم کردن . و نگریستن . <b>دریافت گر</b> (dar-yāft-gar) ا. پ . بیننده و ناظر . <b>دریافتگی</b> (dar-yāftagi) ا. پ. عقل فرست و وزیرکی . <b>دریافتن</b> (dar-yāftan) ف. لوم . پ.	موجه تر آنست که این تملیح را نسبت دهند بنته - گهای ملعی که در هر ایاتوس میآید و عمق دریاها بسیار مختلف و تغییر پذیر است و در بعضی نقاط سوند ( آقی است که در تسین عمق دریاها استعمال میکنند ) بنک آن نمیرسد و در این جاها عمق دریا را از دروازه تا پانزده هزار متر فرض کرده اند و تک دریاها نوعاً مانند سطح زمین ناهموار و غیر سطح است و در زیر آب درمعاتی موجود است شیبه بدنه هائی که در کوههای بسیار مرتفع مانند کوه آلب و کوه البرز و جز آن مشاهده میکنیم و جزیره های کوچک و کوهسخت نیستند مگر تله های کوه های مرتفع تحت بحری . و <b>دریای</b> <b>ایض</b> : جرا لوم که مدیترانه باشد . و <b>دریای اخضر</b> : ایاتوس هند . و آسمان . و <b>دریای اسود</b> : دریای سیاه . و <b>دریای</b> <b>بصره</b> : یاقه بزرگ پراز شراب . و <b>دریای</b> <b>بینهایت</b> : بحر سیط . و <b>دریای حامله</b> و <b>دریای سائله</b> : دریائی که در آن حید مروارذ میگذرد . و شراب . و <b>دریای خزر</b> : دریای آسکون . و <b>دریای روم</b> : مدیترانه . و <b>دریای عمان</b> : خلیج ایران . و <b>دریای</b> <b>قلزم</b> : جراحیمر . و <b>دریای قیر</b> : تاریکی شب . و دعوات پراز مرکب . و <b>دریای لعل</b> : یاقه پراز شراب و خمر پراز شراب . و <b>دریای</b> <b>محیط</b> : ایاتوس . و <b>دریای نیل</b> : درود نیل . و <b>دریای هند</b> : ایاتوس هند . و <b>بدریادادن</b> : شستن و غسل کردن . و کثیدن و نظیر برداشتن . و رواندن . <b>دریاب</b> (daryāb) ا. پ. دریا و بحر . <b>دریاب</b> (dar-yāb) پ. کلمه امر از در یافتن یعنی فهم و شناس . <b>دریابار</b> (daryā-bār) ا. پ. باران مانند سیل . و ایاتوس و دریای بزرگ . و شهری که در کنار دریا باشد . و وطنیان رودخانه ها .
--	--	--



**دریواخ** (darivāx) ا. پ. انکار و اشاع. و تصور.

**دریواس** (darivās) ا. پ. چارتوب درخانه. و گرداگرد خانه. و اطراف هر چیز. و چیزی که پس از اندازه‌ت تا درگشوده نگردد. و چهار سو و چهار جانب.

**دریوز** (dar-yuz) و **دریوزه** (dar-yuze) ا. پ. کبیه و گدائی وینوائی. و قبری و تنگستی و سؤال و درخواست. و ذخیرهٔ مبرات.

**دریوش** (darync) ا. پ. دوریش و مسکین و فقیر و درویش متدین.

**دریئه** (dari'at) ا. ع. چیزی که بر آن تیر و نیزه اندازه‌تند برای آموختن. و هر چیز که شکاچی در پس آن پنهان شود برای قدرت یافتن رسید و دریئه.

**دژ** (daz) ا. پ. رواق. و دعلیز. و کاشانه و گوشک و بالاخانه.

**دژ** (dez) ا. پ. قلعه و حصار. و شهر.

**دژار** (dazār) ا. پ. بنا و معمار.

**دژاقتا** (dez-aftā) ا. پ. شهر و قلعه بنا کردهٔ شاپور.

**دژد** (dozd) ا. ص. پ. سارق و کسی که می‌دزد و دزدی میکند و راهزن و قطاع‌الطریق. و خوبی و قاتل و خاین و خیانتکار.

**دژدار** (dez-dār) ا. پ. کوتوال و مخاطب و محافظ قلعه.

**دژد افشار** (dozd-afšār) و **دژد افشره** (dozd-afšare) ا. پ. معاون و یاری مدینهٔ دزد و شریک دزد.

**دژدام** (dezdām) ا. پ. زندان و محبس.

**دژدان** (dozdān) پ. ج. دزد.

**دژداله** (dozdāne) ص و م ف. پ. منسوب بیزد و بطور دزدی.

**دژداندین** (dozdanidan) ف. م. پ. دزدیدن کتاندین و دزدیدن فرمودن.

**دژددان** (dozd-dān) ا. پ. سوراخی در دیوار که در ری کلید آن در داخل شود. و روزهٔ چفت. و دوار و صلیب.

**دژدگاه** (dozd-gāh) ا. پ. مسکن و مأوی دزدان و جایی که دزدان در آن پنهان می‌شوند.

**دژدگیر** (dozd-gir) ص. پ. کسی و یا چیزی که دزد را میگیرد و نگاه میدارد.

**دژدمه** (dazdame) ا. پ. مرستارای که برودر آنتاب حرکت کند مانند زحل و مریخ و زهره و زین و جز آن.

**دژدناک** (dozd-nāk) ص. پ. جانی که در آن مردمان رامزن و قطاع‌الطریق باشند.

**دژدی** (dozdi) ا. پ. سرقت و راه زنی و بردن مال کسی را در پنهانی و بطور مکر و فریب که صاحب مال خبر دار نشود و یا گرفتن مال کسی را در بیابان و صحرا بزرور. و **دژدی کردن**: دزدیدن و در پنهانی بردن و بزرور گرفتن مال کسی را.

**دژدیدگی** (dozdidagi) ا. پ. دزدی و سرقت و بردن بطور پنهانی. و **دژدیدگی نگاه**: نگاه پنهانی و نظر مخفیانه.

**دژدیندن** (dozdidan) ف. م. پ. سرقت کردن و بردن مال کسی را بیکر و فریب و در پنهانی و یا گرفتن مال کسی را در بیابان و صحرا بزرور و قهر و غلبه و ربودن بیکر و خنده.

**دژدیده** (dozdidide) ص و م ف. پ. دزدیده شده و ربوده شده و سرقت شده و مسروق. و پنهانی و نهفته. و بدزدی و پنهانی و مخفیانه و بطور خفا. و **دژدیده بودن**: سرقت شده بودن. و **پنجهٔ دژدیده**: خستهٔ مبتدیه و فرورودگان.

**دژو** (dazr) م. ع. **دژره دژرآ**

(از باب نصر): راند آنرا و دفع نمود.

**دژغاله** (dezdāle) ا. پ. برج و حصار دیوار دور شهر. و جان پناه.

**دژک** (dazak) ا. پ. دستار و متدیل و دستارچه و دستمال و روپاک.

**دژک** (dazak) ا. پ. قلعه و حصار کوچک.

**دژگاه** (dazgāh) ا. پ. دستگاه.

**دژگاه‌دار** (dazgāh-dār) ا. پ. دستگاه دار.

**دژمار** (dozmār) ا. پ. نام جانی که کان سرب و کان نومی از لاجورد که لاجوردی دژماری گویند در آنجا می‌بندد.

**دژندیس** (dezandis) ص. پ. برابر مثل و شبیه و یکسان. و هویدا و آشکار و ظاهر.

**دژندیسین** (dezandis) م. پ. اولاد و در اول. و فی‌الغور و فوراً و در حال. و همانا و گریبا.

**دژهرج** (dez-harj) و (dez-horj) ا. پ. بیت المقدس و قبلهٔ موسویان و عیسویان. و بتخانه.

**دژ** (dā) ا. پ. دژ و رواق و دعلیز و کاشانه و گوشک و بالاخانه.

**دژ** (de) و (dā) ا. ص. پ. قلعه و حصار. و زشت و بد شکل. و بد و بد کار و بد عمل و بد خوی. و خشم و قهر. و چسبندگی. و پدر.

**دژ** (dō) ا. ص. پ. بد کار و بد عمل و بد عملی. و شمار و عدد.

**دژآهنگ** (dō-āhang) ص. پ. بد خوی.

**دژآباد** (de-ābād) ص. پ. سهمگین و خشم آلود.

**دژار** (dā-ār) ا. پ. دژار و بنا و معمار.

**دژاگام** (de j̄āgām) اوس. پ. زاهد و پرهیزگار . وخواجه سرا .

**دژاگامه** (de j̄āgāme) و (da j̄ā-gāme) اوس. پ. غضبناک و خشم آلود . و بد ذات و بد طبع و زاهد و پرهیزگار و خواجه سرا .

**دژاگاه** (de j̄āgāh) و **دژاگه**

(de j̄āgah) اوس. پ. خشمگین و سمناک و سودائی و بداندیش و هنگامه جو و خشم آلود و بدخوی و بی رحم و ظالم و تند شده . و کورتال و محافظ قلمه . و جلا د .

**دژالود** (de j̄ālud) ص . پ . خشمگین و سمناک و قهر آلود و تندخوی .

**دژالون** (de j̄ālun) پ . کلمه غیر موصول یعنی حیف و دریغ و افسوس .

**دژالون** (de j̄ālun) ا. پ . ظلم و بی انصافی و زور و ستم و زبردستی .

**دژانگه** (de j̄āngāh) ص. پ. خشمگین و سمناک و قهر آلود .

**دژاهنج** (de j̄āhanj) او ص . پ . نيزه کړچک نوک تيز . و بسد خوی و ترش روی .

**دژاهنگ** (de j̄āhang) اوس. پ . بد خوی و بد کردار و خشمناک و سهمگین و بی رحم . و نیرتنش و ژودین و سنان کوچک .

**دژاهنگ افراسیاب** : غاری که افراسیاب بدانجا گریخته بود .

**دژبان** (de j̄ābān) ا. پ. حاکم قلمه و کورتال .

**دژبراز** (de j̄ābrāz) و (da j̄ābrāz) ص. پ. درشت خوی و بی رحم و خونخوار و خشمگین و بد خوی و زشت . و خام و ناپخته و تکه چین و ایرادگیر .

**دژبرو** (de j̄āboru) و (dājboru) و **دژبرود** (de j̄āborud) ص. پ. روی ترش کننده و عبوس کننده و سهمگین و مهیب .

**دژپراز** (de j̄āparāz) و (dājparāz) ص. پ. دژبراز .

**دژپسند** (da j̄pasand) ص. پ. زاهد و پرهیزگار و پارسا .

**دژپه** (de j̄pēh) و (da j̄pēh) ا. پ. غده و گرهی که در میان پوست و گوشت آدمی و دیگر حیوانات باشد . و بیماری که بازی خنازیر گویند .

**دژپیه** (de j̄pih) و **دژپیهه** (de j̄pihe) ا. پ. دژپه .

**دژخیم** (de j̄xim) ا . و ص . پ . دژخیم .

**دژخی** (de j̄xi) و (de j̄xay) اوس. پ. بندیوان و زندانیان . و خشمناک و روی درهم کشیده و سهمگین .

**دژخیم** (de j̄-xim) و (da j̄xim) اوس. پ. بد خوی و بدخواه و بد روی و زشت و بنخیل و خیس و لثیم . و خونخوار . و جلا د . و زندان بان . و قلمه بان و کورتال و نگهبان .

**دژخیمه رنگ** (de j̄xime-rang) ص. پ. بد شکل و بد هیئت .

**دژدار** (de j̄-dār) ا. پ. منصرف و حاکم قلمه .

**دژغاله** (de j̄qāle) ا. پ. دژغاله .

**دژک** (de j̄ek) و (da j̄ek) ا. پ. گرمی که در وقت ناییدن بر نخ ریمان و ایریشم افتد .

**دژک** (do j̄ok) ا. پ. آبلای که بسبب کار کردن و یا راه رفتن ریست و یا افتد . و گره نخ ریمان و یا ایریشم .

**دژکاک** (de j̄kāk) و (da j̄kāk) ا. پ. کرکس .

**دژکام** (de j̄kām) و **دژکامه** (de j̄kāme)

و **دژگام** (de j̄gām) و **دژگامه** (de j̄gāme) اوس. پ. غضبناک و خشمناک .

و پارسا و پرهیزگار . و خواجه سرا . و پیر و سالدیده .

**دژگاه** (de j̄gāh) ص. پ. خشمگین و بدخواه و جلا د .

**دژگمه** (de j̄game) او ص . پ . دژگمه .

**دژگوار** (de j̄-govār) ا. پ. مرغذای ناگوار که همنش سخت و مشکل باشد .

**دژگیر** (do j̄gir) ص . پ . ترش و حامض .

**دژله** (de j̄le) ا . پ . رود دجله و آروند .

**دژم** (de j̄am) ص. پ. افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیامد و دلنگ و آشفته .

**دژمرست** و مخمور . و فرو آنگده . و اندیشه مند . و غضبناک و خشم آلود این صفت را بر غیر آدمی نیز استعمال کنند . و سیاه و تیره و تاریک .

**دژمان** (de j̄mān) ا . پ . افسوس و دریغ و حسرت .

**دژمناک** (de j̄mānāk) ص. پ. غمگین و رنجور و دردمند .

**دژمنش** (de j̄-manec) ص. ا. پ. خسته و مانده و آنگار و آزرده . و آسوده . و سیر ضد گرسنه . و متفر و بیزار . و خفرت و کراهت و بایستدگی .

**دژن** (do j̄ān) و (de j̄ān) و (do j̄ān) ص. پ. هر چیز که طعم آن تند و تیز و ترش باشد .

**دژنام** (do j̄-nām) اوس. پ. بشگون و بد فال . و زشت و ناراست . و اباله . و دشنام .

**دژند** (de j̄ānd) ص. پ. دژن و هر چیزی تند و تیز و ترش . و قهر آلود و خشمناک . و جلد و شتاب .

**دژواخ** (dajvāx) ا. ب. دوشتی و خوشنوت. و غلظت. و جلالت. و قناعت ازیماری.

**دژوان** (dajvān) و (dejvān) ا. ب. حیرت. و تأسف و دویغ. و آه.

**دژوند** (dejvānd) ص. پ. بکار و بد عمل و بی دین و ملحد.

**دژه** (deje) و (deje) ص. پ. پرشم و قهر آورد.

**دژهخت** (dejhoxt) و **دژهخت گنگ** (dejhoxt-gang) ا. ب. بیت المقدس. و بیت خانه.

**دژهرج** (dejharij) و (dejhori) ا. ب. بیت المقدس. و بنگده.

**دژه گیر** (daj-e-gir) ا. ب. ابزار آهین که بدان نشت و مانند آترا تراش میدهند.

**دژهم** (daj ham) ا. ب. غده های پشت گوش و زیر بغل و جز آن.

**دژهوخت گنگ** (dejhoxt-gang) و **دژهوخت گنگ** (dejbust-gang) ا. ب. بیت المقدس.

**دژپه** (dajipe) ا. ب. ذریه.

**دژینه** (dajine) ا. ب. درفش کشفگران.

**دس** (das) ص. پ. شبه و مانند. و نیز بسنی کلمه اشاره آن.

**دس** (das) ا. ب. دست.

**دس** (das) ا. ب. - مأخوذ از نازی -

**دس کردن** : پنهان کردن.

**دس** (das) و (des) ا. ب. - مأخوذ از هندى - عدده و عشره.

**دس** (dass) ا. ب. دست.

**دس** (dass) ع. م. **دس الشیئی دسا** (از باب نصر) : پنهان کردن و پوشانیدن چیزی را. و كذلك

**دس الشیئی فی التراب دسا و دسیسی** : دس المکر دسیسا : پنهان کردن مکر را.

**دس البعیر دسا** : قنار نماید بر آن شتر. **دساتج** (dasatej) ع. ج. دستچه.

**دساتیر** (dasātīr) ع. ج. دستور.

**دساقین** (dasātin) ع. ج. دستان.

**دسار** (desār) ا. ع. میخ آهنین. و رشته و یا رسن از لیف خرما که بدان تنه های کشتی را استوار کنند. ج. دسر و دسر.

**دسارت** (dasārat) ا. ب. سود و نفع نامشروع که روا نباشد.

**دساس** (dassās) ا. ع. یکنوع ماری خبیث و زهر دار.

**دسامه** (dassāsāt) ا. ع. سماروغ سفید. و خراطین. و جانوری سید.

**دسافین** (dasāfen) و **دسافی** (dosāfā) ع. ج. دستان.

**دسافین** (dasāfin) ع. ج. دستان و دسافان.

**دساگر** (dasāker) ع. ج. دسکرة.

**دسام** (desām) ا. ع. سرپوش شیشه و مانند آن. و آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند.

**دسه** (dossat) ا. ع. بازچه ای مر کودگان عرب را.

**دست** (dast) ا. ب. بد و آنچه از بدن آمی که در منها الیه بازو واقع شده و بدان چیز هارا بگیرد و میدهد و یا آنکه شامل بازو و آرنج نیز میگردد. و هر يك از دو اطراف

پیشین چارپایان. و قبضه. و دستچ و دست. و فایده و نفع. و فتح و نصرت و فیروزی و ظفر.

و فرصت. و صدر و مستطوک و سلاطین و اکابر. و قوت و قدرت و توانائی و نفوق.

و مساری و برابری. و یک طرف و یک جنس و یک قسم و یک جور و یک باب. و قاعده قانون.

و طرف و روش. و کرت و مرتبه و نوبت مانند

**یک دست دیگر این کار را بکنید** یعنی یک مرتبه و نوبت دیگر. و دستور و وزیر.

و حرفت و پیشه. و اندازه. و وزارت. و بازی

سه تیر. و یک بار باختن قمار. و هر چیز تمام که دارای همه لوازم باشد مانند **یک دست رخت** که شامل میشود از مندی تا شلوار را.

**یک دست خانه** که از نشین و خوابگاه تا طویله شامل میباشد و **یک دست سلاح** که از خود تا موزه آهنین بود. و مرغان شکاری مانند باز و باشه و چرخ و شاهین را یک دست نویسند مثل آنکه اسب را سر و شتر را نفر و فیل را زنجیر نویسند. و **از دست** : فی الفور و در حال. و **ب دست آوردن** : پیدا کردن و تحصیل کردن و یافتن. و **میسر شدن** : غدر کردن و خیانت نمودن. و **زیر دست بودن** : مطیع و فرمان بردار بودن. و **دست از جان شستن** : مأیوس شدن و نا امید گشتن. و **دست از سر گرفتن** : بی شفقتی نمودن و بی توجهی کردن. و **دست افتادن** : یافته شدن و میسر گشتن. و **آموختن**. و **درد یافتن** و یافتن. و **دست افشاندن** : رقاصی کردن. و آشکارا و منتشر ساختن. و مطیع نمودن. و **تربک کردن چیزی را**. و **دست آمدن** : پیدا شدن و حاصل گشتن. و **عمل آمدن**. و **صدر و مست** : وزارت و مستند حکومت. و **دست انداختن** : شنا کردن و شناوری نمودن. و **مسخره کردن** و **دست ببرد** یعنی او غلبه کرد و نفوق یافت و فتح نمود. و **دست بدندان گشادن** و یا **دست بدندان گزیدن** : حسرت و تأسف خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. و **دست بر آوردن** : دعا کردن. و **دست بر آوردن** : تریب کردن. و غالب آمدن. و ادعا کردن و دعوی نمودن. و **دست بر آتش زدن** : مجای جنگ شدن. و **دست بردار شدن** : خود را باز داشتن و احتراز کردن. و **بخشیدن**

و معاف کردن . و باز ایستادن . و متوقف کردن . و دست برداشت شدن : آزاد شدن . و معزول گشتن . و دست برداشتن : معاف کردن و عفو و اغماض نمودن . و دست بردست نشستن : بی یار و معین بودن . و ناچار و بیچاره ماندن و واماندن . و دست بردل شدن : از حد پزمرده شدن . و دست بردل نهادن : تسلیت دادن و تسلی کردن . و نبرد میل کسی را نمودن . و دست بردن : حرکت دادن . و حمل کردن . و دست بردهان بردن : بشیمانی داشتن و انفسوس و تأسف خوردن . و دست برسر شدن : تسلیم کردن . و سجده کردن و تعظیم نمودن . و مطیع و متقاعد شدن . و دست بر گفشی نهادن : تعظیم کردن و پرستش نمودن و اطاعت و فرمان برداری کردن . و دست بزر زنج ستون کردن : متعیر ماندن و تندیسه ناک شدن و ملامت داشتن . و دست بیع شدن : توکل کردن و خود را وا گذار کردن و رضا دادن . و دست پس : آخر کار . و خصلی که قماربازان در آخر کار پدید می آید . و تخت و مستندی که در مرتبه و رتبه از دیگر مستندا کمتر باشد . و دست پسین : آخر قمار بازی . و دست پیراهن : آستین پیراهن . و دست پیش داشتن : منع کردن . و تضرع کردن . و دست بدعا برداشتن . و پیش کسی دست بستن و گدائی کردن . و ابا نمودن . و استدعا کردن . و دست چپ : کسی که با دست چپ کار می کند . و دست خطر : آن بازی از نرد و شطرنج که در آن شرط رگرو بسیار بسته باشند . و مستندی که در آن رفت و یا مضرتی باشد . و دست خون و یا دست خون : بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر سر خود و یا بر یکی از اعضای خود بسته باشد و

حریف ششمر کرده و اورا بر هفده کشیده باشند . و مستد حکومتی که سران قتل و کشتن واقع شود . و دست دادن : حاصل شدن و بفعل آمدن و صادر شدن . و بیعت کردن و پیمان بستن . و آرام گردیدن . و مضبوط گشتن . و یاری و معاونت کردن . و نوازش کردن . و اتفاق افتادن و سرزدن و روی دادن . و پیروی کردن . و دست داشتن : دیری کردن و درنگی کردن . و نفرین کردن و لعنت کردن . و دست در آستین داشتن : فارغ بودن از کارها . و دست در آستین کردن : بازداشتن و منع کردن از کاری . و جنگ کردن . و دست در گیمه کردن : دست در کینه زدن . و جوانبردی کردن و بخشش نمودن . و دست در گلوله کردن : رسوائی کردن و نصیحت نمودن . و دست راست : وزیر اعظم و صدر اعظم . و دست شستن : مایوس شدن و نالیدگشتن . و ترک دادن . و دست صلیب کردن : دست بستن پیش مخلوق . و دست فشانیدن : رقصیدن . و ظاهر کردن و فاش کردن و طرح کردن و آشکارا نمودن . و ترک کردن و گذاشتن . و دست کشیدن : لمس کردن و با دست مالیدن . و باز داشتن و ممانعت کردن . و دست درازی نمودن . و فارغ شدن از کار . و دست کفچه کردن : گدائی کردن . و استدعا کردن . و دست گلندن : انفسوس و بشیمانی خوردن . و دست گزیدن : دریغ و انفسوس خوردن . و دست مگر زیدن : مستد طلبیدن و صدر مجلس خواستن . و دست کشادن : جوانمردی داشتن و همت و بخشش کردن . و دست موسی : آفتاب . و دست و پا : سعی و تلاش . و دست و پالسته : عقید و محبوس . و دست و پا زدن : ججد و جهد تمام طلب کردن . و جان کندن . و دست یافتن : ظفر یافتن و غالب شدن و

مستولی گردیدن . و برادر رسیدن . و بطاعت آوردن .

**دست (dast) ا.ع.** - مأخوذ از فارسی - دست . و دست جامه . و دست خانه . و دست کاغذ . و مستد ملوک و جزآن .

**دست (dest) ا.پ.** - وجب . و شیر . و قلاب نامیگیری . و نیره تنگ کفی .

**دستا (dastā) ا.پ.** - دستار و عمامه و متدیل . و روپاک دستمال و آنچه بر دور دستار پیچند .

**دست ابرنج (dast-abranjan) ا.** - پ. دست برنجن .

**دست ایزار (dast-abzār) ا.پ.** - ابزار دست و آلت و اداات و اسباب .

**دستاد (dastād) ص.پ.** - فراواندوزیاد . بسیار و کثیر .

**دستادست (dastā-dast) م.ف.پ.** - سودای نقد بقصد یعنی هر چه خرید همان لحظه قیمت وی را دهند .

**دستادست (dastā-dast) ا.پ.** - در بازی لشکر . و سعی و کوشش و جهد .

**دستار (dastār) ا.پ.** - عمامه و متدیل و هر چه بر دور سر از شال و یا دیگر پارچه ها بوضع مخصوص پیچند . و روپاک و دستمال و شکوب و شوب و فوته . و دستار خوان : سفره میز که تانلی نیز گویند .

**دستاران (dastārān) ا.پ.** - مزد و اجرتی که بزدود پیش از کار کردن دهند . و شاگردانه . و مزدگانه .

**دستار بست (dastār-bast) ا.پ.** - متدیل و عمامه کتانی نازک .

**دستار بند (dastār-band) ا.پ.** - کسی که دستار می بندد و عمامه بر سر دارد . ج : دستار بندان .

**دستار بندان (dastār-bandān) پ.**

پ. تندی . وحواله بی حساب . و قاص . وشارور . ویکه بر . و ظالم . و غارت و تاراج . و تیر انداز . و قطعه زیرین از چارچوبه ارسی که بدان تکیه کنند . و کسی که پهلوی پهلوی دیگری راه میرود .	و رقص کننده .	ج . دستار بند ارباب عیام . و سادات . و مدور و تبا . و علما و فضلا . و نصیحة و مفتیان . و درویشان .
<b>دستان زن</b> (dastân-zan) اوص. پ . جادوگر و افسونگر . و مکار و حيله باز . و نقان و قسه خوان . و کسی که دست بر سیهای ساز و یا کلید آن میزند .	<b>دستاق</b> (dostâq) م. پ . مجوس و درفید و در زنجیر .	<b>دستارچه</b> (dastâr-çe) ا . پ . عمامه کوکب . و روپاک و دستمال و پیگیر . و طره . و شقه و پارچه‌ای که بر سر نیزه و علم بندند . و
<b>دستان زنند</b> (dastân-zand) ا . پ . نام پدر رستم .	<b>دستاقی</b> (dostâqi) ا . پ . زندانی و جسی .	<b>دستارچه ساختن</b> : هدیه دادن . و استتاک کردن . و بر دست داشتن .
<b>دستان سر ای</b> (dastân-sarây) ا . پ . خوش الحان . و خروس .	<b>دستاکرد</b> (dastâ-kard) و <b>دستا</b> <b>گرد</b> (dastâ-gard) ا . پ . دست و قبضه اره .	<b>دستارخوان</b> (dastâr-xân) ا . پ . سفره دراز و سفره میز . و زله و نواله .
<b>دستاخانه</b> (dastâne) ا . پ . دست کن . و تازیانه . و افزار کشتکاری .	<b>دست امتحان</b> (dast-emehtân) ا . پ . قوت آزمائی .	<b>دستارستان</b> (dastâr-dastân) و (dastâre-dastân) ا . پ . آستین .
<b>دست اورنجن</b> (dast-avranjan) ا . پ . دست برنجین و دستینه .	<b>دست آموز</b> (dast-âmuz) اوص. پ . بدست آموخته شده و رام و مطیع و مأنوس و منقاد و فرمان بردار . و مرغی که پیرد و پرورد و باز برگشته بیاید . و جاذق و کار آزموده و قابل و کارگر لایق .	<b>دستار سر</b> (dastâr-sar) ا . پ . عمامه مندیل . و آکن .
<b>دست اوزار</b> (dast-avzâr) ا . پ . آلت و افزار و اسباب .	<b>دستان</b> (dastân) ا . پ . داستان . و تاریخ و افسانه و قصه و حکایت . و سرود . و نغمه و نوا و لحن و ترانه و آهنگ . و مکر و حيله و تزویر . و گراف و هرزه و سخن نافرجام . و نام جادویی . و نام موضعی در سمرقند . و نام زال پدر رستم . و <b>هزاردستان</b> : بلبلو عندلیب .	<b>دست ارنجن</b> (dast-arnjan) ا . پ . دست برنجین .
<b>دستاویز</b> (dast-âviz) ا . پ . هر چیزی که وسیله ای بر ادعای شخص باشد و بهانه و هر چیزی که شخص برای اثبات ادعای خود همراه آورد . و بقاله . و شهادت نامه . و دستخط و ظرفا و امضا . و تمسک . و سند و هدیه کمی که برای بزرگی برند نامست خالی اورا ملاقات نکرده باشند .	<b>دستان</b> (dastân) پ . ج . دست .	<b>دستارو</b> (dastâru) ا . پ . دست برنجین .
<b>دستاویزه</b> (dast-âvize) ا . پ . هدیه کمی که برای بزرگی برند نامست خالی وری را ملاقات نکرده باشند .	<b>دستان</b> (dastân) ا . ع . کلید و مفتاح ساز و آلتی که بدان ساز را کوک کنند .	<b>دستاره</b> (dast-arre) ا . پ . دستره و اوره دستی .
<b>دستاھنگ</b> (dast-âhang) ا . پ . ابزار کشتکاری .	<b>دست انبوی</b> (dast-anbuy) و (dast-anbovy) و (dast-anbovye) ا . پ . دستبو . و گلگولهای مرکب از عطریات که جهت بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .	<b>دست آرمای</b> (dast-âzmây) م . پ . آزموده .
<b>دست با پادشاه</b> (dast-bâ-pâdcâh) ا . پ . م. پ . برابری و همسری با پادشاه .	<b>دست انبوی</b> (dast-anbuy) و (dast-anbovy) ا . پ . دستبو . و گلگولهای مرکب از عطریات که جهت بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .	<b>دست آزمائی</b> (dast-âzmâi) ا . پ . آزمایش .
<b>دست بادست</b> (dast-bâ-dast) م . پ . پ . بسیار زود و چست و چالاک و جلدوشتاب .	<b>دست انبوی</b> (dast-anbuy) و (dast-anbovy) ا . پ . دستبو . و گلگولهای مرکب از عطریات که جهت بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .	<b>دستاس</b> (dast-âs) ا . پ . آسیای دستی که بادست میگردد . و هاون بزرگ . و
	<b>دست انبوی</b> (dast-anbuy) و (dast-anbovy) ا . پ . دستبو . و گلگولهای مرکب از عطریات که جهت بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .	<b>دستاس گردن</b> : سائیدن و سحق کردن . <b>دستاسنگ</b> (dastâ-sang) ا . پ . فلاخن . <b>دستاش</b> (dastâc) ا . پ . دست بسته و پشانه . <b>دست آشنا</b> (dast-âcnâ) م . پ . دانای کار و عامل و ماهر در کار .
	<b>دست انبوی</b> (dast-anbuy) و (dast-anbovy) ا . پ . دستبو . و گلگولهای مرکب از عطریات که جهت بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .	<b>دست افشار</b> (dast-âfcâr) م . پ . طلای خالص . و آب لیموی بادست گرفته .
	<b>دست انداز</b> (dast-ândâz) اوص . پ . بسیار زود و چست و چالاک و جلدوشتاب .	<b>دست افشان</b> (dast-âfcân) ا . پ . رقص

داده باشد .	<b>دست بسته</b> (dast-baste) ص. م. ف. پ. . خیس و لثیم . نمازگزارنده و مشغول بنماز . دست بزنجیر بسته . و خواندن نماز بادهستای بسته یعنی دستها را بروی سینه گذاشته نماز خوانند ضد دست بازه .	<b>دست باز</b> (dast-bâz) ص. م. ف. پ. . ب. جست و چالاک و جلد کار و آگه کارهای را زودتر از همه میکند . و ماهر و باوقوف در بازی نرد و شطرنج . و جوانمرد و با سخاوت . و خواندن نماز با دستهای باز یعنی در کنار بدن آویزان ضد دست بسته .
<b>دست پس زده</b> (dast-pas-zade) ص. پ. آنکه در خرید و فروش چانه میزند .	<b>دست بقبضه</b> (dast-be-qabze) ص. و م. ف. پ. دست بشمشیر و مشمشیر بدست . و مستند جنگ و آمادهٔ پیکار .	<b>دست بازی</b> (dast-bâzi) ص. پ. . جمله و مکر و نیرنگ و حقه بازی . و خوشی و خرهی و خرسندی .
<b>دست پناه</b> (dast-panâh) ص. پ. . دست کش . و کلین و امیر .	<b>دست بقچه</b> (dast-boqçe) ص. پ. . بقچه کوچک و بقچهٔ دستی .	<b>دست بالا</b> (dast-bâlâ) ص. پ. . غالب و مظفر و فیروز .
<b>دست پیچ</b> (dast-piç) ص. پ. دست آویز .	<b>دست بند</b> (dast-band) ص. پ. . حلقه طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست کنند . و نیز لعل و مروارید و بعضی مهره های قیمتی که برشته کشیده و بردست بندند . و حلقه زدن مردمان و یا جانوران ایستاده باشند و یا نشسته . و یکتو و رقصی مردم ایران را که دست یکدیگر را گرفته برقصند و آنرا بازی دکمهٔ گویند . و <b>دست بندخا</b> : باقی مانده از خا که بدستها چسبند .	<b>دست بانه</b> (dast-bâne) ص. پ. دستکش . و دستاره و دستینهٔ زنان .
<b>دست پیچی</b> (dast-piçi) ص. پ. . مشت زدن .	<b>دست تگ</b> (dast-tang) ص. م. پ. . نهی دست و گدا و مفلس و محتاج و فقیر .	<b>دست بدست</b> (dast-be-dast) م. ف. پ. . علی التوالی و بدون انفصال و انقطاع . و بزودی و چالاک کی . و نقد بدون نسیه .
<b>دست پیش</b> (dast-pic) ص. پ. دادخواه . و گدا و سائل .	<b>دست تگی</b> (dast-tangi) ص. پ. . نقره و مسکت .	<b>دست بدل</b> (dast-be-del) ص. پ. . ناتوان و ضعیف و عاجز و درمانده و بی یار .
<b>دست پیمان</b> (dast-paymân) ص. پ. . اسبایی که داماد بخانهٔ عروس می فرستد . و دستیمان و مهری که در وقت عقد برای عروس قرار میدهند . و کابین .	<b>دست بندی</b> (dast-bendi) ص. پ. . نشتن سگ و حیوانات مشابه آن . و گرفتاری . و فروتنی و تواضع .	<b>دست برج</b> (dast-barjen) ص. پ. . دستبتهٔ از طلا و نقره و جز آن که زنان بردست کنند دست برنجن .
<b>دست ننگ</b> (dast-tang) ص. م. پ. . نهی دست و گدا و مفلس و محتاج و فقیر .	<b>دست بوس</b> (dast-bus) و <b>دستبوسی</b> (dast-busi) ص. پ. . تقبیل دست و بوس زدن بر دست .	<b>دستبرد</b> (dast-bord) ص. پ. . فضیلت و برتری . و فایده و منفعت . و غلبهٔ در قمار و در جنگ و در حق . و هنر دزدیدن و جدال . و <b>دستبرد نهی دن</b> : غلبه کردن و غالب آمدن و ظفر یافتن .
<b>دست آنگی</b> (dast-tangi) ص. پ. . وسکت .	<b>دست بویه</b> (dast-buye) و (dast-bovye) ص. پ. . قسمی از خربزه .	<b>دست بردهان</b> (dast-bar-dahân) ص. پ. . خورنده .
<b>دست نهی</b> (dast-telii) ص. م. پ. . دست خالی و نهی دست .	<b>دست پاچی</b> (dast-pâçagi) ص. پ. . تعمیل و رجعه و شتاب زدگی .	<b>دست بر سر</b> (dast-bar-sar) ص. م. ف. پ. . پ. سرگردان و سرگشته و موش و حیران . و رنجور و غمگین . و فروتن و تواضع .
<b>دستجات</b> (dastejât) ص. پ. . دسته ها و فرقه ها و گروه ها .	<b>دست پاك</b> (dast-pâk) ص. پ. دستمال و روپاك . و پارسا و پا کدامن و متدین .	<b>دست برنجن</b> (dast-baranjen) ص. پ. . دستینهٔ از طلا و نقره و جز آن که زنان برای زینت بردست کنند .
<b>دستجه</b> (dastajat) ص. ع. . دستهٔ فارسی - آغوش . ج : دستاج .	<b>دست پخت</b> (dast-poxt) ص. پ. . غذائی که شخص بادست خودش پخته و بدقت ترتیب	<b>دست برهم</b> (dast-bar-ham) و
<b>دست چالاک</b> (dast-çalâk) ص. م. و ص. پ. . جلد کار و چابکدست . و دزد . و زیر دست .		
<b>دست چالاکي</b> (dast-çalâki) ص. پ. . زبردستی . و دزدی .		
<b>دست چرب</b> (daste-çarb) و <b>دست چربی</b> (dast-çarbi) ص. پ. یاری و امداد و معاونت . و دولت و ثروت . و <b>دست چرب</b> ۲۳ جزو ۳۶		



بر کسی کشیدن : سرد رسانیدن و سر  
افراز کردن آن کس را .

دست چمک ( dast-çemek ) ا. پ.  
فر و فیروزی و قوت و قدرت و جلالت .

دست چوب ( dast-çub ) ا. پ.  
عصا و چوبی که هنگام راه رفتن دست بگیرند  
و چوبستی .

دستختر ( dast-xar ) ا. پ. ملامت و  
سرزنش وطنه و دشنام .

دستخط ( dast-xat ) ا. پ. ظنرا و  
اعضا . ورقم و رقیبه و نوشته .

دستخوان ( dast-xân ) ا. پ. سفره.  
و دستار خوان و پیش انداز و پیشگیر و  
سینه بند .

دستخوش ( dast-xac ) ا و ص  
پ. مسترگی . و دستمال . و عاجز و ناتوان  
و ضعیف و درمانده و زیون . و زیر دست و  
تحت فرمان . و هر چیز که حصول آن سهل و  
آسان بود .

دست دراز ( dast-darâz ) ص. پ.  
آنکه دستهای وی دراز باشد . و دراز دست و  
ظالم و زیر دست .

دستدرازی ( dast-darâzi ) ا. پ.  
ظلم و ستم و جور و جبر و تعدی و زیر دستی .  
و دستدرازی کردن : ظلم و ستم کردن  
و تعدی نمودن و از حد خود تجاوز کردن .

دست دهی ( dast-dehi ) ا. پ. یاری  
و معاونت و امداد .

دستمر ( dast-er ) ا. پ. ارهٔ دستی . و  
داس کوچک .

دست ورد ( dast-rad ) و ( dast-radd )  
ا. پ. مواجب و وظیفه .

دست رس ( dast-ras ) ا و ص. م. ف.  
پ . هر چه در قوهٔ شخص و یا در خور آن  
باشد . و میوه‌ای که دسترا بدان توان رسانید .

و مددگار و یاور و معین . و حاصل . و دریافت .  
و قابل و لایق و سزاوار . و بزرگی و کلانی .

و قوت و توانائی و قدرت . و ترتیب و انتظام .  
و دست رس کردن : یاری کردن . و  
پیروی کردن . و رسیدن .

دسترسی ( dast-rasi ) ا. پ. قدرت  
و توانائی .

دست رنج ( dast-ranj ) ا. پ. پشه  
و حرفت و کسب و کار و صنعت و تجارت و  
هنر . و هر کاری که با دست آکنند . و مزد دست .  
و پول و هر چه بواسطهٔ زحمت حاصل شود .  
و کرایه و مواجب . و رنج و زحمت و  
کوشش .

دستره ( dast-are ) ا. پ. دستر وارهٔ  
دستی . و داس کوچک .

دست ریس ( dast-ris ) ا. پ. ریسمان  
و رشتهٔ با دست رسیده شده .

دست زده ( dast-zade ) ص. پ.  
چنگ گرفته . و بریده شده و قطع شده و  
بینته شده .

دست زن ( dast-zan ) ا و ص. پ.  
نادم و پیشیمان . و صاحب طرب و سرودگری  
خوشحال . و کسی که دست برجیزی زند و  
متوسل بکسی شود .

دستزیگ ( dast-zig ) ا. پ. باصلاح  
مصماری گونیا .

دست سنگ ( dast-sang ) ا. پ.  
دستسنگ و فلاخن .

دست سوزه ( dast-suze ) ا. پ. دختر  
ریا زنی که خواسگاری کرده ولی هنوز عروس  
نشده باشد .

دست شانه ( dast-çine ) ا. پ. يك  
نمی از شانه که با آن نخهای ایریشم را وقتی  
که خواهند گلانه سازند از هم جدا می‌کنند .  
دست شستنی ( dast-costani ) ا. پ.

آچه برای شستن بکاو برند . و هر آب آفته  
شده با صدو و یا چوبک حبهٔ شستوی .

دست شفا ( dast-cefâ ) ا. پ. نسخهٔ  
طیب و دستور طیب .

دست شکسته ( dast-cekaste ) ص.  
پ. کسی که برای کسب معاش مایه‌ای نداشته  
باشد و دارای فضل و علم و هنر و کمال نبود و  
صفت ویشه و کسی نداند .

دست شکن ( dast-cekan ) ا. پ.  
زلف تاب داده شده .

دست شوی ( dast-cuy ) ا. پ.  
لگن و طاس دست شونی . و آبی که با آن  
دستهارا می‌شویند . و کسی که دست را می‌شوید .  
و ایشان .

دست شویه ( dast-cuye ) ا. پ. باصلاح  
طب گذاشتن دستهارا در آبی که پاره‌ای داره‌ها  
در آن ریخته باشند مانند پاشویه .

دست طلب ( dast-talab ) ص. پ.  
درخواست کننده . و گدا و محتاج .

دست غیب ( dast-qayb ) ص. پ. از  
القاب شاهزادگان است یعنی کسی که دست  
الهی همواره با وی همراه است .

دست فال ( dast-fâl ) ا. پ. آغاز و  
ابتدای هر سودا و اولین سودائی که اصناف و  
اهل حرفت کنند و دستلاف نیز گویند .

دست فرسود ( dast-farsud ) و  
دست فرسوده ( dast-farsude ) ص. پ.  
فرسود شدهٔ با دست .

دست فرنجن ( dast-farancjan ) ا. پ.  
دست برنجین و دستینهٔ زنان .

دست فروش ( dast-faruc ) ا. پ.  
خرده فروش و ییلوری که متاع خود را بر  
قدری که مشتری بخواهد اگر چه خیلی کم  
باشد بفروشد .

دست فروشی ( dast-faruci ) ا. پ.

خرده فرشی . و اسباب کم بها و نازل فروشی .

**دست‌میان** (dast-laymân) ا.ع. مأخوذ از دست میان فارسی و بمعنی آن .

**دست‌قاله** (dast-qâle) ا. پ. داس دروگری و دست‌کاله .

**دست قدرت** (dast-qodrat) ا. پ. توانائی و زور و قوت .

**دست قلم** (dast-qalam) ص. پ. دست بریده . و کتابت کننده و نویسنده .

**دستک** (dastak) ا. پ. مصردست یعنی دست کوچک . و دست قله . و دودک و مغزل . و زدن دستها بهم . و دفتر و دفتر حساب . و پروانه راهداری و اجازه نامه عبور و مرور و تذکره . و دعوت نامه ز احضار نامه . و رکالت نامه . و کوبیدن در . و **دستک زدن** : هنگام زدن و ضرب گرفتن دست ها را بهم زدن .

**دستکار** (dast-kâr) ا. ص. پ. صنعت پیشه کار و پیشه ور و کارگر . و همکار . و نشان . و کارنامه . و فرمان پادشاهی که جهت اعلان مردم بر دیوارها چسباند و بر سنگها نقش کند . و کار ساز و کار گزار . و چست و چالاک و جلگه و ماهر . و نسک . و ساخته و پرداخته . و **دستکار فلان** : یعنی ساخته و پرداخته فلان .

**دستکاری** (dast-kâri) ا. پ. هنر و صنعت و کسب و حرفت و تجارت و پیشه . و پیشه روی . و ظرافت . و تیز دستی . و صنعت کاری .

**دست‌کاله** (dast-kâle) ا. پ. داس دروگری .

**دستک پیاده** (dastak-piyâde) ا. پ. کسی که برای دریافت مال الاجاره فرستاده میشود .

**دست گرد** (dast-kard) ا. پ. دست ابرو و دستا کرد .

**دستک زن** (dastak-zan) ا. ص. پ. مطرب و سازنده و سرودگویی و خواننده و منقّی و رقاص . و نامد و پیشمان و مطرب و کسی که در وقت زدن ساز ضرب میگیرد .

**دستک سوار** (dastak-sovâr) ا. پ. کسی را که برای دریافت مال الاجاره میفرستند و دستک پیاده نیز گویند .

**دستکش** (dast-kac) ا. ص. پ. کسی که مردمان کور را بر جانب میرد و آنها را در راه رفتن اجانت میکند . و کسی که جلا سب را گرفته میکشد . و آنچه در دست گرفته بکشد مانند کباده و کمان زیر چاق . و وسائل و گدا و اسیر و گرفتار . و زیور و زیر دست . و محکم و مضبوط . و مزد دست . و مزدوری . و کسی که چرخ و شاهین و جز آن نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند . و آن جزو ازلیاس که

میشوند دست و هر یک از انگشتها را جدا گانه و تکاب . و بیچه سنگ شکاری . و کره اسب .

**دست کشاده** (dast-kocâde) ص. پ. جوانمرد و کریم و سخی .

**دست کشی** (dast-kaci) ا. پ. لمس و مالش بادست . و گدائی .

**دست کشیده** (dast-kacide) ص. پ. ادعاشده و درخواست شده . و مشرف شده . و گرفته شده .

**دست گله** (dast-kale) ا. پ. آلتی از چرم بافته و پاریمان تافته که دستهای اسب را بدان بندند . و شبه و نظیر و مانند .

**دست کوتاه** (dast-kutâh) و **دست کوتاه** (dast-kutâh) ص. پ. عاجز و ناتوان و کم زور . و محروم و بی نصیب .

**دستکی** (dastaki) ا. پ. يك نوع پیراهای مردستها را . و دستکش جبری که

شکارچیان جهت گرفتن مرغیان شکاری بردست کشند . و دفتر جیبی و کتابچه جیبی . و مویچه . و منقاش دان .

**دستگاه** (dast-gâh) ا. پ. آلات و ادوات بانفدگی . و کارخانه و پیشه گاه از هر چیزی خواه بانفدگی باشد و یا جز آن . و

کارخانه کیمیائی . و هر یک از آلات صناعت بانفدگی . و اسباب و آلات و ادوات . و دسترس و سامان . و اوضاع . و هر چه متعلق بکارخانه باشد . و ادراک و فهم و دریافت . و دولت و ثروت و فضل و فضیلت و علم و معرفت و دانش و حکمت . و توانائی و قدرت و زور و قوت .

و مسخره . و مغلوب و ضعیف و ناتوان . و

**دستگاه وجود** : حران ده گانه بشری که ساسه و باصره و شامه و ذائقه و لامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد . و **بارگاه معدلت دستگاه** : مکه عدالت . و **شاهنشاه سعادت دستگاه** :

یعنی شاهنشاهی که دارای سعادت و بخت و اقبال باشد . و **سپاه ظفر دستگاه** . یعنی سپاه مظفر و فیروز و کامیاب .

**دست گذار** (dast-gozâr) ا. پ. مدد کار و معاون و معین و ناصر .

**دست گرای** (dast-gurây) ص. پ. مغلوب و ضعیف و ناتوان .

**دست گرفته** (dast-gerelte) ا. پ. مددگار و معین .

**دست گردان** (dast-gardân) ا. پ. وجه نقدی که بدست کسی دهند و از دست دیگری باز ستانند و این کار را چندین دفعه تکرار نمایند .

**دست گزین** (dast-gozin) ا. پ. هر چیز انتخاب شده . و کسی که صدر طلب است و پیوسته میخواهد در صدر مجلس نشیند . و اسب کتل و جنیت .

زنان . و دستيار و همدست و همددگار و معين .  
و جراحت و زخم . و هرچيز كه بدرازی دست  
و رجب باشد .

**دستواره** (dasta-vāre) و (dast-vāre)  
ا.پ. هرچيزی كه بدرازی دست و رجب باشد .  
و هرچيز كه قابل گرفته شدن در دست بود .  
و عا و چوبدستی كه هنگام راه رفتن بدست  
گیرند .

**دستوان** (dast-ovān) و (dast-vān)  
ا.پ. دستکش . و بازوبند آهنین و قزاز و  
قولچاق . ردت بدردستینه زنان . و نوكری  
كه دوسر حمام توجه از لباسهای شخص كند .  
**دستوانه** (dast-vāne) ا.پ. بیلزوبند  
آهنین . و دستینه . و دست بند و دستکش  
چیری كه جهت گرفتن مرغان شکاری در دست  
كشند . و صدر مجلس

**دستوپا** (dast-o-pā) م.ف.پ. سمی  
و كوشش . و كوشش بی جا و بی حاصل . و  
**دست و پا نهادن چیزی را** : سمی و  
كوشش كردن در كارها .

**دست و دامن** (dast-o-dāman) م.ف.  
پ. پناه و ملجأ .

**دست و دهان** (dast-o-dahān) م.ف.  
پ. درخلرختناختن نزدیک و **دست و دهان**  
**آب كشان** : آنكه پیش از نماز وضو میسازد .

**دستور** (dastur) ا.پ. اجازه و پروانگی  
واذن و رخصت . و اذن مرخصی . و سلام  
هنگام مرخصی . و وزیر ارل و صدر اعظم . و وزیر  
و مشیر دولت و وزیر شورا . و مدیر امور  
جمهور . و منشی . و صاحب سند و کسی كه  
در تمثیت مهمات بدو اعتماد كند . و نمونه  
و نقشه و سرمشق . و بارنامه . و روش . و  
اساس و بنیاد و اصل و پایه . و ستون .  
و قانون و طریقه . و نسخه اصلی كتاب . و  
دفتر و سرشته و نسخه طیب . و عادت و رسم

كركچ . و رومال كركچ .  
**دستمایه** (dast-māye) ا.پ. سرمایه  
تجارت و بازرگانی . و سرچشمه .

**دستمرد** (dast-mard) ا.پ. یار و  
رفیق . و مددگار و معين . و همدم و مصاحب .

**دستمردی** (dast-mardi) ا.پ.  
اعانت و یاری و معاونت . و توسط و شفاعت .

**دستمرزد** (dast-mozd) ا.پ. وظیفه و  
موجب و اجرت و مزدگار . و پاداش و مكافات  
نیکی و بدی .

**دست موزه** (dast-muze) ا.پ. آلت  
و اسباب دست آریز . و تحفه و ارمان .

**دستنبند** (dastanbad) و (dastanbod)  
ا.پ. نوعی از رقص .

**دستنبو** (dastanbu) و (dastanbo) و  
**دستنبویه** (dastanbuye) و (dastanboye)

ا.پ. شامه عطریات . و میوه ای كركچ  
و گرد شیهه بخیزی .

**دستنجن** (dastanjan) ا.پ. دستکش .  
و بازوبند .

**دست نشان** (dast-necān) ا.پ. کسی  
كه اورا بكاری رادار کرده باشند . و مطیع  
و فرمان بردار .

**دست نشین** (dast-necin) ا.پ.  
صدر نشین .

**دست نگر** (dast-negar) م.پ. محتاج  
و نیازمند .

**دستنگی** (dastangi) ا.پ. دست تکی .

**دست نماز** (dast-namaz) ا.پ.  
وضو و شستن دست و روی جهت خواندن نماز .

**دست نوشت** (dast-noqest) ا.پ.  
دستخط .

**دستوار** (dast-vār) ا.پ. عسای پیران  
و عسای گردش . و چوبدستی گنده و ستبر كه  
شبانان خودمست گیرند . و دست برنشین و دستینه

**دستگاه** (dast-gah) ا.پ. دستگاه . و  
دربافت و دسترس . و سامان . و علم و فضل  
و معرفت و عقل . و **دستگاه دیر پای** :  
آسانها و افلاك و جهان و عالم . و ثروت و  
دولت پایدار و استوار .

**دستگی** (dastgi) ا.پ. عالم و  
دنیا و روزگار . و وقت و زمان و بخت .  
و نصیب و یار و رفیق . و مین و یاور و  
مددگار . و دستکش چیری كه شكار چپان  
در وقت بدست گرفتن مرغان شکاری بدست  
كند .

**دستگیر** (dast-gir) ا.م.پ. آنكه  
دست کسی را بگیرد . و مین و یاور . و  
حامی . و مرئوس . و حارس رنگامیان . و فریاد  
رس . و ولی و مرشد . و اسیر كنده . و اسیر  
كرده شده و محبوس .

**دستگیرا** (dast-girā) پ. كلمه خطاب .  
یعنی ای حامی من !

**دستگیره** (dast-gire) ا.پ. ابزاری  
كه در درو پنجه نصب كند و در وقت بستن و  
گشودن آنرا بدست گیرند .

**دستگیری** (dast-giri) ا.پ. مدد  
و اعانت و یاری و نصرت و معاونت . و حمایت .  
و تربیت . و حفاظت . و حبس و گرفتاری .

**دستلاف** (dast-lāf) ا.پ. اولین سودانی  
كه پیشه‌وران و اهل حرفت كند و آنرا میمون  
و مبارك دانند . و ارل انعام و بخشش كه در  
ارل سال شخص بزرگ ببردمان دهد . و  
دشت و دشن .

**دستمال** (dast-māl) ا.پ. رومال و  
روپاك و ابزاری و شرب و پارچه متدیل و متدیل  
و هرچه دستها را بدان پاك كند . و آسان و  
سهل . و صاف و صیقلی . و برهنه و عریان . و  
محبوس و اسیر و گرفتار . و مال و دولت .

**دستمالچه** (dast-māl-çe) ا.پ. متدیل

و قاعده و متوال و طور. و برات و مشور. و سوادنامه که از روی اصل آن برداشته شده باشد. و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستون</b> (dostun) ۱. پ. سرگین حیوانات.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دسته</b> (daste) ۱. پ. قبضه و آن جزء از کارد و شمشیر و نیز و تیشه و اره و جز آن‌ها را که در دست بگیرند. و مشت. و مقداری از غله درو شده و یا از گل و ریاحین و مانند آن که برهم پیچیده می‌بندند. و مقداری از تخم ابریشم و یا ریسمان که بهم بسته باشند. و نیز مقداری از موهای بهم بسته شده. و استوانه‌ای از فلز و یا سنگ و یا چوب که در هارون چیزها را بدان کوبند. و گردنه‌س‌نار و تار و ریاب. و کمانچه و جز آن. و حلقه‌مانندی که برگردن سب و مانند آن قرار داده اند. و قطعه‌ای از چوب بشکل استوانه که بر بالای سنگ دستاس نصب میکنند تا آنرا بدست گرفته دستاس را بگردانند. و چند ورق از کاغذ بسته و یا تار کرده توی هم گذاشته. و دوست و رفیق و یار و مددگار و معین و همدم و شریک. و جماعت مردم و فوج و گروه. و هر بسته‌ای که دارای بیست و چهار تیر باشد و یک قسمتی از سپاه خواه پیاده باشد و یا سوار. و گستاخ. و گستاخی و جسارت و درشتی. و ایرام. و خطا. و اذیت. و غلط. و جرم و تعصیر.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستور</b> (dostur) ۱. ع. - مأخوذ از فارسی - کتابی که دراز مایحتاج چیزها نوشته شده باشد. و نسخه جامع کل حساب که نسخه‌های دیگر از آن بردارند. و کسی که در تمشیت امور بر او اعتماد کنند. ج: دستیر.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستورات</b> (dasturât) ۱. پ. صدیکی که بزمین دار در وقت جمع اراضی داده میشود.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستور العمل</b> (dastur-ol-amal) ۱. پ. - در مشق و قانون. و روش کارها.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دست و رجن</b> (dast-varjan) ۱. پ. دستینه زنان.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستور شاه</b> (dastur-câh) ۱. پ. کلاه پادشاهی و تاج.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دست و رنجن</b> (dast-varenjan) ۱. پ. دستینه زنان.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستوره</b> (dasture) ۱. پ. دستره و آره دستي. و گوشواره.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستوری</b> (dasturi) ۱. پ. اجازت و رخصت. و رسم و قاعده و قانون. و سرچکادی یعنی آنچه از مشتری ببلایه چیزی که خریده‌اند بگیرند. و حق السعی و مزد.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دستوم</b> (dastum) ۱. پ. تذکر یعنی ثبات معانی در نفس انسانی. و تصور. و حفظ و یاد.
و قانون نامه‌های کم‌مردم ده‌مات خود بدان رجوع کنند. و ساختمان. و وجه گمرک و راه داری. و مالیات و خراج و صدیک. و اجرای عهد. و کلیدان دروچوب گنده درازی است که در عرض بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را بدان قرار دهند. و پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. و شخص مقدر و توانا.	<b>دسته چلك</b> (daste-çelek) ۱. پ. در پارچه چوبی که کودکان بدان بازی کنند یکی بزرگتر با اندازه سه و جب و دیگری کوچکتر
باندازه يك و آرا بازی الك ذلك گویند.	
<b>دسته چوب</b> (daste-çub) ۱. پ. عصا و چوبدستی. و گستاخی. و ایرام.	
<b>دسته دار</b> (daste-dâr) ۱. ر. ص. پ. هر چیز که دارای دست باشد مانند سب و صد بی دست. و فرماده يك دست از سپاه.	
<b>دسته دسته</b> (daste-daste) ۱. پ. گروه گروه و فوج فوج.	
<b>دستی</b> (dasti) ۱. پ. مشطی که بادت آنرا حمل کنند. و دستچ و هر طرفی که بتوان آنرا بادت برداشت. و صراحی سفالین و سب و آوردن و ظرف آبخوری که دارای دودست باشد. و ظرف دهن گشاد بزرگی جهت شستوی لباس. و پوستهای پیراسته. و یاری و مددگاری و اعانت. و در معاملات مقداری از پول خرده که شخص داین پس از ادای طلب بشخص مدیون پس میدهد مثلاً چون کسی نه قران دهشاهی شخصی مقروض باشد بیک تومان بوی میدهد و می‌گوید دهشاهی را دستی بدهید. و نیز پول خرده‌ای که در عرض طلب کسی قبل از موعد کم کم بوی داده تا در رأس موعد از طلب او محسوب گردد. و نیز دستی: منسوب بدست. و پیشدستی کردن: تمجیل و شتاب کردن و قبل از وقت و مهجلا انجام دادن.	
<b>دستیاب</b> (dast-yâb) ۱. پ. فرصت و موقع و سیر. و دستیاب شدن: فرصت یافتن. و سیر کردن. و موقع بدست آوردن. و دستیاب سگر دیدن: حاصل شدن.	
<b>دستیابی</b> (dast-yâbi) ۱. پ. تعلق و اقتدار و ریاست.	
<b>دستیار</b> (dast-yâr) ۱. پ. معارف و مدد کننده و یاری دهنده و قوت و قدرت دهنده و	



دسم (dasem) ص. ع. فربه . و  
 جرب و چربی دار . و یمنک و چرکین .  
 دسماء (dasmā') ض. ع. مؤنث ادسم  
 تیره گون . ج : دسم .  
 دسمبر (desombr) ا. پ. نام ماه  
 دوازدهم از سال مردم فرانسه .  
 دسمه (dosmat) ا. ع. مرد فرومایه .  
 و آنچه بدان شکافهای مشک را بندند . و  
 تیرگی .  
 دسمه (dosmat) م. ع. دسم دسماً  
 دسمه . مر . دسم .  
 دسمه (dasamat) ا. ع. مور کوچک  
 و مورچه . و ذره و اترم و وزه بسیار  
 کوچک .  
 دسمه (dasemat) ص. ع. مؤنث  
 دسم .  
 دسمر (dasmar) ا. پ. نوعی ازغله  
 شبیه ماش که بتازی درج جمع گویند .  
 دسمو (dasmu) ا. پ. لویای فرنگی .  
 دسمه (dasme) ا. پ. نوعی ازغله .  
 دسوة (dasvat) م. ع. دسا الرجل  
 دسوة ( از باب نصر ) : نیکو و لایق  
 نیامد آن مرد . دسا فلان : بنام گشت  
 فلان .  
 دسورده (dasvarde) ا. پ. وردنه  
 و چوبی که بدان چرته خمیر را پهن کنند .  
 دسوک (dosuk) و (dasuk) ا. پ.  
 هیزم باریک .  
 دسوم (dosum) ا. پ. - مأخوذ از  
 تازی - چربش ما . و لحوم و دسوم :  
 گوشتها و چربشها .  
 دسومات (dosumāt) ا. پ. - مأخوذ  
 از تازی - چربشها .  
 دسومة (dosumat) م. ع. دسم دسماً  
 و دسومة : مر . دسم .

دسومت (dosumat) ا. پ. - مأخوذ  
 از تازی - چربش و چربش .  
 دسه (dase) ا. پ. باقی مادهٔ ریمان  
 ویا ابریشم که بمرض کار در نورد بماند چون  
 جولاوه جامهٔ بافته را از آن ببرد .  
 دسی (dasy) م. ع. ناپاک بودن و پلید  
 گشتن . و بی دین بودن .  
 دسی (dasa) م. ع. کوچک شدن و کم  
 واندک گشتن .  
 دسیس (dasis) ا. ع. گندهٔ بغلی که بدرا  
 زایل نگردهد و کسی که او را پنهان بجائی فرستد  
 تاخبر یاوردد : و کباب . وریا کاری که خود را  
 داخل دفرآء نماید رفتاری نباشد . ج. دس .  
 دسیسی (dasis) م. ع. دس دساً و  
 دسیساً . مر . دس .  
 دسیسی (dessisā) م. ع. دس دساً  
 و دسیسی . مر . دس .  
 دسیع (dasi) ا. ع. بن گردن .  
 دسیعه (dasi'at) ا. ع. بخشش . و بی :  
 فلان ضخم الدسیعه یعنی فلان جوانمرد  
 و سخی و گشاده دل است . و خور و سرشت که  
 مردم بدان آفریده شده . و کاسهٔ کلان . و میخانه :  
 و خوان بزرگ . و قوت و توانائی .  
 دسیعه (dasi'at) م. ع. دس دسماً  
 و دسیعه . مر . دس .  
 دسیم (dasim) ص. ع. رجل دسیم :  
 مرد بسیار ذکر و یا کم ذکر . و منه الحدیث :  
 لا ینذکرون الله الا دسماً و یحتمل  
 ان یكون مدحاً ای الذکر حشو ظواهرهم و انوافهم  
 وان یكون ذمّاً ای ینذکرون قلیلاً . و فی النهایه  
 فی الحدیث ای الدرءاء : ارضیتهم ان شعبتم  
 عاماً ثم عاماً لا تذکرون الله الا  
 دسماً برید ذکرأ قلیلاً .  
 دسین (dasin) و دسینه (dasine) ا.  
 پ. خم و دن و خم بزرگ .  
 دس (dac) ا. پ. خودارائی و خودنمائی .

و صورت خوش . و نظیر و مانند .  
 دس (doc) ص. پ. بدو فاعند . و زیون .  
 و دشت و قبیح مانند دشمن : یعنی بد دل  
 و زشت دل . و دشنام یعنی نام زشت و قبیح .  
 دس (dacc) ا. ع. رفتار و سیر .  
 دس (dacc) م. ع. دس دساً ( از  
 باب نصر و ضرب ) رفت و سیر کرد . و دس  
 الدشیشه : دشینه ساخت .  
 دشدب (docbod) ا. پ. استخوان بد شکل  
 و ضوچ .  
 دشبیل (docbel) و دشبیل (docpil)  
 ا. پ. غده و گرهی چند که در میان گوشت و  
 پوست آدمی و دیگر حیوانات میاشد . و خنازیر .  
 دشت (dact) ا. پ. صحرا و یابان و هامون  
 و زمین هموار و وسیع و بی آب . و دست لاف  
 و پشمزد . و بساط شطرنج . و قبرستان . و  
 مشک خشک بی طوبیت . و نام ولایتی در  
 خراسان مشهور بدشت یاض . و صحرای قبیاق  
 که در تانارستان است دشت قبیاق گویند .  
 و دشت استبرق : یابان سبز .  
 دشت (doct) ص. پ. بدوزشت و قبیح  
 و ضعیف .  
 دشتان (dactān) ا. پ. حایض و زبک  
 خون حیض ازوی آید . و مسفند و حیض .  
 دشتبان (dacto-bān) ا. پ. پاسبان  
 کشتزار و مزرعه .  
 دشتخوار (doct-xār) ص. پ. مشکل  
 ردشوار و سخت و صعب .  
 دشتستان (dactestān) ا. پ. محل  
 دشت . و نام ولایتی از گرمیزات فارس .  
 دشت سواران (dact-sovārān) ا. پ.  
 صحرای وسیعی در عربستان . و قبرستان . و  
 کسانیکه راه نمائی میکنند اشخاص گشده در  
 یابان را .  
 دشت سواران (dact-sovārān) ا. پ.



**دشناد** (docnād) ص. پ. بیارو فراران و چندان و کثیر .

**دشنام** (docnām) ا. پ. نام زشت و فحش و سرزنش و طعن و پنهان و لعنت . و

**دشنام دادن** : فحش دادن و نام کسی را بر زشتی بردن . و عیب کسی را گفتن .

**دشنام داده شده** (docnām-dāde-šode) ص. پ. سرزنش کرده شده و ملامت کرده شده . و ملعون و لعنت کرده شده .

**دشنام دهنده** (docnām-dehande) ا. پ. انگشت سبابه . و کسی که دشنام میدهد .

**دشنام گیر** (docnām-gir) ص. پ. آنکه در زری فحش و بدگفتن آزام بگیرد .

**دشنام یافته** (docnām-yāfte) ا. پ. فحش داده شده . و سرزنش شده .

**دشناوی** (dacnāvīyy) ص. ع. منسوب بشهر دشنی .

**دشنگ** (dacang) ا. پ. غلاف خوشه خرما . و شاخه خوشه بر آن است . و بندی که در جلو آب بندند . و رشته ایریشین . و نام شهری از ملک ختای .

**دشنگی** (dacangi) ا. پ. روزگار دنیا و عالم سفلی .

**دشنوه** (dacneve) ا. پ. دشت .

**دشنه** (dacne) ا. پ. نوعی از خنجر که بیشتر مردم لار با خود میدارند . و شمشیر و کارتیه باویک . و **دشنه صبح** : روشنی صبح و عود صبح .

**دشنه کارد** (dacne-kārd) ا. پ. خنجر .

**دشنی** (dacnā) ا. ع. شهری در صید مصر .

**دشو** (dacv) ص. پ. **دشا دشو آردشو** (از باب نصر) : نیک درآمد در جنگ .

**دشواری** (doc-vār) ا. ص. پ. مشکل و

سخت و با زحمت و سیر و صعب و دشوار و کوهسار . و ملک کوهستانی . و **دیار دشواری** **گذار** یعنی صعب العرور . و **قلعه دشواری** **گیر** یعنی حسن حصین .

**دشواری پسند** (docvār-pasand) ص. پ. مایل باشکال در کارها .

**دشواری خو** (docvār-xu) ص. پ. بد خو و کج خلق .

**دشواری زای** (docvār-zāy) ص. پ. زنی که بزحمت میزاید و عسر الولادة .

**دشواری گذار** (docvār-gozār) ص. پ. صعب العرور .

**دشواری گمر** (docvār-gar) ا. پ. کوه . کوهسار و کوهستان .

**دشواری گیر** (docvār-gir) ص. پ. حکم . و **قلعه دشواری گیر** : حسن حصین .

**دشواری** (docvāri) ا. پ. اشکال و سختی و زحمت و عسرت . و **دشواری راه** : سختی و زحمت راه .

**دشو** (daccat) ص. ع. **دشا دشو** و **دشو** : مر . دشو .

**دشیشه** (daccicat) ا. ع. آشی که از گندم کوفته ترتیب دهند .

**دشیشک** (daccicak) **دشیشگه** (daccicah) ا. پ. شب و لیل .

**دص** (dass) ص. ع. **دص دصاً** (از باب نصر) : خدمت کرد با رعایت آداب آن .

**دصدصه** (dasdasat) ا. ع. غربال را بدست زدن تا آرد فرو ریزد .

**دصق** (dasq) ص. ع. شکستن آبیگه و جز آن (و الفعل من نصر) .

**دض** (dazz) ص. ع. **دض دضاً** (از باب نصر) : خدمت کرد با رعایت آداب آن .

**دظ** (dazz) ص. ع. راندن . و شک کردن .

و دیدن ( و الفعل من نصر ) .

**دع** (da) ع. کلمه فعل که همیشه مبنی بر سکون است بکسی گویند که لغزیده افتاده باشد یعنی بر خیز و بمان اولم بمثل الادع **دعاً** .

**دع** (da) ص. ع. سپوختن . و سخت و اندن ( و الفعل من نصر ) . قوله تعالى: **فذلك الذي يدع الیتیم** .

**دعا** (doā) ا. پ. مأخوذه از **دعوت** . سمیع و درخواست او درگاه خدا . و نیاش و نماز . و مدح و ثنا و تحمید و درود . و استغاثه بخدا . و استدعای برکت . و تضرع . و تهنیت و سلام . و خواندن کلمات مأثور از آنحضرت و ائمه که از برای آموزش و بر آوردن حاجات در اوقات معین میخوانند . و **دعای باران** : نماز استسقا . و **دعای بد** : نفرین . و **دعای خیر** : برکت و تحبه و درود و نیاش . و **دعا کردن** و یا **دعا گفتن** : در وقت مرخصی خدا حافظ گفتن . و مدح و ثنا گفتن . و **دعای عافیت کردن** : سلامتی خواستن . و سلام گفتن و تهنیت گفتن . و برکت خواستن . و **بد دعاء** : لعنت . و **جماعت دعاء** : نماز عمومی و نماز جماعت . و **خیر دعاء** : نیاش و دعای برکت .

**دعاء** (doā) ا. ع. خواهانی بسوی خدا . ج : **ادعاء** و **الدعاء** : خدا حافظ .

**دعاه** (doā) ص. ع. **دعاه دعاء دعوی** (از باب نصر) : خواهانی نمود و خواند انرا . **آزرا** . و يقال للمرأة: **انت تدعین و انت تدعوی** (باشمام العین الضمه) . و **دعوت له** : دعای خیر کردم او را . و **دعوت علیه** : دعای بد کردم او را . و **دعاه** : راندن . و **دعای الضرع** : باقی گذاشت شیر را در پستان تا دیگر فرو رود . **آید** . و **دعاه الله بمکروه** : فرود آورد



خدا بروی سختی و ناپسند را . و دعوته  
 زیداً و دعوته بزید: نامیدم اورا زید .  
 دعاة (da'at) ا.ع. انگشت سیاه .  
 دعاب (de'ab) ا.ع. م . دعاب مداعبة  
 و دعاباً . مر . مداعبة .  
 دعاب (da'ab) ا.ع. م . رجل دعاب:  
 مرد با مزاح .  
 دعا باغي (do'abāqi) ا.پ . مأخوذ  
 از ترکی - منگه و یا علاة ابریشمین که در  
 جوف آن دعای چشم زخم گذارند و برگردن  
 اسب بندند و اکنون یکی از زیستهای اسب است .  
 دعاية (do'abat) ا.ع . بازی . و مزاح . و  
 مورچه سیاه . و حماقت .  
 دعاية (da'ābat) ا.ع. م . رجل دعاية:  
 مرد با مزاح .  
 دعاة (do'it) ا.ع. ج . داعی .  
 دعائ (do'at) ا.ع . دعاها و مناجاتها و  
 نمازا .  
 دعائ (de'as) ا.ع. ج . دع .  
 دعادع (da'ade) ا.ع . گاهی آبخار که  
 گار درگرم آنرا میخورد .  
 دعار (do'ār) ا.ع. ج . داعر .  
 دعاة (da'arat) و (de'arat) ا.ع .  
 تپای فسق و خبیث و پلیدی . و دعاة  
 الحب : دوستی و محبت از روی شهوت و  
 فسق .  
 دعاة (da'arrat) ا.ع . فی خلقه  
 دعاة یعنی درخوی او بدی میباید .  
 دعاع (da'a) ا.ع . عیال ریزه مرد .  
 دعاع (do'i) ا . ع . ننگهای متفرق و  
 پراکنده . و مورچه های سیاه بازو . و دانه  
 های بری سیاه مانند سوزن که بروی نان باشند .  
 دعاع (da'a) ا.ع . کسی که مدافع جمع  
 میکند از یابان .  
 دعاة (do'at) ا.ع . واحد مدافع یعنی

بکدانه مورچه سیاه و یکدانه مدافع بری .  
 دعاگوی (do'ā-guy) و (do'ā-govy)  
 ا.پ . خیرخواه و خیر اندیش و نیکخواه . و  
 واعظ . و دادخواه . و دختر رقاص عمومی .  
 دعاگوئی (do'ā-gui) ا.پ . استدعای  
 برکت و درخواست خیر و خوبی .  
 دعام (de'am) ا.ع . ستون خانه . و  
 جوی که بر آن وادیج انگور و مانند آنرا نهند .  
 ج : دم . و از اعلام است .  
 دعام (do'am) ا.ع . نام بلنی بزرگ از  
 تازیان .  
 دعاة (da'amat) ا.ع . شرط .  
 دعاة (de'amat) ا.ع . ستون خانه . و  
 جوی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند .  
 ج : دعائم . و مهتر قوم که بروی تکیه  
 کنند در کارها . و چوب چرخ و همداعمان .  
 و باصطلاح نحو ضمیر فاعل که واقع شود میان  
 مبتدا و خبر مانند زید هو المنطلق .  
 دعامص (da'ames) و دعامیص  
 (da'amis) ا.ع . ج . دعو مص .  
 دعاة (do'ame) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - ستون و جرز . و هر چیز که اساس و  
 بنیاد کاری باشد . و چوب چرخ .  
 دعاة (da'ānat) ا.ع . م . دعن دعاة  
 ( از باب فتح ) : بی باک گردید .  
 دعاة (da'āvat) و (de'āvat) ا . ع .  
 ادعا .  
 دعاوی (da'avi) ا.ع . ج . دعوی .  
 دعاوی (da'avi) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - ادعاها .  
 دعائم (da'aem) ا.ع . ج . دعاة .  
 دعائم (da'aem) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - اساس و بنیاد . و قواعد و اصول . و  
 ستونهای خانه . و جزوهای خانه . و دست و  
 پای حیرانات چارپایا . و دعائم دین :

اصول و قواعد دین .

دعب (da'b) ا.ع . م . دعب دعباً ( از  
 باب فتح ) : راند . و معامت نمود . و  
 مزاح کرد .

دعب (daeb) ا.ع . م . رجل دعب :  
 مرد با مزاح .

دعبيب (do'bob) ا.ع . بازی . و مزاح .  
 و سرودگوی نیکو . و جوان نازک بدن تنگ  
 پوست . و مرد با مزاح . و عیب الثلب .

دعبيع (da'ba) ا.ع . حکایت آوازچه  
 شیرخواره .

دعبل (de'bel) ا.ع . یضه غرک . و  
 ناقة توانا . و دزد . و شتر بلند . و نام شاعری  
 معروف از طایفه خزاعه .

دعبله (da'balat) ا.ع . ماده شتر توانا  
 و دزد .

دعبوب (do'bus) ا.ع . راه واضح  
 و کوفته . و مرد ضعیف مسخره . و مورچه سیاه .

دعبله سیاه که مأکول است . و بیخ ترمای که  
 مقرر کرده میخورند و شب تاریک . و کوتاه  
 بالای زشت هیئت شادمان . و منعت . و گول . و  
 اسب دراز هیكل .

دعبوث (do'bus) ا.ع . مأبون و کسی  
 که برض اینه مبتلا باشد .

دعبوس (do'bus) ا.ع . گون و دیوانه  
 و شوریده و احمق .

دعبیة (do'biyyat) ا.ع . م . ریح  
 دعبیة : باد تند .

دعة (daat) ا.ع . راحت و تن آسانی . و  
 فراخی زندگانی و آسایش .

دعت (da't) ا.ع . م . دعته دعتاً ( از  
 باب فتح ) : سخت راند آنرا .

دعث (da's) ا.ع . اول بیماری .

دعث (da's) ا.ع . م . دعث دعثاً ( از  
 باب فتح ) : باویک نمود خاک را بر زمین

بدست یا یا . ودعث الرجل (مجهولاً):  
رسید بان مرد فراخه وستی و ددرس .  
دعث (de's) ا . ع . باقی مانده آب در  
حوض و جزآن . و کینه دشمنی . ج : ادعات  
و دعاث .  
دعثر (da'sar) ص . ع . گولواحقق .  
دعثر (de'asr) ص . ع . جمل دعثر :  
شتر قوی که هر چیز را بشکند و ویران  
سازد .  
دعثرة (da'sarat) م . ع . دعثرة  
دعثرة : ویران کرد آنرا و منهدم ساخت .  
و دعثر الشیء : شکست آن چیز را .  
دعثور (do'sur) ا . ع . حوض گرداگرد  
برآورده . و حوضی که آراستگی آن تمام و  
خوب نباشد . و حوضی که گرداگرد آن شکست  
ورینخته باشد . و بسیار از چارباغان . و از اعلام  
است .  
دعج (do'j) ص . ع . ج . ادعج و  
دعجاء .  
دعج (da'aj) م . ع . دعجت العین  
دعجاً (از باب سجع) : نیک شد سیاهی آن  
چشم در فراخی و باینک سیاه شد سیاهی چشم  
در نیک سیدی آن .  
دعجاء (da'ja'a) ا . ع . جنون . و شب اول  
از سه شب محاق که شب بیست و هشتم باشد و  
شب دوم را که شب بیست و نهم باشد سرار  
گویند و شب سیوم را که شب سی و ام بوده فله  
خوانند . و نیز دعجاء : نام پشته و یا کوهی .  
دعجاء (da'ja'a) ص . ع . نیک سیاه . بن  
امراه دعجاء العین : زدن نیک سیاه چشم .  
و كذلك عین دعجاء و بنیاً : امراه  
دعجاء : زن نیک سیاه چشم . ج : دعج .  
دعجة (do'jat) ا . ع . نیک سیاهی چشم  
بافراخی آن و باینک سیاهی چشم در نیک سیدی  
آن .

دعد (da'd) ا . ع . بولمون . و خرما .  
ج : دعود و دعدات و ادعد . و نام زنی  
(منصرف و غیر منصرف هر دو آید) .  
دعدات (da'dat) ع . ج . دعد .  
دعداع (da'da') ا . ع . کوتاه بالا .  
و نوعی از دودیدن نرم و آهسته .  
دعدع (da'da') ا . ع . زمین بی نبات .  
دعدع (da'da') (بنی بر سکون)  
و دعدعاً (da'da'an) ع . کلمه امر که  
بشخص لفظی داده گویند یعنی برخیز و  
بیان .  
دعدع (da'do') ا . ع . کلمه ایست  
که بدان گویند آن را زجر کنند . و یا کلمه  
امر است که بدان گویند آن را زجر می کنند .  
دعدعة (da'da'at) م . ع . دعدع  
دعدعة : بآهستگی دودید . و دعدع  
الجنته : پر کرده کاسه را . و دعدع بالمفر:  
باینک زرد بریز . و نیز دعدعة : جنبانیدن پیمان  
و بخورد را تا بیشتر جای گیرد .  
دعر (do'r) ا . ع . کرده کوب خوب خوار .  
و مالک بن دعر : کسی بود که یوسف را از  
چاه برآورد .  
دعر (daar) ا . ع . تباهی و فسق و پلیدی  
(و الفعل من سجع) .  
دعر (daar) م . ع . دعر العود دعرأ  
(از باب سجع) : دود برآورد آنجوب و  
افروخته نگردید . و دعر الزند : آتش نداد  
آتش زنه .  
دعر (daer) ا . ع . خوب و جز آن که  
سوخته شود نا افروخته فرو میرد .  
دعر (daer) و (daar) و (daor) ص . ع .  
عود دعر : خوب روی بسیار دود . و کذا  
عود دعر و دعر دعر .  
دعربة (da'rabat) ا . ع . سختی و

انکال . و اقرار . و جریمه آزار و اذیت . و  
جریمه قتل .  
دعرة (do'rat) ا . ع . کرم خوب خوار .  
دعرة (da'rat) و (daarat) ا . ع .  
تباهی و فسق . و پلیدی و خبیث .  
دعرم (de'rem) ا . ع . دشت روی  
کوتاه بالای هیچکاه . و شتری که آب پس  
خورده شتران خورد .  
دعرة (da'remat) ا . ع . کوتاه  
انداختن گام در سرعت .  
دعروو (do'rur) ا . ع . ناکس و لثیم .  
دعز (da'z) م . ع . راندن . و جماع  
کردن (و الفعل من فتح) .  
دعس (da's) ا . ع . نشان . و طریق  
دعس : راه بسیار نشان و سپرده . و گاه بطور  
کتابه جماع را دعس گویند .  
دعس (da's) م . ع . آگدن خنور .  
و سخت سپردن . و دست میان پوست بالابین  
و پوست تنک گویند انداخته پوست کندن .  
و نیزه در زدن بجائی . و جماع کردن (و الفعل  
من فتح) .  
دعس (de's) ا . ع . پشه . و ریگ توده  
مدور و دعس .  
دعسبة (da'sabat) ا . ع . نوعی از  
دوبدن .  
دعسجة (da'sajat) م . ع . دسج  
دعسجة : شتابی کرد و تیز دودید .  
دعسرة (da'sarat) ا . ع . سبکی  
و شتاب .  
دعسقة (da'saqat) م . ع . دسق  
علیهم دعسقة : حمله آورد بر آنها . و  
دعسقت الابل : بامال کردند شتران حوض  
را و شکستند . و دعسقت الجمال : راست  
و درست شدند شتران . و نیز دعسقة : کوشش

در رفتار . و پیش آمدن ر پس رفتن . و راندن همه را .

**دعسقة** (da'soqqat) ص.ع . ليله  
دعسقة : شب دراز .

**دعسوقة** (da'suqqat) ا.ع . قسی  
از جمل .

**دعسوقه** (da'euqqat) ا.ع . قسی از  
جمل و گوگال . و یق للسیقوالمرأة الفصیرة :  
یا دعسوقه .

**دعص** (da's) ص.ع . دعص دعصاً  
( از باب نصر ) : کت اورا گرما و یا عام  
است . و دعص بر جمله : لگد زد .

**دعص** (de's) ا.ع . ریگ توده گردد .  
و پشته ریگ مجتمع و یا پشته خرد از ریگ .  
ج . ادعاص و دعصه .

**دعص** (deas) ع.ج . دعصه .  
**دعصاء** (da'saa') ا.ع . زمین نرم سفیده  
بآفتاب .

**دعصاة** (de'sat) ا.ع . ریگ توده گردد .  
و پشته ریگ مجتمع و پشته خرد از ریگ .  
ج : د'ص .

**دعصاة** (deasat) ع.ج . دعص .  
**دعظ** (da'z) ص.ع . فرو کردن همه نزه  
را در کس ( و الفعل من فتح ) . یق : **دعظ**

**الفرج بذكره و دعظ ذكره فی**  
**الفرج** .

**دعظایة** (de'zāyat) ا.ع . کوتاه بالا .  
و بسیار گوشت اگر چه دراز بالا باشد .

**دعس** (de'ses) ا.ع . شتری که آب  
پس مانده شتران را خورد .

**دعساة** (de'sesat) ا.ع . زن لاغر .  
**دعسقة** (da'saqqat) ا.ع . گولی و  
حماقت .

**دعق** (da'iq) ص.ع . **دعق الطريق**  
**دعقاً** ( از باب فتح ) . سپرد و کوفت کرد

آن راه را . و **دعق الفارة** : پراکنده کرد  
غارت را . و **دعق القرس** : پاشته زد

اسب را تا شتاب رود . و **دعق الابل**  
**الحوض** : پامال کردند شتران حوض را

تا شکته گردید کنار های آن . و **دعق**  
**الطریق** ( مجهولاً ) : کوفته و پا سپرده

گردید راه . و نیز دعق : بر انگیختن و  
رمانیدن .

**دعق** (da'iq) ص.ع . **طریق دعق** :  
راه کوفته و پا سپرده .

**دعقة** (da'iqat) ا.ع . گروه شتران .  
و بارانی که یکبار آید .

**دعك** (da'k) ص.ع . **دعك التوب**  
**بالبس دعكاً** ( از باب فتح ) نرم گردانید

در شتی جامه را پوشیدن . و **دعك الخصم** :  
نرم گردانید آن دشمن را . و **دعكه فی**

**التراب** : غلطانید آنرا در خاک . و **دعك**  
**الادیم** : مالید چرم را .

**دعك** (da'ak) ا.ع . گولی و حماقت .  
**دعك** (da'ak) ص.ع . **دعك الرجل**

**دعكاً** : ( از باب سجع ) گول را محق گردید  
آن مرد .

**دعك** (da'ek) ا.ع . مرد بسیار ستهنده  
و لجاج .

**دعك** (doak) ا.ع . ضعیف . و جعل .  
و نام مرغی .

**دعكانة** (de'kānat) ا.ع . جسم و  
تاوور و پر گوشت .

**دعكایة** (de'kāyat) ا.ع . زن پر گوشت  
و مرد پر گوشت دراز بالا باشد و یا کوتاه  
بالا .

**دعكة** (da'kat) ا.ع . گروه شتران .  
و بارانی که یک بار آید . و دعكة و حاجب .  
و راه .

**دعكئة** (da'kasat) ا.ع . بازی مر  
فارسیان را که دست هم گرفته رقص کنند و  
آنرا دست بند گویند .

**دعكئة** (da'kalat) ص.ع . نرم کردن  
زمین را یا سپردن .

**دعكن** (da'kan) ا.ع . نرم و نیکو خو  
و خوش طبع . و ستور رام .

**دعكئة** (da'kanat) و ( de'kanat )  
ا.ع . شتر ماده فریه و درشت .

**دعكئة** (de'kannat) ا.ع . کبش ستر .  
**دعل** (daal) ا.ع . فریب .

**دعلج** (da'laj) ا.ع . جوال پر . و جامه  
های رنگ رنگ . و کسی که بدون حاجت رود .

و مردم بسیار خوار . و گیاه درهم پیچیده و  
بعضی آن از بعضی قوت گرفته . و جوان خوب

روی نازک بدن . و تاریکی . و گرگ . و خر . و شتر  
ماده ای که از راندن راه نرود . و نشان بی

آینده و رونده . و نام جماعتی . و نام اسی .  
**دعلجة** (da'lajat) ا.ع . تاریکی و  
ظلمت .

**دعلجة** (da'lajat) ص.ع . رفتن . و  
آمدن . و بسیار رفتن . و تاریک شدن شب .  
و غلطانیدن . و **دعلج فی حوضه** : گرد

آورد آب را در حوض خود .

**دعلقة** (da'laqqat) ا.ع . خساست و  
فرومایگی . و کاتن . و جستن چیزی .

**دعلقة** (da'laqqat) ص.ع . **دعلق فی**  
**الوادى دعلقة** : دور شد از وادی .

**دعم** (da'm) ص.ع . **دعم الحائط**  
**دعماً** ( از باب فتح ) : فرانهاد آن ستون

را و یا ستون کج شده را راست کرد . و **دعم**  
**المرأة** : حمایت کرد و یا سوخت زنه را

در کس آن زن و یا تمام فرو برد آن را  
در وی .

**دعم** (da'm) ا.ع . قوت و فریبی . و

**دعم** (da'm) ا.ع . قوت و فریبی . و

قولهم : لادعم فلان اذا لم تكن له قوة ولا سن .

دعم (doom) .ع.ج. دعما .

دعم (deam) .ع.ج. دعمة .

دعمة (de'mat) .ا.ع. سترن خانه . و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند .  
ج : دعم .

دعمصة (da'masat) .م.ع. دعمص  
الهاء دعمصة : دعموص ناك گردید آن آب .

دعمظة (dimezat) .م.ع. دعمظ  
ذکره فی الفرج دعمظة : داخل کرد  
همة نرة خود را در فرج .

دعموص (do'mus) .ا.ع. جانورکی  
سیاه که در پارگیها وقت فرود رفتن آب آن پیدا  
شود و آنرا کنهچیز نامند . ج : دعاميص و  
دعامص . و بسیار درآینده در کارها و زیارت

کننده ملوک و سلاطین . و الاطفال  
دعامص الجنة ای سیاحون فی الجنة  
لایمنون من بیت . و مردی بسیار زنا کننده  
که خدای تعالی او را بصورت دعموص مسخ  
کرد .

دعموظ (do'muz) .ا.ع. بدختر و کج  
خلق .

دعمی (do'miyy) .ا.ع. درودگر . و  
راه فراخ و یامیاه . و هر چیز سخت و محکم .  
و ایسی که در سینه و یا سر وی سیدی باشد .  
و نام پدر قبیله ای از تازیان .

دعن (da'en) .ا.ع. برگهای خرما که  
بعضی را با بعضی باریسمانی از لیف خرما بافته  
و در آن خرما گسترند .

دعن (daen) .ا.ع. بد خلق و بد خو .  
و بد غذا .

دعن (de'ann) .ا.ع. بن با کسی . ج :  
دعنة .

دعنة (deanat) .ع.ج. دعن .

دعنکر (daankar) و دعنکران  
(daankarān) .ص.ع. کسی که ناگاه یدی  
پیش آید .

دعوا (da'vā) .ا.پ. مأخوذ از تازی .  
پرخاش . و خصومت و نزاع و جدال و جنگ .  
و داد و فریاد . و ادعا . و دعوی بر ابری

کردن : ادعای همسری نمودن . و دعوی  
خود را بکسری نشانیدن : ادعای خود  
را بگواه و دلیل ثابت کردن .

دعوات (daavāt) .ا.پ. دعاها .

دعوة (da'vat) .ا.ع. سوگند . و  
هو منی دعوة الرجل ای قدر ماینی  
وینه ذاك . و لهم الدعوة علی غیرهم  
یعنی ابتدا بایشان است در دعا .

دعوة (da'vat) و (de'vat) .ا.ع.  
ادعا .

دعوة (da'vat) و (do'vat) .ا.ع.  
بطعام خواندن . یق : گنا فی دعوة  
فلان و کذا فی دعوة فلان .

دعوة (de'vat) .ا.ع. پسری خواندن .  
و دعوی نسب کردن و هذا کلام اکثر العرب  
و بعضهم یفتنون الدال فی النسب و یکسرونها  
فی الطعام .

دعوت (da'vat) .ا.پ. مأخوذ از  
تازی . خواهش آمدن کردن از کسی جهت طعام  
و جزآن و درخواست و خواهانی جهت ضیافت و

مهمانی . و خواهش و طلب . و دعوت کردن :  
خواندن و طلب کردن و بیهمانی و ضیافت و  
جز آن خواست کسی را . و آواز دادن و  
بانگ کردن . و خواندن . و ویشانیدن .

دعود (doud) .ع.ج. دعد .

دعوس (daus) .ص.ع. و رجل دعوس :  
مرد نیک در آینه در کارزار .

دعوی (da'vā) .ا.ع. خواهانی .

دعوی (da'vā) .م.ع. دعا دعاء  
دعوی . مر . دعاء .

دعوی (da'vi) .ا.پ. مأخوذ از  
تازی . ادعا . و گواهی و گردا . و اظهار

چیزی کردن که در شخص نباشد . و دعوی  
دوستی کردن : اظهار دوستی کردن در  
صورتیکه دوست نباشد .

دعوی (do'viyy) .ا.ع. کسی . یق .  
ما بالدار دعوی : نیست دوخانه کسی  
و لا یستعمل الا مع الجسد .

دعوی دار (da'vā-dār) .ا.پ. مدعی .  
و دادخواه . و ادعا کننده .

دعوی گاری (da'vā-kāri) .ا.پ.  
ادعا .

دعوی گمر (da'vā-gar) .ا.پ. مدعی .  
و داد خواه . و ادعا کننده .

دعویگی (da'vigi) .ا.پ. استدعا و  
التماس و تضرع و درخواست .

دعی (da'iyy) .ا.ع. پسر خواند . ج :  
ادعاء . قوله تعالی : و هاجل ادعاءکم  
ابناءکم . و آنکه در نسب خودتهم نباشد .

دعیمیس (doaymis) .ص.ع. دانا و  
وزیرک و کاردان . و دعیه یصی الرهل :  
نام بنده سیاه وزیرک کاردان . و هر مردانا و بجزرب  
به النمل و يقال : هو دعیمیس هذا الامر

یعنی او داناست باین کار و نیست احدی غیر  
او که دیلا دیوار در آمده باشد .

دع (daq) .ا.پ. مخفف داغ . مرداغ و  
زمین بی آب و وطن که هرگز گیاهی در آن  
نرسد باشد . و سر بی موی همچون ته طاس .  
و شخص چارضرب زده یعنی کسی که ریش و  
سیل و ابرو و مژه و پاک تراشیده باشد .

دعا (daqā) .ا.پ. مردم ناراست و دغل  
و عیب دار و حرامزاده . و غدروگولی و خیانت  
و فریب و مکر . و سیم ناسره . و زر قلب .

ولای و ددی هر چیز . و غس و خاشاک و دغبا نمودن : فریشتن و غدر نمودن و فریب دادن .

دغاباز (daqā-bāz) ا. ص. پ. مکار و حيله باز و غدار و عيار و خائن و حرامزاده و فرينده و فریب دهنده .

دغابازی (daqā-bāzi) ا. پ. فریب و تزویر و غدر و حيله و مکر .

دغایشه (daqā-pice) ا. و ص. پ. عیار و مکار و حيله باز .

دغارة (daqarat) ا. ع. رويده گرفتن چیزی را و رويدهگی .

دغال (deqāl) ع. ج. دغل .

دغام (doqām) ا. ع. بیماری که در حلقوم عارض شود .

دغاهر (daqāmer) ا. ع. مردمزیرک تیز نهم و بی باک و دلیر .

دغاول (daqāvel) ا. ع. سختیا و بلا (لارا حله) .

دغبجة (daqbajat) ا. ع. دغیج المال : برآب خورد آورد شتران را هر روز . و هم بدغیجون اللههم یعنی در ناز و نعمت اند .

دغه (doqat) ا. ع. نام زنی گول و احسق و می مثل فی الحسق . یق : احسق من دغه .

دغت (daq) ا. ع. دشته دغتا (از باب فتح) : خفه کرد او را تا کشته گردید .

دغشر (daqsar) ا. ع. گول و احسق . دغد (doqd) ا. پ. عروس و بیوک . دغدار (daq-dār) ا. و ص. پ. داغدار و عیناک و میویب . و بنده .

دغدائر (doqdār) ا. پ. باز شکاری . دغدغه (daqdaqat) ا. ع. سستی

کلام . و فسوس . و خارش درون گلو و بغل و خارش در فرج زن و نزه وقت انزال . و جای بازیک از کم باوقد لایکون لبعض الانسان .

و پنهان کردن چیزی . و جستن بند سر مشک را جهة کشادن . و نرم مالیدن چیزی را .

دغدغه (daqdaqat) ا. ع. م. دغدغه بگلمه دغدغه : طمن کرد بروی .

دغدغك (daqdaqak) ا. پ. مآخوذ از تازی - دغدغه .

دغدغه (daqdaqe) و (doqdaqe) ا. پ. مآخوذ از تازی - ترس و تشویش خاطر . و میل چیزی .

دغدغه (deqdeqe) ا. پ. مآخوذ از تازی - جنبش انگشتان در زیر بغل و پهلو کسی تا بخنده افتد . و خازاندن کف پا .

دغدو (doqdu) ا. پ. نام مرغی که وزن آن قریب شش هفت من بوده و اکنون وجود ندارد .

دغدو (doqdu) و دغدویه (doqduve) ا. پ. نام مادر شت زردشت پیغمبر .

دغر (daqr) ا. ع. م. دغره دغرا (از باب فتح) : فترد او را تا آنکه مرد . و دغر عليهم : در آمد بر آنها . و نیز دغر : راندن . و سپوختن در حلق . و برداشتن زن کام کودک را با انگشت . الحدیث : علام تهدین اولاد کن بالدغره . و در آیتین . و ناگوار شدن غذای کودک . و سیر نادادن شیر کودک را .

دغر (daqar) ا. ع. بد خوئی . و بسودن سنگ حجر الاسود را بلب و یا بدست . و روانه کردن در آمدن در حرب جای . و ناگهان در آمدن بدون توقف و درنگ (و الفعل من سمع) .

دغر (daqr) ا. ع. م. آنکه ناگهان درآید و بدون درنگ زود برگردد .

دغرا (daqran) و دغرا (daqrā) ا. ع. م. دغری و دغری را و رويدهگی .

دغرة (daqrat) ا. ع. رويده گرفتن چیزی را و رويدهگی .

دغرة (daqerat) ا. ع. م. مؤنث دغره .

دغرو (doqrur) ا. ع. آنکه مردمان را بسیار بفحش کنایه کند و پیدی پیش آید .

دغری (daqrā) ا. ع. ناگهان در آمدن و بدون درنگ و توقف زود برگشتن .

دغری (daqrā) و (daqara) ا. ع. حمله برداشتن بدون رعایت ترتیب نظامی .

یق : دغری یعنی در آتید برداشتن و حمله کنید . و كذلك دغری و دغرا . و نیز میگویند دغری لاصفی و دغرا لاصفاً ای ادغروا عليهم و لاصافوهم .

دغسر (daqsar) ا. و ص. پ. اصلع و کسی که سرش کجبل و بی موی باشد .

دغش (daqc) ا. ع. دغش عليهم .

دغشأ (از باب فتح) : بناگاه در آمدن برایشان . و دغش فی الظلام : در تاریکی در آمد .

دغش (daqac) ا. ع. تاریکی و ظلمت .

دغس (daqos) ا. ع. دغست الابل دغصاً (از باب سمع) : بسیار خوردند شتران گیاه ملیان را پس گلگرفته شدند از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم آنها . و نیز دغس : پر خشم شدن . و امتلا آوردن شتر چنانکه تشخوار نزند .

دغصان (daqsan) ا. ع. خشناک و غضبان .

دغف (daqf) ا. ع. م. گرفتن بسیار (و الفعل من فتح) .

دغفاء (daqfā) ا. ع. این لفظ را در تعقیب کسی استعمال کنند و گویند یا ابا





ورشته. و طومار و انگارن. و روزنامه. و کتاچه و کتاچه ثبت. و فهرسه. و فرد و فرد تفصیل. و کتاچه حساب و اوراق جمعوعای که دیران نوشته دارند. و مجموع حساب. و دفتر اعمال: کتاچه ختیش روزگانی. و دفتر راکا و خوردینی حساب آخر شد. و دفتر کردن: طومار نمودن. و در فهرست مندرج کردن.

دفتر (daftar) و (defstar) ۱. ع. - مأخوذ از پارسی. نامه های فرام آورده. ج: دفاتر.

دفتر بند (daftar-band) ۱. پ. بند دفترها. و اداره دار. و صحاف. دفتر خانه (daftar-xane) ۱. ب. اداره عمومی که در آنجا دفترها و دفترمخارج سلطتی را ثبت نموده حفظ میکند. و اداره حسابات و شمار گاه.

دفتر دار (daftar-dar) ۱. ب. خزانه دار. و مواظب مالیات. و مصاحب.

دفتر نویسی (daftar-navis) ۱. پ. میرزا و منشی. و مصاحب و حساب نویس. دفتری (daftar-i) ۱. پ. اداره دار. و اهل دفتر.

دفته (dafte) ۱. پ. انواری مرجع لامکان را مانند شانه که در بافتن هر بار بست حرکت میدهند.

دفتی (daffi) ۱. پ. مقوائی مرتفشان و خوشنویسان و که مر آن کاغذهای خود را نگاهدارند.

دفتین (daffin) ۱. پ. انواری مانند شانه مرجع لامکان را و دفته. و مقوا و دفتی.

د ف د فة (dalfdafat) ۱. ع. - یسه زمین. ج: دفاف.

د ف د فة (dalfdafat) ۲. ع. - د ف د ف الطائر د ف د فة: نزدیک زمین برید آن مرغ و یا بر زمین نشسته چنانچه بالها را. و نیز

د ف د فة: شتاب نبیوند. د ف ر (dafir) ۱. ع. کند. و د ف ر آله ای تالسه. و ام الدفر: دنیا. و سختی و بلا.

د ف ر (dafir) ۲. ع. د ف ر فی صدره د ف ر آ (از باب نصر): دست برینته وی زده راند آترا. و نیز دفر: سپوختن.

د ف ر (dofr) ۱. ص. ع. ج. ا. د ف ر. و د ف ر آ.

د ف ر (dofar) ۱. ع. کند و خواری.

د ف ر (dofar) ۲. ع. د ف ر الشیء د ف ر آ (از باب سمع): گندیده شد بوی آنچه ز د ف ر الطعام: گرم افاد در آن طعام. و د ف ر الرجل: خوار شد آمدند.

د ف ر (dofar) ۳. ص. ع. گندیده. و بر شده.

د ف ر آ (dofira) ۱. ص. ع. مؤنت اذفر و گیاه بد بو که شتران نخورند. و کتبیة د ف ر آ: لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید.

د ف ر آه (dofarāho) ۱. ع. در خبه و افسوس گویند: و ا د ف ر آه ای و اذلاه.

د ف رة (dofarat) ۱. ص. ع. مؤنت دفر گندیده و بدبو شده.

د ف رة (dofzak) ۱. ص. پ. فیه و گنده و ستر و غلیظ و ضخیم.

د ف ساز (daf-saz) ۱. پ. کسی که دف و طبل میسازد.

د ف س (dofs) ۱. ع. تابانی و نرمی و ملاست و هو فضل سمات مهور.

د ف ض (dafz) ۲. ع. د ف ضة د ف ض آ (از باب ضرب): شکست و پاره کرد آترا.

د ف طة (dofatasal) ۲. ع. د ف ط س الرجل د ف طة: ضایع کرد آن مرد مال خود را.

د ف ع (daf) ۱. د ف ع الیه د ف عاً و مد ف عاً (از باب فتح): داداوارا چیزی. د ف عة: راند آترا و سپوخت. و د ف ع عنہ الاذی: دور کرد آزی و نجش و اذیت را. و د ف ع الشیء: دور کرد آنچه را. و د ف ع القول: رد کرد آن قول را بحسب. و د ف ع عن الموضع: رحلت کرد از آنجا. و د ف ع القوم: بکدغه آندند آن قوم. و د ف عت الی کذا (مجهول): ای انتهت الیه.

د ف ع (daf) ۲. پ. مأخوذ از نازی. سپوختن بزور. و رفع و اخراج. و ترک. و بازداشت و منع. و روانگی و در پردرد و غیب و پشش. و د ف ع انداختن: تأخیر کردن و تأخیر انداختن. و رواندن و دور کردن. و د ف ع شدن: خارج گشتن. و بر طرف شدن و زایل شدن. و د ف ع عطش کردن: فرو نشاندن تشگی. و د ف ع عم کردن: بر طرف نمودن اندوه و غصه. و د ف ع کردن: منع کردن و رد کردن. و بزور داخل کردن. و زایل کردن. و باز داشتن. و خارج کردن و اخراج نمودن. و رواندن.

د ف ع (dofa) ۱. ع. ج. د ف عة.

د ف عات (dofaat) ۱. ع. ج. د ف عة. د ف عات (dofaat) ۲. پ. مأخوذ از نازی. د ف عة و بار بار. خد یک د ف عة چندین بار.

د ف عات (dofaat) ۳. ع. ج. د ف عة.

د ف ع الوقت (daf-ol-vaqt) ۱. پ. مأخوذ از نازی. تأخیر و درنگ و فرغ و فرغ و احوال. و د ف ع الوقت نمودن: احوال نمودن و امرود و فرما کردن.

د ف عة (dafat) ۱. ع. یک بار. ج: د ف ات.

د ف عة (dafatan) ۲. پ. ف. پ. مأخوذ د ف ات.

د ف عة (dafatan) ۳. پ. ف. پ. مأخوذ د ف ات.



دفن (dafa) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نهانی مرده و جران در زیر خاک و دفن نمودن : در گور گذاشتن وزیر خاک نهادن مرده و جز آن را .	ج : دق و دقعات . دقعة (dofqatan) ا. ع. جاء القوم دقعة واحدة ای بمره واحده .	از تازی - ناگاه و بی خبر و غفلت بدون خبر . دفعه (dofpat) ا. ع. هر آنچه بریزد از مشک و یا از آوند يك دفعه . و آنچه جاری شود از باران و یا از خون . ج : دفع و دفعات .
دفن (defn) ص. ع. دافعون : بیماری که مطوم نگردد مگر پس از انتشار فساد و بدی آن .	دقعة (defaqqat) ص. ع. مؤنث دق . دقعی (defaqqā) ا. ع. ناقة تیزرو و کريمة النسب . و ناقة ای که هنوز بچه نزاده باشد . واسب ماده نیکو رفتار شتاب رو .	دفع دار (dafa-dār) ا. پ. صاحب منصب پست سواره و پناه . دفعه (daf'e) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بار و باره و مرتبه . و هنگام و وقت . دفعه بدفعه (daf'e-be-daf'e) م. ف. پ. بار بار و بتکرار و تکرار . و از زمانی بزمانی .
دفن (dofon) ع. ج. دفان . وج : دفین . دفعاء (dafenā) ا. ع. دفعاء الامر : میان کار .	دقعی (defeqqā) ا. ع. ناقة تیزرو و کريمة النسب . و ناقة ای که هنوز بچه نزاده باشد . واسب ماده نیکو رفتار شتاب رو . دقعی (defeqqā) ا. ع. ناقة تیزرو و کريمة النسب . و ناقة ای که هنوز بچه نزاده باشد . واسب ماده نیکو رفتار شتاب رو . فلان الدقعی : شتاب رفت فلان و یا گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو رفت و یا گشاده گام رفت .	دفعه بدفعه (daf'e-be-daf'e) م. ف. پ. بار بار و بتکرار و تکرار . و از زمانی بزمانی . دفعی (dof'i) م. ف. پ. در این زمان و فی الفور و فوراً و فی الحال . و بار دیگر . دفع (daf'a) ا. ع. گاه ارزن . و آنچه از باد دادن با سکو جدا یفتند .
دفعاء (dofanā) ع. ج. دفین . دفعاس (dofnās) ا. ع. مرد گول فرومایه . و مرد بخیل . و راعی کامل که بخواب رود و شترانرا بگذارد تنها چرا کنند . دفعس (dofnes) ا. ع. زن گول . و مرد گول فرومایه . وزن گران جسم .	دقک (dafak) ا. پ. هدف و شانه تیر . دقکش (dafkac) ا. پ. منظر و یاد و پیمای که در اطراف ای زبانه قرار میدهند .	دفع (daf'iq) م. ع. دفعه دقتاً (از باب نصر و ضرب) : ریختن آنرا . و یق : دقق الله روحه اذا دعی علیه بالموت یعنی بمیراناد او را خدای . و دقق الکوز : ریختن هر آنچه در آن کوزه بوده يك بار . و دقق الماء دقتاً و دقوقاً : ریختن آب . و دقت الدابة (از باب نصر) : شتاب رفت آن ستر . و دققها صاحبها : شتاب برد آنرا صاحب وی (لازم و متعدی) .
دفعانوار (daf-navāz) ا. پ. طبال . و زبانه زن . دقنوك (dafnuk) و (dafanuk) ا. پ. غاشیه و زین پوش . و چماق . دقنی (dafnā) ع. ج. دفین . دقنی (dafaniyy) ا. ع. نوعی از جامه های خط دار .	دقل (dafil) ا. ع. طران که بیشتر از گرگین مانند . و قمر که درختور و کشتی مانند تا آب زهد از وی . دقل (dofil) و دقلی (doflā) ا. ع. گیاهی سی که یاری خرمهره گیرند . دقله (dafle) ا. پ. دایره حلقه داری که در جشنها مینوازند .	دقق (dafaq) ا. ع. بیرون آمدن دندان شتر . دقق (dofaq) ع. ج. دقعة . دقق (defaqq) ص. ع. شتر تیزرو . دقق (defeqq) و (defaqq) ص. ع. اسب جواد شتاب رو .
دقو (dafv) ع. ج. دقوات الجریح و دقیته دقوآ و دقیا (از باب نصر و ضرب) : کتسم آن خسته را . و فی الحدیث : انه صلی الله علیه و آله انی باسیر قال لقم منهم اذهبوا به فادفوه برید الدفاء من البرد فدعوا به فقتلوه فوداه و سول الله صلی الله علیه و آله بنی دیت داد او را آنحضرت .	دقن (dafn) ص. ع. و جل دقن : مرد گنم و بی قدر . دقن (dafn) م. ع. دقنت الشیء دقنآ (از باب ضرب) : پنهان کردم آن چیز را در زیر خاک . و دقنت الحدیث : پنهان داشتم آن حدیث را . و دقنت المیت : در زیر خاک کردم آن مرده را . و دقن البئر : آبشته شد آن چاه . و کذا الحوض و المنهل . و دقنت الابل : بر سر خود رفت و رویدند شتران . و کذا الناس . و دقنت الناقة : در آن خورمیان شتران رفت آن ماهم شتر .	دقق (dofaq) ع. ج. دقعة . دقق (defaqq) ص. ع. شتر تیزرو . دقق (defeqq) و (defaqq) ص. ع. اسب جواد شتاب رو . دقعات (dofaqqat) ع. ج. دقعة . دقعات (dofaqqat) ع. ج. دقعة . دقعة (dafqat) ا. ع. يك بار ریختن . ج : دقعات . دقعة (dofqat) ا. ع. هر آنچه ریخته شود .

**دفع** (dafa) ص.ع. بسیار راننده و دفع کننده .  
**دفع** (dafa) ا.ع. توپ رآئی که بواسطه آن میتران هرچی را پیش راند.  
**دفع** (dofu) ع.ج. دفعه .  
**دفعی** (dafuf) ص.ع. عقاب **دفعی**: عقاب که نزدیک زمین دیده باشد وقت فرود آمدن.  
**دفع** (dofuf) ع.ج. دفع و دفع .  
**دفعی** (dofufiyy) ا.ع. دف ساز و دف فروش .  
**دفع** (dafaq) ص.ع. اسب ماده نیکو رفتار شتاب رو .  
**دفع** (dofaq) م.ع. **دفع** **دفعاً** و **دفعاً** م.ر . دفع .  
**دفع** (dafun) ص.ع. بنده گریخته .  
 و شتر ریده . و کسی و یا شتری که بی حاجت همچو گریختگان هر سو رود . و **ناقه دفع**: ناقه ای که عادتش چنان باشد که در آب خور میان شتران بود .  
**دفعی** (dafny) م.ع. **دفع** **الجریح** و **دفعه دفعاً** و **دفعاً** م.ر . دفع .  
**دفعی** (dafiyy) ص.ع. **یوم دفعی**: روز گرم . و كذلك **الثوب و البیت** .  
**دفعی** (dafa) ا.ع. جامه گرم پوشیده .  
**دفعه** (dafaat) ض.ع. **ارض دفعه**: زمین گرم .  
**دفعی** (dafif) ا.ع. رفتار نرم . و نرم از رفتار شتر .  
**دفعی** (dafif) م.ع. **دفع الطائر دفعاً** ( از باب ضرب ) : نزدیک زمین پرید آن مرغ و یا زمین نشسته چنانچه هر دو بال را . و نیز **دفعی**: نرم رفتن م.ر . دفع .  
**دفعی** (dafin) ص.ع. پنهان . ج. ادفان و دفاء و **دفعه دفعین**: چاهی که تمام ز یا بعض آن انباشته شده باشد . ج: دفع .

و **حوض دفعین** و **منهل دفعین** كذلك .  
 و **امراهه دفعین**: زن پنهان . ح: دفعی و **دفعان** . و **دفعه دفعین**: بیماری که سلوم نشود مگر آنوقت که فاش منتشر گشته و آبله ها بر اطراف لب بر آید .  
**دفعینه** (dafinet) ا.ص.ع. پنهان . و **کنج** . ج: **دفعان** . و **امراهه دفعینه**: زن پنهان . ج: **دفعان** .  
**دفعینه** (dafine) ا.ب. مآخوذ از تازی . **کنج** و مالیکه در زمین دفن کرده باشد . و هر پول اندوخته در پنهانی و پرورژ .  
**دفعی** (dafaiyy) ا.ع. باران آتشیبار . و هر حیوانی که در آخر بهار زائیده شود .  
**دفعینه** (dafiat) ص.ع. **ارض دفعینه**: زمین گرم . و **لیله دفعینه**: شب گرم .  
**دفعینه** (dafa'iyat) ص.ع. هر خواربار . و تاج پیش از تابستان .  
**دفع** (daq) ا.ب . **دک** و **گدائی** . و درخواست و خواهش . و سرین مو . و نوعی از لباس پشمینه که موها از آن آویخته باشد . و نوعی از پارچه نفیس مانند **دق** مصری و **دق** روسی . و اعتراض و مؤاخذه در گفتار کسی و کار کسی . و **دق زدن**: درخواست کردن .  
**گدائی کردن** . و **دق گرفتن**: طعن زدن و ملامت کردن و عیب گفتن . و **دق و لقی**: **دک** و **دک** و خشک و خالی . و صحرای بی علف . و سرین مو .  
**دق و لقی شدن**: پریشان شدن . و **دق و لقی کردن**: صدای باغرش نمودن مرغ غوا نمودن .  
**دق** (daq) ا.ب. مآخوذ از تازی .  
**کوبش** . و **دق باب کردن**: در زدن و حلقه برد زدن و در کوبتن .  
**دق** (deq) ا.ب. مآخوذ از تازی .  
**دقیق** و **باریک** . و **تب دق**: تب متصل که شخص را میکاهد و **باریک** و لاغر میکند . و **دق کردن**: از اندوه و رنج و غم

آزبه شدن و رنجور شدن . و مرمن .  
**دق** (daq) م.ع. **دقه دقاً** ( از باب نصر ) : کوفت آنرا و شکست . و یازد و ریزه ریزه نمود . و **دق الشیء**: آشکارا کرد آن چیز را .  
**دق** (deqq) ا.ع. ریزه ریزه شکست از هر چیز . و **باریک** . و **منه حمی الدق** . و چیز اندک . و **اخذت دقه** و **جله ای تلبه** و **کثیره** .  
**دقاریر** (daqarir) ع.ج. **دقار** . و **دقار** . و **دقار** . و **دقار** . و **دقار** . و **دقار** .  
**فلان یضرب الدقاریر** ای الا کاذب و **الدقش** .  
**دقارس** (daqares) و **دقاریس** (daqaris) ا.ع. و **دقارما** .  
**دقاع** (daqā) و (doqā) ا.ع. خاک .  
**دقاق** (deqqāq) ا.ع. ریزه و تراشه .  
**دقیق** . **دقیق** . **دقیق** . **دقیق** و **دقاق العیدان**: تراشهای چوب .  
**دقاق** (doqqāq) ا.ع. شکسته و ریزه از هر چیز . و تراشه . و **باریک** . و **دقاق العیدان**: ریزه های چوب .  
**دقاق** (daqqqāq) ا.ع. آرد فروش .  
**دقاق** (daqqqāq) ا.ب. مآخوذ از تازی . **گازر** .  
**دقاقة** (daqqāqat) ا.ع. کوبه ای که بدان برنج و مانند آن کوبند و **دنگ** رزازی .  
**دقاقی** (daqqqāqi) ا.ب. **گازری** . و **دقاقی کردن**: کوبتن و **دق کردن** . و **گازری کردن** .  
**دقال** (deqqāl) ع.ج. **دق** . و **دق** .  
**دقاقات** (daqqaq) ع.ج. **دقیقه** .  
**دققة** (deqqat) ا.ع. **باریک** . و **هیشته شکستن** و **فرز مایگی** . و **خریدی ضد بزرگی** .

**دقه** (deqqat) م. ع. دق **دقه** (از باب ضرب) : باریک گردید .

**دقت** (deqqat) ا. پ. م. مأخوذ از تازی - طرافت و نازکی و باریکی از هر چیز و دشواری . و راستی و درستی و صحت . و باریک بینی و تنگ بینی .

**دقه** (doqqat) ا. ع. خاک نرم که بیاورند شوماز زمین : ج. دق . و دیگر افزار . و ننگ بادیگ افزار آیدختویاننگ گرفته . و **مالهادقه** : یعنی نیست او را تنگی . و **هی قلیل الدقه** : یعنی غیر ملیحه است . و زوری و مراحل مکررا . و جمال و حسن . و نام مردی که بدبواریکی وی مثل زنت و گویند **هو اجن من دقه** .

**دقت پسند** (deqqat-pasand) م. پ. مشکل پسند .

**دق دار** (deq-dār) ا. و م. پ. و نجور و دلازاز .

**دق داری** (deq-dāri) ا. پ. و نج و محنت و آزار و زحمت .

**دقداق** (daqdaq) ا. ع. تپلهای ریگ خرد بعضی بریض نشسته .

**دقدان** (daqdān) ا. ع. م. مأخوذ از دیگدان فارسی - اجاج و جانی که نر آنجا دیگ جوش نمی آوردند . و مجسم و محل آتش و جای آتش .

**دقدقه** (daqdaqat) ا. ع. شور و غوغا . و آواز سم ستوران .

**دقر** (daqr) ا. ع. مرغزار نیکو و بسیار گیه .

**دقر** (daqar) م. ع. **دقر دقر آ** (از باب سجع) : پرشاد از طعام . و **دقر المکان** : گیاهانک گردید آنمکان و طراوت گرفت . و **دقر الرجل** : فی کردن مرد از پری شکم . و **دقورت النبات** : نرم و نازک گردید آن گیاه و بسیار شد .

**دقزار** (deqrār) ا. ع. ازار کشتیانیان . ج : دقزار .

**دقزاره** (deqrārat) ا. ع. خلاف . و عادت بد . و خصومت . و سختی . و دعوغ و سخن چینی . و سخن چینی . و ازار . و ازار کشتیانیان . و مرد کوتاه بای پلید زبان . و سخن بد . ج : دقزار .

**دقران** (doqrān) ا. ع. چرمهای و ادبج وز .

**دقزانه** (doqrānat) ا. ع. واحد دقران یعنی یک چوب و ادبج .

**دقزرة** (daqrat) ا. ع. مرغزار نیکو بسیار گیه .

**دقزور** (doqrur) ا. ع. ازار کشتیانیان . ج : دقزور .

**دقزورده** (doqrurat) ا. ع. خلاف . و ازار . ج : دقزور .

**دقزی** (daqarā) ا. ع. مرغزار نیکو بسیار گیه .

**دقه** (doqsai) ا. ع. دانه ای مانند گاورس .

**دقسه** (doqsat) و (daqsat) ا. ع. دابه کوچک .

**دقش** (daqc) ا. ع. نقش .

**دقته** (daqat) ا. ع. دابه ایست کوچکتر از سنگتوار که خالها دارد . و یا مرغی است که خالها دارد .

**دقظامانون** (daqṭāmānun) ا. پ. م. مأخوذ از یونانی - بوده بری و مشکطرا مشبع .

**دقع** (daqā) م. ع. م. راضی بودن به معیشت اندک . و بر خاک چسیدن از ذلت . و تحمل کردن شدائد و خواری قفرا (و النقل من سجع) . و **دقع القویل** : ناگوار شد شتر به از شیر .

**دقعه** (daq'a) ا. ع. دندری و میچکاره .

و خاک و زمین بی دانه .

**دقعم** (deq'em) ا. ع. خاک .

**دقف** (daqf) ا. ع. میجان شهوت آینه .

**دقنه** (doqfānat) ا. ع. مأبون و مخنت .

**دقق** (doqaq) ع. ج. دقه .

**دققه** (daqqaqt) ع. ج. داق .

**دقل** (daqī) ا. ع. ناتوانی .

**دقل** (daqī) م. ع. **دقل دقلا** (از باب نصر) : باز داشت و محرم گردانید . و زد در بینی و دهن شخص و یا در پس سر و ریش او . و ناتوان گردید .

**دقل** (daqal) ا. ع. خرما بن بسیار بار . و خرما بی بلایه . و خرمائی که آترا اسمی مخصوص از انواع مشهور نباشد . و تیر کشتی .

**دقلا** (daqalat) ا. ع. واحد دقل یعنی یک خرما بی بسیار بار .

**دقلا** (daqalat) و (daqelat) م. ع. **شاه دقلا** : گوشت لاغر و خرد و خوار .

ج : دقل . و کذا **شاه دقلا** .

**دقم** (daqm) ا. ع. اندوه سخت بردام و جز آن .

**دقم** (daqm) م. ع. **دقمه دقما** (از باب ضر و ضرب) : شکست دندانهای او را . و **دقمه فلانا** : ناگاه و اند فلانرا و سپوخت در سینه وی . و **دقت الريح عليه** : درآمد بروی و وزید . و **دقم فاه** مقلوب دق فاه میباشد .

**دقم** (daqam) م. ع. **دقم دقما** (از باب سجع) : ریخته شد دندانهای پیشین آن . **دقم** (daqam) ا. ع. زبان و ضرر .

**دقم** (deqqam) ا. ع. فراخ از مرغیزی .

**دقم** (deqqem) ا. ع. دندان شکسته از مردم و یا از شتر .

**دقماق** (doqmāq) ا.ع. نوعی از مایه.  
**دقمة** (daqemat) ا.ع. شتر رویا گویند  
 که حنک آن از پیری رفته باشد .

**دقمس** (deqams) ا.ع. ابریشم .  
**دقن** (daqn) ع.م. **دقنه** **دقنا** ( از  
 باب نصر ) : بازداشت او را و محروم گردانید.  
**دقن** : بر روی زند کسی و یا عام است.  
**ودقن فی لحي الرجل** : اذاً ضربتیه.  
**دقوان** (daqvān) ص.ع. مؤنث دقوی  
 یعنی ماده شترجهای که از شیر زیاد خوردن  
 شیر ناگوار شده باشد مراورا .

**دقوس** (doqus) ع.م. **دقس فی البلاد**  
**دقوساً** ( از باب نصر ) : شتاب رفت در  
 شهرها . **وما ادري اين دقس ای این**  
**دقب** . **ودقس به** ( مجهول ) : یعنی کجا  
 برده شد . **ودقس الوتد** : فرود رفت میخ  
 در زمین . **ودقس خلف العدو** : حمله  
 کرد پس دشمن . **ودقس البئر** : پرکرد  
 چاه را .

**دقوع** (daqū) ص.ع. **بعیر دقوع**  
**الیدین** : شتری که می اندازد مردودست را  
 بر زمین میکشود و برمی انگیزد خاک را .  
**دقوف** (doquf) ا.ع. همچنان شهرت  
 آید .

**دقوق** (daquq) ا.ع. دارویی برای  
 چشم .  
**دقوق** (daquq) **ردقوقا** (daquqā)  
**ودقوقی** (daquqā) ا.ع. شهری میان  
 بغداد و اربل .

**دقوقه** (daquqat) ا.ع. گاو ان و خران  
 خرم کوب .  
**دقول** (doqui) ع.م. **دقل فلان دقولا**  
 ( از باب نصر ) : غایب شد فلان . و **دقل**  
**فی الشیء** : درآید در آن چیز .  
**دقولق** (daq-m-laq) ص.ب. خشک

و خالی . و صحرای بی علف . و سر بی مو .  
 مر . دق .

**دقوی** (daqvā) ص.ع. شترجه ای که  
 از شیر زیاد خوردن شیر ناگوار شده باشد آنرا .  
**دقی** (daqā) ع.م. **دقی اتصیل دقی**  
 ( از باب سمع ) : چندان شیر خورد پیشتر  
 که ناگوار شد مرا آنرا .

**دقی** (daqī) ص.ع. شترجهای که از  
 شیر زیاد خوردن شیر ناگوار شده باشد مر  
 آنرا .

**دقیانوس** (daqyānus) ا.ع. نام  
 پادشاهی که اصحاب کعبه از وی گریخته  
 بودند .  
**دقیره** (daqirat) ا.ع. مرغزار نیکو  
 بسیار گیاه .

**دقیق** (daqiq) ا.و.ص.ع. آرد . ج .  
 اذق . و باریک از هر چیزی . و کار پوشیده  
 و غامض و دور و خلاف واضح . و کم خیر .  
 ج : دقاق و اذق و دقاقق .

**دقیقه** (daqiqat) ا.و.ص.ع. مؤنث دقیق.  
 ج : دقاق و دقاقق . و گویند . **یق** . **ماله**  
**دقیقه ولا جلیله** ای غم و ابل . و باصلاح  
 نجوم يك جزء از ششم جزء يك درجه . ج :  
 دقاقق .

**دقیقه** (daqiqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
 یکی از تقسیمات زمان که عبارت از ششم جزء  
 از مساعت باشد . و زمان بسیار کوتاه چنانکه  
 گویند **يك دقیقه صبر کنید** . و باصلاح  
 هیت يك ششم جزء از هر يك درجات  
 يك دائره .

**دقیقه یاب** (daqiqe-yāb) ص.ب .  
 کسی که کف اشکالی را کند و باریک بین  
 و نکه سنج .

**دقیله** (daqilat) ص.ع. **شاة دقیله** :  
 گویند لاغر و خرد و خوار . ج : دقال ،

**دقیوس** (daqyus) ا.ع. پادشاهی که  
 بر اثر اصحاب کعبه سجدی بنا کرد . دیوس  
 امپراتور روم که از ۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی سلطنت  
 کرد و تازیان این لفظ را تازیگانیده دقیوس  
 گفتند .

**دك** (dak) ا.ب. حصه و نصیب و بهره  
 و تقدیر و قضا . و اندازه و میزان . و گدا و  
 مفلس . و فقر و گدائی . و محکم و استوار  
 و مضبوط و سخت . و صدمه و آسیب و تضام  
 و ضرب . و سرور آس . و سر بی مو . رکوه  
 بی بر و بی سبزه . و صحرای بی گیاه . و  
 زمین سخت که آنرا توان کندن . و درخت  
 بی برگ . و بی دیواری که چینه بر بالای  
 آن گذارند . **ودك زدن** : گدائی کردن .  
**دك** (dek) ب. کله ایست که درختانند  
 و طلب کردن خروس استعمال میکند .

**دك** (dakk) ا.و.ص.ع. زیگتانهموار .  
 و توده . ج : دکاک . **وارض دك** : زمین  
 کوفه و هموار کرده . **ومكان دك** : کنگار .  
 ج : دکوک . و قوله تعالى : **فجعلها دكا** :  
 بچشم آن یکنون مصدر او ای ذکة او اراد جمله  
 ذادك . و نیز **دك** : همواری زمین در بلندی  
 و پستی .

**دك** (dakk) ع.م. **دكاه المرض**  
**دكا** ( از باب نصر ) : کوفه کرد آرایماری .  
**ودككت الرکبة** : انباشتم آنچاه و ابناك  
 و پنهان کردم . **ودك الرجل** ( مجهول ) :  
 بیمار گردید آنمرد . و **دكت الارض** :  
 هموار گردید بلندی و پستی آن زمین . و نیز  
**دك** : کوفتن . و ویران کردن . و هموار نمودن .  
 قوله تعالى : **فدککنا ذکة واحدة** . و  
 رفتن خاک و هموار کردن آن .

**دك** (dakk) ص.ع. ج . ادك و دکاء .  
**دك** (dakk) ا.و.ص.ع. دوش و ستبر .  
 و کوه نرم . ج : دککة .

**دكاه** (dakkā) ا. ع. پشّ زمین از خاک نرم . وزین هموار. ج : دکارات .

**دكاه** (dakkā) ص. ع. ناقه **دكاه** : ماهه شتر بین کرمان و یا پست کرمان . ج : دك .

**دكادك** (dekādek) و **دكاديك** (dekādik) ع . ج . دكك و دكك و دكك .

**دكاس** (dokās) ا. ع. خواب که غلبه کند بر کسی .

**دكاع** (doka') ا. ع. بیماری سیناسب و شتر .

**دكاع** (doka') م . ع . دكع **دكاعاً** (مجهولاً) : مبتلا گردید بیماری دكاع .

**دكاك** (dekāk) ع . ج . دك .

**دكاكین** (dakākin) ع . ج . دكان .

**دكالی** (dekālā) و (dokālā) ا. ع. نام شیطان .

**دكان** (dokān) ا. پ. جایی که در آنجا بساط گسترده بمرض بیخ و شرادری آوردند . و حجره تجارت و داد و ستد و خانوت . و کارخانه . و برآمدگیهای نرم و غاریبی شکل بروی دوختان . و هیبه و آنچه بدان آتش افروزند .

**دكان** (dokkān) ا. ع. دكان و حجره داد و ستد . ج : دكاکین . و نیکت . و کرسی و تنه‌ای که روی آن می‌نشینند .

**دكان آرای** (dokān-ārāy) ص. پ. آرایش کننده دكان . و دكانداری که ازمتاع و کالای خود تحسین و ترفیف میکند .

**دكان آرائی** (dokān-ārāy) ا . پ . آرایش کرنا . دكان و تحسین و ترفیف دكان دار ا . طاع و کالای خود .

**دكاه** (dokān-gē) ا. پ . حضرت دان یعنی دكان کوچک . و تنه ها و کرسی

که در جلو دكان همه عرض متاع و کالاترار میدهند . و سکوی جلو دكان .

**دكاندار** (dokān-dār) ا. پ. دارنده دكان و صاحب دكان . و کاسب چرب زبان که از کالا و متاع تحسین میکند .

**دكانداری** (dokān-dārī) ا. پ. کسب و چرب زبانی . و ترفیف و تحسین .

**دكوات** (dakkāvāt) ع . ج . دكاه .

**دكه** (dekat) ا. ع . چربش گرفتگی و چرب و چربی دار .

**دكه** (dakkat) ا. ع . ریگستان هموار . و دكانچه برابر هموار که بروی نشینند . و سکو . ج : دك .

**دكچی** (dokči) و (dokoči) ا. پ. فرموک و روسمان رشتشده که مانند تخم مرغ بردوک پیچیده شده باشد .

**دكداك** (dakkāk) ا. ع . ریگ انباشته و برار شده . و ریگ جفیده بر هم نرفته .

الحدیث : ان علیاً لسلام مسل عن جریر بن عبداه عن منزله ، قال : سهل و دكداك و سلم و اراك . و زمین دوست . ج : دكادك .

**دكدك** (dakkak) و (dekak) ا. ع . دكدك . مر . دكدك . ج : دكدك .

**دكر** (dekr) ا. ع . بازی مریهانان و زنگیانرا .

**دك زده** (dak-zade) ا. و ص . پ . چار ضرب زده یعنی کیکه ریش و پروت و مژه و ایروها را تراشیده باشد .

**دكس** (daks) م . ع . **دكسه دكأ** (از باب نصر) : خاک باشید بر روی آن .

**دكس** (daks) م . ع . **دكس الشیء** **دكأ** (از باب سمع) : نشت بعضی آن چیز بر بعضی .

**دكك** (dakkak) ا. ع . بی کرمان بودن شتر .

**دكك** (dekkak) ع . ج . دكه .

**دككته** (dekkakat) ع . ج . دك .

**دكل** (dakil) م . ع . **دكل الطین**

**دكلا** (از باب نصر و ضرب) : فرام آورد کرد! بدست تائیداید . و **دكل الشیء** : پاسپر کردن آن چیز را .

**دكل** (daks) ا. و ص . پ. امری که هنوز ریش وی تمام بر نیامده باشد و دست و پای بزرگ و گنده داشته باشد .

**دكلان** (doklān) ا. پ. جوی مدور و گرد که سیخ جوی از میان آن گذرانیده و بدان پشم و ایریشم تائید .

**دكله** (daklat) ا. ع . **دكله من صلیان** : بنه ازمیلان که گیاهی است دشتی یا پارهای از آن .

**دكله** (dakkalat) ا. ع . گل سیاه و لای تنک . و گروهی که جهت عزت خود بسلطان گردن نهند .

**دكم** (dakm) م . ع . **دكم فی صدره** **دكماً** (از باب نصر) : دست بر سینه او زده راند او را و سپوخت . و **دكم الشیء** : کوفت بعضی آنچه را بر بعضی .

**دكن** (daku) م . ع . **دكن المتاع** **دكنأ** (از باب نصر) : در هم نهاد آن متاع را .

**دكن** (dakan) م . ع . **دكن الثوب** **دكنأ** (از باب سمع) : مایل بیامی شد آن جامه . و **دكن اقرس** : اغبر و سزخ مایل بیامی گردید آن اسب .

**دكن** (dakan) ا. پ . ناله کوه . و نام ولایتی از هندوستان که دکن نیز گویند .

**دكنا** (dakanā) ص . ع . مؤنث ادکن یعنی مایل بیامی . و **فریده دكنا** : اشکة بسیار ترابری .

**دكته** (dokket) ا. ع . غیره . و سرخ مایل بیامی .

**دكنیا** (dakanīā) ا. پ . بلفت زنده نخل و خرمان .

**دكنیان** (dakanīyān) ا. پ . اهالی دکن .

دک و دیم (dek-dim) ا. ب. سر و صورت .

دکوک (dokak) ع. ج. دک .

دک و لک (dak-lak) ص. پ. خشک و خالی . ویابان بی گیاه . و سر بی مو . و قد و تنی .

دکه (dakh) ع. دکه فی وجهه دکها (از باب سماع و فتح) : مه کرد در روی او .

دکه (doke) ا. ب. بلغم زرد و پازند زندان و مجس .

دکه (dakke) ا. ب. بز کوهی و تکه . و سکی جلو دکان و دکانه .

دکهن (dakhān) ا. ب. آن جزء از مملکت هندوستان که در جنوب جبال هندها واقع شده و دکن نیز گویند .

دکها (dakyā) ب . کلمه نقل بلغت زرد یعنی پاک شرم و طاهر گرم .

دکسه (dakisat) ا. ج. گروه مردم .

دکیک (dakik) ص. ع. یوم دکیک : روز تمام . و كذلك حول دکیک .

دکینا (dokaynā) ا. ج. دابه کوچک از جنس هوام .

دگدگی (degdegi) ا. ب. غاشیه و زین پوش .

دگزر (degzar) ا. ص. ب. دیگر . و باز و بکر . و از سر نو و مجدد و دوباره . و غیر .

و از این بیشتر . و جز در دریا در طرف عصر و یامدان در طرف عصر . و دگزر بار : زمان دیگر و وقت دیگر . و دگزر باره : در وقت

و در زمان دیگر . و دگزر روز : جبروز . و دگزر شب : شب دیگر . و دگزر شدن :

تغییر یافتن و جالی بحالی شدن .

دگزرگون (degzar-gun) و دگزرگون (degzar-gūne) ص. ب. م شمشیر شده و

تبدیل شده و واژگون شده . و گوناگون و رنگارنگ شده . و رنگ دیگر گرفته .

دگزرگونی (degzar-guni) ا. ب. تبدیل و تغییر . و واژگونی .

دگزر نماز (degzar-namaz) ا. ب. نماز عصر .

دگزل (degāl) ا. ب. جوان خود خواه و ناموار و سرکش و خود سر و متلون . و کسی که دست و پایش بزرگ و گنده باشد . و فریب و مکر و فساد و دغل . و زرد قلب و ناسره . و دیرک کشتی .

دگمه (dogme) ا. ب. گره قباورچران .

دل (del) ا. ب. قلب که جسم است گوشتی و واقع در جوف سینوآلت اصلی و مبداء دوران خون است . و خاطر و ضمیر . و چون و روان و روح . و منزه . و منزه درخت . و تنه درخت .

و میان و وسط و دون . و مرکز . و چشم . و رمز و معما . و باجان و دل : از روی

میل و رغبت و خالصاً و منطماً . و دل آسمان : وسط آسمان . و ستاره . و زمین .

و دل بدل : دوستی و محبت از طرفین و مبادله خاطرها . و دل خاک : گور و قبر . و گاو

زوماهی . و پیشبران و اریلیا . و مرکز و درون زمین . و دل دادن : دلبر ساختن .

و هوش دادن و بغاوت سپردن . و گوش فرا داشتن . و دل روز : وسط روز . و آفتاب .

و دل شب : وسط شب و نصف شب . و دل صید شدن : عاشق و گرفتار شدن . و

دل طاق کردن : بگانه شدن و مجرد گشتن از علاقت و عرواق . و محبت غیر . و دل

گرفتن : دردمند و بیمار شدن . و وقت کردن . و مهموم و منعموم بودن . و دل گرم کردن :

عاشق گشتن . و دل نهودن : مرعی و مهربانی کردن . و دل و جان : دندان و ناخن . و دل و جانی : خالصاً و بی احتیاجاً .

و دل و دماغ : هوا و هوس . و تقویت و غرور و تکبر . و عظمت و بزرگواری و جلال .

و صاحب دل : جوانمرد و بلند همت و بزرگوار و دلدار و شجاع و با جرئت . و بی دل : بی رحم و ظالم . و جان و ترسو .

دل (dol) ا. ب. گرهی چند که در شکم روده بواسطه ییوست و قبض شکم و یا جزآن عارض شود .

دل (dall) ا. ج. ناز . و روش نیکو . و سیرت . و قبل الدل تقرب المعنی من الهدی و هما عباره عن حالة الانسان من الکینه والوقار فی الهیة والنظر و السائل و غیر ذلک . یق : و این

امراه اعجبنی دلها ای حس میتا و منظرها و قبل حسن حدیثها . الحدیث : گان اصحاب عبدالله یرتحلون الی عمر

فینظرون الی سمتہ و هدیه و دله فیتشبهون به . و نیز دل : بمعنی دل ناسی و مأخوذ از آن . و از اعلام است .

دل (dall) ع. ج. دل المرأة دللا و دلا (از باب سماع و ضرب) : ناز نمود آن زن بر شوهر خود و قبل هو جرأتها فی تکرر

تفحیح و تشکل کانهآ تخالفه و لیس بها خلاف . دلاء (delā) ا. ج. آدلو ،

دلاء (delā) ع. ج. دالیه مداراة و دلاء . مر . مداراة .

دلاء (dalā) ا. ج. دل خرد و باعام است . ج . دلی (dalā) .

دلاء (dolā) ع. ج. دالی . دلائ (delās) ا. ج. شباب روز از شتر

و ماده شتر (بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق میشود) ج : ذلک .

دلائم (dolāsem) ا. ج. شباب روز و سرخ .

دلخ (delā) ع. ج. دلخ . دلخ (dolā) ص. ع. امراه دلخ .

دلخ (dolā) ص. ع. امراه دلخ .

دلخ (dolā) ص. ع. امراه دلخ .

دلخ (dolā) ص. ع. امراه دلخ .

دلخ (dolā) ص. ع. امراه دلخ .



مردم‌تواناودورین و تابان بدن . ج : کلانم . دل‌امزه (dolâmezat) و (dalâmezat) ص . ع . لصوص دل‌امزه : دزدان پلید وزشت . و کذا لصوص دل‌امزه . دل‌امس (dolâmes) . ع . بلا . و سخت تاریکی . دل‌امس (dolâmes) ص . ع . درخنده و درخشان . و ذهب دل‌امس : زر رخشان . دل‌انجام (del-anjâm) ص . پ . کسی که مراد دل را بانجام میرساند . دل‌انع (dalâne') ع . ج . دل‌نع (dalanna') دل‌انگیزان (del-angizân) . پ . نوائی از موسیقی . دل‌اور (del-âvar) ا و ص . پ . دلیر و شجاع و بهادر و غازی و جنگجو و جنگی . دل‌اوری (del-âvari) . پ . شجاعت و دلیری و جنگجویی و بهادری . دل‌اویز (del-âvîz) ص . پ . مطلوب و مرغوب و دلخواه . و خوشبو و معطر . دل‌اهت (dolâhes) ا . ع . شیریشه . و مرد جری و پیش در آینده در کارزار . دل‌اتل (del-âtel) ع . ج . دل‌ات و دل‌ات . دل‌اتل (dalâtel) ا . پ . - مأخوذ از تازی - طلیها ویرمانها . دل‌ب (dobb) ا . ع . درخت چنار . دل‌باخته (del-bâxte) ص . پ . ترسو و هراسناک و جان . و عاشق صادق . دل‌باز (del-bâz) ص . پ . بیخ و زبان آرور . و شعبده باز . و دلواز و باروح و خوش منظر . و منفصل .	دل‌بازی (del-bâzi) ا . پ . تهور و گستاخی . دل‌به (dolbat) ا . ع . سیاهی . و یک درخت چنار . دل‌بچه (dalbabat) م . ع . دل‌بچ ظهره دل‌بچه : خم و پست کرد پشت خود را . دل‌بیر (del-bar) . پ . آنکه دل میرباید و مشوق و معشوقه و محبوب . و زن نازنین و نگار . دل‌بیری (del-bari) ا . پ . فریفتگی و ربردگی دل . و دل‌ربایی . و تسلی و دل‌نوازی . دل‌بستگی (del-bastugi) . پ . محبت و رغبت و دوستی و مودت و عشق و آزرده‌گی . و اضطراب . و علاقه منوی . دل‌بسته (del-baste) ا و ص . پ . عاشق و مشوق و گرفتار و رنجور . و شگفت . و دارای تعلق . دل‌بند (del-band) ا و ص . پ . دلکش و جاذب و دوست داشتنی . و فرزند دوست داشتی . و ورودهما . و جگر بند . دل‌بند (dolband) . پ . دستار و عمامه و تاج . و کلاه . و دیبیم . دل‌بوت (dalabus) ا . ع . نوعی از سوسن صحرائی . دل‌بیدار (del-bidâr) ص . پ . آگاه و دل آگاه . دل‌بیز (del-pazir) ص . پ . مطلوب و پندیده و مقبول و موافق میل خاطر و مرغوب و محبوب و دلخواه و منظور و خاطر نواز و خوب و نیک . دل‌پرسی (del-porsi) ا . پ . احوال پرسی . دل‌پسند (del-pesând) ص . پ . پندیده و مطبوع و دل‌آور . و مقبول . و مرغوب .	دل‌پیشه (del-pice) ا . پ . سکر و خاموشی . دل‌ه (dallat) ا . ع . محبت عاشقانه . دل‌تنگ (del-tang) ص . پ . پریشان و مضطرب . و غمگین و زمول و آزرده‌موتسه . دل‌تنگی (del-tangi) . پ . ملالت و پریشانی و اضطراب . دل‌ت (dolos) ع . ج . دلاکت . دل‌تاء (dalsâ') ا . ع . ناله‌ای که از ضعف کردن خود را دراز کند . و ناله شنارو . دل‌تاء (dolsat) ا . ع . گروه از مردمان . دل‌تاع (dalsa') ا . ع . دانه‌رم در زمین‌رم و یا در زمین سخت که در آن تسیب نباشد . دل‌تاع (dalse') و (delse') ا . ع . مردی که بین دندان وی بسیار گوشه‌تاشک باشد . و مرد بسیار آزمند . دل‌تاع (delsa') ا . ع . مرد بدبوی آلوده بجاست . و مرد برگشته لب . دل‌تسم (dalsam) و (dolasem) ا . ع . شباب رو و سریع . دل‌تاج (dalaj) ا . ع . شب روی اول‌شب اسم است ادلاج را . دل‌تجان (dalağân) ا . ع . ملخ بسیار . دل‌تجه (daljat) و (doljat) ا . ع . شب روی آخر شب اسم است ادلاج را . و دل‌تجه الضع : نصف شب و نیمه شب . دل‌جو (del-ju) و (del-jov) ص . پ . مرغوب و مطلوب . و پندیده و شایسته و موافق . دل‌جویی (del-jui) و (del-jovi) ا . پ . تسلی . و آسایش و اشتراض خاطر و خوشدلی و خاطر جمعی . دل‌چسب (del-casp) ص . پ . محبوب و مقبول و دل‌بیر . دل‌چولی (del-cali) . پ . شجاع و دلیری و غیرت و استواری .
--	---	--



دلجور (delçur) ص. پ. غافل و بی خبر . وترسان و جان وهراسان .	دلخون (del-xun) ص. پ. مشتاق و آرزومند و مهجور .	دلدوز (del-duz) ص. پ. دلغراش و خراشیده دل .
دلح (dalh) م. ع. دلح الرجل دلحاً ( از باب فتح ) : رفت آنمرد با گامهای کوتاه در حالیکه بار گران بر پشت او بود .	دلداده (del-dāde) ا. ص. پ. عاشق و مایل و واغب .	دللول (doldul) ا. ع. خارپشت بزرگ .
دلح (doloh) ع. ج. دلوح .	دلدار (del-dār) ا. پ. مشوق و محبوب .	دلده (del-deh) ص. پ. مشغول . و مستند .
دلح (dollah) ع. ج. دالح .	دلدار پری رخسار : مشوقه ای که رخسار آن در لطافت مانند فرشته می باشد .	دلدهی (del-dehi) ا. پ. اشتغال . و استمداد .
دلخ (dalax) ا. ع. فریبی .	دلدارای (del-dāri) ا. پ. تلی و خاطر جمعی و دلنوازی .	دلربا (del-rohā) و دلربای (del-robāy) ا. پ. مشوق و محبوب و مطلوب و ربایندۀ دل .
دلخ (dalax) م. ع. دلخ دلخاً ( از باب سجع ) : فربه گردید .	دللال (daldāl) ا. ص. ع. اضطراب . و حرکت سر و اعضا در رفتار . و قوم	دلربائی (del-robāi) ا. پ. ظرافت و نیکوئی و ربایندگی دل .
دلخ (dollah) ع. ج. دلوخ .	دللال ای تدللولاین امرین قلم تستیموا ، گروهی که در میان دوکار مضطرب و پریشان باشند و استقامت نوززند .	دلرفته (del-rafte) ص. پ. بیجان و بیدل و ضعیف القلب .
دلخة (dolaxu) ص. ع. امر اة دلخة : زن کلان سرین .	دللال (deldāl) م. ع. دلدل دللة و دللالا : مضطرب گردید و چنانچه سر و اعضا را در رفتار .	دلریش (del-ric) ص. پ. عاشق . و دلخست و رنجور .
دلختر اش (del-xarāc) ص. پ. مغوف و موحتش و هولناک . و خراشیده دل .	دل دزد (del-dozd) ص. پ. آنکه دلهارا می رباید .	دلریشی (del-rici) ا. پ. رنجوری و در ماندگی .
دلخسته (del-xaste) ص. پ. مضموم و مهموم . و بیمار و رنجور . و رنجور از عشق .	دل دوع (doldo) ا. ع. گیاهی است برگش شبیه بیرگ سیب و در سم مار استعمال کنند .	دلزدای (del-zedāy) ص. پ. مقبول و پسندیده و مرغوب .
دلختم (dellaxm) ا. ع. شتر دوزک کلان جثه . و بیماری سخت . و خواب سبک و طولانی . و گران از هر چیز .	دلدل (doldol) ا. ع. خارپشت و خار پست بزرگ . و یاجانوری مانند آن . و امر عظیم . ج : دلادل و دلادیل . و استرحضرت ابوالحسن علیه السلام که آنحضرت صلی الله علیه و آله بآن بنشینده بود .	دل زنده (del-zende) ص. پ. بیدار و هوشیار .
دلخواسته (del-xāste) ا. پ. میل و دلخواه . و مشوق .	دلدل (doldol) ص. ع. قوم دلدل ای تدللولاین امرین قلم تستیموا .	دلس (dalas) ا. ع. تاریکی . و تاریکی در تاریکی . و گیاهی که در آخر گرما برگ آرد . و باقیمانده روئیدگی . ج : ادلاس . و مالی دلس یعنی نیست مرا مگر و فریب .
دلخواه (del-xāh) ا. پ. آرزو و هر آنچه بر مراد و خواهش دل باشد و هر چیزی که محبوب بود . و شرط و گرو .	دلدل (del-del) ا. پ. ناله درونناک و آه . و هست میوجات مانند هلو و زرد آلو . و	دلس (dolas) ع. ع. دله .
دلخور (del-xor) ص. پ. ملول و مضموم و معزون و رنجیده .	دلدل کتان : آه زنان . و نزدیک کتان . و متردد در کارها .	دلساز (del-sāz) ص. پ. خاطر نواز و دلنواز .
دلخوش (del-xoc) ص. پ. خشنود و راضی و مسرور و شادمان و خرم . و دلخوش کردن : تلی دادن و شادمان ساختن .	دلدة (daldalat) م. ع. دلدل فی الارض دللة : رفت . و دللس دللة و دللالا : مضطرب گردید . و چنانچه سر و اعضا را در رفتار .	دلسازی (del-sāzi) ا. پ. حبیب و غیرت . و شوق .
دلخوشی (del-xoci) ا. پ. خشنودی و سرور و شادمانی و شرف و شادی و مسرت و انبساط و فرح . و دلخوشی دادن : تلی دادن و مسرور کردن .		دلسان (del-setān) ا. پ. مشوق و مطلوب و ربایندۀ دل .

**دل سره** (del-sard) ص. پ. بی شوق و بی رغبت و بی میل .

**دل سوخته** (del-suxte) ص. پ. مهموم و منموم و مظلوم و مستکش .

**دل سوز** (del-suz) ص. پ. مشفق و مهربان و غم خوار و خیر خواه و خیر اندیش .

**دل سوزی** (del-suzi) ا. پ. شفقت و مهربانی و غم خواری .

**دلشاد** (del-cad) ا. ص. پ. بخشش و عطا . و نشاط و خوشحالی . و خوشحال و شادمان .

**دلشادگی** (del-codagi) ا. پ. حماقت و نادانی . و دیوانگی و جنون .

**دلشده** (del-code) ص. پ. گرفتار بشق . و بی عمل و دیوانه .

**دلشکستگی** (del-cekastagi) ا. پ. خون آلودگی و ملامت .

**دلشکسته** (del-cekaste) ص. پ. ملول و محزون . و محروم و نومید و بیچاره .

**دل شکن** (del-cekan) ص. پ. هر چیزی که خیزه و اندوه آورد .

**دل شکفته** (del-cegotie) ص. پ. دلباز و خوشحال و مسرور .

**دلص** (dols) ص. ج. ا. دلص و دلصاد .

**دلصا** (dolas) ص. م. **دلصت الناقه** (از باب تنجیم) : کهن سال و دندان ریخته گردیده ماده شتر . و **دلص فلان** : لغزیده فلان .

**دلاص** (dolas) ا. ج. نرمی . و تابانی و روئیدگی چشم نو در خمر . و سقوط دندانهای نافع از پیری .

**دلاص** (daies) ص. ج. **ارض دلاص** : زمین هموار . و **رجل دلاص** : مرد بسیار لغزنده . و **ناقه دلاص** : نافع آفاده چشم .

ج : دلاص .

**دلصا** (dals'a) ص. ج. امر **اقداصا** : زن لغزنده . و **ناقه دلصا** : ماده شتر کهن سال دندان ریخته . ج : دلص .

**دلصا** (dalesat) ص. ج. **ارض دلصا** : زمین هموار . و **ناقه دلصا** : شتر ماده آفاده چشم . ج : دلاص .

**دلص** (delazz) ص. ج. کس که بجزو شدت چیزی را بکشد و براند .

**دلظ** (dolz) م. **دلظه** **دلظا** (از باب نصر و ضرب) : زد او را و بیا سبخت در سینه وی . و **دلظفی سیره** : بشتاب رفت .

**دلظم** (delzem) و (delzem) و (delazm) و (delzomm) ا. ج. ماده شتر کلان سال .

**دلظم** (delazm) ا. ج. شتر توانا . و مرد دوش .

**دلظی** (dalezeh) ا. ج. کسی که شخص از وی میگریزد و جنگ او ایستادن نتواند .

**دلج** (dal') م. ج. **دلج لسانه دلعا** (از باب فتح) : بیرون کرد زبان خود را از زمین . و **دلج لسانه دلعا** و **دلوعا** (از باب فتح و نصر) : بیرون آمد زبان او از دهان (لازم و مستعدی) .

**دلج** (dola') ا. ج. نوعی از خارپشت بزرگ .

**دلعاث** (del'as) ا. ج. شتر توانای پر گوشت رام .

**دلعاث** (del'as) ص. ج. **چهل دلعاث** : شتر رام . و **ناقه دلعاث** : نافع دوزک و فروخته گوشت .

**دلعب** (dela'b) ا. ج. شتر دوزک و فرقه .

**دلعه** (dol'at) ا. ج. وریدی در نرگه . و قبح ماده . و شاخ .

**دلعت** (dal'as) و (dela's) ا. ج. شتر توانای پر گوشت رام .

**دلعتی** (dala'sa) ا. ج. سبتر و منگفت .

**دلعتس** (dal'as) و (dela's) ا. ج. شتر ماده دوزک است فروخته گوشت .

**دلعتک** (dal'ak) ا. ج. شتر ماده درشت فروخته اندام .

**دلعتوث** (del'avs) ا. ج. سبتر و منگفت .

**دلعتوس** (del'avs) ا. ج. زن دلیر خود رای نافرمان . و شتر ماده دلیر دوشت خوگر سیر اول شب . و کهن سال توانا . و دوزک فروخته گوشت است .

**دلعتیس** (del'is) ا. ج. شتر ماده دوزک است فروخته گوشت .

**دلعتماظ** (deleqmaz) ا. ج. مرد آزمند و رغبت گوی .

**دلف** (dalf) (dalf) م. ج. **دلف** **الشیخ دلقا** و **دلقا** و **دلقا** و **دلقا** (از باب ضرب) : آمده وقت آن پیر بر فلان قیدیاند نزدیک هم گذاشت گناهرا . و **دلقه الکیتة فی الحرب** : پیش دو آمد لشکر دو کارزار . و **دلقاهم** : پیش فرستادیم ایشان را .

**دلف** (delf) ا. پ. درخت چنار .

**دلف** (delf) ا. ج. مرد دلیر و شجاع .

**دلق** (dolf) ا. ج. دلف .

**دلف** (dola?) ا. ج. معذول از دلف .

**دلب** (dolb) ا. ج. کینه های تازمان است .

**دلق** (dolof) ا. ج. ماده شتری که با بار بر خیزد .

**دلق** (dolof) و (dolof) ا. ج. دلق .

**دلقاق** (dell'ag) ص. ج. **طریق دلقاق** : راه روشن و نمایان .

**دهان** (dahan) م. ع. **دهدآ**  
و **دَلْهًا** و **دِهًا** و **دِلْفَانًا** . مز . دلف  
و دلف .

**دلفروز** (del-foruz) م. پ. دلفروز .  
و دلپند .

**دلفروگیر** (del-ferugir) م. پ.  
جای آسایش دل .

**دلفریب** (del-ferib) م. پ. خوش  
آیند و خوشنما و دل ربا .

**دلفریبی** (del-feribi) ا. پ. جذب  
و کشش و جلب و دلیری . و حسن و جمال .

**دلتق** (dallaq) م. ع. **طریق دلتق** ;  
راه روشن و نمایان .

**دلفگار** (del-fagar) م. پ. ملول  
و غمگین و مانم زده و متفکر و اندیشناک . و  
صفت عاشق . و دل افگار .

**دلفگاری** (del-fagari) ا. پ. ملالت  
و حزن .

**دلفین** (dalfin) ا. پ. مآخوذ از  
یونانی . نوعی از ماهی پستان دار از طایفه

سناسه گوشت خوار و دندان و دارای دوازده  
قسم و بناوی تنش گویند و نوعاً طول آن اوزسه

متر تا یک متر و نیم و همیشه بطور گله زندگانی  
میکند و در منطقه های ساره و محترقه فراوان

می باشد و رنگ قسمت فوقانی بدن آن خرمایی  
و یا خاکستری پررنگ و قسمت تحتانی سفید

و گاه دیده میشود که رنگ همه بدن آن  
خاکستری تیره است مانند دلفینهای اقیانوس

هند و این حیوان را جهت گرفتن روغن بمقدار  
زیاد صید میکند و بلا وقتی همجو گمان

میکردند که دلفین دوست انسانی است بلکه  
می گفتند غرق شدگان را نجات میدهد ولی

این نوع مطالب ناشی از خیالات واهی بت  
پزشکی است .

**دلق** (dalq) م. ع. بی و پسته و

خیر و بی قدر .

**دلق** (dalq) ا. پ. لباسی که از پوست  
دلق می سازند . و لباس درویشی و جامه  
مرقع .

**دلق** (dalq) م. ع. **دلق السیفین**  
**غمده دلقا** ( از باب نصر ) : بیرون کشید  
ششیر را از نیام و لغزاید آنرا .

**دلق** (dalaq) ا. ع. مآخوذ از دله  
فارسی . دایه کوچک که بسور ماند . و  
لباس درویشی . و لباسی که از پوست آن حیوان  
می سازند .

**دلق** (daleq) م. ع. **سیف دلق** ;  
شمشیری که باسانی از نیام بر آید .

**دلق** (doloq) ع. ج. دلق .

**دلقاء** (dalqa) م. ع. **سیف دلقاء** ;  
شمشیر باسانی بر آید از نیام کدانی القاموس  
و قال فی العیاری و مادری ماصحه . و **ناقة**  
**دلقاء** : ناة دندان ریخته از پیری که چون  
آب خورد از دهنش بیرون آید .

**دلق پوش** (dalq-puc) ا. پ. زاهد  
و درویش و گوشه نشین . و آنکه لباس مندرس  
پوشیده باشد .

**دلقک** (dalqak) ا. پ. نام مسخره ای  
که ملحق نامیده میشود هر شخص مسخره را نیز  
گویند .

**دلقم** (delqem) ا. ع. زن گنده پیر .  
و شتر ماده دندان ریخته از پیری . و یق  
للاقة بند البزول شارف ثم عوزم ثم لفظ  
ثم جعمر ثم جمعاء ثم دلقم اذا سقطت  
اضراسها هرماً .

**دل قوی** (del-qavi) ا. پ. اعتماد  
و بارور .

**دلك** (dalk) م. ع. **دلك الشیء**  
**بیده دلكا** : ( از باب نصر ) : مالدان  
بجز را بدست و فرم . و نابان گردانید . و

**دلك الدهر فلانا** : ادب داد او را  
روزگار و آزموده کار گردانید . و **دلكت**  
**الشمس دلوکاً** : فرو شد آفتاب و یازرد  
رنگ گردید و یا برگشت .

**دلك** (dalak) ا. ع. نرمی و سستی .  
**دلك** (dolck) ع. ج. **دلك** .

**دلكة** (dolakat) ا. ع. دایه کوچک .

**دلكده** (del-kade) ا. پ. خانه دل .

**دلكش** (del-kac) م. پ. مطلوب و  
محبوب و پسندیده و مرغوب . و مدشوق . و  
خوش آیند و مفرح و دلپذیر و خوشمزه . و  
**خوب و دلكش** : دلربا و خوشگل .

**دلكشای** (del-kocā) و **دلكشای**  
(del-kocāy) ا. و ص. پ. انبساط و شادمانی

و شادی و سرور . و با انبساط و فرح انگیز .  
و مشوق . و **باغ دلكشای** : باغ فرح انگیز .

**دلكشای** (del-kaci) ا. پ. خوش آیندی .  
و خوشی و لطافت .

**دل کوب** (del-kub) م. پ. دل آزار  
و بی رحم و ظالم .

**دلكور** (del-kur) م. پ. بی ذوق  
کردن .

**دل گداز** (del-godāz) م. پ .  
گدازنده دل و هم و غم آورنده و وقت  
آورنده .

**دلگنر** (dalgar) ا. پ . برکن  
طعام و طعامی که درته دیگ چسبیده و برشته  
شده باشد .

**دلگران** (del-gerān) م. پ. ورنجیده  
و آزرده .

**دلگرانی** (del-gerāni) ا. پ. ورنجیدگی  
و آزرده گی .

**دلگرم** (del-gormi) م. پ. شجاع و  
دلیر . و مشتاق و با میل و شائق

خوب نرسیده . و نغز خام که در غلاف باشد . و هرچه نارس که بریان کنند .	<b>دلماندگی</b> (del-māndagi) ا. پ . اندوه و ملامت و حزن و آزرگی .	<b>دلگرمی</b> (del-garmi) ص. پ. دوستی و مودت . و اعتماد و تهم و غضب .
<b>دلمه</b> (dolme) ا . پ . دلک و وتیلا . و یکتوح طامی از برگ رز و یا کلم برگ و یا بادجان و خیار و جز آن که از گوشت قبه کرده آنها را آگنده باشند سازند . و نیز کبه های پولی که در جشن یوگانی و یا جشن نوروز شخص بزرگ به مهمانان و مدعوین میدهد .	<b>دلمانده</b> (del-mānde) ص. پ. ملول و اندوهگین . و خست و بیام .	<b>دل گسل</b> (del-gosel) ص. پ. دلکسته و دلگیر و آشفته خاطر .
<b>دلمه</b> (dalame) ا. پ. دلک و پتیر تر یعنی شیری که پس از ماه زدن بند میشود .	<b>دلماث</b> (dolames) ا. ع. تیز و دروغ .	<b>دل گشا</b> (del-gocā) و <b>دل گشای</b> (del-gocā) ا. ص. پ. دلکشا .
<b>دلیمان</b> (dolmiyān) ا. پ. خرطه و کبه ای که بر کمر بندند .	<b>دلمرده</b> (del-morde) ا. پ. افسرده و بلید و کودن .	<b>دلگیر</b> (del-gir) ص. پ. متفرور و نرسیده و آزرده خاطر و پراز حزن و اندوه و ملول و دلنگ و محزون و پرمال و دلکسته . و تلی دهنده .
<b>دلشین</b> (del-necin) ص. پ. مرغوب و مطبوع و مقبول و خوش آیند .	<b>دلمز</b> (delmāz) ا. ع. سخت درشت .	<b>دلگیری</b> (del-giri) ا. پ. کراهت و نفرت . و اندوه و حزن . و غضب و خشم .
<b>دلنظا</b> (dalanzāt) ا. ع. مؤنث دلنظی .	<b>دلمز</b> (dolamez) ا. ع. مرد ترانا و دور بین و تابان بدن .	<b>دلگیری هوا</b> : تنفس و عدم لطافت آن .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلمزان</b> (dolamezān) ا. ع. نوجوان فربه با حماقت .	<b>دل دل</b> (dala) م. ع. <b>دل دلا و دلا</b> . مر. دل .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلمز</b> (dalmazāt) م. ع. <b>دلمز</b> <b>دلمز</b> : کلان کرد لقمه را .	<b>دل</b> (dolm) ع. ج. اذلم و دلما .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلمس</b> (delmes) ا. ع. سختی و بلا .	<b>دل</b> (dalam) ا. ع. اندک فروهنگی لب . و جانورکی شبیه بمار که در حجاز مییابد و بضرب به المثل میقال : <b>هو اشد من الدلم</b> . و بلفت اهل مصر قمری و یا نوعی از کبوتر صحرائی .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلمشغولی</b> (del-macquli) ا. پ . اضطراب و تشویش . و درد دل .	<b>دل</b> (dalam) م. ع. <b>دل دلمآ</b> ( از باب سمع ) : سخت سیاه شد با تانی و نرمی . و <b>دلمت شفا هه</b> : فروخته شد لبهای او .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلمص</b> (dolames) ا. ص. ع. رخشان . و <b>رأس دلمص</b> : سری که موی مقدم آن رفته باشد .	<b>دل</b> (doalm) ا. ع. قیل . و از اعلام است .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلماظ</b> (delmez) ا. ع. شتر ماده کهن سال .	<b>دل</b> (dolom) ا. پ. آبله و بیره .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلماک</b> (dolmak) ا. پ . و تیرا که جانوری است شبیه ببنکبوت بزرگ و گردگی آن گاه مورث کسائی میگردد که شخص گزیده شده در حالت اغما و چرت می افتد و یا مورث مالی بخیرایائی میشود که بسیار عسر الملاج است ولی این عوارض بندوت اتفاق می افتد .	<b>دلما</b> (dalmā) ا. ع. شب سیوم از هر ماه .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلنگ</b> (dalang) و (delang) ص . پ. آرنک و آرنجه و آویزان .	<b>دلما</b> (dalmā) ص. ع. مؤنث اذلم یعنی زن سیاه و خر سیاه . ج : <b>دلم</b> .
<b>دلنظی</b> (dalanzā) ا. ع. شتر تیز رو و یا شتر درشت فربه .	<b>دلنگان</b> (dalengān) ص. پ. منقطع و معلق و آوگان .	<b>دلما</b> (delmā) ا. پ. شیری که از جوشیدن دوزخ شده باشد و آنرا با عمل و یا شکر میخورند .
<b>دلنگ</b> (dalang) و (delang) ص . پ. آرنک و آرنجه و آویزان .	<b>دلنگران</b> (del-negarān) ص . پ. چشم برآه و متظر . و ملول و اندوهگین .	
<b>دلنگ</b> (dalang) و (delang) ص . پ. آرنک و آرنجه و آویزان .	<b>دلنگرانی</b> (del-negarāni) ا. پ .	

انتظار . واندوه و ملالت .

**دلنمودگی** (del-namudngi) . ا. پ. اظهار میل .

**دلنواز** (del-navāz) . ص. پ. خاطر نواز و مشفق و تسلی دهنده . و شاهد و مشوقه .

**دلنوازی** (del-navāzi) . ا. پ. شفقت و نوازش و مهربانی . و تسلی . و **دلنوازی کردن** : تسلی دادن و شفقت و مهربانی کردن . و ناز کشیدن . و تلقین نمودن . و ریشخند کردن .

**دل نه** (del-neh) . ص. پ. کسی که توجه کند و خاطر خود را استوار نماید .

**دلنهاده** (del-nehād) . ا. پ. توجه و دقت و مواظبت .

**دلنهی** (del-nehi) . ا. پ. استواری خاطر و پایداری آن .

**دلنیس** (dālnis) . ا. ع. یکتوح نامی فلس داری که در مصر یافت میشود .

**دلو** (dalv) . ا. ع. دول و آوند آبکشی و قندیکر . ج. ادلی و دلاء و دلی و دلی (dalā) .

و برج بازدم از دوازده برج فلکی . و داعی مرشتر . و بلائق . ج. **دلی** : ای بالدلی .

**دلی** (dalv) . ا. ع. **دلوت دلوآ** (از باب نصر) : در چاه فرو رها کردم .

**دول را** . و کذا **دلوت دلوآ** . و **دلاها** : برکبید دول را از چاه . و **دلوت الناقه** :

آهسته راندم آن ماده شررا . و **دلوت فلانآ** :

نمی کردم با فلان . و **دلوت فلان الیک** : شنیع گزتم فلان را بسوی تو .

**دلوا** (dalvā) . ص. پ. دروا و سرگشته و حیران و سرنگون و آریخته . مر. دروا .

**دلواپس** (del-vā-pas) . ص. پ. نگران و چشم براه و منتظر . و ملول .

**دلواپسی** (del-vā-pasi) . ا. پ. نگرانی و انتظار . و ملالت و اندوه .

**دلوار** (delvār) . ص. پ. بی باک و شجاع و دلآور و متهور و با جرات .

**دلوج** (doluj) . ا. ع. **دلج دلوجآ** :

(از باب نصر) : نهی کرد شیردوشه را در کاهه از شیر . و نیز دلوج : نهی کردن دلورا از آب .

**دلوح** (daluḥ) . ص. ع. **سحاب دلوح** : ابر بسیار باران ج . دلح .

**دلوخ** (dalux) . ا. ع. خرماین بسیار بار .

**دلوخ** (dalux) . ص. ع. **بغیر دلوخ** : شتر فربه . ج. **دلخ** . و **دولخ** .

**دلور** (del-var) . ص. پ. دلوار و بی باک و شجاع و دلآور و متهور و با جرات .

**دلوص** (dellavs) . ص. ع. متحرک و حرکت کننده .

**دلوع** (dalu') . ص. ع. **ناقه دلوع** : شتر ماده ای که پیش روی کند شتران را .

**دلوع** (dolu') . ا. ع. **دلوع دلعا** و **دلوعآ** . مر. دلع .

**دلوف** (daluḥ) . ا. ع. عتاب تیز پرواز . ج. **دولف** .

**دلوق** (daluq) . ص. ع. اسب استوار خلقت سخت دهنده که بیک باره و بناگاه برسد .

ج. **دلق** . **دلق** : غارة **دلوق** ، و **خیل دلوق** ای متدلقه شدیدة الدفنة . و شتر

ماده دندان ریخته از پیری . و **سیف دلوق** : شمشیری که آسانی بر آید از نیام .

**دلوك** (daluk) . ا. ع. بوی خوش که بخورد درمالت . و موضعی جلجلب .

**دلوك** (doluk) . ا. ع. **دلوك الشمس** : زوالها عن كبد السماء وغروبها . قوله تعالى :

**اقم الصلوة لذلوك الشمس** .

**دلوك** (doluk) . ا. ع. **ذلوك دلكتآ** و **دلوكآ** . مر. ذلك .

**دلولة** (dolulat) . ا. ع. **دل دلولة** . مر. **دلالة** و **دلالة** و **دلالة** .

**دلوه** (daluḥ) . ا. ع. **ناقه تسلی یافته از مهرجه** و **القت آن** .

**دلوه** (dolub) . ا. ع. **دلّه دلها** و

**دلوهآ** . مر. **دله** و **دله** .

**دله** (dalb) . ا. ع. **دله دلها** (از باب فتح) : تسلی یافتن از آندوه و عشق .

و **دلته الناقه عن ولدها** : تسلی یافتن ناله از مهرجه .

**دله** (dali) و (dalah) . ا. ع. **دله فلان** :

**دلها و دلها و دلوهآ** (از باب سجع) : رفتن دل و عقل فلان و سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و ماتند آن .

**دله** (daleh) . ص. ع. سرگشته و دیوانه از عشق و یا از آندوه .

**دله** (dnie) . ا. پ. قائم . و **گره بصحرایی** وزن **دلاله** و محاله . و **جامه پشمینه** . و **خرقه و مرفق** دوریشان که از آن پشمها آریخته باشد .

**دله** (dele) . ا. پ. دل و قلب .

**دله** (dalle) . ا. و ص. پ. مکر و حيله . و **عیار** و **ناراست** و **مناقق** . و **گره باد** . و **قائم** . و **سحاب** . و **شیانت** .

**دلها** (dalhan) . ا. ع. **رایگان** . **بن** : **ذهب دمه دلها** : خونار **رایگان** رفت .

**دلهاث** (delhās) . ا. و ص. ع. **شیر بیشه** . و **رجل دلهاث** : مرد جری و پیش درآینده در کارزار .

**دلهاث** (delhām) . ا. ع. **شیر بیشه** . و **مرد رسای دور بین** .

**دلهاة** (dalehat) . ص. ع. **مؤت دله** یعنی زن سرگشته و دیوانه از عشق و یا از آندوه .

**دلهاث** (dalhas) . ا. ع. **شیر بیشه** .

**دلهاة** (dalhasat) . ا. ع. **دلهاث** : **دلهاة** : شتابی و پیشروی کرد .

**دلها** (delherā) و (delbarā) . ا. پ. نام پادشاهی در هندوستان .

**دلهم** (dalham) . ا. و ص. ع. **تیره** .

وتاریک . و کرک . و سنگوارز . و مدعوش  
 عقل رفته از عشق . و نام مردی .  
**دلهمس** (dalahmas) ا.ع. مرد دلیر  
 دورین . و شیریشه . و امر دور و غیر  
 واضح . و شب سخت تاریک . و مرد چابک  
 ستر .  
**دلی** (dalā) ع. ج. دلو . وج . دلا .  
**دلی** (deli) ص. پ. منسوب و متعلق  
 بدل وطنی .  
**دلی** (deli) و (delli) ا.پ. شهردلی  
 هندوستان .  
**دلی** (dolla) ا.ع. راه روشن .  
**دلی** (doliyy) ع. ج. دلو .  
**دلیه** (dolayyat) ا.ع. دول کوچک .  
**دلیث** (dalīs) م.ع. **دلث دلیثاً** ( از  
 باب ضرب ) : نزدیک نهاد گام خود را در  
 رفتار .  
**دلیده** (dalīde) ا.پ. غله خرد شده  
 و پلنور شده .  
**دلیر** (delir) ا و ص . پ . دلاور و  
 شجاع و بهادر و بی باک و گستاخ و بی ترس .  
**و دلیر گردانیدن** : شجاع و دلاور کردن  
 و دعوا کردن . و مهم ساختن . و ملزم  
 نمودن .  
**دلیر افکن** (dalir-afkan) ص. پ.  
 ملامت کننده شجاعان و دلیران .  
**دلیرانه** (delirāne) ص دم ف. پ .  
 منسوب بدلیر . و مردانه و گستاخانه و بطور  
 شجاعت و دلاوری .  
**دلیری** (deliri) ا . پ . جرئت و  
 شجاعت و مردانگی . و **دلیری کردن** :  
 شجاعت کردن و جرئت نمودن و مردانگی  
 کردن .  
**دلیص** (dalīs) ا و ص . ع . نرم تابان  
 و درخشان . و رونق و تابنداری . **و دوع**

**دلیص** : ذره تابان .  
**دلیظ** (daliz) ا . ع . رانده از درگاه  
 ملوک و سلاطین .  
**دلیع** (dali') ا.ع. راه فراخ و وسیع .  
**دلیف** (dalif) ا.ع. رفتار پیر .  
**دلیف** (dalif) م.ع. **دلف دلفاً و**  
**دلفاً و دلیفاً و دلفاناً** . مر . کدک  
 و کدک .  
**دلیک** (dalik) ا.پ. تخم گل سوری .  
**دلیک** (dalik) ا.ع. خاک که به باد آترا  
 برده و بیخته باشد . و گیاهی . و مرد آزموه  
 کار . ج : ذک . و بار گل سرخ که سپس  
 گل می آید . و شیرین است و بخرمای ترماند و  
 اهل شام صرم الدیک گویند . و ورد کوهی  
 که بغوره خرماند دوکلانی و سرخی و بخرمای  
 تر در شیرینی و مردم بمن بکدیگر را هدیه  
 میدهند . و طعمی از مسکه و شیر و یا از مسکه  
 و خرما .  
**دلیل** (dalil) ا.ع. هادی و راهنما . و  
 راه و طریق . ج . ادله و ادلاء . و برهان و حجت .  
 و بول . و از اعلام است .  
**دلیل** (dalil) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 جهت و سبب . و برهان و حجت و پینه و فرمود  
 و نتشه . و راهبر و راهنما و مرشد و هادی . و  
 دلالت . و هر چیز که از دانستن وی لازم آید  
 دانستن چیز دیگر . و **دلیل برهانی** :  
 پینه و حجت واضح که مدعی را ملزم کند .  
**و دلیل ترسی** : برهان ترسی که بدان ثابت  
 می کنند متشابه بودن ابعاد را و باطل مینمایند  
 عدم تاهای آن ابعاد را و چون در این برهان  
 شکلی مانند سیر رسم میکنند آنرا دلیل ترسی  
 گفته اند . و **دلیل راه** : راهبر که کرکر و  
 کرکر نیز گویند . و **دلیل روشن** : برهان  
 و حجت واضح . و **دلیل قاطع** : برهانی  
 که مدعی را ملزم کند و قطع گفتگو نماید .

و **دلیل گرفتن** : راهبر و راهنما بدست  
 آوردن . و نتیجه گرفتن و نتیجه حاصل کردن .  
**دلیلی** (dalili) ص. پ. مأخوذ از تازی .  
 قیاسی . و منسوب بدلیل و پینه .  
**دلیلی** (dellilā) ا.ع. دلالت . و راهنمایی .  
 و علم راهنمایی بطور راست و درست . و رسوخ  
 در آن علم . و راه راست و روشن . و دلیل و  
 هادی راه .  
**دلیمزان** (dolaymezān) ا . ع .  
 نوجوان فریه با حماقت .  
**دم** (dam) ا.پ. نفس و هوایی که بواسطه  
 حرکات تنفس در شش داخل شده و از آن  
 خارج میگردد . و هوا . و پند . و باد . و  
 جان و روان . و زندگی . و پووشم و شامه . و دود .  
 و بخار و بخار تنور . و دهان کوره گرمابه . و  
 آبی انبان مانند که بدان در کوزه زرگری و  
 آهنگری و جز آن می دهند . و طبخ باحرارتی  
 پست تر از حرارت جوش . و گرم و تابدار  
 و آتشی . و مشتاق . و کبر و غرور و نخوت .  
 و هوا و هوس . و فریب و خدعه و افسون . و  
 خوشی و شادمانی و خرمی و خرسندی و فرح و  
 انبساط . و مشارکت در صدا و آواز . و آه و  
 زاری و ناله . و بانگ و فریاد و های و وای .  
 و وقت و زمان و هنگام . و موسم و فصل .  
 و ساعت . و لجه و لظه . و وزن  
 شعر . و جرعه آب و جز آن . و کنار و  
 طرف . و کنار برنده از شمشیر و کار و جز آن .  
 و توك نیزه و پیکان و جز آن . و استخوانهای .  
 و نمایش . و زانچه . و کلاغ . و دهان . و  
**دم آب** : آب کم و جرعه آب . و **دم**  
**بستن** : خاموش شدن . و **دم تسلیم** :  
 خاموشی . و تقویض . و رضاطلی و فرمانبرداری .  
 و هنگام مردن . و **دم خرم** : روزشای و  
**عیش و عشرت** . و **دم خوردن** : فریفته  
 شدن و فریب خوردن . و نفس راست کردن .

دم (demā) ا.ب. - بخت زند و بازند رودخانه . و مزاج . و طبیعت .	دوماهی دماز و اسام خزنده ها آن جزء آنهاست از بدنه آن که دو مقابل سر واقع شده . و آن جزء از میوه و یا گل که بواسطه آن بدخست اتصال دارد . و آخر راتها و انجام هر چیز . و دنبال کشتی . و سرگین خشکی که مانند هیزم استعمال میکنند . و داخس و ریش . و دم	و حرکت نمودن . و آسوده شدن . و دم دادن : فریختن و انصاف دادن . و دم زدن : نفس زدن نفس کشیدن . و سکوت و وزیدن . و توقف کردن . و ترک دادن . و تن زدن . و رستن و روانی یافتن . و لاف زدن و دعوی کردن . و افتادن . و تردید کردن . و
دماء (demā) م.ع. - دمی دمأ و دمیا ( از باب سَمع ) : خون آلود گردید .	استعمال میکنند . و داخس و ریش . و دم	دم سرد : نالیدی . و حرف نومیدی . و آه سرد . و دم عیسی : مجزه عیسی . و
دمابر (damā-bar) ا.ب. - صیق النفس و معاور .	گاو : نازیانه بزرگ . و نظیر که گاو دم نیز گویند . و دم گرس : شوله که یکی از منازل فقر است . و صبح کاذب .	دم کردن : با آتش ملایم چیزی را پختن بدون آنکه جوش آید . و دم کردن پالا و جز آن : آتش را در دنگدان کم کردن و بروی دنگ آتش کردن . و دم کشیدن :
دم آبی (dam-ābi) ا.ب. - یکجرحه از آب .	دم (dam) ا.ع. - خون و پژو و زنگدگانی . و گربه . تشیه آن : دمان و میمان . و ج : دماء و می . و دم الثعبان : بادم الاخوان :	نفس کشیدن و نفس زدن . و یکبار و مطلق بودن . و دم کشیدن جای و پالا و جز آن :
دمات (demās) ع.ج. - کمشو دمت و دمت .	دم (dam) ا.ع. - گاهی . و خون . و گربه . و نبات دم : نام گیاهی .	نخج یافتن و پخته شدن . و دم گرفتن : سکوت و وزیدن . و توقف نمودن . و ترک
دماته (damāsāt) ا.ع. - نرم خونی .	دم (dam) م.ع. - دمه دمأ ( از باب نصر ) : طلا کرد و مایه آزا . و دم	دادن . و تن زدن . و باز داشتن نفس و حبس کردن هوا . و خفه شدن . و
دماته (damāsāt) م.ع. - دمت دماته ( از باب کرم ) : نرم خو گردید .	الیت : خانه را بگج اندود کرد . و دم	متغی و گنده بوی شدن از عدم موافقت و عدم جریان هوا . و پوسیده شدن بدن . و
دمائر (domāiser) ا.ع. - زمین نرم . و شتر بسیار گوشت .	الثوب : رنگ کرد آن جامه را . و دم	فروسه گشتن خاطر . و دم تقد : هر چیز
دماج (demāj) و (domāj) م.ع. - صلح دماج : صلح پنهان و یا صلح کامل و استوار . و کذا صلح دماج .	السفینة : قیر مایه کشتی را . و دم	آماده و حاضر مانند چاشت آماده . و دم
دماج (demāj) م.ع. - دماج مدا مجة و دماجآ . مر . مدا مجة .	العین : طلا کرد دما م را بر چشم خانه . و دم الارض : هموار و برابر کرد آن زمین را .	نیم سوز و یا دم سنجایی : آه درد ناک و سوز ناک . و خوش دم : شاد و خرم و
دماحس (domāhes) ا.ع. - شیریشه .	دم فلانآ : سخت شکنجه کرد فلان را و شکست سرفلان را و زد فلان را . و	سرور و شادمان . و هر دم : هر لحظه و
دماحل (domāhel) ا.ع. - گرد درم آمده و روی هم چیده شده و روی هم استوار شده .	دم القوم : هلاک کرد و نیست گردانید آن گروه را . و دم الیروع حجره :	مردقیقه و هر ساعت و همیشه و علی الدوام . و
دماخ (domāx) ا.ع. - یکجرح بازی مر نازیان یا بان باشد را .	خاک انباشت کلاکوش سوراخ خود را و برابر گردانید آزا . و دم الحصان الحجر :	هر دم که : اکثر اوقات و اغلب اوقات که . و هر دم تازه : همیشه شاداب و سبز و
دمادم (damā-dam) م.ف.ب. - دمیدم و نفس بنفش . و همین دم . و هر دم . و اکثر اوقات .	برجست اسب ز بر ماده . و دم الکماة :	خرم . و دم واپسین : نفس آخرین .
دمادم (damādem) ا.ع. - پسته های نرم خاکین .	هموار کرد و برابر ساخت بر ساروغ خاک را . و دم ( مجهولاً ) : آگنده پیه و گرانبار گردید .	دم (dam) ا.ب. - مأخوذ از نازی . خون . و سفک دم : ریختن خون .
دمادم (domādem) ا.ع. - نوعی از لویای هندی که بر دو قسم است : نیلکسرخ و سرخ شفاف و بر سر آن قطه ای سیاه و از	دم (dem) ا.ع. - دبه خایه .	دم (dom) ا.ب. - ذنب و دنب و دنباله و ضمیمه ای که در متعای خلفی بدن حیوانات چاربا واقع شده . و دستای از پرما که واقع شده است در انتهای تحتانی بدن حیوانات پرنده

دارومانی می‌باشد که در طب استعمال می‌کند.

**دمادم** (dōmādōm) ص. پ. متعاقب

و پی در پی .

**دمار** (damār) ا. پ. هلاک . و رانجام .

و کینه . و آنچه در نزد گمانی مردم بدان محتاج باشد . و دم و نفس . و دود و دخان . و منزل دائم و همیشه .

**دمار** (damār) ا. ع. هلاک . یقین : **حل**

**بهم‌الدمار** .

**دمار** (damār) م. ع. **دهر دموراً**

و **دماراً** و **دماره** . م. ر. دمور .

**دمار** (demār) م. ع. **دامرهدامره**

و **دماراً** . م. ر. دماره .

**دماره** (damārat) م. ع. **دمسر**

**دموراً** و **دماراً** و **دماره** . م. ر. دمور .

**دماس** (demās) ا. ع. هر چیزی که

شخص را پوشد و پنهان کند .

**دماشق** (domāceq) ص. ع. مرد و یا

شتر شتاب رو . یقین : **رجل دمشاق** و

**ناقه دمشاق** .

**دماع** (demā') ا. ع. داغ . و اثر آب

چشم بر رخسار تا بینی .

**دماع** (domā') ا. ع. یک قسم گیاهی .

و آب چشم که از پیری و یا از غلظت باشد .

**دماع** (dammā') ا. ع. خاک نناک . و

روز باران نرم ریزه .

**دماع** (dommā') ا. ع. آینه در بهاران

از ناک چکد . و جاندانه . و آب چشم که از غلظت و یا از پیری باشد .

**دماع** (damāq) ا. پ. کام . و حنک .

و بینی و انف . و عجب و تکبر و نفوذ و تیغز .

و طاقت . و تشنه . و کیف و نشاط . و خواهش

و باین معنی اخیر در محفل تنظیم آید . و **دماع**

**داشتن** . مست و سرخوش بودن و حالت نشاط

داشتن . و **دماع رسانیدن** : مست و سر

خوش شدن . و **دماع سوختن** : محنت

بسیار کشیدن . و فکر بسیار کردن . و **دماع**

**گرفتن** : بینی گرفتن .

**دماع** (demāq) ا. ع. مغز سر . و یا

پوست تک سر . و یا پوست تک که زیر کاسه

سراسر است . ح. ائمه . **وام‌الدماع** : خریطه

مانندی از پوست تک که در آن مغز سر

واقع است .

**دماع داری** (damāq-dāri) ا. پ.

دیوانگی . و شور و شادی .

**دماعه** (domāqe) ا. پ. تاج بازشکاری

و جز آن . و بینی کوه و تیغه کوه . و کمان

کشتی و تناغه .

**دماعی** (damāqi) ص. پ. ابدال و

بیهوده و بی‌معنی . و مغرور . و هرزه .

**دمال** (damiāl) ا. ع. خرمای بوی گرفته

سیاه و کهنه و آب آورد . و سرگین . و یا

سهرده ستوران از پیشک و خالوتیاهی غوره خرمای

پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد .

**دمال** (domāl) و (domniāl) ا. پ.

زرد آبی که از قرصه و ریش تراود . و دم و

دنبال .

**دمالچ** (damālej) ا. ع. ج. دملج و

مدملج .

**دمالص** (domīles) ا. ع. رخشان

و براق .

**دمالق** (domāleq) ا. ع. سنگ

تابان گردد . و **رجل دمالق الرأس** : مرد

سر سترده . و **فرج دمالق** : کس فراخ .

**دمالچ** (damālij) ا. ع. زمینهای سخت .

و ج. دملوج . و **القی دمالیجه** ای نقله

و تناغه .

**دمام** (demām) ا. ع. طلا به ای بر چشم

خانه و پشت و پریشانی کردکمالد . و غازه‌ای

که زنان بر روی مالد . و هر چیزی که طلا کرده

شود . و ابروی آب .

**دمام** (demām) ص. ع. ج. دیم . و ج. دیمه .

**دمام** (damām) ا. ع. مرمت کننده

دیگ کهنه و شکسته .

**دمامه** (damāmā) م. ع. **دم‌الرجل**

**دمامه** (از باب ضرب و نصر و مع و کرم) :

زشت روی و خرد جسم و حقیر گردید آمدند .

یقین : **دممت یا فلان او دممت علیه**

ای صرت دمیماً .

**دمامه** (damāmā) ا. ع. زشت روی

و زشتی .

**دمامه** (damāme) ا. پ. کوس و

نقاره و نفیر .

**دهامیس** (damāmis) ع. ج. دیماس .

**دمامیل** (damāmil) ع. ج. دمل .

**دمان** (damān) ا. ص. پ. **زود**

و جلد و چلاک و عاجل و شتابان . و توانا و

قوی . و مهیب و هورناک . و حمله سخت . و

زمان هنگام وقت . و موسم و فصل . و عهد

و پیمان . و بانگ و فریاد از روی شادی و یا

از روی غضب . و خروشنده و غرنده . و تعجیل

و چالاکی . و طلب یاری و معاونت . و **پیل**

**دمان** : پیل غرنده و مهیب .

**دمان** (damān) ا. ع. خاکستر . و

سرگین . و بوسیدگی و سیاهی که بخرمایین

رسد . و نیرو دهنده زمین را برسگین .

**دمانک** (damānak) ا. پ. تنگ

بزرگ و دشمنان .

**دمانکش** (damān-kac) ا. پ. وقت

و زمان هنگام مدت و گاه . و فصل .

**دماور** (damā-var) ا. پ. ضیق نفس

و دماور .

**دماوند** (damāvand) ا. پ. کوهی

بسیار مرتفع از سلسله جبال البرز که همیشه

از برف پوشیده شده و واقع مابین طبرستان



زور دم عبور کرده و بزیر متصل میگردد تا مانع از پیش آمدگی زین گردد .	و بشکل شتر و گوسپند . و آغل گوسپندان .	وری . و شهری که دوامته این کوه میباشد .
دمحسی (domhosiyy) . ا.ع . مردسیاه جرده . و مرد فریه توانا .	الغتم : ای مرجه کانه دم بالبول والبر .	دم آهنج ( dom-āhanj ) ص. پ . باد آردودنورم . و کم نفس .
دمحق ( damhaq ) ا.ع . شیر شب مانده .	دمته ( dommat ) ا.ع . روش و طریقه . و یکتوج بازجهای . و یکی از سوراخهای کلاکوش .	دم آهنگ ( dam-āhang ) ص. پ . آنکه بستنی نفس میکند .
دمحق ( domhoq ) ا.ع . انفی دان و و دارو دان بینی .	دمتک ( domtak ) ا. پ . مرغی کوچک بقدر گنجشک که بیوست در کنار های آب نشیند و دم جیناند و آنرا صوره و گازرک و گواک نیز گویند .	دمائمه ( damāem ) ع . ج . دمیته .
دمحقه ( dambaqat ) ا.ع . دمحق الثوب : ترکرد جامه را بآب سیوس .	دمتک ( damtas ) ا. پ . مرغی کوچک بقدر گنجشک که بیوست در کنار های آب نشیند و دم جیناند و آنرا صوره و گازرک و گواک نیز گویند .	دمایه ( domāye ) ا. پ . سرشیر .
دمحله ( damhalat ) ا.ع . دمحله غلظت : غلظت آنرا و گرد کرد .	دمت ( dams ) ص.ع . مکان دهش : جای نرم . ج : دماش .	دمب ( domb ) ا. پ . دم و ذنب .
دمحله ( domahelat ) ا.ع . زنفیه و یازن نیکو خلقت متاسب اعضا .	دمت ( damas ) دم‌المکان و غیره	دم باز ( dam-bāz ) ا و ص . پ . فریب دهنده و گول زنده . و منلق و چاپلوس .
دمحجم ( damahmah ) ا.ع . مردگرد سخت توانا . و هر چیز گرد و مدور و توده شده .	دمتاً ( از باب سجع ) : نرم گردید آجایی و جز آن .	دم بازی ( dam-bāzi ) ا. پ . تعلق و فزیب . و چاپلوسی . و ریشخند .
دمحوق ( domhraq ) ا.ع . کلان نکم .	دمت ( dames ) ا و ص . ع . جای نرم ریگناک . و هر جای نرم . ج : دماش .	دمبال ( dombāl ) ا. پ . دم و دنب و ذنب . و پشت و پس و عقب . و دمبال چشم : گوشه چشم .
دمخ ( damx ) ا.ع . نام کوهی .	دمت ( demasr ) ا.ع . شتر بسیار گوشت .	دمبدم ( dam-be-dam ) م. ف. پ . نفس بنفش و لحظه بلخه و بی‌دین و هر زمان و هر وقت و بسیار بار و اکثر اوقات .
دمخ ( damx ) ا.ع . دمخ دمخاً ( از باب فتح ) : بلند گردید . و دمخ زاسه : شکست سراروا .	دمترة ( damsarat ) ا.ع . نرم و سپرده شدن بستر .	دمبریده ( dom-beride ) ص. پ . بی دم .
دمخه ( damxaqat ) ا.ع . دمخه فی شیهه دمخه : گرانبار رفت .	دمج ( damj ) ا.ع . موی ناته .	دم بسته ( dam-baste ) ص. پ . بی نفس . و حیران و سرگردان .
دمخنیوس ( damxanivas ) ا. پ . سوداگری که غنوارا فزیده بود .	دمج ( demj ) ا.ع . دوست و همتا .	دم بند ( dam-band ) ا. پ . انبیق .
دهدار ( dam-dār ) ص. پ . بالارتجایت .	دمچار ( damčar ) ا. پ . تصاعدی و هر چیز سطر . و نمایش رنگ . و دودو بوی آن .	دمبه ( dombe ) ا. پ . دنب و دنباله میش .
دهدار ( dom-dār ) ا و ص . پ . هر حیوانی که دارای دم باشد مانند اسب و استر . و ساقه و چنداول و دنباله کش یعنی آن گروه از لشکر که از پس پناه برآه روند و فرود آیند . و قول . و شرط . و ستاره دهدار : فوذب .	دمچام ( damčam ) ا. پ . دود . و بوی دود .	دمپ ( domp ) ا. پ . دم و دنب .
دهدام ( damdām ) ع . ج . دمدانه .	دمچه ( dom-če ) ا. پ . دم کوچک مانند دم مرغ و دم طلاس . و بافنی که از موی اسب سازند . و ساقه کوچک . و سبب چوبی . و خاشاک . و هر گیاه سه برگه مانند یونجه و شبدر .	دمپخت ( dam-poxt ) ا. پ . نوعی از پلار .
	دمچی ( domči ) ا. پ . فوشتون و آنچه از رخت اسب و استر و جز آن که از	دم پلنگ ( dom-palang ) ا. پ . سپاهی چست و چالاک .
		دمته ( damat ) ا.ع . پاره‌ای از خون می اخس من الدم .
		دمته ( demmat ) ا.ع . شیش . و مورچه . و مردکرتاه بالای حنجر . و گریه . و گوسپند .

**دمدامة (damdāmat)** ۱. ع. گیاهی خوردنی و میخ آن مانند گرد و بسیار شیرین . ج : دمام .

**دم دراز (dom-darāz)** م. پ. مریحوانی که دم آن دراز و طویل باشد .

**دمدم (demdem)** ۱. ع. گیاه خشک . و میخ میکان .

**دمدمه (damdamat)** م. ع. چنانچنین چیزی را . و اندو مگین کردن . و **دمدم علیه** گفت او را در خشم . و **دمدمهم** و **دمدم علیهم** : ملامت و نیت گردانیدن آنها را .

**دمدمه (damdamat)** ۱. ع. خشم و نفر .

**دمدمه (damdame)** ۱. پ. مکر و فریب و افسون . و دغل و تفرقه . و شهرت و آوازه . و سرکوب قلب یعنی برج ماندنی که از چوبیو گل و سنگ سازند که مشرف بر قلب باشد و از آن توپ و خشک بقلعه اندازند .

**دمدمیا (damdāmyā)** ۱. پ. بخت زند جبرودتیا .

**دمدول (damdul)** ۱. پ. سفالگر و کوزه گر .

**دمر (damar)** م. پ. بروی اناهه و بروی خفته و روی بر زمین نهاده .

**دمر (dommar)** ۱. ع. نام قبه ای در دمشق .

**دمراء (damrā')** ۱. ع. گوشتید کم شیر . و ناگاه درآینده از زنان و جوان .

**دمرغ (domareq)** ۱. ع. مرد بسیار سرخ .

**دمرغی (dommarqā)** م. ع. ایض **دمرغی** : سخت سید .

**دمرو (damaru)** م. پ. بروی اناهه و یشانی بر زمین نهاده و دمرو خوانیده و بروی خوانیده خندان خوانیده .

**دمز (damz)** ۱. پ. دایره ودف .

**دمزده (dom-zade)** م. پ. بی دم .

**دمس (dams)** ۱. ع. کالبد مردم و جزآن .

**دمس (dams)** م. ع. **دمس الظلام** **دمساً و دموساً** (از باب ضرب و نصر) : سخت تاریک شد . و **دهسه فی الارض** **دمساً** : پنهان کردن آرزو خاله . و **دمس الموضع دهوساً** : ناپدید کردن جای را . و **دمس یینهم** : اصلاح کردن میان آنها . و **دمس علی الخیر** : پوشیده داشت آن خیر را بر من . و **دمس المرأه** : جماع کردن با آن زن . و **دمس الاهداب** : در خاک و جز آن پوشید پوست را تا بر کند موی آن را .

**دمس (doms)** م. ع. کارهای بزرگ .

**یق** : **جاءنا بأمور دمس** ای عظام .

**دمس (damas)** م. ع. چیز پنهان کرده شده .

**دمس (domos)** ع. ج. دموس .

**دمساز (dam-sāz)** ۱. اوس. پ. دوست و معب و رفیق و متمدن و همدم و هموائی . و همراه و موافق و هم آهنگ و همساز . و وزن و یا شوهر . و تنی و سرودگونی با هم . و **نقمة دمساز** : ساز موافق و هم کوك .

**دمسازي (dam-sāzi)** ۱. پ. موافقت و همدمی و همراهی . و اعتماد .

**دمسان (dam-sān)** م. پ. همراز و محرم و متفق و متمدن .

**دمسرد (dam-sard)** م. پ. کسی که سخن بی اثر میگوید .

**دمسق (damsaq)** ۱. ع. مأخوذ از دمسق فارسی و بمعنی آن .

**دمسنبک (damsanjak)** و **دمسنبجه (domsenje)** ۱. پ. نوعی از ابا بیل که چون بر زمین افتد تواند پر خیزد و آترا بادخوнок نیز گویند .

**دمسه (demse)** ۱. پ. ابریشم سفید .

**دمسیجه (domsije)** و **دمسیجه (domsiqe)** ۱. پ. صوره و گازرک و گراک .

**دمش (damac)** م. ع. **دمش دمشآ** (از باب سجع) : بیجان آمد از گرمایا از خوردن دوا .

**دمش (damec)** م. پ. م. ح. از میدن . ۱. تنفس . و وزیدگی . و حمله و پرورش . و لاف و جوشش و برهه و شکستگی .

**دمشاق (damcaq)** م. ع. **رجل دمشاق الیدین** : مرد شتابکار چابک دست .

**دمشاق (damcaq)** و **دمشاق (demcaq)** و **دمشاق (demceq)** م. ع. **ناقه دمشاق** : ناقه بسیار شتاب رو . و کذا **ناقه دمشاق** و **ناقه دمشاق** . و کذا **الجل والرجل** .

**دمشاق (demcaq)** و **دمشاق (demceq)** ۱. ع. شهر جای باش حاکم شام که دارائن ۳۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

**دمشقة (damcaqat)** م. ع. شتاب کردن و تمجیل کردن . **یق** : **دمشقا الامر** : یارید آن کار را شتاب .

**دمشقی (deniacqi)** و **دمشقی (demceqi)** م. پ. متسوب بدمشق .

**دمشناس (dam-cenās)** ۱. پ. حکیم و طبیب دانا و کار آزموده .

**دمص (dams)** م. ع. شتاب کردن دهر چیز را و نگیدن ماده گگ بجه و ما کیان تمهیداً (و الفعل من نصر) .

**دمص (dems)** ۱. ع. رسته بنا و یا چینه دیوار و هر چه برتر از رسته بنا باشد دمص و رسته بنا را دمص گویند .

**دمص (doms)** م. ع. ج. امص و مصاع .

**دمص (damea)** م. ع. **باریک برون دبناة** ابرو و ستر برون پیش آن . و کم برون موی سر (و الفعل من سمع) .

**دمصاء (damsā')** م. ع. زینک دبناة

<p>سخت و توانا . و رحي دمكمك : آساي نيك آرد كنده .</p> <p>دم گاهو ( dom-gāve ) ا. پ. گاو دم و نازبانہ و تغير .</p> <p>دمگاه ( dam-gāh ) ا. پ. كورة زدگرى و آنگرى و مسكرى . و گلخن حمام .</p> <p>دم گرفته ( dam-gerefte ) ص. پ. بدبوى و متضن و گنده . و تخ گرفته .</p> <p>دمگاه ( dam-gah ) ا. پ. نگاه .</p> <p>دمگیر ( dam-gir ) ا. و ص. پ. خفه كنده و خاموش كنده و نفس گیر .</p> <p>دمل ( daml ) ا. ع. دمل الارض دملا و دملانا ( از باب نصر ) : اصلاح كردان زمين را و يا زيرو داد آنرا بزرگين . و</p> <p>دمل بينهم : اصلاح نمود ميان آنها . و</p> <p>دمله الدواء : به كرد آن دارو دمل را و فايده بخشيد . و نيز دمل : نرمى كردن . و</p> <p>دمل الجرح دمل : ( از باب سمع ) : به شد ريش و نيكو گرديد . و منه قولهم :</p> <p>دمل جرحه على بغي ولايدرى اى اختم على فساد ولم يعلم .</p> <p>دمل ( daml ) ا. ع. دمل و نرمى .</p> <p>دمل ( domal ) ا. ع. دمل . ج . دملان .</p> <p>دمل ( dommal ) ا. ع. نوعى ازوش ويا عام است . ج : دمامل . مر دمل .</p> <p>دم لابه ( dom-lābe ) ا. پ. لك .</p> <p>دملاج ( demlāi ) ا. ع. هموارى كار و درستى صنعت .</p> <p>دملاج ( demlāi ) ا. ع. دماج الشىء دملجة و دملاجاً : راست و درست كرد آنچيز را و نيكو ساخت .</p> <p>دملان ( demlān ) ا. ع. ج. دمل .</p> <p>دملان ( demlān ) ا. ع. دمل دمل و دملانا . مر . دمل .</p>	<p>دمغزه ( dom-qeze ) ا. پ. بيخ دم و سرين .</p> <p>دهق ( damq ) ا. ع. دمع دمعاً ( از باب نصر ) : دزدى كرد . و دمع فاه دمعاً : نكست دندان آنرا . و دمع دمعاً و دموفاً . مر . دموق .</p> <p>دمق ( damq ) ا. ع. دزدى و سرقت .</p> <p>دمق ( damaq ) ا. ع . مأخوذ از صفة فارسى - باد و برف .</p> <p>دمقاس ( demqās ) و ديمقاص ( demqās ) ا. ع. ابريشم و يا ريسان پيله كه ابريشم ردى باشد . و يا ديا و يا كتان .</p> <p>دمقة ( damaqai ) ا. ع. ديمقة الحداد : صفة آنكران .</p> <p>دمقس ( demaqs ) و ديمقص ( demaqs ) ا. ع. ديمقاس .</p> <p>دمك ( damk ) ا. ع. دمك الشىء دمكاً ( از باب نصر ) : سائيد آنرا مانند آرد . و دمكه : استوار كرد آنرا . و دمكت الشمس فى الجو : بلند برآمد آفتاب .</p> <p>و دمك الرشاء : تاب داد و ريسان دول را .</p> <p>و دمك الفحل الناقه : برجست فعل بر ناقه . و دمكت الارنب دمكاً و دموكاً : شتاب دريد خرگوش . و دمك الشىء : زرم و تابان گرديد آن چيز .</p> <p>دمك ( domok ) ا. ع. ج . دموك .</p> <p>دم كرده ( dam-kerde ) ص. پ. متضن و ياد کرده . و هر چيزى كه بجرارت پست تر از جوش طبخ شده باشد .</p> <p>دم كش ( dam-kac ) ا. پ. آنكه همراهى ميكند با آنكه ديگرى . و نوزانده و سازنده و مضى و آراز خوان .</p> <p>دم كشى ( dam-kaci ) ا. پ. نسيم . وخاده و چوبى كه بدان كشى و اتند .</p> <p>دمكمك ( damekmak ) ص . ع .</p>	<p>ابروى او باريك باشد .</p> <p>دمع ( dam' ) ا. ع. اشك چشم از اندوه ويا از شادى . ج : دموع و ادمع . و دمع داود ( بالاخانه ) : نام داروى .</p> <p>دمع ( dam' ) و ( dama' ) ا. ع. دمعت العين دمعاً ( از باب تخ ) و دمعت دمعاً ( از باب سمع ) : اشك باريد چشم .</p> <p>دمع ( domo' ) ا. ع . نشان و اثرى در مجرى دمه .</p> <p>دمعان ( dam'ān ) ص . ع . قدح دمعان : كاسه لبريز .</p> <p>دمعة ( dam'at ) ا. ع. قطرة سرشك . و على كه بدان چشم همواره تر و پر آب باشد .</p> <p>و دمعة العشق : حب التيل . و دمعة الشجر : بلاب . و دمعة الكرم : آب تانك كه در ايام بهار چكد . و ذؤ الدمعة : لقب حسين بن زيد بن على بن حسين على بن ايطال رضى الله عنهم .</p> <p>دمعة ( dameat ) ص . ع . امر ادمعة : زن زود سرشك .</p> <p>دمعق ( dem'eq ) ا. ع. ابريشم سفيد .</p> <p>دمعه ( dam'eh ) ا. پ. - مأخوذ از نازى . اشك و سرشك .</p> <p>دمغ ( damq ) ا. ع. دمغه دمعاً ( از باب فتح و نصر ) : شكست سراز را چنانكه بساغ رسيد . و دمغ فلاناً : زد بر ساغ فلان . و دمغته الشمس : درد و سائيد آفتاب بساغ او . و دمغهم بمطرفة الرضف يعنى ذبح كرد صفة هماني آنها گو سپند لاغر و يا گو سپند فربه را .</p> <p>دمغ ( damaq ) ا. پ. - مأخوذ از نازى . سربكست . و خيل و شرمسار . و دمغ شدن : خيل و شرمسار گفتن .</p> <p>دمغازه ( dom-qāze ) ا. پ. بيع دم . و استخوان ميان دم و دمغزه .</p>
---	---	---

کره غازی است که در اطراف آن نرشادر تکاثف میگردد .	دهمن (damn) ا.ع. . پوسیدگی و سیاهی که بخرما بن رسد .	دملج (domloj) و (domloj) ا.ع . بازوبند . ج. دمالج .
دهمنده (damende) ا.ب. فریادکننده جهت کمک و یاری و استنات جوینده . و صغیر زنده . و وزنده .	دهمن (dama) ا.ع . دهن الارض دهمناً ( از باب ضرب ) : نیرو داد آن زمین را برگین و اصلاح کرد آزا .	دهملجة ( damlajat ) ا.ع . همواری کار و درستی صنعت .
دهمنه (damne) ا.ب . نام شغالی رفیق کلبه که سعایت شتر پیش شیر نموده او را بتقل رسانید و در کتاب کلبه و دمنه که در امور سیاست مدن نوشته حکایت آن مفصل ذکر شده .	دهمن (demn) ا.ع . سرگین تورپوتوشه و بشک شتر و گوسپند و جز آن . وج . دمنه . و هو دهن مال یعنی او نیکو است در سیاست شتران .	دهملجة ( domlajet ) ا.ع . دملج دملجة ردملاجاً . م . م . دملج .
و نیز دمنه : سوراخی که برای دم کسی و باد آمدن بتتور گذارند .	دهمن (daman) ا.ع . دهن دهنماً ( از باب سمع ) : کینه در گردید .	دهملحة ( damlahat ) ا.ع . دملحه دملحة : غلطانید آزا و گرد کرد .
دهمنه (demne) ا.ب . رویاه . و شغال . و مردم عیار و نشان و رحیل .	دهمن (daman) ا.ب . دامن و کنار و دامن . و نام مشرفه نل و دمن مشهور است . و نام بندوی در هندوستان .	دهملحة ( domlohat ) ا.ع . زن فرجه پرگوش .
دهمنه دانی ( damne-dāni ) ا.ب . له و کینه یبجدهای که در سوراخ تور گذارند تا بخوان یرون نرود .	دهمن (deman) ا.ع . دمنه .	دهملص ( domales ) م . ع . رخشان و براق .
دهمو (damav) ا.ع . خون .	دهمن (daman) ا.ب . دامن و کنار و دامن . و نام مشرفه نل و دمن مشهور است . و نام بندوی در هندوستان .	دهملق ( domleq ) ا.ع . سنگ تابان کرد . ج . دملق .
دمویاد ( dam-o-bid ) ا.ب . تکبر و خود پستی .	دهمن (deman) ا.ع . دمنه .	دهملقة ( damlaqat ) ا.ع . دملق الشیء دملقة : گرد تابان کرد آنجیز را .
دم و پوست ( dam-o-pust ) و دم و دود ( dam-o-dud ) ا.ب . ملرومات زندگانی و آنچه برای صیافت و مهمانداری لازم است .	دهمن (deman) ا.ب . کلمه امر یعنی بده بمن .	دهملكة ( damlakat ) ا.ع . دملك الشیء دملكة : گرد و تابان کرد آنجیز را .
دهوج ( domuj ) ا.ع . دمج دموجاً ( از باب نصر ) . درآمد در چیزی و استوار شد در آن . و يقال دمج الشیء و اندمج و ادمج اذا دخل فی الشیء و استر . و دمج الارنب : گام کوتاه زد خرگوش و بشتاب هاید . و كذلك الجبر و سایر العیوان .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهملوج ( domluj ) ا.ع . بازوبند . و حجر دملوج : سنگ تابان . ج . دمالج . و رخت و متاع . یق : القی دمالیجة ای قله و متاعه .
دهور ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دمندان ( damandān ) ا.ب . هوزخ . و آتش . و نام شهری از کرمان که در نزدیکی آن کوهی است معدن طلا و نقره و توتیا و در آن	دهملوق ( domluq ) ا.ع . سنگ تابان کرد . و گیاهی کوچکتر از خرگون که در ریگستان و مرغزارها روید .
دهوراً دموراً ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهملوك ( domluk ) ا.ع . سنگ تابان کرد .
دهوراً دموراً ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهم ( demam ) ا.ع . سریش . و هر چیزی که بدان چیز شکسته را بند کنند . و خون . ج . دمه که بشکلهای شتر و گوسپند باشد .
دهوراً دموراً ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهم ( domam ) ا.ع . دمه .
دهوراً دموراً ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهمء ( domamā ) ا.ع . سوراخ کلا کموش .
دهوراً دموراً ( damur ) ا.ب . آواز نرم و آست . و نام یکی از خویشان افزایش که در کشتن سیارش سعی بسیار کرد .	دهمنه (demnat) ا.ع . آثار مردم و آثار بودن مردم در جائی . و سواد مردم . جای نزدیک خانه . و آثارخانه . و کینویک دیرینه و مزبله . ج . دمن . الحدیث : ایاکم و خضراء الدمن و هی المراتا الحناء فی منبت السوء و قبل الدمنة هی المنزل الذی یترل فی اشیاء العرب و یجصل فیہ بسبب نزولهم تغیر فی الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم و من مواشیهم فاذا اطمرت ائبتت نبأ حسناً شدید النضرة و الطراوة لسکه مرعی ویل للابال مضربها فنبه البی صلی لاقه علیہ و آله المرأة الجمیلة اذا كانت من اصل رعیاء بنت هذه الدمنة . و نیز دمنه : نیکویاست کننده . یق : هو دمنه مال یعنی او نیکو سیاست کننده شتران است .	دهمة ( domamat ) ا.ع . سوراخ لاکموش . و خاکی که کلا کموش از سوراخ خود بیرون آورده در اطراف آن میگستراند .

که درروی شنبه شرق نیل بنا شده و دارای  
۳۴۱۰۰ نفر جمعیت است .

**دمیاطی** (demyāti) ا. پ . نوعی از  
پارچه پنبه‌ای .

**دمیان** (damayān) ا. ع . شنبه دم یعنی  
در خون .

**دمیه** (domyat) ا. ع . یکرمفوش . و  
یکرمفوش ازمرمر ویا عاج ومانندآن . و یکرمفوش  
که درآن سرخی هم باشد . ویت . ج . دم .

**دهیث** (dumis) ص . ع . نرم . و نرم خو .  
و دهیث بلیث از اتباع است .

**دمیجه** (dommayjat) ا. ع . مردبسیار خواب  
که همواره ملازم خانه باشد .

**دمیدگی** (damidagi) ا. پ . بروز و  
ظهور . و بروزبثور در پوست بدن . و شکستگی .  
و بثره و آبله . و انتشار بویها . و طلوع صبح .

**دمیدن** (damidan) ف . ل . بوم . پ . وزیدن  
باد . و دم زدن و نفس کشیدن و تنفس نمودن . و  
خود را پرباد کردن . و شکستن گل . و رستن  
وروئیدن گیاه . و طلوع کردن صبح . و بسر  
آمدن بثره و آبله و آماس دریدن . و حمله کردن .  
و لاف زدن .

**دمیده** (demide) ا . ص . پ . وزیده .  
و رزنده و شکسته . و شکوفه . و ورسته و روئیده .  
و مست و گسترده شده . و **دمیده صبح** :  
سیده صبح .

**دمیس** (damis) ا . ع . چیز پنهان  
کرده شده .

**دمیغ** (damiq) ا . ص . ع . سرشکته .  
و آنسکه دماغ او را آتشی رسیده باشد . و  
**دمیغ الشیطان** : لقب مردی .

**دمیق** (damiq) ص . ع . در چیزی دوآمده .  
**دمیقی** (damiqi) ا . پ . نوعی از بافته  
ایریشی .

**دمیک** (damyak) و (damayak) ا .

**دمه** (dame) ا . پ . هرآلتی که بدان آتش  
افروزند . و آلتی بشکل کله آمی که در آن آب

کند و در کنار اندک آتش نهند ازسوراخهای  
بینی آن بخاری بر آتش وزد و آتش افروخته

گردد . و ضیق النفس . و باد و بسرف . و  
گلفهنگ . و **دمه آهنگران** و **دمه**  
**زرگران** : دم آنگری و زرگری .

**دمه** (damb) م . ع . **دمهته الشمس**  
**دمهآ** (از باب فتح) : گرم کردن آفتاب  
و باسخت شد بروی گرمی آفتاب .

**دمه** (damah) ا . ع . بازجه ای مر  
کردگان تازی را .

**دمه** (damah) م . ع . **دمه الرهل**  
**دمهآ** (از باب سمع) : سخت شد حرارت  
آن ریگ . و **دمه الحر** : سخت شد گرما .  
و **دمه فلان بالحر** : سخت گردید بر  
فلان گرما .

**دمهکر** (damahkar) ا . ع . مأخوذ  
از دهه گیر فارسی . یعنی خبه کننده .

**دمی** (damā) م . ع . **دمی دمی** و  
**دمیآ** (از باب سمع) : خون آلوده گردید .

**دمی** (dami) ا . پ . نوعی از غلیان یا  
چین .

**دمی** (dami) م . ص . پ . مأخوذ از تازی .  
خونین .

**دمی** (domā) ع . ج . دمیة .

**دمی** (damiyy) م . ص . ع . منسوب بدم  
خونین .

**دمی** (domā) ع . ج . دمیة .

**دمی** (damiyy) م . ص . ع . منسوب بدم  
خونین .

**دمی** (domayy) ا . ع . مقدار کمی از خون .  
**دمی** (domiyy) ا . ع . ج . دم .

**دمی** (domiyy) م . ع . **دمی دمی** و  
**دمیآ** . م . ص .

**دمپا** (damiya) ا . پ . بلفت زند خون  
و دم .

**دمیاط** (demyati) ا . ع . شهری از مصر

**دمورآ** : بدون دستوری درآمد . و پیدی  
ناگاه درآمد و حمله کرد .

**دمور** (domur) ا . ع . حمله و بورش بد  
و سخت .

**دموس** (damus) ا . ع . کسی که پوست  
را بجهت برکنند موی درخاک پنهان کند . ج .  
مُدْمَس .

**دموس** (domus) م . ع . **دمس دمسآ**  
و **دموسآ** . م . ص .

**دموع** (domu) ع . ج . دمع .

**دموق** (damuq) ا . ع . تپاه بی خیر .  
**دموق** (domuq) م . ع . **دمق دموقا**  
(از باب نصر) : بناگاه درآمد بی دستوری .  
و **دموق فاه دمقا** : شکست دندان او را .  
و نیز دموق : درآمدن سیاه در کلاه . و بسیار  
نوشید شراب . یق . **دموقافی الخمر**  
اذا تهاقنوا فی شربها و اکثرها منه . و **دمق**  
**الشیء فی الشیء** (کنسر و ضرب) :  
درآورد چیزی را در چیزی .

**دموک** (damuk) م . ص . ع . **بصكرة**  
**دموک** : جرخ دلو سبک گرد و یا سیا و سخت  
و یا جرخ بزرگ که بر آن آب یا شتر آب کش کشیده  
شود . و هر چه تیز رود و سریع باشد . ج .  
دمک . و **رحی دموک** : آسیای زرد آرد  
کننده . و اما **قولهم ائان عمر و وهی**  
**الدموک** نصفای السریعة كما تسرع الرسی  
اراسم وصف به .

**دموک** (domuk) م . ع . **دمک دمکآ**  
و **دموکآ** . م . ص .

**دمون** (dammun) ا . ع . مرد زشت و  
چرکین .

**دموی** (damavi) م . ص . پ . مأخوذ  
از تازی . خونین و پر خون .

**دموی** (damaviyy) م . ص . ع . منسوب  
بدم خونین .

**دموک** (domuk) م . ع . **دمک دمکآ**  
و **دموکآ** . م . ص .

**دمون** (dammun) ا . ع . مرد زشت و  
چرکین .

**دموی** (damavi) م . ص . پ . مأخوذ  
از تازی . خونین و پر خون .

**دموی** (damaviyy) م . ص . ع . منسوب  
بدم خونین .

**دمیاط** (demyati) ا . ع . شهری از مصر

ب. نام قریب‌های در نزدیکی غزنین که شهاب الدین غوری بزمج یکی از ملاحده در آنجا کشته شد .

**دمیک** (damik) ا. ب. زمین و مرز و بوم .

**دمیک** (damik) ا. و. ص. ع. برف و **شهر دمیک** : ماه تمام .

**دمیم** (damim) ص. ع. خیر و زشت و در کوتاه قامت. و بست و زبون . ج. دمام . و **قدر دمیم** : دیگ شکست‌های که سپرزوج آن بروی طلا کرده باشد .

**دمیمه** (damimat) ص. ع. زن خیر و زشت رو . ج. دمانم و **قدر دمیمه** یعنی قدر دمیم میباشد .

**دهینی** (dommaynā) ا. ع. یکی از سوراخ‌های کلا کموش .

**دن** (dau) ا. ب. فریاد و غوغای نشاط و نشاط رونده .

**دن** (dann) ا. ع. خم بزرگ قاراندود و یا درازتر از سیر له عصص لایقندالان بخفر له. ج. دنان . و نیز دن : از اعلام است .

**دنا** (dnā) م. ع. **دنا دنا** و **دنیایه** (از باب نصر) : ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر گردید .

**دنا** (danna) م. ع. **دنی دنا** (از باب سمع) : کوز پشت گردید .

**دنا** (donna) ع. ج. دنی .

**دنا** (dannā) ص. ع. مؤنث آدن زن کوز پشت . مر. آدن .

**دنا** (danāat) م. ع. **دنا دنوعه** و **دنا** (از باب فتح و کرم) : فرومایه و بی باک گردید .

**دنا** (dennābat) ا. ع. کوتاه بالا .

**دناج** (denāj) ا. ع. استواری و استوار کردن (والفعل من ضرب).

**دندان** (danāden) ا. ع. **دندان** **الشیاب** : علف جامه .

**دناسه** (danāsāt) م. ع. **دنی الثوب**

**دنا** و **دناسه** (از باب سمع) : ریسانک گردید آن جامه و چرکین شد . و **دنی**

**العرض** و **الخلق** : معیوب و زشت گردید .

**دنا** (danāat) م. ع. **دنع دنوعا** و **دنا** (از باب فتح) : ناکس و بخیل گردید .

**دنانس** (donānes) ا. ع. بدخو .

**دنامه** (dennāmat) ا. ع. زن کوتاه بالا . و مورچه .

**دنان** (danān) ا. و. ص. ب. رفتار نشاط و خرامان. و راه رونده نشاط و خرامان . و از خشم و قهر جوش آمده .

**دنان** (denān) ع. ج. دن .

**دنان** (dannāne) ا. ع. بصیغه تشبیه نام در کوه .

**دنانیر** (danānir) ع. ج. دنار .

**دناوه** (danāvat) ا. ع. خوبی و فرابت . بق : **ما تر دادعنا الا قرباؤ** و **دناوه** .

**دناوه** (danāvat) م. ع. **دنامه**

**دناوه** (از باب نصر) : نزدیک شد بآن .

**دنا** (danā) ص. ع. مؤنث آدن زن کوز پشت .

**دنا** (dannāyā) ع. ج. دنیه .

**دنا** (denāyat) م. ع. **دنا دنا** و **دنا** . مر. دنا .

**دنا** (denāat) ا. ب. مأخوذ از تازی . بستی و فرومایگی و دنی و بست طعرتی و ناکس . و زبونی و کینگی و بی پروائی از

ملاحت و حقارت و بی قدری . و بحالت .

**دندات طبع** : بستی نظرت و بحالت .

**دنب** (donb) ا. ب. دم و دنب و دنب .

**دنب** (dennab) ص. ع. کوتاه بالا .

**دنبال** (danbāl) ا. ب. مسخره و لطیفه‌گو و بذله گو . و بذله و لطیفه و شوخی .

**دنبال** (donbāl) ا. ب. دم و دنب . و

سریز و دیر . و عقب و پس چیزی . و خواهش و آرزو . و نشان و اثر پا و بی . و از پس و از بعد . و چوبه تیر . و **دنبال چشم** : گوشه

بیرونی چشم و مانا اکبر و **دنبال کشتی** : دیو . و **دنبال آمدن** : پیروی کردن و از پس رفتن و تعاقب نمودن .

**دنباله** (donbāle) ا. ب. دم و دنب .

و چیزی که شبیه دم باشد . و عقب و عقبه . و گوشه بیرونی چشم و مانا اکبر . و بقعه

شمشیر و کارود و مکان کشتی . و پس زین .

و از پس و از بعد . و بی . و **دنباله تازیانه** :

نوک تازیانه . و **دنباله کوه** : عقب کوه .

و **دنباله میوه** : شاخه باریکی که میوه بدان بدخت پیوست میباشد .

**دنباله دار** (donbāle-dār) ص. ب. دم دار و دراز و عقبه دار . و **بهبانه دنباله**

**دار** : بهانه عقبه دار . و **چشم دنباله دار** :

چشم سرمه کشیده‌ای که سیاهی سرمه از گوشه

بیرونی آن تجاوز کرده باشد . و **ستاره**

**دنباله دار** : ذوزنب . و **سرمه دنباله**

**دار** : سرمه ای که تا دیر گاهی نیاید . و

**مستی دنباله دار** : مستی که دیر گاهی

نیچاند .

**دنباله دو** (donbāle-dāv) ص. ب. آنکه از عقب کسی میدود .

**دنباله کس** (donbāle-kae) ا. ب. چندانول وساطه لشکر .

**دنباله سرد** (donbāle-gard) ص. ب.

از گرانی بار ( والفعل من نصر ) .	<b>دنبه</b> ( donbe ) ا. پ. دم. و آن جزء از گوسپند که بجای دم در خلف آن واقع شده و محتوی چربی است. و سرین: <b>دنبه دادن:</b> غافل کردن و فریب دادن. <b>دنبه نهان:</b> فریب دادن و شنبه کردن .	پ. آنکه از عقب کسی میگردد .
<b>دند</b> ( dand ) ا. ص. پ. استخوان پهلوی و طلع . و دیوس و مسکین و بی چیز و فقیر . و ابله و نادان . و بی باک . و خود کام . و دزد . و بی دیانت . و افزای مرجولامگان را که چوبی است دندانان دندانان برض پارچهای که می باندند و از هر دندانان آن تازی میگردد . و سن دندانان . و هر چیز غصص و زخم که دهان را بیشترد مانند مازو و پوست افار و جز آن . و یدانجیر خطائی و حب اللاطین . و یکتوج گیاهی . و شاخه که نام یکتسم گدائی است که شاخ گوسپندی بربک دسف و شانه گوسپندی بردست دیگر گرفته و بر دو خانه مردمان ویش دکانها آید و شاخ را برشانه بخوی بکند که از آن صدای غریب و عجیبی بر آید و چیزی طلب کند و اگر در دادن آن اهمالی واقع شود بکار داد اعضای خود را مجروح سازد .	<b>دنبه بره</b> ( donbe-bare ) ا. پ. یکتوج سازی که طنبور و طنبوره نیز گویند یعنی طنبوره معرب دنبه بره است .	<b>دنباور</b> ( donbā-var ) ا. پ. بمدار و دنباله کش . رساقت لشکر و چنداول .
<b>دند</b> ( dand ) ا. پ. یدانجیر خطائی .	<b>دنبه پرورده</b> ( donbe-parvarde ) ص. پ. آنکه شنبه بازی میکند و فریب میدهد .	<b>دنبانند</b> ( dandāvand ) ا. پ. کوه مدارند .
<b>دند</b> ( dand ) ا. پ. یدانجیر خطائی .	<b>دنبه گداز</b> ( donbe-godāz ) ا. پ. طرفی که دنبه در میان آن برشته کنند . و نوعی از سحر و جادویی که ساحران بنام شخص منظور سوزن چند بردن گوسپند بخلاتند و افسونی خوانند و آنرا در قبر کهنه یابوزند . و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت وی دنبه بگداز آید و گویند چندانکه آن دنبه بگدازد آن شخص گداخته را غریب شود تا ببرد .	<b>دنبیح</b> ( donboh ) ا. ع. بد خلق و بد خو .
<b>دند</b> ( dand ) ا. پ. یدانجیر خطائی .	<b>دنبه</b> ( denb ) ا. ع. دایه‌های کوچک که بپوچه مانند .	<b>دنبیز</b> ( daubar ) ا. پ. شهری در هندوستان .
<b>دند</b> ( dand ) ا. ص. پ. گم و غایب شده . و کمر کوه . و کمریند . و مکرو فریب .	<b>دنبه</b> ( denj ) ص. پ. جای امن و امان و جای آسایش و مخلا بطبع .	<b>دنبیره</b> ( donbare ) ا. پ. طنبور و دنبه بره .
<b>دندان</b> ( dandān ) ا. پ. سن و هریک از استخوانهای کوچکی که هر تکر در دوفک میباشند و بکار میروند در جابیدن و مضغ نمودن غذاها و هراسازی دارای پنجاه و دو دندان است .	<b>دنبه</b> ( donj ) ا. ع. دانمندان . ج . داناج .	<b>دنبیره</b> ( donbqaze ) ا. پ. دم غازه و عیب و استخوان دم جانوران چرند و پرند و دمنده .
یست عدد از آنها را که دندان شیری میگویند در طفولیت برآمده و از هفت سالگی بنای سقوط را میکنند و در جای آن یست دندان سرو دو دندان دیگر درمیاید که آنها را دندان دائمی مینامند . و نیز دندان بعضی طمع و توقع آرزو و خواهش و انتظار و میل و چشم داشت میباشد . و <b>دند مار</b> دندان: اره‌ای که دندانهای آن مانند دندان مار کوچک و نیز باشد . و <b>دندان آسیا:</b> سه دندان آخری از هر طرف که شش دندان دوفک اسفل و شش	<b>دنبه</b> ( dennat ) ا. ع. دایه‌های کوچک که بپوچه مانند .	<b>دنبیگزه</b> ( donbqaze ) ا. پ. دم غازه و عیب و استخوان دم جانوران چرند و پرند و دمنده .
	<b>دنبج</b> ( denj ) ص. پ. جای امن و امان و جای آسایش و مخلا بطبع .	<b>دنبک</b> ( donbak ) ا. پ. دلی دم‌دراز از چوب و یا سفال که در زیر پهل گرفته نوازند .
	<b>دنبج</b> ( donoj ) ا. ع. دانمندان . ج . داناج .	<b>دنبیل</b> ( dānbāl ) ا. پ. استهزاء و مسخره . و هر چیز مضحک و خنده آور . و نوعی از دهل .
	<b>دنبج</b> ( danb ) ا. ع. خواری و مذلت .	<b>دنبول</b> ( donbul ) ا. پ. نام کوهی واقع در کوهستان دیار بکر از یک پارچه سنگ و پیوستگی بکوه دیگر ندارد و اطراف آن جلگه و دشت و خوانین دنبلی آذربایجان منسوب بدانجا میباشد و نیز طایفه نزاری کشان از این گروه اند .
	<b>دنبج</b> ( danh ) م. ع. <b>دنبج دند</b> و <b>دنبج دند</b> .	<b>دنبیل</b> ( donbal ) ا. پ. دهل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکنج مخروطی است و نوعاً مرکب از منقرح گشته و گود میگردد .
	<b>دنبج</b> ( denh ) ا. ع. عیدی مرتزاسایان را که عید خاج شویان باشد . و نام روز ششم کانون آخر .	<b>دنبیلان</b> ( donbalān ) ا. پ. قسمی از ساروغ ما کول که بدون ساقه و بدون ریشه در زیر زمین پدید می آید و ماروغ نیز گویند .
	<b>دنبجه</b> ( danhebat ) ا. ع. خیانت .	<b>دنبوقه</b> ( donbuqe ) ا. پ. موی از پس سر آریخته و شمله و طره دستار .
	<b>دنبس</b> ( danhas ) ا. ع. سخت گوشت تنومند .	
	<b>دنبخان</b> ( danaxān ) م. ع. گرانباز رفتن	

دندان در فک اعلا باشد و بتازی طراحن گویند  
 و دندان آفرین کردن: آرایش دندان  
 نمودن و خلال کردن. و دندان بخون  
 بردن: گزیدن و گزیدنگی کردن. و دندان  
 بزهر خالیدن: مکروه داشتن. و درشت  
 و سخت گشتن که ناشی از نهایت دشمنی و عداوت  
 باشد. و دندان بکام خود بردن:  
 کاسیاب شدن و مستولی گردیدن. و دندان  
 پوشیده کردن: عاجز شدن. و فروتنی  
 کردن. و خنده کردن. و دندان تیز  
 کردن: چسیدن. و برابر کردن. و  
 خصومت و روزیدن و کینه خواستن. و طمع  
 داشتن و حرص و آرزو ناک گردیدن. و دندان  
 حوت: باران ریزه. و اشک چشم. و  
 دندان خنده: ضواحک. و دندان  
 داشتن: چشم داشت و توقع داشتن. و کینه  
 و روزیدن. و اقدام نمودن در کاری جدا بستادن.  
 و دندان زدن: چسیدن. و برابری کردن.  
 و خصومت روزیدن و کینه خواستن. و دندان  
 سسید کردن: ترسیدن. و عاجز شدن. و  
 فروتنی کردن. و خنده کردن. و دندان  
 شیر: بیست دندان که در طفولیت و از هفت  
 سالگی بنای سقوط گذارند. و دندان  
 طمع: ظلم و بدخواهی. و دندان فرو  
 بردن: خشم و قهر داشتن و کینه روزیدن.  
 و کاری را بجد گرفتن. و خام طمی و  
 اقامت نمودن در کاری. و دندان فرو  
 گذاشتن: اقدام نمودن و سخت بجد شدن  
 در کاری. و چشم داشت و تواقع داشتن.  
 و کینه روزیدن. و دندان فیل: عاج.  
 و دندان کردن: ظلم کردن. و اعراض  
 کردن. و مضایقه نمودن. و دندان کلید:  
 زبانه کلید. و دندان کندن: از ریشه  
 بیرون آوردن دندان. و قطع طمع کردن. و  
 دندان گزد: طمع و حرص. و دندان

گوساله: نوعی از تیر که یک آن از استخوان  
 باشد. و دندان گیر: دندانهای پیشین. و  
 دندان مصری: نوعی از حلوا. و  
 دندان ناب: دندان کلی و نیش که بتازی  
 ایاب گویند. و دندان نمودن: ترسیدن.  
 و ترسانیدن. و عاجز شدن. و زاری کردن.  
 و تهدید نمودن. و خوشحال گردیدن و خنده  
 کردن. و دندان نهادن: قبول کردن. و  
 رغبت نمودن و طمع بجزیی بستن. و دندان  
 بیشتر: دندان ناب و دندان کلی و ایاب.  
 دندان (dandān) ا. ع. آواز حقی.  
 دندان آپریز (dandān-āpriz) و  
 دندان آپریش (dandān-āpric) و  
 دندان آفریز (dandān-āfriz) و  
 دندان آفریش (dandān-āfric)  
 دندان اپریز (dandān-apriz) و دندان  
 اپریش (dandān-apric) ا. پ. خلال  
 و هر چیزی که بدان میان دندان ها را پاك  
 کنند.  
 دندان پریز (dandān-pariz) و  
 دندان پریش (dandān-paric) ا. پ.  
 خلال.  
 دندان تیز (dandān-tiz) ص. پ.  
 بدرحم و ظالم و جفا کار و متمدی. و بدخواه  
 و حسود.  
 دندان خای (dandān-xāy) ص. پ.  
 سگ گزنده.  
 دندان ریخته (dandān-rixte) ص.  
 پ. بی دندان و کسی که هیچ دندان ندارد.  
 دندان زد (dandān-zad) ص. پ.  
 مطلوب رآرزو شده.  
 دندان زنی (dandān-zani) ا. پ.  
 عداوت و دشمنی و خصومت.  
 دندان سا (dandān-sā) ا. پ.  
 تهم خرقه.

دندان ساز (dandān-sāz) ا. پ.  
 آنکه دندان عاریه میازد.  
 دندان سازی (dandān-sāzi) ا. پ.  
 شغل دندان ساز.  
 دندان سفید (dandān-safid) ص. پ.  
 خندان. و فروتن. و رمتلق.  
 دندان فریز (dandān-fariz) و  
 دندان فریش (dandān-faric) ا. پ. خلال.  
 دندان کاو (dandān-kāv) ا. پ.  
 خلال.  
 دندان کن (dandān-kan) ا. پ.  
 کلبین و ایزاری که بدان دندان را بریکند.  
 دندان کنان (dandān-kanān) ا. پ.  
 قطع کننده طمع. و بی وفی. و بیقراری و  
 زاری. و رسوائی. و قباح. و خجالت.  
 دندان کنان (dandān-kanān) ص.  
 پ. رسوا کان رخوار و زار کان.  
 دندان گیر (dandān-gir) ا. پ.  
 هر چیزی کند کننده دندان مانند ترشی ها. و  
 گاز گیرنده مانند اسب.  
 دندان مال (dandān-māl) ا. پ.  
 سترن و داروی دندان.  
 دندان مز (dandān-maz) ا. پ.  
 شیرینی و میوه ای که بعد از طعام خوردن.  
 دندان مزد (dandān-mozd) ا. پ.  
 پول. و یا جنسی که پس از خوردن طعام به  
 مهمانهای فقیر و سگین دهند و آنرا مزد دندان  
 نیز میگویند.  
 دندان نمای (dandān-namāy) ص.  
 پ. خشم آورد و غضبناک. و کسی که اظهار  
 قهر و غضب و عجز و فروتنی کند. و بسیار  
 زوشناس و معروف.  
 دندان نه (dandān-ne) ا. پ. دندان و سن  
 و مرض. و هر چیزی شبیه بدن دندان. و شاخه ای  
 شانه. و برآمدگیهای دم اره و جز آن.



رق : امرأة دقفة و نسوة دققات . دققخ (danfax) ا.ع . ستر و گنده و تاور . و از اعلام است . دققس (denfes) ا.ع . زن گول . دققشة (danfacat) م.ع . هر دو چشم را خواہایند دیدن . و چشمک زدن . بق : دققس الرجل اذا نظر و كسر عينه . دققساة (denfesat) ا.ع . دابة کوچک . وزن لاغر . دققون (danefuna) ع.ج . دق . دقق (danq) ا.ع . پستان . دقق (danq) ع.ج . ذیق . و دقق . دققالاة (donqalat) ا.ع . دنگاله . دققة (danqat) و (danaqat) ا.ع . دانه تلخ که در گندم زارها روید . دققر (danqar) ا.ع . شوره . دققرة (danqarat) م.ع . جستجو کردن کارهای مشکل و یا کارهای ختیر و رکب را . بق : فلان يدققر الامور . و نیز دققرة : دیدن و یا راه رفتن ستور اذا كان ديمياً . دققري (danqeriy) و (denqeriy) م.ع . کوتاه زشت ختیر . بق : فرس دققري و رجل دققري و فرس دققري و رجل دققري كذلك . دققساة (danqusat) م.ع . تهای نگندن میان قوم . و پست نمودن سراز فروتنی و خواری . و خواہید چشم دیدن . دققساة (danqacent) م.ع . هر دو چشم فروخواہایند دیدن . و دققس بینهم : تهای انداخت میان آنها . دققه (danqe) ا.پ . تلخ دانه که در میان گندم زارها روید . و دانه ای سیاه . دنگاسه (dankase) م.پ . مفوم و مهموم دنگ . و بدبخت . و طفل و مفتخراو . دنكس (dunkas) ا.م.پ . ناکس .	دنس (danas) ا.ع . ریمانکی و چرکینی . دنس (danas) م.ع . دنس دناسا و دناساة . م.ر . دناساة . دنس (danas) ا.م.ع . آلوده بریم و چرکین . و مرد زشت خو و آلوده آبرو . ج : ادناس و مدانيس . دنغ (dana) ا.ع . آنچه شتر کش از شتر کت شده بیندازد . و خواری . و فرومایگی و ناکسی . دنغ (dana) م.ع . دنغ الصبی دنغاً (از باب سعم) : خواهان طعام و گرسنه گردید کودک و آرزومند و امیدوار طعام گشت . و دنغ فلان : فروتنی نمود فلان . و خواری شد . و ناکس و بیخیل گردید . دنغ (dane) م.ع . ناکس بی خیر . و بی عقل . و بیخیل و آزند . و گرسنه . دنغ (daneq) ا.ع . مردم فرومایه و ناکس و رذل . ج : دنغة . دنغة (dannqat) ع.ج . دنغ . دقف (danaf) م.ع . بیمار دائمی و بستری فی المذکر و المؤنث و التثنی و الجمع . بق : رجل دقف و امرأة دقف و هما رهم و هن دقف . دقف (danaf) م.ع . دقف المریض دقفاً (از باب سعم) : بیمار گران شد آن بیمار . و دققت الشمس : نزدیک شد آفتاب بفرود شدن و زرد گردید . و دقف الامر : نزدیک شد آن کار . دقف (danaf) ا.ع . بیماری دائمی . دقف (danef) م.ع . بیمار دائمی . بق : رجل دقف و هما دقفان رهم دققون . دققات (danefat) ع.ج . دققة . دققاس (denfas) ا.ع . مرد احق فرومایه . دققة (danefat) م.ع . مؤنث دقف .	رتزه و زبانه های قتل . و کنگره . و هر چیز رخت دار . دندانہ دار (dandane-dâr) ا.م.ص . پ . مضر و هر چیز که دارای دندانہ باشد . دنداننی (dandâni) م.پ . منسوب و متعلق بدن دان . و دنداننی کردن : شرم کردن . و شرمگین ساختن . دندانیدن (dandânjidan) م.پ . خائیدن . دنددش (dandec) م.پ . ح . دندیدن . و اسخن و کلام مرمرز . و نمازی که آهسته خوانده شود . و دندیدن از خشم . و مزه مزه کردن از شغف . دندک (dondok) ا.ع . قضااری که از فریب چون بر رفتار آید گوشت وی بلرزد . دندم (dendem) ا.ع . گیاه کهنسیاه . دندن (dandan) ا.ع . گیاه کهنه سیاه . دندن (denden) ا.ع . علف سیاه خشک شده و یاد رخت سیاه خشک شده . و بیخ میلان . و سخن با آواز خنی که مفوم نشود . دندنة (dandnat) ا.ع . آراز مگس و زبوران . و سخن با آواز خنی که فهم نشود . و بیخ میلان . دندنة (dandnat) م.ع . دندن الذباب دندنة : بانگ کرد مگس . و دندن الرجل : در جانی آمد و شد کرد آمد . و نیز دندنة : سخن گفتن با آواز خنی که فهم نشود . دندنه (dandane) ا.پ . سخن آهسته زیر لبی . و لنده . دندنه (dande) ا.پ . هر یک از استخوانهای پهلوی . م.ر . ضلع . دندیدن (dandidan) م.پ . دندیدن و از روی قهر و غضب زیر لب آهسته آهسته با خود حرف زدن . و جو شیدن از خشم .
--	---	--

بن غیرت وی قدر و حقیر و فرومایه .

**دنکسه** (dankasat) م . ع . دنکس

فی ینته دنکسه : پنهان گردید در خانه خود و بیرون نیامد برای حاجت مردم و اینرا عیب دانند .

**دنکله** (dankalet) ا . ع . مرغ دریائی .

**دنک** (dang) ا . ص . پ . بی خبر و بی موش و احمق را به نادانان . و نصف باراسب و صدائی که از بر خورد دستک بهم و یا دو چوب و جز آن بر آید . و نشان و نقطه پرگار . و جانوری مانا بگربه و از آن خرد تر که بازی و بر گویند .

**دنگ** (deng) ا . پ . آلتی چوبین و دراز

که سر آن بشکل سر گردن اسب و دارای دندانهای آمین و بدان شلوكرا گفته برنج حاصل میکند . و افزاری که بدان بازوت میبازند .

**دنگدنگ** (dangā-dang) ص . پ .

مستوی و برابر و راست و زانو بزانو و سر بر سر و متصل و پیوسته .

**دنگاله** (dangāle) ا . پ . آبی که از جای

بلندی تا زمین بیخ بسته باشد و گلفشنگ .

**دنگاله** (dongāle) ا . پ . آن مملکت

از نوبی که از رود نیل مشروب میشود و واقع در ۲۰ درجه عرض شمالی میباشد .

**دنگداله** (dangdāle) (dangādāle)

ا . پ . دنگاله و گلفشنگ .

**دنگ کوب** (dang-kub) ا . پ . جدا

کننده برنج از پوست شلوك .

**دنگل** (dangal) ا . پ . جلوس و دیورو

زبانو بزبانو . و گروه و جماعت .

**دنگل** (dangel) و (dengel) ص . پ .

دیوث . و نادان و ابله و احمق . و بی اندام و نامفلس .

**دنگاله** (dangāle) ا . پ . گلفشنگ

و دنگاله . و بنفشه درختی و سفیدی .

**دنگی** (dengi) ا . پ . کسی که برنج را

از پوست شلوك سوا کند .

**دنمه** (dennamat) ا . ع . زن کوتاه بالا .

و مورچه . و زخم .

**دنی** (danan) ا . ع . کوز پستی . و پستی

و فرود رفتگی سینه و گردن و کوتاه دستها و هوشی کل ذی اربع من اسوء العیوب (و الفل من سمع) .

**دنو** (donovv) م . ع . **دنامه دنوآ**

و **دناوة** . مر . دناوة .

**دنوة** (donu'at) م . ع . **دنا دنوة**

و **دناعة** . مر . دناة .

**دنواش** (denvāc) ا . پ . نام مردی که

عذرا مشفوة و اقم را بفروخت .

**دنوح** (donuh) م . ع . **دنج دنوحآ**

( از باب فتح ) : رام گردید .

**دنوع** (donu') م . ع . **دنج دنوعآ**

و **دناعة** . مر . دناة .

**دنوق** (danuq) ا . ع . کسی که فقرا

بر عیال خود تنگ کند . ج : مدق .

**دنوق** (donuq) م . ج . **دلق دنوقآ**

( از باب ضرب و نصر ) : تبع کرد و جستجو نمود مذاق امور را .

**دنه** (dane) ا . پ . نعمت دنیوی . و

شادی و سرور . و صدا و ندا و زمزمه از غایت خوشحالی . و سرود و نغمه . و گستاخی و شوخی .

و کبر و غرور . و نام زنی . و **دنه گرفتن** :

آتش گرفتن . و فخر گرفتن . و کبر و غرور داشتن . و گستاخ بودن و جسارت کردن . و در هوا و موس افتادن .

**دنه گرفته** (dane-gerefte) م . ص .

پ . متکبر . و ناسیاسی کننده نعمت های خداوند را . و خوشحال و شادمان . و تند واه و وند و وند .

**دنی** (dani) ا . پ . شوق و نشاط و سرور

و همت و شادی و خوشی ( لغوی ) .

**دنی** (dani) م . ص . پ . مأخوذ از تازی .

پست و دون و خیس .

**دنی** (dona) ا . ع . ج . دنیا .

**دنی** (daniyy) م . ص . ع . نزدیک و همسوار .

و ناکس . و ضعیف و حقیر .

**دنی** (dannā) و (daniyy) ا . ع .

لقبته ادنی ادنی او ادنی ادنی یعنی ملاقات کردم با او اول هر چیز .

**دنیء** (dani') م . ص . ع . مرد فرومایه

بلید ری بک و حقیر و خوار . ج : ادناء و دناء . الحدیث : **ما فیهم دنیء** ای لیس فی اهل الجنة دنیء ای خیس . و **انما فیهم ادنیء** ای اقل رتبه .

**دنیا** (donyā) ا . ع . این جهان نزدیک

نقیض آخرت . ج : دن . و **السماء الدنيا** : این آسمان لقریبا من ساکنی الارض . و کذا **سماء الدنيا** .

**دنیا** (donyā) ا . پ . مأخوذ از تازی .

این جهان و خاکمان و روکش .

**دنیا** (denyan) و (donyan) ا . ع .

لاحق السب . یق : هو ابن عمی دنیا

او دنیا یعنی او پسر عم منست للاحق السب . و کذا هو ابن خالی او ابن عمی او

**ابن خالی دنیا او دنیا** و غیر ذلك .

**دنیا پرست** (donyā-parast) م . ص . پ .

مالدوست .

**دنیا دار** (donyā-dār) م . ص . پ . دنیا

دوست و لهور و لعل دوست .

**دنیا داری** (donyā-dārī) ا . پ . صرفه

جوئی و عقل مناش و مال دوستی .

**دنیاوی** (donyāvīyy) م . ص . ع . منسوب

به دنیا .

**دنپیر** (denieper) ا . پ . روی در

اروپای روسی و در قدیم موصوم پیوریستی که

بس از طی ۹۵۰ کیلومتر مسافت در دوی سیاه  
مردید .

**دنی پرور** (dani-parvar) س. پ.  
پرورش دهنده بدی . و چرخ **دنی پرور** :

زمانه پرورش دهنده مردمان شرور و فاجر .  
**دنیة** (danyatan) ا. ع. لامتن النسب .

یق : هو ابن عمی **دنیة** . مر . دنیاً  
و دنیاً .

**دنیة** (daniyyat) ا. ع. عیب و نقص .  
و کلاه قاضی .

**دنیة** (danniyat) ا. ع. کلاه قاضی  
(شبهت بالذن) .

**دنیدن** (danidan) ف. ل. پ. آذوری  
نشاط دودیدن و بخوشالی راه رفتن . و از  
جای در آمدن راز خشم و قهر جوشیدن .

**دنیده** (danide) س. پ. روان با  
شوکت و حشمت . و خرابیده بشاط . و خوشحال  
و مسرور .

**دنیسر** (donayser) ا. پ. نام شهری  
در بین النهرین معروف بخیوی آب و هوا .

**دنیع** (dani') **دنیعة** (dani'at) س.  
ع. ناکس بی خیر روی عقل .

**دنیق** (daniq) ا. ع. کسی که در روز  
تتها خورد و در شب در روشنائی ماه نامهمان  
اورا نیند . و کسی که بر عیال خود تنگ گیرد .  
ج : دق .

**دنیلین** (danilas) ا. ع. نوعی از  
صدف .

**دنین** (dania) ا. ع. سخن با آواز خنی  
که بفهم نیاید . و گیاه کهنه سیاه .

**دنین** (dania) س. م. دن **کلان دنیئا**  
(از باب ضرب) : آهسته سخن گفت فلان  
که فهمیده نشد . و **کن الذباب** : بانگ  
کردن مگس .

**دنیوی** (donyavi) س. پ. مأخوذ

از تازی - منسوب بدنیئا ضد اخروی .  
**دنیوی** (donyaviyy) س. ع. منسوب بدنیئا .

**دنیی** (donyi) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
دنیئا و ابن جهان .

**دنیی** (donyiyy) س. ع. منسوب بدنیئا .  
**دنیة** (dani'at) ا. ع. عیب و نقصه .

الحديث : **علام يعطى الدنيئة فى دیننا**  
ای النحلة الذمومة .

**دو** (dav) ا. پ. آعد و رفتار با  
سرعت زیاد . و **نیک دو** : تند و خوش درنده .

**دو** (du) ع . صیفة جمع از امر حاضر  
ودی دبة یعنی خون بهادید ای مردان حاضر .

**دو** (do) و (du) س. پ. اثنان و عددی که  
ضعف واحد نصف چهار است .

**دو** (dave) ا. ع. یابان و دشت میدان وسیع .  
**دو** (dav') ا. ع. م. **دو** و **دو** ا. م. مر. داء .

**دو** (dava) ا. ع. - مأخوذ از تازی . دارو  
و هر چه بدان بیماری و ناخوشی را چاره کند .

**دو** (dava') و (devā') ا. ع. دارو .  
و داروی فریبی زن . و داروی لاغری  
و باریکی اسب یعنی شیری که با سب میخوراند  
تا باریک شود . ج : ادریة .

**دو** (devā') م. ع. **دو** و **دو** ا. ع.  
و **دو** ا. و ا. مر . مداراة .

**دو** (do-ab) ا. پ. ایالتی از  
هندوستان که واقع است در مابین رود گنگ  
و رود جمانا .

**دو** (davāb) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - حیوانات سواری و بارکش مانند  
اسب و استر و خر و شتر و فیل و گاو و  
گاو میش .

**دو** (dnavabb) ع. ج. دابة .

**دو** (dovābat) ا. ع. پرده . و **دو**  
و پوست تازک .

**دو** (dovābel) ع. ج. در بیل .

**دو** (davāt) ا. ع. سیاهی دان و  
مرکب دان . ج : دوی و مودی و دوی .  
و پوست حنظل . و پوست دانه انگور . و پوست  
خربزه .

**دوات** (davāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
آمه و مرکب دان که خوالستان و خوالسته نیز

گویند . و هر ظرفی فلزی و یا چینی و یا کاشی  
که در آن مرکب تحریر کنند و از آن بنویسند .  
و قلندان . و **دوات سیاهی** : مرکب دان  
و خالسته .

**دوات** (davāt-ār) ا. پ. مهر دار .

**دو** (do-ātec) ا. پ. در لب  
مشوق .

**دو** (du-ātece) س. پ. هر چیزی  
که در مرتبه تظفیر شده باشد . و **عرق**  
**دو** : عرق شراییکه در مرتبه تظفیر کرده  
باشد . و هر چیز زور دار و قوی .

**دو** (dovāi) ا. پ. لعاف و بالا پرش  
و رشد .

**دو** (dovāi) ا. ع. لعافی که پوشیده  
شود . و جامه فراخی که همه بدن را پوشد .

**دو** (dovājen) ع. ج. داجن .

**دو** (dovāheq) ع. ج. داحن .

**دو** (dovāhil) ع. ج. داحول .

**دو** (dovāxes) ا. ع. دیگدانا .

**دو** (dovāxel) ع. ج. داخه . و  
ج . بوخه .

**دو** (dovāxen) ع. ج. دود کتھای  
مطبخ و گلغن .

**دو** (dovāxen) و **دو** (dovāxin)  
ع. ج. دخان و دخان .

**دو** (dovād) ا. ع. کرم ویزه . و خشک  
ریشه . و هر چه خشک . و مرد نیز رو و شتابنده .

**دو** (dovādem) ا. ع. آب سرخ که

از درخت طلع و یا درخت بز بیرون آید .  
 یق : حاض السمره اذا خرج منها ذلك .  
**دوادو** (davā-dav) . ا. پ. دوندگی .  
 و دوندگی دائمی و دمسافت بسیار . و کسی که  
 خدمت جزئی باو رجوع باشد و هر ساعت او را  
 بی کاری فرستد . و قاصد و یک .  
**دوار** (davār) . ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
 گردش سر و سرگیمه .  
**دوار** (davār) و (dovār) . ا. ع. گردش  
 سر از عطی . و هو حاله یتخیل لصاحبها ان  
 الاشیاء تدور علیہ وان بدنه و دماغه یدوران  
 فلا یملک ان یشیت .  
**دوار** (devār) . ا. ع. داور و مداور  
 و دوار آ . مر مداور .  
**دوار** (dovvār) . ا. ص. ع. روزگار و هر  
 چیز گردنده . یق : **الدهر دوار به** . و  
 نام زندانی در بامه .  
**دوار** (dovvār) و (davār) . ا. ع .  
 نام بنی .  
**دوار** (dovvār) و (dovvār) . ا. ع .  
 نام کبه .  
**دواره** (dovvārat) . ا. ص. ع. پرگار .  
 و گولب پائین . و هاله ماه . و هر چیز ساکن  
 را دواره و قواره گویند و چون حرکت کند  
 و دور زند مداره و همواره . و **دواره**  
**الرأس** : پاره گرد از سر .  
**دواره** (dovvārat) . ا. ص. ع. ریگ  
 توده گرد که وحوش گردان کردند . و **دواره**  
**الرأس** : پاره گرد از سر . و **دواره**  
**البطن** : شکبه گویند . و هر چیز که حرکت  
 کند . و دزدند مداره و قواره گویند بر خلاف  
 دواره و سواره .

**دواری** (dovvāri) . ا. ب. زری رایج  
 که پنج شبانی ارزش داشته و شبانی زری بوده  
 از طلای ده هفت بوزن یک درهم .  
**دواری** (dovvāri) . ص. ب. - مأخوذ  
 از تازی - دایره ای . **و شکل دواری** :  
 شکل دایره ای .  
**دواری** (dovvāriyy) . ص. ع. روزگار  
 دور کننده . یق : **الدهر دواری به**  
 یعنی روزگار بر آن دور میزند و همواره دارای  
 بخت و طالع است .  
**دوازدهگانه** (dovāzdahāne) . ص.  
 ب. منسوب بدوازده .  
**دوازده** (dovāzdah) . ص. ب. پ. ده  
 ببلاده دو . و **دوازده امام** : ۱ - حضرت  
 امیرالمؤمنین علی . ۲ - امام حسن . ۳ - امام  
 حسین . ۴ - امام زین العابدین . ۵ - امام  
 محمد باقر . ۶ - امام جعفر صادق . ۷ - امام  
 موسی کاظم . ۸ - امام رضا . ۹ - امام محمد  
 تقی . ۱۰ - امام علی نقی . ۱۱ - امام حسن عسکری .  
 ۱۲ - امام مهدی صلوات الله علیهم اجمعین .  
 و **دوازده جوسق** یعنی دوازده کوشک  
 که دوازده برج فلکی را گویند . و **دوازده**  
**رخ** : جنگی قدیم که میان ایرانیان و تورانیان  
 واقع شد و در آن جنگ پیران و یسه با چند برادر  
 وی کشتند . و **دوازده مقام** : باصلاح  
 موسیقی دوازده برده سرود : ۱ - راست .  
 ۲ - مضافان . ۳ - بوسلیک . ۴ - عشاق .  
 ۵ - زیر بزرگ . ۶ - زیر کوچک . ۷ - حجاز .  
 ۸ - عراق . ۹ - زنگله . ۱۰ - حسینی . ۱۱ - رهای .  
 ۱۲ - توا . و بعضی بجای مضافان شبان نوشته اند .  
 و **دوازده میل** . دوازده برج فلکی .  
**دوازدهم** (dovāzdahom) . ص. ب. پ.  
 هر چیزی که در مرتبه دوازده واقع شده باشد .  
**دوازدهمی** (dovāzdahomi) . ا. ب. پ.

هر چیزی که شامل دوازده عدد باشد .  
**دواس** (davvās) . ا. ع. شیریش . و مرد  
 دلیر و دلاور و شجاع و ماهر .  
**دواساز** (davā-sāz) . ا. ب. کسی که  
 داروهارا میسازد و آنها را باهم ترکیب میکند  
 و یلوا .  
**دواسازی** (davā-sāzi) . ا. ب. صنعت  
 ترکیب ادویه .  
**دواسبه** (do-asbe) . ا. ب. یک و قاصد و پیر . و  
 شاگرد پیر . و سپاهی که دارای دواسب باشد .  
 و جالاک و ساعی . و تسجیل و شتاب .  
**دواسه** (dovāsāt) و (davāsāt) . ا. ع .  
 جماعت مردم .  
**دواسه** (davvāsāt) . ا. ع. بینی راف .  
**دواسر** (dovāsēr) . ا. ع. - شتر بزرگ  
 میکل توانا و قوی جثه .  
**دواسطراب** (do-ustoriāb) . ا. ب.  
 آفتاب و ماه .  
**دوآشینه** (do-āshirāne) . ا. ب. نوری  
 از خیمه و چادر .  
**دوای** (dovvā'i) . ا. ع. **دوای الدهر** :  
 حوادث زمانه .  
**دوایغص** (davā'iqes) . ع. ج. داغنه .  
**دوایف** (davā'if) . ص. ع. دافه .  
**دوایف** (davā'ife) . ع. ج. دافه .  
**دوایق** (davā'iqat) . ع. ج. **دایق شوفا**  
 و **دوایق و دوفا** و **دوقه** (از باب نصر) :  
 گول شد . و **دوایق المال** : لاغر گردیدند  
 شتران . و **دایق التفصیل من اللین عن**  
**امه** : ناگوار شد جثه شتر از شیر تا آنکه  
 بر گشت از مادر . و **دایق الطعام** :  
 چسبید آن طعام را . و **دیقت غنمک** (سجهر لای)  
 سرباز زد گویند از غلظ از ناگواری و  
 بیمار گردید .

بن استحکام و بی ثبات و حکم عمر . و  
**پردوام** : مستحکم و استوار و سخت و علی-  
**الدوام** : همیشه و پیوسته و بطور دائم و  
 علی الاتصال و دائماً و جاوید .  
**دوام** (dovām) . ا. ع. سرگیه و گردش  
 سر و دوار . بق : **آخذه دوام** ای دوار .  
**دوام** (dovām) . ع . ج . د آماء  
 ردماه .  
**دوام** (dovām) . ع . ج . دوامه .  
**دوامه** (dovāmāt) . ا . ع . با دیرینی  
 کره ماندی جوین که کودکان بدان بازی میکنند  
 و آنرا چون بر زمین افکنند میگردد و آواز  
 میکند . ج : دوام .  
**دوامک** (davāmek) . ع . ج . دامکه .  
**دوامیس** (davāmis) . ع . ج . دودس .  
**دوان** (davān) . ا و ص . پ . دونده و  
 ویرست و چالاکی دونده . و نام دهی در  
 کازرون .  
**دوان** (dovān) . پ . ج . دو . و **هر دوان**  
 یعنی هر دوتا .  
**دوانی** (dovāni) . ا . ب . بکتوح سکه که  
 هفت يك اشرفی هندی میباشد .  
**دوآیندن** (davēnidan) . ف م . ب .  
 دویدن کنانیدن و فرودن . و بیرون کردن .  
**دوانق** (davāneq) . و **دوانیق**  
 (davāniq) . ع . ج . دائق .  
**دوانقی** (davāneqiyy) . ص . ع . منسوب  
 بدوانق . و درمیان خلیفه از عباسیان را که  
 منصور باشد دوانقی می گفتند زیرا که در حساب  
 بیت المال يك دانگ از درم را که شش يك  
 آن باشد محسوب میداشت .  
**دوآین** (davāvin) . ع . ج . دیوان .  
**دواهی** (davābi) . ع . ج . داهیه .  
**دوآیات** (davāyat) . ع . ج . حواة .  
**دوآیه** (dovāyat) . ا . ج . کبره دهنان .

که دوالك و شیة المعوز نیز گویند .  
**دوآله** (dovāle) و (davāle) . ا . ب .  
 تسمای که بدان قمار بازیند .  
**دوآلی** (davalī) . ا . ب . مکار و شعبده  
 باز و فریب دهنده . و دوآله .  
**دوآلی** (davāli) . ا . ع . نوعی از انگور  
 سیاه . و خرماى فارسى که آرنگان کنند تا برای  
 خوردن لایق گردد . و رطبی که در آن ورید  
 های ساق و قدم فراخ گردد .  
**دوآلی** (davāliyy) . ا . ع . نوعی از انگور طایف .  
**دوآلیب** (davālib) . ع . ج . دولاب .  
**دوآلیک** (davālayk) . ا . ع . قیل هوشی  
 براد به التکثیر و قد تدخله ال فیصل اسماً  
 مع الکاف فینال **الدوآلیک** ای تدار لایب  
 تدارق و قیل دوآلیک ای مدارلة علی الامر  
 یعنی دارل یا فلان علیه مدارلة او معناه دالت  
 لك الدولة کرة بعد کرة . و يقال : **فعلنا**  
**ذلك دوآلیک** ای کرات بعضها فی اثر بعض .  
 نوبت نوبت گرفتن و نوبت برکاری بودن .  
 و بررسیای نشستن و خویشتن را در چند  
 جهة رفتار . و برسر پای آمدن کس در رفتار  
 پیش تو .  
**دوآلیک** (davālik) . ا . ع . دوآلیک .  
 مر . دوآلیک .  
**دوام** (davām) . م . ع . **دام دواماً**  
 و **دواماً و دیمومة** . مر . دوم .  
**دوام** (devām) . ا . ب . مأخوذ از تازی .  
 ثابت و همیشگی و استمرار و با طول و پایداری .  
 و استحکام . و قائم و دائم . و عمر . و **دوام**  
**داشتن** : ثبات داشتن و استحکام داشتن . و  
 عمر داشتن و باقی و برقرار بودن . و ثابت و  
 پایدار بودن . و **دوام کردن** : عمر کردن .  
 و ثابت و برقرار بودن . و مستحکم و  
 پایدار بودن و با داشتن . و **با دوام** : با  
 ثبات و مستحکم و برقرار و پایدار . و **دوام** :

**دوآل** (dovāl) . ا . ب . تسمه چرمی بدان  
 چیزی را بندند . و تسمه شیر که بدان نظاره  
 را نوازند . و تسمه رکاب . و چرم . و زمرد .  
 و مکر و حيله . و تیغ و شمشیر . و شمشیر تابداری .  
 و **دوآل شمشیر** : بند چرمی شمشیر . و  
**دوآل نعلین** : بند چرمی کفش و هر چیزی  
 که بدان کفش را بندند . و **دوآل گشادن** :  
 پرواز کردن .  
**دوآلب** (davāleb) . ا . ع . چرخاها .  
**دوآل باز** (dovāl-bāz) . ا و ص . پ .  
 مکار و حيله باز و طرار . و حيله بازی که دارای  
 دوال و حلفه و قلابی باشد و مردم را فریب داده  
 زر از ایشان برد .  
**دوآل پای** (dovāl-pāy) . ا . ب . مردم  
 باریک ساق و شل . و نام مردانی یابانی در  
 هندوستان که پاهای باریک و نرم دارند مانند  
 تسمه های چرمین و خود را شل و نامود میکنند  
 و مسافرین بدبخت را مجبور مینمایند که ایشان  
 را پشت خود حمل کنند و اسباب هلاکت  
 آن بیچارگان میشوند چه پاهای خود را می پیچند  
 بطور گردن آن مسافرین و اگر موافق میلشان  
 حرکت نکنند آنان را خفه مینمایند . و نیز  
 دوآلبای : غول . و مهیب . و هر شکل هولناک .  
 و هر خیال و همتاکی .  
**دوآلب** (davāleb) . ع . ج . دالغ .  
**دوآلب** (davālex) . ع . ج . دلخ .  
**دوآل خواره** (dovāl-xāre) . ا . ب .  
 بوغ و جنت گار .  
**دوآلک** (dovālak) . ا . ب . خزالک کوچک .  
 و دوال کوچک . و دوآلی که بدان قمار بازیند .  
 و غلام سیاه هندی . و داروی خوشبو که تازی  
 شیة المعوز گویند . و نوعی از اشنة .  
**دوآلک بازی** (dovālak-bāzi) . ا . ب .  
 حيله دزدی و مکر و تویاری و طراری .  
**دوآله** (dovāle) . ا . ب . داروی خوشبوئی

و چون مجموع آن بمنزله چهاریت است آنرا رباهی نیز دویی گفته اند و تصریح بیت اول ضرورت است و اگر مصرع سوم مقفی باشد آنرا مصرع نامند و گفته کسی . و <b>دویی</b> خواندن : تنی کردن .	و حرم . و تنگ . و مکر و حيله . و زمرد . و شمشیر آبدار .	<b>دوایه</b> (dovāyat) و (devāyāt) . ع . سرشیر و جفرا . و سر شوربا و هریسومانند آن یعنی پوست تنگی مانند پوست اندرورت یعنی که از سرد شدن شوربا و جز آن بروی آن بت شود .
<b>دوینیی</b> (do-bini) . ا . ب . فاق و روبا کاری وی حقیقی .	<b>دوبالا</b> (dubālā) . ص . ب . زیاد . و زیادتر . و بی نهایت و بی حد .	<b>دوایح</b> (davāeh) . ع . ج . دامنه .
<b>دوپا</b> (do-pā) . ا . ب . کرکی - رخ که در دخت بلوط تولید میگردد و قرمز دانه نیز میگویند و با آن ابریشم و چیزهای دیگر رنگ میکنند و دو طب نیز استعمال مینمایند . م . قرمز .	<b>دوبلد</b> (dubod) . ا . ب . نوعی از پارچه .	<b>دوایر</b> (davāier) . ع . ج . دایره .
<b>دو پادشاه قهار</b> (du-pādēcāhe- qahhār) . ب . ک . شب و روز .	<b>دوبدو</b> (do-be-do) . م . ف . ب . درنا دوتا و دوتا باهم بدون نسیم .	<b>دوایس</b> (dāvāes) . ع . ا . ب . مأخوذ از نازی - دایره ها .
<b>دوپاره</b> (do-pāre) . ص . ب . دو صنف و نیمه شده .	<b>دوبرا</b> (dub-rā) . ا . ب . بلفت زند شمشیر و تیغ .	<b>دوایس</b> یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را ایسان .
<b>دوپایه</b> (do-pāye) . ا . ص . ب . هر چیز که دارای دوساقه باشد . و دو پا . و انسان .	<b>دوبرار</b> (do-barār) . م . ف . ب . دو مقابل و دوچندان و ضعف و معضاض .	<b>دوایم</b> (davāem) . ع . ج . دائم .
<b>دوپته</b> (dopatte) . ا . ب . مأخوذ از مندی . پارچه و باشالی که بدلا کرده بروی شانهها اندازند .	<b>دوبرادران</b> (do-harādrān) . ا . ب . منتورنگ و فرزندان یعنی دو ستاره روشنی که برینته دب اصغر است . و یکتوع مرغ شکاری .	<b>دوایی</b> (dāvāiyy) . ص . ع . منسوب بدوا . و طبی .
<b>دوپنجه</b> (dopaxce) . ا . ب . گلرله ای از رشته و ریشمان . و نام مرغی .	<b>دوبرجی</b> (do-horji) . ص . ب . کبوتری که دو کبوترخان مقیم نمینماید . و کتابه از زن زنا کار روسی . پاره و پولوس .	<b>دوایم</b> (davāem) . ع . ج . دائم .
<b>دوپروانه</b> (do-parvāne) . ا . ب . شب و روز .	<b>دوبرهم زن</b> (do-bar-ham-zan) . ص . ب . کسی که میانه دونفر بواسطه سخنان همت آمیزفته بر میانگیزاند .	<b>دوایم</b> (dāvāier) . ع . ج . دایره .
<b>دوپلکا</b> (dopalkā) . ا . ب . قسی از کبوتر . و یک نوع سنگی که از آن انگشتری سازند .	<b>دوبل</b> (dubal) . ص . ب . بی وفا وی حقیقت و خائن .	<b>دوایم</b> (dāvāier) . ع . ج . دایره .
<b>دوپود</b> (do-pud) و <b>دوپوده</b> (do-pude) . ا . ص . ب . پارچه ای که منخل بافته شده باشد و یا پارچه ای که دارای خطوط بود از دو رنگ .	<b>دوبند</b> (duband) . ا . ب . حاشیه نوثائی و جاشیه جفت .	<b>دوایم</b> (dāvāier) . ع . ج . دایره .
<b>دوپوس</b> (do-pus) و <b>دوپوست</b> (do-pust) . ص . ب . دو چیز بهم چسبیده .	<b>دوبود</b> (dubud) . ا . ب . دود و نوعی از پارچه .	<b>دوایم</b> (dāvāier) . ع . ج . دایره .
<b>دوپوسته</b> (do-puste) . ص . ب . کاغذ	<b>دویتی</b> (do-bayti) . ا . ب . رباعی چه باصطلاح عروض دو بیت مربع را گویند	<b>دوایم</b> (dāvāier) . ع . ج . دایره .

کلفتی که بتوان آنرا از وسط بریده و تبدیل بدو ورق نمود . و هر دو چیز بهم ملحق شده .

و دو پوسته کردن کاغذ : بکورد آنرا بدو ورق تبدیل نمودن .

دو پیازه (do-piyāze) ا.پ. نوعی از پیرانی که از سکه و زردچوبه و سیر و پیاز و دیگر افزاوها ترتیب میدهند . و نیز نوعی از نان خورش بدون چربی .

دو پیکر (do-paykar) ا.پ. برج سیوم از دوازده برج فلکی که جزا نیز گویند و آنرا خانه طارده دانند .

دو تا (do-tā) ا.ر.ص. پ. در عدد . و مضاعف . و اثنا و کچی . و کج و کج شده .

و خمیدگی بدن . و چنگی که دارای دو تار باشد . نوعی از پارچه نازک . و دو ناشدن :

کج و خم شدن و ناشدن . و مضاعف گشتن . و تغییر نمودن . و دو تا کردن : مضاعف کردن . و خم کردن . و دو تا کعبتین :

شب و روز . دو ناشدگی (dotā-endagi) ا.پ. روی هم افتادگی و ناشدگی و دولانی .

دو تاشده (dotā-code) ا.ر.ص. پ. تا شده و روی هم افتاده و دولاشده .

دو تاه (do-tāh) ا.ر.ص. پ. ضعف . و مضاعف . و دو تاه شدن : مضاعف شدن . و تا شدن . و دو تاه کردن : دولا کردن و مضاعف کردن .

دو تایی (do-tāy) ا.پ. چنگی که دارای دو تار باشد .

دو تائی (do-tāi) ا.پ. دولانی . و هو تری .

دو توخمه (do-toxme) ا.ر.ص. پ. خشک و حرامزاده . و مولودی که پدران سیاه و مادرش سید بود و برعکس . و هر حیوان و یا نباتی که از دو جنس مختلف بوجود آمده باشد .

دو تن (do-tan) ا.پ. دو نفر . و مضاعف .

دو تو (do-tu) و دوتاه (do-tah) ا.پ. مضاعف . و ملاقات .

دوتاهی (do-tahi) ا.پ. لباسهای آستر شده .

دو تیغ (do-tiq) ا.پ. شمشیر دردمه .

دوتئه (davsat) ا.ع. شکست و هزیمت .

دوئی (do'siyy) ا.ع. دیوث .

دوج (davi) ا.ع. داج دوجاً (از باب نصر) : خدمت کرد .

دوج (duj) ا.پ. نام گیاهی .

دوجا (dojā) ا.ر.ص. پ. احوال .

دوجان (dujān) ا.پ. ورید و داج .

دو جنیبت (do-janibal) ا.پ. شب و روز .

دو جهان (do-jahān) ا.پ. دنیا و آخرت .

دو جهانی (do-jahāni) ا.ر.ص. پ. منسوب بهر دو جهان . و همیشه و ابدی و جاویدان .

دو چار (do-čār) ا.ر.ص. پ. دو بار چهار یعنی هشت .

دو چار (do-čār) ا.ر.ص. پ. ملاقات ناگهانی و بدون انتظار . و روبرو و مقابله در جنگ .

و مخاصمت . و دو چار بودن : گرتار بودن و مبتلا بودن . و دو چار زدن :

ملاقات کردن و گفتگو نمودن . و مناظره و مباحثه کردن . و مخاصمه کردن و جنگیدن و مبارزه کردن . و دو چار شدن : مبتلا شدن . و

بیک ناگاه دو کس یکدیگر رسیدن و در مخاصمه شدن . و ملاقات کردن یکدیگر را . و دو چار

کردن : مبتلا کردن . و ملاقات کردن دیگری را در راه .

دو چشم (do-čacem) ا.ر.ص. پ. مرکب از دو چشم . و دو چشم چار شدن : ملاقات و دیدار واقع شدن مابین دو کس یعنی دیدن دو کس یکدیگر را .

دو چشمه (do-čacme) ا.پ. آفتاب و ماه . و روز و شب . و حدتهای چشم .

دو چله (do-čalle) ا.پ. سقنی که از دو طرف سرازیر باشد .

دو چنند (do-čand) ا.ر.ص. پ. مضاعف و دوباره .

دو چندان (do-čandān) ا.ر.ص. پ. دو مقابل مضاعف و دو برابر .

دو چوبه (do-čube) ا.ر.ص. پ. چادر دوبرک .

دو چهار (do-čahār) ا.ر.ص. پ. هشت . و بازی نزد . و ملاقات ناگهانی و بدون انتظار و دو چار .

دو ح (dāv) ا.ع. داح بطنه دو حاً (از باب نصر) : کلان شد شکم او و فرو رفت

گردید . و داحت الشجرة : بزرگ گردید آن درخت .

دو ح (dāv) و دو حات (dāvāt) ا.ع. ح. حو حة .

دو حة (dāvhat) ا.ع. درخت بزرگ . و تنه درخت . و درختستان و بیشه . و باغچه .

ج : دو ح و دو حات . دو حجرة خواب (do-hojreye-xāb) ا.پ. دو چشم .

دو حرف (do-harf) ا.ر.ص. پ. ک. از حرف کاف و حرف نون که مقصود لفظ کن باشد

دو حور لقا (do-hur-leqā) ا.پ. عقل و نفس .

دوخ (dāvax) ا.ع. داخ دو حاً (از باب نصر) : رام گردید . و داخ البلاد :

چیره شد بر شهرها و دست یافت بر اهل آن .

دوخ (dux) ا.پ. صحرائی بی گیاه و علف . و شاخ بی برگ و بار . و سربس موی .

دوری ساده بی موی . و علفی بپهن و بلند که

از آن حصر بافتد و انگور و خربزه بدان آرنگ کنند .

**دوخاتون** (do-xātun) و **دوخاتون** **ینش** (do-xātune-binec) پ. ک. ماه رآتاب . و مردم چشم .

**دوخادم حبشی و رومی** (do-xādeme-habaci-o-rumi) پ. ک. روز و شب .

**دوخة** (daxxat) ا.ع. رنج و بیماری .

**دوخت** (duxxt) پ. ک. م.م. دوختن . و دختر و دوشیزه و باکره . و زور و قوت و توانائی . و بخت .

**دوخت کردن** : کراهت داشتن . و حقیر کردن . و نفرت داشتن .

**دوخته** (doxtare) ا. پ. دختره و دختر کوچک و دوشیزه .

**دوختن** (duxxtan) ف. م. پ. پیوند دادن و متصل کردن پارچه های جامه و جز آن با سوزن و نخ . و چسباندن زره و دوع را با تیز و نیزه بریدن دشمن . و اندوختن و جمع کردن مال . و شیر دوشیدن . و ادا کردن وام و قرض . و گزاردن نماز . و اندودن . و نصب کردن . و محکم نمودن .

**دوخته** (duxe) ص. پ. خیاطی شده . و بخت شده . و دوشیده شده . و ادا کرده و گزارده . و جمع شده . و اندوخته . و اندود شده و نصب شده .

**دوخ چکاد** (dux-çokād) ا. ص. پ. اصلح . و سر ساده یموی و کچلی که سرش مانند کون تاس باشد .

**دوخلة** (daxxalat) ، (daxxallat) ا. ع. زنبیلی که از برگ خرما سازند .

**دوخما** (doxammā) و **دوخمه** (doxanne) ا. پ. چینی که دست وی کج و خمیده باشد .

**دوخواهر** (do-xāhar) و **دوخواهران** (do-xāharin) ا. پ. دوستانهٔ عثمراشامی و شمراى بمانی .

**دوخیط ملون** (do-xayt-molon) پ. ک. صبح کاذب و صبح صادق .

**دود** (david) م. ع. **داد الطعام** **دودآ** (از باب سح) : کرم اتاندا در آن طعام .

**دود** (dud) ا. پ. جسمی بخاری شکل شبیه بابر که از اجسام در حین احتراق متصاعد میگردد . و غم و اندوه . و دم و نفس . و بخار .

**دود از دماغ بر آمدن** : منضم شدن مملک گشتن . و **دود انگینتن** و یا **دود بر آوردن** : سوزانیدن و افروختن . و تاراج کردن و ویران نمودن و پامال کردن . و از بیخ برکندن . و **دود آه** : کشیدن آه . و **دود سوسوی نکویان رود** : روزگار همیشه بر دور مردمان نیک بخت میگذرد . و **دود چراغ** : دوده ای که از چراغ برای سرمه و یا ساختن مرکب میگیرند . و کوشش و سعی دشوار . و **دود چراغ خوردن** : تحمل سختیا و مشقتها در تحصیل چیزی کردن . و **دود دل** و یا **دود جگر** : و یا **دود دم** : آه . و **دود دل خالی کردن** : خلاصی خاطر از کار . و **دود دماغ** : تکبر و غرور و خود بینی . و **دود کردن** : پدید آوردن دود . و بخوردادن . و راه انداختن کشتی بخار . و ظاهر و آشکار نمودن . و **دود مشل** : شوکت و عظمت و حشمت . و سیاهی رنگ . و **دود و سرد** : خاطر آزردن . و پریزانی . و **دود زدن** . بوی دود گرفتن .

**دود** (dud) ا. ع. کرم . ج . دیدان . و **دود الحریر** و **دود القز** : کرم ابریشم . و **دود المرمز** و یا **دود الصباغین** : قرمز دانه بردیا .

**دودآ** (davidat) و **دودآ** (davidat) ا. ع . شور و غوغا . و گهواره و بانوج .

**دودآ** (davidat) ا. ع. جنبش گهواره و بانوج .

**دود آسا** (dud-âsa) ص. پ. مانند دود و شبیه بدرد .

**دود افکن** (dud-atkan) ا . پ . نوعی از جادوگر .

**دود آلود** (dud-âلود) ص. پ. بخار آلود و تیره و دودناک .

**دود آلود** (dud-âلود) ا . پ . نام شهری . و نام رودخانه ای در هندوستان .

**دوداله** (dud-âle) ا . پ . بازی الک دولک و پله چوب .

**دودامی** (dodâmi) ا. پ. پارچهٔ ملول گلدار . و گلهای پارچهٔ قلاب دوزی .

**دود آهنج** (dud-âhanj) و **دود آهنگ** (dud-âhang) ا. پ. پارچهٔ سفالی که جهت گرفتن دوده از برای ساختن مرکب بر بالای چراغ تمییه میکنند . و دوکش حمام و مطبخ و بخاری .

**دودة** (dudat) ا. ع. واحد دود یعنی یک کرم .

**دودح** (davidah) ص. ع. کرم تابالا .

**دودحة** (davidahat) م. ع. **دودح** **دودحة** : فربه و مسمن گردید .

**دودخانه** (dud-xâne) ا. پ. دودمان و خانواده . و زاد .

**دودخوار** (dud-xâr) ا. پ. مطبخی و گلشن تاب . و گلستان و تنباکوکش . و نام پروهانی که دور چراغ میگردد .

**دودداله** (dud-dâle) و **دوددله** (dud-dale) ا. پ. بازی الک دولک و پله چوب .

**دودر** (dudar) ا. پ. دکمهٔ قبا . و سکهٔ کمر بند . و نشان . و هر چیز بهم پیچیده مانند جوشک و زنجیر و طناب .

**دو دری** (do-dari) ا . پ . گیتی



<p><b>دوده</b> (dude) ۱. پ. کلبه دعائی مدور و کبر و کرخ . و دودمان و خاندان و خانواده . و طایفه و قبیله . و نژاد . و مردمان . و پسر بزرگتر و مهتر . و بخاری . و دودچراغ و جز آن که برای ساختن مرکب گیرند .</p>	<p><b>دودله</b> (do-dele) ص. پ. متردد و مشکوک و بی ثبات و کسی که در کارها همیشه شک می آورد و هرگز از روی یقین کاری نمیکند . و کسی که مرحله دارای کیش و اعتقادی است . و بی خیال و بی فکر .</p>	<p>و دنیا زیرا در دو دارد از یک در مردمان زائیده شده می آیند و از دو دیگر مرده میروند . <b>دودری</b> (davdarā) ۱. ع. دخترکوتاه بالا .</p>
<p><b>دود هنج</b> (dud-hanj) و <b>دود هنگ</b> (dud-hang) ۱. پ. دود آنج . <b>دودی</b> (dudi) ۱. پ. اجامج درویش و قلندران . و آتش بازی .</p>	<p><b>دودله شدگی</b> (do-dele-codagi) ۱. پ. تردید و بی ثباتی و بی قراری و نامعینی و ناپایداری . <b>دودم</b> (do-dam) ص. پ. دارای دودم و دودله .</p>	<p><b>دودری</b> (davidarrā) ۱. ع. کسی که بدون حاجت آمد و شد کند . <b>دود زده</b> (dud-zade) ص. پ. هر چیزی که بوی دود گرفته باشد . و گوشتی که دود در آنرا خشکانند .</p>
<p><b>دور</b> (davr) ۱. پ. مأخوذ از تازی . وقت و زمان و هنگام و عصر . و سال . و ایام و عمر . و عهد . و گردش سال . و عالم و روزگار . و بخت و طالع . و مذاکره درسهای گذشته . و از دست بدست رسانیدن پیاله های شراب در مهمانی . و جاسوسی که اخبار امرا و حکام و اعیان را تحقیق نموده یادشاه بنویسد . و گردش . و دائره . و پیرامن و محیط گرداگرد .</p>	<p><b>دودم</b> (dovdem) ۱. ع. آب سرخی که از درخت یز و یا درخت طلع بیرون می آید . <b>دودمان</b> (dud-mān) ۱. پ. خانواده و خاندان و آل و تبار و طایفه و قبیله . و طایفه بزرگ نیک نام . و نژاد . و عطر و بوی خوش . و نام موضعی نزدیک شیراز .</p>	<p><b>دودستی</b> (do-dasti) ۱ و ص و م ف . پ. نوعی از کوزه و سبو . و جهاد و مصافقوی . و تینگی که درازی آن دودست باشد . و دودست بر پشت شخصی زدن تا بتجلیل آنرا ببرند . <b>دودکش</b> (dud-kac) ۱. پ. نفس کشن . و روزن مطبخ و بخاری که فکر یا فکر نیز گویند .</p>
<p><b>دور نادور</b> : محیط و گرداگرد . <b>دور چرخ</b> : حرکت افلاک . و روزگار و دنیا . و <b>دور زمان</b> : گردش دهر . و حوادث روزگار . و <b>دور قمری</b> : دور آخر کواکب سیاره چه دور هر کویکی را هفت هزار سال دانند هزار سال بخوبی خود صاحب عمل باشد و شش هزار سال بشاواک شش کوبک دیگر و آدم پدر ما مردمان دوارل دور قمری ظهور آمد . و <b>دور گردن</b> : احاطه کردن و مناصره کردن و چیزی و یا کسی را جسمی در میان گرفتن . و پیرامون چیزی گردیدن . و گرداگرد چیزی لغافه کردن . و</p>	<p><b>دودمی</b> (dudmes) ۱. ع. یک نوع مادی آماسیده گلو و سخت بد و دارای زهری مملک . ج : دودسات و دروایس . <b>دودسات</b> (dudamesāt) ۱. ع . ج . دودس . <b>دودمه</b> (do-dame) ص. پ. دارای دودم و دودله .</p>	<p><b>دود گناه</b> (dud-gāh) ۱. پ. بخاری و دودکش . <b>دود گرفتگی</b> (dud-gerestagi) ۱. پ. درد آلوی . <b>دود گرفته</b> (dud-gerette) ص. پ. دود آلود و بوی دود گرفته و دود زده . <b>دود گند</b> (dud-gand) ۱. پ. بخاری و دودکش .</p>
<p>کردن و مناصره کردن و چیزی و یا کسی را جسمی در میان گرفتن . و پیرامون چیزی گردیدن . و گرداگرد چیزی لغافه کردن . و <b>دور گردون</b> : دور جبرخ و روزگار و دنیا . و <b>دور گوشمال</b> : زمامت برته و ظلم . و ایام فقر و رحاوت . و <b>دور مدام</b> : حرکت دائم . و <b>دور معجری</b> : دائره ماه . و <b>دور شرعی</b> : سود و منفعت و مراهجه شرعی . و <b>دور دور</b> : ظلم دهر و صدمه روزگار .</p>	<p><b>دودنیا</b> (do-donya) ۱. پ. این جهان و آن جهان که آخرت باشد . <b>دودو</b> (do-do) ا و م ف . پ. تغییری . و دو بدو و دو با دو . <b>دودو</b> (do'du) ۱. ع. آخر ماه . و شب بیست و پنجم و بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم . و یا سه شب از آخر ماه . ج : دانیء (daadi) . <b>دوده</b> (davde) ۱. پ. دایره و برهون .</p>	<p><b>دود گنده</b> (dud-gande) ص. پ. بوی دود گرفته . <b>دود گین</b> (dud-gin) ا و ص . پ. درد کش بخاری . و درد آلود . <b>دودل</b> (do-del) ص. پ. متردد و بی ثبات . و ریاکار . و کسی که در دو جا اظهار عشق و محبت کند . <b>دودله</b> (dudle) و (dudele) ۱. پ. بازی الله ملك مزبه خوب .</p>



دوروزی (doruzi) ا.ب. صحت و سلامتی و تندرستی.	نشان و میخوارگان . و پادشاهان .	اندیشه کتندۀ در غور چیزها . و مطلع از چیزهای آینده . و دور اندیش و باهیزرت .
دورونه (dorune) ا.ب. آژنداک و قوس قزح . و کمان حلاجی .	دوروم (davram) ا.ع . زن نوجوان کوتاه بالای بد رفتار .	دوروة (davrat) ا.ع . گردش . و داژه کویک .
دورویه (do-ruye) ص.ب . دوتائی و مضاعف . و دورو و هرچیز که دارای دورو باشد . و دورویه سپاه : دوپامقابل .	دورونج (davrncj) ا.ب. گیاهی طیب .	دوروتر (dur-tar) ص.ب. فاصله دار تر و بید تر .
دورویی (do-rui) ا . ب . نفاق و دورنگی . و بی ثباتی .	دورونگ (do-rang) ص.ب. هرچیز که دارای دورنگ باشد و باقی . و هرچیز دورو . و منافق و ریا کار و غدار و حیل باز و مذنب . و کناپه از روزگار .	دورترک (dur-terak) م.ف. ب. کسی دورتر .
دوره (davre) ا.ب. دایره . و عهد . و ایام زندگانی . و درسهای خوانده شده . و یساعۀ شراب . و زلف نایبه . و گرمی . و پویندگی از ناخست و تاز .	دورنگاه (dur-negah) ص . ب . دورین .	دورخولی (durxuli) ا.ب. نوعی از سوسن صحرائی .
دوره (dure) ا.ب. مرتبان کوچک .	دورنگی (do-rangi) ا.ب . تلون بدرنگ . و چیزی که دورنگ دارا بود . و نفاق و منافقی . و یقارای و عدم ثبات . و مذنبی و مکاری و تدویر و دورویی و ناراستی .	دورخی (do-roxi) ا.ب. نوعی از کمان .
دوری (davri) ا.ب. ظرف غذاخوری . پهن بزرگتر از بشقاب و کوچکتر از قاب که بردل نیز گویند .	دورنگاه (dur-negah) ص . ب . دورین .	دوردراز (dur-darāz) ص . ب . بسا در دور .
دوری (duri) ا.ب. مفارقت و جدائی و مهاجرتی . و مسافت و بعد زیاد . و غیبت .	دورنگی (do-rangi) ا.ب . تلون بدرنگ . و چیزی که دورنگ دارا بود . و نفاق و منافقی . و یقارای و عدم ثبات . و مذنبی و مکاری و تدویر و دورویی و ناراستی .	دوردست (dur-dest) ص.م.ف. ب. آنچه که رسیدن بآن مشکل باشد . و بید و دور .
دوریاکاری و دوروی کردن و یا دوری نمودن : حذر کردن و نفرت نمودن .	دورنما (dur-nama) ا.ب. صفحه ای دایره ای شکل که برافراشه یا تواما گویند و چون شخص ناظر بنگرد مرکز آتر می بیند مقصود خود را مانند کسی که در جای مرتفعی باشد و از هر طرف اتفاق را بخوبی معاینه نماید .	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوری (duriyy) ا.ع . کسی مابه دوری : نیست در آن کسی .	دورو (do-ru) ص.ب. هرچیزی که دارای دو رویه باشد . و غدار و حیل باز و مذنب و منافق و ریا کار . و بی ثبات .	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوریه (do-rise) ا.ب. حوله و رومال و یا دستمال زغب دار و کلفتی از پارچه سفید که دوسر آن ریه دار باشد . و گلیم ریشه دار . و روپوش .	دورو (do-ru) ا. ب . گل و رختا که یکروی آن زرد و روی دیگر سرخ است . و نام یک قسم سکه کوچک مسی که دارای دو رویه است .	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوریه (do-ric) ا.ب . دوریه و پارچه کتان .	دوروزه (do-ruze) ص.م.ف. ب. کوتاه . و مدت کم و اندک و زمان غلیل . و	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوری کن (duri-kon) ا.ب. دشمن و حریف .	دوروزه : دراین نزدیکی و دراین زودی .	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوز (duz) ص.ب. دوزنده و بخیه کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند کشتدور و زر دوز : و جز آن .	دو روزه عمر (do-ruze-omr) ا. ب . عمر اندک و کوتاه .	دوردستی (dur-dasti) ا.ب. دوری و دست ناری .
دوز (duz) ا.ب. ضنه اکلك .		دورگیر (davr-gir) ا.ب. عالم گیر . و پادشاه . و پادۀ توش .
		دورگیران (davr-giran) ا.ب. پادۀ

دوست (dus) ع. ج. داس یعنی ذنگ زدايدگان .	کاردر وشمير وجز آرا چسباند .	دوزايندن (duzāniden) فم . پ. دوختن فرمودن و دوختن کنانیدن .
دوسايندن (dusāniden) فم . پ. چسبانیدن . و خود را بکسی وابستن . و سرش نمودن .	دوزيدن (duzidan) فم . پ. بيمی دوختن استعمال میگردد ولی چندان معمول نيست .	دوزای (duzāy) ا . پ . دورای و مزار و نائی که مطربان نوازند .
دوست (dust) اوص . پ . محب و یکدل و یک رنگ . و دلفریب . و یار و رفیق . و خیر خواه . و عاشق . و مشفق . و شاهد . و دوست داشتن : عاشق بودن . و مایل بودن و قدر رفیق دانستن .	دوزيره (duzire) ا . پ . نوعی از برنج .	دوزبان (do-zabān) اوص . پ . قلم و خامه . و مار و افس . و مناقق . و دوزبان شدن : ربا کردن و نفاق کردن .
دوستار (dustār) ا . پ . دوست دارنده و دوست و رفیق و خیر خواه . و از روی محبت و عشق .	دوژ (duj) ا . پ . نجاست . و پراز . و لاک معنی وفضله لکک . و خرطوم مگس و جز آن .	دوزبانی (do-zabāni) ا . پ . مناقق و دریا کاری و نفاق .
دوست افوس (dust-afus) ص . پ . هر چیزی که موجب افوس درستان گردد .	دوژای (dujāy) ا . پ . دورای و دوزای و مزار و نائی که مطربان می نوازند .	دوزخ (duzax) ا . پ . ضد بهشت و جهنم و سفر و محل گناهکاران و مشرکان در آن عالم . و مصاحب و رفیق بد . و رشک و حسد و رقابت . و رنج . و محل عذاب . و سختی و دوستی . و شکم .
دوستان (dustān) ا . پ . ج . دوست و گاه بمعنی مفرد استعمال میشود .	دوژنه (dujane) ا . پ . زنبور عمل . و پشه . و نیش و تارک .	دوزخبان (duzax-bān) ا . پ . محافظ دوزخ و مالک جهنم .
دوست انگیز (dust-angiz) ص . پ . کسی که در میان دوستان فتنه و آشوب بر میانگیزاند .	دوژه (duje) ا . پ . نوعی از خار . و گره چوب .	دوزخی (duzaxi) اوص . پ . کسی که در دوزخ جایگاه دارد . ج : دوزخیان . و شکه پرست و بسیار خوار .
دوستانه (dustāne) صوم ف . پ . منسوب بدوست . و از روی دوستی و محبت و رفاقت .	دوژینه (dujine) ا . پ . نیش حیوانات گزنده .	دوزخیان (duzaxiān) ج . پ . دوزخی .
دوست بین (dust-bin) ا . پ . روزیست و دویم از ماههای ملکی .	دوس (davs) ا . ع . خواری و حقارت . و نام پدر قبیله ای از یمن .	دوزك (davzak) ا . پ . هر چیزی بزرگ و سبک .
دوست تر (dust-tar) ص . پ . دوست بزرگتر و بیشتر دوست . و دوست تر داشتن : بیشتر دوست داشتن .	دوس (davs) م . ع . داس الشینی بر جله دوساً ( از باب نصر ) : یا کوفت آن چیزی را . و داس الحنطة و نحوها دوساً و دیاساً و دیاسه : کزید گندم و مانند آنرا پای . و داس فلان راسه : خوار گردید فلان . و داس المرأة : باله کرد در گانیدن آن زن . و داس السیف : زود ذنگ آن شمشیر را . و نیز دوس : گل اندودن . و نرم کردن گل یا .	دوزخیان (duzaxiān) ج . پ . دوزخی .
دوست خوی (dust-xuy) ص . پ . محبوب و نازنین .	دوس (davs) و (davas) ا . پ . آب آهن تاب یعنی آبی که در آن آهن تافت شده اندازند .	دوزك (davzak) ا . پ . هر چیزی بزرگ و سبک .
دوستدار (dust-dār) ا . پ . دوستدار .	دوس (dus) ا . پ . گج و لاک .	دوزن (duzan) ا . پ . تاجه و تسلیح .
		دوزندگی (duzandagi) ا . پ . سوزن کاری .
		دوزنده (duzande) ا . پ . کبک میدوزد و بخیه میکند .
		دوزنگی و رومی (do-zangi-o-rumi) پ . ک . شب و روز . و جوانی و پیری .
		دوزنه (duzane) ا . پ . نیش موام و زنبور و پشه و جز آن .
		دوزنه دار (duzane-dār) ا . پ . موام نیش دار .
		دوزه (duze) ا . پ . یک نوع گیاه خار داری . و لاک . و یک نوع مومی که بدان دست

<p><b>دوستند</b> (dusand) ا. پ. الصاق و چسبیدگی و کجی و اعوجاج .</p>	<p>و خیر خواهی و رفاقت و یاری . و عشق . و دوستی داشتن : <b>دوستی</b> گردن : مودت و محبت داشتن و عهد مودت بستن . و رفاقت نمودن .</p>	<p><b>دوستداری</b> (dust-dāri) ا. پ. محبت و مودت و دوستی و مهربانی .</p>
<p><b>دوستنده</b> (dusande) و (dusende) ص. پ. چسبیده و ملصق و منحنی و کج . و مخلوط و شوریده . و کوفته و فرسوده . و گل چسبیده و زمین لغزنده .</p>	<p><b>دوسر</b> (davsar) ا. ع. شیر بیشه ای که سخت و قوی جثه باشد . و شتر بزرگ میکل و توانا . و اسب دفزک . و نرّه سبیر . و هرچیز قدیم و کهنه . و تلخ دانه که در گندم مییابد . و گیاهی که دانه آنرا ماش گویند . و نام لشکر نعمان بن منذر .</p>	<p><b>دوستر</b> (dustar) ص. پ. بهتر و عزیزتر و محبوبتر و لایقتر بدوستی .</p>
<p><b>دوستگ</b> (do-sang) ا. پ. کوه صفا و مروره دوزدبکی مکه معظمه .</p>	<p><b>دوسر</b> (dovsar) ا. پ. تلخ دانه که در میان زراعت جو و گندم روید . و هرچیز که دارای دوسر باشد . و <b>دوسر دهلیز</b> : چهار عنصر و حواس پنجگانه . و <b>دوسر قندیل</b> : هفت سیاره . و هر ستاره روشن . و نلک .</p>	<p><b>دوست روی</b> (dust-ruy) ص. پ. محبوب و مطبوع و شادمان و مسرور .</p>
<p><b>دوسوی</b> (do-sovi) ا. پ. جدائی مومای بافته شده .</p>	<p><b>دوسر</b> (dovsar) ا. پ. تلخ دانه که در میان زراعت جو و گندم روید . و هرچیز که دارای دوسر باشد . و <b>دوسر دهلیز</b> : چهار عنصر و حواس پنجگانه . و <b>دوسر قندیل</b> : هفت سیاره . و هر ستاره روشن . و نلک .</p>	<p><b>دوستکام</b> (dust-kām) ا. پ. دوست و رفیق و یار و خیر خواه . و عاشق . و شاهد و نگار . و کسی که کارهایش بمراد دل دوستان باشد عند دشمن کام . و شراب خوری با دوستان و یاد دوستان .</p>
<p><b>دوسه</b> (dov-se) ص. پ. عدد هبمی که کمتر از چهار و زیادتر از یک باشد . و <b>دو سه قندیل</b> : کراکب . و <b>دو سه ویران ده</b> و <b>یادو سه ویرانه ده</b> : هفت اقلیم .</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāni) ص. پ. بزرگ و متکف .</p>	<p><b>دوستکامی</b> (dust-kāmi) ا. پ. بخشناری و بهره مندی و سعادت مندی و پیاله شراب نوبت خویش را از روی محبت بدیگری دادن . و تواضع در شراب خوری .</p>
<p><b>دوسیدگی</b> (dusidagi) ا. پ. چسبیدگی و پیوستگی و اتصال .</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāni) ص. پ. بزرگ و متکف .</p>	<p><b>دوستگان</b> (dust-kān) ا. پ. دوستکام و مشفق و کسی که شخص ویرا از جان و دل عزیز دارد . و پیاله بزرگ .</p>
<p><b>دوسیدن</b> (dusidan) ف ل م . پ. اندود کردن . و کج مالدن و کج کاری کردن . و اندودن . و آلودن . و چسپاندن و وصل کردن . و با سریش چسپاندن . و بهم متصل کردن . و چسپیدن و پیوستن . و پیوستن و ملصق بودن . و بند کردن . و ناگاه افتادن . و رسیدن و مایل شدن و کج شدن . و بی حس شدن . و جنبانیدن یا لاوز رویا پیش و پس . و حرکت دادن بسه پیش . و اندیشیدن و پنداشتن .</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāniyy) ص. ع. بزرگ میکل و توانا .</p>	<p><b>دوستگانی</b> (dust-kāni) ا. پ. شراب خوری با مشفق و یاد دوستان . و شراب خوری در ضیافت . و پیاله پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا بدیگری دهد . و پیاله و ساغر . و مینای شراب و ظرف و آوند شراب .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (dov-sari) ا. پ. قسمی از خیمه . و درپوش کجاوه .</p>	<p><b>دوستگان</b> (dust-gān) ص. پ. محبوب و مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (davsariyy) ص. ع. بزرگ میکل توانا .</p>	<p><b>دوستگانه</b> (dust-gāne) م ف . پ. بلامتی مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (davsariyy) ص. ع. بزرگ میکل توانا .</p>	<p><b>دوستگانه</b> (dust-gāne) م ف . پ. بلامتی مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāniyy) ص. ع. بزرگ میکل و توانا .</p>	<p><b>دوستگانی</b> (dust-kāni) ا. پ. شراب خوری با مشفق و یاد دوستان . و شراب خوری در ضیافت . و پیاله پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا بدیگری دهد . و پیاله و ساغر . و مینای شراب و ظرف و آوند شراب .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (dov-sari) ا. پ. قسمی از خیمه . و درپوش کجاوه .</p>	<p><b>دوستگان</b> (dust-gān) ص. پ. محبوب و مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (davsariyy) ص. ع. بزرگ میکل توانا .</p>	<p><b>دوستگانه</b> (dust-gāne) م ف . پ. بلامتی مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (davsariyy) ص. ع. بزرگ میکل توانا .</p>	<p><b>دوستگانه</b> (dust-gāne) م ف . پ. بلامتی مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāniyy) ص. ع. بزرگ میکل و توانا .</p>	<p><b>دوستگانی</b> (dust-kāni) ا. پ. شراب خوری با مشفق و یاد دوستان . و شراب خوری در ضیافت . و پیاله پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا بدیگری دهد . و پیاله و ساغر . و مینای شراب و ظرف و آوند شراب .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (dov-sari) ا. پ. قسمی از خیمه . و درپوش کجاوه .</p>	<p><b>دوستگان</b> (dust-gān) ص. پ. محبوب و مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسری</b> (davsariyy) ص. ع. بزرگ میکل توانا .</p>	<p><b>دوستگانه</b> (dust-gāne) م ف . پ. بلامتی مشفق .</p>
<p><b>دوش</b> (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزه از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و دو چار پایان دستها بتوره متصل میگرددند . و شب گذشته . و خواب و رؤیا و نفسی از لاک که با آن محکم میکنند دست کار را . و ولیم فلزات . و مواجه . و دو برور . و <b>دوش برزدن</b> : جنبانیدن شانه از شفت و خرشمال . و مغرور بودن . و</p>	<p><b>دوسرانی</b> (davsarāniyy) ص. ع. بزرگ میکل و توانا .</p>	<p><b>دوستگانی</b> (dust-kāni) ا. پ. شراب خوری با مشفق و یاد دوستان . و شراب خوری در ضیافت . و پیاله پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا بدیگری دهد . و پیاله و ساغر . و مینای شراب و ظرف و آوند شراب .</p>

دوش خوردن: لطمه بر پشت خوردن.	و کمر بند طلا کوب .	دوشونده (ducōnde) افا . پ . کسی که میدرشد . و چوپان و گله بان .
دوش دادن: یاری کردن . و مدد کردن.	دوشاخه (do - caxe) اوص . پ . هر چیزی که دارای دوشاخ باشد . و دار و صلیب .	دوشنه (ducne) ا . پ . ظرفی که در آن شیر دوشند .
دوش دیدن : خواب دیدن در شب گذشته.	دوشاخه کردن : بردار کشیدن .	دوشوار (ducvār) ا . پ . مشک و دشوار .
دوش زدن : جنبانیدن شانه در حالت کراهت . و برابری کردن و هم چشمی نمودن .	دوشادوش (ducā-duc) م . ف . پ . دوش بدوش و شانه بشانه .	دوشوان (duc - vān) ا . پ . سینه بند آهنین که در روز جنگ پوشند . و شکم بند .
دوش کردن : خواب دیدن . و واقع شدن . و دچار شدن . و راست افتادن .	دوش اژدها (duc-a j dahā) ص . پ . از القاب حماک نازی است .	دوشه (duce) ا . پ . شیردان و ظرفی که در آن شیر دوشند .
دوش (duc) ص . پ . کردن و احسنق .	دوشانیدن (ducānidan) ف . م . پ . دوشیدن . و دوشیدن کتابیدن و فرودن .	دوشیه (daviyat) ا . ع . نام فرقه ای .
دوش (duc) پ . کلمه امر از دوشیدن .	دوشاهین (do - cāhin) ا . پ . دسته ترازو . و یکی از اشکال فلکی که نر طائر و چنگ رومی باشد .	دوشیدن (ducidan) ف . م . پ . خارج کردن شیر از پستان . و گرفتن .
دوش (duc) ص . ع . ج . آهوش و دوشوآء .	دوش جنبان (duc-jonbān) ص . پ . آنکه شانهها و اطراف وی میلرزد .	دوشیدنی (ducidani) ص . م . پ . لایق و سزاوار دوشیده شدن . و حیوان شیرده .
دوش (davae) ا . ع . ضعف بحر و سستی بینائی و تاریکی آن . و کوچک چشم و تنگی وی . و کمی چشم .	دوش شانهها و اطراف وی میلرزد .	دوشیدنی (ducidani) ص . م . پ . لایق و سزاوار دوشیده شدن . و حیوان شیرده .
دوش (davae) م . ع . دوشت عیناه دوشآ (از باب سمع) : تپا شد چشمهای او از غلی که داشت .	دوش شده بند (do - code - band) ا . پ . و قایع نویس سلطنت .	دوشیده (ducide) ص . پ . شیر داده شده . و شیر ده . و زن پستان بزرگ . و تومان . و جعلی .
دوش (davec) پ . م . ح . از دیدن . و ا . دودبگی . و روانی و جریان .	دوشق (davaeq) ا . ع . خانه میانه که نه بزرگ باشد و نه کوچک . و خانه کلان . و شتر دوزک و ستبر .	دوشیزگان (ducizgan) پ . ج . دوشیزه . و دوشیزگان جنت : حوران بهشتی .
دوشا (ducā) ص . پ . هر حیوانی که آغزا میدوشند . از قبیل گاو و گوسفند . و کسی که هر چه داشته باشد بتدریج از او بگیرند .	دوشک (ducak) ا . پ . بره . و یوزغاله . و گربه . و گلیب و بساط و توشک . و بستر خواب و لحاف .	دوشیزگی (ducizagi) ا . پ . بکارت و دخترگی . و دوشیزگی بردن : بکارت دختر برداشتن و تصرف کردن دختر را .
دوشاء (davae) ص . ع . مؤنث آهوش یعنی زن تپا چشم . ج : دوش .	دوشکن (duc - kan) ا . پ . پوشاک کوتاهی که از شانهها آویزان میکنند .	دوشیزه (ducize) ا . پ . باکره و ماری و دختر بکر وزنی که مرد دوری دخول نکرده باشد .
دوشاب (ducāh) ا . پ . شیره انگور . و شیره خرما می جوشانیده و بقوام آورده . و هر حیوانی که شیر او را بدوشند و هر حیوان شیر ده .	دوشگر (duc - gar) ا . پ . دوسگر و گج کار .	دوشین (ducin) م . ف . پ . دیشب و شب گذشته .
دوشاب دل (ducāb - del) ص . پ . آنکه مرا لطمه چیزی خواهش میکند .	دوشله (davalat) ا . ع . سرزره و حشفه .	دوشینه (ducine) ص . م . ف . پ . منسوب بدوش . و بار بردوش . و دیشب و شب گذشته .
دوشاب دلی (ducāb - deli) ا . پ . تغییر مهبشگی آرزو و خواهش مانند آرزوی زن آبتن .	دوشمال (duc - māl) ا . پ . پارچه دستالی که تصانیها استعمال میکنند .	دوشینه شب (ducine - cāb) م . ف . پ . شب گذشته و دیشب .
دوشابگر (ducāb - gar) ا . پ . کسی که شیره و دوشاب میسازد .	دوشنبه (do - canbe) ا . پ . روز سوم از ایام هفته و آئین .	دوص (davs) ا . ع . دوس و آب آهن ناب که دو آن آهن تافته شده اند از نود و نوزده
دوشاخ (do - cax) ا . پ . دار و صلیب	دوشندنی (ducandani) ص . پ . هر حیوانی که شیر از وی میدوشند و حیوان شیرده .	

دوآ و دوقة و دواقة . مر دواة . دوقرة (davqarat) ا.ع . آجاي در ميان کرهما که گياه نداشت باشد .	وآب ماست . و ماست مخلوط با آب مسکه گرفته . و ني و صب . و نام داروئي . و دوغ زدن : سکه گرفتن و سکه برآوردن . و دوغ خوردن : بهوشدن و خطا کردن .	معه بکار برند . و آب غليظ و سيامي که آهنگر در آن آهن گرم را سرد کند . دوصحن (do - shahn) ا.پ . آسمان و زمين .
دو قرص گرم و سرد (do-qorse-garm-o-sard) پ.ک. از آفتاب و ماه .	دوغ آبا (duq-âbâ) ا.پ . طامي که باشير سازند .	دو صد (do-sad) ص.پ . دوست و دو دغه صد .
دو قعة (davqa'at) ا.ع . حالت فقر و دريوشی و خواری .	دوغبا (duq-bâ) ا.پ . آتش ماست . و ماستابه .	دو صر (davsar) ا.ع . معرب دوسر فارسی که تلخ دانه باشد .
دو قل (davqal) ا.ع . تير کشتی . و نره . و نام مردی .	دوغة (davqat) ا.ع . بیماری عام و شدت آن . و وبا . يقي : هم في دوغة من المرض . و سردی . و گولی و روغت .	دو طرفی (dov-tarfi) م.پ . بين اثنين و جانين و از دو کتار .
دو قلة (davqalat) ا.ع . سر زشتير . و نام شاعری .	دوغو (duqov) ا.پ . دردی که از مسکه در نه ديگ ميساند چون جهت گرفتن روغن آنرا بگذازند .	دو قفل (do - tefl) ا.پ . یعنی دو کودک . و دو قفل پسندیده . و بادو قفل نور و بادو قفل هندو : در مرمک چشم .
دو قلة (davqalat) م . ع . دو قله دو قلة : گرفت و خوردن آنرا . و دو قلت خصيتاه : برآمدن دنايه های روی و فرو رفتن بر پشت رانها افتادن . و دو قلة المرأة : گنايه آن زن را .	دوغوا (duq-vâ) ا.پ . دوغ و هر غذائي که با دوغ پزند .	دو طوطی (do - tuti) ا.پ . دو لب مشوق .
دو قلی (doquli) ا.پ . جفت و توأم و جملي .	دوغه (duqe) و دوغينه (duqine) ا.پ . صافي که بدان روغن و يامسکه راصاف کنند . و جرم روغن و يامسکه ذوب شده .	دو طيرة (davitrat) ا.ع . دنبال کشتی و کتان آن .
دوقو (dovqu) و دو قوس (dovqus) ا.پ . تخم گزبری .	دوف (davi) م.ع . داف الدواء و غيره دوقا (از باب نصر) : ترکزد دارو و جز آنرا با آب و ماست آن . و داف الشبيء : آبيخت و مخلوط کرد آنچيز را . و داف يلدیف (از باب ضرب) نیز گويند . و نیز دوف : سوزن و ترکزن مشک .	دو طوطی (do - tuti) ا.پ . دو لب مشوق .
دوڪ (dovk) م.ع . دا که دو کتا و مداکتا (از باب نصر) : مالدوسايد آنرا . و كذلك دالك الطيب یعنی مالدوسايد بوی خوش را . و داک المرأة : جماع کرد با آن زن . و داک القوم : در جيس و ييس افتادن قوم و مريض گشتن . و بات القوم يندو کون دو کتا یا بتوافق اختلاف و دوران . و منه حديث خير : لاعطين الراية رجلا يحب الله فبات الناس يدو کون ای يفرحون نين . يندنهاله . و داک فلانا : غرطه داد فلان را بر آب و ياد يرخاک .	دوفان (dūfān) ا.ع . کاپوس . دوفص (davfas) ا.ع . يياز و يياز سفيد . دوق (davq) و (duq) م.ع . داق دوقا و دوقا و دواقة و دوقة . مر . دواقة . دوقانية (davqaniyyat) ا.ع . تيامی . و حنات . دو قة (davqat) ا.ع . تيامی . و حنات . دو قة (duquat) م.ع . داق دوقا و	دو علوی (do - olvi) ا.پ . زحل و مشتری . دو عيار طار از (do-ayyare-tarrâr) ا.پ . روز و شب . دوغ (dava) م.ع . داغ القوم دوغاً (از باب نصر) : همه آن قوم يمار شدند . و داغه الحر : تياه کرد آنرا گرم . و داغ الطعام : ارزان گردید طعام . و داغ القوم بعضهم الي بعض : همدیگرا آريدند آن قوم . دوغ (duq) ا.پ . شير ترش مسکه گرفته .

دو گاه (do - gâh) . ا. ب. نام نوانی از موسیقی .	که بدان ریمان و طناب خیمه و جزآن نمایند .	دوک (duk) ا. ب. ج. دوکته .
دو گاهواره (do - gâhvâre) . ا. ب. آسمان وزمین .	دوکس (davkas) ا. ر. س. ع. شیریشه . و عدد بسیار از چار پایان و گویندان . و	دوک (duk) ا. ب. آلتی که بدان ریمان رینند . و نام یابانی .
دو گوشمال (do - gushmâl) . ا. ب. زمانهای با زحمت و رنج و بدبختی سخت . و معائب .	لمعه دوکس : باره ای از گیاه پژمریده و یا گیاه تر پیچیده .	دو کارد (do - kârd) . ا. ب. مقراض و جلمان . و دود آلود . و مشت و ضربتی که بر زیر گلوزند . و دو کارد فریز : مقراض .
دو گوشکی (do - guchi) . ا. ب. عامه ای که دوطرف آن پائین افتاده باشد . و بسویی که دارای دودسته بود .	دوکته (davkasat) . س. ع. لمعه دوکته : باره ای از گیاه پژمریده و یا گیاه تر پیچیده .	دوکاک (dovkâk) . ا. ب. مردک چشم .
دو گوته (do - gune) . ا. ب. هر دو طرف صورت و هر دو روی .	دوکسی (do - kasi) . س. ب. شایسته و لایق دوکس .	دوگان (dukân) . ا. ب. دکان . و دوگان می فروش : بیکه و جائی که در آن شراب می فروشند . و دوگان چیدن : بستن دکان .
دو گوهر (do - gavhar) . ا. ب. روح و عقل .	دوکسین (do - ka'hatayn) . ا. ب. آفتاب و ماه .	دوگان داری (dukân - dâri) . ا. ب. زبان گرمی و تملق و چاپلوسی . و محافظت دکان .
دو گیتی (do - giti) . ا. ب. این عالم و عالم آخرت .	دو کله دار (do - kolah - dâr) . ا. ب. آفتاب و ماه . و روز و شب . و دو پادشاه توانا .	دوگانی (dukâni) . ا. ب. محافظ دکان و صاحب دکان . و بازاری .
دول (davl) . ا. ب. دلو . و تغییر از حالی بحالی .	دو کونه (do - kune) . ا. ب. دو کفیل و سرین .	دو کته (davkat) و (dukât) . ا. ب. بدی . و خسرت . و یق : وقعوا فی دوکته ای شر و خصومه . و کذا فی دوکته . و خرما بن هندی . ج : دوک .
دول (davl) . م . ع . دال الثوب (دولا) (از باب نصر) : کهنه گردید جامه . و دال دولا و دوله : شهرت گردید و آشکار گشت . و دال بطنه : فر رفتن گردیدش او . و دالت الایام : و اگر دید روزگار .	دو کوهانه (do - kuhâ) و دو کوهانه (do - kuhâne) . س. ب. شتری که دارای دو کرهانه باشد .	دوک تراش (duk - tarâc) . ا. ب. کسی که دوک میسازد و خراطی میکند .
دول (diul) . ا. ب. ظرفی که نوعاً از پوست حیوانات میسازند و بدان آب از چاه میکشند و دلو آبکش . و ظرفی که در آن شیر میدرشد . و سبو . و ظرف مخروطی مربعی که در آن غله ریزند تا کم کم در میان دو سنگ آسیا داخل شده آرد گردد . و برج بازدم از حوازه برج فلکی . و مرد حیل باز و غدار و بی شرم و بی حیا و سفله و دون و فرومایه و بد سرشت . و تیر کشتی . و کپه و خرطه .	دو گمان (dogân) . ا. ب. درتا و مضاعف . و دبدو .	دوکجی (dukji) . ا. ب. گلوله ریمان و گروه تیغ .
دول (daval) . ا. ب. فصل آبائی . و تیر اندازی بطور و یا عقب .	دو گمانه (do - gâne) . ا . و . س . ب . عدد در . و ضعف . و جفت و زوج و توام . و دو عنصری . و هر چیز که مرکب از دو قسم و یا از در چیز مختلف بود . و نماز دو رکعتی . و دو گمانه زادن : جمعی زائیدن و دوچه از یک شکم آوردن .	دوکچه (duk - çe) . ا. ب. دوک کوچک . و بود . و بود بیچ و ماکو .
	دو گمانه زاینده (do - gâne - zâyande) . س. ب. زنی که از یک شکم دوچه می آورد .	دوگدان (duk - dân) . ا. ب. خنثی و سب کوچکی که بدان دوک و گروه ریمان رینه گذارند .
	دو گاو پیر (do - gâve - pîr) . ا. ب. برج ثور و گاو زمین . و شب و روز .	دوک رشته (duk - recte) . ا. ب. دوک و ربه .
	دو گاو پیسه (do - gâv - pîce) . ا. ب. روز و شب .	دو کریس (duk - ris) . ا. ب. دوزنده با نخ پنبه .
		دوک ربه (duk - rise) . ا. ب. دوکی



دول (deval) و (doval) و (daval) ع. ج. دَوْلَه و دَوْلَة .	<b>دولاب گردانی</b> (dulāb-gardāni) ا. ب. حمل مال التجاره از شهری شهری .
دول (doval) ا. ب. پوست درخت زیتون .	<b>دولابه</b> (dulābe) ا. ب. دولاب و جرخ آبکشی . و گنجینه کوچک .
<b>دول</b> (dovul) ا. ب. - مأخوذ از تازی - دولتها و مملکتها .	<b>دولابی</b> (dulābi) ص. ب. منسوب و متعلق بدولاب .
<b>دولا</b> (do-lā) ص. ب. پ. دواته . و مضاعف ودولای .	<b>دولات</b> (daviāt) و (dulāt) ع. ج. دولت .
<b>دولا</b> (dulā) ا. ب. پ. - بونی که در آن آب یا شراب کتند .	<b>دولات</b> (dovulāt) ع. ج. دولت .
<b>دولاب</b> (davlāb) و (dulāb) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - جرخ چاه که در آن کوزه ها بسته آب کتند . ج : دولیب .	<b>دولاخ</b> (dovlāx) ا. ب. غبار و گرد و خاک .
<b>دولاب</b> (dulāb) ا. ب. - جرخي که بدان جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کتند و غربله و جرخاب . و جرخ . و آنچه در دسیر و دور باشد . و مغزن و گنجینه کوچک . و - رودا و معامله و نداد و ستد با فراط . و یکنوع منجیحی که در صومعه ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم بدهون نصب می کنند . و عمارت بیج و خشم دار . و نیزنگ و شعبده و فریب و تزویر . و طبل و دهل . و خندق . و سلوک - سخت . و مرض دبا بیطوس . و نام قریه ای از قریه های ری در مشرق طهران .	<b>دولای</b> (do-lāy) ص. ب. مضاعف و دوتا .
<b>دولاب باز</b> (dulāb-bāz) ص. ب. شعبده باز . و آنکه در مسامله در ادای وجه اغراط میکند .	<b>دولانی</b> (do-lāi) ا. ب. - دوتائی و مضاعف . و کلفت و ضخیم .
<b>دولابچه</b> (dulāb-çe) ا. ب. دولاب کوچک و گنجینه و مغزن کوچک .	<b>دولبند</b> (dul-band) ا. ب. دستار و عمامه . و کمر بند و شال کمر .
<b>دولاب رنگ</b> (dulāb-rang) ص. ب. پ. کره فلکی که مانند دولاب گردش می کند .	<b>دولبند بوست</b> (dulband-va-best) ا. ب. طومار جمع بندی زمینی که در آغاز هر سال بسته میشود .
<b>دولاب گردان</b> (dulāb-gardān) ص. ب. - بکنی که تجارت و داد و ستد می کند .	<b>دولت</b> (davlat) ا. ع. گردش نیکی و ظفر و غلبه ببری کسی . یق : لنا علیه <b>الدولة</b> : و نوبت در غنیمت و مال . یق : <b>صار دولت یینهم</b> : تکنون مرة لهذا و مرة لذاک . مر - دولت . و سگدان مرغ و چینه دان آن . و پائین شکم و جانین از آن . و شفته و شش ماندی که شتر از دهن بیرون آورد .
<b>دولت</b> (davlat) ع. دال دولاب	
<b>دولت</b> (dulat) ا. ع. نوبت در غنیمت و مال و یا آنکه دَوْلَة (بفتح) نوبت در حرب و دولت (بضم) نوبت در مال اوها سواء و الضم فی الاخرة و الفتح فی الدنيا . ج : دَوَل و دَوَل و دَوَل و دَوَلات و دَوَلات .	<b>دولت</b> (davlāt) ا. ب. ثروت و مال تقیض نیکت . و مال اکتسابی و مال موروثی . و چیزی که دست بدست بگردد . و زمان سلطنت . و هیئت سلطنت . و ممالک متصرفه در حکومتی خواه پادشاهی و یا جمهوری باشد . و فتح و ظفر . و بهره مندی . و خوشحالی و شغف . و سعادت و اقتدار و توانائی . و نژاد . و آزادی از زن . و ادای قرض . و اقبال و بخت . و <b>دولت قیز</b> : اقبالی که مردم را یکبارگی بمرتبه بلند رسانند . و <b>دولت دنیا</b> : برخورداری و سعادت دنیا . و <b>دولت عظمی</b> : سلطنت بزرگ . و <b>صاحب دولت</b> : دارای نیک بختی .
<b>دولت</b> (dovalat) ا. ع. سختی و بلا . ج : دولات . یق : <b>جاء بدولاته و تولاته</b> ای بدواهی .	<b>دولت بر انداز</b> (davlāt-bar-andāz) ص. ب. منقرض کننده دولت و سلطنت .
<b>دولت پناه</b> (davlāt-panāh) ص. ب. پناه و ملجأ دولت و سلطنت .	<b>دولتخانه</b> (davlāt-xāne) ا. ب. بارگاه زکرتشک و خانه . و نام سرای سلطنتی قدوین . و <b>دولت خانه خاص</b> : سرای سلطنتی .
<b>دولت خدا</b> (davlāt-xodā) ا. ر. ص. ب. خداوند دولت و دولت مند و توانگر .	<b>دولت خدایی</b> (davlāt-xodāi) و (davlat-xodāi) ا. ب. دولت مندی . و کسی که بخشش و فیض او عام باشد .

دولتی (davali) ا. پ. قریب زنگر و حیلہ .	السبب : زحم الله عمر لولم ينه عن المتعة لاتخذها الناس دولياً ای ذبیحة الی الزنا .	دولتخواه ( davlat-xâh ) ا. پ. نیکخواه و خیر خواہ .
دوم (davm) ا. م. ع . دخت بوی جہردان و دخت کنار . و ہر دخت بزرگ . و ہمیشہ آرمیدہ از ہر چیز . و ظل دوم : سایہ آرمیدہ . و نام شخصی .	دولع ( davla' ) ا. ع . راہ فراخ و نرم .	دولتخواہی ( davlat-xâbi ) ا. پ. نیک خواہی و خیر اندیشی .
دوم (davm) ا. م. ع . دام الشيء دوماً و دواماً و ديمومة ( از باب نصر و سجع ) : ہمیشگی نمود آن چیز . و دام غلیان القدر : آرام گرفت جوش دیک و ساکن شد . و کذا المعافى القدير . و دام المطر : ہم بارید باران . و دامت الدلو : برگردید دول . و ديم به ( مجهولاً ) : مبتلا بکدام گزید .	دولة ( davla'at ) ا. ع . یک نوع صدف مدوری کہ چون آرا بخوا کتر گرم اندکی گرم کنند بر شکل ناخن چیزی از آن برمیآید و چون آنجیز را بکشند بقدر آنکست میگردد .	دولتسرا ( davlat-sarâ ) ا. پ. گوشک و بازگاہ .
دوم (dovom) ا. م. پ. آنکست چهارم کہ آنکست بنصر باشد . و ستر و زبردست .	دولمیان ( dul-miyân ) ا. پ. کبہ و خرطیہ ای کہ از پوست و امثال آن دوزند و بر کمر بندند .	دولت گرای ( davlat-gerây ) م. پ. مشتاق قدرت و سلطنت و حکمرانی .
دوم (dovom) ا. م. پ. آنکست دوم . پ. دویم ( dovom ) و ( dovom ) ا. م. پ. آنکست دوم . پ. دویم ( doyyom )	دولو ( do-lu ) م. پ. مضاعف . و تاشدہ و دولا شدہ و آستر شدہ .	دولت گزای ( davlat-gazây ) م. پ. تازه بدولت رسیدہ ای کہ بہر دم آزار و اذیت میرساند .
دوماء ( davmâ' ) ا. ع . گردش مرغ برگرد چیزی .	دولوك ( do'luk ) ا. ع . امر عظیم . ج : دالیک .	دولتمدار ( davlat-madâr ) م. پ. مقبل و کسی کہ اقبال و بخت با او ہمراہ باشد .
دومآدوماً ( davman-davman ) ا. ع . مازالت السماء دوماً دوماً یعنی ہمیشہ بارندہ است .	دولول ( do'lul ) ا. ع . سختی و شدت . ج : دالیل . و اختلال و تردد . بق : وقع . القوم فی دولول : ای فی اختلاط من امرم .	دولتمند ( davlat-mend ) م. پ. توانگر و مالدار و غنی و بختیار و سعادت مند و مرد مالدار . ج : دولت مند . و سبب و باعث . و اثر .
دومان ( davmân ) ا. ع . دوام و گردش مرغ برگرد چیزی .	دوله ( davle ) ا. پ. گرد باد . و پیالہ و ساغر . و دایرہ . و زلف .	دولتمندی ( davlat-mandi ) ا. پ. توانگری و مالداری و بختیاری .
دومة ( davmat ) ا. ع . زن مست . و خابہ . و زنی بودہ میفروش .	دوله ( dule ) ا. پ. مکر و جملہ . و پشتہ بلند . و زمین سرابالا و سراسیب . و دایرہ . و مویہ و زاری و فغان و تالہ و ولولہ و غریو . و شکم . و احش و ابلہ . و شخصی کہ خود را صاحب کمال و انامید و آنجان نباشد . و گرد باد . و چلباس . و خاک و غبار و گرد .	دولتی ( davlati ) ا. م. پ. صاحب و خداوند دولت و توانگر و مالدار . و بختیاری و بہرہ مندی . و منسوب و متعلق بدولت .
دومة الجندل : شہری نزدیک تبوک کہ در آن حصنی محکم بودہ . و کذا دومة الجندل .	دوله ( davale ) ا. پ. پیالہ و ساغر و جام .	دولت یاب ( davlat-yâb ) م. پ. بختیار و بہرہ مند .
دو مرجان ( do-marjân ) ا. پ. لبہای مشوق .	دولی ( dulâ ) ا. ع . سختی و بلا .	دولتین ( davlatayn ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو دولت و دو مملکت .
دو مریخ ذرب فعل ( do-merix-zarb-fe'l )	دوله چر ( davle-çar ) ا. پ. نلک گردندہ .	دولج ( davlaj ) ا. ع . خانہ زو زمین . و خانہ و حوش .
	دولی ( dulâ ) ا. ع . سختی و بلا .	دولچہ ( dul-çe ) ا. پ. دول کوچک . و ظرف دستہ داری کہ بدان آب بردادند .
		دولخجہ ( dulaxje ) ا. پ. گرومہ و ریمان . و نام مرغی .
		دولسی ( davlasiyy ) ا. ع . آنچه بواسطہ وی بدبگری پیوندد . و منہ قول این -

فرومايه وسفه وناسپاس .	ادن دونك : ينى نزديك شو . بن . و	زحل سيماء (do-merrize-zohal-simā) پ.ك . از دولطفه زنجير .
دون همتمى (dun-hemmati) ا.پ . پست خيالى وپست فطرتى وسفله گى وفرومايگى و ناسپاسى .	دون النهر جماعة : درحقى كسى گويند كه كار را نيكو توانند كردويا تحريص است بركارى ينى پيش ازآنكه برسى برنهر جماعتى مياشند . و گاه كلمه من بردون درميآيدمانند	دومص (davmas) ا.ع . خود آمنى .
دونى (duni) ا.پ . غفلت وبنى اعتنائى . و كشتى دواز تيز رو .	من دونه اولياء قليلا . و يق : هذا رجل من دون اى خبير ساخط ولا يقال رجل دون ويقال ايضاً : هذا شىء من دون . و قد يحذف من و يجمل دون نقياً .	دومغز (do-maqz) ا.پ . بادام .
دونى (duni) ا.پ . مأخوذ از تازى . پستى و سخارت وفرومايگى وفروتنى .	دون (dun) اوص . پ . مأخوذ از تازى . مردم پست وفرومايه . ج : دونان . وپست وفرومايه . و روزگار دون :	دومله (davmelat) ا.ع . دول مل بينهم
دونيچ (dunij) ا.د .ع . نوعى از قايق تيز رو .	روزگار پست . و هر دم دون : مردم پست فطرت وفرومايه . و تيز دون : نام تشبه اى نزديك ديور .	دومله : اصلاح نمود بين ايشان .
دونيم (do-nim) اوص . پ . دونصف و دونصف شده .	دونان (do-nān) ا.پ . ينى دوقرض نان . و دونان گرموسر دريا دونان رنگين ويا دونان فلك : آفتاب ماه .	دومزل (do-manzel) ا.پ . دنيا و آخرت .
دووم (dovum) و (davum) ا.پ . درخت مقل .	دونان (dunān) ا.پ . ج . دون مردمان پست وفرومايه .	دوموى (do-muy) ص . پ . مردى كه رموايه او سياه وسيد باشد .
دووى (davaviyy) ا.ع . ماهبه دووى : نيست در آن كسى .	دونان (do-nān) ا.پ . ينى دوقرض نان . و دونان گرموسر دريا دونان رنگين ويا دونان فلك : آفتاب ماه .	دومويه (do-muye) ا.پ . آغاز سياه وسيدى رموا .
دوووير (duvir) ا.پ . ديور ونويستنده و متنى . و استاد و معلم و مدرس زبان .	دونان (dunān) ا.پ . ج . دون مردمان پست وفرومايه .	دومى (dovomi) و (dovomi) ص . پ . دريى .
دوه (doh) و (doh) ا.ع . شتر را در نوبت چهار روزه خواندن بآب .	دونان (do-nān) ا.پ . ينى دوقرض نان . و دونان گرموسر دريا دونان رنگين ويا دونان فلك : آفتاب ماه .	دوميخ (do-mix) ا.پ . دولقب .
دوهاروت كافر (do-hārute-kāfer) پ.ك . درچشم ساحر معشوق . و دوزلف جادوى محبوب .	دونان (dunān) ا.پ . ج . دون مردمان پست وفرومايه .	دومين (dovomin) و (dovomin) ص . پ . دويمين .
دوهمزاد (do-ham-zād) ا.پ . دو توام و جملى .	دونداگى (davandagi) ا.پ . دريدگى و تك و دو . و كركش .	دومينى طرب (do-minīye-terab) پ.ك . صراحي شراب .
دوهندوى چشم (do-henduy-e-çacm) و دوهندوى طفل (do-henduy-e-tefl) پ.ك . فرمردك چشم .	دونده (davande) ا.ف . پ . تندرونده و تازنده و تاخت كنده .	دون (davn) ا.ع . دان دونآ (از باب نصر) : خيس بدون شد و يا ضعيف و سست گرديد . و دان له : اطاعت كرد مراوراد و خوار گرديد .
دوى (dava) اوص . ع . يمارى . و يمار . بستوى فيه الذكر و المؤنث . يق : و رجل دوى وامرأه دوى . و مرردكول . و ملازم جاي خود . و تركت فلان دوى اى ما ارى به حيوة . و ج . دواة .	دونك (dunak) و دونكه (dunakahu) ع . كلمه اغراء ينى بگير آزا . و ادن دونك ينى نزديك شو . بن .	دون (dun) ا.ع . فرود تقيض فوق و معناه تقصير عن الغاية . و چون ظرف باشد بمعنى عند و نزد ميآيد . يق : من قتل دون هاله اى عند ماله . و بمعنى پيش و سپس و زير . و دون غد الليلة اى قبل الفتد . و تيز بمعنى غير . يق : ليس مادون خمس اواق صدقة ينى در غير پنج اوقيه . و بمعنى سوى و جز . و بمعنى امرمانند دونه ينى بگير او را . و تيز بمعنى وعيد و وعده بد . و چيز خبير و اندك . و مررد بزرگ و شريف . و مررد فرومايه و خيس . و هذا دونه ينى اين نزديكتر است از دوى . و
دوى (dava) ا.ع . دوى دوى (از باب سمع) : يمارا گرديد . و دوى	دونگى (dungi) ا.پ . نار و قسمى از جهاز كركچ .	
	دون نواز (dun-navāz) ص . پ . حامى سفله گان و فرومايگان و نوازنده آنان .	
	دونه (dune) ا.پ . سبى كه از برگ درخت سازند . و مرغ در دام افتاده . و دونه تركى : قسمى از انيسون .	
	دون همتم (dun-hemmat) ص . پ .	

صدره : کینه ورشد : و دوی فلان : مرد فلان از بیماری باطن .

دوی (davi) ص.ع. و جل دو : مرد بیمار و احق و کردن . و مردی که در جانی بیاند .

دوی (dnvi) ا.پ. مکر و حله . و حله و رو مکار و غدار .

دوی (dovi) م.ف.پ. دوید و دونادوتا .

دوی (daviyy) ا.ع. دوی الریح : وزش باد و بانگ آن . و دوی النحل : بانگ زنبور عسل . و دوی الطائر : آواز پرهای مرغ وقت مرور آن . و ما به دوی : نیست در آن کسی .

دوی (doviyy) ا.ع. بیابان . و ما به دوی : نیست در آن کسی .

دوی (doviyy) و (deviyy) ع.ج. درآه .

دوی (dovviyy) در (dovviyy) ا.ع. ما به دوی : نیست در آن کسی . و کذا دوی . دویات (davayât) ع.ج. دولت .

دویبه (dovaybat) ا.ع. مصفر دایه .

دویبه (daviynt) ص.ع. امرآه دویبه : زن بسیار تباه شکم از بیماری .

دویبه (daviyat) و (doviyat) ص.ع. ارض دویبه : زمین بسیار مرض ناموافق مزاج . و کذا ارض دویبه .

دویبه (daviyyat) ا.ع. بیابان . و فرمان سواران مجاهد و خصوصاً مجاهدین جنگ صلیب .

دویت (davit) ا.پ. دوات و سیاه دان و آه .

دویت آشور (davit-âcur) ا.پ. میلی که بدان دوات و آه را برهم زنند .

دویلد (dovayld) ا.ع. مصفر خود .

دویدار (davidâr) ا.پ. دوات دار و قلندار دار .

دویدگی (davidagi) ا.پ. تاخت و تکیا پو .

دویدن (davidan) ف.ل.م.پ. رفتن با تعجیل بسیار و شتابان رفتن و تاختن . و عجله و شتاب کردن در نوکری و خدمت . و جاری شدن و روان شدن . و طلوع کردن و بالا برآمدن .

دویده (davide) ص.پ. کسی که بر سرعت و عجله رفته باشد .

دویره (dovayrat) ا.ع. مصفر دایره یعنی خانه کوچک . و هاله کوچک گرد ماه . و نام موضعی .

دویره (davire) ا.پ. دوال و تسمه ای که بدان قمار بازیند .

دویسه (dovaysat) ا.ع. جماعت مردم .

دویست (dovist) ص.پ. در صد مأتان و در دهنه صد . و دویست درم شرعی : پنجاه و چهار توله و پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه بوزن دوازده جو .

دویک (do-yuk) ا.پ. دم آخر مردن .

دویل (david) ا.ع. گیاه سال خورده . و گیاهی که بر آن در سال گذشته باشد و یا خاص است بگیاه نسی .

دویل (dovil) ا.پ. مکر و حله و غدر . و ابریشم گنده که از پله حاصل شود و در کرم در درون آن باشد .

دویم (doyom) و (doyyom) و

دویمین (doyomin) و (doyyomin) ا.ص.پ. هر چیزی که در مرتبه دو واقع باشد . و وکیل و گماشته .

دوین (dovayn) ا.ع. مصفر دون یعنی اندکی فرومایه . و نام شهری .

دویبه (dovaybiyyat) ا.ع. بیله خوفناک و آسب و بلای خوفناک .

دوئی (doi) ا.پ. جدائی و ضد بگانهگی . و ریا .

ده (dah) ا.ص.پ. در پنج ونه بعلاوه يك . و دلگیری و آزدگی . و آزار و زحمت و لغت و نفرین و دعای بد . و امر بمعروف و نهی از منکر . و ده انگشت بدندان

گرفتن . و یا ده انگشت بر دهان گرفتن : عجز کردن و زاری نمودن و فروتنی کردن . و ده آیت : دایره ای خرد از طلا و یا سرخی و جز آن که پس از هر ده آیه از قرآن مجید میویستند . و ده چند : ده مقابل و

ده لا . و ده در دنیا صد در آخرت که بطور دعا میگویند یعنی ده در این عالم بده تا در آخرت صد بتر عوض دهند . و ده درم شرعی : دو توله و هشت ماشه و ده نیم جو . و ده روز و یا ده روزه : مدت تقلیل و زمان کم و اندک . و ده مسکن ادریس : بهشت غیر سرشت .

ده (deh) ا.پ. مجموع چند خانه در صورتیکه عده آنها کم باشد و روستا و قصبه و قریه و دیه . و ده ویران : دنیا و روزگار و قالب آدمی .

ده (deh) ص.پ. دهنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند شیرده : یعنی حیوانیکه شیر میدهد . و خراج ده : قریه ای که باج و خراج میدهد .

ده (deh) ا.پ. کلمه امر از دادن .

ده (doh) ا.پ. دم و دنب و دنب .

ده (dahen) ا.ع. الا ده فلاه یعنی اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از آن و اگر این ساعت فرصت را غنیمت شکاری پس نخواهی یافت آنرا گاهی

و شتاب زدگی و دروغگوئی و بد دلی باشد  
آراسته بود .

**دهاک** (dahāk) ا. ع. مراتب عشرات  
در اعداد .

**دهالک** (dahālek) ا. ع. چند پشته  
سیاه در بلاد عرب .

**دهالیز** (dahāliz) ع. ج. دهلیز . و  
**ابناء الدهالیز** : کودکانی که از راه  
برداشته شده باشند .

**دهام** (dohām) ا. ع. سیاهگون . و نام  
گفتی از شتران . و از اعلام است .

**دهامج** (dohamej) ا. ع. شتر دو  
کوهانه و شتاب روگام نزدیک گذارنده . و  
کلان میکل از هر چیزی .

**دهاهق** (dohāmeq) ا. ع. خاک  
نرم .

**دهامنه** (dahāmenat) ع. ح. دهمن .  
**دهان** (dahān) و (dehān) ا. ب.

فم و جوفی که در پائین صورت انسان و دیگر  
حیوانات واقع شده و از وی آواز و صوت  
خارج گشت و غذا و طعام را دریافت میکند .  
و مدخل و جوف هر چیزی . و **دهان پشت** :  
مقدم و سوراخ کون . و **دهان ضیغم** :  
نطفه اول برج اسد .

**دهان** (dehān) ا. ع. جرم سرخ .  
قره تالی : **فکات و رده کالدهان** .

و جای لغزان . و ج. دهن و مدهن .

**دهان** (dehān) ع. م. **دهنت الناقه**

**دهانه و دهاناً** (از باب نصر و سنع و  
کرم) : کم شیر گردید آن ماده شتر .

**دهان** (dahhān) ا. ع. عصار یعنی  
کسی که از مواد نباتی روغن میگیرد و یا  
میفروشد .

**دهان بند** (dahhān-band) ا. ب.  
چیزی که بدان دهان حیوانات را ببندند . و

معامله ماهانه کرد با او .

**دهارس** (dahāres) ع. ج. دهرس .

**دهاریز** (dahārir) ا. و ص. ع. اول  
زمانه گذشته و درگذرنده . و **دهوردهاریز** :

روزگار سخت . و **دهوردهاریز** : زمان  
های مختلف از شدت و رخا .

**دهاریس** (dahāris) ع. ج. دهرس .

**دهاز** (dahāz) ا. ب. بانگ و فریاد  
و نغمه . و غار و مغاره .

**دهاز** (dehāz) ا. ب. جای پیشین از  
ده و قریه . و شکاف و دره کوه .

**دهاژ** (dahāij) ا. ب. بانگ و فریاد و  
نغمه . و غار و مغاره و دهاز .

**دهاس** (dahās) ا. ع. جای نرم که نه  
ریگک باشد و نه خاک .

**دهاس** (dahās) ص. ع. **امراه دهاس** :  
زن کلان سرین .

**دهاس** (dabhās) ص. ع. نرم خوی .

**دهاسه** (dahāsāt) ا. ع. نرم خوبی .

**دهاسه** (dahāsāt) ع. م. **دهس**  
**الرجل دهاسه و دهوسه** (از باب  
کرم) : نرم گردید خوی آن مرد .

**دهاع** (dahāe) ع. کلمه ای که بدان  
بزرگسالگان ماده را زجر کنند .

**دهاق** (dehāq) ص. ع. **کاس دهاق** :  
جام پر و یا جام بی دربن . و **مء دهاق** :

آب بسیار . و **نطفه دهاق** : نطفه سخت  
ریخته شده .

**دهاقنه** (dahāqenat) و **دهاقین**

(dahāqin) ع. ج. دهقان و دهقان .

**ده آک** (dah-āk) ا. ب. ضحاک و  
گریند ضحاک معرب ده آک است یعنی ده عیب

چه وی بد عیب که زشتی پیکر و کوتاهی قد  
بسیاری غرور و نفوت و بی شرمی و بی حیائی

و درخوری و شکم خوارگی و بد زبانی و تعدی

و قال الاسمى لادری ما اصله قیل اصله فارسی  
ان لم تعط الان فلم تعط ابداً .

**دها** (dahā) ا. ب. یفارسى هندی ده  
روز اول محرم . و شبیه قبر حسین علیهما -

السلام و یا شبیه بنائی که شامل قبور شهدای  
کربا میباشد و در ده روز اول محرم آن شبیه

را باطراف حرکت دهند و در روز دهم که  
روز عاشورا بود اگر آن شبیه دارای اشیاء

نفیسه نباشد آنرا دفن کنند و در بعضی جاها  
بآب اندازند و اگر دارای اشیاء نفیسه و

گران بها بود آنها را یادرنیکه ها گذارند و یا  
بکربلای مملأ حمل کنند .

**دهاء** (dahā') ا. ع. زیرکی . و کاردانی  
و تیزی ذهن و وجود رأی و وجود فهم .

**دهاء** (dahā') و **دهاءه** (dahāat)  
م. ع. **دهی دهیاً و دهاء و دهاءه**

(از باب سماع) . زیرک گردید . م. ر. دهی .  
**دهاءه** (dohāt) ع. ج. داهی و دهی .

**دهات** (dehāt) ا. ب. ج. ده و دهها  
و قریه ها و روستاها .

**دهات** (dohāt) ا. ب. مأخوذ از  
تازی - مردمان زیرک و کاردان و تیز فهم .

**دهاتی** (dehāti) ا. ب. روستائی مقابل  
شهری . و مردم ساده لوح و بی اطلاع .

**دها ده** (dahādeh) ع. ج. دهده .  
**دها ده** (dehādeh) م. ف. ب. از

هر قسمت و از هرجهت و از هر مقام . و از تمام  
مسله های شهر . و از سطحی بعمقی .

**دهار** (dahār) ا. ب. غار و دره و شکاف  
کوه . و فضل و دانش . و بانگ و فریاد و

فریاد در استداد و یاری .

**دهار** (dehār) ع. م. **عامله مداهره**  
و **دهاراً** : معامله کرد با او مدت دهر .

کما يقال : **عامله مشاهره و شهاراً** :

دهختنی (dah-xatani) ا. ب. ده . ده انگشت .	ده بست (dah-bast) ده بست (dah-bist) ص. پ. عدد نامعینی که از ده تا بیست شامل شود .	تومیذی که دو گردن گوسپندان بندند تا از گرگ محفوظ مانند . و هر تومیذی که برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند .
دهخدا (deh-xodā) ا. ب. . وئس و بزرگ و کدخدای ده .	دهبل (dahbal) ا. ع. نام مرغی . و نام چند نفر .	دهانه (dahānat) م. ع. دهان دهانه و دهانآ . مر . دهان .
دهدهاء (dahdā) ا. ع. مادری ای الدهدهاء هو : نیدانم چه کس استار .	دهبله (dahbalat) م . ع . دهبل دهبله : لقمه کلان خورد تا بر دیگران در خوردن سبقت برد .	دهانج (dohānej) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - فراخ نرم . و بزرگ خلقت از هر چیزی . و شتر دو کرهانه و شتاب رو گام نزدیک گذارنده .
دهدهاء (dehdā) و دهدهاء (dahdāt) م . ع . دهدهیت الحجر دهاء عدهدهاء : غلطانیدم آن سگ را . و دهدهاء البئیء : برگردانید بعضی آن چیز را بر بعضی .	ده پانزده (dah-pānzdah) ا. و ص. پ. عدد نامعینی که از ده تا پانزده شامل باشد . و زیب و زینت و آرایش .	دهان دره (dahān-dare) ا. ب. . خیمازه و گسودگی دهان بواسطه کثرت خواب و بسیاری خمار کف و کاهلی . و کسی که خیمازه می کند . و دره تنگی که از میان کوهها می گذرد .
دهدادن (dah-dādanā) م. ف. پ. مخالفت کردن و برخلاف گفتن و مکروه داشتن و کراهت داشتن و تنفر داشتن . و طعن و سر زدن کردن بر کسی باینکه ده انگشت را مقابل صورت وی حرکت دهند .	ده پانزده داری (dah-pānzdah-dāri) ا. ب. . دارائی زیب و فر و زینت و آرایش .	دهان گیر (dahān-gir) ا. ب. . آنکه باز میدارد دیگری را از یهوده گفتن .
دهدار (deh-dār) ا. ب. . سرکرد مؤعایا و مزراع و رئیس و کدخدای ده .	ده تاس (dah-tās) ا. ب. . کفش چوبی .	دهانه (dahāne) ا. ب. . هر چیز شبیه بدان . و آنجا بیکه رود از میان کوه در جلگه داخل میشود . و مظهر قات . و مدخل کوره . و مدخل مشک و جزآن . و لجام اسب و ابتدای دره و گشادگی آن . و افزاری مرجولاهنگان را . و هر چیزی که بدان لبه کارد و یا تبر امیوشانند جهة محافظت آن . و زنگار برنج . و هر نوع زنگی . و یک نوع سنگ سبز قیمتی که بدنه فرنگ اشتها دارد .
دهدهاق (dehdā) ع . کلمه ایست که بدان بزغالگان ماده را زجر کنند .	دهت (dahs) م . ع . دهته دهتآ (از باب فتح) : راند آنرا .	دهانیدن (dahānīdan) و (dehānīdan) ف. م. پ. بخشیدن کتابیدن و عطا کردن فرمودن .
دهدهاق (dehdāq) ا. ع. جوشش دینگ . و خنده بد . و رفتاری بالاتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است .	دهشم (dahsam) ا. ع . شتر توانا و سخت . و مرد نرم خوی . و نام مردی .	دهب (dahb) ا. ع . لشکر شکست خورده .
دهدهاق (dehdāq) و (dehdāq) م . ع . دهدق اللحم دهدقة و دهدقا و دهدقا : برید گوشت را و شکست استخوان آنرا . و دهدقة : شکست آنرا و برید . و دهدقت البضعة : گردید گوشت باره از جوشش دینگ .	دهشم (dahsam) و دهشمه (dahsamat) ا. ع. زمین نرم .	دهب باشی (dah-bāc) ص . پ . رام و خانگی .
دهدهاء (dahdāh) ا. ع. کوتاه فد . و شتر ریزه . ج : دهاده . و ما ادری ای الدهدهاء هو یعنی نیدانم چه کس است او .	ده چند (dah-çand) م. ف. پ. همقابل و ده برابر و ده دهنه بیشتر .	ده باشی (dah-bāc) ا. ب. . رئیس ده نفر فراش .
دهدر (dohdor) و (dohdorayne) ا. ع. دهدرین یعنی تنبیه اسم است از برای فعل ماضی بطل و نیز اسم	ده چندگی (dah-çandagi) ا. ب. . دهه برای . و گاه باین لفظ جواب سلام و تهنیت را میگویند .	دهبرج (dahbarraj) ا. ع. - مأخوذ از ده پره فارسی - یعنی ده پره .
	دهچه (deh-çe) ا. ب. . رعیت و دمقان و کشاورز و روستائی .	
	ده حواس (dah-havās) ا. ب. . حواس خمسۀ ظاهری و حواس خمسۀ باطنی .	
	ده خان (deh-xān) ا. ب. . کدخدای و رئیس و بزرگ ده و قاضی ده .	

<p>دهری بکذا : وقتی برای آن ندارم .</p>	<p>دهدن (dohdonn) ا.ع. باطل و دودع و دعدر .</p>	<p>است از برای باطل و کذب و هم چنین است دهدر . و قولهم : دهدرین سعد القین</p>
<p>دهر (dahir) م.ع. دهر هم امر دهر آ (از باب فتح) : فرود آمد بر آنها مکرومی .</p>	<p>دهدوة (dohdovvat) و (dohduh) ا.ع. دهدوة الجعل : گوی گوه غلطان .</p>	<p>یعنی باطل و یکار شد سعد آنکر از اینکه کسی باو کار نمیزماید جهة اشتغال مردم بقطع</p>
<p>دهر (dahir) ا.ب. - مأخوذ از تازی - روزگار و دنیا و عالم سفلی و زمانه . و دهر سفید دست : روزگار جوان مرد . و دهر</p>	<p>و کذا دهدوه الجعل . ده ده (dah-dnh) ا.ب. حلا و زر خالص تمام عیار بی عیب و ده دهی .</p>	<p>سال او ان قیناً ادعی ان اسمه سعد زماناً ثم تین کذبه فقيل له ذلك ای جمع باطلا الی</p>
<p>کاسه گردان : دنیا و روزگار و عالم سفلی . دهر (dahar) ا.ع. روزگار . و سال و زمان و عصر . و زمان دراز . و همیشه . . مدت هزار سال .</p>	<p>دهدهان (dahdahān) و (dohdahān) ا.ع. صد شتر و زیاد تر .</p>	<p>باطل یا سعد و بیروی منفصلاً ده درین که کلمه ده امر از دعاء باشد بمعنی نکر وجود رای</p>
<p>دهر آ (dahran) ا.ع. دائماً و مستمر آرز مداماً و پیوسته .</p>	<p>دهدهة (dahdahat) م.ع. دهمه الحجر دهدهة : غلظت آن سنگ را .</p>	<p>و درین ازدیدرتنی و تابع ای بالغ فی الکذب یا سعد و آیا تکامل این کلمه مأخوذ از فارسی</p>
<p>دهرجه (dahrajat) ا.ع. سیر شتاب . دهرس (dabras) ا.ع. سختی و بلا . ج : دهارس . و سبکی . و شادمانی .</p>	<p>و دهدهة الشیء : برگردانید بعضی آنچه را بر بعضی .</p>	<p>است و آنگری بود فارسی در یمین گفت و گذار میکرد و هرگاه دردی از دهمای یمین بازار</p>
<p>دهرگه (dah-rage) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>دهدهة (dahdahat) ا.ع. گله از شتران که صد و یا زیاده تر باشد .</p>	<p>وی کساد شدی بزبان فارسی گفتی ده بدرود یعنی فردا از این ده بیرون خواهد رفت تا</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>دهدهی (dah-dahi) ا.ب. ده ده و زر خالص تمام عیار بی عیب .</p>	<p>اهل ده باو کار فرمایند هر بوزهر بوز به المثل و قالوا اذا سمعت بصری القین فانه مصحح یعنی</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>دهدیة (dohdiyāt) و (dohdiyāt) ا.ع. دهدیة الجعل : گوی گوه غلطان .</p>	<p>و درنگوست . اگر بشنوی از قین که شب می رود بتحقیق بدان که صبح در همانجا خواهد بود یعنی کاذب</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>و کذا دهدهیته .</p>	<p>و درنگوست .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>دهر (dahir) ا.ع. یکی از اسماء علی جل شأنه . الحدیث : لاتسوا الدهرفان</p>	<p>دهدعة (dahda'at) م.ع. دهدع بها دهدعة : زجر کرد بکلمه دمداع .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>الله هو الدهر ای جالب الحوادث لانهم كانوا یضیفون الترازل الیه فقيل لهم لاتسوا</p>	<p>دهدقة (dahdqat) م.ع. دهدق دهدقة و دهداقاً و دهداقاً . مر . دهدق و دهداق .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>فاعل ذلك بکم فان ذلك حواقة . و روزگار دراز . و همیشه . و سال و عصر و زمان . و</p>	<p>دهدله (dah-dele) ص.ب. بیوفا و هرجانی و بوالهوس و کسی که مردم دل بدیگری</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>مدت هزار سال و یا صد سال . ج : ادهر و دهور . و سختی زمانه . و همت و ارادت . و غایت و</p>	<p>دعد . و آنکه هر لحظه باعتبار و کیشی باشد . و شجاع و دلیر و دلاور .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>نهایت . و عادت و نحو . و غلبه . و اتفاق و حدانته . و دهر داهر : روزگار سخت . و</p>	<p>دهدمة (dahdamat) م.ع. دهمه دهدمة : شکست ویرا و ویران ساخت و</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>فی اول الدهر : زمانی دراز پیش از این . و ما ذاك الدهر : این مصور نیست . و</p>	<p>برانداخت . و برگردانید بعضی آنرا بر بعضی . دهدموز (dahdamuz) ا.ع. بسیار خوار و شکم پرست .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>لا آتیه دهر الدهر یعنی نخواهم آمد او را گامی . و دهر دهاریر : روزگار سخت . و</p>	<p>دهدن (dahdan) ا.ع. مردم و خلاقین .</p>
<p>دهرنگه (dah-ninge) ص.ب. مرد بسیار دلیر و شجاع . و مردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .</p>	<p>و دهر دهریر : روزگار سخت . و ما</p>	<p>دهدن (dahdan) ا.ع. مردم و خلاقین .</p>

**دهری** (dahriyy) ص. ع. منسوب  
 بهر .  
**دهری** (dahriyy) و (dohriyy) ا .  
 ع. کسی که عالم را قدیم گوید .  
**دهری** (dohriyy) ص. ع. پیرسالخورده  
 ومنسوب بقیة دهر بر غیر قیاس .  
**دهریش** (dah-ric) ص. پ. کسی که  
 دارای ریش انبوه و هنگفت و بزرگ باشد .  
**دهزبانی** (dah-zabāni) ا. پ. بحرانی  
 و زیاد گوئی .  
**دهس** (dahs) ا. ع. گیاه نورسته که  
 هنوز سبزی بر آن غالب نشده باشد . و جای  
 نرم که نه ریگ باشد رنه خاک .  
**دهس** (dohs) ع. ج. ادمس و دهساء .  
**دهس** (dahs) ا . ع . سرخی مایل  
 بیامی .  
**دهساء** (dahsā) ص. ع. مؤنث ادمس .  
 یق : ا کمة دهساء : پشته سرخ رنگ .  
 ج : دمس . و عنز دهساء : بز سرخ مایل  
 بیامی . و ارض دهساء : زمین سرخ  
 مایل بیامی . و امرأة دهساء : زن کلان  
 سرین .  
**دهسال** (dahsāl) ا. پ. کوکب سیاره .  
 و بزرگترین موج ای از موجهای دریا .  
**دهسة** (dahsat) و (dohsat) ا . ع .  
 سرخی مایل بیامی .  
**دهستان** (dahestān) ا. پ. شهری در  
 طبرستان .  
**دهستان** (dehestān) ا. پ. مجموع  
 چندین دهه و قریه بجائی که دارای دهات چند باشد .  
**دهستانی** (dehestāni) ص. پ. کسی  
 که از اهل ده باشد و دعائی مقابل شهری .  
**دهش** (dahc) م . ع . دهسه دهشآ  
 ( از باب فتح ) : متحیر ساخت او را و برد  
 عقل وی را .

**دهش** (dahac) م . ع . **دهش دهشآ**  
 ( از باب سمع ) : متحیر و سراسیمه گشت .  
 و رفت عقل او از فراموشی و یا از بیخودی و  
 سرگشتگی از عشق . و **دهش** (مجهولا ) :  
 مدعوش و سراسیمه گشت .  
**دهش** (dahac) ص . ع . متحیر و  
 عقل رفته .  
**دهش** (dehec) پ . ح . م . ازدادن .  
 و ا. هست و بخشش و عطا و کرم و سخاوت .  
**دهشت** (dahcat) و (dehcat) ا. پ .  
 مأخوذ از تازی - حیرت و سراسیمگی . و  
 ترس و هراس و خوف . و تعجب .  
**دهشت** (dahcat) و (dahcet) ا . پ .  
 يك رنگی و اتحاد رنگانگی و يك جهتی و مشابهت  
 و اتفاق .  
**دهشت انداز** (dehcat-andāz)  
 ص. پ. اندازنده در بیم و هول .  
**دهشت انگیز** (dehcat-angiz) ص .  
 پ . مهیب و هولناک .  
**دهشت ناک** (dehcat-nāk) ص .  
 پ . هولناک و خوفناک .  
**دهشته** (dehctc) ا. پ. بخشش بی ریا  
 و صدقه و خیرات و مبرات .  
**دهشرة** (dahcarat) ا . ع . شتر ماده  
 کلان و بزرگ .  
**دهشرة** (dahcarat) م . ع . **دهش**  
**الامر دهشرة** : کرد آن کار را بدون  
 رفق و نرمی . و **دهش الرجل** : شتاب  
 کرد آن مرد در گرفتن کشتی و نیز در جماع  
 کردن .  
**دهشور** (dehec-var) ص. پ. جوانمرد  
 و سخی و کریم .  
**دهع** (dah) م . ع . **دهع بها**  
**الراعی دهعآ** ( از باب فتح ) : زجر

کرد بزغالگان را بکلمة دماع و یا کلمة  
 دماع .  
**دهف** (dahf) م . ع . **دهفه دهفآ**  
 ( از باب فتح ) : سخت گرفت آنرا .  
**دهفته** (dahfacat) : ا . ع . مکر و  
 فریب . و سخن گفتن مرد با زن و مغالزه و  
 عشقازی کردن .  
**دهق** (dahaq) م . ع . **دهق الشیء**  
**دهقآ** ( از باب فتح ) : شکست آن چیز را و  
 برید و یاسخت فشرد آنرا . و **دهق فلانآ** :  
 زد فلان را و شکنجه کرد . و **دهق الکأس** :  
 پر کرد آنجام را . و **دهق الماء** : سخت  
 ریخت آن آبر . و **دهق لی من المال** :  
 بخشید بمن اول مال را .  
**دهق** (dahaq) ا . ع . شکنجه و درجویی  
 که بدان ساق را شکنجه کنند .  
**دهقان** (dehqān) و (dohqān) ا . ع .  
 مأخوذ از دهگان فارسی - قادر و توانای بر  
 تصرف کارها بآسبکی و چستی و چالاکی . و  
 دانای کار . و بازرگان . و میفروش . و کشاورز  
 و مهمتر کشاورزان . و رئیس اقلیم . و رئیس  
 ده ها . ج : دهقانه و دهقانی .  
**دهقان** (dehqān) ا. پ. کشاورز و زارع .  
 و طرب و معنی . و شاعر . و **دهقان پیر** :  
 شراب کهنه . و **دهقان خلد** : رضوان  
 و خازن بهشت . و آنحضرت صلی الله علیه و آله .  
**دهقان نورد** (dehqān-navard) ا .  
 پ . کتاب تاریخ .  
**دهقانی** (dahqāni) و (dehqāni) ا .  
 پ . زراعت و فلاح و کشتکاری .  
**دهقانیة** (dehqāniyyat) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - زراعت و فلاح .  
**دهقة** (dahqat) ا . ع . اول مال . و **لی**  
**دهقة من المال** ای اعطانی متصدراً .  
 ج ۲ - جز ۲۹۲



دهل زن و طبال رکی که طبل مینوازد .	و تاریخی . و تاریخ دان . و قریه رده و روستا .	<b>دهتلة</b> (dahqalat) م . ع . دهقل جلد
<b>دهلو</b> (dehlu) ا . پ . نام شهری در هندوستان که دهل نیز گویند . م . ر . دهل .	<b>دهگانی</b> (dah-gāni) ا . پ . نوعی از زرسکوک که در قدیم رایج بوده .	<b>الدابة دهقنة</b> : کسرت پوست دابه را تا برابر روستا گرد پس سرد موی آنرا .
<b>دهلوی</b> (dehlovi) م . پ . منسوب و متعلق بشهر دهلر .	<b>دهگانی</b> (deh-gāni) ا . پ . دهقانی و زراعت و کشتکاری و دهگانی .	<b>دهقنة</b> (dahqanat) ا . ع . کشاورزی .
<b>دهله</b> (dahle) ا . پ . گیاهی خاردار که گوئن نیز گویند . و قطره و پل خواه از چوب و تخت باشد و یا از سنگ و آهن و گچ و آجر .	<b>ده گر</b> (deh-gar) ا . پ . دهقان .	<b>یق : له دهقنة بموضع کذا</b> .
<b>دهلی</b> (dehli) ا . پ . شهری در هندوستان که قبل از غلبه انگلیس بر این ممالک هم پایتخت بوده و اکنون دارای ۳۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است و مسجد جامع آن از نوادر روزگار است و این شهر که در روی رود جمانا بنا شده در سال ۱۲۷۴ هجری بتصرف سپاه انگلیس در آمد .	<b>ده گزی</b> (dah-gazi) ا . پ . هر چیزی که ده گز درازی وی باشد .	<b>دهقنة</b> (dahqanat) م . ع . دهقنوه
<b>دهلیز</b> (dehliz) ا . ع . مکانی که میان دروازه و خانه باشد . و تحویف میان دل . و ایستادگاه آب و یا زرد آب . ج : دهلیز .	<b>دهل</b> (dahl) ا . ع . وقت حاضر . و چیز اندک .	<b>دهقنة</b> : دهقان گردانیدند آنرا .
<b>دهلیز</b> (dehliz) ا . پ . - مأخوذ از نازی - دالان و محل میانه دودر و یا محلی که میان در خارجی خانه باشد و شیخانه نیز گویند . و ایران . و حیاط بیرونی . و محل گردش . و گوشه‌ای از خانه .	<b>دهل</b> (dohol) ا . پ . نوعی از طبل و نثاره . و <b>دهل بالای بام بردن</b> : دهل زدن . و <b>دهل زدن</b> : نواختن دهل . و <b>دهل زیر گلیم زدن</b> : کوشش کردن در اخفای چیزی که آشکار باشد . و <b>دهل يك رویه</b> : تک دهل . و <b>دهل دورویه</b> : جفت دهل .	<b>دهقنة</b> (dohqu') ا . ع . کسرتگی سخت که صاحب خود را بیفکند .
<b>دهلیزه</b> (dablize) ا . پ . - مأخوذ از نازی - دهلیز و شیخانه .	<b>دهلاث</b> (dehlās) ا . ع . معلوب دلهات و معنی آن .	<b>دهك</b> (dahk) م . ع . دهکه دهگانآ
<b>دهلیزی</b> (dehlizi) م . پ . سخنان <b>دهلیزی</b> : سخنان بی اصل و بی معنی .	<b>دهلب</b> (dahlab) ا . ع . مرد گران . و کسی که صحبت وی را ناخوش دارند . و نام شاعری .	( از باب فتح ) : آس کرد آنرا و شکست .
<b>دهم</b> (dahm) ا . پ . غار و باستان .	<b>دهل باز</b> (dohol-bāz) ا . پ . طبال . و دهل برنجینی کوچک که بر زمین اسب بتندند و در وقت شکار با شامین و مادامی که شامین در شکار است جهت تصریح روی آنرا مینوازدند .	<b>دهك الارض</b> : باسیر کرد آن زمین را .
<b>دهم</b> (dahm) ا . ع . عدد بسیار از هر چیزی . ج : دهوم . و امر عظیم . و بدی . و کس . و خلق . یق : <b>ای الدهم هو</b> : کدام کس است او . و <b>ای دهم الله هو</b> : کدام خلق خداست او .	<b>دهل دریده</b> (dohol-daride) م . پ . رسوا و بی آبرو و رسوا شده .	<b>دهك المراة</b> : جماع کرد با آن زن .
	<b>دهل زن</b> (dohol-zan) ا . پ . طبال و دف زن و کسی که طبل مینوازد .	<b>دهك</b> (dohok) ع . ج . دموک .
	<b>دهلقة</b> (dahlaqat) م . ع . دهقنة .	<b>دهك</b> (dehak) ا . پ . مسخره ده کوچک و قریه کوچک .
	<b>دهلك</b> (dahlak) ا . ع . جزیره‌ای در دریای احمر مابین یمن و حبشه .	<b>دهگان دهگان</b> (dahkān-dahkān) م . ف . پ . ده تاده تا .
	<b>دهل نواز</b> (dohol-navāz) ا . پ .	<b>دهگانى</b> (deh-kāni) ا . پ . زراعت و فلاح و کشتکاری و کشت و زرع . و کشتزار . و دهقانی .
		<b>دهكث</b> (dahkas) ا . ع . کوتاه بالا و قصر .
		<b>دهكل</b> (dahkal) ا . ع . سختی و بلا و سختی از سختیهای روزگار . ج : دهکالی .
		<b>دهكلة</b> (dahkalat) ا . ع . دهنه ماندنی در سواران و همان .
		<b>دهكلة</b> (dahkulet) م . ع . دهكل
		<b>الارض دهكلة</b> : باسیر کردن زمین را .
		<b>دهكم</b> (dahkem) ا . ع . مرد پیر سالخورده .
		<b>ده كيا</b> (deh-kiyā) ا . پ . و بیس ده و مقدم ده . و نوعی از سیوه پخته شده باغذا .
		<b>دهگان</b> (deh-gān) ا . پ . دهقان و فلاح . و زمیندار . و زراعت کننده و مزارع .

پ. جمیٹی کہ مرکب از ده مرد باشد . و سرکرده ده نفر . و منسوب بده نفر مرد و یا زیادتر . و ده مرده <b>گار گردن</b> : کار کردن یک نفر باندازه ده نفر . و جام <b>ده مرده</b> : جامی که برای ده نفر کفایت می کند . و <b>زور ده مرده</b> : زوری که مقابل زور ده نفر باشد .	<b>دهم</b> (dahm) م.ع . <b>دهمه الامر</b> <b>دهمآ</b> ( از باب سماع وضع ) : فروگرفت او را آن کار بانبوهی و بناگاه رسید . و <b>دهمتهم الخیل</b> : هجوم آوردند بر آنها سواران .
<b>دهن</b> (dahn) و (dahn) ا.ع . باران ضعیف که روی زمین راتر کند . ج : دهان . <b>دهن</b> (dahn) ا.ع . روغن . ج : اعمان و دهان . و طایفه ای از تازیان .	<b>دهم</b> (dohm) ص.ع . ج . ادم و دمهآ .
<b>دهن</b> (dehn) ا.ع . درختی که بدان درندگان و حیوانات وحشی کشته شوند .	<b>دهم</b> (dohm) ا.ع . سه شب از آخر ماه .
<b>دهن</b> (dahnn) ا.پ . دهان و فم . و سوراخ رقیبه . و مدخل . و سرپوش ظرف . و لگام . و آب <b>دهن</b> : لعاب و تف . و <b>دهن تیر</b> : سوارتیر . و <b>دهن شمشیر</b> : لبه و نغمة شمشیر .	<b>دهم</b> (dahom) ص.پ . چیزی که در مرتبه ده واقع شده باشد .
<b>دهن</b> (dahen) ص.ع . چرب و روغن مالیده .	<b>دهمآ</b> (dahmā) ا.ص.ع . مؤنث ادم . ج : دم . و شتر ماده نیک خاکسترگون . و دیگ کهنه و دیرینه . و گوشت سرد خالص . و عدد بسیار . و هیت مرد و گوشت وی . و گیاهی پهن که بدان دباغت کنند . و هر یک از سه شب آخر ماه . و نام چند اسب . و <b>حدیقه</b> <b>دهمآ</b> : مرغزاری نیک سبز که از شدت سبزی و طراوت بسیار زنده .
<b>دهنآ</b> (dahnā) ا.ع . میدان . و دشت و یابان دور و دراز بی آب . و نام موضعی و نام زنی .	<b>دهمآص</b> (dehmās) ص.ع . صنعة <b>دهمآص</b> : صنعت استوار و محکم .
<b>دهنآد</b> (dahnad) ا.پ . ترتیب و نظام و نسق و سلك و نظم و انتظام .	<b>دهمان</b> (dohmān) ا.ع . <b>ثنی دهمان</b> : نماز عشا .
<b>دهنآوی</b> (dehnāvīy) ص.ع . منسوب بدنهآ .	<b>دهمه</b> (dohmet) ا.ع . بیاهی .
<b>دهن بسته</b> (dehan-baste) ا.ص.پ . غیر ناطق . و حیوان .	<b>دهمته</b> (dahmasat) ا.ع . زمین نرم .
<b>دهن بند</b> (dehan-band) ا.پ . بوزند و آلتی که بدان دهن حیوانی را بندند . و روزه بندة زنان . و بوز .	<b>دهمج</b> (dahmaj) ا.ع . فراخ نرم بزرگ خلقت از هر چیزی .
<b>دهن بوس</b> (dehan-bus) ص.پ . پوستنة دهان .	<b>دهمجة</b> (dahmajat) م.ع . <b>دهمج الخیر</b> <b>دهمجة</b> : از پیش خود زیاد کرد آن خیر را . و <b>دهمج فلان</b> : مختلطرت فلان و یا گامها را نزدیک هم گذاشته و شتاب کرد در رفتن . و <b>دهمج الکبیر</b> : مانند کسی که پایهای وی در قید باشد آن پیر راه رفت .
<b>دهنه</b> (dahnat) م.ع . <b>دهن دهنآ</b> و <b>دهنه</b> . مر . دهن .	<b>دهمجة</b> (dahmarde) ص.م.ف .
<b>دهنه</b> (debnat) ا.ع . يك دوخت دهن . و بطنی از عرب .	
<b>دهنه</b> (dehnat) ا.ع . پاره ای از روغن روی اخس من الدمن . ج : اعمان و دهان .	
<b>دهمست</b> (dahmast) و (dahmast) ا.پ . درخت غار .	
<b>دهمشت</b> (dabamast) ا.پ . درخت غار .	
<b>دهمته</b> (dahmaqat) م.ع . <b>دهمته</b> <b>دهمته</b> : شکست آنرا و بریدن . و <b>دهمق</b> <b>الو تر</b> : نرم گردانیدن زه را . و <b>دهمق الطعام</b> : نیک پخت آن طعام را و تنک و نرم گردانیدن یا خام پخت . و <b>دهمق الکلام</b> : آراسته کرد سخن را و نیک گردانیدن .	
<b>دهمن</b> (dahman) ا.ع . لقب پادشاهان فارس . ج : دهانة .	
<b>دهمو بد</b> (dahmu-bad) ا.پ . پیشوا و پیر آتش پرستان .	
<b>دهموث</b> (dohinus) ا.ع . جوانمرد .	
<b>دهمی</b> (dahomi) ص.پ . چیزی که در مرتبه دهم باشد .	
<b>دهمین</b> (dahomin) ص.پ . چیزی که در مرتبه ده واقع باشد .	
<b>دهن</b> (dahn) م.ع . <b>دهن دهنآ</b> ( از باب نصر ) : ففاق کردن . و <b>دهن رأسه</b> و غیره <b>دهنآ</b> و <b>دهنه</b> : چرب کردن روغن و تر نمود سرخود و جزآن را . و <b>دهسن فلانآ</b> : زد فلان را بسا . و <b>دهن المطر</b>	

و هو طیب الدهنه یعنی آبروی خوش دارد.

**دهنج** (dahnej) و (dahanej) و (dohanej) ا.ع. عرب دهن فارسی که سنگی است شبیه بزمرد.

**دهنجه** (dahnejat) م.ع. لفته فی دمنجه.  
**دهن خوانی** (dahan-xāni) ا.ع. ب. جرم و گناه. و سرزنش و ملامت.

**دهن دره** (dahan-dare) ا.پ. خمیازه و تاوب و پاسک و پاشک و فاژ.

**دهن دریده** (dahan-daride) م.ع. ب. مرزه چانه و یاره گری و هرزه درای و نغاش و بی شرم و بی حیا.

**دهندگی** (dehandagi) ا.پ. دشواری و موجب و سخاوت و کرم و بذل.

**دهنده** (debande) و (dehende) ا.پ. عطا کننده. وزن فاعله و قبه.

**دهنقه** (dahnaqat) م.ع. لفته فی دمنقه.  
**دهن کف** (dahan-kaf) ا.پ. لعاب دهان.

**دهنه** (dahnoh) ا.و.س. ب. زیور. و زینت و آرایش. و هر هفت. و نقصان. و هر دو چیز که در کیفیت نزدیک بهم باشند. و عددستین و نود.

**دهنه** (dahane) ا.پ. تپه و سوراخ. و مدخل. و چاک و شکاف. و سونار. و فک. و لگام اسب و یسف. و یکتوغ سنگی شبیه بزمرد که دهنج نیز گویند.

**دهنیت** (dohniyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - چربش و چربی.

**دهنیم** (dah-nim) ا.پ. پول کهنه. و خراج پنج در صد. و خمس.

**دهو** (dahv) ا.ع. **یوم دهو**: از روزهای تازیان است که در آن جنگ واقع شد.  
**دهو** (dahv) م.ع. رسیدن امری (و

الغفل من نصر): و مادهاك ای ما صابك.  
**دهو** (dehu) ا.پ. کوهی که در سرانندیب که در مونیز گویند و آدم چون از بهشت برآمد بآن کوه افتاد.

**دهواء** (dahvā') م.ع. **دهایه** **دهواء**: بطور مبالغه بلای سخت را گویند.  
**دهواء** (dohavā') ج.ع. **دهی** (dahiyiyy).

**دهو دار** (deh-o-dār) ا.پ. کروز و داروگیر و غوغا و هنگامه و معرکه و آواز و مآزرین. و جاه و جلال. و نغوت.  
**دهور** (dohur) ج.ع. دهر.

**دهوره** (dahvurat) م.ع. **دهوره** **دهوره**: فراموش آوردن او را. و انداختن او را؛ در معنای میان دو کوه و جز آن. و ریختن.

**دهور الکلام**: پر و بی اماله خواندن کلام را. و **دهور الحافظ**: راندن و دفع نمود دیوار را پس افتاد. و **هو یدهور اللقم**: از لقمه های بزرگ بر میدارد. و **تدهور اللیل**: بآخر رسیدن شب و پشت داد.

**دهوری** (dahviriyy) ا.ع. مرد سخت.

**دهوس** (dahus) ا.ع. **الدهوس**: شیر درنده.

**دهوك** (dahuk) م.ع. بسیار شکننده و آس آنکنده. ج. دك.

**ده و گیر** (deh-gir) ا.پ. داهوستد. و ده دار. مر. ده دار.

**دهوم** (dohum) ج.ع. دهم.

**دهون** (dahun) ا.پ. حفظ و یاد. و خاطر نشان. و **ازدهون خواندن**:

از بر خواندن:

**دهون** (dahun) ج.ع. دمی.

**دهوه** (dahve) ا.پ. دمله.

**دهویه** (dohviyyat) م.ع. **دهایه** **دهویه**: بطور مبالغه بلای سخت را گویند.

**دهها** (dah-hâ) ا.پ. ده روز اول ماه محرم. و ج. ده.

**دهها** (deh-hâ) پ.ج. ده. قریه ها و دهات.

**ده هزار** (dah-bazâr) و **ده هزاران** (dah-hazârân) ا.پ. بازی چهارم از هفت بازی نرد.

**ده هفت** (dah-haft) ا.پ. پول مسکوک که در قدیم رایج بوده.

**دهی** (dahy) ا.ع. زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن و وجودت رای وجودت فهم.

**دهی** (daby) م.ع. **دهی دهیا** و **دهاء** و **دهاءة** (از باب سجع): زیرک گردید. و **دهاه دهیا** (از باب ضرب):

زیرک و تیز هوش گفت او را و منسوب کرد ویدا بزرگی و یا عیب و نقص کرد او را

و یا عادت و بلا رسانید بوی. و **دهته**

**الدواهی** ای اصابه و ضم عین المضارع لفته فی.

**دهی** (dahi) م.ع. **رجل دهی**: مرد زیرک و تیز فهم. ج. دهاء و دهون.

**دهی** (dahiyiyy) م.ع. عاقل و دانای. ج. ادهیه و دهواء.

**دهیده** (dehide) ا.پ. بخشش از طرفین. و جنگ و نبرد و پیکار.

**دهیدهان** (dohaydehân) ا.ع. صد شتر و زائد بر آن.

**دهیر** (dahir) ا.و.س. ع. هر زمان و همیشه. و **دهر دهیر**: روزگار سخت.

**دهیک** (dah-yak) ا.پ. عشر و يك حصه از ده حصه. و **دهیک کردن**:

از ده حصه نه حصه را بردن و يك حصه باقی گذاشتن. و بر مرتبه اعشار بردن.

**دهیک ستان** (dah-yak-setân) و **دهیک گیرنده** (dah-yak-girande)

و غالب. و حاکم و قاضی. و نگهبان. و حافظ. و حساب کننده. و پادشاه دهنده که ضایع نازد عملی را بلکه بهر شیروشر پادشاه دهد. و از صفات پارسیمالی.	<b>دیایته</b> (diyāsāt) ا.ع. نرمی و التوازی زبان.	ا.پ. آنکه ده یک چیزی را بگیرد. و زکوة گیرنده.
	<b>دیاجی</b> (dayāji) ع.ج. دیجاة.	<b>دهیم</b> (dehim) ا.پ. دهیم و تاج و انفر پادشاهان ایران.
	<b>دیاجیر</b> (dayājir) ع.ج. دیجور.	<b>دهیم</b> (dohaym) ا.ع. سختی و بلا. و مرد گول و راحت. و نام نایه عمروین ریان قتل هر و اخوته و حملت رؤسهم علیها قلیل
	<b>دیار</b> (diyār) ع.ج. دار. وج. دیرة.	<b>اشأم من الدهیم</b> . و کنا اقل من حمل الدهیم. و ام الدهیم: سختی و بلا و دایه.
	<b>دیار</b> (dayyār) ا.ع. صاحب دیر. و کسی. یق: <b>مافی الدار دیار</b> : نیست در خانه کسی.	<b>دهیماء</b> (dohaymâ) ا.ع. دایه و بلا و سختی.
	<b>دیاربکر</b> (diyār-bakr) ا.ع. سلطنتی را گویند که فرنگان موزوپروتایا میانند و بفارسی جز گویند.	<b>دهین</b> (dohin) ص.ع. <b>نایه دهین</b> : ماده شتر کم شیر. و <b>لحیة دهین</b> : ریش چرب و روغن مالیده.
	<b>دیارات</b> (diyārat) و <b>دیارة</b> (diyārat) ع.ج. دار.	<b>دهیو پد</b> (dahyu-pad) ا.پ. امر بمعرف و نهی از تنکر.
	<b>دیاس</b> (diyās) و <b>دیاسة</b> (diyāsāt) ع.م. <b>داس دوسا و دیاسا و دیاسة</b> . مر. دوس.	<b>دهیو ده</b> (dahyude) ا.پ. ده یک و عشر.
	<b>دیاس</b> (dayyās) ا.ع. مرد خرم کوب.	<b>دی</b> (day) ا.پ. ماه دهم از سال شمسی.
	<b>دیاص</b> (dayyās) ص.ع. <b>رجل دیاص</b> : مردی که بروی دست تران یافت. و مرد فریه.	و روزنهم از هر ماه شمسی که در آن روز چون در ماه دی واقع شود بواسطه تطابق نام ماه و روز جشن کنند و عید گیرند. و نام ملکی که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی بهر و روز دیدارین و روز دیدار بدو تعلق میگردد.
	<b>دیاصة</b> (dayyāsāt) ا.ع. زن پرگوش کوتاه بالا.	و رب النوع جمادات و یخ و یرف و آب.
	<b>دیاف</b> (diyāf) ا.ع. دهی در شام و یا در جزیره بنسب الیها الا بل و السیوف.	<b>دی</b> (di) م.ف. پ. روز پیش از امروز و شب پیش از امشب.
	<b>دیافی</b> (diāfiyy) ص.ع. شتر قوی هیکل و باقوت. یق: <b>جمل دیافی</b> .	<b>دیا</b> (deyā) ع. صیفة تنیه از امر حاضر و دی دبة یعنی دبه بدهیای دومرد حاضر.
	<b>دیاقو دیا</b> (diyāqudyā) ا.پ. <b>ماخوذ از یونانی</b> - شربت کوزکاتار.	<b>دیابود</b> (dayābud) و <b>دیابوذ</b> (dayābuz) ع.ج. دیود و دیووذ.
	<b>دیالمة</b> (dayālemat) ا.ع. نام سلسله ای از پادشاهان ایران که آل بویه نیز نامیده میشوند.	<b>دیابویج</b> (dayābij) ع.ج. دیاج.
	<b>دیامیس</b> (dayāmis) ع.ج. دیماس.	<b>دیابید</b> (dayābid) و <b>دیابیزد</b> (dayābiz) ع.ج. دیود و دیووذ.
	<b>دیامیم</b> (dayāmim) ع.ج. دیسومة.	<b>دیات</b> (diyāt) ع.ج. دبة.
	<b>دیان</b> (dayyān) ا.ع. بسیار چیره و قهار	
	<b>دیابون</b> (dayāvin) ع.ج. دیوان.	
	<b>دیب</b> (dib) ا.پ. بندری از بنادر هند.	
	<b>دیبا</b> (dibā) ا.پ. کینخاب و قشاشی از حریر الوان. و دیدار خوبان. و نام روز دهم از هر ماه. و <b>دیبا ی معلم</b> : پارچه زر دوزی شده.	
	<b>دیبا بافی</b> (dibā-bāfi) ا.پ. بافنده دیبا.	
	<b>دیباچ</b> (dibāij) ا.ع. <b>ماخوذ از دیبایه</b> فارسی و بمعنی آن. و هر قماش گرانبها ج: دیباچ و دیباچ. و ماده شتر جوان.	
	<b>دیباچة</b> (dibājat) ا.ع. رخساره.	
	<b>دیباچتان</b> (dibājatāne) ا.ع. <b>بینه</b>	

تبه در رخساره . و دو لب .

**دیباچه** (dibāje) ۱. پ. دیباچه .

**دیباچه بند** (dibāje-band) ۱. پ. کسی که دیباچه کتاب را تألیف میکند .

**دیباچی** (dibāji) ۱ و ص. پ. کسی که دیبا پرشیده باشد . و بافنده دیبا .

**دیباچه** (dibāce) ۱. پ. دیبای کوچک . و گونه در رخسار . و آنچه در اول کتابها می‌نویسند باعتبار سخنان رنگین و مقدمه کتاب .

**دیبا دین** (daybādin) ۱. پ. یکی از نامهای الهی . و نام فرشته ای . و روزیست و سیرم از هرماه شمس .

**دیباذر** (daybāzar) ۱. پ. روز هفتم از هرماه شمس . و نام فرشته موکل بر این روز .

**دیباذر** (daybāzar) ص. پ. خوابناک .

**دیبار** (dibār) ۱. پ. ضیافت و سرور و مهمانی و عروسی .

**دیباروی** (dibā-ruy) ص. پ. نیک منظر و خوب روی .

**دیباگر** (dibā-gar) ۱. پ. بافنده دیبا .

**دیباگری** (dibā-gari) ۱. پ. شغل دیباگر . و کارخانه دیبا بافی .

**دیبالپور** (dibālpur) ۱. پ. قصبه ای در پنجاب .

**دیباوند** (dibāvand) ۱. پ. لقب تهمودت و معنی آن تمام سلاح .

**دیبا** (dibāh) ۱. پ. نوعی از قماش گرانبها و زردار . و قماش از حریر روان و دیا .

**دیبادار** (dibādār) ۱. پ. صنوبر هندی .

**دیبدین** (daybadin) ۱. پ. از نامهای

الهی . و نام فرشته ای . و روزیست و سیرم از هرماه شمس .

**دیبرجاس** (diborjās) ۱. پ. دینور . جاس .

**دیبق** (dibaq) ۱. ع . مأخوذ از دیبه فارسی و بمعنی آن .

**دی بمر** (daybemehr) ۱. پ . یکی از نامهای الهی . و نام فرشته ای . و روز بازدم هرماه شمس .

**دیبوب** (daybub) ۱. ع . مرد سخن موفی . و مرد زن جلب .

**دیبود** (daybud) ۱. پ. جامه دوپرده .

**دیبود** (daybud) **ردیبود** (daybuz) ۱. ع . . مأخوذ از فارسی . جامه دوپرده . ج : دیباورد و دیباورد و دیباذ .

**دیبه** (dibah) ۱. پ. دیبا و قماش ابریشمی گران بها . و **دیبه خسروی** : گنج - یوم از گنجهای خسرو پرویز .

**دی پس** (daypas) ۱. پ. گروه مسافر . و شکل و پیکر و میکل .

**دیپلومات** (diplomāt) ۱. پ . مأخوذ از فرانسه . شخص بصیر و آگاهی ده

حل و عقد امور ممالک خارجه سپرده بکف کفایت و کاردانی وی میباشد . و هر مرد بزرگ و بصیر و آگاهی .

**دیة** (diyāt) ۱. ع . خون بها . ج : دیات .

**دیة القتیل** (diyāt) ۱. ع . (از باب ضرب) : خون بهای کشته داد . و

اذا امرت منه قلت **دیلاناً** و **للاتین دیا فلاناً** و **للحماة دو** . و نیز **دیة وودی** :

زودیک گردانیدن کار . و نزه فرو رها کردن اسب در وقت برل کردن و یا گشتی نمودن . و **ودی** : انداختن مرد .

**دکث** (de's) ۱. ع . گنهای که ازدل نرود . **دکثان** (de'sān) ۱. ع . خوابناکی که از جا تنبند . و کابوس .

**دکثانی** (dayasāniyy) ۱. ع . کابوس . **دیج** (dayj) ۱. ع . **داج دیجا** و **دیجانا** (از باب ضرب) : اندک بر فشار آمد .

**دیجاة** (dayjāt) ۱. ع . تاریکی بسیار . ج : دیاجی .

**دیجان** (dayjān) ۱. ع . عیال ویژه مرد . و باره کلان از انبوه ملتها .

**دیجان** (dayjān) ۱. ع . **داج دیجا** و **دیجانا** . مر . دیج .

**دیجوج** (dayjuj) ص . ع . **لیلة دیجوج** : شب تاریک .

**دیجور** (dayjur) ۱. پ. مأخوذ از تازی . شی که بغایت سیاه و تاریک باشد . و شب **دیجوره** : شب بسیار تاریک .

**دیجور** (dayjur) ۱. ص . ع . خاک . و تاریکی . و تیره رنگ مایل بسیاهی . و نیک مایل بسیاهی و نیک تاریک . و انبوه از

نبات خشک . ج : **دیاجیر** . و **لیل دیجور** : شب بسیار تاریک .

**دیجان** (dayhān) ۱. ع . ملخ .

**دیחס** (dayhas) ۱. ع . بسیار از هر چیز .

**دیخ** (dix) ۱. ع . خوشه خرما . ج : **دیخه** .

**دیخة** (deyxat) ۱. ع . ج . **دیخ** .

**دیخس** (dayxas) ۱. ع . گیاه بهم پیچیده .

**دید** (dayd) ۱. ع . بازی و لعب .

**دید** (did) ۱. و ص . پ . نگاه و نظر . و چشم ، و در حال ترکیب بمعنی بستنده استعمال میشود مانند **پاک دید** . و **دید آوردن** : پدید آوردن و ظاهر کردن . و **پیدا کردن** . و **ب نظر آوردن** .

دی‌دا (daydā) ص. پ. نایدا و گم شده.	دیدجان (daydajān) ا. ع. شتر بارکش.
دئداء (de'dā') ا. ع. آخرامه. و شب یست و پنجم یست و ششم یست و هفتم یست و هشتم یست و نهم از هر ماه یا سه شب آخر هر ماه. ج: دآیء.	دیددان (daydadān) ا. ع. خو و عادت.
دئداء (de'dā') م. ع. دأدأ دأدأ و دئداء. م ر دأدأ.	دیدگان (didgān) پ. ج. دیده. و جاسوسان.
دیدار (didār) ا. پ. نظر نگاه. و رؤیت و مشاهده. و چهره و سیما و روی و رخ و صورت. و چشم. و نمایش. و ملاقات. و یثانی. و پیدا و پدیدار و آشکار و هریدا.	دیدگاه (did-gāh) ا. پ. منظر و چشم انداز.
دیداری (didāri) ص. پ. سزاوار یش. و نیک و نیکو.	دیدن (daydan) ا. ع. عادت و آب و رخو.
دیدان (daydān) ا. ع. عادت و خو و ودآب. و بازی و لعب.	دیدن (didān) ف. م. پ. نگریستن و نظر انداختن و نگاه کردن. و رؤیت کردن. و در یافتن و ادراک کردن. و انتظار کشیدن. و زیارت کردن. و عیانت کردن. و بلند دیدن: نظربند آنگندن و خود را برافراختن.
دیدان (didān) ع. ج. دود. و دیدان الاءهء: کرم اما.	دیدن (didān) ا. پ. زیارت و ملاقات و عیادت کردن. و دیدن رفتن: بملاقات کسی رفتن.
دیدب (daydab) ا. ع. گور خرو. و نگاهبان و دیدبان و پاسبان و ناظر.	دیدنی (didāni) ص. پ. سزاوار و لایق دیدن و نگریستن.
دیدبازی (did-bāzi) ا. پ. نگریستن باطراف کسی و باطراف چیزی.	دیدوار (didavār) ا. ص. پ. واضح و آشکار و هریدا و منظور.
دیدبان (daydabān) ا. ع. مأخوذ از فارسی. نگاهبان و دیدبان.	دیدوان (did-vān) ا. پ. محافظ و نگاهبان و قراول و دیدبان.
دیدبان (did-bān) ا. پ. پاسبان و نگاهبان. و کسی که برجای بلندی مانند -ر کوه و بالای تیر کشتی نشیند و هر چه از دور بیند خبر دهد. و قراول و ریته.	دیدوانی (did-vāni) ا. پ. دیدبانی و نگهبانی. و قیاق و جز آن.
دیدبانی (did-bāni) ا. پ. پاسبانی و نگاهبانی و قراولی. و مشاهده و ملاحظه.	دید و باز دید (did-o-bāz-did) و دید و دید (did-o-did) و دید و او دید (did-o-vā-did) ا. پ. ملاقات و دیدار دوستان.
دیدبون (daydabun) ا. ع. بازی. و تفریح و سرگرمی. و بازیچه. و یکتوح بازی مرتازبان را.	دیدده (dide) ا. پ. چشم و عین. و نگاه و نظر. و بصر. و ملاقات. و مردمک چشم. و هر چه شبیه چشم. و سوراخ. و شبکه. و
	حلقه. و شوخ چشم. و شوخی و گشتاشی. و جای بلند مانند درخت و کوه و جز آن. که دیدبان بر بالای آن نشسته نگاه کند. و جاسوس. و پاسبان و حارس و قراول. و دیدده آهوی دشت: سیاهی و رنگ سیاه. و دیدده بر آه داشتن: منظر بودن و انتظار کشیدن. و دیدده بر دوختن و با دیدده بر هم کردن و با دیدده پوشیدن: چشم بستن. و دیدده بصیرت: عاقبت اندیشی و دور بینی و هوشمندی. و دیدده پشت: سوراخ مفعد. و دیدده ای چون تخته جوهری: چشم کبود. و چشم ناینا. و دیدده حق بین: موهبی که حق را از باطل فرق کند. و دیدده شدن: ملاقات شدن. و دیدده سرخ کردن: طمع داشتن. و عشق و ورزیدن. و دیدده کافوری: ناینا. و دیدده گاو: یکتوح گلی از جنس بایونه که آرا گاو چشم نیز گویند. و نوعی از سلاح و جامه که در روز جنگ پوشند. و نوعی از انگور. و سواره دبران که یکی از منازل قمر است و بازی عین الثور گویند. و دیدده گرم شدن: خفتن.
	دیدده (dide) ص. پ. هر چیز مرئی و مشاهده کرده شده. و ملاقات کرده شده. و امور دیدده: کار آرموده و جست و جالاک در هر کار. و جهان دیدده: کسی که عالم را دیده و سیاحت کرده باشد و در هر کاری تجربه آموخته باشد.
	دیدده باز (dide-bāz) ا. پ. چشم باطراف آنگندگی.
	دیدده بان (dide-bān) ا. پ. دیدبان و قراول و ریته. و دیدده بان چهارم: آتاب. و دیدده بان فلک: آتاب زحل. و دیدده بان کبود حصار: زحل و هر يك از سیارات.

دی آ (dir-ā) ص. پ. کسی که بدرنگی و بطور آید و درآمدن آهنگی کند .	وار . و دیده و رشدن : رسیدن چیزیما چنانکه هست و نظر انداختن چنانکه باید .	دیده بانان (dide-bānān) پ. ج. دیده بان . و دیده بانان عالم : مفت سیاره یعنی زحل مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه .
دی ران (dirān) ع. ج. دار .	دیده وری (dide-vari) ا. پ. تیزی نظر و فراست .	دیده پراه (dide-be-rāh) ص. پ. منتظر و انتظار کننده .
دی رانه (dirāne) م. پ. مدت زیاد و زمان دراز .	دی دی (dayday) ا. ع. آواز حدهاء گویند تازیان آواز حدهاء را نمی دانستند يك روزی شخص عربی غلام خود را زد و انگشتان وی را بگزید و آن غلام از عقب شتران میرفت و ناله و زاری میکرد و میگفت دیدی و مقصودش بایدی بود از این آواز شتران را خوش آمده بسرعت سیر کردند پس شخص عرب بسلام گفت همیشه بخوان این آواز را و وی را خلعت داد .	دیده بیدار (dide-bidār) ص. پ. یخواب و آنکه از دیر وقت بیدار باشد .
دی رانی (dayrāniyy) ا. ع. صاحب دیر .	دی ر (dayr) ا. ع. صومعه کلیسا و خانقاه ترسیان ج : ادبار . و رأس الدیر : اسقف و کسی که ریاست کند اهل دیر را .	دیده پوش (dide-puc) ص. پ. هر چیزی که چشم و اویزشانند .
دی ر بار (dir-bār) ص. م. ف. پ. طویل و دراز . و درختی که در آخر موسم بار دهد .	دی ر (dayr) ا. ع. صومعه کلیسا و خانقاه ترسیان ج : ادبار . و رأس الدیر : اسقف و کسی که ریاست کند اهل دیر را .	دیده دار (dide-dār) ا. پ. دیده بان و قراول و ریت .
دی ر باز (dir-bāz) ا. ص. پ. عالم و دراز و طویل . و مدت زیاد و زمان طویل .	دی ر (dayr) ا. پ. مأخوذ از تازی - کلیسا و معبد ترسیان و معبد رهیانان . و	دیده ریزی (dide-rizi) ا. پ. ماندگی و خشکی چشم .
دی ر پا (dir-pā) ا. ص. پ. جلیء الحركه و آسته رو . و صد پا . و عقرب . و ثابت و دائم و پایدار و برقرار .	دی ر تنگ : عالم دنیا . و دیر سپنجی : دنیا زیرا که مانند سپنج بقاء و ثباتی ندارد .	دیده سخت (dide-saxt) ص. پ. بی حیا و بی شرم و گستاخ .
دی ر پای (dir-pāy) ا. ص. ف. محکم و استوار و ثابت و پایدار . و عنکبوت . و کهنه و سالدیده و بیروضعیف . و مرد قوی البته که دیر پیر شود .	دی ر (dayr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کلیسا و معبد ترسیان و معبد رهیانان . و	دیده شور (dide-cur) ص. پ. چشم شور و بد چشم .
دی ر پائی (dir-pāi) ا. پ. پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی و برقراری .	دی ر تنگ : عالم دنیا . و دیر سپنجی : دنیا زیرا که مانند سپنج بقاء و ثباتی ندارد .	دیده کنان (dide-kanān) م. پ. تصق و تامل و در کار .
دی ر پروازی (dir-purvāzi) ا. پ. پرواز بطور آهنگی و سنگینی .	دی ر و رندسوز : دنیا . و دیر مغان : آتشکده . و بیتخانه . و دیر مکافات : این دنیا . و دیر هینا : فلک .	دیده گاه (dide-gāh) و دیده گه (dide-gah) ا. پ. جای نشستن و محل اقامت دیدبان .
دی رة (dayrat) ا. ع. دور و دایره . ج. دیار . و توده گردازریگ .	دی ر (dir) ص. م. ف. پ. آسته آسته و با درنگی . و درنگ . و عقب و پس . و مدت متعادلی . و مکم متعادلی . و توقف زیاد . و اندکی پیش از این . و کهنه . و قدیم . و دور و بید تفتین نزدیک و نوعاً کلمه دیر را دوبعد زمان و کلمه دورا در بعد مسافت استعمال میکنند . و دیر شدن : مدتی گذشتن . و دور شدن . و فرود شدن . و دیر واداشتن : درنگ کردن . و مدتی باز و مفتوح داشتن . و تویق انداختن .	دیده وار (dide-vār) ا. و ص. پ. آشکار و هویدا و ظاهر . و تیز چشم . و ناظر و مباشر . و حارس و پاسبان .
دی ر جنبش (dir-jonbec) ص. پ. جلیء الحركه .	دی ر (dir) ص. م. ف. پ. آسته آسته و با درنگی . و درنگ . و عقب و پس . و مدت متعادلی . و مکم متعادلی . و توقف زیاد . و اندکی پیش از این . و کهنه . و قدیم . و دور و بید تفتین نزدیک و نوعاً کلمه دیر را دوبعد زمان و کلمه دورا در بعد مسافت استعمال میکنند . و دیر شدن : مدتی گذشتن . و دور شدن . و فرود شدن . و دیر واداشتن : درنگ کردن . و مدتی باز و مفتوح داشتن . و تویق انداختن .	دیده وان (dide-vān) ا. پ. منظر و قراول توپ . و آن قطعه از توپ که تپچی بواسطه آن گلوله توپ را بشانه میاندازد . و دیدبان .
دی ر خانه (dayr-xāne) ا. پ. خانقاه و صومعه .	دی ر (dir) ص. م. ف. پ. آسته آسته و با درنگی . و درنگ . و عقب و پس . و مدت متعادلی . و مکم متعادلی . و توقف زیاد . و اندکی پیش از این . و کهنه . و قدیم . و دور و بید تفتین نزدیک و نوعاً کلمه دیر را دوبعد زمان و کلمه دورا در بعد مسافت استعمال میکنند . و دیر شدن : مدتی گذشتن . و دور شدن . و فرود شدن . و دیر واداشتن : درنگ کردن . و مدتی باز و مفتوح داشتن . و تویق انداختن .	دیده و دانسته (dide-vo-dāneste) م. پ. آزدوی علم و تجربه و بطور آگاهی و تصداً و بعداً و از روی قصد و عمد .
دی ر دارنده (dir-dārande) ص. پ. درنگی کننده و دفع الوقت نماینده .	دی ر داشت (dir-dāxt) ا. پ. درنگی و تأخیر در ادای چیزی .	دیده و (dide-var) ا. ص. پ. بیننده و واقف اسرار . و خداوند بصیرت . و دیده
دی ر دور (dir-davr) ص. پ. باهنگی گردنده مانند زحل .	دی ر (dir) ا. پ. مدت مدید و زمان طویل . ج : دیرها .	
دی ر دیر (dir-dir) م. پ. پس از مدتی .		

دیور رنج (dir-ranj) ص. پ. صابر و صبور و بردبار .	وقت شدن : بآخر رسیدن هنگام رنگ شدن وقت .
دیورو (dir-rav) ص. پ. آرازی و آهنگی روده .	دیوره (dire) ا. پ. خانه و حوی و منزل . و خیمه و چادر .
دیورزی (dir-zi) ا. ص. پ. سالدیده .	دیورها (dir-hā) ا. پ. ج. دیر .
و نام روزیست و هفتم از همراه شمس .	و پس از دیرها : پس از مدت مدید .
دیورسال (dir-sāl) ص. پ. کهنه و قدیم .	دیوری (diri) ا. ص. پ. دزدگی و آهستگی .
دیور غضب (dir-qazab) ص. پ. ملایم و حلیم و بردبار .	و درنگ و آهست .
دیورک (dirak) ا. پ. ستون خیمه .	دیور یاز (dir-yāz) م ف. م. پ. مدت شماری و دراز . و چندین شب .
دیورک (dirak) ا. پ. جانورکی که غلغلا میخورد و تباہ میکند . و نیز کرمی که لباس را ضایع و تباہ مینماید .	دیوریلدن (diridan) ف. م. پ. دریدن و پاره کردن .
دیورکشای (dir-kocāy) ص. پ. هر چیز که بدشواری گشوده شود مانند قفل .	دیورین (dirin) ص. پ. قدیم و کهنه و کهن و پیشین . و زمانهای گذشته .
دیورکتور (direktor) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - راهنما و کار نما .	دیورینگی (dirinagi) ا. پ. قدمت . و پایداری و ثبات .
دیورگاه (dir-gāh) م. ف. پ. همیشه و همواره و پیوسته .	دیورینه (dirine) ص. پ. قدیم و کهنه . و طویل و دراز . و همیشه و پایدار . و دیرک و عاقل و صیقل . و بنده دیورینه : خدنگار قدیم . و عهده دیورینه : بیاق قدیم .
دیورگوار (dir-govār) د. دیورگوار (dir-govārā) ص. پ. بطیء الهمم .	دیورینه بود (dirine-bud) ا. پ. وجود و هستی قدیم .
دیورماندگی (dir-mandagi) ا. پ. پیری و کهنگی .	دیورینه دور (dirine-davr) ا. پ. دور و گردش مستمر و دائم .
دیورمایه (dir-māye) ا. پ. صفا .	دیورینه روز (dirine-ruz) ص. پ. دارای عمر بسیار .
دیور مردگان (dir-mordagān) ا. پ. کاسیکه پس از این مرده اند .	دیورینه سال (dirine-sāl) ص. پ. پیر و فرسودگی .
دیورند (dirand) ا. پ. عمر و روزگار . و بخت . و تعویذ و بازویند .	دیور (dir) ا. ص. پ. رنگ و لون . و رنگ سیاه . و رنگ خاکستری . و خط سیاه مایل بچاکستری که از کاکل تا دم بعضی حیوانات مانند اسب و اسب و خر و بز آن کفیده شده . و حصار و قلعه و دژ . و نوعی از دیگ و پاتیل مسین . و چنبر دایره و غریال
دیورند (dirand) و دیورنده (dirande) م. ف. پ. در باز و دراز و مدت دراز . و درازی زمان .	
دیوروز (diruz) م. ف. پ. امس و روزیش از امروز و یاق و پرن .	
دیور وقت (dir-vaqt) م. ف. پ. زمان بسیار و مدت دراز . و آخر هنگام . و دیر	

و در یون . و نقره از سیاه که در چرم بدیده کشته . و شیدیز چنر لب رنگ . و اسب سیاه خسرو پروریز .

دیورج (dayzaj) ا. پ. - مأخوذ از دیور فارسی - ایینی که از کاکل تا دمش سیاه کفیده شده باشد .

دیورندان (dizan-dān) ا. پ. - سیاه پایه آهنین که دیگ را بر بالای آن گذاشته طعام پزند .

دیورو (dizu) ا. پ. دیزی .

دیوره (dize) ا. ص. پ. رنگ و شیرنگ . و اسب و استر و یا خر خاکستری رنگ . و اسب و استر و یا خری که از کاکل تا دمش خط سیاه خاکستری کفیده شده باشد . و قلعه و حصار و دژ .

دیوزی (dizi) ا. پ. ظرف طعام بزی کوچک گلین و یا مسین .

دیورک (dijak) ص. پ. خاکستری رنگ .

دیس (days) ا. ح. پستان و دمی . و حله و سر پستان . و پیزر .

دیس (dis) ع. ج. دینه .

دیس (dis) ص. پ. شبه ماندن و نظیر معنا و همیشه متصل بموصوف و در آخر آن در بیاید مانند ماه دیس یعنی ماه ماندن .

دیس (dis) ا. پ. در فارسی مدنی ملک و ولایت . و روز .

دیسال (di-sāl) م. ف. پ. سال گذشته و سال پیش از امسال .

دیسال (disat) ا. ح. یسه بسیار درخت . ج : دیس و دیس .



**دیگ** (dig) .ا.ب. ظرفی خواه مسین و با گلین و یاسگین که در آن چیزی پزند . و تیان . و توپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند . و چینه دان مرغان .

**دیگ افزار** (dig-afzār) .ا.ب. توایل و ادویه . و آنچه دردیگ طعام پزند از نخود و کشمش و بادام و فلفل و دارچینی و قزقل و زیره و جز آن . و دیگ بزرگ . و سرپوش دیگ .

**دیگ انداز** (dig-andāz) .ا.ب. . طبخ و آشپز .

**دیگانه** (digāne) .ا.ب. سنگ پشت . و خارشست .

**دیگ اوزار** (dig-avzār) .ا.ب. . دیگ افزار .

**دیگ بابرگی** (dig-bābargi) و **دیگ برگی** (dig-bar) .ا.ب. دیگ سفری .

**دیگ بردیگ** (dighardig) .ا.ب. . ارسنیک و سم الفار .

**دیگ بند** (dig-band) .ا.ب. . ایاچی و شاگرد آشپز .

**دیگ پای** (dig-pāy) .ا.ب. . سه پای پای که بروی دیگ نهند .

**دیگ پایه** (dig-pāye) .ا.ب. . دیگ پای و سه پایه آهنین . و ستاره ای کوچک رومی .

**دیگ پخت** (dig-poxht) .ا.ب. . هر غذایی که در دیگ پخته باشند .

**دیگجوش** (dig-juc) .ا.ب. . طعامی که برای فقیران طبعی کنند .

**دیگچه** (dig-če) .ا.ب. . دیگ کوچک .

**دیگدان** (dig-dān) .ا.ب. . سه پایه . و اجاغ و آفتدان .

**دیگدان سرد** (dig-dān-sard) .ا.ب. . پ. بخیل و لثیم .

**دیگر** (digar) .ب.ص. تمینی که بیان

**دیضی** (deyazzā) ص . ع . مشیه **دیضی** : نوعی از رفتار با تکبر و ناز .

**دیفال** (difal) .ا.ب. . دیوار و جدار .

**دیفرخش** (dif-raxc) .ا.ب. . نواهی از موسیقی .

**دیفر و جاس** (difrujās) .ا.ب. . مأخوذ از یونانی - جسمی ثلاثی رنگ معنی که عبارت است از سولفور آهن و مرفیشیا نیز گویند .

**دیفق** (dayfaq) ص.ع. **ناقه دیفق** : ماده شتر جهجهان و شتاب رو .

**دیق** (dayq) ص.ع. **دایقه دیقاً** (از باب ضرب) : کج و مایل کرد آنرا تا برکند .

**دیقوع** (dayqu') .ا.ع. گرسگی سخت که دود سرآرد .

**دیک** (dik) .ا.ع. خروس ج : دیوک و ادیاک و دیکه . و گاهی بر ما کبان هم اطلاق کنند .

و مشفق و مهربان . و چهار . و دیکه پایه (ستوی فی الواحد و الجمع) . و تندی پس گوش اسب .

و **دیک** **دیک** : کلمه ایست که در خواندن مرغان خانگی استعمال کنند .

و **دیک الجن** : جانوری که در مرغزارهای پاره شود . و لقب عبدالسلام شاعر . و **دیک**

**الکرم** : همدد .

**دیکه** (dikāt) .ا.ع. ما کبان .

**دیکه** (deyakāt) ص.ع. دیک .

**دیکس** (daykas) و (deyaks) .ا.ع. عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان .

**دیکه** (deyaksā') و (daykasā') و (dikasā') .ا.ع. گله بزرگ از گوسپندان و چارپایان .

**دیک هندی** (dike-hendi) .ا.ب. . بوقلمون . و مرغ هندی .

**دیگ** (dig) م.ف. پ. دی و دیروز و روز پیش از امروز .

مخصوصی . و زیور زنان که از نقره سیداصف سازند . و راه دراز . و حوض پراز آب . و حسن . و سیدی . و ثور و گاوتر . و مردپیر . و نام شخصی . و نام اسبی .

**دیسقوریدوس** (disquridus) .ا.ب. . طیب یونانی که درمائه اول تاریخ میلادی بوده و تألیفات چند در ادویه نباتی داد .

**دیسکی** (daysakā) .ا.ع. گله شترمرغان و یا گله دواب .

**دیسم** (daysam) .ا.ع. روباه . و بچه روباه از ماده سگ و یا بچه گرگ از ماده سگ .

و خرس و یا بچه آن . و بچه گرگ . و بچه روباه . و چوزة زنبور . و تاریکی . و سیاهی . و مشفق . و رفیق کار . و گیاهی که آنرا تاج خروس گویند .

**دیسمة** (daysmat) .ا.ع. مورچه . و ذره .

**دیسمه** (disame) .ا.ب. موج و موج .

**دیس ناو** (dis-nāv) و (deys-nāv) .ا.ب. نام کتاب مزدک که در آن طریق مقصد خود را نوشته .

**دیسه** (dise) .ا.ب. شخص .

**دیش** (dic) .ا.ب. داد و دمش .

**دیش** (dic) ب. کلمه امر یعنی بدش و بده او را .

**دیش** (dic) .ا.ع. خروس .

**دیشب** (di-cab) م.ف.ب. شب گذشته و شت پیش از امشب .

**دیسان** (daynsān) ص.ع. **دایص** **دیساناً** (از باب ضرب) : کج شد و مایل گردید از راه . و **داصت الغده** : بروسو رفت غده در زیر انگشت دست حرکت دهنده آن و کذا کل ماتحرک تحت الید . و **دایص**

**فلان** : شامان گردید فلان . و فرومایه شد و خوار گردید پس از وفات و عزت . و گریخت از جنگ .

دیله (dile) ا. پ. نوعی از غله که دوسر نیز گویند .	دیگشَب (dig-cab) م ف . پ. دیشب و دیگر شب .	مینماید شخص و یا چیزی را علاوه بر شخص و یا چیزی که در پیش یان کرده اند مانند این آدم و دیگر آدم و این کتاب و دیگر کتاب . و نماز دیگر : نماز عشا .
دلیلی (dealiyy) و (dealiyy) و (dealiyy) ص.ع. منسوب بقبیله دتل .	دیگ گِیر (dig-gir) ا. پ. دسته دیگ . و پارچه‌ای که بدان دیگ را از روی آتش بردارند .	دیگر (digar) م ف. پ. علاوه و زیاده . و نزدیک . و باز و جزاین و جزآن . و قدری . و هیچ بار و هیچ زمان . و هنوز . و سدازظهر . و عشا . و نماز دیگر : نماز عشا . و دو دیگر : دویم و چیزی که در مرتبه دویم میباشد . و سه دیگر : سوم و چیزی که در مرتبه سوم میباشد .
دیم (daym) م . ع . دامت السماء دیمآ ( از باب ضرب ) : پیوسته بارید آسمان .	دیگینه (digine) ا. پ. غذائی که در دیگ پخته شده باشد .	دیگر (digar) ا. پ. سایر و بقیه و باقی مانده . ج . دیگران .
دیم (daym) ا. پ. مأخوذ از تازی . کت و زراعتی که بآب باران عمل آید و کت آب زهدی و هری و هگری نیز گویند .	دیگینه (digine) م ف. پ. دروز .	دیگران (digarān) پ. ج. دیگر .
دیم (dim) ا. پ. روی و رخساره و از جرم وادیم .	دیل (dil) ا. پ. قطعه . و دل و قلب . و محوطه‌ای که گوسفندان و گاوران و دیگر چارپایان شها در آنجا خوابند .	دیگر بار (digar-bār) م ف. پ. باز یکدفعه . و هنگام دیگر و دفعه دیگر .
دیم (deyam) ع . ج . دیمه .	دیلپایه (dilpāye) م. پ. آگنده شده بامنز بادا	دیگر روز (diga-ruz) م ف. پ. دروز و جزاین روز . و فردا روز .
دیمات (daymāt) و (dimāt) ع . ج .	دیلیم (daylim) ا. ع . سختی و بلا . و دشمن و دشمنان . و نام گروهی از مردمان . و دراج نر . و جماعت مورچگان . و که ها بر کنار حوض . و آبخو و ستوران . و درخوابگاه شتران نزدیک آب . و درخت سلام . و هو دیلم من الدیالمه : اودشمنی از دشمنهاست . و نیز دیلم : شهری در گیلان .	دیگر ره (digar-rah) م ف. پ. وقت دیگر و بار دیگر .
دیمات (daymāt) و (dimāt) ع . ج .	دیلم (dilam) ا. پ. شهری در گیلان .	دیگر سال (digar-sāl) م ف. پ. سال آینده . و زمان مستقبل و آینده .
دیمآ (diman-diman) ا . ع .	دیلمان (dilamān) ا. پ. دیلم و شهری در گیلان .	دیگر شب (digar-cab) م ف. پ. دیشب و شب گذشته .
مازالت السماء دیمآ دیمآ یعنی پیوسته بارنده است .	دیلمک (dilmak) ا. پ. رتیل و جانوری شیه بکنکوت .	دیگر گون (digar-gun) و دیگر گونه (digar-gune) ص. پ. متغیر . و دیگر گون و یا دیگر گونه شدن : تفسیر کردن . و مضطرب رآشته و شوریده شدن و مشوش گشتن . و ویران شدن و خراب گشتن .
دیماس (daymās) و (dimās) ا. ع . خانه . و زندان تاریک . و گلشن . و حمام . ج . دیباس و دمایس . و زندان حجاج بن یوسف ثقفی .	دیلمک (dilmak) ا. پ. رتیل و جانوری شیه بکنکوت .	دیگر گونی (digar-guni) ا . پ . تغیر و تبدل . و تبدیل و تحویل .
دیماطی (dimāṭi) ا. پ. بک نوع سنگ دریائی . و قسی از بخار گرم .	دیلمک (dilamak) ا . پ . مصفر دیلم .	دیگری (digari) ا. پ. کسی دیگر .
دیماوند (dimāvand) ا. پ. کوه دماوند .	دیلمک (dilamak) ا . پ . مصفر دیلم .	دیگری (digeri) ا. پ. خراج و مالیات اشجار و مانند آن .
دیماه (day-māh) ا. پ. نام ماه دهم از ماههای جلالی که ماه اول زمستان باشد .	دیلمی (daylamiyy) ص. ع. منسوب بدیلم که شهری در گیلان باشد .	
دیمه (dimat) ا. ع . باران پیوسته بی باد و بی رعد و برق . و بارانی که یک روز و یک شب حوام کند . و بارانی که از پنج و یا شش و یا هفت روز درنگ کند و یا بارانی که بدیلم .	دیلمی (dilami) م . پ . منسوب بدیلم .	

و توحید . و هر چیزی که بدان پرستش خدا کرده شود . و کیش . و پرهیزگاری . و مصیبت . و اکراه . و بارانی که پیوسته در جانی بارد و عادتش همانجا باریدن گردد . و حال . و قضا . الحدیث : **کان صلی الله علیه و آله علی دین قومه** ای علی مابقی فهم من اوث ابراهیم و اسمعیل فی جمع و منا کمهم و بیوعهم و اسالیهم و اما التوحید فانهم کانوا قد بدلوه و النبی صلی الله علیه و آله لم یکن الا علیه . قوله تعالی : **و من یتبع غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه** و موالاتفاد بالجانة الاقرار باللسان و العمل بالارکان و المراد بهذا الاسلام هو الاسلام المرادف للایمان . ج : ادیان .

**دین** (din) . ع . **دنته دیناً و دیناً** ( از باب ضرب ) : مر . **دین** . و **دان** **دیناً** : اوج مندر شد . و خوار گردید و گردن نهاد . و نافرمانی نمود . و خوگر خیر و یا خوگر شر گردید . و بیمار شد . و **دان فلاناً** برانگیخت فلان را بر چیزی که ناخوش داشت او را و خوار و حقیر گردانید او را .

**دین** (dayn) و (dīn) . ص . ع . **قوم دین** ای دانتون . و كذلك **قوم دین** . **دین** (dīn) . ا . ب . کیش و آئین و مذهب . و هر چیزی که بدان پرستش خدا کرده شود . و پرهیزگاری . و نام فرشتهای که محافظت ظلم مأمور است . و نام روزیست و چهارم از هر ماه شمسی . و **دین بهی** : آئین زردشت یسنبر . و **دین متین** : عقیده ثابت . و **دین و دولت** : مذهب و ملک . و **بی دین** : بی مذهب و بی عقیده و ناپرهیزگار و منافق . **دین** (dīn) . ب . ص . تمینی اشاره بمنی این همیشه کلمه به را مقدم بر آن ذکر میکنند و بدین میگویند یعنی باین .

**دیمیله** (daymile) . ا . ب . نوعی از غله . **دیمین** (dimin) و (daymin) . ا . ب . بازی الك ذلك .

**دین** (dayn) . ا . م . و ام که ادای آنرا مدت معین باشد و یا عام است و آن که ادایش را مدت معین نباشد قرض نامند . و مرگ . و هر چیزی که حاضر و موجود نبود . ج : ادین و دیون و دینة . و **علیه دین** یعنی او امدار است . و **دین له** یعنی او طلبکار است . و **بباع بدین** یعنی فروخت نسیه و یا درنگی نمود در ادای وجه آن . و **اعطاه دیناً** یعنی داد او را نسیه . و **اخذہ دیناً** یعنی گرفت او را نسیه و وام . **دین** (dayn) . م . ع . **دنته دیناً** ( از باب ضرب ) : و ام دادم او را . و **دان فلان** : و ام گرفت فلان و وام خواست . و وام گردید . و **دنته دیناً و دیناً** : پاداش دادم او را . و منه : **کما تدین** **تدان** ای کما تجازی تجازی بظلمک . و نیز دین : گردن دادن . و بدین اسلام درآمدن . یق : **دنت به** . و یوام خریدن چیزی را . و **دنته** : خدمت نمودن آنرا و احسان کردم بروی . و مالک آن شدم . و وام گردانیدم و بنده ساختم او را . و قرض دادم او را . و قرض گرفتن از وی . الحدیث .

**الکس من دان قسه و عمل لما بعد الموت** .

**دین** (dayn) . ا . ب . مأخوذ از تازی . و ام . و **دین کردن** : و ام گرفتن و قرض کردن . و **دین دادنی** : دارنده وام بسیار که باید ادا کند .

**دین** (dīn) . ا . ع . پاداش . و اسلام . و عادت . و کار . و عبادت . و باران پیوسته . و باران نرم . و نرم از هر چیزی . و خواری . و یساری . و حساب . و تهر و غلبه . و روضت . و سلطان . و حکم . و ملک . و سیرت . و تدبیر

کتر آن یک روز و یا یک شب باشد و بیشتر آن بهر چند روز که رسد . ج : **دیم** و **دیوم** و **دیمات** و **دیمات** . و **کان عمله صلی الله علیه و آله دیمه** ای دائماً غیر منقطع .

**دیمر** (dīmar) . ا . ب . دیم و رخساره و روی و چهره .

**دیمری** (daymoriyy) . ص . ع . تیز ذهن . بزرگ ذات در آویزنده . بگردم و جز آن .

**دیم زار** (daym-zār) . ا . ب . کشت زاری که با آب باران آب داده شود .

**دیموم** (daymum) و **دیمومه** (daymumat) . ص . ع . یابان فراخ . بی آب . **دیمومه** (daymumat) . ا . ع . میبگی و پایداری .

**دیمومه** (daymumat) . م . ع . **دام** **دوماً** و **دوماً دیمومه** . مر . دوم . **دیموند** (dimavand) . ا . ع . کوه دماوند .

**دیمه** (dayme) . ا . ب . روشنی و حیاء . و غله ای که از باران عمل آید . و شبنم . و باران .

**دیمه** (dīme) . ا . ب . دیم و روی و رخسار و چهره .

**دیمهاج** (dīmḥāj) . ا . ب . بزبان مردم گیلان گاوزبان و لسان الثور .

**دیمی** (daymi) . ص . ب . منسوب بدیم یعنی غله ای که از آب باران عمل آمده باشد .

**دیمیاد** (dīmīād) . ا . ب . کبر و غرور . و هوا پرستی . و مدح و ستایش بیجا و یهوده .

**دیمیز** (daymiz) . ا . ب . نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی .

<p><b>دینونته</b> (daynнат) ا.ع. حکم برداری و قضات .</p>	<p>پادشاهی که حامی و حافظ دین باشد .</p>	<p><b>دین</b> ( dayyen ) ص . ع . متدین و دیندار .</p>
<p><b>دینه</b> (dine) م ف . ب . دیروز و روز گذشته .</p>	<p><b>دین پروری</b> (din-parvari) ا.ب. حمایت و حراست دین . و حکومت و سلطنت در دین .</p>	<p><b>دینا</b> (dinā) ا.ب. داور . و داوری . و تفری نوشتن . و دختر یعقوب که خواهر یوسف باشد .</p>
<p><b>دینه شب</b> (dine-cab) م.ب. دیشب و شب گذشته .</p>	<p><b>دین پژوه</b> (din-pejuh) د (din-pojuh) و <b>دین پژوه</b> (din-pojuh) ا.ب. روز پانزدهم از هرامه شمسی .</p>	<p><b>دینار</b> (dinar) ا.ع. پول مسکوک که سه ماشه و نیم طلا بوده و اصله دینار (denār) .</p>
<p><b>دینی</b> (dini) ص . ع . منسوب بدین و آئین .</p>	<p><b>دین پناه</b> (din-panāh) ص.ب. پناه و پشت دین و آئین . و پادشاهی که حافظ و حارس دین است .</p>	<p>ج : دنازیر . و <b>الدینار البیضاء</b> : آفتاب .</p>
<p><b>دینی</b> (diniyy) ص.ع. منسوب بدین .</p>	<p><b>دین پناهی</b> (din-panāhi) ا.ب. حمایت و حراست دین . و شغل و منصب اشخاصی که حافظ و حامی دین اند . و سلطنت در دین .</p>	<p><b>دینار</b> (dinar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نوعی از پول طلا . و نام مرغی بزرگ . و نوعی از باز شکاری . و مأخوذ از سریانی :</p>
<p><b>دینیته</b> (diniyyat) ص . ع . مؤث دینی .</p>	<p><b>دینه</b> (dinat) ا.ع . واهی که اداي آنرا مدت معین باشد . و باران نرم . و فرمان برداری و اطاعت .</p>	<p>تخم کبوت . و نیز دینار : کنایه از آفتاب . و <b>دینار سرخ</b> : پول طلا . و <b>دینار سیاه</b> : درهم و پول کوچک .</p>
<p><b>دیو</b> (div) و (deyv) اوص.ب. شیطان و ابلیس . و جن . و عفریت . و مردم جنگلی . و غول . و صورت وهمی . و جامه پوشینه بسیار درشت که در روز های جنگ پوشند . و اسب . و شهوت . و خشم و فخر و غضب . و ستم و جور و ظلم . و دلاور و دلیر . و مکر و حله و فریب . و گمراه . و سرکش و خود سر . و</p>	<p><b>دین تمسگی</b> (dayn-tamassogi) ا.ب. سند و قبض نامه ای .</p>	<p><b>دینار اشهر</b> (dinār-ocmor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی را که پول را خریده میکند و دینار شمر .</p>
<p><b>دیو دین</b> : شیطان و ابلیس . و <b>دیو سپید</b> : شیطانی که تئیر هیکل دهد و صورت فرشته در آید . و نام پهلوانی مازندرانی که ستم او را کشت . و <b>دیو شینه</b> : کابوس . و <b>دیو شهوت</b> : شیطان هوا و هوس . و <b>دیو هفت در</b> : هفت اظلم . و <b>دیو هفت سر</b> : شب . و کره زمین .</p>	<p><b>دیندار</b> (dayn-dār) ص.ب. دائن و و وام دار و مقروض .</p>	<p><b>دینار بخشی</b> (dinār-baxc) ص . ب . بخشاینده و توزیع کننده دینار .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دیندار</b> (din-dār) ص.ب. متدین و متقی و زاهد و اهل صلاح .</p>	<p><b>دینار دار</b> (dinār-dār) ا.ب. مالدار و توانگر و دولتمند .</p>
<p><b>دیو اختر</b> (div-axtar) ص . ب . بدرشت .</p>	<p><b>دینداری</b> (din-dāri) ا.ب. تدین و تقوی و زهد . و پایداری و استقامت در دین .</p>	<p><b>دینار سنج</b> (dinār-sanj) ا.ب. دولتمند و توانگر و مالدار . و معیر و عیار گیر .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دین روز</b> (din-ruz) ا.ب. روزیست و چهارم از هرامه شمسی .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو اختر</b> (div-axtar) ص . ب . بدرشت .</p>	<p><b>دینداری</b> (din-dāri) ا.ب. تدین و تقوی و زهد . و پایداری و استقامت در دین .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دینار روز</b> (din-ruz) ا.ب. روزیست و چهارم از هرامه شمسی .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو اختر</b> (div-axtar) ص . ب . بدرشت .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو اختر</b> (div-axtar) ص . ب . بدرشت .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو اختر</b> (div-axtar) ص . ب . بدرشت .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>
<p><b>دیو آباد</b> (div-ābād) ص.ب. جن دار و جنی .</p>	<p><b>دینار ویه</b> (dināruiye) ا.ب. انیسون بری که بشیرازی آمد دستک گویند .</p>	<p><b>دینار شمر</b> (dinār-comor) ا.ب. صراف و نقاد و کسی که پول را خریده میکند و عوض میدهد .</p>

سلطنت . ومحل تضاروت و حکومت و پیکم و عدالتخانه . ودارالحکومه . واطاق شورا .	ماخوذ از فارسی - جریده حساب . و موضع حساب . و فرام آمدنگاه کتب . و کتابی که در آن لشکریان و اهل علی مکتوب باشند و اول من وضعه فی الاسلام حضرتضی اقه عنه .	درختی از طایفه صنوبر که همیشه سبز است و سر و کوهی نیز گویند بتازی عرعرا نامند . و <b>دیوار بلند</b> : دولت و توانگری . و <b>دیوارینی</b> : حجاب مابین دوسواختینی . و <b>دیوار حصار</b> : باروی قلعه . و <b>دیوار خانه روزن شدن</b> : خراب شدن خانه . و <b>دیوار کوتاه</b> : فقر و تنگدستی . و <b>دیوار کوتاه ساختن</b> : متعین ساختن و ناتوان کردن . و <b>دیوار گلین</b> : دیواری که از گل ساخته باشند . و سد و بند دروغ .
<b>دیوانسی</b> (divānsi) . پ . میل خواهش یقاعده . و نفس اماره .	ج : دیوین دیواین . و <b>راس الدیوان</b> : رئیس مجلس . و وزیر .	<b>دیوار بست</b> (divār-bast) و <b>دیوار بند</b> (divār-band) . پ . جانی که از دیوار محصور شده باشد .
<b>دیوانگی</b> (divānagi) و (deyvānagi) . پ . جنون و عدم عقل .	<b>دیوان</b> (divān) . پ . جای فرام آمدنگاه مردم . و دفتر حساب . و عدالتخانه . و مکان نشستن ملوک و امرا . و بارگاه و دربار پادشاهی . و صاحب عدالت خانه . و صاحب سند . و مجلس شورا . و مالیات . و رئیس کاسبیکه مالیات عمومی را جمع میکند . و داد و فریاد . و ماجرا . و کتاب مجموعه اشعار هر شاعری خواه در آن کتاب اشعار شاعر بترتیب حروف مرتب باشند و یا نباشند . و <b>دیوان اعلا</b> :	<b>دیوار پرده</b> (divār-parde) . پ . پرده منقشی که بدیوار نصب می کنند .
<b>دیوانه</b> (divāne) و (deyvāne) اوص . پ . بی عقل و بی دانش و مجنون . و احسن و باهله نادان . و شوریده و غضبناک . و مردم بی عقل و بی دانش . ج : دیوانگان . و <b>دیوانه خدا</b> : مجذوب .	وزیر اعظم و صدر اعظم . و <b>دیوان خاص</b> : اطاق شورا و یا مجلس شورای مخصوص . و <b>دیوان خالصه</b> : محاسب و مسترفی مالیات پادشاهی . و <b>دیوان داشتن</b> : مجلس برپا کردن . و <b>دیوان عام</b> : مجلس عمومی شورا . و <b>دیوان عرض لشکر</b> : محاکمه عسکره . و <b>دیوان مظالم</b> :	<b>دیوار ارچه</b> (divār-çe) . پ . دیوار بست . و پرده .
<b>دیوانه دو</b> (divāne-dav) . ص . پ . کسی که سلوک و رفتار وی مانند مردم دیوانه است .	دیوانی که در آن رسیدگی میشود باعمال خالمانه حکام و امرا و رجال بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه بآن رسیدگی میکند و اول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تا زمان مقتدر خود خلیفه بآن دیوان رسیدگی مینمود . و <b>دیوان همایون</b> : بارگاه پادشاهی .	<b>دیوار کوب</b> (divār-kub) . پ . چراغ پایه داری که بدیوار نصب میکند .
<b>دیوانه سگ</b> (divāne-sag) . پ . سگ دیوانه مبتلا بداء الکلب .	مجلس برپا کردن . و <b>دیوان عام</b> : مجلس عمومی شورا . و <b>دیوان عرض لشکر</b> : محاکمه عسکره . و <b>دیوان مظالم</b> :	<b>دیوار گمر</b> (divār-gar) . پ . کسی که دیوار میسازد و گلکار و بنا .
<b>دیوانه نواز</b> (divāne-navāz) . ص . پ . کسی که مردم دیوانه را مینوازد و ملاحظت میکند .	دیوانی که در آن رسیدگی میشود باعمال خالمانه حکام و امرا و رجال بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه بآن رسیدگی میکند و اول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تا زمان مقتدر خود خلیفه بآن دیوان رسیدگی مینمود . و <b>دیوان همایون</b> : بارگاه پادشاهی .	<b>دیوارو</b> (divāru) . پ . درخت سرو .
<b>دیوانی</b> (divāni) اوص . پ . دیواری منسوب ببارگاه و دربار پادشاه . و ملازم پادشاه . ج : دیوانیان . و شاعر پادشاهی . و صاحب منصب حکومت و مضاروت .	دیوانی که در آن رسیدگی میشود باعمال خالمانه حکام و امرا و رجال بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه بآن رسیدگی میکند و اول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تا زمان مقتدر خود خلیفه بآن دیوان رسیدگی مینمود . و <b>دیوان همایون</b> : بارگاه پادشاهی .	<b>دیواره</b> (divāre) . پ . کنار برافراشته و بالا آمده از هر چیز .
<b>دیو آورد</b> (div-āvard) . پ . درخت سرو . و جام برنجین .	<b>دیوان</b> (divān) . پ . ج . دیو .	<b>دیو اسپست</b> (div-espest) و <b>دیو اسفست</b> (div-esfest) . پ . رستی که انده قو نیز گویند .
<b>دیوباد</b> (div-bād) . پ . گردباد و باد تندی که هوارا تاریلک کند . و اسب تندرو . و شتر تندرو و بختی . و جنون و دیوانگی .	<b>دیوان یگی</b> (divān-beygi) . پ . منصب دار حکومت و رئیس محاکمات شهر .	<b>دیواستنبه</b> (div-estanbe) . پ . مرد درشت و بی اندام .
<b>دیو بخوریده</b> (div-bexuride) . پ . جن دار و مصروع .	<b>دیوانیچی</b> (divān-çi) . پ . اطاق مخصوص وزیر .	<b>دیو ال</b> (divāl) . پ . دیوار و جدار .
<b>دیو بند</b> (div-band) . ص . پ . آنسکه دیوان را افسون میکند و افسونگر . و جانی	<b>دیوانخانه</b> (divān-xāne) . پ . بارگاه	<b>دیواله</b> (divāle) . ص . پ . مفلس و بی چیز و بی نوا .
		<b>دیوالی</b> (divāli) . پ . افلاس و بی چیزی . و نام جشنی مرهندوان را .
		<b>دیوان</b> (divān) و (dnyvān) . ج .

که دیوان برای مسکن خود برمی گزینند . و لقب طهمورت پیشدای .

**دیوبند** (div-band) . ا. پ . نام روز شانزدهم ازهرماه شمسی . و نام دارویی .

**دیوپا** (div-pā) ر **دیوپای** (div-pāy) . ا. پ . عنکبوت . و انده قورق . **دیوٹ** (dayyus) اوص.ع. کسی که در باره زن خود غیرت نداشته باشد و بپزند و دوازه و دنگل .

**دیوئی** (dayyusi) . ا. پ . مأخوذ از تازی . بی غیرتی درباره زن خویش و حریف دادن وی .

**دیو جامه** (div-jāme) . ا. پ . جامه پوشینی که وارونه پوشند و پرها بر آن بندکنند و با آن شها بشکار بک روند . و جامه ای از پلاس گنده که در روز جنگ پوشند . و پوست شیر و پلنگ که بهادران در روز معرکه بپوشند . اندازند .

**دیوجان** (div-jān) او ص. پ . پیر سالخورده . و بد نفس و شیطان صفت . و سخت دل و بی رحم . و دلارور .

**دیوچه** (div-çe) . ا. پ . جانوری مانند مورچه که چیزهای پشمینه و موئینه را بخورد و تپاه سازد و بتازی ارضه گویند . و زلور . و گزر . و زردک . و چوبی که بدان اندام خارند . **دیوچار** (div-xār) . ا. پ . سرو و صنوبر و درختی پر خار که بتازی عوسج گویند .

**دیودار** (div-dār) . ا. پ . صنوبر هندی و نوعی از سرو . و مردم دیوانه و مصروع .

**دیودارو** (div-dāru) . ا. پ . سرو هندی . **دیودال** (div-dāl) اوص. پ . درخت سیدار . و جهالت و جاهل و نادانی . و دلیر و دلارور .

**دیودست** (div-dast) ص. پ . کار ساز و کار گزار . و قابل وزیرک و چابک .

**دیو دل** (div-del) ص. پ . شجاع و دلیر و دلارور . و بی رحم و سخت دل و تیره دل و سیاه دل .

**دیو دلی** (div-deli) . ا. پ . قوت قلب و شجاعت و مردانگی و دلاروری .

**دیو دولت** (div-daviat) ص. پ . تیز دولت . و کسی که دولت و یرا بقائی نبود و زود زوال پذیرد و بر طرف گردد .

**دیو دید** (div-did) ر **دیو دیده** (div-dide) ص. پ . دیوانه و مجنون .

**دیو دیس** (div-dis) ص. پ . کیف و زشت . و هگفت . و قبیح . و مکار و غدار و حیل باز .

**دیو دین** (div-din) . ا. پ . شیطان .

**دیور** (divar) . ا . پ . مأخوذ از هندی . برادر نسی و برادر کوچک شوهر زن . **دیور** (divar) . ا . پ . مالک و خدایند خانه .

**دیور** (dayyur) . ا . ع . کسی . **هابه دیور** یعنی نیست در آن کسی .

**دیورای** (div-rāy) ص. پ . تندخوی و خشمناک .

**دیورخش** (div-raxc) . ا . پ . نوائی از موسیقی .

**دیوزاد** (div-zād) ص. پ . زاده شده از دیو و بیجه دیو .

**دیوزای** (div-zāy) ص. پ . تندخوی . و مغنوم .

**دیوزد** (div-zad) ص. پ . دیوانه و آشفته و مجنون .

**دیوزی** (div-zi) ص. پ . آنکه بلباس دیوان باشد و در زی آنها بود .

**دیوسار** (div-sār) ا و ص. پ . شیبه بدیو . و بدخو . و زشت رو . و کسی که اعمال ناشایسته از وی سرزند . و کسی که در روز

جنگ دیو جامه پوشد .

**دیوسالار** (div-sālār) ص. پ . بشار و دیو کردار .

**دیوسبلت** (div-seblat) . ا . پ . گیامی شور و تلخ .

**دیوسپست** (div-sopost) . ا . پ . انده قورق .

**دیوستان** (divsatān) ص. پ . دیوانه و مجنون .

**دیوستان** (divestān) . ا . پ . بیابان . و مسکن دیوان . و گرد باد .

**دیو ستنبه** (divestanbe) . ا . پ . مردم بی ادب و گستاخ .

**دیو سوار** (div-sovār) . ا . پ . راکب و فارس . و سوار بی باک و گستاخ . و یک شتابان و تیز گام .

**دیوسه** (divsah) . ا . پ . نوعی از پر شاك .

**دیوسیمما** (div-simā) ص. پ . آنکه سیمای وی بدیو ماند و بد صورت و زشت رو .

**دیو غول** (div-qul) . ا . پ . گرمی که در گلوی آدمی بهم رسد و درد نکند و سلمه . و غول بیابان .

**دیو غولی** (div-quli) . ا . پ . هست . و حشفه . و دیو غول .

**دیو فرسا** (div-farsā) و **دیو فرسای** (div-farsāy) ص. پ . کسی که دلب وی از دیدن خواهی هولناک جوشها پدید آمده باشد .

**دیوک** (divok) و **دیوک** (divok) . ا . پ . مصفر دیو . و دیوچه و ارضه . و زلور . و زن شوهر

نا کرده . و خاتون تازه شوهر کرده . و دختر زوجه .

**دیوک** (divok) . ا . پ . نوعی از غله که دوس نیز گویند .

**دیوک** (doyuk) ع . ج . دیک .

دیو کردار (div-kerdār) ص. پ. بدکار و مفید.	دیوم (dayyum) ص. ح. همیشه آرمیده.	دیهم (dayhem) ا. پ. دیهم .
دیو کلوج (div-koluc) ا. ص. پ. کودك مصروع و مبتلا بصرع .	دیومرد (div-mard) و دیومردم (div-mardom) ا. پ. مردم یابانی و وحشی و جنگلی . و غول . و نسناس . و مردم مفید و مفتن . و مردم گمراه .	دیهمد (dihamad) ا. پ. روزیازدهم از هرامشمنی .
دیو کلوخ (div-kolux) ا. پ. کلوخ های بزرگ که در وقت شیار از زمین برآید.	دیو مشنگ (div-macang) ا. پ. نوعی از حبوب که پوست کنده اش مانند عس است .	دیهمک (dihmak) ا. پ. نام روز پنجم از هرامه شمسی .
دیو گناه (div-gāh) ا. پ. دیولاخ .	دیون (doyun) ع. ج. دین .	دیهور (dihur) ا. پ. آسمان و ظلمت و جهنم .
دیو گندم (div-gandom) ا. پ. نوعی از گندم که مرغوشه آن دارای دودانه است . و خوشه بزرگ بی دانه .	دیوند (divand) ا. پ. قسمی از دارو .	دیهورول (dihul) ا. پ. داهول و تاج مرصع .
دیو گیر (div-gir) ا. ص. پ. جن گرفته . و کسی که دیو را بگیرد . و نام شهری در دولت آباد هندوستان .	دیو ورسا (div- varsā) ا. پ. دیو فرسا .	دییه (dihe) ا. پ. دیه و ده و قره و روستا و قصب .
دیو گیری (div-giri) ا. پ. نوعی از قماش ابریشمی که در دیوگیری بافتند .	دیوه (dive) ا. پ. کرم یله ابریشم . و زلور . و غارچ و سماروغ .	دییهی (dihī) ا. پ. منسوب بدیه یعنی روستائی و دهائی .
دیولاج (div-laj) ا. پ. جانی که در آن سگ و خار فراوان باشد .	دیوی (divi) ص. پ. منسوب بدیو . و شیطانی . و قوی میکمل و عظیم البهت . و دیوی کردن و یادوی نمودن : شیعت نمودن و اعمال شیطانی را پیروی کردن .	دیهم جوی (dayhim-juy) ص. پ. طالب تخت و تاج و پادشاهی .
دیولاخ (div-lāx) ا. پ. جا و مقام دیو . و صحرا و خارتانی که از آبادی دور باشد . و چراگاه دور از آبادی . و سردسیر . و جایگاه خراب و خرابه و بایر . و این جهان .	دیویت شور (divit-cur) ا. پ. انزاری که بدن دوات مرکب را بهم زند .	دیهم دار (dayhim-dār) ص. پ. تاج دار .
دیولاک (div-lak) ا. پ. جایگاه خراب و خرابه .	دیبه (dih) ا. پ. ده و قره و قصب و روستا .	دیئی (daiyy) ع. ج. دایه .
دیوم (doyum) ع. ج. دیسه .	دیبهاز (dihāz) ا. پ. جانی که در قدیم ده روستا بوده .	دیئیء (dayyī) ص. ح. و جل دیئی : مرد بیمار .
	دیهبان (dih-bān) ا. پ. رئیس و کدخدای ده .	دیئه (dayyat) ص. ح. امر اقدیه : زن بیمار .
		دیهمیر (dayeymir) ا. پ. روز شانزدهم از هرامه شمسی .

# فرهنگِ نفسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نسیمی (ناظم الاطباء)

جلد سوم

ز = ظ



کتابفروشی خستیا

۲۵۲۵

چاپخانه مروی





## فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

ف م ل : فعل متعدی و لازم	ج ج : جمع جمع	پ : پارسی بافارسی
ك : كتابه	ج ج ج : جمع جمع جمع	ع : عربی
م : مصدر	ح م : حاصل مصدر	ا : اسم
م ح : مصدر حال	ر : مرور نمائید	ال : اسم مفعول
م ف : معین فعل	ص : صفت	ام : اسم مفعول
ا ج : اسم جمع	ف ل : فعل لازم	اص : اسم و صفت
ج ا : جمع اسم	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج : جمع
اخ : اسم خاص	ف م : فعل متعدی	

## مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می‌ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می‌نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضمیمه و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرار است

پ برای غ و ق	ز برای ج	a برای قچه
f برای ف	ك برای چ	u برای کسره
k برای ك	h برای ح و ه	o برای ضمه
g برای گ	x برای خ	â برای الف معدود آ
l برای ل	d برای د	i برای یای مشبع ای
m برای م	Z برای ذ و ز و ض و ظ	u برای واو مشبع او
n برای ن	r برای ر	b برای ب
v برای و	ژ برای ژ	p برای پ
w برای واو معدول	c برای ش	t برای ت و ط
z برای ی	و در میان کلمه بوی ع و همزه ساکن	s برای ث و س و ص



ذ (zā) . حرف یازدهم از الفبای مافارسیان و حرف نهم از الفبای ایتی و حرف بیست و پنجم از الفبای اجدی و آنرا ذال مجمه و یا ذال منقرطه گویند و در حساب جمل هفتصد و شصت و یک و این حرف را گروه و ریعه مانند دال دیگر گروهان تازی تلفظ کنند و در فارسی بندرت این حرف در اول کلمه واقع میشود و در چند لفظ گویا بیشتر نباشد و چون در وسط و یا آخر کلمه واقع گردد اگر حرف پیشین آن متحرک و جنان و یا الف و یا واو و یا یا باشد ذال گویند و گرنه دال مانند پذیرفتن و گذاشتن و پدر که پذیرفتن و گذاشتن و پدر گویند و نیز مانند شاد و نمودن و شنید که شاد و نمودن و شنید تلفظ کنند .

ذ (zā) . ا.ع. یعنی صاحب و خداوند و مالک مانند ذاهال یعنی صاحب مال مر . ذو . و نیز اسم اشاره ای که بدان بسز کر اشاره کنند یعنی این مرد .

ذآبة (zābat) . م.ع. ذوب ذآبة ( از باب کرم و سخم ) : همگر گرگ شد در

خبت و دعا . و ذب الرجل ( مجهولا ) : در گوشتدان آن مرد گرگ افتاد . و ذب فلان ( ایضا مجهولا ) : ترسید فلان . و ذاب الرجل ( از باب سخم ) و ذوب ( از باب کرم ) : ترسید آن مرد از گرگ .

ذآنین (zānina) . ع.ج. ذؤنون . ذآب (zā'b) . ا.ع. نکوئش . و آواز سخت .

ذآب (zā'b) . م.ع. ذآبه ذآبآ ( از باب فتح ) : فراهم آورد او را . و ترسانید . و از پس راند . و حقیر پنداشت . و دفع نمود . و هموار ساخت . و ذآب القتب : بالان ساخت . و ذآب الغلام : گیسو ساخت برای غلام . و ذآب فی السیر : شتاب کرد . و نیز ذآب : نکوئش کردن .

ذآك (zāk) . ع. کلمه اشاره بمعنی ذاك . ذآب (zāb) . ا.ع. هب و آمو . ذآب (zābb) . ص.ع. بعیر ذآب : شتری که در یک جا قرار نگیرد . و نیز ذآب : باز دارنده . ج : ذایون .

ذآب (zābeb) . ا.ع. داغ گلوی ستور . و آهن داغ که بدان برجانب گردن ستور داغ کنند . و موی که میان بند سرو گردن و جای ذبسخ رسته باشد . و سعد ذآب و یا سعد الذآب : یکی از منازل قمر و آن دو ستاره است روشن و مسافت میان آن دو بقدر یک گز و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره ایست کوچک کانه یذبحه .

ذآبر (zāber) . ا.ع. استوار در علم . ذآبل (zābel) . ص.ع. رمح ذآبل : نیزه باریک چسبیده پوست . ج : ذیل و ذیل و ذبل (zobbel) . و ذبلا ذآبلا : کلمه نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله ملاکاً .

ذآبون (zābbuna) . ع.ج. ذآب . ذآت (zā'i) . م.ع. ذآته ذآتآ ( از باب فتح ) : سخت خفه کرد او را .

ذآت (zā'i) . ا.ع. مؤنت ذآ یعنی صاحب و خداوند . یق : امرآه ذآت مال . ج : اولات و ذرات و در این صورت همیغه مضاف باشد . مر . ذو . و بمعنی حقیقت و ماهیت مانند

**ذات الشیء** ای حقیقه و ماهیته . و **فی ذات الاله ای** فی جنب الله و لوجه الله . و **علیم بذات الصدور ای** بمافی الصدور اوعلم بنفس الصدور . و **ذات الید ای** بمافی الیدین الدال . و **ذات الشیء** : نفس الشیء . و **ذات یوم** و **ذات لیلہ** یعنی بکروزی و یک شب . و هم چنین است **ذات غذاة** و **ذات العشاء** و **ذات مرة** یعنی یک صبح و یک شب و یک باری . و **ذات الین** : حالتی که بر آن مردمان فراهم آمده گرد میباید .  
**توله تعالی** : و **اصلحوا ذات بینکم ای حقیقه وصلکم** . و **ذات التلافیف** : رودهای باریک . و **ذات الجنب** : آماس پرده جنب . و **ذات جمل** : آستن . و **ذات الرقاع** : نام کرمی و منه غزوة **ذات الرقاع** . و **ذات الریه** : آماس نش . و **ذات الصدر** : آماس پرده سینه و یا گرد آمدن ریم در فضای سینه . و **ذات الصدور** : مضمرات دل . و **ذات الکبد** : آماس جگر . و **ذات النطاقین** : لقب اسماء دختر ابی بکر مادر عبدالله زیر بدان وجه که در شب غار نطاق خود را درباره کرد و بیک پاره را توشه دان و پاره دیگر را دوال مشک آب آنحضرت صلی الله علیه و آله ساخت . و **فی ذاته** : بشخصه و شخصاً . و **بوالذات** : خود او و شخصاً . و **ذاتاً** یعنی شخصاً .  
**ذات (zāt)** ا. پ . . مأخوذ از تازی . روح و نفس و جم و بشین . و وجود و هستی . و حقیقت . و شخص و خود شخص . و اصل و نسب . و نهاد و سرشت و فطرت و آنچه بدان چیزی آفریده شده . و نوع . و جنس . و اصلاح **ذات الین کردن** : الفت دادن و محبت آوردن در میان چند نفر . و **ذات الرقاع** : قسمی از استخاره که بروی شش تکه کاغذ بر بعضی اقل و بر بعضی لافعل نویسد

و در زیر مصلح گذارند و پس از نماز یکی از تکه ها را برداشته اگر افضل باشد غروب و الا بد است . و **ذات شریف** : شخص شریف . و **بذات** : بدسرشت و بد نفس . و **خوش ذات** : خوش نفس و نیک سرشت . و **ذات داشتن** : نجابت و اصالت داشتن .  
**ذاتی (zāti)** ا. ص. پ . . مأخوذ از تازی . جبل و خلقی و طبیعی و فطرتی و اصلی و طبیعی .  
**ذاتی (zātiyy)** ص. ع . **عیب ذاتی** ای جبل و خلقی .  
**ذاتیه (zātiyye)** ص. پ . . مأخوذ از تازی . اصلیه و طبیعیه .  
**ذاج (zāji)** ص. م . **ذاج الماء ذاجاً** ( از باب فتح و سجع ) : یکدفعه و بتندی سرکبید آب را . و یا اندک اندک آشامید آنرا . و **ذاج الطائر** : ذبح کرد آن مرغ را . و **ذاج السقاء** : باره کرد آن مشک را . و **ذاج الشیء** : سرخ گردید آن چیز .  
**ذاج (zāji)** ص. ع . کسی که باز آمده باشد از سفر .  
**ذاجل (zājel)** ص. ع . ستمکار .  
**ذاجر (zājer)** او ص. ع . فربه . و . یعنی نهنده . و نام مردی .  
**ذادة (zādāt)** ع. ج. ذاند .  
**ذأء (zā'ā)** و **ذأذأة (zā'zā'āt)** ا. ع . ملامت و سرزنش و زجر .  
**ذأذأة (zā'zā'āt)** ص. م . **ذأذأ ذأذأة** و **ذذءاء** : زجر کرد آنرا . و **ذأذأ فی هشیه** : مضطرب و پریشان رفت .  
**ذاذی (zāziyy)** ص. ع . یکقسم گیاهی که دارای خوشه درازی است .  
**ذأر (zā'r)** ص. م . **ذأر الناقة ذأراً** ( از باب فتح ) : ذار مالید بر پستان آن ماده شتر .  
**ذأر (zā'ar)** ص. م . **ذأر ذأراً** ( از

باب سجع ) : ترسید و عار داشت . و **ذأر علیه** : دلیری نمود بر او . و **ذأر الرجل** : خشم کرد آن مرد . و **ذأر الشیء** : ناخوش داشت آن چیز را و رویدد و رو گردانید از آن . و **ذأر بالامر** : خوی گرفت بآن کار و عادت کرد . و **ذأرت المرأة علی بعلها** : ناسازواری کرد آن زن باشوی خود و روی گردان شد از وی .  
**ذارع (zā're)** ا. ع . خیک خرد شراب .  
**ج** : ذراع . و گرداننده . و اولاد ذراع : سگان و خران .  
**ذاریات (zāriyāt)** ا. ع . بادامی سخت پراکنده کننده .  
**ذأط (zā't)** ( **zā't** ) و **ذأطه (zā'tat)** ص. م . **ذأطه ذأطاً** و **ذأطه** ( از باب فتح ) : سخت خفه کرد آنرا چنانکه زیانش بیرون افتاد . و **ذأط الاناء** : پرکرد آوند را . و **ذأط الاناء** : پرگردید آوند ( لازم و متعدی ) . و **ذأط الشاط و غیرها** : ذبح کرد گوسپند و جز آن را .  
**ذاعر (zā'er)** ص. ع . ترسناک و دارای بیم و ترس . ج . ذعوا .  
**ذاعط (zā'et)** ص. ع . **موت ذاعط** : مرگ شتاب .  
**ذاعیة (zā'iyāt)** ا. ع . زن گولست خویش نما و خویش آنرا .  
**ذأف (zā'f)** ص. م . **ذأف ذأفاً** و **ذأفاً** ( از باب فتح ) : ببرد .  
**ذأف (zā'f)** و **ذأف (zā'f)** ا. ع . سرعت موت .  
**ذأف (zā'f)** ص. ع . **موت ذأف** : مرگ شتاب و زود کشته .  
**ذأفان (zā'fān)** ا. ع . مرگ . و زهر ملاحل . و زود کشته .  
**ذأفان (zā'alān)** ص. م . **ذأف ذأفاً**

و ذَأْفَانًا . مر . ذأف .

**ذَاقَنَة** (zāqanat) ا.ع. آنچه زیر ذبح باشد . و سر حلقوم . و تندی حلقوم . و سبب آدم . و چنبر گردن و فرود شکم متصل بناف . و چاه سینه و بالای شکم . ج : ذواقن .

**ذَاك** (zāka) ع. کلمه اشاره که بجز دور اشاره کند یعنی آن و یا او . و **ذَاك الْاِن** و **ذَاك الْوَقْت** یعنی آنوقت و در آن زمان . **ذَاكِر** (zāker) ا و ص . پ . - مأخوذ از تازی - یاد آورنده و ستایش کننده خدا . و روشن خوان .

**ذَاكِرَة** (zākerat) ا.ع. قوه حافظه . **ذَاكِي** (zāki) ص.ع. - **مَسْك ذَاك** : مشك تيز و بلند بوى .

**ذَاكِيَة** (zākiyat) ص.ع. - **مَسْك ذَاكِيَة** : مشك تيز و بلند بوى . **ذَال** (zāl) ا . پ . تاج خروس .

**ذَال** (zāl) ا . ع . حرف هم از الفباى ائبى . مر . ذ .

**ذَال** (zāl) م.ع. **ذَال ذَالًا** و **ذَالَانًا** (از باب فتح) : سرعت نمود . و یا سبک و نرم رفت و خرامید .

**ذَالَان** (zālān) و (zōlān) ا . ع . گرگ . و شغال .

**ذَالَان** (zālān) ا . ع . بویه گرگ . ج . ذآیل .

**ذَالَان** (zālān) **ذَال ذَالًا** و **ذَالَانًا** مر . ذال .

**ذَالِذِك** (zālzalak) ا . پ . قسمی از آلودی کوهی .

**ذَالِغ** (zāleq) ا و ص . ع . لقب است مرکبی را که بدمی خندد . و **اِمْر ذَالِغ** : کار بیفایده .

**ذَالِك** (zāleka) ع . کلمه اشاره که بدان

بجز مذكر اشاره کند بنی این .

**ذَآئِل** (zā'il) ع . ج . ذالان .

**ذَام** (zām) م . ع . **ذَامَه ذَامًا** (از باب فتح) : خرد و حقیر داشت او را و عیب کرد و راندوی را و رسوا نمود .

**ذَام** (zām) ا . ع . عیب و نکوهش . المثل : **لَا تَعْدِمُ الْحَسَنَاءَ ذَامًا** .

**ذَام** (zām) م . ع . **ذَامَه ذِيمًا** و **ذَامًا** (از باب ضرب) : عیب کرد او را . یق : **ذَعَمَه وَ ذَامَتَه وَ ذَمَمَتَه** کلمه بمعنی .

**ذَامَة** (zāmat) ا . ع . سخن . و **مَاسَعَت** منه **ذَامَة** ای کلمه .

**ذَامِر** (zāmer) ا . ع . ترساننده . یق : **جَاءَ فُلَانٌ ذَامِرًا** ای متهدأ .

**ذَامِي** (zāmi) ا . ع . شکاربیرانگنده . **ذَان** (zān) ا . ع . عیب .

**ذَان** (zāne) ع . تشبیه کلمه اشاره ذا . **ذَان** (zānn) ص . ع . مردی که آب از

هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . **ذَانِب** (zāneb) ص . ع . سپس رَو .

**ذَانَنَة** (zānnat) ص . ع . مؤنت ذان زنی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد .

**ذَانِك** (zāneka) و (zāneka) ع . تشبیه کلمه اشاره ذاك .

**ذَانُون** (zānun) ا . ع . یونس پیغمبر . **ذَانِين** (zānīn) ع . ج . ذؤنون .

**ذَاو** (zāv) م . ع . **ذَاوِ الْاِبِل** و **ذَاوًا** و **ذَاوِيًا** (از باب فتح و نصر) : دور کرد شتران را و راند . و **ذَاوِي الْمَرْأَة** : جماع کرد با آن زن . و **ذَاوِي الْبَقْلِ** : پژمرده شد آن تره .

**ذَاوَة** (zāvāt) ا . ع . گوشت لاغر . **ذَاوِي** (zāvī) ص . ع . پژمریده از گیاه . و یا از میوه .

**ذَاهِب** (zāheb) ص . ع . رونده و در

گذرنده . و **الطَوِيلُ الذَاهِبُ** : بسیار دراز .

**ذَاهِبَة** (zāhebat) ا . ع . شتر رونده . ج : ذواهب .

**ذَاهِفَة** (zāhefat) ص . ع . **اِبِل ذَاهِفَة** : شتران بستوه آمده از بسیاری رفتن .

**ذَاهِل** (zāhel) ص . ع . غافل و بسی خیر .

**ذَاوِي** (zāvī) ا . ع . **ذَاوِي ذَاوًا** و **ذَاوِيًا** . مر . ذآو .

**ذَائِب** (zāeb) ا . ع . گذاختگی و ذوبان . **و ذَائِب الْمَال** : برده و ستور و حشم ضد جامد المال .

**ذَائِد** (zāed) ا و ص . ع . راننده و دور کننده . ج : **ذُووِد** و ذواد و ذاوة . و **رَجُل ذَائِدِي** حامی الحقیقه دفاع . و نام اسبی .

و نام شمشیری . **ذَائِر** (zāier) ص . ع . زن ناساز وار

باشوی خود و بی شرم . **ذَائِع** (zāe') ص . ع . اشکارا و فاش .

و پراکنده . **ذَائِق** (zāeq) ا . ع . چشنده و چاشنی کننده .

**ذَائِقَة** (zāeqat) ا . ع . ذائقه . **ذَائِقَه** (zāeqe) ا و ص . پ . - مأخوذ از

تازی - یکی از حواس پنجگانه ظاهری که بواسطه آن طعم و مزه چیزها درک میگردد .

**ذَائِك** (zāeeka) ع . کلمه اشاره بمعنی ذالك . **ذَائِل** (zāel) ص . ع . **حَلِق ذَائِل** :

حلقه های باریک و لطیف از زره . و **فَرَس ذَائِل** : اسب دم دراز . و **دَرَع ذَائِل** :

زره دامن دراز . و **ذَبِيل ذَائِل** : خواری و رسوائی .

**ذَائِلَة** (zāelat) ص . ع . اسب ماده دم دراز . و **دَرَع ذَائِلَة** : زره دامن دراز .

**ذَب** (zabb) ا و ص . ع . گاو دشتی و آترا

**ذَب الریاد** نیز گویند لانه بیروای بیجی و یدهب و لایبیت فی موضع . **ورجل ذَب الریاد** : مرد بسیار زیارت کننده زنان آمد و شد نماینده و درآینده بر آنها .

**ذَب (zabb)** ۰۲ ع . **ذَب عن حریمه ذباً** ( از باب نصر ) : راند آسرا از حریم خود و بازداشت . **و ذَب فلان** : آمد و رفت کرد و فرار نکرد فلان درجانی . و **ذَب الغدیر** : خشک شد حوض در آخر گرما . و **ذبت شفته ذباً و ذیباً و ذوبباً** ( از باب ضرب ) : خشک شد لب اواز تشنگی و جز آن . **و ذَب جسمه** : لاغر گردید . **و ذَب النبت** : پژمرید آن گیاه . و **ذَب النهار** : اندک باقی ماند از روز . و **ذَب فلان** : متغیر شد کوفه فلان . و **ذَب (مجهولاً)** : دیوانه گردید . و **ذَب البعیر** ( ایضاً مجهولاً ) : مگس زده شدن شتر .

**ذَب (zobb)** ۰ ع . ج . **ذَب** . **ذباب (zobāb)** ۰۱ ع . مگس . و زنبور عسل . ج : اذبه و ذبان و ذب . و دیوانگی . و مردم چشم اسب . و شوم و بدفالی . و بدی پیوسته بادی . و کوهی بمدینه منوره . و از اسلام است . و **ذباب السیف** : تیزی شمشیر و کناره آن که تیز و برنده است . و **ذباب الاذن** : تیزی طرف گوش . و **ذباب الحنء** : اول شکوفه حنا . و **ذباب العين** : مردمک چشم . و **ذباب الاسنان** : تیزی دندانها .

**ذباب (zabbāb)** ص . ع . بسیار دفع کننده از حریم خود . **ذباب (zabbāb)** ۰۱ ع . جاه کوچک . **ذبابات (zobābāt)** ۰ ع . ج . ذبابة .

**ذبابه (zobābat)** ۰۱ ع . واحد ذباب یعنی يك مگس . و يك زنبور عسل . و بقیه وام و جز آن . ج . ذبابات . و نام موضعی .

**ذبابه (zabbābat)** ص . ع . **شفة ذبابه** : لب پژمریده و خشک شده .

**ذبابی (zobābiyy)** ۰۱ ع . برآمدگی در طبقه عنبکونی چشم از جراحت و مانند آن . **ذبابه (zab'at)** ۰۱ ع . دختر لاغر بدن ملیح و نمکین سبک روح .

**ذباح (zabāh)** ۰۲ ع . **ذبح الشبی ذبحاً و ذباحاً** ( از باب فتح ) : شکافت و پاره نمود آنچه جز را . و **ذبح فلان** : خفه کرد فلان را و هلاک ساخت . و **ذبح الحيوان** : برید و داجهای آن حیوان را .

الحديث : **من ولی قاصباً فقد ذبح بغير سكين** ای املک . و **ذبح الدن** : سوراخ کرد و شکافت خم را . و **ذبحت اللحية فلاناً** : درازگفت ریش فلان و فرومشت زیر زنج وی و نمودار شد تیغوز ار . و **ذبح الخمر الملع** : پاک کرد نمک شراب را و مباح نمود استعمال آنرا .

**ذباح (zabāh)** و **(zobāh)** ۰۱ ع . دردی در حلق و خونی که خنق آورد و میکشد . **ذباح (zobāh)** ۰۱ ع . نام گیاهی زهردار . **ذباح (zobāh)** و **(zobāh)** ۰۱ ع . کنگیهای شکم انگشتهای پا . و منه قسولهم : **مادونه شوكة و لا ذباح** .

**ذباب (zobāzeb)** ۰۱ ع . زره . و ج . ذبابة . **ذبار (zebār)** ۰ ع . ج . ذبر .

**ذبارة (zebārat)** ۰۲ ع . **ذبر الرجل ذبارة** ( از باب ضرب ) : نیکو نگریست آن مرد . و **ذبر الخبر** : دریافت آن خبر را . و **ذبره** : محکم کرد آنرا و نیکو یاد گرفت . و روان خواند . **و ما احسن ما یذبر الشعر** یعنی چه نیکو روان میخواند شعر را .

**ذبال (zobāl)** ۰۱ ع . ریشی که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ نماید . و ج . ذبالة .

**ذباله (zobālat)** ۰۱ ع . پلته چراغ . ج : ذبال .

**ذباله (zobālat)** ۰۱ ع . پلته چراغ . **ذبان (zebbān)** ۰ ع . ج . ذباب . **ذبانح (zabāh)** ۰ ع . ج . ذبابة .

**ذَب (zabab)** ۰۲ ع . **ذَب ذباً و ذیباً و ذوبباً** . مر . ذب . **ذبح (zabh)** ۰۲ ع . **ذبح ذبحاً و ذباحاً** . مر . ذباح .

**ذبح (zebh)** ۰۱ ع . آنچه گلور بریده شود . الحدیث : **من كان له ذبح** ای کیش یدبجه . و قوله تعالی : **وقد نياه بذبح عظیم** .

**ذبح (zebh)** ۰۱ پ . مأخوذ از تازی . قربانی . و بریدن گوی هر حیوان حلال گوشت . و **ذبح کردن** : گلو بریدن .

**ذبح (zobah)** و **(zebah)** ۰۱ ع . نوعی از غارچ و سماروغ .

**ذبح (zobah)** ۰۱ ع . گزر دشتی . و گیاهی خوشبو . و گیاهی که خورش نمانه باشد .

**ذبحان (zobhān)** ۰۱ ع . نام شهری در یمن و نام جماعتی .

**ذبحة (zebhāt)** و **(zobhat)** و **(zebahat)** و **(zobahat)** ۰۱ ع . درد گلو . و خونی که خنق پیدا کند و بکشد . و ریشی که در حلق برآید .

**ذذبذب (zahzeb)** ۰۱ ع . زره . و چاه کوچک .

**ذذبذبه (zabzabat)** ۰۱ ع . زبان . و زره . الحدیث : **من وقى شر ذذبذبه دخل الجنة** . و خایه . و چیزی که بهودج آویزند جهت زنت . ج : ذذبذب . و ناویدن چیز آونگان و جینیدن آن . و حمایت همسایه و اهل خانه . و رجائیدن مخلوق . و حرکت دادن .

ذذبذبة (zabzabat) م. ع. ذذبذبه  
 ذذبذبة: متردد وحیران گذاشت آنرا .  
 ذذب (zabr) ا. ع. دانست چیزی . و  
 نامه. ج: ذباز. وسخن. وزبان . الحدیث:  
**اهل الجنة خمسة اصناف: منهم  
 الذي لا ذبر له** ای لاطاق له و لالسان  
 ینکلم به من ضعفه . و بلفت حشه کوه . یق:  
**ما احب ان لي ذبر آمن ذهب** . و بلفت  
 حمیر: کتابی که بر شاخ خرما که برک بر نیاروده  
 باشد نوشته شود .  
 ذبر (zahr) م. ع. ذبر الكتاب ذبراً  
 (از باب نصر و ضرب) : نوشت آن کتاب را .  
 و ذبر الكتاب : نقطه گذاشت حروف آن  
 کتاب را . و ذبر القرآن: بقراءة خفیر  
 یا سریع خواند قرآن مجید را . و ذبر  
 الكتاب : بخط حمیری نوشت آن کتاب را .  
 و ذبر الشيء : تمیید آن چیز را و دانست .  
 ذبر (zahr) م. ع. ذبر ذبراً (از  
 باب سمع) : خشمناک شد و غضب کرد .  
 ذبر (zaber) ص. ع. کتاب ذبر :  
 نامه ای که آسانی خوانده شود .  
 ذبل (zabi) ا. ع. پوست باخته دریائی  
 و یا بری . و گوش ماهی . و استخوان پشت  
 دایه دریائی که از آن دست برنجن و شانسانند .  
 و نام کوهی . و ذبلا ذابلا و یا ذبلا  
 ذیبلا : کلمه نفرین که بدان دعای بد کنند  
 ای الزمه الله ملاً کاً .  
 ذبل (zabi) م. ع. ذبل النبات ذبلا  
 و ذبولاً (از باب نصر و کرم) : پژمرد  
 آن گیاه . و ذبلت بشرته : خشک پوست  
 گردید . و ذبل القرس : باویک گردید  
 آن اسب . و ذبل ماله : بشکل انداخت  
 ستود او . و قولهم : ماله ذبل ذبلة :  
 دعاء علیه .  
 ذبل (zebl) ا. ع. بن فرزندی زن .

و ذبل ذبیل : ماله است ای نکل ناکل .  
 ذبل (zobbel) و (zobol) و (zobl) ع.  
 ج. ذایل .  
 ذبلاء (zablā) ص. ع. امرأة ذبلاء:  
 زن خشک لب .  
 ذبلة (zablāt) ا. ع. بشکل . و باد گرم  
 پژمرده کننده .  
 ذبلة (zoblāt) ا. ع. خوشیدگی لب از  
 تشنگی .  
 ذبنة (zobnat) ا. ع. خوشیدن لب از  
 تشنگی (لغة فی الذبلة) .  
 ذبوب (zobub) م. ع. ذب ذباً و  
 ذیباً و ذبوباً . مر. ذب .  
 ذبول (zobul) ا. ع. سن الذبول:  
 سن پیری و شیخوخه لان البدن یتبیل فیه  
 ینخرج طیبة الاعضاء من التموالی نقصان و  
 منه الذبول الدقی .  
 ذبول (zobul) م. ع. ذبل ذبلاً و  
 ذبولاً . مر. ذبل .  
 ذبی (zebbiyy) ا. ع. سرهنگ شنه .  
 ذبیان (zobyān) و (zebyān) ا. ع.  
 فیلهای از تازیان که نایبه شاعر از آرت  
 قیله است .  
 ذبیح (zabih) ا. م. ع. مذبح و ذبیح  
 کرده شده و بسمل و قربانی . و لغت اسمعیل پسر  
 ابراهیم جد اعراب مستعربه . الحدیث : انا  
 ابن الذبیحین لان عبد المطلب لزمه ذبیح  
 عبدالله لندر ففداء بیأته من الایل .  
 ذبیحة (zabihat) ا. ع. مذبح و قربانی .  
 ج: ذبائح .  
 ذبیل (zabil) ص. ع. غمناک و درد  
 ناک که در حرمان گویند . و ذبلا ذبیلا .  
 مر. ذبل .  
 ذج (zaji) م. ع. ذج الماء ذجاً  
 (از باب ضرب) : آشامیدن آب را . و ذج

من سفره: باز آمد از سفر .

ذجل (zajl) ا. ع. ستم و ظلم .

ذجل (zajl) م. ع. ذجله ذجلاً

(از باب نصر) : ستم کرد و ظلم نمود مر اورا .

ذح (zabh) م. ع. ذحه ذحاً (از

باب سمع) : سیلی زد اورا . و ذح الشيء:

شکافت و کوفت آن چیز را . و ذح المرأة:

گایند آن زنا .

ذحج (zahij) م. ع. ذحجه ذحجاً

(از باب فتح) : پوست کند آنرا و بخراشید .

و ذحجت الريح فلاناً : کبید فلان را

باد از جامی بجائی .

ذحذح (zohzoh) ا. ع. کوتاه بالای

کلان شکم .

ذحذحة (zahzabat) م. ع. ذحذحت

الريح الثراب: برد باد خاک را . و نیز

ذحذحة : گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن .

ذحل (zahl) و (zabal) ا. ع. ک-

و دشمنی ج: ذحول و اذحال . و کینه خواهی

یق: طلب بدخله . و نیز کشنده را باز

کشتن . و کین خواستن . و طلب پاداش گناهی

که بر شخص رفته نمودن . و پاداش دشمنی

خواستن (و الفعل من فتح) .

ذحطلة (zahlatat) م. ع. ذحط

فی الكلام: خلط ملط کرد در سخن .

ذحلمة (zahlamat) م. ع. ذحلمه:

ذبح کرد آنرا . و فراهم آورد .

ذحم (zahn) م. ع. ذحمه ذحماً:

عیب کرد اورا . و حقیر بنداشت . و رواند .

و رسوا نمود .

ذحملة (zahmolat) م. ع. ذحمله

ذحملة: غلظت آنرا .

ذحول (zohul) ع. ج. ذحل .

ذخائر (zaxāer) ع. ج. ذخیره .

ذخایر (zaxāyer) ا. ب. مأخوذ از



نازی - تدارکها و ذخیرهها را بناواها و خزانهها.  
**ذخذاخ** (zaxzāx) ۱. ع. مرد گریزان از هر چیزی .  
**ذخذخان** (zaxzaxān) ۱. ع. ۰. مرد گویا و فصیح زبان .  
**ذخر** (zoxr) ۱. ع. یعنی آنچه برای آینده مهیا کند تا در وقت حاجت بکار برند. ج. ذخائر .  
**ذخر** (zoxr) ۲. ع. ذخیره ذخراً (از باب فتح) : یعنی نهاد و ذخیره کرد آنرا.  
**ذخو** (zaxv) ۲. ع. ذخما الا بیل **ذخوآ** (از باب نصر) : سخت روان شتران را ویا راند دور کرد . و **ذخا المرأه** : جماع کرد با آن زن .  
**ذخی** (zaxy) ۲. ع. ذخا ذخياً (از باب ضرب) : شتابی کرد. و **ذختم الريح** : سپید با ایشان باد در حالیکه برده و مانعی نداشتند . و نیز ذخی : واخیده شدن پشم کمان ندانی .  
**ذخیره** (zaxirā) ۱. ع. ۰. یعنی . ج. ذخائر. و مرضی که بدان خرما را نسبت کنند و گویند **تمر ذخیره** .  
**ذخیره** (zaxire) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - یعنی و سنج و پس انداز و آنچه برای آینده تهیه کند تا در وقت حاجت بکار برده شود. و خزانه و انبار. و توشه و هنگ و تدارک و گنجینه . و **ذخیره سفر** : زواهد و توشه راه .  
**ذخیره خانه** (zaxire-xāne) ۱. ب. انبار .  
**ذر** (zar) ۲. ع. کلمه امر از **ذرو ذرآ** یعنی بگذار .  
**ذر** (zarr) ۱. ع. - مورچه . و ذره . و **ذوذر** : کینه جذب بن جناده مرضی است عه از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**وام ذر** : کینه زن آن .  
**ذر** (zarr) ۲. ع. **ذر ذرآ** (از باب نصر) : تریخه گردید . و **ذوالله العباد فی الارض** : پراکنده کرد خدای بندگان را در زمین. و **ذرحمه ذرآ و ذرورآ** : لاغر شد گوشت او و کم گردید . و **ذرا بقل** : برآمد تره . و **ذرت الشمس** : برآمد آفتاب . و **ذرت الارض الذبت** : برآورد زمین گیاه را . و **ذوالرجل** : پیرشند مقدم سرآن مرد . و **ذرفیه** (بالتخ شاذ) . و نیز ذر : جدا کردن دانه . و گویند نك و مانند آن . و انداختن داری پراکندگی در چشم .  
**ذره** (zar) ۱. ع. اندک . یق : **ذره من خیر** : اندک از نیکی . و حایل و پرده . یق : **ما بیننا ذره ای حایل** . العذبت : **وهم ذره النار ای خلقها** .  
**ذره** (zar) ۲. ع. **ذره الله الخلق** : ذره (از باب فتح) : آفرید خدای خلق را . و **ذره الشی** : بسیار کرد آنچه جزوا . و **ذره فوه** : سخن بسد و بیهوده گفت . و **ذره الارض** : تخم انداخت در زمین .  
**ذره** (zara) ۲. ع. **ذره فلان ذره** (از باب سمع) (از باب فتح لفة) : پیر گردید فلان و سپید موی شد . و **ذره شعره** : سپید شد موی او .  
**ذره ذره** (zar'a-zar'a) ۲. ع. در هنگام طلب کردن میش برای دوشیدن گویند .  
**ذرا** (zarā) ۱. ع. پناه و پوشش . یق : **انافی ذراک ای فی کفک و سترک** . و آنچه برپاد شود. و سرشک ریخته از چشم .  
**ذره ذره** (zar'a) ۲. ص. ع. مونت اذره یعنی زن پیر . و **عناق ذره آه** : بزغاله ماده ای که گوش وی خجک دار و سایر بدنش سیاه بود و یا آنکه دوسر وی سپیدی بود .  
**ذراب** (zorāb) ۱. ع. زهر و سم .

**ذرابه** (zarābat) ۲. ع. **ذرب ذرباً** . و **ذرابه و ذرویه** . مر. ذرب .  
**ذرابه** (zarabat) ۱. ع. حدث و تندى . یق : **فیه ذرابه** .  
**ذرأه** (zar'at) ۱. ع. پیری . و یا اول سپیدی موی که در مقدمه سر ظاهر شود. و سپیدی بسیار در نك .  
**ذرأه** (zer'at) ۱. ع. کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند و گویند ذره ذره .  
**ذراح** (zarāh) ۲. ص. ع. **لین ذراح** : شیر آینه تآب .  
**ذراح** (zorāh) و (zorāh) ۱. ع. نوعی از هرام و از طایفه ذوالجانحین و بقارس کلاغو و یا کلاغه نامند و مسح آنرا در ساختن مشیم منقذ استعمال می کنند . ج : **ذراح** .  
**ذرار** (zerār) ۱. ع. خشم . و اعراض . یق : **فقی فلان ذرار** .  
**ذرار** (zerār) ۲. ع. **ذار مذاربه** . ر **ذراراً** . مر . مذاربه .  
**ذراره** (zorārat) ۱. ع. آنچه از پراکندن چیزی برآید .  
**ذراری** (zarāriyy) ۲. ع. ج. ذریه . و **ذرا ریح** (zarārīh) ۲. ع. ج. ذراع و ذراع (zorāh) و ذرروح و ذروح و ذرح و مروح و ذریحه و ذرحرح و ذرحرح .  
**ذرا ریح** (zarārīh) ۱. ب. - مأخوذ از نازی . نوعی از هورام از طایفه ذوالجانحین که کلاغو و کلاغه نیز گویند و آن قسم از سن میباشد که بریان دبلی دارساز گویند و از سموم قاتله است .  
**ذراع** (zarā) و (zarā) ۱. ع. ۰. زن سیکریس. و از اعلام مردان است .  
**ذراع** (zerā) ۱. ع. ر - رش دست . ر

آرنج . و بازو . و در همه این معانی گاهی مذکر هم آید . ج : اذرع و ذراعان . و از دوست گاو و گوسپند آنچه بالای پاچه است .

الثل : لاتعلم العبدالکراع فیطمع فی الذراع . و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است . و هم چنین از اسب و آستر و غز . و نیز ذراع : داغ رش شتر . و صدر نیزه . و گز خواه از آهن باشد یا از چوب .

و رجل واسع الذراع : یعنی مرد فراخ خور . وضاق بالامر ذراعه یعنی سست و ضعیف شد طاقت او و از آن کار نجات نیافت . و ذراع الاسد : منزلی است مرقر را و آنرا الذراع نیز گویند . و

هو منی علی جبل الذراع یعنی او مستعد و حاضر است . و ذوالذراعین : لقب مالک بن حارث شاعر . و اولاد ذراع : گمان و خران .

ذراع ( zarra' ) ا . ع . شتری که ماده را جهت گشتی بذراع خود بخواباند . و خنک خرد که آنرا از جانب ذراع باز کرده باشند .

ذرائی ( zar'aniyy ) ا . ع . نمک نیک سید .

ذراوة ( zoravat ) ا . ع . آنچه از چیزی رانند . و ریزه کاه و جز آن که در وقت باد باد دادن گندم از وی جدا افتد . و ذراوة الثبت : ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد .

ذرائع ( zar'ae' ) ج . ذریعه . ذوب ( zarb ) ا . ع . شکرده و شغرة کفشی دوزان .

ذوب ( zarb ) ا . ع . ذریه ذوباً ( از باب نصر ) : تیز کرد آنرا .

ذوب ( zerb ) ا . ع . هسته مانندی که در کردن انسان و یا ستور پیدا شود . و بیماری جگر .

ذوب ( zorb ) ع . ج . ذرب . یق : قوم ذوب : ای اهداء .

ذوب ( zarab ) ا . ع . بد زبانی . ج : اذراب . و آزاری که به نشود . و زنگ . و سخن بد . و بیماری در لوله هضم که طعام هضم نشده دفع گردد .

ذوب ( zarab ) م . ع . ذوبت مهادته ذوباً و ذرابه و ذروبه ( از باب سمع ) : تپاه شد معدۀ او و اصلاح گرفت ( خند ) . و ذوب السیف و غیره ذوباً و ذرابه : تیز و برنده گردید شمشیر و جز آن . و ذوب الجرح : دوا پذیرفت آن جراحت و تپاه گردید و فراخ شد و زرداب از وی روان گردید .

و نیز ذوب : فحش گفتن و بد زبان گردیدن . ذوب ( zareb ) ا . م . ع . تیز از هر چیزی . و شغرة . و مرد زبان دراز و تیز زبان . و لسان ذوب و سیف ذوب : ای حدید . ج : ذوب .

ذوب ( zerab ) ع . ج . ذوبه . ذوبات ( zerebat ) م . ع . ج . ذوبه . ذربان ( zarabane ) ا . ع . بصیته تشبه بدی و خلاف . یق : و ماه بالذربین یعنی مهم کرد او را بدی و خلاف .

ذوبه ( zerbāt ) ا . ع . گره گوشت . وزن زبان دراز و خیاکتار . ج : ذوب . و هسته مانندی که در گردن مردم و یا ستور پدید آید .

ذوبه ( zerebut ) م . ع . مؤنث ذوب یعنی زن بد زبان . ج : ذوبات . ذربی ( zarabā ) ا . ع . عیب .

ذربی ( zarabbā ) ا . ع . بلا و سختی و دایه . ذریا ( zarabbiyā ) ا . ع . عیب .

ذریا ( zarabbiyā ) ا . ع . بلا و سختی و دایه . ذریاء ( zarā' ) م . ع . ذری طوفان

ذرة ( zorat ) ا . ع . قسمی از ارزن . ذرة ( zorrat ) ا . ع . آنچه از روزن در آفتاب پیدا آید . و واحد ذر یعنی یک مورچه .

ذرة ( zorrat ) و ذرت ( zorrat ) ا . ب . مآخوذ از نازی . نوعی از غله که دارای خوشه ایست بزرگ و آنرا گندم مکه و جگرگان نیز میگویند و مانند گندم یکی از نباتات گرانهات و دانه های آن غذای نیکویی است مرانسان و حیوانات را و سبز نارس این گیاه را میتوان مانند فصل بیحوانات داد و نیز برگهای خشک شده آنرا مانند کاه ستور میخورند و علاوه میتوان قند از ذره استخراج کرد .

ذرح ( zarh ) م . ع . ذرح الطعام ذرحاً ( از باب فتح ) : ذوارب انداخت در آن طعام . و ذرح الشيء فی الريح : پراياند آن چیز را باد .

ذرح ( zah ) ا . ع . درختی که از چوب آن پالان سازند .

ذرح ( zahrah ) و ذرح ( zarah ) ا . ع . جانورکی سی . ج . ذراحی . م . ذراح .

ذرخش ( zarax ) و ( zorax ) و ( zoroxc ) ا . ب . رعد و برق و درخش .

ذردار ( zarzār ) ا و م . ع . رجل ذردار : مرد پر حرف . و تیز ذردار لقب مردی .

ذردرة ( zarzarat ) م . ع . پراکندن . یق : ذردرالحب و الملح و نحوهما ذردرة .

ذرز ( zaraz ) م . ع . ذرز ذرزاً ( از باب سمع ) : بر لذتهای دنیا قادر گردید . ذرطاء ( zarā' ) م . ع . ذری طوفان

ذرع (zar') ا.ج. - مأخوذ از نازی. گز یعنی آتیکه بیدان چیز را میبندد. و ذرع کردن: پسودن یا ذرع. و ذرع خیاطی و بنائی را که بدان پارچه و زمین میبندند بفارسی جشان گویند . ذرع (zar') و (zara') ا.ج. - کنار و گوشه کشت و زراعت.	ذرع (zar') ا.ج. - قوت و طاقت . ذرع (zar') ا.ج. - قوت و طاقت . و سیرت و خو . و هو و واسع الذرع ای الخلق . و ابطرت فلاناً ذرعه ای کفته اکثر من طوفه . و ضاق بالامر ذرعه یعنی سست و متعین شد در این کار طاقت او و به تصور در سید و از مکروهات نجات نیافت . و کذا ضاق به ذرعاً . و اصل الذرع هو بسط اليد لکنانه اراد شتاً و مدالبه یله فلم یله . و اقصد بذرعک یعنی نرمی و رفق کن باین خود .	ذرع (zar') ا.ج. - گز کرد جامه را . ذرع القیء فلاناً : غلبه کرد بر فلان فی وسقت بود . و ذرع عنده : شفاعت کردن او . و ذرع البعیر : بانهاد بر ذراع شتر تا کسی بروی سوار شود . و ذرع فلاناً : خبه کرد فلان را بذراع از پس وی .
ذرعان (zer'an) ع.ج. ذرع . ذرعان (zor'an) ع.ج. ذراع . ذرعة (zor'at) ا.ج. - وسیله و سبب و جهت و هر چه بدو بدیگری پیوندند . ذرعة (zareat) ا.ج. - واحد ذرات . ذرعیم (zer'em) ا.ج. - هجکارة بلیدوزبان . ذرعط (zora'met) ا.ج. - شیر ستبر . و مرد آژندت و خواهنده هرجیز .	ذرع (zar') ا.ج. - قوت و طاقت . ذرع (zar') ا.ج. - قوت و طاقت . و سیرت و خو . و هو و واسع الذرع ای الخلق . و ابطرت فلاناً ذرعه ای کفته اکثر من طوفه . و ضاق بالامر ذرعه یعنی سست و متعین شد در این کار طاقت او و به تصور در سید و از مکروهات نجات نیافت . و کذا ضاق به ذرعاً . و اصل الذرع هو بسط اليد لکنانه اراد شتاً و مدالبه یله فلم یله . و اقصد بذرعک یعنی نرمی و رفق کن باین خود .	ذرع (zar') ا.ج. - گز کرد جامه را . ذرع القیء فلاناً : غلبه کرد بر فلان فی وسقت بود . و ذرع عنده : شفاعت کردن او . و ذرع البعیر : بانهاد بر ذراع شتر تا کسی بروی سوار شود . و ذرع فلاناً : خبه کرد فلان را بذراع از پس وی .
ذرع (zarf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذروفاً و ذریفاً و تذرافاً: مر . تذراف .	ذرع (zaral) م.ع. - ذرف الدمع ذرفاً (از باب سمع) : روان کردن دید سرشک . مر . تذراف .	ذرع (zarafān) ا.ج. - رفتار سست و نرم .
ذرفان (zarafān) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذریفاً و ذروفاً و تذرافاً: مر . تذراف .	ذرفان (zarafān) م.ع. - ذرف ذرفاً ( از باب ضرب و نصر ) : سرگین انداخت آنرخ .	ذرع (zarafān) ا.ج. - رفتار سست و نرم .
ذرف (zarq) م.ع. - ذرق الطائر ذرفاً ( از باب ضرب و نصر ) : سرگین انداخت آنرخ .	ذرق (zarq) ا.ج. - سرگین مرغ . ذرق (zorq) و (zoraq) ا.ج. - اسپت دشتی .	ذرع (zara') ا.ج. - گوساله دشتی . ج: ذرعان . و امید . و ماده شتری که حیاد در پس آن رفته برصید تیر اندازد .
ذرق (zaraq) ا.ج. - خندق . ذرقطة (zarqat) م.ع. - ذرقط الكلام : سخن گفت . ذرم (zarm) م.ع. - ذرمت المرأة بولدها ذرمأ ( از باب نصر ) : سقط کرد آژن بجه را و بجه انداخت .	ذرع (zara') م.ع. - ذرع ذرعاً (از باب سمع) : آشامید از خیک ذراع و یا عام است . و ذرع الیه : شفاعت کرد بسوی او . و ذرعت رجلاه : مانده گردیدند پاهای او .	ذرع (zara') ا.ج. - مرد سخت بدگوی . و مرد شبانه روز وودنه . و مرد نیکو صحبت . ذراعات (zare'at) ا.ج. - ناهمای تیزرو
ذروف (zorur) م.ع. - ذرذراً و ذورراً . مر . ذر . ذروع (zaru') ص.ع. - اسب و شترسبک سیر فراح گام . ذروف (zoruf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذریفاً و ذروفاً و تذرافاً: مر . تذراف .	ذرع (zara') ا.ج. - مرد سخت بدگوی . و مرد شبانه روز وودنه . و مرد نیکو صحبت . ذراعات (zare'at) ا.ج. - ناهمای تیزرو	ذرع (zara') ا.ج. - مرد سخت بدگوی . و مرد شبانه روز وودنه . و مرد نیکو صحبت . ذراعات (zare'at) ا.ج. - ناهمای تیزرو

**ذره** (zarre) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 مرادۀ بسیار خردی که ایجاد آثر با چشم نتوان  
 معین کرد . و **ذرة آتش** : پاره بسیار خرد  
 از آتشر . و **ذره بین** : آلتی که بدان چیزهای  
 بسیار خرد را که با چشم دیده نمیشود میتوان دید .  
**ذره صفت** (zarre-sefat) ص.ب. - حقیر  
 و فروتن مانند ذره .  
**ذره قدر** (zarre-qadr) ص.ب. - باندازه  
 ذره و در حقیقت هیچ .  
**ذره وار** (zarre-vār) ص.ب. - ذره  
 صفت .  
**ذری** (zary) م.م. ع. **ذرت الریح**  
**التراب ذریاً** ( از باب ضرب ) : برد باد  
 خاک را . و نیز ذری : بر باد کردن خرمن .  
 یق : **ذری الناس الحنطة** : بر باد دادند  
 گندم را .  
**ذری** (zorā) ا.ع. - آنچه از چیزی  
 برافتد . وج. **ذروة و ذروة** .  
**ذری** (zariyy) ا.ع. - شمشیر بسیار  
 آب و جوهر شمشیر و آب شمشیر .  
**ذریء** (zari') ص.ع. - کشت تخم افتانده .  
 یق . **زوع ذریء** .  
**ذریات** (zorriyyāt) ع.ج. - ذریه .  
**ذریاطة** (zeryātat) ص.ع. - ارض  
**ذریاطة** : زمین بر یک سرشت .  
**ذریب** (zeryab) ا.ع. - شکوفه و یا گل  
 زرد . و تب زرد .  
**ذریبا** (zaravabbā) ا.ع. - عیب . و  
 سختی و بلا .  
**ذریة** (zorriyyat) ر (zarriyyat) و  
 (zerrriyyat) ا.ع. - نسل و ولد و پسر و خلف ز  
 تخمه . ج. ذری در ذریات . و زین و زان و هر این  
 معنی آخری واحد و جمع در آن یکسان است . و گاه  
 ذریه بمعنی آبء استعمال میگردد . قره تالی : و  
**حملنا ذریتهم فی الفلک المشحون** .

**ذریح** (zarihi) ع.ج. - ذریحہ .  
**ذریح** (zerrih) ا.ح. - جاوری کوچک  
 سرخ رنگ و سم . ج. : ذرایح .  
**ذریحہ** (zarihat) ا.ع. - پشته . و  
 جماعت . و جانورکی سرخ رنگ و سم که  
 می پرد . ج. : ذریح .  
**ذریحی** (zarihiyy) ص.ع. - احمر  
**ذریحی** : سرخ از غرائی .  
**ذریحیات** (zarihiyyāt) ا.ع. - نوعی  
 از شتران .  
**ذریرة** (zarirat) ا.ع. - نوعی از بوی  
 خوش . و داروی پرا کندی . و ذراتی که در  
 روی سطح شراب شانور و موج اند .  
**ذریرح** (zorayrah) ا.ع. - مصفر ذرح .  
**ذریره** (zarire) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - نوعی از عطریات که پرگنه نیز گویند .  
**ذریس** (zaris) ا.ب. - يك قسم از  
 کبک .  
**ذریع** (zari') ص.ع. - تیز رو فراخ کام .  
 و فی صفت صلی الله علیه و آله : **کان ذریع**  
**المشی** ای واسع الخطم . و امر فراخ و  
 وسیع . و مرگا مرگی . و قتل **ذریع** ای  
 سریع . الحدیث **فاکل اکلا ذریعاً** ای  
 سریعاً کثیراً . و فرس **ذریع** : اسب سبک  
 سیر تیز رو فراخ نام . و كذلك **بعیر ذریع** .  
 و نیز ذریع بمعنی شفیق و شفاعت کننده .  
**ذریعة** (zari'at) ا.ع. - وسیله و سبب .  
 و طریقہ . و موقع . و آنچه بمورد دیگری پیوندد .  
 و ماده شتر و جز آن که میاید در پس آن شده  
 برصید تیر اندازد .  
**ذریعه** (zari'e) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - وسیله و سبب . و واسطه . و هدیه  
 و انعام .  
**ذریف** (zarif) ا.ع. - اشک روان .  
**ذریف** (zarif) م.ع. - **ذریف ذرفاً** و

**ذروفاً و ذریفاً** مر. - تدراب .  
**ذریه** (zorriyye) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - احقاد اولاد مرد بزرگوار و اولاد او  
 و کسان و اخلاف او . و **ذریه رسول خدا** :  
 سادات .  
**ذس** (zacc) م.ع. - **ذس الرجل ذساً**  
 ( از باب ضرب ) : سیر کرد و رفت ( لفة  
 فی ذس ) .  
**ذعذع** (za'ze') ا.ع. - خرما بن بلایه  
 رودی . و **تقرقوا ذعذع** : متفرق و  
 پراکنده شدند این جا آنجا .  
**ذعار** (zo'ār) ص.ع. - ج. - ذاعر .  
**ذعاریر** (za'arir) ا.ع. - **ذعاریر**  
**الاتف** : آب سبز رنگ که از بینی برآید .  
 و **تقرقوا ذعاریر** : پریشان و پراکنده  
 شدند .  
**ذعاع** (za'ā') ع.ج. - ذعاعه .  
**ذعاعة** (zu'ā'at) ا.ع. - فرقه و گروه و  
 جماعت . و خرما بن بلایه رودی . ج.  
 ذعاع .  
**ذعاعة** (za'ā'at) و (zo'ā'at) ا.ع. - فاصلة  
 مابین دو خرما بن دورسته .  
**ذعاف** (zaāf) م.ع. - **ذعف ذعفاً** و  
**ذعافاً** ( از باب جمع ) : مرد و هلاک  
 گردید .  
**ذعاف** (zoāf) ا.ع. - زهر و زهر قاتل .  
 ج. : **ذعف** .  
**ذعاف** (zoāf) ص.ع. - **موت ذعاف** :  
 مرگ سریع و زود کش .  
**ذعاق** (zoāq) ص.ع. - **ماء ذعاق** :  
 آب تلخ و سستری که خورده نشود . و **ذعاق** :  
 بیماری کفشد .  
**ذعالب** (za'āleb) ع.ج. - ذعلب . و  
 ج. **ذعلبة** .  
**ذعالیب** (za'alīb) ع.ج. - ذعلوب .

**ذعلوق** (zo'luq) ا.ع. - كودك جالاک  
تيزههم سبك روح. و گوسپند سبك جف تنگ  
دهن. و نرة تيزو همجو گندنا. و نوعی از  
سماورغ. و نام مرغی كوچك. و نام شمپیری.  
و **ذعلوق ذعلوق** : كلمه‌ای كه بدان  
گوسپند را برای دوشیدن خوانند .

**ذعمطة** (za'matat) ا.ع. - زنبلدزبان.  
**ذعمطة** (za'metat) ا.ع. - **ذعمطة**  
**ذعمطة** : بشتاب برید گلوی آنرا .

**ذعن** (za'an) ا.ع. - **ذعن له ذعنا**  
( از باب سعم ) : گردن داد او را و رام  
گردید .

**ذعور** (zaur) ا.ع. - ترسناك . وزن  
ترسنده از نومت . و سخن‌بید . و ماده شتری  
كه چون بر پستان وی دست نهند خوشش  
در كند .

**ذعوط** (zaut) ص.ع. - **موت زعوط** :  
مرگ شتاب .

**ذغ** (zaqq) ا.ع. - **ذغ جاربه ذغاً**  
( از باب نصر ) : گانید كنبزك خود را .

**ذغمور** (zoqmur) ا.ع. - مرد كینه ور  
كه كینه از دلش زود . و لوج .

**ذف** (zaff) ا.ع. - گوسپند. و آواز كفش‌با  
وقت رفتن .

**ذف** (zaff) ا.ع. - **ذف علی الجریح**  
**ذفاً و ذففاً و ذففاً** ( از باب نصر ) :

شتاب كرد دوگشتن خسته و ثابت كرد كشتن  
او را و كشت آنرا . و **ذف فی الاهر** : شتاب  
كرد دوآنكار . و **ذف الطائر** ( از باب ضرب ) :

شتاب كرد آنمرغ در پریدن . و **ذخماذف**  
**لك** : بگیر آنچه موجود شود متورنا و زود  
بدهت آید .

**ذف** (zoff) ا.ع. - آب اندك .  
**ذفاری** (zafāra) و (zafāriyy) ا.ع. - ج .

ذری .

**ذعرية** : سال سخت طمط .  
**ذعط** (za' ) ا.ع. - **ذعطه ذعطاً**

( از باب فتح ) : بشتاب برید گلوی آنرا .  
یق : **ذعطته المنية** .

**ذعف** (za'f) ا.ع. - **ذعف الالعاب** :  
همان ساعت بکشد . و **حیة ذعف الالعاب** :  
مار زود كشنده .

**ذعف** (za'f) ا.ع. - **ذعف الرجل ذعفاً**  
( از باب فتح ) : زهر خوراند آن مرد را .  
و **ذعف ذعفاً و ذعفاً** و ببرد و هلاك  
گردید .

**ذعف** (za'af) ا.ع. - **ذعف ذعفاً و**  
**ذعفاً و ذعفاً** ( از باب سعم ) : ببرد و  
هلاك گردید .

**ذعف** (zo'of) ا.ع. - **ذعاف** .  
**ذعفان** (zaafān) ا.ع. - مرگ .

**ذعفان** (zaafān) ا.ع. - **ذعف ذعفاً**  
و **ذعفاً** . مرد ذعف . و **ذعف ذعفاً**  
و **ذعفاً** . مرد كذعف .

**ذعق** (za'q) ا.ع. - **ذعقه ذعقاً** ( از  
باب فتح ) : بانگ برزد بروی و ترسانید او را .

**ذعل** (za'al) ا.ع. - **ذعل ذعلا** ( از  
باب سعم ) : اقرار كرد پس از انكار .

**ذعلب** (ze'leb) ا.ع. - ماده شترتیزور و  
شتاب . ج : ذعالب .

**ذعلبة** (ze'lebat) ا.ع. - ماده شترتیزور  
و شتر مرغ . و حاجت اندك . و كنانة جامه .  
و آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد . ج :  
ذعالب .

**ذعلفة** (za'lafat) ا.ع. - **ذعلفة**  
**ذعلفة** : سرگت كرد آنرا و هلاك نمود  
وی را .

**ذعلوب** (zo'lub) ا.ع. - كنانة جامه .  
و پاره خرقه . و آنچه از جامه پاره شده آویزان  
باشد . و جامه كهنه . ج : ذعالب .

و **ثوب ذعالب** : جامه كهنه . و جامه‌ای  
كه كنانة آن پاره و آویزان باشد .

**ذعالت** (za'lit) ص.ع. - **ثوب ذعالت**  
بمعنی ثوب ذعالب میباشد ( باء را بباء بدل  
كرده اند ) .

**ذعبان** (zo'ban) ا.ع. - گرگ جوان .  
**ذعت** (za't) ا.ع. - **ذعته ذعتاً** ( از  
باب فتح ) : سخت خفه كرد او را . و آنرا  
در خاك مالید . و رواند وی را .

**ذعج** (za'j) ا.ع. - **ذعجه ذعجا** ( از  
باب فتح ) : سخت رواند آنرا . و **ذعج**  
چاربته : گانید كنبزك خود را .

**ذعداع** (za'zā') ص.ع. - **رجل**  
**ذعداع** : مردی كه راز نتواند نگاهداشت .  
و سخن چین .

**ذعدعة** (za'zat) ا.ع. - **ذعدع المال**  
و غیره **ذعدعة** : برآ كنده و جدا گردانیدن مال  
را . و **ذعدع السر** : ظاهر و آشكار كرد  
راز را . و كذلك **ذعدع الخبر** . و

**ذعدع الریح الشجر** : سخت چنبايد  
باد درخت را .

**ذعر** (za'r) ا.ع. - **ذعرت الرجل**  
**ذعراً** ( از باب فتح ) : ترسانید آنمرد را .  
و **ذعر** ( مجهولاً ) : ترسانید شد .

**ذعر** (zo'r) ا.ع. - ترس و بیم .  
**ذعر** (za'ar) ا.ع. - **ذعر ذعراً** ( از  
باب سعم ) : سرگت گردید و مدهوش شد .

**ذعر** (zaer) ص.ع. - سرگت و مدهوش .  
**ذعر** (zoar) ا.ع. - هرچیز منخوف و هولناك .

**ذعرأة** (za'rā') و **ذعرأة** (zo'rāt) ا.  
ج. است و كون .

**ذعرأة** (zoarat) ا.ع. - مرغ كوچكى  
كه در درخت آشیانه دارد و همواره دم خود  
را می چنبايد .

**ذعرية** (zo'riyyat) ص.ع. - **ذعرية**

**ذفاریق** (zafāriq) ع.ج. ذفروق .

**ذفافی** (zafāf) ا.ع. اثبات قتل جریح و زود کشتن آن .

**ذفافی** (zefāf) م.ع. ذف ذفا و ذفا و ذفافی . مر. ذف .

**ذفافی** (zefāf) و (zafāf) ا.ع. چیزی .  
یق : **ماداق ذفافی** . وكذلك **ذفافی** .

**ذفافی** (zefāf) م.ع. **ذافه مذاقه** و **ذفافی** : کت خسته را . و کذا **ذافی علیه** و **ذافی له** و **ذفی ذفا** و **ذفافی** . مر. ذف .

**ذفافی** (zefāf) ا.ع. **مافیہ ذفافی** : نیست در آن چیزی که بدان تعلق گیرد .

**ذفافی** (zefāf) و (zafāf) ا.ع. زهر کشته . و آب اندک و یا بک و تری . ج. : ذمف .

**ذفافی** (zofāf) م.ع. سریع . و خفیف و سبک . و **خضافی ذفافی** : از اتباع است .

**ذفافیة** (zofāfat) ا.ع. از اعلام است .  
**ذفة** (zaffat) ا.ع. واحد ذف یعنی یک گوسپند .

**ذفذفة** (zafzafat) م.ع. **ذفذفه** **ذفذفة** : کت خسته را . و نیز ذفذفة : خرابیدن .

**ذفر** (zafar) ا.ع. بوی تند و تیز خوش و یا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فعل .

**ذفر** (zafar) م.ع. **ذفر ذفرآ** (از باب سمع) : بوی آمد .

**ذفر** (zafar) م.ع. مرد گنده بقل . و **مسك ذفر** : مشک تیز بوی .

**ذفر** (zefarr) و (zeferr) ا.ع. صلب و سخت . و شتر ذفری که بزرگ باشد . و بزرگ خلقت . و جوان چابک دراز بالا و تمام بدن .

**ذفراء** (zafra) ا.ع. قرة بهاری بدبوی که شتر آنرا نخورد . و مؤنث اذفر .  
**کتیبة ذفراء** : لشکری که بوی رنگ آهمن دارد .

**ذفرة** (zafarat) ا.ع. بوی تند و تیز خوش و یا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فعل .

**ذفرة** (zafarat) ا.ع. پکنوج گیاهی . و **روضه ذفرة** : مرغزار بویا .

**ذفرة** (zeferrat) ا.ع. ماده شتر نیب . و ماده شتر بزرگ ذفری . و خر ذفوک درشت خلقت .

**ذفروق** (zofruq) ا.ع. قمع خرما . ج. : ذفاریق .

**ذفری** (zefrā) ا.ع. پس سر و گردن . و پس گوش شتر که خوی کند و یا عام است .

و یق : **هذه ذفری اسيلة** ای مساء بلا تنوین لان الفهاللتانیت . ج. ذفریات و ذفاری (zafāra) و ذفاری (zafāriyy) .

**ذفریات** (zefranyāt) ع.ج. ذفری .  
**ذفط** (zaff) م.ع. **ذفط الطائسر**

**ذفطاً** (از باب ضرب) : برجست آن مرغ بر ماده خود . و كذلك **ذفط التیس** و **ذفط الذباب** یعنی رید مگس .

**ذفطسة** (zafsat) م.ع. **ذفطس** **الرجل ذفطسة** : ضایع کرد آن مرد مال خود را .

**ذفف** (zaff) م.ع. **ذفی ذفا و ذفافی** و **ذفا** . مر. ذف .

**ذفف** (zofof) ع.خ. ذفاف و ذفاف .  
**ذفکر** (zafkar) ا.ب. نظراسالیون که تخم کرفس کوهی باشد .

**ذفل** (zaff) و (zell) ا.ع. قطران تک .  
**ذفوط** (zafut) ا.ع. سست و ناتوان .

**ذفیف** (zafif) ا.ع. سریع سبک .

و سبک بروی زمین . و **طاعون ذفیف** : طاعون زود کشته . و مرگ . و **خفیف ذفیف** : سبک زود . و یا از اتباع است . و نیز ذفیف : نام مردی .

**ذفیفة** (zafifat) م.ع. سریع و سبک . و **صلوة خفیفة ذفیفة** : نماز شتاب و سبک مانند نماز مسافر .

**ذفاحة** (zoqāhat) ا.ع. مهم کننده کسی برگاهی که تکرده باشد .

**ذفذاق** (zaqzāq) ا.ع. تیز زبان زود گوی که در آن شتاب زدگی باشد .

**ذقظ** (zaqt) و (zoqt) م.ع. **ذقظ الطائر ذقظاً و ذقظاً** (از باب ضرب) : برجست آن مرغ بر ماده خود . و **ذقظ الذباب** : رید مگس .

**ذقظ** (zaqet) ا.ع. مرد خشنک .  
**ذقظ** (zoqat) ا.ع. مگس ویزه . ج. : ذقطان .

**ذقطان** (zaqtān) ا.ع. مرد خشنک .  
**ذقطان** (zeqlān) ع.ج. ذقظ .

**ذقظة** (zoqatāt) م.ع. **رجل ذقظة** : مرد پلید .

**ذقن** (zaqn) م.ع. **ذقنه ذقناً** (از باب نصر) : گم کرد او را . و نیز زد بر ذقن او . و **ذقن علی یده** : نهاد زخم خود را بر دست خود . و کذا **ذقن علی عصابه** . و **ذقن فلاناً** : زد بر پس گردن فلان بکف دست خود .

**ذقن** (zeqn) ا.ع. پیر فانی . و ذقن .  
**ذقن** (zoqn) ع.ج. اذقن و ذقاع .

**ذقن** (zaqan) ا.ع. ذقن (مذکر است) .  
ج. اذقان و ذقون . النمل . **مفضل استعان بذقنه** : درباره شخصی گویند که از خواریتر از خودش یاری جوید واصله البعیر يحمل علیه نقل فلا یقدر ینهض فیضد بذقه طی الارض .

**ذقن (zaqan)** م.ع. ذقنت الدلو  
**ذقناً** (از باب سمع) : کج گردید لب‌دول  
 دروقتی گویند که دول دوخته شده باشد .  
**ذقنآه (zaqna)** ص.ع. مؤنث اذقن زن  
 دراز زنج . و زن کج فرج . و ماده شتری که  
 رخت و بار آن مایل و کج گردیده باشد .ج:  
 ذمقن .  
**ذقواء (zaqva)** اص.ع. مؤنث اذقن  
 فروخته گش بست بینی .  
**ذقون (zaqun)** ص.ع. ناقه ذقون :  
 ماده شتر بست زنج که دروقتی زنج خود را  
 فرومشته دارد . و **دلو ذقون** : دول  
 کز لب .  
**ذقون (zoqun)** ا.ع. ج. ذقن .  
**ذقیط (zaqit)** ص.ع. رحل ذقیط :  
 مرد بلید .  
**ذکا (zaka)** م.ع. ذکا ذکوا و  
**ذکا و ذکاء** . مر. ذکاء .  
**ذکا (zaka)** ا.ع. خردک شمله زن .  
**ذکاء (zuka)** ا.ع. خردک شله زن .  
 و تیزی خاطر . و تمام شدن دندان سال و عمر .  
 یق : **بلغت الدابة الذکاء** . و ذیح و نحر .  
**ذکاء (zakā)** م.ع. ذکت النار  
**ذکوا و ذکا و ذکاء** (از باب نصر) :  
 سخت شد زبانه آتش . و **ذکا الشاة ذکاء**  
 و **ذکاء** گلر بسرید آن گوسپند را و **ذکی**  
**الشخص ذکاء** (از باب سمع) و **ذکا**  
**ذکا** (از باب نصر) : و **ذکو ذکاء** و  
**ذکاوة** (از باب کرم) : تیز خاطر گردید  
 آن شخص .  
**ذکاء (zokā)** ا.ع. (معرفة غیر مصروفة)  
 آفتاب . یق : **هذه ذکاء طالعة** . و فی  
 الحدیث : **احرقنی ذکاؤها** ای شده  
 حرها و التها بها . و **این ذکاء** : صبح بدان  
 جهت که ازضوء آفتاب پیدا میشود .

**ذکاة (zokāt)** م.ع. **ذکا الشاة ذکاء**  
 و **ذکاة** . مر. ذکاء .  
**ذکاة (zakāt)** ا.ع. ذیح و نحر .  
**ذکار (zakar)** ع.ج. ذکر .  
**ذکاراة (zakarāt)** ع.ج. ذکر .  
**ذکاره (zokkarāt)** ا.ع. خرماین تر .  
**ذکاوارة (zakāvāt)** م.ع. **ذکو ذکاوة**  
 و **ذکاء** . مر. ذکاء .  
**ذکاوآت (zakāvāt)** ا.پ. مأخوذ از  
 تازی - تیزی فهم و ادراک و زیرکی و فراست و  
 هوش و سرعت انتقال و تپراش .  
**ذکاوین (zakāvin)** ع.ج. ذکوان .  
**ذکذکاة (zakzakāt)** ا.ع. زنده دلی .  
 یق : **له ذکذکاة ارفیه ذکذکاة** .  
**ذکر (zakar)** م.ع. **ذکره ذکراً**  
 (از باب نصر) : زد آنرا برزیره وی .  
**ذکر (zakar)** ا.ع. هر چیز که بر زبان  
 رود . و دعا . ج : اذکار . و آواز . و ستایش .  
 و بلند و پرزورگی . قوله **تعالی ص والقرآن**  
**ذی الذکر** ای ذی الشرف . و نماز . و  
 کتابی که در آن تقضیل دین و وضع و نهاد  
 کیش و ملت باشد . و مرد توانا و دلاور سرباز  
 زنده . ج : ذکور . و باران سخت و بزرگ  
 قطره . و سخن بلند و استوار . و رکن السود  
 و حجر . منه حدیث عایشه رضی الله عنها :  
**فجلوا عند الذکر حتی بداحجاب**  
**الشمس** . و آنحضرت صلی الله علیه و آله .  
 قوله **تعالی : ارسلنا الیکم ذکراً رسولا** .  
 و قرآن . و انجیل . و تورات . و نام مردی .  
 و **ذکر الحق** : چک . و **اهل الذکر** :  
 یهود و نصاری . و **سابق الذکر** : هر چیز  
 که در پیش یاد شده باشد .  
**ذکر (zakar)** م.ع. **ذکر القلانة**  
**ذکراً** (از باب نصر) : خطبه کردن فلان زن  
 را و یا متعرض خطبه وی گردید . و **ذکر**  
**حقه** : یادداشت حق او را و رعایت آن نمود

و صنایع ساخت . و **ذکر الشی ذکراً**  
**و تذکاراً** : یاد کرد آنچیز را و حفظ نمود .  
**ذکر (zakar)** ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 هر چیز که بر زبان رود و بغاظر نگاهداشت  
 شود . و یاد . و شکر و ستایش و مدح . و  
 مناجات . و بیان و ایراد . و **ذکر جزء** و  
**ارادة کل** یعنی تسمیه جزء باسم کل . و **ذکر**  
**خدا : مناجات** . و **ذکر نام خدا** : استغاثه  
 بام خدا . و **ذکر خیر** : مدح و ستایش  
 و تحسین و تعریف . و **ذکر کردن** : یاد  
 کردن . و حکایت کردن . و یادداشت کردن .  
 و ستایش کردن . و خواندن و مناجات کردن .  
**ذکر (zakar)** و **(zokr)** ا.ع. **ذکر**  
 و یاد آوری و تذکر . یق : **هو مازال**  
**هنی علی ذکر او علی ذکر ای علی**  
**تذکر یعنی او همیشه در یاد من است . و اجمله**  
**هنک علی ذکر یعنی فراموش میکن او را**  
**و کذا علی ذکر** .  
**ذکر (zakar)** ا.ع. حدت و تیزی . و  
**ذو ذکر** : شمشیر برنده که لبه آن تیز  
 باشد .  
**ذکر (zakar)** اص.ع. مرد خلاف  
 زن . ج : ذکور و ذکوة و ذکار و ذکاوة و  
 ذکران و ذکرة . و آهن و پولاد . و بلبارک و  
 مانند آن . و زره . ج : ذکور و ذکوه و هذا کبر  
 کانهم فرفوا بین الفعل و المضو . و **سیف**  
**ذکر** : شمشیر آبدار .  
**ذکر (zakar)** ا.پ. نوعی از عود  
 صلیب که تر و ماده است و بشازی رود  
 العبر خوانند .  
**ذکر (zakar)** ا.پ. بلفظ زتد و پا  
 زتد تر مقابل ماده .  
**ذکر (zakar)** ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 زره و زره و کبر و فلانه .  
**ذکر (zakar)** و **(zaker)** ص.ع .

رجل ذکر : مرد نیکو یادگیرنده . و کذا رجل ذکر .

ذکران (zokrān) ع . ج . ذکر .

ذکرة (zakurat) ص . ع . امرأة ذکرة : زنی که بمردان ماند .

ذکرة (zokrat) ا . ع . پسران و اولاد ذکر . یق : کم الذکرة من ولدک ای الذکور .

ذکرة (zokrat) ا . ع . آوازه . و باره یولاد که برتیز و جزآن باشد . و تیزی وجودت مرد و شمشیر .

ذکرة (zekerat) ع . ج . ذکر .

ذکر خوان (zeker-xān) ص . ب . آنکه یاد خدا ذکر میکند .

ذکری (zekerā) ا . ع . غه . مصروف و اسم مصدر است ذکرا . بقول : ذکر آه ذکرى .

و نیز اسم است تذکیرا . قوله تعالى : ذکرى للمؤمنین . و پند و عبرت . قوله تعالى :

و ذکرى لاولی الابواب عبرة لهم . و توبه و بازگشت از گناه . قوله تعالى : و انى

له الذکرى ای من این له الترتیب . و ذکرى الدار ای یذکرکون بالدار الاخرة و یزهدون

فی الدنیا . و نیز قوله تعالى : فانی لهم اذا جائتهم ذکریهم ای تکف لهم اذ جائتهم

الساعة تذکرهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها وقتی که یابید آنها را روز قیامت .

ذکو (zakv) م . ع . ذکا ذکوا : و ذکا و ذکاء . مر . ذکاء .

ذکوان (zakvān) ا . ع . دین خرد . ج : ذکاوین . و پدر قبیله ای از تازیان .

ذکوانة (zakvānat) ا . ع . واحد ذکوان یعنی یک ذین خرد .

ذکوة (zakvat) ا . ع . فروزیه که بدان آتش یواز فروزند . و تیز کشته . و خردی شمله

زن . و جمیع تشبوهات .

ذکور (zakur) ص . ع . نیکو یادگیرنده . و ذکور البقل : زماهی که دراز و ستبر

باشد .

ذکور (zokur) ا . ب . مأخوذاً تازی . فرینه .

ذکور (zokur) ا . ع . یولاددشقی . و ج . ذکر . و ج . ذکر .

ذکورة (zokurat) ا . ع . ذکورة الطیب : بوی خوشی که در آن غش ناشد

همچو عود و کافور و عنبر . و ج . ذکر .

ذکوریة (zokuriyyat) ا . ب . مأخوذاً از تازی . مردی و صفات مردی .

ذکی (zakiyy) ص . ع . مرد تیز خاطر و تیز فهم و تند هوش . ج : اذکاء . و شاة

ذکی : گویند گـلو بریده . و مسک ذکی : مسک تندبوی و بلند بوی .

ذکیة (zakyat) و (zokyat) ا . ع . فروزیه که بدان آتش برافروزند و تیز کنند .

ذکیة (zakiyyat) ص . ع . مؤث ذکی . و نارذکیة : آتش شمله زن .

ذکیر (zakir) ا . ع . آهن و یولاد .

ذکیر (zakir) و (zakkir) ص . ع . نیکو یادگیرنده . یق : رجل ذکیر . و کذا ذکیر .

ذل (zell) ا . ع . روش و طریقه و عادت . ج : اذلال . و امور الله جاریة

اذلالها و علی اذلالها ای مجاریها . و جاء علی اذلاله یعنی بطور و طریقه خود آمد . و ذل الطريق : میانه راه .

ذل (zell) م . ع . ذل ذل (از باب ضرب) : نرم و رام گردید .

ذل (zell) و (zell) ا . ع . نرم و رام شدگی ضد صوبتجند .

ذل (zell) ا . ع . خنوازی . ضد عز بر نرمی . و ذل ذلیل : خوارى خواهد گشته و

ذذل (zoll) م . ع . ذل ذلا (از باب ضرب) : خوارى خواهد گشته و ذذل ذلیل .

بسیار خوارى . و قوله تعالى : ولم یکن لهولى من الذل یعنی نگرمت دوستی و

که برخلاف وی راه سپارد جهة خوارى .

و قولابن الزبیر : بعض الذل بقى لاهل و المال : معناه ان الرجل اذا امامته خصلة

ضمیم یناله فیها ذل نصیر علیها کان بقى له و لاهله و ماله . و قوله تعالى : و اخض

لهما جناح الذل یعنی نرمی و مهربانی . ذل (zoll) م . ع . ذل ذلا و ذلالة و

ذلالة و ذلة و مذلة (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر یا آب آبیخته .

ذلاذل (zollāzel) ا . ع . ذلاذل الناس : مردم کم پایه . و ذلاذل القميص :

عطف دامن و یا عطف دامن دراز و در این معنی اخیر جمع ذلال و ذلذلة است .

ذلاقة (zollāqat) م . ع . ذاق اللسان ذاقاً و ذلاقة (از باب مع و کرم) :

فصبح و تیز زبان گردید . ذلاقة (zollāqat) ا . ع . تیززبانى و فصاحت .

ذلال (zellāl) ع . ج . ذلیل .

ذلالة (zellālat) و (zollālat) م . ع . ذل ذلا و ذلالة . مر . ذل .

ذلان (zollān) ص . ع . ج . ذلیل .

ذلة (zellat) م . ع . ذل ذلا . و ذلالة و ذلة . مر . ذل .

ذلة (zellat) ا . ع . خوارى .

ذلت (zellat) ا . ب . مأخوذاً تازی . خوارى و اعانت . و زلت و لغزش و سخط .

ذلیج (zall) م . ع . ذلیج الماء ذلیجاً (از باب نصر) : هفت هفت و جرعه هفت نوشید

آب را .

ذلیل (zell) و (zell) ا . ع . ذلیل (zoll) و (zell) ا . ع . عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلاذلة .



**ذللل** (zalzel) و (zolezel) ۱. ع. عطف دامن و یا عطف دامن دراز .

**ذلدلات** (zoldlat) ۱. ع. ذلدلات الناس : مردم کم پایه و کم قد و فرومایه .

**ذلدلة** (zalzelat) و (zolezelat) ۱. ع. عطف دامن . و یا عطف دامن دراز .

**ذلدلة** (zelzelat) ۱. ع. عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذلدل .

**ذلف** (zalf) ۱. ع. ذلف الجارية ذلفاً (از باب فتح) : گانید آن کبیر که را . و ذلف الطعام : خورد طعام را . و یا نیک جرب کرد آنرا .

**ذلف** (zalf) ۱. ع. خوردن هر چیزی نرمی .  
**ذلف** (zalf) ۲. ع. ذلفت شفته ذلفاً (از باب سمع) : برگردید لب او .

**ذلف** (zalf) ۳. ع. ج. اذلف و ذلفاء ذلف (zalf) ۴. ع. م. ع. خرد بودن بینی و راست بودن تیغه آن و یا خسرد بودن بینی با باریکی و یا اندک ستبر بودن بینی و راستی طرف آن (و بالفعل من سمع) .

**ذلفاء** (zalfā) ۱. ع. مونت اذلف . زنی که بینی آن دارای ذلف باشد . ج : ذلف .  
**ذلفاء** (zalfā) ۲. ع. اژدهای زنان تازی است .

**ذلق** (zalf) ۱. ع. ص. ع. مجرای محور در بکره . و نیز بینی . و نیز زبان . و نیز هر چیزی . و حروف الذلق : حرفهایی که از کرانه زبان لب برآید و آن شش حرف است سه تایی آنها را ذلوقه گویند که لام و راء و نون باشد و سه دیگر را شفیه که باء و فاء و میم بود . و **لسان ذلق** : زبان تیز و ضعیف و کذا **لسان طلق ذلق** .

**ذلق** (zalf) ۲. ع. م. ذلق السکین ذلفاً (از باب نصر) : تیز کرد آن کار در . و ذلق السموم فلاناً : بست گردانید

فلان را با دگرم . و كذلك ذلق الصوم فلاناً . و ذلق الطائر : سرگین انداخت

آن مرغ . و ذلق اللسان ذلفاً : تیز زبان و ضعیف گردید .

**ذلق** (zolq) ۱. ع. ج. اذلق .  
**ذلق** (zaleq) ۲. ع. م. ذلق اللسان ذلفاً

(از باب سمع) : تیز زبان و ضعیف گردید . و ذلق السنن : تیز شد آن سنن . و

**ذلق الضب** : برآمد سوسمار از بگ در پشت بسوی نرم تره . و ذلق فلان من العطنش : بمرگ رسید فلان از تشنگی . و ذلق السراج : روشن شد چراغ . و ذلق الرجل : بی آرام شد . آن مرد .

**ذلق** (zaleq) ۱. ع. بی آرامی .  
**ذلق** (zaleq) ۲. ع. م. ع. لسان ذلق : زبان تیز . و سنان ذلق : نیزه تیز . و خطیب ذلق : خطیب فصیح تیز زبان . و رجل ذلق : مرد بی آرام .

**ذلق** (zoloq) و (zoloq) ۱. ع. م. لسان ذلق : زبان تیز و ضعیف و كذلك لسان ذلق .  
**ذلقة** (zalqat) و (zalaqat) ۱. ع. م. تیزی هر چیزی .

**ذلقة** (zaleqat) ۱. ع. م. مؤنث ذلق . یق .  
**امراه ذلقة** : زن فصیح تیز زبان .  
**ذلك** (zalek) و (zaleka) ۲. ع. م. کلمه اشاره یعنی این .

**ذلل** (zolol) ۱. ع. ج. ذلول .  
**ذلم** (zalam) ۱. ع. ج. ذلم . جای فرو رفتن آب رودبار .

**ذلول** (zalul) ۱. ع. م. ع. رام . و شتر رام و راهوار . و سحاب ذلول : ابر بی وعد و برق . ج : ذلسل و اذله . قوله تعالی : هو الذی جعل لكم الارض ذلولا فامشوا فی مناكبها یعنی قرار داد برای شما زمین را مانند شتر تند راهوار پس راه

بروید بر مناک آن و این آیه شریفه صریح است بر حرکت زمین .

**ذاولی** (zalavā) ۱. ع. م. و جمل ذاولی : مرد رام و مطیع و متقاد .

**ذاولی** (zavliyy) ۱. ع. م. نیکو خو و نرم خو . ج : ذلولیون . و خوار . و رام .

**ذلولیون** (zaluliyun) ۱. ع. ج. ذلولی .  
**ذلی الرطب ذلیاً** (zaly) ۲. ع. م. (از باب ضرب) : چید رطب را .

**ذلیذلات** (zolyzelat) ۱. ع. ذلیذلات الناس : مردم کم پایه و کم قدر .

**ذلیق** (zaliq) ۱. ع. م. خطیب ذلیق : خطیب فصیح زبان . و لسان ذلیق : زبان تیز و ضعیف .

**ذلیقة** (zaliqat) ۱. ع. م. مؤنث ذلیق . یق : امرأة ذلیقة : زن فصیح زبان .  
**ذلیل** (zali) ۱. ع. م. ع. خوار . ج. ذلال و اذلاء و اذلة و ذلان .

**ذلیل** (zali) ۲. ع. م. مأخوذ از تازی . خوار و گهکار . و رام و مطیع و نرم و آسان . و فرومایه . و بی چیز . و دون و بیگماهی .

**ذم** (zamm) ۱. ع. م. نکوهش خلاف مدح . و عیب . ج : ذموم . یق : افعال کذا و کذا و خلاک ذم ای خلاصه ذم : یعنی بکن این کار را و نکوهیده نخواهی شد .

**ذم** (zamm) ۲. ع. م. ذمه ذمماً و مذمه (از باب نصر) : نکوهید آنرا و سرزنش کرد . و **ذمائق الجدی** (از باب ضرب) : روان گردید آب بینی جدی . و کذا **ذم المخاط** و نحوه .

**ذم** (zam) و (zamm) ۱. ع. م. مأخوذ از تازی . هجو و بد گوئی و نکوهش . و **ذم کردن** : بدگفتن و هجو کردن و نکوهیدن .  
**ذم** (zamm) و (zemm) ۲. ع. م.

ذمرة (zamerat) ع. ا. ع. بانگ و فریاد .

ذمط (zamt) م. ع. ذمطه ذمطاً (از باب ضرب) : گلوپرید آنرا .

ذمط (zamet) م. ع. طعام ذمط : طعام زود مضی .

ذمطة (zomatat) م. ع. مردوسا و آنکه بهر چیزی برسد . یا قوف . و کاو ساز . و بیارخوار . یق : رجل ذمطة .

ذمل (zaml) م. ع. ذمل البعیر ذملاً و ذمولاً و ذمیلاً و ذملاناً (از باب ضرب و نصر) : نرم رفت آن شتر .

ذمل (zomol) و (zoml) ع. ج. ذمول .

ذملان (zamalán) م. ع. ذمل ذملاناً .

ذملق (zamallaq) ا. ع. مرد چاپلوس . و مرد سبک تیز زبان . و شمشیر تیز .

ذملقانی (zamallaqāniyy) و (zāmlaqāniyy) م. ع. رجل ذملقانی :

مرد فصیح بسیار گوی . و كذلك رجل ذملقانی .

ذملقة (zamlāqat) ا. ع. چاپلوسی . و یا همدیگر نرمی نمودن و ملاطفت .

ذملقی (zamallaqiyy) م. ع. مرد فصیح زبان بسیار گوی .

ذمم (zemam) ع. ج. ذمة .

ذمول (zaml) م. ع. ذممة ذمول : ماده شتر نرم رو . ج : ذمئل و ذمئل (بشکین بی جهت تخفیف) .

ذمول (zomul) م. ع. ذمئل ذمولاً .

ذموم (zamum) م. ع. بسیار بی شمارنده مردم را .

ذموم (zomum) ا. ع. بدی . و گناه بدی .

ذمة (zammat) م. ع. بئر ذمة : چاه کم آب . و چاه بسیار آب . ج : ذمام .

ذمة (zemmat) ا. ع. امان و عهد و زینهار . و پذیرفتاری . و ذمة المسلمین واحدة

ای هم کنفس واحدة فاذا آمن احد وان كلن انی لا یقتض احد . و طعام مهمانی . و طعام عروس .

و مردم با عهد و پیمان . ج : ذمم . و اهل الذمة : یهود و ترسا و مجوس لدخولهم فی عهد المسلمین و امانهم .

ذمة (zammat) و (zemmat) ا. ع. قضی بذمته : احسان کرد بسوی وی تا نکویده نگردد . و كذلك قضی بذمته .

ذمت (zamt) م. ع. ذمت ذمتاً (از باب ضرب) : دیگرگون و متغیر شد . و لاغر گردید .

ذمحلة (zamalhat) م. ع. ذمحلة ذمحلة : غلطاید آنرا .

ذمخ (zamax) و (zemax) ا. ع. يك قسم بار درختی .

ذمذمة (zamzamat) م. ع. ذمذمة عطیته ذمذمة : کم کرد بخشش خود را .

ذمر (zamer) ا. ع. نکومش .

ذمر (zamer) م. ع. ذمیره ذمرآ (از باب نصر) : نکومش کرد آنرا . و ذمر

فلاناً علی الامر : برانگیزانید فلان را بر آن کار و سرزشت نمود تا آنکه گوشش کند .

و ذمر فلاناً : ترسانید فلان را . و ذمر الاسد : بانگ کرد آن شیر و غرید . و ذمر (سجورلا) : برانگیخته شد برکاو .

ذمر (zamer) ا. ع. بلا دواهی .

ذمر (zamer) و (zamer) ا. ع. دلیر . و ذمیرك دویابنده . و رسا . و بسیار یاری گر .

ج : اذمار . ذمر (zemerr) ا. ع. دلیر و شجاع .

رجل ذم : مرد نکویده . و كذلك رجل ذم .

ذم (zemm) ا. ع. بسیار لاغر . و مالك . و تلف . و امان . و عهد . و پذیرفتاری . و عروسی . و حمایت . و جشن . و اتحاد . و مساعد .

ذم (zamt) م. ع. ذماً علی ذماً (از باب فتح) : دشوار آمد بروی .

ذماء (zema) ا. ع. جنبش . و باقی جان در گلو بریده . و قوت دل . یق : الضب اطول شیئی ذماء .

ذماء (zema) م. ع. ذمی المذبوح ذماء (از باب ضرب) و ذمی (از باب سمع) : جنید آن مذبوح . و ذمی ذماء (از باب سمع) و ذمی ذماء (از باب ضرب) : قوی دل گردید و آشکارا قوت دل را .

ذمار (zemār) ا. ع. چیزی که نگاهداشت آن بر مرد سزاوار بود . و حامی الذمار :

کسی که حفظ میکند هر آنچه سزاوار و لایق وی باشد .

ذمارة (zamārat) ا. ع. دلآوری و مردانگی .

ذمام (zemām) و (zamām) ا. ع. حق واجب . و حرمت . و آبرو . ج : ذمة .

ذمام (zemām) ع. ج. ذمة و ذمیة .

ذمام (zammām) م. ع. متهم کننده و نکومش کننده و ملامت کننده و عیب جوینده .

ذمامة (zamāmāt) و (zemāmāt) ا. ع. امان و عهد و ضمانت و کفالت . و حیا . و ضمانت جان و مال .

ذمامة (zomāmāt) ا. ع. باقی ماندۀ چیزی .

ذمائر (zomāer) ا. ع. دایم غیر بلا سستی .

ذمائم (zomām) ع. ج. ذمیة .

تصیر و عیب و خطا . و ج . ذم .

**ذمه** (zammh) **ذمهته الشمس ذمهآ** (الذم طبع غم) : گسرم کرد آترا آفتاب و سخت شد بر آن گرمی آفتاب (لغة فی دمه بالمصنعة)

**ذمه** (zamah) ا.ع. بازجهای مرکودکان تازی را .

**ذمه** (zama) ا.ع. **ذمه البحر ذمهآ** (الذباب سمح) : سخت شد گرما . و **ذمه الرجس البحر** : سخت شد بر آن مرد گرما . و **ذمه الرمل** : سخت شد گرمی رنگها .

**ذمه** (zenime) ا.پ. مأخوذ از تازی . عهده . و هر چیز که شخص در ادای آن ملزم باشد و مجبور در اجرای وی بود . و عهد و

امان و زنهار . و وام دین . و **اهل ذمه** : مجوس و یهود و ترسا . و **بر ات ذمه** : حکم امان و حفظ . و **بر ات ذمه** : از زنهار خود خارج کردن و ذمه خود را بری نمودن .

**ذمی** (zaniv) م . ع . **ذمی ذمیآ** و **ذمیانا** (از باب ضرب) : شانت . و **ذمتنی** ریح کذا یعنی ریح رسانیدمرا این چنین بویی . و **خذ ما ذمی لك** ای ارتفع لك .

**ذمی** (znmā) ا.ع. بوی بد و ناخوش . و **ذمی** (zemmiyy) م . ع . زنهاری . و منسوب بهد و پیمان یعنی کافر مطیع اسلام و جزیه گزار .

**ذمی** (zemini) ا.پ. مأخوذ از تازی . زنهاری . و هر آنچه بر ذمه کسی بود .

**ذمیاط** (zemyāt) ا.ع. دیاط . مر . دیاط .

**ذمیان** (zamayān) **ذمی ذمیانا** . مر . ذمی .

**ذمیر** (zanir) ا.ع. مرد صاحب جمال . و مرد دلیر .

**ذمیل** (zamil) ا.ع. رفتار نرم و یا رفتاری برتر از عتق که نوعی از رفتار ستود است .

**ذمیل** (zamil) م . ع . **ذمل ذملا** و **ذمیلا** . مر . ذمل .

**ذمیلة** (zamilat) م . ع . **ناقة ذمیلة** ماده شتر سیناک .

**ذمیم** (zamim) ا.ع . **ذمیگی** پوست که بر روی از گرما و یا گر پیدا آید . و نم . و شبنم که بر درخت افتد و خاک بر وی نشسته گل گردد . و سیدی که بر بینی بزغال باشد . و چیزی مانند تخم مور که از مسام نرمه بینی بیرون آید . و کمیز . و آب ناخوش و مکرده . و آبی مانند آب بینی که از نزه نکه بر آید . و شیری که از پستان گوسپند چکد .

**ذمیم** (zamim) م . ع . **و جل ذمیم** : مرد نکوهیده . و **بئر ذمیم** : چاه کم آب . و چاه بسیار آب .

**ذمیمة** (zamat) ا.و.ص. ع . برجای ماندگی . و **بهد ذمیمة** ای زمانه تمنه الخروج . و چیز نکوهیده و مذموم . و **بئر ذمیمة** : چاه کم آب . و چاه بسیار آب .

**ذمیمة** (zamime) م . ع . مأخوذ از تازی . نکوهیده و بد و زشت . و **صفات ذمیمة** : صفتهای زشت .

**ذن** (zann) م . ع . ج . **اذن و ذناء** . و ج . **ذناء** (zannā) .

**ذناء** (zennā) م . ع . مؤنث اذن یعنی آنسکه آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . و زنی که حیض وی نایستد . ج . ذن .

**ذنب** (zanāb) ا.ع . رشتهای که بدان دم شتر را بستگ آن بندند تا وی را چپ و راست نزنند و سوار را آلوده نگرداند . و سپس و آخر هر چیزی . و آب رو میان دو پشته . ج . ذناب .

**ذناب** (zenāb) ا.ع . ج . **ذنوب** . **ذناب** (zenāb) م . ع . **ذانب مذاقبة** و **ذنب نابآ** . مر . مذاقبة .

**ذنابة** (zōnābat) و (zenābat) ا.ع . آب راقه دو پستی . و نهی که از مرغزار بجانب دیگر رود . و **ذنابة الدهر** : اواخر زمانه . و **ذنابة الوادی** : جای ستهای سیل وادی رهو اکثر من ذنبة الوادی . ج . ذناب .

**ذنابة** (zenābat) ا.ع . راه . و میانه راه . و قرابت و خویشی . ج . ذناب .

**ذنابة** (zōnābat) ا.ع . نوك كفتش . و سپس رو و تابع . ج . ذناب .

**ذنبالی** (zōnābā) ا.ع . دم . و دم مرغ . و دمغزه . و سپس روندگان . و آبی که از بینی شتر فرود آید .

**ذناذن** (zanāzen) ا.ع . **ذناذن الثوب** : عتف جامه . ج . ذندن و ذنمندن .

**ذنان** (zōnān) ا.ع . آب بینی . و آب بینی تنک . و آب بینی روان .

**ذنانة** (zōnānat) ا.ع . حاجت . و باقی مانده چیزی مهلاك شده . و باقی مانده وام . و وعده . و باقی مانده چیزی ضعیف و سست . و اسب دم دراز . و دول . و روزهای نحس .

**ذنانی** (zōnānā) ا.ع . آب بینی شتر .

**ذناب** (zanāeb) ا.ع . موضعی . و ج . **ذنوب** . و ج . **ذنب** . و ج . **ذنبه** . و ج . **ذنبه** . و ج . **ذنبه** .

**ذنب** (zanb) ا.ع . گناه . و هر کار که کردار آن ناروا باشد و جرم و بزه . ج . **ذنوب** . و ج . **ذنوبات** .

**ذنب** (zanb) م . ع . **ذنبه ذنبآ** (از باب ضرب و نصر) : سپس وی رفت . و ملازم وی گردید . و نگذاشت آترا .

**ذنب** (zanab) ا.ع . **ذنب** . ج . **اذناب** . و دنباله چشم . و دراز از هر چیزی . و باصطلاح

میت دم تنین الفلك . و **ذنب الثعلب** : گیاهی که بدم روباه ماند . و **ذنب الخیل** : گیاهی . و **ذنب السبع** : نیز گیاهی . و **ذنب العین** : ماق اصغر . و دنباله چشم . و **ذنب الفصار** : بسارتنگ و لسان الحمل . و **ذنب الفرس** : ستاره ای که بدم اسب ماند . و **ضرب فلان** : بگذراند یعنی استاد فلان و ثابت گردید . و **ركب ذنب البعیر** : بهیمة نافض و نامام راضی و خشنود گردید . و **ركب ذنب الريح** : پیشی گرفت و کسی بار نرسید .

**ذنب** (zənob) ۱. ع. ج. ذنوب .  
**ذنبات** (zənabāt) ۱. ع. **ذنبات الناس** : مردم کم پایه . و حیوانی و خدم . و سپس روندگان .

**ذنبان** (zanābān) ۱. ع. يك قسم گیاهی که بارزن ماند .

**ذنبانة** (zanābānāt) ۱. ع . و احدد ذنبان يك دانه از آن گیاه .

**ذنبب** (zənōb) ۱. ع. گاو دشتی .

**ذنبه** (zanābat) ۱. ع. **ذنبه الوادی** : جای منتهای سیل وادی . و **ذنبه الدهر** : اواخر زمانه .

**ذنبی** (zənōbā) و (zənōbbā) ۱. ع. ذنب و ذنب .

**ذندن** (zənzen) و (zonzon) ۱. ع . عطف پیراهن و یا جامه دیگر . ج : ذنندن .

**ذنب** (zanān) ۱. ع . **ذنب فلان** : **ذنباً** (از باب سجع) : و **ذنب ذنباً** (از باب ضرب) : آب تنک از بینی فلان روان گردید . و **انه لیذن** (از باب ضرب) : بدرستی که او هلاک شونده است از نهایت پیری و بالریسماری و یا سست میرود . و **هو یذن فلاناً علی حاجته** : او از فلان حاجت خود میخواهد و سزاوار میکند . و **ما زال یذن فی تلك**

**الحاجة** : همواره در جستجوی حاجت خود بوده تا آنکه بربر آوردن آن پیروزی یافت .

**ذنوب** (zənub) ۱. ع . اسب دراز دم بسیار موی . و روز بسیار بد . و دول بزرگ . و دول پر آب . و دولی که نزدیک پری باشد (بذکر بوئوت) . و حظ و بهره و نصیب (بذکر) .

قوله تعالى : ان اللذین ظلموا **ذنوباً** مثل **ذنوب اصحابهم** . و گوشت پائین پشت . و گوشت سرین . و گوشت سرسری . و سرین . و قبر و گور . ج : اذنبه و ذنائب و ذناب و **ذنب** .

**ذنوب** (zənub) ۱. ع . ج. ذنب .

**ذنوبات** (zənubāt) ۱. ع . ج. ذنوب . و ج . ج . ذنب .

**ذنوبان** (zənubāne) ۱. ع . **بعینه** تشبیه در پشت . و دو گوشت پاره ای که میان سرین و مهر دو کنار پشت است .

**ذنبیاء** (zənaybā) ۱. ع . يك قسم دانه ای که در گندم است و گندم را از آن پاک میکند .

**ذنبیی** (zənaybiyy) ۱. ع . يك قسم پارچه منطلی .

**ذنین** (zanin) ۱. ع . آب بینی . و آب بینی تنک . و آب بینی روان .

**ذنین** (zanin) ۱. ع . **ذن ذنباً** . مر . ذنب .

**ذو** (zu) ۱. ع . صاحب . و خداوند و تشبیه آت : **ذوا** و **ذوی** و جمع : **ذوا** و **ذرون** و **ذوری** و مؤنث آن : **ذات** و تشبیه مؤنث : **ذوانا** و جمع آن : **ذرات** و هو لازم الاحاطة فان وصفت به نكرة اضعته الی نكرة و ان وصفت به معرفة اضعته الی المعروف بالالف واللام ولا يجوز ان تضیفه الی مضمر ولالی زید و ما اشبهه فی العلمیة تقول : **جاءنی رجل ذومال** . و **هذه امرأة ذات**

**مال** و **مررت برجل ذی مال** و **برجال وی ذمال** و **بنسوة ذوات مال** و **مکذا فی الصب** . و گاه بمعنی الذی باشد مانند **انا ذوعرفت و انا ذو سمعت** و **هذه امرأة ذو قالت کذا** فتكون ناصبة مبنية لا تظهر فيها اعراب کما فی الذی و ینسوی فیها الجمع و التثنية و التذکیر و التانیث . و **ذو الثدیة** : لقب مردی که نافع نام داشت . و **ذو الجلال** : صاحب جاه و جلال و بزرگوار . و **ذو الجوشن** : لقب شرحبیل پدر شمر که قاتل حضرت سید الشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام بود و انما لقب بذی الجوشن لان صدره کان ناتیقاً . و **ذو الحاسة** : صاحب حس و دریافت . و **ذو الحجة** : ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذو الحرکه** : جنبان و متحرک . و **ذو الحوت** : یونس یغیبی . و **ذو الحیوة** : زنده و دارای زندگانی . .  
**ذو الخویصرة** : لقب مردی از خوارج کان صحابياً و هو الذی قال لرسول الله صلی الله علیه و آله اعدل فقال و یحک و من یعدل اذا لم یعدل . و **ذو ذویة** : ستاره کبودار .  
و **ذو الشهادتین** : لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد بدرآ و ما بعدها و کان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه . و **ذو القطار** : نام شمشیر آنحضرت است صلی الله علیه و آله اعطاء علیاً سیمی لانه کان فی وسطه خط فی طوله تشبیه بفنار الظهور . و **ذو فونون** : دانشمندی که از همه علوم اطلاع داشته باشد . و **ذو القدر** : قادر و توانا و قوی . و **ذو القرابی** : خویشاوند . و **ذو الاهداه** : ماه یازدهم از سال تازیان . و **ذو الممن** : از اسامی الهی . و **ذو وجهتین** : دارای دو معنی .  
**ذوا** (zəvā) ۱. ع . تشبیه ذو . مر . ذو .

ما بین دو رنه و هر مونث و لایکون الا من  
الاناث ویستوی فیه الواحد و الجمع اوجمع  
لاواحد له من لفظه کالشم او واحد جمعه  
اذداد . و قولهم : الذود الی الذود  
ابل الی ههنا یعنی مع ای اذاجمت القلیل  
مع القلیل صار کثیراً .

ذود (zavd) م . ع . ذاد الراعی  
ابله عن الماء ذوداً و زیاداً ( از باب  
نصر ) : منع کرد شبان شتران خود را از آب .  
و ذاد الاصل : براندشتن را دور کرد آنها را .

و ذالشیء : دفع کرد آن چیز را  
ذود (zovvad) ع . ج . ذاند .

ذوذخ (zavzali) ا . ع . نیناء یعنی  
کسی حدث کند وقت جماع . و یا پیش از  
ادخال انزال نماید . و کسی که مردی نداشته  
باشد .

ذوذخ (zavzax) ا . ع . کسی که تنوط  
بیکند و حدث میکند هنگام جماع . و کسی که  
مردی نداشته باشد و عین .

ذور (zavv) م . ع . ذرته ذوراً ( از  
باب نصر ) : ترسانیدم او را .

ذور (zur) ا . ع . خاک و تراب .

ذور (zovar) ع . ج . ذوره .

ذوراق (zavraq) ا . ب . بکنر طبای  
که از آرد گندم پزند .

ذوره (zurā) ا . ع . مقدم چینه دان  
مرغ که در آن آب بر میدارد . ج : ذمور .

ذورور (zavarvar) ا . ع . چیز اندک .  
یعنی : ها اعطاه ذوروراً .

ذوستاریا (zūsanāriā) ا . ب .  
مأخوذ از یونانی . آبس زرده که با مصلح و  
پیش و تب همراه باشد و برنش و یا برش  
و زاینمان نیز گویند .

ذوش (zuc) ص . ب . تند خرو و  
بد خلق .

غیر منصرف . یعنی : خشن ذواله بالجماله .  
ج : ذلان و ذولان . و نام مردی .

ذواهب (zavāheb) ع . ج . ذابه .

ذوائب (zavāeb) ع . ج . ذوابة .

ذوب (zavb) ا . ع . شهد و آنچه درخانه  
زنبوران عمل باشد . و خلاصه موم .

ذوب (zavb) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
گداختگی .

ذوب (zavb) و ذوبان (zavabān)  
م . ع . ذاب ذوباً و ذوباناً ( از باب نصر ) :

گداخته شد . و ذابت الشمس : سخت شد  
گرمی آفتاب . و ذاب فلان : درام کرد

فلان بر خوردن شهد . و ذاب زید : گول  
گردید زید پس از دریافت . و ذاب علیه

حق : واجب و ثابت گردید بروی حق .  
و ما ذاب فی یدی منه خیر یعنی

حاصل نشد مرا از وی نیکی .  
ذوبان (zo'bān) ا . ع . ذوبان

العرب : دزدان و درویشان تازیان . ج :  
ذوب .

ذوبان (zubān) ا . ع . باقی موی یا  
پشم یا موی برگردن شتر و یا اسب و یا ل .

و ذوبان العرب : دزدان و درویشان  
تازیان .

ذوبه (zavbat) ا . ع . باقی مال .  
ذوج (zavj) م . ع . ذاج الماء

ذوجاً ( از باب نصر ) : آشامید آب را .  
ذووج (zauj) ص . ع . احمر ذووج :  
نیک سرخ .

ذوح (zavli) ا . ع . رفتار درشت .  
ذوح (zavh) م . ع . ذاح ذوحاً

( از باب نصر ) : سخت رفت . و ذاح الغنم :  
گرد آورد گوسپندان را .

ذود (zavd) ا . ع . جماعت سه شتر  
ماده تازه یا پانسزده و یا بیست و یاسی و یا

ذوابة (zoābat) ا . ع . گیسو و پیشانی .  
و جای بیرون آمدن موی پیشانی در سر . و

موی بالای پیشانی اسب . و ارجمندی . و شریف  
و اعلاى هر چیزی . و پوست پاره آویزان بر

مؤخر پالان . ج : ذائب . و ذوابة  
الثعلب : گیسوی کفش .

ذوابل (zavābel) ع . ج . ذایل .  
ذوابة (zavāt) ا . ع . پوست گندم . و

پوست دانه انگور . و پوست خربزه .  
ذوات (zavāt) ع . ج . ذات . و ذوات

الاربع : چارپا . و ذوات السموم :  
حشرات زهر دار مانند عقرب و مار .

ذواتا (zavātā) ا . ع . تشبهه كمنوت  
ذاریادو باشد .

ذواد (zavvād) ص . ع . ورجل ذواد :  
مرد حامی الحقیقه . و حامی حق خرد و

نگاهدارنده آن .  
ذواد (zovvād) ع . ج . ذاند .

ذوارع (zavāre) ع . ج . ذارع .  
ذوآف (zoāf) اوص . ع . سرعت موت .

و زهر کشنده . و موت ذوآف : مرگ  
شتاب و زود کشنده .

ذواق (zavāq) م . ع . ذاق الطعام  
ذوقاً و ذواقاً و مذاقاً و مذاقه و

ذوقاناً ( از باب نصر ) : چشید مزه آن  
غذا را و امتحان آن کرد . و ذاق القوس :

کسید زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان را .  
و ذاق ما عند فلان ای عرف خبرته . و

ذاق فلان البأس اذا عرفه بجزوله به . و  
ذاق الرجل عسيلة المرأة و ذاق

المرأة عسيلة الرجل اذا حصل لهما  
حلاوة اللطاف ولذة المباشرة بالایلاج .

ذواق (zavvāq) ا . ع . مرد ملول .  
ذواقن (zavāqen) ع . ج . ذاقنه .  
ذوالة (zoālat) ا . ع . کرگ وهي معرفة

**ذوط** ( zavt ) م . ع . - **ذاطه ذوطاً** ( ازباب نصر ) : خفه کرد آنرا چنانکه برآورد زبان خود را .

**ذوطه** ( zavtet ) ا . ع . - تنده زردپشت . ج : اطراط .

**ذوع** ( zav' ) ذاع ماله ذوعاً ( از باب نصر ) : از بیخ برکند و مستأصل نمود مال او را .

**ذوف** ( zavf ) م . ع . - **ذاف ذوفاً** ( ازباب نصر ) : گام نزدیک و گشاده گذاشته رفت .

**ذوفان** ( zo'fān ) و ( zufān ) ا . ع . - زهر و سم قاتل .

**ذوق** ( zavq ) م . ع . - **ذاق ذوقاً** . مر . ذواق .

**ذوق** ( zavq ) ا . ب . - مأخوذ از تازی . چاشنی و مزه . و لذت و نشاط و خوشی و خوشحالی و شغف . و ذوق کردن : چشیدن . و شغف و رغوشحالی کردن . و لذت بردن . ر

**ذوق زده شدن** : از بسیاری خوشحالی بیجا شدن و بامزدن . و **اهل ذوق** : عیاش و شگم پرست . و شهرت پرست .

**ذوقان** ( zavvaqān ) م . ع . - **ذاق ذوقاناً** . مر . ذواق .

**ذولان** ( zo'lān ) ا . ع . - شمال . و گرگ . وج : ذواله .

**ذولق** ( zavlaq ) ا . ق . - تیزی هر چیزی . و **ذولق اللسان و اللسان** : کرانه زبان و تیزی آنها .

**ذولقیه** ( zavlaqiyyat ) ص . ع . - لسانی . و سه حرف از حروف الذلق یعنی لام و راه و نون .

**ذونون** ( zo'nun ) ا . ع . - نومی از تره . ج : ذآنین ( za'ānin ) .

**ذووا** ( zavva ) ع . ج . - ذو .

**ذؤوب** ( zaub ) ا . ع . - شتر ماده قره .

**ذؤوج** ( zauj ) ص . ع . - **احمر ذؤوج** : نیک مسرخ .

**ذوون** ( zavun ) ع . ج . - ذو .

**ذووی** ( zavaviyy ) ص . ع . - منسوب بذر .

**ذوی** ( zavay ) ا . ع . - تنبیه مذکر ذو مانند ذوا یعنی دو صاحب . و **من ذوی عدل** یعنی از دو شخصی که دارای عدالت باشند .

**ذوی** ( zavi ) ع . ج . - ذو یعنی صاحبان . و **ذوی الاحترام** : صاحبان احترام . ر

**ذوی العقول** : صاحبان عقل و مردمان عاقل .

**ذوی** ( zevā ) ا . ع . - گوسپندان ریزه .

**ذوی** ( zoviyy ) م . ع . - **ذوی البقل ذویاً** ( ازباب ضرب و سجع ) : پژمرد آن تره .

**ذویل** ( zavil ) ا . ع . - خشک از گیاه ر جز آن .

**ذویله** ( zavaylat ) ا . ع . - مصغر ذال یعنی حرف ذال کوچک .

**ذه** ( zeh ) و ( zehe ) ع . - اسم اشاره که بدان بیعت اشاره کنند یعنی این زن .

**ذه** ( zahh ) ا . ع . - تیزی خاطر و نیک دانائی و ذر برگی .

**ذهاب** ( zahāb ) ا . ع . - روزی است از روزهای تازیان . و وضع متداول کلام . و نام قبیله ای .

**ذهاب** ( zahāb ) م . ع . - **ذهب ذهاباً** و **ذهوباً** و **مذهباً** ( ازباب فتح ) : گذشت . و **ذهب فی الارض** : رفت . و **ذهب مذهب فلان** : تصد کرد تصد و طریقه فلان را . و **ذهب فی الدین** : بدعت گذاشت در دین و دارای رای شد . و **ذهب فلان** : برد فلان را و دور گردانید .

**ذهاب** ( zehāb ) ع . ج . - ذهب . و ج . ذعبه .

**ذهاب** ( zehāb ) ا . ب . - مأخوذ از تازی - کوچ و روانگی و رحلت . و **ذهاب و ایاب** : رفتن و بازگشتن .

**ذهب** ( zahab ) ا . ع . - زر طلا و یونق . یعنی **الذهب الحمراء** . ج . اذهاب و ذهب و ذهبان . و زرده تخم مسرخ . و بیامه ای مراهل بمن را . ج : ذهب و اذهاب . و ج : اذایب .

**ذهب** ( zohab ) م . ع . - **ذهب الرجل ذهباً** ( ازباب سجع ) و در لغت بنی تمیم بکسر تین ناگاه درآمد آن مرد در کان زر . و متعجب ماند و خیره شد چشم او از دیدن زر بسیار .

**ذهب** ( zahab ) ا . ب . - مأخوذ از تازی . زر و طلا .

**ذهبان** ( zohbān ) ع . ج . - ذهب .

**ذهبه** ( zehbat ) ا . ع . - باران ریزه . و باران بسیار . ج : ذهاب .

**ذهبه** ( zahabat ) ا . ع . - قراضه و شکاله زر و هراخص من الذهب .

**ذهبی** ( zahabi ) ص . ب . - مأخوذ از تازی - منسوب بزر یعنی طلائی .

**ذهبی** ( zahabiyy ) ص . ع . - منسوب بذهب .

**ذهبیون** ( zahabiyyuna ) ا . ع . - طایفه ای از معدنیین .

**ذهر** ( zahar ) م . ع . - **ذهر فوه ذهراً** ( ازباب سجع ) : سیاه شد دندانهای او .

**ذهل** ( zahl ) م . ع . - **ذهل و عنه ذهلا** و **ذهلولا** ( از باب فتح ) : گذاشت او را بر عهد سابق و فراموش نمود و در ایجه ناپروائی و یا ازجه خرسندی نفس و بی غمی از دوستی . و **ذهل عن الشيء** و **ذهلته** : غفلت کردم و فراموش نمودم آنچه را .

**ذهل** (zahl) و (zohi) ا.ع. **ذهل** من الليل : ساعتی از شب . **وجاء فلان بعد ذهل من الليل** ای بعد مده . و كذلك **ذهل من الليل** بعد ذهل .

**ذهل** (zohi) ا.ع. درختی که آترا بشام نیز گویند .

**ذهلول** (zohlul) ا.ع. اسب نجیب بکو رفتار .

**ذهن** (zahn) و (zahn) ا.ع. فهم و دانست و عقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر . ج : اذمان .

**ذهن** (zahn) ا.ع. **ذهنی عنه ذهناً** (از باب نصر) : فراموش گردانید من را از آن و مشغول کرد . و نیز ذهن : غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ قلب .

**ذهن** (zahn) ا.ع. شخم و چربی و بیه و غمغ و توانائی . ج : اذمان .

**ذهن** (zahn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ادراك و فرور و فرورد و فراست و عقل و دانست و هوش و دریافت و فهم . و زیرکی . و باطن . و **ذهن کشتی** : بجا ماندن کشتی از جهت نبودن باد . و **تیز ذهن** : با هوش و تیز خاطر .

**ذهن نشین** (zahn-neshin) م.ف.پ. در یاد ماندگی . و مرتکز در ذهن و در یاد . و مقدر و مضمر .

**ذهنی** (zelini) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - یقین و بطور اطمینان . و مرتکز در ذهن . و در یاد ماندگی .

**ذهو** (zahiv) ا.ع. **ذهو ذهوآ** (از باب نصر) : بزرگوار نمود خود را . و برگردنکی کرد .

**ذهوب** (zahub) ا.ع. نام زنی . و رورنده و در گذرنده .

**ذهوب** (zohub) ا.ع. ج. ذهب .

**ذهوب** (zohub) ا.ع. **ذهب ذهاباً** و **ذهوباً و مذهباً** . مر. ذهاب .

**ذهول** (zohul) ا.ع. **ذهل ذهالا** و **ذهولا** . مر . ذهل .

**ذهول** (zohul) ا.ع. غفلت و فراموشی .

**ذهولة** (zohulat) ا.ع. بی خبری و غفلت و بی پروائی و فراموشی .

**ذهیب** (zahib) ص.ع. زرانرود .

**ذهین** (zahin) ص.پ. - مأخوذ از تازی - دانا و با فراست و هوشیار و زیرک . و توانا .

**ذی** (zi) ع. مؤنث ذایعی اسم اشاره ای که بدان بی مؤنث اشاره کنند یعنی این زن و نیز یعنی ذو یعنی صاحب و مالک و خداوند .

مر . ذو . و **ذی بال** : توانا و قادر و زیر دست و بزرگوار . و **ذی الجلال** : صاحب جاه و جلال . و **ذی الحجة** : ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذی القعدة** : ماه یازدهم از سال تازیان . و **جاء من ذی نقه** : او بپیل خود آمد .

**ذی** (zi) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دارا و خداوند و صاحب و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **ذی جاه** یعنی صاحب جاه و رتبه بلند . و **ذی حق** : دارای حق و معنی و صاحب حق . و **ذی روح** : دارای روح و دارای خویه حیوانی . و **ذی شان** : دارای لیاقت و شرافت و مشهور و بزرگوار و عظمت .

و **ذی قیمت** : گران مایه و در بها . و **ذی هوش** : هوشیار و دانا و عاقل .

**ذیا** (zayyā) ا.ع. مصفر ذا در صورتیکه اسم اشاره باشد .

**ذیاء** (zayyā) ع. اسم اشاره یعنی این و بدین طریق .

**ذئاب** (zeab) ع.ج. ذئب .

**ذیابیطس** (ziābitos) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - بیماری دولاپ .

**ذیاج** (ziyāi) ا.ع. **ذیاجه ذیاجاً** :

ندیمی کرد او را .

**ذیاد** (ziyād) ا.ع. **ذاد ذوداً** و **ذیاداً** . مر . ذرد .

**ذیار** (zeār) و **ذیار** (ziyār) ا.ع. سرکین خاک آبیخته که بر پستان ماده شتر مانند تا چپه از آن شیر نمکد . مر . ذیره .

**ذیابک** (zayyāka) ا.ع. مصفر ذک .

**ذیال** (zayyāl) ا.ع. **فرس ذیال** : اسب دراز دم . و نیز ذیال : مرد دراز بالای دراز دامن خرمان باز . و **ذیال الذئب** : حیوانی که دمش بزمین کشیده میشود . و **ابو ذیال** : گاورز .

**ذیالة** (zayyālat) ا.ع. سوزن نیشده .

**ذیالک** (zayyāleka) ا.ع. مصفر ذک .

**ذیان** (zayyān) ا.ع. مصفر ذا هرگاه اسم اشاره باشد .

**ذیالک** (zayyāleka) ا.ع. مصفر ذک .

**ذیب** (zayb) ا.ع. نجیب .

**ذئب** (ze'b) **ذئب** (zib) ا.ع. گرگ . و گک و حشی . و خانه خرد . ج : انزوب و **ذئاب** و **مذذبان** . و **داء الذئب** : کرسکی . و **اظفار الذئب** : چند ستاره خرد در پیش ذئبان .

**ذئبان** (ze'bān) ا.ع. باقی مو باقی پشم برگردن لب شتر .

**ذئبان** (ze'bāne) ا.ع. - مصفر ذئب - شته دو ستاره است مابین عواطف و فرقدان .

**ذیبان** (zibān) ا.ع. باقی موی . یا پشم و موی برگردن شتر و یا اسب .

**ذئبة** (ze'bat) ا.ع. مؤنث ذئب که گرگ ماده باشد . و موی پیشانی . و آزاری که در گلوئی شتر عارض شود . و گشادگی میان دو پهلوی بالان و زین . و چیزی که زیر مقدم ملتغای دو کوهه زین باشد و میگردد فرود سر کتف ستور و یا .

ذیة ذیة (zayyata-zayyata) و ذیت  
 ذیت (zayta-zayta) ع . اسم اشاره یعنی  
 این و این . و بدین طریق . و بدین وضع .  
 ذیج (zayj) و (ziz) م . ع . ذاج  
 الماء ذیجاً و ذیجاً (از باب ضرب) :  
 آشامید آب را .  
 ذی حجه (zi-hejje) ا . ب . نام ماه  
 دوازدهم از ماههای تازی .  
 ذیخ (zix) ا . ع . گرگ . و مرد دلیر .  
 و اسب نجیب نیکو رفتار . و بزرگی . و بزرگ  
 سالی . و خوشه خرما . و ستاره‌های سرخ رنگ .  
 و کفتار ز بسیار مو . ج : ذیوخ و اذیخ  
 و ذیخه .  
 ذیخة (zixat) ا . ع . کفتار ماده .  
 ذیخة (zeyaxut) ع . ج . ذیخ .  
 ذنذاء (ze-zā) ع . ذأذا ذأذاة  
 و ذنذاء . مر . ذأذاة .  
 ذئر (zuer) ص . ع . دلیر و خشنک .  
 و امرأة ذئر : زن ناساز و ار با شوی .  
 ذیر (zayr) م . ع . ذاره ذیراً :  
 (از باب سمع) : ناخوش و مکروه داشت  
 آنرا .  
 ذئرة (znerul) ا و ص . ع . ناپسند .  
 و سختی . و سختی حرب . و قولهم : شئونك  
 ذئرة : ای دموك نیهاتفس كنتفس النضبان

یعنی در سرشکهای تو دم زدن نخصنك است .  
 ذیره (zirot) ا . ع . سرگین مخلوط بخاك  
 قبل از مالیدن یستان و پس از مالیدن آنرا  
 ذیار گویند .  
 ذیع (zay') و ذیعان (zaya'ān) م .  
 ع . ذاع الخبر ذیعاً و ذیعاناً و ذیوعاً  
 و ذیووعة و ذیووعة (از باب ضرب) :  
 پراکنده گردید آن خبر . و ذاع السر :  
 فاش شد آن راز .  
 ذیووعة (zay'u'at) م . ع . ذاع  
 ذیووعة . مر . ذیع .  
 ذیفان (ze'fān) و ذیفان (zifān) و  
 (zayfān) و (zayafān) ا . ع . مرگ . و  
 وزهر . و سم قاتل و کشنده .  
 ذی قعدة (zi-qa'de) ا . ب . نام  
 ماه یازدهم از ماههای تازی .  
 ذیل (zayl) ا . ع . دامن . و آخر  
 هر چیزی و سپس آن . و ذیل الريح :  
 بادی که زمین را روید . و نشانهایی که در  
 ریگ از وزش باد پدید آید همچو نشانهایی  
 که از کشش دامن باشد . و ذیل القرس  
 و غیره : دم اسب و جزآن . و آنچه فرومشته  
 باشد از هر چیزی . ج : اذیال و اذیل و ذیول .  
 و ذیل ذائل : خواری و رسوائی .  
 ذیل (zayl) م . ع . ذال ذیلا (از باب





و (re). حرف دوازدهم از الفبای مافارسیان و حرف دهم از الفبای ایتی و حرف بیستم از الفبای اجدی و آنرا رای قرشت و یا رای غیرمنقوطة و یا رای مهمله گویند و در حساب جمل دویست بشمار آید و این حرف در زبان پارسی گاه بنین بدل شود مانند کنار و کناغ و معنی کناره دریا و یا رودخانه. و گاه بگاف فارسی مانند ریماز و گیماز: نوعی از جامه نفیس. و بیشتر بلام مانند چنار و چناروسیر و سیل معنی تماشا و گردش و دیوار و دیوال. و گاه بنون مانند انبار و انبان و استوار و استوان. و گاه بهاء چون هویر و هویه معنی دوش و شانه آدمی. و گاه چون در آخر کلمه‌ای درآید علامت نسبت باشد مانند بل معنی شراب و لهر که شرابخانه و میخانه است.

وَأ (ra') ع. کلمه‌امرازای پری مخفف اراء (era) یعنی بین .

وَأ (rā) ب. کلمه‌ارتباط که بیشتر در آخر مفعول آنرا درمی آورند. مانند فلان این کار را کرد . و گاه معنی برای باشد

مانند خدا را یعنی برای خدا . و گاه افاده معنی بیست کند مانند قضا را یعنی بسبب قضا . و گاه بمعنی جهت و از برای آید مانند درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست یعنی از برای درد عاشق . و گاه افاده معنی تعویض کند مانند هزار روپیه را اسبی خریدم یعنی بموض هزار روپیه . و نیز گاه بمعنی پس از و بعد از این باشد مانند آنندک وقتی را یعنی پس از آنندک وقتی . وَأ (rā) ا. ب. - مأخوذ از رای نازی - بمعنی پیش . مانند شخص روشن را یعنی شخص بصیر دانا . و وزرای نیک را یعنی وزرای خردمند دانا .

وَأ (rā) ع . نام حرف ر . و یکنوع درختی . و کف دریا . و کنه‌ای بزرگ و ضخیم .

وَأَعَة (rā'at) م . ع . رای رؤیة و رأة . م ر . رؤیة .

وَأَعَة (ra'ā) ص . ع . مرد بسیار رؤیة و صاحب فراست و هوشمند و وزیرک .

وَأَب (ra'āb) ص . ع . مرد مصلح . و شکسته بند .

وَأَبِیل (rābīl) ج . ع . رتبال و ریبال .

وَأَس (ra'ās) ا . ع . سر دیک فروش و آنکه سر دیک میفروشد .

وَأَفَة (ruāfat) م . ع . رأف رأنة و رأفة و رأفا . م ر . رأة .

وَأَب (ra'ab) ا . ع . گله هفتاد ستر . و مهر بزرگ . و شکاف خنور . ج : رتاب .

وَأَب (ra'ab) م . ع . وَأَب صَدَعَه رَأَبًا (از باب فتح) : پیوند کرد شکاف آنرا و فراهم آورد درز آنرا . و رَأَب ینهم : اصلاح نمود و نیکو کرد میان آنها را . و رَأَبُ الْأَرْضِ : روئید سبزه زمین پس از بریدن آن .

وَأَب (rāb) ا . ع . مقدار . و راب کذا ای قدره .

وَأَب (rābb) ا . ع . شوی مادر . الحدیث :

كَانَ یَكْرَهُ أَنْ یُزَوَّجَ الرَّجُلَ امْرَأَةً رَابَةً .

**رأبة** (rāibat) ۱.ع. زنده پر .  
**رأبج** (rābej) ۱.ع. بر . و سیرآب .  
**رأبج** (rābeh) ۱.ع. شتر بیجه از مادر جدا شد . ج : رأبج .  
**رأبج** (rābeh) ص.ع. سود برنده از تجارت .  
**و مال رأبج** : مال دارای سود .  
**رأبحة** (rābehāt) ص.ع. تجارت  
**رأبحة** : خرید و فروخت با سود .  
**رأبد** (rābed) ۱.ع. گنجینه دار و خزانه دار .  
**رأبض** (rābez) ۱.ع. مقیم رسا کن .  
**رأبضان** (rābezāne) ۱.ع. صیغه تشبیه ترك و حبشه .  
**رأبضة** (rābezāt) ۱.ع. ملائکای که با آدم ابوالبشر بزمین فرود آمدند . و سخمه حبه که زمین از آنها خالی نباشد . و مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده .  
**و در چشم زدگن گویند : فلان مأیقوم**  
**و رأبضه** یعنی چشم زده فلان بر نخیزد و در حال بپرد .  
**رأبط** (rābat) ۱.ع. راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیا رانیده .  
**رأبط** (rābat) ص.ع. نفس رأبط :  
**نفس واسع و فراخ . و فلان رأبط الجأش :**  
 فلان سخت دل و شجاع و دلیر است .  
**رأبطة** (rābetat) ص.ع. جیش  
**رأبطة** : لشکر گران بهم پیوسته . و نیز رأبطة : علاقه مابین دو چیز . ج : رأباط .  
**رأبطة** (rābete) ۱.پ. مأخوذ از تازی - علاقه . و آنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . و هر چیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد . و سلسله و زنجیر . و کلمه پاروقی یعنی کلمه‌ای که در پائین صفحه نویسد و بعین همان کلمه‌ای باشد که در اول سطر صفحه بعد نوشته میشود . و **رأبطة آشنائی** : ارتباط

و یونندی که در میان دو کس بواسطه دوستی و آشنائی پیدا میشود .  
**رأبع** (rābe) ۱.ع. چهارم . و شتر نوبت آبرسیده در روز چهارم . ج : رأبع . و حمای ربع .  
**رأبع** (rābe) ص.ع. ربع رأبع : چهار بسیار فراخ یا ارزانی .  
**رأبعاً** (rābe'an) م ف.پ. مأخوذ از تازی - چیزی که در مرتبه چهارم باشد .  
**رأبع** (rābeq) ۱.ع. آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن . و نام وادی مابین حرمین نزدیک دریا . و از اعلام است .  
**رأبع** (rābeq) ص.ع. عیش رأبع : زیست با ناز و نعمت . و **ربع رأبع** : چهار بسیار فراخ یا ارزانی .  
**رأبل** (rābel) ۱.ع. ج. ربیال .  
**رأبلة** (rā'balat) ۱.ع. کزپی و وزیر کس .  
**و فصل ذلك من رأبلته ای من غبه و دعاه .**  
**رأبلة** (rā'balat) م.ع. آمده و خرامان و نا توانا و رقتن .  
**رأبلة** (rābelat) ۱.ع. هر گوشت پاره شتر . و شکم ران . و گرداگرد پستان .  
**رأبلتان** (rābelatāne) ۱.ع. تشبیه رأبلة یعنی قسمت گوشتی هر دو ران .  
**رأبن** (rāben) ۱.ع. آجای از مردم که از ران کفسی آموزه است پوشیده میشود . مر.ران .  
**رأبو** (rābu) ۱.پ. یک قسم گلی بهاری .  
**رأبی** (rābi) ص.ع. فزون شونده ر و گوانده . و پر بلندی ریشه برآینده .  
**رأبیه** (rābiyat) اوص.ع. بلندی ریشه . و فزونی . قوله تعالی : **فاخذهم اخذة رأبیه ای زانده شریفه .**  
**رأبیل** (rābīl) ۱.ع. ج. ربیال .  
**رأپورت** (rāport) ۱.پ. مأخوذ از فرانسه - خبر و اخبار . و **رأپورت دادن :**

اخبار کردن و خبر دادن .  
**رأت** (ra't) و **رات** (rāt) ۱.ع. بلفظ مردم ین کاه و تین . ج : ووات و یا ووات (rovāt) .  
**رأتب** (rāteb) ۱.پ. روز مره و وظیفه .  
**ربره و نصیب . و بهره از ضروریات معاش .**  
**رأتب** (rāteb) ص.ع. امر رأتب : کار ثابت و برجای و برقرار .  
**رأتب** (rāteb) ۱.ع. مأخوذ از فارسی - بهره هر روز از خوراک حیوانات بخصوص سگ و قیل . و وظیفه یومیه .  
**رأتبه** (rātebat) ص.ع. مؤنث رأتب .  
**رأتبه** (rātebe) ۱.پ. وظیفه سالیانه . و وظیفه و مواجب . و وظیفه یومیه .  
**رأتبه خوار** (rātebe-xār) و **رأتبه خور** (rātebe-xor) ۱.پ. وظیفه خوار .  
**رأتج** (rātej) ۱.ع. نام قلعه و حصاری .  
**رأتج** (rātex) ص.ع. عجیب رأتج ای رقیق . و كذلك طین رأتج .  
**رأتع** (rāte) ص.ع. جمل رأتع : شتر چرنده . ج : رأتع و رأتع و رتبع ('rotta) و رأتع . و نیز رأتع : پوینده و سیر کننده . ج : رأتعون .  
**رأتعون** (rāteuna) ۱.ع. ج. رأتع .  
**رأتق** (rāteq) ۱.ع. کسی که رخته و شکاف را بند کند . ج. رتقه .  
**رأتق** (rāteq) ۱.پ. مأخوذ از تازی - کبک بند و بست کار بدست وی باشد . و **رأتق وفاق** : تشبیه دهنده و کار گزار و مصلحت گزار .  
**رأتلة** (rātelat) ۱.ع. زن کوتاه بالا .  
**رأتم** (rātem) ص.ع. ثابت و برجای .  
**یق : هومازال رأتمآ .**  
**رأتی** (rāti) ۱.ع. مرد دانا و عالم و مرد

راحتات (rāhiāt) ع. ج. راحة .	تاژی - برگشت کننده و واپس آینده و باز آینده . و باصلاح نجوم <b>کوکب راجع</b> : سیاره‌ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج بنظر میاید . و نیز راجع : منسوب و متعلق و دایر چنانکه گویند این <b>کار راجع بشماست</b> .	با معرفت . و عالم ربانی که علم او انکسائی نباشد .
راحة (rāhat) ا. ع. پنجه . ج : راح وراحتات . و زمین هموار پست و ریاضتندگیه . وزن باشوی . و گشادگی سرای . و نوردرجامه . و شادمانی و آسایش و سرور که بحصول یقین حادث شود . و نام چند موضع . و موضعی بیلاذ خرواعه و آنرا روزی است مرتازبانرا . و <b>ترکته علی‌القی من الراحة</b> یعنی بی چیز گذاشتم او را . <b>راحة الکلب</b> : گامی . و <b>بیت الراحة</b> : پای‌خانه . و ذوال <b>الراحة</b> لقب شمشیر مختار بن ابی عبید .	<b>راجعة</b> (rājeat) ا. ع. پارگین . و ناقه دویم که از بهای ناقه اول مثل آن خریدم باشند . و حوض و برکه‌ای که در آن آب راکد شود . <b>راجعون</b> (rājeuna) ع. ج. راجع . <b>راجف</b> (rājel) ا. ع. تب لرزه . <b>راجفة</b> (rājezat) ا. ع. نفعه اولین صورت‌سرافیل و نفعه دویمین را اذقه گویند . <b>راجل</b> (rājel) ا. ع. پیاده خند سوار . ج : رجال و رجالة و رجال و رجال و رجلا و رجلة و اراجیل . و <b>ناقه راجل</b> : ماده شتر بی پستان بند بایچه خود . <b>راجلة</b> (rājelat) ا. ع. تکه‌ای که چوبان بران متاع خود را بار کند . <b>راجم</b> (rājem) ص. ع. فاحش . و ناپاک . و سنگ انداز . <b>راجن</b> (rājen) ص. ع. خورکده و الفت گرفته بجائی . و رام و خانگی و دست پرورد . <b>راجه</b> (rāje) ا. ب. لقب کسی که در هند حکومت داشته باشد . <b>راجی</b> (rāji) ا. ع. امیدوار . و سؤال کننده . و شفیع . و مرید و تابع . <b>راح</b> (rāh) ا. ب. نوائی از موسیقی که <b>راح بقائیز</b> گویند . و <b>راح روح</b> : نام پرده‌ای از پرده‌های بارید . <b>راح</b> (rāh) ا. ع. می . و شادمانی . و رحمت . و ج . راحة . و <b>یوم راح</b> : روز باد سخت . <b>راح</b> (rāh) ا. ع. <b>راح رواحاً</b> و <b>رؤوحاً و راحاً و ریاحه</b> . مر . رواج .	<b>راتیان</b> (rātiyān) و <b>راتیانج</b> (rātiyānej) و <b>راتیانه</b> (rātiyāne) ا. ب. صغ درخت صنوبر . <b>راتین</b> (rātin) ا. ع. نوعی از سغز . <b>راتینج</b> (rātinaj) ا. ب. راتیانج . <b>رائع</b> (rāse:) ص. ع. مرد حرص و طامع و دارای آز . ج : راثون . <b>رائعات</b> (rāseāt) ع. ج. راثنه . <b>رائعه</b> (rāseāt) ص. ع. مونث راثع . زن حرص و طامع و دارای آز . ج. راثعات و راثع . <b>راثون</b> (rāseuna) ع. ج. راثع . <b>راجبة</b> (rājebat) ا. ع. پیوندیخ انگکت . و شکم مفصل انگکت . و استخوان انگکت . و پیوند استخوان انگکت . و پشت استخوان انگکت . و مابین پیوند های انگکتان و استخوان سر انگکت . و پیوند نزدیک سر انگکت . و متخرج آواز خر . ج : رواجب . <b>راجح</b> (rājeħ) ص. ع. چریده و با فزونی . و غالب آمده . و بلة ترازوی مایل شده . و <b>امراه راجح</b> : زن بزرگ‌سری . ج : رجح و <b>رمج و رجح</b> (rojħ) . <b>راجز</b> (rājez) ص. ع. ارجوزه خوان . <b>راجس</b> (rājes) ص. ع. کسی که مرجاس درجه اندازد . و <b>سحاب راجس</b> : ابر گرفته . <b>راجع</b> (rāje) ص. ع. برگشت کننده . ج : راجعون . وزنی که شوهرش بمیرد و بخانه پدر و مادر باز گردد و اما المطلقه نهی المرودة . و مرغ که از گله خود باز گردد . و ماده شتر و ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبتن نماید و چنان نباشد . ج : رواجع . <b>راجع</b> (rāje') ا. ب. مأخوذ از
<b>راحت</b> (rāhat) ا. ب. مأخوذ از تاژی - آسودگی و آسایش و استراحت . و فراغت و آرامش و رستی . و عیش و شادمانی . و کف دست . <b>راحت آزار</b> (rāhat-āzar) ص. ب. آنکه برهم میزند آسایش دیگری و در رنج و آزار میاندازد وی را . <b>راحت افزا</b> (rāhat-afzā) ص. ب. افزون کننده آسایش و خاطر نواز . <b>راحت قر</b> (rāhat-tar) ص. ب. آسوده تر . و فرجشش تر . <b>راحت طلب</b> (rāhat-talab) ص. ب. جوینده آسودگی و فراغت و ریکاری . و بیچار و تبیل .		

**راحت فروش** (rāhat - faruc) ص. پ. بیار و تسلی .

**راحت فشان** (rāhat-fecān) ص. پ. آسایش دهنده و دلنواز و تسلی دهنده .

**راحت گاه** (rāhat-gāh) ا. پ. محل فراغت و جای آسایش .

**راحت نشین** (rāhat-necin) ص. پ. آنکه آسوده و فارغ البال می نشیند .

**راحتی** (rāhati) ا. پ. آسایش و فراغت و آیزن . و وقع .

**راحل** (rāhel) ص. ع. کوچ نماینده . ج: رحل (rohhal) . و مسافر . و سالار مسافرن و آنکه حکم بکوج کردن میدهد .

**راحله** (rāhelat) ا. ع. ستور بارکش . و شتر سواری خواه نر باشد و یا ماده . و ماده شتر بارکش . ج: و راحل .

**راحله** (rāhele) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ستور بارکش . و مرکب و ستور سواری .

**راحم** (rāhem) ا. ص. ع. بخشاینده و رحم کننده . ج: راحمون . و **شاة راحم**: گو سپند آساییده زهدان .

**راحول** (rāhul) ا. ع. پالان شتر .

**راحوالات** (rāhulāt) ا. ع. پالان منتقل .

**راحیل** (rāhil) ا. ع. نام زن یعقوب یغمبر که مادر یوسف باشد .

**راخ** (rāx) ا. پ. غم و اندوه بسیار . و رای و گمان و اندیشه .

**راخم** (rāxem) ص. ع. ماکیان تخم در زیر بال گرفته .

**راخی** (rāxi) ص. پ. **رجل راخ**: مرد فراخ زیست .

**رأد** (ra'd) ا. ع. زن جوان نیکو . و **رأد الارض**: خالی بودن زمین از گیاه .

و **رأد الضحی**: غایت چاشت و ارتفاع آن . و **رأد اللحی**: بن ریش . ج: ا. رداء .

**راد** (rād) ا. ص. پ. کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت . و شجاع و دلآور . و حکیم و دانشمند . و سخن گوی و سخن گزار . و قسه خوان . و دیوار و حصار . و انبار و مخزن . و **رادخانه**: دیوار های خانه .

**راد** (rād) ص. ع. **رجل راد**: جوینده آب و علف .

**راد** (rādd) ا. ع. رکند و منع کننده و پس آورنده و عقب نشاندنه . و باطل کننده .

**رادبو** (rādbu) و **رادبوی** (rādbov) ا. پ. چوب عود .

**رأدة** (ra'dat) ا. ع. زن جوان نیکو .

**رأدة** (rādat) ص. ع. **امراة رأدة**: زنی که در خانه همسایه ها بسیار آمد رفت نماید . و **ریح رأدة**: باد نرم .

**رأدة** (rādat) ع. ج. راند .

**رأدة** (rāddat) ا. ع. چوبی که در مقدم گردون بارکشی می بندند . و رجوع و منفعت و فایده . یق: **هذا الامر لارأدة له** ای لافانده فیه ولا رجوع .

**رأدع** (rāde'at) ص. ع. باز دارنده . ج: رادعون . و آنکه در وی اثر بوی خوش باشد .

**رادعات** (rādeat) ع. ج. رادعة .

**رادعة** (rādeat) ا. ع. پیراهن یسئ بر عفران و یابدیگر بوی خوش .

**رادعة** (rādeat) ص. ع. مؤنث رادع . ج: رادعات و روادع .

**رادعون** (rādeuna) ع. ج. رادع .

**رادف** (rādef) ص. ع. پیروی کننده .

**رادفة** (rādefat) ا. ع. شاخ فرو نیکاز

تة خرمابن برآمده باشد . و خطوط چربی در بدن . و سرین زن . ج: روادف . و کار سخت تراز کارا و دل . و نفخة نومی صور اسرافیل . و قوله تعالی: **اتبعها الرادفة** . مر . ردف .

**رادمهش** (rād-mauec) ا. ص. ع. کریم طبع و سخا پیشه .

**رادن** (rāden) ا. ع. زعفران سرخ زردی آمیخته .

**رادنی** (rādeniyy) و **رادنیة** (rādeniyyat) ص. ع. سرخی زردی آمیخته . یق: **بغير رادنی و ناقة رادنیة** ای خالطت حمرته صفرة .

**رادوف** (rāduf) ا. ع. پیه و جربش . ج: روادیف . و نام مردی .

**راده** (rādde) ا. پ. - مأخوذ از تازی . باصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطر می گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوف و از تو افتاده را . که در حاشیه نوشته اند .

**رادى** (rādi) ص. ع. متردی و افتاده و ساقط شده .

**رادى** (rādi) ا. ع. شیرینه .

**راذم** (rāzem) ص. ع. **ناقة راذم**: ماده شتری که شیر راند . و **شاة راذم**: گو سپندی که شیرش از کثرت روان باشد .

**راذنات** (rāzenāt) ا. ع. ووستا های چنبد .

**رار** (rār) ا. ع. مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری .

**رأراً** (ra'ra') ص. ع. **امراة رأراً**: زن آراسته چشم . و **رجل رأراً**: مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را .

**رأراً** (ra'ra') ص. ع. **امراة رأراً**: زن آراسته و زیب داده چشم .

**رأوة** (ra'raat) ص . ع . امره  
**رأوة** : زن آراست و زینت داده چشم .  
**رأوة** (ra'raat) ص . ع . رأراً  
**رأوة** : برگرداندن سیاهی چشم را و حرکت داد آنرا و تیز نگریست . و **رأراً الغنم** : خوانند گوسپند را بلفظ کارار . و **رأراً السحاب** : درخشید ابرو . و کذاک **رأراً السراب** . **رأراً رات عیناه** : برگردیدند چشمهای او . و **رأرات المرأة بعینها** : آراست و زینت داد آن زن هر دو چشم را و رخسارند آنها را . و **رأرات** : دید درآینه .  
**رأرات الغنم** : جنبانیدند آموان دمهای خود را .  
**راز** (rāz) ا . پ . نهانی . و سر و اسرار و رمز و آنچه در دل نهفته باشد . و پوشیده و پنهان نهفته . و رنگ و لون . و خار پشت . و زین و سرخ . و بنا و گلکار . و شهر ری . و مردم این شهر . و قریبای نزدیک بسینوار .  
 و نام پادشاهزادهای . و **باد راز** : مسرم قزوین بادی را گویند که اجزای بی میوزد .  
**راز آب** : عکسی که در آب افتد . و **راز دادن** : رنگ کردن در رنگ زدن . و **راز دل آب** : رطوبت و تری آب که باعث نمردن و برآمدن نباتات میگردد . و عکسی که در آب افتد . و مطلق رستی و سبزشدنی و رویتنی .  
**راز دل زمانه** : آفتاب . و **راز زمین** : سیزه و گل و لاله . و **راز نهان** : سرمنفی که از همه کس پوشیده باشد . و پنج چیز پنهان و مخفی : اول باران دوم آنچه در روح است از نور ماده سیم فردا چهارم خواهد شد چهارم بر کدام زمین مرگ در میرسد پنجم رزق و روزی که فردا چه خواهیم خورد . و **راز نهان خالک** : نباتات که بتدریج از خاک برمیآیند . و **راز نهفته** : راز پنهان و مخفی .  
**راز** (rāz) ا . ع . مهتر نباتان و معماری

ج : رازة . الحدیث : **کان راز سفینه**  
**فوح جبرئیل** ای راس مدبری السفینه .  
**رازبان** (rāz-bān) ا . پ . صاحب راز .  
 و کسی که سخن او با حاجت را بمرض پادشاه رساند .  
**رازنهانی** (rāze-panhāni) ا . پ . سرنگفتی که بر همه کس پوشیده باشد .  
**رازة** (rāzat) ا . ع . ج : رازة .  
**راز جوی** (rāz-juy) ص . پ . تنشیش کننده اسرار .  
**رازح** (rāzeh) ص . ع . شتر افتاده از لاغری . ج : رزح (rozzah) و رزحی (rhzhiā) و رزاسی .  
**راز دار** (rāz-dār) ا . ص . پ . امین و امانت دار و وفادار و صادق و سرنگاهدار . و بنای سفت کار .  
**راز داری** (rāz-dāri) ا . پ . امانت داری و سرنگهداری و امانت و دیانت . و پنهانی و پوشیدگی .  
**رازدان** (rāz-dān) ا . ص . پ . واقف بر اسرار و مطلع بر رموزات . و **رازدان اسرار ناشنیده** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .  
**رازق** (rāzeq) ا . ع . روزی دهنده . و از ناامهای الهی .  
**رازقی** (rāzeqi) ا . پ . نوعی از انگور . و تخم کتان . و یک قسم گلی سفید و بنایت خوشبو .  
**رازقی** (rāzeqiyy) ا . ص . ع . ست وضعیف از هر چیز . و نوعی از انگور سپید دراز .  
**رازقیة** (rāzeqiyyat) ا . ع . جامه کتان و سپید . و می .  
**رازک** (rāzak) ا . پ . نام گیاهی درانی که بزبان فرانسه هبلون گویند .

**رازکش** (rāz-kac) ا . ص . پ . انا کننده راز و خائن اسرار .  
**رازگاه** (rāz-gāh) ا . پ . مغزین اسرار .  
**رازم** (rāzem) ص . ع . شتر بر زمین مانده از لاغری . ج : رزام . و **ناقة رازم** ای ذات رزما یعنی ماده شتری که برای بیچه خود از گلو صدا کند .  
**رازیان** (rāz-niyāz) ا . پ . عاشق . و اسرار . و برگونی . و ترهات .  
**رازه** (rāze) ا . پ . سرور راز . و پوشیده و پنهان نهفته . و اسرار دل .  
**رازی** (rāzi) ص . پ . منسوب و متعلق بری . و **ابوبکر محمد رازی** : از اطباء بزرگوار و حکمای عالیمقدار از اهالی ری در ۳۲۰ هجری وفات نمود .  
**رازی** (rāziyy) ص . ع . مردم منسوب بری .  
**رازیام** (rāzyām) ا . پ . بادبان و رازیانه .  
**رازیانج** (rāzyānaj) ا . ع . مأخوذ از رازیانه فارسی و بمعنی آن .  
**رازیانه** (rāziyāne) ا . پ . گیاهی درانی و مدطر از طایفه چتری که بادبان نیز گویند . و **رازیانه رومی** : اینسون .  
**رازینه** (rāzine) ا . پ . پلکان . و معبری که دارای پله باشد .  
**راژ** (rāj) ا . پ . کپه توده . و خرمن غله پاک کرده .  
**رأس** (ra's) ا . ع . سر . و سر هر چیز . و سرور . و سروران . یق : **هورأسهام** و **هم رأسهم** اذا كثروا و عزوا . ج : **ارؤس و رؤس و یارؤوس** . و **اعد کلامک من راس** یعنی از سرگیوی . و **راس آیه** : آخر آیه . و **علی راس ستین** یعنی آخر شصت سال . و **دانت علی راس امرک** : تو بر سر کار خویشتن . و **وهیت منک فی**

**الرأس** (مجهولاً) یعنی بد شد رأی تو در حق من . و رمی فلان منه فی الرأس یعنی اعراض کرد فلان از او و سر برداشت سوی او و ناخوش داشت و گران شمرد او را .  
**رئیت رأس** : موضعی است در شام که می را بسوی وی نسبت کنند . و **رأس الجبل** : سر کوه . و **رأس** که می پوشاند آنرا . و **رأس الجدی** : باصلاح میت آن محل از دایره منطقه البروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محل واقع گردد منتهای بعد آن در طرف جنوب از خط استوا خواهد بود و مطابق است با اول فصل زمستان که ششم دیماه جلالی باشد .  
**و رأس السرطان** : محلی که در محاذات اول برج سرطان واقع شده و منتهای بعد آفتاب از خط استوا در طرف شمال در این محلی است و مطابق اول فصل تابستان و سیوم ایام جلالی میباشد .  
**و رأس العین** : موضعی در جزیره . و **رأس الکفر** : شیطان و یا دجال . و **رأس المال** : اصل مال و سرمایه . و **رأس الکلاب** : بزرگ سگان . یقیناً : **هور رأس الکلاب** یعنی هوفی الکلاب بعزله الرئیس فی القوم .  
**و هقط الرأس** : وطن .  
**رأس** (ra's) ص . پ . مأخوذ از تازی . صفت توصیفی که نوع چهار پایان جز شتر و قیل را بدان توصیف کنند مانند **یکرأس** اسب و **دو رأس** استر و **ده رأس** گوسفند . و **رأس کلان** : اسب اصیل و نجیب . و **بالرأس والعین** : کله ایست که در موقع تسلیم و رضا گویند یعنی بسرو چشم .  
**رأس** (rās) ا . پ . رأس .  
**رأس** (rās) ا . پ . بخت زند راه و جاده و طریق و صراط .  
**رأساء** (ra'sā') ص . ع . **نهیجة رأساء** : پیش سید سر و روی سیاه دج : و **رأسی** .

**رأسب** (rāseb) ا . و ص . ع . هر چیزی که در تآب نشیند . و مرد حلیم و بردبار . و نام زمینی .  
**و جبل رأسب** : کوه ثابت و استوار . و **بنور رأسب** : نام گروهی .  
**رأسب** (rāseb) ا . و ص . پ . مأخوذ از تازی . هر چیزی که در تنه مایی نشیند و در دو مژگونی و رسوب . و **رأسب شدن** : در دزدیدن . و **رأسب کردن** : دزد کردن .  
**رأس** (rāst) ص . و ص . پ . مقابل چپ . و هر چیزی که در طرف چپ باشد مقابل راست . و درست و صحیح مقابل دروغ و صدق . و صواب . و خالص و صادق . و عادل و مستقیم و بی انحراف و اعوجاج مقابل کج . و هموار و برابر و یکنواخت . و تمام و کامل و بی عیب . و بطور یقین و در واقع و یقیناً و البته و مصحفاً و بدون شک و بی شبهه و از روی تحقیق . و **دست راست** : یمن . و **خط راست** : خط مستقیم و خطی که هیچ طرف مایل نباشد و بدون انحراف از نقطه ای بنقطه دیگر رود .  
**و راه راست** : جاده مستقیم بدون انحراف و اعوجاج . و راه صاف و روشن . و **راست شدن** : بلند شدن . و آشکار شدن حقیقت چیزی . و **راست کردن** : آماده کردن و تدارک کردن . و موافق کردن . و آراستن و مرتب کردن و آماده ساختن . و برابر و هموار کردن . و بلند کردن . و مواجه و مقابل کردن . و مقابله کردن کتاب . و **تار ساز راست کردن** : هم آهنگ کردن تارهای ساز را .  
**و راست گفتن** : بطور حقیقت گفتن و دروغ نگفتن . و **راست که** : همانکه و همینکه .  
**راستا** (rāsta) ا . و ص . پ . **راسته** : یقین . کج . و درست . و راه و صراط . و **بر راستا** : مقابل و در برابر .  
**راستا** (rāsta) ا . پ . مدح و ستایش .

**راستاد** (rāstād) ا . پ . و طیفه و راتب و وجه گذران .  
**راستان** (rāstān) پ . ج . راست یعنی عادلها و صادقتها .  
**راست باز** (rāst-bāz) ا . و ص . پ . دیندار و صادق و پادشاهت و یا اعتقاد .  
**راست بازار** (rāst-bāzār) ا . پ . راسته بازار .  
**راست بازی** (rāst-bāzi) ا . پ . صدقات و دیانت و راستی . و نیک جلالی .  
**راست بالا** (rāst-bālā) ا . پ . دخت سرو .  
**راست بود** (rāst-bud) ا . پ . ذات باریتمالی و واجب الوجود .  
**راست بین** (rāst-bin) ص . پ . کسی که در چیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظه جانبداری . و حقیقت بین .  
**راست پوش** (rāst-puc) ا . پ . منحد .  
**راست خانه** (rāst-xāne) ص . پ . کسی که با همه کس از روی راستی و دوستی و دیانت و امانت معاش کند .  
**راست خدیو** (rāst-xediv) ا . پ . باریتمالی جل شانه .  
**راست روشن** (rāst-ravcan) ا . پ . وزیر بهرام گوهر که بواسطه ظلم بسیاری که کرد بهرام وی را سیاست نمود .  
**راست ساز** (rāst-sāz) ص . پ . یکی از صفات سازهای ذوالآوتار . و هم آهنگ .  
**راست عیار** (rāst-ayār) ص . پ . کامل عیار یعنی پرلی که عیار آن راست و درست باشد .  
**راست قلم** (rāst-qalam) ص . پ . کتاب و نویسنده راست و درست نویسنده . و محاسب دوست حساب .

راستی و بدستی . <b>راستین</b> (rāstin) و <b>راستینه</b> (rāstīne) ص.ب. واقعی و حقیقی . <b>راستیور</b> (rāstivar) .ا.ب. حق و درست ر صبح . <b>راسخ</b> (rāsex) .ا.ب. کوهی که دارای قاعده بزرگ باشد . و تکه . و بزر . و ریش آهنگ گله . <b>راسخ</b> (rāsex) .ا.ع. استوار و برجای پایرجای برقرار و پایدار . ج : راستخون . و منه <b>الراسخون فی العلم</b> . و <b>راسخ</b> <b>الارکان</b> و <b>یاراسخ البیان</b> و <b>یاراسخ</b> <b>الاساس</b> : هر چیز که بنیاد آن استوار و پایدار باشد و متزلزل نبود . <b>راسخ</b> (rāsox) .ا.ب. کمل و درسه و راست . <b>راستخت</b> (rāsoxt) .ا.ب. مس - سوخته و یاری - سوخته . <b>راستخ دم</b> (rāsex-dam) .ص.ب. آنکه دارای ضمیر مستقیم و رای ثابت باشد . <b>راستخون</b> (rāsexuna) .ع.ج. راستخ . <b>راسلان</b> (rāselāne) .ا.ع. بهینه تشبیه دوکف و یادورگ در کف . و شکم مردران . <b>راسم</b> (rāsem) .ص.ع. آنکه امضا میکند و مهر مینماید مکتوبی را . و آب روان بیخ و خم دار . <b>رأس مال</b> (ra's-māl) .ا.ب. مأخوذ از تازی - سرمایه . <b>راسن</b> (rāsan) .ا.ب. نوعی از نیلگوش که زنجبیل شامی نیز گویند . <b>راسو</b> (rāsu) .ا.ب. موش خرما که بنازی این عرس گویند . <b>راسوم</b> (rāsum) .ا.ع. نوعی از مهر که بدان سرخما و مانند آنرا مهر کنند .	<b>راستکار</b> (rāst-kār) اوص.ب. کسی که کاری را راستی و درستی میکند و درستکار و مقدس و عادل . و خداوند صنعت و صنعتگر . <b>راست کردار</b> (rāst-kerdār) .ص.ب. نیکو کار و خوش معامله . <b>راست گو</b> (rāst-gu) .ص.ب. صادق مقابل کاذب و دروغگو . <b>راست گوش</b> (rāst-guc) .ص.ب. کسی که هر چیزی راستی را گوش میدهد . <b>راست مزاج</b> (rāst-mezāj) .ص.ب. صبح المزاج . <b>راست مزه</b> (rāst-maze) .ص.ب. خوش مزه و خوش طعم و شیرین مزه . <b>راست معامله</b> (rāst-moāmele) .ص.ب. کسی که داد و ستدی درست و صحیح و بدون تقلب باشد . <b>راست نما</b> (rāst-nomā) .ص.ب. سخنی که ظاهراً راست و صدق نماید ولی دروغ و کذب باشد . <b>راسته</b> (rāste) اوص.ب. شخص قابل و کسی که کارها را بدست راست کند . و عادل و صادق و شایسته . و راه راست و هموار و بازار راست . <b>راسته بازار</b> (rāste-bāzār) .ا.ب. بازار راست بدون اعوجاج و طولانی . <b>راسته بندی</b> (rāste-bandi) .ا.ب. راه سازی و مرمت کردن آن . <b>راستی</b> (rāsti) .ا.ب. صدق و صداقت و عدالت و داد . و فرمانبرداری و اطاعت . و حقیقت و درستی . و وفاداری و استقامت . و وضع و باحالت مستقیم و راست . و چالاک و مهارت . و <b>عین راستی</b> : حقیقت راستی . و <b>راستی و درستی</b> : صداقت و دیانت . و <b>راستین</b> (rāstin) م.ف.ب. حقیقت حال .
<b>راستی</b> (rāsi) .ع.ج. رؤساء . <b>راسی</b> (rāsi) .ص.ع. محکم و استوار و برجای مانده و ثابت و غیر متحرک . و لنگر انداخته شده مانند کشتی . <b>راسیات</b> (rāsīyāt) .ع.ج. راسیه . و <b>جبال راسیات</b> : کوههای محکم و استوار . <b>راسیه</b> (rāsīyat) .ص.ع. قدر و راسیه : دیک بزرگ که جهت کلانی همواره بزرگ جای ماند . ج : رواسی و راسیات . <b>راش</b> (rāc) .ا.ب. توده و انبار غله پاک شده از کاه بر آورده . <b>راش</b> (rāc) .ا.ع. پر مرغ . و <b>جمل ذواش</b> : شتر بسیار موی در هر دو گوش و روی . <b>راش</b> (rāc) .ص.ع. <b>رمح راش</b> : نیزه ست و ضعیف . و <b>جمل راش</b> : شتر دارای گوش بسیار موی . و شتر پست پشت . <b>راشه</b> (rācat) .ص.ع. مؤنث راش . و <b>ناقه راشه</b> : شتر ماده ضعیف و ست . <b>راشع</b> (rāceh) .ا.ع. هر چیز که بر زمین رود از سوام و هوام و حشرات . و کوهی که بن آن آرز باشد . ج : رواشع . و غوی ماندنی که از سنگها بر آید . <b>راشع</b> (rāceh) .ص.ع. غوی کننده . <b>فصیل راشع</b> : شتر بچه برقرار آمده با سادر . <b>راشد</b> (rāced) اوص.ع. نماینده راه راست . و دیندار و متدین . ج : راشدون . و از اعلام است . و <b>ام راشد</b> : موش . و <b>الراشد بالله</b> : لقب ابو جعفر منصور بن مشرشد سیومین خلیفه عباسی که پس از چندی خلافت دوسال ۵۳۰ از خلافت خلع گردید . <b>راشدون</b> (rāceduna) .ع.ج. راشد . و <b>الخلفاء الراشدین</b> : چهار خلیفه بنی ابابکر و عمر و عثمان و حضرت علی رضی الله عنهم .	

**راطم** (rātem) ا.ع. ملازم چیزی.  
**راطینی** (rātini) ا.پ. مآخوذ از یونانی - مطلق صومغ سفزی مانند مصطکی و کندر و جز آن .  
**راعب** (rāeb) ص.ع. مرد افسونگر .  
 و مرد سخن باسج گوی . **وسیل راعب**: توجه‌ای که برگرداند رود را.  
**راعب** (rāeb) ا.ع. نام زمینی که کبوتر راعبی منسوب بدانجا است .  
**راعبی** (rābiyy) ا.ع. جنسی از کبوتر نر .  
**راعیة** (rābiyyat) ا.ع. جنسی از کبوتر ماده .  
**راعج** (rāej) ا.ع. شبان و چوپان و گله بان .  
**راعده** (rāed) و **راعده** (rāedat) ص.ع. ع. ابر بابانگ و ابرغرنده یا باران . **الثلث**: صلف تحت الراعده دربارهٔ پرگویی بی خیر گویند .  
**راعسة** (rāesat) ص.ع. **ناقه راعسة**: شتر ماده باشناط .  
**راعف** (rāef) ا.ع. تسبزی بینی .  
 و بینی کوه .  
**راعف** (rāef) ص.ع. و عاف کننده .  
 و اسب سبقت گیرندهٔ براسبان دیگر .  
**راعل** (rāel) ا.ع. خرما بین نر و بی بر و بلایه بار آور .  
**راعنا** (rāena) ع. کلمهٔ امرای اوعنا ستمک یعنی گوش خود را بمن دار . و یا بمعنی مراقبت است ای راقبنا و انتظرنا و همراه آن حضرت صلی الله علیه و آله بیان علمی میفرمود عرض میکردند **راعنا یارسول الله** ای راقبنا و انتظرنا حتی نفهمه و نخطه و چون در زبان عبری کلمهٔ راعنا در سب و سخریه گفته میشود یهود باین کلمه آنحضرت را مخاطب

**راضعة** (rāzeat) ا.ع. دندان شیر .ج: درواضع .  
**راضعة** (rāzeat) ص.ع. مونت راضع یعنی شیرخوارهٔ مادینه .  
**راضعتان** (rāze'atāne) ا.ع. صیغهٔ تشبیه دو دندان شیر .  
**راضون** (rāzuna) ع.ج. راضی .  
**راضی** (rāzi) ص.ع. و **وجل راض**: مرد خشنود . ج: راضوت و روضة . و **الراضی بالله**: لقب احمد بن المقدسیستین خلیفهٔ عباسی که در ۳۳۹ هجری وفات کرد .  
**راضی** (rāzi) ص.پ. مآخوذ از تازی - خرسند و خشنود و خوشدل . و قانع .  
 و شادمان . و مطمن و خاطر جمع . و راعب .  
 و مطیع . و لایق . و پسندیده . و **راضی برضای** شما یعنی مطیع و خرسند باراده و میل شما .  
 و **راضی بودن**: خرسند بودن و قانع بودن . و شادمان بودن . و مطمئن بودن . و **راضی شدن**: خشنود و خرسند گشتن . و پذیرفتن و قبول کردن . و اذن و اجازت دادن . و فروتنی کردن . و پسندیدن و پسند کردن . و **راضی کردن**: و **راضی کردن**: مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن . و خرسند و شادمان کردن .  
**راضی برضا** (rāzi-be-razā) م.ف. پ. مآخوذ از تازی - یعنی خشنود آنچه خدا میخواهد .  
**راضیة** (rāziyat) ص.ع. مونت راضی .  
 و **عیشة راضیة** ای مرضیة .  
**راضی نامه** (rāzi-nāme) ا.پ. نوشتهٔ رضایت که شخص مدیون و یا مظلوم میدهد و در آن برای ذمهٔ خود را از دین و یا از ظلمی که دربارهٔ وی شده است میرساند .  
**راطب** (rāteb) ص.ع. نمداو و تر و مرطوب .

**راشق** (rāseq) ا.ص.ع. کماندار و کمانکش و اندازندهٔ تیر . و تیز نگرند . و تیز راشق: تیر پشانه زده شده .  
**راشن** (rācen) ا.ص.ع. آرامنده . و ثابت و برجای و برقرار . و شاگردانه یعنی زر اندکی که استاد بعد از اجرت بشاگرد دهد . و یک و طفیلی و یشالم یعنی ناخواسته بهممانی آید .  
**راشوم** (rācum) ا.ع. تمنا و مهر جوین که بدان برانبار و جز آن مهر کنند .  
**راشی** (rāci) ا.ع. پاره و ریشه دهنده .  
**الحديث: لعن الله الراشي والمرثي**  
**و الراشي** یعنی دهنده و گیرنده و مسمی کننده در میان آنها .  
**راصد** (rāsed) ا.ص.ع. چشم دارنده و مراقب چیزی . ج: رصد و رصاد . و منجم .  
 و شیر یش .  
**راضب** (rāzeb) ا.ع. نوعی از کنار و سد . و باران یک باز فرو ریخته .  
**راضبة** (rāzebat) ا.ع. واحد راضب یعنی یک دوخت کنار .  
**راضة** (rāzat) ع.ج. راض .  
**راضع** (rāze') ص.ع. شیر خواره .  
 ج: رضع (rozza') و رضع . و بخیل و ناکس . ج: رضع (rozza') و رضاع (rozza').  
 و سخت بخیل و ناکس که شیر بخل از پستان مادر نخورده . و شبانی که از بخل باخود شیر درش ندارد و همراه کسی از وی شیر خواهد عذر نداشتن شیر درش پیش آرد . و آنکه بخلاف دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت نمود . و سائل سئیده . **الثلث: لثیم راضع** در بارهٔ کسی گویند در بخل بنایت رسیده باشد و اصله اندر جلا کسان یرضع ابله و غنه و لا یطلبها . **لا یسمع صوت حلبه فیطلب منه** .



ساختند و با حضرت میکنند راعنا پس خداوند عالم جل شأنه نهی فرمود از استعمال کلمه راعنا و فرمود بجای آن بگویند انظرنا. قوله تعالى: يا ايها الذين آمنوا اتقوا راعنا وقولوا انظرنا .

**راعوة** (rāusat) **راعوفة** (rāufat) ا.ع. سگی که آبکش بر آن می ایستد و یا سگی که در تنک چاه وقت کندن گذارند تا باک کننده چاه بر آن نشسته چاه را پاکسازد. الحديث: انه صلى الله عليه وآله حين سحر جعل سحره في جف طلعة ودفن تحت راعوفة البئر .

**راعی** (rāi) ا.ع. والی و امیر . و چراندن . و نگاهدارنده و حراست کننده . و شبان و چوپان و گله بان . و حافظ و نگهبان و حارس . ج : راع و رعیان و رعاء و رعاء . و راعی البستان : نوعی از مطلق .

**راعیة** (rāiyat) ا.ع. مؤنث راعی که زن شبان باشد . و گله ورمه . و آغازیری . و راعیة الاثن : نوعی از مطلق . و راعیة الخیسل : مرغی . و راعیة الشیب : اول پیری .

**راعیل** (rāil) ا.ب. نام زلیخا . و **راغ** (rāq) ا.ب. دامن کوه که بجانب صحرا باشد . و مرغزار سبز یا شکوه . و صحرا . و عمارت ییلاقی . و **باغ و راغ** : باغ و عمارت ییلاقی .

**راغب** (rāqeb) ص.ع. مایل و خواهان . ج : راغبون . و دور پروردگان و اعراض کتان . و درخواست کتان . و خاضع و خاشع .

**راغب** (rāqeb) ص.ب. مأخوذ از تازی . آرزومند و خواهان و مشتاق و طالب و مایل . و **راغب جهاد** : مایل جنگ و جهاد . و **راغبون** (rāqebun) ع.ج. راغب . و **راغم** (rāqem) ص.ع. **راغم داغم** :

از اتباع است . م.ر. داغم . و **راغم الاقف** : کسی که بینی او بکثافت مالیده شده باشد . و **راغی** (rāqi) ا.ع. بانگ کننده . و کسی . ب.ق. : **ما بالدار تاغ و لا راغ** یعنی نیست در خانه کسی .

**راغیة** (rāqiyat) ا.ع. شتر ماده . ب.ق. : **ماله تاغیة و لا راغیة** : نه گوسپند دارد و نه ماده شتر .

**رأف** (ra'f) ا.و.ص. ع. می . و مهربان و یا سخت و بسیار مهربان .

**رأف** (ra'af) م.ع. **رأف رأفا و رآفة و رآفة** . م.ر. رآفة .

**رأف** (rāf) ا.ب. پوست جوز . و یاز و بسبب . و **رأف** (rāf) ا.ع. می و شراب .

**رأف** (rāff) ا.ع. **ماله حاف و لا رأف** : نه کسی گرد او میسگردد و نه بوی اعتنائی میکند .

**رآفة** (rāfat) م.ع. **رؤف و رآفة و رآفة** . م.ر. رآفة .

**رآفة** (ra'fat) ا.ع. سخت و بسیار مهربانی و هوارق من الرحمة و لا تکاد تقع فی الکرامة و الرحمة قد تقع فیها لمصلحة .

**رآفة** (ra'fat) م.ع. **رؤف و رآفة** **بالرجل رأفة و رآفة** (از باب کرم) و **رأفی به رأفة** (از باب تنج) و **رؤف** به **رأفا** (از باب سمع) : مهربانی کرد کرد خدای بر آن مرد و مهربان شد بر آن .

**رافت** (ra'fat) ا.ب. مأخوذ از تازی . مهربانی و شفقت و مرحمت و ترحم و کرم و نرم دلی و عنایت و احسان و لطف و توجه .

**رافخ** (rāfex) ص.ع. **عیش و رافخ** : زیست فراخ .

**رافد** (rāfed) ا.ب. رود فرات .

**رافد** (rāfed) ا.ع. دهنده . و یاری گری . و نام کسی .

**رافدات** (rāfedāt) ع.ج. رافدة . و **رافدان** (rāfedāne) ا.ع. **الرافدان** : بصیفة تشبه رود دجله و رود فرات .

**رافدة** (rāfedat) ا.ع. خوب سفت . ج : رافدات و روافد .

**رافز** (rāfez) ا.ع. رگ چهنده و شزبان .

**رافس** (rāfes) ا.ب. نام منجمی .

**رافض** (rāfez) ا.و.ص. ع. ترک کننده چیزی . و مرد سگ انداز . و شتر بچراشده با راعی .

**رافضة** (rāfezat) ا.و.ص. ع. گروهی از لشکریان که قائم خود را رها دهند و بازگردند از وی . و جماعتی از شیعیان یا یعوا زیدین علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرأ عن الشیخین فابى وقال کانا و ذیرا جدی فرضوه و ترکوه . و **اابل و ارافضة** : شتران بچرا شده با راعی .

**رافضی** (rāfezi) ا.ب. مأخوذ از تازی . گروهی از شیعه که بزیدین علی بن الحسین بیعت کردند و بعد گفتند از شیخین تبرأ کن تا با تو همراهی کنیم زید ابتکار نموده گفت چگونه تبرأ کنم از ایمان که وزیر و معاون جد من بودند پس او را ترک کردند و تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد .

**رافضی** (rāfeziyy) ا.و.ص. ع. منسوب برافضة که گروهی از شیعه باشند . و **رافع** (rāfe'f) ا.و.ص. ع. بردارنده و بلند کننده . قریب گرداننده . و بردارنده قصه بروالی . و بردارنده و رساننده حدیث از آنحضرت صلی الله علیه و آله . و باصلاح نحو برفع کننده کلمه . و **ناقة رافع** : ماده شتری که ناله بر کند برستان . و **برق رافع** : برق بلند . و نیز رافع از اعلام است .

**رافع** (rāfe') ا.ب. - مأخوذ از تازی - کیکه پیغام می برد و پیغام می آورد .  
**رافع** (rāfeq) ص.ع. - عیش رافع : زندگانی فراخ و خوش . ج : روافع .  
**رافقة** (rāfeqat) ا.ع. - شهری بفرات و آنرا رقه نیز گویند و بان آن شهر منصوب است .  
**رافنة** (rāfenat) ا.ع. - زن فیرنده بناز خزانده .  
**رافونه** (rāfune) ا.ب. - پودنه .  
**رافه** (rāfe) ا.ب. - نام گیاهی شبیه سیر .  
**رافه** (rāfeh) ص.ع. - مرد فراخ عیش تن آسان . و **بهیر رافه** : شتر سیر عطف و آب ویر آب آینده هرگاه که خواهد . ج : روافه . و مرد مهربان . یق : **هورافه به** ای و احام له .  
**رافهة** (rāfehat) ص.ع. - شبانم و آسان سیر . ج : روافه . یق : **بینی و بینک لیلۃ رافهة و لیل روافه** .  
**راقب** (rāqeb) ا.ع. - ناظر و بیننده . و نگامدارانده . و حریف و رقیب .  
**راقد** (rāqed) ص.ع. - خوابیده . ج : رفود و رقد .  
**راقز** (rāqez) ا.ع. - رگ چنده و شریان و ورید .  
**راقص** (rāqes) ص.ع. - رقصنده و بر چنده .  
**راقم** (rāqem) ا.ع. - نویسنده و محرر کتاب . و خط دار . و بافنده جامه . و **راقم الحروف** : نویسنده حروف و آنکه کاغذ را نوشته است .  
**راقنة** (rāqenat) ا.ع. - زن خوش و نیکو رنگ . و زن خضاب کرده .  
**راقود** (rāqud) ا.ع. - خم بزرگ و خم درازتک . و خم قار اندود شکم و یا عام

است . ج : رواقید . و نوعی از ماهی کوچک . و نوعی از میانه .  
**راقول** (rāqul) ا.ع. - رستی که بدان بردوخت خرما برآیند .  
**راقی** (rāqi) ا.فا . ع. - بالا رونده .  
**راقی** (rāqi) ص.ع. - مرد آسونگر . یق : **رجل راق** . ج : راقون .  
**راقیة** (rāqiyat) ص.ع. - امر **راقیة** : زن آسونگر . ج : رواقی . و كذلك **رجل راقیة** و التاء للبالغة .  
**راك** (rāk) ا.ب. - قوچ و گوسپند جنگی . و کاسه آبجوی . و رشته سوزن .  
**راك** (rāk) ا.ب. - مأخوذ از هندی - نام نوائی از موسیقی .  
**راك** (rāk) ا.ب. - بلنت زند و پازند راه و صراط و طریق .  
**راكاره** (rākāre) ا.ب. - زن فاحشه و بد کاره و روسپی .  
**راكب** (rākeb) ص.ع. - شتر سوار خاصه و اذا كان علی فرس او حمار يقال فارس او فارس علی حمار و قيل لا يقال الراكب الحمار فارس بل يقال حمار (hammār) .  
 و سوار بر هر مرکبی . و کشتی - سوار . ج : **ركاب** و **ركبان** و **مركوب** و **ركبة** و **وركة** و **ركب** .  
**وراكب التعاسيف** : آنکه بدون قصد راه میسپاید . مر . تمایف .  
**راكب** (rākeb) ا.ع. - بیماری که در پشت گوسپند عارض میشود . و قله کوه .  
**راكب** (rākeb) و **راكبة** (rākebat) ا.ع. - نهال خرماي برتنه مادر رسته و بزمن نرسیده . و شاخ خرماي برتنه نعل برآمده .  
**راكد** (rāked) ص.ع. - ثابت و برجای از هر چیزی . و ایستاده که جاری و روان نباشد مانند آب . و سرسبز . و برابر . و بساکن

و بی حرکت . و موزون مانند پلهای نرازو .  
**راكدات** (rākedāt) ع. ج. - راکده .  
**راكدة** (rākedat) ص.ع. - مؤنث راکد . ج : راکدات و رواکد .  
**راکس** (rākes) ا.ع. - گاری که در مرکز خرمن بندند در وقت کوفتن خرمن . و رهنما و راهبر و هادی . و نام وادی .  
**راکسة** (rākesat) ا.ع. - مؤنث **راکس** یعنی گار ماده ای که در مرکز خرمن بندند .  
**راکض** (rākez) ص.ع. - تازنده اسب و اسب تاخت کننده .  
**راکع** (rāke') ص.ع. - سر فرود آورنده و فروتنی نماینده و در حالت رکوع درنده . ج : **رکع** (rōkka') و رکوع .  
**راکن** (rāken) ص.ع. - کسی که میل میکند و تکیه مینماید .  
**راکوب** (rākub) و **راکوبة** (rākubat) ا.ع. - نهال خرماي بر نامور رسته . و شاخ خرماي برتنه خرماي برآمده .  
**راگ** (rāg) ا.ب. - بزبان مردم هند نوع سرود و لحن .  
**رأل** (ra'lat) ا.ع. - جهه شتر مرغ و جهه یکساله شتر مرغ . ج : **ارؤل** و **رئلان** و **رئال** و **رئالة** .  
**رألة** (ra'lat) ا.ع. - مؤنث رأل **جهه** ماده شتر مرغ و جهه ماده یکساله آن .  
**رأم** (ra'm) ا.ع. - شتر بچه . و پوست شتر بچه و جز آن **اگنده** بکاه برای تسلی شتر ماده و غیر آن . و نام موضی .  
**رأم** (ra'm) ا.ع. - **رئمت الناقه** و **لدها رأما** و **رأمانا** (از باب سجع) : دوست داشت آن ماده شتر **بچه** خود را . و **رئم الشیء** : دوست داشت آن چیز را و الفت گرفت بوی . و **رئم الجرح** : فرام آمد سرویش و نیکو و به گردید .

**رگمت الناقه بولدها** : مهربانی آورد آن ماده شتر بر چه خود لازم گرفت آزا .  
**رگذا رگمت الناقه الرأم** . و **رگومت**  
**الروائم الرماد** : در بر خود داشت دیگ پایها خاکسترا و مهربانی آورد بروی لان الرماد کالولدنها . و **رگم الجرح** : مداوا کرد آن ریش را تا به گردید و ملتئم شد . و **رگم علی الشیء** : کراهت نداشت آن چیز را . و **رگم الحبل** : سخت تافت آن رتن را . و **رأم الحبل رأمآ** ( از باب فتح ) : سخت تافت آن رتن را . و **رأم شعب القدح** : کفشیر کرد آن قح را و اصلاح نمود آترا . و **نیز رأم** : برسیم استوار کردن چیزی را .  
**رام (rām)** اوص . پ . مطیع و فرمان بردار . و الفت گرفته و آموخته و دست آموز و انسی ضد وحشی . و خانگی . و خوش و شاد و خرم . و جاهد و سعی . و هوشیار و زیرک . و شوق و نشاط و بیباری و فروانی . و آرام و طاقت . و دران . و رونده . و نام مخترع ساز چنگ . و نام روز بیست و یکم از هرماه شمسی . و نام فرشته‌ای که اوکل بر این روز است و مصالح امور مردم در این روز بالوست . و نام دره‌ای در هندوستان . و نام عاشق و پس که رامین نیز گویند . و نام پادشاه سند . و **رام کردن** : دست آموز کردن . و مطیع فرمان نمودن . و **با کسی رام گرفتن** : با کسی مأنوس شدن .  
**رام (rām)** ا. پ . مأخوذ از هندی - خدایمانی جل شأنه . و پادشاه قادر و توانا . و **رام رام** یعنی آله الله در هندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه را گویند . و **رام رام گشتن** : سلام کردن .  
**رام (rām)** ا. ع . یکنوع درختی .  
**رام اردشیر (rām-ardcir)** ا. پ .

نام شهری بنا کرمه اردشیر بابکان .  
**رأمان (re'mān)** ع . م . و **رگم رأمآ** و **رأمآنا** م . ر . رام .  
**رام برزین (rām-barzin)** ا. پ . نام آتشکده‌ای . و نام پهلوانی .  
**رأمة (ra'mat)** ا. ع . مهرة افسوس برای محبت .  
**رأمة (rāmat)** ا. ع . موضعی در بادیه ویشتر در شهر تنبیه آن را آورده اند . المثل : **تسکنی برأمتین شلجماً** و این مثل را در باره کسی گویند که چیزی در جانی می‌خواهد که یافت نشود .  
**رامتین (rāmatayne)** ا. ع . بصیفة تنبیه . م . رامة .  
**رامتین (rāmetin)** ا. پ . نام شخصی مشهور در نواختن ساز چنگ .  
**رامج (rāmej)** ا. ع . مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان را شکار کنند .  
**رامح (rāmeḥ)** ا. ع . صاحب‌نیزه . و نیزه زن . و **السماک الرامح** : ستاره‌ای بزرگ نزدیک دوران عوا و پیش وی ستاره ایست که اورانیزه‌وی گویند . و **ثور رامح** : گاو دوشاخ دار .  
**رامر (rāmar)** و **(rāmer)** ا. پ . نام جائی که آرندهای سفالی وی مشهور است .  
**رامز (rāmez)** ص . ع . نشان کننده .  
**رامزتان (rāmezatāne)** ا. ع . بصیفة تنبیه درقطعه پیه در چشمه زانو .  
**رامسات (rāmesāt)** ا. ع . بادهایی که راه وی را تا بنیدد کنند .  
**رأمش (rāmeḥ)** ا. پ . آرامش و فراغت و راحت و آسودگی . و ساز و نواز و عیش و طرب و خوشی و سرور . و سرودگویی از شمع . و بند و نصیحت . و مطرب و مضمی و خنیاگر .

**رامشت (rāmeḥ)** و **(rāmoct)** ا. پ . رامش . و آرامش و راحت و فراغت . و نام درز چهارم ازخسته مسترته .  
**رأمش جان (rāmeḥ-jān)** و **رامشخوار (rāmeḥ-xār)** ا. پ . نوائی از موسیقی .  
**رامشك (rāmeck)** ا. پ . آسایش و آسودگی و راحت و فراغت .  
**رامشگاه (rāmeḥ-gāh)** و **رامشگه (rāmeḥ-gah)** ا. پ . جای آسایش و فراغت .  
**رامشگر (rāmeḥ-gar)** ا. پ . خواننده و سازنده و مطرب و خنیاگر و مضمی . و اهل عیش و عشرت .  
**رامشگری (rāmeḥ-gari)** ا. پ . نغمه ساز و نغمه صوت و آواز .  
**رامشی (rāmeḥ-ci)** ا. پ . سازنده و خواننده و رامشگر .  
**رامشین (rāmeḥ-cin)** ا. پ . سازنده و نوازنده و مطرب .  
**رامع (rāme')** ا. ع . آنکه سررا فرود آرد و پس آن بر دارد .  
**رامق (rāmeq)** ا. ع . مرغی که میابد دام بندد تا بدان باز را شکار کند . و کسی که بصادت نگاه کند . و فقیر وی چیز و آورده خاطر و دلگیر . ج . رمق .  
**رامق (rāmeq)** ص . ع . نگرنده و سبک نگرنده . و **رامق الامر** : کسی که ابرام در کار نکند و آزا استوار نماید .  
**رامك (rāmāk)** ا. پ . مصفر رام که ضدوحشی باشد .  
**رامك (rāmāk)** و **(rāmek)** ا. پ . دارویی مرکب از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب که دفع شکم روش کند .  
**رامك (rāmāk)** و **(rāmek)** ا. ع . چیزی سیاه که بنشک آمیزند .

**رانديگان** (rāndegān) پ.ج. رانده .

**رانديگي** (rāndagi) ا.پ. رد دفع و طرد .

**رانندن** (rāndan) ف.ل و م . پ. دفع کردن . و خارج کردن . و اخراج بلد نمودن . و مردود کردن . و بدر کردن و بیرون کردن . و اسهال آوردن و کار کردن شکم . و زور کردن و از پس رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن . و دور کردن . و مایل شدن بیک دیگر . **واسب رانندن** : اسب را بشتاب راه بردن . و

**بآب رانندن** و **با در آب رانندن** : فریختن . و باز رانندن : دور کردن و دفع کردن . و **بازبان رانندن** و **بازبان رانندن** : یاد آوردن . و **ثنا رانندن** : ستودن و ستایش کردن . و **حکم رانندن** : حکم کردن و فتوا دادن . و **روز رانندن** : گذرانیدن روز . و **سخن رانندن** : حرف زدن و تکلم کردن . و **قلم رانندن** : نوشتن . و **کام رانندن** : مواظبت و خواهش عیش کردن .

**راننده** (rānde) ص. پ. رد کرده و دفع کرده و مردود و مطرود . و اخراج بلد شده . و ننی کرده و ننی .

**راننش** (rānec) پ. م ح . رانندن . و **راندند** و **راندند** و **راندند** : مواظبت و خواهش عیش کردن .

**راننده** (rānde) ص. پ. رد کرده و دفع کرده و مردود و مطرود . و اخراج بلد شده . و ننی کرده و ننی .

**راننش** (rānec) پ. م ح . رانندن . و **راندند** و **راندند** و **راندند** : مواظبت و خواهش عیش کردن .

**رانف** (rānef) ص. ع. بازی کننده . ج. راننون .

**رانفون** (rāneuna) ع. ج. رانف .

**رانفۀ** (rānefat) ا.ع. کرانه استخوان نرم بینی . و گوشت بن کف دست . و پوست پا در طرف بینی . و طرف باریک از جگر . و کرانه آستین . و فرود سرب : آمدنی وقت قیام او و یا عام است . و فرود دینه . و گلبی که

ملك بخارا و موطن خواجه علی مشهور بحضرت عزیزان .

**رامین** (rāmin) و **رامینه** (rāmine) ا.پ. نام عاشق ریس .

**ران** (rān) ا.پ. فخذ و آنچه از بدن انسان و دیگر حیوانات که در مابین کمر و زانو واقع شده . و انقوزه . و درخت انقوزه . و **ران افشردن** : انگیزتن و تحریک کردن .

و همباز زدن و رانندن اسب . **ران گشادان** : سوار شدن بر اسب . و راه رفتن . و فرود آمدن از مرکب . و عیب ظاهر کردن و برهنه شدن .

**ران** (rān) ص. پ. راننده و دفع کننده و رد کننده و ننی کننده . و **سختران** : شکم و خطاب کننده . و کسی که سخن را دراز کند .

**رقلبه ران** : شخم کننده زمین جهت زراعت . و **کامیان** : کامیاب و منتفع و باعیش و عشرت .

**ران** (rān) ا.ع . موزه مانند ای است و دراز تر از آن مگر قدم ندارد . و کسوری در سرحد آذربایجان .

**ران** (rān) ا.ع . موزه مانند ای است و دراز تر از آن مگر قدم ندارد . و کسوری در سرحد آذربایجان .

**رانا** (rāna) ا.پ. انار . و حاکم . و راجه هند .

**رانۀ** (rānat) ا.ع . زنی که آواز گریه را در خلق بگرداند .

**رانج** (rānaj) ا.پ. نارگیل و جوز هندی .

**رانج** (rānej) و (rānaj) ا.ع . یک نوع خرمای تابان سیاه . و جوز هندی . و نارگیل .

**رانجۀ** (rānejat) ا.ع . واحد رانج یعنی یک خرمای سیاه تابان .

**رانجو** (rānju) ا.پ. پروانه .

**رامك** (rāmek) ص . ع . اقامت کننده بجای . و کسی که بواسطه شفت و تب در جای اقامت کند .

**رامگیر** (rāmgir) ا.پ. گریز و فراز . **رامنادر** (rāmenād) ص. پ. مطبخ و فرمان بردار . و فروتن و متواضع . و مکار و ومجیل . و نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی .

**رامندی** (rāmandi) ا.پ. لهجه قدیم مردم ایران دوکالمه .

**رامنی** (rāmeni) ا.پ. جزیره ای در هندوستان که از آنجا کافور میاورند .

**راموز** (rāmuz) ا.پ . کشتیان و ناخدا .

**راموز** (rāmuz) ا.ع . دریا و بحر . و اصل چیزی . و نمونه .

**راموس** (rāmus) ا.ع . گور و قبر .

**رامهرمز** (rām-hormoz) ا.پ . شهری در خوزستان .

**رامی** (rāmi) ا.پ. کسی که مخترع ساز چنگ بوده .

**رامی** (rāmi) ص. ع. تیرانداز . و سنگ انداز . و از دست اندازنده هر چیز . و همت زنده . ج : رماء . و صورت برج قوس . و **رامی الصید** : شکارچی و شکار کننده نصیر .

**رامی** (rāmiyy) ص . پ . منسوب برامهرمز .

**رامیاد** (rāmyād) ا.ص. پ. مطبخ و فرمانبردار . و نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی .

**رامیار** (rāmyār) ا.پ . چوپان و گوسفند چران .

**رامیتن** (rāmitan) ا.پ . قصبه ای از

برشكاف خانه های نازبان تا بروی زمین  
آویزند. ج: رواق .

**راتکی** (rānki) ۱. پ. آجزء از پشت  
ستور بارکش که در میان کمروم واقع شده.  
و آن قسمت از بالان که این جزءا میباشند.  
**رانه** (rāne) ۱. پ. راجه . و نارگیل.  
و نوعی از سیر که آنرا کباب کرده میخورند .  
و شلوار .

**رانی** (rāni) ص. پ. منسوب و متعلق  
بران و فتند .

**رانی** (rāni) ۱. پ. - ماخوذ از هندی-  
ملکه وزن راجه .

**رانی** (rāni) ص. ع. **رجل ران** :  
مرد پیوسته نگرفته بسوی چیزی .

**رانین** (rānin) ۱. پ. شلوار . و زرمی  
که رانها را پیوشند و در روز جنگ پوشند .

**راوچه** (rāvce) ۱. پ. نوعی از انگور .  
**راود** (rāvad) ۱. پ. زمین پست و  
بلند و پشته پشته بر آب رعلف . و ناصافی و  
تیرگی آب .

**راورا** (rāvra) **راورا** (ra'avra) ۱.  
پ. خار پشته .

**راوق** (rāvog) ۱. ع. - ماخوذ از پارسی-  
پالونه و پاتله و خنور. و کاسه ای که بدان  
شراب را صاف و روشن کنند . و کاسه  
شراب خوری .

**راوک** (rāvok) ص. پ. صاف و لطیف  
و روشن . پالوده از هر چیزی و رواق نازی  
ماخوذ از این لفظ است .

**راول** (rāul) ۱. ع. - زیادی دندانهای  
ستور . و کف دهن اسب . و آب دهن  
اسب .

**راوماده** (rāvmāde) و (rāvmāde)  
و (rāvmāde) ۱. پ. انقوزه و حلیت

متنه

**راوند** (rāvand) ۱. پ. ربسمانی که  
خوشه های انگور بر آن آویزند و جامه و نموده  
و ازار و لنگی و مانند آن بر بالای وی اندازند.  
و نام جانی از توابع اصفهان . و ریوند . و  
**راوند چینی** : ریوند چینی . و **راوند**  
**خراسانی** : ریوند خراسانی و قسم اخیر  
را چهار پایان میخوانند .

**راوندان** (rāvandan) ۱. پ. قلعه ای  
عکم در نزدیکی حلب .

**راووق** (rāvūq) ۱. ع. رواق .

**راقول** (rāul) ۱. ع. راول .

**راوی** (rāvi) ص. ع. نگاهبان اسپان.  
و بازگوبنده شعر و سخن از کسی . ج: رواء.  
و سیراب کننده . ج: رواء .

**راوی** (rāvi) ۱. پ. - ماخوذ از تازی-  
کسی که خبری و یا حدیثی و یا حکایتی از دیگری  
روایت کند و از گفته وی باز گوید . و ماج.  
و کبکبه قصیده شاعر را با لحن و آواز خوش  
پیش ملوک خواند . ج: راویان .

**راوی** (rāviyy) ص. ع. منسوب و  
متعلق برایه یعنی علم دار .

**راویان** (rāviyān) پ. ج. راوی .  
**راویة** (rāviyat) ۱. ع. توشه دان . و  
مشکی که در آن آب باشد . ج: روابا .

**راویة** (rāviyat) ص. ع. **بهر راویة** :  
شتر آبکش . و **رجل راویة** : مرد باز  
گوبنده شعر و یا سخن از کسی و التاء فیها  
للمبالغة . و نیز هرستور آب کشی را خواه شتر  
باشد و یا غیر آن راویة گویند .

**راوید** (rāvid) ۱. پ. یک نوع علی.  
**راویز** (rāviz) ۱. پ. خار شتر که اشتر  
خار و اشتر غار نیز گویند و از بیخ آن ترشی  
و آچار سازند .

**راویه** (rāviye) ۱. پ. - ماخوذ از  
تازی - یک جفت مشک ماندی که از چرم ر

بلفار سازند و در آن برای حمل و نقل آب  
کنند . و اشتر و استری که این جفت مشک  
آبرا بر آن بار کنند .

**راه** (rāb) ۱. پ. گذرگاه و طریق و صراط  
و جاده و معبر و سبیل و معبری که بواسطه آن از  
محلی بمحل دیگر عبور کنند . و گذرگاه ساخته  
شده و مهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکان  
دیگر . و فاصله ای که جدا مینماید جانی را از  
جای دیگر . و مسلک . و معراج و عمر . و طرح

و طرز و رسم و روش . و قاعده و قانون . و  
عادت و خوبی و یشه . و هوش و شعور . و  
حرف و سخن . و باطن شخص . و نغمه . و  
مقام و پرده . و اصول . و خوانندگی و نوازندگی .  
و هنگام و وقت . و صکرت و مرتبه . و

پادشاه هندوستان . و **راه آب** : نهر  
آب و معراج و عمر آب و قنوة و آب گذر . و  
**راه آفتاب** : مدار آفتاب . و منطقه البروج .

و **راه افتادن** : بکار افتادن چیزی و یا  
کسی که از کار مانده بود . و بر فشار آمدن  
کردن . و ریختن دزدان و راهزنان در عرض  
راه بر سر جمعی و غارت کردن آنان . و زیان

رسیدن . و **راه بردن** : برقرار آوردن .  
و همراهی کردن . و تحریک کردن . و یافتن . و  
جدا کردن . و **راه بردیدن** : سفر کردن  
و سیر نمودن . و مانع شدن کاروان را از عبور  
از جاده . و **راه بسر بردن** : تمام کردن  
و باتها رسانیدن راه را و طی مسافت کردن  
و بمقتد رسیدن . و **راه بقا** : نوائی از

موسیقی . و **راه پیش گذاشتن** : رهنمایی  
کردن . و **راه پیمودن** : طی مسافت کردن  
و سفر کردن . و **راه جامه دران** : نوائی از

از موسیقی . و **راه حاجیان** : مجره و  
کهکشان . و **راه خارکش** و یا **راه**  
**خسارکن** : نوائی از موسیقی . و **راه**  
**خسروانی** : نیز نوائی از موسیقی و سرودی

مسافر و ستر و متاع و کالایمگیرندجه محافظت آنها .

**راه‌دان** (rāh-dān) ص. پ. هادی و دلیل درهنمای راه .

**راه‌دراز** (rāh-darāz) ا. پ. فاصله زیاد و کلان راه طولانی .

**راه‌راست** (rāh-rāst) ا. پ. راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف . راه طولانی .

**راه راه** (rāh-rāh) ص. پ. منقطع . و رنگارنگ و الوان . و **جامه راه راه** : جامه منقطع .

**راهرو** (rāh-rav) ا. پ. مسافر و سیاح و ابن سبیل . و سالك . ج : راهروان . و دهلیز و دالان . ج : راهروها .

**راهروان** (rāh-ravān) پ. ج. راهرو . و **راهروان ازل و باراهروان سحر** : مردمان پارسا رزاهد و عابد و شب‌زنده دار . و **راهروان طریقت** : اولیاء و سالکان .

و عناصر اربعه . و **راهروان گردون** : هفت سیاره .

**راهروش** (rāh-ravec) ا. پ. رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم .

**راهروی** (rāh-ravi) ا. پ. مسافرت و سیاحت .

**راهزن** (rāh-zan) ا. پ. دزد و قطاع الطریق . و مطرب و سرودگوی .

**راهزنی** (rāh-zani) ا. پ. دزدی و غارت و تاراج در راهها .

**راه سنج** (rāh-sanj) ا. پ. مسافر و سیاه .

**راهشان** (rāhecāne) ا. ع. حینه تشبیه نام دورگ در باطن ذراع .

**راهشاه** (rāh-cāh) ا. پ. راه بزرگ و عام و شارع . و مسافر بزرگوار و عظیم المقدر .

**هوا راهب من الله** ای خاتم .

**راهب** (rāheb) ا. ع. زاهد و گوشه‌نشین . و پارسای ترسایان . ج : رهبان . و شیریشه . و نام مردی .

**راهبان** (rāh-bān) ا. پ. محافظ و نگاهبان راه . و مسافر . و دزد راهزن و قطاع الطریق

**راهبان** (rāhebān) ا. پ. مأخوذ از تازی - راهبا . ج . راهب .

**راهبه** (rāhebat) ا. ع. حالتیکه از آن ترسند . و مؤنث راهب یعنی زن ترسای پارسا و گوشه نشین .

**راهبر** (rāh-bar) ا. پ. هادی و دلیل و راهنما .

**راهبری** (rāh-bari) ا. پ. هدایت و دلالت و راهنمایی . و **راهبری نمودن** : راهنمایی کردن و راه نمودن و هدایت کردن . و پند گفتن .

**راه‌بند** (rāh-band) ا. پ. راه‌دار و نگاهبان راه . و باج‌گیر . و دزد راهزن .

**راه‌پویان** (rāh-puyān) م. ف. پ. شتابان و بتجیل و ممتلا .

**راه‌پیمان** (rāh-paymā) ص . پ . مسافر .

**راه‌جوی** (rāh-juy) ص. پ. جوینده راه .

**راه‌خرچ** (rāh-xarç) ا. پ. مخارج راه و هزینه راه .

**راه‌دار** (rāh-dār) ا. پ. محافظ و نگاهبان راه . و قراسوران . و آنکه باج‌رمارا میگیرد . و دزد و راهزن و قطاع الطریق که ناگهان بر مسافری حمله برده آنها را دستگیر کرده و یامی کند .

**راه‌داری** (rāh-dāri) ا. پ. محافظت و نگاهبانی راه و پاسبانی راه . و باجی که از

مسرح از تصنیفات باوید . و **راه خفته** : راه بسیار دور و دراز . و راه هموار . و **راه خوابیده** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه دادن** : اذن دخول و خروج دادن .

ریک سوشدن جهت عبور و مرور کسی . و **راه دیدن** : کاره کردن و دوری کردن . و انتظار

حادثه و واقعه‌ای کشیدن . و **راه روح** : نوائی از موسیقی و لحن هفتم از سی لحن باوید

و آزاراج روح نیز گویند . و **راه روشن** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه زدن** :

غارت کردن و تاراج نمودن در راه . و **راه شبدیز** : لحن سیزدهم از سی لحن باوید .

و **راه عدم** : اجل و مرگ . و **راه غل** : نوائی از موسیقی . و **راه غول** : دنیا و روزگار .

و **راه غول‌دار** : روزگار . و **راه فنا** : آفات و امراض .

و **راه قطع کردن** : پیش رفتن و حرکت کردن و سیر کردن . و **راه قلندر** : ترک

دنیا . و نوائی از موسیقی . و **راه کاهکشان** : مجرّم و کهنکشان . و **راه کوه رفتن** : لواط

کردن . و **راه گرفتن** : بدره کردن و معانفت نمودن . و **راه گل** : نوائی از

موسیقی . و **خط راه** : تذکره عبور و مرور . و روانه راهداری .

**راه آموز** (rāh-āmuz) ا. پ. راهنما و بدرقه .

**راه انجام** (rāh-anjām) ا. پ. اسباب و مایلزم سفر . و مرکب سواری . و اسب و استر و جز آن . و قاعد و شاطر و ییک .

**راه آور** (rāh-āvar) و **راه آورد** (rāh-āvard) ا. پ . سوغات و ارمانان و هدیه و هر چیزی که چون شخصی از جایی و

از سفری باز آید برای کسی یا ورود اگر همه نصیبه شمر باشد .

**راهب** (rāheb) ص. ع. خاتم . یق :

**راهطاء** (rāhetā) ا.ع. یکی از سوراخ های کلاکموش که خاک خانه خود را از آن بیرون کند .

**راهگان** (rāhgān) ا.پ. رایگان . و چیزی که در راه یابند . و چیزی مفت که در عوض و بدل آن چیزی نباید داد .

**راهگذار** (rāh-gozār) ا.پ. معبر و طریق و راه و گذرگاه . و دره تنگ در میان کوه . و نای و حلقوم . و مسافر . و راهنا . و سرگذشت . و سوغاتی که مسافر از راه آورد .

**راه گرای** (rāh-gerāy) ا.پ. مسافر و سیاح .

**راه گستر** (rāh-gostar) ا.پ. هر مرکوبی اعم از اسب و استر و خر و گاو را اشتر رجز آن . و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه .

**راهگیر** (rāh-gir) ا.پ. مسافر . و راهرو و سالک .

**راهن** (rāhan) ا.پ. بکنوع درختی .  
**راهن** (rahan) ا.پ. بکنوع علف و یا ریشهای که بسبب مانند دوا خوراندند .

**راهن** (rāhen) ص.ع. ثابت . و آماده . و لاغر از مردم و شتر . و **طعام راهن** : طعام دائم .

**راهنامه** (rāhnāmaj) ا.ع. مأخوذ از راهنامه فارسی و بمعنی آن .

**راهنامه** (rāh-nāme) ا.پ. سفرنامه و نقشه ای که شخص مسافر و سیاح از حرکت و سیر خود بر میدارد . و سفرنامه .

**راهنه** (rāhenet) ا.ع. ناف . و گرداگرد ناف اسب . و می و شراب .

**راه نشین** (rāh-necin) ا.پ. گدا . و مردم بی خان و مان و غریب . و قاصد و پیک . و آشکار و هریدا .

**راهنما** (rāh-nema) و **راهنمای** (rāh-nemāy) ا.پ. دلیل و هادی و کسی که شخصی را برای هدایت کند و طریق و وصول بامری را باو بنماید و براستا نیز گویند

**راهنمائی** (rāh-nemāi) ا.پ. دلالت و هدایت .

**راهنمون** (rāh-nomun) ا.پ. راهنا و براستا .

**راهنمونی** (rāh-namuni) ا.پ. هدایت و دلالت .

**راهنورد** (rāh-navard) ا.پ. مرکب . و قاصد و پیک . و مسافری که پیاده حرکت کند . و گدا و بی خانمان .

**راهوار** (rāh-vār) ص.پ. مرکب فراخ گام نیز و شتاب ور و خوش راه .

**راهواره** (rāh-vāre) ا.پ. سوغات و ارمان و راه آورد .

**راهواری** (rāh-vāri) ا.پ. فراخ گامی و تند و تیز روی .

**راهوان** (rāh-vān) ا.پ. پاسبان راه . و پاسبان دشمن و یا حزد . و باج راه گیرنده .

**راهور** (rāh-var) ص.پ. راهوار .

**راهون** (rāhun) ا.ع. کومی در سرانندی که آدم ابوالبشر بر آن فرود آمد .

**راهوی** (rāhavi) و (rāhovi) ا.پ. نام مقامی از موسیقی که رهاری نیز گویند .

**راهه** (rāhe) ص.پ. منسوب براه . و آب **راهه** : راه آب و مجرای آب و نهر .

**راهها** (rāh-hā) پ.ج. راه .

**راهی** (rāhi) ا.پ. مسافر . و راه رونده . و نان لواش . و **راهی شدن** :

روانه شدن و سفر کردن .

**راهی** (rāhi) ص.ع. عیش **راه** : زیست فراخ . و **طعام راه** : طعام دائم و میشه . و **رخمس راه** : رخمس نرم و آسان .

**راهیه** (rāhiyat) ا.ع. می . و ذنبور عمل .

**رای** (ra'y) ا.ع. اعتقاد و بیانی دل . و تدبیر . ج : آراء و آراء و آرزوی

**رای** (rayy) و **رای** (reyy) و **روی** (roiyy) و **رجل ذورای** : مرد صاحب بصیرت

و حدیث . و **اصحاب الرای** : صاحبان قیاس لانهم يقولون برأیهم فیما لم یجدوا فیہ حدیثاً او اثرآ . و **رجلته رأی عینک** یعنی قرار دادم او را رو با روی تو بنحوی که بینی او را .

**رای** (ru'y) م.ع. **رای فی الامر** و **واقفه و غیر ذلك رأیا** (از باب تنج) :

اندیشید در آن کار و درنقه و جز آن و فکر کرد در آن . و **رأی الرایه** : در زمین زد

نیزه را . و **رای الزند** : آفرخته گردید آتش زنده . و **رای الرقة** : رسید برشش وی . و **رایته** : کنکاش کردم با او . و رویا روی دیدم از را . و **یق قابلته فرایته** . و

**رایت الشیء** : رویه و **رأیا و رواءة** و **رایه** و **رأیه** و **روقیاناً و روئیاناً** : دیدم آنچه را با چشم . م.ر. رؤیه .

**رای** (ra'y) ا.پ. مأخوذ از تازی . عقیده . و تدبیر و بنگاره و جلسکاره . و

مقتضای عقل و فکر . و عقل . و حدس . و مشورت . و مصلحت . و پنداشتی . و علم و دانش . و خرد و فهم . و خیال و تصور و اندیشه . و نظر و نگاه و قصد و عزم . و وضع و حالت . و

فراست . و دستور . و **رأی العین** : مشاهده و معاینه . و **رأی ثاقب** : تدبیر خردمندانه و

از روی بصیرت . و **رای يك شدن** و  
 وبا **يك رای شدن** : متفق شدن و يك  
 خیال بودن . و **رای دادن** : حکم کردن.  
 و قضا کردن وقتوا دادن . **روای زدن** :  
 قصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن  
 و برگردانیدن . و با کسی در تدبیر امری مشورت  
 کردن . و **روای کردن** : اندیشه کردن و  
 فکر نمودن . و عزیمت کردن . و فرار نمودن .  
 و **همرای شدن** : اتفاق کردن و متفق  
 گشتن .  
**رای** (rāy) ا.پ. راه و صراط و طریق .  
 و راجه و پادشاهه . و حا کم . ج : رایان .  
**رای** (rāy) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 عقل و فکر . و مشورت . و اندیشه و تأمل . و  
 تدبیر و عقیده و پنداشتن و رأی .  
**رای** (rāy) ع.ج. رایة .  
**وعی** (ro'y) ع.ج. رؤیا .  
**رایات** (rāyāt) ع.ج. رایة .  
**رایات** (rāyāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 علمها و درنشا . و **رایات ظفر آیات** :  
 علمهایی که دلال برتفع و فیروزی می کنند .  
**رایان** (rāyān) پ.ج. رای .  
**رایاندن** (rāyāndan) ف م . پ .  
 درنشانی نمودن بیرون . و هدایت کردن .  
**رانب** (rāeb) ص.ع. **رجل رانب** :  
 مرد سرگشته شوییده عقل ست و گران جسم  
 گرانجان ازسیری شکم و یا از خوردن شیر رانب  
 و یا از طبع خواب و یا از راه رفتن . ج :  
 روی (rubā) . و **لبین رانب** : شیر خفته  
 چغرات شده و یا شیر مسکه بر آورده آب آبیخته .  
 و نیز رانب : کار مشتبه و مگدر .  
**رای بین** (ra'y-bin) ص.پ. زیرک  
 و صاحب فراست .  
**رایة** (ra'yat) ا.ع. علم و درفش لولا .  
 و **رایة الاخلاق** : علم نیازمندی .

**رایة** (ro'yat) و **رایة** (rāyat) م .  
 ع. **رای رؤیة** و **رایة** و **رایة** م .  
 رؤیة .  
**رایة** (rāyat) ا.ع. علم و درفش لولا .  
 و گلوند و یا آنچه در گردن بنده آیین آنگنند .  
 ج : رای و رایات .  
**رایت** (rāyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 نیزه و موخ . و علم و درفش . و **رایت بیضا** :  
 علم سفید که درفش فیروزی باشد . و **رایت**  
**کویان** : علم فریدن .  
**رائج** (rāej) ا.ع. روان و جاری . و  
**رائج الوقت** : بمقتضای وقت و ترتیبات  
 زمان .  
**رائج** (rāej) ص . پ . - مأخوذ از  
 تازی - هر چیزی که روانی داشته باشد و در  
 داد و ستد همه کس آنرا بردارد و میبرد و  
 معمول و متداول و عمومی بود . و **پول**  
**رائج** : پول روان . و جاری و متداول .  
**رای چنپا** (rāy-čānpā) ا.پ . گلی  
 زرد رنگ مانند گل زنبق و بنایت خوشبوی و  
 درخت آن بزرگی درخت گردکان و از آن بلند  
 تر و از محصولات بومی هندوستان و آرافاغر  
 و فایه نیز گویند .  
**رائح** (rāeh) ص.ع. مردی که در افعال  
 مشابه پدر باشد . و مرد شادمانی کننده . ج :  
 راتحون . و کسی که در شبانگاه آید و یا در  
 شبانگاه کاری کند . ج : راتحون و روح .  
 و **یوم راتح** : روز با باد .  
**رائحات** (rāehāt) ع.ج. راتحة .  
**رائحة** (rāehat) ص.ع. مؤنث راتح  
 یعنی زن شادمانی کننده . و زنی که در شبانگاه  
 آید و یا در شبانگاه کاری کند . ج : راتحات  
 و رواتح . و **ابل رائحة** : شتران در شبانگاه  
 آینده . و **امراهة رائحة** : زنی که در افعال  
 مشابه پدر باشد . ج . رواتح .

**رائحة** (rāehat) ا.ع. باران شبانگاه .  
 و بوی خوش و یا ناخوش . ج : رواتح . و  
 خون . بقی : **فی وجهه رائحة** ای دم .  
 و ماله سارحة و لا رائحة یعنی چیزی  
 ندارد .  
**رائحة** (rāehat) ا.ع. **راحت الابل**  
**رائحة** ( از باب نصر ) : در شبانگاه باز  
 گردیدند شتران و بر وزن فاعلة مصدری جز  
 رائحة و عافیة و کاذبة نیامده .  
**رائحون** (rāehuna) ع.ج. راتح .  
**رائحه** (rāyeh) ا.پ . - مأخوذ از  
 تازی - بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش .  
 و هر چیزی اندک .  
**رائد** (rāed) ا.ص.ع. دسته دستاس و  
 آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را  
 بگرداند . و جوینده و طلب کننده . و خواهنده . و  
 کسی که آنرا جهت طلب آب و علف فرستاده  
 باشند . ج : رواد و رادة . المثل : لا  
**یکذب الرائد اهله** یعنی جوینده دروغ  
 نمی گوید اهل خود را . و قولهم : **انا قوم**  
**رادة** ای زرد الخیر والدین لاملنا . و  
**رائد العین** : خاشاک چشم . و **رائد**  
**الضحی** : روشنایی قبل از ظهر .  
**رائدة** (rāedat) ص . ع .  
**رائدة** : زنی که در همسایه خود بسیار آمد  
 و شد نماید . و **ریح رائدة** : باد نرم .  
**رای رایان** (rāy-rāyān) ا.پ. باصطلاح  
 هندی اول صاحب منصبی که اراضی و املاک  
 دولتی سیرده باوست .  
**رائرة** (rāerat) ا.ع. بیه زانو که مانند  
 مفرز تقییس است .  
**رای زن** (rāy-zan) ا.پ. کسی که  
 در کارها باری مشورت کنند .  
**رائس** (rāes) ص.ع. **هورائس**



**الکلاب** : از در میان گان بمنزله رئیس است در میان قوم .

**رائش** (râec) . ا.ع . تیر باهر . و میانی میان پاره دهنده و پاره گیرنده . و **الحارث** **الرائش** : یکی از پادشاهان یمن .

**رائض** (râez) . ص . ع . رام و دست آموز . ج : راضع و راض .

**رائطة** (râelat) . ا . ع . چادر يك لغت که زنان بر سر انداختند .

**رائع** (râe') . ص . ع . زیاد . و زیادشونده و برکت کننده . و گراننده و خوب روی . و مشغول کننده . و شگفت آورنده کسی را از حسن و جمال . ج : ارواح و روح و **فرس رائع** : اسب نیکو و تیز گام .

**رائع** (râe) . ا . ع . جانی دیر یون شهر مدینه .

**رائعة** (râeat) . ا . ع . موضعی در مکه که گویند قبر آمنه مادر آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجاست .

**رائع** (râeq) . ص . ع . **طریق رائع** : راه مایل و کج . و نیز رائع : کسی که در پنهانی گریزد . و معیل مانند روباه . و کسی که جهت صید روباه کمین کند .

**رائف** (râet) . ص . ع . مرد مهربان و با سخاوت بسیار مهربان .

**رائق** (râeq) . ص . ع . خالص و بی آمیغ . و آنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام و جز آن . و مرد تهیست . و آنکه بر ناشتا باشد . یق :

**الذیته را تقالم اطعم شیمأ ای علی الریق** . و **خبیر رائق** : نان بی نان خورش . و نیز رائق : خوب روی . و شگفت انگیز . ج : روق و روقه .

**رایکا** (rayekâ) . ا . پ . ریکا و محبوب و مطلوب و معشوق .

**رایگان** (râygân) اوص . پ . رامگان

و هر چیزی که در راه یابد . و هر چیزی مفت و چله که آنرا عوض و بدلی نباید داد . و هر چیزی بی مایه و بی زحمت و بی تحمل و بلا

عوض و مفت و بدون خریداری . و هر چیزی که بربیع و محنت بدست آید . و هر چیزی عیب و باطل . و **رایگان رفته** : خون ریخته شده از روی عدم عقوبت و سیاست .

**رائل** (râel) . ا . ع . چکان از هر چیزی . و هر چیزی که قطره قطره بریزد . و نیز رائل : دندان زائد . ج : روائل .

**رائل** (râel) . ص . ع . درمباله گویند : **روال رائل** : آب دهان شود که از جهت بسیاری ریزان باشد .

**رائم** (râem) . ص . ع . ماده شتر مهربان برچه خود و بر پوست چه شتر که آنرا آکنده بکاه کنند جهت تسلی شتر ماده .

**رائمة** (râemat) . ص . ع . مساده شتر مهربان برچه و بر پوست بچه شتر آکنده . و نیز رائمة : گویندی که می لبس لباس عایرین را .

**رایه** (râye) . ا . پ . سفه و جوشی که بر سر رووی کودکان برمیاید .

**رائی** (râi) . ا . ع . ناظر و بیننده .

**رائی** (râiyiy) و **رائی** (râiyiy) . ص . ع . منسوب به رایة یعنی نیزه .

**رب** (rab) . ا . ع . لغتی است در رب (rabbb) که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rab) . ا . ع . لغتی است در رب (rabbb) که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **الرب** : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیراه و لا یقال لغیره الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی السید و الملک . و **رب کل شیء** : مالک و مستحق آنچه زیار آن . و برادر کلان .

**مادام او فیها فاذهب انت وربک** **فتاتلا** ، ای انت و هارون . و پادشاه . و منعم و مولی رسید . ج : ارباب و ربوب . و **رب الارباب** : یعنی پروردگار پروردگاران و مراد خدای تبارک و تعالی باشد . **رب العالمین** : یعنی پروردگار عالمیها نیز مراد خداوند عالم جل شانه میباشد . و **رب العزة** : یعنی پروردگار عزت و سرفرازی . و **رب العباد** : یعنی پروردگار بندگان نیز مراد خدای تبارک و تعالی است **رب الدار** : بزرگ و رئیس خانه . و **ربی** : یعنی خدای من . و **یارب** : کلمه ندا یعنی ای پروردگار من .

**رب** (rabbb) . ا . ع . **ربه رباً** (از باب نصر) : فراهم آورد آنرا . و **رب النعمة** : افزون کرد آن نعمت را . و **رب بالمكان** : لازم گرفت آن جای را و اقامت کرد در آن . و **رب القوم** : مهتری کرد بر آن قوم . و **رب الامر** : نیکو کرد کار را و تمام و کامل گردانید آنرا . و **رب صنیعته** : اصلاح کرد کار و صنعت خود را . و **رب الدهن** : خوشبوی گردانید روغن را . و **رب الشیء** : مالک گردید آنچه زیار . و **ربیت القوم** : امر و نهی کردم آن قوم را و نایب بر آنها شدم . و **رب الزق رباً و رباً** : نیکو گردانید آن مشک را بر ب . و **ربیت الصبی** : پروردم آن کودک را تا بالغ گردید . و **ربیت الصبی** (از باب سعم) : لفة فی . و **رب الشاة** . بچه آورد آن گویند .

**رب** (rob) . ا . ع . **شیرة** ستر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستر از هر چیزی . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

**رب** (rob) . ا . ع . **رب الزق رباً** و **رباً** . مر . رب .

رب (rob) و (rob) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شیره اذهر میوه‌ای که آنسرا قوام آورده شیر کرده باشند مانند زب انار و رب سبب و جز آن .

رب (robba) و (roba) و (rabba) و (raba) و (robo) و (rob) ع. حرف جار. و با اسم است بمعنی سا و در نیاید مکرر تکره و گاه بمعنی اندک باشد و نیز بمعنی چندی و بسیار بار و چند بار و اکثر اوقات و گاه گاه و بعضی اوقات و وقت بوقت و شاید و اتفاقاً نیز می‌باشد. مر. ربما .

رباً (rab') ع. م. **رباً اتوم و لهم رباً** (از باب فتح) : علاوه گردید مرآن گروه را و دید بانی نمود. و **رباً زید** : بلند گردید زید و بریندی برآمد. و **رباً الشیء** : بلند کرد آن چیز را و اصلاح نمود آنرا و برد آنرا. و **انی لاربابك عن هذا الامر** ای ارفنگ عه. و **رباً فلان** : فراهم آورد فلان از هر نوع طعام. و **رباً الرجل** : گرانبار رفت آن مرد. و **رباً القوم** : چشم داشت بر آن قوم و نگاهبانی کرد و از بالا بزرگتر بست آنها را و مطلع گردید بر آنها. و **ما ربأت رباه** یعنی ندانستم او را و پروای او را نکردم .

ربا (rebā) ا. ع. پیشی یعنی سببه خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع و سود خوری . و زیاده . و نشو و نما و قد نهی فی الشرع عن الربا و هو بیع جنس بین ذلك الجنس مع زیادة .

ربا (robā) ص. پ. ربایند . و ربوده . و جذب کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آهن ربا یعنی جذب کننده و ربایند آهن که متقاضی باشد . و **سامان ربا** : ربایند سامان . و **دربا** : معشوق و کسی که دل را بروده و میرباید .

ربا (robba) ا. پ. بلفت زند بزرگ و

عظیم و رخشنده و رخشان .

رباء (rabā) م. ع. **رباروبأ و ربوأ و ربأ** (از باب نصر) : فزون شد و گوالید . و **ربا الرایة** : برآمد بر آن پشته . و **ربا الفرس ربوأ** : آماس کرد آن اسب از ده بدن و یا از ترس . **ربا السویق** : آب ریخت بر آن پست پس بالیده گردید . و **ربا فلان فی بنی فلان ربوأ و ربوأ** ( robovvan ) و **ربی رباء و ربیاً** ( از باب سماع ) : پرورش یافت فلان در بنی فلان .

و كذلك الصبی فی حجره من البابین . **رباء** ( rabā' ) ا. ع. مستوطول و فزونی بر کسی . یق : **ففلان علی فلان رباء** ای طول و مته .

**رباء** ( rebā' ) م. ع. **ربأته مرأباً** و **رباء** : برهیز کردم و ترسیم از وی . و نگریمت آنرا و نگاهبانی از کردم و مواظبت کردم از او .

**رباءة** ( rabā'at ) ا. ع. پشته و بلندی .

**رباب** ( rabāb ) ا. ع. ابر سید و گاه برابر سیاه هم اطلاق کنند. و یک نوع سازی .

**رباب** ( rebāb ) ا. ع. پیمان و عهد . و ده یکها . و یاران . و پنج قبیله از تالویان که یکی شده‌اند و ایشان ضبثه ثور و عکل و تیمیم عدی و انما سما بذلك لانهم غسوا ایدیمهم فی رب و تحالفوا علیه . و نیز رباب . ج . ربة . و ج . ربة . و ج . رب .

**رباب** ( rebāb ) م. ع. نزدیک برادری رسیدن گویند .

**رباب** ( robāb ) ا. پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که دسته کوتاه و چهار تاو دارد و بروی آن بجای تخته پوست آهن می‌کشند .

**رباب** ( robāb ) ع. ج. ربی ( robba ) . **ربابة** ( rabābat ) ا. ع. واحد رباب

یعنی يك ابر سید .

**ربابة** ( rebābat ) ا. ع. ملك و سلطنت .

و مالك . و ضرب . و عهد و پیمان . یق .

**هو طالب ربایته** ای مملکت . و دست تیرهای قمار و جعبه آن ورشته‌ای که بآن تیر هارا بندند و پارچه‌ای که در آن تیر هارا پیچند و یا پوست تنک که بردست بر آورنده تیر های قمار پیچند .

**ربابنة** ( rabābenat ) ع . ج . ربان ( robbān ) .

**ربابه** ( robābe ) ا. پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که رباب نیز گویند . و از اعلام زنان است .

**ربابی** ( rabābiyy ) ا. ع. سازنده و نوازنده رباب . و مندود بن عداقه شخصی بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو مثل زدند .

**ربأة** ( rab'at ) ا. ع. آب دستان سه پهلو که از چهار پاوچه چرم سازند .

**رباة** ( rabāt ) ا. ع. کوه . و کوه کوچک . و پشته . و تپه .

**ربات** ( rebāt ) ا. پ. کاروانسرا و منزلگاه و رباط .

**ربات** ( rabbāt ) ا. ع. ج. ربة .

**رباجة** ( rabājat ) م. ع. **ربح رباجة** ( از باب کرم ) : گول و کند خاطر گردید .

**رباجة** ( rabājat ) ا. ج. گولی و سستی و کندی خاطر .

**رباجی** ( rabājīyy ) ا. ع. مرد سبتر درشت خو که میان قریه و بادیه باشد .

**رباجیة** ( rabājīyat ) ا. ع. ذن گول .

**رباح** ( rabāh ) ا. ع. سود و فائده . و نام شخصی ساقی . و نام جانوری مانند گربه .

**رباح** ( rabāh ) م. ع. **ربح رباحاً**

رَبْعًا و رِبَاعًا . مر . ربح و ربح .

رباع (rebāh) ع . ج . ربح .

رباعی (robā'iy) ا . ع . نوعی از کاور .

رباع (robā'ī) ا . ع . بزغاله . و کوی

نر . النمل : هو اَجِبْنِ مِنْ رِبَاعٍ . و بچه شتر لاغر . و رِبْرِب رِبَاعٍ : نوعی از خرما .

رباع (rubāx) م . ع . رِبْعَتِ الْمَرَاةِ

رَبْعًا و رِبْعًا و رِبْعًا و رِبْعًا (از باب فتح و -مع ) : بیهوش گردید آن زن هنگام جماع .

رباخوار (rebā-xār) و رباخور

(rebā-xor) ا . ب . کسی که دو داد و ستد ربا بگیرد .

رباد (rabbād) ا . ع . گل ساز و بنای

گل کار .

رباذ (rebāz) ع . ج . رِبْدَةٌ و رِبْدَةٌ .

رباذیة (rabāziyat) ا . ع . شرویدی .

یق . بین القوم رِبَاذِيَةٌ

ربارب (rabāreb) ع . ج . درب .

ربازة (rabāzāt) م . ع . و رِبْز الرَجْلِ

و رِبَاة (از باب کرم ) : زیرک گردید آن مرد . و رِبْز الكَبْشِ : آگنده گوشت و فرجه شتر آن غوچ .

رباض (rabbāz) ا . ع . شیر بیشه کبکین

کرده . و کسی که تکیه میکند .

رباط (rabāt) و (rebāt) ا . ب . جانی

که دو کار و راه جهت استراحت و سکنای منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اطعمهای چند و طوبه و جز آن باشد .

رباط (rebāt) ا . ع . آنچه بوی بندند

ستور و مشک و جز آن را . ج . و بط . و منه :

جاء فلان و قد فرض رباطه اذ انصرف

مجهوداً . و دل و قلب . و پنج راس و زیاده از

اسبان بسته . و مهمانسرای . ج . ربط و

رباطات . بر اصطلاح تفریح نسج لبغی که موجب پیوند و اتصال عظام بهم دیگر میباشد و احتیاطاً نگاهداری میکند . ج . و رباطات .

رباط (rebāt) م . ع . دوام نمودن بر

کاری . و نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای در آمدن دشمن را . مرابطة مثله او المرابطة ان يربط كل من الفريقين خيولهم في ثغره

ممدأ لصاحبه فسمى المقام في الثغر رباطاً و

منه قوله تعالى : و صابروا و رباطوا او معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله عليه السلام : فذلكم الرباط .

رباطات (rebātāt) ع . ج . رباط .

رباطة (rebnat) م . ع . و ربط جاشه

و رباطة (از باب نصر ) : سخت شد دل او .

و ربط الله على قلبه : الهام کرد او را

صبر و قوی دل گردانید او را خدای .

رباع (rabā') ا . ع . شأن و حال کتخص

بر آن باشد و لایکون فی غیر حسن الحال . و طریقه و روش . و استقامتی که شخص دارا می باشد .

رباع (rabā') ص . ع . حیوانی که دندان

و باعی آگنده باشد . یق : فرس رباع و

جمل رباع .

رباع (rebā') ا . ع . ج . وبع . وج .

مربع . وج . ربیع . وج . رباعی .

رباع (rebā') م . ع . رابع مرابطة و

رباعاً . مر . مرابطة .

رباع (robā') ا . ع . چهار گان و چهار

چهار : و چهار خال تاس در بازی نزد . و هر

چیز که مشتمل بر چهار قسمت یا چهار جزء

بود و هممدول عن اربعة اربعة و عن اربع

اربع للذکر الاثنی و كذلك مربع فلذلك ترك

صرفهما .

رباع (rabbā') ا . ع . بسیار خرنده خانه

ها و منزلها .

رباعاً (robā'an) ا . ع . چهار تائی . و

انجمنهای چهار تائی .

رباعة (rubāat) و (rebānt) ا . ع .

شأن و حالی که شخص بر آن باشد . و لایکون فی غیر حسن الحال . یق : مالی من یضبط رباعتی غیر فلان ای امری و شأنی الذی

انا علیه . و كذلك رباعتی ( بالکسر ) . و

هم علی رباعتهم ( و تکسر ) یعنی ایشان

بر حالتی نیکو هستند و بر امری میباشد که بودند

بر آن . و نیز رباعة ( و تکسر ) ، طریقه و راه

و مسلک . و استقامت . و کیش . و قبیله و

طایفه . و مسکن و مأوا .

رباعة (rebānt) ا . ع . قسمی از دوام

شمشیر . و باور برداری و حمالی .

رباعی (rabā'i) ا . ص . ع . آنکه دندانهای

رباعه را آگنده باشد . یق : جمل رباع

و فرس رباع . و اذ انصبت انتمت نقلت :

رکبت بر ذوناً رباعياً . ج : وبع و

ربیع و ربیع و رباع و رباعان و رباع . و نیز رباعی :

گوسپند چهار ساله و اسب و گاو پنجساله و شتر

هفت ساله .

رباعی (robā'i) ا . ب . مأخوذ از تازی .

با اصطلاح عروض دوبیتی و آن چهار مصرع بود

که مصرع چهارم با اول و دوم هم قافیه باشد

ولی مصرع سیوم و آن قافیه لازم نباشد .

رباعیات (rabā'iyāt) ع . ج . و باعیه .

رباعیات (rohā'iyāt) ا . ب . مأخوذ

از تازی . شعرهای دوبیتی .

رباعیة (rabā'iyat) ا . ص . ع . مؤنث

رباعی . و چهار دندان که میان ثنایا و انیاب

باشد . ج : رباعیات .

رباعة (rabāqat) ا . ع . بسیاری و فراوانی

و کثرت و زیادتی .

رباق (rebāq) ع.ج. ربقه .

ربالة (rabālat) ا.ع. بیاری گوشت .

ربان (robbān) ا.ع. مهتر کشتیانان .

ج : ربانه . وکرانه بزرگ ازکوه اجا .

ربان (robbān) و (rabbān) ا.ع .

منگی و تمام . واول هر چیزی . وجماعت .

واخذنه بر بانه : گرفت همه آن چیز ویا اول

آنچیز را . وکذلك اخذنه بر بانه (بالتفتح) .

ربانه (rebānat) ا.ع . مملکت .

بق : طالت ربانته .

ربانی (rabbāni) ص.پ . مأخوذ

از تازی - منسوب برب . و عالم ربانی :

دانشمند راسخ در علم و دین .

ربانی (rabbāniyy) ا.ع . مرد خدائی

متعبد عارف باقی منسوب برب . و دانشمند

راسخ در علم و دین و دانشمند با عقل . و آنکه

بعلم خود خدای طلبه . ج : ربانیون .

ربانی (robbāniyy) ا.ع . مهتر

کشتیانان .

ربانیدن (robbānidān) م.پ.پ. رودن

کنانیدن و غارت و تاراج کردن فرمودن .

ربانیون (rabbāniyyuna) ع.ج .

ربانی .

رباوة (rabāvat) و (rebāvat) و

(robāvat) ا.ع . کوه . و کوهچه و کوه

کوچک . و تپه .

رباه (robāli) ا.پ. روباہ .

ربایا (rabāyā) ع.ج . ویتہ .

ربائب (rabāeb) ع.ج . ریبیہ .

ربائث (rabāes) ع.ج . ویتہ . و ج .

ربئی (rebbisā) .

ربایندگی (robāyandagi) ا.پ .

زدی و سرفت . و اخذ و گرفتگی .

رباینده (robāyande) ا.پ . دزد

و غارت گر .

ربائی (robāi) ص.پ . غارت کننده

و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

رباییدن (robāyidan) م.پ.پ. رودن

و گرفتن کنانیدن . و دزدیدن کنانیدن . و

غارت کردن . و گرفتن و اخذ کردن و رودن .

ربب (rabab) ا.ع . آب بسیار و گوارا .

ربب (rehab) ا.ع . ج . ربه .

روهب (rohab) ا.ع . ج . ربه .

ربه (robat) ا.ع . ده هزار درهم .

ربه (rabbat) ا.ع . مونث رب . و سیده

و خاتون . و زنی که مالک چیزی باشد . ج :

روبات . و نام کبه در جاهلیت . مر . مذبح .

ولات . و خانه بزرگ و کلان . ج : رباب .

ربه (rebbat) ا.ع . یکوع گیاهی . و

درخت خرنوب . و جماعه بسیار . ج : رباب

و رباب و اربه . و ماه جمادی دوم . و ماه

ذیقعدہ .

ربه (rebbat) و (robbat) ا.ع . ده

هزار . ج : رباب و رباب .

ربه (robhat) ا.ع . فراخی زندگانی و

فراخی عیش . و شیره و می انحص من الرب .

ربت (rabit) م.ع . ربه و ربتا (از

باب نصر) : پرورد آنرا .

ربت (rabat) م.ع . ربت ربتا (از

باب سمع) : بسته شد سخن و یا عام است .

ربت (robbata) و (robata) و (rabbata)

و (rabata) ع . مانند رب حرف جار و یا

کلمه تلیل و یا تکثیر . مر . ربا . و بمعنی

شاید و گاهگاه و بسا و بعضی اوقات و اغلب

و اکثر .

ربتما (robbatamā) و (robatamā)

و (rabbatamā) و (rabatamā) ع .

حرف جار و یا کلمه تلیل و یا تکثیر مانند ربت

و ج و آن .

ربت (rabs) م.ع . ربه عن الحاجة

ربتا و ربتی (از باب نصر) : باز داشت

آنرا از حاجت خود .

ربج (rabj) ا.ع . پول خرد و سبک .

ربج (rebli) و (rabah) ا.ع . سود

و منفعت . ج : ارباح .

ربج (reblh) و (rabah) م.ع . و بجز

فی تجارته ربحاً (از باب حسب) و

ربحاً و رباحاً (از باب سمع) : سود

برد در داد و ستد خود . و و بحت تجارته :

سود کرد داد و ستد او .

ربح (rabah) ا.ع . اسباب و شترانی که

برای فروختن از شهری بشهری برند . و

بچه شتر از مادر جدا شده . ج : رباح . و

نیز ربح . ج . ربح .

ربح (robaht) ا.ع . شتر بچه . و بزغاله .

و نام مرغی شبیه بکلاغ .

ربحل (rebahl) ص.ع . برگوشت

دراز بالا و تمام اندام ویز بزرگ هیکل از

مرد و شتر .

ربحلة (reblialat) ص.ع . جاریة

و ربحلة : دختر قریه دراز بالا و شگرف اندام .

ربحی (reblhi) ص.پ . هر چیزی که از

مراجه حاصل شود .

ربخ (rabx) م.ع . و بجز و ربخاً و

و بوخاً و و باخاً . مر . و باخ .

ربخ (rabax) م.ع . و ربخت الابل

فی الرمل و ربخاً (از باب سمع) : سخت شد

بر آن شتران رفتن در دریک . و ربخت المرأة

و ربخاً . مر . و باخ .

ربد (ralid) م.ع . و ربد بالمکان

و ربداً (از باب ضرب) و ربوداً (از باب

نصر) : اقامت کرد در آنجا . و ربدده و ربداً

(از باب ضرب) : حبس نمود آنرا و او

باز داشت .

ربد (rabd) و (rabad) ا.ع . گل تنک .

ومنه : **هویعمل ربذآ بمکه** .

ربذ (robzd) ع . ج . اربذ و ربذاء .

ربذ (robzd) ا . ع . رنگ و جوهر  
ششیر و جز آن .

ربذاء (rabzā) ص . ع . مؤنث اربذ .

ر داهیه ربذاء : بلای بد . و نعامه

ربذاء : شتر مرغ ماده خاکسترگون . و عتزر

ربذاء : بز ماده سیاه که خشکهای سرخ  
داشته باشد . ج . ربذ .

ربذة (robdat) ا . ع . خاکستر گونی و  
تیزگی .

ربذ (rabaz) م . ع . **ربذت یده**

**بالقداح ربذآ** ( از باب سمع ) : سبک  
شدن دست در قداح .

ربذ (robaz) ا . ع . سبک دستی . وج . ربذة .

ربذ (rabez) ص . ع . سبک پا در رفتار .  
و **ربذ العنان** : تنها گریزنده .

ربذ (rebaz) ع . ج . ربذة .

ربذاء (rabzā) ا . ع . نام زنی . و

**ابوالربذاء** : از کینه های نازیبان است .

**ربذات** (rabezāt) ع . ج . ربذة . و

**رجل ذوربذات** : مرد بسیار غلط گوی .

**ربذانی** (rabezāniyy) ص . ج . بسیار

بهرده گوی . یق . **رجل ربذانی** .

**ربذة** (rehzat) ر (rabazat) ا . ع .

پشم پاره ای که بوی قطران برشتر ماند . و

رکوی که زرگران پیرایه را بوی ماند تاروشن

شود . ج . ربذ و ربذورباز .

**ربذة** (rehzat) ا . ع . مرد بی چیزی . و

گروه مردم . و سریند شیشه . و پشم پاره

رنگین که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند .

و پارچه زن حایض . و هر پلیدی . ج . ربذ

و رباز .

**ربذة** (rabazat) ا . ع . چاقی نازبانه .

و شدت . و نام جانی بر چهار منزل از مدینه که

فیر ابوذر غفاری رضی الله عنه در آنجاست .

و نیز ربذة : پشم رنگینی که برگردن شتر بندند .

ج : ربذ .

**ربذة** (rabezat) ص . ع . **ثقة ربذة** :

بین دندان کم گوشت . ج : ربذات .

**ربذی** (rabzā) ر (rabziyy) ا .

ع . چله کمان . و نازبانه .

**ربوب** (rabrab) ا . ع . گروه گاران دشتی .

ج : ربارب .

**ربوق** (rabraq) ا . ب . مآخوذ از

سربانی . تاجریزی و انکورک توزه .

**ربروتن** (rabrunetan) فل . ب .

بلغت زند مردن مقابل زیستن .

**ربزبا** (rabzāhā) ا . ب . بلغت زند

خورشید و آفتاب .

**ربس** (rabs) م . ع . **ربه یده ربآ**

( از باب نصر ) : زد او را بدست خود . و

**ربس القرية** : پرکردن آن مشک را .

**ربس** (rebs) ا . ع . سختی و بلا و آسیب .

و بسیاری از مال و جزآن .

**ربس** (rebs) ا . ب . یکتوخ پارچه پنبه‌نشین

پست که از آن لباس سازند .

**ربس** (robs) ع . ج . رساء . و **چاء**

**فلان باهور ربس** ای شداند .

**ربساء** (rabsā) ا . ع . بلا و سختی و

آفت شدید . ج : ربس .

**ربسة** (rabasat) ا . ع . زن بدعیات و

چرکانک .

**ربس** (rabac) ا . ع . سیدی که بر تاختن

نوجوانان برآید .

**ربشاء** (rabēā) ص . ع . مؤنث اوبش .

و **ارض ربشاء** : زمین بسیار گیاه .

**ربشة** (robcat) ا . ع . اختلاف لون .

**ربص** (rabs) م . ع . **ربص به ربصآ**

( از باب نصر ) : انتظار آن نمود و چشم داشت

بکی و یادی را که فرود آید بر او . و بر انتظار

داشت او را . و **ربصنی امرآ** : در انتظار

انداختن مرا کاری .

**ربصة** (robsat) ا . ع . گونا گونی رنگی .

رچشم داشت . و مدت انتظار زن در خانه

شوی وقتی که او را جماع نتواند . یق : **اقامت**

**المرأة ربصتهافی نیت زوجها فان**

**اتاهها والافرق بینهما** .

**ربض** (rabz) م . ع . **ربض فلانآ**

**ربضآ** ( از باب نصر و ضرب ) : جای داد

فلان راویا جای گرفته بسوی آن . و **ربض**

**ربضآ و ربوضآ و ربضة** . مر . ربوض .

**ربض** (rabz) و (robz) و (rabaz)

(robuz) ا . ع . زن . و مادر . و خواهر .

**ربض** (rebz) ا . ع . گروه گاران در جای

باش خود .

**ربض** (robz) ا . ع . میانه چیزی . و

بنیاد بنا . و هرچه زمین را مس کند از هر

چیزی . و دسته ای از درختان خاخر دار .

**ربض** (robuz) ر (robz) ع . ج . ربوض .

**ربض** (rabuz) ا . ع . روده . و هرچه در

شکم باشد سوی دل . و دیوار گرد شهر . و

جای باش گوسپندان . و رسن بالان و آن رسن

بالان که جانب زمین باشد نه رسن بالانین بالان .

وزن مرد . و هرچه بسوی وی جای گیرند و

بدان آسایش یابد از اهل رمال و خانه و جز

آن . ج : ارباض . و قوت انسان از شیر که

بسند و رسنده باشد . المثل : **منك وربضك**

**ان كان سمراآ ای منك اهلك** و **خمدك**

وان كانوا مقصرین و هذا كقولهم **انفك منك**

وان كان اجدع . و کرانه چیزی . و کمر بند

مانند تنگ بالان که در هر دو تنگها ناهم اندازه

از هر دو سریش بگذارند .

**ربض** (robuz) ص . ع . **رجل ربض** :

مرد بازمانده از حاجات .

ربضة (rahzat) ع. م. **ربض** و **ربضاً** و **ربوضاً** و **ربضة** . م. ر. و **ربوض** .  
 ربضة (rebzat) ا. ع. نوع نسبت گویند و جزآن . و جماعت مردم .

ربضة (rebzat) و (rabazat) ا. ع. مقتل قوم یعنی کشتگاه آنها در يك جای . و تن وجه . بقی : **ثريد گانه** و **ربضة ارنب** ای حیثه جانمته .

ربضة (robzat) ا. ع. پاره‌ای از اشکته . و مرد اشکته ساز .

ربضة (robazat) ا. ع. شخص اشکته ساز . و مجروح و مقتول . و بروی خوابیده .

ربط (raht) م . ع . **ربطه** و **ربطاً** ( از باب ضرب و کسر لقه ) : بست آنرا .

ربط (raht) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بسکی و پیوستگی و ارتباط و اتصال . راطلاح .

و رفاقت و آشنائی . رعلم . و عمل . و مشق . و عادت . و باصلاح نحو ترکیب کلمات . و

**ربط دادن** : پیوسته کردن و متصل کردن و اتصال دادن . و کلامی را با معنا کردن . و

**ربط داشتن** : اتصال داشتن و پیوسته بودن و ارتباط داشتن . و با معنا بودن . و دخیل بودن

و دخالت داشتن . و ر علم و عمل داشتن . و رفاقت و آشنائی داشتن . و **ربط کردن** :

پیوستن و اتصال دادن . و استوار کردن . و مضبوط ساختن . و **ربا** و **ربط** : با علم و با

اطلاح . و با عمل . و دانای . و با معنا . و **بی ربط** : بی علم و بی اطلاع و نادان . و بی عمل . و بی معنا .

**ربط** (robot) ع. ج. **رباط** .

**ربیع** (rab') ا. ع. سرای و خانه . ج. رباع و ربوع و اربع و ارباع . و محله . و منزل

و فرود آمدنگاه . و تن . و جماعت مردم . و جای اقامت در ایام بهار . و مرد میانه بالا .

**ربیع** (rab') ع. م. **ربیع** و **ربعاً** ( از

باب فتح ) : باز ایستاد و خود را باز کشید از کاری . و منه قولهم : **اربع عليك** از

**علي نكك** او **علي ظلك** ای ارفق بنفك و كف . الحدیث : **اربعوا علي**

**انفسكم** ای ارفقوا با نفسكم فانكم تدعون سعيماً قریباً . و نیز ربیع : بدست سنگ برداشتن

جهت آزمایش قوت . و چهار تو تافتن زه کمان و جز آن را . و بهر چهار روز يك روز نوبت

یافتن شتر یعنی شتران را سه روز ربا چهار روز و سه شب از آب باز دارند و در روز چهارم

بر آب آورند . و در فراخی سال رسیدن قوم . و گرفتن تب ربیع کسی را . و بحریقه باو شتر

نهادن . و چشم داشتن . و چهار يك مال گرفتن از قوم . و چهارم قوم شدن و در این هردو معنی

ضم عین مضارع و کسر آن لغتی است . و چهار يك عنیت شدن چنانچه در جاهلیت رسم

بود و در اسلام خمس قرار داده شد . و **ربیع علیه** : میل و مهربانی نمود بر او . و **ربیع عنه** : بازماند و کوتاهی نمود از وی . و

**ربعت الابل** : بجرا گذاشتن شدند شتران و خوردند بطوری که خواستند آب نوشیدند .

و **ربیع الرجل بالمكان** و كذلك **فسی الماء** : فرمان داد آن مرد بهر چه خواست .

و **ربیع القوم** : چهل تا ساخت آن قوم را بذات خود و با چهل چهار . و **ربیع بالمكان** :

قرار گرفت و آرام نمود . و **ربیع القوم** ( مجهولاً ) : باران ربیعی رسید آن قوم را .

**ربیع** (reb') ا. ع. سقایت شتران در روز چهارم . و تبی که يك روز گیرد و در روز گذارد .

**ربیع** (rob') و (robo') و (roba') ع. ج. رباعی .

**ربیع** (rob') و (robo') ا. ع. چهار يك . **ربیع** (rob') ا. ب. - مأخوذ از تازی -

يك قسمت از چهار قسمت هر چیزی و هر عددی

و چار يك . و **ربیع دائره** : باصلاح هیئت يك قسمت از چهار قسمت هر دائره یعنی نود درجه

چه هر دائره را ببیند و شصت درجه قسمت کرده اند . و **ربیع ساعت** : پانزده دقیقه .

و **ربیع مسكون** : قسمت معمور و مسكون از كره ارض . و **يك ربیع** : پانزده دقیقه .

**ربیع** (robe') ا. ع. طریقه و وضع و شأن و حالتی که شخص بر آن باشد و لایکون فی غیر حسن الحال .

**ربیع** (roba') ا. ع. اول تاج بهاری و آخر تاج را مع گویند . بقی : **ماله هبع**

و **لاربیع** . ج. رباع و ارباع .

**ربیع** (roba') ا. ع. چهار چهار .

**ربیع** (robo') ع. ج. ربیع .

**ربعات** (rab'at) و (raba'at) ع. ج. ربعة .

**ربعات** (raba'at) و (raba'at) ا. ع. خانها و ترفیق گاهها و منزل گاهها .

**ربعات** (ruba'at) و (ruba'at) ا. ع. طریقه . و شأن . و حالت . و وضع خوش .

**ربعات** (roba'at) ع. ج. ربعة .

**ربعان** (reb'an) ع. ج. رباعی .

**ربعة** (rub'at) ص. ع. زن میانه قامت . ج. و بسات و ربعات . و الاخری شاذلان فناة

صفة لا تحرك عنها فی الجمع و انما تحرك اذا كانت اسماً و لم یکن موضع العین و اواریاء .

**ربعة** (rab'at) و (raba'at) ا. و ص . ع. مرد یا زن میانه قد و چار شانه . و طبله

قطار . و صندوق جزو های مصحف و باین معنی آخر مولد است .

**ربعة** (raba'at) ا. ع. سخت رفتن و ریاضت دیدن شتر . و یانوعی از دیدن شتر که سخت نباشد . و مسافت مابین پایه های دیکه پایه که در آن خردک آتش فراهم شود .

**ربعة** (rebaat) ا.ع. شأن و حالت خوشی که در شخص باشد. و وضع و طریقه. و هم **علی ربعتهم**: ایشان بر امری هستند که بودند. مر. رباعه.

**ربعة** (robaat) ا.ع. مؤنث ربع. ج: ربعات و رباع.

**ربعی** (reb'iyy) ص.ع. منسوب بسوی ربیع رابع. و بهاری. و موجود شده در فصل بهار. و پسر متولد شده از شخص در سن پیری.

**ربعی** (rob'i) ا.پ. مأخوذ از تازی. بکنوع پول خریدی که چهار یک قران باشد.

**ربعی** (rabaiyy) ص.ع. منسوب بطایفه ربیعه.

**ربعیة** (reb'iyyat) ا.ع. و **ربعیة القوم**: خواریار قوم در اول سرما.

**ربغ** (rahq) ا.ع. سیرابی. و خاک باریک و نرم و یا ریگ.

**ربغ** (rabq) م.ع. و **ربغ القوم فی النعیم** و **ربغاً** (از باب نصر): آرام گرفتن قوم و نبات و روزیدن در مال و نیکی و نعمت.

**ربغ** (rebaq) ا.ع. فراخی زندگانی. و **اخذ به ربغه**: گرفت آزا بوقت حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش از آنکه فوت کند.

**ربغ** (rebaq) م.ع. و **ربغ و ربغاً** (از باب سمع): فراخ عیش گردید.

**ربغ** (rabeq) ص.ع. تپاه کار بیابک.

**ربق** (rabq) و (rebq) م.ع. و **ربقت الشاة ربغاً** (از باب نصر و ضرب): در ربه کشیدم سر آن گو-پندرا. و **ربق فلاناً فی الامر**: انداخت فلان را در آن کار.

و **ربقة ربغاً و ربغاً** (از باب ضرب و نصر): بست آزا.

**ربق** (rebq) ا.ع. رسن که دارای عروه ما و گوشه باشد و بر پره و پره خاله بندند. ج: ارباق و رباق.

**ربق** (rebaq) ع.ج. و بقو ربقة.

**ربقة** (rebqat) ا.ع. **حل ربقتہ**: گشاد و دور کرد از او رنج و کربت وی را.

**ربقة** (rebqat) و (rabqat) ا.ع. هر گوشه عروه و قاز ربق. ج: رباق و ربق. و ج.ج. ارباق. الحدیث: **فقد خلع ربقة الاسلام من عنقه المراد عقدا السلام**.

**ربقه** (rebaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی. فرمان. و اطاعت. و حکم. و در زیر فرمان و حکم.

**ربك** (rabk) م.ع. و **ربكه ربكاً** (از باب نصر): در آمیخت آزا. و **ربك الثريد**: نیکو ساخت اشکه را. و **ربك فلاناً**: انداخت فلان را در گل و لای. و **ربك الربيعة**: ربیعه ساخت.

**ربك** (rabak) م.ع. و **ربك فلان ربكاً** (از باب سمع): شوریده شد فلان و دردم گردید کار بر وی.

**ربك** (rabek) ص.ع. و **رجل ربك**: مرد سست حیل.

**ربك** (robak) ص.ع. و **رجل ربك**: مرد شوریده عقل در کار خود.

**ربك** (rebakk) ص.ع. و **رجل ربك**: مرد شوریده عقل در کار خود.

**ربل** (rabl) ا.ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان سردی شب و بدون باران برگ و بار آرد. ج: ربول. و **ربل اربل**: بیالغه است.

**ربل** (rabl) م.ع. و **ربل القوم و بلا** (از باب نصر و ضرب): بسیار شدند آن قوم و بسیار شد اموال او و اولاد آنها. و **ربلت الارض**: درویناید آزمین گیاه ربل را و بسیار شد درخت ربل در آن زمین.

**ربل** (rebl) ا.پ. يك نوع گیاه و یا بومادوان.

**ربل** (rebl) ص.ع. و **رجل ربل**: مرد بسیار گوشت.

**ربل** (rabal) ا.ع. بکنوع گیاهی سخت سبز که تریاق زهر ماوست.

**ربل** (rabel) و (rabl) ص.ع. و **رجل ربل**: مرد فربه بسیار گوشت. و کذک **رجل ربل**:

**ربلاء** (rablā) ص.ع. و **امرأة ربلاء**: زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ دبلات. و یازن باریک ران خرد کس.

**ربلات** (rabalāt) ا.ع. ج. ربله و ربله.

**ربلة** (rablat) و (rabalnt) ا.ع. مسر گوشت پاره ستبر. و گوشت شکم ران. و گردا گرد پستان. و گردا گرد کس. ج: ربلات.

**ربلة** (rabelat) ص.ع. و **امرأة ربلة**: زن فربه بسیار گوشت. و زن بزرگ دبلات. و یاباریک ران خرد کس.

**ربم** (rabam) ا.ع. گیاه باهم پیوسته.

**ربما** (robamā) و (robamā) و (rabbamā) و (rabamā) ع. حرف جار بمعنی رب (robba). قال فی المیار: رب و رمت و ربما و ربما ضمن شدادات و مخففات و بفتحین کذک و رب (بفتحین مخففة) و رب (بضم الراء و سکون الباء) قبل حرف خافض لایقع الا علی نكرة او اسم و قبل کلمة تنقیل او تکثیر و التقلیل و التکثیر جمیعاً اوفی موضع البهامة للتکثیر اولم موضع التقلیل ولا تکثیر بل یستفادان من سیاق الکلام و قبل التاء فی رب نیست للتانیث اذ لو کانت للتانیث لکننت و اختصت بالمؤنث و قبل لیس مناهها التقلیل دائماً و لا التکثیر دائماً بل ترد للتکثیر کثیراً و للتقلیل قلیلاً فمن الاول **ربما یود الذین کفروا و الکانوا مسلمین**. و فی الحدیث: **یارب کاسیة فی الدنیا عاریة یوم القيمة**. و من التانی: **الارب**

هو لودویس له اب وصاحب ولد  
ماله ابوان اراد عیسی او آدم و بچب  
تصدیرها و تکثیر مجرورها و نمت مجرورها ان  
کان ظاهرأ و افراد مجرورها و تذکیرہ و تمیزہ  
بما یطابق المعنی ان کان منیرأ و ان ولیها  
الموت والاثان والجمع فهی موحدة علی  
کل حال .

ربنا (rabbanā) ع . کلمة ندا یعنی ای  
پروردگار ما وای خدای ما .

ربو (rabv) ا.ع . پشت و بلندی . و تاسه  
و تنگی نفس . و جماعت مردم . ج : ازبلا .

ربو (rabv) و (robovv) م . ع . ربا  
و ربوآ و ربوآ و رباء . مر . رباء .

ربوآ (rebvā') ا.ع . ربا و سودخوری .

ربوان (rebvāne) ا.ع . تشبہ ربا و  
ربوآ .

ربوب (rabub) ا.ع . پست : مرد از  
شهر دیگر .

ربوب (rabub) ع . ج . رب و رب .

ربویی (rabuiyy) م . ع . علم  
و ربویی : علم خدائی منسوب الی الرب علی  
غیر قیاس .

ربویة (robuiyyat) ا.ع . الوهیت  
خدائی . و برترین قدرت توانائی .

ربوة (rebvat) و (rabvat) ا.ع .  
پشت و بلندی و کوهچه .

ربوة (rebvat) ا.ع . ده هزار درهم .

ربوت (rabut) ا.پ . دهند .

ربوخ (rabux) ا.ع . زنی که وقت جماعت  
ببهرش گردد .

ربوخ (robux) م . ع . ربخ و ربخآ  
و ربوخآ و رباخآ . مر . رباخ .

ربوخه (rabuxe) ا . پ . خوشی و  
خوش آیندی . و خوشی و لذتیکه در وقت مجامعت  
بهم رسد .

ربود (robud) م . ع . ربد بالمانکن  
و ربودأ ( از باب نصر ) : اقامت کرد در  
آنجا . و نیز ربود : حبس کردن و در زندان  
نهادن .

ربودگی (robudagi) ا.پ . غارت و  
تاراج . و غنیمت . و دزدی .

ربودن (robudan) ف . م . پ . بردن .  
و بر دست و چابکی و حیلہ از کسی چیزی را

گرفتن . و دزدیدن . و گرفتن . و حمل کردن .

ربوده (robude) م . پ . گرفته و تاراج  
شده و دزدیده .

ربوده عقل (robude-aql) م . ص .  
پ . گول خورده . و آنکه عقل از وی رفته باشد .

ربوسی (robust) م . پ . اکول و  
پرخور .

ربوسه (robuse) ا.پ . پوشه .

ربوشه (robuce) و (rabuce) ا.پ .  
سرپوش و روپوش . و چادر . و مقنعه . و

روپاک و مانند آن . و هر چیز که سر و روی  
را بپوشاند .

ربوض (rabuz) ا.ع . درخت بزرگ  
ستبر فراخ شاخه ها . ج : موضع . و ده بسیار

اهل . و زنجیر بزرگ . و زره فراخ .

ربوض (robuz) م . ع . ربوضت  
اثاثة ربوضاً و ربوضاً و ربوضه ( از

باب ضرب ) : بزائو درآمد گویند . و  
کذلك القر و الفرس و الکلک کبروک الابل

و جنوم الطیر . و نیز ربوض : اقامت نمودن  
بجائی . الحديث : انه صلی الله علیه و آله بعث

صحاك بن سفیان الی قومه فقال اذا ایتهم  
فاربض فی دارهم ظلیماً ای اتم فیها

آتما لاتبرح کانک ظلی فی کناسه فقد امن حیث  
لا یری انسیاً و گویند که آنحضرت او را امر

کرده که چون میان کافران مسکن خواهی کرد  
باید که بر حذر و بیدار و متوحش باشی و هر

گاه از ایشان چیز خلاف بینی از آنها مسجو  
آهرم کنی . و ربض الکبش عن الغنم :  
بازایستادن بقبار از گشتی یا عاجز آمدن از آن .

و ربض الاسد علی فریسته : زیر گرفت  
شیر شکار خود را و بر تنست بر آن . و کذاک

ربض القرن علی قرنه . و ربض  
اللیل : پوشید شب زمین را .

ربوع (robu') ع . ج . ربیع .

ربول (robul) ع . ج . ربل .

ربوله (rabule) ا.پ . قسمی از کتگر .

ربون (rabun) ا.پ . مزد و بیعانه یعنی  
پولی که پیش از کار کردن بپردازند . و

پولی که در بیع و خرید شرطی دهند که اگر  
بستند و مطبوع مشتری شد نگاهدارد و گرنه پس

داده پول خود را بگیرد . و پولی که در ازای  
هندرا نه و خرید به شرط کار دادند . و پولی

که بپردازند دهند زیاده بر آنچه قرار داده اند .  
و پولی که برای مسکرات دهند . و نیز ربون :

سود و منفعت و دستلاف . و اسیر . و هجوس .

ربون (rabun) ا.ع . بیعانه .

ربی (robā) ع . ج . ربیة (robayat) .

ربی (rabbi) ع . کلمة ندا یعنی ای خدای  
من .

ربی (robba) ا.ع . گویند بچه آورده .  
و گویند بچه مرده . و گویند نوزاده و هومن

المغر و الضأن جمیعاً و ربما جاء فی الابل . ج :  
رمباب . و یکوئی و نعمت . و حاجت . و گره

محکم . و نام جمادی الاولی و جمادی  
الآخره .

ربی (robiyy) م . ع . ریت فی حجره  
و رباً و ربیاً . مر . رباء .

ربی (rebbiyy) ا.ع . هزارها . ج :  
ربیون . قوله تعالی : و کاین من لم یقاتل

معه ربیون .

ربی (robtiyy) ا.ع . فروشنده و ب .



**ربیب** (rabib) ا.ع. پرورده . و عهد  
و پیمان داده و مساعد و اهل میثاق . و پادشاه .  
و پسر زن مرد از شوهر دیگر که بغاری پس  
آورده گویند . و شوهر مادر . ج : ارباء  
(arebbā) و اربسة (arebbat) . و از  
اعلام است .

**ربیبة** (rabibat) ا.ع. دایه و آنچه  
بجای وی باشد . و پرورنده . و دختر زن  
مرد از شوهر دیگر . و بره درخانه پرورده .  
و گویند خانگی جهت شیر . ج : ربائب .

**ربیبه** (rabibe) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
دختر پس آورده و دختر زن .

**ربیة** (robayt) ا.ع. ربا . و نوعی  
از حشرات . و گربه . ج : ربی (robā) .

**ربیث** (rabis) ص.ع. بزاز داشته از  
ساجت .

**ربیثا** (rabisā) ا.ع. مأخوذ از سریانی .  
نوعی از مای خرد .

**ربیثة** (rabisat) ا.ع. کار بازدارنده .  
ج : ربائث . الحدیث : اذا كان يوم

الجمعة بعث ابليس جنوده الى  
الناس فاخذوا عليهم بالربائث  
ای ذکر و هم الحوائج التي تربهم ای عن  
الصلاة .

**ربیثی** (rebbisā) م.ع. و ربث و ربثا  
و ربیثی . م. ربث .

**ربیثی** (rebbisā) ا.ع. کار بازدارنده .  
و ربیث (rabix) ص.ع. مرد کلان و سبتر .

و بالان شتر کلان و بزرگ .

**ربید** (rabid) ا.ع. خرمای رهم نهاده ای  
که آب باشند بر آن .

**ربید** (robayd) ا.پ. مریا و حلوا  
و آچار .

**ربیده** (rabidat) ا.ع. صندوقی که  
در آن محضرها را چکها گذارند .

**ربیدن** (robidan) ف.م. پ. بردن و  
گرفتن . و دزدیدن . و تاراج کردن .

**ربیز** (rabiz) ص.ع. ذرک دانا . و  
قیقار آگنده گوشت فربه و جز آن . و ماهر  
بزرگ در فن خود .

**ربیزة** (rabizat) ص.ع. سبتر و ضخیم .  
الحدیث : فوضنا له قتیفة ربیزة ای  
منجبة .

**ربیس** (rabis) ا.ص. ع. دلیر . و خوشه  
پر از دانه . و قیقار آگنده گوشت . و کار  
سخت . و مشتبه . و مضروب . و کسی که بستران  
و مال او آفت رسیده باشد . و سختی و بلا .  
و بسیار از شران و جز آن .

**ربیس** (robays) ا.ع. ام الریس :  
مار بزرگ . و ابو الریس : نام شخصی .

**ربیس** (reblis) ا.ع. بزرگ و مهتر  
افسانه گویان .

**ربیض** (rabiz) ا.ع. گو سپندان باغل  
گرد آمده باشانان . و گرد آمدنگاه چرب روده .

**ربیط** (rabit) ص.ع. مربوط و بسته  
شده . و فلان ریط الجاش : فلان  
شجاع و دلیری است که فرار نمیکند .

**ربیط** (rubit) ا.ع. خرمای خشک در  
انبان نهاده آب بر آن پاشیده . و غوره خرمای

تو نهاده . و پارسای ترسیان . و زاهد و  
حکیمی که خود را از لوث دنیا باز داشته باشد .

**ربیطة** (rabitat) ص.ع. مونت ریط .  
**ربیع** (rabii) ا.ع. بهار و فصل بهار .

و باران بهاری . و بهر مای از آب مرزین را . یق :

**فلان من هذا الماء ربیع** . و نهر خرد .  
ج : اربعاء و اربعة و رباع . و نام چند نفر  
صحابی . و جماعتی از محدثین . و چهار یک .

ج : ربیع . و الربیع ربیعان : ربیع الشهر  
ربیع الاضنة فربیع الشهر شهران بعد صفر  
و لا یقال فیه الا شهر ربیع الاول و شهر

**ربیع الاخر** زیاده شهر و احاطه الی ربیع و  
جمل الاول و الاخر تابعاً فی الاعراب . و اما  
ربیع الاضنة فربیعان الاول الذی یأتی فیه النور  
و الکماة و الثانی الذی تدرک فیه النار . و ربیع  
رباع مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ با  
ارزانی . و ابو الربیع : همد .

**ربیع** (rabi) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
نصل بهار . و باران ربیع : باران بهاری .

**ربیعان** (rabiane) ا.ع. صیغه تنبیه  
ربیع مامها و ربیع ازمنه . م. ربیع .

**ربیعة** (rabiat) ا.ع. سنگ زور آزمای .  
و خود آهین . و مرغزار . و توشه دان . و  
توشه ای که در دارل زمستان از جای دور آورند .

و ظرفی که در آن طبیب و غیره نهند . و نام چند  
نفر صحابی . و پدر قبیله ای .

**ربیعی** (rabii) ص.پ. مأخوذ از  
تازی . بهاری .

**ربیق** (robayq) ا.ع. نام وادی در  
حجاز . و ام الریق : بلا سخی .

**ربیقة** (rabiqat) ا.ع. ستور بریزه  
کردن بنه دورقه کشیده . و صید بدام افتاده .

**ربیک** (rabik) ا.ع. یق : لاوربیک  
لافاعل ای لاوربک (ابدل من احد حرفی  
تضعیفه یاء کما یق فی نظمت نظمت) .

**ربیک** (rabik) ص.ع. و رجل ربیک :  
مرد شوریده عقل در کار خود .

**ربیک** (rnbik) و ربیکة (rabikat)  
ا.ع. طماری از کف و خرما و روغن و اطعمای

از خرما و کفک و رب با آرد پاست و باطبیخی  
از خرما و گندم و آرد مخلوط با روغن .

**ربیکة** (rabikat) ا.ع. آب آبیخته بگل . و  
سکه ای که از شیر جدا شود .

**ربیل** (rabil) ا.ع. دزد خبیث که  
تنها در پی دزدی باشد و بی سیر جنگ نماید .

**ربیل** (rebbil) ا.ع. نام برادر حمال

اسدی لها آثار فی حرب الفادیة .

ریله (rabilat) ا.ع. فریبی. و تن آسانی.  
و فراخی نعمت .

ریون (rebbiyuna) ع. ج. دی .

رییة (rabī'at) ا.ع. طلایه . ج. ربایا .

رپیل (reptil) ا. پ . - مأخوذ از  
فرانس - حشرات الارض مانند مار و سوسمار  
که خړک زمین و خستر و خزنده و خست و  
گردشده نیز گویند . مر . خستر .

رپد (rapad) و (rapod) و رپود  
(rapud) ا. پ. گیاهی سمی که چرنده عارا  
ست گرداند .

رت (rat) ص . پ . برهنه و عریان .

رت (rot) اوص . پ . نهی دست و بی  
نوا . برهنه . و خالی . و کاغذ . و همه کل  
و همگی .

رت (ratt) ا.ع. مهرورئیس . بزرگ .

ج : رتان و رتوت . یق : **هولاء رتوت**

اللبدای رؤساؤها . ج : رتوت .

رت (rott) ص . ع . ج . ارت و رتاء .

رتاء (rattā') ص : ع . مونت ارت زن  
گنگلاج . ج : رت .

رتاج (retāi) ا.ع . در بسته که بر آن

در کوچک باشد . و نام مکه و یا در کعبه . و در  
بزرگ . و منه **رتاج الکعبه** .

رتاج (retāij) ص . ع . **ناقة رتاج**

الصلا : ماده شتر استوار خلقت پرگوش .

رتاجة (retājat) ا.ع . سنگ . ج :  
رتاج .

رتاع (retā') ا.ع . **رتع الماشية**

**وتعادرتوعا و رتاعا** ( از باب فتح ) :

چریدن آن ستر و آب خورد بر سر خود در فراخی  
و یا چرید بجرص تمام در زمین باغلف .

یق : **خرجنا نلعب و نرتع** ای نلعب  
و نتم .

رتاع (retā') ص . ع . ج . رتاع . یق :

**ابل رتاع** .

رتاق (retāq) ا.ع . دو جامه کرانه ها

بهم برسته .

رتام (retām) ع . ج . رتیمة . وج . رتمة .

رتام (rotām) ا.ع . شکسته و ریزه شده .

رتامی (rotāmā) ص . ع . ج . رتیم .

یق : **قوم رتامی** : گروهی که از خوردن  
رتیم بیوهی عارضشان شده باشد .

رتآن (rat'ān) ا.ع . پویه دیدن شتر .

رتان (rottān) ع . ج . رت .

رتائج (ratāej) ع . ج . رتاجة .

رتائم (ratāem) ع . ج . رتیمة .

رتب (ratb) ع . م . **رتب رتباد و توبآ** .

مر . و توب .

رتب (ratnb) ا.ع . سخن . و ریختگی .

و زمین بلند و برآمده . و سنگهای نزدیک بهم

افتاده بعضی بلندتر از بعضی . و درشتی زندگانی .

و میانة درانگشت خنصر و بنصر و وسطی

و سبابه . در هر چهار انگشت فراهم آورده  
شده منضم بهم .

رتب (rotnb) ع . ج . رتبة .

رتبآء (ratba') ا.ع . شتر ماده ثابت در

سیر . و آنکه همه شب رود .

رتبوة (ratahat) ا.ع . سنگهای نزدیک

بهم افتاده بعضی بلندتر از بعضی .

رتبة (rotbat) ا.ع . پایه و مرتبه . و

جای دیدبان بر سر کوه و بلندی . ج : رتب .

رتبگان (rotbagān) پ . ج . رتبه . و

**عیسی رتبگان** : پیروان حضرت عیسی .

رتبل (ratbal) ا.ع . کوتاه بالا . و نام

مردی .

رتبه (rotbe) ا.پ . - مأخوذ از تازی -

درجه و طبقه و مرتبه و پایه . و جاه و شان و

منزلت و منصب و مقام . و یافتن بزرگواری و

عظمت و وقار . و **رتبة علیا** : مقام و مرتبه  
بلند و جاه و جلال .

رتت (ratat) م . ع . **رت رتتآ و رتوتآ**

( از باب ضرب ) : کند زبان گردید .

رتة (rottat) ا.ع . کند زبانی که بیانت

سخن را نتواند . و کندی زبان . یق : **فی**  
**لسانه رتة** . و در ماندگی در سخن .

رتج (rtij) م . ع . **رتج الیاب رتجآ**

( از باب نصر ) : محکم بست در را .

رتج (reti) ص . ع . **مال رتج و غلق** :

مال حرام و ممنوع . و **سکة رتج** . کرجة  
سربسته و بن بند .

رتج (rataj) ا.ع . در بزرگ .

رتج (rataj) م . ع . **رتج الرجل فی**

**منطقة رتجآ** ( از باب سمع ) : بسته شد بر  
آن مرد سخن .

رتجان (ratājān) م . ع . **رتج الصبی**

**رتجانآ** ( از باب نصر ) : بر تار آمد آن کودک .

رتخ (ratx) م . ع . **رتخ الطین رتخآ**

و **رتوخآ** ( از باب نصر ) : تنگ گردید

گل . و **کذکذ رتخ العجین** . و **رتخ**

**بالمکان** : اقامت نمود در آن جای . و

**رتخ عن الامر** : پس ماند و تخلف و درزید

از کار . و **رتخ به** : چسبید بآن .

رتخ (ratx) ا.ع . اندک نشان حجامت

که پر پوست باشد و هو مقلوب ترخ .

رتخ (ratex) ص . ع . **قراد رتخ** :

آه ای که بر بالای پوست شکافته چسبیده باشد .

رتخة (rataxat) ا.ع . گل سخت تنک .

رترة (ratratat) م . ع . **رتوت**

**رترة** : درماندن در سخن و تردد و دودله گردید .

و نیز رترة : ته کردن و درماندن در تلفظ

حرف تا .

رتشلخ (rotaclax) ا. پ . حجام و

حجامت گر .

رتع (rat) م.م. رتَع رتَعاً ورتَعاً .  
مر . رتاع .

رتع (rotol) و (rotlio) ع.ج . رتاع .  
رتعة (rat'at) و (rateat) ا.ع . فراخی

در آرزائی . المثل : القيد والرعة شخصی  
از نازیان که نجف و لاغر بود اسیر قبیله ای  
شد و در آن مدت که اسیر بود نیکویی بسیار درباره  
او کردند و چون فرار کرد در قبیله خود آمدید و گفتند:  
خرجت من عندنا نجفاً وانت اليوم بادن قال  
القيد والرعة ای الخصب . وكذلك القيدو  
الرعة .

رتق (ratq) ص.ع . بسته شدن . قال الله  
تالی : کانتا رتقا ففتقناهما .

رتقی (ratq) م.ع . وقت الفتق رتقا  
( از باب نصر ) : بستم فتقرا .

رتقی (ratq) ع.ج . رتقاء .  
رتق (rotuq) م.ع . وقت المرأة

رتقا و رتعة ( از باب سمع ) : بسته بود  
مدخل ذکر در فرج آن زن پس ممکن نشد جماع  
با آن و یا در فرج آن سوراخی جز سوراخ  
بول نبود .

رتقی (rataq) ا.ع.ج . رتفة .  
رتقاء (ratqā) ص.ع . اهراة رتقاء :

زنی که در فرج وی مدخل ذکر نباشد و جماع  
با وی ممکن نبود یا آنکه در فرج آن جز سوراخ  
بول سوراخی نباشد . و بلدة رتقاء : شهری  
که گرفتن آن مستع بود .

رتقة (rataqat) م.ع . رتق رتقا و  
رتعة . مر . رتق .

رتقة (rataqat) ا.ع . پایه و پایگاه . و  
زنی که رتقاء باشد . ج . رتق . و نیز رتفة :

ج . رتاق .  
رتقة السرين ( rotqalosserrayne )

ا.ع . بستگاه کفتها در دریای یمن .  
رتق و فتق (ratq-o-fatq) ا.ب .

مأخوذ از نازی - بند و بست و تمشیت کاهوا .  
رتک (ratk) و (ratak) م.ع . رتک

البهیر رتکا ورتکا ورتکاناً ( از باب  
ضرب ) : پویه دويد شترولا يقال هذا للبهیر .

رتک (rotak) ا.ب . پوده بری .  
رتکان (rotakān) م.ع . رتک ورتکاناً .

مر . رتک .  
رتل (rotal) ا.ع . خوبی و آراستگی و

نیکی هر چیزی . و سپیدی دندان و بسیاری آب  
آن . و رسته دندان هموار و نیکو . و سخن  
هموار و نیکو . و سردی و خوشگواری آب .

رتل (ratil) م.ع . رتل الثغر ورتلا  
( از باب سمع ) : هموار و راست و یک تسق

گردید دندان . و رتل الکلام : خوب و  
نیکو و هموار گردید سخن . و رتل الشیء :

لطف رتکو گردید آنچه . و رتل الماء :  
سرد گردید آب .

رتل (ratel) ا.وص . سخن هموار و  
نیکو . و نیکوی از هر چیزی . و رجل رتل :

مرد گشاده دندان . و ثغر رتل : دندان  
نیکوی هموار سخت سپید بسیار آب . و ماء

رتل : آب سرد خوشگوار .  
رتم (ratm) ا.ع.ج . رتمة .

رتم (ratm) ص.ع . رجل رتم :  
مرد شکسته بینی .

رتم (ratm) م.ع . رتم الشیء رتماً  
( از باب ضرب ) : شکست آنچه را و زیریز

کرد و یا خاص است بشکستن بینی . و رتم  
فی بنی فلان : پرورش یافت در قبیله

بنی فلان . و رتم فلان : یبوش گردید  
فلان از خوردن رتم . و رتمت الهزلی :

چرید آن بزگانه رتم را . و هارتم بکلمة :  
حرفی و سخن نگفت .

رتم (ratam) ا.ع . گیاهی باریک و رتم  
آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس و مقبی

و مخرج دیدان . و توشه دان پر . و راه  
روشن . و کلام پوشیده و پنهان . الحدیث :

فی کل شیء صدقة حتی فی بیانک  
عن الرتم . و نیک شرم و حیا . و گرمی

معمول نازیان قبل از اسلام که شخص مسافر  
رقت سفر دوشاخه درخت را بهم می بست و

هرگاه از سفر باز می آمد اگر آن مرد دوشاخه را  
بحال خود می یافت میگفت که ازاله او خجانت

رافع شده را اگر نمی یافت میگفت بتحقیق از  
اعلمن خجانتی واقع شده .

رتماء (ratma) ا.ع . ماده شتری که  
رتم خورد و با آن الفت گرفته شیفته آن

باشد . و ماده شتری که توشه دان پراز بار  
برد .

رتمة (rotmat) ا.ع . رسته ای که بر انگشت  
بندند جهت یاد آوری چیزی که گفته باشد .

ج . رتم و رتام .  
رتامة (ratamat) ا.ع . واحد رتم

یعنی یک گیاه رتم .  
رتن (ratn) م.ع . رتن الشحم

بالعین رتناً ( از باب نصر ) : آمیخت بیه  
را با خمیر .

رتو (ratv) م.ع . رتاه رتواً ( از  
باب نصر ) : بست آنرا و سخت بست . و رتا

الشیء : بست و فروخت گردانید آن چیز  
را . و رتا القلب : قوی گردانید دل را .

الحدیث : ان الحريرة آرتو فواد  
المریض ای تشده و تنویه . و رتا للدلو :

بزمی و آرامی کشید آن دلو را . و رتا  
برأسه رتواً و رتواً ( rotovvan ) :

اشاره کرد بر سر خود . و رتوت رتوآ و رتوآ  
ایضاً : گام زدم . و رتوت الشیء الیه : ضمیمه

کردم آن چیز را بسوی آن . و رتا فی ذرعه  
ای فنی فی عنده ، بست بازو و ضمیمه گردانید

آنرا . و رتی فی ذرعه ( مجهول ) :  
۳۷ - جزوه ۱۰۸

ماست گردانید شیر را. و **رثا القوم** : رثینه ساخت برای اقوام . و **رثا غضبه** : فرو نشست خشم او . و **رثا فلاناً** : زدن فلان را . و **رثا البعیر** : بیمار رثا کردید آن شتر . و **رثا اللین** : سبتر گردید شیر .

**رثأ** (ros'ā) ع . ۱ . سیاهی سپیدی آینه خه .

**رثاء** (ras'ā) ص . ع . **نعجة رثاء** : میش سیاه سپیدی آینه خه .

**رثاء** (resā') ع . ۲ . **رثیت المیت** و **رثیاء و رثیة و رثیة و رثیة** : مهر نایب و مهر نایب (از باب ضرب) : گریستم بر آن مرده و ستایش وی نمودم و در آن شعر نظم آوردم . و **رثی له** : رحم کرد بر او و مهربانی نمود . و **رثی حدیثاً** : یاد گرفت حدیث را از او .

**رثیة** (rasānt) ص . ع . **امراهة رثیة** : زن گریزاننده بر مرده .

**رثیة** (ras'at) ع . ۱ . بیماری که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد .

**رثات** (resās) ع . ج . رث . وج . رة . وج . رثیت .

**رثانة** (rasāsut) ع . ۱ . کهنگی و پوسیدگی .

و بد حالی . یق : **فلان فی هیئة رثانة** ای بذاذة .

**رثانة** (rasāsut) ع . ۲ . **رث الثوب** و غیره **رثانة و رثوثة** (از باب ضرب) : کهنه و پوسیده گردید آن جامه و جز آن . و

**رث هیئت الرجل و رثوثة** (از باب ضرب و نصر) : ضعیف و ست و خوار گردید آن مرد .

**رثام** (resām) ع . ج . **رثمة و رثمة** .

**رثان** (rasān) ع . ۱ . باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد .

**رثایة** (resāyat) ع . ۲ . **رثی رثیاً**

در آب کند و دست بر آن زند مانند صابون کف کند و بدان جامه ها و ریزه جامه های ابریشمین شویند .

**رثی** (rotta) ص . ع . زن شکسته زبان و آنکه حرف در آرام و غین و سین رثا گوید .

**رثیبانج** (ratibānā) ع . ۱ . پ . نوعی از خرچنگ دریائی . و یک نوع سنگی که در دارو های چشم بکار برند .

**رثیل** (rotayl) ع . ۱ . پ . مأخوذ از رثیلای نازی و بمعنی آن دوله و گال نیز گویند .

**رثیلاء** (rotaylā) و **رثیلاء** (rotaylā') ع . ۱ . جانورکی زهر دار که بغارسی دلمه گویند . و گیاهی که شکوفه آن شکوفه سوسن ماند گویند گردید رثیلاء و عقرب را سود بخشند .

**رثیلاء و رثیلاء** (rotaylāvat) ع . ج . **رثیلاء** و **رثیم** (ratim) ع . ۱ . رفتار و سیر بیثباتی .

**رثیم** (ratim) ص . ع . آنکه از خوردن رتسم بیبوش شده باشد . ج : **رثیامی** . و

**رجل رثیم** : مرد شکسته بینی .

**رثیمة** (ratimat) ع . ۱ . رتمة یعنی رشته ای که بر انگشت جهة یاد آوری بندند .

ج : رثام و رثام . و نیز بمعنی رتم میباشد یعنی دوشاخه درخت را که شخص مسافر در وقت سفر بهم می بندد . مر . رتم .

**رث** (rass) ع . ۱ . کهنه و بلائے از درخت و ستاع خانه . و جامه کهنه . ج : **رثات** .

**رث** (rass) ص . ع . کهنه و پوسیده . ج : **رثات** . و خوار . و بهشت . یق : **فلان** و **رث الیهیة** یعنی فلان بد حال بود بهیست است .

**رثا** (ras') ع . ۱ . گزلی و کم غلی .

**رثا** (ras') ع . ۲ . **رثا اللین** و **رثا** (از باب فتح) : دوشید شیر را بر ماست و سبتر گردید . و **رثا المیت** : ستایش کرد مرده را و گریست بر آن (لغة قرشی) . و **رثا را** : آمیخت رای او را و خلط کرد . و **رثا اللین** :

ای فت فی عضده : ست بازو و ضعیف گردید .

**رثو** (rotovv) ع . م . **رثو و رثو و رثو** : مر . رثو .

**رثو** (rotu') ع . م . **رثا العقدة و رثو** (از باب فتح) : محکم کرد آن گره را . و

**رثو فلاناً** : خفه کرد فلان را . و **رثا بالمکان** : آرام گرفت در آن جای . و **رثا** : بر پای نمود او را . و **رثا تا کبده بطعام** : نخورد طعامی که رفع کند گرسنگی شکم او را .

و خاص بالکبد . و **رثا زید** : بر فشار آمد زید .

**رثوب** (rotuh) ع . م . **رثب و رثوباً** (از باب نصر) : ثابت شد و بر جای ایستاد و حرکت نکرد و قرار گرفت . و **رثب فلان** و **رثباً و رثوباً** : ماند فلان در شهر . و **رثب** و **رثوب الکعب** : راست ایستاد مانند راست ایستادن کعب . و نیز رثوب : در وادی بودن .

**رثوة** (ratvat) ع . ۱ . گام . و درجه . و جای بلند از زمین . و اندک ساعت از زمان . و دعوت . و قطره . یق : **ماسقانی رثوة** من الماء ای قطرة . و یک تیر پرتاب و یا یک میل و یا منتهای مد بصر .

**رثوت** (rotut) ع . ج . رث .

**رثوت** (rotut) ع . م . **رث و رثاً و رثو** : مر . رثت .

**رثوع** (rotu') ص . ع . ج . رثع .

**رثوع** (rotu') ع . م . **رثع و رثعاً و رثوعاً و رثاعاً** : مر . رثاع .

**رثوق** (rotuq) ع . ۱ . عزت . و غلبه . و شرف .

**رثه** (rate) ع . ۱ . پ . فندق هندی که درختی است دهنده و میوه آن شبیه بشندق راز آن کوچکتر و سیاه رنگ و چون این میوه را

ورثاء و رثایة . مر . رثاء . و رثیت  
**حَدِيثًا عَنْهُ رَثَايَةٌ** : یاد گرفتن حدیث را  
 از وی ، یاد آوردن . و **رثی له** : رحم کرد  
 بر وی و مهربانی نمود .  
**رثایة** ( rassāyat ) ص . ع . امرأة  
**رثایة** : زن گریبانده بر مرده .  
**رثة** ( resat ) م . ع . و **رثا باه دمنه**  
**ورثا و وراثه و ارثا و رثة** . مر .  
 وراثة .  
**رثة** ( ressat ) ا . ع . ردی و بلائی از  
 متاع خانه . ج : رثت و رثات . وزن گول  
 و فرمایه . و ضعیف از مردم .  
**رثت** ( resas ) ع . ج . رثة .  
**رثد** ( rasad ) م . ع . و **رثد المتاع رثدًا**  
 ( از باب نصر ) : بر هم نهاد رخت را . و نیز رثد :  
 درنگ کردن و انتظار چیزی نمودن . و پهلوی  
 مدبگیر نهادن متاع رکا لا را .  
**رثد** ( rasad ) ا . ع . ج . رثدة .  
**رثد** ( rasad ) ص . ع . و **متاع رثد** :  
 رخت بر هم نهاده .  
**رثد** ( rasad ) م . ع . و **رثد الماء رثدًا**  
 ( از باب سمع ) : کدر و تیره رنگ گردید آب .  
**رثد** ( resad ) ع . ج . رثد و رثدة .  
**رثد** ( resd ) و **رثدة** ( resdat ) ا . ع .  
 جماعت مردم که مقیم باشند . ج : رثد .  
**رثدة** ( rasadat ) ا . ع . مردم ضعیف .  
 ج : رثد . یق : **تر کنا علی الماء رثدًا**  
**کثیرًا لا یطیقون تحملاً** .  
**رثع** ( rassa' ) ا . ع . حرص و طمع سخت .  
 و ناکسی و فرومایگی .  
**رثع** ( rassa' ) م . ع . و **رثع الرجل**  
**رثعًا** ( از باب سمع ) : آزمند و حرصی گردید .  
 آن مرد .  
**رثع** ( rase' ) ص . ع . سخت حرصی و  
 طامع و ناکس و خسیس . ج : رثعون .

**رثعات** ( raseat ) ص . ع . ج . رثعة .  
**رثعة** ( rase'at ) ص . ع . مؤنث رثع  
 زن سخت آزمند و حرصی و ناکس و خسیس .  
 ج : رثعات .  
**رثعون** ( raseuda ) ع . ج . رثع .  
**رثع** ( rasaq ) ا . ع . شکگی زبان که  
 حرف دارا لام و غین و سین را تا تلفظ کند  
 ( لفة فی لثغ ) .  
**رثم** ( rasim ) م . ع . و **رثم انفه رثمًا**  
 ( از باب ضرب ) : شکست بینی او را و خون  
 آلوده کرد آنرا . و كذلك **رثم فاه** . و نیز  
 رثم : طلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن  
 ( و الفعل من نصر ) .  
**رثم** ( rasam ) ا . ع . سیدی سر بینی اسب  
 و سیدی که تالاب پاتین اسب رسیده باشد و  
 سیدی بینی اسب .  
**رثم** ( rasam ) م . ع . و **رثم الفرس رثمًا**  
 ( از باب سمع ) : سید لب گردید آن اسب  
 و با سید شد سر بینی آن .  
**رثم** ( rasem ) ص . ع . اسب سید لب و  
 و با سید سر بینی .  
**رثماء** ( rasma' ) ص . ع . مؤنث ارثم . و  
**نفعجة رثماء** : میشی که سر بینی آن سیاه  
 و سایر بدنش سید باشد .  
**رثممة** ( rasmat ) ا . ع . و **رثممة من خبز** :  
 کافرانان .  
**رثممة** ( rasmat ) و ( rasamat ) ا . ع .  
 باران نرم ریزه . ج : رثام .  
**رثممة** ( rosmat ) ا . ع . سیدی سر بینی  
 اسب و سیدی بینی اسب و سیدی که تالاب  
 پاتین آن رسیده باشد .  
**رثو** ( rasv ) ا . ع . ماست . و شیر تازه  
 با شیر ترش مخلوط شده .  
**رثو** ( rasv ) م . ع . و **رثا المیت**  
**ورثاه و رثوًا** ( از باب نصر ) : ستایش کرد

و گریست بر آن مرده . و **رثا الحدیث** :  
 یاد گرفتن حدیث را و یا یاد آورد آنرا .  
**رثوثة** ( rosusat ) ا . ع . کهنگی . و  
 پوسیدگی . و بدحالی . و **فی هیئته رثوثة**  
 ای بذاذة .  
**رثوثة** ( rosusat ) م . ع . و **رث رثاثة**  
 و **رثوثة** . مر . رثاثة .  
**رثوطة** ( rosuit ) م . ع . و **رثوطة فی قعوده**  
**رثوطةً** ( از باب نصر ) : ثابت ماند در  
 نشست خود و پائید .  
**رثی** ( rasy ) م . ع . و **رثیت المیت رثیًا**  
 و **رثاء و رثایة و مرثاة و مرثیة** . مر . رثاء .  
**رثی** ( rasi ) م . ع . و **رثی رثی** ( از  
 باب سمع ) : مبتلا بر تیه گردید . و باز داشت  
 الفات خود را از جهت کلاسانی و یاد دو با ضعف .  
**رثیات** ( rasayat ) ا . ع . ج . رثیة .  
**رثیة** ( rasyat ) ا . ع . درد در مفاصل و  
 در دستها و در پاها . و آماس دست و پای  
 ستور . ج : رثیات .  
**رثیة** ( rasyat ) و ( rasiyyat ) ا . ع .  
 گولی . و باز داشتن الفات بجهة کلاسانی و یا  
 درد و یا ضعف .  
**رثیت** ( rasis ) ص . ع . کهنه و بلائی از  
 رخت و متاع خانه . ج : رثات .  
**رثیت** ( rasis ) ا . ع . خسته و جرح با  
 اندک جان .  
**رثید** ( rasid ) ص . ع . متاع بر هم نهاده و  
 پهلوی پهلوی نهاده .  
**رثیم** ( rasim ) ص . ع . شکست بینی خون  
 آلوده . و شکسته و خون آلوده از هر چیزی .  
**رثیمة** ( rasimat ) ا . ع . موش .  
**رثیمة** ( rasi'at ) ا . ع . شیر تازه . و شیر  
 ترش مخلوط بهم . و ماست . و کم غلی و  
 گولی . المثل : **الرثیة تقف الغضب ای**  
 نکهتند در حق کسی گویند که خشم را بیاتن

چیزی فرو خورد. و منه هوشاهی الی  
من رثیة .

رج (raj) ا. ب. صفورسته ورده ورجه  
و قنار .

رج (rajī) ع. م. رج الشیخی رجاً  
( از باب ضرب ) : سخت جنید آنجیز . و

رج الشیء : جنابید آنجیز را و منزلزل  
ساخت ( لازم بمتدی ) . قوله تالی : اذا

رجت الارض رجاً . و رج فلاناً عن  
الامر : باز داشت فلان را از آن کار . و  
رج الباب : ساخت آن دروازه را .

رجا (rajā) ع. م. رجی عن الکلام  
رجاً ( از باب سجع ) : باز ایستاد از سخن .

و رجی علیه الکلام ( سجهولاً ) : بسته  
شد بر وی سخن .

رجا (rajā) ا. ج. امید خدیاس . و  
کراهه و کراهه چاه . تشبیه آن : رجوان . ج :

رجا (rejā) ا. ب. مآخوذ از تازی .  
امید آرزو و توقع و چشم داشت و سخت .

رجاء (rajā) ا. ج. امید خدیاس . و  
کراهه چاه .

رجاء (rajā) ع. م. رجاً رجوا  
رجوا و رجاء و رجاء و رجاء

و رجاء دهر رجاء . م. رجوا .  
رجاء (rajā) ص. ع. ناقه رجاء :

ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوماش  
بچسبد .

رجاء (rajāat) ع. م. رجاً رجوا  
و رجاء . م. رجوا .

رجاب (rejāb) ع. ج. رجب .  
رجاء (rajāat) ع. م. رجاً رجوا

و رجاء . م. رجوا .  
رجاج (rajāj) ا. ج. گرمسندان لاغر . و  
ضئف و ناتوان از مردم و شتر . و فرومایگان

و جمال . یق : الناس رجاج بعد  
هذا الشیخ .

رجاجة (rajajat) ا. ص. ع. واحد رجاج .  
و نعبه رجاجة : بیش ماده لاغر .

رجاح (rajāh) ص. ع. امرأة رجاح :  
زن کلان سرین . ج : رجیح .

رجاحة (rajāhat) ا. ج. فضیلت و  
برتری .

رجاحة (rojābat) ا. ج. بانوج .  
رجاد (rajād) ع. م. رجدر جاداً

( از باب نصر ) : خوشه های دوو شده را  
بخرمگاه برد .

رجاد (rajād) ص. ع. آنکه خوشه  
های دوو شده را بخرمگاه برد .

رجازة (rejāzat) ا. ج. مرکب مرزبان  
را کوچکتر از هودج . و یا گلبی که در آن  
سنگ کرده بر آن طرف بار آویزند که سبک

باشد تا با طرف برابر هم وزن شود . و یا  
موی و یا پشم که برای زینت بر هودج آویزند .

رجاس (rajās) ا. ص. ع. دریا و بحر .  
و سحاب رجاس : ابر غزنه . و بعیر

و رجاس : شتر بانک کننده .  
رجاسة (rajāsāt) ا. ج. نجاست و

و پلیدی و ناپاکی . و کار زشت .  
رجاسة (rajāsāt) ع. م. رجس رجاسة

و رجس رجاً . م. رجس  
رجاع (rejā) ا. ج. مهار و یا چیزی از

مهار که برین شرباشد . ج : ارجمة و رجع .  
و نیز رجاع . ج : رجع .

رجاع (rejā) ع. م. رجعت الناقه  
و الاتق رجاعاً ( از باب ضرب ) : دم بر

داشته بطوری کمیز انداخت آن ماده شتر ماده  
خر که گوئی آیین باشد با آنکه آیین نبود .  
و نیز رجاع : برگشتن طیور از گرمسیر

بسر دسیر . و راجع مر اجعة و رجاعاً . م.  
مر اجعة .

رجاف (rajāf) ا. ب. آواز و صدای  
کوس و قناره .

رجاف (rajāf) ا. ع. روز قیامت . و  
جسر بر روی فرات . و بحر و دریا . و نوعی  
از سیر و رفتار .

رجال (rejāl) ع. ج. رجل و رجل .  
و ج . راجل . و ج . رجلی . و ج . رجلان .

و رجال الدما : مردمان خونریز و جفا  
کار و ظالم . و رجال الغیب : اشخاص  
غیر مرئی که بدور دنیا حرکات دائره ای  
می کنند .

رجال (rejāl) ا. ب. مآخوذ از تازی .  
مردمان بزرگ و نامدار و مشهور و شاخص و با

وجود . و وزوی دولت . و ارسال رجال  
کردن : روانه کردن دسته ای از مردمان را .

رجال (rajjāl) ا. ج. نام ابن عقوفه که  
با گروه بنی حنیفه بخدمت آن حضرت صلی الله

علیه و آله رسولی آمد و سپس مرتد گردید و  
پیرو مسلیحه کذاب گشت و در جنگ یسامة  
کشته شد . و نام جمعی دیگر

رجال (rojjal) ع. ج. راجل و رجل .  
و رجالات (rejālāt) ع. ج . رجال .

و رج . ج . رجل .  
رجالة (rajjālat) ع. ج. راجل و رجل .

رجاله (rajjāle) ا. ب. مآخوذ از  
تازی . مردمان پست و بی سرو سامان .

رجالی (rajālā) ع. ج. رجل و رجل  
و رجل .

رجالی (rajālā) و (rojjalā) ع. ج.  
راجل و رجل . و ج . رجلی .

رجالی (rojālā) ع. ج. رجیل .  
رجام (rejām) ا. ج. سنگی که بریمان  
ندند و در جاه اندازند تا آب را معلوم نمایند .

و سگی که بر طرف دول بندند تا زود فرو شود.  
و آنچه بر جاه بنا کنند تا در عرض آن چوب  
گذارند برای دول. و نیز رجام. ج. رجمه.  
**رجامان** (rejāmāne) ا. ع. بصفتی تشبیه  
در چوب که بر سر جاه نصب نمایند و بر آن  
برخ گذارند.  
**رجان** (rajjān) ا. پ. نام جانی در  
ایران که ارجان نیز گویند.  
**رجانی** (rajjāni) م. پ. منسوب  
برجان.  
**رجاوة** (rajāvat) ا. ع. امید.  
**رجاوة** (rajāvat) م. ع. **رجار جوا**  
و **رجاوة** . م. رجو .  
**رجائع** (rajāe) ع. ج. رجیع .  
**رجب** (rajb) م. ع. **رجب رجبا** و  
**رجوباً** (از باب نصر) : حیا کرد و شرم  
داشت . و **رجب فلاناً** : ترسید از فلان .  
و **رجب زیداً** : بزرگ داشت زید را . و  
**رجب العود** : تنها برآمد چوب . و **رجب**  
**فلاناً بقول سبی** : سخن بد منم کردن فلان  
را در شتام داد .  
**رجب** (rojzb) ا. ع. مابین استخوان پهلوی  
و سر سینه .  
**رجب** (rajab) ا. ع. ماه هفتم از سال  
تازیان و آنرا رجب مضر هم گویند لانهم كانوا  
اشد تعظیماً له . ج : اوجاب و ارجب و رجاب  
و رجوب و رجیات . و ج ج : اواجیب و  
اراجب و ارجانات و ارجبة .  
**رجب** (rajab) م. ع. **رجب رجبا** (از  
باب سمع) : ترسید . و **رجب منه** : حیا  
کرد از او .  
**رجب** (rajab) ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
نام ماه هفتم از سال تازیان .  
**رجب** (rojzb) ع. ج. رجمه .  
**رجبات** (rajabāt) ع. ج. رجب .

**رجبان** (rajebāne) ا. ع. بصفتی تشبیه  
ماه رجب و شعبان .  
**رجبة** (rojbat) ا. ع. دام گرگ . و  
ستون و یا دیواری که زیر درخت بر بار بنا  
کنند تا بر آن اعتماد کنند . ج : رجب . و  
پیوند نخستین انگشت . و حلقوم خر . ج :  
رواجب .  
**رجبیه** (rojbiyyat) و **رجبیه**  
(rojbiyyat) م. ع. منسوب برجبه  
یعنی درخت ستون گذاشته شده و بتشدید از  
نواد است .  
**رجح** (rojoh) م. ع. **حضان رجح** :  
کاسه های پراز اشکه و گوشت . **رکتاب**  
**رجح** : لشکرهای گران . و ج . واجح .  
و ج . رجاح .  
**رجحان** (rojhan) ا. ع. زیادتی وزن .  
**رجحان** (rojhan) م. ع. **رجح**  
**المیزان رجوحاً و رجحاناً** (از باب  
فتح و ضرب و نصر) : چوبید ترازو و مایل  
گردید . و **راجحه فرجحه** : نبرد کردم  
باوی در اندازه چیزی پس غالب آمدم بر او .  
**رجحان** (rojhan) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - زیادتی و فوقیت و برتری و فضیلت و  
افضلیت و تفوق .  
**رجد** (rajd) م. ع. **رجد الرجل**  
(مجهولاً) **رجداً** : لرزید آمدرد .  
**رجراج** (rajraj) ا. م. ع. جنبان و  
لرزان از هر چیزی . و بالوده .  
**رجراجة** (rajrajāt) م. ع. لرزان  
از هر چیزی و کتیبه **رجراجة** ای توج  
من اکثرها . و **اهراة رجراجة** : التی  
بترجرج علیها لحمها .  
**رجراجة** (rajrajāt) ا. ع. گل تنک  
بدو لرزان . م. رجرجة .

**رجرج** (rajraj) م. ع. جنبان و لرزان .  
**رجرج** (rojroj) ا. ع. یک نوع گیاهی .  
**رجرجة** (rajrajāt) م. ع. لرزیدن و  
جنباندن . و مانده کردن .  
**رجرجة** (rejrejat) ا. ع. باقی آب بر  
روی لای آمیخته بگل تنک در حوض که از آن  
نفی نباشد . الحديث : **لا تقوم الساعة**  
**الا علی شرار الناس** **کر رجرجة** بروی  
**رجرجة** . و نیز رجرجة : جماعت بسیار در  
حرب . و آب دهن . و مرد گولوبی عقل . و ترید بر .  
**رجز** (rajz) م. ع. **رجز و جزاً** (از باب نصر) :  
شعر رجز گفت . و **رجز به** : از جوزه گفت .  
**رجز** (rejz) و (rajz) ا. ع. یلیدی . و بت پرستی .  
و بت . و قوله تعالی : **والرجز فاهجر** . و شرك .  
رطاعون . و غدا ب . و قوله تعالی : **رجزاً**  
**من السماء ای العذاب** . و **رجز الشيطان**  
و سانس شیطان .  
**رجز** (rajaz) ا. ع. ببری از نوزده  
بهر شعر که وزشش بار مستغفل باشد .  
و بیماری در سرین شتر که در رفتن راههای  
آن می لرزند و سپس منبسط میگردد .  
**رجز** (rajaz) م. ع. **رجز البعیر**  
**رجزاً** (از باب سمع) : بیماری رجز مبتلا  
گردید آن شتر .  
**رجز** (rajaz) ا. پ. - مأخوذ از تازی .  
اشعاری که در مکره در مقام مفاخرت و شرافت  
خود میخوانند . و **رجز خواندن** :  
مفاخرت کردن و بیان مردانگی و شرافت خود نمودن .  
**رجزاء** (rajzā) م. ع. **ناقة رجزاء** :  
ماده شتر مبتلا بیماری رجز .  
**رجس** (rajs) ا. ع. آواز بلند تر .  
و بانگ شتر .  
**رجس** (rajs) م. ع. **رجس السماء**  
**رجساً** (از باب نصر) : سخت غریب آسمان . و  
و **رجس فلان** : اندازه کرد فلان آبر

بمرجاس . و رجس البعير : سخت بانگ کرد آن شتر . و رجس فلاناً عن الامر ( از باب نصر و ضرب ) : باز داشت فلان را از کار .

رجس ( rejs ) ا.ع . پلیدی . و گناه . و کفر . و هر کار پلید و زشت . و کاری که موجب عذاب باشد . و شک . و عقوبت . و خشم . و لعنت . قوله تعالى : و يجعل الرجس على الذين لا يعقلون .

رجس ( rajes ) م.ع . رجس رجساً ( از باب سمع ) و رجس رجامة ( از باب گرم ) : کار زشت کرد . و پلید گردید . رجس ( rajas ) و ( rajes ) ا.ع . پلیدی .

رجع ( rajj ) ا.ع . باران که بعد باران آید . و منفعت . قوله تعالى : و السماء ذات الرجوع . ج : رجعان . و روئیدگی ایام بهار . و ایستادنگاه آب و بارگین . و زمینی که در آن سیل دراز کشد و در گذرد . ج : رجمان و رجمان و رجاع . و آب و سرگین سگ و جز آن . و غافط . و طاعون . و بالای پشته . ج : و جمان . و زیر کف . و خط زن و اشمه . و جواب کتاب .

رجع ( rajj ) م.ع . رجع من سفره و عن الامر رجعاً و رجوعاً و مرجعاً و مرجعة و رجعی و رجعاناً ( از باب ضرب ) : باز گشت از سفر و از کار خود . و رجعه : باز گردانید آنرا ( لازم و متعدي ) . قوله تعالى : فان رجعت الله . و رجع عن الشيء رجعاً و مرجعاً : برگردید از آن چیز . و رجع الى الشيء : باز گردانید بسوی آن چیز . قوله تعالى : رجع بعضهم الى بعض القول ای بتلاطمون . و رجع العلف في الدابة : گوارا شد علف در آن ستور . و رجع کلامی فيه :

فايده داد سخن من در آن . و رجع الكلب في قيئه : برگشت آن سگ و خورد قيئه خود را . و من هنا قيل و رجع في هبته اذا اعادها اليه ما كره . و كذلك : رجعت المرأة الى

اهلها بموت زوجها و بطلاق . و نیز رجع : گام زدن ستور و بار کردن دست خود در آن سیر . و فروختن ناقه و بپهای آن ناقه دیگری خریدن . و قولهم : الشيخ يمرض يومين فلما يرجع شهراً یعنی پیر دوره زیمار میشود و تا یک ماه جسم و طاقت او بحال خود نمی آید . رجع ( rej ) م.ع . ناقه رجع سفره : ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری .

رجع ( rojo ) ع . ج . رجیع . و ج . رجاع .

رجعان ( rej'an ) ع . ج . رجع . رجعان ( roj'an ) ا.ع . جواب مکتوب . و ج . رجع .

رجعان ( roj'an ) م.ع . رجع رجعاً و رجعاناً . م . رجع .

رجعة ( roj'at ) و ( rej'at ) ا.ع . بازگشت بسوی دنیا . یق : هو یؤمن بالرجعة و کذا بالرجعة : ایمان می آورد ب برگشت بسوی دنیا پس از مرگ . و جواب مکتوب .

یق : هل جاءك برجعة كتابك او برجعة كتابك . و بازگشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود .

رجعة ( rej'at ) ا.ع . شتر ویزگان که بپهای آنها دیگری خرید نمایند و نفعی بردارند . رجعة ( roj'at ) ا.ع . جواب مکتوب .

رجعت ( rej'at ) ا.پ . مأخوذ از تازی . بازگشت و مراجعت . و باصطلاح نجوم بازگشت ستاره سیار از حرکت طبیعی خود یعنی حرکت یز توالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق باشد . و رجعت گردن : بازگشتن واپس آمدن .

رجعی ( roj'at ) ا.ع . جواب مکتوب . یق : ارسلت اليك فماجاءني رجعی رسالتي . و کذا جاءني رجعی رسالتي .

رجعی ( roj'at ) م.ع . رجع رجعاً و رجعی . م . رجع .

رجعی ( rajjiyy ) و ( rejjiyy ) م . ص . ع . منسوب بسوی طلاق . یق : طلاق رجعی او رجعی . م . رجعة و رجعة .

رجفك ( rajjak ) ا.پ . آروغ و بادی که از راه گلو برآید . و رجك و رجك نیز گویند .

رجف ( rajf ) م.ع . رجفه رجفاً ( از باب نصر ) : جنبانید آنرا . و رجف الشيء رجفاً و رجوفاً و رجيفاً و رجفاناً :

سخت جنبید آن چیز ( لازم و متعدي ) . و رجفت الارض : جنبید و بلرزد در آمد زمین . و رجفت يده : مرتعش شد دست او از ایستایی و بایبیری . و رجف القوم : جنگ در پیوسته اقوام و یا مستعد جنگ شدند .

و رجفت الحمى فلاناً : لرزاند تب فلان را . و رجف الرعد : بفرس و بانگ در آمد تندر در آبر .

رجفان ( rajaf'an ) م.ع . رجف رجفاً و رجفاناً . م . رجف .

رجفة ( rajj'at ) ا.ع . لرزه و زلزله .

رجك ( rajak ) ا.پ . آروغ و رجفك و بادی که از راه گلو برآید .

رجل ( rajil ) ا.م . ص . رجل و رجل الشعر : مرد فروخته موی و آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد . و كذلك شعر رجل . ج : ارجال و رجالی . و نیز رجل :

مرد پیاده . ج : و جال . و مرد مقابل زن . و مرد بسیار جماع . و نیز رجل : ج . راجل .

رجل ( rojil ) م.ع . و جله رجلاً ( از باب نصر ) : زد بر پای او . و رسید پای او را .



و **رجل الشاة** : بست مردوبای گوسپند را  
 و یا بربک پای آن عقاب بست و یا بربک پای  
 آویخت آنرا . و **رجل المرأة ولدها** :  
 زائید آن زن بچه ای را که بیرون آمد پای او  
 بیش از سر . و **رجل البهم امه** : مکید  
 شتر بچه شیر مادر را . و نیز رجل : برادر خود  
 پستان مکیدن بچه شتر . و بر جستن زرماده .  
**رجل (rajil) و (rajel) ص . ع . بهمة**  
**رجل ؛ شتر ویژه یا مادر گذشته . و کذا**  
**بهمة رجل . ج : ارجال .**  
**رجل (rejil) ا . ع . پای . و از بیخ ران تا**  
**پای . ج : ارجل و رجلات و رجلات . ر**  
**پاره از هر چیزی . و نصف مشک از شراب و**  
**از روغن زیتون . و گروه بزرگ از ملخ و**  
**هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی**  
**کلامهم لصور لجماعة البقر و خیط لجماعة**  
**النعام و عانة لجماعة الحمير . و ازار بکته .**  
**و بهره و حمة چیزی . و مرد بسیار خواب .**  
**و کاغذ سپید . و هلاکت . و عذاب . و فقر . و**  
**پلیدی مردم . و لشکر . و پیش رسی . ج :**  
**ارجال . و عهد و زمانه . یق . کان ذلک**  
**فی رجل فلان** یعنی بود آن در عهد و زمانه  
 و حیات فلان . و **فلان قائم علی رجل :**  
 فلان مستعد و آماده است برای فلان . و **رجل**  
**البحر :** جوی . و شاخ دریا . و **رجل**  
**الجراد :** تره ایست مانند تره یمنای و در  
 خواص بدل آن . و **رجل الحماسة :**  
 گاو زبان . و **رجل الدجاجة :** بایونه .  
 و **رجل السهم :** مرد طرف تیر . و  
**رجل الطائر :** آهن داغ . و داغ یا آهن .  
 و **رجل القراب :** قاز باغی . و یکدوم از  
 بند پستان ماده شتر تا بپهانش شیر نکند . و  
**ذو الرجل :** نام شاعری و **رجل القوس :**  
 گوشه رنگینه زیرین کمان .

**رجل (rejil) م . ع . مُرْجِل (مجهول)**  
**رجلا و رجلة و مُرْجِل رجلا و رجلة**  
 ( از باب علم ) : بیمار باشد .  
**رجل (rajel) ص . ع . فرس و رجل :**  
 اسب گذاشته بر گروه اسبان . و **رخیل رجل**  
 كذلك .  
**رجل (rajol) ا . ع . شتر بچه یا مادر**  
 گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد .  
**رجل (rajal) م . ع . رجل رجلا (از**  
**باب سمع) : بزرگ پا گردید . و رجلت**  
**الدابة :** یکپای سپید شد ستور . و **رجل**  
**شعره :** فروخته و مرغول شد موی او . و  
**رجل رجلا :** پیاده ماند و مرکوبی نداشت  
 که بر آن سوار شود . و **رجل الناقه رجلا**  
 ( از باب نصر ) : بچه شتر را با مادر وی  
 گذاشت تا هرگاه که خواهد شیر مکد .  
**رجل (rajel) ص . ع . رجل رجل**  
**الشعر :** مردی که موی وی میان فروخته  
 و مرغول باشد . و كذلك **شعر رجل . ج :**  
 ارجال و رجالی . و **رجل رجل :** مرد  
 پیاده . و نیز رجل : شتر بچه گذاشته با  
 مادر .  
**رجل (rajol) ا . ع . مرد خلاف زن**  
 یعنی رفیق که بالغ شده محترم گردد و یا از وقتی که  
 متولد میشود اطلاق بر آن میگردد . و مرد  
 بسیار جماع . و مرد پیاده . ج : رجال و  
 رجالات و رجلة و رجلة . و **رجلة و مرجل**  
 و ارجال . و موی میان فروخته و مرغول .  
**رجل (rajol) ا . ب . ماخوذ از تازی .**  
 مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و  
 نادر .  
**رجل (rajol) و (rajel) و (rajal) ص .**  
**ع . رجل رجل الشعر :** مرد فروخته  
 موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول  
 باشد . و كذلك **رجل رجل الشعر و**

**رجل الشعر . ج : ارجال و رجالی .**  
**رجل (rejil) ع . ج . رجلة .**  
**رجلاء (rajilā) ص . ع . مؤنث ارجل .**  
**و حرة و رجلاء :** سگستان هموار . و زمین  
 سخت که در آن رفته شود . و **شاة و رجلاء :**  
 گوسپند يك پای سپید .  
**رجلان (rajilān) ص . ع . مرد پیاده . ج .**  
**رجلی و رجالی و رجالی و رجلی .**  
**رجلان (rejilāne) ا . ع . بهیمنه تشبه**  
 یعنی دو پا . و دو پایچه از زیر جامه .  
**رجلان (rojilān) ع . ج . رجیل . و ج . راجل .**  
**رجلة (rojilat) ا . ع . نبات و پایداری**  
 قدم در رفتار . و خرفه . و ج . **رجیل . و**  
**ج . رجیل . و ج . راجل .**  
**رجلة (rejilat) ا . ع . جای روئیدگی**  
 عرق . و نبات قدم در رفتار . و خرفه . و  
 مرد پیاده . النثل : **هو احمق من رجلة**  
 او **رجلة ( و الامة تقول بالفتح )** یعنی او  
 احمق تر است از خرفه لانهما لاتبیت الا فی  
 سبیل . و آب رافعه سیل از زمین دوش بسوی  
 زمین نرم . ج : **رجل .**  
**رجلة (rejilat) م . ع . رجل رجلا و**  
**رجلة م . رجیل .**  
**رجلة (rejilat) و (rejilat) ع . ج . رجل .**  
**رجلة (rojilat) ا . ع . سپیدی که در یک**  
 پای است و باشد . و قوت در رفتار . و مردی و مردمی .  
**رجلة (rajelat) ا . ع . اسب گذاشته شده**  
 در میان اسبان دیگر .  
**رجلة (rajolat) ا . ع . مؤنث رجل . و**  
 زن مرد مانند که کارهای مردانه کند .  
**رجله (rajile) ا . ب . خرفه .**  
**رجلی (rajilā) ص . ع . حرة رجلی :**  
 زمین سخت که در آن رفته شود . و زمین  
 هموار سنگریزه ناک . و **امراة رجلی :**  
 زن پیاده . ج : **رجال و رجالی . یق : نسوة**  
**رجال و نسوة رجالی . و نیز رجلی :**

ج. رجیلان . وج . رجیل .

رجلی ( rajaliyy ) ا . ع . قاصد و  
یک نیک .رجلیه ( rojliyyat ) ا . ع . مردی و  
مردمی و مردانگی .

رجلیون ( rejliyyun ) ا . ع . یادگان .

رجم ( rajin ) ا . ع . امری که حقیقت آن  
معلوم نشود . و خلیل و ندیم . و عیب و لغتو دشنام . و نیز رجم : اسم چیزی که بدان  
پرتاب کنند . ج : رجوم . قوله تعالی : وجعلناها رجوماً للشیاطین . و قولهم :  
صار رجماً یعنی آگاه نشد بر حقیقت امرآن . و قال فلان رجماً بالغیب یعنی  
گفت فلان از روی گمان و ظن بدون برهان

و دلیل .

رجم ( rajmi ) ا . ع . رجمه رجماً  
( از باب نصر ) : زدن آتشک . و رجم فلاناً :نخشاد فلان را . و رجم زیداً : نکشت زید را .  
و رجم الشیء : انداخت و پرتاب کرد آن چیز را .و رجم عمرواً : لعنت کرد عمرو را  
و دشنام داد . و رجم القبر : نشان دار

ساخت و سنگ نهاد بر گور . و رجم فلان :

تند و تیز رفت فلان . و نیز رجم : راندن و  
هود کردن . و جدائی کردن .رجم ( rajm ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
دشنام . و راندن . و سنگار . و رجمکردن : دشنام دادن . و سنگار کردن .  
رجم ( rajm ) و ( rajain ) ا . ع .

برادر .

رجم ( rajam ) ا . ع . جاه . و تنور . و جای  
فراخ گردد . و گور . و نام کوهی . و

برادران .

رجم ( rojam ) ا . ع . ج . رجمه .

رجم ( rojom ) ا . ع . شله هائی که بدان  
دیور راندند . و سنگهای کلاں که بر گور نهند

تا مانند خر پشته شود .

رجمه ( rajmat ) و ( rojmat ) ا . ع .  
گور و قبر .رجمه ( rojmat ) ا . ع . سنگها که بر گور  
نهند . و علامت و نشان . و شنه فیوصبهلا ترمجوا قبری ای لاتجملوا علیه الرحم  
ازاد بذلك تسویه قبره بالارض . و خارها وچوبها که گردا گرد خرمنا بن پر باز نیک نمر  
نهند تا دست کسی بر آن نرسد . ج : رجم

و رجام . و خانه کفتار .

رجن ( rajn ) ا . ع . رجن رجناً  
و رجوناً . مر . رجون .رجو ( rajv ) و ( rojov ) ا . ع . رجار جوآ  
و رجوآ و رجاء و رجاة و رجاة ورجاة و هر جاة ( از باب نصر ) : امید  
داشت و مأیوس نگشت . و گاه رجو و رجاءیعنی ترسیدن باشد . قوله تعالی : مالکم  
لا ترحون لله و قارأ ای لاتخاونن

عظمة الله .

رجوان ( rajvane ) ا . ع . تشبه رجاء یعنی  
دو ناسخه . و رمی به الرجوان یعنی درمهاالک افتاد و نیز این کلام و ادوا استعانت و خواری  
گویند .رجوب ( rojub ) ا . ع . ج . رجب .  
رجوب ( rojub ) ا . ع . رجب رجباً

و رجوباً . مر . رجب .

رجوة ( rajvat ) ا . ع . امید و ترس .  
رجوح ( rojuh ) ا . ع . رجح رجوحاً

و رجحاناً . مر . رجحان .

رجوس ( rajus ) ا . ع . بعیر رجوس :  
شتر سخت بانگ کننده . و نیز رجوس : آسمانسخت غرنده . و دریای موج . و آنکه آب  
چاه را بر جاس اندازه می کند .

رجوع ( rajui ) ا . ع . جواب رساله .

رجوع ( roju' ) ا . ع . رجوع رجعاً

و رجوعاً . مر . رجع .

رجوع ( roju' ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
برگشت . و بازگشت و عود و بازگشت از سفر ورجعت و مراجعت . و باز آمدن بر سرکاری  
که ترک کرده بود آنرا . و دوباره خواستار شدن

زن مطلقه خود را که هنوز دعهه او بود . و

رجوع کردن : باز آمدن و برگشتن . و

دوباره زن مطلقه خود را خواستار شدن .

رجوعا ( rajua' ) و رجوعام ( rajua'm )  
ا . ب . نام پسر سلیمان پینمبر .رجوعه ( rajuat ) ا . ع . جواب مکتوب .  
رجوف ( rojuf ) ا . ع . رجف رجفاً

و رجوفاً . مر . رجف .

رجویه ( rojuiyyat ) و ( rajuiyyat )  
ا . ع . مردی . و مردانگی و مردمی .رجولیت ( rajuliyat ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . مردمی و مردانگی . و آلت رجولیت : زره .

رجون ( rojun ) ا . ع . رج رجوناً

رجوناً و رجناً ( از باب نصر ) : اقامت  
نمود در آنجای . و رجنت الابل و غیرهارجوناً ( از باب نصر و سجع و کرم ) : الفت  
گرفتند شتران و جز آنها و خوگسار شدند . ورجنت الدابة : باز ایستاد آن ستور از  
چرا . و رجن فلان دابة : جس کردفلان ستور خود را و بد کرد عطف آنرا تا لاغر  
گردد ( لازم و شندی ) . و رجن فلاناً :

شرم نمود و حیا کرد از فلان .

رجه ( rajh ) ا . ع . بدرم چنگل درزدن  
و در آویختن بآن ( و الفل من فتح ) . یق :رجه و رجه به . و نیز رجه : گوالیدن کودک .  
رجه ( rajje ) ا . ب . صف و نظار ورده .و طنائی که جامه ولنگی و چیزهای دیگر بر  
بالای آن اندازند .

رجیه ( rajiyat ) ا . ع . هر چیز امید داشته

شده . و مالی فیه فی فلان رجیه ای

<p><b>رحالة</b> (rehālat) ع. ۱. زین و یازین چرمین یجوب که جهت سخت تاختن آنراهند. ج: رحائل. و قولهم: <b>استقدمت رحالتک</b> وقتی گویند که شخص در باره یار خود در بدی و اذیت تعجل نماید.</p>	<p><b>رجیلاء</b> (rojaylā') ع. ۱. نام گروهی. از پیادگان. <b>رجیلاء</b> (rojaylāan) ع. ۱. میهنائی که از بره های خود آنها را جدا کرده اند بکسی پس از دیگری.</p>	<p>مارجوه یعنی امیدی بفلان ندارم. <b>رجیح</b> (rajih) س. ع. باتوق و یارب جان و برتر. <b>رجیح</b> (rajji') ا. ص. ع. سخن که بطرف صاحب خوب باز گردد. و سرگین و پلیدی لانه رجع عن حالته الاولی بعد از کان طعاماً او علقاً. و بخیل. و ستور که از سفری باز گردد بسفری. و لاغر. و آنچه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم باز آرد. و هر چیز که باز گردانیده شود. و هر چیز که شخص از سفر باز آرد. ج: رجع. و جامه کهنه خط دار. و عرق و خوی. و رستی که بار دیگر نافته شود. و هر طعام سرد که بر آتش باز آزا گرم نمایند. و آهن دراز لگام. و یازگین. و خرمان بن.</p>
<p><b>رحاله</b> (rehālah) ع. ۱. کله ای که بدان میثرا خوانند و گویند رحاله رحاله. <b>رحامة</b> (rahāmat) ع. ۲. <b>رحمت</b> <b>الناسقة</b> (سهرلا) <b>رحماً</b> و <b>رحمت</b> <b>رحامة</b> (از باب کرم) و <b>رحمت رحامة</b> و <b>رحماً</b> (از باب سمع): بیمار رحم گردید آن ماده شتر پس از زایندن و بهرد. مر. رحساء.</p>	<p><b>رجیم</b> (rajim) س. ع. رانده شده. و کشته. و سنگساز شده. <b>رجین</b> (rajin) ا. ع. زهر کشنده. <b>رجینة</b> (rajinat) ا. ع. گروه و جماعت. و صنغ و راتین و انگوم. <b>رجال</b> (reḡal) ا. ب. مر یا و معجون و حاوا. <b>رچك</b> (raḡoḡ) ا. ب. آروغ و زچک و وچنک.</p>	<p><b>و ناقه رجیع سفر</b>: ماده شتری که از سفری باز گرد بسوی سفری. <b>رجیمة</b> (rajji'ot) ا. ع. ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. و ناقه دویم که از بهای ناقه اول خریده باشد. ج: رجائع. و نیز رجیمة: نام آبی. <b>رجیف</b> (rajif) ع. ۲. <b>رجف</b> و <b>رجفاً</b> و <b>رجیفاً</b>. مر. رجف.</p>
<p><b>رحامس</b> (rohāmes) ا. ۱. ع. مرد دلور. <b>رحائب</b> (rahāeb) ا. ع. <b>رحائب</b> <b>التخوم</b>: فراخی اطراف زمین. <b>رحائل</b> (rahāel) ع. ج. رحالة. <b>رحب</b> (rahb) س. ع. فراخ و گشاد. بق: <b>بلد رحب</b>. <b>رحب</b> (rahb) و (rahāh) ع. ج. رحبة.</p>	<p><b>رحا</b> (rahā) ا. ع. سنگ آسیا ( مؤنث است). مر. رحی. <b>رحاب</b> (rehāb) ع. ج. رحبة و رحبة. <b>رحاب</b> (rahāb) س. ع. فراخ و گشاداز هر چیزی. و <b>قدر و رحاب</b>: دیگ فراخ. و <b>اهرة رحاب</b>: زن پنهانور. <b>رحاب</b> (rahāb) ا. ع. نام موضعی. <b>رحابة</b> (rahābat) ع. ۲. <b>رحب</b> و <b>رحباً</b> و <b>رحابة</b> (از باب کرم و سمع): فراخ و گشاده گردید. و <b>رحب</b> <b>بك المكان</b>: فراخ شد جای تو. و <b>رحبتك الदार</b>: فراخ شد خانه تو. <b>رحاض</b> (rahāz) ا. ع. عریقه در تب زده آید.</p>	<p><b>رجیل</b> (rajil) ا. ص. ع. مرد سخت قوی که در اندوه از جای نزود. و اسب که پای آن سوده نشود. و <b>رجل رجیل</b>: مرد پیاده. ج: رجلة و رجلان و ارجلة. و ج: اراجل. و مرد تمام و سخن چین. ج: رجلی و رجالی. و مرد با قدرت در حرکت. و <b>مکان رجیل</b>: جای دور از دو راه. و <b>فرس رجیل</b>: اسب رام سواری یافته که عرق نیارد. و <b>کلام رجیل</b>: سخن بد بیه.</p>
<p><b>رحبات</b> (rahbāt) و (rahābāt) ع. ج. رحبة و راحة. <b>رحبة</b> (rahbat) س. ع. مؤنث رحب یعنی فراخ. بق: <b>ارض رحبة</b>. <b>رحبة</b> (rahbat) و (rahābat) ا. ع. گشادگی جای وساحت آن. و <b>رحبة الوادی</b>: آب راعه وادی از دو جانب. و <b>رحبة</b> <b>الشمام</b>: فرام آمدنگاه یزین و محل ویندن گیاه آن. و نیز رحبة: جای انگور. و آنطرف از میوه که بشاخه اتصال دارد. و جای گیاه ناک. و زمین فراخ بسیار رواننده گیاه که</p>	<p><b>رحاق</b> (rahāq) ا. ع. می خالص و صافی. <b>رحال</b> (rehāl) ا. ع. نوعی از فرش و گسترده. و ج: رحل. <b>رحال</b> (rahāl) ا. ع. ماهر و نیک دانای در بالان نهادن و در سوار شدن شتر. و کسی که بالان شتر سازد. و کسی که با نظر و آنطرف سفر کند.</p>	<p><b>رجیل</b> (rojeyl) ا. ع. مصفر رجل یعنی مردک و مرد کوچک. و <b>فلان رجیل</b> و <b>وحده</b> فلان مستبد برای است و با مردم آیزش نمی کند و با کسی کنکاش نمی کند.</p>

در وی مردم بسیار فرود آیند . ج : رحاب ورحب و رحب و رحبات و رحبات . ونیز رحبة و رحبة : بقمة وسیعی که در میان خانه های قوم واقع شده باشد .

**رحبة** ( rahbat ) . ا . ع . نام شهری و قریبای و موضعی و صحرائی وسیع دارای دعوات بسیار . و **بنور رحبة** : نام بطنی از حیمیر .  
**رحبة** ( rohbat ) . ا . ع . نام آبی و جامی و قریبای . و ناحیهای مابین مدینه و شام . و وادی نزدیک صنعاء .

**رحبى** (rohba) . ا . ع . بهترین استخوانهای پهلوی و سینه . و داغی در پهلوی شتر . و جای زدن قلب .

**رحبى** ( rahbiyy ) . ص . ع . منسوب بصحرای وسیع . ج : رحبة .

**رحیبان** ( rohbayāne ) . ا . ع . بعیفة تشبه دوزخى که در زیر ابط و در بالای اضلاع میباشد . و یا مرجع دومرق .

**رحة** ( rahhat ) . ا . ع . ماریصورت طوق بیج خورده .

**رحح** ( rahah ) . ا . ع . فراشی سم و هو محمود .

**رحح** ( rohoh ) . ا . ع . کاسه های بزرگ فراخ .

**رحراح** ( rahrah ) . ص . ع . فراخ پهناتور .  
**وعیش ورحاح** : زیست فراخ . و **قدح ورحاح** : کاسه فراخ نزدیک تک .

**ورحح** ( rahrah ) و **ورححان** ( rahrahān ) . ص . ع . شیء و **ورحح** : چیز فراخ پهناتور . و **كذلك شیء ورححان** .

**ورححة** ( rahrahut ) . ص . ع . **ورحح** و **ورححة** : بتك چیزی که خواست نرسید .

و **ورحح بالكلام** : سخن سر بسته گفت و بیان نکرد آنرا . و **ورحح عن فلان** :

پوشید از فلان .

**ورحض** ( rahiz ) . ا . ع . شك دریده . و توشه دان کهنه .

**ورحض** ( rahiz ) . ص . ع . **ورحضت ثوبى** و غیره **ورحضاً** ( از باب فتح ) : شستم من جامه خود و جز آنرا . الحدیث فی اوایى المشرکین : ان لهم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء . و **ورحض المحموم** : ( مجهولاً ) : عرق آورد تب زده .

**ورحضاء** ( rohzā' ) . ا . ع . عرقی که در پی تب آید . و یا عرق بسیار که جلد را بشوید .

**ورحل** ( rahil ) . ا . ب . - مأخوذ از تازی . و درتخته طلیس شکل و متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام قرائت بروی آن هند و گیرخ و کیرخ نیز گویند . و ایروان مشرق .

**ورحل** ( rahil ) . ا . ع . بالان شتر . ج : **ارحل ورحال** . و **یاالین ملقى الرحال** در شتم گویند . و مسکن و جای باش مرد . و روخت و اسباب همراهی . و هر چیزی که میآید کنند برای کوچ کردن .

**ورحل** ( rahil ) . ص . ع . **ورحل عن البلد ورحلا ورحیلا** ( از باب فتح ) : کوچ کرد از آن شهر . و **ورحل فلاناً بسیفه ورحالا** : بلند کرد شمشیر خود را برای فلان . و **ورحلت له نفسى** : صبر کردم بر اذیت او . و **ورحل البعیر** : بالان گذاشت بر آن شتر .

**ورحل** ( rohhal ) . ع . ج . **وراحل** . و **ورحلاء** ( rahliā' ) . ص . ع . مؤنث ارحل . و **وشارة ورحلاء** : گوسپند سیاه بدن سپید پست و یا برعکس .

**ورحلة** ( rehlat ) . ا . ع . کوچ . و کوچ شتران . و **وہیت بالان نهادن** . و **وانه لحن**

**الرحلة** : یعنی او بکربالان نهنده است .  
**ورحلة** ( rehlat ) و ( rohlat ) . ص . ع . **وبعیر ذورحلة** : شتر توانای بر سیر و قوی . و **و کذا بعیر ذورحلة** .

**ورحلة** ( rohlat ) . ا . ع . کوچ . و کوچ شتران . و **و جانب کوچ و مقصد** . و **و یک سفر** . و **وانتم ورحلتى** : ای الذین ارتحل الیهم یعنی مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما کوچ میکنم .

**ورحلت** ( rehlat ) . ا . ب . - مأخوذ از تازی . کوچ . و مرگ و وفات و موت . و روانگی . و **و هجرت** . و **و رحلت کردن** : کوچ کردن و رفتن و سفر کردن و راهی شدن . و **و مردن و وفات کردن** .

**ورحم** ( rahm ) و ( raham ) . ص . ع . **ورحمت** ( مجهولاً ) **ورحماً ورحمتاً** . مر . رحامة .

**ورحم** ( rahm ) و ( rahim ) و ( rahiem ) . ا . ع . زهدان ( وهى مؤنثة ) . و خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن . ج : **ارحام** .

**ورحم** ( rahm ) . ا . ب . - مأخوذ از تازی . مهربانی و بخشایش و عطوفت و شفقت و لرس و غمخواری و نرم دلی . و **ورحم کردن** : بخشودن و بطور غمخواری و نرم دلی مهربانی کردن و از جرم و تقصیر کسی در گذشتن .

**ورحم** ( rahem ) . ا . ب . - مأخوذ از تازی . جای کودك در شکم مادر و زهدان و زهگیر و تون و گوشه و بجه دان و بون و آشنی و یوگان و پویگان و یوگان و زانقان و پورهمان . و **وصلة رحم** : اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند . و **انجمن آفات** . و **و قطع رحم** : بریدن خویشاوندی . و **ترک خویشاوندی** .

رحم (rahm) ۱. ع. ام رحم و ام الرحم : مکه مطه .

رحم (rahm) و (rahom) م. ع. رحمه رحماً و رحماً و رحماً و رحمة و مرحة ( از باب سجع ) : بخشد او را و مهربانی و عطف نمود بر او . و رحم الله العباد و بهم : رسید بندگان رحمت و بخشش خدا .

رحماء (rahmā) ص. ع. زنی که پس از زائیدن بیاورد رحم گردد و ببرد . و ماده شتری که پس از تاج بآماس زهدان مبتلا گردد و عانی دو آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود یا آنکه بزیاد و سلائی آن بر نیاید . ج : رحم . رحماء (rahmā) ع. ج. رحیم .

رحمان (rahmān) ا. ع. بخشاینده . و یکی از اسمهای خداوند تبارک و تعالی . قوله تعالی: **قُلْ ادعوا الله وادعوا الرحمن** . و رحمان الیمامة : سیله کذاب .

رحمانی (rahmānī) ص. ب. منسوب برحمان یعنی خدائی و ربانی .

رحمة (rahmat) ا. ع. بخشش و مهربانی خداوند نسبت بمخلوق . و نبوت . قوله تعالی : **يَخْتَصِرُ بِرَحْمَتِهِ** ای بیرونه . و از اسماء و اعلام تازیان است .

رحمة (rahmat) و (rahmat) م . ع . رحم رحمة و رحمة . مر . رحم و رحم .

رحمت (rahmat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بخشایش و مهربانی و مرحمت و شفقت و عفو و مغفرت . و آرمزش . و باران . و **رحمت کردن** : بخشودن و عفو کردن . و آرمزیدن . و **رحمت آمدن** : باریدن باران .

رحمن (rahmān) ا. ع. رحمان . و رحمت (rahmat) ا. ع. مشتق از

رحمة . ب. : **رهبوت خير لك من رحمت** ای لان ترمب خير لك من ان ترحم یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده شوی و لم تستعمل الامر درجاً . رحمی (rahmī) ا. ع. مهربانی .

رحو (rahv) م. ع. **رحوت الرحا** **رحوا** ( از باب نصر ) : ساختن آسیا را و یا گردانیدن آنرا . و **رحت الحية** : گرد شد مار .

رحوان (rahavāne) ا. ع. بصیفة تشبیه دو سنگ آسیا .

رحول (rahul) و **رحولة** (rahulat) ا. ع. ستور بارکش .

رحوم (rahum) ع. ج. رحاء .

رحوی (rahaviyy) ص. ع. منسوب برحا یعنی آسیای و حرکت دوی .

رحی (rahy) م . ع . **رحیت الرحا** **رحياً** ( از باب ضرب ) : ساختن آسیا را و یا گردانیدن آنرا . و **رحت الحية** : گرد شد مار .

رحی (rahā) ا. ع. سنگ آسیا ( مؤنث است ) . ج : ارحی و ارحا و ارحی ( orhiyy ) و رحی ( rehiyy ) و رحی ( rohiyy ) و ارحیة . و سینه . و پنجم سیل شتر . و پاره زمین گردد و بلند بمقدار يك ميل مربع که آب بر آن نشیند . و سخت ترین جای جنگ . و مهترقوم و جماعت و عیال . و دندان . و ایر گردد . و قبیله ای بزرگ بر سرخود . و شتران که بانوهی گرد برگردند . و سهل شتر و پیل . و شتران بسیار فراهم آمده . و اسفناج . ج : ارحاء و رهمه معانی . و **رحی الید** : دستاس .

رحی (rehiyy) و (rohiyy) ا. ع. ج. رحی .

رحیان (rahayāne) ا. ع. بصیفة تشبیه

دو سنگ دستاس .

رحیب (rahīb) ص. ع. فراخ . و بسیار خوار . و فراخ سینه . و **هو رحیب الصدر** ای واسع الصدر .

رحیة (rahiyyat) ا. ع. مار حلقه زده . و **رحیة** (rahayyat) ا. ع. سنگ آسیای کوچک مصغر رحی .

رحیض (rahiz) ص. ع. **ثوب رحیض** : جامه شسته .

رحیق (rahiq) ا. ع. م. و خوشترین و بهترین می و می خالص بی آمیغ و می صافی بی درد . و نوعی از خوشبوی .

رحیل (rahil) ا. ص. ع. کوچ . و منزلی میان بصره و مکه . و **بعر رحیل** : شتر بالان بر نهاده . و **جمل و حیل** : شتر توانای بر سر . و **رحیل** (rahil) ا. ب. - مأخوذ از تازی .

کوچ . و **روز رحیل** : روز کوچ . و **رحیل** (rahayl) ا. ع. مصغر رحل اسباب کوچک جهة مسافت .

رحیلة (rahilat) ص. ع. مؤنث و حیل . ب. : **ناقرة رحیلة** : ماده شتر توانای بر سر . و **رحیم** (rahim) ا. ع. رحم کننده و بخشایشگر ( فعیل بمعنی فاعل ) . و گاه بمعنی مرحوم باشد ( فعیل بمعنی مفعول ) .

رخ (rox) ا. ب. شکاف و ورخته و چاک . و غم و غصه و اندوه . و اد . و زاری . و درد . و آهنگ ادوات موسیقی .

رخ (rox) ا. ب. روی و رخسار و گونه و چهره و خند و عارض و عذار و دیدار و صورت . و سوی و طرف و جانب . و نقطه . و ضلع . و پهلوی . و مهرهای از مهرهای شطرنج که بشکل برج است . و سوار دلاور . و عنان اسب . و

کرگدن . و نام مرغی موهوم مانند عقاب . و حیوانی شبیه بستر ولی بسیار مودبی . و پوست گردن یکنوع مرغی آبی . و گیاه لوخ که

از آن حصیر باندند . و دیدیم و تاج پادشاهان .  
و افر از رخ : قسمت بر آمده گونه . و  
رخ آوردن : آمدن . و رخ دادن :  
رو دادن و عارض شدن و روی آوردن .

رخ (raxx) م.ع. - و خورخا (از باب  
نصر) : با سپر و لنگه کوب کرد آنرا . و رخ  
الشراب : آمیخت شراب را .

رخ (rox) ا.ع. - یکتو نوع گیاهی نرم و بیا  
گیاه تازه . و مهرهای از مهره های شطرنج .  
ج : رخنه . و مرغی بزرگ جنه و موهوم که  
کرگدن را بمنقار و بایچه گال خود برداشته می  
برد و گویند هذا الطائر في جزائر الصين و یکنون  
جناحه الواحد عشرة آلاف باع .

رخا (raxā) ا.ع. - نرمی و سستی و ضعف .  
رخا (raxā) و رخاء (raxā) م.ع. -  
رخمی رخا و رخاء (از باب مع) :  
سست و نرم گردید .

رخاء (raxā) ا.ع. - فراخی زیست و  
توانگری .

رخاء (raxā) و (roxā) ا.ع. - سستی  
و نرمی .

رخاء (rexā) م.ع. - راخاه مر اخاة  
و رخاء . مر . مراخاة .

رخاء (roxā) ا.ع. - باد نرم و نسیم .  
توله نمالی : فسخر ناله الريح تجری  
بامر هر اخبای جملناه رخاء .

رخاء (raxā) ا.ع. - زمین نرم . و  
زمین فراخ . و زمین دیده که زیر یا شکته  
گردد . ج : رخاخی و رخاخی (roxāxiyy)  
و رخاخ (raxāx) ا.ع. - زیست فراخ .  
و زمین نرم .

رخاخی (roxāxi) و (raxāxiyy) ع.  
ج. رخاء .

رخاص (roxās) ا.ع. - از نا مهی زنان  
تازی است .

رخاصة (raxāsat) م.ع. - رخص  
رخاصة و رخواصة (از باب کرم) :  
نرم شد و نازک بدن گردید .

رخاف (raxāf) ع.ج. - رخف . وج .  
رخفة .

رخافة (raxāfat) م.ع. - رخف  
العجین رخافة و رخوافة و رخفا و  
رخفا (از باب کرم و نصر و ومع) : تنگ و  
سست گردید آن خمیر .

رخال (rexāl) و (roxāl) ع.ج. - رخل  
و آوخل و روخلة .

رخام (roxām) ا.ع. - مرمر و مرمر سفید .  
رخام (roxām) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

سنگی بقایت صلب و سخت که زرد رسید و  
سرخ میآید . و رخام سپید : مرمر سفید .

رخامة (roxāmāt) م.ع. - رخم الکلام  
و رخامة (از باب کرم) : نرم و سهل گردید  
کلام . و رخت الجارية : نرم و آسان  
گوی شد آن کنیزک .

رخامة (rexāmāt) ا.ع. - سنگ وزین و  
سنگین .

رخامة (roxāmāt) ا.ع. - یکتو نوع گیاهی .  
و صفحه ای که در روی آن ساعات ظهر را  
مشخص کرده اند و دائرة هندی گویند .

رخامی (roxāmī) ا.ع. - باد نرم و  
نسیم . و یک قسم درختی .

رخامی (roxāmī) اوص.ب. - مأخوذ  
از تازی . هر چیز که از مرمر سازند . و پارچه  
ظریف زری . و یکتو نوع خاری .

رخامی (roxāmīyy) م.ع. - هر چیز  
ساخته شده از مرمر .

رخانگ (raxāng) ا.ب. - مملکت  
ارکان .

رخاوة (raxāvat) م.ع. - رخو  
و رخاوة و رخواة (از باب کرم) : سست

و نرم گردید . و نیز فراخ عیش گردید و  
باین معنی اخیر از کرم و نصر و فتح و ومع  
آید .

رخاوت (raxāvat) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی . نرمی و سستی .

رخائص (raxāes) ع.ج. - رخصة .  
رخبین (rexbin) و (roxbin) ا.ب. -

دوغ ترش سخت نشده . و چیزی مانند قراقروت  
سیاه رنگ و ترش که از کتک و آرد و شیر  
سازند . و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر .  
و هر چیز که از دوغ ترش سازند .

رخبینه (roxbine) ا.ب. - هر چیز که  
از دوغ ترش سازند . و صمغ صنوبر و تربانتین .

رخت (raxt) ا.ب. - مال و متاع و اسباب  
و سامان و اسباب خانه و بار و بنه . و هر چیز  
پوشیدنی . و گرانهای از اسباب خانه . و

اثاث الیبت و جند . و پرده منقش و قلابدوزی .  
و زین پوش . و اسب . و شمع و پریتو آفتاب  
و ماه . و اندوه و غم و غصه . و درست و راست .  
و تمام بکمرده . و رخت از جهان بردن :

مردن . و رخت افگندن : مقیم شدن .  
و عاجز بودن . و رخت ابر بستن و یا

رخت بستن : تهیه سفر کردن . و مردن .  
و رخت بر چیدن و بار رخت برداشتن :

کوچ کردن و حرکت نمودن . و رخت بصحرا  
کشیدن : مردن و سفر آخرت کردن . و

رخت خانه : اسباب خانه و اثاث الیبت .  
و رخت خورشید و ماه : شمع آفتاب  
و پرتره ماه . و رخت دار : کسی که جامه های

پوشیدنی سپرده باوست و آنها را نگاه میدارد  
و رخت سفر : اسباب سفر . و رخت

سلامی : لباسی که برای رفتن دربار دوبر  
کنند . و رخت عروس : چهار عروس و

هر چیزی که عروس از خانه پدر و مادری خود  
از اثاث الیبت و اسباب و لباس و جز آن بخانه

داماد می آورد . و رخت و متاع : چیز  
 هائی که معلق بملک شخص میباشد . و رخت  
**هستی** : فهم و دریافت و ادراک . و رخت  
**هستی بصحرای نیستی** بردن : معدوم  
 نمودن زندگانی و تلف کردن عمر .  
**رخت سوز** ( raxt-suz ) ص . پ .  
 آنکه اثاث الیه خود را می سوزاند .  
**رخت شور** ( raxt-cur ) ص . پ .  
 مرد و یا زنی که جامه میشوید .  
**رخت شورخانه** ( raxt-cur-xāne )  
 ۱ . پ . جائی که در آن جامه ها را می شویند  
 و گازرخانه .  
**رخت کش** ( raxt-kac ) ۱ . پ . ستور  
 بارکش و مسافر .  
**رخت گن** ( raxt-kan ) ۱ . پ . آنجای  
 از گرمابه که در آن لباس می کشند .  
**رخت گاه** ( raxt-gāh ) ۱ . پ . جای  
 هلاک .  
**رخت مال** ( raxt-māl ) ۱ . پ . نوردی  
 که نساجان بدان پارچه را هموار کنند .  
**رختیه** ( raxtie ) ص . پ . مجروح و زخم دار  
 و بیمار و درد مند .  
**رختج** ( raxj ) و ( raxej ) ص . پ .  
 فرومایه و دون و نا کس . و کج خلق و بدخوی .  
**رختج** ( raxj ) ۱ . پ . ناحیه ای از  
 نواحی بست .  
**رختخه** ( raxxat ) ع . ج . رخ ( roxx ) .  
**رختراخ** ( raxrāx ) ص . ع . **طین**  
 و خراخ : گل تک .  
**رختربا** ( rox-robā ) ۱ . پ . نام پرده ای  
 درنده و گوشت خوار .  
**رخترخ** ( raxrax ) ص . ع . **طین**  
 و خورخ : گل تک .  
**رختسار** ( rox-sār ) ۱ . پ . روی و چهره  
 و عارض . و خند دیدار و سیما و منظر . و

**پری رخسار** : خوب روی و نیک منظر  
 مانند فرشتگان .  
**رخسارگان** ( roxsāragān ) ۱ . پ . ج .  
 رخساره .  
**رخساره** ( rox-sāre ) ۱ . پ . روی و  
 صورت و چهره و سیما .  
**رخش** ( raxc ) ا . ص . پ . برقر درخش  
 و صاعقه . و آؤفنداک و قوس قزح . و تاب و  
 تابش و انکاس نور . و آینه گوی رنگ سرخ  
 و سفید و رنگی که میان سیاه و بوز باشد . و  
 گونه ای که دارای خالها بود . و اسب و  
 اسبی که رنگ آن میان سیاه و بوز باشد . و  
 اسب رستم . و سریع و چالاک . و مبارک و  
 میمون و خجسته . و مبارکی و فرخندگی .  
 و غرم و شاد . و آغاز و ابتدا و شروع . و  
**رخش بهار** : نسیم بهار و یا ابر بهار .  
**رخش** ( raxc ) ۱ . پ . روشنی و ششام  
 پرتو درخشندگی . و آفتاب .  
**رخشا** ( raxcā ) و ( roxcā ) ص . پ .  
 تابان و روشن و درخشنده .  
**رخشان** ( roxcān ) و ( raxcān ) ص . پ .  
 تابان و روشن و درخشان .  
**رخشه** ( raxent ) ۱ . ع . جنبش .  
**رخشش** ( raxcec ) ۱ . پ . ح . درخشیدن .  
 و ا . ششام نور پرتو روشنی و لمعان و تاب  
 و ضیا و روشنائی و درخشندگی .  
**رخشگر** ( raxc-gar ) ۱ . پ . مطرب  
 و مزدر خواننده و ساز زنده .  
**رخشندگی** ( raxcandngi ) ۱ . پ .  
 روشنی و تاب و ضیا و درخشندگی .  
**رخشیدن** ( raxcidan ) ف . ل . پ .  
 تاقتن و تابیدن . و روشن شدن . و پرتو  
 انداختن . و لاف زدن .  
**رخص** ( raxs ) ص . ع . نرم و نازک .

یق : **غلام و رخص الجسد** : پسرک نازک  
 اندام .  
**رخص** ( roxs ) م . ع . **رخص العبر**  
**رخصاً** ( از باب کرم ) : ارزان گردید نرغ .  
**رخص** ( roxs ) ۱ . ع . ارزانی .  
**رخص** ( roxas ) ع . ج . مرخصه .  
**رخصات** ( roxasāt ) ع . ع . رخصه .  
**رخصه** ( raxsat ) ص . ع . مؤنث رخص .  
 یق : **جاریه رخصه** : دختر نازک اندام .  
**و اصابع رخصه** : انگشتان نرم و نازک .  
 ج : رخصانص .  
**رخصه** ( roxsat ) و ( roxsat ) ۱ . ع .  
 نوبت شرب آب . ج : رخص و رخصات .  
 و نیز رخصه و رخصه : آسانی و فراخی در کاری .  
 و آسان فرمودن هکاری را . و دستوری دادن خدای  
 بنده را در تخفیف کاری .  
**رخصت** ( roxsat ) ۱ . پ . مأخوذ از  
 نازی - اذن و اجازه دستوری و جواز و پروانه  
 و پروانگی و لهن و اجازه حرکت و کوچ و رداغ . و  
**رخصت حاصل کردن** : مرخص شدن .  
**و رخصت خواستن** : اذن خواستن و  
 دستوری خواستن . و **رخصت دادن** :  
 اذن دادن . و **رخصت داشتن** : اذن و  
 اجازه داشتن . و **رخصت شدن** : مرخص  
 شدن و آزادگشتن . و **رخصت فرمودن** :  
 مرخص فرمودن . و **رخصت کردن** :  
 اجازه دادن . و صبر کردن در مفارقت . و  
**رخصت گرفتن** : اذن دستوری گرفتن  
 و اجازه رفتن خواستن .  
**رخصتانه** ( roxsatāne ) ۱ . پ . بیشکی  
 که شخص جهت مرخصی خود دهد .  
**رخصت فرما** ( roxsat-farmā ) ۱ . پ .  
 اجازه فرما و اذن دهنده .  
**رخصتی** ( roxsati ) ۱ . پ . رخصتانه .

رخو. وكذلك رخو و رخو . رخو (rexv) و (roxv) ع . ا . سنى وزمى . رخوة (rexvat) ا . ع . سنى وزمى . و حروف رخوة : سيزده حرف است بدين تفصيل : خس حظ شص هن طنك قد . رخوة (rexvat) م . ع . رخورخاوة و رخوة . م . ر . رخاوة . رخوة (raxvat) و (rexvat) و (roxvat) ص . ع . مؤنث رخو نرم و سست از هر چيزى . رخوت (roxut) پ . ج . رخت . رخود (rexvadd) ص . ع . مرد نرم استخوان بسيار گوشت و المونث بالئا و يقال ايضاً رجل رخود الشباب و امراة رخود الشباب اى ناعمة . رخودة (roxvaddat) و (raxudat) ا . ع . نرمى . و نازكى . و فراخى . و وارزاني و فراخى زندگاني . رخودة (rexvaddat) ص . ع . مونت رخود زن نرم استخوان بسيار گوشت . يق : امراة رخودة الشباب اى ناعمة . رخوصة (roxusat) م . ع . رخص رخاصة و رخصوة . م ر رخاصة . رخوفة (roxufat) م . ع . رخصه و رخصوة و رخاصة . م . ر . رخاصة . رخوگر (raxii-gar) ا . ب . رفوگر . رخى (raxiyy) ص . ع . رجل رخصى : مرد فراخ ذيست . و فلان رخصى الببال يعنى فلان در نعمت و فراخى و آسايش و فراخى زندگاني است . رخيغ (raxix) ص . ع . گل نرم . رخيدن (raxidan) ف . ل . پ . نفس كيدن و نفس زدن بوساطة برداشتن و كسيدن باوگران و با مشفت ديگر .	نرم و آسان گرديد آن سخن . رخم (raxam) ا . ع . شترشير . و مهربانى ر دوستى و نرمى . يق : القى عليه رخمه اى محبت و لينه . و نيز رخم : ج . رخمه يعنى كركها . رخم (raxam) م . ع . رخم رخما و رخمآ . م . ر . رخم . رخم (roxom) ا . ع . پاره اى ازله و آغوز . رخماء (raxmâ) ص . ع . مونت ارخم . و شاة رخماء : گوسپند سيدر سپاه بدن . رخمة (raxumat) ا . ع . دوستى و مهربانى و محبت و نرمى . يق : القى عليه رخمته اى محبت . و واحد رخم يعنى يك كركس . رخمة (raxamat) م . ع . رخم رخمآ و رخمآ و رخمه . م . ر . رخم . و رخمه رخمه ( از باب سمع ) : نرم کرد آزا . رخمه (raxme) ا . ب . بكدوع مرغى مردار خوار . رخنه (raxne) ا . ب . راهى كه در ديوار واقع شده باشد . و سوراخ هر چيزى . و درجه . و شكاف و چاك و مانند آن . و عيب و فساد . و رخنه در ديوار آوردن : ترك در بيشى كردن . رخنه (roxne) ا . ب . كاغذ . رخنه دار (raxne-dâr) ص . ب . چاك دار . و عيب دار . رخنه زده زبان (raxne-zade-zabân) ص . ب . كسى كه مطون همه مردم باشد . رخو (rexv) ص . ب . مأخوذ از تازى . سست و نرم . رخو (raxv) و (rexv) و (roxv) ص . ع . نرم و سست از هر چيزى . يق : حجر	رخف (raxf) ا . ع . سكة تنك . و نسى . از رنگ . ج : رخاف . رخف (raxf) و (raxaf) م . ع . رخف رخفآ و رخفآ و رخفآفة . م . ر . رخافه . رخف (raxaf) ا . ع . خمير تنك و سست . رخفة (raxfat) ا . ع . سكة تنك . و سنگ نرم و سست . ج : رخاف . رخفة (roxfat) و (roxfat) و (raxafat) ا . ع . تنكى و سستى خمير و مانند آن . رخفة (raxfat) و (raxfat) ا . ع . صار الماء رخنه : مانند گل تنك گرديد آب . رخ فروز (rox-feruz) ا . ب . دست آوردنى از طلا و نقره كه چهار تو تافته باشد . رخ فروز (rox-feruz) ا . ب . روز مفتن از هراه شمسى . رخ گيره (rax-gire) ا . ب . دست آوردنى از طلا و نقره كه چهار تو مانند ريسان تافته باشد . رخل (rexl) و (raxel) ا . ع . بره ماده . ج : ارخل و رخال و رخال و رخلان و رخله و رخله . رخلان (rexlân) ع . ج . رخل . و ج . رخله . رخلة (rexlat) ا . ع . بره ماده . ج : ورخلان . رخله (rexlat) و (raxalat) ع . ج . رخل . رخم (raxm) م . ع . رخمته الدجاجة البيضة و عليه رخمآ و رخمآ و رخمه ( از باب نصر وضع ) : تخم را زير بال گرفت آنرغ . و رخمته امراة و لدها رخمآ و رخمآ : بازي كرد آن زن با بچه خود . و رخم الشى ع رخمآ : نرم گردانيد آن چيز را . و رخم الكلام :
---	--	---



رخيص (raxis) ص.ع. اروان. در نرم  
نازك از جامه . و مرگ زودكش .

رخيفة (raxifat) ا.ع. خبير تكست .  
ومسكه تك . ج . رخاف .

رخيم (raxim) ص.ع. كلام نرم وآسان .  
و جاريفه رخيم : دختر نرم وآسان گوى  
درست آواز .

رخيمه (raximat) ص.ع. جاريفه  
رخيمه : دختر نرم وآسان گوى .

رخين (raxin) ا.ب. مهميز و آب بنير .  
وشير زنه .

رخينه (raxine) ا.ب. ديشه و صمغ  
درخت صنوبر و راتنج .

رد (rad) ا.ب. حكيم و فيلسوف - وراد .  
ودانشمند . و عوجاجه . و پهلو از دلاور و بهادر

وشجاع . و حاقق و هفتمند . و پيشواى بزرگ  
مغان .

رد (rad) ا.ص.ع. ردى و ميچكاره .  
يق : شيبى عرد . و گرفتگى زبان . يق : فى

لسانه رد اى حسيه . و رد العجز على  
الصدر : باصطلاح عروض صنعتى از شعر

را گويد كه در آن كلمه اول شعر را در آخر  
آن مكره كند . و با شعر را بلكه اى ابتدا

كند كه شعر ما قبل آن بدان منتهى شده .  
و هر شعر سيزده بيتى .

رد (rad) م.ع. رده ردآ و رده  
و مردآ و مردودآ و رديدى ( از

باب نصر ) : باز گردانيد آنرا . و رده عليه :  
قبول نكرد آنرا . و منسوب بظلم كرد . و رد

اليه جواباً : جواب بسوى رى باز گردانيد .  
رد (rad) و (rad) ا.ب. - مأخوذ از :

نازى - دفع و طرد . و مردود و از نظر افتاده .  
و انكار و عدم قبول . و نسخ و بطلان . و

ابطال . و دور . و باز پس . و تسليم . و جواب .  
و قى و استغراق . و مسامتت . و رد بدل :

گفتگو و مباحثه و قبل و قال و مناقشه . و رد پا  
و يا رد پا ( بادل مشدد ) : اثر يا و نتان پا .

و رد جواب : جواب جواب . و رد  
سلام : جواب سلام . و ورد شدن : رفتن

و گذشتن . و پشت دادن . و دور شدن . و رد  
كلام : ابطال سخن . و پاسخ و جواب . و

رد و قبول : انكار و قبول . و رد و قدح :  
مباحثه . و مناقشه و منازعه و مجادله . و رد

كردن : رجعت دادن پس فرستادن و راپس  
دادن و برگردانيدن و باز فرستادن . و دفع كردن

و دور كردن . و محو كردن . و فسخ كردن .  
رد (redd) ا.ع. عداد هر چيزى و قوام

آن .  
رد (red) ا.ع. يار و معارف . قوله

تعالى : ارسله معى رده يصدقنى .  
و فزونى ييوسته . و تنگبار گران . و عدل و

يك لنگه بار .  
رد (rad) م.ع. رده به رده ( از

باب فتح ) : گردانيد او را يار و معاون رى . و  
قوت داد . و عداد ساخت او را . و ردا

الحائط : ستون نهاد ديوار و . و رده  
به حجر : سنگ انداخت او را . و ردا الا بل :

نيك سياست نمودن شران را .  
رده ان (red'ane) ا.ع. بصفتى تشبه در

لنگه بار و دو عدل .  
ردا (redā) ا.ب. - مأخوذ از نازى -

بلا پوش . و خرقة . و عبا . و چادر و هر  
لباس كه همه بدن را بپوشاند . و رداى

نيل : آسمان . و شب .  
رداء (redā) ا.ع. چادر . و ششپير .

و كمان . و عقل . و جهل . و هر چيز كه زينت  
دهد و يا عيب ناك گرداند ( از اضافت ) .

و رام . و حميل . و هو خفيف الرداء :  
او كم عيال و كم رام است . و عمر الرداء :

بسيار احسان و فراخ عطا است .

رداء (radā) و رداة (radā'at)  
م.ع. رده ردا و رداة ( از باب كرم ) :  
تياه شد و فاسد گرديد .

رداء (radā'at) ا.ع. تياهى و فساد .  
رداة (radāt) ا.ع. سنگ بزرگ . ج :

ردى (radā) .  
رداة (redāt) ا.ع. چادر و بالا پوش و

رداء .  
رداح (radāh) ا.ع. زن گران سرين .

و كاسه بزرگ . و لشكر گران . و درخت بزرگ  
سبز برگ فراخ شاخ . و شتر گران بار . و

نغارى از سنگ و يا از چوب كه در آن جامه  
شوييد و غسل كند . و گوشيد بزرگ سرين .

و فتنه بزرگ و سخت بد . ج : رده . و منه  
قول على عليه السلام : ان من وراءكم

امورا متماحلة ردحا و يروى ردحا  
( reddahan ) .

رداحة (radāhat) ا.ع. خانهاى كه  
راى شكار كفتار بنا كند .

رداد (radād) و (redād) ا.ع. باز  
گفت . و نفرت . و دفع .

رداد (redād) م.ع. راد مرادة و  
ردادآ . مر . مرادة .

رداد (radād) ا.ع. نام شخص مجير  
و شكيته بند ينسب اليه فيقال لكل مجير

رداد .  
ردادى (radādī) ا.ب. - مأخوذ از

نازى - علم شكسته بندى و صنعت آن .  
رداع (radāq) ا.ع. نام شهرى در يمن .

رداع (redāq) ا.ع. گل تك . و آب .  
رداع (radāq) ا.ع. اى از بوى خوش

بر بدن . و نكس مرض . يق : الرجل  
صار به الرداء اى اثر طب فى جسده .

رداعة (redā'at) ا.ع. خانه اى كه  
چهار شكار گرگ و كفتار بنا كند .

رداغ (redāq) ع.ج. ردغه .

رداف (redāf) ا.ع. جای برنشست ردفیف برستور ج : ردف .

ردافه (redāfat) ا.ع. شغل ردفیفی ملك مانند خلافت و در زمان جاهلیت رسم تازیان بوده كه ردفیف در بهلولی ملك در طرف راست آن می نشست و چون ملك شرب میكرد پس از وی ردفیف مقدم بر دیگران شرب مینمود و چون ملك بچگك میرفت ردفیف در جای آن نشسته و حكمرانی میكرد و چاریك از غنیمت حق ردفیف بود . مر . ردف .

ردافی (rodāfi) ا.ع . سپس سوار نشیننده (بستوی فی الواحد والجمع) . و سرود گویان شتر . و یاری گران . و جاءوا ردفافی ای بیع بعضه بعضاً . وج . ردفیف . وج . ردف .

ردام (rodām) ا.ع . تیز . و مرد بی خیر .

ردام (rodām) م.ع. نیز دادن (والفعل) من نصر ) .

ردان (radān) ب.ج. رد یعنی رادان . و فیلسوفان .

رداه (redāh) ع.ج. ردهه .

ردائت (radā'at) ا.ب. مأخوذ از تازی .

پستی و دوتی و فرومایگی . و **ردائت طبع** : زدالت و پستی فطرت .

ردب (radb) ا.ع . راه سر بسته و بن بست .

ردده (raddat) ا.ع. زشتی روی . و

**فی وجهه ردهه ای قبیع مع شیء من الجمال** . الحدیث: **ویكون عند ذلك لقتال ردهه شديدة** ای عطفه قتیبه .

ردهه (reddat) ا.ع. برگشتگی از دین و جزآن . و بری پستان از شیر پیش از زادن . و در آمدگی زنج . و آواز كوه . و دوباره آب

خوردن شتران . و **اهل الردهه** : مردمان مرتد و ملحد و بنی دین .

ردهه (redat) م.ع. **ردهه مردآ** و **مردودآ** و **ردآ** . مر . رده .

ردج (radaj) ا.ع. سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین كره نسب و مانند آن كه هنوز چیزی نخورده باشد و آن مانند عقی است مر كودك را .

ردجان (radajān) م . ع . ج . **ردجان** (radajān) م . ع . ج . **ردجانا** (از باب نصر) : رفت و گذشت .

ردح (radhi) م.ع. **ردح البت ردحآ** (از باب فتح) : يك شفه و یاروحه در دامن خیمه و سپس خرگاه در آورد . و نیز ردح :

گرداگرد خانه را بگل گرفتن . و يقال : ما صنعت فلانة فیقال : **سدحت و ردحت** یعنی بسیار فرزند آورد و ثابت و برجای ماند در خانه شوی .

و نیز چون زن در نزد شوهر خطا كند میگویند **سدحت و ردحت** و چون مردی بجای و مراد خود رسد میگویند **سدح و ردح** .

ردح (radhi) ا.ع. در دسبك و خفیف .

ردح (radah) ا.ع. زمان دراز . یق :

**اقام عنده ردحاً من الدهر** .

ردح (rodoh) ع.ج. رداح .

ردحان (radhān) ا.ع. زمان دراز . و از اعلام است .

ردحه (rodhat) ا.ع . پاره ای زايد كه در دامن خیمه و یا سپس خرگاه در آرند .

و پاره ای كه در آخر خیمه میفزایند . و فراخی . یق : **لك عنده ردحه** ای سفة .

ردحی (rodhiyy) ا.ع. ترفه و فروش دهات .

ردخ (radx) م . ع . **ردخ و راسه ردخآ** (از باب فتح) : شكست سر او را .

ردخ (radax) ا.ع. گل تنك و سخت .

ردخه (radexat) ا.ع . يك قطعه از گل تنك .

ردد (rodod) م.ع. ج. ردید .

ردس (rads) م . ع . **ردس القوم**

**ردسآ** (از باب نصر و ضرب) : سنسنگ انداختن بر آن قوم . و **ردس الحائط** :

كوفت دیوار را بمر داس . و **ردس الارض** :

كوفت و هموار كرد آن زمین را . و **ردس الحجر الحجر** : كوفته و بریزه كرد سنگ را بسنگ . و **ردس بالشیء** : برد آن

چیز را . و **ما ادري این رديس هو** : نمی دانم كجا رفت او .

ردع (rad') ا.ع. گردن . و زعفران . و اثری از رنگ و بوی زعفران و از خون .

و اثری از بوی خوش در بدن . و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی . یق : **به ردع هن زعفران** او دم ای لطف و اثر . و يقال

للتئيل : **ركب و دعه** : برووی افتاد در خون خود .

ردع (rad') م . ع . **ردعه عنه**

**ردعآ** (از باب فتح) : باز داشت وی را از آن و رد كرد و منع نمود . و **ردع جيبه عنه** :

گشاده كرد گریبان خود را از آن . و **ردعه بالشیء** : در مالید و آلوده ساخت او را

بآن چیز . و یق : **ردعه بالشیء** **فأرتدع** ای لطفه نخلخ . و **ردع الهمم** : زد

پیکان تیر را بر زمین تا بجای خود نشیند . و **ردع المرأة** : جماع كرد با آن زن . و

**ردع المريض** (مجهولاً) : بكس كرد مرض آن بیمار و برگشت گونه او .

ردع (rad') ا.ب. - مأخوذ از تازی .

طرد و دفع و منع . و **ردع كردن** : دور كردن و دفع كردن .

ردع (rod') ا.ع. ج. اودع و ردعاع .

ردعاع (rad'ā') م.ع. مؤنث اودع . ماده میس سیاه سینة سید بدن . ج : رموع . **ردعل** (redal') ا.ع . بچگان خرد .

ردن (rodn) ا. ع. تریز و بن آستین . ج : اردان .	گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر تناج زائیده شده باشد .	ردغ (radq) و (radaq) ع. ج . وردغه .
ردن (rodn) ص. ع. خطیة رذن: نیزه نرم و لغزان .	ردق (radaq) ا. ع. آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و یا کره اسب نوزاده پیش از خوردن چیزی بدر آید .	ردغ مکان ردغ : جای گنکاک .
ردن (radan) ا. ع. تنکی . و پوست تک که در وی شتر بجه وقت زادن و بیرون آمدن از رحم در کفیده شده باشد . و خز . و ربسمان .	ردکا (radka) ا. پ. بلفت زند راست و دوست ضد کج و ددوغ .	ردغه (radqat) و (radaqat) ا. ع. آب رگل تک . و گلزار سخت . ج. ردغ و ردغ . و ج. ردغ . و داغ . و ردهة الخبال: زردابه دوزخیان . و کذا ردهة الخبال .
ردن (radan) ع. م. رذن رذن ( از باب سمع ) : برا گرفت و در کفیده شد پوست بر اندام .	ردم (radm) ا. ع. سد . ج. رددم . قوله نعالی : <b>بینکم و بینهم ردها</b> . و آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته . و بانگ . و بانگ کان . و مرد بی خبر . و نیز و مضطه . و بانگ آوردن کمان . و دوام تب . و نوبه تب . و دوام آب و سبزی درخت پس از خشکی . و روانی چیزی .	الحديث : <b>من قال في مومن ما ليس فيه وقته الله في ردهة الخبال حتى يخرج مما قال .</b>
ردنجو (radanji) ا. پ. کرمی که بشینه را تباہ و خراب میکند و بتازی ارضه گریدد .	ردم (radm) ع. م. ردمت الباب ردها ( از باب نصر و ضرب ) : سد کردم و بستن آن دروازه و <b>ردمت الثلمة</b> : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تک آنرا و یا بیشتر آنرا . و نیز دم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و <b>ردمت السحاب ردها</b> ( از باب ضرب ) : ساکن و بر جای ماند ابر . و <b>ردمت الشجرة</b> : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و <b>ردم الشیء</b> : جاری و روان گردید آن چیز .	ردف (radf) م. ع. م. ردف ردفأ ( از باب سمع و نصر ) : پیروی کرد او را و پیرو اوشد . <b>يق نزل بهم امر فردف لهم آخر اعظام منه</b> . و منه قوله تعالى : <b>اتبها الرادفة</b> . و <b>ردف فلانا</b> : سوار شد پشت سر فلان .
ردوس (radus) ص. ع. رجل ردوس: مرد سنگ انداز . و بسیار رانده .	ردوم (rodum) ع. ج. ردم .	ردف (radf) ا. ع. نشیننده پس سوار . و هر چه دپس چیزی لازم باشد . و ستاره ای نزدیک نسر واقع . و سرین . و شب و روز . و جلیت پادشاه که بطرف دست راست نشیند و در همه مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همه کار دویم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجایش نشیند . ج : ارداف و ردفان .
رده (radh) ع. م. ردهه بجز ردها ( از باب فتح ) : سنگ انداخت او را .	رده (radh) ع. ج. ردهة .	و باصطلاح عروض یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش از حرف روی بلا فاصله آرند .
رده الیة : بزرگ و کلان ساخت خانه را . و <b>رده فلان القوم</b> : فلان بشجاعت و جوانمردی مهتر آفوم گردید .	رده (radh) ع. ج. ردهة .	ردف (radf) و (radaf) ا. ع. انجام بد از هر کاری .
رده (radah) ع. ج. ردهة .	رده (radeh) ص. ع. رجل رده: مرد نیک سخت استوار خلقت سنجیده و لوجج که مغلوب نشود .	ردفان (radfān) ا. ع. بصیفة تشبه روز و شب . و دو ملاح که در آخر کشتی باشند .
رده (rade) ا. پ. صف و نظار و رجه . ورنه آدمی و حیوانات دیگر . و چند چیز از یک جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر و در یک راسته واقع شده باشد معجز دندان و دکان و خانه و جز آن . و چوبی که در زیر آن بغلطکهاراست کند و برگردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از گاه جدا نشده باشد بگردانند .	ردم (redm) ا. ع. نام موضعی .	ردفی (radfā) ص. ع. بهم ردفی:
رده (radom) ع. ج. ردم . و ج. ردیمة .	ردهة (redmat) ا. ع. آنچه باقی ماند پدر خنور خرما .	
ردن (radn) ع. م. آواز گرفتن سلاح بریکدیگر . و دود کردن . و بریکدیگر نهادن رخت . و برهم تافتن ( و الفعل من نصر و ضرب ) .	ردن (radn) ع. م. آواز گرفتن سلاح بریکدیگر . و دود کردن . و بریکدیگر نهادن رخت . و برهم تافتن ( و الفعل من نصر و ضرب ) .	

**رده** (radde) ا.ب. - مأخوذ از تازی. ناسزا و دشنام. **ورده گفتن** : ناسزا گفتن و بدگفتن بزرگان و پیشوایان دین.

**رده** (roddali) ع.ج. - دعه.

**ردهه** (radhat) ا.ع. - مناسکی در زمین بلند دشت و یا در سنگ که آب در وی گرد آید. ج: رده و ردها و رده (roddah). و پشته مانندی از زمین دشت سنگناک. ج: رده. و خانه ای بزرگترین خانه ها. و هسر سنگ که در ته آب باشد. و آب برف. و جامه کهنه بدباف. الحدیث: انه علیه السلام ذکر العقول بنهروان فقال **شیطان الردهه** قبل فی ذی اللبده و قبل اراد معاویة بن ابی سفیان لما انهزم اهل الشام یوم صفین.

**ردی** (radi) ص.ب. - مأخوذ از تازی. بست و زشت و بد.

**ردی** (radī) م.ع. - **ردی الفرس** **ردیا** و **ردیانا** (از باب ضرب): **جهان** رفت آناسب. و یا نوعی از رفتار میان رفتن و دوبدن. و **ردی الغراب**: **جهان** رفت آن زاغ. و **وردت الجاریه**: یک با برداشته پایای دیگر **جهان** رفت آن دختر در وقت بازی. و

**ردی الشیء**: شکست آن چیز و او بزره بریزه کرد. و **وردت غنمه**: بسیار شدند گوسپندان او. و **ردی زید علی الخمین**: زبون شد مال زید برینجاه. و **ردی فلان**: کوفت فلان را. و **ردی فلاناً بحجر**: سنگ انداخت فلان را. و **ردی فلان**: گرفت فلان. و **مادری این ردی**: نمیدانم کجا رفت. و **ردی فی البئر**: فرو افتاد در چاه.

**ردی** (radi) ص.ع. - **رجل ردی**: مرد هلاک. **ردی** (radā) ا.ع. - هلاکی. و ج. ردها.

**ردی** (radā) م.ع. - **ردی ردی** (از باب سجع): هلاک گردید.

**ردی** (raddi) ص.ب. - مأخوذ از تازی. دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده. و چیزهای قبول نشده و وود شده.

**ردی** (roddā) ا.ع. - زن مطلقه که بخانه پدر و مادر خود برگردد.

**ردی** (radiyy) ص.ع. - بدوی قدر. و

**ردی الطبع**: بست طبیعت و فرومایه.

**ردی** (radi) ص.ع. - تاه. و هجکاره. ج: اردعاء.

**ردیان** (radayān) م.ع. - **ردی ردیان** و **ردیان**. مر. - ردی.

**ردیه** (redyat) ا.ع. - نوعی از برافکنند چادر. یق: **هو حسن الردیه**.

**ردیه** (radiyat) ص.ع. - **امراهه ردیه**: زن هالک.

**ردیحا** (rodayhan) ا.ع. - زمانه دراز.

**ردید** (radid) ص.ع. - **رجل ردید**: مرد قبیح و زشت. ج: **رژمرد** و **سحاب ردید**: ابر باران ریخته.

**ردیدی** (reddidā) م.ع. - **رده ردیدی**. مر. - رده.

**ردیس** (reddis) ص.ع. - **رجل ردیس**: مرد سنگ انداز. و بسیار وانده.

**ردیع** (radi) ا.ع. - تیر بیگان فاده.

**ردیغ** (radiq) ص.ع. - گول. و آنکه همه اقربان خود را بر زمین اندازد.

**ردیف** (radif) ا.ع. - نشیننده سپسوار. ج: ردافی. و ستاره ای نزدیک نسر واقع. و ستاره ای که از مشرق برآید بعد فرو شدن رقیب آن در مغرب. و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع. و کسی که میآورد تیر خود را پس از فایز آمدن بر یکی از قماربازان و یا برود نفر از آنها و میخواند داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان.

**ردیف** (radif) ا.ب. - مأخوذ از تازی. آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست و یا عقب کسی باشد و یا راه رود و یا سوار شود. و هر دو و یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند. و با اصطلاح عروض نظم مکرری

که در آخر آیات و مصرعها درآوردند و بساوند نیز گویند. و **ردیف سرطان**: برج اسد.

**ردیم** (radim) ص.ع. - **ثوب ردیم**: جامه کهنه. ج: **ژمردم**.

**ردیم** (radim) ا.ع. - نام دلاوری سمی لعظم خلفه.

**ردیمه** (radimat) ا.ع. - کرانه دو جامه بهم دوخته. ج: **ژمردم**.

**ردینی** (rodayniyy) ا.ص.ع. - نام شخصی که نیزه را راست میکرد. و **رمح ردینی**: نیزه منسوب بآن شخص. و نیز **ردینه** نام زن مردی سهر نام که او نیز نیزه راست میکرد. و **رمح ردینی** منسوب بآن.

**ردینیة** (rodayniyyat) ص.ع. - **قناة ردینیة**: نیزه منسوب بر دینی و یا ردینه. مر. - ردینی.

**رذ** (razz) م.ع. - **رذت السماء** **رذآ** (از باب نصر): باران رذاذ بارید.

**رذآة** (rozā) ع.ج. - ردی.

**رذآذ** (razzāz) ا.ع. - باران نرم ریزه و باران پیوسته ریزه که ببار ماند.

**رذال** (rozāl) ص.ع. - ناکس و فرومایه. و بلایه از هر چیزی. ج: **ارذلة**.

**رذال** (rozāl) و **رذالة** (roz lat) ا.ع. - چیزی که بهتر و جيد آنرا گرفته باشد.

**رذال** (rezāl) ع.ج. - **رذیل**.

**رذالة** (razzalat) ا.ع. - ناکسی و فرومایگی.

**رذالة** (razzalat) م.ع. - **رذل رذالة** و **رذولة** (از باب کرم و سجع): دون و فرومایه گردید.

**رذالت** (rezālat) ا.ب. - مأخوذ از تازی. ناکسی و فرومایگی و پستی نظرت و دون طبی. و **رذالت داشتن**: ناکس و

فرومايه بودن و بست فطرت بودن .  
**رذالی** (rozālā) ع . ج . رذیل .  
**رذام** (rozām) ر (rozāin) م . ع .  
**رذم رذمأ رذامأ رذامأ رذمانأ** .  
 م . رذم .  
**رذام** (rozām) ع . ا . نهال خرماين  
 آماده برای غرس . و مصاحب رذل و ناکس .  
 و آوند پرورسراش .  
**رذاوة** (razāvāt) م . ع . **رذی رذاوة**  
 ( از باب سمع ) : بیمار و ست و ضعیف  
 گردید .  
**رذایا** (razāyā) ع . ج . رذیة .  
**رذائل** (razāel) و (razāyel) ع . ج .  
 رذیة .  
**رذل** (razi) ص . ع . ناکس و فرومايه .  
 و بلاية ازهرچيز . ج : ارذال و رذول و ارذل  
 و ج : ارذل .  
**رذل** (razi) م . ع . **رذله رذلا**  
 ( از باب نصر ) : ناکس و فرومايه گردانید  
 او را .  
**رذل** (razi) ص . ب . مأخوذ از نازی .  
 فرومايه و ناکس بدون و بست فطرت  
 و زشت رفتار . و **رذل بودن** : ناکس و  
 بست فطرت و زشت رفتار بودن . و **رذل**  
**شدن** : کسب بست فطرتی و زشت رفتاری  
 کردن .  
**رذلاء** (rozalā) ع . ج . رذیل .  
**رذم** (razm) ا . ع . روان ازهرچيزی .  
 و مرمد ناکس .  
**رذم** (razm) م . ع . **رذم الشیء**  
**رذمأ** ( از باب نصر و ضرب ) : سرشار  
 گردید آن چیز . و **رذم الله رذمأ** و  
**رذامأ رذامأ رذمانأ** : روان گردید  
 یعنی آن . و **رذمت الناقة** : دفع کرد آن  
 ماده شتر شیر خود را .

**رذم** (rozam) ا . ع . متفرق و پریشان .  
 یق : **رایت رذمأ من الناس** . و کته  
 و ردی . اللیل : **صار بعد الخبز فی رذم**  
 یعنی پس از آنکه لباس خبز و دیا میبوشید در  
 لباس کته و بلايه داخل گردیده ، در پاره  
 کس گویند که بعد از فراخ عیش در تنگ زیست  
 دوچار گردد .  
**رذم** (razam) م . ع . **رذمت القصه**  
**رذمأ** ( از باب سمع ) : بیرون شد آب از  
 سر آن کاسه .  
**رذم** (razmi) و (rozomi) ع . ج .  
 رذم .  
**رذمان** (razamān) ا . ع . جماعت  
 اندک . یق : **هو فی رذمان من الناس**  
 یعنی از میان مرتضائی است که اندک اند .  
**رذمان** (razamān) م . ع . **رذم**  
**رذمأ و رذمانأ** . م . رذم .  
**رذمة** (rozmat) ص . ع . **قدر رذمة** :  
 بگ بر که از سرش بریزد .  
**رذول** (rozul) ع . ج . رذل .  
**رذولة** (rozulat) ا . ع . ناکس و فرومايه .  
**رذولة** (rozulat) م . ع . **رذل رذولة**  
 و **رذالة** . م . رذالة .  
**رذوم** (razum) ص . ع . سائل . و روان  
 ازهرچيز . و **عظم رذوم** : استخوان  
 که مغز آن روان باشد و **جفنة رذوم** :  
 کاسه پر که آب و مانند آن از سرش بیرون  
 آید . ج : **رذم و رذم** .  
**رذومة** (rozumat) ا . ع . نوعی از  
 رفتار اسب تاناری .  
**رذی** (raziyy) ا . ع . بیمار گران از بیماری .  
 و ضعیف و ست ازهرچيزی . و شتر لاغر از  
 رفتن و فرورمانده بره . ج : **رذاة** .  
**رذیة** (raziyyat) ا . ع . مؤث ردی . و  
 ناقة لاغر از رفتن و فرورمانده بره که بشتان

نمی تواند رسد . ج : **رذایا** . فی حدیث  
 الصدقة : **فلان علی الرذیة ای الهزیة** .  
**رذیل** (rozil) ص . ع . ناکس و فرومايه .  
 و ردی و هیچکارة ازهرچيز . ج : **رذلاء** و  
 رذالی .  
**رذیلة** (razilat) ا . ع . ناکس و سقارت  
 ضد فضیلة .  
**رذیله** (razile) ص . ب . مأخوذ از  
 تازی - ناشایسته و زشت بدون و فرومايه . و  
**اعمال رذیله** : کارهای زشت و ناشایسته .  
**رزا** (razā) ا . ب . بخت زندگوش  
 اذن .  
**رز** (rez) ا . ب . درخت انگور و مو و  
 کرم . و انگور . و باغ انگور . و هریاغی . و  
 زهر ملامل و زهر قائل . و رنگ . و صباغ و  
 رنگ رز . و جنگ و نبرد . و قلعه و حصار .  
**رز** (rez) ص . ب . ریز و ریزنده .  
**رز** (razz) م . ع . **رزت الجرادة رزأ**  
 ( از باب نصر و مغرب ) : سیوخت و فرود برد  
 ملخ خود را بر زمین تا خایسه نهد . و **رز**  
**الرجل رزأ و رزة** : خسته کرد آن مرد را .  
 بنیزه . و **رز الالباب** : نیکو کرد زوین دروا .  
 و **رز الشیء فی الشیء** : ثابت و استوار کرد  
 آن چیز را در آن چیز . و **رزت السماء** : بانگ  
 کرد آسمان .  
**رز** (rezz) ا . ع . آوازی که از دور آید .  
 و آواز تند . و بانگ شتر . و حدث . الحدیث :  
**من وجد فی بطنه رزأ فلینصرف و**  
**لیتوضا** .  
**رز** (roz) ا . ع . برنج و ارژر .  
**رزء** (roz') ا . ع . مصیبت و آفت ر  
 آسیب . ج : **ارزاء** .  
**رزء** (roz') م . ع . **رزءه ماله رزأ**  
 ( از باب فتح و سمع ) : رسید از آن چیزی  
 را . و **رزء فلاناً رزءه و هرزئة** : رسیدن

فلان غیری . الحدیث : **فلم یرزانی شیئاً** ای لم یا خدا منی شیئاً . و **رزء الشیء** : کم کرد آنچه را . و **مارزئته** ( بالکسر ) یعنی کم نکردم آنرا .

**رزاح** (rozāh) و (rozāh) م . ع .  
**وزحت الناقة وزوحاً و رزاحاً و رزاحاً** ( ازباب فتح ) : افتاد ماده شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردید .

**رزاح** (rozāh) ا . ع . از اعلام است .  
**رزاحی** (rozāhī) ص . ع . ج . رزاح .  
یق : **اېل رزاحی** : شتران لاغر .

**رزادیق** (rozādiq) ع . ج . رزداق .  
**رزاز** (rozāz) ا . ع . رصاص رملی .  
**رزاز** (rozāz) ا . ع . برنج فروش .  
**رزاز** (rozāz) ا . ب . - مأخوذ از تازی . کسی که شالی را میکوبد و برنج را از پوست جدا کرده - سفید میکند .

**رزازی** (rozāzi) ا . ص . ب . - مأخوذ از تازی - شغل رزاز و برنج کوبی . و مندوب برزاز .

**رزاغ** (rezāq) ع . ج . رزغه .  
**رزاق** (rezāq) ا . ع . از صفات خداوند عالم جل شأنه یعنی پیدا کننده روزی و دهنده آن .

**رزاقی** (rezāqiyy) ا . ع . می و شراب .  
**رزام** (rezāim) ا . ع . مرد درشت سخت .  
و نام پدر قبیله ای .

**رزام** (rezāim) ص . ع . ج . رازم .  
**رزام** (rezām) م . ع . **رازم رازمه** و **رزاماً** . م . ر . رازمه .

**رزام** (rozām) م . ع . **وزم البعیر** و **وزوماً** و **وزاماً** ( از باب نصر و ضرب ) : بر زمین ماند آن شتر از لاغری .

**وزان** (rozān) ص . ع . زن باوقار .  
**وزان** (rozān) ب . ج . و ز .

**وزان** (rezān) م . ب . **وزان ووزینده** .  
**وزان** (rezān) ع . ج . **وزین** . و ج . **وزینه** . و ج . **وزن** . و ج . **وزنه** .  
**وزانه** (rozānet) ا . ع . **آمنگی** و **وقار** .

**وزانه** (rozānet) م . ع . **وزن الرجل** و **وزانه** ( از باب کرم ) : بردبار و صاحب وقار گردید آمورد .

**وزانت** (rezānat) ا . ب . - مأخوذ از تازی - **آمنگی** و **گرانواری** و **سنگینی** . و **آرامیدگی** و **استواری** و **وقار** .

**وزایا** (rozāyā) ع . ج . **وزیة** .  
**وزب** (rozā) م . ع . **وزبه و زباً** ( از باب نصر ) : **لازم گرفتار** و **از جلی نرفت** .  
**وزبادراد** (rozbādrād) ا . ب . نام **کره مریم** .

**وزبان** (roz-hān) ا . ب . **باغان** .  
**وزبر** (roz-hor) ا . ب . **انقراری** که **بدان درخت رز** را تراش دهند .

**وزبة** (rozbat) ا . ع . **وزه** و **زرفین** در .  
**وزح** (rozā) م . ع . **وزح فلاناً بالرمح** و **وزحاً** ( از باب فتح ) : **نیزه زدن** و **راخته** کرد .

**وزح** (rozāh) م . ع . **اېل رزح** : شتر لاغر . ج . **رازح** .  
**وزحی** (rozāhī) م . ع . **اېل رزحی** : شتران لاغر . ج . **رازح** .

**وزخ** (rozā) م . ع . **آمن** بن **نیزه** .  
**وزخ** (rozā) م . ع . **درخستن** **نیزه** و **والفعل** من فتح .

**وزد** (rozd) م . ب . **شکم پرست** و **پرخور** و **شکم خواره** .

**وزداق** (rozdaq) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - **روستا** و **روستا** . و **سواد شهر** . ج : **رزادیق** .

**وزدق** (rozdaq) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - **رسته** **خرمابان** . و **صفت مردم** .

**زوده** (rozde) م . ب . **مانده** و **کوفه** شده و **آزوده** راه .

**زوزرة** (rozrūr) م . ع . **زوزره** و **زوزرة** : **جنابزاد** آنرا . و **زوزر الحمل** : برابر کرد آن بار را .

**زورود** (roz-rūd) ا . ب . **نام رودخانه ای** در **مازراة انهر** .

**زوزغ** (rozaq) م . ع . ج . **رزغه** .

**زوزغ** (rozaq) م . ع . **زوزغ و زغاً** ( از باب سجع ) : **در افتاد در گل** و **فرود شد** در آن .

**زوزغ** (rozaq) م . ع . **مرد افتاده** و **فرود شده** در گل و در **دشواری** .

**زوزغة** (rozaqat) ا . ع . **گلزار** و **لاستان** .  
ج : **رزغ** و **رزاق** .

**زوزف** (rozaf) م . ع . **زوزف و زوفاً** و **زوزفاً** . م . ر . **وزیف** .

**زوزفات** (rozafāt) ا . ع . **زوزفات بلد** **کذا** : **جایهای نزدیک** **بشهر** .

**زوزفین** (rozafīn) ا . ب . **زرفین** و **آنبه** **بدان** در را **بندند** . و **کلید** .

**زوزق** (rozq) م . ع . **زوزق الله العباد** و **زوزقاً** ( از باب نصر ) : **داد خدا** **بندگان** را و **عطا کرد** **آنها را** . و **زوزقه الله** : **رسانید** **بسوی** **آن خدا** **روزی** را . و **زوزق فلاناً** : **شکر کرد** **فلان** را . **لغة** **ازدیة** **قیل** و **منه** **قوله** **تعالی** : **و تجعلون رزقکم انکم تکذبون** .

**زوزق** (rozq) ا . ب . - مأخوذ از تازی - **روزی** و **داغتم** و **وقت** **یومیه** . و **بخت** **نیک** .

**زوزق معلوم** : **قوت** **یومیه** . و **نصیب** .  
**زوزق** (rozq) ا . ع . **روزی** . و **هر چیز که** **ز آن** **نفع** **بردارند** . و **مرسوم** . **قوله** **تعالی** :

رزق (razn) م.ع. رزقه رزقاً (از باب نصر) : بدست برداشت آنرا تا گزائی و سبکی وی معلوم گردد . و رزقن بالمکان : اقامت کرد در آن جای .	جنگ آزموده و با وقوف در علم جنگ .	وفي السماء رزقكم قيل هو اتساع في اللغة كما يقال التمر في قعر القلب أي منه سقى النخل . و باران . قوله تعالى : وما انزل الله من السماء من رزق . و شکر . ج : ارزاق . و نام چند نفر . و مدينة الرزق : یکی از سرحد های ایران در بصره پیش از آنکه نازیان نشان وحدید اکتند .
رزقن (rezn) ا.ع. کرانه .	رزمة (razmat) م.ع. رزم الشاء رزمة (از باب نصر و ضرب) : سرد گردید زمستان .	رزقات الرزق : ع.ج. رزقة . و رزقات الجند : مرسوم لشکر .
رزقة (reznat) ا.ع. جای گرد آمدن آب . ج : رزان .	رزمة (razmat) ا.ع. يك باخوردن . و رزمة (razmat) و (rezmat) ا.ع. پشتواره جامه . و ضرب شدید . ج رزم و رزم .	رزقة (raznat) ا.ع. يك بار دادن . و مرسوم . و حقه و بهره . ج : رزقات .
رزنده (razande) ا.ب. لکه کنده . و رنگ کنده در رنگرزی و صیاب .	رزمة (razamat) ا.ع. آوازه ماده شتر از حلق در پیش بجهت خود مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و هو اخفی من الحین .	رزم (razm) ا.ب. جنگ و جدال و حرب و نبرد و بیکار . و همیز طام یختن . و رزم کردن : جنگیدن و جنگ و نبرد کردن .
رزنین (reznin) ا.ب. آنچه بدان در را بندند . و کلید .	المثل : لاخیر فی رزمة لادرة فیها مدح کسی گویند که وعده کند و بجای نیارود . و رزمة السباع : آواز دادن .	رزم (razm) م.ع. رزم فلان رزماً (از باب نصر) : ببرد فلان . و رزم بالشیء : گرفتن چیزی را . و رزم رزماً : يك بار خورد . و رزمت الام : زائید آن مادر . و رزم علی قرنه : غالب آمد بر حریف خود و بر نشت بر آن . و رزم البعیر : فرودخت آن شتر . و رزم الشیء رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزوح (rozuh) م.ع. رزح رزاحاً و رزاحاً و رزوحاً . مر . رزاح . و رزاح .	رزم دیده (razm-dide) م.ب. جنگ دیده و آزموده شده در جنگ .	رزم (razem) و (razem) ع.ج. رزمة و رزمة .
رزوف (ruzuf) م.ع. ناقة رزوف : ماده شتر دواز با و گشاده گام و سریع .	رزم زدن (razm-zan) م.ب. خونریز در میدان جنگ و بهادر .	رزم (rozam) ا.ع. ثابت و قائم بر زمین . و شیر بیشه .
رزوم (rozum) م.ع. رزم البعیر رزوماً و رزماً . مر . رزام .	رزم ساز (razm-sāz) م.ب. ساز کننده جنگ .	رزم آرا (razm-āra) م.ب. بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد .
رزون (rozun) ع.ج. رزن .	رزم کار (razm-kār) ا.ب. کارزار .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزه (raze) ا.ب. رجه و شریطه و طایب از لیف خرما و جز آن که دوسر آنرا بجائی بند کنند و جامه و لنگ و مانند آن بروی اندازند . و قفل و حلقه ای که بر آستان در نصب کنند . و ضرب و زدن . و سگ انگور . و رزة پهناء : ریسائی که بنایان بر آستان آن دیوار سازند .	رزم گاه (razm-gāh) و رزمه (razm-gah) ا.ب. میدان جنگ .	رزم آرا (razm-āra) م.ب. بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد .
رزیه (raze) ا.ب. رجه و شریطه و طایب از لیف خرما و جز آن که دوسر آنرا بجائی بند کنند و جامه و لنگ و مانند آن بروی اندازند . و قفل و حلقه ای که بر آستان در نصب کنند . و ضرب و زدن . و سگ انگور . و رزة پهناء : ریسائی که بنایان بر آستان آن دیوار سازند .	رزم گیر (razm-gir) ا.ب. روز پانزدهم از هر ماه شمسی .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزى (razy) م.ع. رزى فلاناً رزياً (از باب ضرب) : قبول کرد احسان فلان را .	رزم گاه (razm-gāh) و رزمه (razm-gah) ا.ب. میدان جنگ .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزى (rozziyy) ا.ع. برنج فروش .	رزم گیر (razm-gir) ا.ب. روز پانزدهم از هر ماه شمسی .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزیح (razih) م.ع. لاغر . یق :	رزم گاه (razm-gāh) و رزمه (razm-gah) ا.ب. میدان جنگ .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
بعیر رزیح و ناقة رزیح .	رزم گاه (razm-gāh) و رزمه (razm-gah) ا.ب. میدان جنگ .	رزم آزما (razm-āzma) م.ب. رزق رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .

**رزیدن** (razidan) ف. م. پ. رنگ کردن . و لکه کردن .

**رزیده** (razide) ص. پ. رنگ شده و لکه شده .

**رزیز** (raziz) ا. ع. گیاهی که در نگرزی بکار برند .

**رزیزی** (rezizā) ا. ع. آوازی که دور آید . و آوازی که در شکم پدید گردد .

**رزیف** (rozif) ع. م. **رزف الجمل** **رزفا** و **رزفا** (از باب ضرب) : بانک

کردن شتر . و نیز رزف : شتاب کردن از بیم . و **رزفت الناقة** : شتاب و پویه درید

ماده شتر . و **رزف الامر** : نزدیک شد آن کار . و **رزف الیه** : پیش آمد او را .

**رزیم** (razim) ا. ع. آواز شیر یسه .

**رزین** (rozin) ص. پ. - مأخوذ از تازی - محکم و استوار . و مضبوط . و **رای** و **رزین** : رای محکم و استوار .

**رزین** (razin) ا. ص. ع. صاحب قنار و بردبار و آمویده . و **شیمی** و **رزین** : چیز

گرانمایا و سنگین . و نام مردی و **ابو رزین** : جلوا و شیرینی .

**رزیشه** (razi'at) ا. ع. محبت . و کسی . و عیب . و آسیب . ج : رزایا .

**رژ** (rej) ا. پ. خشم و غضب و قهر و کین . و سرزنش و مذمت .

**رژد** (rajad) ص. پ. بسیار خوار . و مریض در همه چیز .

**رژم** (rajam) ا. پ. زخم و جنگ و نبرد و بیکار و حرب .

**رژه** (rejje) ا. پ. ریسانی که بنایان راستی آن دیوار سازند . و رزه . و شرطه

یعنی ریسانی که دوسر آنرا بجای نصب کنند و بروی آن جامه و لگی و مانند آن اندازند .

و حاشیه و سجاف و لبه و کامراه .

**رس** (ras) ص. پ. رسنده . و رارسنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

مانند **دسترس** یعنی چیزی که میتوان بآن دسترساید و **فریاد رس** یعنی کبکه فریاد

شخص میرسد و روی را نگاهداری میکند و از وی یاری مینماید . و نیز رس : رسیده شده

و بالغ و نضج گرفته . و **فارس** : یعنی کال و نارسیده . و **نیم رس** : یعنی چیزی که

بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد .

**رس** (ras) ا. پ. رز و درخت انگور . و پرخوار و شکم پرست و اکول . و پوسیده

و فاسده شده . و مقصد و مخرب . و قته انگیز . و ریسمان و طناب . و کمند . و گلویند

زنان و گردن بند . و زر گداخته . و هر فزی که آزا کشته باشند . و صلب و سخت و محکم

و استوار و مضبوط . و رود ارس .

**رس** (res) پ. کلمه امر از رسیدن و رشتن .

**رس** (ros) ا. پ. ا. کول و پرخوار . و صلب و سخت و محکم . و مردم زرد اندام .

**رس** (rass) ا. ع. ابتدای چیزی و اول آن . و **رس الحمی** : اول تب . و چاه

بسنگ برآورده . و چاه بقیه نمود که تکذیب

پنجمیر خود کردند و در آن چاه وی وا بند ساختند تا آنکه مرد و انقوم و **اهل الرس**

گویند . و پاره از چیزی . و **بلغنی رس** من خبر ای شیء منته . و باصلاح عروض

حرکت حرفی که بعد الف تالیس باشد و یا قبل آن یا قافه قبل تالیس .

**رس** (rass) ع. م. بند کردن و بازداشتن کسی را . و اصلاح کردن میان قوم . و افساد

کردن . و چاه آکدن . و در زیر خاک پنهان کردن چیزی . و در گور کردن مرده را . و دانستن امور قوم و غیر آنها را . و دم فرور بردن

ملخ بر زمین تا خا به نهد . و دیدن کسی را . و

گذشتن آندیشه بدل . بق : **فلان یرس** **الحديث فی نفسه** ای يحدث به نفسه (و الفعل من نصر فی الکل) .

**رسا** (rasā) ص. پ. رسنده . و بیابنده . و حاصل . و بالغ . و زود فهم و سریع الانتقال .

و هنرمند و کارآموز و قابل و لایق و باوقوف و کارساز . و بسیار و فراران .

**رسابة** (rosābat) ا. ع. هر چیزی که در ته ظرف و یا نهر و یا رودخانه دور کند و رسوب نماید .

**رساتیق** (rasātiq) ع. ج. رستاق .

**رسادیق** (rasādiq) ع. ج. رسداق .

**رساطون** (rasātun) ا. ع. - مأخوذ از یونانی - می .

**رساعة** (resāat) ا. ع. دوال بافته ای که زیر دوال شمشیر باشد . ج : رسانع .

**رساغ** (resāq) ا. ع. رستی که بر رخ ستور و جزآن بندند و پس آنرا بمیخ استوار کنند تا رفتن نتواند .

**رساغ** (resāq) ع. م. **راسغ** و **راسغة** و **رساغاً** . مر . مراسمة .

**رساغ** (rosāq) ا. ع. نام موضی .

**رسال** (resāl) ا. ع. قوائم شتر . ج : رسل .

**رسالة** (rasālat) ع. م. **رسل البعیر** **رسالا** و **رسالة** (از باب سجع) : نرم رفت

آن شتر و یا نرم گردید . و **رسل فلان** **رسالا** : فروخته موی گردید فلان .

**رسالة** (rnsālat) و (resālat) ا. ع. کتاب . و پیام . و بیضابری و فرسگانی . و فرستادگی و ایلی گیری . و گروه اسبان . ج :

رسائل . و **ام رسالة** : دوستی و مهربانی .

**رسالة** (resālat) ع. م. **راسل** و **مراسلة** و **رسالة** . مر . مراسمة .

**رسالت** (resālat) ا. پ. - مأخوذ از





و جنگی و خانه های دهاتی . و سردار دسته‌ای از مردمان .

**رسداق** (rosdaq) ۱. ع. ناحیه ای که دارای چندین شهر: محل خرید و فروش باشد. ج: رسادقی .

**رسدی** (rasadi) ۱. پ. دانه و حبه . و نیمهٔ مساری و نصف .

**ررسه** (rasaset) م . ع . ررسس **البعیر ررسه** : جنین آن شتر تاریخیزد . **ررش** (rasec) پ ۴۰ ح . رسیدن . و آورد و رسیدگی . و اتفاق و عارضه . و سرگذشت .

**ررع** (ras') م . ع . **ررع العصبی** و **رعاً** (از باب فتح) : در پای و یا دردست آن کودک مهرهٔ چشم زخم بست . و **ررع** **اعضاء الرجل** : تباه و فروخته و ست گردید اعضای آن مرد . و **ررعت عینه** : برجسید نیام چشم او بعنای یا عام است . و برگردیده چشم و تباه شد .

**ررع** (ros') م . ع . ج . اربع و ررعاء .

**ررع** (rasa') ع . دردمندی نیام چشم . **ررع** (rasa') م . ع . **ررعت عینه** (از باب سجع) : برجسید نیام چشم او .

**ررعاء** (ras'a') م . ع . مؤنث اربع زن دردمند نیام چشم . و **عین ررعاء** : چشمی که نیامش برجسیده باشد ج : ررمع . **ررعی** (ras'aniyy) م . ع . منسوب برأس عین .

**ررسغ** (rosq) و (rosoq) ۱. ع . خردگاه دست و پای ستور . و آنجای باویک که پیوند سردست و پا بود . و پیوند میان اکف و ساعد و ساق و قدم و هم چنین از هر دابه . ج : ارساغ و ارسغ .

**ررسغ** (rasaq) ۱. ع . سستی و فرودمشتگی

و سبز شده . و ترقی و افزونی در قد و قامت . و نام حلوانی که بتازی کذب الغزال گویند . و شهری که در آن خرید و فروش زیاد شود . و **رسته خالك** : همهٔ موجودات این کرهٔ خاکی .

**رسته گار** (raste-gar) م . پ . آزاد و آزاد شده و رهائی یافته و رسگار .

**رسته گاری** (raste-gari) ۱. پ . نجات . و آموزش گناهان . و رسگاری .

**رستههم** (rostahm) ۱. پ . رستم پهلوان مشهور .

**رستی** (rasti) ۱. پ . خلاص و نجات .

**رستی** (rosti) ۱. پ . راحت و فراغت و آسودگی و آسایش و فرصت . و رزق و روزی و روزینه . و طعام و نان و خوراک . و حبه و بهره . و خوراک اندک . و ماحضر . و حلوا . و خیرگی و دلیری و شجاعت . و غلبه و فتح و ظفر و استیلا . و پایداری . و توانائی .

**ررش** (rosh) ع . ج . ارسح و رسحا .

**ررش** (rasah) م . ع . لاغر سرین بودن و هر دوران لاغر بودن (و الفعل من سجع) .

**ررحاء** (rashah) اوص . ع . مؤنث ارسح . و زت زشت . ج : ررشح . الحدیث :

**لا تترضعوا اولادکم الرشح ولا العرش فان اللین یورثهما** .

**ررشخ** (rasx) ۱ . پ . تناسخ یعنی انتقال روح از بدن انسان به نباتات و یا اشجار . **ررسد** (rasad) ۱. پ . رصد . و رسید . و غور و توجه . و سزاوار . و درآمد و مدخل . و حبه و بهره . و تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود بهر کس چیزی میرسد . و ذخیره ای از غله که در میان سپناه تقسیم میگردد . و معاونت در توشه و ذخیره .

**ررسداق** (rosdaq) ۱. پ . دهاتی و ساکن ده . و خیمه گاه خانه های کوچک

**رستم کاب** (rostam-rekab) م . ص . پ . دلوری و بهادری .

**رستم رکابی** (rostam-rekabi) ۱ . پ . دلوری و بهادری .

**رستم عنان** (rostam-enan) م . ص . پ . دلور و بهادری .

**رستمون** (rostamun) ۱. پ . انبوهی مردمان و اجتماع آنان در یک جائی .

**رستمی** (rostami) ۱. پ . دلیری و بهادری و شجاعت .

**رستمین** (rostamin) ۱. پ . گیاهی که تازه روئیده باشد .

**رستن** (rastan) ف . ل . پ . نجات یافتن و آزاد شدن و رها شدن . و گریختن .

**رستن** (restan) ف . م . پ . رشتن و رسیدن . و بافتن . و آهسته حرف زدن . و مانند مگس صدا کردن .

**رستن** (rostan) ف . ل . پ . روئیدن و بالیدن . و بیرون آمدن . و سبز شدن . و پدید آمدن .

**رستنی** (rostani) ۱. پ . گیاه و نبات . و نباتی . و هر چه بروید و بیال . و هنگام روئیدگی . و مکان روئیدگی هر چیزی که بروید .

**رسته** (raste) اوص . پ . خلاص شده و نجات یافته و آزاد کرده و رهائی یافته . و آزاد . و مطلق صف و قطار اعم از انسان و یا حیوان دیگر . و راسته از هر چیز مانند مهرهٔ دندان و راستهٔ بازار و خانه هائی که در یک صف واقع شوند . و قاعده و قانون و طرز و روش و طریق و آئین و رسم . و کسی که در ظاهر و باطن آلودگی و گرفتاری نداشته باشد .

**رسته** (reste) م . ص . پ . رسیده و رشته شده .

**رسته** (roste) اوص . پ . روئیده و بالیده

دست و پای ستور .

**رسف** ( rasi ) و **رسفان** ( resafān )  
 م.ع. **رسف رسفاً و رسیفاً و رسفاناً**  
 ( از باب نصر و ضرب ) : رفت برقرار بآبند  
 بر پای .

**رسل** ( rasi ) ص.ع. رفتار نرم . و شتر  
 نرم رو . و موی فروخته .

**رسل** ( resi ) ل.ع. روش نرم . و نرمی  
 و آسنگی و گرانباری . و شر و لین . و  
 سربازوی اسب . و نیز رسل : واحد رسال .

**رسل** ( resi ) و ( rasi ) ا.ع. **افعل کذا**  
**و کذا علی رسلک** یعنی بکن این کار را  
 و آمته و با رفتار باش . و **کذلک علی**  
**رسلک** .

**رسل** ( rosi ) و ( rosol ) ع.ج. رسول .  
**رسل** ( rasal ) ا.ع. پاره از هر چیزی .

ج : ارسال . و **جاءت الخیل ارسالا**  
 ای قطعاً قطعاً . و شتران و یا شتران ازده  
 نایست و پنج و کذلک فی الغنم . و گله شتران  
 و گوسفندان .

**رسل** ( rusal ) م.ع. **رسل رسلا و**  
**رسالة** . م.ر. رساله .

**رسل** ( rosol ) ص.ع. **جاریه رسل** :  
 دختر خردسال که معجز نباشد .

**رسالة** ( rosala ) ع.ج. رسول . و ج.  
 رسیل .

**رسلة** ( reslat ) ا.ع. زبیکه مردوساق  
 وی دارای موی بسیار دراز باشد . و ماده شتر  
 نرم رو . و کاملی و سستی .

**رسلة** ( reslat ) و ( raslat ) ا.ع.  
 آسنگ و گرانباری و آسودگی . و **افعل کذا**  
**و کذا علی رسلتک** و **علی رسلتک**  
 یعنی بکن این کار را و آمته و پارفار باش .

**رسم** ( rasim ) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 قاعده و قانون و طریق و وضع و دستور . و ترتیب و

انتظام . و عادت و خوبی . و رواج . و معامله .  
 و آئین و روش و منوال و طرز و شیوه . و معمول  
 و متعارف . و داغ و نشان . و خدمتگار نزدیک  
 مانند آبدار و جامه دار . و **رسم قسمت** :

حق قاضی و قیسه قسمت کند ارث را . و  
 وظیفه و مشاخره . و نبشته . و **رسم الخط** :  
 املا و طریقه نوشتن . و **رسم گردن** :  
 نوشتن . و نشان نمودن . و نقشه کشیدن . و رقم  
 کردن . و نقش نمودن . و باصطلاح منطبق تعریف  
 شیء بضرایات مانند تعریف انسان بپاشی و  
 ضاحک بخلاف حد که تعریف شیء بذاتیات  
 باشد چون تعریف انسان بچوگان ناطق .

**رسم** ( rasim ) ا.ع. چاه پنهان کرده بخناک .  
 و نشان . و بقیه نشان . و نشان ناپیدا . ج :  
 رسم و رسم . و طریق و آئین . و چیزی که  
 بدان دینار را جلا دهند . و نوشته . و تمنا .  
 و چوب گنده ای که بدان انبار را مهر کنند .

**رسم** ( rasm ) م.ع. **رسم الغیث الدیار**  
**رسماً** ( از باب نصر ) : محو کرد باران خانه  
 ها را و باقی گذاشت نشان آنها را چسبیده بر زمین .

و **رسم البقاء** : نشان کردن آبارا . و **رسم**  
**الکتاب** : نوشت کتاب را . و **رسم علی**  
**الورقة** : نوشت بر آن ورقه . و **رسم فی**  
**له کذا** : کار فرمود او را . و **رسم فی**  
**الارض** : غائب شد در آن زمین .

**رسم** ( rasom ) ا.ع. حسن رفتار .  
**رسماً** ( rasman ) م.ف. پ. - مأخوذ

از تازی - ازوری قاعده و ترتیب و قانون .  
**رسمان** ( resmān ) ا.پ. رسمان .

**رسمان** ( rasamān ) ا.ع. حسن رفتار .  
**رسمانه** ( rasmāne ) ص.م.ف. پ. -

مأخوذ از تازی - رسمی و ازووی قاعده و ترتیب  
 و قانون .

**رسمو** ( rasmu ) ا.پ. - نحل و زنبور  
 عسل .

**رسمی** ( rasmi ) ا.رس. پ. معمول و  
 متعارف . و منسوب برسم یعنی نوشت . و  
 رواج و رایج . و موافق دستور . و وسطی و  
 متوسط . و وظیفه دار . و خدمتگار نزدیک و  
 مقرب مانند آبدار و شرابدار و ساقی . و کسی  
 که روز بروز و ماه بماه و سال بسال مراتب  
 گیرد . و چاکر و خراج گزار . و **لباس**  
**رسمی** : لباسی که طایفه نوکر در وقت رفتن  
 خدمت پادشاه پوشند . و **واو رسمی** :  
 واو معدوله .

**رسمیات** ( rasmiyyāt ) ا.پ. - مأخوذ  
 از تازی - عادت و قاعده ها .

**رسم** ( rasni ) ا.ع. از اعلام است .

**رسم** ( rasni ) م.ع. **رسم البهر و رسمنا**  
 ( از باب نصر و ضرب ) : مهار ساخت برای  
 آن شتر و بت آنرا برسمان .

**رسم** ( rasan ) ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
 برسمان و حیل و طناب . و تار ورشته . و  
**رسم کشتی** : طناب سه لا و یا چهارلا که  
 بکشتی می بندند . و **رسم لشکر** : طناب  
 کلفتی که لنگر کشتی را بدان بند می کنند .

**رسم** ( rasan ) ا.ع. زمام و آنچه بر بینی  
 شتر باشد از مهار . ج : ارسان و رُسن و  
 ارسن . و **وهی برسنه علی غاربه** یعنی  
 بگذاشت ورها کرد راه او را . و **خلیج**

**الرسن** : وحشی . و **رسین** . و بی قید و  
 ارباش .

**رسم** ( roson ) ا.ع. ج. رسن .

**رسم یاز** ( rasan-bāz ) ا.پ. برسمان باز .  
**رسم تاب** ( rasan-tāb ) ا.پ. کسی که  
 برسمان می تابد .

**رسمتگر** ( rasun-gar ) ا.پ. کسی که  
 برسمان می سازد .

**رسمواد** ( rasanvād ) ا.پ. بلسنزند  
 نیزه و ستان و رسم .

**رسو** (rasv) م.ع. ۰ رسا رسوآ و رسوآ (از باب نصر) : ابتداء بر جای راستوار شد. و **رست الفیئة** : بر جای ابتداء آن کشتی در دریا بر لنگر. و **رست اقدامهم فی الحرب** : بر جای ماند پای ایشان در جنگ. و **رسا الصوم** : نیت روزه کرد. و **رسا ینهم** : اصلاح کرد میان ایشان. و **رسامن الحدیث رسوآ** : ذکر کرد پاره‌های حدیث را. و **رساعنه حدیثا** : رفع کرد حدیث را بسوی وی و نقل کرد آنرا از وی. و نیز رسو : بانگ کردن گشن ماده شتران ریدۀ متفرق را تا بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند. یق : **رسا الفحل بشوله** : اذاتفرقت عنه فهدریها فمالت الیه وسکت.

**رسو** (rosovv) م.ع. ۰ رسا رسوآ و رسوآ. م.ر. رسو.

**رسوا** (rosvā) و **رسوای** (rosvāy) ص.ب. بی حرمت و بی عزت و بی آبرو و بد نام و مفضح و خووار و میوب. و مشهور و آشکار. و مهم و نهمت زده. و کسی که در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور بی احترامی نگاهداشته شود.

**رسوایی** (rosvāi) ا.ب. انتضاح و بی آبرویی و بدنامی و ذلت و فضیحت و بی حرمتی.

**رسوب** (rasub) ا.ع. سرزه. و شمشیر در گذرنده.

**رسوب** (rosub) م.ع. **رسب فی الماء** و **رسباً و رسوباً** (از باب نصر نگاه از کرم) : بتک آب شد و نشست در آن. و نیز رسوب : فرود رفتن چشم بماغ.

**رسوب** (rosuh) ا.ب. مآخوذ از نازی - دود و دردی. و هر چیز که در تک آب و شراب و بول و هر مایعی فرو نشیند.

**رسوبی** (rosubi) ص.ب. دود

منسوب برسوب.

**رسوة** (rosvat) ا.ع. دست ارزنجی که از مهره ها و یا از صدفها سازند. ج. : رسی (resā)

**رسوخ** (rosux) م.ع. **رسوخ رسوخاً** (از باب نصر) : ثابت و استوار و یا بر جای شد. و **رسوخ القدیر** : فرورفتن آب آن غدیر در زمین و سیری گسردید. و **رسوخ المطر** : فرو رفت باران تا بم زمین.

**رسوخ** (rosux) ا.ب. مآخوذ از نازی - استواری و پایداری. و اثر. و **رسوخ کردن** : بطور ثابت و استوار در دل اثر کردن و راه پدید کردن در دل با استواری. و **صاحب رسوخ** : کسی که بواسطه استواری و پایداری دارای فضیلت باشد.

**رسوخیة** (rosuxiyat) ا.ب. مآخوذ از نازی - پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی. و مودت و صداقت.

**رسوران** (rasvarān) ا.ب. سرو روان و سرو آزاد یعنی مانند سرو میخراهد و باین اسم معشوق را متصف میکنند.

**رسوع** (rosu) ا.ع. دوالهای بافته که در میان کمان بتندند.

**رسول** (rasul) ا.ع. پیغام. و پیغامبری. و پیغامبر. ج. ارسل و رسل و رسل و رسلاء. و صدیق. و باهم و موافق در تیراندازی و مانند آن. و قوله تعالی : **و انا رسول رب العالمین** ولم یقول رسل لان قولاً و فعلیاً یستوی فیها الواحد والجمع والمذكر والمؤنث.

**و الرسول** : آنحضرت صلی الله علیه و آله. و جبرئیل.

**رسول** (rasul) ا.ب. مآخوذ از نازی - پیغمبر و پیغامبر و پیغام آورد و پیک و هرگز و و پهورده. و **رسول خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله.

**رسولی** (rasuli) ا.ب. مآخوذ از نازی - فرستادگی و رسالت و پیغامبری.

**رسوم** (rasum) ص.ع. شتری که باقی ماند بر سیریک شیا روز. و **ناقۀ رسوم** : ماده شتری که نشان سهل او بر زمین ماند از سختی.

**رسوم** (rosuum) ع.ج. رسم.

**رسوم** (rosuum) ا.ب. مآخوذ از نازی - وظیفه و مشاخره. و کتابت و نگارش. و حق نگارش و کتابت. رپول نادوا و غیر معنی که ارباب قلم رستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین و ارباب حقوق میگیرند. و آئین و عادت. و باج و خراج. و حق العمله.

**وحسه و بهره**. و **رسوم سزاوی** : وجهی که برای مخارج سزاوار داده میشود. و **رسوم عرفیه** : عادت. و خراجی که ملاک میدهد.

**رسومات** (rosumat) ب.ج. رسوم.

**رسوم دار** (rosuum-dār) ص.ب. کسی که علاوه بر موابج وظیفه دیگر داشته باشد.

**رسی** (rasi) ا.ع. رسیس.

**رسی** (resā) ع.ج. رسوة.

**رسی** (rossā) ا.ع. پشته. و باران بزرگ قطره.

**رسی** (rasiyy) ا.ع. ستون ابتداء در خیمه. و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی.

**رسید** (rasid) ب.ج. رسیدن. و اعتراف. و قبض وصول و نوشته‌ای که پس از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند. و جوانی و شباب. و اقرار برگزتن و دریافت کردن.

**رسیدگی** (rasidagi) ا.ب. درآمدن بحالت نفع و پختگی و بلوغ و کمال. و مواظبت و سر پرستی در اجرا و انجام کاری. و **رسیدگی** کردن. و یا **رسیدگی**



نازی - قطره های کوچک باران و باران دیزه .  
**رشاق** (recaq) ص . ع - ج - ر شقیق .  
 و رشیقه .  
**رشاقه** (racāqat) م . ع - نیکو و باریک قد  
 شدن ( و الفعل من کرم ) .  
**رشانه** (racānat) م . ع - **رشن** **رشانه**  
 ( از باب کرم ) : ناخوانده مهمان گردید و  
 بی دستوری در آمد .  
**رشبه** (rocbat) ا . ع - کتکول . و نار  
 جیل خالی از مغز که بدان آب بردارند .  
**رشت** (ract) ا . ب - بسیار خشک و  
 شکننده و هر چیز که از هم فرو یزد و فرو باشد .  
 و خاک و گردوغبار تیره . و خاک کربه . و گچ  
 و دیوار مشرف بر افتادن .  
**رشت** (ract) ا . ب - نام شهر حاکم نشین  
 ملک گیلان و گویند این کلمه تاریخ بنای این  
 شهر است چه این شهر در سال نهم هجری  
 بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز  
 نهم میباشد .  
**رشت** (rect) ب . ح م . رشتن . و ا .  
 طینت و طبیعت و سرشت .  
**رشت** (roct) ا . و س . ب . روشنائی . فروغ .  
 و روشن و نورانی و درخشان و تابان . و کفته و  
 سالدیده که در آن بیم افتادن باشد . و هر چیز  
 که شروع فنا گذارد از جهت کهنگی و سالدیدگی .  
**رشت** (roct) ا . ب . نام کبیادانی  
 مشهور .  
**رشتاک** (ractāk) ا . ب . شاخه ای که  
 تازه از بیخ درخت برآمده و راست رسته باشد .  
**رشتک** (rectak) ا . ب . رشته که پیوک  
 و عرق معدنی نیز گویند .  
**رشتن** (rectan) ف . م . ب . رسیدن و  
 نافتن و تاییدن .  
**رشتن** (roctan) ف . م . ب . رنگ کردن .  
**رشته** (recte) ا . ب . ریمان و نخ و تارو

جبل و رسن . و سلک مروارید . و ریشه . و  
 طراز . و صف و قطار . و سلسله . و عرق مدنی  
 و آن چیزی است بسان نار ریمان که از  
 اعضای مردم بیرون میآید و دلار فارس شیوع  
 دارد و پیوک نیز گویند . و قرابت و خویشی . و  
 پیوستگی و علاقه . و نوعی از حلوا . و چیزی  
 مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند و از آن  
 آش و پلا و جوج آن ترتیب دهند و بتازی و رشیدی  
 گویند . **ورشته باران** : قطره های باران که  
 از پی هم فرود آیند و بسان تار نظر آیند .  
 و **رشته تب** : ریمان که دختر نابالغ رسته  
 و گرمی چند بر آن زده افزون خوانند و بسر  
 کردن تب دار بندند . و **رشته جان دوتا**  
**شدن** : متردد خطر عظیمی بودن . و گرفتار و  
 اسیر و عاشق شدن . و **رشته خاک** : آبی  
 رموجودات دیگر . و **رشته دراز** : طول  
 مدت . و فرصت دور و دراز در کارها . و  
**رشته دراز دادن** : مهلت و فرصت دادن  
 و تنگ نگرفتن . و **رشته در دست خواب**  
**و خور داشتن** : خاصیت بهمی داشتن و  
 خوردن و خوابیدن . و **رشته دندان** :  
 صف دندانها . و **رشته زدن** : پیمودن زمین  
 باریمان . و برابر کردن زمین . و **رشته**  
**شمع** : پلته . و **رشته صبح** : صبح کاذب .  
 و **رشته عمر** : ریمانی که چون یکسال از  
 عمر کسی بگذرد يك گره بر آن می زند تا عاده  
 سالهای عمر ری معلوم باشد . و **رشته**  
**قطاقب** : نوعی از حلوا در نهایت لطافت . و **رشته**  
**هریم** : هر رشته ای که بیاریکی تمام موصوف  
 باشد . و **رشته نگنده** : ریمانی که  
 جامه خواب مانند لحاف و توشک بدان دوزند .  
**رشته** (recte) ص . ب . هر چیز رسیده  
 شده .  
**رشته** (rocte) ص . ب . رنگ هفت و  
 رنگ کرده .

**رشته دار** (recte-dār) ا . ب . متعلق  
 و منسوب و دارای خویشی و قرابت و علاقه .  
**رشته کش** (recte-kac) ا . ب . تربیت  
 دهنده .  
**رشته وار** (recte-vār) ا . ب . مانند  
 و شبه و باندازه رسته .  
**رشتی** (racti) ا . و س . ب . جاروب . و  
 کسی که لحن پاک میکند و خاک کسریه و  
 خاک کستر میرد . و جاروب کش و کسی که گرد  
 و غبار پاک میکند . و پستی و سخارت . و فروتنی  
 و خاک کاری . و منسوب بشهر رشت .  
**رشح** (rach) م . ع . **رشح رشحاً** (از  
 باب فتح ) : خوی کرد . و **رشح الاناء** :  
 تراوید آن ظرف . و **لم یرشح له شیء** :  
 نداد او را چیزی . و **رشح الظمی** : بر  
 جست و خراشید آن آهر .  
**رشح** (racah) ا . ع . خوی و عرق . حدیث :  
**القیمه یبلغ الرشح آذانهم** .  
**رشحه** (rache) ا . ب . - مأخوذ از تازی .  
 چکه و قطره . و تراوش . و چکیدن . و مقلط .  
 و خوی و عرق . و **رشحه آب** : ترشح  
 کردن آب بر اطراف و جوانب که چکرة آب  
 نیز گویند .  
**رشد** (rocd) ا . ع . صلاح و رشاد  
 خلاف غی و ضلال . و راست ایستادگی در راه  
 حق باثبات و قرار . و از اعلام است .  
**رشد** (rocd) م . ع . **رشد و رشداً** و  
**رشادااً** . مر . رشاد .  
**رشد** (rocd) ا . ب . - مأخوذ از تازی .  
 نمو و ازدیاد و بالیدگی . و ترقی . و هویشاری  
 و بصیرت و **رشد کردن** : نمو کردن و  
 بالیدن . و زیاد کردن قد . و **سن رشد** :  
 سن بلوغ . و سن هویشاری و بصیرت و آگاهی  
 در کارها . و **پارشد** : بانمو و ترقی . و با  
 هویشاری و بصیرت . و **بی رشد** : بی نمو .

<p><b>رشك آور</b> (rack-avar) ص. پ. حسود ورشك برنده .</p>	<p>وضرب وسمع) : مكيد آب را - و <b>رشف</b> <b>الاناء</b> : تمام آب را نوشيد و خالی گذاشت آوند را .</p>	<p>ويي بصيرت و آگاهی . <b>رشد</b> (racad) ا.ع. راه راست . و نام مردی .</p>
<p><b>رشك خور</b> (rack-xor) ص. پ. حسود ورشك برنده .</p>	<p><b>رشف</b> (racaf) ا.ع. آب اندك كه درته حوض باقی ماند. دروي آبن كه شتران با دمان خود می مکند .</p>	<p><b>رشد</b> (racad) م.ع. <b>رشد رشدأ</b> و <b>رشادأ</b> . م.ر. رشاد .</p>
<p><b>رشكن</b> (racken) ص. پ. متكبر . و غیور و حسود . و صاحب عجب و وحد .</p>	<p><b>رشق</b> (racq) م.ع. <b>رشقت بالسهم</b> <b>رشقأ</b> ( از باب نصر ) : انداختم مر آن تیر را .</p>	<p><b>رشدة</b> (racdat) و (recdat) ا.ع. . حلال زاده خلاف زنیة . و این <b>رشدة</b> مثلہ . یق : انه ولد لرشدة او لرشدة یعنی او حلال زاده است . الحدیث : کذا</p>
<p><b>رشكنك</b> (rack-nāk) ص. پ. حسود رید خواه .</p>	<p><b>رشق</b> (racq) و (recq) ا.ع. آواز نغم منگام نوشتن .</p>	<p><b>رشدة اولادنا بجب علی بن ایطاب</b> <b>علیه السلام فاذا رأینا انه لایجب</b> <b>علی بن ایطاب علمنا انه لیس منا</b> <b>وانه لغير رشدة</b> بیدانه ولد زنیة .</p>
<p><b>رشكين</b> (rackin) ا.وص. پ. دارای رشك وحد ورشكن . و رقیب . و باد سرخ .</p>	<p><b>رشق</b> (recq) ا.ع. تیر اندازی . و هرچه بر آن گرو بندند . و جانب و وجه و طرف تیر اندازی . ج : ارشاق . و قولهم :</p>	<p><b>رشدی</b> (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است م راستر شاد را .</p>
<p><b>رشم</b> (racem) م.ع. <b>رشم رشمأ</b> (از باب نصر) : نوشت و تگار کرد . و <b>رشم</b> <b>الطعام</b> : مهر کرد انبار گندم را .</p>	<p><b>رشمینا رشمأ</b> اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة . و یک روی تیر .</p>	<p><b>رشاش</b> (racrāc) ص.ع. استخوان نرم . و گوشت فربه بریان . و نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشم</b> (racam) و (racam) ا.ع. . باران .</p>	<p><b>رشق</b> (racq) ا.ع. کمان خوش قامت زود تیر انداز .</p>	<p><b>رشاشة</b> (racrācat) ص.ع. مؤنث دشمن . یق : خبزة و رشاشة : نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشم</b> (racam) ا.ع. سیاهی که در روی کفتار باشد . و غلغی که نخستین بر آید . و نشان باران دو زمین .</p>	<p><b>رشق</b> (racq) ص.ع. ج. رشقی . <b>رشك</b> (rack) ا.پ. حد و رقابت و حسادت . و کبر و غرور و خود بینی . و گستاخی .</p>	<p><b>رشاش</b> . یق : خبزة و رشاشة : نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشم</b> (racam) م.ع. <b>رشم رشمأ</b> ( از باب سمع ) : بوی طعم برد و حریص گردید بر آن .</p>	<p>و خود پرستی و عجب . و غیور و حسود . و تخم شیش . و <b>رشك بردن</b> و یا <b>رشك</b> <b>خوردن</b> : حد بردن و رشکین شدن . و</p>	<p><b>رشمش</b> (racrac) ص.ع. نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشماء</b> (racmā) ص.ع. <b>رشم</b> . <b>رشمع</b> <b>رشماء</b> : کفتاری که در روی آن سیاهی باشد .</p>	<p><b>بی رشك</b> : راضی و خشنود . و مردی که از روی بی بودن زنت خشنود باشد .</p>	<p><b>رشمشة</b> (racracat) ص.ع. مؤنث دشمن . یق : خبزة و رشمشة : نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشمیز</b> (racmiz) ا.پ. ارضة و جانورکی چوب خواره .</p>	<p><b>رشك</b> (reck) ا.پ. تخم شیش و یکک و صوابة . و شخص راست ایستاده . و شخص ریش پهن . و چرک و ریم . و پرمزدگی .</p>	<p><b>رشمشة</b> (racracat) م.ع. مؤنث دشمن . یق : خبزة و رشمشة : نان خشك نرم .</p>
<p><b>رشن</b> (racn) ا.پ. نام روز هجدهم از هر ماه شمسی . و نام فرشته ای . و پشته و کوه کوچک . و گردیدگی .</p>	<p><b>رشك</b> (reck) ا.ع. . مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان زانبوه باشد . و آنکه سبقت را بر مرءة بر شمارد . و هر چیزی که بر سبق گرد کند و اصه الرشق بالقاف . و کزوم و عقرب .</p>	<p><b>رشف</b> (raef) ا.ع. مکیدن آب . و خوردن همه آبی که در ظرف باشد . و فی المثل : <b>الرشف اتقع</b> یعنی مکیدن آب اندك اندك تسکین دهنده تر است مرتشگی را و این مثل را در ترك عجله گویند .</p>
<p><b>رشن</b> (racn) م.ع. <b>رشن الکلب</b> <b>فی الاناء رشمأ و رشمأ</b> (از باب گرم) : داخل کردن آنگ سگ سرخود را در آوند . و نیز رشن : ناخوانده مهمان گردیدن .</p>	<p><b>رشف</b> (raef) و (racel) م.ع. . <b>رشف الماء رشمأ و رشمأ</b> ( از باب نصر</p>	<p><b>رشف</b> (racel) و (racel) م.ع. . <b>رشف الماء رشمأ و رشمأ</b> ( از باب نصر</p>

رشن (racn) و (racan) ۱. ع. دهانه جوی ورود. و موعده شرب.

رشنواد (racnavād) ۱. ب. یکی از نوکرهای های دخت بهمن.

رشنی (racni) ۱. ب. خاک کربوه. و خاک کربوه کس درشتی.

رشو (racv) ۲. م. ع. شاه رشوآ (از باب نصر) : پاره و ریشه داد او را.

رشوات (recavāt) و (recvāt) ع. ج. رشوة و رشوة و رشوة.

رشوة (racvat) و (recvat) و (rocvat) ۱. ع. پاره. و رشوه و مزد. ج. رشوی و رشوی و رشوات و رشوات.

رشوت (recvat) ۱. ب. پ. مأخوذ از تازی. رشوه و پاره و مزد.

رشوت خور (recvat-xor) م. ب. کسی که رشوه و پاره میگیرد.

رشواتی (recvati) ۱. ب. پ. مأخوذ از تازی. کسی که قبول رشوه میکند.

رشوفی (racuf) ۱. ع. زن پاک دمن و خشک فرج. و شترمادهای که علف را بلبل گیرد و بخورد.

رشوف (racuf) م. ع. ع. ربق رشوف: آب دمان پاکیزه. و کذا ظلم رشوف ای طیب.

رشون (rocun) م. ع. غنم رشون: گوسپندان چرند.

رشون (rocun) ۲. م. ع. رشن رشنا و رشونفا. م. رشن.

رشوه (rocve) ۱. ب. پ. مأخوذ از تازی. پاره و پاره و پاره یعنی آنچه بکسی دهند برای کارناروا و غیر مشروعی و رشوه‌ای که بقاضی میدهند بلسکند یا بلسکند نیز گویند.

رشوه خور (rocve-xor) رشوه گیر

(rocv-gir) م. ب. پ. آنکه رشوه و پاره میگیرد.

رشی (racā) ع. ج. رشاة.

رشی (recā) و (rocā) ع. ج. رشوة و رشوة.

رشیح (racih) ۱. ع. خوی و عرق. و تراوش. رنام گیاهی.

رشید (racid) ۱. ع. در صفات باری بمعنی هادی و راه نمای بسوی راه راست. و نیز رشید: راه یافته و راستکار. و نیک ماهر در تقدیر و اندازه اشیاء. و نام مردی.

الرشید: لقب هارون خلیفه پنجم از خلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصری بود و در سال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دو ماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا سال ۱۹۳.

رشید (racid) م. ب. پ. مأخوذ از تازی. شجاع و دلیر و با عزم در جنگ.

رشیدة (racidat) ۱. ع. دمی نزدیک اسکندریه مصر.

رشیدن (racidan) ف. م. ب. ریختن و افشاندن.

رشیده (racide) ۱. ب. پ. ریشه دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند.

رشیدیة (racidiyyat) ۱. ع. نام قبیله‌ای. و مأخوذ از فارسی نوعی از طعام که رشته گویند.

رشیف (racif) ۱. ع. خوردن آب بهر در لب و میکیدن آن.

رشیق (raciq) م. ع. رجل رشیق: مرد نیکو و باریک قد. ج. رشقی. و قد رشیق: قد نیکو و باریک. ج. رشاق.

رشیقة (raciqet) م. ع. مؤنث رشیق.

یق: قامة رشیقة: قامت نیکو و باریک. ج. رشاق.

رشیقہ (raciqe) ۱. ب. پ. مأخوذ از تازی. نیکو قد و زیبا اندام.

رشینه (racine) ۱. ب. پ. صمغ دوخت صنوبر در آنتیج و تربانتین.

رص (rass) ۲. م. ع. رص الشیء بالشیء رصاً (از باب نصر): برهم چسباند آنچه را بآن چیز استوار کرد. و رص الدجاجة ایضتھا: برابر نهاد آندرغ تخمها را بمقتار خود.

رصاء (rassā) م. ع. مؤنث ارض. و فخذ رصاء: ران چسبیده بران مقابل خود.

رصاد (resād) ع. ج. رصدة.

رصاد (rassād) ۱. ع. شکرگرد. و پاسبان شب در سپاه. و گیرنده باج راه. و عالم بلم هیئت. و رصم کننده. و ریاضی دان. و رصخانه.

رصاد (rossād) م. ع. ج. راصد.

رصاص (rasās) ۱. ع. ارزیز و لعامة تقوله بالکسر و آن دو قسم است: سیاه که سرب و ابار باشد و سید که قلعی و تصدیق بود.

رصاص (rassās) ۱. ع. فروشنده ارزیز و ابار سرب و قلعیگر.

رصاصة (rasāsnt) ۱. ع. بکنظمه از رصاص.

رصاصة (rassāsnt) ۱. ع. بخیل و سنگ چسبیده بر زمین دو کنار چشمه روان.

رصاص (rasā) ۱. ع. جماع و مجامعت.

رصاص (rasā) ۲. م. ع. رصع الهمراء رصاصاً (از باب فتح): گانید آن زن را، رصاص (rassā) م. ع. مرد بسیار جماع.

رصاص (rasāq) ۱. ع. رسی که بدان ستور را بندند.

رصاص (rasāf) ۱. ع. استخراجهای پهلوی. ج: رصف.



**رصاف** (resaf) ع.ج. رصفه . وج .  
رصفه .

**رصافه** (rasafat) ا.ع. نرمی درکار .  
واستواری .

**رصافه** (rasafat) ع.ج. **رصف العمل**  
**رصافه** (از باب كرم) : استوار گردیدن  
کار . و **رصف الجواب** : محکم گردیدن  
پاسخ بنحوی که رکعت ندارد .

**رصافه** (rosafat) ا.ع . پی که برتر و  
کمان بیچند . و نام چند شهر و چند موضع .

**رصفانه** (rasafnat) ع.ج. **رصفان** **رصفانه**  
( از باب كرم ) : محکم و استوار گردید .

**رصفان** (rasafat) ع.ج. رصفیه .  
**رصف** (rasaf) ا.ع. فضای واقع مابین  
بن سیاه و بن وسطی .

**رصح** (rosah) ص.ع.ج. ارمح. رصحاء .

**رصح** (rasah) ا.ع. نزدیکی هر دو ران .

**رصح** (rasah) ع.ج. **رصح رصحاً**  
( از باب سمع ) : رانهای روی بهم نزدیک شده  
و لاغر سرین گردید .

**رصحاء** (rashat) ص.ع. مؤنث ارمح  
زن لاغر سرین . ج : رصح .

**رصح** (rasx) ع.ج. ثابت و بر جای بودن  
در کاری ( والفعل من نصر ) .

**رصد** (rasd) (rasad) ع.ج. **رصده**

**رصداً** و **رصداً** ( از باب نصر ) : چشم

داشت او را . و **رصدت الارض**

( مجهولاً ) : بگذراند باران رسیدن زمین را .

**رصد** ( rasad ) ا.ع. گروه چشم دارندگان

یستوی فی الواحد الجمع و الذکر و المؤنث

و ربما قالوا ارماد بلفظ الجمع ، و گله .

و باران اندک . ج : ارماد .

**رصد** (rasad) ا. پ . باضلاح نجوم

چهره ای که برتله کوهی سازند و مقصد گر افلا

بندی آن باشد و منجمان بر آن نشسته احوال

کواکب را معلوم کنند و هودل نیز گویند .  
و **رصد** **بستن** : تعیین حرکات و احوال  
کواکب را در رصد گاه کردن . و **رصد**  
**در کار بستن** : کار را بخوبی انجام  
دادن .

**رصد** (rosad) ا.ع. ج . رصده .

**رصدبند** (rasad-band) ا.پ. واضح  
زیج و قوانین نجومی و هودل بند .

**رصدته** ( rasdat ) ا.ع . بگذراند باران .  
ج : رصاد .

**رصدته** (rosdat) ا.ع . گازده میاد .  
و حلقه ای از مس و یا نقره که در دوال شمشیر  
باشد . ج : رصد .

**رصدخانه** (rasad-xāne) ا. پ.  
رصد گاه و جایی که در آن رصد بندند .

**رصدگاه** (rasad-gāh) ا.پ. مرصد .  
و قدمگاه . و نظرگاه . و جایی که در آن شب و روز

نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات  
سیارات و ثوابت را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه

نیز گویند . و درگاه . و محل بار دادن پادشاه

مردم را . و باجگاه یعنی جایی که از مردم  
سوداگر باج گیرند . و جایی که استاف و

رعایا بنبیجه بندند و حساب مال وخراج دیوانی  
را مفروض سازند . و **رصدگاه دهر** :

دنیا . و **رصدگاه خاکی** : دنیا . و قالب  
و جسد آدم .

**رصدگاه** (rasad-gah) ا.پ. رصدگاه .

**رصدی** (rasadiyy) ا. ع . راهداری  
و محافظ راه . و باجگیر .

**رصراصه** (rasrasat) ا. ع . سنگ  
چسبیده بکار چشمه روان در زمین درشت  
و سخت .

**رصرصه** (rsrasat) ع.ج. **رصرص**

**البناء و رصرصه** : استوار و محکم کردن آن

بارا . و **رصرص فی المكان** : ثبات

و قرار و رزید در آن جای .

**رصح** (ras' ) ع.ج. **رصحه رصحاً**  
( از باب فتح ) : با دست زد او را . و **رصح**  
**بالمكان** : اقامت کرد در آن جای . و

**رصح الحب** : کوفت آن دانه را میان دو  
سنگ . و **رصح السنان** : فرو برد نیزه  
را در مطون .

**رصح** (ros' ) ص.ع.ج. ارمح و رصحاء .

**رصح** (rasa' ) ا.ع . خرما بنان ریزه .

**رصح** (rasa) ع.ج. **رصح به رصحاً**

( از باب سمع ) : چسبید بآن . و **رصح**  
**بالطيب** : آلود بیوی خوش . و نیز **رصح** :

لاغر سرین گذرتزن . و لاغر شدن هر دو کنار  
فرج زن .

**رصحاء** (rasa'a) ص.ع. مؤنث ارمح و

زن لاغر سرین . و زن هر دو کنار فرج لاغر .  
ج : رصح .

**رصفه** (rusaat) ا. ع . واحد رصح

یک خرما بن ریزه .

**رصح** (rosq) ا.ع . رصح و بند دست .

**رصف** (rasf) ع.ج. **رصف السهم**

**رصحاً** ( از باب نصر ) : بیچید پی را بر

یکان تیر . و **رصف المصلی قدمیه** :

پای بر پای بیچید مصلی و باهم ملاصق کرد

پاها را . و نیز **رصف** : سنگ برهم نهادن در

بنا . و **رصف** : **ذا امر لایرصف بك** یعنی

کاری است که سزاوار تو نیست .

**رصف** (rasaf) ا.ص.ع. آبی که از کوه

برسنگی فروریزد . و **رصف هذا الشراب**

من ماء **رصف نازع رصحاً آخر**

**لانه اصفی له و ارقای مسلمین رصف الی**

**رصف نازعة منه اياه** و نیز **رصف** : ج .

رصفه .

**رصف** (rososf) ع . ج . رصاف . و نام

موضعی .





تفسان . و **رضف بسلحه** : ریغ زد . و  
**رضف الوساده** : دوتا کرد نیکه گاه را .  
**ورضف اللحم** : بریان کرد گروشت را بکنک  
تفسان . و **رضف اللین** : جوش آورد شیر  
را بسنگ تفسان .  
**رضف (rozaf)** . ا.ع . سنگهای تفسیده که  
شیر را بد آنها جوش آوردند .  
**رضفات العرب (rozafāt-ul-‘arabe)**  
ع . چهار قبیله : شیبان و تغلب و بهراء و یابد .  
**رضفة (rozafat)** و **روزاف (rozafat)** . ا.ع . واحد  
رضف یعنی مابین پاچه و دست اسب .  
**رضفة (rozafat)** . ا.ع . داغی که بسنگ تفسان  
کرده باشند .  
**رضفه (rozfe)** . ا.ب . مآخوذ از تازی .  
استخوان فایک زانو که گردنا نیز گویند .  
**رضم (ruzim)** . ع . م . **رضم الشیخ**  
**رضماً** ( از باب ضرب ) : گران دست گردید  
آن پیر . و **رضم الارض** : شیار کرد  
زمین را . و **رضم علیه الصخر** : بر هم  
نهاد سنگ را بر آنت . و **رضم یتنه**  
**بالحجارة** : بر آورد خانرا بسنگریزهها .  
و **رضم فی یتنه** : لازم گرفت خانه را .  
و **رضم به الارض** : او را بر زمین زد .  
و **رضم البعیر بنفسه** : خود را بر زمین زد  
آن شتر . و **رضمت الطائر** : ثابت و بر  
جای ماند آن مرغ در پریدن و یا عام است .  
**رضم (ruzim)** و **(razim)** . ا . ع .  
سنگهای بزرگ که در ساختن عمارت روی هم  
نهند . ج : رضام .  
**رضمان (razmān)** . ص . ع . **بعیر**  
**رضمان** : شتر گران .  
**رضمان (razmān)** . ع . م . **رضم**  
**الرجل رضماناً** ( از باب ضرب ) : گام  
نزدیک هم گذاشته بودین گرفت آن مرد .  
**رضمة (razmat)** و **(razamat)** . ا.ع .

راحد رضم و رضم یعنی سنگ بزرگی که در  
ساختن عمارت بکار برند . ج : رضام .  
**رضمة (rozamat)** . ص . ع . مرغ ثابت  
و برقرار در پریدن . یق : **طائر رضمة** .  
**رضوان (rezvān)** و **(rozvān)** . م .  
ع . **رضی عنه و علیه رضی و رضی**  
**ورضوا نأدورضوا** و **مرضاة** ( از باب  
سم ) : خشود گردید از او . و **رضیته و رضیت**  
**به** : پسند کردم آنرا . و **رضی به** : قناعت  
کرد بان . و **رضیت همیشه** ( مجهولاً ) :  
پسندیده و خوش است زندگانی او .  
**رضوان (rezvān)** . ا.ع . خشودی . و  
دلجوئی . و رضامندی . و تحسین . و قبول .  
و برکت . و آفرین . و بهشت . و نگاهبان و دو بان  
بهشت . و **رضوان الله علیهم** : دعای  
خیر است یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد .  
**رضوان (rezavāne)** . ا . ع . بصیفة  
تنبه یعنی دوستان . و دو محب .  
**رضوان جایگاه (rezvān-jāy-gāh)**  
پ . دعای خیر برای مردگان یعنی جای او در  
بهشت باد .  
**رضوان گده (rezvān-kade)** . ا.ب .  
آسمان .  
**رضوانی (rezvāni)** . ص . پ . بهشت  
و منسوب بهشت .  
**رضوة (rezvat)** . ا.ع . خشودی . یق :  
**ما فعلت الا عن رضوتك** .  
**رضوة (razvat)** . ا.ع . گو سپندباشیر .  
**رضون (razuna)** . ص . ع . ج . رضی .  
**رضوی (rezvā)** . ا.ع . نام کوهی در  
مدینه طیبه .  
**رضی (razi)** . ا.ع . **سید رضی** برادر  
سید مرتضی علم الهدی در محرم سال ۴۰۴  
وفات نمود .  
**رضی (razi)** . ص . ع . **رجل رضی** :

مرد خشود . ج : رضون .  
**رضی (rezā)** . ا.و.ص.ع. ضامن . و محب .  
و خشود . ج : رضوان و تنبیه آن : رضیان .  
و **رجل رضی** : مرد خشود و پسندیده .  
و لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی  
علیه السلام .  
**رضی (rezā)** و **(rozā)** . ع . م . **رضی**  
**عنه و علیه رضی و رضی** . م . رضوان  
و رضوان .  
**رضی (raziyy)** . ص . ع . مرد خشود .  
ج : ارضاء .  
**رضی الله عنه (raziyallāho-anho)**  
ع . کلمه دعای خیر یعنی خشود باد خدا از او .  
**رضیان (rezvāne)** . ا.ع . بصیفة تنبیه  
یعنی دوستان و دو محب .  
**رضیح (razih)** . ص . ع . - فعال خرمای  
شکته و ریزه شده .  
**رضید (razid)** . ص . ع . **متاع رضید** :  
رخت بر هم نهاده .  
**رضیض (raziz)** . ص . ع . کوفته و مرضوض .  
**رضیع (razi)** . ا.و.ص.ع . شیر خواره .  
و برادر همنشیر . یق : **هذا رضیعی** ای  
اخو من الرضاة . و بخیل و ناکس .  
**رضیف (razif)** . ص . ع . شیر سنگتاب  
کرده . یق : **لین رضیف** .  
**رضیم (razim)** . ا.ع . بنای سنگ بر آورده .  
**رضیم (rozayyem)** . ا . ع . یک قسم  
مرغی .  
**رطاء (rot')** . ص . ع . ج . رطآء .  
**رطأ (rat')** . م . ع . **رطأ رطأ** ( از باب  
فتح ) : جماع کرد . و **رطأ بسلحه** :  
ریغ زد . و **رطأ القوم** : لازم گردانید  
آنقوم را ناپسند .  
**رطأ (rata')** . ا.ع . گولی و حمانت .  
**رطاء (rafā')** . ع . ج . **رطی (ratiyy)** .

و درید . و **رطل الشبی** : آزمون تابشاند  
وزن آنجیز را .

**رطل** (ratl) و (retl) . ا.ع . وزنی معادل  
دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم . ج : ا.رطال .  
و اسب سبک رو .

**رطل** (rell) . ا . پ . بیاله شراب . و  
**رطل گران** : بیاله و بیسازه بزرگ .

**رطله** (ratlat) و (retlat) . ا.ع . اسب  
ماده سبکرو .

**رطل زن** (ratl-zan) . ا.ب . کسی که ذخیره  
و آذوقه را وزن میکند و می سنجد .

**رطل کشان** (retl-kacān) . ص.پ .  
هنده بیاله بندوق تمام و شغف بسیار .

**رطم** (ratmi) . م . ع . **رطمه رطماً**  
( از باب نصر ) : در کاری انداخته او را که  
توان از آن بیرون شدن . و در گل آنگند او

را . و **رطم بسلحه** : بیخ زد . و **رطم**  
**المرأة** : نیک گانیدن زن را . و **رطم**

**البعیر** (مجهولاً) : باز داشته شدن شتر .  
**رطمه** (ratmat) . ا.ع . کار مشکل و دشواری  
که جهت آن معلوم نشود .

**رطو** (ratv) **رطو المرأة رطوآ**  
( از باب نصر ) : جماع کرد با آن زن . و نیز  
رطو : اجماع شدن .

**رطوب** (rotub) . م . ع . **رطوب رطوباً**  
و **رطوباً** . مر . رطب .

**رطوبه** (rotubat) . م . ع . **رطوبه رطوبه**  
و **رطوبه** . مر . رطوبه .

**رطوبت** (rotubat) . ا.ب . مأخوذ از  
تازی - تری و نمناکی . و نرمی و نازگی . و  
عسرت داری .

**رطوبت ناپذیر** (rotubat-nā-pazir)  
ص.پ . هر چیزی که آب از وی نفوذ نکند و  
تراوش نمایند .

**رطب** (ratāb) . م . ع . **رطب رطباً** (از  
باب سمع) : ترو خشک گفت و صحیح و  
ناسصح گفت و خوش و ناخوش گفت .

**رطب** (rotab) . ا.ع . خرمای تر . ج :  
ارطاب و رطاب .

**رطبیات** (rotabāt) . ا.ع . ج . رطبه .  
**رطبه** (ratbat) . ا.ع . سبب تر . ج :

رطاب .  
**رطبه** (ratbat) . ص.ع . مؤنث رطب .

بق : **جاریه رطبه** : دختر نرم و نازک  
بدن .

**رطبه** (rotbat) . ا.ع . واحد رطب یعنی  
یک دانه خرمای تر . ج : رطبات .

**رطراط** (ratrāt) . ا . ع . آیه شتران  
در حوض باقی گذاشته باشند .

**رط رط** (rot-rot) . ع . کلمه امر یعنی  
احمق شو در صورتیکه احمق نداشته باشد .

**رطز** (ratāz) . ص.ع . سست از موی و  
از هر چیزی .

**رطزات** (ratāzāt) . ا . ع . خرافات و  
حکایات شب و ترهات .

**رطس** (rats) . م . ع . **رطسه رطساً**  
( از باب نصر ) : با کف دست زد او را .

**رطع** (rata) و (rat) . ا.ع . زکام و  
مانند آن .

**رطع** (ratā) . م . ع . **رطع المرأة**  
**رطعاً** ( از باب فتح ) : گانیدن آن زن را .

**رطل** (ratl) . ا.ع . عدل . و مرد نرم و  
سست رفرهفته . و نوجوان باریک بدن . و  
کودک مراهق . و کودکی استخوان سخت نشده .

و مرد سست و نرم . و مرد کلاسنال سست و  
ضعیف و یا مایل بترمی و فرورفتگی و پیری .  
و مرد احمق .

**رطل** (ratl) . م . ع . **رطل فلان رطلاً**  
و **رطولاً** ( از باب نصر ) : بشتافت فلان

**رطآء** (rat'ā) . ص.ع . زن گول و احمق .  
ج : **رطآء آت** و **رطآء** .

**رطآء آت** (rat'āāt) . ع . ج . **رطآء** .  
**رطاب** (ratāb) . ا.ع . **یارطاب** : کلمه

ایست که در دشنام و فحش بزن گویند و آن  
کتابه است از نری کس آن از بسیاری فجور .

**رطاب** (retāb) . ع . ج . رطبه . و ج .  
رطب . و ج . رطیب .

**رطابه** (ratābat) . م . ع . **رطب او**  
**رطب رطوبه** و **رطابه** ( از باب کرم و  
سمع ) : ترو تازه گردید .

**رطازات** (rotāzāt) . ا.ع . خرافات .  
و حکایات شب . ج . رطازة .

**رطاط** (retāt) . ع . ج . رطیط .  
**رطام** (rotām) . ا.ع . باز داشت ( اسم  
مصدر است از رطم البعیر ) .

**رطان** (retān) . م . ع . **رطان هر اطنه**  
و **رطاناً** . مر . مراطه .

**رطانه** (ratānot) . ا.ع . شتران بسیار و  
با هم رفیق که صاحبان شان همراه باشند .

**رطانه** (ratānat) و (retānat) . م . ع .  
سخن جزو بی زبان تازی گفتن ( و الفعل من نصر ) .

**رطائط** (rtāet) . ع . ج . رطیط .  
**رطب** (ratb) . ص.ع . ترو خشک . و

**غصن رطب** : شاخ ترو تازه و باریک . و  
کذا **ویش رطب** . و **غلام رطب** :

کودکی که در نرمی و نازا کت بی زبان ماند .  
**رطب** (ratb) . م . ع . **رطب الدابة**  
**رطباً** و **رطوباً** ( از باب نصر و کرم ) :

سبب خوراند ستور . و **رطب القوم** :  
رطب خوراند آن قوم را . و **رطب الرطب** :

رطب گردید .  
**رطب** (rotb) و (rotab) . ا.ع . علف

سبز و کذا من البقل و الشجر . و یا همگی گیاه  
سبز .

**رطول (rotul)** م.ع. **رطل رطلا** و **رطولا** . مر. رطل.

**رطوم (rotum)** ا.ع. مرد گول. وزن ننگ فرج . و شتر ماده ننگ فرج . وزن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند .

**رطون (ratun)** ا.ع. گروهی از شران مرافق که صاحبانشان همراه باشند .

**رطی (raty)** م.ع. **رطی المرأة** **رطیاً** (از باب ضرب) : جماع کرد با آن زن (باینه و اویه) . و نیز رطی : گول و احمق شدن.

**رطی (ratyy)** ص.ع. احمق و گول . ج : رطاء .

**رطیب (ratib)** ص.ع. تر و تازه . و **رطه** **رطیب** : خرماى رسیده . ج : رطاب .

**رطیط (ratit)** ا.ع. بانگ و فریاد . و گولی . و مرد گول . ج : رطاط و رطاطط .

**رطینا (ratinā)** ا.پ. دارویی که در چشم بکار برند .

**رطینا (rotaynā)** و **رطینی (rotaynā)** ا.ع. کلام غیر مفهوم .

**رطینة (ratīnāl)** ا.ع. وزن گول . و **رع (raʿ)** ا.ع. آرام و سکون .

**رعاء (raʿ)** و **(raʿā)** ع. ج. راعی . و **رعاب (raʿāb)** ص.ع. کسی که سخن باسج گوید .

**رعایل (raʿābil)** ع. ج. رعيلة .

**رعاة (raʿāt)** ع. ج. راعی .

**رعاث (raʿās)** ع. ج. رعنة .

**رعاد (raʿād)** ص.ع. ابر یا غرش . و مرد بسیار گوی .

**رعاد (raʿād)** ا.ع. نوعی از ماهی که بزبان لاتین **ترید** و گویند و در آن خاصیت الکتریک است. بسودن آن دست و باز و لرزان

گردند و زلزله الکتریک بروز کند و بزبان فرانسه **تریبل** گویند .

**رعادید (raʿādid)** ع. ج. رعید .

**رعارع (raʿāreʿ)** ع. ج. رعراع . و ج. **رعرع** و **رعرع** .

**رعاس (raʿās)** ا.ع. نیده نرم جنیان .

**رعاع (raʿāʿ)** ا.ع. مردم نود دیده و فرو مایه و ناکس .

**رعاة (raʿānt)** ا.ع. واحد رعاع . و شتر مرغ . و مرد بیدل و بیهرش و بیعقل .

**رعای (raʿāl)** ا.ع. خونی که از بینی آید .

**رعای (raʿāl)** م.ع. **رعف رعفاً** و **رعافاً** (از باب نصر و فتح و کرم و سجع) : رفت و روان شد خونت از بینی . و **کذا رعف (مجهول)** .

**رعافی (raʿāfiyy)** ا.ع. مرد بسیار دمش .

**رعاق (roāq)** ا.ع. آواز شکم ستور که وقت دیدن از آن شنیده شود . و آواز نرّه ستور چون در غلاف خود بجنبند .

**رعال (reāl)** ع. ج. رعلة .

**رعال (roāl)** ا.ع. آب بینی .

**رعاة (raʿālat)** ا.ع. گولی و حماقت .

**رعاة (raʿālat)** م.ع. **رعل رعاة** و **رعلا** (از باب سجع) : گول و احمق گردید .

**رعام (raʿām)** ا.ع. تیزی نظر .

**رعام (roām)** ا.ع. آب که از بینی آید و یا گویند رود بلئی و یا بدون علت . ج :

ارعمة .

**رعام (roām)** م.ع. **رعمت الشاة** و **رعاماً** و **رعماً** (از باب فتح) : سخت لاغر گردید

آن گویند و روان شد آب بینی آن . و گاهی **رعمت الشاة** (از باب کرم) نیز گویند . و

**رعم الشیء** : نگاهبانی کرد آنچه را . و **رعم الشمس** : انتظار فرو شدن آفتاب نمود .

**رعامة (roāmāt)** ا.ع. یلن قسم درختی .

**رعامی (roāmā)** ا.ع. فرونی و بزرگ

شدن جگر . و نام درختی .

**رعان (reān)** ع. ج. رعن .

**رعای (raʿāyā)** و **(roāvā)** ا.ع. شتر چرا کننده گردا گرد قوم و گردا گسرد خانه های آنها .

**رعایة (raʿāviyyāt)** ا.ع. گله شتران پادشاهی بچرا گذاشته . و ستور چرنده و چرا گذاشته از هر کس .

**رعایا (raʿāyā)** ع. ج. رعیة .

**رعایا (raʿāyā)** ا.پ. مأخوذ از نازی . عموم مردم غیر از طایفه **نوسکر** . و عامه مردمی که مالیات و باج و خراج میدهند . و کسانی که زراعت و فلاحت میکنند و مردمان دهاتی و مستاجرین .

**رعایة (reāyat)** م.ع. **رعت الماشیة** **رعیاً** و **رعایة** و **مرعی** (از باب فتح) : چرید آن ستور . و **رعی الماشیة** : چراند ستور را (لازم و متمدی) . و **رعاه** : نگاهداشت حق او را . و **رعی النجوم** : چشم داشت غروب ستارگان را . و **فلان رعی علی** **ایه** یعنی میچراید فلان گویندگان پدرت را .

و نیز رعایة : پاس رعیت داشتن امیر . و حرمت کسی نگاهداشتن . یق : **رعیت علیه حرمة** .

**رعایة (re ʿyat)** ا.ع. پاسبانی .

**رعایت (re ʿayat)** ا.پ. مأخوذ از نازی . نگاهداشت و نگاهداری . و ملاحظه .

و **تکریم و تعظیم و احترام و حرمت** . و نوازش و التفات و ملاحظت و مهربانی و توجه . و انعام و احسان . و حمایت و دستگیری و تقویت و غنایت .

و **رعایت کردن** : توجه کردن . و **تکریم و نگاهداری کردن** . و **تعظیم و تکریم کردن** و تقویت نمودن و محترم داشتن . و **زراعت کردن** .

و **کحت نمودن** . و **دقت کردن** . و **پاسبانی نمودن** .

و **منظم کردن** . و **بجا آوردن** . و **پیست تر از خویش بخشش کردن** .

رعایة (re'ayan) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حفظ و ترقیر از روی تکریم و تعظیم و از روی مهربانی .

رعایتی (re'ayati) ا. ب. شخص مهربانی کرده شده .

رعب (ra'ib) ا. ع. افسون از-سحر و جحر آن . و وعده بد . و عذاب . و سخن تازی داری سجع .

رعب (ra'ib) م . ع . و ع . و ع . و ع . و ع . رعباً ( از باب فتح ) : ترسید و فرغ کرد . و رعبه : ترسانید آنرا ( لازم و متعدی ) . و رعب الحوض رعباً و رعباً : پرکردن حوض را . و رعب الهمم رعباً : بشکست جای پیکان نشاندن تیرا . و رعب الحمامة بانگ کردن کبوتر . و رعب السنام و غیره : بریدن آن کوهان و جز آنرا . و رعب فلاناً شکست ترس و رعب فلانرا .

رعب (ro'ib) ا. ع. جای در نشاندن پیکان در تیر . ج : رعبه

رعب (ro'ib) م . ع . و ع . و ع . رعباً و رعباً : ترس و رعب

رعب (ro'ib) ا. ب. - مأخوذ از تازی - هول و بیم و خوف و ترس .

رعب (ro'ib) (ro'ib) ا. ع. ترس و بیم .

رعب (raeb) ا. ع. جایی که از آنجا کبوتران موسوم بر اعی را می آورند .

رعب (ro'ib) ا. ع. بن شکوفه خرما .

رعبه (reabat) ع . ج . رعب .

رعب (ra'bal) از ص . مع . امرأة و رعب : زن گول . و زن کهنه لباس . و نکلتنه الرعبیل : گم کند او را مادر وی .

رعبلة (ra'balat) ص . ع . و یح رعبلة باد سخت که بريك مهب نوزد .

رعبلة (ra'balat) م . ع . و ع . و ع . رعبلة یزنی گسرفت زن گول سترا . و رعبیل

اللحم : پاره پاره گرد آن گوشت را . و رعبیل الثوب : پاره پاره کردن آن جامه را . و رعبیل الخبء : بریدن آن خیمه را .

رعبلة (re'balat) ا. ع. جامه کهنه . ج : رعبیل . رمنه : جاء فلان فی رعبیل : ای فانی اطهار و اخلاق . و زن کهنه لباس . و زن گول فروخته گوشت .

رعبلیب (ra'balib) ا. ع. آنسکه پاره پاره کند هر چیز را تا بر آن قادر شود . و زن لطف کننده و نرم سخن .

رعبلیل (ra'balil) ص . ع . و یح رعبلیل : باد سخت که بريك مهب نوزد .

رعبوب (ro'ubub) ص . ع . مرد بد دل و ترسنده . و دراز بالای پر گوشت نازک اندام بستوی فیه الذکر و المؤنث اومی خاصة للنساء دون الرجال .

رعبوب (ro'hub) ا. ع . مرد بد دل ترسنده . و بن شکوفه خرما .

رعبوبه (ro'hubat) ا. ص . ع . مؤنث رعبوب یعنی زن بد دل ترسنده . و نیز رعبوبه : باره ای از کوهان شتر . و بن شکوفه نخستین بردرخت خرما و یا دیگر درختان . و ماده شتر سبک رو . و جاریه رعبوبه : دختر دراز بالا پر گوشت نازک اندام . و دختر سپید رنگ خوب صورت نازک اندام پر گوشت و ملیح شیرین گفتار .

رعبولة (ro'hublat) ا. ع . خرقة پاره شده .

رعبیب (re'bib) ص . ع . و جاریه رعبیب : دختر دراز بالای نازک اندام پر گوشت .

رعة (reat) ا. ع. پر هیزگاری . و قربانی که بسکه فرستند . و خوبی هیت و زشتی آن . و خالت .

رعث (ra's) م . ع . اندک گرفتن ( و الفعل من فتح ) . یق : رعثته الحیة اذا قرمته و

نالت منه قلیلا .

رعث (ro's) ص . ع . ج . ا رعث در رعاء .

رعث (roas) و (ra's) ا. ع . سپیدی اطراف دوباره گوشت که زیر زمره گوش بز آریزات باشد . و پشم رنگین که بهودج آویزان کنند .

رعث (roas) و (ra's) م . ع . و رعث العز رعثاً ( از باب سجع ) و رعثاً ( از باب فتح ) : سپید گشت زمره گوش آن بز .

رعث (roas) و (roos) ا. ع . ج . رعثه .

رعثاء (ra'si') ا. ع. نوعی از انگور دراز دانه . و گوشتی که هر دو کرانه گوش وی را افزاید مطلق مانده باشد .

رعثات (ransat) ا. ع . ج . رعثه .

رعثة (ra'sat) و (raasat) ا. ع . گوشواره . و غنقب خرما . و تاج خروس و موهای زیر زرع آن . ج : رعات رعثات و رعث . و ج . رعث . و آرنجی که از غلاف طلع خشک سازند و بدان آب خورند .

رعثة (ro'sat) ا. ع . پشم رنگین که از هودج آویزان سازند .

رعث (ra'ij) م . ع . و رعث رعباً ( از باب فتح ) : بن آرام شد . و رعثه رعباً : بن آرام کرد او را . و رعث البرق : بن هم درخشید برق . و رعث الله فلاناً : تو آنگر گردانید خدای فلان را فارعج هو للمطواع و هو من التوادد التي تعدی ثلاثها و تصمرباعیها عکس التعارف .

رعث (raaj) م . ع . رعث المال و غیره رعباً ( از باب سجع ) : بسیار شد مال و چیزهای دیگر از .

رعد (ra'id) ا. ع . تندر و بانگ ابرو و صدای غ شی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کمبراند آنها را .





فتح ) : سخت نيزه زد اورا . و رع ل فلانا  
 بالسيف : بششيز زد فلان را .  
 رع ل (re'l) . اع . خرماين نر .  
 رع ل (ro'l) . ع . ج . رعلا .  
 رع ل (raal) . م . رع ل رعالة و  
 رعلا . م . رعلا .  
 رع ل (raalla) . ع . ازخروف مشبه بفعل  
 بمعنى لعل و مگر و كاش و شايد .  
 رعلاء (ra'la') . م . ع . شاة رعلاء :  
 گوسپندي كه گوش آنرا شكافته آنگان گذارند .  
 و كذلك : ناقه رعلاء . ج . رع ل . و نيز  
 رعلاء : مؤنث ارعل يعنى زن احق .  
 رعلاء (ra'la') . اع . گوسپند گوش دراز .  
 رعلة (ra'lat) . اع . آنچه از گوش گوسپند  
 و ماده شتر بريده آنگان گذارند . و غلاف  
 سرزه . و شتر مرغ . و نخلة بلند . و خرماين نر .  
 و خرماين بلايه بار آور . و عيال مرد . و  
 نيال بسيار . و آنچه از شاخه و برگ و جزآن  
 بول برآيد . و تيزي هرچيزى . و گلة اسبان  
 اندك . و پيش رو گله . و گلة مقدار بيست  
 و پاي بيست و پنج اسب . و گلة گاران . ج :  
 ارعال و رعال . و ج : ارعيل .  
 رعلة (re'lat) . ا . ع . ابو رعلة :  
 گرگ .  
 رعلة (ro'lat) . اع . تاج ربحان نومرد .  
 رعلول (ro'lul) . اع . نوعى از نره و  
 طرخون .  
 رعم (ra'm) . م . ع . رعمت الشاة رعمأ  
 و رعمأ . م . رعم .  
 رعم (re'm) . اع . يه و جربش . و ام  
 رعم : كفتار .  
 رعن (ra'n) . اع . ينى پيش آمده كوه .  
 و كوه دراز . ج : رعون و رعان .  
 رعن (ro'n) . م . ع . رعن رعنأ و رعنا .  
 م . رعن .

رعن (raun) . م . ع . رعن رعنا و رعنا  
 و رعونة ( از باب فتح و سجع و كرم ) :  
 احق و ست گرديد . و رعنته الشمس  
 رعنا : درد رسانيدنماغ اورا آفتاب چنانكه  
 ست و بهوش گرديد . و درتجيب گويند : ما  
 ارعنه : يعنى چه گول و ست است او .  
 و قوله تعالى : لا تقولوا راعنا و قولوا  
 انظرنا قيل معناه كان المسلمون يقولون  
 لرسول الله صلى الله عليه وآله اذالتق عليهم شيئاً  
 من العلم راعنا يا رسول الله اى راقبنا و انتظرنا  
 حتى نفهمه و نحفظه و كان لليهود كلمة يتسبون  
 فيها وهم راعنا فلما سمعوا بقول المسلمين راعنا  
 افترضوه و خاطبوا به رسول الله و هم يعيرون  
 تلك اللفظة عندهم فهى المؤمنون عنها و امروا  
 بما هو فى معناه و هو انظرنا . م . رعا .  
 رعن (roon) . اع . دوشيزگان .  
 رعن (raanna) . ع . لفة فى لعل .  
 رعنا (ra'na) . ص . ب . مأخوذ از تازى .  
 خوب صورت و خوشگل و جميل و نازنين و  
 لطيف و ظريف و دلربا و دلگشا و محبوب  
 صاحب حسن و زيبا و خوشنما . و چالاک .  
 و متكبر . و خرمان . و نادان فريفت بخود و  
 دترأى عجب . و آزاد از كار و شغل . و  
 گل رعنا : گل زيبا و گلى كه اندرون آن سرخ  
 و از بيرون زرد باشد . و هرچيز دورنگ . و  
 رعناى صاحب بربط : ستاره زهره .  
 رعناء (ra'nā') . اوص . ع . مؤنث ارعن .  
 وزن گول و ست . و نوعى از انگور . و  
 نام بصره .  
 رعنائى (ra'nai) . ا . ب . زيبائى . و رفتار  
 زيبا . و حسن و جمال و دلربائى . و  
 خود آرائى .  
 رعو (ra'v) و (re'v) و (ro'v) . ا .  
 ع . پرداختن از جهل و بدى و باز ايستادن از آن .  
 رعو (ra'v) و رعوة (ra'vat) و (re'vat) . م .

ع . و رعا الرجل رعوأ و رعوة و رعوة  
 و رعوى ( از باب نصر ) : باز ايستاد آن مرد  
 از كار خود .  
 رعوة (ra'vat) و (re'vat) . اع . باز  
 داشت از كارها . يق : فلان حسن الرعوة .  
 و كذا حسن الرعوة  
 رعوة (ra'vat) و (re'vat) و (ro'vat) .  
 اع . پرداختن از جهل و بدى و باز ايستادن  
 آن .  
 رعود (roud) . ع . ج . رعد .  
 رعود (roud) . م . ع . رعد رعدأ  
 و رعدوآ . م . رعد .  
 رعوس (raus) . اوص . ع . كسى كه سرش  
 از غلبه خواب چنبد . و ماده شترى كه سرش  
 از نشاط لرزان باشد . و ماده شتر شتاب ور  
 كه دستهارا زود زود بردارد . و كسى كه  
 سرش از پيري لرزان باشد . و نيزه نسر  
 و جيان .  
 رعوش (rauc) . ص . ع . ناقه رعوش :  
 ماده شتر سر لرزان از كلانسالى .  
 رعوف (rauf) . اع . بارانهاى سبك .  
 رعولى (ra'valiyy) . ص . ع . شواء  
 رعولى : كباب نيك ناپخته .  
 رعووم (raum) . ا . ع . گوسپند لاغر كه  
 از بينى آن آب رود . و سياهى دوات . و سخت  
 لاغر . و روح و جان . و خوشتن .  
 رعووم (rouin) . اع . زن نازك اقدام .  
 رعون (raun) اوص . ع . سخت و درشت  
 از هرچيزى . و بسيار جناب . و تاريخى شب .  
 رعون (roun) . ع . ج . رعن .  
 رعوونة (rounat) . م . ع . رعن رعوونة  
 و رعنا و رعنا . م . رعن .  
 رعوونت (rounat) . ا . ب . مأخوذ از  
 تازى . نادانى و كم عقل . و نرمى و سستى .  
 و سر كشى . و خود آرائى و زينت .

آن . النمل : کفنی برغانها منادیاً ای  
 ان رغا بعره بقوم مقام ندانه فی التعرض  
 للضیافة . و بحرة الرغاء : موضعی در  
 طائف و آنحضرت صلی الله علیه وآله مسجدی  
 در آن بنا فرمود والی الیوم عامریزار .  
 رغاء (raqā) ع . م . و رغالین رغاء  
 (ازباب نصر) : کمک برآورد آن شیر . و رغا  
 الصبی : سخت گریست کودک . و رغا  
 البعیر : بانگ کرد آنشتر . و رغال الضبع  
 و النعام کذلک .  
 رغاء (raqqā) ا . ع . بک قسم مرغی .  
 رغباب (raqāb) ص . ع . ارض  
 رغباب : زمینی که آب در آن روان نشود مگر  
 بیاران بسیار . و زمین نرم فراخ رنگناک .  
 رغباب (reqāb) ع . ج . دغیب .  
 رغبانی (roqābā) ا . ع . فزونی جگر . و  
 بزرگ شدن آن .  
 رغباب (roqāb) ص . ع . ارض و رغباب :  
 زمینی که در آن آب روان نگردد مگر بیاران  
 بسیار .  
 رغبادة (raqādat) م . و رغدا و رغدا  
 و رغدا و رغادة . مر . رغد و رغد .  
 رغال (raqāle) ا . ع . داه و کبیز .  
 رغال (reqāl) ا . ع . ابو رغال : نام  
 ذلیلی مرابرهة صاحب نیل را وقتی که متوجه  
 مکه بود .  
 رغام (raqām) ا . ع . خاک و خاک نرم .  
 و ریگ آمیخته بخاک .  
 رغام (roqām) ا . ع . آب بینی .  
 رغامة (roqāmat) ص . ع . هر چیز  
 خواسته و مطلوب .  
 رغامی (roqāmā) ا . ع . فزونی جگر . و  
 شنبه قصبه الیه . و بینی . و گیاهی .  
 رغاوة (reqāvat) و (roqāvat) ا . ع .  
 بر شیر و کمک شیر .

وعیت دار (raiyyat-dār) ص . پ . پادشاه  
 و حاکم .  
 رعیت داری (raiyyat-dāri) ا .  
 ب . حکومت و ضبط و ربط و تدبیر در حکومت .  
 و رعیت داری کردن : سیاست کردن  
 و حراست کردن زیردستان را .  
 رعیت نواز (raiyyat-navāz) ص .  
 ب . نوازنده و مهربانی کننده بر عابای خود .  
 رعیت واری (raiyyat-vāri) ا .  
 ب . قانون کشتکاری و زراعت شخصی .  
 رعیتی (raiyyanti) ا . ب . فرمان برداری  
 و اطاعت . و اجاره داری . و کشتکاری و  
 فلاحت و زراعت . و زمین اجاره داده شده  
 کشت شده .  
 رعیداء (roayda) ا . ع . آنچه وقت  
 پاک کردن گندم از آن برآید و آنرا دور کنند .  
 رعیس (rais) ا . ع . شتری که دست آنرا  
 پای وی بسته باشند . و شتری که در رفتن  
 مضطرب و جبران بود .  
 رعیظ (raiz) ا . ع . تیری که ییکانش  
 شکسته باشد .  
 رعیف (raif) ا . ع . ابری که یسار پیش  
 ابر دیگر رود .  
 رعیق (raiq) م . ع . شنیدن آواز شکم  
 ستود وقت دودین . و شنیدن آواز نرّه ستود  
 چون در غلاف خود جنبید (والفعل من فتح) .  
 رعیل (rail) ا . ع . گله اسبان اندک .  
 رعین (rain) ا . ع . گله اسبان اندک .  
 رعین (roayn) ا . ع . قلمعی درین .  
 و ذو رعین : یکی از پادشاهان حمیر .  
 رغا (raq) ا . ب . بلفت اوستا شهری را  
 گویند که مولد اشو زردشت است .  
 رغا (raq) ا . ب . آرزو .  
 رغاء (roqā) ا . ع . بانگ شتر و مانند

رعوی (ra'vā) ع . م . ع . رعارعوا  
 و رعوۃ و رعوۃ و رعوی . مر . رعو  
 و رعوۃ و رعوۃ .  
 رعوی (ra'vā) و (ro'vā) ا . ع .  
 پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن . و  
 حفاظت و نگاهداری .  
 رعی (ra'y) ع . م . رعی رعیا و  
 رعایة . مر . رعایة .  
 رعی (re'y) ا . ع . علف و گیاه . ج :  
 از عاء .  
 رعی (ra'iyy) ص . ع . چسبیده . و  
 رهنموده . و نگاهداشته و محفوظ .  
 رعیا (ro'yā) ا . ع . نگاهداشت و حفاظت .  
 و پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن .  
 رعی الحمام (ra'vol-hamāme) ا .  
 ع . سنبل الطیب .  
 رعیان (ro'yān) ع . ج . راعی .  
 رعیب (raib) ص . ع . نرسنده . و  
 نرسانیده . و فرجه که چربش چکد از وی . و  
 سنام رعیب : کوهان فرجه .  
 رعیه (re'yē) ا . ع . زمینی که در آن  
 سنگهای بلند و برآمده باشند و مانع گردند شیار  
 کردن آن زمین را . و چرا . و نوع و هیئت  
 چریدن . و حفاظت و نگاهداری .  
 رعیه (raiyyat) ا . ع . عامه مردم . و ستور  
 چرنده و چرا گذاشته از هر که باشد . ج :  
 رعایا . و هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم  
 بود . یق : الناس رعیه .  
 رعیت (raiyyat) ا . ب . مأخوذ از  
 نازی . عامه مردم زبردست و فرمانبردار که  
 با مردم نیز گویند . و تابع و دهقان . و مردم فرومایه .  
 و عموم کشاورز و زارع و صنعتگر . و ساکن  
 دهات . و اجاره دار و زمین دار و ساکن هر ولایت و  
 کشوری . و سلطان رعیت پرور : پادشاهی که  
 عموم مردمان مملکت خود را تربیت میکند .



بن آنکه ویرا مها کرده باشند .  
**رغل** (raqi) ا.ع. نوعی ازطفل شور و سلمه .ج. ازغال .  
**رغلاء** (raqalā') ص.ع. ناقه **رغلاء** : ماده شتری که پاره ای از گوش وی بریده آوگان گذاشته باشد .  
**رغلة** (raqlat) ا.ع. ستوروزبه مانند بره و بزغاله .  
**رغلة** (raqlat) م.ع. **رغل رغلا** و **رغلة** . م.ر. رغل .  
**رغلة** (roqlat) ا.ع. غلاف سرزه .  
**رغم** (raqm) ا.ع. سختی و ناپسندی .  
 رخاك آلودگی . و خاك . و خوی . و پوست .  
**فعلت ذلك على رغه** : این کار را برخلاف میل او کردم .  
**رغم** (raqm) ( و (raqm) ا.ع. **فعلته على رغم الله او على رغم** : برخلاف میل او کردم .  
**رغم** (raqm) ( و (raqm) م.ع. **رغمه رغماً و رغماً و رغماً** و **مرغمة** (ازباب سمع و فتح) : کراهت داشت آنرا . **و رغم اقلی لله رغماً و رغماً** و **رغماً** (ازباب فتح و سمع و و کم) : بکرمه و ناپسندی حقیر و خوار گردید . و **رغمم فلان** : فاجر براتصاف نقد فلان . و نیز **رغم و رغم و رغم** : خاك آلود شدن . و پوست از درخت بازکردن .  
**رغم** (raqm) ( و (raqm) ا.ع. کراهت و ناپسندی .  
**رغم** (raqm) ( و (raqm) م.ع. **رغم الله رغماً و رغماً** (ازباب سمع) : خوار و ذلیل گردید . و **رغمته رغماً** (ازباب فتح) : کردم آنکار و ابرغم او .  
**رغم** (raqm) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

بناك آلودن بینی . رکاری را برعکس کردن . و پوست .  
**رغماء** (raqmā) م.ع. **شاة رغماء** : گوسپندی که برکنار بینی آن سپیدی باشد و بارنگی مخالف رنگ سایر بدن .  
**رغن** (raqn) م.ع. **رغن الی قوله رغنأ** (ازباب فتح) : گوش داد بقول او و قبول کرد آنرا . **و رغن الی الصلح** : میل کرد به صلح . **و رغن الرجل** : خورد و نوشید آن مرد در ناز و نعمت . **و رغن فی الشیء** : طمع کرد در آن چیز .  
**رغن** (raqanna) ع. لئنة فی لمل .  
**رغنة** (raqnal) ص.ع. **ارض رغنة** : زمین سهل و نرم .  
**رغند** (raqand) ا.ب. بانگ جانوان درنده .  
**رغننگ** (raqang) ا.ب. کسج بین و احول و آنکه يك طرف را می بیند .  
**رغنی** (raqanni) ( و **رغنی** (raqannani) ح. یعنی لعلی و شاید من .  
**رغنین** (raqnin) ا.ب. شلوار و تیان و رغین .  
**رغو** (raqovv) ص.ع. **ناقة رغو** : ماده شتر بسیار بانگ و فریاد .  
**رغوان** (raqvān) ا.ع. لقب مجاشع سعی به لغصاحت .  
**رغوة** (raqvat) ا.ع. سنگ بزرگ .  
**رغوة** (raqvat) ( و (raqvat) ا.ع. سرشیر و کفک تیر . ج : رُغی .  
**رغوث** (raqus) م.ع. مراده شیر دهنده . و قولهم : **آكل من بردونة رغوث** می فنول یعنی مقوله لاناها مرغوثه .  
**رغول** (raqul) ص.ع. گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا . **و رم رغول** : آنکه

غنمت شمرد هرچیز را و بخورد آنرا .  
**رغوه** (raqve) ا.ب. گنجشکی که سرش سرخ باشد .  
**رغوه** (raqve) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کف هرچیز خواه شیر باشد و یا جز آن .  
**رغی** (raqā) ع.ج. **رغوة و رغوغة و رغوغة** .  
**رغیب** (raqib) ص.ع. مرد بسیار خوار و حرص و آزمند . و شتر بسیار شیر بسیار نفع . ج : **رغاب** . و فراخ شکم از مردم و جز آن . و **حوض رغیب** : حوض فراخ . و **سقاء رغیب** : مشک فراخ . و **فارس رغیب الشحوة** : اسب گشاده گام . و **واد رغیب** : رود بارکلان و فراخ بسیار آب بردار . و **سیف رغیب** : تیغ بسیار آب عرض رخسار .  
**رغیب** (reqqib) ص.ع. مرد بسیار خوار و حرص و آزمند ( شدت للمبالغة ) .  
**رغیبة** (raqibat) ا.ع. هرامر مرغوب . و خواسته . و عطای بسیار . ج : **رغاب** .  
**رغنه ليلة الرغائب** و **صلوة الرغائب** : آنست که در غیب نمازها من التواب العظیم .  
**رغیبة** (raqibat) ص.ع. فراخ شکم از هر چیزی .  
**رغید** (raqid) ص.ع. **عیش رغید** : زندگانی فراخ و با آسایش .  
**رغیدا** (raqidā) ا.ب. - مأخوذ از سریانی - دانه ای در میان گندم که بشیرازی هر کوید .  
**رغیداء** (roqaydā) ا.ع. و عیداء . م.ر. عیداء .  
**رغیدة** (raqidat) ا.ع. نوعی از آتش که باشیر آورد ترتیب دهند .  
**رغیقة** (raqiqat) ا.ع. زندگانی نیکو و آشنامندی از کفک شیر . و آشی که از شیرو آورد جهت زن زاهر ترتیب دهند و بغاوسی کاهی گویند .

رغیف (raqif) ۱. ع . نان کرده . ج : ارغفة و رغف و رغفان و تراغیف .

رغیفی (raqifiyy) ص . ع . منسوب برغیف که نان کرده باشد .

رغین (raqin) اوص . ب . پانایا و مویج . پ . ج . و رعنا و زبیا .

رف (raf) ۱. ب . سکونتگاهی که در درخانه جهت نشستن سازند . و برآمدگی در دیوار درون خانه بقدر چهار انگشت که در آن اسباب زینت و دیگر چیزها گذارند . و نیز طاق مانند ای در دیوار درون خانه که در بالای طاقچه سازند و در آن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند .

رف (raf) ۱. ج . چوبی پهن و عرض کم هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن تنای شکر ف خانه نهند و هو شبه الطاق . ج . رفوف . و گله گارون . و رمة میش و یا مطلق گویند . و هر ریگ توده بلند . و جای باش شتر و گوسپو که از شاخه های درخت و چوب سازند . و نوعی از خوردن شتر و گوسپند . و آب دهن . و خواربار . و نیکی . و جامه تنک نرم . و فراخی دامن جامه بشوب دیگر .

رف (raf) ۲. ع . رف رفا (از باب ضرب و نصر) ؛ بسیار خورد . و رف المراه : بوسید آژن را با طرف لب . و رف فلاناً : نیکی و احسان کرد بغلان . و رف الابل : بخوردنی رف خوردند شتران و كذلك الغنم .

و رف الاین و غیرها : پرید و برجست چشم و جز آن . و رف لونه رفا و رفیفاً (از باب ضرب) : درخشید و روشن گردید گونه او . و رف له : نیک کوشش کرد در خدمت وی .

و رف التوم به : گرد گرفتند آن قوم او را . النمل : من خفتا او رفنا فلیقتصد ای من متطف علینا و احاطنا . و رف الحوار امه : مکید بچه شتر شیر مادر خود را . و

رف بغلان : گرمی داشت فلان را . و رف الی کذا : شادمانی نمود . و رف الطائر جناحیه : بال جنبانید و گستر آفرغ وقت فرود آمدن . و نیز رف : دخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود درابر . و هر روزه شیر خوردن . و هر روزه گرفتن تب .

رف (raf) و (reff) ۱. ع . بهره آب هر روزه . و تب هر روزه . یق : اخذته الحمی رف او رفقا . و شتر کلان میکل .

رف (roff) ۱. ع . کاه و ریزه آن . رفء (raf') ۲. ع . رفالسفینة رفا (از باب فتح) : نزدیک کرانه کرد کشتی را . و رف الثوب : رفو کرد جامه را و پیوست و نیکو کرد دریدگی و بریدگی آنرا . یق : من اعتاب خرق و من استغفر رفا .

رفاء (refā') ۱. ع . بین القوم رفاء ای التمام و اتفاق . رفاء (refā') ۲. ع . رافاه مر افاة و رفاء . مر . مر افاة .

رفاء (refā') ۳. ع . رافاه مر افاة و رفاء : مر افاة . رفاء (refā') ۴. ع . رافاه مر افاة و رفاء : مر افاة .

رفاء (refā') ۵. ع . پیوستگی و اتفاق و سازواری و منه قولهم : بالرفاء و البین دعاء للمتزوج .

رفاء (raffā') ص . ع . رفوگر و تعمیر کننده .

رفات (rofāt) ۱. ع . شکسته و ازهمم پاشیده و ریزه ریزه شده از هر چیز . قوله تعالی : اذا كنا عظاماً و رفاتاً .

رفادة (refādāt) ۱. ع . اورم مانند ای که در زیر زین و پالان نهند . و خرهای که بدان جراحت را بدهند . و مالیکه قریش در جامعیت جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی و کانت

الرفادة و السقاہ لبی هاشم و السدانة و اللراء لبی عبدالدار .

رفادة (refādāt) ۲. ع . رفد رفداً و رفادة . مر . رفد .

رفاده (refāde) ۱. ب . مأخوذ از تازی . خسته بند . و مرهم . و هر چیزی که بدان زخم را بدهند و مریمش .

رفارف (rafāref) ۱. ع . ج . رفرف .

رفاس (refās) ۱. ع . ریسمانی که بدان سردست شتر را بیاژی آن بدهند .

رفاس (rofās) ۲. ع . رفسه رفاً و رفاً (از باب نصر و ضرب) : پای زد او را . و رفس العیبر : ریسمان رفس بست شتر را .

رفاش (rafīār) ۱. ع . آنکه گندم را از انبار باییل زد کمال بیزد .

رفاض (refāz) ۱. ع . راههای پریشان و مختلف .

رفاض (rofāz) ۲. ع . شکست و پریشان از هر چیزی . و رفاض الحطب : هیزم ریزه .

رفاضة (raffāzal) ۱. ع . قومی که گیاه رفوض را میچرانند .

رفاع (rafā') ۱. ع . پرشدن زراعت از دانه .

رفاع (rafā') و (rafā') ص . ع . ایامی که غله دروده را بخرمگاه آورند . یق : هذه ایام رفاع . و كذلك ایام رفاع .

رفاع (refā') ۲. ع . رافع مر افعة و رفاعاً . مر . مر افعة .

رفاع (raffā') ۱. ع . کسی که بلند نماید و یا بجای بلند و مرتفع برآید .

رفاعة (rafāat) ۲. ع . رفوع رفاعة (از باب کرم) : بلند آواز شد .

رفاعة (rafāat) و (rofāat) ۱. ع . بلندی آواز . و رفی صوته رفاعة

**رفتار** (raftār) ا.پ. سلوک. دروش. وگزارش. وسیع و حرکت. و طریقه حرکت. و شیوه. و گرفتار و اسیر. و **خوش رفتار**: خوش سلوک و با وقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو و شایسته باشد. و **رفتار ناهموار**: سلوک ناشایسته و زشت و کردار بد. و **رفتار کردن**: گذر کردن. و سلوک کردن. و پیش آمدن.

**رفت آمد** (raft-āmad) ا.پ. تردد و آمد و رفت و آمدند.

**رفت آوری** (raft-āvari) ا.پ. رفت آمد.

**رفتگان** (raftagān) ا.پ. ج. رفته یعنی مردگان.

**رفت گذاشت** (raft-gozāst) ا.پ. ماضی و زمان ماضی.

**رفتگی** (raftegi) ا.پ. کوچ و رحلت و هجرت و روانگی. و نقصان. و اتلاف. و **رفتگی خون**: اتلاف خون. و **رفتگی شنوائی**: پتلان شنوائی و کوری.

**رفتن** (raftan) ف.ل.پ. خود را حرکت دادن و تغییر جای و مکان دادن و رحلت کردن و سیر کردن و گذر کردن و روان شدن و گذشتن و عبور کردن. و کوچ کردن و رحلت نمودن و سفر کردن. و لغزیدن اجزائی. و برخاستن. و باطل شدن حواس. و مردن و نابود و معدوم شدن. و منفی گشتن. و **رفتن حنا به بند**: سیاه شدن حنا. و **رفتن شکم**: پدید آمدن اسهال. و **رفتن آب**: بی رونق شدن و پژمرده گشتن. و **باز رفتن و یا باز پس رفتن**: گام عقب گذاشتن. و **باز هم رفتن و یا درهم رفتن**: بهم آمدن و درهم کشیده شدن.

**رفتن** (raftan) ف.م.پ. جاروب کردن و رویدن. و پاک کردن دندانها با خلال و دندان فریز.

**رفان** (refān) ا.ع. باران سست نظره.

**رفانینه** (rofa'ninat) ا.ع. خوشی زندگانی و فراخی عیش.

**رفاه** (refāh) ا.پ. مأخوذ از تازی - آسودگی و استراحت. و ناز و نعمت. و مسازواری. و تن آسانی. و فراخی عیش.

**رفاهه** (rafāhat) و **رفاهیه** (rafāhiyat) ا.ع. فراخی عیش و ارزانی.

**رفاهه** (rafāhat) و **رفاهیه** (rafāhiyat) ا.م. **رفه العیش** **رفاهه** و **رفاهیه** (از باب کرم): فراخ زندگی و آسان گردید.

**رفاهیت** (refāhiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی - آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی. و شادمانی و خرسندی. و فراخی و ارزانی.

**رفالیت** (refāiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی - آسایش و آسودگی. و مسازواری. و رفاهیت.

**رفقه** (refat) ا.ع. گیاه سبز و تر.

**رفقه** (rofat) ا.ع. کاه خشک. یق: **هو یستغنی عنه غناء الفقه عن الرفقه**.

**رفقه** (raffat) ا.ع. یک بار شیر خوردن.

**رفقه** (roffat) ا.ع. کاه و ویژه آن.

**رفت** (raft) پ.م.م. رفتن. و کوچ و رحلت و مسافرت. و **رفت سلطان**: سیاحت و مسافرت پادشاه.

**رفت** (raft) م.ع. **رفته رفتاً** (از باب نصر و ضرب): شکست آنرا و ریزه ریزه نمود. و **رفت هو**: شکست شدن (لازم و متعدی).

و **رفت الحبل و غیره**: بریده شد و ریمان و جز آن.

**رفت** (roft) پ.ح.م. رفتن. و **رفت** و **روپ**: جاروب و خاک کوبه.

**رفت** (rofat) ا.ع. کاه. و شکست و ریزه ریزه شده هر چیزی.

( بالفتح ) ای شکر و جواهره. و کذا **رفاعة** ( بالکسر ) و **رفاعة** ( بالضم ) .

**رفاعة** (refāat) ا.ع. بلندی حسب و نسب. و نام بیست و سه صحابی.

**رفاعة** (refāat) و (rofāat) ا.ع. بلندمای که زنان بر سرین بپند تا کلان و فریه نماید. و رشتهای که بند بان بآن زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد.

**رفاغ** (refāq) ع.ج. رفع.

**رفاعة** (rafāqat) م.ع. **رفع عیسه** **رفاعة** (از باب کرم): فراخ گردید عیش او.

**رفاعیه** (rafāqiyyat) ا.ع. زیست فراخ. و تن آسانی. و **هوفی رفاعیه من العیش** ای فی رفاعیه.

**رفاق** (refāq) ا.ع. ریمانهای که بدان بازوی شتر بپند تا آهت رود. و دورویی. و نیز رفاق: ج. رفقة.

**رفاق** (refāq) م.ع. **رفاق مراقه** و **رفاقاً**. م. مر. مراقه.

**رفاقه** (rafāqat) م.ع. همراهی کردن (و التعلل من سمع).

**رفاقه** (rofāqat) ا.ع. گروه هم سفر.

**رفاقت** (refāqat) ا.پ. مأخوذ از تازی - همراهی. و دوستی و محبت و مهربانی و ملاطفت. و موانست. و مشارکت. و همدمی. و صداقت.

**رفاغر** (rafā-gar) ا.ع. و فوگر.

**رفال** (rafāl) ص.ع. **شعر رفال**: موی دراز.

**رفال** (refāl) ا.ع. **رفال التیس**: چیزی که بر سر غلاف زره تیفار نهند تا گشتی نتواند.

**رفان** (rafān) ا.پ. زعفران و کرکرم. و شنبلیله و میاجی.

**رفتن** روپ (raftan-rub) ۱. پ. جاروب .

**رفتنگاه** (raftan-gāh) ۱. پ. جای رفتن و محل عبور کردن .

**رفتنگاه آب**: نهر و جوی و مجرای آب .

**رفتنی** (raftani) اوص. پ. گذشتی . و درگذشتی . و هر چیزی که عبور و میگذرد . و مدموم شونده و فنا پذیر .

**رفت و آمد** (raft-o-āmad) ۱. پ. تردد و رفت آمد .

**رفت و رو** (raft-o-ru) ۱. پ. جاروب . و جاروب کردن و کفاسه .

**رفت و گذشت** (raft-o-gozaft) ۱. پ. ماضی و رفت گذشت .

**رفته** (rafte) ۱. پ. از رفتن گذشته . و مفقود شده . و مرده و فوت شده .

**رفته** (rotte) اوص. پ. جاروب شده . و خاکروبه .

**رفته رفته** (rafte-rafte) م ف . پ . پایا و قدم بقدم و درجه بدرجه و متدرجاً و کم کم و در امتداد زمان .

**رفته روپ** (rotte-rub) ۱. پ. جاروب . و کفاسه و جاروب کردن .

**رفتیبه** (raftiye) ۱. پ. آن مقداری از مال که خرج و صرف کرده باشند ضد آمدیه که در رفت نیز گویند .

**رفق** (rafas) ۱. ع. جماع . و سخن زنان در جماع . و فحش زنان .

**رفت و لاف و لاف و لاجدال فی الحج** اما الرفف الجماع و اما النسوق الکذب و اما الجدال قول الرجل لارائه و بلی و الله و سباب الرجل الرجل .

**رفت** (rafas) ۱. ع. **رفت فی منطه** **رفقا و رفوتاً** (از باب سماع و نصر و کرم

و ضرب ) : فحش گفت و تصریح کرد کفایت ذکر نکاح را . و **رفت امرأته** و **الیها** جماع کرد بازن خود .

**رفت** (rafad) ۱. ع. **رفت فلاناً** رفتاً و **رفادة** (از باب ضرب ) : عطا کردن فلان را و یاری نمود . و **رفت علی البعیر** : رفاده بست بر شتر .

**رفت** (refd) ۱. ع . دهش و عطا . و **هریق رفته** یعنی ببرد .

**رفت** (refd) و (rafad) ۱. ع . کاسه بزرگ و کاسه بزرگ که در آن شیردوشند .

**رفراف** (rafraf) ۱. ع . شتر مرغ نر . و مرغی که آرا خاطف ظله نیز گویند .

**رفرف** (rafraf) ۱. ع . جامه های سبزه که از آن گستردنی و مجالس سازند . و دامنهای خرگاه . و کرانه های زره که آونگان باشد . و شاخه های اتاده و فرو هشته از درخت کنار و درخت پیلو . و کتاره مجسبا و فرشها که زاید بر آن باشد . و هر چیزی که زائد باشد و تا کرده شود . و گستردنی و آنگدنی . و یکنوع ماهی دریائی . و یکنوع دوختی دربین . و روزن . و بالشفه . و تلاق . و درخت تازه فرو هشته شاخ . و مرغزار . و پاره های ک مابین سرپرده و خرگاه دوزند ، و زیبای تنک . و آنچه از زره بخود بسته بر پشت اندازند . و جویب عریض که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند .

**رفرفه** (rafrafat) ۱. ع . واحد ررف و یک کراته از زره که آونگان باشد . و دامن خرگاه . و یک جوب پنا که دو سر آنرا در دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را بر آن اندازند .

**رفرفه** (rafrafat) ۱. ع . بانگ کردن . و حینانیدن شتر مرغ نر را و وقتی که خواهد بسر چیزی فرود آید . و **رفرف الطائر**

**جناحیه** : بال گسترد و چنانید آتمرخ بال را مکانی که خواهد فرود آید .

**رفز** (rafz) ۱. ع . **رفزه** و **رفزاً** (از باب ضرب) : زدار را . و **مساير رفز منه** عرق یعنی برنمی جهد آزان رگی .

**رفس** (refs) ۱. ع . **رفسه** و **رفساً** و **رفاساً** . مر . رفاس .

**رفسة** (refsat) ۱. ع . صدمه یابی بر سینه .

**رفش** (rafic) ۱. پ . **درفش** .

**رفش** (rafic) ۱. ع . **اكل** و **الرفش** : **القشش** یعنی اكل و نکاح .

**رفش** (rafic) ۱. ع . **رفش الشیء** **رفشاً** (از باب نصر) : کوفت آنچه را . و نیز **رفش**: نیک خوردن و نوشیدن در فراخی و نعمت . و بر آغاییدن .

**رفش** (rafic) و (rofe) ۱. ع . **بیل** . **النل** : **من الرفش الی العرش** در باره کسی گویند که بجای عزت رسد بعد از خواری و مغذت .

**رفش** (rofe) ۱. ص . ع . **ج** . **ارفش** و **رفشاً** (از باب سماع) : **کلان شد گوش وی** .

**رفشاه** (rafcah) ۱. ص . ع . **ووت** اوشن یعنی **کلان گوش** . ج : **رفش** .

**رفسة** (rofsat) ۱. ع . **مغلوب** **فسرصة** **نوبت آب** و **باهر نوبتی** .

**رفض** (rafz) ۱. ع . **رفض الشیء** و **رفضاً** (از باب نصر و ضرب) : **ماند و ترک داد آنچه را و بپداخت . و رفض الابل رفضاً** **رفضت من رفوضاً** : **بجرا گذاشت شتران را تا متفرق چرند در چراگاه پس بجرا شدند تنها در نظر راعی . و رفضت النخل** : **پراکنده گردید خوشه خرما و بیفتاد پوست تنک آن . و رفض السوادی** : **فراخ شد رودبار .**

رفض (rafz) و (rafaz) ۱. ع. آب اندك.

رفض (rafz) و (rafaz) ص. ۱۰۰. ابل رفض: شتران بجرا گذاشته شده باراى. وكذلك ابل رفض.

رفض (rafaz) ص. ۱۰۰. نعام رفض: شتر مرغان پراكنده و متفرق.

رفضة (rafazat) ص. ۱۰۰. رجل قبضة رفضة: مردى كه ميگيرد چيزى را در ميان دست.

رفع (raf) م. ۱۰۰. ع. رفعه رفعا (از باب فتح): برداشتن آنرا و بلند كرد خلاف

وضه. و رفع البعير فى سيره رفعا و مرفوعا: مبالغه نمود آن شتر در رفتن.

و رفعت البعير بمالعه نمودم در انداختن شتر (لازم و متعدى) . و رفع القوم: رفتند

آن قوم در شهرها. و نيز رفع: برداشتن غله دروده و بخرمگانه آوردن آن. و مرفوع كردن

كله را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا. و فضه برداشتن بر والى. يق: رفعت على

العامل رفيعه. و نزدك گردانيدن چيزى بجزى. و منه قولهم: رفعت الى السلطان

رفعا اى قربته. و قبول كردن. يق: رفع الله عمله.

رفع (raf) ا. پ. - مأخوذ از تازى - برداشت. و افراشتگى. و رهائى و آزادى. و بندبست. و پرداخت و انجام و ختم. و معزولى.

و رفع دادن: مرفوع كردن كلمه. و رفع شر: رهائى و آزادى از بندى. و رفع شر كردن: دور كردن بندى و بر طرف كردن

فته و آشوب. و رستن از منازعه و مناقشه و آزاد گشتن از آن. و رفع كردن: بلند كردن

و افراشتن و برداشتن. و رفع هستگو كردن: قطع نزاع و جدال نمودن. و رفع

تقاب كردن: برداشتن حجاب و پرده و رو باز كردن. و دفع و رفع كردن: حركت

دادن و بيك طرف بردن.

رفعان (rafān) م. ۱۰۰. رفعت الامر الى السلطان رفعا اى قربته. مر. رفع.

رفعة (refat) ا. ع. بلدى قدر و مرتبه. رفعة (refat) م. ۱۰۰. ع. رفع زيد رفعة (از باب كرم): بلند گرديد زيد در حسب

و نسب خود. و رفع الثوب: نرم و تنگ گرديد آن جامه.

رفعت (rafat) ا. پ. - مأخوذ از تازى. بلدى و ارتفاع و افراشتگى. و برترى و سرفرازى. و ترقى. و بزرگى و جاه و جلال و بزرگوارى و علو.

رفعية (rafīyat) ا. پ. - مأخوذ از تازى. بلند شدگى.

رفع (rafq) ا. ع. نكوهيده ترين وادى و بدترين آن از جهت خاك و ناحيه ج. ارفع. و زمين نرم. ج. رفاغ. و مشك رقيق تنك

پوست متوسط ميان جيد و ردى. و زمين بسيار خاك. و جاي خشك بى گياه. و فراخى عيش و اردانى. و وين ران.

رفع (rafq) ص. ۱۰۰. ع. طعام رفيع: طعام نرم و لين. و كذلك تراب رفيع و كلس رفيع.

رفع (rafq) و (rofq) ا. ع. ريم ناخن و ريم بنهائى ران. و هر فراهم آمدنگاه ريم از بدن. ج. ارفاغ و ورفوغ. و مردم ناكس و فرومايه. ج. ارفاغ.

رفع (rofq) ا. ع. زيبست فراخ. و تن آسانى. و گودى زير بقل. و گرداگرد فرج و خود فرج. ج. ارفاغ.

رفقاء (rafqā) ا. ع. زن باريك ران خرد فرج. و زيگه بن هر دوران وى خرد باشد.

رففنية (rofaqiat) ا. ع. زيبست فراخ. و تن آسانى.

رفض (rafaf) ا. ع. رفت و باريكس و تنگى و نازكى.

رفض (rafq) م. ۱۰۰. ع. رفض فلانا رفقا (از باب نصر): سود رسانيد فلان را. و رفض فلان العمل: استوار كرد فلان آن كار را.

و رفض الناقة: بست بازوى ماده شتر را تا آهسته رود و كندك اذ اخيف ان تنزع الى وطنها. و رفض فى السير: اقتصاد كرد در سير. و رفض زيدا: زدير بازوى زيد.

رفض (refq) ا. ع. چيزى كه بدان يارى خواهد. و سود و نفع. و نرمى خلاف عاف و نرمى در كار. و نيكو كردارى و نيكوى.

رفض (refq) م. ۱۰۰. ع. رفض به و عليه رفقا و مرفقا و مرفقا و مرفقا (از باب سماع و نصر و كرم): نرمى نمود باوى.

رفض (refq) ا. پ. - مأخوذ از تازى. نرمى و ملاطفت و مهربانى و مدارا. و آرامى. و فرصت. و برفق: بطور آرامى و مهربانى و آسانى. و بدون زحمت و وجع.

رفض (rafaq) م. ۱۰۰. ع. رفض رفقا (از باب سماع): برناكته آرنج گرديد و بيمارى رفق مبتلا گرديد.

رفض (rafaq) ا. ص. ۱۰۰. ع. برناكگى آرنج. و ماء رفق: آب سهل حصول و نزدك.

و هر جمع رفق: چراگاه زود حاصل. و حاجة رفق: مطلب سهل و آسان. و نيز رفق بالفلام و يا بدون آن: عطشى در سوراخ پستان ماده شتر كه از بند پوشيدن و باند نشيدن عارض گردد و شير در پستان برگشته منقذ شود و يا مبدل بخون گردد.

رفض (rafaq) و (refaq) ع. ۱۰۰. ج. رفقة.

رفض (rafaq) ع. ۱۰۰. ج. رفقة و رفقة.

رفض (rofaq) ا. پ. - مأخوذ از تازى.



رفوج (rafuj) ۱. ع. ۰. بن شاخه های خرماین .	رفلاء (rafliā) ۰. ع. ۰. زن بد رفتار دامن کسان . وزنی که جامه را نیکو نتواند پوشید و یا هیچ کاری را نیکو نتواند کرد .	یاران و دوستان و همراهان و رفیقان . رفقاء (rafqā) ۰. ص. ع. ناقه رفقاء: ماده شتر آرنج بر تافته . و ماده شتری که سوراخ سرپستانش بند شده باشد . رفقاء (rafqā) ۰. ج. ع. رفیق .
رفوخ (roflux) ۱. ع. سختی و بلاها .	رفلان (rafalān) ۰. م. ع. ۰. رفل رفلا و رفلا نآ . م. رفل .	رفقصة (rafqat) ( rafiqat ) و ( rafiqat ) ۱. ع. گروه همسفر . ج : رفاق و ارفاق و رفیق . و گروه همراه و همدم و هم صحبت . ج : رفیق و رفیق و رفیق .
رفود (rafud) ۱. ع. ماده شتری که یک دوشیدن يك دفعه شیر پر کند .	رفلة (rafelat) ۰. ص. ع. امرأة رفلة : زن بطرز نیکو دامن کسان . و معیشت رفلة : زندگانی فراخ .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. گروه همسفر . ج : رفاق و ارفاق و رفیق . و گروه همراه و همدم و هم صحبت . ج : رفیق و رفیق و رفیق .
رفوش (rofuc) ۰. م. ع. ۰. رفوش الشیء رفی الشیء رفوشاً ( از باب نصر ) : فراخ گردید آن چیز .	رفلة (rafelat) ( rafelat ) ۰. ص. ع. ۰. امرأة رفلة : زن زشت . و کذا امرأة رفلة .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوشه (rafuce) ۱. ب. بازی و مسخرگی و ظرافت و عصبانیت و گناه . و بی بردن و یافتن . و برچیدن .	رفین (rafīn) ( rafīn ) ۱. ع. بیضه و تخم مرغ .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوض (rofuz) ۱. ع. گیاه پریشان و منفرد . و رفوض الناس : گروههای مردم . و رفوض الارض : زمینی که در ملک کسی نباشد .	رفین (reffan) ۱. ع. اسب دم دراز .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوض (rofuz) ۰. م. ع. ۰. رفوض رفوضاً . م. رفوض .	رفنه (rafne) ۱. ب. ۰. مشتق از کلمه عارفانه - هر علامت و نشان و یارمزی که دلالت کند بر خیال شخص مانند (مکد) که دلالت میکند بر من کل واحد و (ض) که دلالت می کند بر مرضی الله عنه و از همین قبیل اند علامت و رمزهایی که ما در این کتاب مینویسیم از قبیل (را) که دلالت بر اسم میکند (م) که دلالت بر مصدر میکند و (ص) که صفت را بیان می نماید و همچنین .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوخ (rofux) ۰. ج. ع. رفخ .	رفو (rafv) ۰. م. ع. ۰. رفو رفو (از باب نصر) : رفو کردن آن جامه را . و رفو فلا نآ : تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوف (rofuf) ۰. ج. ع. رفوف .	رفو (rafu) ۱. ب. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد . و پیوند و دوخت هریافته ای .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوکاری (rafu-kārī) ۱. ب. ۰. عمل رفو کردن و شغل رفوگر .	رفو (rafvā) ۰. ص. ع. ۰. زن بزرگ گوش با فرورفتگی (مونت ارنی) .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوگر (rafu-gar) ۱. ب. کسی که رفو مینماید .	رفو (rafus) ۱. ع. جماع . و سخن زشت زن در هنگام جماع . و فحش و روابوری .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوگری (rafu-gurī) ۱. ب. رفوکاری .	رفو (reflu) ۰. م. ع. ۰. رفو رفو (از باب نصر) : رفو کردن آن جامه را . و رفو فلا نآ : تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفون (rofun) ۱. ب. زعفران .	رفو (reflu) ۰. م. ع. ۰. رفو رفو (از باب نصر) : رفو کردن آن جامه را . و رفو فلا نآ : تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفوه (rofuh) و رفه (rafu) و رفه (refh) ۰. م. ع. ۰. رفهنا رفهنا و رفهنا و رفهنا (از باب فتح) : فراخ و آسان شد زندگانی ما و رسیدیم بنعمت و فراخی روزی . و رفهت الابل ایضاً رفهنا و فهنا و رفهنا : هر روز که خواستند بر آب آیند شتران . و نیز سیراب و سیرطیف شدند شتران .	رفو (reflu) ۰. م. ع. ۰. رفو رفو (از باب نصر) : رفو کردن آن جامه را . و رفو فلا نآ : تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .
رفه (reflu) ۱. ع. تن آسانی و خرماین ریزه .	رفو (reflu) ۰. م. ع. ۰. رفو رفو (از باب نصر) : رفو کردن آن جامه را . و رفو فلا نآ : تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .	رفقة (rafqat) ۰. ج. ع. رفیق . رفقة (rafqat) ۱. ع. بر تانگی آرنج .

**رفه** (rofaḥ) ا.ع. کاه. النمل: اعنی من ائنته عن الرفه . الفه : السبع .  
**رفه** (rafe) ا.پ. رف کوچک. و پروین و ثریا که شش ستاره کوچک باشد در کوهان ثور.

**رفهان** (rafhān) ص.ع. فراخ عیش تن آسا .

**رفهه** (rafahat) ا.ع. رحمت و مهربانی و مرحمت .

**رفهینه** (rafahiyat) ا.ع. فراخی عیش و ارزانی .

**رفیده** (rafide) ا.پ. لکه و کته ای چند که بر مثال گردبالی برهم دوزند و خمیر نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند. و رفاده . و پارچه ای که بر رگ فصد کرده بندند .

**رفیص** (rafiis) ا.ع. هم آبجو . و هو و **رفیصک** : او هم آبجو تو می باشد که شتابان هر دو یک نوبت آب خورند .

**رفیع** (rafi) ص.ع. شریف و بلند قدر و مرتبه . و بلند آواز .

**رفیع** (rafi) ص.پ. مأخوذ از نازی .

بلند و برین و عالی و افزاینده . و **بنیان رفیع**

**الارکان** : بنائی که ستونهای آن بسی بلند

باشد . و **مکان رفیع** : جای بلند . و

**رفیع الدرجات** : دارای درجه های عالی و بلند . و **رفیع القدر** : یا

**رفیع المقدار** : بلند اندیشه و بلند مرتبه در قدرت .

**رفیعه** (rafi'at) ص.ع. مؤنث رفیع .

**رفیعه** (rafi'at) ا.ع. نسه ای که برای دیگری گویند . و هر چیز که بحضور والی تبلیغ کنند .

**رفیعه** (rafi'e) ص.پ. مأخوذ از نازی . بلند و عالی و برین . و **رجال رفیعه** : کرمهای بلند .

**رفیق** (rafiq) ص.ع. عیش فراخ و خوش . بق : عیش رفیق .

**رفیق** (rafil) م.ع. و **رفرفا و رفیقا** . مر. رف .

**رفیق** (rafif) ا.ع. آسمان خانه و سقف و درخت تر جیبان و غیر آن . و فراخ سالی .

و سوسن . و روزن . و جامه تنگ . و **ذات الرفیق** : کشتهای بهم بسته در دریا جبهه عبور ملوک و امرا .

**رفیق** (rafiq) ا.ع. همراه . ج. رفقاء و رفقه . فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا

اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل الصدیق . قال الله تعالی : و حسن اولئك رفیقاً .

**رفیق** (rafiq) ص.ع. زبیرک و جالاک . و مهربان . و آسان کار .

**رفیق** (rafiq) اوص.پ. مأخوذ از نازی . یار و درست و همدم و هم نشین . و

شریک . و همراه . و معاون و مددگزار . و همسفر . و دانا و حاذق و کار آزموده . و مهربان .

و **رفیق شفیق** : یار مهربان و خیر خواه .

**رفیقی** (rafiqi) ا.پ. رفاقت و موافقت و همدمی و مصاحبت و دوستی .

**رفیه** (rafih) ص.ع. فسراخ عیش تن آسا .

**رق** (req) ا.پ. پوست لاک پشت .

**رق** (raqq) ا.ع. پوست تنک از آهر و جز آن که بروی نویسند . قوله تعالی : فی

**رق منشور** . و صحیفه روشن . و تنک از هر چیزی ضد غلیظ . و سنگ پشت بزرگ . و

نوعی از چارباغان بحری که تسماع ماند . ج. رقوق .

**رق** (raqq) ا.پ. مأخوذ از نازی . پوست تنکی که بروی آن نویسند . و **رق**

**سپهر** : صحنه آسمان . **رق** (reqq) ا.ع. پوست تنک از آهر

و جز آن که بروی نویسند . و برگ درخت . و چیزی تنک . و بنده . و گیاه خار دار . و شاخه های نرم که ستور خوردن تواند . و زمین نرم و فراخ . و بندگی .

**رق** (roqq) ا.ع. زمین نرم و فراخ . **رق** (roqq) و (raqq) ا.ع. آب تنک در دریا و یا در رود .

**رقاً** (raq' ) م.ع. و **رقا الدمع رقاً** و **رقوع** (از باب قح) : خشک شد اشک و

ایستاد . و كذلك **رقاً الدم** . و قولهم :

**ارقا علی ظلمک لئلا ارق ای ارق بنفک** و لا تتعلم علیها اکثر مما تطیق . و **رقا العرق**

**رقاً** و **رقوع** : بر آمد و بلند گردید رگ . و **رقا ینهم رقاً** : اصلاح کرد میان

ایشان و فساد انداخت (از اعداد است) . و **رقافی الدرجة** : بالا برآمد .

**رقاء** (raqā) ا.ع. فساد .

**رقاء** (raqqā) ص.ع. مرد بسیار افسوسگر .

**رقاب** (reqāb) ا.ع. ج. رقبه . و **رقاب المزود** : لقبی است که تا زبان

پایرانیان داده اند . و قوله تعالی : و فی **الرقاب** ای فی فك الرقاب . مر. رقبه .

**رقاب** (reqāb) م.ع. و **راقبه مر اقبه** و **رقاباً** : نگهبانی کرد آنرا . و **راقب الله**

**فی امره** ای خانه . مر. مراقبه .

**رقابه** (raqābat) م.ع. رقبه رقبه و **رقباناً** و **رقوباً** و **رقوباً** و **رقابه**

و **رقبه** (از باب نصر) : چشم داشت آنرا و انتظار کرد . و **رقب الشیء** : نگهبانی کرد

آن چیز را . و **رقب فلاناً** : رسن انداخت در گردن فلان .

**رقابت** (reqābat) ا.پ. مأخوذ از نازی . هم چشمی و هم کاسی و خسانائی . **رقابه** (raqābat) ا.ع. مرد ناکس

و فرمایہ . و آنسکہ درغیبت کاروان نگهبانی رخت و بار ایشان کند .  
**رقات** (raqat) ع . ج . رقتہ .  
**رقاقہ** (raqāhat) م . ع . و رزیدن .  
 رکتب کردن (و الفعل من فتح) .  
**رقاقہ** (raqāhat) ا . ع . بازرگانی .  
**و فرمہم : جئناک للمناصحة و لم نأت للرقاقہ .**  
**رقاحی** (raqāhiyy) م . ع . فلان **رقاحی مال** یعنی فلان تیماردار شتران است .  
**رقاد** (raqād) ا . ع . خواب و خصوصاً خواب در شب . و نام مردی .  
**رقاد** (raqād) م . ع . **و رقد رقداً** و **و رقاداً** . مر . و قد .  
**و قاراق** (raqāraq) ا . ب . صدای دست و پای ستران .  
**و قارق** (raqāreq) ا . ع . آب تنک در دریا و یا در رود که بسیار نباشد . و سراب تنک . و رمشیر بسیار آب .  
**رقاش** (raqāc) ا . ع . مار .  
**و رقاش** (raqācc) ا . ع . نام مخصوص و علم است زنان را .  
**رقاص** (raqāqs) م . ع . پای کوبنده و بازیگر (شددللمبالغة) .  
**رقاص** (raqāqs) ا . ب . مأخوذ از نازی . رقص کننده و برهنده . و بیگ و قاصد و بیگ شتاب رو . و پانصدول ساعت .  
**رقاصہ** (raqāqsat) ا . ع . زمینی کہ هیچ نیرویاند با آنکہ باران بآن رسیده باشد . و نوعی ازبازی مرتازیانرا .  
**رقاصی** (raqāqsi) اوص . ب . مأخوذ از نازی . عمل رقص و شغل رقص . و منسوب برقص و رقصا .  
**رقاع** (raqā) ا . ع . یکی ازشش خط اختراعی ابن مقلہ . و ج . رقتہ . و **ذات**

**الرقاع** : یکی ازغزوات آنحضرت صلی الله علیه و آله کہ در سال چهارم ازجہرت راتع شد و سمیت بذلك لانہم شدوا للخرق علی ارجلہم لفقد العال .  
**رقاعہ** (raqāat) ا . ع . گولی و حلق .  
**رقاعہ** (raqāat) م . ع . ابلہ راحق شدن و کم عقل گشتن . و اشتیاق جنگ و جدال داشتن . و نقطہ گذاشتن (و الفعل من کرم) .  
**رقاعی** (raqāiyy) ا . ع . خط رقا ع .  
**و رقاق** (raqāq) اوص . ب . یابان . و زمین هموار و پست کہ روی آن نرم و زیر آن سخت باشد . و زمین نرم فراخ . و **یوم رقاق** : روز گرم .  
**و رقاق** (raqāq) و (raqāiq) ا . ع . زمینی کہ آب نُن فرو رفته باشد .  
**و رقاق** (raqāq) اوص . ع . ج . و قاقہ . و ج . رقتہ . و ج . رقیق .  
**و رقاق** (raqāq) ا . ع . نان تنک . و بق : **عندی غلام یخبز الجردق و الرقاق** یعنی نان کرده و نان تنک می پزد . و تنک و نرم از هر چیزی .  
**و رقاق** (raqāq) م . ع . **رق البعیر و رقاقاً** (از باب ضرب) : نرم رست رفت آن شتر و یا سبک رفت .  
**و رقاق** (raqāq) م . ع . تنک و نازک از هر چیزی .  
**و رقاقہ** (raqāqat) ا . ع . تنکی و نازکی .  
**و رقاقہ** (raqāqat) ا . ع . نان تنک . ج : رقاق .  
**و رقاقس** (raqāqs) ا . ب . دارویی کہ خصیۃ الثلب و جفت آفرید نیز گویند .  
**و رقال** (raqāl) ع . ج . رقتہ .  
**و رقان** (raqān) ا . ع . زعفران . و حنا .  
**و رقانہ** (raqāne) ا . ب . یک خانہ از چهار خانہ ورق کاغذ نویسندگان و رقانہ اول

را صدر رآخررا بارز و میانہ را وسط گویند .  
**و رقائق** (raqāiq) ع . ج . رقتہ .  
**و رقام** (raqāem) ع . ج . رقیم .  
**و رقب** (raqab) ا . ع . ستیری کردن . و ج . رقتہ .  
**و رقب** (raqob) ع . ج . رقب .  
**و رقبأ** (raqabā) ا . ب . مأخوذ از نازی . رقیان .  
**و رقبأء** (raqabā'at) ع . ج . رقب .  
**و رقبات** (raqabāt) ع . ج . رقتہ .  
**و رقبات** (raqabāt) ا . ب . مأخوذ از نازی . گردنہا . و بندہما . و **رقبات و املاک** : بندہ ہا و اراضی منصرفہ .  
**و رقبان** (raqabān) م . ع . **و رقب رقباناً** و **و رقابہ** . مر . رقابہ .  
**و رقبان** (raqabān) و **و رقبانی** (raqabāniyy) ا . ع . مرد ستیری کردن و گردن کفت .  
**و رقبہ** (raqbat) و (raqbat) م . ع .  
**و رقب رقبہ و رقبہ و رقابہ** . مر . رقابہ .  
**و رقبہ** (raqbat) ا . ع . نگهبانی . و ترس .  
**و بی فرزندی** . و **ورث مالاً عن رقبہ** ای عن کلالہ و لم یرث عن آباتہ .  
**و رقبہ** (raqbat) ا . ع . مفا کی جہۃ شکار و بٹگ و زیبہ مفا کی جہۃ شکار شیر .  
**و رقبہ** (raqabat) ا . ع . گردن . و سپس گردن . و بن گردن . و ذات و جوہر هر چیزی .  
**و مردم** . و بندہ زر خرید . ج : **رقاب و رقب و اوقب و رقبات** . قوله تعالی **فتححریر و رقبہ** .  
**و رقبہ** (raqbe) ا . ب . مأخوذ از نازی . اطراف و نواحی و پیرامون . و حصار و میدان . و حیطہ . و اراضی متعلق بدہ . و **در رقبہ اطاعت** یعنی در حیطہ تصرف .  
**و از رقبہ اطاعت خارج شدن** : از

پیرامون اطاعت و از حیطة تصرف بیرون شدن.  
**رقبہ** (raqbe) ا.ب. مأخوذ از تازی۔  
 بنده و عید و غلام . و گردن .  
**رقبوی** (raqbā) ا.ع. عطا کردن چیزی  
 یکی بدین شرط که هر کس از آن اول بمیرد  
 آن چیز بورئه او باز گردد . و یا دادن خانه  
 و یا زمین مرکی را که تا حیات خود از آن  
 نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری رسد . او ان  
 تقول ان مت قبلی نهی لی وان مت قبلک نهی  
 لک و هی من المراقبة لان کل واحد منهما  
 یرقب موت صاحبه .  
**رقه** (reqat) ا.ع. سیم مضروب . ج :  
 رفون و رقات . و آنچه نخستین روید از گیاه  
 نصی و صلیان . و زمینی که در ایام بر آید گرما  
 و در آید سرما و یا در ایام گرمای باران رسد  
 و سبز و گیاهانک گردد .  
**رقه** (raqqat) ا.ع. هر زمین برب رود  
 که در وقت مدبری آب بر آید و سپس فرو  
 رود . ج : رفاق . و زمین نرم هموار که آب  
 آن فرورفته باشد . و شهری در کنار فرات .  
**رقه** (reqqat) ا.ع. مهربانی . و تنگی و  
 نازکی .  
**رقه** (reqqat) م . ع . **رق الشیء**  
**رقه** (از باب ضرب) : تنگ و نازک گردید  
 آنجیز . و **رق فلان** : شرم داشت فلان . و  
**رق فلان** : رحم کرد مهربانی نمودم  
 فلان را .  
**رقت** (reqqat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 تنگی و نازکی و یاریکی و دقت . و لطافت . و  
 شفقت و ملامت و نرمی و نیکویی و محبت و  
 غمخواری . و گریه و زاری . رحیا و شرمساری  
 و **رقت قلب** : نرم دل و اشفاق .  
**رقد** (raqd) ا.ع. خواب . و نام کوهی  
 که از آن سنگ آسیا گیرند .  
**رقد** (raqd) م . ع . **رقد رقداً** و

**رقداً** و **رقداً** (از باب نصر) : خواب  
 شد خواه روز باشد و یا شب و یا مخصوص  
 بخواب شب است . و **رقد عن الامر**  
**رقداً** : پس ماند از آن کار .  
**رقد** (roqqad) ع . ج . رافد .  
**رقدان** (raqdan) ا.ع . برجستن بره  
 و بزغاله از شادمانی و نشاط .  
**رقدة** (raqadt) ا.ع . يك بار بخواب  
 شدن . و **اصابتنا رقدہ من حر ای قدر**  
 عشرة ایام یعنی رسید بما گرمائی که مدت آن  
 ده روز بود .  
**رقدة** (reqdat) ا.ع . هیت خواب .  
 و نوع خواب .  
**ررقاق** (raqraq) ا.ع . درخش سراب .  
 و درخش هر چیزی . و شمشیر درخشان . و نام  
 شمشیر سعد بن عباده انصاری رضی الله عنه .  
**ررقاقه** (raqraqat) ا.ع . زنده درخشان  
 روی .  
**ررققان** (roqrqqan) ا.ع . **ررققان**  
**السراب** : آنچه رخشان و جنبان باشد از  
 سراب .  
**ررققة** (raqraqat) م . ع . **ررقق**  
**الماء وغيره ررققة** : ریخت آب و جز  
 آنرا . و **ررقق الثريد بالسمن** : تنگ  
 گردانید اشکنه را بر روغن . و نیز **رققة** : جنبانیدن  
 کوزه آب . و برگشتن آب در چشم .  
**ررقز** (raqz) م . ع . یا کوفتن (و الفعل  
 من نصر) . و برجستن . و **ما برقز منه**  
**عرق** : نمی جهد از روی رگی .  
**رقش** (raqe) م . ع . نگاهش زنگارین کردن  
 چیزی را بدورنگ و یازادتر (و الفعل من نصر) .  
**رقش** (roqe) ع . ج . ارش و رشاء .  
**رقشاء** (raqca) ا.و س . ع . ذبه مشترک  
 از گلو بر آید . و جانوری کوچک که در گیاه

باشد . و **حیة رشاء** : ماریسه . و مار  
 ماده . ج : رقتش .  
**رقشة** (roqcat) ا.ع . یسگی و  
 رنگ پیسه .  
**رقص** (raqs) م . ع . **رقص رقصاً** (از  
 باب نصر) : بازی کرد و پای کوفت . و  
**رقص السراب** : درخشید سراب . و  
**رقصت الخمر** : جوشید می . و **رقصت**  
**الخمر فی رؤسهم** : مست کرد شراب  
 ایشان را .  
**رقص** (raqs) و (raqas) م . ع . **رقص**  
**البعیر رقصاً و رقصاً و رقصاناً** (از  
 باب نصر) : بویه دید شتر . و لا یكون الرقص  
 الا للعب و للابل و لمامساوها الففز و التفرز .  
**رقص** (raqs) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 حرکات و اطوار مخصوص و متوالی که بر بازو  
 ها و ساقها و سایر اعضای بدن بطور خویش  
 آید و با کمک ساز وارد میاورند و فتنه و وشت  
 نیز میگویند . و **رقص یهلو** : راحت  
 استراحت و غلظیدن از یهلو یهلو . و **رقص**  
**دست بند** : نوعی از رقصیدن که جمعی دست  
 هم را گرفته میرقصند و بتازی دگمه نیز  
 میگویند . و **رقص روباه** : تجامل و تامل  
 در کار بطور عمد . و **رقص کردن** :  
 رقصیدن . و **رقص ملا** : نوعی از رقص .  
 رنموظ . و حرکات جماع .  
**رقصان** (raqasān) م . ع . **رقص رقصاً**  
**ورقصاً و رقصاناً** . مر . رقص و رقص .  
**رقصانندن** (raqsāndan) و **رقصانیدن**  
 (raqsānidan) ف.م.ب . رقص کنانیدن و  
 رقص کردن فرموده و وشتیدن کنانیدن .  
**رقص کنان** (raqs-konān) م . ف .  
 ب . در حالت رقص و در حالت جست و خیز .  
**رقصیدن** (raqsīdan) ف.ل.ب . وارد  
 آوردن بر اعضای بدن حرکات و اطوار مخصوص  
 برقص را و فرخشدن و وشتن و وشتیدن نیز

گوبند . وجست و خیز کردن .

**رقط** (roqat) ع . ج . رقة .

**رقطاء** (raqatā) اوص . ع . مؤنث ارض .

ومار پسه . و فتنه سخت . یق : **جاعت**

**ذئبة رقطاء** ای مظلمه شبها بجه رقطاء . و

ما کبان پسه و نک برنگ . و اشکنه بسیار

روغن .

**رقطة** (roqat) ا . ع . سیاه . و خجکهای

سید آینهت و برعکس . ج . رقط . و شاخ

درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد .

**رقع** (raq) ا . ع . آسمان مفتوح . و شوی .

یق : **لاحظی رقعک** ای لارزنگ آفتروجا .

**رقع** (raq) م . ع . **رقع فی سیره**

**رقعاً** (از باب فتح ) : بشتاب رفت . و

**رقع الثوب** : در پی کسر جامه را . و

**رقع فلاناً** : تکوید فلان را و هجای آن

کرد . و **رقع الغرض بسهم** : تیرهدف

رسید . و **رقع الرکیه** : ویرانی چاه را

نرسیده مقدار یک دو قامت برآورد آنرا .

و **رقع خلة الفارس** یعنی بخله فارس

رسیده نیز زد آنرا . و الخلة الفرجة بین الطالع

والمطون . و نیز رقع : دست چپ بردن زیر

لقمه در وقت خوردن . **کان معاویة یلقم**

**ییده و یرقع** باخری ای بیسط احدی بدبه

لیتشر علیها ما سقم من لقمة .

**رقع** (roqā) ع . ج . رقة .

**رقعاً** (raqā) ا . ب . دارویی که در دفع حب

الترع بکار برند و در کنار دریای آسکون روید

و سرخس نیز گویند .

**رقماء** (raqā) م . ع . گوسپندی که در

پهلوی وی سیدی باشد . و زن لاغر سرین .

و زن گول و احقن .

**رقة** (raqat) ا . ع . آواز برخورد تیر

مرشانه را .

**رقة** (roqat) ا . ع . نوشته موجز . و

وصله و درین . و همدف . ج . رقاغ . و اول

و آغاز هجا و جنگ .

**رقة** (roqaat) ا . ع . درختی بزرگ ساقش

چون ساق چنار و برگش مانند برگ کدو و

بارش مانند بار انجیر . ج : **رقع** .

**رقة** (raq'e) ا . ب . دارویی که رقا و

سرخس نیز گویند . و هر گاهی که جبر

شکتست کند همچون خامه آطل و انجبار .

**رقة** (roq'e) ا . ب . مأخوذ از تازی .

مکتوب و نوشته نامه . و وصله و دروه و در

پی . و بباط شطرنج . و ملک و کسور . و

مقوا . و پارچه هائی که در ردای استعمال

میکند . و **رقة بلندیگون** : آسمان .

و **رقة پشت اذکن** . و **رقة پشت**

**نیلگون** : زمین . و **رقة دوختن** :

در پی زدن و دروه زدن و وصله زدن . و **رقة**

**شطرنج** : بساط شطرنج . و **رقة غیرا** :

آسمان . و **رقة کزدم** : گویند زمان در

اولین روز از پنج روز آخر اسفندار ماه جشن

میکرد و سه رقه حجه دفع مضرات هرام مینوشته

و بر سر دیوار خانه ها می چسباندند و

طرف صدر و اخی میگذاشتند و چون واضح

این رقه را فریدون میدانند آن پیام ایزد و

پیام نیوا فریدون مینویسند . و مردم هند روز

پنجم اسفندار ماه را که میگویند صورت حشرات

دارد و رقه می نویسند . و **رقة مهمانی** :

مکتوبی که بطریق دعوت و ضیافت با هم نویسند .

**رقة وار** (roq'e-vār) ا . ب . کاغذ

کتابت و نقاشی شده و خط دار .

**رقق** (raqaq) ا . ع . زمین نرم هموار که

آب آن فرو رفته باشد . و سستی و ضعف .

و کمی و قلت . یق : **فی عظمه رقق** ای

ضعف . و **فی ماله رقق** ای قلة .

**رقل** (raqi) ع . ج . رقة .

**رقة** (raqlat) ا . ع . خرمابین بلند که

دست بآن نرسد . ج : رقل و رقال .

**رقم** (raqm) ا . ع . نوعی از نگارخطدار .

و نوعی از دنیا . و نوعی از جادو . و بلا و

سختی . و کتابت . و **یوم الرقم** : از

روزهای تازیان است .

**رقم** (raqm) م . ع . **رقم رقماً** (از

باب نصر) : نیست . و **هور رقم الماء** :

او حاذق و قادر است بر تصرف همه امور . و

**رقم الكتاب** : نقطه نهاد کتاب را . و

واضح و بیان نمود . و مهر کرد بر آن . و

**رقم الثوب** : خط دار بافت جامه را . و

نیز رقم : کتابت کردن .

**رقم** (raqm) ا . ع . موضعی در مدینه

طیه . و **منه السهام الرقیات** . و روزی

است از روزهای تازیان .

**رقم** (raqam) ر (raqem) ا . ع . بلا

و سختی . و کثیر و بسیار . و **جاء بالرقم** :

بسیار آورد . و **کذا جاء بالرقم** (بکر

القاف) .

**رقم** (raqem) ا . ع . **بنت الرقم** :

بلا و سختی .

**رقم** (raqam) ا . ب . مأخوذ از تازی .

نشان و علامت . و بیان و وصف . و حساب .

و عدد . و نوشته و خط . و تحریر . و امضا .

و طریقه و روش و طرز و رسم و قاعده . و نوع

و جنس . و درجه و مرتبه . و فرمان پادشاه .

و حکم و فرا زمان شاهزادگان . و نوشته و

مکتوب امضا شده و علامت گذاشته شده . و

**اهل رقم** : عالم و واقف بر حساب . و

**علم رقم** : علم حساب . و **قلم سعادت**

**رقم** : کلك فرخنده و درست نویس . و **رقم**

**اول** : عرش . و **رقم کردن** : نوشتن .

و بیچیدن . و مهر نمودن . و تمام کردن مکتوب .

و ترتیب دادن و مرتب ساختن .

**رقماء** (raqmā) ا . ع . **وقع فی**

الرقم الرقماء اذا وقع فيما لا يقوم به .

رقم پذیر (raqam-pazir) م.ب. پ .  
قابل تحریر .

رقمة (raqmat) ا.ع. مرغزار . و کرانه  
وود . و فراهم آمدن گاه آب رود . و خبازی  
و نان کلاغ

رقمة (raqamat) ا.ع. گیاهی .

رقمتمان (raqmatane) ا.ع . صیغه  
تشبیه در تندی در پای گوشت که باخشن ماند .  
و نشان دوداغ در کرانه ران خر . و در تندی  
در بازوی ستور . و در گوشت پارهٔ یموی  
متصل بباطن فراع اسب . و در کرانه ران  
ستور . نام در مرغزار در ناحیهٔ حمان .

رقم زده (raqam-zade) م.ب. نوشته  
و مکتوب و تحریر شده .

رقمکش (raqam-kne) ا.ب. نشان  
کنندهٔ حروف و علامات و رسم کنندهٔ خطوط .  
و محور کننده و حک کننده .

رقمیات (raqamiyyat) ا.ع. تیرهای  
منسوب برقم مدینه طیبه .

رقن (raqan) ا.ع . تخم مرغ مردار  
خوار .

رقو (raqv) ا.ع . و یک تودهٔ گدرد  
اندک کلان .

رقوء (raqv) ا.ع . آنچه بر جراحت  
نهند تا خون بایستد و منه قول اکثم: لا تسوا  
الابل فان فيها رقوء الدم ای تغلی  
فی الديات فتحقق بها الدماء .

رقوء (raqv) ا.ع . و قارقاً و رقوء  
مر . رقا .

رقوب (raqub) ا.ع . زنی که سه  
میراث چشم بر مرکب شوی دارد . و شتری که  
از انبوهی شتران باخورد و حوض نزدیک نیاید .  
و زن و یا مردی که او را بچه زید . و زنی که  
او را فرزندی باقی نبود . و زن فرزند مرده .

وام الرقوب : بلا و سختی .

رقوب (raqub) و (roqub) م . ع .  
و قب رقبوباً و رقبوباً و رقابة . مر .  
رقابة .

رقوة (raqvat) ا.ع . و یک تودهٔ گدرد  
اندک کلان .

رقود (raqud) ع.ج. راند . قوله تعالی:  
و تحسبهم ايقاظاً وهم رقود .

رقود (raqud) ا.ع . خواب .

رقود (raqud) م . ع . رقد رقداً  
و رقاداً و رقوداً . مر . رقد .

رقوف (raquf) م.ع. لرزیدن و جنبیدن .  
و اياته ارقف من البرد: دیدم او را که  
میلرزید از سرما (والفعل من نصر) .

رقوق (roquq) ع . ج . رق .

رقوم (roqum) ع . ج . رقم .

رقون (raqun) و (roqun) ا.ب .  
زغفران . و حنا .

رقه (raqe) ا.ب . شهری در کنار رود  
فرات و اکنون خراب و ویران .

رقی (raqy) م.ع . و قاه رقیاً و رقیاً  
و رقیة (از باب ضرب) : بردمید بروی  
افسون خود را . و رقی الیه رقیاً و رقیاً

و رقیة (از باب سمع) : برآمد بروی . و  
رقی فی السلم : برآمد بر زردبان . و ارق  
على ظمك ای امش و اصعد بقدمی تطیق  
ولا تحمل علی نفسك مالا تطیقه .

رقی (raqv) ع . ج . رقیة .

رقی (raqiyy) ا.ع . بلفت اهل عراق  
لاغر و نزار از مرد و یا از شتر .

رقی (raqqa) ا.ع . بیه بسیار تنگ .  
الثل: وجدتنی الشحمة الرقی علیها  
الماتی ای وجدتنی ارق شحمة علیها جهة  
و سبیل الی الوصول الیها این مثل را شخصی

گوید که صاحبش وی را ضعیف و ناتوان  
انکار د .

رقی (raqiyy) م . ع . رقی رقیاً  
رقیاً و رقی رقیاً و رقیاً . مر . رقی .

رقی (raqiyy) ا.ع . صمود . قولی  
تعالی : ولئن فومن لرفیق ای صمودک .

رقیب (raqib) ا.ع . یکی از اسماء الله  
تعالی . و نگهبان و چشم دارنده و پاسبان . و  
موکل . و امین اصحاب قمار . و امین بر قداح  
زنده . و تیر سیوم از تیرهای قمار . و ستاره‌ای  
از ستاره های باران که انتظار دیگر کند

بر ستاره‌ای که چون طلوع کند ستارهٔ مقابل او  
فرو شود مانند ثریا که رقیب آن اکلیل است  
اذا طلعت می غابت تلك . و همه منازل قبر  
رقیب اند مر صاحب خود را . و نام ماری بد .  
ج : رقیبات و رقب . و سپس آیندهٔ سردار  
فرزند و قبیله .

رقیب (raqib) ا.ب . مأخوذ از تازی .  
همکار و هم شغل و ضمانا . و چون دو کس  
بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند هر  
یک مر دیگری را رقیب خواهد بود . ج :

رقیبان .

رقیبات (raqibat) ع . ج . رقیب .

رقیبان (raqiban) ب.ج . رقیب . و

رقیبان دست: نگهبانان صدر و مسند . و  
سارات . و رقیبان راز: عارفان و اصحاب

مشاهده که نگهبانان اسرار و روانند . و رقیبان

هفت بام : هفت ستارهٔ سیار .

رقیة (raqyat) ا.ع . يك بار صمود  
کردن .

رقیة (raqyat) م.ع . رقی رقیاً و  
رقیة . مر . رقی .

رقیة (reqyat) ا.ع . میث صمود کردن .  
و نوع صمود کردن .



**رکب** (rakb) ا.ع. شتر سواران ده عدد وافزون و گماهی بر اسب سواران هم اطلاق شود. ج: ارکب و رکوب. و موش.

**رکب** (rakb) ص.ع.ج. راکب.

**رکب** (rakbi) م.ع. **رکبه رکباً** (از باب نصر): زد برزائوی آن و یا موی آنرا گرفته زائوی خود را بریشانی وی زد. و یا پیشانی او را بزائوی او زد.

**رکب** (rakab) ا.ع. زهار وین آن. و فرج. و ظاهر فرج. وین آن که بر آن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا در مرد و زن هر دو شامل میشود. ج: ارکاب. و ج: اراکب.

**رکب** (rakab) م.ع. **رکبه رکباً** و **رکوباً** و **هر کباً** (از باب سبع): بستن نشست آنرا. و **رکب الذنب**: گناه ورزیدن. و **رکب فلان**: کلان زانو گردیدن فلان.

و **رکب الدین رکوباً**: بسیار وام گرفت. و **رکبه الدین**: بسیارش او را وام. و **رکب الدابة وعليها والسفينة** و **فيها رکوباً** و **هر کباً**: برآمد بر آن ستور و بر آن کشتی.

**رکب** (rakab) ع.ج. ر کبه .

**رکب** (rokob) ع.ج. رکاب. و ج. رکب .

**رکبابة** (rakbat) ص.ع. **ناقة رکبابة**: ماده شتر صالح برنشستی و ماده شتر رام. و **رکبات** (rokbat) و (rakobat) و **رکبابة** (rokobat) ع.ج. ر کبه .

**رکبان** (rokbān) ع.ج. راکب. و **رکبان السنبل**: آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن ریشه هائیکه است که بر خوشه باشد.

**رکبان** (rakabāne) ا.ع. بصیغه تشبیه بین هر دو را که بر آن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا شامل مرد و زن هر دو میباشد.

**رکاک** (rokāk) و **رکاکة** (rokākat) ا.ع. مرد ناکس و سست رای. و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد و یا اهل وی مهابت او نکند. الحدیث: **انه صلى الله عليه و آله لمن الرکاکة**.

**رکاکة** (rokākat) ا.ع. زن ناکس و سست رای و بی غیرت.

**رکاکة** (rakākat) م.ع. **رک رکاکاً** و **رکاکة** (از باب ضرب): سست رای و بی غیرت گردید. و **رک الشیء**: سست و تنگ شد آن چیز.

**رکاکت** (rakākat) ا.ب. مأخوذ از نازی - عمل قبیح و کار زشت. و قباحه. و سستی. و زشتی. و **رکاکت داشتن**: زشتی و قباحه داشتن و زشت بودن.

**رکال** (rakāl) ا.ع. گندنا فروش و رکال فروش.

**رکام** (rakām) و (rokām) ا.وص. ع. و بیک توده. و ابر برهم نشسته. و **قطیع رکام**: گله بزرگ.

**رکآن** (rakān) ص.ب. کسی که از زوری خشم و قهر باخورد آهسته آهسته سخن گوید.

**رکانة** (rakānat) م.ع. **رکن رکانة** و **رکونة** (از باب کرم): استوار رای گشت. و آهسته و آرمیده گردید و صاحب و قارشد.

**رکانة** (rokānat) ا.ع. ابن عبد یزیدین هاشم بن مطلب که در روز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس و قد صار عالنبي صلواته علیه و آله.

**رکایا** (rakāyā) ع.ج. ر کیه .

**رکائب** (rakāeb) ع.ج. رکاب.

**رکائز** (rakāez) ع.ج. رکاز.

**رکائیلین آدم** (rokāelobne-ādam) ا.ع. نام یکی از پسران آدم و بعضی آنرا بر او زاده شیث دانند.

بر مادر رسته. و یا شاخ خرما بر تنه خرمان برآمده.

**رکابخانه** (rekāb-xāne) ا.ب. شتر بخانه. و دولابه و گنجینه.

**رکابدار** (rekāb-dār) ا.ب. جلودار. و پیاده ای که همراه سوار بر راه رود. و کسی که پیاله و نعلیکی نگه میدارد. و آبدار.

**رکابدوال** (rekāb-dovāl) ا.ب. بند رکاب و نسمه رکاب.

**رکابی** (rekābi) ا.ب. پیاله و نعلیکی. و طیفجه. و اسب جنیت و کتل. و وزیر رکابی. و تشبیری که بر پهلوی اسب بندند.

**رکابی** (rekābiyy) ص.ع. **زیت رکابی**: روغن زیتون که از شام آورند و انداختل رکابی لانه بحمل من الشام علی الابل.

**رکابی مذهب** (rekābi-mazhab) ا.ب. طفیلی.

**رکاز** (rekāz) ا.ع. مالی که خدارند عالم در کانهها موجود کرده. و مال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین. و گنج و دینیه دوزیر زمین. و باره های سیم و زر در کان. ج: رکاز.

**رکاس** (rekās) ا.ع. رسی که بر مهار شتر ز بسته و بند هر دو دست آنرا بدان بندند و تنگ کنند تا سر آن مطلق ماند.

**رکاسة** (rakāsāt) و (rekāsāt) ا.ع. چوبی سر کج و با رسن و جز آن مانند آنچه که در زمین نیک فرور بند و ستور را بر آن بندند.

**رکاسه** (rokāse) و **رکاشه** (rokāce) ا.ب. ابرو مدج و خار پشت تیر انداز که خارهای خود را چون تیر اندازد.

**رکاض** (rekāz) م.ع. **واکضه** مراکضه و **رکاضاً**. مر. مراکضه. و **رکاک** (rekāk) ع.ج. ر ک و ر ک و ر کیکه. و ج. ر کک.



**ركبانة** (rakbanat) ص.ع. ناقه .  
 و **ركبانة** : ماده شتر صالح برنشتی و ماده شتر رام .  
**ركبة** (rakbut) ص.ع. ماده شتر صالح برای برنشتن و سوار شدن رماده شتر رام .  
**ركبة** (rekbat) ا.ع. برنشت نوع برنشت رهشت آن .  
**ركبة** (rokbat) ا.ع. بیخ بریده صلبان .  
 رزانو . و جای بازیگی ساق . و ذراع ستور .  
 و آنچه از هر حیوان . ج : ركبات و ركبكات و ركبات و ركب .  
**ركبة** (rakabat) ا.ع. شتر سواران کمتر از ركب .  
**ركبة** (rakabati) و (rekabat) ص .  
 ع.ج. راک .  
**ركبوت** (rakabut) و **ركبوتی** (rakabuta) ص .ع. ماده شتر آماده برای . . .  
**ركبه** (rukbe) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
**ركح** (rakhi) م.ع. **ركح الیه ركحاً** (از باب فتح ) : اعتماد کرد و تکیه نمود بر آن .  
**و ركح الیه ركوحاً** : میل کرد بسوی آن و بار گردید و آرام گرفت بوی .  
**ركح** (rokh) ا.ع. بینی کوه و کرانه و ناحیه آن . ج : ركوح و ارکاح . و ساحت خانه و میان سرای . و ناحیه پس سرای . و بنیاد . ج : ارکاح .  
**ركحاء** (rukha') ا.ع. زمین دوشت بلند .  
**ركحة** (rokhāt) ا.ع. ساحت و گشادگی سرای و میان آن . و پاره ترید که در میان کاسه مانده باشد .  
**ركداء** (rakdā') ص.ع. ساکت . و مار بی صدا و بی حرکت که چیزی نمی شود .

**ركده** (rakde) ا.ب. مراحمی چرمی کوچک . و ظرف دست شویی . و بیاله ای بشکل کشتی . و کشتول درویشی .  
**ركراكة** (rakrakat) ا.ع. زنبورک سرین و بزرگ ران .  
**ركركة** (rakrakat) ا.ع. سنی و ضف هر چیزی .  
**ركز** (rakz) م .ع. **و ركز الرمح و ركزاً** (از باب نصر و ضرب ) : بر زمین زد نیزه را و سپوخت در آن . و **و ركز المعدن** : صاحب رکا گردید كان . و **و ركز العرق** : برجست رگ و پرید .  
**ركز** (rekz) ا.ع. حس . و آواز نرم . و مرد دانا و عاقل جوانمرد .  
**و ركزة** (rakzat) ا.ع. يك بار بر جستن عرق .  
**و ركزة** (rakzut) و (rekzat) ا.ع. خرماين برکنده از تنه .  
**و ركزة** (rekzat) ا.ع. ثبات رأی و عقل . و پاره بزرگ از سیم و یازور .  
**ركس** (raks) م.ع. بسپایگی برگردانیدن و بحالت نخستین بردن . و اول چیزی را بر آخر آن نمودن . و ركاس بستن شتر ) و الفعل من نصر ) .  
**و ركس** (reks) ا.ع. پلیدی مردم . و مردم بسیار .  
**ركض** (rakz) م.ع. **و ركضه البعير برجله و ركضاً** (از باب نصر ) : انگزد او را شتر . و نیز ركض : پای جنبانیدن . و **ار كض بر جلك** : بجنبان پای خود را . و راندن . و اسب ناخن . و پال جنبانیدن مرغ در هوا . و گریختن و نه : **فاذا هم منها ير كضون** . و دويدن . و **و ركض الفرس** (سجولاً) **فر كض هو** یعنی دوانیده شد اسب پس دويد . و **هو لا ير كض المحجن** ای لا يدفع عن نفسه .

**ركضة** (rakzat) ا.ع. جنبش و حرکت . و **دفعه** و يك بار حرکت دادن پای . و **وهي ركضة من الشيطان** ای دفعه نه .  
**ركضة** (rekzat) ا.ع. نوع حرکت دادن پای رهشت آن .  
**ركع** (roka') ع.ج. ركه .  
**و ركع** (rokka') ع.ج. راکم .  
**و ركعات** (rakaat) ع.ج. ركه .  
**و ركعة** (rak'at) ا.ع. هر قیامی از نماز را يك ركه گویند بشرطی که ركوع در آن داخل باشد . ج : ركعات . و **و ركع المصلی ركعة و ركعتین و ثلاث و ركعات** یعنی نماز گزارد يك و در سه .  
**و ركعة** (rok'at) ا.ع. مناك در زمین . ج : ركع .  
**و ركعت** (rok'at) و (rak'at) ا.ب. مأخوذ از تازی . هر قیامی از نماز که ركوع در آن داخل باشد .  
**و ركل** (rakl) ا.ع. گنڈنا و كرات .  
**و ركل** (rakl) م.ع. **و ركله و ركلا** (از باب نصر ) : يك پای زد او را . و **و ركل الفرس** : پای زد بر اسب تا بدود .  
**و ركلة** (roklat) ا.ع. بندتره و یکدسته از تره .  
**و ركم** (rakmi) م .ع. برهم نشانیدن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی ثانویه گردد مانا بتوده رنگ (و الفعل من نصر ) .  
**و ركمت الشيء** اذا جمعته و القبت بعضه علی بعض .  
**و ركم** (rakem) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن .  
**و ركمة** (rokmāt) ا.ع. گل تنك فراهم آورده و گردآمده .  
**و ركن** (rakan) ا.ع. موش . و كلاك موش .  
**و ركن** (rokn) ا.ع. کرانه قویتر چیزی .

ج : ارکان . وج ج : اراکین . وقوله تعالی :  
**او آوی الی رکن شدیدای الی الله تعالی**  
 الذی هو اشد الارکان واقواها ، شبه القوى  
 العزيز بالرکن من الجبل . و امر بزرگ . و  
 حجر اسود . و هر امر که باعث قوت و غلبه  
 و شوکت باشد مانند ملک و لشکر . رجز آن . و  
 اورجندی . قوت و غلبه .  
**رکن (rokn)** . ا. پ . - مأخوذ از تازی .  
 عمود و ستون . و ستونی که بر کانه آن کعبه  
 میکند چیز دیگر . و جزء اعظم از هر چیز . و  
 عضو عمده بدن . و پناه و پشتی و پشتیبان . و  
 کار مهم . و **رکن حطیم** : یکی از ارکان  
 کعبه . و **رکن رکن** : ستون محکم . و  
 جزء عمده از هر چیز . و **رکن یمانی** :  
 یکی از ارکان کعبه .  
**رکناباد (rokn-ābād)** . ا. پ . فاتی که  
 رکن الدوله دیلمی در شیراز بنیاد کرده .  
**رکن الدوله (roknoddavle)** . ا. پ .  
 لقب حسن بن یویه دومین پادشاه دیلمی از  
 آل بویه که ۴۴ سال پادشاهی کرد و در ۳۶۶  
 هجری وفات نمود در صورتیکه عمر وی زیاده  
 از هفتاد بود .  
**رکنی (roknī)** . ا. پ . ذرغاص و صاف  
 و بی غش . و **آب رکنی** : آب رکناباد .  
**رکو (raku)** . م . **رکا الامر و رکوا**  
 ( از باب نصر ) : اصلاح کردن کار را و  
 محکم و استوار نمود . و **رکا الارض** :  
 کند زمین را . و **رکا علی فلان** : بزشی  
 صفت کرد فلان را . و **رکا الامر** : تأخیر  
 کرد در آن کار . و **رکا بالماکن بقية**  
**الحمل علی البعیر** : دوچندان کردن بار شتر را .  
**رکو (roku)** و **رکا (raku)** . ا. پ . قطعی  
 از پارچه کهنه و لته .  
**رکوات (rakavāt)** . ع . ج . رکوة و

رکوة و رکوة .  
**رکوب (rakub)** . ص . ع . ستور و بر نشستی  
 و آماده برای سواری . و **طریق رکوب** :  
 راه پاسبیده . و **رجل رکوب** : مسرد  
 شتر سوار .  
**رکوب (rakub)** . ا . ع . ج . راکب . وج .  
 رکب .  
**رکوب (rakub)** . م . ع . و **رکب رکباً**  
 و **رکوباً و هر کباً** . مر . و کب .  
**رکوب (rakub)** . ا . پ . - مأخوذ از  
 تازی . سوار شدن . و سواری خواه بر ستور  
 باشد و یا بر کشتی . و **رکوب کوسج** : نام  
 جشنی بر ایرانیان را . مر . کوسه بر نشین .  
**رکوبه (rakubat)** . ص . ع . **ناقة**  
**رکوبه** : ماده شتر صالح برای سوار شدن  
 و ماده شتر رام .  
**رکوبه (rakubat)** . ا . ع . ستور حاضر  
 و آماده برای سواری . یق . **ماله رکوبه**  
**و لاجمولة** .  
**رکوة (rakvat)** . ا . ع . حوض بزرگ .  
 رجمرز کرجک . و کرزه آبخوری . و مشک  
 آب . ج . رکاء و رکوات . المثل : **صارت**  
**القوس رکوة** یضرب فسی الادبار و  
 انقلاب الامور .  
**رکوة (rakvat)** د (rekvat) د (rokvat)  
 ا . ع . کشتی خرد . و فرج زن . و رفته ای که  
 زیر سنگهای انگور فشار گسترند . ج . رکسی  
 (rokiyy) و رکابا و رکوات .  
**رکوتاً (rakūtā)** . ص . پ . بلفظ زند  
 فشار صاحب موش .  
**رکوح (rokuh)** . ا . ع . ج . رکح .  
**رکوح (rokuh)** . م . ع . **رکح و رکحاً**  
 و **رکوحاً** . مر . رکح .  
**رکود (rakud)** . ص . ع . ماده شتری که  
 پیوسته شیر دهد و طلع نگردد . یق . **ناقة**

**رکود** . و کاسه پسر . یق . **جفنة**  
**رکود** .  
**رکود (rokuđ)** . ا . ع . **رکود الصلوة** :  
 سکونت و آرامی میان دو حرکت مانند طمانینه  
 بعد رکوع و جلوس میان در سجده .  
**رکود (rokuđ)** . م . ع . **رکد الماء**  
**رکوداً (از باب نصر)** : ساکن شد آب .  
**رکد الريح** : ایستاد باد . و كذلك  
**السفينة و رکدت الشمس بنصف**  
**النهار** : ایستاد آفتاب . و **رکد القوم** :  
 آرمیدند آن قوم از آمد شد در شب . و **رکد**  
**المیزان** : راست ایستاد ترازو . و **رکد**  
**الشيء** : ثابت و برقرار ماند آنچه .  
**رکوسية (rakusiyat)** . ا . ع . گروهی  
 میان ترسایان و صابین که ستاره عارا ستایش  
 می کنند .  
**رکوز (rakuz)** . ص . ع . **قوس**  
**رکوز** : کمان زود تیر انداز .  
**رکوع (roku)** . م . ع . **رکع الشيخ**  
**و رکوعاً (از باب فتح)** : بروی افتادن پیر  
 از پیری . و **رکع فلان** : محتاج گردید فلان  
 بعد توانگری و فروتر شد حال او . و فروتنی نمود .  
 و **رکع المصلی** : بنماز ایستادن نماز  
 گزار . و نیز رکوع : پشت خم دادن . یق :  
**رکع الشيخ** یعنی خم گردید آن پیر .  
**رکوع (roku)** . ا . ع . خمیدگی پشت .  
 و رکوع در نماز آنست که شخص نماز گزار  
 بتحری خم شود که پشت آن راست و برابر  
 گردد و کتفهای دست وی از سرزاتوها پر گردد .  
**رکوع (roku)** . ص . ع . ج . راکع .  
**رکوع (rakug)** . ا . پ . لته و پارچه  
 کهنه . و **رکوع حیض** : کهنه حیض و  
 پارچه ای که زنان در ایام حیض بخود بردارند .  
**رکوعر (raku-gar)** . ا . پ . پینه دوز  
 و کهنه چین .

رکوم (rakum) پ. ب. بلیت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما را تم.

رکون (rokun) م. ع. رکن الی زید و رکوناً (از باب سمع) : میل کرد و آرید بسوی زید . قوله تعالى: ولا تأزرکوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار (از باب نصر و فتح نیز آمده) .

رکونۀ (rokunet) م. ع. رکن رکانۀ و رکونۀ . مر. رکانۀ .

رکی (rokkā) ص. ع. بیه زود گذاز . المثال : شحمة الرکمی ضرب لمن لا یبیک فی الحاجات .

رکی (rakiyy) ص. ع. سست و ضعیف . رکی (rakiyy) ا. ع. ج. ریکه .

رکی (rokiyy) ع. ج. رکوۀ و رکوۀ . رشکوۀ .

رکیب (rakiyb) ا. ع. چیزی در چیزی عتاده مانند نگیں . و کیکه بادگیری هم سواری باشد . و کرد زمین یعنی آن قطعه از زمین که کساره های آنرا بلند کرده و زراعت در آن کارزند . و جوی میان دو کرد . و جوی میان دو بستان خرما یں و یا میان دو کشتزار . ج : رکب .

رکیب (rakib) ص. ع. نخل رکیب : خرما یںان ریک رسته و بربیک جدول نشاند . رکیب (rekib) ا. ب. . مأخوذ از تازی . و کاب .

رکیبی (rakibi) ا. ب. طبق . و دوری . و فی از کشتی گیری .

رکیۀ (rakiyyat) ا. ع. چاه . ج : رکن و رکایا .

رکیدن (rakidan) فال . پ . با خود سخن گفتن از روی فخر و خشم و بلندیدن .

رکیزة (rakizat) ا. ع. آنچه را که خداوند عالم جل شأنه در کافها پدیدار کرده

ج : رکاز . و باصطلاح رمل نام شکی که آنرا عتبه داخله نیز گویند .

رکیک (rakik) ا. ص. ع. مرد ناکس سست رأی و ضعیف عقل . و آنکه براهل خود غیرت ندارد . و آنکه اهل وی مهابت او ندارند (بستوی فیہ المذکر و المؤنث) . ج : رکاک . و رجل رکیک العلم : مرد کم علم و کم دانش . و ثوب رکیک النسیج : جامه سست بافته شده .

رکیک (rakik) ص. پ. . مأخوذ از تازی - زشت و قبیح . و ضعیف و سست و حقیر . رکیکۀ (rakikat) ا. ص. ع. باران ریزه . ج : رکاک . و ارض رکیکۀ : زمین باران ریزه رسیده .

رکین (rakin) ص. ع. جبل رکین : کوه بلند اطراف بزرگ جوانب . و رجل رکین : مرد استوار رأی و دزین و باوقار . و رکن و رکین : رکن سخت و بلند .

رکین (rakin) ص. پ. . مأخوذ از تازی - محکم و استوار . و رکن و رکین : ستون استوار و محکم و ثابت و برقرار .

رکین (rokiyy) ا. ع. کلا کوش . و موش . و از اعلام است .

رگ (rag) ا. ب. عرق و مجرای لوله مانند ای که متفرق میسازد مواد مایع را در بدن حیوان و یاد اجزای مختلف نبات . و نیز تارهای که از دماغ و نخاع بهمه آلات بدن حیوان کشیده شده و حس و حرکت را بآنها میرساند . و ترعضله یعنی بندی سید که در انتهای عضلات واقع شده . و نیز رگ : اصل و نسب . و تکلم با خود از روی خشم و فخر و بطور آهسته .

راختلاط مقدار کمی آب با شراب . و رگ بازگرفتن : سستی و کاهلی کردن در کاری .

و رگ بسمل خاریدن : کردن کاری که بسبب آن خود را بکشتن دهند . و رگ

تین خاستن : مستولی شدن فخر و غضب . و رگ جان : شریان و ورید و داج . و رگ جان بریدن : میرانیدن . و رگ خوا با نیدن : سستی و کاهلی کردن در کاری . و رگ داشتن : غیرت داشتن و غیور بودن . و بازو و قوت بودن . و رگ در تین برخاستن : غضبناک و خشمناک شدن . و مستولی گشتن . و رگ زدن : قصد کردن و خون گرفتن . و رگ کردن :

بهیجان آمدن . و رگ کردن پستان : بهجان آمدن پستان و شیراز آن - روبرو شدن . و رگ کردن : غرور و نخوت و سرکشی و دعوا . و بد رگ : بد اصل و بد زاد و بد ذات . و بدگمان و بد اندیشه . و بی رگ : بی غیرت و نامرد .

رگمال (rogāl) ا. ب. پ. زغال و انگشت . و رگبان (ragbān) ا. ب. دم و دنبال و دنب .

رگبند (rag-band) ا. ب. جیبه . و رگدهای که بروی رگ فصد کرده و حراحت بندند .

رگدار (rag-dār) ا. ص. پ. دارای عرق و شرابیسی که با کمی آب معزودج شده باشد . و طفل بدکار و بد عمل . و پارچه بافته شده ای که بعضی نخهای آن بافته نشده باشد . و غیور و با غیرت .

رگ ریشه (rag-ricc) ا. ب. هر چیز و همگی . و عروق و الیاف .

رگ زده (rag-zade) ص. پ. خون گرفته و فصد کرده شده .

رگ زن (rag-zan) و رگ شناس (rag-cenās) ا. ب. فساد و آنکه فصد می کند .

رگو (rogu) و رگو (regu) و رگوک (roguk) و رگوه (reguh) و رگوی (reguy)

۱. پ. کراس. وک وجامه کهنه سوده شده  
وازم رفته. وچادشب یک لغت.

رگیدن (ragidan) فل. پ. برکیدن و  
بطور آهسته وازروی قهر و غضب باخود سخن  
گفتن .

رم (ram) پ. ح. م. میدن. وا. نقرت.  
وهراس و ترس . وگریز و فرار . وگله ورمه  
ستور . و اجتماع و جمعیت مردم . و رم  
خوردن ویا رم زدن : ترسانیده شدن.

و رم دادن : فرار دادن. و رم کردن:  
ویا رم نمودن : فرار کردن . و خیر دار  
شدن .

رم (ram) و (rom) ۱. پ. گوشت  
اندرون و بیرون دهان . وگرداگرد دهان .

رم (rem) ۱. پ. ریم وچرک .

رم (rom) ۱. پ. موی زهار آدمی و  
گرداگرد عورت .

رم (rom) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه -  
یکنوع مشروب مسکر که از نظیر شیرۀ شکر  
بدست میاید .

رم (ramm) ۱. م. ع. رم الحائط

غیره رمآ و مرمة (از باب نصر و ضرب):

اصلاح کرد آن دیوار و جز آزا. و رمت

البهیمه : بدمن خود گرفت آن ستور چوپنها

را و خورد . و رم اشیء : خوردن آنچه را.

رم (romm) م. ع. خورد شده .

رم (ramm) ۱. ع. ماله لحم و لارم:

نیست اورا چیزی .

رم (ramm) ر (romm) ۱. ع. مالی

منه لحم و لارم : نیست ما چهاره ای از آن.

و كذلك لحم و لارم .

رم (remm) ۱. ع. آب آورد . و آنچه بر

زمین باشد از گاه ریزه ها . و مغز استخوان.

تری و نمی . و جاء بالظم و الرم یعنی

آورد بری و ببری را و خشک و تر را و خاک

و آبرا و مال بسیار را .

رم (remm) ۱. م. ع. رم العظم رمآ

و مرمة و رمیمآ (از باب ضرب) : پرسیده

شد آن استخوان .

رم (romm) ۱. ع. فرار. رمم. و مرمت

خانه. بق : ماله ثم و لارم و مایمک

ثمآ و لارمآ. مر. ثم . و نیز رم ج :

رمه .

رمء (ram) ۱. م. ع. رما بالمکان

رمآ و رموء (از باب فتح) : آرام گرفت

در آنجای . و رمات الابل : یک جای

مانند شتران . و رما علی ماء : زیاده

شد برسد . و رما الخبر : گمان کرد آن

خبر را و تحقیق نمود .

رماء (ramā) ۱. ع. ربا و افزونی .

رماء (remā) ۱. م. ع. رامیه مر اراهة

و رماء و قرماء . مر. راماة . و رمی

رمیة و رمیة و رماء . مر. رمی .

رماء (rammā) م. ع. نعیجة رماء:

میش ماده سپید .

رماة (romāt) ع. ج. رمای.

رماث (remās) ع. ج. رمث.

رماثة (rammāsāt) ۱. ع. ماده گاو

وحشی .

رمانی (ramāsā) م. ع. ج. رمث.

رماج (ramāj) ۱. ع. گره های نیزه

و میان دو پیوندهای آن .

رماح (remāh) ۱. ع. ج. رمح. و

رماح الجن : طاعون. و رماح العقب:

دم کزدم . و اخذت الابل رماحها

یعنی فریه شدند شتران و یا شیردار گردیدند

که در این حالت گویا صاحب خود را از ذبح

خود باز میدارند .

رماح (rammāh) ۱. ع. نیزه گر .

رماحة (remāhāt) ۱. ع. نیزه گری و شغل

نیزه سازی . و نام مردی .

رماحة (rammāhāt) م. ع. قوس

و رماحة : کمان سخت .

رماحس (romāhes) ۱. ع. مرد شجاع

دلیر. رشیر یشه . و از اعلام است .

رماد (ramād) ۱. ع. خاکستر.

رمادة (ramādāt) ۱. ع. هلاک . و

عام الرمادة : سال هلاک ستور و مردم از

خشک سالی و قبل هو اعوام جذب تابعت فی

ایام عمر رضی الله عنه فهلك فيها الناس و ملک

الاموال و نیز گفته اند این خشکالی در سال

هیجدهم هجرت بود .

رمادة (ramādāt) م. ع. رمدت الغنم

رمدا و رمادة (از باب ضرب) : هلاک

شدند گوسفندان از سرما و از برف ریزه . و

رمدنا القوم (از باب ضرب و نصر) :

آدمی بر آنقوم .

رمارم (ramāram) م. ف. پ. مقابل.

و پیوسته و متعاقب هوی درین . و گوناگون.

رماز (rammāz) م. ع. کسی که

مخفیانه حرف زند و یا رمز سخن گوید و

معما گوید .

رمازة (rammāzāt) م. ع. رموز رمازة

(از باب کرم) : بسیار جنبید . و نیز رمازة:

بزرگ داشتن . و خرد مند و اصبیل و بزرگ

شدن . و گرانمایه و باسنگ شدن . و تنگدل

گشتن .

رمازة (rammāzāt) ۱. ع. زن زنا کار.

و است و سوراخ مقنعه . و بیه ماندنی دوسر

زانو . و لشکر گران و انبوه که گونی اطراف

و نواحی از حرکت آنها می جنبد .

رماس (romās) و رماست (ramāst)

۱. پ. مصطکی .

رماضة (ramāzāt) م. ع. رمض النصل

رماضة و رمضآ (از باب نصر و ضرب):

له : اذنه برته ثم صار الكليل في كل مالا  
ينقص ولا يؤخذ منه شيء .

رمعة (rommat) و (romat) ا . ع .  
یشانی .

رمث (rams) م . ع . رمثه رمثاً (از  
باب نصر) : اصلاح کرد آترا . و رمث  
الشیء : دست مالید بر آنجیز .

رمث (rems) ا . ع . چراگاه شتران شور  
گیاه . و درختی مشابه درخت تاغ . و مرد کهنه  
لیاس و دست پست .

رمث (ramas) ا . ع . چوبهای چند که  
آنها را بهم بسته بر آن سوار شده در دریا عبور  
نمایند . و باقی شیردستان . و فزونی . و علاقة  
مشک شیر مسکه بر آورده . و ریمان کهنه .  
ج : رماث و ارماث . و ملاحظه اجزاء گویند  
حبل ارماث مانند ثوب اخلاق .

رمث (ramas) م . ع . رمث امرهم  
رمثاً (از باب سمع) : آمیخته رشوریده گردید  
کار ایشان . و رمث البعیر : گیاه رمث  
خورد آن شتر و رنجور گردید از خوردن آن .

رمث (rames) ص . ع . آنکه کار وی  
در دم و شوریده گردد . و بعیر رمث : شتر  
گیاه رمث خورده و رنجور گشت . ج : رمثی  
و رمائی .

رمثة (ramesat) ص . ع . مؤنث رمث .  
یق : ابل رمثة : شتران رنجور از خوردن  
گیاه رمث .

رمثی (ramsā) ص . ع . ج . رمث . یق :  
ابل رمثی .

رمج (ramij) م . ع . رمج الطائر رمجة  
(از باب نصر) : بیخال انداخت آن مرغ .

رمج (remj) ا . ع . بیخال مرغ .

رمح (ramh) م . ع . رمحه رمحاً (از  
باب فتح) : نیزه زد او را . و رمحه  
الفرس : لگد زدن را اسب . و کذا رمحه

روز گذراند .

رمان (ramān) ص . پ . ترسو و  
مراسان و گریزان .

رمان (rommān) ا . ع . انار . و  
رمان الانهار : نوع بزرگ از مرفار یقون .

و رمان السعال : خشخاش سید . و

رمان الخشخاش : کسکه کزکنار . و  
قصر الرمان : موضعی در واسط .

رمانة (rommānat) ا . ع . واحد رمان  
یعنی یک انار . و وزنه ترازر . و روده درشت  
حیوانات .

رمانی (rommāniyy) ص . ع . انار  
فروش . و منسوب برمان . و الياقوت  
الرمانی : باقوت سرخ .

رمانیة (rommāniyyat) ا . ع . غذایی  
که در آن ناردان آب انار داخل کرده باشند .

رمانیدن (ramānidān) ف . م . پ .  
رمیدن کنانیدن و ترسانیدن .

رمايا (ramāyā) ع . ج . رمی . و ج .  
رمیة .

رماية (remāyat) م . ع . رمی رمیاً  
رماية . م . رمی .

رمايت (remāyat) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - نیز اندازی .

رمائم (ramāem) ع . ج . رمیم .

رمة (remmat) ا . ع . استخوان پوسیده .  
و مودج فدرار . و کرملک چوب خوار . و باوة  
رسن پوسیده . ج : رمم و رمام . و خاک نمناک .

و مغز استخوان .

رمة (remmat) م . ع . رمماً و رمة  
و رمیماً . م . رم .

رمة (rommat) ا . ع . بازقوسن پوسیده .  
و هر چیز پوسیده . ج : رمم و رمام . و همگی .

و سایر . الثقل : دفع الیه الشیء بر مته  
واصله ان رجلا باع بعيراً وفي عنقه حبل فقتل

یکان را میان دو سنگ هموار نهاده کوفت تا  
تنگ و نیز گردد . و رمض رماضة (از  
باب کرم) : تند و نیز گردید .

رماع (romā') ا . ع . بیماری که در پشت  
سقاء عارض شود چندان که منع کند آترا از  
سقايت . و زردی و تنبیری که در روی زنان  
پدید آید از بیماری تلاق فرج .

رماعة (rammāat) ا . ع . دیر مردم .  
و منه قولهم : کذبت رماعتک اذا ضربت .  
و آنجای از سر کودک که می جنبد .

رماق (ramāq) و (remāq) ا . ع .  
آنچه بدان روز گذراند . و اندک از معیشت  
که باقی جان را نگاه دارد .

رماق (remāq) ا . ع . دوروی . الحدیث :  
مالهم تضرع و الرماق ای التناق . و ج .  
رمق .

رماق (remāq) م . ع . رماق مرامقة  
و رماقاً . م . مرامقة .

رماك (remāk) ع . ج . رمکه .

رمال (remāl) ع . ج . رمل . و ام  
رمال : کفتار .

رمال (romāl) ا . ع . حصیر تک بافته  
شده .

رمال (romāl) و (remāl) ا . ع . رمال  
الحصیر : برگهای خرما در وسن و مانند آن  
بافته شده و آن بمنزله پود است در جامه . و  
کذا رمال الحصیر .

رمال (rammāl) ا . ع . کسی که علم رمل  
میداند و بآن عمل میکند . و پیش گو و سر  
گذشت گو .

رمام (remām) ع . ج . رمة و رممة .

رمام (remām) و (romām) ص . ع .  
حبل رمام : رسن کهنه و پوسیده . و  
کذا حبل رمام .

رمامة (romāmāt) ا . ع . آنچه بدان

یا بدست ریا بزبان اشاره کردن . ج : رموز .  
**رمز** (ramz) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 ایما و اشاره . و معمار پرد و چیستان . و غیر  
 واضح و در پرده . و هر چیز نهفته میان دو و  
 یا چند کس که غیر از خودشان کسی بر آن آگاه  
 نباشد و راز سر . و **رمز کردن** : اشاره کردن  
 و چشم اشاره نمودن و چشمک زدن . و **نهمت**  
 زدن .  
**رمز** (romz) ص . ع . - **ابل رمز** :  
 شتران فر به دریغایت فریبی .  
**رمزان** (ramazān) م . ع . - **رمز رمزا**  
 و **رمز آنا** . م . رم .  
**رمزه** (ramzat) ا . ع . - **یک اشاره** و غمز  
 سبک .  
**رمز شناس** (ramz-cenās) او ص .  
 پ . کسی که عالم بر موز باشد .  
**رمژک** (ramjāk) ا . پ . - **گناه** و **جرم**  
 و **عیبان** . و لغزش در هر امری . و از جای فرو .  
 افتادگی و از جای افتادگی . و **حلولکس** یعنی  
 جای لغزیدن کودکان از بالا بنشین .  
**رمس** (rams) ا . پ . - **مأخوذ از تازی** .  
 خاک گور .  
**رمس** (rams) ا . ع . - **گور** . و **خاک گور** .  
 ج : **ارماس** و **رموس** . و **موضع گور** .  
**رمس** (rams) م . ع . - **رمس علیه**  
**التخیر رمسا** (از باب نصر) : **پنهان کرد**  
 بروی خبر را . و **رمس المیت** : **دفن کرد**  
 میت را . و **رمس قبر فلان** : **پنهان کرد گور**  
 فلان را و با زمین برابر نمود آنرا . و **رمس**  
**فلاناً** : **سنگ انداخت فلان را** . و نیز **رمس** :  
 سر بآب فرو بردن .  
**رمش** (ramc) ا . ع . - **دسته** و **رحان** و  
 مانند آن .  
**رمش** (ramc) م . ع . - **رمشه رمشا**  
 ( از باب نصر و ضرب ) : **گرفت آنرا بر**

**رمدهاء** (ramdā) ا . ع . - **شتر مرغ** سمیت  
 به لام داده .  
**رمده** (remdat) ا . ع . - **چیز اندک** و  
**خفیر** . و **ماتر کوا الارمده** **حتان** ای  
 لم یبق منهم الا ماتدک به بیدیک ثم تنفخه فی  
 الريح بد حته .  
**رمده** (ramedat) ص . ع . - **عین رمده** :  
 چشم دردگین .  
**رمدد** (remded) ر (remdad) ص .  
 ع . **مهلك** و **هلاک** شونده رتبه شونده . و غیر  
 قابل اللس مانند خاکستر . یق : **رماد رمدد**  
 او **رمدد** .  
**رمدهاء** (remdedā) ا . ع . - **خاکستر** .  
**رمدید** (remdid) ص . ع . - **رماد**  
**رمدید** ای **رمدد** .  
**رمراه** (ramrām) ا . ع . - **یک قسم درختی**  
 و گیاهی بهاری .  
**رمرة** (ramramat) م . ع . - **جنابیدن**  
 لها جهة سخن گفتن .  
**رمز** (ramz) م . ع . - **رمز رمزا** و  
**رمز آنا** (از باب نصر) : **برآغالا نید** . و **رمز**  
**الظبی** : **برجست و رسید آن آمو** . و **رمز**  
**القربة** : **پرکرد آن مشک را** . و نیز **رمز** :  
**جنیدن و برجای جنیدن** . و نیز **رمز ازگرانی** و  
 فرعی : یق : **هذه ناقة ترمز ای لانکاد**  
**تمشی من ثفلها و سمنها** . و **گرفتن گوسپندان را**  
**جهة به چنانند از داعی و برای دیگر دادن** . یق :  
**رمز غنمه** **اذا لم یرض رعية الراعی فحولها**  
 الی راع آخر .  
**رمز** (ramz) و (romz) و (ramaz) م .  
 ع . - **رمز رمزا** و **رمزا** و **رمزا** ( از  
 باب نصر و ضرب ) : **اشاره کرد بلها و با چشمها**  
 و یا **باروها** و یا **بدست** و یا **بزبان** .  
**رمز** (ramz) و (romz) و (ramaz) ا . ع . - **لب**  
 و یا **چشم** و یا **بارو** و یا **دهن** و

**البقل و الحمار** . و **رمح الجراد** :  
 بدو پای خود زد آن ملخ سگریزه را . .  
**رمح البرق** : **دوخشید درخت** .  
**رمح** (romh) ا . ع . - **نزه** . ج : **ارماح** و  
**رماح** . و **دوویسی** و **وفاته** .  
**رمخ** (remx) ا . ع . - **درختان انبوه** و **فراهم**  
 آمده .  
**رمخ** (ramax) ا . پ . - **مأخوذ از تازی** .  
 رمق و بانی مانده جان .  
**رمخ** (romax) و (romax) ع . ج .  
 رمنه و رمنه .  
**رمخاء** (ramxā) ا . ع . - **گوسپند حریص**  
 بخوردن رمخ .  
**رمخه** (romxat) ا . ع . - **غوره خرما** . ج :  
 رمخ .  
**رمخه** (remaxat) ا . ع . - **غوره خرما** .  
 ج : رمخ .  
**رمد** (ramd) م . ع . - **رمد رمدا** و  
**رماده** . م . رم . - **رماده** .  
**رمد** (round) ا . ع . - **پشه** .  
**رمد** (romd) ص . ع . ج . - **ارمد و رمدهاء** .  
**رمد** (ramed) ا . ع . - **درد چشم** . و **رمی**  
 که در طبقه منجمه پدید آید .  
**رمد** (ramad) م . ع . - **مدت العین**  
**رمدا** (از باب مع) : **بدر آمد چشم** .  
 و **رمد الرجل** : **میتلا بدرد چشم گردید**  
 آنرمد . و نیز **رمد** : **خاکستر گون شدن** .  
**رمد** (ramed) ا . ع . - **آبمزه** و **برگشته** .  
 و **آب شور** .  
**رمد** (ramed) ص . ع . - **رجل رمد** :  
 مرد دردگین چشم .  
**رمدهاء** (ramdā) ص . ع . - **مؤنث** **ارمد**  
 یعنی **خاکستر گون** . ج : **رمد** . و **عین رمدهاء** :  
 چشم دردگین . ج : **عیون رمد** .

انگشتان . و رمش **الثیبي** : بدست سود  
آنچیز را . و **رمش الغنم** : چرانیدگوسپندان  
را . و **رمش فلاناً بالجحر** و غیره :  
سنگ و جز آن انداختن بر فلان .

**رمش** ( romc ) ص . ع . ج . ارش و  
رمشاء .

**رمش** ( ramac ) م . ع . **رمش رمشاً**  
( از باب سمع ) : ظاهر گشت سیدی بر ناخن  
نوجوان . و سرخ گردید پلکهای چشم و آب  
آز چشم جاری گردید .

**رمش** ( ramac ) ا . ع . سیدی که  
بر ناخن نوجوانان آید . و بافتدگی درموی .  
و سرخی پلکها که با سیلان آب باشد .

**رمش** ( ramec ) ب . ح . م . رمیدن .  
و ا . تفسیر و تبدیل . و رم . و ترس و هراس و  
بیم و خوف .

**رمشاء** ( ramcā ) ص . ع . مؤنث ارمش  
یعنی آنکه پلکهای چشم وی سرخ و با ریزش  
آب همراه باشد . و **ارض رمشاء** : زمین  
بسیار گیاه و یا زمین خشک بی گیاه . ج .  
رمش .

**رمص** ( rams ) م . ع . **رمص لینهم**  
**رمصاً** ( از باب نصر ) : نیکو کرد میان آنها  
را و صلح نمود . و **رمص الله مصیبتهم** :

چیره کند خدای مصیبت او را . و **رمصت**  
**الدجاجة** : بیخالی انداختن مایکان . و  
**رمصت السباع** : بچه زادن دگدان ماده .  
و **قبح الله اماً رمصت به ای و لدته** .  
و **رمص فلان** : کسب کرد فلان . و نیز  
رمص : شکستن ریاستن .

**رمص** ( roms ) ص . ع . ج . ارمص و  
رمعاء .

**رمص** ( rams ) ا . ع . رخم چشم که در  
گوشه چشم گردد آید رخش شود و بفارسی پرخ  
و بیخ نیز گویند .

**رمص** ( ramos ) م . ع . **رمصت عینه**  
**رمصاً** ( از باب سمع ) : خیم آورد چشم  
او .

**رمصاء** ( ramsā' ) ص . ع . مؤنث ارمص  
زنی که چشم او خیم چشم آورده باشد . ج . رمص .

**رمض** ( ramz ) م . ع . **رمض الشاة**  
**رمصاً** ( از باب ضرب ) : شکم گوسپند را  
کمانیده و با پوست آنرا درمفاکی بر سنگریزه  
های تفسیده نهاده و روی آن آتش کرده تا پخته  
گردد و این نوع گوشت بریان را مروض نامند .

و **رمض الغنم** : چرانیدگوسپندان را در  
زمین تفسیده . و **رمض النصل رمصاً**  
و **رماضة** ( از باب ضرب و نصر ) : تیزکردن  
پیکان را در میان دو سنگ هموار .

**رمض** ( ramaz ) م . ع . **رمضت قدمه**  
**رمصاً** ( از باب سمع ) : سوخت پای او از  
گرمی زمین سخت گرم . و **رمض یومنا** :

سخت گرم شد روز ما . و **رمضت الاتصال** :  
سوخت سیل بجه شتر از گرمی زمین تفسیده .

و **رمض الصائم** : سخت شد گرمی درون  
آن روزه دار . و **رمضت الغنم** : چریندن  
گوسپندان در سختی گرما و متفرج شد جگر  
آنها . و **رمضت الارض** : سخت تافت  
گرمای آفتاب بر آن زمین .

**رمضاء** ( ramzā' ) و ( ramazā' ) ا . ع .  
تفسیده . و ریگ تافت از گرمی آفتاب که چون  
پای بروی نهند بسوزد .

**رمضان** ( ramazān ) ا . ع . ماه نهم  
از ماههای تازیان که ماه روزه باشد . ج .  
رمضانات و رمضانون و ارمصة و ارمص و ارمصاء  
و رمضان اگر صحیح باشد که از اسماء الهی  
است در اینصورت غیر مشتق است و پاراجع  
بسی معنی غافر میباشد ای یحیی الذنوب  
و یحسبها .

**رمضانات** ( ramazānāt ) ع . ج . و رمضان .

**رمضة** ( rameznt ) ا . ع . زنی که  
رانهای او در وقت بیامید .

**رمضة** ( ramezat ) ص . ع . **ارض**  
**رمضة** : زمین تفسیده از گرمای آفتاب . و  
**ارض رمضة الحجاره** : زمین سنگ  
ریزه های تفسان ناک .

**رمضی** ( romaziyy ) ص . ع . ابر و  
بارانیکه در آخر تابستان و اول پائیز باشد .

**رمط** ( ramt ) ا . ع . فراهم آمد نگاهار  
عرفط و ماتدان از درختان بلند باخار او الصواب  
رطه .

**رمط** ( ramt ) م . ع . **رمط فلاناً**  
**رمطاً** ( از باب ضرب ) : عیب کرد فلان  
را و وطنه زد بروی .

**رمضان** ( ramzān ) ا . ب . نام یکی از  
از بزرگان دین مجوس که نور را مختار و  
ظلمت را موجب داند .

**رمع** ( ram ) م . ع . **رمع الله رمعاً**  
و **رمعاًناً** ( از باب فتح ) : جنید و لرزید سر  
بینی او از خشم و یا عام است . و **رمع**

**بیدیه** : اشاره کرد بدستهای خود . و **رمعت**  
**المرأة بالصمبی** : زاد آرزون کرد کرا . و  
**رمعت عینه بالبکاء** : روان گردید چشم  
او . و **رمع رأسه** : افشاند سر او . و

**رمع الساقی** ( مجهولاً ) : بیمار رماع  
گردید سقا . و نیز رمع : شتافتن . یق . **رمع**  
**فلان فی سیره** .

**رمع** ( rama ) م . ع . **رمعت المرأة**  
**رمعاً** ( از باب سمع ) : زرد گردید روی آن  
زن از بیماری تلاق .

**رمع** ( rama ) و ( roma ) و ( rema )  
ا . ع . نام موضعی .

**رمع** ( rema ) ا . ع . دهی در ین که  
جای باش اشاعر است و ابروموسی اشعری از  
اهل آن ده است .

**رمعان** (ramaān) م.ع. **رمع رمعاً** و **رمعاًناً** . م.ر. رمع .

**رمعة** (rom'at) ا.ع. . پارهٔ ازگیاه و جز آن .

**رمغ** (romq) م.ع. **رمغه رمغاً** (از باب فتح) : چون اینان بدست مایلد او را .

**رمق** (ramq) م.ع. **رمقه رمقاً** (از باب نصر) : نگریست آنرا و یا نگاه سبک نگریست آنرا و یا طول داد نگریستن آنرا .

**رمق** (ramaq) ا.ع. رمغ و باقی جانو آنچه باقی جان را نگاه دارد و آنقدر که بدان روز گذارد . ج : ارماق . ورمه گو سپندان .

ج : رماق . **مافی عیشه الارمق** یعنی اندک از معیشت که مافی جان را نگاه دارد .

و نیز رمق یعنی قوت . بقی : **یاکل المضطر من المیتة ما یسده الرمق** ای مسک قوته و یحفظها .

**رمق** (ramaq) ا.ب. - مأخوذ از تازی . رمغ و قوت .

**رمق** (ramiq) م.ع. **عیش رمق** : اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد .

**رمق** (romoq) م.ع. ج : رموق . و ج . رامق .

**رمق** (rommaq) ا.ع. **صیف و ست** .

**رمقة** (romqat) ا.ع. اندک از قوت که جان را نگاه دارد . و آنچه بدان روز گذراند . و **مافی عیشه الارمقة** ای ما یکنی به من العیش او قلیل یسک الرمق .

**رمک** (ramak) ا.ب. **رمه رمکه** گو سپندان . و ابلخی اسب و جز آن .

**رمک** (ramak) ع.ج. **رمکه** .

**رمکاء** (ramkâ) ا.ر. م.ع. زمین در علیای مدینه بدانجهه که رنگ تیره دارد . و

**ناقه رمکاء** : شترمانهٔ خاکستری رنگ . **رمکات** (ramakât) ع.ج. **رمکه** .

**رمکة** (romkat) ا.ع. خاکسترگون از شتران پیر .

**رمکة** (ramokat) ا.ع. مادبان ناتاری که برای نسل باشد و یا هر مادبانی که برای نسل نگاهدارد . ج : رمک و رمکات و روماک . و ج : رمک . و مرد ضعیف و ست .

**رمگا** (ramgâ) ا.ب. بلفت زنده اسب مادبان .

**رمگان** (ramgân) و (romgân) ا.ب. موی اطراف فرج و آلات تناسل .

**رمل** (raml) ا.ع. ریگ . ج : رمال و ارمل .

**رمل الطعام** (raml) م.ع. **رمال** (از باب نصر) : ریگ انداخت در طعام . و **رمال الثوب** : بخون آلود جامه را .

و **رمال النسیج** : بافت و یا پارگی بافت حصیر را . و **رمال السریر** : آراست و زینت داد تخت را . و كذلك **رمال الحصیر** .

و نیز رمل : بر گهای خرما ناخته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بدان . بقی : **رمال سریره** اذا رمل شریطاً فجعله ظهراً له .

**رمل** (raml) ا.ب. - مأخوذ از تازی . ریگ . و علی که بدان از مغبیات و از آینده خیر دهند و گویند این علم از دانیال پیغمبر است

که جبرئیل وی را تعلیم داد و بر ریگ نطقه های چند نموده بود .

**رمل الرجل** (ramal) م.ع. **رملا** و **رملاًناً** و **رملاً** (از باب نصر) : بشتافت آن مرد و پوپه دودید و جینانید هر دو دوش را .

**رمل** (ramal) ا.ع. باران اندک . و فزونی در چیزی . و غطهای پای گاردشتی مخالف رنگ سایر بدن آن . و علمی پیدا کرده دانیال پیغمبر

که بغازس رمل (raml) گویند . و باصطلاح عروض نام بحر از نوزده بحر شعر که بیت

آن هشت فاعلان تمام شود و وزن هر مصراع آن چنین باشد : فاعلان فاعلان فاعلان

فاعلات و آنرا رمل بدانجهه گویند که اگر کان این بحر را وندی در میان دو سبب و دو سبب در میان دو تند است که گوئی اسباب آنرا با او تادش مانند حصیر بافته اند و یا آنرا مأخوذ از رملان میدانند که بشتاب و پوپه دودید باشد چنان بحر را بشتاب و سرعت باید خواند .

**رمل** (romal) ع.ج. **رمله** .

**رملاء** (ramlâ) م.ع. مؤنث ارمل . و **نعجة رملاء** : میش سیاه بابها که سایر بدتش سفید باشد . و **سنة رملاء** : سال بی باران .

**رملان** (ramalân) م.ع. **رمل رملا** و **رملاناً** . م.ر. **رمل** .

**رمله** (ramlat) ا.ع. يك تودهٔ ریگ . و نام ام حبیبه زن آنحضرت صلی الله علیه و آله . و موضعی در فلسطین .

**رمله** (romlat) ا.ع. خط سیاه . ج رمل و ارمال .

**رملی** (ramliyy) م.ع. منسوب برمله که در فلسطین است .

**رمم** (reimam) م.ع. **حبل رمم** : ریسمان کهنهٔ پوسیده .

**رمم** (reimam) ع.ج. **رمة** .

**رمم** (romam) ا.ع. ج. **رمة** .

**رمم** (romom) ا.ع. دختران زریک .

**رمهن** (raman) ا.ب. بلفت زنده همرو **مگی** و مجموع .

**رمهنده** (ramande) م.ب. **رحنش** و سرکش . و هراسیده و هراسان .

**رمو** (ramu) م.ب. **رم** کننده و رموک .

**رموء** (romu) م.ع. **رمأ رمأ** و **رموء** . م.ر. **رمء** .



**رموان** (ramvān) و (ramavān) ۱. پ. شبان و چوپان و رمه بان و گله بان .

**رموح** (ramuh) ص ۰ . ع ۰ . **فرس** زموح : اسب لگد زن .

**رموز** (romuz) ع . ج . و مز .

**رموز** (romuz) ۱ . پ ۰ . مآخوذ از تازی - رمزها و سسماها . و نهفته ها و رازها و اسرار .

**رموزدان** (romuz-dān) ص ۰ . پ ۰ . و اقب براسرار و آگاه بررمزها و رازها .

**رموس** (romus) ع . ج . رمس ۰

**رموص** (ramus) ص ۰ . ع ۰ . ماکیان بیخال اندازه .

**رموق** (ramuq) ا . ع ۰ . درویشی که روزگار باندک معیشت گذراند . و بدخواه . ج : رمق ۰

**رموئک** (ramuk) ص ۰ . پ ۰ . چارپائی که از هر چیزی دم کند و هراسناک گردد .

**رموئک** (romuk) ۱ . پ ۰ . مآخوذ از تازی - ترف و سکونت . و مسکن ۰

**رموئک** (romuk) ع ۰ . **رمک بالماکن** و **رموئک** (از باب نصر) : آرام گرفت در آنجای . و **رمکت الابل** : مقیم گردیدند شتران برآب ۰ و **رمک الشیء** : ثابت شد و پائید آنچه .

**رمون** (ramun) ۱ . پ ۰ . بیانه و زری که پیش از کار کردن بزمودر دهند . و نیز پولی که در عوض متاعی دهند که بشرط خوش کردن خریده باشند مانند خریره و هدوانه بشرط کارد ۰

**رمه** (rame) ۱ . پ ۰ . گله گوسپندان و ایلی ساسان . و سیاه و لشکر . و جمعیت مردمان . و پروین که بتازی ثریا گویند ۰

**رمه** (rome) ۱ . پ ۰ . موی زهار و رنب و رنه ۰

**رمه بان** (rame-bān) ۱ . پ ۰ . چوپان و شبان و گله بان ۰

**رمه دار** (rame-dār) ۱ . پ ۰ . خداوند رمه و مالک رمه ۰ و حافظ رمه ۰

**رمهوان** (rame-vān) ۱ . پ ۰ . چوپان و شبان و گله بان ۰

**رمی** (ramy) ع ۰ . **رمی الشیء** و **به رمی رمیاً** و **رمایه** (از باب ضرب) : انداخت آنچه را از دست ۰ و **رمی علی الخمسین** : افزون شد بر پنجاه ۰ و **رمی الله له** : یاری دهد او را خدای و نیکو نماید ۰ و **رمی الله فی يد فلان** و **الله و غیر ذلك** : دعای بداست ۰ و **رماه بافاحشة** : دشنام داد او را ۰ و منه قوله تعالی : **والذین یرمون المحصنات** ۰ و **رمی السهم عن القوس رمیاً و رمایه** : تیر انداخت ۰ و كذلك **رمی السهم علی القوس** ۰ و **رمی الصيد رمیاً و رمیه رماه** : تیر انداخت بر آن صید ۰ و **رمیه بالسهم** : تیر انداختم او را ۰ و **رمیت الرجل رمیاً** : بدست انداختم آن مرد را ۰

**رمی** (ramy) ۱ . پ ۰ . مآخوذ از تازی ۰ انداختن و پرتاب کردن ۰

**رمی** (remā) ع ۰ . آواز سنگ که طفلان اندازه اند ۰

**رمی** (ramiyy) ۱ . ع ۰ . ابر پاره ها و یا ابر - سخت بار بزرگ قطره ۰ ج ۰ . ارماء و ارمیه و رمایا ۰

**رمیا** (remmiyā) ع ۰ . نزع سخت در تیر اندازی ۰

**رمیا** (remmiyā) مر ۰ . رمین ۰

**رمیات** (ramiyyāt) ع ۰ . ج ۰ . رمیه ۰

**رمیار** (ramyār) ۱ . پ ۰ . شبان و چوپان و گله بان ۰

**رمیه** (ramyat) ا . ع ۰ . یک بار تیر انداختن ۰

و یک پرتاب تیر و مانند آن ۰ و **رمیه من غیر رام** در امری گویند که ناگاه رسد ۰

**رمیه** (ramyat) ع ۰ . **رمی رمیاً** و **رمیه** ۰ مر ۰ رمی ۰

**رمیه** (ramiyyat) ع ۰ . **شکار تیر** انگنده ۰ ج ۰ . رمایا و رمیات ۰ الحديث :

**یرمقون من الدین کما یرمق السهم من الرمیه** یعنی در دین درآیند و زود از آن بیرون شدند و اثری از دین ندارند مثل تیری که در صید نشیند و صاف از آن بیرون رود و چیزی از آن صید آلوده نگردد ۰ المثل : **بئس الرمیه الارب ابئس الشئ** مایر می به ۰

**رمیح** (romayh) ع ۰ . **مصرف ربح** یعنی نیزه کوچک ۰ و زره ۰ و **ذو الرمیح** :

نوعی ارموش که دو پای دراز دارد ۰ و **اخذ فلان رمیح ابی سعد** یعنی نیکه بر عصا کرد از پیروی و ابوسعد لقمان حکیم است و با کینه هم و پیروی ۰

**رمیدگی** (ramidagi) ۱ . پ ۰ . ترس و هول و هراس ۰ و گریز و فرار و هربت ۰ و نفرت ۰

**رمیدن** (ramidan) فل ۰ . پ ۰ . ترسان شدن و خائف شدن و گرفتار شدن با هول و هراس ۰ و آشفته و پریشان شدن و مضطرب گشتن ۰

و پریدن از بیم و ترس ۰ و احتراز نمودن بواسطه نفرت و کراهت ۰ و هول کردن و ترس بهم رسانیدن ۰

**رمیده** (ramide) ص ۰ . پ ۰ . مضطرب و آشفته و پریشان ۰ و مغموم و آزرده ۰ و خشمناک ۰

و دارای نفرت ۰ و **رمیده و آرمیده** : جنیان و اجیان متحرک و ساکن ۰ و **و نچیده** و **رمیده کردن** : آزرده کردن و جفا کردن ۰

**رمیز** (ramiz) ارض ۰ . ع ۰ . بسیار جنیان ۰ و مرد بزرگ داشته شده ۰ و خرمنند و بزرگ

اصلی . و مرد گرانمایه با سنگ . و **رجدل**  
**رهیز القواد :** مرد تنگدل .  
**رهیز (romayz)** . ا.ع . چوب دستی و عصا .  
**رمیس (ramis)** . ص . ع . خیر پوشیده .  
 و مرده دفن کرده .  
**رمیصاء (romaysā')** . ا.ع . نام زنی گویند  
 مادر اسم سلمه زن آنحضرت صلی الله علیه و آله بود .  
**رمیض (ramiz)** . ص . ع . هر چه تیز باشد .  
**و شفرة رمیض :** کارد نیک تیز .  
**رمیم (ramim)** از ص . ع . پیوسیده . و  
 استخوان پیوسیده . فوله تعالی : **هن یحیی**  
**العظام و هی رمیم** . ج : ارماء (aremmā)  
 و رمام .  
**رمیم (ramim)** م . ع . **رم رما** و  
**رمة و رمیما :** مر . رم .  
**رمیمه (ramime)** . ص . پ . - مأخوذ از  
 نازی . پیوسیده . و **عظام رمیمه :**  
 استخوانهای پیوسیده .  
**رمیی (remmiyyā)** . م . ع . همدگر را  
 نیز انداختن . یق : **کانت بینهم رمیی**  
**ثم صاروا الی الحجیزی** ای تراوانم  
 تاجزوا ای تمانوا .  
**رن (ran)** . ا.ب . مشقت و رنج و محنت .  
**رن (rann)** . م . ع . **رن الیه رنآ (از**  
**باب ضرب) :** گوش کرد بسوی او .  
**رنآ (ran')** . م . ع . **رنآ الیه رنآ (از**  
**باب فتح) :** نظر کرد بسوی او . و **جاء یرنآ**  
**فی همیشه** یعنی گران باز آمد .  
**رنآ (ranā)** . ا.ع . چیزی که از جهة خوبی  
 و حسن در وی نگردد . و چیزی که چشم  
 پیوسته بری نگردد .  
**رنآ (ranā)** . م . ع . **رنآ رنوا و رنآ .**  
 مر . رنو .  
**رنآ (ranā')** . ا.ع . آراز . و طرب و نشاط .  
**رنآ (ranā')** . ص . ع . **رنآ رنآ :**

مرد پیوسته در چیزی نگرنده . و مردی که سخن کسی  
 را بر غبت تمام بشنود . و مرد پیوسته نگران  
 بسوی زنان .  
**رنب (ronb)** و **رنبه (ronbe)** و **رنب (ranbe)**  
 ا. پ . موی زهار و رومه .  
**رنه (rannat)** . ا.ع . **رن فلان رنه**  
 و **رنیبا (از باب ضرب) :** فریاد کردن فلان .  
**و رنت التوس :** بانگ کرد کمان .  
**رنه (rannat)** . ا.ع . آراز . و آواز  
 گریه که در حلق باز گردانیده شود .  
**رنج (ranj)** . ا . پ . آراز و ایذا و  
 زحمت و محنت و مشقت و درد . و اندوه و غم  
 و حزن و ملامت . و جهد و کوشش . و بیماری  
 بدن . و ملامت و آزردهگی خاطر . و ندامت  
 و پشیمانی . و درد شکم و قولنج . و زیان  
 و نقصان و آزردهگی و آسیب . و خشم و قهر و  
 غضب . و اضطراب . و **رنج باریک :**  
 تب دق . و **رنج بر دن :** تحمل صدمه  
 و اذیت و مصیبت نمودن . و **رنج کردن :**  
 نالیدن و شکایت کردن .  
**رنج (ranj)** . ص . پ . رنگ و لون و  
 همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .  
**رنجال (ranjāl)** . ا.ب . قوت و خوردنی  
 و طعام .  
**رنجانیدن (ranjānidan)** . ص . پ .  
 رنجیدن کنایدن و آزرده . و زحمت دادن و  
 باعث زحمت و اذیت شدن و سبب محنت و  
 مشقت گشتن .  
**رنجبر (ranj-bar)** ا.ص . پ . صنعتگر  
 و پیشه ور و اهل صنعت . و زحمت کش .  
**رنجدان (ranjdān)** . ا.پ . نوعی از  
 سراسر ظریف .  
**رنجشی (ranjec)** . پ . م . ح . رنجیدن .  
 و ا . خشم و قهر و غضب . و آزردهگی و دلنگی  
 و اندوه . و ملامت و دلگیری . و محنت و مشقت .

**رنجک (ranjak)** . ا . پ . بسوق توب  
 آتشین . و طبق ظریف .  
**رنج کش (ranj-kac)** . ص . پ . ستمکش  
 و زحمت کش . و تنگدست .  
**رنجن (ranjan)** . ص . پ . شکم نرم نیک  
 روان .  
**رنجور (ranjur)** و **(ranj-var)** . ص .  
 پ . خداوند رنج . و ضعیف و ناتوان . و بیمار و  
 دردمند . و ملول و مغموم و غمگین و دلگیر  
 و حزین .  
**رنجور دار (ranjur-dār)** . ا . پ .  
 بیمار دار . و خادم بیمار .  
**رنجوری (ranjuri)** . ا . پ . بیماری و  
 درد مندی . و ضعف و ناتوانی . و الم . .  
 اضطراب و آزردهگی .  
**رنجه (ranje)** ا.ص . پ . درد و رنج .  
 آزار . و بیماری . و اندوه . و سیمای رنجیده . و  
 گرفته و منقبض . و مضطرب و دلنگ و مغموم .  
**و رنجه داشتن :** رنجیدن و رنجیده شدن  
 و آزرده شدن . و زحمت کشیدن . و **رنجه**  
**شدن :** دلگیر شدن و غمگین شدن و محزون  
 شدن . و **رنجه کردن :** خسته و مانده  
 کردن و رنج دادن .  
**رنجی (ranji)** . ا.پ . بیماری و دردمندی .  
**رنجیدگی (ranjidagi)** . ا.پ . دلگیری  
 و دلنگی و آزردهگی خاطر و ملامت و اندوه .  
**رنجیدن (ranjidan)** . ف ل . پ .  
 دلنگ شدن و غمگین گشتن و ملامت داشتن .  
 و آزرده شدن . و اضطراب کردن . و در خشم  
 و غضب شدن و غضبناک گشتن و قهر و خشم  
 گرفتن . و رنجیدن .  
**رنجیده (ranjide)** . ص . پ . مضطرب .  
 و آزرده . و خشمگین و غضبناک . و **رنجیده**  
**ورمیده کردن :** آزرده و غضبناک کردن .

ورنجیدن و آشفتن. و شوریده کردن. و مزاحمت کردن.

**رنجین** (ranjin) ا. ب. سبار و آهن نبله.

**رنج** (ranh) ا. ع. دوار سر. و دماغ کوچک. و باره ای از دماغ بشکل گنجشک که از آن جدا می‌باشد.

**رنج** (ranx) م. ع. رنج و رنجاً و رنوخاً. م. رنوخ.

**رند** (rand) ب. ح. م. رندیدن. و ا. حرف و سخن و گپ. و هر چیز خوشبو. و هر چیز مطبوع و خوشگوار و سهل الهضم. و هر چیز زینت و فایض مانند پوست انار و مازو. و تراشای که از چوب جدا شود. و دست افزاری که در دود گران بدن چوب و تخته تراشید و رنده نیز گیرند. و چوب تراش. و گرد و غبار. و زدی و سرت و رنما و تاراج. و درخت غار. مورد.

**رند** (rand) ا. ع. جوال مانند ای که از برگ خرما سازند. و نوعی از درخت خوشبوی. و عود. و مورد.

**رند** (rend) ا. م. ب. مردم زیرک و هوشیار. و غدار و بی باک و حيله باز. و لاابالی و بی قید. و منکر و باده پرست و میخواره. و اربابش و قاجر و شهوت پرست. و آواره و این سبیل. و گستاخ و شوخ و منکر اهل قید و صلاح و کسی که انگار وی از امور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل. و کسی که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد. و **رندان** **خاک ییز**: باریک بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقه‌ای از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند. و **رند ندهل دریده**: کسی که قدم از جاده شرع بیرون نهاده باشد.

**رند** (rond) ا. ب. بکنوع مرغی از جنس بیل.

**رندان** (rendân) ب. ح. رند.

**رندانه** (rendâne) م. ف. ب. بطور رندی و زیرکی و حيله بازی.

**رند آیدن** (randânidan) ف. م. ب. رندیدن کنانیدن و تراشیدن و ستردن فرمودن. و سحاک کی کردن.

**رندش** (ronder) ب. م. ح. رندیدن. و ا. ریزه معانی که از تراشیدن چوب و سر برنج و جز آن بریزد. و تراشه و براده و خراشه.

**رندک** (rendak) ا. ب. مصغر رند یعنی رند کوچک. و غلام بچه و کودک.

**رنده** (rande) ا. ب. دست افزاری که در دود گران چوب و تخته را بدان تراشیده هموار کنند. و گاهی بهاری که چند نگار بیزه گو سپندان بپیریدن آن فرجه گردند. و نوعی از چرم سیاه رنگ. و بزرگ و عظیم.

**رندی** (randi) ا. ب. جلا دهنده و هموار کننده. و براده. و خاک اره.

**رندی** (rendi) ا. ب. زیرکی. و حيله بازی و فریب و نیرنگ. و جرعه و نوش.

**رندیدن** (randidan) ف. م. ب. تراشیدن و رنده کردن. و جلا دادن و صیقل کردن و زدودن. و هموار برابری کردن. و تراش کردن با تبر و تیشه. و ستردن. و سوهان کسردن. و سودن. و خراشیدن. و وستن و روئیدن. و خرامیدن بناز و تبختر.

**رندیده** (randide) م. ب. صیقل شده. و هموار و برابر شده. و تراشیده شده.

**رنز** (ronz) ا. ع. آرز و برنج. **رنف** (ranf) و (ranaf) ا. ع. بیدمشک بری.

**رنق** (ranq) و (ranaq) و (raneq) م. ع. آب کدر و تیره.

**رنق** (ranq) و (ranaq) م. ع. **الماء رنقاً و رنقاً و رنوقاً** (از باب

سمع و نصر): تیره و کدر گردید آن آب.

در راق العیش کذلک.

**رنق** (raneq) م. ع. عیش رنق: زیست مکرر و ناخوش.

**رنقاء** (ranqâ) ا. ع. زمینی که هیچ زرویانند. ج. رنقارات. و مرغ بریضه نشسته.

**رنقاوات** (ranqâvât) ع. ج. رنقاء. **رنگ** (rang) ا. ب. لون یعنی اثر منصوصی که در چشم از انکساشته نور دروئی اجسام پدید می‌آید. و ماده ملونی. و گونه و چهره و سیما. و حصه و قسمت و نصیب. و عیب و عار.

و رمخت و آزار و رنج. و زور و قوت و توانائی. و روح و جان. و شتری قوی که از بهر تاج نگاهدارند. و مال و زر و اسباب. و نفع و فایده. و ژنده‌ای که در دریشان پوشند. و طرز و روش و سیرت و قاعده و قانون. و مثل و مانند و نظیر و شبه. و نخجیر. و بزرگوئی.

و گار نشی. و مسکر و حيله رنقا. و دو و روئیدگی مانند خود رنگ یعنی خود رو.

و خوبی و لطافت. و خوشی و خوشحالی. و تندرستی. و خجالت و شرمندگی. و خون. و رواج و رونق کار. و مایه اندک و ظلیل.

و زر و سیم دزدی. و قمار. و حاصل قمار. خداوند و والی و صاحب. و بد که فیض خوب باشد. و شخص احوال. و اخذ و دریافت. و خال و نقطه سیاهی که بر جانی گذارند. و شیرینکاری. و جلاجل دایره. و خشم با خجالت آمیخته. و شرم و حیا. و ناراستی و خیانت. و **رنگ آزادان**: طرز و روش و سیرت جوانمردان. و **رنگ از آسمان تراشیدن**: طلب محال کردن.

و سعی و کوشش بی فایده نمودن. و **رنگ از دیوار تراشیدن**: گستاخی و شوخی کردن و ظریفی و بیجائی نمودن. و **رنگ آوردن** و **یار رنگ بر آوردن**: خجل

شدن . ورو ساختن . و خشم و فخر با خجالت  
 آمیخته گرفتن . **رنگ بر همان** : سگی بسیار  
 دم که بشبه گران در شیشه سفید کردن بکار برند .  
**و رنگ ربیع** : رواج و رونق بهار . و  
**رنگ ریختن** : طرح عمارت افکندن و بنای  
 کار گذاشتن . و **رنگ شه باز** : تاریکی  
 ظلمت . و **رنگ شدن** : قبول رنگ نمودن .  
 و حجل شدن . و **رنگ کردن** : نقش  
 کردن . و دارای رنگ نمودن وضع کردن .  
 و **رنگ دادن** . و **رنگ ماتم** : سیاهی و  
 تیرگی . و **رنگ محل** : اطاق مخصوص  
 بنشین . و **رنگ و بوی** : شأن و شوکت  
 و کبر و فراستداد تمام . و **رنگ هوا** :  
 تاریکی و تیرگی هوا . و **گلرنگ** : هر چیز  
 که با رنگ گل سرخ باشد .  
**رنگارنگ** (rang-rang) ص . ب .  
 مختلف الالوان و گوناگون .  
**رنگ آمیز** (rang-âmiz) اوص . ب .  
 نقاش . و حیل و مکر و فریب . و ناپایداری  
 و بیقرار . و نقاش . و آگماه . و نقش شده .  
 و رنگ شده و لکه شده .  
**رنگ آور** (rang-âvar) ص . ب .  
 کسی که خود را مردم بشیوه و طرز مخصوص  
 برآورد و رنگی ظاهر سازد . و فریب دهنده  
 و محیل .  
**رنگانی** (rangâi) ا . ب . و زد رنگریزی .  
 و مدتی که در آن مدت پارچه ای رنگ میگیرد .  
**رنگ باخته** (rang-bâxte) ص .  
 ب . کمرنگ شده .  
**رنگ بالا** (rang-bâlâ) ص . ب . خوش  
 رنگ مانند گل سرخ .  
**رنگ برنگ** (rang-be-rang) ص .  
 ب . گوناگون و مختلف . و ناپایدار .  
**رنگ بست** (rang-bast) ا . ب . و رنگ  
 ثابت و برقرار و تغییر ناپذیر .

**رنگ پریده** (rang-paride) ص .  
 ب . رنگرفته و کمرنگ شده .  
**رنگرز** (rang-raz) ا . ب . صباغ و  
 کسی که پارچه و جز آنرا رنگ میکند . و  
**رنگرز گلگون** : میفروش و بخمارد .  
**رنگرزان** (rang-razân) ا . ب .  
 خزان و خریف و پائیز . و رنگرز .  
**رنگرش** (rangrac) ا . ب . تاجر ایریشم  
 . ایریشم فروش و تانیده آن .  
**رنگرو تا** (rangarutâ) ا . ب . بلفتنند  
 نیل بزرگ .  
**رنگروش** (rangruc) اوص . ب .  
 ایریشم فروش و ایریشگر . و رنگرز . و مکار  
 و محیل .  
**رنگریز** (rang-riz) ا . ب . و رنگرز و  
 صباغ .  
**رنگریزان** (rang-rizân) ا . ب . پائیز  
 و خریف و خزان .  
**رنگزده** (rang-zade) ص . ب . و رنگین  
 و رنگ کرده .  
**رنگساز** (rang-sâz) ا . ب . نقاش . و  
 رنگرز .  
**رنگ فروش** (rang-faruc) اوص .  
 ب . و رنگرز . و ایریشم فروش . و محیل و  
 مکار .  
**رنگ لاک** (rang-lâk) ا . ب . هر  
 جوهری که بدان رنگ میکنند .  
**رنگ لکا** (rang-loka) ا . ب . رنگ لاک .  
**رنگ محل** (rang-mahal) ا . ب .  
 حجره ای که برای تیش و کرامانی مقرر  
 کرده باشند .  
**رنگ ناک** (rang-nâk) ص . ب . و رنگین  
 و دارای رنگ .  
**رنگی** (ranggi) ا . ب . و رنگرز و صباغ . و  
 چیت و نوعی از پارچه . و چیتی که رنگ

آن با شستن مقاومت نمیکند .  
**رنگیدن** (rangidan) فعل رم . ب .  
 رستن و روئیدن . و زیاده کردن و افزون نمودن  
 و زیاده کردن .  
**رنگین** (rangin) ص . ب . دارای رنگ و  
 ملون و دارای صبح . و رنگ کرده و منقوش از رنگهای  
 بسیار . و مجازی و اصطلاحی . و خوش آینده  
 مجاز . و فصیح و خوش عبارت و ظرفی .  
**رنگینا** (ranginâ) در **رنگینان** (ranginân)  
 ا . ب . میوه ای شبه بشتالو که شفت رنگ نیز  
 گویند .  
**رنگینک** (ranginak) ا . ب . یکنوع  
 طغی که از آرد گندم بریان کرده در روغن  
 و خرما سازند .  
**رنگین کمان** (rangin-kamân) .  
 ب . آؤنداک و قوس قزح .  
**رنگ** (rangam) ا . ع . آواز و سرود .  
**رنگ** (rangam) م . ع . **رنگ المعنی**  
 و **رنگاً** ( از باب سماع ) : سرائید آن معنی  
 ترجیح داد آواز خود را .  
**رنگ** (ronom) ا . ع . زنان نیکو سرودگوی .  
**رنگه** (rangmat) و (ronamat) ا . ع .  
 آواز نیکو . یق : **له رنگه حسنه** او **رنگه** .  
**رنگه** (rangamat) ا . ع . یکنوع گیاه  
 دقیقی .  
**رنگ** (ranan) ا . ع . جانوری که در تاپستان  
 در آب بانگ کند .  
**رنگو** (ranovv) ص . ع . **رنگو رفو** :  
 مردی که پیوسته در چیزی نگرده باشد . و  
 شخصی که سخن کسی را بر غایت تمام بشنود  
 و خوش آیدنش باشد . یق : **هو رنگو فلانة**  
 ای یدم النظر علیها و یرنو الی حدیثها و  
 یعجب به .  
**رنگو** (ranovv) ا . ع . لهر و لوب یا  
 اشتغال دل و اشتغال ینانی . و غلبه هوا .

رنو (ronovv) م.ع. رنوا لیه رنادر نوآ  
 (از باب نصر) : پیوسته بیکون چشم نگریست  
 بسری آن . و نیز رنو : شادمان گردیدن .  
 رنوات (ranavât) ع.ج. رنوة .  
 رنوة (ranvat) ا.ع. باره گروشت . ج.  
 رنوات .  
 رنوخ (ronux) م.ع. رنوخ رنخا  
 و رنوخا (از باب نصر) : سست و ضعیف  
 گردید .  
 رنود (ranud) ا.ب. غیبت مقابل  
 حضور .  
 رنود (ronud) پ.ج. رند .  
 رنوس (ronus) ا.ب. سگی که از آن  
 نگین انگشتری سازند و گریند هر که آن انگشتری  
 را در دست کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد .  
 رنوع (roni) م.ع. رنوع لونه  
 رنوعاً (از باب فتح) : برگردید گونه آن .  
 رنوع الدابة : راندن دابه مکر را از  
 سرخود . و رنوع فلان : بازی نمود فلان .  
 و نیز رنوع : بزمیدن . و کاهیدن و لاغر شدن .  
 رنوق (ronuq) م.ع. رنوق رنوقاً و  
 رنقاً و رنقاً . م.و. رنق و رنق .  
 رنوناة (ranavnât) ص.ع. کأس  
 و رنوناة : کاسه ای که پیوسته در کار و پر  
 از شراب باشد . ج. رنویات .  
 رنویات (ranavnayât) ع.ج.  
 رنوناة .  
 رنی (ronnâ) ا.ع. تمامی مخلوق . و بدون  
 الف و لام نام ماه جمادی الاخره .  
 رنیم (ranim) ا.ع. آواز سرود . و  
 کشیدن و نیکو کردن آواز .  
 رنین (ranin) م.ع. رن رنه و رنیناً .  
 م.ر. رنه .  
 رو (rav) پ.ج.م. روش . و ص. رونده  
 و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند

پیشرو یعنی پیش رونده .  
 رو (rav) ا.ب. آواز حزین .  
 رو (ru) ا.ب. روی و گونه و وجه و  
 چهره و رخ و صورت و دیدار و سیما و صفحه  
 و سطح . و طلعت و شکل و پیکر و هیئت . و  
 نمایش . و سبب و جهة و باعث . و قصد و غرض  
 و موجب . و ریا و نفاق و دورنگی و ساختگی  
 و رنگ و مکر . و امید و توقع و انتظار  
 و نگرانی . و خواهش . و اظهار ریا . و تلاش .  
 و تجسس و تفحص و پژوهش . و رو از  
 سنگ داشتن : بی حیا بودن . و رو  
 انداختن : سؤال کردن در عجز و الحاح  
 نمودن . و رو بچیزی انداختن : متوجه  
 چیزی شدن . و رودادن : پدید آمدن و حاصل  
 شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و  
 توجه کردن . و رفع خلعت و شرمساری نمودن .  
 و روداشتن : حیا داشتن . و رودست  
 خوردن : فریب خوردن و گول شدن . و  
 روساختن : شرمندگی و خجالت کشیدن .  
 و تصویر نوشتن . و روفرمودن : شرمندگی  
 کردن . و روفگندن : عجز و الحاح نمودن .  
 و رو کردن : حاصل شدن . و متوجه شدن .  
 و اقبال کردن . و رو گرفتن : خود را  
 مستور کردن و پوشانیدن صورت از اغیار . و  
 رونداشتن : شرمسار و خجل بودن . و رو  
 نیافتن : توجه و شفقت نیافتن و مهربانسی  
 ندیدن .  
 روا (ravâ) ص.پ. روان و جاری . و  
 جایز . و مشروع و شرعی و مباح و حلال . و  
 لایق و سزاوار و شایسته و موافق و مناسب . و  
 درست و قابل پسند . و خوشنام و خوش آیند  
 و پذیره و مقبول و مطبوع و موافق میل . و روا  
 بودن : شایسته و سزاوار بودن . و روا  
 داشتن : از روی عدل و انصاف جایز داشتن .  
 و حکم کردن . و تحسین نمودن و پسند کردن .

رواضی بودن و اجازت دادن . و روا شدن :  
 مشروع شدن و حلال شدن . و روا کردن :  
 پسند کردن . و حلال نمودن . و درست کردن .  
 روا (revâ) ا.ب. بار داری و برروندی .  
 و روانی و بسبباری .  
 رواء (rvâ) ا.وص.ع. چاه زمزم .  
 و ماء رواء . آب خوشگوار سیراب کننده .  
 رواء (revâ) ا.ع. رستی که بدان بار  
 برشتر بندند . ج. ارویه .  
 رواء (revâ) ص.ع.ج. راوی . و  
 ج. ریان . و ج. ریا .  
 رواء (rvâ) ا.ع. چهره و روی و سیما .  
 و زیباتی دیدار و خوشی منظر .  
 رواء (ru'â) ا.ع. منظر و دیدار .  
 روابط (ravâbet) ع.ج. رابطه .  
 روابع (ravâbe) ع.ج. رابع .  
 روابی (ravâhi) ع.ج. رایبه .  
 رواء (rvât) ع.ج. راوی .  
 روات (rvât) ع.ج. رأی .  
 رواتب (ravâteb) ع.ج. راتبه .  
 روائع (rvâse) ع.ج. رائعه .  
 رواج (ravâj) ا.ع. روانی متاع و  
 دهم . و تشنه ای که در دور حوض گردد و  
 بآب نرسد .  
 رواج (ravâj) م.ع. راج المتاع  
 رواجاً و رواجاً (از باب نصر) : روانی  
 یافت آن کالا و بسیار گردید خواستار آن .  
 و راج الاهر : بشتاب و زودی آمد آن کار .  
 و راجت الدرهم : بسیار شد داد و ستد  
 دهم در میان مردم . و نیز رواج : مختلف و  
 مختلف وزیدن باد . بق. راجت الريح  
 ای اختلطت فلا یدری من این تیحی .  
 رواج (revâj) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 روانی متاع و کالا و دهم و جز آن ضد کساد .

وهر چیزی که دوکار و معمول و رایج و روان باشد. و روایش .

**رواج** (ravāj) ا.ع. آنکه تشنه گردد حوض گردد و بواسطه ازدحام آب نرسد .

**رواجب** (ravājeb) ع.ج. راجبه . و ج. مرغبه .

**رواجع** (ravāje) ع.ج. راجع .

**رواج کار** (revāj-kār) ص.ب. رایج و روان در داد و ستد و جز آن .

**رواج گاه** (revāj-gāh) ا.ب. بازار گاه و جای روانی .

**رواح** (ravāh) ا.ع. شبانگه یا از وقت زوال ناشب ضد غدو . و سرور که

بحدوث یقین حاصل شود . و فعله فسی **سراح و رواح** : بهولت کرد آنکار را .

**رواح** (ravāh) م.ع. راح **رواحاً** (از باب نصر) : شبانگه شد بجائی و بسا در

شبانگه کرد کاری . و **رحا القوم روحاً** و **رواحاً** و **رکذا رحت الیهم و عندهم** :

شبانگه رفتم نزد آنقوم . و نیز رواح : یافتن سروری که بحدوث یقین حاصل شود . و بجائی

شدن در هر وقت که باشد . الحدیث : **من**

**راح الی الجمعة فی الساعة الاولى** ای منی وذهب الی الصلوة . و **راح لذلک**

**الامر روحاً و روحاً و روقاً و راحاً و ریاحه و ریاحه** (از باب سح) :

برآمد بر آن کار و شادمان گردید .

**رواح** (revāh) م.ع. **رواح** **مراوچه و روحاً** . مر. مراوچه .

**رواحال** (rvā-hāl) م.ب. در حال رفتی القوم و فی الحال و فوراً .

**رواحال** (ravā-hāl) ص.ب. مرکب تیزور .

**رواحه** (ravāhat) ع.ا. سرور و خوشحالی که یقین چیزی حاصل شود . و

**بنو رواحه** : گروهی از تازیان .

**رواحل** (ravāhel) ع.ج. واسطه .

**رواد** (rovād) و (rovād) ا.ب. زمین پست و بلند . و پشته پشته پر آب و علف .

و کنارهای رودخانه که سبز و خرم باشد . و آب کدر تیره رنگ .

**رواد** (revād) م.ع. **راود مراوده و رواداً** . مر. مراوده .

**رواد** (rovād) ع.ج. راند .

**روادار** (ravā-dār) ا.ب. انتخاب کننده . و تحسین کننده . و قبول کننده و راضی . و حق قضات . و مشرور و درست و صحیح . و مناسب و شایسته و سزاوار .

**رواده** (rovādāt) ص.ع. **امسراة رواده** : زنیکه در همسایگی خود بسیار آمد و شد نماید .

**روادع** (ravāde) ع.ج. رادعه .

**روادف** (ravādef) ع.ج. رادفه . و **روادف الشحم** : بیه های بر هم نشسته در مخر کرمان .

**روادیف** (ravādif) ع.ج. رادوف .

**رواذق** (ravāzeq) ع.ج. رودق .

**رواذک** (ravāzek) ع.ج. رودکه .

**روار** (ravār) ا.ب. خدمتگار زندانیان و مجوسان و نگهبان آنان و زندانیان .

**روارو** (ravā-rav) م.ب. بسیاری آمدورفت مردم . و رفتن بدنیال کسی بعهله و شتاب .

**روارو** (ruā-ru) م.ب. رو برو و مقابل و مواجه .

**رواز** (ravāz) ا.ب. روار و خدمتگار زندانیان و مجوسان و زندانیان .

**روازاری** (ravāzāri) ا.ب. مجاز و حقیقت .

**روازن** (ravāzan) ع.ج. روزن .

**رواس** (ravās) ا.ب. کرفس آبی . و بلاغ اونی .

**رواس** (revās) ا.ب. ریاس .

**رواس** (ravās) ا.ع. فروشنده . یعنی فروشنده دواب و ستوران .

**رواسی** (ravāsī) ع.ج. راسته .

**روآسی** (ruāsīyī) ص.ع. بزرگسر .

**رواسی** (ravvāsīyī) ا.ع. سرفروش یعنی فروشنده دواب و ستوران .

**رواسیم** (ravāsīm) ا.ع. کتابهای زمان جاهلیت .

**رواش** (ravāc) ا.ب. رواج .

**رواشح** (ravācheh) ا.ع. دندان زائد گوسپند خاصه . و ج. راشح .

**رواشن** (ravācen) ع.ج. روشن .

**رواض** (rovvāz) ع.ج. راضی .

**رواضع** (ravāze) ع.ج. راضعه .

**رواع** (rovā) م.ع. **رواع الشیء و رواعاً** (از باب نصر و ضرب) : باز گردید آنچه

**رواع** (rovā) و **رواعة** (rovāāt) ص.ع. **ناقة رواع القواد** : ماده شترتیز خاطر تیزهوش . و **کذا ناقة رواع القواد** .

**رواعد** (ravāed) ع.ج. راعده . و **ذات الرواعد و با ذوات الرواعد** :

بلا و سختی .

**رواعف** (ravāef) ص.ع. **رماح رواعف** : تیرهای خون چکان که خون از آنها میچکد . و نظریاب .

**رواعی** (ravāī) ا.ع. آغاز سپیدی موی .

**رواع** (ravāq) ا.ع. پویه .

**رواغ** (ravvāq) ا.ع. میل کننده . و **روابه** .

**رواعة** (revāqat) ا.ع. کشتگاه . بق :

**هذه رواعتهم ای مضرعهم** .

**روافد** (ravāfed) ا.ع. چوبهای سفید .

**روافض** (ravāfez) ع.ج. رافضه .

**روافض** (ravāfez) ا.ع. جماعتی از شیعه یا معا زیدین علی بن الحسین علیهما السلام

ثم قالوا له تبرا عن الشيخين فابى و قال كانا وزيراً جدى فرفضوه وتركوه .

**روافغ** (ravāfeg) ع.ج. رافع .

**روافه** (ravāfeh) ع.ج. رافعه .

**رواق** (ravāq) ص.ب. صاف وخالص و صاف کرده شده .

**رواق** (revāq) و (rovāq) ا.ع. خانهای که بتراگه مانند . و سایه بان . و پیشخانه . و خرگاه . الحديث : فیضرب رواقه فیخرج الیه کل منافق ای فسطاطه و موضع جلوسه . ج : ازوقه دروق . و ایر . و کوسپند ماده شاخ دار . و اول شب . و آخر شب .

**رواق** (revāq) ا.ب. - ماخذ از تازی . پیشگاه خانه . و ایوانیکه در مرتبهٔ دویم ساخته باشند . و **رواقی ستون** : آسمان . و **رواق سیم گون** : نیز آسمان . و **رواق منظر چشم** : مردمک دیده .

**رواقی** (ravāqi) ا.ب. صافی و زلالی .

**رواقی** (ravāqi) ص.ع.ج. واقفه .

**رواقی** (revāqiy) ا.ع. قیرو درویش و گدا . و کسی که مکرر در رواق آید .

**رواقید** (ravāqid) ع.ج. واقود .

**رواک** (ravāk) ص.ب. صاف وخالص و صاف کرده شده و رواق .

**رواکب** (ravākeb) ا.ع. **رواکب الشحم** : پاره های پیه بر هم نسته در مقدم کوهان و آنچه در مؤخر آن باشد و اوداف گویند . **رواکد** (ravāked) ع.ج. را کده .

**رواکیب** (ravākīb) ا.ع. جوانه عانی که از تنهٔ خرما مین رویند .

**رواگ** (ravāg) ا.ب. ایوانیکه پیشگاه آن باز و گشاده باشد .

**روال** (roāl) ا.ع. فرونی دندانهای اسب و آب دهن و یا کف دهن آن .

**روال** (rovāl) ا.ع. آب دهن ستور و مخصوصاً اسب . و **روال رائل** : مبالغه است . و هردندان زائده در مردم ر یا اسب که بروش رویند دندانهای دیگر نباشد .

**روام** (roām) ا.ع. لعاب دهن .

**روام** (rovām) ا.ع. کف دهن شتر .

**روامبد** (ravāmbod) ا.ب. روانبد و نفس کل .

**روامس** (ravāmes) ا.ع. باد هائی

که راه وی را ناپدید کنند . و مرغی که بشب پرد . و هر جانوری که در شب بیرون آید .

**روان** (ravān) ا.ب. جان و روح و نفس . و حیات روزندگانی . و نفس ناطقه . و محل جان که دل باشد . ج : روانان . و نیز روان : نام شهر ایروان .

**روان** (ravān) ص.ب. هر چیز که روانده و راهی باشد . و هر چیز جاری . و سائل . و

گذران . و عابر . و نیز بمعنی جلد تیز و چالاک در بیع و شرا و رایج . و سوار . و دوان

و پویان و جاری و مایع . و مشروع و جایز و شرعی و روا و سزاوار و لایق . و از حفظ و از بر ماند

درس . و درس بدون همی . و آب روان : آب جاری . و **تخت روان** : خرابگامی

مرسافررا که وی را برد اسب و یا برده استر بار کرده روان سازند . و **تقدروان** : پول

رایج . و **روان آمدن** : جاری شدن و جریان کردن . و **روان بودن** : جاری

بودن و میعان داشتن . و از بر و از حفظ داشتن . و **روان ساختن** : حرکت دادن . و **روان شدن** : حرکت کردن . و جاری شدن . و

رفتن و گذشتن . و مرور کردن . و **رویدن** و **رویندن** . و **روان کردن** : جاری کردن

و جریان دادن . و **فرستادن و روینتن** . و **روان کردن کشتی** : ملاحی کردن . و **روان گستن** : مسردن . و **سخن روان** :

سخن بلوغ . و **درس روان** : درس از بر .

**روان** (ravān) م.ف. پ. فی الفور و فی الحال و حالا و بزودی .

**روانان** (ravānān) پ.ج. روان .

**روان آورد** (ravān-āvard) ا.ص. پ. حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل .

**روان بخش** (ravān-baxc) ا.ب. روح القدس . و فرشته ای که علم و دانش با اوست .

**روان بد** (ravān-bod) ا.ب. نفس کل .

**روانتر** (ravān-tar) ص.ب. جاری تر . و رایج تر . و از حفظ تر .

**روان خواه** (ravān-xāh) ا.ب. اهل درویزه و گدا و گدائی کننده .

**روانسالار** (ravān-sālār) ا.ب. روان بدو نفس کل .

**روانستان** (ravānestān) ا.ب. محل و مقام ارواح . و آسمان .

**روانف** (ravānef) ع.ج. رافعه .

**روانق** (ravāneq) ع.ج. رونقه .

**روان گرد** (ravān-gerd) ا.ب. ملکوت . و قوت و توانائی .

**روانگی** (ravāngi) ا.ب. جریان و سیلان . و ذوبان و گداختگی . و دویدگی . و رحلت و مسافرت .

**روانه** (ravāne) ا.م.ف. پ. انفاذ و ارسال . و راهی . و جریان . و پویان و دوان و گذرگتان . و آماده و مهیا . و فرستاده . و

مسافر . و پروانه . و راهداری . و تذکرهٔ عبور . و جایزه . و دولت و اقبال . و **روانه شدن** : حرکت کردن و راهسی شدن . و

**روانه کردن** : حرکت دادن و بسفر فرستادن و ارسال نمودن و انفاذ کردن . و

**روانه راه کردن** : بسفر فرستادن .

**روانی** (ravāni) ا.ب. رفتار و سیر .

ووزش . و جریان وسیلان . و روتق و رواج بازار و پول . و نوعی از اصول موسیقی . و **روانی دادن** : فرستادن و ارسال کردن و سبب رایج شدن و سبب شدن آنکه چیزی بها و قیمت خود را دارا شود . و سبب اجرای حکم شدن .

**روان یابنده** (ravān-yābānde) . اب . نفس ناطقه .

**روانیدن** (ravānidan) فرلوم . ب . رایج کردن و سبب رایج شدن . و ارسال کردن و فرستادن . و مناسب و لایق شدن و سزاوار گشتن . و قابل خرید و فروخت شدن متاع و کالا . و رایج شدن پول .

**روانیدن** (rovānidan) فم . ب . روئیدن آکنانیدن و سبب روئیدن شدن .

**رواوه** (ravāve) . اب . آلتی از موسیقی که رباب نیز گویند .

**رواه** (ravāhi) . اب . قوت و طعام زندانیان و اسیران .

**رواه** (rovāhi) م . ع . **راه روها** و **روها** . م . ر . **روه** .

**رواهش** (ravālec) . ا . ع . رگهای درون بازو . و روکهای ظاهر پنجه .

**رواهص** (ravāhes) . ا . ع . سنگهای بر هم نشسته استوار . و سنگهای له - پیل شتر را گوید .

**روایا** (ravāyā) . ا . ع . ج . روایه . و ج . روایه .

**روایا** (ravāyā) و **روایات** (revāyāt) . اب . - مأخوذ از تازی - روایتها . و داستانهها و حکایتها و قصهها و افسانهها . و غیرها و حدیثها .

**روایه** (revāyat) م . ع . **روی الحدیث روایه** ( از باب ضرب ) : باز

گفت آن سخن را . و **کذلک روی الشعر** . و **روی الحبل** : نافت آن ریمان را . و **روی علی امله** : آب آورد برای

کسان خود . و **کذلک روی لاهله** . و **رواه علی الرحل** : محکم بست آن را بر شتر بر

سر رواء تارینفتد . و **روی القوم** : آب کسی کرد برای آن قوم . و **روی البعیر الماء** : حمل لرد آن شتر آب را و کعبه آزار .

**روایت** (revāyat) . اب . - مأخوذ از تازی . نقل سخن و یا خبر از کسی . و حدیث .

و داستان و قصه و نقل . و **روایت کردن** : از قول کسی سخنی و یا خبری گفتن و نقل کردن . و بیان کردن حدیث .

**روائح** (ravāeh) . ع . ج . **رائحة** . **روائس** (ravāes) . ا . ع . اعلای رودبار ها . و ابری که پیشش رود .

**روایش** (ravāyec) . اب . رواج فروش اسباب و متاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند .

**روائل** (ravāel) . ع . ج . **رائل** .

**روائم** (ravāein) . ا . ع . **دیگهایا** .

**روائی** (ravāi) . اب . رواج . و گردش دست بدست . و انتشار . و روتق و خوبی داد و ستد و خرید و فروخت . و رواج بازار خند کادی . و بهره مندی . و تمامی . و بر آمدن حاجت و اصلاح آن و بر آوردن آن . و شایستگی . و موافقت . و یافتن سزاواری . و زیبایی . و مجازی مند حقیقی . و **روائی دادن** : رواج دادن و روتق دادن . و منتشر کردن . و **روائی یافتن** : رواج و روتق حاصل کردن و منتشر شدن .

**روب** (ravb) . ا . ص . ع . آمیزش و اختلاط . الحدیث : **لاشوب و لاروب فی البیع و الشراء** ای لاغش و لا تخلیط . و **لبین روب** : شیر خفته و یا شیر مسکه برآورده .

**روب** (ravb) و (roub) م . ع . **راب اللین روياً** و **روياً** ( از باب نصر ) : خفت شیر و جفرتا شد . و **راب فلان** :

سرگشته و شوریده وای و مست گردید فلان از خواب و جز آن . و سست شد از سیری و از غلبه خواب و گران جسم و گرانجان و بسته خاطر برخاست . و **راب الرجل** : دروغ گفت آمدند . و **راب فلان** : مانده گردید فلان . و **راب دمه** : نزدیک هلاکت رسید . و **راب فلاناً** : جفرتا داد فلان را . و نیز **روب** : آمیختن .

**روب** (rub) . ب . ح . م . روغن . و اوص . آنچه از روغن جانی بدست آید . و روئنده . و رفته شده . و **روب کردن** : روغن و ازالۀ کثافات کردن . و **جاروب** و یا **خانه روب** یعنی روئنده جای و روئنده خانه . ایزاری را گویند که بدان کثاست کنند و جای و خانه را بدان پاک کنند . و **خاک روب** یعنی خاک رفته شده .

**روبا** (rubā) . اب . تاجریزی و غنبد . الثلب . و درباه .

**روبارو** (ru-bā-ru) م . ف . ب . مواجه و مقابل و دربرو . و **روبارو کردن** : مقابل کردن و دربروی هم و اداشتن و مواجه ساختن و مقابله نمودن .

**روباز** (ru-bāz) . ص . ب . گشاده رو و بی حساب . و هر چیز که پیشگاه آن باز باشد .

**روبان** (ravbān) . ص . ع . باد کرده . و سست و تنبل شده از پر خوری و یا از غلبه خواب . و بسته خاطر و مکدر و منگ . ج : **روبی** .

**روبان** (rubān) . ص . ب . کسی و یا چیزی که میروید .

**روبان** (rubān) . ا . ب . - مأخوذ از فرانسه - پارچه ناز مانند که در زیست و آرایش لباس بکار برند .

**روبانیدن** (rubānidan) م . ف . ب . روغن آکنانیدن و فرمودن و سبب روغن شدن . و پاک کردن دندان .





وسرقتة شمير که وقت گرفتن متصل بانگشت خرد باشد .

**روح (ruh)** ا. پ. روز . و غوره و انگور نارس .

**روحيل (rujail)** ا. ع. مضر رجل برغير قياس يعنى مرد کوچک . ومردمک .

**روحك (ruçuk)** ا. پ. نام روز پانزدهم ماه شعبان .

**روچه (ravce)** و (ruce) ا. پ. غوره خرما وخرمای نارس .

**روح (ravh)** اوص. ع. آسایش . و خوش آید . و باد نرم . و يوم روح ای طيب . و مهربانی . قوله تعالى : **فروح وريحان** ای رحمة و رزق . و نام مردی .

**روح (ravh)** م. ع. **راح الشیء** و **راحاً** (از باب سماع و ضرب) : برید آنچهیز را . و **راح الیوم روحاً** (از باب نصر) :

سخت شد باد آرزوی . و **راحت الريح الشیء** : رسید بساد بانچهیز . و **راح الشجر** : یافت آندرخت بادرا . و **ريح القدير** (مجهولاً) : رسید باد بآن غدیر . و **راح القوم** : درآمدند آن قوم در باد . و یا رسید باد بآن قوم و مملک کرد ایشان را .

و **راح روحاً و روحاً** . مر. روح . و **روح (ravh)** ا. پ. مأخوذ از تازی . صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم . و بوی خوش . و باد خوش آید .

**روح (ruh)** ا. ع. جان . (و یونث) . ج. ارواح . و قرآن . قوله تعالى : **و كذلك**

**اوحینا الیک روحاً من امرنا** . و پیغام خدای . و جبرئیل . قوله تعالى : **نزل**

**به الروح الامین** . و حضرت عیسی . و نفع . و امر و کار نبوت . و حکم خدای و فرمان او . و معجت . و فرشته ای بصورت

انسان و بشن ملائکه .

**روح (ruh)** ا. پ. نام نوائی از موسیقی .

**روح (ruh)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - هایک و روان و جان . و ماده غیر مرئی که

موجب حیات و زندگانی موجودات جاندار است . و رحمت . و آسایش . و دم و نفس .

و حیات زندگانی . و وحی الوهام . و مهربانی و عطوفت . و ربوبه . و **روح الامین** :

جبرئیل . و **روح القدس** : خلقی بزرگتر از ملائکه عظام که شیدا شهید گویند . و

**روح الله** : حضرت عیسی . و **روح توأیا** :

جیوه . و نوعی از رصاص و قلعی . و **روح حیوانی** : جان . و **روح روان** : آسایش

جان . و **روح طبیعی** : روح حیوانی . و **روح قدسی** : جبرئیل . و **روح مکرم** : نیز

جبرئیل و **روح نباتی** : ماده ای که موجب حیات و زندگانی نباتات است . و **بوی روح** : بی

جان که خرد نگرش نیز گویند . و **روح (ravah)** ا. ع. مرغهای پراکنده و

متفرق . و مرغهایی که شبانگاه بسوی آشیانه بازگردند . و **روح (ravah)** م. ع. و سعت و فراخی .

و گشادگی میان هر دو پای در رفتن غیر فنج که پیش پایها نزدیک و پاشته ها دور نهاده رفتن است (و الفعل من سجع) .

**روحاء (ravhā')** او ص. ع. مؤنث ارواح یعنی زنی که هر دو پارا در رفتن گشاده

گذارد . و موضعی میان حرمین . و نام دوده . و **رقصة روحاء** : کاسه نزدیک تک .

**روح آسوده (ruh-āsude)** ص. پ. فارغ . و مرده و میت .

**روح افزا (ruh-afzā)** ص. پ. چیزی که برزندگانی بیفزاید و زندگانی را دواز کند .

**روحانی (ravhāni)** ص. پ. - مأخوذ از تازی - باروح و خوب و نیک و مطبوع و پسندیده . و جای پاک و پاکیزه و با صفا .

**روحانی (ruhāniyy)** ص. ع. منسوب

بروح . و پارسا . و اهل صفا . ج. روحانیون .

**روحانی (ruhāniyy)** ا. ع. جیوه . و فرشته . و بوری .

**روحانیه (ruhāniyyat)** ا. ع. تقدیس و پاکی و پارسائی .

**روحانیون (ruhāniyyuna)** ع. ج. روحانی .

**روح پرور (ruh-parvar)** ص. پ. هر چیز که روح را پرورش دهد .

**روحة (ruḥat)** او ص. ع. **لیلة روحة** (بالاضافة) و **لیلة روحة** (علی

الوصف) . شب خوش . و نیز روحة : سروری که بیقین حاصل شود .

**روح دار (ruh-dār)** ص. پ. جاندار .

**روح فرسا (ruh-farsā)** ص. پ. تلف کننده روح و مهلك .

**روخ (rux)** اوص. پ. روده . و کل ر اصلح . و گر و جرب دار . و گیاهی بی یرک

و بار که در مرداب روید و از آن حصیر بافند . و **روخ چکاد (rux-çakād)** ص. پ .

کسی که میان سر او موی نداشته باشد و اصلح بود .

**رود (ravd)** ص. ع. **ریح رود** : باد نرم .

**رود (rvd)** م. ع. **راد الکلاء** **روداً** (از باب نصر) : طلب

کرد و جست آنجای باطل را . و **رادت** **الابل ریاداً** : آمد و شد کرد فلان . و **رادت**

پیش و پس در چراگاه .

**رود (rud)** و (rovd) ا. پ. نهر عظیم و سیلاب . و سیل و سیلاب و توجه و هر آب

زیادی که جاری باشد . و رود آمو . و روده و معاً . و روزه کمان حلاجی و جز آن . و ناری که بر روی سازها کنند . و نشمه و سرود . و سرور

وشادمانی . وگفتگوی خوش آیند و فرح انگیز  
 و مجلس شادی و عشرت . و سازی که نوازند .  
 و فرزند . و پسر و دختر . و مرغ و یا گوسپند  
 کتک که پرومی آنها را کتده باشند . **رود**  
**خیزان** : سیلاب و موج . **رود مصر** :  
 نیل .  
**رود** (rud) ا.ع. آهنگی و نرمی . و  
**اهش علی رود** یعنی آهت خرام .  
**رؤد** (ro'd) ا.ع. زن جوان نیکو . و  
 بن ریش . ج: آزاد .  
**رودا** (rudā) ا.پ. تارکمان . و روده  
 و رعاء . و شاخ و غضن .  
**رودابه** (rudābe) ا.پ. نام مادر  
 رستم . و نام قلعه ای .  
**روداد** (rudād) ا.پ. نقل سرگذشت  
 و داستان و قصه . و حکایت و بیان صورت حال .  
**رودادن** (ru-dādan) ف.ل.پ. واقع  
 شدن و صادر شدن و اتفاق افتادن .  
**رودار** (ru-dār) ص.پ. امیر و  
 صاحب جاه و جلال .  
**روداری** (ru-dāri) ا.پ. مرتبه و درجه  
 و جاه و جلال و شأن . و تعلق و خوش آمدی .  
**روداشتن** (ru-dāctan) ف.ل.پ. مسج  
 بودن و مصر بودن .  
**رودان** (ravadān) م.ع. **رادت**  
**المرأة روداناً** (از باب نصر) : طواف  
 کرد آژن مسایگان را . و **راد فلان**  
**وساده** : آرام نگرفت فلان .  
**رود آور** (rud-āvar) ا.پ. بستر  
 رود و رودخانه . و نهر .  
**رود آورد** (rud-āvard) ا.پ. آنچه  
 را که سیل باخود آورد از شاخه های درخت  
 و خار و خاشاک و جزآن .  
**رود آهو** (rud-āhu) ا.پ. نام  
 رودخانه ای .

**رود بار** (rud-bār) ا.پ. رودخانه  
 بزرگ و نهر عظیم . و جدولهای آب . و وادی  
 و جایکه درآن نهرها و رودخانه های زیاد جاری  
 باشد . و نام بلوکی درکوهستان ری . و بلوکی  
 مابین منجیل و گیلان .  
**رؤدة** (ro'dat) ا.ع. نرمی و ملایمت  
 و آهنگی .  
**رؤدة** (raadat) و (roodat) ا.ع. **رؤدة**  
 زن جوان نیکو .  
**رؤدة** (roudat) ا.ع. بن ریش .  
**رودجامه** (rud-jāme) ا.پ. بریط .  
**رودچکاد** (rud-çakād) ص.پ. مرد  
 کل واصل و ورهت .  
**رودخانه** (rud-xāne) ا.پ. بستر  
 رود و مجرای رود .  
**رودزن** (rud-zan) ا.پ. بریط  
 نواز و جنگ زن . و **رود زن فلک** :  
 ستاره زهره .  
**رودژم** (rud-jām) ا.پ. نام رودی .  
**رودس** (rudes) ا.پ. جزیره ای در  
 مجمع الجزائر متعلق بدلت ششانی واقع در  
 کنار جنوب غربی اناطولوی و داوای ۳۱۵۰۰  
 نفر جمعیت و شهر حاکم نشین این جزیره نیز  
 مو-وم بردس است ۱۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد  
 و یکی از شهرهای قدیم عالم است و یکی از  
 هفت چیز عجیب عالم محسمة عظیم الجنة آپولون  
 بود که از برنج ساخته و درمدخل خلیج رودس  
 آرا نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطه  
 زلزله منهدم گردید .  
**رودساز** (rud-sāz) ا.پ. منفی و مطرب .  
**رودك** (ravdak) ص.ع. **غلام**  
**رودك** : كودك نوجوان خوشگل .  
**رودك** (rudak) ا.پ. مصفر رود یعنی  
 رود کوچک و نهر کوچک . و نام سازی کوچک .  
**رودك** (rudak) ا.پ. جانوری که از

پوست آن پوستین سازند و شوق نیزگویند .  
**رودكَة** (ravdakat) ص.ع. **جاریه**  
**رودكَة** : دختر نوجوان خوب صورت .  
**رودكَة** (ravdakat) م.ع. **رودكَة**  
**رودكَة** : نیکو آراشته کرد آرا .  
**رودكشف** (rud-kacl) ا.پ. توانی  
 از موسیقی .  
**رودكی** (rudaki) ا.پ. از شرهای  
 آل سامان و نام روی ابوالحسن در سال ۳۰۴  
 هجری وفات نمود .  
**رودگان** (rudagān) ص.ج. روده .  
**رودگانها** (rudagān-hā) ا.پ. امعاء  
 و احشاء .  
**رودگانی** (rudagāni) ا.پ. رودگان  
 ر روده ها .  
**رودگانی** (rudagāni) ا.پ. رودهای  
 و بایک روده .  
**رودگر** (rud-gar) ا.پ. منفی و  
 مطرب و سازنده تارهای ساز و زه کمان .  
**رودگی** (rudagi) و (rovdagi) ا.پ.  
 ابوالحسن رودکی .  
**رودلاخ** (rud-lāx) ا.پ. جانی که  
 در آن رود و چشمه بسیار رزهاب باشد .  
**رودن** (rudan) ا.پ. روناس .  
**رودنة** (rudanant) م.ع. **رودن**  
**رودنة** : مانده گردید .  
**رودنگ** (rudang) ا.پ. روناس .  
**روده** (rude) ا.پ. معاء و امعاء و آنچه  
 از آلت هضم که درانسان بلافاصله پس از معده  
 واقع شده و غذا پس از خروج از معده در  
 آن داخل میگردد و درازی روده هرکسی تقریباً  
 هشت مقابل درازی بدن آنست و نوعاً روده  
 های انسان را بدوقسم قسمت میکنند : روده  
 های باریک ( امعاء دقاق ) و روده های کلفت  
 ( امعاء غلاظ ) و عمل هضم که در معده شروع

مینماید در روده ها بانجام میرسد . و نیز روده  
بمعنی تار هر آلتی و -وراح مقعد چارپایان و  
هر چیز خسیانیده شده در آب گرم و رودخانه  
میباشد . و **روده گردن** : اورود کردن بره  
و مرغ و جز آن و سمیط نمودن . و ریختن  
آب گرم بروی آرد جهت خمیر کردن .

**روده بین** (rude-bin) . ا.ب. فالگر  
و فالگیر .

**روده کرده** (rude-karde) . ص .  
پ. اورود کرده و سمیط نموده .

**رودین** (rudin) . ص . پ . منسوب برود  
و رودخانه و نهر .

**روذة** (ravzat) . ا.ع . آمدورفت .

**روذة** (ravzai) . ع . م . **راذ روذة**  
( از باب نصر ) : آمد و رفت نمود .

**روذس** (ruzes) . ا.ع . جزیه ذرودس .

**روذق** (ravzoq) . ا.ع . پو . **روذة**  
از گوشت . و بره پاکیزه موی برکنده . جهت  
پربان . و گوشت پخته بادیگ افزار آمیخته .  
ج : روذاق .

**روذكة** (ravzakut) . ا.ع . گوسپند و  
یا شتر ریزه . ج : روذاك .

**روذمة** (ravzumut) . ا.ع . نوعی از  
رفتار اسب تاناری .

**روذنة** (ravzanat) . ع . م . **روذن**  
**روذنة** : عاجز و مانده گردید (لغتی رودن) .

**رورمنا** (rumna) . ا.ب . بلفت زند  
انار و رمان .

**روز** (ravz) . ع . م . **رازه روزآ** (از  
باب نصر) : آموزد آنرا . و **راز الرجل**  
**ضیعته** : برپای داشت آمدن ضیاع خود را  
و اصلاح وی کرد . و **رازا عنده** :  
خواست آنچه در نزد او بود و طلب کرد .

**روز** (ruz) . ا.پ . یوم و نهار و آن  
مدت از زمان که بواسطه نور آفتاب روشن

بود یعنی مدتی که آفتاب بر این کره ما می تابد  
و هر مدت بیست و چهار ساعت مثل آنکه میگویند  
هر سال عبارت از ۳۶۵ روز . و آفتاب چنانکه  
گویند روز برآمد یعنی آفتاب برآمد . و **چهره**  
وروی . و نیکی و طالع نیک . و فرصت . و  
اعتدال اویمی . و توانائی و زور و قوت . و جرئت  
و مردانگی . و ظاهر و آشکار . و روشن . و در  
زبان پارسی هر روزی از روزهای ماه را نامی  
است بدین شرح : روز اول از هر ماه را  
اورمزد یا هر مزدانمند . و دوم را بهمن و یار بهمن .  
و سوم اردی بهشت . و چهارم شهریور . و  
پنجم سفندارمذ . و ششم خرداد . و  
هفتم امرداد . و هشتم دی باورو . نهم اور  
و یازدهم آذر . و دهم ایان . و یازدهم خیر و یا  
خورشید . و دوازدهم ماه . و سیزدهم را  
تیر و یا تشر . و چهاردهم گوش و یا سیرسور .  
و پانزدهم دی بهمر . و شانزدهم مهر .  
و هفدهم سروش . و هیجدهم رشن . و  
نوزدهم فروردین . و بیستم و هرام و  
یا بهرام . و بیست و یکم رام . و بیست و  
دوم باد . و بیست و سوم دی بدین . و

بیست و چهارم دین . و بیست و پنجم  
ارد و یا ارشواک . و بیست و ششم اشناد .  
و بیست و هفتم آسمان . و بیست و هشتم  
زایماد . و بیست و نهم ماتر سفند . و سیام  
انارام . و روز های هفت را باسم هفت  
سیاره می نامند چنانکه روز يك شبه را روز  
خورشید و دوشنبه را روز ماه و سه شبه را  
روز بهرام یعنی مریخ و چهار شبه را روز تیر  
یعنی عطارد و پنجشنبه را روز هرمز یعنی مشتری  
و آدینه را روز ناهید یعنی زهره و شبه را روز  
کیوان یعنی زحل . و **روزاهید و ییم** :  
روز قیامت . و **روزبازار** : روتق کما  
و بار و گرمی بازار . و هر روزی که مردم در  
یکجا جمع شده خرید و فروخت کنند . و روز

قیامت . و **روز بازخواست** : روز قیامت .  
و **روز باعیش** : روز خوشی و خرمی . و  
**روز برات** : روز پانزدهم ماه شعبان . و  
**روز بیگاه** : يك دو ساعت پیش از غروب  
آفتاب . و **روز بسین** : روز آخرین روز  
قیامت . و **روز تاب** : روز گسرم . و  
**روز تحویل** : روزی که در آن آفتاب در  
برج حمل داخل میشود . و **روز تنگ** :  
روز جنگ . و **روز جزا** : روز پاداش  
و روز مکافات و روز قیامت . و **روز**  
**جشن** : روز عید . و **روز جك** : روز  
پانزدهم ماه شعبان و روز برات . و **روز**  
**جوانی** : موسم جوانی و روزگار جوانی .  
و **روز جك** : روز پانزدهم شعبان و روز  
برات . و **روز حسین** : ایام عزاداری  
حضرت سیدالشهدا . و **روز خوش** : موسم  
جوانی . و **روز داد** : روز عدالت و  
فضارت . و **روز درنگ** : روز توقف  
روز اتساق . و **روز قیامت** . و **روز**  
**رستخیز** : روز قیامت . و **روز ساختن** :  
شرمنده شدن و شرم داشتن . و **روز سیاه** :  
و یا **روز سیه** . روز ماتم و روز غم و زاری  
و روز محنت و زحمت . و **روز شمار** :  
روز حساب و روز قیامت . و **روز عزت** :  
روز گوشه نشینی . و ایام پرهیز و روزه . و  
**روز عید** : روزی که در آن جشن گیرند  
و شادی کنند و از هم دیدن کنند و مبارکباد  
گویند . و **روز فراخ** : صبح صادق و  
زدیک طلوع آفتاب . و **روز قیامت** :  
روزی که در آن روز خداوند عالم همه مردگان  
را زنده کند و از رفتار و کردار آنها بازخواست  
نماید . و **روز کار** : روز جنگ و قتال .  
و **روز ککش** : روز قتل و خونریزی .  
و **روز کوشش** : روز جنگ . و **روز**  
**گذرانیدن** : خوش آمد کردن . و وقت

شغل و پیشه و کسب . و روزگار پیغمبر :  
عصر و زمان پیغمبر . و روزگار بردن :  
عمر ضایع کردن و وقت تلف نمودن . و زیستن  
و زندگانی کردن . و روزگار گذشتن :  
زیستن و تعیش کردن .

روزگار دیده (ruz-gār-dide) ص .  
پ . مجرب و آزموده و رنج برده و گردش  
زمانه را دیده .

روزگار رفتگان (ruz-gār-raftān) ص .  
پ . ج . روزگار رفته .

روزگار رفته (ruz-gār-rafte) ص .  
پ . بیاد و یاد و بیخ و بی طالع . ج :  
روزگار رفتگان .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . دنیوی .  
و پیوده و بی فایده و عیث . و هوائی و بادی .  
و کسی که دارای کسب و شغل باشد .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . چند

وقتی و چند زمانی . و او روزگاری  
شمرد یعنی مدت درازی است که زندگانی میکند .

روزگانه (ruz-gāne) ص . ا . ب . و وظیفه  
و مواجب و مزد و اجرت و روزینه . و ج . جزء  
پیشین از سر .

روزگذار (ruz-guzār) ص . پ . بقدر  
احتیاج روز و باندازه کماف یک روز .

روزگرد (ruz-gard) ص . ا . ب . آفتاب .

روزگردک (ruz-garduk) ص . ا . ب .  
آفتاب گردان و گیاهی که با آفتاب گردد .

روزگون (ruz-gun) ص . پ . روشن  
مانند روز .

روزماه (ruz-māh) ص . ب . تاریخ و  
حساب روزهای ماه .

روزمره (ruz-marre) ص . ا . ب . محاوره  
و هر لفظ مشهور میان مردم . و مکالمه هر روز .  
و روزینه در رابطه و اجتماع و حصه بهره هر روز .

روزمره (ruz-marre) ص . پ . همیشه  
و همه روزه .

و روز بهتر و خوشتر .

روزپیکر (ruz-paykar) ص . پ .  
روشن رای و راست و درست و بی غل و غش  
و پاک و صاف .

روزخسب (ruz-xosp) ص . پ . ب .  
کامل و غافل و سست و تپیل در کار . و روز  
خسب شبخیز : عابد و زاهد ریائی . و دزد  
و راهزن و شیرو .

روزخون (ruz-xun) ص . ا . ب . ناخبر  
سر سپاه دشمن و غنیمت در روز در حالیکه بی  
خبر و غافل باشند ضد شب خون .

روزدار (ruz-dār) ص . ا . ب . مزدور روز .  
مزد و کارگر و خدمتگار .

روز دیده (ruz-dide) ص . پ . ب .  
سالم دیده و پیر .

روزرانه (ruz-rāne) ص . ا . ب . بازار شهر .  
و مردم مطرود و اخراج بلد شده .

روزرخ (ruz-rox) ص . ا . ب . روشنی و  
شغاف و سرخی روی . و سرخ روئی .

روزروز (ruz-ruz) ص . پ . ب . روز  
روز و یوماً فیوماً . و همه روز .

روزستار (ruz-estār) ص . ا . ب . اهل  
حرف و صنعت و صنعتگر . و کشاورز و کشتکار .

روزستان (ruz-estān) ص . ا . ب . جایی که  
در آن روز میگرددند مقابل شیبستان .

روزگور (ruz-kūr) ص . پ . ب . کبیکه  
در روز نمی بیند مقابل شیکور .

روزکی (ruzaki) ص . ا . ب . یک روزی و  
یک زمان اندکی .

روزگار (ruz-gār) و روزگاران  
(ruz-gārān) ص . ا . ب . عالم و دنیاورگینی . و دهر  
و زمان و زمانه . و بیخت و طالع . و عصر و ایام .

و وقت . و امتداد . و مدت . و فرصت و موقع .  
و فصل و موسم . و پیودگی . و یاد و هوا .

و قتل و خونریزی . و نوکری و خدمتکاری . و

گذرانیدن . و خوشی کردن . و روزمهر :  
یک شنبه . و روزمظالم : روز رسیدگی  
بمرض مظلومین . و روز قیامت . و چهارشنبه .

و روز میدان : روز جنگ . و روز  
نجات : روز خلاصی از دست دشمن . و

روز قیامت . و روز ننگ و نام : روز  
کوشش و روز جنگ و جدال و روز صکنه

خواستن . و روز غنا و ساز و صحبت . و روز  
انگ و نبرد : روز جنگ و جدال . و

روزهرمزد : پنجشنبه . و نوروز :  
روز اول سال و روز اول بهار .

روزافزای (ruz-afzāy) ص . ا . ب . نام  
ماه چهارم از سال یزدگردی .

روزافزون (ruz-afzūn) ص . ا . ب . لقب  
پادشاهی . و خوش بختی . و نهیت دوستانه .  
و درود . و نهیت . و صدقه .

روزافگن (ruz-afgan) ص . ا . ب . تب  
غب که یک روز آید و یک روز نیاید . و آفتاب .

روزان (ruzān) ص . پ . ج . روزان . و  
روزان و شبان : روزها و شبها .

روزانه (ruzāne) ص . پ . منسوب  
بروز . و یومی و هر روزی . و روزی و معاش  
و وظیفه .

روزبازی (ruz-bāzi) ص . ا . ب . دنیا . و  
روزگار و زمان .

روزبان (ruz-bān) ص . ا . ب . قاپوچی و  
دربان و کسی که بردگاه پادشاهان نشیند و  
پاسبانی کند . و سرهنگ و چاووش . و نگهبان .  
و شفیق . و جلاد .

روزبانان (ruz-bānān) ص . ج . روزبان .  
روزبروز (ruz-ba-ruz) ص . پ . ب .  
همه روز . و چند روز متوالی راز بی هم . و  
یوماً فیوماً .

روزبه (ruz-beh) ص . ا . ب . روز خجسته  
و بختیار . و هنگام خوش و مبارک و میمون .

<p><b>روزی افزای</b> (ruzi-afzāy) ا. پ. ماه چهارم از سال یزدگردی .</p>	<p><b>روزه</b> (ruze) ا. پ. صومر هیچ نخوردن و نیاشامیدن از طلوع صبح تا خروب آفتاب .</p>	<p><b>روزمه</b> (ruz-mah) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .</p>
<p><b>روزیانه</b> (ruziyāne) او ص. پ. روزینه و بهره و حصه هر روزه . و روزنامه .</p>	<p>روزی که در آن روزه میدارند . و بهره و حصه هر روزه . و زیادتی و فزونی که بر سر موزه میباشد . و <b>روزه داشتن</b> : صائم بودن و عمل روزها بجا آوردن و هیچ نخوردن و نیاشامیدن در مدت روز .</p>	<p><b>روزمیان</b> (ruz-miyān) م. ف. روز سیوم از امروز و هر روز دیگری .</p>
<p><b>روزی خوار</b> (ruzi-xār) ا. پ. مخلوق و آنکه از خوردن روزی تیش میکند .</p>	<p>نخوردن و نیاشامیدن . و <b>روزه گشودن</b> : اظهار کردن . و <b>روزه مریم</b> : خاموشی و سکوت . و مرگ و موت .</p>	<p><b>روزن</b> (ravzan) و (ruzan) ا. پ. دریاچه و غرغره و تابان . و هر سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار خانه و جز آن باشد . و -رواخی که در سنگ جهت انداختن تیر قرار دهند .</p>
<p><b>روزی خواران</b> (ruzi-xārān) پ. ج. روزی خواران .</p>	<p><b>روزه</b> (ruze) ص. پ. منسوب بروز و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند <b>یکروزه و ده روزه و جز آن . و هر روزه . و چند روزه .</b></p>	<p><b>روز نامه</b> (ruz-nāme) ا. پ. کتاب و دفتری که در آن حساب احوال هر روز کسی مرقوم باشد . و جریده یومیه و یا هفتگی و جز آن که در آن اخبار یومی و سیاسی و علمی و ادبی و غیر آنرا نوشته چاپ کنند و جهت اطلاع عموم مردم منتشر سازند .</p>
<p><b>روزی خواره</b> (ruzi-xāre) ا. پ. روزی خوار .</p>	<p><b>روزه خوار</b> (ruze-xār) ص. پ. آنکه روزه میخورد و روزه نمیکرد مقابل روزه دار .</p>	<p><b>روز نامه چی</b> (ruznāme-çi) و <b>روز نامه نویسی</b> (ruznāme-navis) ا. پ. آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را مینویسد .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه دار</b> (ruze-dār) او ص. پ. صائم و کسی که روزه میدارد .</p>	<p><b>روز نامه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه راه</b> (ruze-rāh) ا. پ. روز رحلت و حرکت بسفر .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشا</b> (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>
<p><b>روزیان</b> (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و درزی ده ، نیز از صفات باریتمالی است .</p>	<p><b>روزه گشائی</b> (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه .</p>	<p><b>روزانه نویسی</b> (ruznāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .</p>

بسرحد صفایه و ترک پیوسته است .

**روس** (rus) و (rovs) ا.پ. روهاب . و گوزن . و رفتار بطور خرمان . و گذر . و سبقت . و نام مملکتی در جانب شمال که اکنون وسیعترین ممالک کرهٔ ارض است و شامل میشد قسمت بزرگی از اروپای شرقی و همهٔ شمال آسیا و ترکستان غربی و قفقاز را و رسعت سطح قسمت اروپائی آن ۷۶۰'۴۶۰'۵ کیلومتر مربع است و دارای ۰۰۰'۰۰۰'۱۰ نفر جمعیت و وسعت قسمت آسیائی آن که شامل ممالک بزرگ است ۲۰۰'۶۶۶'۲۱ کیلومتر مربع و جمعیت ۰۰۰'۰۰۰'۱۱۷ نفر و مسکو پایتخت همایین ممالک و مقر حکومت آن میباشد و شهر های عمدهٔ آن در اروپا نین گراد و اداسا و ریگا و خیر و در آسیا تغلیس و توبولسک . و قسمت اروپائی ممالک روس محدود میشود در شمال ببحر منجمد شمالی و در مشرق بکوههای اورال و رود اورال و در جنوب بدریای اسکون و قفقاز و دریای آزو و دریای سیاه و در مغرب پرومانی و مجارستان و پروس و بالتیک و سود و نروژ و اراضی این مملکت از مغرب سطح و دارای دریاچه ها و مرغزارهای بسیار و در قسمت جنوب شرقی ممتد میشود تا بحضرای غیر مثبت . و کوههای این مملکت عبارتند از کوه قفقاز و کوه اورال و کوه اووالدی و کوه اولوست رکوه والدای و تپه و ماهورهای لسان و تپه و ماهور های ولسگا . و رودهای آن عبارتند از رود کارا و رود پچورا و رود میزان و رود دوینا و رود انگا و رود تارا و رود تورتا و رود نوا و رود نیمان و رود ویستول و رود اورال و رود وولگا و رود دون و رود دنبر و رود دنیستر . و دریاچه های آن دریاچه سایما و دریاچه لادرگار و دریاچه اولنگا و دریاچه یلور و دریاچه ابلدان و دریاچهٔ شپروس .

**روس** (rus) ص.پ. منسوب و متعلق بملکت روس . م  
**رؤس** (raus) ا.ع . شتری که جز در سراوقوت و چریش نمازده باشد .  
**رؤس** (rous) ع.ج. رأس . و رؤس **مرائس** : سرهای سخت .  
**روس** (rovvas) ص.ع . اسبی که سر اسبهای دیگر را چون با هم روند بگذرد و یا بسرزند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود .  
**رؤسا** (roasā) ع.ج. رئیس .  
**روساختن** (ru-sāxlan) فلوم.پ. شرمند شدن و خجالت کشیدن .  
**روس انگرده** (rus-angorde) ا.پ. غنبلتلب .  
**روسب** (ravsab) ا.ع . بلا و سختی و آفت و آسب .  
**روسپی** (ruspi) ا.پ. زن فاحشه و بدکاره و قبحه .  
**روسپی بارگی** (ruspi-bārgi) ا.پ. زنا کاری و قبحگی و فاحشه گری .  
**روسپی باره** (ruspi-bāre) اوص.پ. زنا کار و بدکار و شنیع کار .  
**روسپید** (ru-sapid) ص.پ. و روسفید .  
**روسپی زاده** (ruspi-zāde) ا.پ. پ. فرزند زنا و ولد الزنا .  
**روستا** (rustā) ا.پ. قریه و ده و بازار . و شهر . و بازار جای . و دهقان و ساکن در ده . و جمعیت و مجمع مردمان خواهی برای تماشا و خواه برای کار مهمی دیگر . و میدان غله . و اردوگاه ترکمانهای چادر نشین . و کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد و سکنه آنها . و **روستای عید** : تیش و جشن بدون صدا و همهمه .

**روستاخیز** (rustā-xiz) ص.پ. روز رستخیز و روز قیامت .  
**روستار** (rustār) و (rostār) ا.پ. دهاتی و دهقان .  
**روستا زاده** (rustā-zāde) و (rustā-zāde) اوص.پ. زادهٔ ده و دهاتی و دهقان و روستائی . و بی ادب .  
**روستاق** (rustāq) ا.پ. روستا .  
**روستای** (rustāy) ا.پ. روستا .  
**روستائی** (rustāi) و (rostāi) اوص.پ. دهاتی و دهقان . و زندگانی و نمیش در روستا .  
**روستخیز** (rustā-xiz) ا.پ. روز عدالت .  
**روستم** (rustam) ا.پ. رستم پسر زال  
**روستنج** (rusaxtaj) ا.ع . مأخوذ از روستخه فارسی و بمعنی آن .  
**روستخته** (rosaxte) ا.پ. آتیشون .  
**روسفید** (ru-safid) ص.پ. ضد رو سیاه . و ممتاز و نامدار و با شرف و برگزیده . و درست کار . و **روسفید شدن** : از نعمت خارج شدن .  
**روسفیدی** (ru-sufidi) ا.پ. کردار و اعمال بطور شرافت .  
**روسم** (ravsam) ا.ع . موری که بدان سرهای خم و مانند آنرا مهر کنند . و علامت و نشان . و آئین . و بلا و سختی . و مهرجوی بزرگی که بدان غله را در انبار مهر کنند .  
**روسی** (rusi) اوص.پ. منسوب و متعلق بروس . و مردم روس . و که . اندک . و بیالهٔ شراب . و نام پارچه ای . و نام پهلوانی .  
**روسیاه** (ru-siyāhi) ص.پ. کسی که صورت و روی او سیاه باشد و خساطر وی مکرر بود . و گناهکار و صاحب جرم . و سیاه بخت و بدبخت . و مرد ذلیل و فرومایه . و زنگی و افریقائی . و شخص عرب سیاه .  
**روسیاهی** (ru-siyāhi) ا.پ. سیاه

بودن روی. ورسوایی و ضعیف. وجرم و  
تفسیر وخطا رنگناه.

**روسیه** (rusiyye) ص. پ. منسوب  
بروس. و **اهل روسیه**: روسی. و  
**مملکت روسیه**: روس.

**روش** (rave) م.ع. **راشه المرض**  
**روشاً** (از باب نصر): ست و ضعیف  
گردانید او را بیماری. و **راش فلان**:  
بسیار خورد فلان. و نیز کم خورد.

**روش** (ruc) ص. پ. تندخوی و بدخلق  
و بدعمل و ظالم و بی رحم و درشت. و مخفف  
روشن و بمعنی آن.

**روش** (ruc) ا. پ. حکم و فرمان.  
**روش** (ruc) ب. کلمه مرکب از رو و  
ازاش ضمیر یعنی روی او.

**روش** (ravec) پ. م. ح. رفتن. و ا. طرز.  
و عادت. و قاعده و قانون. و ترتیب و نظام. و  
مثل و مانند. و رفتار و جگاره. و طریقه حرکت  
و طرز و رسم خرابیدن. و حرکت و آمد شد.  
و سبقت و گذر. و راه و طریق. و پیشرفت.  
و انتظام. و نخیابان. و راه دور میان باغ. و  
معمور. و **روش احمد داشتن**: پیروی و  
اطاعت پیغمبر آخرالزمان صلوات علی و آله  
را کردن. و **شکم روش**: اسهال.

**روش** (rouc) ص.ع. **رجل روش**:  
مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد.  
و مرد ست پشت.

**روش** (ravvac) ص.ع. مدار و موردی  
که گرداگرد گوش و گونه اش موی بسیار بود.  
**روشان** (rucān) ص. پ. روشن و  
تابناک و تابدار و نورانی.

**روشانه** (rucane) ا. پ. نام یکی از  
زهای اسکندر مقدونیائی که روشنا نیز گویند.  
**روش بخش** (ravec-baxc) ص. پ.  
حرکت دهنده و جنبش درآورنده.

**روشم** (ravcam) ا.ع. مهر چوبین که  
بدان بر سر خم و جز آن مهر کنند.

**روشن** (ravcan) ا. پ. روزن.  
**روشن** (ravcan) ا. ع. مأخوذ از  
فارس - روزن و در پیچه ج. روشن.

**روشن** (rucan) ص. پ. تابناک نورانی  
و منور. و فروخته. و درختان و تابان. و صاف  
و صیقل دار و جلادار و شفاف. و واضح و  
آشکار و موهیبا و ظاهر. و مشهور و نامدار و  
معروف. و نه تنگت و نه نازک و معتدل. و

بدخوری و درشت. و **روشن کردن**:  
افروختن. و تابان کردن. و روشن کردن  
**دل**: دانا کردن و واقع ساختن. و  
**روشن کردن سخن**: بیان کردن آن. و  
**گلوروشن کردن**: صاف کردن گلر.

**روشنا** (rucnā) ا. پ. شمع و فروغ و نور.  
و جلا و تابش. و مرتقشاحر حجر النور.  
**روشنا** (rucnā) و (rucanā) ا. پ.  
نام یکی از زهای اسکندر مقدونیائی.

**روشناس** (ru-cenās) ا. ر. ص. پ. مشهور  
و نامدار و معروف و صاحب عزت و محترم.  
و معروف همه کس. و آشنا. و واضح. و  
کسی که بعصوت شناخته شود.

**روشناسان** (ru-cenāsān) ا. پ.  
روئای مملکت و شهر. و ستارگان. و ج.  
روشناس.

**روشناسی** (ru-cenāsī) ا. پ. معرفت  
و شناسائی و آشنائی.

**روشنان** (rucanān) ا. پ. چیزهای  
روشن. و **روشنان فلک**: ستارگان.  
**روشنائی** (rucanānī) ا. پ. تابناکی خد

تاریکی. و نور و ضیا و شمع. و تشمع. و  
مرتقشاحر حجر النور. و جامو جلال. و مرکب  
و سیاهی دوات. و داروی چشم.

**روشن بصر** (rucan-hasar) و

**روشن بین** (rucan-bin) ص. پ. پاک  
نظر و بینا.

**روشچراغ** (rucan-čerāq) ا. پ.  
نورانی از موسیقی.

**روشندان** (ravcan-dān) ا. پ. منفذ  
و سوراخی که در خانه ها جهت روشنائی گذارند.

**روشندان** (rucan-dān) ا. پ. چراغ  
و روزنه سقف.

**روشن دل** (rucan-del) ص. پ. کسی  
که خاطر وی صاف باشد و مکندر نبود.

**روشن دماغ** (rucan-damāq) ا.  
پ. آفتاب و دارویی که بینی کند.

**روشن رای** (rucan-rāy) ا. ر. ص. پ.  
صاف دل و دارای ضمیر نورانی. و نام وزیر  
اورنگ زیب پادشاه هندوستان.

**روشن روان** (rucan-ravān) ص. پ.  
صاف دل و تابان خاطر و زیرک و دارای فراست.

**روشن سواد** (rucan-savād) ص.  
پ. باوقوف و دانای در خواندن خط.

**روشن ضمیر** (rucan-zamir) ص. پ.  
روشن روان.

**روشن قیاس** (rucan-qiyās) ص.  
پ. زیرک و تیز فهم و ذهن ریا فراست.

**روشک** (rucank) ا. پ. دختر دارا  
که زن اسکندر مقدونیائی شد. و نام دارویی  
مانند کمای خشک شده. و مصلحی.

**روشگر** (rucan-gar) ا. پ. صیقل گر  
و جلا دهنده.

**روش نهاد** (rucan-nehād) ص.  
پ. آنکه خوی و نهادی تابان و منور باشد.

**روشنی** (rucani) ا. پ. تاب و روشنائی  
و تابناکی. و شمع و نور و جلی. و نشان و علامت.  
و رسم. و فولاد جوهر دار.

**روشنگاه** (rucani-gāh) ا. پ.  
محل روشنائی.

**روص** (ravs) م.ع. **واص روصاً**



( ازباب نصر ) : عاقل گردید پس از سفاقت و نادانی .

روض ( ravz ) ع . ج . روضه .

روضات ( ravzât ) و ( ravazât ) ع . ج . روضه .

روضه ( ravzat ) ا . ع . مرغزار . و گلخانه و گلستان . و فراهم آنگاه آب . و نیم مشک آب . و آنقدر آب که تک حوض را فرا گیرد . ج : روض و ررضات و روضات . و ج : ریاض و روضان . و نام چند کتاب .

روضه ( ravze ) ا . پ . مأخوذ از تازی . باغ و سیزه زار و بهشت . و ذکر مصیبت خاص آل عبا حضرت سید الشهداء چه کمال الدین

ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر که معاصر با سلطان حسین میرزی : باقر و امیر علی شیر بوده در مائدهم هجری کتابی در مصیبت خاص آل عبا تألیف نموده و روضه الشهداء آنرا نام گذاشت و در مجالس عزای سوکواری آنحضرت عیناً آن کتاب را برای مردم میخواندند و خوانندگان

را روضه الشهداء خوان می گفتند و کم کم روضه الشهداء خوان را روضه خوان گفتندی

و کلمه روضه را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی .

و روضه باغ رفیع : باغ بهشت . و روضه ترکیب : جسد آدمی و قالب مردم . و روضه خوب : بهشت . و روضه دوزخ بار : شمشیر آبدار . و روضه رضوان : باغ بهشت . و روضه فیروزه رنگ : آسمان .

روضه خوان ( ravze-xân ) ا . پ . کسی که شغل و پیشه وی خواندن روضه باشد .

روضه خوانی ( ravze-xâni ) ا . پ . سوکواری و عزای داری حضرت سید الشهداء و برپا داری عزای آنحضرت .

روضه رنگ ( ravze-rang ) ص . پ . سبز رنگ .

روط ( ravi ) م . ع . رباط الوحشی بالاکمه روطاً و ریطاً ( از باب نصر

و ضرب ) : میل کرد آن وحشی بسوی پشته و پناه جست بآن .

روط ( rut ) ا . ع . مأخوذ از رود فارسی و معنی آن .

روطه ( rutat ) ا . ع . شهری در اسپانیا .

روغ ( rav' ) ا . ع . ترس و بیم و خوف و فرج . و افرخ روعه ای اسکن نزهه و ذهب . و افرخ روعک عن الامر او علی الامر یعنی ساکن گردان و مأمن دار دل خود را بر آن کار . و نیز روع : نام شهری در یمن .

روغ ( rav' ) م . ع . راع فلاناً روعاً ( از باب نصر ) : بشگفت آورد فلان

را . و راع فی یدی کذا یعنی فایده داد . و نیز روع : ترسیدن . و ترسآیندن . و هذبه شریه راع بها فوادی ای برد بها غله روعی .

روغ ( ru' ) ا . ع . دل . و وقع ذلک فی روعی ای فی خلدی و بالی . و جای

ترس و بیم از دل . و حال دل . و ذهن و عقل .

روغ ( ru' ) ص . ع . ج . اروع و روعاء . و ج . رائع .

روغ ( ruva' ) ص . ع . شگفت .

روعاء ( rav'â ) ص . ع . مؤنث اروع . و ناه و اسماعه نیز هوش ( و لایوسف به الذکر ) .

وزن بشگفت آورنده از حسن و جمال . ج : روع .

روعه ( rav'at ) ا . ع . بیم و ترس و خوف و می خاص من الروع . و بهره ای از حسن و جمال .

روعی چهار ( rui-jaäre ) ع . بصیغه امر کلمه ایست که در وقت فرار بددل و خضوع او گویند .

روغ ( ravq ) م . ع . راغ الثعلب

روغاً و روغاناً ( از باب نصر ) : پویه بود

آن روباه . و نیز روغ و روغان : میل کردن بدل . قوله تالی : فراغ الی اهل . و برگردیدن از چیزی . و روی آوردن بکسی

بیانهای . و فی النمل : روغی چهار و نظری این المفرد ( بصیغه الامر ) . مر . روغی چهار .

روغ ( ruq ) ا . پ . آروغ .

روغان ( ravaqân ) م . ع . راغ روغاناً و روغاناً . مر . روغ .

روغن ( ravqan ) ا . پ . هر ماده دسم و چربی که در حرارت متعارفی میعان داشته باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند و گاو

و جزآن و یا نباتی مانند روغن بادام و زیتون و کرچک و جز آن و دهن . و شحم و بیه و چربی . و مسکه . و روغن خود یعنی مذعب

و دین خود . و روغن خوش : روغن کنجدی که شربخت باشد . و روغن داغ :

روغن گداخته . و روغن زرد : روغن گاو . و روغن زیت : روغن زیتون . و

روغن سهو : چربش حیوانی . و روغن سبز : روغنی که گیاههای خوشبو در آن

پخته باشند و در تسکین دردها بر محل دردیابند .

و روغن گل : روغنی که گل سرخ در آن پخته باشند . و روغن گوشت : چربش گوشت . و روغن مصری : روغن بلسان .

و روغن مغز : عقل و تدبیر .

روغناس ( ruqnâs ) ا . پ . رویناس و روئاس .

روغن دار ( ravqan-dâr ) ص . پ . هر چیز چرب و چربی دار .

روغن دان ( ravqan-dân ) ا . پ . ظرف روغن و حقه روغن . و حقه مرهم .

روغن رفته ( ravqan-rafte ) ص . پ . کسی که از عمر و دولت سیر شده باشد .

**روغن زبان** (ravqan-zabân) ص .  
 پ. نرم گتار و چاپلوس و فریب دهنده .  
**روغن زبانی** (ravqan-zobâni) ا .  
 پ. نوازش و نسرم گفتاری و چاپلوسی .  
 وریشختند .  
**روغن فروش** (ravqan-faruc) ا .  
 پ. کسی که هر مادهٔ دسم و چربی خواه نیانی  
 و یا حیوانی میفروشد .  
**روغن کده** (ravqan-kade) ا . پ .  
 عصاره خانه .  
**روغنگر** (ravqan-gar) ا . پ .  
 و کسی که از حبوبات روغن میگیرد . و آنکه  
 روغن مسکه بسازد و میفروشد .  
**روغنگری** (ravqan-gari) ا . پ .  
 روغن سازی و عصاره و عمل روغن گرفتن و  
 روغن ساختن .  
**روغنی** (ravqani) او ص . پ . منسوب  
 بروغن . و نانی که خمیر آنرا با روغن  
 سرشته باشند . و عصار و روغن گمر . و روغن  
 مسکه فروش .  
**روغنین** (ravqunin) ص . پ . برشته  
 و بریان شدهٔ باروغن .  
**روغنینه** (ravqanine) ا . پ . نانی که  
 در روغن خمیر آنرا پهن کرده بزنند . و نانهای  
 گرمی که روی هم چیده و لا بلای آنها  
 روغن ریزند .  
**روف** (ravf) ا . ع . مهربانی .  
**روف** (ravf) م . ع . **راف روفاً** (از  
 باب نصر) : آرمید . و بخشود و مهربانی کرد .  
**روف** (rauf) ص . ع . مهربان و سخت  
 و بسیار مهربان .  
**روف** (ruf) ا . پ . بزبان سمرقندی  
 اسفزه و بزرقطونا .  
**روفانیدن** (rufânidan) م ف م . پ .  
 پاک کردن دندانها و خلال کردن .

**روفة** (ravfat) ا . ع . مهربانی .  
**روفتن** (ruftan) ف م . پ . جاروب  
 کردن و پاک کردن . و سودن و مالیدن .  
**روق** (ravq) ا . ع . شاخ و سرور . ج .  
 اردواق . و پارهای از شب . و طرف پائین  
 خانه . و آغاز جوانی . و اول هر چیزی . و  
 عمود زندگی . و **فلان اکل روفة** یعنی  
 فلان کلانسال گسردید تا همهٔ دندانهای وی  
 بریخت . و اسب نیکو خلقت . و پرده . و  
 پردهای که در زیر آسمان خانه کشند . و جای  
 صباد . و کاشانه و پیشخانه . و دلآوری که کسی  
 با او نتواند در افتد . و خرگاه . الحدیث :  
**حين ضرب الشيطان روفة و مسد**  
**اطنابه** و عزم مرد و کار و همت او . و  
 مهتر . و صاف و بی آمیخ آزاب و جز آن .  
 و خوش آیند از هر چیزی . و نزع . و کشش .  
 و شکست از چیزی . و جماعت . و دوستی بی  
 آمیخ . و بدل چیزی . و جبه و بدن . و دهی  
 در حرجان . و **روق القرس** : نیرهای که  
 سوار آنرا میان دو گوش اسب دراز کرده  
 باشند . و **داهیه ذات روقین** (بینهٔ  
 تشنه) : بلای سخت بد . و جنگ سخت .  
**روق** (ravq) م . ع . **راق الماء روقاً**  
 (از باب نصر) : صاف و روشن گردید آب .  
 و **راق فلاناً جماله** : شکست آورد فلان  
 را جمال او . و **راق علی فلان** : زیاده  
 شد بر فلان در فضیلت و خوبی .  
**روق** (ruq) ج . ع . اردق و زرقاء . و  
 ج . رواق و رواق . و ج . رائق .  
**روق** (ravaq) ا . ع . دراز شدن دودندان  
 علیا از دندانهای سفلی .  
**روق** (ravaq) م . ع . **روق روقاً**  
 (از باب سمع) : دراز گردید تنایای بالاتین  
 از تنایای زیرین .  
**روقاء** (ravqâ) ص . ع . مونت اروق

یعنی آنسکه تنایای زیرینش بلند تر از زیرین  
 باشد . ج . روق . و **روقاء** : گوسپند  
 مادهٔ شاخ دار .  
**روقة** (ravqat) ا . ع . حسن و جمال  
 خوب شکفت آورنده .  
**روقة** (ruqat) ص . ع . خوبروی و پستی  
 نیه المذکر و المونت يقال **غلام روفة**  
 و **جارية روفة** . چیز اندک . و نیک  
 خوبروی .  
**روقة** (ravqat) ع . ج . رائق . بقیه  
**غلمان روفة** ای حسان ، کودکان خوب  
 روی .  
**روکاء** (ravkâ) ا . ع . آواز بوم نر .  
**روکة** (ravkat) ا . ع . آواز بوم نر .  
 و موج (لغة بغدادیة) .  
**روکش** (ravkac) ا . پ . دنیا و غافل  
 و دهر .  
**روکش** (ru-kac) ص . پ . هر چیزی  
 که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف  
 بود .  
**روسگاه** (ru-gâh) ا . پ . سرلوح کتاب .  
 و طرف بالای جامه . و حاشیه و سجاف جامه .  
 و پیشوا . و سرمگ .  
**روسگردان** (ru-gardân) ص . پ .  
 نافرمان و سرکش و مخالف و باغی . و آنکه از  
 چیزی برگردد و ترک آنرا کند .  
**روسگردانی** (ru-gardâni) ا . پ .  
 برگشتگی . و ترک . و مهاجرت .  
**روسگردانیدن** (ru-gardânidan) ف م . پ .  
 گذاشتن و ترک کردن .  
**روم** (ravm) ا . پ . دوختن که مقل  
 صنم آنست و این ماده را از آن میگیرند .  
**روم** (rum) ا . پ . موی زهار . و شهر  
 پایتخت ایتالیا و مقریاب واقع در کنار رود  
 تیبریس که ۱۱۷۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

روم (rum) پ. مخفف کلمه رومین . روم (rum) ا.پ. نام یکی از ممالک جنوبی اروپا که اکنون ایتالیا مینامند . <b>بحر الروم</b> : دریای مدیترانه . و <b>روم</b> و <b>حبش</b> : روزگار و عالم . و شب دروز . <b>روم</b> (ravm) ا.ع. نرمة گوش . و در اصطلاح علم فرائد حسرة مختلفه مختلفه بضرب من التعمیف و هی اکثر من الاشمام لانها نسع . <b>روم</b> (ravm) م ۰ ع ۰ <b>رام الشیء</b> <b>روماً</b> و <b>مراماً</b> (از باب نصر) : طلب کرد و خواست آنچه را . <b>روم</b> (rum) ا.ع. نرمة گوش . و نام گروهی از اولاد روم بن عیصو . و ج . رومی . <b>رؤم</b> (raum) ص . ع . <b>ناقۀ رؤم</b> : ماده شتر مهربان بریجه و بر پوست آن . و <b>شاة رؤم</b> : گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لیسد و مهربانی نماید . <b>روماً</b> (rumâ) ا.پ. مملکت روم . <b>روماتیسیم</b> (rumâtism) ا.پ. مأخوذ از فرانسه - بیماری درد مفاصل . <b>رومال</b> (ru-mâl) ا.پ. پارچه‌ای که بدان روی را پاک کنند در شمال و ایاری و بشگیر . <b>رومالی</b> (ru-mâli) ا.پ. نوعی از کبوتر و دستمالی که دور سر بندند . و امرد باز . <b>رومان</b> (rumân) ا.ع. شهری در طبرستان . و موضعی در ی . و قریه ای نزدیک حلب . و نام فرشته ای که در قبر بر مرده ورود میکند و روی آن مانند آفتاب میدرخشد . <b>رومانی</b> (rumâni) ا.پ. مملکتی از ترکستان اروپا که سطح آن ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بخارست که بکسر نیز گویند . <b>روهانی</b> (rumâni) ص . پ . لعل گون و سرخ گون .	<b>رومانی</b> (rumni) ص . پ . منسوب بروم . <b>رومة</b> (rumat) ا.ع. سریشم . <b>رومولوس</b> (rumlus) ا.پ. شهری در فرنگک بنام بانی آن پسر نمرود و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل او را فرمود برینند و نمرود از او گریخت و او بعد از گریختن نمرود آن شهر را ساخت . <b>رومنا</b> (rumnâ) ا.پ. بلنت زند انار و رمان . <b>رومه</b> (rume) ا . پ . موی اندام . و موی زعار . <b>رومی</b> (rumi) ا.پ. منسوب بروم . و نوعی از جامه . و رنگ - رخ . و <b>رومی زن رعنا</b> : آفتاب . و <b>رومی وزنگی</b> : سیاه و سفید . و شب روز . <b>رومی</b> (rumiyy) ا.پ. بادیان کشتی خالی . و منسوب بروم و باین معنی اخیر جمع آن روم است . یق : <b>رجل روم</b> و <b>رقوم روم</b> فلیس بین الواحد و الجمع الالیاء . <b>رومیان</b> (rumiyyân) پ ج . رومی . <b>رومیانه</b> (rumiyyâne) ص . م . ف . پ . رومی . و یونانی . و بطور و بطرز رومی . <b>رومی بچگان</b> (rumi-baçegân) ا . پ . اشکهای چشم . <b>رومیة</b> (rumiyat) ا.ع . شهر مشهور و پایتخت روم . <b>رومیة</b> (rumiyyat) ا.پ. ص . ع . مؤنث رومی . یق : جاریة رومیة . و نام یکی از شهرهای مداین که ویران شده . و شهر مشهور و پایتخت روم . و <b>رومیة الصغری</b> : آزی مینور و آسیای صغیر . <b>رومی خوی</b> (rumi-xuy) ص . پ . کسی که دارای خوی رومیان و متلون المزاج باشد .	<b>رومیلی</b> (rumili) ا . پ . یکی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون جزو بلغارستان است و دارای ۷۰۰ نفر جمعیت و شهر حاکم نشین آن فلیورپولی که نلبه نیز گویند . <b>رومینا</b> (ruminâ) ص . پ . زودده و صیقل کرده شده و جلاداده و پاک با کیزه کرده . <b>رومیة</b> (rumiyye) ا.پ. مأخوذ از تازی . منسوب بروم . و رومی . و مملکت روم . <b>رون</b> (ravn) ا . ع . نهایت مشاره یعنی منتهای کرد و کشت زمین . <b>رون</b> (run) ا.پ. -ب-بوجه . و <b>رون</b> آن : بسبب آن وجهه آن . <b>رون</b> (run) ا.ع. سختی و شدت . ج . زورن . <b>رون</b> (run) ا.پ. قصبه ای در هندوستان و مولد ابوالفرج رونی . <b>رون</b> (ravan) ا.پ. امتحان و آزمایش و تجربه . <b>رونن</b> (renn) ع . ج . رنة . <b>روناس</b> (runâs) ا.پ. و بشه یکی از گیاههای طایفه و دیاسه که در صیغی استعمال میکنند و رنگ سرخ تشنگی میدهد . <b>رونه</b> (runat) ا . ع . معظم هر چیزی . <b>رونج</b> (ravanj) و ( revanj) ا . پ . یکنوع طعمی که بتازی عصبی گویند و عبارت است از زرده گوشت بر کرده از گوشت و برنج و مصالح که خوب پخته باشد . <b>رونجو</b> (ravanju) ا . پ . ارئه و گرم خوب خواور . <b>روند</b> (ravand) ا . پ . روش و طرز و طریقه رسم . <b>روند</b> (revand) ا . ع . ریوند . <b>روندگان</b> (ravandgân) ا . پ . ج . رنده . و <b>روندان</b> <b>عالم</b> : سیارات
--	--	--

یعنی زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و ماه .

**روندگی** (ravandagi) . ا. پ. سرعت رفتار و چالاکي در حرکت .

**رونده** (runde) ا. ا. پ. سیال . و آبکی و آبی . و تنگ و نازک و نرم . و دانه‌های بر داده و برشته کرده که آسیا کرده باشند .

**رونده** (ravande) . ا. پ. کسی که می‌رود و ذاهب و مسافر و سالک و راهگدو . و آماده و مہیای حرکت . و پروانه راهدار خانه . و **آینده** و **رونده** : صادر و وارد . و مسافرن .

**روندی** (revandiyy) . ا. ع. وجود فروش .

**رونق** (ravnaq) . ا. ع. آب کار . و **رونق السیف** : آب تیغ و خوبی و درخشش آن . و كذلك **رونق الضحی** **رونق الامر** . **رونق** (ravnaq) . ا. پ. مأخوذ از نازی - حسن و جمال . و فروغ و زیبایی . و تابش . و زینت و نمناک .

**رونق انگیز** (ravnaq - angiz) . ص . پ. جلوه نما .

**رونق بخشا** (ravnaq - baxša) . ص . پ. بخش کننده جمال و فروغ و زیبایی و جز آن . **رونقة** (ravnaqat) . ا. ع. آب مکدر . **یق** : **صار الماء رونقة** یعنی گسل تنگ غالب شد بر آب . ج : **رواق و ریاق** .

**رونق گری** (ravnaq - gari) . ا. پ. حسن و جمال . و فروغ و تابش .

**رونما** (ru - namā) . ا. پ. هدیه و تحفه ای که داماد یا پدر آن هنگام دیدن روی عروس بوی دهند . **رونمایی** (ru - namāi) . ا. ب. نمایش روی و چهره . و جلوه گری .

**رونیا س** (ru - niyās) . ا. پ. روناس . **رونی** (runi) . ص . پ. منسوب بقصبه

رون که در هندوستان است .

**روواز** (ru - vāz) . ص . پ. روپازویں حجاب .

**رووارو** (ru - vā - ru) . م ف . پ . روپارو و مواجہ .

**روؤب** (ruub) . م . ع . **راب رو بآ** و **روؤبآ** . م ر . **روب** .

**رووح** (rovuh) . م . ع . **راح لذلك الامر رووحآ** ( از باب نصر ) : بالا بر آمد بر آن . و شادمان گردید .

**رؤودة** (raudat) . ا. ع. زن جوان نیکو . وین ریش .

**رؤودة** (roudāt) . ا. ع. زن جوان نیکو . و آسنگی .

**رؤوس** (raus) . ا. ع. شتری که جز در سر او قوت و چیرش نمانده باشد .

**رؤوس** (rous) . ع . ج . راس . و **علی رؤوس الشهداء** یعنی در حضور شاهدان و گواهان .

**رؤوش** (rauc) . ص . ع . ست . و **رجل رؤوش** : مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد .

**رؤوف** (rauf) . ص . ع . مهربان .

**رؤوم** (raum) . ص . ع . **ناقة رؤوم** : ماده شتر مهربان برجه و بر پوست آن . و **شاة رؤوم** : گوسفند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لبس و مهربانی نماید .

**روون** (rovun) . ع . ج . رون .

**روه** (ravh) . م . ع . **راه روهآ** و **روهاآ** ( از باب نصر ) : جنبید بر روی زمین . و نیز روه : جنبید آب بر روی زمین .

**روه** (ravh) . ا. ع. جنبش .

**روه** (ruh) . ا. پ. سیرت نیک . و تقدس و پارسائی و ادب و پاکي .

**روهبان** (ruh - bān) . ا. پ. زاهد و راهب و پارسا و گوشه نشین و مقدس .

**روهبانی** (ruh - bāni) . ا. پ. تقدس و پارسائی . و نیک سیرتی . و گوشه نشینی .

**روهن** (ruhan) ( ruhenā) **روهنا** (rubenā) . ا. پ. پولاد و آهن جوهر دار هندی اعلا . و شمشیر و هر چیزی که از پولاد سازند . و جوهر شمشیر .

**روهنده** (ruhande) . ص . پ. ترو تازه . و سیراب کننده . و غنچه بالنده .

**روهنی** (ruheni) ( ruhinā) **روهینا** (ruhini) و **روهینا** (ruhineyā) . ا. پ. رومن و روهنا .

**روی** (ravi) . ا. پ. سیر و رفتار و روش . و سفر .

**روی** (ravi) . ا. پ. مأخوذ از تازی . حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است .

**روی** (ruy) . ا. پ. دو و گونه و چهره و وجه و دیدار و سیما و منظر و رخسار . و یکرو شکل . و طلعت و صورت . و صفحه . و بساط . و نمایش . و کتاف نیز شمشیر . وویا و نفاق و دورنگی . و شک و شبهه . و امید . و نقص و نقیض از استفسار و یا تحریک و ترغیب بر آن . و راه و سبیل و طریق و سوال . و سبب و

جهت و باعث . و بابت . و از **چه روی** یعنی از چه بابت و از چه جهت و وجه سبب . و **در روی آفتاب** : مقابل آفتاب . و **روی آوردن** : متوجه شدن و توجه کردن . و عارض شدن . و **روی بر آوردن** : حجاب و نقاب بر طرف کردن و آشکار شدن . و **روی بردن** : پس را نگریدن . و **روی بقا** : راه پایدگی و استوار و محکم و برقرار . و صحت و عافیت و تندرستی . و **روی پای** : پشت پای و طرف بالای پای . و **رویی تافتن** : روگردان شدن و روی گردانیدن . و **روی تردد** : راه تردد . و **روی تعارف** : ترقه کشف اشیا بهائی . و **روی خاندان** : بهترین و اشراف در زمان . و **روی**

**دادن** : پدید آمدن و واقع شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و **روی داشتن** : بی‌بالک بودن و تجارت کردن . و پرورش نمودن . و طاعت داشتن و تحمل کردن . و صبر و شکیبائی داشتن . و عزیز داشتن . و توجه کردن را **دادن نمودن** . و **روی دست** : پشت دست . و نام‌فنی از کشتی . و **روی دست خوردن** : فریب حریف و مدعی را خوردن . و **روی دست زدن** : حریف و مدعی را گل‌زندن . و **روی دل داشتن** : باستانی معده مبتلا بودن . و **روی دل گشادن** : باز کردن و گشودن سینه . و **روی دل نمودن** : جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن . و **روی دیدن** : طرف‌نگیری و جانبداری کردن . و **روی زمین** : سطح زمین . و **روی کار** : مقدمه . و پیش و نزدیک . و **روی کردن** : متوجه شدن و توجه کردن . و عارض شدن . و **روی گمان** : جای دور تر از آنچه‌ای که گمان دار تیر می‌اندازد . و **روی گلگون** : چهره سرخ و سپید پوست . و **روی نسل آدم** : اشراف خلائق . و پیغمبران . و قرار آوردن . و **روی نمودن** : حاصل شدن و در خاطر گذاشتن . و راه نمودن . و پدید آمدن و اتفاق افتادن . و **بروی یکدیگر بیرون آمدن** : برخلاف و ضد یکدیگر برآمدن در جنگ .

**روی (ruy)** . ا. پ. یکی از اجسام مفردة نظری که رنگ آن سفید مایل بآبی و در حالت طبیعی بیشتر مختلط با مواد دیگر یافت میگردد و صلابت و سختی این فلز از قلی بیشتر است و در ۱۲۲ درجه حرارت ذوب میگردد و خلطی از آن با مس می‌سازند موسوم بپنج و نیز با دیگر فلزات آنرا مختلط مینمایند و این فلز در صنایع بسیار استعمال میشود با آهن آنرا مرکب کرده با م خانه هارا از آن می‌پوشاند و در ایران

تنگهای آبخوری از این فلز می‌سازند و در نقاشی سفیداب روی را بجای سفیداب سرب استعمال می‌نمایند و معدن این فلز در انگلستان و در بلژیک فراوان است . و نیز روی یعنی پرتج و قلی نیز آمده .

**روی (revā)** ا. م. ع . فراخ سالی و ارزانی . و **ماء روی** : آب شیرین سیراب کننده .

**روی (revā)** . ع . **روی من الماء واللبن ریاً و ریاً و روی** ( از باب اسمع ) : سیر گردید از آب و شیر . و **روی الشجر** : تازه شد آندرخت و سیراب گردید .

**روی (roā)** ع . ج . **رؤیا** . و ج . **رؤی (ro'y)** ا. ع . نیک تاریکی . یق : **جاء حين جن رؤی ای حین اغلظت الغلام ظم یراؤا** .

**روی (raviyy)** ا. م. ع . ابر بزرگ نظره سخت‌بار . و شرب تمام . یق : **شریت شرباً رویاً** . و **ماء روی** : آب بسیار شیرین و سیراب کننده . و باصلاح عروض حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است .

**روی (roviyy)** ا. ع . دیدار . و دیدار خوب .

**رؤی (ro'iy)** ا. ع . نیک‌منظر و دیدار نیک .

**رویا (ruyā)** ص. پ. روینده و هر چیز که از زمین روید .

**رویا (ruyā)** و **رؤیا (ro'yā)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - هر آنچه در خواب بینند و بخیع و تباب و بریشاس و گوشاسب .

**رؤیا (ro'yā)** ا. ع . آنچه در خواب بینند . ج . **رؤی** . و نیک تاریکی . یق : **جاء حين جن رؤیا ای حین اغلظت الغلام ظم یراؤا** .

**رؤیاء (ro'yā')** ا. ع . آنچه در خواب بینند . ج . **رؤی** .

**رویاری (ruyā-ruy)** م. پ. **مواجه** و **روبروی** و مقابل .

**رؤیان (ro'yān)** ع . **رآه رؤیاناً** ( از باب فتح ) : دیداروا . م . **رؤیه** .

**روی اندود (ruy-andud)** ص. پ. رنگه کرده روی .

**رویانیدن (ruyāniadan)** ف. م. پ. سبب رویتدن شدن . و رویتدن کانیان . و پیدا نمودن . و برانگیختن و تحریک نمودن .

**روی بدیوار (ruy-be-divār)** ص. پ. شوش و پریشان و حیران .

**رویضة (rovaybezat)** ا. ع . سفر راجحه . م . در حقیر و عاجز و از طلب مالی امور باز مانده . حدیث : **اشراط الساعة ان ینطق الرویضة فی امر العامة** **قیل و ما الرویضة یارسول الله فقال صلواته علیه وآله التائه ای الخسیس العقیبر** .

**روی بند (ruy-band)** ا. پ. رو بند و کتاب و برقی که زانان بیروی اندازند .

**روی پوش (ruy-puc)** ا. پ. در پوش و برقع . و پرده . و مطنع . و مظل . و کسی که ظاهر و باطن وی یکی باشد .

**رؤیه (ro'yat)** ع . **دیدن چشم** و این متعدی یک مفعول است . و دانستن و این متعدی بدو مفعول است ( و القل من )

**فتح ( یق )** : **رآه و ایباً و رؤیه** و **راعه و رایه و رؤیاناً** : دید او را . و **رآه عالماً** : دانست او را دانستن . و **راعه علی القلب** کذکله و قد ترکوا اللهمزة فی مستقبه و گاهی ماضی آهم بدون همزه آید **قیقال هل ریت وهل سمعت** . و الامر من الاصل ارفع ومن الحذف کو . و تقول فی خطاب المؤمن من انت ترضین و فی جمعا

التن ترین و تنول انت اترینتی وان  
 شت فلت تریبی (tarayandi) تشدیدالتون  
 و قولهم لاترما یعنی لایسما . و کذا لم  
 ترما و اوترما . و بی : یعنی ما اراک  
 ای اعمل و کن کانی انظر الیک .  
 رؤیة (ro'ayat) . ا . ع . دیدن چشم .  
 رؤیة (ravyyat) . ا . ع . فکر و اندیشه  
 در کار و حاجت . و باقی وام . ولی عندک  
 رؤیة ای حاجت . ج : روایا .  
 رؤیة (roviyyat) و (reviyyat) . ا . ع .  
 بزکوهی ماده . ج : اراری و اوری .  
 رؤیت (ro'iyat) . ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . دیدار و زنت . و یش زوش و  
 دیدن چشم و مشاهده . و شکل و ترکیب  
 و هیکل . و بد رؤیت : بد شکل و بد ترکیب .  
 و خوش رؤیت : خوش شکل .  
 رویجل (rovayjel) . ا . ع . سفر رجل  
 بر غیر قیاس یعنی مرد کوچک .  
 رویحة (revihat) . ا . ع . سرور که  
 بصورت یقین حاصل شود .  
 روید (rovayd) . ا . ع . سفر رود که  
 یعنی آهنگی و نرمی است . و رویدآ ای  
 ارود رویدآ . و رویدک عمروآ ای امهله  
 فالتکاف للصلاب لاسل لاهان الاعراب و روید  
 غیر مضاف الیها و هو متد الی عمر لانه  
 اسم یعنی فعل و انما تدخله الکاف یعنی  
 افضل دون غیره و حرکت الدال لالتعاقب لاکتین  
 و نصب نصب مصدر . و روید بر چهار وجه  
 آید : اسم فعل مانند روید عمروآ ای  
 امهله . و صفت مثل ساروا سیرآ رویدآ  
 ای لیتا . و حال وقتی که بمره متصل شود  
 نحو سار اتقوم رویدآ . و مصدر نحو  
 روید عمرو بالاحاق علی حد قوله تالی  
 فضرب الزتاب و یقال رویدکنی بفتح کاف  
 در واحد مذکر و رویدکنی بکسر کاف

در واحد مؤنث . و رویدکمانی در تنبیه  
 مذکر و مؤنث و روید کمونی در جمع  
 مذکر و رویدکنی در جمع مؤنث .  
 رویداء (rovaydā) . ع . م . ارود  
 اروادآ و مروادآ و رویداء  
 و رویدیه و رویدیه : زهرفت و زهر راند .  
 روی داد (ruy-dād) . ا . پ . سرگذشت  
 و اتفاق و عارضه و سانه و حادثه . و ما ج را . و  
 بیان کار و کردار .  
 روی داری (ruy-dāri) . ا . پ . رعایت  
 و القات و تکریم و معاونت و یاری .  
 روی در دیوار (ruy-dar-divār) . ا .  
 پ . غیث و رحلت .  
 روی دست (ruy-dest) . ا . پ . مکر  
 در کشتی گیری . و مکر و فریب و تیرنگ . و طایفه .  
 و متاع روی دست : متاع حقیر و خواری  
 که در کمانی بیرون از دکان میگذارند و متاعی که  
 در کف دست نهاده در کوچه و بازار میفروشند .  
 روی دل (ruy-del) . ص . پ . متواضع  
 و متبسم و ملامیم و حلیم .  
 رویدن (revidan) . ف . ل . م . پ . رفتن  
 و روان شدن . و سیر کردن و سفر کردن  
 و سیاحت کردن .  
 رویدیه (rovaydiyyat) و (rovādiyyat)  
 . ع . م . ارود رویدیه و رویدیه . م . ر .  
 رویداء .  
 رویز (raviz) . ا . پ . طن و گمان و وهم .  
 و رویز غالب : طن غالب .  
 روی زرد (ruy-zard) . ص . پ .  
 شرمسار و شرمنده و خجل .  
 روی زردی (ruy-zardi) . ا . پ .  
 خجالت و شرمساری و شرمندگی .  
 رویزی (rovayziyy) . ا . ع . چاند و  
 بالا برش .  
 روی سخت (ruy-saxt) . ا . پ . رسمه

و ماده ای که بدان سوی سر او رسیده می کنند .  
 روی سخته (ruy-soxte) . ا . پ . رو  
 سخته و آنتیون .  
 رویض (ruyāc) . پ . یعنی روی او .  
 روی شناخته (ruy-cenāxte) . ص .  
 پ . آشکار و مشهور و معروف و محترم و معتبر .  
 روی شناس (ruy-cenās) . ا . ص . پ .  
 مشهور و معروف و محترم . و آشنا .  
 روی شناسان (ruy-cenāsān) . پ .  
 ج . روشناس ، آشنایان .  
 رویشد (ravicañd) . ا . پ . بلفظ زنت  
 جنه و سپر . و راس و سر .  
 روی شویه (ruy-cuye) . ا . پ . نوعی  
 از سفید آب که با آن صورت را می شویند .  
 رویقه (rovayqat) . ا . ع . مکر و حيله .  
 یقین : اخذنی بالرویقه .  
 رویف (rovayfa) . ا . ع . یکی از غلامان  
 آنحضرت صلی علیه و آله . و رویف بن  
 ثابت : از اصحاب آنحضرت است .  
 روی گمر (ruy-gar) . ا . پ . روی ساز  
 و صفار و ظنین گمر .  
 روی گردان (ruy-gardān) . ص . پ .  
 کسی که از کارهای اغراض کند و از آن روی ناپد .  
 رویگری (ruy-gari) . ا . پ . شغل و  
 پیشه رویگر .  
 رویمال (ruy-māl) . ا . پ . دستمال و  
 رومال و پارچه ای که بدان دست و روی را  
 پاک کرده و خشک کنند .  
 روی ناز (ruynāz) و (ruynās) . ا .  
 پ . روناس .  
 روین (ruyan) . ا . پ . روناس .  
 روین (ruyen) . ص . پ . برنجین . و  
 روین .  
 روی نما (ruy-nama) . ا . پ . رونما .  
 روینده (ruyande) . ا . پ . هر چیزی  
 که میروید روی پاک و نمو میکند .

**جامه‌دران** : تفسیر از تفسیرهای نیکبای چنگی . و **ره هوان رفتن** : اختیار نقر و خواری کردن . و **سیوم ره** : هنگام سیوم .

**ره (rah)** پ . کلمه امر از رهش یعنی رهاشو .

**ره (rah)** ع . کلمه است که بجای رحمة الله علیه می‌نویسند .

**ره (rohi)** ا.ب. روه و پارسانی و تقدس و پاک و طهارت . و سیرت زهاد و پارسایان .

**ره (rahh)** ص.ع. طست ره : طشت فراخ نزدیک تک .

**رها (rahā)** ا.ب. خلاص و نجات و آزاد . و خلاص شده و آزاد شده . و **رها کردن** : آزاد کردن و خلاص کردن . نجات دادن و وا کردن . و ترک دادن و ول کردن . و بر طرف کردن و دفع کردن . و گذاشتن . و **رها یافتن** : نجات یافتن و آزاد شدن و خلاص گشتن . و نگام داشته شدن .

**رهاه (rahā)** ا.ع. زن فراخ کس . و جای فراخ و وسیع .

**رهاه (rehā)** ا.ع.ج. رهو و رهوه .

**رهاه (rehā)** م.ع. راهه **مراهه** و رهاه . مر . مراعاة .

**رهاه (rohā)** ا.ع. شهری در جزیر مسابین موصل و شام که اکنون معروف باداسیابند . و نام قبیله ای .

**رهاپ (rahāb)** ع.ج. رهاپه .

**رهاپ (rehāb)** ع.ج. رهپ .

**رهاپه (rahābat)** و **(rahābat)** و **(rahhābat)** و **(rohābat)** ا . ع . استخوان دامن سینه که استخوان خنجر می‌گویند . ج : رهاب .

**رهاپه (rahābenat)** ع.ج. رهبان .

**رهاپین (rahābin)** ع.ج. رهبان .

که داماد طوس و پسر بشنگ بود . و نام پسر افراسیاب . و نام پسر ایران و سیه . و نام ولایتی .

**رویین تان (ruyin-tan)** ا.ب. معزول . و معده . و لقب اسفندیار .

**رویین تانی (ruyin-tani)** ا . ب . معزولی .

**رویین چنگ (ruyin-çang)** ا.ب. کوس . پ . کسی که پنجه او رویین باشد .

**رویین خم (ruyin-xom)** ا . ب . کوس زدمانه و نقاره بزرگ .

**رویین دژ (ruyin-dēj)** ا.ب. کوس رویین . و نام قلعه ای .

**رویین ساز (ruyin-sāz)** ا.ب. روی ساز و صفار .

**رویینه (ruyine)** ص.پ. هر چیزی که از روی ساخته شده باشد . و برنجین .

**رویینه تان (ruyine-tan)** ا.ب. معده . و لقب اسفندیار .

**رویینه خم (ruyine-xom)** ا . ب . کوس و نقاره بزرگ .

**رویینه سم (ruyine-som)** ص.پ. حیوانی که نمل وی از برنج باشد .

**رویینه مال (ruyine-māl)** ا.ب. تیز . و صدائی که از دهن برآورد .

**رویینه نای (ruyine-nāy)** ا.ب. بوق برنجین .

**ره (rah)** ا.ب. راه و طریق و سیل . و رسم و قاعده و قانون . و مرتبه . و دفعه و بار و کورت . و وقت و هنگام . و حدود و جمله و تمام رهمه . و نمنه و ترانه و آهنگ . و هوش و شعور . و **ره افتادن** : حمله بردن و یورش آوردن . و غارت کردن و تاراج نمودن . و زیان و نقصان رسیدن . و واقع شدن . و **ره داشتن** : انتظار بردن . و حفاظت واه نمودن . و **ره**

**روینگ (ruyang)** ا.ب. روناس .

**روینه (ruyne)** ا.ب. حلی ساز رنگ ساز و کسی که دیگها را سفید مینماید . و هر چیزی که از روی ساخته شده و یا از روی اندود شده باشد . و رنگ سرخ .

**روینه (ruy-neh)** ا.ب. روینه .

**روینه (ruy-neh)** ا.ب. نقاب که بر روی اندازند .

**رویوانه (ruy-vāne)** ا.ب. برقع و پرده و حجاب و نقاب .

**رویه (ruye)** ا.ب. ف. وضع و طریقه و طرز و متوال و دستور و روش . و رو برو و مقابل . و سوی و جانب و وجهه . و صفحه و روی . و **یک رویه** : یک روی و یک وضع . و دارای یک طور و روش . و **دو رویه** یعنی دارای دو روی و دو وضع و دو روش . و مثلون المزاج . و دورنگ و منافع .

**رویه (ruye)** ا.ب. روی . و برنج .

**رویه (ravyie)** ا.ب. مأخوذ از تازی . فکر و تأمل در کارها . و طریقه و دستور .

**رویه (raviat)** ا.ع. فکرو اندیشه در کار .

**روئیدگی (ruidagi)** ا.ب. بالیدگی و ابات و نمو . و ترقی و فزونی .

**روئیدن (ruidan)** ف.ل.پ. رستن و نمو کردن و سبز شدن و بالیدن و ترقی کردن .

**روئیدنگاه (ruidan-gāh)** ا.ب. محل ابات و روئیدگی و فزونی .

**روئیدنی (ruidani)** ا . ب . نبات و گیاه و هر چیزی که برود و بیابد .

**روئیده (ruide)** ص.پ. رسته و نمو کرده و سبز شده و برآمده .

**روئیل (ruil)** ا.ب. پسر یعقوب و برادر مادری یوسف .

**رویین (ruyin)** ا.ب. هر چیزی که از روی ساخته شده باشد . و برنجین . و سرخی . و رنگ سرخی که بر روی میماند . و نام پهلوانی ایرانی

**رهاد** (rahād) ۱. پ. آیسگدروآبراهه. و مسافر وسیاح. نوانی از موسیقی.

**رهاده** (rahādāt) ۱. ع. نازک و نرمی (و الفعل من کرم).

**رهادن** (rahādan) ف. م. پ. آزاد کردن و ره نمودن.

**رهادن** (rahāden) ۱. ع. ج. رهدن و رهدن و رهدن. وج. رهدنه. وج. رهدون.

**رهاص** (rehās) ۱. ع. م. **رهاص غریمه** مر اخصه و رهاصاً. مر. مرامنه.

**رهاص** (rahās) ۱. ع. دیوار گلین ساز و چینه ساز.

**رهاط** (rehiāt) ۱. ع. رخت خانه. و پوست پاره ای باندازه ازانف تا زانو که در طرف آترا پاره کند تا بتوان با آن راه رفت و زنان حایض و کودکان بر خود بندند. و پوست پاره ای که آترا دوال دوال کند و بروی ستور اندازند. ج. ارهطه. و نیز رهاط: ج. رهط.

**رهافة** (rahāfat) ۱. ع. م. **رهاط رهنآ** و **رهافة** (از باب کرم): تنگ گردید.

**رهاق** (rehiāq) ۱. ع. م. **رهاق مر اهقة** و **رهاقاً**. مر. مرامنه.

**رهاق** (rohāq) ۱. ع. م. **رهاق** (از باب کرم): **رهاق مر اهقة** مآه یعنی آتقوم نزدیک صداند. و کذا **رهاق مآه**.

**رهام** (rahām) ۱. ع. گویند لاغر.

**رهام** (rehām) ۱. ع. ج. رهمه.

**رهام** (rehām) ۱. پ. پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت.

**رهام** (rohām) ۱. ع. عدد بسیار. و مرغی که شکار نکند.

**رهان** (rehān) ۱. ع. **ایام الرهان**: روز اسب‌دوانی یعنی روزی که دو تا سخن اسبها

بایم گرد می‌بندند. و نیز رهان: ج. رهن.

**رهان** (rehān) ۱. ع. م. **رهاص مر اهنة** و **رهاناً**. مر. مرامنه.

**ره انجام** (rah-anjām) ۱. پ. زاد و راحله. و اسباب سفر از مرکب و مال سواری و جزآن. و مرکب و مال سواری. و اسب نیز رفتار. و بیک رفتار. **ره انجام روحانی**: براق یعنی مرکب سواری شب معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نفس مطهته.

**رهاندن** (rahāndan) و **رهانیدن** (rahānidan) ف. م. پ. آزاد کردن و نجات دادن و خلاص نمودن و آزادی دادن. و رها کردن دست و پای ستور و مرغ را از بند. و برودن.

**رهاو** (rahāv) ۱. پ. آب راهه و آیسگدر و معرآب. و نهر. و قنات و کاریز. و مسافر از روی آب.

**ره آور** (rah-āvar) ۱. پ. مسافر و سیاح.

**ره آور** (rah-āvar) و **ره آورد** (rah-āvard) ۱. پ. سوغات و ارمان و هر چیزی که چون شخصی از جائی بیاید برای کسی بیارود اگر چه چند بیت از نظم و نثر باشد.

**رهاوی** (rahāvi) ۱. پ. نوانی از موسیقی.

**رهاوی** (rohāviyy) ۱. ص. ع. منسوب بشهر رها و یا قبیله رها.

**رهایش** (rahāyec) ۱. پ. م. ح. و هادن. و نجات و خلاص و آزادی و خلاصی.

**رهائین** (rahāien) ۱. ع. ج. رهینه.

**رهائی** (rahāi) ۱. پ. اجازه و رخصت. و آزادی و خلاصی و نجات. و معافی. و رستگاری. و طلاق. و خلاص و آزادی از بند و حبس. و فراغت. و **رهائی دادن**: آزادی دادن

و خلاص کردن و نجات دادن. و **رهائی یافتن**: خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن. و معاف شدن.

**رهائی بخش** (rahāi-baxc) ۱. پ. آزاد کننده و معاف کننده.

**رهائی جا** (rahāi-jā) ۱. پ. بناه و ملجأ و ملاذ و محل نجات و رستگاری.

**رهب** (rehb) ۱. ع. شترماده لاغر. و شتر نیز قوی کلان‌جثه. و بیکان تنگ و یار بک. ج. رهاب.

**رهب** (rahab) و (rohbb) ۱. ع. آستین. و ناله تعالی: **و اضمم جناحك من ال رهب ای من ال کم**. و ال رهب بالضم لفة حمیر و بنی حنیفة.

**رهب** (rahab) و (rahb) و (rohbb) ۱. ع. م. **رهب رهباً** و **رهباً** و **رهبة** و **رهباناً** و **رهباناً** (از باب -مع): ترسید.

**رهباء** (rahbā') و (rohbbā') ۱. ع. ترس.

**رهبان** (roh-bān) ۱. پ. خداوند راه. و نگهبان و حافظ راه.

**رهبان** (rohbbān) ۱. پ. محافظت کننده یکی و سیرت نیک و زاهد و پرهیزگار.

**رهبان** (rohbbān) ۱. ع. پارسای ترسایان.

ج: **رهبان** و **رهبانة** و **رهبانون**. و نیز **رهبان**: ج. **رهاب**. و **رهابین** و **رهبانة** و **رهبانون**: ج. **رهاب**.

**رهبان** (rohbbān) و (rahabbān) ۱. ع. **رهب رهباناً** و **رهباناً**. مر. رهب و رهب و رهب.

**رهبان خانه** (rohbbān-xāne) ۱. پ. صومعه و منزل رهبان ترسایان.

**رهبانون** (rohbbānuna) ۱. ع. ج. **رهبان**.

**رهبانیه** (rahbbāniyyat) و (rohbbāniyyat) ۱. ع. **لارهبانیه فی الاسلام** یعنی در اسلام



و هبانت نیست و آن عبارت است از برآوردن تماماً جهت دفع شهوت جماع و نخوردن گوشت و پوشیدن پلاس و لباسهای خشن و روپنهان کردن از مردم و گوشه نشینی و خود را درزنجیر بستن و ترک دنیا و همه لذایذ آن کردن .

**رهبانیت** (rohbanīyyat) ا. پ . م .  
 مأخوذ از تازی - زهد ترسایان که باز داشتن نفس باشد از حظوظ و لذات چنانکه نکاح نکنند و غذای لذیذ و خوب نخورند بلکه گاه برای دفع شهوت جماع آلت تناسل را می برند .  
**رهبه** (rahbat) م . ع . و **رهب رهبه** .  
 م . ر . رهب و رهب و رهب و نیز رهبه :  
 رهبان شدن .

**رهبه** (rahbat) ا . ع . ترس و **الرهبه**  
**فی الدعاء** ان تلقی کفیک ترنمه مالی الوجه .  
**رهبیر** (rah-bar) ا . پ . دلیل و هادی و  
 زده نما و بدرقه . و **رهبان** و **رحبت** .

**رهبیری** (rah-bari) ا . پ . دلالت و  
 هدایت و راهنمایی و ارشاد . و **رهبیری**  
**کردن** : هدایت کردن و ارشاد نمودن .  
**رهبیل** (rahbil) ا . ع . سخنی که فهمیده  
 نشود .

**رهبیله** (rahbalat) ا . ع . نوعی از رفتار .  
**رهبینه** (rahbanat) م . ع . و **رهبین**  
**رهبینه** : رهبان گردید .

**رهبوت** (rahabut) و **رهبوتسی**  
 (rahabutā) ا . ع . ترس و **رهبوت خیر**  
**لك من رحموت** ای لان ترهب خیرلك  
 من ان ترحم . و گاه رهبوت بطور صفت استعمال  
 میشود . یقیناً **رجل رهبوت** یعنی مرد ترسناک .  
**رهبی** (rahbā) و (rohā) ا . ع . ترس .  
**رهبیما** (rah-paymā) ا . پ . اندازه  
 گیرنده راه . و مسافر و سیاح .

**ره توشه** (rah-tuce) ا . پ . توشه و  
 آذوقه راه مسافر .

**رهج** (rahi) و (rahaj) ا . ع . گرد .  
 و ابری آب . و برانگیختگی شر و فتنه (واقفل  
 من فتح) .

**رهجه** (rahjat) ا . ع . واحد و **هج** .  
**رهجوج** (rahjuj) و **رهجیح** (rehjij)  
 ا . ع . ضعیف و سست و نرم و ناعم .

**رهد** (rahad) و (rahad) م . ع . **رهده**  
**رهداً** و **رهداً** (از باب فتح) : سخت  
 سائید آنرا .

**رهدار** (rah-dār) ا . پ . تحصیل دار  
 باج راه . و دزد راهزن . و **راهدار** .

**رهدل** (rahdal) ا . ع . گول و ناتوان  
 و ضعیف .

**رهدل** (rahdal) و (rehdel) و (rohdel)  
 ا . ع . بکتوع مرغی که رهدن نیز گویند .

**رهدن** (rahdan) و (rehdan) و (rohdan)  
 ا . ع . مرد بد دل و گول . و بکتوع گشکی  
 درمکه . ج . **رهدان** .

**رهدنة** (rahdanat) م . ع . **رهدن**  
**الرجل رهدنة** : درنگ کرد آمدن و  
 تأخیر نمود . و **رهدن فی المشی** : گرد  
 شد در راه و فتن . و **رهدن فلان** :  
 بازماند فلان .

**رهدنة** (rahdanat) و (rohdannat)  
 ا . ع . گشکی درمکه . ج . **رهدان** .

**رهدون** (rohdun) ا . ع . بکتوع  
 گشکی درمکه . ج . **رهدان** . و **درونگوی** .

**رهراه** (rahrāh) م . ع . **جسم**  
**رهراه** : تن نازک سرخ و سفید ناز پرورده .  
**طست رهراه** : طست فراخ نزدیک تک .

**رهرو** (rah-rav) ا . پ . سالک و مسافر .  
 و پس رو . و مرید . و مبدع و اهل بدعت .

**رهروان** (rah-ravān) ب . ج . **درومرو** .  
 سالکان و مسافران . و **رهروان ازل** :  
 طالبان حق و سالکان دین . و **رهروان**

**آخرت** : طالبان آخرت که بدنیای دون  
 بی اعتنا میباشند . و **رهروان سحر** : سالکان  
 شب زنده دار . و **رهروان طریقت** :  
 اهل سلوک . و عناصر چهارگانه . و **رهروان**  
**گردون** : هفت سیاره .

**رهروه** (rohruh) م . ع . **جسم**  
**رهروه** : تن نازک سرخ سفید ناز پرورده .  
**رهروی** (rah-ravi) ا . پ . هدایت  
 و ارشاد . و سلوک و سیر و رفتار . و **گام**  
 خطره . و **وروش** .

**رهره** (rahrāh) م . ع . **جسم**  
**رهره** : تن نازک سرخ سفید ناز پرورده .  
**طست رهره** : طست فراخ نزدیک تک .  
**ره رهة** (rahrāhat) ا . ع . خویشی  
 درخش رنگ بصره و شاشت چهره و جوانی . و  
 نعمت و نازکی بدن و نزاکت آن .

**ره رهة** (rahrāhat) م . ع . **ره ره**  
**لونه ره رهة** : درخشید و نسگ او . و

**ره رهه مانند ته** : فراخ کرد و دست داد  
 خوان خود را از جود و سخاوتیکه داشت .

**رهز** (rahz) ا . ع . حرکت و جنبش .

**رهز** (rahiz) و **رهزان** (rahazān) م

ع . **رهز المجمع رهزاً** و **رهزناً**  
 (از باب فتح) : جنید و حسرتک داد آن  
 جماع کننده خود را از روی نشاط و خوش  
 آیندی .

**رهزن** (rahi-zan) ا . پ . دزد راه و  
 غارتگر راه و قطع الطریق و راهزن .

**رهزنی** (rahi-zani) ا . پ . غارتگری

راه و دزدی در راه . و **رهزنی کردن** :  
 دزدی کردن در راه .

**رهس** (rahs) م . ع . **رهسه رهسأ**

(از باب فتح) : سخت پاسپر کرد آنرا .

**ره شاه** (rah-cāh) ا . پ . شاهراه و  
 راه گشاده و بزرگ .

**رهشته** (rohcat) ا.ع. کرم. و حیا .  
**رهشوش** (roheuc) ص.ع. شتر  
 بسیار شیر و **رجل رهشوش** : مرد جوانمرد باحیا .  
**رهشوشه** (roheucat) ا.ع. رهشته و کرم و حیا .  
**رهشه** (rahice) ا.پ. ارده که کجند آسیاکرده نرم سائیده باشد .  
**رهشی** (rahici) ا.پ. ارده ای که باغسل و شیریه و دوشاب مخلوط کرده خوردند .  
**رهسی** (rahs) م.ع. **رهسنی بخته رهصاً** ( از باب فتح ) : سخت گرفت مرا بنابراین . و **رهسی الحائط** : دیوار گل ساخت و چینه گذاشت . و **رهسه** : سخت نشرد اورا . و **رهص فلاناً** : ملامت و نکوش کرد فلان را . و **رهص زیداً** : در پیش کرد زید را و شتابانید آنرا .  
**رهص** (rehs) ا.ع. چینه بن دیوار . و گل که بدان دیوار سازند و بعضی آنرا بر بعضی نهند و بفارسی باخیره گویند .  
**رهص** (rahas) م.ع. **رهص الفرس رهصاً** (از باب سجع) و **رهص** (سجولاً) : سوده سم گردید اسپ از سنگ و جز آن . و كذلك الابل و غيرها .  
**رهصة** (rahsat) ا.ع. سودگی سم ستور از سنگ و جز آن .  
**رهط** (rahit) ا.ع. مردان از سه یا هفت تاده و یا حکم از ده و یا از سه تا چهل بدون زنان . و قوم و قبیله مرد و این کلمه جمعی است که واحد از لفظ خود ندارد .  
 ج : ارهط و ارهطه و ارهاط و رهاط . و ج ج : ارهاط و ارهاط . و دشمن . و پوست پاره ای بر شکل میرز که زنان حایض و کردگان بر میان بندند . و پوست پاره ای که دوال دوال آنرا تراشند و بر روی ستور اندازند . ج . ارهاط

و رهاط . و **نجن ذوارهط** : ما فرام شونده گانیم . و نیز رهط : جمع دوختان طلق خار دار .  
**رهط** (raht) م.ع. **رهط رهطاً** ( از باب فتح و سجع ) : دوید . و **رهط فلان اللقمة** : لقمة بزرگ برداشت فلان . و **رهط الرجل** : نیک بسیار خورد آن مرد .  
**رهط** (rahat) ا.ع. قوم و قبیله مرد که در آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود . مر . رهط .  
**رهطاء** (rohatâ) و **رهطه** (rohatat) ا.ع. یکی از سوراخهای کلاکوش که از آن خاک خانه خود را بیرون کشد .  
**رهطی** (rahitâ) ا.ع. بکتوع مرغی .  
**رهف** (rahif) م.ع. **رهف السیف رهفاً** ( از باب فتح ) : تکان کرد شمشیر را و تیز نمود .  
**رهف** (rahal) م.ع. **رهف رهفاً و رهافة** ( از باب کرم ) : تنگ گردید و تیز شد .  
**رهق** (rahaq) ا.ع. نادانی و گولی . و سبکی . و فته انگیزی . و تکلیف بر کسی مافوق طاقت آن . و بدی و ظلم و ستم . و طغیان و نافرمانی . و دروغ . و شتاب زدگی . و **لا ینخای بنخاً و لارهفأ** ای ظلماً . و **فزادوهم رهفأ** ای سفهاً .  
**رهق** (rahaq) م.ع. **رهقه رهفأ** : فروپوشید آنرا . قوله تعالی : **ولا ترهق وجوههم قتر ولا ذلة** . و **رهقت الشیء** : نزدیک آنچه شدم و یا نزدیک شد که بگیرم آنرا و یا نزدیک وی شدم اعم از آنکه بگیرم یا بگیرم . و نیز رهق : خود را بر حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منہیات کردن . و در میان چیزی را بق : **طلبته حتی رهقته** ای احراکته . و ستم کردن .

**رهقی** (rahaqâ) ا.ع. شتاب روی . بق : **هو يدعو الیه رهقی** ای سریع فی مشیت حتی یرفق طالبه .  
**رهک** (rahk) م.ع. **رهکت الشیء رهکاً** ( از باب فتح ) : گرفت آنچه را و شکست آنرا در میان دو سنگ یا سخت سود آنرا . و **رهک بالمكان** : اقامت نمود در آن جای . و **رهک المرأة** : سخت گانید آن زن را .  
**رهک** (rahk) ا.ع. عمل صالح .  
**رهکة** (rahkat) ا.ع. سستی و ناتوانی و ضعف .  
**رهکة** (rahakat) ا.ع. ماده شترست و ناتوان که گرامی نژاد نباشد .  
**رهکة** (rahakat) و (rohakut) ا.ع. مرد بی غیر .  
**ره کشای** (rah-kocây) ا.پ. آغازنده راه و کشابنده واه .  
**رهگذار** (rahi-gozâr) ا.پ. راه . و راه تنگ . و بهم برخوردن دوراه و یا بیشتر . و مسافر و سیاح . و پاسبان و نگهبان . و کزمه شب و شبگرد .  
**رهگذر** (rah-gozar) ا.پ. سیاح و مسافر . و سرگذشت .  
**رهگذری** (rah-gozari) ا.پ. راه . و راه تنگ . و بهم رسیدن دوراه و یا بیشتر .  
**ره کشای** (rah-gocây) ا.پ. ره کشای . و نام روز هفدهم از حرماه یزدجردی .  
**ره گوی** (rah-guy) و (rah-govy) ا.پ. مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای .  
**ره گیر** (rah-gir) ا.پ. سیاح و مسافر .  
**رهل** (rahal) ا.ع. زردآبی که باجه از زهدان برآید .  
**رهل** (rahal) م.ع. **رهل لحمه رهلا** ( از باب سجع ) : سست و جنبان شد گوشت ری و آساید بی علت بیماری .

**رهل** (rahel) ص.ع. سست و جنبان گوشت . یق : **فرس رهل الصدر** .  
**رهل** (rehl) ا.ع. ایرتک که بشینماند.  
**رهم** (rohm) ا.ع. نام زنی . و **بنو رهم** : نام بنی از تازیان . و **بارهم** : از کبیه های تازیان است .  
**رهم** (reham) ا.ع. رهنه .  
**رهمان** (rahamān) ا.ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد .  
**رهمه** (rehmat) ا.ع. باران نرم پیوسته .  
 ج : رهم و رهام .  
**رهمه** (rehmat) و (rahmat) ا.ع. نرمی .  
**رهمج** (rahmaj) ا.ع. فراخ از هر چیزی .  
**رهمسه** (rahmasat) م.ع. باهم آراگفتن . ویدی تعریض کردن .  
**رهن** (rahn) ا.ع. گروی . ج : رهان و رهون و رهمن و رهین . و ج : رهن .  
**رهن** (rahn) م.ع. **رهنه الشیء** و **رهنأ** ( از باب فتح ) و **کنار رهن عنده الشیء** : گرد کردن زانو آنچه را . و **رهنه اسانه** : بندکردن زبان را و باز داشت از ذکر خیر . و **رهن الشیء رهنأ** و **رهنأ** : ثابت و برقرار ماند آنچه . و **رهن فلان رهنأ** : ثابت و دائم گردید و لاغر شد فلان .  
**رهن** (rahu) ا.ب. مأخوذ از تازی . گرو . و گروی واج و پسان .  
**رهن** (rehn) ا.ع. **هور رهن مال** : آن برابر مال است .  
**رهن** (rohn) ع.ج. رهن .  
**رهن** (rohon) ع.ج. رهن .  
**رهنامج** (rahnāmej) ا.ع. مأخوذ از رهنامه پارسی - کتابیکه کشتیابان بدان ره

سپردند و بسوی لنگرگاه و جز آن بی برند .  
**ره نشین** (rah-necin) ا.وص.پ. گدای سر راه . و مردم غریب بی خانمان . و مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد . و دزد و نطاع الطريق . و باج ستان .  
**رهنما** (rah-namā) ا.ب. دلیل و هادی و نماینده راه و مرشد . و ناخدا و ملاح . و بدرقه .  
**رهنمای** (rah-namāy) ا.ب. دلیل راه و نماینده راه .  
**رهنمائی** (rah-namāi) ا.ب. هدایت و دلالت و ارشاد .  
**رهنمون** (rah-namun) ا.ب. دلیل و هادی و نماینده راه . و ناخدا و ملاح . و بدرقه . و حاجب . و نقیب .  
**رهنمونی** (rah-namuni) ا.ب. هدایت و دلالت و بدرقه .  
**ره نوورد** (rah-Navard) ا.وص.پ. اسب . و رورونده ای که بتندی و جلدی و اشتمل بر راه رود خواه انسان باشد و یا حیوان . و هر چیزی که راه در هم نوردد و پیچد و غلطد . و گدای گدائی کننده .  
**رهو** (rahu) ا.ع. گشادگی میان هر دو پای . و رفتار نرم . یق : **جاءت الخیل رهوآ** . و سکون و آرمیدگی دریا . قوله تعالى : **واترك البحر رهوآ** ای ساکنأ . و جای بلند و پست که در آن آب است ( از اضداد است ) . و زن فراخ کس . و کلک که یکدفع مرغی است . و جماعت مردم . و آب راه میان محله . و گوی در میان محله که آب باران در آن جمع شود . ج : رهاه .  
**رهو** (rahv) م.ع. **رهایین رجلیه رهوآ** ( از باب نصر ) : گشاده شد میان دو پای او . و **رها الطائر** : گستر آن مرغ بال خود را . و **رها البحر** : آرمید آن دریا . و **رها فی السیر رهوآ** :

بآرامی سیر کرد . و نیز رهو : پیوسته و دائم بودن طعام . و قولم : **اره علی نسک** ( بصیفة الامر ) یعنی آهسته باش و نرمی کن بانفس خود .  
**رهو** (rohu) ا.ب. طرز درویش . و قاعده و قانون . و بی نشان . و سیاهی از دور .  
**رهو** (rohu) و (rahu) ا.ب. نام کوهی در سرانندپ که آدم چون از بهشت بیرون آمد بآن کوه افتاد .  
**رهوآ** (rahvā) ا.ب. اسب تیزگام و راهوار .  
**رهوآج** (rahvāj) ا.ع. مأخوذ از پارسی - اسب خوش راه .  
**رهوآر** (rahvār) ص.ب. مرکب رورنده فراخ گام و خوش راه و نجیب . و **رهنده رهوآر** : اسب خوش راه .  
**رهواری** (rah-vāri) ا.ب. خوش . راهی و تیز گامی .  
**رهوة** (rahvat) ا.ع. جای بلند و یا پست که در آن آب فراهم آید ( از اضداد است ) . و آب راه میان محله . و جویه یعنی گوی در میان محله که آب باران در آن جمع گردد . ج : رهاه .  
**رهوة** (rahvat) و (rahvat) ا.ع. نام پشته ای .  
**رهوآج** (rahvaj) ص.ع. سست و ضعیف و نرم و نازک .  
**رهوآج** (rahvaj) ا.ع. مأخوذ از پارسی - خوشراهی اسب .  
**رهوادیة** (rahvadiyyat) ا.ع. نرمی و ملایمت و مسلاطت و مهرابانی و ویاری و اطاعت .  
**رهوور** (rah-var) ا.ب. مسافر و سیاح . و اسب کوچک خوشراه .

**رهوس** (rahvas) ۱. ع . بسیار خوار واکول .

**رهوق** (rahuq) ۱. ع . ماده شتر نجیب فراخ گام ورام نرم عنان .

**رهوك** (rahvak) ص.ع . بزغاله فریه . و آهوی فریه . و جوانی خوش و نرم .

**رهوكة** (rahvakat) م.ع . ویریهنگی و سستی بندهای اعضاء در رفتن . و مضطرب شدن .  
یق : **رهوك القوم** اذا اضطربوا .

**رهوم** (rahum) ص.ع . شاة **رهوم** : گوشت لاغر . و در **رجل رهوم** : مرد مست رای سست کنار که بوی گمان رود .

**رهون** (rohun) ۱. ع . ج . رهن .  
**رهون** (rohun) م . ج . رهن **رهناً** و **رهوناً** م . ر . رهن .

**رهوی** (rahvū) ص.ع . زن فراخ کس .  
**رهی** (rahi) ۱. پ . روئده . و غلام و بنده و چاکر . و این کس :

**رهیاب** (rah-yāb) ۱. پ . کسی که راه می یابد و پیدا میکند طریقه و راه تازه ای در اجرای یک چیزی . و مترجم .

**رهیأة** (rahyaat) ۱. ع . ضمف و سستی .  
**رهیأة** (rahyaat) م.ع . **رهیأ الرجل** **رهیأة** : سست و ناتوان گردید آن مرد . و

**رهیأ السحاب** : آماده باریدن گردید آن ابر . و **رهیأ فلان** : یکی از دو تنگ باز را سنگین تر از دیگری قرار داد فلان . و

**رهیأ رایه** : تپاه و ناستوار کرد و ای شود را . و **رهیأ زید** : ناستوار بار کرد زید باز را چنانکه یک جانب مایل گردیده و کج شد . و **رهیأت العینان** : بر آب گشتند چشمها از مشقت و تعب و یا از پیری .

**رهیة** (rahiyyat) ۱. ع . بکنوع طامی که خوشه های غله را بدست مالیده و دانه هارا بر آورده و کوفته و با شیر آمیخته طبخ دهند .

**رهیدة** (rahidat) ۱. ع . زن جوان نازک اندام تازه روی . و نوعی از طمام که از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند .

**رهیدن** (rahidan) ف.ل . پ . خلاص شدن و نجات یافتن و آزاد گشتن .

**رهیده** (rahide) ص.پ . مرخص شده و آزاد گشته و نجات یافته .

**رهیش** (rahic) ۱. ع . سوذگی و جراحت پنجه و سم ستور که از بریکدبگر زدن سم در رفتن بهمرسد . و شتر ماده بسیار شیر و یا کم گوشت پشت . و خاك بزبان که ناپسته . و سست و لاغر بدن کم گوشت . و شمشیر و پیکان تنک . و تیر باریک که زمین آنرا خراشیده باشد . و کمان باریک و سست که سرهای آن در کشیدن بهم آیند .

**رهیشه** (rahicat) ۱. ع . ماده شتر شیر ناک .

**رهیص** (ralis) ا.وص . ع . سنگگیر . و شیر بیشه . و **فرس رهیص** : اسبی که سمش از سنگ و جز آن سوده باشد . و **رخیف رهیص** : سبیل سنگ خورده .

**رهیط** (rahayt) ۱. ع . مصفر و عطی بنی چند مرد .

**رهیف** (rahif) ص.ع . شمشیر تنک و تیز . و شمشیری که در وسط آن خنای تیز باشد .  
**رهیق** (rahic) ۱. ع . می و شراب .

**رهیک** (rahik) ص.ع . سخت سوده . و شکسته .

**رهین** (rahin) ۱. ع . گروی . و **رهین الشيء** : آنچه بدان چیزی را باز دارند . ج : رهائن . و نیز رهین : ج . رهین .

**رهین** (rahin) ۱. پ . مأخوذ از تازی و یا اصلاً پارسی است - کمیل و ضمان . و ضمانت داشته شده . و علاقه و ارتباط و پیوستگی . و مأخوذ از تازی - **گرو** و **رهن** و **گروی** . و

**رهین دادن** : رهن دادن و گرو کردن . و **رهین گرفتن** : گرو گرفتن رهن گرفتن .

**رهینه** (rahinet) ا.وص . ع . مرهونه و گروی ( یستوی فیہ المذکور والمؤنث ) . الحدیث : **کل غلام رهینه بعقیته** یعنی ان العقیقة لازمه له لابد منها . ج : رهائن . و نیز رهینه : نام کنیزی . و نام موضی .

**ری** (ray) ۱. پ . ابائی از ایران که شهر طهران که اکنون پایتخت و مفر سلطنت است حاکم نشین آن میباشد . م . ر . ایران .

**ری** (rayy) ۱. ع . ابالت ری . و **ری** : منسوب بآن .

**ری** (rayy) و **reyy** ۱. ع . سیرابی و تازگی . و ج . رأی .

**ری** (rayy) و **reyy** ۲. ع . **ریا** و **ریأ** و **روی** . م . روی .

**ری** (reyy) ۱. ع . دیدار نیک . و **قواه** : نالی . **هم احسن اسماً وریأ** .

**ریء** (rey') ۱. ع . نظر و نگاه .

**ریا** (riyā) ۱. پ . مأخوذ از تازی - پیرو و جسیوس و جسیوسی و فتح و **اهل ریا** و **وسمهه** : آنکه کارهای نیک را برای دیدار و گوشزد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا .

**ریا** (rayyā) ص.ع . مؤنث ریان زن - سیراب . ج : رواء . و بوی خوش . یق : **ریا ریح طیبته** من تقه ریحان او غیره .

**ریاء** (riyā) ا.وص . ع . مقیدار . یق : **هم ریاء الف** یعنی آنان بقدر هزارانند . و در چشم و مقابل و روبرو . یق : **قوم ریاء** .

و **بیوتهم ریاء** ای یقایل بعضهم بعضاً . و کاری که برای دیدار کسی کند . یق : **فعل ذلک ریاء وسمعة** .

**ریاء** (riyā) ۲. ع . **ریائه مرأاة** و **ریاء** : بنمود آنرا خلاف اعتقاد . و نیز ریاء :

ریاضت کیش (riyāzat-kīc) ارمس .  
پ. زاهد و پرهیزگار .

ریاضی (riyāzi) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - تعلیمی .

ریاضیه (riyāziyye) ص. پ. ریاض  
و تعلیمی . و علوم ریاضیه : فنون  
هندی .

ریاط (riyāt) ع. ج. ریطة .

ریاع (riyā') ع. ج. ریعة . و نام  
موضی .

ریاع (riyā') م. ع. و راع ریاعاً و  
ریاعاً. مر. ریع .

ریاغ (riyāq) ا. ع. ارزانی و فراخی و  
بسیاری مأکولات . و میل . بدل اسم است  
روغ را .

ریاغة (riyāqt) ا. ع. کشتی گاه درواغه.  
مر. رواغة

ریاکار (riyā-kār) ارمس . پ. مکار و  
کسی که در کارها مکر و غدر و تفاق میکند  
و مزور .

رنال (reāl) ا. ع. نام چند ستاره . وج.  
رأل .

ریال (riyāl) ا. پ. بکنوع بول مسکوک  
که سابقاً در ایران رواج بوده و معادل یابک  
قران و پنجشاهی بوده چهره قرانی بیست شاهی  
است و ریال بیست و پنج شاهی .

ریال (riyāl) ا. ع. آب دهن .

ریال (riyāl) م. ع. رال الصبی ریالاً  
و ریالاً ( از باب ضرب ) : آب ریختن از  
دهن آن کودک .

رنالاة (reālat) ع. ج. رأل .

ریان (riyān) ارمس . ع. مرد سیرآب .  
ج. رواء . و جبل الریان : کوهی در بلاد  
طی که همیشه آب از آن جاری است . و نام  
چند موضع دیگر . و از اعلام است .

تازی - حکومت و فرماندهی و سرکادی و  
سروری و سلطنت و پادشاهی و فرمانروائی  
و سرداری و سالاری و حکمرانی . و داوری  
و حکم .

ریاش (riyāc) ص. ع. ناقة ریاش:  
ماده شترست که موی بسیار در گوش و  
روی داشته باشد .

ریاش (riyāc) ا. ع. جامه و لباس پاکیزه .  
و حالت زیبا و نیکو . و مال . و معاش . و  
ارزانی . و ج . و ریش .

ریاش (riyāc) ا. ع. کسی که بر بر  
تیر گذارد .

ریاض (riyāz) م. ع. راض المهر  
ریاضاً و ریاضة ( از باب نصر ) : ریاضت  
داد و رام کردن اسب کره را . و راوض  
مراوضه و ریاضاً . مر. مراوضه .

ریاض (riyāz) ا. ع. ج. روضه . و نیز  
ریاض : نام موضی . و ریاض الروضة :

نیز موضی . و ریاض القضا : موضی دیگر .  
ریاض (riyāz) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

باغ و بوستان . و رشک ریاض ارم :  
یعنی رشک باغ ارم .

ریاضات (riyāzāt) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - ریاضتها و رنجها و تمبها . و ورزشها .

ریاضة (riyāzāt) م. ع. راض ریاضاً  
و ریاضة . مر. ریاض .

ریاضت (riyāzat) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - رنج و تعب و زحمت و محنت . و  
کوشش یاریج و تعب . و تعلیم اسب چهره سواری .

و تربیت و تأدیب . و پرهیزکاری و احتراز و  
اجتناب . و رنج بدن . و ورزش . و کسم  
خوری . و اهل ریاضت : پرهیزگار  
و پارسا و زاهد . و ریاضت یافته : تربیت  
شده و تعلیم شده و رام کرده . و ریاضت  
نایافته : رام نکرده و تعلیم و تربیت نشده .

خوبستن را ببنکی بخلق نمودن و کارای را برای  
دیدار کسی کردن .

رناب (reāb) ع. ج. راب . و ج. روبة .  
و نام چند نفر .

ریاب (riyāb) ص. ع. امر ریاب:  
کار ترساننده و در شك افشکننده .

رنات (reāt) ع. ج. رنة .

ریاح (riyāh) ا. ع. می و شراب .

ریاح (riyāh) و (riyāh) ا. ع. رواج .  
و اول شب . یق : خرچوا بریاح من  
العشی . و کذا بریاح من العشی .

ریاح (riyāh) ع. ج. ریح .

ریاحة (riyāhat) و (riyāhat) م .  
ع. راح رواحاً و ریاحه و ریاحه .  
مر. رواج .

ریاحی (riyāhiyy) ا. ع. نوعی از  
کافور .

ریاحین (riyāhin) ع. ج. ریحان .

ریاد (riyād) ا. ع. ریاد الابل : جای  
آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه .

ریاد (riyād) م. ع. راد رودآ و  
ریاداً . مر. رود .

ریازة (riyāzat) ا. ع. پیشه و شغل  
بنائی .

رناس (reās) ا. ع. رناس السیف:  
دسته شمشیر . و حلقه نقره و یا آهن که بر سر  
قیضه شمشیر باشد . و بند شمشیر . و رناس

الاهر : اول کار . و انت علی رناس  
اهرک : تو بر سر کار خوبی .

ریاسة (riyāsāt) م. ع. راس القوم  
ریاسة ( از باب فتح ) : سروری کردن آن  
قوم را . و راس فلان : بزرگ گردید

فلان و بلند شد قدر او . و راس فلاناً :  
رسید بر فلان را .

ریاست (riyāsāt) ا. پ. - مأخوذ از

**ریث** (rayves) ص. ع. بستی در درنگ کار .

**ریثما** (raysamā) ا. ع. تا . و هرگاه که . و آتقد و مادام . و وقتی کسه . و یق: **مایلبث الاریثما کذا** ای قدره . و ریثما بیشتر از ریث کذا معمول است .

**ریچار** (riçâr) ا. ب. مر یا . و مر یا بی که از دوشاب پزند . و هر چیز که از شیر گوسپند پزند بهر نحو که باشد . و هر سخن دوم و برمی که کلمات آن بهم مربوط نباشد . **ریجال** (riçâl) و **ریجاله** (riçâle) ا. ب. ریحار

**ریح** (rih) ا. ع. باد . ج: ادریح و ادریح درریح درریح (reyah) . و ج: ادرایح و ادرایح . و چیرگی و توانائی . قوله تعالی : **وتذهب ریحکم** . و مهربانی و یاریگری و بوی . و دولت و توانگری . و چیز پاکیزه و خوش . و **ریح طيبة** : بوی خوش .

**ریح** (rih) ا. ع. م . **راح الیوم ریحا** ( از باب سماع ) : سخت باد گردید آن روز . و **راحت الريح الشیء** : رسید آنچه از باد . و **راح الشجر** : یافت آن درخت باد را و برگ آوردن گرفت . و **ریح القدر** (مجهول) : باد رسیده شد آن گودال آب . و **راح القوم** : در باد در آمدند آن گروه و یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد آنها را و از بیخ برکند .

**ریح** (rih) ا. ب. . مأخوذ از نازی . بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش . و بادی که میوزد . و بادی که در شکم پدید آید . و دردی که در پیوندگاه اندامها بروز کند .

**ریح** (reyah) ع . ج . ریح .  
**ریح** (rayyeh) ص . ع . **یوم ریح** : روز پاکیزه و خوش باد . و کذا **مکان ریح** و شیء **ریح** یعنی چیز خوشبوی .

جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران در آنجا واقع شد .

**ریبل** (raybal) ا. ع . زن پر گوشت باز نعمت پرورده . و ماده شتر فربه .  
**ریة** (reynt) ا. ع . آنچه بدان آتش افروزند از لکه و هیزم .

**ریة** (reyat) م . ع . **وری وریا** و **وریبا** و **ریة** (reat) ا. ع . شش . ج : رئات و رئون . مر . شش . و **ذات الرئة** : درم و آماس شش .

**ریة** (rayvat) ا. ص . ع . سیرآبی . و **عین رية** : چشمه بسیار آب .

**ریة** (reyyat) ا. ص . ع . سیرآب . یق: **من این ریثک او ریثک** ای من این زرتوون الماء . و **عین رية** : چشمه بسیار آب . و نیز ریه : دیدار نیک . یق: **الحمد لله علی ریثک** ای رؤیتک .  
**ریت** (rayt) ا. ب. زندگانی .

**ریتانج** (ritānej) ا. ب. سقز و صغ درخت صنوبر .

**ریته** (rite) ا. ب . میوه درختسی در هندوستان شیه بندق که چون در آب مخلوط کنند کف کند و سر و روی و پارچه ابریشمین را بدان شویند .

**ریتیانج** (ritiyānej) ا. ب . سرطان حجری . و نوعی از سرطان دریائی .

**ریث** (rays) ا. ع . درنگ . اللث : **رب عجلة وهیث ریثا** . و مقدار . یق: **لم یلبث الاریث کذا** . و نام پدر قبیلهای .

**ریث** (rays) م . ع . **راث وراثا** ( از باب ضرب ) : درنگ کرد . و **راث علی خیرک** ای ابطا .

**ریانق** (rayāneq) ع . ج . رونقه .  
**ریائی** (riyāi) ص . ب . مکار و ریانتار . و صوفی .

**ریب** (rayb) ا. ع . حوادث زمانه . و حاجت . و شك . و نهمت . و آنچه در شك افکنند . و **ریب المنون** : سخنی های زمانه . و **یث ریب** : ظنهای در بین .

**ریب** (rayb) م . ع . **رابنی فلان ریبا** ( از باب ضرب ) : در شك افکنند مرا فلان و گمان بر دم در وی شك را . نهمت کرد مرا . و نایبندی دیدم از وی . و **رابنی امره ریبا** و **ریبة** : ناخوش آمد مرا کار او و در شك افکنند .

**ریب** (rayb) ا. ب . مأخوذ از نازی . تردید و شك و شبهه . و **یبی ریب وریبا** : بی شك و شبهه و بدون تردید و مکر .  
**ریب** (reyah) ا. ع . ج . ریه .

**ریباج** (ribāj) ا. ب . ریاس . و پیوند درخت .

**ریباس** (ribās) ا. ب . ریواس و ریوند .

**ریباس** (ribās) ا. ع . گیاهی که در جدری و حصبه بکار برند .

**ریبال** (re'hāl) ا. ع . شیربیشه . و کرگک . و پسری که مادرش جز آن زاده باشد . و گیاه پیچیده دراز .

**ریبال** (re'bal) ص . ع . **ذئب ریبال** : کرگ درنده که بر آبی حمله کند . ج : ریبال و ریبال .

**ریبال** (ribāl) ا. ع . شیربیشه . و کرگک . و گیاه پیچیده . و پیر مرد ضعیف و ناتوان .  
**ریبة** (ribat) ا. ع . نهمت . و شك و گمان . و آنچه در شك افکنند . ج : ریب .

**ریبة** (ribat) م . ع . **راب ریبا وریبة** . مر . ریب .

**ریبد** (raybad) ا. ب . نام صحرائی که



و شاگرد بنا که نصف و یا ثلث مزد بنا را بگیرد. و بجه ازهر حیوانی . و **پیل ریزه** : بجه پیل . و **ریزه سیمین** : ستارگان . و **ریزه شدن** : خرد شدن و نرم کوفته شدن . و **ریزه خط** ( rize-xat ) ا.ب. خطر ریزه و باریک ضد خط جلی .

**ریزه خوانی** ( rize-xāni ) ا.ب. سخن باریک و آهسته و زمزمه .

**ریزه خور** ( rize-xor ) ا.ب. کسی که ته سفره و چیزهای دورانگدنی را میخورد . و خوشه چین .

**ریزه ریزه** ( rize-rize ) ص.م.ف.ب. باره باره و ذره ذره و پارچه پارچه . و **ریزه ریزه کرده** : باره کرده شده و شکسته شده . و پارچه های کوچک .

**ریزه سرانی** ( rize-sarāi ) ا.ب. زمزمه و ریزه خوانی .

**ریزه کار** ( rize-kār ) ص.ب. باریک بین و دقیق و خوش کار و زیرک و هوشیار و وقوف دار . و ظریف .

**ریزه کاری** ( rize-kāri ) ا.ب. باریک بینی و دقت . و خوشکامی و ظرافت و لطافت . و زیر کن و وقوف داری .

**ریزی** ( rizi ) ا.ب. سرشار . و رحمت و شفقت . و **ریزی بریز** : کلمه دعا یعنی رحمت کن .

**ریزیلیدن** ( rizidan ) ف.ل.م.ب. پ.م. خرد شدن . و گداخته شدن . و حل شدن . و افشان شدن و پراکنده شدن . و کوفته شدن و نرم شدن . و ریختن و افشاندن و منتشر و پراکنده کردن . و پوسیدن و فاسد شدن و مانده و خسته شدن . و متفر و بیزار شدن .

**ریزیله** ( rizide ) ص.ب. پ.م. پراکنده و منتشر . و گداخته و ذوب شده . و خرد شده و

( rizānidan ) ف.م.ب. ریختن . و ریختن کانا بدین .

**ریزیمیز** ( riz-biz ) ا.ب. مال اندک و قدرت اندک . و خردمرد . و تراشه و خاشاک .

**ریز ریز** ( riz-riz ) ص.م.ف.ب. باره باره و قطره قطره و خرد خرد . و **ریز ریز کردن** : خرد خرد کردن .

**ریزش** ( rizec ) ب.م.ح. ریختن . و ا.ب. گداختگی . و جریان روانی . و جریان بمقدار های کم و اندازه های کوچک . و افشانی و پراکنده گی . و روانی بینی .

**ریز فین** ( rizfin ) ا.ب. عتاب . و قسمی از پارو .

**ریزق** ( ryznq ) ا.ع. عنب الثعلب .

**ریزگی** ( rizagi ) ا.ب. کوچکی و خردی . و باره و تراشه . و ذره . و پول خرده مانند پنجهای و دهشای .

**ریز هرگز** ( riz-heriz ) ا.ب. مرد ضعیف و لاغر . و نوعی از خیار .

**ریزن** ( rizan ) ص.ب. شکافنده هوا . و باد .

**ریز ناک** ( riz-nāk ) ص.ب. نرم و شکننده . و خرده و ریزه .

**ریزنان** ( riznān ) و ( rizanān ) ا.ب. آنچه در پس درگذاشته تا گشوده نگردد .

**ریزندگی** ( rizandagi ) ا.ب. جریان و ریزش بسیار .

**ریز ویز** ( riz-o-biz ) ا.ب. ریزیز .

**ریزور** ( riz-var ) ص.ب. کوفته شده و نرم شده و گرد شده .

**ریزه** ( rize ) ا.ص.ب. خرده کوچک از هر چیزی . و هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد . و پارچه و قطعه و خرده . و تخم مرغ بهم مخلوط کرده برشته . و تراشه و پاره و قفه . و چیز بی قدر و قیمت . و پول کوچک . و نوعی از خروس .

**ریز آ** : در ارزانی و فراغ سالی رسیدن آن قوم .

**ریز** ( rayr ) و ( riz ) ص.ع. **مخ ریز** : مغز فاسد و سیاه شده و گداخته شده از لاغری و کذا **مخ ریز** .

**ریزق** ( ravraq ) ا.ع. عنب الثعلب .

**ریز** ( riz ) ا.ب. تخم مرغ بهم آمیخته شده . و هر چیز خرد شده . و خرده و ذره . و بجه کوچک و خرد . و مخلوط تنک و رقیقی که از تخم مرغ و زعفران ترتیب دهند . و هر چیز زرد شکسته ای . و هر چیز خرد و بسیار کوچکی که مانند گرد باشد . و نعمت و ثروت و توانگری . و پیاپی و پیمان و ساغر . و شهوت و هوا و هوس . و مراد و کام . و رحمت و نعمت . و جرعه .

**ریز** ( riz ) ص.ب. ریزنده و ریزان و پاشان و افشان و غنیمت بطور ترکیب استعمال میشود مانند **اشک ریز** : کسی که گریه میکند و **اشک از چشم آنروان است** . و **خون ریز** : سفک و کسی که خون میریزد . و **شکر ریز** : شکر ساز و کسی که قدو نبات و حلوا میسازد . و **عرق ریز** : خوی کتان و کسی که عرق از بدن وی روان است . و **سهم ریز** : کسی که گوهر می افشاند . و **هلاهل ریز** : حیوانی که زهر می پاشاند .

**ریز ا** ( rizā ) ا.ص.ب. ریزان .

**ریز اب** ( riz-āb ) ا.ب. آب چرکینی که از حماها و از شستوی جاری میشود .

**ریزان** ( rizān ) ا.ص.ب. پاشان و افشان و روان و جریان دارنده . و بارنده مانند بار و آسمان . و گدازان . و اندازان . و ریخته شده . و خرد شده . و بیاعت و سزاواری . و دولت و ثروت . و هوا و هوس . و آرزو و مراد . و

**ریزان شدن** : جاری شدن و روان گشتن . و ریخته شدن .

**ریزانندن** ( rizāndan ) و **ریز آئیدن**



ریز ریز شده . و پوبیده و فاسد شده . و آزرده .

**ریزیده** (rizide) ا.ب . برگ درخت سرو .

**ریزین** (rizin) ص.ب . خردترو کوچکتر و دریزتر .

**ریژ** (ri) و (re) ا.ب . کام و مراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .

**ریژک** (ri) ا.ب . عصیان و گناه . و لغزش از جانی . و تعدی و تجاوز .

**ریس** (rays) م . ع . **راس ریسا** و **ریسانا** ( از باب ضرب ) : خرامید . و

**راس الشییء ریسا** : ضبط کرد آنچه جزا و جیره شد بر آن . و **راس القوم** : برترین

آقوم گشت و مهتر شد و بلند گردید بر ایشان .

**رئس** (raes) ا.ب . رئیس و سردار . و اهل شهر . و ناخدا . و ملاح . و آنکه سرش

مجروح باشد .

**ریس** (ris) فھر و غضب و خشم . و قوت و زور . و وزیر دستی . و گنبد خسرو پرویز .

و صدای گوش . و نمونه . و نقشه زو دوزی .

**ریس** (ris) و (reys) ص.ب . ریسنده و آنکه پنه و پشم و جز آنرا میرسد و ریسمان میکند . و

انشانده پراکنده کننده . و **ریس** : کسی که آه میکند و حسرت و تاسف میخورد .

**ریس** (ris) ا.ب . شوربای غلیظ که بر بالای پلار و کتک و مانند آن ریزند . و هر چه

و هلیسی که هنوز خوب پخته نشده و آبکی بود .

**ریس** (rayyes) ا.ع . مهتر و سرور .

**ریسا** (risa) ص.ب . ریسنده . و آه کشنده و افسوس خورنده .

**ریسان** (rayasān) م . ع . **راس ریسا** و **ریسانا** . م . ر . ویس .

**ریسایدن** (risānidan) م . ف . م . پ .

انگیختن و تحریک و ترغیب کردن . و کوشش

رسی کردن . و درشت کنانیدن .

**ریستن** (ristan) ف.ل.م.پ . آهسته سخن گفتن . و کوشش کردن . و افشاندن و پراکنده

کردن . و گریستن و زاری کردن و توحه کردن برای مرده و آه کشیدن و مویه کردن . و فرو

رفتن در چاه و یا در حوض . و دیدن و دفع غایب کردن .

**ریستن** (ristan) و (reystan) ف.ل.م.پ . رشتن و تافتن و ریسیدن و ریسمان کردن .

**ریسمان** (rismān) و (reysmān) ا.ب . رشته و رسن و شستن و جابل و تار و نخ . و هر چیز رشته شده .

و طناب . و **ریسمان کشتی** : طناب چهار لاتی که بآن کشتی را میکشد .

**ریسمان باز** (risimān-hāz) ا.ب . آنکه بروی طناب بازی میکند و میرقصد .

**ریسمان بازی** (rismān-hāzi) ا . پ . شغل و عمل ریسمان باز .

**ریسمان باف** (rismān-hāf) ا.ب . کسی که ریسمان می تابد .

**ریسمان فروش** (rismān-faruc) ا . پ . آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است .

**ریسمانی** (rismāni) ص.ب . منسوب بریسمان .

**ریسنده** (risande) ا.ب . آنکه میزند و درشت میسازد .

**ریسی** (risi) ا.ب . نوعی از انگور .

**ریسیدن** (risidan) و (reysidan) ف.ل.م.پ . و شستن و تافتن و ریسمان ساختن . و بآنکه زدن و فغان

و فریاد کردن . و زاری کردن . و کوشش کردن . و آهسته سخن گفتن . و پاشیدن و پراکنده

کردن . و تغلبه شکم کردن و رییدن .

**ریش** (rayc) م . ع . **واش السهم** و **ریشا** ( از باب ضرب ) : بر نهادن آن تیروا .

و **واش فلان** : گرد آوردن فلان مال و متاع

و اسباب خانه را . و **واش فلانا** : بیکو کرد

حال فلان را و بدبختی ویرا . و **واش الصدیق** : طعام و آب خوردن دوست خود

را و کسوت داد ویرا . و **واش همالا** : مال داد او را .

**ویش** (rayc) ص.ع . **کلاء ویش** : گیاه بسیار بزرگ .

**ویش** (ric) ا.ع . بر مرغ . ج : آرایش و ریش . و جامه و لباس پاکیزه . و از زانی

و غیر و حالت نیکو و مال و معاش . و **اعطاء مآء بریشها** : داد او را صد شتر بالاس و

ساز و سامان . و **ذات الیش** : گیاهی مانند قیصوم . و **ذوالیش** : نام اسبی .

**ویش** (ric) ا.ب . زخم و جراحت . و بثره . و آبله . و داغ . و اثر زخم . و ریم و

چرک . و شوربای هر چه پیش از کف زدن که هنوز نپخته باشد . و **ویش چغز** :

ریشی که نا آزار چاک نکند به نشود .

**ویش** (ric) ص.ب . مجروح و زخمدار و خسته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

مانند **دلریش** یعنی کیکه دل او مجروح و خسته باشد .

**ویش** (ric) ا.ب . لعیه و محاسن و موهایی چانه و گونه ها . و پشم و صوف . و بالاپوش

و جبهای که بر بالای لباس پوشند . و لباسی که در روز جشن پوشند . و زور و

ظلم و ستم . و زبردستی و خشم و فخر و غضب . و **ریس و برگ خرماین** . و **ویش بر آوردن** :

دارای ریش شدن و صاحب ریش گفتن . و خوش دار شدن غله . و **ویش بز** : گیاهی که

آزار شنگ و نبازی لعیه التیس گویند . و **ویش دردست کسی دادن** : کار خود را

بدیگری و اگذار کردن . و **ویش قاضی** : لتهای که بر شیشه و یا کدوی شراب بتند تا

شراب صاف در پیاله ریخته شود . و نیز نظرهای

<p><b>ریشمال</b> (ric-mâl) ص. پ. دیوت و بی حیت . وینیرت .</p>	<p>تراشهای خمیر که از آن آش و پلاو و جز آن سازند .</p>	<p>شرابی که از آن نه پس از تر شدن از شراب میجکد . و <b>ریش کندن</b> : نشویش بسی فائده کشیدن . و <b>ریش سماو</b> : مردم احق و ابله و طامع و صاحب آمال و آرزوی دور و دراز مانند کسی که همه روز مهیج از خانه خود بدر آید بامید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند . و افسار گاو .</p>
<p><b>ریشمالی</b> (ric-mâli) ا. پ. دیوتی و بی حیتی و بی غیرتی .</p>	<p><b>ریشچه</b> (ric-çe) ا. پ. ریش چه .</p>	<p><b>ریش</b> (rayac) ا. ع. بسیاری موی در هر درگوش و روی .</p>
<p><b>ریشمان</b> (ricmân) و <b>ریشمانی</b> (ricmâni) ص. پ. ابریشمین .</p>	<p><b>ریشخند</b> (ric-xand) ا. ص. پ. تملق و خوش آمد . و تکریم و تواضع از روی استهزا . و سخریه و مسخره و استهزا . و توقع و تمنا و امید . و مضحکه و شایان استهزا و خنده . و تملق و چسپلوس . و خماز و خرا لاغ . و</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشمی</b> (ricmi) و <b>ریشمین</b> (ricmine) ص. پ. ابریشمین .</p>	<p><b>ریشخند کردن</b> : تمسخر کردن و استهزا و مسخره نمودن .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشناک</b> (ric-nâk) ص. پ. خسته و ریشدار و مجروح .</p>	<p><b>ریشخند کننده</b> (ric-xande) ا. ص. پ .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشو</b> (ricu) ص. پ. مرد بزرگ ریش ضد کوسه .</p>	<p><b>ریشخندی</b> (ric-xandi) ا. پ. مضحکه و سخریه و این کلمه را در صورتی می گویند که شخص کار پستی را که لایق ری نباشد مرتکب گردد .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشور</b> (ricvar) و (ricur) ص. پ. ریشو مند کوسه .</p>	<p><b>ریش خوگ</b> (ric-xuk) ا. پ. بیماری خنازیر و سراجیه .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه</b> (rice) ا. پ. طرازو تارهای پنبش و یا ابریشمین و جز آن که از چیزی آویزان باشد . و طره دستار . و زلف . و لیف و تارهای انبه . و الیاف خرما بن . و دستک درخت انگور . و پلک چشم . و موی داندان آدمی . و هر چیز تافته شده مانند پلته چراغ و قتیله توپ . و بیخ هر چیزی . و آنچه از درخت که در زیر خاک می باشد . و بیماری رشته و عرق مدنی . و <b>ریشه بابا آدم</b> : اصل اللوف . و <b>ریشه بشه</b> : ابرسا .</p>	<p><b>ریش دار</b> (ric-dâr) ص. پ. ریش برآورده و دارای ریش .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه جوز</b> : خولجان . و <b>ریشه دستار</b> : طره دستار . و <b>ریشه سبحانیه</b> : کسری مرشدان را که بر سر بندند .</p>	<p><b>ریش ریسه</b> (ric-ric) ص. م. ف. پ .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه دار</b> (rice) و (reyce) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .</p>	<p><b>ریش ساز</b> (ric-sâz) ا. پ. پزشک و طبیب . و جراح .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه پر داز</b> (rice-pardâz) ص. پ. کسی و یا چیزی که زخم را به می کند .</p>	<p><b>ریش سفید</b> (ric-sufid) ا. ص. پ. پیر مرد و سن . و ریش و سرکار . و کدخدای محله و ده .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه دار</b> (rice-dâr) ص. پ. مجروح و ریشدار .</p>	<p><b>ریش سیاه</b> (ric-siyâh) ا. پ. مرد جوان .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه پر داز</b> (rice-pardâz) ص. پ. کسی و یا چیزی که زخم را به می کند .</p>	<p><b>ریش کن</b> (ric-kan) ص. پ. آنسکه کوشش بیهوده میکند . و نامراد و محروم .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه دار</b> (rice-dâr) ص. پ. مجروح و ریشدار .</p>	<p><b>ریش گاو</b> (ric-gâv) ص. پ. مرد احق و ابله و طامع . مر. ریش .</p>	<p><b>ریش</b> (rayec) و (rayyec) ص. ع .</p>
<p><b>ریشه ریشه</b> (rice-ric) ص. م. ف. پ .</p>	<p><b>ریشم</b> (ricam) و (reycam) ا. پ. ابریشم .</p>	<p><b>ریشه</b> (ricie) ا. پ. هر چیز تافته شده مانند پلته چراغ و قتیله توپ . و رشته یعنی</p>

پوشیده شده از ریشهها . و ریشه **ریشه شدن** : دریده شدن . و ریشه **ریشه کردن** : دیدن درجاک کردن .

**ریشه وار** (rice-vār) ص. پ. یعنی و مانند لب .

**ریشیدن** (ricidan) ف م پ . پ. فسرد ریختن چیزی در چیزی . و گذاختن . و پاشیدن .

**ریشیده** (ricide) اوص. پ. ریشه‌دستار . و بریان منقش . و نام یکی از پادشاهان هند . و رنگ بشته و رنگ نهاده . و روخشنده و روشن و تابان .

**ریشیده** (ricide) ص. پ . زخم شده و مجروح .

**ریض** (rayyez) ص . ع . نخست در ریاضت در آمده بستوی فی المذکروالمؤنث .

یق . ناقه **ریض** و غلام **ریض** .

**ریضان** (rizān) ع . ج . روضه .

**ریضة** (rizat) ا . ع . فراهم آمد نگاه آب .

**ریط** (rayt) ا . ع . ریقه .

**ریط** (rayt) م . ع . راط **روطا** و **ریطاً** . مر . روط .

**ریطه** (raytat) ا . ع . چادر یک لخت یا هرجامه نرم و تنک که زنان بر سر اندازند و یا عمام است . ج : ریط و ریاط . و نام چند زن . و نام موضعی .

**ریع** (ray') ا . ع . اول هر چیزی و افضل آن . و روشنی چاشت و خوبی درخش آن .

و جواب . یق : **لیس له ریع** ای جواب . و جنبش و درخش سراب . و ترس و بیم . و فزونی آستین زره . و فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد و جز آن .

**ریع** (ray') م . ع . **واع ریعا** و **ریوعاً و ریاعاً و ریوعاناً** (از باب ضرب) :

گواید و فزون گشت . و **راع الشیء** : هر د کسرد آنچه را باز گشت . و **راعت الحنطة** : پاکیزه شد گندم . و **راعت الابل** : افزون شدند شتران و بسیار شد بجهای آنها . و نیز ریع : نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام از دَبک . یق : **راع الطعام** : اذا صار له زیادة فی العین والطبخ . و درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن .

**ریع** (ray') ا . پ . مأخوذ از تازی . افزونی و برکت و گواردیگی . و افزونی حاصل و محصول زراعت . و **ریع کردن** : افزون شدن و زیاد گشتن .

**ریع** (ri') ا . ع . عادتگاه ترسایان . و برج کبوتران . و پشته بلند .

**ریع** (ri') و (ray') ا . ع . زمین بلند . و هر راه گشاده میان دو کوه . و راه گشاده در کوه . و هر راه که باشد . و کوه بلند . و آب راعه وادی از جای بلند . ج : ریاع .

**ریعان** (ray'ān) ا . ع . اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریعان الشبات** . و **ریعان السراب** : نمایش آن .

**ریعان** (rayān) م . ع . **راع ریعا** و **ریعاناً** . مر . ریع .

**ریعانة** (ray'ānat) ا . ع . شتر بسیار شیر .

**ریعة** (ri'at) ا . ع . جماعت فراهم آمده . و یک کوه بلند .

**ریعناک** (ray'nāk) ص. پ. زمین مشعر و حاصلخیز .

**ریغ** (riq) ا . پ . آریغ و نفرت و عداوت رکنه . و ریخ .

**ریغ** (riq) ا . پ . ریغ و دامن **ککوه** بجانب صحرا .

**ریغ** (riq) ا . ع . غبار و گرد خاک . و

خاک . و نفرت و گریز .

**ریغال** (riqal) ا . پ . قندق . و کتکول .

**ریغل** (riqal) ص. پ. تنک و نازک و باریک و لاغر و نحیف .

**ریغو** (riqu) ص. پ. ریغو درختی .

**ریف** (rayf) م . ع . **راف البدوی**

**ریفاً** (از باب ضرب) : بر زمین گیاه ناک و سید آن بدوی . و **راف الماشية** : خرید ستور زمین علفنکارا .

**ریف** (rif) ا . ع . زمین با کت و علف .

ج : اریاف . و فراخی دوماً کل و مشرب . و هر زمینی که آب قریب بآن باشد . و جای سبزه دار و آب دار . و کشت .

**رف** (raef) ص. ع . مسرد مهربان و سخت و بسیار مهربان .

**ریف** (rayyef) ص. ع . پر حاصل و حاصلخیز .

**ریفه** (rayyefat) ص. ع . مؤنث ریف .

یق : **ارض ریفه** : زمین علفنک با فراخی و ارزانی .

**ریفیة** (ri'fiyyat) ا . ع . زمین هموار مزروع ضد بریه .

**ریق** (rayq) ا . ع . جنبش و نمایش آب

اندک پایاب بروی زمین و تردد آن . و درخش . و درخش سراب . و باطل . و آب . و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق الشباب** و **ریق المطر** .

**ریق** (rayq) ص. ع . خبیز **ریق** : نان بی نان خورش .

**ریق** (rayq) م . ع . **ریق الماء والدم**

و غیره **ریقاً** ( از باب ضرب) : ریخته شد آب و خون و جز آن . و **ریق السراب** :

درخشیدن سراب و نمایان گردید بروی زمین . و **هو یریق بنفسه ریوقاً** ای جود بها

عند الموت .

**ریق** (riq) ا.ع. آب دهن . ج : اریاق . وقت . وثیقه جان و رمن . واول چیزی که در صبح شخص میخورد و میاشامد . و **علی الریق** : ناشانی و خلاء مده . و **علی ریق** نفسی یعنی ناشتا .

**ریق** (rayreq) ا.و.ص.ع. آنکه بر ناشتا باشد . و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق الشباب** و **ریق المطر** .

**ریقته** (riqat) ا.ع. آب دهن و هی اخص من الریق .

**ریقته** (riqu) ص.پ. ریخو .

**ریک** (rik) ب. کلمه تحسین بمعنی و بحد یعنی ای نیک بخت .

**ریکا** (rikā) ا.پ. معشوق و مطلوب و محبوب .

**ریکاسه** (rikāse) و **ریکاسه** (rikāce) ا.پ. خارشست بزرگ نیرانداز .

**ریکه** (reyakat) ا.ع. پوستپاره خرد از اسب که يك طرف آن از کید برآمده و بن آن باغلی کبد ثابت و مستقر است .

**ریکتان** (reyakatāne) ا.ع. تشبیه ریکه .

**ریکن** (riken) ا.و.ص.پ. مکارو حرامزاده و تانجیب و بد خواه و بد ذات و پلید و ناپاک . و ساحر و جادو گر . و شرور .

**ریگ** (rig) ا.پ. شن نرمی که حاصل شده است از تفتت سنگریزه ها . و رمل و سنگریزه . و گرد و غبار . و یکنوع غبار ملالائی رنگی که پس از تحریر بروی مکتوب می باشد .

و ذره . و بخت و طالع . و **ریگروان** : ریگ متحرکی که در جانب جنوب بیشتر است .

**ریگ** (rig) ب. کلمه تحسین یعنی ای نیکبخت .

**ریگ پشته** (rig-pocte) ا.پ. تپه و توده ریگ . و کوه ریگ .

**ریگ توده** (rig-tude) ا.پ. تپه و پشته ریگ .

**ریگدان** (rig-dān) ا.پ. ظرفی که در آن شن و سیاده ریزند جهت خشکانیدن نوشته ها .

**ریگ ریگ** (rig-rig) م ف . ب . ذره ذره .

**ریگ زاده** (rig-zāde) ا.پ. سفنخور .

**ریگ زار** (rig-zār) ا.پ. زمینی که همه آن ریگ باشد .

**ریگستان** (rigestān) ا.پ. ریگزار .

**ریگ شوی** (rig-cuy) ا.پ. کسی که میشوید ریگهای آبیخته بذرات طلا را .

**ریگماهی** (rig-māhi) ا.پ. سفنخور .

**ریگن** (rigan) ا.و.ص.پ. ریکن .

**ریگنناک** (rig-nāk) ص.پ. ریگی و جانی که دارای ریگ باشد .

**ریگی** (rigi) ص.پ. منسوب بر ریگ . وویک دار .

**ریل** (rayl) م . ع . **رال ریل** و **ریالا** . مر . ریل .

**ریلان** (re'lān) ع . ج . **رال** .

**ریلو** (rilu) ا . پ . اشخار و قلیا و یا شخار .

**ریمن** (raym) ا . ع . فرونی و ضل . یق : **لهذا علی ذاک ریمن** . و سرباز میان دو تنگ بار . و کوه خرد . و قبر و گور . و وسط گور . و دوری . و آهوی سپید . و آهو بره . و آخر روز تاد آمد تاریکی . و یکساعت دراز .

یق : **قدبقی ریمن من النهار** . و کهی بار شتر . و بهره و یا استخوان که پس از قسمت جزوربانی ماندو آترا بجزاردهند . و پایه نردبان .

**ریمن** (raym) م . ع . برگشتن از جای . و دور شدن (و الفعل من ضرب) . و **مارمت**

**افصل** و **مارمت بالمکان** ایمازات . و **اریمن** مابرحت یعنی موارده دوم . و **کذا رمت فلاناً** و **رمت من عند فلان** . و **ریم** به (سجولاً) یعنی دور شد و پس ماند از قافله . و **رام الجرح ریماً** و **ریماناً** : فراهم آمد سر آن جراحت و به شد . و **رام حمل البعیر** : کج گردید باو آن شتر .

**ریم** (rim) ا . ع . آهوی سپید خالص اییاض . و نام موضعی .

**ریم** (rim) ا.پ. چرکی که از جراحت میآید و در دخیل فراهم میاید . و هر ماده کشیمی که ازینتی وسینه برآید . و درد و روغن . و درد شراب . و کثافت هر فلزی . و چرکی که بریدن و جامه نشیند . و **ریم آهن** : چرک و کثافت آهن که در وقت گذاختن در در کوره میماند و در پتک وزن از آن میریزد .

و **ریم گوش** : چرک گوش . و **ریم کردن** : چرک کردن .

**رئم** (re'm) ا . ع . آهوی سپید خالص اییاض . ج : **آرأم و آرأم** .

**رئم** (roem) ا . ع . حلقه دبر .

**ریمآ** (rimā) ا.پ. کرگدن .

**ریمآز** (rimāz) ا . پ . بکنوع جامه لطیف .

**رئمان** (re'mān) م . ع . **رئم رامآ** و **رئمانآ** . مر . رام .

**رئمان** (raymān) م . ع . **رام ریمآ** و **ریمانآ** . مر . ریم .

**ریم آهنج** (rim-āhanj) و **ریم آهنگ** (rim-āhang) ا.پ. میخ غرول .

**ریمز** (rimāz) ا . پ . ریمآز و یکنوع جامه لطیف .

**ریمصت** (rimsa't) ا . پ . مأخوذ از سریانی . سعد کوفی .

**ریمن** (rayman) ا . پ . مکر و فریب و



<p><b>الرئیسۃ</b> : دماغ و جگر و خایه .  <b>رئیه</b> (raise) ص پ . مأخوذ از تازی .  <b>اعضای رئیه</b> : دماغ و دل و جگر و خایه .  <b>رئینه خم</b> (royine-xom) ا . پ .          روینه خم یعنی کوس و دمامه و تقارذ بزرگ .</p>	<p>سر و سرور و مهتر و یزرگتر و خداوند و صاحب          و مالک و پیشوا و سردار و سالار .  <b>رئیس</b> (re'is) ص . ح . بسیار مهتر شونده          و مهتری گیرنده .  <b>رئیسۃ</b> (raisat) ص . ع . الاعضاء</p>	<p>و انما یبند . و بهرئی من الجن ای بس .  <b>رئیس</b> (rnis) ص . ع . سرور و مهتر و          . در رسیده . ج : رؤساء . و شاة رئیس :          گو . پندی که سریش مجروح باشد .  <b>رئیس</b> (rnis) ا . پ . مأخوذ از تازی .</p>
--	---	---

## ز

ز (ze) پ. حرف سیزدهم از الفبای ما  
 پارسیان و حرف یازدهم از الفبای ایتی و حرف  
 هفتم از الفبای ابجدی و در حساب جمل هفت  
 بشمار آید و آنرا زای هوز و زای منقوط و  
 زای معجمه نیز گویند و در زبان پارسی گاه  
 بیجم بدل شود مانند روز و روج و ارز و ارج  
 بمعنی قیمت و قدر و گاه به ج مانند بزشک و  
 و پیشک بمعنی طیب و گاه بسین مانند ایاز  
 و ایاس نام غلام سلطان محمود و گاه بشین  
 مانند زلوك و شلوك بمعنی دیوچه و گاه بشین  
 مانند گریز و گریغ از گریختن و گاه به ف  
 مانند زغند و فغند بمعنی برجست و گاه به ه  
 مانند درواز و درواه بمعنی سرنگون .

ز (ze) پ. کلمه رابطه بمعنی از مانند  
 زهن یعنی آزمون و زقو یعنی از تو و جز آن .

ز (za) و ز (zā) ص. پ. زاد و پیدا  
 شده و مولود .

ز (zā) و زاء (zā') ا. ع. نام حرف  
 زج : ازواء .

زاع (zā') ص. ع. بسیار خوار و شکم پرست .

ز آب (zā'eb) ا. ع. شیشه ها و بطریها  
 (واحد ندارد) .

ز اب (zāb) ا. پ. صفت و خاصیت . و  
 چشمه . و آبراهه . و چشم و عین . و نام  
 پادشاه دهم از پیشدادیان .

ز اب (zā'b) م. ع. زاب القربه زابا  
 (از باب فتح) : برداشت مشک را و سپس  
 بشتافت . و زاب الرجل ای حمل ما طبق  
 و اسرع المشی ، برداشت آن مرد بقدر طاقت و  
 تند رفت . و زاب الماء : نیک نوشیدن  
 آب را . و زاب الابل : راندن شتران را .  
 و زابه : برگردانیدن آنرا . و زاب الدهر  
 به ای انقلاب به یعنی برگشتن روزگار از وی .

ز اب (zābā) ا. پ. بلغت زند زرخالص  
 و زور سرخ .

ز ابان (zābāne) ا. ع. بصیغه تشبیه بمعنی  
 زایان است .

ز ابج (zā'bij) ا. ع. اخذه بز ابجه:  
 گرفت آنرا همه آنرا .

ز ابیر (zā'bar) ا. ع. برزه جامه . و

اخذه بز ابیره یعنی گرفت آنرا همه آنرا .

ز ابیره (zā'barat) م. ع. زابیر الثوب  
 ز ابیره : برزه دار گردید جامه . و ز ابیره:  
 برزه دار کرد آنرا (لازم و متعدی) .

ز ابقر (zābqor) و ز ابقر (zābqor)  
 ا. پ. کسی که دهان خود را پرباد کند و چنان  
 دست بر آن زند که باصدا از دهانش بجهد .

ز ابیل (zā'bal) و (zā'bal) و ز ابیل  
 (zābal) و (zābel) ا. ع. کوناه بالا و نصیر .

ز ابیل (zābol) و (zābel) ا. پ. نام  
 ولایتی و گروهی . و نام نوائی از موسیقی .

ز ابستان (zābolestān) ا. پ. کابل و  
 غزنین و جز آن . و مولد رستم .

ز ابین (zāben) ا. ع. دیو سرکش . و  
 مردم سخت و درشت . و سرهنگ سلطان . و  
 دوزخیان .

ز ابینه (zābenat) ا. ع. پشهای دروادی  
 و منطف آن در وادی .

ز ابوقه (zābuqat) ا. ع. گوشه خانه .  
 و دغل ماندنی در خانه که در آن زاویه های

موج باشد. و موسی در نزدیکی بصره که در آنجا جنگ جمل واقع شد.

**زایی** (zābi) ص. پ. منسوب بزباب. و نام زایی: صفات خداوند عالم جل شأه.

**زایان** (zābiyāne) ا. ع. بصیفة تشبه نام در رود که در زیر فرات واقع شده اند.

**زاییدن** (zābīdan) ف. ل. پ. موصوف شدن يك صفتی. و پهرمند شدن از چیزی.

**زأت** (zāt) م. ع. زاته **زأتا** (از باب فتح): سخت خشکین کرد او را.

**زاج** (zāj) ا. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز. و زاگ که جسمی است کسانی

و بلوری. **زواج ایض** و **یا زواج سفید**: جسمی کانی که با اصطلاح کبیا سولفات پتاس

و آلومین گویند. و **زواج سبز**: با اصطلاح کبیا - سولفات آهن. و **هذاج کبود**: کات

کبود که با اصطلاح کبیا سولفات مس باشد.

**زأج** (zā'ij) م. ع. **زأج یینهم زأجأ** (از باب فتح): بر آغلا نید میان ایشان را و برانگیخت بعضی را بر بعضی.

**زأج** (zāj) ا. ع. معرب بزاگ و بمعنی آن.

**زأجر** (zājer) م. ع. برانگیخته بر کادی. و **ابوزأجر**: کلاغ.

**زأجرات** (zājerāt) ا. ع. ملائکه موکل برابر و باد. قوله تعالى: **فالزأجرات زجر آای الملائكة زجر السحاب زجرأ**.

**زأجسور** (zāj-sur) ا. پ. جشن و سوری که در ایام زاییدن زن و ولادت کودک نوزائیده

گیرند.

**زأجل** (zājel) ا. پ. درخت آگ.

**زأجل** (zājal) و **زأجل** (zājal) ا. ع. آب منی. و منی شتر مرغ. و آیکه از کون شتر مرغ در هنگام حضانة بیضه فرو رود.

و نوعی از داغ کردن شتر. و منی نیزه. و نیزه کوتاه.

**زأجل** (zājel) ا. ع. مرد بلند آواز. و **حمام الزأجل**: کبوتری که آنرا از دور وها کرده باشند و آنکه پیش پیش گله پرد.

و کبوتر دور پرواز.

**زأجل** (zājel) و (zājel) ا. ع. چوب سربند مشک. و حلقه آهن بن نیزه. و قاند لشکر. ج: زواجل. و نام اسبی.

**زأجور** (zājur) ا. پ. زاجسور و جشن هنگام ولادت.

**زأجه** (zāje) ا. پ. زأجه.

**زأجی** (zāji) م. پ. مأخوذ از تازی. منسوب و متعلق بزاج.

**زأجی** (zāji) م. ع. خفیر و اندک و دون و فرومایه.

**زأجی** (zājiyy) م. ع. حاضر. و ساعی. و سهل الوصول. و سیاه پرنگ زاج.

**زأجه** (zāje) ا. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز.

**زأحف** (zāhef) ا. م. ع. شتر سبیل کسان رونده از ماندگی. و آنکه بشکم راه رود.

ج: زواحف. و **سهم زأحف**: تیرغریزان رونده تابشابه. و از اعلام است.

**زأحفة** (zāhefat) ا. ع. ماده شتر سبیل کسان رونده از ماندگی. ج: زواحف.

**زأخر** (zāxer) ا. ع. شرف بلند. و مرد شادمان.

**زأخر** (zāxer) م. ع. **بحر زأخر**: دریای بسیار آب. و **فألان عرقه زأخر** ای کریم یعنی.

**زأخف** (zāxel) م. ع. مرد متکبر.

**زأخل** (zāxel) ا. پ. درخت زقوم که دوختی است در جهنم و میوه آن. رهای شیاطین است.

**زأخورش** (zā-xorec) ا. پ. قتب

یعنی زن کم خور که طعام اندک خورد.

**زأد** (zād) ا. پ. آزاد تقیض بنده.

**زأد** (zād) ا. م. پ. زاده و مولود. و نسل و نژاد. و فرزند. و تولد و ولادت. و سال. و عمر. و دین دار و متدین و صالح

و کره. و **زأد خأطر**: شعر و سخنی که از دل خیزد. و **آدمی زأد**: کسی

که از نسل آدم باشد. و **پرزأد**: آنکه از نسل پری باشد. و وزن رعنا و صاحب جمال. و نام دختر دارا و پرزاتیس ایرانیها

مأخوذ از همین پری زاد است. و **بیزأد بر آمده**: سالخورده. و **مادر زأد**: عربان و برهنه مثل طفلی که از شکم مادر درآمده

باشد. و **خلقی**. و **بذزأد**: پست نژاد.

و **پأکزأد**: پاک نژاد و نجیب

**زأد** (zād) م. ع. **زأده زأدأ** (از باب فتح): ترسانید او را. و **زأد فألان** (مجهول): ترسانیده شد فألان.

**زأد** (zād) ا. ع. توشه و خوراک ذخیره سفر.

**زأد** (zād) ا. پ. مأخوذ از تازی. توشه. و **زأد راه**: توشه و ذخیره ای که در سفر با خود بر میدارند.

**زأدالله** (zādallah) پ. کلمه دعای مأخوذ از تازی. دراز باد و خدا افزون کند.

**زأد پرزأد** (zād-bar-zād) م ف. پ. پشت پر پشت و ابا عن جد و نسل پر نسل.

**زأد بود** (zād-bud) و **زأد بوم** (zād-bum) ا. پ. مولد و محل تولد و جانی که شخص در آنجا زاده شده.

**زأدخر** (zād-xor) م. پ. زادخور و پیر فرتوت.

**زأدخو** (zād-xov) و (zād-xu) م. پ. پیرسالخورده.

**زأدخواست** (zād-xāst) م. پ. پیر فرتوت. و کسی که از کم خوراکی



<p><b>زارتخت</b> (zārtoc) و <b>زار تهت</b> (zārtoc) . اب. شت زردشت .</p>	<p>عمل . و <b>حلال زاده</b> : ضد حرام زاده فرزندی که از زناشویی مرد و زن عمل آمده باشد . و <b>شاهزاده</b> و <b>یاشهزاده</b> : فرزند شاه .</p>	<p>ضعیف رست و ناتوان شده باشد . و کسی که هرچه دارد صرف کند . <b>زادخور</b> (zād-xor) . ص . پ . پیر سالخورده .</p>
<p><b>زارج</b> (zārj) و <b>زارج</b> (zārj) . ا . پ . زرشک و ویژه زرشک دانه دار .</p>	<p><b>زاده خوشت</b> (zāde-xost) . ص . پ . پیر فرزند سالخورده .</p>	<p><b>زادخوست</b> (zād-xost) . ص . پ . زاد خاست .</p>
<p><b>زارخوار</b> (zār-xār) . ص . پ . آرزومند . و طول و آزرده خاطر .</p>	<p><b>زاذ</b> (zāz) . ا . ع . نوعی از خرما . <b>زاذان</b> (zāzān) . ا . ع . نام چند قر . و <b>بنات زاذان</b> : خران .</p>	<p><b>زادسرو</b> (zād-sarv) . ا . پ . سروآزاد . <b>زادشم</b> (zād-šam) . ا . پ . پدر و یاجد افراسیاب .</p>
<p><b>زارخور</b> (zār-xor) . ا . پ . کودکی که کم خورد و نمو نکند . و کسی که مشابه و میهم گوید . و آرزومند . و غیر متدین . و چله گر و مکار .</p>	<p><b>زار</b> (zār) و <b>زار</b> (zār) . ا . ع . بانگ شیر و غرش آن . و غرش شتر نر .</p>	<p><b>زادغر</b> (zād-qar) . ا . پ . حرام زاده . <b>زادگی</b> (zādagi) . ا . پ . تولد و ولادت .</p>
<p><b>زارخورش</b> (zār-xorec) . ا . پ . تین وزن کم خوراک .</p>	<p><b>زار</b> (zār) و <b>زار</b> (zār) . ا . ع . <b>زارالاسد</b> <b>زار</b> و <b>زار</b> (zār) ( از باب ضرب و فتح ) و <b>زار</b> ( از باب سمع ) : غزید آن شیر . و <b>زارالفصل</b> ایزد صوته فی جوفه ثم مده .</p>	<p><b>زاد مرد</b> (zād-mord) . ا . ص . پ . جوانمرد و صاحب همت و کریم و سخی .</p>
<p><b>زارخوش</b> (zār-xoc) . ا . پ . آنکه کلمات مشابه و بهم استعمال کند . و فریبند و مکار . و مکر و فریب .</p>	<p><b>زار</b> (zār) . ا . ص . پ . نالش و نالغوفتان و آه و فریاد و گریه و زاری و تضرع . و دعا . و گریان و اشک و ریزان و نالان و فریاد و نغان کان . و غنناک و مهموم . و ناتوان و ضعیف . و نحیف و لاغر . و دون و خوار و فرومایه . و باطل و بیهوده . و بسیاری و کثرت و انبوهی . و جانی که چیزی در آن فراوان باشد مانند <b>ریگ زار</b> و <b>سنگ زار</b> یعنی جای انبوه از ریگ و سنگ و <b>سنگ زار</b> و <b>لاله زار</b> : جایی که در آن گل و لاله انبوه بوده فراوان باشد .</p>	<p><b>زادهمیم</b> (zādmim) . ا . پ . نام روزی بزرگ که زامیم نیز گویند .</p>
<p><b>زاردشت</b> (zārdoct) و <b>زاردهشت</b> (zārdoct) . ا . پ . زردشت .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . ع . کشتکار . ج : زارعون و زراع . و نام سگی . و اولاد <b>زارع</b> : سگان .</p>	<p><b>زادان</b> (zādan) . ف . لوم . پ . زاده شدن و متولد شدن . و پیدا شدن . و زائیدن . و موجود شدن . و تولید کردن و فرزند آوردن .</p>
<p><b>زارزار</b> (zār-zār) . ا . پ . گریه بسیار و یاضان و گریه سخت و شدید .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . ع . کشتکار . ج : زارعون و زراع . و نام سگی . و اولاد <b>زارع</b> : سگان .</p>	<p><b>زادویود</b> (zād-o-bud) . ا . پ . هست و نیست . و همه سرمایه و اسباب و سامان .</p>
<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . پ . مأخوذ از تازی . کساروز و کشتکار .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . ع . کشتکار . ج : زارعون و زراع . و نام سگی . و اولاد <b>زارع</b> : سگان .</p>	<p><b>زادوس</b> (zādus) و <b>زادوش</b> (zādus) . ا . پ . سیاره‌ای که بازی عطار گویند .</p>
<p><b>زارعون</b> (zāreuna) . ص . ع . ج . زارع . <b>زارغنگ</b> (zār-qang) . ا . پ . زمین ریگک و سخت و زارغنگک .</p>	<p><b>زارغنگ</b> (zārāqang) . ا . پ . زمین سخت . و زمین ریگزار .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زارنالی</b> (zār-nāli) . ص . پ . شکست خورده و مغلوب شده نالان .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زادوس</b> (zādus) و <b>زادوش</b> (zādus) . ا . پ . سیاره‌ای که بازی عطار گویند .</p>
<p><b>زارنوار</b> (zār-nezār) . ا . پ . گریه بسیار و سخت .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زاره</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زارغنگ</b> (zār-qang) . ا . پ . زمین ریگک و سخت و زارغنگک .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زارنالی</b> (zār-nāli) . ص . پ . شکست خورده و مغلوب شده نالان .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زارنوار</b> (zār-nezār) . ا . پ . گریه بسیار و سخت .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زاره</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>
<p><b>زارغنگ</b> (zār-qang) . ا . پ . زمین ریگک و سخت و زارغنگک .</p>	<p><b>زارع</b> (zāre) . ا . ص . پ . ذلیل و خوار و کینه و فرومایه . و گریه و ناله و نغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .</p>	<p><b>زاده</b> (zāde) . ا . ص . پ . زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند و پسر و نسل . و <b>زاده خاطر</b> : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت و کار و عمل . و <b>زاده دهن</b> : سخن نیک و بد و آنچه از ذهن بر آید . و <b>زاده شش</b> <b>روزه</b> : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و <b>زاده طبع</b> : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب ننموده . و <b>زاده مرغ</b> : آهن . و <b>اصل زاده</b> : فرزند نجیب و شریف . و <b>حرام زاده</b> : فرزندی که پدر و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد</p>

زارهشت (zārohšt) و (zārhošt) ۱.

پ. شت زردشت .

زاری (zāri) ۱. پ. ناله و فریاد و قنات

و کربه و بانگ و فریاد برای اشانت و تضرع .

زاری (zāri) ۱. ع. سرزنش کننده و

غتاب کننده و ملامت کننده . و همت زنده .

و عیب گیرنده .

زاریانه (zāriyāne) ۱. پ. سبب و

جهت و باعث کربه و زاری و هرچیز که موجب

کربه و زاری گردد .

زاریدن (zāridan) فادوم. پ. نالیدن

و فریاد و قنات کردن . و دعا کردن . و تضرع

کردن و کربه با صدا کردن . و آزدن و تصدیع

دادن . و شکنج کردن .

زاراة (zā'at) ۱. ع. زار از زارة :

ترسانید او را . و زار از الظلم : هر دو بازو

و سر و دم برداشته نیز وقت شتر مرغ نر . و

زارأ الشیء : حرکت داد آنچه را .

زارال (zā'al) ۱. پ. مرغی کوچک و

سیاه مانند پرستک و پاچه کوتاه که چون بر

زمین نشیند نتواند برخیزد و آترا باد خورک

نیز گویند .

زارل (zāzal) ۱. پ. ترش بالا .

زارية (zāziyat) ۱. ع. زمین دوش .

و پشته خرد .

زارأ (zā'ā) ۱. پ. خاشاک خرمن .

زارست (zāst) ۱. پ. نام ولايت .

زارستر (zāstar) ۱. م. دامن . پ. از آن سوتر

و آن طرف تر و دورتر و پستر . و زیاده . و

جدا شده .

زارستن (zāstan) ۱. م. پ. بار آوردن

و زادن و تولید کردن .

زارعب (zā'eb) ۱. ع. مذهب بنیاد روزه .

و سیزد کننده در زمین . و زود پیروز . و نام جانی

و یا نام مردی که نیزه و یا دهن مسوب کند .

زاعی (zābiyy) ۱. ع. سنان

زاعی : نیزه مسوب بزاعب . و کذا رمج

زاعی .

زاعیته (zābiyyat) ۱. ع. و ماح

زاعیة : نیزه های مسوب بزاعب و می التي

اذا حوت کان کویا جیری بعضا علی بعض .

زاعة (zā'at) ۱. ع. گروه سرهنگان . و

آن جماعت از لشکر که برای یکبار دشمن اول

آماده شوند .

زاعر (zā'er) ۱. ع. بدخوی و بدخلق .

و آواره و دودره گرد .

زاعط (zā'et) ۱. ع. موت زاعط :

مرگ شتاب .

زاغ (zāq) ۱. پ. کلاغ و غراب و پشترم

و قهبل و قزاقه . و جنسی از کبوتر که سیاه و سخت

متحرک بود . و انتهای درونی کمان نزدیک

دوسر آن . و گوشه کمان و آن پاره ای شاخ سیاه

باشد که بر هر دو گوشه کمان وصل کنند .

و زاگ . و قته و فساد و طینان . و میل

و عطف و برگشت . و نام توانی از موسیقی .

و نام یک نوع مخلوق . و زاغ آبی : مرغی

که غواص نیز گویند . و زاغ پا سرخ :

کلاغ حلال گوشت .

زاغ (zāq) ۱. ع. زاغ کوچک که بیدید

زند . ج. زبان .

زاغ پا (zāq-pā) ۱. پ. طنه و سوزش

و ملامت و طعن .

زاعقة (zā'at) ۱. م. ع. قوم زاعقة :

گروه مایل از حق . ج. زائغ .

زاعج (zā'ej) ۱. پ. کلاغ سیاه

متغای سرخ .

زاغ چشم (zāq-čam) ۱. م. پ. پ.

کبود چشم .

زاغچند (zāq-čand) ۱. پ. قلعه ای

در توکستان .

زاغچه (zāq-če) ۱. پ. نوعی از کلاغ کوچک .

زاغ دل (zāq-del) ۱. م. پ. سخت

دل و قوی القلب .

زاغسر (zāqor) و (zāqar) ۱. پ. پ.

حوصله و چینه دان مرغ .

زاغ زبان (zāq-zaban) ۱. پ. سیاه

زبان . و کسی که در تفرین او اثری باشد

و سیاهی زبان از محسنت اسب میباشد .

زاغلول (zāqul) ۱. پ. انفساری

آمنی سرکج و دسته دار که بدان زمین را کند

و در جنگ نیز بکار برند .

زاغوك (zāqūq) ۱. پ. مهره کسان

گرومه یعنی گلی که برای کمان گرومه گلوله

کرده باشد .

زاغونه (zāqune) ۱. پ. آن جای از

شمعدان که در آن شمع نصب کنند و ماشوره .

زاغی (zāqi) ۱. ع. کسی که از حق

و راستی میل کند .

زاغیة (zāqiyat) ۱. ع. زن با حیاتی

که مطیع شوهر خود باشد . و زن روسپی

شهرت پرست .

زاغیچه (zāqi-če) ۱. پ. زاغچه .

زاف (zā'f) ۱. ع. زافه زافأ (از

باب فتح) : شتابانند آنرا .

زافرة (zāferat) ۱. ع. گروه مردم

و لشکر . و رکن بنا . و شتر فربه . و مهر

بزرگ . و کمان . و زافرة السهم :

نزدیک پیکان از تیر و یاسوی جای پر از تیر

و یا کم از دو تلت جانب پیکان . و زافرة

الرجل : باران و خوششان سرد . و نیز

زافرة : عود و پستی و هر چه چیزی بدان قوت

گیرد . ج. زوافر . و منه زوافر المجدد .

زافنة (zāfenat) ۱. ع. سانه شتر

لنگان . و وزن آسان جماع . و وزن رقاص .

زافه (zāfe) ۱. پ. گیاهی شبیه بسیر

کوهی . و خار پشت .

**زاق** (zāq) ا.پ. بجه ازهرجیری . و زاک . و رنگ سیاه . **زراق** و **زریق** : طفلان کوچک ازپسر دختر . و کبیر غلام . و شور و غوغا و آشوب .

**زاقدان** (zāq-dān) ا.پ. ب. رحم و زهدان و یون و بوبگان و بوهمان و بجه دان .

**زاقی** (zāqi) اوس.ع. فریاد کننده و بانگ کننده . و خروس.ج : زواقی. المثل :

**هو اقل من الزواقی** : لانهم كانوا یسرون فاذا صاحب الدیوک تفرقوا .

**زاقیة** (zāqiyat) س.ع. مونت زاقی. ج : زواقی .

**زاکان** (zākān) ا.پ. ب. کان زاک و مددن زاغ . و جانی در نزدیکی شهر قزوین که عید شاعر معروف و صاحب موش و گرگه از آنجاست . و نیز دهی در رودبار ری .

**زاکان** (zākān) م.ع. ب. خرامیدن (والفعل من فتح).

**زاکون** (zākun) ا.پ. ب. مأخوذ از روسی - قانون .

**زاککی** (zāki) س.ع. ب. **رجل زاک** : مرد پاکیزه و نیکو .

**زاق** (zāg) ا.پ. ب. جسمی مرکب و کانی و بر چند قسم : سرخ و زرد و سبز و سیاه و سفید و زاک سفید را بتازی شب یمانی و سیاه را زاج الاساکه گویند که کفتگران چرم را بدان سیاه میکنند .

**زاقاب** (zāg-āb) ا.پ. ب. مداد و مرکب تحریر و سیاهی که بدان تحریر میکنند .

**زال** (zāl) ا.پ. ب. نام یکی از شاهزادگان قدیم ایران که پدر رستم پهلوان و سردار معروف بود . و پیر مرد . و پیره زن . و ضعیف فزوت . و سید موی . و سال . و زال

**بد افعال** **زال رعنا** و **زال سفید** و **زال سفید ابرو** **زال عقیم** **زال**

**مستحاضه** دنیا و عالم را گویند . و **زال** **پیر** : مرد بسیار پیر فزوت . و **زال زو** :

پدر رستم . و **زال سر سفید سیه دل** : عالم و دنیا . و مردم بن مهر و شفقت . و

**زال کوزپشت** : فلک و آسمان . و **زال مداین** : پیره زنی دو عصر انوشیروان که

خانه وی در دون خانه نوشیروان بوده . و **زال میسبه** : عالم و دنیا . و ساز چنگ که بیشتر زنان نوازند .

**زال** (zāl) س.ع. ب. **درهم زال** : درم ناقص کم وزن .

**زال ابرو** (zāl-abru) ا.پ. ب. آسمان . و ماه نو .

**زالج** (zālej) س.ع. ب. رنگار از شداید . و سخت نوشنده آب و شراب و جزآن **و سهم** **زالج** : تیر لغزنده از کمان .

**زال** (zāl-dastān) ا.پ. ب. پدر رستم .

**زال کوفه** (zāl-kufe) ا.پ. ب. نام پیره زنی در زمان نوح که اثر طوفان از تنور خانه وی ظاهر گردید و بوی مضرت نرسانید .

**زالو** (zālu) ا.پ. ب. یک قسم کرمی آبی که می مکد خون حیوانات را و آنرا در طب جهت کشیدن خون در بعضی امراض استعمال میکنند و دیوچه وزلگ . و بارانی که سرعت رفتی فرو بریزد .

**زالوج** (zāluj) اوس.ع. ب. سریع و جلد . و رأس طویل از کوه .

**زالوک** (zāluk) ا.پ. ب. مهره گلین کمان گر مه . و گلوته تنگ .

**زام** (zāim) ا.پ. ب. نسام دره ای در هندوستان که شکار گاه سلطان محمود غزنوی بود .

**زام** (zā'im) م.ع. ب. **زام زاماً** و **زوماً** (از باب فتح) : ببرد و شتاب مرد .

و **زامه** : نیک خورد آنرا . و **زام الرجل** : ترسانید آن مرد را . و **زام لی** : سخن گفت مرا که حق و باطل آن معلوم نشد . و **زامه البرد** : پر شد شکم او از سردی تا آنکه لرزه گرفت ویرا .

**زآم** (zāam) م.ع. ب. **زآم زاماً** (از باب سجع) : ترسید . و **زآم** (جهولا) و **زآم به** : بانگ برزد بر وی .

**زام** (zām) ا.ع. ب. چهار یک از هر چیز . و **زام من النهار** : چهار یک از روز . و نام شهری از خراسان که جام نیز گویند .

**زام** (zāmm) س.ع. ب. متکی گردن کنی . و مرد ساکت خاموش از تکبر . ج : **زیم** (zōmm) . و یق : **اخذ الذئب سخته** **فذهب بها زاماً** **راسه** ای رانماً .

**زامات** (zāmāt) ع.ج. ب. **زامة** **زامات** (zāmāt) ع.ج. ب. **زامة** **زامان** (zāmāne) ا.ع. ب. صیغه تشبیه نصف روز که در چهار یک باشد .

**زامة** (zāmat) ا.ع. ب. آواز سخت . و حاجت . و شدت اکل و شرب . و باد و باد سخت . و آنقدر از طعام که بنده باشد . و کلمه . یق : **ما یعضیه زامة** ای کلمه . و کلمه ای که حق و باطل آن معلوم نشود . یق : **زام زامة** یعنی کلمه ای گفت که حق و باطل آن معلوم نبود . ج : **زامات** .

**زامة** (zāmat) ا.ع. ب. فرقه و گروه . ج : **زامات** .

**زامج** (zāmaj) ا.ع. ب. **اخذ به زامجه** یعنی گرفت همه آنرا .

**زامج** (zāmej) ا.ع. ب. زنگی .

**زامج** (zāmej) ا.ع. ب. دنبل و حمل .

**زامخ** (zāmax) س.ع. ب. متکی و گردنکش . ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

ج : **زمخ** (zōmax) . و **ییمان** بر و کامل . و **کوه بلند** . ج : **زمخ و زمماخ** .

زاینج (zānij) ا. پ. مسقط الراس و مولد و وطن و شهر .	(zān-su-tar) م. پ. آنطرف تر و آنسو تر .	زامر (zāmer) ص. ع. نای نواز کتر مستعمل است و بیشتر زمار گویند .
زاو (zāv) ا. پ. استاد بنا و گلکار رعممار و استاد ازهر فن و پیشه‌ای . و پهلوان و زور آور و وزیر دست و قوی و پرزور . و شکاف و ریخته . و دره کوه . و خشت یک پارچه و نیمه .	زانگی (zānekiyy) ص. ع. شوخ و بی باک و شاطر .	زامرة (zāmerat) ص. ع. مؤنت زامر زن نای نواز .
زایج (zāvoj) ا. پ. فرمانده ده مرد و چارش .	زانگه (zān-gah) م. پ. از آتوقت ریس از آن و از آن گاه .	زامل (zāmel) ص. ع. بی پرو و تابع و ستوری که از نشاط لنگان راه رود .
زاودش (zāvdoc) ا. پ. ستاره عطارد .	زانما (zān-mā) م. پ. اجزای نامبا .	زاملة (zāmelat) ا. ع. شتری که ریخت و توشه دهن بر وی نهند . ج: زوامل .
زاور (zāvar) ا. پ. خادم و خوشگزار . قوت و قدرت . و ژنده و بزرگ و قوی و هیکل و توانا . و زهره که کنایه از دلیری و بارانی بود . و ستاره زهره . و راحله و چاروی سواری . و زنده و سلامت . و بیماری که آنرا آب‌سیاه گویند . و هر عضوی که مبتلا بآب سیاه شده باشد . و رنگ ولون سیاه . و ممسک و بخیل . و رمتنع که در مقابل ممکن بود .	زانو (zānu) ا. پ. رکه و جزء قدیمی از مفصل فخذ باساق . و انحنا . و کمان . و دامن و کنار . و سجده و کورنش . و سر زانو: برآمدگی زانو . و زانو بر زمین نهادن: کرش کردن و تنظیم نمودن . و زانو بر دل نهادن: پاس داشتن مانند گربه ای که پاس‌موش را میدارد . و زانو تاه کردن: در زانو نشستن . و بدو زانوی ادب نشستن: با هم‌را تاه کرده نشستن . و زانو رصدا کردن و یا زانو رصدا گاه کردن: مراقبه کردن و متفکر و اندویشگین نشستن . پاس داشتن . و زانو زدن: بآدب نشستن . و سجده کردن و کورنش نمودن چنانکه رسم ترکان است که چون امیری پیش پادشاه آید یک زانو را بر زمین زده دومی را بلند داشته عرض خود را میکند . و زانوی گاه: بسته و دست‌گاه .	زامهران (zāmahran) ا. پ. دارویی که تریاق و پاد زهر سموم است .
زاورس (zāvars) ا. پ. ستاره زهره .	زانو زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زامیاد (zāmyād) ا. پ. نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل بر این روز .
زاورفر تاش (zāvar-fartac) ص. پ. محال و منتنع الوجود .	زانه (zāne) ا. پ. جانوری سیاه رنگ و از طایفه ذر الجناحین که بیشتر در حماهها بود و بانگ طولانی کند .	زامیج (zāmiž) ا. پ. شهر کوچکی در ترکستان .
زاوری (zāvāri) ا. پ. خدمت .	زانوی زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زامیم (zāmin) ا. پ. رودخانه بسیار بزرگ .
زاوس (zāvas) ا. پ. زاوس و زاور و ستاره زهره .	زانو زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زامین (zāmin) ا. پ. شهر کوچکی نزدیک سمرقند .
زاوش (zāvoc) ا. پ. ستاره مشتری .	زانو زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زامیناد (zāminād) ا. پ. زامیاد .
زاوفیت (zāvofit) ا. پ. مأخوذ از یونانسی . برزخ مابین حیوان و نبات یعنی حیوانی که متشابه نبات باشد مانند مرجان و اسفنج و جز آن .	زانو زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زان (zān) م. پ. از مالمانند زان من یعنی از مال من . و زان تو: از مال تو و مانند آنها .
زاق (zānq) ا. ع. سیب‌اب و جیره .	زانو زده (zānu-zode) ص. پ. بآدب نشسته و کورنش کرده .	زان (zān) پ. کلمه ارتباطی منخف از آن . و زان پس: از آن پس و پس از آن و بد از آن . و زان سپس: پس از آن من بد و زانگه: از آنکه و بجهت آنکه .
زاول (zāvöl) ا. پ. زابل . و طایفه زابل . و توانی از موسیقی . و یکی از هفت زبان پارسی که آنرا زاولی مینامند و اندک آنون متروک گفته .	زانی (zāni) ص. ع. مرد زنا کننده و زنا کار . ج: زاناة .	زان (zān) ا. پ. درختی که از چوب آن کمان و تیر و نیزه سازند .
	زانی (zāni) ا. پ. .. مأخوذ از تازی .	زانبا (zānabā) ا. ع. نوعی از رفتار درنگ و آهست .
	زانی (zāni) ا. پ. .. مغز و زنا کننده .	زانة (zānat) ا. ع. ناگوار .
	زانبات (zāniyāt) ع. ج. زانیه .	زانت (zānt) ا. پ. نام یکی از جزایر یونان .
	زانیه (zāniyat) ص. ع. زن زنا کار و جاف و روسپی . ج: زانبات و زوانی .	زانستر (zān-so-tar) و زانستر

**زاولانه** (zävölâne) ا.پ. بنامروندی  
 آهنین که برای ستور و گریزیابان نهند . و  
 موی مجدد . و زراسگ .

**زاولستان** (zävolestân) ا.پ. زابلستان .

**زاوش** (zävuc) ۱ . پ . عطاردر  
 مشتری .

**زاقوق** (zâuq) ا.ع. جیوه و سیماپ .

**زاوه** (zâve) ا.پ. شهری درخراسان .

**زاوه کوه** (zâve-kuh) ۱ . پ . نام  
 کوهی .

**زاویه** (zâviyat) ا.ع. کنج و بیفوله و  
 کرانه . ج : زوایا .

**زاولیل** (zâvil) ا.پ. استادبنا و گلکار .

**زاویه** (zâviye) ۱ . پ . مآخوذ از  
 تازی - گوشه و کنج . و گوشه‌خانه . و حجره  
 کوچک . و تکیه . و خانقاه و صومعه . و  
 خلوتخانه . و بیفوله . و کرانه . و **زاویه**  
**قائمه** که گویا نیز گویند عبارت از زاویه  
 ایست که نود درجه باشد در صورتیکه محیط  
 کره را بیست و شصت درجه قسمت کنند و  
 عبارت دیگر چون برخط راست مفروض یعنی  
 خط افقی خطی قائم کنند پس سطحه میان  
 حلقین زاویه قائمه خواهد بود . و **زاویه**  
**حاده** : زاویه‌ای را گویند که کمتر از نود  
 درجه بود . و **زاویه مفترجه** آنکه زیادت از  
 نود درجه باشد .

**زاهد** (zâhied) ص.ع. کسی که خواهان  
 دنیا نباشد . ج : زهاد . و تنگ خو .

**زاهد** (zâhed) ۱ . پ . مآخوذ از  
 تازی - آنکه خواهش و رغبت دنیا ندارد و از  
 مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد و پارسا و دیندار  
 و پرهیزگار و خدا ترس و پا کدامن و زین و  
 زین . و مراثض . و راضی و قانع و گوشه نشین .  
 و **زاهد خشک** و **بازاهد خشک** : زاهد

بی درد و جاهل و بی ذوق . و **زاهد گوه** :  
 آفتاب .

**زاهدانه** (zâhedâne) ص.وم.ف.پ.  
 مآخوذ از تازی - بطور زهد و تدین و پادین .  
 و منسوب برزاهد .

**زاهدنواز** (zâhed-navâz) ص.پ.  
 آنکه می‌نوازد و سرپرستی میکند مردمان گوشه  
 نشین را .

**زاهدی** (zâhedi) ا.پ. مآخوذ از  
 تازی - دین داری و تدین و پارسائی . و گوشه  
 نشینی . و نوعی ازخرما .

**زاهر** (zâher) ص.ع. تابان درخشان  
 و روشن و نورانی و تابدار و ستور . و هویدا و  
 آشکار . و **احمر زاهر** : نیک سرخ .

**زاهری** (zâheri) ا.پ. مآخوذ از  
 تازی - بوی خوش . و روشنائی .

**زاهریه** (zâheriyyat) ا.ع. خرامش .  
 و چشمه‌ای در رأس عین که بتک آن رسیدن  
 نشود .

**زاهق** (zâheq) ص . ع . باطل . و  
 خشک . و هلاک شده . و ستور فربه پر مغز  
 و سخت لاغر (از اضداد است) . و مرد  
 هزیمت یافته . ج : زهق و زهق . و آب سخت  
 روان . و تیزی که ورآی نشانه افتد و نشانه  
 نرسد .

**زاهقه** (zâheqat) ص.ع. **راحله**  
**زاهقه** : راحله‌ای که سبقت نماید و پیشی  
 گیرد بر دیگران .

**زاهل** (zâhel) ۱ . ع . ثابت دل و  
 مطمئن القلب .

**زاهو** (zâhu) ص.پ. زن نوزائیده و  
 زایچه .

**زاهی** (zâhi) ص.ع. خرمابین که میوه  
 آن رنگ گرفته باشد . و شترتی که حمض و  
 شورده گیاه را چرا نکند . و هر آنچه میدرخشد

و چشم را از دید آن خوش می‌آید .

**زاهیه** (zâhiyat) ص.ع. مؤنت زاهی .

یق : **ابل زاهیه** : شترانیکه گیاه حمض را  
 چرا نکند .

**زای** (zâ'y) م . ع . **زای زایا** (از  
 باب فتح) : تکثیر نمود .

**زای** (zâ'y) ص.پ. زاینده و همیشه در  
 ترکیب استعمال میگردد .

**زای** (zâ'y) ا.ع. حرف زای . ج : ازوی  
 و ازنی .

**زایچه** (zâ'ye) ا.پ. آنچه را که منجم  
 در يك امر مهمی پس ازتئین درجات کواکب  
 مینویسد و ضبط میکند .

**زائد** (zâed) ا.ع. افزون شده و نمو  
 کننده و بالنده . و برآمده .

**زاید** (zâyed) ص.وم.ف.پ. مآخوذ  
 از تازی - مافوق و علاوه و زیادتر و افزون‌تر  
 و زیاده . و ضمیمه و زیادتی و **حرف زاید** :  
 آنحرف از کلمه که خوانده نشود . و **زاید**  
**الوصف** : فوق بیان و بیان نشدنی .

**زائده** (zâedat) ا.ع. افزونی . و هر  
 چیز افزون . و **زائده الکبد** : پاره‌جدا  
 از کبد و متعلق بآن . ج . **زوائد** . و **الزائده**  
**العظمی** : استخوان ران جانور و وحشی .  
 و سرپستان و هما زائدتان . و نیز زائده : از  
 اعلام است .

**زایدن** (zâydan) ف.ل.وم.پ. زادن در  
 زائیده شدن . و تولید کردن .

**زایده** (zâyede) ا.پ. مآخوذ از  
 تازی - علاوه و زاید . و باصطلاح تشریح  
 برآمدگی که از اندام عظمی خارج شده باشد .

**زائر** (zâer) ا.ع. شیر باغرش و بانگ و  
 با عام است . یق : **رب زوره زائر**  
**اشد من زارة زائر** .

**زائر** (zâer) ص.ع. زیارت کننده و دید

**زباب** (zabbab) ا.ع. مویز و کشمش فروش .

**زبابة** (zabābat) ا.ع. واحد زباب ، موش کر . و العرب تضرب بها المثل فتقول اسرق من زبابة ويشبه به الجامل .

**زبابة** (zah'at) ا.ع. پوست بزکوهی تر . و پوست مامی . و پوست پاره گرد از شتر . و پانته سنگ صلب .

**زبان** (zabān) ا.ع. نوعی ازبوی خوش و یا حیوانی ازجنس سنور که این بوی خوش را از آن میگیرند . و نام شهری . و نام شخصی .

**زبان** (zobbād) ا.ع. هر چیز بی قدر . و کفک شیر . و گیاهی . و **زباد اللبن** : آنچه بی غیر باشد . المثل : **اختلط الخائر بالزباد** .

**زبادی** (zobbādā) و (zobādā) ا.ع. گیاهی .

**زباضیة** (zabāziyat) ا.ع. شرویدی . یق : **بینهم زباضیة** ای شر . او الصواب بالراء .

**زباریق** (zabāriq) ا.ع. **زباریق المنیة** : لغمان و اضطراب مرگ . و زردیها که طاری شود .

**زبازاع** (zabāzā) **زبازاة** (zabāzā) ا.ع. زن کوتاه بالا .

**زبازب** (zabāzeb) ا.ع. ج. زبازب .

**زباضیة** (zabāziyat) ا.ع. بدی و فساد . و فی **القوم زباضیة** ای شر .

**زبال** (zebāl) ا.ع. آنچه مورچه بدان برداشته برد .

**زبال** (zebāl) و (zobāl) ا.ع. چیز اندک و حقیر . و **ما اصاب زبالا** یعنی

نرسید چیزی را . و **کذا ما اصاب زبالا** .

**زبال** (zabāl) ا.ع. سرگین کس و رکود بر .

**زایندگان** (zāyandagān) پ.ج. زاینده .

**زاینده** (zāyande) ا.ص.پ. هر چیز که بزیاید و فرونی آورد . و مادر .

**زایدگی** (zāidagi) ا.پ. وضع حمل و چه آوردن .

**زایدن** (zāidan) ف.ل.وم. پ. زادن و چه آوردن و تولید کردن . و صادر شدن . و پدید آمدن و ظاهر شدن . و بیرون آمدن . **زاینده** (zāide) ص.پ. متولد و مولود و زاده . و پیدا شده .

**زب** (zab) و (zeb) ص.پ. -هل وآبان و مفت درایگان و بلاعوض . و راست و مستقیم .

**زب** (zabb) م.ع. **زب القربة زباً** (از باب نصر) : پر کرد مشک را . و **زب الشمس زباً و زبياً** (از باب ضرب) :

فریب بفرودن گردید آفتاب . و **زب شد قاه** : کدک آورد کج دمان او . و **کذا زب شد قاه** و **زب البعیر** : بسیار موی گردید آن شتر .

**زب** (zohb) ا.ع. نزهت مرد و باعام است . ج : ازب و ازباب و زیبة . و ریش و یا سر ریش بلفت اهل یمن . و بینی . و نزهت کودک .

**زبا** (zobba) ا.پ. دختر پادشاه خیره که تا خدمتہ قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

**زبابة** (zabbā) ص.ع. مؤنث ازب . و زن دواز موی . و زمین که در آن غله و علف فراوان باشد .

**زبابة** (zabbā) ا.ع. است و دیر . و بالای سخت . و **زبابة ذات ویر** : بالای سخت .

**زباب** (zabāb) ا.ع. موش کسلان کر و یا موش سرخ و یا موش بی موی . و نام . و باجگیر . و جاهل . و از اعلام است .

کننده . ج : زائرون و زوار و زور . **زائرات** (zāerat) ع.ج. زائرة .

**زائرة** (zāerat) ص.ع. مؤنث زائر زن زیارت کننده . ج : زائرات و زور (zovvar) و زور (zovnar) . یق : **نوة زور و زور** .

**زائرون** (zāeruna) ع.ج. زائر .

**زایش** (zāyec) پ.م.ج. زائیدن . و افزونی و برک و زیادتی . و ایجاد و حصول .

**زائقون** (zāequn) ص.ع. مردمان آواره از راه و سرگشته .

**زائق** (zāef) ا.ص.ع. شیر یسه . و **درهم زائق** : دوم ناسره .

**زایگر** (zāy-gar) ص.پ. بار بردار و حمل دار . و میوه دار و ثمر دار .

**زائل** (zāel) ص.ع. دور و نطفه از جای . و مستحل شونده . و هر چیز جنبه و ذی حیات و جاندار . و **لیل زائل النجوم** : شب بی ستاره . و **زال زائل الظل** : ایستاد نصف نهار .

**زایل** (zāyel) ص.م.ف.پ. مأخوذ از تازی . نام تمام ناقص و کم . و ناپدید .

و نابود و فانی . و هلاک . و ساقط . و غایب . و نابود . و **زایل شدن** : هلاک گشتن و مردن و فانی و ناپدید شدن . و غایب شدن .

و کم شدن . و ناقص گشتن . و **زایل کردن** : تلف نمودن و اتلاف کردن و نابود کردن و فانی نمودن و نیست کردن و محو کردن . و ساقط کردن .

**زائلة** (zāelat) ا.ع. شکار . و زن . و ستاره . و هر جاندار و هر جنبه ای . ج :

زواقل .

**زائن** (zāen) ص.ع. **اهرة زائن** : زن آراسته .

<p><b>زبان بازی</b> (zabān-bāzi) ۱. پ. گفتگو و مکالمه. و مناقشه و مناظره.</p>	<p>قسمی از زبان باستانی ایران. ر. دری. و <b>زبان زدن</b>: حرف زدن. و سخن گفتن.</p>	<p><b>زباله</b> (zobālat) ۱. ع. چیز اندک. و <b>ماهی البثر زباله</b>: نیست در جاه چیزی از آب. و <b>ماهی الاناء زباله</b> ای شیء.</p>
<p><b>زبان بر</b> (zabān-bor) ص. پ. حجت قاطع و دلیل و برهان مکت و عطا و بخششی که سائل را ساکت کند.</p>	<p>و <b>زبان زوگری</b>: زبانی که جمعی در میان خود بامم قراری در تکلم دهند و از روی آن بامم حرف زدن تا دیگران سخن آنان را نفهمند.</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بران</b> (zabān-borān) ۱. پ. مجرگو و مجرکات.</p>	<p>و <b>زبان ستدن</b>: خاموش گردانیدن. و <b>زبان طوطی</b>: نام گیاهی دارویی. و <b>زبان قال</b>: سرایش برخلاف زبان حال. و <b>زبان فاشدان</b>: بگفتار آمدن و حرف زدن. و دشنام دادن. و <b>زبان کوفتن</b>: لکت داشتن و لکت کردن. و <b>زبان گاو</b>: نوعی از یکسان تیر شکاری. و گیاهی که گارزبان نیز گویند. و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بریده</b> (zabān-boride) ص. پ. خاموش و ساکت شده.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بستگی</b> (zabān-bostagi) ۱. پ. خاموشی و سکوت و عدم تعلق و عدم تکلم.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بسته</b> (zabān-baste) ص. پ. خاموش و ساکت و غیر ناطق. و حیوان. و کبک.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بند</b> (zabān-band) ۱. پ. افسون و عزائم. و افسون گر. و <b>زبان بند خرد</b>: شراب وی.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان بندی</b> (zabān-bandi) ۱. پ. افسونگری. و شهادت شاهد.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان تران</b> (zabān-tarān) ۱. پ. مجرگو و فحاش و بدگو و دشنام گر.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبانخواه</b> (zabān-xāh) ۱. پ. گدا و فقیر و سائل.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبانندان</b> (zabān-dān) ۱. پ. اهل زبان. و مترجم. و کسی که زبانهای متعددی داند. و فصیح و بلیغ و شاعر و شاگرد و تلمیذ.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زبان دراز</b> (zabān-darāz) ص. پ. بد زبان و کسی که پیدی حرف بسیار میزند و گستاخ.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p><b>زباندرازی</b> (zabān-darāzi) ۱. پ. برحرفی و زیاد گوئی. و گستاخی. و تشکایت. و <b>زبان درازی کردن</b>: برحرفی کردن. و گستاخی نمودن. و ملامت کردن.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>
<p>و گستاخی نمودن. و ملامت کردن.</p>	<p>و <b>زبان گسرفتن</b>: خیر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت با آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و</p>	<p><b>زبان</b> (zabān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و تعلق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و وطئه. و تکیه</p>

**زبان درقضا** (zabān-dnr-qfā) ۱. پ. نام کلی .

**زبان ران** (zabān-rān) اوص. پ. بلیغ و زبان آور . و پرگوی . و کسی که سختش دراز و طولانی باشد . و مرد فضول و قصه خوان و نقال و افسانه گوی .

**زبان رانی** (zabān-rāni) ۱. پ. گفتگو و مکالمه و گفت و شنید و گفتار .

**زبانزد** (zāban-zad) ۱. پ. گفتگوی هر روزه و مذاکره هر روزه .

**زبانزدگی** (zabān-zadagi) ۱. پ. مذاکره و گفتار .

**زبانزده** (zabān-zade) ص. پ. گفتگو شده و مذاکره شده .

**زبان فروش** (zabān-farūc) ص. پ. حرف و پرگو .

**زبان فریب** (zabān-farīb) و **زبان فریفته** (zabān-farīfte) ص. پ. دروغگو و فریبده .

**زبان فهم** (zabān-fahm) ص. پ. بافراست و آنکه دریافت میکند هر سخنی را که بوی گویند .

**زبانگر** (zabān-gar) اوص. پ. هر چیز که میگوید زبان را . و شیرمحتوی درمسکه .

**زبان گرفتگی** (zabān-gereftagi) ۱. پ. اکت زبانی و گنگی .

**زبان گرفته** (zabān-gerefte) ص. پ. اکت و گنگ و آنکه درزبان وی اکت باشد .

**زبان گز** (zabān-gaz) ص. پ. هر چیزی که زبانشرا میگوید . و تیزوتند و حاد و حریف .

**زبان گنجشک** (zabān-gonjeck) ۱. پ. نام دوختی که بتازی لسان العاصیر گویند .

**زبان گویا** (zabān-guya) ص. پ. بلیغ و سخنران و متمکم .

**زبان گیر** (zabān-gir) اوص. پ. هر

آنچه زبان را میگوید . و جاسوس . و حصول اطلاع ازبندی و حیسی .

**زبانیه** (zabāne) و (zobāne) ۱. پ. شعله آتش و چراغ و جز آن . و تلاق و بظر . و تکه و میله میان شاهین ترازو . و آنچه برآمده ازکلیه که بدان قفل را میگشاید . و

**زبانیه زدن** : شعله زدن و مشتعل شدن .

**زبانی** (zabāni) ص. م. ف. پ. شفاهی ضد کتبی . و مطلبی که کسی بکسی بیخام کند بدون آنکه بنویسد . و منسوب بزبان . و مانند زبان . و منسوب بزبانیه .

**زبانی** (zabāni) ۱. ع. مرد محافظجان . و مالک دوزخ . و مرد متمرد .

**زبانی** (zobāni) ۱. پ. مأخوذ ازتازی . مرد متمرد . و نوزخیان . ج : زبانیان .

**زبانیان** (zabāniyān) پ. ج. زبانی .

**زبانیان** (zobāniyāne) ۱. ع. بصیغه تشبیه دو-تاره روشن بر درشاخ برج عقرب و آن منزل شانزدهم از منازل ماه است . و **زبانیان** **العقرب** : هر دو شاخ کزدم .

**زبانیة** (zabāniyat) ع. ج. زبنیة .

**زبب** (zabab) ۱. ع. موی ریزه زرد و زغب . و درازی و انبوهی موی مردم . و انبوهی موی روی شتر و موی زیر زنج آن .

**زبب** (zabab) ۲. ع. م. **زبب زبباً** و **زبباً** . مر . زب .

**زببیه** (zababat) ع. ج. زب .

**زبتل** (zabtal) ۱. ع. کوتاه بالا .

**زبد** (zabd) ۱. ع . اندک ازمال و عطا . الحدیث : **انا لا تقبل زبد المشرکین** ای نرفدمم و عطاء هم .

**زبد** (zabd) ۲. ع. **زبدت الرجل** و **له زبدآ** (ازباب ضرب) اندک عطا کردم من آنمرد را . و **زبده زبداً** (از باب نصر) : شیر خوراند او را . و **زبده**

**السقاء** : جنبانید مشک را تا مسکه برآید .

**زبد** (zabd) ۱. ع. کفک شیر و سرشیر .

**زبد** (zabad) ۱. ع . کفک آب و شیر و سیم و جز آن . و **زبد البحر** : کف دریا .

و **زبد البورق** : کف بوره . و **زبسد** **القصة** : وطنی که در بیخ نی جمع شود .

و **زبد التمر** : حجرالقدر و آن سنگی است شفاف و سبک که نقره را جذب کند .

**زبد** (zabd) ع . ج . زبده .

**زبدان** (zabdān) ۱. ع . سرشیر .

**زبده** (zabdā) ۱. ع . کفک شیر و سر شیر و هر اخص من الزبد . و مسکه . ج : زبده .

**زبده** (zobde) ۱. پ . مسأخود از تازی . خلاصه و معیر و برگزیده و پسنیدیده و بهترین و خوبترین از هر چیزی . و آروند . صافی و بی غش از هر چیزی . و مغز و مباحه و وسط . و **زبده ارکان** : خلاصه آفرینش . و **زبده ولادة لانام** : آنحضرت صلوات الله علیه و آله .

**زبدی** (zobdiyy) ص . ع . منسوب بزبد یعنی مسکه ای و سرشیری .

**زبر** (zabr) اوص . ع . قوی و توانا . و عقل درای . و سنگریزه . و سخن . و شکلیانی و صبر .

**زبر** (zabr) ۲. ع . **زبر الكتاب** **زبرآ** (ازباب نصر و ضرب) : نوشت آن کتاب را .

و **زبر السائل** : زجر کردن آنرا و بانگ برزد بروی . و **زبره عن الامر** : بازداشت و معنی کرد او را از آن کار . و **زبر فلاناً بالحجارة** (از باب نصر) : سنگ انداختن بر فلانرا . و **زبر المیر** : بر آورد گرداگرد آن چاه را بسنگ . و **زبر علی الامر** : صبر کردن بر آن کار . و **زبر البینان** : نهادن آن بنیان . و **زبر** : برضی . و نیز **زبر** : درشت گفتن .



زبر (zebr) ص.ب. دوش و خشن ضد نرم .	تنگ دویم زین اسب .
زبر (zebr) ا.ع. نشسته و مکتوب . ج : زبور .	زبرج (zebrej) ا.ع. آرایش از نگار و جواهر و جز آن . وزر و طلا . و ابر تنگ با اندک سرخی .
زبر (zabar) اوص.پ. برو علی . و بالا و بلند . و فوقانی . و فوق . و فتحه . و نانوایی . و از زیر : از فوق و از بالا و بالاسر . و بلند . و زبر پر چین : خاهائی که بر سر دیوار نهند .	زبرجد (zabarjad) ا.ع. نوعی از زمرد . و گوهری سبز مایل بزردی که بغاوسی بسراق گویند .
زبر (zabar) ا.ع. همه و تمام و بالکل و همگی . یق : اخذه بزیره ای باجمه .	زبرجدی (zabarjadi) ص.ب. رنگ سبز مایل بزردی شبیه برنگ زبرجد .
زبر (zebar) ا.ب. سیر .	زبردج (zabardaj) ا.ع. زبرجد .
زبر (zebar) م.ف.پ. ازبر و از حفظ و از یاد و بخاطر سپرده و یاد نگاهداشته شده .	زبردست (zabar-dast) اوص.پ . صدر مجلس . و مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زورمند . و ظالم و متعدی . و بزرگ و پهلوان . و گستاخ . و مؤذی . و شدید . و عالی .
زبر (zobar) و (zobor) ع.ج. زبیره .	زبردستی (zabar-dasti) ا.ب . ظلم و تعدی و زور و ستم و درشتی و سختی و جور و غلبه و شدت و برتری و استیلا .
زبر (zobor) ع.ج. زبور .	زبر قوف (zabarqof) ا.ب. دشنام و نفرین .
زبر (zeber) ص.ع. نیک قوی و توانا .	زبرقان (zehreqān) ا.ع . ماه . و مرد سبکریش . و لقب مردی .
زبراء (zobrā) ص.ع. مؤنت ازبر زن بزرگ دوش و کتف .	زبرقه (zabraqat) ع.م . زبرق نوبه زبرقه : رنگین کرد جامه را بر رنگ سرخ و یا زرد .
زبراء (zabrā) ا.ع. نام بقعای و نام داه احسف بن قیس . المثل قد حاجت زبراء و کانت سلطه کلمه غضت قال الاحسف كذلك نصارت مثلاً .	زبرگلوید (zabar-gelvid) ا.ب. دیگ .
زبر آب (zabar-āb) ا.ب. پرده ای که بر روی آب را کد می بندد .	زبرم (zabarm) م.ف.پ. ازبر و از حفظ و یاد داشته و بخاطر نگاهداشته .
زبر پوش (zabar-puc) ا.ب. لحاف و هر چیز که در وقت خوابیدن بر روی آدمی پوشند و بالا پوش .	زبره (zobare) ا.ب. پشت بند آهین دو .
زبره (zabret) ا.ع. خط و کتابت .	زبری (zebri) ا.ب. دوشتی و خشونت ضد نرمی .
زبره (zobrat) ا.ع . دوش و پیاره از آهن . ج : زبر و زبر . و کتف مرد و شیر . و موی ابنه میان هر دوشانه شیر و جز آن . و پتک آمنگر . و دستاره روشن بر دوش است و آن منزل یازدهم از منازل قمر است .	زبری (zabari) ا.ب . ظلم و ستم و زبردستی و متعدی .
زبر تنگ (zabar-tang) ا.ب .	زبرین (zabarin) ص.ب. منسوب بزر

بالتر و برتر و برین . و بالا ضد پائین . و منسوب بفته .

زبب (zabzab) ا.ع. نوعی از کشتی . و جانوری شبیه بگربه . ج : زبازب .

زببزه (zabzabat) ع.م . خشم گرفتن و گرفتن از جنگ .

زبط (zabt) ع.م . زبط البط زبطاً و زبیطاً ( از باب ضرب ) : بانگ کردبط .

زبطانه (zabatānat) ا.ع . لوله میان کواک که بدان با گلوله گلین مرغان کوچک را شکار کنند .

زبطانه (zabtāne) ا.ب . آجای ازاره که بدسته نصب شود .

زبباق (zebe'bāq) و زبباق (zabe'baq) ا.ع. بدخلق .

زببک (zaba'bak) و زببکی (zaba'bakiyy) ا.ع. مرد شوخ چشم بیابک که از هر چه بوی گویند باک نداشته باشد .

زبر (zab'ur) ا.ع. نوعی از مرو .

زبر (zab'ar) و (zab'ar) ا.ع . گیاهی خوشبو .

زبراء (zab'arāt) ص.ع. زن بدخو و دشت . و اذن زبراء : گوش سبتر بسیار موی .

زبری (zaba'rā) اوص.ع . بدخو . و آنکه بروی موی بسیار دارد از مردم و شتر . و مرد ابنه ابرو و ابنه ویش . و دوشتی در حجاز . و تسامح ماده . و حیوانی بزرگ که پیل را بر شاخ خود بردارد .

زبری (zaba'rā) و (zaba'rā) ص.ع. دشت و کلان و تارار .

زبری (zab'ariyy) ا.ع. نوعی از مرو .

زبری (zab'ariyy) ا.ع . نوعی از تیر دراز بر .

زبغ (zabaq) ا.ع. اخذه بزبغه :

گرفت اول وهمه بحمله آزا . و نیز زبغ :  
حمله و یورتن .

**زبقر** (zabqor) ا.ب. کسی که دعوات  
خود را پرباد کند و دیگری دست بر آن زندتا  
صدا وآواز بر آید .

**زبقر** (zabqar) ا.ع. گیاهی خوشبو .

**زبق** (zabq) م.ع. **زبوق لحيته زبقاً**  
( ازباب نصر و صرب ) : برکندهش اورا .  
و **زبوق الشیء** : آمیخت آن چیز را . و  
**زبوق فلاناً** : بندکرد فلان را و باز داشت .  
**زبقر** (zabqor) ا.ب. زبقر .

**زبل** (zabl) م.ع. **زبل زرع زبلار**  
**زبولاً** ( ازباب ضرب و نصر ) : نیرو داد  
کشت خود را . و **کذا زبل الارض** .

**زبل** (zebl) ا.ع. سرکین .

**زبل** (zobol) ع.ج. ذیل .

**زبلان** (zoblân) ع.ج. ذیل .

**زبله** (zoblat) ا.ع. لقمه .

**زبله** (zabalut) ا.ع. چیزی یق .

**مارزاته زبله** یعنی کم نکرده چیزی را .

**زبلدان** (zebl-dân) ا.ب. مزبله و  
زیلدان و جانی که در آن خاکروبه جمع  
می کنند .

**زبلوق** (zabluq) ب. کلمه فحش و  
دشنام .

**زبن** (zabn) م.ع. بسیار رانده . و  
بیت زبن : خانه دور و یکسوی او خانه  
های دیگر .

**زبن** (zabn) م.ع. فروختن هر بار درختی  
ز آنکه بردخت باشد از روی تخمین بطور  
بیانه او بیع کل ثمر علی شجره بثمر کیلا  
( بالفعل من ضرب ) و **زبنت الناقة**

**حالیها** : راند آن ماده شتر دوشنده را با  
پای خود . و قیل : **الزبن بالفئات والركض**  
بالرجل والتمطط بلیله .

**زبن** (zebn) ا.ع. حاجت . یق : **قد**  
**اخذ زبنه من المال** ای حاجته .

**زبن** (zaban) ا.ع. جامه ای که برقطع  
خانه باشد مانند حجله و مانند آن . و ناحیه .  
و کرانه .

**زبن** (zaben) ا.ع. سخت رانندگی .

**زبن** (zabon) ا.و.ص.ب. زیون .

**زبن** (zobonn) ص.ع. سخت راننده  
بفئات .

**زبنه** (zobonnat) ا.ع. پای شتر

**زبنتان** (zobonnatâne) ا.ع. بصیفة  
تنبه **زبنتا الناقة** : دویای شتر ماده .

**زبنتر** (zabuntar) ا.ع. مرد کوتاه بالا .  
هزشت روی کوتاه . و داهیه و بلا .

**زبنتری** (zabantarâ) ا.ع. بلا و تنه  
و داهیه .

**زبنیه** (zehniyat) ا.ع. دیر سرکش .  
و مردم سخت و درشت . و سرهنگ سلطان . و  
دوزخیان . ج : زبایه .

**زبوبر** (zabavbar) ا.ع. **اخذنه**  
**یزبوبره** : گرفت همه آزا .

**زبوجه** (zabuje) و **زبوخه**  
(zabuxe) ا.ب. خوشی و لذت جماع .

**زبوده** (zabude) و (zobude) ا.  
ب. گندنا و کرات . و بی خبری و بی انتظاری .

**زبور** (zabur) ا.ع. بنفشه . ج : زبور .  
و کتاب داود پینمیر . و هر کتاب حکمت .  
**زبور** (zobur) ا.ع. ج. زبور .

**زبورخوان** (zabur-xân) م.ب.  
آنکه با آواز خوش زبور میخواند .

**زبوز** (zabuz) ا.ب. گرداب در دریا .

**زبول** (zobul) م.ع. **زبل زبالاً**  
**زبولاً** . مر. زبل .

**زبول یافته** (zobul-yafte) م.ب. پ.  
زمین قوت گرفته بواسطه کرد .

**زبون** (zabun) ا.و.ص. پ. نانسوان  
و ضعیف و کم زور و عاجز و درمانده و بیچاره

و خوار و پست و زیر دست . و پستترین جنس  
از هر چیز و ضایع و بد . و مشکل و بازحمت .  
و منقلب و منزهم . و مجوس و گرفتار . و راغب  
و حریص و آزمنده . و نالان و نالنده . و بیمانه و  
پولی که پیشکی جهت خریدن چیزی میدهند .  
و مشتری که چیزی را بر غبت تمام بخرد .

**زبون** (zabun) ا.و.ص. ع. گول و نادان  
و حریف و مقابل و بدین معنی اخیر مولد است .  
و جاهی که در نورد و یا درمایه آن یعنی آنجا  
که آب گرد آید فرو رفتگی باشد . و **نفاقة**  
**زبون** : ماده شتر بسیار راننده و زنده مردم  
را . و **حرب زبون** : جنگی که در آن  
بجهت کثرت و انبوه واقع کنند بعضی مردم  
مربعضی را .

**زبون** (zabbun) ا.ع. نکیر .

**زبونات** (zabbunât) ا.ع. ج. زبونه .

**زبون یافته** (zabun-yafte) ص.ب.  
پارچه نازک و سبک بافته شده .

**زبونه** (zabbunat) ا.ع. کبر و غرور .

و بنی و سرکشی و خود سری . یق : **رجل**  
**فیه زبونه** و **رجل ذو زبونه** ای مانع  
جانیه . ج : زبونات .

**زبونه** (zabbunat) و (zobunnat) ا.  
ع. گردن و عنق .

**زبونکشی** (zabun-koc) م.ب. زیر  
دست آزار و عاجز آزار .

**زبونی** (zabuni) ا.ب. ضعف و ناتوانی و  
سستی و مرض و بیماری و عجز . و خواری و ذلت .

**زبهر** (zebhar) ا.ب. عاق و یزاری  
پدر و مادر از فرزند . و **زبهر کردن** :  
طاق کردن .

**زبهر** (za-bahr) ب. مخفف از بهر و  
بمعنی آن .

زبهمه (zabhamal) ا.ع. گردون .  
 زبهمه (zabhamal) م.ع. زبهم  
 السرجل زبهمه : تمجیل کرد و شتافت آن مرد .  
 زبهمیده (zab'hide) ص.ب. نسرو افتاده وساقط شده خواه اجزائی ویازمنصب و قوت و قدرت .  
 زبلی (zabli) م.ع. زباه زلیاً (از باب ضرب) : باز کرد آنرا وازپس راند . و زباه بشر : بدی رسانید بساو . و زباه الی هذا : خواند آنرا بسوی این .  
 زبی (zobā) ع.ج. ذیة . المثل: قد بلغ السيل الزبی : درحق شخصی گویند که ازحدخود درگذرد و نیز دوامی که بمقتضای شدت رسد .  
 زبیب (zabib) ا.ع. مویز . و کشمش . و انجیر و یا خرمای خشک . و کف آب . و زهر دهن مار . و زبیب الجبل : مویزک .  
 زبیب (zobayb) ا.ع. مصفر زب آلت رجولیت طفل .  
 زبیبه (zabibal) ا.ع. واحد زبیب یعنی يك دانة مویز . و قرهای که در دست برآید . و کف کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد .  
 زبیبتان (zabibetāne) ا.ع. بصیفة تشبه کف دوکنج دهن . و دو کنج دهن مار . و دو نقطه سیاه بالای هر دو چشم مار و سنگ . و دو نقطه سیاه در دو طرف دهن مار . و آب دهن بسیار گوی .  
 زبیبی (zabibiyy) ا.ع. مویز و کشمش فروش . و شرابیکه ازخیسانیدن مویز و کشمش حاصل میگردد . و آبی که درآن مویز خیسانیده باشند .  
 زبیبیه (zabibiyyat) ا.ع. محله ای در بغداد .  
 زبیه (zobyat) (zabyat) ا.ع. پشته ای که برآن آب نشیند . و فرو زرد . ج : مزبی . و مناکی که جهة شکار شیر و ددسانند .  
 زبید (zabid) ا.ع. نام شهری دربین .  
 زبید (zobayd) ا.ع. نام گوهی از تازبان . و از اعلام است .  
 زبیده (zobaydat) ا.ع. دختر جعفر ابن منصور که زن هارون الرشید بود .  
 زبیر (zabir) ا.ع. بلا . و گل سیاه وید بو . و چیز نشف . و گوش . و دام کوهی که حق سبحانه درآن باموسی سخن درآمد .  
 زبیر (zobayr) ا.ع. از اعلام است .  
 زبیر (zehir) م.ف.ب. زبر و از حفظ و از یاد و بخاطر نگاهداشته و یاد مانده .  
 زبیط (zabih) م.ع. زبط زبیطاً و زبیطاً . مر . زبط .  
 زبیع (zabih) ا.ع. مرد پر خشم عربده جوی .  
 زبیه (zabiqat) ص.ع. لحمية زبیه : ریش برکنده شده .  
 زبیل (zabil) ا.ع. سرگین .  
 زبیل (zabil) ا.ب. مأخوذ از تازی . خاکروبه و خاشاک .  
 زبیل (zabil) و (zebbil) ا.ع. کدوی خشک میان تهی کرده که زنان دروی پنبه و موز آن نهند . و انبان . و خنور . ج : زبیل و زبلان .  
 زبیلدان (zabil-dān) ا.ب. خاکروبه دان و جائی که در آن خاکروبه جمع کنند و تومره نیز گویند .  
 زبین (zabbin) ا.ع. آنکه بول و غایط را دفع کند و یا جس نماید برخلاف اراده . الحدیث : لا تقبل صلوة الزبین .  
 زب (zap) ص.ب. راست و مستقیم . و درست و صحیح .  
 زبای بر آوردن (ze-pāy-bar)

(āvardan) ف.م.ب. افکندن و سرنگون کردن .  
 زبر (zepar) ا.ب. سیر .  
 زبره (zapare) ا.ب. سیب و جیره .  
 زپس (ze-pas) ب.ب. مخفف از پس و بمعنی آن .  
 زت (zat) ص.ب. برهنه و عریان .  
 زت (zatt) م.ع. آراستن (والفعل من نصر) . یق : زتت العروس اذا زینتها  
 زتوخ (zotux) م.ع. زتخ القراد  
 زتوخاً (از باب نصر) : برچسبید کنه بهر کس که برآن آویخت .  
 زج (zaj) ا.ب. يك نوع مرغی زرد .  
 زج (zaj) ا.ب. تیر برتاب که پیکان آنرا از استخوان قیل و شاخ قوچ و گاو میش و مانند آن ساخته باشند . و کوهان ترین تیرها . و ترف و قراقوت .  
 زج (zajj) م.ع. باین نیزه زدن کسی را (والفعل من نصر) . یق : زججت الرجل اذا طعنته بالزج . و تیر انداختن . و دویدن شتر مرغ . و زج حاجبه : باریک و کشیده گردید ایروی آن .  
 زج (zajj) ا.ع. بزوی آرنج . و آمن بن نیزه . و پیکان تیر . ج : زجاج و زججه .  
 زج (zajj) ص.ع.ج. ازج و زجاء .  
 زجاء (zajā) م.ع. نافذ گردیدن کار . (والفعل من نصر) . و زجاء الامر زجواً و زجواً و زجاء : روان گردید کار و آسان و راست و درست شد و پائید . و منه : عطاء قليل يسر جو خير من كثير لايزو جو . و زجا النراج : بآسانی گرد آمد خراج . و زجا فلان : منقطع گردید خنده فلان . و زجاء زجواً : راند آنرا و دفع کرد .

زجاء (zajā) ۱. ع. روانی کار و نفاذ دو آن .

زجاء (zajjā) ۲. ص. ع. مؤنث از ج ، شتر مرغ ماده دراز گام . وزن باریک و کشیده آبرو . رابروی باریک و کشیده . ج : زج .

زجاج (zejjā) ۱. ع. ج. ذج . و زجاج **الفضل** : دندان نیش شتر .

زجاج (zajāj) و (zejjāj) ۲. ا. ع. آبگینه و شیشه .

زجاج (zajjāj) ۳. ا. ع. آبگینه ساز . و ابواسحق زجاج : از علمای نحو است .

زجاجه (zojjāat) ۴. ا. ع. واحد زجاج . و قندیل . فوله نمایی : **المصباح فی زجاجه** .

زجاجه (zujjāe) ۵. ا. ب . مآخوذ از نازی - شیشه و نیاله بلور . و **زجاجه می ناب** : شیشه شراب خالص .

زجاجی (zojjāji) ۶. ص. ب. منسوب بزجاج یعنی آبگینه کین . و **قصر زجاجی** : عمارت بلور .

زجاجی (zojjājiyy) ۷. ا. ع. آبگینه فروش و بلور فروش .

زجاجی (zajjājiyy) ۸. ص. ع. منسوب بزجاج که آبگینه ساز باشد .

زجاج (zajāj) ۹. ا. ب. عکوت .

زجاج (zajjāj) ۱۰. ا. ع. حمام الزجال : کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند .

زجبة (zojbat) ۱۱. ا. ع. کلمه . یق : ما سمعت منه زجبة ای کلمه .

زجاج (zajāj) ۱۲. ا. ع. درازی و باریکی آبرو .

زجاج (zojoj) ۱۳. ا. ع. خران رام . و نیزه های کوتاه . و چوب دستها . و آلات جنگ و یگان .

زجاجه (zejjāat) ۱۴. ع. ج. ذج .

زجاج (zajjā) ۱۵. م. ع. زججه زججاً (از باب فتح) : خراشید آنرا .

زجر (zajr) ۱۶. م. ع. زجره زجراً (از باب نصر) : باز داشتار او را و منع نمود .

و زجر **الکلب** و به : باز داشت آن سگ را و رواند . و زجر **البعیر** : از پس راند آن شتر را . و زجر **ت الناقة بما فی بطنها** : انداخت آن ماده شتر آنچه در شکمش بود . و نیز زجر : فالگویی کردن بمرغان

و بانگ برزدن بر آنها . یق : زجر **الطائر** ادا تفاعل به بان بکون کذا و کذا . و نیز فالگویی کردن پستانوگان و جز آن . و بانگ بر زدن پرستور تا نیز رود .

زجر (zajr) ۱۷. ا. ب . مآخوذ از نازی - ایذا و ذیبت و ضرب و شکنجه و کتک . و سرزشتن . و سیاست . و جور و ستم و زور . و تهدید .

زجر (zajr) ۱۸. ا. ع. نزال و فالگویی بمرغان . و بکنوع ماهی بزرگ . ج : زجر .

زجل (zajl) ۱۹. م. ع. زجله و به زجلاً (از باب نصر) : انداخت آنرا و راند . و **لعن الله اما زجلت به ای ولدته** . و **زجله بالر مح** : با آهن بن نیزه زد او را . و **زجل الحمام** : وها کردن کبوتر را از دور . و **زجل الماء فی رحمتها** : ریخت منی را در زهدان آن .

زجل (zajal) ۲۰. ا. ع. صوت و آواز . و بازی و لعب . و نشاط و طرب و بلندی آواز .

زجل (zajal) ۲۱. م. ع. زجل زجلاً (از باب سمع) : بلند کرد آواز را . و بازی نمود و نشاط کرد .

زجل (zajel) ۲۲. ص. ع. مرد بلند آواز . و **لیت زجل** : خانهای که باد در آن بسیار

بانگ کند . و **سحاب زجل** : ابر بانگ و رعد .

زجل (zojāl) ۲۳. ع. ح. زجلة و زجالة . زجلاء (zajlā) ۲۴. ص. ع. **ناقة زجلاء** : ماده شتر نیز رو .

زجلة (zajlat) و (zojlat) ۲۵. ا. ع. آواز مردم . و جماعت خواه از مردم باشد و یا جز آن . ج : زجل .

زجلة (zojlat) ۲۶. ا. ع. پوستکی که میان دو چشم است . و حالت و اثر . و اندک از چیزی . و پاره از هر چیزی . ج : زجل .

زجم (zajm) ۲۷. م. ع. شنیدن سخن خفی و نرم . و نرم گفتن سخن (و الفعل من نصر) . یق : **سکت فها زجم بحرفی ای مانس** .

زجم (zojjām) ۲۸. ا. ع. بکنوع مرغی .

زجمة (zajmat) ۲۹. ا. ع. رطوباتی که باجه از شکم مادر برآید .

زجمة (zajmat) ۳۰. ا. ع. کلمه نرم و خفی و سخن آهسته و سرگوشی . یق : **ما سمعت له زجمة ای نیسته** . و کلمه . و قدری . و چیزی . یق : **ما بعصیه زجمة ای کلمه** . و **کذا ما سمعت زجمة و ما بعصیه زجمة** .

زجمول (zajmul) ۳۱. ا. ب. جهای درائی که تنم کثوت نیز گویند .

زجن (zajn) ۳۲. ص. ع. مسرد خورد و کوتاه بالا .

زجن (zajn) ۳۳. م. ع. دیری کردن . و دیر شدن . و بیجا نهادن .

زجنة (zajnat) ۳۴. ا. ع. سخن آهسته و خفی و نرم . و کلمه . و بیشتر دوفی استعمال کنند . یق : **ما سمعت له زجنة ای کلمه و نیسته** .

زجنجل (zajanjal) ۳۵. ع. آینه .

زجو (zajv) و (zojovv) ۳۶. م. ع.

زجاج زجوا و زجا زجوا و زجوا

و زجاء . مر . زجاء .

زجور (zajur) . اع . ماده شتری که چشم

بشاشد و بیوی کردن ناشناسا گردد . و ماده شتری

که شیر ندهد تا زجر کرده نشود . و ماده شتری

که بجه دیگر را بیوی کند و شیر ندهد .

زجور (zajur) . ع . ج . زجر و زجر .

زجول (zajul) . ص . ع . عقبه زجول :

پشته دور و بلند .

زجوم (zajum) . اع . کمانست آواز .

و دیوانگی . و ماده شتر بدخلق که بر بیجه غیر

مهربان نشود و بیوی کند و وحشت گیرد .

زجه (zaje) و زجه (zace) . ا . ب .

زنی که تازه زائیده باشد و از روزاول زائیدن

ناچهل روز آترا باین نام می نامند .

زچگی (zacegi) . ا . ب . وضع حمل .

زح (zahh) . م . ع . زحه زحاً ( از

باب نصر ) : دور کرد آترا از جایش و راند .

و زرد کشید آترا .

زحار (zehar) . م . ع . زاحره

مزاحرة و زحارآ . مر . مزاحرة .

زحار (zohar) . اع . عتی مرشران را .

زحار (zohar) و مزحارة (zoharat) . م .

ع . آواز ردم سرد و ناله برآوردن . و سخت

روان شدن شکم . و بیچاک شکم که خون بر

آرد . ( والفعل من فتح و ضرب كالزحیر ) .

زحار (zahhar) . ص . ع . کسی که ناله میکند

و سخت نفس میزند .

زحاف (zehaf) . اع . باصطلاح عروض

افغان در شعر حرفی میان دو حرف پس یکی

بدیگری نزدیک شود .

زحالف (zahalef) و زحالیف (zahālif)

ع . ج . زحلوة .

زحالیق (zahaleq) و زحالیق

(zahāliq) . ع . ج . زحلوة .

زحام (zeham) . اع . جماعت و انبوه .

و کثیر الزحام : بسیار انبوه .

زحام (zeham) . م . ع . زاحم مزاحمة

و زحاماً . مر . مزاحمة .

زحامیک (zahāmik) . ع . ج . زحومک .

زحب (zahb) . م . ع . زحب زحياً و

زحوباً . مر . زحوب .

زحر (zubr) . م . ع . زحرت به امه

زحرآ ( از باب فتح و ضرب ) : زاد او را

مادر او . و زحر البخیل : دم سرد برآورد

بخیل از گرانی سؤال کسی . و زحیره

بالرمح : سرشکت او را و خسته کرد بنیزه .

و زحر ( مجهولاً ) : بخیل گردید .

زحر (zohar) . اع . بخیل و زفت .

زحران (zahrān) . ا . ع . بخیل و

زفت .

زحرة (zahrat) . اع . برد زائیدن .

زحزاح (zuhzah) . ا . ع . دور و جید .

و نام موضعی .

زحزح (zuhlzali) . اع . دوری و جید .

بق : هو یزحزح منه ای یعد .

زحزحه (zahzahat) . م . ع . زحزحه

عنه زحزحه : دور کرد آترا از وی . و

زحزح عنه ( مجهولاً ) : دور شد از آن .

قوله تعالى : فمن زحزح عن النار .

زحف (zahf) . اع . لشکر روفته بسوی

دشمن و جهاد . و لشکر گران . ج : زحوف .

زحف (zahf) . م . ع . زحف الیه زحفاً

و زحوفاً و زحفاً ( از باب فتح ) :

رفت بسوی آن . و زحف الدبی : پیش

گردید ملخ پیاده . و زحف الصبی : غزید

کودک و کون خیزه رفت قبل از آنکه با پا راه

رود . و زحف البعیر : سبیل کمان رفت

آن شتر از ماندگی . و نیز زحف : غزیدن

تیری که در فرود نشانه افتاده باشد تا پشانه

زحان (zahān) . م . ع . زحف زحفاً

و زحوفاً و زحفاً . مر . زحف .

زحفة (zahfat) . اع . آتش زد و دوگردید .

و نار الزحفتین ( صیغة تثنیة ) : آتش

شیخ که گیاهی است و آتش آلاء که دوختی

است بدان جهه که زرد در میگیرند .

زحفة (zohafat) . اع . آنکه در بلاد ما

زرد و سفر نکند .

زحک (zahik) . م . ع . زحک بعیره

زحکاً و زحکاً ( از باب فتح ) : مانده

شد شتر او . و زحک بالمكان : اقامت

کرد در آن جای . و زحک منه : نزدیک

گردید بآن . و زحک عنه : دور گردید

از آن .

زحل (zahl) . م . ع . زحل عن مقامه

زحلاً ( از باب فتح ) : دور گشت از جای

خود . و زحل فلان : مانده گردید فلان .

زحل (zahel) . ص . ع . دور از جای خود .

زحل (zohal) . ص . ع . مردی که از کار

دور و بیگس باشد . بق : و جل زحل .

زحل (zohal) . اع . ( ممنوعاً عن الصرف )

کوکبی است در آسمان هفتم .

زحل (zohal) . ا . ب . یا مؤخوذ از تازی .

یکی از سیارگان عالم شمس که مدار آن مابین

مشتری و اورانوس است و کس و کیوان نیز

گویند و دارای حلقه ایست نورانی که آترا

احاطه کرده و هفت قدر دارد . و باصطلاح کیمیا

سرب را گویند . و عصیر الزحل :

سطلو ختای اشات سرب و انانند . و غلام

زحل : نام ابوالقاسم نجم است .

زحل (zahall) . اع . شتری که در آبجور

شتران را راند و خود آب خورد .

زحلة (zohalat) . اع . یکتوع جانوری

که در سوراخ از طرف دم در آید . و مردی که

سیاحت بلاد نکند و سفر ننماید .

زحلة (zohalat) ص . ع . امرأة  
زحلة : زنی که از کار دور باشد و رکود آن نکردد .

زحلفة (zohlafat) م . ع . زحلفه  
زحلفة : غلظت یا تراودور کرد . و زحلفه الاناء : پرکرد آوردن . و زحلفه فلان القاء : داد فلان را هزار . و زحلفی الکلام : شتابی کرد سخن .

زحلق (zehleq) ا . ع . باد سختند .  
زحلقه (zahlaqq) م . ع . غلظتیدن و بر خردن و گردانیدن .

زحلكة (zahlakat) م . ع . زحلكه  
زحلكة : غلظتیدن آزا .

زحلوط (zohlut) ا . ع . مرد ناکس و فرومایه .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع . جای نوزان  
از بالا بنشیب که کودکان بروی بچزند . و جای نشیب تابان و هی لفة اهل العالیة . و جاتوری کوچک که بر پای می رود و بیورجه ماند . ج : زحالف و زحالیف .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع : زحلوقة  
یعنی جای نوزیدن کودکان از بالا بنشیب و هی لفة تمیم . ج : زحلق و زحالیق . و گور و قبر . و بانوجی چوبین که آزا باجای بلند نهد و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان نشینند و هر گاه یکی از دو طرف آن از جهت گرانی میل بافتان کند همه با آواز بلند گویند الا خلوا الا خلوا .

زحلوكة (zohlukat) ا . ع . جای  
نوزیدن کودکان از بالا بنشیب و جارسن و مژک گویند . ج : زحالیک .

زحلول (zohlut) ا . ع . جای صاف و نوزان و نرم و تنگ .

زحلیل (zeblil) ا . ع . دروازی خود .

و جای تنگ و نوزان . و شتاب .

زحم (zahm) ا . ع . مردم فراموش شده .  
و لایم مرعی .

زحم (zahm) م . ع . زحمة زحماً و زحمة (از باب فتح) : دفع نمودن او را و الا . فی الزحمة لثابت المصدر . و زحم زید (سجود) : رانده شدید . و زحم القوم بعضهم بعضاً زحماً : انبوهی کردند آن گروه .

زحم (zohm) ا . ع . مکه معظمه . و کذا ام الزحم .

زحمة (zahmat) ا . ع . انبوهی . و زحمة الولادة : دلو بانیکه بایچه از شکم مادر بر آید .

زحمة (zahmat) م . ع . زحم زحماً و زحمة . م . زحم .

زحمت (zahmat) ا . ب . مأخوذ از تازی . مکانه و گریو دار . و تصدیع . و آزردهگی و رنج و بیماری تن و بیا روح . و درد و آزار و سخت و عذاب . و زخم و جراحت . و مشقت و ایذاء و اذیت . و زحمت فرنگ :

بیماری فرنگ . و زحمت دادن : تصدیع دادن و آزردهن و آزار دادن و ضرر رسانیدن و ستم کردن و اذیت کردن و جفا کردن . و زحمت کشیدن : مشقت کشیدن و سخت کشیدن و تحمل آزار و رنج شدن و تحمل سخت و مشقت کردن و زیاده از قدرت و قوت خود کاری کردن و رنج بردن و ستم کشیدن .

زحمت کش (zahmat-kac) م . ب .  
ستم کش و رنجیز .

زحمتی (zahmati) م . ب . منسوب و متعلق برحمت .

زحمة (zalmarat) م . ع . زحمة  
القرية زحمة : پر کرمشک را .

زحموک (zohmuk) ا . ع . گیاهی که

کشورثاء نیز گویند . ج : زحالیک .

زحن (zahn) م . ع . زحین زحناً (از باب فتح) : درنگ کرد . و زحن فلاناً عن مکانه : دور کرد فلان و از جای خود . زحن (zahn) و (zohan) م . ع . مرد کوتاه بالا .

زحنة (zahnat) ا . ع . گرمای شدید .  
و قافله بآبار و تواجیح خود .

زحنة (zohnat) ا . ع . خم وادی و بیچ آن .

زحنة (zohnat) م . ع . زن کوتاه بالا .  
زحنة زحنة (zahanfat) م . ع . آنکه هر دو بی داشته آن دو رفتن بر همدیگر خورد . و آنکه بر زمین می خورد و کون سره کند .

زحنة (zahanqat) م . ع . آنکه بر زمین می خورد . و آنکه هر دو بی داشته آن دو رفتن بر همدیگر زند .

زحوب (zohub) م . ع . زحوب الیه  
زحیباً و زحویاً (از باب فتح) : نزدیک او گردید .

زحوف (zahuf) م . ع . شتر ماده  
سپل کسان دو رفتن از جهت ماندگی .

زحوف (zohuf) ا . ع . ج . زحف .

زحوف (zohuf) م . ع . زحف الیه  
زحفاً و زحوقاً . م . زحف .

زحوك (zohuk) م . ع . زحك زحكاً  
و زحوكاً . م . زحك .

زحول (zahul) م . ع . ماده شتری که چون بر حوض آید و اندر برویش زند و از این جهت روی بگرداند از آب پس همواره از آبخور بر حذر و بر کنار باشد . و عقبة زحول : پشت دور و بلند .

زحول (zohul) م . ع . زحل عن مکانه  
زحولاً (از باب فتح) : دور گسرید از جای خود و یکسو شد . و زحلت الناقة :

پس ماند ماده شتر در رفتن و درنگ کرد .

**زحیر (zahir) م . ع .** بیجاک شکم که خون برآرد . و آواز و دم سرد و ناله برآوردن . و سخت روان شدن شکم ( و العمل من فتح و ضرب کلا حار و الزحارة ) .

**زحیل (zihil) ص . ع .** دور از جای و مقام خویش .

**زخ (zax) ا . ب .** آواز و ناله حزین . و بانگ و صدای جرس و زنگ و فرور بردن چیزی بر زور و عطف درمناک . و آرز و تلول . و زخم و جراحت .

**زخ (zaxx) م . ع .** زخ الجمر زخاً و زخیحاً ( از باب ضرب ) : سخت درخشید آتش . و زخ زید زخاً : خشم گرفت زید و کینه ورزید . و برجست . و زخ بیوله : کبیر انداخت . و زخت المرأة بالماء : آب راند آن زن در وقت جماع . و زخه زخاً ( از باب نصر ) : سپیدخت و انداخت او را سفاک را پس راند . و زخ الحادی : نیز راند شتران را . و زخ المرأة : گانید آن زن را .

**زخاخة (zaxxāxat) ص . ع .** امرأة زخاخة : زنی که در وقت جماع آب راند .  
**زخار (zexār) م . ع .** زخاره زخارة و زخاراً . مر . مواخرة .

**زخار (zaxxār) ص . ع .** درهای بسیار آب و پر .

**زخارف (zaxāref) ع . ج .** زخرف . و زخارف الدنيا : آرایش و لذتهای دنیا و نجمات آن و چیزهایی که در ظاهر آراست و در باطن خراب باشد . و زخارف الماء : راه و رهای آب .

**زخاره (zaxāre) ا . ب .** شاخ درخت .  
**زخاری (zaxāriyy) ص . ع .** مکان زخاری النبات : جانی که علف بهم

در پیچیده باشد .

**زخاری (zoxāriyy) ص . ع .** نبات زخاری : گیاه تازه نیک بالیده دوم پیچیده .

**زخاری (zoxāriyy) (zoxāriyy) ا . ع .** زخاری النبات : شکوفه گیاه و خسارت نیز نازگی آن . و کذا زخاری النبات .  
**زخباء (zaxhā) ا . ع .** شتر ماده قوی و توانای برسير .

**زخة (zaxxat) ا . ع .** زن . و کینه و خشم .

**زخة (zoxxat) ا . ع .** گوشتدان ریزه .  
**زختاره (zoxtāre) ا . ب .** زخاره و شاخه درخت .

**زخر (zaxr) م . ع .** زخر البحر زخراً و زخوراً ( از باب فتح ) : پر شد دریا از آب و موج زد . و زخر الوادی : نیک دراز و بسیار آب گسردید رود بار . و زخر الشیء : پسر کرد آن چیزی را . و زخرت القدر : بپوش آمد دیگ . و زخرت الحرب : جوش و خروش آمد جنگ و گرم شد . و زخر القوم : جوش آمدند آن گروه همه تغییر زدند بیا همه جنگ .

و زخرت النبات : گوالید گیاه و شکوفه آورد . و زخر الرجل بما عنده : نخر کرد آنمرد بآنچه که داشت . و زخره : غالب آمد او را در نخر و باین معنی بیشتر از باب نصر آید . و زخر الرجل : شادمان گردانید آنمرد را . و زخر العشب المال : نر به گردانید گیاه شتران را رونق داد آنها را . و زخر الدق : بر باد داد ریزه ها را .

**زخرط (zexert) ا . ع .** آب بینی و آب دهن شتر و گوشتند . نوعی از گیاه .

**زخرف (zoxrol) ا . ع .** زر . و کمال خوبی چیزی . و آراست و آبدار از هر چیزی . و خوبی سخن بآرایش دروغ . و الوان نبات

زمین . و جانورکی مانند مگس چهار پایه که بر آب می رود . و کشتی . ج . زخارف . و نقش و نگار زمین . مر . زخارف .

**زخرفة (zaxrafat) م . ع .** زخرف الکلام زخرفة : آراست سخن را و بر بست . و نیز زخرفة : نگارین کردن چیزی را بر و مانند آن .

**زخروط (zoxrut) ا . ع .** شتر کلاسانال زخره (zaxre) ا . ب . کسی که میگرد بازی قمار را و تماشا میکند .

**زخری (zoxriyy) ص . ع .** دراز از هر چیزی .

**زخریط (zexrit) ا . ع .** آب دهن و آب بینی گوشتد و شتر . و بگونه گیاهی .

**زخرب (zoxzobb) ا . ع .** درشت توانا . و برگشت . بقی : صار ولد الناقة زخرباً ای غلط جسمه و اکثر لحمه .

**زخخة (zaxxaxat) م . ع .** زخخ المرأة زخخة : جماع کرد آن زن را .  
**زخف (zaxf) م . ع .** زخف زخفاً و زخیفاً ( از باب فتح ) : نخر کرد و تکبر نمود .

**زخلوط (zoxlut) ا . ع .** مرد ناکس و فرومایه .

**زخم (zaxm) ا . ب .** جراحتی که از آلات جراحیه بهم رسد و ریش . و نقرق . انمال . و داغ . و خال . و بریدگی و قطع . و ضرب . و صدمه . و کسر و شکستگی . و بیماری و درد مندی . و ونج . و زخم بریان : نوعی از یزاید که دم پخت نیز گویند . و زخم خوردن : زخم رسیدن و مجروح شدن . و زخم سهمناک : جراحت مهلك و جراحت زهر آلود . و زخم گاری : جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمده بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

**زخم ناخن:** ریشی که از اثر ناخن و خراش آن پدید آمده . و ریزم منجمان . و چشم زخم: صدمه‌ای که از چشم بد عارض گردد. و گاه شوخ . و باصطلاح نزد بازان يك زخم نك خال را گویند و **دویك زخم** دو نك خال .

**زخم (zaxm) م. ع.** زخمه زخمأ (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

**زخم (zaxam) م. ع.** زخم اللحم زخمأ (از باب اسمع) : تپا شد و گدبید گوشت .

**زخم (zaxem) م. ع.** گندیده تپا شده فاسد گشته .

**زخماء (zaxmā) م. ع.** زن گنده . یو .  
**زخم آزمای (zaxm-azmay) م.** پ. مکرر زخم خورده .

**زخم بنا (zaxm-hanā) ا. ب.** تعمیر بنا .  
**زخمه (zaxamat) ا. ع.** بوی پیریش تپا شده . یق . **قیه زخمه** . او خاص بلغم السج .

**زخم خورده (zaxm-xorde) و**  
**زخم چین (zaxm-čin) م. ب.** مجروح و آنکه جراحت بر وی وارد آمده باشد و زده شده .

**زخم‌دار (zaxm-dār) م. ب.** مجروح و مضروب زده شده .

**زخم رس (zaxm-ras) م. ب.** جراح و ناقد .

**زخم زده (zaxm-zade) م. ب.** مجروح و زده شده .

**زخم زن (zaxm-zan) م. ب.** جراح و ناقد .

**زخم کار (zaxm-kār) ا. ب.** تعمیر بنا و زخم بنا .

**زخم‌کاری (zaxm-kārī) ا. ب.** جراحت

مهلك و كشدنه .

**زخمناك (zaxm-nāk) م. ب.** مجروح و مضروب و دارای زخم .

**زخمه (zaxme) ا. ب.** مضراب و آلتی که سازنده‌ها بدان ساز نوازند .

**زخمی (zaximi) ا. ب.** مجروح و زخم‌دار .

**زخواره (zaxnāre) ا. ب.** زخاره و زخاره و شاخ درخت .

**زخود (zexod) م. ب.** بسی خود و بیهوش . و **زخود شدن** : بیهوش شدن و از خود رفتن و مدهوش گشتن و بیحس گشتن .

**زخور (zoxur) م. ع.** زخر زخرأ و زخورأ . مر . زخر .

**زخور (zoxur) م. ع.** نبات زخور: گیاه تازه بهم پیچیده آبدار .

**زخوری (zaxurīy) م. ع.** نبات زخوری : گیاه تازه بهم پیچیده آبدار . و **کلام زخوری** : سخن متکبرانه .

**زخومه (zaxumat) م. ع.** زن گنده . یو و زخماء .

**زخون (zaxun) ا. ب.** کبر و غرور و خود بینی .

**زخوخ (zuxix) م. ع.** زخ زخأ و زخیفأ . مر . زخ .

**زخیف (zoxil) م. ع.** زخف زخفأ و زخیفأ . مر . زخف .

**زد (zad) ب. ح. م.** زدن . وا . لطمه و ضرب و صدمه و مشت و کوب . و نبرد و جنگ و کار زار و بیگار و رزم . و **زد و خورد** : جنگ و مجادله و مبارزه . و **زد و کوب** : جنگ و نبرد .

**زدا (zeda) م. ب.** زدایده و پاکیزه کننده . و **صیقلی کننده** . و **محو نماینده** و **نگ** و **هرك** و **جلا دهنده** . و برطرف کننده و دفع

کننده و همیشه این کلمه بطور ترکیب استعمال میگردد . مانند **ظلمت زدا** یعنی دفع کننده تاریکی و ظلمت که مراد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم باشد . و **غم زدا** یعنی برطرف نماینده غم و الم . و **زدا گرن** : صیقل کردن و جلا دادن .

**زدانیدن (zadānidan) م. ب.** سب زدن شدن و زدن فرمودن .

**زدای (zedāy) ب. ح. م.** زدایدن . و ص . پاکیزه کننده و صاف نماینده و جلا دهنده و زدایده .

**زدایانیدن (zedāyanidan) م. ب.** زدودن کثافتین و زداییدن فرمودن .

**زداینده (zedāyande) ا. ب.** صیقل کننده و صیقل گر و جلا دهنده .

**زداییدن (zedāyidan) م. ب.** پاک کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن .

**زدب (zedb) ا. ع.** حسه و بهره از چیزی ج : ازداب .

**زدر (zadr) ا. ع.** سینه (لغة فی الصدر) .

**زدر (zadr) م. ع.** بازگشتن ( و الفعل من نصر) . و **منه قوله تعالى: یومئذ یزدور الناس اشیائهم فی قرآنه ای صدر** .

**زدر (zadr) م. ب.** بالا و فوقانی و زیر .

**زدر (zedar) م. ب.** لاینی و سزاوار و در خور . و نیز مخفف ازدر .

**زدع (zad) م. ع.** گسایدن ( و الفعل من فتح) . یق : **زدع المرأة ای جامها** .

**زدق (zedq) م. ع.** لغة فی الصدق . یق : **انا ازدق منه ای اصدق** .

**زدگی (zadagi) م. ب.** صدمه و ضرب و کوب و ضربه و مشت .

**زدن (zadan) م. ب.** اولاد آوردن



صدمه و کوفتن و گوشتن و بر خورد کنانیدن  
چیزی را بختی بر جانی . و بر خورد نمودن .  
و آسیب راز آوردن . و ماسا کردن و تراختن .  
و نیز زدن : خوردن . و نوشیدن مانند : کباب  
زدن و ساغر زدن و شراب زدن . و رکدن مانند :  
مشق زدن و نظر زدن و جست زدن و تغافل زدن  
و سلام زدن . و مشابیه بودن مانند : این رنگ  
بفلان رنگ میزند . و گشادن مانند : رنگ زدن .  
و آنگندن مانند : قرعه زدن . و آواز و بانگ کردن  
مانند : داد زدن . و گردانیدن و متغایب ساختن  
مانند : عتاق زدن . و افتادن و آنگندن مانند : شر  
زدن . و سوختن و افروختن مانند : آتش زدن  
شعله زدن . و مالیدن مانند : روغن زدن . و  
نصب کردن مانند : خیمه زدن و علم زدن . و  
آویزان کردن مانند : بردار زدن . و نوشن مانند :  
خال زدن و طرح زدن . و نهادن مانند : تاج زدن  
و طره زدن و گل زدن . و گسترده شدن مانند : تخت  
زدن . و افراختن مانند : پرده زدن . و بستن  
مانند : شیرازه زدن و زیور زدن و قفل زدن و  
گره زدن . و تراختن مانند : تار زدن و طبل زدن  
و سرنا زدن . و گرفتن مانند : بوسه زدن . و  
غارت کردن مانند : راه زدن . و گرفتن مانند :  
حرف زدن و مثل زدن . و بر آوردن مانند : آبله  
زدن و زنگار زدن . و ریختن مانند : آب زدن . و  
پاشیدن مانند : نمک زدن . و رکدن مانند : رنگ  
زدن . و قطع کردن مانند : گردن زدن و تاف  
زدن و پی زدن . و تاخت کردن مانند : بر فوج  
زدن . و دیدن مانند : فال زدن . و رواندن مانند :  
قدم زدن . و عبور کردن و گذشتن مانند : بآب  
زدن و پاشش زدن . و بریدن مانند : شاخه های  
درخت زدن . و **بهم زدن** : تصادم کردن  
و بهم کوفتن دو وسیله چند چیز . و خراب و  
متناهی کردن . و در میان جمعی قهه انگیزتن .  
و آویختن و مخلوط کردن . و **پازدن** : قطع  
مسافت کردن ریموند و گردش نمودن . و

با شماره قدم مسافت را معین کردن . و  
**تپانچه زدن** : لطمه بر صورت عاود آوردن .  
و **جراحت زدن** : زخم وارد آوردن . و  
**زدن رگ** : ضربان داشتن رگ . و **سر**  
**بر سنگ زدن** : غلط کردن و خطا نمودن  
و دروغ گفتن . و **سکه بر طلا وقره**  
**زدن** : مسکوک کردن طلا وقره . و **دق**  
**زدن** : دق تراختن . و مهمه کردن . و  
**لاف زدن** : لاییدن . و **مثل زدن** :  
افامه مثل کردن و بیان حکایت و داستان نمودن .  
و **مشت زدن** : کوفتن یا مشت . و **فاله**  
**زدن** : نالیدن و زاریدن . و **ندا زدن** و  
**یا صدا زدن** : ندا کردن و آواز نمودن .  
**زدنی (zadani)** ص. پ. لایق و سزاوار  
زدن و کشتن .

**زُدو (zadiv)** م. ع. جوز یافتن و انداختن  
آن در مفاک (و التعل من صر) . یق. **زدا**  
**الصبی الجوز و زدابیه** انا لب ورمی  
بهی المرداة. المثل : **ابعد العدی وازده** :  
وقت تخریب بر چیزی گویند . و نیز دست  
دواز کردن بجانب چیزی . یق. **زدایده**  
**الی الشیء زدوآ** .

**زُدوار (zadvār)** ا. پ. جدوار و ماه  
پروین .

**زُدودن (zedudan)** ف. م. پ. ازاله  
کردن و رنگ از چیزی دوو کردن و صاف و  
روشن کردن آینه و تیغ و جز آن . و بر طرف  
کردن چرک از اعضا و قهه از ملک . و محو  
کردن غم از دل . و چیدن .

**زُدوده (zedude)** ص. پ. صیقل شده  
و روشن شده و جلا داده .

**زُدوتن (zadunetan)** ف. م. پ. بلنت  
زدن خریدن .

**زده (zade)** ص. پ. کوفته شده و مضروب .  
و ملون و مغموم از رنج و الم . و فرسوده و

کهنه و مندوس . و خورده . و بریده و منقطع .  
و تراشیده . و آراسته . و گشوده و فاش شده .  
و پیرشته و زینت داده شده . و شمشیر کار  
گر شده . و حرف ساکن . و **زده بودن** :  
متصرف شده بودن از دیو و جن . و **زده**  
**شدن** : کوفته شدن و مضروب شدن . و  
**سودا زده** : دلنگ و حزین . و مبتلا بمخاولیا .  
و مبتلا بمرایق . و **محبت زده** : ملاک شده  
از عشق .

**زده (zade)** ا. پ. چرخ اراده و گردون .  
و نظم و ترتیب . و صف و قطار . و خط تحریر .  
**زور (znr)** ا. پ. ظری است زرد و گران  
بها و قیمتی و سنگین و از آن نفوذ زرد میسازند  
و طلا و نله بتلی نیز گویند و بتازی ذهب نامند .  
و نفوذ . و دولت و ثروت . و پیر مرد و پیرزن .  
و پیر مرد سفید موی سرخ رنگ . و **زور**

**اصل** : زر خالص . و مبلغ اصلی و مایه .  
و **زر اندودن** : زرد انداختن . و ملمع  
کردن . و **زر قلی** : زر خالص . و **زر**  
**جفیری** : نوعی از زر خالص . و **زر**  
**خالص** : زر بی غش و بی بار و زر اعلا .

و **زر خشک** : زر خالص و بی بار . و  
**زرده پنجی** : زر پستی که نصف آن بار  
باشد . و **زردست افشار** : طلای خالصی که

مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا با دست بهر  
شکل که خواهد باشد متشکل نمود . گویند  
چنین زری در خزانه خسرو پرویز بوده . و  
**زرده دهی** : طلایی که هیچ بار نداشته  
باشد . و **زرده ششی** : طلایی که در ده  
جزء آن چهار جزء بار و غش باشد و شش

جزء طلای خالص . و **زرده مهی** : زر  
اعلا . و **زرده نهی** : زری که در ده جزء  
یک جزء بار و نه جزء طلا داشته باشد . و  
**زرده هشتی** : آنکه در ده جزء در جزء  
بار داشته باشد . و **زرده هفتی** : آنکه در

در جزء دارای سه جزء بار باشد . و زور  
**رکعتی** : زر خالص . و **زور و مال** :  
 مطلقاً یعنی جسمی که بدون آنست مس  
 و نقره و جز آن بود و پرده بسیار تنگ و نازکی  
 از زر بروی آن کشیده باشند . **زور ساده** :  
 زری که از کان برآورده و هنوز گداخته نشده  
 باشد . و **زور ساق** : زر خالص تمام عیار  
 که ریزه و کوچک باشد مانند یستی و پاره و مانند  
 آن . و **براده زرگری** . و **زور سرخ** : طلا و زر  
 سرخ رنگ . و **زور مسکوک** . و **اشرفی** . و **زور**  
**سفید** : نقره و نقره مسکوک مانند قران .  
**و زرش سوری** : زر خالص تمام عیار .  
**و زور طلا** : زر نرم اعلا که در تذهیب و طلا  
 کاری بکار می برند . و **زور طللی** : زر  
 خالص . و **زور قلب** : زر مسکوک نارسه . و  
**زور گل** : ابره های زرد گل سرخ . و **زور**  
**مذاب** : زر گداخته . و **زور مسکوک** : پول  
 طلا . و **زور مشت افشار** : زردست افشار .  
**و زور مصری** : زر خالص تمام عیار . و **زور**  
**مغربی** : زر خالص . و **آفتاب** . و **زور**  
**موجود** : زر مسکوک آماده حاضر . و  
**زور ناخنی** : زر خالص و نرمی که بتوان با  
 ناخن بر آن خط کرد . و **زور نقد** : زر مسکوک  
 حاضر و آماده . و **زور وسیم** : طلا و نقره .  
**و زال زور** : نام پدر رستم .  
**زور** (zarr) ع . ج . **زرالرجل قمیصه**  
**زوراً** (از باب نسر) : کوبک بست آن مرد  
 پیراهن خود را . و **زور الکتیبه بالسيف** :  
 راند و دور کردن سپاه را باشمشیر . و **زور**  
**فلاناً بالرمح** : نیزه زد فلانرا . و **زور**  
**الصوف و نحوه** : بر کند پشم و مانند آن  
 را . و **زور الشیء** : بدندان گردید آنچه جزا .  
**و زور عینیه** : تنگ کرد چشمهای خود را .  
**و زور الشیء** : سخت گرد آورد آنچه جزا .  
**و زور المتاع** : تکان داد آن متاع را . و **زور**

**الرجل** : زیاد شد عمل آن مرد . و **زور فلان**  
**زوراً** (از باب سمع) : زبردستی کرد و تعدی  
 نمود فلان بر خصم خود و **زور زوید** : عاقل  
 گردید زید پس از آنکه حماقت داشت .  
**زور** (zerr) ا . ع . کوبک گریبان و جز آن .  
**ج** : اذرار و زورور . و **تعم مرغ** . و **استخوان**  
 کوچکی زیر قلب که عماد و قوام قلب است . و  
 مناکه های در استخوان کتف که سر بازو در  
 آن میگردد . و مناکه ورک که در آن سر استخوان  
 ران میچرخد . و **چوبی** از چوبهای خیمه . و  
**تیزی تیغ** . و **زور الدین** : قوام و عبادین .  
**و زور مال** : ماهر و دانای بمصلحت شتران .  
**و انه لزر من ازرارها** : او **بیکو**  
 پیراننده است شتران را . و **زور الورد** :  
 غنچه گل سرخ و شمر آن . و **چیزی** که پس  
 از افتادن برگهای گل باقی ماند .  
**زوراب** (zar-ah) ا . ب . آب طلا و طلای  
 مسوق و مخلوط با آب که فاشان و مذهبان  
 بکار برند . و **کومی نزدیک بغداد** . و **شراب**  
**زرد** .  
**زوراب ریخ** (zar-ah-riz) ص . ب . کسی  
 که خون میریزد . و آنکه خوی و عرق میریزد .  
**زورابی** (zarābiv) ع . ج . **زوری** و  
**زوری** : وج زویه و زویه .  
**زوراشت** (zarātoct) ا . ب . **شت زردشت** .  
**زوراج** (zarāi) ا . ب . **زورک و زوراج** .  
**زورچه** (zarāce) ا . ب . نام یکی از  
 پهلوانان زنگ .  
**زوراح** (zorrāh) ا . ع . **خوش حرکات** .  
**زوراد** (zerād) ا . ع . **ریسمانی** که بری  
 گلی شتر را بندند تا نشخوار نکند و بدهان  
 نیآورد . و **دوده و تازیانه چوبین** .  
**زوراد** (zarrād) ا . ع . **زوره** - **ساز و زوره** - **گره** .  
**زورادخانه** (zarrād - xāne) ا . ب .  
 ایلخانه خانه .

**زورادشت** (zarādoct) ا . ب . **شت**  
 زردشت .  
**زورادهشت** (zarādohct) ا . ب . **شت**  
 زردشت .  
**زورار** (zorār) ا . ع . **تیز فهم سبک**  
 روح .  
**زورارة** (zorārat) ا . ع . **آبچه** بیندازند  
 بدیوار نابدان چسبند . و **از اعلام است** .  
**زوراری** (zarāri) ا . ب . **مأخوذ از**  
**ذوارج نازی** و بمعنی آن .  
**زوراریق** (zarāriq) ع . ج . **زرق**  
 (zorroq) .  
**زورازر** (zorāzer) ا . ع . **تیز خاطر**  
 سبک روح .  
**زورازرة** (zarāzerat) ع . ج . **زورازر** .  
**زوراسب** (zar-ash) ا . ب . **نام سمرطوس** .  
**زوراسگ** (zarāsag) و **زوراسنگ**  
 (zarāsng) ا . ب . **یکنوع گرد طلا** مانند  
 که بروی نوشنجات می باشد .  
**زوراط** (zerāt) ا . ع . **سراط و صراط**  
 و راه .  
**زوراع** (zerā) ع . م . **زمین راجه**  
 زراعت بکسی دادن در صورتیکه تنم با مالک  
 باشد . و **وزراعه** .  
**زوراع** (zarrā) ا . ع . **کشکار** و **زمین دار** .  
**زوراع** (zorrā) ع . ج . **زارع** .  
**زوراعة** (zerāat) ا . ع . **حرفه و شغل**  
 کشکاری .  
**زوراعت** (zerānt) ا . ب . **مأخوذ از**  
 نازی . **کشکاری و گشت و کشاورزی و فلاحه** .  
**و گشتزار** . و **زوراعت کردن** : **کاشتن و**  
**کشت کردن** .  
**زوراعش** (zarāqac) ا . ب . **زمین رنگناک**  
 و زمین سخت .  
**زوراعن** (zarāqan) ا . ب . **فواقد صدان**

که از گلو بواسطه تقلص حجاب حاجز برمیآید.

**زراغس** (zarrāqan) و **زراغتك** (zarāqank) ا. ب. زمین ریگناك و زمین سخت .

**زراف** (zarāf) ا. ب. زرافه که یکی از حیوانات پستاندار نشخوار گراست و دارای گردن درازی و آرا شتر گاو پلنگ و زرافا نیز گویند .

**زراف** (zurrāf) ا. ع. زرافه .  
**زرافات** (zarrāfāt) ا. ع. چوبی که در يك سر آن رسن بندند و در سر دیگرش دول رمانند آن و بدان آب پاشی کنند .

**زرافات** (zorāfāt) ع. ج. زرافه .  
**زرافه** (zarāfat) و (zarrāfat) ا. ع. جماعت مردم . و یازده نفر از مردم . ج. زرافات .

**زرافه** (zarāfat) و (zorāfat) ا. ع. زراف و زرافه و شتر گاو پلنگ . ج. زرافعی (zorāfā) و زرافعی (zorāfiyy) .

**زرافه** (zorāfat) ص. ع. بسیار دروغوی .  
**زرافشان** (zar - afcān) ص. ب. افشاندۀ شده از ریزه های زر .  
**زرافه** (zarrāfe) ا. ب. - مأخوذ از تازی - زراف و شتر گاو پلنگ .

**زرافعی** (zorāfā) و (zorāfiyy) ع. ج. کزرافه و زرافه .  
**زرافین** (zorāfin) ا. ب. زرفین و حلقه ای که بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر را با چفت در آن اندازند .

**زراق** (zarrāq) ص. ع. دارای نفاق و ریا .  
**زراقانه** (zarrāqāne) م. ب. - مأخوذ از تازی - بطور ریا و نفاق .

**زرافه** (zarrāfi) ا. ع. آب درك و آلتی که بدان مایعی را که در جوف وی

داخل کرده اند بقوت دفع میکنند .

**زراك** (zarāk) ا. ب. زرشك و زراچ .  
**زرآلو** (zar-ālu) و **زرآلود** (zar-āلود) ا. ب. زرآلو .

**زرامیم** (zarāmin) ص. ع. ترنجیده و گرفته .  
**زرانداز** (zar-andāz) ا. ب. نوعی از فرش .

**زراندوز** (zar-andar-zar) ص. م. ف. ب. بازو بسیار و هر چیز که بیشتر آن از زر باشد .

**زراندود** (zar-andud) ا. ب. زرنگار و اندود شده از زر .  
**زراندودن** (zar-andudan) ف. ل. م. ب. زر انداختن . و زر ننگار کردن و ملمع کردن .

**زراندوده** (zar-andude) ص. ب. زرنگار شده و اندوده شده از زر .  
**زراوح** (zarāveh) ع. ج. زروحه .  
**زراوشان** (zarāvecān) ا. ب. گل خیری .

**زراوند** (zarāvand) ا. ب. گیاهی از طایفه بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم : زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد باشد .

**زراوه** (zarāve) ا. ب. نام یکی از پهلوانان ایران .  
**زراه** (zarāh) ا. ب. دریا و بحر . و **زراه اگهوه** : دریای اسکون .

**زراهمه** (zorāheniat) ا. ع. و آوازه و وزن قره نوجوان .  
**زرانب** (zarāeb) ع. ج. زردیه . و شهری درین .

**زرایه** (zerāyat) م. ع. **زری علیه** و **زریا** و **زریه** و **زرایه** و **زریانا** و

**مزریه** و **مزراه** (از باب ضرب) : عیب کرد برای و عتاب نمود و خشم گرفت بروی و استغزا کردار را .

**زرایو** (zar-iv) ا. ب. روینده . و نقاب زن .

**زروب** (zarub) م. ع. **زروب الغنم** **زروباً** (از باب نصر) : آغل ساختم برای گوسپندان . و **زروب الماء زروباً** (از باب سمع) : روان گردید آب .

**زروب** (zarub) و (zerb) ا. ع. جای در آمد و آغل گوسپندان . و گنازه حیاد . ج. زروب .

**زروب** (zerb) ا. ع. آب راهه . ج. زروب .  
**زروباب** (zerbāb) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - زر و زراب و درخشندگی آن . و زردی .

**زروباف** (zar-bāf) و **زربافته** (zar-bāfte) ا. ب. قسمی از پارچه کتاب . و زربافته آند و زردوزی .

**زروبان** (zar-bān) ا. ب. پیر - المعروده . و حضرت ابی اهبه خلیل .  
**زروبه** (zarbut) ا. ع. **عین زروبه** : سرحدی نزدیک مصلحه .

**زروبه** (zarbat) و (zarbat) ا. ع. واحد زرب و زرب یعنی يك جای در آمد و يك آغل گویند .  
**زروبه** (zarbut) ا. ع. واحد زرب یعنی يك آب راهه .

**زروبفت** (zar-buft) ا. ب. زرباف و زربافته .  
**زروبیق** (zarbaq) ا. ب. شهری در خراسان . و رودخانه ای در نزدیک آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند .

**زربون** (zarhun) ا. ع. نوعی از ماهی

آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبهاست .  
**زربون** (zorāun) و (zarabun) ۱ .  
 ع . نوعی از پاپوش و کفش .  
**زربی** (zarbā) ۱ . ع . عین زربی :  
 همان عین زربه است که سرحدی است  
 نزدیک مصیبه .  
**زربی** (zerbiyy) و (zorbiyy) ۱ . ع .  
 بالکجه و هر چیز گستره که تکیه بر آن کنند .  
 ج : زرای . و گیاه زرد . و گیاه سرخ‌سبزی  
 آبیخته .  
**زربیاو** (zar-bayāv) ۱ . پ . سیم‌گداخته  
 و مذاب و نقره .  
**زربیة** (zarbiyyat) و (zerbiyyat)  
 و (zorbiyyat) ۱ . ع . چشمه . و فرش .  
 و تخت مزین . و شادروان .  
**زریپست** (zur-parast) ص . پ . دولت  
 پرست و مالدوست .  
**زریزی** (zar-pazi) ۱ . پ . گدازش‌زر .  
**زر پیکر درخش** (zar-paykar-  
 (doroxc) ۱ . پ . آفتاب و ستاره ششتری .  
**زرة** (zerat) ۲ . ع . وزر او و زور و  
**وزر او و زرد زرة** (از باب ضرب - بمع) :  
 بزه مند گردید . و وزر (مجهولا) کذکک .  
**زرة** (zerrat) ۱ . ع . نشان گردیدگی . و  
 فریب شتران . بق : **بها زرة** اذاکانت  
 الابل سائناً .  
**زرت** (zart) ۲ . ع . **زرتة زرتا** (از  
 باب فتح) : خفه کرد او را .  
**زرتاری** (zar-tāri) ۱ . پ . زری و  
 پارچه ای که نسج آن از زر باشد .  
**زرتشت** (zartoc) ۱ . پ . آفریده اول .  
 و نفس کل . و نفس ناطقه . و نور مجرد . و  
 عقل فعال . و رب النوع انسان . و راست  
 گوی . و نور بزبان . و فلک عطاره . و یکی  
 از نامهای شش زردشت .

**زرتنگ** (zartag) ۱ . پ . عبیر گل‌کافشه  
 و عبیر زعفران .  
**زرج** (zurj) ۱ . ع . شور و آواز اسبان .  
**زرج** (zarj) ۲ . ع . **زرجه زرجا**  
 (از باب نصر) : با آهن بن تیزه زد آنرا .  
**زرجامی** (zarjāmi) ۱ . پ . نوعی از  
 انگور .  
**زرچنة** (zorjanat) ۲ . ع . **زرچنه**  
**زرچنة** : کزپی کرد و فریب داد او را و  
 خدعه نمود باوی . و نیز زرجنه : گرفتن بعضی  
 از شرکا خانه بنا شده را و بعضی از زمین‌را .  
**زرچول** (zarjul) ۱ . پ . یکتوق بازی  
 مرکوکدان‌را که با دو قطعه چوب بازی کنند و  
 آنرا چالیک و الکل دولک نیز گویند .  
**زرچون** (zarjun) و (zarajun) ۱ . ع .  
 درخت رز و کریم . و شاخه رز . و خرما بن .  
 و شراب رمی . و آب‌باران صاف که بر سنگ  
 گرد آمده باشد .  
**زرچون** (zarjun) ۱ . ع . مأخوذ از  
 زر گوی فارسی - هر چیزی که رنگ آن سرخ و  
 برنگ زر باشد .  
**زرچینه** (zarjinol) ۱ . ع . کرم و درخت  
 انگور .  
**زرچ** (zareç) ۱ . پ . کبک .  
**زرچوبه** (zar-çube) ۱ . پ . زردچوبه  
 و عرق الصفر .  
**زرچول** (zarçul) ۱ . پ . زرچول .  
**زرح** (zarlı) ۲ . ع . **زرحه زرحا**  
 (از باب فتح) : سرشکست او را .  
**زرح** (zaralı) ۲ . ع . **زرح زرحا**  
 (از باب سمع) : برگشت از جای جای دیگر .  
**زرخرید** (zar-xorid) ص . پ . هر چیزی  
 که شخص نخریده باشد مانند غلام رده .  
**زرخول** (zarxul) ۱ . پ . زرچول .  
**زرخیز** (zar-xiz) ص . پ . توانگر و

مالدار . و هر چیزی که ثمر و حاصل آن زرد باشد .  
 و زمینهای که دارای کان زر بود . و هر  
 زمینی که سود بسیار از آن بردارند .  
**زرد** (zard) ۱ . ص . پ . هر چیزی که برنگ  
 طلا و لیمو و یا زعفران باشد و زعفرانی رنگ  
 و اصفر . و زعفران . و نوعی از خرما . و  
 نام دمی با سقراین . و **زرد زمین** : یکتوق  
 گیاهی که ریشه آن مأ کول است و سیارون  
 نیز گویند . و **زرد و سرخ** : ترسان و  
 هراسان و خجیل .  
**زرد** (zard) ۲ . ع . **زرده زردا**  
 (از باب نصر) : خفه کرد آنرا . و **زرد**  
**الدرع** : بافت زره را و درهم انگسند  
 حلقه‌های آنرا .  
**زرد** (zard) ر (zarad) ۲ . ع . **زرد**  
**اللقة زردا و زردا** (از باب - بمع) :  
 فرورید لقمه را .  
**زرد** (zarad) ۱ . ع . زره بافته . ج :  
 ازراد .  
**زرد** (zared) ۱ . ع . زرد فرورونده بخلق .  
**زرداب** (zard-āb) ۱ . پ . آب زرد  
 رنگ و خلط صفرا . و ریم و ماده زرد رنگی  
 که از خم می‌پالاید . و شراب زعفرانی رنگ .  
**زرداب ریز** (zardāb-riz) ص .  
 پ . خون ریز . و غصه‌خور . و بدخوی . و  
 کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و  
 کسی که بدخوی و قهر و غضب کند .  
**زردار** (zar-dār) ص . پ . توانگر و  
 دولت‌مند و مالدار و پولدار .  
**زردآلو** (zard-ālu) ۱ . پ . میوه زردآلو  
 بن و قیسی و شفتالو .  
**زردآلویی** (zard-ālu-bon) ۱ . پ .  
 درختی است میوه دار از جنس آلو که میوه‌آن  
 زرد و خوشبو و گوارا و لذیذ و این درخت  
 را از آسیا بفرنگ برده اند .

**زردان** (zardān) ۱. پ. یکی از علما و اکابر مجوس .

**زردان** (zaradān) ۱. ع. کس و فرج بدانجه که فرو میرد زره را و یا از جهت تنگی که دارد خفه میکند آنرا .

**زردانیه** (zardānie) ۱. پ. پیروان زردان که معتقدند بر اینکه زردان بزرگترین روحانیات است و نه هزارو نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد .

**زرد آهنگ** (zard-āhang) ۱. پ. ربگستان . و استوار و محکم و ثابت .

**زردبۀ** (zardabat) ۱. ع. عمل خفه کردن .

**زردبۀ** (zardabat) ۲. ع. **زردبۀ** **زردبۀ** : خفه کرد آنرا .

**زرد پور** (zard-pur) ۱. پ. اسب ایش .

**زردجت** (zardajt) ۱. پ. یکی از نامهای شت زردشت .

**زرد چرده** (zard-čarde) ۱. پ. مایل بزردی و زرد رنگ .

**زرد چاقو** (zard-čaqu) ۱. پ. یکنوع مرغی زرد .

**زرد چوب** (zard-čub) ۱. پ. زردچوبه .

**زرد چوبه** (zard-čube) ۱. پ. عروق الصفر .

**زرد چول** (zardčul) ۱. پ. فولاد و آهن سخت .

**زرد چوه** (zard-čuli) ۱. پ. مایل بزردی .

**زرد چهره** (zard-čehre) ۱. اوس . پ. مایل بزردی . ریسر و یادختر صاف روی خوشنما و خوشگل . وزن پیر ریش دار .

**زردخا** (zardxāz) ۱. پ. زردآهنگ .

**زرد خانه** (zard-xāne) ۱. پ. پ. جبهخانه .

**زردخایه** (zard-xāye) ۱. پ. زرده تخم مرغ .

**زردخو** (zard-xov) ۱. پ. گیاهی بستانی که گلی زرد و خوشبو دارد .

**زردرخ** (zard-rox) ۱. ص. پ. شرمندۀ و منفعل . و ترسندۀ و هراسناک .

**زرد رنگه** (zard-rang) ۱. ص. پ. زرد و مایل بزردی . و خجل و شرمندۀ .

**زردرو** (zard-ru) ۱. و **زرد روی** (zard-ruy) ۱. ص. پ. خجل و شرمندۀ .

**زرد رو** (zard-ru) ۱. و **زردروی** (zard-ruy) ۱. پ. آفتاب .

**زردروئی** (zard-ruii) ۱. پ. خجالت و شیمدگی .

**زرد سا** (zard-sā) ۱. پ. پارچهای از زرد غیر مسکوک .

**زردست** (zardost) ۱. پ. یکسی از نامهای شت زردشت .

**زردسته** (zard-deste) ۱. پ. عسا و چوب دست .

**زردسر** (zard-sar) ۱. پ. آتش پرست و گبر . و یکنوع مرغ کوچک سرزردی .

**زردشت** (zardoct) ۱. پ. اشو زرتشت پسر پوروشب از نژاد فریدون پورآیین که در شهری زائیده شده و در زمان پادشاهی لهراسب در روز خورداد فروردین ماه از بطن دغذو نام متولد شد و در زمان گشتاسب در دین بهی بیغمیری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سال از عمر وی میگذشت و آنرا زرتشت اسفستان گویند چه اسفستان پست نهم وی میباشد و نخست بشهر بلخ که در آن هنگام پایتخت گشتاسب بود آمده آن پادشاه با زنتش کتابون و فرشوشت را جاماسب را بکیش خود دعوت

نموده و آنان پذیره شدند و چون هفتاد و هفت سال بدو ماه و پنج روز کم از عمر وی گذشت بروز خیرا یزد دیمه از زخمی که از لشکر ارجاسب پادشاه توران بوی وارد آمده بود این جهان فانی را بدرود گفت و اشو زردشت فرجودهای بسیار آشکار میکرد که از همه بزرگتر آتش آذر برزین بود که همیشه بدون میز و چوب سندان میسوخت و چون آن آتش را بر دست مینهادند هایش و تأثیر نمانده نمی آورد و کتاب آسمانی اشو زرتشت کتاب اوستا می باشد که زند شرح آن و پا زند شرح زندات و بعضی گویند نام زردشت دو نفر را مینامند یکی اشو زرتشت اسفستان پور پوروشب از اهالی ری که در زمان گشتاسب مبعوث به پیشبری گشت و دویمی از اهالی اودیل که پس از زردشت اسفستان بوده و کیش آتش پرستی از وی پدید آمده و این زردشت دویمی تثنائی برای پیروان خود قرار داد که مویهای بنا گوش را بگذارند بماند . و باز مانند را بسترند و آنان را موی گوش گفتندی و این کلمه را نازیان مغرب کرده مجوس گفتند .

**زرد فام** (zard-fām) ۱. ص. پ. زرد رنگ .

**زرد قو** (zard-quvāre) ۱. پ. آفتاب .

**زردک** (zardak) ۱. ص. پ. مصفرزد و زرد رنگ و زرد فام . و گزر و جزر . و آب زعفران و زردنک . و عسیر کاشه . و پنبه زرد خود رنگ که مله نیز گویند . و زره . و یک نوع حیوانی که گوشت آن بقایت لذیذ و لطیف و فربه میباشد . **زردک دشتی** و **بازردک** **ریگی** : شفاقل .

**زرد کف** (zard-kaf) ۱. پ. آفتاب و خورشید .

**زرد گوش** (zard-gue) ۱. ص. پ. منافق و مذذب و بدخواه و رکنه ور . و متعلق .

**زرد گئی** (zardangi) ۱. پ. رنگ زرد تیره .

**زردم** (zardam) ۱. پ. طامی که بجلی و چابکی برای سفر تهیه کنند .  
**زردمه** (zardamat) ۱. ع. سرحلقوم و تندی آن و جای فرو بردن ازگلو .  
**زردمه** (zardamat) ۲. ع. **زردمه** **زردمه** : خفه کرد آنرا و فسرده گلی آنرا . و بگلو فرو برد آنرا .  
**زردمن** (zardaman) ۱. پ. نای گلو و حلقوم . رنگ نوع مرغی .  
**زردمه** (zardame) ۱. پ. زردم و طامی که برای سفر بجلی و چابکی تهیه کنند .  
**زردو** (zardu) ۱. پ. مصغر زرد . و تال گذار طلا .  
**زردوز** (zar-duz) اوس. پ. چکن دوز و کسی که با تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را منقش میدوزد . و پارچه منقش شده از تارهای زر و گلابتون .  
**زر دوزی** (zar-duzi) ۱. پ. چکن دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و گلابتون .  
**زردوست** (zar-dust) ص. پ. ممسک و جخیل و پول دوست و ردل .  
**زرده** (zarde) اوس. پ. زرد رنگ و مایل یزدی . و برنج مزین شده با شکر و زعفران . و صغرا . و مزاج صغراوی . و برقان . و ماده زرد تنم مرغ . و زردک و زگور . و دوده . و کوهی که آن زر در آن است . و هراب زرد رنگ . و **زردمه** **کامران** : آفتاب و روز  
**زرده** (zar-deh) ص. پ. زرد دهنده و بخشنایده پول زرد .  
**زرده چاو** (zarde-çav) ۱. پ. زرد چوب و زرد چوبه .  
**زرده چوب** (zarde-çub) ۱. پ. چوبی که با آن رنگ زرد می کنند . و نوعی از سریش .

و قطعه بزرگی از چوب درخت عشر .  
**زرده رسیده** (zarde-raside) ص. پ. مبتلا بمرقان .  
**زرد هشت** (zardohust) ۱. پ. یکی نامهای هشت زردشت . و نام یکی از اخلاف آن . و نام حضرت ابراهیم خلیل .  
**زردی** (zardi) ۱. پ. حضرت وردنگ زرد . و زرده تنم مرغ . و برقان . و دیده . و دایره دور آفتاب . و **زردی زرد** : بسیار زرد و بی نهایت زرد .  
**زور** (zarar) ۲. ع. م. ستم کردن و افزودنی جستن بر کسی و تعدی نمودن بر کسی . و عاقل شدن بعد گولی (والفعل من مع) . یق : زور **فلان** اذا تعدی علی خصمه .  
**زر رشته** (zar-recte) ۱. پ. گلابتون و تار زر .  
**زر رشته گر** (zar-recte-gar) ۱. پ. گلابتون ساز و زرکش .  
**زر رکنی** (zar-rokni) ۱. پ. زر خالص .  
**زر زار** (zarzâr) ۱. ع. تیز خاطر سبک روح .  
**زر زار** (zerrâr) ۱. ع. سرداری که ده هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد . ج : زر ازده .  
**زوزر** (zoizor) ۱. ع. رنگ نوع مرغی و سار .  
**زر زرة** (zarzaral) ۲. ع. بانگ کردن مرغ . و مدارت کردن کسی بر خوردن زرد زور . و **زوزر بالمکان** : ثابت گردید در آنجای .  
**زر زور** (zorzur) ۱. ع. هودج تنگ و کم وسعت . و یک نوع مرغی . ج : زوازیر . و **هو زوزر مال** : او دانا را ماهر است بمعالج شتران .

**زرزوره** (zarzure) ۱. پ. نوعی از عنکبوت .  
**زرزوری** (zarzuriiy) ص. ع. آکه دار و نقطه دار مانند سار .  
**زرزوری** (zorzuriiy) ۱. ع. نوعی از استر .  
**زر سا** (zar-sâ) اوس. پ. زر مانند . و بونه . و زرد گداخته . و ریزه زر .  
**زر ساز** (zar-sâz) ۱. پ. زرگر .  
**زر سان** (zar-sân) اوس. پ. زردمانند . و ریزه و پاره زر . و گلابتون و رشته زر و تار زر .  
**زر ساو** (zar-sâv) **زر ساوه** (zar-sâve) ۱. پ. سونش و براده طلا .  
**زر سای** (zar-sây) ۱. پ. زرکش و گلابتون ساز و کسی که رشته و تار زر میسازد . و سازنده زر جهت تذهیب و نقاشی . و بونه .  
**زر سای** (zar-sây) ص. پ. زر سا و زر مانند .  
**زر سپ** (zarasp) ۱. پ. زر اسب . و نام پسر طوس .  
**زر سود** (zar-sud) ۱. پ. زرد چوبه . و نام گلی مطهر رخوشبوی .  
**زر شک** (zereck) ۱. پ. ثمر درخت کوچکی خاردار که شریخ و ترش مزه است .  
**زر شناس** (zar-çenâs) ۱. پ. صراف و نقاد . و زرگر و طلا کار .  
**زرط** (zar) ۲. ع. **زرط اللقمة** **زرطاً** (از باب ضرب) : فرو بردن لقمه را .  
**زرع** (zar) ۱. ع. کشت . و فرزند . ج : زروع .  
**زرع** (zar) ۲. ع. **زرع الحراث** **الارض زرعاً** (از باب فتح) : کشت آن کشاورز زمین را . و **زرع الله** : روایت آنرا خدای . و بقال للصبی : **زرع الله**

ای اصل حاله . و زرع لفلان بعد شقاوة (مجهولاً) : رسیدن فلان مال پس از حاجت و فقر .

زرع (zar') ا. ب. - مأخوذ از تازی - کت و کشتکاری و انشاءن تخم . و زرع کردن : کشتکاری کردن زراعت نمودن .

زرع (zar') و (zor') ا. ع. - خوشه غله .

زرعة (zar'at) ا. ع. - واحد زرع یعنی یک خوشه .

زرعة (zor'at) ا. ع. - تخم غله .

زرعة (zar'at) و (zor'at) و (zera'at) ا. ع. - جای کت و زراعت .

یق : مافی الارض زرعة : نیست در این زمین چنانکه گفته شود . و كذلك زرعة و زرعة و زرعة .

زرعونی (zar'uniyy) ا. ع. - یکنوع معجمی .

زرغب (zarqab) ا. ع. - کیمخت پوست باغری آب و غیر .

زرغنچ (zarqonj) ا. ب. - گیاهی بغایت پیوی و از چین آورند .

زرف (zarf) م. ع. - زرف زرفاً (از باب نصر) : برجهید . و زرف الیه : پیش درآمد . و زرف فی الکلام : زیاده کرد در سخن . و زرفت الناقه : شتافت و نیزرفت آن ناه . و زرف الرجل زرفاً : آهسته و نهم رفت آمد . و زرف الجرح : تازه شد آن زخم پس از به شدن .

زرف (zaraf) م. ع. - زرف الجرح زرفاً (از باب سمع) : تازه شد زخم پس از به شدن .

زرفان (zarfan) ا. ب. - پیرفروت کهن سال . و نام ابراهیم خلیل .

زرفشان (zar-fecan) ا. و ص. ب. - انشاءت زرع . و نام روز نهم از هرامش می .

زرقنة (zarfanat) م. ع. - مأخوذ از فارسی - زرفن صدغه زرقة : همجو زنجیر ساخت زلف خود را .

زرفین (zorfin) ا. ب. - حلقه ای کسه بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند . و زره . و پره قفل .

زرق (zarq) ا. ب. - دریا و فغان و در رنگی و غدر و مکر . و تهمت . و غیبت . و پرهیزگاری از روی ریا و دروغ . و زرق و بوق : کرو فر و طمطراق و شوک و حشمت و عظمت و بزرگواری سلطنت .

زرق (zarq) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ادخال مایعی باعانت آبدزدک در جوفی . و زرق کردن : داخل نمودن مایع را باعانت آبدزدک در جوفی .

زرق (zarq) م. ع. - زرقة بالمر زراق زرقاً (از باب نصر) : نیزه کز تازند آرا . و زرق فلاناً بالرمح : نیزه زدن فلان را . و زرفت الناقه الرحل : سپس افگند آن ماده شتر رحل را . و زرق الطائر (از باب نصر و ضرب) : پخال انداختن مرغ .

و زرفت عینه نحوی : برگردید چشم آن بجانب من و ظاهر شد سپیدی آن .

زرق (zorq) ص. ع. - ج. ازرق و زرقاء . و نیز زرق : یکانها و ستانهای نیزه و باین معنی نیز جمع ازرق است . یق : فصل ازرق و نصال زرق .

زرق (zoraq) و (zaraq) ا. ع. - سپیدی دست و پای ستور . و درازی موی گرداگرد سم . و سپیدی بعضی استخوان که تمام آنرا نگرته باشد . و رویگ توده در دشت .

زرق (zaraq) ا. ع. - نایبانی . و کیودی .

زرق (zaraq) م. ع. - زرق عینه زرقاً (از باب سمع) : تا نینا گردید چشم چشم او و نیز کیود رنگ شد . و زرق الماء :

صاف گردید آب .

زرق (zarraq) ا. ع. - مأخوذ از جره فارسی - مرغی شکاری . و بازسید و جره و با باشه . ج : زراریق . و سپیدی دریشانی آب .

زرقاء (zarqā') ا. و ص. ع. - مونت ازرق یعنی کبود چشم . ج : زرق . و می و شراب . و نام موضعی در شام . و زرقاء الیمامة : زنی که از سه روز راه میدید . یق : ابصر من زرقاء الیمامة .

زرق برق (zarq-barq) ا. ب. - درخشانی و تابانی پارچه ها .

زرق پوش (zarq-puc) ص. ب. - کسی که لباس کبود میپوشد مانند صوفیان .

زرقة (zarqat) ا. ع. - صدفی کسه جهة تعویذ استعمال میکند و زنان شوهر را بدان بند میکنند .

زرقة (zorqat) ا. ع. - کیودی . و کیود رنگ . و گربه چشمی . و تخم یکنوع گیاهی .

زرقطونا (zerqetunā) ا. ب. - اسیفول و اسپرزه . و زرد چوبه .

زرقة (zarqulat) م. ع. - زرقف زرقة : شتافت .

زرق فروش (zarq-faric) ا. و ص. ب. - ربا کار . و مکار و سالوس .

زرقة (zarqulat) م. ع. - زرق لی بحقی زرقة : داد حق مرا . و زرق الشعر : و اخید موی را .

زرقم (zorqom) ص. ع. - سخت کیود چشم و درمونت و مذکر یک سان است .

زرقون (zarqun) ا. ب. - مأخوذ از سریانی - سرنج .

زرقی (zoraqiyy) ص. ع. - منسوب بپنو زریق که طایفه ای از انصار میباشند .

زرك (zarak) ا. ب. - زر و ورق و زری که زنان بر روی باشند . و یکی از هفت بزرگ

یعنی سرمه و سوسه و نگار و غازه و سفیداب رخال و زرك .

**زرك** (zarak) م.ع. **زرك زركا** (از باب سمع) : بدخلق گردید .

**زرك** (zerek) ا.پ. **زركش** . و درخت زركش .

**زركار** (zar-kâr) م.پ. **زركار** و مطلقاً و زركار .

**زركش** (zar-kac) ا.پ. کسی که گلابتون می سازد و تارهای زر می کشد . و نوعی از پارچه زری که آنرا تاش نیز میگویند .

**زركشة** (zarkacat) ا.ع. گهوارة طلا كوب .

**زركوب** (zar-kub) ا.پ. **زركوب** سازنده زر حبه تذهیب و نقاشی و طلا كوب .

**زر كوفت** (zar-kuft) م.پ. **زر كوفت** ملسع .

**زركوه** (zar-kuh) ا.پ. كوهی در میان دریای عمان که برای کتیبها خطرناک است .

**زرگار** (zar-gâr) و **زرگر** (zar-gar) ا.پ. کسی که آلات و ادوات زرین دربین میسازد . و **زرگر چرخ** : آفتاب و خورشید .

**زرگری** (zar-gari) ا.پ. شغل و حرفه زرگر . و نوعی از تکلم .

**زرگنج** (zar-gonj) ا.پ. **زرگنج** گیاهی بسیار بدبو که از چین میاورند . و بکنوع ظرف سفالین بزرگ .

**زرگون** (zar-gun) م.پ. **زرگون** زر .

**زرگیا** (zar-giya) ا.پ. گیاهی هندی و ملاتی رنگ .

**زرم** (zarm) ا.پ. **اشك چشم** . و ریش اشك .

**زرم** (zarm) ا.ع. **ترس** . و پرهیز

و نام رودباری که در دجله میریزد .

**زرم** (zarm) م.ع. **زرمه زرمأ** (از باب ضرب) : قطع کرد کمبز او را . و

**زرمته بهامه** : زاد او را مادر او . و نیز **زرم** : قطع کردن اشك چشم و سخن و جز آن .

**زرم** (zaram) م.ع. **زرم الكلب و السنور زرمأ** (از باب سمع) : خشك شد یخال سنگ و گربه بركون آن . و **زرم بوله** : منقطع گردید کبزاو . و كذلك

**زرم دمعه و کلامه و كل شیء عولی** . و نیز **زرم** : بخیل و لثیم شدن .

**زرم** (zaram) ا.ع. خدر و یا خذر .

**زرم** (zarem) ا.ع. **مرد خواری و دون کم یا ركم گروه** . و آنکه بريك جای قرار نگیرد . و تنگدست . و بخیل .

**زرممان** (zarmân) ا.پ. **پیرفروت** . و یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .

**زرماتقة** (zormâneqat) ا.ع. **مأخوذ از شتربانه فارسی** . جهای از پشم و بی آستین . الحدیث : **ان موسى عليه السلام اتى فرعون و عليه زرماتقة** .

**زرموج** (zormuj) ا.ع. **پاپوش** .

**زرمهجه** (zar-mahçe) ا.پ. **ماه و یا هلالی که از زر سازند و در نوك نيزه و یا سر بیرق نصب کنند** .

**زونا** (zorna) ا.پ. **سرنا و یوق** .

**زورناپا** (zornâ-pâ) و **زورنپا** (zornâp) ا.پ. **زوانه** .

**زرنب** (zarnab) ا.پ. **گیاهی خوشبوی که سروترکستانی نیز نامند و بتازی در جل الجراد** .

**زرنب** (zarnab) ا.ع. **گیاهی خوشبوی و در جل الجراد** . و نوعی از بوی خوش . و **دهفران** . و **پشگل جانور دشتی** . و **فرج زن**

و **كس بزرگ** و **ظاهر كس** و **كرشت پاره پس** **تندی فرج** .

**زرنبا** (zorônâ) و **زرنباد** (zorônâhe) و **زرنباهاه** (zorônâhe) ا.پ. **بیخ گیاهی** **مطر و خوشبوی که کزور و بتازی عروق الكافور گویند** .

**زرنبلج** (zaranbolj) ا.پ. **ربواس و ریاس** . و **زرشك** .

**زرنج** (zereuj) ا.پ. **نوعی از صنغ درخت** .

**زرنند** (zarand) ا.پ. **دوزخ و جهنم** . و نام درختی صلب درین بار .

**زرنند** (zerand) ا.پ. **بلوکی در کمان** . و بلوکی در ری مابین ساره وری . و **دهی در اسفهان** .

**زرنشان** (zar-necân) م.پ. **شمشیر فولادی که بازار آنرا منقش کرده باشند** و **زرنگار و مذهب** .

**زرنقة** (zarraqat) ا.ع. **مأخوذ از فارسی** . **پیشی و افزونی** . و **حسن تام** . و **میع سلم** . و **دین مغرب زرنه ای لیس معی الذهب یعنی پول ندارم** .

**زرنقة** (zarraqat) م.ع. **زرنقته الثوب زرنقة** : **جامه پوشانیدم آنرا** و نیز **زرنقة** : **خریدن چیزی با کثر قیمت برده و سپس فروختن آن بکثر قیمت بردست باع** . **زبا بردست دیگری** . و **آب کشیدن بر زرنوق** . و **بنا کردن زرنوق بر سر چاه** .

**زرنك** (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم و بیزرگوارى و عظمت و جاه و جلال** .

**زرنك** (zarang) ا.پ. **زرشك** و **امیر باریس** . و **نوعی کهنه** . و **زود چوبه** . و **هصیر گل کافشه** . و **نغم خوردل** . و **گل زردی که در رنگ زری استعمال می کنند** . و **رقه کوه** . و **دوزخ و جهنم** . و نام درختی بزرگ و بسیار

**زرنك** (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم و بیزرگوارى و عظمت و جاه و جلال** .

**زرنك** (zarang) ا.پ. **زرشك** و **امیر باریس** . و **نوعی کهنه** . و **زود چوبه** . و **هصیر گل کافشه** . و **نغم خوردل** . و **گل زردی که در رنگ زری استعمال می کنند** . و **رقه کوه** . و **دوزخ و جهنم** . و نام درختی بزرگ و بسیار

**زرنك** (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم و بیزرگوارى و عظمت و جاه و جلال** .

**زرنك** (zarang) ا.پ. **زرشك** و **امیر باریس** . و **نوعی کهنه** . و **زود چوبه** . و **هصیر گل کافشه** . و **نغم خوردل** . و **گل زردی که در رنگ زری استعمال می کنند** . و **رقه کوه** . و **دوزخ و جهنم** . و نام درختی بزرگ و بسیار

**زرنك** (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم و بیزرگوارى و عظمت و جاه و جلال** .

**زرنك** (zarang) ا.پ. **زرشك** و **امیر باریس** . و **نوعی کهنه** . و **زود چوبه** . و **هصیر گل کافشه** . و **نغم خوردل** . و **گل زردی که در رنگ زری استعمال می کنند** . و **رقه کوه** . و **دوزخ و جهنم** . و نام درختی بزرگ و بسیار

**زرنك** (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم و بیزرگوارى و عظمت و جاه و جلال** .



محمک وسخت . و نام شهر حاکم نشین سیستان .	زروب (zorub) ع . ج . ذوب .	زره جامه (zereh-jāme) ا . پ . زری که بالای لباسهای دیگر پوشند .
زرنگ (zarang) ص . پ . چست و چابک و جلد کار و تیز فهم و زیرک .	زروح (zarvahi) ا . ع . پشته خرد پشته پهن پست . و ریگ توده کج و موج . ج . زاروح .	زره خود (zereh-xud) ا . پ . آستر منقر و کلاه خود .
زرنگار (zarang) ر (zorang) ا . پ . رهمه و ایلی سیستان .	زروحه (zarvahat) ا . ع . ریگ توده کج و موج .	زره دار (zereh-dār) ا . پ . زره پوشیده و زره پوش .
زرنکار (zar-negār) ص . پ . منقش شده با زر و مذهب .	زروذ (zarud) ا . پ . یابان و دشت و صحرا .	زره دشت (zarobdoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .
زرنوق (zornuq) ا . ع . نهر کوچک در جوی .	زروذ (zorud) ع . ج . ذر (zerr) . زوروق (zar-varuq) ا . پ . ورق طلا .	زره ساز (zereh-sāz) ا . پ . زره باف و سازنده زره .
زرنوقان (zornuqāne) و (zarnuqāne) ا . ع . بصفتی تشبه دود بوارچه دوطرف چاه که نماه را بر آنها نهند و آن جوی بی باشد که بکره را از ری درآورند فان کاتنا من خشب نهما دعامتان اونعامتان .	زروع (zoru) ع . ج . زرع . زروغ (zaruq) و (zoruq) ا . پ . آروغ .	زره سم (zereh-som) ص . پ . هر آنچه سوراخ میکند زره را .
زرنوک (zornuk) ا . ع . دسته دست آس .	زروف (zaruf) ص . ع . ماده شتر شتاب رو . بقی : ناقه زروف .	زره کلاه (zereh-kolāh) ا . پ . منفری که از کنارهای آن پارچه زره مانند آویزان است تا در هنگام نبرد گردن را محافظت نماید .
زرنه (zarne) و زرنی (zarni) و زرنیخ (zarnix) و (zernix) و زرنیق (zarniq) و (zerniq) ا . پ . هرتال و جسی معدنی مرکب از گوگرد و آرسنیک .	زروک (zoruk) ا . پ . گیمی دوائی .	زره گمر (zereh-gar) ا . پ . زره ساز رکسی که زره میسازد .
زرنیخ احمر : زرنیخ سرخ که معمول کیا گران است . و زرنیخ اصفر معمول نقاشان .	زروک (zoruk) ا . پ . زلو و غلق . زره (zereh) و (zereh) ا . پ . جامه ای که از حلقه های آهنین ترتیب داده در روز جنگ و هنگام نبرد پوشند . و نام یکی از خوشان افراسیاب که در کشتی سیاوش سعی کرد . و نام ولایتی از سیستان .	زره مو (zereh-mu) و (zereh-inov) ا . پ . کسی که بر روی خویشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را پوشاند .
زرنیلج (zarnilaj) ا . ع . مأخوذ از زرنیله فارسی و بمعنی آن .	زره (zore) ا . پ . غلق و زلو .	زره مور (zereh-var) ا . پ . زره پوشیده و زره دار .
زرنیله (zarnile) ا . پ . ریواس و ریاس .	زرهاتن (zarhānetan) ف . ل . وم . پ . بلغت زنده زائیدن .	زره هون (zarhun) ا . پ . یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .
زرو (zaru) ا . پ . زلو و غلق . و یکتوع گردی که در چشم کنند . و سختی و صلابتی در دست و با قدم .	زره پاش (zereh-bāf) ا . پ . آنکه زره میسازد .	زری (zary) م . ع . زری زریا و زریایه . مر . ذریایه .
زرواس (zarvās) ا . پ . سخاوت و بذل یعنی یکی چیزی بخشیدن بی آنکه طلب و خواهد .	زره پوش (zereh-puc) ا . پ . کسی که زره و پادگیری از پوشاکهای سپاهی را پوشیده باشد .	زری اوم (zari) ا . و . پ . پارچه زردشت . و منسوب بر .
زروان (zarvān) ا . پ . زربان . و زروان بزرگ : یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .	زره پیچ (zereh-piç) ا . پ . بلغت زنده زمستان .	زری زیان (zoryān) م . ج . زری زیان و زریایه . مر . ذریایه .
	زره تشت (zarahdoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .	زریب (zarib) ا . ع . یوم الزریب : از روزهای تازیان است .
		زری باف (zari-bāf) ا . پ . آنکه

<p>از طلا که بصورت گار سازند .</p> <p><b>زورین نرگسه</b> (zarin - nargese) ۱. زورین نرگه . پ. ستارگان .</p> <p><b>زورینه</b> (zorrine) ص . پ . زورین و ذهنی و طلائی رمزغب . و نوعی از سوب .</p> <p><b>زورینه خور</b> (zarrine-xor) ۱. پ . خوردندهٔ سوب .</p> <p><b>زورینه کفش</b> (zarrine - kafe) ۱. پ . نوعی از کفش زرنگار .</p> <p><b>زورین همای</b> (zarin-homāy) ۱. پ . آفتاب .</p> <p><b>زوریو</b> (zariv) ۱. پ . قار و سنگین . و تقوا و پرهیزگاری و نگاهداری نفس از حرکات قبیحه و شهوانی .</p> <p><b>زوریون</b> (zaryun) ۱. اوص . پ . سبز و خرم . و گل شقایق . و زرد رنگ .</p> <p><b>زوریوند</b> (zarivand) ۱. پ . نام مبارزی مازندرانی .</p> <p><b>زوریوه</b> (zarive) ۱. پ . بیخودی و بی خبری از خود و آشنگی و پریشانی .</p> <p><b>زوز</b> (zazz) ۱. ع . زوزه زوزا (از باب نصر) : سبلی زد او را و پریشان گردن وی زد .</p> <p><b>زوزونه تربا</b> (zazrunchterbā) ۱. پ . بلفت زند ماکیان و مرغ خانگی .</p> <p><b>زژه</b> (zaje) ۱. آستر لباس .</p> <p><b>زوست</b> (zost) ص . پ . سخت و شدید و تند و تیز . و غضنناک و گستاخ و تندخوی و خصمنناک و دودش . و ترش . و حاد . و شفاف ر هوا پرست .</p> <p><b>زوستن</b> (zestan) ف . دل و م . پ . زیستن و زندگانی کردن . و پوست برآوردن و پوست کندن . و مزدیدن .</p> <p><b>زش</b> (zac) م ف . پ . چه . و زش <b>بگویم</b> : چه بگویم .</p> <p><b>زش</b> (zuc) ۱. پ . نم و زاله و شبنم .</p>	<p><b>زریق</b> (zoruyq) ۱. ع . یکنوع مرغی . و از اعلام است . و بنوعی زریق : نام گروهی از انصار و منسوب بآترا زرقی گویند .</p> <p><b>زریقاء</b> (zorayqā) ۱. ع . جانوری کوچک مانند گربه . و تریدی که از شیر و روغن زیتون ترتیب دهد .</p> <p><b>زریقان</b> (zeriqān) ص . پ . طعمکار و حریص .</p> <p><b>زریقچی</b> (zorayqijiy) ۱. ع . نام شاعری .</p> <p><b>زریک</b> (zerik) ۱ . پ . زرشک و انبرابوس .</p> <p><b>زورین</b> (zarin) و (zarrin) ص . پ . ذهنی و طلائی و منسوب بزور . و مرغ زورین <b>بال</b> : آفتاب .</p> <p><b>زورین</b> (zarin) ۱. پ . ترید و نان آفته کرده در آشپزخانه .</p> <p><b>زورین</b> (zarrin) ۱. ع . مآخوذ از فارسی . نام یک نوع مرغی سید .</p> <p><b>زورین آرنج</b> (zarin - toranj) ۱. پ . آفتاب .</p> <p><b>زورین درخت</b> (zarin - deraxt) ۱. پ . درخت نارنج .</p> <p><b>زورین شاخ</b> (zarin - cāx) ۱. پ . خامه و قلم .</p> <p><b>زورین صدف</b> (zarin - sadaf) ۱. پ . آفتاب .</p> <p><b>زورین عذار</b> (zarin - ezār) ۱. اوص . پ . زردروی و رنگ روی پریده .</p> <p><b>زورین قدح</b> (zarin - qadah) ۱. پ . زرگس سید و زرد .</p> <p><b>زورین کاسه</b> (zarin - kāse) ۱. پ . آفتاب .</p> <p><b>زورین کلاه</b> (zariu - kolāh) ۱. پ . پیشخدمت حضور پادشاه . و خاتونی که عصابةٔ زرین بر سر نهد . و آفتاب .</p> <p><b>زورین گاو</b> (zarin - gāv) ۱. پ . صراحی</p>	<p>پارچه های زربفت میسازد .</p> <p><b>زوریبه</b> (zaribat) ۱. ع . جای باش ددگان . ج : زراب . و آن حل گوسپندان . و گازة میادان .</p> <p><b>زوریه</b> (zaryat) م . ع . <b>زری زوریا</b> و <b>زوریه زورایه</b> . مر . زرایه .</p> <p><b>زوریتونتن</b> (zaritunetan) ص . پ . بلفت زندگاشتن و زراعت کردن .</p> <p><b>زوریر</b> (zarir) و (zerir) ۱. پ . گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند . و صفرا . و یرقان . و نام برادر گشتاب .</p> <p><b>زوریر</b> (zurir) م . ع . <b>زرت العین</b> <b>زوریر آ</b> (از باب ضرب) : برافروخته و سرخ گردید چشم .</p> <p><b>زوریر</b> (zarir) ۱. ع . مرد تیز خاطر سبک روح . و نام گیاهی که بدان جامه را رنگ کنند .</p> <p><b>زوریرا</b> (zarirā) ۱ . پ . مآخوذ از سریانی - خرفه .</p> <p><b>زوریوه</b> (zarire) ۱. پ . گیاهی از طایفه بادرنجبویه که آفتاب نیز گویند .</p> <p><b>زوریز</b> (zariz) ۱. ع . مرد سبک و پاکیزه و عاقل استواروی و زیرک و هوشمند .</p> <p><b>زوریع</b> (zari) ص . ع . آماده و لاین برای کشتن و زراعت کردن .</p> <p><b>زوریع</b> (zoray') ۱. ع . از اعلام است .</p> <p><b>زوریع</b> (zerri') ۱. ع . آنچه خود بروید از دانستهٔ افتادهٔ وقت در زمین نامهوران نا آراست .</p> <p><b>زوریعه</b> (zarī'at) ۱. ع . دانهٔ کاشته شده . و هر چه کت باشد .</p> <p><b>زوریعه</b> (zarie) ۱. پ . مآخوذ از تازی و سیله دست آویز .</p> <p><b>زوریف</b> (zarif) م . ع . <b>زرف زرفا</b> و <b>زوریف</b> . مر . زرف .</p>
--	---	--

زشار (zešār) ا.ب. قید و منگمای جبهه گرفتن آب میوهها.

زشت (zaest) ا.ب. رؤیت و دیدار.

زشت (zeest) ص.ب. شبنم و قیج و بدشکل و بدگل صندلیا . و درشت . و بد . و زیور . و بی ادب و فاحش . و راهموار . و ترش رو و رگتاش . و پیرکین و ناپاک .

زشت (zeest) ا.ب. دو و تیز روی .

زشتار (zeestār) ص.ب. گتاش و بدگوی .

زشت خو (zeest-xu) (zeest-xov) ص.ب. بدخو و کج خلقی .

زشت خوئی (zeest-xui) ا.ب. بدخوئی و کج خلقی.

زشت دیدار (zeest-didār) ص.ب. قبح المنظر رهیب .

زشت روی (zeest-ruy) ص.ب. بد روی و بدشکل .

زشت روئی (zeest-ru) ا.ب. بدشکل و بد روی .

زشت سیرت (zeest-sirat) ص.ب. بد عمل رزشت کردار .

زشت سیرتی (zeest-sirati) ا.ب. گتاشی و بی ادبی و زشت کرداری .

زشت گوی (zeest-guy) ص.ب. گتاش در تکلم .

زشتن (zoetan) ف.م.ب. برهنه کردن و عریان نمودن . و پوست برکردن و منتشر نمودن .

زشت نامی (zeest-nāmi) ا.ب. بدی و زشتی مشهور شده .

زشتی (zeesti) ا.ب. بدشکل و بدگلی صند زیباتی . و زشتی و تکوئی: بدی و یکی . و غم و شادی . و رنج و راحت . و فقر و غنا .

زشتیان (zeest-yād) ا.ب. غیبت و بدگویی از کسی و نامی .

زشی (zacci) و (zacci) م ف . ب . چه و زش .

زط (zatt) م . ع . زط الذباب زطاً ( ازباب نصر و ضرب ) : بانگ کرد مگس .

زط (zott) ا.ع . مأخوذ از هندی - گروهی در هندوستان که جت گویند .

زطی (zottiyy) ا . ع . منسوب بگروه زط ربك نفر از آن طایفه .

زطیة (zottiyyat) ا.ع. چلیپا . و قلعه مثلثی از طلا و نقره که گروه زط بر کمربند خود نصب میکنند .

زعا بل (zaēbel) ع . ج . زعل .

زعار (zo'ār) ع . ج . زاعر .

زعارة (za'arat) و (za'arrat) ا . ع . بدخوئی و تند مزاجی . یق : قیة زعارة . و کذا قیة زعارة .

زعا زع (zaāze) ا . ع . حوادث زمانه . و شهری نزدیک عدن .

زعا زع (zoāze) ص . ع . ریج زعا زع : باد سخت جنباننده چریهارا .

زعا ف (zoāf) ص . ع . سم زعا ف : زهر زود کشته . و ای سریع .

زعا فیر (zaāfir) و زعا فیر (zaāfir) ع . ج . زعفران .

زعا فیق (zaāfiq) و (zaāfeq) ا . ع . ج . زعفریق .

زعا ق (zoāq) ا . م . ع . آب تلخ سبیر که نتوان خورد . و میدگی . و وعل زعا ق : بز کوهی رمنده .

زعا ق (za'āq) م . ع . قوس زعا ق : اسب شتاب بسیارو .

زعا قة (zaāqat) م . ع . زعق الماء

زعا قة (ازباب کرم) : شور و تلخ و سبیر گردید آن آب .

زعا قیق (zaāqiq) ا . ع . ج . زعقوة .

زعا کک (zaākek) و زعا کیک (zaākik) ع . ج . زعکوک .

زعا ل (zeāl) م . ع . زاعل مزاعلة و زعالا . م . م . مزاعلة .

زعا مة (zaāmat) ا . ع . بذوقاری و مهتری و بزرگی . و سلاح و زره . و بهره . مهتر از غنیمت . و گزین مال و بیشتر آن از مال میراث و مانند آن . و تقول لمن تذهب الی رد قوله : هذا ولا زعمتک و لا زعامتک ای لا توهم زعمانک .

زعا مة (zaāmat) م . ع . زعم به زعماً و زعامة (ازباب ضرب) : ضامن و بذوقار . گردید و مهتر شد . و زعمتنی کذا : گمان بردی و دانستی مرا چنین و نعمت کردی مرا . و زعم اللین : خوش شدن گرفت آن شیر . و زعم فلان کذا یعنی فلان چنین گفته و ایترادو سخنی گویند که شخص حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل میکند .

الحدیث : بشس مطیة الرجل زعموا یعنی بداست که شخص وسیله غرض خود را . زعموا کذا گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن باشد .

زعا مة (zeāmat) ا . ع . املاک خالصه که جبهه مصارف عسکری داده میشود .

زعا مة (zaāmat) و (za'āmat) ا . ع . گار ماده .

زعا نف (zaānef) ا . ع . پرهای ماهی . و هر جماعت که از یک اصل نباشد . و آنچه از اسافل پیرانه که جبران بود . و ج . زعنفه و زعنفه .

زعا ب (za'ab) م . ع . زعب الاناء زعباً ( از باب فتح ) : پر کرده اندرا و برید و باره

کرد آنرا . و **زعب الوادی** : پر گردید  
 و دربار . و **زعب القرابة** : برداشت مشک  
 بردا . و **زعب المرأة** : گانید آن زن را و  
 پیراست آن را از منی . و **زعب البعير**  
**بحمله** : گران بار رفت آن شتر و یا دفع  
 نمود آن بار را و دور کرد و یا برداشت آنرا  
 و راست ایستاد . و **زعبته عنی** : راندم آنرا  
 از خودم . و **زعب الشيء** : برد آن چیز  
 را و مرور داد آنرا . و نیز زعب : راندن .  
 و تقسیم نمود چیزی را در خود .

**زعب** (ze'b) م . ع . زعب له من المال  
**زعباً** و **زعبه** ( از باب فتح ) : دفع کرد  
 مراوراً فطه ای از مال .  
**زعب** (zu'ib) ا . ع . پول اندک . و نام پدر  
 قیله ای .

**زعب** (zu'ib) ع . ج . زعبوب .  
**زعبه** (za'ibat) م . ع . زعب زعباً  
 و زعبه . و نیز زعب .  
**زعبه** (zo'bat) ا . ع . فطه ای از مال .  
**زعبج** (zu'bij) و (ze'bej) ا . ع . بر  
 سبید . و ایر تنگ سبک . و نیکی ازهر چیزی .  
 و زبوتن .

**زعبری** (zu'bariyy) ا . ع . نوعی  
 از تیر .  
**زعبقة** (zu'buqat) م . ع . زعبق  
**القوم الشيء زعبقة** : پریشان و متفرق  
 ساختند آن گروه آن چیز را .

**زعبیل** (za'ibal) ا . ع . مادر گول . و زن  
 گول . و آنکه هر چه خورد نگوارد و شکمش کلان  
 و گردنش باریک شود . و مار بزرگ . و آفتاب  
 پرست . و درخت پنبه . و نام زنی . و **لکته**  
**الزعبیل** ای امه الحماء .  
**زعبلة** (ze'balat) ا . ع . کسی که بدنی  
 فریه و گردنش باریک شود .  
**زعبلة** (za'balat) م . ع . زعبیل الرجل

**زعبلة** : عطای نیکو . خوب داد آنمرد .  
**زعبوب** (zn'bub) ص . ع . ناکس کوتاه  
 بالا . ج : زعب .  
**زعب** (za'i) م . ع . زعبه زعباً  
 ( از باب فتح ) : بی آرام کرد آنرا و از جای  
 بر کند ویرا . و بانگ برزد بروی . و **زعبه**  
**من یده** : بر آورد آنرا از دست ری .

**زعب** (zauj) ا . ع . بی آرامی و اضطراب  
 و آشفتگی .

**زعب** (zaaj) م . ع . زعب زعباً  
 ( از باب مع ) : بی آرام و آشفته گردید .  
**زعبه** (za'jat) ا . ع . آواز و نغمه و فریاد .  
**زعبلة** (za'jalat) ا . ع . بد خلی و  
 تنگ خونی .

**زعر** (zn'r) م . ع . جای کم گیاه . و نام  
 موصی .  
**زعر** (zn'r) م . ع . زعر المرأة زعراً  
 ( از باب فتح ) : گانید آن زن را .  
**زعر** (zo'i) ص . ع . ازهر و زعراء .  
**زعر** (zarr) ا . ع . تنگی موی .

**زعر** (zn'r) و (zn'r) م . ع . زعر الشعر  
**زعر آذر زعراً** ( از باب مع ) : کم شد و  
 پراکنده گردید موی . و **زعر الریش**  
 کذلک ای قل و تفرق . و **زعر الرجل** :  
 تنگ موی شد آن مرد .

**زعر** (zaer) اوص . ع . تنگ موی . و  
 موی تنگ . و موی پریشان . و جای کم گیاه .  
 و برهنه و عریان . و مرد بدخوی .

**زعراء** (zn'rā) ص . ع . امرأة زعراء :  
 زن کم موی . ج : زعر .  
**زعراء** (zn'rā) ا . ع . نوعی از شفتالو .  
 و نام موضعی .  
**زعره** (ze'rat) ص . ع . مؤنث زعر  
 بنی زن کم موی .

**زعره** (zoarat) ا . ع . بکنوع مرغی  
 ترسان و پیناک .

**زعر ف** (zu'raf) ص . ع . بحر زعر ف :  
 دریای بسیار آب .

**زعرور** (zu'rur) ص . ع . تندخوی  
 بد خلق . بق رجل زعرور .

**زعرور** (zo'rur) ا . ع . بار درختی کوهی  
 که بفارس زالواک گویند .

**زعرع** (za'ra) ص . ع . ریخ زعرع :  
 باد سخت جنبانده چیزها .

**زعرعة** (za'zānt) ا . ع . لشکری که  
 دارای اسب بسیار باشد .

**زعرع** (zo'za) ص . ع . سیر زعرع :  
 سیر شتاب که در آن جنبش بسیار باشد .

**ریخ زعرع** : باد سخت جنبانده چیزها .  
**زعرعان** (zn'zaān) ص . ع . ریخ  
**زعرعان** : باد سخت جنبانده چیزها .

**زعرعة** (za'zānt) ا . ع . هر جنبش سخت  
 و شدیدی .

**زعرعة** (zn'zunt) م . ع . زعرعت  
**الریخ الشجرة ونحوها زعرعة** :  
 جنبانید باد آندرخت و مانند آنرا .

**زعر ف** (zn'raf) ص . ع . بحر زعر ف :  
 دریای بسیار آب .

**زعب** (za'i) م . ع . زعبه زعباً  
 ( از باب فتح ) : خفه کرد آنرا . و **زعب**  
**الحمار** : بانگ کرد آن خر .

**زعب** (za'i) م . ع . زعبه زعباً ( از  
 باب فتح ) : بر جای کشت آنرا .

**زعفران** (za'farān) ا . ب . مأخوذ از  
 نازی . گیاهی بصلی از طایفه زنبق و دارای  
 گلهای زرد معطر و گل بر تنهای میانه گل آن گیاه را  
 نیز زعفران نامند و کبیر . و زعفران نیز گویند .  
**زعفران** (za'farān) ا . ع . گیاه بصلی  
 از طایفه زنبق . و زنگ آهن . ج : زعفران

زغافر. و زعفران **الجدید**: زنگ آهن.  
**زغفرانی** (za'farāni) اوص. پ. منسوب  
 بزعفران. و رنگ زرد شیهه برنگ زعفران.  
 و نام یکی از منازل راه مشهد.  
**زغفرانی** (za'farāniyy) ص. ع. زینت  
 یافته بازعفران و برنگ زعفران. و منسوب  
 بزعفرانی.  
**زغفرانیة** (za'farāniyyat) ا. ع. نام  
 دهی درمدان دهمی دربنداد.  
**زغفرة** (za'farat) م. ع. **زغفرت**  
**الثوب زغفرة**: رنگ کردم آن جامه را  
 بازعفران.  
**زغفری** (za'fari) ص. پ. زرد زعفرانی  
 رنگ.  
**زغفوق** (zo'fuq) ا. ع. مرد بدخوی.  
 ج: زغافق و در شعر زغافق نیز گفته اند.  
**زغق** (za'qi) م. ع. **زغقه زغقا** (از  
 باب فتح): زسانید آنرا و بانگ و فریاد کرد.  
 زغق **بدوا به**: راند دراب خود را و.  
**زغق القدر**: بسیار نمک کرد بنگ را و.  
**زغقت الريح التراب**: برانگیخت باد  
 خالک را. و **زغقت العرق فلاناً**: گردید  
 کزدم فلان را. و **زغق بقلان**: صیحه  
 زد مر فلان را.  
**زغق** (zaqq) م. ع. **زغق زغقا** (از  
 باب سمع): ترسید بشب. و **زغق فلان**:  
 درحالت نشاط بود فلان و فرج میکرد و.  
 كذلك **زغق** (مجهولاً) و **زغق زید**:  
 دور گردید زید و نفرت کرد.  
**زغق** (zaeq) ص. ع. ترسیده و مخوف.  
 و شادمان و خرم.  
**زغقوقة** (zo'ququat) ا. ع. چوڑه بک.  
 ج: زغاقق.  
**زغكة** (za'kal) ا. ع. درنگ و توقف.  
 یق: **لهم زغكة** ای لبت.

**زغكوك** (zo'kuk) ا. ع. شتر سبین و  
 فربه. و مرد کوتاه بالا و کتیم و نا کس. ج:  
 زعاك و زعاكك.  
**زغل** (zo'li) ا. ع. نام مردی.  
**زغل** (ze'li) ا. ع. نام موضعی. و نام  
 مردی.  
**زغل** (zaal) م. ع. **زغل زعلا** (از باب  
 سجع): شادمان و خرم گردید. و **زغل**  
**الفرس**: توسنی کرد آن اسب برغیر سوار  
 خود.  
**زغل** (zaal) ا. ع. شوق و نشاط.  
**زغل** (zael) ص. ع. شادان. و سخت  
 گرسنه و در ییجان از گرسنگی.  
**زغلة** (zo'lat) ا. ع. ماده ای که در یک  
 سال بچه دهد و دوسال دویم نهد. و شتر  
 مرغ ماده.  
**زغلجة** (za'lat) ا. ع. بدخلقی و  
 تند خوئی.  
**زغلوک** (zo'luq) اوص. ع. شادمان و  
 خرم. و نام گیاهی.  
**زغلول** (zo'lul) ا. ع. مرد سبک.  
**زغم** (za'm) ا. ع. پذیرفتاری. و مهتری.  
**زغم** (za'm) م. ع. **زغم زعماً** و  
**زعامة**. مر. زعامة.  
**زغم** (za'm) و (ze'm) و (zo'm) ا.  
 ع. گفتار حق باشد و یا باطل. و دروغ و اکثر  
 ما یقال فیما یشک فیہ.  
**زغم** (zaam) م. ع. **زغم زعماً** (از  
 باب سمع): امید داشت. و حرص نمود.  
**زغم** (zaem) ص. ع. **شوا زغم**:  
 بریانی بسیار چرب زودجاری شونده برآتش.  
**زغماء** (zoamā) ع. ج. زغم.  
**زغموم** (zo'mum) ا. ع. درمانده  
 سخن.  
**زغمی** (zo'miyy) ا. ع. کاذب. و

صادق (از اضداد است).

**زغن** (za'n) م. ع. **زغن الیه زعناً**  
 (از باب فتح): میل کرد بسوی آن.

**زغنة** (za'nafat) م. ع. **زغف**  
**العروس زغنة**: زینت کردیو ک را  
 آراسته نمود او را.

**زغنة** (za'nafat) و (ze'nefat) ا. ع.  
 کوتاه بالای از مرد وزن. و کوتاه دست و  
 ساق. و پاره از هر چیزی. و کناره پائین از ایدم  
 اطراف آن. و ردل و نا کس و فرومایه. و  
 مقدوی که از قبیله ای جدا شده باشند. و قبیله ای  
 اندک که بغیر خود متعصب گردد. و پاره جامه  
 و پائین جامه دریده. و بلایه. و آفت. ج:  
 زغانف.

**زعو** (zu'w) م. ع. **زعا الوالی**  
**زعواً** (از باب صر): عدالت نمود و دادرس  
 کرد آن والی.

**زعوور** (za'war) ا. ع. پدر طنی از  
 تازیان.

**زعووف** (zouf) ا. ع. مهالك و جایهای  
 هلاکت.

**زعوقة** (zoufat) ا. ع. سنگی که در  
 تک چاه گذارند در وقت کندن تا بر آن نشسته  
 گل ولای چاه را پاک سازند.

**زعووم** (zaum) اوص. ع. در مانده  
 سخن. وزن کم یه و بسیار یه (از اضداد  
 است). و ماده شتر و جز آن که دوری شک  
 کنند که دارای یه است و یا نیست پس  
 بدست امتحان نمایند. یق: **ناقة زعووم**  
 و شاة زعووم.

**زعيب** (zaib) ا. ع. **زعيب النحل**:  
 بانگ زنبور عسل.

**زعيب** (zaib) م. ع. **زعب الغراب**  
**زعیباً** (از باب فتح): بانگ کرد زاغ.

**زعیق** (zaiq) ص. ع. ترسان و پرغوف.

موهای سر او . و اخذ بزغبه یعنی گرفت  
اول و آغاز آنرا .

**زغب** (zaqab) م . ع . زغب الصبی  
زغباً (ازباب سمع) : روئید زغب آن کودک .

و كذلك الشيخ . و زغب القرح : زغب  
بر آورد آن چو زره .

**زغب** (zaqeb) ص . ع . صبی زغب :  
کودک زغب بر آورده . و كذلك صبی زغب  
الشعر .

**زغب** (zoqab) ا . ع . کوه سپید و سیاه  
آبیخته . و شتر خاکستری رنگ .

**زغباء** (zaqbā') ص . ع . مؤنث ازغب  
یعنی زغب بر آورد . ج : زغب .

**زغب** (zoqbob) ا . ع . مزد کوتاه  
بالای بخیل .

**زغبه** (zoqbat) ا . ع . جانوری کوچک  
مانند موش .

**زغبج** (zaqhoj) ا . ع . بار زیتون دشتی  
که مانند کنار خرد در در اول سبز و سپس سفید و  
در آخر سیاه و شیرین میگردد مانند تلخی و از  
آن رب سازند و در نان خوروش بکار برند .

**زغبند** (zaqbnd) ا . ع . مسکه . و روغن  
تازه . و کف .

**زغبور** (zaqbor) ا . ب . بکدرع گاهی که  
مرو سپید نیز گویند .

**زغبور** (zeqbar) ا . ع . همگی از هر چیز .

**زغبور** (zaqbar) و (zoqbor) ا . ع .  
**زغبور الثوب** : برزه جامه . و كذلك زغبور  
الثوب .

**زغبور** (zaqbar) و (zeqbar) ا . ع .  
نوعی از درخت مرو باریک برگ .

**زغبوره** (zaqbarat) م . ع . زغبور  
**الثوب زغبوره** : برزه بر آورد آن جامه .

**زغبور** (zoqbur) ا . ع . نوعی از دده .  
**زغد** (zaqd) م . ع . زغد البعیر

**زغار کرم** (zaqār-kerm) ا . ب . کرم  
زمین و خراطین .

**زغارو** (zaqārov) و (zaqāru) ا . ب .  
جنده خانه و قبه خانه و خانه فواحش .

**زغاره** (zaqāre) ا . ب . گلفونه و غازه  
زنان . و گاروس . و اوزن . و نان گاروس  
و اوزن .

**زغاره** (zoqāre) ا . ب . انگشت و زغال  
افروخته .

**زغاریت** (zaqārit) ا . ع . فریادی که  
زنان تازی در وقت خوشحالی و شفق مسی  
نمایند . و هلهه .

**زغاریدن** (zaqāridan) ف . ل . ب . بانگ  
برزدن و فریاد کردن .

**زغازه** (zaqāze) ا . ب . نان اوزن و  
گاروس .

**زغاس** (zaqās) ا . ب . بسی آرامی و  
اضطراب که بواسطه عشق و محبت عارض  
می شود .

**زغاک** (zaqāk) ا . ب . شاخه درخت مو .

**زغال** (zoqāl) ا . ب . انگشت و چوب  
سوخته ای که پیش از آنکه کاملاً بسوزد آنرا  
خاموش کرده باشند . و یک نوع میوه ترش  
مزه ای که بزغال اخته معروف است . و **زغال**  
**سنگ** را شیرینک گویند .

**زغاق** (zaqāq) ا . ب . زن قبه و جنده .  
و قبه خانه و جنده خانه .

**زغاقه** (zoqāvat) ا . ع . صفتی از سیاهان .  
**زغب** (zoqb) ص . ع . ج . از غب و  
زغاه .

**زغب** (zaqab) ا . ع . برزه . و موی برزه  
زرد چو زره و جز آن . و بر ریزه . و آنچه اول  
نمایان شود از موی و پر . و آنچه باقی ماند  
از موی بر سر پیر پس افتادن و تنگ گردیدن

**زعی م** (zaim) ص . ع . ضامن و کفیل و  
بذرتشار . و مهتر و رئیس . ج : زعما . و  
**زعی م القوم** : وکیل قوم و کسی که از جانب  
آنها سخن گوید .

**زغ** (zaq) ا . ب . زاغ و کلاغ .  
**زغ** (zoqq) ا . ع . گد بیل و گد بیل  
سیاهان .

**زغابه** (zoqābat) ا . ع . ریزه ترس  
موهای ریزه زرد . و چیزی اندک . یق : **ها**  
**اصبت منه زغابه** یعنی رسید مرا ازوی  
چیزی اندک . و بدون الف و لام : نام موضعی  
دو نزد یکی مدینه طیه .

**زغابی** (zoqābā) ا . ع . ریزه ترین موهای  
ریزه زرد .

**زغاد** (zaqād) ص . ع . **نهر زغاد** :  
جوی بسیار آب .

**زغادب** (zoqādeb) ا . ع . کفک بسیار .  
و مرد سبزی روی و زشت منظر گدله ب .

**زغار** (zaqār) ا . ب . زمین شور . و  
زمین نمناک و تر . و فریاد و فغان و داد و فریاد  
جهه استداد . و نوعی از طعام و خوردنی .  
و نان اوزن . و نان برنج . و غب الثلب و  
تاجریری . و هر چیز رنگ زده مانند آینه و  
و شمشیر . و زغال افروخته . و اضطراب و  
بی آرامی . و سختی و محنت . و هر چیز رنگ  
گرفته .

**زغار** (zoqār) ا . ع . صکرم زمین و  
خراطین .

**زغارچه** (zaqār-çe) ا . ب . آفریلال  
و رجل القراب که مردم طهران قازی می گویند  
و یکی از سبزیهای صحرائی میباشد و از آن پلاو و آش  
و بورانی ترتیب میدهند .

**زغارغس** (zaqārqs) ا . ب . نوار  
پشمی که بکنارهای لباس میدوزند . و زغره  
خز و سنجاب .

زغذ (از باب فتح) : سخت بانگ کرد آن  
شتر . و زغذ السماء : نبرد خبک را تا  
سکه برآید . و زغذ فلاناً : بیفرد گلدی  
فلان را . و زغده بالكلام : برآغلابند  
اورا سخن .  
زغذ (zaqđ) . ا . ع . بانگ شتر و هدیر  
شدید .  
زغذ (zoqđ) و (zaqad) ص . ع .  
عیش زغذ : زیست فراخ و عیش واسع .  
و كذلك عیش زغذ .  
زغذب (zaqdáb) . ا . ع . بانگ سخت .  
و یک بسیار . و بیه گذاخته . و چربش .  
زغذبة (zaqdabát) . م . ع . خشم گرفتن  
و بیچون در سؤال .  
زغذه (zaqđle) . ا . ب . نام مرغی .  
زغز (zaqr) . ا . ع . کثرت و بسیاری  
و اوای و زیادتی و افراط و افزونی .  
زغز (zaqr) . م . ع . زغزه زغز آ (از  
فتح) : بستن گرفت آنرا . و زغزرت  
ذجلة : بسیار آب و فراخ گردید نهر دجله .  
و زغز الشیء : افزون گشت آنچه با افزونی  
زغز (zaqar) . ا . ب . رنج آزار و محنت .  
و زمین نرم . و هر چیز رنگینی . و نوعی از  
طعام . و نام چشمه ای .  
زغز (zaqr) و (zoqar) . ا . ب . نام  
دختر اوط پیغمبر . و نام طایفه ای .  
زغزاش (zaqrâc) . ا . ب . خرده ریزه  
های پوست که پوست دوزان دور اندازند .  
و نسیمهای بریده شده از پوست .  
زغزب (zaqrnb) اوص . ع . آب بسیار .  
و بول بسیار . و بحر زغزب : دریای بسیار آب .  
و بئر زغزب : چاه بسیار آب . و زجل  
زغزب المعروف : مرد بسیار احسان  
و بسیار عطا .  
زغزبة (zaqrabnt) اوص . ع . خنده .

و بئر زغزبة : چاه بسیار آب .  
زغزبی (zaqrabiyy) ص . ع . بجر  
زغزبی : دریای بسیار آب .  
زغزقة (zaqrâlat) . م . ع . ملهه کردن .  
زغزقاش (zaqrâqâc) . ا . ب . زغزاش .  
زغزرف (zaqrâf) . ص . ع . بحر زغزرف :  
دریای بسیار آب .  
زغزه (zaqare) . ا . ب . آن قطعه از پوست  
بطانه که مانند حاشیه برکناره های روی لباس  
بریسگردانند .  
زغزری (zaqriyy) و (zoqriyy) . ا . ع .  
نوعی از خرما . و زغزری الوادی : نمر و  
نایده وادی .  
زغزرماش (zaqrímâc) . ا . ب . زغزاش .  
زغزغ (zaqzâq) . ا . ع . مردم سبک  
و چست و جلاک . و نام موضعی در شام .  
زغزغ (zoqzâq) . ا . ب . احساس نا  
ملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی .  
زغزغ (zoqzâq) . ا . ع . دول که چک .  
و کردک . و مردم کوتاه بالا . و نام مرغی .  
زغزقة (zaqzâqat) . ا . ع . سستی سخن .  
و پنهان کردن چیزی . و فسوس و سخن بیه . و  
اراده گشادن سر مشک .  
زغزغیة (zaqzâqiyyat) . ا . ع . نوعی  
از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند .  
زغزغیة (zoqzâqiyyat) . ا . ع .  
یکنوع طایفه حشی . و معاور و حشیانه . یق .  
کلمه بالزغزغیة .  
زغزف (zaqzaf) . ص . ع . بحر  
زغزفی : دریای بسیار آب .  
زغزف (zaqf) . م . ع . ابر باران ریخته  
که یوشاند آسمان را . و بسیاری آب چاه . و  
افزونی سخن بدروغ . و زره فراخ .  
زغف (zaqf) . م . ع . زغف السحاب  
زغفأ (از باب فتح) : ریختن باران ابری

که یوشانیده بود آسمان را زغف فلاناً :  
نیزه زد فلان را . و زغفت البئر : بسیار  
آب گردید آن چاه . و زغف فی الحدیث  
و الکلام : افزون کرد بدروغ در حدیث  
و کلام .  
زغف (zaqf) . ص . ع . سحاب زغف :  
ابر باران ریخته ای که یوشاند آسمان را . و  
درع زغف یعنی زغفة است .  
زغف (zaqf) (zaqaf) . ع . ج . زغفة  
و زغفة .  
زغف (zaqaf) . ا . ع . ریزه همزم . و  
سرشاخه های نرم و مست درخت . و سرگیاه  
رمت و عرفج .  
زغفة (zaqfat) و (zaqlat) . ا . ع . زره  
نیکو که حلقه های آن تنک و نازک باشد . و  
زره نرم و فراخ و محکم و استوار . ج : زغف و  
زغف . و ج : ازغاف و زغوف .  
زغفل (zaqfal) . ا . ع . یکنوع درختی .  
زغفلة (zaqfâlat) . م . ع . زغفل زغفلة  
دروغ گمت . و آتش افروختن از درخت زغفل .  
زغفك (zaqfâk) . ا . ب . فواق و  
زروغ و زغفك .  
زغل (zaql) . م . ع . زغله زغلا (از  
باب فتح) : ریختن آنرا یک بار . و زغل  
الشیء : از دهن انداختن آن چیز را . و  
زغل الام : شیر مادر مکید . و زغلت  
الناقصة بیولها : کمیز انداختن ماده شتر  
دفعه دفعه .  
زغل (zoql) . ا . ع . ج . زغلة .  
زغلة (zoqlat) . ا . ع . مقداری از کمیز  
و جز آن که یک دفعه ریخته میشود . و آنچه  
از دهن انداخته شود از شرارت رماند آن .  
و اندک از چیزی . یق : اؤغل لی زغلة من  
سقاك ای صب لسی شبتا . و کون . ج :  
زؤغل .

فی تزویج فاطمة علیها السلام، انه حلقة علیه  
 وآله منع طاماً وقال لبلال **ادخل الناس**  
**على زفة زفة** ای طامفة بعد طامفة  
**زفت** (zft) ص. پ. دوشت و فربه و  
 گنده و سبتر . و سفت و هگفت . و پور و مال .  
 مال . و هر چیز تیز و تند که زبانرا بگردد .  
**زفت** (zft) م . ع . **زفت الحدیث**  
**فی اذنه زفتاً** (از باب نصر) : ریخت  
 سخن را در گوش او . و **زفت الاناء** : پر  
 کرد آوندرا . و **زفت فلاناً** : بخدمت آورد  
 فلان را . و **زفت عمرواً** : طرد کرد و  
 راند عمرورا . و **زفت الدابة** : راند آن  
 ستور را . و **زفت زیداً** : دفع کرد زیدرا  
 و باز داشت آنرا و منع نمود و تکلیف کرد و  
 دشوار نمود و مانده گردانید و در تعب انداخت .  
**زفت** (zft) ا.ع . پری . و خشم .  
**زفت** (zft) ا.پ . سقری سیاه و چسبده  
 که بر سر کچلان اندازند و بر نخور و کفتی مانند  
 تا آب از آنها نرهد .  
**زفت** (zft) ا.ع . - مأخوذ از فارسی -  
 قیر و یا فطران و یا نوعی از قیر .  
**زفت** (zft) ص. پ. بخیل و مملک و  
 لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و  
 خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز  
 که دهن را جمع کند و دردم کند .  
**زفتی** (zfti) ا.پ . درشتی و سبتری . و  
 هگفتی . و تندی .  
**زفتی** (zfti) ص . پ . تارک و سیاه  
 مانند زفت .  
**زفتی** (zfti) ا.پ . حرص و طمع . و  
 ناکسی .  
**زفد** (zft) م . ع . **زفد الاناء زفداً**  
 (از باب نصر) : پر کرده آوندرا . و **زفد**  
**فلان فرسه شعیراً** : افزود فلان جو  
 اسب خود را .

**زغی** (zuqi) ا.ع . بوی سیاهان .  
**زغید** (zuqid) ا.ع . سکه بیرون گرفته  
 از خیک .  
**زغیده** (zaqite) ص. پ . افشده و  
 فشارده .  
**زغیر** (zaqir) ا.پ . بزرگ و تنم کتان .  
 و نوعی از طمام .  
**زغیم** (zuqaym) ا.ع . بکنوع مرغی .  
**زف** (zaff) م . ع . **زف العروس الی**  
**زوجها زفاً و زفافاً** (از باب نصر) :  
 فرستاد بیک را بسوی شوی خود . و **زف**  
**البرق** : دوخشد و خشک . و **زف الظلم**  
**و غیره زفاً و زفیفاً و زفوفاً** (از باب  
 ضرب) : بشتاب رفت شتر مرغ و جو آن و  
 تیز رفت و دوید و یا شروع در دویدن کرد .  
 و **زف القوم فی مشیتهم** ای اسرعا .  
 و منته قوله تعالی : **واقبلوا الیه یز فون** .  
**وزفت الريح** : وزیداد . و **وزف الطائر**  
**زفاً و زفیفاً** : خودرا بر زمین افکند آن  
 مرغ و گسترده هر دو بازورا .  
**زف** (zft) ا.ع . پرمای ریزه شتر مرغ  
 و هر مرغ دیگر .  
**زفافی** (zefafi) م . ع . **زف زفاً زفاً** .  
 مر . زف .  
**زفافی** (zefafi) ا.پ . - مأخوذ از تازی -  
 شب عروسی و بیوکانی .  
**زفافی** (zefafi) ا.پ . ایر برانده .  
**زفان** (zofan) ا.پ . زبان و لسان .  
**زفانه** (zofane) ا.پ . شعله و زبانه آتش .  
 و زبانه شاهین ترازو و جو آن .  
**زفانی** (zefaniyy) م . ع . شتر مرغ نر  
 بسیار زف .  
**زفة** (zaffat) م . ع . یک بار افکندن  
 مرغ خود را بر زمین .  
**زفة** (zaffat) م . ع . گروه . الحدیث

**زغلاجة** (zuqlajat) ا . ع . بدخلقی و  
 تندخونی .  
**زغلامة** (zaqlamat) و (zoqlamat) ا .  
 ع . گمان و وهم . و کینه و دشمنی .  
**زغلول** (zoqlul) ا . ع . مرد سبک . و  
 کودک .  
**زغم** (zoqam) ا . پ . زور و قوت . و  
 تعدی . و زیادتی . و زیر دستی .  
**زغمول** (zoqmol) ا . ع . کینه و دشمن دلی .  
**زغموم** (zoqumum) ا . ع . مرد درمانده  
 در سخن .  
**زغن** (zaqan) ا . پ . غلج و گنجشک  
 سیاه .  
**زغنار** (zoqnar) ا . پ . روناس .  
**زغنند** (zaqand) ا . پ . برجسگی از جای  
 مانند آعر . و آواز و صدای بلند . و آواز سیاه  
 گوش و بیوز . و **زغنند زدن** : فریاد زدن .  
**زغننگ** (zoqang) ا . پ . فواق و زورغ .  
 و لحظه و لمحہ و آن مدت از زمان که بقدر یک  
 چشم بهم زدن باشد .  
**زغنگانیدن** (zoqnganidan) م . ع .  
 پ . زغنکیدن کاندین .  
**زغنکیدن** (zaqangidan) ف . ل . پ .  
 فواق زدن و زورغ کردن . و آه کشیدن . و  
 ناله و زاری کردن .  
**زغو** (zquv) م . ع . **زغالصی زغواً**  
 (از باب نصر) : گریست آن کودک . و نیز  
 زغر : تقسیم کردن بدالت .  
**زغوته** (zaqute) ا . پ . گرمه و ریمان  
 خام که بر دوک پیچیده شود و زاغوته و ماشوره .  
**زغوف** (zuquf) م . ع . ج . **زغفة و زغفة** .  
**زغول** (zaqul) ا . ع . شتر و یا گوسپند  
 حریص بر میکدن شیر .  
**زغوم** (zaqum) ا . ع . مرد درمانده  
 در سخن .



**زفر** (zafz) و (zalar) ۱. پ. دمان و دم .  
و کنج دمان . و استخوانهای دوفک که دندان  
از آنها روید . و چرک . و نجاست .

**زفر** (zafz) ۲. ع . زفر زفر آوزفیرآ  
( ازباب ضرب ) : دراز کشید نفس را . و

**زفر الشیء زفرآ** : برداشت آنچه را .

**و زفر الماء** : کشید آب را . و آب پاشی

نمود و آب داد . و **زفرت النار** : شنبه

شد آواز افروخته شدن آتش . و **زفر**

**القریة** : برداشت مشک پرآب را . و **زفر**

**الرجل زفرآ و زفیرآ** ایضاً : بیرون

کرد آمدن نفس خود را پس از کشیدن آن

نفس . و یا **زفر** : بگلو فرو رفتن آواز از

سختی .

**زفر** (zefr) ۱. ع . بار . و بارش . و حمل

ویره . و خیک . و سامان مسافر . ج : ازفار .

و جماعت مردم .

**زفر** (zofr) ۲. ع . ج . ازفر .

**زفر** (zafar) ۱. ع . ستون درخت و چوبی

که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب

می نمایند .

**زفر** (zofar) ۱. ع . شیر بیشه . و مرد

دلارو . و دریا . و جوی بسیار آب . و دهنی

بسیار . و بار بردارنده . و توانای بر برداشتن

مشکها . و دشت فربه . و لشکر . و نام جماعتی .

**زفرات** (zafarat) و (zafrat) ۱. ع .

ج . زفرة .

**زفر افیدن** (zafrafidan) فالو . پ .

بسیار خوردن . و عطسه زدن .

**زفرة** (zafrat) ۱. ع . دخول نفس . ج :

و فرات . و گاه در شمر زفرات بسکون فاء

گویند .

**زفرة** (zofrat) ۱. ع . میان اسب . یق :

**فرس عظیم الزفرة** . و **زفرة الشیء** :

وسط و میان آن چیز .

**زفر فیدن** (zafarfidan) فالوم . پ .

اندک خوردن .

**زفره** (zofre) و (zofre) ۱. پ . دست

برد و سود و قایده در بازی قمار و نوشتن برای

قمار . و دهان . و زنخدان .

**زفرین** (zofrin) ۱. پ . زرفین و حلقه‌ای

که درگاه جوبه در نصب کند .

**زفر اف** (zafzaf) ۱. ع . باد تند پیوسته . یق :

**ریح زفر اف**

و **ریح زفر افه** .

**زفر ف** (zofzaf) ۱. ع . ریح زفر ف :

باد تند پیوسته .

**زفر ف** (zafzaf) ۱. ع . سبک از هر چیزی .

و شتر مرغ .

**زفر فة** (zafzafat) ۱. ع . آنگدن مرغ

خود را بر زمین و گسترده هر دو بازو را . و

جینانیدن باد گیاه را . و صدا کردن باد در گیاه

و دوخت . و سخت وزیدن باد . الحدیث :

**مالک یا ام السائب تزفر فین** (مجهولاً)

او تزفر فین (مسلماً) ای تر تمدین و الاصل

تزفر فین حذفت احدی التائین .

**زفر فة** (zafzafat) ۱. ع . آواز جنبش

لشکر .

**زرف** (zafal) ۲. ع . دارای پره‌ای ریزه

شدن شتر مرغ (و القمل من سمع) .

**زرفقة** (zofqat) ۱. ع . لقمه و نواله .

**زفن** (zefn) ۱. ع . سایه پوشی که بر

بامها سازند تا مانع از حرارت اجنه و

و طوبت دویا گردد . و یوریا ماندنی که از

شاخه‌های بن برگ خرما باخته باشند .

**زفنی** (zefni) ۱. پ . سنگی سیاه رنگ .

و دوائی .

**زفو** (zofu) ۱. پ . زبان و لسان .

**زفوف** (zafuf) ۱. ع . شتر مرغ .

**زفوف** (zofuf) ۲. ع . **زف زفا** و

**زفوفآ** . مر . زف .

**زفون** (zafun) ۱. ع . **ناقة زفون** :

ماده شتر بسیار راننده و دفع کننده و یا ماده

شتر لنگان .

**زفونیا** (zafuniya) ۱. پ . درختی خار

دار که نوعی از زقوم است .

**زفی** (zafy) ۲. ع . **زفت السریح**

**السحاب زفياً و زفیاناً** (ازباب ضرب) :

راند باد ایروا و سبک و پراکنده گردانید آرزو .

و **زفت القوس** : بانگ کرد آن کمان . و

**زفت الریح** : سخت وزید باد . و **زفت**

**السراب** : برداشت سراب چیزی را در هوا .

و نیز زفی : برداشتن شتر مرغ بالدارا و ترسانیدن

کسی را .

**زفیان** (zafyan) ۱. ع . زن کوتاه

بالا . و کمان زود انداز . و شتر ماده

شتاب رو .

**زفیان** (zafyan) ۲. ع . **زفی رفیاناً**

و **زفیاناً** . مر . زفی .

**زفیر** (zafir) ۱. ع . بلا و سختی . و اول

آواز خرد . و آخر آنرا شهب گویند . و نیز زفیر :

شملة آتش .

**زفیر** (zafir) ۲. ع . **زفر زفرآ** و

**زفیرآ** . مر . زفر .

**زفیر ف** (zafzaf) ۱. پ . درخت عتاب .

زفیف (zafif) ۱. ع. شتر مرغ نسر  
بسیار زف .

زفیف (zafif) ۲. ع. زف زفآ و  
زفیفآ . مر . زف .

زق (zaqq) ۳. ع. زق الطائر زقآ  
(از باب نصر) : ینخال انداخت آن مرغ .  
و زق فرخه : دان داد چو زه خود را  
بدهان .

زق (zeqq) ۱. ع. خیک و یا پوستی برای  
شراب و جز آن که موی آنرا بریده باشند نه  
آنکه برکنده باشند . وظرف و یا ظرف زفت و  
یا قیر . ج: ازقاق و زقاق و زقاق (zoqqāq)  
و زقان .

زق (zoqq) ۱. ع. می و شراب . ج: زقعه و  
یا زق نام مرغی است که انحرصه نیز گویند .

زقا (zaqā) ۱. ع. بکنوع درختی کسه  
برگهای کوچک دارد .

زقاء (zaqā) و (zoqā) ۱. ع. آواز  
بوم نر .

زقاء (zaqā) ۲. ع. زقا الصدی  
زقوآ و زقاء : آواز نرم کرد آن بوم نر .

زقاطة (zaqālat) ۱. ع. دانه ای است  
که آنرا حب الزلم نیز گویند .

زقاع (zoqā) ۱. ع. گوزخر .

زقاع (zoqā) ۲. ع. زقع الحمار

زقعا و زقاعا (از باب فتح) : سخت تیز  
داد آن خر . و زقع الدیک : بانگ کرد  
آن خروس .

زقاق (zaqqāq) ۱. ع. آنکه برآمده آب  
خورد و در دهن او طعام باشد .

زقاق (zoqqāq) ۱. ع. کوچه و برزن و  
معبر تنگ . و کوچه بن بست . و میدان .  
و بازار . و راه و صراط و سیبل . و خیابان

میان صغار خرمانان . ج: زقان و ازقه . و  
بحر الرقاق : راه دریا در کنار جبل الطارق

میان طنجه و جزیره خضراء مغرب .  
زقاق (zeqqāq) ۱. ع. ج. زق .

زقاق (zaqqāq) ۱. ع. خیک ساز و  
خیک فروش .

زقاق (zoqqāq) ۱. ع. ج. زق .

زقافی (zoqqāfiyy) ۱. ص. ع. منسوب  
برفاق که کوچه و برزن باشد یعنی مردم کوچه  
گرد و بی سرو پا .

زقافیع (zaqqāfi) ۱. ع. چو زه های  
بک و فوه .

زقان (zoqqān) ۱. ع. ج. زق . و ج .  
زقاق .

زقب (zaqb) ۲. ع. زقب الجرد  
فی حجره زقبآ (از باب نصر) : داخل

کردم کلاکوش را در سوراخ خود فز قب  
هو : پس در آمد در آن (لازم و متعدی) .

زقب (zaqnb) ۱. ع. نزدیکی . و زمیته  
من زقب : تیر انداختم باو از نزدیکی .

زقب (zaqnb) و (zoqnb) ۱. ع. راه  
تنگ واحد و جمع دروی بکسان است و یا  
زقبه واحد آن میباشد .

زقبه (zaqabat) ۱. ع. واحد زقب یعنی  
یکراه تنگ .

زقه (zoqqat) ۱. ع. یک نوع مرغی  
کوچک .

زقح (zaqli) ۱. ع. آواز بوزینه .

زقر (zaqr) ۱. ع. صقر و جرخ .

زقر (zaqar) ۱. ع. سقر و صقر و  
دوزخ .

زقراق (zeqqāq) ۲. ع. زقزق زقزقه  
و زقزقآ . مر . زقزقه .

زقزاقه (zaqqāqat) ۱. ع. زن سبک  
رفتار . و ناقه سبک رفتار .

زقزق (zeqqeq) ۱. ع. نوعی از مورچه .

زقزق (zoqq-zuq) ۱. ب . زغزغ و

احساس ناملایم در زخم و جای سوختگی .  
زقزقه (zaqqāqat) ۱. ع. خنده نرم و  
سبک . و بانگ مرغان وقت صبح . و لغتی است  
مر قیله کسل را . یق : زقزقه کلب  
کالها فی سرعه کلامهم .

زقزقه (zaqqāqat) ۲. ع. زقزق  
الطائر زقزقه و زقزقا : ینخال انداخت  
آن پرند . و زقزق فرخه : خورش داد  
چو زه خود را بدهان و زقزق الام طفل :

رضانید آن مادر طفل خود را . و نیز زقزقه  
و زقزاق : خنده نرم و سبک کردن . و بانگ  
کردن مرغان هنگام صبح .

زقع (zaq) ۲. ع. زقع زقعا و  
زقعا . مر . زقاع .

زقف (zaqf) ۲. ع. زقفه زقفا (از  
باب سجع) : بسرعت فرو خورد آنرا .

زقفة (zoqqat) ۱. ع. لغمه و نواله و مهر  
چه شخص بدست گیرد .

زقفة (zaqqat) ۱. ع. فاخته ها .

زقفة (zeqqat) ۱. ع. ج. زق .

زقل (zoql) ۱. ع. دزدان .

زقلاب (zeqlāb) ۱. ع. نام مردی کسه  
مسخره و لیدین عبدالملک بود .

زقم (zaqm) ۱. ع. خوردن و فرو بردن  
بگلو . و طعام زقوم خوردن (و الفاعل من نصر) .

زقمة (zaqqmat) ۱. ع. طاعون .

زقن (zaqn) ۲. ع. زقن الحمل

زقنا (از باب نصر) : برداشت بار را .

زقو (zaqq) ۲. ع. زقازقوآ و زقزاء .  
مر . زقاء .

زقوم (zaqqum) ۱. ع. مسکه و خرما .  
و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد . و  
گاهی در بادیه که شکفته آن بر اطراف شاخهها  
مانند باسمن باشد . و درختی در اریحا از زمین  
غور که ثمر آن سیاه و رنگ شبیه بهلبه و شیرین

باندك عضو و در جوف آن دانه ای که مانند کبچد روغن بسیار دارد و بنی امیه این درخت را در اربحا کاشتند و بعد برمرور ایام زمین اربحا طبیعت آنرا برگردانیده دیگرگون ساخت . و نیز زقوم : درختی در دوزخ . و طعام بوزغیان . و عن ابن عباس رحمه الله : لما نزلت هذه الآية ان الشجر الزقوم طعام الایم قال ابو جهل ان محمداً علی الله علیه و آله یخوننا هاتوا الزبدوا لتمر و نزوهوا فانزل الله تعالی : انها شجرة تخرج فی اصل الجمجم طلما کانه رؤس الشیاطین .

**زقه** (zaqqe) . ا. ب. خورشی که مرغ بچوژه خود بدمان میدهد . و دارویی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق بچه میریزد .

**زقی** (zaqy) . م. ع. زقی زقیاً (از باب ضرب) : بانگ کرد .

**زقیه** (zaqyat) . ا. ع. بانگ و فریاد .

**زقیه** (zoqyat) . ا. ع. توده دراهم .

**زقیه** (zaqqiyvat) و (zoqqiyvat) . ا. ع. موی بریده منسوب بزق که پوست بریده موی باشد . یق : حلق راسه زقیه ای کانه جلد مرتق . و كذلك زقیه .

**زقیله** (zaqilat) . ا. ع. کوچه تنگ .

**زک** (zak) . ا. ب. رنگ سیاه . و زاک و زاج .

**زک** (zok) . ا. ب. لند و تکلم باخود در زیر لب .

**زک** (zok) . ب. بلفت زند ضمیر و طمئه اشاره به معنی آن .

**زک** (zakk) . ا. ع. مهزول و لاغر و ززار .

**زک** (zak) . م. ع. زک زکاً و زکناً و زکیکاً (از باب ضرب) : تنگ تنگ رفت و جهتی و ناتوانی کوتاه گام رفت . و **زک بسلحه** : بیخ زد . و **زک فلان** :

دوید فلان . و **زک الدجاجة** : شتاب رفت . دجاجة . و **زک القرية** : برگرد آن مشک را .

**زکة** (zak) . م. ع. **زکاه زکة** (از باب فتح) : زد او را . و **زکاه الله** : داد او را هزار . و زودتر داد نقد او را . و **زکاه الله** : پناه گرفت بسوی او و نیکه کرد بر او . و **زکاه جارسته** : گائید کیزک خود را . و **زکات الناقة بولدها** : انداخت ماده شتر بچه خود را در زیر پای خود .

**زکاه** (zakā) . ا. ع. جفت از هر عدد . و **خساً او زکاً** : طاق یا جفت .

**زکاً** (zoka) . م. ع. **رجل زکاً** : مرد بسیار سیم و توانگر . و **رجل زکاه** : **الثقید** : مرد زود نقد .

**زکاء** (zokā) . م. ع. **رجل زکاء** : مرد بسیار سیم و توانگر .

**زکاء** (zakā) . م. ع. **زکاه زکاء** و **زکواً** (از باب نصر) : گوالید و افزون شد . و **زکاه الرجل** : نیکو و لایق آمد آن مرد . و **زکاه فلان** : فراخ حال و خوش عیش گردید فلان . و **هذا الامر لایزکو بفلان** یعنی این کار سزاوار فلان نیست . و **زکاه** (از باب سعم) : گوالید و افزون شد . و تنگ گردید .

**زکاب** (zakāb) . ا. ب. سیاهی دوات و مرکب و مداد . و آب دهن و وقف . و لعاب .

**زکاب** (zokāb) . ا. ب. صیرسقوطری . و چادر او .

**زکاة** (zokant) . م. ع. **رجل زکاة** : مرد بسیار سیم و توانگر . و **هو زکاة نکاة** : او میگزارد حق را و در تنگ نمی کند . در اجرای حق .

**زکاهه** (zakāre) . م. ب. ستیزه کار و لجاج و خیره .

**زکازک** (zokāzek) . م. ع. مرد حقیر و زشت رو . یق. **رجل زکازک** .

**زکاهه** (zokāse) و **زکاهه** (zokāce) . ا. ب. خارش تیر انداز و ابومدلیج .

**زکام** (zokām) . ا. ع. بیماری سردماغ که بواسطه ورم تجاويف بینی عوض شود و بفارسی باد درام و هنگ نیز گویند .

**زکان** (zakān) و (zokān) . ا. ب. کسی که از خود رمیده و خود بخود سخن گوید .

**زکانه** (zakānat) و **زکانه** (zakāniyat) . ا. ع. سخنی از روی گمان گفتن و راست آمدن آن .

**زکاویت** (zakāviyat) . ا. ب. مأخوذ از تازی . دیانت و راستی و پارسائی و پاکبوی عصمت و خلوص و صفا و حقیقت . و کیاست و ادراک و عقل و فراست . و عیلة در کار و خدمت .

**زکب** (zakbi) . ا. ع. پری

**زکب** (zukbi) . م. ع. **زکبت المرأة ولدها زکباً** (از باب نصر) : انداخت آن زن بچه خود را بیک دهنه . و **زکب فلان الایناء** : برگرد فلان آورد را . و **زکب امراته** : گائید زن خود را .

**زکبة** (zokbat) . ا. ع. ظنه . و فرزند .

**زکبة** (zokbat) و (zakbat) . ا. ع. چیزی است . و كذلك **هو الام زکبة** : او حقیر ترین چیزی است . و كذلك **هو الام زکبة** .

**زکة** (zokkat) . ا. ع. سلاح .

**زکة** (zokkat) . ا. ع. خشم و اندوه .

**زکت** (zakt) . م. ع. **زکته زکناً** : (از باب نصر) : برگرد آنرا و با مخصوص است بگردن مشک .

**زکر** (zakar) . م. ع. **زکراه** : زکراً (از باب نصر) : برگرد آنرا .

**زکر** (zokar) . ع. ج. **ذکرة** .

زكوة (zokrot) ا.ع. خيك شراب و سرکه . ج : زكر .

زكرى (zakriyy) و (zakariyy) ص.ع. سخت سرخ .

زكرى (zakari) و (zakariyy) و زكربا (zakariyyā) ا.ع. نام پيغمبرى از بنى اسرائيل .

زكرياوان (zakariyyāvāne) ع .

زكرياوى (zakariyyāviyy) ص . ع. منسوب بزكريا .

زكريبه (zakriyyat) و (zakariyyat) ص.ع. مؤنث زكرى . يق : عنز زكريبه :

بزماده سخت سرخ . و كذلك عنز زكريبه .

زكراكه (zakrākāt) ا . ع . زن بزرگ سرين .

زكركه (zakrakat) م . ع . زكركش زكركه : ننگانگ رفت .

زكش (zakee) ص . پ . زكشت و عنص و هرچيز كه دهن را جمع كند .

زكك (zakak) م . ع . زككأ و زككأ . مر . زك .

زكم (zakm) م . ع . زكمه زكمأ (از باب نصر) : يار زكم گردانيد او را .

و زكم بنطقته : انداخت نطقه خود را . و زكم القرية : پر كرد آن مشك را . و

زكم الرجل (مجهولا) : زكام زده شد آنرد .

زكمه (zakinnat) ا.ع . زجمه و زكام . زكمه (zokmat) ا . ع . مرد گرانجان

درشت خوى . و پسين فرزند پدر و مادر . يق : فلان زكمه ابو يه اذ كان آخر ولد هما .

و نيز زكمه : زكام .

زكن (zahn) ا.ع. گمان و وهم . زكن (zakan) م . ع . زكنه زكنأ (از

باب سمع) : دانست آنرا و دريافت و گمان برد . زكن (zaken) ا.ع . قياقه دان و صاحب فراست .

زكن (zakan) ا . ع . نيك نگاهان . زكنج (zokanj) ا.ب. طيق و خوانچه بزرگ .

زكند (zokand) ا.ب. طرف سفالين بزرگ .

زكو (zokovv) م . ع . زكازكأ و زكوأ . مر . زكأ .

زكوة (zakāt) ا.ع. خلاصه چيزى . و باره اى از مال كه حقه تظهير و پا كيزگى و نما و بركت از مال خارج كند و تقيازى .

زكور (zokur) ا.و.ص.پ. سفله و بغييل و گرفته . و دزد و اهزن و قطاع الطريق .

زكوى (zakaviyy) ص.ع . منسوب و متعلق بزكوة .

زكى (zakā) ا . ع . جفت از ه عدد مقابل طاق . مر . زك .

زكى (zaki) ص.پ. . مأخوذ از تازى . مالدار و متمول . و آنكه قسمتى از مال خود را بقرأ دهد . و پا كدامن و تولك . و پا هوش . و چابك . و توانا . و نمو كنده مانند كودك .

زكى (zakiyy) ص.ع. پا كيزه . و نيكو و خوش عيش . ج : ازكأ .

زكيا (zakyā) ا.ب. بلفت زند كارد و سكين .

زكيبه (zakibat) ا.ع . طرفى معمول مصرىها مانند جوال .

زكيد (zakid) ص.پ. فرسوده و مانده و خسته . و آزرده و رنجيده .

زكيدن (zakidan) و (zokidan) ف . ل.پ. لنديدن و يا خود از روى خشم و تهر در زير لب سخن گفتن .

زكيك (zunik) ص.ع . مشى زكيك : وقار ننگانگ .

زكيك (zakik) م . ع . زك زكأ و زكيا . مر . زك .

زگال (zogāl) ا.ب. زغال و انگشت . زگالاب (zogālah) و زگاله (zogahe) ا.ب. مداد و زكاب و مركب سايه اى حوات تحرير . و خال دريدن .

زگيل (zagal) ا.ب. آرز و نژول . زل (zall) م . ع . زل فى طين زلا و زليا و مزله و زلولا و زلسلا و زليلى و زليلاء (از باب ضرب و سمع) :

لغزيد باى او در كل . و زل فى منطق : لغزيد در سخن و خطا كرد . و زل عمره :

سبرى شد زنگانى او . و زل فلان زليلا و زلولا : دويد و شتاب رفت فلان . و زل ايله زليلا : ازجائى بجائى شد . و زل الدرهم زلولا : كم شد دم در وزن و يارىخته و ناقص گرديد .

زل (zall) ص.ع . لغزان . و مقام زل : جاى لغزان . و زحلوقة زل : جاى لغزيدن لغزان . و يق ابعأ : مقامه زل .

زلاء (zallā) ص.ع . مؤنث ازل . وزن سبك سرين . و قوس زلاء : كمانى كه تير زود از آن بلغزد و بر آيد .

زلايه (zallābiyyat) ا . ع . زلوييا كه نوعى از حلوا مىباشد .

زلات (zallāt) ع.ج. ذله .

زلاج (zelāj) ا.ع. كلبدان كه بن كلبه گشاده شود .

زلازل (zalāzel) ا.ع . بلاها و سختها . ر ج . زلزله .

زلاقه (zalāqat) ا.ع . جاى لغزان .

زالال (zollāl) ص.ع . ماء زلال : آب شيرين خوش گوار زود فروشونده بخلق .

**زلال** (zōlāl) ا.ع. تری لیا .  
**زلال** (zōlāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چیزی شبیه بکرم و اندازه انگشت که در میان برف بهم رسد و عبادت از پرده ایست که سه جوف آن بر است از آب صاف و آنرا آب زلال گویند . و **زلال خضر** : آب زندگانی . و **زلال چشمه مهر و محبت** : آب صاف سر چشمه دوستی و مهربانی .  
**زلال** (zōlāl) و (zēlāl) ا.م. ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر مایع صاف بی درد و روشن و صاف از هر مایعی خند دردی .  
**زلالل** (zōlālē) ا.م. ص. ع. **ماء زلالل** : آب شیرین خوشگوار زود فروشونده بخلق .  
**زلالی** (zōlāliyy) ع. ج. ذلیه .  
**زلاند** (zēland) ا.ب. یکی از ایالات هولاند و مرکب از چندین جزیره که واقع اند در مصب رود موز در دریای شمال و جمعیت این جزایر ۲۵۰.۰۰۰ نفر و شهر عمده و حاکم نشین آنها مبدلبرگ . و **زلاند جدید** : دو جزیره ای را گویند واقع در اقیانوس و متعلق بانگلیس و این دو جزیره بواسطه تنگه کوک از هم جدا میباشند و سمت سطح آنها ۲۶۸'۲۶۴ کیلومتر مربع و جمعیتشان ۱'۶۰۰ نفر و پایتخت آنها شهر ویلیگ تون .  
**زلب** (zōlab) ا.م. ع. **زلب الصبی بامه** **زلبا** (از باب - مع ) : چشید آن بچه بنادر خود و جدا نگردید از وی .  
**زلبه** (zōlbat) ا. ع. - لیباب سید . و تیر .  
**زله** (zōllat) ا. ع. لغزش پای در گل . و سفته . و خطا . و لغزش در سخن . ج. زلات . وزن مرد . و مهمانی عروسی . و گناه و خطای بی اراده . و آنچه از مانده دوست و یا خویشاوندان بردارند ( لفظ عرفانی و یا عامیانه است ) .

**زله** (zōllat) و (zollat) ا.ع. نیکوی . و هنر . و کار .  
**زله** (zōllat) ا.ع. - ناسه و تنگی نفس و دمه .  
**زله** (zōllat) ا.ع. نوع و هیأت لغزش .  
**زلت** (zōllat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پالغز و لغزش پای .  
**زلیج** (zōlij) ا.ع. م. **زلیج زلجاً و زلیجاً** (از باب ضرب) : سبک رفت . یق : **هریزلیج** اذا خف علی الارض . و **زلیج الباب زلیجاً** (از باب نصر) : بند کرد در را بهمزلاج و یا عام است .  
**زلیج** (zōlij) و (zōlaj) م. ع. **زلیج امکان زلیجاً و زلیجاً** (از باب - مع) : لغزان شد آجایی .  
**زلیج** (zōlij) و (zōlaj) و (zōlej) ص. **زلیج** ع. جای لغزان . یق : **مکان زلیج** . و كذلك **مکان زلیج و مکان ززلیج** .  
**زلیج** (zōlij) ا.ع. سنگهای هموار .  
**زلیجان** (zōlajān) ا. ع. پیش و تقدم .  
**زلیجان** (zōlajān) ا.م. ع. **زلیج قلان** **زلیجاناً** (از باب ضرب) : پیشی گرفتن .  
**زلیجب** (zōlijab) ص. ع. لغزنده راهر بالحاء المهملة .  
**زلیجی** (zōlajā) ص. ع. **ناقه زلیجی** : ماده شتر شتاب ور .  
**زلیح** (zōlih) ا.ع. باطل و هیچگونه .  
**زلیح** (zōlih) ا.م. ع. **زلحه زلیحاً** (از باب فتح) : چشید آنرا .  
**زلیح** (zōloh) و (zōlah) ا.ع. کاسهای بزرگ فراخ .  
**زلحفه** (zōlḥafat) ا.م. ع. **زلحفه** **زلحفه** : یک سرگردانید و دور کرد آنرا .  
**زلحلیح** (zōlḥalīh) ا. ع. مرد سبک اندام . و درودبار نزدیک تک .

**زلحله** (zōlḥlahat) ا.ع. نابت تک . و کاسه فراخ نزدیک تک .  
**زلیح** (zōlīh) ا.ع. بلفت مراکش لباده و کلاه .  
**زلیخ** (zōlix) ا.م. ص. ع. جای لغزیدن پای . یق : **مکان زلیخ** . و مسافت یک پرتاب تیر .  
**زلیخ** (zōlix) ا.ع. م. **زلیخه زلیخاً** (از باب ضرب) : خسته کرد او را بنیزه .  
**زلیخ** (zōlix) ا.ع. م. **زلیخ زلیخاً** (از باب - مع) : فریه گردید .  
**زلیخ** (zōlix) و (zōlex) ص. ع. جای لغزیدن پای .  
**زلیخ** (zōlix) و (zōllax) **زلخه** (از باب - مع) : سرسره و جای لغزیدن از بالا بنشیب که کودکان بروی لغزند .  
**زلیخان** (zōlīxān) و (zōlaxān) ا.ع. پیشی در رفتار .  
**زلیخان** (zōlīxān) ا.ع. م. **زلیخ زلیخاناً** (از باب ضرب) : پیشی گفت در رفتن .  
**زلیخه** (zōllaxat) ا.ع. بیماری در پشت که بدان پشت درشت و ستبر گردد تا آنکه حرکت را نتواند .  
**زلدبه** (zōldabat) ا.م. ع. **اللحمه زلدبه** : فرو برد آن لقمه را .  
**زلز** (zōlez) ا.م. ع. **زلز زلزاً** (از باب - مع) : بی آرام گردید .  
**زلز** (zōlez) و (zalez) ا.ع. رخت خانه و راهی که شخص از آن درآید .  
**زلزاه** (zōlzā) ا.ع. **سکار** : یق : **جمعوا زلزائهم** : فراهم آوردند کار خود را .  
**زلزال** (zōlzāl) ا. ع. جنبش ( اسم است نزلول را ) .  
**زلزال** (zōlzāl) و (zēlzāl) **زلزال** (از باب - مع) : **زلزل زلزله و زلزلا و زلزالا**



جای لغزان . قوله تعالى : **فَتَصْبِحُ صَعِيداً زَلِقاً** ای اوصافاً لمساء لبس بها شيء .

**زلق** (zalaq) . ا . ع . - . بن سئور . و **زلق الامعاء** : بیماری مرمرده و روده هارا . و **وزلق الكلية** : دیابتوس .

**زلق** (zalaq) و (zalaq) . ا . ع . **زقت** **القدم زلقاً** (از باب سمع) **وزلقت زلقاً** (از باب نصر) : لغزید پای . و **زلق فلان بمكانه زلقاً** **وزلق زلقاً** : دلنگ شد فلان از جای خود و کرانه گزید .

**زلق** (zaleq) ص . ع . لغزان . و **وجل زلق** : مردی که پیش از مجامعت انزال نکند . و **مرد زود خشم** .

**زلقة** (zalqat) . ا . ع . **زلاقة** و **جای لغزانت** .

**زلقة** (zalnqat) . م . ع . **زن** . و **سنگ نایاب** .

**زلقوم** (zolqum) . ا . ع . **حلقوم** و **خشکناکی گلور** . و **زغ و چانه** .

**زلقه** (zalqe) . ا . ب . **مأخوذ از تازی** - لغزش . و **سقطوطو اتادگی** . و **زلقه قدم** : لغزش پا .

**زلك** (zalak) . ا . ب . **اخگر و زغال افروخته** و **آتش پاره** .

**زلق** (znlq) . ا . ب . **زالو و علق** .

**زلل** (zalat) . ا . ص . ع . لغزش ( اسم است **زلل را** ) . و **گناه** . و **رغمان و کمی** .

بقی : **فی هیز انه زلل ای نقصان** . و **مكان زلل** : جای لغزان . و **كذلك مقامه زلل** و **زحلوقه زلال** .

**زال** (zaln) . م . ع . **زل زلالا** (از باب سمع) : **سبک سرین گردید** . و **زل زلا و زلالا و زولا و زلیلا و زملة و زلیلا** و **زلیلی** . م . زل .

**زلم** (zalm) . ا . ع . **مانا و مشابه در حدو**

وقد و جزآن . بقی . **هذا العبد زلماً یاتی** ای **فداً و خذوا** .

**زلم** (zalm) . م . ع . **زلم زلماً و زلماناً** (از باب نصر) : **تنگناک رفتن نزدیک بهم گذاشت گناهرا** . و **زلم الاناء** : پر کرد آوندرا . و **كذازلم الحوض** . و **زلم عطاءه** : کم کرد بخشش خود را . و **زلم الله** : برید بینی او را . و **زلم القدرح** : خوب و راست تراشید تیر را .

**زلم** (zalm) . ا . ع . **یکنوع گیاهی بدون شکوفه و تنم** . و **نام کوهی** .

**زلم** (zalam) و (zalam) . ا . ع . **قدح و تیر قمار** . و **تیر نام نازاشیده** پر و **بیکان نهاده** . و **جانوری مانند گربه و اهلی و خردتر از آن** . و **جانور سم شکافته** و **یا آنچه پس از ظلف است** . ج : **ازلام** . و **هی السهام التي كان اهل الجاهلیة یستفمون بها** و **کانونا یکتبون علیها الامر والنهی و یضمونها فی وعاء فاذا اراد احدهم امرأ دخل یده و اخرج قدحاً فان خرج مافیة الامر مضی لقصده و ان خرج مافیة النهی کف** .

**زلماء** (zalmā) . ص . ع . **مؤنث ازلم** **ماده شتر کتاره گوش بریده** .

**زلماء** (zalmā) . ا . ع . **تیر نیک تراشیده و درست** . و **بزرگویی ماده** . و **چرخ ماده** .

**زلمان** (zalanān) . م . ع . **زلم زلماً و زلماناً** . م . زلم .

**زلمة** (zalmat) و (zalmat) و (zalmat) . ا . ع . **راست و درست و صحیح و محقق** . و **مانا و مشابه** . بقی : **هو العبد زلمة** ای **حقاً ارفده قدالعبد او حدوه** **حدو العبد او یشبهه کانه هو** . و **کذا هو العبد زلمة و زلمة و زلمة** . و **نیز درامه نیز می گویند** : **هی الامة زلمة و غیرها** .

**زلمة** (zalamot) . ا . ع . **نشان و داغ** .

و **دوروش گوش بز و همازلتان** . و **نیزوزلقه** . و **احد زلم یعنی یک گیاه زلم** .

**زلباع** (zelenbā) . ا . ع . **مسرد** . **پرشان گری** .

**زلببور** (zalanbur) . ا . ع . **نام یکی از اولاد پنجاهانه ابلیس** و **کارش آنست که میان زن و شوی فساد انداخته تفریق کند و عیوب زنرا برشوی ظاهر نماید** و او را **مطلع گرداند** و آنچه خداوند عالم میفرماید **استخذونه و ذریته اولیاء مرادعمین اولاد پنجاهانه ابلیس است** .

**زلفح** (zalanfali) . ا . ع . **مرد بدخوی** .

**زلقطة** (zolonqatat) . ا . ع . **زن کوتاه بالا** . و **زرة مرد** .

**زلو** (zalu) . ا . ب . **زالو و علق و دیوچه و زلگ** و **یکنوع کرمی است آبی و میبکد خون حیوانات را و آنرا در طب برای کسیدن خون بیماران بکار میبرند** .

**زلوییا** (zaluhīyā) . ا . ب . **نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کتجد میسازند** .

**زلوج** (zaluq) . ا . ص . ع . **تیر لغزنده** از **کمان** . و **سریع و شتاب** . و **نام اسبی** .

**وقدح زلوج** : **تیر زود لغزنده** از دست . و **عقبه زلوج** : **راه دور و دراز دو کوه** .

**زلوغ** (zoluq) . م . ع . **زلغت الشمس** **زلوغاً** (از باب نصر) : **برآمد آفتاب** . و **زلغت النار** : **بلند گردید آن آتش** .

**زلوف** (zaluq) . ص . ع . **عقبه زلوف** : **راه دور و دراز دو کوه** .

**زلوق** (zaluq) . ص . ع . **ناقة زلوق** : **ماده شتر تیز رفتار** . و **عقبه زلوق** : **راه دور و دراز دو کوه** .

**زلوك** (zaluk) . ا . ب . **زالو و علق** .

**زلول** (zalul) ص.ع. ماء **زلول** :

آب خوشگوار و صاف و شیرین .

**زلول** (zulul) م.ع. **زل** و **زلا** و

**زلولا** . مر. ذل .

**زله** (zalli) ا.ع. گل ریحان و حسن و

خوبی آن . و سگی که آبکش بر آن می‌آید .

و سر کتکی .

**زله** (zalah) ا.ع. غم و اندوه که بذات

کسی رسد .

**زله** (zalle) ا.ب. طعام و خوردنی که

شخص میهمان از مجلس صیافت باخورد ببرد .

**زله** (zalle) و (zelle) ا.ب. یکنوع

جانورکی مانند ملخ و با آواز که دارای آواز

طولانی میباشد .

**زلهب** (zalhab) ا.ع. مرد سبک ریش

و سبک گوشت .

**زلیبیا** (zaliheba) ا.ب. زلو بیا .

**زلیه** (zelliyyet) ا.ع. مأخوذ از زلیوی

فارس و معنی آن . ج . زلالی .

**زلیج** (zali) م.ع. **زلیج** **زلیجا** و

**زلیجا** . مر. زلیج .

**زلیجة** (zaliyat) ص.ع. **ناقة زلیجة** :

ماده شتر تیز رفتار .

**زلیخا** (zolahxa) ا.ب. زن پانفوا عزیز

مصر و صاحبه یوسف بیخبر .

**زلیخا** (zaliha) ا.ع. زلیخا .

**زلیطة** (zaliyat) ا.ع. لقمه لغزنده از

عبیده و جز آن ( لقمه مولده ) .

**زلیف** (zali) ا.ب. ترس و بیم و هول و

هراس .

**زلیف** (zali) ا.ع. بیش درآینده از جنای

جانی .

**زلیفن** (zaliha) و (zaliha) ا.ب .

ترس و وحید و تخریب و سبب ترسیدن

شدن . بگفته و تلفظ . و هر عری که بدان

بینه دانه را از پینه جدا سازند .

**زلیفی** (zalifi) ا.ب. ترس و خوف و

بیم و هراس .

**زلیق** (zaliq) ا.ع. بجه ناتمام مانده

رسفت شده .

**زلیق** (zaliq) ا.ع. شفت رنگ و نوعی

از شفتلوی تابان بی پرز که به فارسی شلیل

گویند .

**زلیل** (zali) ا.ب. آواز رسدای گلور و

فواق و آروغ .

**زلیل** (zalil) ا.ع. بالوده .

**زلیل** (zalil) ص.ع. **ماء زلیل** : آب

صاف سرد و گوارا و عذب و زودگذرنده از

حلق .

**زلیل** (zali) م.ع. **زل** **زلا** و **زلیلا** .

مر. ذل .

**زلیلاء** (zelliia) و **زلیلی** (zelliia)

م.ع. **زل** **زلا** و **زلیلاء** و **زلیلی** .

مر. ذل .

**زلیلی** (zelliia) ا.ع. لغزش .

**زلیم** (zalim) ص.ع. تیرنیک تراشیده .

**زم** (zmn) ا.ب. سرما خندگرما . و باد

سخت و تند . و زخم و جراحت . و قتیله . و

مشعل . و کربشی که جهت گیرائی آتش استعمال

می کنند . و گوتنه . و فک . و غیمه . و شیاف .

و آهنگی و نرمی . و طفل که در هنگام تکلم

آب از دهانش جاری باشد . و کسی که در

هنگام تکلم گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان

بود . و نام رودخانه و شهری دو مرو . و نام

چاهی در مسجد الحرام که بجهانم معروف است .

**زم** (zmn) م.ع. **زمه زما** ( از

باب نصر ) . و **زم البعیر**

**بانه** : برداشت و بلند کرد آن شتر سرخود

و از دردی بی . و **زم الرجل برأسه** :

بلند کرد آن مرد سر خود را . و **زم بانه** :

تکبیر **کرد** و گردنکی نمود . و

**زم القرية** : پرکردن مک را . و **زمت**

**القرية** : بزرگدید مشک . یق . **زمها**

**زما** **فزمت** هی **زموماً** ( لازم و

مندی ) . و **زم البعیر** : مهار کرد درین

شتر . و **زم النعل** : زمام ساختن نعل را .

و نیز **زم** : نیش شدن در رفتن و سخن گفتن .

و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را .

**زم** (zmn) ا.ع. سکوت . الحدیث :

**لیس فی امتی رهبانیه و لاسباحة**

**ولا زم** .

**زما** (zama) ب. مخفف از ما .

**زمامة** (zamatat) م.ع. **زمت زمامة**

( از باب کرم ) : آهسته و صاحب وقتا گردید .

**زماجر** ( zamajer ) ا.ع. ج . **زماجور**

و **زماجور** .

**زماجیر** ( zamajir ) ا.ع. ج . **زماجیر**

و **زماجیر** .

**زماح** (zomnâhi) ا.ع. مرغی که کودک

را از گوراره بر میگیرد .

**زماخری** (zomâxeriy) ا.ع .

میان کارواک و اجرف .

**زمار** (zemâr) ا.ع. بانگ شتر مرغ .

و ج . زمیر .

**زمار** (zemâr) م.ع. **زهر النعام**

**زمارآ** ( از باب ضرب ) : بانگ کرد آن

شتر مرغ .

**زمار** (zammâr) ص.ع. نای نواز .

**زمارة** (zamarat) ا.ع. نای نوازی .

**زمارة** (zamarat) ا.ع. نای . و جوب

که برگردن سگ بندند تا بتواند از سوراخ

مورستان داخل شدن و انگور خوردن . و وزن

زنا کار و زن زنا کار خوب روی . و عمود

آن میان دو حلقه گردن بند آهنی . و کسب

**الزمارة** : جا کفی وزن زنا کار را باین



طرف و آن طرف برای سود و فایده بردن .  
 الحدیث : **نهی عن کسب الزمارة** .  
**زماروغ** ( zamāruq ) و ( zomāruq )  
 ا.ب . سماروغ و غاروج .  
**زمازم** ( zomāzem ) ص . ع . م .  
**زمازم** : آب فراوان و بسیار .  
**زمازم** ( zomāzem ) ا.ع . نام جامی  
 در نزدیکی خانه کعبه که زمزم نیز گویند .  
**زمآزیر** ( zomāzīr ) ص . ع . منقبض  
 و ترنجیده یقیناً : **لحمة زمآزیر** .  
**زماع** ( zamā' ) و ( zemā' ) م . ع .  
**زمع زمعاً و زماعاً و زماعاً** ( از باب  
 سجع ) : شتاب زده گردید . و نیز زماع و  
 زماع : بابت عزم بودن و استواری رای  
 داشتن . و در گذشته بودن در امور و یازمعا  
 ( بکسر ) اسم است دوهمه معانی مذکور .  
**زماع** ( zemā' ) ع . ج . زمع . و ج . ج .  
 زمعة .  
**زماعة** ( zammāat ) ا.ع . کون .  
**زمال** ( zamāl ) و ( zemāl ) م . ع .  
**زمالا و زمالا** ( از باب نصر و ضرب ) :  
 لنگان بربک پهلوی بود .  
**زمال** ( zemāl ) ا.ع . لنگی شتر . و لفافه  
 توشه دان . ج : زمل و ازمله .  
**زمال** ( zemāl ) م . ع .  
**زمالا و زمالانا** ( از باب نصر ) : از نشاط  
 لنگان لنگان راه رفت .  
**زمال** ( zomnāl ) و **زمالة** ( zomnālat )  
 ا.ع . مرد ترسوی سست و ضعیف .  
**زمالق** ( zomāleq ) ص . ع . کسی که  
 پیش از دخول انزال کند .  
**زمام** ( zemām ) ا.ع . م . هار و رسته ای  
 که در بینی شتر بندند و بروی مہار بندند . ج :  
 ازمه . و **زمام الععل** : دوالی که بر نعل  
 بندند .

**زمام** ( zamām ) ا . ب . م . مأخوذ از  
 نازی - عنان و لسکام و مہار . و **زمام**  
**اختیار** : ضبط و ربط و جلوگیری از نفس .  
**زمام** ( zommām ) ا.ع . هر علف بلندی .  
**زمامخ** ( zamāmex ) ع . ج . زامخ .  
**زمان** ( zamān ) ا.ب . موت و مرگ و  
 اجل .  
**زمان** ( zamān ) ا.ب . مأخوذ از تازی .  
 وقت و هنگام و مدت . و عمر و زندگانی . و  
 فرصت . و عهد و عصر . و عالم . و آسمان .  
 و زمانه روزگار و جهان . و بخت و نصیب . و  
 سرنوشت و خضارت قدر . و **زمان استقبال** :  
 هنگام آینده . و **زمان پیشین** : هنگام گذشته  
 و هنگامی پیش از این هنگام . و **زمان حال** :  
 الان و همین هنگام . و **زمان ماضی** :  
 هنگام گذشته و مدتی پیش از این هنگام . و  
**زمان وزمین** : آسمان و گیتی و زمین و  
 عالم . و **پادشاه زمان** : پادشاه عصر .  
**زمان** ( zamān ) ا.ع . روزگار . و وقت  
 اندک و یابسیار . ج : ازمنه و ازمان و ازمن .  
 و برجی ماندگی .  
**زمانة** ( zamānat ) ا.ع . حب و دوستی .  
 و برجی ماندگی . و آفتی در حیوانات . و از  
 اعلام است .  
**زمانة** ( zamānat ) م . ع .  
**زمانة** و **زمانة** . مر . زمن .  
**زمان زمان** ( zamān - zamān ) م . ف .  
 ب . مأخوذ از تازی . ساعت بساعت و هنگامی  
 پس از هنگام .  
**زمان سیر** ( zamān - sayr ) ص . ب .  
 مسافرت شتاب زده و تندرو .  
**زمانکی** ( zamānaki ) م . ف . ب . زمان  
 کمی و اندک وقتی .  
**زمانه** ( zamāne ) ا.م . ف . ب . مأخوذ  
 از تازی . وقت و هنگام . و عصر و دور . و

دنیا و عالم . و روزگار . و بخت و طالع . و  
 گردش افلاک . و **زمانة حال** : وقت حاضر  
 و همین حالا .  
**زمانه ساز** ( zamāne - sāz ) م . ص . ب .  
 کسی که موافق و سازگار با روزگار باشد . و  
 منافع و منتظب .  
**زمانه سازی** ( zamāne - sāzi ) ا.ب .  
 تفاهت و رویا و دور بینی . و احتیاج و ضرورت .  
 و دو ماندگی .  
**زمانه موافق** ( zamāne - morāfeq )  
 م . ص . ب . خوش وقت و خوش بخت .  
**زمانی** ( zamāni ) م . ص . ب . دنیوی و  
 روزگاری . و منسوب بدنیا و روزگار . و  
 فانی و ناپایدار .  
**زمانی** ( zamāni ) م . ف . چند هنگامی .  
**زمانیان** ( zamāniyān ) ا.ب . جهانیان  
 و خلائق و خلق این عالم .  
**زمانند** ( zamānaezen ) ا . ع . در آن  
 زمان . و زمانیکه . و آنوقت .  
**زمانیکه** ( zamāni - ke ) م . ف . ب .  
 هنگامی که وقتی که و در آنوقت که .  
**زماورد** ( zomāvard ) ا . ع . طعمی  
 که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند .  
**زماهن** ( zamāhan ) ا . ب . آهن - سخت .  
 و زحمت بیهوده . و کار پست و سخی که  
 برای کسی سودی ندهد .  
**زموود** ( zampud ) ا . ب . زنبور .  
**زمت** ( zomnat ) ا . ع . بکنوع مرغی  
 که رنگ برنگ میگردد .  
**زمترا** ( zamatrā ) ا . ب . بلفت زبند  
 نسنخ و بیشخند .  
**زمع** ( zamj ) ا . ب . زاج . و صمغ .  
 و **زمع بلور** : زاج سفید .  
**زمع** ( zamj ) م . ع . **زمع القرية**  
**زمجاً** ( از باب نصر ) : پرکردن کرا . و زمج

**زینهم:** برآزولید ایشانرا بریکدیگر . و  
**ز میج علیهم:** ناگاه و بی دستوری برآمد  
 برایشان .  
**ز میج (zamai)** م . ع . **ز میج ز میجاً**  
 (ازباب سمع) : خشم گرفت .  
**ز میج (zamej)** ا . ع . خشم .  
**ز میج (zamej)** ص . ع . خشمناک .  
**ز میج (zommej)** ا . ع . مرغی گوشخوار  
 و دودنه که دو برادران وز میج گویند .  
**ز میجة (zamejat)** ص . ع . مؤنث ز میج  
 یعنی زن خشمناک .  
**ز میجة (zemnejat)** ع . ا . ع . **ز میجة**  
**الظلم:** نوك شتر مرغ .  
**ز میجر (zamjer)** ا . ع . تیر باریک از  
 ز . و کلک دراز . ج . زماجور و زماجیر .  
**ز میجر (zema jr)** ا . ع . آواز . ج .  
 زماجور .  
**ز میجره (zamjurat)** م . ع . **ز میجر**  
**الاسد ز میجره:** غریب آن شیر .  
**ز میجره (zamjarat)** ا . ع . نیکه من  
 نوازند . وزن زنا کار . و آواز . و آوازنی .  
 و ساجور و چوب که بر گردن سگ بندند . و  
 عمود آهن میان دو حلقه کردن بند آهنی . ج .  
 زماجور و زماجیر . و بانگ و فریاد و غوغای  
 بسیار .  
**ز میجی (zeniji)** ا . پ . جای برآدن  
 دم پرندگان . و دم غزه و بین دم جانوران دیگر .  
**ز میجی (zemejja)** ا . ع . دم غزه مرغ .  
**ز میجیل (zemi jil)** ا . ع . پلنگ .  
**ز میج (zamej)** ا . پ . زاج . و رنگ سیاه  
 صافی . و نام جانی درخواسان . و **ز میج**  
**بلور:** زاج سفید .  
**ز میج (zamej)** ا . پ . شکره و باز شکاری .  
**ز میچک (zamejak)** ا . پ . برنده کوچک .  
**ز میج (zomjab)** ا . ع . مرد نا کس و

فرومایه و سست . و کوتاه بالای زشت رو . و  
 سیاه قام بدخلقت .  
**ز میحن (zemiahnat)** و **ز میحنة (zemiahnat)**  
 ا . ع . مرد بدخلق بخیل .  
**ز میخ (zomix)** م . ع . **ز میخ ز میخاً**  
 (ازباب فتح) : تیکر کرد و گردنکی نمود .  
**ز میخ (zomax)** ص . ع . **عقبه ز میخ:**  
 عقبه دور و دراز .  
**ز میخ (zommax)** ع . ج . زامخ .  
**ز میخت (zomoxit)** و **(zami xit)** ا و  
 ص . پ . غص و گس و هر چیزی که دهان را  
 جمع کند و متقبض نماید مانند پوست انار و  
 مازو . و مردم گرفته و مقبوض و بشیل و  
 درشت . و نالاین . و عقد و گرمی که بقایت  
 سخت باشد . و نی شکر .  
**ز میختی (zomoxiti)** ا . پ . غنوصت  
 و درشتی و سختی و گرفتگی .  
**ز میخر (zomixar)** ا . ع . نای . و تیر  
 از نی . و درخت انبوه درهم پیچیده و فراخ  
 بدون کماواک نازک . و کلک دراز و باریک .  
**ز میخره (zomixarat)** ا . ع . زنت  
 زنا کار .  
**ز میخره (zomixarat)** م . ع . **ز میخر**  
**الصوت ز میخره:** سخت گردید آواز .  
 و **ز میخر النمر:** درخشم شد و بانگ برزد  
 آن پلنگ . و **ز میخر العشب:** شکوفه آورد  
 آن گیاه .  
**ز میخری (zomxariyy)** ص . ع . باریک  
 و دراز میان کماواک از هر چیزی . و **ظلم**  
**ز میخری السواعد:** شتر مرغ باریک  
 ساق .  
**ز میخشر (zomaxcar)** ا . پ . شهری در  
 خوارزم .  
**ز میخشری (zomixcari)** ص . پ .  
 منسوب بز میخشر . و جاراقه ابر القاسم محمود

این عمرو معروف بز میخشری .  
**ز میحک (zomoxk)** و **(zomoxk)** ص .  
 پ . ز میخت .  
**ز میخیر (zemxir)** ا . ع . چیزی اندک .  
 و مار زنده **ز میخیر** ای ما نقتضه شیأ .  
**ز میر (zami r)** م . ع . **ز میر ز میراً** و  
**ز میراً** (ازباب نصر و ضرب) : نای زد .  
 و **ز میر القر به ز میراً** (ازباب نصر) :  
 برگرد مشکرا . و **ز میر بالحدیث:** فاش  
 کرد آن خبر را . و **ز میر فلاناً بفلان:**  
 بر آغلانید فلان را بر فلان .  
**ز میر (zamar)** م . ع . **ز میر ز میراً** (از  
 باب سمع) : کم موی شد . و کم مروت  
 گردید . و نیکو روی شد .  
**ز میر (zamer)** ص . ع . کم موی و کم چشم .  
 و کم مروت . و مرد نیکو روی .  
**ز میر (zomar)** ع . ج . **ز میره.**  
**ز میر (zemmer)** ص . ع . سخت و درشت .  
**ز میران (zamarān)** م . ع . **ز میر الظمی**  
**ز میراناً** (ازباب نصر) : رسید آمو .  
**ز میره (zomrat)** ا . ع . فوج و گروه . و  
 گروه متفرق از مردم . ج . **ز میر .**  
**ز میره (zamerat)** ص . ع . مؤنث ز میر  
 کم موی و کم چشم .  
**ز میرد (zomorrod)** ا . ع . گوهری قیمتی  
 و گرانها که رنگ سبز خوشی دارد و بفارس  
 درال و یا دهبال گویند .  
**ز میرد گیا (zomorrod-giyā)** ا . پ .  
 کتب هندی و شاهدانه .  
**ز میرد نگار (zomorrod-negar)** ص .  
 پ . مرصع شده بازمرد .  
**ز میردی (zomorrodi)** و **ز میردین**  
**(zomorrodin)** ص . پ . چیزی که برنگ  
 زمرد باشد .  
**ز میرد (zomorroz)** ا . ج . **ز میرد .**



رامه کوچک و تنگ . ج . زمع . و نیز زمعة : واحد زمع یعنی يك گره جای بر آمدن خروشه انگور .

**زمعی** (zam'iyy) ا.ع . مردم فرومایه و زود خشم . و مرد بزرگ درسا .

**زهق** (zahnq) م . ع . زهق **لحیته** **زهماً** (از باب ضرب و نصر) : بر کند ریش او را . **و زهق القفل** : کشانکیدان را . **زهماة** (zamaqat) ا . ع . چیز اندک خفیر . **و ما اعنی عنی زهماة** ای شیئا .

**زماک** (zamaq) م . ع . **زماکه علیه** **زماکاً** (از باب نصر) : برانگیخت آزارها سخت خشمگین شد بروی . **و زماک القربة** : پرکرد مشک را .

**زماک** (zamaq) ا . ع . خشم .

**زماک** (zamekk) و **زماکاء** (zamekkā) ا . ع . دم غزه مرغ . و دم مرغ وین دم آن .

**زماکة** (zamaqat) ص . ع . **و رجل زماکة** : مرد شتاب زده خشمناک . **و مرد گول بست بالا** .

**زماکی** (zameki) ا . ب . - مأخوذ از تازی - دم غزه مرغ .

**زماکی** (zamekkā) ا . ع . دم غزه مرغ وین دم آن و تمام دم آن .

**زماگان** (zamaḡān) و (zamaḡān) ا . ب . موی زهار .

**زما** (zamil) م . ع . **زمله زمالاً** از باب نصر ) : ردیف خود ساخت او را و یا عدیل گردانید . **و زملت الشیء** : برداشتم آن چیز را . **و زمله** : درپی او رفت . و

**زمل زمالاً** و **زمالاناً** و **زمالاً** : از نشاط لنگان راه رفت .

**زمل** (zami) ا . ع . ردیف . **و بار پشت** . **و نصف جوال ازهر چیزی** . **یق : ما فی**

**جوالقک الا زمل** اذا كانت نصف الجوالق . و نیز **زمل** : از اعلام است .

**زمل** (zamal) و (zomal) و (zommal) ا . ع . مرد ضعیف ترسندة بددل . **و بارودخت** .

**زمل** (zomol) ع . ج . **زمال** .

**زمالان** (zamalān) م . ع . **زمل زمالاً** و **زمالاناً** . م . ر . **زمل** .

**زملة** (zemat) ا . ع . خرمان بان در او درهم پیچیده . **و خرما بان بیزة انبوه** . **و نهال خرما** **بن آفتور** که دست بدان نرسد .

**زملة** (zomat) ا . ع . گروه مردم و همراهان .

**زملة** (zamat) ا . ع . اهل خانه و بیاب . **و فراوان و بسیار** . **یق : قرك زملة** : گذاشت بسیار را .

**زملج** (zomloj) ا . ب . پروانه کوچک .

**زملق** (zomaleq) و (zomaleq) ا . ع . کسی که پیش از دخول انزال کند .

**زمن** (zaman) ا . ع . مقابل . **و قریب** . **یق : و جعی زمن** **بیته** ای تجاه روی من مواجه خانه او است . **و داری من**

**داره زمن** او **داری زمن داره** : خانه من نزدیک خانه اوست . **و اهرهم**

**زمن** ای قصد متوسط معتدل او بین ظاهر .

**زمن** (zaman) ا . ع . چاه زمزم .

**زمن** (zomam) ع . ج . **زام** .

**زمن** (zaman) ا . ب . زمین .

**زمن** (zaman) ا . ع . روزگار . **و وقت خواه قلیل باشد یا کثیر** . **ج : اومان** و **ازمن** .

**زمن** (zaman) م . ع . **زمن زماً** و **زمنة** و **زمانة** (از باب سعم) : بر جای ماند .

**زمن** (zamen) ا . ص . ع . **برجای مانده** . **ج : زمنون** . **و بیمار که بیماری آن از مدت**

دراز باشد . **و انبار و توده سرگین** .

**زمن** (zaman) ب . **مختلف ازمن**

**زمنة** (zomnat) م . ع . **زمن زماً**

و **زمنة و زمانة** . م . ر . **زمن** .

**زمنة** (zomnat) ا . ع . **برجای ماندگی** .

**زمنة** (zamanat) ا . ع . **زمان** و **روزگار** .

**زمنج** (zamanj) ا . ب . **سنگی استوانه ای** **گرد** که برای برابر کردن و مسطح نمودن پشت **بامها** سازند و آنرا **غلطک** و **بام غلطان** نیز گویند .

**زمنج** (zemonj) و (zemenj) ا . ب . **پرنده گروشت خوار** که دو برادران و بتازی **زوج** (zomnaj) گویند .

**زمنی** (zamanā) ع . ج . **زمین** .

**زمو** (zamu) و (zomu) ا . ب . **طین** و **گل تر** . **و گل خشک** .

**زمو** (zomu) ا . ب . **سقف خانه که از**

**چوب و علف و نی و گل پوشیده** باشد . **و خاک** **که در روی سقف خانه میریزند** .

**زمسوخ** (zamus) ص . ع . **عقبه** **زمسوخ** : عقبه دور و دراز و سخت .

**زمودن** (zamuḡan) ف . ص . **پ** . **زر** **دو زی** کردن . **و نقش و نگار نمودن و نقاشی کردن** .

**زموده** (zamuḡe) ص . ب . **پ** . **زودزی** **شده** . **و نقش و نگار شده** .

**زموده** (zomuḡe) ا . ب . **آووک** و **باد بیج** .

**زمور** (zamuḡ) ا . ع . **کودک نیکو روی** .

**زموع** (zamu') ا . ع . **مرد شتاب زده** .

**وزن شادمان و شتاب** . **و خرگوش که نزدیک گام گذاشته** درد کانهها **تدوعلی زمانها** اولانها **اذا قربت من حجرها** مشت علی **زمنتها** **لثلا** **یعنی اثرها** .

**زموم** (zamuḡ) ا . ع . **سیلاب و جیره** .

**زوموم (zomum)** م. ع. زمّت القرّبة  
زوموماً (از باب نصر) : پرگردید مشک.

**زومون (zainun)** ا. ب. موز و عقل.

**زومونی (zumuni)** ا. ب. غار و مرداب.  
و زیر زمین .

**زومه (zomh)** م. ع. زمهته الشمس  
زمهأ (از باب تنج) : اذبت رسانیدار آفتاب.

**زومه (zomah)** ل. ج. شدت و سختی گرما

**زومه (zomah)** م. ع. زمه البحر

**زمهأ (از باب سمع)** : سخت شد گرما، و زمه

**الرجل بالجر** : سخت شد گرما بر آن مرد.

**زومه (zame)** ا. ب. زاج سید - و سگی

شبه بزاج - و رنگ سیاه .

**زهره (zomharat)** م. ع. زهرت

**العین زهره** : سرخ شد چشم آن از غضب

**زهریر (zomharir)** ا. ب. آن جای

بسیار سرد که نزدیک بانتهای کوه هوا می باشد.

و هر جای بسیار سرد .

**زهریر (zomharir)** ا. ع. - مأخوذ

از فارسی - سختی سرما. و ماه .

**زهی (zami)** ا. ب. زمین .

**زمیاد (zamiyyād)** و (zomiyād)

ا. ب. فرشته موکل بر حوران هفتی . و روز

یست و هشتم از هرهاشمسی .

**زمیت (zomit)** م. ع. صاحب و قار و

آهسته و بردبار .

**زمیت (zemmit)** م. ع. نیک آهسته

و با وقار .

**زمیدار (zamidār)** ا. ب. زمیندار .

**زمیدن (zamidān)** ق. م. ب. خاتیدن

و جاویدن . و غریدن . و فریاد و فغان کردن.

**زمیر (zimir)** ا. ع. کودک خوب

روی . و مرد کوتاه بالا . ج. : زمار .

**زمیر (zimir)** م. ع. غناء زمیر :

سرود نیکوی .

**زمیر (zimir)** م. ع. زمیر زمراً  
و زمیراً م. م. زمیر .

**زمیر (zomayr)** ا. ع. بنو زمیر : نام  
بطنی از تازیان .

**زمیر (zemmir)** ا. ع. نوعی از ماهی .

**زمیع (zamiʿ)** ا. ع. مرد شتاب زده .

و مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند بر

نگردد از آن . و نیکو استوار رای اقدام کننده

بر امور . ج. : زهماء .

**زمیق (zainiq)** م. ع. برکنده شده .

**زمیقة (zamiqat)** م. ع. مؤثت زمیق .

بق. : لحيه زمیقة : ریش بر کنده شده .

**زمیل (zamil)** ا. ع. سپس - و ارنیتینده .

و همسفر و یار در سفر .

**زمیل (zomai)** ا. ع. ضعیف بددل

ترسندة کاهل .

**زمیل (zomayl)** ا. ع. ضعیف بددل

ترسندة کاهل .

**زمیل (zomayl)** و (zemmil) ا.

ع. ضعیف بد دل ترسندة کاهل .

**زمیلان (zamilāne)** ا. ع. هینة تشبه

الرجلان اذ علا علی بغيرهما فهما زمیلان

فاذا كان بلا عمل فریقان .

**زمیلة (zomaylat)** و (zomaylat)

ا. ع. ضعیف و ناتوان ترسندة .

**زمین (zamin)** ا. ب. ارض . و

تراب رخاڪ. و سطح كره خاكي . و ملك و كشور

و ولايت و اقليم و مملكت . و تك حوض و

آبگیر و تالاب . و زمینه تصویر . و سیاره ای

که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما

میکنیم . و موادی که ترکیب کرده اند سطح جامد

این سیاره را زمین ما مانند دیگر سیارات در

این فضا بدور شمس میگردد و از آن کسب

نور و حرارت مینماید و در مدت ۲۴ ساعت يك

دفعه بر دور خودش میگردد و در مدت ۳۶۵

روز و شش ساعت و چند دقیقه بر دور شمس  
گردش میکند و بن نهایت کوچکتر است از

شمس و تقسیم می کنند سطح زمین را بواسطه  
خطوط اعتباری از يك قطب بقطب دیگر بدو

نخبت و این خطوط موهمه را که دو ارنصف

النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در

مشرق نصف النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در

مغرب این نصف النهار فرض شده اند و

علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض

کرده اند که آنها را درجات عرض مینامند و

از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از

آنها تا بقطب جنوب نیز ۹۰ درجه فرض شده

است و چون زمین ملك انسان و محل نشوونمای

وی میباشد پس اطلاع بر آن لازم است و کسب این

اطلاع معرفت علوم ذیل را لازم دارد : علم هیئت

و علم معرفت الارض و علم جغرافیا و علم تاریخ

و علم تعریف الامم و علم تاریخ طبیعی و جز آن .

**و زمین افتاده** : ملکی که از مدتی بابر

شده باشد . و **زمین تابستانی** : ملکی که

در موسم تابستان ثمر و حاصل دهد . و **زمین**

**قوفیر** : ملکی که اجازه دهند و بر اجاره

سابق وی یغسزایند . و **زمین جلی** :

با اصطلاح هندی ملکی که فقط در موسم باران

زراعت میشود . و **زمین چاهی** : ملکی که

از آب چاه مشروب میگردد . و **زمین خسته** :

زمین شیار کرده ای که دوزیر دست و پای

مردمان و چار پایان نرم شده باشد . و **زمین**

**راسیاه شدن** : تواضع و فروتنی کردن .

و **زمین بدندان سقر ققن** : اظهار ضعف

و عجز و ناتوانی و فروتنی کردن . و **زمین**

**زمستانی** : ملکی که فقط در موسم زمستان

ثمره و حاصل دهد . و **زمین مرده** : زمین

خشک که قابل زراعت نباشد و در آن رستی

نرودید . و **زمین و زمان** : مقام و وقت .

و عالم . و **علم زمین** : علم مساحت .

**زمین** (zamin) ص. ع. برجای مانده .  
ج: زمینی .

**زمین** (zomayn) ا. ع. - معنر زمان  
اندک وقت و وقت کمی. و **لحظه ذات الزمین**:  
یعنی دیدار کردم او را در یک زمانی پیش از این.

**زمیناد** (zaminād) ا. ب. زامیاد که  
نام روزیست و هشتم از هرهماه بود .

**زمین بوس** (zamin-bus) ص. ب.  
کسی که کرش میکند و زمین را میوسد و بچاک  
می افند .

**زمین پیمای** (zamin-paymāy) ا. ب.  
مساح . و سیاح و مسافر .

**زمین تاب** (zamin-tāb) ص. ب.  
تابنده و گرم کننده زمین .

**زمین جسته** (zamin - joste) ا. ب.  
زمین پیمای .

**زمین خیز** (zamin-xiz) ا. ب. حاصل  
و محصول زمین .

**زمین دار** (zamin-dār) ا. ب. خداوند  
ده وریش سفید ده . و باصطلاح هندی مأموری  
که مالیات اراضی سیرده بخود را جمع میکند  
و صد یک حق العمل بر میدارد .

**زمینداری** (zamin-dāri) ا. ب. شغل  
زمین دار . و قلمرو و اراضی سیرده  
بر زمین دار .

**زمیندوز** (zamin-duz) ا. ب. نوعی  
از چادر و خیمه .

**زمین ریز** (zamin-riz) ا. ب. ارتفاع  
و محصول زمین .

**زمین زاده** (zamin-zāde) ا. ب.  
خاکسار . آدمی زاده و بشر . و آن حضرت  
صلی الله علیه و آله .

**زمین سنبه** (zamin-sonbe) ص. ب.  
سوراخ کننده زمین .

**زمین کارانه** (zamin-kārāne) ص.  
پ. آنکه مغزرت و پرورش میخواهد .

**زمین کنده** (zamin-konde) ا. ب.  
بکنوع و بشما کول .

**زمین کوب** (zamin-kub) ا. ب.  
اسب و شتر و جز آن .

**زمین کینه** (zamin-kine) ص. ب.  
سخت کینه و کسی که کینه وی از روی کمال  
پست ظنری باشد .

**زمین گیر** (zamin-gir) ص. ب. مبتلا  
بفالج و برجای مانده .

**زمین لرزه** (zamin-larze) ا. ب.  
زلزله .

**زمین نیکو** (zamin-niku) ا. ب.  
خاک خوب .

**زمینی** (zaminī) ص. ب. منسوب  
بزمین . و خاکی و ترابی و ارضی . و **زیر  
زمینی**: خانه های تحت الارض .

**زن** (znn) ا. ب. انسان ماده و ماده از  
نوع بشر و مرأة و نساء و خاتون و بانو . و  
زوجه و عیال شخص . و نامرد و چون و تران  
ویدل و کم جرأت . و کسی که بی باکانه  
وازدوی غرور حرکت میکند. و **زن باردار**:  
زن حامله و آبتن . و **زن بردن**: و یا **زن  
خواستن** و یا **زن گردن**: عروسی کردن  
و نکاح کردن و ازدواج کردن و کسی را بزنی  
اختیار کردن . و **زن بمزد**: قریساق و  
کس کش و فرواد . و **زن پسر**: عروس و  
زوجه پسر شخص . و **زن پرایه**: مشاطه .  
و **زن دود افکن**: زن سحر کننده و  
افسونگر و جادوگر . و شب تاریک. و **زن  
کوچه باستان**: عالم و جهان . و **زن  
هردانه**: زینکه نصف صفات مرد باشد و  
زن جنگجوی . و **زن وشوی**: زوجه و  
شومر . و **مرد و زن**: مذکر و مؤنث .

**زن** (zan) ص. ب. زنده و همیشه بطور  
ترکیب استعمال میشود مانند **قیغ زن**:

کسی که تیغ و شمشیر میزند . و **خشت زن**:  
کسی که خشت میسازد . و **راهزن**: دزد  
قطاع الطريق . و **طبل زن**: نوازنده طبل  
و طبل . و **نای زن**: نوازنده نای .

**زن** (zon) ا. ب. قسی از لکه که دو  
سر نیز گویند .

**زن** (zann) ع. **زن عصبه زنا** و  
**زناوناً** (از باب نصر و ضرب): خشکید بی  
او . و **زن فلاناً بخیر او شر**: گمان  
کرد در باره فلان خیر و یا شر و نهمت نمود  
او را .

**زن** (zeen) ا. ع. ماش . و گندم دیوانه .

**زن** (zan) ع. **زنا ناله زن** و  
**زفوع** (از باب فتح): پناه گرفت بوی .  
و **زنا فی الجبل**: بالا برآمد برکوه . و  
**زنا نازل**: کم شد و دردم گشت سایه . و  
**زنا ناله**: نزدیک شد باو . یق: **زنت  
الخمین**: نزدیک پنجاه رسیدم . و **زنا  
فلان**: شادمان گردید فلان . و **بشافت** . و دوید  
بزمین . و نیز **زن** و **زنوع**: خفه کردن . و  
**بشتاب گرفتن** . بول و غاظت کسی را . و **زنا  
بوالی او احتقن** .

**زنا** (zanā) ص. ب. زنده .

**زنا** (zenā) ا. ع. بلفت حجاز مجامعت  
با زن بطور حرامی .

**زنا** (zenā) ا. ب. به مأخوذ از نازی -  
جمع شدن با زن بطور حرامی و روسپی بارگی  
که جهیز نیز گویند . و **فرزند زنا** و یا  
**ولد زنا**: حرام زاده و زادفر و پسنده و  
خشوک .

**زنا** (zanā) ص. ع. کوتاه گرداندم .  
و کسی که او را کمیز بشتاب گرفته باشد . و  
**و حل زنا**: مرد تنگ آمده بقضای حاجت .  
و **ظل زنا**: سایه کوتاه . الحدیث: **نهی  
ان یصلی الرجل و هو زنا** .

زناة (zenā) ۱. ع. بلفت نجد زنا و محامدت بازن جراحی .

زناة (zenā) م. ع. زنا زنی و زناة (از باب ضرب) : بازن حرام جمع آمد . و زنا فلاناً : بزنا نسبت کرد فلان را . و نیز زنا . یعنی مزناة . م. مزناة .

زناة (zannā) م. ع. زنا کار و کثیر الزناء .

زناة (zannāt) ا. ع. حدوده ماده .

زنائی (zanā'iyy) م. ع. زنا کار .

زناбір (zanābir) ع. ج. زنبور .

زنابیل (zanābīl) ع. ج. زنبیل .

زناة (zonāt) ع. ج. زانی .

زناج (zenāj) ا. ع. پاداش .

زناج (zonnāj) و زناج (zonnāq) ا. ع. عیب یعنی چرب روده گویند را از برنج و دنبه پر کرده در روغن بریان کنند و خورند .

زناد (zenād) ع. ج. زند . و قولهم : ورت بک زنادی . م. زند .

زنادقة (zanādeqat) و زنادیق (zanādiq) ع. ج. ذبیق .

زناار (zonnār) و زناارة (zonnārat) ا. ع. رشته مانندی که ترسایان و مجوسان بت پرستان بر میان بندند . ج. زنایر .

زناار (zonnār) ا. ب. مأخوذ از تازی . هر رشته ای عموماً . و رشته ای که ترسایان و بت پرستان و آتش پرستان و برهمنان بر میان بندند و موسخ و کستی نیز گویند . و نوا مانندی از کتان و یا ایریشم که کشیشان از دور گردن خود گذرانیده و در سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند . و هر حلقه رشته ای که بر میان قبح و ساغر بندند . و کناه از زلف مشوته . و زناار ساغر : موج یا لشراب . و خطی از شراب در پیاله که معلوم میکند بر

شدن پیاله را . و حلقه ای که از شراب در پیاله باقی میماند . و زناار قدهج : موج شراب در قدهج . و ارباب زناار و ناقوس : ترسایان .

زناار بند (zonnār-band) ا. ب. بت پرست .

زناار دار (zonnār-dār) ا. ب. کسی که زناار بسته باشد . و برهن .

زناار زاده (zenā-zāde) ا. ب. فرزند زنا و حرامزاده .

زناشوهری (zanā-cavhari) ا. ب. ازدواج و نکاه و عروسی .

زناشویی (zonā-cui) ا. ب. ازدواج و نکاح . و زناشویی کردن : نکاح کردن و عروسی نمودن . و عقد زناشویی بستن : عقد ازدواج بستن و عقد نکاح بستن .

زناط (zenāt) ا. ع. انبوهی .

زناط (zenāt) م. ع. زناط مرانطه و زناطاً . م. مزناطه .

زناطارة (zenāterat) ا. ع. رفتاری شامت کننده و قته انگیز .

زناق (zenāq) ا. ع. گلریند زنان از زبور . و حلقه ای که در زیر حنک ستور کرده برشته دسروی بندند تا سرکشی نکنند .

زناق (zonāq) ا. ع. آنچه در زیر حنک باشد از رسن و درال و جز آن . و رسن پاره ای که بدان پایهای ستور بندند .

زناکار (zenā-kār) ا. و م. ب. روسپی یاره وزانی .

زناکاری (zenā-kāri) ا. ب. روسپی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع و جهمرزی .

زناام (zonām) ا. ع. سختی و بلا . و نام نی نواز هارون الرشید که در این فن بسیار ماهر و حاذق بود .

زنان (zanān) ا. ب. ج. زن . و

زنان خود ائمه : زنجانی که میرزید هوس را نزد شوهرش . و زنجانی که دعوت شده اند در مجلس عروسی .

زنان (zanān) م. ع. ظل زنان : سایه کوتاه .

زنانگی (zanāngi) ا. ب. کارهای مخصوص بزنان .

زنانه (zanāne) م. و م. ف. ب. جای مخصوص بزنان که مرد در آن نباشد . و هر چیزی منسوب بزنان و موافق کارهای زنان و مانند زنان .

زنانی (zonānā) م. ع. مخاطمانندی که از اینی شتر برآید .

زنانی (zanāniyy) م. ع. و م. و رجل زنانی : مرد کافی که خود را بستن نماید .

زنانیدن (zanānidan) م. ف. م. ب. دوباره حیوة دادن و زندگانی تازه بخشیدن .

زنانیر (zanānīr) ا. ع. سنگریزه ها . و مگس ریزه ها . و ج. زناار و زناارة . و نام چاهی . و نام زحینی .

زناوی (zanāvīyy) م. ع. منسوب بزنا .

زنایانیدن (zanāyānīda) م. ف. م. ب. شخولیدن و صغیر زدن . و صغیر زدن اسب را . و زنوییدن کتاندین سنگ و گراگ را .

زنب (zanab) م. ع. زنب زنباً (از باب سمع) : فربه شد .

زنبار (zenbār) ا. ع. کت انگبین . و درختی مانند درخت چنار . و قسمی از انجیر که حلوانی نیز گویند .

زنباره (zan-bāre) ا. و م. ب. زن دست و روسپی باره .

زنباع (zenbā) ا. ع. از اعلام است .

زنباعة (zenbāat) ا. ع. نوك موزه و نوك كفش .

**زنباق** (zanbāq) ا.ع. - بکنوع ترمای  
 که طعم تند دارد و زبان را میگرد و درد  
 سر میآورد .  
**زنبان** (zanbān) ا.پ. - اینسون .  
**زنبور** (zanbar) ا.پ. - افزاری چارچوب  
 مانند که در آن خاک و خشت و حجر آن ریخته  
 و در کس برداشته از جانی بجائی برند و بتازی  
 منقل گویند. و مشکلی که بر دو سر آن دو چوب  
 تنبیه کرده اند و بدان آب کشند. و یکی از ادوات  
 جنگ . و مسخه و بالکی. و زرشک . و انبر .  
 باریس. و شاهد باز . و دیوت و جاکش و  
 کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن  
 باشد .  
**زنبور** (zanbar) ا.ع. - شیر یسه . و مرد  
 حاضر جواب .  
**زنبور** (zonbar) و (zonhor) ا.پ. -  
 نوعی از پارچه نرم که دارای پرزهای دراز  
 باشد .  
**زنبور** (zonbor) ا.پ. - کسی که دمان  
 خود را پر باد کند و دیگری بر آن دست زند تا  
 صدا و آواز بر آید .  
**زنبور** (zonbor) ا.ع. - کود که حاضر جواب  
 و خرد ریزه .  
**زنبورک** (zanborak) ا.پ. - قذاف و  
 کمان گروهه .  
**زنبوری** (zanbari) ا.پ. - نوعی از  
 کشتی و جهاز .  
**زنبوری** (zanbariyy) ا.ع. - گران و  
 جسمی از مردم . و کشتی بزرگ .  
**زنبوریه** (zanbariyyat) ا.ع. - نوعی از  
 کشتی بزرگ .  
**زنبقل** (zonbaqal) و **زنبغول**  
 (zanbaqul) ا.پ. - زنبور و کسی که دمان  
 خود را پر باد کند و دیگری دست بر آن زند

که باد با صدا از دمان روی بجهد .  
**زنبق** (zanbaq) ا.ع. - روغن یاسمن. و  
 گل سوسن آزاد . و نای . و ام **زنبق** :  
 می و شراب .  
**زنبهل** (zanhel) ا.پ. - زنبور و چارچوبه  
 خشت و خاک کسی . و زرشک .  
**زنبه** (zan-be-mozd) ا.وس.پ. -  
 فرساق و دیوت و کس کش و آنکه زن خود  
 را بحریف بدهد .  
**زنبور** (zanbur) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - کیت و زیبود و جانور کوچکی پرند و  
 دارای دنبال که موشه و کلین نیز گویند و زنبور  
 عمل را کیت انگین و برمود و برنیز گویند  
 و در مسالک مازنبور بر دو قسم است یکی کوچک  
 و زرد شبیه بکیت انگین و دیگری بزرگتر و  
 سرخ و همه اقسام آن دارای زهر و بنا بر این  
 نباید در پی آزار آنها بر آمد زیرا که ناچار  
 جهت دفاع خواهند گریزد چون کسی را گزیدند  
 ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گزیدگی  
 میماند بر آورد و سپس آن محل را با آب  
 خالص و یا آب نمک و بهتر از آن با عرق  
 شراب شستشو نمود و بعد با امسانیک مایع  
 نظلول کرد .  
**زنبور** (zonbur) ا.ع. - کیت انگین .  
 و مرد سبک چست ظریف حاضر جواب . و  
 خراکرة توانای بر بار بردن . و موش بزرگ .  
 و کود که حاضر جواب. و درختی مانند درخت  
 چنار . و انجیر حلوانی .  
**زنبورَة** (zonburat) ا.ع. - واحد زنبور  
 یعنی يك کیت انگین .  
**زنبورچی** (zanbur-çi) ا.پ. - مأخوذ  
 از ترکی - نوعی از تنگک چی .  
**زنبورخانه** (zanbur-xāne) ا.پ. -  
 خانه کیت انگین و کندوی عمل . و رتن صاحبان  
 سلوک که باطشان مملو از فیض الهی میباشد .

و مردم متقم و انتقام کننده .  
**زنبور زرد** (zanbur-zerd) ا.پ. -  
 قسمی از زنبور شبیه بکیت انگین .  
**زنبور سرخ** (zanbur-sorx) ا.پ. -  
 زنبور درخت سرخ رنگ که تنه نیز گویند .  
 و انگر آتش .  
**زنبورک** (zanburak) ا.پ. - مضر  
 زنبور . نوعی از توب کوچک که آنرا بر  
 شتر حمل میکنند . نوعی از سلاح که سر آن  
 بنایت تیز است .  
**زنبور کافر** (zanbur-kāfar) ا.پ. -  
 نوعی از زنبور .  
**زنبوره** (zanbure) ا.پ. - نوعی از  
 ساز که هندیان نوازند و آن چوبی باشد که  
 بر دو سر آن دو کدو نصب کرده و دو تار بر آن  
 بسته نوازند و آنرا کنگری نیز گویند . و زنبور  
 سیاه بزرگ . نوعی از پیکان تیز . و سلاح  
 جنگ . و توب کوچک . و گروه بسیار . و  
 مردم انبوه .  
**زنبوری** (zanburi) ا.وس.پ. - خانه  
 شبک . و **پرده زنبوری** : پرده شبک .  
**زنبوع** (zonbu') ا.ع. - بار درخت پیوندی  
 از نارنج و زنج و لبو که با یکدیگر پیوند  
 کنند .  
**زنبوک** (zanbuk) ا.پ. - زنبوک .  
**زنبه** (zanbe) ا.پ. - زنبق . و حیوه  
 سیعاب . و دوی زهار .  
**زنبیر** (zanbir) ا.پ. - زنبیل .  
**زنبیر** (zanbir) ا.ع. - درختی مانند چنار .  
 و انجیر حلوانی .  
**زنبیل** (zanbil) و (zanbil) ا.پ. -  
 سبمانندی که از حصیر و یا برگ خرما بافتند  
 و بر آن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی  
 مانند گوشت و پنیر و حجر آن در وی گذاشته حمل  
 و نقل کنند . و **زنبیل در آب افگندن** :



نیز بکار برآید و بغاری شکلک و شگبیز نامند . ومی و شراب . و چشمه‌ای در بهشت .  
 و **زنجبیل الشام** : راسن و زنجبیل شامی .  
 و **زنجبیل العجم** و **زنجبیل القارس** : اشترغار . و **زنجبیل الکلاب** : تروی تند برگش مانند برگ بید و ساقه‌های سرخ و سگ را میکشد .

**زنجبیله** (zanjabilat) ا.ع . گیاهی که فائز الرهیان نیز گویند .

**زنجبر** (zanjar) ا.ع . سیدی که برناخن نوجوانان پیدا کرده و قوف نیز گویند .

**زنجرة** (zanjarat) م.ع . انگشتک زدن .  
 یق : **زنجبر فلان** اذا قرع بین ظفر ابهامه و ظفر سیبانه .

**زنجرف** (zenjarf) ا.پ . شجرف .  
**زنجرو** (zanjoru) و (zonjoru) ا.پ . انزروت . و نام گیاهی .

**زنجره** (zanjare) و (zanjere) ا.پ . جانور کوچکی شبیه بلخ و در شب آواز طولانی کند و تازی صرار اللیل گویند .

**زنجستان** (zanjestān) ا.پ . زنگار .  
**زنجف** (zenjaf) ا.پ . سوار پشی و یا پنه و ابریشمی که برکناره های لباس دوزند . و کناره و حاشیه .

**زنجفر** (zenjaftr) ا.پ . شجرف .  
**زنجفر** (zonjoftr) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - شجرف .

**زنجفره** (zenjefre) ا.پ . شگرف .  
**زنجفیل** (zanjafil) ا.پ . - مأخوذ از زنجبیل تازی و بعضی آن .

**زن جاب** (zan-jalab) ص.پ . خواد و دیوت و کسی که زن خود را بحریف برد .

**زن جلیبی** (zan-jalabi) ا.پ . قوادی و دیوتی . **وزن جلیبی کردن** : قوادی کردن .

درخت برآید .

**زنج** (zenj) ا.پ . زاج سفید . و جیوه . و صمغ . و طیش ظب . و سنج که یکی از آلات موسیقی باشد .

**زنج** (zonzj) ا.پ . چسبانه و زنج و ذق . و صمغ .

**زنج** (zanj) و (zenj) ا.ع . زنگ و گسرویی از سیامان . ج : ززوج . و طبل و دهل .

**زنج** (zanaj) ا.ع . شدت تشنگی . و درهم شدن ووده ها از تشنگی که صاحب آن از خور و نوش زائد باز ماند .

**زنج** (zanaj) م.ع . **زنج الرجل** **زنجاً** (از باب سمع) : سخت تشنه گردید آن مرد .

**زنجاب** (zanjāb) ا.پ . سنجاب .  
**زنجابی** (zanjābi) ص.پ . سنجابی و برنگ سنجاب .

**زنجار** (zenjār) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - زنگ و زنگار . و **زنجار الحديد** : زنگ آهن .

**زن جاره** (zan-jāre) ا.پ . زنپاره و زانی و زناکار .

**زنجان** (zanjān) ا.پ . شهر حاکم نشین ولایات خمه که میانه قزوین و میانج واقع شده .

**زنجانه رود** (zanjāne-rud) ا.پ . یکی از پنج رود ولایات خمه .

**زنجاب** (zonjab) و **زنجبان** (zanjobān) ا.ع . کمر بند .

**زنجبته** (zanjabat) ا.ع . بالسهای که زنان بر سرین بپندند تا کلان نماید .

**زنجبیل** (zanjabīl) ا.ع . بیخ گیاهی هندی که برگ آن مانند برگ نی و بری و آردا در بوزارها و توایل داخل کنند و در طب

زنگ کار و بار کردن .

**زنبیل** (zenbil) ا.ع . ذبیل . و ابیان . و خنور . و کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنه و جز آن نهند . ج : زنبایل .

**زنبیل باف** (zanbil-hāf) ا.پ . کسی که زنبیل می‌بافت .

**زنبیل ساز** (zanbil-sāz) ا.پ . سازنده زنبیل و کسی که زنبیل می‌سازد .

**زنبیله** (zenbile) ا.پ . تیگیوی خیاطی . و جامه دان .

**زنپاره** (zan-pāre) ا.پ . زانی و زناکار و جهمرز .

**زنبان** (zonzān) ا.پ . گیاه انیسون و تخم انیسون .

**زن پدر** (zan-pedar) ا.پ . مادر اندر .  
**زنه** (zenat) ا.ع . مقابل . و ناحیه چیزی .

یق : **هوزنه الجبل** ای حذازه و ناحیه . و برابر یق : **هوزنه** یعنی او برابر آن است .

**زنه** (zenat) م.ع . **وزن نقشه علی کذا و زناؤنه** (از باب ضرب) : نهاد دل خود را بر آن . و نیز **وزن و زنه** : سنجیدن و اندازه کردن . و سنجیدن شعرا . مره و وزن .

**زنه** (zennat) ص.ع . **حنطه زنه** : گندم ردی و بدمزه .

**زنه** (zennat) (zaanat) ا.ع . **ابوزنه** : بوزنه و کی . و **رذکذک ابوزنه** .

**زنترة** (zantarat) ا.ع . تنگی و عسرت .  
**زن تنبور** (zan-tanbur) ا.پ . نام قلعه‌ای در هندوستان .

**زنتو** (zantu) و **زنتور** (zantur) ا.ع . ستور .

**زنج** (zanj) ا.پ . گسریه و نوحه . و سخر و لاغ و مسخرگی . و گسره که از تنه

**زنجور** (zanjur) ۱. پ. زنجیر - و گلوله‌ای که برقله نصب کنند. و ماله برزگران. مر. زنجیر .

**زنجور** (zonjur) ۱. ع. نوعی از ماهی .

**زنجه** (zanje) ۱. پ. درد اندرون شکم. و زحیر. و گریه و مویه و ناله. و تسلل.

**زنجی** (zanji) ص. پ. زنگی و اهالی زنگ .

**زنجی** (zanjiyy) و (zenejiyy) ۱. ع. يك نفر زنگی .

**زنجیر** (zenjir) و (zanjir) ۱. پ. سلسله و رستن فلزی و مرکب از حلقه‌های در هم قرار گرفته. و آهنی که جهت شیار کردن زمین بر سر قلعه نصب کنند . و تختی که زمین شیار کرده را بدان هموار سازند . و گاو آهن. و چینه‌ای در سطح آب. و **زنجیر داد**:

زنجیری بود معلق بر در قصر - ملطقی نوشیروان که هرستم رسیده و مظلومی چون آن زنجیر را - حکمت میدادمی توانست برای درخواست عدالت بدون واسطه بر شخص شاهنشاه ورود کند. و **زنجیر گردن**: بند کردن با زنجیر.

**زنجیر** (zanjir) و (zenjir) ص. پ. صفت توصیفی که بدان قیل را توصیف کنند مانند سر که بدان اسب را توصیف نمایند چنانکه گویند ده زنجیر قیل و صد سراسب .

**زنجیر** (zenjir) و **زنجیره** (zenjirat) ۱. ع. انگشک . و سپیدی که بر ناخن نو جوانان ظاهر گردد .

**زنجیر جعد** (zanjir-ja'el) ص. پ. آنکه زلفهای وی بشکل زنجیر باشد.

**زنجیر ساز** (zanjir-saz) ۱. پ. کسی که زنجیر می‌سازد .

**زنجیرک** (zanjirak) ۱. پ. مصفر زنجیر یعنی زنجیر کوچک . و نازک کاری که

نویسندگان در تحریرات خود و حجاران در حطری بکار می‌برند .

**زنجیر گمر** (zanjir-gar) ۱. پ. زنجیر ساز .

**زنجیر موی** (zanjir-muy) ص. پ. زنجیر جعد .

**زنجیره** (zanjire) ۱. پ. هر چیزی مانا بر زنجیر . و حاشیه و کناره گردا گرد تصویر.

و دایره‌هایی که بر روی سطح آب متشکل میشوند. و قطعه‌های سپیدی که بر روی ناخن پدید می‌آیند .

**زنجیری** (zanjiri) ۱. و ص. پ. دیوانه .

**زنجیریان** (zanjiriyân) پ. ج. زنجیری، دیوانگان .

**زنجیل** (zenjil) ۱. ع. مرد دست اندام و ضعیف .

**زنجک** (zançak) ۱. پ. زن فاحشه و روسپی و زن نابارما و ناپاک .

**زنججه** (zançe) ۱. پ. روسپی .

**زنج** (zanhi) ۱. ع. **زنج زنج** (از باب فتح): ستود . و راند . و تنگی نمود در معامله و تنگ گرفت .

**زنج** (zonoh) ۱. ع. پادشاه دهنندگان بر شیر و یا بر شر .

**زنج** (zanx) ۱. ع. برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر میکند از جهت درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق (و الفعل من ضرب و نصر). و زوخ مثله .

**زنج** (zanax) ۱. پ. چانه و ذقن و آنچه از صورت که واقع در زیر دهان

میشود . و زنجدان و منگک چانه . و سخن و گفت و شنید و مکالمه و گفتگو . و سخن هرزه و بی نفع و لاطایل و بیهوده و خالی از معنی . و لاف و گراف. و **زنج پر خون**

**زند**: خجل شدن و خجالت کشیدن . و **زنج زند**: افسانه گوئی و سخن سرانی و قصه خوانی کردن. و سخنان بی نفع و لاطایل. هرزه رهیوده گفتن . و لاف زند .

**زنج** (zanax) ۱. ع. **زنج الدهن** **زنج** (از باب سمع): مزه برگشته و متغیر گردید آن روغن . و **زنج السخل**:

برداشت بزغاله سر خود را وقت میکند شیر از درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق .

**زنج** (zanex) ص. ع. **دهن زنج**: روغن متغیر و مزه برگشته .

**زنجة** (zanexat) ص. ع. موش زنج. و **اویل زنجة**: شترانیکه تنگبند آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد .

**زنجدان** (zanx-dân) ۱. پ. چانه و زنج و ذقن . و زیر چانه . و **چانه زنجدان**: چالی زنج .

**زنجرة** (zanxarat) ۱. ع. **زنجیر** **به منخره زنجرة**: دیدد در سوراخ بینی.

**زنجک** (zonoxk) ۱. پ. یک نوع خوراک فاجبی .

**زن خواسته** (zan-xâste) ۱. پ. مرد کذبخدا .

**زند** (zand) ۱. پ. کتاب آسمانی که برشت زردشت نازل شده . و صفت حضرت ابراهیم خلیل . و چخماخ و آتش زنه یعنی قطعه آهنی که چون برسنگ زند از آن آتش بر جهد . و نیز چوبی که بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بتف بگردانند تا از آن آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و زیرین را پاژند گویند . و نیز زند: عظیم و بزرگ . و درخت مورد . و نام پهلوانی تورانی . و نام طایفه‌ای از لرها که کریم خان و اخلاف وی از آن طایفه اند و قبل از فاجاریه در ایران مدتی سلطنت کرده

مر . زندیه . ودعی در بخارا .	و زندان فیرین : عقده رأس و ذنب .	جائی نزدیک نیشابور .
زند (zand) ۱. ع . بندست و همزندان . و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زنده گویند و همزندان و لایقال زندتان ۲. ج : زند و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانک : ورت بك زندای یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زندامن و این کتابه از نصح مرام است . و نیز زنددستی خاردار . و باصطلاح تشریح : هو استخوان ساعد بالاین را الزندالاعلی و زیرین را الزندالاسفل گویند . و طویل الزندین : آنکه استخوانهای هر دو رزاع آن بزرگ و بلند باشد . و نیز زند از اعلام است .	زندانبان (zandān-bān) ۱ . پ . سحفظ زندان و محبوبین .	زندرود (zand-rud) ۱ . پ . بنام نغمای ازارتار رباب . و نام رودخانه ای در صفهان که از مغرب بمشرق عبور میکند .
	زندانبانی (zandān-bāni) ۱ . پ . شغل و منصب زندانبان . و زندانبانی کردن : محافظت کردن زندانبان و پاسبانی نمودن آنها را .	زندستا (zandastā) و زندستان (zandastān) ۱ . پ . کتاب زند .
	زندانی (zandāni) ۱ . پ . مجوس و گرفتار زندان .	زندش (zandec) ۱ . پ . نعت و درد و سلام .
	زندآور (zand-āvar) اوص ۱ . پ . آزاد بخت . و حلال ضد حرام و مشروع .	زند دغمل (zan-daqal) ۱ . پ . زن زناکار و روسپی .
	زنداوستا (zand-avastā) ۱ . پ . لقب کتابت زردشت . و نخستین فصل از این کتاب .	زندفیل (zand-fil) ۱ . پ . فیل بزرگ .
	زندبیار (zandbār) ۱ . پ . هر حیوان بی آزار مانند گوسفند و گاو .	زندق (zandaq) ص ۱۰ ع . زندق : مرد سخت بخیل .
	زندبافی (zand-bāfi) ۱ . پ . امام و پیشوای زردشتیان . و بلیل . و فاخته .	زندقه (zandaqat) ۱ . ع . زندیقی نام است زندق را .
	زندبستا (zand-bastā) ۱ . پ . لقب کتابت زردشت .	زندقی (zandaqiy) ص ۱۰ ع . زندقی : مرد سخت بخیل .
	زندبیل (zand-bil) ۱ . ع . مأخوذ از فارسی . فیل بزرگ و عظیم الجثه .	زندگانی (zandagān) ۱ . پ . ج . زنده .
	زندبیلچی (zand-piçi) ۱ . پ . جامعه فراخ ریسمانی سپید گنده و هگمت و ستیر . و پارچه ای در نهایت درشتی و سفیدی .	زندگانی (zandagāni) ۱ . پ . حیوة . و روان و جان . و عیش و زندگی . و عمر . و تمیش . و معاش . و قوت و خودک . و
	زندة (zandat) ۱ . ع . بسازند . مر . زند .	زندگانی دادن : عمر دادن و حیوة بخشیدن . و زندگانی دویم : تمیش در آخرت . و زندگانی کردن : زیستن و حیوة داشتن و عمر کردن .
	زندخوان (zand-xān) ۱ . پ . فساری و خواننده کتاب زند . و پیشوای زردشتیان . و بلیل . و فاخته . و هر نوع خوش آراز .	زندگانی ده (zandagāni-deh) ص . پ . حیوة بخش .
	زندران (zand-rān) ۱ . پ . بلیل .	زندگی (zandagi) ۱ . پ . حیوة . و عمر . و هستی . و تمیش .
	زندرزوم (zand-razm) ۱ . پ . جنگ بزرگ .	زندلای (zand-lāf) ۱ . پ . پیشوای زردشتیان . و بلیل . و فاخته .
	زندرزون (zandrazan) ۱ . پ . بنام بزرگ .	زندنیچی (zandanijiyy) ص ۱۰ ع . ثوب زندنیچی : پارچه ای که در زند بخارا میسازند .
		زندواف (zand-vāf) و زندوان

تازی - الحاد و کفر و بیدینی .  
**زندیک** (zandik) ۱. پ. کسی که باو امر و توأمی کتاب زند عمل کند .  
**زندیه** (zandiyye) ۱. پ. سلسله ای از پادشاهان ایران که از سال ۱۱۶۶ تا ۱۳۰۹ هجری در بیشتر ممالک ایران سلطنت نمودند اولین آنها کریم خان وکیل و سپس لطفعلی خان .  
**زسان** (zensān) پ. مخفف ازایسان .  
**زن سیرت** (zan-sirat) ۱. پ. مفعول رکی که کون داده باشد .  
**زن سیرتان** (zan-siratān) پ. ج. زن سیرت .  
**زشت** (zuect) ۱. پ. دیدار و رؤیت .  
**زنشوی** (zan-cuy) ۱. پ. زن مدخوله رخصت خدا پاره . و مرد زن دیده و زن دار .  
**زنف** (zannaf) ۲. ع. **زنف زنفآ** (از باب سجع) : خشکین شد .  
**زنفالجه** (zenfālajat) ۱. ع. زنفیلجه و جامه دان .  
**زنفجه** (zanfajat) ۱. ع. سختی و بلا .  
**زن فعل** (zan-fe'l) ۱. پ. زن کردار . و مفعول . و زن مکار . و زن **فعل سبز چادر** : دنیا و روزگار . و ماتم زده .  
**زنف** (zanfal) ۱. ع. **زنف العرقی** : نام یکی از فتاهای مکه . و **ام زنف** : سختی و بلا و آفت .  
**زنفله** (zanfalat) ۲. ع. **زنفل فسی** همیشه **زنفله** : گرانبار رفت و شتاب کرد .  
**زنفیلجه** (zanfilajat) و (zenfilajat) ۱. ع. - مأخوذ از زنیله فارسی - جامه دان صندوقی که در آن جامه ها گذارند .  
**زنفق** (zanq) ۲. ع. **زنفق علی عیاله** **زنفقا** (از باب ضرب) : تنگی کرد بر عیال خود از زنی و یا از درویشی . و **زنفق فرسه** :

و بیدار . و **شب زنده دار** : آنکه همه شب بیدار و هوشیار باشد .  
**زنده داران** (zende-dārān) پ. ج. زنده دار . و **زنده داران شب** : کسانی که شبها را بیدار میمانند و آگاه و باخبرند .  
**زنده دل** (zende-del) ص. پ. صالح و متقی . و پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد .  
**زنده ران** (zende-rān) ۱. پ. بلبل .  
**زنده رزم** (zende-razm) ۱. پ. پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کتف شد .  
**زنده رود** (zende-rud) و (zende-rud) ۱. پ. مرود بزرگی . و یکس از نامهای زند رود اصفهان .  
**زنده ساز** (zende-sāz) و **زنده کن** (zende-kon) ص. پ. آنکه زنده میکند .  
**زنده گانی** (zende-gāni) ۱. پ. زندگانی . و **در زنده گانی** یعنی در مدت عمر .  
**زنده گر** (zende-gar) ۱. پ. زنده کننده و حیوة بخشنده .  
**زنده گی** (zende-gi) ۱. پ. زندگی .  
**زنده وای** (zande-vāl) ۱. پ. بلبل .  
**زندیدن** (zandidan) ص. پ. آیین شدن و بار دار گردیدن .  
**زندیق** (zendiq) ۱. ع. - مأخوذ از فارسی - ملحدو بی دین غیر صالح و دهری . و گروهی از مجوس که خدای را تو گویند و نور را مبدع خیرات و ظلمت را مبدع شرور دانند . و گروهی از سبایه از اصحاب عبدالله بن سبأ که معتقد بر بویست حضرت ابوالحسن علی بن ابیطالب شدند و آنحضرت پس از اتمام حجت حکم بسوزانیدن آنها فرمود . ج. **زنداقه** و **زنداقین** .  
**زندیقی** (zendiqi) ۱. پ. - مأخوذ از

(zand-vāu) ۱. پ. پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . و مرغ خورش الحان .  
**زندوست** (zanda-vast) و **زندوستا** (zanda-vastā) ۱. پ. لقب کتابت زردشت .  
**زندوست** (zan-dust) ص. پ. کسی که زنان را دوست دارد . و روسی پاره و زنا کار .  
**زن دوستی** (zan-dusti) ۱. پ. میل و عشق بین رشتوت پرستی .  
**زندوق** (zondouq) ۱. ع. صندوق و تنگه .  
**زندوندید** (zand-vandid) ۱. پ. فصل هشتم از کتابت زردشت .  
**زنده** (zande) اوص. پ. آهن چنخاق و آتش زنه . و هولناک و مخوف و مهیب . و بیکران و بی پایان و بی اندازه .  
**زنده** (zende) اوص. پ. حی و کسی که حیوة داشته باشد . و زندگی و حیوة . و فنیله و هر چیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد . و فقیر و درویش و محتاج . و بزرگ و عظیم و کلان . و هولناک و مهیب . و متکبر و مغرور . و یکی از نامهای زرد رود اصفهان . و نام پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کتف شد . و **زنده داشتن** : برقرار و بیدار داشتن . و بیدار بودن .  
**زنده ساختن** و **باز زنده گردانیدن** : حیوة بخشیدن و شفا دادن . و **زنده کردن** **خالک** : احیا کردن و سبب روئیدن شدن . و **زنده گشتن** : از نو حیات بخشیدن . و شفا حاصل کردن و به گشتن .  
**زنده پوش** (zende-puc) ص. پ. آنکه پوشاک درویشانه میبرد .  
**زنده پیل** (zende-pil) ۱. پ. نیل نر . و نیل بزرگ . و لقب شیخ احمد جامی .  
**زنده دار** (zende-dār) ۱. پ. هوشیار

زناق بست در زیر حنک اسب خود . **زَنُق**  
**البقل** : بست پای آن استرا یای بند .  
**زَنُق** ( zanaq ) ا.ع . نوک پیکان نیز .  
 ج : زَنُق .  
**زَنُق** ( zanaq ) ا.ع . - مأخوذ از زَنُق  
 فارسی - جای زناق .  
**زَنُق** ( zunoq ) ا.ع . غلهای کامل و  
 صائب .  
**زَنَقَة** ( zanaqat ) ا.ع . کوبه باریک تنگ .  
 و خیابان تنگ مابین راسته های خرما بان .  
 و باصطلاح هندسه **ذوالزَنَقَة** : شکل رباعی  
 الاضلاعی که موضوع آن غیر مساوی و متوازی  
 باشند و آنرا شکل شبه منحرف نیز گویند .  
**زَن قَجِبَة** ( zan-qahbe ) ص.ب. کسی  
 که دارای زن رسوا و بدنام باشد .  
**زَن قَلَة** ( zanqalat ) م.ع . زَن قَل فسی  
**هسته زَن قَلَة** : گرانبار و فت و شتاب کرد .  
**زَن قَة** ( zanaqe ) ا.ب . - مأخوذ از تازی .  
 کوبه تنگ و نارنگ .  
**زَن قِیر** ( zenqir ) ا.ع . تراشه ناخن و پارهای  
 از آن . پوست تنگ سفال خرما . و ها  
 و زَن قَة **زَن قِیر آئی شِتا** .  
**زَن ک** ( zanak ) ا.ب . مصغر زن . زن  
 کوچک . و اشقه شمس .  
**زَن ک آباب** ( zank-ābād ) ا.ب . نام یکی  
 از محلات بغداد .  
**زَن کاری** ( zankāri ) ا.ب . زنا کاری .  
 و **زَن کاری با خویش** : زنا کردن با  
 خویشان نزدیک .  
**زَن کباری** ( zankbāri ) ا.ب . صمغ  
 درخت کاج و صنوبر که بفرانسه تربایتین نامند .  
**زَن کَة** ( zanaket ) ا.ع . ربهکه . مر .  
 ربهکه .  
**زَن کَة** ( zanake ) ا.ب . مصغر زن . زن  
 کوچک . و زَن پست فرومایه . و زَن بدبخت .

**زَن ک** ( zang ) ا.ب . اشقه خورشید . و  
 پر تو ماه . و چرک . و سبزی و زنگاری که  
 بر روی فلزات و آئینه و شمشیر و جز آن نشیند .  
 و کف زدن و دستک زدن برای تحسین . و  
 می و شراب . رآب صاف . و رمص و چرکی  
 که در گوشه های چشم بهم رسد . و خصیه و  
 خابه . و جرس و زنگله بزرگی که شاطران  
 و قلندران بندند . و نوع جرس و درای . و جسته  
 و زنگار و نوبی و دیگر ولایات افریقا . و  
 تند و تیز و سخت . و گرم و تابدار و سوزنده .  
 و **زَن ک زدن** : فراهم آمدن چرک و زنگ  
 و زنگاو در فلزات و جز آن . و کف زدن  
 دستک زدن در تحسین . و آواز بر آوردن آواز  
 جرس و درای . و **زَن ک گَر قَمَن** : فراهم  
 آمدن زنگ در فلزات و جز آن . و **زَن ک**  
**هوا** : تاریکی .  
**زَن گار** ( zangār ) ا.ب . اکسیدس .  
 و زنگ فلزات و آئینه و جز آن . و **زَن گار**  
**هعدنی** : زاج سبز .  
**زَن گار بَسْتَة** ( zangār-baste ) ص.ب  
 زنگ زده و زنگ خورده .  
**زَن گار خور د** ( zangār - xord ) و  
**زَن گار خور ده** ( zangār - xurde ) ص.  
 ب. مناکل شده از زنگ و زنگ زده .  
**زَن گاری** ( zangāri ) ص . ب . سبز  
 رنگ و برنگ زنگار .  
**زَن گان** ( zangān ) ا.ب . زنجان .  
**زَن گانه** ( zangāne ) ا.ب . نشمای از  
 موسیقی . و نام رودی .  
**زَن گانه رود** ( zangāne-rud ) ا.ب .  
 نام سازی که زنگیان در روز جنگ نوازند .  
 و یکی از پنج رود ولایات خمه که از کسار  
 شهر زنگان میگذرد .  
**زَن گاهن** ( zang-āhan ) ا.ب . اکسید  
 آهن و زعفران العديد .

**زَن گبار** ( zang-bār ) ا.ب . کات کبود .  
 و سیاهی دوات و مرکب . و جرز . و جوز گره .  
**زَن گبار** ( zange-bār ) ا.ب . ملسکنی  
 در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند و کونبولا  
 و ملند در شهر معروف آن مملکت اند و تجارت  
 آنها خوب آبتوس و کندر . و نیز زنگبار .  
 بطور افسانه جزیره ای در هندوستان را گویند .  
**زَن گباری** ( zang-bāri ) ا.و ص . ب .  
 منسوب بزنگبار . و صمغ درخت صنوبر .  
**زَن گ بَسْتَة** ( zang-baste ) ص . ب .  
 پوشیده شده از زنگ و زنگ زده .  
**زَن گدان** ( zang-dān ) ا.ب . زنگله ای  
 که زنان برپای بندند .  
**زَن گره** ( zangere ) ا.ب . زنگله .  
**زَن گ زَن داینده** ( zang-zedāyende )  
 ص . ب . هر چیزی که زنگ را بر طرف کند  
 و جدا دهد .  
**زَن گ گَر قَمْتَة** ( zang-gereste ) ص . ب .  
 هر چیز زنگ زده .  
**زَن گول** ( zangol ) ا.ب . جرس و درای  
 زنگ . و جلاجل . و نام نوانی از موسیقی .  
**زَن گالاله** ( zangalāle ) ا.ب . برقی که  
 متدجاً جمع شده باشد .  
**زَن گله** ( zangule ) ا.ب . نوانی از موسیقی .  
 و جلاجل و زنگهای کوچکی که زنان و شاطران  
 برپای خود می بندند . و زنگله های کوچک گردی  
 که بر کارهای کم و دایره آویزان میکنند . و  
 جوز گره . و نام میاویز تودانی . و **زَن گله**  
**روز** و یا **زَن گله زر** : آتاب .  
**زَن گله** ( zengele ) ا.ب . بک جزء از  
 خوشه بزرگ انگور .  
**زَن گله پا** ( zangole-pā ) ص . ب . آنکه  
 در پای وی زنگله باشد .  
**زَن گلیچه** ( zangoli-çe ) ا.ب . زنگ  
 خرد و جرس کوچک .



و زنس و بیب و خوف و هراس . و استهزا و سخره و ریشخند . و احتراز و پرهیز و اجتناب . و شتاب و تعجیل . و درنگی و تأخیر و مهلت و توقف . و شك .

**زنهار** (zenhār) پ . کلمه غیرموصول بمعنی خردار و دور باش و العذو و آگاه باش . و البته و حکماً . و فی السواقع و برستی و بدروستی . و دریغ و دریغاً و رافسوس .

**زنهار خوار** (zenhār-xār) ص . پ . عهد گل و پیمان شکن .

**زنهار خسوار** (zenhār-xār) و **زنهار خواه** (zenhār-xāh) ا . پ . ملجأ و پناه .

**زنهار داده** (zenhār-dāde) ا . پ . امان داده و درمان .

**زنهار دار** (zenhār-dār) ا . پ . دارای زنهار و امان و در امان و دریانه و دارای مهلت .

**زنهار گیر** (zenhār-gir) ا . پ . آنکه برای کسی امان بگیرد یا مهلت بگیرد .

**زنهاری** (zenhāri) ا . پ . کسی که شرط و عهد میکند و امان و مهلت میطلبد . و شخصی که در پناه و حمایت کسی درمیآید . و مطیع و فرمان بردار . و باج گزار . و اهل ذمه . و در تحت حمایت و درمان و دریانه .

**زنهاریان** (zenhāriyān) پ . ج . زنهاری .

**زنهاریدن** (zenhāridn) ف لوم . پ . اصلاح شدن . و آشتی کردن و عهد و پیمان صلح بستن . و امان دادن و کسی را در پناه و حمایت خود درآوردن . و پارسا و پاکدامن کردن . و شتافتن و تعجیل کردن . و شکایت کردن . و برجهود و کوشش ترغیب نمودن . و علم و ادب آموزانیدن . و ترسانیدن و

تهدید کردن .

**زنهرة** (zanharat) م . ع . **زنهرالی** **زنهرة** : سخت تیز نگریت بسوی من .

**زنی** (zani) ا . پ . حالت نسوانیت و چگونگی آن و ازدواج . و **زنی آوردن** : ازدواج کردن و عقد نکاح بستن .

**زنی** (zenā) م . ع . **زنی زنی** و **زنا** . م . زنا .

**زنی** (zannā) ص . ع . تنگ و کم و صمت .

**یق و وعاء زنی** .

**زنی** (zaniyy) ا . ع . خبک خرد .

**زنی** (zenniyy) ص . ع . منسوب بزنتی یعنی وزنی و سنجیدی .

**زنیان** (zenyān) ا . پ . نانخواه .

**زنیة** (zanyat) ا . ع . يك دفعه عمل زنا ( اسم للمرة ) .

**زنیة** (zanyat) ا . ع . **هو** **هو ولد زنیة** : او فرزند زنا است . و كذلك **هو ولد زنیة** : او فرزند زنا است . و نیز می گویند : **هو این زنیة و هو ولد زنیة** .

**زنیة** (zanyat) ا . ع . طریقه ارتکاب زنا .

**و الزنیة** : آخرین فرزند شخص . و **بنو زنیة** : طایفه ای از تازیان .

**زنییر** (zanir) ا . پ . عاقل و هوشیار و دانای و زریک .

**زنییر** (zonnayr) ا . ع . زنار .

**زنیق** (zaniq) ا . ع . کار محکم و استوار .

**زنیله** (zanile) ا . پ . غلاف و نیام . و سوزاندن .

**زنییم** (zanim) ا . ع . مردی که بقومی چسبیده و از ایشان نبود . و پسر خوانده . و مرد سخت فرومایه و نا کسی و بدخوی که در نا کسی معروف باشد . و خصم جواب دهنده از طرف قوم .

**زنیین** (zanin) ص . ع . آنکه او را کمیز

بشتاب گرفته باشد . الحدیث : **لا یصلین احدکم و هو زنیین** ای حاقن تیل و مهر من یدافع الاخیین معاً .

**زو** (zav) ا . پ . دریا و بحر . و نام پسر طهماسب .

**زو** (zu) پ . پ . مخفف از او .

**زو** (zu) اوص پ . شتاب و تیز و جلاک و زود رجله . و جلدی رجلا کس . و تبخیل و زودی .

**زو** (zavv) ا . ع . در حریم با هم . یق : **جاء فلان زوا** : اذ جاء هود صاحبه . و جفت خلاف تو . و قضا و قدر . و نوعی از کشتی بساخت متوکل عباس . و **زوالمنیة** : آنچه از مرگ پیدا و حادث شود .

**زو** (zavv) م . ع . **زوی** **علیه زوا** ( معجولاً ) ای قتی و قدر .

**زوء** (zav) م . ع . **زوءالمنیة** : آنچه از مرگ پیدا و حادث شود .

**زوء** (zav) م . ع . **زاء الدهر** به **زوء** ( از باب نصر ) : برگردانید آنرا روزگار و منقلب ساخت . و **زواء الشیء** : فراهم کرد آنچه را .

**زواب** (zavb) ا . ع . تنبیر و برگشتگی انقلاب . یق : **الدهر ذو زواب** ای انقلاب .

**زوابیع** (zavibe) ج . ذریعة .

**زوات** (zav'at) ا . ع . ج . زواته . یق : **الدهر ذو زوات** یعنی روزگار دارای تنبیر و انقلاب است .

**زواج** (zavāij) ا . ع . نکاح و عروسی .

**زواجر** (zavājer) ا . پ . مأخوذ از تازی . همانعات و منیهای و پیچهای نهی کرده شده و هوانع . و **زواجر شرعی** : منیهای شرعی و مهر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده باشد و غیر مشروع .

**زواجل** (zuväjel) ع.ج. زاجل .  
**زُواجِل** (zožjel) ع.م . مردست  
 اندام و ضعیف .

**زواح** (zavâh) ع.م . **زاح فلان**  
**زواحاً** (ازباب نصر) : رفت فلان .

**زواحف** (zuvâhef) ع.ج . زاحفه .

**زواده** (zavâde) ا.ب. توشه و ذخیره  
 سفر .

**زوار** (zuvâr) ا.ب. خدمتگار و پرستار  
 بیمار . و زندانبان . وزن پهر فرتوت سالخورده .  
 و آواز تند و تیز . و زنده و زنی حیلت . و نام  
 برادر رستم .

**زوار** (zevâr) ا.ع. هر چیز که صلاح  
 چیزی باشد . و روشی که میان پاردم و سپینه بند  
 شتر کنند . و بیضه . ستور . ج . ازبوره .

**زوار** (zuvâr) ع.م . **زاره زوراً**  
 و **زاراً** و **مزارة** و **زيارة زوراً**  
 و **زواره** (ازباب نصر) : زیارت کرد او  
 را . و **زار البعیر** : زوار بست بر شتر .

**زُوار** (zoâr) ا.ع. بانگ و غرش شیر .  
**زوار** (zuvvâr) ا.ع . بسیار زیارت  
 کننده .

**زوار** (zuvvâr) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 مسافر . و کسی که جهت زیارت مشاهده مشرک  
 مسافرت کند .

**زوار** (zovvâr) ع.ج. زائر .

**زواره** (zovvârat) ع.م . **زار زوراً**  
 و **زواراً** و **زواره** . مر . زوار .

**زوارق** (zuvvâreq) ع . ج . زورق .  
**زواره** (zuvvâre) ا.ب. خدمتگار . و  
 زندانبان . و نام برادر رستم . و نام قصبه‌ای  
 مابین عراق و کاشان .

**زواریدن** (zuvvâridan) ف.ل. پ .  
 پیر و لاغر شدن .

**زوازی** (zavâzi) ع . ج . بزوازه .

**زوازیته** (zovvâzet) و **زوازیه**  
 (zovvâziyat) ص.ع. کوتاه دشت و فریب  
 بزرگ . بقی : **قدروزاویته** ای ضخمة .

و **رجل او قوم زوازیه** ای ضار غلاظ .

**زواس** (zovvâs) ا.ب. **زاس** و ستاره  
 زهره .

**زواش** (zovvâc) ا.ب. راوش و ستاره  
 مشتری .

**زواغار** (zuvvâqâr) ا.ب. بکنوع مرغی  
 کوچک . و نام یکی از پیشوایان مغان . و روز  
 جشن با شکره آتش پرستان .

**زُواف** (zoâf) ص.ع. **موت زُواف** :  
 مرگ شباب و سریع .

**زوافر** (zuvvâfer) ا.ع. کنیزکان که با  
 مشک آب کنند . ج . زافره . و **زوافر**  
**المجد** : امور و اسبابی که مجد بدان قوت  
 گیرد .

**زواق** (zuvvâqi) ا.ع. مصور و نقاش .

**زواقی** (zavâqi) ع.ج. زاقی . المثل :  
**هو اقل من الزواقی لانهم کانوا یسرعون**  
 فاذا صاحت الذبکة تفرقوا . مر . زاقی .

**زواقیل** (zuvvâqil) ا.ع . دزدان . و  
**زواقیل العمامة** : برآمدگی موی از زیر  
 عمامه .

**زواک** (zuvvâk) ص.ع . نیک جنبان و  
 متحرک در رفتن .

**زوال** (zavâl) ع.م . دوگشتن و دور  
 شدن از جای و الفعل من نصر و گامی از

سمع آید . و **زال زوالا** و **زُوقلا**  
 و **زویلا** و **زولا** و **زولاناً** : دور گردید  
 از جای . و **زال النهار** : بالا برآمد روز .

و **زال الشمس زوالا** و **زُوقلا** و  
**زبالا** و **زولاناً** : مایل گردید آفتاب از  
 میانه آسمان . و **زال الخیل بر کبانها** :  
 برخاستند و کوچ کردند . و **زال فلاناً** :

مفارقت کرد فلان را . و **زال زائل**  
**الظل** : ایستاد نصف النهار . و **زال**

**زواله** : ترسید و از جای رفت از ترس و

بیم . و **ما زال یفعل کذا** : بیوسته میکند

چنین . و **کذا ما زیل یفعل کذا** . و  
**زاله** : دور کرد او را از جای و برگردانید .

و **زال زواله** : ملاک با داورا . و **ازال**  
**الله زواله** : ملاک گرداند او را خدای .

**زوال** (zevâl) ع.م . **زاول مزاوله**  
 و **زوالا** . مر . مزاوله .

**زوال** (zevâl) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 نقص و نقصان و کمی . و ادبار . و ناپایداری .  
 و خرابی . و تلف و فنا . و دفع . و آفت و بلا .  
 و هلاک . و **زوال بذیرفتن** : فانی شدن .

و **زوال دولت** : نکت و ذلت . و **زوال**  
**شک** : دفع شک و رفع شبهه . و **زوال شمس** :

میل خورشید از میانه آسمان بطرف مغرب .  
 و **زوال کردن** : کاستن و فرسودن . و  
 فانی کردن . و **بی زوال** : ثابت و برقرار

و جاوید و پایدار . و **بی عیب و بی نقص** .

**زوال** (zuvvâl) ا.ب. زغال . و **اشکر** و  
 آتش باره .

**زوال** (zavvâl) ص.ع. نیک متحرک و  
 جنبان در رفتن . و **تقسیتی ازراه** و **از مسافرت** .

**زوال بذیر** (zevâl-pazir) ص.ب.  
 فانی و ناپایدار .

**زواله** (zavâle) ا.ب. گلوله خمیر آرد  
 که جهت یک نان ساخته باشند . و مهره کمان .

گرهه . و خمیر باره های دراز مانده که جهت  
 آتش بفرمایند .

**زُوام** (zoâm) ع.م. مرگ بید . و مرگ  
 شباب .

**زُوامی** (zoâmâ) ا.ع . قتال و  
 جنگ و نبرد .

**زوان** (zavân) ا.ب . زبان و لسان .



زوت (zut) م. ف. پ. زودتروشمیل و شتاب .	خلقت باشد. و کسی که دارای سه خصیه بود.	و دارویی که شملک و شلم نیز گویند .
زوج (zavj) ا. ع. هر چیزی که مرار را نظری باشد مانند اصناف والوان و بامرار را تقیضی بود مانند تر خشک و روز و شب و شیرین و ناسخ . و صنف. ج. ازواج. قوله تعالى: <b>فاخرجنا به ازواجاً من نبات شتی</b> . و شوی. وزن. ب. ق. <b>هو زوجها</b> و <b>هی زوجه زوجه</b> . و جفت خلاف فرد . ب. ق. <b>زوج او فرد</b> یعنی جفت یا طاق . و پوششی که بر هودج افکنند . و رنگی از دیاج و مانند آن . و قرین و یار . ج. <b>زوجه</b> و ازواج .	زوائل (zavâel) ا. ع. شکار. و زنان. و ستارگان .	زوان (zovân) ا. پ. زبان و لسان . و شمله .
زوج (zavj) م. ع. <b>زاب زوباً</b> (از باب نصر) : بیرون آمدن از روی گریز . و <b>زاب الهاء</b> : روان گردید آب .	زوب (zavb) م. ع. <b>زاب زوباً</b> (از باب نصر) : بیرون آمدن از روی گریز . و <b>زاب الهاء</b> : روان گردید آب .	زوان (zavân) و (zevân) و (zoân) و (zaân) و (zeôn) ا. ع. دانهای تلخ که در گندم زارها روید و با گندم آمیزد .
زوباشی (zu-bâci) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - رئیس و سردار و پیشوا .	زوبا (zuba) ا. پ. ب. بلفت زند مزد و اهزن و قطاع الطريق .	زوان بره (zavân-bafe) ا. پ. لسان الحمل و بارتنک . و وورق کاغذ .
زوباغ (zubâq) ا. پ. نام کسی که چیزی و منشی را او بنا نهاد و از وی زائده شد .	زوبار (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوانش (zovânes) ا. پ. ستاره و کوکب . و بخت خوش .
زوبار (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوانه (zavâne) ا. پ. بزبان شاهین تر ازو . و بزبان آتش .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوانه (zavâne) و (zovâne) ا. پ. لبغه و پنبه و یا ابریشمی که در دوات تحریر میگذارند .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوانی (zavâni) ع. ج. زانیه .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زواووق (zavâvuq) ا. پ. سیما و حیوه .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زواه (zevâh) ا. پ. طامی که جهه زندانیان میباشند . و مهره کمان گروهه .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زواهر (zavâher) ا. پ. - مأخوذ از نازی - گلهای رعنا و نیک منظر . و زیتها و آرایشها و پیرایهها .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوايا (zavâyâ) ع. ج. زاریه .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوائد (zavâed) ا. ع. تندهای پس بالان . و ج. زائده . و <b>ذو الزوائد</b> : شیر بیشه و یعنی به اظهاره و انبیه و صوته و صولک .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوايد (zavâyed) ا. پ. - مأخوذ از نازی - هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی چیزی نبود . و <b>زوايد زندگانی</b> : فضول معاش .
زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زوبر (zavbar) ا. ع. همه و کل و مجموع . و <b>اخذه بزوبره</b> : یعنی گرفت همه آنرا . و <b>رجع بزوبره</b> : فرسید چیزی را .	زواندی (zavâediyi) ا. ع. نام مردی . و کسی که یکی از اعضای بدن وی زائد بر
زوبین (zupin) ا. پ. نیزه کوچکی که در شاخه و بیشتر معمول مردم گیلان . و نام پسر کاروس . و منسوب بموسیقی . و آملگی . و شعری .	زوپه (zupe) ا. پ. بلفت زند قرض و دین و وام .	زوت (zut) پ. مخفف از او ترا .
زوجان (zavjâne) ا. ع. بصفتی تنب شوی وزن . و نر و ماده . و جفت و بقیلایب : <b>همازوجان</b> و <b>همازوج</b> کما یقال ما میان و ما سواء . و <b>اشتریت زوجی حمام</b> : خریدم یک جفت کبوتر یعنی یک نر و یک ماده . و <b>عندی زوجان نعل</b> یعنی یک جفت نعل . و منته قوله تعالى : <b>من کل زوجین اثنتین</b> .	زوجات (zavjât) ع. ج. <b>زوجه</b> .	زوجات (zavjât) ا. پ. - مأخوذ از نازی - زهای مرد . و زوجات آن حضرت صلی الله و علیه وآله نه نفر بودند : خدیجه و عایشه و حفصه و ام‌السلیمه و ام‌حبیبه و زینب و سوده و صفیه و میمونہ .
زوجان (zavjâne) ا. ع. بصفتی تنب شوی وزن . و نر و ماده . و جفت و بقیلایب : <b>همازوجان</b> و <b>همازوج</b> کما یقال ما میان و ما سواء . و <b>اشتریت زوجی حمام</b> : خریدم یک جفت کبوتر یعنی یک نر و یک ماده . و <b>عندی زوجان نعل</b> یعنی یک جفت نعل . و منته قوله تعالى : <b>من کل زوجین اثنتین</b> .	زوجات (zavjât) ع. ج. <b>زوجه</b> .	زوجات (zavjât) ا. ع. زنت مقابل شوی .

**زودکشای** (zud-kocây) ص. پ. قتل که بسببک و آسانی گشاده گردد.

**زودگرد** (zud-gard) ص. پ. سرعت و چالاکی گردنده.

**زودگوارا** (zud-govâra) ص. پ. سریع الهضم و بزودی تحلیل رفته و هضم شده.

**زودگی** (zudagi) ا. پ. بزودی و چالاکی و شتاب.

**زودمست** (zud-most) ص. پ. کسی که از اثر مسکرات بسرعت مست میگردد.

**زودنقد** (zud-naqd) ص. پ. توانگر و مالدار و دارای پول نقد.

**زود نویس** (zud-navis) ص. پ. سریع التحریر و خلاصه نویس.

**زودهشیار** (zud-hocâyâr) ص. پ. خردمند چست و چالاک و باصبر.

**زودی** (zudi) ا. پ. سرعت و تسجیل و چستی و چالاکی و شتابی.

**زور** (zavr) ا. ص. ع. میانه سینه و برسوی آن تا هر دو شانه. و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه. و زیارت کنندگان بستوی فیہ المذکر و المؤنث. یق: قوم زور و نسوة زور و گاهی رجل زور ای زائر نیز گویند. و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد. و خیالی که در خواب آید. و رعیت قوی. و سنگی که در جاه کنند بر آید و جاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا. و **یوم الزور**: روزی است مر بکر را بر تمییلانهم اخذوا بعیرین منقلوها و قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا.

**زور** (zavr) م. ع. زار زورا و زوارآ. مر. زوار.

**زور** (zur) ا. ع. دروغ. و کفر و شرک بخدای عز و جل. و عیدهای جهودان و ترسایان. و مجلس سرود. و آنچه مفرکین

که فارسیان بآشکده آوردند.

**زود انداز** (zud-andâz) ا. پ. سخن بی فکر و اندیشه. و بیدیه.

**زود باور** (zud-bâvar) ص. پ. زود اعتقاد و ساده لوح و ساده دل.

**زود بود** (zud-bud) ص. پ. بیهوده و بی جا و بی مناسبت.

**زود تر** (zud-tur) ص. پ. م. ف. پ. سریعتر و جلد تر. و بتجیل و شتاب و بیجاکی و چالاکی. و بقدر امکان.

**زود جور** (zud-jur) ا. پ. بیگوع بازی مرکب دکان را.

**زود خشم** (zud-xcem) ص. پ. کم حوصله و کسی که بزودی متعجب شده و خشمناک گردد.

**زودخیز** (zud-xiz) ص. پ. فرمان بردار و مطیع. و خدمتگار.

**زودرو** (zud-rav) ص. پ. مسافر سریع الحركه و شتابان و بادبا.

**زودزن** (zud-zan) ص. پ. چالاک زننده و سریع و چالاک در زدن.

**زودزود** (zud-zud) م. ف. پ. معجلا و بتجیل.

**زودزود** (zud-zud) پ. کلمه نقل یعنی شتاب و شتاب کن و زود باش.

**زودسیر** (zud-sayr) ص. پ. بادبا و مسافر شتابان و سریع الحركه.

**زودسیر** (zud-sir) ص. پ. آنکه بسرعت خشنود شود و بزودی پر و آگنده گردد.

**زود فهم** (zud-fahm) ص. پ. سریع انتقال. و آنکه بسرعت چیزی را درک نماید.

**زود فهمی** (zud-fahmi) ا. پ. سرعت انتقال و چالاکی در ادراک.

**زوجه** (zevajal) ع. ج. زوج.

**زوجه** (zavje) ا. پ. مأخوذ از تازی. زن مقابل شوی. و زن شخص. و زن شوهر دار.

**زوجی** (zavjiyy) ص. ع. منسوب بزوجه. و متکبر.

**زوجی** (zavji) و **زوجیه** (zavjiyye) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب بازواج و نکاح.

**زوج** (zavh) م. ع. زاح عن موضعه **زوجاً** (از باب نصر): دور شد و زایل گردید از جای خود. و **زواجه**: دور کرد آنرا و زایل نمود (لازم و متعدی). و **زواح الابل**: پراکنده نمود شتران را و متفرق ساخت. و نیز فراهم آورد و گرد کرد آنها را.

**زوخ** (zux) ا. پ. تولول و گوشت پاره ای که برتن آدمی روید.

**زود** (zavid) م. ع. **زاد الرجل زوداً** (از باب نصر): آماده و مهیا کرد آن مرد ترشۀ خود را.

**زود** (zud) ص. م. ف. پ. جلد و سریع و نیز و شتاب و بسرعت و شتابان و بتندی. و علی الصباح و سحرگاه. و فی الفور و معجلا.

**زود** (zoid) و (zood) ا. ع. ترس و فرع.

**زودا** (zudâ) م. ف. پ. بزودی و بتجیل و بسرعت. و **زودا که**: عفریب و بزودی و بعین زودی و هر چه زودتر باشد.

**زودا زود** (zudâ-zud) م. ف. پ. بتجیل و معجلا و بسرعت و فوراً و بزودی و سریعاً.

**زود آشنا** (zud-acnâ) ص. پ. صاحب و همدمی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند.

**زود آشنا** (zud-acnâ) ا. پ. نذرمانی

زورق (zavraq) ا.ع. کشتی خورد کرچک .	نام شهر بغداد: لان ابوالخالده جملت مزوره عن الخارجة . و دجلة بغداد . و موضعی در مدینه نزدیک مسجد . و نام چند زمین . و خانه‌ای مر عثمان بن عفان رضی الله عنه را .	آزرا بخدائی گیرند . و قدرت و توانائی . و باطل از هر چیزی . و لذت طعام و خوبی آن و زمی جامه و پاکیزگی آن . و نام نهی که در دجله داخل گردد .
زورقی (zavraqiy) ا.ع. استخوان باشنه پا .	زوراء (zavrā) ص . ع . ج . ازور و زوراء .	زور (zur) ص . ع . ج . ازور و زور (zur) و (zavr) ا . ع . عقل و رای . و مهتر و سید . و ماله زور و لا صیور ای ماله حقل ولارای . و كذلك ماله زور و لاصیور .
زورک (zuruk) ا . ب . پ . پرده ای سرخ رنگ بزرگی گنجهک که بتازی سفده و سفیده گویند .	زورانه (zavrāne) ا . ب . بخار و بندی آهنین که برپای بندان نهند .	زور (zur) و (zovr) ا . ب . توانائی قوت و قدرت نیرو . و غلبه و ستم و زبردستی و جوهر جبر . و جهد و سعی و رکوش سخت . و نقل و سنگینی . و نام شهری در کردستان . و زور کردن : ظلم کردن و مجبور نمودن . و قوت و زبردستی بکار بردن . و بزور گرفتن : بجبر و غلبه گرفتن و زبردستی کردن در گرفتن . و پرنزور : قوی و سخت و محکم و باقوت .
زورکار (zur-kār) ص . پ . دشوار و عسیر . و ظلم و ستم کمان .	زوراندن (zvrāndan) فال . پ . مانده و خسته شدن و آزرده گشتن .	زور آورد (zur-āvar) ص . پ . زبردست و غالب .
زورگر (zur-gar) ا . ب . بهاران و بهادر دلیر و جنگجوی .	زور آوری (zur-āvori) ا . ب . قوت و طاقت و نیرو . و وزیر دستی و غلبه .	زور (zavar) ا . ب . پ . زیر و بالا و زفر . و چانه .
زورگوی (zur-guy) و (zur-gov) او ص . پ . آفراننده و بهتان نهنده و دروغگری .	زور باز (zur-bāz) ص . پ . نتواند و قوی و قادر و زور آرد .	زور (zavar) ا . ع . میل و کمی . و کمی اعلائی سینه .
زورمند (zur-mand) ا . ب . صاحب قوت و قدرت و توانا و قوی و توانمند .	زوره (zavrat) ا . ع . دوری و بعد . و یک بار زیارت کردن . و ماده شتری که جهت شدت و صلابت و وحدت بدناله چشم نگردد .	زور (zavar) ا . ع . م . زور زور آ (از باب سجع) : بدیناله چشم نگریست . و نیز زور : یک رو به نگریستن . و برآمدن یکی از دو تنی سینه اسب و درون رفتن تنی دیگر .
زورمندی (zur-mundi) ا . ب . قوت و قدرت و توانائی و جرئت .	زوردین (zavardin) ا . ب . ماد اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند .	زور (zevvar) ا . ع . سید و مهتر . زور (zovvar) ع . ج . زائر . زور (zevvar) ا . ع . مهتر و سیر سخت . و سخت و شدید . و شتر آماده سفر .
زورمیدن (zurmidan) ف . م . پ . قوت و توانائی دادن .	زورفین (zurfin) ا . ب . حلقه‌ای آهنین که بر چارچوب در و صندوق و جز آن نصب کنند و زنجیر بر آن انداخته نقل نمایند در زمین نیز گویند .	زوراء (zavrā) ا . ع . چاه مناک دور تک . و زمین دور . و قح . و کمان . و آوندی از نقره . و بازار مدینه منوره . و
زورناک (zur-nāk) ص . پ . زور آرد و توانا و قوی .	زورق (zavraq) ا . ب . سفینه و کشتی کرچک . و کلاهی باندام کشتی که قلندران و و درویشان بر سر گذارند . و زورق زرین : آفتاب . و زورق سیمین : محلل رماء بکثبه .	
زورنیم (zavarnim) ا . ب . پ . پینه و وصله جامه . و تکه‌ای که برای فراح کردن جامه در میان آن مندرج کنند .	زور و دم (zur-u-dam) ا . ب . قوت و توانائی و تکبر و غرور .	
زورین (zavarvin) ص . ب . فوفانی و بالابین و زبرین . و بلند و رفیع و بسیار بلند .	زوره (zavre) ا . ب . فقره و مهر و پشت . و سخن بلخ . و دوره . و زوره زردشت : نامه ایست که شت زردشت برای پادشاه هند نوشت .	

**زوری** (zuri) ا.ب. توانایی و قدرت. و طاقت و نیرو.

**زوریدن** (zuridan) ف.م.ب. نفرت داشتن و کرامت داشتن. و زبردستی کردن و زور کردن و ظلم نمودن.

**زوریدن** (zavariden) ف.م.ب. بلند کردن و افراختن.

**زوریش** (zuric) ا.ب. نام یکی از نواحی ملک سوئیس که دارای ۶۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است. و نام شهر عمده این ناحیه که دارای ۲۳۳۳۵۵ نفر جمعیت می باشد.

**زورین** (zavarin) ص.ب. زبرین و بالاین و فوقانی.

**زوز** (zuz) ا.ب. طعنه و ملامت و سر زدن.

**زوزاة** (zavzat) ا.ع. جلاک. و شتایی و زودی.

**زوزاة** (zavzat) م.ع. زوزیت به زوزاة: خیر و اندک شرمند آنسرا. و راندم و دفع نمودم.

**زورک** (zavzak) ا.ب. تخم یک نوع لوبیایی معروف بلویای خوک. و نام علفی.

**زوزکه** (zavzakat) ا.ع. زن شتاب پیشی گرفته سبقت نموده.

**زوزکه** (zavzekat) م.ع. زوزکت المرأة زوزکه: جنباید آذن سربین و پهلوهای خود را در رفتار.

**زوزن** (zuzen) ا.ب. نام ولایتی. و نام پادشاهی.

**زوزن** (zuzen) ا.ب. وزنه ای که دم نیز گویند و عبارت از چهل و هشت جبه است.

**زوزنی** (zuzni) ا.ب. بلند زند زانو و رکه.

**زوزنی** (zuzani) ص.ب. منسوب بوزن.

**زوزو** (zuzu) پ. مخفف از او.

**زوزو** (zuzu) م.ف.ب. زود زود و بتعجیل.

**زوزه** (zuze) ا.ب. گریه و ناله و زاری. و ناله سگ.

**زوزی** (zavzaz) ص.ع. رجل زوزی: مرد کوتاه قد. و مرد زبرکی نماینده لاف زن.

**زوزیة** (zovazivat) و **زوزنة** (zoazet) ص.ع. قدر زوزیة: دیک بزرگ که یک شتر گوشت پرد. و کذکال قدر زوزنة.

**زوز** (zu) ا.ب. زخم و جراحت شمشیر و پازبان. و نفوذ.

**زوش** (zuc) و (zavc) ا.ع. بنده ناکس و لثیم.

**زوش** (zuc) ص.ب. خشکی و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت. و زود رنج. و زیرومند و صاحب قوت.

**زوش** (zavac) و (zavoc) ا.ب. ستاره مشتری و زاروش.

**زوشیدن** (zucidan) ف.ل.ب. چکیدن و نظیر شدن و تراویدن. و برحمت افتادن.

**زوع** (zav) ا.ع. نام زنی.

**زوع** (zav) م.ع. زاع البعیر زوعاً (از باب نصر): جنباید مهار آن شتر را تا نیز رود. و زاع الفرس کسذکال. و زاع الشیء: مایل گردانید آنچه را. و زاع له زوعه من البطح: داد او را پاره ای از خرپزه. و زاع الثريد و نحوه: کشید اشکه و مانند آنرا بدست. و زاع لحمه: دور شد گوشت او از پی.

**زوع** (zui) ا.ع. تنده.

**زوع** (zova) ا.ع. تنده. و ج. زوعه.

**زوعه** (zav'al) ا.ع. پاره ای از خرپزه.

**زوعه** (zuat) ا.ع. پاره ای از گیاه خشک میان گیاه تر. و گوشت برهم نشسته. و مردم سبک و هسب. ج: زوع.

**زوغ** (zava) م.ع. زاغ زوغاً **زوغاناً** (از باب نصر): خمید و از راه خمید و خم داد و مایل گردانید. و **زواغ الناقة**: اکسید آن ماده شتر را بهمار. **زاغ فی المنطق**: ستم کرد دشمن و از حد در گذرانید.

**زوغ** (zuq) ا.ب. نهر ورودخانه.

**زوغار** (zuqar) ا.ب. نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان و آتش پرستان. و نام ولایتی.

**زوغان** (zavaqan) م.ع. زاغ زوغاً و زوغاناً. مر. زوغ.

**زوف** (zavf) م.ع. زاف الحمامة **زوفاً** (از باب نصر): بال دروا کرده دم کسان رفت آن کبوتر. **زاف فلان**: فرو مهنه اعضا رفت فلان.

**زوف** (zavf) ا.ع. از اعلام است و نام پدر قبیله ای.

**زوفاف** (zufa) ا.ع. بر دو قسم است:

**زوفای یابس** که گیاهی است معطر و از کوههای قدس خیزد و محرك و از جنس بادرنجبویه. و **زوفای رطب** که زوفای ترکیبند چرکی است که در پشم و موی زیر شکم گوسپند و کبچران آن جمع شده و آویزان گردد و آنرا از خارج و داخل در طب استعمال کنند.

**زوفرا** (zufara) ا.ب. انیسون بری. و نام مرغی.

**زوفرین** (zufria) و **زوفلین** (zullin)



گرفت وی را . الحدیث : **زویت لی الارض** قایت مشارقها و مغاربها ای جمعیت . و **زوی الرجل بین عینیه**: آننگ انگند آنمرد در میان دو چشم خود . و **زوی المال عن صاحبه**: گرفت آن مال را از صاحبش . و **زوی الزاویة**: گوشه گرفت .  
**زویج** (zavij) ا.ب. زویج و روده گو سپند آنگند از گوشت و پیه .  
**زویدن** (zavidan) ف.ل.ب. بلند شدن و مرتفع شدن . و آه کشیدن .  
**زویر** (zovayr) ا.ع. مهتر . و یابگاه قوم . و **یوم الزویر**: از روزهای تازیان است .  
**زویره** (zavire) ا.ب. گردباد و طوفان و باد سخت .  
**زویزی** (zovayzā) ص.ع. قصیر و کوتاه . و فشرده .  
**زویل** (zuvil) ا.ع. جنش . و اخذ **الزویل والعویل** ای الحركة والبكاء بجهت لایستقر علی مکان . و **زال زویله**: برآکنده شد از بیم و از جای رفت .  
**زویل** (zavil) ا.ع. **زال زوالا** و **زویلا** . مر . زوال .  
**زویل** (zovayl) ا.ع. نام شهری و موضعی .  
**زویله** (zavil) ا.ع. نام شهری در بربر و شهری نزدیک آفریقه .  
**زویله** (zovaylat) ا.ع. نام موضعی . و نام مردی . و **باب زویله**: در قاهره است .  
**زویم** (zavim) ا.ع. فرام آمده از هر چیزی .  
**زه** (ze) ا.ب. آلت تناسل و نر .  
**زه** (zah) ا.ب. محل جوشیدن و برآمدن آب . و آلت تناسل و نر .  
**زه** (zah) و (zeh) ا.ب. چله کمان .

و زایش و وضع حمل . و نطفه . و فرزند و بجهت انسان ردیگر حیوانات . و تراوش . و تغطیر . و ترشح آب . و جوشش آب . و درانی جراحت و زخم . و دیواره دور چاه . و هر چیز کشیده شده از حدیده مانند تارهای زر و سیم . و ریشه و طراز و حاشیه و نوار و کناره و سجات و دیگر آرایشهای زری و یا ایریسی گریان و گرداگرد جامه و کناره هر چیز مانند زه صفه و زه حوض و جزآن . و **زه بر زمین**: شیرازه بستن . و **زه کردن**: چله کردن کمان . و **بی زه**: بی برو عقیم و بی بار .  
**زه** (zah) و (zeh) ص.ب. خوب و خوش .  
**زه** (zah) و (zeh) ب. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا و بارکاته .  
**زه** (zeh) ا.ب. پادشاه و جزا و مکافات و مزد . و جزای نیک .  
**زهاء** (zahā) ا.ع. تازگی و درخشندگی گیاه . و غروره خرمای زرد و سرخ .  
**زهاء** (zehā) ا.ع. مقدار . یق: **هم زهء ماء**: ایشان مقدار صداند .  
**زهاء** (zohā) ا.ع. مقدار . یق: **هم زهء ماء**: یعنی ایشان بقدر صداند . و غروره خرمای زرد و سرخ .  
**زهاب** (zahāb) ا.ب. تراوش آب از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و جز آن . و موضع چشمه و محلی که آب از آن میجوشد و خوام زمین باشد و یا شکاف سنگ . و آبی که فعرش پیدا باشد .  
**زهاب** (zahāb) و (zeliāb) ا.ب. چشمه ای که آب آن هرگز نایستد و پیوسته روان باشد .  
**زهابناک** (zahāb-nāk) ص.ب. زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه .  
**زهاة** (zohāt) ا.ع. قدر و مقدار . یق:

**هم زهء ماء**: ایشان مقدار صداند .  
**زهاد** (zahād) ص.ع. **ارض زهاد**: زمینی که روان نگردد آب در آن مگر از باران بسیار .  
**زهاد** (zohād) ع.ج. راهد .  
**زهادة** (zahādat) ا.ع. **زهده قیه زهداً** و **زهادة** (از باب فتح و سجع و کرم): ناخواهانی نمود . و **کذا زهد عنه** . و یا آنکه زهداً در امور دنیاست و زهد در امور دین .  
**زهادت** (zahādat) ا.ب. مأخوذ از تازی . و پرهیزگاری و عدم رغبت بدینا .  
**زهادة** (zahhādat) ا.ع. مردم متدین و پرهیزگار .  
**زهار** (zehār) ا.ب. پائین تر شکم . و شرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه . و **پشت زهار**: پائین تر شکم که مثانه در آنجا واقع است . و **موی زهار**: موهای گرداگرد شرمگاه .  
**زهارة** (zahrāt) ا.ع. **زهرة الرجل زهراً** و **زهارة و زهورة** (از باب سجع و کرم): سپید روی و نیکو و خوش رنگ گردید آنمرد .  
**زهار تنگ** (zahār-tang) ا.ب. تنگ پشت شتر .  
**زهاز** (zahāz) ا.ب. بانگ و فریاد و نعره . و بانگ برای استمداد .  
**زهازج** (zahāzej) ع.ج. زهرج .  
**زهازه** (zehāzeh) ب. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا .  
**زهاق** (zehāq) و (zehāq) ا.ع. مقدار . یق: **هم زهاق ماء**: ایشان بقدر صداند . و **کذا زهاق ماء** .  
**زهاق** (zahāleq) ع.ج. زهلوق .  
**زهاق** (zahāleq) و **زهاق** (zahāliq) ع.ج. زهلوق .

**زهالیل** (zahālii) ع. ج. زهلول .  
**زهانیدن** (zahānidan) ف م پ .  
 کشادن کابیدن و کشودن فرمودن . وقت دادن  
 درغله بازی نزد . وزیر انگندن .  
**زهب** (zehb) و **زهبة** (zohbat) ا .  
 ع. پارهای ازمال .  
**زه بند** (zeh-band) ا. پ . نوعی  
 ازگردن بند .  
**زه خیار** (zeh-xiyār) ا. پ . نوعی از  
 گریبان . و خیار نویر .  
**زهذ** (zahd) ا. ع قدر . یق : **خشد**  
**زهذما بکفیک** : بگير بقدر کفایت خود .  
**زهذ** (zahd) م . ع . **زهذه زهداً**  
 (ازباب فتح) : اندازه کرد آنرا .  
**زهذ** (zohd) ا. ع . ناصرامانی خلاف  
 رغبت و طیب کسب و تصرف . و **زهذ**  
**الاکل** : پرهیزگاری و احتراز از خوردن .  
**زهذ** (zohd) م . ع . **زهذیه زهداً**  
 و **زهذاة** . مر . زهذاة .  
**زهذ** (zahad) ا. ع . **زکوة** .  
**زهذدان** (zah-dān) و (zeh-dān) ا .  
 پ . بچه دان و آتوین و رحم و قرارگاه نطفه .  
**و افتادن زهدان** : سقوط رحیم . و  
**زهذدان نهادن** : عاجز شدن در جنگ  
 و بحث . و اعتراف نمودن و مقر شدن برستی  
 و کم نهی خود .  
**زهذم** (zahdam) ا . پ . شیر یشه .  
 و چرخ . و چورزه باز .  
**زه دیده** (zeh-dide) ص . پ . شوخ  
 چشم و شوخ دیده و خیره .  
**زهز** (zehr) ا . پ . سم و هرمادهای که  
 قابل بروز فساد و اختلالات زیاد در بدن حیوانی  
 باشد و نیز موثر مرگ آن گردد . و هرماده  
 مفسد و مہلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات  
 بود مانند افسی و عقرب و جزآن . و غصه .

و غضب و خشم و نفر . و **زهز خون ریختن** :  
 ظاهر کردن نهر و خشم . و **زهز زمین** :  
 درخت سرو . و حنظل . و **زهز زیر تنگین** :  
 زهری که برای دوز بدوزیر تنگین میآوردند . و  
**زهز سبز** : زاج سبز . و **زهز قاتل** :  
 زهر کشنده و زهر هلاهل . و **زهز کردن** :  
 تلخ کردن عیش . و **زهز گوش** : چرک  
 گوش و سلاخ . **زهز مار کردن** : خوردن  
 چیزی غیر مرغوب . و **زهز مینا** : جرعه‌ای  
 از شراب تلخ . و **زهز هلاهل** : زهر کشنده  
 و مہلک .

**زهز** (zahr) ع . ج . **زهرة** (zaharat)  
 و (zahrat) . **زهز الحجر** : سبزه‌ای که  
 در روی سنگی بندد . و گیاهی که آنرا لینن  
 نامند .

**زهز** (zehr) ا . ع . حاجت . و سبب .  
 و موقع .

**زهز** (zohr) ع . ج . **ازهر** و **زهراء** .  
**زهز** (zahar) م . ع . **زهز زهراً**  
 و **زهارة** . مر . زهارة .

**زهز** (zahar) پ . **مخفف ازهر** .  
**زهز ا** (zahrā) ا . پ . **زهره** و **دلبری** .  
**زهز ا** (zahrā) ا . پ . **مأخذ از تازی** .  
 اسم خاص زنان . و **زهز زهرا** : ستاره  
 زهره و ناهید .

**زهز اء** (zahrā) اوص . ع . **مؤنت ازهر**  
 یعنی سید و تیکو و روشن . ج . **زهز** . وزن  
 سید روی . و گاو ماده دشتی . و ایر سید  
 در آخر روز . و شهری در مغرب . و موضعی .  
 و یکی از دو سوره بقره و آل عمران .  
 تشبیه آن : زهراوان .

**زهز اء** (zahrā) ا . ع . لقب حضرت  
 فاطمه سلام الله علیها لاسکرمها و صفاتها و لانها  
 اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل السماء  
 کایزهر نور الکواکب لاهل الارض .

**زهز اء** (zahr-āb) ا . پ . **آب چرک**  
 متعفن . و **آب زهر آلود** . و **کمیز و شاشی** . و  
 آب و یا مایه‌ای که شیرآلود پتیر کند و بدان پتیر  
 بندند . و **آبیکه** بعضی میوه‌ها و گیاهها در آن  
 خیسانند تا تلخی و شوری که دارد ببرد . و  
 یکنوع گیاهی آبی که در تاج نیز گویند . و  
**زهز آب اجل** : ساغر اجل .

**زهز اء** (zahrāb) و (zohrāb) ا .  
 پ . بلیل و عدلیب .

**زهز اء جوش** (zahrāb-juc) ا .  
 پ . شمشیر .

**زهز اء دار** (zahrāb-dār) و **زهز اء**  
**گون** (zahrāb-gūn) ا . پ . فولاد داخل .  
**زهز اءه** (zahrābe) ا . پ . **آب زهر دار** .

**زهز اءی** (zohrābi) ا . پ . **شمشیر**  
 تابداری که از فولاد اعلا ساخته شده باشد .

**زهز اءی** (zahrāhi) ا . پ . **بلیل**  
 عدلیب .

**زهز آشام** (zahr-ācām) م . ص . پ .  
 مسوم و آنکه زهر آشامیده باشد .

**زهز آگین** (zahr-āgin) ص : پ .  
 زهر آلوده و دارای زهر .

**زهز آلابی** (zahr-ālābi) م . ص . پ .  
 آلابنده زهر .

**زهز آلود** (zahr-ālud) م . ص . پ .  
 زهر دار و آلوده زهر .

**زهز آمیز** (zahr-āmiz) م . ص . پ .  
 آبیخته و سرشته زهر .

**زهز او ان** (zahrāvāne) ا . ع . **بینه**  
 تشبیه سوره بقره و آل عمران .

**زهز او ای** (zahrāvi) ا . پ . **نام طیبین** .

**زهز با** (zahr-bā) ا . پ . **طغای که**  
 که برای هلاک دشمن بدان زهر آمیزند .

**زهز باد** (zahr-bād) ا . پ . **خناق** .  
**زهرة** (zahrat) و (zaharat) ا . ع .

گياه . و شكوة گياه . و شكوة زرد . ج .  
 زهر و زهار . و ج : از امير . و زهرة  
 الدنيا : خوبی و نازگی دنیا و بهجت آن .  
 و متاع آن و زینت آن . و زهرة الملعق :  
 گیاهی . و زهرة النحاس : چیزی است  
 که از مس گداخته بر آید .  
 زهرة (zohrat) . ا . ع . سیدی و خوبی  
 و صفای رنگ . و نام پدر گروهی از قریب .  
 و بنو زهرة : گروهی از شیبه .  
 زهرة (zoharat) و (zoharat) . ا . ع .  
 ناهب و زهره و شکوة .  
 زهر خند (zahr-xand) : زهر خنده  
 (zahr-xande) . ا . ب . خنده اجباری و  
 خنده تلخ . و خنده ای که در آن دندانها نمایان  
 گردد .  
 زهر دار (zahr-dār) . ص . ب . آلوده  
 بزهر و محتوی از زهر . و حیوان زهر  
 دار : جانوری که دارای زهر باشد . و  
 خنجر زهر دار : خنجر آلوده بزهر .  
 زهر دارو (zahr-dāru) . ا . ب . تریاق  
 و بازهر و قاذو زهر .  
 زهر گیاه (zahr-giyā) . ا . ب . هر گیاهی  
 که سم باشد و خوردن آن مرگت هلاکت گردد .  
 و نام گیاهی سمی .  
 زهر مهره (zahr-mohre) . ا . ب .  
 سنگ یا زهر . و یک نوع مهره ای که در دفع زهر  
 افعی بکار برند .  
 زهر ناک (zahr-nāk) . ص . ب . سم  
 دار و زهر آلود .  
 زهرور (zahr-var) . ص . ب . سم دار  
 و زهر آلود .  
 زهره (zahre) . ا . ب . دلیری و شجاعت  
 و مردانگی و دلوری . و صفرا و مراره . و  
 پوستی کیه مانند که جگر چسبیده و محتوی  
 صفرا میباشد . و زهرة شب : روشنی

شب . و زهرة مبعق : نطرات باران .  
 زهره (zohre) . ا . ب . مآخوذ از تازی .  
 سیاره ای که زمین در مابین آن و مریخ حرکت  
 میکند و ناهید و بیدخت و یلیفت و زاور و زواس  
 و زاورس و زواس نیز گویند .  
 زهره بناگوش (zohre-banā-gūsh) .  
 ص . ب . خوب روئی که دارای گوشهای ظریف  
 و زیبا باشد .  
 زهره ترک (zahre-terāk) و زهره  
 ترک (zahre-terak) . ص . ب . دلفکته .  
 زهره خند (zahre-xand) . ا . ب .  
 خنده آزوری مذمت و استهزا .  
 زهره روخان (zohre-roxān) . ا . ب . صاحبان  
 حسن که رویشان مانند زهره درخشنده است .  
 زهره رو (zohre-ru) . ص . ب .  
 درخشان روی مانند زهره .  
 زهره ساز (zohre-sāz) . ص . ب .  
 خوش خوان و خوش الحان .  
 زهره طبع (zohre-tabī) . ص . ب .  
 خوشخوی . و شادمان و مسرور .  
 زهره نوا (zohre-navā) . ص . ب .  
 خوشخوان و خوش الحان .  
 زهره وار (zohre-vār) . ص . ب .  
 زیبا و درخشان مانند زهره .  
 زهری (zahri) . ا . ب . زهر نامعلوم .  
 زهری (zahri) . ص . ب . منسوب بزهر .  
 و زهر دار و زهر آلود .  
 زهر زاد (zehr-zād) . ا . ب . نسل و  
 فرزندی .  
 زهراق (zahraq) . ا . ع . نوازش مادر بچه  
 را و بر جهانیدن و بازی کردن باری . و سخت  
 خندیدن .  
 زهراه (zahrah) . ا . ع . مسرد متکبر  
 زشت هیت .  
 زهزج (zahzaj) . ا . ع . آواز پریان

و بانگ و فریاد آنها . ج . زهزاج .  
 زهزفة (zahzafat) . م . ع . زهزف  
 الکلام زهزفة : جاری گردانیدن سخن را  
 و روان کردن . و زهزف الشیء : تیره  
 کرد آن چیزی را و روان گردانید .  
 زهزقة (zahzaqat) . م . ع . سخت خندیدن .  
 و بر جهانیدن مادر چهره و بیازی داشتن روی را .  
 زهزمة (zahzimat) . ا . ع . نزدیکی  
 گذاشتن روبرونده گاهای خود را در رفتن . و  
 آواز که از دور آید . و بانگ .  
 زهستان (zahestān) . ا . ب . ایام نفاس  
 و آن روزهای پس از زائیدن که هنوز در زن  
 عوارض رحمی باقی باشد .  
 زهش (zahēc) . ب . م . ح . زهیدن .  
 و اظهار . و اجتماع و پیوستگی . و مباشرت .  
 زهش (zehec) . ب . م . ح . زهیدن .  
 و آب زهه . و زهاب و چشمه . و محل جوشیدن  
 و بر آمدن آب از چشمه . و صفت . و تحسین .  
 زهشت (zehect) . ا . ب . دم و نفس .  
 زهف (zahuf) . ا . ع . سبکی و جلدی و  
 چالاکي . و جیدگی .  
 زهف (zahuf) . م . ع . زهف زهفأ  
 (از باب سعم) : سبک گردید . و زهفت  
 الريح الشیء : سبک یافت باد آنچه را  
 و برد و وی را .  
 زهق (zahiq) . م . ع . زهق زهقأ و  
 زهوقأ (از باب تح) : پیشی نمود و سبقت  
 گرفت بر دیگران . و زهق السهم : در گذشت  
 آن تیر از نشانه . و زهقت نفسه : بیرون  
 آمد جان او . و زهق الشیء : باطل شد  
 آن چیز و هلاک گردید .  
 زهق (zohq) و (zohaq) . ع . ج .  
 زاعق .  
 زهق (zahaq) . ا . ع . زمین پست .  
 زهق (zahaq) . م . ع . زهقت نفسه



**زهتآ** (ازباب سمع)، بیرون آمدن جان او .  
**زهق** (zahaq) ص.ع. سبک و متحرک .  
**زهقی** (zahaqi) ص.ع. فرس  
**زهتی** - سبک پیش رو اسبان دیگر .  
**زهک** (zahk) (zelik) ا.ب. آغوز و  
 فله و لباء که شیر زن نوزائیده و با حیوان  
 نوزائیده باشد .  
**زهک** (zaiik) م.ع. **زهکه زهکآ**  
 (از باب فتح) : کوفت آرا . و **زهکت**  
**الریح الارض** : برد و پرانید باد خاک را .  
**زهکرده** (zeh-karde) ص.ب. کمان  
 چله شده .  
**زهکونی** (zeh-kuni) ا.ب. زدن پشت  
 پای بزور هر چه تا ماست بر تنستگاه کسی .  
**زهگیر** (zeh-gir) ا.ب. انگشتر آتزی  
 از شاخ و استخوان و جز آن که دو انگشت اهام  
 کنند . و رحم زهدان .  
**زهل** (zahl) م.ع. **زهل عن الشیء**  
**زهلا** (ازباب فتح) : در گردید از آنچه چیز .  
**زهل** (zahal) ا.ع. سیدی و تابانی .  
**زهل** (zahal) م.ع. **زهل الشیء**  
**زهلا** (ازباب سمع) : سید و تابان  
 گردید آن چیز .  
**زهل** (zohel) ص.ع. درخت بی عیب  
**زهلب** (zahlab) ص.ع. **رجل زهلب** :  
 مرد سبک و پیش .  
**زهلجة** (zahljat) م.ع. یا یکدیگر  
 نرمی کردن .  
**زهلخا** (zehlxā) و **زهلخاد**  
 (zehlxad) ا.ب. هر نوع آرایشی که بروی  
 موزه و کفش دوخته باشند .  
**زهفافة** (zahlafat) م.ع. **زهاف**  
**الشیء زهفافة** : روان کرد آن چیز را  
 و روا داشت .  
**زهلق** (zehleq) ا.ع. مرد سبک شتاب .

و باد سخت و تند . و چراغ مادامی که در تندیل  
 باشد . ج : زهالقی .  
**زهلقة** (zehlqat) ا.ع . نوعی از  
 رفتار . و سپید گردانیدن جامه را .  
**زهلقی** (zehlqiyy) ا.ع . کسی که  
 پیش از اجتماع انزال کند . و فعلی که اسبان  
 نجیب را بوی نسبت کنند .  
**زهلوق** (zohluy) ص.ع . فربه و  
 سمین از خران و وحشی . ج : زهالقی و زهالیقی .  
**زهلول** (zohlul) ا.ع. صاف و امس .  
 ج : زهالیل . و نام کوهی .  
**زهلم** (zahm) م.ع . **زهلم العظم**  
**زهلمآ** (ازباب نصر) : مفردار شد استخوان .  
 و **زهلم عن کذا** : بازداشت از آن و نهی  
 کرد . و **زهلم فلانآ** : بسیار گفت فلان را  
 و افزود - سخن را بر آن .  
**زهلم** (zohm) ا.ع . پیه . و پیه جانور  
 دشتی . و پیه شتر مرغ . و پیه اسب . و زیاد که  
 بکنوع غالبه است . و گذر و بوی بد  
**زهلم** (zaham) م.ع . **زهلم الرجل**  
**زهلمآ** (ازباب سمع) : تخمه زده گردید  
 آن مرد . و **زهلمت یدی** : چرب گردید  
 دست من و بوی بد گرفت .  
**زهلم** (zaleim) ا.ع . سمین بسیار پیه .  
 و آنکه دردی بقیای از پیه و چربی باشد .  
**زهلمان** (zahmān) ص.ع . مرد  
 تخمه زده .  
**زهمان** (zalmān) و (zohmān)  
 ا.ع . نام سنگی . و نام موضعی .  
**زهمة** (zohmat) ا.ع . یادگنده .  
 و بوی ویم و چربش . و بوی گوشت چرب  
 برگشته بوی و متفنن .  
**زهمت** (zehmat) ا.ب . مأخوذ از  
 تازی - بوی گوشت خام و بوی مامن خام .  
**زهمة** (zahemat) ص.ع . **یلد زهمة** :

دست چرب و ریم گرفته .  
**زهموق** (zahmuq) ا.ع . پست بالای  
 گرد اندام .  
**زهمة** (zohmuqat) ا.ع . گنده بونی  
 بدن از گنده بلی و یا بوی بد دیگر .  
**زهمة** (zahmalat) م.ع . **زهمل** .  
**المتاع زهمة** : تو بر تو نهاد و خترا .  
**زهمن** (zahman) ا.ب . نام خانهای  
 در ری . گویند صاحب آن خانه مردی درویش  
 و تهی دست بود شین در خواب دید که در  
 دشتی گنجی خواهد یافت پس بدانجا سفر کرد  
 و در کوه و بازار حیران و سرگردان میگشت  
 روزی مردی بدو دوچار شد پرسید از کجائی  
 و چرا سرگشته و حیرانی گفت رازی ام در  
 خواب دیده ام در دشتی گنجی می یابم بانجا  
 بطلب گنج آمده ام و گنج میجویم آن شخص  
 بختدید و گفت زهی سلیم دل که تو باشی من  
 چند سال است بخواب دیده ام که در ری  
 خانه ایست زهمن نام و در آنجا گنج نهان  
 است و بر آن اعتقاد نکردم شخص رازی چون  
 این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زمین  
 را کاشش نمود هارنی یافت زوین بوژنسی من  
 و از آن توانگر شد .  
**زهناک** (zah-nāk) ص.ب . دارای  
 نسل و اولاد .  
**زهناک** (zeli-nāk) ص.ب . کسی  
 که فرزند نجیب آورد .  
**زهنجه** (zehlajje) ا.ب . ریاضت .  
**زهنة** (zuhnāt) م.ع . **زهنع**  
**الجارية** : آرایش کردن آن دختر را و کذا  
**زهنع المرأة** : آراست آن زن را .  
**زهو** (zahn) ا.ع . روی خوب و  
 نیکو . و گیاه تر و تازه . و شکوفه گیاه . و  
 تازگی و درخش شکوفه . و دیدار نماینده

خوب . و باطل در دوغ . و سبک و سهل داشتن کسی را . و جنبش باد گیاه تر شده را . و غوره خرمای زرد سرخ . و کبیر و غرور و گردنکشی . و ناز و نازش .

**زهو** (zahu) م . ع . زها الرجل زهو (از باب نصر) : نازید آنمرد و این کم است و الاكثر زهي (مجهولا) . و **زهاه الکبیر** : ناز نمود . و **زها النخل** : دراز شد آن خرماين و صاحب غوره رنگين گردید . و **زها البسر** : رنگ گرفت غوره خرما .

و منه نهی عن البيع التمر حتى يزهو و روی حتى يزهي . و **زها الغلام** : جوان شد آن کودک . و **زهت الشاة** :

پستان کرد گوئيد نزدیک زادن . و **زها السراب الشیعی** : برداشت - راب آنچه را و نمایان کرد . و **زهت الابل** : وقتد شتران بند و رود يك شیاره ز و بادو شیاروز . و **زهوتها نانا** : راندم آنرا من (لازم و مستدی) . و **زهت : لناقة** : دطلب گیاه رفت آن ماده

شتر پس از خوردن آب . و **زها السراج** : روشن کرد چراغ را . و **زها بالسيف** : دوخشانید تیغ را و اشاره کرد بدان

و **زهاه بالعصا** : زد او را با چوب دستی . و **زهاه بمأة رطل** : اندازه کرد آنرا ضد رطل . و **زها الثبت** : رسید آن کشت . و

**زهي لعينيك** (مجهولا) : ظاهر و نمایان شد باروی خوش مر تو را . و کذا **زها لعينيك** (مطلوماً) . و **زهت الريح** : وزید باد . و **زهت الريح الشجرة** : جنباید باد دوخت را . و **زهاه** : استخفاف نمود او را و خوار شمرد . و **ما ازهاه** : چه منکبر است او .

**زهو** (zahu) و (zohv) م . ع . زوری غوره خرما .

**زهو** (zobovv) م . ع . زوی و نازگی

و درخش شکوة گیاه .

**زهو** (zahu) ا . ب . چراک گوش و سلاخ .

**زهو** (zohur) م . ع . **زهر السراج** **زهو** (از باب فتح) : روشن گردید آن چراغ . و **زهر القمر** : درخشیدماه .

و کذا **زهر الوجه** . و **زهرة النار** : روشن گردید آن آتش و بالا گرفت . و

**زهرة بك ناری** كقولك و ریت بك و نادی یعنی فوت گرفت بتو آتش من و بسیار

گردید . و **زهرة الشمس الابل** : متغیر گردانید آفتاب شتران را . و **زهر الثبت** : برآمد آن کشت .

**زهو زوات** (zeh-n-zaid) ا . ب . زن و فرزند و اهل و عیال . و نسل .

**زهوطة** (zahutat) م . ع . کلانی لقمه . و **زهوطة** (zahutat) م . ع . **زهو ط** **زهوطة** : لقمه کلان خورد .

**زهوف** (zohuf) م . ع . **زهف زهوفاً** (از باب فتح) : خوار و حقیر گردید . و **زهف للموت** : نزدیک بمرگ شد . و **زهف فلان** : دروغ گفت فلان . و **مهلاك** گردید فلان .

**زهوق** (zahuq) م . ع . باطل . و **مهلاك** شده .

**زهوق** (zahuq) م . ع . چاه دورنگ و راه بلند و فراخ در میان کوه .

**زهوق** (zohuq) م . ع . **زهق العظم** **زهوقاً** (از باب فتح) : مغز آکنده شد استخوان . و **زهق المخ** : پر شد مغز . و **زهق الباطل** : نیست و ناپدید گردید باطل . مر . زهق .

**زهومة** (zohumat) م . ع . باد آکنده . و بوی ریم و چریش . و بوی گوشت چرب مرگشته بوی .

**زهی** (zehi) ب . کلمه تجسین یعنی خبی و چه خوش و چه خوب . و کلمه افسوس یعنی آه و واه و دریغ . و **زهی روی** :

چه خوش روی . و **زهی سعادت** : چه خوش سعادت و چه نیک اقبال و کامرانی .

**زهی** (zohā) م . ع . **زهی الدنيا** : آرایش دنیا و خوشنمائی آن .

**زهید** (zahid) م . ع . اندک از هر چیزی . و تنگنور . و کم خورد . و رودبار تنگ .

**زهیدین** (zahidan) فل . ب . افتادن . و روان شدن . و چکیدن و تطهیر شدن . و ترازیدن . و بردن در قمار .

**زهیدین** (zahidan) فل . ب . زائیدن . و **زهیر** (zahir) م . ع . لاغری بواسطه بیماری . و غنناک و دلگیر .

**زهیر** (zahir) ا . ب . نام پهلوانی ایرانی . و **زهیر** (zobayr) م . ع . از اعلام است . و نام شاعری .

**زهیراب** (zahirab) ا . ب . نام فرشته ای که موکل بر زمین است . و **زهیریة** (zohriyyat) ا . ب . دمی دینداد . و نام قبیله ای .

**زی** (zay) ا . ب . جان . و حیات و زندگی . و روح و نفس . و معاش .

**زی** (zi) ا . ب . حد و اندازه . و سوی و طرف و جانب و کنار . و ساحل . و نزدیک . و جای پا و قدم . و سرشت . و زنده . و زندگی . و روح و نفس . و **اززی خود** : از حد و اندازه خود . و **زی سپاهان** : جانب اصفهان . و **زی فلان** : نزدیک فلان . و سوی فلان .

**زی** (zi) ب . کلمه ای در تحسین و افسوس استعمال میگردد مانند زهی .

**زی** (zi) ب . کلمه امر از زیستن . و **دیر زی** : کلمه دعا یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش .

**زی** (zi) ب . کلمه ای در تحسین و افسوس استعمال میگردد مانند زهی .

**زی** (zi) ب . کلمه امر از زیستن . و **دیر زی** : کلمه دعا یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش .

**زی** (zi) ب . کلمه ای در تحسین و افسوس استعمال میگردد مانند زهی .

**زی** (zi) ب . کلمه امر از زیستن . و **دیر زی** : کلمه دعا یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش .

زی (zoy) و (zayy) ا.ع. حرف زاء .  
 ج : ازیاء و ازواء .  
**زی** (zayy) م.ع. **زوازیاً** و **زویاً** .  
 مر . زوی .  
**زی** (ziyy) ا.ع. پوشش و شمار و هیت و پوشاک . ج : ازیاء .  
**زیات** (zayyāt) ا.ع. سوداگر روغن زیتون .  
**زیاد** (ziyād) ا.ب. کسی که بناحق و دروغ گواهی دهد . و نوعی از بازی زرد . و نسام قلعه‌ای در لار .  
**زیاد** (ziyād) ص.م.ف.پ. مأخوذ از تازی - افزون و فراوان و بسیار . و ستاد و برکت . و **زیاد شدن** : افزون شدن و برکت کردن . و **زیاد کردن** : افزون کردن و علاوه و بیشتر کردن .  
**زیاد** (ziyād) ب. کلمه دعا یعنی همیشه زنده باد .  
**زیاد** (ziyādt) ا.ع. از اعلام است .  
 و **زیادین** **ابن سفیان** که **زیاد بن ابیه** و **زیاد بن سمیته** نیز گویند از اولاد زیناست و لدن من ابی سفیان حین وقوع عقیقه سبیه نقلت منه و ولدته علی فراش عبید مولى العارث ناسقلمنه معاویه و ادعاه اماً لابیہ سنة اربع و اربعین و هذه اول واقعة خولت فيه الشریمة علانية لقوله حلی الله علیه وآله . الولد للفراش و للعاهر الحجر .  
**زیادات** (ziyādāt) ع.ج. زیاده . و نام کتابی در فقه حنفی .  
**زیاده** (ziyādat) ا.ع. افزونی . ب.ق. **افعل ذلك زیاده** و الباقی تفویلاً و تامة .  
 ج : زیادات و زیانده . و **حروف الزیاده** : حروف الیوم تنساء و باحرف امان و تسهیل .  
 و **زیاده الکبده** : زائده الکبده .  
**زیاده** (ziyādat) م.ع. **زاد زیداً**

و **زیداً و زیداً و زیاده** و **هزیداً** و **زیداناً** (از باب ضرب) : افزون شد . و افزون کرد (لازم و متعدی) . ب.ق. **زاده** **الله خیراً و زاد فیما عنده** .  
**زیادتی** (ziyādeti) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فراوانی و بسیاری و کثرت و افزونی . و بقیه و باقی مانده . و **زاید** و افزون و علاوه و بیشتر .  
**زیادگی** (ziyādagi) ا.ب. زیاده‌گی و افزونی و بسیاری .  
**زیاده** (ziyāde) ص.م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - و بیشتر و افزون و بیش . و **زیاده از آنچه** : بیش از آنچه . و علاوه از آنچه . و **زیاده بر آنچه** : بیش از آنچه . و **زیاده دادن** : افزون دادن و بیش دادن . و **زیاده شدن** : افزون شدن و بسیار شدن و تزیین کردن و بالیدن . و **زیاده کردن** : افزودن و اضافه کردن و علاوه نمودن . و بر وسعت افزودن . و بر قیمت افزودن . و **باقی** و **زیاده** : کلمه ایست که در فاضل حساب استعمال می کنند .  
**زیاده جو** (ziyāde-ju) ص.ب. طعمکار و حریرص .  
**زیاده سر** (ziyāde-sar) ص.ب. کسی که بیشتر از قوه خود معتقد بخود باشد و کار مهمی که از عهده آن نتواند برآمد پیش گیرد و بانجام نرساند . و سرکنش و مغرور و خود پسند .  
**زیاده سری** (ziyāde-sari) ا.ب. خود پرستی و مغرور بینی و سرکنشی و تکبر .  
**زیاده طلبی** (ziyāde-talabi) ا.ب. میل فرقی‌الماده . و آرزوی بی‌مناسبت و خواهش مفرط .  
**زیاده گی** (ziyāde-gi) ا.ب. افزونی و بسیاری و زیادتی .  
**زیادی** (ziyādi) ا.ب. کثرت و فراوانی و بسیاری و افراط .

**زیار** (ziyār) ا.ع. هر چیزی که صلاح چیزی باشد . و رستی که میان پاردم و سینه بند شتر کنند . و لیفته ستور .  
**زیار** (ziyār) و **زیارة** (ziyārat) ا.ع. کمان و قوس .  
**زیارة** (ziyārat) م.ع. **زار زوراً** و **زیارة** . مر. زور .  
**زیارات** (ziyārat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دیدار و ملاقات پادشاهان و بزرگان . و حج . و مسافرت بمشاهد متبرکهه . و کعب فیض از قبر منور آنحضرت حلی الله علیه وآله و قبور ائمه هدی - سلام الله علیهم و تشرف در عتبات عرش درجات آنها .  
**زیاراتگاه** (ziyārat-gāh) ا.ب. محل زیارت . و قبر منور آنحضرت و قبور ائمه هدی - سلام الله علیهم . و جای زیارت کردن .  
**زیارت نامه** (ziyārat-nāme) ا.ب. آنچه‌ا که در وقت شرفیابی قبور متبرکهه از دعاهای مأثور و جز آن فرات می کنند .  
**زیازی** (ziyāzi) ع.ج. زیزاعه .  
**زیازیة** (ziyāziyat) ا.ع. گردون و جرخ .  
**زياط** (zeāt) ا.ع. زنگوله ای که بر اسب و شتر آویزند .  
**زياط** (zeāt) م.ع. **زياط زياطاً** (از باب فتح) : سخت بانگ و فریاد کرد .  
**زياط** (zeyāt) م.ع. **زياط زياطاً** و **زیاطاً** (از باب ضرب) : فریاد کرد و خروش نمود . و نیز **زياط** (از باب مفاعلة) : منازعه کردن . و اختلاف اصوات .  
**زياط** (zeyyāt) ا.ع. صیاع و صیحه کننده و هنگامه ساز .  
**زیاف** (ziyāf) ع.ج. زیف .  
**زیافی** (zayyāl) ا.ع. شیر بهش .

**زی‌اف** (ziyāfat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نامرگی زر و سیم .

**زیال** (ziyāl) ۲. ع. - زایل مزایله و زیالا - مز. مزایله. و زاله عن مکانه زیلا و زیالا - مر. زیل

**زیان** (zayān) ۳. ع. - قمر زیان : ماه نیکو و خوب .

**زیان** (ziyān) ۱. پ. - نقصان . و فساد. و ضرر و خسارت و آسیب . و کمی . و زوال و خیانت . و اتلاف . و دغا و مکر . و تاروان.

**زیان دادن** : ضرر و خسارت وارد آوردن . و تاروان دادن . و **زیان کردن** : ضرر کردن . و اتلاف کردن . و قبول خسارت و آسیب نمودن . و خسارت کیدن . و **زیان کشیدن** : خسارت کشیدن و قبول خسارت کردن . و **زیان یافتن** : قبول ضرر و خسارت نمودن . و **در زیان افتادن** : فریفتن وجهه کردن .

**زیان** (ziyān) ۲. افا . زیستن یعنی زیست کننده .

**زیان** (ziyān) ۳. ع. - هر آنچه بدان آریند و آرایش کنند و زیست .

**زیان آور** (ziyān-āvar) ۴. پ. - مضرو مفسد و هر چیز که موجب ضرر و خسارت و فساد گردد .

**زیان آوری** (ziyān-āvari) ۱. پ. - خسارت و آسیب و ضرر و مضرت .

**زیان‌دار** (ziyān-dār) ۵. پ. - مودنی و مضر و باذیت .

**زیان‌دین** (ziyāndān) ۶. ف. م. پ. - جان آوردن و حیات دادن .

**زیان‌رسیده** (ziyān-rasīde) ۷. پ. - مضر کرده و خسارت کشیده و مغبون .

**زیان‌زده** (ziyān-zāde) ۸. پ. -

خسارت کعبده در داد و ستد و تجارت و معامله .

**زیانکار** (ziyān-kār) ۱. ص. پ. - منتف و اتلاف کننده و تباه کننده . و مودنی و مضر . و اسراف کننده . و گنهکار .

**زیانکاری** (ziyān-kāri) ۱. پ. - اتلاف و اسراف . و گناه .

**زیانگر** (ziyān-gar) ۱. ص. پ. - زیانکار .

**زیانی** (ziyāni) ۱. پ. - اتلاف . و نقصان . و خسارت . و خرابی و تباهی

**زیانی** (ziyāni) ۱. پ. - تباهی و خسارت و زیان نامعینی .

**زیان‌دین** (ziyānidān) ۲. ف. م. پ. - احیا کردن و زنده کردن و دو باره حیات دادن .

**زیان‌د** (zayāded) ۳. ج. - زیاده . یق :

**زیب** (zib) و **زیب** (zeyb) ۱. پ. - زیبت و نیکویی . و آرایش . و زیبایی و حسن و جمال . و لطیف و جمیل . و **زیب و تو** : آراسته و تازه . و **زیب و زیبت** : زیبایی و لطافت .

**زیبا** (zibā) ۲. ص. پ. - نیکو و خوب و مند زشت و بد . و زینده . و جمیل و صاحب جمال و خوشنما . و آراسته و شایسته . و

**چه زیبا** یعنی چه خوشنما و چه مناسب و چه سزاوار و چه شایسته و چه لایق و چه خوش و چه نیکو .

**زیباخو** (zibā-xov) و **zibā-xov** ۳. ص. پ. - کسی که دارای طبیعت و خوی خوش باشد .

**زیب‌آرا** (zib-āra) ۴. ص. پ. - آرایش دهنده حسن و نیکویی .

**زیبارو** (zibā-ru) ۵. ص. پ. - خوش روی و خوب صورت .

**زیباسرشت** (zibā-serect) ۶. ص. پ. - نیک نظرت که دارای کردارهای نیکو باشد .

**زیبال** (zibāl) ۷. ص. پ. - آب و استر و اشتر و دیگر چهارپایان تندرو .

**زیبان** (zibān) ۸. ص. پ. - زیبا و خوشنما و آراسته و پیراسته .

**زیبایش** (zibāyec) ۱. پ. - آرایش و پیرایش و زیبت .

**زیبایی** (zibāi) ۱. پ. - حسن و جمال و ظرافت و لطافت .

**زیب‌د** (zibad) ۲. ف. پ. - لایق باشد سزاوار بود و روا باشد و مناسب بود .

**زُبر** (ze'bar) و **ze'bor** ۱. ع. - پرزجامه و پرزیموه .

**زُبر** (zibor) ۱. پ. - جواهر ماندنی برای حمل خاکروبه که از پارچه کلفتی ساخته باشند . و پلنگروش که از پشم شتر درست کرده باشند .

**زُبق** (ze'baq) و **ze'beq** و **زُبق** (zibūq) ۱. ع. - مأخوذ از فارسی - جیوه و سیماب و زیوه .

**زُبق** (zaybaq) ۱. پ. - مأخوذ از زُبق تازی - سیماب و جیوه . و **زُبق کردن** : نیست و نابود کردن . و **زُبق همجزا** : ظلمات باران . و اشک چشم .

**زُبقی** (zaybaqi) ۲. ص. پ. - منسوب بزُبق .

**زُبقی** (ze'baqiyy) ۳. ع. - منسوب بزُبق .

**زُبقگر** (zib-gar) ۱. پ. - زیننده و آرایش کننده .

**زُبل** (ze'bel) و **زُبل** (zibel) ۱. ع. - بلا و دامیه و آفت .

**زُبین** (ziban) و **zaybaan** ۲. ص. پ. - تارک دنیا و زاهد .

**زبندگی** (zibandagi) ۱. پ. پیرایش و آرایش و زینت . و شایستگی ریافت .

**زبندگی بخش** (zibandagi-baxe) ص . پ . بخشانده زینت و آرایش .

**زبندنه** (zibande) ص . پ . آراسته و خوش آیند و خوشنما و جمیل و رعنا . و لایق وسزاوار .

**زببود** (zibud) ۱ . پ . زنبور .

**زبیدن** (zibiden) ف ل و م . پ . آراستن و پیراستن . و شایستن و شایسته بودن . و شایسته شدن .

**زیت** (ziyt) ۱ . ع . روغن زیتون . و نام ایسی . و **احجار الزیت** : موضعی در مدینه . و **قصر الزیت** : موضعی در بصره .

**زیت** (zayt) ۲ . ع . زانه زیتا (از باب ضرب) : چرب کرد آنرا با روغن زیتون .

**زوات الطعام** : روغن زیتون **کردد** طعام **وزوات القوم** : روغن زیتون خورانید آن قوم را . و یا نان خورش آنها را روغن زیتون کرد .

**زیتار** (zaytir) ۱ . پ . عکالزیت و نقل زیتونی که روغن آنرا گرفته باشند .

**زیتون** (zaytun) ۱ . ع . میوه زیتون بن که از آن روغنی میگیرند موسوم بزیت . و نام مسجد دمشق . و از اعلام است .

**زیتون بن** (zaytun-bon) ۱ . پ . درختی همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوه آن زیتون و درمنجیل و وودبار گیلان بسیار فراوان .

**زیتونه** (zaytunat) ۱ . ع . واحد زیتون یعنی یکدانه زیتون . و درخت زیتون . و **جبل الزیتونه** : کوهی که دارای درختهای زیتون بن باشد . و **عین الزیتونه** : چشمهای در افریقیه . و **مدینه الزیتونه** : آمله پایتخت یونان .

**زیتونی** (zaytuni) ص . پ . منسوب بزیتون . و رنگ سبز تیره . و رنگ سرخ بزرگی مایل .

**زیتونی** (zaytuniyy) ص . ع . منسوب بزیتون . و آلوده بزیت .

**زیج** (zij) ۱ . پ . تختهای که معماران در آن طرح عمارت کشند . و رشته بنایی . و رشته هائی که سناجان و جواهرگان نقش جامه هائی که می بافند بدان بندند و از آن نقشها و تصویرات جامه هارا درست میکنند . و قانون تجسیم که در جداول آن اوضاع کواکب

و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدابیر و اوجهار معلوم میکنند . و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج مینمایند . و نیز **زیج** : طیش قلب . و مسخرگی و لاغ و استهزا . و زهور افکش و موزه وزره . و بلك نوع آبی از آلات جنگ را گویند .

**زیج** (zij) ۱ . ع . مأخوذ از فارسی . اصل حساب نجوم و قانون تجسیم . ج . زجیات . و تخت معماری .

**زجیات** (zijät) ع . ج . زیج . **زجیك** (zijak) ۱ . پ . ورده گویند با مصالح پر کرده و خشك نموده که در وقت حاجت پخته خورند . و ورده بره شیر خواره پاك کرده و کولوله کرده سیخ کشیده که کباب کنند و خورند .

**زجیل** (ze'zil) ۱ . ع . مرد سست اندام و ضعیف .

**زیج** (ziç) اوص . پ . بیرون کشیدگی . و چست و جالاک و جلد . و قابل . و خوش . و خوش وضع . و نوعی از انگور بنایت لقیذ . و لاغ و مسخرگی . و بذله . و کفش و موزه . و بلك نوع طرازی که در زر دوزی استعمال

میکند . و زیج .

**زیجك** (ziçak) ۱ . پ . زجك .

**زیح** (zayh) و **زریحان** (zayhān) ۱ . ع . زاح **زیحاً** و **زریحاناً** و **زیوحاً** و **زیوحاً** (از باب ضرب) : بدر گوید و رفت .

**زیحله** (zayhalat) ۱ . ع . نوعی از رفتار تکبر آمیز .

**زیحنة** (zihannat) ۱ . ع . مرد درنگ کار و سست در اجرای حاجتی که از وی طلب کنند .

**زیخ** (zayx) ۲ . ع . زاخ **زیخاً** و **زریخاناً** (از باب مضرب) : جوهر کرد و ستم نمود . و دروشد . و یکسو گردید .

**زیخ** (zix) ۱ . پ . طیش و خفقان قلبی که از شفق و یا از هول و ترس عارض شود .

**زیخان** (zayxān) ۲ . ع . زاخ **زیخاً** و **زریخاناً** . مر . زیخ .

**زید** (zayd) ۱ . ع . افزونی . و افزون . و **هذا اقوم زید علی کذا** ای پریدن . و از اعلام است . و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**زید** (zayd) و (zid) و (zayd) ۱ . ع . افزونی و افزون .

**زید** (zayd) و (zid) و (zayad) ۲ . ع . زاد **زیاده** و **زیداً** و **زیداً** و **زیداً** . مر . زیاده .

**زید** (zida) ع . فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد و بیشتر این فعل را در دعا استعمال می کنند مانند **زید قدره** یعنی افزون باد قدر و مرتبه او . و **زید مجده** یعنی افزون باد جلال او . و **زید فضله** یعنی افزون باد علم و فضل او . و **زید تقویه** یعنی زیاد بساد تقوی او .

زی‌دان (zaydān) ا. ع. افسردنی و زیادنی .

زی‌دان (zaydān) م. ع. زادزی‌دا و زی‌دا و زی‌دا و زی‌دان‌ا و زی‌دا . مر. زی‌دا .

زی‌دک (zidak) ا. پ. غلام بچه ترک مقبول و خوشگل .

زی‌دک (zaydak) و زی‌دل (zaydal) ا. ع. از اعلام است .

زی‌دی (zaydiyy) ا. ع. نام طایفه‌ای درین .

زی‌دیة (zaydiyyat) ا. ع. طایفه‌ای که منسوب‌اند بزی‌د بن علی بن الحسین علیهما السلام و معتقد بامات آن بزرگوار می‌باشند و می‌گویند کل فاطمی‌عالم صالح ذی‌رای بی‌خرج بالیف امام مقترض الطاعة .

زی‌دیون (zaydiyyun) ا. ع. جماعتی از محدثین منسوب بزی‌دین علی علیه السلام مذہباً او نسباً .

زئر (zaer) اوص. ع. دشمن. و اسد زئر: شیر غرنده.

زیر (zir) و زئر (zeyr) اوص و م. پ. خدایا و زیر و تحت پایین و نه فرود و شیب. و پست‌تر و فروتر . و ضدیم . و پوشیده و نهفته و پنهان .

و بزرگ و مهتر . و کسره یعنی علامتی که در پایین و تحت حروف می‌گذارند تا دلالت بر صدای کسره کند . و آنچه از طعام که در تک دیک واقع شده و برشته و کباب گردد مانند ته‌دیک‌پلو . و گیاهی جنابت زرد که در رنگ

رزی استعمال می‌کنند . و زئر و اسپیک نیز گویند . و تاپ‌های کوچک ربط و جز آن . و

پارچه ای کتان . و زیر آمدن : فرود آمدن و پایین آمدن . و زیر پر گرفتن :

گرم کردن و گرم نگاهداشتن . و زیر آب: انبار تحت الارض و انباری که در زیر زمین

واقع باشد . و زیر خاک سپردن و بنا کردن : هیچ شمردن . و نیست و نابود

بنداشتن . و زیر دامن پروردن : در آغوش گرفتن و نواختن . و زیر دامن نگاه داشتن : حمایت کردن . و زیر ران

نهادن : غلبه کردن و شکست دادن . و زیر زبان گفتن : پوشیده و پنهان و آهسته

سخن گفتن . و زیر و بالا : تحت و فوق . و خطا و گناه . و در پسر امرد که با یکدیگر

مباشرت کنند . و زیر و بالا گفتن : نامربوط و بی معنی گفتن و سخنان لا طائل گفتن .

و زیر و رو : باطن و ظاهر . و تحت و فوق . و پنهان و آشکار . و زیر و رو

کردن : برهم زدن و درهم آمیختن و مزج کردن . و زیر و زار : آزار حزی و آهسته .

و زیر و زیر : نه و بالا . و کسره و فتحه . و بریشان . و ایش . و زیر و زبر شدن :

سرنگون شدن و نابود و فانی گشتن . و زیر و زبر کردن : سرنگون کردن و خراب

کردن و پایمال کردن . و زیر و زبر گذاشتن : اعراب کردن کلمات . و از

زیر : از پایین و زیرین . و منسوب بزیر . و دوزیر : در قعر و در قسمت تختانی .

زیر (zir) ا. ع. کوچک و کتان . و خم بزرگ قار اندود . و سبوی کلان . و خوی

و عادت مردی که هم نشینی و سخن گفتن با زنان دوست دارد نه بنظر بدی . ج :

از وار و زیره و از یار . و قار باریکتر رود جامه و پاپک نار رود جامه خواه باریک باشد و یا گنده . و عقل و رای . و تحت فرود .

زیر (zoyyer) ص. ع. خشناک . زیر ا (zirā) پ . کلمه تلیل یعنی از

برای آن واژه آن و از این جهت و چونکه . و زیر اکه : از برای آنکه .

زیر ا (zirā) ص . پ . هر چیز نهاده

شده دوزیر .

زیر ازمیانه (zir-az-miyāne) ا. پ. برون و سست تا توان و خوار و پست و در مانده .

زیر افگن (zir-afgan) ا. پ. نهالی و توشک . و آنچه در زیر افگند . و نوائی از موسیقی که کوچک نیز گویند .

زیر افگند (zir-afgand) ا. پ. زیر افگن .

زیر اک (zirāk) پ . کلمه تلیل یعنی زیرا که و از برای آنکه .

زیر انداز (zir-andāz) ا و ص. پ. هر پارچه‌ای که در زیری گستراند . و توشک . و پارچه‌ای که دوزیر غلیان گستراند .

زیر انیدن (zirānidan) ف م . پ . سبب آه کشیدن و تاله کردن گشتن . و دوزیر آوردن و از بالا فرود آوردن .

زیر با (zir-bā) ا. پ. شویبا و نوعی از آتش و زیره با .

زیر باد (zir-bād) ا. پ. نام کشور و ملکی .

زیر بار (zir-bār) ص. م. پ. مضطرب و پریشان و متحیر . و تحمل مخارج بسیار . و تحمل کاروی بطور ظلم و ستم و مشقت .

زیر باری (zir-bāri) ا. پ. محنت و مشقت و ادبار و بدبختی .

زیر بر (zir-bor) ص. پ. کینه بر . و در رویه که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد .

زیر بریان (zir-beryan) ا. پ. نوعی از طبق .

زیر بزرگان (zir-bozorgān) ا . پ. لحنی از موسیقی .

زیر بند (zir-band) ا. پ. پیش‌بند . و تنگ . و تازبان و شلاق .

زیر پا (zir-pā) و زیر پای (zir-pāy)

اوس. پ. مطیع و فرمان بردار . و باج گزار  
و ذمی . و پاپوش و کفش . و **زیر پای**  
**کشیدن** : باقرار آوردن و جبهه و تدبیر از  
کسی اقرار گرفتن .  
**زیر پوش** (zir-puc) . ا. پ. لباسی که  
در زیر لباسها پوشند .  
**زیر پیچ** (zir-piç) . ا. پ. عماما و  
دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند.  
**زیرة** (zirat) . ا. ح. پاره و قطعه و حصه و  
پاره . و پاره ای از کتان . و هیئت زیارت .  
**زیرة** (zeyarat) . ع. ج. زیر .  
**زیر تر** (zir-tar) . ص. پ. پست تر و  
فردتر و پائین تر و فروتر .  
**زیر تنک** (zir-tank) و **زیر تنگ**  
(zir-tang) . ا. پ. تنگ - تنور . و آفتاب .  
**زیر جامه** (zir-jâme) . ا. پ. جامه ای  
که از کمر تا قدمها میبوشاند .  
**زیر جاق** (zir-çaq) . اوس . پ. کمان  
کم زور . و کسی که مرچه بوی فرمان دهند  
همان طور کند . و **زیر جاق شدن** : خوب  
آموختن کاری و مسلط شدن بر آن کار .  
**زیر چوب** (zir-çub) . ا. پ. پائین  
عما .  
**زیر حلقی** (zir-balqi) . ا. پ. زدن  
بر زیر چانه .  
**زیر خورد** (zir-xord) . ا. پ. لعنی از  
موی .  
**زیر دست** (zir-dast) . اوس . پ. وعیت .  
و کنیز . و مطیع و فرمانبردار . و پست تر .  
**زیر دستی** (zir-dasti) . ا. پ. اطاعت  
و فرمانبرداری و فروتنی .  
**زیر و کابی** (zir-rekabi) . ا. پ. شمشیری  
که در پهلوی زمین بنهد .  
**زیر زار** (zir-zâr) . ا. پ. آواز حزین  
و آه .

**زیر زمین** (zir-zamin) . ا. پ. سرداب  
و خانه ای که در زیر زمین بنا کنند .  
**زیر فان** (zirfan) . ا. پ. قمر و ماه .  
**زیر فون** (zirfun) . ا. پ. دوختن بی بار  
و شبیه بدوخت سنج و یاددختی که به لاطینی  
تیلوا و یفرانسه تیلول گویند و دو شام و فرنگستان  
فراران و چوب آنرا که سبک سوست است در  
نجاری بکار میبرند و گل آن مطر و از ادویه  
محرك و مرقق و ضد تشنج و در طب بیشتر  
بطور مطبوخ استعمال میشود .  
**زیر فین** (zirfin) . ا . پ . زور فین .  
و قفل . و کلیدان در .  
**زیر فان** (zirqân) . ا. پ. نام ماهسی  
از ماههای یزدجردی .  
**زیرک** (zirak) و (zayrak) . اوس . پ.  
دانا و حکیم و فهم و فهم و هوشیار و عاقل و ذهن  
صاحب فراست و با بصیرت و با اخلاص و تیز  
فهم و سریع الانتقال و مدرك و باهوش . و  
نولاد جوهر دار . و نام مویدی دانای دوتیمیر  
خراب .  
**زیر کاسه** (zir-kâse) . ا. پ. یکی از فندهای  
کشتی گیری .  
**زیرک آمیقی** (zirak-âmiqi) . ا. پ  
خرمند حقیقی و راستی .  
**زیرک سار** (zirak-sâr) . ا. پ. خداوند  
ادراك و فهم و شعور .  
**زیرک شناس** (zirak-çenâs) . ص. پ.  
شناسنده مردمان عاقل و دانا .  
**زیرک منش** (zirak-manec) . ا. پ.  
خرمند و صاحب فواص .  
**زیرکی** (ziraki) . ا . پ . فراست و  
ادراك و یکاست و تیزفهمی و جلاکلی .  
**زیر گاه** (zir-gâh) . ا. پ. کرسی و  
صندلی .  
**زیر مشق** (zir-macq) . ا. پ. پارچه ای

از چرم و تیماج و جز آن که کاغذ تحریر را  
بر آن گذاشته نویسند تا دست فرسوده نشود .  
و هر چیزی که در زیر چیزی گذاشته بر آن  
کازر کنند .  
**زیر میانه** (zir-miyâne) . ص. پ. مردم  
کینه امانه بسیار کینه بلکه متوسط .  
**زیر و** (zir-vâ) . ا. پ. نوعی از شدیدا  
و آتش و زبر با .  
**زیره** (zire) . ا. پ. کمون و تنم گیاهی  
از طایفه جنتری بری در مطر و از داروهای محرك  
که در آنها و پلورها داخل کنند و یکی از توایل  
و دیگر ابزارها است و بهترین اقسام آن زیره  
کرمانی . و **زیره رومی** : کراویا و ناخواه .  
**زیره با** (zire-bâ) . ا. پ. نوعی از آتش  
که با گوشت مرغ قره و زیره و سرکه بزند .  
**زیریدن** (ziridan) . فل . پ. در زیر  
بودن و زیر شدن و در زیر واقع شدن . و آه  
کشدن و ناله زدن . و فراق کردن و زودغ  
زدن . و تنزل دادن .  
**زیرین** (zirin) . ص. پ. درونی . و پست  
تر و پائین تر و فرو تر . و جهنی . و از زیر  
و منسوب زیر .  
**زیرینان** (ziriyân) . ا . پ . ترشی پیاز  
یعنی پیاز پرورده شده دوسرکه .  
**زیرز** (zir) . ا. پ. سقیطه و بر فربزه هائی  
که در هنگام سرمای سخت بارد . و صراپینی  
جانوری کوچکتر از ملخ که در شهابانگ طولانی  
کند . و پیاز .  
**زیرزه** (zirzâ) و (zayzâ) . ا. ع. زمین  
دوشت . و پشته خرد . و پرمغ و کراة پر .  
**زیرزه** (zirzât) و **زیرزه** (zirzât)  
ا. ع. پشته خرد . ج. زیبازی .  
**زیر فون** (zirzafun) . ا. ع. ماده شتر  
شتاب رو .  
**زیرک** (zirak) . ا. پ. نوعی از میوه .

زیزم (zizām) ۱. ع. حکایت آراز  
پریان .

زیزی (zayzā) ۱. ع. زمین درشت .  
و پشته خرد .

زیزی (zizā) ۱. ع. نام موضعی در شام .

زیزی (zi-zi) ۱. ع. آواز پریان .

زیژ (zi-j) ۱. پ. برف و تلج .

زیس (zis) ۱. پ. طرف و کنار و  
جانب . و ناحیه . و ساحل .

زیست (zist) ۱. پ. ح. م. زیستن . و ۱ .  
زندگانی و عیش . و وجود و هستی .

زیستن (zistan) ۱. پ. ب. زندگانی  
کردن و عیش کردن و عمر کردن و ماندن و  
بازماندن و باقی ماندن و سال کردن . و

با کسی **زیستن** : تعیش کردن با کسی . و

همراهی کردن و مرافقت نمودن .

**زیش** (zie) ۱. پ. ح. م. زیستن .

**زیش** (zie) ۱. پ. نای و نی . و لوله .  
و نای کوچک .

**زیط** (zayt) ۱. م. ع. **زاط زیطاً**  
و **زیطاً** . مر . زیطاً .

**زیهر** (zay'ar) ۱. ص. ع. **رجل زیهر** :  
مرد کم مال .

**زیغ** (zayq) ۱. ع. شک و میل از حق .

**زیغ** (zayq) ۱. م. ع. **زاعغ زیغاً** و  
**زیغاناً** و **زیغوغه** (از باب ضرب) : میل  
کرد . و **زاعغ البصر** : کند شد بینایی .  
و **زاعغ الشمس** : میل کرد آفتاب بسوی  
پستی . و نیز **زیغ** : میل کردن از حق .

**زیغ** (ziq) ۱. پ. ب. جمعیت خاطر و  
نشاط دل و فراغت بال . و نوعی از فرش و  
بساط . و حصیر و بوریا .

**زیغال** (ziqāl) ۱. پ. قدح و پیاله  
بزرگ .

**زیغان** (ziqān) ۱. ج. **زاعغ** .

**زیغان** (zayaqān) ۱. م. ع. **زاعغ زیغاً**  
و **زیغاناً** . مر **زیغ** .

**زیغ** (ziq-ziq) ۱. پ. آواز  
در و یا درجهٔ تازه ساخته شده و هر چیزی که  
مشابه آنها باشد چون آترا بگنجانند .

**زیغن** (ziqān) ۱. پ. هر چیز سخت  
و صلب .

**زیغنون** (ziqānun) ۱. ع. نام شهری .

**زیغوغه** (zayquqat) ۱. م. ع. **زاعغ**  
**زیغاً** و **زیغوغه** . مر . **زیغ** .

**زیغ** (zayl) ۱. ا. ص. ع. کناره های  
دیوار که بر خشت فرو گرفته باشند تا دیوار  
را نگاه دارد . و پایه های زردبان . و کنگره  
ما . و **درهم زیغ** : درهم ناسره و دم  
پست . ج . زیاف و زیوف و ازیاف .

**زیغ** (zayl) ۱. م. ع. **زاف زیغاً** و  
**زیغاناً** (از باب ضرب) : خرابید در رفتار . و

**زاف الحمام** : دم بر زمین کشیده و سینه  
برداشت آن کبوتر نزدیک ماده و بآنک کرد . و

**زافت الدرهم زیغاً** و **زیوفاً** و **کذا**  
**زافت الدرهم علیه** : ناروان شد درهما .

و **زاف فلان الدرهم** : ناسره و ناروان  
کردن فلان درهما را . و **زاف الحائط** :

برجست از دیوار . و **زافات الشمس** : مایل  
شد آفتاب .

**زیغ** (zif) ۱. پ. گناه . و بدادین .  
و زفت .

**زیغ** (zoyyal) ۱. ص. ع. **درهم**  
**زیغ** : درهما ناسره . ج . **زاف** .

**زیغان** (zayfan) ۱. م. ع. **زاف زیغاً**  
و **زیغاناً** . مر . **زیغ** .

**زیغه** (zayfat) ۱. ع. واحد **زیغ** پایه  
زردبان و کنگره .

**زیغن** (zeyafn) ۱. ع. دراز و سخت .

**زیغن** (zifann) ۱. ع. دراز . و سخت .

**زیغنون** (zifnun) ۱. پ. شهری که در  
آنها میخواهند غذا را بکشند **گریخت** و  
فرار کرد .

**زیق** (ziq) ۱. ع. **زیق القميص** : زه  
پیراهن .

**زیکا** (zikā) ۱. پ. بلفت زند بادورج .

**زیکاسه** (zikāse) و **زیکاشه** (zikāce)  
۱. پ. خارپشت .

**زیکان** (zayakān) ۱. ع. تبختر و خرامش .

**زیگ** (zig) ۱. پ. **زیج** . مر . **زیج** .  
و نام مرغی کوچکتر از گنجشک و زیر بالهای  
آن سرخ و دارای آوازی خوش و حزین . و نام  
طایفه ای از کردان کوه گیلویه .

**زیگر** (zigar) ۱. پ. آبوق .

**زیل** (zayl) ۱. م. ع. **زاله عن مکانه**  
**زیلا** و **زیالا** (از باب ضرب) : دور کرد  
اورا از جای خود . و نیز **زیل** : پاره پاره کردن .  
و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن . **یق** :

**زلته فلم یزل** ای مزته فلم یتمز . و **زل**  
**ضانك** **من مهزلک** یعنی جدا و ممتاز ساز .

و **مازلت افعله** یعنی پیوسته میکنم آن کار  
را . و **مازلت بزید** و **مازلت و زیداً**  
حتی **فعل** یعنی همواره **بازید** بودم تا کرد  
آن کار را . و **زیل فعل کذا** : همواره  
می کند چنین . و **زلت افعل** : بمعنی مازلت  
افعل ولی بندرت استعمال میشود .

**زیل** (zayal) ۱. ع. دوری رانها از  
یکدیگر .

**زیلع** (zayla) ۱. ع. نوعی از مهره  
سبید . و نام شهری در ساحل دریای حبشه .

**زیلو** (zilū) و (zaylū) ۱. پ. پلاس و گلبم  
و گلبم پنهانی و بهترین زیلو ها را در یزد  
می بافند .

**زیلوجه** (zilū-je) ۱. پ. مضر **زیلو**  
گلبم و پلاس کوچک .



زیلوله (zaylulat) م . ع . زال  
ظننهم زیلوله : جای گرفتند بمکانهای  
خود سپس برآمدند از آنجا ی .

زیم (zaym) م . ع . زام له فاسکته  
زیماً (از باب ضرب وسمع) : کلمه‌ای گفت  
که همان کلمه ساکت گردانداوروا . و لایزیم  
هگانی : واگذار نخرام کرد جای خود را .

زیم (zeyam) ا . ع . گوشت متفرق  
در هر موضع بر . و گوشت متفرق پراکنده  
از ستور . و نام اسبی و بدیز . معنی بدون الف  
و لام آید . و قول حجاج : هذا اوان  
الحرب فاشدی زیم نام ناقه ریاضی  
است که دویدن صفر نماید بحدف حرف ندا .

زیم (ze'm) ا . ع . چشم . یق :یره وون  
فی زیمهک : من اندازند در چشم تو . و  
حسب . یق : طعنوا فی زیمه : طعن و  
عیب کردند در حسب او .

زیم (zuem) ص . ع . رجل زیم : مرد  
زینساک .

زیمه (zimt) ا . ع . گله شتران از سه  
تا پازده .

زیمله (zuymole) ا . پ . صندوق چوبین  
که از میوه و بزوی پر کرده و بر پشت چارپایان  
از جانی بجائی حمل کنند .

زیمور (zimur) ا . پ . اشیای و ر  
فلاش کردن راز .

زین (zayn) ص . پ . کسی که ترک لذایذ  
عالم کرده باشد .

زین (zayn) ا . ع . آرایش و خوبی ضد  
شین . ج : ازین . و مزرعه‌ای در جرف که  
آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت  
فرمود . و از اعلام است .

زین (zayn) م . ع . زانه زیناً (از  
باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zayn) (zin) ا . ع . بالخرس .

زین (zin) ا . پ . سرج و قسم از نشمین  
که بر پشت اسب و استرجه - واری میگذارند .  
و زین بر گاو نهادن : روان شدن و

رفتن . و تهیه سفر کردن . و زین بر  
سگ نهادن : رام و زیور ساختن گرگ .

و زین بستن : زین بر پشت ستور گذاشتن .  
و زین زین : آفتاب .

زین (zin) پ . کلمه موصول یعنی از این .  
و زین بس و زین سپس یعنی بعد از این  
و پس از این و من بعد . و زین هیان :

یعنی از این میان .  
زینابه (zinābat) ا . ع . یک نوع ماهی  
باریک .

زین افزار (zin-afzār) ا . پ . سلیم  
و کجیم و یراق جگک و پوشاک اسب در روز  
جنگ .

زینان (zinān) ا . پ . زینان .  
زینان (zinān) پ . کلمه اشاره یعنی از  
اینان و از این جماعت و از این گروه .

زینب (zaynab) ا . ع . ترسو و جبان .  
و نام درختی خوش منظر و خوشبوی و قبل و منه  
سمیت المرأة زینب . و نام یکی از زوجات  
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر  
آنحضرت از ام سلمه . و نام دختر علی بن  
ایطاب علیه السلام از فاطمه علیها السلام .  
و نام زنی یهودی که مسموم کرد آنحضرت صلی  
الله علیه و آله را .

زین پوش (zin-puc) ا . پ . پوشاکی  
که جهت زینت بر روی زین میاندازند .

زینة (zinat) ا . ع . آرایش . و آنچه بدان  
آرایند . و قوله تعالی : خذوا زینتکم  
عند کل مسجد ای نایکم لمواراة عورتکم .  
و نیز گیاه . الدعاء فی صلوة الاستسقاء :

انزل علینا فی ارضنا زینتها . و از  
اعلام است و در ایصورت بدون الف و لام

زینت (zayn) ا . ع . آرایش و خوبی ضد  
شین . ج : ازین . و مزرعه‌ای در جرف که  
آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت  
فرمود . و از اعلام است .

زین (zayn) م . ع . زانه زیناً (از  
باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zayn) (zin) ا . ع . بالخرس .

آید . و یوم الزینة : روز عید . و روز  
شکستن نهمصر . و دار الزینة : موضع  
زیدک عدن .

زینت (zinat) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
آرایش و پیرایش و بزرگ . و پیرایه و طراز .  
و جواهر . و زیبائی و رونق و فرغ . و لباس  
و هر چیزی که پیرشاند برهگی را و زینت  
بازر و سیم و جواهر را پرمون گویند . و

زینت دادن : آرایش دادن و آراستن . و  
زینت کردن : آرایش کردن و پیراستن و  
بزرگ کردن . و خود را پیراستن .

زین ساز (zin-sāz) ا . پ . کسی که  
زین میسازد .

زین سازی (zin-sūzi) ا . پ . شغل  
زین ساختن .

زین کوده (zin-kude) ا . پ . قاش  
زین و قریوس زین و بلندی پیش زین .

زین کوه (zin-kub) و زین کوهه  
(zin-kube) ا . پ . زین کوده و قاش زین .

زین گز (zin-gar) ا . پ . زین ساز  
و کسی که زین میسازد .

زینو (zinu) ا . پ . پوشاکی پشمینه بر  
گدایان را .

زینة (zine) ا . پ . پله و پایه و پلکان و  
زردان . و را زینة : راه پلکان .

زینة پایه (zine-pāye) ا . پ . زردان .  
زینهار (zinhār) ا . پ . کلمه موصول .

پ . مر . زینهار . و زینهار دادن :  
پناه دادن و نگاهبانی کردن را مان دادن و معرظ  
داشتن از ظلم و تعدی .

زینهار خوار (zinhār-xār) ص .  
پ . شکندته پیمان و عهد شکن .

زینهار خواه (zinhār-xāh) ا .  
پ . ملجأ و پناه . و اهل ذمه .

زینهار دار (zinhār-dār) ا . ص . پ .

<p>زیو ار آرا (zivr-ārā) ص . پ . آنکه کوی و برزن را آرایش میکند .</p> <p>زیوان (zīvān) ا . پ . دانه‌ای که در گندم‌زارها روید و سیاه رنگ باشد و خوردن آن خدارت و دیوانگی آورد .</p> <p>زیوح (zoyuh) و (ziyuh) م . ع . زاح زیحاً و زیوحاً و زیوحاً م .</p> <p>زیودن (zeyudan) فل . پ . غزودن .</p> <p>زیور (zivar) و (zeyvar) ا . پ . زینت و آرایش . و آنچه بدان زینت کنند و آرایش دهند .</p> <p>زیوری (zivari) ا . پ . عمل آرایش و پیرایش .</p> <p>زیوف (zoyuf) م . ع . زاف زیفاً و زیوفاً م .</p>	<p>امان دهنده و مهلت دهنده .</p> <p>زینهارگیر (zinhār-gir) ا . پ . نگهبان و حارس .</p> <p>زینهارری (zinhāri) ا . پ . مرزبانی .</p> <p>زینهارریان (zinhāriyān) پ . ج . زینبانی .</p> <p>زینی (ze'niyy) ص . ع . کلب زینی : سنگ نرود و کوتاه .</p> <p>زینیان (zinyān) ا . پ . نانخواره .</p> <p>زیو (ziv) ا . پ . کشتی بخار و کشتی دودی و فریب و حيله و مکر و ریا .</p> <p>زیوار (zivr) ا . پ . کوچه و برزن خواه در شهر باشد و یا در ده و روستا .</p> <p>زیوار (zivr) ا . پ . بازی و مسارات و یکسانی و سبوت و عدالت .</p>
<p>زیولج (zivlaj) ا . پ . قرقاول و نذررو .</p> <p>زیوانجو (zivanju) ا . پ . کشتی دودی و کشتی بخار و زیو .</p> <p>زیوند (zivand) پ . کلمه فعل یعنی زیند و زندگی کنند .</p> <p>زییدن (zividan) فل . پ . شایستن و سزاوار شدن و مناسب شدن . و آراسته شدن .</p> <p>زیر (zair) ا . ع . شیر غرنده . و پانگ و غرش شیر .</p> <p>زین (zavin) ص . پ . بلنت زند دراز و بلند ضد کوتاه .</p> <p>زین (zeyin) ص . پ . جانبدار و طرفدار و رفیق و دامگیر .</p>	

ژ (Ĵe). پ. حرف چهاردم از الفبای ما  
 فارسیان و آنرا ژه (Ĵe) تلفظ کنند و زای  
 فارسی نیز گویند و در حساب جمل مانند  
 زا هفت باشد. این حرف گاه بیجم بدل شود  
 مانند کز و کج و کزدم و کجدم و گاه بدل  
 از زا باشد مانند پزشک و پزشک و زغال  
 و ژغال.

ژابوراندی (Ĵāborāndi) . پ. -  
 مأخوذ از فرانسه - گیاهی از طایفه سداب و  
 بومی برزیل رمعرق ومددر لعاب .

ژابیز (Ĵābī) . پ. سرشک آتش  
 یعنی قطره‌های آبی که از هیزم تر در وقت  
 سوختن می‌چکد . و شراره آتش . و گیاه  
 بومادران .

ژاژ (Ĵā) . پ. گیاهی بغایت سید  
 و شبیه بدومه و بی مزه و هر چند شتر آنرا  
 بجای نرم نشود . و تره دوغ یعنی آنچه از رستی  
 در دوغ و ماست کنند . و آنگر . و نوعی از دومه .  
 و هر گیاهی که بی تخم روید . و بوته‌ای مانند  
 جاروب که بدان آتش افروزند . و گرداگرد

دهان . و سرگین . و خاشاک خرمن . و دیوار  
 کوتاهی که گرداگرد خرمن جهت منع از دخول  
 ستور سازند .

ژاژ (Ĵā) . ص . پ . یاوه و هرزه و  
 سخنان بی‌مزه . و هذیان .

ژاژخای (Ĵā-Ĵāy) . پ . کسی  
 که سخنان بیفایده و بی‌معنی گوید و هرزه گو .

ژاژخایان (Ĵā-Ĵāyān) . پ . ج .  
 زازخای .

ژاژخائی (Ĵā-Ĵāi) . پ . گفتن  
 سخنان سبک و بی‌معنی . و پرگویی .

ژاژخور (Ĵā-Ĵ-xor) . پ . هر حیوانی  
 که بخاید نشخوار را . و کسی که سخنان سبک  
 و بی‌معنی گوید .

ژاژومک (Ĵā-Ĵumak) . پ . لوبیا .  
 و لوبیای فرنگی .

ژاژه (Ĵā-Ĵe) . پ . علف بی‌مزه و  
 سخن هرزه و یاوه و هذیان .

ژاژیدن (Ĵā-Ĵīdan) . ف . ل . پ .  
 خائیدن نشخوار و زنونیدن . و لوله کردن .

ژاقر (Ĵāqar) . پ . ح - وصله و  
 چینه‌دان مرغ .

ژافه (Ĵāfe) . پ . بکنوع گیاهی بدبو .  
 و خار پشت .

ژالکه (Ĵālke) . پ . نام گیاهی .

ژاله (Ĵāle) و ژاله (Ĵāle) . پ .  
 برد و تکرگ و دانه‌های آب منجمد شده که از

ابری بارد . و وسیل توجیه . و باران نیسان  
 و باران بهاری . و شبنم . و قطره‌های کوچکی

از آب که بر برگ‌های نباتات نشیند . و مشکهای  
 پر باد . و مشک‌کی که پر باد کرده شاووران بر

پشت بندند و باعانت آن شنا کنند . و جاله  
 یعنی افزاری که از چوب و غلف سازند و

مشکهای پر باد بر آن بسته و بروی آنها نشینند  
 و از آب بگذرند . و ژاله فرس : اشک .

و ژاله باریدن : تکرگ باریدن .  
 ژاندرم (Ĵāndarm) . پ . مأخوذ  
 از فرانسه - جانداری .

ژانویه (Ĵānviye) . پ . نام ماه  
 اول از سال مردم فرانسه .

وسرخى که زنان بر روی مالد . و ناف گار . <b>ژغاو</b> (Jāqāv) . ا. پ. زن چنده و قعبه . قعبه خانه و فاحشه خانه . <b>ژغوغ</b> (Jāqoq) . ا. پ. آراز و صدائی که در وقت خوردن چیزی و جاویدن آن از دهن برآید . و آرازی که از پر خورد دندانها بهم بسبب شدت سرما و قهر و غضب برآید . و صدا و آراز گردگان و بادام چون آرا در جوال و مانند آن ریزند . و نیز ژغوغ : پس رفتن . و پیش رفتن . و دوندگی و سخت و زحمت .	<b>ژرد</b> (Jard) . ا . پ . بر خور و شکم پرست . و پر خوری . و سیری . <b>ژرف</b> (Jarf) . اوص . پ . عمیق . بلند . و غور . و دقیق و باریک بین . و فکر دقیق . و استحان و تجسس . و نظر بدقت . و مرد تیز فهم و با بصیرت و محتاط . و بزرگوار . و بسیار و فراوان . و داستان دراز ملال انگیز . و خندق . و مفاک و غار . و چاه . و ظرف دهن تنگ . و <b>دریای ژرف</b> : دریای عمیق و انبیاوس بودایان . <b>ژرفا</b> (Jarfā) . ا. پ. عمق .	<b>ژاو</b> (Jāv) . ا . پ . خالص . و خلاصه و گردیده هر چیزی . و علای خالص . <b>ژاوا</b> (Jāvā) . ص . پ . خاینده تشخوار و زئوینده . <b>ژاویدن</b> (Jāvidan) . ف ل م . پ . جاویدن . و تشخوار کردن . و زاریدن . و زئویدن . <b>ژوبون</b> (Jōbun) . ا . پ . نفع و فایده و سود . و ناحق و غیر مشروع . <b>ژوح</b> (Jah) . ا . پ . زاری و فغان و فریاد . و نمره جانوران وحشی . <b>ژوح</b> (Jah) . ا . پ . زاری و ناله و آواز حزین و آهسته . و فریاد و نمره جانوران وحشی . و رنج و آزار . و اضطراب . و خسته و مانده . <b>ژوخ</b> (Jax) و <b>ژوخلول</b> (Jox) . ا . پ . تلول و آتخ و زنگل . <b>ژوخار</b> (Jexār) . ا . پ . بانگ و نمره و فریاد . و سختی و شدت . <b>ژوخش</b> (Jaxš) . ا . پ . قوس قزح و آژ فداک . و پروتو و شماع و درخشندگی . <b>ژود</b> (Jad) . ا. پ. صمغ و انگوم . <b>ژودن</b> (Jedan) . ف م . پ . دوختن و بخیه کردن . و رفو کردن . و آژیه کردن سنگ آسیاب . <b>ژودوار</b> (Jadvār) و (Jodvār) . ا . پ . جبار . <b>ژوده</b> (Jade) . ا . پ . آژده و آجیده . <b>ژوارغن</b> (Jāraqan) . ا . پ . ریگستان . <b>ژوارغنک</b> (Jaraqang) . ا . پ . زمین ریگ دار . <b>ژوارغنک</b> (Jorāqang) . ا . پ . زمین پراز سنگ چنماق . و زمینی که او فرسیدن باران بترک . <b>ژورافه</b> (Jorāfe) . ا . پ . بوقلمون . و زرافه .
<b>ژغال</b> (Jāqal) و (Jāqal) و (Jāqol) . ا . پ . زغال . <b>ژغند</b> (Jaqand) . ا . پ . آراز مهیب و سهنای که از بهائم و سیاح بوقت گرفتار شدن در دام برآید . و جرس و زنگ . و سختی ضد سستی و صلابت . <b>ژف</b> (Jaf) . ص . پ . تر و مرطوب ضد خشک . و نم و آبدار . <b>ژفت</b> (Jalt) . ص . پ . لاغر و نحیف . و جسم رتاور و فربه (از اعداد است) . <b>ژفره</b> (Jatre) . ا . پ . غلبه در قمار و لعب و بازی . <b>ژفره</b> (Joltre) . ا . پ . پیرامن دهن . <b>ژفک</b> (Jafk) . ا . پ . رمص و غصص یعنی چرک کنجهای چشم خواه تر باشد و یا خشک . و روعام یعنی آیکه ازینی رود بپلی . <b>ژفکاب</b> (Jafk-āb) و <b>ژفکاب</b> (Jafg-āb) . ا . پ . چرکی که در گوشه های چشم جمع شده باشد . <b>ژفیدن</b> (Jafidan) . ف ل . پ . تر شدن و خیسیدن . <b>ژفیده</b> (Jafide) . ص . پ . تر شده و خیسیده . <b>ژک</b> (Jāk) و (Jok) . ا . پ . لند رنده .	<b>ژرف بین</b> (Jarf-bin) و <b>ژرف نگاه</b> (Jarf-negāh) . ص . پ . باریک بین و غوروس . <b>ژرفی</b> (Jarfi) . اوص . پ . عمق . و فراست و زیرکی . و بزرگ و با بصیرت و محتاط و با داریت . <b>ژرفیاب</b> (Jarf-yāb) . ص . پ . آنکه اندازه میکند عمق چیزی را . و مردم بسیار با فراست و بصیرت . <b>ژروار</b> (Jorvār) . ا. پ. جدوار . <b>ژره</b> (Jare) . ا. پ. ویمانی که بروی آن لبها را آویزان میکنند . <b>ژغار</b> (Jaqār) . ا. پ. سختی ضد سستی . و درشتی و صلابت . و زنگ و چرک فزی . و رنگ . و آراز بلند و فریاد سهنایک . و گیاهی که در درنگزی بکار برند . <b>ژغاره</b> (Jaqāre) . ا . پ . نان اوزن . و ناف گار . و ناف هر حیوانی . و سرخی و غازهای که زنان بر روی مالد . و فریاد و فغان و غوغا . <b>ژغال</b> (Jāqāl) . ا . پ . نان اوزن . <b>ژغال</b> (Jāqāl) . ا . پ . زغال . و میوه درخت زغال و خود آندرخت . <b>ژغاله</b> (Jāqāle) . ا . پ . نان اوزن .	

وختی که از روی تهر و غضب دوزیر لب گویند. و کسی که باخود می‌لدد. و مسافر.	<b>ژگان</b> (jēgān) ص. پ. درمانده و ناچار و عاجز و بی قدرت. و مفلس و تهیدست.
<b>ژکاره</b> (jākārē) ص. پ. مردم لوج و سرکش و سبزه کار و سبزه جو و نافرمان و مساند.	<b>ژم</b> (jām) ا. پ. ماما و ماماچه و قایق.
<b>ژکاژ</b> (jākāj) ا. پ. نوعی از آهن سیخ گوب. و کلک. و بیل نوک تیز. و آتیه کوچک. و تودی و تیز مزاجی. و گردن کبی و تدریج.	<b>ژم آورده</b> (jām-āvarde) ا. پ. خاتون و خانم بزرگ خانه.
<b>ژکاشه</b> (jākāše) و <b>ژاکاشه</b> (jākāše) ا. پ. خارپشت.	<b>ژمو</b> (jāmu) ا. پ. ننگار و بوره ارمنی.
<b>ژکاک</b> (jākāk) ا. پ. مرغ لاشخور.	<b>ژمو اوغ</b> (jāmu luq) ا. پ. غلظک و بام غلطان و سنگ استوانه‌ای شکلی که بروی بامها می‌غلطاند تا گل آنها را صاف و محکم گرداند.
<b>ژکاک</b> (jōkāk) ا. پ. زغال و انگست.	<b>ژن</b> (jān) ص. پ. فرومایه و دون. و قبیح و زشت.
<b>ژکال</b> (jōkāl) ا. پ. زغال و ضم و انگست. و داغ.	<b>ژنبر</b> (jānber) ا. پ. سیدی که بدن زبیل و خاکروبه را بر میدارند و زبیر.
<b>ژکان</b> (jōkān) و <b>ژاکان</b> (jākān) ص. پ. کسی که دوزیر لب آهست سخن گوید و بلدد.	<b>ژند</b> (jānd) ا. پ. لباس پاره و مندرس و خرقه و کهنه و پاره. وینه. و آتش زنه و چنطاق.
<b>ژکان</b> (jēkān) ص. پ. دلنگ و پریشان و مضطرب.	<b>ژند</b> (jānd) ا. پ. زند و کتابت زردشت.
<b>ژکاس</b> (jākās) پ. کلمه فعل یعنی مذاقته و الیاذقته و پناه بردن.	<b>ژند باف</b> (jānd-bāf) ا. پ. زند باف و بیل.
<b>ژکافر</b> (jākāfur) ص. پ. صبور و شکیا و حلیم و ملایم و نرم دل.	<b>ژند ژند</b> (jānd-jānd) ص. موم ف. پ. پاره پاره و قطعه قطعه.
<b>ژکافری</b> (jākāfari) ا. پ. شکیانی و صبر و صبور.	<b>ژندگی</b> (jāndagi) ا. پ. کهنگی و فرسودگی.
<b>ژکاور</b> (jākāur) ا. م. پ. بخیل و خسیس و سلفه. و دزد راهزن.	<b>ژنده</b> (jānde) ا. م. پ. پیر و فرسوده. و چاک و شکاف. و صاف و پاک. و لباس پاره وینه دار. و بزرگ و کلان. و مهیب و هولناک. و پاره و خرقه و کهنه.
<b>ژکید</b> (jākīd) ص. پ. مانده و خسته و انگار.	<b>ژنده</b> (jānde) ا. م. پ. کهنه و فرسوده. و لباس مندرس وینه دار. و مهیب و هولناک. و سست.
<b>ژکیدن</b> (jākīdan) و <b>ژکیدان</b> (jōkīdan) فعل. پ. لندیدن و باخود سخن گفتن از روی تهر و غضب.	<b>ژنده پوش</b> (jānde-puc) ص. پ. ژنگل
<b>ژگال</b> (jūgāl) ا. پ. زغال و ژکال. و داغ.	<b>ژنگ</b> (jēng) ا. پ. قطره باران.
	<b>ژنگار</b> (jāngār) ا. پ. زنگ و زنگار.
	<b>ژنگار زده</b> (jāngār-zade) ا. پ. زنگار گرفته
	<b>ژنگار گرفته</b> (jāngār-gerette) ص. پ. زنگ زده.
	<b>ژنگاری</b> (jāngāri) ص. پ. زنگاری و برنگ زنگار. و زنگ زده. و دریای اخضر که دریای هند باشد.
	<b>ژنگ بسته</b> (jāng-baste) و <b>ژنگ پزیر</b> (jāng-pazir) ا. پ. زنگ خورده
	<b>ژنگ خورده</b> (jāng-xorde) و <b>ژنگ گرفته</b> (jāng-gerette) ص. پ. زنگ زده.
	<b>ژنگدان</b> (jāng-dān) و <b>ژنگدان</b> (jāngdan) ا. پ. زنگهای کوچک اطراف دایره.
	<b>ژنگله</b> (jāngale) ا. پ. سم شکافه مانند سم آهو و گاو و گوسپند.
	<b>ژنگله</b> (jāngule) ا. پ. نوک مرغی.
	<b>ژنگلیجه</b> (jāngūlīçe) ا. پ. زنگوله دمان گشاده.

<p>دوربان شدن آب باران از سقف خانه .  <b>ژوهیده</b> (jūhīde) ص. پ. باغ آب داده شده و آب پاشی شده .  <b>ژه</b> (jē) پ. حرف تصغیر مانند چه .  <b>ژی</b> (jī) ا. پ. آبگیر و آبدان و حوض و تالاب . وگویی و خندق . و پوشاک ظریف و لطیف . و دهی نزدیک اصفهان .  <b>ژیان</b> (jīyān) ص. پ. مهیب و هولناک و سهمگین و مخوف . و درنده و تند و خشمناک و قهر آلود و غضبناک . و شیر <b>ژیان</b> : شیر خشمناک و تند .  <b>ژیان</b> (jīyān) ا. پ. جانور وحشی و سبع . و کوزم . و چوب و هیزم .  <b>ژیئر</b> (jīr) ا. پ. حوض و تالاب و آبگیر .  <b>ژییره</b> (jīre) ا. پ. زیره و کمون .  <b>ژییز</b> (jīz) ا. پ. مردم . و پهلوان . کشتی گیر .  <b>ژییزو</b> (jīzi) ا. پ. مردار و لاش . و پاست و نجس و چرکین .  <b>ژییقال</b> (jīqāi) ا. پ. کاسه و پیاله بزرگ .  <b>ژییک</b> (jīk) ا. پ. قطرات باران . و خار پست .  <b>ژییگ</b> (jīg) ا. پ. دست و رفیق و یار و همدم . و قطرات باران .  <b>ژیین</b> (jīn) ا. پ. دوست و رفیق و یار و همدم . و شریک .  <b>ژیینان</b> (jīnān) ا. پ. زیان و ناخواه .  <b>ژییوه</b> (jīve) ا. پ. سیلاب و جیوه و زینق .</p>	<p>کردن . و رنجور بودن . و باشکال و زحمت افتادن . و دشوار بودن .  <b>ژوگار</b> (jūqār) ا. پ. یکنوع مرغی .  <b>ژول</b> (jūl) ا. پ. چکاوک و قیصره . و مرغی کمی چند دانه های کشته شده و ا. و اندوه و ملالت . و رنج . و اضطراب دل .  <b>ژول</b> (jūl) ا. پ. چین و شکنج . و نامروری .  <b>ژوله</b> (jūle) ا. پ. قیصره و چکاوک .  <b>ژولیدن</b> (jūlidan) ف. ل. پ. درهم شدن . و مخلط و مشویش گشتن و درهم رفتن مویها . و درهم رستن . و آشفته رنگ شدن . و درهم کشیده شدن از سردی سحرگاه . و افتادن قطره . و روزیدن یاز . و پریشان گشتن و آشفته موی گردیدن . و سفید شدن موی .  <b>ژولیده</b> (jūlide) ص. پ. درهم رفته و درهم شده و پریشان ر آشفته و آبیخته . و بدست مالیده شده . و آشفته موی گفته .  <b>ژولیده موی</b> (jūlide-muy) ص. پ. کسی که موهایش پریشان و درهم و آشفته بود .  <b>ژولیه</b> (jūliye) ا. پ. ماه هفتم از سال مردم فرانسه .  <b>ژومیده</b> (jūmīde) ا. پ. مزرعه و کشتزار آب داده شده .  <b>ژون</b> (jūn) ا. پ. یکنوع مرغی . و بت و صنم .  <b>ژون</b> (jūan) ا. پ. ماه ششم از سال مردم فرانسه .  <b>ژوهیدن</b> (jūhīdan) ف. ل. پ. چکیدن</p>	<p><b>ژنگه</b> (jānge) ا. پ. یکنوع آبی در غله که خوشه آن خالی از دانه زرد گردد . و هر چیز سرمازده و پزمرده .  <b>ژنو</b> (jānev) ا. پ. نام یکی از بیست و دو نایچه ملک سوئیس که دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت است . و نام شهر عمده این ناحیه که در کنار دریاچه لمان واقع شده و این شهر دارای کتابخانه ها و موزه ها و تماشاگاههای با صفا میباشد .  <b>ژنه</b> (jāne) ا. پ. نیش جانوران گزنده مانند زنبور و پشه . و نیش سوزن .  <b>ژیان</b> (jīnyān) ا. پ. زیان و ناخواه .  <b>ژوآر</b> (jovār) ا. پ. مایب دارونه . و زنده تباران .  <b>ژواگار</b> (jāvāqār) و <b>ژواگار</b> (jāvāgār) ا. پ. <b>ژواگر</b> (jāvāgar) ا. پ. نام جشن باشکوهی مراسم پرستان و ا. و نام یکی از موبدان و پیشوایان آنان . و نام یکی از پیشوایان بت پرستی .  <b>ژوبین</b> (jūbin) و <b>ژوپین</b> (jūpin) ا. پ. زوبین و نوعی از نیزه .  <b>ژوپینور</b> (jūpin-var) ا. پ. بردارنده زوبین و نیزه دار .  <b>ژورا</b> (jūra) ا. پ. کوه زورا .  <b>ژورک</b> (jāvtrak) ا. پ. برهنه ای سرخ و کوچک .  <b>ژوژ</b> (jūj) و <b>ژوژه</b> (jūjē) ا. پ. خار پست .  <b>ژوشیدن</b> (jūcidan) ف. ل. و م. پ. چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن و تقطیر</p>
---	--	---

س (sin) ا. ب. حرف بازدم از الفبای پارسیان و حرف دوازدهم از الفبای ابجدی و حرف پنجم از الفبای ابجدی و آخر سین تلفظ کنند و در حساب جمل شصت باشد و سین غیر منقطه و سین مهمله و سین مضمّن نیز گویند . و این حرف گاه بسدل میشود به ت و ج و ح و ز و ش و ص و ه و ی مانند تینا و سینا ، ویرمیدن و ویرمیدن ، وویج و ویس ، و زونا و سرنا ، و پاپوش و پاپوس ، و باق و بساق ، و آماه و آماس ، و خامی و خامس . و دو کلمات عربی حرف سین با حرف ذال هرگز جمع نمیشود . و چون بر سرفعل مضارع این حرف را در آورند معنی استقبال بآن میدهد مانند سیفعل .	بر خاك من ائتد . و عشر سا یعنی شیهه بنزیر . ساعة (sa'at) ا. ع. سرهای برگشته گان . مر . ساء . سأر (sa'ār) ا. ع. پس خورده گذارنده . سأفة (saāfat) ا. ع. سؤف ماله سأفة (از باب كرم) : اذ اوقع فيه السؤف یعنی مرگامرگی افتاد دوستان او . سأم (saām) و سأممة (saāmat) ا. ع. ع . شتم الشيء و منه سأمأ و سأمأ و سأمة و سأممة (از باب سمع) : بستوه آمد از آن چیز و ملول گردید . سأب (sa'b) ا . ع . خيك و خيك بزرگ . و غرارة جرمين كه درآن خيك نهد . ج : سؤب . سأب (sa'b) ا . ع . سابه سأبأ (از باب فتح) : خفه کرد او را و فسرده گلوی آنرا و یا خفه کرد آنرا چندان که ببرد . و سأب من الشراب : سیراب گردید از شراب . و سأب السقاء : فراخ گردانید مشک را . سأب (saab) ا. ع. سئب من الشراب
سأبأ (از باب سمع) : سیراب گردید . سأب (sābb) ا. ع . سب کننده و دشنام دهنده . سأباط (sābāt) ا . ع . پوشش رنگین و کرتار . ج : سأباطات و سوابط . و عرب بلاس آباد که موضعی بوده در مداین . و منه المثل : افرغ من حجام سابط . مر . حطم . سأباطات (sābātāt) ا. ع . ج . سابط . سأبان (sābān) ا. ب . علامت راه خواه از سنگ باشد و یا از چوب و نشان و اثر عبور . و كمشك . و سار . سأبج (sābeh) ا . ع . شاور . ج : سباح و سبحاء . و اسب بدان جهت که در وقتار شنامی میکند . ج : سوابج . سأبجات (sābahāt) ا . ع . کشتیا . و ارواح مؤمنین که بآسانی از بدن بیرون کرده شوند . و ستارگان و سیارات . و فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح میکنند و نیز ساجات : ج . ساجة .	

**سایحه** (sähebat) ص.ع. مؤنث ساج  
ج : ساجات و سواج .

**سابری** (säberiy) ا.ع. نوعی از بهترین جامه های تنگ . و زره باویک بافت استوار ساخت . و هر جامه تنگ و نیکو . و نوعی از بهترین خرما . مثل : عسرض **سابری** : بگوید من بمرض علیه الشیء عرضاً لسم یبالغ فیہ لان السابری من اجود الثياب يرغب فیہ باذن عرض .

**سایزج** (säbezaj) و **سایزک** (säbezak) ا.پ. گیاهی که مردم گیاه و بنای یروج الصنم و لقاخ نیز گویند .

**سابع** (säbe) ا.ع. هضم : ج. سبم . **سابعاً** (säbean) م.پ. مأخوذ از تازی هضمین و چیزی که در مرتبه هضم باشد .

**سایغ** (säbeq) ص.ع. شییء **سایغ** : چیز کامل . و **فحل سایغ** : فر دواز نره . و **ذنب سایغ** : دم تمام و دراز . و **ریضة لها سایغ** : خود دامن دراز .

**سایقه** (säbeqat) ص.ع. درع **سایقه** : زره فراخ و دراز . و **ناقه سایقه الضلوع** : ماده شتر تمام بهلو . و **عجزة سایقه** : سرین تمام و دراز . و **کفا الیه سایقه** و **نعمة سایقه** و **مطرة سایقه** ای نامه طویله . و **لثة سایقه** : بین دندان درشت .

**سابق** (säbeq) ا.ع. پیشی گیرنده و تقدم جوینده . ج : سبق و سابقون . و از اعلام است .

**سابق** (säbeq) ص.م.ف.پ. مأخوذ از تازی - زمان گذشته . و پیش و قبل از این و پیش از این . و پیشین و اول و مقدم . و پیش رفته و جلو و گذشته و زمان پیش . و **سابق بر این** : پیش از این و در زمان پیش و زمان گذشته . و **در سابق** : در زمان

پیش و زمان گذشته و قبل از این . و **زمان سابق** : زمان گذشته و زمان قدیم . و نیز **سابق الذکر** : سرخته و در پیش ذکر شده و گذشته . و **سابق الانعام** : منعم قدیم . **سابق** (säbeq) ا.پ. مأخوذ از تازی - سبق مدعنه کودکان .

**سابقاً** (säbeqan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - پیش و در زمان گذشته و پیش از این و در زمان قدیم .

**سابقات** (säbeqät) ا.ع. فرشتگانی که پیش بردند سماء و حیرا بر دیوان .

**سابقه** (säbeqat) ا.ع. پیشی . و **له سابقه فی هذا الامر** اذ سبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار .

**سابقون** (säbequna) ا.ع.ج. سابق . **سابقه** (säbeqe) ا.وص.پ. مأخوذ از تازی - پیشی و سبق . و امری که از پیشتر وسیله سرانجام کاری باشد . و معرفت و شناختگی زمانه سابق . و گذشته و دیرینه . و در پیش کرده شده . و **سابقه لطف** : لطف قدیم و لطفی که پیشی گرفته باشد .

**سابقه دستور** (säbeqe-dastur) ا.پ. مطابق دستور پیشین و معمول .

**سابقه سالار** (säbeqe-sälär) ا.پ. سرهنگ و سردار قافله . و از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**سابقه معرفت** (säbeqe-ma'refat) ا.پ. معرفت قدیم و دیرینه .

**سابقین** (säbeqina) ا.ع.ج. سابق . **سابل** (säbel) ا.ع. باران نیشوریان .

**سابله** (säbelut) ا.ع. راه یا سیرده و بسیار مسلوک . و مسافران و آینده و رونده . **سابوته** (säbute) ا.پ. بلندت زند

زن بر .

**سابود** (säbud) ا.پ. هاله و خرمن ماه . و باد پیچ و مهد و ویسمانی که از جانی آویخته و کودکان در آن نشسته آید و روند کنند . و عشقه و جل و زخ . و قی از خون کشتی گیری که پای خود را در پای حریف پیچده وی را بر زمین زند .

**سابودانه** (säbudâne) ا.پ. نوعی از نشاسته که از بعضی درختهای طایفه نخیلات استخراج میکنند و از آن نانهای شکر و آشهای لذیذ ترتیب میدهند و این نشاسته را بزبان فرانسه ساگویی گویند .

**سابور** (säbur) ا.ع. نام ولایتی از ایران . و نام شهری از آن ولایت . و نام تهری در خوزستان . و شاپور ذوالاکتاف پسر اردشیر ساسانی از پادشاهان ایران . و از اعلام است .

**سابورا** (säburä) ا.ع. یکی از پنج مملکتی که در عصر لوط یغیبر زبرور زبر شده .

**سابوره** (säbure) ا.پ. حیو منخست . و پشت پائی .

**سابوس** (säbus) ا.پ. اسبزه و اسبزل .

**سابوط** (säbut) ا.ع. جانوری دریائی .

**سابون** (säbun) ا.پ. حابون و برهوه .

**سایاه** (säbiya) ا.ع. مشیمه ای که باجه از زهدان میرون آید . و پوستی تنگ که وقت زادن برینی بچه باشد و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد . و شتران و گوسفندان بسیار تی . **قسلان سایاه** ای مویش کثیره . و تاج . و شترانی که بسرای تاج باشند . و گوسفندان بسیار نسل . ج : سوابی . و خاک سوادخ موش دشتن .

**سایزج** (säbizaj) و **سایزک** (säbizak) ا.پ. مردم گیا و لقاخ و یروج الصنم .

**سأة** (säat) ا.ع. **سأة القوس** :



ساجیه (sājiyat) ص.ع. امرای ساجیه  
الطرف : زن آرمیده چشم .  
ساجق (sācaq) ا.پ. رسوایان که  
در عروسی منظور میدارند .  
ساجور (sācur) ا.پ. چوبیکه برگردن  
سگ بندند تا از سوراخ موستان نتواند دوشدن  
و انگور خوردن .  
ساجی (sāci) ص.پ. سید خندسیاه .  
ساح (sāh) ع.ج. ساحه .  
ساح (sāhh) ص.ع. لحم ساح : گوشت  
نیک فریه .  
ساحات (sāhāt) ع.ج. ساحه .  
ساحب (sāheb) ا.ع. کسی که متکبرانه  
می رود و می رود با دامن خود زمین را .  
ساحه (sāhat) ا.ع. ناحیه و گشادگی  
میان سرایها . ج : ساح و سوح و ساحات .  
ساحت (sāhat) ا.پ. مأخوذ از تازی  
بارگاه . و درگاه . و سرای . و چهار گوشه . و  
جانب دونی هربنانی . و فضا و گشادگی میان  
سرایها . و ناحیه . و کنار مملکت . و ساحل .  
و ساحت طویلی : بهشت .  
ساحه (sāhāt) ص.ع. شاة ساحه :  
گوسپند بسیار فسریه . ج : ساح و مساح  
(sohāh) .  
ساحسر (sāher) ا.ع. داشته . و  
فسونگر . و فریبنده . و جادوگر .  
ساحر (sāher) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
جادوگر و مستاسا و فسونگر .  
ساحرة (sāherat) ا.ع. زن فسونگر و  
جادوگر .  
ساحره (sāhere) ا.پ. مأخوذ از  
تازی . زن جادوگر و فسونگر .  
ساحری (sāheri) ا.پ. مأخوذ از  
تازی . جادوگری و فسونگری . و فریبندگی .  
و فرست .

ساجب (sājeb) ص.ع. سقاء ساجب :  
خیک خشک . ج : سواجب .  
ساجد (sājed) ا.نا.ع. سر بر زمین نهند  
و پشت خم نموده . ج : سجد . قوله تعالی : و  
ادخلوا ابواب سجداً ای رکعاً .  
ساجدة (sājedat) ص.ع. عسین  
ساجدة : چشم ست و ست نظر . و  
نخله ساجدة : خرمانی که بسیاری بار  
آزرا کز و مایل کرده باشد .  
ساجر (sājer) ا.ع. جانی که سیلاب  
آزرا بر کرده باشد .  
ساجر (sājer) ا.نا.ع. برکنده نهر .  
و تابنده تنور .  
ساجسی (sājesiyy) ا.ع. نوعی از  
گوسپند و قهقار سید رنگ نجیب .  
ساجع (sāje) ا.ع. راست و درسخن  
و جز آن . و ماده شتر دراز بالا . و ماده شتر  
نشاط آور بیانگ و ناله خود . و روی خوب  
و نیکو .  
ساجع (sāje) ص.ع. و رجل ساجع :  
مرد سخن مفتی گو .  
ساجعه (sājeat) ص.ع. کبوتر بایانگ .  
ج : سواجع و سجع . یق : حمامة ساجعه .  
ساجم (sājem) ص.ع. ویزان ازشک .  
ج : سواجم .  
ساجور (sājur) ا.ع. ساجور . و نام  
نهری .  
ساجول (sājiul) ا.ع. غلاف شیشه و  
آینه صراحی شیشه ای را بدان پیرشانند .  
ساجوم (sājum) ا.ع. ماده ای رنگ  
دار که همه تلیذ طعام بکار میرند .  
ساجی (sāji) ص.ع. ساکن و آرمیده .  
و لیل ساج : شب تازیک که پنهان میکند  
ستاره مارا . و البحر الساجی : دریای  
ساکن و آرمیده . و کذا الطرف الساجی .

سرمای برکنه کمان .  
سأت (sāt) م . ع . سآتة سأتا (از  
بار نخب) : خیه کرد اررا .  
سأت (saat) ا.ع. طرف کلمه .  
سات (sāt) ا.پ. خواب و خوابیدگی .  
سات (sāt) ص.ع. ششم و ساس .  
یق : جاء فلان سأتا ای ساداً .  
سأتان (saatāne) ا.ع. جینه تیه  
دو طرف کلمه .  
ساتر (sāter) ا.نا.ع. پوشنده رهنان  
کننده و منخی نماینده .  
ساتر اپ (sātrāp) ا.پ. مأخوذ  
از یونانی - سترپ . م . سترپ .  
ساتگن (sālgen) و (sātegen) و  
ساتگنی (sātgeni) و ساتگنی (sālgi)  
و ساتگین (sātgin) و ساتگینی (sātginii)  
ا.پ. قدح و میاله بزرگی که بدان جهت  
سلامتی شراب خوردند .  
ساتگین (sātgin) ا.پ. مطلوب و  
محبوب و معشوق .  
ساتل (sātel) ا.پ. دلوونی مانند کماهی  
خشک شده که بشیرازی روشک گویند .  
ساتل (sātel) ص.ع. متوالی و ازپی  
بکدیگر و ملحق . و آنچه مانند اشک و مروارید  
از پی یکدیگر واقع شود .  
ساتور (sātur) ا.ع. نام یکی از  
ساحران که حضرت موسی ایمان آوردند .  
ساتی (sāti) ص.ع. ششم و ساس .  
ساج (sāj) ا.پ. یک نوع مرغی که  
آزرا کجند خواره نیز گویند . و دختی بسیار  
بزرگ که بیشتر در هندوستان عمل می آید . و  
نایه نان پزی که طرفی است آهنین و پهن و  
بر بالای آن نان پزند .  
ساج (sāj) ا.ع. چادر سبز و یاسیاه  
که بر سر اندازند . و دخت ساج . ج : سیجان .

**ساخته** (säxnat) ص. ع. ليله ساخته : شب گرم .

**سَاد** (sa'd) و (saad) م. ع. سَادَه سَادَو و سَادَا (از باب فتح) : خفه کرد او را و خسته نمود .

**سَاد** (saad) م. ع. سَادِ الْمَاءِ سَادَا (از باب سجع) : نوشید آب را . و سَادِ الْجَرَحِ : بشکست زخم و روان شد . و سَادِ الْجَهْلِ (جهولا) : بیمار سواد گردید .

**سَاد** (sād) اوص. پ. پاك و صاف و زلال و بی آمیزش و خالص. و ساده و بی زینت و بی آرایش و زوده. و مهره دار. و هموار. و فرسوده و سائیده. و جامه نو اتو ناکرده

و بی شکن. و دشت و بیابان و صحرای وسیع. و گراز. و خوک. و استاد و معلم. و مرد دانا. و ساد شدن و یا ساد بودن : مبتلا بنوستاریا شدن. و ساد کردن : صاف کردن و پاک کردن. و خصی کردن و خواجه کردن واخته نمودن .

**سادات** (sādāt) ع. ج. سید . سادات (sādāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که از بن حضرت فاطمه علیها السلام باشند و کسانیکه نیشابن حضرت فاطمه میرسد و سیدسادات : آنحضرت صلی الله علیه وآله .

**ساداك** (sādāk) ا. پ. پ. کوره و بخاری و خصوصاً آتشمز که درخلف محل روشن کردن آتش است .

**سادآوران** (sād-āvarān) ا. پ. - مأخوذ از سریانی - چیزی مانند صمغ که در درون درخت گردکان که سیبوف شده باشد یافت میشود و قطار و خاتم الملك نیز گویند .

**ساداوران** (sādāvarān) ا. پ. میوه درخت بلوط و مازو .

و آماده و مهیا نمودن . و پرداختن . و بجا آوردن . و بنا کردن و عمارت کردن . و دستکاری کردن و بادست پرداختن . و حبله کردن و تزیین کردن . و نسبت دادن . و مناسب کردن . و درست کردن . و بند و بست دادن . و صیقل کردن . و دادن و راضی بودن بکار کردن . و تدبیر کردن .

**ساخته** (säxte) ص. پ. پرداخته. و درست شده . و مرتب شده و صورت داده شده . و مقرر شده . و ناراست و قلب و معشوش . و موافق . و آماده . و سزاوار . و آراسته . و متعلق و خوش آمدگویی و چاپلوس و شیاد . و پنهانی .

**ساخته رنگ** (säxte-rang) ص. پ. موافق ضد مخالف .

**ساخته روزگار** (säxte-ruzgār) ص. پ. با بصیرت و هوشیار و آزموده در کارهای عالم .

**ساخته کار** (säxte-kār) ص. پ. قلب ساز و نقاب کار و مزور و فریبنده .

**ساخته لگام** (säxte-legām) ص. پ. سرکش و گستاخ و خود سر و خود پسند و خود بین .

**ساخر** (säxer) ا. ع. سخریه کننده و مسخره گر و طعنه زن .

**ساخط** (säxel) ص. ع. خشمناک .

**ساخلو** (säxlov) ا. پ. مدت اقامت و توقف - پناه جبه محاربت و نگهبانی در محل . و نیز سپاه مقیم و متوقف در آن محل .

**ساخلویی** (säxloi) ا. پ. متعلق بساخلو. و در ساخلو بودن .

**ساخن** (säxen) ا. پ. ساورج و آهک مخلوط باخاک کستر و یا شن . و مردم زنده دل .

**ساخن** (säxen) ص. ع. یوم ساخن : روز گرم .

**ساحق** (säheq) ا. ع. سحق کننده و کسی که میگوید و سحق میکند .

**ساحل** (sähel) ا. ع. زمین نزدیک دریا و کرانه دریا . ج : سواحل .

**ساحل** (sähel) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کنار و لب و کرانه . و کنار دریا و لب دریا . و کنار رودخانه . و ساحل نجات : کرانه نجات .

**ساحلخانه** (sähel-xāne) و ساحل - سرای (sähel-sarāy) ا. پ. سرانی که در کنار دریا باشد .

**ساحی** (sähi) ص. ع. ضب ساح : - و سمار خورنده گیاه سحاة .

**ساحیة** (sähiyat) ا. ع. سیلی که زمین را بکارد و همه چیز را برد . و باران سختی که زمین را رندد .

**ساح** (säx) ا. پ. رشته و سلك. و انتظام . و قطار و سلسله . و نیک پذیرفته شده . و بندوبست شده . و هر چیز فراهم آورده و جمع کرده شده و ساخته شده .

**ساخت** (säxt) پ. ح. م. ساختن . و ا. شکل و صورت . و ترتیب . و عمارت و بنیاد و بنا . و قماش . و صنعت . و روخت و سامان . و سرانجام . و ساز . و شایه و حبله . و دوال تسمه رکاب . و طناب باریج . و براق و بند و باز زین اسب . و برگستران و پوششی که در روز جنگ پوشند و بر اسب پوشانند . و ساخت آماج : اسباب قلبه .

**ساختگی** (säxtagi) ا. پ. تشکیل و ترکیب . و شکل . و سببی و کوشش . و حبله و تزیین و دورنگی . و چاپلوسی . و شایه . و اسباب و قلبه . و نفاق . و تقلید از طبیعت . و قلب و معشوش و ناسره .

**ساختن** (säxtan) ف. لوم. پ. ترتیب دادن و مرتب کردن و مقرر کردن . و کردن . و متشکل نمودن و تشکیل دادن و صورت بستن .

ساده ضمير (sāde-zamir) ص. پ. ساده دل .	صاف وزلال و بی رنگ . و سید . و خالص . و مفرد و بی آیش . و صادق و مخلص . و خالص و پاک . و بی اندیشه و ابله و نادان . و بی آبرو و بی زینت . و غیر منتش . و صحرا و بیابان وسیع . و امرود و بی دیش . و لباس سید تابستانی . و نام جشنی مرمر در ایرانرا که در روز اول زمستان میگیرند . و نام برگ دروانی که از هند می آورند و آنرا ساج هندی نیز میگویند . و <b>ساده کردن</b> : خالص کردن . و خصی و اخت کردن .	ساده (sādat) ع . ج . ساده . ساده (sāddat) ا . ص . ع . ماده شتر کلانسال . و کیسوی مردم . و <b>عین ساده</b> : چشم گشاده که نیک ننگرد . و چشم سید که بدان دیده نشود و هنوز شگفته نشده باشد . <b>ساج</b> (sādej) ا . پ . سنبل هندی . <b>ساج</b> (sādej) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - ساده . و تخمیر نشده . و غیر مختلط و خالص . و صاف و صادق و بی غرض و سلیم . <b>ساج</b> (sādeh) ص . ع . و <b>رجل ساج</b> : مرد در فراخی و ارزانی .
ساده گار (sāde-kār) ا . پ . از زرگری .	<b>ساده</b> (sāde) ص . پ . ایستاده خندسته . <b>ساده کردن</b> : برپا داشتن ایستاده کردن . و استوار کردن .	<b>ساده</b> (sādelhat) ا . ع . ایرتیک تاریک . <b>سادر</b> (sāder) ص . ع . سراسیمه . و آنکه باک ندارد از چیزی . و نیم . و خیره و شوخ چشم . و شتری که چشم وی از شدت گرما خیره شده باشد .
ساده کرده (sāde-karde) ا . ص . پ . خصی و خواجه سرا وخته .	<b>ساده جگر</b> (sāde-jegar) ص . پ . ساده دل و ساده لوح . و صادق . و نادان و ابله .	<b>سادس</b> (sādes) ص . ع . ششم . یق : <b>جاء فلان سادساً</b> .
ساده لوح (sāde-lavh) ص . پ . بی عیب دبی ریا و ساده دل . و اسحق و پیریش . و ریش تراشیده .	<b>ساده خوان</b> (sāde-xān) ص . پ . هر چیزی که باسانی خوانده شود .	<b>سادساً</b> (sādesan) م . پ . - مأخوذ از تازی - ششم چیزی که در مرتبه ششم باشد .
ساده مرد (sāde-mard) ا . پ . مردم بی زینت . و مردم نادان .	<b>ساده دشت</b> (sāde-dact) ا . پ . فلك الافلاك و فلك اطلس .	<b>سادسایه</b> (sād-sāye) ا . پ . جای هموار و صاف .
ساده وضعی (sāde-vaz'i) ا . پ . بی هنری . و سادگی . و حماقت .	<b>ساده درون</b> (sāde-darun) و <b>ساده دل</b> (sāde-del) ص . پ . بی ریا و بی نفاق . و بی گناه . و صادق . و ابله و نادان .	<b>ساده</b> (sād-sāye) ا . پ . - جای هموار و صاف .
سادی (sādi) ص . ع . شتر . و همیل و بغرد گذاشته شده . و ساس و ششم .	<b>ساده دلی</b> (sāde-deli) ا . پ . صداقت . و نادانی و بی عقل و حماقت .	<b>ساده</b> (sādek) ا . پ . نوعی از بیل . <b>سادگی</b> (sādagi) ا . پ . - هموای و یکسانی و برابری و مساوات . و بی زینتی . و واستی و صداقت . و ساده دلی و یک روئی و خلوص . و پارسائی . و بی آمیزشی .
ساذج (sāzaj) ا . ع . - مأخوذ از فارسی . سنبل هندی . و گیاهی که بر روی آب روید و آزرا برگ و شاخ باشد ولی بی بوخود . و ساده و بی آمیخ از هر چیزی .	<b>ساده رو</b> (sāde-ru) و <b>ساده روی</b> (sāde-ruy) ص . پ . بی ریش . و ریش تراشیده .	<b>سادم</b> (sādem) ص . ع . اندو مگین پشیمان . یق : <b>هو سادم نادم</b> .
ساذجه (sāzaje) ص . پ . - مأخوذ از تازی - ساده و هموار و برابر . و شفاف و روشن .	<b>ساده زنج</b> (sāde-zanax) ص . پ . بی ریش .	<b>سادن</b> (sāden) ا . ص . ع . دربان و خادم کبه و یا بتخانه . ج : <b>سده</b> . و <b>هوسادن</b> <b>الکبه</b> : او خدمتگار کبه است .
سار (sar) م . ع . <b>سار سار</b> (از باب فتح) : پس خورده گذاشت .	<b>ساده سپهر</b> (sāde-sepehr) ا . پ . فلك اطلس .	<b>ساده</b> (sāde) ا . ص . پ . صاف . و مهره دار . و زوده و هموار و یکسان و سطح . و تراشیده و حلك کرده . و بی شکل . و بدون ترشته . و
سار (sar) ا . ص . پ . برنده بیاه خوش آراز و دارای خالهای سید ریزه که مرغ ملخ خواو نوعی از آنست و لاینق آموختن حرف زدن و نغمه سرانی میباشد . و شتر . و دود و	<b>ساده شده</b> (sāde-code) ا . پ . مبتلا بدوستیاریا .	
سار سار (sar-sar) م . ع . <b>سار سار</b> (از باب فتح) : پس خورده گذاشت .	<b>ساده شکر</b> (sāde-cakar) ص . پ . بی ریش .	

**سارق** (sāreq) ص.ع. دزد. و سارق  
**الید**: ضیف الید زکوم رور.

**سارقه** (sāreqat) ص.ع. مؤنث سارق  
 یعنی زن دزد. ج: سوارق.

**سارقه** (sāreqat) ا.ع. دیک بزرگ.  
 وغل جامه. و نام موضعی دروازه مکه.

**سارک** (sārak) ا.پ. سار.

**سارنج** (sāranj) ا.پ. مرغ کوچک  
 و سیاه.

**سارنگ** (sārang) ا.پ. سارنج.

**سارو** (sāru) ا.پ. پرنده‌ای هندی و سیاه  
 رنگ که مانند طوطی سخن میگوید.

**سارو** (sāru) ا.پ. گچ آینه‌تاش.

**ساروان** (sār-vān) ا.پ. ساربان  
 و شتریان.

**ساروج** (sāruj) ا.پ. گچ آینه‌تاش.  
 و آملک آینه‌تاشا کستر. و آملک زنده. و

نوره یعنی مخلوطی از آملک زنده و زرنیخ که  
 بآب خمیر کرده درازاله موها بکار میرند.

و نام مرغی هندی که سیاه رنگ است.

**ساروراء** (sāurā') ا.ع. شادی و  
 شادمانی و خرمی.

**سارووک** (sāruk) ا.پ. مرغ سخنگوی  
 و حرف زن.

**سارونه** (sāruṇe) ا.پ. تانگ انگر  
 و شاخه زو.

**ساره** (sāre) ا.پ. نشانه‌ها و سنگهای  
 که در راه قرار میدهند جهت نمودن فرسخها.

و مرغ سار و زوزو. و تحت الحنک عامه.

و فوطه و چادری که زنان دکن یک سر آنرا بر  
 کمر بندند و سردیگر بر ابرسندانند. و یکنوع

پارچه‌ی منسوط هندی. و پرده و حجاب. و  
 رشوت و پاره. و زن حضرت ابراهیم

مادر اسحق.

**ساری** (sāri) ا.پ. سارو-سنگهای نشانه

**ساران** (sārān) ا.پ. سر. و ج. سار  
 یعنی سرها و در این صورت همیشه در مقابل

پایان استعمال میگردد. و نام قصبه‌ای در عراق.  
**ساراب** (sāreb) ص.ع. بریک جهت‌رونده.

و ظاهر و نمایان در مسلك خود. قوله تمالی:  
**ساراب بالذهار** ای بارز براه گل احمد. و

نیز ساراب: مال چرندة در روز بدون نگاهبان.  
**ساربان** (sār-bān) ا.پ. محافظ و

نگاهدار رنده. و ملوک و امیر. و شتریان و کسی  
 که شتران را محافظت می‌کند.

**ساربوغ** (sārbuq) ا.پ. فرمانفرما  
 فرمان گزار. و سالار سیاه. و رئیس قوم

و طایفه.

**ساراة** (sārat) ا.ع. نام دختر هاران بن  
 باحورزن حضرت ابراهیم مادر اسحق.

**ساراة** (sārat) ص.ع. امر اة ساراة:  
 زن شادمان کن.

**سارچ** (sāraj) و **سارچه** (sārce) ا.  
 پ. مرغ خوش الحان. و نوعی از سار.

**سارح** (sāreh) ا.ع. ستور چرندة.  
**سارحة** (sārehat) ا.ع. مؤنث سارح.

و ماهه سارحة و لار احة یعنی نیت  
 اورا چیزی.

**سارخاله** (sārkhāle) ا.پ. پشه. و  
 پشه خاکی.

**سارخک** (sārxxk) و (sārxxk)  
 ا.پ. پشه و بق.

**سارخک** (sārxxk) ا.پ. نیش پشه و  
 کنه.

**سارخکدار** (sārxxk-dār) ا.پ.  
 درخت پشه غال و شجره‌قالیق.

**سارشک** (sārxxk) ا.پ. پشه-اوخک  
 و بق.

**سارشکدار** (sārxxk-dār) ا.پ.  
 درخت پشه غال و شجره البق.

رنج و آزار و محنت و اندوه و زحمت. و  
 جای و مقام. و نیکوکار و میان خالی.

و کلک. و سنگ علامت میل و فرسخ.  
 و مصر و جای نشردن انگر. و لقب ملکه

گرجستان که در ایام قدیم بآن لقب بود. و  
 قیصر. و سرور آس. و بلند و رفیع. و بالا ر

فوق. و قله. و بلندی. و زمینی که دارای  
 پستی و بلندی و ناهمواریهای بسیار بود. و محل

انبوهی و بسیاری چیزها. و شبهه نظیر و مثل و  
 مانند. و بان و صاحب و مالک. و چشمه

**سار**: جایی که محل چشمه بود و **ورخسار**:  
 عارضه و رخ بزرگ و نیکو. و **سنگسار**: سنگ

سر. و **سنگسار**: محل انبوهی و فراوانی  
 سنگ. و **سنگسار**: سنگ مانند و کسی که

در خوبی طبیعت مانند سنگ بود. و جایی که  
 سنگ فراوان باشد. و **عذیر سار**: جایی که

عذیر فراوان باشد. و شهری در کشمیر که  
 عذیر سر نیز گویند. و **شاخسار**: محل

انبوهی شاخه‌ها. و **شاه سار**: شاه مانند.  
**وشره سار**: کسی که دارای شرم و حیا بود.

**وگوه سار**: کوهستان. و **وگاو سار**:  
 گاو سر و گوزی که سرش مانند سر گاو بود.

**و تگوان سار**: سرنگون. و **ساربان**:  
 محافظ و نگاهبان شتر.

**سار** (sār) ا.ع. **سار الشیء**: منگی  
 و نامی آنچه (لغة فی-ایرالشیء).

**سار** (sār) ص.ع. شادمان کننده.  
**سارا** (sārā) ا.پ. نام زن حضرت

ابراهیم. و نام موضعی در ساحل دریای عمان  
 که بواسطه عبری که از آنجا میاورند مشهور

شده.

**سارا** (sārā) ا.ص. پ. خالص زنی  
 آمیخ. و زبده و اعلا و زور سارا: زرخالص.

و **عذیر سارا**: خوش بوی ترین عذیرها.  
 و **هشک سارا**: خشک اعلا.

فرسخ . و لباس عمومی زنان هند که پارچه‌ای را بر کمر بندند و یک سر آن را بر در کمر و شانه‌ها پیچند . و نوعی از لباس زنان دکن که ساره نیز گویند . و نام شهر حاکم نشین مازندران .

**ساری** (sāri) ا. اص . ع . سرایت کننده و نفوذ کننده و درآینده . و جریان نماینده . و شریف و رئیس . و نجیب . و ابری که در شب پدید آید . و شیر یسه . و باصلاح طب مرض سری .

**ساریان** (sāriyān) . ا . پ . شهری در گرجستان .

**ساریه** (sāriyat) . ا . ع . اربش . و ستون . و ستون کشتی . ج : سواری .

**ساریخ** (sārix) . ا . پ . نوعی از سلاح و آن چوبی است که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تپی کرده و بر سر هر زنجیری گونی است از فولاد .

**ساز** (sāz) . ا . پ . هر آلتی از موسیقی که بوزند مانند تار و طنبور و عود و بربط و جز آن . و آهنگ و نغمه و ترانه . و سلاح و ادوات جنگ از قبیل خود و خفتان وزره . و چار آتیه . و سامان و رخت . و اسباب . و لباس و پوشاک . و تهیه و تدارک . و ساختگی و آمادگی کارها . و هر کار مهمی مانند عروس و سفر و جز آن . و ضیافت و مهمانی و جشن . و نفع و سود و فایده . و تحمل و صبر و حوصله و بردباری . و مکر و حیل و فریب و خدعه و غدر . و شبه و مانند و مثل و نظیر . و مساری . و درست . و سزاوار . و فهم و ادراک و فراست . و **ساز راه** : تهیه و تدارک سفر . و **سازگار** : آلت کار و صنعت . و **سازگردن** : نواختن یکی از آلات موسیقی . و تهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . و تدارک نمودن لوازم تنبیش و خانه داری را . و **ساز نوروز** : سامان عید نوروز . و نواهی از موسیقی . و لحن دوم از

س لحن بارید . و **سوز و ساز** : سخن و آواز و تفتن . و صدای ساز . و **ساز و سب** : سامان وزره و غنیمت و تاراج . و **ناساز** : دیوانه و شوریده . و ضعیف و ناتوان .

**ساز** (sāz) . ص . ب . سازنده و تهیه کننده و آماده کننده . و اثر کننده . و بنا کننده و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند **زنده ساز** یعنی زنده کننده و **سحر ساز** یعنی ساحر و سحر کننده .

**سازاک** (sāzāk) . ا . پ . یشگاه و دهلیز و دالان و کرباس .

**سازباز** (sāzbāz) . ا . پ . آرایش و زیور و زینت .

**سازدار** (sāz-dār) . ص . ب . کسی که لیاقت داشته باشد .

**سازش** (sāzesh) . پ . مح . ساختن . و ساخت و شکل . و ایجاد و اختراع و احداث . و اتفاق و پیوستگی و مواسلت . و نمود و معاهده و اتفاق از روی مکر و حیل .

**سازق** (sāzūq) . ا . پ . بگونه سغزی که از شکاف درخت سرو بدست می آید و چون آنرا مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد .

**سازک** (sāzak) . ا . پ . مرغ خوش الحان . و کرباس خانه و دهلیز .

**سازکار** (sāz-kār) . ا . ص . ب . پ . موافق و مطابق . و هم آهنگ و هم آواز . و با موافقت و اجابت کننده و قبول کننده . و آلت طرب و ساز . و شاعر . و مقلد . و عامل و فاعل و کسی که اختراع تعجب کند و حیل نماید . و مکار و رباکار . و کسی که چیزی را بسازد و یاراید و دوست کند و ترتیب دهد و بطور شایسته و لایق برقرار کند و چیزی را برابری و مساوی نماید . و **سازکار شدن** : موافق و مطابق شدن و شایسته و سزاوار گشتن . و متفق شدن .

**سازکاری** (sāz-kāri) . ا . پ . موافقت و مطابقت و موافقت در کارها . و اتفاق و معاهدت و همساز و هم آهنگ . و صلح برآشتی . و برابری و مساوات . و ترتیب و انتظام .

**سازگار** (sāz-gār) . ص . ب . فرما . پ . سازکار .

**سازگاری** (sāz-gāri) . ا . پ . سازکاری .

**سازگری** (sāz-gari) . ا . پ . نوعی از ساز هوایی . و پرده‌ای از سه سیمی مرکب از مقام عراق و صفاهان .

**سازمند** (sāz-mānd) . ص . ب . آراسته . و با نظام . و لایق و سزاوار . و برقرار و مرتب و منظم .

**سازندگان** (sāzandān) . پ . ج . سازنده .

**سازندگی** (sāzandagi) . ا . پ . عمل ساز زدن و نواختن . و کارگری و کارسازی و اثر کردگی .

**سازنده** (sāzande) . ا . ص . ب . سازگار و سازنده . و مؤثر . و مطرب و نوازنده . و زنده هراس و آلت طرب . و درست کننده و ترتیب دهنده و مرتب کننده . و کسی که می آید و درست میکند . و بند و بست میدهد و چا می آرد . و فاعل و آکنده . و نقل و مقلد .

**سازنده و خو انده** : مطرب و منفی .

**سازو** (sāzu) . ا . پ . ریسمان بسیار مستحکم که از لیف خرما بین سازند و شریقه و هر ریسمان علی . و ریسمان باز .

**سازوار** (sāz-vār) . ص . ب . سازگار . و موافق . و شایسته و مناسب و موافق مزاج .

**سازواری** (sāz-vāri) . ا . پ . موافقت . و هم آهنگی و مطابقت و مشابهت و مناسبت . و یاری و معاونت و مددکاری و دستگیری . و استعانت .

تأخوذ از سربانی - انغوزه .	سازوباز (sāzu-bāz) ۱. پ. ریسمان باز .
سازان (sāsān) اوص . پ . مجرد و تنها و عزلت گزین و گوشه نشین و خلوت نشین .	سازور (sāz-var) اوص . پ . پرداخته و ساخته همپا کرده . ولایت و موافق و شایسته . و - زوار . و کسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رختخرا . و صاحب و خداوند ساز و سلاح .
سازان (sāsān) ج . ساس یعنی گدایان و درویشان .	ساز و ساخت (sāz-o-sāxt) ۱ . پ . سامان و رخت و اسباب و سراجام .
سازانیان (sāsāniyān) ۱ . پ . - سلطه‌ای از پادشاهان ایران از نژاد اردشیر بابک که از سال ۲۰۲ میلادی تا ۲۶۹ در این مملکت پادشاهی کردند از این قرار : اردشیر بابک که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان را از سلطت کوتاه کرده و پادشاهی ایران وی را مسلم گشت و از سال ۲۶۹ میلادی تا ۲۴۰ با کمال قدرت سلطت نمود و پادشاهان نژاد وی از این قرارند : شاپور اول از ۲۴ تا ۲۷۱ پادشاهی کرد . هرمز اول از ۲۷۱ تا ۲۷۲ و بهرام اول از ۲۷۲ تا ۲۷۵ و بهرام دوم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ ، بهرام سوم از ۲۹۲ تا ۲۹۳ ، نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ ، هرمز دوم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ ، شاپور ذوالاکناف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ ، اردشیر دوم از ۳۷۹ تا ۳۸۳ ، شاپور سوم از ۳۸۳ تا ۳۸۸ ، بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ ، یزدگرد ائیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ ، بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ ، یزدگرد دوم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ ، هرمز سوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ ، جاماسب از ۴۹۸ تا ۵۰۱ ، قباد از ۴۸۷ تا ۵۳۱ ، نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ ، هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ ، پروریز از ۵۹۰ تا ۶۲۸ ، شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ و اردشیر و پوراندخت و آزرمدخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد - سوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که در مرو کشته شد .	سازیلدن (sāzīdan) ف . لدم . پ . سلاح پیشیدن . و آماده شدن . و همپای نمودن . و موافقت نمودن . و شایسته و دخور آمدن و لایق و سزاوار بودن . و ساختن و راست کردن و نجس نمودن بواسطه دست مالیدن .
سازانیان (sāsāniyān) ۱ . پ . - سلطه‌ای از پادشاهان ایران از نژاد اردشیر بابک که از سال ۲۰۲ میلادی تا ۲۶۹ در این مملکت پادشاهی کردند از این قرار : اردشیر بابک که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان را از سلطت کوتاه کرده و پادشاهی ایران وی را مسلم گشت و از سال ۲۶۹ میلادی تا ۲۴۰ با کمال قدرت سلطت نمود و پادشاهان نژاد وی از این قرارند : شاپور اول از ۲۴ تا ۲۷۱ پادشاهی کرد . هرمز اول از ۲۷۱ تا ۲۷۲ و بهرام اول از ۲۷۲ تا ۲۷۵ و بهرام دوم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ ، بهرام سوم از ۲۹۲ تا ۲۹۳ ، نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ ، هرمز دوم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ ، شاپور ذوالاکناف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ ، اردشیر دوم از ۳۷۹ تا ۳۸۳ ، شاپور سوم از ۳۸۳ تا ۳۸۸ ، بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ ، یزدگرد ائیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ ، بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ ، یزدگرد دوم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ ، هرمز سوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ ، جاماسب از ۴۹۸ تا ۵۰۱ ، قباد از ۴۸۷ تا ۵۳۱ ، نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ ، هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ ، پروریز از ۵۹۰ تا ۶۲۸ ، شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ و اردشیر و پوراندخت و آزرمدخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد - سوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که در مرو کشته شد .	سازیراق (sāz-yirāq) ۱ . پ . اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح شخص جنگجو . و بار و به .
ساس (sās) ۱ . پ . جاسوری سیاه و بزرگتر از کیک و پیش و گزنده و دارای زهری مخصوص و آنرا شب گز و غریب گز نیز گویند . و مادر زن . و نام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان . و لطیف و پاکیزه و خوشنما و ظریف و زیبا . و فقیر و گدا و مفلس .	ساس (sās) ۱ . ع . بن دندان کرم خورده .
ساسی (sāsi) اوص . پ . فقیر و درویش و گدا و بی نوا و تهیدست و مفلس . و گدائی .	ساساء (sa'sā'at) ۱ . ع . م . ساساء (sa'sā'at) ۱ . ع . م .
ساسیا (sāsiyā) ۱ . پ . سبستا که نام دیوی از تاپین اهریمن باشد .	ساساء بالحمار ساساء و ساساء : زهر کرد خرا تا بازماند . یا خوراند آنرا بلفظ ساساء .
ساسیه (sāsiyat) ۱ . ع . کلاه سرخی که زنان مراکش بر سر میگذارند .	نابخورده و یا بانگ برزد تا بگذرد . مثل : قرب الحمار من الردهه و لا تقل له ساساء .
ساطح (sāteh) ۱ . ع . خدای تبارک و تعالی که می گستراند زمین را .	ساساء (sāsāt) م . ع . سزتن کردن و نکوهیدن .
ساطر (sāter) ۱ . ع . قصاب . و ستاره‌های درجه دوم مانند اقمار .	ساسار گشت (sāsārkect) ۱ . پ . -
ساطرون (sāterun) ۱ . ع . شاپور ذوالاکناف پادشاه ایران .	سازو از سربانی - تنم انجره و گزته .
ساطریون (sāteryun) ۱ . پ . - مأخوذ از یونانی - خصیة الثعلب .	ساسالیوس (sāsaliyus) ۱ . پ . -
ساطع (sāte) ص . پ . - مأخوذ از تازی - افراخته شده و برداشته شده . و پراکنده و منتشر . و منور و تابان . و هویدا . و ساطع النور : روشن و نورانی و تابان .	
ساطعه (sāte'e) ص . پ . - مأخوذ از تازی - روشن و نورانی . و هویدا و آشکار . و بر اهریمن ساطعه : دلیلهای روشن و آشکار و بین .	
ساطل (sātel) ۱ . ع . گرد و غبار بالا رفته .	
ساتا (sāstā) ۱ . پ . نام دیوی از	

استعمال میشود . ج : ساعه . ومهتر جهودان و ترسایان .

**ساعی** (sāi) ارض . پ . - مأخوذ از تازی . سح کننده و کوشش نماینده . وسعیات کننده و فساد کننده . و **ساعی باهصاد** : کوشش کننده در ظلم و جور و تعدی . و بدخوله مغزی .

**ساع** (sāq) ا . پ . پرنده ای شیه بسیار . و خشت پخته و آجر . و خانه ای که از نی سازند . **ساعب** (sāqeb) ص . ع . گرسنه و گرسنه با توب و مشقت . ج : سغاب . **ساعده** (sāqed) ص . ع . کره شیرست . و سیر شیر .

**ساعده** (sāqedat) ص . ع . **فصائل ساعده** : شتر کرده های سیر شیر و شیر فرجه . **ساعر** (sāqar) ا . پ . بیاله و جام و بیامه و قح . **ساعر کش** (sāqar-kac) ا . پ . آشنانده ساعر .

**ساعری** (sāqari) ا . پ . کیمخت و چسته و پوست خر و باپ ستاسب دباغی شده . و کفل اسب . و نخلص شاعری معاصر جامی . **ساعیه** (sāqiyat) ا . ع . شربت خوش مزه .

**سأف** (sāf) م . ع . **سأفت یده سأفأ** (از باب فتح) : ترکیب دستار . و نیز سأف : بیشه شدن بنهای ناخن و ترکیدن ناخن . و پوست رفتن از لب . و پراکنده شدن لب خرمای و ریشه شدن آن .

**سأف** (sāf) ا . ع . پوست و فنگ اب . **سأف** (suaf) ا . ع . شاخ خرما . و موی ستر . و موی ستر دم اسب .

**سأف** (sāf) م . ع . **سأفت یده سأفأ** (از باب سمع) : ترکیب دست او . **سافی** (sāf) ع . ج . ساقه .

آئی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند . و یک حصه از بیست و چهار حصه شیا روز که ندر نیز گویند و هر یک از این حصه ها را بیست قسمت ثانوی تقسیم کرده و آنرا دقیقه میگویند . و **ساعت زمانی** : ساعت نجومی . و **ساعت سنگین** : ساعت منحوس .

**ساعت بساعت** (sāat-be - sāat) م . ف . پ . دم بدم و آن بآن و هر دم در هر لحظه . **ساعت ساز** (sāat-sāz) ا . پ . آنکه ساعت میسازد و مرمت میکند . **ساعت سازی** (sāat-sāzi) ا . پ . شغل ساعت ساز . و کارخانه ای که در آن ساعت می سازند .

**ساعتك** (sāatak) ا . پ . مدت کوتاه و اندک .

**ساعتی** (sāati) ا . پ . يك هنگام و هنگامی و پاسی . و **ساعتی نيك** : هنگامی نيك . **ساعتن** (sāutoezen) ا . ع . در این ساعت و در این هنگام و آن ساعت .

**ساعده** (sāed) ا . ع . بازوی مردم . و بال مرغ . ج : سواعده .

**ساعده** (sāedat) ا . ع . شیر بیشه . و جوی که بگه را گیرد . و **بنو ساعده** : گروهی از خزرج . و **سقیفه بنی ساعده** : سرائی بود مرایشان را در مدینه .

**ساعل** (sāel) ا . ع . حلق . و ماده شتری که سرفه کند .

**ساعور** (sāur) ا . ع . تنور . و آتش . و مقدم ترسایان در صناعت طب .

**ساعوره** (sāurut) ا . ع . آتش فروخته .

**ساعی** (sāii) ا . ع . سخن چین . و باج و خراج ستان . و والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد . و کاسب . و کسی که کاری بر کسی افکند و بیشتر باین معنی بر والسی صدقات

**ساطل** (sātel) ا . ع . - مأخوذ از سائل فارسی و بمعنی آن .

**ساطن** (sāten) ص . ع . پلید و ناپاک . و دون و بدعمل و بد ذات .

**ساطور** (sātur) ا . ع . آنچه بدان چیزی را برند مانند کارد .

**ساطور** (sātur) ا . پ . - مأخوذ از تازی . ابزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد و يك دمه آن نیز و پرنده دمه دیگرش کند و دارای دسه چهرین که قصابان بدان استخوان های گوشت را قطع کرده و بشکنند و بگده نیز گویند . **ساطی** (sāti) ص . ع . حمله کننده و مغلوب نماینده و سخت گیرنده .

**ساطی** (sāti) ا . ع . اسبی که گامها را دور دور نهد . و اسبی که در دویدن دم خود را بردارد و آنکه بر دیگر اسبان حمله کند . و شتر نری که بجهه غلبه شهوت از میان شتران بیرون آید . و طولیل .

**ساع** (sā) ع . ج . ساعه .

**ساعات** (sāat) ع . ج . ساعه .

**ساعاتی** (sāatiyy) ا . ع . ساعت ساز . **ساعه** (sāat) ا . ع . پاره ای از روز و شب و هنگامی که شخص در آن است . و هنگام حاضر . ج : ساعات و ساع . و قیامت و وقتی که قیامت در آن برپا شود . و هلاک شوندگان . ج : ساع .

**و ساعه سواته** : زمان خت . و **من ساعه** : اکنون و فی الحال و فی الفور و همانند و همان ساعت . و **ساعه الغنله** : مابین المغرب و الشاء .

**ساعة** (sāatan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - هماندم . و پس از مدت کمی .

**ساعت** (sāat) اوم . ف . پ . هنگام و وقت و زمان و مدت . و مدت کم و دم و لحظه و آن و لمح و تسو . و پاس . و **ساعتی که** : وقتیکه و مادامی که و هنگامیکه . و نیز ساعت :

**ساقفة** (sa'fat) م. ع. **سوف ماله**  
ساقفة (از باب كرم): مراکارمگی افتاد دوشتران  
اورو مبتلا بسوقاف شدند.

**ساقفة** (sāfat) ا. ع. رده دیوار. وباد  
غبار انگیز. ج. ساقف. وزمین بیانریگ و درشتی.  
**سافر** (sāfer) ا. ع. مسافر و فعل آن  
نیامده. واسب کم گوشت. وزن گشاده روی  
ج: سوافر. و نویسنده. و فرشته ای که اعمال  
بندهگان نگاهدارد. ج: سفره. و رسول. و  
مصلح میان قوم.

**سافرة** (sāferat) ا. ع. جمعیت مسافری  
و نام گروهی از اهل مغرب.

**سافعة** (sāfa) م. ع. **سموم سافعة**:  
بادهای گرمی که روی دریا بسوزاند و رنگ آنرا  
برگرداند. ج: سوافع.

**سافك** (sāfek) ا. ع. خون ویز. و  
شمشیر.

**سافل** (sāfel) م. ع. مردم فرومایه. و  
فرود و پست حد عالی.

**سافلة** (sāfelat) ا. ع. بن مردم. و  
پست تر جزء ازیدن. و **سافلة الرمح**:  
نیبه نیزه که متصل بآهن بن نیزه است.

**سافله** (sāfele) م. پ. مآخوذ از  
تازی. باصطلاح تشریح: **اطراف سافله**،  
پایه حد اطراف عالی که دستها باشد.

**سافنة** (sāfenat) م. ع. باد خاکی و ب.  
ج: سوافن. یق: **ریح سافنة**.

**سافوت** (sāfut) ا. پ. آوازی مرکبوتر  
ببازان را که سر دو انگشت را بروی زبان  
گذاشته و بتندی پف کنند تا صدای بلندی از آن  
پدید آید.

**سافی** (sāfi) م. ع. خاکی که باد برده  
باشد. یق: **تراب سافی**.

**ساقیاء** (sāfiya) ا. ع. غبار بادبرده.  
و باد غبار برداشته.

**ساقیة** (sāfiyat) م. ع. **ریح ساقیة**:  
بادی که خنک برد. ج: سوافی.

**ساقیسك** (sāfisak) ا. پ. خربزه کوچک.  
ویوی خوش و عطری.

**ساقین** (sā'īn) ا. ع. شریانی بیاض  
پشت بدرازا.

**ساق** (sa'q) ا. ع. ساق پا. ج: **سوق**.  
**ساق** (saq) ا. ع. آنچه میان شنانگ

وزانو واقع شده و مؤنث باشد. ج: **سوق** و  
سیقان و اسوق. و شدت و سختی. و منه:  
**یوم یکشف عن ساق ای عن شدة**. و

**ساق الشجر**: تنه درخت. و **ساق المیزان**:  
پله ترازو. و **ساق حجر**: ناخن تر. و **ولدت**

**ثلاث بئین علی ساق واحد** یعنی سه  
فرزند تربته بین هم آورد. بن آنسکه میان

آنها مادهای باشد. و **الثقت الساق بالساق**  
ای آفرشده دنیا باولشده الاخرة. و **قامت**

**الحرب علی ساق** در صورتی گویند که  
کار سخت شود و خلاصی مشکل گردد.

**ساق** (sāq) ا. پ. مآخوذ از تازی -  
آنچیزه ازیدن که مابین پاشنه پا و زانو باشد

و نفول و برازبان. و تنه درخت و آنچه از  
هر گیاه که صاف و راست بود و از آن برگ

و گل روید. و **تشمیر ساق کردن**: کندن  
لباس. و مهیا شدن با جود و جهد تمام برای

اجرای کاری.

**ساقان** (sāqāne) ا. ع. جمیته تشبه دربرازبان  
و در پایه ازار.

**ساقب** (sāqeb) ا. ع. نزدیک. و دور  
(از اعداد است).

**ساقب** (sāqeb) و **ساقبة** (sāqebat) م.  
ع. نزدیک. یق: **مکان ساقب و دار**

**ساقبة**.  
**ساقفة** (sāqat) ا. ع. درال رکاب. و

راندۀ شتران. و **ساقفة الجیش**: بنگاه  
لشکر و مؤخر آن.

**ساقدوش** (sāq-duc) ا. پ. مآخوذ از  
ترکی - مدمم و رقیق و یار و همسر. و

**ساقدوش داماد**: شبها لاکه شبها لاکه نیز گویند.  
**ساقط** (sāqet) م. ع. افتاد. و فرومایه ای

که در عدد برگزیده از جوانان نباشد. و سپس  
مانده از مردمان. ج: **سقاط**.

**ساقط** (sāqet) م. ع. پ. مآخوذ  
از تازی. افتاده و فرو افتاده. و فرود آمده

و زایل شده. و فرومایه و سزارار تقصیر. و  
بچه ناتمام از شکم افتاده. و حق ادا شده.

**رساقط شدن**: افتادن و فرود آمدن. و  
افتادن بچه ناتمام از شکم. و زایل گشتن.

**رساقط کردن**: انداختن بچه ناتمام از  
شکم. و فرود آوردن. و **مرض رساقط**:  
صرع.

**ساقطة** (sāqetat) م. ع. افتاده و لرزشیم  
و پست و دون در حسب. ج: **سقطی و سقاط**. و یق:

**لكل ساقطة لاقطة** ای اسکل نادره من  
الكلام من یحملها و یدیهما و التاء فسی لاقطة

امابالغة و اما لللازدواج.

**ساقطه** (sāqete) م. پ. مآخوذ از  
تازی. فرود آمده و افتاده شده. و **اوراق**

**ساقطه**: برگهای ریخته شده.  
**ساقور** (sāqur) ا. ع. گرمی. و آغنی که

بدان خورا داغ کنند.

**ساقه** (sāqe) ا. پ. مآخوذ از تازی -  
آنچیزه از گیاه که از زمین برآمده و شاخه و

برگ و گل و جز آن از وی خارج میگردد و  
برازبان و سیاری و سفاری. و **ساق پای حیوانی**.

و دنباله لشکر و چند اول و فوج پسین.  
**ساقی** (sāqi) ا. ع. آب دهنده. ج:  
سقا و سقاع و سقی.

**ساقی** (sāqi) ا. پ. مآخوذ از تازی



شراب دهنده و شراب دار و آبدار و جمانی و  
چمانی . و ساقی روحانیان : آدم . و  
جبرئیل . و شیطان . و ساقی شب : ماه .  
و صبح صادق . و پیر و مرشد . و ساقی  
کوثر : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و  
حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه .

**ساقیان** (sāqiyān) . پ . ج . ساقی .  
و ساقیان **لهجه** : مطربان و مثنیان و آرازه  
خوانان .

**ساقیة** (sāqiyat) . ا . ع . جوی خرد .  
و آبگذر . و ناودان . ج : ساقی .

**ساقیگر** (sāqi-gar) . پ . شرابدار .  
**ساقیگری** (sāqi-gari) . پ . شرابداری  
و شغل ساقیگر .

**ساک** (sāk) . ا . پ . فسخ . و جهل و نادانی  
و وصف رای و فساد عقل . و عجز و قصور و  
نقصان . و باصلاح اهل تاسخ تمول روح  
بدو مرتبه یعنی از صورت انسانی بصورت  
نیائی .

**ساکب** (sākeb) ص . ع . ریزان . یق :  
ماء ساکب و دمع ساکب .

**ساکب** (sākeb) . ا . ع . برج دلو .  
**ساکت** (sāket) . ص . ع . خاموش و بی  
صدا . ج : سکوت و ساکتون .

**ساکتات** (sāketāt) . ع . ج . ساکت .  
**ساکتة** (sāketat) . ص . ع . مؤنت ساکت  
ج : ساکتات و سواکت .

**ساکتون** (sāketuna) . ع . ج . ساکت .  
**ساکر** (sāker) . ص . ع . آرمیده بی باد .  
**ساکرة** (sākerat) . ص . ع . مؤنت  
ساکر . یق : لیلۃ ساکرة : شب آرمیده  
بی باد .

**ساکع** (sāke') . ص . ع . متعیر . و رجل  
**ساکع** : مرد غریب دور از وطن خود .

**ساکف** (sākef) . ا . ع . چوب بالابند  
که بر آن در میگرد .

**ساکن** (sāken) ( ارض . ع . باشنده و  
مقیم در متوطن . و بی حرکت . و پری . ج :  
سکان و سکنه و سکن . و ساکن الطبع :  
ملایم و متواضع و صلح جو . و نیز ساکن :  
نام دهی . و نام وادی . و از اعلام است .

**ساکن** (sāken) ارض . پ . ب . مأخوذ  
از تازی . آرام و راحت و بی حرکت و خاموش .  
و بی صدا . و آهسته . و برقرار و استوار و مستحکم  
و آسوده و آرمیده . و متوطن و مقیم و جای  
گرفته . و حرف ساکن : حرف بی حرکت  
و اجنبان . و ساکن بودن : آرام و راحت  
بودن . و بی صدا و بی حرکت بودن . و متوطن  
بودن . و ساکن شدن : متوطن شدن و  
مقیم شدن و سکونت داشتن و اقامت کرد . و  
فراغت گرفتن . و ساکن کردن : نسیل  
دادن و آرام کردن و فرو نشاندن و خاموش  
کردن .

**ساکنات** (sākenāt) . ع . ج . ساکتة .  
**ساکنان** (sākenan) . پ . ج . ساکن .

متوطنان و مقیمان . و ساکنان خاك :  
متوطنان خاك و مخلصون روی زمین . و  
**ساکنان سدره** : ملائكة مقرب . و  
**ساکنان گردون** : ستاره ها . و ملائكة .

**ساکنة** (sākenat) . ص . ع . مؤنت  
ساکن . ج : ساکنات و سواکن .

**ساکنه** (sākene) . ص . پ . ب . مأخوذ  
از تازی - ساکن و بی حرکت .

**ساکوت** (sākut) و ساکوتة (sākutūt)  
ص . ع . مرد بسیار خاموش .

**ساکوتة** (sākutūt) . م . ع . سکت ساکتاً  
و ساکتاً و ساکتاً و ساکتاً : مر سکت  
و یا ساکوتة اسم است بمعنی خاموشی .

**ساکیز** (sākiiz) . ا . پ . نمد .

**ساکو** (sāgo) . ا . پ . مأخوذ از فرانسه -  
سایراده .

**ساکوان** (sāgvān) . ا . پ . ب . مأخوذ  
از هندی - چوب ساج .

**ساکون** (sāgun) . ا . پ . ب . مأخوذ از  
هندی - یک نوع درختی بومی هندوستان که برگ  
آن مانند گوتش فیل است .

**سال** (sāl) . ا . پ . سنه . و سن . و  
مدت يك دهمه گردش زمین بر دور شمس و  
امتداد دوازده ماه . و عمر . و کشتی و جهاز .  
و چوب درختی که در ساختن کشتی بکار می برند .

و **سال آینده** : سالی که پس از امسال  
در آید . و **سال حال** : امسال . و **سال**

**شمسی** : ۳۶۵ روز و ۶ ساعت . و **سال**  
**قمری** : ۳۵۴ روز . و **سال سال** و با

**سال بسال** : همه ساله . و مدت دراز . و  
**سال دیگر** : سال آینده . و جز امسال . و  
**سال گذشته** : پارسال .

**سال** (sāl) . ا . ع . وادی فراخ دودنک  
درخت ناک . ج : سالان و سوال .

**سالار** (sālār) ارض . پ . کهن و مسن  
و سالخورده . و سردار و مهتر و امیر و رئیس و

پیشوا . و سرهنگ . و حاکم و فرمان گزار .  
و صوبه . و نواب و آغا و مولا و پیشرو قافله .

و رئیس قافله . و هر شخص که دارای شغل  
بزرگ و منصب رفیعی و مقام بلندی باشد . و

**سالار بیت الحرام** : آنحضرت صلی الله  
علیه و آله . و **سالار جنگ** : امیر جنگ

و سپه دار . و **سالارخوان** : رئیس خوان  
و رخوان سالار و سفره چی و رجاشنی گیر . و

**سالار قافله** : پیشرو قافله و قافله باشی .  
و **سالار قوم** : رئیس و مهتر قوم .

**سالاسال** (sālā-sāl) . م . پ . همه ساله  
و مدت دراز و سال بسال .

**سال افزون** (sāl-afzun) . ا . پ .

ماه دوازدهم از سال یزدجردی .

**سالامندرا** (sālāmānderā) پ. ۱ - مأخوذ از یونانی - نوعی از چلباسه .

**سالانه** (sālāne) ص. پ. منسوب به سال . و هر سال و سالیانه .

**سال** (sāleb) افا . ع . زبان رساننده . و تاراج کننده و ربایند و غارتگر . و زن و یا ماده شتر فرزندمرده و یا جبهه ناتمام افکنده . ج : و سالب و سلب و سلب .

**سالبر** (sāl-bār) ص. پ. درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد .

**سالبه** (sālebe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - با اصطلاح منقح جمله منفیه . و **سالبه جزئیة** : جمله ای که در آن نفی بعضی باشد مانند : بعضی الحیوان لیس بانسان . و **سالبه کایه** : جمله ای که در آن نفی حکل باشد چون لاشیت من الانسان بحجر .

**سالیه** (sālbiye) ا. پ. - گیاه مریم و مریمیه .

**سألة** (sālat) و **سالة** (sālat) و **سألة** (su'lat) و (snulat) . م . ع .

**ساله کذا و ساله عن کذا و یکذا و سؤالا و سألة و سألة و سؤلة و مسئلة و تسالا** (از باب تنج) و **ساله یساله** (از باب خاف) و **ساله و ساله** و **ساله** : خواست از ی آرا و درامر از آن اسال و اسل و سل میگوبند . و قول بلال بن جریر : **و سألتهم** جمع مابین دولت است .

**سالج** (sāleji) ص. ع. - **رجل سالج** : مرد سلاح پوشیده . و نیز سالج : ریخ زنده . و **نافة سالج** : ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند .

**سال حاصل** (sāl-hāsel) ا. پ. - محصول و حاصل سال .

**سالخ** (sālex) اوص. ع. - جرب شتر .

و مار ز سیاه . و یق : **اسی و سالخ** (بطور صفت) و **اسی و دان سالخ** یعنی مار سیاه و در مار سیاه . ج : سالخ و سلخ و ساخه .

**سالخة** (sālexat) ص. ع. - مؤنث سالخ . یق : **اساود و سالخة** : یعنی مارهای سیاه .

**سالخده** (sālxedāhi) و (sālxodāhi) ص. پ. - نیکبخت و سعادت مند و یختیار . و با اصطلاح نجوم : دارای شرف و خدارند شرف .

**سالخورد** (sāl-xord) و **سالخورده** (sāl-xorde) ص. پ. - معمر و بسیار سال رکهنه و دیرینه .

**سالدار** (sāl-dār) ص. پ. - معمر و سالنیده و پیر .

**سالدیده** (sāl-dide) ص. پ. - معمر و پیر و آنکه بروی سال بسیار گذشته باشد . و پیر مرد مجرب . و **پیران سالدیده** : پیر مردان مجرب که سرد و گرم روزگار را چشیده باشند .

**سالغ** (sāleq) ص. ع. - گار و گو سپند دندان ناب بر آورده و یا دندان شش سالگی ریخته و مذکور مؤنث دروی یکسان است . یق :

**بقر سالغ و جدی سالغ و الاثنی سالغ** . و ولد البقرة اول سنة عجل ثم تبع ثم جضع ثم ثمن ثم رباع ثم - سپس ثم سالغ سنة و سالغ ستین الی مازاد . و ولد الناقة اول سنة حمل ارجدی ثم جضع ثم رباع ثم - سپس ثم سالغ . **سالف** (sālel) ص. ع. - پیش رفته و گذشته . و **سالف الذکر** : چیدری که ذکر آن از پیش شده . ج : - سلاف و سلف . و ج : - سلاف .

**سائفة** (sālefat) ا. ع. - ایام گذشته . و کراهت کردن از جای آریختن گوشواره تا مفاک جنبر . و گردن اسب و پیش کردن آن . ج : سالف .

**سالک** (sālek) اوص. پ. - مأخوذ

از تازی - مسافر و راه رونده . و پارسا و زاهد و عابد و طالب تقرب حق تعالی .

**سالکان** (sālekān) پ. ج. - سالک . و **سالکان عرش** : ملائکه . و اهل سلوک . **سالگانی** (sālegāni) ص. پ. - سالیانه سالانه هر ساله .

**سالگانی** (sālegāni) ا. پ. - زندگانی و عمر . و معاش سالیانه .

**سال گردش** (sāl-gardec) ا. پ. - تفاوت سال قمری با سال شمسی . و شروع سال نو از جلوس پادشاه .

**سال گره** (sāl-gereli) ا. پ. - روز شروع سال نو از عمر مولود . و رسمانی که بعده سالهای مولود بر آن گرهی زده باشند تا از شماره آنها عده سالها معلوم گردد .

**سال گشت** (sāl-gact) ص. پ. - پیر و سالدیده و کهنه .

**سالگی** (sāngi) ا. پ. - سن و عمر . و زمان و عصر .

**سالم** (sālem) اوص. ع. - بی گزند . و درست . و پوست میان بینی و چشم . و با اصطلاح نحو کلمه ای که فا و عین و لام آن از حروف علت نباشد . و با اصطلاح عروض : رکنی از ارکان بحر که در آن زحاف نبوده باشد . و نیز سالم . از اعلام است . و **هندیة سالم** : نام شهری در اندلس .

**سالم** (sālem) ص. پ. - مأخوذ از تازی - محفوظ . و صحیح . و بی عیب و علت و بی ونج و بی درد . و تندست و سلامت و درست و کامل . و **سالم بودن** : محفوظ و بی عیب و نقص بودن . و نیز درست بودن . و **سالم ماندن** : گرفتار رنج و درد و عیب نشدن و تندستماندن . و محفوظ ماندن . و اذیت ندیدن .

**سالماً** (sālemon) م. پ. - مأخوذ از تازی - با آزادی و با سلامتی و با امنیت و با

آشپز و سلامت و بسی زحمت . و **سالمآ**  
**غانمآ** : یا سلامت و غنیمت .

**سالمه** (sāl-māh) ا. پ . تاریخ و  
 و حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز .

**سالمه** (sāl-māb) م. پ. علی‌الذم  
 و پیوسته و معیبه و دانمآ .

**سال‌ماه** (sāle-māh) ا. پ. سال قمری  
 که ۳۰ روز باشد .

**سالمة** (sālemat) ا. ع . مریبه و گناه  
 مبریم .

**سالجه** (sāl-mah) ا. م. پ. سالمه .  
**سالنامه** (sāl-nāme) ا. پ. کتابی که

در آن وقایع سال را می‌نویسند . و تقویم .  
**سالنج** (sālonj) ا. پ. مرغی کوچک

و سیاه و ضعیف .  
**سالموس** (sālus) ا. ص. پ. شاید و چرب

زبان در مثلن ظاهر نما و فریب دهنده و مکار  
 و مجمل و دروغگو .

**سالموسی** (sālusī) ا. پ. مکر و حیل و  
 تزویر و فریب و حیل‌گری . و تملق .

**سالموک** (sāluk) ا. پ. دزد راهزن و  
 نطاع‌الطریق . و عویش سلوک و مؤذب .

**سالمول** (sālol) ا. پ. مأخوذ از فرانسه .  
 عبارت از ترکیب اسید سالیسیک با فوکل .

**سال‌وماه** (sāl-o-māh) ا. م. پ. سالمه .  
 سالها .

**ساله** (sāle) ا. پ. عمر و سن . و عصر  
 و زمان . و سال حیوانات . و نیز سال انسان

و یاجیان . و سال‌دارنده . و چندانول . و برادر  
 زن . و برادر خوانده .

**سالها** (sāl-hā) پ (ج. سال) سنوات  
 و سال فراوان و بسیار و مدت طولانی و دراز .

و **سالهای دراز** : مدت مدید و زمان  
 طولانی . و **سالهای سال** : خیلی مدت

و زمان بسیار .

**سالی** (sāli) م. پ. نال غیرمعین و  
 نامعلوم . و **سالی چند** یعنی چندین سال .

و **سالی حال** یعنی اسال .  
**سالی** (sāli) ص. پ. سالدیده و پیره .  
 و گفته و مستعمل .

**سالیان** (sāliyān) ا. پ. عمر و زندگانی .  
 و معاش يك سال . و مخارج سنوی . و نام

شهری از ولایت شروان .  
**سالیان** (sāliyān) پ . ج . سال یعنی

سالها مانند ماکیان که جمع ماک است .  
**سالیانه** (sāliyāne) ا. پ. عمر و زندگانی .

و معاش یکسال . و سالانه سنوی . و **سالیانه**  
 کردن : معاهده نمودن برای یکسال .

**سالیانی** (sāliyāni) ا. ص. پ. سالانه  
 و سنوی . و وظیفه يك سال .

**سالیپیرین** (sālipirin) ا. پ. مأخوذ  
 از فرانسه . ماده ای که حاصل میشود از ترکیب

اسیدسالیسیک با آنتی پیرین .  
**سالیسیلات** (sālisilat) ا. پ. مأخوذ

از فرانسه . با اصطلاح‌دو اساز می‌دهد که حاصل  
 شده باشد از اسید سالیسیک و یک بزی .

**سالیسیلیک** (sālisilik) ص. پ .  
 مأخوذ از فرانسه . همیشه مرکب با موصوف

که اسید باشد استعمال میشود و این اسید را در  
 طب در خارج و داخل هر دو استعمال میکنند .

**سالیسین** (sālisin) ا. پ. مأخوذ از  
 فرانسه . ماده تلخی است که از پوست ید

استخراج میکنند و در دفع تب بکار میرند .  
**سالیون** (sālyun) ا. پ. مأخوذ از

یونانی . کرفس و تخم کرفس کوهی .  
**سام** (sām) م . ع . **سَم الشیء** و

**منه ساماً و ساماً و ساماً و ساماً** (از باب‌سَم) : بپوشه آمد از آن رمل شد .

**سَام** (sa'm) ا. ع . موت و مرگ .  
**سَام** (sa'm) و (sa'm) م . ع . **سَم**

**ساماً و ساماً و ساماً** . مسر . سام .  
**سام** (sām) ا. پ. آژندک و توس قرح .

و روم و آس . و مرض و بیماری و درد .  
 و آتش . و نام کوهی . و **سراسام** : روم و

آس سر . و روم دماغ . و **سام‌سوار** :  
 یعنی سوار آژندک ، بطور استناره شخص

سواری را گویند که مانند باد بسرعت میراند  
 و حرکت میکند . و **سام نریمان** : پدر

زال زر و پدر بزنگ و ستم که او را دل  
 سنگین گویند .

**سام** (sām) ا. ع . نام پسر نوح . و زر  
 و سیم . و رگهای زرد دکان . و گوی که بر روی

آب گردد آید . و فنی و خیزران . و مرگ . و  
**علیک‌السام** : کلمه تقریبی یعنی تر و باد

مرگ . و نیز سام . ج . سامة .  
**سام** (sānui) ص . ع . یوم سام : روز

یا باد گرم و بیاد سموم .  
**سام ابرص** (sām-abras) ا. ع .

نوعی از کربسه بزرگ زهر دار که پارس  
 ماترنگ و مالوالی گویند و در تشبه آن ساما

ابرص و در جمع سوام ابرص گویند و نیز هولاء  
 السوام بدون ذکر ابرص و هولاء البرصه و

هولاء الا برص بدون ذکر سوام گویند . مر .  
 ابرص .

**ساماخچه** (sāmāxçe) ا. پ . سیه  
 بند زنان . و پارچه چهار گوشه‌ای که زنان

پستانه را بدان بندند .  
**سامان‌ریا** (sāmān-riyā) ا. پ . شهر

فلسطین که يك وقتی پایتخت پادشاهان بنی  
 اسرائیل بود .

**سامافچه** (sāmāfçe) ا. پ . سیه  
 بند زنان . و جامه کوتاه . و پیراهن زنانه

**ساماکچه** (sāmākçe) و **ساماکی**  
 (sāmāki) ا. پ. ساماخچه و سیه بند زنان .

**سامان** (sāmān) ا. پ. اسباب خانه و  
 جز ۳۰۹

رخت خانه . و کالا و اسباب سفر و بار و بنه .  
 و اسباب معیشت . و آلات و ادوات و ساز . و  
 سرانجام . و ترتیب . و آرایش و نظام و  
 آراستگی . و تدارک و تهیه . و اساس و بنیاد  
 خانه . و کرانه . و نشانه گاه مرز . و بلندی  
 های کنار زمین همواری که در آن زراعت  
 کرده باشند . و طرف و جانب و کنار و حد .  
 و محل و مقام . و نشانه . و نشانه گاه و هدف  
 تیر اندازان . و مقصد . و اندازه و مقیاس . و  
 مقدار . و دراج و دورانی . و تحمل و صبر . و  
 فرار و آرام و سکون . و توقف . و انجام و عاقبت . و  
 غنث و عصمت و پاکدستی و پارسائی . و دولت  
 و ثروت . و دیانت . و دریافت و ادراک و  
 فراست . و توانائی و قوت و قدرت . و گروه  
 و جماعت . و شرکت . و گروهی که با هم فرام  
 آمده باشند . و سنگ فسان و ساینز و آنچه  
 بدان کارد و تیغ و جز آنرا نیز کنند . و خوی  
 و عادت . و شوهر و بلد . و نصب . و نام پدر  
 بزرگ امیر اسمعیل که سرسلله پادشاهان  
 سامانیه است . و خوشخوی . و لایق و شایسته .  
 و موافق . و وقت مساعد . و میسر و سهل و  
 آسان و ممکن الحصول . و نامعلوم . و محتمل .  
 و **سامان جنگی** : ساز و آلات جنگ . و  
**سامان شدن** : میسر شدن و بقتل آمدن .  
**دیی سرو سامان** : بینهایت و بی اندازه و مواز  
 حد بیرون . سرگشته و حیران . و بی مغز .  
 و بیچاره و بیبازار و تهیست و مغلس .  
**سامان ربا** (sāmān - robā) ص . ب .  
 آفته کننده و ربایندۀ فهم و ادراک .  
**سامان سوز** (sāmān - suz) ص . ب .  
 دیوانه ای که میسوزاند و برپا میدهد . و الومتاع  
 خود را .  
**سامانی** (sāmāni) ص . ب .  
 سامانیت پدر بزرگ امیر اسمعیل سرسلله  
 سامانیه .

**سامانیه** (sāmāniyye) ا . ب .  
 از پادشاهان ایران از نژاد بهرام چوینیه که  
 سرسلله آنان امیر اسمعیل پور احمد بود  
 در سال ۲۸۷ برعمر پورلیک صفار غالب آمده  
 و خراسان را تصرف نمود و این سلله اول  
 گروهی هستند از پادشاهان ایران که پس از  
 هله تازیان بر این کشور لوای پادشاهی  
 برافراشتند و سلطنت ایران را تجدید کردند و  
 زبان فارسی را که تقریباً از میان رفته بود  
 احیا کرده و فارسی کسنونی را زبان درباری  
 قرار دادند چه قبل از آنان زبان درباری این  
 مملکت در مدت ۷۷۰ سال زبان تازی بود .  
**سامه** (sāmāt) م . ع .  
**سامه** . م . ر .  
**سامه** (sa'māt) م . ع .  
**سامه** . م . ر .  
**سامه** (sāmāt) ا . ع .  
 گوی که بر سرپناه  
 باشد . ج : سیم . و رگهای زرد دکان . ج :  
 سام . و زر و سیم . و نری و خیزران .  
**سامه** (sāmāt) ا . و ص .  
 زهر دار . و مرگ . و خاصه : یق :  
**ذلك السامة والعامة** . و اعوذ بك  
 من شر السامة ای القرابة .  
**سامح** (sāmeh) ص . ع .  
 و شریف و پاک زاد .  
**سامد** (sāmed) ص . ع .  
 خواه از تکبر و یا جز آن . و پیوسته رونده از  
 شتر . ج : سواد . و بازی کننده و لهو نمایند  
 و سرود گوینده .  
**سامده** (sāmedat) ص . ع .  
 ساند . شتر ماده پیوسته رونده . ج : سواد .  
**سامر** (sāmer) ا . ب .  
 که پارچه تنگ بسیار لطیف در آنجا باشد و شهر  
 پارچه سامری منسوب بآنجاست . و شهر  
 ساماریا .

**سامر** (sāmer) ا . ع .  
 افسانه گویندگان . ج : سمار . و مجلس افسانه  
 گویندگان . و **ذو سامر** : نام پادشاهی  
 از یمن .  
**سامره** (sāmerat) ا . ع .  
 افسانه گویندگان . و گروهی از یهود  
 منسوب بسامری .  
**سامره** (sāmāre) ا . ب .  
 شهر سمرن روی .  
**سامری** (sāmēri) ا . ب .  
 که در سمر میبایند .  
**سامری** (sāmēriyy) ا . ع .  
 عصر حضرت موسی که پرستش گوساله کرد  
 و گروهی از بنی اسرائیل با او گردیدند و آنها را  
 سامره گویند .  
**سامری** (sāmēriyy) ص . ع .  
 بصرین رای .  
**سامریه** (sāmēriyyat) ا . ع .  
**سامط** (sāmet) ص . ع .  
 شیری که حلات تازگی از وی رفته و هنوز  
 مزه نگردانیده باشد .  
**سامع** (sāme) ص . ع .  
 کسی که می شنود .  
**سامعات** (sāmēat) ع . ج .  
**سامعه** (sāmeat) ا . ع .  
 گوش . ج :  
**سامعه** (sāmeat) ص . ع .  
 یعنی شنونده . و **اذن سامعه** : گوش شنوا .  
 ج : سامعات و سوامع .  
**سامعون** (sāmeuna) ع . ج .  
**سامعه** (sāme'e) ا . ب .  
 یکی از حواس ظاهره پنجگانه که بواسطه آن  
 حیوان درک اصوات میکند . و **عصب**  
**سامعه** : باصلاح تشریح عصبی که صداهای  
 را بدماغ میرساند . و **رقوه سامعه** : قوه ای  
 که درک اصوات میکند .

**سامغان** (sāmeqān) ا.ع. - چینه تپه  
دو کرانه همان زیر دوطرف بروت از چپ و  
راست .

**سالمق** (sāmeq) ص.ع. - بلند دراز .  
**سامک** (sāmek) و **سامکة** (sāmekat)  
ص.ع. - بلند از هر چیزی . بق : **هنام**  
**سامک** و **سماء سامکة** .

**سام گیس** (sāmkis) ص.پ. - بزرگ  
و شریف و بزرگوار .

**سامل** (sāmel) ص.ع. - سی کتفه در  
سلاح کار و صلاح میشت .

**سامن** (sāmen) ص.ع. - فربه و کسی که  
دارای روغن بسیار باشد .

**سامندر** (sāmandar) و **سامندل**  
(sāmandal) ا.پ. - سمندر .

**سامور** (sāmur) ا.پ. - ماهور .

**ساموتا** (sāmūtā) ا.پ. - وزنه ای معادل  
- غیراطکه یک هشم انس انگلیسی باشد .

**ساموق** (samuq) ا.پ. - نام شهری در  
انقاز نزدیک گنجه .

**ساموقلو** (sāmuqlu) ا.پ. - مأخوذ  
ترکی - مردم ساموق

**سامه** (sāme) ا.پ. - وعده . و شرط  
و پیمان و عهد . و قسم و سوگند . و دین و قرض  
و وام . و بناگاه و ملجأ . و جای امن و امان .  
و خاصه و مخصوص و خصوصی . و علم و روایت .  
و دام . و کشت . و یاران و دوستان .

**سامه** (sāmeli) ص.ع. - متحیر و مدهوش .  
و اسب رونده بروشی که مانده نشود . ج. سسه .

**سامی** (sāmi) ص.ع. - بلند . و  
**فجل سام** - گشن سر برداشته . ج. سوامی .

و برآینده جبه شکار . ج. - **سامه** - بق : **رجل**  
**سام** . و **قوم سامة** یعنی قومی که برای شکار  
برآمده باشند .

**سامی** (sāmi) ص.پ. - مأخوذ از

تازی - عالی و بلند مرتبه و در خطاب بشخص  
محترم گویند **جناب سامی** .

**سامیز** (sāmiz) ا.پ. - سگ فسان و  
سگی که بدان کا - و تیغ و جز آن نیز کند .

**سان** (sān) پ. - قانون و رسم و قاعده  
و دستور . و وجه و شکل . و خوبی و عادت . و

طریقه و طور و خصال و طرز و روش و ترتیب .  
و نمایش . و سامان و اسباب و رخت . و

برانجام . و آبرو و حرمت و عزت و تکریم . و  
و شهرت و جاه و جلال . و مرتبه . و سبب و

جبهه و دلیل . و انجام و عاقبت و آخر . و  
مطلق سلاح جنگ خواه خود شخص پوشد و

یا براسب و قبل پوشانند . و پاره و قطعه و رقه .  
و حصه و بهره و نصیب . و سنگ فسان . و سوهان .

و عرض سیاه . و وانمودن شخص خود را  
بخوبی و خوش صورتی . و نام قصبه ای از

مجال بلخ . و **سان دادن** - عرض سیاه  
نمودن .

**سان** (sān) ص.پ. - شبه و مانند و نظیر  
و مثل و برابر . و **شمع سان** - مانند شمع .

و یکسان : برابر و مساوی . و نیز یعنی  
استان مانند **خارسان** یعنی خارستان .

**سانح** (sāneh) ص.ع. - صیدی که از  
جانب چپ حیاد برآید خلاف بارح . ج :

سنج . و العرب تبیین بالسانح و تشام بالبارح .  
**الثل : من لی بالسانح بعد البارح**

ای بالبارک بدلتوم . و هر چیز که ظاهر  
شود شخص را از خیر و شر . ج : سوانح .

**سانح** (sāneh) ا.پ. - هر چیزی که بینه  
پدید آید و ظاهر شود . و **سانح شدن** :

ناگهان پدید آمدن و ظاهر شدن .  
**سانحات** (sānehāt) ا.پ. - مأخوذ

از تازی - اتفاقات و سرگذشتها و سانحهما .  
**سانحه** (sāneh) ا.پ. - مأخوذ از

تازی - هر چیزی ناگهانی که بینه پدید آید . و

هر چیز ناپسند و موحش .

**ساندوس** (sāndus) ا.پ. - وودانوس .  
مر . افسوس .

**سان سان** (sān-sān) م.ف.پ. - پاره  
پاره و قطعه قطعه و جزیره جزه . و **سان**

**سان کردن** - پاره پاره کردن .  
**سانعة** (sāneat) ا.ع. - ماده شترخوب

و نیکو .

**سانعه** (sāneqe) ا.پ. - پر سیاوشان و  
خون سیاوشان .

**سانکین** (sānkīn) و **سانگیر** (sān-gīr)  
ا.پ. - نظم و ترتیب شایسته و آراسته . و

خوبی طبیعی و ذاتی . و مردم ساده و بی دریا .  
و هر چیز مزین و آراسته و پیراسته .

**سانج** (sānanj) ا.پ. - مرغی خوش  
المان و خرد و سیاه .

**سانیه** (sāniyat) ا.ع. - شتر آب کش .  
و امیری که سیراب کند زمین را . ج : سوانی .

**الثل : سیر الوانی سفر لایقطع** .  
و دلو کلان و ادات آن .

**سأو** (sā'v) ا.ع. - وطن و جای باش و  
مقام . و غایت چیزی . و دودری قصد و همت

و منه : **انت ذوسأو** ای بیدالهم . و نیت  
و نورد خاطر و کشش چیزی .

**سأو** (sā'v) ص.ع. - **سأو** (از باب  
فتح) : انومگین کرد او را (مقلوب ساءه) .

و **سازید** : بدید زید . و **سألثوب سأو**  
و **سأیا** : کشید جامه را پس دریده گردید .

و **ساینهم** : فساد انداخت میان ایشان .  
**رسالشیء سأو** : تصد کرد آن چیز را .

**سأو** (sā'v) ا.پ. - باج و خراج روزی  
که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف و زیر دست

خود گیرد . و پاره زر و براده آن . و زر  
خالص . و بوته زرگری . و حصه و بهره .

و فولادی که بدان کارند و مشعیر نیز کنند .

و بنای خار دار و سفید بلندی يك گز که در میان کرمهای پيله نهد تا پيله بر آن تد . بر برهه ای که بجای هیزم بسوزاند . و پرايه و هر چیز نانیيه و رنده شده و در انصورت . به بطور مضاف استعمال میشود مانند

س او آهن یعنی براده آهن .

س او (sāvā) . پ . بزوسیم برآمده .

س او ان (sāvān) . پ . اسم فاعل ساویدن .

س او ای (sāvāy) . ا . پ . زر و سیم براده شده .

س او جی (sāveji) . ص . پ . منسوب بشهر ساوه .

س او د (sāvād) . ا . پ . پوشاکی که بیدن چسبان باشد .

س او ری (sāvri) . ا . پ . مأخوذ از ترکمن — خدمت و بندگی . و تعیت . و انعامی که درازای خدمت میدهند . و باج و خراج .

س او زیدن (sāvazidan) . ف . م . پ . مالیدن و ساییدن با ملایمت و نرمی و آرامی .

س او ستان (sāvestān) . ا . پ . ادرتالیه .

س او ند (sāvānd) . ا . پ . قافیه و وزن شعر .

س او و (sāvū) . ا . پ . باج و خراج .

س او و ج بلاغ (sāvuj-bolāq) . ا . پ . نام ولایتی از آذربایجان . و نام بلوکی ازری .

س او ه (sāve) . ا . پ . زر خالص شسته و ریزه ریزه . و برون زردگری . و نام چلوانی تورانی که در جنگ رستم کشته شد و اروا ساوه شاه نیز میگردد .

س او ه (sāve) . ا . پ . نام شهری در مابین ری و عراق نزدیک آره .

س او یدن (sāvīdan) . ف . م . پ . ساییدن . و سوهان کردن . و زدودن و صیقل کردن و جلا دادن . و اراه کردن . و خرد کردن و نرم کردن . و فرسودن . و اندودن . و در پختن و

نهم کردن و ادراك نمودن . و حل کردن و گذاختن در آب . و صاف کردن . و لیس کردن و دست مالیدن .

س او یدنه (sāvīde) . ص . پ . سائیده . و براده شده و خرد شده .

س او یز (sāvīz) . ص . پ . شخص خوش خلق و نیک خو .

س او یس (sāvīs) . ا . پ . هر چیز گرانمایه و باقدرد . و پنبه مخلوج که در جامه گذارند . و جامه پنبه آنگونه که در روز جنگ پوشند . و سیدی که زنان پنبه ای را که جهت رشتن آماده و همیا کرده اند در آن نهند .

س او یس (sāvīn) . ا . پ . سیدی که پنبه مخلوج را که جهت رشتن آماده کرده اند در آن نهند . و س او یس پنبه : سید پنبه .

س او هجه (sāhejat) . ص . ع . و یح س او هجه : بادی که زمین را برتند . ج . بیخ .

س او هر (sāher) . ص . ع . و رجل س او هر : مرد بیدار . و لیل س او هر : شب بیداری .

س او هره (sāherat) . ا . ع . زمین . و زمین . و چشمه روان . و دشت یمناک . و زمینی که کسی بروی زفته . و زمینی که در روز قیامت حق سبحانه آنرا مجدداً پیداسازد . و جهنم . و نام کوهی بقدرس . و زمین شام . و غلاف ماه یعنی غلانی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود .

س او هریه (sāheriyat) . ا . ع . بکنوع عطری که در عمل آن بیداری باید .

س او هف (sāhef) . ص . ع . سخت نشسته . و ملامت شونده . و تشنه . و کسی که ویرا وقت جانداورد تشنگی غالب باشد و س او هف

الوجه : کوفه برگردیده روی .

س او هک (sāhek) . ا . ع . درد چشم و خارش چشم . یق : فی عینه س او هک ای

رمد و حاکه .

س او هک (sāhekat) . ص . ع . و یح س او هک : باد سخت و بادی که خاک را از روی زمین ببرد . ج : سواکه .

س او همه (sāhemat) . ا . ع . ماده شتر باریک و لاغر . و ماده شتری که سفر آنرا تغییر داده باشد . ج : سواهم .

س او هر (sāhur) . ا . پ . نام کوهی که در آن سنگی است سخت ترین سنگها و آن سنگترا نیز ساهر و پاماهر گویند .

س او هر (sāhur) . ا . ع . بیداری . و بیاری و فراوانی . و مهتاب . و غلاف ماه . و حالت ماه . و هر روز باقی از ماه . و روی زمین . و سایه زمین بر روی زمین . و بین چشم .

س او هیه (sāhuyeh) . ا . پ . نام معمیری مشهوره که در تعبیر خواب شهرتی داشته .

س او هی (sāhi) . ص . ع . غافل و فراموشکار و فسق و فاسق بین السامی و السامی بان السامی اذا ذکرته تذکر و السامی بخلافه .

س او ی (sāy) . ص . پ . سائیده . و جلا دهنده و صیقل گر . و مالش دهنده و فرساینده و همیشه مرکب با موصوف استمان میشود مانند لنگین س او ی یعنی صیقل گر لنگین انگشتی . و زلف مشک س او ی یعنی زلف فرساینده مشک که بوی مشک دهد .

س او ی (sāy) . ا . پ . نوعی از قماش لطیف و نفیس .

س او ی (sāy) . ع . م . س او ی و س او ی . م . س او ی .

س او یدن (sāyānidan) . ف . م . پ . صیقل کردن فرمودن . و اندودن کتانیدن .

س او ب (sāeb) . ص . ع . روان و جاری و سیال .

س او ب (sāeb) . ا . ع . از اعلام است .

س او یان (sāya-lān) . ا . پ . هر چیز که سایه آنگد و مانع تابش آفتاب باشد و

آفتاب گیر و چتر . و هر چیزی که مانند چتری بر سر گیرند تا تابش آفتاب و در بزش باران و برف را مانع گردد . و شامبانه و چادری که سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشند . و خیمه و سرپرده و چادر . و **سایبان اخضر** : آسمان . و **سایبان سیمایی** : صبح کاذب . و **سایبان ظلمانی** : صبح کاذب . و شب تاریک .

**سائبة** (säebat) ص.ع. ناقه سائبة: ماده شتری که بر سر خود گذاشته شود و هر جا خواهد رود .

**سائبة** (säebat) ا.ع. بندهای که بر غیر و لاء آزاد کنند و آن ممنوع است . و شتری که اولاد اولاد خود را در بیاورد و کسی بر آن سوار نشود . و ماده شتری که در جاهلیت در نذر و مانند آن میگذاشتند و قیل هم ام البجیره و کانت الناقه اذا ولدت عشرة اجل کلهن انات سبت ولم ترک ولم یشر لبنها الا ولدما او الضیف حتی تموت فاذا ماتت اکلها الرجال والنساء جمیعاً و بحت اذن بنتها الاخیره قسمی البجیره و می بمنزله آنها فی آنها سائبة . قال الله تعالى : **ما جعل الله من بحیره و لا سائبة** او کان الرجل اذا قدم من سفر بید او بخت دایمه من مشقة ارحب قال می سائبة ارکان یزعم من ظهرها قنارة او عظماً و کانت لا تمنع عن ماء و لا کلاء و لا ترکب . ج : سبب . و نیز سائبة بمعنی مهملة .

**سایبروج** (säyabruj) ا.ب. لجاج . **سایة** (säyat) ا.ع. همواری و برابری . و **ضرب لی سایة** : آماده کرد برای من کلمه ای را .

**سائح** (säeh) ا.ع. مرد روزه دار ملازم مسجد . و مسافر و سیاحت کننده .

**سائحات** (säehät) ا.ع. ج. سائحة .

**سائحة** (säehat) ا.ع. زن روزه دار

ملازم مسجد . ج : سائحات . قوله تعالى : **عابدات شائحات** .

**ساید** (säyad) ا.ب. ریم آهن . **سائد** (säed) ص.ع. مهتر قوم و یابستر از آن . ج : سائده . ج ج : سادات . یق : هذا سید قومه الیوم فاذا اخبرته انه عن قلیل یكون سیدهم قلت هو **ساید قومه عن قلیل** .

**سائر** (säer) ا.ع. سیرکننده . و همگی و تمامی . و باقی . و **سائر الشیء** : تمامی آنچه . و **سائر الناس** : تمامی مردم و جمیع مردم . و **المثل السائر** : مثل که در همه شهرها و همه زمانها باشد و معنی آنرا هر کسی از سیاق کلام و انتضای مقام بیهند . **سایر** (säyer) م.ف.ب. مأخوذ از تازی . دیگر . و باقی و باقی مانده . و **سایر جهات** : باصلاح هندی مالیات قایقها و کمرک جبری . و هر مالیاتی که علاوه مال الاجاره باشد .

**سایرین** (säyerin) م.ف.ب. مأخوذ از تازی . دیگران و باقی ماندگان .

**سائس** (säes) ا.ع. بن دندان کرم خورده . و نگهبان . ج : سائس و سائسة . و **السائس القادح** : دندان کرم خورده

**سایس** (säyes) ا.ب. مأخوذ از تازی . حاکم و فرمان روا و کار گزار . و حامی و نگهبان و حافظ . و مالک و خداوند اسب . و نگهبان اسب و تیمار دار و مهتر اسب . و چابک سوار . و شش و تطیم دهنده و رام کننده . و جلد . و **سائس بنجم رواق** : ستاره شتری .

**سائسخانه** (säes-xāne) ا.ب. حیوان بار کش . و شش خانه . و اسباب و لوازم مسافرت مردمان بزرگ .

**سائسی** (säesi) ا.ب. مأخوذ از تازی .

شش و شغل مهتری اسپان . و چابک سواری . **سایش** (säyec) ا.ب. م.ح. سایدن . و ا.رومانس و ذلك . و جلا و صقل . و اندود . **سائع** (säe) ص.ع. غافل . و غایب . و مهمل و بیکار . و **سائع ضائع** : مهمل و بیفایده و بی کار . و هلاک شده . ج : سائعة .

**سائغ** (säeeg) ص.ع. شراب سائغ **لائغ** : شراب آسان گذار که آسانی از سلق فرو رود . و کذا **طعام سائغ لائغ** . **سائف** (säef) ص.ع. رجل سائف : مرد شمشیر دار و صاحب شمشیر و مسلح شمشیر و شمشیر زننده .

**سائفة** (säefot) ا.ع. زمین مابین ریگ و درشتی و ریگ تنک . و قطعه ای کوچک از گوشت . و پاره ای از گوشت بدرازا بریده . ج : سوائف .

**سائق** (säeeg) ا.ع. زاننده چاروا . و ترغیب کننده و محرک . و اراده ران و سورتچی . ج : سواق .

**سایکی** (säyki) ا.ب. تسدح و پیاله شراب خوری . و کلاغ .

**سایگی** (säyngi) ا.ب. سایه و ظل . و سایه داری .

**سائل** (säel) ص.ع. پرسنده . و خواهنده و استفهام کننده . و سوال کننده . ج : سائلون . و روان و جاری و مانع و سیال .

**سائل** (säel) ا.ب. مأخوذ از تازی . پرسنده . و گدا و مفلس و در پیروزه .

**سائل یکف** (säel - he-kaf) و **سائل کف** (säel-kaf) ص.ب. کسی که شغل وی گدائی و در پیوزگی باشد .

**سائلة** (säelat) ا.ع. غره و سپیدی پیشانی اسب . و صفة ینی که با عدال باشد . و سپیدی

که سایه افسند و دارای سایه بود. و حارس  
و پناه دهنده. و جن دار. و درخت سایه  
دار: درخت سایه افکن.

**سایه داشت** (sāye-dāct) ص.ب. سایه  
گستر. و دارنده جان و روح.

**سایه راس** (sāye-ras) ص.ب. میوای  
که در سایه رسیده باشد.

**سایه رست** (sāye-rost) ص.ب. گیاه  
روئیده شده و بالیده در سایه.

**سایه رو** (sāye-rav) ا.ب. شب زنده  
دار. و پاسبان. و دزد شب.

**سایه زده** (sāye-zade) ص.ب. هر چیز  
که دارای سایه بود. و کسی که جن داشته باشد.

**سایه شکن** (sāye-cekan) ص.ب.  
باطل کننده مذهب ناحق و ناروا و اصلاح  
کننده مذهب. و منیر و نوربخش. و جلا  
دهنده و صیقل گر. و روشن و تابناک و نورانی.

**سایه گاه** (sāye-gāh) ا.ب. جای سایه  
دار. و چادر و خیمه. و گلستان.

**سایه گستر** (sāye-gostar) ص.ب.  
مستتر کننده سایه و دارای سایه. و خیر خواه  
مهربان.

**سایه گیر** (sāye-gir) ص.ب. جانی که  
نور آفتاب تابد و همیشه سایه باشد.

**سایه ناک** (sāye-nāk) ص.ب. جانی  
که روشن نباشد و تابناک بود.

**سایه نشین** (sāye-nesin) ص.ب.  
شخصی که تعب و زحمت روزگار هرگز ندیده  
و نچشیده باشد.

**سایه ور** (sāye-var) ص.ب. سایه دار  
و هر چیز که سایه افسند.

**ساییدن** (sāidan) ف.م.ب. سحق کردن  
و نرم کردن و سوزن. و فرسودن و بهم مالیدن  
دندانها. و زردن و صیقل کردن و جلا دادن.

و اندردن. و حل کردن. و گداختن. و پالودن

**سایه پرست** (sāye-parast) ص.ب.  
کسی که پیوسته فسق و فجور و کارهای ناشایسته  
میکند. و زنا کار.

**سایه پرستی** (sāye-parasti) ا.ب.  
فسق و فجور و کارهای ناشایسته. و زنا.

**سایه پرور** (sāye-parvar) ا.ص.ب.  
آنکه پیوسته در فراغت و آسودگی باشد و زحمت  
و مشقت نکند. و غافل از کارهای دنیا. و هر  
چیز نازک و ظریف. و ناز پرور و نازنین. و  
مفتخار. و نابخورش. و طفیلی. و مگهای  
سرقره طعام.

**سایه پرورد** (sāye-parvard) ص.ب.  
آسوده و راحت و منت خوار.

**سایه پروردگان** (sāye-par-  
vardgān) ب.ج. سایه پرورده. و سایه  
**پروردگان خیم**: دانه های انگور که  
در خم حبه شراب اندازند.

**سایه پرورده** (sāye-parvarde) ص.  
پ. کسی که در آسایش و استراحت پرورش  
یافته باشد. و چیزی که در سایه آنرا پرورش  
داده باشند.

**سایه پسند** (sāye-pasand) ص.ب.  
راحت. و طالب راحتی و آسایش.

**سایه پسندی** (sāye-pasandi) ا.ب.  
میل و رغبت بآسایش.

**سایه پوش** (sāye-puc) ا.ب. سایبان  
و چتر. و درختان و جای مشجر.

**سایه خیزک** (sāye-xazak) ا.ب.  
یکنوع گیاهی که بانان خوردند و نانوشتند.

**سایه خفت** (sāye-xofi) ص.ب. خفته  
و آرمیده در سایه. و **سایه خفت نخل**

**حیات**: لقب زکریای یغیبر.

**سایه خوش** (sāye-xovac) ا.ب.  
درخت نارون.

**سایه دار** (sāye-dār) ص.ب. هر چیز

که تا زمه بینی رسیده و آنرا نیز سید کرده  
باشد.

**سائلون** (sāeluna) ع.ج. سائل.

**سائیم** (sāem) ص.ع. سوز چرند ای  
که خود بر چرد. ج: سوائم.

**سائمه** (sāemat) ص.ع. مؤثت سائم.  
ج: سوائم.

**ساینده** (sāyande) ا.ب. طعمان و کسی  
که چیزی را میساید.

**سایوان** (sāyā-vān) ا.ب. سایبان  
و سایه. و خاکروربه کف خانه.

**سایوس** (sāyus) ا.ب. اسپنول و  
اپرزه.

**سایه** (sāye) ا.ب. تاریکی که حاصل  
میشود از وقوع جسم کثیفی در جلوی نور و ظل.  
و نمایش. و پناه. و حمایت. و فسق و فجور.  
و قیاحت. و بدعملی. و شهوت و نفس پرستی.  
و فتنان و روح پلید. و جن. و نام دوی.

**سایه افگندن**: توجه نمودن و متوجه احوال  
کسی گردیدن. و مسافرت نمودن بستی.  
و **سایه رب**: حمایت و پناه حمایت و  
تحت حمایت. و **سایه خدا**: پادشاه عصر  
و ظل الله. و **سایه رب النعم**: خلیفه. و

**سایه رکاب**: حمایت. و تابع و متابع. و

**سایه قشور**: سایه درخت. و **سایه**

**گستر دن**: نهفتن و پوشانیدن. و التفات  
نمودن. و بستن. و بدگفتن. و **سایه و نور**:

پناه درخت و سایه درخت. و شب و روز.  
و **سایه یزدان**: پادشاه عصر. و پادشاه  
توانا.

**سایه بان** (sāye-bān) ا.ب. سایبان  
و چتر. م.ر. سایبان.

**سایه برک** (sāye-borak) و **سایه**

**برگ** (sāye-borag) ا.ب. گیاهی که  
چون شتر بخورد خواب رود.



وصاف کردن . و دریافتن و درک کردن .  
**سائیده** (sāīle) ص. ب. - صقل شده .  
 و مسحوق شده و نرم شده . و فرسوده .  
**سائیس** (sāis) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - ستوربان و ستیس .  
**سب** (sab) و (sabb) ا. ب. - مأخوذ  
 از تازی - تفرین و لغت و دشنام و سیزنش .  
 و **سب و طعم** - دشنام و فحش .  
**سبب** (sabb) ا. ع. - دشنام و شتم  
**سبب** (sabb) م. ع. - **سببه سبأ** (از باب  
 نصر) : خسته کرد او را . و نیزه زد در کون او  
 و برید آنرا . و منسوب بظلمت کرد او را . و  
**سبه سبأ** و **سبیبی** : دشنام داد او را . و  
 پی زد او را .  
**سبب** (sabb) و (sebb) ص. ع. - مسرد  
 بسیار دشنام و بدبازان .  
**سبب** (sebb) ا. ع. - معجز . و دستار .  
 و کمر بند . و رسن . و میخ . و پارچه کتان  
 نازک . و دشنام دهنده . ج. سیوب .  
**سبأ** (sabi) م. ع. - **سبأ الخمر سبأ**  
 و **سبأء و همسبأ** (از باب فتح) : خرید می را  
 حقه باز فروختن و یا برای آشامیدن و یا آنکه  
 برود آنرا از شهری شهری و یا آنکه حمل کند  
 آنرا بشهر دیگری . و **سبأ الجلد** : سوخت  
 آن جلدا را . و **سبأ قلاتا** : تازیانه زدن آن  
 را . و **سبأت النار الجلد** : گرفت آتش  
 آن پوست را و برگردانید گونه و پرا و نوز سبأ .  
 پوست باز کردن . و دست یکدیگر را گرفتن .  
 و الفتا ناکردن . و باک نمودن بگویند  
 دروغ و دلبری نمودن بدان  
**سبأ** (saba) و **سبأ** (saba) ا. ع. -  
 نام ولایتی از یمن که بقیس دختر همدان در  
 آن سلطنت داشت . و نام پسر شجب بن یعرب بن  
 نبطان که نسب بیشتر قائل یمن بدر منتهی  
 میشود . و نام پدر عبدالله از غزله شیعه .

**سبأ** (saba) ا. ع. - نام قبیله دی یمن .  
 و فرقه : **شهر قوا ایندی سبأ** و **بایادی**  
**سبأ** یعنی متفرق و پیریشان شدند چنانکه پیریشان  
 شدند پسران سابقین شجب . و ابدی بیالسمان  
 جملا اسماء را . آکمدی کرب و قیل هم مصروف .  
**سبأء** (saba) م. ع. - **سبأ سبأء** .  
 مر . سبأ .  
**سبأء** (saba) ا. ع. - چوبی که سیل آنرا  
 از جانی بجائی برد .  
**سبأء** (seba) ا. ع. - می . و می خری .  
**سبأء** (seba) م. ع. - **سبی العدو**  
**سببأ** و **سبأء** (از باب ضرب) : برده کرد  
 آن دشمن را . و **سبی الخمر** : خرید آن  
 می را تا از شهری شهری و یا از جانی جانی  
 برد . و **سبأء الله** : غریب گرداند و دور  
 گرداند او را خدای . و **سبی الماء** : کند  
 چاهار تا آب رسید . و نیز سبی و سبأء : دل  
 بردن معشوق از عاشق .  
**سبأء** (sabbā) ا. ع. - فروشنده می و  
 می فروش . و کفن فروش .  
**سبأب** (sebab) ا. ع. - **هو کثیر السبأب** :  
 او بسیار دشنام دهنده است .  
**سبأب** (sebab) م. ع. - **ساب مسأبء** و  
**سبأبأ** . مر . مسأبء .  
**سبأب** (sabbāb) ا. ع. - دشنام دهنده  
 و سب کننده . و **سبأب العرا قیب** : شمشیر .  
**سبأبء** (sabbābat) ا. ع. - انگشت شهادت  
 و آن انگشت از دست که پس از ابهام اولین  
 انگشت باشد .  
**سبأبأتان** (sabbābatāne) ا. ع. - صیغه  
 تنییه ابهام و سبأب .  
**سبأبءة** (sabbābe) ا. ع. - گروهی  
 از سده که در بصره زندانیانی میکردند .  
**سبأبءه** (sabbābe) ا. ب. - مأخوذ از تازی .  
**سبأبءه** و انگشت شهادت که خداوان نیز گویند .

**سبأبءه** (sabbābe-gazā) ص. ب. -  
 متعجب و حیران .

**سبأبء** (sabbābij) ا. ع. - زندانیان  
 و سبأبء قط و ضرورت شمرگه شده .

**سبأء** (sob'at) ا. ع. - سفر دور . یق .  
**اراد سبأء** اذا اراد سبأءاً ببدأ .

**سبأب** (sobāi) ا. ع. - مرد بزرگ . و  
 خواب . و خسواب سبک و خفی . و ابتدای  
 خواب دوسر تا که بدل رسد . و نام بیماری  
 دوسر . و راحت . و منته قوله تعالی : **وجعلنا**

**نومکم سبأءاً** . و روزگار . و **ابنا سبأب** :  
 شب و روز . و **وكنالك ابنا السبأب** .

**سبأب** (sabbāi) ا. ع. - سیج فروش و  
 فروشنده صدقهای خرد و جز آن .

**سبأب** (sabbāi) ا. ع. - شاد . ج .  
 سباحون .

**سبأب** (sabbāh) ا. ع. - سباح .  
**سبأبءه** (sebahat) م. ع. - **سبح بالهنهر**  
**قیه سبأبءاً** : سبأبءه (از باب فتح) : شادوی  
 نمود . مر . سبأب .

**سبأبء** (sebahat) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - شادوی . و **اهل سبأبء** : دانا  
 و کار آزموده در شادوی :

**سبأبءه** (sabbāhat) ا. ع. - انگشت  
 شهادت و خداوان .

**سبأبءون** (sabbāhūna) ا. ع. - سباح .  
**سبأبء** (sebah) ا. ع. - سیخ و سیخه .

**سبأبءه** (sabbādeh) ا. ع. - کمی طعام .  
 یق : **اصبحنا سبأبء و لصیانا عجاج**  
**من القرث** یعنی صبح کردیم بکمی طعام  
 و برای کودکان ما بانک و فریاد بود از گرسنگی .

**سبأبءرة** (sabbāderat) ا. ع. - مرمان  
 یکبار و دوسدار بازی و طقات .

**سبأبءه** (sabbāde) ا. ب. - سبأبءه  
**سبأبء** (sabbār) ا. ب. - رخت و کلا و

**سباند** (sabāned) و **سبانده** (sabānedat) ع.ج. سبتی .  
**سباه** (sobāb) ا.ع. بیماری سکه که در انسان عارض شود .  
**سباهی** (sabāli) ص.ع. عقل رفته از پیری . و **وجل سباه** : مرد سبکی .  
**سبایا** (sabāya) ع.ج. سبب و سبب .  
**سبائب** (sabāeb) ع.ج. سبب . وج . سبب .  
**سبأیة** (sabāiyat) ا.ع. گروهی از غلامان شیعه منسوب بجداده بن سبا که نسبت الوهیت بحضرت علی بن ابیطالب میدهند . طایفه علی الهی .  
**سبائخ** (sabāex) ع.ج. سیخه .  
**سبائک** (sabāek) ع.ج. سبب .  
**سبائل** (sabāel) ا.ب. دارالسلطنتدهار .  
**سبب** (sabab) ا.ع. رسن و هر چه بدان دیگری پیوسته شود . و پیوند و خویشی . و حیات . ج : اسباب . و **قطع الله به السبب** ای الحیوة . و قوله تعالى : **فلیمدن بسبب الی السماء** ای بجل . و **تقطعت بهم الاسباب** ای الوصل و الموالات . و **اسباب السموات** : نواحی آسمان و درجه ها و یا دلهای آن . و در اصطلاح عروض از ارکان شریک حرف متحرک و یک حرف ساکن و اسبب **خفیف** گویند و دو حرف متحرک را **سبب ثقیل** . و **ذو الاسباب** : از القاب است .  
**سبب** (sabab) و (sebab) اومف. ب. . مأخوذ از تازی . جهة روون و کیود و کیوده . دست آویز . و باعث و موجب علت و باینکه و چیزی بود و انگیزه . و وجه و دلیل و حجت و برهان . و واسطه میانہ و افزار و آلت . و مناسب . و موزون و طریق . و دستور . و نشان . و روایت و طم . و متاع و رخت خانه باستانی پرده و لباس . و **سبب شدن** : باعث شدن .

**سباطة** (sobātat) ا.ع. خاک ریزه و ذیل . و بسیاری و فراوانی و فراخی . و **سباطة المطر** : کثرت باران .  
**سباطر** (sobāter) ص.ع. دراز . و مرغ دراز گردن .  
**سباع** (sehā) ا.ع. گفتار زشت و فحش . وج . سب .  
**سباع** (sebā) م.ع. **سابع سباعاً** و **هابطه** . مر . مسابقه .  
**سباعی** (sobāiy) اومص.ع. شتر بزرگ دراز . و **رجل سباعی البدن** : مرد هفت اندام دست بزرگ مکل دراز بالا . و باصطلاح صرف کله ای که بنای آن بر هفت حرف باشد .  
**سبائع** (sebāq) ا.ب. ناضوروش . و خانه از خشت پوشیده شده . و دیوار خشتی .  
**سبائع** (sobāq) ا.ب. نوکرهای عدالتخانه .  
**سباق** (sebāq) ا.ع. پیشروی . و نسل . و نسب و نژاد . و **سباق البازی** : بازی بند باز که از چرم و جز آن باشد .  
**سباق** (sebāq) م.ع. **سابق هابطة** و **سباقاً** . مر . مسابقه .  
**سباق** (snbāq) ص.ع. سبقت گیرنده . و **هوسباق غایبات** : اوفرام آورنده تیزه های سبقت است یعنی بردیگری سبقت گیرنده است . و نیز سباق : از اعلام است .  
**سباق** (snbhāq) ع.ج. سابق .  
**سبائك** (sahhāk) ا.ع. گداخته .  
**سبایی** (sabāki) ا.ب. . مأخوذ از تازی . گداخته طلا و نقره . و سکه زن .  
**سبائل** (sebāi) ا.ب. . مأخوذ از تازی . بروت و سیبیل و شارب .  
**سبائل** (sehāi) ع.ج. سبب .  
**سبالة** (sebālat) ا.ع. موی پائین منخرن گربه و مانند آن . و موی کرانه بروت .  
**سبائت** (sabānet) ع.ج. سبتی .

**اسباب خانہ** . و افزاری که بدان انگور دامی فشارند و نانو بزرگی که انگور را در آن ریخته و با پا لگد میکند . و گاو آهن و سیار . و شیار . و مزرعه .  
**سببار** (sebār) ا.ع. محراف و میلی که در جراحات فرورند تا غور آن معلوم گردد . ج : سبیر .  
**سباروک** (sabaruk) ا.ب. کبوتر و حمام .  
**سباره** (sabāre) ا.ب. سنگی که از آن فسان می سازند .  
**سباری** (sebāri) ا.ب. خوشه غله .  
**سباری** (sabāri) ع.ج. سیروت .  
**سباری** (sabāriyy) ا.ع. سباری بن عبدالرحمن مؤلف کتاب غنطار دو تاویخ خارار .  
**سباریت** (sabārit) ع.ج. سیروت . و ج . سیروت . و **ارض سباریت** : زمین فراخ بی آب و گیاه .  
**سباریدن** (sabāridan) فل . ب . شکافته شدن زمین .  
**سبارینا** (sabārinā) ا.ع. عنبه .  
**سباسب** (sabāseb) اومص . ع . ککود خراب و ویران . و **السباسب** : جشن فتح و نصرت . و **بلد سباسب** : شهر دو و دراز . و **یوم السباسب** : عیدی بود مرتزبانان و ادایم جاهلیت .  
**سباسب** (sabāseb) ع.ج. سبب .  
**سباط** (snbāte) ا.ع. تب و حمی ( مؤنث است ) .  
**سباط** (sobāt) ا.ع. ماه پنجم از سال رومی مربع سباط .  
**سباطة** (sobātat) م.ع. **سبط سبطاً** و **سوطاً** و **سوطه** و **سباطه** و **سبطاً** . ( از باب کرم و سمع ) : فرو رفتن موی گردید . و **سبط** ( سبولا ) : گرفتار تب گردید .

**سببیه** (sobabat) ۱. ع. فاش و کسی که بمرم دشنام بسیار دهد .

**سببیه** (sababiyyat) ۱. ب. مأخوذ از تلزی - باعث و موجب و بهانه .

**سبیه** (sabbat) ۱. ع. کون - سردی . و گرمی - و هشیاری که چندروز پیوسته باشد . و روزگار و مدت . و ماورایه هندسیه ای زمن من الدهر - و نیز سبیه : یک بار دشنام دادن .

**سبیه** (sebhat) ۱. ع. سبابه انگشت شهادت . و نوع و هیئت دشنام دادن .

**سبیه** (sobbat) ۱. ع. عار و تنگ . و بهتان . و علامت . و زیان . و کسی که مردمان وی را بسیار دشنام دهند .

**سبت** (sabt) ۱. ع. آسایش . و روزگار . و نوعی از رفتار شتر . و سرگشتگی . و بهوشی . و اسب نیکو رو . و روز شنبه . و کودک سخت بدن دلاور . و مرد بسیار خواب . و مردزیرک . و زمانه دراز و هفته . ج : اسبت و سیوت . و

**اصحاب السبت** : یهود . و ماوراینا الشمس سبتاً : ندیدیم آفتاب مدت بکفته یعنی از آن شبه باین شبه و قیل ماوراینا ماده من الزمان قلبه او کثیره . و اقامت عنده سبتاً ای برعه .

**سبت** (sabt) ۲. م. سبت سبتاً (از باب ضرب ) : راحت کرد . و سبت الراس : سرد موی سر را . و سبت الشیء : برید آنچه را . و سبت الشعر : موی را گمراه و رها کرد . و سبت علاوة فلان : زد کردن فلان را . و سبت الرجل : بازگشت آمد . و سبت اليهود : شنبهی کردند یهود یعنی باز داشتند خود را از همیشه و کسب .

قره نالی : **یوم لایستون لانا تیهوم** . و سبت سبتاً ( از باب نصر ) : آرמיד و راحت کرد .

**سبت** (sebt) ۱. ع. چرمهای گاو بقرط پیراسته .

**سبت** (sobt) و (sabt) ۱. ع. نوعی از خطمی .

**سبت** (sebbet) ۱. ع. مأخوذ از شیت فارسی و یعنی آن .

**سبتاء** (sabtā') ۱. ص. ع. زن گسترده گوش در درازی و یا کوچکی .

**سبتاء** (sabtā') ۱. ع. صحرا و دشت .

**سبتان** (sebtān) ۱. ص. ع. احمق .

**سبتة** (sabtāt) ۱. ع. گله بز . و زمانه دراز . و شهری در افریقا .

**سبتل** (sobtol) ۱. ع. دانه ای از دانه های تره .

**سبتیه** (sebtiiyyat) ۱. ص . ع . **النعال السبتیه** : کفشهای از پوست گاو ساخته شده .

**سبج** (sabaj) ۱. ع. - مأخوذ از شبه فارسی - سنگی سیاه کوچک که از آن تیکن انگشتری سازند .

**سبجه** (sobjat) ۱. ع. گلیم سیاه و شاماکچه . و پیرامن بی آستین . و **سبجه القمیه** : تریز پیرامن .

**سبج** (sabh) ۱. ع. فراغ از کار . و خواب . و آرایش . و آندوشد . و نوعی از رفتار اسب . و قوله تالی : **ان اک فی النهار سبجاً طویلاً** ای فراغاً و قیل الجیت والذهاب .

**سبج** (sabh) ۲. م . ع . **سبج سبجاً** و **سباحة** (از باب فتح) . مر . سیاحت . و نیز سبج : تصرف کردن در معاش . و کندن زمین . و آرمدن . و آمدن و رفتن . و برگردیدن . و پراکنده شدن در زمین (از اعداد است) . و دور رفتن . و بسیار گفتن .

**سبج** (sobah) ۱. ع . ج . سبجه .

**سبجاء** (sobahā') ۱. ع . ج . سبج .

**سبحان** (soboliat) ۱. ع . **سبحان** : جاپهای سجود . و سبحان وجه الله : انوار او و جلالت او تعالی شأنه .

**سبحان** (sobhān) ۱. ع . **سبحان الله** : دوری و پاککی است مر خدا را از زن و فرزند تصب علی المصدرای ابری اقه من السوء و من کل مال یلیق بجلاله بسراءه . و من مافی الدعاء : **الله اکبر واجل سبحاناً** . و **سبحان الله** ایضاً ای ائغه ته و هر تنزیه و تعظیم جلال اقه تعالی و تنزیه عما قال فی کل مشرفک . و گاه سبحان بر تمجید و تعمد اطلاق میشود مانند **سبحان الذی سخر لنا هذا** . و گاه در تمجید و تعظیم مانند **سبحان الذی اسرى بعبدہ** . و قولهم : **انت اعلم بما فی سبحانک** یعنی تو دانانتری چیزی که در دل تو است . و در تعجب میگویند : **سبحان من ذلک** . و در نماز میگویند : **سبحان ربی العظیم** و بجمده ای انزه ربی العظیم تنزیهاً و بجمده ای بسبب حمده اسبح .

**سبحان** (sobhān) ۲. م . ع . **سبح سبحاناً** (از باب فتح) : سبحان اقه گفت .

**سبحانی** (sobhāni) ۱. ص . ب . **سبحان** : از تازی - الهی و ربانی و نجین .

**سبحة** (sabhat) ۱. ع . **سبحة** : جامه چرمین . و نام اسب آنحضرت صلوات الله علیه و آله . و اسب جعفرین ایطالب .

**سبحة** (sabhat) و (sobhat) ۱. ع . **سبحة الله** : جلال و عظمت خدای . و کذا **سبحة الله** .

**سبحة** (sobhat) ۱. ع . **سبحة** : مهرهای نسج . ج : سبج . و دعا و ذکر . و نماز نافله . یق : **قضیت سبحتی** ای تطریعی .

**سبحل** (sebhāl) ۱. ع . **سوسمار** و شتر بزرگ . و خبک خنم . و دختر فریه .

**سبحلة** ( sabhalat ) م . ع . سبحل  
سبحلة : سبحان الله گفت .

**سبحلل** ( sabhalal ) ع . دختر فربه .  
و خیک بزرگ و خنم . و شتر بزرگ . و  
سوسمار . و رودبار فراخ .

**سبحنة** ( sablianat ) م . ع . سبحن  
سبحنة : سبحان الله گفت .

**سبحة** ( sabbe ) ا . ب . — مأخوذ از  
تازی — تسبیح ورشته دانه کشیده‌ای که بدن  
ذکر خدا کند و شمارا هزار نیز گویند .

**سبحة دار** ( sabhe-dâr ) ا . ب . عابد  
و مژدرک .

**سبحی** ( sobhiyy ) و ( sabhiyy ) ص .  
ع . منسوب ببحه که رشته تسبیح باشد .

**سبخ** ( sabx ) ا . ع . خواب سخت و .  
فراخ . و فریء ان لك في النهار سبخاً  
طویلا .

**سبخ** ( sabx ) م . ع . سبخ سبخاً  
( از باب فتح ) : درو گردید . و نیز سبخ :  
پیچیدن پنبه و مانند آن . و سخت خوانیدن .  
و فارغ بودن .

**سبخ** ( sebox ) ا . ب . نمک طعام و .  
ملاحت و ظرافت و لطافت .

**سبخه** ( sabxat ) و ( sabaxat ) ا . ع .  
طبلت رجامة غوك و یا چیزی شبیه بآن . و  
زمین شوهر ناك . ج : سبخ .

**سبخة** ( sabexat ) ص . ع . ارض  
سبخة : زمین شوهر ناك .

**سبد** ( sabd ) م . ع . سبد شعره سبدآ  
( از باب نصر ) : سترد موی او را .

**سبد** ( sebd ) ا . ع . گرگت . و بلا .  
ج : اسباد . و هوسید اسباد : اوبسیار  
حیله گر است و بدبلائی است در دزدی .

**سبد** ( sabad ) ا . ع . اندک و کم . و  
ماله لبد و لاسبید : نه کم دارد او و

نه زیاد و قبل السبد من الشعر والبدن الموصف .  
**سبد** ( sabled ) ا . ع . باقی گیاه .

**سبد** ( sobad ) ا . ع . موی زهار . و  
جامه‌ای که بدان حوض را بند کنند تا آب  
مکدر نگردد . و مرغی نرم پر که اگر دو قطره  
آب بر روی افتد روان گردد . و شوم . ج :  
سبدان . و نام موضعی نزدیک مکه .

**سبد** ( sabod ) و ( sabod ) ا . ب . زنبیل  
و ظرفی که از شاخه‌های درخت و یا از برگ  
خرما می‌بافتند و در آن میوه‌جات و سبزی آلات  
و جز آن گذاشته حمل میکنند .

**سبدان** ( sebdân ) ع . ج . سبد .

**سبد چین** ( sabd-çin ) ا . ب . پساچین  
و باقی مانده میوه و یا انگوری که پس از چیدن  
آن از درخت جدا مانده باشد .

**سبذة** ( sabzat ) ا . ع . مأخوذ از  
سبذ فارسی و بمعنی آن .

**سبر** ( sabr ) م . ع . سبر الجرح و  
غیره سبراً ( از باب نصر ) : امتحان کرد  
و زخم و جز آن را تا غور آن معلوم شود . و نیز سبر :  
آزمودن هر چیزی را . و سبر القوم ( از  
باب نصر و ضرب ) : نامل کرد در یک يك اقوم  
تا عدد آنها شناخته شود .

**سبر** ( sabr ) ا . ع . شیریشه .

**سبر** ( sebr ) و ( sebr ) ا . ع . خوبی و  
نیکنوی هیت . و اصل و نهاد . و طریقه چیزی .  
و رنگ . ج : اسبار . و فلان حسن الحبر  
و السبر یعنی فلان خوش هیت است .

**سبر** ( sebr ) ا . ع . دشمنی و خصومت .  
و عار .

**سبر** ( sobar ) ا . ع . بکوع مرغی .

**سبر** ( sobor ) ا . ع . ج . سیار .

**سبرات** ( sebrat ) ا . ع . گدا و تهیدست  
و مفلس .  
**سبرات** ( sabarât ) ع . ج . سبره .

**سبرة** ( sabrat ) ا . ع . بامداد خشک .  
ج : سبرات . و از اعلام است .

**سبرة** ( sobrat ) ا . ع . بکوع مرغی .  
**سبرت** ( sabrat ) ا . ع . بازاری در  
طرابلس .

**سبرت** ( sobrot ) ا . ع . مرد درویش و  
تهیدست و گدا .

**سبرتة** ( sabratat ) م . ع . سبرت  
سبرتة : قناعت نمود .

**سبرجة** ( sabrajat ) م . ع . سبرج علیه  
الاهر سبرجة : پوشانید و مشته گردانید  
بروی کارورا .

**سبردة** ( sabradet ) م . ع . سبرد  
شعره سبردة : سترد مسوی او را . و  
**سبردت الناقه** : بجه بی موی انداخت  
آن ماده شتر .

**سبروت** ( sobrut ) ا . ع . زمین خشک  
بی گیاه . و خیر اندک و حقیر . و مرد درویش  
و تهیدست و محتاج . و کودك ساده زنج . ج :  
سبارت و سباری .

**سبرور** ( sobrur ) ا . ع . فقیر و تهیدست .  
و زمین بی گیاه .

**سبریت** ( sebrît ) ا . ع . مرد درویش و  
تهیدست و گدا . ج : سبارت .

**سبز** ( sabz ) ا . ص . ب . هر چیزی که رنگ  
آن مانند رنگ علف در برگهای درخت در فصل  
بهار باشد . و هر گیاه و یا درخت شاداب و  
تر و تازه ضد خشک . و تیره و تاریک و تار .  
و علف گیاه تر و تازه . و شمشیر . و خنجر .  
و چار آئینه کبود رنگ . و سبز بودن : تر  
و تازه و شاداب بودن و باطرات و پابنده و  
همیشه باقی بودن . و سبز بهار : نام نوائی  
از موسیقی . و سبز دو اتای : شب .

**سبز آب** ( sabz-âb ) ا . ب . هر چیزی سبز  
که روی آب باشد .



**سبطة** (sabat) ۱. ع. واحد سبط يك درخت نصی .  
**سبتر** (sebtar) ۱. ص. ع. مرد رسای نیز خاطر و جالاک. و بازیده. و دواز از هر چیزی. **و اسد سبتر** : شیر بازیده و قف برجستن .

**سبطرات** (sebatrāt) ۱. ص. ع. **جمال سبطرات** : شتران دواز بر روی زمین .  
**سبطرة** (sabitrat) ۱. م. ع. اطاعت حکم کردن از روی توجه و دقت و اجرا کردن آن حکم .

**سبع** (sab) ۱. ع. هفت . و **سبع نوة** : هفت زن . و جائی که در آنها حشر واقع شود . و شیر یسه . و کار مهم و بزرگ . و **سبع الارض** : پرسیاوشان و

**سبع الشعر** : اقیمنون . و **السبع المثانی** : سورة فاتحه و یا هفت سورة طولانی از قرآن یعنی از سورة بقره تا سورة توبه . و **یوم السبع** : روز قیامت و روز نیم و یاروز عیدی مر تازیان را در ایام جاهلیت که در آن از همه پرداخته بیازی و لهو مشغول میشدند . و **احدی من سبع** یعنی کار سخت و دشوار . و مراد از سبع یا هفت شیی است که خداوند بآدمی بر قوم عاد مسلط کرد و یا هفت سال فقط است در زمان یوسف پینمبر

**سبع** (sabi) ۱. م. ع. **سبعهم سبعاً** (از باب ضرب و فتح) : هفتم ایشان گردید . و **سبعه** : هفت يك مال او را گرفت . و دشنام داد او را و عیب کرد . و بدندان گوید او را .  
**و سبع الذئب** : تیر انداخت گزگ و یا گزگ ترسانید آزار . و **سبع الشیء** : بدزدید آن چیز را . و **سبع الذئب الغنم** : گرفت گزگ گوسفند را . و **سبع الحبل** : هفت لا ناید و سدا . و **سبع الایام له** (از باب فتح) : هفت روز را برای او تمام رکال کردم .

بستانی که در آن سبزی آلات کاشته باشد .  
**سبب** (sabsab) ۱. و ص. ع. **سبب** : و سبب و زمین سطح و دور . و مملکت ویران . ج. **سبب** : و **بلد سبب** : شهر دور و دواز . و **سکذک بلد سبب** : بملاحظه الاجزاء کقولهم توب اخلاق .

**سببة** (sabsabat) ۱. م. ع. **سبب الماء سببة** : روان و جاری گردانید آب را . و **سبب بوله** : فرو گذاشت کمیز را .  
**سببیة** (sabsatiyyat) ۱. ع. شهری در فلسطین که قبر زکریا و یحیی در آنجاست .  
**سبط** (sabt) ۱. ص. ع. **سبط فروخته** . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی . و **سبط الججم** : نیکو قامت . و **مطر سبط** : باران ویران .

**سبط** (sabt) و (sabat) ۱. م. ع. **سبط سبطاً و سبطاً و سبوطاً و سبوطة** و **سباطة** . م. ر. **سباطة** .

**سبط** (sebt) ۱. ع. **سبط** . و گروه از یهود . ج. **اسباط** . و فرزندان یعقوب و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب .  
**سبط** (sabat) ۱. ع. **سبط فروخته** . **تقیض جمد** . و **زر و نازة از گیاه نصی** : ج. **اسباط** . و هر دوخت که بیک اصل و بیخ شاخه های بسیار داشته باشد .

**سبط** (sabet) ۱. ص. ع. **سبط و فروخته** از موی . و **رجل سبط الشعر** : مرد فروخته موی . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی .  
**سبطان** (sebtāne) ۱. ع. **تثیة سبط** . و **السطان** : حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام .

**سبطانة** (sabatānal) ۱. ع. ن. میان کاراک که بدان مرغان کوچک را شکار کنند . و نیزه . و نیزه کرتاه و پرند .

و غازیهای کوچک ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب دو روی مواد حیوانی و نباتی پدید میآید و آنها را فاسد و بدطعم میکند .  
**سبزوات** (sahzavāt) ۱. ع. ج. **سبزه** فارسی .

**سبزوار** (sabz-vār) ۱. پ. نام ابائی در عراق حرم و نام شهر آن ابالت .  
**سبزوار** (sahza-vār) ۱. پ. نام شهری در خراسان .

**سبزه** (sabze) ۱. پ. **سبزه سبزه** و سبزی . و آغاز در آمدن ریش . و غنچه و شکوفه . و سنگ سبزی که مانند گروشواره در گوش میکند . و **سبزه بهار** : نوائی از موسیقی . و **سبزه نورس** : آغاز دیدگی ریش .

**سبزه آب** (sabze-āb) ۱. پ. آب غلیظ و کثیف بدبو .

**سبزه اندر سبزه** (sabze-andar-sabze) ۱. پ. نام لحن نهم از سی لحن بارید **سبزه دانه** (sabze-dāne) ۱. پ. بنفشه .

**سبزه زار** (sabze-zār) ۱. پ. زمین سبزه و علف دار . و مردم فاسق و فاجر و بد اصل .

**سبزی** (sabzi) ۱. پ. رنگ سبز . و مشوب سبزی . و خضت و تری و تازگی و طراوت . و هر گیاه ما کول و خوردنی . و خرمی و عسرت . و مشروب مکیف . و صراحی شراب . و مسلوقة سه چرده . و نفع و فایده سود . و **سبزی آلات** : گیاهها و سبزیهای خوردنی .  
**سبزی آلات** (sabzi-ālāt) ۱. پ. سبزیهای ما کول و خوردنی .

**سبزی فروش** (sabzi-faruc) ۱. پ. کسی که سبزی و گیاههای خوردنی میفروشد .  
**سبزی کاری** (sabzi-kārī) ۱. پ.

**سبع** (seh') ۱. ع. نوبت آب شتر هفت روز یکبار .

**سبع** (sob') و (sob'o) ۱. ع. هفت یک . ج : اسباع .

**سبع** (sabo') و (saba') و (sab') ۱. ع. دده و حیوان وحشی درنده . و شیر یسه . ج : اسبع و سباع .

**سبعار** (seb'ar) م . ع . **سبعار الناقه** **سبعار** و **سبعرة** : سر برداشته بنشاط و دم جبران رفت ماده شتر .

**سبعان** (sub'ane) ۱. ع . بصیغه تشبیه هفت آسمان هفت زمین .

**سبعه** (sab'at) ۱. ع . هفت . یق : **سبعه رجال** یعنی هفت مرد . و **اخذته**

**اخذتبعه** (بالاحاطة و قد تمنع صرفها) یعنی گرفت آنرا گرفتن شیرماده و باسبعمه نام مردی بود

سرکش که پادشاهی وی را گرفتار ساخته و دست و پایش را بریده و بردار کشید و قولهم :

**لا عذبك عذاب سبعه** از همین جاست . و وزن **سبعه** هفت مقال است .

**سبعه** (sab'at) و (sabo'at) ۱. ع . شیر ماده .

**سبعرة** (sab'arat) م . ع . **سبعر سبعرة** و **سبعار** آ . مر . **سبعار** .

**سبعطری** (saba'tarā) ص . ع . بسیار دراز .

**سبعل** (seh'alal) ص . ع . **رجل سبعل** : مردی باک .

**سبعمانه** (sab'a-meaten) ۱. ع . هفتند . **سبعون** (sah'unā) ۱. ع . هفتاد .

**سبعه** (sab'e) ۱. پ . مأخوذ از تازی . هفت .

**سبعی** (saboi) ص . پ . مأخوذ از تازی . وحشی و موذی و درنده و بی رحم و ظالم .

**سبعیت** (sabo'iyyat) ۱. پ . مأخوذ

از تازی . و حیگرگی و سنگدلی و بی مروتی و درندگی .

**سبع** (sabaq) اوص . پ . پاک و صاف . و گران . و رعنا . و زیبا . و لطیف و نازک و ظریف . و بلوقار . و حیوان سبع و درنده .

عمارتی که دارای چندین پنجره شیشه‌ای باشد . و خانه نقاشی که در آن صورت های چند بود .

و کماج نان بزرگی که در زیر خاکستر و یا روی آتش ذغال پخته شده باشد .

**سبع** (soboq) ۱. پ . سقف و بام خانه . و شان عمل و نی .

**سبع** (soboq) ص . ع . **رجل سبع** : مرد بازره فراخ .

**سبعانه** (sabqane) ۱. پ . بیانه و پیشگی .

**سبعانه** (sobqane) ص . پ . بلند بالا و دراز قد .

**سبعه** (sabqat) ۱. ع . فراخی و رفاهیت و تن آسائی .

**سبقل** (sabaqlal) ۱. ع . مرد بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر . یق : **انا انا سبقللا**

ای لاشیء معه ولا سلاح علیه . **سبعانه** (sabfane) ۱. پ . بیاله و جام و ساغر .

**سبعانه** (sobfane) ص . پ . بلند بالا و کشیده قد .

**سبق** (sabq) م . ع . **سبقه سبقاً** (از باب نصر و ضرب) : در گذشت آنرا و پیشی گرفت .

و **سبق الفرس فی الحلبه** : نخستین برآمد آن اسب از اسبان رهان .

**سبق** (sabaq) ۱. ع . آنچه گروهی در آن در اسب دواندن و تیر انداختن و جز آن . ج : اسباق .

**سبق** (sabaq) و (sebaq) ۱. پ . مأخوذ از تازی . درس و مقداری از کتاب که

هر روز بشاگرد بیاموزند . و پیش روی و تقدم . و پیش از این . و گروه . و **سبق بردن** :

گروه بردن . و غالب شدن و غلبه کردن . و پیشی گرفتن و از پیش بردن . و بسیار کار کردن .

و **سبق جستن** : کوشش کردن در غلبه جستن . و **سبق خواندن** : درس خواندن .

و **سبق دادن** : درس دادن و علم آموختن . و **سبق روان کردن** : یاد گرفتن درس

از حفظ کردن . و **سبق کردن** : غلبه جستن . و **سبق گرفتن** : درس گرفتن .

و **هاسبق** : هر چیز گذشته . **سبق** (sobbaq) ع . ج . سابق .

**سبقان** (sebqane) ۱. ع . بصیغه تشبیه . یق : **هما سبقان** یعنی آن دو تا با هم سبقت

گیرندگان اند . **سبقه** (sobqat) ۱. ع . آنچه گروهی بر آن در اسب دواندن و تیر انداختن و جز آن .

**سبقت** (sehqat) و (sebqat) ۱. پ . مأخوذ از تازی . پیشی و تقدم و جلوانفادگی و پیش روی .

**سبقتاش** (sabaq-tac) ۱. پ . هم درس . **سبق خوان** (sabaq-xan) ۱. پ . شاگرد و تلمیذ و محصل .

**سبق داش** (sabuq-dac) ۱. پ . سبقتاش .

**سبك** (sahk) م . ع . **سبكه سبكا** (از باب ضرب) : گداخت آنرا پس ریخت .

**سبك** (sahk) ۱. پ . روش و رفتار و طریقه و وضع و شکل .

**سبك** (sabok) ص . پ . خفیف و كم وزن و خندگین . و تیزرو و چابك و چالاک و زجله و شتاب و چست . و بی قدر و بی وقار . و بی ته

و بی عمق . و بی ثبات . و بی تعلق و مجرد . و **سبك بودن** : خفیف و كم وزن بودن . و ارزان بودن . و بی وقار و بی قدر بودن .

ج ۳ - جزو ۴۵۹

**سبک شدن** : خفیف شدن و کم وزن شدن .  
و خوار و ختیر شدن . و **سبک گرفتن** :  
خوار نمودن و ختیر کردن و خفیف داشتن .  
**سبک** (sabok) . ا . ب . جلدی و چالاکى  
و تمجیل .

**سبک** (sebek) . ا . ب . بکتوح پرندەى که  
طالب نور آفتاب است و بجانب آن پرواز کند  
بعکس شب پره که از نور آفتاب گریزان است .  
**سبک** (sobok) . ا . ب . خفیف و کم  
وزن . و **سبک خدیه** : هرا . و **سبک**  
**هو گده** : آتش .

**سبک** (sobek) . ا و ص . ب . نرم و  
ملايم . و سه و ضعیف . و نرمی و ملايمت . و  
ستى و ضعف .

**سبکدان** (sabkad) . ا . ب . سرکوه و قلعه  
کوه . و فرق سر و سبکاد و چکاد و چکاه و  
چکانه .

**سبکبار** (sabok-bār) . ص ب . فارغبال .  
و سبک وزن . و خوشحال و صاحب آتماش و  
کسى که پیوسته شادى کند . و آماده چهره  
برخاستن و رفتن . و آزاد از شغل و کار .

**سبک بقا** (sabok-beqā) . ص . ب .  
شاد و مسرور و خرم .

**سبکپای** (sabok-pāy) . ا . ب .  
گریزای . و تند و تیز رونده . و ناپایدار . و  
بیادگانى که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه  
نیکدیگر رسانند . و اسب الاغ . و قاصدویک .

**سبک پر** (sabok-par) . ص . ب . مرغى  
که تند و تیز پرواز می کند .

**سبک پی** (sabok-pay) . ص . ب .  
سبکپای .

**سبکچگین** (sabokčegin) . ا . ب . نام  
سرسلطه پادشاهان مغزیه و پدر سلطان محمود  
که از ۳۷ تا ۳۸۷ هجرى در غزنین و خراسان  
و بعضى از بلاد هند سلطنت نمود . و هر چیز

باقیمت . و زن نمبه یعنی زنى که از شوهر خود  
طلاق گیرد و بدون عقد و نکاح مجدداً بخانه آن  
شوهر آید . و روسی .

**سبک چولان** (sabok-čavlān) . ص .  
ب . مسافر سریع البیر . و قاصد .

**سبکچه** (sabok-če) . ص . ب . قدرى  
سبک .

**سبکخرد** (sabok-xerad) . ص . ب .  
متردد و بی حیرت و بی تأمل .

**سبکخیز** (sabok-xiz) . ص . ب .  
آگاه و دیدار . و زود و جلد و تیز و چالاک  
و جست . و هر رود کوچکى .

**سبکدان** (sabok-dād) . ص . ب . تیز دست  
و چالاک و کار آموز .

**سبکدار** (sabok-dār) . ا . ب .  
نامه بر و قاصد . و خریطه قاصد .

**سبکدارو** (sabok-dāru) . ا . ب . هر  
داروئى که زود اثر کند . و طبیعى که موافق  
میل و نیاز بوى دوا دهد .

**سبکداشت** (sabok-dāct) . ا . ب . مذهب  
و طین .

**سبکدست** (sabok-dast) . ص . ب .  
کار آزموده و وقوف دار و قابل . و کسى که  
هر کارى را ب سرعت و تمجیل کند .

**سبکدستی** (sabok-dasti) . ا . ب .  
ظرافت . و صنعت . و چستى و چالاکى در  
هر کارى .

**سبکدل** (sabok-del) . ص . ب . شامان  
و خوشحال .

**سبکدوش** (sabok-duc) . ص . ب .  
آنکه بار دوش وی سبک و کم وزن باشد .

**سبک رفتار** (sabok-raftār) . و **سبک**  
و **کاپ** (sabok-rekāb) . ص . ب . سریع .  
البیر در مسافت .

**سبک رو** (sabok-rav) . ص . ب . گویند

پای . و کسى که بشتاب و تمجیل می رود . و غافل  
و بی خبر .

**سبک روح** (sabok-ruh) . ص . ب .  
شاد و مسرور و خرم و خوشحال و خندان .

**سبکوار** (sabok-sār) . ص . ب . خوار .  
و بیقرار و بی تمکین . و بی وفاء . و شتابزده .  
و فرومایه . و سفیه و سبکس . و مجرد و بی تلقین .

**سبکواران** (sabok-sārān) . ا . ب .  
مردمان دنیا پرست .

**سبکساری** (sabok-sāri) . ا . ب .  
خفت عقل و ادراک .

**سبک سایه** (sabok-sāye) . ص . ب .  
فانى و بی ثبات و گذرنده و ناپایدار .

**سبکسر** (sabok-sar) . ص . ب . کسى  
که از شرمبکرات پرهیز کند . و پرهیزکار .  
و بی قدر .

**سبکسران** (sabok-sarān) . ا . ب .  
مردمان فرومایه و مفلس و سفیه و بهادر و  
دلدار .

**سبک سنگ** (sabok-sang) . ص . ب .  
بی وفاء و بی قدر . و بی عمق . و کم بها .

**سبک سیر** (sabok-sir) . ص . ب .  
بزودى واضى و خشنود شده .

**سبک سیر** (sabok-sayr) . ص . ب .  
جلد و چابک و چالاک و تیز رو .

**سبک طبع** (sabok-tab') . ص . ب .  
شادمان و خرسند و خوشحال .

**سبک عنان** (sabok-enān) . ص . ب .  
جلد و چابک . و رام و دست آموز .

**سبک قدر** (sabok-qadr) . ص . ب .  
سبکسر و کم قدر .

**سبک گام** (sabok-gām) . ص . ب .  
تیز رو . و مسافر سریع البیر .

**سبک لقا** (sabok-leqā) . ص . ب . گمراه  
روى . و آماده و مستعد برای ملاقات . و مطیع .



سبک مایه (sabok-māye) ص. پ. ارزان و کم بها. رزادان و جامل.

سبک مزاج (sabok-mezāj) ص. پ. سست و ضعیف و ناتوان. و شردد و بی ثبات و یقینار.

سبک مشرب (sabok-macrab) ص. پ. سبک عقل و بیهوده.

سبک مغز (sabok-maqz) ص. پ. ابله و نادان. و شردد و ناپایدار و بی ثبات.

سبک همت (sabok-hemmat) ص. پ. بی همت. و بی هوا و هوس.

سبکی (saboki) ا. پ. خفت و کم وزنی ضد سنگینی. و کوچکی. و ضعف عقل و خفت رای. و تحمیر و امانت.

سبل (sobl) او ص. ع. خوشه و یا خوشمای که پر از دانه باشد. و کژ و مایل.

سبل (sabal) ا. ع. باران. و بارانیکه از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد. و بینی.

و دشنام. و خوشه. و نیزه. و جامه دراز فروخته. و نام اسبی نیکو و نجیب. و نام

چند نفر. و سبل هنر و مباح: پاره ای از رماح کم باشد و یا زیاد. و با اصطلاح طب

برده ای در چشم که از زورم عروق آن در سطح ملتحمه پدید آید و یارگهای سرخ که در چشم

پدید آیند. و نیز سبل: ج. سبله.

سبل (sobol) ع. ج. سیل و سیبه.

سبله (sahlā) ص. ع. عین سبله: چشم دراز و مژگان.

سبلان (saalan) ا. پ. کوهی نزدیک اردیل.

سبلانی (sabalāniyy) ص. ع. و جل سبلانی: مرد دراز پروت و مرد سیلور.

سبله (sablāt) و (sabalāt) ا. ع. دایره و مناکحه وسط لب پایین. و پروت و موی پروت. و سکرانه پروت. و فرام.

آمدنگاه هر دو پروت. و موی برزخ تا سر ریش. و سر ریش که بر سینه فند. و لباس و قبا. ج: سیال.

سبله (soblāt) ا. ع. باران فراخ.

سبله (sabalāt) ا. ع. موی گرداگرد منخر شتر و موی در پایین منخر آن. ج: سیل.

و جر سبلته: متکبرانه و جاهه کمان و رفت. و نثر سبلته: تهدید کمان درآمد. و بهیر

حسن السبله: شتر تنگ پوست. و لبث فی سبله الناقة: نیزه زد در کوسینه ماده شتر.

و قبل: لثم فلان فی سبله بهیر: یعنی نحر کرد فلان شتر خود را.

سبله (sabalāt) و (soblāt) ا. ع. جنبش خوشه غله.

سبله (sabalāt) ص. ع. خصیه سبله: خایه دراز.

سبلات (seblāt) و (seblāt) ا. پ. مأخوذ از نازک. پروت و دزد و سیل و

سبلت سست کردن: ضعیف و ناتوان کردن و کم زور کردن. و عجز و فروتنی کردن.

سبلت (sablēt) و (seblēt) ا. پ. سریش.

سبنتاة (sabantāt) ا. ع. مؤنث سبتی.

سبنتی (sabantā) ا. ع. مرد دلیریش درآینده در جنگ. و حیوان دلیر. و پلنگ.

ج: سبانت. سبنتج (sebanj) ا. پ. چوب قله و چوبی دراز که بربک سر آن گاو آهن نصب

کنند و سردیگرش را بر یوغ بندند. سببجو نة (sabanjunāt) ا. ع.

پوستینی که از پوست روباه سازند (مغرب آسمان گون).

سبنداة (sabaundāt) ا. ع. مؤنث سبندی.

سبندی (sabaundā) ا. ع. پلنگ و

مرد دلیر پیش درآینده در جنگ. ج: سیاند و سیانده.

سبنی (sabanīyy) سبنیة (sabanīyyat) ص. ع. پارچه های سیاه که از آن برای زنان ازار سازند منسوب بسبن که ده است

در بغداد. یق: ثوب سبنی و ثیاب سبنیة. و نیز پارچه های ابریشمین منقش که

در آن اشکال ترنج باشد.

سبو (sabu) ا. پ. آوردنی سفالین و دستار که در آن آب و شراب و جزء آنت

ریخته. و پیانه و ساغر. و ابریق و مینار کوزه. و هر آورد سفالین. و سبوشکتین: نومیث شدن و تأمید گردیدن. و شراب ریختن.

و منع از شرب شراب کردن.

سبوب (sobub) ع. ج. سب (sebb) سبوت (sobut) ع. ج. سبت.

سبوچه (sabu-qa) ا. پ. سبوی کوچک.

سبوح (sabuh) ص. ع. شاور و اسب خوش رفتار.

سبوح (sobbuk) و (sabbuk) ا. ع. از صفات پارستانی است چونکه او را تسبیح می کنند.

سبوحه (sabuhāt) ا. ع. مکه. و وادی بصرات.

سبوره (sabburat) ا. ع. تنه ای که بر آن حساب و مانند آن نویسد و هرگاه

خواهد محو کند.

سبوره (seburē) ا. پ. ملوط و منخن و حیز.

سبوس (sabūs) و (sobūs) ا. پ. نخاله و جزء آرد تنقه از دانه های آسیا کرده

و کوفته. و نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده.

سبوسه (sabuse) ا. پ. خالهریس

آوردند و جو . خشک که مانند سبوس در سر آبی مهرد . و ریزه چوبیکه از دم اره ریزد . و گرمی که در انبار گندم وجود افتد . و کف .

**سبوسه ناک** (sabuse-nāk) ص . پ . - ی که مبتلا بسبوسه باشد . و سبوس دار .

**سبوط** (sobut) و **سبوطه** (sobutat) ص . م . **سبط سبوطاً و سبوطه و سباطه** . م . ر . سباطه .

**سبوع** (sobu') ص . ا . ع . هفتوا سبوع . **سبوعاً** (sobuana) ص . ا . ع . هفت یار . **ین : طاق با لیت سبوعاً** .

**سبوغ** (sobuq) ص . م . ع . **سبغ الشيء سبوغاً** (از باب نصر) : دراز شد آنچه بسوی زمین . و **سبغت النعمة** : تمام و فراخ شد نعمت . و **سبغ لبده** : مایل شد بسوی شهر خود و رسید آرا .

**سبول** (subul) ص . ج . سیل . **سبولة** (subulat) و (sobulat) ص . ا . ع . خورده و خورنده بر از دانه .

**سبه** (sabah) و (sabb) ص . م . ع . وقتی عقل از پیری (واقفل من - مع) . **ین : سبه سبهآ و سبهآ** (سجولاً) : خرف گردید . **سبه** (sabe) ص . ع . **رجل سبه** : مرد تنگبر .

**سبهل** (sabahal) اوص . ع . بی کار و سطل . و **جاءنا سبهللاً** یعنی آمد ما را بی سلاح و بی چیز دیگر و یا تنگبرانه و بی پروایانه آمد و یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت . **الحديث : لا کره ان اری احدکم سبهللاً** . و **قولهم : الضلالین سبهل** : چیز باطل .

**سبی** (saby) ص . ا . ع . برده . و غریب وطن . ج . سب . **سبیب** (sabiyy) . و زنان بدانچه که اسیر می کنند آنها و یا بخوردشان برده و

اسیر گیرند و لایزال ذلك للرجال .

**سبی** (saby) ص . ع . **قوم سبی** : گروه اسیر شده (وصف بالمصدر) .

**سبی** (saby) م . م . ع . **سبی سیآ و سبآ** . م . ر . سیاه .

**سبیء** (sabi') ص . ا . ع . **سبیء الحیة** : پوست مار .

**سبی** (sabiyy) ص . ا . ع . برده (بستری فیه الذکر و المؤنث) . ج . سیایا . و بوییکه آرا توجیه از جانی بجائی برد . و پوست مار که براقند او را .

**سبی** (sabiyy) ص . ا . ع . ج . سب . **سبیب** (sabib) ص . ا . ع . همدشام مرد . و موی دم . و موی پیشانی . و فش اسب . و یک دست موی و گیسو . ج . سیاب . و منته :

**سبائبه تحول علی صدره** . **سبیبه** (sabibat) ص . ا . ع . جامه کتان تنگ . ج . سیاب . و یکدسته موی ، و انبوهی درختان عذابه .

**سبیبی** (sebbibā) ص . م . ع . **سبه سبآ و سبیبی** . م . ر . سب . **سبنة** (sabeat) ص . م . **سبیه** (sabiyyat) اوص . ع . زن برده . ج . سیایا . و می که از شهری به شهری برند و مروارید که غواص بر آورده باشد . و نام رنگی .

**سبیج** (sabiij) ص . ا . ع . پیرامن بی آستین و شاماکه . و جامه از پشم سیاه .

**سبیجه** (sabiijat) ص . ا . ع . گلیم سیاه و شاماکه . **سبیخ** (sabiix) ص . ا . ع . قلمه ای از پنبه پهن کرده که دارو بر آن باشند . و پر افتاده از مرغان . و باغنده یهیه از پنبه زده شده و از پشم و جز آن . و خواب سخت . ج . سیانخ .

**سبیخه** (sabiixat) ص . ا . ع . یک نواله از پنبه زده شده باغنده . و خواب سخت . ج . سیانخ .

**سبیر** (sibir) ص . ا . پ . مملکت و سبی در شمال آسیا واقع در مابین جبال اورال و اقیانوس پاسفیک و پایتخت آن سابقاً شهر توپولسک بود این مملکت که بیشتر سطح آن از مردابهای منجمد و جنگلهای بزرگ پوشیده شده غیر مسکن و غیر مزروع است و تمدن طلا و نقره و مس و برناین در کوههای آن فراوان می باشد .

**سبیطر** (sabayter) اوص . ع . دراز . و مرغی نیک دراز کردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد .

**سبیع** (sabi') ص . ا . ع . هفت یک . و نام پدر بنی از تازیان .

**سبیکه** (sabikat) ص . ا . ع . پاره نقره گداخته و مانند آن . ج . سیانک . و نام مردی .

**سبیکه** (sabike) ص . ا . پ . **سبیکه** : قلمه ای از طلا و یا نقره گداخته و در قالب ریخته . و شمش و شوشه طلا نقره . و **سبیهین سبیکه** : خنجره نقره .

**سبیل** (sabil) ص . ا . ع . راه . و راه روشن و گاه مؤنث آید . ج . سیل و سبیل . و راه میان . و راه راست . **قوله تعالی : و علی الله قصد السبیل** . و قصد . و مذهب . و حرمت . و منخرج . و آنچه بدان یر دیگری پیوندند . و سبب . **قوله تعالی : و یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلاً** ای سیآ و رصه . و **سبیل الله** : قال با کافران در راه خدای . و هر چیز خیر که بر آن امر وارد شده . و **ابن السبیل** : پسر راه یعنی آینده و رفته . و مسافری که از جهت مردن و پاماندن ستود و یا بیمار شدن آن در راه مانده باشد .

**سبیل** (sebil) ص . ا . پ . **سبیل** : باخوردن از نهنی . **سبیل** : شارب و درز و موهائی که بر پشم لب پائین در نیده اند . و موهائی که بر اطراف

سپاسیان (sepāsīyān) ا. ب. امان و پیروان اولین پیغمبر ایرانیان یعنی مه‌آباد . و ج . سپاسی .	سپارش کردن : سپردن و تسلیم کردن . و فرمودن و حکم نمودن . و تقویض کردن .
سپاسیدن (sepāsīdan) ف.م. ب. شکر نتهای خدا کردن . و استعاضای اعانت و دستگیری نمودن و درخواست عانت و مهربانی کردن .	سپارنده (sepārānde) ا. ب. غدوکننده و خائن .
سپاخ (sepāq) ا. ب. خانه دمانی که از نی و سفاری پرشیده شده باشد . و گوشتی که بانان خورند .	سپاروک (saparuk) ا. ب. کبوتر و حمام .
سپاناج (sepānāj) و سپاناخ (sepānāx) ا. ب. اسفنج	سپاره (sepāre) ا. ب. سنگ فسان .
سپاوه (sepāve) ا. ب. فرد شکره و نشان و شوکت و قدرت و توانائی .	سپاره (sepāre) ا. ب. سی‌پاره و یک‌جزو از سی جزو قرآن مجید در صورتیکه هر یک جزو را جداگانه جدا کرده باشند .
سپاه (sepāh) و (sopāhi) ا. ب. لشکر و عسکر و قشون و جیش و مردمان جنگی و گروهی که در تحت نظم و قانون برای جنگ و دفع دشمن حاضر و معیاشده‌اند . و لشکر - واره . و لشکر پیاده . و سپاه شدن : مجتمع شدن . و جمع گفتن . و سپاه کردن : روانه کردن برای جنگ . و پادشاه انجم سپاه یعنی پادشاهی که عقل و فراست مطیع و فرمانبردار اوست .	سپاری (sepāri) ا. ب. سانه غله یعنی جزء میان کارواک علف غله که خوشه بدان پیوسته . و خوشه جو و گندم .
سپاهان (sepāhān) ا. ب. اسفهان . و نژادی از موسیقی . و ج . سپاه .	سپاری (sopāri) ا. ب. فزول .
سپاهدار (sepāhī-dār) و سپاه‌سالار (sepāhī-kāc) ا. ب. امیر و سالار سپاه و لشکر .	سپاریدن (sepāridan) ف.م. ب. فرستادن و روانه کردن . و سفارش کردن . و سپردن و محول کردن . و فرمان دادن . و پرداختن . و تمام کردن و انجام دادن مسافرت را .
سپاه‌گری (sepāhī-garī) ا. ب. شغل و پیشه آراستن سپاه .	سپاس (sepās) ا. ب. ستایش . و تعریف و توصیف . و حمد و ثنا . و شکر نعمت و لطف و شفقت و مرحمت و عنایت . و قبول . و منت . و دعا و نماز و عبادت .
سپاهی (sepāhi) ا. ر. ص. ب. لشکری و جیشی . و مسوب سپاه . و فارس و سوار و لشکری سوار . و اجاره داری که لشکر باشد . و رئیس قریه و یا ده که لشکری و از اهل سپاه باشد .	سپاسدار (sepās-dār) ص. ب. مقبول . و شاگرد و شکر گزار و حق شناس .
	سپاسداری (sepās-dāri) ا. ب. شکر گذاری و شکر نعمت شناس . و سپاس داری کردن : شکر نعمت بجای آوردن .
	سپاسگذار (sepās-gozār) ص. ب. شکر گزار و شاگرد نعمت .
	سپاسگذاری (sepās-gozāri) ا. ب. شکر نعمت .
	سپاسه (sepāse) ا. ب. شکر و شکر نعمت . و لطف و ملامت . و رحم و مروت . و منت بر کسی . و ممنونیت .
	سپاسی (sepāsi) ا. ب. گدا و گدائی کننده .
	سپاه گریه و دیگر حیوانات درآمده‌اند . و راه و طریق . و وقف . و آب و شربتی که در راه خدا وقف کنند . و سبیل کردن : آماده کردن و ترتیب دادن و منظم کردن . و در راه خدای غیرات نمودن . و سبیل الله : غیرات در راه خدای .
	سبیلان (sabilāue) ا. ع . بصینه تشبه قبل و در بوضعیب .
	سبیلایه (sabilat) ا. ع . راه و راه روشن .
	سبیوش (sebyuc) ا. ب. اسپرزه و تخم اسپول و برزقطرنا .
	سبیشی (sabi') ا. ع . پوست مار که برآنگد اورا .
	سبینه (sabiāt) ا. ع . می . و وزن برده .
	سپا (sepā) ا. ر. ص. ب. سه‌پایه . و هر چیزی که دارای سه پایه باشد .
	سپار (sepār) ا. ب. چرخشی که بدان آب انگور گیرند . و ناو بزرگی که در آن انگور و پسته یا پالاسکد کنند .
	سپار (sepār) ص. ب. سپارنده و سفارش کننده و تقویض کننده و در این معنی همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .
	سپار (sepār) و (sopār) ا. ب. اسباب و لوازم زندگانی و آلات و ادوات خانه . و هر نوع ظرفی و بخصوص ظرفی که در آن انگور و پسته از جالی بجائی برند .
	سپار (sopār) ا. ب. قلبه و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند .
	سپاردن (sepārdan) و (sopārdan) ف.م. ب. تسلیم کردن .
	سپارنده (sepārde) ص. ب. سپرده شده و محول شده .
	سپارش (sepārec) ب. م. ح. سپاردن . و ا. ب. سفارش . و تعریف و توصیف . و تقویض . و فرمان . و امانت . و شفاعت و توسط . و

سپهر دن (separdan) ف. م. پ. ب. یچیدن و لغانه کردن و باهم یچیدن .	و سپر افگندن: هزیمت کردن و گریختن . و منلوب شدن . و تنزل نمودن . و عاجز شدن و تسلیم شدن . و تنگ و عار داشتن . و سپر انداختن : تنزل کردن . و فروتنی نمودن . و عاجز شدن . و تنگ و عار داشتن و تسلیم شدن . و غروب کردن . و سپر بر آب افگندن : زبون شدن و فروتنی کردن و ترك تنگ و ناموس نمودن .	سپاهی (sepābi) ا. ب. بکنفر سپاه . سپاهیان (sepāhiyān) ب. ج. سپاهی . سپایه (se-pāye) ا. ب. هر چیزی که دارای سه پایه باشد . و اسب سپاهی . و سپایه هوائی : ستاره های منسطرات .
سپردن (separdan) و (separdan) ف. ل. م. پ. ب. ط. ی کردن و راه رفتن و سیر کردن .	سپردن (separ) ص. پ. ب. رونده و پایمال کتنه . و پایمال شده .	سپتاك (septāk) ا. ب. سفید آب که نقاشان بکار برند و زنان بروی مالند .
سپردن (seporān) ف. ل. م. پ. ب. در نزد کسی چیزی امانت گذاشتن . و تسلیم کردن و امانت دادن . و سپارش کردن . و غدر کردن . و اعانت کردن . و باعث رسیدن شدن و آمدن فرمودن . و تنها نشستن و گوشه نشین شدن . و قناعت کردن . و بالا نهادن . و متواضع و فروتن شدن . و خشود شدن . و توکل نمودن و پایمال کردن و پایمال شدن . و بر خاك سپرشن : دفن کردن .	سپردانز (separ-andāz) ص. پ. ب. آنکه دو مقابل حریف سپر می اندازد و تسلیم وی میگردد .	سپتامبر (septēmb) ا. ب. نام ماه نهم ایزال فرنگان .
سپردانی (seporāni) ص. پ. ب. تفویض شدنی و هر چیزی که لایق امانت باشد .	سپردانیدن (seporānidān) ف. م. پ. ب. پایمال شدن کتاندین و پایمان شدن فرمودن . و اجازه دادن .	سپتان (septān) ا. ب. اصل السوس و ریشه شیرین بیان .
سپرده (saperde) و (seporde) ص. پ. ب. ط. ی کرده و راه رفته . و پایمال گردیده و بیای گرفته شده . و تاه شده و یچیده شده .	سپرجی (separji) ا. ب. عیش و عشرت و سرور و شادی .	سپختن (sopoxtan) ف. م. پ. ب. فروریدن میخ بر دیوار و با زمین . و سپیختن و خستن با کار و جود آن .
سپرده (seporde) ا. ب. امانت .	سپرد (sepor) ا. ب. پ. ب. امانت و اعتماد . و حفظ و نگاهداشت . و گوشه نشینی . و تنهایی . و قناعت . و تحمل و شکیانی و صبر بسیار . و تواضع و فروتنی و خضوع . و مداومت بر رفتار و سلوک عادلانه . و پایمال شده . و ماندگی و خستگی از مسافرت . و اتمام خوارندگی و سازندگی .	سپد (sapid) ا. ب. نام کوهی که در آن فرود پسر سیاوش گشته شد .
سپرز (seporz) ا. ب. ط. ط. الی و یکی از احفا که واقع است مابین سده و اضلاع غلط .	سپرد (sepor) ا. ب. پ. ب. امانت و اعتماد . و حفظ و نگاهداشت . و گوشه نشینی . و تنهایی . و قناعت . و تحمل و شکیانی و صبر بسیار . و تواضع و فروتنی و خضوع . و مداومت بر رفتار و سلوک عادلانه . و پایمال شده . و ماندگی و خستگی از مسافرت . و اتمام خوارندگی و سازندگی .	سپد (sapid) ا. ب. پ. ب. سید و ذنبیل . و دانه . و گیاه . و کم و اندک .
سپرز رنگ (seporz-rang) ص. پ. ب. هر چیزی که برنگ سپرز باشد .	سپردار (separ-dār) ا. ب. بردارنده سپر رکسی که با خود سپر بردارد .	سپد (sapid) ا. ب. پ. ب. زمین و ارض . و نام فرشته موکسل زمین . و نام ماه دوازدهم از ماههای شمسی . و نام روز پنجم ازهرماه شمسی . و انبند .
سپرش (separec) م. ح. ب. سیریدن . و ا. دامن و کتاب . و رومال و دستمال . و نقاب و حجاب .	سپرداری (separ-dāri) ا. ب. حمایت . و پستی و پناه . و سپرداری کردن : حمایت کردن .	سپد چین (sapid-čīn) ا. ب. پاجین و انگورهای که پس از انگور چینی بر درخت باقی مانده باشد .
سپرشم (separqam) و (sepraqam) ا. ب. پ. ب. ریحان و عومر گلهای و ریاحین .	سپرداری (separ-dāri) ا. ب. سپر رکسی که با خود سپر بردارد .	سپد دار (sapid-dār) ا. ب. بردارنده و حمل کننده سپد .
سپرلك (separak) و (seprak) ا. ب. زویر و گیاه زرد که ابدان جامه و تنگ کنند .	سپرداری (separ-dāri) ا. ب. سپر رکسی که با خود سپر بردارد .	سپد گمر (sapid-gar) ا. ب. سازنده سپد .
سپرلك (separak) ا. ب. سپر کوچک .	سپرداری (separ-dāri) ا. ب. سپر رکسی که با خود سپر بردارد .	سپر (separ) ا. ب. چنه و ترس و آلتی مخصوص بدفع سلاح معمول پیشیان . و پناه و هر آلت دفاعی . و سپر آسیا : سه بادبان آن . و سپر آتشین : آفتاب . و سپر سپاه : آفتاب . و سپر ششگرفی : آفتاب . و سپر گاو : سپری که از پوست گاو میش سازند .

و سرخه و حبه .

سپرکش (separ-kac) ا. پ. سپرنار .

سپرگه (separge) م ف پ . سپری .

سپرگی (separagi) و (saprugi) ا .

پ . درد و رنج و محنت و سختی .

سپرلوس (separius) ا . پ . قصر پادشاهان .

سپر م (sepram) و (separam) ا. پ. ریمان و سپرغم . همیشه جوان .

سپرنگ (separang) ا . پ . آفرنگ که قره‌ایت در نزدیکی سمرقند .

سپرو (separ-var) ا . پ . سپردار و آنکه سپر ببرد .

سپره (sepre) ا . پ . زواج .

سپره (separe) ا. پ. قسمی از لیب‌بازی .

سپرهم (separham) ا. پ. سپرغم و ریحان .

سپری (separi) م و م ف . پ . هر

چیز باخر رسیده و متنی گفته و تمام شده و انجام داده شده . و پایمال گفته و در زیر پای

کوفته شده . و ناپدید و معدوم . و کامل و تمام و درست . و گاهی که نمو تخم آن

باجام رسیده باشد . و تیر تخمار یعنی تیری که بجای یکان چوب و یا استخوان پهن و یا

آهن پهن بدان نصب کرده باشند . و سپری شدن : منفی شدن و پرداخته شدن و تمام

شدن . و خالی شدن . و ناپدید و معدوم شدن . و سپری کردن : خالی کردن . و سپری

نگردانیدن : تمام کردن و ختم کردن و ناپدید گردانیدن . و ویران کردن . و معدوم گردانیدن .

سپریدن (separidan) م ف . پ . تمام کردن و انجام رسانیدن .

سپریس (sepris) ا . پ . میدان و میدان آب درانی و اسپریس .

سپریغ (sapriq) ا. پ. خوشه‌انگور بسیار دانه . و خوشه خرمای بسیار دانه . و راه راست .

سپریغ (sapriq) و (sopariq) ا . پ . خوشه‌های گندم مخصوص خوشه‌مانی که

پس از دور باقی میماند و خوشه انگور بسیار دانه‌ای که دانه‌های آن تازه نمو کرده و درشت نشده و هنوز سخت باشند .

سپریگ (seprig) ا . پ . یونجه . و چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند .

سپزگی (sepszgi) ا. پ. غم و اندوه و رنج و درد .

سپس (sapos) ا. پ. سیوس .

سپس (sepas) ا . پ . کون و مقدم و نشگاه و خلف .

سپس (sepas) م ف . پ . بعد و من بعد . و در پس و در عقب و در خلف و در آخر و از

آخر و از پی و در پی . و نیز سپس : کلمه ارتباط یعنی پس و پسترو . و زبان سپس :

یعنی پس از آن و بعد از آن و من بعد . و زمین سپس یعنی پس از این و بعد از این .

سپس (sopos) ا. پ. شیش . و سپس جستن : شیش پیدا کردن و گرفتن . و بیضه

سپس : رشک .

سپسار (sepsar) ا. پ. دلالتوسار . و زنی که در زناشویی میانجی‌گری میکند .

سپسارفتن (sepsar-raftan) ف ل م . پ . گرفتن و فرار کردن . و پشت دادن .

سپسایگی (sepasā-yagi) ا. پ. رجعت و بازگشت و حرکت قهقری . و سپسایگی

رفتن : پشت دادن و فرار کردن و قهقری برگشتن .

سپست (sapest) ا. پ. گند و بوی بد و بوی ناخوش . و هر چیز ناپاک و پلید و چرکین .

و هر چیز که بوی بد کند . و هر گیاه فربه‌کننده سنور خصوصاً یونجه .

سپست (sopost) ا. پ. یونجه . و ظروف مسین و برنجین بدبوی . و هر چیز نامطبووع

بوی بد گرفته و بوی ناپاک مانند بوی ماهی‌ریخته نم‌گرفته . و بوی قبر .

سپستان (sepestān) ا. پ. دق و میوه‌ای بقدر آوی کوچکی و داری شیرهای لرج که در دارهای صدوی داخل میکند و از محصولات گرمیری .

سپستر (sepas-tar) م ف . پ . پستر و عتیر و دوتر .

سپست‌زار (sepest-zār) و (sopost-zār) ا. پ. یونجه زار و زمینی که در آن یونجه کاشت

باشد .

سپسته (sapeste) م . پ . گنبدیده‌بری و متفنن .

سپس‌جستگی (sopos-jestagi) ا . پ . جستن شیش .

سپس‌رفتگی (sepas-raftagi) ا. پ. برگشکی . و سپس رفتگی یعنی برگشکی یعنی

سپس‌رو (sepas-rav) ا. پ. پیرو . و پس‌دو . و هرید .

سپسین (sepasin) م . پ . پستیرین و عتیرین .

سپس (sepoq) ا . پ . تخم اسپنول و اسپرزه .

سپسه (sapoce) ا. پ. عس . و شیشه .

سپغ (sapaq) م . پ . خوبروی و جمیل و زیبا . و پاک و صاف . و خانه ای که

دارای درجه‌های شیشه‌ای باشد و یا منتش از صورتها و شکلها بود . و نان زیا کماج برشته

شده بروی آنکه و یا در زیر خاکستر .

سپغ (sopoq) ا. پ. بام و سقف خانه . و شان عمل . و نوبت .

سپک (sepk) ا. پ. زردی که بر روی غله زار تشید و دانه هارا ناسد کند .

سپکاد (septkād) ا. پ. چکاد و ریان سر و بالای پیشانی . و سر کوه و قله کوه . و سیکاد .

**سپیل (sapal)** ۱. پ. سم شتر و قبل و شغل .

**سپهتامینو (sepantā-maynu)** ۱. پ. ب. بلیت اوستا قراینده آبادی ویردان و روح منم و نیکو کار .

**سپنج (sepanj)** ۱. پ. خاچه عاریتی و خانه ای که بیش از چند روز در آن اقامت نکنند و بدین جهت دنیا را سپنج گویند. و خانه ای که در سرغزلوار و فالیزاز خوب و عفت سازند. و مهمان . و یگانه اجنبی . و هر چیز سهولت فرسوده . و هر چیز فانی و ناپایدار . و هر چیز عاریتی و بربام گرفته . و هر چائی که آب و گیاه فراوان داشته باشد . و عدد پانزده . و **سپنج کعبتین** : سی مهرة بازی نزد .

**سپنجاب (sepanjāb)** ۱. پ. نام ولایتی .

**سپنج خانه (sepanj-xāne)** ۱. پ. خاچه عاریتی و دنیا .

**سپنجی (sepanji)** ص. پ. عاریتی و عارضی و ناپایدار و فانی .

**سپند (sepanđ)** ۱. پ. اسفند و حرمل و تخم گیاهی که بجهت چشم زخم دودمی کنند . و نام کوهی .

**سپندآر (sepanđār)** ۱. پ. اسپندار و بودن آفتاب در برج حوت . و نام پسر گشتاب .

**سپندار همد (sepanđār-moz)** ۱. پ. اسپندار و ماه دوازدهم از سال شمسی و روز پنجم از هر ماه شمسی . و زمین . و فرشته موکل بر زمین که درختها و جنگلها و مصالح ماه استفاده نمود بدو تعلق دارد .

**سپند آسا (sepanđ-Asā)** ص. پ. تیز و جالاک و جلد و شتاب .

**سپندان (sepanđān)** و **(sepanđān)** ۱. پ. تخم اسفند و تخم خردل . و **سپندان تلخ** : تخم تلخ مریک نوع گیاهی و حب الرشاد . و تخم تره تیزک . و **سپندان**

**خرد** : تخم خردل . و **سپندان سرخ** : تخم تره تیزک . و **سپندان گنده** : تخم سداب .

**سپندسوز (sepaud-suz)** ۱. پ. کسی که اسپند دود می کند .

**سپندوز (sepauduz)** ۱. پ. بادیه و کماچه خیمه یعنی تخته ای گرد و میان سوراخ که برستون خیمه نصب کنند .

**سپندین (sepaudin)** ۱. پ. تخم اسپند و تخم خردل .

**سپنگور (sapangur)** ۱. پ. انگور سگ و غب الثلب .

**سپوخ (sepux)** ۱. پ. نوک سوراخ . و یکان . و مهمیز .

**سپوخ (sopux)** ۱. پ. کدین گازران .

**سپوختن (sepuxtan)** و **(sepuxtan)** ق. م. پ. خلانیدن . و سفتن و سوراخ کردن . و مهمیز زدن . و نشاندن و فرو کردن . و چیزی را بشف و زور و چیز دیگر فرو بردن . و بیرون کشیدن چیزی را از میان چیز دیگر . و باین افکندن و بر زمین افکندن . و باعث دوسوراخ افتادن شدن . و **بر سپوختن** : بستن بیرون کشیدن . و **در سپوختن** : بزور فرو کردن .

**سپوخته (sepuzte)** و **(sapuxte)** ص. پ. بزور فرو برده و خلانیده . و مهمیز زده . و برآر زده و بیرون کشیده . و سوراخ کرده .

**سپوز (sepuz)** ۱. پ. برآوردگی و بیرون کشیدگی . و درج و ادخال . و مهمیز .

**سپوز (sepuz)** ص. پ. سپوزنده و خلاننده و درج کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

**سپوزگار (sepuz-gār)** ص. پ. بست و کامل . و کسی که کاری را ناخیر کند و باز پس اندازد .

**سپوزیدن (sopuzidan)** ق. م. پ. فرو

بردن و خلانیدن و درج کردن و داخل کردن . و برآوردن . و ناخیر کردن درکار و باز پس انداختن و سپوختن .

**سپوس (sapus)** و **(sopus)** ۱. پ. سپوس .

**سپوسا (sapusa)** و **(sapusa-va)** ۱. پ. نوعی از آش .

**سپوسک (sapusak)** ۱. پ. نوعی از آش . و سپوسه .

**سپه (sepeh)** و **(sopah)** ۱. پ. سپاه و لشکر و عسکر و قشون و خیل . و سواره .

**سپهباد (sepehā-bad)** ۱. پ. فرمانفرما و سردار سپاه .

**سپه آرای (sepeh-ārāy)** ص. پ. کسی که صف آرائی میکند سپاه را .

**سپهبد (sepeh-bod)** و **سپهبد (sepeh-bode)** ۱. پ. پادشاه . و سالار و سردار . و خداوند و صاحب لشکر و سپاه . و لقب پادشاهان طبرستان .

**سپهبدان (sepeh-bodān)** ۱. پ. نام برده ای از موسیقی .

**سپهبره (sepeh-bare)** ۱. پ. رئیس کپانی . و رئیس طایفه . و خزانه دار .

**سپهدار (sepeh-dār)** ۱. پ. سردار و سالار و فرمانفرمای لشکر و سپاه .

**سپهداری (sepeh-dāri)** ۱. پ. فرمان فرمائی و حکمرانی سپاه و امارت لشکر .

**سپهر (sepehr)** ۱. پ. افلاک . و آسمان و سما . و کرة فلکی . و بخت و طالع . و جهان و کیتی . و روزگار . و دنیا . و زمان . و آفتاب . و **سپهر آخشبجستان** : آسمان دنیا . و **سپهر اعظم** و **یا سپهر پوشیده** : فلک الافلاک . و **سپهر یزین** : عرش و فلک نهم . و **سپهر یوقلمون** : آسمان باعتبار تنوع الوان و آثار . و **سپهر دولابی**



سپيرو (sapiru) ا.ب. سپيرك . سپيل (sapil) ا.ب. صغیر و آواز و نواي مرغان . سپيوش (sepivoc) ا.ب. اسفزه و تنم اسپول . ست (satt) ا.ع. سخن زشت . و عیب . ست (sett) ا.ع. شش و درمونت استعمال شود . یق : ستہ رجال و ست نسوة . و غولم : ست خلون من شهر گدا ای ست لیه . ستا (satā) ا.ب. تفسیر کتاب زند . ستا (satā) ا.ع. تار جامه و سدی . و نیکوئی و ملاطفت و احسان . ستا (setā) ا.ب. ستایش و ثنا و دعا . و شکر نعمت . و نوعی از چادر و شاپیانہ و سایان . و یک نوع سازی که آرا سه نار نیز گویند . و سه چند و سه تا و سه لا . و سه بازی زرد و سه یا قلات شراب که بموجب قرارداد حکما هر نهار باید خورد تا معده را بشوید و پاک کند و آرا ثلاثه غساله نیز گویند . و نام لحنی از موسیقی . ستا (setā) ص.ب. ستایش کننده و ستاینده و تلقین کننده در ایصورت همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند خود ستا: کسی که خود را می ستاید و از خود تعریف و تحمید می کند . ستا (soitā) ا.ب. تفسیر کتاب زند . ستاء (setā) م.ع. ساتاه ساتاء و ستاء . مر. ساتاء . ستابه (setābe) ا.ب. قریب و مکر و جمله رستاوه . ستاخ (setāx) ا.ب. شاخه لوتخت نوحه و نازک که از شاخه دیگر بجهد . و شاخه ای که بر شاخ دیگر بچید . ستادن (satādan) ف.م.ب. گرفتن و	سپید مهره (sapid-mohre) ا.ب. . یک نوع صدف کوچکی که هنگام بازی و درزم در آن بندند و مانند بوق و شیور صدا کند . و هر نوع صدف کوچکی . سپید نامه (sapid-nāme) ا.ب. . آنچه دلالت کند بر نیکو و رستگاری و پرہیزگاری شخص ضد سیاه نامه . سپیدوا (sapid-vā) ا.ب. سپیدا و آش ماست . سپیده (sapide) ا.ب. بیاض و سفیدی . و سفید چشم . و سفید تنم مرغ . و پنهانی روشنی صبح صادق . و سپیده زنان : سفید آبی که زنان بر روی مانند . سپیده بالا (sapide-bālā) و سپیده بالائی (sapide-bālāi) ا.ب. . صبح کتاب . سپیده پنهانی (sapide-pahnāi) ا.ب. . ب. صبح صادق . سپید دم (sapide-dam) ا.ب. . سر گاه و صبح . سپیده دم (sapide-dom) ا.ب. . گیاه مانند ستان افروز که سپید دم نیز گویند . سپیده دمان (sapide-damān) و سپیده صبح (sapide-sobh) ا.ب. . صبح . سپیدی (sapidi) ا.ب. سفیدی و بیاض . و پاکیزگی . و شفافی و ژولانی . و ماده سفیدی که از جوان ماده خارج میشود هنگامی که آرزوی زرا میکند . و سپیدی خایه مرغ : سفید تنم مرغ . و سپیدی زدن : سپید شدن . سپی دیو (sapi-div) ا.ب. دیو سفید که رستم بر وی رکت . سپیرک (sapirak) ا.ب. جانوری سرخ رنگ و پر دار که در حمام و جای نمنک یافت گردد .	سپید دم (sapid-dom) ا.ب. . کوتر سفید دم . و یک نوع گیاه مانند ستان افروز . سپیدرو (sapid-rav) ا.ب. . باز شکاری خوب . سپیدرو (sapid-ru) ص.ب. کامل و دوست . و خوب و نیک . و کسی که بلیاقت شایستگی کار می کند . و جمل . سپیدرود (sapid-rud) ا.ب. . نام رودی که از کانار و شت عبور کرده و بمرداب انزلی میریزد و در منجیل حاصل میشود از قلاتی شاهرو و قول ازن . سپید روی (sapid-ruy) ا.ب. . قلی و در حاص اینص . سپید روی (sapid-ruy) ص.ب. . روشن روی و سرخ روی و نیک روی . و نیک بخت . سپید فام (sapid-fām) ص.ب. . سید رنگ . سپید کار (sapid-kār) ص.ب. . نیکو کار و صالح . و نیکو مدار . و جوانمرد و سخی . و دیا کار . و متعلق . سپید کاسه (sapid-kāse) ص.ب. . جوانمرد و سخی ضد سیاه کاسه . سپید گوی (sapid-guy) ص.ب. . ساکت و بی حرف . سپیدگی (sapidagi) ا.ب. بیاض و سفیدی . و سفید آبی که زنان بر روی مانند . سپید مرد (sapid-mard) ا.ب. . رستی مانند ستان افروز که ساق آن سپید و برگش سبز بود . سپید مو (sapid-mu) (sapid-mov) ص.ب. . ب. کسی که موهای روی خا کتری رنگ باشد . سپید موی (sapid-mui) ا.ب. . خا کتری رنگی مو .
--	---	--



ستادن . وحیل کردن و بردن .

ستادن (setādan) فل.م.پ. ایستادن .  
و گرفتن چیزی . و بردن . و توقف کردن .

ستاده (setāde) ص.پ. گرفته و دریافت شده . و نهاده شده و نصب شده . و برپا شده و ایستاده . و امانت نهاده شده .

ستاده (setāde) ا.پ. خیمه و چادر .  
ستادآب (setāz-āb) ا.پ. صودآب و جستن آب . و تطهیر آب :

ستار (satār) ا.پ. ستاره و کوكب . و پشه دان و خیمه‌ای که از پارچه بسیار نازک سازند و جهت منع از ایذای مگس و پشه برپا کرده در آن راحت کنند .

ستار (setār) ا.پ. بجنوع سازی کوچکتر از تار که دارای سه سیم است . و ستاره طالع . و بمبئی فلان و همان نیز میباشد .

ستار (setār) ا.ع. پرده . ج. ستر .  
و نام کوهی . و نام چند پشته .

ستار (sattār) ا.وص.ع. بسیار پوشنده .  
و یکی از نامهای بارشمالی . و ستار اعیوب :

و دند تبارک و تعالی که می‌پوشاند عیبهای سنگان خود را .

ستار باز (setār-bāz) ا.پ. سازنده و نوازنده ستار .

ستاره (setārat) ا.ع. پرورش . و پرده .  
ج. ستار . و پوست بالای ناخن .

ستارچه (setār-çe) ا.پ. ستاره کوچک . و اختر .

ستارگان (setāragān) پ.ج. ستاره .

ستاره (satāre) ا.پ. پشه دان و ستار و نوعی از شامیانه و سایبان . و کوكب و ستاره . و افزاری که باعانت آن خطهای صاف و راست و جدول می‌کشند .

ستاره (setāre) ا.پ. کوكب و

همه اجسام سماری که در فضای آسمان متحرک اند عموماً همه آنها را جز آفتاب و ماه باین اسم می‌نامند . و اختر و کوكب طالع در زایچه ولادت . و بخت و طالع . و سعادت و اقبال . و اختر . و اوه آتش . و خط کش و افزاری که بد خطهای صاف و راست و جدول می‌کشند . و شکل و طرح و طرز . و

نوعی از تار که دارای سه سیم است . و بازی سیوم نزد . و نوعی از آشپزایی . و نوعی از شامیانه و سایبان . و روایت و علم . و دوگانه

و آستانه در . و جیوه و زینق . و نام شهری در هندوستان . و ستاره بام : ستاره صبح .

و ستاره دمدار و یا ستاره دنباله دار : ذو ذنب و کومت (komet) . و

ستاره زمین : طلق . و ستاره قلندران : آفتاب . و ستاره شمر دن : یخدار بودن و شب زنده دار بودن .

ستاره پشانی (setāre-picāni) ص.پ. آبی که در پیشانی دارای علامت بود و آنرا از معایب آب شمارند .

ستاره چشم (satāre-čam) ص.پ. آنکه چشمهای وی مانند ستاره باشد . و از القاب پادشاهان است .

ستاره دان (setāre-dān) ا.پ. منجم و ستاره شناس .

ستاره دندان (setāre-dandān) ص.پ. مشهوره‌ای که دندانهای وی مانند ستاره بود .

ستاره سوختگی (setāre-suxtagi) ا.پ. بدبختی .

ستاره سوخته (setāre-suxte) ص.پ. بدبخت .

ستاره شمر (setāre-comor) ا.پ. منجم .

ستاره شناس (setāre-cenās) ا.پ. منجم .

ستاری (sattāri) ا.پ. به یادگیری از تازی . پرده پوچی و وضو و اغماض .

ستازن (satā-zan) ا.پ. نوازنده ستار .

ستاشتن (setāctan) و ستاشدن (setāctan) ص.پ. گرفتن . و بردن . و برزور گرفتن .

ستاغ (setāg) ا.وص.پ. عقیم و بی‌بر و ستر و نوزاد . و اسب و کره اسب شیرخواره . و کره آبی که هنوز زین بر آن نگذاشته باشند .

و شتر شیر دهنده . و شتر بسیار شیر . و شاخ و قرن . و دوخت گز . و سقط جنین و افتادن چته نارسیده از شکم . و سرین و کفل .

ستافند (setāfand) ا.پ. و واق و پیش خانه و تماشا گاه . و منظر خانه .

ستاک (setāk) ا.پ. شاخه جوان نرسته از تنه درخت . و شاخچه نرسته درخت تاک . و هر دوخت جوان .

ستال (setāl) ا.ع. سائل مائله و ستالا . مر. مائله .

ستاله (setālat) ا.ع. بلایه وردی از هر چیزی .

ستام (setām) ا.پ. ساختن و برآوردن . و میخ نعل اسب . و زنگنه . و کوس . و نخاره . و زبشت طلا و نقره ریزق و رخت اسب . و دوگانه

و آستان درخانه . و ستام بر اسب نهادن : آرایش کردن اسب .

ستان (satān) ا.پ. آستان و دوگانه و کفش کن .

ستان (satān) ص.پ. ستانده و گیرنده . و رو باندنه . و همیشه مرکب با موصوف استعمال

میشود مانند باجستان : کسی که باج و خراج از رعیت میگیرد . و دلستان : کسی

که غل میرباید و می‌برد . و کشورستان : لقب پادشاه قاجار .

**سدان** (setān) ا.پ. آستان و درگاه و کفش کن .

**ستان** (setān) ص و م ف. پ. خفته و خوابیده . پشت داده و پشت خوابیده . و مستقی . و بی صبر و بی طاقت . و ضعیف و ناتوان و عاجز و . **ستان افگندن** : پشت انداختن بروی زمین کسی را . و **ستان خوابیدن** : پشت خوابیدن .

**سنان** (setān) پ . حرف اسمی که چون ملحق باسی گردد معنی انبوهی و بسیاری بان میدهد مانند **گلستان** یعنی باغی که دارای گلهای بسیار بود و **نیستان** : زمین بی دار که انبوه از بی باشد .

**ساتانا** (satāna) ص . پ . گیرنده و ستانده .

**ساتاندن** (satāndan) ف.م.پ. گرفتن . و زن گرفتن .

**ساتانده** (satānde) ص . پ . و پهنه شده و برده شده .

**ساتانده** (satānade) ا.پ. بنای که بروی ستون تکیه نموده برپا باشد .

**ساتانه** (setāne) ا.پ. آستانه و کفش کن . و اشک درخت رز . و جواهر دوخت . و اشک چشم . و چشم زخم .

**ساتانیدن** (satānidan) ف.م.پ. گرفتن و رو بردن .

**ساتاوند** (satāvand) و (satāvand) ا.پ . رواق و بالاخانه ای که پیش آن مانند ایوان گشوده بود . و صفه بلند بزرگ . و صفه ای که سقف آنرا یک ستون برافراشته باشد .

**ساتاو** (satāvc) و (setāve) ا.پ . مکر و حیل و فریب و خدعه .

**ساتاویز** (satāviz) ا.پ. طرعمای اطراف بام . و رواق پیش خانه .

**ساتاویز** (setāviz) ا.پ. محل خرید و فروش و بازار . و قفاره تصابن . و کرسی قاضی .

**ساتاوی** (satāvī) ا.پ. دکان تصابن . و جای ستون دار .

**ساتاه** (setāh) ا.پ. کوبک و ستاره . و قره و سیم قلب و ناسره . و نام پرده ای از موسیقی .

**ساتاهی** (sotāhiyy) ص . ع . کلان سرین . و آنکه سرین کلان دوست دارد ج : **سنان** .

**ساتاثر** (satāter) ع.ج. ستاره .

**ستای** (setāy) ا.پ. ستا و ستایش و دعا و ثنا .

**ستایش** (setāyec) پ. مح. ستانیدن . و ا. دعا و ثنا . و شکر نعمت . و تمجید و مدح و تحسین . و تشکر و شکر گواری . و جلال . و حمد . و مفا و لغز . و **ستایش کردن** و یا **ستایش دادن** : خدا را حمد کردن و ستودن . و شکر نعمت بجای آوردن .

**ستایشستان** (setāyecstān) ا.پ . محل عبادت و مرکز .

**ستایشگاه** (setāyec-gāh) ا.پ. محل ستایش . و باصلاح عرض شریطه و مخلص شعر . ویتی که قصیده و یا قطعه و یا مثنوی بدان تمام شود . و گریزگاه شعرا در تنزل بمدح مدح و آنرا شاه بیت نیز گویند .

**ستایشگر** (setāyec-gar) ا.پ. ستایش کننده و عبادت کننده .

**ستایشگری** (setāyec-gari) ا.پ . حمد و عبادت و دعا .

**ستاینده** (setāyande) ا.فا . پ . مدح کننده و تحریف نماینده و مداح و ستایش کننده .

**ستاییدن** (setāyidan) ف.م.پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

**ستب** (satb) ا.ع. رخاری فوق جتق .

**ستبر** (setabr) ا.پ. هنگفت و سطر و غلیظ رکفت و گنده و وحشت و لنگ .

**ستبرنای** (setabrñāy) ا.پ . کلفتی و غلظت و رکندگی و وحشتی و بزرگی اندازه و مقدار و قامت .

**ستبری** (setabri) ا.پ. گندگی و سطریری و غلظت رکلفتی . و **ستبری آواز** : گرفتن آواز و درشتی آن .

**سته** (settat) ا.ع. شش و دوندگراستمال میشود مانند **سته رجال** . و **سته ضروریه** : هرا را اکل و شرب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفرغ و اجتناب .

**ستخر** (setaxr) ا.پ. استخر و تالاب و آبگیر و حوض . و نام قطعه ای در فارس .

**ستخسه** (setaxse) ا . پ . غریبال و پرورین و مهالار کم ماندی که بدان چیزی را ییزند .

**ستخوان** (soloxān) ا.پ . استخوان و عظم . و هسته میوه .

**ستخیز** (satxiz) ا . پ . دستخیز و محشر و قیامت .

**ستده** (setad) ا.پ. اخذ و دریافت . و **ستده دهد** : اخذ و برد . و وام گیرنده پس دهنده .

**ستدند** (setadan) ف.م.پ. گرفتن و اخذ کردن . و رو بردن . و بردن .

**ستده** (setade) ص . پ . گرفته و اخذ شده . و نهاده و ضبط شده . و دریافت شده .

**ستر** (satr) م.ع. **ستر الشمی** **عسقرآ** (از باب نصر) : پوشانیدن آن چیز را . و نیز ستر : باز داشتن از سؤال .

**ستر** (satr) ا.پ . مأخوذان تلزی . پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

و پوشیدگی . و **ستر عورت** : پوشیدگی عورت . و **ستر کردن** : پوشیدن و پنهان کردن . و **غاب و خجاب** : انداختن .  
**ستر** (setr) ا.ع. برده . ج : سترواستار .  
 و خوف و بیم . و شرم و خجالت . و غل و کار .  
**ستر** (satar) ا.ب. استر و قاطر و بغل .  
**ستر** (salar) ا.ع. سپهر و ترس و جته .  
**ستر** (sotor) ا.ب. کار و چاقو و استره و موسی .

**ستر** (setor) ص.ب. سترنده و تراشیده .  
 و **هوی ستر** : سترنده هوی و ستر تراش .  
**ستر** (sotor) ع.ج. ستار .

**سترب** (setra) ا.ب. این لفظ را در قدیم ابتدا اطلاق میکردند بر سرداولشکر بحری و امیر البحر و بعد و زوری پادشاه بخصوص حکام ولایات و استرب مینامیدند و نوعاً هر سترسی در ایالت سپرده بخود داوای اقتدار مطلق بود و حکمش در همه آن ایالت نافذ و قدرت داشت در جمع آوری سپاهی که جهت دفاع و حفظ ایالت متعلق بخود لازم باشد و در همه امور بلدی و لشکری مختار بود و پادشاه بارتدتی میداد که متوازنست با ایالات همسایه هر نوع که خواست باشد و قمار کند و نیز مختار بر جنگ و آشتی هر دو بود و در عهد دارای اول پورگفتاسب از سلسله کیان مملکت ایراننداری است سترب نشین بود مانند فلوس و الام (خوزستان) و بابل و آسیری (در قدیم مملکتی را می گفتند که پایتخت آن شهر نیوا بوده) و مزو - پوتامی (جز) و سوری و مصر و جزایر بحر الروم و آسیای صغیر و مدی (مملکتی بود پایتخت آن شهر اکباتان) و لومستان و آری (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خراسان شرقی و هرات و شمال سیستان و پایتخت آن شهری بود موسوم با **تاکرانا** و اسکندر مقدونی استی آرا خراب کرده و بجای آن شهر هرات را بنا

کردند) و خراسان و باختریان و سگدیانت (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خانات بخارا و سمرقند و پایتخت آن شهر سمرقند بود که در آزمان مراکنده می گفتند) و تاتارستان و جز آن و این ممالک هر کدام یک سترب نشین بودند مگر آسیای صغیر که دارای سه سترب نشین بود و ساتراب یونانیان مأخوذ از همین لفظ سترب است .

**ستر بانگ** (sotorbāng) و (sotorbānag) ا.ب. سار . و صموه و دم جنیانک .  
**ستریوس** (setr-puc) ا.ب. شلوار زنانه .

**سترة** (sotrat) ا.ع. پوشش و آنچه بدان خود را از چیزی میوشانند .

**ستردن** (setordan) و (sotordan) ف.م.ب. پاک کردن و تراشیدن . و تراشیدن موی و کندن موی . و حلق کردن و صحو کردن و نابود کردن . و برکنند . و بریدن . و خراشیدن .

**سترده** (sotorde) ص.ب. تراشیده و حلق شده . و برکنده .

**سترده پا** (sotorde-pā) ص.ب. کسی که پاهای او را قطع کرده باشند .

**سترسا** (satarsā) ا.ب. حس و حواس و قوهایی که بدان چیزها را درک کنند .

**سترسائی** (satarsāi) ص.ب. حسی و آنچه حس درآید و درک شود .

**سترسا** (satarkā) ا.ب. نوعی از صمغ .  
**سترسکش** (sotorkec) ا.ب. برآشتنگی و اضطراب . و بزرگی و جلال .

**سترس** (satorg) و (setorg) و (sotorg) ص.ب. بزرگ . و بزرگ جته و قوی هیکل و درشت . و گستاخ . و لجاج . و بی آرم و بی حیا . و سبزه جو و تند و خشنماک .  
 و **انگشت سترس** : انگشت بزرگ که

اهام باشد .

**سترناک** (sotornak) ا.ب. سار و صموه و دم جنیانک .

**سترسنگ** (sotrang) ا.ب. مردم گنده و بیروج الفصم . و شطرنج .

**ستروک** (satrok) ا.ص.ب. بی مایه . و سبزه جو و جنگجو و خشنماک و بدخو . و یکار و مرد یکار . و رفیق و صاحب هرزه گری و مرد دزد پیشه .

**سترون** (satorvan) و (sotorvan) ص.ب. عقیم و نازا و ستاخ . و زنی که بیش از یک فرزند نزیاده باشد .

**ستره** (setre) ا.ب. مأخوذ از تازی . یکنوع پوشاکی آستین دلو که تا کمر میوشانند .

**ستره** (sotore) و (sotorre) ا.ب. استره و موسی و تینی که با آن موی را می سترند . و کرایه خانه و مال الاجاره نگاه .

**ستریدن** (seteziden) ف.ل.م.ب. تقاضا کردن . و ابرام کردن و الملح نمودن . و مناقه و سبزه کردن و سرکش شدن . و خود پسند و ظالم گفتن .

**ستسته** (setoste) ا.ب. صغیری که به پهلوانان مقام غالب شدن بر حریف بریکشند .  
**ستسک** (sotok) ا.ب. باریکسی کمر . و کمر باریک .

**ستل** (sall) ا.ب. آرندی دست دار که درحمام بکار میبرند .

**ستل** (sall) م.ع. **ستل اقوم ستلا** (از باب نصر) : یکی از آن گروه پس دیگری فرآمد . و نیز ستل : درآمدن هر چیزی پس دیگری مانند قطرات اشک و دانه های مروارید .

**ستل** (satal) ا.ع. غلاب و مرغی شبیه بقلاب و یا کرکس . ج : ستلان و ستلان .

**ستل** (satal) م.ع. **ستله ستلا** (از باب جمع) : پیروی کرد آرا .

و هراسان باشد . و شخص سخن ناخشنو و سینه‌دهنده و سینه‌هکننده .

**ستنج** (setanj) و (setani) ا.پ. ذخیره و پس انداز و جمع آوری مال و اسباب و سامان .  
**ستنج** (setani) ا.پ. افزاری که بدان خرمن و جز آن را کوبند .

**ستنجیز** (setanjiz) ا.پ. روزستاخیز و روز حشر و نشر و قیامت .

**ستو** (setv) م.ع. ستاستو (آ) اذیاب (نصر) : شتابی کرد و سرعت نمود .

**ستو** (setu) ص.پ. سه تا و سه لا . و سه چندان .

**ستو** (setu) ا.پ. تار کوچک و ستار . و پول قلب و ناسره که درونش مس و یا آهن و برروش طلا و یا نقره بود .

**ستوا** (satvā) ا.پ. نام بت بامیان که بشکل پیره زن است .

**ستوار** (sotvār) و (sotovār) و **ستوان** (sotvān) اوص.پ. استوار و محکم و مضبوط . و امین . و متدین . و متمدن . و رصاف . و معتقد . و اعتماد . و اعتبار . و اعتقاد و باور .

**ستوجه** (satuje) و **ستوجه** (satuce) ا.پ. قسمی از بازشکاری الوان .

**ستودان** (satudān) و (sotudān) ا.پ. مقبره و گورستان و دخمه و مزار . و سنگ مزار . و عمارتی سنگی و مدور که آتش پرستان جسد مرده های خود را در آنجا گذارند .

**ستودگی** (sotudagi) ا.پ. تریف و توصیف و مدح و ثنا و ستایش و آفرین .

**ستودن** (setudan) ف.م.پ. ستودن . م.ر. ستودن .

**ستودن** (sotudan) ف.م.پ. وصف نمودن و ستایش کردن و تمجید کردن .

**ستوده** (setude) ص.پ. ستایش شده و تحسین شده . و پسندیده . و معروف و

**ستم رسیده** (setam-raside) ا.پ. مظلوم .

**ستم شریک** (setam-carik) ص.پ. حصه دار در ظلم و ستم .

**ستم شکن** (setam-cekan) ص.پ. عادل و مانع از ظلم و ستم .

**ستم ظریف** (setam-zarif) ص.پ. آنکه بدقت و ظرافت ظلم و تعدی میکند .

**ستمکار** (setam-kār) و **ستمکاره** (setam-kāre) ا.پ. متعدی و ظالم .

**ستم کش** (setam-kac) ص.پ. مظلوم و بدبخت و جفا دیده و زیر دست و محنت کش .

**ستم کشیده** (setam-kacide) ص.پ. مظلوم و محنت کشیده .

**ستم کیش** (setam-kic) ا.پ. ظالم .

**ستمکاره** (setam-gāre) و **ستمگر** (setam-gar) ا.پ. ظالم و بی‌مروت .

**ستمگری** (setam-gari) ا.پ. تعدی و زیر دستی و ظلم و جفا و بی‌رحمی و بی‌مروتی .

**ستم گستر** (setam-gostar) ص.پ. ظالم .

**ستمی** (setami) ا.پ. جور و زیان و ظلم .

**ستم یافت** (setam-yāft) ص.پ. زیان یافته و متضرر شده و ضعیف و ناتوان گشت .

**ستمیدن** (setamidan) ف.ل.م.پ. تعدی نمودن و ظلم کردن . و سرکش شدن و خود پسند گردیدن .

**ستن آوند** (seton-āvand) ا.پ. صفت و ایوان خانه که یک ستون برپای باشد .

**ستمبر** (setambar) ا.پ. گیاهی شبیه بنناع .

**ستنبه** (setambe) اوص.پ. برشت و قوی میکل . و دلیر . و کابوس . و صورتی که اوزابک گراهم و زشتی از دیدنش طبع و مانع

**ستل** (satal) ا.پ. کتک . و آزار و اذیت .

**ستل** (setal) ا.پ. آبگیر و تالاب و حوض .

**ستل** (sotol) ا.پ. گندمی که در خوشه باشد و هنوز نارس بود و آنرا برشته کرده بخورند تا اولین حاصل را چشیده باشند .

**ستلان** (setlān) و (sotlān) ع.ج. ستل .

**ستم** (setam) ا.پ. ظلم و جفا و تعدی و اذیت و اذیت و جور . و بی‌انصافی و زیر دستی و رنج و آزار و دست درازی و جبر و زور . و اندوه و دلگیری . و تهدید . و تصدیع . و آسیب و آفت . و **ستم کردن** : تعدی کردن و جفا کردن .

**ستم** (setam) م.ف.پ. به‌تامل و تصدأ و عمدأ و دیده و دانسته .

**ستم آباد** (setam-ābād) ا.پ. دنیا و روزگار .

**ستم آمیز** (setam-āmix) ص.پ. ظالم و بی‌رحم .

**ستم اندیش** (setam-āndic) ص.پ. مردم آزار و جفا کار .

**ستمآله** (seta-mea) ا.پ. مأخوذ از تازی - شش صد .

**ستم پرو** (setam-parvar) ص.پ. ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده .

**ستم خانه** (setam-xāne) ا.پ. دنیا و روزگار .

**ستم دیدگان** (setam-didgān) پ.ج. ستم دیده .

**ستم دیده** (setam-dide) و **ستم زده** (setam-zade) ا.پ. مظلوم .

**ستم رسیدهگان** (setam-rasidagān) پ.ج. ستم رسیده .

مشهور . و خجسته و مبارکش میمون . و سزارار  
تعریف و تمجید و لایق تحمین و مستحسن . و

**ستوده داشتن** و **باستوده کردن** : حمد  
و ستایش کردن ستودن . و **ستوده شدن** :  
ستایش شدن .

**ستوده اخلاق** (setude-axlaq) ص . س  
پ . آنکه دارای خوبی خوش باشد .

**ستوده شیم** (setude-šiyam) دستوده  
**صفات** (setude-šela) ص . پ . آنکه  
خصلت و نهاد وی پسندیده و سزارار تحمین بود .

**ستوده مایل** (setude-maail) ص . پ .  
کسی که حالت و چگونگی وی خجسته و  
میمون بود .

**ستور** (sotur) ا . پ . حیوان و چاربا و  
دواب . و حیوان باری و اسب و آستر و خر .  
**ستور** (sotur) ع . ج . ستر .

**ستور آب** (sotur-âb) ا . پ . ریزش  
منی اسب دویمان باهای وی .

**ستور بان** (sotur-bân) ا . پ . سائیس  
و راننده ستور و مهتر و تیمار کننده اسب  
واستر و جز آن . و پرنده ای که آترا صمعه و  
دم جیان نیز گویند .

**ستور دان** (sotur-dân) ا . پ . اصطلب  
و طولبه و آخور . و صاحب و مالک اسب . و  
چابک سوار . و سائیس .

**ستور دن** (seturdan) و (soturdan)  
ف . م . پ . ستردن و توهیدن و حک نمودن و  
پاک کردن .

**ستور وان** (sotur-vân) ا . پ . ستوربان .  
**ستوره** (soture) و **ستوری** (soturi)  
ا . پ . استره و موسی و تیغ دلاکی . و زنبور  
زرد .

**ستوسر** (sotusar) دستوسه (satuse)  
ا . پ . عله .

**ستوق** (sattuq) و (sottuq) ا . ع .

ماخوذ از فادوسی . پول قلب و ناسره و دم  
نیره مشفوش .

**ستول** (sotal) ا . پ . مثل .

**ستوم** (setum) ا . پ . گیاهی که در سابق  
از پوست آن کاغذ می ساختند .

**ستون** (sotun) ا . پ . دیوار و یا جرزی  
که سقف هر بنائی بر وی آن قرار میگیرد . و جرزی  
استوانه ای شکلی که نگاه میدارد اجراء بنا را  
و یا آنکه آترا برای ریخته بنا منفرداً قرار  
میدهند . و عمود و دبرک خیمه و جز آن . و هر  
تیر کلفتی که آترا بطور عمود نصب نمایند .

**ستون** (settuna) ا . ع . شصت .

**ستونه** (setune) ا . پ . حمله و هجوم  
و یورش . و گریز و هزیمت و فرار . و موج  
و لطمه .

**ستونه** (sotune) ا . پ . مدار و محور .

**ستوه** (setali) ا . پ . نام ساحر و  
جادوگری .

**ستوه** (sotuh) ا . پ . ترس و خوف و  
هول و بیم و دهشت و وحشت و مهابت . و  
پرشانی و اضطراب و اندوه . و درماندگی .

و بی آرامی . و افلاس و بی ثباتی . و سرگشته  
و حیران و آشفته . و دلنگ و غمگین و دلگیر  
و محزون . و محتاج و بی ثواب . و عاجز  
و درمانده و بی چاره و ضعیف و ناتوان . و  
مانده و خسته . و بیتک آمده و افسرده خاطر .  
و **بستوه آمدن** : ملول شدن و افسرده  
و حزین گشتن . و بیتک آمدن . و خسته و مانده  
گردیدن . و درمانده و بیچاره شدن .

**ستوهانیدن** (sotuhānidan) ف . م .  
پ . سبب ستوهیدن شدن و ستوهیدن کنانیدن  
و فرمودن .

**ستوهیدن** (sotuhidan) ف . ل . م . پ .  
نقرت داشتن . و پرهیز کردن . و پشمان شدن .  
و آزرده و آزرده کردن . و ضعیف و بی ثواب شدن .

**ستویه** (setuye) ا . پ . تار و کجک و  
و ستار .

**سته** (sath) م . ع . **سته ستها** ( از  
باب فتح ) : از پس او رفت و برگردانیده .  
**سته** (sath) و (satah) و (seta) ا .

ع . کون . و سرین . ج . استاه .

**سته** (satah) ا . ع . استخوان سرین .

**سته** (salah) م . ع . **سته ستها** ( از  
باب سمع ) : کلان سرین گردید .

**سته** (sateh) ص . ع . پس رو قوم و آنکه  
سرین کلان را دوست دارد .

**سته** (sate) و (salle) ا . پ . هر چیز  
شب مانده که شب بر آن گذشته باشد . و سرکه .  
و انگور .

**سته** (sete) ص . پ . و نخور . و ضعیف  
و ناتوان .

**سته** (seteh) ا . ص . پ . لجاجت و ستیزه .  
و ضعیف و ناتوان .

**سته** (sotoh) ا . پ . ستوه . و ملول و غمگین .  
و عاجز شده و بیتک آمده .

**سته** (sotob) ع . ج . استه .

**سته** (sette) ا . ص . پ . ماخوذ از تازی .

شش و ششگانه . و **سته ضروریه** . م .

سته . و **وجهات سته** : بالا و پائین و پیش  
و پس و راست و چپ .

**ستها** (satahā) ا . پ . بخت زند دنیا و  
رو زگار .

**ستها** (sathā) ص . ع . زن کلان سرین .

**ستهان** (sothān) ع . ج . ستاهی .

**ستهم** (sotliom) ا . ص . ع . مرد کلان  
سرین . و کسی که سرین کلان را دوست دارد .

**ستهنده** (setehande) ا . ف . پ . ستیزه  
کننده و جنگجو و بیرم .

**ستهی** (setehi) ص . پ . جنگجو و  
ستیزه جو .

**ستهی** (setehiy) ص.ع. آنسکه همواره از سر قوم رود (منسوب الی‌الاست).  
**ستهبیدن** (setehidan) فل.وم.پ. ستیزه کردن و مناقشه و مناظره نمودن . و بحث کردن . و آواز بلند ساختن . و غریدن . و سرائیدن . و آرزیدن . و اسگدال و پایمال کردن صفوف را .  
**ستی** (sati) ا.پ. سریزه . و ته آهین نیزه و عسا .  
**ستی** (sati) ا.پ. - مأخوذ از هندی - زن باحیا و باشرم . و زنی که خود را بانمش شوهر خود می‌وزاند .  
**ستی** (satti) و (satti) ا.پ. آهن و فولاد .  
**ستی** (setti) ع. کلمه خطاب که بزین خطاب کنند یعنی سیدی ؛ ای خانم من و یا سیدی یعنی ای شش جهات من .  
**ستی** (setti) ا.ع. نام حضرت مریم - ستمیا (satya) ا.پ. بلدت زند دنیا و روزگار .  
**ستیتة** (sotajtat) ا.ع. جماعتی از زنان که معده بودند .  
**ستیح** (setix) ا.ص.پ. هر چیز بلند و رفیع و راست . و هر چیز راست کرده مانند ستون و قامت مردی . و سرکوه و تاق کوه . و راستی . و بلندی . و راست ایستاده .  
**ستیح گوش** (setix-guc) ص.پ. گوش راست کرده . و کسی که مواظب گوش دادن بود .  
**ستیر** (setir) ص.ع. کسی که می‌وشاند عیب و خطای دیگری را . و پوشیده و پنهان و نهفته . و پازسا و پرهیزگار . و کسی که از کارهای غیر مشروع اجتناب میکند .  
**ستیر** (setir) ا.پ. روزه ای که آرایبر نیو گویند و هجرت است از شاهزاده مخالف که

بلک جهلم من باشد و بشیر خدم و نیم را نیز ستیر گویند .  
**ستیر** (setize) و (setzir) ص.ع. کسی که می‌پوشاند خود را در وقت غسل .  
**ستیرة** (setizat) ص.ع. مؤت ستیر ، زنی که نمی‌پوشاند عیب و خطای دیگری را .  
**ستیز** (setiz) ا.پ. زشک و خسرت . و مناظره و مناقشه . و خصومت . و دعوا و جنگ و جدال و نیزد و بیکار . و طیان . و نهور و گیناشی . و نفاق . و خشم و مهر . و کین و عداوت . و تفرود و سرکشی و عناد . و تمصب و اجابت . و ناسازگاری . و ستیز گزیندن ؛ مناظره و مناقشه کردن . و جدی کردن . و جنگ کردن و دعوا کردن . و آهنگ ستیز ؛ تهیه و تدارک جنگ . و میدان ستیز ؛ میدان جنگ .  
**ستیز** (setiz) ص.پ. متعرد و زگردکنش و سرکش و خود سر و معاند . و خاقان .  
**ستیز گمر** (setiz-gar) ص.پ. متعرد و سرکش و نزاع جو .  
**ستیزگی** (setizagi) ا.پ. اجابت و خصومت و مناظره و مناقشه .  
**ستیزندگی** (setizandagi) ا.پ. خصومت . و مناظره و مناقشه و اجابت .  
**ستیزنده** (setizande) ص.پ. جنگ جو و نزاع جو .  
**ستیزه** (setize) ا.پ. جنگ و جدل و نزاع و خصومت و عداوت و اجابت . و دشمنی و کینه . و ظلم و تعدی و ستم و زور . و ستیزه گردن ؛ مناظره و مناقشه کردن و خصومت نمودن و نزاع کردن .  
**ستیزه جوی** (setize-ju) و ستیزه خو (setize-xu) و (setize-xov) ص.پ. جنگجو .  
**ستیزه روی** (setize-ruy) ص.پ. زشت و بد شکل . و تند و جنگجو .

**ستیزه کار** (setize-kar) ص.پ. جنگجو .  
**ستیزه کاری** (setize-kari) و ستیزه گری (setize-gari) ا.پ. مناقشه و مناظره و ستیزه و خصومت و دشمنی و عداوت .  
**ستیزیدان** (setizeidan) ا.ص.ل.وم.پ. مناظره و مناقشه کردن . و خصومت کردن . و سرکش و متعرد شدن . و آرزیدن و پیمان نمودن و تمسک و گرفتن و پیمان گزیندن .  
**ستیزه** (setize) ا.پ. پیمان . و پیمان گزیندن .  
**ستیش** (setie) ا.پ. ستیزه .  
**ستیح** (setiq) ا.ص.پ. تبلیغ و هر چیز راست و بلند و راست ایستاده مانند ستون و نیزه . و سرکوه بلند و تاق کوه . و آسمان . و ستیزندگی و اجابت .  
**ستیم** (setim) ا.پ. خون مخلوط با آب و خونابه . و چرک و ورم . جمع شده . در دبل و جراحات و ریش . و زخم سرماخوردة آماس کرده . و خون ناسد .  
**ستین** (settin) ا.ع. شصده .  
**ستینجه** (setynje) ا.پ. ستیزه .  
**ستینه** (setib) ا.پ. مناقشه و مناظره و خصومت .  
**ستیهش** (setihec) ص.ع.پ. ستییدن . و ا. مناظره . و اجابت . و غوغا و هریده . و جنگ و جدل .  
**ستیهندگی** (setihandagi) ا.پ. مناظره و اجابت . و سرکشی . و نافرمانی . و جنگ و جدل .  
**ستیهی** (sotahiy) ص.ع. کسی که در غضب بیاند و یا درنگ آید .  
**ستیهیدگمی** (setihidagi) ا.پ. خصومت و اجابت و دعوا .  
**ستیهیدن** (sethidan) ا.ص.ل.وم.پ.

منافقه و نماز عه کردن . و لجاجت نمودن . و ستیزه کردن و نزاع نمودن . و شور و فریاد کردن . و گردنگی نمودن و نافرمانی کردن . و ظالم شدن و بن و هم شدن و بسی اوصاف گردیدن .

**سج** (saj) . ا. ب. رخساره و صورت و عارض .  
**سج** (soj) . ا. ب. کفل و سرین .  
**سج** (saji) . م. ع. **سج بطنه** **سج** (از باب نصر) : رقیق و تنک شد پلیدی او . و کذا **سج غائطه** . و **سج الحائض** : بگل اندود کرد دیوار را .  
**سجا** (saja) . ا . ب . عنوان کتابت و نامه .  
**سجاج** (sajaj) . ا . ع . شیر تنک بسیار آب .

**سجاجید** (sajajid) . ع . ج . سجاده .  
**سجاج** (sajajb) . ا . ع . نام زنی از بنی یربوع که ادعای نبوت کرد و دودوغ بدان مثل زندقه گویند : **ا کذب من سجاج** .  
**سجاج** (sejajb) . ا . ع . مقابل و برابر .  
**سجاج** (sojajb) . ا . ع . هوا و آتومسفر .  
**سجاجة** (sajajah) . م . ع . **سجج الخلد** **سججاً** و **سجاجة** (از باب سجع) : نرم و تابان شد آن رخسار و دراز با اعتدال و کم گوشت گردید .

**سجاد** (sajjad) . م . ع . کسی که سجده بسیار نماید . و **السجاد** : لقب حضرت علی ابن الحسین علیهما السلام و سمی بذلك لما كان في مساجده من آثار السجود و كان یصلی فی الیوم و اللیلة الف رکعة .

**سجادات** (sajjadat) . ع . ج . سجاده .  
**سجادة** (sajjadat) . ا . ع . نالغی المیار السجادة کیانة اثر السجود فی الجهة و العمرة و هی حصيرة تمصل من السفوف فی زماننا هذا تطلق

علی کل ساط صغیر یصلی علیه المصلی و اخصمه بصلوته . ج . بالالف و التاء .  
**سجادة** (sojjadat) . ا . ع . جای نماز . و نشان سجده دویشانی . ج . سجاجید .  
**سجاده** (sojjade) . ا . ب . مأخوذ از تازی - جامناز و مصلی و پارچه و دستاری که بر روی آن نماز خوانند و سجده کنند و مخصوص باین کار باشد . و **سجادة نان** : سفره و دستار خوران .

**سجاس** (sejäs) . ا . ب . نام یکی از پنج بلوک ولایت خشمه واقع مابین همدان و ایهر .  
**سجاس رود** (sejäs-rud) . ا . ب . نام یکی از پنج رود ولایت خشمه .  
**سجاعة** (sajjaat) . م . ع . سخن مقفی گوی .

**سجافی** (sajaf) . ا . ب . پرده ای که برود آویزان کنند . و طراز و ریشه و آن چیزی که گرداگرد رویه لباس بدوزند خواه از آستر باشد و یا پارچه دیگری .

**سجافی** (sejäl) . ا . ب . پرده و حجاب . و کرانه جامه .  
**سجافی** (sejäl) . ا . ع . پرده و ستر .  
**سجاکند** (sajakand) و **سجاکنده** (sajakande) . م . ب . ملح و مهیا و آماده جنگ .

**سجال** (sejal) . ا . ع . نصیب و بهره . و قولهم : **الحرب ینهم سجال** ای نصرتها ینهم متداوله یعنی فتح و ظفر یا نصیب این طرف میشود و یا آنطرف .

**سجال** (sejal) . ا . ع . ج . سجل .  
**سجال** (sejal) . م . ع . **ساجل سجالار** **ساجلة** . م . ر . مساجلة .  
**سجالة** (sujalat) . م . ع . فرومشت و فراخ پوست شدن خایه . (والفعل من کرم) .  
**سجال سجال** (sejal-sejal) . ع . کلمه ای

که بدان میشرا برای دوشیدن خوانند .  
**سجام** (sajäm) . ا . ب . سرمای سخت و شدید .

**سجام** (sejäm) . م . ع . **سجم الدمع** **سجوماً** و **سجاماً** و **سجاماً** **سجاماً** (از باب نصر) : روان شد اشک کم یازباد .  
**سجان** (sajjan) . ا . ع . زندانبان .  
**سجانیدن** (sajjanidan) (sejjanidan) . ف . م . ب . سرد کردن هر چیزی .

**سجانیده** (sajjanide) . م . ب . پ . تئیر کرده و فاسدشده از اثر سرما . و سرمازده .  
**سجاوند** (sajävand) . ا . ب . عرب گارند که کوهی است نزدیک سیستان و یا نام یکی از محال کابل است .

**سجاوندی** (sajävandi) . ا . م . ب . منسوب بسجانند . و نام کتابی در علم قرائت که در آن علامت ارفاق را نقطه های طلا گذارند . و **سجاوندی کردن** : منفش کردن کتاب باطلا و سرخی .

**سجاهر** (sajahar) . ا . ب . قرین و شبیه و نظیر و مانند .

**سجایا** (sajävya) . ع . ج . سجنه .  
**سجائی** (sajäen) . ع . ج . سجنه .  
**سجاییدن** (sajävidan) . ف . م . ب . سجانیدن و سرد کردن .

**سجیب** (sajib) . ا . ع . خیک کهنه . ج . سجب (sojb) .

**سجیب** (sojb) . ع . ج . سجب (sajib) .  
**سجبة** (sajjbat) . ا . ع . شیر تنک آب آبیخته . و **سجة** و یا **السجة** : نام بنی .

**سجج** (sojoj) . ا . ع . باهای گل اندود . و جهرها . و ذاهای پاکیزه .

**سجج** (sajh) . م . ع . **سججت الحمامة** **سججاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آنت

سجس (sajes) ۱. ع. مگامه و غوغا .	سجدة (sajdat) و (sejdat) ۱. ع . اسم است مسجود را .	کوتر . و سجح له بکلام : تریض کرد مراراً بسخ .
سجس (sajes) ۲. ع. سجس الماء سجاً (از باب سمع) : برگردید آب و تیره شد .	سجدة (sajdat) و (sejdat) ۲. ع . سجد سجوداً و سجدة . مر . سجد .	سجج (sojib) ۱. ع. شاهراه و میانه آن . یق : خل له عن سجج الطريق ای عن وسطه . و نرم و آسان از هر چیزی . و اندازه .
سجس (sajes) ۳. ع. آب رنگ بر گردیده .	سجده (sajde) و (sojde) ۱. ب . مأخوذ از تازی . پرستش و بندگی و عبادت و مالش پیشانی بر زمین و بخاک افتادن برای پرستش خدا و یا تنظیم و تکریم پادشاه .	یق : یوتهم علی سجج واحد ای قدر واحد .
سجستان (sejstān) ۱. ب. نام مملکتی در مشرق ایران که سیستان نیز گویند .	سجده گاه (sajde-gāh) ۱. ب . محل عبادت و پرستش خدا و یکدل و عبادتگاه و مسزگت و مسجد و کتیبه و کلیسا و قبله و مانند آن .	سجج (sojib) ۲. ع. سجج و سججاء .
سجسج (sajsaj) ۱. ص. زمین هموار خوش نه درشت و نه نرم . و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب . و هوای خوش نه سرد و نه گرم . العذیب فسی صفة الجنة : وهو اعها السجسج . و کذا ظل الجنة سجسج ای متدل . و یوم سجسج : روز نه گرم و نه سرد .	سجر (sojr) ۲. ع . سجر التنور سجرأ (از باب نصر) : تافت تنور را و گرم کرد . و سجر النهر : پرکرد جوی را . و سجر الماء فی حلقه : ریخت آب را در حلق او . و سجرت الناقة سجرأ و سجرأ : بانگ کرد و نالید آن ماده شتر . و سجر الکلب : ساجور بست آن سگ را .	سجج (sojib) ۳. ع. نرم و آسان . و شاهراه . و اندازه . و منه : یوتهم علی سجج واحد ای قدر واحد .
سجج (saj) ۱. ع . مقفی و یا حوالات سخن بر حرف روی ج : اسجاج .	سجر (sojr) ۳. ع . سجر التنور سجرأ (از باب نصر) : تافت تنور را و گرم کرد . و سجر النهر : پرکرد جوی را . و سجر الماء فی حلقه : ریخت آب را در حلق او . و سجرأ : بانگ کرد و نالید آن ماده شتر . و سجر الکلب : ساجور بست آن سگ را .	سججاء (sajhā') ۳. ص . ع . مؤنث اسجج . شرمه تمام خلقت دراز پش . ج : سجج .
سجج (saj) ۲. ع . سجج سعماً (از باب فتح) : سخن بافایه گفت . و سجت الحمامة : بانگ کرد آن کبوتر . و سجت الناقة : نالید آن ماده شتر . و سجج ذلك المسجج : قصد کرد این مقصد را در وقت باین راه .	سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججة (sojhat) و (sajhat) ۱. ع . سرشت و طبیعت .
سجج (saj) ۳. ب . مأخوذ از تازی . موزونی سخن و مقفی بودن آن . و قافیله و سرداره .	سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۲. ع . سجج و سججاء .
سجج (sojja') ۳. ج . سجج .	سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۳. ع . سجج و سججاء .
سجج گو (saj-gu) و (soj-gov) ۳. ب . کسی که سخن موزون و مقفی گوید .	سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۴. ع . سجج و سججاء .
سجف (sajf) ۱. ع . دو پرده که باهم قرین باشند و میان آنها فرجه بود . و هر جانب و کرانه از هر چه . که آنرا بدو پرده پرشید باشند .	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۵. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۶. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۷. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۸. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۹. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۰. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۱. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۲. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۳. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۴. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۵. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۶. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۷. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۸. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۱۹. ع . سجج و سججاء .
	سجج (sojja') ۳. ج . سجج . سجر (sojar) ۳. ع . سجر . سجرأ (sajrā') ۳. ص . ع . مؤنث سجر . و عین سجرأ : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن با سرخی آمیخته باشد .	سججاء (sojhat) ۲۰. ع . سجج و سججاء .



سجف (sajf) (sejf) ا.ع. پرده و ستر. ج: سجوف و اسجاف.	آن بزرگ و کلان باشد. و ناقة سجلاء: ماده شتر بزرگ پستان. ج: سجل.
سجف (sajef) ا.ع. لاغری شکم و باریکی کمر.	سجالات (sejellät) ع.ج. سجل. سجلاط (sejellät) ا.ع. یاسمین. و یک نوع پریشی مروج را. و پارچه ای از پشم شتر ریا کتان نگارین.
سجف (sajaf) م.ع. سجف الیبت سجفأ (از باب سمع): فرومشت پرده را بر شاه.	سجلاطس (sejellätos) ا.ع. مأخوذ از یونانی. نوعی از بساط رومی.
سجفة (sojfat) ا.ع. ساعتی از شب.	سجلماسة (sejelmásat) ا.ع. نام شهری دورما کش.
سجك (sajok) ا.ب. اه و برجنگی گلو و زووع و فواق. و دودواغ یعنی شیروماست درم آبیخته که شبت را ریز کرده در آن ریخته باشند.	سججم (sajm) م.ع. سجمت العین الدمع سجمأ و سجموأ (از باب نصر و ضرب): راند چشم اشک را. و سجمت السحابة الماء: روان کرد ابر آب را. و سجم عن الامر سجمأ و سجموأ: درنگی کرد در آن کار.
سجل (sajl) ا.ع. دلو بزرگ با آب. ج: سجال و سجول. و پری دلو. و مسرد جوان مرد. و پستان بزرگ. و نصب و بهره. و سجل سجیل دو بانه گویند.	سججم (sajam) ا.ع. آب ظاهر و نمایان. و اشک. و برگ ید.
سجل (sajl) م.ع. سجله سجلا (از باب نصر): اگد آترا از بالا بیزر. و سجل الماء: ریخت آب را. و سجل الورة: مثل خواندان سوره را.	سججمان (sajamán) م.ع. سجم سجمأ و سجموأ و سجمناً. م. سجام.
سجل (sejl) ا.ع. چك با مهر و عهد ریسان و مانند آن.	سججن (sajjn) م.ع. سجنه سجنأ (از باب نصر): باز داشت او را و بند کرد. و منتم نمود. و سجنن اللهم: فاش نکرد غم را و اظهار نمود آنرا.
سجل (sojl) ع.ج. سجلاء.	سجن (sejn) ا.ع. زندان. و بازداشت. ج: سجون.
سجل (sejell) ا.ع. چك با مهر و عهد و پیمان و مانند آن. ج: سجلات. و نویسنده. و نام کاتب آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نام پادشاهی. و مأخوذ از زبان حبه یعنی مرد.	سجن (sajan) ا.ب. سرمای سخت و شدید.
سجل (sojl) ع.ج. سجف.	سجناء (sojnaná) ع.ج. سجن.
سجل (sajul) ا.ع. چك با مهر و عهد و پیمان و مانند آن. ج: سجلات. و نویسنده. و نام کاتب آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نام پادشاهی. و مأخوذ از زبان حبه یعنی مرد.	سججنل (sajanjal) ا.ع. آینه. و زر و سیم گداخته. و زعفران.
سجل (sejel) ا.ب. مأخوذ از تازی. طرمار و نورده. و دفتر. و دفتر تصوات و عدالت. و فتوی فاضی. و رقمزد. و تصدیق نامه دفتر دار فاضی. یا خود فاضی. و دفتر حقوق و کارهای متعلق بامامه. و جز آن. و سجل کردن: مهر کردن.	سججو (sojovv) م.ع. سجاسججوأ (از باب نصر): آرام گرفت. و دائم شد و پایید. و سجت الناقة: نالید ماده شتر.
سجل (sajli) م.ع. زنی که برین	

و سجا اللیل: پوشید شب با یکی خود  
هر چیزی را.

سجواء (sajvá) م.ع. ناقة  
سجواء: ماده شتری کموقت دوشیدن آرام  
و قرار گیرد. و امرأة سجواء الطرف:  
زن آوریده چشم.

سجود (sojud) م.ع. سجد سجدودأ  
و سجدة و سجدة (از باب نصر):  
فروتنی نمود. و راست ایستاد. و سجد  
المعبر: فرود آورد آن شتر سر خود را هنگام  
سوار شدن بر آن. و سجد الرجل: نهاد  
آنرد پیشانی خود را بر زمین.

سجور (sajur) ا.ع. هر چه تنور دنان  
بتفانت.

سجور (sojar) م.ع. سجر سجرأ  
و سجورآ. م.ع. سجر.

سجوری (sajuriyy) ا.ع. مرد سبک  
و یا احسن.

سجوس (sajus) ا.ع. مأخوذ از  
یونانی. اذخر.

سجوع (sajū) م.ع. کبوتر با  
بانگ. ج: سجع (sojja).

سجوف (sojuf) ع.ج. سجع سف.

سجول (sajul) م.ع. عین سجول:  
چشمه بسیار آب.

سجول (sojnl) ع.ج. سجل.  
سجوم (sajum) م.ع. چشم رانده  
اشک. و ابر رانده باران.

سجوم (sojum) م.ع. سجم سجمأ  
و سجموأ. م.ع. سجم. م.ع. سجم سجمأ  
و سجموأ. م.ع. سجم.

سجون (sojun) ع.ج. سجن.

سجی (sajiy) ا.ع. مدمد و رفیق دیار.

سجیة (sajiyat) ا.ع. خو و طبیعت.  
ج: سجایا.

**سجیح** (sajih) ا.ع. نرم و آسان .  
**سجیحة** (sajihat) ا.ع. اندازه . و طبیعت و سرشت و نحو .  
**سجیدین** (sajidan) ف.ل. پ. سخت سرما شدن .  
**سجیر** (sajir) ا.ع. یار و دوست خالص . ج : سجراء .  
**سجیس** (sajis) ص. ع . آب برگشته رنگ و رنگد و رنگد . و قولهم : لا آتیک سجیس الیالی و الاایام یعنی نیام تو را هرگز . و کذا سجیس الاوجس و سجیس .  
**سجیس** (sajis) ا.ع. زه کمان و شیاری که در بالای آن قرار دهند تا نیز را در وقت انداختن بدان نیکه دهند .  
**سجیل** (sajil) ا.ع. بهره و نصیب .  
**سجیل** (sajil) ص.ع. سخت و دشوار .  
**دلو سجیل** : دلو بزرگ . و **ضرع سجیل** : پستان دراز فرورفته فراخ پوست .  
**سجیل** (sejil) ا.ع. مأخوذ از سنگ گل فارسی و بمعنی آن . و سخت از هر چیزی . و قوله تمالی : هن سجیل می جواره من طین طیخت بناز جهنم مکتوب فيها اسماعالقوم .  
**سجیلة** (sajilat) ص.ع. **دلو سجیلة** : دلو بزرگ . و **خصیة سجیلة** : خایه فروخته فراخ غلاف .  
**سجین** (sajin) ص.ع. محسوس و بندی ( یعنی فیالمذکر و المؤنث ) . ج : سجاء و سجنی . و **ضرب سجین** : ضرب سخت .  
**سجین** (sejjin) ا.ص.ع. آنکه همواره بی زن باشد . و سخت از هر چیزی . و ثابت . و علایه . و گوگردا کرد خرمای . و موضعی که دروی کتاب فطر و کفار بود . و واضی در جهنم اطاقاناقه . و سنگی در زمین هتم .

**سجیمة** (sajinat) ا.ع. زن بندی و محسوس . ج : سجنی و سجانن .  
**سجقنه** (sejqaqne) ا.پ. قسمی از مرغ شکاری و یا نوعی از گنجشک .  
**سجک** (saçok) ا.پ. سبک . مر . سجک .  
**سح** (solih) م.ع. **سح الماء** و غیره **سحاً** (از باب نصر) : ریخت آب و جز آنرا . و **سح الماء سحاً** و **سجوحاً** : دران شد آب از بالا . و كذلك المطر و الدمع ( لازم و متدی ) . و **سح فلاناً سحاً** : زد فلان را . و تازیانه زد بر فلان . و **سحت الشاة سحاً** و **سجوحاً** و **سجوحه** (از باب ضرب) : نیک فریه شد آن گوسفند .  
**سح** (sal.h) ص. ع . ریزان . یق : **مطر سح** و **سحاب سح** .  
**سح** (sahli) و (solih) ا.ع. خرمای خشک متفرق .  
**سحاً** (sahā) ع.ج. سحاة .  
**سحاء** (sehā) ع.ج. سحاة .  
**سحاء** (sahibā) ا.ع. آنکه خاک و گل را از زمین رندد . و باغبان که ازبیل خیابان و غیره را آرایش دهد .  
**سحاعة** (sahāat) ا.ع. پرده دماغ که ام‌الدماغ گویند .  
**سحاعة** (sehāat) ا.ع. مهرنامه . ج : سحاء و اسحیة . و گیاهی خاردار که زنبور عسل آزا خورد و انگبین آن در نهایت خوبی گردد .  
**سحاعة** (sehāat) ا.ع. یق : **ما فی السماء سحاعة** من سحاب . و تراشه کاغذ .  
**سحاب** (sahāb) ا.ع. نام عامه آنحضرت صلی الله علیه و آله . و بلندت کسیربان سیما . و ج . سحابة . و **سحاب البحر** : اسفنج .  
**سحاب** (sahāb) ا.پ. مأخوذ از تازی . ا.پ. و **سحاب صاعقه** دار :

ا.پ. با وعد و بوق .  
**سحابة** (sahābat) ا.ع. ا.پ. ج : سحاب و سحاب و سحاب . و مدت . و **ما افعله سحابة** یوهی یعنی تکلم آرامت و وزخود .  
**سحابة** (sahābat) ا.ع. باقی آب در جاه .  
**سحاب کف** (sahāb-kaf) و **سحاب نوال** (sahāb- navāl) ص.پ. جوانمرد و سخی .  
**سحاة** (sahāt) ا.ع. ناحیه . و درختی خار دار . و شیریه . ج : سحاة . و صاحب خانه و مانند آن . و پوست و تراشه هر چیزی . و ساحل و کنار .  
**سحاج** (sahhāij) ص.ع. **بهر سحاج** : شتری که با سهل خود زمین را بخراشد .  
**سحاح** (sahāh) ا.ع. هوا و آسمان .  
**سحاح** (sehāh) ع.ج. ساحة .  
**سحاح** (schāh) و (solihāh) ص . ع . **غنم سحاح** : گوسفندان فریه . و كذلك **غنم سحاح** .  
**سحاح** (sahhāh) ص.ع. ریزان .  
**سحاح** (solihāh) ع.ج. ساحة .  
**سحاحة** (salihāhat) ص.ع. **تین سحاحة** : چشم اشک ریزان .  
**سحادل** (sahādel) ا.ع. زره و ذکر .  
**سحادلان** (sahādelāne) ا.ع. بصیفة تشبه بقال : **هو لا يعرف سحادلیه** من **عنادلیه** یعنی اونمی شناسد کیروا از خایه .  
**سحار** (sehār) ا.ع. یکنوع تزه ای که شتر را فریب آورد .  
**سحار** (sahhār) ص.ع. جادوگر و ساحر و افسونگر و شعبده باز . و از اعلام است .  
**سحارة** (sahārat) ا.ع. آنچه تصاباز گویند جدا سازد از قبیل شش و نای .  
**سحارة** (sahbārat) ا.ع. چیزی است

که کردگان بدان بازی کنند .	الارض سحياً (از باب فتح) : کشید آرا	زمین بی گیاه که دوری چراگاه نباشد .
سحاری (sahbāri) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ساحری و جادوگری .	بر زمین . و سحبالر جل : بسیار خورد و آشامید آمدند . و نیز سحبال گسترده و روان شدن .	سحلب (sahlab) ا.ع . - سرد دلار بسیار اقدام کنده برکارها . و از اعلام است .
سحافی (sehāf) ا.ع . - پیش شکم و دستار یا . و ج . سحفة .	سحاب (sohb) و (sohb) ا.ع . ج . سحاب .	سحوت (sohtut) ا.ع . - بست کم روغن . و جامه کهنه . و یابان نرم خاک .
سحافی (sohāf) ا.ع . - بیماری سل .	سحبان (sahbān) ا.و.س.ع . - رجل سحبان : مرد کشته و جراف که بر هر چه بگردد بند کند . و سحبان بن وائل : مردی بود که در بلاغت بری مثل زنتد .	سحقی (sahitiy) ا.ع . - جامه کهنه .
سحاق (sahhāq) ا.ع . - سنگ ساو . و کوبنده .	سحبه (sohbāt) ا.ع . - برده و پوش . و باقی آب دریا و یا درغذیر .	سحیت (selitit) ا.ع . - بست کم روغن .
سحاقه (sahāqat) ا.ع . م . - سحقی سحاقه و سحوقه . - مسر . - سحوقه .	سحبانی (sahbāni) ص.ب. - مأخوذ از تازی - نهایت بلیغ و زبان آوری .	سحج (sahj) ا.ع . - رفتاری نرم مر ستورا . و نوعی از بیماری روده . و به سحج ای خدش .
سحاقه (sahhāqat) ص.ع . - امرأة سحاقه : زن بزرگ و فروخته پستان و این از صفات بد زنان است .	سحبة (sohbāt) ا.ع . - برده و پوش . و باقی آب دریا و یا درغذیر .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحال (sehāl) ا.ع . - لگام . و چوبیکه در دهان بزغاله کند تا شیر نمکد .	سحبل (sahbal) ا.ع . - دلو بزرگ . و سوسمار کلان و ضخیم . و خیک فراخ . و شکم بزرگ . و رودیاری فراخ .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحال (soliāl) ا.ع . م . - سحل البغل سحیلا و سحالا (از باب فتح و ضرب) : بانگ کرد اشتر .	سحبله (sahbalat) ا.ع . - خایه فروخته .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحالة (sohālat) ا.ع . - سوتش زر و سیم . و فرومایه از مردم . و پوست گندم و جو و مانند آن . و دردی و هیچکاز از هر چیزی .	سحت (sahit) ا.و.س.ع . - جامه کهنه . و یابانی که دارای خاک نرم و سست باشد . و بوردسحت : سرمای سخت . و دمه سحت : خون او رایگان است . و کذا ماله سحت .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحام (sohām) ا.ع . - سیاهی . و نام مختلفی در بین .	سحت (sahit) م ع سحت الشیء سحتاً (از باب فتح) : از بیخ برکنده آنچه را .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحامه (sahāmat) ا.ع . - از اعلام است .	وسحت الشحم عن اللحم : برداشتن چربی را از گوشت .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحائب (sahāeb) ا.ع . ج . - سحابه .	وسحت اللحم عن العظام : رندید گوشت را از استخوان .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحایه (sahāyat) ا.ع . - رندیده و تراشه از هر چیزی . و غشاء و برده . ج . اسحیه .	تجارته : حرام کسب کرد .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحایه (sehāyat) ا.ع . - برده تنکی که دماغ از آن معاط شده . و پارهای از ابر . و هر چیز رندیده . و تراشه . و برده و غشاء .	سحت (soht) و (sohot) ص.ع . مال سحت : مال برده و از بیخ برکنده شده . و کذا مال سحت .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحائف (sahāeef) ا.ع . - قطعات چربی بریده شده از پشت .	سحت (soht) و (sohot) ا.ع . - حرام . و هر کس بد که موجب عار و تنگ باشد . ج : اسحاب .	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .
سحب (sabb) ا.ع . م . - سحبه علسی	سحتاء (sahitā) ص.ع . - ارض سحتاء :	سحج (sahj) ا.ع . - جامه کهنه .

**سحری (sabri) و (sahari) ا. پ. -**  
 مأخوذ از تازی - يك بامدادی و بامداد  
 ناملمری .

**سحری (sabri) و (sahari) ا. پ. -**  
 مأخوذ از تازی - غذائی که برای روزه گرفتن  
 هنگام سحر بخورند . و منسوب سحر .

**سحری (sahariyy) ا. ع. -**  
 پیش از صبح .

**سحریا (saharāy) ا. ع. -** لقبته سحر یا  
 هذا : ملاقات کردم او را در این سحر .

**سحرية (sahariyyat) ا. ع. -** اندکسی  
 پیش از صبح .

**سحاح (sahsāh) ا. ع. -** باران سخت  
 در زمان .

**سحاحه (sahsāhat) س. ع. -** عین  
 سحاحه : چشم بسیار اشک ریخته .

**سححة (sahsahat) ا. ع. -** ساحت خانه .

**سحط (sahṭ) ا. ع. -** سطحه سحطاً  
 و مسطحاً ( از باب فتح ) : گلو برید آزا  
 بشتاب . و **سحط الطعام فلاناً** : گلو

گرفت طعام فلان را . و **سحط الشراب**  
**بالماء** : آمیخت آب را با شراب . **سحط**  
**السخل** : وما کرد بزغاله را با مادرش .

**سحف (sahf) ا. ع. -** سفح الشحم  
 عن ظهرها سحفاً ( از باب فتح ) : باز  
 کرد پدرا از پشت آن و برداشت چربی پشت  
 مازمرا . و **سحف الشيء** : سوخت آنچه بود .

و **سحف الابل** : برسوخود چریدند شتران .  
 و **سحف الريح السحاب** : برد باد

آبردا . و **سحف روانه** : ستر موی سر او را .  
 و **سحف النخلة وغيرها** : سوخت آن

خرما بن و جز آن را . و نیز سحف نيك  
 بر کندن موی از پوست چندان که باقی نماند .

و تراشیدن و ستردن .

**سحف (sahaf) ا. ع. -** حفته .

**سحر بازی (sehr-bāzi) ا. پ. -** جادو  
 و انسون .

**سحر بنان (sehr-banān) ا. پ. -** خوش  
 نویس .

**سحرة (sohrat) ا. ع. -** صبح کاذب  
 و اولین سحر . و جای هموار و برابر میان سنگستان .

**سحرة (sahrat) ا. ع. -** ج. سحر .

**سحر خند (sahar-xend) س. پ. -**  
 گلی که بامداد بگاہ شکفته میشود .

**سحر خیز (sahar-xiz) س. پ. -** آنکه  
 مامداد بگاہ از خواب برمیخیزد و شب گیر .

**سحر خیزی (sahar-xizi) ا. پ. -** شب  
 گیری و علی الصبح برخاستن از خواب .

**سحر زده (sehr-zade) ص. پ. -**  
 جادو شده و مفتون گشته .

**سحر ساز (sehr-sāz) ا. پ. -** ساحر و جادوگر .

**سحر گار (sehr-gār) ا. و ص. پ. -**  
 جادوگر و افسونگر .

**سحر گازی (sehr-gāri) ا. پ. -** جادو  
 و انسون .

**سحر گاه (sehar-gāh) م. پ. -** صبح  
 و صبح و علی الصبح و بامداد و بگاہ .

**سحر گاهان (sahar-gāhān) م. پ. -**  
 بامداد و صبح و سحرگاه و بامدادان .

**سحر گاهی (sahar-gāhi) ا. پ. -**  
 هنگام سحر . و غذائی که هنگام سحر برای  
 روز روزه داشتن می‌خورند .

**سحر گاه (sahar-gāh) و سحر گاهان**  
**(sahar-gāhān) م. ف. پ. -** سحرگاه  
 و بامداد و بگاہ .

**سحر مند (sehr-mānd) ص. پ. -** ساحر  
 و جادوگر .

**سحر و (sahrur) ا. پ. -** يك نوع  
 مرغ صحرائی .

**سحره (sehare) ا. پ. -** مأخوذ از  
 تازی - ساحرها و جادوگرها .

لما كان في اليان من ابداع التركيب و غرابة  
 التاليف ما يذب السام بكد يشمله عن غيره  
 شبه السحر الحقيقي و قبل هو السحر الحلال .

**سحر (sehr) ا. ع. -** سحره سحرآ  
 ( از باب فتح ) : مشغول کرد و فریفت او را .  
 یق : **سحره بکلامه** ای استماله بر قسه  
 کلامه و حسن ترکیه . و نیز سحر : جادویی کردن .  
 و محتاج و باعلت کردن . و دور شدن .

**سحر (sehr) ا. پ. -** مأخوذ از تازی انسون  
 و شویت و فرست رجادونی . و **سحر بنان** :

خط خوش . و **سحر حلال** : شو و سخن فصیح که  
 از غایت فصاحت بمنزله سحر باشد . و نام مشوی  
 اهل شیرازی بدو سحر و قوافی مکرو بمانی  
 مختلف . و **سحر کردن** : جادو کردن .

**سحر (sohr) ا. ع. -** شش . و دل . ج . اسحار .

**سحر (sahar) ا. ع. -** پیشک از صبح و  
 هنگام پیش از هنگام صبح . یق : **لقبته سحر**  
 ( بدون تنوین ) ای سحر لیتنا یعنی دیدم او را  
 این سحر و اگر مراد تکسره باشد میگویند :  
**آئینه بسحر** ( باتنوین ) . و نیز سحر یعنی  
 شش و سپیدی که بالای سیاهی بود و کراهه هر  
 چیزی . ج : اسحار .

**سحر (sahar) ا. ع. -** سحره سحرآ  
 ( از باب سجع ) : آمد او را بامداد .

**سحر (sahar) ا. پ. -** مأخوذ از تازی -  
 هنگام پیش از هنگام صبح . و **هنگام سحر** :  
 بامداد و بگاہ و پینگ و سپیده دم .

**سحرآ (saharun) ا. ع. -** بسیار زود و  
 علی الصبح .

**سحر آفرین (sehr-āferin) ص. پ. -**  
 جادوگر و ساحر و فسونگر .

**سحر آمیز (sehr-Amiz) ص. پ. -**  
 دلربا و چشم بند .

**سحر باز (sehr-bāz) ص. پ. -** ساحر  
 و جادوگر و شنبه باز .

**سحفة** (sahfat) ا.ع. یه. ویه پشت. و آواز دوشیدن شیر. ج: سحف و سحاف.

**سحفتان** (sahfatāne) ا.ع. بیته تینه هر حجاب هتفه که موهای میان لب زیرین وزیع باشد.

**سحفتیة** (sahafniyyat) ص.ع. و رجل سحفتیة: مردمی سرسترده.

**سحق** (sahq) ع.م. سحفة سحفاً (از باب فتح). سود آترا رکوفت و دیز دیز کرد. و سحقت الیرح الارض: سحر و ناپدید کرد آن باد آثار زمین را و یاسخت و زید باد چندانکه سود آن خاک را. و سحقت الثوب: کهنه گردانید آن جامه را. و سحقت الشیء الشدید: نسرم گردانید آن چیز دوش را. و سحقت التملة: کشتش را. و سحقت را سه: سترد مسوی سر او را. و سحقت العین دمعها: جاری کرد چشم اشک خود را. و سحقت الدابة: سخت دوید آن دابه و یا پویه رفت.

**سحق** (sahq) ا.ع. جامه کهنه و ابر تک.

**سحق** (sahq) ا.پ. مأخوذ از تازی. صلابه و کوش. و سحقت کردن: صلابه کردن و نرم کوفتن.

**سحق** (sohq) ا.ع. حوی دردعا گویند: سحقاله ای بدآله.

**سحق** (sohq) د (sohoq) ع.م. و **سحق المكان سحفاً** (از باب کرم و سمع): دور شد آن مکان.

**سحق** (sohq) د (sohq) ص.ع. ج. سحوق.

**سحک** (sahk) ع.م. سوختن و دریزه ویزه کردن (و القتل من فتح).

**سحکوک** (sahkuk) د (sahkuk) ص.ع. شعر سحکوک: موی سنجب سیاه.

و کذا شعر سحکوک.

**سحل** (sahl) ا.ع. جامه ازوسمان یک تاه باضمه منبرم که در تاه بافته باشد. و رسن یک تاه داد. و جامه سید. و سیم نقد. ج: اسحال و سحول و سحل. و جامه سیداز پنه. ج: سحل.

**سحل** (sahl) ع.م. **سحل الثوب** (از باب فتح): یک تاه بافت آن جامه را. و **سحله**: پوست برکنداز ار و تراشید ری را. و **سحل فلاناً**: دشنام داد فلان را و ملامت کسردوی را. و **سحلت الیرح**: گشاد بادوری زمین را از خاک و خاشاک. و **سحل الدرهم**: بسود دم را. و **سحل الدرهم**: نقد کرد درهما را. و **سحل الفریم مائة درهم**: نقد کرد صد دم آن غریم را. و **سحله مائة سوط**: زد او را صد تازیانه چنانکه پوستش بر خاست. و **سحلت العین سحلا** و **سحولا**: گریست آن چشم. و **بات السماء سحل لیلتها** یعنی مه شب میریخت باران.

**سحل** (sohol) ع.ج. سحل.

**سحلل** (sahlal) ا.ع. کلان شکم و طین.

**سحله** (sohalat) ا.ع. خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد.

**سحلوت** (sohlut) ا.ع. زن بی باک و کیف دبی قید.

**سحم** (saham) ع.م. **سحم سحماً** (از باب سمع): سیاه گردید.

**سحم** (saham) ا.ع. سیامی. و آهن. و نام درختی.

**سحم** (sohom) ا.ع. پیکهای آشگران

**سحماء** (sahmā) ا.ع. کون. و نام درختی.

**سحماء** (sahmā) ص.ع. مؤنث اسم یعنی سیاه.

**سحمة** (sohmat) ا.ع. سیامی.

**سحن** (sahn) ع.م. **سحن الخشب** (از باب فتح): مالد آن چوب را تا نرم گردید. و **سحن الحجر**: شکست آن سنگ را.

**سحن** (sahn) ا.ع. **یوم سحن**: روز جمعیت بسیار.

**سحن** (sehn) ا.ع. پناه و حمایت و حفاظت. یق: **هو فی سحنة** ای نرفکنه.

**سحنة** (sahnā) و (sahenā) و **سحنة** (sohnat) د (sahanat) ا.ع. مینت و شکل ظاهر. و نرمی و ملاست پوست. و وضع نهاددوی مردم. و رنگ. یق: **هولاء قوم حسن سحنتهم**.

**سحنتیة** (sohantiyyat) ا.ع. مرد سر تراشیده شد. یق: **وجل سحنتیة**.

**سحنة** (sahne) ا.پ. مأخوذ از تازی. سیاه و وضع نهاددوی مردم. و نام شهری.

**سحو** (sahv) ع.م. **سحوت الطین** عن الوحه الارض سحواً (از باب نصر): خراشیدم گسل را از روی زمین و ندیدم و بیل برکندم آنرا. و **سحا** **اقرطاس** بوندید کاغذ را. و **سحا** **الکتاب**: مهر کرد نامه را. و **سحا الجمر**: کاوید خندک آتش را. و **سحا الشعر**: سترد موی را.

**سحوج** (sahuj) ا.ع. زن بسیار سوگند که قسمها تراشد.

**سحوح** (sahuli) ص.ع. سحابة **سحوح**: ابر دربان.

**سحوح** (sohuh) و **سحوحه** (sohnhat) ع.م. **سح سحاً** و **سحوحاً** و **سحوحه**. مر. سحرا.

**سحور** (sahur) ا.ع. طمانی که در

سحر جبهه دروزه گرفتن خوردن و بخارسی پس شام گویند .

سحور (sohur) ا.ع.ج. سحر و سحر و سحر . و مقطعة السحور : خگرکش .

سحور (sohur) ا.ع.ج. سحر فلان سحور (از باب فتح) : سحری خوردن فلان و در سحر در آمد .

سحوفی (sahuf) اوص.ع. فرخبر بسیار پیه ، بستوی فله المذکور الموثق . یق : جعل

سحوفی و ناقه سحوفی و شاة سحوفی ، و ماده شتر دراز سر پستان و تنگه سوراخ پستان .

و ماده شتری که در وقت سیل خود را بر زمین کند . رگوربندی که پشم شکم آن تنگ باشد . و باران

که زمین را رندد در باریدن . و آراز دوشیدن شیر . و آراز سگ آسیا وقتی که آرد می کند .

و دولو سحوفی : دول که بردارد آنچه آب در جاه باشد .

سحوق (sahuq) ا.ع. خرمای دراز . و خر دراز و خر ماده دراز . ج : مسحق و مسحق .

سحوقه (sohuqet) ا.ع.ج. سحوق الثوب سحوقه و سحاقه (از باب

کرم) : کهنشد جامه . و سحقت النخلة : دراز شد آن خرمای .

سحول (sahul) ا.ع. شهری در یمن که جامه خوب در آنجا می بایند . و گازر .

سحول (sohul) ا.ع.ج. سحل . سحول (sohul) ا.ع.ج. سحل سحولا

و سحولا . مر . سحل سحولسی (sahuliyy) و سحولیة (sahuliyyat) اوص.ع. جامه ای که در سحول

یمن بافته باشند . سحی (sahy) ا.ع.ج. سحی الطین عن وجه الارض سحیا . مر . سحر . در

میه سمان (راوی ویان) .

سحیت (sahit) اوص.ع. مال . برنمقده . یق : مال سحیت .

سحیر (sahir) ا.ع. - سیاه شکم . و اب بزرگ شکم .

سحیر (sohayr) سحیر آ (sohayran) ا.ع. صبح و ظهر الصبح .

سحیف (sahif) ا.ع. آراز سگ آسیا وقتی که آرد می کند . یق : سمعت حقیف

المرحی و سحیفها ای سحرها . و آراز دوشیدن شیر .

سحیفه (sahifat) ا.ع. پیه چنان که ساین توحای تیکاه و مانند آن مطلق است . ج :

سحاف . و پیه و چرمی پشت مازه که برداشته باشد آزا . و باران سخت که زمین را رندد .

و آراز سگ آسیا در وقت آرد کردن . و آراز دوشیدن شیر .

سحیق (sahiq) اوص.ع. مکان سحیق : جای دور .

سحیقه (sahiqet) ا.ع. باران شدید که زمین را رندد .

سحیل (sahil) ا.ع. جامه از ویسان یک تاه بافته . و روشه ناقه . و رسن یک

تاب داده . و آرازی که در سینه شتر وقت بانگ کردن آن برگردد .

سحیل (sahil) ا.ع. سحل سحیلا و سحالا . مر . سحال .

سحیلس (sahiles) ا.ع.ج. ماخوذ از سربانی . گیاهی خوشبو که اذخر نیز گویند .

سحیم (sohaym) ا.ع. - خیک . یق : حملنی و سحیمآ . و ذو سحیم : نام

پسر تبع . و نام موضی . سحی (sax) ا.ع. شوخ و چرك بدن و جامه .

و سح و پیدی و تپا کی . سح (sox) اوص.ع. خوب نیک و خست

و خوش . و خوش و یکوی .

سح (saxx) ا.ع.ج. سح فی الحفر سحاً (از باب نصر) : دور رفت هر کندن .

و سح فی السیر : دور رفت . و سحقت الجرادة : دم بر زمین فروریختن تا نم نهد .

سح (soxx) ا.ع. وزنه ای که سادل است و چهار من است (کلمه عجمیه) .

سحآ (saxā) ا.ع.ج. سحآ سحآ و سحآء . مر . سحآء .

سحآ (saxā) ا.ع. لنگی شتر و شتر چیه . و نام شهری در مصر .

سحآ (saxā) ا.ع.ج. ماخوذ از نازی جوانمردی و کرم و بخشش و دشمن . و سحآ داشتن : جوانمردی و کرم داشتن .

سحآء (saxā') ا.ع.ج. سحآء . سحآء (saxā') ا.ع.ج. سحآء و سحقت

قسه سحآء و سحواً و سحوة (از باب نصر) و سحی سحآء (از باب سمع) :

و سحآ سحآء (از باب فتح) و سحواً و سحواة (از باب کرم) : جوانمردی نمود

و کرم کرد و جود نمود . و سحآ النار سحواً (از باب نصر) : افروخت آتش را

و ازیر دیکه و جانی قرار داد برای گیراندن آن . و سحآ القدر : آتش را در دوزیر دیکه

کرد . و سحآ فلان : آرام گرفته فلان از حرکت . و سحآ فلان بکذا سحواً :

جود کرد فلان بآن . و سحی البعیر سحاً (از باب سمع) : لنگ گردید آن شتر . و

سحیت قسی عن الشیء (از باب سمع) : بازماند نفس من از آنچه از ترک داد آنرا .

سحآء (saxxā) ا.ع.ج. زمی و سستی . یق : سحآخی .

سحآءة (saxxat) ا.ع.ج. یکوع ترمای . یق : سحآء .

سحآب (saxāb) ا.ع. گردن بند ساده بی جواهر . و رشه ای که در آن مهره کبیده

در کردن کودکان و دختران اندازند . ج :  
 مُسَخَب .  
**سخاب** (saxxâb) ص.ع. مرد بسیار بانگ و فریاد .  
**سَخاخ** (saxâx) ا.ع. زمین نرم و صاف بی ریگ . و نام موضعی .  
**سَخاخِی** (saxâxiyy) ع.ج. سَخاء .  
**سَخاخین** (saxâxin) ع.ج. سَخین (sexxin) .  
**سَخاخین** (soxâxin) ص.ع. مَاء سَخاخین : آب گرم ولیس فی کلام العرب فعایل سواء .  
**سَخاری** (soxâri) ا.پ. - مأخوذ از روسی - نان سکاری .  
**سَخاخِج** (saxâsex) ا.ع. زمین نرم و صاف بی ریگ .  
**سَخافَة** (saxâfat) ا.ع. سبکی عقل و جز آن . و تنگی و لاغری و سبکی از هر چیزی .  
**سَخافَة** (saxâfat) م.ع. **سَخَف الثوب** سَخَفًا و **سَخافَة** (از باب کرم) : کم بافت گردید آن جامه . و **سَخَف الرجل سَخَفًا** و **سَخَفًا و سَخَفَة و سَخافَة** : سبک عقل گردید آن مرد .  
**سَخافَة** (saxâfat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کم ظرفی و کم عقلی . و تنگی و سبکی و بی خردی . و **سَخافَة رای** : بیعقلی .  
**سَخاگِستَر** (saxâ-gostar) ص.پ. از القاب پادشاهان است یعنی پادشاهی که سخاوت و جوانمردی را شایع و پراکنده نماید .  
**سَخال** (sexâl) ا.پ. عدالت و دشمنی و خصومت . و مخالفت و عناد و خودسری و نمرد و گردنکشی . و ظلم و اجحاف و ستم و زبردستی و تمدی . و خود بینی و لجاجت و خودرایی .  
**سَخال** (sexâl) ع.ج. سَخَة .

**سَخال** (soxâil) ص.ع. مردان ضعیف و ذل و فرومایه . یق : **وَجال سَخال** .  
**سَخالَة** (soxâlat) ا.ع. پتیر و برگزیده از هر چیزی .  
**سَخام** (soxâam) ا.ص.ع. من آسان فر شوئنده . و انگست و زغال . و سیاهی . و سیاهی دیگ . و برزوم و ریزه مرغ . و جامه زرمینه چون خز . و **شهر سَخام** : سوی سیاه . و **سَخام المس** : هر چیز نرم مانند پر و پنبه و جز آن . و **قطن سَخام** : پنبه نرم .  
**سَخامَة** (soxâmat) ا.ع. کون .  
**سَخامی** (soxâmiyy) و **سَخامیَة** (soxâmiyyat) ا.ع. می آسان فر شوئنده .  
**سَخانَة** (saxânat) م.ع. **سَخن سَخانَة** و **سَخوئَة** (از باب کرم) : گرم گردید .  
**سَخاوَة** (saxâvat) م.ع. **سَخو سَخاوَة** . م. سَخاء .  
**سَخاوَت** (sexâvat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دهنش و بخشش و جوانمردی و کرم و همت .  
**سَخاوَج** (saxâvej) ا.ع. زمین بی نشان و علامت و بی آب .  
**سَخاوی** (saxâvâ) و (saxâvi) ع.ج. سَخواء .  
**سَخاوی** (saxâviyy) ع.ج. سَخاویة . و نیز منسوب بشهر سخا که در مصر است .  
**سَخاویَة** (saxâviyyat) ا.ع. زمین نرم و فراخ و هموار و برابر . ج : سَخاوی .  
**سَخایا** (saxâyâ) ع.ج. سَخیة .  
**سَخائِم** (saxâem) ع.ج. سَخیمَة .  
**سَخاب** (saxâb) ا.ع. بانگ و فریاد .  
**سَخب** (soxob) ع.ج. سَخاب .  
**سَخبَر** (saxbar) ا.ع. یک نوع درختی مانند اذخر . و **و کب السخبر** یعنی بیس و فانی نمود .

**سَخَت** (saxt) ص.م.ف.پ. درشت و ناهموار . و مضبوط و محکم . و قوی و شدید . و توانا . و استوار و ثابت . و منجمد . و تنگ و تند و تیز . و زشت . و بی شفقت و بی رحم و ترش رو . و ظالم و سنگار . و مشکل و دشوار و باعسرت و مشرد و سرکش و معاند و گردنکش . و مسمک و بنخیل و لایم و طمعکار . و ناکس و وذل و فرومایه و دون . و سستکش و رنجور . و آشفته . و مستمند و پریشان و بدبخت و بیطالع . و بسیار و فراروان . و سنجیده و وزن شده . و هنگفت و غلیظ و رگنده . و بی نهایت و شدت . و بادشواری . و زیاده از اندازه .  
**و سَخَت آمدن** : حسد بردن و دشمنی بردن و استعاج و انکار کردن . و ناراضی بودن . و مظلوم و ستم دیده شدن . و **سَخَت بستن** : مضبوط و محکم بستن . و **سَخَت کردن** : محکم و استوار کردن . مشکل کردن . و در زحمت انداختن . و **سَخَت سگر رفتن** : پرور گرفتن و جور و جفا کردن و ظلم نمودن . و بطور مضبوط در چنگ گرفتن و نگاه داشتن .  
**و سَخَت و نرم نمودن** : دشوار و سهل بنظر آمدن و مختلف بنظر آمدن .  
**سَخَت** (saxt) و (soxt) ا.پ. سنجیدگی . و ترازو .  
**سَخَت** (saxt) ص.ع. درشت و شدید . یق : **هَذَا حَر سَخَت ای شدید** .  
**سَخَت** (soxt) ا.ع. آنچه از تنگ جانوران و ذوات خفاف و دوات حواضر برآید قبل از آنکه چیزی خوردند .  
**سَخَت استخوان** (saxt-ostoxân) ص.پ. مردم توانا و قوی هیکل .  
**سَخَت انداز** (saxt-ndâz) ا.پ. کماندار و تیر انداز .  
**سَختانه** (saxtâne) م.ف.پ. سَخن درشت و از روی عدم محبت و شفقت .

سخت آویز (saxt-âviz) ص . پ . هر آنجه سخم و مضبوط آریخته باشد .	سخت زبانی (saxt-zabâni) ا . پ . فشن ودشنام .
سخت آوازو (saxt-bâzu) ص . پ . مردم قوی هیکل وتوانا وصاحب حمایت .	سخت ساق (saxt-sâq) ص . پ . ثابت ویادار وبرقرار وسخت پای .
سخت باقی (saxt-bâfi) ص . پ . پارچه کلفت ومنگفت .	سخت سفید (saxt-safid) م . ف . پ . بسیار سفید .
سخت بانگ (saxt-bâng) ا . پ . آواز بلند وقریاد .	سخت سیاه (saxt-siyâh) م . ف . پ . بشدت سیاه .
سخت بنیاد (saxt-bonyâd) ا . پ . بنای پایدار وسخم واستوار .	سخت کش (saxt-kac) ص . پ . آنکه میتواند کمان را بستنی بکشد . وزحمت کش .
سخت پای (saxt-pâi) ص . پ . پایدار وثابت وبرقرار .	سخت کمان (saxt-kamân) ص . پ . دوشت ویی رسم .
سخت پشت (saxt-poct) ص . پ . هر چیز که روی آن حلب ودوشت باشد .	سخت کمانی (saxt-kamâni) ا . پ . پ . دوشتی و بی رسمی .
سخت پنجه (saxt-panje) ص . پ . آزمند وحریص .	سخت گوشت (saxt-guot) ص . پ . پرزور وباقوت .
سخت پیشانی (saxt-picâni) ص . پ . بین باک ودلبر .	سختگی (saxtagi) ا . پ . مصلابت و شدت ودوشتی وسختی .
سخت جان (saxt-jân) ص . پ . بی رسم وسنگدل .	سخت گیر (saxt-gir) ص . پ . سخت گیرنده . وآزمند وحریص .
سخت جوش (saxt-juc) ا . پ . جوش و جوشیدگی .	سخت گیری (saxt-giri) ا . پ . سختی . ودقت . وزبردستی . وتکیف وسخت .
سخت چشم (saxt-çacm) ص . پ . گستاخ ویی شرم ویی حیا .	سخت لگام (saxt-legâm) ص . پ . اسب سرکش . ومردم گردنکش ونافرمان .
سخت خوردگی (saxt-xordagi) ا . پ . پ . پر خوری . وحریصی . وسبیت .	سختن (saxten) و (soxtan) ف . لوم . پ . سنجیدن و وزن کسردن و اکیدن . و تاییده شدن . وسخت کردن وسخت گردانیدن . ودوسرما بسر بردن .
سخت روی (saxt-ruy) ص . پ . زشت . وتزش روی وخشمتانگ . و پررو و گستاخ ویی شرم وسنج .	سختو (soxtu) ا . پ . روده گوسپند پر کرده از مصالح . و روده های مرغ . و غزه و آلت تاسل .
سخت روی (saxt-ruy) ا . پ . زشتی . وتغر و غضب وخشم . و گستاخی ویی شرمی . وسماجت .	سخته (saxte) و (soxte) ا . پ . سنجیده . و وزن کرده وبرزن درآمده . و پول ونقد وزر .
سخت زبان (saxt-zabân) ص . پ . نماش ودشنام دهنده .	سختی (saxti) ا . پ . مصلابت ودوشتی .

ر دشواری . ومرارت و زحمت و سخت . و  
خشونت و تندی و عدم شفقت و سنگدلی . و  
ظلم و شدت . و بسیاری خواش و مطلب .  
و بخل و طمع . و بدبختی و بیوائی و افلاس  
وتعبدستی و پریشانی . و رنج وآزار . و بدی  
و آفت وآسیب وبلا . و ظلم و ستم . وسختی  
دیوار دهر : آتاب . و حوادث روزگار .  
سختی (soxti) ا . پ . سختو .

سختیان (saxtiyân) و (sextiyân)  
ا . پ . انبان . و پوست بز داغت یافته . و  
مصلکت مراکش .

سختیان (sextiyân) ا . پ . نام شهری .  
سختیت (sextit) ا . ع . بست نا آییخته  
و کم روغن . و غبار بلند رفته . وآرد سبید .  
وبسیار ودوشت از مرچیز .

سختیدن (saxtidan) و (soxtidan)  
ف . م . پ . سنجیدن و وزن کردن .

سختی کش (saxti-kac) ص . پ .  
دلاور و پیاور .

سختی کشیده (saxti-kacide) ص .  
پ . پریشان و تنگدست . و مظلوم

سختج (saxc) و (saxaj) ا .  
پ . حقیق النفس و تنگی نفس .

سختد (saxd) ا . ص . ع . ماه سختد:  
آب گرم . ونیز سختد : اماں . ومنه : فیصبح  
والسختد علی وجهه .

سختد (soxd) ا . ع . آب زرد سبتر که  
بیاچه از زهدان بر آید .

سختدود (soxdud) ا . ع . مرد نینهم .

سختر (saxr) م . ع . سخترات الفینة  
سختراً (از باب فتح) : باد موافق یافت آن  
کشتی وخوش رفت .

سختر (saxr) و (saxar) و (soxr) و  
(soxor) م . ع . سختر مناره به سختر آرد

سختر آرد سختر آرد سختر آرد سختر آرد



(از باب سمع) : فسوس کرد با او واستهزاء نمود .

سخر (soxhar) ۱.ع. بکنوع ترمای در خراشان و صاحب معیاری گوید این لقبه تصنیف شده .

سخره (soxrat) ۲.ص.ع مطیع فرمانبردار . و هو سخره لئی : او مقهور و متقادمن است که هرچه گویم بدون مزیدبکند . و نیز سخره : آنسکه مردم بروی فسوس کنندواستهزائماناید . و آنسکه هرکس او را مقهور و فرمان برساند .

سخره (soxrat) ۳.ع. سخر سخر آ و سخره ۴. مر . سخر-سخر .

سخره (soxarat) ۵.ص.ع . رجل سخره : مردی که بر مردم بسیار فسوس کند .

سخره (soxre) ۱.پ. - مأخوذ از تازی . هر کار بی مزد و اجرت . و هر کار که از وی ظلم و تعدی و زبردستی کرده شود . و ستور و بسا کشتی که بار و بند پادشاه را مفت و بدون اجرت

کرایه حمل نماید . و اسباب الاغ و زبیر و وزیر دست . و فیر و لاغ و تمسخر و فسوس . و خورش طبعی . و استهزا . و سخره گرفتن : بزور و جبر گرفتن و جبر کردن .

سخری (soxriyy) ۱.ع. فسوس و تمسخر و سخریه .

سخری (soxriyy) ۲. (sexriyy) ۳.ع . سخره سخریاً و سخریاً (از باب فتح) : تکلیف کرداورا چیزی که نمیخواست . و جبره شد بروی و مقهور ساخت او را . و نیز سخری و سخری : نادان شمردن و سبک داشتن کسی را .

سخری (soxriyy) ۴. (sexriyy) ۵.ص.ع . هو سخری لئی : واداشتم او را بر کار بدون مزد اعم از آنسکه خادم من بود و یانبود . و كذلك هو سخری لئی .

سخریه (soxriyy) ۱.ع . فسوس و تمسخر .

سخریه (soxriyy) ۲.ا.پ . - مأخوذ از تازی . تمسخر و فسوس و استهزا .

سخش (saxc) ۱.ا.پ . برق و درخش . و لغزش . و چیز کهنه مانند جامه و پوستین و کلاه .

سخط (saxat) ۳.م.ع . سخطه و سخطت علیه سخطاً (از باب سمع) : خشم گرفت برای فسخط هو : پس خشم کرد او .

سخط (saxat) ۴. و (soxt) ۵. و (soxot) ۱.ع . خشم . و ناخشنودی عند رضا .

سخط (saxat) ۲.ا.پ . - مأخوذ از تازی - خشم و غضب و قهر . و امانت . و کراهت و نفرت . و آزردهگی و عدم رضایت . و ناخشنودی و عدم خشنودی خداوند عالم جل شأنه .

سختف (saxf) ۱.ع . نگی زندگانی و نگی همیشه . و فی عقله سختف ای تمس .

سختف (saxf) ۲. و (soxf) ۱.ع . حماقت و سبکی عقل . و لاغری از کرسگی .

سختف (saxf) ۳. و (soxf) ۴.ع . سختف سختفاً و سختفاً و سختفاً . مر . سخاقت .

سختف (soxf) ۵.م.ع . سختف السقاء سختفاً (از باب کرم) : دریده شد آتشک .

سختفا (saxfat) ۱.ع . لاغری از کرسگی .

سختفا (soxfat) ۲.م.ع . سختف سختفاً و سختفاً و سختفاً . مر . سخاقت .

سختل (saxl) ۳.ع . سختلهم سختلا (از باب فتح) : صاف و پاکیزه گردانید آنها را . و سختل الشبی : گرفت آنچه جزا بغریب .

سختل (saxl) ۱.ع . ج . سخته . سختل (soxhal) ۲.ص.ع . مردان تصنیف

فرومایه . و نیز سختل : هر چیزی که از همه جهت کامل و تمام نشده باشد . و بلیت حجاز خرما می دانه سخت نشده .

سختلات (saxlat) ۱.ا.پ . گل یا سفید . سختلان (soxlan) ۲.ع . ج . سخته .

سخته (saxlat) ۳.ع . ا . بره و بزغاله نوزاده تر و یا ماده . ج : سختل و سختال و سختلان و سخته .

سخته (saxlat) ۴.ع . ج . سخته . سختم (saxam) ۱.ع . سیامی .

سختماء (saxmā) ۲.ص.ع . مؤنت اسبم یعنی سیاه . و نیز زمینی که خاک آن آینه از نرم و درشت باشد .

سخته (soxmat) ۱.ع . کینه . و سیامی سختن (saxn) ۲.ا.ع . گرمی . و تب . و زیادتی گرمی . و دوری که در چشم از کرسیت هم رسد .

سختن (saxn) ۳.م.ع . سختن عینه سختناً و سختناً و سختوناً و سختنه و سختنه (از باب سمع) : اشک گرم کرسیت چشم او یعنی معزوم و غشاک شد

سختن (soxn) ۴.ص.ع . گرم مانند روز و آب .

سختن (saxn) ۵.م.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (saxen) ۶.ص.ع . یوم سختن : روز گرم .

سختن (soxon) ۷. و (soxon) ۸.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (soxon) ۹. و (soxon) ۱۰.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (soxon) ۱۱. و (soxon) ۱۲.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (soxon) ۱۳. و (soxon) ۱۴.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (soxon) ۱۵. و (soxon) ۱۶.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

سختن (soxon) ۱۷. و (soxon) ۱۸.ع . سختن سختوناً و سختنه و سختناة و سختناً و سختناً (از باب کرم و نصر و سمع) : گرم گردید .

بلاغت و زبان آوری . و علم و معرفت بلغات و اله .	<b>سخن پرداز</b> (soxan-pardâz) ص . پ . سخندان و بلیغ و زبان آور و وضیح .	و برخی . و در سخن آمدن : بزبان آداز . و گفتگو کردن و شروع و دو تکلم کردن و گفتار آمدن . و سخن بگر : کلامی که تا اکنون کسی نگفته و بی یان نبرده باشد .
<b>سخن ران</b> (soxan-rân) ص . پ . کسی که کلام را طول دهد و روده داری کند . و زبان آور و بلیغ و وضیح .	<b>سخن پرور</b> (soxan-parvar) اوص . پ . شاعر . و مصنف .	و سخن جور : کلام ناخوش و زشت و بی لطافت و دل شکن . و سخن داشتن : صحبت داشتن و با هم مکالمه کردن و افاده بخشیدن . و سخن دلفروز : موطنه و نصیحت . و کلام خوش و نیکو . و سخن زمانه : همت و افترا و پیمان . و سخن زمهریر : کلام بی اثر و بی مزه و خنک و فسرده . و سخن شیرین : کلام مرغوب و دلپذیر . و سخن غیبی : پیش گوئی و اخبار از آینده . و کلام بطور خال . و سخن گفتن : حرف زدن و گفتگو کردن و مکالمه نمودن و روان . و سخن هیسان تهی و یا سخن بی مغز : کلام بی معنی و کلام بی نتیجه . و سخن نافرجام : کلام بیوده و گستاخانه . و سخن هفزا : کلمه امر یعنی طول کلام مده پر گفتی .
<b>سخن روس</b> (soxan-ras) ص . پ . زود فهم و وزیرک و با ادراک و با فراست .	<b>سخن پیوندد</b> (soxan-payvand) ار ص . پ . شاعر .	<b>سخن آرا</b> (soxan-âra) ص . پ . زبان آور و بلیغ . و ساکت .
<b>سخن روان</b> (soxan-ravân) ص . پ . بلیغ و زبان آور .	<b>سخن پیوسته</b> (soxnat) و (sexnat) و (soxnat) و (soxanat) ا . ع . تب . و گرمی و زیادتی گرمی . بق : لاجد فی نفسی سخنة ای حی او حرارة او ضل حرارة . و دوم چشم . و کذا البوائی .	<b>سخن آرائی</b> (soxan-ârai) ا . پ . بلاغت و زبان آوری .
<b>سخن زن</b> (soxan-zan) ص . پ . شاعر . و قصه خوان . و دروغگو . و دانا و عاقل .	<b>سخنة</b> (soxnat) ا . ع . <b>سخنة العین</b> : گرمی چشم که عبارت از غم و حزن باشد خلاف قره العین که شادی و سرور گویند .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن ساز</b> (soxan-sâz) ص . پ . کسی که مکالمات چند ساخته و آنها را از بی یکدیگر در آورد . و فریبده و مکار و حیل ساز .	<b>سخنة</b> (soxnat) ص . ع . <b>لیلة سخنة</b> : شب گرم .	<b>سخن آفرین</b> (soxan-âferin) ص . پ . بلیغ . و دروغگو و کاذب و مغتری و افترا کننده .
<b>سخن سازی</b> (soxan-sâzi) ا . پ . همت و پیمان و بدگوئی .	<b>سخنة</b> (soxnat) و (saxnat) م . ع . <b>سخن سخنة</b> . م . ر . سخن و سخن . و سخن سخنة و سخنة . م . ر . سخن و سخن .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن ساز</b> (soxan-sâz) ص . پ . کسی که مکالمات چند ساخته و آنها را از بی یکدیگر در آورد . و فریبده و مکار و حیل ساز .	<b>سخن تک</b> (soxan-tak) ص . پ . پرگور پر حرف .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن سازی</b> (soxan-sâzi) ا . پ . همت و پیمان و بدگوئی .	<b>سخن چین</b> (soxan-çin) اوص . پ . غماز و عیب جو . و مغتری و همت کننده و نام .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن سرا</b> (soxan-sarâ) اوص . پ . ادیب و منشی .	<b>سخن چیننی</b> (soxan-çini) ا . پ . همت و غیبت و پیمان و افترا و نامی .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن سنج</b> (soxan-sanj) ص . پ . شاعر . و قصه خوان . و دانا و خردمند .	<b>سخن خواره</b> (soxan-xâre) و سخن <b>خوره</b> (soxan-xore) اوص . پ . گفتار درشت از روی عدم شفقت . و گستاخ و بی ادب .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن شناس</b> (soxan-çenâs) ص . پ . بلیغ و زبان آور .	<b>سخنندان</b> (soxan-dân) ص . پ . بلیغ . و شاعر . و آنکه قدر و مرتبه کلام و آیداند .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن شنو</b> (soxan-çenav) ص . پ . مطیع . و تربیت پذیر و قابل تربیت .	<b>سخنندانی</b> (soxan-dâni) ا . پ . سخن خواره (soxan-xâre) و سخن <b>خوره</b> (soxan-xore) اوص . پ . گفتار درشت از روی عدم شفقت . و گستاخ و بی ادب .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن طراز</b> (soxan-terâz) ص . پ . سخن آرا و بلیغ .	<b>سخنندانی</b> (soxan-dâni) ا . پ . سخن خواره (soxan-xâre) و سخن <b>خوره</b> (soxan-xore) اوص . پ . گفتار درشت از روی عدم شفقت . و گستاخ و بی ادب .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن طرازی</b> (soxan-terâzi) ا . پ . بلاغت .	<b>سخن فروش</b> (soxan-faruc) ص . پ . متناق و چاپلوس . و شاعر .	<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .
<b>سخن فهم</b> (soxan-fahm) ص . پ . مروشمند و وزیرک و نیز فهم . و جلد و چابک .		<b>سخن آوری</b> (soxan-âvâr) ص . پ . بلیغ و زبان آور .



فِر الجاهلیة فاذرهما حللی الله علیه و آله لهم  
فی الاسلام .

**سدانیه** (sadāniye) ا . پ . نام  
قریهای دوبلخ .

**سداهر** (sadāhrā) ا . پ . نام یکنوع  
مرغی درلاهور هندوستان .

**سدائل** (sadāel) ع . ج . سدیل .

**سد پایه** (sad-pāye) ا . پ . نام  
جانوری که هزارپا نیز گویند .

**سده** (saddat) ا . ع . ممانعت . و  
تدریس . و منع . و اعتراض . و خلیج تنگ  
و کم عرض . و تنگه .

**سده** (soddat) ا . ع . درخانه . و درگاه .  
و ساحت خانه . و جایی که بعد بند کردن طاق  
بصورت سایبان باقی باشد . و سایبان . و

بیماری دینی که صاحب آن نفس نتواند زدن .  
و هر چیز که دمجرای غذا واقع شود و مانع  
از عبور فضول گردد . ج : سده .

**سدج** (sadj) ا . ع . **سدجه البشیء**  
**سدجاً** (از باب نصر) : گمان کرد او را  
بآن چیز .

**سدح** (sadb) م . ع . **سدح سدحاً**  
(از باب فتح) : بروی افکند او را و یا برپشت  
انداخت . و **سدح الشیء** : گسترده آن چیز  
را بر زمین . و **سدح فلاناً** : بر پهلو  
خوابانید فلان را . و **سدح الناقة** : خوابانید  
آن ماده شتر را . و **سدح بالمكان** : اقامت  
کرد در آنجا . و **سدح القرية** : بر کردمشک  
را . و **سدح فلاناً** : گفت فلان را . و

**سدحت المرأة من زوجها** : بهرست  
شد آن زن از شوئی خود و فرزند بسیار آورد .  
و **سدح الرجل** : بهراد خود رسید آن مرد .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**سدد** (sodad) ع . ج . سده .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**سدد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و گفتار .

**عیش** : چیزی که بدان حاجت و فخریند گردد  
و قیل الکر اضح و قیل الفتح لمن .

**سداد** (sodād) و (sodād) ا . پ .  
مأخوذ از تازی . راست و درست و صواب .  
و راستی و درستی در کردار و گفتار .

**سداد** (sedād) ا . ع . سر بند شیشه . و  
شیر که دسوراخ پستان ماده شتر خشک شده  
باشد . و **سداد الثغر** : بند کردن راه  
در آمدن دشمن .

**سداد** (sodād) ا . ع . بیماری در بینی  
که صاحب آن دم زدن نتواند .

**سدار** (sedār) ا . ع . نوعی از پسرده  
و حجاب .

**سدارة** (sadrāt) ا . ع . **سدر سدراً**  
و **سدارة** (از باب سمع) : سراسیمه گردید .  
و **سدر البهیر** : خیره شده چشم شتر از  
شدت گرما و یا سرما .

**سداس سداس** (sodāsa-sodāsa) ا .  
ع . شش شش .

**سداسی** (sodāsīyy) ص . ع . ازار  
شش ذری . و گوشت پیرشش ساله . و کلمه  
شش حرفی .

**سدافة** (sedāfat) ا . ع . پرده و حجاب .  
قول ام سلمة لما یسئ رضی الله عنهما : **قد**  
**وجهت سدافة** یعنی دیدی پرده را و رفتی  
وجه و حرمت آنرا و قیل از لثنا عن مکائها الذی  
امرت ان تلزمی وجعلتها امامک .

**سدام** (sedām) ص . ع . ج . سدم و سدم .  
**سدان** (sadan) ا . ع . پرده و حجاب .

**سدانة** (sadanat) و (sedānat) م . ع .  
سدن سدنأ و سدانة و سدانة (از باب  
نصر) : خدمت کرد کعبه و یا بتخانه را و  
دربانی نمود .

**سدانة** (sedānat) ا . ع . دویانی کعبه  
و یا بتخانه و کانت السدانة واللواهی بنی عبدالدار

و حصار دیوار . و شهر پناه . و خندق . و  
بندروغ . و چیزی که در جلو دشمن سازند  
تا مانع از عبور آن شود . و **سد باب کردن** :  
بستن در . و ممانعت کردن . و **سدر راه** :  
ممانعت از عبور و مرور . و **سدر مق** :  
بازداشت و اسپین نفس . و هر چیزی که حیات و  
زندگانی را موقتاً نگاهدارد و مانع از مرگ گردد .

**سد** (sedd) ا . ع . کلام درست و صحیح .  
**سد** (sodd) ا . ع . ابرسیاه . ج : سدود .  
و وادی سنگنا که آب دروی ایستد . ج :  
سده . و سایه . و رودبار .

**سد** (sodd) ص . ع . ملخ بسیار که روی  
هوا را گرفته باشد . یق **جاءنا جرأ سد**  
ای کثیر سد الاق من کثرته .

**سدا** (sādā) ا . پ . برگشت آواز و صدا  
یعنی آوازی که در کوه و گنبد و جسم آن پیچد  
و برگردد و خنبد .

**سدا** (sādā) ا . ع . غوره خرمسای  
سبز و تر .

**سداب** (sādāb) ا . ع . فیج و گیاه  
سداب .

**سداب** (sodāb) ا . پ . قوت و قدرت  
و توانائی . و گیاهی دوائی و بسیار تلخ و مدر  
جیض و مستط جین که فیج نیز گویند .

**سدایة** (sādābat) ا . ع . واحد سداب .

**سداء** (sādāt) ا . ع . تار جامه . و تری  
شب . ج : اسدیة .

**سداج** (saddaj) ا . ع . دروغوی .

**سداجة** (sādājat) ا . ع . ساده دلی و  
سادگی .

**سداد** (saddad) ا . ع . دوستی و راستی  
در کردار و رفتار و گفتار . و قصد . و نام  
کسانی سمیت به تقالاً باصابت مایری علیها .

**سداد** (saddad) و (sedād) ا . ع . يقال  
**فیه سداد من عوز** و کذا به **سداد من**

سدك (sadrak) و (sadrak) م . ج . ع . سدك به سدكآ و سدكآ (از باب سمع) : لازم گرفته آزا .	ویا هر پنج روز يك بار توبت آب شتر . سدس (sods) و (sodus) ا . ج . ع . شش يك . وج . سدس و با سدیس . و سدس ثمن : يك ششم از هشتم یعنی يك چهل و هشتم .
سدك (sadek) ا . ع . مرد حریص و سبك دست و بسیار نیزه زنده . و لازم چیزی .	سدس (sadas) ا . ج . دندان هفت سالگن شتر و آن پیش از بازل باشد (پستوی فیه المذکر و الموث) . ج : سدس و سدس .
سدكام (sadrkām) ا . پ . طلب از کسی چیزی از روی اضطرار و ضرورت .	سدع (sod' ) م . ع . سدع الشیء بالتشیء (از باب فتح) : بهم زد آنچه را بآنچه . و سدع الشاة : گلو برید آن گوسفند را . و سدع الشیء : گسترد آنچه را .
سدكس (sadrkas) و سدكیس (sadrkis) و سدكیش (sadrkic) ا . پ . قرص قرح و آذنداك .	سدعة (sadr'at) ا . ع . و نینوازیت . یعنی: سدع سدعة شدیدة (مجهولا) : رسانده شد باو رنج و اذیت سخت . و دودعا گویند: لقدأ لك من كل سدعة یعنی سلامت باد مر تو را از هر رنج .
سدكاه (sad-gāh) ا . پ . درگاه .	سدغ (sodq) ا . ع . صدغ و ما بین: چشم و گوش از مردم . و موی بچه .
سدل (sadi) م . ع . سدل الشعر سدلا (از باب ضرب و نصر) : فروخت موی را . و سدل ثوبه : فروخت جامه خود را و شكافت آنرا . و سدل فی البلاد : رفت در شهرها . و فی العدیک : نهی عن السدل فی الصلوة و هوان یلتف بثوبه و یدخل یدیه من داخل فیركهم ویسجد كذلك .	سدف (sadaḡ) ا . ع . تاریکی . و روشنائی (از اضداد است) . و صبح . و شب . و سیاه شب . و بر آمدن صبح . و پاره ای از شب . و میش . و کالبد که از درد نماید . ج : سدوف . و سداف سدفی در وقتی گویند که میش را برای دوشیدن خوانند .
سدل (sadi) ا . ع . و شته جواهر که برینه افتد . ج : سدول . و پرده . ج : اسدالو سدول و اسدل .	سدفة (sadrfat) و (sadrfat) ا . ج . ع . بلغت تمیم تاریکی و بلغت قیس روشنائی . سدفة (sodfat) ا . ع . دو خانه در درگاه . و پیشینی که بر دروازه سازند تا آنرا از باران نگاهدارد .
سدل (sodi) ا . ع . ستر برده . ج : اسدل و سدول . و هر چیزی آویخته و فروخته .	سدق (sadaq) ا . پ . مأخوذ از ترکی - ترکش
سدل (sadal) ا . ع . کوی . و پرده ای که در پیش هودج کنند .	سدق دار (sadaq-dār) ا . پ . ترکش دار و کمان دار
سدل (sodol) ع . ج . اسدل . وج . سدیل .	
سدللی (sedellā) ا . ع . . مأخوذ از پارسی - خانه ای که دارای سه اتاق باشد .	
سدم (sadm) م . ع . سدم الباب سدما (از باب نصر) : بند کرد و بر آورد دروا سددم (sadam) ا . ع . اندوه . و اندوهی که با پیشانی باشد . و خمی که با اندوه بوده . و آز . و شیفتگی . و آزمندی . یعنی : ماله هم و لاسدم الاذاك .	سدس (sads) م . ع . سدسهم سدسا (از باب نصر) : شش يك از مال ایشان گرفت . و سدسهم سدسا (از باب ضرب) : ششم ایشان گردید . سدس (seds) ا . ع . بهرهش روز
	سدس (sods) ا . ج . ع . چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند . سددة (sedadat) ع . ج . سد . سدس (sadr) م . ع . سدس الشعر سدرا (از باب نصر) : فروخت موی را . و سدس الستر : فروخت پرده را (لغة فی سدل) . سدس (sedr) ا . ع . درخت کنار . ج : سدسات و سدسات و سدسات و سدور . سدس (sadar) م . ع . سدس سدرا و سدرة . مر . سدرة . سدس (sadar) ا . ع . بیماری مانا بدوار که بیشتر کشتی نشینان را عارض میشود . سدس (sader) اوص . ع . سراسیمه و خیره چشم . و دریا . سدس (sedar) ع . ج . سدس . سدس (sedar) ا . پ . کنار و درخت کنار . و نوعی از آلو . سدس (soddar) ا . ع . بازچه ای مرکودگان تازی را . سدسات (sadrāt) و (sederāt) و (sedarāt) ع . ج . سدس . سدرة (sadrat) ا . ع . واحد سدس یعنی يك درخت کنار . و سدرة المتهی: درختی در آسمان هشتم . سدس قامت (sadrat-qāmat) و سدرة قد (sadrat-qad) م . پ . بلند قامت و بلند قد . سدس نشیمان (sedre-necinān) ا . پ . ملائكة مقرب . سدس (sads) م . ع . سدسهم سدسا (از باب نصر) : شش يك از مال ایشان گرفت . و سدسهم سدسا (از باب ضرب) : ششم ایشان گردید . سدس (seds) ا . ع . بهرهش روز

**سدم** (sadam) م.ع. **سدم الرجل** **سدماً** (از باب سمع) : اندوهگین گردیدن آن مرد. **وسدم بالشیء** : آزمند شد بآن چیز. **وسدم فلان** : غیظ کرد فلان.

**سدم** (sadem) م.ع. **فعل سدم** : گفتن بجهان آمده تیز شهوت. رفتگی که او را در میان شتران گذارند تا بانگ کند و شتر مازگان آزمند فعل شوند. و گفتن بسته دهن و یا بازداشته شده از رفتگی.

**سدم** (sadem) م.ع. **غضبانک** و خشکین. و عاشق بسیار عشق. و **فعل سدم** یعنی فعل سدم است در همة معانی.

**سدم** (sadem) و (sadam) و (sadam) و (sodom) م.ع. **ماء سدم** : آب ریزان. ج : اسدام. و **داء سدم** . ج : اسدام و **سدام** . و **ماء سدم** . ج : اسدام و **سدام** . و **رءاء سدم** . ج : اسدام.

**سدم** (sodom) و (sodm) م.ع. **رکیه سدم** : جاه اثباته. و کذا **رکیه سدم** . ج : اسدام.

**سدمان** (sadmān) م.ع. اندوهناک. و پشیمان. بقره : **رجل ندمان سدمان**. **سدن** (saden) م.ع. **سدن سدناً** و **سدانة** (از باب نصر) . مر. سدانة. و **سدن ثوبه سدناً** (از باب نصر و ضرب) : فروخت جامه خود را. و **سدن الستر** : فروخت آن پرده را.

**سدن** (seden) م.ع. ستر و پرده. ج : اسدان.

**سدن** (sadan) م.ع. پرده. و پرده ای که در جلو هودج کشند. (لغة فی السدل) . ج : اسدان.

**سدنة** (sadanat) م.ع. ج. سادن.

**سدو** (sadv) م.ع. **سد الرجل** و **سدالیه ییده سدوآ** (از باب نصر) :

دراز کرد دست خود را آنمرد بسوی او. و **سد البعیر** : کشید آن شتر دست خود را در سیر. **وسدا فلان فی السیر** : بلند کرد فلان - بر خود را در سیر. و **سدت الناقة** **آسدو** یعنی کشید آن ماده شتر ذراع خود را و گشاد گام را. بقره : **ما احسن سدو رجلیها و اتو یدیهها** یعنی چه نیکوست استقامت و سرعت آن دوسر و **فلان یسدو سدوآ کذا** : فلان قصد میکند تصاد را. و **سدالصبی بالجوز سدوآ** : بازی کرد آن کودک با گردو.

**سدود** (sodud) م.ع. سد.

**سدور** (sodur) م.ع. سدر.

**سدوس** (sodus) م.ع. پ. نیل و ماده عصاره ای که بدان پارچه ها را رنگ آبی کنند.

**سدوس** (sodus) و (sodus) م.ع. نوعی از سرانداز و چادر سبز و طیلان.

**سدوس** (sodus) و (sodus) م.ع. نیل و نیله. و درود یه مشتعل شده که رنگ آن درود سبز بود.

**سدوف** (soduf) م.ع. سدف.

**سدول** (sodul) م.ع. ج. سدل و سدل.

**سدوم** (sadam) م.ع. **فعل سدوم** یعنی فعل سدم است.

**سدوم** (sadam) م.ع. نام شهر قوم لوط. و منه النمل : **اجور من قاضی سدوم**.

**سدوم** (sadam) م.ع. نام قاضی شهر لوط که فتوی مر عمل لوط را داد. و حاکم ظالم. و نام شهری در فلسطین که موافق آنچه دوتورات مینویسد با شهر گوموزه براسطة آتش آسمانی خراب شدند.

**سدوم** (sodum) م.ع. نام دارالسیاسة بهرام گورد گویند بهرام چون در آنجا می نشست بار اول بر هر کس نظرش می افتاد وی را میکشت روزی اعرابی را دید حکم

بکشتن او فرمود، اعرابی پرسید سبب کشتن من بی گناه چه باشد فرمود دیدن تو مسرا تا مبارک افتاد اعرابی درخنده شده گفت الحال دیدن تو من را شوم و تا مبارک باشد بهرام از این گفتگو متأثر شده از کشتن او درگذشت و این کار را موقوف داشت.

**سدومی** (sadumiyy) م.ع. منسوب بشهر سدوم.

**سدوی** (sadaviyy) م.ع. **رمان سدوی** : انار منسوب به سدیا.

**سده** (sade) م.ع. آتش شعله کشنده و آتش شعله بلند و زیاده دار. و نام قریه ای از اصفهان. و قریه ای از عراق. و نام درختی جنگلی و بس عظیم که آغال پشه و نازب و بتازی شجرة البق نیز گویند. و نام جشنی مرا بر ایرانیان را که در روز دهم بهمن ماه گیرند و دو آرزو که روز اول چله کورچک زمستان است و پنجاه روز جشن بزرگ نوروز مانده آتش بسیار آفرینند.

**سده** (sodde) م.ع. پ. ماخوذ از تازی. منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن. و آستانه. و **سده سعادت** : آستانه خوشی و اقبال.

**سدی** (sady) م.ع. **سدی البسر** **سدیا** و **سدی** (از باب نصر و سمع).

سست و فرومشته شد غلاف آن بسر. و **سدی الیه ییده** : دست را بسوی وی دراز کرد. و **سدی الصبی بالجوز** : بازی کرد آن کودک با گردو. و **سدت الناقة** : گام فراخ نهاد آن ماده شتر. و **سدیت الیلة** : بسیار نم گردید آن شب.

**سدی** (sada) م.ع. تار جامه و تزی شب. و غوغه سبز و تر. و شهید. و نیکوئی.

**سدی** (sada) م.ع. **سدی سدیا** **سدی** . مر. سدی.

**سدی** (sada) و (soda) م.ع. شتر

بنود گذشته شده و واحد و جمع در آنها یکسان است .

**سدی (sadi)** ص . ع . **بلخ سد :** غوره تر . و **یوم سد :** روز غمناک .

**سدیی (soddiy)** ص . ع . لقب اسمعیل بدانچه که در سده مسجد کوفه نشسته روی پنجه و سرافکندنیهای زنان می فروخت .

**سدیای (sodayyā)** ا . ع . نام شهری که انار خوب را بدان نسبت کنند .

**سدیة (sadiyat)** ص . ع . مونت سدی .

**بن :** ارض سدیه : زمین نمناک . و **کذا لیلة سدیه .**

**سدیح (sadih)** ص . ع . بر روی افتاده و صریح .

**سدید (sadiid)** ص . ع . استوار و راست و درست و محکم . و **سهام سدید** ای مصعب .

و **روح سدید** ای قل ان یخلى طمته .

**سدیر (sadir)** ا . ع . - مأخوذ از فارسی - عمارت و قصری که نماند بن مندر حبه پیرام گور ساخته بود .

**سدیس (sadis)** ا . ع . شش يك . و دندان هشت سالگی شتر . ج . سدس . و شتر

بهشت سالگی درآمده . و گویند بپش سالگی درآمده . و ازار شش ذریعی . و نوعی از میانه . و **لا آتیک سدیس عجیس :** نیام تو را مرکز .

**سدیف (sadiil)** ا . ع . **یه سکوهان .** و **کوهان .**

**سدیل (sadiil)** ا . ع . چیزی که پنهان کرده شود در دست خیمه . و پرده خانه عروس . و

پرده ای که در پیش هودج در کنند . ج : **سمدل** و **احدل** و **سبائل** .

**سدیم (sadiim)** ا . ع . مرد بسیار ذکر . و **میخ و ایخ . و زینج تک .**

**سدین (sadin)** ا . ع . **یه .** و خون . و **پشم .** و پرده وستر .

**سذاب (sazāb)** ا . ع . سداب .

**سذابی (sazābiyy)** ص . ع . سداب فروش .

**سذائق (sazānaq)** و **(sozānaq)** ا . ع . چرخ و یا شاهین .

**سذبة (sozbat)** ا . ع . نوعی از خنور . و محفظه و غلاف . و روپوش .

**سذق (sazaq)** ا . ع . - مأخوذ از فارسی - جشن سده .

**سذوم (sazūm)** ا . ع . نام شهر سدوم . مر . سدوم .

**سر (sar)** ا . ب . راس و کله و آنچه از بدن انسان و دیگر حیوانات که دارای دماغ و

آلات حواس ظاهره و سواى قوه لامسه میباشد . **قله .** و بالاد فوق . و **نوک** و **نقطه** . و **کنگره** .

و انتهای بالای ستون . و **سرپوش** . و **رکب** و **گوشه** . و آنچه از هر چیزی که بدو نمایان

شود . و ابتدا و آغاز و اول . و اصل و بنیاد و قاعده . و انتها و آخر . و **خوبترین** و **بهترین** جزء

از هر چیزی و خلاصه و زبده آن . و **کلان** و **بزرگ** . و **فکر و خیال** و **تصور** . و **قوت** و **توانائی** و **قدرت**

و **زور** . و تمام و کامل و درست . و **پرده** . و **سایان** و **شامیان** . و **پوشش** . و **نقاب** . و

**حلقه** و یا **کنده** چوبی که بگردن سگ می بندند . و **قلاهد** . و **میل** و **خواهش** و **مقصود** و **آرزو** .

و **رغبت** و **عشق** و **محبت** . و **شادی** و **رفشاط** . و **کف** و **زبده** . و **رمز** و **راز** . و **هوا** . و **بادونسیم** .

و ناحیه و ولایت . و **نظین** . و **اکمش** ترکمانی . و **احمق** . و **دیوانه** . ج : **سرها** . و **رئیس**

و **پیشوا** و **سردار** و **مقدم** و **لشکر** . ج : **سران** . و نیز **سر** : صفت توصیفی که بآن توصیف

می کنند اسب را مانند دست که بدان مرغان **شکاری** را توصیف نمایند . و **سر آتش :**

بر بالای آتش و یا در کنار آن . و **سر از آب :** حباب آب . و **سر از آب یگانه**

**شستن :** بدست آوردن ملك یگانه . **سر از پا نشاختن :** شوش شدن و بکلی پریشان

**خاطر گشتن .** و **سر از شیشه تهی** **چرب کردن :** مکر کردن و فریب دادن . و **سر از قدم ساختن :** شاد شدن و مسرور شدن و

**خوش گشتن .** و **سر آشنائی :** مددی و مصاحبت . و **سر افگندن :** عاجز شدن .

و **خجل** و **شرمنده** گردیدن . و **سر آمدن :** بزرگ و صاحب قدر و مرتبه گردیدن . و **بآختر**

**رسیدن** و **منقض گشتن** . و **سر اندرزدن :** پنهان شدن از ترس و بیم . و **سر دوگریان فرو**

**بردن** و **متحیر** و **متفکر** بودن . و **سر انگشت :** نوک انگشت . و **سر آوردن :** آخر شدن

و **بهایت** رسیدن . و **سر باختن :** بازی کردن با جان خود . و **سر باقر :** پاشاه تاجدار .

و **سر بیغ** **خاریدن :** کشتن و گردن زدن . و **سر بر آوردن :** برگشتن . و **یاغی** شدن و

**خروج** کردن . و **سر بر اه :** انجام دهنده کار . و **سر بر اه کار :** معامله و کار و بار

انجام داده شده بطور شراکت . و **تمامی** **خدا** و **اجزای** **سلطنت** . و **سر بر اه کردن :** انجام دادن و تمام کردن . و **سر بر تاقین :** نافرمانی

کردن . و **سر بر خط :** مطیع و فرمان بردار . و **سر بر خلد بردن :** جاوید و مغلذ بودن

و **همیشگی** یافتن . و **برباد** و **حساجت** خود رسیدن . و **سر بردن :** روز و ماه گذرانیدن .

و **سر بردن** **دنیا زدن :** سفر کردن و سیاحت نمودن . و **سر بر زانو نشستن :** کوز شدن

و **پشت** خم گردیدن . و **مراقبه** کردن . و **سر بر زدن :** روئیدن گیاه . و **پدید آمدن** **ظاهر**

شدن و **آشکارا** شدن . و **صادر** شدن و **واقع** شدن . و **سر بر کردن :** سر بالا کردن . و

**یاغی** شدن و **نافرمانی** نمودن . و **سر بر کمر**

زدن: دیوانه شدن و سودائی گشتن . و سر  
 پر گرفتن: از خواب برخاستن و بیدار شدن.  
 و مسافر شدن . و سر بر نهادن : ترك  
 سخن كردن و ساكت شدن . و سر بریدن:  
 گردن زدن . و ذبح كردن . و سر بزمین:  
 تنظيم و كرنش كامل . و سر بستن: تشكيل  
 یافتن پوست و قشر بر روی سطحی . و پرده  
 بسته شدن بر روی شیر و مانند آن . و سر  
 بسته كردن: در حالت تفكر سر را در آغوش  
 داخل كردن . و سر بگریبان بردن : فكر  
 كردن و اندیشه نمودن . و سر بمهر: مخوم  
 و مهور . و نهفته و پوشیده . و سر بنهادن:  
 سر كش بودن . و وسیع و درنده بودن . و یاغی  
 بودن . و سر بازدن: پشت پا زدن و انك  
 زدن و یا چیزی را رد كردن . و ساضف كردن .  
 و سر باقدم ساخته: آماده و مهیا . و سر  
 پستان: حمله و دكته پستان . و سر پستان  
 سیاه كردن: دكته پستان را بعضی دارو ها  
 سیاه كردن جهت بازداشتن كودك را از شیر . و  
 سر پس كشیدن: برگشتن و باز ایستادن .  
 و سر پیچیدن: عاصی شدن و یاغی گشتن . و  
 نافرمانی نمودن . و سر پیش كردن :  
 اندیشیدن و غرور نمودن و غرور سی  
 كردن . و از روی خجلت پنهان شدن .  
 و بسرت و یا بسرتو : كسالمه قسم یعنی  
 سوگند بستن . و سر تافتن : نافرمانی  
 كردن در سر كشی نمودن و عاصی شدن . و سر ت  
 سبز باد: كلمه داعی یعنی عسرت دراز باد . و  
 سر تیر : مرد عالم مشهور . و کسی كه بدالت  
 حكمرانی كند . و سر تیغ : نوك شمشیر . و  
 فله كوه . و روشنی . و سر جغرافات : زبده  
 و سر شیر . و سر جفت كردن : سرگوشی  
 گفتن . و گوش دادن . و سر چاه : دمنه  
 چاه . و سر چشمه : محل كه چشمه ظاهر  
 میگرد و آب از آن میآید و منبع چشمه .

و سر حساب : كلمه ای كه جهت خبردار كردن  
 در حین حرکت در میان جمعیتی گویند . و  
 سر حساب شدن : توجه بیکو كردن و متوجه  
 شدن . و سر حساب كردن : خبر دار  
 كردن . و پس كردن گروه جمعیت و مردم را  
 جهت عبور باز و سوار و جز آن . و سر  
 خاریدن : تومید شدن . و پاسایی كردن .  
 و نگاهداشتن . و تسلی كردن . و راغب شدن .  
 و لطف نمودن . و ملاحظه كردن . و تامل و درنگ و  
 اعمال ورزیدن . و عاجز شدن در جواب خصم .  
 و حيله و مكر كردن . و تملق نمودن . و دوستی  
 كردن . و خجیل و شرمند گردیدن . و پنهانسه  
 آوردن . و سر خخر : مثل و برهم زن كار .  
 و مردم بی حیا . و کسی كه بیوقف بجائی  
 بیاید و در جائی نشیند كه جای وی نباشد . و  
 سر خخر وین خاوری یعنی خر كه حمار باشد .  
 و سر خریدن : خجیل و شرمند گردیدن . و  
 فدیبه دادن . و خون بها دادن . و دادن بنده مال  
 و یازاری بصاحب خود تا خود را از قید بندگی  
 برهاند و آزاد كند . و دادن زن زر و یامالی  
 بشوهر خود تا وی را طلاق دهد و آزاد نماید .  
 و از سر خشم : یعنی از روی غضب و قهر .  
 و سر خط : خطی كه استاد خوش نویس  
 برای تعلیم شاگرد نویسد . و خط پاداشت  
 روز توكری . و قبض رسید . و سر خط  
 نهادن : عقد كردن . و ممنون شدن . و  
 پیروی نمودن . و سر خیم : سرپوش خم .  
 و سر خود گرفتن : از پس كار خود رفتن  
 و راه خویش را پیروی نمودن . و سر خویش  
 گرفتن : عازم شدن . و جدا شدن . و بدر  
 رفتن . و سر دادن : گذاشتن رها كردن  
 جانور بسته و جز آن را . و آزاد كردن . و  
 آتش زدن بتدوق و توپ را . و مرخص كردن .  
 و معزول كردن . و فرستادن . و ترك زندگانی  
 كردن و مردن . و دلبر و شجاع شدن . و در

سر در آمدن : برناختن و حمله بردن .  
 و سر در پای نمودن : دو مانده و چهاره  
 شدن و دستك و دلسگیر گشتن . و سر در  
 گریبان زدن : تمام كردن و منتهی گردیدن .  
 و پرداخته نمودن . و سر در نشیب كردن:  
 شرمند و خجیل شدن . و سر در زدن:  
 امتناع كردن . و قبول ناكردن فرمان را و ابا  
 كردن و سر كشی نمودن و عاصی شدن . و سر  
 دست : آماده و حاضر . و سر دست  
 افشاندن : غضب كردن و خشم گرفتن . و  
 ترك كردن . و بر طرف كردن . و وقص كردن .  
 و سر دیوار : بالای دیوار . و سر راه:  
 شاهراه . و راه عام و شارع . و كوچه . و بالای  
 كوچه . و دركناو راه . و سر راه داشتن:  
 انتظار داشتن . و اراده سفر كردن . و سر راه  
 گرفتن : سد كردن راه و مانع شدن از آمدن  
 رفت . و سر روسی یافتن : سر رشته یافتن .  
 و دریان كار مهم . و بمتصد رسیدن . و  
 سر رفتن : بقیان آمدن و فوران كردن . و  
 بقتل درآمدن . و سر رو : رگ تیفال . و  
 سر زانو : رگه . و مرافقه . و سر زبان:  
 نوك زبان . و سر زدن : گردن زدن . و  
 ملامت و سرزنش كردن . و بی رخصت و اجازت  
 ربن غیر و بیک ناگاه بخانه کسی و بمجلسی  
 در آمدن و پدید گشتن و ظاهر شدن . و صادر  
 شدن . و آتش افكندن . و تیر رها  
 كردن . و سر زلف : ناز و غمزه و عشوه  
 و كرشه . و عتاب و ملامت . و سر زرمین:  
 خاک و زمین . و ملك و كمهور . و تاج و دیواره  
 و كرايه و حد . و بالای زمین . و عطار . و  
 سر سال : آغاز سال و اول سال . و سر  
 سفره : سوراخ مقعد . و كنار سفره . و سر  
 سواران : خداوند اسب . و سر شاخ :  
 بلندی كه بسر دو جانب پشانی میآید . و  
 سر شام : شانگه و صر . و مكان خوردن



شاه . و سر شاه : دورآندگی طرفین یشانی .  
 و سر شدن : جادر شدن و بطور آمدن .  
 و مردن و فوت شدن . و آزاد شدن و خلاص گشتن .  
 و یافتن و میسر کردن آتش . و سر شیر : پرده  
 نازکی از چربی که بر روی شیر جوشانده  
 می‌بندد . و سر صدق : حقیقت . و اعتقاد .  
 و صداقت و راستی و دوستی . و سر عسکر :  
 سردار لشکر . و سر فتنه : محرک و مهیج  
 فتنه و آشوب و فتنه انگیز . و سر فرو  
 آوردن : تنظیم کردن . و اطاعت کردن  
 و تواضع نمودن . و سر فرو بردن : خجل شدن  
 و شرمندگی گشتن . و سر کار : دوکان . و  
 کارخانه . و معمورهای که جامع چندین آبادی  
 بود . و حکومت و فرماندهی . و سر گردن :  
 شروع کردن . و بانام رسانیدن و کامل کردن .  
 و سلوک نمودن . و مماش نمودن . و السلحه  
 آشی مانند توب و تفنگک انداختن . و شکافتن  
 دنبال و ویش . و سر کشیدن : نافرمانی  
 کردن و سرسختی نمودن و رام نشدن . و سر  
 گمند : ریسمانی که بر در اصطبل ملوک و  
 امرا بندند و هر مجرمی که پناه بآن آرد عملة  
 اصطبل از او محافظت کنند و نگذارند کسی  
 مزاحم وی شود . و سر کوه : قلعه کوه  
 و نوك کوه . و سر کوی : کنار کویچه و  
 برزن . و سر کرده : سرهنگ و سردار و  
 رئیس و پیشوا . و رئیس قیله و طایفه . و  
 رئیس دروایش و ابالت و ناحیه . و سر  
 ماهه : دسته پرمایه و مه . و سر منزل :  
 آنجا یکه مسافر در آنجا توقف کرده منزل  
 میکند . و سر هو : نوك مو . و قلیل و اندک .  
 و سر نو : مجدداً و بار دیگر . و شروع مجدد .  
 و تاویخ مجدد . و سر نهادن : خسواب  
 کردن . و اعراض کردن . و سجده کردن . و  
 مردن . و سر نیزه : نوك نیزه و سر و  
 پرسم : سامان و سرانجام . و وجه مناسی

و وجه کفاف و میل و خواهش و آرزو . و  
 شهور . و سر وین : همه و تمامی . و  
 سر و پا : همه و جملگی و تمامی . و لباس  
 فاخر . و سر و پاچه : کله و پاهای آب  
 رود کرده گویند . و سر و وو کردن :  
 غضبناک شدن و تهر گرفتن . و ملامت کردن .  
 و سر و شاخ : همه و تمامی و جملگی .  
 سر (sor) . ا . پ . کفش و موزه . و  
 بکنوع کنشی که در روستای خراسان پوشند  
 و روی آنرا از ریسمان سازند . و بکنوع شرابی  
 که از برج سازند . و شری و مخمک و بکنوع  
 جوششی که بر اعضای آدمی پهن شود و بشره  
 را سرخ گرداند . و رنگ سرخ . و ناردان  
 و میزاب . و نوعی از رص .

سر (sor) . ا . پ . بکنوع ماهی ازطایفه  
 ستاره که طول آن نه متر است و در انتهای  
 فك اعلا دارای دندانهای است بشکل پیکان تیر  
 راست که درازی آن چندین متر و بدان حیوانات  
 را گزند رسانند و بزبان فرانسه ناروال نامیده  
 میشود .

سر (sarr) ا . ص . ع . و رجل بر سر :  
 مرد شادمان کننده و نیکو و پوشیده یکی  
 کتند . و هو بر سر ای یبر و بر سر . و  
 قوم بزور سرورن . و سر جاهلا :  
 لقب شخصی مانند تأبط شرأ .

سر (sarr) م . ع . سر الزند سرأ  
 (انچه باب نصر) : چوب را در زیر سنگ آتش  
 زنه کرد تا آتش گیرد . وین : سر زنده  
 فانه اسر ای اجرف یعنی برابر ساز زیرا  
 که زند تویمان کاواک است . و سر الصبی :  
 ناف برید آن کودک را . و نیز سر : نیزه زدن .  
 و چوب نهادن در میان آتش زنه . و سر ه یعنی  
 شادباد گفتن او را . و سر (از باب سمع) :  
 بیمار ناف گردید . و سرک : شادمان کرد  
 تو را و یکی نمود .

سر (serr) ا . ع . و واژ پوشیده خلاف  
 جهر . ج : اسرار . المثل : مایوم حاتمیه  
 بسر در امری گویند که مشهور باشد . و  
 جماع . و نزه مرد . و نکاح . و انقاع نکاح .  
 و زنا . و فرج زن . و شب اول و یا آخر و  
 پامیان ماه . و اصل . و زمین نیکو . و چرف  
 هر چیزی و خالص و گزین نسب و بهترین  
 آن . و خالص هر چیزی و میانه آن . وین :  
 هو فی سر قومهای فی وسطهم . و میانه  
 وادی و بهترین جای دوی . ج : اسره . و  
 قولهم : و لدله ثلاثة علی سر وقتن گویند  
 که سه فرزند تربیه پیدا شود او را که در میان  
 آنها سادینهایی نبود . و کاتب السر : منشی  
 اسرار .

سر (serr) و (ser) . ا . پ . ماخرزاز  
 نازی - واز پوشیده . و هر امر پوشیده و  
 پنهان .

سر (sorr) و (serr) ا . ع . خط  
 و شکن و چین کف دست . ج : اسرار .

سر (sorr) ا . ع . آنچه بریده شود از  
 ناف کودک . ج : اسره . وین : عرفه ذاك  
 قبل ان یقطع سرک و لا تفل سرتکلان  
 الرة لا تقطع . و سر هر رای : شهری  
 است در عراق عرب از بانامی متمم خلیفه  
 عباسی و سرداب مطهر در آن شهر است .

سر (sorr) ا . ع . سره سرورأ و  
 سرأ و سری و تسره و مسره (از باب  
 نصر) : شاد کرد او را . و سر هو (مجهولاً) :  
 شاد گردید .

سرء (sar) م . ع . سرع الجراة  
 سرء (از باب فتح) : تنم نهادن ملخ . و  
 سرع المرأة : بسیار اولاد گردیدن آن زن .  
 سرء (sar) ا . ع . تنم ملخ . و تنم  
 مامی .

سرء (soro) ع . ج . سرء

جهان: آسمان . و سر ابرده کحلای : آسمان . و ابریهان .

سراة (sarāt) . ا. ع. بلندتر جزء از هر چیزی و معظم آن . و پشت هر چیزی . ج : سروات . و میان روز . و میانه راه . و فرقه مردمان جوانمرد . و یک جزء از عربستان .

سراة (sarāt) . ع . ج . سری (sariyy) . سراة (sar'at) و (ser'at) . ا . ع . تخم ملخ . و تخم ماهی .

سرات (sarāt) . ا . پ . نام کوهی نزدیک یمن .

سرات (sorrāt) . ا . ع . ج . سره .

سراج (serāj) . ا . ع . چراغ . و آفتاب .

ج : سراج و سراج اتمی : ابوحنیفه رضی الله عنه . و سراج القطرب : گیاهی که تر و تازه آن در شب مانند چراغ میدرخشد . و سراج الظلام : کندس .

سراج (sarrāj) . ا . ع . زین ساز و زین فروش . و سائیس . و دروغوی .

سراجة (serājat) . ا . ع . زین سازی .

سراج خانه (sarrāj - xāne) . ا . پ . دکان زین سازی .

سراجة (serāje) . ا . پ . بیماری که در اسب و امتر و خر عارض میشود . و نام موضعی از مصافات قم که خریره آنجا بخوبی معروف است .

سراجی (serājiyy) . ص . ع . روشن و تابدار . و منسوب بسراج .

سراجی (sarrāji) . ا . پ . مأخوذ از تازی . شغل زین سازی .

سراچه (sarā-ve) . ا . پ . سرای کوچک و خانه کوچک . و خانه اندرونی و خلوت خانه . و صندوقه ای که در درون صندوق بزرگس بود . و قفس بی نهی که مرغان خانگی را در زیر آن نگاهدارند . و سراچه اورنگ :

هو اشام من سراب . مر . بسوس . سر ابار (sarā-lbār) . ا . پ . سربار و بار کوچکی بر روی بار اسب .

سرا باش (sarābāc) . ا . پ . گرز آئین .

سرابالا (sarā - bālā) . ص . و م . ف . پ . سربالا و نشیب دار و زمین و باراهی که کم کم بلندی و ارتفاع حاصل میکند و ضد سرازیر .

سرا بالائی (sarā - balāi) . ا . پ . زمین و باراهی که بلندی و ارتفاع آن کم کم پدید آید .

سراستان (sarābestān) . ا . پ . کشور غدر و مکر مانند این جهان .

سراستان (sarā - bostān) . ا . پ . باغچه سرخانه .

سرا بن (sarā - bon) . م . ف . پ . اوسر تاته و از اول تا آخر . و سر این کردن : خم کردن و کج کردن نوک چیزی و ا .

سرا بیدن (serābidan) . ف . ل . دم . پ . سرائیدن و تنگی کردن و سرود کردن و آواز خواندن .

سرا بیل (sarābil) . ع . ج . سربال . سرا بیلی (sarābili) . ا . ص . پ . سخت و سبب و پشت پائی .

سرا پا (sarā - pā) . م . ف . پ . اوسر تاقم . و همه و همگی و تمام . و سرا پا کردن : لواحه کردن .

سرا پا (sarāpā) . ا . پ . جامه فاخر . سرا پاش (sarāpāc) . ا . پ . گرد آئین .

سرا پاش اورت (sarā - pā - carārat) . ص . پ . آنکه از همه جبهه شرور باشد .

سرا پای (sarā - pāy) . م . ف . پ . سرا پا . سرا پرده (sarā - parde) . ا . پ . بارگاه پادشاهان . و پرده و تجیر بلندی بمنزله دیوار که بر در دروغه گاه کنند . و سرا پرده :

سرا (sorra) . ع . ج . سروه . سرا (sarā) . م . ع . سری سرا اوسر . ا . ع . مر . سرا .

سرا (sarā) . ا . پ . جای مکان و موضع . و مسکن و خانه و بیت و دار .

سرا (sarā) . ر (sarā) . ا . ص . پ . سرود و نغمه دنوا . و سرود گوی . و سر اشدن : سرود خواندن و سرائیدن . و سربانیدن . و بلبیل داستان سرا : بلبیل سرود گوی .

سرا (serran) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . پنهانی و بطور خفیه نهفته و بطور رمز .

و سرا و علانیة و با سرا و جهرا : نهفته و آشکار .

سرا (sarā) . م . ع . سری سرا اوسری و سرا (از باب سمع) : و سرا سرا و سراوة (از باب نصر و ضرب) و سرو سراوة (از باب کم) : جوانمرد گردید و سخی شد و مهتر گردید . مر . سرو . سرا (sarā) . ع . ج . سره .

سرا (sarra) . ا . ص . ع . مؤنث اسر . و آنکه در کار کسی دخل کند . و ناخوانده دو آینه . و میان کاراک . و ماده شتر بیمار کرکه . و زمین نیکو رو و یابنده گیاه . و شادی و نیکویی . سراة (sarāat) . ا . ع . تخم ملخ .

سرا ب (sar - āb) . ا . پ . سرچشمه و جانی که آب از رودخانه بجوی میآید . و زبده و خلاصه و بهتر هر چیزی . و معدوم و نابود . و غرور و تکبر . و نام بلوکی از آذربایجان .

سرا ب (sarāb) . ا . پ . مأخوذ از تازی . زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور بآب میماند و یا بخاری آب نمناکه در بیابانها نمایان میشود کوراب و کور و سنگش و واله و کبتر و کبتر نیز نامند .

سرا ب (sarāb) . ا . ع . نمایش آب رآنه در صحرای فرمعت روز از دور مانند آب دیده میشود . ز نام ماهه شتر بسوس . البهل :

سرای سبج دنیا. و سراج **آفتاب**: روشنی و انعکاس خورشید که از ابر نمایان گردد.

و سراج **خاک**: دنیا. و سراج **دل**: غشاء خارجی قلب و کبک ای که دل درجوف آن قرار دارد. و سراج **ضرب**: ضراب خانه و دارالضرب. و سراج **کل**: عرش دنیا. و سراج **ماه**: خرمن ماه.

سراج (sarāh) ۱. ع. طلاق (اسم است مر نسریسح را). العنل: السراج من النجاح. و نام شخصی. و قولهم: **فعله** فی سراج و روح: بهلوك كرد آن کار را.

سراج (sarāb) و (sarāh) ۲. ع. ج. سراجین (sarāhīn) ۳. ع. ج. سراجین سراج آخر (sar-āxor) ۱. پ. اسب سر طولیه و اسبی که برهه ایسان مقدم بندند.

سراج **آخور** (sar-āxor) ۱. پ. سراج آخر. و میرآخور و رئیس اسطبل.

سراج **اد** (sarād) ۱. ع. غوره خرمای سخت شده. و خرمای که از تشنگی و بی آبی خشک و پژمرده باشد.

سراج **اد** (sarād) ۱. ع. دوز دوختن ادم. و آنچه بدان دوزند.

سراج **ادار** (sarā-dār) ۱. پ. صاحب و مالک خانه. و خدمتگار کاروانسرا. و خدمتگار بیمارستان. و خادم مهمانخانه.

سراج **ادح** (sarādeh) ۲. ع. ج. سراج ۳. سراج **ادخ** (sarādex) ۱. ع. خرمای تر نهاده.

سراج **ادق** (sarādeq) ۱. ع. سرابره و خیمه ای از پنبه. و غباربلند شده. و هر دود بلند. و دود بلند که گرد چیزی گرفته باشد. و هر چیزی که محیط چیزی بود. ج. سراج **ادقات** (sarādeqāt) ۲. ع. ج. سراج **ادق**.

سراج (sarār) ۱. ع. آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک. و غوره خرما. و گزین نسبت و خالص آن. و سراج **الوادى**: بهترین جای وادی.

سراج (sarār) ۱. ع. شکهای کف دست و پشانی. ج. اسرة. و آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک.

سراج (sarār) ۲. ع. ساره مساره و سراج **آ**: مر. مساره.

سراج **اراة** (sarārāt) ۱. ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتری و پاکیزگی آن. و گزین نسبت و بهترین آن. و سراج **الوادى**: بهترین جای از رودبار.

سراج **اروى** (sarār-ruy) ۱. پ. رگت **فیقال**.

سراج **اری** (sarārīyy) ۲. ع. ج. سربیه.

سراج **ازیر** (sarār-zir) ۳. پ. بانیش و سطح مسایل و بطرف پائین ضد سراج بالا.

سراج **ازیری** (sarār-ziri) ۱. پ. سراجیو و نشیب داری راه. و بالا و پائین کوه. و سطح مایل.

سراج **اس** (sarās) ۲. ع. ج. سرس و سرس.

سراج **اسر** (sarā-sar) ۳. پ. همه و همگی و تمام و از آغاز تا انجام. و سیر و گشت در کنار آب و سبزه.

سراج **اسر** (sarā-sar) ۱. پ. نوعی از قماش زر دوزی و زربفت.

سراج **اسری** (sarā-sari) ۱. پ. واسطه و میانه. و فهرست. و سردقتر. و یکنوع زینتی که سر را بدان می پوشانند.

سراج **اسیمگی** (sar-āsimagi) ۴. پ. آشفگی و سرگردانی و حیرت.

سراج **اسیمه** (sar-āsime) ۳. پ. شوویده سر و دیوانه و مضطرب و حیران و سرگردان

آشفته و سرگشته و پریشان و متردد.

سراج **آشنائی** (sar-āshnāi) ۱. پ. دوستی و ارتباط نهفته و پنهان.

سراج **آشیب** (sar-āšīb) ۲. پ. نشیب دار و سرازیر و بانیش و سطح مایل.

سراج **اط** (serāt) ۱. ع. راه. و راه روشن بدانجهت که رونده در آن غایب میشود مانند نیت طعام فروخورده و صراط.

سراج **اط** (sorāt) ۳. ع. شمشیر بران. **یق**: سیف سراج.

سراج **اطی** (sorātiyy) ۴. ع. بسیار خوار. و سبیه سراج **اطی**: شمشیر بران. و فرس سراج **الجرى**: اسب تندرو.

سراج **ع** (serā) ۲. ع. ج. سریع و سربیه.

سراج **ع** (sorāat) ۳. ع. شاب. **یق**: حجر سراج **ع**.

سراج **ع** (sorāq) ۱. پ. نشان و علامت. و نشان پای. و پرش و استقرار. و دلالت و هدایت. و هر چیزی که ویرا نجس کنند و یا در میان جمع آوازش کنند.

سراج **عاز** (sar-āqāz) ۱. پ. دیباچه و مقدمه.

سراج **عاج** (sarāqoj) ۱. پ. سراج **عاج**.

سراج **عاج** (sar-āqūc) ۲. و سراج **عاج** (sar-āqūc) ۱. پ. کبوس پوش زنان. و کبک ای مانند همین بدرازی سه گوشه بر یک سر آن کلامی بود از مروراید و زر باندام سحراب رگبو را در آن نهاده پریشانی گذارند و بر سر دیگر سل مسلسلی بود که از زیربغل راست گذرانیده بر کف چپ انداوند و در آن تکلفات کنند. و زمام شتر.

سراج **عراز** (sar-āfrāz) ۳. پ. سربلند و مفتخر و نامور و ممتاز و بزرگ و مجلل.

سراج **عراز** (sar-āfrāz) ۱. پ. فرمانده

لنکر . وزمام شتر . و افسار . و نام روز  
سیوم ازهرماه شمس .

**سرافرازی** (sar-afrazi) . پ . سربلندی  
و بزرگی و اقتدار .

**سرافسار** (sar-afsār) (sar-afsār) .  
پ . آن جزء افسار که بدست میگردد .

**سرافشان** (sar-afshān) . ص . پ . جیاننده  
سر ازناز و کرشمه و یا از کبر و غرور .

**سرافگندگی** (sar-afgandagi) . پ .  
خجلیت و شرمساری . و فروتنی . و عجز .

**سرافگندن** (sar-afgandan) . ف . ل .  
پ . عاجز شدن . و خجل و شرمسار گردیدن .

**سرافگندنی** (sar-afgandani) . ا .  
پ . حجاب و چادری که بر سر اندازند .

**سرافگنده** (sar-afgande) . ص . پ .  
خجل و شرمسار و شرمده و پریشان .

**سرافیل** (sarāfil) . ا . پ . اسرافیل .

**سرافین** (sarāfin) . ا . ع . اسرافیل .

**سرافق** (sarāfuq) . ج . ع . سارق .

**سرافگاری** (sarākāri) . ا . پ . گناه ضحیح  
و بی آبرو کننده .

**سرافکوب** (sarā-knab) **سرافکوفت**  
(sarā-knuf) . ا . پ . سرکوبی و سرکوفت و  
ملامت و سرزنش .

**سرافگون** (sarā-gun) . ص و ف . پ .  
سرگون و سرازیر .

**سرافگوش** (sar-āgush) . ا . پ . سرافگوش  
و سرافراز و مقته .

**سرافآل** (sar-āli) . ص . پ . همیشه متحرک  
مانند ظک و آسیا و گردون . و متحیر و سرگردان .  
و گبزه .

**سرافماج** (sarāmāj) . و **سرافماج**  
(sarāmāj) . ا . پ . بیخ و جری که گاو  
آهن با دندان چیده بکشد .

**سرافماس** (sar-afmas) . ص . پ . سیر

آماسیده و ورم کرده و باد کرده .

**سرافماسی** (sar-āmāsi) . ا . پ . آماس .  
سر .

**سرافمد** (sar-āmad) . ا . پ . کف . و  
هر چیزی که بر بالای سطح مایمی دوآید . و  
کامل و تمام . و بزرگنوی صاحب قدر . و دانشمند .  
و رئیس هر صنعت و شغلی . و عاقبت و سرانجام .

**سرافمط** (sarāmet) . ا . ع . شتر دواز  
هیکل .

**سرافان** (sarān) . ع . ج . سر . و **سرافان**  
چرخ : ملائکه و فرشتگان .

**سرافانجام** (sar-anjām) . ا . پ . عاقبت  
و انتها و افضا و انجام و ختم . و سرگذشت و  
حادثه و ماجرا . و سامان و رخت . و تهیه و  
اسباب و ادوات و مهمات . و مدد معاش . و ذخیره .

**سرافانجام خراج** : مصارف مالیات . و  
**سرافانجام دادن** : بائتها رساندن و تمام  
کردن و کامل نمودن . و **سرافانجام کردن** :  
تدارک کردن و آماده و مهیا کردن .

**سرافانداز** (sar-andāz) . ا . ص . پ . جنگ  
آموز و نبرد آزما و بی باک و بی پروا و دلیر .  
و خوبی و مردم کش . و ناپاک . و بی شرم و  
بی حیا . و مزد . و چالاک و جلد و چابک . و

کسی که از روی ناز و نخوت و تکبر و مستی  
و یا بیماری سر خود را به هر جانب حرکت دهد  
و خرامان خرامان براه رود . و هر عادت و  
خوی نادر و کبیایی . و خجلی و شرمده و سر

از گنده . و موش و پیریشان . ز پارچه پنبه ای  
اعلا و یا ابریشمین منقوش و جز آنها که  
زنان محترم و خوانین گردا گرد سر اندازند .  
و مقته و چارقد و کله پوش . و طبلسان . و نیز

بزرگی که در پیشان ایران عمارت اندازند و سیر  
تیرهای دیگر را بر بالای آن گذارند . و پلاس .  
و نمد و یاقالی که در عرض اطاق بر سر جفت  
کناره اندازند . و نام اصولی از هیفته بحر

اصول موسیقی که صوفیانه نیز گویند .

**سرافاندازان** (sar-andāzān) . ج . پ .  
سرافانداز .

**سرافاندازی** (sar-andāzi) . ا . پ .  
خرابیدگی مردم باده پرست میخواره و مردم  
متکبر و مردم کرشمه دار .

**سرافانده** (sarandāb) . ا . پ . جزیره  
بزرگی در دریای هند که مادگاسکر نیز گویند  
و این جزیره که در جنوب شرقی افریقا واقع  
شده دارای ۳,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و  
مساحت آن ۵۹۲,۳۵۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن

شهر تاناناریو و در این ایام دو طل حمایت  
دولت فرانسه میباشد و محصولات تجارتی آن  
برنج و ذرت و دواب و مس و آهن و جز آن .

**سرافاندیب** (sarandib) . و **سرافاندیل**  
(sarandil) . ا . پ . جزیره ای در جنوب شرقی  
هندوستان که سیلان نیز گویند و متعلق بدولت  
انگلیس و دارای ۴۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت و  
پایتخت آن شهر کلومبو و محصولات آن سنگهای

قیمتی و باقوت سرخ و کبود و نباتات بسیار .  
**سرافانگشت** (sar-angocht) . ا . پ . بن  
انگشت . و نوعی از انگور .

**سرافانگشتی** (sar-angocli) . ا . پ .  
نوعی از آهن آرد . و خنثایی که بر سر انگشتهای  
دست و پا بندند .

**سرافانه** (sarāne) . ا . پ . آنچه علاوه از  
باج و خراج از زمین میگردد .

**سرافان** (sarāv) . ا . پ . نام رودخانه ای .

**سرافاوه** (sar-āvāze) . ا . پ . زمزمه  
و مقدمه خواندن آواز .

**سرافوان** (sarāvān) . ا . پ . نام قریه ای  
نزدیک رشت .

**سرافوات** (sarāvāt) . ع . **سرافوات**  
و **سرافوات** و **سرافوات** . م . بر . سراف .  
**سرافواری** (sar-āvāri) . ا . پ . جمعیت

و انبوه مردمان .

سر اوع (sarāve) ع .ج . سر و عه .

سر او ند (sarāvand) ا .پ . رنگتزد .

سر اوی (sarāvi) ا .پ . سر انگشتی .

سر او یزه (sar-āvize) ا .پ . چارقد و کله پوش و مقدمه .

سر او یل (sarāvil) ا .ع . ازار و وزیر جامه .

ج : سر او یلات . و سر او یل الطول :

نوعی از بلبل . و ج . سر اول و سر اوله و سرویل .

سر او یلات (sarāvilāt) ع .ج . سر او یل .

سر او یل (sarāvin) ا .ع . ازار و وزیر جامه .

سر اهنگ (sar-āhang) ا .پ . سر هنگ .

و مقدمه العیش و هراول و پیش آنگ . و شگرد

و عس . و ثر نوازی و خوانندگی و دو بیت

خوانی . و تارنگه ای که بر ساز ها کنند . و

نام نوای از موسیقی . و امید بی جا و امید بی انجام .

سر ای (sarāy) ا .پ . خانه و بیت . و

کوشک و قصر و بنای عالی . و بارگاه . و درگاه .

و حرم و اندرون . و منزلگاه . و سر ای

پادشاهی : بارگاه سلطنتی . و سر ای

بقا : بهشت . و عالم دیگر . و سر ای

تزویر : دنیا و روزگار . و سر ای جاوید :

عالم دیگر و بهشت . و سر ای جزا : عالم

آخرت . و بهشت . و سر ای خراج :

دیوان خراج و مالیات و خالصه دیوان . و

سر ای زاهدان : خانقاه . و سر ای

سپنج : خانه عاریت . و روزگار و دنیا . و

خانه غنی که بر کنار کشت زار و فالیزاوند .

و سر ای سرور : شربخانه . و خرابان .

و بهشت . و سر ای شرور : میکده و

شربخانه . و قمارخانه . و دنیا . و دوزخ . و

سر ای شش در : دنیا . و سر ای

شمرده : خانه ای که رعایا مال واجبی

خود را در آنها شمرده تسلیم تحویلدار دیوان

نیابند و این نام را نوشیروان ساسانی نهاده .

و سر ای فانی : دنیا و این عالم . و سر ای

محمود : مقامات محمود که خدایتعالی

بآنحضرت علی الله علیه وآله و غده فرموده .

و بهشت . و سر ای نهفت : عالم آخرت و

عالم جاوید . و سر ای هفت پرده : آسمان .

و سر ای هفت رخشان : نیز آسمان . و

گار و انسر ای : منزل کاروان .

سر ای (sarāy) ص .پ . مشتق از سرایتدن .

سرود گوی . و حرف زن . و شاعر . و قصه

خون و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

مانند نغمه سر ای : کسی که خوش میخواند .

و بر بطر سر ای : کسی که بریط مینوازد .

سر ای ا (sarāyā) ع .ج . سربیه .

سر ایان (sarāyān) اوص .پ . سراینده

و معنی . و سرود گویی و تفتی . و نغمه پرداز

و خواننده . و کسی که سخن گوید . و نام موضعی .

سر ایانیدن (sarāyānidan) ف م .

پ . سرایتدن فرمودن و سبب سرایتدن شدن .

سر ایة (sarāyat) ع .م . سری عرق

الشجر سر ایة ( از باب ضرب ) : در آمد

رگهای درخت در زمین . و سری متاعه :

از - داخت و خت خود را بر پشت ستور . و

سری سری و مسری و سربیه و سربیه

و سر ایة : شب رفت . و سری به :

شب سیر کنانید اورا . و نیز سر ایة : در گذشتن

چیزی در مهة اجزای چیز دیگر . و اثر کردن

چیزی در چیزی .

سرایت (sarāyat) ا .پ . - مأخوذ از

تازی - اثر چیزی در چیزی و تأثر آن چیز

و تأثیر . و انتقال . و اصطلاح طلب انتقال مرض

خواه بواسطه تماس و اتصال و یا بدون آن .

و سرایت کردن : پدید آمدن و ظاهر گشتن .

و رایت نصرت سرایت : علم تنح

و فیروزی .

سر ایچه (sarāy-çe) ا .پ . سر ای کوچک  
رخانه محقر . و خیمه و چادر .سر ائح (sarāyeh) و سر ایح (sarāyeh)  
ع .ج . سربیه .سر ایدار (sarāy-dār) ا .پ . حافظ و  
نگهبان قلعه و حصار . و مستظف خانه و اطاق .سر ایدار باشی (sarāy-dār-bāci) ا .  
پ . سرسرایدار . و رئیس سر ایداران .

سر اثر (sarācer) ع .ج . سریره .

سر ایئش (sarāyec) پ . م .ج . سرایتدن .

وا . زبان قال و سخگویی . و نغمه و سرود و

ترانه . و سرود مرغان . و مکاله و گفتگر .

سر ایئ (sarāyen) ا .پ . سرود و نغمه

و ترانه .

سر اینده (sarāyunde) اوص .پ . معنی .

و مطرب و سرود گوی و نغمه پرداز و خواننده .

و سر اینده مرغ : مرغ خواننده .

سر اییدن (sarāyidan) و (sarāyidan)

ف ل و م . پ . سرود خواندن . و خواندن .

و نغمه پردازتن . و شعر خواندن . و سرود

کردن . و نواختن . و تفتی کردن . و جنبانیدن . و سرود

کردن مرغان مانند کوکو کردن فاتح . و

سر اییدن بسر : جنبانیدن سر و شاهانه کردن .

سرب (sarb) ا .ع . ستور و چرخنده . و

راه . و جانب و سوی . و درز . و سینه . و قولهم :

ذهب فلان ائده سربك ای ا لارد ا بلك

بل ائزك ا ترعی و نذهب حیت شانت ای ا لاحاجة

لی نك . و در جاهلیت در طلاق زن گفتندی :

اذهبی فلان ائده سربك . و هو

و اضع السرب ای و اضع الصدربطی الضب .

سرب (sarb) م . ع . سرب العمال

سرب ائد سربوآ (از باب نصر) : شوچه چراغ

گاه شد آن مال . و سرب القربة : درخت

آن مشک را . و سرب (مجهولاً) : در سوراخ

بینی او دخان سیم در آستد و از آن دخان

گرفتنی و تنگی نفس عارض وی گردید. و سررب  
فی الارض سررباً: بربك جهة دقت  
و باروت بتیال خود.

سررب (sarb) ص. ع. مال سررب ای  
سارب، مال متوجه چراگاه (وصف بالمصدر).

سررب (serb) ا. ع. گله آمران. و  
جماعت زنان و جز آن. و گروه سنگوار.  
و پاره‌ای از خرمابنان. و راه. و حال. و نشان.

ودل. و نفس. و سینه. ج: اسراب. و  
هوآمن فی سرربه ای فی نفسه. و واسع  
السررب ای رخی الببال یعنی آسوده خاطر.

سررب (serb) ا. پ. نام ملکی که  
سرستان نیز گویند. مر. سرستان.

سررب (sorb) ا. پ. اسرب و یکی از طرازی  
است که از قدیم الایام شناخته شده و جسمی  
است سفید خاستری رنگ و بسیار نرم و

سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱،۳۳ و همیشه  
دوکان بصورت سونفور می‌باشد و اکثر اوقات  
محتوی مقدار زیادی سیم و یکی از -موم قویه

است و از این جهت استعمال آن در آلات ادوات  
طباخی بسی خطرناک می‌باشد و املاح و ترکیبات  
این فلز را خارجاً و داخل در طب استعمال

نمیکنند و نیز در قماش و صنایع مستعمل است.  
و نیز سررب بمنی غار و مناره.

سررب (sarab) ا. ع. سوراخ جانوران  
دشتی. و خانه کفّه زیر زمین. و گیاه. و  
راه پوشیده. و کاریزه که از آن آب‌یاب رود.

و آیکه بمشک ریزند تا در الهای آن تر و نرم  
گردد. و آیکه از مشک روان شود. و آب روان.  
ج: اسراب. و قوله تعالى: واتخذن سبیله

فی البحر سررباً ای منعباً و مسلکاً فی جوفه  
یسرب فیه.

سررب (sarab) ع. م. سرربت المزادة  
سررباً (از باب سماع): و روان شد آب از  
آب دستان.

سررب (soreb) ص. پ. پوشیده. و فرسوده.  
و از هم رفته و کهنه و فرسوده.

سررب (soreb) ا. ص. ع. آب روان شده  
از مشک و جز آن.

سررب (sorab) ا. ع. ج. سربه.

سررباخ (serbāx) ص. ع. مهمه  
سررباخ: بیابان فراخ.

سرربار (sar-bār) ا. پ. بسته بالای بار.  
و یاری که بروی سر حمل کنند. و سرربار  
شدن: رنج و اضطراب در سرداشتن. و بر  
محت افزودن. و سرسنگین شدن.

سررباری (sar-bāri) ا. پ. بار و بسته  
کوچکی که بر بالای بار و بسته بزرگ نهند.  
و باری که بر سر گیرند.

سررباز (sar-bāz) ا. ص. پ. ناپوشیده و  
برهنه سر. و بی سرپوش. و بی سقف مانند  
میدان و کالسه. و بهادر و بی پروا. و بی  
بالک احق. و کسی که باجان و سر خود بازی  
کند و آنرا در خطر اندازد. و سیاهی پادهر  
تائین.

سرربازخانه (sar-bāz-xāne) ا. پ.  
سررای سیاهیان.

سرربازی (sar-bāzi) ا. پ. شجاعت  
و جرئت و مردانگی و دلآوری و بی باکی.

سررباش (sar-bāc) ا. پ. سرباشی (sar-bāci)  
ا. پ. رئیس و سرهنگ. و تیر.

سررباک (sarbāk) ا. پ. صاحب منصب  
پاسانان شهر.

سرربال (serbāl) ا. ع. پیرامن و قمیص.  
و پیرامن زنانه. و هر پوشاکی. ج: سرربال.

سرربالا (sar-bāla) ا. م. ف. پ. تپه و  
تل. و کوه. و سرربالا و زمینی که کم کم بلندی و  
ارتفاع حاصل میکند.

سرربالائی (sar-bālai) ا. پ. ارتفاع  
و بلندی.

سرربالین (sar-bālin) ا. پ. بالش و  
منکا.

سرربان (sar-bān) ا. پ. بسته کوچکی که  
بر روی بار گذارند و سرربار. و پرتگاه بانسیب.

سرربانگه (sar-bāng) ا. پ. مرغی که  
درخت را با متعار خود سوراخ کند و در کوب  
نیز گویند.

سرربته (sarbit) ا. ع. درز. و سفر نزدیک.  
سرربته (sorbāt) ا. ع. مذعب و راه.

و جماعت اسبان مابین بیست تا سی. و دسته  
دز. و موی ویژه میانینه و شکم. و اجتماع  
خرمابنان چند. ج: سررب و سرروب.

سرربته (sarebat) ص. ع. مزادة سرربه:  
آب دست دان که آب از آن روان باشد.

سرربج (sorboj) ا. ع. قبیله ای در  
ترکستان.

سرربجی (sorbojjiy) ص. ع. منسوب  
بسرربج.

سرربجیب (sar-be-jayb) و  
(sar-be-jib) م. ف. پ. در آغوش سر  
فرورده در حالت تنگ.

سرربخ (sarbax) ا. ع. زمین فراخ. و  
زمینی که در آن راه گم شود.

سرربخه (sarbaxat) ا. ع. خفت و سبکی.  
و رفتار نرم. و در نیم روز بجای شدن.

سرربخشی (sar-baxc) ا. ص. پ. حصه  
و نصیب و قسمت و بهره. و گذشته و منفعتی  
شده. و صاحب همت و باهوش و بلند اندیشه.

سرربدار (sar-bedār) ا. ص. پ. آنکه  
سروی شایسته. بدار کشیدن باشد. و لقب  
طایفه ای که در سبزار و نواحی آن مدت ۳۵

سال فرمانروایی کردند نخستین آنها خواجه  
عبدالزقاق و واپسین خواجه علی.

سرربدال (sarbedal) ص. پ. سرکش  
و گردنکش.

**سر بار** (sar-bar) ۱. پ. سربار و بار کوچکی که بروی بار گذارند . و افزونی بار و اضافه بر بار . و ارتفاع بلندی . و کلانی و بزرگی . و همه و تمام و جمله . و پشت سر و قفا و پس گردن .

**سر بر اه** (sar-be-rāh) ا. ص. پ. بجا آورنده و سازنده و انجام دهنده . و مطیع و منقاد . و انجام و اجرای کار . و تحصیل مالیات .

**سر بر اه کار** (sar-be-rāh-kār) ۱. پ. کار پیش رفت کرده در شراکت . و صاحب منصب جمع آوری مالیات .

**سر بر اهی** (sar-be-rāhi) ۱. پ. اجرا . و کردار و عمل و کار . و ساز . و ادا .

**سر بر خط** (sar-bar-xat) ص . پ . مطیع و فرمانبردار .

**سر بر غ** (sar-barq) ۱. پ. جائیکه آب از چشمه و یا رودخانه در تالاب و برغ رود در آنجا جمع شود .

**سر بزرگ** (sar-bozorg) ص . پ . کلان و بزرگ . و عالی شان و بلند مقام و عظیم الشان .

**سر بز زمین** (sar-be-zamin) ص . پ . سر بزیر و فروتن . و متفکر و در اندیشه و فکر .

**سر بست** (sar-bast) ص و م. پ . مشکلی که حل توان کرد . و کلام پیچیده و درم . و چیزی که بر آن مطلع نشوند . و آزاد و دستگار .

**سر بستان** (serbestān) ۱. پ. یکی از ممالک جنوبی اردو با واقع در شبه جزیره بالخان جزو کشور یوگوسلاوی و دارای ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۸۷۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت این مملکت شهر باگراد .

**سر بسته** (sar-baste) ص و م. پ. بی دخل و مسود . و پوشیده و نهفته و مخفی . و

ملفوف . و دستار بته و سر پوشیده . و هر قول و عهد و پیمانی که با هم بسته باشند .

**سر بستنی** (sar-basti) ۱. پ . آزادی و معافی و خلاص و نجات .

**سر بس** (sar-be-sar) م. پ. برابر . و موافق . و یک سان . و جملگی و همگی و سراسر .

**سر ب سوخته** (sorb-suxte) ۱. پ . سرمه و یا سرب سوخته شده ای که زنان با آن ابروهای خود آرایش دهند .

**سر بله** (sarbalat) ا. ع. تریب و روغن دار .

**سر بله** (sarbalat) م. ع. سر بله سر بله : پیراهن پوشانید آنرا .

**سر بلند** (sar-baland) ص و م. پ . سرافراز و مفتخر . و فاضل و صاحب فضیلت . و سر بلند گردن : افسراختن . و بزرگ کردن . و سرافراز نمودن . و ترقی دادن .

**سر بلندی** (sar-balandi) ۱. پ . سرافرازی و بزرگی و جاه و جلال . و ترقی .

**سر بهمهر** (sar-be-mohr) ص . پ . مختم و مهر کرده شده . و پوشیده و نهفته .

**سر بند** (sar-band) ۱. پ . سداد و صمام و چیزی که بدان دهن شیشه را ببندند . و عامه دستار . و بندی که زنان برودر سر می بندند .

**سر بندی** (sar-bandi) ۱. پ. حصار . و باغ .

**سر بنهادن** (sar-be-nhādan) ص. فال . پ . سر کش و خود سر گشتن .

**سر بواب** (sar-bavvāb) ۱. پ. رئیس دربانان .

**سر بها** (sar-bahā) ۱. پ . خون بها و دبه . و فدیه یعنی زری که بها کم جو ر دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص نمایند

خواه شخص اسیر و گرفتار خود دهد و یا مردم دهند .

**سر بیله** (sar-bile) ۱. پ. یکان پنی که بشکل ییل باشد .

**سر بینی** (sar-bini) ۱. پ. نوک بینی .

**سر یازدن** (sar-pā-zadan) ف. ل. پ. لگد زدن .

**سر یاس** (sar-pās) ۱. پ . سردار پاسبان و محافظان . و گرز آهنی . و خود آهنی . و سپر .

**سر یاش** (sar-pāc) ۱. پ. گرز گران و عمود . و مردم دنیا دیده . و کسی که بواسطه پیروی از قوای وی کاسته شده باشد .

**سر پای** (sar-pāy) ۱. پ. نوعی از کفش و پاپوش .

**سر پایان** (sar-pāyān) ۱. پ . عامه و دستار و شمله . و علاقه دستار . و مغز و خود آهنی . و کلاه زره . و هر چیزی نرمی که دوزیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند . و فوطه و لنگ . و شلوار و تپان .

**سر پائی** (sar-pāi) ۱. پ . جماع و مباشرت . و زنا کاری . و جنده و فاحشه ای که برای یک جماع آرند . و نوعی از کفش .

**سر پائین** (sar-pāin) ۱. پ. فرود کوه .

**سر پار** (sar-par) ۱. پ. رئیس و پیشوا و سالار .

**سر پرده** (sar-parde) ۱. پ. نوائی از موسیقی .

**سر پرست** (sar-parast) ۱. پ. خادم و خدمتکار و پرستار .

**سر پرستی** (sar-parasti) ۱. پ . پرستاری و خدمتکاری و مواظبت و غفلت خوری .

**سر پره** (sar-pare) ۱. پ. خطوط یک ترخ قماری که آنرا بازی بیست و چهارخانه گویند .

**سرپز** (sar-paz) ۱. پ. کلپر و آنکه باجه حیوانات را می برد و میفرودد .

**سرپست** (sarpest) ۱. پ. نوعی از یونجه .

**سرپل** (sar-pal) ۱. پ. تیزروی . و لغزش پا و سگدردی .

**سرپل** (sar-pol) ۱. پ. نام جانی .

**سرپنجگی** (sar-panjagi) ۱. پ. زور و قوت مشت . و زبردستی .

**سرپنجه** (sar-panje) ۱. پ. ناخن و چنگ و چنگال . دست بازگشاده . پنجه دست . و پرقوت و زبردست . و فاتح . و بی باک و بی پروا . و سرپنجه ناخن و در بازو کشیدن و شکستن میگویند .

**سرپنگ** (sar-pang) ۱. پ. منفر و خود . وزره . و کلاه .

**سرپوش** (sar-puc) ۱. پ. آنچه بر سر دیگر و کماجدان و روی خوان و کاه و چیز آن گذارند تا طامی که در آنهاست محفوظ ماند . و آنچه بر سر خم و جز آن نهد . و سداد و سام و سرشیشه و مانتان . و سرانداز و مقننه زنان و چارقد و هر چه سر و صورت زنها پوشاند . و هر کار و معامله پوشیده و نهفته و پنهان . و سخن رموز و مخفی . و هر چیز پوشیده و پنهان و محجوب و پریده دار و نهفته و مخفی .

**سرپوشنه** (sar-pucne) ۱. پ. سرانداز و مقننه و چارقد زنان . و سرپوش دیگر و طبق . و خوان پوش . و جز آن .

**سرپوشیده** (sar-pucide) اوست . پ. دوشیزه . و باکره .

**سرپهن** (sar-palin) ۱. پ. کسی که سر وی مسطح و پهن باشد . و چیزی که قسمت یوزقانی آن پهن بود .

**سرپهن** (sar-pahn) ۱. پ. نام گیاهی .

**سرپیادگان** (sar-pyādagān) ۱. پ. رئیس سپاه پیاده .

**سرپیچ** (sar-pic) ۱. پ. زینتی از زر و سیم و جواهر که عموماً در جلو عصاه و دستار قرار می دهند . و تاج . و خواب سبک .

**سرة** (sorrat) ۱. ع . ناف . ج : سرات و سرور . و میانه وادی و بهترین جای دردی . و میانه هر چیزی . و **سرة الحوض** : فرار گاه آب درونک تالاب .

**سرة** (sorrat) ۱. ع . زن شاد کن و سرور نماینده . بن : **امراهة سرة** .

**سرت** (sort) ۱. پ. خولجان . و ساقه گندم و جز آن .

**سرتاب** (sar-tāb) ۱. پ . سرکش و گردنکش و نافرمان .

**سرتابسر** (sar-tā-be-sar) ۱. پ. م . از اول تا آخر و از بالا تا پایین و همگی و جملگی .

**سرتابی** (sar-tābi) ۱. پ. سزکنی و گردنکنی و مخالفه و نافرمانی .

**سرتاپا** (sar-tā-pā) ۱. پ. **سرتاپای** (sar-tā-pāy) ۱. پ. م . از سر تا قدم و همگی و تمامی و جملگی .

**سرتاج** (sar-tāj) ۱. پ. رئیس و پیشوا و سالار . و یکتوی زینتی دوسر زنان .

**سرتاج** (sartāj) ۱. ع . ماده شتر نجیب . و زمین نرم بسیار روایتند گیاه شتر .

**سرتاخت** (sar-tāxt) ۱. پ. دو حین تاخت .

**سرتادم** (sar-tā-dom) ۱. پ . م . پ . همگی و تمامی و جملگی .

**سرتازیانه** (sar-tāziyāne) ۱. پ. م . فی الحال و این زمان و فی الفور .

**سرتاسر** (sar-tā-sar) ۱. پ. م . همه و همگی و مجموع و تمامی .

**سرتافته** (sar-tāfte) ۱. پ. م . مغلوب

و منزه و شکست خورده .

**سرتاق** (sar-tāq) ۱. پ. پوشا کسی که در زیر لباس روئین وجه و قبا پوشند .

**سرتاقدم** (sar-tā-qādom) ۱. پ. م . پ . سرتاپا و همگی و تمامی و جملگی . و **سرتاقدم لطافت** : از همه جهت لطافت .

**سرتاق** (sorat) ۱. ع . شهری در اندلس .

**سرتاخته** (sar-taxte) ۱. پ . صفحه فولای منقش سوراخ سوراخ که وسعت آن سوراخها مختلف میباشد و تارهای زر و سیم را از آنها می کشند .

**سرتراش** (sar-tarāc) ۱. پ. م . وزیر و استاد سلمانی و کسی که مو می تراشد .

**سرتراشی** (sar-tarāci) ۱. پ. م . شغل و پیشه استاد سرتراش .

**سرتماج** (sar-tomāj) ۱. پ. م . تراغوج و صناع .

**سرتوغ** (sar-tuq) ۱. پ. نوعی ازورایت و علم .

**سرتیپ** (sar-tip) ۱. پ. رئیس دو فوج سپاهی .

**سرتیر** (sartir) ۱. پ. بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند .

**سرتیز** (sar-tiz) ۱. پ. مردم خشنک و شمشیر . و خارنوک تیز . و مؤلان خوبان

**سرتیغ** (sar-tiq) ۱. پ. نوك شمشیر . و قلعه کوه . و نور و روشنائی .

**سرج** (sarj) ۱. ع . زین . ج : سرج . و نام پسر ابراهیم خلیل . و نام جماعتی . و نام موضعی .

**سرج** (sarj) ۱. ع . **سرجت المرأة** **شعرها سرجاً** (از باب نصر) . بانف آن زن موی خود را . و **سرج فلان** : دروغ گفت فلان .

**سرج** (saraj) ۱. ع . **سرج وجهه**



سرجا (از باب سمع) : نیکو روشن شد دوی او . و سرج فلان : دوغ گفت فلان.	<b>چپ</b> (sarçap) ۱. پ . پیسی و برص و عرق ایض
سرج (saraj) ۱. پ . طراز و ریشه خیمه و جامه و کنار و دامن آن .	<b>سر چشمه</b> (sar-çacme) ۱. پ . آنجای که چشمه آب از زمین بیرون میآید . و منشأ و مبدع . و <b>سر چشمه جان</b> : آب حیوان و آب حیره .
سرج (soroi) ع . ج . سراج .	<b>سر چکاد</b> (sar-çakād) ۱. پ . بالای یشانی .
سر جا (sar-jā) ۱. پ . جای رئیس ضیافت و مهمانی .	<b>سر چکادی</b> (sar-çakādi) ۱ . پ . چیزی که در خرید و فروخت بر سر چیزی ستانند مانند آنکه چون یک من نخود خرند مثنی عندس و یا چیز دیگر بر سر آن گیرند .
سر جج (sarjai) ۱. ع . بیوسته و دائم .	<b>سر چلیم</b> (sar-çelim) ۱. پ . سرتیاقان .
سر جغرات (sar-joqrāt) ۱ . پ . رشر و قیاق .	<b>سر چنگ</b> (sar-çang) ۱. پ . محنت و تعب و آزار . و لگد . و زدن با سپا . و سیلی .
سر جم (sarjam) ۱. ع . طولی و دراز بالا .	<b>سر چین</b> (sar-çin) ۱. پ . زبده و برگزیده و دست چین .
سر جمله (sar-jomle) ۱. پ . بهتر و گزیده تر جزء از هر چیزی .	سرح (sarlı) ۱. ع . ستور چرند . و درختان بزرگ و بلند . و هر دوخت بی خاو . و هر دوخت دراز و بلند . و گرداگرد خانه .
سر جنگ (sar-jang) و (sar-jang)	سرح (sarh) م . ع . بپراگداشتن (و انقل من فتح) . یق : <b>سرح المال</b> <b>سرحا</b> و <b>سرحت هی سرحا</b> (لازم و متعدی) . و نیز سرح : ریخ زدن . و روان و جاری شدن بول . و بیرون کردن آنچه در سینه بود . و فرستادن ورها کردن .
سرتیب و سردار و پیشرو و سالار گروهان سپاه .	<b>سرح</b> (sarh) م . ع . سرح سرحا (از باب سمع) : سهل و آسان در آمد در امور خود .
سرجو ج (sorjuj) م . ع . احسن .	<b>سرح</b> (soroh) م . ع . <b>فرس سرح</b> : اسب شتاب رو . و <b>ناقه سرح</b> و <b>خیل</b> <b>سرح</b> کذک . و <b>عطاء سرح</b> : عطای بن درنگ . و <b>مشیه سرح</b> : رفتار نرم .
سرجو جة (sorjujat) ۱. ع . طبیعت و طریقه سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . یق : هم علی سرجو جة واحدة .	<b>سرحا</b> (sorohan) و (saraban) ۱ . ع . آسانی و سهولت . یق : <b>ولدت سرحا</b> یعنی آسانی زاد . و <b>کذک ولدت سرحا</b> .
سرجو جة (sorjujat) ۱. ع . طبیعت و طریقه سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . یق :	
هم علی سرجو جة واحدة .	
سرجوش (sar-juc) ۱ . ع . آشی که در اول جوش از دیگر بردارند و بنمک چش خورند . و خلاصه و زبده و اول هر چیزی و غلیان و جوش .	
سرجو فة (sar-juqe) ۱. پ . دهباشی سپاه پیاده .	
سرجه (saraje) ۱. پ . پیکان . و اندازه تعیین آب .	
سرجیجة (sarjijit) ۱. ع . خوی و طبیعت و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده .	
سرجین (serjin) ۱ . ع . - مأخوذ از فارسی - سرکین .	
سرجاه (sar-çah) ۱. پ . دعاخانه چاه .	
سرجب (sarçab) و (sorçab) و سر	
<b>سرحال</b> (serhāl) ۱. ع . گرگ .	
<b>سرحان</b> (serhān) ۱. ع . گرگ نر . و شیر یشه . و میانه حوض . ج : سراج و سراج و سراجین . و نام سگی . و نام اسبی . و نام مردی . و <b>ذنب السرحان</b> : صبح کاذب .	
<b>سرحانة</b> (serhānat) ۱. ع . گرگ ماده .	
<b>سرحة</b> (sarhat) ۱ . ع . واحد سرح . مر . سرح . و زن دراز بالا . و ماده خر نوجوان که هنوز باوشده . و نام سگی . و نام شخصی .	
<b>سرحد</b> (sar-lhad) و (sar-lhadd) ۱ . پ . حدودی که جدا میکند مملکتی را از مملکتی . و سر زمین . و آخر زمین از ملک . و حدود و کرانه . و نشانی که در آخر ملک گذارند . و قلعه ای که در منتهای مملکت سازند .	
<b>سرحدات</b> (sar-hadāt) ۱ . پ . ج . سرحد .	
<b>سرحد دار</b> (sar-had-dār) ۱ . پ . حاکم سرحد و نگاهدارنده آن .	
<b>سرحد نشین</b> (sar-had-necin) ۱. پ . کسی که در حدود مملکتی مقام کرده زندگانی میکند .	
<b>سرحساب</b> (sar-hasāb) ۱. پ . کلمه ایست که جهت خیردار کردن در حین حرکت از میان جمعیت گویند .	
<b>سرحلقه</b> (sar-halqe) ۱. پ . رئیس و پیشوا و سردار جماعت .	
<b>سرحوب</b> (sorhub) ۱. اوص . ع . اسب بزرگ هیکل و توصف به الاناک دون الذکور . و شغال . و دیوی کوه که در دریا سکونت دارد . و <b>رجل سرحوب</b> : مرد دراز بالا . و لقب ابوجارود امام فرقه جارودیة و حضرت باقر علیه السلام بر او بدین لقب ملقب فرمود . و <b>سرحوب سرحوب</b> : کلمه ای که بدان میش را برای دوشیدن خوانند .	

سرخوچه (sorhubat) ا.ع. خوی و طبیعت. رهم علی سرخوچه واحد: اخلاق ایشان مساوی و برابر است و بزرگ خوی. طبیعت اند.

سرخ (sork) ص.ب. قرمز و احمر و گلگون. و هر چیز که رنگ خون باشد. و مرکب قرمز. و سرخ و سفید: زر و سیم و طلا و نقره. و ماهی سرخ: یک نوع ماهی که گوشت آن سرخ و لذیذ است و ماهی آزاد نیز گویند و در دریای اسکون و رودهای آن تولید میگردد و سوزبان فرانسه سوگون میگویند و درازی آن تا یک ذرع و نیم می باشد.

سرخاب (sork-āb) ا.ب. آب سرخ. و سرخی و غلظه ای که زنان بر روی مانند و خون. و می و شراب. و نام رودخانه ای در نواحی کابل که آب آن سرخی مایل است. و اسب کبیت روشن. و اسب منسوب برستم. و نام پهلوانی. و نام پسرستم. و نام کوهی درحوالی تبریز و مسطه ای از آن شهر که در دامنه آن کوه واقع شده. و نام پادشاهی از نژاد بهرام گور. و نام یک نوع پرنده ای که آنرا خرچال نیز گویند.

سرخابی (sork-ābi) ص.ب. بط و مرغابی سرخ. و اسب کبیت.

سرخ اوج (sork-arj) ا.ب. یا قوت. سرخارنگ (sork-rang) ص.ب. مایل سرخی.

سرخاره (sar-xāre) ا.ب. سوزن زوین که زنان جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بدان بر لچک بند کنند تا نیفتد. و پنجه ماندی از استخوان کسه بدن را بدان خارند. و شانه و مشط.

سرخاش (sar-xāc) ا.ب. شاه تیرخانه.

سرخاگ (sar-xāk) ا.ب. و سانه و پالش. و آواز و سدا

سرخان (sarxān) ا.ب. لقب وزیر شاه کبکباد.

سرخان (sorkxān) ا.ب. نام کوهی.

سرخانه (sar-xāne) ا.ب. حد و حدود و سرحد. و درجه تکمیل هر چیزی. و آواز بلند.

و سرخانه چرخ: شاخ کمان. و سرخانه رساندن: بدرجه کمال رسانیدن. و از سرخانه افتادن: از مرتبه و مقام خود زایل شدن.

سرخباد (sork-bād) و سرخباده (sork-bāde) ا.ب. حمزه. و باد سرخ که باد مبارک و باد و باد و نام نیز گویند.

سرخبال (sork-bāl) ا.ب. تپه که برتفه ایست مانند کبک و از آن کوچکتر.

سرخ بت (sork-bot) و سرخ بد (sork-bod) ا.ب. نام یکی از دوت دیو آسا که در پایان کابل است. مر. خنگ بت.

سرخ بید (sork-bid) ا.ب. نوعی از دوخت ید و ید مجنون.

سرخ پا (sork-pā) و سرخ پای (sork-pāy) ا.ب. حاض و ترشک.

سرخ پشت (sork-poct) ا.ب. نام یک قسم مرغی.

سرخ پوش (sork-puc) ص.ب. کسی که پوشاک سرخ پوشیده باشد.

سرخ تیره (sork-tire) ص.ب. اسب کبیت.

سرخ چشم (sork-çacm) ص.ب. جلاد. و مردم خون ریز.

سرخچه (sorkçe) و سرخچه (sorkçe) ا.ب. مرضی شره ای و مسری که متصف میگردد بیروز لکه های سرخ در بدن.

و با تب همراه است و بتازی حصبه گویند.

سرخدانسه (sork-dāne) ا.ب. دواتی طین.

سرخده (sorxede) ا.ب. سرخه. سرخ رنگ (sork-rang) ص.ب. مایل بزرخی و سرخارنگ.

سرخ رو (sork-ru) و سرخ روی (sork-ruy) ص.ب. نامور و محترم و نیکام و صاحب قدر و مرتبه. و شاد و خوشنود و خوشدل و راضی. و سرخ روی شدن: خصلت کسیدن و شرمسار شدن.

سرخ روده (sork-rude) ا.ب. مری و آن مجرای غذا که مابین حلق و مده میباشد.

سرخ روی (sork-rui) ا.ب. قدر و مرتبه. و نیکامی.

سرخره (sorxere) ا.ب. سرخه. سرخ ریلد (sar-xarid) ا.ب. فدیة و مال وزری که دخلاهی پورمانی از بندگی دهند.

و زوی که زن بشهر دهد تا خود را از محنت وی آزاد سازد.

سرخ زرده (sork-zarde) ص.ب. اسب سرخگون زرد.

سرخ زنبور (sork-zanbur) ا.ب. زنبور سرخ زهر دار.

سرخ زنبوران (sork-zanburān) ا.ب. ج. سرخ زنبور. و سرانگشتان دست خنابته.

سرخسزه (sorxeze) و سرخسزه (sorxeze) ا.ب. سرخه.

سرخس (sar-xav) ا.ب. درخت غار.

سرخسی (saraxs) ا.ب. گیاهی که در اراضی غیر مینت و شن زار که دوکنار دریای آسکون واقع شده میروید و دودفع حب القرع معمول است و زهر و ماده میباشد و آنرا گیل دارو و سفیر و بزبان فرانسه فوژو (fu-ter) نیز می گویند.

سرخسی (saraxs) ا.ب. نام شهری در خراسان.

**سرخست** (sarxest) ا. پ. شیرخشت .  
 و بلوان نرم ریزه  
**سرخ سر** (sorx-sar) ا. پ. نوعی از  
 گنجشک که سرش سرخ است . و قزلباش .  
**سرخ سرک** (sorx-sarak) ا. پ. یک  
 نوع مرغی که تازی حمرة گویند .  
**سرخ سفید** (sorx-safid) ص. پ .  
 خوب صورت و جمیل و خوشنما .  
**سرخ سوار** (sorx-sovâr) ا. پ. سگر  
 و کبد .  
**سرخ شبان یا هو دار** (sorx-cabâne)  
 (yâ-hu-dâr) ا. پ. بلنت زند حضرت موسی .  
**سرخشت** (serxest) ا. پ. شیرخشت .  
 و باران نرم ریزه .  
**سرخشک ابلق** (sar-xocke-ablaq)  
 ا. پ. دنیا . و زمانه و روزگار .  
**سرخ خط** (sar-xat) ا. پ. قرار نامه و  
 یادداشت روز نوکری . و قباله . و تعلیم خوش  
 نویسان .  
**سرخ عیار** (sorx-âyâr) ا. پ. آزمایش  
 و امتحان و محک .  
**سرخ خک** (sorxak) ا. پ. سرخی کم و  
 مایل بر شی . و سرخه . و رستی دوائیکه  
 سرخ مرد نیز گویند .  
**سرخ خان** (sorx-gân) ا. پ. جوشهای  
 سرخی مانند سرخه که بریدن کدوک بر آید .  
**سرخگون** (sorx-gun) ص. پ. رنگ  
 خون و مایل بر شی .  
**سرخ حرم** (sar-roin) ا. پ. سرپوش خم .  
 و نام گیاهی .  
**سرخ مرد** (sorx-mard) ا. پ. رستی  
 که بر گش مانند برگ بستان افروز و ساقش  
 سرخ و خوش آینده و نازک بدن نیز گویند .  
**سرخ مرز** (sorx-marz) ا. پ. سرخ  
 مرد

**سرخو** (sarxu) ا. پ. سرخه .  
**سرخواب** (sar-xâb) ا. پ. اول خواب  
 و ابتدای خواب .  
**سرخوار** (sar-xâr) ا. پ. مردم صاحب  
 سر و واقف بر رموز و شاعر . و مردم توانا  
 و تالدار .  
**سرخواره** (sar-xâre) ا. پ. شانه و  
 مشط . و درفش ماندنی از طلا که زنان مانند  
 زینت در موهای خود نصب می کنند و نقاب  
 خود را بدان بند کرده مضبوط می نمایند . و  
 قلابه رویند .  
**سرخوان** (sur-xân) ا. پ. پیش  
 خوان و سر ذاکر و کسی که پیش خوانی کند  
 و دیگران ذکر گویند . و واعظ . و مدرس و  
 معلم . و معنی . و کتاب خوان و وصیحت گر .  
**سرخوان** (sorxân) ا. پ. نوعی از  
 کبوتر سرخ .  
**سرخوانی** (sar-xâni) ا. پ. پیشخوانی  
 و عمل خوانندگی . و غنا و خوانندگی و سرود  
 گوئی و تقنی . و سخنرانی . و سر نوشت  
 خواندن . و طنز و مسخرگی و استهزا . و  
 استعاره .  
**سرخواو** (sar-xâv) ا. پ. سرخواب .  
**سرخود** (sar-xod) ص. پ. م. ف. پ.  
 مالک خود و بدون مالک . و بخودی خود و آزاد  
 و واسگرد .  
**سرخوش** (sar-xoc) ص. پ. م. ف. پ.  
 شاد و مسرور و کسی که از شراب و سامان و اسباب  
 شادمان و مسرور باشد . و کسی که مستی او با عدال  
 بود .  
**سرخوشی** (sar-xoci) ا. پ. شادمانی  
 و سرور . و مستی با عدال . و فرح .  
**سرخه** (sorxe) ا. پ. رنگ سرخ .  
 و نوعی از کبوتر سرخ . و سرخ روده . و بزهای

درختن . و نام . و نام . و نام . و نام .  
 و نیز در کتب مختلف  
**سرخه** از (sarxe) نامها . و نوعها .  
 قرمز دانه .  
**سرخنی** (sorxi) ا. پ. و سرخه و رنگ  
 سرخ . و نمک سرخ که بدین تحریر کنند  
 و نوشته ای که بازی نوشته باشد . و سخن .  
 و خاکه آس . و سرخی سرد است : ابر  
 داستان که با سرخی نویسد . و سرخی  
**واشدن** : سرخینه شدن . و بر سرخی  
 زدن : سرخ شدن .  
**سرخچه** (sorxiçe) و سرخیزه  
**سرخیزه** (sorxize) و سرخیزه (sarxiçe) ا.  
 پ. - سرخه .  
**سرخیل** (sar-xayl) و (sar-xayl) ا.  
 پ. صاحب خیل و سرکرده و سرلشکر و  
 گروه . و سرخیل شیاطین : ابلیس شیطان .  
**سرخیلی** (sar-xayli) ا. پ. پیشوائی  
 و سرکردگی .  
**سرخیوس** (sarxejus) ا. پ. مأخوذ  
 از یونانی . شاهره .  
**سرد** (sard) ص. پ. بارد . و نناک و  
 مرطوب . و خنک . و چیزی که حرارت و گرمی  
 نداشته باشد . و چیزی که حرارت و گرمی  
 را نگاه ندارد . و بسی مزه و بسی لذت  
 و ناپسند و ناگوار و ناخوش . و بی اصل و بی  
 ته . و آب سرد : آب بارد . و لباس  
**سرد** : پوشاک که گرمی نگاه ندارد . و  
**نفس سرد** : آه سرد و دم سرد . و **هوای**  
**سرد** : هوایی که حرارت و گرمی نداشته باشد .  
 و **سرد شدن** : خنک شدن . و مردن . و  
 ملول گشتن و ملال بهم و سایندن از کاری و اسوختن .  
**سرد** (sard) ا. ع. کله ایست که شامل  
 میشود زره ها و حلقه ها و . و **السرد** :  
 ماه ذی قعدة رذی حبه و محرم و قیل لاجران

سردو (sar-dar) ۱. پ. بالای دو  
سرآستانه .

سردریش (sar-dar-pic) ص. پ.  
خیل و شرمسار . و منکر و اندیشه ناک .

سردروختی (sar-daraxti) ۱. پ. هر  
مصولی که بر سر درخت عمل آید مانند میوه‌ها  
مقابل پادختی که عارت از غله باشد .

سردرد (sar-dard) ۱. پ. صداع .  
و رنج رحمت و زحمت و الم .

سردردی (sar-dardi) ۱. پ. ایذا و  
تصدیع و آزار .

سردوسر (sar-dar-sar) م. پ.  
ازجانی بیانی . و از کله تا پا . و از نوکی  
تا نوکی . و از ابتدا تا انتها .

سردوکف (sar-dar-kaf) م. پ. در  
خطر بزرگ و مخاطره شدید .

سردوگلیم (sar-dar-gelim) ۱. پ.  
یکتبع بازی مرکوکان را .

سردوگم (sar-dar-gom) ص. پ.  
مضطرب و مشوش و پریشان و حیران . و مشکل  
و دشوار .

سردرو (sard-ru) ص. پ. ناپسند و  
ناموافق . و خنک و بی مزه .

سردرود (sard-rud) ۱. پ. نام رودی  
در کلاردشت . و قریه ای نزدیک همدان .

سردروها (sar-dar-hava) ص. پ.  
متکبر و خودبین و مغرور . و حیران و آشفته .

سردست (sar-dast) ۱. پ. دست .  
بند دست و بی دست . و گرفتن بانوک انگشتان .

سردستار (sar-dastār) ۱. پ. صاهه  
و دستار و سر بند . و تحت الحک صاهه .

سردستارچه (sar-dastār-çe) ۱.  
پ. قسمی از طراز و رویه .

سردسته (sar-daste) ۱. پ. چوب دستی  
شخص و زنگه . و یغوا و پیغرو .

سردار (sar-dār) ۱. پ. سالار و  
رئیس سپاه پیش رو لشکر . و نایب پادشاه  
و امیر . و رئیس مرخانه . و سردار مگس  
انگبین : مسلک زنبوران عمل .

سردار (ser-dār) ص. پ. متمدن و محل  
و ثوق و اعتماد .

سردارو (sar-dāru) ۱. پ. نام دارویی .  
سرداره (sardāre) ۱. پ. قافیه . و  
سجع .

سرداری (sar-dāri) اوص. پ. آن  
صفت از سپاه که متعلق بسردار باشد . و رئیس  
کشتی . و پوشا کی چین دار که بر بالای سایر  
پوشا کها پوشند .

سرداسپ (sardāsp) ص. پ. عاقل و  
دانا و بزرگ و با فراست .

سرداستان (sar-dāstān) ۱. پ. آغاز  
داستان .

سرداش (sardāc) ص. پ. سردار .  
سردانیه (sardāniyat) ۱. پ. جزیره ای  
متعلق با یاطالیا واقع در جنوب جزیره کرس که  
دارای ۸۸۰۰ نفر جمعیت است و شهر معتبر  
آن کالیاری .

سرداوه (sard-āve) ۱. پ. خانه زیر  
زمینی . و مناره و سردابه . و ینحال . و خانه ای که  
وسیع و گشاده بود و دارای هوای خوش باشد .

سردویان (sard-bayān) ص. پ.  
مردم غیر فصیح و کاند طبع . و کسی که سخنان  
راست مردم را برنجانند . و مردم ناموزن .

سردوجه (sardajat) م. پ. سردجه  
سردجه : بر خود گذاشت او را و اهماال کرد .

سردح (sardah) ۱. پ. زمین نرم سستی  
و هموار . و جای نرم که گیاه نصی و جز آن  
رویانند .

سردحه (sardahat) م. پ. سردحه  
سردحه : بر سر خود گذاشت او را و اهماال کرد .

اترغ الاشهر الحرام فقال نعم ثلثه سردوح  
فرد یعنی سه ماه سرد که ذی قعدة و ذیحجه و  
محرم باشد و یک ماه فرد که رجب بود .

سرد (sard) م. پ. سردت الحدیث  
سردا (از باب نصر) : بن هم نقل کردم

حدیث را . و سردت الصوم : بن هم  
روزه داشتم . و سردت الادیم : دوختم

درز آن ادیم را . و سردت الشیء :  
سوداخ زدم آنچه زودا . و سردت الدرع :

با تنم زود را .  
سرد (sard) م. پ. سردسردا ( از  
باب سجع ) : بن همی روزه گرفت .

سرداب (sard-āb) ۱. پ. مناره . و ینحال .  
و حمام سرد . و خانه ای که در زیر زمین برای  
گرم سازند .

سرداب (sardāb) ۱. پ. کرفس کوهی .  
سرداب (sardāb) ۱. پ. مأخوذ از  
سرداب فارس . خانه ای که در زیر زمین  
برای گرما سازند .

سردابه (sard-ābe) ۱. پ. مناره . و  
ینحال . و خانه زیر زمینی . و جائی که در آن  
آب را سرد نگاه میدارند . و خانه ناپستانی

بسیار سرد . و دوست و یار و صاحب . و نام  
آبشاری در آب گرم قزوین . و نام جزیره ای  
از جزایر اسپانیول .

سردابی (sard-ābi) اوص. پ. محافظ  
و نگهبان ینحال . و منسوب بسرداب .

سرداح (sardāh) ۱. پ. ماده شتر دراز .  
و ماده شتر نجیب . و ماده شتر بزرگ هیکل و  
بافزه پر گوشت و پاتاوان و سخت تمام خلقت .

ج : سرداح . و جای نرم که گیاه روید پروی .  
و ج . سرداحه .

سرداحه (sardāhat) ۱. پ. درخت موز .  
ج : سرداح . و ماده شتر بزرگ و با فزه  
پر گوشت .

شبه از هرامه. و موضعی نزدیک مکه در آن درخت بود گویند هفتاد پیغمبر را در زیر آن ناف بریده اند یعنی متولد شده اند.	<b>سر دور</b> (sar-davr) ۱. پ. جاسوسی که احوال امرا و پادشاه نویسند. و رئیس جاسوسان.	<b>سر دستی</b> (sar-dasti) اوم ف. پ. در حال وفور او بی توقف ریل تاخیر و بدون درنگ و ماحضر و آنچه حاضر باشد و زود آورد و زود سازند. و هر چه در دست بوده باشد. و آنچه در دست بود. و چوبی که قلندوان بر دست گیرند.
<b>سر و</b> (sorar) ع. ج. سره.	<b>سر دوز</b> (sar-duz) ۱. پ. نوعی از افسار و سر آخو.	<b>سر دسیر</b> (sard-sir) ۱. پ. هرجای سرد. و زمین و جای تکیه هوای آن سرد باشد. و منزل تابستانی در زمین مرتفع خندگرمسیر.
<b>سر و</b> (soror) ۱. ع. سرشاخ گیاه و ریاحین.	<b>سر دوله</b> (sar-dulat) ۱. ع. جوز رومی.	<b>سر دفتر</b> (sar-dafdar) ۱. پ. دیران. و متصدی بی. و صاحب منصب حکومت. و نویسنده و محرر. و محاسب. و دیباچه و مقدمه. و سرنوشت و عنوان. و فهرست. و خلاصه. و <b>سر دفتر کل</b> : آنحضرت صلی الله علیه و آله. و <b>سر دفتر آفرینش</b> : نیز آنحضرت.
<b>سر و</b> (soror) و (sorar) ع. ج. سریر.	<b>سر ده</b> (sarde) ۱. پ. نوع. و جنس. و قدسی که بدان شراب خوردند. و سر کرده پیشوای میخوارگان. و جنسی از خربزه. و هر میوه پیش رس.	<b>سر دق</b> (sard-guy) و (sard-govy) ص. پ. کد طبع. و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و یاراست برنجانند. و مردم ناموزون.
<b>سر راست</b> (sar-rāst) و (sare-rāst)	<b>سر ده</b> (serde) ۱. پ. میوه پس رس و گزیده از آن که بطور هدیه فرستند. و میوه ای که پس از رسیدن از درخت نچینند و بگذارند بماند.	<b>سر دگونی</b> (sard-gui) ۱. پ. سخن خنک و بی مزه. و تسلای خنک.
ص و م ف. پ. مستقیماً و راستی. و هر چیزی که راستی کرده شود. و بدون اعوجاج. و راه راست. و قلم و است قطع شده.	<b>سر دی</b> (sardi) ۱. پ. برودت و خنکی.	<b>سر دهه</b> (sardame) ص. پ. جلد و چابک و چالاک در رفتن. و <b>سر دهه کردن</b> : حمله کردن.
<b>سر رشته</b> (sar-recte) اوم ف. پ.	<b>سر دین</b> (sardin) ۱. پ. یک نوع ماهی دریائی کوچکی که سماریس نیز گویند و بزبان فرانسه ساردین.	<b>سر دهمر</b> (sard-mehr) ص. پ. بیمهر و بی محبت. و بی رحم.
و پیمان و رسن و طباب. و منتهای رسن. و عمل و کار. و شغل و منصب. و بلدیت. و پیوستگی و علاقه. و مهم و مقصود و مدعا و آرزو و کام. و دفتر حساب. و شغل و دقت داری. و <b>سر رشته دار</b> : محافظ و دارنده دفترهای مملکت و ایالت. و رئیس دیوانخانه در هندوستان. و <b>سر رشته از دست رفتن</b> : - راسیه شدن. و ترک دادن مهم و معامله. و مردن. و <b>سر رشته امید</b> : علاقه امید و آرزو. و <b>سر رشته یافتن</b> : دریافتن کار مهم و مقصود و مدعا.	<b>سر دیوار</b> (sar-divār) ۱. پ. انتهای دیوار و یا نوك دیوار.	<b>سر دققس</b> (sard-nafas) ۱. پ. خاموش و بی نفس.
<b>سر رشته یافتن</b> : دریافتن کار مهم و مقصود و مدعا.	<b>سر و</b> (sarar) ۱. ع. آنچه بریده شود از ناف کودک. و میانه چیزی. و آخرین شب از هرامه. و میانه هرامه. و تیجوف و کاواکی. و جراحت و ریش در سینه شتر.	<b>سر دوال</b> (sar-dovál) ۱. پ. لحام و سر آخو و افسار.
<b>سر و</b> (saruz) و (saruz) ۱. پ. مالهای که بنا بدان گنج و آغل بر دیوار مالند.	<b>سر و</b> (sarar) و (sorar) ۱. ع. خطهای کف دست و شکنهای آن. ج. اسرار.	<b>سر دوان</b> (sar-davān) ۱. پ. تکان و جنبش سر در حرکت.
<b>سر زده</b> (sar-zade) ص. و م ف. پ.	<b>سر و</b> (serar) ۱. ع. آنچه بریده شود از ناف کودک. و آخرین شب از هرامه. ج. اسرار و اسازیر. و پوست سماروخ. و گل و خاک چسبیده بآن. و آخرین شب از هرامه. و شکنها و خطوط کف دست و پیشانی. و <b>ولدله</b> ثلاثة علی سر و وقتی گویند که فرزند نرینه پیدا شود در میان آنها مادینه ای نبود.	<b>سر دوخ</b> (sordux) ۱. ع. خرمای تر نهاده.
<b>سر زده</b> : بدون اجازه و یک نگاه بخانه و مجلس کسی درآمدن.	<b>سر و</b> (sorar) ۱. ع. پوست سماروخ. و گل و خاک چسبیده بآن. و میانه هرامه. و آخرین شب از هرامه.	
<b>سر زمین</b> (sar-zamin) ۱. پ. بر و زمین و ملک. و کشور. و وحد و سرحد و کرانه و مرز.		
<b>سر زن</b> (sar-zon) ص. پ. باغی و عاصی و نافرمان و سرکش.		
<b>سر زنده</b> (sar-zende) ص. پ. بزرگوار و دلبر و بهادر و بی باک. و زنده دل و مسرور و خوشحال.		

سر سروه (sar-saro) اسباب. غله کوه و سرکوه.

سر ساری (sar-sari) ا. پ. نادانی. و سرسویگی. و حماقت. و ضعف. و پاست.

و سستی در کارها. و عدم رعایت حقوق. و کار سهل و آسان. و گفتن کلمات بیوده و بدون تفکر و اندیشه. و سرگردانی و تحیر و دعشت.

و مردم نادان و ابله و فرومایه. و مردم سریع. الفهم. و اسب تیزرو. و چیز هفت و رایگان.

سر ساسله (sar-selsele) ا. پ. رئیس سلسله و طایفه. و بانی و مؤسس یک طایفه‌ای.

سر سسم (sorsem) ا. پ. پوده آبی.

سر سسته (sarsene) و (sarsene) ا. پ. نام ولایتی از ایران.

سر سواران (sar-sovārān) ا. پ. خداوند اسب سواران.

سر سور (sorsur) ا. ع. دانای بزرگ بسیار و آینده دامور. و یگانه دوک. و دوست و یار خالص. و دهو سر سورمال: او نیکو سیاست کننده شتران است.

سر سینه (sar-sine) ا. ب. مفاک و گردی زیر گلو.

سر ش (se-tac) ا. ب. سه رش یعنی مفتحه و چارتدی که سه گز باشد چهرش یعنی گز است.

سر ش (serree) ا. ب. سریش و آردی چفنده که کشفگران و صحافان بکار برند.

سر س (serree) ا. ب. بلنت زند زیون و بدبخت نیک و نیکو.

سر شاخ (sar-cāx) ا. ب. تیری دراز که بام خانه را بدان پوشند و هر دو سر آن از عادت بیرون بود.

سر شاخه (sar-cāxe) ا. ب. نوك شاخته درخت. و شاخه گل نام.

سر شار (sar-čār) ص. ب. لب و یز

سر سامی (sar-sāmi) او ص. ب. بی عقلی و حماقت. و منسوب بسرام. و هذیانی.

سر سان (sarsān) ا. ب. ترس و خوف و بیم و مهابت و هول. و دهشت و آشفتگی و تحیر.

سر سایه (sar-sāye) ا. ب. سایه و جانی که سایه باشد.

سر سبز (sar-sabz) او ص. ب. تری و تازگی و طراوت. و تازگی عیش. و ثروت. و زندگی و حیات. و پادشاه. و جوان صاحب دولت و کاکار.

سر سبزی (sar-sabzi) ا. ب. تازگی. و سبزی. و بهره‌مندی و بختیاری و سعادت‌مندی.

سر سبک (sar-sabok) ص. ب. شویده و بکسر. و مغرور و خود بین.

سر ستون (sar-sotun) و (sare-sotun) ا. ب. تاج ستون و سرعمود.

سر سجده (sar-sojde) ا. ب. جای سجده. و مهر نماز.

سر سخت (sar-saxt) ص. ب. بسی احتیاط و بی پروا. و غافل. و سخن ناشنو. و درشت گفتار. و سر سخت خوردن: چنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن.

سر سختی (sar-saxti) ا. ب. بی پروائی و بی احتیاطی. و سخن ناشنوی. و درشت گویی. و غفلت.

سر سخن (sar-soxon) ا. ب. سردستان.

سر سر (sorsar) او ص. پ. نادان و ابله. و بی بهره. و نقاب و حجاب پوشش در پوشش. و براده. و زنده. و حماقت و نادانی و جنون و شویدیگی. و سر سر شیر: سرشیر.

سر سر (sorsor) ع. کلمه امرینی در آبی بقصد و اراة کارهای مهم و عالی.

سر سره (sarsurat) م. ع. سر سره الشفرة سر سره: تیز کرد شفره را.

سر زنی (sar-zanec) ا. ب. ملامت و بیار و بیغاره و طعنه و عتاب و مذمت. و دشنام. و بیعتان. و ستیزگی و لجاجت. و سر زنی روزگار: نامساعدی روزگار.

سر زور (sar-zur) ص. ب. باغی و گردنکش و سرکش و عنان پیچیده و نافرمان و عاصی.

سر زیر (sar-zir) ص. و م. ف. ب. سرنگون و سرآزیر.

سر زیره (surzire) ا. ب. نام گیاهی خوش بوی.

سر زیغ (sarziq) ا. ب. خوشه خرما. و خوشه انگور.

سر س (saras) م. ع. سر س سر سآ (از باب سمع) : نام دشت و جماع نکرد. و فرزندی نداشت او را. و سر س الفحل:

بار دار نکرد آن گشت. و سر س فلان: بد خوی شد فلان. و دانا و هوشیار گردید پسند نادانی.

سر س (sares) ص. ع. کسی که مردی نداشته باشد. و کسی که جماع نکند. و کسی که او را فرزندی نشود. و گشتی که باردار نگردد. و رست. و مرد بزرگ و هوشیار. و نگهبان آن چیز که در دست شخص باشد.

ج: سراس.

سر ساء (sorsā) ع. ج. سریس.

سر ساخ (sarsāx) ا. ب. ابریشم باریک هموار نرم.

سر ساد (sarsād) ا. ب. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند.

سر سام (sar-sām) ا. ب. سرگشتگی و بیهویشی و بیخودی. و دیوانگی و شیدانی. و هذیان. و آشفتگی. و اصطلاح طب ورم دماغ.

سر سامه (sar-sāme) ص. ب. هیوانه و پهنان و شویده.

سر سار (sar-čār) ص. ب. لب و یز

ولباب و مالامال . مست و مخمور .

**سرشاری** (sar-cāri) ۱. پ. لبروی و مالامالی . مستی .

**سرشب** (sar-cab) ۱. پ. یکتوع مرغی شکاری که شاهین نیز گویند .

**سرشت** (serect) پ. ح. ۱۰۰ . سرشتن و ا . خوی و طبیعت و خلقت و ساختمان و

طینت و مایه طبع و مزاج و نهاد . و کالبد . و شکل طبیعی و ساخت . و دریافت و ادراک .

و چهار عنصر . و پخت . و عجين و خميره . و

**سرشت بد** : جلوات و خوی بد . و **پاکیزه** سرشت : نیک طبیعت و پاک نهاد .

**سرشتن** (serectan) ف. م. پ. مخلوط کردن . و آفته ساختن . و خمیر نمودن و

ممجون ساختن . و خلق کردن و تشکیل دادن .

**سرشته** (serecte) ۱. ص. پ. مخلوط و آفته . و ممجون .

**سرشته** (sarecte) ۱. پ. سرشته .

**سرشته دار** (sarecte-dār) ۱. پ. سرشته دار .

**سرشخ** (sar-cax) ص. پ. سرکش .

**سرشتنی** (sar-costani) ۱. پ. هرچیز که بدان سرشوند مانند کنار و خطمی و جز

آن .

**سرسف** (sarcaf) ۱. پ. تنم خردل .

**سروشک** (sereck) ۱. پ. قطره . و اشک . و قطره هائی که از طره بام میچکد . و قطره هائی که از چشمه میریزد . و شراره و پاره آتشی که

بجهد و جهنده باشد . و زرشک . و دوخت زرشک . و سرو . و گلی سید مایل برخی

کسه دوتابستان و زمستان شکفته میباشد . و **سروشک آتش** : قطره های آبی که چون

هیزم ترا بسوزانند از آن تراویده بر آتش می چکد . و **سروشک انگبین** : تری و چاشنی مرکب از آب و غسل و سرکه و دوشاب

خرما را نیز میگویند . و **سروشک باریدن** :

اشک و پختن . و **سروشک شور** : اشک غمزدگان . و **سروشک هوا** : زاله و شبنم .

**سروشکان** (sereckān) ۱. پ. سرشکوان .

**سروشک باران** (sereck-bārān) ۱ . پ. باران . و باران ریزه .

**سروشکستگی** (sar-cekastagi) ۱. پ. شجه و جراحات کاسه سر .

**سروشکسته** (sar-cekaste) ص. پ. کسی که کاسه سرش شکسته باشد .

**سروشکن** (sar-cekan) ۱. ص. پ. هر چیز که سررا بشکند . و هر زمینی که حاصل آن باندازه مالیت وی نباشد و آنرا در املاک

دیگر توزیع کنند .

**سروشکنی** (sar-cekani) ص. پ. مقاومت . و تعرض . و معانفت . و مرگ .

**سروشکوان** (sereckvān) ۱. پ. پرده ای که دوشب زفاف

پیش عروس یاویزند .

**سرشماری** (sar-comāri) ۱. پ. تین عدد ساکتین هرجائی .

**سروشوی** (sar-cuy) ۱. پ. سرتراش . و حمام . و یکتوع گلی سید که زنان بدان

سروگیس شویند و گل سرشوی نیز گویند .

**سروشیر** (sar-cir) و (sare-cir) ۱. پ. آنچه از شیر که چرب و دسم است و چون شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود بروی آن

می بندد و مایه و شمه نیز گویند . و کف شیر .

**سرط** (sarāt) م. ع. **سرطه** **سرطآ** و **سرطانآ** (از باب نصر و سمع) : فروخورد و بلید لقمه و جز آنرا .

**سرط** (sorat) ۱. ع . سخت و دلیر و بسیار خوار کلان لقمه .

**سرطاق** (sar-tāq) و (sare-tāq) ۱. پ.

عسارت فوقانی تابستانی که پیشگاه آن باز باشد .

**سرطان** (sarātān) ۱. ع . خرچنگ .

ج : سرطانات . و تیز قدم . و بسیار خوار کلان لقمه . و سخت دلیر . المثل : **الاخز**

**سرطان و اقتضاء لیان** ای یاخذ الدین فیثله فاذا طوب بالقضاء اضطر به .

**سرطان** (sarātān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خرچنگ . و نام برج چهارم از دوازده

برج فلکی که کاخ ماه و کشف و کشف نیز گویند . و **هدار سرطان** : دایره غلبه ای که

همه ساله آفتاب دروز دویم خردماهه جلالی می یتماید . و باصطلاح طب خورا یعنی ماده

مخصوصی که چون درعضوی درآید وی را بکلی فاسد و مضمحل سازد و چاره ای جز بریدن و

استیصال ندارد . و نیز بیماری درسرخ ستور . و **سرطان بحری** : خرچنگ دریائی . و

**سرطان نهری** : خرچنگ .

**سرطان** (sarātān) م. ع. **سرط** **سرطآ** و **سرطانآ** . م. ر . سرط .

**سرطانات** (sarātānāt) ۱. ع . ج . سرطان .

**سرطه** (soratat) ص. ع. **زود فرو** برنده . یق . **رجل سرطه** .

**سرطراط** (seretrāt) و (saratrāt) ۱. ع . پالوده و افروشه .

**سرطه** (sartaat) م. ع. **سرطع** **سرطه** : سخت دود از بیم و ترس .

**سرطل** (sarīal) ص. ع. **دراز منطرب** الخلقه . یق . **رجل سرطل** .

**سرطلة** (sartalat) ۱. ع . **دوازی** با نجاتت جبه واضطراب بنیه .

**سرطم** (sartam) و (sertem) ۱. ع . **مرد دراز بالای بلند آواز واضح گفتار** . و

فراخ حق زود فرو برنده با جامت چه و  
نمات خفت .

**سرطم** (serton) ا.ع . بسیار خوار و  
متکلم بلخ .

**سر طوق** (sar-tuq) ا.پ . سرتوق .

**سر طویله** (sar-tavile) ا.ب . اصطلب  
و طویله و اسب گزیده .

**سر طیط** (sertil) ا.ع . بسیار خوار  
کلان لقبه .

**سرع** (sar) و (ser) ا.ع . شاخه تر  
دوخت روز . و شاخه تر از هر دوخت . و  
شاخه نازک جوان . ج : سرع .

**سرع** (sara) و (sara') ا.ع . شتاب

و سرعت . یق : اعجبینی سرعه . و کذا

**سرعه** . و **الرع** **الرع** کلمه ایست

که در شتاب استعمال کنند یعنی شتاب و تسجیل

کنی . و کذا **الرع** **الرع** .

**سرع** (sara) و (sara') ا.ع . سرع

**سرعاً** و **سرعاً** (از باب کرم) : شتاب و

سرعت نمود .

**سرعان** (sar'ana) (sar'ana) (sar'ana)

ا.ع . ای سرع فاخر و جاً یعنی سرعت کرده شد

و تسجیل نمود .

**سرعان** (sar'an) ا.ع . گامی خیر محض

واقع شود و گامی خیری که متضمن معنی تسجیل

یود . و منه قولهم : **لسرعان** **ماصتعت**

**گذا** ای ما سرع . و اما قولهم فی النمل

**سرعان** **ذا اهالة** فاصله آن رجلا کانت

له نسبة عشاء و رعاهما یسبل من منخرها

لهوالها قتیل له ما هذا فقال ودکها فقال السائق

ذلك و نصب اهالة علی الحال ای سرع هذا الزعام

حال کونه اهالة و این مثل را در حق شخصی

گویند کنه و وجود چیزی را پیش از وقوع آن آمد

**سرعان** (sar'an) و (sar'an) ا.ع . ج .

سرع .

**سرعان** (sara'no) و (sar'an) ا.ع .

اوایل مردمان . و سبقت گیرندگان دوکاری .

و اوایل اسبان که پیش گرفته باشند . و زه

کمان . و این هر دو جانب استخوان پشت اسب

که از آن زه کمان سازند . و زه قوی و محکم .

و موی فراهم آمده دو گردن اسب یا پاشنه آن .

**سر عانة** (sar'anat) ا.ع . واحد سرعان .

**سرعة** (sor'at) ا.ع . شتاب .

**سرعت** (sor'at) ا.پ . مأخوذ از تازی .

شتاب و تسجیل . و زودی و جلدی و چابکی و

چالاکی . و شتاب زدگی . و **بسرعت** یعنی

بشجیل و زود و شتاب . و **سرعت کردن** :

شتاب کردن و عجله نمودن .

**سرعة** (sor'atan) م.ف . پ . مأخوذ

از تازی . بزودی و بشجیل .

**سر عرع** (sara'ra') ا.ع . شاخه تر از

هر دوخت . و دراز بالا . و جوان نازک و نرم .

**سر عسگر** (sar-askar) ا.پ . سالار

و سردار و فرمانده سپاه .

**سر عشر** (sar-acar) و (sar-acr) ا.پ .

پ . علامت و نشانی که در حاشیه قرآن مجید

برای مرده آیه گذارند .

**سر عطلة آدم** (sar-ateyeye-Adam)

ا.پ . حضرت عیسی .

**سرعة** (sar'alat) ا.ع . نیکو پرورش

دادن کودک را . و **سرعت الصبی** یعنی

نیکو ساختن غذای آن کودک را .

**سر علم** (sar-alam) ا.پ . طره و بنا

زینت دیگری که بر سر علم روایت نصب کنند .

**سر عوب** (sor'ub) ا.ع . راسو .

**سر عوف** (sor'un) ا.و.ص . ع . نازک و

سبک گوشت . و است **دواز بالا** . و **هر جوان**

**دواز بالا** . وزن دوازند نازک اندام . و ملخ

و کرمک جامه خوار .

**سر عوفة** (sor'ufat) م.ص . ع . مؤنث

سر عوف زن نازک و سبک گوشت .

**سرغ** (sarq) ا.ع . شاخه دوخت روز .

ج : سرغ . و نام موضعی نزدیک شام .

**سرغ** (sarq) ا.ع . **سرغ سرغاً** (از

باب - مع) : خورد خوشه انگور را با این آن .

**سر سنج** (sar'es) ا.پ . کاسه چوبین .

**سر سوزل** (sar-qazal) ا.پ . بهترین

و گزیده ترین شعرهای دیوان شاعر .

**سر سغلیان** (sar-qalyan) ا.پ . سرغلیان .

**سر سغنه** (sarqaue) ا.پ . ب . عظیم و

بزرگ . و بی همتا و بی مانند . و رئیس .

**سر سغنه** (sarqane) م.ص . پ . مذکور و

مزبور و دعویش ذکر شده و سابق الذکر .

**سر سغوت** (sarquut) ا.پ . ب . بخت مردم

خوارزم دولت و ثروت و نعمت .

**سر سوغا** (sar qavqâ) ا.پ . فته انگیز

و کسی که باعث فته و غوغا و آشوب گردد .

و هراول و طلبه لشکر .

**سر سغین** (sarqin) و (serqin) .

**سر سغینه** (sarqine) ا.پ . سرناو نای ترکی .

**سرف** (sarf) ا.ع . **سرف السرفة**

**الشجرة سرفاً** (از باب نصر) : خورد

سرفه برگ آندرخت را . و **سرف الام**

**ولدها** : بدپرورش کرد آن مادر بیعت خود

را از افزونی شیر . و **سرف الشجرة**

(مجهولاً) : خورده شد آندرخت .

**سرف** (saraf) ا.ع . خطا . و غیرگی عقل

و خورکردگی . و حرص برمی و مانند آن .

الحدیث : **ان للحم سرفاً کسرف**

**الخمیر** . و شرف و مرتبه و قدر . الحدیث :

**لا ینتهب الرجل نهبه ذات سرفو**

**هو موهن** ای ذات شرف و قدر کبیر . و

قولهم : **ذهب ماء الحوض سرفاً** یعنی

رفت آب حوض از مخارج آن . و نیز سرف :

نام شخصی .



عبارت دزد و کلام دزدی وسرت در کلام.	<b>سرفروش</b> (sar-faruc) ص. پ. کله پزی.
<b>سرقافله</b> (sar-qāfele) ا. پ. سالار و سرهنگ کاروان .	و کسی که میباید برای فدا کردن جان خود.
<b>سرقه</b> (sarqat) و (sareqat) ا. ع. دزدی .	<b>سرفروشی</b> (sar-faruci) ا. پ. شجاعت و دلیری و وفاداری و جان فدائی . و کله پزی .
<b>سرقه</b> (saraqat) ا. ع. شقه حریر . ج. سرق .	<b>سرفسرف</b> (sorf-sorf) ا. پ. سرفه و سعال .
<b>سرقه</b> (saraqat) و (sareqat) ا. ع. م. <b>سرق منه المال سرقه</b> و <b>سرقه</b> . مر . سرق و سرق و سرق .	<b>سرفوج</b> (sar-favj) ا. پ. سرهنگ گرهان .
<b>سرقه</b> (sarqat) ا. پ. . مأخوذ از تازی - دزدی .	<b>سرفوج</b> (sar-fuj) ا. پ. قسمی از ایریشم .
<b>سرقه</b> (sarqatan) م. پ. . مأخوذ از تازی . بطور دزدی و پنهانی .	<b>سرفه</b> (surfe) ا. پ. . سعال و اخراج اختلاجی و غیر ارادی هوای محتوی در ریه که صدادار باشد . و گرم ایریشم . و گرمی که از ریزه های چوب خانه سازد .
<b>سرقسطه</b> (saraqostat) ا. ع. شهری در اندلس که دارای ۱۷۳۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که این شهر حاکم نشین آنست باین نام نامیده میشود .	<b>سرفه زده</b> (sorfe-zade) ص. پ. مبتلا بسرفه . و <b>سرفه زده گرییدن</b> : مبتلا شدن بسرفه .
<b>سرقسطی</b> (saraqostiy) ص. ع. م. منسوب بشهر سرقسطه .	<b>سرفیدن</b> (sorfidan) ف. ل. پ. سرفه کردن .
<b>سرقصیده</b> (sar-qaside) ا. پ. بهترین و برگزیده ترین قصیده های دیوان شاعر .	<b>سرق</b> (saraq) ا. ع. . مأخوذ از سوره فارسی - حریر سفید . و ج. سرقه شقه های حریر .
<b>سرقطار</b> (sar-qetār) ا. پ. اولین سرق از قطار شتران و یا استران .	<b>سرق</b> (saraq) ا. ع. م. <b>سرق سرقاً</b> (از باب-مع) پوشیده شد. و <b>سرقه</b> <b>مفصله</b> : ست و فروخته گردید بند اعضای او .
<b>سرقع</b> (sarqai) ا. ع. نبد ترش .	<b>سرق</b> (saraq) و (sareq) و (sarq) ا. ع. م. <b>سرق منه الشیء سرقاً</b> و <b>سرقاً</b> و <b>سرقاً</b> و <b>سرقاً</b> (از باب ضرب): دزدی کرد آن چیز را بربما قالوا <b>سرقه</b> <b>مالا</b> یعنی دزدید مال را .
<b>سرققلی</b> (sar-qolli) ا. پ. و جوی که از کرایه دار خانه و حوالی و دکان علاوه بر کرایه دریافت کنند و آن مزد کشیدن نقل است و داخل کرایه نیست .	<b>سرق</b> (sareq) ا. ع. دزدی .
<b>سرقلیان</b> (sar-qalyān) ا. پ. آلتی گرد و پایه دار که در آن تنباکو کرده و آتش گذاشته بروی میانه قلیان نهاده بکشند .	<b>سرق</b> (sorraq) ا. ع. نام مردی صحابی . و نام موضعی .
<b>سرقنه</b> (sarqanat) ا. ع. م. <b>سرقن الارض سرقنه</b> : سرگین ریخت در آن زمین و کود داد آن را .	<b>سرقات</b> (sareqāt) ا. ع. دزد انشاء و
	<b>سرف</b> (saraf) ا. ع. م. <b>سرف سرفاً</b> (از باب سمع) : فزونی کرد در جاه و در خروج مال ضد قصد . و <b>سرف فلاناً</b> : فراموش کرد فلان را . و نیز سرف : خطا کردن .
	<b>سرف</b> (saref) ا. و ص. ع. نام موضعی نزدیک تنبعم و به تزویج صلی الله علیه و آله . و فراموشکار . و <b>رجل سرف القواد</b> : مرد غافل خطا کار .
	<b>سرف</b> (sorof) ا. ع. چیزی سید که بیافه کرکک ایریشم ماند .
	<b>سرف</b> (sorf) ا. پ. سرفه و سعال . و سرفه کننده .
	<b>سرف</b> (saraf) و (sorof) ا. پ. درد گلو و سینه که بسبب سرفه بهم رسد . و خارش کام و احساس خارش در آن .
	<b>سرفاك</b> (sarfāk) ا. پ. آواز و صدا و صوت . و بانگ و غوغا .
	<b>سرفانیدن</b> (sorfānidan) ف. م. پ. سرفه کنانیدن و باعث سرفیدن شدن .
	<b>سرفه</b> (sarfat) ا. ع. م. رسید که از ریزه های چوب خانه سازد در آن در آید و بمیرد. <b>الثلث : هو اصنع من سرقه</b> .
	<b>سرفه</b> (sarefat) ص. ع. <b>ارض سرفه</b> : زمین سرفه ناک .
	<b>سرفتنه</b> (sar-fetne) ا. پ. سرغوغا .
	<b>سرفخ</b> (sarfuḥ) ا. ع. یکی از نامهای شیطان .
	<b>سرفراز</b> (sar-farāz) ا. و ص. پ. بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت و سر بلند و گردنکش و متکبر و معرور . و نام روز سوم از هر ماه جلالی .
	<b>سرفرازی</b> (sar-farāzi) ا. پ. عظمت و بزرگواری و حشمت و جاه و ترقی و جلال .
	<b>سرفرو</b> (sar-faru) ص. پ. مطیع و مواضع و فروتن و خاضع .

و کسی که در هر قی زبانتی کند و بر دیگری فایز باشد . فایز و مشرف . و منجیق بلندی که مشرف بر حصار بود . و قلعه و شهر پناه . و مودی . و ترش روی .

سر کوبه (sar-kube) . آب . گرزگران . و ملامت سخت و سرزنش جانگداز .

سر کویچک (sar-kavçak) . ص . پ . ب . مردم فرومایه و بیقدر و قیمت ربی تعین .

سر کوفته (sar-kufte) . ص . پ . سر شکست . و سر کوفته داشتن : بر زمین زدن . و ظلم و جور کردن .

سر کوک (sorkuk) . ص . ع . شتر لاغر . یق : بعیر سر کوک .

سرکه (serke) . آب . بی ترش شده بواسطه تخمیر و خل . و کرم شب تاب . و شیش . و سرکه ابرو : چین و شکن . و

سرکه ده ساله : کینه دیرینه . و سرکه فروختن : ترش روی کردن و روی دوهم کشیدن . و سرکه هندی : آبی ترش که از برنج پخته شده بگیرند و میگذارند تا ترش شود .

سرکه ابرو (serke-abru) . ص . پ . مردم ترش رو .

سرکه با (serke-bâ) . آب . بکنوع آبی که از بلغور و گوشت و سرکه پزند .

سرکه برابروان (serke-bar-abrovan) .

سرکه بر روی مالیده (serke-bar-ruy-mâlide) . و سرکه پیشانی (serke-picâni) . ص . پ . مردم

پیش روی و مردم مخالف .

سرکه فروش (verke-laruc) . و سرکه فشان (serke-fecân) . ص . پ . مردم درشت

تندخوی و بدخواه و بداندیش و طعنه زن .

سرکه فشانی (serke-fecâni) . آب . طعنه . و بدگویی و سرزنش و بهتان و

عسائی که نوک آن کج و خمیده بود .

سر کحلی (sar-kohli) . آب . هر چیز سیاه . و ابر نیرت سیاه .

سر کردگان (sar-kardagân) . ب . ج . سر کرده .

سر کردگی (sar-kardagi) . آب . ب . ریاست فرمان و حکم .

سر کرده (sar-karde) . آب . آغاز و شروع و ابتدا . و رئیس و پیشوا . و صاحب منصب و فرمانده . و فرمانده سواران . و سردار و سرگروه .

سر کس (sarkas) . آب . نام مرغی خوش الحان .

سرکش (sar-kac) . اوص . پ . معاند و گردنکش و غیر مطیع و فرمان ناپردار . و

متکبر و مغرور و خود بین . و لجاج . و کفیده قد . و توانا و غوی و زور آور . و عاصی و

نافرمان و باغی . و خودرای . و متشرد . و دیر آشنا . و اسب وحشی رام نشده . و مردداست

و در دست . و آسبی که سرخود را بلند نگاهدارد . و نام خیاگری مشهور و بی عدلی . و خامهای

که برای تحریر تراشیده و آماده کرده باشند .

سرکشی (sar-kaci) . آب . نمد و نافرمانی

و یاغیگری و عصیان و گردنکشی و وطنیان .

سرکلافه (sar-kalâle) . آب . انتظام و

ترتیب و آراستگی کار .

سرکن (sar-kan) . آب . نام گیاهی .

سرکن (sar-kon) . آب . سالار و پیشوای

گروهی از مردمان . و شاخص در میان آنها .

سرکنگبین (serkangobin) . آب .

سکنجین .

سرکوب (sar-kub) . آب . بلندی کبر

قلعه ها و خانه ها مشرف بود . و طعنه و سرزنش و ملامت . و حریف قوی و پرزور که

سر قواره (sar-qavâre) . آب . ناخن انگشتان دست .

سر قوج (sorquj) . آب . دسته ای از بر که از زرد گوهر آرا زیت کرده و بر سر زنند .

سر قین (serqin) و (sarqin) . ا . ع . مأخوذ از فارسی . سرگین . و ذیل .

سرک (serk) . آب . سرخاب و سفیدابی که زنان پرروی مالد . و سرخ و سفید .

سرک (sork) . آب . سرخه .

سرک (sarak) . آب . سرکویچک . و زبان مردم قزوقین پسر برادر دختر .

سرک (sarak) . م . ع . سرک سرکا (از باب جمع) : - تن شد بعد فوت و توانائی .

سرکا (serka) . آب . سرکه و خل .

سرکاتبی (ser-kâtebi) . آب . مأخوذ از ترکی . منشی .

سرکار (sar-kâr) . آب . رئیس . و ناظر و ناظم و مباشر و کارگزار . و کارفرما .

و پیشکار . و مفتش . و گماشته و عامل . و کسی که اقسام کار راجع بدر بود . و کارخانه

و جائی که در آن جامه بافند . و حاکم . و حکومت . و ملک و مال . و تصرف . و استعمال .

و دانش و معرفت . و دربار پادشاهی . و یکی از القاب

که در تنظیم و تکرم شخص استعمال می کنند خواه آن شخص حاضر باشد و یا غایب .

و باصلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای

که دارای چندین ناحیه ریبرگه باشد .

سرکاری (sar-kâri) . آب . مباشرت و نظارت . و منسوب بمملکت و حکومت .

سرکاب (sarkab) . آب . نام سازنده و مطربی معروف و نامدار . و نام مردی از

بزرگان یونان که دختر قیصر را برای خسرو

پرویز آورد .

سرکج (sar-kaj) . ص . پ . چوب و

**سرگه فشانی کردن:** طعنه زدن و بدگویی کردن .

**سرگیجه** (sar-kije) . ا. پ. دراز سر سرگیجه . و سرگیجه در آمدن: گرفتار شدن بدوار سر از گرسنگی و یا سبب دیگر .

**سرگذر** (sar-gozar) . ا. پ. مقام و مسکن .

**سرگذشت** (sar-gozaet) . ا. پ. واقعه و حادثه و اتفاق و ماجرا . و معامله . و تذکار و یادآوری هر چیز گذشته و بیان احوال گذشته و رفته . و حقیقت . و کیفیت و حالت . و سرانجام . و داستان و حکایت . و **بامسرگذشت:** آموزگار و بان تجربه .

**سرگذشته** (sar-gozaete) . ص. پ. از جان سیر آمده و ترک سرگفته .

**سرگزر** (sar-gar) و (sar-gar) . ا. پ. کاشفگر و کاش دوز . و پرده ساز . و پرده فروش .

**سرگزر** (sar-gar) . ا. پ. نوعی از خاوریست . و سازنده و فروشنده سرکه یک قسم شرابی است .

**سرگران** (sar-gerān) . ا. پ. سرخشانک و کسی که در قهر و غضب بود . و سرسنگین . و مست و مخمور . و ملول . و متکبر و مغرور و خود بین . و ناراضی و ناخشنود . و دارای درد سر و ملالت و سردرد . و گرزگران . و خمار .

**سرگرانی** (sar-gerāni) . ا. پ. ملالت و ناخشنودی و عدم رضایت . و مستی و مخموری .

**سرگرای** (sar-gerāy) . ص. پ. بی قرار . و هر چیز که بن آرام کند و موجب بی قراری گردد . و آنسکه بروی تکیه کند .

**سرگردا** (sar-gardā) . ا. پ. دوار سر . و بی قراری .

**سرگردان** (sar-gardān) . ص. پ. سرگشته و پریشان و حیران . و بیخود و مدهوش . و رنجور . و سراسیمه . و منتجب . و مضطرب .

و آواره و بی خانمان . و بی کس و بدبخت و خوار و فروزن و گمراه و گم گشته . و متحیر .

**سرگردانی** (sar-gardāni) . ا. پ. حیرت و آشنگی و بیقراری و پریشانی و اضطراب و بدبختی .

**سرگرد** (sar-garde) . ص. پ. منتجب . و آشفته و سرگشته . و بیوش و بی خود .

**سرگرفته** (sar-gerette) . ص. پ. دارای درد سر و صداع . و دوشنام دهنده .

**سرگرم** (sar-garm) . ص. پ. مشتعل از عشق و محبت . و مشغول و متوجه . و متکبر و مواظب . و درویش سیاح .

**سرگرمی** (sar-garmi) . ا. پ. اشتغال و توجه . و عشق و محبت و عاشقی . و مواظبت .

**سرگزه** (sar-gereh) . ا. پ. گره و عقده ای که بر سر نسج تیه کنند .

**سرگروه** (sar-gorub) . ا. پ. رئیس و سالار قوم . و رئیس کارخانه .

**سرگزیت** (sar-gozit) . و **سرگزید** (sar-gazid) . ا. پ. باج و خراج و جزیه و زری که بطور سرشمار از اهل کتاب گیرند .

**سرگزین** (sar-gazin) . ا. پ. سرگزیت و جزیه و باج و خراج .

**سرگزین** (sar-gozin) . ا. پ. گوسپند و گاو و اسبی که از گله و ایلی منتخب و گزین کرده از بابت مالیات اخذ و دریافت کنند .

**سرگشتگان** (sar-gaetgān) . پ . ج . سرگشته .

**سرگشتگی** (sar-gaetlāgi) . ا. پ. حیرت و تحیر و متجب . و شوریدگی و پریشانی و گمراهی .

**سرگشته** (sar-gaete) . ا. پ. متحیر و منتجب . و شویده منز و آشفته و سرگردان و مدهوش و پریشان و گمراه و دارای دوار و سرگیجه و مشغول و بی وقار .

**سرگل** (sargal) . ا. پ. گونی از ریسمان

که کودکان بدان بازی کنند .

**سرگلو** (sar-golu) . ا. پ. بیماری در دماغ که روسیته را مبتلا سازد .

**سرگله** (sar-gale) . ا. پ. سالار گله و رومه . و **سرگله نهادن:** انتخاب کردن . و تنظیم و توقیر نمودن .

**سرگم** (sar-gom) . ص. پ. ف. گمراه و سرگردان و حیران . و **سرگم شدن:** سرگردان و حیران شدن . و راه گم کردن و بی راه شدن .

**سرگوتا** (sargutā) و (sergutā) . ا. پ. بخت زده و از سخن سختی و پنهان . و داری که دزدان و مفسرین را بدان از حق آرزند .

**سرگوشی** (sar-guči) . ا. پ. ف. نجوی و سخن آهسته . و **سرگوشی کردن:** نجوی کردن و سخن آهسته گفتن .

**سرگیجش** (sar-gijec) . و **سرگیجه** (sar-gije) . ا. پ. دوار و حالت ناخوشی که در آن همچو بنظر شخص می آید که همه چیز دور او میگردد .

**سرگیری** (sar-giri) . ا. پ. آغاز کار . و خاموش کردن چراغ .

**سرگیس** (sargis) . ا. پ. آذوقه و سدگیس و قوس قزح .

**سرگین** (sargin) و (sergin) . ا. پ. غشا و غشاد و غشاک و غشای و فضله حیوانات مانند گاو و خر و استر و اسب خصوصاً وقتی که آرا خشک کرده جهسوزانیدن تیه کرده باشند . و **سرگین انداختن:** و یا **سرگین افکندن:** فضله خارج کردن ستور . و **سرگین در زمین زدن:** کود دادن زمین .

**سرگین پاشیده** (sargin-pācide) . پ. گشت کود داده .

۳۳- جزو ۱۷۲

سر مچوب (sorma-çub) ا.ب. سره  
چوب و میل سره .

سر مختار (sar-maxâr) پ . کلمه امرکه  
دوشاب و تسجیل استعمال کنندین دنگسکن  
و زردیا .

سرمد (sarmad) ا.ع. همیشه و پیوسته .  
و شب دواز . و موحی از صفات حلب .  
سرمدآ (sarmadân) ف.پ. مأخوذ  
از تازی - دانسا ر جاردانه و در هر زمان و  
هر وقت و همیشه .

سرمدان (sorma-dân) ا.ب. سرمدان .  
سرمدست (serau-dast) ص.پ. کسی  
که بردست خود پشه پیچیده و کارهای سخت  
و دشوار را میتواند بجا آورد .

سرمدی (sarmadi) ص.پ. مأخوذ  
از تازی - داتم و جاودان و ابدی - و ربانی و الهی .  
سرمدیة (sarmadiyyat) ا.ع. اولیت  
و همیشگی و ابدیت .

سرمره (sar-mare) ا.ف.پ. تعداد  
از سز و . و سرمره کردن : از سر  
حساب کردن .

سرمری (soramariyy) ص . ع .  
منسوب بسرمن وای .

سر مست (sar-mast) ص.پ . بسیار  
مست . و رهرو - و مدعوش . و شتر مستی  
که را کب خود را بر زمین میاندازد .

سر مستی (sar-masti) ا.پ . مستی و  
مخموری و مدعوشی .

سر مش (sarmec) ا.پ . زودالوی  
خشک کرده و آگنده ازمنز پادام .

سر مشق (sar-macq) ا.پ . دستور  
مشق و خطی که خوشنویسین بنویسد تا از روی  
آن مشق خط کنند . و تنظیم دستور العمل .

سر مبط (sarmat) و سر مطیبط  
(sarmatit) ا.ع. شتر دوازجیکل

سرماخوردگی (sarmâ-xordagi) ا.پ. اثر بروت .

سرماخورده (sarmâ-xorde) ص .  
پ. متأثر شده از بروت .

سرمازیگی (sarmâ-rizagi) ا.پ.  
زاله و پژه - و سرمازیه .

سرما ریزه (sarmâ-rize) ا.پ .  
برف مانندی در نهایت ریژی و تنگی که در  
سرماهای شدید بر زمین بریزد .

سرمازدگی (sarmâ-zadegi) ا.پ.  
بنایش سرما و اثر بروت - و پژمرگی .

سرمازده (sarmâ-zade) ص . پ .  
پژمرده و متأثر شده از بروت و سرما - و جانیده .

سرما سرد (sarmâ-sard) ا.پ. منزل  
تابستانی واقع در میان کوهستان .

سرما فزای (sarmâ-fezây) ا.پ .  
نام ماه نهم از سال جلالی .

سرما هک (sarmâ-mak) ا.پ. بکتوع  
بازی مرکوکان را .

سرمان (sormân) ا.ع. بکتوع زنبوری  
بد وردی .

سرماهی (sar-mâhi) ا.پ. مشا هره  
و مایهانه و مقرری که در سر هر ماه بنور و  
خدمتگار و امثال آن دهند . و کسی که بگوشت  
ماهی زندگی کند .

سرماهی (sarmâyi) ا.پ. بروت و سرما .  
سرمایه (sar-mâye) ا.پ. واس المال

تجارت و اصل تنخواه و مبلغ اصلی . و بدء و  
اصل . و نصیب و قسمت . و قابلیت و امکان . و مال  
و تمول و دولت و ثروت . و استطاعت . و وسیله .  
سرمایه دار (sarmâye-dâr) او ص .

پ. تمول و باثروت .

سرمائی (sarmâi) او ص.پ. زمستانی .  
و پوشاک زمستانی .

سرماج (sar-maj) ا.پ. سرق و اسفنج  
رومی و قسی از بلاب .

سرگین جای (sargin-jây) و سرگین  
دان (sargin-dân) ا.پ. مزبله و زبیل دان .  
سرگین زار (sargin-zâr) ا.پ. انبار  
کود و مزبله .

سرگین غلطان (sargin-qaltân) ا .  
پ. غلطانده سرگین . و رجملر .

سرگین کش (sargin-kac) ا.پ.  
کودکش .

سرگین گردان (surgin-gardân) و  
سرگین گردانک (sargin-gardânak) ا.پ. جمل .

سرگین ناک (sargin-nâk) ص . پ .  
تابک و ملوت و آلوده بسرگین .

سرلاب (sorlâb) ا.پ . مأخوذ از  
یونانی - اصطراب .

سرلاد (sar-lâd) ا.پ. دیوار . و سر  
دیوار خندین لاد .

سر لشکر (sar-lackor) ا.پ. سرعک  
و سردار سپاه .

سرلوح (sar-laxh) ا.پ . عنوان  
میزین و منقش کتاب .

سر م (sarm) او ص.پ . سرد خندگرم .  
و کنگر و خردل دشتی .

سر م (seram) ا.پ . نسمة چرمی که  
نوک آنرا تراشیده نرم کرده باشند .

سر م (sorm) ا.ع. منفذ روده مستقیم که  
منخرج نقل است .

سر م (soram) ا.ع. درد کون .

سرما (sarmâ) ا.پ . بروت و سردی  
خندگرم . و زمستان . و هرای سرد . و فصل  
سرد . و سرماخوردن : متأثر شدن از سرما .

دسرماهی سخت و شدید : سجام و جد .  
سرما (sarmân) ع . کلمه ای که بدان  
سگ را دور کنند . یق : سرما سرما .

سرما برد (sarmâ-bord) ا.پ .  
پژمرگی درختان .

سر معجزه (sar-mojze) ۱. پ. معجزه و کرامت .

سر مق (sarmaq) و (sormoq) ۱. ع. - مأخوذ از فارسی - سر مق .

سر مک (sarmak) ۱. پ. سر مق .

سر من رای (sorra-man-raā) و (sorro-man-raā) (sarro-man-raā) ۱. ع. شهری دوزد یکی بغداد از بناهای معتصم عباسی و سرداب مطهر در این شهر واقع شده و نیز مشهد امامین همایین علی التی امام دهم و حضرت امام حسن عسکری امام یازدهم علیهما السلام در این شهر واقع می باشد .

سر منزل (sar-manzel) ۱. پ. مسکن و مقام و منزل . و کاروانسرا . و موقوف .

سر مو (sar-mu) و (sar-mov) ۱. پ. جزء و جزئی و مقدار کمی .

سر موتک (sarmutak) ۱. پ. آشوب و شور و غوغا .

سر موری (sar-muri) ۱. پ. لحظه بسیار کوچک . و افشان سر موری : چیزهای بسیار خرد افشاده شده .

سر موزه (sar-muze) ۱. پ. کفشی که بر بالای حوزد و کفش دیگر پوشند و چیدار و چیدان و چیلان و خاوش و بازی جرمق گویند .

سر مه (sar-me) ۱. پ. سر مق و خولجان .

سر مه (sorme) ۱. پ. کحل و دارونی که در چشم کنند . و خاکه سرب . و نام قریه ای از محال فارس . و شربتی معمول ترکستان . و سر مه خاک بین : نام سر مه ای مرخص و پرویز را که چشم را روشنی زیاد می بخشد . و سر مه گیتی : شب تارک . و میل سر مه : میلی که بدان سر مه در چشم کنند .

سر مه آلود (sorme-ālud) و سر مه آلوده (sorme-ālude) ص. پ. سر مه کفیده .

سر مه پرست (sorme-parast) و سر مه پرور (sorme-parvar) ص. پ. سر مه کشیده .

سر مه چشم (sorme-çacm) ۱. پ. چشم سر مه کشیده .

سر مه چوب (sorme-çub) ۱. پ. میل چوبی که بدان سر مه در چشم کنند .

سر مه دان (sorme-dān) ۱. پ. کیه و حقه ای که در آن سر مه نگاهدارند . و سر مه دان عاج : اندام نهانی .

سر مه سا (sorme-sā) ص. پ. سر مه کشیده .

سر مه طاش (sorme-tāc) ۱. پ. سنگ آتیمون .

سر مه کش (sorme-kac) ۱. ص. پ. کسی که سر مه در چشم خود کشیده باشد . و کسی که سر مه در چشم مردم کند . و روشن کننده چشم و بینائی دهنده . و شب تاریک .

سر مهمچه (sarmalmaçe) ۱. پ. سرخچه .

سر مه ناک (sorme-nāk) ص. پ. سر مه کشیده .

سر مینیه (sarminiyyat) ۱. ع. نام قصبه ای در نزدیکی حلب .

سر مئی (sorme-i) ص. پ. رنگ سر مه و خاکتری رنگ .

سرن (saran) ۱. پ. سوسن سفید .

سرنا (sornā) ۱. پ. نای و سوزنای که در قنارخانه روزهایی جشن و سوزنایند و بوق . و نای رومی .

سرنا پا (sornā-pā) ۱. پ. زرافه و شتر گار پلنگ .

سر ناجی (sornā-çī) ۱. پ. کسی که سرنا می نوازد .

سر نازن (sornā-zan) ۱. پ. کسی که

سرنا می نوازد و سرنای .

سر ناس (sarnās) و (sernās) ۱. پ. پیر مرد متفکر آرییده . و جوان رشیدی که تازه بین مرد رسیده باشد . و ناتوان . و نامرد .

سر ناس (sernās) ۱. پ. کسی که گردش چرخ و دور روزگار را آزموده و تجربه کرده است .

سر نای (sernāl) ۱. ع. دراز بالا .

سر نامه (sar-nāme) ۱. پ. عنوان و آنچه بر بالای نامه نویسند . و آنچه بر سر کتابت بر روی پاکت نویسند که در فلان محل بفلان کس برسد . و خطاب .

سر نای (sar-nāy) ۱. پ. نای و سوزنای و سرنا . و کرناوی و بوق . و نای رومی .

سر نبشت (sar-nobest) ۱. پ. سرنوشت

سر نرج (saranj) ۱. ع. سرنج و اکید سرخ سرب . و یک نوع دارونی که سیفون نیز گویند و در روانه جراحات بکار برند .

سر نرج (soroni) و (serenij) ۱. پ. سرب سوخته سرخ که عبارت از اکید سرخ سرب باشد و در طب و نقاشی مستعمل است .

سر نرج (serenij) ۱. پ. سخ و دوائی مانند طبع که در جشن و سوزنای آنها هم زنده تا بعدا درآید و بیشتر باخاره و دهل و امثال آن آنها را می نوازند .

سر نجام (saranjān) ۱. پ. سرانجام .

سر نند (serend) ۱. پ. طب دولانی که از بلندی آویخته و در آن نشسته آیند و روند کنند . و طب و چنار لاه . و جل وزغ . و نئی از فنون کشتی گیری . و ریسمانی که یک سر آنرا حلقه نموده در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را گرفته در کین نشینند تا جانوری پای در میان وی گذاشته آنرا جابج خود کنند و آن جانور را بگیرند . و نوعی از گمشک .

دواز . و سرو چمان: دختر رعنا و جمیل  
وحسین . و سرو خرامان: مشوق خوش  
قد و قامت . و سرو سهی: درخت سرو  
دوشاخه که شاخهای آن راست باشد . و  
لحن یازدهم از سی لحن یارسد . و سرو  
سیاه: درخت ناز که بتازی صنوبر الصغار  
و پفرانه ژانور نامند . و سرو کاشغر:  
قد و قامت مشوق . و سرو کوهی: سرو  
سیاه . و سرو ناز: سرو نورس و درخت  
سروی که شاخه‌های آن بهر طرف مایل باشد  
برخلاف سرو آزاد . وزن خوشگل خوش قد  
و قامت . و مشوقه . و نام نوائی از موسیقی .  
سرو (sarv) ا.ع . جای بلندتر از آب  
راهه و فروتر از کوه . و کرملک نبات . و منزل  
طایفه حمیر از نازیان . و نام چند موضع .  
و شرف و جوانمردی و مردمی . و محمد ابن  
سرو: مردی بود بسیار وضع کندند حدیث .  
مأخوذ از فارسی درختی که بدان قدرآ تشبیه  
کنند . و ابوالسرو: شمیم دویی خوش .  
سرو (sarv) ع.۲ سرو سراوة ر  
سروا و سرا و سری و سراة (از باب  
کرم و نصر و ضرب و سجع) : جوانمرد گردید  
و سخی شد . و مهتر گردید . و نیز سرو:  
از خود افگندن چیزی را . بق: سروت  
الثوب عنی ای القیته . و سرت الجرداة  
سروا: تخم نهاد ملخ . مر. سراء .  
سرو (serv) ا.ع . نام شهری نزدیک  
دمیاط . و نام قریه ای .  
سرو (sorn) ا.ب . شاخ گاو و گاو  
میش و گوسپند و جز آن . و دروغ . و بهتان .  
و بیایة شراپنوری .  
سروا (sarni) ا.ع . ملخ بیضه دار .  
ج: سروا و سراء (norra) .  
سروا (sarva) ا.ص.ب . حدیث و خبر .  
و اضافة دروغ و ضه و داستان . و دروغ .

و سرنگون رفتن: سرگشته و پریشان  
بازگشت . و سرنگون کردن: زیر و زبر  
کردن و منهدم نمودن . و طاس سرنگون:  
طاس واژگون . و آسمان .  
سرنگیدن (sarngitlan) ف.لوم.ب .  
گروستن و شرط کردن . و درهم آمیختن  
جواب و سؤال . و خندیدن و خنده کردن .  
و گستردن .  
سرنگیدن (serangidan) ف.م . ب .  
مباحثه و مناظره کردن .  
سرنگیدن (serengidan) ف.ل.ب .  
لباس پوشیدن .  
سرنگیل (serangil) ا.ب . نوعی از  
خط تحریر .  
سر نوبه (sar-navbe) ا.ب . سرکرده .  
و ریش سفید پاسبانان .  
سر نوشت (sar-navect) ا.ب . تقدیر .  
و نصیب . و نوش و مقدور قسمت و طالع و بخت .  
و حکم ازل و قضای ازل . و عنوان دیباچه  
کتاب و نامه .  
سر نوف (sornuf) ا.ع . باشه .  
سر نهادان (sar-nehādan) ف.م.ب .  
سرخم کردن . و سلام دادن . و بوسیدن زمین  
در حالت سجده و عبادت و یا برای تنظیم و تکریم .  
سر نهین (sarnehin) ا.ب . تنور  
و کوره . و دیگ .  
سرنفی (sar-nay) ا.ب . دهانه نی .  
سرنفی (sornay) ا.ب . سرنای .  
سرنقی (sar) و (ser) ا.ع . تخم ملخ .  
و تخم مامی .  
سرو (serv) ا.ب . درختی همیشه  
سبز و سفزی از طایفه مغرومی . و نام پادشاه  
بین . و سرو آزاد: قسمی از درخت  
سرو که راست صاف باشد . و سرو آهو:  
شاخ آهو . و سرو بلند: درخت سرو

سرنند (serend) و (serand) ا.ب .  
نیلاب و عشق .  
سرنند (serand) ا.ب . نوعی از غریل  
که چشمه های آن گشاد بود و بیشتر بوی  
خناک میزد .  
سرننداة (sarandāt) ص.ع . هراه  
سرننداة: زن شتاب رو در امور خود و  
سخت و توانا .  
سرننده (sarande) ا.ب . جزیره ای  
در دریای عمان .  
سرنندی (sarandā) ا.ص.ع . رجل  
سرنندی: مرد توانا و سخت و شتاب رو  
در امور خود . و نام شاعری .  
سرنندیب (sarandih) ا.ب . سراندیب .  
مر. سراندیب .  
سرنندیلان (saranditlan) ف.لوم.ب .  
نشستن در حالتیکه یک پای را بر روی پای دیگر  
گرداند . و آبیاری کردن .  
سرنشین (sar-nerin) ا.ب . مسافر  
سوار . و سرنشین قافله: آنکه  
در میان کاروان دارای تحمل است و مرکب  
آن استر و یا دیگر ستور سواری است .  
سرننگ (sarang) ص.ب . آمیخته و  
مختلط .  
سرننگ (sarang) ا.ب . اختلاط کلمات  
و مناظره . و پارچه آبریشی غیر خالص .  
سرننگ (sareng) ا.ب . استفاح درومی  
و سرفق .  
سرننگ (se-raug) ا.ب . پارچه ای که  
دارای سه رنگ باشد . و سیرمخ .  
سرننگون (sar-negun) ص.م.ف .  
ب. منمکن . و مطلق . و واژگون . و پست  
و فرومایه و کبی و خنجر . و غافل . و غمگین .  
و سریانین و سریزیر مانند چارپایان و شرمسار  
و شرمته . و منهدم و زیر و زبر . و پشت سر



و ناسره . واسب خوشرفار . و راه تنگ در میان کوهستان . ونهری کمدوشیب توجیه ویلاب ساخته شده باشد . وآب عینی که از سرهم بگذرد . وشفق علم . واصلحد فرح . و نسل وارلاد وفرزند . ونوعی ازگفتش ترکمانی . و کرباس . و پارچه پنبه ای . و تازیانه از حریر سفید . و هر چیز نیکو و راست و بی عیب و اعلا و نفیس و خلاصه و پسنیده و برگزیده .  
**سره** (sore) ا . ب . نام مرضی خرد و کوچک .  
**سره** (sorre) ا . ب . مأخوذ از تازی . ناف .  
**سرها** (sar-hā) پ . ج . سر .  
**سر هال** (sarhāl) ا و ص . پ . مرموم سرگشته و سرگردان و حیران و پریشان . و گردون و نلک . و هر چیز که همیشه در گردش بود .  
**سر هب** (sarhab) ا . ع . مرد احق و بسیار نوش و بسیار خوار .  
**سر هبه** (sarhabat) ا . ع . زن تنومند درازبالا .  
**سر هجه** (sarhajat) ا . ع . **سر هج** **عنه** سر هجه : ایا کرد از آن امتناع نمود . و **سر هج الحیل** : سخت تأیید طناب و ا .  
**سر هد** (sarbad) ا . ع . یه کوهان .  
**سر هده** (sarhadat) ا . ع . **سر هد** **الصبی** : نیکو پرورش داد آن کودکی را . و **سر هده السنام** : ببرد آن کوهان را .  
**سر ه رفار** (sare-raffār) ص . ب . اسب خوش رفتار .  
**سر هفه** (sarhafat) ا . ع . **سر هفت** **الصبی** : نیکو پرورش کردم آن کودکی را . و بناز و نعمت پروردم و دوا .  
**سر ه هرت** (sare-mard) ص . ب .  
**نیکخواه** و خیر اندیش و صاحب مروت . و کار ساز و کار گزار . و وزیرک .

**سرو قامت** (sarv-qāmat) و **سرو قد** (sarv-qāh) ص . پ . آنکه قامتش مانند سرو باشد و افزاشته و بلند قامت و راست قد .  
**سرو کار** (sar-o-kār) ا . ب . شغل و پیشه . و معامله . و عمل . و علاقه . و کاروبار .  
**سرو که** (sarvakat) ا . ع . بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از اغری و ماندگی .  
**سرو ل** (sarval) ا . ب . نام موضعی در هندوستان .  
**سرو ل** (sarul) ا . ب . خند و حسد و رشک . و بغیبت . و بدخواهی و بدبینی .  
**سرو لته** (sarvalat) م . ع . **سرو لته** **سرو لته** : آزار پوشانیدم او را .  
**سرو مط** (sarvmat) ا . ع . شتر دراز هیکل . و پوست گویند که در آن نیک بینند . و هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشند و یا در وی بیچند .  
**سرون** (sarun) ا . ب . قرن و شاخ و بزاز و سروی . و **سرون زدن** : شاخ زدن و کله زدن .  
**سرون** (sorun) ا . ب . سرین و نشنگاه مردمان . و کتل چارویان .  
**سرون گاه** (sarun-gāh) ا . ب .  
**سروی** (saruy) ا . ب . سرون و شاخ و قرن .  
**سروی** (saruy) ا . ب . سرین و کتل .  
**سروی** (saraviyy) ص . ع . منسوب بسرو که بمعنی تبر باشد .  
**سرویسه** (sarvise) ا . ب . آژندک و قوس قزح . و مهرهای سنگی .  
**سرویل** (servill) ا . ع . مأخوذ از فلوسی . آزار و زجرنامه . ج : سرادیل .  
**سره** (sare) ا و ص . پ . زور رایج و پول رایج . و زر تمام عیار و غیر قلب ضد بهره

که درخت سرو بسیار در آنجا بود . و نام لمن دم از لمن پس بارید . و نام قصبای در فارس .  
**سرو ستاه** (sarr-sēhāh) ا . پ . نوازی از موسیقی .  
**سرو سر کرده** (sar-o-sarkarde) ا . ب . پیشوا و سالار و فرمان روا .  
**سروش** (saruc) و (soruc) ا . ب . فرشته و ملائکه . و فرشته پیام آور و جبرئیل . و نام روز هفدهم از هرمه شمس . ج : سرو شان .  
**سروشها** و **سروش اعظم** : جبرئیل . و **سروش ستر** : نخستین فرشته . و عقل کل .  
**سروشان** (sarucān) و (sorucān) ا . ب . ج : سروش .  
**سروش بلد** (saruc-bod) و **سروش سالار** (saruc-sālār) ا . ب . عقل کل .  
**سروشه** (saruce) ا . ب . فرشته . و جبرئیل .  
**سروشها** (saruc-hā) ا . ب . ج : سروش .  
**سروشی** (saruci) ص . ب . ملکی و منسوب بفرشته و ملک .  
**سروش پابه** (saruci-pāye) ص . ب . ملک ربه و آنکه بدرجه و رتبه فرشته باشد .  
**سروش گردار** (saruci-kardār) ص . ب . صادق و راست و متدین . و نام کتابی که کتیبه نوشته است .  
**سروعه** (sarvaal) ا . ع . پشته ریگ و تل ریگ .  
**سروغ** (soruq) ع . ج . سرغ .  
**سروف** (saruf) ص . ع . سخت و بزرگ .  
**سروقت** (sar-vaqt) م . ف . پ . هنگام معزولی و گوشه نشینی . و خلوتخانه و خلوتگاه . و خوابگاه . و هنگام فراغت و آسودگی و آسایش . و هنگام فرصت و زمان مناسب .



کوچکی دوازدم که برکنار آنها نیستند و پوست دم جنباند و آنرا مرغ فاطمه نیز خوانند .

**سریح** (sarih) ص.ع. آسان و نرم .  
و **پول ساریح** : کبیر روان . و **فوس**  
**سریح** : سبب بن زین .

**سریحَة** (sarihat) ا.ع. دوال حصه  
بدان نقل و مانند آن دوزند . و خط دارز از  
خون . و راه روشن از زمین تنگ بسیار درخت .  
و پارهای از جامه . ج. ساریح .

**سری خنور** (sariye-xanour) ا.پ.  
قمع و قیف .

**سریخه** (sarize) ا.پ. مرغ سقا  
برندهای که دوزیر منقار زیرین او پوستی  
مانند کبای آریخته است .

**سرید** (sarid) ا.پ. طحلب و جامه  
غزک و چغزلاوه . و ریسائی دولا که از جای  
بلندی آریخته و کودگان در آن نشسته آید و دره ند  
کند و بادبلیج نیز گویند .

**سرید** (sarid) ا.ع. دوش .

**سریدن** (saridan) ف.لوم.پ. سزایدن .

**سریر** (sarir) ا.پ. مآخوذ از تازی .

اورنگ و تخت . و **سریر فلک** : بنات النش .

و **سریر هر ده** : تابوت . و **سریر عدالت**  
**مصیر** : اورنگ عدالت .

**سریر** (sarir) ا.پ. نام جانی که غار  
کیشرو در آنجا است .

**سریر** (sarir) و (serit) ا.پ. سربیه  
و آژنداک و قوس قزح . و نام جانی .

**سریر** (sarir) ا.ع. تخت و اورنگ .  
و قرارگاه سراز کردن . و ملک . و نعمت و  
فراخی زندگانی . و اصل و قوام هر چیزی . و  
جنازه بن مرده . و خوابگاه . و آنچه بر پشت  
باشد از رنگ و پیه گیاه بردی . ج. اسره و  
سرو . و نام مملکت وادی و موضعی .

**سریر** (sorayr) ا.ع. نام جوئی نزدیک

**سری** (sorā) م.ع. **سره سرو آو**  
**سرو آو سری** . م.ر. سر .

**سری** (sariyy) ا.ع. جوی خرد که  
بجانب خرمانان رود . ج. اسریه و سریان .  
و مهتر . و جوانمرد و سخی . ج. اسریاء و  
سرواء و سری و سرة . و **سری سقطی** :  
زاهدی معروف .

**سری** (serri) م.پ. مآخوذ از تازی .  
منسوب بسر . و مخفی و پنهانی .

**سری** (sorriyy) ص.ع. منسوب  
بسرمن رای .

**سریات** (sariyyāt) ع.ج. سریه .  
**سریاح** (seryāh) م.ع. سخی و جوانمرد .  
و دواز .

**سریان** (soryāu) ع.ج. سری .

**سریانی** (soryāni) ا.پ. زبان شامی  
که زبان اصلی انجیل باشد .

**سریه** (saryat) و (soryat) م.ع.  
**سری سری** و **سریه سریه** . م.ر. سری .

**سریه** (seryat) ا.ع. مملخ و بزه که  
هنوز بر شکل کرم باشد .

**سریه** (soryat) ا.ع. شب روی .

**سریه** (sariyyat) ا.ع. پارهای از لشکر  
از پنج نفر یا سید و یا چهارصد . و یکان

خرد گرد . ج. سزایا . یق. **خیر السزایا**  
**اربعامة رجل** . و زن مهتر و جوانمرد

سخی . ج. سریات و سزایا .

**سریه** (sorriyyat) ا.ع. راه فراشی .  
ج. سزای .

**سریح** (sorayj) ا.ع. کسی که بینی او  
نیکو و جمیل باشد . و نام آنگر و جبه سازی .

**سریجسی** (sorayjiyy) و **سریجیه**  
(sorayjiyyat) ص.ع. آلات حربی که  
سریح ساخته باشد .

**سریچه** (sarice) ا.پ. صوهه و پرندة

**سرهنگ** (sar-hang) ا.پ. سردار و  
پیشرو لشکر و سپاه و فرمانده لشکر . و  
پهلوان و بهادر . و مبارز و غازی . و مدبر .  
و وکیل . و محافظ . و پیشکار . و مباشر . و  
و ناخدا . و فرمانده یک فوج سپاه پیاده و یا  
سوار و لشکر پیاده .

**سرهنگ** (sar-hang) م.پ. یاعی و  
گردکش و سرکش و نافرمان .

**سرهنگی** (sar-hangi) ا.پ. شغل  
سرهنگ .

**سره وقت** (sare-vaqt) م.ف.پ.  
سروقت و هنگام فراغت و فرصت .

**سری** (sari) ا.پ. و یاست . و سرداری  
و سهیلاوی . و رود بزرگ . و قمع . و

چیزی از آهن که در روز جنگ بر سراسر  
بندند . و خانه و سزای . و **سری سقطی** :

نام یکی از اولیاء اقه . و **پول سری** :  
باجی که از هر یک رعایا فرداً فرداً میگیرند .

**سری** (sary) م.ع. **سری عرق**  
**الشجر سری** و **سرایه** (از باب ضرب) :

در آمد رگهای درخت در زمین . و **سری**  
**متاعه** : انداختن رخت خود را بر پشت

تور . و **سریات الثوب عتی** : انداختن  
جامه را از خود .

**سری** (sarā) م.ع. **سری سراء** و  
**سری** . م.ر. سراء .

**سری** (serā) ع.ج. سروه و سروه و  
سروه .

**سری** (sorā) ا.ع. شبوری . و جوانمردی  
و سخاوت و کسرم . و ج. سری . و این .

**السری** : کسی که دوشب سیر کند .

**سری** (sorā) م.ع. **سری سری** و  
**سری و سریه و سریه و سرایه** (از

باب ضرب) : شب و وقت . و **سری به** :  
شب سیر کنانید او را .

حجاز که کشتیهای که از حبه بمدینه آید آنها  
نکر کنند .

**سری ر افراز** (sarir-afraz) ا. ب. نام  
شهری و غاری که کیترو بدون آن رفت  
و غاب شد در تراخی آن شهر بوده .

**سری رة** (sarirat) ا. ع. راز . ج .  
رائر .

**سری ری** (sariri) ا. م. ب. نام پادشاه  
سریر افراز . و منسوب بشهر سریر افراز .

**سریس** (saris) ا. ع. نامرد . و آنکه  
جماع نکند . و کسی که او را فرزندی نشود .  
و گشتی که باروارنگرداند . و ست . و مرد  
زیرک و هوشیار . و آنکه هر چه در دستش باشد  
نگهدارد . ج . سراس و سراسا .

**سری سواری** (sari-sovāri) م. ب. پ.  
در راه و در عرض راه .

**سریش** (seric) ا. ب. پ. دستی که نو  
رسته و تازة آنرا پخته و مانند پورانی پاماست  
و جز آن بخورند پس از رسیدگی خشک کرده  
آرد سازند و آب سرشته کفشگران و صحافان  
چیزها بسدان چسباندند . و سریشم . و نیز  
سریش : ناله و فریاد وزاری . و بدکار و بد  
عمل . و ختیر و فرومایه .

**سریش خشم** (seric-xeem) م. ب. پ.  
کسی که سخت بدشمن بیایزد .

**سریشم** (sericem) و (sericom) ا .  
پ . ماهه ای بشکل لزانک که حاصل میشود  
از جوشاندن استخوان و غضروف و پوست  
حیوانات در آب و بکار میرود در چسباندن  
چیزها و صاف کردن مایعات . و **سریشم**  
**هاهی** : آن سریشمی که از مائه بعضی  
مایهها استخراج میکند .

**سریشمی** (sericemi) ا. م. ب. هر چیز  
نییه بریشم . و سریشم دار . و منسوب  
بریشم .

**سریشه کن** (sarice-kon) ا. ب. نانوا  
و خباز .

**سریشه گمر** (sarice-gar) ا. ب. سازنده  
خمیرمایه و خمیر .

**سریشیدن** (saricidan) ف. ل. م. ب. پ .  
خمیر کردن . و آمیختن .

**سریط** (sorayt) ا. ع. فالوده و سریطی .

**سریط** (sorrayt) ا. ع. هر چیز فر  
برده و بلع شده .

**سریط** (soraytā) ا. ع. سریطی .

**سریطاء** (soraytā) ا. ع. آبی مانند  
حریره . و هر چیز فرورده شده و بلع شده .

**سریطی** (sorraytā) و (serittā) ا .  
ع . هر چیز فرورده شده و بلع شده . مثل :

**الاخذ سریطی و القضاء سریطی**  
یعنی گرفت و باسانی فرورید و وقت تقاضا و  
ادا نیز داد . در حق شخصی گویند که در ادای  
دین تطل و ورزد و تهاون کند و در این مثل  
لغات دیگر آمده : الاخذ سریط و القضاء سریط .  
و نیز سریط (sorayt) و سریط (zurayt)  
و سریط و سریط و سریط و سریط و سریط  
و سریطی .

**سریع** (sari) ا. م. ع. شتابنده . ج .  
سراع و سراعان . و شاخه تر و تانته از درخت

بشام . ج . سرعان و سراعان . و قوله تعالی :

**والله سریع الحساب** ای حساب و اقم لا  
محاله اولایا بشفله حساب عن حساب ولا شیء

عن شیء او ترسع افضاله فلا یطیع شیء منها  
عما اراد . و **سریع الزوال** : زودگذرنده

و فانی و ناپایدار . و **ابو سریع** : درخت  
عریض و یا آتش عریض . و باصطلاح عروض

سریع نام بحری باین وزن : مفعول مفعول  
فاعلان چون در این بحر اسباب بیشترند از ارثاد  
و زوتر گفته میشود .

**سریع** (sari) م. ب. پ. مآخوذ از تازی .

تیز و تند و چالاک ضد بطی . و **سریع**  
**الحرکه** : تیز رو و چالاک .

**سریعاً** (sari'an) م. ب. پ. مآخوذ از  
تازی . بزودی و بتجیل و بشتاب و چالاک .

**سریعة** (sari'at) ا. م. ع. مؤنث سریع .  
ج : سراع . و نام چشمه ای .

**سریع** (sariq) ا. ب. خوشه انگور .

**سریف** (sarif) ا. ع . رسته درختان  
انگور .

**سریقون** (sariqun) ا. ب. مآخوذ از

سریانی . شجره عملی و مصنوعی نه طبیعی که  
از کان آرند .

**سریگو** (sarigu) ا. ب. نام یکس از  
جزایر یونان .

**سرین** (sorin) ا. ب. پ. نشتگاه آدمی و

کفل و سج و ساغری حیوانات . و **سرین**  
**افگندن** : چارزانو و مریع نشتن . و

**سرین سازه** : نشتگاه مرکب . و تخت پادشاهان .

**سزا** (sazā) ا. ب. جزا و پاداش نیک . و  
مکافات بدی . و مزد . و سیاست و عقاب و  
عذاب و مجازات . و مناسب و لایق و موافق  
و شایسته .

**سزاوار** (sazā-vār) م. ب. پ. شایان و  
موافق . و لایق جزا و پاداش و مکافات .

**سزاواری** (sazā-vāri) ا. ب. شایستگی  
و لیاقت و قابلیت . و فضیلت و برزگرایی .

**سزاوار** (sazā-var) م. ب. پ. سزاوار .

**سزاوال** (sazāval) ا. ب. تحصیلدار  
مالیات مرمامه .

**سزاوالی** (sazāvali) م. ب. پ. منسوب  
بسزاوال .

**سزد** (sazd) ا. ب. جاوزد و سفیدخار .

**سزد** (sazad) م. ب. کلمه فعل یعنی سزاوار  
و لایق است .

**سزگی** (sazgi) ا. ب. پ. سختی و نوح و آزار .

سزیتون (sezitunetan) فل. پ. ب.	کسی که در خواندن کند و عاجز باشد.
بلنت زند رفتن .	سست و رای (sost-ra'y) ص. پ. ضعیف
سزید (sezid) ا. پ. سزاومزد و جزا .	العقل و بی تدبیر و بی تمیز .
و مکافات پدی . و پاداش نیک . و قدر و	سست و رگ (sost-rag) ص. پ. ناتوان.
لیافت و شایستگی .	و کامل . و غافل و بی درد .
سزیدن (sazidan) فل. پ. سزاوار	سست و ریش (sost-ric) ص. پ. احمق
بودن و شایستن و مناسب شدن و لایق گشتن .	و ابله و ساده لوح .
سالی (sasāli) و سالیوس (sasāliyus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی -	سست عنان (sost-enān) ص. پ. تبل
انفوزه .	و کامل .
سست (sost) ص. پ. نرم و ملایم .	سست گوش (sost-guc) ص. پ. مطیع
و نازک . و ناتوان و ضعیف و دو مانده و عاجز و	و رام و فرمان بردار .
کم زور و بی قوت . و آهسته . و کامل و تبل	سست مردم (sost-mardom) ا. پ.
و کل کند . و کند . و مانده . و بی معنی و بیهوده و	مردم مغلس و تهیدست و فقیر .
باطل . و اطلیح و میلا جالنج . و ناپاک و پلید .	سست مهار (sost-mahār) ا. ص. پ.
و باران سست : باران ملایم .	نا قابل و بی استعداد . و ابله و نادان و احمق .
سست اذغان (sost-azān) ص. پ.	و مطیع و رام و فرمان بردار . و دست آموز .
ضعیف العقل و بی فراست .	و اطاعت .
سست اندام (sost-andām) ص. پ.	سست مهر (sost-mehr) ا. پ. آنکه
ناتوان و ضعیف و کم زور . و کسی که مردی	دارای مهر و محبت اندکی باشد .
نداشته باشد و بیجا مت تواند .	سستی (sosti) ا. پ. ضعیف و ناتوانی
سست بازو (sost-bāzu) ص. پ. کم	و کم زوری و عدم توانائی . و عدم قدرت
زور مند فولاد بازو و آنکه دستش کم قوت	بر جماع . و کامل و تیلی . و بطوع و عمو
باشد .	سرعت . و کالت . و غفلت . و آهستگی . و
سست بخت (sost-baxt) ص. پ. بد	تفاضل . و ناتوان . و درنگی . و نری . و تأمل .
بخت و بی طالع .	و سستی . گمر : عدم قدرت بر جماعت .
سست بینائی (sost-bināi) ص. پ.	سسطیعون (sasti'un) ا. پ. - مأخوذ
کم بینائی .	از سریانی - زوقرا و انیون بری .
سستی (sost-pay) ص. پ. آنکه	سسفند (sas'and) ا. پ. - مأخوذ از
آهسته راه میرود و کندون و تیل .	سریانی - عود بلسان .
سست پیمان (sost-paymān) ص. پ.	سشبه (se-canbeh) و (se-canbe) ا.
بی ثبات در عهد و شرط و پیمان شکن .	پ. نام روز چهارم از هفته .
سست پیمانی (sost-paymāni) ا. پ.	سصد (se-sad) و (se-sad) ص. توصیفی
عهد شکنی و بی وفائی و خیانت و غدر .	عددی . پ. سصد یعنی سه دفته صد .
سست خوان (sost-xān) ص. پ.	سطا (sat') م. ع. سطا الجاریة سطا
	( از باب فتح ) : گناید آن کبیرک را .

چشید آن طعام را . و **سطاقرس** : دو .  
 در نهاد آن اسب گام را . و **سطاالرعی**  
**علی الناقة** : دست در رحم ناله کرد و اعی  
 تا آب نخل را بیرون کند . الحديث : لا  
 بأس ان یسطو الرجل علی المرأة  
 اذا خیف علیها ولم توجد امرأة  
**تعالجها** یعنی رتیکه قابله یافت نشود و راست  
 که مرد دست خود را در فرج زن کرده چه را  
 از شکم وی بر آرد . و نیز **سطاقرس** :  
 بر سر خود وقت آن اسب .

**سطوات** (satarât) ع . ج . سطره .  
**سطوة** (satvat) ا . ع . جمله . و یک  
 حمله . ج : سطوات .  
**سطوات** (satvat) ا . ع . . مأخوذ از  
 تازی . حمله و هموم . رتھر . و استقلال . و  
 وقار . و شوکت . و قوت و توانائی و قدرت .  
 و حکومت . و وحشت .

**سطوح** (sotuh) ع . ج . سطح .  
**سطوح** (sotuh) ا . ب . . مأخوذ از  
 تازی . سطحها و صغنه ها . و باطنها .  
**سطور** (sotur) ع . ج . سطر و سطر .  
**سطور** (sotur) ا . ب . . مأخوذ از تازی .  
 سطرها و رسته های از نشته ها .

**سطوع** (solu) ع . م . **سطع الغبار**  
**سطعاً و سطوعاً و سطیعاً** ( از باب  
 فتح ) : برآمد گرد بلند گردید . و نیز سطوع :  
 برآمدن بوی ، سطیع مثله . و دیدن صبح . و  
 درخشیدن برق . م . سطح .

**سطوع** (solu) ا . ع . دیدگی صبح و  
 روشنی آفتاب و درخش برق و نمایش آن .  
**سطول** (sotul) ع . ج . سطل .

**سطیح** (satih) ا . ع . کشته دراز افتاده  
 و ستان خفته . و آنسکه در برخاستن از ضعف  
 و خشکی و برجاماندگی جلد بود . و توشه دان  
 خواهد از دو چرم ساخته باشند و یانه . و نام کاهنی .

**سطرونیون** (satruniyun) ا . ب . .  
 مأخوذ از یونانی - آذربو و چونک اشتان .  
**سطط** (sotat) ا . ع . سنگاران و نظم  
 پیشکان .

**سطع** (sat') ع . م . **سطع الغبار سطعاً**  
**و سطوعاً و سطیعاً** ( از باب فتح ) : بر  
 آمد گرد و بلند گردید . و **سطع بیدیه** :  
 دست برهم زد تا آواز بر آید . و **سطعتنی**  
**رایحة المسك** : بوی مشک رسید تا  
 بینی من .

**سطع** (sata') ا . ع . دست برهم زدگی .  
 و آواز ضرب و مانند آن . یق : **سمعت**  
**لوقعه سطعاً شدیداً** ای صوت ضربه  
 او رومیه .

**سطع** (sata) ع . م . **سطع سطعاً** ( از  
 باب سمع ) : دراز گردن گردید .

**سطعاء** (sat'â) ص . ع . مؤنث اسطع دراز  
 گردن از شتر مرغ ماده و جز آن .

**سطقات** (sotnqsât) ا . ب . . مأخوذ  
 از یونانی - اسطقات و عناصر . و اصل هر چیز .

**سطل** (sall) ا . ع . یگان بادسته . و آوندی  
 دست دار از مس و جز آن که بدان در حمام  
 آب بر دارند و نیز چارپایان را بدان آب دهند .

**سطلك** (satlak) ا . ب . سطل خرد و  
 کوچک .

**سطم** (satom) ع . م . **سطم الباب سطماً**  
 ( از باب نصر ) : بند کرد مسدود نمود دروا .

**سطم** (satm) ا . ع . تیزی تیغ .

**سطم** (sotom) ا . ع . اصول و بناها . ج :  
 سطم .

**سطو** (satv) و **سطوة** (satvat)  
 م . ع . **سطا علیه و به سطوآ**  
**و سطوة** ( از باب نصر ) : حمله کرد بر آن  
 و مغلوب نمود و سخت گرفت آنرا . و **سطا**  
**الماء** : بسیار شد آب . و **سطا الطعام** :

آن چیز را . و **سطح سطوحه** : کوفه و  
 برابر و هموار کرد آنرا و پهن نمود . و **سطح**  
**السجل** : گذاشت آن بزرگاله را بپامادری .

**سطح** (satb) ا . ع . بام . و بالای هر  
 چیزی . ج : سطح . و نام موضعی .

**سطح** (sath) ا . ب . . مأخوذ از تازی .  
 جزء خارجی از هر جسمی . و بام . و سکو .

و روی و صغنه . و بساط . و باصطلاح هندسه  
 هر آنچه طول و عرض دارد بن عمق . و **سطح**  
**زمین** : روی زمین .

**سطح** (suttah) ص . ع . کوزه مانند و  
 سطح .

**سطحی** (sathii) ص . ب . . مأخوذ از  
 تازی . ظاهری و خارجی و بیرونی . و بن  
 عمیق . و بیهوده بنی معنی .

**سطر** (satt) ا . ب . . مأخوذ از تازی .  
 یک رسته از نشته ها .

**سطر** (sair) و (salar) ا . ع . صف  
 و رسته از دوخت و کتابه و خط و جز آن . ج :

سطور و اسطر و اسطار . و ج : اسطیر .  
 گویند یک ساله .

**سطر** (satr) ع . ع . **سطر الکتاب**  
**سطراً** ( از باب نصر ) : نوشت آن نامه را .

و **سطر الشيء بالسيف** : برید آن چیز را  
 بشمشیر . و نیز سطر : بر زمین افکندن .

**سطر** (sotar) ع . م . **سطر الکتاب**  
**سطراً** ( از باب طلب ) : نوشت آن نامه را .

**سطرالك** (sotrâk) ا . ب . . مأخوذ از  
 یونانی - زرباد .

**سطر بندی** (sotr-bandi) ا . ب . خط  
 کیدگی و خط بندی .

**سطرة** (sotrat) ا . ع . آرزو و خواهش .

**سطرگاه** (setarkâh) ا . ب . صغ درخت  
 زیتون .

**سطرلاب** (sotorlâb) ا . ب . اسطرلاب .

**سطیحة** (safiḥat) ا.ع. توشه دانی که از دو چرم و یا جزآن ساخته باشند. و-سطح صاف و برابر.

**سطیع** (sati') ا.ع. **سطع** **سطعاً** و **سطوعاً** و **سطیعاً**. مر. سطرع.

**سع** (so") ا.ع. گندم دیوانه را گندم دی. **سعاء** (sa'ā") ص.ع. چالاک در مکر و حیله. و زبردست و مدبر.

**سعابر** (sa'āber) ا.ع. **سعابر الطعام**: هر چیزی مانند گندم دیوانه و یا تلخ دانه که از گندم دور آکنند.

**سعابل** (sa'ābel) ا.ع. شتران درازمیکل. **سعایب** (sa'ābib) ا.ع. چیزی مانند رشته که از شهد و لعاب غطی و جزآن ترتیب دهند. و سال فمه **سعایب**: دراز شد لعاب دهن آن مانند سعایب و روان شد آب درشت و لرج از آن. و نیز سعایب: ج. سیوب.

**سعاء** (sa'āt) ا.ع. تصرف و دستگاه کاری. رقابلیت برای کار. و اقتدار.

**سعاء** (so'āt) ع.ج. ساعی. **سعات** (so'āt) ا.پ. مأخوذ از تازی. سخن چین و کسی که در نزد حاکم سعایت درباره دیگری کند.

**سعاد** (so'ād) ا.ع. نام زنی. **سعادة** (sa'ādāt) ا.ع. نیکبختی خلاف شقاوت.

**سعادة** (sa'ādāt) ع.ج. **سعد سعادة** (از باب سمع): نیک بخت شد. و کسدا **سعد** (سجود).

**سعادت** (se'ādāt) ا.پ. مأخوذ از تازی. اقبال. و میمنت و خوشبختی. و خوشی و کامرانی و شادمانی و فرح. و دولت و نیکبختی و فیروزی و بختیاری و بهره مندی. و **سعادت اصلی**: خوشبختی و اقبال طبیعی و

ذاتی. و **سعادت جاوید**: عیش و عشرت میبشگی. و **سعادت دنیا و آخرت**: کامرانی هر دو عالم و کامرانی ابدی. و **سعادت خانه**: دربار پادشاهی و تصرف سلطنتی. و **سعادت مدار**: ملجأ و پناه فیروزی و بختیاری. و بیشتر از همه مبارک و میمون. و **سعادت مقرون**: همراه با بخت و اقبال. **سعادت مند** (se'ādāt-mand) ص.پ. خجسته و میمون و مبارک. و فیروز روز و کامران و نیک بخت و بختیاری.

**سعادت مندی** (se'ādāt-mandi) ا.پ. خوش بختی و اقبال و بهره مندی.

**سعادی** (so'ādā) ع. خولجان. و مشک زبر زمین.

**سعار** (so'ār) ا.ع. گرمی آتش. و گرسگی. و سختی گرسگی. ج. سحران و سحر. و بدی و فساد.

**سعاط** (so'āt) ا.ع. تندی بوی خردل و وحدت آن.

**سعال** (so'āl) ا.ع. سرفه. و **سعال ساعل**: مبالغه است یعنی سرفه شدید.

**سعال** (so'āl) ع.ج. **سعال سعالا** و **سعالة** (از باب نصر): سرفید و سرفه کرد.

**سعالی** (sa'āli) ع.ج. سلاء و سلاء. و **ام السعالی**: نام بیخ و ریشه ای.

**سعالی** (sa'āliyy) و (so'āli) ا.ع. نام گیاهی دوانی.

**سعانین** (sa'ānin) ا.ع. عیدی مرتزبانان را که در روز یک شنبه قبل از عید فصح گیرند

**سعاوی** (so'āvi) ص.ع. مردشکیایی و یداری و سفر.

**سعایات** (se'āyāt) ع.ج. سعایة. **سعایة** (se'āyat) ا.ع. غمازی و نمانی.

و مکتاب جهت آزادی خود. و پاره ای از بهای مکتاب. ج. سعایات.

**سعایة** (se'āyat) ع.ج. **سعی سعایة** (از باب فتح): خراج و باج گرفت. و **سعت الامة**: زنا کرد. و نیرسایة: پارهای از بهای خود دادن. و غمازی و بدی کردن. **سعی به الی الوالی** اذوشی به. مر. سی. **سعایت** (se'āyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. غمازی و نمانی و بدگویی و غیبت. و تهمت. و بلیه. و اصرار بر بدگویی.

**سعاأل** (sa'āel) ا.ع. شتران درازمیکل. **سعب** (sa'b) ا.ع. هر چیز لاج مانند عمل و شربت و زفت که دراز شود و کش آید.

**سعبیر** (sa'bar) ا.ص.ع. چاه بسیار آب. و **ماء سعبر**: آب بسیار. و **سهر سعبر**: نرخ ارزان.

**سعبرة** (sa'borat) ا.ع. چاه بسیار آب. **سعبوب** (so'bul) ا.ع. رشته مانند

از شهود و لعاب غطی و جزآن. ج. سعایب. **سعة** (sa'at) و (svat) ع.ج. غنا و

تواکلی. و دسترس. و طافت. و فراخ. **مد تنگی**: قوله نعالی: **لیتفق ذو سعة**

**هن سعة** ای علی قدر غنا و قدرسته.

**سعة** (sa'at) و (sa'at) ع.ج. **وسعه الشیء** **سعة** **سعة** (از باب سمع): گنجیدار آن چیز. و **ما واسع ذلك**: طاعت و گنجایش

این را ندارم. و **هذه الاناء یسع** **عشرین کیلا**: این آوند گنجایش بیست

کیل دارد. و **هذه ایسعه** **عشرون کیلا** ای بیست فیه عشرون. و نیز سعة: فراخی

کردن. **یق: اللهم سع** **عائنا** ای وسع. و **لیسعک بیتک** **امراً** **بأقرا** **فیه** **من** آرام کن در سرای خود. و **وسعت**

**رحمة الله کل شیء** و **لکل شیء** و **علی کل شیء**.

**سعة** (sa'at) ع.ج. **وسع الفرس**

و سَاعَةٌ و سَاعَةٌ (از باب كرم) : فراخ گام و گرامی تر از گردیدن است .

**ساعتَر** (sa'tar) ۱. پ. آتی مصنوعی بشکل زره که آنرا بر کمر بندند و با آن دیسگر مجامعت کنند و کبرکاشی و چیرچنگ و نیز زنی که عاشق زن باشد .

**ساعتِر** (sa'tar) ۱. ع. آویشن .

**ساعتِر باز** (sa'tar-bāz) و **ساعتِرِي** (sa'tari) ص. پ. زن شوهر پرست . و زنی که ستمگر بکار برد چه در خود و چه در زن دیگر .

**ساعتِرِي** (sa'tariyy) ۱. ع. مرد شوخ و بیالک . و جوان مرد دلار .

**سعد** (sa'd) ۱. ع. نیک بخشن . و سه یک خشت خشم . ج. سعد . و نام موسی .

و نام شهری . و نام قبیله ای . و نام بی . و

**سعد بلع** و **سعد الاخیة** : نام سه ستاره بر شکل دیک پایه . و **سعد الذابح**

و **سعد السعود** این هر چهار از منازل قمر در برج جدی و دلو . و **سعد ناشره** و

**سعد الملك** و **سعد البهام** و **سعد الهمام** و **سعد البارع** و **سعد مطر** :

نام ستارگان که از منازل قمر نیستند و هر یک از این شش ستاره دستاره اند که میان مردوتای

آنها مقدار يك ذراع نظر میاید و این ده ستاره را - سود الجرم گویند . و **سعد**

**السعود** : ستاره مشتری . و نام منزلیست و جهام از منازل قمر . و نیز سعد : نام چندین

نفر صحابن و تابعی و جز آنها . **الثل** : **السعد ام سعید** یعنی محبوب است یا مکره ، به ضرب

فی الاستخبار عن الامرین الغیر والتر ایما رفع .

**سعد** (sa'il) م ع . **سعدی و مناسعداً** و **سعداً و سعودة** (از باب فتح) : مبارک و میمون شدن روزما .

**سعد** (sa'd) ص و ف . پ. - مأخوذ از تازی - نیک و خوش و بابرکت و با سعادت و

با اقبال و بهره مند و فیروز عند نفس . و **سعد اصغر** : زهره . و **سعد اکبر** : مشتری .

**سعد** (sa'd) ۱. ع . بیخ گیاهی خوش بوی که مثک زیر زمین گویند .

**سعد** (saad) ۱. ع . نام آبی که از زیر کره ابوقیس جاری بود . و نام یشهای .

**سعد** (sood) ۱. ع . نوعی از خرما . و **سعداء** (soadā) ع . ج . سعید .

**سعدان** (sa'dān) ۱. ع . نام گیاهی که خوشترین و نیکوترین علف است مر شتران را

و آنسرا خاری باشد سه پهلو که سر پستان را بدان تشبیه کنند . و نام قسمی از میمون .

**الثل** : **مرعی و لا کالسعدان** در حق شخصی گویند که بکتر چیزی قناعت کنند

و اصله ان امرء القیس الکندی تزوج امرأة من طى بعد زوج لها فقال این انا من زوجک الاول

فقال مرعی و لا کالسعدان .

**سعدان** (sa'dān) ۱. ع . کلمه تحسین مانند سبحان و اسم است اسعادوا . یعنی **سبحانه**

و **سعدانه** ای اسبچه و اطیبه .

**سعدان** (sa'dāne) ۱. ع . **السعدان** یعنی تشبیه مشتری زهره را گویند ضد نبحان

که زحل و مریخ باشد .

**سعدانات** (sa'dānāt) ع . ج . سعدانه . و ناخهای زیر خردگاه شتر .

**سعدانة** (sa'dānat) ۱. ع . دکه پستان زن . و سیاهی گرد دور پستان مرد و پنجم - سیل

شتر . و کبوتر . و نام کبوتری . و گره بند نعل . و حلقه دبر . و گره و شتر ترازو . و ناخن

زیر خردگاه شتر . ج : سعدانات .

**سعدنی** (sa'dni) ۱. پ . مصلح الدین - سعدی شیرازی از فضحای نامدار ایران در سال ۶۹۱ در شیراز وفات نمود و مرقدش اکنون مزار

عامه و حمدانه مستوفی در تاریخ گزیده مشرف الدین بن عبادته شیخ مصلح الدین گوید و صحیح همین است .

**سعدی** (sa'dā) ۱. ع . از اعلام زنان است

**سعدی** (sa'dā) ص . ع . مؤنث اسم نیک بخت . و نیک بخت تر .

**سعدیا** (sa'diyā) پ . کلمه ندا یعنی ای سعدی .

**سعدیک** (sa'dayk) ع . قولهم **لیک** و **سعدیک** ای اسدأ ای بعد اسعاد و بنیک یعنی یار تو باد .

**سعدین** (sa'dayn) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - دستاره سعد که مشتری زهره بود .

و **قرآن سعدین** : نزدیک شدن آن دو ستاره بهم و اقتران آنها .

**سعر** (sa'r) ۱. ع . **سعر النار** **سعر** ( از باب فتح ) : افزودن آتش را . و **سعر الحرب** : گرم کرد جنگ را و برانگیخت .

و **سعر البعیر الابل** : گر کرد آن شتر شتران دیگر را . و **سعر الرجل** (مجهول) :

باد گرم رسید آنمرد را . و **سعره شرأ** :

بدی رسانید او را .

**سعر** (sa'r) ۱. ع . طواف . یعنی **لا سعرن** **سعره** ای لاطوفن طوفه یعنی طواف او

خواهم کرد .

**سعر** (sa'r) ۱. ع . زخ . ج . اسعار .

**سعر** (sa'r) ۱. ع . گرمی آتش . و دیوانگی و گرسنگی . و سختی گرسنگی . و سخت آزمندی

گوشت . و انتقال بیماری مسری از صاحب خود بدیگری .

**سعر** (saer) ص . ع . ستمگر و ظالم . و دیوانه . و خشمناک . ج : سعری .

**سعر** (soor) ۱. ع . دیوانگی . و گولی و کندی ذهن . و رنج و عذاب . و ج . سمار . و

ج . سعیر .

**سعرارة** (se'rārat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

**سهران** (se'rān) ع. ج. سمار.

**سهران** (se'rān) و (saarān) ا. ع. سخت دودگی.

**سعره** (sa'rat) ا. ع. سرفه و سعال. و اول هر کاری و سرعت هر کار. و حدت و تیزی آن.

**سعره**: گردیدم تمام امروز را در حاجت خود.

**سعره** (so'rat) ا. ع. ونسگی کبیاهی زند.

**سعرورة** (so'rurat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

**سهری** (sa'ra) ع. ج. سمر.

**سح** (so-so) ع. کلمه امر که در عمل سوعاء که بمعنی وادی است میگردند.

**سح** (sa-sa) ا. ع. کلمه‌ای که بدان بزرگ میخوانند و یا میرانند.

**سعه** (sa'saat) ا. ع. پیری.

**سعه** (sa'saat) ا. ع. خواندن و با زادن بز بلفظ سح. و لرزیدن بدن از پیری.

و سیری شدن زندگانی. و نیک تر کردن موی را بر روغن. و بآختر رسیدن شب. و تاریکی آوردن شب.

**سعلق** (sa'saleq) ا. ع. میخ گیاهی که ام السعالی نیز گویند.

**سعط** (sa't) ا. ع. **سعطه** **سعطاً** (از باب فتح و نصر): دارو ریخت دویینی او.

و فرو کرد نیزه‌ها در سینه او.

**سعلف** (sa'f) ا. ع. آخریان و متاع و کالای خانه. و مرد فرومایه. و از اعلام است.

**سعلف** (sa'f) ا. ع. **سعلف بحاجتته** **سعلماً** (از باب فتح): روا کرد حاجت او را.

**سعلف** (saaf) ا. ع. شاخ دوخت خرما از برگ دور کرده. و برگ دوخت خرما. و برگ خشک آن. و دوخت عروسی. ج. سعلوف.

و شیرینه‌ای که بر تیغوش شتر و سورو روی آن مانند گریبون آید و موی بریزاند. و هر چیز نیکو و کامل از مملوک و از هر چیز گرانمایه. و خانه و سرائی که شخص مالک آن شود.

**سعلف** (saaf) ا. ع. **سعلت** **سعلماً** (از باب سجع): ریشه شدن ناخن دست او.

**و سعلت الناقة** (مجهولاً): شیرینه برآورد آن ناهه و هی الجمال قلیله و انماهی فی التوق. و **سعلف الصبی** (ایضاً مجهولاً): شیرینه برآورد آن کودک.

**سعلف** (saaf) و (sa'f) ا. ع. **سعلت** **سعلماً** و سرکوه.

**سعاء** (sa'ā') ص. ع. **ناقة سعاء**: ماده شتر شیرینه زده.

**سعاء** (sa'ā') ا. ع. شیرینه‌ای که بر سر و روی کودک برآید. و کجلی. و بیماری که موی بریزاند.

**سعهة** (sna'at) ا. ع. یک شاخته خشک خرمابن واحد سعلف.

**سعل** (sa'l) م. ع. **سعل سعللاً** (از باب نصر): شادمان گردید.

**سعل** (sna'l) ا. ع. خرمابی زانه سخت ناکرده خشک.

**سعللاء** (se'la') و **سعللاء** (se'la'i) ا. ع. غزل و دیومادینه ساحره. و اسب تیز رو. ج: سعالی.

**سعلب** (sna'lab) ا. ب. مأخوذ از تازی داروئی که گند سگ و مدد و بنازی خصیه التلب نامند.

**سعلات** (sa'lat) ا. ع. سعال و سرفه.

**سعلة** (so'lat) م. ع. **سعل سعللاً** و **سعلة** م. ع. سعال.

**سعلی** (se'la) ا. ع. سلاء.

**سعلم** (sa'm) م. ع. تند و خن شتر (و التلب من فتح).

**سعلم** (saam) ا. ع. نوعی از رفتار شتر و رفتار جست و چالاک آن.

**سعلن** (sa'n) ا. ع. یه. و شراب وی. و **یوم سعلن** ای نوشراب صرف.

**سعلن** (so'n) ا. ع. خیک و مشک که نصف آن را بریده و در وی نیزه و ریزند و گاه مانند دلو از آن آب پاشی کنند و نیز زنان در آن رشته و بنه نهند. و آب دستان. و قدح بزرگ که در آن شیر دوختند. ج. سعلنه.

**سعلنة** (sa'nat) ا. ع. میمون. مبارک. و نامبارک وین مینبت. و چیز نندک و حقیر.

یق: **ماله سعلنة** **لامعنة** ای شبی. و **این سعلنة**: شاعری.

**سعلنة** (so'nat) ا. ع. سایه پوش. و سایه پوش بام. و یک چوب دهانه دلو. و در بنای آنرا عرقوتان گویند. و تئیه از لب پایین شتر فروخته بود.

**سعلنة** (se'nat) ع. ج. سعلن.

**سعو** (se') و **سعواء** (se'vā') و (so'vā') ا. ع. یک ساعت. و یک ساعت نیشب.

**سعوة** (se'vā') ا. ع. یک ساعت. و یک ساعت از شب. یق: **مضى من الليل سعوة**. وزن پلید زبان بیرون آید از شوی بقدا.

**سعود** (soud) ا. ع. ج. سعد.

**سعود النجوم**: ده ستاره‌اند. م. ع. سعد. و نیز سعود نام مردی.

**سعود** (soud) و **سعودة** (soudat) م. ع. **سعد سعداً** **سعوداً** **سعودة**. م. ع. سعد.

**سعودة** (soudat) ا. ع. مبارکی و نیک اختیری و خوش بختی ضد نحوست.





گردید فلان . و **سفل الرجل** : لاغر و نزار و ترنجیده پوست گشت آنمرد .

**سفل** (saqel) و (saql) ص.ع. خرد بدن خفیز و باریک قوائم و مضطرب اعضا . و بدخو و بدخوار و بی آرام . و لاغر و نزار و ترنجیده پوست .

**سفالات** (saqalât) و **سفالط** (saqalât) ا.ب. سقرلات .

**سغم** (saqm) ص.ع. **سغم جارینه سغماً** (از باب فتح) : جماع کرد با کنیز خود و اندر برد و بیرون آورد تا از حال نکند . و **سغم الغلام** (مجهولاً) : فریب و ناز برورده گردید آن پسرک .

**سغم** (saqem) ص.ع. بدخوار و بدغذا . **سغماً** (saqman) ا.ع. یق. **رغماً له** **دغماً سغماً** تا کیدان لرغماً یعنی بر ضد میل و اراده او .

**سغو** (saqv) و (saqav) ا.ب. صدا و آواز طاس و طشت و طبق و جز آن .

**سغوب** (soqub) ص.ع. **سغب سغباً** و **سغوباً** و **سغابة** . مر . سغابة .

**سغود** (soqud) ا.ب. نطا و مرغ سنگواره .

**سغیر** (saqir) ا.ع. یک نوع بیخ دوائی . **سف** (saf) ا.ب. کشف و شانه .

**سف** (sof) ا.ب. ریمان ابریشمی و یا کتان که در بازی و رضائیدن بکار میرند . **سف** (sof) ع . حرف استیناف بمعنی سوف .

**سف** (saff) ا.ع . شکوفه خرما بن زر . **سف** (saff) ص.ع. **سف الخوض سفاً** (از باب نصر) : بافت بوربار از بزرگ خرما بن . و **سف البعیر** : خوردن شتر گیاه خشک را . و **سف الدواء سفاً** (از باب سجع) : سفوف خورد و یا سفوف ساخت . و

**سف الماء** : بسیار خورد آب و سیراب نشد . **سف** (seff) و (soft) ا.ع . مار پیس و مار بران .

**سفاء** (safâ) ص.ع. **سفی سفی و سفاء** (از باب سجع) : بن حرد گردید . و **سفت یدنه** : شکافت دست او . و نیز **سفاء** : بریده شدن شیر شتر .

**سفاء** (sefâ) ا.ع. درآ و دارو . **سفاتج** (safâte) ع.ج . سفتجه . **سفاح** (sefâh) ص.ع. زنا کردن ، مسامحة . مثله .

**سفاح** (saffâh) ا.ع. مرد بسیار عطا و صبح و قادر و توانای . بر سخن . و خونریز . و روسپن باره و زنا کار . و نام یکی از رؤسای عرب . و نام شمشیری .

**سفاح** (saffâh) ا.ع . لقب عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس مکنی ابوالعباس زولین خلیفه از خلفای عباسی که در سال یکصد و سی و دو در کوفه ناری بیعت کردند . در سال یکصد و سی و شش در نزار و فات نمود .

**سفاذ** (sefâd) ص.ع. **سفاذ الذکر علی الاثنی سفاذاً** (از باب ضرب و سجع) . برجت زر بر ماده و يقال ذلك فی النیس واللبیر و الثور و الدبایع و الطیر .

**سفاذیکوس** (safâdikus) ا.ب. ب . مأخوذ از یونانی . پیاز صحرانی .

**سفار** (sefâr) ا.ع . مهار و یا جرم و یا آهن که بر پشت بینی اشترنهند چنانکه حکمة مر اسب را . ج : اسفرة و سفر و سفار .

**سفار** (sefâr) ص.ع. **سافر الی بلد** **کذا سفاراً و مسافرة** : رفت بسوی آن شهر . و **سافر فلان** : بمرد فلان . یق : **الریاح یسافر بعضها بعضاً** لان العبا تسفر ما سده الی الدور و الجنوب تلحمه . **سفار** (sofâr) ا.ب . سوار و سوزن .

مرد پیری که ضایح نیکو و سودمند دهد . و **زبان سفدی** : یکی از هفت زبان قدیم ایران که اکنون متروک است .

**سفدیان** (soqdyân) ا.ب. یکی از مسالک سترب نشین ایران که اسکندر مقدونیائی آنرا ویران کرد و پایتخت آن شهر مارا کانه بوده که اکنون موسوم بسمرقند است .

**سفدیانه** (saqdiyâne) ا.ب. جام پر و لالب از شراب که بسلامتی دوست خوردن . **سقر** (saqr) ص.ع. **سقره سقرآ** (از باب فتح) : نفی کرد او را و رواند و دور کرد . **سقر** (soqar) و (soqor) ا.ب. خازینت بزرگ تیرانداز .

**سغراق** (saqrâq) ا.ب. کوزه لوله دار خواه چینی باشد و خواه سفال و جز آن .

**سقرنه** (soqarne) ا.ب . خار پشت خاکستری رنگ .

**سغری** (saqri) ا.ب . ساغری . و کفل اسب و دیگر حیوانات بارکش . و قوشقون و جرم پشت اسب . و جرم پهلوهای شتر . و پوست یک نوع ماهی . و آژردگی . و ترش روی و عبوس .

**سغری پوش** (saqri-puc) ا.ب . زین پوش و غاشیه .

**سفسفة** (saqsafat) ص.ع . **سفسغ الشیء سفسفة** : جنبانید آنچه را در جای خود . و **سفسغ فی التراب** : پنهان کرد در خاک و غلطانید در آن . و **سفسغ الطعام** : روغن را بر روی طعام کسرد . و **سفسغ راسه** : نیکتر کسرد سر را بروغن تا فرو خورد .

**سفل** (saqal) ص.ع . **سفل الرجل سفلأ** (از باب سجع) : خفیز الجته و خردیدن و باریک اندام گردید آنمرد و یا مضطرب اعضا گشت . و **سفل فلان** : بدخو و بی آرام

و شایسته تیر که بزه کمان بند کنند .

**سفار** (saffār) ا.ع . کتابفروش . و صحاف .

**سفار** (soffār) ع . ج . سافر .

**سفارة** (safārat) : (safārat) م . ع .

**سفر بین القوم سفراً و سفارة و سفارة** (از باب ضرب و نصر) : صلح کرد میان آفتوه و باجری سود . و **سفر الطائر** : تیز پد آصرع و شتاب و مت .

**سفارة** (safārat) ا.ع . میانجیری .

**سفارة** (solārat) ا.ع . حاکنه و وزیر .

**سفارت** (safārat) . ا.ع . مأموره از

د . رسالت و پیغامی . پیغام آوری . و بحر گری . و مثل و عمل رسول و پیامبر .

ندام هیئت انجمنی که مأمور از دولتی بدولتی دیگر باشد . و جاهه ای که آن انجمن در آنجا یکی دیگر کند .

**سفارتخانه** (safārat-xāne) ا.ع .

**سفاراج** (safāraj) ع . ج . سفرجل .

**سفارش** (safāree) ا.ع . سپارش و توصیه . و اتماس توصیه . و توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی و اجرای کاری .

**سفارشی** (safāreeci) ص.پ . هرجی که در محافظت آن توصیه کرده باشند .

**سفاری** (safāri) ا.ع . ساقه خوشه گندم .

و بی میان کاراکی که خوشه بدان پیوسته است .

**سفاریج** (safārij) ع . ج . سفرجل .

**سفاسرة** (safāserat) ع . ج . سفر .

**سفادف** (safāsef) ص . ع . **جوع**

**سفاسف** : گرسنگی سخت .

**سفاسق** (safāseq) ع . ج . سفینه سفینه .

و ج . سفینه و سفاسق السیف : پرنگ شمشیر .

**سفاسق** (safāseq) ا.ع . دراز و کشیده از هر چیزی .

**سفاسیر** (safāsir) ع . ج . سفیر .

**سفاطة** (safātat) م . ع . **سقط سفاطة** (از باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

**سفاطة** (safātat) ا.ع . وخت خانه .

**سفافید** (safāfid) ع . ج . سفود .

**سفافة** (safāfat) ا.ع . سخنگی و سفنی جامه . و شوخ دیدگی و شوخ روئی .

**سفافة** (safāfat) م . ع . **سفق الثوب** (از باب کرم) : سخت گردید آن جامه .

**سفاك** (saffāk) ص . ع . بلیغ و توانای بر سخن . و بسیار خوبتریز .

**سفال** (safāl) م . ع . **سفل سفالا و سفولا** (از باب کرم و سمع و نصر) : پست و برود شد . و پیر گردید .

**سفال** (safāl) ا.ع . فرودی و پستی .

**سفال** (safāl) م . ع . **سفل فی خلقه**

**سفلا و سفلا و سفالا** (از باب کرم) : تنگ خوی گردید . و کذا **سفل فی علمه** .

**سفال** (safāl) و (sofāl) ا.ع . خرف . و گل رست پخته . و کوزه و سو و هرآوندی

که از آن ساخته باشند . و ریزه کوزه و سیر شکسته . و پوست گردکان و بادام و انار و

و جز آن .

**سفال پاره** (safāl-pāre) ا.ع . کوزه شکسته و سیر شکسته و جز آن .

**سفالة** (safālat) ا.ع . ناکسی و حفاظت . و مذلت .

**سفالة** (safālat) م . ع . حقیر شدن و فرومایه شدن و پست مرتبه گشتن و بالفعل

من کرم) .

**سفالة** (sofālat) ا.ع . پائین و فرود هر

چیزی . و نام شهری در مشرق هند . و **سفالة الريح** : جهت پائین باد که بدان جانب می

رود عند علاوة الريح که جانب فوق و جای وزیدن باد است . یق : **قعدت بسفالة**

**الريح و علاوتها** .

**سفالگر** (safāl-gar) ا.ع . کوزه گر و خراف .

**سفاله** (safāle) ا.ع . سفال و خرف .

و نام جزیره ای در ساحل شرقی آفریقا .

**سفاله** (safāle) و (sofāle) ا.ع . سیر شکسته و خرده کوزه . و داس دروگری .

**سفالین** (safālin) اوص.پ . هر چیزی ساخته شده از گل . و آوند گلین و خرف .

و کوزه گر و سفالگر .

**سفالیته** (safāline) ا.ع . آوند شیشه ای و گل .

**سفان** (saffān) ا.ع . خداوند کشتی .

و ناخدا . و کشتی ساز .

**سفاناج** (safānāj) و **سفاناخ** (safānāx) ا.ع . اسفنج .

**سفانته** (safānt) ا.ع . صنعت کشتی سازی .

**سفانته** (saffānat) ا.ع . مروارید و لؤلؤ .

و نام دختر حاتم طائی .

**سفانی** (safāni) ا.ع . پ . بکنوع حشیشی که بنازی رعایا بل گویند .

**سفاه** (safāh) ا.ع . سبکی عقل و نادانی و بی خردی .

**سفاه** (safāh) م . ع . **سفه علینا سفاها**

و **سفاها** و **سفاهة** (از باب سمع و کرم) : نادانی کرد . و **سفه الشراب** (از باب سمع) :

اسراف کرد در آشامیدن و بی اندازه و قیاس نوشید . و **سفه سفاها** (از باب سمع) : نسبت داد او را بسفاهت .

**سفاه** (safāh) ا.ع . ج . سفیه و سفیه .

**سفاه** (safāh) م . ع . **سافه مسافهة**

و **سفاها** . مر . مسافه .

**سفاهه** (safahat) ۱. ع. نامانی و بسی خردی و کم عقلی .

**سفاهه** (safahat) ۲. ع. **سفه سفه** **سفه** و **سفاهاً** و **سفاهه** (از باب فتح و کرم و سوسم) : برین خردی انگیزت نفس خود را . و کذا **سفه** و **رایه** . و قبل لایزال الاسفه و نسفه و رایه از باب سوسم . و منسوب بر سفاهت کرد اورا . و هلاک و تباه گردانیدی را . و **سفهت الطعنه** : زود برآمد خون از آن زخم نیزه و خشک گردید . و **سفهه الشراب** : بسیار خورد شراب را و سیر نشد . و **سفهه علینا سفاهاً** و **سفاهاً** و **سفاهه** (از باب سوسم و کرم) : نادانی کرد . کذا **سفهه الشراب** . و **سفهه سفاهاً** و **سفاهاً** (از باب فتح و سوسم) : مشغول شد . و **سفهت** : باز داشته شدم و باز ماندم . و مشغول گشتم . و **سفهت نصیبی** : فراموش کردم حصه و نصیب خود را .

**سفاهت** (sefahat) ۱. ب. - مأخوذ از تازی . بی خردی . و فرود آییگی و کم عقلی و بی شعوری و حماقت و ابلهگی و بی تمیزی . و بی ادبی . و مسترگی . و بی لذتی ریمیزگی .

**سفاهه** (sefahatan) ۲. ف. ب. - مأخوذ از تازی . احسانه و بطور حماقت و بی شعوری و نادانی . و بطور گستاخی و بی ادبی .

**سفاهن** (safahan) ۱. ب. - شانه زلف . و گیسو .

**سفائر** (safäer) ۲. ج. - سفار .

**سفاتین** (safäen) ۲. ج. - سفینه .

**سفاتین** (safäyen) ۱. ب. - مأخوذ از تازی . کفایتها .

**سفاهه** (safäeh) ۲. ج. - سفینه .

**سفه** (soffat) ۱. ع. هر آوندی از برگ خرما . و آوندی از برگ خرما بقدر زنبیل . و موی باف رموی بند زنان که بدان **مویهارا**

پیوند کنند . و داروی کوفته بیخته مسجوت ناکرده . و **سفهه من السویق** : بک مشت از پست . و کذا **سفهه من المصمخ** و **غیره** .

**سفت** (soft) ۲. م. ع. **سفت سفتاً** (از باب سوسم) : بسیار خورد شراب و تشنگی ز رفت .

**سفت** (self) ۱. او. م. ب. - ستر و غلیظ و محکم و سخت و مضبوط . و کتف و دوش .

**سفت** (self) ۱. ع. زفت و قیره که درختور و کشتی مانند .

**سفت** (soft) ۲. ج. م. ب. - سفتن . و اوس . دوش و کتف . و طرف بالاین آزاد می . و سوراخ کوچک . و سوراخ سوزن . و رخته و تپه . و سخت و صلب و درشت و محکم و مضبوط .

**سفت** (safet) ۱. ع. - طام بی برکت .

**سفتانیدن** (softānidan) ۲. ف. م. ب. - سفتن کنانیدن و سوراخ کردن فرمودن .

**سفتجه** (saftajet) ۲. م. ع. دادن مال خود را بطور قرض و عاریت شخصی در جائی شهری و گرفتن آموال را از آن شخص درجای دیگر و یاد در شهر خود چنانکه از بابت عدم امنیت راه و خوف طریق این کار را کنند .

الحديث : **يسفتح اليك بأمانها** .

**سفتجه** (softajnet) ۱. ع. - مأخوذ از سفتن فارسی . عمل سفتجه . ج : سفاتج . م. م. سفتجه .

**سفتجه** (softaje) ۱. ب. - مأخوذ از تازی . سفته و سفتجه .

**سفتگر** (soft-gar) ۱. ب. - کسی که مروارید و مرجان و جزآن را سوراخ کند .

**سفتن** (softan) ۲. ف. ل. م. ب. - سوراخ شدن . و سوراخ کردن . و تراویدن و تراوش کردن .

**سفته** (safte) ۱. ب. - چیزی که شخصی از

کسی بطریق عاریت و یا قرض و یا عوض چیزی بگیرد تا دوشهر دیگر بوی باز دهد . و سواله . و دست لاف و نخستین سودای اصناف و فروشندگان . و پیکان نیزه . و سنان نیزه . و هر چیز که سرآرا نیزه کرده باشند . و سخن تازه و نو . و شخصی که موضعی و جائی از وی گرفته و جایگاه دیگر با او داده باشند .

**سفته** (sefte) ۱. او. م. ب. - غلیظ و ستر و سفت و بسته و سخت و محکم و مضبوط . و جامه کلفت و سنگت و گند و ستر .

**سفته** (softe) ۱. او. م. ب. - سوراخ کرده . و مبرورید و لعل . و حلقه طلا و نقره که در گوش کنند . و تخمه و چیزی که شخصی برای شخص دیگر از مالکی بملکی دیگر برسم تکلف یا بیاعت بفرستد . و سواله . و پیکان نیزه . و سنان نیزه . و هر چیز که سرآرا نیزه کرده باشند .

**سفته گوش** (sufte-guc) ۱. او. م. ب. - سوراخ کرده گوش و کسی که گوش وی سوراخ بود . و فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع . و غلام .

**سفتین** (softin) ۱. ب. - نام ولایتی از ترکستان .

**سفج** (safj) ۱. ب. - کالک و خربزه و کدوی خام و نارس . و شراب جوشانیده که بازی مٹک گویند . و جام شراب خوری که از کدو سازند .

**سفج** (safj) ۱. ع. - شدت ورزش باد .

بق : **ما أشد سفج هذو الريح ای شدة موبها** (والفعل من نصر و ضرب) .

**سفجر** (safjar) ۲. م. ع. - ریزگان بق :

**ذو سفجر** یعنی مورچگان ریزه (جمع لا واحد له) .

**سفج** (safc) و **سفجه** (safce) ۱. ب. - سفج راکالک . و شراب مٹک . و بیاله شراب خوری از کدو .

**سفر نه** (safarne) ا. پ. خارپشت و سیخول و خارپشت بزرگ .

**سفرود** (safrud) ا. پ. طلا و مرغ سنخواره و سفود .

**سفره** (sofre) ا. پ. میز. و هر چیز گسترده که بر آن طعام خوردند . و دستار خوان که بر آن طعام چیتند . و تبریز و زنبیل و کتکول در اویش . و آنچه از طعام بخوردنی که در حیفات غربا

و قرا میا کنند . و آسمان . و زمین . و **سفره آرد** : پارچه ای که دوزخ سنگ آسیا نهند تا هر چه آرد از آسیا بیرون شود بروی آن ریزد . و **سفره خلیل** : طامی که در دروغه

ابراهیم خلیل الرحمن خرج کنند . و **سفره فصاحت** : زبان فصیح . و تصنیفات و تألیفات . و **سفره نهادن** : خوان گسترده .

**سفره پرداز** (sofre-pardāz) ا. پ. اکرول و پر خوار .

**سفره جی** (sofre-ji) و **سفره جی** (sofre-çi) ا. پ. خواناسمان . و روفوگر .

**سفره چین** (sofre-çin) ا. پ. گسترانده سفره و بردارنده آن .

**سفره خانه** (sofre-xāne) ا. پ. چاشت گاه و اطاق غذا خوری .

**سفره دام** (sofre-dām) ا. پ. دام بزرگ ماهی گیری .

**سفره نشین** (sofre-necin) ا. پ. مهمان سر سفره و مهمان سر میز .

**سفری** (sofari) اوسن . پ. مأخوذ از تازی . تیه سفر . و آذوقه سفر . و هر چیز متعلق بسفر . و منسوب بسفر .

**سفسار** (sefsar) ا. پ. سمسار . و دلال . و سپار و صراف .

**سفساف** (safsāf) ا. ع. بلاهت و محکاوة از هر چیزی . و کبار ختیر . یق : **ان الله يحب معالي الامور و يبغض سفاهها** .

ا-فار . و بقیه سیدی روز پس از فرو شدن آفتاب . و سیدی صبح .

**سفر** (safar) ا. پ. مأخوذ از تازی . جرمزه و مسافرت و بیرون شدن از شهر و وطن خود بجای دور . و راهی که میبایند از محل بسطی دور . و رفت و آمد . و قطع مسافت و بریدن راه . و **سفر خشک** : سفر بی تفع

و پایده . و **سفر خشک رنگ** : نیز سفر بی تفع و پایده . و **سفر دورادور** : سفر طولانی و دراز . و **سفر شدن** : راهی شدن . و **بجنگ و کارزار رفتن** . و **سفر کردن** : مسافرت کردن . و خالی کردن . و تمام کردن .

و **سفر واپسین** : آخرین سفر . و مرگ . **سفر** (solar) ع . ج . سفره .

**سفر** (solor) ع . ج . سفار .

**سفر** (solar) ا. پ. سفار و (solar) ا. پ. سیخول و خار پست بزرگ .

**سفر ا** (solarā) ا. پ. مأخوذ از تازی . سفیرها و وزیر مختارها .

**سفر اء** (solarā) ع . ج . سفیر .

**سفره** (sofrah) ا. ع. طعام مسافر و توشه آن . و توشه دان مسافر . ج : سفر .

**سفره** (salarat) ع . ج . ساز .

**سفر جل** (salarjal) ا. ع. آبی و بی و به . ج : سفارج و سفارج و سفارجات .

**سفر جلات** (salarjalat) ع . ج . سفارجل .

**سفر جله** (salarjalat) ا. ع . واحد سفارجل یعنی یکدانه می .

**سفر جل رنگ** (salarjal-rang) ص . پ. زرد رنگ .

**سفر قع** (soforqa) ا. ج . سقر قع . سقر قع .

**سفر رنگ** (sofrang) ا. پ . تفسیر و تفسیر ویان و شرح . و تفسیری که بر کلام خدا نویسد . و تفسیر قرآن .

**سفح** (selli) ا. ع . **سفح الجبل** : روی کوه . و بین کوه و پایین کوه و پستی آن . ج : سفوح .

**سفح** (salfh) ع . **سفح الدم سفحاً** (از باب فتح) . ریخت خون را . و **سفح الماء** : ریخت آب را . و **سفح الدم سفحاً** و **سفوفاً** و **سفحاناً** : ریخته شد اشک .

**سفحان** (safaliān) ع . **سفح سفحاً** و **سفحاناً** . مر . سفح .

**سفد** (safad) ا. پ. سفید و زنبیل . و سفید تر که ای .

**سفد** (sefad) ا. پ. زمین وارص . و سداب . و اسفند و نام فرشته موکل بر زمین . و نام ماه دوازدهم از هرسال شمسی . و نام روز پنجم از هره ماه شمسی .

**سفر** (safr) ا. ع. نشان و علامت . و نشان پای . ج : سفور .

**سفر** (safr) ص . ع . مسافر و سفر کننده بستوی فی الواحد و الجمع . یق . و **جل سفر** و **قوم سفر** . و **سفر البحر** : مسافرت دریا .

**سفر** (safr) ع . **سفر البعیر سفرأ** : (از باب ضرب) : سفار بست بر پشت بینی آن شتر . و **سفر الصبح** : روشن شدن صبح .

و **سفرات الحرب** : پشت داد جنگ . و **سفرات المرأة عن وجهها** : روی کشادگان زن . و **سفر القتم** : فروخت بهترین گوشت پندان را .

و نیز سفر : خانه رفتن . و برهنه کردن سر و جز آن . و پورا کنده کردن . و نشستن . و از بیخ برکندن موی را . و **سفر سفرأ** و **سفارة** و **سفارة** (از باب ضرب و نصر) . مر . سفارة .

**سفر** (sofr) ا. ع. کتاب بزرگ . و پاره ای از تورات . و نیت . ج : اسفار .

**سفر** (safar) ا. ع. قطع مسافت . ج :

و غبار آرد که وقت یختن بلند شود و از غربال  
برود و موی ردی و هیچکاره و خاک نرم  
نک .

**سفستان** (safestān) . ع . - مأخوذ از  
سپستان و بمعنی آن .

**سفشفة** (safsafat) . م . ع . یختن آرد و  
مانند آن . و ناستوار کردن کلورا .

**سفشفة** (safsafat) . م . ع . **سفق الطائر** :  
سرکین انداخت آمروخ .

**سفشفة** (safsafat) و (selseqat) . ع .  
**سفشفة السیف** : پرنگ تیغ . و خطوط و

طرائق که در آن پرنگ باشد . و آنچه میان دو  
خط روی آت بود . و **سفشفة السیف**  
کدک . ج : سفاسق .

**سفوقة** (sofsuqat) . ا . ع . بمعنی  
سفشفة السیف است .

**سفوقة** (sofsuqat) . ا . ع . شباهت .  
یق : **قیه سفوقة من ایه** : درار شباهی

است از پدر خود و پیدر خود مانا میباشد .  
و نیز سفوقة : میانه راه .

**سفسیر** (selsir) . ا . ع . - مأخوذ از  
فارس - میانجی در میان بایع و مشتری و .

خادم . و سپرد و تابع . و **یک** . و برپا  
دارنده کاری و مصلح آن . و باصلاح آورنده

ماده شتر . و مرد ظریف وزیرک و قوی و ماهر  
درصناعت خود . و وکیل . و حافظ و نگهبان

امور متعلق بخود . و دانای اصوات . و ماهر  
و دانای در امور آهنگری . و بشارة گیاهسپست

که شتر آنرا میخورد و بنایت فربه میشود .  
ج : سفاسیر و سفاسرة .

**سفشفة** (selsiqat) . ا . ع . **سفشفة**  
السیف بمعنی سفشفة السیف است .

**سفق** (saft) . م . ع . **سفق سفطاً** ( از  
باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

**سفق** (safat) . ا . ع . سب . و تینکو و

حقه و صندوقچه . و غریبه و جوال . و پوستکی  
که بر پوست ماهی است . ج : اسفاط .

**سفق** (saf) . م . ع . **سفق الطائر**  
**سفطاً** ( از باب فتح) : بر یکدیگر زد آمروخ

بالبهاره . و **سفق فلاناً** : طایفه زد فلان  
را . و **سفق الشیء** : انکار کرد آنچه را .

و نشان کرد و داغ نمود . و **سفق السموم**  
**وجهه** : سوخت باد گرم روی او را و رنگ

گردانید . و نیز سفق : موی پیشانی گسسته  
کشیدن کسی را . قسوله نعالی : **لنفعا**

**بالبانصیة** . و زدن . و عذاب کردن . و خیر  
و خوار نمودن . و سیاه گردانیدن روی را .

**سفق** (saf) . ا . ع . جامه از همزیر که باشد .  
**سفق** (sof) . ا . ع . دانه حنظل . و دیدگان .

و دیدگان آهنی . و سیاهی که بر سرخی زند :  
**سفق** (sof) . ا . ع . ج . اسفق و سفاء .

**سفق** (safa) . ا . ع . سیاهی رخسار زن  
برگردیده رنگ از لاغری .

**سففاء** (saf'at) . ا . ع . مؤنث اسفق  
یعنی سیاه مایل بر سرخی . ج : سفق . و زن

سیاه رنگ شده از لاغری و یا از سفردیدگی  
پایه ای از دیدگان . و کپوتر سبز گردن . ج :

سفق . و **بنو السففاء** : بطنی از تاز زبان .  
**سففة** (saf'at) . ا . ع . چشم زخم و

اژردی و پوری . یق : **به سففة من الشیطان**  
ای مس . و برگردیدگی گونه . یق : **به سففة**

**شخصب** اذا تغير لونه .  
**سففة** (sof'at) . ا . ع . يك دانه حنظل . و

آنچه درختان از سرگین و خاکستر و خاک کوبه  
تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید . و

سیاهی که بر سرخی زند .  
**سففة** (safa'at) . ا . ع . سیاهی رخسار زن

برگردیده رنگ از لاغری و همی اخس  
من سفغ .

**سفق** (safq) . م . ع . **سفق الباب**

**سفقاً** (از باب نصر و ضرب) : باز کرد در را .  
و **سفق وجهه** : طایفه زد روی آنرا .

**سفقة** (safqat) . ا . ع . یک بار دست زدن  
دریغ (لغتی است در سفق) و در یکبار فروش

و یا خرید چیزی . یق : **اعطاء سفقة یمینه**  
اذا بایعه و اشتراه یمینه واحدة .

**سفق** (safk) . م . ع . **سفق الدم**  
**سفقاً** (از باب ضرب و نصر) : ریخت خون

را . و کذا **سفق الدمع** . و **سفق**  
**الکلام** : بسیار کرد سخن را .

**سفقة** (sofkat) . ا . ع . لسه و آنچه  
قبل از غذا خوردند .

**سفل** (sall) و (sofl) . م . ع . **سفل**  
**سفلا و سفلا و سفالا** . مر . سفال .

**سفل** (sofl) و (sell) . ا . ع . هرودی  
پستی ضد مطو و علو .

**سفلة** (sellat) . ا . ع . فردی و پستی .  
**وسفلة الناس** : ناکس و فرومایه از مردم .

**سفلة** (safelat) . ا . ع . مرده فرومایه .  
دون و ناکس . یق : **هو من السفلة** .

و العامة تقول : **رجل سفلة من قوم سفل** .  
و **سفلة البعیر** : قوائم شتر .

**سفلج** (safallaj) . ا . ع . مرد طولی  
دراز بالا .

**سفلدان** (sofl-dān) و (sell-dān) . ا .  
پ . طریقی که در آن تراشها و دیواره های اخلاط

سینه و جران می اندازند .  
**سفلگان** (sellağan) و (soflağan) . پ .

ج . سفله و سفله .  
**سفلگی** (sellaği) . ا . پ . آلت . و حقارت .

**سفله** (selle) و (sofle) . ا و ص . پ .  
مأخوذ از تازی - پست و فرومایه و کینه و

دون و ناکس . و حقیر . و بدسرشت و بیخیز  
لثیم و حسود .

**سفله پروو** (selle-parvar) . ص . پ .

مری و نگاهبان مردمان بدرشت .

**سفله خو** ( selle-xu ) ص . پ . بست طبع و بدن همت .

**سفله دان** ( selle-dān ) ا . پ . سفدان .

**سفله طبع** ( selle-tab' ) و **سفله نهان** ( selle-nehād ) ص . پ . بست سرشت .

**سفلی** ( soffā ) ص . ع . مؤنث اسفل یعنی پست تر قبض علیا .

**سفلی** ( sollī ) ا . پ . دیک آهنی که سرش گشاده بود .

**سفلی** ( soffli ) ا . پ . - مأخوذ از نازی - پستی و فرودی صدمندی و **وعلوی و سفلی** : ملندی و پستی . و سمائی و ارضی .

**سفلیات** ( soffliyat ) ا . پ . - مأخوذ از نازی : مواد ارضی . خاک کی . و چیزهای کم قدر و کم ارزش .

**سفلیدن** ( sellidan ) ص . پ . صغیر زدن . هوسوت زدن . و دیدن . و نای زدن . و

هشردن و تنگ ساختن . و سوراخ کردن و سفتن . و باد از منفذ پائین خود خارج کردن .

**سفلیدن** ( soffidan ) ف . ل . پ . سرفیدن . سر به کردن . و عطسه زدن .

**سفلیس** ( sofflis ) ا . ع . سفلیس .

**سفلیه** ( sofflye ) ص . پ . - مأخوذ از نازی . بست و فرود . و **عناصر سفلیه** :

عناصر ارضی و خاکی .

**سفن** ( safn ) م . ع . **سفن الشجر و غیره سفناً** ( از باب ضرب ) : پوست باز

کرد از درخت و جز آن . و **سفت الريح** سفناً ( از باب سمع و نصر ) : وزید باد و

خاک و رفت از زمین .

**سفن** ( safan ) ا . ع . پوست درشت مانند پوست نهنگ و جز آن . و سنگی که بدان تراشند

و تابان نمایند . و **تیغه چوب تراشی** . و هر چیز که بدان چیزی تراشند . و **قطعه پاره درشت**

از پوست سوسماو و پوست ماهی که بدان تیر ناتراشیده و تابان کنند تا اثر کارد تیر تراش برود . و پوست جانوری آبی مانند کیمخت دانه دار

که بر قطعه شمشیر پیچند تا آن قبضه راست محکم آید .

**سفن** ( sofon ) ع . ج . سفینه .

**سفنج** ( safanaj ) ا . ع . شتر مرغ نر سبکو . و یک نوع مرغی که بسیار جست کند .

**سفنجه** ( safanjat ) م . ع . **سفنجه له** **سفنجه** : شش با نقد داد او را .

**سفنجه** ( safanje ) ا . پ . استراحت و آسایش . و هندوانه . و تریره .

**سفنند** ( sefand ) ا . پ . اسپند و سپند . و تنم اسپند .

**سفنندارمذ** ( sefandār-moz ) ا . پ . زمین . و نام قرشته موکل بر زمین . و نام روز

پنجم از هرامه شمسی . و نام ماه دوازدهم از هر سال که استفاده نیز گویند .

**سفنق** ( sofnuq ) ا . ع . نوعی از ماهی دریائی که درازی آن چهل سانتیمتر و گوشت

وی بسیار گران بها و بزبان فرانسه **ماکر** و نامیده میشود .

**سفو** ( sofov ) م . ع . **سفا سفوآ** ( از باب نصر ) : چابکی نمود در رفتن و

در بریدن .

**سفوآ** ( safvā ) ص . ع . استراماده شتاب نیز در دو یق : **بفله سفوآ** .

**سفوح** ( sofuh ) م . ع . **سفوح سفحاً و سفوحاً و سفحاناً** . مر . سفح .

**سفوح** ( sofnu ) ا . ع . ج . سفح .

**سعود** ( safnud ) ا . ع . بابژن و سیخ کباب آهنی و بس . و چوب آشکارا ج :

سفافید .

**سفور** ( sofur ) ع . ج . سفر .

**سفور** ( sofur ) م . ع . **سفر المر اسفورآ**

( از باب ضرب ) : روی گشاد آن زن .

**سفور** ( saffur ) ا . ع . یک نوع ماهی بسیار خار داری .

**سفورة** ( saffurat ) ا . ع . نخته ای که بر آن حساب نویسد و بعد از روی آن نقل کرده نوشته هارا محو سازند .

**سفوف** ( safuf ) ا . ع . داروی کوفته و ریخته مجنون نا کرده . و گرد . و نارदान .

**سفوف** ( safuf ) ا . پ . - مأخوذ از نازی . کفاله . و هر داروی نرم کوفته و ریخته که روی زبان ریخته فروریند .

**سفوفات** ( sofnufat ) ا . پ . - مأخوذ از نازی . داروهای نرم کوفته و ریخته .

**سفوک** ( safuk ) ا . ع . نفس و جان . و مرد بسیار دروغ .

**سقول** ( soful ) ا . ع . پستی و فرودی .

**سقول** ( soful ) م . ع . **سقل سفالا و سفولا** . مر . سقال . و **سقل فی الشیء**

**سفولا** ( از باب کرم ) : بست و کم قدر شد و فرود گردید آن چیز و از اعلا آن بنشیب

وی آمد .

**سفون** ( safun ) ص . ع . باد خاکروب ج : سوائین .

**سفون** ( sofun ) ع . ج . سفینه .

**سفه** ( safh ) م . ع . **سفه صاحبه سفهاً** ( از باب نصر ) : غالب آمد بار خود را در

دشنام .

**سفه** ( safb ) م . ع . **سفه سفهاً و سفهاً** . مر . سفاه .

**سفه** ( safeh ) ا . ع . سبکی عقل و بیخردی ضد حلم . و نادانی و غفلت و بی تدبیری . و تهور

و گستاخی . و بیقراری . و خودسری . و بی نیاتی .

**سفه** ( safeh ) م . ع . **سفه سفهاً و سفهاً** و **سفه** . مر سفاه و سفاهة .

**سفه** ( safb ) ا . پ . - مأخوذ از نازی .

لنت . وشکایت . وحساست . و دیوانگی .  
**سفه** (soffah) ع . ج . سفیه .  
**سفها** (sofahā) ا . پ . - مأخوذ از تازی  
دیوانه ، و مردمان سفیه کم عقل .  
**سفهاء** (sofahā) ع . ج . سفیه .  
**سفی** (safy) م . ع . **سفت الریح**  
**التراب سفیا** ( از باب ضرب ) : برد باد  
خاک را و برداشت .  
**سفی** (safā) ا . ک . موی پشانی اسب .  
رلاغری . و خاک . و خاک گور . و خاوهر  
گیاه . و خار گیاه بهمنی . و گیاه خاردار . و  
ناحیه ای از نواحی مدینه .  
**سفی** (safā) م . ع . **سفی سفی و سفاء**  
مر . سفاء .  
**سفی** (safiy) اوص . ع . خاک بادبرده .  
و ابر . و مرد سبک و بی خرد .  
**سفیاء** (safiyā) م . ع . مؤنث اسفی  
ماده اشتر شتاب تیز رو . و مادیان کم موی  
پشانی .  
**سفیح** (safih) ا . ع . گلیم گنده . و  
جوال . و تیری از تیرهای قمار که نصیب ندارد .  
**سفیحان** (safihāne) ا . ع . حبینه  
تنبه : دو جوال که هر دو را بهم دوزند و  
خوارجین سازند .  
**سفید** (safid) م . پ . ایض و سیدر  
هر چیز که رنگ شیر و یا برف باشد خندسیاه .  
و هر چیز پاک و بی لکه . و کاغذ نوشته . و  
جلیل و رعنا . و روشن و ظاهر و نمایان و واضح  
و آشکار . و **بحر سفید** : بحر الروم و دریای  
مدیترانه . و **سفید داشتن** : ذوق و شوق  
و اشتیاق داشتن . و محیط داشتن و آرزو داشتن .  
و **سفید شدن** : ظاهر و نمایان شدن و آشکارا  
گردیدن . مر : سید .  
**سفیدا** (safidā) ا . پ . سفیداب .  
**سفیداب** (safid-āb) و **سفیدانج**

(safidāz) ا . پ . یکی از ترکیات سرب  
کدر جراحات بکار برنمودن ناشی از استعمال  
کنند . و گرد سیدی که زنان بروی مانند .  
**سفیدار** (safidār) ا . پ . درخت  
بزرگی بی بار که چوب آن سفید و دارای  
شاخه های نازک و بانگ باد دوجنبش آید .  
**سفید اسفند** (safid-esfand) ا . پ .  
نوعی از تنم اسپندان که خردل بری نیز گویند .  
**سفیدالچجه** (safid-ālçe) ا . پ . نوعی  
از شال .  
**سفید آهو** (safid-āhu) ا . پ . مشقهای  
که دل اسیر و گرفتار وی گردد .  
**سفیدبا** (safid-bā) ا . پ . نوعی از آنس .  
**سفیدبری** (safid-bari) ا . پ . بازی و  
فصل خزان .  
**سفید بند** (safid-band) م . پ . آنکه  
کمربند سید می بندد . و آنکه علم و رأیت  
سید دارد .  
**سفید پر** (safid-par) ا . پ . پشه بزرگ .  
**سفید تانک** (safid-tāk) ا . پ . خسرو  
دار و کرمة البيضاء .  
**سفید تر** (safid-tar) م . پ . بیشتر سفید  
زیادتر سفید .  
**سفید ترین** (safid-tarin) م . پ .  
بیشترین سفید .  
**سفید خار** (safid-xār) ا . پ . باد  
آورد و شوکه البيضاء . و نیز خفجه که  
بنازی عوج گویند .  
**سفید روح** (safid-ruh) ا . پ . جیوه  
و زئبق . و مخلوطی از مس و رطل .  
**سفید رود** (safid-rud) ا . پ . سید  
رود .  
**سفید ویش** (safid-ric) اوص . پ .  
دیش سید ویریه مرد .

**سفید زد** (safid-zad) ا . پ . فلز  
مخلوط .  
**سفیدک** (safidak) م . پ . ندوی سید  
و سیدگون .  
**سفید کار** (safid-kār) م . پ . نیکو  
کار . و کارز .  
**سفید کاسه** (safid-kāse) م . پ .  
جوان مرد باهمت خند سیه کاسه .  
**سفید گر** (safid-gar) ا . پ . کسی که  
ظروف مسین و اقلی اندود کند .  
**سفید گرمی** (safid-gari) ا . پ . شغل  
سفیدگر .  
**سفید مهره** (safid-mohre) ا . پ .  
سید مهره .  
**سفیدن** (safidau) معلوم . پ . سوراخ  
کردن . و سوراخ شدن .  
**سفیده** (safide) ا . پ . گل سفید . و  
تابشیر . و ماده سیدی که در درون تنم مرغ  
است . و آغاز صبح و روشنائی آن .  
**سفیدی** (safirdi) ا . پ . باض . و رنگ  
سفید و سیدی .  
**سفید یار** (safidyār) ا . پ . اسفند یار  
پروگشتاب .  
**سفیر** (safir) م . ع . اصلاح کن میان  
قوم و میانجی . و رسول . ج : سفراء . و برگ  
از درخت اتاده خشک شده که باد آزار میدهد .  
**سفیر** (safir) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
رسول و پیاخ و وزیر مختار و ایلچی . و **سفیر**  
**کبیر** : وزیر مختاری که از جانب شخص  
پادشاه مأمور در دیار دولتی باشد .  
**سفیر** (saffir) ا . ع . یاقت کبود .  
**سفیره** (safirat) ا . ع . گردن بند زروسیم .  
**سفیرج** (sofayrej) ا . ع . مصفر سفرجل  
به کوچک .  
**سفیط** (safit) اوص . ع . جوانمرد و

پاکیزمخو و خوش نس - و فرومایه و خبیر  
(از اعداد است) - و غوره خرمای سبز از  
درخت افاده .  
**سفیف** (safif) ا . ع . تنگ بالان شتر .  
و نام گیاهی . و نام شیطان .  
**سفیفا** (safiff) م . ع . سف الطائر  
**سفیفاً** (از باب نصر) : بست برید آن مرغ بر  
روی زمین رفت . و **سف البعیر** : خورد  
آن شتر گیاه خشک را .

**سفیفه** (safifat) ا . ع . بورای از برگ  
خرما بافته . و هر چیز که از برگ خرمایافته .  
**سفیق** (safiq) م . ع . **ثوب سفیق** :  
جامه سخت بافته . و رجل **سفیق الوجه** :  
مرد شوخ روی می شرم .

**سفیقه** (safiqat) ا . ع . چوب نازک و  
پهن دراز که بر روی بورای پیچند . و فلته  
مانندی باریک و دراز از زر و سیم و جز  
تست .

**سفیک** (safik) م . ع . خون ریخته .  
**سفن** (safin) ع . ج . سفینه .

**سفینه** (safinat) ا . ع . کشتی بدانه  
که روی آبها میخراشد . ج : سفان و سفون  
و سفون سفین . و نام مولای آنحضرت صلی الله  
علیه و آله و یا مولای ام المومنین ام سلمه  
رضی الله عنها .

**سفینه** (safime) ا . ب . - مأخوذ از تازی  
کشتی .

**سفیبه** (safib) م . ع . نادان و کسی که  
قدر مال را ندادند و مسرف و تهاکار . ج :  
سفا و سفا . و **ثوب سفیه** : جامه مست  
بافت . و **زمام سفیه** : مهار نراست و  
خطرب .

**سفیبه** (safib) م . ب . - مأخوذ از  
تازی - نادان و ابله و کم عقل . و تبه کار .  
و **سفیبه روزگار** : نادان در بخت

و طالع خود .

**سفیهات** (safihat) ع . ج . سفیهه .

**سفیهه** (safihat) م . ع . مسؤن  
سفیه زن نادان . و زنی که قدر مال نداند و  
مسرف و تهاکار . ج : سفیهات و سفا و  
سفه و سفا . و **ناقه سفیهه الزمام** :  
ماه شتر نراست مهار .

**سفیهی** (safihii) ا . ب . - مأخوذ از  
تازی - نادانی و سفاقت . و تهاکاری .

**سق** (saqq) م . ع . **سق الطائر سقا**  
(از باب نصر) : سرگین انداخت مرغ .

**سقا** (saqqā) ا . ب . - مأخوذ از تازی -  
آبکش . و فرسودنده آب . و ساقی و آب  
دعده . و **سقای کر بلا** : حضرت ابوالفضل

عباس بن علی بن ابیطالب . و **سقای نیل** :  
ابره . و **مرغ سقا** : بگونه مرغ آبی از جنس  
راحی الرجل مانند تاز که مری آن بشکل  
کبه ای متسع شده و در این کبه غذا را  
برای خود و برای بجهمایش ذخیره میکند .

**سقاء** (seqā) ا . ع . مشک شیر . و مشک  
آب . ج : اسقیه و اسقیات و اساقی .

**سقاء** (saqqā) ا . ع . آب دعده .  
ج : سقاؤن .

**سقاءة** (saqqāat) ا . ع . مؤنث سقاء  
زن آب دعده .

**سقاب** (seqāb) ا . ع . بنه خون آلود  
که زن مصیبت زده بر سر گذارد و بکلطف آنرا  
از روی بند بیرون کند تا ببینند و بدانند که  
مصیبت زده است . و نیز سقاب . ج :  
سقب .

**سقاة** (saqqat) ع . ج . ساقی .

**سقار** (saqqār) ا . ع . کافر . و کسی  
که غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند .  
و دروغ گو . ج : سقاؤون .

**سقاؤون** (saqqāruun) ع . ج . سقار .

**سقاط** (saqāt) ا . ع . شمشیری که در  
پس ضریه افتد یعنی منقطع را بریده بر زمین یا  
پس منقطع رسد .

**سقاط** (seqāt) ا . ع . بال مرغ . و  
خطای در نوشتن و در سخن و در حساب . و آنچه  
بردارند از خرما و جز آن و از جانی بجای  
دیگر برند . و غوره خرمای از درخت افاده .  
و لغزش در قول و فعل . و ج . سفته .

**سقاط** (seqāt) م . ع . **ساقط الشیء**  
**مساقطه** و **سقاطاً** : انکساری می هم انگد

آن چیز را . و **ساقط القرس العدو**  
**سقاطاً** : ست دوید آن اسب . و نیز

سقاط و مساقطه : سخن گفتن یکی و خاموش  
بودن دیگری . و توبیت سخن از یکی دیگری  
افادن که یکی سخن گوید و دیگری ساکت  
ماند و چون وی ساکت شود سکوت کند .  
در سخن آید . بقی : **ساقط فلان فلاناً**  
**الحديث** اذا سقط من فل علی الاخر .

**سقاط** (soqāt) ا . ع . آنچه برافتد از  
چیزی . و **قوم سقاط** : لثم النفس و لثم  
الحب از مردم .

**سقاط** (saqqāt) ا . ع . متاع بهره فروش  
و کالای پست فروش . **الحديث** : **کان لا یمر**  
**بسقاط ولا علی صاحب یعة الاسلام**  
علیه . و شمشیر گذاره برنده که پیش از منقطع  
بر زمین رسد .

**سقاط** (soqqāt) ع . ج . ساقط .

**سقاطه** (soqqāat) ا . ع . آنچه برافتد از  
چیزی .

**سقاقلوس** (saqqāqulus) ا . ب . - مأخوذ  
از یونانی - موت عضو و پلان حس .

**سقا** (seqā) ا . ع . خرقه ای که در زیر  
مجر افکنند تا مجر و میناک نشود . و روی  
بند . و چیزی که بینی ماهه شتر را بدان  
استوار کنند .



**سقال** (saqqal) س. ع. زمانبده .  
**سقالبة** (saqqalbat) ج. ع. سقلى .  
**سقام** (saqām) و **سقامة** (saqqāmat) ا. ع. - بیماری و درمندی و مرض .  
**سقام** (saqqām) ج. ع. سقم . وج . سقیمه .  
**سقاون** (saqqāuna) ع. ج. سقاء .  
**سقایة** (saqqāyat) ا. ع. یاله و ساغر .  
 یاله آبجوى .  
**سقایة** (saqqāyat) و (saqqāyat) ا. ع. جای آب خوردن، وظرفی که بدان آب خوردند و پیمانها و پیمانۀ شراب، و نیز انگور که قریش در جاهلیت حاجیانرا میخوردانیدند .  
**سقایة** (saqqāyat) ا. ع. مؤنث سقاء زن آب دهنده .  
**سقایات** (saqqāyat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - آب دادن . وى و شراب و دیگر مشروبات دادن .  
**سقاائف** (saqqāif) ع. ج. سقیمه .  
**سقب** (saqb) ا. ع. شتر کره . و شتر کره نوزاد . و شتر کره ز . ج : اسقب و سقاب و سقوب و سقان . و دوازده چیزى . و ستون خیمه . ج : سقان .  
**سقب** (saqab) ا. ع. نزدیکى . الحديث : **الجار احق بسقبه** .  
**سقب** (saqab) س. ع. - منزل سقب : منزل نزدیک . و کذا **دارسقب** (وصف بالمصدر) .  
**سقب** (saqab) س. ع. م . **سقب الدار** سقباً (از باب سقم) و **سقب مقویاً** (از باب نصر) : نزدیک است آن خانه .  
**سقبان** (saqbān) ج. ع. سقب (saqb) .  
**سقبان** (saqbān) ج. ع. سقب (saqb) .  
**سقبه** (saqbat) ا. ع. کره خرما ده .  
**سقت** (saqt) و (saqqat) م. ع. - بى برکت

شدن چیزی (والمفعل من سقم) . یق : **سقت** سقتاً و سقتاً اذالم یکن له برکة .  
**سقت** (saqqat) س. ع. - بى برکت .  
**سقق** (saqqah) ا. ع. - مویزگی پیش سر .  
**سقتة** (saqqahat) ا. ع. - جسای سوی و رنگی از سر .  
**سقد** (soqqad) ع. ج. سفده .  
**سقدة** (soqqat) ا. ع. - پرده ای سرخ رنگ بزرگی گنجشک که زودک گویند . ج : سقد .  
**سقدود** (soqqod) ا. ع. - اسب لاغر کرده شده .  
**سقر** (saqr) ا. ع. - گرمی . و اذیت آفتاب و سوختن آن مروری را . وزن جلی و قیامت بر حرم . و دوشاب . و چرخ . و سقر . و از اعلام است .  
**سقر** (saqr) م. ع. **سقرته الشمس** سقرآ (از باب نصر) اذا لوحه بعرها و غیره و آذته .  
**سقر** (saqar) ا. ع. - دوزخ . و نام کوهی بکنه .  
**سقر اط** (soqrat) ا. ب. - حکیم و فیلسوف یونانی که از ۶۸۸ تا ۳۹۹ قبل از میلاد زندگانی کرد .  
**سقر اطیون** (soqrātiyun) ا. ب. - قیل و نوعی از کماة که بشیرازی کبدای نیز گویند و برگ آن مانند برگ سوسن و بیخ و طعم بیخ آن مانند جل الفار .  
**سقراق** (saqqraq) ا. ب. - کاسه و کوزه لوله دار و سقراق .  
**سقررة** (saqqrat) ا. ع. - شدت گرمی آفتاب .  
**سقرقع** (soqorqa) ا. ع. - مأخوذ از سرکه فارسی - نوعی از شراب برنجیهارا و اهل حجاز آنرا از جو دیگر خوب سازند .  
**سقرلات** (saqqelat) ا. ب. - نوعی از

جامه پشمین که از رنگ آوردند و رنگ آن سرخ پررنگ است .  
**سقرینوس** (saqrinus) ا. ب. - کسوم و عترت .  
**سقق** (saqqaq) و (saqqeq) ا. ع. - کلنه ای که برپایان گاورا راند .  
**سقتة** (saqqat) م. ع. - بربوه شر خریدن چند نفر . و **سقق الطائر** : ضله آنگد آن مرغ .  
**سقبین** (saqsib) ا. ب. - نام ملکسی دوزخستان .  
**سقط** (saqt) ا. ع. - برف . و شبنم که برف ماند . و مردم فرومایه و ناکس .  
**سقط** (saqt) و (saqt) ا. ع. - کنار پاتین . و گوشه . و دامن نزدیک زمین مانند گوشه ابر و دامن خیمه . و بال مرغان . و بال شتر مرغ .  
**سقط** (saqt) و (saqt) ا. ع. - بچه نا تمام افتاده . و آتش که برجهد از چشاق و دنگیرد (ویژت) . و تمامی رنگ توده ای که تنک گردیده منقطع شده باشد و جای آن . و **سقط الزند** : نام دیوان ابواللی ممری .  
**سقط** (saqt) ا. ب. - مأخوذ از تازی . بچه نا تمام آنگده که نگار و فکانه و اپکانه و ستاغ و کفانه نیز گویند . و **سقط شدن** : افتادن بچه نا تمام از شک مادر . و **سقط کردن** : بچه نا تمام آنگدن .  
**سقط** (saqqat) ا. ع. - میجکارة از هر چیز . و آنچه دروی خیر نبود . ج : اسقاط . و ضیعت و رسوائی . و خطا . و متاع بهره و سهو و غلط دوشستن و دوختن و دو حساب . و مردم ضعیف و فرومایه و فروتنی نمایند .  
**سقط** (saqqat) ا. ب. - غلط و خطا و سهو . و تصور و ضلعه هر حیوانی . و **سقط گفتن** : بد گفتن و سرزنش کردن و دشنام دادن .

**سقط** (saqat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. مرتفع زیون و هر چیز بیکاره و دور آنگذنی و بیفایده. و آجر پاره. و **سقط شدن**: مردن حیوانات. و نامراد شدن و بهود رفتن. و سقط شدن.

**سقطان** (seqtāne) ۱. ح. صیفه تنیه دیوال گشاده و بر زمین افتاده از شتر مرغ و دیگر پرندگان. و پاره اول و آخر شب. **سقطه** (saqtat) ۱. ع. لغزش و خطا و شکوخیگی. ج. سقاط. و نیز سفته: خطای در کلام (اسم المرة).

**سقطچین** (saqat-čin) ۱. پ. کهنه چین و کسی که ریزه و پاره هر چیزی را جمع کند.

**سقطر** (soqtrā) ۱. ع. جزیره سقطر. **سقطری** (seqteriy) ۱. ع. قاد دانا.

**سقط فروش** (saqat-faruc) ۱. پ. خرده فروش و متاع زیون فروش و سقلی. و **سقط فروشان**: شعرائی که الفاظ مسامی متروک و مبتذل در اشعار آورند.

**سقطم** (seqlem) ۱. ع. موش. **سقطه** (saqte) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. افتادگی و سقوط. و ضرر و نقصان و زیان.

**سقطی** (saqtā) ع. ج. ساقه. **سقطلی** (saqatiyy) ۱. ع. سخط فروش و متاع زیون و نهره فروش و خرده فروش.

**سقطلی نامه** (saqli-nāme) ۱. پ. ثبت و فهرست اسبان مرده سیاهان سواره. **سقم** (saq) ۲. ع. **سقم الدیک** سقماً (از باب فتح): یا ننگ کردن خروس. و **لاادری این سقم**: نسی دانه کما رفت.

و **سقم الشيء**: زدن چیزی را و این فعل را نگویند مگر وقتی که دو چیز سخت را برهم زدند. و **سقم الطعام**: خورد طعام را از گوشه آن.

**سقم** (soq) ۱. ع. ناحیه. و نواحی جاه و گوشه آن. ج. اسقام.

**سقماء** (saq'ā) ص. ع. مؤنث اسقم هر مادیان و مرغ ماده سیدرس.

**سقطری** (saqa'tarā) ۱. ع. درازتر از مردم و شتر. و فرجه و سبزه سخت.

**سقطری** (saqa'tariyy) ۱. ع. دوازتر از مردم و شتر.

**سقف** (saqf) ۱. ع. آسمان خانه. ج. سقف و آسمان. و آسمان. و ریش دراز و فروخته.

**سقف** (saqf) ۲. م. **سقفت الیبت سقماً** (از باب نصر): پوشیدم آن خانه را و سقف آرا تا کردم.

**سقف** (saqf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. بام و آستخت و سقف و هرس و آسمان خانه. و بنائی که بر بالای خانه قرار دهند. و **سقف ایوان** و یا **سقف جهان**: دنیا. و **سقف خانه**: جهت قوفای خانه. و **سقف لاجورد** و یا **سقف محنت زای**: آسمان. و **سقف مینا**: آسمان. و درختان بزرگ سایه دار. و **سقف نیم خانه**: آسمان. و گنبد.

**سقف** (soqf) ۱. ع. اسقف و سقف. **سقف** (saqaf) ۱. ع. دراز. و درازی با کزی.

**سقف** (saqaf) ۲. ع. **سقف سقماً** (از باب سقم): کوز گردید.

**سقف** (soqof) ع. ج. سقف. و ج. سقف. **سقف** (soqof) ۱. پ. اسقف و قاضی ترسایان و ساکن و مهمتر ایشان. و زاهدی که جهت ریاضت نفس خود را بزیور آورد.

**سقف** (soqof) ۱. ع. اسقف.

**سقفاء** (saqfā) ص. ع. مؤنث اسقف دراز با کزی. و زن دراز بالا و بزرگ استخوان. و مادامتر بی چشم. و شتر مرغ ماده کوز کردن.

**سقفان** (soqfān) ۱. ع. بام. و طبقه.

**سقفی** (saqfi) ص. پ. منسوب و متعلق بسقف.

**سقف** (soqoq) ۱. ع. غیبت کنندگان مردم.

**سقل** (saql) ۲. م. ع. لقه فی سقل.

**سقل** (soql) ۱. ع. تهنگه و آنچه میان سرسرین و کوتاه ترین استخوانهای پهلو است (لقه فی الصاد).

**سقل** (saqel) ۱. ع. مرد لاغر میان. و اسب نزار پشت.

**سقلاب** (saqlāb) ۱. پ. آن نواد از نوع انسانی که شامل میشود اهالی روس و پروس و لهستان و بلغار و سرب و سایر ساکنین سواحل رود دانوب را. و نیز سگ آبی سیاه و گنگبرا سقلاب گویند.

**سقلات** (saqallāt) ۱. ع. سقرات.

**سقلاط** (saqellāt) ۱. ع. سحلاط و نازار منین.

**سقلاطا** (saqlātā) و **سقلاطون** (saqlātun) و **سقلاطین** (saqlātin) ۱. ع. سقرات.

**سقلاب** (saqlab) ۱. ع. نام گروهی از مردم که سقلاب گویند.

**سقلبة** (saqlabat) ۲. م. سقلبه سقلبة: افکند آنرا بر زمین.

**سقلبی** (saqlabiyy) ص. ع. منسوب بسقلب. ج. سقلابة.

**سقم** (soqom) و (saqam) ۱. ع. بیماری. ج. اسقام.

**سقم** (saqom) و (saqam) ۲. ع. **سقم سقماً** و **سقماً** (از باب سقم) سقماً (از باب سقم): بیمار گردید.

سقم (soqom) ع.ج. سقام .  
 سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā) .  
 ا.ب. - مأخوذ از یونانی - محمود .  
 سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā) .  
 ا.ع. - مأخوذ از یونانی - سقمونیا و محمود .  
 سقمی (saqma) ع.ج. سقیم .  
 سقن (saqan) ا.ب. - سیلان. و دیس .  
 دو شاب آتش ندیده خرما .  
 سقنطار (seqentār) ا.ع. قناد دانا .  
 سقنقس (saqanqos) و سقنقور  
 (saqanqur) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -  
 جانوری شیبه بسوسمار که در آب و خشکی هر  
 دو زندگی می کند و آنرا از کنار رود نیل آوردند  
 و ماهی زوین و دول ماهی نیز گویند .  
 سقوب (soqub) ا.ع. ج. سقب . و  
 سقوب الابل : پایهای شتران .  
 سقوب (soqub) م.ع. سقب سقوباً  
 و سقباً . م.ع. سقب .  
 سقوردیون (saqurdiyūn) ا.ب. -  
 مأخوذ از یونانی - سیر صحرانی و موسیر .  
 سقوط (saqut) م.ع. افتاده .  
 سقوط (soqut) م.ع. سقط سقوطاً  
 و مسقطاً (از باب نصر) : افتاد . و سقط  
 القمر : فرود آمد ماه . و سقط الولد من  
 بطن امه : بیرون آمد آن بچه از شکم مادر .  
 و سقط الحر : پیش آمد گرما و فرود آمد  
 و سقط عنا : بازیستاد از ما و در درگردد  
 (از اعداد است) . و سقط علی بعیر :  
 رسید شتر گشده خود را - الثل : علی  
 البعیر سقطت یعنی بدانانی حقیقت کار  
 را رسیدی . و سقط فی کلامه : خطا  
 کرد در سخن . و سقط القوم الی : فرود  
 آمدند آن گروه سوی من . و تکلم فما  
 سقط بحرفی : خطا نکرد . و سقط فی  
 یدیه (مجهولاً) : خطا کرد و لغزش نمود

و پیمان شد . و سرگشته گردید . قوله تعالى :  
 ولما سقط فی ایدیهم ای نمودار . و نیز  
 سقوط : افتادن بجهت تمام از شکم .  
 سقوط (soqut) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
 فاذکی و فرود آمدگی .  
 سقوטר (saquter) ا.ب. جزیره ای در  
 دریای هند متعلق بدولت انگلیس و دارای  
 ۷۰۰۰ نفر جمعیت و صیر و خون سیاوشان از  
 آنجا آوردند .  
 سقوطرة (soqutarat) ا.ع. جزیره  
 سقوטר .  
 سقوטרی (saqulari) م.ع. ب .  
 منسوب و متعلق جزیره سقوטר .  
 سوقف (soquf) ع.ج. سفف .  
 سقی (saqy) ا.ع. جرعه . و نوش . و یق :  
 سقیاً لك یعنی نوش باد تو را .  
 سقی (saqy) م.ع. سقاه سقیاً (از باب  
 ضرب) : آب داد آورد . و گردانید برآبی او آرد .  
 و سقیاً لك گفت آورد . . سقی بطنه :  
 گرد آمد آب در شکم او و بیمار استفا کردید .  
 و سقاه الله الغيث : باران خدای آن  
 باران را . و سقی رید عمر واً : غیث  
 کرد در عیب نمود زید عبد ورا . و سقی قلبه  
 عداوة (مجهولاً) : سیراب دشمنی گشت  
 دل او . و نیز سقی : آب حورانیدن .  
 سقی (saqy) ا.ب. - مأخوذ از تازی  
 آب دادن . و سقی کردن : کشت را آب  
 دادن و سیراب کردن .  
 سقی (saqy) ا.ع. آب خورده . و کشت  
 آب پاشیده و سیراب گشته و آب داده شده .  
 ج : سقیه . و بهره ای از آب . یق : کم  
 سقی ارضك . و کشت آبی هند دیس . .  
 پرستی که در آب زرد باشد و از سر بجه  
 شکافته شود .  
 سقی (saqy) و (seny) ا.ع. زرد آب که

در شکم گرد آید (اسهلت استقلا) .  
 سقی (saqiyā) ع.ج. سانی .  
 سقی (saqiyy) ا.ع. ابرویک تیره .  
 ج : سقیه . و خرملین . و گیاه برمی .  
 بهره ای از آب .  
 سقی (saqiyy) ع.ج. سانی .  
 سقیاً (saqiya) ا.ع. اسم است مرغی  
 و به افسار را . و باوان . و سقیار رحمة  
 و لا سقیاعذاب ای افسار غنای نه غم بلا  
 ضرر و لا تخریب .  
 سقیدات (saqaydat) ع.ج. سقیده .  
 سقیده (saqaydat) ا.ع. زورک .  
 سقیده : ج : سقیدات .  
 سقی و غلا (saqirāqilā) ا.ب. - مأخوذ  
 از سریانی - دارونی کتیبه الاصل که بستانج  
 گویند .  
 سقیروس (saqirus) ا.ب. - مأخوذ  
 از یونانی - هرور و افسان صلب و سخت .  
 سقیروس .  
 سقیط (saqit) ا.ع. بیخه . و ج .  
 ا.ف. و زله و ششم از زمین افتد و بشک  
 و صد گم حد و ماسک . ج : سقطن .  
 سقیطة (saqitat) ا.ع. م.ع. مردک حرد  
 و امر از سقیطة : زن و همایه .  
 سقیطه (saqite) ا.ب. - مأخوذ از  
 تازی - زیز و برف بزره های که در کاه  
 سرمای سخت بر زمین بارد .  
 سقیف (saqil) ا.ع. سقمر اسمان خانه .  
 ج : سقف . و نیز سقیف : ج : سقیفه .  
 سقیفة (saqifat) ا.ع. صفة پوشیده و از  
 آن است سقیفه سی - سقیده . ج : سقیف .  
 و چوبهائی که در استخوان شکنه را بندند  
 و پاره ای از استخوان - شتر و جزآن . و نخته  
 کشتی . ج : سقفت . و هر چوب و یا سنگ

روغن پزند و در حد نوروژ برای یکدیگر هدیه فرستند . و نانی که در میان آن خرما را لوبو و جگر آن گذارند . و نان کلیجه .	و شته کنند و یکسال بگذرانند بماند و هر چه بیشتر که نه گردد نیکتر بود و آنسرا سک المسک نیز گویند .	پنهان کردن خامو توان پوشید . و استخوان پولوی شتر .
<b>سکار</b> (sakkār) . ا.ع. سازنده و فروشنده شراب خرما و نیزه وی و جز آن .	<b>سک</b> (sokk) . ص.ع.ج. اسک و سکا .	<b>سقیفی</b> (seqqitā) . م.ع. <b>سقف فلان سقیفی</b> (از باب نصر) : رئیس و پیشوای ترسیان شد فلان .
<b>سکار آهنج</b> (sokār - āhenj) . ا.ب. آهنی سرکج که بدان گوشت از بیک و نان از تنور برآوند .	<b>سکاء</b> (sekā') . م.ع. <b>ساکه ساکاء</b> و <b>سکاء</b> . مر. مساکاء .	<b>سقیلا</b> (saqilā) و <b>سقیلان</b> (saqilān) . ا.ب. نام کوهی دوروم .
<b>سکارچه</b> (sakarçe) . ص.ب. نادان و جاهل و احسن و ابله .	<b>سکاء</b> (sakkā') . ص.ع. مؤنث اسک زن گوش بریده . و خرده گوش . وزن کر . و <b>اؤن سکاء</b> : گوش خرد . و گوش تنگ - سوراخ . ج : سک .	<b>سقیم</b> (saqim) . ص.ع. مرد بیمار . ج : <b>سقیم</b> (saqim) . ص.ب. مأخوذ از نازی - هر چیز ناضر . و غلیل و ناتوران و خسته و درمانده و عاجز .
<b>سکارو</b> (sakāru) . ص.ب. زغار و رنگ گرفته .	<b>سکاء</b> (sakkā') . ا.ع. زره تنگ . و نام قریه ای .	<b>سقیمه</b> (saqimat) . ص.ع. زن بیمار . ج : <b>سقام</b> .
<b>سکارو</b> (sokāru) . ا.ب. چنگالی و یک نوع طعمی که از شکر و یا خرما و روغن و نان سازند و آنها را مخلوط کرده با چنگال نیک درهم کنند .	<b>سکاب</b> (sok-āh) . ا.ب. سبک سرشته با آب .	<b>سک</b> (sek) . ا.ب. سرکه و خل .
<b>سکارو</b> (sokāru) و <b>سکاروا</b> (sokārā) . ا.ب. نان و یا گوشتی که بر روی زغال آلوده است و با کبر پزند .	<b>سکابج</b> (sokābij) . ع.ج. سباج .	<b>سک</b> (sok) . ا.ب. نکت و فلاکت . و حزن و اندوه . و نوعی از عطریات که بنامی سک المسک گویند .
<b>سکاری</b> (sokāri) . ا.ب. نانی که از آرد گندم و شیر و روغن و عمل سازند .	<b>سکات</b> (sokāt) . ا.ع. خاموشی و دواز . و آنچه خاموش گرداند کسی را . <b>یق : رماه سکات</b> ای میسکته . و آنها . و تمامی چیزی . <b>یق : هو علی سکات الامر</b> : او مشرف بر تمامی آن کاراست . و <b>دکنت علی سکات هذه الحاجة</b> : نزدیک است که برسم با حاجت .	<b>سک</b> (sakk) . ا.ع. بند آهن . و میخ . ج : <b>سکاک</b> و <b>سکوک</b> . و چاه تنگ سر . و بنای راست و دوست . و زره تنگ حلقه .
<b>سکاریج</b> (sakarij) . ع.ج. سکرجه .	<b>سکات</b> (sokāt) . م.ع. <b>حیة سکات</b> : ماری که تا نکرد معلوم نگردد .	<b>سک</b> (sakk) . م.ع. زمین کندند با آهن . و استوار کردن چیزی را . و ازین برکنند گوش و میخ دوز کردند در آهن . و رفتن شکم . و انداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی باشد . و تنگ شدن سوراخ گوش . و خرده گوش شدن (و الفل من نصر) .
<b>سکاسته</b> (sokāste) . ا.ب. خار پشته بزرگ تیرانداز .	<b>سکات</b> (sokāt) . م.ع. <b>سکت سکات</b> و <b>سکوتاً</b> و <b>سکاتاً</b> . مر. سکت .	<b>سک</b> (sokk) . ا.ع. سوراخ کزدم . و خانه عنکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه بسته . و چاه سرتنگ . و صاره آمله . و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکساییده و بیخته و آب خمیر نموده با روغن خیری چرب کنند و یک شب بگذرانند و سپس مشک بدان آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در
<b>سکاسک</b> (sokāsek) . ا.ع. نام نیله ای در یمن .	<b>سکات</b> (sokāt) . ا.ع. آنچه خاموش گرداند کسی را . <b>یق : رماه سکات</b> .	<b>سک</b> (sokk) . ا.ع. سوراخ کزدم . و خانه عنکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه بسته . و چاه سرتنگ . و صاره آمله . و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکساییده و بیخته و آب خمیر نموده با روغن خیری چرب کنند و یک شب بگذرانند و سپس مشک بدان آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در
<b>سکاسه</b> (sokāse) و <b>سکاسته</b> (sokāste) . ا.ب. خار پشته بزرگ تیرانداز .	<b>سکاجه</b> (sokāje) . ا.ب. سخن ناشن و شنیده و ستیزه کننده . و کابوس . و خار پشته تیرانداز .	<b>سک</b> (sokk) . ا.ع. سوراخ کزدم . و خانه عنکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه بسته . و چاه سرتنگ . و صاره آمله . و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکساییده و بیخته و آب خمیر نموده با روغن خیری چرب کنند و یک شب بگذرانند و سپس مشک بدان آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در
<b>سکافی</b> (sokāfi) . ع. کفشگر و کفش دوز .	<b>سکان</b> (sakād) . ا.ب. سرکوه . و قله کوه . و فرق سرآمی .	<b>سک</b> (sokk) . ا.ع. سوراخ کزدم . و خانه عنکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه بسته . و چاه سرتنگ . و صاره آمله . و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکساییده و بیخته و آب خمیر نموده با روغن خیری چرب کنند و یک شب بگذرانند و سپس مشک بدان آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در
<b>سکافته</b> (sokāfat) . ا.ع. کفشگری و شغل کفش دوزی .	<b>سکار</b> (sokār) و (sakar) . ا.ب. زغال و انگشت . و انگشت از روخته . و نوعی از طعام . و نانی که از آرد و شکر و	<b>سک</b> (sokk) . ا.ع. سوراخ کزدم . و خانه عنکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه بسته . و چاه سرتنگ . و صاره آمله . و نوعی از بوی خوش که رامک را نیکساییده و بیخته و آب خمیر نموده با روغن خیری چرب کنند و یک شب بگذرانند و سپس مشک بدان آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در

**سكافره (sokāfere)** و **سكافه (sokāfe)**  
 ا. پ. مضرب و زخمه سازنده ها .

**سكك (sekāk)** ا. ع. صف ورست و راسته . یق : **ضربوا یوتهم سكاكاً** یعنی خیمه هارا ديك صف راسته برپا كردند .  
 وج . سك . وج . سكي .

**سكك (sokāk)** ا. ع. فضای میان زمین و آسمان رآتسفر . یق : **والله لاجدك ولو نزوت فی السكك** . و جای پر از نیز .

**سكك (sakkāk)** ا. ع. كارد و چاقو . از فروشده آنها .

**سككاه (sokākat)** ا. ع. آتسفر هوای میان زمین و آسمان . هوای ملایم ایر . و شخص منفرد در رأی خود . و مستبد برای . خرد گوش .

**سككایی (sakkāki)** ا. پ. - مأخوذ از زبی - آهنگری . و كارد سازی . و لقب ابو یقوب مصعب كتاب مفتاح العلوم .

**سككاین (sakkākin)** ع ج . سكين .

**سككاینی (sakkākiniyy)** ا. ع. كارد و چاقو ساز و فروشده آن .

**سكال (sekāl)** ا. پ. اندیشه و فكر . و خواننده . و طلب كننده . و مكالمه رانگكو .

**سكالش (sekālec)** پ. ح. م. سكالیدن . و ا. فكر و اندیشه و تامل . و تصور . و عزم و اراده و قصد .

**سكالو (sokālu)** ا. پ. سكارو و نان و گوشت و جز آن كه بر روی زغال افروخته و اشكر آتش بزند .

**سكاله (sokāle)** ا. پ. فضله شك .

**سكالیدن (sekālidan)** ف. ل. دم . پ. اندیشه نمودن و فكر كردن . و پنداشتن و گمان بردن . و گفتگو و مكالمه كردن . و خواستن . و گفتن . و نوشتن .

**سكالیو (sokālyu)** ا. پ. سكارو و سكالو .

**سكان (sakkān)** ا. ع. كارد و چاقو ساز .

**سكان (sokkān)** ا. ع. دنباله جهاز و دم كشتی .

**سكان (sokkān)** ص. ع. ج. ساكن .

**سكان (sokkān)** ا. پ. - مأخوذ از تازی . ساكنان و باشندگان . و **سكان ارض** : ساكنان زمین . و **سكان فرش** : همه خلاقیق . و **سكان كشتی** : دنباله كشتی كه خله نیز گویند .

**سكانه (sakanat)** م. ع. **سكن سكونه** و **سكانه** (از باب كرم) : سكين و فقیر شد . یق : **هاكان مسكناً و انما سكن** .

**سكان گیر (sokkān - gir)** و **سكانی (sokkāni)** ا. پ. ناظر و مراقب سكان كشتی .

**سكاهن (sekāhan)** ا. پ. رنگ سیاهی كه از سر كه و آهن و پوست انار ترتیب دهند و بدان جامه و چرم و چیزهای دیگر رنگ كنند .

**سكب (sakb)** ا. ص. ع. **ماء سكب** : آب ریزان . و آب ریخته شده . و نیز سكب : مرد دراز بالا . و نوعی از جامه باریك . و اسب نجیب نیز رو فراه گام سبك روح بانشاط . و باران پیوسته بزرگ قطره . و كار لازم .

**سكب (sakb)** م . ع . **سكب الماء سكباً** و **تسكباً** ( از باب نصر ) : ریخت آب را . و نیز سكب : پایان شدن باران بزرگ قطره پیوسته . و اذان گفتن مؤذن .

**سكب (sakh)** و **(sakab)** ا. ع. نام اول ایسی كه در ملك آنحضرت صلی الله علیه و آله در آمد و آن كمیت سیدیشانی هر چهار دسه و یا سید بود . و نیز بروج . و مس . و اوزیر .

**سكب (sakab)** ا. ع. درختی خوش بوی . و لاله . و سیوسه های سر .

**سكبا (sek-bā)** ا. پ. آتش سر كه .

**سكباچ (sekbāj)** ا. ع. - مأخوذ از فارسی - نان خورشی كه از گوشت و سر كه و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاه میوه های خشك هم داخل كنند . ج : **سكباچ** . و **سكباچ البقر** : سكبایی كه دارای گوشت كار باشد .

**سكبة (snkbat)** ا. ع. پارچه گسرد بریده برای سربر مانند شبكه . و پوست تنك كه بر روی جنین باشد .

**سكبة (sakabat)** ا. ع. واحد سكب یعنی يك درخت سكب . و يك سیوسه سر .

**سكبه (sakbe)** ا. پ. نوعی از طعام كه كلك آمیخته باورغن بود .

**سكبینج (sokbinej)** ا. ع. - مأخوذ از سكینه فارسی و بمعنی آن .

**سكبینه (sakbine)** ا. پ. صنغ گیاهی دوانی از طایفه چتری .

**سكك (sekkat)** ا. ع. سیار و آهن آماج و كلكه كه بدان زمین كاوند . و مهره نرم و دینار و آن آهن منقوش است كه بدان درم و دیناروا نقش كنند . و درم و دینار بكمسیده و رسته خرما بنان نشانده . و خرما بن . و منه قولهم : **خیر المال مهرة مامورة اوسكه مابورة** . و راه برابر و هموار . و كوچه خرد . و اخذ الامر بسكته ای اخذه فی حین امکانه .

**سكك (sakt)** ص . ع . مرد ساك و همیشه خاموش و مرد كم سخن كه چون سخن درآید نیکو گوید .

**سكك (sakt)** م . ع . **سكك سكتاً** و **سكوتاً** و **سكاناً** و **ساكوته** ( از باب نصر ) : خاموش شد . یق : **كلم ثم سكت**

فاذا اقطع كلاءه فلم ينكلم قلت اسكت  
اسكاناً . و سكت فلان : ببرد فلان .  
و سكت الغضب : ارمید و فروشد . قوله  
تعال : فلما سكت عن موسى الغضب . و  
نیز سكت : فصل کردن میان دو تنه بدون دمزدن .  
سكّنة (saktat) ا . ع . بیماری سکنه .  
سكّنة (soktat) ا . ع . هر چیز که بدان  
باز دارند بچه و جز آن را و وی را بدان  
خاموش کنند . و بقیهای که در آورد بماند .  
سكّنه (sakte) ا . ب . مآخوذ از تازی .  
غشی . و توقف . و اکت . و سکوت و خاموشی .  
و بیماری که اعضای صاحب آن از حس و حرکت  
بازمانده مظل گردد .  
سکتیان (saktiyān) ا . ب . جرم .  
سکتیت (saktit) ص . ع . مرد همیشه  
خاموش و ساکت .  
سکج (sakej) ا . ب . مویز و انگوری  
که در آفتاب و یاسای خشک کرده باشند .  
سکخانه (sek-xāne) ا . ب . مباده  
و شرابخانه و دکان شراب فروشی .  
سکر (sakar) ا . ع . مست . و بکنوع تره‌ای  
که بهترین تره‌ها است .  
سکر (sakar) م . ع . سکر الاناء  
سکرآ (از باب نصر) : پرکردن آن آوند را .  
و سکر النهر : بست آن جوی را . و منه  
ماقال للمحتاج : اسکریه ای سدی به خرقه  
و شدیه بصایبه . و نیز سکر : افسون کردن کسی را .  
سکر (sakar) و (sokr) د (sokr) و  
(sokor) م . ع . سکر سکرآ و سکرآ  
و سکرآ و سکرآ و سکرانآ (از باب  
سح) : مست شد .  
سکر (sekr) ا . ع . پندآب و نهر . و  
آنچه بدان بند کنند . و کناره بلند از نهر و آب  
ج : سکور .  
سکر (sokr) ا . ع . مستی شراب . و آنچه

مست گرداند .  
سکر (sakar) ا . ع . می و شراب . و  
نیذ خرما . و هر چیز که مست کند . و هر چیز  
که حرام باشد خوردن آن از میوه و جز آن . و  
سرکه و طعام و کثوت و امتلا و پری شکم . و  
خشم و خشم پنهان .  
سکر (saker) ص . ع . مست و همیشه  
مست .  
سکر (sokar) ا . ب . بشقاب و ظرف  
پهن غذا خوری . و خارپشت . و خار پشت  
تیر انداز .  
سکر (sokkar) ا . ع . مآخوذ از فارسی .  
شکر . و خرما ی تر نیکو . و انگوری از بهترین  
انگورها که چون آنرا آفتی رسد از هم یاشد .  
و سکر العشر : شنبلی که بر درخت عشر  
منقذ شود شبیه پیازهای نمک .  
سکرات (sakarāt) ع . ج . سکره .  
سکرات (sakarāt) ا . ب . مآخوذ  
از تازی . بی شعوری و بیهوشی . و حالت غش .  
و سکرات هر گاه : صدمات و زحمات  
مرگ .  
سکران (sakarān) ص . ع . مست .  
ج : سکاری و مسکاری و سکری .  
سکران (sakarān) م . ع . سکر  
سکرآ و سکرآ و سکرانآ (از باب سح) :  
مست شد . و سکر التریح سکورآ و  
سکرانآ (از باب نصر) : ارمید باد و  
ایستاده شد .  
سکرانه (sakarānat) ص . ع . مؤنث  
سکران زن مست .  
سکرانیة (sakarāniyyat) ا . ع . مستی .  
سکرپین (sokkarpin) ا . ب . بکنوع  
نان شکری و بسکماج .  
سکره (sakarāt) ا . ر . ص . ع . زن  
مست . و خلعت و گمراهی . و مستی . و

سکره الموت : شدت مرگ و غشی آن .  
و سکره الهم : شدت هم و غم . ج :  
سکرات .  
سکره (sakarāt) ا . ع . دانه‌ای تلخ  
که با گندم آمیزد .  
سکره (sakerāt) ص . ع . زن مست .  
سکره (sokkarāt) ا . ع . واحد سکر  
یعنی يك حبه قند .  
سکرجه (sokorrojat) ا . ع . مآخوذ  
از فارسی . آوندی که در آن نان خورش و  
مشیات و جوارشات کرده برمانده نهند و چون  
خوردن در آن از داب متکبرین و اهل نعمت  
بوده قال لا اکل فی سکرجه . ج :  
سکارج .  
سکرچه (sokračē) ا . ب . بشقاب .  
و پیمانه و اندازه و مقیاس .  
سکر فانیدن (sekarfānidan) ف . ل . م .  
ب . گناه کردن و مرتکب معصیت و تقصیر  
شدن . و درهم پیچیدن . و مغرور شدن . و  
گستاخ بودن . و سقایب کردن .  
سکر فنده (sakarfānde) ص . ب . آب .  
و استر سکندری خووده و بسر دوآینده و  
لنزده .  
سکر فیدن (sakarfidan) ف . ل . ب .  
لنزیدن و بسر دوآیندن و سکندری خوردن  
ستور .  
سکرکه (sokorkat) ا . ع . نوعی  
از شراب مرهالی جشرا که از آروژن سازند .  
سکره (sokare) و (sokare) و (sokkare)  
ا . ب . کاسه گلین .  
سکری (sakarā) ص . ع . مؤنث سکران  
زن مست . و نیز ج . سکران  
سکری (sokariyy) ص . ع . هر چیز  
ساخته شده از شکر و شکری و شیرین .  
سکرین (sokkarin) ص . ب . هر

چيز ساخته شده از شكر . و شيرين و شكري .

**سكز** (sakez) ا.ب. مصطكى .

**سكز** (sekez) ا.ب. تيشه نجارى و درود گرى .

**سكزه** (sakeze) ا.ب. آمونالهوزارى . و تيرنوك تيز .

**سكزه** (sekze) ا.ب. ستيزه و خصومت و جنگ و جدال .

**سكزى** (sakzi) ا.ب. يكى از هفت زبان فارسى كه اکنون مبروك است .

**سكز يلدوز** (sakkez-yolduz) و

**سكز يلديز** (sakez-yeldiz) ا.ب. -

ماخوذ از تركى نام هشت كوكب كه منجمين ايران آنها را بسيار نمى ميدانند .

**سكستن** (sokostan) ف.ل.ب. گسيختن و كنده شدن و پاره گشتن .

**سكسك** (soksok) ا.و.ص. ب. زمين نامعوار و درخت . و سب تيز رو . و اسبى

كه چون تند حرکت كند خود را بچينايد و سوار را تكان دهد . و اواز پاي . و درخت

تاغ .

**سكسكه** (saksakal) ا.ع. سستى و ضعف . و دلورى و بيهادى .

**سكسكه** (saksake) ا.ب. فواق .

**سكسكى** (soksoki) ا.ب. طيش دل و ضربان قلب .

**سكسكى** (saksakiyy) ص.ع. منسوب بقبيله سكاسك .

**سكسبويه** (saksanbuye) ا.ب. ب. گسنبويه .

**سكع** (sak) م.ع. جاي گرفتن و مسكن گزیدن زمينى را ( و بالفعل من فتح ) . ب.ق :

**ما يدرى اين سكع من ارض الله :** دانسته نمى شود كه دو كدام زمين جاي

خواهد گرفت .

**سكع** (sak) و (saka) م.ع. **سكع**

**سكعاً** و **سكعاً** ( از باب فتح و -مع ) :

متأسفانه رفت كه كسى نمى داند كهجا خواهد رفت . و سرگشته گرديد . و **سكع فى**

**باطله** : متحير و سرگشته و متردد گرديد . و **مادرى اين سكع** : نيميدانم كه جارفتم .

**سكع** (sake) ص.ع. مرد غريب و دور از جاي خود و وطن خود . و مرد سرگشته و حيران .

**سكعه** (sakeat) ص.ع. زن سرگشته و حيران .

**سكف** (sakaf) م.ع. پاشنه در ساختن ( و بالفعل من -مع ) . ب.ق : **ماسكف اليااب :**

ن ساخت پاشنه اى براى آن در .

**سكك** (sekak) ا.ع. كزى و خردى گوش و چسبيدى آن پسر ريسى آن . و خردى

مناك گوش و تنگى سوراخ آن در مردم و جزآن . **سكك** (sekak) ع.ج. سكه .

**سكل** (sekl) ا.ع. يكنوع ماهى سياه و ستير . ج : سكه و اسكال .

**سكله** (sekalat) ا.ع. ج. سكل .

**سكم** (sakin) م.ع. نرم و كوتاه گام رفتن ( و بالفعل من -نصر ) .

**سكن** (sakin) ا.ع. قوت و خورش .

ج : اسكان . و نام كسى . و اهل خانه يا باين معنى جمع ساكن است .

**سكن** (sakan) ا.ع. جاي گرفتن و مفر و پاشش ( اسم است سكوزا ) و آرامش . و

آتش . و هر چه مرد بوى آرام گيرد چون زن و فرزند و جزآن . و رحمت و برکت . و نام

مردى . و اسماء بنت السكن : زنى صحابى كه بروز يرموك نكافرا با چوبى كشت .

**سكن** (sakan) م.ع. **سكنت الدار** **سكناً** ( از باب نصر ) : آرميدم و جاي گزفتم

در آن خانه .

**سكنات** (sakenät) ا.ع. سكته .

**سكتة** (saknat) ا.ع. نام بيمارى و مرض .

**سكتة** (soknat) ا.ع. هر چيز كه براى نكين كودكان بكار برند . و باقى مانده از غذا در ظرف .

**سكتة** (sakanat) ع.ج. ساكن .

**سكتة** (sakenat) ا.ع. قرارگاه سراز كردن . و جاي باش . ج : سكات . و **الناس**

**على سكتانهم** اى على استقامتهم . الحديث .

**استقروا على سكتانكم** **قد استقضت**

**الهجرة** اى ساكنكم .

**سكنج** (saknaj) ا.ب. نوعى از قبر كه

از شام آورند .

**سكنج** (sakonj) و (sokonj) ا.ب. بخر و گندگى دمان و پرى دمان . و كسى كه

نفس آن بد بوى باشد .

**سكنج** (sekoni) ا.ب. سرفسه . و تراش و ستردگى . و خراش و خراشيدگى .

و گزيدگى . و نيش .

**سكنجانبدين** (sekanjaniden) ف.م. ب. سنجيدن كنانيدن و سرفه كردن فرمودن .

**سكنجابين** (sekanjabin) ا.ب. شربتى كه از سرگه واگين و پاشكر و فند سازند .

**سكنجيدن** (sekanjidan) و (sekenjidan) ب. سنجيدن كنانيدن و سرفه كردن .

و گزیدن و نيش فرو كردن . و تشكج گرفتن . و تراشيدن . و آراز بگلو كردن . و خراشيدن

و نيش زدن . و بائوك انگشتان چيزى بر كردن . و زودن و صيقل كردن .

**سكند** (sekand) ا.ب. ب. سجامت و مباشرت و جماع .

**سكندر** (sekandar) ا.ب. ب. سخط

سكندر و در مشرق زمين دو پادشاه را باسم

سكندرى نامند يكى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

سكندر و ديگرى سكندر ذوالقورنين پيش

**سكوره** (sokure) ا.پ. سكره و كاسه گلی .

**سكوشاك** (sokushak) ا.پ. برق و ساعت و سكوشاك .

**سكوك** (sekuk) ا.ع. چاه تنگسر .

**سكوك** (sokuk) ع.ج. سك .

**سكون** (sakun) ا.ع. نام قبیله‌ای از تازیان یعنی .

**سكون** (sokun) م.ع. سکن سكوناً

(از باب نصر) : آرمید . و درویش و محتاج گردید . و ضعیف شد . و سکن داره : جای گرفت در خانه خود و جای باش گردانید آرا . و سکن فلان : ببرد بمان .

**سكون** (sekun) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . آرامش و عدم جنبش ضد حرکت . و آسایش . و اطمینان . و راحت و فراغت و آسودگی . و توقف و اقامت . و ثبات و پایداری و قرار .

**سكونة** (sokunat) م.ع. سکن سکانة و سكونة . م . سکانة .

**سكونت** (sokunat) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . اقامت و وطن . و مسکن و منزل و بود باش . و سكونت داشتن و بسا سكونت و وزیدن : اقامت داشتن و مقیم شدن و منزل کردن .

**سكونت ده** (sokunat-deli) ا.پ. آرام ده و آنکه آسایش دهد مگر کسی را .

**سكوهنج** (sokuhanj) ا.پ. خاری سه گوشه که خار خشک نیز گویند . و چوب دستی . و کلاه .

**سكوی** (sakvi) ا.پ. سکو و تنگناه و نشینگاه در طرف درخانه و جزآن . و صفه و نشینگاهی که در باغ باشد .

**سكوینه** (sakvine) ا.پ. سکیه .

**سكه** (sekke) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . رسم و ترتیب . و انتظام . و طرز . و قانون . و پرشاك

و بلندی که در دوطرف در کوچه و در دکان در میان باغ و پای درختان بزرگ سایه دار حقه نشین سازند و چو تزه و نشینگاه و صفه و دار افزین و دارفرین .

**سكو** (seku) ا.پ. افزاری باندام کف دست و دارای چهار پنج شاخه و دسته دار که دهقانان غله گرفته شده را بدان باد دهند تا کاه ازدان جدا گردد و او شین و چارشاخ و برآش و چک نیز گویند و بازی مفری خوانند . و جاروب و افزاری که بدان خانه‌ها برویند .

**سكوا** (sek-va) ا.پ. سکیا .

**سكوان** (sakvān) ا.پ. نام شهری در هندوستان .

**سكوب** (sakub) م.ع. ما عسکوب : آب ریزان .

**سكوب** (sokub) م.ع. سبک الماء سكبواً (از باب نصر) : ریخته شد آب .

**سكوبا** (sokubā) و سكبوا (sokubā) ا.پ. ب . سقف و راهب . و نام عابدی از ترسایان که دیری ساخته بود و حضرت عیسی از آن دیر آسمان صعود فرمود .

**سكوت** (sakut) م.ع. بسیار خاموش .

**سكوت** (sokut) م.ع. سکت سکتاً و سکتاً . م . سکت .

**سكوت** (sokut) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . خاموشی و عدم تکلم .

**سكور** (sakur) م.پ. همیشه مست و دائم الخمر .

**سكور** (sokur) ا.ع.ج. سکر .

**سكور** (sokur) م.ع. سكرت الريح سكوراً (از باب نصر) : آرمید باد ایستاده شد . و سكرت بصارهم (مجهولاً) :

بند شدنیانی ایسان .

دارای درشاخ که کاپه است از اینکه شرق و غرب کره ارض را منحرف بود . و دیگر سسکندر مقدونیایی که سسکندر پسر فیلیوس و سسکندر رومی نیز گویند و مقصود از روم در اینجا یونان است . و نیز سسکندر : سرنگون و معلق . و نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاهای او بلند کرده راه روند . و سسکندر خوردن : بسر درآمدن شور در هنگام رفتار . و سسکندر رفتن : دو کف دست را بر زمین گذاشته و دو پای او در هوا بلند کرده راه رفتن .

**سسکندر محافل** (sekandar-mahafel) م.پ. پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سسکندر است .

**سسکندری** (sekandari) ا.و م. پ. منسوب بسسکندر . و سرنگونی و بر روی درآمدگی .

**سسکندری خور** (sekandari-xor) م.پ. ستوری که مستعد روی رفتن و بسر درآمدن باشد .

**سسکندریه** (sekanduriyye) ا.پ. اسکندریه .

**سسکین** (sekangobiu) ا.پ. سنجبین و شربت سرکه .

**سکنه** (sekaue) ا.پ. اسکنه و بیرم و افزاری درود گرانرا که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند .

**سکنه** (sakane) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . کانی که در جانی ساکن شده و جای و مقام گرفته اند . و سکنه صحرا : در زمان صحرا تعیین . و آب . و درختان سبز . و سکنه عالم : عموم مخلوقات . و سکنه کانون و خنجر : آتش . و انگشت و زغال .

**سکنی** (soknā) ا.ع. جای باش . و خانه . و باش (اسم است مصدر را) .

**سکو** (saku) و (soku) ا.پ. تنگناه .



و لباس . و روش و سپرت ناموس . و صورت و رخساری که خطر آورده باشد . و هر چیز که نیک نظر آید . و مخفی که بر روی خد و سیم و مس رایج باشد . و آهنی که نقش پول رایج بر آن کنده و پول را بدان نقش کنند . و آهنی که زمین را بدان شیار نمایند . و کوچک و بازار . و درختان خرما که بر یک رسته باشند . و **سکه زدن** و یا **سکه کردن** : بر وی ذر و سیم و یا مس برای رواج نقش کردن . و **سکه نو بهار** : خان بهار . و گل و شکوفه بهاری .

**سکه خانه** (sekke-xâne) ا. پ . ضربخانه و دارالضرب و سرائیکه در آنجا بر پول رایج نقش کنند .

**سکه دار** (sekke-dâr) ا. پ . پادشاه مقتدر که دارای سکه و خطبه باشد . و پول سکه زده و مسکوک .

**سکه درست** (sekkê-dorost) م . پ . راست رو و درست رفتار .

**سکه درستی** (sekke-dorosti) ا. پ . راستی و درستی و درست رفتاری و صداقت .

**سکه زده** (sekke-zade) م . پ . سکه کسوف .

**سکه زن** (sekke-zan) ا. پ . ضربانی و کسی که پول رایج و سکه میکند .

**سکی** (sakkâ) ا. ع . بدآهن . و مسمار .

**سکی** (sakkiiyy) ا. ع . میخ و مسمار . و مهر سکه . و زرمی که حلقه های آن بسیار بهم نزدیک باشند .

**سکی** (sekkiiyy) ا. ع . دینار .

**سکیب** (sakiib) م . ع . **ماء سکیب** : آب ریزان .

**سکیت** (sokayt) و (sokkayt) م . ع . مرد همیشه خاموش . و اسب باز پسین زمان .

**سکیت** (sekkit) م . ع . مرد پیوسته خاموش .

**سکیر** (sekkir) م . ع . بسیار مست . و همیشه مست .

**سکیران** (sokayrân) م . ع . مضر سکران که معنی مست باشد . ج : سکیرانوں .

**سکیرانوں** (sokayrauna) ع . ج . سکیران .

**سکی** و **رغلا** (saki-raqla) ا. پ . مأخوذ از سریانی - سفایح و سقی و رغلا .

**سکیرو** (sekiru) ا. پ . استقیروس و سرطان صلب .

**سکیز** (sekiiz) ا. م . پ . نایکار . و بدخواه . و وحشی و بی ادب و تند و درشت . و شریر و بد ذات .

و اسب جوان رام نشده و آنگد زنده و آلیزنده و جهنده . و لگد . و کوره آتکری . و کوره .

**سکیزان** (sekiizân) م . پ . ا. پ . جیت و خیز کننده و آلیزنده .

**سکیزه** (sekiize) ا. پ . آنگد . و دو . و جست و خیز ستور . و شیزه و مناقفه و خصومت و لجاجت .

**سکیزیدن** (sekiizidan) ف. ل. پ . ناخن و دودیدن . و سرکش شدن و ممانند گفتن . و شریر و بد ذات گردیدن . و جستن و جهیدن . و بجایی و بی اختیار برجستن . و آنگد زدن . و پس و پیش جهیدن .

**سکیله** (sakile) ا. پ . نوعی از آهن . و فراق و برجستگی گلر .

**سکین** (sokayn) ا. ع . خرسبک تیز رو . و نام گروهی از تازیان .

**سکین** (sekkin) ا. ع . کارد و چاقو . ج : سکا کین .

**سکینه** (sakinat) ا. ج . آرامش و آهستگی

و طابعت و وفار . و آنچه دل را قوی گرداند . و قوله تعالى : **فانزل السکینه علیهم** . و قوله تعالى : **ان آية ملكه ان یتکم الاتابوت فيه سکینه من ربکم ای** ماتسکون به اذا اتاکم اوهی حیوان له وجه کوجه الانسان و رأس کراس الهرم من زبرجد و یاقوت و ذنب و جناحان فاذا ظهرت انهم اعدائهم . و نیز سکینه : باد تیز رو .

**سکینه** (sokaynat) ا. ع . خرماده . و نام پشای که دیرینی نرود در آمده و وی را بکشت . و نام دختر مولانا حضرت حسین بن علی علیهما السلام .

**سکینه** (sekkinat) کارد و چاقو . و آرامش و آهستگی .

**سکینه** (sakine) ا. پ . نام دختر حضرت حسین بن علی علیهما السلام .

**سکینه** (sekiine) ا. پ . پرمه و برمه و ته .

**سکینیه** (sokayniyyat) م . ع . منسوب و متعلق بکینه . و منها **الطيرة السکینیه** .

**سگ** (sag) ا. پ . قلب و حیوانی چارپا و اهلی . و **سگ آبیگر** : چلباسه آبی . و **سگ ابلق** : روزگار . و **سگ بوزینه** :

سگی که بازیگران بر بوزینه سوار کنند . و **سگ دریا** : حیوان چارپای آبی و گوشت خوار که مخصوصاً خوراک آن ماهی است و درازی آن سه چارک ذراع یعنی نود سانتیمتر و آنرا جهت پوستش شکار می کنند .

**سگاب** (sag-âb) و **سگابی** (sag-âbi) ا. ز. پ . یکی از حیوانات قاضیه چارپا که بتازی ضحافه گویند و خراب میکند سد رود خانه ها را و برای خود کلبه و جای باش می سازد و این حیوان را بفرانسه کاستر و بغاریسی بیدستر نیز گویند و آنس چکان و چند را از آن استخراج میکنند .

ترش روی و ناخوش روی .	و تاجر بزی که بتازی طب التلب گویند .	<b>سگار</b> (segār) ص. پ. بسی طالع و بدبخت .
<b>سگدل</b> (sag-del) ص. پ. آزارکننده و موفی .	<b>سگان ماده</b> (sagān-māde) ا. پ. ماده سگان .	<b>سگارچه</b> (sagār-çe) ص. پ. نادان و ابله .
<b>سگدنبدان</b> (sag-dndān) ا. پ. ناب و دندان نیش .	<b>سگانه</b> (se-gāne) ا. ص. پ. سه چند و مثلث . و اقسام ثلاثه . و نام قریبه ای در غزنین .	<b>سگارو</b> (sagāru) ا. پ. سکارو .
<b>سگدو</b> (sag-dav) ص. پ. کسی که بی فایده دوندگی کند .	<b>سگاوند</b> (sagāvand) ا. پ. نام کوهی نزدیک سیستان که بتازی -سجانو گویند و گویند در آن کوه سگ بسیار است .	<b>سگارون</b> (sagārun) ا. پ. خارپشت .
<b>سگدوی</b> (sag-davi) ا. پ. دوندگی بی فایده و بی ثمر .	<b>سگانی</b> (sagāi) ا. پ. مجامعت سگان .	<b>سگای</b> (segāi) ا. پ. نقره سوخته . و بیله کرم ابریشم .
<b>سگر</b> (sagar) ا. پ. نام شهری در دکن هندوستان .	<b>سگ باز</b> (sag-bāz) ص. پ. آنسکه در صورت انسان باشد و در کردار مانند سگ .	<b>سگال</b> (segāl) ا. پ. اندیشه و فکر و تصور . و دشمنی و خصومت و عداوت . و سخن و کلام و گفتگو . و نهمت و بهتان و افترا . و خواننده . و گوینده . و نوازنده . و نیک
<b>سگر</b> (sogor) ا. پ. چکاه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	<b>سگبان</b> (sag-bān) ا. پ. مستحفظ و نگهبان سگ .	<b>سگال</b> : نیک اندیش و خیرخواه . و <b>پد</b>
<b>سگر نه</b> (sogorne) ا. پ. سگر و چکاه .	<b>سگ بچه</b> (sag-baçe) ا. پ. طول سگ و بیجه سگ .	<b>سگال</b> : بدسگال : دشمن بذات و آسیب رسان . و <b>زبان سگال</b> : بلبل . و هزاوردستان .
<b>سگز</b> (segz) ا. پ. نام کوهی بلند در زابلستان مابین گیج و مکران و رود سند از کنار آن میگردد .	<b>سگ بستک</b> (sag-bastak) و (sage-bastak) ا. پ. سگی که زیرک و با فراست باشد .	<b>سگال</b> (sogāl) ا. پ. تخته . و لوح .
<b>سگزاده</b> (sag-zāde) ا. پ. بچسنگ .	<b>سگبوزینه</b> (sag-buzine) ا. پ. سگی که با بزگران بر بوزینه سوار کنند .	<b>سگانش</b> (segālec) پ. مح. سگالیدن . و ا. اندیشه و فکر و تصور . و مجادله و مناظره و دعوا و مناقشه . و خصومت و دشمنی . و سخن بد .
<b>سگزن</b> (sag-zan) ا. پ. نوعی از تیر کوچک نونک تیز . و تیر نونک پهنی بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .	<b>سگبه</b> (sagbe) ا. پ. آشی که از سگ و شیر ترتیب دهند .	<b>سگاله</b> (sagāle) و (sogāle) ا. پ. فضه سگ .
<b>سگزنه</b> (sogozne) ا. پ. سگرو چکاه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	<b>سگبینج</b> (sagbinej) ا. پ. سینه .	<b>سگالیدن</b> (segālidan) ف. لوم. پ. اندیشیدن و پنداشتن و فکر کردن . و غیبت کردن و سخن بد گفتن درباره کسی که حاضر نباشد . و اندیشه زبانی و گویند درباره کسی نمودن . و عهد کردن . و زیان و آزار رسانیدن . و غدر کردن . و سخن گفتن . و سرایتیدن و سرودن .
<b>سگزی</b> (segzi) ا. پ. منسوب بکوه سگر و تولد و رستم چون در آنجا بوده و پیرا رستم سگری نامیده اند . و نام یکی از هفت زبان پادوسی که اکنون متروک است .	<b>سگستان</b> (sag-pestān) ا. پ. سیستان .	<b>سگالیده</b> (segālide) ص. پ. اندیشه ناک و منفکر .
<b>سگزی</b> (sag-zan) ا. پ. نوعی از تیر کوچک نونک تیز . و تیر نونک پهنی بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .	<b>سگپوی</b> (sagpuj) ا. پ. آواز پای که از آمدن و رفتن پدید آید .	<b>سگان</b> (sagān) پ. ج. سگ . و <b>سگان آرزو</b> : طالبان دنیا و اهل حرص . و <b>سگان خیمه دنیا</b> : طالبان دنیا .
<b>سگزیان</b> (segzidan) ف. ل. پ. گاه کردن . و پیچیده شدن .	<b>سگ تازی</b> (sage-tāzi) ا. پ. سگ شکاری و کلب معلم .	<b>سگ انگور</b> (sag-angur) ا. پ. روپاس
<b>سگزیستان</b> (segzistān) ا. پ. سگستان .	<b>سگجان</b> (sag-jān) ص. پ. سخت جان . و سختی کش . و کینه و رو بدخواه .	
<b>سگسار</b> (sag-sār) ا. ص. پ. سگ مانند و سگ سر . و حریص مال و طمعکار و دنیا پرست و طالب دنیا . و طفیل و مضربا .	<b>سگجگر</b> (sag-jegar) ص. پ. سخت جان . و سخت کش . و بی رحم .	
	<b>سگچه</b> (sag-çe) ا. پ. سگ کوچک . و سگ بزرگ و با فراست .	
	<b>سگچهره</b> (sag-çehre) ص. پ. پ .	

سلا (sall) ص. ع. و رجل سل : مرد دندان ریخته .	سگماده (sag-mâde) ا.ب. جنس ماده از سگ .
سل (sall) ا.ع. خنوری که دروی طعام و جز آن نهند . ج : سلال .	سگماهی (sag-mâbi) ا.ب. قسی از ماهی که بزبان فرانسه استروژن گویند .
سل (sall) ع.م. سل الیفسلا (از باب نصر) : برکتی شمعیر را از غلاف .	سگمنش (sag-manec) ص. پ. ب. یی ادب و گستاخ .
و سل الشیء : گرفت آتیز را . و کند آن چیز را . و بآرامی بیرون آورد آنرا . و	سگنجبین (sapanjabin) ا.ب. سنجبین .
سله سلا : مزدید آنرا . و سل اسنانه (از باب ضرب) : ریخته شد دندانهای او .	سگنجه (saganje) ا.ب. مگرگنورد .
و سل (مجهول) : بیامسل گردید .	سگنگور (sagangur) ا.ب. تاجریری و عب التلب .
سل (sell) و (soil) ا.ع. قرحای کسه درشس حالت شود . و تب دق .	سگوار (sog-vâr) ا.ب. سوگوار .
سل (soll) ا.ب. شش رویه .	سگوشاک (sogucâk) ا.ب. برق و صاعنه .
سلء (sal) ع.م. سلا المن سلء (از باب فتح) : روغن کنبد از سکه و گرم کرد آنرا . و سلا الجذع : برکتی خار جذع را . و نیز سلء : شیلدن کنجد . و زدن . و نازایانه زدن . و زود نقد کردن . یق : سلاعه مأة درهم . و خار دور کردن . و خارخرما دور کردن .	سگول (sogul) ا.ب. مازوو . و هر چیز قابض که بیوست طبع آورد .
سلا (salâ) ا.ب. سرود رنجه . و نام خنیاگری .	سگهر (soghar) ص. پ. ب. مأخوذ از هندی : دانا و زیرک . و ظریف . و کامل . و ممتاز . و فاضل و هنرمند .
سلا (salâ) ا.ع. پوستی که بروی چه هنگام زادن درکنیده شده است و بغاریس یارک گویند . ج : اسلاء . و قوافی سلاجمل دروقتی گویند که درکار دشوار افتاده باشند زیرا که شتر ز سلا ندارد . و اتضع السلا فی البطن وقتی گویند که حیلۃ کار ننانده باشد مثل آنکه گویند بلغ الکیین الظم .	سگی (sagi) ص. پ. ب. منسوب و متعلق بگ . و سگی کردن : ظالم و بی رحم گردیدن .
سلا (salâ) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگی (segi) ا.ب. میواده و شراب .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگیخانه (segi-xâne) ا.ب. بیکده و میخانه .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگیله (sagile) ا.ب. آه . و آروغ . و فراق .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سل (sal) ا.ب. چیزی که از جوب و خلاصه درهم بسته ساخته و برآن نشسته از آب گذرند . و کفتی . و شش رویه .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سل (sal) ع. کلمه امر از سأل یعنی سؤال کن و بیروس .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سل (sel) ا.ب. سلاحی مرهردان را مانند ژوین . و بیضاری و قرصه ای که بیشتر در شش پدید آید و کم کم آنرا فاسد کرده و ناپدیدش کند .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگستان (sagestân) و (segestân) ا.ب. بیستان و سجستان .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگستان (segestân) ا.ب. میوه ای شیه بآلو .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگسر (sag-sar) ص. س. پ. سری که شیه بر سگ باشد .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگسبویه (sagsanbuye) ا.ب. پ. تخم پنج انگشت و حب القند .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگ سیرت (sag-sirat) ص. پ. ب. گزنده . و گستاخ و بی ادب و درشت .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگک (sagak) ا.ب. سگ کوچک . و نوعی از قلاب . و نام گیاهی که بار آن گره مانندی است کوچک و پر خار که درجمله آویزد .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگکش (sag-koc) ا.ب. نوعی از رستی که درآبهای را که رویدورگش مانند برگ ید و مسافت سرخ و گره داو و بنازی فلفل الماء و زنجبیل الکلاب گویند .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگکن (sag-kan) و سگکنک (sag-kanak) ا.ب. لفاخ و مردم گیاه .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگل (sagl) ا.ب. یکنوع گیاهی .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگللاب (saglâb) و سگللابی (saglâbi) ا.ب. بیستر و قضاة و سگابی .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگللابیدن (saglâbidan) فل. پ. ب. عفاغ کردن سگ .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگلاس (sag-lâs) ا.ب. آنکه خود را مانند سگ نمودار کند .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگلاو (saglâv) و سگلاوی (saglâvi) ا.ب. سگلاب .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگلایدن (saglîdan) فل. پ. آه کبیدن . و آروغ زدن . و فراق زدن .
سلا (sal) ع.م. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یبم و خرسند شم (لقة فی سلوت) .	سگم (sagam) ا.ب. چرخد و شبگیر .

سلا (sala) ا.ع. روغن کمی . ج .  
 اسله .  
 سلا (salla) ا.ع. یکوع مرغی . قسمی  
 از نیزه که شبیه است بخار خرما بن . وج .  
 سلاء (sallat) .  
 سلاء (sallat) ا.ع . خارخرما بن .  
 ج : سلاء .  
 سلاب (salaḅ) ا.ع . جامه مانم . ج .  
 سلاب .  
 سلابه (sallabat) ص.ع. و پابنده . یق .  
 رجل سلابه و امر اسلابه .  
 سلات (sallāt) ا.ب . نام سازنده ای .  
 سلات (sallāt) ع.ج . سله .  
 سلاله (sallāt) ا.ع . آنچه با انگشت بر  
 گیرند و بلند . و هرچیز که بردارند و دور  
 کنند مانند آب از اطراف ظرف .  
 سلاجت (sallajet) ا.ب . قسمی از استرک  
 و میه .  
 سلاجقه (sallajeqat) ا.ع . سلسله  
 پادشاهان سلجوقی . مر . سلجوقیان .  
 سلاجقه (sallajeqe) ا.ب . مأخوذ از  
 نازی . سلسله ای از پادشاهان ایران . مر .  
 سلجوقیان .  
 سلاججم (sallajjem) ع.ج . سلجم . و  
 ج . سلجام .  
 سلاججم (sallajjien) ا.ع . شترهواز . و  
 شترکلناسال . و شتر قوی . ج : سلجام .  
 سلاح (sallaḅ) ا.ع . ساز جنگ و آهن  
 آن (بذکر بویوت) . و شمشیر . و کمان نیزه .  
 و چوبستی . ج : اسلحه و ملاحات .  
 سلاح (sallaḅ) ا.ب . مأخوذ از نازی .  
 آتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیر و داره  
 و نیزه و هله و حاق و تیر و تیر و ذوین و جز  
 آن . و سلاح آتشی : توپ و تفنگ  
 و جز آن .

سلاح (sallaḅ) ا.ع . سرگین . و سرگین  
 ستور . و غایط .  
 سلاح (sallaḅ) ص.ع . حیوانی که  
 سرگین بسیار اندازد .  
 سلاحات (sallaḅat) ع.ج . سلاح در  
 صورتیکه مؤنث استعمال شود .  
 سلاح بردار (sallaḅ-bar-dār) ص.  
 پ . سلاح بردارنده . و صاحب منصبی که  
 مباشر اسلحه میباشد .  
 سلاح بسته (sallaḅ-baste) ص.ب .  
 زره پوشیده .  
 سلاح بند (sallaḅ-band) ص.ب . سلاح  
 پوشیده و آماده برای جنگ .  
 سلاح پوش (sallaḅ-puc) ص.ب .  
 سپاهی که سلاح پوشیده باشد  
 سلاحه (sallaḅat) ا.ع . کمیز بزکرمی  
 که بروی سنگها منجمد شده باشد .  
 سلاح خانه (sallaḅ-xāne) ا.ب .  
 چه خانه و اسلحه خانه .  
 سلاح دار (sallaḅ-dār) ا.ص . ب .  
 سلاح بردار و کسی که ساز جنگ با خود  
 برداشته باشد .  
 سلاحشور (sallaḅ-cur) ا.ب . سلاح  
 ساز . و تربیت کننده اسبان . و جنگ آموز .  
 و شمشیر باز .  
 سلاحف (sallaḅ-hef) ع.ج . سلخا و  
 سلخاه و سلخفیه .  
 سلاحه (sallaḅhe) ا.ب . کمیز بزکرمی  
 که برسنگ ریخته و سیاه شده باشد و آنرا از  
 روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً  
 در جذام بکار برند .  
 سلاحی (sallaḅi) ا.ب . سلاح داروساز  
 جنگ بر خود گرفته . و سپاهی .  
 سلاح (sallaḅ) ا.ع . پوست باز کننده  
 از هر حیوانی جز شتر .

سلاخ (sallaḅ) ا.ب . مأخوذ از  
 نازی . کسی که گوشت میکند و آنرا پوست  
 کنده بدکان قصابی حمل میکند .  
 سلاخه (sallaḅat) ا.ع . ییزگی . و  
 گشتی . یق : فیه سلاخه و ملاحه یعنی  
 در آن گشتی سختی است که باردار نکند . و یا  
 در آن ییزگی است .  
 سلاخه (sallaḅat) ع.م . سلخ سلخوفاً  
 و سلاخه . مر . سلخ .  
 سلاخه (sallaḅat) ا.ع . شغل و عمل  
 سلخی .  
 سلاخد (sallaḅed) ع.ج . سلخند و  
 سلخندانه .  
 سلاخور (salla-xor) ا.ب .  
 سر آخور .  
 سلاخی (sallaḅxi) ا.ب . مأخوذ از  
 نازی . شغل سلخ .  
 سلارس (sallaḅaras) ا.ب . استرک مایع  
 و بیعه سائله و روغن هیل .  
 سلاس (sallaḅas) ا.ع . بیوشی و رنگی  
 غفل .  
 سلاسه (sallaḅasat) ا.ع . نرمی و آسانی  
 و سهولت .  
 سلاسه (sallaḅasat) ع.م . سلسل الشیء  
 سلاسه (از باب کرم) : نرم و آسان گردید  
 آن چیز .  
 سلاست (sallaḅasat) ا.ب . مأخوذ از  
 نازی . همواری و روانی . و آسانی نرمی و ملایبت .  
 و عدم اغلاط و روانی کلمات که در آن الفاظ  
 قلیل و مشکل نباشد . و نزاکت . و روشنی . و  
 رونق و صفا .  
 سلاسل (sallaḅasel) ا.ع . ریگ بریکدیگر  
 چسبیده و سخت شده . و سطور نامه کتاب .  
 وج . سلسله و سلسل .  
 سلابیل (sallaḅasel) ا.ص . ع . آبی پس

وادی فری در ارض جذام. و ذات اللاسل:  
 موضعی موسوم بآن آب و منه غزوة ذات  
 اللاسل که در سال هفتم از حضرت لشکری  
 بسرکردگی عمرو عاص آنحضرت ملحقه علیه  
 و آله بدانجا فرستاده جنگ کردند. و ماء  
 سلاسل: آب شیرین خوشگوار.  
 سلاط (selät) ا. ع. تورهای که در آن  
 گاه کنند. وج. سلطه. وج. سلط.  
 سلاطه (salätat) ا. ع. سلط سلاطه  
 و سلوطاً (از باب کرم و سمع): دواز  
 زبان گردید. و دواز دست و چیره شد.  
 سلاطح (soläteh) ا. ع. ع. پهن و  
 غریض و فراخ. و نام وادی.  
 سلاطین (salätin) ا. ع. ج. سلطان.  
 سلاع (selä) ا. ع. ج. سلفه.  
 سلاف (solät) ا. ع. م. و آنچه از  
 نگور چکدیش از نرسند. و سلاف العسکر:  
 مقدمه اشکر.  
 سلاف (sollä) ا. ع. ج. سالف.  
 سلافة (soläfat) ا. ع. م. و هر چه  
 نشارده شود. و نام زنی.  
 سلاق (soläq) ا. ع. دیدگی برین زبان.  
 و پوست رفتگی بین دندان. و صلابتی در بلك  
 چشم از ماده آکاله که سرخ میگردد بلك و  
 و میریزاند مزه ها را و سپس اطراف بلك را  
 فرح رساند. و دیدگی زهار. و دیدگی براندام.  
 و عبد عروج حضرت عیسی بآسمان.  
 سلاق (salläq) ا. ع. خطیب سلاق:  
 خطیب بلیغ و بلند آواز.  
 سلاق (solläq) ا. ع. عیدی مرتزایان را.  
 سلاقع (saläq'e) ا. ع. ج. سلقع.  
 سلاقم (soläqem) ا. ع. شیریشه.  
 سلاك (saläk) ا. ب. شوشه طلا و نقره.  
 و کرایه و اجاره.  
 سلال (seläl) ا. ع. ج. سلوسه.

سالل (soläl) ا. ع. یساری سل.  
 سالل (salläl) ا. ع. سائنده سید. و  
 دزد چارپایان.  
 ساللة (solälat) ا. ع. آنچه بیرون  
 کشیده شود از چیزی. و فرزند. و آب پشت  
 مردم و نظفه.  
 ساللم (salälem) ا. ع. ج. سلم (sollam).  
 سالله (soläle) ا. ب. مأخوذ از تازی.  
 خلاصه هر چیزی و برگزیده آن. و فرزند و  
 جبه و نسل و اولاد.  
 ساللیج (salälj) ا. ع. دخت چنار  
 دواز و بزرگ.  
 ساللیم (salälim) ا. ع. ج. سلم:  
 سلام (saläm) ا. ع. نامی از نامهای  
 باریتمالی. و سلامت و بیکزنگی. و پاکسی  
 از عیها. و گردن نهادگی. و تعجیب. و مار  
 گیرنده. الحدیث: من یدخل بینه بسلام  
 ای یازم بینه طلباً للسلامة من الفتن او اراد  
 انه اذا دخل سلم. و نام خوشی. قبل لاعرابی.  
 السلام علیک، قال: الجحاش علیک، قیل: ما هذا  
 جواب؟ قال: هما شجران مران وانت جعلت علی  
 واحداً فجعلت علیک الاخر. و نیز سلام:  
 نام چندین نفر. و ایا سلام: کتبه چندین  
 نفر. و نام مکه. و کوهی در حجاز. و دار  
 السلام: بخت. و مدینه السلام:  
 بغداد. و نهر السلام: دجله. و وادی  
 السلام: پشت کوفه. و ابو سلام: مردم  
 گیاه.  
 سلام (seläm) ا. ع. نام درختی تلخ که  
 سلام نیز گویند. و نام آبن. و ج. سلم.  
 و ج. سلم. و ج. سلمه و سلمه.  
 سلام (seläm) ا. ع. سالمه سلاماً  
 و مسالمة: صلح کرد باوی و آشتی نمود.  
 سلام (saläm) و (seläm) ا. ب. کلمه  
 دعای مأخوذ از تازی یعنی هر که در دورد

بر کسی گویند یعنی سلامت و بی گزند باشید.  
 و نیز سلام: تعجیب و زدنش و تعجیب و دورد  
 و غیر رعایت. و تنظیم و تکریم. و سلام  
 دادن: تنظیم و تکریم کردن. و سلام  
 کردن و یا سلام گفتن: کلمه سلام را  
 بر زبان جاری کردن و بی گفتن و غیر رعایت  
 گفتن و خمسوردن و تعجیب فرستادن. و والسلام  
 یعنی تمام شد و بآخر رسید.  
 سلام (seläm) ا. ب. صد هزار.  
 سلام (salläm) ا. غ. نام داود پیشبیر  
 و سلیمان پسر آنحضرت.  
 سلامان (salämän) ا. ع. نام درختی.  
 سلامانه (selämäne) ا. ب. هدیه و یا  
 پیشکشی که شخص بزرگ میدهند.  
 سلامه (salämät) ا. ع. بی گزندی  
 و بی عیب. و یق: لا و سلامتک ماکان  
 کذا.  
 سلامه (salämät) ا. ع. م. سلم من  
 الافة سلامه (از باب سمع). بی گزند  
 شد و رهایی یافت از آفت. و نیز سلامه: بی  
 عیب شدن و رهایی یافتن.  
 سلامت (selämät) ا. ع. م. مأخوذ  
 از تازی. نجات و رستگاری. و عافیت و  
 امنیت. و صلح و آشتی و سازگاری. و استراحت.  
 و معانی و رهایی و خلاصی و آزادی. و راستی.  
 و صحت و تندرستی. و بی عیب. و شفا و خلاصی  
 از بیماری. و تندرست و -الم و صحیح و بی  
 عیب و بدون مرض و یساری.  
 سلامه (sallämät) ا. ع. نام زنی.  
 سلامت انجام (salämät - anjäm) ا. ع. م.  
 پ. آنکه همراهی با صلح و رسالت میکند و  
 مهربان و مشفق.  
 سلامت رو (selämät - rav) ا. ع. م.  
 پ. با اعتدال و صرفه جو و با عقل معاش. و  
 بی خطر.

**سلب** (saleb) ص. ع. دوازده سبک و فرس سلب القواثم : آب سبکیا و رجل سلب الیدین بالظن : مرد سبک دست در نیزه زند و ثور سلب الظن باقرن : گار چالاک در شاخ زند.

**سلب** (solob) ص. ع. نخل سلب : خرمایی که باردار نباشد و شجر سلب : درخت بی برگ و یا بی برگ در شاخ.

**سلب** (solob) ا. ع. ج. سلاب و سلب (solob) و (solb) ع. ج. سلوب و سلب و ج. سالب.

**سلبه** (solbat) ا. ع. برهنگی یق. **ماحسن سلبتها** : چه بیکواست برهنگی آن زن.

**سلبوب** (salabub) ص. ع. رایبده بستوی قیه المذکر والمؤنث یق. **رجل سلبوب و امرأة سلبوب**.

**سلبی** (salbā) ع. ج. سلب.

**سلبی** (salbiyy) و **سلبیة** (salbiyyat) ص. ع. منفی و منفیة.

**سلبیة** (salbiyye) ص. پ. مأخوذ از تازی - منفی و منفیة.

**سلة** (sallat) ص. ع. **أهراة سلة** : زن دندان ریخته.

**سلة** (sallat) و (sellat) ا. ع. دزدی و سرقت یق. **فی بنی فلان سلة** ای سرقت و خورد که جامه رطام و یا پار دروی نهند.

ج. سلال و اسلال و بر کشیدگی شمشر و تک اسب و ویسماوی سل و فرجه و رخنه در حوض.

**سلة** (sallat) و (sallat) م. ع. برگشتن تاسه در جوف اسب بقفاؤ آنسکه پوشیده باشد یق. **سل الهرس** اذا ارهه الرئوی فی جوفه من کبره یکبیرها و دوختن یک درز بدو دوال.

**سلائط** (salaet) ا. ع. گرد های کلان نان.

**سلائق** (salaeq) ا. ع. نشان قدمها و سما در راه.

**سلب** (salb) ا. ع. و قنار سبک و شتاب و نام درختی.

**سلب** (salb) م. ع. **سلبت المرأة سلباً** (از باب سمع) : جامه سوک پوشید آن زن.

**سلب** (salb) و (salab) م. ع. **سلبه سلباً و سلباً** (از باب نصر) : رود آترایق. **سلبه ثوباً**.

**سلب** (salb) ا. پ. مأخوذ از تازی - برودگی و نیست شدگی و رفع و نخی و **سلب کردن** : بر طرف و رفع کردن.

**سلب** (selb) ا. ع. دوازده ترین آلت کشاورزی و چوبی که یک طرف آترا در چوب آهن آماج و طرف دیگرش را در گردن گار نصب کنند.

**سلب** (solb) ا. ع. ماده شتر و یا زنی که چماش مرده باشد و یا ناتمام افکنده باشد.

**سلب** (salab) ا. ص. ع. ربوده ع. ج. اسلاب و قدیم تند و سریع و درختی دراز و نام گیاهی و پوست و یا چه و شکم از ذبیحه و پوست نی و پوست درخت مقل و پوست درختی دریمین که از آن رسن سازند.

**سلب** (salab) ا. پ. مأخوذ از تازی - نوعی از لباس دوشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند و غارت و تاراج و یشما و هر چیز که از دشمن بگیرند مانند اسلحه و لباس و ذخیره و آذوقه و پوست درختی که از آن در بسمان می سازند و نام درختی بزرگ و **سلب فرشته داشتن** : سبز پوش شدن.

**سلامت روی** (selāmat-ravi) ا. ص. پ. صرفه جویی و اعتدال و کم خرجی و نظم و انتظام در معیشت و امور زندگانی.

**سلامت کوجه** (selāmat-kuje) ا. پ. استحکامات لشکری و جنگی.

**سلامتی** (selāmati) ا. پ. عافیت و تندرستی و شفای ازیساری و درنگاری و امنیت.

**سلامج** (salāmej) ع. ج. سلج.

**سلامی** (salāmā) ا. ع. باد جنوب.

**سلامی** (solāmā) ا. ع. استخوان سبل شتر و استخوان انگشتان دست و پا ع. ج. سلامیات.

**سلامی** (salāmi) و (selāmi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - هدیه و پیشکشی که شخص بزرگ میدهند و پول مساعده و پیشگی و وجه پیشگی که کشاورز بحاکم میدهد برای گرفتن اراضی و پیشگی که کشاورز بر زمین دار میدهد از جهة بنا کردن خانه و **سلامی خفانه واری** : وجه پیشکشی که دهقان بارباب تقدیم مینماید تا مآذون بر بنای خانه دولتمک باشد.

**سلامی** (salāmiyy) ص. ع. منسوب ببدینة السلام که بغداد باشد.

**سلامیات** (solāmiyyāt) ع. ج. سلامی.

**سلان** (solān) ع. ج. سال (sāl).

**سلاهب** (salāheb) ع. ج. سلب و ج. سلبه.

**سلاهبه** (salāhebat) ع. ج. سلب.

**سلاهب** (salāhib) ع. ج. سلب و ج. سلباب.

**سلاهب** (salāheb) ع. ج. سلوب و سلب.

و کفیدن مهره در دو رشته . و میوب شدن  
حوض و یا خم .

**سالت** ( salt ) م . ع . **سالت المعی سلتاً**  
( از باب نصر و ضرب ) : بر آورد روده را  
بدست . و **سالت الاق** : از بن برید بینی  
را . و **سالت الشعر** : ستره موی را . و  
**سالت الشیء** : برید آنچه را . و **سالت**  
**دم البدنة** : خراشید خون بدنه را تا آنکه  
نمایان شد خون آن . و **سالت القصة** :  
پاک کرد آب کاسه را با انگشت . و **سالت**  
**المرأة الخضاب عن بدنها** : دور کرد  
آن زن دست بند حمار را از دست خود .  
**وسالت فلاناً** : زده مان را . و **سالت بسلحه** :  
ریخ زد .

**سالت** ( salt ) م . ع . جو . و جو . بن پوست .  
و جو ترش و یا نوعی از جو .  
**سلتاء** ( saltā' ) م . ع . مؤنث سالت  
یعنی زنی که بینی وی را از بیخ بریده باشند .  
و نیز زنی که حنا نبسته باشد

**سلتة** ( saltatan ) م . ع . یق : **ذهب**  
**منی فلتة** و **سلتة** یعنی پیشی گرفت و فوت  
کرد و در گذشت .

**سلتم** ( saltam ) م . ع . هیچ چیز یق :  
**ما اصاب منه سلتماً** یعنی رسیدن از آن  
هیچ چیز .

**سلتم** ( seltem ) م . ع . بلا و غول و  
سختی . و قسط سال سخت . و شتر کلانسال  
که از پیری همه دندانهای آن ریخته و لب  
زیرینش طوری فروشته و افتاده شده باشد که  
رفع آن نتواند . و چیز اندک و حقیر .

**سلتین** ( seltiu ) م . ع . خرما بینی که  
گردا گرد آن گوی کنند باشند تا آب در آن  
ایستد .

**سلاج** ( salji ) م . ع . بخشش .

**سلسج** ( salji ) م . ع . **سلسج اللقمة**

**سلسجاً و سلسجاً** ( از باب سمع ) : فرو برد  
لقمه را بگلو . و **سلسج القصیل الناقه** :  
شیر کند شکر بیوه از مادر . و **سلسجت الابل** :  
روان شد شکم شتر از خوردن گیاه سلسج و  
باین معنی از نهرم میاید .

**سلسج** ( solaji ) م . ع . نوعی از صدف آبی  
که در آن چیزی است میخورند .

**سلسج** ( sollaji ) م . ع . گیام .

**سلسجان** ( salajān ) م . ع . هر چیزی که از  
ازگلو فرو رود . **الثل** : **الاکل سلسجان**  
و **القضاء لیان** : در حق کسی گویند که در  
ادای وام تأخیر نماید .

**سلسجان** ( salajān ) م . ع . **سلسج**  
**سلسجاً و سلسجاً** . م . ع . سلسج .

**سلسجان** ( sellejān ) م . ع . خشکناکی گلو

**سلسجان** ( sollujān ) م . ع . گیام .

**سلسجلیج** ( salajlij ) م . ع .  
ع . **طعام سلسجلیج** : طعام نیکو و خوش مزه  
که زود بگلو فرو شود . و **کذا طعام سلسجلیج** .  
**سلسجق** ( saljoq ) م . ع . پ . سلسجوق .

**سلسجم** ( saljam ) م . ع . شلم . و  
دراز از سب و مردم . و بیکان . و شتر کلانسان  
سخت . و دریش سخت انبوه . و سردراز زنج .  
و چاه قدیم بسیار آب . ج . سلاجم .

**سلسجن** ( sellajin ) م . ع . بی شرمی . و  
گفتن سخنان دوشست بر روی کسی .

**سلسجن** ( sejalln ) م . ع . کالک و یکماج .  
**سلسجوق** ( saljuq ) م . ع . نام یکی از  
سرداران ترک و پدر بزرگ مغول یک اول  
پادشاه سلجوقیان که همه این سلسله از نژاد  
وی میباشند .

**سلسجوقی** ( saljuqi ) م . ع . پ . مستوجب  
بسله سلجوقیان .

**سلسجوقیان** ( saljuqiyān ) م . ع . سلسه  
بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان

و روم سلطنت کردند . و سلجوقیان ایران که  
چهارده تن اند از سال چهار صد و پنجاه و چهار  
هجری تا شصت و یازده در این مملکت  
فرمانروائی نمودند . و سلجوقیان کرمان که ده  
تن اند از سال چهار صد و پنجاه و شش تا پانصد  
نود و هفت در کرمان پادشاهی نمودند .

**سلسح** ( salhi ) م . ع . **سلسح سلسحاً** ( از  
باب فتح ) : سرگین کرد . و **سلسحته السیف** :  
شمشیر را سلاح او ساختم و دام او را شمشیر .  
و **کذا سلسحته القوس وغیرها** .

**سلسح** ( solhi ) م . ع . دوشابی که بدان  
خیگ روغن را مالند . و نام آبی .

**سلسح** ( salah ) م . ع . آب باران حکم  
در بارگینه ها فراهم آمده باشد .

**سلسح** ( selah ) م . ع . ساز حرب .

**سلسح** ( solah ) م . ع . بجه کک . ج . سلسحان .

**سلسحان** ( selhān ) م . ع . ج . سلسح .

**سلسحان** ( solhān ) م . ع . ساز جنگ .

**سلسح پوش** ( selah-puc ) م . ع . پ .  
سلاح دار سپاهی و جاندار .

**سلسح پوشی** ( selah-puci ) م . ع . پ .  
پوشیدن سلاح جنگ و خود را بدان آرایش کردن .

**سلسح خانه** ( selah-xāne ) م . ع . پ . جبه  
خانه و غورخانه .

**سلسح دار** ( selah-dār ) م . ع . پ .  
سلاح دار و سپاهی و جاندار .

**سلسح شور** ( selah-cur ) م . ع . پ .  
سپاهن . و مستعد قتال و جدال . و سلاح  
ورز . و مقدمه العیش . و مرد سلاح بسته . و  
ریاضه سلاح بدست .

**سلسحفا** ( solahfā' ) و **سلسحفا** ( solahfā' )  
و **سلسحفاة** ( selahfāt ) و ( solahfāt )  
**سلسحفية** ( solahfīyat ) و **سلسحفیة** ( solahfī' )  
م . ع . سنگ پشت و لاک پشت و باخه . ج . سلسحفا .

**سلسحوت** ( solhut ) م . ع . زنبق پاک  
در قور و فصل .

**سرخ** (salx) ۱. ع. آخر ماه . پوست بز . و آنچه از گوشت کشیده و باز کرده شود .  
**ردار الخ** : صافخانه .  
**سرخ** (salx) ۲. ع . **سرخ سلتخا** (از باب فتح و نصر) : پوست برکت . و **سرخ الشهر** : گذشت آناه و آخر ماه شد . و **سرخ فلان شهره** : بآخر رسانید فلان ماه را . و در آخر آناه رسيد . و **سرخ النبات** : سبز شد آن گیاه بعد خشک شدن . و **سرخ الله النهار من الليل** : بیرون آورد خداوند روز را از شب . و **سخت الحجة** : بیرون برآید آن مار از پوست و وا شد از آن .  
**سخت المرأة دوعها** : برکت آن زن پیران را از تن خود . و **سختوا موضع الماء** : کندند آن جای را تا آب رسيد .  
**سرخ** (salx) ۱. پ . **سرخ** : مأخوذ از تازی پوست برکتگی . و **روز سرخ** : روزی که در شام آن هلال دیده میشود . و **سرخ کردن** : پوست برکتدن از هر حیوانی . و رها کردن تیر اسلحه آتش را .  
**سرخ** (selx) ۱. ع . پوستی که مار می اندازد .  
**سرخ** (salax) ۱. ع . رشته ای که بر دودک باشد .  
**سرخ** (sollax) ۱. ع . ج . سالتخ .  
**سرخب** (salxab) ۱. ص . ع . مرد انگلج درشت .  
**سلخة** (sollaxat) ۱. ع . ج . سالتخ .  
**سرخ خانه** (salx-xâne) ۱. پ . سلاخ خانه و تصاب خانه .  
**سرخد** (sellaxd) ۱. (salexdat) ۱. ع . ماه شتر توانا . ج . سلاخد .  
**سرخف** (sellaxaf) ۱. ع . نزار و مضرب بنه .  
**سردوز** (salduz) ۱. پ . نامی که میمنی از بهادران سپاه تیمور میداند .

**سردانیون** (saldāniyun) ۱. پ . **سرخ** : مأخوذ از یونانی . درختی مانند درخت ید .  
**سلس** (sals) ۱. ع . رشته شبه کشیده که کبیزان و دامان پرشد . و رگشواره .  
**سلس** (salas) ۲. ع . **سلس التخله** **سلسا** (از باب سجع) : رفت بیخ شاخ خرما بن . و **سلس الخشب** : پوست و ریزه ریزه گردید آن خوب . و **سلس (سجول)** : دیوانه و یهوش گردید .  
**سلس** (salas) ۱. ع . نرم و آسانی .  
**سلس** (sales) ۱. ا. ص . ع . نرم و آسان و رام . و **سلس البول** : نوعی از بیماری مثانه که ضبط کبیز نتواند و بفارسی چکبیزک گویند .  
**سلسال** (salsāl) ۱. ع . آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان شود . و می نرم روان فرودنده بگلو .  
**سلسیل** (salsabil) ۱. ا. ص . ع . نرم از هر چیزی . و می . و چشمه ای در بهشت .  
**سلعة** (salsat) ۱. ع . گیاهی مانند گیاه نصی .  
**سلسل** (salsal) ۱. ع . آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرورود . و آیکه مانند زنجیر روان باشد . و می نرم روان فرو شونده بگلو . و نام کرمی .  
**سلسل** (selxel) ۱. ع . ج . سلعة .  
**سللة** (salsalat) ۱. م . ع . روان کردن آب . یق : **سللت الماء فی الحلق** **فتسلسل** ای صیغه فاعل . و یق : **هو ماسلس طعاما** : او نغورد طعام را .  
**سللة** (salsalat) ۱. ع . پیوستگی چیزی چیزی . و پاره پاره دراز از کوهان .  
**سللة** (selset) ۱. ع . زنجیر . و پیوستگی چیزی چیزی . و پاره دراز از کوهان .  
**سلل** و **سللس** . و کرمکی سرخ بر زمین چسبیده . و **سللة البرق** : آنچه در بنا پدید آید از برق . و کذا **سللة السحاب** .

**سلله** (selsele) ۱. پ . **سرخ** : مأخوذ از تازی . زنجیر . و هر چیزی که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد . و هر طایفه ای از نژاد انسانی که نژادشان محفوظ باشد . و ترتیب و انتظام . و نسل و اراد . و قرابت .  
**سلله بندی** (selsele-bandi) ۱. پ . زنجیر بندی . و ترتیب و انتظام .  
**سله پیوند** (selsele-payvand) ۱. ص . پ . کسی که پیوند دهد قرابتها و نژادها را بهم .  
**سلله جنبان** (selsele-jonban) ۱. پ . سبب و وسیله باعث و موجب . و تکلیف .  
**سلله زلف** (selsele-zolf) ۱. پ . زلف نابداه .  
**سلله مو** (selsele-mu) ۱. ص . پ . کسی که گیوه ای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد .  
**سلله وار** (selsele-vār) ۱. ص . پ . متوالی و پی در پی . و مردف . و بهم پیوسته . و مرتب و بترتیب .  
**سلسیس** (salsis) ۱. پ . بکنوع سگی متخلخل .  
**سلس** (salsec) ۱. ص . پ . بلفت زنده حد نیک .  
**سلط** (salt) ۱. ع . زبان طویل . و مرد دشت . و مرد دراز زبان . و نام موضعی دو شام .  
**سلط** (solt) ۱. ع . برگاشگی .  
**سلط** (salet) ۱. ع . یکان هموار . ج . سلاط .  
**سلط** (selat) ۱. ع . ج . سلعة .  
**سلطات** (saletât) ۱. ع . سهمای تیز از اسب .  
**سلطان** (soltân) ۱. ع . حجت . و والی . و قدرت ملک و ولایت وی . و تهرمان ( بیوت و بندکر ) . ج : **سلطین** . و **سلطان الدم** : جوش و هیجان خردن . و **سلطان گل شمی** : شدت و قوت هر چیزی . و **سید السلطان** ای سید اللاطین .  
**سلطان** (soltân) ۱. پ . **سرخ** : مأخوذ از تازی . پادشاه . و والی . و باصطلاح فکری صاحب منصبی که صد نفر سپاه در زیر



فرمان ری باشد . و سلطان اختران :  
آتاب . و سلطان درویشان : آنحضرت  
صلی الله علیه و آله . و سلطان عهد :  
پادشاهی که فرمانروائی میکند . و سلطان  
فلك : آتاب . و سلطان يك اسبه و  
سلطان يك سواره گردون : نیز  
آتاب .

سلطان (solotān) . ع . قدرت مطلق  
و اختیاراتنامه (لغة فی اللغات) .

سلطانه (salatānat) و (seletānat)  
ص . ع . زن دراز زبان و غوغائی .

سلطانی (soltāni) اوص . پ . مآخوذ  
از نازی . منسوب بسلطان یعنی پادشاهی و شاهی  
و شهریاری . و قسمی از پارچه عریض . و  
سکه طلا . و قسمی از هلو . و قلندرو سلطنت .  
سلطنة (seltat) . ع . تیر دراز باریک .

ج : سلط و سلاط . و جامه ای که در آن  
گیاه و کاه کند .

سلطة (soltat) . ع . قوت و قدرت  
و غلبه و اقتدار .

سلطحة (saltahat) ص . ع . جاریة  
سلطحة : دختر عریض پهناور .

سلطقی (saltaqi) . ع . نوعی از پوشش  
قلندران که پاروها بروی آورخته باشد .

سلطنة (saltanat) م . ع . پادشاه کردن  
و پادشاه برقرار نمودن .

سلطنة (soltanat) . ع . توانائی و  
قدرت و تسوت . و استقلال . و حشمت و  
بزرگواری و وقار و شوکت . و حکم و فرمان  
پادشاهی . و حکومت . و کشور و ولایت .

سلطنت (saltanat) . پ . مآخوذ  
از نازی . پادشاهی و شهریاری و فرمانروائی  
و حکومت . و دراز دستی . و دراز زبانی . و  
فوت و قدرت . و تهر و غلبه .

سلطنت ران (saltanat-rān) . ا . پ .  
پادشاه و شاهنشاه .

سلطوع (soltu') . ع . کوه نابانر  
هموار .

سلطیط (seltit) ص . ع . برگشته و  
کلان شکم .

سلع (sal') . ع . کفیدگی پای . و  
رخته و شکاف و چاک و دودز و ترک . و شکاف  
کوه . ج : سلوع . و نام کوهی . و نام  
قله ای .

سلع (sal') م . م . ع . سلع رأسه  
سلفاً (از باب فتح) : شکست سر گردید .

سلع (sel') . ع . مثل و مانند . و شکاف  
کوه . و همزاد . ج : اسلاج و سلوع . یق :  
غلامان سلمان و غلمان اسلاج . و نام چند  
موضع .

سلع (sol') . ع . ج . اسلع و سلماء .

سلع (sala') . ع . درختی تلخ مزه .  
و نوعی از زهر . و نوعی از صبر . و تزه ای  
بدمزه . و کوهی ببدینه . و سرشکتهای (اسم  
جمع است مرسلقرا) . و برص و ویسی اندام .  
و کفیدگی پای .

سلع (sala') م . م . ع . سلع سلفاً (از  
باب سمع) : بیس اندام گردید و مبتلا برص  
شد . و کفیده پای گردید .

سلع (sela') . ع . ج . سلعة .

سلفاء (sel'ā') ص . ع . مونت اسلعون  
کفیده پای . و وزن برص زده . ج : سلع .

سلفات (sala'āt) . ع . ج . سلعة و سلعة .

سلفاف (sel'āf) . ع . ج . چوبهای سر تیز  
که گردا گرد درخت نصب کنند و دندان را بدان  
شکار نمایند .

سلفام (sel'ām) . ع . مرد فراخ خلق  
کلان شکم دراز بینی . و گرگک باریک دراز  
تپهوز .

سلفامة (sel'āmat) . ا . ع . ابو سلفامة :  
کفیه کرگم .

سلفان (sala'an) . ا . ع . نام قله ای در چین .  
سلفة (sal'at) و (salaat) . ا . ع .  
سرشکتنی هر مقدار که باشد . و آنکه پوست  
بشکند . ج : سلفات و سلع .

سلفة (sel'at) و (sal'at) و (salaat)  
(salaat) . ا . ع . آرز که بی درد و رانظم  
پدید آید . و ریشی که دو گردن پیدا شود .  
و گره گوشت مانند ی دو گردن . و گوشت  
زیادتی در اندام که بگره گوشت ماند و چون  
آزرا حرکت دهند حرکت کند و از دست خود تا  
بمقدار خریزه باشد و سلمه و گراوتر و خون  
بسته . ج : سلع .

سلفة (sel'at) . ا . ع . متاع و اسباب و  
کالا و متاع تجارت . ج : سلع .

سلف (sella'f) (sel'aff) . ا . ع . مضرب  
خلقت لاغر اندام . و متکبر و مغرور .

سلفة (sel'afat) . م . ع . سلفه  
سلفة : فرو برد آتزا بگلو و بلید .

سلفنة (sal'anat) . م . ع . سلفن فی  
عدوه سلفنة : سخت دودید .

سلفه (sal'e) . ا . پ . مآخوذ از نازی  
رخت و اسباب و متاع . و متاع تجارت و  
کالا . و گره ای بی درد و بدون سرخی که بر  
همة اندام و اعضا برآید و چون بروی حرکت  
دهند در زیر پوست حرکت کند و دامغول  
نیز گویند .

سلفغ (salq) . م . ع . سلفغ راسه  
سلفاً (از باب فتح) : شکست سر او را (لغة  
فی تلغ) .

سلفغ (salaq) . ا . ع . ناپختگی گوشت .

سلفغ (salaq) . م . ع . سلفغ سلفاً (از  
باب سمع) : پخته نگردید .

سلفاق (selqāf) . ا . ع . سلفاق .

**سلفد** (sellaqd) و (selqadd) ۱. ع . مرد احمق و ست و خشناک . و گرگ . و اسب سرخ نش و سرخ دم . و مرد بسیار خوار و بسیار توش .

**سلفدة** (sellaqdat) و (selqaddat) ۱. ع . زن بسیار خوار بسیار توش .

**سلفقر** (selqar) ۱. ب . نام پدر سلجوق سرسلطة سلجوقیان .

**سلفزة** (salqazat) ۴. ع . سلفز سلفزة : سخت دويد .

**سلفق** (salqat) ۳. ع . گرد اندام تمام خفتت . و بقرة سلفق : گاو فریه .

**سلفق** (sellaqf) ۳. ع . لاغر مضطرب خفتت .

**سلفقة** (salqafat) ۳. ع . بقرة سلفقة : گاو فریه .

**سلفقة** (salqafat) ۴. ع . سلفقه سلفقة : فرو برد آبرو بکلر و بلبید .

**سلف** (salf) ۱. ع . ایوان ذوق . و پوست کم پیراسته . ج : اسلف و سلوف .

**سلف** (salf) ۴. ع . سلف الارض سلفاً (از باب نصر) : شیار کرد زمین را برای زراعت و هموار کرد آنرا بماله . و سلف الراوية : چرب کرد آن را بویه را .

**سلف** (salf) ۱. ع . پوست . و شوی خواهر زن و هماغسلفان .

**سلف** (salf) ۱. ب . هم داماد و شوی خواهر زن یعنی دو خواهر که هر یک را شخصی زن کند و آن دو شخص یکدیگر اسلف باشند .

**سلف** (soll) ۱. ب . سرفه .

**سلف** (soll) ۱. ع . زن چهل و پنجساله . و ج : سلوف .

**سلف** (salaf) ۱. ع . نوعی ازبج که بها پیشرفت دوری چون سلم اسم است اسلاف را . و زامی که در آن گفته را نمی باشد و

برذمه مدیون ادای آن بینه بود . و هر عمل نیکو که پیش فرستاده شود . و فرزندی که مرده و دوگشته باشد و پدر آن نیز دوگشته بود . ج : سلاف و اسلاف . و سلف الرجل : آبازه المتقدمون و اقربازه .

**سلف** (salaf) ۳. ع . ج . سالف .

**سلف** (salaf) ۴. ع . سلف الشیء سلفاً ( از باب نصر ) : دوگشته آنجیز .

و سلف فلان سلفاً و سلوفاً : پیشرفت فلان . و سلف المزااة سلفاً : روغن مالید توشه دان را .

**سلف** (salf) اوص . ب . مأخوذ از تازی - گذشته و پیشینان و آباء و اجداد .

**سلف** (salf) ۳. ع . کشور کم دوخت .

**سلف** (salf) ۱. ع . پوست . و شوی سواهر زن . ج : اسلاف .

**سلف** (solat) ۱. ع . بچه کبک . ج : سلفان و سلفان .

**سلف** (solat) ۳. ع . ج . سلفه .

**سلفان** (selfān) و (solfān) ۳. ع . ج . سلف .

**سلفان** (selfāne) ۱. ع . حبیبه تشیه هر دوشوی دو خواهر .

**سلفانیدن** (solfānidan) ۳. ب . سرفه کنایدن و سبب سرفه کردن شدن .

**سلفة** (selfat) ۱. ع . دو خواهر که پدر برادر شوهر کرده باشند یا دو برادر که هر یک یکی از دو خواهر را زن کرده باشند .

**سلفة** (selfat) و (selafat) ۱. ع . از اعلام زنان است .

**سلفة** (solfaf) ۱. ع . ناشتا شکن . و طعامی که برای مسرمد آینده ذخیره نهند . و پوست

تلك که در آستر موزه و جز آن بکار برند . و يك کرد زمین که جهة تزه و مانند آن هموار کرده باشند . ج : سلف . و جاوا سلفة

**سلفة** : آمدند یعنی از ایشان از پس بعضی .

**سلفة** (salfat) ۳. ع . مؤنث سلف .

یعنی : **ارض سلفة** : زمین کم دوخت .

**سلفة** (solfat) ۱. ع . بچه ماده کبک .

**سلفتان** (selfatne) ۱. ع . حبیبه تشیه یعنی دو زن دو برادر و دو شوهر دو خواهر .

**سلفع** (salfan) ۱. ع . مرد دلیر فراخ سینه . و زن دراز بی باک شوخ روی . و ماده شتر تیزرو و استوار . و بدون الف و لام نام ماده سگی .

**سلفعة** (salfat) ۱. ع . زن دراز زبان بیباک شوخ روی .

**سلفون** (salfuna) ۱. ع . اقوام و اقربا و گذشتگان . ج : سلف .

**سلفه** (solfe) ۱. ب . شمال و سرفه .

**سلفیدن** (solfidan) ۳. ب . سرفه کردن و سرفیدن و عطسه زدن . و درج کردن و نصب نمودن .

**سلق** (salq) ۱. ع . نشان ویش پشت ستور که نیکوشده باشد و جای آن سید مانده . و نشان تنگ در جلوی شتر . و نشان پای و سم در زمین زمین . و چستندو .

**سلق** (salq) ۴. ع . سلقه بالکلام سلفاً (از باب نصر) : سخن سخت گفت و آزرده

او را بزبان . قوله تعالى: **سلقوكم بالسنة**

**حداد** . و سلق اللحم عن العظم : باز کرد گوشترها از استخوان . و سلق فلاناً :

نیزه زد فلان را و ستان افکند . و کذا سلقاه .

و سلق البرد الثبات : سوخت سرما آن گیاه را . و سلق المزااة : روغن مالید

توشه دان را . و کذا سلق القرية و سلق الشیء : جهوش داد آنجیز را بآتش و نیم

پخته کرد . و سلق العود فی العروة : داخل کرد چوب را در دسته کوزه . و سلق البعیر : طران مالید تمام بدن آن شتر برا .

و **سلق فلان** : دويد فلان و بانگ برزد  
(لغة في سلق) . **وسلق في الارض** :  
نهان بلى گداشت بر زمین **وسلق الجارية** :  
گستره دستان افکنده گانيد آن کتيز لثرا . و  
**سلق فلاناً بسوط** : پوست بر کند فلان  
را بنازيانہ . **وسلق الشاة بالماء الحار** :  
اورود کرد گو سپند را با آب گرم . و نیز سلق:  
گوشه جواها را دوهم افگندن .  
**سلق (selq)** . ا . ع . آب راه .ج : سلقان .  
و چندر . و گرگ . ج : سلقان و سلقان . و  
نیز سلق : ج . سلقه . **وسلق البر : گيامی** .  
و **سلق الماء** : نیز گيامی .  
**سلق (solq)** . ع . ج . سلق و سلقين .  
**سلق (salaq)** . ا . ع . نشان ريش پشت  
ستور که نیکوشده و جای آن سيد مانده باشد .  
و ج . سلقه .  
**سلق (selaq)** . ا . ع . آنچه از درخت فرو  
ريزد . و گیاه شيرق خشک . و طرف راه . و  
شهدي که در خانه مگس باشد . ج . سلق .  
**سلق (soloq)** . ا . ع . خرطه بزرگ چرمين .  
و ج . سلقه .  
**سلقاء (selqā)** . م . ع . سلقية سلقاء :  
بر پشت افگندم اورا . **وسلقتي الرجل**  
صمر آتہ : القاها علی تمامها للباحثة افگند  
زن خود را بر پشت جهة جماع کردن . و نیز  
سلقاء : نيزه فرور کردن .  
**سلقاة (salqāt)** . ا . ع . نوعی از جماع  
بر پشت .  
**سلقامه (selqāmat)** . ا . ع . گرگ ماده .  
**سلقان (selqān)** . ع . ج . سلق .  
**سلقان (selqān)** و **(solqān)** . ع . ج .  
سلقه . و ج . سلقه . و ج . سلقه .  
**سلقان (solqān)** . ع . ج . سلق . و ج .  
سلق .  
**سلقه (salqat)** . ا . ع . زمین هموار نیکو

خاک . ج : اسلاق و سلقان و سلقان .  
**سلقه (selqat)** . ا . ع . زن دواز زبان و  
بد زبان . ج : سلقان و سلقان . و گرگ ماده .  
ج : سلق .  
**سلقه (salaqat)** . ا . ع . دشت هموار  
نیکو خاک . ج : سلق و سلقان و سلقان و  
اسلاق . و نام شهری دوروم .  
**سلقد (selqed)** . ا . ع . اسب لاغر  
کرده شده .  
**سلقدة (salqadat)** . م . ع . **سلقد**  
**القرس** : لاغر کرد آن اسب را .  
**سلقع (salqa')** . ا . ع . شتر مرغ ز . ج :  
سلائع . و زمین نامموار درشت . و بیابان .  
و **بلقع سلقع** : بیابان بی آب و علف (از  
اتباع بلقع است) .  
**سلقلق (salaqlaq)** . ا . ع . زنی که از  
کون وی خون رود .  
**سلقلقه (salaqlaqt)** . ا . ع . زن بسیار  
فزیاد .  
**سلقم (salqam)** . ا . ع . شیریشه . و شتر  
سخت زنج و دوازینی .  
**سلقمة (salqamat)** . ا . ع . تهمت . و  
آنچه بشک افگند .  
**سلقمة (salqamat)** . م . ع . **سلقم الرجل**  
**سلقمة** : برهم زد آن مرد دندانهارا . و نیز در  
شک افتاد .  
**سلقور (solqur)** . ا . پ . سرکین و ودیل  
و سلقور .  
**سلقیس (salqis)** . ا . پ . شهری آباد کرده  
فوالقرنین .  
**سلك (salk)** . م . ع . **سلك المکان**  
**سلكاً و سلوکاً** ( از باب نصر ) : پاسبر  
کرد جای را . و **سلكه غيره و فيه** :  
پاسبر کانيد آن را دیگر اره . و **سلك يده**  
**في الجيب** : در آورد دست خود را در

جیب خود . و **سلكه فيه** : در کشيد آزرا  
دروی . قوله تعالى : **و كذلك سلكناه**  
**في قلوب المجرمين** .  
**سلك (selk)** . ا . ع . اول شیری که از پستان  
شتر دوشیده شود . و ج . سلكه .  
**سلك (salk)** و **(selk)** و **(solk)**  
ا . پ . ناردان و ناور و مجرای کوچک آب .  
و جوی که دارای آن مقدار آب باشد که آسیاب  
چرخاند . و بند آسیاب .  
**سلك (selk)** . ا . پ . مأخوذ از نازی .  
رشته . و رشته مروارید . و رشته سوزن .  
وصف قطار . و عقد . و علاقه . و راه و  
طریق . و **سلك جواهر و یا سلك**  
**لالی** : رشته مروارید . و عقد دندانهای  
محبوب . و **سلك دورقمه** : دنیا و  
روزگار . و شب و روز .  
**سلك (selak)** . ا . پ . حیوانات از قبیل  
عفس و نخود و ماش و لویا و جز آن .  
**سلك (solak)** . ا . ع . بچه بک . و بچه  
سنگوار . ج : سلكان .  
**سلكان (selkän)** . ع . ج . سلك .  
**سلكانة (selkänat)** . ا . ع . بچه ماده بک .  
**سلكة (selkat)** . ا . ع . رشته . و رشته ای  
که بدان دوزند . ج : سلك و اسلاك و سلوك .  
**سلكة (solakat)** . ا . ع . مؤنث سلك .  
بچه ماده بک .  
**سلكك (selkak)** . ا . پ . صفت سلك ناور  
کوچک . و ناردان کوچک . و بند آسیاب .  
**سلكوت (solkut)** و **(salakut)** . ا .  
ع . نام پرنده ای .  
**سلكي (salki)** . ا . ع . نيزه راست مقابل  
روی . و کار درست و راست . الثل : **سلكي**  
**وليست به مخلوجة يبنى راست نه کج** .  
**سلم (salm)** . ا . پ . پسر بزرگ فریدون .  
**سلم (salm)** و **(selam)** . ا . پ . لوحی

که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بر آن مشق خط کنند .

**سلم** (salm) ا.ع. دول يك گوشه مانند دولسقا. ج : اسلم و سلام. و از اعلام است.

**سلم** (salm) م.ع. سلم الجلد سماً ( از باب ضرب ) : پیراسته است را بدرخت سلم . و سلم الدلو : فارغ شد از کاردول و محکم و نیکو ساخت آنرا . و نیز سلم ( از باب نصر ) : گردن مار .

**سلم** (salm) و (selm) ا.ع. صلح و آشتی ( بذكر و بؤنث ) .

**سلم** (selm) ا.ع. مسالم. و صلح کننده . یق : اناسلم لمن سالمنی . ج : سلام و اسلام . و سلام و تحیت . و اسلام . قوله تعالى : ادخلوا فی السلم كافة .

**سلم** (salam) ا.ع. خرید و فروخت غله و یا چیز دیگر پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و منه بیع السلم . و گردن نهادگی و استسلام و اطاعت . قوله تعالى : و اتقوا الیکم السلم . و اسیر و اسر . یق : اخذہ بالسلم ای بالاسر . و تسلیم . و تحیت . و بکتونع دوختن خاز دار . ج : اسلام . و منه : ارض ذات اسلام یعنی زمین مسلمانکه سلم رویاند .

و نام مردی . و ذوسلم : نام موضی .  
**سلم** (sollam) ا.ع. زردبان ( و بذكر ) . ج : سلایم . و سلام . و رکاب چرمین که بر بالان نهند . و آنچه بدان بدیگری پیوندند . و چند ستاره پایین تر از العانة از طرف راست آن .  
**سلم** (sallam) ع. کلمه فعل یعنی ممکن است سلامت بدارد .

**سلماء** (solama') ع.ج. سلیم .  
**سلمان** (salmān) ا.ع. نام کوهی . و نام جلئی از تازیان . و نام چند نفر صحابی و غیر صحابی . و ابوسلمان : جبل .  
**سلمة** (salamat) ا.ع. واحد سلم یعنی

يك درخت سلم . و از اعلام است . و ام **السلمة** : دختر امة بن المغيرة از ازدواج مطهرة آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**سلمة** (salamat) ع. سگ . ج : سلام . و رن پاک اطراف . و از اعلام است . و بنو سلمة : بطنی از انصار .

**سلمج** (salmaj) ا.ع. پیکان دراز باریک . ج : سلاج .

**سلمك** (salmak) ا.پ. نام یکی از شش آراز موسیقی یعنی شهناز و گردانبه و گوشت و ماهی و نوروز و سلمك .

**سلمه** (salme) ا.پ. نام خاری که بدان پوست و ادباعت کنند . و نام تراهی که از آن بورانی سازند .  
**سلمی** (salmā) ا.ع. باد جنوب . و چلباسه سفید . و نام گیاهی . و نام زنی . و نام قبیلهای از تازیان . و نام کسوهی . و ابوسلمی : گل آفتاب گردان . و قلمون . و ابوسلمی ( بضم سین ) : نام مردی .

**سلنج** (se-lanj) ص.پ. سه لب و کسی که لب بالائین و یا لب زیرین او چاك باشد و شکر لب .

**سلنطاع** (selentā) ا.ع. مرد دراز بالا و یاره گو و دلشده دوستخ خود .

**سلنطح** (salantah) ا.ع. فضای فراخ .

**سلنطع** (salanta') ا.ع. مرد دراز بالا .

**سلنقاع** (selenqā') ا.ع. برق جهان و پراکنده در ایر .

**سلو** (salv) و (solovv) م.ع. سلاه و عنه سلوآ و سلوآ و سلویا و سلوانآ ( از باب نصر و سجع ) : فراموش کرد آنرا و خرسند و بی غم شد .

**سلوأة** (solvāt) ا.ع. واحد سلوی .

**سلوان** (salvān) م.ع. سلاسلوآ

و سلوانآ . مر . سلو .

**سلوان** (solvān) ا.ع. مهره آفسون .

و آب باران که بروی مهره آفسون ریخته باشد خوانند تا از عشق تسلی یابد . و یا خاک قبر مرده که در آب ریخته و صاف روی آن ریاضت وجهه تسلی از عشق خوانند . و داوری بی غمی که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح نیز گویند . و وادی مرسلیم را . و نام چشمه ای متناوب در قدس که روزی يك یادوار روان گردد و بدان برکت جویند .

**سلوانة** (solvānat) ا.ع. شهد و انگیب .

**سلوانة** (solvānat) و (solvānat) ا.ع. مهره آفسون که بدان زنان شهرو را از زنان دیگر بند کنند . و مهره ای که آنرا در و یک دفن کرده تاسیاه گردد پس بر آورده آب باران بر آن باشند و آن آب را بهر که خوراند تا از عشق تسلی یابد .

**سلوب** (salub) ص.ع. ماده شتر و یازنی که بجهه تمام آنگنده باشد . و آنکه بجهش مرده باشد . ج سلاب و سلب .

**سلوة** (salvat) و (solvat) ا.ع. خرسندی و شادی و بی غمی ( اسم است مر تسلی را ) . و فراخی زندگانی . یق : هو فی سلوة من العیش ای فی رغبة . و کذا فی سلوة .

**سلور** (sellur) ا.پ. نوعی از ماهی که در رود نیل بهم میرسد .

**سلوطة** (solutat) م.ع. سلط سلوطة و سلوطة . مر . سلوطة .

**سلوع** (solu) ع.ج. سلع . و ج سلع .

**سلوغ** (soluq) م.ع. سلغت البقرة

و الشاة سلوغآ ( از باب فتح ) : دندان ناب بر آورد گار و گوسپند . و نیز سلوغ :

دندان شش سالگی برآوردن گماو و گوسپند  
و سایر ذرات الاغلاف .

**س ل و ف** (saluf) ص . ع . ستور پیش  
بآب رنده . و بیکان دراز . و اسب شتاب .  
ج . سلف .

**س ل و ف** (solut) ص . ع . ج . سلف .

**س ل و ف** (solut) ص . م . ع . سلف فلان  
سلفاً و سلفوفاً ( از باب نصر ) : پیش  
رفت فلان .

**س ل و ق** (saluq) ص . ع . خوی و طبیعت .  
و دعوی دربین . و شهری درومیه .

**س ل و ق ی ی** (saluqiyy) ص . ع . منسوب  
بده سلق و یا بشهر سلق .

**س ل و ق ی ی ا ت** (saluqiyyat) ص . ع . تشنگاه  
مهر کشیشانان درکستی .

**س ل و ق ی ی ا ت** (saluqiyyat) ص . ع . درووع  
**س ل و ق ی ی** : زرمه‌های منسوب بده سلق و یا  
شهر سلق .

**س ل و ک** (soluk) ص . م . ع . سلك سلكار  
**س ل و ك آ** . م . سلك .

**س ل و ك** (soluk) ص . ج . سلكة .

**س ل و ك** (soluk) ص . ا . پ . مآخوذ از تازی .  
سیر و سفر . و راه و طریق و سبیل . و آیین  
و قانون و طریقه و وضع و رسم و طرز . و  
عادت و رفتار و وریش . و باصطلاح عرفا طلب  
تقرب بسوی حق تعالی . و **س ل و ك ك ر د ن** :  
سفر کردن . و مدارا کردن . و پیروی نمودن  
رسم و عادت کسی را .

**س ل و ی** (salvā) ص . ع . شهد و انگین . و  
مرغی شبیه بتهو . و بونه . و هر چیز که  
تلی بخشد .

**س ل ه** (salle) ص . ا . پ . سید و هر زنبیلی که  
چیزی در آن گذارند . و سیدی که مارگیران  
مار در آن نهند .

**س ل ه ا ب** (selhāb) و **س ل ه ا ب ا ت** (selhābat)

۱ . ع . زن دلیر . ج . سلاهیب .

**س ل ه ب** (salhab) ص . ا . ع . مرد و یا اسب  
دراز بالا . و دراز از هر چیزی . و اسب ستر  
دراز استخوان . ج . سلاهیب و سلاهیه و سلاهیب .

**س ل ه ب ا ف** (salle-bāf) و **س ل ه گ ر**  
(salle-gar) ص . ا . پ . کسی که سله میازد .

**س ل ه ب ا ت** (salhabat) ص . ا . ع . اسب  
کلان و دراز استخوان . و اسب درازمیکل .  
و زن ت ساور . ج . سلاهیب . و **س ل ه ب ا ت**  
**س ل ه ب ا ت** : ماده شتر فربه .

**س ل ه ج** (salhaj) ص . ا . ع . دراز و طولی .

**س ل ه م** (salham) ص . ا . ع . لاغر و دراز .  
و ناتوان از بیماری و دارای نفاقت .

**س ل ه م** (selhem) ص . ا . ع . نام مردی .

**س ل ی** (salā) ص . ا . ع . یارک و پوستی که  
بر روی بچه در کشیده زاید . ج . اسلاء . و  
نام شهری بمغرب . و **و ق و ا ف ی س ل ا ج م ل** .  
م . سلا .

**س ل ی** (selā) ص . م . ع . سلایت الشاة سلا .  
م . سلا .

**س ل ی ا ب** (salyāb) ص . ع . شاة سلیاب :  
گوسپندی که سلا ی آن در کشش مانده باشد .

**س ل ی ب** (salib) ص . ا . ر . ع . بوده عقل .  
ج : سلی . و زن و یا ماده شتر فرزند مرده  
و یا بچه تا نامم افکنده . ج : سلب . و  
پوست درختی که از وی رسن سازند . و **س ل ی ب ا ت**  
**س ل ی ب** : درختی که شاخ و برگ آن آرا بروده  
باشند .

**س ل ی ج** (salij) ص . ع . **طعام سلیج** :  
طعام نیک و خوشمزه که بگلو زود فرو شود .

**س ل ی ج ا ت** (salijat) ص . ا . ع . یک نوع درختی  
برزگ که از آن دروازه‌ها سازند .

**س ل ی ح** (selih) ص . ا . پ . مآخوذ از تازی .  
سلاح و ساز جنگ .

**س ل ی ح** (selih) ص . ا . پ . مآخوذ از تازی .

سلسور و مستد قبال و جدال و جنگی . و  
شخص سلاح بسته . و مقدمه الجیش .

**س ل ی خ ا ت** (salixat) ص . ا . ع . سلخه و پوست  
شاخه‌های درختی خوشبو . و فرزند . و روغن  
بار درخت بان پیش از آنکه تربیت آن کنند .  
و **س ل ی خ ا ت ا ل ر م ت** و **س ل ی خ ا ت ا ل ر ف ی ج** :  
پوست خشک آن .

**س ل ی خ م ل ی خ** (salixon-mulixon) ص .  
ع . گشن سخت جماع که بار دار نکند . و  
گروشت بی مزه .

**س ل ی خ ه** (salixe) ص . ا . پ . پوست درختی  
دوامی سرخ رنگ و سبتر و خوش بو مساند  
دارچینی .

**س ل ی س** (salis) ص . ا . پ . آسان و سهل .  
و هموار و مطیع و برابر . و آشنا و مأنوس .  
و روان . و غیر معلق . و یک قسم سنگی .

**س ل ی س ن و ی س** (salis-navis) ص . ا . پ .  
واضح نویس و آنکه واضح و خوانا می‌نویسد .

**س ل ی س و ن** (salisun) ص . ا . پ . نام برادر  
نیلکرات شاه .

**س ل ی س ی** (salisi) ص . ا . پ . سهولت و آسانی .  
و همواری . و روانی . و وضوح

**س ل ی ش** (salic) ص . ا . پ . بلفظ زنده بدوزبون  
ضد خوب و نیک .

**س ل ی ط** (salit) ص . ع . دشت و زبان  
دراز . و مرد دراز زبان . و **ص ی ح** (صیح للذکر و  
ذم للاتی) . و روغن زیتون . و روغن کنجد .  
و هر روغنی که از حبوب گیرند . و تیز و تند  
از هر چیزی . و نام پدر قبیله‌ای .

**س ل ی ط ا ت** (salitat) ص . ع . زنده‌بان دراز .

**س ل ی ط ه** (salite) ص . ا . پ . مآخوذ از تازی .  
زن غوغائی و فته انگیز و زبان دراز و چمناز .

**س ل ی ف** (salif) ص . ع . پیش قدم . و گذشته .  
و کسی که از پیش گذشته باشد .

**س ل ی ق** (saliq) ص . ا . ع . آنچه فرو ریزد از

درخت: ج. سلق - و گیاه شبرق خشک. و شهد که مگس در طول خانه خود نهاده باشد. و جانب واه .

**سلیقه** (salīqat) ا.ع. سرشت و طبیعت. بق: **فلان يتكلم بالسلیقه** : ای بطبعه . و از آن گرفته اصلاح یافته . و یعنی طرائف آییخته . و ترة جوش داده . و جای برآمدن تنگ ستور . و از تنگ در پهلوی ستور (اسم است سلق را) . و نشان قدم و رسم در راه . ج: سلاقه .

**سلیقون** (salīqun) ا.پ. پ. سریقون. **سلیقه** (salīqe) ا.پ. پ. - مأخوذ از نازی - سرشت و طبیعت و طبع و نهاد و خصلت و ادراک . و آواستگی . و لیاق و قابلیت . و طرح و رسم . و دستور . و هنر و صنعت . و طرز و موال . و **بالسلیقه** : بالذات و از روی طبیعت . و **سلیقه گفتگو** : ادب در مکالمه . و جواب و سوال و گفتگوی بطور ادب . و **سلیقه مجلس** : تبار و پرورش نیک . و آداب و رسوم انجمن .

**سلیقه دار** (salīqe-dār) و **سلیقه شعار** (salīqe-creār) و **سلیقه مند** (salīqe-mānd) ص.پ. خوش طبع و خوش وضع و دارای خصلت و سیرت نیکو خوشمزه .

**سلیقگی** (salīqāgi) ا.پ. خوی و طبیعت نیک و سیرت خوب و نیکو .

**سلیک** (solik) ا.پ. پولبلیک و مقامی از دوازده مقام موسیقی . هر . پولبلیک .

**سلیل** (salil) ا.ع. جبهه . و شتر بجهه نوزاده . و اسب کره . و چهایی که بی ماسکه . و بی سلا متولد شود . و شمشر برکشیده شده . و مغز اسب . و شراب ماری . و شراب خالص . و کوهان شتر . و جای روان شدن آب دروادی . و میانه وادی . و وادی

فراخ دورتک درخت ناک . و درخت سلم . و درخت طلع ناک . و وادی . و آب بینی . ج: سلان . و از اعلام است .

**سلیله** (salīlat) ا.ع. دختر . و آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن . و بکثرت ماهی درازی . و پلته ای که پشه و پشم خار کرده دروی پیچند وریسند .

**سلیم** (salīm) اوص.ع. مار گردیده . و زخم خورده نزدیک بپلاکت . و کنساره - سم اسب . و استخوان سیل شتر و مانند آن . و درست و بی گزند از آفت . ج: سلاء .

**سلیم** (salīm) ص.پ. - مأخوذ از تازی . بی گزند و بی عیب و تندرست و سالم . و موافق و معایم . و خوش رو . و باهرمت . و ساده دل . و **سلیم النفس** : پاک نژاد و بی اذیت . و **سلطان سلیم اول**: از سلاطین آل عثمان از سال ۹۱۷ تا ۹۲۹ سلطنت نمود . و **سلطان سلیم ثانی** از ۹۷۴ تا ۹۸۲ . و **سلطان سلیم ثالث** از ۱۲۰۳ تا ۱۲۲۲ سلطنت کرد و در زمان سلطان سلیم ثالث طایفه وهابین در کربلای معلای قتل عام کردند .

**سلیمان** (solaymān) ا.ع. یکی از انبیای بنی اسرائیل پسر حضرت داود . و **سلیمان اول**: یکی از سلاطین آل عثمان پسر ایلدرم بایزید که از سال ۸۰۵ هجری تا ۸۱۳ سلطنت نمود . و **سلیمان دوم**: از سلاطین بزرگ و نامدار آل عثمان که مجاورستان را ضمیمه ممالک خود گردانید و مدت سلطنت وی از سال ۹۲۷ هجری تا ۹۳۳ . و **شاه سلیمان**: پادشاه ششم از سلسله صفویه مدت سلطنت وی از سال ۱۰۷۸ تا سال ۱۱۰۵ هجری .

**سلیمانی** (solaymāni) ا.ص.پ.

منسوب بسلیمان . نوعی از خرما سفید . و سنگ قیص .

**سلیم دل** (salīm-del) ص.پ. ساده دل . و بی مکر و بی دریا .

**سلیمی** (salīmi) ا.پ. نوعی از پارچه .

**سلینون** (salīnun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی .

**سم** (sam) و (sem) و (soun) ا.ع. **سم الشیء**: علامت و اسم و نشان آن چیز و نام آن و کذا **سم الشیء** و **سم الشیء** .

**سم** (som) ا.پ. حافر و ماده ای شامی درمتهای دست و پای چارپایان که بمنزله ناخن است مرانسان را . و رجل و پای . و غار و مغاوه . و سرداب . و **سم افگندن**: نگیدن و لنگ شدن . و **سم شکافته** مانند سم آهرواز تگله گویند .

**سم** (sam) و (samm) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زهر و شرنگ و هرش . و **سم القار**: ماکول و مرگ موش .

**سم** (samm) ا.ع. تصدق . و مرآجه از دریا برآید مثل شبه سفید . و دورگ درین بینی اسب . و **سم البرص**: چلباشه زهره دار و بزرگ . و **سم الحاحه**: مقصود مرد . بق: **اصاب سم حاحه** یعنی رسید بحداحت خورد . و **سم الحمار**: خرزهره و دقل . و **سم الخیاط**: - رواج - روزن . و **سم ساعه**: زهری که زود میکشد . و **سم السمک**: ماهی زهره و **سم القار**: ارسنیک و دیگر بریدگی و دوا موش . و **سم قاتل**: زهر کشنده . و **ذات السم**: هر حیوان زهر دار .

**سم** (samm) م.ع. **سمه سما** (از باب نصر): زهر دادا و را . و **سم القارورة**: استوار کرد سر شیشه را . و **سم ینهما**:

صلح کرد میان آن دو کس . **و سم الشيء** : راست و درست کرد آنچیز را . **و سم النعمة** : خاص کرد آن نعمت را . **و سمته هبی** : خاص شد آن نعمت (لازم و متعدی) . **و سم الاامر** : آزمود آن کار را و پایان آنرا نگریست . **و سم سمك** : قصد کرد قصد تو را . **و سم الطعام** : زهر کرد در آن طعام . **و سم يومنا** (مجهولاً) : گرم شد روز ما .

**سم (samm)** (ر) **(somm)** و **(semin)** ا . ع . زهر . و هر چیز که بکشد . و سوراخ . و سوراخ سوزن . و دمان انسان و گوش آن . و منخر . ج : سبوم و سمام .

**سم (samin)** و **(somm)** ا . ع . ماله **سم و لاحم غیرک** : نیست مرا و ا سواى تو کسى . **و کذا ماله سم و لاحم** .

**سما (samā)** و **(senā)** و **(somā)** ا . ع . آسمان . و اسم . و نام و نشان و علامت . **سما (samā)** ا . ع . آسمان (بذکر و بیئت) . و قال الثعالبی کل ماعلاک فاطلک فهر سماء . و آسمان خانه . و آسمان هر چیز . و سایه بان . و پرده ای که از سقف خانه درکشند . و اسب . و پشت اسب . و ابر . و باران نیکو . و گیاه . ج : اسمیة و سموات و سمی (soniyy) و سمی (somā) . **و باب السماء** : کهکشان و مجره . **و ماء السماء** : نام زنى .

**سماء (semā)** م . ع . نبرد کردن کسى را در بزرگى . و مخالفت کردن و نزاع کردن . و هم چشمى کردن . مر . مساماة .

**سماة (samāt)** و **(semāt)** ا . ع . نشان و علامت . و اشاره . و دلیل و پینه .

**سماء (somāt)** ع . ج . سامى .

**سمات (semāt)** ع . ج . سمة .

**سماج (semāi)** ع . ج . سج و سبج و سبج .

**سماجة (samājat)** م . ع . **سماج سماجة** (از باب کرم) : زشت و قبیح گردید .

**سماجة (samājat)** ا . ع . قباح و زشتى .

**سماجت (semājat)** ا . ب . مأخوذ از تازی - بن شرمى . و فضاحت و رسوائى . و معیوبى . و آلودگى . و اصرار در کارهای زشت .

**سماچه (samāce)** ا . ب . سماخچه و سینه بندانى .

**سماح (samāh)** و **(semāh)** م . ع . **سماج سماحاً و سماحاً و سماحة و سموحاً و سموحة و سمحاً** (از باب فتح و کرم) : جوانمرد گردید . **و سمح به** : جوانمردى کرد و بنفید . **و سمح لى** اى اعطانى . و نیز سماح : سهل گرفتن .

**سماح (semāh)** ا . ع . نوعى از خانه های چرمین . و ج . سمحة .

**سماحة (samāhat)** م . ع . **سماج سماحاً و سماحة** . مر . سماح .

**سماحت (semāhat)** ا . ب . مأخوذ از تازی - جوانمردى و مروت . و نیک اندیشى . و سخاوت و عفو و اغماض . و **از باب سماحت** : مردمان بلند همت و جوانمرد .

**سماحت پسند (samāhat-pesand)** ص . ب . کسى که از سخاوت و جوانمردى سرور و میگردد .

**سماحت پیشه (samāhat-pice)** ص . ب . جوانمرد و سخى و نیک نهاد . و متواضع .

**سماحیق (samāhiq)** ا . ع . پرده های تنگى از چرمى و پیه که بروى رده ها کشیده شده . **و سماحیق السماء** : پاره های شفاف از ابر .

**سماخ (semāx)** ا . ع . گوش . و سوراخ گوش .

**سماخچه (samāxçe)** ا . ب . شکم بند و سینه بند زنان و سماچه .

**سماذ (samād)** ا . ع . سرگین خاکستر آمیخته .

**سماذیر (samādir)** ا . ع . ضعف بینائى . و آنچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بینائى از سر و غشى و دوران سر و چرت و پستی . و ج . سمذور . و نام زنى .

**سماز (sommār)** ع . ج . سامر و کسانیکه شب تقوایند و یادندیم خود صحبت کنند .

**سمازو (samāru)** ا . ب . سماروک .

**سمازوخ (samāruḫ)** و **سمازوغ (samāruq)** ا . ب . غارخ و چترمار . و خاک شور و شوره زار . و زمین بى حاصل .

**سمازوغ زار (samāruq-zār)** ا . ب . جائى که در آن سماروغ . نایب روید .

**سمازوغ ناک (samāruq-nāk)** ص . ب . جائى که در آن سماروغ بسیار روید .

**سمازوگ (samāruk)** ا . ب . حمام و کبوتر .

**سماری (sumāri)** ا . ب . سینه و کشتى و جهاز .

**سماریس (samāris)** ا . ب . یکتوخ ماهى کوچکى در بانی کسردین نیز گویند .

**سماسرة (samāsarat)** ع . ج . سمار .

**سماسم (samāsem)** ا . ع . یکتوخ مرغى . و ج . سمسة . و ج . سمسم .

**سماسم (somāsemi)** ا . ع . روباه . و سبک و سریع . و لطیف از هر چیزى .

**سماط (semāt)** ا . ع . آنچه بدان طعام کشند . و نظم و روش . **بق : هم على سماط واحد** بنى ایشان بربك نظم و روش اند . **و سماط القوم** : رسته ای از

و جزء بالای سینه تا محل اتصال چنبر گردن.  
و نیز سماک. ج. سمک و نیز سماک: از  
اعلام است. و **السماکان**: نام دو ستاره  
در پای اسد که یکی را **السماک الاعزل**  
و دیگری را **السماک الرامح** گویند.  
**سماک** (sammāk) ۱. ع. ماهی فروش.  
**سماک** (sommāk) ۱. ب. ساق و  
تم.

**سماکار** (samā-kār) و **سماکاره**  
(samā-kāre) ۱. ب. سیوکش. و خدمتکار  
میخانه. و هر خدمتکار.

**سماکچه** (samākçe) ۱. ب. شکم بند  
و سینه بند زنان و سماچه و سماخچه.

**سماأل** (sam'al) ۱. ع. سایه.

**سمال** (samāl) ۱. ع. کرمک آب.

**سمال** (semāl) ۱. ع. ج. سمله. و ج.  
سمله.

**سمال** (sammāl) اوس. ع. آنکه چشم  
کسی را کور کند. و لقب پدر قبیله‌ای از تازیان  
بدانجهت که شخصی را بطایفه کور کرد. و  
بکنوع درختی.

**سمالچ** (somāle) ۱. ع. شیر شیرین  
و حلوا.

**سمالخ** (somālex) ۱. ع. شیربسته شده.

**سمالخی** (somālexiyy) ۱. ع. شیر  
و طعام بی مزه. و شیری که در خوک ریخته  
در گوی گذارند ناخته گردد.

**سمالچ** (samāleq) ۱. ع. سلق.

**سم آلود** (sam-āلود) ۱. ص. ب.  
زهر دار و زهر آلود.

**سمام** (samām) ۱. ع. نوزی از خفاف.  
و سبک سیر از هر چیزی.

**سمام** (samām) و (samāim) ۱. ع.  
**سمام الانسان**: دمان مردم. و هر در

و **سماعاً** و **سماعة**. مر. سماع.

**سماعة** (samāat) و **سماعة** (sammāat)

ص. ع. **اذن سماعة**: گوش شنوا.  
و کذا **اذن سماعة**

**سماع خانه** (semā-xāne) ۱. ب.  
خانه‌ای که مخصوص است با آواز و رقص  
بخصوص اگر در آویش آزا ترتیب دهند.

**سماعی** (semāi) ص. ب. منسوب  
بسماع که معنی رقص و ترانه و سرود باشد.  
و هر آنچه شنیده شده باشد.

**سماعی** (samāiyy) ص. ع. هر آنچه  
شنیده شده باشد. و حکایتی و نقلی. و بنا  
شده بر عادت. و باصطلاح نحو بیقاعده و  
مطلق و مستعمل.

**سماعیة** (samāiyat) ۱. م. ع. **سمع**  
**سمعاً** و **سماعاً** و **سماعیة**. مر. سماع.

**سماعیل** (semāil) ۱. ب. اسماعیل.

**سماعیلی** (samāili) ۱. ب. قربانی. و  
نذر و صدقه. و گروهی که آلت تناسل را  
ستایش میکنند.

**سماق** (somāq) ص. ع. خالص از  
هر چیزی. و **کذب سماق**: دودغ ساده  
و خالص.

**سماق** (somāq) ۱. ب. مأخوذ از  
تازی. تم و بر درختی قرش مزه که در آتش  
ها و خورشها داخل کنند و آزا تری و تریک  
نیز گویند.

**سماق** (sommāq) ۱. ع. تم و سماق.

**سماقی** (sommāqiyy) ۱. ع. سماق  
فروش.

**سماقیل** (samāqil) ۱. ع. تنم و سماق.

**سماک** (semāk) ۱. ب. واه نیک  
محفوظ.

**سماک** (semāk) ۱. ع. هر آنچه بدان  
چیزی را بر دارند و بلند کنند. ج. سمک.

قوم. و **سماط الشجر**: رسته ای از  
درخت. و **سماط الوادی**: مابین سینه  
و منتهای وادی. ج. بسط.

**سماط** (somāt) ۱. ع. سفره‌ای که  
بر آن طعام گسترده باشند. ج. اسطه.

**سماط** (semāt) ۱. ب. مأخوذ از  
تازی. سفره و خوان. و **خرده سماط**:  
باقی مانده از ناهار.

**سماطان** (semātāne) ۱. ع. بینه  
تنه دورسته از درخت و مردم. ب. میمی  
**بین السماطین**: بیرون در میان دورسته.

**سماطین** (samātin) ۱. ب. قالی.  
و پلاس. و پارچه‌ای خشن. و اطافی که در  
اطرافش آئینه نصب کرده باشند.

**سماع** (sanā) ۱. ع. شنوائی. و  
ذکر شنیده شده. و هر آراز که شنیدن آن  
خوش آید. و **رجل ذوسماع**: سرد  
نیکو نام. و نیز سماع: بطنی از تازیان.

**سماع** (samā) ۱. م. ع. **سمعه** و **الیه**  
و **له** (بکسر الیم) **یسعه** (فتح الیم)

**سمعاً** و **سمعاً** و **سماعاً** و **سماعة** و  
و **سماعیة**: شنود آن را. و **سمع الله**  
**لمن حمده**: قبول میکند خدای حمد آنکه

ویرا ستایش کند. و قوله تعالی: **اسمع**  
**غیر سمع** ای غیر مقبول ماقبول و یا  
اسمع لا سمعت. و قولهم: **سمعت کلامه**  
ای فهمت معنی لفظه.

**سماع** (semā) ۱. ب. مأخوذ از  
تازی. وجد و سرود. و رقص. و سرود و  
نغمه و ترانه. و شنیدن سرود. و حالت سرودی  
که در مفاصل پدید آید.

**سماع** (samān) ۱. ع. اسم فعل یعنی  
مانند درک و متاع ای ادراک و امتع.

**سماع** (sammā) ص. ع. شنونده.  
**سماعة** (sammāt) ۱. م. ع. **سمع سمعاً**



سوراخ بینی و دوسوراخ گوش او . و کذا  
**سامم الانسان** .

**سامم** (semām) . ا . ع . گرگ . و  
 ج . س . م .

**سامامة** (samāmat) . ا . ع . کالبد مردم .

و دائره‌ای مستحب در گردن اسب . و یکنوع  
 مرغی . و نشان خانه خراب و ویران . و

شکوفه خرما . و ماده شتر سریع . و رایت  
 و لوا . و یق : **هو حسن السامامة** ای

الطلمة یعنی او نیکو چهره و خوش سیاست .

**سمان** (samān) . ا . پ . سماء و آسمان .  
 و نام روز یست و هفتم از هرامه شمسی .

**سمان** (semān) . ا . پ . نام شهری .

**سمان** (semān) . ع . ج . سمن .

**سمان** (sammān) . ا . ع . روغن فروش .  
 و یکنوع رنگی که بدان آرایش کنند . و  
 یکنوع گیاهی .

**سمان** (samāne) . ا . ع . **صینة**  
 ننبه : دو رگ درین اسب و یاخر .

**سماناة** (samānāt) . ا . ع . واحدسانی  
 یعنی يك بلد رچین .

**سمانة** (sāmānat) . م . ع . **سمن**  
**سمانة** و **سمنا** (از باب سمن) : قریه شد .

**سمانجونی** (samānjuniyy) . ا . ع .  
 صغیر . و یا قوت کبود .

**سمانه** (samāne) . ا . پ . پرندة کوچکی  
 که بیشتر در گدگم زارها میاشد و کرک و

بلد رچین نیز گویند . و آسمانه و سقف خانه  
 و نام شهری در هند .

**سمانی** (samāni) . ص . پ . آسمانی .  
 و لاجوردی و برنگ آسمان .

**سمانی** (samānā) . ا . ع . بلد رچین و  
 واحد و جمع در وی یکسان است و یا واحد  
 آن سمانة میاشد و آزا قبل الاعد نیز گویند  
 چه از شنیدن آواز رعد میبرد .

**سماوات** (samāvāt) . ع . ج . سماء .  
**سماوة** (samāvat) . ا . ع . پُرده‌ای که

از سقف خانه در کشیده باشند . و کالبد هر  
 چیزی . و موضعی میان کوفه و شام .

**سماوة** (samāvāt) . م . ع . **سما**  
**الفتح** **سماوة** ( از باب نصر ) : حمله

کرد آن گشن بر شتر مادگان و برجست بر آنها .

**سماور** (samāvar) . ا . پ . مأخوذ  
 از روس . يك قسم ابزاری فلزی جهت جوش

آوردن آب که آتش خانه را در میانش قرار  
 داده اند .

**سماوی** (samāvi) . ص . پ . منسوب  
 بسما یعنی آسمانی . و کبود و لاجوردی .

**سماهیج** (somāhej) . ص . ع . **لین**  
**سماهیج عماهیج** : شیر بی مزه .

**سماهیج** (samāhij) . ا . پ . نام  
 جزیره ای .

**سمائم** (samāem) . ع . ج . **سوم** .  
**سمائی** (samāi) . ص . پ . منسوب بسما

یعنی آسمانی .

**سمایی** (samāiyy) . ص . ع . فلکی .

**سومب** (somb) . ا . پ . سم و حافر .

**سومباده** (sombāde) و **سومباره**  
**(sombāre)** . ا . پ . سنگی سخت که در

تیز کردن و جلادادن شمشیر و کارد بکار میبرند .

**سومبل** (sombol) . ا . پ . سنبل .

**سومبه** (sombe) . ا . پ . قطعه استوانه‌ای  
 شکلی چوبی و یا فلزی که در پر کردن تفنگ و

توپ و جز آن بکار میبرند . و هراستوانة  
 متحرکی که در درون استوانة نلبه‌ها حرکت میکند .

**سومپار** (sompār) و **سومپاره**  
**(sompāre)** . ا . پ . سیاهه .

**سمة** (semal) . ا . ع . نشان . و داغ .  
 ج : سمات .

**سمة** (semat) . م . ع . **وسمه** و **وسمأ**

**وسمة** (از باب ضرب) : نشان کرد و داغ  
 نمود آنرا . مره . و سم .

**سمة** (sammāt) . ا . ع . **سمة القلب** :  
 پیه خرما که جمارة نیز گویند .

**سمة** (sammāt) و **(semmat)** . ا . ع .  
 است و کون .

**سمة** (sommāt) . ا . ع . قرابت و خویشی .  
 و سفره‌ای از برگ خرما که زیر خرما بین گسترند

تا خرما هابروی افتد . ج : سم .

**سمت** (samt) . ا . ع . راه و روش نیکو .  
 یق : **ما احسن سمته** : چه بسیار نیکو است

رفتار و روش او . و نیز سمت : مذهب . و

قصد و آهنگ . و صورت و هیئت . و حسن  
 سیرت و طریقت . و سکنه و وقار . و **سمت**

**الرأس** : نقطه عمود از آسمان یعنی آن  
 نقطه از آسمان که بطور دفت در فوق شخص

ناظر واقع شده . و **السمت** باصطلاح نجوم  
 زاویه ای که حاصل میشود از تلاقی دایرة

نصف النهار با سطح عمودی کوکبی .

**سمت** (samt) . م . ع . برایتی و بیان راه  
 رفتن . و بحدس و گمان راه رفتن ( و بالفعل

من نصر و ضرب ) . و آماده کردن رای و وجه  
 سخن را . یق : **سمت لهم** اذا هیالهم وجه

السلام و الرای و باین معنی از ضرب می‌آید .

**سمت** (samt) . ا . پ . مأخوذ از نازی .  
 طرف و سوی . و نزد و جانب و کنار . و راه و

طریق . و ناحیه . و ولایت و کشور . و جمله  
 و وطن .

**سمت** (semat) . م . پ . مأخوذ از  
 نازی . قرابت و خویشی . و اختصاص . و راه و

روش . و **سمت آشنائی** : اختصاص آشنائی .

**سمتر اش** (som-terāc) . ا . پ . افزاری  
 که بدان سم اسب و جز آن را می‌تراشند .

**سمتگر** (samt-gar) . ص . پ . جانب  
 دار و طرفدار و رفیق .

**سمر** (samr) م. ع. سمر سمر آ و  
**سمورآ** ( از باب نصر ) : خواب نکرده شب  
 را و افسانه گفت . و **سمر العین** : بیرون  
 کرد چشم را و با شکست آنرا . و **سمر اللبني** :  
 تنگ کرد شیر را بآب . و **سمر السهم** : رها  
 کرد تیر را . و **سمرات الماشية النبات** :  
 چرید آن چاروا گیاه را . و **سمر النخمر** :  
 خورد شراب را . و **سمر الشیء** ( از باب  
 نصر و ضرب ) : میخ دوز کرد آنچه را و  
 استوار نمود .

**سمر** (somr) ع. ج. اسمر و سمرء .  
**سمر** (samar) ا. ع. شب . و افسانه شب  
 و حدیث لیل . و ضوع قمر و روشنی ماه . و  
 روزگار و زمانه . و تاریکی شب . و مجلس  
 افسانه گویان . و قولهم : **لا فاعله السمر**  
**والقمر** ای مادام الناس یسمرون نفسی لیلۃ  
 قمرء یعنی نخواهم کرد آن کار را مادامی  
 که مردمان در شب مهتاب افسانه گوئی میکنند .  
 و **لا السمر ولا القمر** : نه در تاریکی شب و  
 نه در مهتاب یعنی هرگز .

**سمر** (samar) ا. پ. دست افسزاری  
 مریجولامکان را مانند جاروب که بدان آمار  
 برتارهای جامه مانند . و نام پادشاهی ترك  
 که شهر سمرقند را وی بنا کرد .

**سمر** (samor) ع. ج. سمره .  
**سمر** (samar) ا. پ. نستان .  
**سمر** (sammar) ا. پ. دست افزار  
 جولامکان که بدان آمار با تارهای جامه  
 مانند . و سمر .

**سمر** (sommarr) ع. ج. سامر .  
**سمرء** (sammrā) م. ع. مؤنث اسمر .  
 یق : **قناة سمرء** : نیزه آندگمگون .  
 ج : سمر .

**سمرء** (sammrā) ا. ع. آردگندی که  
 نغاله آنرا جدا نسکرده باشد . و شیردوشه

**سمحاج** (semhāj) ا. ع. مادبان دراز  
 پشت .

**سمحاق** (semhāq) ا. ع. پوست تنگ  
 سر . و شکستگی که بدان پوست رسد .

**سمحة** (samhat) ا. ع. زن جوان مرد .  
 ج : سمح . و بیکار جوانمردی . و کمانت  
 موافق و نرم . و ملتی که در آن هرج و رنگی بود .

**سمحج** (samhaj) ا. ع. مادبان و خرما ده  
 دراز پشت . و مادبان باریک میان درشت  
 گوشت . و کمان دراز .

**سمحجة** (samhajat) م. ع. سمحج  
**سمحجة** : دراز گردید . و یغالی کل شیء .

**سمحوج** (somhuj) ا. ع. دراز بالا  
 و دشمن دیدار و چهره .

**سمحوق** (somhuq) ا. ع. خرمایند دراز .

**سمخ** (samx) م. ع. **سمخه سمخاً**  
 ( از باب فتح ) : زد بر سوراخ گوش او .  
 او را اوخته کرد . و **سمخ الزرع** : بر  
 آمد کشت و یا شکوفه بر آورد .

**سمخة** (semxut) ا. ع. هیئت گوش دادن .  
 و آنه احسن **السمخة** یعنی آرتیکو نگاهدارنده  
 سموعات است .

**سمد** (samd) ا. ع. همیشه . یق : **هو**  
**لك سمداً** ای سمرماً .

**سمدار** (som-dār) م. پ. ذوالعافر  
 و چارپایانی که دارای سم باشد مانند اسب و  
 استر و جز آن .

**سمدار** (som-dār) م. پ. زهر دارو  
 سامة و هر چیزی که در آن زهر بود . و هر  
 حیوانی که دارای زهر باشد مانند مار و عقرب  
 و جز آن .

**سمدور** (sombdur) ا. ع. پادشاه بدانجه  
 که بینای از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و  
 غیره میشود و متعیر میگردد . و پرده چشم .  
 و تازی چشم . ج : سمدیر .

**سمنگری** (samt-gari) ا. پ. جانب داری  
 و طرف داری و رفاقت .

**سمتی** (samtiyy) ا. ع. کسی که  
 خیالات خود را ترتیب دهد و بطرز مخصوص  
 بیان کند .

**سمج** (samj) و (somj) ا. پ.  
 جانی که در زیر زمین و یا در کوه و جبهه  
 درویشان و فقیران و یا گوسپندان کنند . و  
 نقب . و زندان . و سرداب . و هر مجرای  
 زیر زمین . و کان معدن . و مجرای فاضل  
 آب .

**سمج** (samj) ا. ع. شیر چرب مزه برگشته .

**سمج** (samj) و (samej) م. ع. زشت  
 و بد شکل . و فبیح . و متعفن . و ناپسند . ج :  
 سماج .

**سمج** (samej) م. پ. ماخوذ از  
 نازی - مصر و اصرار کننده . و بی شرم . و  
 معیوب و رسوا .

**سمج** (semej) ا. پ. راز و سر نهانی .

**سمجرة** (samjarat) م. ع. **سمجر**  
**اللبني سمجرة** : زیاده کرد آب را در شیر .

**سمچه** (souqce) ا. پ. سمج و هر  
 مجرای زیر زمینی و نقب . و آغال گوسپند و  
 جز آن .

**سمح** (samh) م. ع. آسان . و جوانمرد .  
 ج : سمحاء و مسامح . و **عود سمح** :  
 چوب بی گره . و نیز سمح : نام مولای آن  
 حضرت صلواته علیه وآله .

**سمح** (samh) م. ع. **سمح سمحاً**  
**سمحاً** . م. ر. سمح .

**سمح** (sameh) م. ع. **رجل سمح** :  
 مرد با جود و سخا .

**سمحاء** (somahā) ع. ج. سمح . یق  
**قوم سمحاء** .

<p><b>سمسم</b> (samsam) ا.ع. روباهه و گرگ و گرگ خردجه . و نام ریگ توده ای .</p> <p><b>سمسم</b> (semsem) ا.ع. کنجد . و دانه گشنیز . و یکتو ع ماری . و مورچه سرخ . ج : سمام .</p> <p><b>سمسم</b> (somsom) ا.ع. مورچه سرخ . و مرد سبک .</p> <p><b>سمسمان</b> (somsomān) ا.ع. سبک سریع . و لطیف از هر چیزی .</p> <p><b>سمسمانی</b> (somsomāniyy) ا.ع. سبک سریع و لطیف از هر چیزی .</p> <p><b>سمسمه</b> (samsaniat) م.ع. <b>سمسم الثعلب سمسمه</b> : دود آن روباه .</p> <p><b>سمسمه</b> (semsemat) ا.ع. یک مورچه سرخ . ج : سمام . و یکدانه کنجد . و مرد سبک .</p> <p><b>سمسمون</b> (samsimun) ا.ب. نام گیاهی کوچک که دارای گلهای آبی رنگ است و فرنگیان آنرا فراموش نکند من را ، مینامند .</p> <p><b>سمط</b> (samt) م.ع. <b>سمط الجدی</b> <b>سمطاً</b> (از باب نصر و ضرب) : ورود کرد آن بزغال را جهت بریان کردن . و <b>سمط الشیء</b> : آویختن آن چیزی را . و <b>سمط السکین</b> : نیز کرد کاردارا .</p> <p><b>سمط</b> (samt) ا.ع. مرد سبک حال .</p> <p><b>سمط</b> (samt) ا.ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن . و گردن بند و حبل درازتر از گلوند . ج : سنوط . و زره ای که فارس بر سریناسب آویزد و درال فتراک . و چادر بی آستر که به دوش اندازند . و چادر ازینبه و جامه ای که از زبرجامه نمایان باشد . و مرد زبرک و سبک چالاک . و صیاد چالاک سبک دست . و ریگ توده دراز . و ریگ توده ای که بر زمین مانند رستی باشد . و شمله دستار بر سینه . و هر دو <b>کف</b> افتاده . و</p>	<p><b>سمر قندی</b> (samarqandi) ا.ب. شه تیر و بالارخانه . و کلیدان در . و قطعه چوب درازی که مسافت را بدان میبایند .</p> <p><b>سمر کند</b> (samarkand) ا.ب. سمرقند .</p> <p><b>سمر مره</b> (samarmarat) ا.ع. غول .</p> <p><b>سمر روت</b> (somrut) ا.ع. دراز و طولیل .</p> <p><b>سمرود</b> (somrud) ا.ع. دراز و طولیل .</p> <p><b>سمری</b> (samariyy) ص.ع. منسوب بسر که افسانه گوئی در شب باشد .</p> <p><b>سمری</b> (samoriyy) ص.ع. حیوانی که درخت سمر یعنی درخت طلع را چرا میکند .</p> <p><b>سمریة</b> (samoriyyat) ص.ع. ابل <b>سمریة</b> : شترانی که درخت طلع را چرا میکنند .</p> <p><b>سمار</b> (samsār) ا.ع. میانجی میان بایع و مشتری . ج : سماره . و مالک چیزی و برپادارنده آن . و میانجی میان دو دوست .</p> <p><b>و سمار الارض</b> : نیک ماهر بر احوال زمین .</p> <p><b>سمار</b> (samsār) ا.ب. مأخوذ از نازی . دلال رمیانی میان بایع و مشتری . و آنسکه اجناس مختلفه مردم را میفروشد و سپار .</p> <p><b>سمساره</b> (samsārat) ا.ع. مؤنث سیمار .</p> <p><b>سمسام</b> (samsām) ا.ص.ع. سبک سیر از هر چیزی . و گرگ خردجه .</p> <p><b>سمساره</b> (samsarat) م.ع. نیک ماهر شدن باحوال زمین .</p> <p><b>سمسق</b> (samsaq) و (semseq) و (somsaq) ا.ع. گدل باسمن و مرزنگوش .</p> <p><b>سمسک</b> (somsak) ا.ب. بد ذات و پست نژاد .</p>	<p>از چرم . و گندم . و نام زنی که درک زمانت آنحضرت صلی الله علیه و آله را کرده بود . و نام اسبی . و نام ماده شتری .</p> <p><b>سمرات</b> (samorāt) ع.ج. سمره .</p> <p><b>سمراد</b> (samrad) ا.ب. وهم و فکر و خیال . و گمان و پندار و چیز موهم .</p> <p><b>سمره</b> (somrat) ا.ع. گندمگونی و رنگی میان سپیدی و سیاهی . و زردفامی . و رنگ تیره ای و خاکستری .</p> <p><b>سمره</b> (somrat) م.ع. <b>سمر سمره</b> (از باب کرم و سمع) : گند مگون گردید .</p> <p><b>سمره</b> (smarat) ص.ع. اهالی شهر سامر که در قدیم شهری بود در فلسطین و پایتخت ملوک بنی اسرائیل .</p> <p><b>سمره</b> (samerrat) ا.ع. درخت طلع . ج : سمر و سمرات و اسمر .</p> <p><b>سمرج</b> (samorraj) و <b>سمرجه</b> (samarrajat) ا.ع. مأخوذ از سمره فارسی . خراج سه باره گرفتن . و نام روزی که در آن خراج را نقد کنند .</p> <p><b>سمرجه</b> (samrajat) م.ع. دادن . یقین : <b>سمرج له ای اعطه</b> یعنی بده باو .</p> <p><b>سمر طال</b> (samartal) و <b>سمر طول</b> (samortul) ا.ع. دراز بالای مطرب خلقت .</p> <p><b>سمرقند</b> (samarqand) ا.ب. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ایالت گنجان می باشد پس از آنکه اسکندر مقدونی نامی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند .</p> <p><b>سمرقندی</b> (samarqandi) ص.ب. منسوب بسمرقند . و شخص خالی از صداقت و محبت و عاری از صفت نیک اندیشی و خیر خواهی .</p>
--	---	---

**بنوا السمط :** قوم از ترسایان .  
**سمط (somi)** ۱. ع . حامة بشمين .  
**سمط (somot)** ۱. ع . ج . سباط .  
**سمط (somot)** ۱. ص . ع . **ناقة سمط :**  
 ماده شتر بی داغ و نشان . و **نعل سمط :**  
 کنش بک لخت ساده بی آستر .  
**سمطاء (samtā)** ۱. ص . ع . **قصيدة**  
**سمطاء :** قصيدة سمط .  
**سمطی (samtīyy)** ۱. و **سمطیة (samtīyyat)**  
 ۱. ص . ع . یق . **شعر سمطی و قصيدة**  
**سمطیة** یعنی شعر سمط و قصيدة سمط .  
**سمع (sam')** ۱. ع . شنوائی . بگویند  
 للواحد والجمع وقد یجمع علی اسماع واسمع  
 واسماع . و گوش . و آنچه در گوش زند و  
 شنیده شود . و قولهم : **سمعک الی** یعنی بشنو  
 از من . و **ام السمع :** ام الدماغ . و قولهم :  
**سمعاً و طاعة** ای نسمع و طیع .  
**سمع (sam')** ۱. م . ع . **سمع سمعاً .**  
**سماعاً و سماعة .** م . سماع .  
**سمع (sam') (samt')** ۱. ع . شنوائی .  
 و ذکر شنیده شد . و **سمع اذنی فلاناً**  
**یقول ذاک** یعنی بگوش خود شنیدم فلانرا  
 که چنین میگفت . و نیز **سمع اذنی فلاناً**  
 یعنی شنیدم فلان که میگفت این را . و **هو**  
**بین سمع الارض و بصرها** یعنی معلوم  
 نیست که کجا رفت و یا جز زمین کسی او  
 را نمی بیند و نمی شنود و یا آنکه سمع زمین و  
 بصر آن طول زمین و عرض آن است . و منه :  
**القی قصه بین سمع الارض و بصرها**  
 یعنی در خطر انداخت نفس را و معلوم نیست  
 کجاست و یا آنکه در جانی است که لایسمع  
 صوت انسان و لایبصر بشر انسان . و قولهم :  
**اسمعک الی :** آیا گوش تو بیسوی من است  
 یعنی بشنو از من . و دو دعا گویند **اللهم**

**سمعاً لایلفاً** یعنی شنیده شود و بدیگری  
 رسانیده نشود و یا شنیده شود و محتاج برسانیدن  
 نگردد و یا شنیده شود و ناتمام بماند و یا  
 این کلام را کسی میگوید که خبری که میشود  
 او را بچسب دنیاورد در همه معانی مذکوره  
 سمع (بکسر) نیز میگویند .  
**سمع (sem')** ۱. ع . ذکر نیکو بقی:  
**ذهب سمعه فی الناس** یعنی رفت ذکر  
 خیر از میان مردم . و بجه کرگ از گفتار .  
**منه المثل :** **اسمع من سمع .**  
**سمع (sem')** ۱. ص . ع . **رجل سمع :**  
 مرد نیکو نام و شنونده و یا شنونده نیکوئی .  
 و کذا **رجل ذو سمع .**  
**سمع (sama') (sama')** ۱. ع . نام  
 پدر قبیله ای از حمیر .  
**سمع (sonio')** ۱. ص . ع . ج . سوع .  
**سمع (somma')** ۱. ص . ع . بیک (ویوصف  
 بالتولق) .  
**سمعاء (somaā')** ۱. ج . سمیع .  
**سمعان (sam'ān)** ۱. ع . از اسماء  
 و رجال است .  
**سمعان (sem'ān)** ۱. ع . نام یکی از  
 دوازده نفر حواریون حضرت عیسی و در قر  
**سمعان :** موضعی بطلب . و موضعی بحمص  
 که قبر عمرین عبدالعزیز در آنجاست .  
**سمعة (sam'at)** ۱. ع . بیک بار شنودن .  
**سمعة (sam'at) (sama'at)**  
 ۱. ص . ع . **اذن سمعة :** گوش شنوا . و  
 کذا **سمعة و سمعة .**  
**سمعة (sem'at)** ۱. ع . هیئت و طریقه  
 شنیدن . و مؤنث سمع که ماده بجه کرگ از  
 گفتار باشد .  
**سمعة (som'at)** ۱. ع . شهرت و نیکنامی  
 و آرازه . و ریاء و دورنگی .  
**سمعة (sama'at) (sou'at)** ۱. (sam'at)

۱. ع . **فعل ذلک ریاء و سمعة :** کرد این  
 این کار را تا بینهت و بشنوند . و کذا **سمعة**  
 و **سمعة .**  
**سمعج (sum'aj)** ۱. ع . شیر شیرین  
 بسیار چرب .  
**سممعع (suma'ma')** ۱. ص . ع . خردسر .  
 و خرد ریش . و مرد زیرک و سبک شتاب .  
 و کرگ . و زنی که در حضور ترشروئی نماید  
 و چنین با بر او باشد و در غیاب بانگ و فریاد  
 کند . و مرد دراز بالای باریک بن .  
**سمعنة (sem'annat)** ۱. ص . ع . **امسرة**  
**سمعنة** ای سمنه سماعة زن شنوا و زنی که  
 هر چه بشنود خلاف آن گمان نماید .  
**سمعنة (sem'annat)** ۱. و **امرأة سمعنة**  
 و **سمعنة و سمعنة نظرة :** زنی که هر  
 چه بشنود ویند خلاف آن گمان نماید و کلمه  
 نظرة در همه حرکات تابع سمعة میباشد .  
**سمعی (sam'iyy)** ۱. ص . ع . منسوب  
 بسمع یعنی افروشی و حکایتی و حدیثی .  
**سمعد (samaqd)** ۱. ع . مرد دراز بالای  
 سخت ارکان و گول و منکبر .  
**سمعد (samqand)** ۱. پ . حیس . و  
 زن حایض و دشتان .  
**سمک (somi)** ۱. ع . سقف خانه . و  
 از بالای خانه تازیر آن . و قامت و بلندی از  
 هر چیزی . و قوله تعالی : **رفع سمکها**  
**فویها .**  
**سمک (samk)** ۱. م . ع . **سمکة سمکاً** (از  
 باب نصر) : بلند کرد آنرا . **فمک هو :**  
 پس بلند و برداشته شد (لازم و متعدی) .  
 و **اسمک فی الریم** ای اسد فی الدرجة .  
 و **سمک الله السماء :** بلند گردانید خدای  
 آسمان را .  
**سمک (samak)** ۱. ع . ماهی . ج . ماک و سولک .

سمك (samak) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. ماهی. و ماهی فرضی که گویند زمین روی آن قرار گرفته چنانکه گویند: از سمك تا سما.	اندك آب باقی مانده درین خنور. و گسل و لای و بقیه آب درین حوض. و آب اندك.
سمك (samok) ا. ص. پ. - رعنا و بی عقل. بی هنر. و رعنائی و بی عقلی و بی هنری.	ج: سمل و سمال و سمول و اسمال.
سمك (sonok) ع. ج. - سماك.	سملج (samlej) ص. ع. - رجل
سمكار (senkār) و (semgār) ا. پ. نام شهری از بدخشان.	سملج الذکر: مرد دراز و گرد نره.
سمكة (samakst) ا. ع. - واحد سمك یعنی يك ماهی. و برخی در آسمان. و نام مردی.	سملج (samallaž) ا. ع. - مردسك و خفیف. و شیر شیرین. و تیر باویك و سبك. و یكنوع گیاهی که شتر خورد.
سمكور (samkur) ا. پ. - نام جانی.	سملجة (samlejat) م. ح. - سملجته
سمل (saml) م. ع. - سمل الحوض (سما) (از باب نصر): پاك كرد حوض را از گل و لای. و سمل بینهم: ملخ كرد میان آنها. و سملت الدلو: كل و لای آورد دلو با اندك آب. و سمل عینه: كور كرد چشم او را. و سملت عینه (سجولا): عانی بداست یعنی كور باد چشم او.	فی حلقی سملجة: آسان فروردم آزاد گلوی خود.
سمل (saml) ع. ج. - سمله و سملة.	سملع (samalla') ا. ع. - گرگك. و در باره شخص بدخشیث گویند: انه اسمع هملع.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سملق (samlaq) ا. ع. - زمین هموار و برابر بی گیاه. ج: سملاق.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سملكة (samlakat) م. ع. - سملك
سمل (saml) م. ع. - سمل.	القمة: دراز كردنقهرا دگرگدی و تندویر.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سملوخ (samlux) ا. ع. - سوراخ گوش. و رویم گوش. و آنچه از شاخه های گیاه نصی برآورده شود.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمنم (soniam) ع. ج. - سمنه.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمن (samm) ا. ع. - روغن. و مسكه.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	ج: اسمن و سمون و سمنان.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمن (samm) م. ع. - سمن الطعام
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمناً (از باب نصر): ترك طعام را بر روغن.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	و سمن القوم: طعام چرب خورائید آن قوم را.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمن (seman) ا. ع. - چربین. و فریبی.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمن (seman) م. ع. - سمن سمانه
سمل (saml) م. ع. - سمل.	و سمناً (از باب سمح): فریه شد.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمن (soman) و (soman) ا. پ.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	گل سه برگه و یاسمین.
سمل (saml) م. ع. - سمل.	سمنار (semnār) ا. پ. - نام بنائی معروف که سه دیر و خورتق را وی ساخته بود.
سمن بناگوش (saman-bouā-gue) ص. پ. - آنکه بناگوش وی بوی یاسمن دهد.	
سمن بو (saman-bu) و (saman-bov) ص. پ. - مطر و خوش بوی مانند یاسمن.	
سمن پیکر (saman-paykar) ص. پ. - آنکه روی و رخسار وی بوی یاسمن دهد.	
سمنه (sommnat) ا. ع. - گیاهی که بسبب ستاره های تابستان روید و همواره سبز باشد. و داروی فریبی و یادآوری فریبی زنان.	
سمن چهره (saman-çelire) ص. پ. - سمن پیکر.	
سمن خد (saman-xad) ص. پ. - آنکه رخسار وی مانند یاسمن سفید و خوشبوی باشد.	
سمند (samund) ا. پ. - تیر پیکان. و نام قریه ای در سمرقند. و نام رنگی مایل بزرده مر اسب را. و سمند برق رفتار: اسب سمندی که مانند برق بدود.	
سمند اسلار (samand-aslar) ا. پ. - بطور افسانه نام حیوانی که هر که بر آن نظر کند بمیرد.	
سمندر (samundar) و (samtänder) و (samaudor) ر. سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. - جانوری	

<p>رختن . و <b>سمدقی العمل</b> : رنج دید در آن کار . و نیز سمود : بر شدن . قول : <b>سمدت</b> اذا طوت . و متحیر ایستادن و شکفت داشتن از چیزی خواه افدوه باشد یا نشاط . و بازی کردن . و سرود گفتن .</p> <p><b>سمور</b> (samur) ۱ . پ . جانوری شیبه برویاه و پوستش سرخ مایل بسیاه و تیرگی که از آن پوستین سازند و پوست این حیوان را نیز سمور گویند . و <b>سمور سیه</b> : شت ولیل .</p> <p><b>سمور</b> (samur) ص . ع . مساده شتر تیز رو .</p> <p><b>سمور</b> (somur) ۲ . ع . <b>سمر سمر آ</b> و <b>سمور آ</b> . مر . سمر .</p> <p><b>سمور</b> (samur) ۱ . ع . جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانبها سازند .</p> <p><b>سموسه</b> (samuse) ۱ . پ . سنبوسه و دله . و دستمال و باشالی که بطور مطلق تا کرده بروی شامعاً انگند .</p> <p><b>سموط</b> (somut) ۱ . ع . ج . سبط .</p> <p><b>سموط</b> (somut) ۲ . ع . <b>سمط الرجل</b> <b>سموطاً</b> (از باب نصر و ضرب) : خاموش گردید آنمرد . و <b>سمط اللین</b> : رفت نازکی آن شیر و هنوز مزه نگردانیده .</p> <p><b>سموع</b> (samu) ص . ع . <b>أذن سموع</b> : گوش شتوا . ج . سمع .</p> <p><b>سموق</b> (samuq) ع . ع . سماق .</p> <p><b>سموق</b> (somuq) ۲ . ع . <b>سمق سموقاً</b> (از باب نصر) : بلند شد . و <b>سمق البقل</b> : دراز گردید آن تره .</p> <p><b>سموك</b> (somuk) ۱ . ع . ج . سلك .</p> <p><b>سمول</b> (samul) ص . ع . <b>ثوب سمول</b> : جامه کهنه .</p> <p><b>سمول</b> (somul) ۲ . ع . <b>سمل الثوب</b></p>	<p><b>سمنو</b> (samanu) ۱ . پ . چیزی مانند حلزوی تر که از گندم دیده پزند .</p> <p><b>سمنو</b> (samanu) و <b>سمنوا</b> (samanvā) ۱ . پ . آتش رفته و آتش اگر .</p> <p><b>سمنون</b> (sammun) ۱ . پ . نام یکسی از زهاد .</p> <p><b>سمنیة</b> (somanīyyat) ۱ . ع . گروهی از هندوان دهری مذهب و یا از بت پرستان مایل بتیاسخ .</p> <p><b>سمو</b> (somu) ۱ . پ . تره دشتی .</p> <p><b>سمو</b> (somovv) ۲ . ع . <b>سما سموآ</b> (از باب نصر) : بلند گردید . و <b>سمابصری</b> : نظر کرد . و <b>سمابه</b> : بلند کردن را . و <b>سمالی الشیء</b> : بلند گردید برای من . آنچه پس دریافتم آنرا . و <b>سما اقوم</b> : پراگندند آن گروه برای شکار .</p> <p><b>سموات</b> (samavāt) ۱ . ع . سماوات و آسمانها .</p> <p><b>سموأل</b> (samav'al) ۱ . ع . مرغی که ابوبراء کتبت دارد . و سابه . و مگس سرکه .</p> <p><b>سموأل</b> (samav'al) ص . ع . <b>قرب سموأل</b> : قرب شتاب .</p> <p><b>سموت</b> (samut) ۱ . پ . فراك . و دوالی باریك که بر زمین اسب آویزند .</p> <p><b>سموت</b> (somut) ع . ج . سمت .</p> <p><b>سموح</b> (samuli) ص . ع . نیکوکار و منعم و کریم النفس و متواضع و جوان مسرد و سخن .</p> <p><b>سموح</b> (somuh) و <b>سموحة</b> (somuhāt) ۲ . ع . <b>سمح سماحاً و سموحاً</b> و <b>سموحة</b> . مر . سماح .</p> <p><b>سمود</b> (somud) ۲ . ع . <b>سمد و سمدآ</b> (از باب نصر) : سرد و ادا شد از تکبر و تنوت . و <b>سمدت الابل</b> : نیک کوشیدند شتران در</p>	<p>دوالجوتین شیبه چلباه و بوزغ که درازی آن ۱۲ ساتیبط است و بطور افسانه می گویند در آتش زندگانی میکند . و نام موضعی در هندوستان که صبر زرد از آنجا میاورند .</p> <p><b>سمندوك</b> (samanduk) و <b>سمندول</b> (samandun) و <b>سمندون</b> (samandun) ۱ . پ . سمندر .</p> <p><b>سمندون</b> (samandun) ۱ . پ . نام جزیره ای . و نام دیومازندران .</p> <p><b>سمنزار</b> (saman-zār) ۱ . پ . باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن .</p> <p><b>سمنسا</b> (sammn-sā) ص . پ . یاسمن مانند . و خوب صورت و رعنا .</p> <p><b>سمن ساق</b> (saman-sāq) ص . پ . آنکه انبهای پای وی مانند یاسمن سفید و خوشبوی باشد .</p> <p><b>سمن سائی</b> (samanī-sāy) ص . پ . زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن از وی برآید .</p> <p><b>سمنستان</b> (samanestān) ۱ . پ . باغ یاسمن .</p> <p><b>سمن سیمما</b> (saman-simā) ص . پ . سمن پیکر .</p> <p><b>سمن سینه</b> (saman-sīne) ص . پ . سمن بر .</p> <p><b>سمن غذاز</b> (saman-ēzār) ص . پ . سمن خند .</p> <p><b>سمن غقب</b> (saman-qabqab) ص . پ . کسی که زنج آن مانند یاسمن سفید و خوش بوی بود .</p> <p><b>سمنگان</b> (samangān) و (samongān) ۱ . پ . نام قدیم شهری در اهواز که اکنون رامهرمز و یا رامرز گویند .</p> <p><b>سمن لعل</b> (saman-la'l) ۱ . پ . نام گلی بی بو .</p>
--	---	---

وراست منسوب بهم که شخصی بوده نیزه ساز .

**سمهریة** (samhariyyat) ا. ع. ن. خشک و سخت .

**سمهی** (sominahā) ا. ع. یاد . و آتسفر . و مخاط شیطان . و دروغ . و باطل

و یهوده . و يقال : **جری فلان السمهی** اذا جرى الي غیر امر عرفه . و نیز **ذهب ابله السمهی** : یعنی رفتند شتران او متفرق و پریشان .

**سمی** (samī) م . ع . سمی القوم **سمیاً** (از باب سمع) : روان شدند آن گروه برای شکار

**سمی** (semā) ا. ع . اسم و نام .

**سمی** (semā) ا. ع . نسام نیک . و خبر نیک . و ج . سماء .

**سمی** (samiyy) ا. ع . هتا و هتام و مثل و ماتمات . و بلند و رفیع .

**سمی** (somayy) ا. ع . مضر اسم یعنی نام کوچک .

**سمی** (somiyy) ا. ع . ج . سماء .

**سمیت** (samīyyat) ا. ب . پ . مأخوذ از تازی - زهر آلودگی و زهرناکی .

**سمیج** (samij) ا. ب . پ . کینگاه میاد . و ترددگاه حیوانات و حتی بزرگ .

**سمیج** (samij) ا. ع . ع . زشت . و شیر چرب مزه برگشته . ج . سماج .

**سمیج** (somayh) و (somayyeh) ا. ع . مضر سمع که یعنی آسان و جوانمرد باشد .

**سمید** (samid) ا. ب . پ . نان سید . و میده .

**سمیدر** (samaydar) ا. ع . سمندر .

**سمیدع** (samayda) ا. ع . مهتر بزرگ جوانمرد نرم خوی بسیار خیز و مرد دلار .

**سمه** (some) ا. ب . سنبه .

**سمه** (same) ص . ب . پ . مأخوذ از تازی . کول و ابله نادان . و متحیر و سرگردان .

**سمه** (somnah) ا. ع . دروغ و باطل . و **ایل سمه** : شتران بر سر خود گذاشته شده . و ج . سامه .

**سمهآ** (somnahā) ا. ع . بادو آتسفر .

**سمهآت** (somhāt) ا. ع . گندم سرخ .

**سمهآج** (semhāj) ا. ع . دروغ .

**سمهآه** (summahat) ا. ع . بوریبای سفره مانند ای بزرگ خرما .

**سمهآج** (samhāj) ص . ع . **لین سمهآج** : شیر با آب آبیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .

**سمهآج** (samhajat) م . ع . **سمهآج** کلامه **سمهآج** : دروغ کرد در سخن . و **سمهآج الدرهم** : روانی داد در مهار . و نیز **سمهآج** : رها کردن . و شتابی نمودن . و سخت تاقنن . و شدت و تنبلی نمودن در سوگند .

**سمهآج** (samhājij) ص . ع . **لین سمهآج** : شیر با آب آبیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .

**سمهد** (samhad) ا. ع . هر چیز خشک و سخت .

**سمهدد** (samahdad) ا. ع . شتر بزرگ تن .

**سمهدر** (samahdar) ا. ع . فربه . و نزه . و شهر فراخ . و زمین دور اطراف بی نشان که راه در آن گم کنند .

**سمهرة** (samharat) م . ع . **سمهرة** **الزروع سمهرة** : نمورکد آن کشت و باید بدون تولد و بدون آنکه زیادی حاصل کند .

**سمهری** (samhariyy) ا. ع . نیزه درشت

**سمولا** و **سمولة** (از باب کرم و نصر) : کهنه شد جامه .

**سمول** (sounul) ا. ع . سله .

**سمول** (sammul) ا. ع . زمین فراخ و نرم خاک .

**سمولة** (samvalat) م . ع . **سمول** **الخل سمولة** : بالا بر آمد بر آن سرکه مگس آن .

**سمولة** (somulat) م . ع . **سمل سمولا** و **سمولة** . م . سمول .

**سموم** (samum) ا. ع . بادگرم (ریونث) . ج . سمائم . و قیل السموم بالتهار و قد تکون باللیل والحرور باللیل و قد یکون بالتهار .

**سموم** (somum) ع . ج . سم .

**سموم** (samum) ا. ب . پ . مأخوذ از تازی . بادهای گرم و پابی و مهلک که در مدت روز و گاه در شب میوزند .

**سمومستان** (samumestān) ا. ب . جانی که باد سموم بسیار میوزد .

**سمون** (somun) ع . ج . سمن .

**سموه** (somuh) م . ع . **سمه القریس سموهاً** (از باب فتح) : وقت اسب چنانکه مانده نشد . و نیز **سموه** : مدهوش و متحیر شدن .

**سموی** (samaviyy) و (semaviyy) ص . ع . منسوب باسم .

**سمویل** (samvil) ا. ع . نام مرغی . و نام شهری . و نام جریبل .

**سموئل** (samav'al) ا. ع . سمران .

**سمه** (seme) ا. ب . پ . سمر و جاروب مانند ای که جولاهاگان بدان آهار بروی تارهای جامه کنند . و زنگ آب یعنی چیزی سبز که بروی آبهای ایستاده و را که بهم رسد . و چوبی

بساندازه بکوب که سراسری بهن دارد و جولاهاگان کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار گردد . و نیز **سمه** : مخفی و پنهان و

**نهفته** و پوشیده .

پرشان و متفرق . **وهت هذنه الامه السميهي**: بناز و تکبر خرايد آن کتيزک .  
**سن (san)** . ا . پ . رنگ و لون . و قسم و نوع . و رسم و قاعده و قانون . و عادت . و روش و طرز . و مثل و مانند و سان . و نيزه و ستان . و عشقه .

**سن (sen)** و **(senu)** . ا . پ . مأخوذ از تازی . دندان . و سال . و عمر و مدت عمر و زندگانی و هنگام از عمر . **وسن بلوغ**: هنگامی که شخص مکلف شود و تکلیف رسد . **وسن تميز**: هنگامی که شخص شاعر شود و خوب و بد را بشناسد . **وسن شباب**: جوانی . **وسن شيخوخت**: پیری . **وسن وسال**: عمر و زندگانی .

**سن (sen)** . ا . پ . جانوری کوچک از جنس ذرابح که غله را فاسد کند و یکی از آفت‌های بزرگ غله زارهای بلوک و رامین ری می باشد .

**سن (sann)** . م . ع . **سن السکين سنأ** (از باب نصر): تیز کرد آن کارد را بسان . **وسن الرمح**: نصب کرد ستان را بنیزه . **وسن الاضراس**: نمالید دندان را بمسواک . **وسن الاابل**: سخت راند شتران را . **وسن الاهر**: ظاهر و آشکار کرد آن کار را . و **سن الطين عمله فخرآ** یعنی سفال گردانید آن گل را . و **سن فلانآ**: ستان زد فلان را . و بدندان گزید او را . و شکست دندان او را . **وسن الفحل الناقه**: خوابانید گشن ماده شتر را و برجست بر آن . و **سن المال**: گذاشت شتران را در چراگاه و یا نیکو کرد سیاست و نیامر آنها را . **وسن الشیء**: کسب تصویر آن چیز را . **وسن عليه الماء**: ریخت آب را بر آن . **وسن الطريفة**: رفت حران راه . **وسننى هذا الشیء**: آرزومند طعمش کرد مرا آن چیز .

**سميط (samit)** . س . ع . **نعل سميط**: نعل يك لخت .

**سميط (somayt)** . ا . ع . برده خشت پخته . و نام مرئی .

**سميع (sami')** . ا . ص . ع . شنوانده . و شتونده . و صفی از صفات باری تعالی و معنای آن داننده چیزین . و شیری که از دور حس مردم بشنود . و **ام السميع**: مغز سر . و **اذن سميع**: گوش شتوا .

**سميعة (samint)** . س . ع . **اذن سمیعة**: گوش شتوا .

**سميق (samiq)** . ا . ع . چوب بوغ که برگردن گاو بندند و هما میکان .

**سميگه (somaykâ')** . ا . ع . يك نوع ماهی ویژه ای که آرا خشک کنند .

**سميل (samil)** . ا . ص . ع . بقية آب در تگ حوض و جز آن . و **ثوب سميل**: جامهٔ **کهنه** .

**سمين (samin)** . س . ع . فربه و بشیون . ج : سمانت .

**سمينة (saminat)** . س . ع . مؤنث سمین . و **ارض سمينة**: زمین گرد ناک که سنگ در آن نباشد .

**سمينة (somaynat)** . ا . ع . نام موضعی . **سمينة (sommaynat)** . ا . ع . گروهی بت پرست .

**سمينون (sominun)** . ا . پ . مأخوذ از تازی - داری فریبی .

**سمينه (samine)** . ا . پ . پارچهٔ نازک . **تگ و روقیق** .

**سميهاء (somayha')** و **(sominayha')** . ا . ع . دروغ . و باطل و بیهوده .

**سميهي (somyhä)** و **(sominayhä)** . ا . ع . دروغ و باطل و بیهوده . و **يقين**: **ذهبت ابله السميهي**: رفتند شتران او

و مرد چلاک در حاجات خود . و **گرگ** . و **شمشیر** . و نام مرئی . و نام زنی .

**سميدن (semidan)** . ف . ل . م . پ . یو کردن و بوییدن . و بوی خوش باذن .

**سميد (samiz)** . ا . ع . سمید و نان سید . و میده سید .

**سمير (samir)** . ا . ع . زمانه و روزگار . و افسانه گوینده . و **ابنا سمير**: روز و شب .

**وماضله ماسر السمير** و **کذا ماسر ابن سمير** و **ابنا سمير** یعنی نتوانم کرد آنرا هرگز و ماضله ماسر لفة فی الكل . و **يقين لا اقله سمير الليالي** یعنی نمی توانم کرد آن را .

**سمير (semmir)** و **(samir)** . ا . ع . صاحب افسانه .

**سميرا (samira)** . ا . پ . شاخی که بدان حکمت کنند .

**سميرا (somayra)** . ا . پ . نام مهین بانو عمة شیرین .

**سميرم (samiran)** و **(samiron)** . ا . پ . بلوکی در مابین اصفهان و فارس و آب ملخ که بطور افسانه مشهور است از آنجا آیدند .

**سميره (samire)** . ا . پ . نوشته و خط کسبیده شده خواه بر کاغذ و خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه باظم و خواه باجسوب و جز آن .

**سميرية (somyrijryat)** . ا . ع . نوعی از کشتی .

**سميز (samiz)** . ا . پ . دعا عند خفین .

**سميساط (somyasat)** . ا . پ . نام شهری در کنار فرات .

**سميط (samit)** . ا . ع . برده پاکیزه از موی و ارورد کردهٔ جبههٔ پریان . و **مرد سبک حال** . و **ردهٔ خشت پخته** .



الثرك وهو كثير يلاذ الهند. وباصطلاح عروض: اختلاف ردفین در شعر .

**سناد** (senād) م. ع. ساند هسانده و سناد آ. م. م. ساندۀ .

**سنادین** (sanādīn) ع. ج. سندان .

**سنار** (sanār) ا. ب. شخص عاشق و گرفتار .

**سنار** (sanār) و (senār) ا. ب. تنک آبی از دریا که نهش نمایان و گل داشته باشد و چون کشتی از آنجا بگذرد بگل نشسته بندشود و نتواند عبور کند . و بندر . و سباده .

**سنار** (sonār) ا. ب. عروس و زنت پسر شخص .

**سنار** (sonnār) ا. ع. گربه. ج. سنابیز .

**سناسن** (sanāsen) ع. ج. سنسن .

**سناط** (senāt) و (sonāt) ا. ع. مرد کوه- که وی را ریش نباشد . و مرد سبک ریش در رخسار و آنکه بر ریشش باشد نه بر عارض . ج. سناط و اسناط .

**سناطه** (sunātat) م. ع. سنط سناطه ( از باب کرم ) : کوه گردید .

**سناعة** (sanāat) م. ع. صنع سناعة و سنوعاً ( از باب نصر و فتح و کرم ) : خوب و نیکو گردید .

**سنافی** (senāf) ا. ع. پیش سینه شتر و پیش بند رحل . و سنی که بر سینه بندشتر بسته و پیش آورده پس سیل پنجم برسد و محکم کنند تا سینه بند از جای نرود . ج. سنفا .

**سنام** (sanām) ا. ع. کوهان. ج. اسنمه . و وسط زمین . و شریف قوم . و بلندی و رفعت و شوکت مرد . و رکن معظم هر چیزی .  
الحديث : **الجهاد سنام الدين** . و نام چند کوه . و کوهی در بصره و گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود . و **جمل السنامین** : شتر دو کوهانه .

**سنا** (senā) م. ع. سنیت الدابة سنا ( از باب سمع ) : آبکشی کرده شد بر آن ستور .

**سنا** (senā) و سناء (sanā) ا. ع. گاهی سهل که فارسی نیز سنا گویند .

**سناء** (sanā) ا. ع. بلندی و رفعت .

**سناء** (sanā) م. ع. سنی سناء ( از باب سمع ) : صاحب رفعت و بلندی گردید .

**سناء** (senā) م. ع. سانه سناة و سناء . م. م. سناة .

**سناپ** (sannāb) ا. ع. بدی سخت و شر شدید .

**سناپ** (senāb) ا. ب. شتاب .

**سناپ** (senāb) و سناپة (senābat) ا. ع. طویل و دراز . و دراز شکم .

**سناپر** (senābar) ( سناپری (senāhari) ا. ب. شناور و شناوری .

**سناپک** (sanābek) ع. ج. سنبک .

**سناپل** (sanābel) ع. ج. سنبله .

**سناپیدن** (senābidan) ف. ل. ب. شناوریدن .

**سناج** (senāij) ا. ع. اثر دود چراغ بر دیوار . و چراغ .

**سناح** (senāh) م. ع. مساحت و از جانب چپ میاد درآمدن صید .

**سناخة** (snaaxat) ا. ع. بوی بد . و چرک و ریم . و نشان دباغت .

**سناد** (sanād) ص. ب. بسیار و فراوان و آفر .

**سناد** (senād) ا. ع. شتر ماده قوی میکل . و عمار از هر چیزی . و کرگدن . و هر حیوان بزرگ چه و قیل انه حیوان علی صفة القیل الا انه اصغر منه جتو اعظم من الثور و ان اوله اخرج راسه من فرجه و یرعى حتى یفوی فاذا قوی خرج و هر بسین **الام حلقه من طمه یلبان فان لها مثل**

**سنت الارض** : ( مجهولاً ) : خورده شد گیاه آن زمین . و نیز سن : ریخته. خاک بر زمین . و بلند کردن . و آب بروی ریختن .  
نقول : **سنتت الماء** اذا ارسلنا ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتا فی الصب قلت بالسنین المعجدة .

**سن** (sean) ا. ع. دندان ( مؤنث است ) . ج : انسان و اسنة و اسن . و گاو دشتی . و نیزی مهره پشت . و اکڑ شدید . و مال . و شاخ . و دانه سیر . و دندان داس . و جای تراش از قلم و زبان آن . و معنی : **اطل سن**

**قلمتك و سمنها** . و فسی الحديث : اذا سافرتم فاعطوا الركب اسنهای انکتوها من الرمی . و نیز سن : عمر و مدت عمر و زندگانی و مقدار عمر در انسان و جز آن و باین معنی نیز مؤنث است . ج : اسنان .

و همزاد و همس عمر . یق : **هوسنه** یعنی همزاد و هم عمر اوست . و **کم سنک** : حال تو چندان است . و **وقع فی سن راسه ای** عدد شعره من الخیر او فی ماشاء و حکم . و یق :

**لا آتیک سن الحسل** یعنی نخواهم آمدتو را گاهی لان الحسل و هو ولد الصب لا تنطق له سن . و **ذو السن** : کسی که دارای دندان زیاد باشد . و نیز سن : نام کوهی و شهری و نام موضعی در ری .

**سنا** (sanā) ا. ب. چوبی که بدان مسواک کنند .

**سنا** (sana) ا. ع. روشنائی برق و جز آن . و نوعی از حریر . و نام دختر اسماء بن حلت که پیش از آنکه آنحضرت صلی الله علیه و آله باری خلعت کند و طاعت کرد .

**سنا** (sanā) ا. ب. گاهی بومی مشرق که با بسروسیا و بلخه مردم کرمان کوشن نیز گویند و برهای آنرا در طب مانند سهل استعمال میکنند .

**سنان** (senān) ا.ع. سرزیده وینال . و عا . و تیزی هر چیزی . و سنگ فسان . ج : اسنة . و هو اطوع السنان یعنی نیزه در زمان اواست بهر طور که خواهد . و نيزستان : از اعلام است .

**سنان** (senān) م.ع. مسانه و راندن و خوابیدن گشاده شتر را جهت گشتی .

**سنانیر** (senānir) ع.ج. سَنور و سَنار .

**سنانیق** (senāniq) ع.ج. سَنیق .

**سناو** (sanāv) ا.پ. سونش طلا و نقره و مس و برنج و جزآن . و کثیر و بسیار .

**سناوة** (sanāvat) م.ع. سناسنوا و سناوة و سنوا . م. سنو .

**سناه** (senāh) م.ع. سانه مسانهة و سناه : سالسال او را چیزی داد . و سالانه کرد او را کاری . و نیز سناه و مسانهة : یکسال بعد یکسال بار آوردن خرما بن .

**سنایا** (senāyā) م.ع. و جل سنایا : مرد شریف .

**سنایة** (senāyat) ا.ع. منه . و راحذه بسنايه : گرفت مئة انرا .

**سنایع** (sanāye') و سنایع (sonāe') ع.ج. سنیه .

**سنائین** (sanāen) ع.ج. سنیه .

**سنائی** (sanāi) ا.پ. از شعرای بزرگوار و حکمای عالمقدر در سال ۷۷۰ در غزنین وفات یافت و مرقدش مزار عامه است .

**سنب** (sonb) م.پ. سوراخ کستنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

**سنب** (sonb) پ.ج. سنیدن . و اسم چارباغان . و پای و رجل . و خانه زیرزمینی که در کوه و صحرا جهت دیوانان و گوسفندان کنند . و سنب و پرمه و مته . و قبه و سوراخ .

**سنب** (saneb) م.ع. سخت آزمند . و

**فرس سنب** : اسب تیزدو و تیزقدم . ج : سنب .

**سنباء** (sanbā') ا.ع. کون .

**سنبات** (sanbāt) و (sonbāt) ا.پ. نمایش و هر چیزی که نمودی داشته باشد و بنظر درآید . و اسفون و جامد و شعیده .

**سنبات** (sanbāt) ا.ع. کون .

**سنبات** (sanbāt) و (senbāt) ا.ع. بدخلقی و زودرنجی و زودخشمی .

**سنبات** (senbāt) ا.ع. مرد بسیار شر .

**سنباد** (sanbād) ا.پ. فکر و خیال و فکر . و قوه متفکره . و نام یکی از علمای مجوس معاصر با ابراهیم مروزی .

**سنبادج** (sonbādaj) ا.ع. مأخوذ از سنباة فارسی و بمعنی آن .

**سنباده** (sonbāde) ا.پ. ماده معدنی بسیار سخت و صلیبی که باگرد آن کین و بطور را میتراشند و نظرات را جلا میدهند . و سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آنرا نیز میکنند .

**سنبادج** (sonbāzaj) ا.ع. مأخوذ از سنباة فارسی و بمعنی آن . و سنگی که بدان صیقل گر شمشیر را جلا دهد و دندانها نیز بدان مالند .

**سنبالو** (sanbālu) ا.پ. بوزینه و نوعی از میمون .

**سنبایدن** (sonbānidan) ف.م.پ. سوراخ آکابیدن و سفتن فرمودن . و تکیه کردن فرمودن . و برپا کتاندن .

**سنبة** (sonbat) و (senbat) ا.ع. بدخلقی و زودخشمی .

**سنبة** (sanbat) و سنبة (sanbatat) ا.ع. روزگار . و پارهای از روزگار .

**سنبر** (sanbar) ا.ع. دانای هر چیزی . و ماهر و استوار کار آن .

**سنبریت** (sanbarit) م.ع. بدخلق .

**سنبس** (senbes) م.ع. شتاب .

**سنبة** (sanbasat) م.ع. سنبس .

**سنبة** : شامی کرد .

**سنبه** (senbase) م.ف.پ. سنبه و یکوقتی . و دراین وقت .

**سنبک** (sonbok) ا.پ. کشتی کوچک .

**سنبک** (sonbok) ا.ع. نوعی از دریدن . و پیش سمستور . و کنار و طرف .

**ج: سنباک** . الحديث: **کره ان یطلب الرزق فی سنباک الارض** ای اطرافها گانه کره الغر الطویل فی طلب المال . و کناره حلیة شمشیر . و اول باران . و پیش و مقدم هر چیزی . **یق: هو سنبتک من کذا** ای مقدم منه . و آمن سرخود . و زمین دوست کم خیر . و دوشسته بندبرقع . و عهد روزگار .

**یق: کان ذاک علی سنبتک** ای عهده .

**سنبل** (sonbol) ا.پ. گلی خوشبوئی . و یکنوع گیاهی از طایفه زینق که در باغها بسبب تشنگی و خوشبوئی گلشن زراعت میکنند . و گیاهی دوائی شبیه بزلف خوبان که نارند نیز گویند . و خوشه غله . و برج سنبه . و سنبل برخط : خالی که برروی خوبان بود . و سنبل قر: خط جوانان و زلف خوبان . و سنبل خطانی : یکنوع گیاهی خوشبو و ازطایفه چتری که از ساقهای آن مربا سازند و بفرانسه آژلیک گویند . و

**سنبل رومی** و سنبل هندی : نارندین که سنبل الطیب نیز گویند . و سنبل العصاریر : سنبل هندی .

**سنبل** (sonbol) ا.ع. خوشه . و سنبله واحد آن . ج : سنابل .

**سنبل** (sonbol) ا.ع. شهری بروم . و نام مدنی . و سنبل الطیب .

**سنبلانی** (sonbolāniyy) م.ع. **قیمص سنبلانی** : پیران فراخ و مراز



و منی را گویند. و نکته سنج یعنی دانا و ماهر در تکلم و گفتار.

**سنج** (sanj) م. ع. سنجه سنجآ (از باب نصر) : لکه کرد او را برنگی غیر از رنگ خودش و بقول فی‌الشیء.

**سنج** (senj) ا. ب. جلال و رنگوله های دف و دایره. و سنج یعنی چیزی که از جلال دف و دایره بسیار بزرگتر باشد و در میان قبه‌ای دارد که بندی بر آن نصب کنند و در جشنها و بازیگامها با قناره و دهل نوازند. و شغرف و رنگ که بدان نقاشی کنند. و ماسینه. و نهال جوان. و رویند.

**سنج** (senj) ص. ب. گزیده برگزیده و پسندیده.

**سنج** (sonj) ا. ب. - یز و کفل مردم و جانوران.

**سنج** (senaj) ع. ج. سنجه.

**سنج** (sonaj) ع. ج. سنجه.

**سنج** (sonaj) ا. ع. دوخت عتاب.

**سنجاب** (sanjāb) و (senjāb) ا. ب.

جانوری از موش بزرگتر و خاکستری رنگ که از پوست آن پوستین سازند. و پوست این حیوان - و سبزه - و شب - و نام ولایتی.

**سنجابی** (sanjābi) و (senjābi) ص. ب. خاکستری و پرنگ خاکستر.

**سنجات** (sanjāt) ا. ع. ج. سنجه.

**سنجار** (sanjār) و (senjār) ا. ب.

نله‌ای نزدیکی موصل و مولد سلطان سنجر سلجوقی.

**سنجاف** (sanjāf) ا. ب. - سحاف و طراز و کتاره جامه.

**سنجاق** (sanjāq) ا. ب. - مأخوذ از

ترکی - سوزن مانند‌ای از برنج و قناره یا طلا که بر یک سر وی گرمی دگمه مانند باشد.

**سنجانیدن** (sanjānidan) ف. م. ب. سنجدن گزاینیدن و فرمودن.

**سنجه** (sanjat) ا. ع. - مأخوذ از سنجه فارسی - **سنجه المیزان** : سنگ ترازو و وزنه‌ای که بدان چیزی را در ترازو بکشند. ج. : سنجات و سنج.

**سنجه** (sonjet) ا. ع. - سیاهی سپیدی آمیخته. ج. : سنج.

**سنجد** (senjed) ا. ب. میوه درختی از طایفه وردیه که سرخ و آردی و قابض است.

**سنجد بوی** (senjed-buy) و

(senjed-bovy) ا. ب. نوعی از گل سرخ.

**سنجر** (sanjar) ا. ب. نام پادشاهی. و نام پرنده‌ای شکاری. و مردمان صاحب حال و روید و وساع.

**سنجر** (sanjar) ا. ب. پادشاه ششم از سلجوقیان ایران پور ملکشاه پادشاهی بزرگ و کریم و پرهیزگار که مدت چهل سال در بیشتر منابر اسلام خطبه بنام وی میخواندند و در سال ۵۰۷ هجری بدرود این جهان کرد.

**سنجرستان** (sanjarestān) ا. ب. خاقان و جانی که مردمان در آن وجد و سماع کنند.

**سنجرف** (sanjarf) ا. ب. - مأخوذ از شگرف فارسی و بمعنی آن.

**سنجسویه** (sanjesbuye) ا. ع. - مأخوذ از سنگسویه فارسی و بمعنی آن.

**سنجف** (senjnf) ا. ب. - سحاف.

**سنجق** (sanjaq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - علم و نشان و رایت و لوا. و سنجاق و سوزن مانند‌ای که بر یک سر آن گره و دگمه‌ای باشد. و امیری که صاحب نشان و علم بود.

**سنجق** (sanjaq) و (sanjoq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - گمریند و منطفه و میان بند و تنگ.

**سنجلاط** (senjelāt) ا. ع. نوعی از ریحان.

**سنجوق** (sanjuq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - سنج و گمریند و منطفه.

**سنجه** (sanje) ا. ب. وزنه و سنگی که بدان چیزها وزن کنند. و بوله ترازو. و نام دیوی. و نام ولایتی.

**سنجی** (sanji) ا. ب. عمل سنجدن.

**سنجد** (senjid) ا. ب. سنجد.

**سنجدگی** (sanjidagi) ا. ب. وزن و نقل و گران.

**سنجدین** (sanjidan) ف. م. ب. وزن کردن و تعیین وزن و نقل کردن و چیزی را با ترازو و جز آن کشیدن. و برابر نمودن.

**سنجدین** (senjidan) ف. م. ب. آماده و مهیا کردن و تدارک نمودن.

**سنجدیده** (sanjide) ص. ب. وزن شده و کشید شده. و سنگین و گران. و باوقار و شگوهند. و آزرده و امتحان شده.

**سنجدیده** (senjide) ص. ب. آماده و مهیا و حاضر و مرتب.

**سنجدیده ادا** (sanjide - ādā) ص. ب. بیک گران و باوقار. و وزیرک و بافراست.

**سنجین** (senjin) ا. ب. خالی و تهی. و بدون و اندرون.

**سنج** (sanh) و (sonh) م. ع. **سنج لی رای سنحاً و سنجاً و سنحوماً** (از باب فتح) : پیدا و هویدا شد مرا تدبیری.

**و سنح لکذا** : سخن سربسته گفت. و **سنح فلاناً عن رایه** : برگردانید فلان را از رانی که داشت. و **سنح الشرعی** : آسان شد مرا شرع. و **سنح به و علیه** : درگاه انداخت

او را. و **بندی رسانید**. و **سنح الظمی مسوحوماً** : از جانب چپ درآمد آمر ضد برح.

**سنداوت** (senda'vat) ۱. ع. مرد سبك و دلاور  
پيش درآينده دهر كار . و پست بالای باريك  
تن پهناسر . و مرد اكلا نسر . ج : سنداوتون .  
و گرگ ماده .

**سنداوون** (senda'vune) ۱. ع . ج .  
سنداو و سنداوة .

**سند باد** (sendbād) ۱. پ . كتابى  
در نصاب و حكمت عملى .

**سندار** (sandar) ۱. پ . صغى زرد  
شبه بگهرا كه از يكتوع درختى از جنس  
كاج جسر بان مى يابد و آفراسندروس نيز  
گوييد و در ساختن روغن كمان بكار ميرود .

**سندرة** (sandarat) ۱. ع . شتابى . و  
نوعى از ييمانه بزرگ . و درختى كه از آن  
كمان و تير سازند . و لقب زنى كه گسندم  
ميفروخت به ييمانه كسامل و وانى .

**سندرة** (sandarat) ۱. ع . مع سندرسندرة :  
شتابى نمود .

**سندروس** (sandarus) ۱. پ . سندر . و  
رنگ سرخ . و زرينخ سرخ .

**سندره** (sandore) ۱. پ . سندر و سندروس .  
**سندره** (sandare) ۱. ع . و (sendere) ۱. پ .

حرام زاده و بى پدر و مادر و سندهاره .  
**سندرى** (sindariyy) ۱. ع . مرد دلير .

و سخت دراز . و شير يشه . و پيكان سپيد كه  
از سندهاره ساخته باشند . و ييمانه بزرگ . و  
بزرگ چشم . و نيكو . و هيچكاره . و بيد . و  
ستان كبود . و مرد شتاب كار . و كمان زه

كرده استوار . و يكتوع مرغى . و نام شاعرى .  
**سندس** (sundos) ۱. ع . كيمخاب و  
زريقت . و پارچه ابريشمى كه بازر ساخته  
باشد .

**سندسى** (sondosiy) ۱. ع . شغل  
سندس سازى .

**سندكيش** (sendkic) ۱. پ . آژندك

و كسى كه پدر و مادر وى ميم نباشد . و  
باصطلاح عروض : قافيه ميبوب و سناد .

**سند** (send) ۱. ع . ملك سند و پنجاب .  
و ج . سندی .

**سند** (sanad) ۱. پ . مأخوذ از تازى -  
مهر و امضای قاضى و حكم و فرمان پادشاهى .  
و چك و دستاويز و نوشته و مکتوبى كه بدان  
اختيار شغل و ملكى را بكسى دهند .

**سند** (sanad) ۱. ع . آنچه و باروى شخص  
باشد از بلندی . و كوه . و روى كوه . و  
تكيه گاه مردم . و آنسكه ازوى حديث بردارند .  
و نوعى از جامد . ج : اسناد . و يا واحد و  
جمع در وى يكسان است .

**سند** (sanad) ۱. ع . **سندالى الشیء**  
**سندأ** (از باب سمع) : پشت باز نهاد سوى  
آن چيز و تكيه كرد بر آن و اعتماد در وى نمود .

**سندأب** (senda'b) ۱. ع . **جمل**  
**سندأب** : شتر توانای سخت .

**سند آب** (send-āb) ۱. پ . رود  
هندوس .

**سنداره** (sandāre) ۱. ع . و (sendāre) ۱. پ .  
حرامزاده و بى پدر و مادر و سندهاره .

**سندان** (sandān) ۱. ع . **سندان**  
**الحداد** : مأخوذ از سندان فارسى و يعنى

آن . ج : سندانين .  
**سندان** (sendān) ۱. ع . مرد قوى  
بزرگ جثه . و گرگ قوى سخت .

**سندان** (sendān) ۱. پ . افزارى مر  
مگران و زرگران و آهنگران را كه بروى آن  
با چکش فلز را بگویند . و تكتة آهنى كه بر  
تخته دوماى كوچه ميخ زند تا كسى كه خواهد  
صاحب خانه را خبر دار كند حلقه را  
بر آن بگويد .

**سندانه** (sendānat) ۱. ع . ماده خمر .  
**سنداو** (senda'v) ۱. ع . و **سنداوة**

**سنح** (sonh) ۱. ع . يمن و برکت . و  
ييمانه راه . و موضعى نزديك مدینه كه مسكن  
ابوبكر صديق رضايه عنه بود .

**سنح** (sonnah) ۱. ع . ج . سانح .  
**سنحان** (senhān) ۱. ع . روستائى يمن .  
و نام مردى .

**سنحنح** (sauahnah) ۱. ص . ع . رجل  
**سنحنح** : مردى كه شب خواب نكند .  
**سنخ** (sanx) ۱. پ . چركوريم . و وسخ .  
و نمك طعام .

**سنخ** (senx) ۱. ع . بيخ و بن دندان .  
و شدت تب . ج : اسناخ و ستوخ .

**سنخ** (senx) ۱. پ . مأخوذ از تازى  
نوع و جنس اصل و ماده هرچيز و مصدر و سر  
چشمه و بنياد و بيخ .

**سنخ** (sanax) ۱. ع . بسيار خوردن  
طعام . و برگرديدن . و تباه شدن ( و الفعل  
من - مع ) . يق : **سنخ الدهن** اى فسودتغير .

**سنخ** (sanex) ۱. ص . ع . **بلدسنخ** : شهر  
تيناك .

**سنخه** (sanaxat) ۱. ع .  
بوى بد .

**سنختان** (sonxatāne) ۱. ع . بصيغه تشبيه  
دوقامت .

**سنخج** (sanaxj) ۱. ع . **سنخج**  
(sanaxj) ۱. پ . بيمارى تگى نفس كه  
بنازى حيق النفس گوييد .

**سند** (send) ۱. پ . نام ملك پنجاب از  
ممالك هندوستان كه اکنون متعلق بدولت  
انگليس ميباشد و داراى ۲۲۰۰۰۰ نفر  
جمعيت و پايتخت آن شهر لاهور . و رود  
هندوس را كه ما بين بلوچستان و هندوستان  
واقع است وود سند ميگویند . مر . اندوس .

**سند** (send) ۱. ص . پ . حرامزاده . و  
لقب و شري . و طفلى كه از سر راه رداشته باشند .

**سنطالة** (sontalat) ا. ع. رفتار نرم  
با سکون . پستی سر . پست داشتنی سر .

**سنطبة** (santabat) ا. ع. اضطراب  
دائم . و درازی با جنبش و تزلزل .

**سنطلة** (santalet) ا. ع. درازی .

**سنطلیل** (santallil) ا. ع. درازبالا .

**سنطیر** (santir) ا. ع. ستور و نوی  
از ساز .

**سنع** (sen) ا. ع. خردگاه دست و  
بریدگی میان پیوند دست و ذراع . استخوان  
دست که پانگشتان و خردگاه دست  
اتصال دارد . ج: سنعة و استناع .

**سنع** (sana) ا. ع. خوبی و جمال .

**سنعاء** (san'a) ا. ع. دخترخته ناکرده .

**سنعبة** (son'obat) ا. ع. راسو و گوشت  
پاره برآمده در وسط لب بالاین .

**سنهبق** (sana'baq) و (sana'boq) ا.  
ع. نام گیاهی بدبو .

**سنهة** (senaat) ع. ج. سنح .

**سنهف** (senna'f) ا. ع. مضطرب خلقت .

**سنهفمأ** (sennaqman) ا. ع. یقال: فعلت  
ذاك و غمأله سنهفمأ : کردم آن کار را  
برغم او .

**سنف** (sanf) م. ع. **سنف البهیر سنهفأ**  
(از باب نصر و حنرب) : ساف بست بر آن  
شتر . و **سنفت ائناقة** : پیش شدن آن ماده  
شتر . از شتران دیگر .

**سنف** (sent) ا. ع. جماعت و گروه مردم .  
و گدَم دیوانه . و برگ مرخ که درخت آتش  
زده است . و غلاف بار درخت مرخ . و غلاف  
بار درخت که دانه دارودراز باشد مانند غلاف  
لویا . و ج. سنفة .

**سنف** (sonf) و (sunof) ع. ج. سنیف .

**سنف** (sonof) ع. ج. سناف .

**سنفة** (senfat) ا. ع. واحد سنف یعنی

**سنسان** (sansasn) ا. ب. سخن ناصح  
و غیر بلیغ و سنسن .

**سنساق** (sansasq) ا. ع. درخت ریزه  
مورد .

**سنسکریت** (sanskarit) ا. ب. زبان  
علمی و مقدس هندوها و مرکب از دو کلمه است  
یکی سن یعنی کامل و دیگری کریت یعنی آفریده  
شده و بر دو قسم است یکی سنسکریت علمی که  
مشابه زبان گانهای زردشت است و دیگری  
سنسکریت ناری که بزبان یونانی و لاتین  
مشابهت دارد .

**سنسن** (sansasn) ا. ب. سخن ناصح  
و غیر بلیغ و سنسان .

**سنسن** (sensen) ا. ب. یکی از منازل مابین  
کاشان و قم .

**سنسن** (sensen) ا. ع. تشنگی . و سرچرخ  
دول . و تیزی مهره پشت . و سر استخوانهای  
سینه . و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه  
است . ج: سنسن .

**سنسن** (sonson) ا. ع. نام شخص . و  
نام شاعری .

**سنسنة** (sensenat) ا. ع. تیزی مهره‌های  
پشت .

**سنسور** (sansasur) ا. ب. خرطوم قیل  
و پشه .

**سنسه** (sonse) ا. ب. زنبور سیاه . و انگور  
سیاه .

**سنط** (sent) ا. ع. پیوند . و پیوند دست .

**سنط** (sanat) ا. ع. نوعی از درخت سالم  
و اقاویا .

**سنط** (sonot) ع. ج. سناط و سنوط  
و سنوطی .

**سنطاب** (sentah) ا. ع. پتک آهنگری .

**سنطاح** (sentah) ا. ع. شتر مسأه  
فراخ فرج .

و قوس قرح . و اجزیه متساعد از زمین از اثر  
حرارت آفتاب که از دور مانند آب بنظر شخص  
میآید و سراب .

**سندل** (sandal) ا. ب. نوعی از کفش  
و پای افزار و نعلین و کفش چوبین . و کشتی کرچکی  
که از کنار دویا پراز آب شیرین و اسباب و  
لوازم زندگانی کرده بکشتی بزرگ برند . و  
چوب سندل . و ابله و احق و بی عقل .

**سندلک** (sandalak) و **سندله** (sandale)  
ا. ب. نعلین و کفش و پای افزار .

**سندلی** (sandali) ا. ب. کرسی که  
کفش و پای افزار بر روی آن نهند . و سندلی  
و کرسی که بر بالای آن نشینند .

**سندله** (sandane) ا. ب. درجه و پایه  
وزنه . و نام یک نوع مرغی .

**سندوق** (sandoq) و (sonduq) ا. ع.  
تنگر و صندوق .

**سندہ** (sande) ا. ب. سندان .

**سندہ** (sande) و (sende) و (sonde)  
ا. ب. فضله و غلط آدمی که بغایت گنده  
باشد .

**سندھان** (sendehan) ا. ب. چوب  
عود که عود هندی نیز گویند . و گل سرشور .

**سندی** (sanadi) م. ب. دارنده سند  
و سندوب بستند .

**سندی** (sendi) ا. م. ب. مردم سند .  
و سندوب بستند . ج: سندیان .

**سندی** (sendiy) ا. ع. یک مرد از  
مردمان سند . مانند زنجی : ح: سند .

**سندیان** (sendiyān) ا. ب. نوعی از  
درخت بلوط . و ج: سندی

**سنر** (sanar) ا. ع. بدخونی و سرکشی  
و خود سری .

**سنز** (sonez) ا. ب. شو نیز و سیاهدانه  
و تجمی سیاه و معطر که بر روی خمیر نان پاشند .

يك خريطة غلاف لوبيا و بانلا . و شاخ بي برگ . و پوست باقلا که دانه آنرا خورده باشند . و برگ دوخت .

سنفة (senafat) ع . ج . سف . و ج . سنفة .

سنفتان (sonfatane) و (sanfatane) ا . ع . صيغة تثنیه دوچوب راست ایستاده میان دوچرخ چاه .

سنق (sanaq) ع . م . سنق الفصیل من اللبن سنقا ( از باب سمع ) : ناگوار شد چنه شتر از شیر .

سنقر (sonqor) ا . ب . مرغی شکاری از جنس چرخ که شفتار نیز گویند .

سنقره (sonqore) ا . ب . یکنوع مرغی که کلاغ سبز و کاسه شکک نیز گویند و میگویند گوشت وی سم است .

سنقطار (seneqtâr) ا . ع . سنقطار و نقاد دانا .

سنقور (sonqur) ا . ب . سنقر .

سنک (sonok) ا . ع . راههای روشن .

سنکالایک (sankalâlik) ا . ب . صغوه و دم جنبانک .

سنگ (sang) ا . ب . حجر رجسی صلب

و سخت که از زمین استخراج میکند و ماده‌های که کوه‌های صلب را تشکیل مینماید . و وزن . و وزنه . و هر چیز که بدن جسی را سنجیده و وزن و ثقل آنرا باری معین کنند . و گلوله .

و قار . و تنکین . و اعتبار و قدر و جاه و مرتبه . و رها و قیمت و ارزش . و برابری و همسری . و گوهر مانند یاقوت و الماس و رجز

آن . و ماده صلبی که در شانه رگلیه ها تشکیل می‌یابد . و سنگ آتش : نوعی از سولفور

زرد آهن . و سنگ احمر : یکنوع سنگ

سرخ رنگی مرجان . و سنگ اسکاف : یکنوع سنگی که کفنگران بدن افزارهای

خود را نیز کنند . و سنگ آسیا : دو تنه سنگ گرد که در میان آنها چیزها را بسایند و آرد کنند . و سنگ آسیان : سنگ فسان و سنگی که بدان کارد و چاقو نیز کنند . و سنگ آهن ربا ریاستگ آهن کش :

مقناطیس . و سنگ پر شیشه زدن : توبه کردن را ز خوردن شراب در گذشتن . و سنگ

برغان : سنگی الوان و بنایست نرم و سست که از برغان که دهی است در فارس آروند و

شیشه گران شیشه را ببدان سفید کنند . و سنگ بصری : توتیا . و سنگ بلور :

سنگی سفید و شفاف و سخت تر و شفاف تر از شیشه که از آن نکین و عینک و تسیح و ظروف

آبخوری و بنی غلیان تراشند . و سنگ پرستوک : گویند در شکم بجه اول پرستوک دو سنگ باشد

یکی یکرنگ و دیگری الوان را آنها را سنگ پرستوک نامند . و سنگ ترازو : وزنه

و هر جسی که بدان چیزی را وزن کرده بکنند . و سنگ تراشیده : هر بازجه سنگی که سنگتراش تراشیده و چار گوش کرده باشد .

و سنگ توتیا : توتیا . و سنگ جهودان : حجر البهود . و سنگ خاره :

سنگ صلب و سخت . و سنگ خروس : سنگی که در شکم خروس متکون میگردد .

و سنگ در آستین : ظالم و بی رحم و مودبی و متمدی . و سنگ درقندیل زدن :

ناریک کردن . و ظلم نمودن . و سنگ در موزه : آهسته رو . و سنگ در موزه

افتادن : اقامت کردن و ترک سفر نمودن . و مزاحمت و بی قراری داشتن . و سنگ

راه : مزاحم و مانع و انسگ . و سنگ راه شدن : مانع شدن و منع کردن . و سنگ

رعد : گلوله توب و گلوله بادلیج . و سنگ روشنائی : سنگ آتش و نوعی

از سولفور زرد آهن . و سنگ زخم :

حجر الملاج و شکر سنگ که محرق آرد بر بند آوردن خون جراحات بکار میرند . و سنگ

سلیمان : نوعی از عقیق قیمتی . و سنگ سماق : سنگی بسیار سخت و رنگ آن سرخ

تیره . و سنگ سیاه : حجر الاسود . و سنگ سیاه سوخته : بکثرت سنگی از محصولات

مختره و متخلخل و سبک که در پرداخت کردن چوب و مرمر و جز آن بکار میرند . و

سنگ سیاه کردن : کشتن و قتل کردن . و تلف نمودن . و سنگ شجری : مرجان

و بسدوریشة مرجان . و سنگ فال : سنگ های و مل که بدانها فال کنند و از مفیات

خبر دهند . و سنگ قالی : سنگی که بر اطراف فرش و باسط گذارند تا باد از جانیبرد

و چین و شکن در آن نیفتد . و در هندوستان میل فسرس و یامیر فرش گویند . و سنگ

قبطی : سنگی سبزه رنگ و بسیار سست و نرم که زود در آب حل شود و در مصر

کتابان را بدان گمازاد کنند . و سنگ قمر : سنگی سفید و شفاف که در فزونی ماعتاب در

بلاد نازیبان یافت گردد و آنرا حجر القمر و رغوة القمر گویند . و سنگ قناعت : سنگی

که در شدت گرسنگی بر شکم بندند تا آذیت آن کم گردد . و سنگ گمردان : سنگ

آسیا . و سنگ گمردانیدن : متحجر کردن . و سنگ گمشتن : متحجر شدن . و

سنگ ماهی : بکثرت سنگی سفید و سخت که در سرمای یابند و بتازی حجر الحوت گویند .

و سنگ محک : سنگی سیاه و سخت که طلا و نقره را بدان امتحان کنند . و سنگ

هرمر : مرمر . و سنگ مفنی : سنگ برکان که شیشه گران استمال کنند . و سنگ

مقناطیس : آهن ربا . و سنگ موسی : نوعی از سنگ سیاه و نوعی از زغال سنگ . و سنگ نمک : نمک طعام تبلر . و سنگ

**سنگخارا** (sang-xārā) **دسنگخاره**  
 (sang-xāre) ا. پ. نوعی از سنگ سخت.  
 و درشتی خوبی. و پهل و حرمس و آرز.  
**سنگخوار** (sang-xār) ا. پ. یوتیمار.  
 و شتر مرغ. و یکنوع از عقاب. و قاضی.  
**سنگخوارج** (sang-xāraj) ا. پ.  
 اسفروند رضایه.  
**سنگخوارک** (sang-xārak) **دسنگ**  
**خواره** (sang-xāre) ا. پ. قنایه و مرغی  
 که سنگ ریزه خورد.  
**سنگخور** (sang-xor) ا. پ. سنگخوار.  
**سنگخورک** (sang-xorak) ا. پ.  
 سنگخوارج.  
**سنگداغ** (sang-dāq) ص. پ. آبی  
 که سنگ تافته در آن انداخته باشند. و عاشق  
 سوزان و شتابان.  
**سنگدان** (sang-dān) ا. پ. سینه  
 سیوم طیور و چینه دان طیور.  
**سنگدانه** (sang-dāne) ا. پ. سنگدان  
 و معدنه سیوم طیور. و نوعی از غله. و سفالگر.  
 و کارخانه سفالگری. و بتکده. و بت ساز.  
**سنگدل** (sang-del) ص. پ. بی رحم  
 و ظالم دین مروت و سخت دل.  
**سنگدلی** (sang-deli) ا. پ. بی رحمی  
 و سخت دلی.  
**سنگدوله** (sang-dule) (sang-dovle) ا. پ.  
 گردباد.  
**سنگر** (sanga) ا. پ. حصار و قلعه بندی  
 و حصن. و هر چیزی که در جلو دشمن سازند  
 تا مانع از هجوم و تفرضات وی گردد.  
**سنگر** (sanga) ا. پ. خار پشت تیر  
 انداز. و سنگر و حصار و قلعه بندی.  
**سنگرف** (sangarf) ا. پ. شجرف.  
**سنگرک** (sangork) و (sangrak) ا. پ.  
 سنگه و تگرگ و زاله. و بادریه

**سنگباران** (sang-bārān) م. پ. بخت  
 و ریختن سنگ مانند باران.  
**سنگبارش** (sang-bāresh) **دسنگ**  
**باری** (sang-bāri) ا. پ. درج و سنگ  
 اندازی. و سنگستان.  
**سنگبار** (sang-bar) ا. پ. سنگلاخ.  
 و هم سفر و رفیق سفر.  
**سنگبسته** (sang-baste) ا. پ. انگور  
 نیک رسیده کم آب شده.  
**سنگبوم** (sang-bum) ا. پ. سنگستان  
 و جایی که انبوه از سنگ باشد.  
**سنگپستان** (sang-pestān) ا. پ.  
 بهستان.  
**سنگپشت** (sang-pust) ا. پ. سلحفاة  
 و لاک پشت و کاهه پشت و نوعی از حشرات  
 که رفتارش بطبیعه و همه آن پوشیده شده  
 است از ماده صلب و سخت مانند صدف. و  
 نوعی از زامی دم دار.  
**سنگپوست** (sang-pust) ا. پ. سنگ  
 پشت و لاک پشت.  
**سنگتراش** (sang-terāc) ا. پ. حجار  
 و کسی که سفل آن تراشیدن سنگ باشد.  
**سنگتاره** (sang-tare) ا. پ. نوعی  
 از نارنج.  
**سنگتوده** (sang-tude) ا. پ. نپسنگ  
 و توده سنگ و تله سنگ.  
**سنگتول** (sang-tavl) ص. پ. برابر  
 و مساوی در وزن.  
**سنگجان** (sang-jān) ص. پ.  
 سنگدل و بی رحم و ظالم و بی شفقت.  
**سنگجوش** (sang-juc) ص. پ. هر  
 چیزی که با سنگ تابیده جوش آمده باشد.  
**سنگچه** (sang-çe) ا. پ. زاله و تگرگ.  
**سنگچین** (sang-çin) ا. پ. دیواری  
 که از چیدن سنگها روی هم ساخته باشند.

**وسبو**: نوکسری و بندگی. و **سنگ**  
**یاسم**: سنگی سبز و بزرگی مایل که حجر  
 حبشی نیز گویند چون آنرا با آب بسایند مانند  
 شیر شود در درد چشم استعمال کنند. و  
**سنگ یشم**: سنگی شبیه یاقوت.  
**سنگار** (sangār) ا. پ. مردم همراه و  
 رفیق و هم سفر. و کشتیانی که با هم در دریا  
 سیر کنند.  
**سنگار** (sangār) ا. پ. آرایش و زینت  
 زنان. مر. هر هفت.  
**سنگ آسا** (sang-āsa) ص. پ. ثابت و  
 برقرار و مستحکم و قائم و محکم و بی حرکت.  
**سنگاش** (sangāc) ا. پ. رشک و حسد  
 و بدخواهی.  
**سنگ اشکن** (sang-eckan) ا. پ.  
 نوعی از خرما. و نوعی از غله.  
**سنگ اشکنک** (sang-eckanok) ا.  
 پ. نوعی از خرما.  
**سنگ افکن** (sang-afkan) و **سنگ**  
**انداز** (sang-andāz) ا. پ. سوراخچانی  
 که زیر کنگره های دیوار قلعه سازند تا چون  
 دشمن نزدیک آید سنگ و خاک و آتش و جز آن  
 بر سرش ریزند. و کسی که با فلاخن سنگ می  
 زند. و دانه الفخر. و کسی که شب و روز  
 شراب می خورد. و برقداز. و کلوخ انداز  
 یعنی جش و سیر و گشتی که در آخر ماه شعبان  
 کنند. و خوشی و خرمی. و رفتگی.  
**سنگ اندازی** (sang-andāzi) ا.  
 پ. بوجوم و افکندن سنگ بی روی شخص که کار  
 و سنگار. و **سنگ اندازی کردن**: درج  
 کردن و سنگ افکندن و سنگار کردن.  
**سنگانه** (sangāne) ا. پ. کجکشتک  
 سرخ سرکه معده نیز گویند.  
**سنگبار** (sang-bār) ا. پ. سنگلاخ  
 و سنگستان. و سنگ باران.



سن گناک (sang-nāk) ص . پ . زمینی که دارای سنک باشد .	و جاتی که انبوه از سنک باشد رخاگ نداشته باشد .	و خوب و باجری مدور که در گلولی دوک محکم کند .
سن گوان (sang-vān) ا . پ . نام قلمه‌ای در فارس .	سن گ سر مه (sang-sorme) ا . پ . سنک اتیمون و اتمند .	سن گ رو (sang-ru) ص . پ . گناخ و باد و بی‌حیا .
سن گور (sangur) ا . پ . یکنوع سله‌ای که شیشه‌ها و کوزه‌های بوزه را در میان آن چینه‌ند . و بادریسه و جرم و یا چوبی مدور که در گلولی دوک محکم سازند . و نام مرغی .	سن گ شکن (sang-sekan) ا . پ . سنک اشکن . و یکنوع غله‌ای . و نوعی از خرما .	سن گ ریز (sang-riz) ص . پ . کسی که سنک می‌اندازد و سنک میریزد . و سنگار شده .
سن گوک (sangirk) ا . پ . باد ریه و جرم و باجوبی مدور که در گلولی دوک محکم سازند .	سن گ شوئی (sang-cui) ا . پ . ریگشویی برنج و شستوشوی آن قبل از طبخ و استخراج برنج از آن .	سن گ ریزه (sang.rize) ا . پ . ریگ و رمل و خرد شده سنک و پاره سنک . و نوعی از آهن . و الماس ریزه‌هایی که جواهری برای فروش دوره میگرداند .
سن گول (sangul) ا . پ . هر چیزی که وجود آن در کاری لازم باشد و ضروری بود .	سن گ فرسای (sang-farsāy) ص . پ . سم فرسوده شده از سنک .	سن گ ریزه ناک (sang-rize-nāk) ص . پ . رملی و ریگی . و جاتی که دارای سنک ریزه باشد .
سن گویه (sanguyē) ا . پ . نام حصاری محکم در هندوستان .	سن گ فرش (sang-farc) ا . پ . زمین گسترده شده از سنک .	سن گ زون (sang-zun) ا . پ . پله سنک از ترازو . و وزنه .
سن گه (sange) ا . پ . خاریشت تیرانداز و تگرگ و ژاله .	سن گ فسان (sang-fesān) ا . پ . سنگی که بدان نارد و چاقو و جز آن تیز کنند .	سن گ سار (sang-sār) ا . پ . رجم و یکنوع بیستی که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنک باران کنند تا در زیر سنک پنهان شود . و ثبوت و رسخ و قرار . و باصلاح تا سنج هر چیزی که به مرتبه تنزل کند یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی دیگر جلوه کند . بعد بصورت نباتی و بالاخره بصورت جمادی ظهور کند . و سنگار کردن :
سن گئی (sangi) اوص . پ . حجری . و وزین و کران و ثقیل . و سخت و صلب . و وزن . و وزنه .	سن گ کچک (sang-kek) و تگرگ و ژاله . و قسمی از نان که بروی سنک ریزه های نانباک پزند . و نوعی از غله . و مرغی کـ و چک و شکاری که ترمتی نیز گویند .	سن گ سار باران نمودن . رجم کردن و سنک باران نمودن .
سن گ یاده (sang-yade) ا . پ . سنگی که در بدن حیوانات تولید گردد .	سن گ لاخله (sang-lāx) و سن گ لاخله (sang-lāxe) اوص . پ . زمینی که انبوه از سنک باشد و سنگستان . و سنگی و حجری . و زمین سختی که چون آترا بکاوند سنگهای بسیار بر آید .	سن گاری (sang-sāri) ا . پ . رجم .
سن گین (sangi) اوص . پ . وزین و ثقیل و کران و دارای ثقل و وزن ضد سنک . و سخت و صلب . و استوار و محکم . و جامد . و متمرد در سرکش . و شدید . و نوعی از سلاح . و سر نیزه . و نام قلعه و حصاری .	سن گله (sangole) ا . پ . نان گاورس و یا ارزن .	سن گ سبو (sang-sabu) ا . پ . سیدر از سنگریزه . و سنک سبو کردن :
سن گین خوار (sangin-xār) ا . پ . سنگخوارک و بوتیمار . و شتر مرغ .	سن گم (sangam) ا . پ . مردم همراه و همدم و رفیق . و اتصال و امتزاج دوکس و یا دو چیز با هم . و همسفر .	آوبختن برگردن کسی سیدر از سنگریزه را از برای سیاست .
سن گین دست (sangin-dast) ا . پ . آنکه با تأمل و اندیشه کار میکند .	سن گم (sangom) ا . پ . نام یکنوع حیوان پرندمای . و جانوری مانند جمل که پیوسته در حمامهاست .	سن گ سبویه (sangesbuye) ا . پ . یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند . و گیاهی دیگر که بتازی عین السراطین خوانند و نفوع آترا دسر که جهت رفع جذام استعمال میکنند .
سن گین دل (sangin-del) ص . پ . سخت دل و بیرحم و ظالم .	سن گمبار (sangambar) ا . پ . مردم رفیق و همسفر . و اتحاد و اتصال دوکس و یاد و چیز با هم .	سن گست (sangast) ا . پ . نام موضعی .
سن گین سار (sangin-sār) ا . پ . نوعی از اسلحه .		سن گستان (sangestān) ا . پ . زمین

<p><b>سنود (sonud)</b> م.ع. <b>سند الیه سنوداً</b></p>	<p>و در هر دو معنی سنن (sonan) نیز گویند.</p>	<p><b>سن‌گینی (sangini)</b> ا.ب. وزن و گران</p>
<p>(از باب نصر) : پشت باز نهاد بسوی آن . و</p>	<p><b>سنن (sanun) و (senan) و (sonan)</b></p>	<p>و تفالت . و نقل و بار و حمل . و جمود . و</p>
<p><b>سند فی الجبل</b> : بیاورد بر آن کوه . و <b>سند</b></p>	<p>و (sonon) ا.ع. روی زمین .</p>	<p>صلابت . و کابوس . و اشتداد . و ناخوشی .</p>
<p><b>للخمسین</b> : نزدیک پنجاه رسید . و <b>سند</b></p>	<p><b>سنن (sonan)</b> ع.ج. سینه .</p>	<p>و ناپسندی .</p>
<p><b>ذنب الناقة</b> : چسبید دم آن ماده شتر یکمیز</p>	<p><b>سنو (sant)</b> م.ع. <b>سنیت الباب</b></p>	<p><b>سنلخ (sonlax)</b> ا.ب. جامه نیم تنه</p>
<p>و سرگین پس زد آنرا بجانب چپ و راست .</p>	<p><b>سنوا (از باب نصر) : گشاد دروا .</b></p>	<p>پس‌ماز که قدآستین آن کوتاه باشد .</p>
<p><b>سنودیق (senudiq)</b> ا.ع. منسوب بکنه</p>	<p><b>سنو (sanv) و (sonovv)</b> م.ع. <b>سنت</b></p>	<p><b>سنم (sanam)</b> م.ع. <b>سنم البعیر سنماً</b></p>
<p>سنودس یونانی که انجم بزرگانت دین را</p>	<p><b>سنت الارض سنوا و سنوا</b></p>	<p>(از باب سمع) : بزرگ شد کرمان آنشتر .</p>
<p>گویند .</p>	<p>و <b>سنواة (از باب نصر) : سیراب کرد آن</b></p>	<p>و <b>سنم البعیر (مجهولاً) كذلك .</b></p>
<p><b>سنور (semmavr)</b> ا.ع. گربه . و بهتر .</p>	<p>ماده شتر زمین را . و <b>كذا سنت السحابة</b></p>	<p><b>سنم (sanem)</b> ش.ع. گیاه بلند که شکوفه</p>
<p>و مهمه های استخوانی گردن و بیخ دم . ج :</p>	<p><b>الارض . و سنت النار</b> : بلند شد روشنی</p>	<p>آورده باشد . و شتر بلند کرمان . <b>و هاء سنم :</b></p>
<p>سنابیر .</p>	<p>آتش . و <b>سنى البرق</b> : درخشید برق . و</p>	<p>آب که بر روی زمین باشد .</p>
<p><b>سنور (sonavvar)</b> ا.ع. نمای سلاج</p>	<p><b>سنی القوم لا تقسهم</b> : آبکی کردند آن</p>	<p><b>سنم (sonnam)</b> ا.ع. ماده گاو .</p>
<p>مرجه باشد . و خفتان از دوال باته .</p>	<p>قوم برای خود . و <b>سنی الباب سنوا (از</b></p>	<p><b>سنمات (sanemat)</b> ا.ع. نام پشته های</p>
<p><b>سنورة (semmayrat)</b> ا.ع. گربه ماده</p>	<p>باب ضرب و اوی و یانی) : گشاد آن در را .</p>	<p>دراز .</p>
<p><b>سنوس (sonus)</b> ا.ب. خسرن غله</p>	<p><b>سنواة (sanvā)</b> ص.ع. <b>سنه سنواة :</b></p>	<p><b>سننار (senennār)</b> ا.ع. دزد . و کس</p>
<p>کوفتهای کسی که هنوز باد ندهاده و گاه از آن دانه</p>	<p>سال سخت .</p>	<p>که شب خواب نکند . و ماه و قمر . و نام</p>
<p>جدا نکرده باشد .</p>	<p><b>سنوات (sanavāt)</b> ع.ج. سینه .</p>	<p>رازی رومی که خورق را نزدیک کوفه برای</p>
<p><b>سنوس (sonus)</b> ا.ب. نام درختی .</p>	<p><b>سنوات (sanavāt)</b> ا.ب. مأخوذ از</p>	<p>همان بن امیری الفلیس بنا کرد . چون تمام</p>
<p>و نام گیاهی .</p>	<p>نازی . سالها .</p>	<p>شد آنرا از بالای همان کوشک در انداخت و</p>
<p><b>سنوط (sanut)</b> م.ع. <b>سنوطی (sanuta)</b> :</p>	<p><b>سنوت (sanut)</b> ص.ع. <b>رجل سنوت :</b></p>	<p>هلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را برینارد</p>
<p>ع. نام دارویی . و کوسه و مردسک و ریش در رخسار .</p>	<p>مرد بدخلق . و مرد دورنگو .</p>	<p>ضرب به المثل امی چیزی الاحسان بالاناعة</p>
<p>و آنکه ریش بر رخ وی باشد نه بر عارض .</p>	<p><b>سنوت (sanut)</b> و (sennut) ا.ع. <b>سنه</b></p>	<p>فقالوا : جزاء سنمار .</p>
<p>و آنکه ویرا ریش نباشد . ج : سنط و سناط .</p>	<p>مسکه . و بنیر . و شهد . و شیرة ستر از هر</p>	<p><b>سنمة (sanamat)</b> ا.ع. شکوفه گیاه و</p>
<p><b>سنوع (somi)</b> م.ع. <b>سنع سناعة</b></p>	<p>چیزی . و نوعی از خرما . و شبت . و رازبانه .</p>	<p>شاخه گیاه .</p>
<p>و <b>سنوعاً</b> . مر. سناعه .</p>	<p>و زیره .</p>	<p><b>سنمیدن (senmidan)</b> ف.م.ب. زور</p>
<p><b>سنوف (sunuf)</b> ص.ع. <b>فرس سنوف :</b></p>	<p><b>سنوح (sunuh)</b> م.ع. <b>سنح سنحاً</b></p>	<p>بیکار بودن . و تحمل زحمت کردن . و</p>
<p>اسبی که زین را سپس اندازد .</p>	<p>و <b>سنحاً سنوحاً (از باب تنح) . مر. سنح</b></p>	<p>مشکل شدن .</p>
<p><b>سنوگرد (sanav-gerd)</b> ا.ب. نام</p>	<p><b>سنوخ (sonux)</b> ا.ج. سنخ .</p>	<p><b>سنن (sanun)</b> ا.ع. شترآینه که جست</p>
<p>قریبهای نزدیک هرات .</p>	<p><b>سنوخ (sonux)</b> م.ع. پای برجای شدن</p>	<p>کمان روند .</p>
<p><b>سنون (sanun)</b> ا.ع. دارویی که</p>	<p>در علم و جز آن (و القمل من نصر) . یق. <b>سنخ</b></p>	<p><b>سنن (sanun)</b> و (sonan) ا.ع. راه و</p>
<p>بردندان مالک . و هر چیز که دندان را بدان</p>	<p><b>فی العلم</b> ای رسخ فیه .</p>	<p>طریق و وسیل . و روش و رسم و طرز و طور و</p>
<p>تابان و روشن نمایند .</p>	<p><b>سنود (nanud)</b> ا.ب. تکر در مطالب</p>	<p>طرهه و متوال . یق. <b>استقام فلان علی سنن</b></p>
<p><b>سنون (senun)</b> و (sonun) ع.ج. <b>سنه</b></p>	<p>مشکله .</p>	<p>و احد بضی بریک روش استقامت دارد فلان .</p>

**سنوی** (sanavi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سالی - و منسوب بسال .

**سنوی** (sanaviyy) ص. ع. منسوب بنه .

**سنویه** (sanaviyye) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سالی و منسوب بسال .

**سنه** (sanh) و (sanah) م. ع. - سال سال بار نیارودن خرمایین و گذشتن سالها بر آن (و العمل من فتح و سمع) . **یق** : **سنهت النخلة** اذا انت عليها السنون .

**سنه** (sanuh) ا. پ. لغت و تفرین و دعای بد . و نوعی از آهن سخت که چون گداخته شود آب را جذب کند . و خار . و تنومند . و قوی و زور دار .

**سنه** (sanah) ا. ع. سال و حول (اصله سنه) . ج : سنهات . و قسط . و زمین خشک بی گیاه و قطناک .

**سنه** (sane) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سال و حول .

**سنه** (sonoh) ا. پ. - عروس و بیوک و متکوچه پسر .

**سنهائ** (sanbā) ص. ع. - خرمایینی که یکسال بعد یکسال بار آرد . **یق** : **نخلة سنهائ** .

**سنه سنهائ** : سال سخت که نه باران در آن آید و نه گیاه روید .

**سنهات** (sanahāt) ع. ج. - سه رسته .

**سنهار** (sonhār) ا. پ. - عروس رزن پسر .

**سنهی** (sanahiyy) ص. ع. - منسوب بسنه که بمعنی سال باشد یعنی سنوی .

**سنی** (sany) م. ع. - **سنی الباب سنیا** (از باب ضرب - یاتی و راری) : گشاد آن دروا .

**سنی** (senā) م. ع. - **سنی سنی** (از باب سجع) : بلند گردید . و **سنیت الدابة** : آب کشی کرده شد با آن ستور .

**سنی** (sunay) ا. پ. - آهن . و فولاد .

**سنی** (seni) ا. پ. - سینی و خوانی مانند میز از طلا و نقره و برنج رسی و جز آن که در

آن ظروف غذا خوری گذارند . و ریم آهن .

**سنی** (sonni) ا. پ. - نوعی از ماهی که گوشت آن لذیذ و در ملتان یافت میشود .

**سنی** (sonni) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اهل سنت و جماعت مقابل شیعه .

**سنی** (sanivy) ص. ع. - بلند و رفیع عالی .

**سنیب** (sanib) ا. پ. - آهن نیزه و تیر .

**سنیبت** (sonnybet) ا. ع. - مصغر سنبت یعنی زمان قلیلی .

**سنیة** (sonayyat) ا. ع. - سال بد و سخت . ج : سنیات .

**سنیات** (sonayyat) ع. ج. - سنیه و **وقهوا فی السنیات الیض** بی دوشدت افتادند و آن سالهای شدید و سخت بود که بر اهل مدینه گذشت .

**سنیت** (sanit) ص. ع. - **عام سنیت** : سال قسط .

**سنیج** (sanij) ا. ع. - چراغ .

**سنیج** (sanih) ص. ع. - صید که از جانب چپ صیاد برآند و سانج .

**سنیج** (sanih) ا. ع. - مرارید . و رشته مرارید پیش از آنکه مرارید دوری کشیده باشند . و پیرایه و زیور .

**سنید** (sanid) ا. ع. - پسر خوانده .

**سنیز** (soniz) ا. پ. - سیاهدانه و شونیز .

**سنیژه** (sanije) ا. پ. - ریسمانی که از پهنای کار زیاد آید و جولامگان آنرا نیسافند و برانگشت پیچیده بگوشهای میگذارند . و نی که ریسمان خام بر آن تند .

**سنیع** (sani) ص. ع. - مرد خوب رو و بکوه . **یق** : **هو سنیع فنیع** ای جمیل فاضل .

**سنیع** (sonay' ) ا. ع. - از اعلام است .

**سنیة** (sani'at) ا. ع. - راه درکوه . ج : سنایع .

**سنیة** (sani'at) ص. ع. - زن خوب روی

و نیکی نرم بیوند سبک و لطیف استخوان .

**سنیف** (sanif) ا. ع. - خرهای که بر مهر در شانه گاه شتر اندازند . و حاشیه بساط . ج : سنف و سنف .

**سنیق** (sonnayq) ا. ع. - خانه گچکاری .

ج : سنیقات و سنایق . و ستاره ای سید در کهکشان .

**سنیقات** (sonnayqat) ع. ج. - سنیق .

**سنین** (sanin) ا. ع. - سوشن سنگ و آهن و جز آن . و زمینی که گیاه آنرا خورده باشند . و تیز کرده از کارد و مانند آن . و همزاد و هم سن . **یق** : **هو سنینه** ای لدته و تربه .

**سنین** (senin) ع. ج. - سنه .

**سنین** (senin) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سالها . و **سنین و شهور** : سالها و ماهها .

**سنینه** (sanmat) ا. ع. - رنگ توده بلند و دراز . و باد . و همزاد . ج : سناتن . **یق** : **هو سنینه** : ای لدته و تربه .

**سنینه** (sonaynat) ا. ع. - مصفر سن دندان کوچک

**سنیه** (sanivy) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بلند و رفیع و عالی . و روشن . و باقدر و گرانها . و مقدس . و **ارادة سنیه** : ارادة عالی و باقدر . و **سنت سنیه** : قانون مقدس و شریف .

**سو** (sav) ا. پ. - نام چشمه ای در طرس که چشمه سبز نیز گویند . و نام دهی از نخلز که در مابین قهروود و مورچه خورت در عرض راه اصفهان واقع شده .

**سو** (sav) ع. - کلمه استنباف و جز آن به معنای سوف . مر . سوف .

**سو** (su) ا. ر. م. پ. - طرف و جانب و کنار و نزد . و جا . و کشور . و نزدیک . و روشنایی و تابش . و سود و فایده و رفع . و

خوی زشت . وزن زشت و قبح و بد شکل و زناکار و بدعمل .

سوعات (sav'at) ع . ج . سواة .

سواهان (savāne) ع . ج . حبة  
تثنية ي : هما سواهان یعنی مردو مانند هم اند .

سواة (savāni) م . ع . ساء سوء  
و سواة . مر . سوء .

سواة (sovāni) ع . ا . نام مردی .

سواب (savāb) ا . ب . پ . بسالایش و چکیدی آب از چیزی مانند کینه ماست .

سوابع (savābeh) ع . ج . سابعة .

سوابع (savābeh) ع . ا . زره فراخ  
و گشاد .

سوابق (savāheq) ع . ج . سابعة .

سوابق (savābeq) ا . ب . پ . مأخوذ  
از تازی . سابعمار گذشتهما و سرگذشتهما .  
و سوابق محبت : آشنای قدیم و دوستی  
دیرین . و سوابق نعت : نعت قدیم  
و دیرین .

سوابی (savābi) ع . ج . سایه .

سوايظ (savābit) ع . ج . ساباط .

سواة (sav'at) ع . عورت . و

رسوائی . و سخت پدی . و زنا . و خوی زشت .  
ج . سوءات .

سواج (savāj) ع . ا . ع . موضعی . و  
کوهی که گویند در آنجا ممکن جن است .

سواج (savāji) ع . ج . ساج سوجاً و

سواجاً و سوجاناً (از باب نصر) : آمت  
و نرم رفت . و سواج فلان : آندوشد کرد فلان .

سواجب (savājeb) ع . ج . هاجب .

سواجع (savāje) ع . ج . ساجعة .

سواجم (savājem) ع . ج . ساجم .

سواحب (savāhb) ع . ا . سیاح و مسافر .

سواحل (savāhel) ع . ج . ساحل .

تندی خوی . و سوء ظن : بدگمانی و پندار  
بد و فسر فاسد و خیال ناراست و ناحق و  
خیال باطل . و سوء مزاج : ناخوشی  
و بیماری .

سوا (seva) ا . ب . پ . کلمة استثنای  
مأخوذ از سوا تازی یعنی جزومگر و غیر از .

سوا (savā) ع . ا . جز و غیر . یق :

ماعدلت عنك بسواك ای بفرک . و  
راستا راست . و عدل . قوله تعالى : فابذ

اليهم على سوا . و میانه چیزی . و  
سرکوه . و نیمه روز . و برابر . (اسم است

استواء را) . و مثل و مانند در این معنی مذکر  
و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .

یق : هما سوا و هم سوا و هه سوا .

و گاه بر اسواء و سوايية و سواسی و سواسوة  
جمع بسته شود . و نیز کلمة سوا طلب و

یعنی آئین . یق : منه سوا و زید و عمرو

ای ذر اسواء . و ليلة السوا : شب سیزدهم

و یاجهاردم از هرمه . و سوا الرأس :

بالای سر . و ایام سوا : روزهای کامل

و تمام .

سوا (savā) م . ع . ساء سوا و

سوء . مر . سوء .

سوا (savā) و (sevá) ع . ا . یق :

جان جز جل سوا و العدم ای سوا عجزده

و عدمه . و نیز میگویند : وقع فلان فی

سوا و رأسه اذا كان فی التمة ای فی حکمه

من التثیر او فی قدر ما یسم رأسه او فی عدد

شعره . و سوا (بیسکس) برودر معنی آمده .

سوا (sevá) ع . ا . عدل و تساوی .

سوا (sevá) ع . ج . سوا و سواة

و سوا . مر . سواة .

سوا (savā) و سوا (savā) ع . ا .

اوص . ع . مؤنث اسوه . ج . سوء . و

مثل و مانند . و آنسو : آنجا و آنطرف  
و آن جانب و آن کنار . و اینسو : اینجا

و اینطرف و این کنار و این جانب . و سوی

او : جانب او و نزدیک او . و سوبو :

از این جا آنجا و از اینطرف آنطرف . و

سویس : بعد از آن و پس از آن . و سوی

خود : بجانب خود و طرف خود و نزدیک

خود . و سوی خود تیشه زدن : آب

را با سیاب خود و برگردانیدن .

سو (su) ا . ب . پ . مأخوذ از ترکی . آب .

سوا (sav) اوص . ع . بد و بی خبر .

یق : رجل سوء و عمل سوء (بالا ساة)

و الرجل السوء و العمل السوء

(بالرسمية) .

سوا (savā) م . ع . ساء سوء و

سوا و سواة و سوايية و سوايية و سوايية

مساءة و مسایة و مسایة (از باب نصر) :

انده مگین کرد او را . و ساء سوا :

زشت گردید .

سوا (su) ع . ا . ع . بدی . و اندوه (اسم

است مصدر را) . و پس اندام از فساد

مزاج . و ضعف یتائی . و خیانت . و آفت

و بیماری هرچه باشد . و آتش . و مته قوله

تعالى : ثم كان عاقبة الذين اسوا

السوء فی قرآنة . و سوء الحساب :

عدم منفرت و آرمزش . و سوء العمر :

اردل عمر . و سوء العمل : بد کرداری .

و دائرة السوء : هریمت و پراکندگی .

و بدی . و دابة سوء : حیوان بد مانند

سگ و خر و مانند آن .

سوا (su) م . ع . ج . اسوه و سوا .

سوا (su) ا . ب . پ . مأخوذ از تازی .

بدی . و زشتی و رذالت . و سوء اعمال :

بدی زشتی کردار و شرارت . و سوء حال :

بدی وضع و پریشان حال . و سوء خلق :

تاخت و تاز کند . و آنکه بر رکوب اسب  
و تیراندازی ماهر کار آزموده بود . و شخص  
سپاهی که در میدان جنگ بر روی اسب بر نشیند .  
و سوار سیستان : رستم زال . و سوار  
شدن : بروی اسب و دیگر ستور و کشتی و کجاوه  
و کالسکه و جزآن بر نشستن . و سوار رفتن :  
بر روی اسب و دیگر ستور و کجاوه و جزآن بر نشسته  
روان شدن . و سوار کردن : کسی را بروی  
اسب و دیگر ستور و مانند آنها بر نشاندن . و  
سوار و ییاده : سپاهی را بک و راجل .  
سوار (savvār) اوص .ع . عربده گر و  
آنکه در سر روی شراب زود اثر کند و مست  
گرداند . و سخنی که در سر جای گیرد . و  
شیر بیشه . و نام جماعتی .

سواران (sovārān) ب .ج . سوار . و  
سواران آب : جابجائی که بر روی آب  
نشیند . و موجهای آب .

سوارپا (sovār-pā) ا .ب . پاسوار و  
بیاده چست و چابک .

سوارق (savāreq) ج .ع . سارقه .

سوارك (sovārek) ا .ب . مصغر سوار

یعنی سوار ضعیف و کوچک . و سوارك

آب : جایی که بر روی آب نشیند . و موج .

سوارگار (sovār-kār) اوص .ب . کسی

که در عمل سواری ماهر بود و چابک سوار .

سوارگاری (sovār-kāri) ا .ب .

مهارت در عمل سواری و چابک سواری . و

مهارت در کشتی رانی . و مهارت در تیراندازی

بر روی اسب . و ترکسواری . و مستی و سرمستی .

سوارگان (suvāragān) ب .ج .

سواره .

سوارون (savārūn) ا .ب . بذرا لخمتم

و تنعم خاکش .

سواره (sovāre) ا .ب . واکب و فارس

و کسی که بر روی اسب و دیگر ستور و جزآن

بق : الشاة تمشی فی سواد و تاكل

فی سواد و تنظر فی سواد براد بذلك

سواد قراتها و فنها ماحول عینها . و سواد

الامیر : متاع و اسباب او . و سواد البطن :

جگر . و سواد العين : سپاهی چشم . و

مشوق . و اصحاب السواد : مردمان

ملول و دلگشته .

سواد (sevād) م .ع . سواد مساودة

و سواد آ . م . مساودة .

سواد (sevād) ا .ع . بانگ و آواز و

صدا و صوت .

سواد (sovād) ا .ع . پژمردگی و زردی

و سیزی ناخن و جزآن . و یکوع بیماری که

عارض ستور شود . و راز و سرگوشی .

سواد (sovād) ا .ع . بیماری که بر دم

و شتر و گوسپند از خوردن آب شور عارض

شود .

سوادى (savādi) م .ع . نوق

سواد : شتر مادگان فراخ گام .

سوادى (savādiyy) م .ع . کسی که

مقیم در سواد شهری باشد .

سوادیه (savādiyyat) ا .ع . گنجشک .

سوار (sevār) م .ع . سواره مساورة

و سوار آ : گرفت سر او را . و ساور

فلاناً : حمله آوردن بر فلان و بر ممدیگر برجستن .

سوار (sevār) و (sovār) ا .ع . دست

بند و دستبازه . ج : اسورة و اساور و اساوره

سور و سؤور . و ذات سوار : زینک دست

بند پوشیده باشد .

سوار (sovār) ا .ع . تیزی و حدت شراب .

و تیزی هر چیزی .

سوار (sovār) ا . م . ب . فارس و

کسی که بر روی اسب و دیگر ستور نشسته باشد .

سواحل (savābel) ا .ب . مأخوذ از

نازی . کرانه های دریا .

سواخ (sovāx) ا .ع . آب و گلک تنک .

بق : مطر نا حتی صارت الارض

سواخاً . م . سواخی .

سواخر (savāxer) م .ع . سفن

سواخر : کشتیهای باد موافق یافه .

سواخی (sovāxā) و (sovāxā) ا .

ع . آب و گل تنک . بق مطر نا حتی

صارت الارض سواخی . و كذلك

حتى صارت الارض سواخی . و

ذلك اذا كثرت الماء و الطين و الریح الشدید

من المطر .

سواخیه (sovāxiyat) ا .ع . گل و

لای بسیار .

سواد (savād) ا .ب . درد شراب . و

درد و محیط و پیرامن . و سرگین و ذویل . و

سوادیشانی : سیما و دیدار .

سواد (savād) ا .ب . مأخوذ از نازی .

سپاهی . و حوالی شهر و نواحی آن . و ملکه .

و ذفن . و مسوده . و سواد اعظم : هر

شهر بزرگ و شهر پایتخت . و مکه منظمه . و

سواد مکتوب : مکتوب ثانوی که از روی

مکتوب اصلی و اولی نویسد . و سواد

روشن کردن : ملکه خواندن و نوشتن

بهم رسانیدن . و سواد کردن : نوشتن

و از روی مکتوب و نوشته اصلی نوشتن .

و سواد داشتن : ملکه خواندن و نوشتن

تحصیل کردن و با علم بودن .

سواد (savād) ا .ع . کالبد و شخص . و

مال بسیار . و سپاهی الوان . و سپاهی اشخاص .

و اعیان شهر . و دعوات شهر . و عدد بسیار .

و جماعت و عامه مردم . و خرما . و خال بدل

و دانه دل و ج : اسوقه . و ج : اسارد .

و روشنی عراق و بابل . و نام موهبی . و

برنشته باشد . و سپاهی بروی اسپ برنشته .  
و کاغذ . و خا کربوه و زویل .

**سواربی** ( savāri ) ع . ج . ساویة .  
**سواربی** ( sovāri ) ا . ب . عمل رکوب  
بر اسب و دیگر ستور و جز آن . و عمل کشتی  
رانی و رکوب . و تیاری . و حشم و خدم . و  
**اسب سواربی** : اسب زین دار . و شتر  
**سواربی** : شتر باجهاز .

**سواس** ( savās ) ا . ع . یکنوع درختی که  
از آن آتش زنه میسازند .

**سواس** ( sovās ) ا . ع . بیماری که در  
کردن اسب عارض شده و گردن را خشک  
میکرداند .

**سواصة** ( savāsāt ) ا . ع . واحد سواس  
یعنی یکدرخت سواس .

**سواصة** ( savāsevat ) و **سواسی**  
( savāsi ) و **سواصیة** ( savāsiyat ) ع .  
ج . سواص .

**سواط** ( savvāt ) ا . ع . سرمگ شنه  
که مردم را بتازیانه زند . ج : سواطوت .  
الحديث : اول من یدخل النار  
الواطون .

**سواطون** ( savvātūna ) ع . ج . راط .  
**سواع** ( sovā' ) ا . ع . مفی و ودی و  
آرامش . یق : **جته بعد سواع من**  
**اللیل** ای بعد هده .

**سواع** ( sovā' ) و ( savā' ) ا . ع . نام  
یاقی قدیم مرتازیان را .

**سواعد** ( savā'ed ) ع . ج . ساعد .  
**سواغ** ( sevāq ) ا . ع . آنچه فرو برده  
چیز در گلر مانده را . یق : **المامواغ**  
**القصص** .

**سواغ** ( savāq ) ع . ج . ساغ **الشراب**  
**سواغاً** و **سواغاً** و **سواغاً** ( از باب  
نزع : آسان بگل فرود شد شراب . و

**سفت شراب** : آسان بگلو فروردم شراب  
را ( لازم و متعدی ) .

**سواف** ( savāf ) ا . ع . هلاکی . و خیار .  
**سواف** ( savāf ) م . ع . هلاک شدن .

**سواف** ( sevāf ) م . ع . **سوافه مساوفاة**  
و **سوافاً** . م . ر . مساوفاة .

**سواف** ( sovāf ) و ( savāf ) و **سواف**  
( soāf ) ا . ع . بیماری ستور . و مرگاکرگی  
مردمان و شتران .

**سوافح** ( savāfeh ) ع . ج . ساحح .  
**سوافر** ( savāfer ) ع . ج . سافرة .

**سوافع** ( savāfe' ) ا . ع . روسوخگیهای  
از باد سوم . ج . سافعة .

**سوافک** ( savāfek ) ا . ع . شمشیرهای  
خونریز .

**سوافل** ( savāfel ) ا . ع . اجزاعپاین  
نر از بدن .

**سوافن** ( savāfen ) ع . ج . سافنة .  
**سوافی** ( savāfi ) ع . ج . سافیة .

**سوافین** ( savāfin ) ع . ج . سفون .  
**سواق** ( savvāq ) م . ع . راننده ستور .

**سواق** ( sovvaq ) ا . ع . دروازا .  
و شکوفاة خرما وقتی که بمقدار یک شبر برآمده  
باشد . و هر گاه که یرساق روید . و ج .  
ساق .

**سواقط** ( savāqet ) ا . ع . کنایه که  
از پامه خوار بار آرنند . و کوههای پست .  
و ج . ساقعة .

**سواقی** ( savāqi ) ع . ج . ساقیة .  
**سواک** ( sevāk ) ا . ع . سواک و چوب  
دندان مال . ج : سواک و سواک .

**سواک** ( savāk ) م . ع . سواک کردن .  
و بدرختن اوزانواتی وزم دست رفتن .

**سواک** ( savāk ) ا . ع . رفتار نسرم و  
آهسته .

**سواک** ( sovāk ) ا . ب . زدهی که بر طه  
تشید و آزار طایع و فاسد کند .

**سواکت** ( savāket ) ع . ج . ساکتة .  
**سواکن** ( savāken ) ا . ع . نام جزیره ای  
در دریای احمر نزدیک مکه مکرمه .

**سواءل** ( soāl ) ا . ع . پرسش و درخواست .  
ج : اسوة و سؤالات .

**سؤال** ( soāl ) م . ع . سئل **سؤال** و  
**سالة** و **سآلة** . م . ر . سالة و سآلة .

**سؤال** ( soāl ) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
پرسش و استنهام . و درخواست . و در پیرو  
گری . و التماس و استدعا . و استفسار . و

عرض و طلب . و **سؤال و جواب** : پرسش  
و پاسخ و مکالمه و گفتگو و گفت و شنود . و **سؤال**  
**کردن** : پرسیدن و پرسش نمودن و استنهام  
و استفسار کردن . و درخواست نمودن و طلب  
کردن . و گدائی نمودن .

**سواءل** ( so'āl ) ع . ج . سائل .  
**سواءل** ( savāll ) ع . ج . سالی .

**سواءلات** ( soālāt ) ع . ج . سؤال .  
**سواب** ( savāleb ) ع . ج . سالیب . و ج .  
سالة .

**سواخ** ( savālex ) ع . ج . سالیخ .  
**سوالف** ( savālef ) ع . ج . سالفة .

**سوالف** ( savālef ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - گذشته ها و دیرینها . و **سوالف**  
**ایام** : زمانهای گذشته و دیرینه .

**سواک** ( savālek ) ا . ب . سلسله کوهستانی  
در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که  
جبال هیمالایا نیز گویند و مرتفع ترین نقاط این  
جبال دارای ۸۴۰۰ متر ارتفاع است .

**سوالی** ( sovāli ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - سؤال کننده . و مرتبه خوان .

**سوام** ( savām ) ا . ع . چهرنده . و گوی  
که زیر هر دو چشم آب است .

سوته بردار (sute-bar-dār) . ا . پ .  
گرز بردار و عسا بردار .

سوج (sovi) . م . ع . ساج سواجاً  
و سوجاً . م . سواج .

سوج (suj) . ا . پ . سوز و سوزش  
و افروختن .

سوجان (savjān) . ا . ع . آمد و شد .

سوجان (savajān) . م . ع . ساج

سواجاً و سوجاً و سوجاناً . م . سواج .

سوجر (savjar) . ا . ع . بکتوح درختی .  
و درخت ید .

سوچرة (savjarat) . م . ع . سوچر

الکب سوچرة : ساجر دست برگردن کند .

سوچروتقن (sujaructan) . ف . م .

پ . بلفت زند آردن عند برندن .

سوجش (sujec) . ا . پ . سوزش .

سوجل (savjel) و سوجلة (savjelat)

ا . ع . غلاف شیشه و سراسی .

سوجه (suje) . ا . پ . خشک جامه .  
و بلك جامه .

سوجه (suçe) . ا . پ . خشک جامه .

و بلك جامه . و پارچه مثنی که از سرتریز

جامه برودند و خشک را بجای آن درزدند . و

ابه و احمق . و عاشق و گرفتار عشق .

سوح (savh) . ع . ج . ساحة .

سوح (suh) . ع . ج . ساحة .

سوحر (savhar) . ا . ع . بکتوح درختی .  
و درخت ید .

سوحق (savhaq) . ا . ع . دراز و طولیل .

سوخ (savx) . م . ع . ساخت قولمه

سوخاً (از باب نصر) : فرو رفته پای او در

زمین نرم مثل فرود رفتن در آب . و ساخ الشیء :

پنه نشست و فرو رفت آنچه . و ساخت

بهم الارض سوخاً و سوخاً و سوخاً

سواية (savāyat) . م . ع . ساء سوء  
و سواية . م . مر . سوء .

سوائف (savāet) . ع . ج . سائفة .

سوائهم (savāem) . ع . ج . سائهم و سائمه .

سواية (savāiyat) . م . ع . ساء سوء  
و سواية . م . مر . سوء .

سوب (sub) . ا . پ . آب .

سؤب (soub) . ع . ج . ساب .

سؤبان (so'bān) . ا . ع . ننگبان .

یعنی : انه لبؤبان مال : او ننگبان شتران  
است .

سؤبة (so'bat) . ا . ع . سفر دور دراز .

سوبدی (subdi) . ا . پ . سار و زوزور .

سوبرا (subarā) . ا . پ . بلفت زند امید  
و امیدواری و رجاء .

سوبو (su-be-su) . م . ف . پ . از این جا

بآنجا و از این طرف بآن طرف .

سو بهار (su-babār) . ا . پ . نام

بشکده ای قدیم در نزدیک غلین .

سویة (stbiyyat) . ا . ع . نیذی که از  
کندم سازند .

سوپ (sup) . ا . پ . بلفت خوارزمی

آب . و مأخوذ از قرآنه نوعی از آتش روان .

سوپاری (supāri) . ا . پ . فلفل .

سوپس (su-pas) . پ . کلمه ارتباطی  
یعنی بعد از آن و پس از آن و من بعد .

سؤة (soat) . ا . ع . گوشه کمان .

سوت (sut) . ا . پ . سفیر و سفوت

و شیل . و سوت زدن : سفوت زدن  
و شیلیدن .

سوتام (sutām) . ا . ع . پ . هر چیز

اندک و ظلیل و کم و بد و ناقص و کوچک و

نا تمام .

سوتر (su-tar) . م . ر . م . پ . پست تر  
و دورتر و آن طرف تر .

سوام (sevām) . م . ع . ساومت الامتاع  
مساومة و سواماً . م . مر . مساومة .

سوام (sovām) . ا . ع . بها و قیمت . و  
نام مرغی .

سوام (sovām) . م . ع . سمت بالسلمة

سوهماً و سواماً (از باب نصر) : بها کردم  
و قیمت نمودم متاع و کالا را .

سوام (savāmm) . و سوام ابرص

(savāmmo-abras) . ع . ج . سام ابرص .

سوامد (savāmed) . ع . ج . سآمد . و

قولهم : سوامد اللیل خفاف الازواد  
یعنی تعب و زحمت رواند شتران در شب سبب

میشود مرار زانی و فراقی را .

سوامی (savāmi) . ع . ج . سامی .

سوانح (savāneh) . ع . ج . سانح .

سوانح (savāneh) . ا . پ . مأخوذ از

نازی . اتفاقات و حوادث . و اتفاقات ناگهانی

و مر حادثه ای که ناگهانی روی دهد . و رویداده  
های متوحش و ناپسندیده .

سوانح نگار (savāneh-negār) . ا .

پ . کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارد و

ثبت و ضبط میکند .

سوانی (savāni) . ع . ج . سانیة . المثل .

سیر السوانی سفر لایستطیع یعنی گردش شتر

آبکش سفری است که هرگز بآخر نمیرسد .

سواهم (savāhem) . م . ع . ابل

سواهم : شترانی که از سفر برگشته و لاغر  
شده باشند .

سواى (sovā) . ا . ع . و نشت اسوء  
یعنی زن زشت . و زشتی و بدی عند حسنی .

و آتش . و عذاب سخت .

سواى (sevāy) . پ . کلمه استثنا . مأخوذ

از سواء تازی . یعنی جزو مگر و غیر از .

سوايا (savāyā) . ع . ج . سوی . و

ج . سویة .

**سوخانا:** فرو رفت. الحدیث: **فناخ** الجبل و خر موسی صغراً.

**سوخ (sux)** ۱. پ. پیاز و بصل و نام موشی در ترکستان.

**سوخاری (suxāri)** ۱. پ. مأخوذ از روسی. قسی از نان بکسات و سکاری.

**سوخان (savāxān)** ۱. ع. ساخ سوخا و سوخا و سوخانا. مر. سوخ.

**سوخت (suxt)** ۱. پ. ح. سوختن. وا. سوز و حرقت. و هیزم. و پهن و سرگین ستور و جز آن که در تون حمام و زیر دیگبو تتو و مانند آن سوزاند.

**سوخت تیره (suxt-tire)** ۱. پ. اسب کبک و سرخ تیره.

**سوختگی (suxtagi)** ۱. پ. حرقت و سوزش و انبروختگی و احتراق. و قیلة

افزوحه کرده خاموش شده. و گل شمع. و گل چراغ. و درد و مصیبتی که شخصی

عارض شده باشد. و اذیت و صدمه‌ای که بدل وارد آید. و **سوختگی از آب گرم:**

احتراق از آب گرم و در سوزش که شخص از برخورد آن بیدن خود احساس میکند.

**سوختن (suxtan)** ۱. پ. آتش گرفتن چیزی. و آتش دوگرا شدن در چیزی

و افزوختن. و مشتعل گشتن و ملتهب شدن. و در آتش نهادن و احساس سوزش و اذیت

و التهاب نمودن.

**سوخته (suxte)** ۱. پ. هر چیز آتش گرفته و هر چیز که آتش در آن افتاده

باشد و محروق. و کسی که در جگر وی التهاب بود. و حراقة. و له ورکوی که بدان آتش از

آتش زنه گیرند. و سنجیده و وزن شده. و رنج و آزار و محنت رسیده. و مخل سراب که

پس از صاف کردن و نظر دادن دور یزند. و در هر چیز و نضله. و مست. و طالب علم.

و نام گنج پنجم از هفت گنج خسرو پرویز. **سوخته پا (suxte-pa)** ۱. پ. بشتاب

رونده.

**سوخته جان (suxte-jān)** ۱. پ. مضطرب. و ملول. و زحمت کشیده.

**سوخته خرمن (suxte-xarman)** ۱. پ. آنکه خرمن وی سوخته باشد. و بدبخت و بی‌اطلاع.

**سوخته کوکب (suxte-kavkab)** ۱. پ. سوخته کوکب. و بی‌اطلاع.

**سود (sūd)** ۱. ع. سطح هموار و مستوی از کار کوه. و سنگها و یا سنگریزه های سیاه. و زمینی که سیاهی بر آن غالب باشد.

**سود (sūd)** ۱. ع. **ساد الرجل** **سودا** (از باب نصر): خورد آمدن آبی را که زرد شده بود.

**سود (sūd)** ۱. پ. نعم و فایده مند زیان. و حاصل و منفعت و انتفاع. و ظفر و قلع. و ترقی. و بهره. و در باب امر اجبه. و صحبت مسرت

انگیز. و ضیافت و جشن و مهمانی. و شادمانی. و سرور. و معرفت و شناسائی از هر هنر و

صنعتی. و **سود خوردن:** ربا و مراهبه خوردن و تنزیل گرفتن. و **سود داشتن:**

نعم و فایده داشتن و منفعت بردن و **سود** **هایه:** نعم و فایده سرمایه. و نیز سود بجم. سودن.

**سود (sūd)** ۱. پ. مأخوذ از فرانسه. باصطلاح کیمیا اکتید سدیم که حاصل میفود

از خاکستر نباتات بحری.

**سود (sūd)** ۱. ع. ج. اسود سردانه.

**سود (sūd)** ۱. ع. مهتری. و داوری. و **سودا لاکباد:** دشمنان و **سودا بطون:**

لاغر. و **ایام الود:** روزگار بدبختی و ناسعدی و منحوس.

**سود (sūd)** ۱. ع. **ساد فلان قومه** **سودا** و **سیاده** و **سیدوده** (از باب نصر): مهتر گردید فلان بر قوم خود.

**سود (savad)** ۱. پ. سید.

**سود (savad)** ۱. ع. **سودا الرجل**

**سودا** (از باب سمع): سیاه شد آمدن. و **سیدا الفتن (سجولا):** بیمار سواد گردید

آن گویند.

**سودا (savdā)** ۱. پ. داد و ستد و تجارت و بیع و شرا و بازرگانی و خر و فروخت. و سود و قمع و فایده و حاصل

و منفعت.

**سودا (savdā)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. دلگیری و عیالک. و مایخیلیا و

وسواس و عتق. و هرا و هوس. و خواش و رغبت و میل شدید. و نام یکی از چهار

خط پیشینیان که رسیاه نیز گویند.

**سودا (savdā)** ۱. ع. مؤنث اسود. و یکی از چهار خط متقدمین. و راه پیاده

روی کوبیده و لگد مال شده. و کهنه و پوسیده از هر چیزی. و مار ماده سیاه بزرگ.

و اولین گناه. و مایخیلیا و مانیا و جنون. و سخن زشت. و **سوداء القلب:** دانه دل.

و **حبه الوداء:** شونیز و سیاه دانه. و **قلمت فلانا قمارد علی سوداء**

و **لا بیضاء** یعنی باطلان تکلم کردم نه زشت مرا جواب داد و نه نیک.

**سودابه (sudābe)** ۱. پ. نام دختر پادشاه هماموران که زن کیکاوس بود.

**سودا پرست (sūdā-parast)** ۱. پ. شهنش و طبعی هرا و هوس.

**سودا جانی (sūdā-jāy)** ۱. پ. مکان سودا گری و تجارت.

**سودار (sūdār)** ۱. پ. سردار و -الار.

**سودازده (sūdā-zade)** ۱. ع. پ. مایخیلیائی زدیوانه.



**سودی** (sudi) ا.ب. پولی که برابجه داده باشد.

**سوداق** (suzāneq) و (savzāneq) ا.ع. نوعی از چرخ.

**سودق** (savzaq) ا.ع. یاره دست برنجین. و دل و قلب.

**سودق** (savzaq) و (suzāq) ا.ع. نوعی از چرخ. و حلقه زنجیر.

**سودقی** (savzaqijiy) ص.ع. شادمان و خرم. و هوشیار و باصبریت و خردمند. و حیل‌باز و غدار و عیار و مکار.

**سودتیق** (savzaniq) و (suzāniq) ا.ع. نوعی از شاهین و باز.

**سور** (savr) م.ع. سار الحائظ **سوراً** (از باب نصر) : بر آن دیوار بر آید.

**و سار الشراب فی راسه سوراً** و **سوراً و سوراً** : برجست شراب در سماخ و سراو و بر گردید. و **سار الرجل المیک** : برجست آن مرد بسوی تو.

**سور** (sur) ا.ع. یاره شهر. ج : اسوار و سیران. و شتران نجیب. و مأخوذ از فارسی:

مهمانی و ضیافت و باین معنی شرف تکم آن حضرت صلی‌الله علیه و آله در آمده جت قال **علیه السلام** : **قوموا فقد صنع جابر سوراً**. و نیز سور : ج. - سوره. و ج. سوار. و لقب شخصی.

**سور** (sur) م.ع. سار سور آرسوراً. مر. سوو.

**سور** (sur) ا.ب. منگامه جشن و طری و مهمانی و ضیافت و جشن عروسی. و جشن ختنه.

و بزم ایام عید. و پوزش و معذرت. و عنبر و جهات. و رنگ خاکستری بیاهی مایل. و رنگ سرخ. و شراب سرخ. و آب و خمر و اشتری که خط سیاه مانند - مند از کاکل تا دهنش کشیده شده باشد. و نام مرغی. و

**سودخور** (sud-xor) ص.ب. و باخور. و باجگیر.

**سودد** (sudad) و **سودد** (so'dod) ا.ع. مهتری و سرووی و داووی و سجد و شرف.

**سودش** (savešlac) ا.ب. سپار و آهن قلبه.

**سودق** (savdaq) ا.ع. چرخ. و دست بند دست برنجین.

**سودگی** (sudagi) ا.ب. فرسودگی. و سحت. و حک.

**سودل** (savdel) ا.ع. پروت و شارب و سیل.

**سودله** (savdelat) م.ع. دراز شدن پروت.

**سودمند** (sud-mend) ص.ب. مفید و نافع و بکار و بیرومند و مشرو بار دار و با حاصل و شافی و بافایده.

**سودمندلی** (sud-mandi) ا.ب. قح و فایده و منفعت.

**سودن** (sudan) ف.م.ب. سائیدن و سحت کردن. و رکوبیدن و صلابه نمودن. و فرسودن و کهنه کردن. و خرج کردن و بمصرف رسانیدن. و خورد کردن و ریزریز کردن. و آلوده کردن. و گداختن و ذوب کردن. و آفتشندن در آب. و مالیدن. و لمس کردن بطور نوازش. و آندودن. و آلودن. و آندود کردن. و سفتن و سوراخ کردن. و نیزه فرو کردن.

**سوده** (sude) ا.و.ص.ب. سائیده شده و سحت شده. و کوفته. و نیک گفته شده و فرسوده. و هر چیز نرم و مسحوق مانند سوده الماس و سوده سندان. و گداخته و مذاب. و آفته. و حک شده. و محو شده. و گرد و غبار.

**سوداسلف** (savadā-solof) ا.ب. مبادله دو تجارت. و خرید و فروش جزئی.

**سوداسود** (sudā-sud) م.ف.ب. قمع بالای قمع.

**سوداکنده** (savadā-kade) ا.ب. دارالتجاره.

**سوداگر** (savadā-gar) او.ص.ب. تاجر و کسی که تجارت میکند. و مالخیولایی.

**سوداگری** (savadā-gari) ا.ب. تجارت.

**سودان** (savadān) ا.ب. نوعی از بیل.

**سودان** (sudān) ص.ع.ج. ا-ودر سواد.

**سودان** (sudān) ا.ب. نام مملکتی در مرکز افریقا که شامل میشود دارفور و اری و ادای و بورنو و سوکوتو و جز آنها را.

**سودانی** (sudāni) ص.ب. منسوب بسودان.

**سودانیات** (sudāniyāt) ا.ب. مرغی که آنرا دارسب نیز میگویند.

**سودآور** (sud-avar) ا.ر.ص.ب. -رودند و فایده بخش. و سوداگر.

**سوداوه** (surdāve) ا.ب. سودابه.

**سوداوی** (savadāvi) ص.ب. مأخوذ از تازی. دیوانه. و سواسی و مالخیولایی.

و کسی که در مزاج وی سودا غالب باشد.

**سودائی** (savlāi) ص.ب. سوداوی.

**سوده** (savdat) ا.ع. جزء سنگی و هموار از کوه خصوصاً اگر سنگهای آن سیاه بود. و نام زنی. و ام المؤمنین **سوده بنت زینب** : از ازوج مطهرات است.

**سوده** (so'dat) ا.ع. باقی جوانی و فوت آن. یق : **بالمراة سوده** ای بقیه من الشباب.

نام شهری . لقب جنی از افتخار که باین نام مشهوراند . و نیز سور : یعنی اقوت و زاید .

سور (sur) ا.ب. ملك شام .

سور (sovar) ع.ج. سورة .

سور (so'r) ا.ع . بقیه چیزى . دیس خورده که بفارسی بشخوار گویند . ج : آسار .

و سورالسد : لقب ابوخاتیه کوفی بدینچه که فرو گرفت اروا شیر وزنده گذاشت .

سورا (surā) ا.ب. نام شهری .

سورات (sovrāt) و (sovarāt) و (surāt) ع.ج. سورة .

سوراخ (surāx) ا.ب. تپه و منذر و رخنه و شکاف . و ممبر . و سوراخ بینی :

منخر . و سوراخ سوز : تپه و پستانک اسلحه آتشی . و سوراخ مقعد : سوراخ کون .

سوراخ دار (surāx-dār) ص.ب. پ. رخنه دار و دارای منفذ و تپه . و هر چیز که دارای

تپه های بسیار بود . و هر چیز گرم خورده .

سوراخ سنب (surāx-sonb) ا.ب. مته و پرماه و منقب .

سوراخ کرده (surāx-karīe) ص.ب. منقب .

سوراخ کن (surāx-kon) ا.ب. پرماه و منقب و مته .

سوران (surān) ا.ب. سار .

سورة (savrat) ا.ع . تیزی مرچیزی . و خشم سلطان و پدایى آن . و علامت و نشان بزرگی و رفیت . و سورة الغمر : برجنگی

شراب بسوی دماغ . و سورة البرد : شدت سردی . و سورة الحمى : شدت تب . و نیز سورة : نام موضعی . و نام شخصی .

سورة (surat) ا.ع . هرده از بنا . و نیکو و درواز از بناها . و نشان علامت . و شرف

و منزلت . و سوره و مریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید و باین معنی اخیر مأخوذ

از زوره فارسی میباشد . ج : سور و سور و مسورات و سورات و سورات .

سورة (so'rat) ا.ع . باقیمانده از هر چیزی . یق : فیه سورة من الشباب یعنی باقی مانده جوانی . و سورة قرآن .

سورت (savrat) ا.ب. . مأخوذ از تازی . شدت و اشتداد و تندی . و وحدت

تیزی . و سورت سرما : شدت سرما . و سورت شراب : تندی شراب و شدت اثر آن در مغز .

سورت (surat) ا.ب. نام شهری از هندوستان در ایالات ببائی و دارای ۱۲۰'۰۰۰ نفر جمعیت .

سورج (suraj) ا.ب. نوعی از کم دریا .

سورسات (sursāt) ا.ب. . مأخوذ از ترکی . و نیاز و ملزومات لشکر که قبل از ورود آن تهیه می کنند .

سورسان (sursān) ا.ب. نام شهری بنا کرده نوشیروان .

سورستار (surestār) ا.ب. وزیر پادشاه

سورستارام (surestārām) ا.ب. وزیر پادشاه . ج . سورستار .

سورستان (surestān) ا.ب. مملکت شام .

سورغون (surqun) ا.ب. آتش سرخ .

سورمیدن (surmidan) ف.ل.ب. دیدن در سیرتا .

سورن (suran) ا.ب. مأخوذ از ترکی .

سورن (suran) ا.ب. مأخوذ از ترکی . جمله و مجرم و پرورش . و غوغا و هیامری لشکریان در هنگام تاخت برداشتن .

سورنا (surnā) ا.ب. بسیاری و انبوهی مردمان . و جماعت هم بزم . و مجلس بزم .

سورنا (sur-nā) و سورنای (sur-nāy) ا.ب. سرنا و شبنای و نازی که در سور و جشن و عروسی نوازند . و شیپور .

سورنجان (surenjan) ا.ب. دارونی که بازی حافله مهر در برگ آنرا صایع هم رس گویند .

سوره (sure) ا.ب. . مأخوذ از تازی . زوره و مریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید .

سوری (suri) ا.ب. . و در نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آتران گل محمدی نیز گویند . و رنگ سرخ . و نوعی از پیکان . و یک نوع گلی که آتران پیکان تشبیه کرده اند . و قلند . و نوعی از زاج که زاج سرخ نیز گویند . و شادی و خوشحالی و خرمی . و نام پادشاهی .

سوری (suri) ص.ب. . منسوب و متعلق بمملکت سور یعنی شام .

سوری (suri) ا.ب. . یک سور و یک شادی و عروسی و یک جشن .

سوریه (suriyat) ا.ع . مملکت شام و شامات .

سوریوس (sureyus) ا.ب. نام نمرود .

سوریه (suriyye) ا.ب. . مأخوذ از تازی . شامات و مملکت شام .

سوز (suz) ا.ب. حرقت و سوختگی . و گرم و آماس باسوزش و حرقت . و تاب و حرارت . و التهاب و افزونگی تب . و کینه .

سوزشک . و سوزش دل . و عشق و محبت و دوستی و شوق . و اضطراب خاطر و آشفتنگی دل .

سوزشک . و سوزش دل . و عشق و محبت و دوستی و شوق . و اضطراب خاطر و آشفتنگی دل .

سوز پر اداری : مجرب و دوستی برادرانه . و پر سوز : بسیار گرم . و با شوق زیاد .

سوز (suz) ص.ب. . سوزان و سوزنده .

سوزا (suzā) ص.ب. . شدت سوزان

و نوعاً آهنی که بدان خیاطی میکنند و میوزند. و میله‌ای که در اسلحه آتشی بفتنگ بر خورد کرده و آنرا محترق مینماید .	و مجمع و محرق. و <b>ریش سوزا</b> : جراحت باحرق و سوزش
<b>سوزنه</b> (suze) ا. پ. تریز جامه . و بنگ و خشک پیراهن و جامه . و پارچه مثلی که از سر تریز برسد تا بنگ را بر آن درزند. و سرافرازی خاطر . و جاه و منزلت و مرتبه. و کبر و غرور و خود بینی. و گیاه شیشه باسنتاج که در آشها کنند و مردم خراسان برغست و بازی قنبری گویند .	<b>سوزا</b> (suzā) ا. پ. صفرا و زهره و داخس .
<b>سوزناک</b> (suz-nāk) ص. پ. سوزنده. و دارای سوزش و تابناک . و حسزین . و حزن آور .	<b>سوزار</b> (suzār) ا. پ. شمله و زیانه . و واداشتن بروی آتش.
<b>سوزندار</b> (suzan-dār) ا. پ. سوزندادن .	<b>سوزاک</b> (suzāk) ا. پ. ریش بالتهاب و سوزش . و آبله و پیره . و سوزاننده . و برمیور حرقة البول و ریشی که در مجرای بول بهم میرسد و از آن چرک و ویم می‌یالاید و سوزش میکند و برمیو نیز گویند .
<b>سوزندان</b> (suzan-dān) ا. پ. استوانه‌ای کاراک از چوب و یا فلز که در آن سوزن گذارند .	<b>سوزان</b> (suzān) ص. پ. سوزاننده. و ملتب و باحرق و سوزش. و گرم و تابدار. و آتش سوزان : آتش مشتعل و شعله دار.
<b>سوزندگی</b> (suzandagi) ا. پ. حرقت . و حدت . و احساس غیر طبیعی از برخورد آتش .	<b>سوزاندن</b> (suzāndan) ف. م. پ. سوزانیدن .
<b>سوزنده</b> (suzande) ا. ف. پ. محرق و هر چیز که میسوزاند . و افزورنده . و آنکه آتش میافروزد و مشتعل میکند . و سوزان .	<b>سوزانی</b> (suzāni) ا. پ. گرمی و حرارت .
<b>سوزن فروش</b> (suzan-faric) ا. پ. کسی که سوزن میفروشد .	<b>سوزانیدن</b> (suzānidan) ف. م. پ. آتش زدن . و در آتش نهادن . و سوختن فرمودن .
<b>سوزنک</b> (suzanak) ا. پ. سوزاک و حرقة البول .	<b>سوزش</b> (suzec) پ. مح. سوختن . و ا. حرقت و التهاب . و احساس برنج و اذیتی که در برخورد آتش یدن پدید میاید. و آزار و ایذا . و اضطراب . و جفا . و زحمت . و کج خلقی . و سوختگی .
<b>سوزنگر</b> (suzan-gar) ا. پ. آنکه سوزن میسازد .	<b>سوزک</b> (suzak) ا. پ. سوزاک و حرقة البول .
<b>سوزنی</b> (suzani) ا. پ. نوعی از بساط گسترده که از ابریشم و ریسمان اقسام گلهای در آن دوخته باشند . و مسند کوچک . و صدو مجلس و محل جلوس مردمان بزرگ و با شان .	<b>سوزگداز</b> (suz-godāz) ا. پ. سوزنده و گدازنده. و باصطلاح شرا اشتیاق زیاد و شوق بسیار . و اشتیاق غم افزا و گدازنده .
<b>سوزنیام</b> (suzanyām) ا. پ. سوزندان.	<b>سوزم</b> (suzam) ا. پ. ماست چکیده.
<b>سوز و ساز</b> (suz-āsāz) ا. پ. عشق و محبت . و اندوه و الم و غم و آرزوگی و ملاکت خاطر .	<b>سوزن</b> (suzan) ا. پ. امیره . و میله کوچککی ظری و نوک تیز و سوزانگار

دیوچه و کرمنکی که درپشم و طمام افتد . و نام شهری در اهواز . رشری در مغرب و هوالدرس الاصلی . و قرلمه **العیال سوس**

**العال** یعنی همچنان که دیوچه حیوانات را فانی میسازد عیال هم کم کم مالرا فانی و نابود مینماید . و **القصححة من سوسه** ای من طبعه . و **فلان من سوس صدق** ای من اصل صدق .

**سوس** (savas) ۱ . ع . بیماری که در سرین ستور عارض شود .

**سوس** (savas) ۲ . ع . **ساست اثاثه سوساً** (از باب نصر) : بسیار گنه شد آن

گومیند . و **ساس الطعام سوساً** (از باب نصر) . و **سوس الطعام** (از باب مع) . و **سینس الطعام** (مجهولاً) : کرکم افتاد در طمام . و نیز سوس : مبتلا شدن ستور بیماری سرین (و الفعل من مع) .

**سوسبار** (susebā) و **سوسبار** (susebār) ۱ . پ . بلفت زند اسب و فرس .

**سوسپند** (suspiānd) ۱ . پ . بکنوع گیاهی که چون ساقه آنرا بشکنند شیرۀ میسیدی مانند شیر از وی خارج گردد و آنرا در خضاب ها بکار برند .

**سوسه** (susat) ۱ . ع . واحد سوس یعنی یک دیوچه . و نام شهری بمغرب در ساحل دریا .

**سوس زده** (sus-zade) ۱ . ص . پ . کرکم خورده و دیوچه خورده .

**سوسک** (susk) ۱ . پ . جانورکی شبیه بچمل که بیشتر در حمام متکون میگردد . **سوسک** (susk) ۱ . پ . پرنده ای که تیهو گویند .

**سوسمار** (susmar) ۱ . پ . نوعی از چلباسه و بزگتر از آن و رنگ آن سبزه سرش به چاه سرمار و مانند کورموش زمین رسوا و باغ

میکند و بتازی صب گویند و چربی آنرا زنان چیه فربه شدن بدن میمانند . و تساح و خوک دریائی .

**سوسن** (savsan) ۱ . ع . سوسن .

**سوسن** (susnn) ۱ . پ . گیاهی بعلی از طایفه زینق و دارای چهار قسم : **سوسن آزان** که گلش سفید است و **سوسن آزررق** گلش کبود و **سوسن خطائی** گلش زرد و **سوسن آسمانگونی** که گلش الوان زرد و سفید و کبود و بیخش را ابرسانانند . و نیز درخت چلغوزده را که بتازی صنوبر الکبار گویند سوسن نامند .

**سوسنبر** (susnbar) ۱ . پ . سینبر .

**سوسنه** (savsanat) ۱ . ع . واحد سوسن .

**سوسن زبان** (susn-zabān) ۱ . ص . پ . عاج در تکلم یعنی آنسکه زبانوی مانند برگ سوسن است . و نیز فصیح و زبان آور یعنی آنسکه زبان وی مانند گل سوسن و دارای همه قسم تکلم و تلفظ میباشد .

**سوسن گوش** (susn-gūc) ۱ . ص . پ . آسبی که گوش آن شکل گل سوسن باشد .

**سوسنی** (susani) ۱ . ص . پ . منسوب بسوسن . و کبود رنگ .

**سوسه** (siise) ۱ . پ . سوس و کرمنکی که در گندم افتد ر آنرا ضایع کند .

**سوسی** (susi) ۱ . پ . پارچه ای که از ابریشم و پنبه بافتند .

**سوسنا** (susanna) ۱ . ع . نام زنی از بنی اسرائیل که بزرگسان قوم ویرا مقرر کرده و دانیال یغیبر اورا نجات داد .

**سوط** (savn) ۱ . ع . نازیانه . و نصبی و بهره . و سخن . و ساقه گندنا که گل بروی آن است . ج : اوساط و میاط . و قوله تنالی : **فصب علیهم و یک سوط عذاب**

ای نصیب عذاب وین شده . و جای فراهم آمدن آب و فصله . و بقیه از جاه . و کار . یق : **ما یعتاطیان سوطاً واحداً** ای امرأ واحداً . و **سوط باطل** : کردی که از روزن در آنتاب پیدا آید .

**سوط** (savn) ۲ . ع . **ساطه سوطاً** (از باب نصر) : نازیانه زداورا . و نیز سوط : آمیختن چیزی چیزی در ظرفی و بادست بهم زدن تا خوب آمیخته گردد .

**سوطان** (savatān) ۲ . ع . **ساطت نفسی سوطاناً** (از باب مع) : برجست دل من .

**سوطرة** (savtarat) ۲ . ع . **سوطر علیهم سوطرة** : برگشته شد برایشان و پیره گردید و غالب شد .

**سوع** (sav) ۱ . ع . جانب از هر چیزی . و آراش . و ثلث اشب . و یک جزء از زمان یق : **جاء بعد سوع من اللیل** ای بعد هده یعنی پس از آرامی شب .

**سوع** (sav) ۲ . ع . **ساعت الابل** **سوعاً** (از باب نصر) : بر سر خود چریدن آن شتران ر بی کار ماندند .

**سوعاء** (sav'ā) ۱ . ص . ع . **ساعة** **سوعاء** : زمان سخت مثل لیلۀ لیاء .

**سوعاء** (sova'ā) ۱ . ع . مذی یاودی .

**سوع** (savq) ۱ . ع . هر دو براهی که پشت سر همدیگر زاده شده باشند **سوع اندر یکدیگر** . یق : **هذاسوع هذامذکر** و مؤنث در آن یکسان است .

**سوع** (savq) ۲ . ع . **ساغ الشراب سوعاً و سوعاً** و **سوعاناً** (از باب نصر) : آسان بگلو فرو شد آن شراب . و

**سفت الشراب** : آسان بگلو فرو بردم آن شراب را (لازم و متعدی) . و **ساغ له ما فعل** : روا شد آنچه کرد آنرا و در این

دو معنی از ضرب و نضر هر دو آید. و **ساعت** به الارض: فرور برد آرزای زمین. و **ساعت الناقة**: دوید آن ماده شتر و قوی گردید. **سوغات** (savqat) ۱. پ. ره آورد که دوستی برای دوستی از سفر آرد و ارمان و تحفه. و هدیه و بخشش.

**سوغان** (savaqān) م. ع. - **سوغ** **سوغا** و **سوغانا** م. - **سوغ**.

**سوغه** (savqat) ص. ع. - **سوغ** یعنی بجای که بلافاصله پشت سردیگری زاده شده و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. یق: **هذاسوغه** **هذنا** و **هذه سوغه هذه**.

**سوغه** (savqe) ۱. پ. مرسومی که سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود مرئوسندگان و مشرفان راهدند.

**سوف** (savi) ۱. ع. - **صبر** و **شکیانی** و خواهش و آرزو و امید و انتظار. و سرانجام. و فیلسوف. و قولهم **فلان یقتات السوف** یعنی فلان باید زندگانی میکند.

**سوف** (savfa) ع. کلمه مبنی بر فتح یعنی زود باشد و در آن چند لغت دیگر آمده. سف و سو و سی و هر حرف معناه الاستیفاء او کلمه تنفیس فیما لم یکن بعد و يستعمل فی التهدید و الوعد و الوعد وان شئت ان تجعلها اسماً نوتها.

**سوف** (savf) م. ع. - **ساف** **الرجل** **الشیء سوفاً** (از باب نصر): بوئید آن مرد آنچه را. و **ساف المال**: مَلَک شدند شتران و مرکاب را کسی افتاد در آنها. و **ساف الارض**: نزدیک زمین سَوفه رسید.

**سوف** (suf) ۱. پ. - **مأخوذان یونانی** - حکمت.

**سوف** (suf) ۱. پ. جامه ای که از ابریشم و چند تار پنبه بافته باشند.

**سوف** (suf) و (sovat) ع. ج. - **سوفه**. **سوفار** (sufār) و **سوفاره** (sufāre)

۱. پ. هر آوندی که از گل پخته باشد مانند سیورنقا و روم و هر سوراخ و سوراخ سوزن. و دهانه تیریزی آنجای از تیر که چله کمان و ادرآن بند گسستند. و **سوفار سوزن**: سوراخ سوزن.

**سوفار لبان** (sufār-labān) ۱. پ. مردمان ملوط و مأیون.

**سوفال** (sufal) ۱. پ. **سوفار**.

**سوفان** (sufān) ۱. پ. قو و سوخته ای که بدان آتش از آتش زنه گیرند.

**سوفانه** (sufāne) ۱. پ. سوراخ سوزن. و دهانه تیر.

**سوفه** (sufat) ۱. ع. زمین. و زمین میان ریگ. و درشتی. ج: **سوف و سُوف**.

**سوفته** (sufte) ۱. پ. مکر و قریب و حله. و کر مگ گندم خوار.

**سوفچه** (sufce) ۱. پ. ریزه هر چیزی. و شوشه زر و سیم. و چرک چشم. و خسرده چوب. و کاه و خاشاک.

**سوفرا** (sufarā) ۱. پ. نام وزیر کفاد پدر نوشیروان.

**سوفسطا** (sufestā) ۱. پ. - **مأخوذ از یونانی** - حکمتی که بنای آن بروم باشد.

**سوفسطائی** (sufestāi) ۱. پ. حکیم باطل که بنای حکمتش بروم است.

**سوفسطیون** (sufatīyūn) ۱. پ. - **مأخوذ از یونانی** - چند یدستر.

**سوفی** (sufi) ۱. پ. حکیم و عاقل و خردمند.

**سوق** (savq) م. ع. - **ساق الماشیه**

**سوقاً** و **سِیاقه** و **مِساقاً** (از باب نصر): راند چاروارا.

و **ساق المریض سوقاً** و **سِیاقاً**: درجا نکتدن درآمد بیمار. و **ساق فلاناً**: بر ساق فلان زد. و **ساق السی**

**امراته صداقها**: فرستاد بسوی زن خود صدق وی را.

**سوق** (suq) ۱. پ. - **مأخوذ از تازی** - بازار. و **اهل سوق**: مردمان بازاری.

**سوق** (suq) ۱. ع. بازار پشکر و پونک و قیل الثانی اصغر و اصح و التذکیر خطا لانه یقال

**سوق نافقه**. و نیز **سوق**: ج. ساق. و **سوق البز**: بازار برآزان. و **سوق الدجاج**: بازار مرغ فروشان. و **سوق الحرب**: سخت ترین جای جنگ. و **سوق بنی قنیقاع**: بازاری بود در جاهلیت.

**سوق** (savaq) ۱. ع. خوبی و نیکی. ج: ساق.

**سوق** (savaq) م. ع. - **سوق سوقاً** (از باب سمع): خوب ساق گردید.

**سوق** (sovba) ع. ج. - **سوقه**.

**سوقاء** (savaqā) ص. ع. مؤنث اسوق زن دراز ساق. و وزن نیکو و خوب ساق.

**سوقات** (savqāt) ۱. پ. - **سوغات**.

**سوقه** (suqat) اوص. ع. رعیت. و مردم قرومابه (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و قد یجمع علی سوق). و آنچه بر سر یکاه ط. ثبوت است که بر آن پوست سرخ باشد. و **رجل سوقه**: مرد قرومابه. و رعیت.

**سوقه** (savqat) ۱. ع. گوشه چیزی و ناحیه آن. و آنجای از تیرید که روغن در آن قرار گیرد. و آنجای از عمامه و خمار و چادر و چارقد که بر متصل میشود و زودتر چرک بگیرد و چرک کک میشود.

**سوقم** (savqum) ۱. ع. درخت سفونیا. و نوعی از درختان بزرگ.

**سوقی** (suqiyy) ص. ع. - **منسوب بسوق** یعنی بازاری.

**سوک** (savk) م. ع. - **ساک الشی**

**سوكا** (از باب نصر) : مالىد آنچه را . و  
**سالك فمه بالعود** : مالىد دندانهاى خود  
را بسوك .

**سوك** (suk) ا. ب. دانه غله و خماي  
نوك نيز كه سرخوشه گندم و جو جز آن باشد.  
و كوسه . و خوشه غله .

**سوك** (suk) ع . ج . سوك .

**سوكك** (sukak) ا. ب. زردى و آفتى  
كه در كشت و زراعت افتد .

**سوكه** (suke) ا. ب. - سوراخ . و كس .  
و - سوراخ كون .

**سوك** (sug) ا. ب. مصيبت و ماتم . و غم  
و حزن و اندوه .

**سوكا** (sugā) م . ص . پ . بسيار حزين  
و غمگين و داراى مصيبت و حزن بسيار .

**سوكدار** (sug-dār) م . ب . مصيبت  
زده و لباس ماتم پوشيده .

**سوكل** (sugal) ا. ب. سوك و زردى  
و آفتى كه در كشت زار و زراعت افتد .

**سوكلى** (savgoli) ا. ب. - مأخوذ از  
نرگى - محبوب و مشوق . و برگريده .

**سوكنامه** (sug-nāme) ا. ب. تعزيت  
نامه .

**سوكند** (savgand) ا. ب. قسم و عيبت .  
و عهد و پيوند . و اقار و اعتراضى كه شخص

از زورى شرف و ناموس خود ميكند خدا را در آن  
شاهد ميگيرد . و **سوكند خوردن** و يا

**سوكند ياد كردن** : قسم خوردن و قسم  
ياد كردن . و **سوكند دادن** : قسم دادن .

و **سوكند دروغ** : قسم دروغ .

**سوكندا سوكندگى** (savgandā-  
savgandi) م . ف . ب . سوكند از طرفين

و اعتراف طرفين .

**سوكندخوار** (savgand - xān) م .  
ب . قسم ياد كنده .

**سوكوار** (sug-vār) م . ب . مصيبت  
زده و صاحب ماتم . و غمگين و ملول . و **عندليب**

**سوكوار** : بلبل غمگين و محزون .

**سوكوارى** (sug-vāri) ا. ب. مصيبت  
و ماتم . و **سوكوارى كردن** : ماتم دارى

كردن .

**سوكى** (sugi) م . ص . پ . سوكوار و  
مصيبت زده و ماتم زده . و **اندوهگين** .

**سوكيانه** (sug-yāne) ا. ب. لباس ماتم  
و جامه عزا .

**سوكيلان** (sugilan) ف . ل . م . پ .  
گريستن و ناليدن و زاريدن و زارى كردن .

و غمگين شدن . و ناله كردن . و سرفيدن و  
سرفه كردن .

**سوكيرى** (su-giri) ا . ب . حمايت  
و نگاهبانى و يارى و اعانت .

**سؤل** (so'ī) و **سؤل** (sul) ا . ع .  
خواستنه . و پرسش . و هر چه كه از آن استفسار

كشند .

**سؤل** (sul) ا . ب . - ناردان . و شيار .  
و ميز آب .

**سؤل** (sul) ا. ب. - مأخوذ از هندى .  
فولج ردد و شك و پيچش .

**سؤل** (sul) م . ص . ج . اسؤل و سؤل .  
و **سحاب سؤل** : ابر فروشته .

**سؤل** (sul) و **سوال** (soval) ا. ب. ناخن پاى  
شتر . و سم ميش و بز و كوسپند و جز آن . و

خطىهاى كه از كا كا كل نام اسب و يا ستر و يا  
خر كشيده شده باشد .

**سؤل** (saval) ا. ع . ستنى و فرودشتگى .

**سؤل** (saval) م . ع . **سؤل سؤل**  
(از باب سمع) : است گرديد پايين شك رى .

**سؤل** (savliā) ا. ع . دول بزرگ .

**سؤل** (savliā) م . ص . غ . دست اسؤل  
بني زنگه در زلف ناف . و ستنى و فرودشتگى

باشد . ج . سؤل .

**سولاخ** (sulāx) ا. ب. سوراخ .

**سولان** (savān) ا. ب. نام دارونى كه  
آزرا صير زهرون گویند . و بام خانه . و

برآمدگى و بلندى و ارتفاع . و نام كوهى در  
نزديكى اردبيل كه مردم مراض پيوسته در آنجا

ساكن اند و مغان آنجا را از اماكن متبركه  
ميدانند و قسم بدان ياد ميكنند .

**سؤل** (savlat) ا. ع . فرودشتگى و جز آن .  
**سؤل** (sulat) ا. ع . پرسش و سؤال .

**سؤل** (sovalat) ا. ع . مردبىار سؤال .  
**سؤل** (so'lat) ا. ع . قولتو پرسش و سؤال .

**سؤل** (soalat) م . ع . **رجل**  
**سؤل** : مردبىار سؤال .

**سولع** (savla') ا. ع . صيرزد .

**سؤل** (sulak) ا. ب. زردى و آفتى كه  
در غله زار افتد و سوك .

**سؤل** (sule) ا. ب. سوراخ . و كس .  
و سوراخ كون . و خانزادى كه پدر و مادروى

مردود هندوستانى بود . و مويه . و آواز بلند .  
و زوزه شك .

**سولى** (savli) ا. ب. سيار و آهن قلبه .  
**سوليدن** (sulidan) ف . ل . م . ب .

سوكيدن و گريستن و ناليدن و زاريدن و ناله كردن  
و زارى كردن . و سرفيدن و سرفه كردن .

**سوم** (savm) ا. ع . بها و قيمت .

**سوم** (savm) م . ع . **سام البائع**  
**السلعة سوما** (از باب نصر) : عرضه

كرد بايع آن كالارا درى فروش . و **سامت**  
**الابل** : چريدن شتران و گذشتن . و **سامت**

**الريح** : وزيدن آن باد و زود گذشت . و  
**سام فلاناً الامر** : تكليف دادن فلان را بان

كار . و كار ياد داد فلان را . و **سمته خسا** :

خوارى رمزلت دادم او را . و **سامت الطير**  
**على الشىء** : كرد آنچه را گرديد آنگرغ .

**سوم (sevom)** ص.ب. سیوم و چیزی که در مرتبه سه واقع شود .

**سوماترا (sumātrā)** ا.ب. نام جزیره بزرگی در اقیانوسیه واقع در خط استوا و دارای هشت میلیون نفر جمعیت و متعلق بدولت هلند و محصولات تجارتی آنجا برنج و قهوه و نخل و تنباکو است .

**سومان (sumān)** ص و م ف.ب. اندک و قلیلی و کمی و برخی .

**سومه (sumat)** ا.ع. نشان و علامت. داغ و علامتی که بر ستور میگزارند . و نشانی که مرد جنگی در کارزار میبرد . و باوقیست. و تعیین قیمت. و تخمین قیمت .

**سومله (savmalat)** ا.ع. پنگانچه .

**سوماتات (sumānāt)** و (sumnāt) ا.ب. نام بنکده گجرات که سلطان محمود غزنوی آنرا منهدم کرد .

**سومندر (sumandar)** ا.ب. سمندر .

**سومه (sume)** ا.ب. گرد و براده و سوره . و نشان و علامت شخص تیرانداز . و علم و ریاضت و لوا . و صورت و پیکر روی پول و نقش و ضرب پول .

**سون (sava)** ا.ع. فرومشتگی شکم .

**سون (sun)** ا.ب. طرف و جانب و سوی و شبیه و نظیر و مانند .

**سون (savan)** ا.ب. مدح و ثنا .

**سونانک (sunānk)** ا.ب. نفس باصدا که در هنگام خواب و در وقت بیدار از بینی برآید .

**سونج (suneç)** و **سونجه (sunçe)** ا.ب. بلك و پارچه چار گوشه‌ای که در زیر بقل پیراهن میدوزند .

**سونخ (sunax)** ا.ب. نام شهری .

**سونش (sunec)** ا.ب. براده و دریزه‌مانی از فلز. که از دم سوهان بریزد .

**سونوخس (sunuxos)** رسونوخوس

**(sunuxoc)** ا.ب. پ . - مأخوذ از یونانی - بکنوع تپی دائم و متصل .

**سونهش (sunehec)** ا.ب. سوتش .

**سونیز (suniz)** ا.ب. شونیز و سیاهدانه .

**سوخ (sovux)** م.ع. **ساخ سوخا** و **سووخا** و **سووخانا** . م.ر. سوخ .

**سور (sour)** ع.ج. سوار .

**سور (sovur)** م.ع. **سار سورآ** و **سور و سورآ** . م.ر. سور .

**سوش (savuc)** ا.ب. سیل شتر .

**سوق (souq)** ع.ج. ساق .

**سوم (saum)** ص.ع. **رجل سوم** : مرد ملول بستوه آمده .

**سوه (suh)** ا.ب. سومه .

**سوهان (savhān)** ا.ب. نوعی از حلوا که از گندم نیده پزند .

**سوهان (suhān)** ا.ب. ابزار فولادی و آجیده شده که در سائیدن و صیقل کردن چوب و فلز بکار میبرند . و **سوهان کردن** : سائیدن و صیقل دادن چوب و فلز .

**سوهان کار (suhān-kār)** ا.ب. کسی که شغل آن سائیدن با سوهان است .

**سوهان کاری (suhān-kāri)** ا.ب. سائیدگی با سوهان و استعمال سوهان در سائیدن و صیقل دادن .

**سوهش (suhec)** ا.ب. سوتش .

**سوهق (savhaq)** ص.ع. پرآب و سیراب ساق از هر گیاهی . و **دودوگویی** : **سوهقه (savhaqat)** ا.ع. ناردان . و **آیکندر آب راهه** و **میزاب** .

**سوهن (suhān)** ا.ب. سوهان . و سنگ فسان .

**سوهه (suhe)** ا.ب. سندان . و براده و سوتش .

**سوی (savā)** ا.ع. تصد و اراده . یق :

**قصدت سواه** ای قصدت تصد .

**سوی (sevā)** ا.ص.ع. **سوی علی** یعنی مساوی و برابر است بر من . و **مکان سوی** : جای با نشان و علامت .

**سوی (sevā)** و **(sovā)** ا.ع. برابر و راستاراست . و **میانه چیزی** . و جزو غیر . یق : **هرت برجل سواک ای غبرک** . و نیز میگنند **رت برجل سوی والعدم** یعنی گذشتم بر مردی که وجود و عدم آن برابر بود .

**سوی (sovā)** ص.ع. راه راست و برابر و هموار .

**سوی (suy)** م ف.ب. طرف رسو و جانب و کنار . و نزد . و نزدیک . و **سوی بالا** : فراز و جانب بالا و طرف فوق . و **سوی پادیدن** : شرمندگی شدن و خجیل گشتن . و

**سوی پائین** : طرف پائین و جانب تحت . و **در آن سوی** : در آن طرف و در آن کار .

**سوی (saviyy)** ص.ع. برابر و مساوی و یکسان . و هموار . و متوازی . و تمام و کامل . و

**مکان سوی** : جای برابر و هموار . ج : **سویا** . و **رجل سوی الخلق** یعنی مرد با اعتدال و سالم تمام خلقت .

**سویه (saviyyat)** ا.ع. راستی . و برابری و همواری . و یکسانی . و موافقت . و مشابَهت .

ج : **سویا** . و نوعی از بالان دعائی . و گلویی پر از گیاه یز و گاه و جز آن که بر پشت - تنور انداخته سوار شوند .

**سویه (saviyyat)** ص.ع. مؤنث سوی یعنی برابر و هموار . و **علی السویه** و **با السویه** یعنی سربسز و مانند هم و بطور یکسانی و برابری .

**سویه (soviyyat)** ا.ع. نام زنی .

**سویت (saviyyat)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - برابری و یکسانی و تساوی . و مشابَهت .

**سهاد** (sohd) ا.ع. یداری و درماندگی از خواب .

**سهار** (solâr) ا.ع. یداری .

**سهار** (sahâr) ص.ع. بسیار یدار .

**سه اسبه** (se-asbe) ص.م.ف.پ. بتجیل و شتابان و بجلاکی . وتدی . وعاجل .

**سهانی** (sohâf) ا.ع. بیماری که میباید آن از آب سیر نمی شود .

**سهاک** (sahhâk) ا.ع. مردضیح زود سخن که مانند باد دوکلام مرور میکند .

**سهاله** (sahâlat) م.ع. سهل سهاله ( ازباب گرم ) : نرم گردید و آسان شد .

**سهاله** (sohâle) ا.ب. سوشن و برادۀ طلا نقره .

**سهام** (sahâm) ا.ع. لعاب شیطان و آن تار عنکبوت مانند ایست که دوستی گرما از هوا فرود آید و نیست گردد . و باد گرم . و شدت گرما و افروختگی آن . و لاغری و باریکی . و تئیر روی و سیما .

**سهام** (sehâm) ج.ع. هم . و سهام المیسر : تیرهای قمار . م.ر. قد .

**سهام** (sohâm) ا.ع. باریکی و لاغری . و تئیر سیما و روی . یق : به سهام بیماری شتر .

**سهام** (sahhâm) ا.ع. کمانکش و کماندار و تیر انداز .

**سه انگشت** (se-angost) ا.ب. افزایش سه شاخه که دهقانان بدان غله را برمیگرداند .

**سهاوله** (sahâvat) ا.ع. نرمی و ملایمت و سهولت .

**سهاوله** (sahâvat) م.ع. سهو سهاوله (ازباب گرم) : آرام و نرم و رام گردید .

**سهب** (sahb) م.ع. سبب الشیء سهباً (ازباب فتح) : بستنی گرفت آنچیز را .

**سهب** (sabb) ا.ع. دشت و زمین برای و فراخ . و اسب توانای فراخ دو . و نام شوره زاری .

**سویسم** (savicem) ا.ب. سنگسبز و عقیق .

**سویط** (savit) و **سویطه** (snritat) ص.ع. مخلوط آویخته . یق : اموالهم **سویطه** بینهم ای مختلطه .

**سویطاء** (sovyatâ) ا.ع. شورباتی که در آن آب و یازو دیگر افزارها بیشتر باشد .

**سویطه** (sovyat) ا.ع. مصفر ساعه یعنی رفت و زمان کمی .

**سوی غامش** (suy-qâmes) ا.ب. کوك سازما . و سلام و تحیت . و تملق . و رسم خوش آمد گویی .

**سویق** (saviq) ا.ع. بست . و می . ج : اسوقه .

**سویل** (savil) ص.ع. برابر .

**سویل** (savin) ا.ب. ظرف . و خنورو آوند . و دیک . و طیق . و کاسه . و کوزه و جزآن . و آبدان سگ یعنی ظرفی که در آن آب خورد .

**سویوخه** (sovyvexat) ا.ع. مصفر سواخی یعنی گل ولای کمی .

**سه** (sah) و **سه** (soh) ا.ع. کون . و سرین . و مقعد .

**سه** (se) ص. توصیفی عددی . ب. دوی بعلاده يك . و سه ایوان دماغ :

محل ذکر و محل خیال و محل حفظ . و سه فرزند آخشیجان : مولد ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد . و سه غره فمقر :

سه ایوان دماغ .

**سها** (sohâ) ا.ع. ستاره ای ریزه و بسیار خفی دپهلوی عناق که ستاره وسطی نبات النمش کبری باشد . المثل : اریها السهاو

ترینی القمر .

**سهاء** (sehâ) ع.ج. سهو . و ج . سهوة .

**سوید** (savid) ا.ب. سیار و آهن قلبه . **سوید** (sovyayd) ا.ص.ع. مصفر اسود . و نام چند نقره . و ام **سوید** : کون و دیر . **سویداء** (sovyadâ) ا.ع. مصفر - و داء . و وزن سیاه . و گشنیز . و **سویداء القلب** : دانه دل .

**سویدان** (sovyadân) ا.ب. خاک کور . **سویرغا** (suyarqa) ا.ب. غم و اندوه . و رنج و سختی .

**سویرغال** (suyarqâl) ا.ب. خلعت و بخشش پادشاهی و سیورغال . و تیول و بخشیدن پادشاه قلمه زمینی و یاده و یاقبه ای یکی که در تصرف ابدی وی باشد .

**سویزن** (suyzan) ا.ب. سوزن .

**سویس** (savis) ا.ب. عدم آگاهی و غفلت .

**سویس** (suvis) ا.ع. تنگه ای که مابین دریای احمر و دریای مدیترانه واقع شده و کانالی که این دو دریا را بهم متصل میکند

در اینجا حفر کرده اند و در سال ۱۲۸۶ هجری عملیات این کانال انجام رسیده و مفتوح گردید .

**سویس** (stuis) ا.ب. یکی از ممالک

مرکزی اروپا که نسبت بهمه دول بن طرف است و واقع در میان فرانسه و آلمان و اطریش . و ایتالیا و دارای ۲۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و این مملکت مرکب از ۲۲ ناحیه میباشد که اهالی هر یک در میان خود جمهورند و همه آنها در تحت حکومت مرکزی میباشد که مقرآن در شهر برن است و سایر شهر های عمده این مملکت زوریخ و ژنو و بال است .

**سویست** (savist) ا.ب. غفلت و عدم آگاهی و عدم اطلاع .

**سویسه** (savise) ا.ب. آژندک و قوس قزح .



**سهب** (sohb) ا.ع. زمین برابر و هموار  
بازمی رسهرت . ج : سهوب .

**سهبه** (sahbat) ص.ع . بترسهبه :  
چاه دور تک .

**سهبره** (sahbarat) ا.ع. نام چاهی .

**سهبرگه** (se-berge) ا.پ. بونجه .

**سهبه** (se-be-se) م.ف.پ. سه تایی و  
سه تاسه تا . و سه سه آمدن : سه تا  
آمدن .

**سهبل** (sahbal) ا.ع. دلاور و دارای  
جرئت .

**سه بندی** (sebandi) ا . پ . سیاهی  
مشغول جمع آوری خراج و مالیات و ستانوری  
و سایرانه پیادگان و جز آنها . و مدام سه  
بندی : اداره برقرار وثابت . و هنگامه  
سه بندی : اداره موقت و ناپایدار .

**سه پای** (se-pây) ا . پ . سه پایه و  
تخته ای که دارای سه پایه بندی است و جهت  
روشن کردن چراغ را در مرکزها روی آن  
بگذارند .

**سه پایه** (se-pây) ا . پ . سیاه و  
افزای که دارای سه پایه است و در طبخی  
ستمال بکنند . و سه پایه هوایی :  
منظومه نرطازر .

**سه پرك** (se-parak) و سه پیره  
(se-pare) ا . پ . خطی چند که قماربازان  
جهت قمار بازی کردن بروی زمین کشند .

**سهپار** (sahparâr) ا . پ . آخشج  
آتش و نار .

**سه پور** (se-pur) ا . پ . مرالید ثلاث  
یعنی حیوان و نبات و معدن .

**سه پهر** (se-pahar) م.ف.پ . يك تكت  
ساعت . و بعداز ظهر .

**سه پهلو** (se-pahlû) ص.پ . به جو و  
هرچیز که دارای سه کنار باشد .

**سه تا** (se-tâ) ص. توصیفی عددی . پ .  
سه واحد سه عدد .

**سه تا** (se-tâ) ا.پ. ستار .

**سه تار** (se-târ) سه تاره (se-târe)  
ا.پ. ستار و طنبری که بدان سه عدد تارسیم  
بسته باشند . و دب اکبر .

**سه تاسه تا** (se-tâ-se-tâ) م.ف.پ . سه  
عدد سه عدد و هر سه عدد با هم .

**سه تائی** (se-tâi) ص.پ . هرچیز که  
دارای سه عدد بود .

**سهتر** (sahtar) ا . پ . مشق تیسر  
اندازی . و شرط و گرو در تیراندازی .

**سهج** (sahj) م . ع . **سهج الطیب**  
**سهجاً** (از باب فتح) : سود بوی خوش را .  
و **سهجت الريح** : سخت و وزید باد . و  
**سهجت الارض** : رندید آن باد  
زمین را . و **سهج القوم ليلتهم** : تمام  
شب رفتند آن گروه .

**سهج** (sohhaj) ص.ع . ساهجه .

**سه جاده** (se-jâde) ا.پ. آباد ثلاث  
یعنی طول و عرض و عمق . و حقیقت و طریقت  
و شریعت .

**سهجرة** (sahjarat) م . ع . ترسان  
دیدن . یق : **سهجری** ای عدا عدو فرج .

**سه چند** (se-çand) و **سه چندان**  
(se-çandân) م.ف.پ. سه مقابله و سه مسامی .

**سه خوان** (se-xân) ا.پ. گروهی از  
ترسایان که معتقد بثلث ثلاثه اند یعنی ذات  
واجب را نه میدانند : خدا و مریم و عیسی .

**سه خواهران** (se-xâharân) ا .  
پ . دب اکبر . و سه ستاره از فبت ستاره  
بنات الشمس که پہلوی هم قرار گرفته و چهار  
دیگر را که بصورت کرسی میباشد نقش گویند .

**سهده** (sahd) ص.ع . نیکو . یق : **هو**  
**سهده** ای حسن .

**سهده** (sohd) ا.ع. یداری .

**سهده** (sahad) م.ع . **سهدهدأ** (از  
باب سمع) : یدار شد .

**سهده** (sohd) ا.ع. کم خواب و تیز خاطر .

**سهدهة** (sahdat) ا.ع. قابل اعتماد از  
سخن و جز آن . یق : **مارایت منهدهة**  
ای امرأ اعتماد علیہ من کلام اوخیر . و یدار  
ذلی . یق : **هو ذو سهدهة** ای یقته .

**سهدهة** (sohdat) ا.ع. یداری و یغواهی .

**سهدهختر** (se-doxtar) ا . پ . سه  
خواهران .

**سهدهر** (sahdar) ص.ع . **بلدسهدر** :  
شهر دور و دراز .

**سهدرک** (se-darak) ا.پ. سه پرک .

**سه دوری** (se-duri) ا.پ. سه جاده  
و ابعاد ثلاث یعنی طول و عرض و عمق .

**سه دویر** (se-dayr) ا.ت.ی. سدیر و سه  
گنبد . و گنبد هائیدی که نعمان بن منذر جهت  
بهرام گور ساخته بود .

**سههر** (sehr) ا.پ. بفرگوار و گواومه .

**سههر** (sahar) م.ع . **سههر سهراً** (از  
باب سمع) : یدار ماند همه شب و یا بعض  
آزرا .

**سههر** (sahâr) ا.ع. یداری .

**سههراب** (sohrâb) ا . پ . نام پسر  
رستم زال .

**سههران** (sahrân) ص.ع. یدار .

**سههران** (sahrân) ا.پ. نام کوهی کند  
آنجا قلم عمل میآید و قلم سهرانی منسوب  
بدانجاست .

**سههرائیشی** (sohrâici) ا . پ .  
مأخوذ از مغولی . سیاست و عقوبت و عقاب .

**سههرة** (soharat) ص.ع. مردنیک یدار .

**سهه رنگ** (se-rang) ا . و . ب . هر  
چیز که دارای سه رنگ باشد . و ابریشم .

**سهر و ح** (se-ruh) ا. ب. موالید ثلاث  
یعنی حیوان و نبات و جماد .

**سهرود** (se-rud) ا. ب. ستار و نظیروی  
که بر آن سه تار بسته باشند. و یاجنگ و دریاب و دریبط .

**سهروزه** (se-ruze) ص. رومف. پ. سه  
روز پیوسته متوالی . و هر چیز که سه روز از  
عمر آن گذشته باشد .

**سهره** (sebre) ا. ب. مآخوذ از هندی .  
ناحی از مروارید زرکش و گل دار که در روز  
عروسی بر سر داماد و عروس گذارند .

**سهریز** (sobriz) و (sehriz) ا. ص .  
ع . **قمر سهریز** و **آمر سهریز** : نوعی از  
خرما . و كذلك سهریز .

**سه ساله** (se-sale) ص. رومف. پ. هر  
چیز که سه سال از عمر وی گذشته باشد .  
و سه سال متوالی پیوسته .

**سهستن** (sahastan) ف. ل. م . پ .  
ترسیدن . و رویدن .

**سه سنبر** (se-sanbar) ا. ب. نوعی از نعناب  
که سیسنبر نیز گویند .

**سه سنبل** (se-sonbol) ا. ب. نوعی از  
نعناب که میانه پرده و نعناب است .

**سه شاخ** (se-cax) ا. ب. موالید ثلاث  
سه روح یعنی حیوان و نبات و جماد .

**سه شنبه** (se-canbe) م. ف. پ. روز چهارم  
از روزهای هفته که آترا ناف هفته نیز گویند .

**سه علم** (se-elra) ا. ب. علم الهی و  
طبیعی ریاضی .

**سهف** (sahl) م . ع . **سهف القلیل**  
**سهفاً** (از باب فتح) : درخون طیب آفت  
کفت و در حین نزع و جان دادن اضطراب نمود .

**سهف** (sahl) ا. ع. شپیز ماهی .  
**سهف** (sahaf) م . ع . **سهف سهفاً**  
(از باب سمع) : سخت تشنه گردید .

**سهف** (sahaf) ا. ع. تشنگی سخت .  
**سه فرزند** (se-farzand) ا. ب. سه

مولود طبیعت یعنی حیوان و نبات و جماد .

**سهک** (sahk) م . ع . **سهکت الریح**

**التراب عن الارض سهکتاً** (از باب فتح):  
بر باد خاک را از زمین و برآیند .

**الشیء** : مایه و بسود آن چیز را .

**سهک** (sahak) ا. ع. بوی بد عرق کسی .

و بوی بد گوشت بوی گرفته . و بوی ماهی .  
و بوی زنگ آهن .

**سهک** (sahak) م . ع . **سهک سهکتاً**

(از باب سمع) : بوی بد کرد .

**سهک** (sahek) و **سهکة** (sahekat)

ص . ع . بوی بد گرفته . یق : **یدی من**

**السمک ومن صداء الحدید سهکة** .

**سهکة** (sahkat) و (sahakat) ا. ع .

بوی زنگ آهن . و بوی ماهی . و بوی گوشت

بوی گرفته . و بوی بد عرق کسی .

**سه کنج** (se-konj) و **سه کنجه**

(se-konje) ا. ص . پ. سه گوشه و سه گوش

و مثلث و چیزی که دارای سه گوش باشد .

**سه کوهک** (se-kuhak) ا. ب. شاخ .

و نهال . و خاری سه گوشه که خار خشک نیز

گویند . و هر چیز که سه گوشه داشته باشد .

**سه گانه** (se-gān) و **سه گانه** (se-gāne)

ص . پ. سه چند . و سه تا . و سه قسم .

**سه گانه** (se-gāne) ا. ب. جام و میاله

شرابخوری .

**سه گاه** (se-gāh) ا. ب. نام نوائی از

موسیقی .

**سه گل** (se-gol) ا. ب. تمش و توت

و حنسی .

**سه گنبدان** (se-gunbadān) ا. ب .

نام قلعه ای .

**سه گوش** (se-guc) و **سه گوشه**

(se-guce) ا. ص . پ. مثلث و هر چیز که

دارای سه زوایه باشد .

**سه گوشه** (se-guce) ا. ب. گیاه خار

دار که اشتر خار نیز گویند .

**سه گوهر** (se-gowhar) ا. ب. موالید

ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد .

**سهل** (sahl) ا. ص . ع . نرم از مریضی .

و زمین نرم خلاف جبل . و زانغ . ج . سهول .

و نام چند نفر صحابی در چند نفر محدث . و

**سهل الخدین** : آنسکه و خسار او بلند

باشد . و **رجل سهل الخلق** : مرد نرمخو .

و **رجل سهل الوجه** : مرد کم گوشت

روی . و **نهر سهل** : جوی ریگناک .

**سهل** (sahl) ص . پ. مآخوذ از تازی .

آسان و کواسه و کواسه حد مشکل و نادر و نادر .

و **سهل بودن** : آسان و نادر بودن .

و **کار سهل** : کار آسان و بی زحمت .

**سهل** (sahel) ا. ص . ع . نرم از همر

چیزی . و **نهر سهل** : جوی ریگناک .

**سهل انگار** (sahl-engār) ص . پ .

آنسکه کارها را آسان شمرد و بی اعتنائی کرد .

**سه لب** (se-lab) ص . پ. کسی که

دولب و پایر ایامون دهان و یریش و قرچه باشد .

**سهلة** (sahlat) ص . ع . **ارض سهلة** :

زمین نرم .

**سهلة** (sehlāt) ا. ع . ریگن مانند ای

خاک که آب آورد . و ریگ دوست . حدیث

ام سلمة رضی الله عنها فسی مقل حسین علیه

السلام : ان جبرئیل آتاه **سهلة** او

**تراب احمر** ای رمل خشن لیس بالذقاق

الناعم .

**سهلة** (sahelat) ص . ع . **اوض سهلة** :

زمین ریگناک .

**سهل جو** (sahl-ju) ص . پ. آنسکه

از بی چیز آسان برمی آید . و هر چیز نرم و

آسان . و مردم صلح اندیش .

**سهل گو** (sahl-gu) ص . پ. آنسکه

آسان مېگويد و دشوار نېگويد .  
**سه لنج** (se-louj) ص.ب. سلب .  
**سه لو** (se-lu) ص.ب. سه راه و سه لا .  
**سه لي** (sahliyy) ص.ع . هر چيز كه در زمين سهل نرم برويد .  
**سه لي** (sohliyy) ص.ع . نرم منسوب بسهل علی غير قياس . و **بعير سه لي** : شترى كه در زمين نرم چرا كند .  
**سه م** (sahm) و (sahem) ا.ب. ترس و بيم و هراس و هول و خوف .  
**سه م** (sahm) ا.ع . حظ و نصيب و به . ج . سهم و سهام و سهمان و سهمه . و نیز . و تير فرقه . ج : سهم و سهام . و شاه نیز . در معاملات و مساحتها مقدارش ذراع . سنگى كه بر درخانه برای شكار شير گذارند و چون شير خواهد در آنخانه درآيد بدان سنگ سد گردد . و نام قبیله از تازیان . و **سه م** الرامى : نام ستاره اى . و **ذوالسهم** : لقب مردى بدانجهه كه بهره خود را با صاحب مى بخشيد .  
**سه م** (sahm) ا.ب. مأخوذ از تازى . بهره و قسمت و نصيب . و تير و پرندخ .  
**سه م** (sohom) ا.ع . خطوط شعاع . و تشكى . و حرارت سخت . و مردمان عاقل و حكيم از عمال .  
**سه م** (sahom) ص. توصيفى عددى .ب. چيزى كه در مرتبه سه واقع شود .  
**سه م القيب** (sahmol-qayb) ا.ب. . مأخوذ از تازى . تير ضا و تير تقدير . و سر نوشت و نصيب و طالع . و مرگ و اجل .  
**سه مان** (sohmān) ع.ج. سهم .  
**سه ماه** (se-māh) ا.ب. ابعاد ثلاث يعنى طول و عرض و عمق .  
**سه ماهه** (se-māhe) ص.م.ب. هر چيز كه سه ماه بر آن گذشته و سه ماه عمر

كرده باشد . و سه ماه متوالى و پى در پى .  
**سه مه** (sohmat) ا.ع . خوبى و قرابت . و بهره و نصيب . و ج . سهم .  
**سه مگين** (sahm-gin) ص.ب. ميب و متخوف و هولناك و ترسناك .  
**سه مناك** (sahm-nāk) و (sahem-nāk) ص.ب. ترسيده و هولناك و داراى ترس و بيم .  
**سه ميدن** (sahmidan) ف.ل.ب. ترسيدن و هراسيدن و خوف و ترس داشتن .  
**سه نتاج** (se-netāj) ا.ب. مواليد ثلاث يعنى حيوان و نبات و جماد .  
**سه ند** (sahand) ا.ب. نام كوهى در آذربايجان نزديك تيريز . و نام دهى نزديك آن كوه .  
**سه نده** (sehensūh) و (sehonsāh) ا.ع . آخر و پس همه . يق : **افعل هذا سه نده** اى آخر كل شئى .  
**سه نوبت** (se-navbat) ا.ب. ايام كودكى و جوانى و پيرى . و نیز تهجد و اشراق و چاشت . و هنگام نواختن و تقاره زدن از نیز سه نوبت گويد چه در قدیم هنگام يعنى باعداد و نيمروز و پسين مینواختند اگر چه در زمان سحر پنج هنگام نماز مى نواختند و آنرا پنج نوبت ميگفتند .  
**سه و** (sahv) ا.و.ص.ع . سكون . و نرمى . و آرام . و مردم نرم خو . و كار آسان . و آب شيرين . و شتر نرم و رام . ج : سهاء . و لهر و بازى . و **حملت المرأة سهواً** يعنى در ايام حيض حامله شد آن زن . و **فعله سهواً رهواً** يعنى كرد آن كار را از روى غفوى بدون تقاضا و طلب .  
**سه و** (sahv) م.ع . **سه افى الامر سهواً و سهواً** (از باب نصر) : فراموش كرد آن كار را و غفلت نمود در آن وقت دل دى بطرف غير آن . و **سه افى** : ترك كرد

آزما بدون علم . و **سه اعنه** : ترك كرد آنرا با علم بآن . و **سه افى صلاته** : ترك داد از نماز خود چيزى را و يا افزود دو آن و يا چيزى از نماز را در غير جاى خودش آورد . و **ممال لا يسهى و لا يهينى** يعنى مال بسيار كه ببايت آن رسیده نشود .  
**سه و** (sahv) ا.ب. . مأخوذ از تازى . خبط و فسرويش و خطا و غفلت و اشتباه . و فراموشى . و تقصير و قصور . و غلط و لغزش و گناه . و بى اعتنائى و بى التفاتى . و مدارا . و فروتنى و نرمى و ملايمت . و **سه و قلم** : لغزش قلم و اشتباه در تحرير . و **سه و كاتب** : خبط و غفلت نويسته . و **سه و كردن** : خطا كردن و تقصير كردن و غلط كردن و اهمال نمودن و غفلت كردن .  
**سه و** (sohovv) م.ع . **سه اسهواً** و **سه واً** . مر سهو .  
**سه واً** (sahvan) م.ف.ب. . مأخوذ از تازى . اشتباهاً و بطور اشتباه و از روى غفلت و فراموشى نه از روى عمد .  
**سه واء** (sahvā) ا.ع . ساعتى از شب و پاره اى از شب . و ساعتى از اول شب . و نام اسبى .  
**سه وان** (sahvān) ص.ع . غافل و بسى غير . المثل : **ان الموصين بنو سه وان** معناى آنك لا محتاج ان توصى بها و انما بوصى من كان غافلاً هاهنا .  
**سه و ب** (sohub) ع.ج. سه و . و **سه و ب القلاة** : نواحى دشت .  
**سه وة** (sahvat) ا.ع . ماده شتر رام نرم رفتار . و كمان نرم . و سنگ بزرگ . و پيش دالان . و كنجينه . و خانه غرد ميان دو خانه .  
**سه وة** (sahvat) ا.ع . مذهبى كه در آن چيزها گذارند . و سراجه اى كه بگنجينه كوچك ماند . و سه چهار چوب كه برزى يكديگر گسترند و بر آن متاع

تازی - شريك وحسه دار . و برابر ويگان .  
سی (say) . اب . سنگ و حجر .

سی (say) ع . حرف استیاف . مر .  
سوف .

سی (si) ص . توصیفی عدی . پ . سه  
مرتبه ده . و سی ستاره پاك : سی دقان .

و سی مهره صیام : سه روزه ماه رمضان .  
سی (savy) ا . ح . دشت و بیابان

سی (siyy) ا . ح . کامرانی و تمتع و تیش .  
و بیابان و دشت - و مثل و مانند . و هماسیان

ای ملان . و فلان واقع فی سی و اسه  
یعنی فلان درصفت و کامرانی و تیش میباشد و

قیل فی عدد شمره من الخیر او قدر ما بضره .  
و لاسیما : کلمه ایست مرکب از کلمه لا و

کلمه سی و کلمه ما . مر . لاسیما .

سی (siyy) ص . ح . مکان سی : جای  
مموار و برابر .

سیء (siv) و (si) ا . ح . شیر گرد  
آمدۀ در اطراف پستان پیش از دوشیدن .

سیء (sayye) و (say) ص . ح . یق :  
هو سیء الاختیار و یا سیء الاختیار :

آن شخص بد اختیار است یعنی همیشه چیز های  
بدرایم بستند .

سیا (saya) اب . دارونی سهل که سنا  
نیز گویند .

سیا (siyā) ص . اب . اسود و سیاه .  
سیاب (savāb) و (sayyāb) و (soyyāb)

ا . ح . غوره خرما .  
سیاب (siyāb) اب . آرایش و زینت . و

زندگانی و حیات .  
سیابۀ (sayyābat) ا . ح . م . و واحد

سیاب یعنی يك غوره خرما .  
سیاییدن (siyābidan) فم . پ . آرایش

کردن و زینت دادن و پیراستن . و آماده کردن .  
سیاپوش (siyā-puc) اوص . پ . سیاه پوش .

سهوم (sahum) ا . ح . مرغی که عتاب  
نیز نامیده میشود .

سهوم (sohum) ا . ح . ترش روئی و  
عبوس . یق : فی وجهه سهوم .

سهوم (sohum) م . ح . سهوم سهوماً  
( از باب کرم و فتح ) : منثیر روی گردید . و

لاغر شد . و سهوم (مجهولاً) : گرمزده شد و  
باد سموم رسید باو .

سهی (sahi) ص . پ . راست و درست .  
و هر چیز راست رسه . و تازه و نوجه و نوجوان .

سهی (sohā) ا . ح . ستاره ای ریزه در  
بنات العرش حضری . مر . سها .

سهیب (sahib) و سهیبة (sahibat)  
ص . ح . دورتک . یق : بئر سهیبة .

سهیت (sahit) اب . عمارت عالی .  
سه یك (se-yak) و سه یك (se-yake)

و سه یكی (se-yaki) اب . شك و  
يك بهره از سه بهره چیزی . و سه خال از

بازی قمار .  
سهیكة (sahikat) ا . ح . نوعی از طعام .

سهیل (sohayl) اب . مأخوذ از تازی .  
ستاره ای که در آخر سرما طلوع کند و اگست

و پرک نیز گویند و میوه ها در آنوقت رسیده  
شوند . و سهیل عرب : نام یکی از معاریف

تازیان .  
سهیل (sohayl) ا . ح . ستاره ای که در

آخر گرما طلوع کند . و نام شهری . و از  
اعلام است .

سهیلة (sohaylāt) ا . ح . نام دروغگویی .  
الثل : اکذب من سهیلة .

سهیلی (sohayli) ص . پ . مندوب  
بهیل .

سهیم (sahim) ا . ح . مسام و هم-هم  
و هم بهره و شريك ( فعلیل بمعنی المفاعل ) .

سهیم (sahim) اوص . پ . مأخوذ از

خانه گذارتند . و گنجینه مانند ای که در دیوار  
خانه بنا کنند . و روزن . و عمارتی مدور مانند

گنبد . و سرایرده . و پرده جلوه در خانه . و  
سایبان و شامیانه . ج . سها . و نام شهری .

سهوج (sahui) و (sahvaj) ص . ح .  
باد سخت و تند .

سهود (sahud) و (sahvad) ص . ح .  
غلام سهود : نوجوان تازه بدن و دراز

بالای توانا . و كذلك غلام سهود .  
سهود (sohud) ا . ح . یداری .

سهوق (sahvaq) ا . ح . دروغگویی .  
ویر و سیراب ساق از هر گیاهی . و مرد دراز

ساق .  
سهوق (sahavvaq) ا . ح . مرد دراز کام .

سهوك (sahuk) ص . ع . و ریح  
سهوك : باد سخت .

سهوك (sahuk) ا . ح . مرغی که آترا  
عتاب نیز گویند .

سهوك (sohuk) م . ح . سهكت  
الدابة سهوكاً ( از باب فتح ) : سبك

و آهسته رفت آن ستور .  
شهوكة (sahvakat) م . ح . سهوكت

الدابة سهوكة : آهسته راندم ستورا .  
سهوكة (sohukat) ا . ح . بوی بد معری

که عرق میکند .  
سهول (sahul) ا . ح . دارونی که شك

راند .  
سهول (sohul) ع . ج . سهل .

سهولة (sohulet) م . ح . سهلت  
الارض سهولة ( از باب کرم ) : نرم

گردید آن زمین .  
سهولت (sohulat) اب . مأخوذ از تازی .

آسانی و کواشیمه و کواشیم . و ملایمت و  
نرمی . و راحتی و عدم دشواری و بی زحمتی .

سهوم (sahum) ص . ح . زشت . و زشت .

سیات (siyat) ع.ج. سیة .

سیات (sayyat) ع.ج. سیة .

سیات (sayyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بدھا و کارهای بد ضد حسنت . و سیات اعمال : کارهای بد و ناشایسته .

سیاج (siyāj) ا.ع. دیوار . و آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مانند خرماین و رز و غیر آن .

سیاح (sayyāh) ا.ع. کوهی که سرحد آن شام و روم میباشد .

سیاح (sayyāh) ا.ب. - مأخوذ از نازی - ساحت کننده و مسافر و زائر و رها د .

سیاحة (siyāhat) م.ع. ساح فی الارض سیحاً و سیاحة و سیوحاً و

سیحاناً و از باب ضرب ( رفت در زمین و سیر کرد . و رفت در زمین جهت عبادت . قوله

مالی . فسیحوا فی الارض اربعة اشهر ای سیر و ایضا آتین حیث شتم . و

ساح الماء سیحاً و سیحاناً : روان شد آب بر روی زمین . و ساح الفل : برگشت

سایه . و ساحت الماشیة : بر سر خود رفت آن چاروا .

سیاحة (siyāhat) ا.ع. سیر و گردن در زمین جهت عبادت . الحدیث : لا سیاحة فی الاسلام .

سیاحت (siyāhat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - سفر و سیر و گردش در روی زمین و از شهری به شهری رفتن و مسافرت . و زیارت . و

سیاحت کردن : گردش کردن در روی زمین و از شهری به شهری شدن .

سیاحت نامه (siyāhat-nāme) ا.ب. کتابی که در آن سرگذشت سیاحت را نوشته باشند .

سیاخ (siyāx) ا.ع. گل کار .

سیادة (siyādat) ا.ع. مهتری .

سیادة (siyādat) م.ع. سادسودا و

سیادة و سیدودة . م.ع. سود .

سیادت (siyādat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بزرگی و مهتری و ریاست و حکومت و داوری . و انتساب بآنحضرت صلی الله علیه و آله یعنی بودن از نسل فاطمه سلام الله علیها .

سیار (siyār) ا.ب. کتکینه . و نانی که از آرد جو آرد با قلا و آرد ارزن سازند . و اسباب خانه . و افزاری که بدان شراب ریافتن میشارند .

سیار (sayyār) ا.و.ص.ع. کسی که سیر میکند . و آنسکه بسیار میگردد . و آنسکه برای

نماش و تفریح سیر میکند . و کوهی که برگرد آفتاب و یا کوه دیگر میگردد ضد ثابت . و

جماعت مسافر . و کاروان .

سیارة (sayyārat) ا.و.ص.ع. مؤنث سیار . و یک کوه گردنده . و قافله . و

ابو سیارة : نام مردی که خری داشت سیاه و مدت چهل سال مردم را بر آن سوار کرده از

مزدلفه بمن میبرد . النمل : اصح من غیر ابی سیارة یعنی صحیح تر است از خر ابو سیارة .

سیارات (sayyārāt) ع.ج. سیارة .

سیاره (sayyāre) ا.ب. - مأخوذ از نازی - هر کوهی که برگردد کوهی دیگر و یا

بر دور آفتاب گردش کند . و دزدمه و قافله و کاروان .

سیاری (siyāri) ا.ب. - خولجان و نی شیرین .

سیاس (siyās) ا.ب. سخن چینی و چغلی .

سیاس (siyās) ع.ج. ساس .

سیاس (sayyās) م.ع. کسی که سیاست میکند و حراست مینماید و نیک داوری میکند .

سیاسة (siyāsāt) م.ع. رعیت داری کردن . و نگاه داشتن حد هر چیزی را ( و الفل من نصر ) . بق : فلان مجرب قدساس و سپس علیه ای ادب و ادب و امر و امر علی .

سیاست (siyāsāt) ا.ب. - مأخوذ از نازی - حکومت و ریاست و داوری . و حراست .

و قانون حکمداری . و تدبیر . و محافظت حدود ملک . و تنبیه . و شکنجه و عذاب و عقوبت .

و سزا . و عدالت . و اجرای حکم بطور عدالت . و آزار و اذیت . و سیاست جانی : شکنجه

و عقوبت جانی . و سیاست شرعی : اجرای عقوبات بقانون شرع . و سیاست

کردن : حکومت کردن و داوری نمودن . و داری کردن . و عقوبت کردن بطور رسوائی

و انتضاح . و سیاست مدن : طرفه حکومت و فرمانروائی . و ترتیب و انتظام امور مدینه و

تدبیر تکالیف مردم مدینه . و سیاست نفوذ : عقوبت کردن و سزادادن و تنبیه کردن .

سیاست یجا (siyāsāt-be-jā) م.ب. سزاوار سیاست و عقوبت .

سیاستگاه (siyāsāt - gāh) ا.ب. فلکگاه و جانی که در آن اجرای سیاست و عقوبت میکنند .

سیاستگر (siyāsāt-gar) و سیاستی (siyāsati) ا.ب. عقوبت دهنده . و جلاد .

سیاسر (savāsar) ا.ب. سار .

سیاسر (siyāsar) ا.ب. فلم تراشیده نویسنده .

سیاسی (siyāsi) ا.و.ص.ب. - مأخوذ از نازی - کارهای متعلق سیاست و طریقه

حکمرانی . و مردمی که دانای بلم سیاست و طریقه حکمرانی باشند و مردم مدیر دواور

ملک و مملکت داری و کیستاری .

سیاسی (sayyāsiyy) (siyāsiyy) ع.ج. سیاس .

سیاسی (siyāsiyy) م.ع. منسوب به سیاست .

سیاشی (siyāci) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - سرهنگ سیاه .

سیاط (siyāt) ا.ع. شاخه های گندنا

که بر آنها زمالیق وی باشد . وج . سوط .  
ونام مردی مشهور در سرودگونی .

**سیاع** (sayā) و (siyā) .ع . کامگل  
که بدان دیوار را اعدایند .

**سیاع** (sayā) .ع . بوته گندنا ویا  
گیاهی دیگر که بگندنا ماند . ریه که رتوشه  
دانست ماند .

**سیاف** (sayyāf) .ع . شمشرگر . وشمشر  
زن . وصاحب تیغ . ج . سیاقه .

**سیاقه** (sayyāfat) .ع . ج . سیاف . و  
کسانیکه نلمه ایشان شمشر ایشان است .

**سیافی** (sayyāfi) .ع . ج . سیف .  
**سیاق** (siyāq) .ع . دست پیمان . ومهر  
وکابین . وحالت نزع وجانگدن .

**سیاق** (siyāq) .م .ع . ساق سوقاً و  
**سیاقاً** . مر . سوق .

**سیاق** (siyāq) .ا .ب . مأخوذ ازتازی .  
طرز وطریقه وروش . وعلم حساب وقواعد  
نوشتن حساب . وخطسیاق : نوعی ازخط  
که بدان اهل دفتر دیوان اعداد و مقادیر و  
اوزان را نویسند .

**سیاقه** (siyāqat) .م .ع . ساق سوقاً  
و **سیاقه** و **ساقاً** . مر . سوق . ونیز سیاقه :  
بریک روش رواندن .

**سیاقت** (siyāqat) .ا .ب . مأخوذ از  
تازی . روانی و عدم اغلاق . و تعداد و شمارة  
الغیا .

**سیاقلة** (sayyāqelat) .ع . ج . سیقل .

**سیاکاسه** (siyā-kāse) اوس .ب . بمسک  
و بخیل وطمسکار . وزندانن . و اسیر .

**سیاکیز** (siyākiz) .ا .ب . یکنوع فرش  
بشمینه که نمد نیز گویند .

**سیال** (sayāl) .ا .ب . یاسمن که -غید  
وزرد میباشد .

**سیال** (siyāl) .ع . ج . سیالة .

**سیال** (sayyāl) .ا .ع . نوعی از ماهی  
بزرگ . ونام موضعی .

**سیال** (sayyāl) .ص .ب . مأخوذ از  
تازی . جاری و روان . و سریع الجریات  
مانند سیل . و **یاقوت سیال** : یاقوت  
درخشنده .

**سیالة** (sayālet) .ا .ع . گیاهی باخار  
سپید دراز که چون خار آترا برکنند شیر  
مانندی بیرون آید . و دوخت سمر دراز .  
ج : سیال .

**سیالة** (sayyālat) .ا .ع . سیل وتوجه .

**سیالنج** (sayālex) .ا .ب . خارخسک .  
وخارخسک آمتین که بر سر راه سیاه دشمن  
ریزند .

**سیاله** (sayyāle) اوس .ب . مأخوذ  
از تازی . هر چیز که جریان و سیلان داشته  
باشد و روان بود .

**سیام** (sayām) و (siyām) .ا .ب . نام  
کوهی نزدیک سمرقند .

**سیام** (siyām) .ا .ب . مملکت وسیعی  
از ممالک مسجین و دارای ۱۲۰۰۰۰۰ نفر  
جمعیت و پایتخت آن شهر بانکک . ونیز سیام  
پایتخت قدیم این مملکت ورا میگویند که دارای  
۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

**سیام** (siom) .ا .ب . چیزی که در مرتبه  
سی واقع شده باشد .

**سیامک** (siyāmek) .ا .ب . منفرد و  
مجردوتها و یگانه . ونام پسر کیومرث . ونام  
یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ  
کشته شد .

**سیان** (sayān) .ا .ب . عشقه و گیاهی که  
بر درخت می‌پیچد .

**سیان** (siyān) .ع . مینه تینه یق :  
**هماسیان** یعنی آن دوشل و مانند هم اند .

**سیاوخش** (siyāvaxc) .ا .ب . لفت

عقلی ودشمنی . ونام پسر کیکاس که سیاوش  
نیز گویند .

**سیاوخش آباد** (siyāvaxc-ābād) و  
**سیاوخش گرد** (siyāvaxc-gerd) .ا .  
ب . نام شهری در توران .

**سیاوش** (siyāvoc) و (siyāvuc) و  
**سیاووش** (siyāvuc) .ا .ب . نام پسر  
کیکاس و پدر کیخسرو . ونام مرغی که آترا  
سرخاب نیز گویند .

**سیاوش آباد** (siyāvoc-ābād) و  
**سیاوش گرد** (siyāvoc-gerd) .ا .ب .  
شهر سیاوخش آباد .

**سیاوشان** (siyāvocān) .ا .ب .  
**پرسیاوشان** : گیاهی که بتازی شمرالجن .  
یونانسی پولیتزیکنون گویند . و **خون**  
**سیاوشان** : ماده عصاره‌ای که بتازی ده  
الاخوین نامند .

**سیاه** (siyāh) اوس .ب . اسود و هر چیز  
که دارای رنگ تار و تاریکی بود مانند رنگ  
شب بسیار تاریک . ونخن وشوم . و وارونه  
وارونه . وتار وتیره وتاریک . ومست طایف  
از خود بی خبر . و بدبخت و بی طالع .  
غلام حبشی وزنگی وتازی . و رخط چهارم از  
هفت خط جام جم که خطازرق باشد . ونام  
اسب اسفندیار . و فصل چهارم از کتاب زند  
که آترا وزم نیز گویند . و **دریای سیاه** :  
دریایی که در جنوب روسیه واقع شده و بواسطه  
طوفانهای بسیار وشومی که دارد آترا بدین نام  
نامیده‌اند . و **سیاه وسفید فرق کردن** :  
سواد داشتن و قادر بر خواندن کتاب و قرآن  
و جز آن بودن .

**سیاهان** (siyāhān) .ا .ب . ج . سیاه .  
وغلامهای تازی وزنگی .

**سیاه‌بادام** (siyāh-bādām) .ا .ب .  
چشم مشرقی .

سیاه سال (siyāh-sāl) ا. پ. سال بسی باران .	صرا نشینان . وزندان و مجس . و خانه بی مینت و بدین . و سیاه‌خانه وحشت: دینا و روزگار . ولد و گور و قبر .	سیاه بخت (siyāh-baxt) م. پ. بد بخت و بد اختر و بی طالع و بی چاره .
سیاه سرد (siyāh-sard) ا. پ. سرد سرمای سخت .	سیاه خیمه (siyāh-xayme) ا. پ. سیاه خانه .	سیاه بختی (siyāh-baxti) ا. پ. بد بختی و معیبت و آسب .
سیاه سرفه (siyāh-sorfe) ا. پ. بیماری که با سرفه های تشنجی شدید مراه است .	سیاه دارو (siyāh-dāru) ا. پ. درخت تاک صحرانی که بازی کرمة البیضاء گویند .	سیاه بویه (siyāh-buye) ا. پ. سیاه دانه و شوئیز .
سیاه سفید (siyāh-safid) م. پ. خاک کتری رنگ .	سیاه دان (siyāh-dān) ا. پ. شویز .	سیاه بید (siyāh-bid) ا. پ. نوعی از بید .
سیاه سنبل (siyāh-sonbol) ا. پ. سبزه سبز .	سیاه دانه (siyāh-dāne) ا. پ. شویز .	سیاه پستان (siyāh-pestān) م. پ. مرزنی که فرزند وی نماد و هر کوکبی را که شیر دهد ببرد .
سیاه سنگ (siyāh-sang) ا. پ. نام چشمه‌ای در گرگان .	سیاه دست (siyāh-dast) م. پ. بخیل و رذل . و مسک و طمکار . و فرومایه .	سیاه پشت (siyāh-poct) ا. پ. قسمی از کبوتر .
سیاه قام (siyāh-fām) م. پ. سیاه رنگ .	سیاه درون (siyāh-darun) و سیاه دل (siyāh-del) م. پ. قس - القلب . و بدخواه و بداندیش و بد طینت .	سیاه پوش (siyāh-puc) ا. م. پ. مانی و ماتم زده و سوکوار و صاحب تعزیت . و شب گرد و عس . و میر بازار . و میر شب . چاوش یعنی کیکمدر جلوه پیشایش پادشاهان دو باش گوید .
سیاه قلم (siyāh-qalam) ا. پ. تصویری که بایامی کند .	سیاه دیده (siyāh-dide) م. پ. سیاه چشم .	سیاه پیر (siyāh-pir) م. پ. من و سالخورده و بسیار پیر .
سیاه کار (siyāh-kār) م. پ. فاسق و فاجر . و ظالم . و محیل و گناهمکار .	سیاه رنگ (siyāh-rang) م. پ. هر چیزی که رنگ آن تیره رتار باشد .	سیاه جام (siyāh-jām) م. پ. تیره گون
سیاه کاری (siyāh-kāri) ا. پ. فاسق و بدبختی . و فسق و فجور . و ظلم .	سیاه رو (siyāh-ru) م. پ. بی آبرو و سوا و بی عزت .	سیاه چادر (siyāh-čador) ا. پ. خیمه و خانه مردم صحرانشین .
سیاه کاسه (siyāh-kāse) م. پ. بخیل و معیك . و رذل . و بدبخت .	سیاه رود (siyāh-rud) ا. پ. نام رودی .	سیاه چرده (siyāh-čarde) و سیاه چرته (siyāh-čarte) م. پ. تاز و اسر و کندگون . و سیاه رنگ . و اسب سیاه چرده یا اسب سیاه رنگ و اسر .
سیاه کرد (siyāh-kard) و سیاه گمر (siyāh-gar) م. پ. حیا مکار و بدبخت .	سیاه روز (siyāh-ruz) و سیاه روزگار (siyāh-ruzegār) ا. پ. بد بخت و بی نصیب و بی طالع .	سیاه چشم (siyāh-čacm) م. پ. نامهربان و بی محبت .
سیاه گلیم (siyāh-gelim) م. پ. بد بخت و بدبخت و باکت و سیاه روز .	سیاه روئی (siyāh-ru) ا. پ. رسوائی و بی آبرویی .	سیاه چم (siyāh-čem) م. پ. سیاه چم .
سیاه گوش (siyāh-guc) ا. پ. جانوری شکاری که پادشاهان بدان شکار کنند .	سیاه زبان (siyāh-zabān) م. پ. بزبان و عیب گو .	سیاه چه (siyāh-če) م. پ. مایل بسیاهی و سیاه رنگ .
سیاه گون (siyāh-gun) م. پ. سیاه رنگ و اسود .	سیاه ساز (siyāh-sār) و سیاه سر (siyāh-sar) ا. پ. تاجه و تساج . و انسان . ز قلم تحریر .	سیاه چه (siyāh-če) ا. پ. قسمی از آمری ماده .
سیاه گونی (siyāh-guni) ا. پ. سواد و سیاهی .	سیاه خانه (siyāh-xāne) ا. پ. خیمه	

سیب (sayb) م.ع. <b>ساب‌الماء سیباً</b> و <b>سیباناً</b> (از باب ضرب) : روان گردید آب. و <b>ساب‌القرس و نحوه</b> : بر سر خود رفت آن اسب و مانند آن. و <b>سابت‌الدایة</b> : بر سر خود رفت آن ستور هرجا که خواست. و <b>ساب‌الرجل</b> : بشتاب رفت آمدند. <b>سیب</b> (sib) ا.پ. قنّاح که میره ایت خوش بو و گوگرد. و موی پشانی و یادم‌اسب. و <b>سیب باب‌آدم</b> : مهره حلقوم که در گوی کردگان مراغ بر آید و بتازی فردخه و یا فردخه نامند. و <b>سیب زهینی</b> : بیخ غده‌ای شکل یکی از نباتات طایفه سلاه و بر می‌آریک که اکنون دوهمه جای روی زمین زراعت آن معمول و متداول است و غذای نیکوتی است مرنوع انسانی را. و <b>سیب غیب</b> : زندان و چانه. <b>سیب</b> (sib) ا.و.ص.پ. سرگشته و حیران و مدهوش. و سرگشتگی در شغل و کار و تحیر. و <b>سیب وقیب</b> : سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران. و تحیر و سرگشتگی در شغل و کار و کلمه نیب از اتباع است. <b>سیب</b> (sib) ا.ع. روش آب. و ممر آب و محل جریان آب. و نام چند نهر. <b>سیب</b> (soyyab) ع.ج. سائبة. <b>سیبا</b> (sibā) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - هرجائی که محاط از دیوار باشد. <b>سیبان</b> (saybān) م.ع. <b>ساب سیباً</b> و <b>سیباناً</b> . مر. سیب. <b>سیب چهر</b> (sib-çehr) م.پ. آنکه روی وی مانند سیب سرخ باشد. <b>سیب زار</b> (sib-zār) ا.پ. بوستان و باغ دوخت سیب و جائی که پر از دوخت سیب باشد. <b>سیب فروش</b> (sib-faruc) ا.پ. کسی که سیب و دیگر میوه‌ها می‌فروشد.	<b>سیاه مست</b> (siyāh-masl) م.ص.پ. مردم مست افتاده بیهوش. <b>سیاه نامه</b> (siyāh-nāme) م.پ. عاصی و گستاکار و فاسق و فاجر. و ظالم. و بدکاره. <b>سیاهویه</b> (siyāhuyeh) ا.پ. شوینز و سیاهدانه. <b>سیاهه</b> (siyāhe) ا.پ. سوادسیاهی. و دفتر حساب یعنی دفتری که در آن صورت حساب را جزیره بجزء و علیحده نویسند. و دفتر ریخت و اسباب و اسامی مردم و جز آن که هر یک را جزء بجزء و بابت بیابت نویسند. و فهرست. و اسم نویسی و صورت نویسی. و زنت فاحشه و تبه و بدکار. و <b>سیاهه چشم</b> : سیاهی و سواد چشم. <b>سیاهی</b> (siyāhi) ا.پ. سواد. و تازی و تازیکی و ظلمت. و تازیکی شب. و سایه و ظل. و مرکب. و مداد. و زاگاب و رنگی که بدان‌ریش رارنگ سیاه‌کنند. و خدمتگاریه. و <b>سیاهی نوشتن</b> و یا <b>سیاهی دوات</b> : مرکب تحریر. <b>سیاهیدان</b> (siyāhi-dān) ا.پ. دوات و معبره و مرکبدان و ظرفی که در آن مرکب تحریر ویزند. <b>سیاهیده</b> (siyāhide) م.پ. خنبل و شرمندگی و کسی که مردم را در گفتگو شرمند و خنبل می‌آورد. و طاقت ده. و آرایش ده. و خلافت ده. <b>سیاهی ساز</b> (siyāhi-sāz) ا.پ. مرکب ساز. <b>سیاند</b> (sayāed) ع.ج. ساند. <b>سیانق</b> (sayāeq) ع.ج. سیق. <b>سیب</b> (sayb) ا.ع. دهن‌رطاب و پخش و پال‌اسب. و مجداف و پاروب کشتی. و موی دم است. ج. سیوب.
<b>سینة</b> (sibnnet) ا.ع. نام مرغی مصری که سینه نیز گویند. <b>سیبوس</b> (saybus) <b>سیبوسن</b> (saybusen) ا.پ. اسپرزه و بزرطرفنا. <b>سیبویه</b> (sibuyeh) ا.پ. کسی که بری سیب میدهد. <b>سیبویه</b> (saybwayth) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - نام عمر بن عثمان از دانشمندان علم نحو و مولد در آن شهر شیراز و وفات وی در سال ۱۸۰ هجری. <b>سیبه</b> (sibe) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - سیاه. <b>سیبی</b> (sibi) ا.پ. يك عدد سیب. <b>سیبیا</b> (sibiya) ا.پ. - مأخوذ از سریانی. نوعی از ماهی. <b>سیپاره</b> (si-pāre) ا.پ. هر یک جزو از سی جزو کلام اقه مجید که آنرا جداگانه جلد کرده باشند و در مجالس فاتحه خوانی و عزرا تلاوت کنند. <b>سیپوس</b> (saypus) ا.پ. تخم کتان. <b>سنة</b> (seat) ا.ع. گوشه کمان. و - سر برگشته کمان. <b>سنة</b> (siyat) ا.ع. سر برگشته کمان. ج. سیات. و مثل و مانند. <b>سیتوی</b> (situy) ا.پ. مدعه حیوانات نشخواری. <b>سیتھی</b> (saythiy) م.ع. آنکه همواره از پس قوم زود. <b>سیج</b> (sayj) ا.پ. مویز و انگور خشک کرده شده. <b>سیج</b> (sij) ا.پ. دنج و بجهت و مفسد. و ترتیب و ساز و تهیه. <b>سیجان</b> (sijān) ع.ج. ساج. <b>سیجیدن</b> (sijidan) م.پ. سیجیدن. <b>سیج</b> (sayc) ا.پ. سیج و مورز.	



**سیج** (siç) ۱. پ. سیج و رنج و محنت و هفت . و ترتیب و تهیه و ساز .

**سیچقان لیل** (siçqan-ıl) ۱. پ .

سال موش بدانکه حکما و منجمین ترکستان را دوری است که بر دوازده میگردد و آنرا دور اثنا عشری گویند و در این دور هرسالی را باسم جانوری موسوم نموده و ابتدای این دور را از بودن آفتاب در نیمه دلو داند و اول آن سیچقان تیل و سپس اودتیل و سیوم بارس تیل و چهارم توشقان تیل و پنجم لوی تیل و ششم تیلان تیل و هفتم یونت تیل هشتم قوی تیل نهم بیچی تیل دهم تخافوی تیل یازدهم ایت تیل دوازدهم تنگوز تیل .

**سیچقنه** (siçqane) و (siçaqane) ۱. پ . برنده شکای از جنس زود چشم و

**سیچیدن** (siçidan) ۱. فم . پ . مهیا ساختن و ترتیب دادن و ساز کردن کاری . و سنجیدن و وزن کردن .

**سیح** (saylı) ۱. ع . آب روان . و نوعی از چادر . و گلیسم خطدار .

**سیح** (sayh) ۱. م . ع . **ساح سیحاً** و **سیحاناً** و **سیاحه** . م . ر . سیاحه .

**سیحان** (sayhān) ۱. ع . نام دعی یلقاء که قبر حضرت موسی در آنجاست .

**سیحان** (sayhān) ۱. م . ع . **ساح سیحاً** و **سیحاناً** و **سیاحه** . م . ر . سیاحه .

**سیحف** (sayhaf) و (sihaf) ۱. ع . یکان پن . و یکان دراز .

**سیحفانی** (sayhafāniyy) ۱. ص . ع . **رجل سیحفانی اللحية** : مرد دراز ریش .

**سیحفی** (sayhafīyy) ۱. ص . ع . **رجل سیحفی اللسان** : مرد چرب زبان . و

**رجل سیحفی اللحية** : مرد دراز ریش . **سیحوج** (sayhuj) ۱. ص . ع . خر دوندۀ

بسیار بتجیل و شباب . و نام موضعی .

**سیحون** (sayhun) ۱. پ . نام رودی در ترکستان که سرچشمه آن درخیند در دامنه

کوههای بلوراست و پس از طی ۱۰۰۰ کیلومتر در دریاچه آوآل میریزد .

**سیخ** (sayx) و **سیخان** (sayxān) ۱. م . ع . **ساختار سیخاناً** (از باب ضرب) : درآمد در چیز نرم و استوار گردید .

**سیخ** (six) ۱. پ . بایزن و قطعه آهنی دراز و باریک که پارچه های گوشت را بر آن

کشیده کباب کنند . و قطعه چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند . و هر چیز راست

و سخت و نوک تیز مانند خار . و هر چیز که مانند سر پستان بسود خصوصاً آتی چرمی

که آنرا پراز شیر کرده و در دهان طفل میگذارند تا بجای پستان بنمکد . و سر صراحی کوچک .

و شیاری که با قله کرده باشند . و بیاله شراب خوری . و ابزاری آهنین که بدان پالان را

آگنده میکنند . و نوعی از یوغ جهت حمل کردن بارها . و **سیخ شدن** و **سیخ کردن** :

راست شدن و راست کردن . و **سیخ زدن** :

مهمیز زدن و رواندن چاروا .

**سیخ پر** (six-par) ۱. ص . پ . بجه پرتندگان که هنوز پرشان خوب برآمده و

مانند خاری بنظر آید .

**سیخچه** (six-çe) ۱. پ . ب . مصر سیخ یعنی سیخ کوچک .

**سیخدار** (six-dār) ۱. پ . ب . یک قسم درختی . و قسمی از درخت بلوط .

**سیختک** (sixak) ۱. پ . ب . مصر سیخ یعنی سیخ کوچک . و پارچه های گدوشت

یابزن کشیده .

**سیخگاه** (six-gāh) ۱. پ . آنجای از بدن شخص که چون چیزی مانند خار بر آن فرو کنند شخص را متعیر کرده از جای بیرون

میرود . و **سیخگاه یاقتن** : دانستن موقع تعیر آدمی که در چه موقع و چه سبب از جای درآمده و متعیر میگردد .

**سیخور** (sixur) و **سیخول** (sixul) ۱. پ . خاریشت بزرگ تیر انداز .

**سید** (sa'id) ۱. ص . ع . زخم شکر تروان .

**سید** (sayd) ۱. ص . پ . مأخوذ از تازی - لقب بنی فاطمه سلام الله علیها و این

صفت را همیشه پیش از موصوف استعمال میکنند مانند سید حسن .

**سید** (sid) ۱. ع . گرگ . و شیر سیه .

**سید** (sayyed) ۱. ع . مولا و رئیس بزرگ و آقا و آغا . و شیرین ترین و کریمترین

مزد . و لقب اولاد امجاد آنحضرت صلی الله علیه و آله که از نسل فاطمه سلام الله علیها

باشند . و کریم و سخی . و دانا و فاضل و حکیم و حلیم . و بزیروج : ساده و سبانه . و ج

ج : سادات . و قیسل بطلق السید و السیده علی العوالی الشرفه علی العندم وان لم یکن لهم

فی قومهم شرف فقیل سید البید للذکر و سیده للاتی و زوج المرأة یسمى سیدها و السید ایهأ

ما اقرضت طاعة . حدیث عایشه رضی الله عنها : قالت کنت عند النبی صلی الله علیه و آله فاقبل

علی بن ابیطالب فقال : **صه هذا سید العرب** فقلت : یا رسول الله صلی الله علیه و آله فقال : **انا**

**سید ولد آدم و علی سید العرب** قلت : و ما السید ؟ قال من اقرضت طاعة کما

اقرضت طاعنی . و **سید القوم** : رئیس قوم . و **سید الابرار** و **سید الانام**

و **سید الافاق** و **سید الانبیاء** و **سید المرسلین** و **سید البشر** : همه از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله میباشد .

**سید** (seyad) ۱. ع . بز پیر .

**سیدارة** (sidārat) ۱. ع . سرید و معبر زنان که زیر منته اندازند تا منته چرکین نشود .

**سیرتھا** دروشها . و کارما . و پادشاه نیکو  
سیر : پادشاه نیکو کردار .

**سیر** (sayar) . ع . موصی میان پدر و  
مدینه که آنحضرت صلواته علیه وآله غاتم  
بدر را در آنجا تقسیم فرمود .

**سیراء** (siyarā) . ع . نوعی از چادر  
که خطوط زرد دارد و یا از ابریشم زرد بافته  
شده . و طلای خالص . و پرده دل . و پوست  
که بهت چسبیده باشد . و شاخ خرما بین . و  
نام گیاهی .

**سیراب** (sir-āb) . ص . ب . نر و مرطوب  
و نندار و آبدار . و پراز آب . و تازه و باطراوت .  
و شکوفه آکنده و گل‌دهنده . و **سیراب کردن** :  
آب دادن و دفع عطش کردن . و فرو نشاندن  
تشنگی را . و **سیراب گشتن** : فرو نشستن  
تشنگی و برطرف شدن عطش . و بقدر کفایت  
آبیاری شدن .

**سیراب** (sirāb) . ا . ب . سیر . بکنوع  
طعامی که از سیر و شکبه گویند . با گار  
ترتیب دهند .

**سیرابه** (sir-ābe) . ا . ب . بکنوع نان  
خوشی که از ماست و سیر ترتیب دهند .

**سیرابه‌پز** (sir-ābe-paz) . ا . ب . کسی که  
سیرابه درست میکند .

**سیرابی** (sir-ābi) . ا . ب . طراوت و تازگی  
و آبداری و رطوبت . و سیری از شرب آب .

**سیراچه** (sirā-çe) . ا . ب . سر اچمسورا .  
پرده . و حساری که از خمیه و چادر باشد .

**سیراف** (sirāf) . ا . ب . نام شهری قدیم در  
کنار خلیج فارس .

**سیران** (sayrān) . ع . سیر و گردش  
برای تفریح . و خرسندی . و تماشا .

**سیران** (sirān) . ع . ج . سور .

**سیرانگاه** (sayrān-gāh) . ا . ب . جای  
تفریح و تماشا .

و **سیرآ و تیارآ و مسیره و سیرورة**  
(از باب ضرب) : رفت . و راند (لازم و  
متدی) . یق : ساز زید ای‌ذهب . و **ساره**  
و **ساربه** ای‌ذهبه . الثل : **سر عنک ای**  
تغافل و احتمال و فیه احمار کانه قال سرودع  
عنک‌المراء و الشک . و نیز سیر : بدوال زدن  
کسی را .

**سیر** (sayr) . ا . ب . مآخوذ از تازی .  
گشت و تفریح و گردش . و سفر و سیاحت و  
رفار و حرکت . و حرکت آهسته . و تماشا .  
و تماشای . و منظر مطبوع و خوش آیند . و  
اشتغال به چیزی خوش آیند و حیرت انگیزی .  
و **سیر رفتن** : گردش رفتن و گردش کردن .  
و روان شدن و رفتن . و تماشا رفتن . و بگریستن

به چیزی جهت تماشا . و **سیر کردن** :  
سیاحت کردن . و گردش کردن و تفریح نمودن .  
و حرکت کردن . و **سیر نمودن** : مسافرت  
کردن و سیاحت نمودن . و **سیر و شکار** :

تفریح و شکار . و شکار بطور تفریح و اشتغال .  
**سیر** (sir) . ا . م . ب . کسی که میل و  
شهرت طعام نداشته باشد خندگرسنه . و بی‌میل  
و بی‌رغبت و بیزار . و آسوده . و پر و  
سرشار . و متفرح . و وزنه‌ای معادل ۱۶ مثقال  
که چهل يك من تبریز باشد . و نام شهری .

و **سیر آمدن** : متفرح شدن و بیزار شدن و  
ملول شدن . و بی‌نیاز شدن . و تنگ آمدن .

و **سیر شدن** : خوردن طعام و شراب  
باندازه ایسکه بی‌رغبت گردد . و مستغنی شدن .  
و آرمیدن . و بی‌میل و رغبت گشتن . و  
**سیر کردن** : دادن طعام و یا شراب باندازه  
بی‌رغبتی و دفع شهوت طعام نمودن .

**سیر** (sir) . ا . ب . گیاهی مانند یاز . و بیخ  
غده‌ای شکل آن گیاه . و نوعی از کرفس آبی .

**سیر** (siyar) . ع . ج . سیره .  
**سیر** (siyar) . ا . ب . مآخوذ از تازی .

**سیداق** (saydāq) . ع . ا . نام درختی  
قوی سازدار که پوست آن سوزنده است و  
با خاکستر چوب آن ریمان کتان را سفید کنند .  
**سیدان** (sayyedān) . ع . ا . حبیة  
تثبه **السیدان** : حضرت امام حسن و حضرت  
امام حسین .

**سیدانة** (sidānat) . ع . گزگک .  
**سیده** (sidat) . ع . مؤنث سید گزگک  
ماده . و شیرماده .

**سیده** (sayyedat) . ع . مؤنث . یق .  
مر . یق . و **سیده المخدرات** : از  
القاب زن پادشاهان و امرای بزرگ میباشد .  
و **سیده نساء العالمین** : لقب حضرت  
فاطمه سلام الله علیها .

**سیدخانه** (sid-xāne) . ا . ب . مآخوذ از صحت خانه . جای لازم بویست‌الغلاء .  
**سیدره** (sidare) . ا . ب . نوعی از لوب  
و بازی .

**سیدوودة** (sayduwat) . م . ع . **سار**  
**سودآ و سیاده و سیدوودة** . مر . سیاده .  
**سیدی** (saydi) . ا . ب . چرخند و نوعی  
از ملخ .

**سیدی** (sayyedi) و (sidi) . ع . کلمه  
تدا یعنی ای آقای من و مولای من .

**سیدی** (saydiyy) . ع . آثاقی و ریاست .

**سیداق** (soyzaq) . ع . چرخ .  
**سیدقان** (sayzaqān) و (soyzaqān) .  
ع . نوعی از چرخ .

**سیدنوق** (sayzanuq) . ع . نوعی  
از باز و شاهین .

**سیدنویق** (sayzuniq) . ع . نوع  
بزرگ از چرخ .

**سیر** (sayr) . ع . دوال . ج . سیر .  
و نام شهری .

**سیر** (sayr) . ع . م . **سار سیرآ** .

**سیراوه** (sir-ave) ا.ب. بکنوع طامی که از شیر و ماست ترتیب دهند .

**سیر آهنگ** (sir-ahang) ص.ب . راضی و خشنود . و جوانمرد و سخی .

**سیر پنیر** (sir-panir) ا.ب. بکنوع طامی که از سیر و پنیر سازند .

**سیره** (sayrat) ا.ع. طریقه سیر و رفتار . و بدوال زدن کسی را و یا یکبار بدوال زدن .

**سیره** (sirat) ا.ع. راندگی ( اسم است تیسیرا) . و روش ( اسم است سیرا ) . و طریقه . و هیت . و کار بار . ج : سیر .

**سیره** (soyarat) ص.ع. آنکه بسیار سیر کند . ب : رجل سیره .

**سیرت** (sirat) ا.ب . مأخوذ از تازی . عادت . و طریقه . و هیت . و روش . و کار کردار و فعل و عمل . و شکل و پیکر و هیكل و ریخت و وضع . و ترتیب و انتظام . و سرشت و طبیعت و خوبی و سولوك . و اخلاق و آداب و خصلت و نهاد . و طریقه زندگانی . و توشه و ذخیره .

**سیر چشم** (sir-çacem) ص.ب. راضی و خشنود . و جوانمرد و سخی . و آزند و حرص .

**سیر چشمی** (sir-çacmi) ا.ب. رضا و خشنودی . و سخاوت . و حرص و آزمندی .

**سیر حاصل** (sir-hâsel) ص.ب. بسیار شمر و بار آور . و بسیار مالدار و دولت مند .

**سیر سو** (sir-sür) ا.ب . نام روز چهاردهم از ماه شمس و در این روز مردم ایران در قدیم عید میکردند و گوشت و سیر می خوردند و گویند خوردن آنها در این روز شخص را از گرفتار جن ایمن دارد .

**سیرش** (sirac) ا.ب. حجاب و نقاب و روینده و خصوصاً روی پوش چین چار سرخ رنگ از پارچه های نفیس کنه بر سر عروس می اندازند .

**سیرغ** (sireq) ا.ع . خورشة انگور .

**سیرق** (sayrat) ا.ب. سرفه و سعال .

**سیر فروش** (sir-faruc) ا.ب. کسی که سیر میفروشد .

**سیر کوب** (sir-kub) ا.ب. آتی که بدان سیر را نرم کوبند .

**سیر گاه** (sayr-gâh) ا.ب. محل تفرج و گشت و گذار و گذرگاه و تماشا گاه .

**سیرم** (siram) ا.ب . تسمه و دوال خام از پوست شکار که از آن بند شمشیر و بند کارد و خنجر و شکار بند و پابند پرندگان شکاری سازند .

**سیرمان** (sirmân) ا.ب. یاقوت سرخ . و حریر نازک منقش ملون .

**سیرمو** (sir-mu) ا.ب. موسیر و سیر کوهی .

**سیرنگ** (si-rang) ص.ب. چیزی که دارای سی رنگ باشد . و سیرغ . و عنقا . و هر چیز محال . و هر چیز که فکر و اندیشه کسی بدان نرسد . و ذات باریتالی .

**سیرو** (siru) ا.ب . خار پشت . و خار پشت بزرگ تیر انداز .

**سیروان** (sirvân) ا.ع . نام چندین جای در مصر و دوا ایران .

**سیرورة** (sayrurat) ا.ع. م سار سیرا و سیرورة . م . سیر .

**سیرون** (sirun) ا.ب . سرمای نزدیک باعبدال .

**سیره** (sayre) ا.ب . پرند های از جنس گنجشک مانند بیل خوش آواز .

**سیری** (siri) ا.ب . شیخ و عدم زرقی بطام و شراب حد گرسنگن و حد تشنگی . و پی و آشزاری .

**سیرصاف** (sirisaf) ا.ب . یک قسم پارچهای که درخت می یافتند .

**سیرین** (sirin) ص . ب . طامی که دارای سیر باشد .

**سیرنگاه** (sirin-gâh) ا.ب . تخت پادشاهی .

**سیرز** (siz) ص . ب . تیز و تند و برنده حد کند .

**سیرزده** (siz-dah) ص.توصیفی عددی . ب . ده بعلاوه سه .

**سیرزدهم** (siz-dahom) ص. توصیفی عددی . ب . هر چیز که در مرتبه سیزده واقع شود .

**سیرزدهمین** (siz-dahomin) ا.ص.ب. آنچه در مرتبه سیزده بود .

**سیرزگی** (sizagi) ا.ب . سختی و تنج و آزار و درد و الم .

**سیس** (sis) ا.ب . خالهای صورت و سایر اجزای بدن و ککک . و جست و خیز اسب تند و تیز . و ظرف شراب خوری . و ريسان ازیف خرمای ساخته شده .

**سیس** (sis) ا.ب . مأخوذ از هندی . سر و رأس .

**سیساء** (sisâ) ا.ع . جای پیوند مهر های پشت . و جای برنست استور . و سر کف اسب . و پشت خر . ج : سیاسی و سیاسی . و جمله علی سیساء الحق : برداشه آزا برحد راستی .

**سیساءة** (sisâat) ا.ع . زمین نرم کوفته .

**سیساب** (seysâb) ا.ع . نام دخن .

**سیسارون** (sisârun) ا.ب . خوب بوته سیاهدانه . و قنقاس که رستی باشد در آب و برگ آن مانند برگ کدو .

**سیسالک** (sisâlak) و **سیسالنگ** (sisâlang) ا.ب . مرغسک که در کتاب آنها نشیند و پیوسته دم جیباند و صوه .

**سیالیوس** (sisályus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - انروزه .

**سیب** (saysab) ا. ع. - بکنوع درختی که از چوب آن تیر سازند .

**سیبجان** (saysabān) ا. ع. - نوعی از انگور . و نام درختی .

**سیبجان** (sisabān) ا. پ. - حب الفقد و تخم گیاه پنج انگشت .

**سیبسی** (saysabā) ا. ع. - نام درختی .

**سیستان** (sistān) ا. پ. - نام ملکتی که در قدیم آنرا درازیانا مینامیدند و یکی از ممالک سرب نشین ایران بوده و پایتخت آن شهر پروتازیبا و اکنون بیشتر این مملکت در تصرف دولت افغان و قدری از آن در تصرف دولت حایله ایران است و رسم زال از اهل این مملکت است .

**سیستن** (sistan) ا. پ. - جستن و جست خیز کردن . و گریختن .

**سیستانه** (says-xāne) ا. پ. - اجای باوکش که در کارزار حمل بار و بنه می کنند .

**سیمدی** (saysadi) ا. پ. - چرغد و سیدی .

**سیسراک** (siserak) ا. پ. - کرمک گندمخوار .

**سیسرو** (sisaru) ا. پ. - کرمک گندمخوار .

**سیساک** (sisak) ا. پ. - کرمک گندمخوار . و نوعی از اغله .

**سیسنبر** (sisanbar) و **سیسنبرون** (sisanberun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی . نوعی از نمناع که دباب نیز گویند .

**سیسیل** (sisil) ا. پ. - نام جزیره یزرگی در بحر الروم که تازیان مغتله گویند و مساحت سطح آن ۲۷۶۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۰۰۰۰ نفر و پایتختش شهر پالم و زیادتر از هشتاد سال است که این جزیره

در تصرف دولت ایتالیا آمده .

**سیصد** (si-sad) ص. - توصیفی عددی .

پ. - سه مرتبه صد و ترست . و هر عدد بسیاری .

**سیطره** (sayteret) ا. م. ع. - **سیطر** **علیهم سیطره** : برگشته شد بر ایشان و غالب و چیره گردید .

**سیطال** (saytal) ا. ع. - سطل . و بنگان دسته دار . و طشت . و مرد دراز بالا .

**سیع** (say) ا. م. ع. - **ساع الماء** و **الشراب سیعاً** و **سیوعاً** (از باب ضرب) : رفت آب و شراب بهر سوی . و **ساعت الابل** : بر سر خود گذاشته شد دندان شتران (واوی و یانی) .

**سیع** (say') ا. ع. - آب روان بهر سوی .

**سیعا** (si'ā) و **سیعاء** (si'ā) ا. ع. - پاره ای از شب . یق : **جاء بعد سیعا من الليل** ای بعد قطع منه . و **كذلك بعد سیعاء من الليل** .

**سیغ** (sayq) ص. ع. - چهای که پس از چهای بدون واسطه زائیده شده باشد و دیگری میان آنها نبود . یق : **اخته سیغه** .

**سیغ** (siq) ا. پ. - خوب و نیکو تنزی . و یکدسته از مردم . و یکدسته سپاهیان . و جماعت . و خانه ای که دارای چند درجه باشد .

**سیغ** (siq) ا. ع. - ناحیه ای در خراسان که صیغ نیز گویند .

**سیغ** (sayyeq) ص. ع. یق : **طعام** و **شراب سیغ** **لیغ** : طعام و شرابی که باسانی از گلو فرور رود .

**سیغر** (siqor) ا. پ. - سیخول و خار پشت بزرگ تیرانداز .

**سیقود** (sayqud) ا. پ. - تواضع و فروتنی . و اظهار خوف . و اجتناب از عیب و تحکیر .

**سیفور** (sayqor) ا. پ. - شهامت .

و شوق و اشتیاق . و حرص . و هوا و هوس .

**سیف** (sāf) ا. ع. - شمشیر . ج. - اسباف و سیوف و اسباف و صیغه . و گروه . ج. - اسباف . یق : **هم اسباف** یعنی ایشان گروه مهند . رموی دم اسب . و نوعی از ماهی . و از اعلام است . و **سیف الله** : لقب خالد بن ولید رضی الله عنه . و **سیف الغراب** : گیاه دلبوث بد آنجه که برگ باریک طرف مانا شمشیر دارد .

**سیف** (sayf) ا. م. ع. - **سافه سیفاً** (از باب ضرب) : زد او را شمشیر . و **سفته** : زدم او را شمشیر . و **سافت یده** : شکافته شد دست او و ریشه گرفت گرداگرد ناخن او .

**سیف** (sayf) و (sif) ا. ع. - قسمی از ماهی .

**سیف** (sif) ا. ع. - ساحل دریا . و ساحل رود بار . و هر ساحل که باشد . ج. - اسباف . و آنچه در بین شاخه های درخت خرما مانند لیف چسبیده باشد و آن بست تر از لیف است . و نوعی از ماهی . و **السیف الطویل** : ساحل دراز و وسایل دریای بربر .

**سئف** (saef) ص. ع. - ترکیده و شقاق دار .

**سیفان** (sayfān) ص. ع. - **وجل سیفان** : مرد دراز باریک میان لاغر شکم .

**سیفانه** (sayfānat) ص. ع. - مؤنث سیفان . زن دراز باریک میان لاغر شکم .

**سیفبان** (sayf-bān) ا. پ. - قسمی از آشنابازی جنگی که شمشیری را بدان بسته دو میان دشمن رها کنند .

**سیفه** (sifat) ا. ع. - بعد و دوری و مسافت . و طلاقه لشکریان .

**سئفه** (saefat) ص. ع. - **یلدسته** : دست ترکیده .

**سیف زبان** (sayf-zabān) ص. پ. - کسی که زبان او میفه یدگونی عادت کرده و از مردم **همگیزید** .

و متعلق سیلاب . و هرزمینی که در معرض سیلاب واقع گردد .

**سیلان** (saylān) ۱ . پ . سرانندی و جزیره ای در جنوب هندوستان که بواسطه تنگه پالک از آن مملکت جدا گشته و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۴۰۰.۰۰۰.۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر کلمبو و سنگهای قیمتی گرانبها و یاقوت سرخ و یاقوت کبود از این جزیره میآورند .

**سیلان** (silān) ۱ . پ . شیره ای که از غرهای رسیده میچکد .  
**سیلان** (silān) ۲ . ا . دنباله شمشیر و کارد و مانند آن . و نام جماعتی .

**سیلان** (sayalān) ۳ . ع . سال سیلا و سیلانآ . مر . سیل .  
**سیلانچه** (silān-çe) ۱ . پ . طباخ و آشپز .

**سیلاننه** (silāne) ۱ . پ . غاب . و درخت غاب .  
**سیلانی** (saylāni) ۱ . ص . پ . منسوب و متعلق جزیره سیلان .

**سیل آوورد** (sayl-āvord) ۱ . پ . آنجیزی که توجه میآورد .  
**سیله** (silat) ۱ . ع . روانی آب و جز آن . و میشت جریان آب .

**سی لحن** (si-lahn) ۱ . پ . سی سرود که باید ساخته و برای خسرو پرویز میخواند و نام آنها بر ترتیب حروف از اینقرار است :  
۱) آرایش خویشید که آرایش جهان نیز گویند . (۲) آمین جمشید . (۳) اورنگ . (۴) باغ شیرین . (۵) تخت طاقدیس . (۶) حنچه کاوس . (۷) راه روح . (۸) رامش جان که رامش جهان هم گویند . (۹) سیزدوسیز . (۱۰) سررستان . (۱۱) سررهن . (۱۲) شادروان مرزورید . (۱۳) شبدیز . (۱۴) شب فرخ . (۱۵) قفل رومی . (۱۶) گنج باد آورد . (۱۷) گنج گار

گام رونده بازمی وستی . و نام مردی .  
**سیکی** (siki) ۱ . پ . سرکه . و شراب سفید . و شراب مشک بینی شریکه از جوشاندن دوتش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد . و پیاله شرابخوری .

**سیگار** (sigar) و **سیگاره** (sigare) ۱ . پ . مآخوذ از فرانسه - توتون لوله کرده برای کشیدن .

**سیل** (sayl) ۱ . ا . ص . ع . توجه . ج : سیول . و هاء سیل : آب روان .

**سیل** (sayyl) ۲ . ع . سال الماء سیلا و سیلانآ و سیلا (از باب ضرب) : روان شد آب .

**سیل** (sayl) ۱ . پ . مآخوذ از تازی . توجه و لورو و لوه و لاخیز و جریان بسیار سریع آب که بواسطه بارانهای شدید و ذوب برفها پدید آید . و هر چیزی روانی که جریان آن تند و سریع و یابوی بود . و **سیل آب** : جریان سریع آب . و **سیل دم** : جریان خون . و **سیل دهوع** : روانی یابوی اشک . و نیز سیل : سیر و گردش و تماشا . و **سیل کردن** : گردش کردن و تماشا و تفرج نمودن .

**سیلاب** (sayl-āb) ۱ . پ . توجه و لاخیز و جریان و روانی تند و سریع آب . و **سیلاب زعفران** : روانی خوب و اشک چشم .

**سیلاب دوانی** (sayl-āb-davāni) ۱ . پ . سخاوت و دادودمش بسیار .

**سیلاب کند** (sayl-āb-kand) ۱ . پ . زمینی در کوه و صحرا که توجه آنرا کند و رخنهها دروی آنکنده باشد .

**سیلاب گیر** (sayl-āb-gir) ۱ . ص . پ . زمین پستی که سیلاب در آنجا جمع گردد .

**سیلابی** (sayl-ābi) ۱ . ص . پ . منسوب

**سیفنه** (sifannat) ۱ . ع . پرندهای درمصر که بر درختی نمی نشینند مگر آنسکه همزیگرهای آنرا میخورد .

**سیفور** (sayfur) ۱ . پ . بافته ابریشی بسیار لطیف .

**سیفی** (sayfi) ۱ . ص . پ . کسی که بد میگوید و لغت میکند .

**سیق** (sayyeq) ۱ . ع . ابر بسی باوان که باد آنرا راند .

**سیقان** (siqān) ۱ . ع . ج . ساق .

**سیقه** (sayyeqat) ۱ . ع . ستوری که دشمن بنارت رانده باشد . و آنچه از ستور و جز آن که شکارچی در پس آن پنهان شود تا بر شکار قدرت داشته باشد . ج : سیاق .

**سیقل** (sayqal) ۱ . ع . صقل . ج : سیاقه .

**سیک** (sik) ۱ . پ . غلی که بر روی غله زار نشیند و غله را زرد کند .

**سیک** (se-yak) ۱ . پ . نلک و سه یک .

**سیکب** (saykab) ۱ . ص . ع . هاء سیکب : آب ریزان .

**سیکبا** (sik-bā) ۱ . پ . یکس نوع آشی ترش و آتش سرکه .

**سیکران** (sikrān) ۱ . پ . بزر البیج سیاه .

**سیکوران** (saykorān) ۱ . ع . یکس نوع گیاهی پیوسته سبز که دانه آنرا میخوردند .

**سیک زده** (sik-zade) ۱ . ص . پ . غله آفت زده و آفت رسیده .

**سیکف** (saykat) ۱ . ع . کنشگر .

**سیکک** (sikak) ۱ . پ . کرمک گندم خوار . و زردی غله زار .

**سیکل** (sikal) ۱ . پ . زردی و آفتی که در غله زار پدید آید .

**سیکم** (saykam) ۱ . ع . کوتساف

مرکب از سی و از مابینی خصوصاً و علی الخصوص .  
و نیز بمعنی مثل و مانند .

**سیماء** (simā) ا. ع. نشان و علامت .

**سیماب** (sim-āb) ا. پ. جیوه و زینق .

و بدخواه . و خیره و بی حیا . و **سیماب**

**آتشین** : آفتاب و خورشید . و **سیماب**

**شدن** : یقراوا شدن . و گریختن . و ناپدید

گفتن .

**سیماب بار** (sim-āb-bār) ص. پ. گریبان

و اشک ریزان .

**سیماب پا** (sim-āb-pā) ص. پ. مردم

گریز یا مانند غلام . و کودکی که از مکتب گریزد .

**سیماب جلوه** (sim-āb-jalve) ص. پ.

آزرد . و آشفته و بی آرام .

**سیماب چشمه** (sim-āb-çacme) ا.

پ. اشک .

**سیماب در گوش** (sim-āb-dar-guc)

ا. ص. پ. کر و آنکه گوش وی چیزی نشنود .

و کری .

**سیماب دل** (sim-āb-del) ص. پ.

جیان و ترسو .

**سیماب ریز** (sim-āb-riz) ص. پ. شمشیر

براق و مواج دمشقی .

**سیماب گون** (sim-āb-gun) ص. پ.

شمشیر براق و تابان .

**سیمایی** (sim-ābi) ص. پ. هر چیزی که

برنگ سیماب باشد .

**سیماده** (simāze) ا. پ. سباده و نوعی

از سنگ که بدان صیقل کنند .

**سیماک** (simāk) ا. پ. نام غلامی .

**سیم اندام** (sim-āudām) ص. پ.

آنکه اندام وی سپید و تابان باشد .

**سیم اندود** (sim-ānudud) ص. پ.

مفضض و هر چیزی اندوده شده از تهره .

**سیلی زنده** (sili-zanānde) ا. پ.

کسی که سیلی میزند و تپانچه میزند .

**سیم** (saym) ا. پ. جویی که بزرگان

بر دوطرف آنجویی که بر گردن گاو زراعت

گذارند بندند .

**سیم** (sim) ا. پ. فلز قیمتی سفید رنگ

که تهره نیز گویند و در طبیعت زمین تهره یا

بطور خلوص موجود است و یا مخلوط و مزوج

با سایر فلزات از قبیل سرب و آنتیمون و گوگرد

و جز آن و وزن مخصوص تهره ۱۰۴ میباشد

و در صنایع جهت آنکه تهره حلب تر گردد کمی

مس در آن ذوب میکنند و همین جهت است که

تهره مسکوک دارای کمی مس است . و نیز

سیم : رمزو ایما و اشاره . و تار فلزی سازها .

و نام مایه دم دار که شیم نیز گویند . و نام

رودخانه‌ای که این مایه را در آنجا صید می

کنند . و **سیم سوخته** : اکسید تهره . و تهره

پاک و خالص و نرم . و **سیم سیه** : تهره بدو

پست عیار . و **سیم گاورس دار** : ماه .

و ستارگان . و **سیم ماهی** : فلس ماهی .

و **سیم هجبول** یا **سیم هجبول** : عین

و چشم . و **سیم مذاب** : آب صاف . و

شراب صاف .

**سئم** (saem) ص. ع. و **رجل سئم** :

مرد ملول بستوه آمده .

**سیم** (siyam) ع. ج. سامة .

**سیم** (siyom) ص. توصیفی عددی . پ.

هر چیزی که در مرتبه سی واقع شود .

**سیمما** (simā) ا. پ. چهره روی و صورت .

و پشانی و ناصیه . و دیدار و هیئت و شکل و بیکر .

و شهادت و مشاهبت . و رنگ روی و رنگ بیکر .

و **سماسیمما** : آسمان چهره . و **هملک سیمما** :

کسی که روی آن بفرشته ماند .

**سیمما** (simā) ا. غ. نشان و علامت .

**سیمما** (simā) و (siyyamā) ع. کسلفه

که گنج کاوس نیز گویند . ۱۸) گنج سوخته .

۱۹) کین ایرج . ۲۰) کین سیاوش . ۲۱) ماه

بر کرهان . ۲۲) مشک دانه . ۲۳) مروای نیک .

۲۴) مشک مالی . ۲۵) مهربانی که مهرگانی نیز

گویند . ۲۶) نافوسی . ۲۷) توبهاری . ۲۸) توشین

باده . ۲۹) نیمروز . ۳۰) نخبگیرگانی . و شیخ

ظلام ساز نوروز و غنچه کبک گدی را اضافه

کرده و سی و دو لعن گفته .

**سیلخیز** (sayl-xiz) ص. پ. موضعی

که سیل از آنجا روان میشود . و چشم گریان .

**سیلرام** (silrām) ا. پ. نام فرشته

موتل بر ابر و بتار .

**سیلران** (sayl-rān) و **سیل ریز**

(sayl-riz) ص. پ. آبری که مانند سیل

آب میریزد .

**سیلوق** (saylaq) ا. ع. ماده شتر شتاب .

**سیلک** (silak) و (silok) ا. پ. کرمک

گندمخوار . و زردی غله زار .

**سیلگاه** (sayl-gāh) ا. پ. محل سیل .

و دنیا .

**سیله** (sile) ا. پ. گله ورمه . و سیلی

و تپانچه .

**سیله** (sile) ا. پ. مأخوذ از هندی .

نفسی از بافته پنبه‌ای که شله نیز گویند .

**سیلی** (sili) ا. پ. پشت گردنی یعنی

زند یا انگشتان راست کرده و بهم چسبانیده

بر پشت گردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان

و تپانچه . و **سیلی خوردن** : وارد آمدن

پشت گردنی بر کسی . و **سیلی زدن** : پشت

گردنی زدن کسی را .

**سیلی خواره** (sili-xāre) ص. پ.

کسی که غالباً سیلی میخورد .

**سیلی زده** (sili-zade) ص. پ.

تپانچه زده .

**سیمود (symud)** و **سیمور (saymur)** .  
 ا. پ. جامه آبریشین .  
**سیمه (sime)** و **سیمه‌سار (sime-sar)** .  
 ص. پ. سرگشته و حیران و سراسیمه .  
**سیمی (simi)** ص . پ . منسوب و  
 متعلق بسیم . و تفره گین و سیمین .  
**سیمی (siyomi)** ص . پ . چیزی که  
 در مرتبه سی باشد .  
**سیمیا (simiyā)** ا . پ . علم طلسم که  
 بدان انتقال روح در بدن دیگری آتند و بهر  
 شکل که خواهند درآیند و چیزهای موهوم در  
 نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد .  
 و سحر و جادوی دوطعیر شخص . و بلاغت  
 و فصاحت .  
**سیمیاء (simiyā')** ا . ع . نشانی و  
 علامت .  
**سیمیاژه (simyāze)** ا . پ . سنگی که  
 بدان جواهر و چیزهای دیگر را صیقل کرده  
 جلا دهند .  
**سیمیار (simyār)** ا . پ . اشاره آتنده  
 و رمز گوینده و کسی که چیزی را بایما و اشاره  
 خاطر نشان کند .  
**سیمین (simin)** ص . پ . تفره گین و  
 منسوب بسیم و تفره . و مفضض و اندوه شده  
 از سیم . و خوب و ظریف و خوشنما و پاکیزه  
 روی . و **ساغر سیمین** : جام شراب  
 خوری تفره .  
**سیمین (siyomin)** ص . توصیفی عدی . پ .  
 هر چیزی که در مرتبه سی واقع شده باشد .  
**سیمین بدن (simin-badan)** ص . پ .  
 کسی که بدنی مانند تفره سید و تابان باشد .  
**سیمین بزر (simin-bar)** ص . پ . کسی  
 که مینه وی مانند تفره سید و تابان باشد .  
**سیمین صولجان (simin-savljān)**  
 ا . پ . هلال و ماه نو .

**سیمرغ (si-morq)** ا . پ . حقا که بطور  
 افسانه مرغ بزرگی را گویند که در کوه قاف میزیست  
 و همیشه ذکر میکرده . و نیز نام کیمی که  
 زال پدر رستم در خدمت او کب کمال کرد .  
**و سیمرغ آتشین** و یا **سیمرغ آتشین**  
 بزر : خورشید .  
**سیم ساق (sin-sāq)** و **سیم سرین**  
**(sim-sorin)** ص . پ . آنکه ساق سرین وی  
 سفید و تابان باشد .  
**سیم سیاه (sim-siyāh)** ا . پ . گیاهی  
 که بر روی دوخت خصوصاً دوخت سیب و  
 دوخت بلوط میروید .  
**سیمشگرف (simcagarf)** ا . پ .  
 شگرف . و ناز و کرشمه .  
**سیمک (simak)** ا . پ . قلاب مانندی  
 که بدان تارهای پنهانی و یا ابریشی را تاب  
 میدهند .  
**سیمکاری (sim-kāri)** ا . پ . عشق بازی .  
**سیم کش (sim-kac)** ا . پ .  
 مفتول کش خواه مفتول تفره باشد و باطلا و  
 آهن . و دزد .  
**سیم کش (sim-koc)** ص . پ . اسراف  
 آتنده . و طالب مال و اسباب و نگاهدارنده آنها .  
**سیم کوب (sim-kub)** ص . پ .  
 تفره کوب .  
**سیم گز (sim-gar)** ا . پ . ابتدای که  
 اسباب تفره میازد و زرگر آنکه اسباب  
 طلا میازد .  
**سیمگل (sim-gel)** ا . پ . گلابی که  
 بر بام و دیوار بلند و روی آن کاهگل آتند .  
**سیمگون (sim-gun)** ا . پ .  
 ستاره . و هر چیز سید بر سنگ تفره .  
**سیمناد (simnad)** ا . پ . ذره بویوره  
 و فصل و باب .

**سیمه بزرین (simāh-barzin)** ا . پ .  
 نام سرنگی مرصه یا میانرا .  
**سیم آهنگ (sim-āhang)** ا . پ .  
 دارویی سهل که بتازی قاء العمار گویند .  
**سیمبر (sim-bar)** ا . پ . کسی که بدن  
 او مانند تفره سفید باشد . و جوان صندیر .  
 و همانخانه . و در سرائی . و **سیمبر شدن** :  
 جوان شدن .  
**سیمبر اسوار (sim-bar-asvār)** ا . پ .  
 بزبان گیلانی نوکر تازی که بر دوخانه پادشاه  
 مرسوم خوار باشد و دارای اسب و سوار  
 بود .  
**سیم بناگوش (sim-bonā-guc)** ص .  
 پ . آنکه بناگوش وی مانند سیم سید و تابان  
 باشد .  
**سیم بندنی (sim-bandi)** ا . پ . یکتم  
 جشی که در آن چراغان میکنند .  
**سیم پالا (sim-pāla)** ا . پ . سیکه تفره  
 که جهت سکه آماده کرده اند . و بوته . و کسی  
 که تفره را ذوب میکند و سکه مینماید .  
**سیم پرست (sim-parast)** ص . پ . رشوه  
 گیر . و کسی که همیشه منفعت خود را میخواهد .  
**سیم پنجه (sim-panje)** ص . پ . کسی  
 که دستهای وی مانند سیم سید باشد .  
**سیم پوش (sim-puc)** ص . پ . آنکه  
 پوشاک وی را از سیم آرایش کرده باشند .  
**سیمه (simat)** ا . ع . بها و قیمت . و  
 نشان و علامت . و چراگاه و مرغی .  
**سیم تاج (simtāj)** ا . پ . بتل و بتخالق .  
**سیمتن (sim-tan)** ص . پ . کسی که  
 بدناور مانند تفره سفید بود . و وزن **سیمتن** :  
 مسرفه ای که تن وی چون رنگ تفره سفید  
 باشد .  
**سیمراخ (simrax)** ا . پ . چیزی از خدا  
 خواستن .

و زور آور و گردنشکش پر زور و مغرور  
بقوت خود .

**سینه زوری** (sine-zuri) ا. پ. قوت و طاقت و مغرور دوزور آوری و قوت .

**سینه سوز** (sine-suz) ص. پ. جفا دیده و رنج دیده .

**سینه سوزی** (sine-suzi) ا. پ. آزدگی . و رنج . و جفا .

**سینه شکاف** (sine-cekâf) ص. پ. چاک کتندۀ سینه .

**سینه شوی** (sine-cuy) ص. پ. آنکه سینه خود را میشوید .

**سینه صافی** (sine-sâf) ص. پ. صادق و پاکدل و راست .

**سینه کباب** (sine-kabâb) ص. پ. عاشق رنجور و دردمند .

**سینه گذار** (sine-gozâr) ص. پ. هر چیز که در سینه نفوذ کرده و از آن بگذرد .

**سیننی** (saynâ) ا. ع. کوه طور و طور سینا .

**سیننی** (sini) ا. پ. خوانی که از طلا و نقره و مس و برنج و جز آن سازند رشتی و شتی نیز گویند . ورم آهن . و یکنوع فلزی که بنایت شکننده است . و شست کاشی . و عاریت و وام و دین .

**سینیۀ** (siniyyat) ا. ع. نام دختری .

ج . سینین .

**سینین** (sioin) ا. ع. ج . سینیۀ . و طور سینین : طور سینا و کوه سینا .

**سیو** (siv) و **سیوا** (siva) ا. پ. سبب و تفتح .

**سیوار تیر** (sivar-tir) ا. پ. نام نوازی از موسیقی .

**سیواس** (sivâs) ا. پ. نام شهری .

و **سینه کشتی** : رأس کشتی . و **سینه سپر**

**کردن** : در صف جنگ بودن . و از جا بارفتن . و **سینه کردن** : تخاصم کردن و فخر نمودن و رسیدن تیر انداز برین راز

آنجا بلند شده و بجای دیگر افتادن . و **سینه گشادن** : خسروفت شدن و سرور و خوشحال گردیدن . و **سینه کشیدن** : قوت نمودن و زور کردن . و **داروی سینه** :

هر داروی نافع الصدر و مخرج بلغم .

**سینه باز** (sine-bâz) ص. پ. دورنگ و البلق .

**سینه باز** (sine-bâz) ا. پ. نام مرغی .

**سینه برطاق** (sine-bar-tâq) ص. پ. شیفته و عاشق شده .

**سینه بسته** (sine-baste) ا. ص. پ. هر چیز که در سینه دل پنهان و مخفی باشد . و پوشیده و نهان . و راز و سر .

**سینه بند** (sine-band) و **سینه پوش**

(sine-puc) ا. پ. چیزی که بالای خوگیر بر سینه اسب بندند . و پستان بند زنان . و هر جامه ای که سینه و پشت را بدان پوشند .

**سینه تاب** (sine-tâb) ص. پ. هر چیز که سینه را گرم کند .

**سینه چاک** (sine-çak) ص. پ. آزرده و رنج دیده و معیبت رسیده .

**سینه ریشی** (sine-ric) ص. پ. کسی که سینه اش ریش بود . و غمگین و دردمند .

**سینه زون** (sine-zan) ا. پ. کسی که در عزا و معیبت بر سینه خود میزند و نوحه گری مینماید .

**سینه زلفان** (sine-zanân) ص. م. ف. پ. کسی که در هنگام معیبت و عزا بر سینه خود میزند و نوحه و گریه و زاری میکند .

**سینه زور** (sine-zur) ص. پ. قوی

**سیمین غیب** (simin-qabqab) ص. پ. آنکه غیب روی مانند نقره سید و تابان بود .

**سیمین فواره** (simin-favâre) ا. پ. قمر و ماه .

**سیمین نان** (simin-nân) ا. پ. ماه شب چهارده .

**سین** (sin) ا. پ. کسی که تضح بسیار کند . و سیبیا . و چین . و نام حرف

پانزدهم از حروف الفبا . و سینه . و نام قریه ای در نزدیکی اصفهان . و نام آن حضرت صلی الله علیه و آله . و **سین دوخت** : بخیل و حرص وطمعکار . و خراب و تباہ . و پست و فرومایه .

و نام مادر بزرگ رستم .

**سین** (sin) ا. پ. نام حرف دوازدهم از حروف ابجد . م. س. و زلف . و **ویاسین** معناه یا انسان و یاسید .

**سینا** (sinâ) ا. پ. سوراخ کتنده . و بلت زند : سینه صدر . و نام جد شیخ الرئیس ابوعلی و حنبله . و **کوه سینا** : طور سینا .

**سیناء** (sina') ا. ع. سگریزه .

**سیناء** (sinâ') و (saynâ') ا. ع. نام درختی . و **طور سیناء** : کوه معروف عربستان و دوتورات است که خداوند عالم حضرت موسی را در این کوه میبشیر بر گردید .

**سینام** (sinâm) ا. پ. بطور افسانه کوهی را گویند که دارای ستونی است که در آن گنج می باشد .

**سینبر** (sinbar) ا. پ. آفتاب گردان . و سینبر .

**سینۀ** (sinat) ا. ع. دندانۀ .

**سینج** (seyanj) ا. پ. شیار و آهن قلعه سیار .

**سینجاب** (sinjâb) ا. پ. سینجاب .

**سینجر** (sayanjor) ا. پ. آشگر و پاره آتش و شراره آتش .

**سینه** (sine) ا. پ. صدر و بر و آن جزء از بدن حیوانات که محتوی شش و دل میباشد . و حلقه و دگمه پستان . و ندی و پستان : و قلۀ کوه . و سرکشتی . و سرزشتی و طمعه و ملامت . و دشنام . و مهر . و طنز .



**سیواسی** (sivāsī) ص. پ. منسوب بهر سیواس .

**سیوای** (sivāy) پ. کلمه استثنایی جز و مگر و سوا . و **سیوای وصول** : افزونی میزان جمع سالانه .

**سیوب** (soyub) ا.ع. مال پنهان کرده و پنهان شده در زمین . وج. سیب .

**سیوح** (soyuh) م. ع. **ساح سیحاً** و **سیاحه** و **سیوحاً** . مر. سیاحه .

**سیوخته** (seyuxte) و (soyuxte) ا. پ. گیاهی که در آب روید و در آشپزخانه بکار برند .

**سیور** (sivar) ص. توصیفی عددی . پ. ده هزار .

**سیور** (soyur) ع. ج. سیر .

**سیوری** (soyuriy) ا. ع. کسی که سیر و دوام میسازد .

**سیورسات** (soyursāt) ا. پ. سورات .

**سیورغال** (soyurqāl) ا. پ. — مأخوذ از مغولی — تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت بارباب استحقاق بخشد .

**سیورغامیشی** (soyurqāmici) ا. پ. — مأخوذ از مغولی — خیر خواهی و لطف و عنایت و توجه . و نعمت .

**سیوس** (soyos) ا. پ. نام درختی .

**سیوشان** (sayavcān) ا. پ. نام قریه‌ای از محال هرات .

**سیوط** (soyut) ا. ع. دمی در صمدصر .

**سیوطی** (soyutiyy) ص. ع. منسوب به سیوط . و لقب جلال‌الدین محمد از اهل سیوط که شارح‌القیه ابن مالک است .

**سیوع** (soyū) م. ع. **ساع سیعاً** و **سیوعاً** . مر. سیح .

**سیوف** (soyuf) ع. ج. سیف .

**سیول** (soyul) ع. ج. سیل .

**سیوم** (siyom) در سیومین (siyomīn) ص. توصیفی عددی . پ. سیام و چیزی که در مرتبه سی واقع شود .

**سیوم** (seyrom) در سیومین (seyromīn) ص. توصیفی عددی . پ. چیزی که در مرتبه سه واقع شود .

**سیوی** (seyaviyy) ص. ع. منسوب به آنکه سرهای برگشته کمان باشد .

**سیویست** (sayvist) ا. پ. غفلت و عدم آگاهی و تغافل و بی خبری .

**سیه** (siyah) ا. ص. پ. سیاه و اسود . و مست طالع . و بدبخت و بی‌طالع . و عرب و تازی . و غلام رنگی و حبشی و هندی . و نام اسب سفیدار . و نام یکی از کتابهای شت زردشت . و نام خط چهارم از هفت خط جام حرم که خط ازرق نیز گویند .

**سیه بادام** (siyah-bādām) ا. پ. چشم معشوق . و **سیه بادام افشاندن** : از رسومات مردم هندوستان است که بادامها را سیاه کرده بر نایبوت مرده می‌افشانند .

**سیه بهار** (siyah-bahār) ا. پ. بهاری که بارندگی در آن زیاد از اندازه باشد .

**سیه پستان** (siyah-peštān) ا. پ. زنی که فرزند وی نماند . و زنی که هر کودک را که شیر دهد ببرد .

**سیه پوش** (siyah-puc) ا. ص. پ. کسی که لباس ماتم و عزا پوشیده باشد . و شکرگرد و عس . و میربازار . و میرشب . و چاوش . و نگاهبان حیوانات سیح .

**سیه پوشان** (siyah-pucān) ا. پ. نام ولایتی که همه مردمان آنجا سیاه پوشند . و شمال افغانستان .

**سیه‌ج** (sayhaj) ص. ع. **ریح سیه‌ج** : باد سخت و تند .

**سیه چرده** (siyah-çarde) ص. پ. سیاه رنگ .

**سیه‌خانه** (siyah-xāne) ا. پ. سیاه چادر و چادر مردم صحرا نشین . و مجلس و زندان . و خانه بدین . و **سیه‌خانه آبتوسی** : نوعی از نای که از چوب آبتوسی ساخته باشند .

**سیه‌درون** (siyah-darūn) ص. پ. سیه دل و بدخواه .

**سیه‌درونی** (siyah-darūni) ا. پ. بدقلی و بدخواهی .

**سیه‌دست** (siyah-dast) ص. پ. بدخیل . و شوم . و رذل . و نامبارک .

**سیه‌دل** (siyah-del) ص. پ. بدخواه و بداندیش . و بدکردار .

**سیه‌رو** (siyah-rū) ص. پ. شرمنده و خجل . و رسوا و بی‌آبرو . و بدکار و بدعمل .

**سیه‌روز** (siyah-rūz) ص. پ. بدبخت و بی‌طالع و محروم . و مظلوم و شتمکش . و دلنگ و حزین .

**سیه‌روئی** (siyah-rui) ا. پ. خجلت و شرمنگی . و رسوائی و بی‌آبرویی و فضیحت .

**سیه‌سار** (siyah-sār) ا. پ. نهنگ . و تساح و تساجه .

**سیه‌سر** (siyah-sar) ا. پ. آدمی زاد . و قلم تحریر .

**سیه‌سنبل** (siyah-sonbol) ا. پ. سیسیر .

**سیه‌فام** (siyah-fām) ص. پ. سیاه رنگ و هر چیز سیاه .

**سیه‌قند** (siyah-qand) ا. پ. شیرۀ شکر یعنی شیرۀ ای که پس از تبلر قند از شکر آب کرده باقی میماند .

**سیهک** (sayhak) ا. ص. ع. خاک کی که آرزای باد برداشته باشد . و **ریح سیهک** : باد تند و سخت .

سی‌ه‌ی (siyahi) ا. پ. سیاهی و سواد.	که اعمال دماغی وی مختل شده باشد .	سیه‌کار (siyah-kâr) ص. پ. فاسق و بدکاره و فاجر. و بدروزگار. و نامردوناکس.
سینات (sayyât) ع. ج. سینت .	سیه‌مو (siyah-mu) ص. پ. کسی که موهای ریش و سر او سیاه باشد .	سیه‌کاری (siyah-kâri) ا. پ. فسق و فجور و مصیبت و گناهمکاری .
سینه (sayyeat) ا. ع. بدی و خطا حد حسته . ج : سینات .	سیه‌موئی (siyah-mui) و (siyah-inov'i) ا. پ . سیاهی مویها .	سیه‌گاسه (siyah-kâse) ص. پ. بخیل و رذیل و سفله و مسک و لثیم و نحیس .
سینیس (sa'is) و سییس (sayis) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نگهبان اسب	سیه‌نامگی (siyah-nâmagi) ا. پ. بد عملی و بدکرداری و فسق و فجور .	سیه‌گرد (siyah-kurd) ص . پ . سیه‌کار .
سینس‌خانه (sa'is-xâne) ا. پ. سانس خانه .	سیه‌نامه (siyah-nâme) ص. پ. فاسق و فاجر و گنهگار و بدکاره . و حرامزاده .	سیه‌گلیم (siyah-gelim) ص . پ . بدبخت و سیه‌روز بی‌دولت و مفلس و همیشه پریشان .
سینیم (sa'im) ص. ع. خسته و مانده. و متفرق.	سیه‌هوک (sayhuk) و سیه‌هوک (sayhuk) ص. ع. و یخ سیه‌هوک و بار یخ سیه‌هوک: باد سخت و تند .	سیه‌گوش (siyah-guc) ا. پ. جانوری که یشاپیش شیر می‌آید .
سینج (siyani) ا. پ. شیار و آهن قلبه و سپار .	سیهه (sihe) ا. ص. پ. جنده و روسپی و ناآشنه و تعب و وزن بد کاره .	سیه‌مغز (siyah-maqz) ص. پ. کسی

## ش

**ش** (cin) ا. پ. حرف شانزدهم از الفبای ما باوسیان و حرف سیزدهم از الفبای ایتی و حرف بیست و یکم از الفبای اجدی و آنرا شین تلفظ کنند و شین منقوطة و شین مجمه و شین فرشت نیز نامند و در حساب جمل سیصد باشد . در زبان پارسی حرف ش گاه به بت بدل گردد مانند بخش و بخت و گاه به ج مانند کاش و کاج و گاه به چ مانند پاشان و پاچان و گاه به غ چون شنج و غنج یعنی جوال و گاه به ل مانند اسپگوش و اسپگول یعنی اسپنول و اسفرزه و گاه به ه مانند آماش و آماه یعنی ورم و بیشتر حرف ش را به س بدل کنند مانند شما و سما و شار و سار . بعضی از تازیان پس از کاف خطاب مؤنث در صورتیکه سا کن باشد حرف ش ایراد کنند تا مشبه بکاف مذکر سا کن نگردد مثلا در **علیک و بک** و اگر متک در صورتیکه کاف سا کن باشد علیکش و بکش را کر متکش گویند و هم چنین بجای کذا که کذا کنش تلفظ نمایند و این جماعت ترکش را علامت مذکر قرار میدهند یعنی در مذکر

**علیک** و در مؤنث علیکش میگویند و بسیاری از مردم اسد و تمیم بجای کساف مؤنث در حالت وقف ش قرار میدهند مثلا بجای **حک** ای فرجک حرش میگویند و نیز در وصل مانند وقف ش ایراد مینمایند و بجای **انک و علیک** و **بک** انش و علیش و بش میگویند . و نادت اعرایه : تعالی الی مولاش ینادیش ای الی مولاک ینادیک . و قال بعضهم فیناش عیناه و جیدش جیدها سوی ان عظم الساق منش دقیق .

**شا** (cā) ا. پ. شاه . و جاو مکان . و شاد و مسرور . و بعضی جای ترکی یعنی رودخانه .

**شأ** (ca') ا. ع . کلمه ایست که بدان خر و گویند و زجر کنند .

**شاء** (cā) ا. ع . گویند . و ج . شاة .

**شاب** (cāb) ا. پ. زاج و زاگ . و

**شاب رومی** : نفل سفید .

**شاب** (cāb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مرد جوان .

**شاب** (cābb) ص . ع . مرد جوان . ج :

شباب و شبان و اشباب و شبیه . الحدیث **سید اشباب اهل الجنة** . و نیز شاب : گویند و گاو نر يك ساله .

**شاباش** (ca-bāc) ا. پ. زری که تار کنند و بمطربان و رقاصان و بازیندگان دهند .

**شاباش** (cā-hāc) ب. کلمه تحسین یعنی شادباش .

**شاباشی** (ca-hāci) ا. پ. آفرین و تحسین و تعریف .

**شابانج** (cābānej) ا. ع . مأخوذ از شابانک فارسی و بمعنی آن .

**شابانک** (cābānak) ا. پ. دارویی که در صرع استعمال کنند و در مصر برنوف گویند

**شابة** (cābbat) ص . ع . زن جوان . ج : شواب .

**شابر** (cāber) ص . ع . **رجل شابر** **المیزان** : مرد دزد .

**شابران** (cābarān) و (cābarān) ا. پ. نام دزدی از ولایت شروان . و نام شهری در آن ولایت .

شاپرن (cāboran) ا.ب. فولادمدنی و طبیی .

شایع (cābe') ص.ع. سیر صدگر سهولم یسم الا فالعمر فلا یجوز فی غیره .

شابک (cābek) ص.ع. طریق شابک: راه درهم و مشتبه . و اسد شابک: شیر درهم دندان .

شابل (cābel) ا.ع. شیریشه ای که دندانهای وی درهم درآمده باشد . و کودکی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد .

شابلوط (cā-balūt) ا.ب. شاهبلوط . شاپن (cāben) ص.ع. کودکی نازک اندام پرگوشت . یق: غلام شاپن .

شاپود (cāhvad) ا.ب. هاله و خرمن ماه .

شاپوراک (cāburāk) و شاپوران (cāburān) ا.ب. شاپرن و فولادمدنی و طبیی .

شاپورد (cābvard) ا.ب. شاپود و هاله و خرمن و طوق ماه .

شاپورق (cāburaq) و شاپورقان (cāburaqān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - فولادمدنی .

شاپورگان (cāburagān) و شاپورن (cāburan) ا.ب. شاپرن و فولادمدنی .

شایهار (cā-behār) ا.ب. بیتخانه‌ای قدیم واقع در شهر کابل .

شایب (cābib) ع.ج. شویروب .

شایبیزج (cābizaj) و شایبیزک (cābizak) ا.ب. مردم گیاه .

شاپاپک (cāpāpak) ا.ب. گیاهی از جنس نناع که سیبتر نیز گویند .

شاپور (cāpur) ا.ب. نام سه نفر از پادشاهان سلسله ساسانی . و نام پهلوانی . و نام مصوری که میانهمیان خسرو و شریزین بود .

و نام یکی از اعیان مملکت فریدون . و شاپور ذوالاکتاف بیشتر تازیان را کشت و آتهائی را که نیکبخت کنه‌هایشان را سوراخ کرده طباب از آن میگذرانید و بدین جهت وی را ذوالا کتاف گویند .

شاة (cāi) ا.ع. گویند بز و ماده . و غوج . و بوز . و غزال و آهو . و گار . و شتر مرغ . و گورخر . و گاروحشی تر . وزن .

و نام چندستاره کوچک . ج : شاة و شیاه و شواء و اشاره و شوی و ریشہ و آشیه و شیه (cayyeh) و شواهی . و الشاة : گویند .

شاةة (cātat) ا.ع. شناه و زمستان . و سرما . شاترسون (cātersun) ا.ب. یک قسم گیاهی که در کوه البرز و درحوالی کاشان یافت میگردد .

شاتل (cātel) ا.ب. نام گیاهی دوائی . شاتم (cātem) ص.ع. دشنام دهنده . و کسی که دو بدبختی دیگری خوشحالی کند . و کسی که دیگری را چشم حقارت بنگرد .

شاتن (cāten) ص.ع. بافنده . شاتو (cātu) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - زینه و زردبان . و بلة زردبان .

شاتی (cāti) ص.ع. سرد . یق : یوم شات : روز سرد .

شاج (cā'j) ص.ع. شاه‌الامر شاجاً (ازباب فتح) : اندرهمکین کردی را آن کار .

شاجب (cājeb) ص.ع. مرداندرهمکین و هلاک شونده . و الشاجب : مرد بسیار فسوس کننده و پرگویی . و زانغ سخت بانگ .

شاجبة (cājehat) ص.ع. زن اندرهمکین و هلاک شونده .

شاجر (cājer) ص.ع. برگرداننده از کار و باز دارنده از آن .

شاجرة (cājerat) ص.ع. مؤنث شاجر . ج : شواجر .

شاجن (cājen) ص.ع. اندرهمکین . شاجنة (cājenat) ا.ع. راه وادی . و راه اعلای وادی . و وادی درختناک . ج : شواجن .

شاحب (cāheb) ص.ع. ضعیف و لاغر . و متفیراللون .

شاحم (cāhem) ا.ع. پیه فروش . و پیه دارنده . و پیه خوباننده .

شاحن (cāhen) ص.ع. پر . یق : مرکب شاحن ای مشحون .

شاحی (cāli) و شاحیة (cāhiyat) ص.ع. گشاده دهن . ج : شواحی . یق : جاء الخیل شواح : آمدند اسبان در حالی که گشاده دهن بودند .

شاخ (cāx) ا.ب. شاخه و غصن و آنچه از تنه درخت روئیده و بلند گردد . و نهال . و ترکه . و تیغه . و قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو و جز آن میباشد و سرورن و سروری و بیزار نیز گویند . و وجهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات . و از نوک انکشتان دست تارسدوش . و لنگ با یعنی از سر انکشتان پا تا بخی ران . و ناخن خروس . و جوی کوچکی که از رودخانه بزرگ جدا کنند . و چاقی و تریز جامه . و پیاله و ظرف شرابخواری . و بوق و کرنا . و شاه‌تیرخانه . و دنده و ضلع و استخوان پهلوی . و پاره و قطعه و رقه . و خوش بوی و عطر . و زیاد . و عطردان . و قرنی که در آن زباد را حفظ میکنند . و هرچیز رسته و نمو کرده خواهد انسان باشد و بیانیات و جمادات که بتدریج بزرگ شود . و موی هموار و نرم . و ایزاری که بدان جمادات کنند . و شراب آبیخته با گلاب . و نام حیوانی شبیه بگربه که عطر زیاد از آن میگيرند .

شاخ انگور : نام دارویی . و شاخ آهو :

کمان تیر انداز . و وعده دروغ . و مطلبی  
که حصول آن مقدور نباشد . و **شاخ**  
**بر آوردن** : نهایت خجالت کشیدن و منفعل  
شدن . و **شاخ بردیوار** : گردنکنس و  
مغرور . و **شاخ بر شاخ** : از دور . و دور  
و دراز . و گویان و مختلف . و **شاخ بشاخ** :  
از این شاخه درخت بآن شاخه درخت . و  
**شاخ حجامت** : سیرا . و **شاخ در**  
**شاخ** : گرتا گرن ورتنگارنگ . و عریض  
طولانی و دراز . و گریه و ناله . و **شاخ**  
**دمیدنی** : نفیر و کزانی و بوق و **شاخ**  
**زدن** : نفیر زدن و دمیدن در نفیر و بوق . و  
راندن و دفع کردن حیوان باشاخ خود . و  
**شاخ زورین** : قلم زرد رنگ نویسدگی .  
و **شاخ زعفران** : هر چیز غریب و نادر .  
و کسی که قدر شرافت خود را بسیار داند . و  
**شاخ سمن** : قد و بالای مشوق . و **شاخ**  
**شاخ** : پاره پاره . و **شاخ غزال** : کمان  
تیر انداز . و ماه نو . و **شاخ کردن** :  
حجامت کردن . و **شاخ گوزن در هوا** :  
ملال و ماه نو . و **شاخ گیسو** : جعد و  
حلقه‌های زلف و کاکسل .

**شاخابه** (ce-xābe) . ا. ب. جوی کوچکی  
که از رودخانه بزرگ جدا کند . و خلیج  
یعنی قلمه‌ای از دریا که در خشکی داخل شده باشد .  
**شاخب** (cāxeh) . ص . ع . خون چنده .  
**شاخ بدیوار** (cāx-be-divār) و  
**شاخ بردیوار** (cāx-bar-divār) . ص .  
پ . منکر و مغرور و خودبین .

**شاخه** (cāxni) . ا . ع . معتدل از هر چیزی .  
**شاخچه** (cāx-çe) . ا . ب . شاخ کوچک .  
**شاخچه بندی** (cāx-çe-bandī) . ا . ب .  
تعمت و بهتان درباره کسی .

**شاخدار** (cāx-dār) . ص . پ . هر  
حیوانی که دارای شاخ باشد . و هر تنه درختی

که دارای شاخه‌ها بود . و دیوت . و چشم  
خودین . و نقره پاک و پاکیزه بی‌غش .

**شاخریزه** (cāx-rize) . ا . ب . خرده  
و ویژه شاخه‌های درخت .

**شاخسار** (cāx-sār) . ا . ب . جای انبوهی  
درختان بسیار شاخ . و ایزاری سر زرشکان و  
سیم کاشان را و آن قلمه‌آهنی باشد پهن و سوراخ  
-سوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد  
و مفتول طلا و نقره را از آنها کشتند تا باریک  
و هموار گردد .

**شاخانه** (cāx-xāne) . ا . ب . شاخساز .

**ساخت** (cāxni) . ا . ب . یعنی . و  
ذخیره . و توشه . و خوراک .

**شاخشاخ** (cāx-cāx) . م . ف . ب .  
پاره پاره و قلمه قلمه .

**شاخشاخ** (cāx-cāx) . ا و ص . ب .  
نتمه‌های بلبل . و چیز از هر جا شکسته و پر  
از شکاف و درز .

**شاخشانه** (cāx-cāne) . ا . ب . تهدید  
و تحریف . و نام طایفه‌ای از گدایان که شاخ  
گوسپندی را بر یک دست و شانه‌ای را بر دست  
دیگر گیرند و بر درختانه و پیش دکان مردمان  
ایستند و آن شاخ را بدان شانه کاشند و صدائی  
غریب از آن برآید تا مردمان چیزی بدیشان  
دهند و اگر احياناً اعمالی رود کاری برکشیده  
اعضای خود را مجروح سازند و بعضی کارد  
را بدست پس خود دهند تا وی خویش را  
مجروح سازد تا از این فعل شنیع مردم نفرت  
کرده زودتر چیزی بدیشان دهند . و اگر شخصی  
چیزی از کسی خواهد و یا حاجتی طلبد که  
میسر نشود گوید چون حاجت مرا بر نمی‌آوردی  
ترا یا خود را یکشتم آن شخص بیگردد و شاخساز  
میگشی یعنی تهدید میکند .

**شاخ شکسته** (cāx-cekaste) . ص .  
پ . قطع و منقاد .

**شاخص** (cāxes) . ص . ع . مسافر .  
الحدیث: قلم یزل شاخصاً فی سبیل الله .  
و **سهم شاخص** : تیری که از بالای نشانه  
درگذرد . و **بصر شاخص** : چشم مانده  
که مژگان نزند . ج : شواخص .

**شاخص** (cāxes) . ا . ب . مأخوذ از  
نازی - مهتر و رئیس . و کسی که در میان  
جاعتی سموع القول و ممتاز بود . و تیری  
یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند .

**شاخک** (cāxak) . ا . ب . دارویی که  
ناخنک و بتازی اکلیل‌الملک گویند .

**شاخل** (cāxel) و (cāxul) . ا . ب .  
نوعی از غله که از آن نان پزند .

**شاخگور** (cāx-angur) . ا . ب . یک  
قسم دارویی . و بیچک درخت مو .

**شاخور** (cāxur) یا **شاخوره** (caxure)  
. ا . ب . تنور و کوره .

**شاخول** (cāxūl) . ا . ب . شاخک نوعی  
از غله بود .

**شاخه** (rāxe) . ا . ب . نغن و شاخ درخت .  
و قرن و شاخ حیوان . و جام شراب حوری  
که بشکل شاخ بود . و شراب آمیخته با کلاب .  
و شبع . و کوشاخه . و صلیب . و غل .

**شاخی** (cāxi) . ا و ص . ب . چوبی سه  
شاخه و دسته دار که دهقانان غله کوفته شده را  
بدان برپا دهند تا دان از کاه جدا گردد . و  
منسوب بشاخ .

**شاد** (cād) . ص . ب . خوش و خرم و سرور .  
و خجسته و مبارک . و بی‌غم و بافرح . و بسیار .  
و پر و مملو . و **شاد شدن** : خوشحال  
و سرور شدن .

**شاد** (cād) . ا . ب . می و شراب . و شعاع .  
**شاد** (cādd) . ا . ع . حاکم و مدبر .  
فرمانده .

**شاد** (cādd) . ص . ع . کسی که مستحکم  
ببندد و محفوظ بدارد و مبتنی کند .

**شادروان خاك:** زمین . و **شادروان** مروارید : نام لمن دوازدهم از سی لمن بارید .

**شادکار** (cād-kār) ا.ب. کار مفت و رایگان .

**شاد کام** (cād-kām) ص.ب. شاد و مسرور و با نشاط . و مظفر و منصور . و مشعوف و شادمان . و کامران . و خشتوه

**شاد کام** (cād-kām) ا.ب. نام برادر فریدونت .

**شادکامه** (cād-kāme) ا.ب. منگامه و مهمه و غوغا . و **شادکامه کردن** : خشنود شدن از بویج و آزار دیگری .

**شادکامی** (cād-kāmi) ا.ب. خوشی و خرمی شادی و مسرور و شادمانی و خوشدلی .

**شادگار** (cād-gār) ص.ب. خوشحال و خرم و شادمان و مسرور و خشنود .

**شادگونه** (cād-gune) ا.ب. نهالی و توشک که بر بالای آن خواب کنند . و چه بالا پوش پنه دار . و تکیه . و هر چه بر آن تکیه کنند و متکا . و وزن مطرب و نوازنده .

**شادمار** (cād-mār) ا.ب. مار بسیار . و مار بزرگ و کلان .

**شادمان** (cād-mān) ص.ب. مسرور و خوش و خرم و خوشحال .

**شادمانه** (cād-māne) ا.ب. نشاط و شادی و مسرور . و جشن بخصوص جشنی که عموم مردم در ورود پادشاه و یا اعیاد عمومی میگیرند . و زراعت و آبادانی یک جایی . و منسوب بشادی و بطور شادی و مسرور . و **شادمانه شدن** : شاد و مسرور گشتن .

**شادمانی** (cād-māni) ا.ب. مسرور و شادی و خوشی و فرح و انبساط . و عیش و عشرت . و **شادمانی کردن** : شاد شدن و خشنود گشتن .

**شادخ** : کار ناراست و مائل از توسط و اعتدال .

**شادخه** (cādexat) ا.ب. ع . غره

**شادخه** : غسره فزاح . و فی قول الرازي: **رکب الشادخه المحجلة** یعنی رکب نمته مشهوره قبیحه فی نقل ایبه .

**شادخو** (cād-xu) ص.ب. خوش و مسرور و خوشحال و شادمان و خرم .

**شاد خواب** (cād-xāb) ا.ب. خواب خوش و شکر خواب .

**شادخوار** (cād-xār) و **شادخواره** (cād-xāre) ص.ب. فرحناک . و نیکبخت . و خوشحال . و عیاش . و مسرور و شادمان . و شرابخوار . و آنکه شراب میخورد بی بیم و ترس و بدون اغیار و معاش میگذراند بی زحمت و کدورت و تنگدستی . و دختر مطرب و رقاص . و روسویی و زن بدگوار .

**شادخواست** (cād-xāst) ا.ب. شوق و اشتیاق و میل و خواهش .

**شادخور** (cād-xor) ص.ب. شاد خوار و شادخواره .

**شاد دل** (cād-del) ص.ب. مسرور و شادمان و خوشحال .

**شادران** (cādorān) ا.ب. فولاد معدنی . و نام دوبندی از ولایت شیروان .

**شادربان** (cādor-bān) ا.ب. پرده بزرگی مانند شامیانه . و سرپردهای که در پیش در خانه ایوان امرا و بزرگان و سلاطین کشند . و سایبان . و فرش منقش و بساط بزرگ گران مایه . و بنیاد و اصل و اساس . و قسمی از خانه های مشترک ترکمانی که بزینتهای گوناگون مزین باشد . و شاپورد و هاله ماه . و سراج آفتاب . و نام نوازی از موسیقی . و زیر کنگره های عمارت . و سرخخانه .

**شادآب** (cād-āb) ص.ب. پرآب و سیراب و تر و آبدار . و تازه . و شاد و شادمان . و چراگاه و سبز و تازه .

**شادابی** (cād-ābi) ا.ب. تر و نازکی و طراوت . و نرمی و رطوبت .

**شاد آرام** (cād-ārām) ا.ب. نام محل کرة آفتاب .

**شاد اسپرم** (cād-esparam) ا.ب. رحبان .

**شادان** (cādān) ا.ب. ص.ب. خرم و شادمان و خوشحال . و دختر مطرب و رقاص .

**شادانج** (cādānej) ا.ب. مأخوذ از شادانه فارسی و بمعنی آن .

**شادانک** (cā-dānak) ا.ب. دانه کتب و شادانه . و سرست .

**شادانه** (cā-dāne) ا.ب. دانه کتب . و نام سنگی شکسته و تر و دعسی شکل و دارای رنگهای مختلف سرخ زرد و سفید و خاکستری . مر . شاده .

**شاد ایام** (cād-ayyām) ا.ب. نام روح کرة آفتاب .

**شاد باد** (cād-bād) ا.ب. نام پرده و نوازی از موسیقی .

**شاد باش** (cād-bāc) ا.ب. نام روز یست و ششم از ماههای ملکی .

**شادباش** (cād-bāc) پ . کلمه تحسین یعنی خرم باش و شادمان زی .

**شادبهر** (cād-bahr) ا.ب. خوشحالی و خوشی و خرمی . و نام کتیزگی .

**شادح** (cādeh) ص.ب. **کلاشادح** : دیه فزاح .

**شادخ** (cādax) ا.ب. نام قدیم شهر نیشابور .

**شادخ** (cādex) ا.ب. ع . کورک . و جوان . و رویش نازک . و تر و تازه . و **امر**

**شادمند** (cād-mānd) ص.ب. خوشحال و شمعوف و مسرور .

**شادن** (cāden) ا.ع. آهویره: بن نیاز از مادر .

**شادناک** (cād-nāk) ص.ب. فرحناک و خوشحال و باسرت .

**شادنج** (cādanaj) ا.ع. مأخوذ از شادنه فارسی و بمعنی آن .

**شادنه** (cādne) ا.ب. سگی سرخ رنگ مایل بسیاهی و زود شکن که از طور سینا و

یا از هندوستان آورند و بر دو قسم است : عدسی و گاورسی و عدسی آن را که شبیه عدس

است و در دارو های چشم داخل کنند تا بازی حجرالدم و حجرالطور و حجر هندی نیز گویند.

**شادوان** (cād-vān) ا.ب. خوشی و خرمی و فرح و انبساط و سرور . و عیش و

عشرت . و مخارجه عمارت و قاپول . و طره . و حجاب و نقاب . و قطعه‌ای از پرده منقش .

و سیاهی که بر بالای سر پادشاه هنگامی که در زیر آسمان باشد بپرزاند . و چشمه مصنوعی

و فواره .

**شادورد** (cādvard) ا.ب. هاله و خرمین ماه و شاپورد . و تخت پادشاه . و

خوابگاه و بستر . و فرش مانند گلیم و قالی . و نام گنج هفتم از هشت گنج خسرو پریز .

و نام نوائی از موسیقی .

**شاده** (cāde) ص.ب. خوش و شاد و خرم .

**شاده** (cāde) ا.ب. شراب و می . و آب بسیار .

**شادهکام** (cādan-kām) ا.ب. مملکت سرور و خوشحال . و نام ولایتی در مملکت

پریان که پایتخت آن موسوم است جواهر آباد .

عروسی و نکاح . و بویزه و میمون . و نام غلامی حرام خوار .

**شادی** (cādi) ا.و.ص.ع. راننده . و شعر خواننده . و تصد کننده . و سرود گوی . و

آنکه بعضی از ادب را آموخته باشد . و **الشادی** : معنی و سرود گوی .

**شادیاخ** (cādiyāx) ا.ب. نام قدیم شهر نیشابور که شادخ نیز می نامیدند .

**شادیانه** (cādiyāne) ا.ب. هر سازی که در شادی و عیش و عشرت نوازند . و جانی که

آن ساز را در آنجا نوازند .

**شادیانه** (cādiyāne) ا.م.ف.ب. بطور شادی و عیش و طرب .

**شادی آور** (cādi-āvar) ص.ب. هر چیزی که فرح و سرور و شادی آورد .

**شادپیچه** (cādi-ṣe) ا.ب. بالابوش و لحاف .

**شادیدن** (cādidan) ف.ل.ب. شاد شدن و مسرور گشتن . و مظفر و منصور گشتن .

**شادی فرای** (cādi-fazāy) ص.ب. افزون کننده شادی و سرور .

**شادی مبارک** (cādi-mubārak) ا.ب. کلمه تهنیت که در عروسی و ولادت و جز آن گویند .

**شادی مرغ** (cādi-marg) ا.م.ف.ب. مرگ آسان و مرگی که بآسانی رود و بدون دشواری

روی دهد . و مرگی که از غایت شادی عارض شود .

**شادیه** (cādaye) ا.ب. شادنه . و **شادیه مکه** : نام آنشکده یرمک در حوالی بلخ .

**شادیهها** (cādi-ha) ب.ج. شادی .

**شاذ** (cāz) ص.ب. شاد و خوش و خرم .

**شاذ** (cāzz) ص.ع. نادر . و منفرد از جمهور . ج : شواذ . و نیز شاذ : از اعلام است .

خود . و تنها مایوس از رنگاری خویش .

**شاذة** (cāzzat) ا.ع. **مایدع شاذة** و **لاقاذة** : دلاوری است که میکند هر که را که می بیند .

**شاذ کونه** (cāzakunat) ا.ع. جامعه‌ای درشت دودخه که در بین سازند .

**شاذل** (cāzel) ا.ع. از اعلام است .

**شاذلة** (cāzelt) ا.ع. نام شهری در مغرب .

**شاذلی** (cāzeliyy) ص.ع. منسوب بشهر شاذلة . و لقب مردی که طایفه شاذلة منسوب بوی میباشد .

**شاذنج** (cāzanaj) ا.ع. مأخوذ از شاذنة فارسی و بمعنی آن .

**شاذنه** (cāzane) ا.ب. شادنه .

**شاذی** (cāzi) ا.ب. شادی . و فرح و سرور . و نشاط .

**شار** (cār) ا.ب. شهر و مدینه . و آلودگی و آرایش و غل و غش . و شنگال . و پارچه ای بنایت نازک و رنگین که زنان از آن لباس

سازند و جامه فانوس نیز سازند . و بنای بلند و عمارت عالی . و راه گنکاد و فراخ و شاهراه .

و نام مرغی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید . و رقص . و رقص و سماع . و گرداب .

و لقب پادشاه غرجستان . و لقب پادشاه حبشه .

**شار** (cār) ص.ب. ریزنده آب و سرازیر شونده از قبیل شراب و جز آن مانند آبشار و سرشار .

**شاراه** (cārāh) ا.ب. شاهراه و راه گنکاد و فراخ .

**شارب** (cāreb) ص.ع. نوشنده و آب نوشنده . ج : شاربون و شرب و شروب و شربه .

**شارب** (cāreb) ا.ع. سیل و سبک . ج : شوارب . و سستی و ناتوانی جانوران .

**شاربات** (cārebāt) ا.ع. ج. شارب . ج ۲۳- جز ۱۹۷

**شاربان** (cârbăne) ا.ع. حیثیت تبه دو برآمدگی دوازده دقیقه شمشر . و دو بلیت .

**شاربه** (cârbat) ص.ع. مؤنث شارب یعنی زن نوشنده و آب نوشنده . ج: شاربات و شوارب .

**شاربه** (cârbat) ا.ع. گروهی که در کنار نهری سکونت دارند و آب آن نهر از آن ایشان میآید .

**شاره** (cârat) ا.ع. خوبی و جمال . و زینت . و فریبی . و حیثت . و لباس . و منه حدیث عاشورا : **كانوا يلبسون فيه نساءهم حلبيهم وشارتهم** ای-لباس-هم الحسن . و نام شهری در اندلس .

**شارج** (câraj) ا.ب. نام جزیره ای در خلیج ایران .

**شارح** (câreb) ا.ع. بیان کننده و تفسیر کننده . و نگاهبان کت از پزندگان .

**شارح** (câreb) ا.ب. مأخوذ از تازی- آنکه کتابی را شرح کند و مشکلات آنرا تفسیر نماید .

**شارخ** (cârex) ص.ع. جوان . ج : شرح و شرح (corrax) .

**شارد** (câred) ص.ع. و منده . یق :

**بعبیر شارده** ج : شرد و شرد (corrad) .

**شارد** (câred) ص.ب. مأخوذ از تازی- پریشان .

**شارده** (cârde) ا.ب. نام جزیره ای در دریای روم که ساردینیا نیز گویند و دارای ۸۸۰۰۰ نفر جمعیت است .

**شارژ دافر** (cârîdâfer) ا.ب. مأخوذ از فرانسه - نایب وزیر مختار یعنی کیسه در غیاب وزیر مختار تحمل امور متعلق بوی را نماید و دارای رتبه و مقام اربانشد .

**شارسان** (câr-sân) ا.ب. ابائی که

دارای چندین شهر باشد . و شهر بزرگ . و قله و حصار .

**شارستان** (cârestân) ا.ب. شهر و مدینه و ابائی که دارای چندین شهر بود . و عمارتی که اطرافش باغهای چند باشد . و نام کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام .

**شارشک** (cârack) ا.ب. نام مرغی شبیه بیک واز آن کوچکتر که تیهو نیز گویند . و نام سازی کهوباب نیز نامند .

**شارع** (câre) ا.ص.ع. منزل شارع : خانه ای که در آن بسوی راه باز باشد . ج : شوارع . و **بعبیر شارع** : شتر باب دوآبیده .

ج : شروع و شرع (corra) و **حوت شارع** : ماهی سرد و ادا رنده . ج : شرع .

و **ومع شارع** : نیزه راست بسوی کسی . ج : شوارع و شرع . و **طریق شارع** :

راه بزرگ . ج : شوارع . و نیز شارع : عالم ربانی و دانای ادب آموز . و پیدا کننده راه .

و رستاره ای که نزدیک فروب است . و هر چیز نزدیک و فریب . ج : شوارع . و نیز شارع :

آنحضرت صلی الله علیه و سلم . و ائمه هدی علیه السلام . ج : شارعون . و نام کوهی و

دیی . و **شارع الانبار و شارع الميدان** : نام دوسطه در بغداد .

**شارع** (câre) ا.ب. مأخوذ از تازی- شاهراه و پیر و راه بزرگ . و راه راست .

و کوچک . و صاحب شرع که تطهیر دین ببرد کند . و **شارع دهننا** : کوچک پهن و عریض .

و هر چیز نزدیک . و **شارع عام** : راه عمومی . و کوچی ای که بن بست نباشد . و

**شارع مقدس** : آنحضرت صلی الله علیه و سلم . و ائمه هدی علیه السلام .

**شارعه** (câreat) ص.ع. مؤنث شارع .

یق : **دار شارع** : خانه ای که در آن بسوی راه باز باشد . و **ناقه شارع** : ماده شتر

باب دوآبیده . و **رماح شارع** : نیزه های راست بسوی کسی . ج : شوارع و شرع

(corra) .

**شارعون** (câreuna) ع.ج. شارع .

**شارفی** (cârel) ا.ع. تیر کهنه و دیرینه و مرد نزدیک بشرافت و بزرگی رسیده . و ماده شتر

کلانسال . و خم می . ج : شرف (corrat) و شوارف . المثل : **احن من شارف** لانها اشد حینئاً علی ولدها . و آزمایش .

ج : شرف (corof) . الحدیث : **اتکم الشرف الجون** ای الفتن المظلمة .

**شارفة** (cârefat) ا.ع. ماده شتر کلانسال و فروت . ج : شوارف و شروف و شرف

(eurof) و شرف (corraf) .

**شارق** (câreq) ا.ع. آفتاب . یقی که برآید . و جانب شرق . ج : شرق . و نام بتی . و لقب

قیس بن معد یکرب . و **عبد الشارق** : نام شاعری .

**شارق** (câreq) ص.و.م.ب. مأخوذ از تازی - روشن و تابان . و **شارق شدن** :

برآمدن و طلوع کردن .

**شارک** (cârak) ا.ب. مرغی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید . و هزارستان

و مرغی کوچک و خوش آواز .

**شارکار** (câr-kâr) ص.ب. بست و کامل و بیکار .

**شارکار** (câr-kâr) ا.ب. هر کار مفت و رایگان که بزود و جبر اجرا گردد .

**شارم** (cârem) ا.ع. تیزی که گوشه نشانه او بشکاند .

**شارمار** (câr-mâr) ا.ب. نوعی از مار بزرگ .

**شارو** (cârî) ا.ب. شارک و مرغ - خنکری .



**شاروان** (car-van) ۱. پ. شادروان و پرده بزرگ و شایانه.

**شارود** (cārud) ۱. پ. شاپرد و هاله و خرمن ماه.

**شاروف** (cāruḥ) ۱. پ. جاروب.

**شاروق** (cāruq) ۱. ع. ساروج و آهک آمیخته باخاکستر و جز آن.

**شارویه** (cāruye) ۱. پ. شیرویه یعنی پسر خسرو پرویز .

**شاره** (cāre) ۱. پ. ستار بزرگ هندی. و چادر رنگین بغایت نازک که زنان هند از آن جامه سازند . و پارچه نازکی که جامه فانوس کنند .

**شاری** (cāri) ۱. ر. ص. ع. جنگجو و ستیزه جو . و نام فرقی از خوارج . ج : شراه .

**شاریدن** (cāridan) فعل . پ. جاری شدن رود با آواز بزرگ . و ریختن کمیز و پول و شاشیدن . و گنگار بودن . تراویدن آب از جراحت .

**شاریز** (cāriz) ع . ج . شیراز .  
**شأز** (ca'z) ص . ع . مکان شأز : جای درخت سنگریزه ناک .

**شأز** (ca'z) ص . ع . شأز الجاریه شأز (از باب فتح) : گائید آن کنیز را . و **شأز مکانا شأز** و **شئوز** و **شئوزة** (از باب سجع) : درخت گردید بلند و سخت ند جای ما . و **شأز الرجل** : بی آرام شد آن مرد و ترسید . و **شئز** (مجهولاً) : مثله .  
**شأز** (caez) ص . ع . مکان شأز : جای درخت سنگریزه ناک .

**شازب** (cāzeb) ص . ع . جای دوش و لاغر رخک از اسب و جز آن . ج : شزب و شوازب و شزب (cāzib) و **طریق شازب** : راه دست .

**شأزة** (ca'zat) ص . ع . خیل شأزة : اسبان قریه .

**شازه** (cāze) ۱. پ. شاره .

**شأس** (ca's) ۱. ا. ص . ع . راهی میان خیر و بدین . ۲. مکان شأس : جای سخت سنگریزه ناک و دوش . ج : شیش و شؤس .

**شأس** (ca'as) ص . ع . **شنسی المکان شأساً** (از باب سجع) : سخت شد آن جای و درخت گردید .

**شاس** (cās) ص . پ . بد نهاد و بدخوی و بی دین و بدکار و بد عمل .

**شاس** (ca'ass) ۱. ع . لاغر و ضعیف . و خشک .

**شاسب** (cāseh) ص . ع . باریک و خشک از لاغری . ج : شسب .

**شاسپرم** (cāsparam) ۱. پ. ریحان .

**شاسپو** (cāspu) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه . قسمی از فنک سوزنی که در ۱۸۶۵ میلادی شاسپو نام اختراع نمود .

**شاست** (cāst) ۱. پ. کردن .

**شاسع** (cāse) ص . ع . **و جل شاسع** : مردی که شسع بی دوال نعل وی قطع شده باشد . و **منزل شاسع** : منزل دور و بعید . ج : شسع . و نیز شاسع : کسی که از شهر و وطنش دور باشد . ج : شاسعون .

**شاسعة** (cāseat) ص . ع . مؤنث شاسع .  
یق : **دار شاسعة** و **بلاد شاسعة** . ج : شواسع .

**شاسعون** (cāseuna) ع . ج . شاسع .  
**شاسف** (cāsef) ص . ع . خشک از لاغری . و پیر پوست پر استخوان خشک شده . و **سقاء شاسف** : شک خشک .

**شاسی** (cāse') ۱. ع . سخت و درخت و بی رحم و سنگبار .

**شاش** (cāc) ا. ص . پ . شریرو بد ذات .

و ستاف . و واژگرنه . و بول و کمیز و پیشاب . و نام ولایتی از ترکستان که کمان خوب در آنجا میسازند و چاق نیز گردید را **اکتور** تا شکند مینامند .

**شاش** (cāc) ۱. ع . بند علامه و تحت الحک . و شهری در ترکستان که چاق نیز گردید .

**شأشأ** (ca'ca') ۱. ع . کلمه ای همدان خورا بسوی آب خوانند و گویند و جز آنرا زجر کنند تا دوگذرد و بیاپایند . و منه قولهم **للیر : شأشأ لعنک الله** .

**شأشاء** (ca'cā') ۱. ع . خرمائی که دانه آن سخت نشود . و خرماین دراز بالا .

**شأشاء** (ca'cā') ۲. ع . **شأشأ شأشاء** : بکلمه شؤشؤ خوانند خر و یا گویند را . و **شأشأت النخلة** : قبول نسکرد خرماین ماده گشن را . و **شأشأت بالحمار** : خواندم آن خیرا بسوی خود .

**شأشأة** (ca'cānat) ۱. ع . خواندن اولواز نمودن خورا .

**شاشاک** (cācāk) ۱. پ . شاشک .

**شاشدان** (cāc-ilān) ۱. پ . آبدان و مئنه . و گلدان شاش و ظرفی که در آن شاش کنند . و درخه چنار .

**شاشدن** (cācedan) فعل . پ . شاشیدن و بول کردن و کمیز انداختن .

**شاشک** (cācak) ۱. ب . رباب و ساز چهار تار . و تیهو . و نام حیوانی شبیه بیبون . و نام نوائی از موسیقی .

**شاشنگ** (cācang) ۱. پ . رباب و ساز چهار تار . و تیهو .

**شاشو** (cāca) ص . پ . کسی که پیوسته بخود شاشد .

**شاشو** (cāca) ۱. پ . نام گیاه طین .

**شاشوله** (cācule) ۱. پ . شمله و علاه دستار و جز آن .

**شاشه** (cāce) ۱. پ. بول و کیز و ترشم و تراوش و تزی . **وشاشه کردن**: شش زدن .

**شاشه دان** (cāce-dān) ۱. پ. آبدان مانه . و گلدان طرفی که در آن شاش کنند .  
**شاشی** (cāci) ۱. پ. منسوب به شاش .  
**شاشی** (cāci) ۱. پ. چایی . و کمان خوب و اعلا .

**شاشی** (cāciyā) ۱. ع. منسوب به شاش .

**شاشیه** (cāciyā) ۱. ع. بلنت اهالی مراکش دستار کوچک . ج : شواشی .

**شاشیدن** (cācidān) ۱. فل. پ. بول کردن و کیز انداختن . و ریختن . و ترشدن . و ترشح نمودن . و چکیدن . و لایق شدن و سزاوار گشتن .

**شاصب** (cāseb) ۱. ع. **عیش شاصب**: زندگانی سخت . **فرس شاصب**: اسب لاغر .

**شاصر** (cāser) ۱. ع. به آهنی که سرون زند .

**شاصره** (cāserā) ۱. ع. نوعی از دام بدان .

**شاصلاء** (cāsolā) ۱. ع. **شاصلی** (cāsolā) ۱. ع. نام گیاهی .

**شاصونه** (cāsunat) ۱. ع. طرف سفالین و یا از شیشه . ج : شواصن . و نام مردی .

**شاصی** (cāsi) ۱. ع. مرده ای که متفنن شده دست و پاها وی بلند گشته باشد .

و مرد پای درو شده . **الثل** : **إذا رجحن شاصياً** فارفع يداً ای اذا سقطه ورفع رجله فأكف عنه .

**شاصیات** (cāsiyāt) ۱. ع. ج. شاصیه .

**شاصیه** (cāsiyāt) ۱. ع. **قره شاصیه**: خنک درآکنده که پاچه های آن از هم واصله باشد . ج : شواصی و شاصیات .

**شاط** (cātt) ۱. ع. **رجل شاط**: مردی که مابین دو طرف وی فراخ و وسیع بود . و مرد گشاده سینه . و نیز شاط : دور . شاطه : مؤنث آن .

**شاطب** (cāteb) ۱. ع. **طریق شاطب**: راه مایل و کج .

**شاطبه** (cātebat) ۱. ع. **زنی که شاطه** خرما یا بر پاره کند تا از آن پوریا سازد . و زنی که ادم را پس از آنکه کهنه شده باشد بتراند . ج : شواطب .

**شاطبه** (cātebat) ۱. ع. نام شهری در اندلس .

**شاطبه** (cāttat) ۱. ع. **جاریه شاطبه**: دختر راست قامت . و **دار شاطبه**: خانه دور . ج : شواط .

**شاطر** (cāter) ۱. ع. پ. **مأخوذ از نازی** . جست و جالاک . و پیک و جلدار . و قاصد . و پیاده رو . و مردی جالاک و دارای لباس مخصوص که پیش سواری پادشاه بود .

**شاطر** (cāter) ۱. ع. شوخ و بی باک . و کسی که ترک مواقت مردمان کند از روی خبانت . و لامت . و کسی که بواسطه خیانت خود مردم را عاجز کرده باشد . و کسی که بسوی چیزی بنگرد بروشی که گویا دیگری را هم بنگرد . ج : شطار و شاطرون .

**شاطرون** (cāterūna) ۱. ع. ج. شاطر .

**شاطریون** (cāteryūn) ۱. پ. **مأخوذ از نازی** . خصی الثلب .

**شاطف** (cātef) ۱. ع. **شاطفه** (cātefat) ۱. ع. لغزنده . یق : **رمیه شاطفه** : تیری که از کشتگاه لغزیده و جنبیده باشد .

**شاطل** (cātel) ۱. ع. نام دارویی که بخارسی روشنک نامند .

**شاطن** (cāten) ۱. ع. پلید و بدخوی و خبیث .

**شاط و شوط** (cāt-n-cūt) ۱. پ. **کفتار** یاوه و بیوده و هرزه .

**شاطی** (cātef) ۱. ع. **شاطی الوادی**: کرانه رودبار . و **شاطی البحر**: ساحل و کنار دریا . ج : شواطیء و شطآن .

**شاع** (cā) ۱. ع. **سهام شاع**: نصیب و بهره غیر مقسوم .

**شاع** (cā) ۱. ع. **کمز شترگشن شده** و یا کمز پراکنده ماده شترگشن یافته .

**شاعب** (cāeb) ۱. ع. **دوش و کتف** .

**شاعبان** (cāebāne) ۱. ع. **صیغه تشبه دو دوش** .

**شاعة** (cāat) ۱. ع. **زن که تابع شوی خود باشد** . و خبرهای پریشان .

**شاعر** (cāer) ۱. ع. **شعر گوینده** . و داننده و دریابنده . ج : شعراء . و در نزد نازیان از برای شعر گوینده مراتب است اول آن خفیهات و آن کسی است که شعر بگوید .

صیح گوید پس از آن شاعر پس از آن شویب . پس شعر در پس متشاعر . و **شاعر**: شعر نیکو .

**شاعر** (cāer) ۱. پ. **مأخوذ از نازی** . کسی که شعر گوید و وانگیز . و داننده و دارای شعور .

**شاعرانه** (cāerāne) ۱. ع. **مأخوذ از نازی** . منسوب بشعر . و مانند شعر .

و **شاعرانه سخن گفتن**: باسج و وقایه سخن گفتن .

**شاعره** (cāerat) ۱. ع. **زنی که شعر گوید** .

**شاعری** (cāeri) ۱. پ. **مأخوذ از نازی** . صنعت شعر گفتن .

**شاعل** (cāel) ۱. ع. **آتش افروز** . و ایسی که دردم آن سیدی بود . و نابدار

و شله دار . و **رجل شاعل**: مرد پریشان غارت .

شاعی (cāi) ۱. ع. دور و بید. و  
حصة مشترك .

شاعر (cāqer) ۱. ع. نام گشای از  
شیران تازیان .

شاعر (cāqer) ۱. ع. مکان شاعر:  
جای خالی از مانع و نگهبان .

شاعران (cāqerān) ۱. ع. جای منقطع  
شدن رک ناف .

شاعرة (cāqerat) ۱. ع. مؤنث شاعر.  
و ارض شاعرة: زمین فراخ . و زمین  
خالی از مانع و نگهبان . و بلدة شاعرة  
بر جلهای ایلم تمتع من غاوة احد لخلوها .

شاغل (cāqel) ۱. ع. درکار دارنده .  
و شغل شاغل: دو تا کید گویند . و هر  
کس و یا هر چیز که جالب دقت باشد .

شاغل (cāqel) ۱. پ. - مأخوذ از تازی-  
مانع و بازدارنده . و شغل شاغل: کار و  
پیشه ای که شخص را مشغول سازد .

شاغول (cāqul) ۱. پ. گلوله ای که  
بریسمان کرده از گونیایاو یزدن تابان همواری  
زمین معلوم کنند . و آرزو ساعت و شاهول.  
شاغوله (cāqule) ۱. پ. شمله و علاقه  
دستار .

شاعیة (cāqiyat) ۱. ع. سن شاعیة:  
دندان زائد .

شاف (cāf) ۱. پ. هر داروی جامدی که  
مخروطی شکل باشد و در مقعد و یا فرج داخل  
کنند . و شاف ایضاً: یک قسم دارویی از  
برای چشم . و شاف احمر: زه .

شاف (cāf) ۱. ع. شاف الجرح: فساد  
و نهای ریش چنانکه به نشود .

شاف (cāf) ۱. ع. شته و له شافاً و  
شافاً (از باب فرح): بخشم آورد آرا .  
و ترسید از اینکه چشم زخم بوی رسد . و  
راه نمودن بوی کسی را که کراهت داشت او را .

و شفت اصابعه: ریش شکرانه های  
ناخن او . و شفت الرجل (مجهولاً):  
ترسید و بیمناک گردید آنمرد .

شاف (caaf) ۱. ع. شفت رجله

شافاً (از باب سمع): ویش سوختی برآورد  
بای او . و كذلك شفت رجله (مجهولاً) .

شافانج (cāfanaj) ۱. ع. مأخوذ از  
شایانک فارسی و معنی آن .

شافة (caafat) ۱. ع. شفت شافاً و  
شافاً . م. ر. شاف .

شافة (ca'fat) ۱. ع. ویش سوختی که زیر  
قدم برآید و آترا داغ کنند و اگر بر بند صاحب  
وی ببرد . و اصل ویش . یق: استاصل  
الله شافته: بیراد خدای اصل ویش آزار  
یا بیراد خدای چنانکه می برند شافاً و اداغ .  
شافة (ca'fat) ۱. ع. ج. شاف .

شاقن (caftan) ۱. ف. دروم پ. شنا کردن.  
و پیرشدن . و شکستن . و شکافتن و ترکیدن و  
چاک شدن . و ریزه و ریزه کردن . و غبار  
آلودن . و فرسوده شدن و کهنه شدن .

شافر (cāfer) ۱. ع. کرانه فرج زن . و  
کرانه رحم .

شافع (cāfe) ۱. ع. خواهشگر و  
صاحب شفاعت . و جفت کننده . و تسکه و یا  
آنکه از پیش بمنزله تیس است از بز . و

تیقاری که پیوست ماده را بدو بیچاره دار گرداند.  
و ناقه شافع: ماده شتر باجه که در شکم آن  
بچه دیگر بود . و کذا شاع شافع . الحديث:

انه بعث مصدقاً فاتاه بشاع شافع  
فلم یأخذها فقال اتینى بمعطای ای  
التی لم تحمل . و بنو شافع: گروهی از  
اولاد مطلب بن عبد مناف که امام شافعی از  
آن گروه است .

شافع (cāfe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی-  
شفاعت کننده و درخواست نماینده . و شافع

یوم الجزا: آنحضرت حلایه طه و آله .  
شافعة (cāfat) ۱. ع. عین شافعة:  
چشمی که یک و او بیند .

شاعی (cāfei) ۱. ع. پ. - مأخوذ از  
تازی . محمد بن ادیس رحمتا یکی از ائمه  
ارویه اهل سنت و جماعت . و مذهب  
شاعی: مذهبی که منسوب باین شخص  
بزرگ است .

شاعی (cāfeiy) ۱. ع. امام ابو عبادة  
محمد بن ادیس منسوب بسوی جد خود شافع ابن  
سائب و لقبی الشافع التی حلایه طه و آله و هر  
مترجم . و پدر شافع سائب در جنگ بدر صاحب  
وایت بنی هاشم بود و دو آن روز اسیر شد سپس  
خود را خرید و بعد اسلام قبول کرد و وفات  
شاعی دو روز جمعه آخر ماه رجب سال دویست و سه  
هجری بود و عمر آن پنجاه و چهار سال .

شاعیة (cāfeiyat) ۱. ع. گسروه  
منسوب بشاعی .

شاعی مذهب (cāfei-mazhab) ۱.  
ص. پ. - کسانیکه پیرو طریقه شاعی باشند .

شافن (cāfen) ۱. ع. و رشکین و حسود .  
و کسی که بگوشه چشم و یا کراهت و اعراض  
بگذرد کسی را .

شافه (cāfe) ۱. پ. پنه ای که بدو اثر  
کرده جهت دفع رمد بر چشم نهند . و شاف و  
داروی جامد مخروطی شکلی که در مقعد و یا  
فرج داخل کند .

شافه (cāfeh) ۱. ع. تشنه و عطشان .  
شافی (cāfi) ۱. ع. شفاعتده و نیات  
دعته از بیماری . یق: و الله هو الشافی .  
و تندوستی دهنده .

شافی (cāfi) ۱. پ. - مأخوذ از تازی-  
ظاهر و هویدا و آشکار . و راست و دوست .  
و شفاعتده . و حو اب شافی: جواب صاف  
و راست . و جوابیکه نطق گفتگو کند .

و جانب . و ناحیه . و قیت و قصد و آنگه . و راه روش . و سوی . و خورد .	و تلمیذ . و مرید . و نوکر و خدمتگار . و سپس . و شامکار .	شاقیدن (cāfidan) فال . پ . لفزیدن . و سپهر کردن و خطا نمودن .
<b>شاکول</b> (cākal) ا . پ . مردم بسیار خوار و بسیارگوی و پر حرف .	<b>شاکه</b> (cākat) ص . ع . ارض شاکه : زمین خارناک . و کذا <b>شجره شاکه</b> .	<b>شاق</b> (cāq) و (cāqq) ص . پ . مأخوذ از تازی دشوار و با مشقت و با زحمت .
<b>شاکله</b> (cākale) ا . پ . چپک و توت فرنگی .	<b>شاکه</b> (cākat) م . ع . <b>شاک شاکه</b> و <b>شیگه</b> (از باب سجع) : بخارستان در اتقاد .	<b>شاق</b> (cāqq) ص . ع . امر شاق : کار دشوار و سخت .
<b>شاکمند</b> (cākmand) ا . پ . نمد . و نمدی که از پشم گوسفند و موی بز - بیاه مالیده باشند .	<b>شاکت الشوک</b> : اتقادم در خارستان . و <b>شاکه الشوکه</b> : خلیج اورا خار و رسید در اندام او . و <b>شاکه بالشوکه</b> : رسانید اورا خار .	<b>شاقه</b> (cāqqat) ص . ع . مؤنت شاق . ج : شواق . و <b>شقه شاقه</b> : سختی بسیار سخت .
<b>شاکمونی</b> (cākmuni) ا . پ . مأخوذ از سانکریت - نام بودا و نام کتاب روی .	<b>شاکه</b> (cākkat) ا . ع . آماس گلوله .	<b>شاقول</b> (cāqol) ا . پ . شاقول . و آریزه ساعت .
<b>شاکورد</b> (cākvard) ا . پ . ماهه و خرمن ماه که شاپورد شاکورد نیز گویند . و خوبگاه . و تخت پادشاهی . و نام گنج هفتم از هفت گنج خسرو . و نام نوائی از موسیقی .	<b>شاکر</b> (cākar) ا . پ . شاکار و بیگار و کار فرمائی بزور و بی مزد و اجرت .	<b>شاقول</b> (cāquī) ا . ع . چوبک کشاورزان باخورد دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند . و شاقول و گلوله ای که بریسمان <b>سکرده</b> از گونیا یاویزند تا همواری زمین بدان معلوم نمایند . و سنگ بنایان که بدان راستی دیوار معلوم کنند . و نرّه مرد .
<b>شاکی</b> (cāki) ص . ع . اندک بیمار . و شکایت کننده مرد که کند . و <b>شاکی السلاح</b> : مرد صاحب شوکت و حدت و سلاح خود .	<b>شاکر</b> (cāker) ص . ع . شکر کننده و سپس دارنده .	<b>شاقی</b> (cāqi) ا . ع . تندی کوه بیرون جبهه دواز . ج : شوائی .
<b>شاکی</b> (cāki) ا . ع . شیریشه .	<b>شاکر</b> (cāker) ا . ع . نام قبیله ای در چین . و مأخوذ از چاکر فارسی : مزدور و خدمتگار .	<b>شاقی</b> (cāqi) ص . ع . خوار و مستمند . و مجرم . و گناهکار .
<b>شاکگرد</b> (cāgerd) ا . پ . کسی که در نزد معلم و استاد تحصیل علم و کمال و ریاضت کند . و کسی که در مدرسه تحصیل مینماید و تلمیذ محصل و متعلم . و مرید . و خادم و خدمتگار .	<b>شاکر</b> (cāker) ص . پ . مأخوذ از تازی . سپس دار و شکر کننده . و <b>شاکر شدن</b> : شکر گزاردی کردن و سپاسداری نمودن و باز گفتن سپاسداری .	<b>شاقی</b> (cāqi) ص . ع . خوار و مستمند . و مجرم . و گناهکار .
<b>شاکردانه</b> (cāgerdāne) ا . پ . شاگرد و تلمیذ . و خادم و خدمتگار . و پول اندکی که پس از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند . و خیرات و عطای که درباره فقرا کنند و مهربانی بر کودکان نضره و آنچه بکودکان در آن وقت دهند .	<b>شاکر بابه</b> (cākerbāh) ا . پ . کسی که اسبهای چند برای کار های عمومی و کرایه دادن نگاهدارد . و خدمت بقاضی و مفتی .	<b>شاقی</b> (cāqi) ص . ع . خوار و مستمند . و مجرم . و گناهکار .
	<b>شاکره</b> (cākerat) ا . ع . کبیره خریطه و جوال .	<b>شاک</b> (cāk) ا . پ . سینه بند زنان و آن پارچه ای باشد چهار گوشه از حریر و یا کتان که پستانهای خود را بدان بندند . و تکه . و بز نر . و شاخ و شاخه . و نهال .
	<b>شاکری</b> (cākeriyy) ا . ع . - مأخوذ از چاکر فارسی - مزدور و خادم .	<b>شاک</b> (cāk) ص . پ . متفخ و دود کرده و آماسیده . و یک پا .
	<b>شاکل</b> (cākel) ا . ع . سبیدی بناگوش . و راه . و قیه <b>شاکل من ایبه</b> : در او شباهی از پدر است .	<b>شاک</b> (cāk) ص . ع . و جل <b>شاک السلاح</b> : مرد با سلاح تیز و چالاک .
	<b>شاکله</b> (cākelat) ا . ع . شکل و هیئت . و سبیدی بناگوش . و پوست مابین کناره <b>نیهگاه</b> و زائوی اسب . <b>رنیهگاه</b> . و کرانه	<b>شاک</b> (cākk) ا . ص . ع . گمان کننده . و در کشفه نیزه . و <b>الشاک للسلاح</b> : مرد با سلاح تمام . و كذلك <b>رجل شاک السلاح</b> : و <b>رجل شاک فی السلاح</b> : ج : شکاک .
		<b>شاکار</b> (cā-kār) ا . پ . بیگار و کار فرموند بزور و بدون مزد و اجرت . و شاگرد

**شام** (ca'm) ا. ع. شهرهای سوی دست چپ قبله که ملک سوریه و ماموران باشد و مذکر و مؤنث هر دو آید .

**شام** (ca'm) م. ع. **شام فلان** قوه هاشمآ (از باب فتح) ؛ بدفالی آورد فلان بر قوم خود .  
 كذلك **شام علی** قومه . و **شتم علیهم** (سجده) ؛ بدفالی گردید بر ایشان .

**شام** (cāmū) ص. ع. بودارنده و بوکنده .  
**شامات** (cāmāt) ع. ج. شام . ج . شامه .

**شاماخ** (cāmāx) ا. پ. قسمی از وزن .  
**شاماخ** (cāmāx) ( و cāmāx-çe )  
 پارچه‌ای که پستانهای خود را بدان بندند .

**شامار** (cāmār) و **شاماز** (cāmāz) ا. پ. نام موضعی که گروهی از آتش پرستان در آن سکنا دارند .

**شاماک** (cāmāk) ا. پ. جامه کوتاه بر زنان را که تا نصف ساق میپوشاند . پیراهنی که در هوای گرم و در وقت کار پوشند . سینه بند زنان .

**شاماکچه** (cāmāk-çe) ا. پ. شکم‌بند .  
 و سینه بند . و پیراهنی بی آستین و کمرته . و جلیقه . و بالاپوش .

**شاماکه** (cāmāke) ا. پ. زفت صلب و سخت .

**شاماکی** (cāmāki) ا. پ. سینه‌بند .  
**شاماله** (cāmāle) ص. پ. اسمر و کدنگون . و قهوه‌ای رنگ .

**شامان** (cāmān) ا. پ. اندازه و پیمانہ .  
**شامة** (caāmat) م. ع. **شوم علیهم** **شامة** (از باب کرم) ؛ بدفالی شد بر ایشان .  
**شامت** (caāmat) ا. پ. مأخوذ از تازی - بدفالی و شومی و بدبختی و نکت .  
**شامة** (ca'mat) ا. ع. سوی دست چپ .

**شالنگی** (cālangi) ا. پ. لوفان و موبات و ریسمان تاب و کسی که جهت خیمه و ماتان ریسمان تابد .

**شال نمد** (cāl-namad) ا. پ. نمدی که از پشم بز مالیده باشند نه از پشم گوسفند .  
**شاله مار** (cālemār) ا. پ. نام باغی دلپذیر در کشمیر .

**شاهنگ** (cālhāng) ا. پ. گریو و گروکان . و وهن و مرهون . و اشتم و غوغا . و سرکشی و نافرمانی . و بیکر و حيله و فریب .

**شالی** (cālī) ا. پ. شلتک . برنج از پوست برنیامد . و **شالی آبی** : قسمی از برنج غیر مزروع و خود رو . . **شالی کاری** : برنج زار .

**شالی پایه** (cālī-pāye) ا. پ. شالی‌زار در برنج زار .

**شالی‌زار** (cālī-zār) ا. پ. کشت‌زار برنج و زمیني که در آن برنج کشته‌اند .

**شام** (cām) م. ف. پ. اول شب . و عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام خفتن . و **شام و سحر** : اول شب و باعداد .

**شام** (cām) ا. پ. غذائی که در اول شب خوردند مقابل چاشت . و **شام خوردن** : طعام خوردن در اول شب . و **شام دادن** : طعام شب بکسی دادن . و **شام شکستن** : شام خوردن . و **شام غربت** : طعام شب که بفلسان و فقرا و مسافران بی‌نوا دهند .

و **شام کردن** : شام خوردن . و **نماز شام** : نماز عشا و نماز خفتن که نماز پنجم باشد .

**شام** (cām) ا. پ. و مأخوذ از تازی - ملک ماماران که ملک سور نیز گویند .  
**شام** (cām) ا. ع. ج. شامه .  
**شام** (cām) ا. ع. ملک سوریه و مامازان و سورستان .

**شامگردانه** (cāgerdāne) ص. پ. منسوب بشاگرد .

**شامگرد پیشه** (cāgerd-pīce) ا. پ. نوکر و خدمتکار . و جلودار .

**شامگردی** (cāgerdi) ا. پ. ضد اتادی . و کسب و تحصیل علم و کمال و صنعت در نزد معلم و استاد . و خدمت بر سرشد و مریدی . و تلمیذی و شاگردانه و سعی و کوشش در تحصیل .

**شال** (cāl) ا. پ. نوعی از پارچه منقش الوان بسیار اعلا که در کشمیر از پشم و کرک نرم بزهای تبت بافتند . و گلیم کوچک . و بالا پوش درشت و خشنی که از پشم و موی بز بافتند و در اویش پوشند . و پارچه موی سبید . و پارچه پشمینی که با آن اسب را تیمار کنند . و پارچه پنه‌ای و پایشی و یا کمانی که مانند کمر بند بر کمر بندند . و **شال تنگ** : پارچه نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بندند . و **شال کشتن** : خفه کردن با شال که نوعی از سیاحت است . و **شال کهنه** **داشتن** : غایت افلاس و تنگدستی داشتن .

**شالپوشی** (cāl-pūci) ا. پ. پارچه کلفتی که در زیر سلاح اسب میگذرانند . و جامه مردم فقیر .

**شالچ** (cālej) و (calaj) ا. ع. نصف قنبر بندادی .  
**شالرخ** (cālex) ا. پ. نام پسر ارفخشذ و جد ابراهیم .

**شالدار** (cāl-dār) ص. پ. تمنا زده شده مانند تمناي شال .

**شالده** (cālde) ا. پ. اساس و بنیاد دیوار و عمارت و بی بنا .

**شالم** (cālam) ا. ع. گندم دیوانه .

**شالنگ** (cālung) ا. پ. گرفتن کسی را بجای دیگری . و برجنگی و فروجنگی شاطران و ییاده دران . و گلیلی که در زیر فرشها دوزند . و نمد اسب .

ونکت و بدبختی . و شرم و حیا . و فضیلت .  
و **قعدفلان شامة** : نسبت فلان سوی  
دست چپ . و **نظرت یمنة و شامة** :  
نگریشم چپ . و راست را . و **الشامة** :  
وریه . و دمشق .

**شامة** (cāmāt) ا.ع. خال . ج : شام  
و شامات . و نشان مخالف رنگ بدن . و نشان  
ببیه در بدن . ج : شام . و شتر ماده بیه . و  
ککته ماه . و **ماله شامة و لا زهراء** :  
به ماده شتر بیه دارد و نه سید . و **الشامة** :  
بام مردی . و **ذوالشامة** : لقب  
بید نفر .

**شامة** (cāmāt) ا.وس . ع . زن بو  
کنده . و سن . و **قوة الشامة** : قوتشامه .  
و **یابن شاعة الوذرة** : کله‌بیت که در  
شتم گویند .

**شامت** (cāmet) م.ع. شادی کننده‌نم  
دشمن . ج : شامتن .

**شاماتات** (cāmētāt) ع.ج. شامته .  
**شامة** (cāmetat) م.ع. مؤنث شامت  
زنی که بدم دشمن شادی کند . ج : شامات  
و شامات .

**شامتون** (cāmetūna) ع.ج. شامت .  
**شامخ** (cāmex) م.ع. بلند و متکبر .  
ج : شامخ . و شامخات و شوامخ . و نیز شامخ :  
کسی که بینی خود را بواسطه تکبر بلند کند . ج : شامخ .  
**شامخات** (cāmexat) ع.ج. شامخ . یق .  
**جبال شامخات** : کوههای بلند .

**شامذ** (cāmez) م.ع. ماده شتر آبیست . ج :  
شوامذ و شمد . و خرما بین گشن ساخته . ج : شوامذ .  
**شامذ** (cāmez) ا.ع . کزدم و عقرب .  
**شامر** (cāmer) ا.ب. نقاب و حجاب . و  
پوشاک سر .

**شامر** (cāmer) م.ع. **شاة شامر** :  
گوسپند پستان برشکم چسبیده .

**شامرة** (cāmerat) م.ع. **شاة**  
**شامرة** : گوسپند پستان برشکم چسبیده . و  
**لثة شامرة** : گوشت بن دندان چسبیده بین  
دندان ها .

**شامس** (cāmes) و **شامش** (cāmec)  
ا.ب. نام جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر بحر الروم که  
سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود و اینک جزو  
یونانست و موطن فیثاغورس حکیم و دارای  
۶۵۷۰۰ نفر جمعیت .

**شامس** (cāmes) م.ع. **قرش شامس** :  
اسب تونس . ج : شمس و شوامس .

**شامص** (cāmes) م.ع . **فرس**  
**شامص** : اسب تونس . ج : شمص .

**شامط** (cāmet) ا.ع . **دیگ بزرگ**  
که گنجایش یک گوسپند درسته و لوازم آنرا  
داشته باشد .

**شامک** (cāmak) ا.ب . **جلیغ** و  
کرته‌ای که تا کمر را پوشاند .

**شامکچه** (cāmak-çe) ا.ب . **ارخالق**  
و جامه کوهان که تا کمر را پوشاند . و  
پارچه‌ای که زنان پستانهای خود را بدان بندند .

**شامگاه** (cām-gāh) ا.ب . **مکام شب** .

**شامل** (cāml) ا.ع . **شمال** .

**شامل** (cāmel) م.ع . **امر شامل** :  
کارعام و کاری که همه رسد و فرا گیرد چیزی را .

**شامل** (cāmel) ا.ع . **اظهار است** .  
**شامل** (cāmel) م.ر.م.ب.پ. **مأخوذ**  
از تازی - مشتعل و مربوط و متصل چیزی . و  
عمومی . و متحد و متفق و کسی ریا چیزی که  
منبسط شده و دریافت کرده و احاطه نماید بر شیء  
دیگر را یا در بر گیرد آنرا و یا ارتباط باری  
حاصل کند .

**شاهوس** (cāmus) ا.ب.ب. **جزیره شامس** .  
م . شامس .

**شاهه** (cāme) ا.ب. **مقنه** و روپا کی که  
زنان بر سر کنند . و نقاب و حجاب . و آغا .

و خداوند و صاحب و طعام شام و عشا . و  
هر چیز **نهفته** و هر چیز سیاه . و چشم بند و  
کلاه باز و شاهین . و تاریکی . و جا و مکان .  
و کرس و تخت . و مشط و شانه و آرنج و  
مرفق .

**شاهه** (cāme) ا.وس.ب. **مأخوذ از**  
تازی - یکی از حواس پنجگانه که بدان بوهارا  
درک کند و محل آن در بینی میباشد . و  
**قوة شاهه** : قوه‌ای که درک بو کند .

**شامی** (cāmi) ا.وس.ب. **طعام شب** .  
و یک قسم غذایی که از گوشت کوبیده و آرد  
نخود بوداده پزند . و منسوب بشام . عشا .

**شامی** (cāmi) م.ب.ب. **مأخوذ از**  
تازی - سوری و منسوب بملک شام .

**شامی** (cāmiyy) و **شامی**  
(cāmi) و (cāmiyy) م.ع . **منسوب**  
بملک شام و دمشقی . و نیز شامی : ضدبمانی .

**شامیانه** (cāmiyāne) ا.ب. **سایبان**  
و آفتاب گردان . و سراپرده . و چتر تابستانی .  
و چتر زمستانی .

**شامیه** (cāmiyat) م.ع. **مؤنث شامی** .  
یق : **امراه شامیه** و **ریح شامیه** .

**شامیه** (cāmiyat) م.ع. **زن شامی** .  
یق : **امراه شامیه** .

**شامیه** (cāmiyyat) ا.ع. **گروه شامی** .

**شان** (cān) ا.ب . **خانه زنبور** که در  
آن **عسل نهد** . و **عسل باموم** که از کدو  
بر آروند . و حکم و فرمان . و علم و هنر و معرفت .  
و معما و لغز . و ترس و خوف . و تعظیم و  
تکریم . و خوبی طبیعی . و عادت . و طبیعت .  
و نوعی از پارچه سفید که از هند آروند . و  
سنگ نسان . و برگ گل ظریفی که در دیند توروز  
یکدیگر هدیه دهند . و قالب کشش دوزی .

و ترتیب و تعشیه عروس .

**شان** (cān) ب. ضمیر جمع بمعنی ایشان

مانند **جامه‌شان** و **اسبان** یعنی جامه‌آیشان و اسب ایشان .

**شان** (ca'n) ۱. ع. کار . وحال . و امر بزرگ . ج : شوؤن و ششان و قوله تعالى :

**کل يوم هو في شأن** ای فی امر یحیی و یبیت و یخطق و یرزق . و عن التی صلی الله علیه و آله فی شأن ای یفتر ذنباً و یکشف کرباً و یجیب داعیاً . و روگی که از آن اشک چشم فرود آید .

ج : اشؤن و شوؤن . و شووه زاری در کوه که در آن درخت نیج روید . و زمین دراز و بلند در کوه که در آن خرما می کارند . و ریگ دراز باندک خاک . و آب راضه سر . و درز و جای پیوند استخوانهای سر . ج : شوؤن . و قصد . و جستجو .

**شان** (ca'n) م . ع . **ماشان شأن**

**فلان شأناً** ( از باب فتح ) : دریافت نکرد کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار فلان باشد . و **شأن شانه** : قصد کرد

قصد او را و عمل کرد چیزی را که او نیکو می پنداشت . و **لاشأن خیر هم** ای

لاخیرنهم : هر آینه خیر میدهم ایشان را . و

**لاشأن شأنهم** ای لافندن امرهم : هر آینه

نافد و تباه میکم کار ایشان را . و **شأن فلان**

**بعد فلان** : پس از فلان صاحب شأن شدن فلان .

**شان** (cān) ۱. ع . **لثة فی الشان** .

**شان** (ca'n) و شان (cān) ۱. ب. مأخوذ

از تازی . کار و یار و مشغل . و قدر و مرتبه .

و حالت . و شوکت و عظمت . و فکر و اندیشه .

و در **شأن فلان** : در باره فلان و در حق فلان .

**شأنان** (ca'nāne) ۱. ع . **چینه نشینه دورگی**

که از سر بجا بی چشمها می آید .

**شانِب** (cāneb) ۱. ع . مرد خوش آب

و دندان . و روز خنک .

**شانداز** (ca'n-dār) و **شانداز**

(cān-dār) ۱. ص . ب. کسی که دارای قدر و مرتبت باشد .

**شاندان** (cān-dān) و (cāna-dān) ۱. ب. شانه‌دان و غلاف شانه و مشط .

**شاندن** (cāndan) ۱. ص . ب. شانه کردن

زلف و کاکل و جز آن . و نشان کردن و علامت گذاشتن . و نشاندن کرد و غیرا .

**شانزده** (cānz-dah) ۱. ص . توصیفی . ب .

ده به علاوه شش .

**شانزدهم** (cānz-dahom) و **شانزدهمین**

(cānz-dahomin) ۱. ص . توصیفی . ب . چیزی

که در مرتبه شانزده واقع شود .

**شانشین** (cān-šecīn) ۱. ب. شاه نشین .

**شاق** (cānel) ۱. ع . اعراض کننده و

روی گرداننده . و **انه لاشاق عتابه** :

او بردارنده و بلند کننده است خود را از ما .

**شانک** (cānak) ۱. ب . چینه دان و

سنگدان مرغ .

**شانوان** (cāna-vān) ۱. ب. شاندان و

غلاف شانه و مشط .

**شانه** (cāne) ۱. ب. ایزاری دندان دار که

از چوب و جز آن سازند و بدان زلف و گیسو

و کاکل را پرداز دهند و پاک کنند . و ایزاری

مر جولا مکان را که تار های ریمان را از

آن گذرانند تا در وقت بافتن دو تار یک جا

پهلوی هم واقع نشود . و طره . و تاج . و

داسه غله . و شان عمل . و خانه زنبور عمل .

و استخوان کف . و تیز گامی و سرعت و

جست و خیز اسب . و دشت و بیابان . و **شانه**

**اسب** و **شانه ستور خار** : قشو و خرخره

و شانه مانندی که بدان اسب و دیگر ستور را

تیمار کنند . و **شانه دوریش زدن** :

مستند و تیار شدن . و **شانه دست** :

افزاری که بدان پنبه و پشم را حلاجی کنند .

و **شانه زدن** : شانه کردن زلف و گیسو و

جز آن . و **شانه گرواس** : ایزاری چوبین

مر جولا مکان را که بر هر دوسر آن سوزنها

محکم سازند و در پیش خود در پنهانی کار بندند .

و **شانه کردن** : پرداز کردن موها و زلف

و گیسو باشانه و مشط . و تیمار کردن ستور .

**شانه آویز** (cāne-āviz) ۱. ب . قسی از

شکجه که بآلتی مانند شانه ششخو را از دست

آویزان می کنند .

**شانه باف** (cāne-bāf) ۱. ب. پارچه

درشت و کلفت بافته شده .

**شانه بین** (cāne-bin) ۱. ب . فالگیر

که از روی استخوان شانه گویند فال میگیرد .

**شانه بینی** (cāne-bini) ۱. ب . فال

گرفتن باشانه گویند .

**شانه بیج** (cāne-pij) ۱. ص . ب. سرکش

و گردنگش .

**شانه تراش** (cāne-tarāc) ۱. ب. کسی

که مشط و شانه می تراشد .

**شانه دان** (cāne-dān) ۱. ب. شاندان و

غلاف شانه و مشط .

**شانه ریز** (cāne-riz) ۱. ب. شانه کننده .

**شانه زن** (cāne-zan) ۱. ب. کسی که

شانه میکند و موها را پرداز می نماید .

**شانه ساز** (cāne-sāz) ۱. ب. کسی که

شانه و مشط می سازد .

**شانه سر** (cāne-sar) و **شانه سرک**

(cāne-sarak) ۱. ب. همد .

**شانه کاری** (cāne-kāri) ۱. ب. شیوه و

مناقشه و خصومت .

**شانه کش** (cāne-kac) ۱. ب .

شانه کننده .

**شانه گیر** (cāne-gir) ۱. ص . ب. گردنگش

و سرکش .

**شانه نا کرده** (cāne-nā-kerde) ۱. ص .

ب. موی ژولیده و درهم و پودر از نا کرده .

میادداشتند و پس از ساحتی، برمیآوردند گوهر بسیار باطراف، وی همیشه بود. و شاه گویندگان: آنحضرت حلقاته طوبی آله. و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی: خورشید. و شاه مربع نشین: خانه کعبه. و شاه مردان: حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام. و شاه مشرق: خورشید. و شاه مغرب: ملال نو. و شاه نحل: پادشاه زنبوران. عمل. و لقب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و شاه نیمروز: والی و حاکم سیستان. و خورشید. و شاه ولایت: حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام. و شاه یک اسبه: خورشید. شاه (cāh) ص.ع. و رجل شاه البصر: مرد تیز چشم و تند بینائی.

شاهها (cābā) ب. کلمه خطاب یعنی ای پادشاه.

شاهباب (cahāb) ا.ب. رنگ سرخ. و رنگ سرخی که از عصیر کازیره سازند.

شاه آباد (cāh-ābād) ا.ب. ایالتی در جنوب چهار هندوستان.

شاه اسپرغم (cāh-esparqam) و شاه اسپرم و (cāh-esparam) و شاه اسپرهم (cāh-esparham) و شاه اسپرهم غم (cāh-esfarqam) و شاه اسپرهم (bāh-esfarhom) ا.ب. ریحان و ضمیران.

شاه افسر (cāh-afsar) ا.ب. اسپرک و اکللی الملک.

شاه آلو (cāh-ālu) ا.ب. قسمی از آروی اطل.

شاهان (cāhān) ب.ج. شاه.

شاهانجیر (cāh-najir) ا.ب. نوعی از انجیر، عذرا که انجیر وزیری نیز گویند.

شاهانه (cāhāne) ص.م.م. پ. منسوب

رجل شاو: مرد صاحب گویندانه. و كذلك رجل شای. و شایوه (cāviyyat) ص.ع. صفحه شایوه: شاخه خشک.

شایویدن (cāvidan) ف.ل.ب. شایستن. و شدن. و روانه شدن.

شایوین (cāvin) ا.ب. پنه زنده. و پنه کلافه کتفه.

شاه (cāh) ا.ب. اصل. و خداوند. و بزرگ و بزرگوار و پاک نژاد و اصل و شریف از هر طبقه. و پادشاه و فرمانروا و صاحب اختیار مملکت و سلطان. و لقب مخصوص پادشاهان ایران. و ملکه و شهریار. و نام یکی از مهره های شطرنج. و داماد. و عروس. و شوهر دختر. و لقبی که قرا و درویش برای خود اختیار می کنند. و هر چیز که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی از امثال خود امتیاز داشته باشد مانند شاهباز و شاهرود و شاه تیر و جز آن. و راه عریض و گشاده که از آن راهها و شبه ها جدا گردد. و نام یک قسم پارچه ای که از هند آدرند. و نام حیوانی و شاه آفاق گرد: اسکندر ذوالقرنین. و شاه انجم: آفتاب. و شاه ترکان: افراسیاب پادشاه توران. و شاه خاور و شاه خسرگاه مینا: آفتاب. و شاه خواندن: دلایل مسکم آوردن. و شاه داد: عدالت پادشاه. و شاه زاول: سلطان محمود سبکتگین. و شاه زنگ: شب. و شاه سیارات: آفتاب. و شاه طارم فلك: خورشید. و شاه عالیجاه: پادشاه بلند مرتبه. و شاه عرب: آنحضرت حلقاته علی و آله. و شاه گردون: خورشید. و شاه گوهرا: بطور افسانه گویند که گوهری بوده در نزد خسرو پرویز که چون آنرا برشته کشید بدرینا

شانه هید (cāne-hid) ا.ب. داس-نله. شانی (cāni) ا.ب. دوم ده هفت که در سابق رایج بوده.

شانی (cāne') ص.ع. دشمنی کننده.

بن: رجل شانی و امرأة شانی. ج: شانه. و بدخواه. ج: شانه.

شاییدن (cānidan) ف.ل.ب. شانه کردن. و حلاجی کردن.

شاو (cā'v) ا.ع. سید و زینیل. و حد و غایت هر چیزی و نهایت آن. و انتها و انجام. و گل. و خاک. و ولای کشیده شده از جاه. و مهار ماده شتر و شکل آن.

شاو (cā'v) م.ع. شأوت القوم شأوا (از باب نصر): درگذشتن از آن قوم و رفتن گرفتار آنها را. و شأوت التراب من البئر: خاک کشیده از جاه. و شاه: شکفت آوردن او را.

شاور (cā-vār) ا.ب. پستند لایق پادشاه.

شاور (cāvor) ا.ب. شاور و.

شاوران (cāvarān) ا.ب. نام ولایتی از شروان.

شاورزد (cāvazd) ا.ب. قسمی از خار سید شب بدرمه.

شاورغر (cāvqar) ا.ب. نای رویین که نای رومی نیز گویند. و نام ولایتی از ماوراءالنهر.

شاونی (cāveni) و (cāvni) ا.ب. در پوش گهواره.

شاور و (cāvur) ا.ب. میانمی میانه عاشق و معشوق و آنکه پیغام آنان درایند بیکدیگر رساند. و بعضی شاپور نیز می باشد. و نام کسی که میانمی شده بود میان خسرو و شیرین.

شای (cāvi) ص.ع. بریان کننده و کباب کتفه گوشت.

شای (cāvi) و (cāviyy) ص.ع.



شاه و شامی د خسروی . و بزرگوار و شکوهمند  
و باشکوه و عظمت بطور سلطنت و شکوه و  
جلال . و لباس و پوشاک عروس و داماد .

**شاهب** (cāheb) ص. ع. خاکستری  
رنگ و سیاه باسیدی آمیخته .

**شاه باد** (cāh-bād) ا. پ. داماد شاه .

**شاهباز** (cāh-bāz) ص. پ. نجیب  
و سخی . و شاهوار .

**شاهباز** (cāh-bāz) ا. پ. بازسید و  
بزرگ که پادشاهان بدان شکار کنند و بترکی  
طوغان مانند . و درازترین پرهای بال شاهین .

**شاهبال** (cāh-bāl) ا. پ. پرداز تر  
از بال طیور و شاهپیر .

**شاهبالا** (cāh-bālā) ا. پ. همدوش و  
سافدوش یعنی کبک در قد و بالا و سال مانند  
داماد باشد و او را آراسته کرده همراه داماد  
بخانه عروس برند .

**شاهبانج** (cāh-bānaj) ا. ع. مأخوذ از  
شاهبانگ فارسی و بمعنی آن .

**شاهبانگ** (cāh-bānak) ا. پ. گیاهی  
دوائی که بفسخ السکلاب نیز گویند .

**شاهبسه** (cāh-bose) ا. پ. اسپرک و  
اکلیل الملك .

**شاه بلوط** (cāh-balut) ا. پ. نوعی از  
بلوط بنایت شیرین و مطبوع .

**شاه بندر** (cāh-bandar) ا. پ. دریافت  
کننده مالیات و خراج . و گمرک خانه .

**شاهبوی** (cāh-huy) و (cāh-boyy) ا. پ.  
غیر . و بوی غیر . و مشک .

**شاهبیت** (cāh-bayt) ا. پ. شمری که از  
مئة اشعار غزل رقصیده بهتر و فصیح تر باشد .

**شاهپیر** (cāh-par) ا. پ. پیر بزرگتر  
از بال .

**شاهپرم** (cāh-paraw) ا. پ. ریحان و  
شاه اسپرم .

**شاهپری** (cāh-pari) ا. پ. غیر-بر  
مشک .

**شاهتراب** (cāh-tarāb) ا. پ. ستر-ب.  
مر . ستر-ب .

**شاهترج** (cāh-taraj) ا. ع. مأخوذ از  
شاهتره فارسی و بمعنی آن که بقه الملك  
نیز گویند .

**شاهتره** (cāh-tare) و (cāh-tarre)  
ا. پ. گیاهی بنایت سبز و خرم و اندکی تلخ که  
در داروها بکاربرند .

**شاهتوت** (cāh-tut) ا. پ. توت-سیاه .

**شاهتیر** (cāh-tir) ا. پ. چوبی بزرگ که  
سقف خانه را بدین پوشند .

**شاهجان** (cāh-jān) ا. پ. نام ولایت  
مرو .

**شاهجهان** (cāh-jahān) ا. پ. نام یکی  
از پادشاهان هندستان که شهر جهان آباد را  
وی بنا کرد .

**شاهچینی** (cāh-čini) ا. پ. عصاره  
گیاه چینی .

**شاه خوردی** (cāh-xordi) ا. پ.  
حلوانائی که در روزهای بزرگ بکاربرند .

**شاهد** (cāhed) ا. پ. زن رعنا و صاحب  
حسن . و مرد خوب روی و خوشنما . و زلف  
خصوصاً زلف مشوق . و هر چیز گرانبها و  
دارای قدر . و هر چیز معروف و معلوم .

**شاهدجان** : محبوب و مقصود جان . و

**شاهدرخ زرد** و **شاهدروز** : آفتاب و  
خورشید . و **شاهدزرد** : شراب سفید .

و می زعفرانی . و **شاهدزربفت پوش** :  
آسمان . و روز . و خورشید . و **شاهد**

**زعفرانی** : خورشید و آفتاب . و **شاهد**  
**شاهلک** و **شاهد طغان چرخ** : نیز

آفتاب و خورشید .

**شاهد** (cāhed) ا. م. ع. حاضر . و

مقیم . ج . شهود و شهد . و گواه دهنده و  
ادای شهادت کننده و گواه . ج . شاهدون

و شهد . و ج . شهرد و اشهاد . و نامی از  
نامهای آنحضرت صلواته علیه وآله . و زبان .

و فرشته . و روز جمعه . و ثریا . و تنگ و دواسب  
که از زوجت و غویب آن باشد . و کار سریع  
و شتاب . و آب ستر که باچه از رحم بیرون

آید . و آثار و ولادت در ماده شتر از خون و  
جز آن . و **صلوة الشاهد** : نماز مغرب .

**شاهد** (cāhed) ا. پ. مأخوذ از تازی .  
گواه . و حاضر . و کسی که گواهی میدهد . و

**شاهد حال** : گواه حاضر . و **شاهد**  
**عادل** : گواه صادق و راستگوی . و **شاهد**

**فاسق** و **شاهد گویندگان** و **شاهد**  
**لعمرك** : از القاب آنحضرت صلواته علیه

و آله . و **شاهد معتمد** : گواه راستگوی  
و صادق .

**شاهدات** (cāhedāt) ص . ع . ج .  
شاهده .

**شاه دارو** (cāh-dāru) ا. پ. می  
و شراب و جمشید این نام را بآن داد .

**شاه داماد** (cāh-dāmād) ا. پ.  
داماد شاه .

**شاهدان** (cāh-dān) ا. پ. مروارید  
بزرگ و خوب و نفیس .

**شاهدان** (cāhedān) پ . ج . شاعر .  
مأخوذ از تازی .

**شاهدانج** (cāh-dānaj) و **شاهدانق**  
(cāh-dānaq) ا. ع . مأخوذ از شاهده

فارسی . تخم بنگ و کنب .

**شاهدانه** (cāh-dāne) ا. پ. شامدان  
و مروارید بزرگ و نفیس . و کنب و  
تخم بنگ .

**شاهد باز** (cāhed-bāz) ا. م. پ.  
فاسق . و لواط . و روسپی باز .

شاه‌نژادگی (cāh-zādagi) . ا. ب . زادگی شاه و اتساب بفرزندى شاه . و حماقت جوانى . رنجوت و حماقت با تکبر .	شاهدبازى (cāhed-hāzi) . ا. ب . زنا کارى . رولواط .
شاه‌فصیح (cāh-fac) . ص. ب. شاه‌مانند . شاهق (cāheq) . اوس. ع. مرتفع و بلند . ر جبل شاهق : کوه بلند . ج . شواقى . و الشاهق : بلند ازکوه و بنا و جوان . ورگ بالا برآمده . ورگ بر جهنده بسوى بالا . و فلان ذوشاهق : فلان سخت خشم است .	شاهدپرست (cāhed-parast) اوس . ب. عاشق ودلبسته بمشوق . شاهده (cāhedat) . ص. ع. مؤنت‌شاهد . ج : شاهدات وشواهد . شاهده (cāhedut) . ا. ع. زمین . شاه درخت (cāh-deraxt) . ا. ب . درخت صنوبر وناجو .
شاه‌زن (cāh-zen) . ا. ب. زن شاه . شاه‌زیره (cāh-zire) . ا . ب . بزرگ وکروبا . وناخواه .	شاه‌دود (cāh-dud) . ا. ب. قسمى از آلات موسيقى . شاهدى (cāhedī) . ا. ب. مأخوذ از تازى . شهادت وگواهى . شاه‌دیوار (cāh-divār) . ا. ب. دیوار کوشک وایوان . شاهر (cāher) . ص. ع. بر کتفده شمشير ازنیام .
شاه سار (cāh-sār) . ص. ب. مانند و شیه بشاه . شاهستان (cāhestān) . ا. ب. ممالک ایران . شاهسیرم (cāhasbarān) . ا. ع. مأخوذ از شاهسیرم فارسى وبسمنى آن .	شاه‌دیوار (cāh-divār) . ا. ب. دیوار کوشک وایوان . شاهر (cāher) . ص. ع. بر کتفده شمشير ازنیام . شاهراه (cāh-rāhi) . ا. ب. شاهراه و راه عام وشارع وجاده بزرگ ووسیع . شاهرخ (cāh-rox) . ا . ب . کرگدن . واسم خاص . . شاهرخ‌شاه : پورابریه تیمور گورکان پادشاه ایران که از سال ۸۰۸ تا سال ۸۵۰ سلطنت نمود .
شاه سپرغم (cāh-separqam) و شاهسپرغم (cāh-separqam) . شاه سقرغم (cāh-sefarqam) . شاهسفران (cāh-sefarān) . ا. ب. ورجان وضمیران . شاهسوار (cāh-sovār) . ا. ب. شهروان و فارس وراکب بزرگوار و با عظمت .	شاهرخ (cāh-rox) . ا . ب . شاهسفر (cāh-sefar) . ا. ب. شاهسفر شاهسوار (cāh-sovār) . ا. ب. شهروان و فارس وراکب بزرگوار و با عظمت . شاهسون (cāh-savan) . ا. ب. دخترکى يعنى شاهپرست وشاه دوست واین نام وا شاه عباس برفروغى از سپاهیان گذاشت که خاصه خود بود و فرمان داد هر ابله که خواهد نام خود را برداشته باين ایل تازه درآید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهره‌نایات شاهی شریک باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند .
شاهکاکل (cāh-kāl) . ص. ب. کاج واحول . شاهگام (cāh-gām) . ا . ب . خوش . واسب خوش راه . و یک قسم فند مخصوصى ماسب را . و قدم شاهوار .	شاهسوار (cāh-sovār) . ا. ب. شهروان و فارس وراکب بزرگوار و با عظمت . شاهسون (cāh-savan) . ا. ب. دخترکى يعنى شاهپرست وشاه دوست واین نام وا شاه عباس برفروغى از سپاهیان گذاشت که خاصه خود بود و فرمان داد هر ابله که خواهد نام خود را برداشته باين ایل تازه درآید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهره‌نایات شاهی شریک باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند . شاه‌سینى (cāh-sini) . ا. ب. شاه‌چینی . شاه‌طمر (cāh-tamar) . ا . ب . کلان و بزرگ .
شاهگان (cāh-gān) و شاهگانه (cāh-gāne) . ا. ب. هر چیز بزرگ . و خزانه پادشاهى . و قسمى از شعر و نظم . و شاهگان . شاه‌گردى (cāh-gerdi) . ا. ب. بندگى و فرمان بردارى وشاگردى . شاه‌گوهران (cāh-gavharān) . ا . ب . گوهردوخانى که درکلانى و بزرگى اول گوهر باشد . و یکدانه مروارید که صدف وا پرکرده باشد .	شاهسوار (cāh-sovār) . ا. ب. شهروان و فارس وراکب بزرگوار و با عظمت . شاهسون (cāh-savan) . ا. ب. دخترکى يعنى شاهپرست وشاه دوست واین نام وا شاه عباس برفروغى از سپاهیان گذاشت که خاصه خود بود و فرمان داد هر ابله که خواهد نام خود را برداشته باين ایل تازه درآید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهره‌نایات شاهی شریک باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند . شاه‌سینى (cāh-sini) . ا. ب. شاه‌چینی . شاه‌طمر (cāh-tamar) . ا . ب . کلان و بزرگ . شاه‌عالم (cāh-ālam) . ا. ب. لقب على گوهر پسر عالم گیر از پادشاهان هندوستان .

**شاه گهر** (cāh-gohar) ۱. پ. جد پادشاهان .  
**شاه گیر** (cāh-gir) ۱. ص. پ. گرفته و اسیر کننده پادشاه .  
**شاه لوج** (cāh-luj) ۱. پ. میوه ای زرد رنگ شبیه برد آلو که آلو گرده نیز گویند .  
**شاه لوک** (cāh-luk) ۱. پ. قسمی از آلودی بزرگ وزرد .  
**شاه مات** (cāh-māt) ۱. پ. ماتی در بازی شطرنج .  
**شاه ماند** (cāh-mānd) ۱. ص. پ. مانند شاه و شاهانه .  
**شاه مهره** (cāh-mohre) ۱. پ. یک قسم سنگ قیمتی که گویند در دهان مار و یا سر ازدها یافت میگردد .  
**شاهن** (cāhan) و (cāhen) ۱. پ. نی چوپان و ناتی که چوپان مینوازد .  
**شاهن** (cāhen) ۱. پ. شاهین ترازو . و چوب ترازو . و باز خوب و اعلا .  
**شاه نام** (cāh-nām) ۱. پ. نوعی از ساز و نام شهری از ولایت شروان .  
**شاهنامه** (cāh-nāme) ۱. پ. تاریخ و سرگذشت پادشاهان . و کتاب منظومه فردوسی که از قول شاهی نام مورخ بامر سلطان محمود سیکنین در تاریخ ایران و شرح حال پادشاهان این مملکت تا زمان غلبه تازیان نگاشته است .  
**شاهنای** (cāh-nāy) ۱. پ. شیپور و ناتی که سپاهیان مینوازند .  
**شاهندن** (cāhandan) ۱. پ. ف. پ. متدین بودن و تقوا و صلاح داشتن و صدق و دوستکار بودن و پرهیزگار بودن .  
**شاهنده** (cāhānde) ۱. ص. پ. متنی و پرهیزگار و صالح و نیکو کردار و متدین و دوستکار . و هر چیز خوب و مبارک .  
**شاهنشا** (cāh-nāshā) و **شاهنشاه**

(cāhan-cāh) ۱. پ. پادشاه پادشاهان و ملك الملوك و سرآمد پادشاهان و پادشاهی که دیگران ببددوی پادشاه شوند . و از زمان پادشاهان ساسانی فرمانروایان ایران را شاهنشاه لقب میدهند . و **شاهنشاه زرد و استا و شاهنشاه فلك** : خورشید .  
**شاهنشاهی** (cāhan-cāhi) ۱. ص. پ. منسوب بشاهنشاه .  
**شاهنشاهی** (cāhan-cāhi) ۱. پ. سلطنت و فرمانروائی و شهریاری .  
**شاهنشه** (cāhan-cāh) ۱. پ. شاهنشاه .  
**شاه نشین** (cāh-necin) ۱. پ. تنستگاه پادشاه و کرسی پادشاه . و رواق ایوانی برجسته تر از سطح کوشک و قصر که شخص پادشاه در آنجا جلوس می کند . و هر رواق و ایوان و پیشطاق و بالاخانه عمارت طولانی . و بساط گرانمایه .  
**شاهو** (cāhu) و **شاهوا** (cāh-vā) ۱. پ. مروراید شاهوار نفیس اعلا .  
**شاهوار** (cāh-vār) ۱. ص. پ. هر چیز خوب و نفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها . و **در شاهوار** : مروراید بی همتا که آنرا در یتیم نیز گویند .  
**شاهورد** (cāh-ward) ۱. پ. شاپورد و شاورود و هاله و خرمن ماه . و اورنگ پادشاهی . و خوابگاه . و نام هفتم گنج خسرو . و نام نوائی از موسیقی .  
**شاهوش** (cāh-vač) ۱. ص. پ. دوشیزه و با کره و بکر . و پادشاهی و سلطنت .  
**شاهول** (cāhul) ۱. پ. شاغرل و پاندول ساعت . و هر آثی که حرکت نوسانی دارد .  
**شاهوی** (cāhu) ۱. پ. نام موخشی که فردوسی تاریخ و ازوی آموخته بود .

**شاهه** (cāhe) ۱. پ. بادگیر و برج مانندی که بر بالای خانه حبه تروج هوا بنا کنند . و نام شهری در هلماند و درین موطن سوادیه زن کیکاوس .  
**شاهی** (cāhi) ۱. ص. پ. پادشاهی و سلطنت . و فرمانروائی و سروری و داوری . و شیهه و کسی که پیروی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را میکند . و قسمی از پول . و نام طوائفی که از نشاندن و تنم مرغ سازند . و نام شاعری .  
**شاهی** (cāhi) ۱. ص. پ. **رجل شاهی البصر** : مرد تیز چشم .  
**شاهی** (cāhiyy) ۱. ص. پ. **رجل شاهی** : مرد صاحب گوپندان .  
**شاهیة** (cāhiyat) ۱. ع. پ. بازشکاری .  
**شاهیدن** (cāhidan) ۱. ف. ل. پ. متدین بودن و دیانت داشتن و صلاح و تقوا داشتن و دوستی و راستی داشتن و صدیق بودن . و زاهد و پرهیزگار بودن . و بندگی کردن . و پادشاهی کردن و سلطنت نمودن و حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .  
**شاهیده** (cāhide) ۱. ص. پ. متنی و شاهده و پرهیزگار و صالح و پارسا و نیکوکار .  
**شاهین** (cāhin) ۱. پ. قسمی از باز شکاری . و زیاده ترازو . و چوب ترازو . و تکیه گاه .  
**شاهین** (cāhin) ۱. ع. پ. مأخوذ از فارسی - قسمی از باز شکاری . ج: شواهن و شواهن .  
**شای** (cāy) ۱. پ. خدا و یزدان .  
**شای** (cāy) ۱. ع. پ. معرب چای و یشمی آن .  
**شایار** (cā-yār) ۱. پ. کارمفت و واپیکان  
**شایان** (cāyan) ۱. ص. پ. روا و جایز . و شرعی و موافق شرع . و مباح ضد حرام . و شایگان و سزاوار و لایق و شایسته

و آرزومند درارای اشتیاق. **وشایق بودن** : آرزومند بودن و بامیل و رغبت حاضرشدن برای کاری .

**شائک** (caek) ص.ع. **رجل شائک** **الصلاح** : مرد باصلاح تیز. **وشجر شائک** : درخت خاردار .

**شای کلیو** (cāykalīy) ا.پ. نام یکی از ییغمران ایران .

**شایکه** (cāyēke) ا.پ. نام گیاهی که سمنگ آنرا انزروت گویند .

**شایگان** (cāy-gān) او ص.م.ف. پ. فراخ و گشاد و عریض و وسیع . و درخور و لایق و مناسب . و مکرر . و هرچیز خوب و لایق پادشاه و بزرگان . و ذخیره . و مال

اسباب بسیار و بی نهایت . و خزانه پادشاهان .

و هر گنجی که بزرگ و لایق پادشاه بود .

و نام یکی از گنجهای خسرو پرویز . و یگار و کار بی مزد و مفت و رایگان . و هر کار

تحکمی و جبری . و باصطلاح عروض قافیه شمری را گویند که در آن تحکمی باشد و آن

بر دو قسم است : **شایگان خفی** و **شایگان جلی** و شایگان خفی الف و نونی بود در

آخر کلمات که دلالت بر فاعل کند مانند گریان و خندان و آنرا توان با الف و نون

اصلی مانند زمان و کمان قافیه کرد و هم چنین با و نون نسبت مانند سیمین و آتشین که آنرا

با یا و نون اصلی مانند زمین و کمین نیتوان قافیه کرد . و شایگان جلی آن بود که الف و

نون جمعی را مانند یاران و دوستان بالف و نون اصلی مانند فلان و بهمان توان قافیه کرد

و این قوافی را درغزل بلکه درقصیده زیاده بریک محل جایز ندانسته اند .

**شایگانه** (cāyegāne) م.ف. پ. بطور شایستگی و لیاقت و سزاواری . و از وی دولت و توانگری .

کردن و مدد نمودن . و تلف شدن و نابود گشتن و لازم و واجب بودن .

**شایستی** (cāyestani) ص.پ. هرچیز شایسته و سزاوار و لایق و مناسب . و هر چیز واجب .

**شایسته** (cāyeste) ص و م.ف. پ. سزاوار و لایق و درخور . و محترم و با احترام

و با عزت . و مشروع و حلال . و بدون اعتراض و بدون

و نافع و بکار . و خوشخوی و خوش خصلت و باادب و خوش اخلاق . و پاک نژاد .

**شایسته بود** (cāyeste-būd) ا.و.ص. پ. و واجب الوجود درمقابل ممکن الوجود .

**شایسته مزاج** (cāyeste-mezā) ص.پ. ملایم و متواضع و حلیم .

**شایسته هستی** (cāyeste-hasti) ا.و.ص. پ. شایسته بود و واجب الوجود .

**شایش** (cāyē) پ.م.ح. شایستن. وا. توانائی و قدرت . و مجال و امکان .

**شایع** (cāe') ص.ع. **سهام شایع** : بهره بخش ناکرده . و نیز شایع : ظاهر و

فاش و آشکارا .

**شایع** (cāyē') ص.م.ف. پ. — مأخوذ از تازی — مشهور و فاش و آشکارا و ظاهر

و منتشر و معروف و پرگین و چیزی که همه کس آنرا دانند و بر وی مطلع باشند . و **شایع بودن** : آشکارا بودن و مشهور بودن .

**شایعه** (cāyē'e) ا.و.ص. پ. — مأخوذ از تازی — **اشتهار** و آوازه. و **اخبار شایعه** :

خبرهای معروف و مشهور

**شائق** (cāel) ص.ع. دشمن دارنده و کراهت دارنده . ج : شاقه .

**شائق** (cāeq) ص.ع. آزمند . و پآرزو آرزنده . و مشوق .

**شایق** (cāyēq) ص.م.ف. پ. — مأخوذ از تازی — **راغب** و مشتاق و خاطر خواه

و مناسب و پسندیده و درخور . و هر چیز خوب که لایق پادشاه و جز آن بود . و ممکن

مفت و رایگان .

**شایانیدن** (cāyānidan) م.ف. پ. شانه کنانیدن . و شایسته کنانیدن .

**شائب** (cāel) ص.ع. مخلوط کننده و آمیزنده . و **شیب شائب** : مبالغه است یعنی

پیری بسیار . و موی بسیار سید .

**شایبه** (cāebal) ا.ع. آمیزش و آلودگی . و چیز ناپاک و پلید . ج : شواب . و قولهم :

**لیس له فیه شایبه ملک ای** ذات شوب ملک .

**شایبه** (cāyēbe) ا.پ. — مأخوذ از تازی. شک و شبهه و گمان و احتمال . و آفت

و آسیب . و **بدون شایبه** : بدون شک و شبهه .

**شایخ** (cāeli) ا.ع. مرد غیر دهر کار صاحب غیرت .

**شاید** (cāvad) پ. سیوم شخص زمان حال فعل شایستن یعنی او شایسته است . سزاوار

و لایق است . و می پذیرد .

**شاید** (cāvad) م.ف. پ. اتفاقا و مگر و باشد و محتمل . بطور احتمال . بطور امکان و احتمالاً .

**شایراد** (cāyārad) ا.پ. حاله و خرمن ماه .

**شائس** (cāes) ص.ع. سخت و درشت .

**شایستانیدن** (cāyestānidan) م.ف. پ. لایق و سزاوار کنانیدن و شایستن فرمودن . و بکار آوردن .

**شایستگی** (cāvestugi) ا.پ. استحقاق و سزاواری و موافقت و مناسبت و لیاقت و ملائمت .

**شایستن** (cāyestān) ف.ل.م.پ. سزاوار بودن و لایق و مناسب بودن . و مقبول شدن . و لیاقت داشتن . و اوزیدن . و یاری

كذلك العرب ونحوها. يق: شبيث الحرب.  
و شب الشبيء شبا: بلند گردید آنچیز.  
و شب شوبوآ و شببآ و شبابآ. مر.  
شباب.

شب (cabb) و (cebb) ا. ع. زاج و  
نوشادر. ج: شوب.

شب (cebb) ا. ع. گاو وحشی جوان.  
شب (cubb) ا. ع. نام موضعی در بمن.

و قولم: فعلته من شب الی دب ار  
من شب الی دب: ای من الشباب الی ان  
دیت علی المعنا یعنی از جوانی تأییدی. مر.  
دب.

شبا (cabā) ا. ع. جامه غوک و طعلب.  
ونیش عترب. وج: شباة.

شبا (cebā) و (cobā) ا. ع. ج. شبة.  
شباب (cabāh) ا. ب. نام پرده ای از  
موسیقی.

شباب (cabāb) ا. ب. مأخوذ از  
تازی. جوانی. و عشوان شباب:  
اول جوانی.

شباب (cabāh) ا. ع. جوانی یعنی ازسی  
تا چهل سال. و اول هر چیزی. و نام مردی.  
و ابن شباب: جماعتی. وج: شاب.

شباب (cabāb) ا. ع. شاب الغلام  
شبابآ و شببآ (از باب ضرب): جوان  
گردید آن کودک.

شباب (cebāb) ا. ب. نام درختی که  
ماهودانه نیز گویند و برگ آن مانند مامی  
کوچکی و میوه آن سسه و بتازی حب الملوك  
خوانند.

شباب (cebāb) ا. ع. آنچه بدان آتش  
افروزند. و شادمانی و نشاط اسب که هر دو  
دست را باهم بردارد.

شباب (cebāb) ا. ع. شب القوس  
شبابآ و شببآ و شوبوآ (از باب نصر و

دوم بافته باشد. و شب برات: شب  
پانزدهم ماه شعبان. و شب پیمودن:

شب یدار بودن. و شب تارک: شب ظلمانی  
و تاو و شبی که در وی روشانی نباشد. و

شب آبیغ: شب دهم محرم که شب عاشورا  
بود. و شب جک: پانزدهم شب از ماه شعبان.

و شب در میان دادن: وعده کردن و  
ضامن دادن خواه يك شب در میان باشد و یا

یشتز. و شب دیجور: شب تارک و  
تیره. و شب زنگی: شب سیاه و تیره.

و شب سده: شب دهم بهمن ماه که پنجاه  
شب بعید نوروز مانده باشد. و شب شبه

گون: شب تیره و تارک. و شب شدن:  
آفریندن روزگار جوانی. و شب طاق:

شب نوزدهم شب بیست و یکم و شب بیست و دوم  
ماه رمضان. و شب ظلمت انود: شب

تیره و تارک. و شب عتبرین: شب تارک.  
و شب فرخ: نام نوازی از موسیقی. و نام

لحن چهاردهم از لحن اربابید. و شب قدر:  
شب احیا. و شب بیست و هفتم ماه رمضان.

و شب کائنات: دنیا و عالم کون و فساد.  
و شب گذشته: دیشب. و شب گیسو

فشان: شب تارک. و شب ماه: مهتاب  
و شب بامهتاب. و شب مسری و یا شب

مهر اج: شبی که آنحضرت صلواته علیه  
و آله با آسمان صعود فرمود. و شب یلدا:

شب اول زمستان که شب اول جدی باشد.  
و شب دواز و طولانی. و شب وروز:

شباروز. و همیشه علی الدوام.  
شب (cabb) ا. ع. قسی از بیماری. و

بلندی هر چیزی. و نام موضعی در بمن.  
شب (cabb) ا. ع. شبت النار شبا و

شوبوآ (از باب ضرب): آفرینشد آتش.  
و شبت (بجهولا) كذلك. شببها انا:  
آفرینتم من آتش را (لازم و متعدی) و

شایگانی (cāyegāni) ص. ب. بسیار و  
بیبایان و تمام ناشدنی و ویژه دو گنج پادشاهی  
بگویند.

شایگینه (cāyegine) و شایگینی  
(cāyegini) ص. ب. کم بها و کم قیمت و  
ارزان.

شائل (cael) ص. ع. ناقة شائل:  
ماده شتر بی شری دم برداشته جهت گشتی. ج:

شول و شیل (coyyal) و شیل (ciyyal) و  
شوال. و بر درانده و بلند کننده و افزانده.

شائلة (cāelat) ا. ع. ماده شتری که شیر  
کم کرده باشد و هفت ماه بر حمل و یانتاج وی

گذشته باشد. ج: شول. و ج ج: اشوال.  
و پارهای از گوسپندان.

شائم (cāem) ص. ع. رجل شائم:  
مرد شرم بدفالی آورنده و بدبخت و بدقال.

شایورد (cāyavard) ا. ب. شادورد  
و شاورد و خرمن و هاله ماه و نام گنج هفتم از

گنجهای خسرو پرویز. و نام پرده ای از موسیقی.  
شایه (cāye) ا. ب. ثمر میوه و بار.

شائه (cāeh) ص. ع. رجل شائه  
البصر: مرد نیز بینائی.

شائه (cāeh) ا. ع. سیاه گوش.  
شائی (cāi) ص. ب. خدا پرست.

شائی (cāivy) ص. ع. رجل شائی:  
مرد صاحب گوسپندان.

شاییدن (cāyiden) ف. لوم. ب. لازم  
بودن و ضروری بودن و بکار بودن و شایستوسزاوار

بودن. و لایق و مستعد بودن. و راضی بودن.  
شب (cab) ا. ب. لیل و توذکمر توذکمر دیشک

و دیشک و شرف آن مدت از زمان که خورشید  
در تحت افق می باشد. و تاریکی و ظلمت. و

شب احیا: شب نوزدهم و شب بیست و یکم و  
شب بیست و سوم ماه رمضان. و شب اندر

روز: نوعی از پارچه ابریشمی که سیاه و سفید

ضرب) : نشاط کرداسب و برداشت هر دو دست را با هم . و **شباب الخمار والشعر لون المرأة** : افزودن سرانداز و موی خوبی آن زن در ظاهر کرد جمال آنرا . و **شباب الوجه** : رنگین کرد . و یاراست روی را . و **شبابی** (مجهول) : تقدیر و اندازه کرده شد برای من .  
**شباباناک** ( cabāhānak ) ا . ع . نام درختی مصری .

**شبابیث** ( cabābis ) ع . ج . ثبات و شویث .  
**شبابیط** ( cabābit ) ع . ج . شیوط و شیوط ( cabbut ) و شیوط ( cobbut ) .

**شبابیک** ( cabābik ) ع . ج . شیاک و شیاکة .

**شباة** ( cab'at ) ا . ع . برة قفل .

**شباة** ( cabāt ) ا . ع . اسب نرم عنان . و اسب سیخ یا بنیاسی که بروی دو پای ایستد . و نیش کزدم . و کزدم نوزاه . و کزدم زرد رنگ . و دم شمشیر و تندى و تیزی آن . و تیزی از هر چیز . و کناره از هر چیز . و کنار سر کفش . ج : شبا و شبرات .

**شبات** ( cobbāt ) ا . ع . شباط . مر . شباط .  
**شباتان** ( cabātāne ) ا . ع . صیفة تشبه در کناره سر کفش .

**شبات** ( cablās ) ا . ع . آزه . و سیخ سر کعب . ج : شباتیث .

**شباحة** ( cabāhut ) ا . ع . م . **شبح الرجل شباحة** ( از باب کرم ) : پهن بازو گردید آن مرد .  
**و شبح الحرباء علی العود** : دراز گردید حربا بر چوب .

**شبادع** ( cabāde ) ا . ع . ج . شبدع و شبدع . و ج . شبدعة .

**شبارق** ( cabāreq ) ا . ع . پاره‌های جامه . و پاره‌های گوشت پخته . و جماعت .

**شبارق** ( cabāreq ) و ( cobbāreq ) ا و ص . ع . نام درختی بلند . و **ثوب شبارق** :

جامه گفته و پاره . و كذلك **ثوب شبارق** .  
**شبارق** ( cobbāreq ) ا . ع . ازار و شلوار و زیر جامه .

**شباروز** ( cabā-ruz ) م . ف . پ . همیشه و پیوسته و علی‌الدوام .

**شباروزی** ( cabā-ruzi ) ص . م . ف . پ . لیل و نهارا و همه مدت شب و روز و همه مدت است و چهار ساعت . و **پاران شباروزی** : پارانی که است و چهار پیوسته و بدون اقطاع یارده .

**شباره** ( cabāre ) ا . ب . خفاش و شیره . و وطوط . و زنی که شها هرزه‌گردی میکند .

**شباریق** ( cabāriq ) ا و ص . ع . پاره‌های جامه . و **ثوب شباریق** : جامه‌پاره .

**شبارز** ( cabbāz ) ا . ب . شب باز . مر . شب یار .

**شباشب** ( cabā-cab ) م . ف . پ . همه مدت شب . و زود و شتاب .

**شباشب** ( cebbās ) ا . ع . یک قسم ماهی پران .

**شباط** ( cobbāt ) ا . ع . نام ماه پنجم از ماه‌های رومی .

**شباع** ( cebbā ) ع . ج . شمان و شباعة .

**شباعة** ( cabā'at ) م . ع . **شبع عقله شباعة** ( از باب کرم ) : بسیار وافر گردید عقل او .

**شباعة** ( cobbā'at ) ا . ع . زیاده و باقیمانده از طعام و شراب پس از سیری . و نام چاه زمزم در جا طلیت بدان جهت که آب آن سیر میسازد خوردند را .

**شباروز** ( cab-afruz ) ا . ب . هر چیزی که شب‌را روشن کند و فروزان گرداند مانند ماه و شمع و چراغ . و نام کرم شب تاب . و نام ماه دهم از سال ملکی .

**شباشانه** ( cab-afāne ) ا . ب . سخن شب .

**شباک** ( cebbāk ) ا . ع . جامه‌های هند که همدیگر راه داشته باشند . و ج . شبکة .

**شباک** ( cobbāk ) ا . ع . دام و شبکه . ج : شبایک . و گاهی مانند گیاه دلبرت و شیرین‌تر از آن . و هر چه از نی و مانند آن در هم نهاده باشند برصفت بویا . و دوالهای

در هم آمده میان چوب‌های کج محمل . و آنچه از آهن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند چنانی نصب کنند .

**شباکة** ( cobbākāt ) ا . ع . یک‌پاره‌ای از نی و جز آن که برصفت بویا در هم نهاده باشند .

**شبال** ( cebbāl ) ع . ج . شبل .

**شبالنک** ( cabālang ) ا . ب . تخمیر و صید و شکار مانند آهر و بز کوهی و جز آن .

**شباشم** ( cebbām ) ا . ع . نام گیاهی .

**شباشم** ( cebbām ) ا . ع . چوب نفوذ بند بزرگاله . و وشته‌ای که بر تن‌ها بدان در پشت می‌بندند . و نام چند شهر مر تازیان را . و نام گروهی از تازیان .

**شباشمان** ( cebbāmāne ) ا . ع . صیفة تشبه دورشته‌ای که زمان برقع‌ها بدان در پشت سر می‌بندند .

**شباشان** ( cebbān ) ا . ب . شیره و خفاش . و شب . و ج . شب .

**شباشان** ( cebbān ) و ( cobbān ) ا . ب . چوپان و داعی و چراغدار و نگهبان در گوسفندان .

**و شبان وادی ایمن** : حضرت موسی .  
**شباشان** ( cobbān ) ع . ج . شاب .

**شباشان** ( cobbān ) ا . ب . مأخوذ از تازی — جوانان .

**شباشبوی** ( cab-anbuy ) ا . ب . گل شب بوی .

**شباشروز** ( cebb-andar-ruz ) م . ف . پ . شب باوروز .

**ش ب اندر روز** (cab-andar-ruz)  
۱. پ. پارچهٔ ابریشمین رنگارنگ.

**شبانروز** (cabān-ruz) و **شبانروزی**  
(cabān-ruzi) م. ف. پ. شب و روز  
مدت بیست و چهار ساعت.

**شبان فریب** (cabān-ferib) و **شبان فریبک** (cabān-feribak) و **شبان فریوک** (cabān-ferivak) ۱. پ. مرغ کوچکی  
شبه بیاشه که گول زنده و فرینده است یعنی  
چون کسی او را بیندگان کند که قدرت پریدن  
ندارد و همیکه نزدیک وی آید پرواز کند  
و باز بنشیند.

**شبانکاره** (cabāukāre) ۱. پ. نام ولایتی  
در فارس. و دهی نزدیک طوس.

**شبانکاری** (cabānkāri) ۱. پ. مکت و  
قوم.

**شبانگاه** (cabān-gāh) ۱. پ. منزل و  
محل آسایش. و جایگاه چارپایان و گوسپندان  
که شب در آنجا باشند.

**شبانگاه** (cabān-gāh) م. ف. پ. هنگام  
شب. و شام. و جایی که در آنجا شب کنند.

**شبانگاه** (cabān-gāh) و (cobān-gāh)  
۱. پ. جای و منزل چوپان در شبان.

**شبانگاهی** (cabān-gāhi) م. ف. پ.  
شام و هنگام شب. و منسوب بشام. و **طعام**  
**شبانگاهی**: غذای شام و طعامی که در شب  
خورده میشود.

**شبانگه** (cabān-gah) م. ف. پ.  
شبانگه.

**شبانگیز** (cab-angiz) ۱. پ. بیخ گیاه  
بزر النج. و خفاش و شبیره.

**شبانور** (cabā-nur) و (cabān-var) ۱.  
پ. خفاش و شبیره. و وطواط.

**شبانه** (cabāne) م. ف. پ. منسوب

بش و هنگام شب و شبینه. و هر چیز شبمانده  
که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و چوآن.  
و پیرشاک شب. و شام و طعام شب. و وظیفه  
شب. و شرابی که در شب میخورد. و خمار  
آلوده و مخمور و مست. و نگاهدارنده و  
محافظة کننده و نگهبان.

**شبانه** (cabāne) و (cobāne) ۱. پ.  
چوپان و نگهبان گوسپندان.

**شبانهر روز** (cabāne-ruz) م. ف. پ.  
همیشه و علی الاضمال و مداوم. در مدت بیست  
و چهار ساعت.

**شبانی** (cabāni) اوص. پ. چوپانی و  
منسوب بچوپان. و شغل چوپانی. و یک قسم  
پولی که وزن آن هفت درم است. و **داه**  
**شبانی کننده**: زن چوپان و زنی که  
چوپانی می کند.

**شبانی** (cobāniyy) ص. ع. مرد سرخ  
روی سرخ بروت.

**شب آوا** (cab-āvā) ۱. پ. بانگ شب و  
فغان و ناله و زاری در شب.

**شب آوا** (cab-āvā) ص. پ. ناله و  
زاری کنندهٔ در شب.

**شباویز** (cab-āvīz) ۱. پ. نام مرغی  
که در تمام شب خود را از یک پای آورده و تا  
صبح فریاد می زند که از آن حق حق شنیده می  
شود و آنرا مرغ حق نیز گویند.

**شباه** (cabāh) و (cobāh) ۱. ع. نام  
دانه ای مانند تخم اسپندان.

**شباهاة** (cabāhat) ۱. ع. مانندگی.

**شباहत** (cabāhat) ۱. پ. مأخوذ از  
تازی. مشابهت و مانسنگ و مانندگی و برابری.  
و **شباहत داشتن**: مانستن و مشابهت داشتن  
و شبیه و مانند بودن.

**شباهنگ** (cab-āhang) ۱. پ. شمری  
و ستارهٔ صبح و ستارهٔ کاروان کش یعنی

ستاره ای که پیش از صبح طلوع کند. و  
سحر و صبح و بامداد. و عندلیب و بلبل. و  
مرغ سحر خوان. و خانهٔ دهقان. و دندانهای  
ممشوق. و اسب.

**شباهنگام** (cabā-hangām) م. ف. پ.  
در شب. و هنگام شب و وقت شب.

**شباب** (cabāeb) ع. ج. شبه. و **نوسه**  
**شباب**: زنان جوان.

**شبابج** (cabāeb) ۱. ع. چوبانی که در  
بالان در عرض گذارند.

**شباب** (cabab) ۱. ع. گوسپند و گاو  
جوان و پاییز.

**شباباره** (cab-bare) ۱. پ. شیاره و  
خفاش و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی  
کند.

**شباباز** (cab-bāz) ۱. پ. کسی که در شب  
بازی کند و از پس برده صورتهای گوناگون  
بنمایاند. و قائم اللیل و شب زنده دار. و شبیره  
و خفاش.

**شبابازه** (cab-bāze) ۱. پ. شیاره و  
و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی کند.

**شبابازی** (cab-bāzi) ۱. پ. تیرنگ  
و بازی در شب.

**شباباش** (cab-bāā) ۱. پ. منزل و  
جایگاه شب و محل آسایش در شب.

**شباباشی** (cab-bāāi) م. ف. پ. بودباش  
شب و منزل و جایگاه شب.

**شبابه** (cababat) ع. ج. شاب.  
**شب بخیر** (cab-be-xayr) پ. کلمهٔ  
دعا که در شب گویند و شب خوش مانند روز  
بخیر که در روز گویند.

**شب بخیر** (cab-be-xayr) ۱. پ. شب.  
ششم زاهر.

**شب بو** (cab-bu) ۱. پ. گل خیری  
ج ۳ جز ۱۰۱

و یا گل گار چشم - و هر گل که دوشب بوی خوش کند - رگل مریم .

**شب بوزه** (cab-buze) ا.ب. شبیره و خفاش و طوطا .

**شب بوی** (cab-buy) ا.ب. شب بو و گل گار چشم و اصحوان .

**شب بیدار** (cab-bidār) اوص . ب. کسی که شب بیدار باشد و شب زنده دار و بی خواب و کسی که هنگام شب نخوابد .

**شب پاس** (cab-pās) ا.ب. پاسبان شب - **شب پسرک** (cab-parak) و **شب پیره** (cab-pare) ا.ب. خفاش و حیوانی از طایفه

بستاندار و پرند و پادار و بالهای آن غشائی و تنه اش مانند تنه موش .

**شب پور** (cab-pur) ا.ب. شبیه خفاش .

**شب پوش** (cab-puc) ا.ب. لحاف و بالاپوش - و کسا - و گلیم - و پلنگپوش - و جامه خواب که هنگام خوابیدن بر روی کنند - و شب کلاه و کلامی که شب های بر سر بندند - و برقع و حجاب زنان .

**شب پوی** (cab-puy) ا.ب. آواز پای که در نهایت آهنگی و خفت باشد - و شب وور .

**شب پیمای** (cab-paymāy) او ص. ب. شب بیدار و بخواب - و دردمند و صاحب درد و آزار - و عاشق مجبور - و یقنار .

**شبه** (cabhat) ص.ع. امرأة شبهة : زن جوان .

**شبهه** (cabbut) ا.ع. از اعلام است .

**شبهت** (cebt) ا.ب. دالان و دغلیز خود رو کوچک .

**شبهت** (cebet) ا.ب. شوید و شود .

**شبهت** (cebett) ا.ع. مأخوذ از فارسی - شوید .

**شب تاب** (cab-tāb) اوص.ب. ماه و قمر و قندیل و شمع و گوهر و مگس

آفتی - و گریه سیاهی که چشمهای وی دردمت شب شدت بدرخشد - و **گرم شب تاب** :

پرنده ای کوچک شبیه پیرانه که دنباله آن دوشب مانند اخگر میدرخشد - و **گوه هر شب تاب** : گوهر درخشان .

**شب تاز** (cab-tāz) و **شب تازی** (cab-tāzi) ا.ب. شیخون و تاخت ناگهانی شاهانگام بر سر دشمن .

**شب تک** (cab-tak) ا.ب. نوعی از بازی که یک پای بر جهند و لگد بر پشت و پهلوی مدبرگز زنده .

**شبث** (cabac) ص.ع. **شبث به شبا** (از باب سمع) - چسید باو .

**شبث** (cabas) ا.ع. تنده و عنکبوت - و هزار پای - ج. شبثان - و از اعلام است .

**شبث** (cables) ص.ع. **رجل شبث** : مرد چنان طبیعت و نیز شت : هر چیز چسبنده ای .

**شبث** (cebess) ا.ع. مأخوذ از شبث فارسی و بمعنای آن .

**شبثان** (cebsa) ع.بج. شبث .

**شبهة** (cobasat) ص.ع. **رجل شبهة** : مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند .

**شبح** (cabaj) ا.ع. دروازه - و دروازه ای که بنای آن عالی باشد و یاد دروازه های عالی بنا .

**شب جا** (cab-jā) ا.ب. منزل شب و جایگاه شب و شب باش .

**شبحه** (cabajat) ا.ع. واحد شبح یعنی یک دروازه و یک دروازه بلند بنا .

**شب چرا** (cab-čarā) ص.ب. ستوری که دوشب چرا میکند - و بسیار تیره و تاریک .

**شب چراغ** (cab-čerāq) ص.ب. گوهری که دوشب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد .

و هر گوهر آبدار و درخشنده - و دوشگون - و گرم شب تاب .

**شب چراغ** (cab-čerāq) ا.ب. گرم شب تاب .

**شب چره** (cab-čare) ا.ب. آجیل و نقل و میوه های گوناگون که در هنگام شب نشینی و پس از طعام خوردند و بشخوره نیز گویند - و برای ستور دوشب .

**شبچک** (cab-čak) و **شبچه** (cab-če) ا.ب. شبیرات که شب پانزدهم شبان بود .

**شبح** (cabh) ص.ع. **رجل شبح** **الذراعین** : مرد پهن بازو .

**شبح** (cabh) ص.ع. **شبهه شبحاً** (از باب فتح) : شکافت و شق کرد آتزا . و **شبح الجلد** : کفید و دراز کرد آن پوست رامیان

میخا - و **شبح الداعی** : دراز کرد دست را در دعا - و **شبح الشیء علی العود** :

دراز کردید آن چیز - و **شبح فلان لنا** :

مانا و مثل ما گردید فلان - و **شبح فلاناً** ای القاه بین غشبتین مفروزتین بالارض کما یغلذ ذلك بالمغروب و المصلوب .

**شبح** (cabh) و (cabah) ا.ع. کالبد و شخص - ج. اشباح و شوح - و دروازه ای که بنای آن عالی باشد .

**شبحان** (cabhān) ا.ع. دراز و طویل .

**شبحتان** (cabahatāne) ا.ع. بصیغه تنبیه دوچوب که در بازی منقله بکار برند .

**شبح** (cabx) ا.ع. آواز دوشیدن شیر (مقلوب من الضخب) .

**شبحخانه** (cab-xāne) ا.ب. شبستان و حرسرای پادشاهان - و خانه ای که شهبان در ایشان در آن بسر برند - و خلوتگاهی که شهبان در آن عبادت کنند .

**شب خوابی** (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

**شب خوان** (cab-xān) ا.ب. بلبل و عدلیب .



**ش بخوش** (cab-xoc) پ. کلمه دعا که در شب گویند خصوصاً در هنگام وداع و مرخصی و شب بخیر نیز گویند.

**ش بخون** (cab-xun) ا.ب. شیخون . سفر و حرکت در شب .

**ش بخونی** (cab-xuni) ا.ب. راهزنی و غارت در شب .

**ش بخیز** (cab-xiz) ا.ب. کسی که برای عبادت شباً هنگام از خواب برخیزد .

**ش بخیزک** (cab-xizak) ا.ب. تزه تیزک و رشاد .

**ش بخیزی** (cab-xizi) ا.ب. برخاستن در شب جهت عبادت و جز آن .

**ش بدرد** (cab-dar) ا.ب. گیاهی که اسپت نیز گویند .

**ش بدرمیان** (cab-dar-miyān) م.ف. پ. غلی که در اجرای آن شبی در میانه باشد یعنی بغضه دو روز و یک شب که عبارت از سی و شش ساعت بود .

**ش بدزد** (cab-dozd) ا.ب. دزدب .

**ش بدع** (cabde) و (cebdə) ا.ع . داهیه و بلا . ج : شابع .

**ش بدع** (cebdə) ا.ع . کزدم و زیان .

**ش بدع** : هن عض علی شبدعه سلم من الاثام ای سکت .

**ش بدعه** (cebdə'at) ا.ع . کزدم و مغرب . ج : شابع .

**ش بدیز** (cab-diz) ا.ب. یعنی شب رنگ .

راسب سیاه تیره . واسب نجیب پاک تزداد . و نام اسب مشهور خسرو پرویز . و نام لحنی از موسیقی . و شبدیز قهره خنگ : آسمان .

و شب و روز و لیل و نهار . و روزگار . و دولت . و زمانه . و دنیا و عالم .

**ش بدینگ** (cab-dig) ا.ب . نوعی از طعام که گوشت و شلغم و اردیگه نهاده شبانه در زیر آتش گذارند و غذای آن تناول کنند .

**ش بد** (cabz) ا.ب . نام قریه ای نزدیک ایورد .

**ش بدارة** (cebzrat) م.ع . رجل

شبدارة : مرد بسیار باغیرت .

**ش بدز** (cabzar) ا.ع . ماخوذ از شبدر فارسی و بمعنی آن .

**ش بدز** (cabzar) و **ش بدزیر** (cabzir) ا.ب. یکی از نامهای خدارند عالم جل شأه .

**ش بدز** (cabz) ا.ع . حق نکاح و دست پیمان و نکاح . دعای آنحضرت صلی الله علیه و آله در باره علی و فاطمه علیهما السلام :

**جمع الله شملکم و ابارک فی شبرکمما .**

و قد قامت . و **ش بدز الفحل** : مزدگفتی آن فعل .

**ش بدز** (cabz) م.ع . **ش بدز الثوب** شبر آ (از باب ضرب و نصر) : دست پیومدم آن

جامه را . و بق : **کم شبر ثوبک اذا سألت**

عن الممدود . و **ش بدز جارقی** : نکاح کردم کزینک خود را . و نیز شبر : خواهانی

نمودن چیزی را . و بکراه دانن گشدر جهت گشنی . و گشنی کردن گش . و بدو از ابریدن .

**ش بدز** (cabz) و (cebr) ا.ع . آب گش . و زندگانی .

**ش بدز** (cabz) و (cabar) م.ع . **ش بدز**

**فلاتاً شبر آ** و **شبر آ** (از باب نصر و ضرب) : مال دادم مرفلان را . و کذا **ش بدز فلاتاً**

سيفاً .

**ش بدز** (cebr) ا.ع . وجب و دست و کدست یعنی اندازه مابین سر اهام تا سر خنصر .

ج . اشبار . و **قبال الشبر** : مار . و **قصیر الشبر** : مرد کوتاه خلق .

**ش بدز** (cebr) ا.ب . نام شمر ذی الجوشن قاتل سیدالشهدا علیه السلام .

**ش بدز** (cabar) ا.ب . شله آتش .

**ش بدز** (cabar) ا.ع . علیه . و غیر و تیکونی . و انجیل . و احسام . و قوی . و آنچه ترسایان

یکی مر دیگری را فرستد و فرا گوید میگوید .

قریان و یا همان قریان است .

**ش بدز** (cabar) م.ع . **ش بدز الرجل شبر آ** (از باب سمع) : فیرید و تکبر کرد آن مرد .

**ش بدز** (cabbar) ا.ع . **ش بدز**

(cabbir) و **ش بدز** (cabbir) و **ش بدز** (mocber) و **ش بدز** (mocber)

نام پسرهای هارون و آنحضرت صلی الله علیه و آله حسن و حسین و معن را باین اسما

میخواند .

**ش بدز** (cebraq) ا.ع . شدت هر چیزی . و کتگی جامه . و تبعیذ کردن اسب و جز آن جهت چشم زخم . و نام دهی .

**ش بدز** (cebraq) م.ع . **ثوب شبراق** : جامه پاره .

**ش بدز** (cebraq) م.ع . **ش بدز شبرقة** و **ش بدز** : شبرقة .

**ش بدز** (cabarhas) ا.ع . شتروریه .

**ش بدز** (cabarzat) ا.ع . مؤنث شبدزی یعنی ماده شتر تیزرو . و نام مردی .

**ش بدز** (cabarzat) ا.ع . سرعت .

**ش بدز** (cabarza) ا.ع . شتر تیزرو .

**ش بدز** (cabarzan) ا.ب . نام قدیم شهر بلخ . و نام قصبای نزدیک شهر بلخ .

**ش بدز** (cabraq) م.ع . **ثوب شبدز** : جامه پاره .

**ش بدز** (cebreq) ا.ع . زقوم تر و یا ضریع و یا گیاهی که شتر آنرا نمبخورد . و بیه کرب .

**ش بدز** (cabraqat) م.ع . **ش بدز**

**الثوب شبرقة** و **ش بدز** : بریدم جامه را و پاره کردم آنرا . و **ش بدز الثوب** :

بدیافت جامه را . و **ش بدز اللحم** : پاره کردم و قطعه قطعه نمودم گوشت را . و **ش بدز**

**البازی الصيد** : گرفت باز شکار را و **درد آنرا** . و **ش بدز الدابة** : سرعت دويد آن ستور و گام فراخ گذاشت .

**ش بدز** (cebreqat) ا.ع . واحد شبرقه

شیرم (cebram) ا.ب. گیاهی شیر دار و مسهل و رنگ ساق آن مایل بر سرخی و در صحراها و کنار جویها روید .

شیرم (cobrom) ا.ع. گیاهی خارداو- و گیاهی دیگر که دانه‌ای دارد مانند نخود و بیخ آن دوش پر شیر و مسهل است . و نام آبی نزدیک کوفه .

شیرم (cobrom) م.ع. بنیل . قاله : **مامنه الا لثیم شیرم .**

شیرم (cobrom) و (cabram) ا.ع. کوتاه بالا و قصیر .

شیرمان (cobromân) ا.ع. نام موضی . شیرمه (cobromat) ا.ع. گریه ماده . و آنچه از وزن ورشته پراکنده شود .

شیرنگ (cab-rang) م.پ. تیره و تاریک و مستور درظلمات و سیاه و شبگون و تیره گون .

شیرنگ (cab-rang) ا.پ. اسب کبکیت تیره . و نام گلی سیاه رنگ مایل پروری . و نام سنگی سیاه که چون بر آتش نهد مانند زغال میسوزد و بوی نفت میکند و زغال سنگ یز گویند . و نام اسب سیاوش .

شبر و (cab-rav) ا.پ. شب یداو . و مالک و پارسا . و عس . و دزد . و عیار . شبر و (cab-rav) م.پ. اسب تندروی که درشب تاریک نیک رود .

شبروان (cab-ravân) پ.ج. شیرو شبروی (cab-ravi) ا. پ. مسافرت و شب .

شبری (cabrâ) ا.ع. نام چندین موضع : مصر و جز آن .

شبرید (cabrid) ا.پ. بستری که از ناب و یانوار میسازند و درکشتی بر روی آن تراحت میکنند .

شبرقی (cabzaq) ا.ع. پری زده و

کش که بواسطه سر شیطان و پری دیوانه شده باشد . و نام مرصی .

شیزنده دار (cab-zende-dâr) ا.م. پ. بیدار مدت شب . و کسی که بیدار ماندو شب را پاسانی کند . و کسی که تمام شب در عبادت بیدار باشد .

شیزنده داری (cab-zende-dâri) ا.پ. بیداری و عبادت در تمام شب .

شبت (cebest) ا.پ. هر چیز که بر طبع گران و ناخوش آید و هر چیز دهشت انگیز و هراسناک . و دیو و غول .

شبتان (cabestân) ا.پ. خوابگاه . و خلوتخانه و حرم سرای پادشاهان . و آنجای از مزگت که در آن عبادت کرده و شبها در آنجا بخواب روند .

شبتان فروز (cabestân-foruz) ا.پ. چراغخانه‌ای که در شبتان جهت روشنایی و زینت میگذارند .

شبتانی (cabestâni) ا.پ. پوشاک شب . شبدده (cab-sade) ا.پ. شیره و خاش .

شبدیه (cabcabat) م.ع. شبد شبد **الشیء شبدیه** : تمام کرد آتیز را .

شبدت (cebest) ا.پ. شبت .

شبدص (cabas) ا.ع. درشتی . و دردم در آمدن خارها .

شبدطاط (cabestât) ا.پ. نام گیاهی که با تازی عسیرا می گویند .

شبع (cab') ا.ع. سیری ضد گرسنگی . و پری .

شبع (cab') و (ceba') ا.ع. مقدار سیری از طعام .

شبع (ceba') و (cab') م.ع. **شبع خبز آ و لحماً شبعاً و شبعاً** (از باب سجع) : سیر شد از نان و گوشت . و کذا

شبع من خبز و لحم . و شبع من هذا الامر : بنه آدم از این کار . الدعا : اعوذ من قس لا تشبع ای حریص متعلق بالامال البئیدة .

شبع (ceba') ا.ع. سیری ضد گرسنگی . شبعان (cab'an) م.ع. سیر ضد گرسنه . ج : شباع .

شبعانة (cab'anat) م.ع. مؤنث شبعان زنت سیر . ج : شباع .

شبع عبا (cab-abâ) ا.پ. شب تاریک . شبعه (cob'at) ا.ع. مقدار یک سیری از طعام .

شبعی (cab'â) م.ع. مؤنث شبعان زن سیر . و امرأة شبعی الذراع : زن ستر بازو . و امرأة شبعی الخللخال .

شبعی الوار : زن فربه دست و فربه پا که دست برنجین و پا برنجین را پر کند از فربهی .

شبعفا (cab-qâ) و شبعفار (cab-qâr) و شبعفاره (cab-qâre) و شبعغاز (cab-qâze) و شبعفاو (cab-qâv) ا.پ. طویله و جانی که گاو و گوسپند و خر و دیگر ستور شبها در آن بسر برند .

شبع غریب (cab-qarib) ا.پ. نان و حلوانی که در شب اول برگرد مرده برای ترویج روح وی قسمت کنند .

شبق (cabaq) م.ع. شبق شبقاً (از باب سجع) : آرزندی شجاع . و شبق من اللحم : ناگوار دشت از گوشت .

شبق (cabaq) ا.پ. مأخوذ از تازی . آرزندی شجاع . و **كثیر الشبق** : بسیار آرزند شجاع .

شبق (cabeq) م.ع. شهنوی و آرزند شجاع .

شبقة (cabeqat) م.ع. مؤنث شبق زن شهنوی و آرزند شجاع .

**شبك** (cabuk) ص.ج. **شبكة شيكا** (از باب ضرب) : در آميخت آزا و يكديگر در آورد آزا .

**شيك** (cebk) ا. ب. **دوك** . **وباد ريسه** . **دوك** .

**شيك** ( cabak ) ا. ع. **دندانهای شانه** . **وج** . **شبكة** و **ذوشيك** : نام آبی بجزا .  
**شبكة** (cobkat) ا. ع. **قرايت** و **خوشاوندی** . **يق** : **بينهما شبكة** .

**شبكة** (cabakat) ا. ع. **دام** . ج. **شيك** و **شباك** . **ر چاههای نزديك بهم و ظاهر ر نمايان** . **وزمين بسيار چاه** . و **سوراخ** **كلاكوش** . و نام چندين آب .

**شبكة** (cabkarat) ا. ع. **مأخوذ** از **شيكور** فارس - **شيكور** و نايثائی درشب .  
**شيكلاه** (cab-koléh) ا. ب. **كلامي** كه درشب درهنگام خواب بر سر گذارند .  
**ر كلاه سياه** .

**شيكن** (cab-kon) ا. ص. ب. **شيخون** **زنده** و **بهمده** **گيرنده** **حمله** و **تاخت** و **تاز** در شب را . و **چرخد** و قسمی از **سوسك** . و **فلق** و **صبح** . و **شيكن زدن** : **سفر كردن** در شب و راه **پيمودن** درشب .

**شيكند** (cab-kand) ا. ب. **آشيانة** **برندگان** .

**شيكور** (cab-kur) ص. ب. **كسی** كه در شب نمی بيند .

**شيكوروی** (cab-kuri) ا. ب. **كوری** و نايثائی درشب . و **طی** كه **سبب** **ندیدن** در شب **میکرد** .

**شيكوك** ( cabkuk ) و **شيكوكا** ( cabkuká ) و **شيكوكه** ( cabkuke ) ا. ب. **نوعی** از **گدائی** كه **شخص** **گدا** **بر بالای** **بلندی** **شهر** **مانند** **منار** **رفشه** **و درخت** **برآید** و

**يك يك** **مردم** **مطه** **و شهر** **را** **نام** **برده** **دعا** **كند** **تا بوی** **چیزی** **بطور** **صده** **دهند** .

**شبكة** (cabeke) ا. ب. **مأخوذ** از **تازی** . **دام** **صيد** . و هرچيز **شيك** و **سوراخ** - **سوراخ** . و **پنجره** . و **روزنه** **سوراخ** **سوراخ** .

**شبكة** (cab-gäh) م. ب. **شبانگه** . **يعنی** **آنجا** **كش** **كند** . و **وقت** **دآمدن** **شب** .

**شبكة** (cab-gāb) ا. ب. **جای** **باش** **گويندگان** و **منزل** و **محل** **آسايش** **چارا** **پاين** .

**شبكة** (cab-gard) ا. ص. ب. **كسی** كه درشب **گردش** **میکند** . و **پاسبان** **شب** و **عس** **و كرمه** . و **ماء** **و قمر** . و **شبرو** . و **دزد** .

**شبكة** (cab-gardi) ا. ب. **گردش** درشب . و **پاسبانی** و **محارست** **دوشب** .

**شبكة** (cab-gaz) ا. ب. **كيك** و **جانوری** **كچك** **از جنس** **كه** .

**شبكة** (cab-gu) و (cab-gov) ا. ب. **مهر** و **بزرگ** **پاسبانان** **كه** **چوبك** **زن** **تيز** **گویند** . و **مغنی** و **خواننده** .

**شبكة** (cab-gun) ا. ص. ب. **شيرنگ** و **سياه** **وتار** . و **شب** **شبكة** **شبكة** : **شب** **بسيار** **تاریك** . و **درد** **شبكة** **شبكة** : **كوه** **شبكة** .

و **تيز** **كوه** . و **شبكة** **عمار** : **آسمان** .  
**شبكة** (cabgunetan) م. ب. **بفت** **زند** **گذاشتن** .

**شبكة** (cab-gir) ص. ر. م. ب. **كسی** كه در **آخر** **شب** **بعبادت** **برخيزد** . و هرچوايكه درشب **بخواند** **و قتی** **كند** . و **شب** . و **سحر** **گاه** . و **آخر** **شب** . و راهی **شدن** **و سفر** **كردن** **پس** **او** **نیمه** **شب** **سحر** **گاه** .

**شبكة** (cab-gir) ا. ب. **حمله** **درشب** **و پورش** **شبانة** . و **چرخد** . و **لبیل** . و **يك** **قسم** **مرغی** **كه** **دروقت** **صبح** **آواز** **حزين** **كند** . و **خندنگاری** **كه** **كار** **و خدمت** **ارشا** **هنگام** **برد** .

**شبكة** (cab-giri) ا. ب. **پيغواين** و **شب** **يداری** .

**شبل** (cebl) ا. ع. **شير** **چه** . و **شير** **بهی** **كه** **شكاو** **كند** . ج. **اشبال** **و اشبل** و **شبول** **و شبال** . و **از** **اعلام** **است** .

**شبلايندن** (cablanidan) م. ب. **چسايندن** **چیزی** **را** **بچیزی** . و **بستن** **كسی** **خود** **را** **بکسی** **ديگر** . و **پيوستن** **و وصل** **كردن** .  
**شبله** (cable) ا. ب. **مأخوذ** **زهندی** **نیزه** **كوتاه** .

**شبله** (cebliyy) ا. ع. **نام** **چندین** **نفر** .  
**شبه** (şabm) م. ع. **شبه** **الجدي** **شبهاً** (از باب نصر) : **چوب** **تفروز** **بندي** **در** **دعان** **بزرگاله** **كرد** .

**شبه** (cabam) ا. ع. **سرما** . **يق** : **يوم** **ذوشبه** **و غداة** **ذات** **شبه** .

**شبه** (cabam) م. ع. **شبه** **الماء** **شبهاً** (از باب سمع) : **سرد** **گردید** **آب** .

**شبه** (cabem) ص. ع. **سرد** . **يق** .  
**غداة** **شبه** **رءاء** **شبه** .

**شبه** (cabem) ا. ع. **آنسكه** **احساس** **سردی** **كند** **از** **گرسنگی** **و** **يا** **بدون** **آن** . و **مرگ** . و **زهر** .

**شبه** (cebamm) ا. ع. **چوب** **تفروز** **بند** **بزرگاله** .

**شبه مانده** (cab-mānde) ص. ب. **شيء** **ريات** **و هرطعام** **و شرابی** **كه** **برآن** **شب** **گذشته** **باشد** **و** **از** **ديروز** **و** **يا** **ديشب** **مانده** **باشد** .

**شبهة** (cabemat) ص. ع. **بقرة** **شبهة** : **گاو** **فربه** .

**شبن** (cabn) م. ع. **شبن** **الغلام** **شبناً** (از باب نصر) : **پرگوش** **گردید** **آن** **كردك** . و **نازك** **اندام** **شد** . و **شبن** **هنه** : **نزديك** **آفت** **شد** .



جامه ای که شب بر خود بپند .

**شبی** (cabi) صومف. ب. منسوب شب. و هنگام شب و در وقت شب و در شب .

**شبیار** (cab-yār) ا. ب. صبر زرد و صبر قوطری. و نام معجزی که در شب خوردند و خواهند و چون رفیق و مصاحب سب است آنرا شبیار گفته اند.

**شبیاره** (cab-yāre) ا. ب. می نو و شراب تازه .

**شبیازه** (cab-yāze) ا. ب. خفاش و شبیره .

**شبیب** (cabiḥ) م. ع. شب شباباً و شبوباً و شبیباً . مر. شباب .

**شبیب** (cabiḥ) ا. ع. از اعلام است .

**شبیبه** (cabiḥ) ا. ع. جوانی .

**شبیبه** (cabiḥ) م. ع. شب شباباً و شبیهه . مر. شباب .

**شبیبی** (cabiḥi) ا. ب. نام یکی مخدر. و نام شاهدانه که دانه کتب باشد .

**شبیبه** (cabiḥiyyat) ا. ع. جوانی و سن جوانی .

**شبیخون** (cabi-xun) ا. ب. شیخون و حمله ناگهانی در شب .

**شبییدن** (cabiḍan) ف. لوم. ب. یکطرف برگشتن . و نشستن . و قرار گرفتن در جای مانند

نشستن پرندگان . و آرمیدن هرجائی در شب . و آویختن چیزی بر سر و یا بدور کمر بستن .

**شبییر** (cubir) و (cabbir) ا. ع. نام پسر هارون و آنحضرت صلی الله علیه و آله حسین را

بدین نام میخواند . مر. شیر .

**شبیع** (cabi) ص. ع. جبل شیعی : ریسمان بسیار تاه . و **ثوب شیعی الغزل** :

جامه سیر یافت بسیار ریسمان . و **رجل شیعی الغزل** : مرد بسیار عقل .

**شبییک** (cabiḥk) ا. ع. دام خرد و کوچک. و نام موضعی .

**شبیکه** (cabiḥe) ا. ب. مأخوذ از تازی .

دام . و کمند . و هر چیز سوراخ سوراخ و پر سوراخ و سوراخدار .

**شبییم** (cabiḥ) ا. ب. فرار و گریز و هزیمت .

**شبیینه** (cabine) ا. ص. ب. شبانه . و بیات و هر چیز شب مانده از آب و نان و خوراک و

میوه و جز آن . و شبیره و خفاش . و انگور . و صمغ درخت صنوبر که تریاتین گویند .

**شبییه** (cabiḥ) ا. ع. مانند .

**شبییه** (cabiḥ) ا. م. ف. ب. — مأخوذ از تازی — ظیف و مشابه و مانند مثل . و

برابر و یکسان و مساوی و همتا . و تصویری که مطابق شکل و صورت کسی کشیده باشند .

و **شبییه بودن** : مانند و مانند بودن و مشابه بودن .

**شپ** (cap) ص. ب. چمنه و خیز کننده. و درخشنده . و زود و شتاب .

**شپاشاپ** (capā-cāp) ا. ب. آواز و صدای یکسان تیر که پیاپی بجائی بر خورد .

**شپتک** (cepfak) ا. ب. لنگ انسان و یا حیوان .

**شپیر** (capr) . (cappai) ص. ب. خوب و نیک .

**شپسرك** (caprak) ا. ب. شبیره و خفاش .

**شپیره** (capare) ا. ب. شبیره و خفاش .

**شپش** (capoc) و (cepeck) و (copoc) ا. ب. قمل و يك قسم جانورگی که در بدن و

گیوان کودکان و بدن مردمان کثیف و چرکین بواسطه کثافت و چرکینی تولید میگردد .

**شپشاپ** (cap-cāp) ا. ب. شپاشاپ و آواز یکسان تیر که بجائی بی دریغ بر خورد .

**شپشپ** (cap-cap) ص. م. ف. ب. مطرب و بی تمکین و آشفته . و زود زود .

**شپشپ** (cap-cap) ا. ب. شپشاپ و آواز بر خورد پیاپی تیر بجائی. و شاخه درخت .

**شپشک** (cepeck) ا. ب. ذاب القمل و شپشه .

**شپشه** (cepece) ا. ب. کرمکی که بیشتر در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین وند

و دیگر چیزهای پشمین افتد و آنها را تا بهر ضایع کند . و نیز کرمکی که در غلغا افتد .

آنها را بخورد .

**شپشین** (cepercin) و (copocin) ص. ب. شپش دار . و منسوب بشپش .

**شپل** (cepl) ا. ب. جزء پائینی پاچه شش یعنی آنجزیکه ملاصق زمین میگردد .

گیادشتربای . و پایه و مرتبه منزلت و جاه . و بانگ . آواز بلند . و آواز سافوت یعنی

آوازی که کبوتر بازان در وقت پرانیدن کبوتران از دهان بیرون کنند .

**شپلاق** (caplāq) ا. ب. — مأخوذ از ترکی — طباخچه و سیلی زدن بروی گوش .

**شپلانیدن** (caplānidan) ف. ب. چسیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن .

**شپلت** (ceplat) و **شپلک** (ceplak) ا. ب. جاه و منزلت و رتبه . و بانگ

آواز بلند . آواز سافوت .

**شپلیدن** (caplidan) و (ceplidan) ف. لوم . ب. شفته شدن و شیدائی گفتن و دیوانگی کردن . افتادن و فشار دادن .

نرم کردن . و هموار نمودن بادست .

**شپلیدن** (ceplidan) ف. ل. ب. صغیر زدن و سافوت زدن جهت پرانیدن کبوتران .

**شپنیدن** (cepnidan) ف. ل. ب. صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب .

**شپوختن** (cepuxtan) ف. م. ب. صدمه و آسیب رسانیدن از روی قوت و زور . و افتانیدن و پاشیدن .

شتاب کردن. و شتاب کردن فرمودن. و الحاح کردن. و مجبور ساختن.

شتاب باران (cetāb-bārān) ا. پ. باد و باران.

شتاب باز (cetāb-bāz) ص. پ. جلد و زود و تند.

شتاب خورده (cetāb-xorde) ص. پ. عجله. و مشهور و گستاخ.

شتاب دودگی (cetāb-davidagi) ا. پ. دوی سریع و تند و دودگی سرعت و تندی و عجله.

شتاب رو (cetāb-rav) ص. پ. تیزگام و تندرو و شتابان.

شتاب زدگی (cetāb-zadagi) ا. پ. تمجیل و عجله. و چالاکی. و عجله بسیار. و تمهور.

شتاب زده (cetāb-zade) ص. پ. عجله. و گستاخ و تند و مشهور. و بی فکر.

شتاب کار (cetāb-kār) ص. پ. عجله. و کسی که ازوری عجله کاری کند و شتابنده. و سعی و بی وقار.

شتاب کاری (cetāb-kāri) ا. پ. تمجیل و عدم تأنی و شتاب.

شتابندگی (cetābandagi) ا. پ. تمجیل.

شتابنده (cetābande) ا. پ. شتابان و کسی که بتندی و چالاکی و تمجیل کاری کند و عاجل.

شتابی (cetābi) ص. پ. زود جلد و بطور عجله و شتاب و زودی.

شتابی کردن: شتابیدن و بطور عجله و بزودی کاری کردن.

شتابیدن (cetābīdan) فالوم. پ. چالاکی کردن و عجله نمودن و شتابیدن و بی عجله

و سرعت کاری کردن.

الحمد لله الذی جمعنا من شتای بعد تفرق.

شت (catt) ص. ع. پراکنده و متفرق. ج: اشتات و ششتوت.

شت (catt) م. ع. شت الامر شتاً و شتاتاً و شتیتاً (از باب ضرب): پراکنده گردید آن کار. و شته شتاً و شتاتاً: پراکنده کرد آنرا (لازم و متعدی).

شتا (cētā) ا. ع. جای درشت. و صدر وادی.

شتا (cētā) ا. پ. ناشتا. و ناهار. و شتاب و عجله. و شتاب کننده.

شتا (cētā) ا. پ. — مأخوذ از تازی — زمستان. و وقت شتا: هنگام زمستان. و شدت شتا: سختی زمستان.

شتا (cattā) ص. ع. شتی. مر. شتی. شتاء (cētā) ا. ع. زمستان. و سرماج: شتی و اشتی. و قسط. و وج: شتوة.

شتاء (cētā) ا. ع. مشتائة. مر. مشتائة. شتاب (cetāb) ا. ص. پ. چالاکی

و زودی و تندی و جلدی و عجله و تمجیل و سرعت. و زود و جلد و تند. و بزودی و چالاکی و بطور عجله. و در صورتیکه بطور

ترکیب استعمال گردد یعنی تمجیل کننده و شتابنده می باشد مانند آهوشتاب یعنی شتابنده مانند

آهر. و بی شتاب: آهسته و شکیا. و شتاب کردن: تمجیل کردن.

شتاب آلود (cetāb-alud) ص. پ. عجله. و مشهور.

شتابان (cetābān) ص. م. ف. پ. سریعاً و بطور جلدی و چالاکی. و گستاخانه. و حالت کسی که تمجیل و سرعت بسیاری داشته

باشد. و شتابان روان شدن: تمجیل رفتن با چالاکی بسیار.

شتابانیدن (cetābānīdan) ف. م. پ.

شپور (capur) ا. پ. قسمی از ماهی دریائی که در فصل بهار در رودخانه ها داخل میگردد.

شپوز (cappuz) و شپوژ (cappūi) ا. پ. شیره و خفاش.

شپوش (cap-puc) ا. پ. کلاه سرپوش و پوشاک سر و شب کلاه. و عصابهای که بروی شبکلامی بندند. و لحاف و بالا پوش. و پلنگ پوش. و ملحفه و ملانه.

شپه (cape) ا. پ. شپ شپ پیکان تیز و تراز. و برخورد آن.

شپختن (capixtan) ف. م. پ. افشاندن و پاشیدن.

شپیر (capir) ا. پ. نام حکومتی بغایت مرتفع.

شپیر (cappir) ا. پ. — مأخوذ از سریانی. مصغر نیک. و خوب یعنی نیک و خوبک که بتازی همین گویند.

شپیل (capil) ا. پ. ماه گیاه که شیل و شترپا نیز گویند.

شپیل (cepil) ا. پ. فشار و عصر. و سافوت و شیل. و صغیر. و شینگس. و دیوانگی.

شپیلیدن (cepilīdan) فالوم. پ. شبتگی نمودن. و دیوانگی کردن. و فشاردن.

و صغیر زدن و سافوت زدن.

شت (cat) ص. پ. توصیفی که برنام مردمان بزرگ و پارسا و مقدس در آوردند مانند شت پیغمبر: یعنی حضرت پیغمبر و جناب پیغمبر و نیز برنام پادشاهان آنرا مقدم آوردند مانند

شت ناصر الدین شاه یعنی اعلیحضرت ناصر الدین شاه.

شت (cat) ا. پ. زری که در قمار پس از بردن ب حاضران دهند.

شت (catt) ا. ع. پراکندگی. و بق:

**شئات** (cašā) ا.ع. خرق و پراکنگی.  
**شئات** (cašā) م.ع. شت شتاً و شئاتاً و شیتاً . م.ر. شت.  
**شئات** (cašā) ص.ع. جاواشئات  
**شئات** : آمدند متفرق و پراکنده و پریشان.  
**شئاغ** (cašāq) ا.پ. هر ماده حیوانی که شیر دهد خواه زن باشد و یا دیگر حیوانات. و دزد و اهزن و طاعن الطریق . و گله و رعمه . و گروه.  
**شئاتفن** (cašāfan) فالوم . پ. عجله نمودن و شتاب کردن و سرعت و تعجیل کاری کردن.  
**شئاتفه** (cašāffe) م.پ. شتاب کرده و شنایده .  
**شئاتفه** (cašāffe) ا.پ. هجوم و حمله.  
**شئاتک** (cašāk) ا.پ. شاخه تازه و نازک که از بیخ و بن درخت و یا از شاخه دیگر برآید .  
**شئاتنگ** (cašāng) ا.پ. اشتاننگ و استخوان کب . و پاشنه . و کف پا . و تار های ابریشمی ساز . و تار کلان از کز .  
**شئاتم** (cašām) م.ع. مرد شتام دهنده .  
**شئاتمه** (cašāmat) م.ع. شتم شئاتمه ( از باب کرم ) : زشت روی گردید .  
**شئاتن** (cašān) ا.پ. بلفت زند سنین و سالها .  
**شئاتن** (cašān) ا.ع. نام کوهی بکه .  
**شئاتن** (cašān) ا.ع. مأخوذ از فعل ماضی - یعنی شت . یق : شتان **بینهما** و شتان **ماهما** شتان **ماینهما** و شتان **ماعمر و** و **اخواه** ای بعد ما **بینهما** یعنی بسیار فرق است میان آنها و قبل الفتحه التانی التون هم الفتحه التانی التاء لتدل علی انه مصروف عن الماضی وقد تكسر التون .

**شاه** (cašāh) ا.پ. آب و رز . و شناه و شناه کنده .  
**شتر** (cašr) ا.پ. مأخوذ از هندی دشمن .  
**شتر** (cašr) ا.پ. کنار و گوشه و طرف .  
**شتر** (cašr) م.ع. شتره شترأ ( از باب ضرب ) : بریده آزا و قطع کرد . و **شتر فلاناً** : و نجایند فلان را . و خسته و معروح کرد فلانرا . و **شتر الداء العین** : برگشته پلک گردان درد چشم را .  
**شتر** (cašar) ا.پ. منقار مرغ . و نام قلمه ای میان گنج و برزخه .  
**شتر** (cašar) ا.ع. برگشتگی پلک بالا و پائین چشم . و انشفاق و کنگگی پلک . و فرومشتگی پلک پائین . و کنگگی لب زیرین . و باصطلاح عروض : برآمدن خرم و قبض و دجر مزج یعنی مفاغیان فاغلی شود .  
**شتر** (cašar) م.ع. شترت **العین** و کذا **شتر الرجل** ( معروفاً و مجهولاً فیما شترأ ( از باب سمع ) : برگشته پلک چشم گردید . و **شتر به** : دشنام داداردا . و **قد شتر** : گفته لب زیرین گردید .  
**شتر** (cašar) ا.ع. مصاحب و هم نشین ناکس و بی قدر .  
**شتر** (cašar) ا.پ. نام یکی از چار پایان شخواری که در پشت دودخده دارد . و **شتر بی مهار** : شتر گردنکش و سرکش و فرمان نابردار . و **شتر دو گوهان** : شتر قوی دراز گردن و شتر بختی . و **شتر سوار** : شتر تیز رو و جهت رسانیدن اخبار .  
**شتر** (cašar) م.ع. زن برگشته پلک چشم . و چشم برگشته پلک . و زنی که لب زیرین وی گفته باشد . و **ابن الشتر** : نام دزدی .  
**شتر ب** (cašarb) ا.پ. بیر .  
**شتر باد** (cašar-bād) و **شتر بال** (cašar-bāl) ا.پ. شتر دو کوهان .

**شتر بار** (color-bār) ا.پ. بار شتر .  
**شتر بالوغ** (color-bāluq) ا.پ. پشکل شتر .  
**شتر بان** (color-bān) ا.پ. ساربان و کسی که خدمت شتر میکند . و مالک شتر .  
**شتر بختی** (color-boxti) ا.پ. شتر قوی دراز گردن . و شتر دو کوهان .  
**شتر بلوک** (color-boluk) ا.پ. پشکل شتر .  
**شتر به** (cašrabe) ا.پ. باصطلاح کتاب کلبه و دهنه نام گاری که بکمر و حلقه دهنه باشیر جنگ کرد و کشته شد و آزا شتر به نیز گویند .  
**شتر پای** (color-pāy) و **شتر پای** (color-pāy) ا.پ. نام گیاهی که بزرگ آن بکف پای شتر ماند . و گل آفتاب گردان .  
**شتره** (cašr) ا.ع. فضای مابین دو انکت .  
**شتر خار** (color-xār) ا.پ. نام خاری که شتر بر غبت و پرا میخورد .  
**شتر خو** (color-xu) م.پ. بدخواه و بداندیش و کینه ور .  
**شتر دار** (color-dār) ا.پ. کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند .  
**شتر دل** (color-del) م.پ. بدل و کینه ور و بدخواه و بداندیش . و ترسو و جاز و بی دل . و ناامرد .  
**شتر دلی** (color-deli) ا.پ. نامردی و خوف و ترس و هراس .  
**شتر دندان** (color-dandān) ا.پ. نوعی از زجاج که از مصر آورند .  
**شتر زن** (color-zan) ا.پ. قسم بزرگی از عنکبوت .  
**شتر زهره** (color-zahre) م.پ. ترسو و جبان و بی دل .

<p><b>شتری</b> (colori) ص. پ. رنگی ماند رنگ کرده.</p>	<p><b>شتر گربه</b> (color-gorbe) ا. پ. ۰ هر چیز مخالف و نامناسب و نامجانس. و در</p>	<p><b>شتر سنب</b> (color-sunb) ا. پ. یکنوع کرمکی که شاخ میزند درختان را.</p>
<p><b>شتری</b> (colori) ا. پ. نوعی از کوس و قاره.</p>	<p>چیز که یکی درغایت بلندی و دیگر در غایت پستی و پابزرگی و کوچک بود.</p>	<p><b>شتر سوار</b> (color-sovar) ا. پ. کسی که بر شتر سوار باشد.</p>
<p><b>شع</b> (cata) م. ع. شع شعاً (از باب سجع): ناشکیانی کرد از بیماری و یا از گرگی.</p>	<p><b>شتر گیاه</b> (color-givah) ا. پ. ۰ هر گیاهی که شتر خورد.</p>	<p><b>شتر سواری</b> (color-sovari) ا. پ. ۰ معانی از روزه داشتن و روزه نگرفتن.</p>
<p><b>شغ</b> (cataq) م. ع. شغ شغاً (از باب ضرب): پاسپر کرد او را. و حقیر داشت و خوار نمودی را.</p>	<p><b>شتر ماده</b> (color-made) ا. پ. ناقهر جنس ماده از شتر.</p>	<p><b>شتر غاز</b> (color-qaz) ا. پ. گیاهی که بیخ آنرا آچار سازند و اشتر غاز. و بیخ گیاه انگدان.</p>
<p><b>شفت</b> (cetalt) و (ceteft) ا. پ. بلندی و ارتفاع. و سقف خانه. و پوشش عمارت و خانه و جز آن. و پوشش هر چیز. و سامان و اسباب خانه.</p>	<p><b>شتر مرغ</b> (color-morq) ا. پ. نوعی از پرندگان که از همه آنها کلان و بزرگتر است و بتازی نعامه گویند.</p>	<p><b>شتر غان</b> (color-qan) ا. پ. کف پای شتر.</p>
<p><b>شکار</b> (catkär) و (cetkär) و (cotkär) ا. پ. شکار و شیار زمین جهت زراعت.</p>	<p><b>شتر مور</b> (color-mur) ا. پ. بطور افسانه گویند در جنگلهای مغرب يك قسم موری است بس بزرگ بزرگی بزغاله و یا گوساله کوچک و برآمی حمله کرده در يك لحظه پاره پاره اش کند.</p>	<p><b>شتر غلط</b> (color-qalat) ا. پ. نام فندی در کشتی گیری.</p>
<p><b>شتل</b> (catal) ا. پ. زری که در قمار بربند و با حاضران دهند و شت نیز گویند.</p>	<p><b>شتر نال</b> (color-nal) ا. پ. زنبورک و توب کوچک که بروی شتر بار آید و در همانجا باوی شلک کنند.</p>	<p><b>شتر غمزه</b> (color-qamze) ا. پ. حبله و مکر و مریب. و قباح. و فساد ویدی.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) م. ع. شتمه شتماً و مشتمه و مشتمه (از باب نصر و ضرب): دشنام داد او را.</p>	<p><b>شتر نامه</b> (color-name) ا. پ. نام کتابی مر شیخ فریدالدین عطار را.</p>	<p><b>شتر قطار</b> (color-qetar) ا. پ. ۰ ریسمانی که شتران را بدان قطار میکنند.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتر نوج</b> (catranj) ا. پ. شطرنج و شترنگ. و نوعی از گلیم. و غله‌های مهم آمیخته که از آن نان و آش سازند و آنرا نان شترنجی و یا آش شترنجی گویند.</p>	<p><b>شتر ك</b> (colorak) ا. پ. ۰ مصغر شتر یعنی شتر کوچک. و موج موج دریا. و کسی که خود را بصورت شتر و گاو. و گوسپند و جز آن سازد.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتر رنگ</b> (catrang) ا. پ. شطرنج که بازی است معروف و این لفظ مأخوذ از لفظ چترانساگ میباشد که در زبان سانسکریت بمعنی اندام چهار گانه سیاه است یعنی فیل و اسب و اراده و پیاده. و نیز شترنگ. مردم گیاه.</p>	<p><b>شتر ك بیضا</b> (colorak-bayza) ا. پ. ۰ گیاهی که اشترخار نیز گویند.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتر وار</b> (color-var) ا. پ. شتر بار و بار شتر.</p>	<p><b>شتر كره</b> (color-korre) ا. پ. ۰ بجه شتر. و موج دریا.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتر گش</b> (color-koc) ا. پ. کسی که شتر نحر میکند.</p>	<p><b>شتر كینه</b> (color-kine) ص. پ. کینه‌ور و بدخواه و بداندیش.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتر گاو</b> (color-gav) ا. پ. ۰ و باغ شتر.</p>	<p><b>شتر گام</b> (color-gam) ا. پ. ۰ قدم شتر.</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتره</b> (catre) ا. پ. برگشنگی پلک بالا و پائین چشم. و کفتنگی پلک. و فروهنگی پلک پائین.</p>	<p><b>شتر گاو</b> (color-gav) و <b>شتر گاو</b> <b>پلنگ</b> (color-gav-palang) ا. پ. ۰ زرافه. و نام یکی از مهرهای شترنج</p>
<p><b>شتم</b> (catin) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی. دشنام. و وطن. و وطنز. و آزار و ستم. و ملاحت و سرزشتن. و جور. و زبان. و فساد. و قباح.</p>	<p><b>شتمن</b> (catman) ا. پ. بخت‌زدن و ننگ‌گاه. و مقدر و کوف.</p>	<p><b>شتر گاو</b> (color-gav) و <b>شتر گاو</b> <b>پلنگ</b> (color-gav-palang) ا. پ. ۰ زرافه. و نام یکی از مهرهای شترنج</p>
<p><b>شتمن</b> (catin) م. ع. شتمن شتمناً (از باب نصر): بافت آن جامه را.</p>	<p><b>شتمن</b> (catin) م. ع. شتمن شتمناً (از باب نصر): بافت آن جامه را.</p>	<p><b>شتمن</b> (catin) م. ع. شتمن شتمناً (از باب نصر): بافت آن جامه را.</p>



شستن (catun) ا. پ. ب. بلفت زند شهر و مدینه .	مختلف از اصناف مردم . و اشیاء شتی : چیزهای مختلف که از یک جنس نباشند .
شعو (catv) م. ع. شتا بالبلد شتوآ (ازباب نصر) : اقامت کرد در آن شهر در ایام سرما . و هشتا القوم : با قسط شدت آن گروه در زمستان . و شتا الشاء : نیک سرد شد زمستان .	شتی (catiyy) ا. ع. باران زمستان .
شتوة (catvat) ا. ع. واحد شتاء .	شتی (cotiyy) ع. ج. شتاء .
شتوت (cotut) ع. ج. شت . و فی المجلس شتوت من الناس ای لیوا من قبله واحدة .	شتیة (catiyyat) ا. ع. زمستان .
شتور (cotur) ع. ج. شتر .	شتیت (calit) ا. ع. کار پراکنده . و دندان گشاده . ج. شتی .
شتوم (cotum) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی . شتها . و طنه ما . و فساد ما . و اوضاع شتوم آمیز یعنی اوضاع مختلط با فساد و طنه و با حقارت .	شتیت (catit) م. ع. شتختا و شتاتآ و شتیتآ . مر. شت .
شتون (catun) ا. ع. بافنده .	شتیر (cettir) ص. ع. مرد بسیار شر و بسیار عیب و بدخوی . یق. و رجل شتیر .
شتون (catun) و (cotun) ا. ع. جامه های نرم .	شتیم (catim) ص. ع. دشنام بیستانه . (مذکر و مؤنث در وی بکسان است) . و مرد ناخوش روی .
شتوی (catvi) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی . حاصل زراعتی که در زمستان کارند و در آخر بهار و تابستان بدرونند مانند گندم و جو .	شتیم (catim) ا. ع. شیرغشبنگ .
شتوی (catviyy) و (catviyy) ا. و ص. ع. باران زمستان . و منسوب به شتاء .	شتیمه (catimat) ا. ع. دشنام .
شته (cate) ص. پ. بیمار و دردمند . و درمانده و سست و ناتوان و ضعیف .	شتین (catin) ا. پ. ب. ریسمان و جبل و رسن .
شته (cate) ا. پ. جانورکی که بر روی برگ درختها نشیند و آنها را فاسد و تپا کند .	شتینا (catina) ا. پ. ب. بلفت زند ضحک و خنده .
شته (cate) و (cette) ا. پ. انگور . و هر چیز که شب بر آن بگذرد و صیاح خورند .	شت (cass) ا. ع. زنبور عمل . و جوز دشتی . و گیاهی خوشبوی و تلخ مزه که بوی دباغت کنند . و آنچه از سرکه شسته بر هیئت آنگروه باقی مانده باشد . ج. شثا .
شتی (cati) ا. پ. پنی و خوانی که از مس و برنج و طلا و نقره و جز آن سازند .	شثا (casa) ا. ع. صدر وادی .
شتی (catia) ا. ع. ج. شتیت .	شثا (casas) ع. ج. شث .
شتی (catia) ص. ع. قوم دشتی : گروه	شثالة (casalat) م. ع. شثلت اصابعه شثالة و شثولة و شثالا (از باب کرم و سمع) : ستر گردید آنکتهای او و در شت شد .
	شثر (cear) ا. ع. کرانه کسوه . ج. شثور . و نام کوهی .
	شثر (casar) م. ع. شثرت عینیه شثرآ (از باب سمع) : دفوک و ستر گردید چشم او از ریم چشم .
	شثرة (caserat) ص. ع. قنایة شثرة : نیزه شکته .
	شثل (casl) ص. ع. و رجل شثل الاصابع : مرد درشت انگشتان .
	شثل (casal) م. ع. شثل شثالا و شثالة و شثولة (از باب سمع و کرم) . مر. شثالة .
	شثن (casn) ص. ع. و رجل شثن الاصابع : مرد درشت انگشتان . و کذاشثن العضو .
	شثن (casn) م. ع. شثنت کفه شثنا و شثونة (از باب سمع و کرم) ؛ در شت شد دست او و شوخ بست . و كذلك العضو . و شثنت مشافر البعیر : در شت شد لبهای شتر از خوردن خار .
	شثنة (casenat) ص. ع. کف شثنة : دست درشت و شوخ بست .
	شثور (cosur) ع. ج. شثر .
	شثولة (cosulat) م. ع. شثل شثولة و شثالة . مر. شثالة .
	شثونة (cosunat) م. ع. شثن شثونة و شثنا . مر. شثن .
	شثیر (casir) ا. ع. ریزه جو یا رشاخه های باریک که از بیخ درخت روید .
	شج (caj) ا. پ. زمین سید سخت کم گیاه که در آن غله نرود .
	شج (cajj) م. ع. شج راسه شجآ (از باب نصر و ضرب) : شکست سر او را .
	شج البحر : شکافت دریا او . و شج المغازة : طی کردن یابان را . و شج الشراب : آبیختن شراب را .
	شجبا (caja) ا. ع. هر چیز که در کوزه بماند از استخوان و جز آن . و نام وادی . و نام جانی .
	شجبا (caja) م. ع. شجی الرجل شجبا (از باب سمع) : اندوهگین شد آن

مرد . و شجی بالعظم الرجل : مانند  
دوگلی آمدند استخران . و شجی الغریم  
عنه : رفت از وی غریب .

**شجاء** (cajjā') ص . ع . مؤنث اشج زنی  
که پریشانی وی اثر شکستگی باشد .

**شجاعة** (cajjā't) م . ع . شجی شجاعة  
(از باب سجع) : اندوهگین شد .

**شجباب** (cajjāb) ا . ع . جوانی چند که  
بر زمین سگم کنند بنحوی که - سرمای آنها را  
بهم منضم کرده و پایه ما ازم دور باشد و بروی  
آنها جامه اندازند و خبک آب از آنها بیایورزند  
تلفظ گردد . ج : شجب .

**شجبات** (cajjā't) ع . ج . شجة .  
**شجاج** (cajjā) ا . ع . هر مدیدگرا سر  
شکستن . یق : **بینهم شجاج** ای شج  
بضمهم بمأ .

**شجاج** (cajjā) ع . ج . شجة .  
**شجاج** (cajjā) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
جراحات عسر العلاج . و **شجاج لی علاج** :  
جراحات چاره ناپذیر .

**شجاج** (cajjāz) ا . ع . مدول از مشجاج  
که یعنی مفلخن است .

**شجبار** (cajjār) ا . ع . پشیمان نعت که  
بدان نعت را استوار کنند و میخ پایه آن .  
مترس در یعنی چوبی که پشت در نهند . و چوب  
چاه . و چوبیکه در دهان بزغاله کنند تا شیر  
نمکد . و داغی مرشتر مرغزا . و ج . شجر .  
و نام موضعی . و نام شاعری .

**شجبار** (cajjār) م . ع . شاجر مشاجرة  
و شجاراً . مر . مشاجرة .

**شجبار** (cajjār) و (cajjār) ا . ع . چوب  
مورده و کباره . و مرکبی بی پوشش کوچکتر  
از مورده . ج و شجر .

**شجبارا** (cajjāra) ا . ب . بلنت زند  
درخت و شجر .

**شجاع** (cajjā') و (cajjā') و (cajjā') ص .  
ع . دلیر و پر دل در شدائد و مخاوف . ج :  
شجمان و شجع .

**شجاع** (cajjā') ع . ج . شجع و شجع .  
و ج . شجاعة .

**شجاع** (cajjā') ا . ص . ب . مأخوذ از  
تازی . دلیر و پر دل و جنگی و هرو و هرو . و  
مرد دلیر و بهادر و دلاور .

**شجاع** (cajjā') و (cajjā') ا . ع . نوعی  
از مار . ج : شجمان و شجمان . و **شجاع**  
**الجوع** : دیدان و گرمی که در روده ما  
بهم میرسد .

**شجاعان** (cajjā'an) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . مردمان بهادر و شجاع و پر دل .  
**شجاعة** (cajjā'at) ا . ع . پر دلی و دلیری  
در مخاوف و قیل الشجاعة خاص بالرجال .

**شجاعة** (cajjā'al) م . ع . شجع شجاعة  
(از باب کرم) : پر دلی و دلیری نمود در مخاوف .  
**شجاعة** (cajjā'at) و (cajjā'at) و (cajjā'at)  
ص . ع . زن پر دل و دلاور در شدت . ج و  
شجاع .

**شجاعت** (cajjā'at) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . بهادری و دلاوری و جرئت و دلیری  
و پر دلی و هور .

**شجاعت** (cajjā'at-cajjār) ص .  
ب . دلیر و بیگ و بی پرور .

**شجاعتی** (cajjā'ati) ا . ب . مأخوذ از  
تازی . دلیری و بهادری و دلاوری .

**شجاعم** (cajjām) و (cajjām) ا . ب .  
سرمای بسیار سخت .

**شجانیدن** (cajjānidan) صلوم ب .  
سرما خوردن . و سرما دادن چیزی را .

**شجانیده** (cajjānide) ص . ب . سرما  
خورده . و سرما زده . و چیزی که از اثر شدت  
سرما متغیر و فاسد شده باشد .

**شجاید** (cajjāyad) ب . ع . بیوم شخص  
مفرد زمان استقبال فعل شجودن و یا شجیدن  
یعنی بسیار سرد است و یخ می بندد .

**شجاع** (cajjā'e) ع . ج . شجاعة . و ج .  
شجاعة و شجاعة و شجاعة .

**شجب** (cajjb) ا . ع . حاجت . و اندوه .  
و ستونی از ستونهای خانه . و مصلک و خفگی که  
در آن سنگریزه ریخته جهت ترسانیدن شتر  
بجانبانند . و طولی . و خنکی که دو نیمه کنند و  
از نیمه پائینی آن دول سازند . ج : شجوب . و  
نام پدر قبیله ای .

**شجب** (cajjb) م . ع . شجبه الله  
**شجبا** (از باب نصر) : هلاک کرد او را خدای  
و اندوهگین ساخت . و **شجب فلاناً** : باز  
داشت فلانرا . و **شجب الشیء** : کفیدن آن  
چیز را . و **شجب الظبی** : تیر انداختن بآن  
آهو چنانکه خسته کرد آنرا و رفتن توانست .  
و **شجبه بشجاب** ای - سده بداد .

**شجب** (cajjab) ا . ع . اندوه . و ونج و  
اذیت بیماری . و رنج و اذیتی که از قتال حاصل  
گردد .

**شجب** (cajjab) م . ع . شجب شجبا  
(از باب سجع) و **شجب شجوباً** (از باب  
نصر) : هلاک گردید . و اندوهگین گشت .

**شجب** (cajjab) ص . ع . هلاک شونده و  
اندوهگین .

**شجب** (cojjob) ا . ع . سه پایه چوبین که  
در زمین نصب کرده جامه و چیزهای دیگر بر  
آن اندازند . و نیز شجب : ج . شجاب .

**شجبة** (cajjabat) ص . ع . مؤنث شجب  
یعنی زن هلاک شونده و اندوهگین .

**شجبة** (cajjat) ا . ع . سرشکنگی . و شکستگی  
در گونه و پیشانی . ج : شجاج و شجات .

**شجج** (cajjaj) ا . ع . لرزیدن در پیشانی .  
و آواز جریان آب .

**شجج (cajaj)** م. ح. شجج شججاً ( از باب مل ) : شکست پیشانی وی را .

**شججی (cajajé)** ا. ع. نوعی از مرغ و قسمی از زاغ .

**شججد (cajajd)** ا. پ. شجام و سرمای بسیار سخت .

**شججذة (cajajz)** ا. ع. باران نرم و ضعیف .

**شججر (cajir)** ا. ع. کار مختلف و مابین هر دو جای تنگ و جای گرتگی از پالان و وزخ و شکاف دهن و مؤخر دهن و کراشه آن و آنچه وا گردد از محل انطباق دهان تا ملتقای هر دندندی نرمه گوش . ج : اشجار و شعور و شجار .

**شججر (cajir)** م. ع. شجر الشیء شجراً ( از باب نصر ) : بر بستن چیزی را .

و **شجر الرجل عن الامر** : برگردانیدن آن مرد را از آن کار باز داشت و راند آنرا .

و **شجر فمه** : وا کرد دهان خود را . و **شجر الدابة** : بستگام زد آن ستور را تا

بماند دهن و اکند . و **شجر الیث** : ستون نهادن خانه را . و **شجر الشجر** : برداشت شاخه های فروخته آن درخت را . و **شجره**

**بالرمح** : بیزه زد آنرا . و **شجر الشیء** : بر سه پایه افکند آن چیز را . و **شجر الامر**

**لینهم** : پریشان و معترپ شد آن کار در میان ایشان .

**شجر (cajir)** ا. ع. کار مختلف و در هم و پریشان و متنازع فیه و مابین دو کار از مرد و جنگ و جبره بالائی از دهان .

**شجر (cajir)** م. ع. شجر شجراً ( از باب سمع ) : بسیار گردید جمعیت آن .

**شجر (cajar)** و (cajir) ا. ع. درخت خواجه تته آن باریک باشد یا درشت و مقاربت سرما تواند و یا عاجز ماند از آن . و هر گیاه

ساق دار خواه بفرودی خود استوار باشد و یا نباشد مانند رز و کدو . ج : شجرات و اشجار .

**شجر (cajir)** م. ع. درختک و بسیار دوخت و وخشی .

**شجر (cajar)** ا. پ. مأخوذ از تازی . درخت .

**شجر (vojir)** ع. ج. شجار و شجار .

**شجره (cajra)** ا. ع. درخت و شجر .

**شجره (cajra)** م. ع. مؤنث اشجر . و **ارض شجره** : زمین درختک و واحد و جمع دوری یکسان است .

**شجرات (cajarat)** ع. ج. شجر .

**شجره (cajra)** ا. ع. خجک کوچک درخت کدوک و مقدار و هیئت چیزی . و **ما حسن شجره** **ضرع الناقة** : چه بسیار نیکو است قدر و هیئت پستان ماده شتر و عروقی پوست و گوشت آن پستان .

**شجره (cajarat)** ا. ع. واحد شجر یعنی یک درخت . و **شجره ابراهیم** :

گیاه خار دار که در مصر فراوان است . و **شجره البراغیث** : گیاهی که غاف نیز

گردد . و **شجره التین** : فیگوس . و **شجره الجن** : عرعر . و **شجره الحیوة** : سرو . و **شجره الخطاطیف** :

زودجوبه . و **شجره الدب** : زعرور . و **شجره الدم** : شاه تره . و **شجره الراهب** :

گیاهی که روغن آن بشدت قی آورد . و **الشجره الطیبة** : خرمابین . و **شجره الکافور** : افصوان . و **شجره الطلق** :

شجره مریم .

**شجره (cajirat)** م. ع. مؤنث شجر .

یق : **ارض شجره** : زمین درختک .

**شجرستان (cajarestán)** ا. پ. بدخستان و جایی که دارای درخت باشد .

**شجر نامه (cajar-name)** ا. پ. شجره

نامه و نسب نامه . و کرسی نامه .

**شجره (cajere)** ا. پ. مأخوذ از تازی . نسب نامه و فهرست اسامی پیران و

اجداد کسی که بترتیب نوشته و ثبت کرده باشند . و **شجره ابراهیم** : گیاهی که پنج انگشت

نیز گویند . و **شجره رستم** : زراوند طولی . و **شجره سلیمان** : گیاهی که

سراج القنطرب نیز گویند . و **شجره کلیم** : درختی که حضرت موسی در وادی امین به

حوالی کوه طور تجلی انوار حق را بر آن مشاهده نمود . و **شجره مریم** : بخور

مریم . و **شجره موسی** : درختی که علیق القدس و علیق الکلب و میوه آنرا به

گل گویند .

**شجره نامه (cajere-name)** ا. پ. نسب نامه و فهرست اسامی آبا و اجداد کسی .

**شجری (cejere)** م. پ. هر چیز منسوب بشجر . و هر چیز مانند دوخت .

**شجری (cajariyy)** ا. م. ع. آنکه دوخت میفرودد . و آنکه دوخت میکارد . و منسوب بشجر .

**شجریه (cajariyyat)** م. ع. الحروف الشجریه : ض ج .

**شجع (caj)** م. ع. شجعه شجعاً ( از باب فتح ) : غالب آمد او را بدلیری .

**شجع (caja)** م. ع. سبک برداشتن شور دست و بارها در وقت ( و الفاعل من سجع ) .

و **شجع شجعاً** : دراز گردید .

**شجع (caja)** ا. ع. درازی و طول .

**شجع (caje)** ا. ع. شتر دیوانه .

**شجع (caje)** م. ع. **جمل شجع القوالم** : شتر سبک دست و پا در وقت .

**شجع (caje)** و (caja) م. ع. دلار و پردل دوشد و در سختی جنگ و جزآن .

**شجع (cnjo)** ا. ع. ریشه های درخت .

ولگام چوبین که در جاهلیت ساختندی. وج.  
شجیع . وج . شجاع و شجاع و شجاع . و  
ج . شجیعة .

**شجعاء** (caj'at) ص . ع . زن پر دل و  
دلاور . و **ناقاة شجعاء** : ماده شتر سبک  
دست و پا در رفتن .

**شجعاء** (caja'a) ع . ج . شجیع .  
**شجعاءن** (caj'ān) و (caj'ān) ع . ج .  
شجیع . وج . شجاع و شجاع .

**شجعة** (caj'at) ا . ع . شتر بچه ای که  
مادرش آنرا ناص خلقت زاده باشد .

**شجعة** (caj'at) و (caj'at) و (caj'at)  
و (cajaat) ع . ج . شجیع .

**شجعة** (caj'at) و (caj'at) : ع . لاغر  
بی دل عاجز باریک استخوان .

**شجعة** (caje'at) ا . ع . آنسکه بطور فرانت  
سخن گوید و در زبان وی شجاعت و جسارت  
بود .

**شجعة** (caje'at) ص . ع . زن دلاور پر  
دل . و **ناقاة شجعة** : ماده شتر سبک دست و پا  
در رفتن .

**شجعم** (cajam) ا . ع . دراز بالا و دراز  
قد . و کالبد انسان . و گردن انسان . و شیر  
پیشه .

**شجغ** (cajq) م . ع . سبک برداشتن ستور  
دست و پا را در رفتن ( ر الفعل من سمع ) .

**شجلیز** (cajiz) ا . ب . سرمای سخت .  
**شجم** (cajam) ا . ع . هلاک . و تباهی .

**شجم** (cajam) م . ع . **شجم الرجل**  
**شجماً** ( از باب سمع ) : هلاک شد آمدند .

**شجم** (cojom) ا . ع . بلاهای سخت و  
طولانی . و مرد دراز بلند و بد طبیعت و شرور  
و محیل .

**شجن** (caja) ا . ع . راه رادی . و راه در  
اعلای وادی . ج : شجن .

**شجن** (cajn) م . ع . **شجنه الحاجة**  
**شجنأ** ( از باب نصر ) : باز داشت او را  
حاجت . و **شجن الامر فلاناً** : اندو مگین  
کرد فلانرا آنسکار .

**شجن** (cajan) ا . ب . سرمای سخت .  
**شجن** (cajan) ا . ع . غم و اندوه . و شاخه  
های درخت درهم آمده . و شنبه و شاخه ازهر

چیزی . و درخت بهم پیچیده . و ماده شتر  
استوار خلقت درهم آمده اعضا . و حاجت هر  
چه باشد و هر گجا باشد . ج : شجن و اشجان .

یق : **الحديث ذو شجون** یعنی انواع فزون  
و اغراض دارد و بیخ در بیخ است و شاخهها و  
شعبه هادارد که بعضی آن در بعضی درآمده .

**شجن** (cajan) م . ع . **شجن شجنأ** و  
**شجنأ** ( از باب سمع و کرم ) : اندو مگین شد .

**شجنة** (cajnat) و (cajnat) و (cajnat)  
ا . ع . شاخه از هر چیزی . و **شجنة الرحم** :  
پیوستگی قرابت و خویشاوندی . و یق : یعنی

و **ینه شجنة رحم** ای قرابتة مشبکة .  
الحديث : **الرحم شجنة من الرحمن**  
ای الرحم مشبکة من الرحمن یعنی آنها قرابتة

من انه مشبکة کاشتبک المروق . و قال اصنا  
صلی الله علیه وآله : **ان فاطمة شجنة منی** .  
**شجنة** (cajuat) ا . ع . یک شنبه از خوشه

انگور که تمامی آن پخته باشد . و شکاف در  
کوه . و نام موحسی . و نام مردی .

**شجنة** (cajuat) و (cajnat) ا . ع .  
رگها و رخیهای درخس درهم شده .

**شجو** (cajv) ا . ع . حاجت . و اندوه .  
**شجو** (cajv) م . ع . **شجاه شجوأ** ( از

باب نصر ) : اندو مگین کرد او را و پاشادمان  
و طربناک ساخت او را . و **شجا ینهم** :  
اختلاف و نزاع شد میان ایشان .

**شجواء** (cajva') م . ع . **مفازة**  
**شجواء** : یا بان سخت گذار .

**شجوب** (cojub) م . ع . **امراة**  
**شجوب** : زن اندو مگین که اندوه را در دل  
گیرد .

**شجوب** (cojub) ا . ع . ج . شجب .

**شجوب** (cojub) م . ع . **شجب شجوبأ**  
و **شجبأ** . مر . شجب .

**شجوجاء** (cajavja') م . ع . شجوجی .

**شجوجاة** (cajavjat) ا . ص . ع . باسی  
که علی الاتصال میوزد . و زناغ ماده .

**شجوجی** (cajavzj) ا . ص . ع . مرد  
بسیار دراز پای کوتاه پشت بلند . و استخوان  
بزرگ بلند . و ساق دراز . و اسب کلان .

و پادی که همیشه میوزد . و نوعی از زناغ .

**شجودن** (cajudan) ف . ل . ب . بسیار  
سرد شدن . و بیخ بستن .

**شجور** (cojur) ا . ع . **شجر ینهم**  
**الامر شجورأ** ( از باب نصر ) : خلاف  
افتاد میان ایشان در آن کار و مختلف فیه گردید .

**شجور** (cojur) ا . ع . ج . شجر .

**شجول** (cajul) ا . ع . دراز پای از مردم .

**شجون** (cojun) ا . ع . ج . شجن . وج .  
شجن .

**شجون** (cojun) م . ع . **شجن شجونأ**  
و **شجنأ** . مر . شجن .

**شجی** (caji) م . ع . مشغول . و اندو مگین .  
و آنسکه در گلوی وی استخوان مانده باشد .

**شجی** (cajiyy) م . ع . مشغول و گرفتار .  
و غمگین و رهزون و ملول .

**شجیة** (cajiyyat) و (cajiyyat) م . ع .  
زن اندو مگین و غمگین .

**شجیح** (cajiij) م . ع . شکسته سر . و  
**وتد شجیح** : میخ شکسته سر .

**شجیدن** (cajidan) ف . ل . ب . شجودن  
و بسیار سرد شدن و بیخ بستن .

**شجیر** (cajir) ا . ص . ع . شمشیر . و غریب

ویگانه از مردم و از اشتر. و صدیق و صاحب  
ربار. و تیر قناب یگانه برآورده که از خوب  
سایر تیرها نباشد. و **شبی** و **شجیر**: چیز  
یکساره و ردی. و **وادشجیر**: رود بسیار  
بسیار دوخت.

**شجیره** (cajirat) ص.ع. مؤنث شجیر.  
یق: **ارض شجیره**: زمین بسیار دوخت.  
**شجیره** (conjayrat) ا.ع. دوخت کوچک  
و بوته و نهال.

**شجیع** (caji) ص.ع. پردل و دلآور  
در مخاطرات و مخاوف. ج: شجوع و شجاع  
و شجمان و شجمان و شجعاء و شجعة و شجعة  
و شجعة و شجعة.

**شجیعة** (caji'at) ص.ع. زن پردل و  
دلآور. ج. شجائع و شجاع و شجع.

**شچک** (caçok) ا.پ. سرفه سخت.  
و تهیه شیر تازه و یا ماست بارازمانه.

**شح** (cahh) م.ع. **شحت به** و  
علیه **شحا** (از باب سماع و ضرب و نصر):  
زنتی کردی بروی و آزمندی نمودی.

**شح** (cahh) و (cohh) و (cehh) ا.ع.  
زنتی و آزمندی.

**شحا** (cahâ) ص.ع. فراخ از هر چیز.

**شحات** (cahhâs) ص.ع. سینه‌دهنده و نیز  
(لغت عوام است و شحات ضیح تر است).

**شحاج** (cohâj) م.ع. **شحج الغراب**  
**شحیحاً و شحاجاً و شحجاناً** (از باب  
فتح و ضرب): بانگ کرد زانغ و کلان سال  
شد و دوخت گردید بانگ آن.

**شحاج** (cohâj) ا.ع. بانگ اشتر و  
زانغ و شتر مرغ.

**شحاج** (cahhâj) ص.ع. زانغی که  
بسیار بانگ کند. و **بنات شحاج**: استرما  
را گویند.

**شحاج** (cabbâj) ا.ع. گود خر.

**شحاح** (cahâh) ا.ص.ع. زفت و آزمند.

ج: اشحة. و زمینی که آب در آن روان نگردد

مگر از باران بسیار. و **زندشحاح**: آتش

زغای که آتش نهدد. و **ماء شحاح**: آب

اندک که زمین را نپوشد. و **ابیل شحاح**:  
شتران کم شیر.

**شحاح** (cehâh) ا.ع. ج. شحیح.

**شحاح** (cehâh) م.ع. مشاحه و بسر  
بکدیگر حرصی کردن.

**شحاذ** (cahhâz) ص.ع. سینه‌دهنده و  
الحاح کننده.

**شحاریر** (cahârîr) ع.ج. شعرو.

**شحاص** (cehâs) ع.ج. شخص و شخص  
و شحعة.

**شحاصة** (cahhâsat) ص.ع. گویند  
و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد. و گویند

فربه. و گویند ناباردار. و گویند که  
مرکز تر بروی وی زفته باشد.

**شحاق** (cehâf) ا.ع. بلغت حمیر شیر  
و لبن.

**شحاك** (cehâk) ا.ع. چوبی که در دهان  
بره و بزغاله کند تا شیر نلکد.

**شحام** (cahhâm) ا.ع. پیه فروش.

**شحامة** (cahhâmat) م.ع. شحم  
**شحامة** (از باب کرم): فربه گردید.

**شحاتج** (cahâeh) ع.ج. شحیحة.  
یق: **ابیل شحاتج**: شتران کم شیر.

**شحب** (cahh) م.ع. **شحب الارض**  
**شحباً** (از باب فتح): رندید زمین را باییل.

**شحبة** (cehbat) ا.ع. حالتی که بر آن  
بنیلی کرده شود. یق: **اوصی فی صحته**  
و **شحته** ای حاله التي یصح علیها.

**شحتلة** (cahtalat) ا.ع. نشکنج. و  
آنچه از یک بار برکندن موی و جز آن حاصل

شود. و آنچه میان دو انگشت گیرند. یق:

**اعطنی شحتلة من کذا** ای تفتة.

**شحجان** (cahhâjan) م.ع. **شحج**  
**شحاجاً و شحیحاً و شحجاناً**. مرشاج.

**شحجان** (cahhâjan) ا.ع. بانگ اشتر  
و زانغ و شتر مرغ.

**شحدود** (cohdud) ا.ع. بدخوی.

**شحد** (cahz) م.ع. سخت راندن. و  
خشم گرفتن. و سینه‌دن دست‌وال. و رندیدن.

و پوست باز کردن (و بالفعل من فتح). و  
**شحد السکین**: تیز کرد دروا. و **شحد**  
**الجوع المعدة**: سخت شد گرسنگی و  
ملتهب کرد معده را. و **شحد الرجل**:  
راند آن مرد را. و **شحده بعینه**: چشم  
زخم رسانید او را.

**شحد** (cahz) ا.ع. خشم و نفر.

**شحدان** (cahhâzan) ا.ع. مرد نیک  
و رانده. و مرد گرسنه و سبک در کار خود.

**شحدوف** (cahhuf) ص.ع. نیز و  
تند از اسب و جز آن.

**شحر** (cahr) ا.ع. بطن و دان. و آب  
راهه. و نشان ریش به شده پشت شتر.

**شحر** (cahr) م.ع. **شحر الرجل**  
**شحرأ** (از باب فتح): دهان گشاد آن مرد.

**شحر** (cahr) و (cahr) ا.ع. نام ساحلی  
میان عمان و عدن.

**شحر** (cehr) ا.ع. **ذو شحر**: نام  
یکی از پادشاهان یمن.

**شحرة** (cehrat) ا.ع. کراة تنگ از رود.

**شحرور** (cohrur) ا.ع. نام مرغی  
خوش آواز. ج: **شعاریر**.

**شحری** (cehrıyy) ص.ع. منسوب  
بشحر که نام ساحلی است میان عمان و عدن.

**شحز** (cahz) م.ع. **شحز شحرأ**  
(از باب فتح): جماع کرد. و **شحز شحرأ**  
(از باب سماع): تریسد و ینماک گردید.

**شحنس** (cahs) ا.ع. نام درختی مانند زیتون بری و درازتر و چون بسیار خشک است از آن کمان نیسازند .

**شحصار** (cahsâr) ا.ع. دراز و طویل .

**شحصاح** (cuhsâh) ص . ع . بخیل و حرص . و دراز . و دوام کننده بر چیزی . و بسیار غیرت و بسیار رشک . و **امراه شحصاح** : زن قوی که دقوت و توانائی بردان ماند .

**شحصح** (cahsah) اوص . ع . حرص و بخیل . و بیابان فراخ . و بیوسنگی . و دوام کننده برکاری و صادر آن . و بدخوی . و خطیب بلخ و دلارور . و مرد بسیار رشک . و زاغ بسیار بانگ . و زمینی که بدون باران بسیار آب از آن روان نگردد . و آنکه باندک باران روان گردد . و سنگسوار سریع و شتاب . و دراز از هر چیزی . و مرد دراز .

**شحصح** (cahsah) و (cuhsah) ا.ع. خریک و چالاک .

**شحصحان** (cahsahân) اوص . ع . زفت و حرص . و مرد بسیار رشک . و مرد دراز . و دراز از هر چیزی .

**شحصحة** (cahsabat) ا.ع. برهیز و بانگ و راک . و شتاب پریدگی سنگ خوار .

**شحصحة** (cahsahat) م . ع . شحصح شحصحة : زبید . و شحصح الصرد : بانگ کرد و راک . و **شحصح الطائر** : شتاب برید آفرغ . و **شحصح البعیر فی هدیره** : برگردانید آن شتر بانگرا .

**شحصص** (cahs) و (cahas) ص . ع . گوئید و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد و بستوی فیالسواد و الجمع . یق : **ناقة شحصص** و **نوق شحصص** . و گوئید فریه و آنکه گاهی از بروی نهیده باشد . و گوئید ناباردار . ج : اشحاص و شحاص .

**شحصصاء** (cahsâ') ا.ع. گوئید و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد . و فریه از

گوئید . و گوئید ناباردار . و گوئیدی که از بروی هرگز بر نهسته باشد .

**شحصصات** (cahsâst) ج . ع . شحصة .

**شحصصة** (cahsâst) ص . ع . گوئید و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد . و گوئید فریه . و گوئید ناباردار . و آنکه ز نیروی گاهم نبسته باشد . ج : شحاص و شحصات .

**شحصط** (caht) ا . ع . نضه مرغان . و چویی که در پهلوی درخت رز نهند تا آرزو نکامدارد . و طیدگی ریغطه وی درخون .

**شحصط** (caht) و (caht) م . ع . شحصط

**شحصطاً و شحصطاً و شحوطاً و مشحصطاً** (از باب فتح) : دور شد . و **كذلك شحصط الشراب** : تنگ کرد شراب مزاج فلان را . و **شحصط الجمل** : ذبح کرد آن شتر را .

و **شحصط البعیر فی الووم** : بنهایت قیمت خود رسید آن شتر در مرض یب و یا دور شد از اندازه قیمت و در گذشت از مرتبه خود .

و **كذا شحصط البعیر** (از باب سمع) . و **شحصط فلاناً** : سبقت نمود فلانرا و دور شد از وی .

و **شحصط الكرم** : چویی در پهلوی رز نهاد تا بدان برود ایج خود بر آید . و **شحصط الاناء** : پر کرد آوندرا . و **شحصط فلان** :

ریخ زد فلان . و **شحصط الطائر** : بانگ کرد آفرغ . و **شحصطت العرّب اياه** : نیش زد غرّب مراوردا . و **شحصط اللین** : بسیار کرد آب شیر را . و **شحصط و جاءه** : برید امید او را . و **شحصط الطائر** : سرگین انگند آفرغ . و **شحصط القتل فی الدم** : طید آن گشته در خون خود .

**شحصطة** (cahtat) ا.ع. یکتوخ بیماری که بر سینه شتر عارض شود . و نشان خراش که بر پهلوی و با بران رسد .

**شحف** (caht) م . ع . بلخ کردن پوست از چیزی (و القتل من قح - لفق بمانة) .

**شحك** (cahk) م . ع . **شحك الجدی** **شحكاً** (از باب فتح) : شحاک کرد در دهان بزغاله تاثیر نکند .

**شحم** (cahm) ا.ع . یه . ج . شحوم . و قولهم : **لقیتہ بشحم کلاه** : کنایه است یعنی ملاقات کردم او را در حال نشاط وی . مر . کلی .

**شحم** (cahm) م . ع . **شحم فلان اصحابه شحمأ** (از باب فتح) : یه خوانید فلان اصحاب خود را و یه داد ایشان را . و **شحم الادیم** : یه اندود کرد آن پوست را .

**شحم** (caham) م . ع . **شحم الرجل شحمأ** (از باب سمع) : یه غواشید آن مرد و آرزند یه خوردن گردید .

**شحم** (cahem) ص . ع . یه خواه و آرزند یه . و انسکور کم آب .

**شحصمة** (cahmat) ا.ع . بك پاره ازیه و هی انحص من الشحم . و نام مرغی . و نام بازی مرتازبانانوا . و **شحصمة الاذن** : زرمه گوش . الحديث فی صفة صلی الله علیه وآله :

**لا یجاوز شرعه شحصمة اذنه** . و **شحصمة الارض** : غارچ و سماروغ سید . و کرکمی سید و یا خرطاین . و **شحصمة الحنظل** : یه حنظل یعنی آنچه در جوف آن است سواى دانه . و **شحصمة الرمان** : یه انار . و **شحصمة العين** : سیدی چشم که با سیاهی بود . و **شحصمة المرچ** : خلمی . و **شحصمة النخل** : یه خرمان .

**شحموط** (cahmt) ا . ع . دراز و طولانی .

**شحن** (cahn) م . ع . **شحن السفینة** **شحنأ** (از باب فتح) : پر کرد کشتی وا . و **شحن المدينة بالنخل** : پر کرد شهر را

از اسبان . و **شحنه** : راند آنرا و خود کرد .  
و **شحنه الکلاب** : دور راندند سگان  
شکار را و سید نکردند و این معنی از سمع و  
نصرتیز آید . و **شحن فلاناً** : و بود فلان را .  
**شحن** (caban) ع . م . ح . شحن علیه **شحنأ**  
( از باب سمع ) : کینه ور گردید با وی ( و از  
فتح نیز آید ) .

**شحناء** (cahnā) ع . ح . دشمنی و نهایت  
دشمنی و کینه .

**شحنائی** (cahnāi) ا . ب . مآخوذ از  
تازی . مباشرت و نظارت در کار و رسیدگی .

**شحنه** (cehnat) ع . آفتدر از گیاه که  
ستور را یک روز و یک شب کفایت کند . و  
آنکه ضبط مدینه و سیاست آنرا از طرف سلطان  
بس باشد . و کینه و دشمنی . و گروه اسبان و  
با بقدر کفایت از اسبان . یق : **بالبلد شحنه**  
من الخیل ای رابطه .

**شحنگی** (cahnagi) ا . ب . نگهبانی و  
پاسبانی شهر .

**شحنگیه** (cahnagiyye) ا . ب .  
نایب نمای .

**شحنه** (cahnne) ا . ب . مآخوذ از تازی .  
کوتوال و حاکم و کسی که پادشاه ویرا برای

ضبط کارها و سیاست مردم دوشهر نصب کند .  
و نگهبان شهر . و عس و صوبدار . و نواب  
و نایب حاکم شهر . و رئیس پولیس . و نایب  
آنسکس که خراج را فراهم می آورد . و رسول  
و پیغام آور . و **شحنه پنجم حصار** :

ستاره مربع . و **شحنه چهارم** ریا  
**شحنه چهارم حصار** و یا **شحنه**

**چهارم کتاب** : آنحضرت صلی الله علیه  
و آله . و نیز **شحنه چهارم حصار** :

آفتاب و خورشید . و عیس . و **شحنه**  
**دریای عشق** : نیز آنحضرت صلی الله علیه

و آله . و **شحنه شب** : عس و شگرد .

و مزد و عیار . و عاشق . و گرفتار . و مجبوس .  
و **شحنه شب و سحر** : آنحضرت صلی الله  
علیه و آله . و عس . و شیرو . و محافظ  
شیروان . و **شحنه غوغای قیامت** :

آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شحنه**  
**نجف** : امیر مردان و شیر یزدان علی بن  
ایطالب علیه السلام .

**شحنه** (cehne) ا . ب . مآخوذ از تازی .  
شگرد و پاسبان شب .

**شحنه** (cahnne) ا . ب . مآخوذ از تازی .  
کوتوال و پاسبان و محافظ شهر .

**شحو** (cahv) ع . م . **شحا اللهم شحوا**  
**فشحافوه** ( از باب نصر ) : باز کرد دمان را  
پس باز شد ( لازم و متعدی ) .

**شحواء** (cahvā) ع . جاه فراخ .  
**شحوب** (cohuh) ر **شحوبه** (cohubat)

ع . م . **شحب لونه** **شحباً** و **شحوبه** ( از  
باب فتح و نصر و گرم ) : بر گردید گوشه او از  
لاغر و یا گرسنگی و یا سفر . و **شحب**

**لونه** ( مجهولاً ) كذلك و **شحب الارض** :  
و نندید زمین را بیبل .

**شحوه** (cahvat) ع . گام و قدم و  
خطوه . و **فرس بعید الشحوه** : آسی  
که گامهای وی بلند و دراز باشد .

**شحو** (cabur) ع . نام مرغی خوش آواز .  
**شحوص** (cahus) ع . ماده شتر لاغر  
از تب و ماندگی .

**شحوط** (cohut) ع . م . **شحط شحطاً**  
**شحطاً** و **شحوطاً** و **مشحطاً** . مر . شحط  
و شحط .

**شحول** (cahul) ع . مرد دوازده پا .  
**شحوم** (cohum) ع . ج . شحم .

**شحي** (cahy) ع . م . **شحي فاه شحياً**  
( از باب سمع ) : باز کرد دمان خود را  
( واوی و یائی ) .

**شحيئاً** (cahisā) ع . مآخوذ از  
سریانی . کلمه ایست که بدان کلیدان بن کلید  
گشاده گردد .

**شحيج** (cahij) ع . م . **شحيج شحاجار**  
**شحجاناً** و **شحيجاً** . مر . شحاج .  
**شحيج** (cabij) ع . بانگ استر و واغ  
و شتر مرغ .

**شحيح** (cahib) ع . ح . حریص و بیخبل .  
ج : شحاح و اشعة و اشعاع . و قبل الصبح باشد  
من البخیل و هو من يشح علی مافی ایدی الناس  
و علی مافی یدیه حتی لا یری مافی ایدی الناس  
الا نمی له بالعل و الحرام ولا يشبع ولا یقنع  
بما رزقه الله و من منع حقه الله و اتفق فی غیر  
حقاقه .

**شحيحة** (cahiliat) ع . شتر کم  
شیر . ج : شحائح .  
**شحیر** (cahir) ع . نام درختی .  
**شحیم** (cahiim) ع . م . **و چل شحیم** :  
مرد فربه .

**شخ** (cax) ا . ب . زمین سخت و درشت  
و صلب خصراً زمین سختی که در دامن کوه  
و یا سر کوه بود . و هر چیز سخت و محکم .  
و جبل و کوه . و دعاغه و بینی کوه . و شاخه  
درخت . و شاخ جانوران .

**شخ** (cox) ا . ب . چرک بدن و چرک جامه .  
**شخ** (caxx) ع . کبیر و بول . و آواز  
دوشیدن شیر .

**شخ** (caxx) ع . م . **شخ فلان فی**  
**نومه شخاً** ( از باب ضرب ) : خرخر  
کرد فلان در خواب . و **شخ الصبی** : بول  
کود آن کودک . و **شخ اللبن** : آواز کرد شیر  
هنگام دوشیدن .

**شخا** (caxā) ع . شوره زلو .  
**شخا** (caxā) ا . ب . خراش و خلبگی  
و فرور رنگی چیزی مانند خار و سوزن بجائی .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

ع . ج . شوره زلو .  
ع . ج . شوره زلو .

**شخ‌اب** (cexâb) ا.ع. شیر تازه. وج

شخبة .

**شخات** (cexât) ع. ج. شخت و شخت.

**شخادان** (cexâdân) ا.پ. خراشیده

و مجروح کنده . و بناخن کنده .

**شخادب** (cexâdeb) ع. ج. شخ‌ب .

**شخار** (caxâr) ا.پ. قلیا که از ایشان

گیرند و در صابون پزی بکار برند . و جسمی

معدنی مرکب از گوگرد بک فیروزه و شیبه بیشه .

و ماده‌ای که در رنگرزی استعمال کنند . و زاج .

و نوشادر . و آجر . و داغ . و لسکه . و ریه

و بش . و طوفانی که با باران و تگرگ و برف و

بعد همراه باشد .

**شخازب** (cexâzeb) ا.ع. غلیظ و

منگفت . و درشت .

**شخاصة** (cexâsat) ا.ع. شخص

**شخاصة** . شخصاً از باب کرمه .

تاوار شد .

**شخاق** (cexâq) ا.ع. بافت حمیر

شیر ولین .

**شخال** (cexâl) ا.پ. خراش . و خلیدگی

و فرورفتگی چیزی بجائی .

**شخال** (cexâl) م.ع. شاخ‌ل مشاخلة

و شخاللا . مره . مشاخلة .

**شخالیدن** (cexâlidân) ف.م. پ .

خلانیدن . و خراشیدن .

**شخانه** (cexâne) ا.پ. ماده‌ای مانند

شخار که در رنگرزی بکار برند .

**شخانه** (cexâne) ا.پ. تیر شهاب که

شها در آسمان پدید گردد .

**شخانیدن** (cexânidân) ف.م. پ .

سبب خیره شدن .

**شخانیدن** (cexânidân) ف.م. پ .

خراشانیدن با ناخن . و خراشیدن فرمودن . و

و بش کردن . و خلانیدن و سبب خلیدن شدن .

و جستن کنانیدن .

**شخای** (caxây) ص.پ. خراشیده .

و پاک کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال

می شود .

**شخاییدن** (caxâyidan) ف.ل.م. پ .

خراشیدن و رویش کردن با ناخن . و خلیده

شدن .

**شخاییده** (caxâyide) ص.پ. ریش

شده با ناخن . و خراشیده . و خلیده .

**شخب** (caxb) ا.ع. خون رده .

**شخب** (caxb) م.ع. **شخب اللین**

**شخباً** از باب فتح و نصره : دوشید شیر را .

**شخب** (caxb) و (caxb) ا.ع. آنچه

از شیر فرود آید از یکدنه کشیدن پستان وقت

دوشیدن . **الثلث شخب فی الاناء و شخب**

**فی الارض** : گاه خطا میکند و گاه صواب .

**شخب** (caxxb) ا.ع. نام قلعه‌ای .

**شخبة** (caxbat) ا.ع. شیری که وقت

دوشیدن از پستان تا شیر دوشه مسااند خطی

ممتد بود . ج : شخ‌ب .

**شخت** (caxt) ا.پ. مردانگ .

**شخت** (caxt) و (caxat) ص.ع. باریک

از هر چیزی . و تعریف ناز لاغری . ج : شخات .

**شختیت** (caxtit) ا.ع. غبار بالا آمده .

**شخ‌دب** (caxdoh) ا.ع. قسمی از

حشرات الارض . ج : شخ‌دب .

**شخ** (caxr) ا.ع. بانگ اسب و

ارواز دغان آن . و آنچه برافتد از کوه . و **شخ**

**الشباب** : اول جوانی . و **شخ الرجل** :

جای برنفتن سوار از پالان که مابین کومه

پالان و دنباله آن بود و چون کسی بسیار سفر

باشد گویند **لا يزال فلان بین شخری**

**الزحل** .

**شخ** (caxr) م.ع. **شخسر شخراً**

و **شخیراً** (از باب ضرب) : بلند کرد بانگ

خود را از حلق و یا از زبانی . و **شخسر القرس** :

شبهه کفید آن اسب و از دغان بانگ

کرد . و **شخسر البعیر مافی الفرارة** :

پرشان نمود آن شتر و پاره کرد آنچه در جوال

بود . و **شخسر الاست** : شکافتن استرا .

**شخرو** (caxrur) ا.پ. توت سیاه .

و شاتوت . و شاکستری که در گاوری و سفید

گری جامه بکار میبرند .

**شخروز** (caxruz) ا.پ. شاتوت و

توت سیاه .

**شخز** (cuxz) ا.ع. بی آرامی و اضطراب

و آشفتگی . و زحمت و تکلف و محنت و مشقت .

**شخز** (cuxz) م.ع. **شخز شخزاً**

(از باب فتح) : بی آرام و مضطرب گردید .

و در زحمت افتاد . و **شخز العین** : بر کند

چشدر را و کور کرد . و **شخز فلاناً** : نیزه

زد فلان را . و **شخز بین القوم** : بر آغایند

آن گروه را بر فساد و نزاع .

**شخزب** (caxzali) ص.ع. درشت .

و سخت .

**شخس** (caxs) م.ع. **شخس شخساً**

(از باب فتح) : بی آرامی کرد . و اختلاف

کرد . و بی آرام نمود . و **شخس الحمار** :

را کرد آن خر دغان خود را وقت خمیازه .

**شخس** (caxs) ا.ع. اضطراب و بی آرامی .

و اختلاف و عدم موافقت .

**شخسار** (cax-sâr) ا.پ. زمین سخت .

و زمین سختی که در دامن کوه واقع بود . و

شاخسار . و جای انبوه از درختان .

**شخس** (caxsc) ا.پ. لغزش . و سقوط

و افتادگی . و هر چیز کهنه و پوسیده و متدردس .

**شخس** (caxsc) ا.ع. ریزه‌های یکتو

سنگی که برص گویند .

**شخس** (caxsc) ا.پ. لغزش . و سقوط .

و زلاقت .



**شخش** (coxax) ا. پ. نام مرغی کوچک و خوش آواز.

**شخشاخ** (caxcāx) ص. ع. **انه لشخشاخ بالبول**: بلندکننده و دور اندازنده کمیز است.

**شخشار** (caxcār) ا. پ. نام مرغی که گرداگرد سرش سپید است.

**شخشانه** (cax-cāne) ا. پ. شاخساره. **شخشانیدن** (caxcānidan) ف. م. پ. سبب لغزیدن شدن و لغزیدن فرمودن.

**شخشخ** (caxcax) ا. پ. زمین سخت. و فاعله کوه. و کدین گازی.

**شخشخه** (caxcaxat) ا. ع. آوازسلاح. و آواز جامه نو. و بانگ کاغذ.

**شخشخه** (caxcaxat) م. ع. کیدن. و دواز شدن. و **شخشخ بیوله**: با آواز

آورد کمیز را و دواز کرد و دور انداخت؛ و **شخشخت الناقه**: بلند کرد آن ماده

شتر سینه خود را درحالی که نشسته بود. و

**شخشخ السلاح**: آواز کرد سلاح. و كذلك **القرطاس**.

**شخشیدن** (caxcidan) ف. لوم. پ. لغزیدن و پای از زمین جدا شدن. و افتادن.

و لغزیدن. و ساقط شدن و افتادن. و سرفراز گفتن.

**شخص** (caxs) ا. ع. کالبد مردم و جز آن و تن و بدن. ج. اشخص و شخس و اشخاص.

**شخص** (caxs) م. ع. **شخص شخصاً** و **شخصاً**. م. ر. شخاصة.

**شخص** (caxs) ا. پ. - مأخوذ از تازی. آدم و کس و انسان. و فرسرد. و خود. و هر

میکل سیاهی که از دور پدیدار گردد.

**شخص** (caxas) م. ع. **شخص به** امر **شخصاً** (از باب سجع): رسید مرا و را امری که بی قرار و بی آرام گردانید او را.

**شخصی** (caxsi) ص. پ. - ماخوذ از تازی. منسوب بشخص.

**شخصی** (caxsi) ا. پ. - مأخوذ از تازی.

کسی و یک کسی و کس نامعین و بعضی.

**شخصیت** (caxsiyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی. شرافت و رفعت و بزرگواری و مرتبه و درجه. و ملامت. و نجات.

**شخف** (caxf) ا. ع. آواز شیر وقت دویشدن.

**شخکاه** (caxkase) ا. پ. بجزگ و زاله.

**شخ کمان** (cax-kamān) ص. پ. تیر اندازی که کمان وی بسیار سخت بود.

و پرزور و قوی و با قدرت.

**شخل** (caxl) ا. پ. صغیر و فریاد و بانگ و نعره. و منقار زدن مرغ.

**شخل** (caxl) ا. ع. دوست. و کودک و جوانی که باشخص دوستی کند.

**شخل** (caxl) م. ع. **شخل الشراب** - **شخلا** (از باب فتح): بالود شراب را.

و **شخل الناقه**: دویشد آن ماده شتر را.

**شخلی** (caxli) ا. پ. سیخ گیاه و خار گیاه و خار گل. و گیاه خاردار.

**شخلیدن** (caxlidan) ف. لوم. پ. صغیر زدن. و دم گرفتن. و ضعیف شدن. و

افسردن و پژمردن و پژمرده شدن.

**شخم** (coxm) ا. پ. شیار. و زمینی که جهت کشت شیار کرده باشند. و **شخم زدن**: شیار کردن.

**شخم** (caxm) م. ع. **شخم الطعام** **شخماً** و **شخوماً** (از باب ضرب و کرم و سجع): تیار شد و فاسد گشت آن طعام.

**شخم** (coxom) ص. ع. کسانی که بی آنها آیت شده است از بوی خوش و یا بوی ناخوش.

**شخن** (caxan) ص. پ. خراشیده. و خلدنه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و

غسین.

**شخشار** (caxancār) ا. پ. نام مرغی آبی و تیرهگون که در میان سر آن سپیدی میباشد.

**شخو ته** (coxutate) م. ع. **شخت شخو ته** (از باب کرم): باریک اندام گردید.

**شخود** (caxud) ا. پ. وریش شده با ناخن. و خراشی که باناخن وارد آمده باشد.

**شخودن** (caxudan) ف. لوم. پ. آوردن. و خراشیدن باناخن. و خراشیدن روی باناخن. و خراشیده شدن. و رجستن چنان کسی و حمله آوردن. و فراهم آوردن. و جمع کردن. و فراهم

آوردن شدن. و تنگ شدن و بی وسعت گشت. و در دشواری و سختی درآمدن.

**شخوده** (caxude) ص. پ. خراشیده. و کاریده. و وریش کرده شده باناخن و یا بدندان.

**شخودیدن** (caxudidān) ف. لوم. پ. شخودن.

**شخوص** (coxus) ا. ع. سیر و زغاب. و ج. شخص.

**شخوص** (coxus) م. ع. **شخص** **شخوصاً** (از باب فتح): بلند برآمد. و

**شخص راسه**: برداشت سر خود را. و **شخص بصره**: واکسرد چشم را و داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گناه شد زخم و درم گرفت. و **شخص السهم**: در گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخصت عینه**: باز ماند چشم او. و **شخص النجم**: بالا برآمد آن ستاره. و **شخصت الكلمة**: بلند شد سخن بسوی حنک اعلار این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن بسوی حنک بالا این

ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند. و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

و **شخص** (مجهولاً): امری رسیدار

<p><b>شخیل (caxil)</b> ا.ع . دوست . دوست . و دوست نوجوان .</p>	<p><b>شخیدن (caxidan)</b> ف ل و م . ب . لنزیدن . و ازبای و افتادن و ساطع شدن و فرور افتادن از جاتی . و وانسگریستن و اسمان نظر کردن . و بانندی و دوشی و ترشروئی انگریستن . و پژمرده شدن و ناتوان و سست و ضعیف گشتن . و بحال آمدن پس از افتادن . و نگاهداشتن خود را هنگام غلظیدن .</p>	<p>که بی آرام و بیقرار گردانید وی را . <b>شخوص (coxus)</b> ا.پ . - مأخوذ از نازی - با مصلاح طب حالت جمود را گویند .</p>
<p><b>شخیلیدن (caxilidan)</b> ف ل و م . ب . پ . صغیر زدن و شخولیدن . و نوازش کردن اسب مکام آب خوردن . و پژمرده شدن .</p>	<p><b>شخیده (caxide)</b> ص.ب. پژمرده . و افتاده . و لغزیده . و سست و ناتوان گشته . و کسی که خود را در هنگام افتادن و غلظیدن نگاهداری نماید .</p>	<p><b>شخول (caxul)</b> و <b>شخول (caxul)</b> ا . ب . پ . صغیری که هنگام آب خوردن اسب زنده و آنرا بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند . و استفاهه . و فریادی که هنگام استمانت و باری کنند . و نعره و غرش و زواری و فریاد و فغان . و ضعف و سستی و ناتوانی و پژمردگی و سستی بدن .</p>
<p><b>شد (cad)</b> ا . ب . پ . - مأخوذ از نازی - دراز کشیدگی آواز و حروف . <b>و شد کردن</b> <b>زهرمه :</b> دراز کشیدن زهرمه .</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> ا . ع . آراز گله . و آراز بینی . و بانگ اسب . و آواز دهان اسب . <b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخولیدن (caxulidan)</b> و <b>(cexulidan)</b> ف ل و م . ب . بانگ و فریاد کردن . و خطای جزئی بر کسی گرفتن و سرزنش نمودن . و ناله و فغان و زاری نمودن . و نعره زدن . و غریدن رعد و تندرو . و صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب . و صغیر زدن . و دریافتن و ادواک کردن غیر کامل و ناتمام . و خراشیدن . و پناخن کردن . و پژمرده شدن و فسرده شدن . و ناتوان گشتن .</p>
<p><b>شد (cod)</b> ب . ح . م . شدن . و <b>آمد</b> <b>و شد کردن :</b> آمد و رفت کردن . و بسیار رفتن بجایی و تردد بسیار نمودن .</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> ا . ع . آراز گله . و آراز بینی . و بانگ اسب . و آواز دهان اسب . <b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخولیده (caxulide)</b> ص . ب . پ . پژمرده شده و ناتوان گشته و ناتوان و افسرده . و خشک شده .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> ا . ب . پ . با مصلاح اهل طرب نغمه را بلند و پست کردن تا آنکه موافق مدعا راست شود . و کسوک و اندازه . <b>و شد</b> <b>پهلوان :</b> آراز بلندی که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکنند .</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> ا . ع . آراز گله . و آراز بینی . و بانگ اسب . و آواز دهان اسب . <b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخوم (coxum)</b> م . ع . <b>شخم شخمأ</b> و <b>شخوما</b> م . ر . شخم .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> ا . ع . کلاه . و پارچه ای که رقبای مراکش بر سر بندند . ج : شددو . و با مصلاح صرف و نحو تشدید را گویند و آن علامتی است مانند سه دندان است که چون بر بالای حرفی گذارند دو مرتبه خوانده میشود . و</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخونیدن (caxunidan)</b> ف.م.ب. پ. خراشیدن . و خراشیدن پناخن .</p>
<p><b>شدالرحال</b> کنایه از سفر است . <b>و شد</b> <b>الضحی</b> یعنی شدالنهار است . <b>و شد</b> <b>المرتز :</b> کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش در کار است . <b>و شدالنهار :</b> وقت ارتفاع نهار و بلندی روز . یق : <b>اتانا</b> <b>شدالنهار :</b> آمده او وقتی که روز بالا آمده بود .</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> ا . ب . قلیا و شخار که بدان صابون بزند .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> م . ع . <b>شد فلان شدأ</b> (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . <b>و شد</b> <b>الشیء :</b> سخت شد آن چیز . <b>و قد شد</b> <b>علیه فی الحرب</b> (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . <b>و شد فلان :</b> دید فلان . <b>و شدالنهار :</b> بالا برآمد روز . <b>و شد عضده :</b> قوت داد بازوی او را و استوار کرد . <b>و شده</b> (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> م . ع . <b>شد فلان شدأ</b> (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . <b>و شد</b> <b>الشیء :</b> سخت شد آن چیز . <b>و قد شد</b> <b>علیه فی الحرب</b> (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . <b>و شد فلان :</b> دید فلان . <b>و شدالنهار :</b> بالا برآمد روز . <b>و شد عضده :</b> قوت داد بازوی او را و استوار کرد . <b>و شده</b> (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> م . ع . <b>شد فلان شدأ</b> (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . <b>و شد</b> <b>الشیء :</b> سخت شد آن چیز . <b>و قد شد</b> <b>علیه فی الحرب</b> (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . <b>و شد فلان :</b> دید فلان . <b>و شدالنهار :</b> بالا برآمد روز . <b>و شد عضده :</b> قوت داد بازوی او را و استوار کرد . <b>و شده</b> (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> م . ع . <b>شد فلان شدأ</b> (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . <b>و شد</b> <b>الشیء :</b> سخت شد آن چیز . <b>و قد شد</b> <b>علیه فی الحرب</b> (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . <b>و شد فلان :</b> دید فلان . <b>و شدالنهار :</b> بالا برآمد روز . <b>و شد عضده :</b> قوت داد بازوی او را و استوار کرد . <b>و شده</b> (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>
<p><b>شد (cadd)</b> م . ع . <b>شد فلان شدأ</b> (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . <b>و شد</b> <b>الشیء :</b> سخت شد آن چیز . <b>و قد شد</b> <b>علیه فی الحرب</b> (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . <b>و شد فلان :</b> دید فلان . <b>و شدالنهار :</b> بالا برآمد روز . <b>و شد عضده :</b> قوت داد بازوی او را و استوار کرد . <b>و شده</b> (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار</p>	<p><b>شخیر (caxir)</b> م . ع . <b>شخیر شخرا و</b> <b>شخیر آ</b> م . ر . شخیر .</p>	<p><b>شخیت (caxit)</b> ص.ع. باریک اندام . ج : شخت .</p>

بست اورا . و شد الله ملكه : قوی گرداند  
خدای ملك اورا . و شد العقدة : سبک و  
استوار کرد آن گره را . و نیز شد : بالا برآمدن  
آتش .

شدا (cadā) . ج . جنة قوت و زور . و طرف  
و حد هر چیزی . و حدت و تیزی . و نوك .  
و گرما . و جنگ .

شدات (ceddat) . ج . شدة .

شداان (cedād) . ج . هر چه بدان چیزی  
را بینند .

شداان (cedād) . ص . ج . شديدة .

شداقم (codāqem) . ج . شیر یسه . و  
فراخ دهن . و فراخ کنج دهن .

شداآمد (cod-amād) . ج . پ . رفت  
آمد . و رسم و قاعده و قانون . و عادت .

شدهاء (codāh) . ج . یهودی و یهودی .  
و شغل و عمل .

شداالد (cadāed) . ج . شدید و شدیده .

شداالد (cadāed) . ج . مأخوذ از  
تازی . و بلا و آسیب و سخت و رنج . و حوادث  
و اتفاقات ناگوار .

شدیود (cod-bud) . ج . پ . چنین  
و چنان .

شدة (caddat) . ج . یکبار حمله کردن  
در جنگ .

شدة (ceddat) . ج . سختی (اسم است  
اشداده را ) . ج . شدات .

شدت (ceddat) . ج . پ . مأخوذ از  
تازی . بسیاری . و سختی . و فسر اوانی .

وزبردستی و ظلم و ستم و درشتی . و زور و قوت .  
و بدبختی . و دلگیری و اندوه . و دشواری  
و تنگی . و تعطیل . و شدت گردن :

سختی کردن و سخت شدن .

شدح (cadh) . ج . شح شدحاً  
(از باب فتح) : فرجه گردید .

شده (codbat) . ج . فراخی و روست .  
یق : لك عنه شده ای سمة .

شدخ (cadx) . ج . شده شدخاً  
(از باب فتح) : شکست آن چیز را خواهیامان  
کارواک باشد و تر باشد و یا خشک . و شدخت

الغرة : منتشر و پراکنده شد سیدی یفانی  
اسب در روی آن و از یفانی بینی رسید و

بچشمهای وی رسید . و شدخ دم فلان :  
مدر کرد خون فلان را و باطل نمود آن را . و

شدخ الرجل : میل کرد آن مرد از قصد و  
استقامت . و شدخه : رسید بر شمشیر اوینی

بر پرید نگاه گردن او . و نیز شدخ : خمیدن .  
شدخ (cadax) . ج . بچه ناتمام که از  
شکم مادر افتد .

شدخاء (cadxā) . ص . ج . مؤنث اشخ  
یعنی مادیان سیدروی .

شدخه (cadxat) . ج . گیاه نرم و نازک  
و تر .

شدرغو (cadraqu) . ج . پ . نام يك  
قسم سازی .

شدف (cadf) . ج . شده شدفاً (از باب  
حزب) : پاره پاره کرد آنرا .

شدف (cadaf) . ج . پ . طبل و دهل .

شدف (cadaf) . ج . کالبد و کهی  
و رخسار : و شادمانی و فیریدگی . ج : شدوف .  
و بزگی . و ظلمت و تاریکی .

شدف (cadaf) . ص . ج . دراز بالا و بزرگ .  
و سبک و شتاب چنده .

شدف (codof) . ج . شدهاء .

شدهاء (cadfā) . ص . ج . مؤنث اشدف  
زن کج رخسار . و ماده شتر دراز و کشیده تن  
از نشاط در رفتن . و مادیان مایل بیکطرف از  
تعب و مشقت .

شدهاء (cadfā) . ج . کمان کج  
فارسی . ج : شدف .

شدة (codfat) . ج . پاره از شب  
و از هر چیزی .

شدة (codfat) و (codfat) . ج .  
شدة من الليل : نایکی شب . و کذا

شدة من الليل .  
شدة (codfatān) . ج . قطعه قطعه  
پارچه پارچه . و رفته رفته .

شديق (cedaq) و (cedaq) . ج . کج  
دعان از جانب باطن . و رخسار و هر دو جانب  
رودبار و هر دو کناره آن . ج : اشفاق .

شديق (codq) . ج . ج . اشفق . و ج . شدة .

شديق (cedaq) . ج . فراخی کنج دهن .

شدهاء (cadqā) . ص . ج . مؤنث اشفق  
کام گشاده . و وزن بلنج . ج . شفق .

شدهاء (cadqām) . ص . ج . شیر یسه .  
و نام گشایی مرتضمان بن منصور را . و فراخ کنج  
دعان . و وجل شدقم : مرد فصیح .

شدهاء (cadqāmīyāt) . ص . ج .  
اہل شدقمیات : شتران منسوب بشدم که  
گشایی بود مرتضمان بن منصور را . و شتران خوب .

شدهاء (cod-kār) . ص . ج . زمینی  
که شیار کرده و تخم افشاندند باشند . و شیار .  
و بازدید خرمن و ممیزی . و شخصی که خرمن  
را باز دید میکند . و گاوشدهاء : گاودروزر .

شدهاء (cod-kon) . ج . پ . بلندکنده  
شدهاء (cadkis) . ج . پ . آژدهاء  
و قوس قزح .

شدهاء (codagān) . ج . پ . گذشتگان  
و مردمان پیشین . و ج . شده .

شدهاء (codagi) . ج . پ . رفتگی و گذشتگی .  
و منسوب شده . و عزیمت . و جدائی .

شدن (cadn) . ج . درختی که شدة  
آن مانند گل یاسمین است .

شدن (cadān) . ج . نام موضعی در چین .

شدن (codan) . ج . ف لو م . پ . گشتن .

شدن (codan) . ج . ف لو م . پ . گشتن .

و نام مولای ای بکر .	و ربا قیل شدن المهر .	و یودن . و واقع گشتن . و اجرا گشتن . و منقضی گشتن . و کم گشتن . و گذشته یودن . و رفتن و روان گشتن . و از حال بی حالی درآمدن . و آمدن . و حرکت کردن . و ترک وطن کردن . و گذشتن و گذر کردن . و نقل کردن و انتقال کردن و از جایی بجایی بردن . و برداشتن . و محر کردن . و آلوده شدن : ملوث گشتن و ناپاک گشتن .
<b>شدید</b> (cadid) اوص.ب . - مأخوذ از تازی - سخت . و دوش . و تند . و زیر دست و سنگار . و زور آور . و ظالم و دل آزار و جان گداز و بی رحم . و بسیار و فراوان . و ستر . و مشکل و دشوار . و سال قسط و شدید شدن : زور آوردن . و سخت گشتن . و بسیار شدن . و <b>شدید</b> <b>العداوت</b> : کسی که در دشمنی و خصومت سخت باشد . و <b>شدید العمل</b> : بی رحم و سنگار و ظالم .	<b>شدو</b> (cedunat) ا.ع . نام شهری در اندلس .	<b>شدگاه</b> (codan-gâh) ا.ب . موقع و محلی که دو آنجا چیزی واقع گردد .
<b>شدیدات</b> (cadidât) ع.ج . شدیده . <b>شدیده</b> (cadidat) ص.ع . مؤنث شدید . ج : شدیدات و شداد . و <b>الحروف الشدیة</b> : هفت حرف است محتمی در این کلام : اجدت طبقه . <b>شدیده</b> (cadidat) ا.ع . سختی و صعوبت . ج : شادد .	<b>شده</b> (caah) و (codh) و (cadah) ا . ع . بیخودی و دهشت . و تمجب . و اشتغال . <b>شده</b> (cadh) و (codh) ا.ع . عمل و شغل . <b>شده</b> (codb) و (cadab) ا.ع . حیرت و دهشت . و سرگردانی . و بیبوشی .	<b>شدنی</b> (codani) ا.ب . ممکن و کردنی و عملی و هر چیز که ممکن الوقوع باشد . و <b>شدنی شد</b> : هر چیز که لایق و قابل اجرا باشد .
<b>شدیدت</b> (cadidât) ع.ج . شدیده . <b>شدیده</b> (cadidat) ص.ع . مؤنث شدید . ج : شدیدات و شداد . و <b>الحروف الشدیة</b> : هفت حرف است محتمی در این کلام : اجدت طبقه . <b>شدیده</b> (cadidat) ا.ع . سختی و صعوبت . ج : شادد .	<b>شده</b> (cade) ا.ب . متعارف و نوك مرغ . <b>شده</b> (code) ام.ب . گشته و گردیده . و بوده . و وقوع یافته . و غایب . و گریخته . و روانی یافته . و رفته . و کم گشته . و مرده . و تلف گشته . و گذشته . ج : شدگان .	<b>شدنیات</b> (cadaniyyât) ا.ع . شتران منسوب بشدن که موضعی است درین . <b>شدو</b> (cadv) ا.ع . اندک از هر بسیار . و قصد . و جانب .
<b>شدیده</b> (cadide) ص.ب . - مأخوذ از تازی - شدید . مر . شدید . <b>شدیدی</b> (cadidi) ا.ب . - مأخوذ از تازی - اشتداد و سختی . <b>شدیق</b> (cadiq) ا.ع . هر دو کناره رود و کنار رودبار .	<b>شده</b> بند (code-band) ا.ب . وقایع نویسی و مورخ و تاریخ نویسی . <b>شدی</b> (coddâ) ا.ع . نکبت . و رنج و محنت . و کاز سخت و دشوار . یق : <b>اصابتی شدی</b> ای شده .	<b>شدو</b> (cadv) ا.ع . <b>شدا</b> <b>فلان شدو</b> (از باب نصر ) : خواند فلان يك باعدیت و کبید آواز خود را مانند غنا . و <b>شدا</b> <b>الابل</b> : جمع کرد شتران را و راند آنها را . و <b>شدا شعر آردغناه</b> : شعر خواند و یا سرائید . و <b>شدا</b> <b>الادب</b> : آموخت بعض علم ادب را و استدلال کرد بدان بر بعض دیگر . و <b>شدا شدوه</b> : تصد کرد صدقاروا . و <b>شدا</b> <b>فلاناً</b> : تشبیه کرد فلان را بفلان .
<b>شد</b> (cazz) ا.ع . مگس گک . <b>شد</b> (cazz) ع.م . <b>شذوذاً</b> و <b>شذوذاً</b> (از باب نصر و ضرب ) : تنها و نادر و غریب شد . و پراکنده و یک یک گردید . و <b>شده</b> <b>هو</b> (از باب نصر ) : تنها و غریب کردار او (لازم و متمدی ) .	<b>شده</b> یار (cod-yâr) ا.ب . شکار و شیار و شخم زمین برای کشت کردن . و زمینی که آترا شیار کرده تا نتیم یفشاند . و شخم کننده . <b>شده</b> یاران (cod-yârân) ا.ب . زمینهای شخم شده .	<b>شدود</b> (codud) ع.ج . شد . <b>شدوی</b> (codul) ع.ج . شدف . <b>شدومد</b> (cadd-o-mad) ا.ب . - مأخوذ از تازی - تا کبید . و اهمیت . و زور و قوت . و دوشی و سختی .
<b>شذا</b> (caza) ا.ع . خارش و سکه . و نمک . و قیزی بوی . و نوعی از گشتی و سفینه . و درخت مسواک . و مگس . و مگس گک . و گردت رنج . و چوب پاره ها . و نام معی در بصره . و شدت . و شدت گرسنگی . و ج .	<b>شده</b> یاریدن (cod-yâridan) ف.م.ب . جنت گاوراندن در زمین و شیار کردن آن تا برای کشتکاری آماده باشد . <b>شدید</b> (cadid) ص.ع . سخت . و قادر و توانا . ج : اشده . <b>شدید</b> (cadid) ا.ع . سختی و صعوبت . ج : شادد . و شجاع . و خیل . و شیریشه .	<b>شدون</b> (codun) ع.م . <b>شدن الظمی</b> <b>شدوناً</b> (از باب ضرب ) : قوت گرفت آمر بره و شاخ بر آورد و بی نیاز شد از مادر .

غذاة . و قولهم : **ضرم شذاه** یعنی شدید شد گرسنگی او .

**شذاة** (cazzā) . ا.ع. بك مكرسك . و بك كشتی . و تندى بوى . و بقیة توانائی . و مرد بدخو . ج : شذآ .

**شذاذ** (cozzāz) . ا.ع. اندك و عدد كم از مردم . و مردم اجنبی كه از آن قبیله نباشند و خانه آنها در آن قبیله نبود .

**شذام** (cazām) . ا.ع. نك . و نیش كرم . و نیش زنبور .

**شذان** (cezān) . ا.ع. درخت كنار دشتی .

**شذان** (cazzān) و (cozzān) . ا.ع. **شذان الحصاص** : تگرزهای پراكنده و جز آن .

**شذائی** (cazzāiyy) . ص . ع . منسوب بشذا كه دهی است در بصره .

**شذب** (cazb) . م . ع . **شذب اللحاء شذبآ** (از باب نصر و ضرب) : باز كرد پوست درخت را . و **شذب الشجر** : خشاره كرد درخت را . و **شذب عنه** : راند و دفع كرد از آن .

**شذب الشیخ** : بریدن چیزی را .

**شذب** (cazab) . ا.ع. پاره های درخت و پوست آن . و بند آب . و بقیة گیاه و ماندن آن . و روخت خانه از قماش و جز آن . و پوست ها و شاخه های پراكنده از درخت كه آنها را ببرند . ج : اشذاب .

**شذب** (cazeb) . ص . ع . و **وجل شذب العروق** : مردی كه رگهای آن ظاهر نمایان باشد .

**شذبة** (cazabūt) . ا.ع. شاخه پراكنده از درخت كه آترا میزند . ج : شذب .

**شذحوف** (cozzhūt) . ص . ع . تیز و تند از اسب و از هر چیزی (لغة فی شذحوف) .

**شذر** (cazr) . ا.ع. پاره های زر خالص

ناگداخته كه از معدن حاصل شود . و مرادید ریزه .

**شذر** (cazar) و (cazar) . ع . یق : **شذر مذر** او **شذر مذر** یعنی رفتند متفرق و پریشان .

**شذرة** (cazrat) . ا.ع. بك پاره از زر و همی انحص من الشذرة . ج : شذور .

**شذف** (cazf) . م . ع . **ماشذفت منك شیثا شذفا** (از باب نصر) : نرسید مرا از تو چیزی .

**شذكار** (coz-kār) . ا.ب . زمین شیار كرده تخم افشاده .

**شذو** (cazv) . ا.ع. شك . و بوی شك . و رنگ شك .

**شذو** (cazv) . م . ع . **شذا شذوآ** (از باب نصر) : بلند شد بوی شك . و **شذا فلان** : باشك خود را خوشبوی كرد فلان .

و نیز اذیت كرد فلان . و **شذا بالخبر** : دانست آن خبر را و فهمانید آنرا .

**شذوذ** (cozuz) . م . ع . **شذشذآ و شذوذآ** . م . شذ .

**شذور** (cozur) . ع . ج . شذرة .

**شذه** (caze) . ا.ب . شده و متعارف و نوك مرغ .

**شذی** (cazv) . م . ع . **شذی فلان شذیآ** (از باب ضرب) : اذیت كرد فلان (اوای و یائی) .

**شذی** (cazā) . ا.ع. شر . و اذیت . و شذا و مكس كك .

**شذیار** (coz-yār) . ا.ب . شذیار .

**شر** (car) . ا.ب . شهر و مدینه .

**شر** (cer) . ا.ب . آفتاب و خورشید .

**شر** (cor) . ا.ب . كفش و پاپوش .

**شر** (car) و (carr) . ا.ب . پ . ع . مأخوذ از تازی . بدی نقیض خوبی . و بد

نقیض خوب و نيك . و بدعملی . و بدعمل . و بدذات . و بدفانی . و فساد و خرابی و تباهی .

و بدخواه . و بناكار . و زیان و ضرر و كندو . **شر و فساد** : بدعملی و كزند . و **خیر و شر** : خوبی و بدی .

**شر** (carr) . ا.ب . ع . سوه . و فساد . و ظلم . و شیطان . و تب . و فقر و حاجت . و

**رجل شر** : مرد دارای بدی . ج : **شرور** و **اشرار** و **شرار** . و **فلان شر الناس** : فلان بدترین مردم است و لا ینال اشر الناس الا فی لغة رديئة .

**شر** (carr) . م . ع . **شر شرآ و شرارة و شرورآ و شررة** (از باب ضرب و نصر و كسرم) : بد شد . و **شرورت یا رجل**

(مثله لراء) یعنی بدشدی ای مرد . و **شر الاقط شرآ** (از باب نصر) : در آفتاب نهاد بینورا . بروی ذنبیل برگ خرما و جز آن تاشك شود . و كذلك اللحم و الثوب و نحره . و **شر فلانآ** : عیب كرد فلانرا .

**شر** (carr) و (corr) . ا . ع . بی حد خوبی .

**شر** (corr) . ا.ع. عیب و مكروه و ناخوش . و قولهم : **ماقلت ذاك شرك** یعنی نگفتم چیزی كه تو را بدآید .

**شر** (corr) . م . ع . **شره شرآ** (از باب نصر) : عیب كرد او را .

**شراء** (carā) . ا.ع. طرف و جانب و صلح و كار . و ناحیه و محله . و نام كوهی .

**شراء** (cerā) . م . ع . **شراء شریآ و شراء** (از باب ضرب) : خرید آنرا و فروخت (از اعداد است) . قاله قتال : **ومن الناس**

**من یشری قسه اجفاء مرضات الله** . و قال : **و شروه بمن ینخن ای باعوه** . و **شری اللحم** : در آفتاب گذاشت آن

گوشه را تا خشک شود . و كذلك : **شری**  
**الثوب والاقط وغيره** . و **شری**  
**فَلَانًا** : افسوس کرد بر فلان و خوار و خفیه  
 نمود فلان را . و **شری بنفشه** : پیشی کرد  
 از قوم بذات خود و جنگ کرد بجای ایشان و  
 در حضور پادشاه رفت و از طرف ایشان سخن  
 کرد . و **شری الله فُلَانًا** : بملت شری گرفتار  
 گوداند او را خدای .

**شره** (cerā) م . ع . **شاره** **مشاراة**  
 و **شره** . م . مشاراة .

**شراب** (carāb) م . ع . آشامیدن و  
 خوردن از مایعات . و می . ج . اشربة .

**شراب** (carāb) و (cerāb) م . پ . —  
 مأخوذ از تازی — می و باده و خمر . و در  
 اصطلاح طب : شربت یعنی دارویی که با شکر

و یا عسل پخته قوام آورده باشند مانند **شراب**  
**بنفشه** . و **شراب اصول** : شربتی که از  
 چند ریشه تسریب داده اند . و **شراب**  
**انداختن** : ساختن باده از انگور و جز

آن . و **شراب بی کیف** : باده ضعیفی که  
 مستی نیاورد . و **شراب پشت دار** : بادهای  
 که در آن داروهای مقوی داخل کرده باشند .

و **شراب طهور** : شراب پاکتی که در  
 هیئت حسیب بهشتیان خواهد شد ، اللهم ارزقنا .

و **شراب گنشته** : باده بی مزه از کیف  
 افتاده . و **شراب نوش گوار** : شراب

عسل . و **شراب بی خمار** . و **شراب یهود** :  
 بادهای که پنهان و کم خورند چه یهودان از

ترس مسلمانان شراب را پنهان و کم بخورند .  
 و **شراب بگردان** : کلمه امر یعنی مردم

و شراب ده چه کلمه شراب را اگر قلب بیض  
 کنند اشرب میشود که در زبان تازیان

یعنی بیاشام .

**شراب** (carāb) م . ع . نیک شرابخور .

**شرابات** (carābat) م . ع . شربتها .

**شراباتی** (carābātiyy) م . ع . کسی که  
 شربت میسازد و شربت ساز .

**شراب بازی** (carāb-bāzi) م . پ . می  
 پرستی و شرابخوارگی .

**شرابث** (carābes) م . ع . دسمه و پاکت  
 مانند شیربشه .

**شراب خانه** (carāb-xāne) م . پ .  
 خمنخانه . و میخانه و میکده .

**شرابخوار** (carāb-xār) م . ع . **دشرابخواره**  
 (carāb-xāre) م . پ . می پرست و میخواره

و خمار .

**شراب خوارگی** (carāb-xāragi) م . ع .

**شرابخواری** (carāb-xāri) م . پ .  
 باده پرستی و می پرستی .

**شرابدار** (carāb-dār) م . پ . ساقی  
 و بیالهدار و شربت دار

**شراب زده** (carāb-zade) م . پ .  
 سیر آمده از شراب که دیگر رغبت بآن نداشته

باشد .

**شرابه** (carābe) م . پ . ساغر و بیاله  
 شراب .

**شرابی** (carābi) م . پ . باده پرست  
 و میخواره . و خمار . و ساقی .

**شرابیة** (corā'ibet) م . ع . استیخی  
 کردن بسوی چیزی در نسگریستن ( اسم است

اشربتیب را ) . م . اشربتیب .

**شرأة** (cerā) م . ع . فرومایه از شران .  
 و برگزیده از آنها . و نام موضعی میان دمشق

و مدینه .

**شرأة** (corā) م . ع . فرمای از خوارج  
 (سوا بذلك من شری زید اذا غضب ولع ار

من قولهم شربنا انفسنا فی طاعة اعدائنا  
 بالجنة حين فارقنا لائمة العاترة) . ج . شرأوی .

**شرج** (cerāji) م . ع . ج . شرج .

**شرح** (carrāh) م . ع . شرح کننده  
 و تفسیر کننده و شارح .

**شرحة** (corāhat) م . ع . نام زنی از  
 مدنان که در حضور حضرت امیرالمؤمنین علی

این ایطالاب علیه السلام اقرار بر زنا کرد .

**شرحی** (carāhi) م . پ . قسمی از کیاب  
 و طعام که در فرن باهم پزند .

**شرحیل** (carāhil) م . ع . نام چند نفر .

**شرخی** (cerāxi) م . پ . نوعی از  
 طعام که شرخی نیز گویند .

**شراد** (cerād) و (corād) م . ع . **شرود**  
**شروداً** و **شراداً** و **شراداً** ( از باب

ضرب ) : رسید و ترسیده شد .

**شراذم** (carāzem) م . ع . جمله‌ای  
 کهنه پاره شده . و ج : شرمه .

**شراذیم** (carāzim) م . ع . شرمه .

**شرار** (cerār) و (cerār) م . ع . پاره‌ای  
 از آتش که برجهد .

**شرار** (cerār) م . ع . ج . شر .

**شرار** (cerār) م . ع . **شاره** **مشاراة** و  
**شراراً** : بدی کرد با او و مرا او را خصومت

نمود .

**شرارة** (carārat) م . ع . **شر شرأ** و  
**شرارة** و **شررأ** و **شررة** . م . شر .

**شرارة** (cerārat) م . ع . واحد شرار  
 یعنی یک پاره آتش که برجهد .

**شرارت** (cerārat) م . پ . مأخوذ از  
 تازی . بدی . بدخواهی . و سرکشی . و

بدظن و بدطیبتی : و بدعملی و بدکرداری .  
 و ناساد و تباهی و خرابی . و فتنه انگیزی . و

حرامزادگی . و **شرارت گردن** : بدکرداری  
 نمودن . و سرکشی کردن .

**شراره** (cerāre) م . پ . مأخوذ از  
 تازی . آتشیاره و جرعه آتش . و زیانده  
 آتش . و **شرارة گاززار** : اشتداد جنگ .

**ش ر ا ر ی** (carāriz) ع. ج. ش ر ا ر ی .  
**ش ر ا ر ی ف** (carārif) ع. ج. ش ر ا ف .  
**ش ر ا ز** (cerāz) م. ع. ش ا ر ز ق و م ا ز ع  
 ک ر د ن و ب د خ و ی . ن م و د ن .  
**ش ر ا ز** (corrāz) ا. ع. عذاب ک ن د گان  
 م ر د م .  
**ش ر ا س** (cerās) م. ع. م ش ا ر س و با  
 ک ی د و م ع ا م ل ه س خ ت گ یر ی ک ر د ن .  
**ش ر ا س** (cerās) ا. ع. س ر ی ش م ک ن ف ش گ ر ا ن .  
 و ب ه ت ر ی ن س ر ی ش ی ک ه ک ن ف ش گ ر ا ن ب ک ا م ی ر ی ن د .  
**ش ر ا س** (corrās) م. ع. ع ا ر ض  
**ش ر ا س** : ز م ی ن د و ش ت و س خ ت .  
**ش ر ا س** (carāsāt) ا. ع. ب د خ و ی . و  
 ش د ت خ ل ا ف و ن ز ا ع . و ح ر م س ت و ر د  
 خ و ر د ن ع ل و ف ه .  
**ش ر ا س** (carāsāt) ع. ج. ش ر س  
**ش ر ا س** و **ش ر ی س** و **ش ر س** (ا ز ب ا س م ع):  
 ب د خ و ش د . و ش د ی د ش د خ ل ا ف و ن ز ا ع ا و .  
 و ک ذ ا ش ر س **ش ر ا س** (ا ز ب ا ب ک ر م) . و  
**ش ر س ز ی د** : د و س ت ی ن م و د ز ی د ب ا م ر د م . و  
**ش ر س ف ل ا ن** : پ ی و س ت ه چ ر ا ی ن د ف ل ا ن گ ی ا ه  
 ش ر س ر ا .  
**ش ر ا س ی** (carāsī) م. ع. ع ا ر ض  
**ش ر ا س** : ز م ی ن د و ش ت و س خ ت .  
**ش ر ا س ی ف** (carāsīf) ع. ج. ش ر س و ف .  
**ش ر ا ش ر** (carācer) ا. ع. ت م ا م ی ت ن . و  
 ک ر ا ن ی ا . و ن ف س . و م ح ب ت . و ج . ش ر س ر ه .  
 و ق و ل ه م : **ا ل ت ی ع ل ی ه ش ر ا ش ر ه** ا ی ن ف س ر  
 م ح ب ت ه .

**ش ر ا ص** (cerās) ع. ج. ش ر م و ش ر م .  
**ش ر ا ط** (cerāt) م. ع. ش ا ر ط ه م ش ا ر ط ه  
 و ش ر ا ط ا ی ش ر ط ک ل م ن ه م ا ع ل ی م ا ح ب ه ر .  
 ب ک ا ز ا ن د و ت ا ب ر د ی گ ر ی ش ر ط ک ر د .

**ش ر ا ع** (cerā) ا. ع. ز ه ک م ا ن م ا د ا م ک ه  
 ب ر ک م ا ن ا س ت . و ن ی ز ه و س ن ا ن . و خ ی م ه . و  
 ش ا ی ا ن ه و س ا ی ا ن . و گ ر د ن ش ت ر . و ب ا د ب ا ی ت  
 ک ن ف ت ی : ع . ا ش ر ع و ش ر ع . و ن ی ز ش ر ا ع . و ج . ش ر ع .

**ش ر ا ع** (corā) ا. ع. گ ی ا ه ب ت م ا م ر س ی د ه .  
 و ن ا م م ر ع ی ک ه ن ی ز ه و س ن ا ن م ی س ا خ ت .  
**ش ر ا ع** (carrā) ا. ع. ک ت ا ن ف ر و ش .  
**ش ر ا ع** (carā'at) ا. ع. د ل ی ر ی و ج ر ت .  
**ش ر ا ع** (carā'it) م. ع. ش ر ع ش ر ا ع  
 (ا ز ب ا ب ک ر م) : ن ی ک د ل ی ر ش د .

**ش ر ا ع ی** (corā'iy) م. ع. ر م ع  
**ش ر ا ع ی** : ن ی ز ه د ر ا ز و ر ا س ت .

**ش ر ا ع ی** (corā'iyat) و (cerā'iyat)  
 ا. ع. م ا د ه ش ت ر د ر ا ز گ ر د ن .

**ش ر ا ف** (cerāf) م. ع. م ش ا ر ق و ب ا ه م د ی گ ر  
 م ف ا خ ر ت ک ر د ن ب ش ر ف . و ب ر ا م د ن و م ط ل ع ش د ن  
 ب ر چ ی ز ی . و ن ز و د ی ک ش د ن .

**ش ر ا ف** (corrāf) ا. ع. ک ن گ ر ه . ج .  
 ش ر ا ف ی .

**ش ر ا ف** (carāfat) م. ع. ش ر ف ش ر ف ا  
 و **ش ر ا ف** (ا ز ب ا ب ک ر م) : ب ر و ک و ب ل ن د ق د ر  
 ش د و ع ا ل ی م ر ت ب ه گ ر ی د .

**ش ر ا ف** (cerāfat) ا. پ. ب . م ا خ و ذ ا ز  
 ن ا ز ی . ن ج ا ب ت و ا ص ا ل ت . و ب ز ر گ و ا ر ی و ب ل ن د  
 ق د ر ی و ب ز ر گ م ر ت ب ی ک .

**ش ر ا ف ی** (corāfiyy) ا. ع. ج ا م ع ه س ی د .  
 و ج ا م ع ه ن ف ی س ی ک ه ا ز ا یر ا ن ب ر ب س ت ا ن ب ر ی ن د .

**ش ر ا ف ی** (corāfiyyat) م. ع. ع ا ذ ن  
**ش ر ا ف ی** : ک و ش ب ز ر گ . و **ن ا ق ع ش ر ا ف ی** :  
 م ا د ه ش ت ر ت و م ن د س ت ی ر گ و ش .

**ش ر ا ک** (cerāk) ا. ع. ب ن د ک ن ش ا ز د و ا ل .  
 ج : ا ش ر ک و ش ر ک . و گ ی ا ه خ ش ک ب ا ر ا ن س ی د ه  
 و ب ا ر ه ا ی ا ز ا ن .

**ش ر ا ک** (cerāk) م. ع. ش ا ر ک م ش ا ر ک ه  
 و ش ر ا ک ا . م ر . م ش ا ر ک ه .

**ش ر ا ک ت** (cerākat) ا. پ. ب . م و ل د ا ز  
 ن ا ز ی . ا ن ب ا ز ی و ح م ه د ا ر ی و ب ه ر ه د ا ر ی .

**ش ر ا ک** (cerākatan) م. پ. ب . م و ل د  
 ا ز ن ا ز ی . ج ل و ر ا ن ب ا ز ی و ج ل و ر ش ر ا ک ت . و

ب ه م ا م ی ب ک د ی گ ر و ب ا خ ت ا ق م .

**ش ر ا م ع** (carāmeb) و **ش ر ا م ع**  
 (carāmebat) ع. ج. ش ر م ع . و ج . ش ر م ی .

**ش ر ا ن** (cerān) و (corrān) و (corān)  
 م. پ. ر و ا ن و ی ا ی و ر ی ز ن د ه . و ب ا ر ا ن  
**ش ر ا ن** : ب ا ر ا ن ی ک ه ی ا ی و ر ی ز د .

**ش ر ا ن** (carrān) ا. ع. ج ا ن و ر ک س ی م ا ن د  
 پ ش ه و م ک س ر ی ز ه ا ی ک ه د ر ش ا ک گ ا ه پ د ی د آ ی د .  
 و ب د ی . و ا ی ذ ا و ا ذ ی ت و آ ز ا ر .

**ش ر ا ق** (carāueq) و (corāueq) ا.  
 ع. پ و س ت م ا ر ک ه ا ن د ا خ ت ه ب ا ش د . و ر ج ا م ع  
 پ ا ر ه . و ج . ش ر ق ع

**ش ر ا ن گ ی ز** (car-angiz) م. پ. ف ت ه  
 ا ن گ ی ز و م ف س د و م ق ت ز .

**ش ر ا ن ی د ن** (carānidan) م. پ. ش ر ی د ن  
 ک ن ا ن ی د ن و ف ر م و د ن .

**ش ر ا و ی ض** (carāviz) ع. ج. ش ر و ا ض .

**ش ر ا ه ت** (cerābat) ا. پ. ب . م و ل د ا ز  
 ن ا ز ی . ا ز ن ا ک ی و ح ر م س ب ر ط ا م .

**ش ر ا ه ی ا** (carābiyan) ع . م ا خ و ذ ا ز  
 ی و ن ا ن ی . ی ق : **ا ه ی ا ش ر ا ه ی ا** و **ی ا ه ی ا**

**و ا ش ر ا ه ی ا** ی م ن ی ا ز ل ی و ج ا ر ی د ا ن و ا ب د ی .  
**ش ر ا ی ص** (carāes) ع. ج. ش ر ی ص ه .

**ش ر ا ی ط** (carāet) ع. ج. ش ر ی ط ه .  
**ش ر ا ی ط** (carāyet) ا. پ. ب . م ا خ و ذ ا ز

ن ا ز ی . ش ر ط ه ا و ی س ا ن ه ا و ش ر و ط و ق ر ا ر ه ا  
 ق ر ا ر د ا د ه ا .

**ش ر ا ل ع** (carāe) ع. ج. ش ر ی ع ه .  
**ش ر ا ی ع** (carāye) ا. پ. ب . م ا خ و ذ ا ز

ن ا ز ی . آ م ن ی ک ه ی ی م ب ر ا ن ا ز ج ا ن ب خ د ا ی م ا ل  
 ب ر ی ن د گ ا ن آ ر و د ه ا ن د .

**ش ر ا ل ف** (carāef) ع. ج. ش ر ی ف ه .  
**ش ر ا ل ک** (carāek) ع. ج. ش ر ی ک ه .

**ش ر ا ی ی ن** (carāyin) ع. ج. ش ر ی ا ن .

شرب (carb) ۱. ب. قسمی از کتان مصری  
اعلا و نفیس .

شرب (carb) ۱. ع . نوعی از گیاه . و  
نام موضعی نزدیک مکه منظمه .

شرب (carb) ص . ع . ج . شارب .

شرب (carb) ۲. ع . شرب شرباً ( از  
باب نصر ) : دانست و دریافت .

شرب (carb) و (cerb) و (corb) ۳. م .

ع . شرب شرباً و شرباً و شرباً و شرباً  
و شرباً ( از باب سجع ) : نوشید آب و

جز آن را . و گفته اند شرب مصدر است و  
شرب و شرب اسم مصدر و فری و فشاریون

شرب الهمیم بالوجوه الثلثة . و شرب  
الدخان : کشید دود را مانند غلبان و چچو

بیکار . و شرب به : دروغ پرست بروی .

و شرب الرجل : تشنه شد آن مرد . و سیراب  
گردید ( از اعداد است ) . و كذلك شربت

ابله : تشنه شدند شتران او . و سیراب گفتند .

شرب (verb) ۱. ع . آب . و بهره ای از  
آب . و جای آب خوردن و هنگام آن . المثل :

آخرها اقلها شرباً واصله من سفی  
الابیل لان آخرها یرد وقد نرف العوض .

شرب (corb) ۱. ع . خوردگی . و نوشیدگی :  
( اسم است مصدر را ) .

شرب (corb) ۱. ب . مآخوذ از تازی .  
آشامیدگی و نوشیدگی . و شرب شرب

شرب : نوشیدن شراب . و شرب  
مدام : شرب خجری پیوسته و شب و روز بدون

انفصال . و شرب و اکل : آشامیدن و  
خوردن .

شرب (carab) ۲. ع . شرب شرباً ( از  
باب سجع ) : تشنه شد . و شرب الرجل :

ضعیف شد شتر آن مرد . و تشنه شد شتر آن بوا  
سیراب گفت ( از اعداد است ) .

شرب (carab) ۱. ع . ج . شرباً .

شرباً (carb) ۱. م . ف . ب . مآخوذ  
از تازی . بطور شرب . و بیک جرعه .

شربات (carbāt) ۱. ع . ج . شرباً .  
شرب باخ (cerbāx) ۱. ب . مآخوذ

پژمیده و سیاه .  
شرب (corbob) ۱. ع . گیاههای برهم

نست که بکدیگر را میوشند .  
شرباً (carbāt) ۱. ع . خرمایی که از

هسته روئیده باشد . و بیک مقدار خوردن از  
آب و جز آن . و بیک بار نوشیدن . و تداخل

رنگی در رنگ دیگر .  
شربت (carbēt) ۱. ب . کندنای کوهی .

شربت (carbāt) ۱. ب . مآخوذ از  
تازی . آب میوجات که باشکر و یا عسل پخته

قوام آورند مانند شربت گیلان و شربت  
انار و جز آن . و نیز باصطلاح طب هر

دارویی که باشکر و یا عسل پخته قوام آورند  
چون شربت گوکنار و شربت بزشه .

و نیز مقداری از هر دارو که بیک بار خورده  
شود و آنرا مقدار شربت نیز گویند . و

شربت آلات : نوع شربتهایی که از آب  
میوه ها پخته باشند . و شربت العاس :

شمشیر تابان و درخشان . و شربت مهسل :  
داروی مهسل . و جلاب . و شربت دادن :

جلادادن گوهرها و فوخته گذاشتن در زیر آنها .  
شرباً (corbat) ۱. ع . مقدار سیرابی از

آب . و سرش وی .  
شرباً (carabat) ۱. ع . بسیار آبخوری

و بسیار آب خوردن . و تشنگی . و شدت گرمی .  
و حوضچه های گرداگرد نخلستان جهت آبیاری

خرمابان . و گرد زمین یعنی برآمدگیهای گرداگرد  
گفته زار . ج : شرب و شربان .

شرباً (corabat) ص . ع . نیک آب خواهد .  
شرباً (carabbat) ۱. ع . زمین گیاهناک که

در آن دوخت باشد . و راه و روش . و کلاه .

شربت خانہ (carbāt-xāne) ۱. ب .  
مخزن داروها و تنبگوی داروها . و مخزن  
شربت آلات .

شربت دار (carbāt-dār) ۱. ب .  
خندنگاری که شربت آلات و شراب و آب و  
دیگر مشروبات در تصرف اوست . و آسنگه  
تنبگوی داروها سپرده بوی مییابد .

شربتی (carbati) ۱. ب . کاسه آب خوری .  
و جام شراب خوری . و قسمی از ریسمان باریک  
رنازک و لطیف .

شربتی (carbāt) ۱. ع . ریشه و پرده  
جامه (لغة مولده) .

شربوش (carbuc) ۱. ع . مآخوذ از  
- شربوش فارسی - شربوش مثلث شکل .

شربیل (carbīl) ۱. ع . قسمی از کفش  
مراکشی .

شربین (carbīn) ۱. ب . دوختی که از  
آب قطران میگیرند . و دوخت کاج . و  
دوخت زرنگ .

شربون (corpun) ۱. ب . قطران . و هر  
چیز بسیار سیاه .

شربة (carrat) ص . ع . مؤنث شربینی  
زن پدز .

شربة (cerrat) ۲. ع . شرب شرباً و  
شرباً و شربة . حر . شر .

شربة (cerrat) ۱. ع . حرص و آزمندی . و  
شربة الثیاب : نشاط جوانی .

شرث (carr) ۱. ع . کفش کهنه و  
فسوده .

شرث (carras) ۱. ع . ستیری پشت دستبر  
کشیدگی آن .

شرث (carras) ۲. ع . شربت بیخه  
شرباً (از باب سجع) ، ستبر و کشیده شربیه



دستار از سر تا و جز آن . و شرث **السهم** (مهولا) : ناراست و ناهموار گشت آن تیر .

شرث (cares) م.ع. سیف شرث : شمشیر تیز و تند .

شرثة (carsat) ا.ع. کفش کهنه و فرسوده .

شرح (carj) ا.ع. آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم . ج : شراج و شروج . و خرطبوط کبک . و سپاه . و انجمن . و شراکت . و طریقه و وضع . و رزنگ . و زوج و جفت . و شباهت . و مانند . و نوع و گونه . و گروه . و روغن کجند . و انبازی . و طبیعت و خو .

بق : **فلا رایهم رائی و لا شرحهم** شرحی ای طبیعتی . و **هما شرح واحد** ای ضرب واحد . و نام جانی . و نام وادی . و نام آبی . و **شرح العجوز** : موضعی نزدیک مدینه .

شرح (carj) م.ع. شرحه فی الامر شرحاً (از باب نصر) : انبازی داد او را در آن کار . و **شرح الشراب بالهماء و غیره** : آبیخت آن شراب را با آب . جز آن . و **شرح الشیء** : فرام کرد آن چیز را . و **شرح فلان** : دروغ برست فلان کسی . و **شرح العیبة و الخریطة** : درهم آورد گوشه‌های آن جامه‌دان و خرطبوط را . و نیز شرح : برهم نهادن خشت . و شکافتن چیزی را .

شرح (caraj) ا.ع. جای فراخ از رادی . و گوشه جامه‌دان و جوال و جز آن . ج : اشراج . و راه کبکشان . و فرج زن . و محلی که مابین فرج و مقعد میباشد . و مجمع حلقه دیر که منطبق میگردد . و برهنگی و کفتگی کمان .

شرح (caraj) م.ع. شرحت الدابة شرحاً (از باب سمع) : اشرح کسردید آن سوراخ .

شرحان (carjane) ا.ع. بینه تنبیه و فرقه و دو گروه . و هر دو رنگ مختلف .

و قولهم : **اصبحوا فی هذا الامر** شرحین ای فریقین .

شرحب (carjab) ا.ع. دراز . و دراز پای بزرگ استخوان . و اسب نجیب .

شرحبان (carjabān) و (corjabān) ا.ع. گیاه مانند گیاه بادجان که بدانست پوست پیرایند .

شرجة (carjal) ا.ع. گوی که در آن پوست کسیده آب ریزند تا شتران در وی خورند . و نام شهری در کنار دریای یمن . شرحع (carjā) ا.ع. طویل و دراز . و ماده شتر دراز . و چوب دراز **چهار پهلوی** . تخت . و ندش و جنازه .

شرجة (carjāat) م.ع. کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن . و چون خواهی چوب **چهار پهلوی** را برابر کرده گویی **شرحها** شرحة یعنی کرانه آنرا برابر ساز .

شرح (carh) ا.ع. کشف . و گشایش و فتح . و فهم . و بیان . و بریدگی و قطع . و برودگی بکارت . و توسعه در چیزی . و مجامعت زن بقفا افتاده . و **شرح اللحم** : بریدگی گوشت بدرازا . و **بنو شرح** : نام یثنی از تازیان .

شرح (carh) م.ع. شرح شرحاً (از باب فتح) : پیدا و نمایان کرد . و برید . و گشاد . و دریافت . و **شرح البکر** : برود دوشیزگس آن دوشیزه را . و **شرح الله صدره للاسلام** : وسعت دهاد خداوند بینه او را از برای قبول اسلام و حق . و **شرح الجارية** : ستان کرده گانید آن کنیز را .

و **شرح الشیء** : فراخ کرد آن چیز را . و **شرح الغامض** : بیان کرد سخن پوشیده را . شرح (carh) ا.ب. مأخوذ از تازی . تفسیر و بیان و فروزش و نصیرا و توضیح . و تأویل و تعبیر . و تفصیل . و بیان مشکلات . هر کتابی . و دلیل . و توصیف . و ادا . و آرزو . و **شرح تجرید** : نام کتابی در عقاید شیعه از ملاعلی قوشچی و متن آن که مدعی بتجربیات از خواجہ نصیرالدین طوسی . و **شرح کردن** : بیان کردن و تفسیر نمودن . و **شرح کشاف خواندن** : بر حرفی کردن هرزه گویی نمودن . و **شرح و بسط** : توضیح و تفصیل .

شرح (carah) ا.ب. بندجامه . و طاب خیمه . و کسبکشان .

شرحاف (carhaf) ا.ع. پیکان پهن . و کسی که پشت پایش پهن و عریض بود .

شرحب (carhab) ا.ع. طویل و دراز . و نام مردی .

شرحبان (carhabān) ا.ع. نام درختی .

شرحبیل (carhabīl) ا.ع. نام مردی . شرحة (carhat) ا.ع. پاره گوشت بدرازا بریده . و گوشت آهوی خشک شده قدیم ناکرده .

شرحوار (carh - vār) م.ب. شرح نما و مانند شرح . و تعبیر کتان .

شرحوف (carhuf) ا.ع. کسی که مستند و آماده بر حمله دشمن بود .

شرحه (carhe) ا.ب. مأخوذ از تازی . پاره و قطعه از گوشت و جز آن .

شرحه شرحه (carhe-carhe) م.ف. پ. پاره پاره و قطعه قطعه و پاره پاره .

شرح (carx) ا.ع. اصل وین . و کرانه برآمده از هر چیزی . و کرانه سوار . و اول جوانی . و تاج هرساله شتر . و اول کار .

**شرزدک** (cerezdak) ۱. پ. آلوی کوهی. و زازالک و زعرور .

**شرزه** (curze) ص. پ. تندوتیز و خشکین و غشباتک . و برهنه دندان . و زورمند و صاحب قوت . و متفیر . و کسی که خود را برای انتقام حاضر کند . و درنده ر کسی که خود را در حالت جنگ و یا دفاع قرار دهد . و عریضه کننده . و غرنده مانند شیر و دیگر حیوانات درنده وسیع .

**شرزه** (carze) ۱. پ. درنده غالب تراشیر .

**شرس** (cars) ۲. م. ع. شرس شرماً ( از باب نصر ) : نیک و بسیار خورد . و

**شرس الناقة بالزمام** : کشید آن ماده شتر را بهمار . و نیز شرس : دست مالیدن بر پوست و خیساندن آن در آب . و بدرد آوردن . و محزون کردن کسی را بسخن درشت . المثل : هذا جمل لا یشرس ( مجهول ) ای لم برض یعنی این شتری است که زبیر را نیاورد .

**شرس** (cars) ص. ع. مکان شرس : جای درشت نامعوار .

**شرس** (cars) و (caras) ۱. ع. درخت شوره گسز . و هر درخت خار دار کوچک . المثل : عسرا بشرس الدهر یعنی خوار گردیدیم ازشدهاند روزگار . و کذا بشرس الدهر .

**شرس** (cors) ۱. ع. خارش لب شتر .

**شرس** (caras) ۲. م. ع. شرس شرماً و شراسة و شریماً . مر. شراسة .

**شرس** (caras) ۱. ع. بدخونی . و شدت خلاف نزاع و دشمنی .

**شرس** (cares) ص. ع. بدخو . و انه لشرس الاکل : ارنیک خوار است .

**شرساء** (carsa) ۱. ص. ع. ابرتنک سپید . و ارض شرساء : زمین درشت و سخت .

**شرسفة** (carnefat) ۱. ع. بدخونی .

**شرسوف** (carsulf) ۱. ع . کرکرانک

**شر داح القدم** : مرد ستر و پهن پای . و **رجل شر داح** : مرد فربه هرومته گوشت .

**شر داخ** (cerdax) ص. ع . **رجل شر داخ القدم** : مرد ستر پهن پای

**شر داغ** (cerdaq) ۱. پ . جامه ییغواز آذین کوتاه .

**شر ذمة** (cerzemat) ۱. ع . گروه از مردم . و گروه اندک از مردم . و یازهای از میوه . از هر چیزی . ج : شر ذمه و شر ذیم .

**شر ذمه** (cerzame) ۱. پ . مآخوذ از تازی . جمعیت اندک از مردم . و یاره اندک از هر چیزی . و قدر قلیل . و مقدار کم . و قطعه یاره .

**شرر** (carar) ۱. ع . یاره های آتش که بجهد .

**شرر** (carar) ۲. م. ع . شرر آذر شرر آ . مر . شرر .

**شرر بار** (carar-bâr) ص. پ . چیزی که از وی جرقه های آتش میآورد .

**شررة** (cararat) ۱. ع . واحد شرر یعنی یک یاره آتش .

**شررستان** (carrestân) ۱. پ . جانی که در آن شراره آتش فراوان باشد .

**شررفشان** (carar-fecân) ص. پ . آنکه از وی جرقه های آتش پراکنده میگردد . و دارای لمعان مانند ستاره های ثابت .

**شررز** (carz) ۱. ع . درشتی و سختی . و سخت توانائی . و هلاکت . و صوبت و اشکال .

**شررز** (carz) ۲. م . ع . شررز شرز آ ( از باب نصر ) : برید و قطع کرد .

**شررز** (caraz) ص. ع . خالص از هر چیزی .

**شررزة** (carzat) ۱. ع . هلاکت . بق :

**رماه الله بشررزة ای هلاک** .

و فرزند مرد . و بینی که هنوز زید دست نکرده و آب نداده باشند . و همزاد و همنا . ج : شروخ . و **شرخ الشباب** : اول جوانی . و موی سیاه . و یاقوت و مضارت آن . و **بنو شرخ** : یعنی از تازان .

**شرخ** (carx) ۲. م. ع . **شرخ ناب البهیر** شرخاً و شروخاً ( از باب نصر ) : دندان آفانید شتر . و **شرخ الصبی** : جوان گردید آن کودک .

**شرخ** (carx) و (corrax) ص. ع . ج . شادخ . و هم شروخ و شرخ یعنی ایشان هم زاد هائی هستند که دره شایهت و مماثلت میانه کرده اند .

**شرخان** (carxâne) ۱. ع . صیغه تشبیه . کرانه برآمده از هر چیزی . و در مثل . و دو همزاد . و همنا و هم نشین . و **شرخا الرجل** : دنباله بالان و پیش آن که جای برنشتن سوار میان آندو میباشد . و **شرخا الفوق** : در طرف و فار . و **هما شرخان** : آن دو مثل هم اند .

**شرخت** (cerxest) ۱. پ . قسبی از شیرخشت . و آتش و شوربا .

**شرخوردن** (corxordan) فل و م . پ . خراشیدن . و خواریدن .

**شرخویه** (cerxive) ۱. پ . صغیر . و خروج و دخول نفس از میان دلب ببحری که آواز و صغیر برآید .

**شرد** (cord) ص . پ . ستیزه جو و گستاخ و سرکش .

**شرد** (corod) ص. ع . ج . شرود .

**شرد** (carad) و (corrad) ص . ع . ج . شارد .

**شرد** (corrad) ۱. ع . شعر معروفی که مردم از دهن بدهن میگیرند .

**شر داح** (cerdâh) ص . ع . دراز و بزرگ بیکل از شران و زنان . و **رجسل**



**شرطی (carti)** . ا.ب. - مأخوذ از نازی . قرارداد نامین . و بشرطی که : و موافق قراردادی که .

**شرطی (carti)** . ص . ب . پ . - مأخوذ از نازی - منسوب بشرط و عهد و پیمان و گروه .

**شرطی (cartiyy) و (cartiyy)** . ا.ع . سرهنگ شهنه . و محصل . و پیاده کونوال که در آن نشان قرار داده شده که بدان نشان شناخته میشود .

**شرطیت (cartiyyat)** . ا.ب. - مأخوذ از نازی - عهد و شرط و پیمان و اتفاق و فریاد .

**شرطیه (cartiyye)** . ا.ب. - مأخوذ از نازی - فرگویی . و شرطیه متصله : فرگویی پیوسته . و شرطیه مفصله : فرگویی . گذشته .

**شرع (car)** . ا.ع . دین و مذهب راست و آشکار . و مثل و مانند . یق : **هذا شرع هذا** : این مانند این است . و قول علی

عليه السلام : **شرعك ما بلفك المحل** یعنی بس است از توشه آنقدر که برساند تو را بمقصد تو و این را درباره کسی گویند که وی را تحریض بقاعت باندک چیزی نمایند . و **مررت بر رجل شرعك من رجل** ای حسیک یعنی قابل آنست که او را طلب فرمائی (رسوی فی الواحد و الثنیه و الجمع) .

**شرع (car)** . م . ع . - **شرع لهم شرعاً** (از باب فتح) : پیدا کرد برای ایشان راه را . و **شرع الله لهم** : پیدا کرد خدای تعالی راه را بر بندگان خود در بندگی . و **شرع المنزل** : آگشاده شد در منزل بسوی راه نافت . و **شرعت الدواب فی الماء شرعاً و شرعاً** : بآب درآمدند سنوران . و **شرع فی الامر** : خوض کرد در کار . و **شرع الحبل** : آگشاد گره رسن را و هر دو کار آنرا نژاد گرفته دل و مانند آن انداخت .

**و شرع الاهداب** : باز کرد پوست را و کفایت . و **شرع الشیء** : نیکو برداشت و بلند کرد

آن چیز را . و **شرعت الرماح** : راست شدند نیزهها بسوی کسی . و **شرع الرماح** : راست کرد نیزهها را بسوی کسی (لازم و منتهی) .

**و شرع فی الماء** : با کف دست آب نوشید . و **شرع المال** : وارد شد آن مال

در شریعه . و **شرع فلان فی الامر** شروعاً : گرفت فلان آن کار را . و **شرع الباب الی الطريق** : متصل شد آن باب

براه . و **شرعته انا** : متصل کردم آن باب را براه (لازم و منتهی) .

**شرع (car)** و **(cara)** . ص . ع . **الناس فی هذا الامر شرع** : مردم در این کار

بزرگ روش و برآیند . و **کذا شرع** (مذکر و مؤنث و واحد و جمع دروی یکسان است) .

و **کذا الناس شرع واحد** ای لون و ضرب واحد : مردمان همه بزرگ روش و طریقه اند و روششان یکی است .

**شرع (car)** . ا.ب. - مأخوذ از نازی - دین . آیین و کیش و مذهب . و طریقه و روش . و آئین که از جانب خداوند عالمیان بتوسط پیغمبران بر بندگان آمده . و **اهل شرع** :

مجتهد و قاضی و قبیله و مفتی و وکیل . و **شرع و عرف** : تفاوت شرعی و حکومت پادشاهان .

**شرع (cer)** . ا.ع . دوال نعلین . و تارهای بریط . ج : **شرع** . و **شرع الشیء** :

مانند آن چیز . ج : نیز شرع .

**شرع (cer)** و **(cera)** . ع . **شرع** : ج : شرع و شرعه .

**شرع (cora)** . ع . ج . **شرع** : شرع .

**شرع (corra)** . ص . ع . **حیتان شرع** : ماهیانی که سرها را بلند کرده اند . و ج .

**شارع . و ج . شارع . یق : ابل شرع** و **رماح شرع** . م . ر . شارع .

**شرعاً (car'an)** . م . ف . پ . - مأخوذ از نازی - بطور شرع و بقانون شرع .

**شرعاف (cer'at)** و **(cor'at)** . ا . ع . پوست شکفته خرما بن ز .

**شرعان (car'ane)** . ا . ع . حیثه تشبه : **هما شرعان** : آندو مثل و مانند هم اند .

**شرعاب (car'ab)** . ا . ع . دراز و طولیل .

**شرعیه (car'abat)** . م . ع . **شرع اب الایم** **شرعیه** : برید آن پوست را پدرازا .

**شرعی (car'abiyy)** . ا . ع . مرد دراز نیکو بدن . و نوعی از چادر .

**شرعیة (car'abiyat)** . ا . ع . نام موضعی .

**شرعة (cer'at)** . ا . ع . راهی که خداوند در بندگی خود برای بندگان آشکار کرده . و راه روشن و راست . **قوله تعالی : لكل جعلنا منکم شرعة و منهاجاً** . و مثل

و مانند . یق : **هذه شرعة هذه** : این مانند این است .

**شرعة (cer'at)** و **(car'at)** . ا . ع . زه کتان . و زمساز . و دام طیور . ج : شرع و شرع .

**شرعة (car'at)** . ا . ع . کشتی . و رزاق و پیش طاق . و صفت مسقف و پوشیده . ج :

**شرع نهاد (car'nehad)** . ص . ب . عادل و مأنوس ب عدالت .

**شرعوب (cor'ub)** . ا . ع . نام گیاهی و یا نمر آن گیاه .

**شرعوف (cor'uf)** . ا . ع . نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه .

**شرعی (car'i)** . ص . ب . - مأخوذ از

نازی - منسوب بشرح - ومشروع و حلاله  
موافق شرع.

**شرعی** (car'iyy) اوص ۱۰ ع - منسوب  
بشرح. و راست. و شلوار تنگ.

**شرعی** (cer'iyy) ۱-ع - زه کمان. و  
مثل و مانند.

**شرغ** (caruq) و (ceruq) و (caruq)  
۱-ع. غوک ریزه.

**شرغوف** (corqu) ۱-ع. غولک ریزه. و  
نام گیاهی و بانام بار آن گیاه.

**شرف** (carl) ۱- پ. آستانه در. و  
تختی که درپیش در نصب سازند. و آواز  
آهسته مانند آواز پای مردم.

**شرفه** (carl) م - ع - **شرفه شرفاً**  
(ازباب نصر) : چیره شد او را بزرگی و یا  
درحسب. و **شرف الحائط** : کنگره ساخت  
برای حائط.

**شرف** (corf) ۱-ع. ماده شتر کلانسال.

**شرف** (caraf) ۱-ع. بلندی. و جای  
بلند. و بزرگی. و بزرگی آبائی. و بزرگی  
ذاتی و بلندی حسب. و تقوا و پرهیزگاری.  
و کرمان شتر. و تکاسب. و مقدار يك ميل  
مسافت. و رسیدگی برامر بزرگ خواه خیر  
باشد و یا شر. و **علی شرف** : برطرف و  
کناره چیزی. و برنقطه چیزی.

**شرف** (caraf) م - ع - **شرف شرفاً**  
**شرفه** (ازباب کرم) : بزرگ و بلند قدر  
شد و عالی مرتبه گردید. و **شرف شرفاً**  
(ازباب سمع) : حوام کرد برخودن کوهان.  
و **شرف الاذن** : بلند شد گوش. و کذا  
**شرف المنكب**. و **شرف فلان علی**  
**خطر من خیر او شر شرفاً** (از باب  
نصر) : رسید فلان برامر بزرگی از خیر و  
یا شر.

**شرف** (caraf) م - ع - ج. شریف.

**شرف** (caraf) ۱- پ. مأخوذ ازنازی.  
بزرگی و بزرگواری و جاه و جلال و درجه مرتبه.  
و حرمت و آبرو و مجد و افتخار و حشمت و  
عظمت و عزت. و فضیلت. و بلندی و ارتفاع.  
و باصطلاح **مبت شرف آفتاب** : پودت  
خورشید است در نوزدهم درجه برج حمل.  
و **شرف ماه** : در درجه سیوم برج ثور و  
عطارد در ۱۵ درجه برج سنبله و زهره در ۲۴  
درجه برج دلو و مریخ در ۲۸ درجه برج جدی.  
و مشتری در ۱۵ درجه برج سرطان و زحل در  
۲۱ درجه برج میزان و اس در ۳ درجه جوزا  
و ذنب در سه درجه قوس. و **شرف تحسین** :  
افتخار بواسطه پسندیده شدن و تحسین نمودن.  
و **شرف خدمت** : افتخار بواسطه خدمتگزاری  
و طاعت. و **شرف ملازمت** : افتخار بواسطه  
ملازمت درخدمت و فرمانبرداری.

**شرف** (coraf) ع - ج. شرفه.

**شرف** (corof) ۱- ع. قته و آشوب.  
الحديث : **انتکم الشرف الجون** ای  
الفتن المظلمة.

**شرف** (corof) و (corraf) ع - ج.  
شارف.

**شرفاء** (carfā) ص - ع. مؤنث شرف.  
و **دارشرفاء** : خانه کسگه دار. و **اذن**  
**شرفاء** : گوش دراز.

**شرفاء** (corafā) ع - ج. شریف.

**شرفات** (corafāt) ع - ج. شرفه.

**شرفات** (corofāt) ۱- ع. **شرفات**  
**القرس** : گردناسب. و جای برنشتن ردیف  
در پشت اسب.

**شرفاك** (carfak) و (cerfak) و  
**شرفالنگ** (carfālang) و (cerfālang)  
و **شرفانگ** (carlang) و (cerlang)  
۱- پ. هرصد او آواز آهسته. و آواز پای مردم.  
**شرف بخش** (caraf-baxc) ص - پ.

افتخار دهنده و بزرگی بخشنده و سرافراز کننده.

**شرفه** (corfat) ۱-ع. **شرفه القصر** :  
کسگه قصر. ج : شرف. و بزرگی. و فضل  
و فزونی. و آنجای ازبایلی مناره که مؤذن در  
آنجا ایستاده اذان میگوید. و قولهم : **اعد**  
**ایاتکم شرفه** ای شرفاً و فضلاً انصرف به.  
و **شرفه المال** : گویده ترین مال.

**شرفت** (carfas) ۱-ع. درختی کوچک از  
جنس تیوغات.

**شرف ریز** (caraf-riz) ص - پ. برطرف  
کننده شرافت و افتخار و بزرگی.

**شرفنج** (carfanj) ۱- پ. زده و شسته و ناموار.

**شرفنگ** (carfang) و (cerlang) ۱-  
پ. هر آواز آهسته. و آواز پای مردم.

**شرفه** (carfe) و (cerfe) ۱- پ. هر آواز  
آهسته. و آواز پای مردم.

**شرفه** (corfe) ۱- پ. مأخوذ ازنازی.  
کسگه قلعه. و کنگره. یا. و کنگره دیوار  
خانه.

**شرفیاب** (caraf-yābi) م - پ. سرافراز  
شده و صاحب قدر و مرتبه گشته و مشرف. و  
**شرفیاب شدن** : سرافراز گشتن و دارای  
قدر و مرتبه بلند شدن و مشرف شدن.

**شرفیابی** (caraf-yābi) ۱- پ. سرافرازی  
و درک شرف و بلندی جاه و مرتبه.

**شرفیه** (carfiyyat) ۱- ع. شرافت و  
رفت. و نجابت و اصالت.

**شرق** (carq) ۱-ع. سپیدی و روشنی آفتاب.  
و جای برآمدن آفتاب و مشرق. و زن خوب  
روی. و شکاف. و نام مرغی میان غلجواز و  
جرخ. و نام اقلیمی.

**شرق** (carq) م - ع. **شرق الشمس**  
**شرفاً** و **شرفاً** (از باب نصر) : برآمد  
آفتاب. و **شرق الشاة** : شکافت گوش  
گوسفند را. و **شرق النخل** : غوره برآورد

آن خرماين. و شرق الثمرة : جيد و درويد  
آن باروا.

شرق (carq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
مشرق و جای بر آمدن آفتاب. و شرق و  
غرب : مشرق و مغرب .

شرق (carq) و (cerq) ا.ع. روشنی که  
از شکاف در دریا بد

شرق (carq) : (carq) ص.ع. لحم  
شرق : گوشت بی چربی. و کذا لحم شرق .  
شرق (corq) ع.ج. شارق .

شرق (carq) م.ع. شرقت الشاة  
شرقا (از باب سمع) : شکافته گوش شد  
آن گوشت . . شرق برقه و کذا شرق  
بالماء : آب و خدو بگلویش فروماند . و

شرق الدم في عينه : - ع خ شد چشم او .  
و شرقت الشمس : ضعیف شد و روشنی آفتاب  
و نزدیک بذهب رسید . و شرق صدره :

نگفتند سینه او . اندوھاک و غصه ناک گردید .  
الحديث : ستدر کون قومایو خرون  
الصلوة الى شرق الموتی فاضانه سلمی

نه علیه و آله الى المغرب لان جنوبها عند ذلك  
الوقت ساخط على المقابر اولوا ذاهم یؤخرون  
ثلی ان یبقی من الشمس مقدار ما یبقی من حیوة

من شرق برقه عند الموت .

شرق (carq) و (carq) ا.ع. آفتاب .  
یق : طلوع الشرق . و کذا طلوع الشرق .  
شرق (carq) ص.ع. جرح شرق :

زخم مثل از خون .  
شرق (corou) ع.ج. شریق .

شرقاء (carq) ص.ع. شاة شرقاء :  
گوشت شکافته گوش .

شرقة (carqat) ا.ع. آفتاب گاه .  
شرقة (carqat) و (carqat) ا.ع.  
آفتاب وقتی که برآید . و مشرق .

شرقة (corqat) ا.ع. خنق و فرسودگی گلر .

شرقة (carraq) ا.ع. داغی که بدن  
گوشت گوشت شکافته را داغ کند .

شرقة (carraq) ص.ع. مؤث شرق .  
یق : عین شرقة : چشم سرخ خون آلود .

شرقراق (carraq) و (cereqrāq)  
ا.ع. نام مرغی و شترقراق .

شرقستان (carqestān) ا.ب. آسیا و  
ممالکی که در طرف مشرق واقع شده اند .  
شرقی (carqi) ص.ب. منسوب بشرق  
و مشرق . و هر چیز که در طرف مشرق واقع  
شود .

شرقی (carqiy) و شرقیة (carqiyat)  
ص.ع. هر چیزی که آفتاب آنرا صبح سرد شد  
غربی . قوله تعالى : لا شرقیة ولا غربیة  
ای لا تطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او

وقت غروبها فقط لکنها شرقیة غربیة ای  
بعضیها الشمس بالغداة و بعضیها شرقیة  
شبه ستانی بعضر . و محله ای بغداد . و محله ای  
بیراض . و محله ای بنشایور .

شرك (carq) و (cerk) ا.ب. جامه . و  
پارچه ای که در آن دارو بندند .

شرك (cerk) ا.ب. آبله چپک و جدری .  
شرك (cerk) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
کفر . و انبازی که بت پرستان و مشرکین برای  
خدایند عالم جل شأنه قرار داده اند . و اهل

شرك : تنویر یعنی آنان که بدر خدا قائل  
شده اند . و بت پرستان . و آن طایفه از نصارا  
که معتقد بتا که ثلاثه شده اند .

شرك (cerk) ا.ع. انباز . و انبازی . و  
کفر . و اعوذ بالله من شر الشیطان  
و شر که ای مایوس بمن الاشرک باق .

و انبازی و دنسب . یق : وغبنا فی شرکم  
ای مشارکتکم فی النسب . و دادن بکسی  
زمینی را بر نصف و یا ثلث . و ریا . و حسد و  
نصیب . ج : اشرک .

شرك (cerk) م.ع. شرک شرکاً و  
شرکة . مر . شرکة .  
شرك (carak) ا.ب. شر او حسب .  
شرك (carak) ا.ع. دام صیاد . و آنچه  
برای صید مرغان برپا کنند . ج : اشرک و  
شرك . و شاهراه و راه میانه روشن . و میان  
و وسط راه . و ج . شرکة .

شرك (cerk) م.ع. شرک شرکاً و  
شرکاً و شرکة . مر . شرکة .  
شرك (corok) ع.ج. شرک . و ج .  
اشرک .  
شركا (corak) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
شریکها و انبازها و همدمستان .  
شركاء (corakā) ع.ج. شریک .  
شرکة (cerkat) ا.ع. انبازی . و  
شرکة الشیطان : خباثت شیطان .  
شرکة (cerkat) م.ع. شرکته فی الامر  
شرکاً و شرکاً و شرکة و شرکة و بی  
لغة شرکة (corkatun) (از باب سمع) :  
شریک وی شدم در آن کار . و شرکته  
فی البیع و المیراث شرکة (از باب  
سمع) : شریک وی شدم در آن کار . و شرکته  
فی البیع و المیراث شرکة (از باب  
علم) : دو بیع و میراث انباز وی شد و دارای  
بهره و نصیب گردید . و شرکات العمل : باره  
گردید شرکات کفش .  
شرکة (corkat) ا.ع. انبازی و شرکات .  
شرکة (corkat) و (carakat) م.ع.  
شرك شرکة و شرکة و شرکة . مر .  
شرکة .  
شرکة (corakat) م.ع. دام صیاد .  
ج : شرک .  
شرکت (cerkat) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - انبازی و شرکات . و شرکت قدیم  
و دیرینه : دخشم .  
شرکسی (carkaniyy) ا.ع. چرکس .

**شركی** (corakiyy) ص. ع. لطم  
**شركی**: لطم شتاب و متواتر.  
**شركی** (corakiyy) و (corakiyy) ۱.  
 ع. سیر شتاب.  
**شرم** (caru) ۱. پ. خجالت و  
 افعال. و حیا و حالت انفعال و عفتی که  
 برای شخص حاصل میشود هنگام حرف زدن  
 و یا کردن کاری. و ناموس. و آلت تامل.  
 و **شرم داشتن**: خجالت داشتن. و حیا  
 داشتن. و خجیل شدن. و **بی شرم**: بی حیا  
 و بی خجالت. و رسوا.  
**شرم** (carm) ۱. ع. لجه دریا. و شاخه  
 دریا. و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن  
 خورده میشود و محتاج بتنه و شاخه و ریشه آن  
 نمیگردد. و نام درختی. و نام موضعی.  
**شرم** (carm) ۲. ع. **شرم الشیء**  
**شرماً** (از باب ضرب): شکافت آنچه را.  
 و **شرم له من ماله**: داد او را کمی از  
 مال خود. و **شرم آتفه**: برید بینی آنرا  
 یا گفته کرد یکطرف از بینی او را.  
**شرم** (caram) ۱. ع. کفتگی و تزکیدگی  
 بینی.  
**شرم** (curam) ۲. ع. **شرم شرماً**  
 (از باب سمع): گفته بینی گردید.  
**شرماء** (carmā) ص. ع. **امراه شرماء**:  
 زنی که مرد فرجش یکی شده باشد و زن مفضا.  
 وزن گفته بینی.  
**شرم آلود** (carm-ālund) ص. پ.  
 شرمند و شرمگین و خجیل و شرمند روی.  
**شرمانیدن** (carmānidan) ف. م. پ.  
 شرم کردن کتانیدن و شرم کردن فرمودن و  
 سبب شرم کردن گفتن.  
**شرم جای** (carm-jāy) ۱. پ. فرج  
 مردوزن.

**شرمح** (carmah) و (carammah) ۱. ع. دراز و طویل.  
**شرمح** (carmah) و **شرمچی**  
 (carmahiyiy) ۱. ع. توانا و قوی. ج:  
 شراخ و شراخه.  
**شرمزده** (carm-zade) ص. پ. خجل  
 و شرمند. و پشیمان.  
**شرمسار** (carm-sār) ص. پ. شرمند  
 و متغزل و خجل.  
**شرمساری** (carm-sāri) ۱. پ. خجالت  
 و شرمندگی. و **شرمساری بردن**: خجل  
 شدن. و **شرمساری کشیدن**: شرمساری  
 بردن.  
**شرمطه** (carmatāt) ۲. ع. **شرمطه**  
**شرمطه**: شکافت و درید.  
**شرمگاه** (carm-gāh) ۱. پ. آلت تامل  
 و فرج مردوزن.  
**شرمگین** (carm-gin) ص. پ. خجل.  
 و شرمسار. و شرم دار.  
**شرمناک** (carm-nāk) ص. پ. خجل  
 و شوریده و پریشان و مضطرب. و دلگیر.  
**شرمندگی** (carmandagi) ۱. پ.  
 حیا و خجالت و شرم.  
**شرمندة** (carmānde) ص. پ. خجل.  
 و شوریده و پریشان و مضطرب. و دلگیر.  
**شرمیدن** (carmidan) ف. ل و پ.  
 خجل شدن و خجالت کشیدن. و حیا داشتن.  
**شرن** (carn) ۱. ع. شکافت و کفتگی دو سنگ.  
**شرن** (carn) ۲. ع. **شرنت الصخرة**  
**شرناً** (از باب سمع): تزکید و کتید آن  
 سنگ.  
**شرناض** (carnāz) ص. ع. **جمل**  
**شرناض**: شتر فربه دراز کردن.  
**شرناف** (carnāf) ۱. ع. بزرگ کشت که  
 دراز و انبوه شده بپرند آنرا.

**شرناق** (carnāq) ۱. ع. جسمی شحمی که  
 در پلك بالاین چشم پیدا گردد.  
**شرنبث** (carnbas) ص. ع. مرد شیر  
 و درشت کف دست و پای.  
**شرنبث** (carnbas) ۱. ع. شیریشه.  
**شرنبذ** (carnbāz) ۱. ع. فربه و شیر.  
**شرنتی** (carnāti) ۱. ع. نام مرغی.  
**شرنقة** (carnāfat) م. ع. **شرنقة**  
**الزرع شرنقة**: برید شرناف کشت را.  
**شرنقق** (carnāfah) ۱. ع. خفیف القدیم  
 و سبک پا.  
**شرنقة** (carnāfat) ۲. ع. **شرنقة**  
**شرنقة**: برید آنرا و پاره کرد.  
**شرنگ** (carang) ۱. پ. زهر و سم.  
 و حنظل.  
**شرنوخ** (carnuq) ۱. ع. غرگ کوچک.  
**شرو** (carv) و (cerv) ۱. ع. شند و  
 عمل.  
**شروا** (cervā) ۱. پ. دروغ. و بهتان.  
 و گفتار بیهوده و بی معنی و باطل.  
**شرواص** (cervās) ص. ع. ستبر و نرم  
 و کلان از هر چیزی.  
**شرواض** (cervāz) ص. ع. **جمل**  
**شرواض**: شتر نرم فربه و رام. ج:  
 شراویض.  
**شرواط** (cervāt) ص. ع. مرد دراز.  
 و شتر دراز و شتاب (مذکور مؤنث دوری بکسان  
 است). یق. **جمل شرواط و ناقه**  
**شرواط**.  
**شروال** (cervāl) ۱. ع. سروالوار.  
**شروان** (cervān) ۱. پ. شیروان.  
**شروانی** (cervāni) ص. پ. منسوب  
 بشروان.  
**شروب** (carub) ۱. ص. ع. آشامیدنی از  
 ماهیات. و یا آب که شرب باشد و نه خوش.  
 ج. جزو ۹۰.

و می شراب و نیک آب غوار. و ماده شترآزمند ز.

**شروب** (corub) ع. ج. شرب. و ج. ج. شارب.

**شروج** (corui) ع. ج. شرح.

**شروح** (coruh) ع. ج. شرح.

**شروخ** (corux) م. ع. شرح شرخا و شروخا. م. مر. شرح.

**شروخ** (corux) ا. ع. دوخت عناه.

**شروخ** (corux) ا. ع. ج. شرح. و

**شروخ شرح** دو ماله گویند. م. شرح.

**شروود** (carud) م. ع. و رنده ج. شرد.

و **قافیه شروود**: ای سائز فی البلاد.

**شروود** (corud) م. ع. **شرد شروودا**

و **شرادا** و **شرادا**. م. شراد.

**شورود** (corur) ع. ج. شر.

**شروط** (corut) ع. ج. شرط.

**شروط** (corut) ا. ب. مأخوذ از تازی.

شرط و میماند.

**شروع** (coru) م. ع. **شرح شرعا**

**شروعاً**. م. شرح.

**شروع** (coru) م. ع. ج. شارع.

**شروع** (coru) ا. ب. مأخوذ از

تازی. آغاز و قبال و قبال و ابتدا و اول. و

دیباچه. و جمله هر چه. و **شروع کردن**

و یا **نمودن**: آغازیدن و ابتدا کردن.

**شروف** (corul) م. ع. **شرفت الناقة**

**شروفاً** (از باب کره نصر): کلانسال گردید

آن ماده شتر.

**شروف** (corul) م. ع. ج. شارف.

**شروق** (coruq) م. ع. **شرق شرقاً**

**شروفاً**. م. شرق.

**شروم** (carum) ا. ع. زنی که مرد

فرجش یکی شده باشد.

**شروه** (carve) ا. ب. نوعی از خواتندگی

که شهری نیز گویند.

**شروه** (carve) ا. ب. مأخوذ از رومی.

نام پهلوانی از من زواد.

**شروی** (carvā) ا. ع. مثل ماند. یق:

**لاشروی له**: مثل ماندگی از برای او نیست.

**شروین** (carvin) ا. ب. نام قلم شروان.

**شروه** (care) ا. ب. حرص و آرز و طمع.

و پر خوری و شکم پرستی. و نام گیاهی که

چندی تلسی گویند.

**شروه** (carah) م. ع. **شروه علی الطعام**

**و غیره شرهاً** (از باب سمع): آژمند و

حرص شد بر طعام و جز آن.

**شروه** (carah) ا. ب. مأخوذ از تازی.

میل و رغبت و آرزو و خواهش. و آشنها. و

طمع و حرص. و پر خوری. و **نفس شروه**

**آلود**: نفس آلوده پر خوری و شکم پرستی.

**شروه** (careh) و **شرهان** (carhān)

م. ع. آژمند و حرص.

**شرهفة** (carhāfat) م. ع. **شرهفت**

**الصی شرهفة**: نیکو کردن من غذای آن

کودک را.

**شری** (cary) ا. ع. حنظل. و برگ درخت

حنظل. و خرمانی که از دانه رسته باشد و **قفلان**

**طعمان اری و شری** ای عمل و حنظل.

**شری** (cary) م. ع. **شراهه** و **شراهه**

م. شراء.

**شری** (carā) ا. ع. بثورات و بزه سرخ

که بر بدن آدمی برآید و بفارسی مملک گویند.

و فرومایه از شتران و جز آنها و برگزیده آنها.

و کوه. و راه. و ناحیه وسطه. ج: اشراء.

و **ذوالشری**: نام بنی.

**شری** (carā) م. ع. **شری یبنهم**

**الشری** (از باب سمع)؛ پراکنده

شدیدی در میان ایشان. و **شری البرق**:

در خفید برق و روشن شد و بسیار شد و روشنی

آن. و **شری زمام الناقة**: بسیار جنبیده بار

ماده شتر. و **شری زید**: خشم کرده زید و

لجاجت نمود در کباب. و **شزی فلان**:

مملک بیرون آوردن فلان. و **شری اهرس**:

بسیار رفت آن اسب و ماله در وقت نمود.

**شری** (cerā) ا. ع. خرید و فروش.

ج: اشریه.

**شری** (cari) م. ع. **جلد شر**: پوست

شری برآورده.

**شری** (corrā) م. ع. زن بدتر.

**اعیذك بالله من نفس حری و عین**

**شری** ای عین خبیثه.

**شری** (cariyy) م. ع. **فرس شری**:

اسب بنهایت رسیده در رفتار و بسیار جنبان

و گشاده گام.

**شری** (cariyy) ا. ع. فرومایه ترین و

یا برگزیده ترین از ستور.

**شریاف** (ceryāf) ا. ع. برگ کت که

دراز و انبوه شود چنانکه بیرند آنرا.

**شریان** (caryān) و (ceryān) ا. ع.

درختی که از وی کمان سازند. و نام وادی.

**شریان** (ceryān) ا. ع. رگ جنده.

ج: شراین و شربانات. و پیارسی لال و گ

گویند.

**شریانان** (ceryānā) ا. ع. ج. شریان.

**شریب** (carib) ا. ع. آب قابل آشامیدن.

و آبی که نه شور باشد و نه خوش. و آبکش.

و کسی که بشخص آب دهد. و هم آب خور

شخص یعنی کسی که ستوری یا ستوشخص یک

نوبت آب خورند. و نام شهری.

**شریب** (carrib) م. ع. نیک شراب

غوار. و آزمند شراب.

**شریبة** (caribat) م. ع. گرسپندانی که

آب خورده باز گردند دردی بکدی بگردند.

**شریت** (carit) ا. ب. مأخوذ از

شریط تازی. بستن عدل و صدق و باور باطلاب

و آمادگی آن حجه حمل. و **شریت گردن**:

ستن بار و نه باطلاب.



<p>روشن و راست . و آستانه . و جلی بآب هر آمدن . ج : شرامع .</p>	<p><b>هریز</b> (carriz) ص . س . ب . - باغوازا تازی - بدکار و بدعمل و بد ذات و بد ذات و بد خواه . و سرکش و خودسر .</p>	<p><b>شریفة</b> (caryat) ا . ع . - واحد شریفی یک درخت حنظل . و یک خرمان از ماهرست .</p>
<p><b>شریعت</b> (cariat) و (cariat) ا . هـ . - مأخوذ از تازی - قانونی که پیغمبران از جانب خداوند عالم بر مردمان آورده اند و دستور بند و خورشوریند و دستور نهاد نیز گویند . و</p>	<p><b>شریر</b> (carir) ص . ع . ب . ج : اشرار و اشراف .</p>	<p><b>شریفة</b> (cariyyat) ا . و . ع . - طریقه و درش . و طبیعت . و زنی که همواره دختر آرد .</p>
<p><b>شریعت مطهر</b> : شریعت پیغمبر آخرا زمان صلوات الله و سلامه علیه .</p>	<p><b>شریر</b> (carir) ا . ع . - جانب دریا . و نام درختی بحری .</p>	<p><b>شریتا</b> (caritā) ا . ب . - بلند زنده : پادشاه . <b>شریتو تن</b> (caritunetan) ف . م . ب . - بلند زنده : گشادان .</p>
<p><b>شریفة</b> (cari'e) ا . ب . - مأخوذ از تازی . جای برداشتن آب از رودخانه . و آنجایی از رودخانه که حیوانات را در آنجا آب میدهند .</p>	<p><b>شریر</b> (carrir) ص . ع . - مرد بسیار شر . ج : شریران .</p>	<p><b>شریج</b> (carij) ا . ع . - مثل و مانند برابر . و نوعی از چوب که از وی کمان سازند . و چوبی که آنرا بدونیم شکافته باشند .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا و مرد بزرگ قدر . ج : شرفاء و اشراف و شرف .</p>	<p><b>شریره</b> (carirat) ا . ع . - سوزن کلان . <b>شریرون</b> (carriruna) ع . ج . - شریر .</p>	<p><b>شریحان</b> (carijāne) ا . ع . - بیعتی تشبه دو قره و دورنگ مختلف از هر چه باشد . و درخت کنار چادر و حاشیة لباس .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا و مرد بزرگ قدر . ج : شرفاء و اشراف و شرف .</p>	<p><b>شری زده</b> (carā-zade) ص . ب . - مبتلا بشرا و مملکت شده .</p>	<p><b>شریحة</b> (carijat) ا . ع . - باردانی که از چوب خرما و جزآن سازند جهت بار خربزه و مانند آن . و کما اینکه از چوب شرح سازند . و کباب کبوتران که از وی ساخته باشند . و پاره از هر چیزی . و قطعه ای از وی که بر تیر را بدان محکم بندند . و جلد کتاب . ج : شرامع .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - لقب بزرگ و رئیس مکه منظمه . و دیناری از طلا مازانیا .</p>	<p><b>شریس</b> (caris) ا . و . ع . - بدخوی . و بدرشتی . و شیر یشه . و بدخو . و بدرشت .</p>	<p><b>شریحة</b> (carib) ا . ع . - پاره گوشت قره بدرازا بریده .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد دارای شرف و دارای بزرگی قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریس</b> (caris) ا . ع . - مأخوذ از سریش فارسی و بمعنی آن .</p>	<p><b>شریح</b> (corayh) ا . ع . - فرج زن . و از اعلام است .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریصة</b> (carisat) ا . ع . - رخسار . ج : شرامع .</p>	<p><b>شریحة</b> (caribat) ا . ع . - پاره گوشت بدرازا بریده .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریط</b> (carit) ا . ع . - ریمان از لیف خرما تافته جهت تخت و مانند آن . و هروسن تافته . و طبله زنان که هووی بوی خوش نهند . و جامه دان . و نام دهی در جزیره حضرای اندلس .</p>	<p><b>شریح</b> (corayh) ا . ع . - فرج زن . و از اعلام است .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریطة</b> (caritat) ا . ع . - لازم گرفتن چیزی . و شرط و پیمان . ج : شرائط . و شتر شکافته گوش . و گوپندی که در گلوئی آن نشان اندک و خفیف کنند مانند نشان حجامت و رنگ گردن آنرا بزنند و خون نریزند و کان بغل ذلك فی الحاشیة یقطعون بسیار من خلفها و بجلونه ذکاتها . و فی الحدیث : لا تأکلوا</p>	<p><b>شریح</b> (corayh) ا . ع . - فرج زن . و از اعلام است .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>الشریطة</b> . <b>شریع</b> (carī) ا . و . ع . - کان نیکو و جید . و نیک دلیر و شجاع .</p>	<p><b>شریح</b> (corayh) ا . ع . - فرج زن . و از اعلام است .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریفة</b> (carīat) ا . ع . - راه پیدا کرده خدایمان بر بندگان در بدنگی خوه . و راه</p>	<p><b>شرید</b> (carid) ص . ع . - رانده . و جدا و متفرق . و عازم .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریفة</b> (carifat) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریلدن</b> (caridan) ف . لوم . ب . - تراویدن و ترشح کردن . و چکیدن . و روان شدن و جاری گشتن .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریفة</b> (carifat) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریلدن</b> (corridan) ف . لوم . ب . - جاری شدن و روان گشتن . و ریختن آب و جز آن بی دوی و بدون فاصله .</p>
<p><b>شریف</b> (carif) ص . ع . - و <b>جبل شریف</b> : مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت .</p>	<p><b>شریفة</b> (carifatane) ا . ع . - چینه تشبه چشم و گوش .</p>	<p><b>شریر</b> (carir) ص . ب . - مخرب و نیک و خوش . و جمیل و درها .</p>

شرفه (carife) ص. ب. - مأخوذ از  
زی - هر چیز که دارای شرافت باشد .  
شریق (cariq) ا.ع. جانب مشرق . و  
آفتاب وقتی که برآید . و زن خرد فرج . و  
مغضاه یعنی آنسکه هر دو راه آن یکی شده باشد .  
رکودک خوب روی . ج : شرق . و نام مردی .  
و نام موضعی در یمن .

شریک (carik) اوص. ع . انباز-ج :  
اشراك و شرکاء . و بت . و نام کسی .  
شریک (carik) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
انباز و مشارک و همدست و همباز . و حه دار  
دوداد و ستد و تجارت . و رفیق و یار و همدم  
و خواجه ناش . و هم مکتب و ژین .  
شریکه (carikat) ص.ع. مؤنث شریک .  
ج : شرانک .

شریکی (cariki) ا.ب. ب. - مأخوذ از  
تازی - شراکت و حصه داری . و انبازی و همدستی .  
شریم (carim) ا.ع. فرج زن . و زن  
مغضاه که هر دو فرجش یکی شده باشد . و انبازی  
مانند اره جهت خوب تراشی .

شرینه (carine) و (cerrine) ا.ب.  
جرب خشک .  
شز (cazz) ص.ع. شیء شز : چیز  
سخت و خشک .

شزازه (cazzat) ص.ع. شز شزازه :  
( از باب ضرب ) : سخت خشک شد .  
شزب (cazb) م.ع. شزب شزباً و  
شزوباً ( از باب نصر و کرم ) : لاغر و باریک  
گردید . و شزب المکان : دشت شد آنجای .  
و شزب القصب : خشک شد آن شاخه و  
پژمید .

شزب (cazb) و (cozzab) ع . ج .  
شارب .  
شزبه (cazbat) ا.ع. کمانیکه که گفته باشد  
و نه نو . و ماده خراغر . و ماده شتر لاغر .

شزبه (cozbat) ا.ع. فرصت .  
شزو (cazr) ا.ع. شدت و سختی . و  
طعن شزوآ : بسوی راست گردانید آبیاری .  
شزو (cazr) ص.ع. غزل شزو : رشته  
بازگونه و ناراست .

شزو (cazr) م.ع. شزوالیه شزوآ  
( از باب ضرب ) : بدنبال چشم نگریست  
او را از غضب و یا از تکبر . و باعراض و  
کراهت دید او را . و بدیدک جانب وی نظر کرد .  
و چپا راست دید او را . و شزو فلاناً :  
نیزه زد فلان را . و چشم زخم رسانید فلان  
را . و شزوالرحی : بسوی راست گردانید  
آبیاری . و شزوالحیل : بازگونه یافت  
آن زمین را و از چپ تاب داد آنرا و باین  
معنی اخیر از نصر نیز آید .

شزو (cazar) ا.ع. اعراض . و تکبر .  
و خشم . یق : فی لحظه شزو .

شزراء (cazra) ص.ع. عین شزراء :  
چشم سرخ که در نگاه کردن آن اعراض و تکبر باشد .

شزرة (cozrat) ا.ع. سرخی چشم .  
شزن (cazn) و (cozon) ا.ع. شتالک  
که بدان بازی کنند .

شزن (cazan) ا.ع. مرد دشوار خو . و  
سختی زندگانی . و ناحیه . و جانب . و دوی .  
و زمین دشت . و دوشتی . ج : شزون .

شزن (cazan) م.ع. شزن الرجل  
شزناً ( از باب سمع ) : سخت مانده شد آن  
مرد از برهنگی پای . و شزن زید : شادمان  
گردید زید . و شزن الشيء شزناً و  
شزونه : سخت گردید آن چیز و منگفت و  
غلظت گردید .

شزن (cozn) و (cozon) ا.ع. ناحیه و  
کرانه و جانب چیزی . یق : نزلنا شزناً  
من الدار ای ناحیه ما . و ما ابالی علی  
ای شزنیه وقع ای جاییه .

شزنة (caznat) ص.ع. امرأة شزنة :  
زن بخیل .

شزنة (cozonat) و (cazanat) و  
(coznat) ا.ع. سختی و دوشتی . و کرانه .

شزو (cazv) م.ع. شزاشزوآ ( از  
باب نصر ) : بلند گردید .

شزو (cozu) ا.ب. بلفزند : کامگار و  
بزه گار و عامی .

شزوب (cozub) ا.ع. ج . شزیب .  
شزوب (cozub) م.ع. شزب شزوباً  
و شزوباً . مر . شزب .

شزون (cozun) ع.ج. شزن .  
شزونة (cozunat) ا.ع. دوشتی و سختی .  
و دوشتی زمین .

شزونة (cozunat) م.ع. شزن شزناً  
و شزونة . مر . شزن .

شزب (cazib) ا.ع. شاخه پژمرده پیش  
از آنسکه اصلاح باید . ج : شزوب . و  
کمانیکه که نوباشد و نه کهنه .

شزیز (caziz) ص.ع. شیئی شزیز :  
چیز سخت و خشک .

شس (caks) ا.ع. زمین سخت و دشت  
که یک سنگ ماند . ج : شساس و شسوس  
و شسیس . و نام گیاهی .

شسابة (casabat) م.ع. شب  
شسابة و شسباً ( از باب کرم و وسع ) :  
خشک و لاغر گردید .

شساس (cesās) ع.ج. شس .  
شسافة (casāfat) و (cestāfat) م.ع .

شسف البعیر شسافة و شسافة و شسوفاً  
( از باب کرم و نصر و ضرب ) : خشک گردید  
آن شتر از لاغری . و شسف فلان : خشک  
شد پرست فلان بر استخوانش . و شسف  
المقاء : خشک شد آن عینک . و شسله :  
خشک کرد آنرا ( لازم و متعدی ) .

**شب** (casb) ص. پ. تابان و درخشان و براق .

**شیب** (cesb) ا. ع. کمانیکه نه نوباشد و نه کهنه. و کمانی که از چوب پارک ساخته باشد.

**شِب** (cosb) ع. ج. شایب .

**شِب** (casab) م. ع. **شِب شِباً** و **شایب** . مر. شایب .

**شِسپ** (casp) ص. پ. جهنده و خیزنده و خیز کننده .

**شِسپ** (casp) ا. پ. غیبت و دوری و عدم حضور .

**شست** (cast) ا. پ. زناز و رشته‌ای که گیران و هتودر بر کمر بندند و زیرگردن آویزند . و موضع یعنی نیش و بیشتر فساد و رگ زن . و ابهام و انگشت بزرگ. و زهگیر یعنی انگشت ماندی که از استخوان و جز آن سازند و در ابهام کرده در وقت کمانداری زه کمان را بندان گیرند . و قلابی که بدان ماهی گیرند . و مضراب یعنی ابزاری که بعضی از سازها مانند چنگ و قانون و طنبور و رباب و سنتور و عود را بدان نوازند . و تار روده و ایریسم و مغزول برنج و فولاد و جز آن که بر سازها بندند . و حلقه زلف و گیسو . و حلقه رسن و کمند و جز آن . و نشنگاه زنان . **و شست نهادن** : صید ماهی کردن .

**شست** (cast) ص. توصیفی عددی . پ . شصت و شش دفعه ده .

**شست** (cest) ا. پ. شست مقابل برخاست و اجلاس و تصدویت . و **شست کردن** : تصد کردن و نیت کردن .

**شست** (cost) پ. ج. م . شستن . و ا . غسل و غسل .

**شست آویز** (cast-aviz) ا. پ. قسمی از شکنجه که شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان میکنند .

**شستجه** (costaje) ا. ع . مأخوذ از شسته فارسی - دستمال و روومال .

**شستر** (costar) ا. پ. نام شهری قدیم در خوزستان که بواسطه کسارخانجات دیا یابی شهرتی داشته .

**شستشو** (cost-cu) ا. پ. شست و شو و غسل . و پا کیزگی .

**شستگانی** (cestagāni) ا. پ. اساس و بنیاد وی عمارت .

**شستگاه** (cost-gāh) ا. پ. محل غسل و شستشو . و آیرن و ظرفی که در آن غسل کنند.

**شست گَر** (cast-gar) و **شست گیر** (cast-gir) ا. پ. تیرانداز و کماندار .

**شستگی** (costagi) ا. پ. غسل و شستشو . و پا کیزگی .

**شستم** (castom) و **شستمین** (castomin) ص. توصیفی عددی . پ. چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد .

**شستن** (cestan) ف. ل . پ . نشستن و جلوس کردن .

**شستن** (costau) ف. پ . پاک کردن با آب و پاکیزه کردن و غسل دادن . و غسل کردن و شستشو نمودن . و رفع کثافت با آب نمودن . و دوغاب کردن آهک و بکم کردن قوت آن .

**شستگاه** (costan-gāh) ا. پ. محل شستن .

**شستنی** (costani) ا. پ. هر چیزی قابل شستن و سزاوار شستن . و آب آن که در شستشو بکار می‌روند .

**شست و شو** (cost-o-cu) ا. پ. شستشو .

**شسته** (coste) ص. پ. پاک شده یا آب . و پاکیزه و آراسته و آماده . و **شسته شدن** : پاک شدن .

**شسته** (coste) ا. پ. دستمال و روومال

**شسته گشتگو** (eoste-golt-gu) ا. پ. مکالمه صاف و بی غش .

**شع** (cast) م. ع. **شع المنزل شعاً** و **شوعاً** (از باب فتح) : درو شد آن منزل و بعدگفت . و **شع النعل شعاً** : دوال ساخت برای آن کفش .

**شع** (ces) ا. ع . دوال کفش . ج . شوع و اشاع . و زمین تنگ و بی وسعت . و طرف و جانب . و بقیه ازمال رحمة آن از کم و زیاد . و اندک از مال . و پاره اندک از کوسپندان و شتران . و **لشع مال** : مر اوراست کمی از مال .

**شع** (ces) م. ع. **رجل شع مال** : مرد نیکو سیاست کننده شتران و اصلاح نماینده آنها .

**شع** (cos) ع. ج . شاع . و ج . شوع .

**شع** (easa) م. ع . **شع القرس شعاً** (از باب جمع) : میان دندانهای ثناتی و رباعی آن اسب افراج و کشادگی شد . و **شعت النعل** : پاره کزید دوال آن نعل .

**شع** (cese) ا. ع. دوال نعل .

**ششف** (cast) م. ع. **ششف البهیر ششفاً** (از باب نصر) : پاره کرد غوره خرما و ا .

**ششف** (cest) ا. ع. کرده خشک از نان .

**ششل** (cast) م. ع. **ششل القدم** : فرجه و ششیر قدم .

**ششن** (casn) ا. پ. صدف . و نایب و هر چیزی قابل نمو و افزایش . و نی شکر . و خار ترنجبین . و رحم و زهدان .

**شسوب** (castub) ا. ع . ماده شتری که چه اش در سرما مرده باشد و دیگر شیر نهد .

**شسوس** (cosus) ا. ع. ج . شس .

**شسوس** (cosus) م. ع. **شس شسوماً** (از باب ضرب) : لاغر و خشک گردید .

**شسوع** (castur) م. ع. دورر بیدج . شسوع .

شوع (cosu) ا.ع.ج. شوع .

شوع (cosu') م.ع. شوع شعا و شوعاً . مر . شوع .

شوف (cosuf) م.ع. ششف شافه و شافه و شوفاً . مر . شافه .

شیب (casib) ا.ع. کماتی که نه نو باشد و نه کهنه . رماده شتری که از کم شیری چه اش مرده باشد .

شیس (casis) ا.ع.ج. شس .

شیس (casis) م.ع. شس شیآ ( از باب ضرب ) : لاغر شد و خشک گردید .

شیف (casif) م.ع. لاغر گشته و خشک گردیده . و غوره خرمای پاره و خشک شده . و لحم شیف : گوشت نزدیک پخش شدن رسیده .

شش (cac) و (cac) م.ع. توصیفی عددی .

پ. دودغه سه . و شش روز کون : شش گاه خلقت عالم . و شش نتیجه خوب : گوهر و زر و مشک و شکر و عمل و اتمام میوه ها .

شش (roc) م.ع. پ. ریه و سل و یکی از احساس سختی در سینه انسان و دیگر حیوانات که آلت عمده ایست مر عمل تنفس را و قدمای از اهل آنرا با وزن و مروحه دل میدانند . و درد شش : ذات الریه .

شش (coc) م.ع. پ. نرم و رست و فروخته و آریخته .

شش آماسیده (coc-amāsīde) م.ع. پ. بددل و بداندرون . و نامرد .

شش انداز (cac-andāz) ا.ع. پ. نراد

و کسی که نزد بازی کند . و کسی که شش بچول بازی نماید . و کسی که شش گوی معورالوان در هوا اندازد بنحوی که بیوسته چهار عدد آنها در هوا باشد و دودعد در دست شخص چنانکه هیچک از آنها بر زمین نیفتد . و ماه شب چهارده

را نیز گویند . و نوعی از خورش که از تخم ماکیان با پیاز ترتیب دهند .

شش بانو (cac-bānu) و شش

بانوی پیر (cac-bānuye-pir) ا.ع. پ. ماه و پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل .

ششبدان (cacbandān) ا.ع. پ. درخت تالک صحرائی که تازی کرمة السوادعوشیرازی سیاه دارو گویند . و شش روز اول از ماه شوال یعنی پس از عید فطر که در آن شش روز روزه میدارند .

ششپا (cac-pā) ا.ع. پ. هر جانوری که دارای شش دست و پا باشد . و جمل و چلباسه . ششپار (cac-par) و (cac-par) ا.ع. نوعی از گرز آهبن که دارای شش پهلومی باشد .

شش پستان (cac-pestān) ا.ع. پ. ماده گگ . و دشنامی است که بزنان دهند چه ایشان را تشبیه بماده گگ کرده اند .

شش پستان (coc-pestān) م.ع. پ. زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ و افتاده باشد و زن پیر .

شش پنج (cac-panj) و شش پنج زن (cac-panj-zan) ا.ع. پ. شش و پنج .

شش پنجه (cac-panje) و شش پنجه (cac-panje) ا.ع. پ. نام گیاهی دوانی .

شش پنج یار (cac-panj-yār) ا.ع. پ. مخترع حيله و مکر .

ششت (coct) م.ع. پ. پست و دون و فرومایه و پلید . و ناگوار . و گریه و زشت . و رسوا . و وقیح و پید .

ششتا (cac-tā) ا.ع. پ. طنبور شش تار مانند سه تا که طنبور سه تار را گویند . و ششتازون : طنبور شش تار نواختن . و شش بچول داشتن .

ششتازون (cac-tā-zan) ا.ع. پ. کسی که

طنبور شش تار مینوازد . و کسی که شش بچول بازی میکند .

ششتر (coctar) ا.ع. پ. نام شهری در خوزستان .

ششتره (cactare) ا.ع. پ. و ناس .

ششتم (cactoin) م.ع. توصیفی عددی .

پ. ششم و چیزی که در مرتبه شصت واقع شود .

شش جهت (cac-jahat) ا.ع. پ. شش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین . و هر چیز مسموم و مکتب . و شش طرف .

شش جهتی (cac-jahati) م.ع. پ. هر چیزی که دارای شش سطح باشد . و کثیر الانواع مسموم .

شش حرفی (cac-harfi) م.ع. پ. هر کلمه ای که دارای شش حرف بود .

شش خاتون (cac-xātun) ا.ع. پ. شش بانو .

شش خان (cac-xān) ا.ع. پ. خیمه مدور و خیمه گرد و قلندری . و پرده . و پرده در قصر .

شش خانج (cac-xānj) ا.ع. پ. گردگانی که دون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و بدان فمار بازی کنند .

شش خانه (cac-xāne) ا.ع. پ. عمارتی که دارای شش درگاه باشد . و نوعی از ساز . و شش خانه قهنگ : تنگ خان دار و شخال .

شش خنج (cac-xānj) ا.ع. پ. زیرجامه و شلوار و ازار . و امرودی و دیش . و سرگردگانی که دون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و بدان قمار بازی نمایند .

ششدانگ (cac-dāng) ا.ع. پ. پیر تمامی و همگی چیزی . و وزنه ای که مقابل لوز گویند و عبارت از ۲۴ نخود میباشد .

ب. مکر و غریب و بی‌وفایند .  
**شش و پنج زمان** (cac-panj) (cac-panj-  
 ص. ب. قمار باز. و پاک و بی‌عیبه و پاکه  
 هر چند طلوع در معرض تلف آرد .  
**ششه** (cace) ا. ب. شش روز اول ماه  
 شوال. و نوزده داشتن در آن شش روز .  
**ششی** (coci) ص. ب. در پی و مشروب  
 و متعلق بشش و ریه .  
**ششیک** (coc-yak) و (cac-yak)  
 ا. ب. سدس و یک جزء از شش جزء چیزی  
 و یک قسمت از شش قسمت چیزی .  
**شش یندان** (cac-yandān) ا. ب.  
 شش روز اول ماه شوال پس از عید طرکه  
 در آن شش روز روزه میدارند .  
**شص** (cass) م. ع. **شصه** (صصاً) از  
 باب نصر : بازداشت آنرا .  
**شص** (cass) و (cesk) ا. ع. قلاب  
 ماهگیری و شست ماهی . ج. شصوس . و  
 دزد شوخ و چالاک .  
**شصاب** (cassāh) ا. ع. شصاب .  
**شصار** (cesār) ا. ع. چوبی که در  
 سوراخ بینی ماده شتر کنند . و چوبی که بدان  
 فرج ماده شتر را تنگ کنند . و آزدرگی فرج  
 ماده شتر . و نام مردی . و نام جنی .  
**شصاص** (casās) و (cesās) م .  
 ع . **شصت الناقه** **شصاصاً و شصاصاً**  
**و شصوصاً** (از باب ضرب) : کم شد شیر آن  
 ماده شتر . و **شص فلان** : دندان گوید  
 فلان از صبر . و **شصت المعیبه** : سخت  
 باز داشت او را . و **ما اداری این شص**  
**هو** : من دانم کجا رفت او .  
**شصامین** (coss) م. ع. ج. شصوس .  
**شصاصه** (cac-šāh) ا. ع. سال  
 شصه و شصتی . و مرکب بد و نتیجه

و شش ضرب نتیجه خوب : گوهر  
 و زر و مشک و شکر و عمل و انعام میوه ها .  
**شش طاق** (cac-tāq) ا. ب. هفت نوبت از  
 خیمه پادشاهی .  
**شش طرف** (cac-ṭaraf) ا. ب. شش  
 جهت که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق  
 و تحت باشد .  
**شش عروس** (cac-arus) ا. ب .  
 شش بانو .  
**ششلم** (cac-alam) ا. ب . نوعی از  
 بساط نرم و اعلا .  
**ششقال** (cacšaqal) و (cacšaqol)  
 ا. ب. ریفته بکنوع درختی هندی و شقال و  
 کوز صحرائی .  
**ششقله** (cacšqalint) **ششقل الدینار**  
**ششقله** : تئیر داد و برگردانید دینار را .  
**ششک** (cock) ا. ب. چرک چشم .  
**شش کانج** (cac-kānj) ا. ب. خیمه  
 مدور و قلندری .  
**ششگوشه** (cac-guce) ص. ب. سدس  
 و هر چیزی که دارای شش زاویه باشد .  
**ششم** (cacom) ص. توصیفی عددی . ب.  
 چیزی که در مرتبه شش واقع شده باشد .  
**ششم زمین** (cacom-zamin) ا. ب.  
 اقلیم ششم .  
**شش مسکن** (cac-mancken) ا. ب.  
 صدف و آنچه دوری محتوی میاشد . و کانیوز  
 و درخت میوه دمنده . و خاری که ترنجبین  
 بر آن بندد .  
**ششمی** (cacomi) **رشمین** (cacomia)  
 ص. توصیفی عددی . ب. هر چیزی که در مرتبه  
 شش واقع شده باشد .  
**شش و پنج** (cac-o-panj) ا. ب.  
 قمار . و هر چیزی که در معرض تلف باشد .  
**شش و پنج بازی** (cac-o-panj-bāzi)

**ششدانگه** (cac-dāng) **ششدانگه**  
 (cac-dāng) ا. ب. مردم نام و عیار .  
**ششدر** (cac-dar) اوص. ب. هر چیزی  
 که دارای شش در و شش جهت باشد . و  
 خانه های طرزنج . و طامن نزد و کبکین . و  
 نوعی از بازی نرد که مهرهای حریفه فیضش  
 خانه متصل و پیوسته بهم واپس مانده باشد . و  
 بیرون آمدن نتواند . و سرگردان و متحیر . و  
**ششدر رنگ** و **یا ششدر رفا** : دنیا ر  
 عالم . و شش جهت . و بیخالت .  
**ششدر بازی** (cac-dar-bāzi) ا. ب.  
 آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد .  
 و گیتی و عالم . و تعبیر و سرگردانی .  
**ششدره** (cac-dare) ا. ب. تخته نرد .  
 و کبکین . و بازی ششدر .  
**ششدری** (cac-dari) ا. ب. اطاق و  
 خانهای که دارای شش در باشد . و دنیا و عالم .  
**شش روزن** (cac-ravzan) ا. ب .  
 شش سیاره . و عالم و گیتی . و مخلوق جاندار .  
**ششالگی** (cac-sālagi) م. درص. ب.  
 در سال ششم . و سن **ششالگی** : سال  
 ششم .  
**ششاله** (cac-sāle) ص. ب. هر چیزی  
 که دارای شش سال باشد .  
**شش سری** (cac-suri) ا. ب. زر خالص  
 تمام عیار .  
**شش سو** (cac-su) ا. ب. شش جهت .  
 و هر چیزی که دارای شش سطح باشد . و سدس .  
**ششصد** (cac-sad) و (cec-sad) ص.  
 توصیفی عددی . ب . شش دفته صد و سه  
 دفته دویست .  
**شش ضرب** (cac-zarb) **و شش ضرب**  
 (cac-zarbe) ا. ب. بکنوع دارای دوازده  
 نرد . و شش بازی نرد که بیای از حریف ببردند .

باز ماند چشم او هنگام مرگ و بر گردید .  
**شصوص** (casus) ص.ع . ماده شتر کم شیر . ج : شمس و شصائص و شصاس .  
 و **سنة شصوص** : سال قسط کیمه .  
**شصوص** (cosus) ا.ع . ج . شص و شص .

**شصوص** (cosus) م.ع . شص شصاصاً و **شصوصاً** . مر . شصاس .

**شصی** (cosiy) م.ع . **شصی المیت** **شصیاً** ( از باب سمع و نصر ) : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هر دو دست و پای آن .  
**شصیب** (casib) ا.ع . بهره . مرده و مرده غریب .

**شصیبة** (casibat) ا.ع . سختی . وسختی زندگی . و بلا . و قسط . و تک جاه . ج : شصائب . یق : دفع الله شصائب الامور ای شداند ها .

**شصیر** (casir) ا.ع . خلیدگی خار .  
**شط** (cat) و (catt) ا.ب . م . مأخوذ از تازی - رودخانه و جوی بزرگ . و دجله .  
**شط** (catt) ا.ع . کرانه رود و جوی . ج : شطوط و شطآن . و کرانه کوهان و باصاف آن . ج : شطوط .

**شط** (catt) م.ع . **شط شطاً** و **شطوطاً** و **شطة** ( از باب ضرب ) : دور شد . و **شط فلاناً** : دشواری کرد بر فلان رستم نمود و ظلم کرد بر آن . مر . شطط .

**شطاء** (cat) ا.ع . کتیب . و خوشه کتیب . و یا برگ آن . و کنار وادی . و کرانه نهر . و شاخه جوان نهال . و بیخ خرمایین . و جنگ . ج : شطوع . و آنچه گرداگرد بیخ درخت از شاخه جوان برآید . ج : اشطاء .

**شطاء** (cat) م.ع . **شط الزرع** و **النخل والشجر شطاء** و **شطوع** ( از باب فتح ) : برگ و یا خوشه برآوردن آن

**الثوكة** : خلید خار در بدن او . و **شصر الناقه** ( از باب ضرب و نصر ) : ای زندگیا یعنی دوخت کنار های فرج ماده شتر را بمیله های خرد وقتی که زهدان آن پس از ولادت بیرون آمده باشد . و **قد شصر الناقه** : خوب شمارد و سوراخ بینی آن ماده شتر در آورد .  
**شصر** (cesr) ا.ع . چوبی که بدان فرج ماده شتر را تنگ کنند .

**شصر** (casar) ا.ع . بره آهو وقتی که سه توانا گردد و حرکت کند . و بره آهوی یکماهه . و بره آهوی که - سرون زند . و بره آهوی که در گردنش رسن نینداخته باشند . و بره آهوی که توانا گردد و حرکت نکند . ج : اشصار . و مرغی کوچکتر از گنجشک . و میگویند اول ولد الطیة پلانم خشف فاذا طلع قرناه شادن فاذا قوی و تحرك فهر شصر ثم جذع ثم ثنی و لا يزال ثنیاً حتی یموت لا یزید علیه .

**شصرة** (casarat) ا.ع . ماده شصر .  
**شصص** (cosos) ص.ع . گویندی که از شیر باز ایستد و دیگر شیر ندهد ، بستوی فیه الواحد و الجمع یق : **شاة شصص** و **شاء شصص** . و نیز شصص : ج . شصوص .  
**شصلب** (casilab) ا.ع . سخت قوی و توانا .

**شصو** (casv) و (cosovv) ا.ع . شدت و سختی .

**شصو** (cosovv) م.ع . **شصابصره** **شصواً** ( از باب نصر ) : باز ماند چشم او . و **شصا الحجاب** : بلند شد او . و **شصت القرية** : پر گردید آن ملک از آب پس بلند گردید فوائم آن .

**شصوب** (ensub) م.ع . **شصب شصیاً** و **شصوباً** . مر . شصب .

**شصور** (cosur) م.ع . **شصر بصره** **عند الموت شصوراً** ( از باب ضرب ) :

**هلی شصاصاه** : در شتاب و روا روی ملاقات کردم او را بچاجت سختی که ترک آنرا نتایف ملاقات کردم او را .

**شصائب** (casab) ع.ج . شصیة .

**شصائص** (casas) ع.ج . شصوص .

**شصب** (casb) م.ع . **شصب الشاة شصیاً** ( از باب نصر ) : کند پوست گویند

و اورود کرد آنرا حیه بریان کردن . و **شصب الشی شصیاً و شصوباً** : خشک شد آن چیز . و **شصب عیشه** : سخت شد زندگی او . و **شصب الناقه علی الفحل** : بسیار شد گشنی آن ماده شتر و بار دار نگردید .

**شصب** (cesb) ا.ع . سختی . و قسط . و بهره و نصیب . ج : اشصاب .

**شصب** (casab) م.ع . **شصب الامر شصیاً** ( از باب سمع ) : سخت شد آن کار .

و **شصب الشیء** : خشک شد آن چیز .

**شصب** (casab) ص.ع . چیز خشک . و چیز سخت .

**شصب** (cosob) ا.ع . گویند پوست باز کرده و سلوخ .

**شصت** (cast) ص . توصیفی عددی . پ . شست و شش دفعه ده .

**شصت** (cast) ا.ب . قلاب نامگیری .

**شصتم** (castom) و **شصتمین** (castomia) ص . توصیفی عددی . پ . چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد .

**شصت پک** (cast-yak) ا.ب . یک قسمت از شصت قسمت چیزی .

**شصر** (casr) م.ع . **شصر الثوب شصراً** ( از باب نصر ) : در زانور دوخت آن جامه را و بنیبه های گشاد زد در آن . و

**شصر الثور** : سرون زد آن گاو . و **شصر فلاحة** : برون زد در فلان را . و **شصر الیه** : بزیست بسوی او . و **شصرت جمه**

کعب و جزآن . و **شطاب الوادی** : بر کنار رودبار رفت . و **شطاب الناقه** : بالان نهاد آن ماده شتر را . و **شطاب الرحل** : بالان بست پرشتر . و **شطاب المرأة** : گانید آن زن را . و **شطاب البعیر بالجمل** : کرانبار کرد آن شتر را . و **شطاب الرجل بالجمال** : قوی و توانا شد آن مرد بر بار . و **شطاب الام بالولد** : بجه انداختن آن زن . و **شطاباً فلاناً** : مهور کرد فلان را .  
**شطاب (cettā)** : م.ع. شطاطة و باهدیگر بر کنار رودبار و مانند آن رفتن .  
**شطاب (cettāb)** : ا.ع. آنچه بدان از پشم و جز آن گنیم را ننگه زدند .  
**شطاح (cattāh)** : ص.ب. - مأخوذ از نازی - گستاخ و فحاش و بی شرم . و شهوت پرست .  
**شطاحی (cattāhi)** : ا.ب. - مأخوذ از نازی - بی شرمی و گستاخی و بی ادبی و شوخی . و بزبان آوردن سخنان خلاف شرع . و شطاحیات گفتن .  
**شطار (cettār)** : م.ع. مشاطرة و چیزی را میان ممدبگر بدو نصف کردن .  
**شطار (cottār)** : ع.ج. شاطر .  
**شطارة (cettārat)** : م.ع. **شطرات الشاة** و **شطورة** (از باب کرم و نصر) : خشک شد بیک پستان گوسپند و یا درازتر از دیگری گردید . و **شطر شطارة** : شوخ و بی باک شد . و **شطر عنهم شطارة** و **شطوراً** و **شطورة** : برغم مردمان دور گردید از ایشان . و **شطر بصره شطوراً** : نظر کرد بسوی تو بروشی که در نظر کردن بتو دیگری را هم می نگریست .  
**شطارة (cettārat)** : ا.ع. جالاکى و بی باکی . و ترك موافقت مردمان از جهلالت و حیانت .  
**شطاط (cettāt)** و **(cettāt)** : ا.ع. درازی .

و دوری . و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن . و پاره آجر .  
**شطاط (cettāt)** و **(cettāt)** : م.ع. دور شدن . و راست قامت شدن . و دارای اندام معتدل بودن .  
**شطاطة (cettātāt)** : ا.ع. دوری .  
**شطآن (cettān)** : ع.ج. شاطيء .  
**شطان (cettān)** : ع.ج. شط .  
**شطائب (cettāeb)** : ع.ج. شطیة .  
**شطائط (cettāet)** : ع.ج. شطوط ر شطوطی .  
**شطب (caltb)** : م.ع. **شطبت المرأة الجرید شطباً** ( از باب نصر ) : پاره کرد آن زن شاخه های خرما را تا حصر بافت . و **شطب السنام** : برید کوهان را . و **شطب عنه** : برگزید از آن و دور شد . و **طامنه فشطب الرمح عن مقتله** : ای مال و عدل عنه . و **شطب الحریر شطباً** ( از باب ضرب ) : واکرد و گسترده بریرا .  
**شطب (caltb)** : ا.ع. مرد دراز بالای نیکو بدن . و ج. شطبة .  
**شطب (cettāb)** و **(cettāb)** : ع.ج. شطبة و شطبة .  
**شطبة (cattbat)** : ا.ع. شاخه خرما بین تر . و هر شاخه تری . و شمشیر . ج. شطب .  
**شطبة (cattbat)** و **(cattbat)** : ص.ع. جاریة شطبة : دختر نیکو صورت دراز بالا . و **فرس شطبة** : اسب دراز خایه . و جاریة شطبة و **فرس شطبة** کذک .  
**شطبة (cattbat)** و **(cattbat)** : ا.ع. غنطپشت تیغه شمشیر . و پاره ای از کوهان بدرازا بریده . ج. شطرب و شطب و شطب .  
**شطبة (cattāt)** : ص.ع. جاریة شطبة : دختر راست قامت .  
**شطبة (cettāt)** : ا.ع. دوری و بعد .

**شطبة (cettāt)** : م.ع. **شططاً شطبة** . م.ر. شط .  
**شطح (cettāb)** : ا.ع. کلمه ای که بدان بزغاله یکساله را میراند و زجر میکند .  
**شطحیات (cattihyāt)** : ا.ب. - مأخوذ از نازی - سخنان خلاف شرع بزبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شریعت گفتن . و کلماتیکه در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر میشود مانند انا الحق گفتن منصور و **لیس فی جیبی سوی الله** گفتن جنید .  
**شطر (catt)** : ا.ع. نیمه چیزی و پاره آن . ج. شطرو شطوره . و دو پستان پیش و یادو پستان پس از چهار پستان شتر و گاو . و نوع . و سوی . و ناحیه . و در صورتیکه باین معنی اخیر باشد فعل از آن صرف نمیشود و نیکویند شطرت شطره بلکه بیکویند **قصدت شطره** . المثال : **احلب حلباً لك شطره** ای لك نصفه . و نیز در مثل گویند : **حلب فلان الدهر اشطره** یعنی فلان خیر و شیر روزگار را دوشیده و چشیده است .  
**شطر (catt)** : م.ع. **شطر ناقته و شاته شطراً** ( از باب نصر ) : دوشید دو پستان شتر و گوسفند خود را دو پستان دیگری گذاشت .  
**شطر (catt)** و **(catt)** : ص.ع. دورو بید .  
**شطر القب (catt - ol-qebb)** : ا.ع. باصطلاح طب قسمی از تب توبه که بیک روز شدید باشد و بیک روز خفیف .  
**شطران (cattān)** : ص.ع. **قدح شطران** : قدحی که نیمه بوی پر باشد .  
**شطرة (cettāt)** : ص.ع. **ولد فلان شطرة** : فرزندان فلان نصف نراند و نصف ماده .  
**شطرنج (cattānj)** : ا.ع. - مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروفی است گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند بایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نزد را اختراع نموده بعد فرستاد .

امری کند که بدان مأثور باشد . و روندۀ  
جهتی از جهات .

**شطوط** (catut) ا.ع. ماده شتر بزرگ  
کوهان . ج : شطاطت .

**شطوط** (cotut) م.ع. شط **شطاً** و  
**شطوطاً** . مر . شط .

**شطوط** (cotut) ا.ع.ج. شط .  
**شطوطی** (catavā) ا.ع. ماده شتر  
بزرگ کوهان . ج : شطاطت .

**شطوف** (catuf) ص.ع. نية **شطوف** :  
جهت بعيد وی پایان .

**شطوف** (cotuf) م.ع. شطف **شطفاً**  
و **شطوفاً** . مر . شطف .

**شطون** (catun) ص.ع. بئر **شطون** :  
چاه دور تک . و چاهی که در آن از دو طرف با

در رسن آب کشند و دهانه آن فراخ و پائینی  
تنگ باشد . و نومی **شطون** : جهت دور

و دراز . و کذا غزوة **شطون** ای بیده .

**شطون** (cotun) م.ع. **شطن فی**  
**الارض شطوناً** (از باب نصر) : درآمد

و داخل شد در آن زمین خواه راسخ و ثابت  
باشد و یا سست و غیر راسخ . و **شطنت**

**الدار** : درو شد از آنخانه و بر رفت .

**شطی** (celā) م.ع. **شطی المیت**  
**شطی** (از باب سمع) : آما مید آنمرده و

بلند شد هر دودست و پای آن .

**شطی** (entilyy) ا.ع. يك كرداز كردهای  
زمین . ج : شطیان .

**شطیة** (catyā'at) م.ع. **شطیاً فی**  
**رأیه شطیة** : سست شد در رای خود و

تباه غفل گردید .

**شطیان** (retyān) ع.ج. شطی .  
**شطیبة** (catibat) ا.ع. پارهای از کوهان  
شتر . رسختن و شدت . و فرقه مختلف . و

پرست بدرازا بریده . و چوب بدرازا بریده جهت

(از باب سمع) : ناشکیبائی نمود از بیماری  
و مانند آن .

**شطف** (caff) م.ع. **شطف شطفاً** و  
**شطوفاً** (از باب نصر) : برفت و درو شد .

و پویه دید . و شست و غسل کرد و بمعنی اخیر  
لغت اهل عراق است .

**شطم** (catm) م.ع. **شطم جاریته**  
**شطماً** (از باب نصر) : گانید کنیزك  
خود را .

**شطن** (catn) م.ع. **شطنه شطناً** (از  
باب نصر) : بست او را برین . و **شطن**

**صاحبه** : مخالفت کرد صاحب خود را بقصد  
و اراده . و **شطن شطوناً** . مر . شطون .

**شطن** (catan) ا.ع. رسن دراز . ج :  
اشطان .

**شطوء** (cotu') ا.ع.ج. شطء .  
**شطوء** (cotu') م.ع. **شطاً شطء** و

**شطوء** . مر . شطء .

**شطوب** (cotub) ع.ج. شطبة . وج .  
شطبة .

**شطور** (catun) ص.ع. **شاة شطور** :  
گره بندی کسه یک پستان وی خفک و یکی

با شیر باشد و یا يك پستان آن دواز تر از  
دیگری بود . و **ثوب شطور** : جامه ای

که بکطرف عرض آن دواز تر باشد .

**شطور** (cotur) ا.ع.ج. شطر .  
**شطور** (cotuf) م.ع. **شطر شطوراً**

**دشطورة دشطارة** . مر . شطارة . و **شطر**  
**بصره شطوراً** (از باب نصر) : نظر

کرد بسوی او بروشی که گویا دیگری را هم  
میگردد .

**شطورة** (coturat) م.ع. **شطر**  
**عنهم شطوراً** و **شطورة** و **شطارة** .  
مر . شطارة .

**شطوس** (catux) ص.ع. آنسکه خلاف

**شطرنج** (catranj) ا.ب. **شطرنج** .  
**شطرنج باز** (catranj-bāz) ا.و.ص.

پ . کسی که شطرنج بازی میکند .

**شطرنج بازی** (catranj-bāzi) ا.ب.  
نمار با شطرنج . و نوعی از فرش و بساط .

**شطرنجی** (catranji) ا.و.ص. پ  
منسوب بشطرنج . و کسی که شطرنج بازی

میکند . و قسمی از نان . و قسمی از فرش .

**شطرنجی باف** (catranji-bāf) ا.ب.  
کسی که فرش شطرنجی می بافت .

**شطری** (catrā) ص.ع. موث شطریان .  
یق : **قصعة شطری** : کاسه ای که نیمغوی

پر باشد .

**شطس** (cats) ا.ع. بزرگی . و دانش .  
و دعاء . و علم بدعاه .

**شطس** (cats) م.ع. **شطس فی الارض**  
**شطاً** (از باب نصر) : رفت در زمین .

**شطس** (cats) و **شطاسة** (catsat)  
ا.ع. خلاف و نزاع . و دروغ و بهتان

**شطسی** (catasisy) ا.ع. مرد نا آشنای  
زیرك سیرکش .

**شطشاط** (cateat) ا.ع. بیکدیگر مرغی .  
**شطط** (catat) ا.ع. ستم . و زیادت . و

دوری از حق . یق : **لاوکس و لاوسطای**  
لانقصان و لا زیادة .

**شطط** (catut) م.ع. **شططی سلعته**  
**شططاً** (از باب ضرب) : تجاوز کرد از حد و

مرتبه خود و دور شد از حق و اندازه .  
و **شططی السوم** : دور رفت ستور درجه .

و **شططی قوله شططاً** و **شطوطاً** :  
سخت گفت . و **شططی حکمه** : جوهر کرد

و ظلم نمود . و **شطط فلاناً شططاً شطوطاً**  
و **شططاً** : ظلم کرد در فلانرا و دشواری  
نمود بر وی .

**شطع** (cata') م.ع. **شطع شطعاً**



کمان . پوست پاره دراز . ج : شطاب . <b>شطیبة</b> (calibat) ص.ع. ناقة شطیبة: ماده شتر بی شیر وباریک . <b>شطیر</b> (catir) اوص.ع. نیمه چیزی . و دور . و غریب . <b>شطیر</b> (cettir) ص.ع. دور و غریب . <b>شطیط</b> (catit) م.ع. شط علیه فی <b>حکمه شطیطاً</b> (از باب ضرب ) : جور کرد بروی درحکم . <b>شط</b> (cazz) ا.ع. بقیه روز . <b>شط</b> (chzz) م.ع. شطه الامر شطاً (از باب نصر ) : دشوار آمد او را کار و در مشقت انداخت ری را آن کار . و <b>شط القوم</b> : متفرق و پریشان ساخت آن گروه را و راند آن گروه را . و <b>شط الرجل</b> : ستیخ کرد آمرد ز خود را . و <b>شط الوعاء</b> : شظاظ کرد در گوشه جوال . و گوشه بست جوال را . <b>شظاظ</b> (cazāz) و (cezāz) ا.ع . پراکندگی و پریشانی . و قولهم : <b>طاروا شظاظاً</b> : رفتند پریشان و متفرق . <b>شظاظ</b> (cezāz) ا.ع . چوبک گوشه جوال . ج : اشظة . و نام دزدی معروف . الثل : <b>اسرق من شظاظ</b> . <b>شظاف</b> (cazāl) ا.ع. تنگی و سختی . و تنگی زیست و سختی آن . و جای خشن . <b>شظافی</b> (cezāl) ا.ع. دوری . و ج . شظف . <b>شظافة</b> (cazāfat) م . ع . شظف <b>شظافة</b> (از باب کرم و سمع ) : خشک شد و نیک پزمرده گردید درخت . <b>شظایا</b> (cazāya) ا.ع . سرهای اضلاع سفل کشیده بغضروف اند . و ج . شظیة . <b>شظف</b> (cazf) م.ع. منع کردن و بازداشتن . و کتنگی عسا بدرازا . و کفیدن هر دو خایه فخجار را و گذاشتن آن دورا در میان دو چوب	و محکم بستن تا پزمرده گردند و بیفتد (و الفعل من نصر ) . <b>شظف</b> (cezf) ا.ع. نان خشک . و چوبکی مانند میخ . ج : شظفة . <b>شظف</b> (cazaf) ا.ع. تنگی . و سختی . و وبدی . و تنگی زیست و سختی زیست . و جای خشن . ج : شظاف . <b>شظف</b> (cazaf) م . ع . شظف شظفاً ( از باب سمع ) : بد زندگانی گردید رتنگ زیست شد . و <b>شظف السهم</b> : در آند تیر در پوست و گوشت . <b>شظف</b> (cazef) ص.ع . تنگ عیش بد زندگانی . و بدخوی و سخت هریده جوی . و <b>بعیر شظف الخلاط</b> : شتر نیک آمیزنده بشتران . <b>شظف</b> (cazof) ص.ع. بدخوی و بدخلق . و بدکار . و تند جنگجو . <b>شظفة</b> (cazelat) ص.ع. ارض شظفة: زمین دیشت . <b>شظفة</b> (cazalat) ع.ج. شظف . <b>شظو</b> (cazv) ا.ع. جانب و ناحیه . <b>شظی</b> (cazā) ا.ع. استخوان کوچککی بزاز و یا بیازر و یا بجای باریک از ساق و ذراع ستود . پیوسته . و بی ذراع . و پیروان قوم . و داخل شوندگان بر قوم بسوگند . و کرد زمین زراعت یکی پس از دیگری تا بآخر کشت . <b>شظی</b> (cazā) م . ع . شظی الفرس <b>شظی</b> ( از باب سمع ) : نکسید آن اسب از لغزیدن استخوان شظای آن . و <b>شظی المیت</b> : متنغ شد آن مرده و درواشد هر دو دست و پای آن . و نیز شظی : اشتقاق عصب و پسی . <b>شظی</b> (caziyy) ا.ع. آماس لاشفر دار . و نام موضعی .
شظی (caziyy) و (ceziyy) ع.ع. مرج . شظیة . <b>شظیات</b> (caziyyāt) ع.ج. شظیة . <b>شظیة</b> (cezyat) و (caziyyat) ا.ع . تخته سنگ بیرون جسته از کوه . <b>شظیة</b> (caziyyat) ا.ع . کمان . و استخوان ساق . و پاره ای از عسا . و پاره از هر چیزی . ج : شظایا و شظیات و شظی و شظلی . <b>شظیظ</b> (caziz) ص.ع. چوب شکاته شده . و جوال بسته . <b>شظیف</b> (cazif) ص.ع. درخت خشک شده از بی آبی و سخت پزمرده . <b>شع</b> (ca) ا.ع. پراکنده و متفرق از هر چیزی . و گردون و اراده . <b>شع</b> (ca) م.ع. <b>شع البعیر بوله شعاً و شعاعاً</b> ( از باب نصر ) : پراکنده کرد آن شتر بول خود را . و <b>شع الفارة علیهم</b> : ریخت غارت را بر ایشان . و <b>شع البول شعاً و شعياً</b> (از باب ضرب ) : پراکنده شد بول . و <b>شع القوم</b> : متفرق شدند قوم و پریشان گشتند . و <b>شع فلان</b> : شتافت فلان و تمجیل کرد . <b>شع</b> (ca) ا.ع. خایه عکبوت . و شعاع آفتاب و روشنی آن . ج : اشعة و شعاع . <b>شعاب</b> (ca'ab) ا.ع. ج. شعب . و ج . شعبه . <b>شعاب</b> (ca'ab) م.ع. <b>شعبه مشاعبه رشعاباً</b> : دوری کرد آنرا . و <b>شعابت نسه</b> : مرد . <b>شعاب</b> (ca'āb) ا.ع. مرمت کننده کلاه و کسی که ظروف شکسته را بند میزند . <b>شعابین</b> (ca'abin) ع.ج. شعبان یعنی ماههای شعبان . <b>شعار</b> (ca'ar) ا.ع. درخت درهم پیچیده .	

**شعائر** (caēer) ا.ب. - مأخوذ از تازی. عبادتها و قربانیا. و **شعائر اسلام** : هر آنچه که اسلام بدان استوار است.

**شعائل** (caēel) ع.ج. شعله .

**شعب** (ca'ib) ا.ع. - قبیله بزرگ که از آن قبائل چند منشعب گردد. ج : شعوب .

و گفته اند: الضم اکبر من القیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ ثم العفصیة . و نیز شعب :

کوه . و غله . و جای پیوند استخوانهای سر

و دور . و دوری . و شکاف و درز . و مثل و مانند . و نام کوهی . بقی : **اتمام شعبهم**

و قتی که پس از پریشانی و تفرق فراهم آمده جمع شوند . و **أفرق شعبهم** مرگام

پس از اجتماع و فراهم آمدگی پراکنده و پریشان کردند .

**شعب** (ca'ib) م.ع. - **شعباً** (از باب فتح) : فراهم آورد . و فراهم آورد درز و شکاف را . و پریشان ساخت . و بهم پیوست .

و از هم جدا گردانید . و نیکو کرد . و تپناه ساخت . و **شعب الثیبي** : ظاهر و هویدا شد

آن شتر درخت را از بالای وی . و **شعب**

**فلاتاً** : باز داشت فلان را . و **شعب الیه**

**رسولا** : رسول فرستاد بسوی او . **شعب**

**الجمام القرس** : باز داشت اسکام آن اسب را از اراده ای که داشت و برگردانید

آزرا از اطرف . و **شعب الیهم** : آرزومند و مایل ایشان شد و بایشان پیوست . و **شعب**

**اصحابه** : مفارقت گردید از اصحاب خود . و **شعب**

**القوم** : پراکنده شدند آن گروه . و **شعب**

**عنه** : دور گردید از آن .

**شعب** (ca'ib) ا.ع. راه در کوه . ج. شتاب . و آب راهه در زیر زمین . و گناهگی میان

دو کوه . ج. شتاب . و شکاف و رخته . و داغی در شتران را . و نام موضعی . و **شعب**

**شعاع** (caā') ا.و.س.ع. رای پریشان . و خار خوشه . و شیر تنک آب آمیخته . و ممت پراکنده . و **نفس شعاع** : نفس له

موم آن متفرق باشد . و **ذهبوا شعاعاً** : پریشان و پراکنده رفتند . و **طار فواده شعاعاً** : موم آن پراکنده گردید .

**شعاع** (caā') م.ع. - **شع شعاعاً شعاعاً** . م.ع. - شع .

**شعاع** (caā') ا.ع. - خار خوشه . و ج. شع شعاع .

**شعاع** (caā') ا.ع. - خار خوشه . و پارهای از روشنی که بر شکل کوه از پیش شخص

بنماید . و روشنی آفتاب . و خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب نظر میآید . ج : اشعور شعع و شعاع .

**شعاع** (caā') ا.ب. - مأخوذ از تازی . پرتو و درخش و روشنی . و روشنی آفتاب . و **شعاع شمس** : نبع آفتاب و روشنی آفتاب و بندو .

**شعاعة** (caānt) ا.ع. - واحد شعاع یعنی یک خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده میشود .

**شعاعی** (caāi) م.س.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب شعاع .

**شعاعی** (caāiyy) م.ع. - منسوب شعاع .

**شعاعیه** (caāiyye) م.س.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب شعاع .

**شعاف** (caāf) ع.ج. شفا . و **صهب الشعاف** : سرخ موی .

**شعاف** (caāf) ا.ع. - دیوانگی و جنون .

**شعائل** (caāil) م.س.ع. - **ذهبوا شعائل** : رفتند متفرق .

**شعائر** (caāer) ع.ج. شعارة . و ج. شمیره . و **شعائر الذهب** : نوعی از پیرایه

کلو که بکل جور سازند .

و درخت بسیار مایه در زمین نرم که مردم در پناه آن از سرما و گرما پناه آرند و فرود آید . و جامه‌ای که برتن ساید مانند پیراهن و کلاه و ازار خندشار . و **ارض کثیرة الشعار** : زمین بسیار درخت .

**شعار** (caār) ا.ع. - جل اسب . و علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را بدان شناسند و آنچه بیکدیگر در وقت جنگ و در تاریکی شب یکدیگر را بدان می شناسند . و آنچه بدان محافظت شراب کنند .

و تندر . و درخت . و مرگ و موت . و جامه‌ای که برتن ساید مانند پیراهن و ازار خند

دثار . ج : اشعرة و شعر . و **شعار الحج** : مناسک حج و علامات آن . و نیز شعار : حج شعور و شعر .

**شعار** (caār) م.ع. - **شاعر مشاعرة شعاراً** . م.ع. - مشاعرة .

**شعار** (caār) ا.ب. - مأخوذ از تازی . جامه‌ای که در زیر جامه دیگر پوشند . و جامه‌ای که چسبیده بدن باشد و کتکک نیز

گوبند و دثار جامه‌ای را گویند که بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر . و نشان و علامت . و رسم و عادت . و دستور . و زینت و آرایش . و **ذات کرم شعار** :

کسی که جوهر صدفی و شرافت را زینت خود قرار داده . و **سردار ظفر شعار** : امیر

مظرف و فاتح که همیشه بافتح و ظفر همراه است .

**شعارة** (caārat) ا.ع. اصل مناسک حج و معظم آن مانند و قرف و طواف و امثال آن . ج. شعائر .

**شعاریر** (caārir) ا.ع. - نوعی از بازیچه . و ج. شعوررة .

**شعاریر** (caārir) ا.ع. - **العبا شعاریر فذة فذة** و **قدان قدان** یعنی بازی گردیدم ما متفرق و پراکنده و این

کلام را در کمان تازی گویند . و قولهم **اذهبوا شعاریر بقدان** از بقند حرة :

رفتند متفرق و پرجاه مانند گسان .

**العجوز** : موضعی در بیرون مدینه. مثل:  
**شغلت شعابی جدوای** ای شغلت کثرة  
 المونة عطای عن الناس : بسیاری ثروت دولت  
 مانع از بخشش من گردید . و **شعب ایطالب** :  
 موضعی در مکه مولد آنحضرت صلی الله علیه و آله .  
**شعب** (co'b) ع.ج. اشعب و شعباء .  
**شعب** (caab) ا.ع. دوری میانه دودش  
 و یادو شاخ گاو و جز آن .  
**شعب** (caab) م.ع. گشاد گردیدن میان دو  
 دوش و یا دو شاخ ( والفعل من سمع ) .  
**شعب** (coab) ا.ع. وادی میان حرمین  
 که در وادی صفراء میریزد . و ج . شعبه . و  
**شعب الفرس** : اطراف اسب و هر چیز  
 از آن که بلند باشد مانند سر کف و جز آن .  
**الحديث** : اذا قعد بين شعبها الأربع  
 و **جهد و جب الغسل** مراد از آن هر دو  
 دست و هر دو پای زن و یا هر دو پای و هر  
 دو لب فرج زن که کنایه از ادخال ذکر در  
 فرج آن باشد و گفته اند مراد هر دو پای و  
 هر دو ران زن است .  
**شعب** (coab) ا.پ. مأخوذ از تازی شاخه ما  
 و فرعا . و ریشه ما . و شعبه ما . را نگشته  
 و پنجه .  
**شعب** (coob) ع.ج. شیب .  
**شعباء** (ca'hā) ص.ع. مؤنث اشعب .  
 ج : شعب .  
**شعبات** (coabā) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 شعبه های بسیار .  
**شعبان** (ca'hān) ا.ع. نام قبیله ای از  
 حبیر . و نام موضعی در شام . و نام ماه  
 هشتم از ماههای تازیان . ج : شعبانات و شمایین .  
 و غزال **شعبان** : نام حیوان کوچکی .  
**شعبان** (ca'hān) ا.ع. نام آب مریخی ای  
 بکرین کلاب را .  
**شعبانات** (ca'hānāt) ع . ج . شعبان .  
**شعبه** (co'bat) ا.ع. شاخ . و شاخه . و

آچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ  
 گاو و مانند آن بود . و پاره ای هر چیزی .  
 و پیوند کاسه و خنور . و کراهه شاخ . و آب  
 راعه خرد . و آب راعه در ریگ . و پشته  
 خرد . و جوی بزرگ از جویهای رودبار .  
 و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید  
 مرغان در آن جای گیرند . و سختی زمانه .  
 ج : شعب و شعباء . و قولهم : **الحياء شعبه**  
**من الايمان** یعنی حیا جزئی از ایمان است  
 که مانند آن منع از معاصی میکند و  
**الشباب شعبه من الجنون** : جوانی جزئی  
 از دیوانگی و جنون است .  
**شعبده** (co'bade) ا.پ. بازی که آترا  
 نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد و چشم  
 بندی و نظربندی و حقه بازی  
**شعبده باز** (co'bade-bāz) ا.پ. ص.پ.  
 کسی که شعبده بازی میکند و چشم بندی مینماید .  
 و **فلك شعبده باز** : فلك بازیگر و  
 روزگار حيله باز .  
**شعبذة** (ca'bazal) ا.ع. مأخوذ از شعبذة  
 فارسی و بمعنی آن .  
**شعبذة** (ca'bazat) م.ع. **شعبذ**  
**شعبذة** : سحر کرد و شعبده نمود .  
**شعبه** (co'be) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 شاخه . و ریشه . و فرع . و جزء و پاره ای  
 هر چیزی .  
**شعة** (ca'nt) م.ع. و **شعه شعة** ( از  
 باب تنح ) : در آمیختن آترا .  
**شعث** (co's) ع.ج. اشعث و شعثاء .  
**شعث** (ca'ns) ا.ع. پراکندگی کار و هرج و  
 مرج آن . الدعاء : **اللهم المم به شعثنا** :  
 خداوند ما را آرام آور پراکندگی کارهای ما را .  
**شعث** (ca'ns) م.ع. **شعث الشعر شعثاً**  
 ( از باب سمع ) : در هم گردید موی و مانند تند  
 شد از جهة روغن نمالیدن و یا کیزه نکردن آن

و **شعث الراس والبدن** : چرك گردید  
 سر و بدن . و **شعث رأسه وجسده** : غبار  
 آلوده شد سر و لاشه او و چرك گردید . و قولهم :  
**من قلم اظفاره لم تشعث انامله** : هر  
 کس بچیند ناخنهای خود را ریش نمیکرد  
 انگشتی او .  
**شعث** (ca'ns) ص.ع. **شعر شعث** : موی  
 ژولیده . و **رجل شعث** : مرد چرکین . و  
**رجل شعث الراس** : مرد ژولیده موی سر .  
**شعثاء** (ca'sā) ص.ع. زن ژولیده موی .  
 ج : شعث .  
**شعثان** (ca'sān) ص.ع. **شعثان**  
**الراس** : ژولیده موی غبار آلوده سر .  
**شعر** (ca'ir) ا.ع. موی خواه موی انسان  
 باشد و یا دیگر حیوانات سبوی شتر و گوسفند .  
 ج : شعراء و شعور و شعار . و گیاه . و درخت .  
 و زعفران . و **شعر الجن** : **شعر افول** :  
 پر سیاوشان .  
**شعر** (ca'ir) م.ع. **شعر به شعراً** و  
**شعراً** و **شعراً** و **شعرة** و **شعرة** و  
**شعرة** . **شعری** و **شعری** و **شعری** :  
**شعوراً** و **شعورة** و **مشعوراً** و  
**مشعورة** و **مشعوراء** ( از باب نصر و  
 کرم ) : دانست آترا در یافت . و **شعر شعراً**  
 و **شعراً** : شکرگفت خواد خوب و یابد . و  
**شعر** : شعر نیکو گفت . و **شعره** : چهره شد  
 بروی بشعر . و **شعر الخف** : موی را داخل  
 موزه کرد . و **کذا شعر الخف** . و **ما کان**  
**شاعراً و قد شعر** : اگر چه شاعر نبود اما  
 شعر نیکو گفت . و **شعرها** : در جامه شمار  
 خوابید با آن زن .  
**شعر** (ca'ir) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 موی آدمی و جز آن . و نوعی از جامه ابریشمین  
 نازک اعلا . و **شعر باف** : کسی که این  
 باوچه رامی بافد . و **سعر مردهم** : **بلك**



دو ستاره شعری یعنی شعری البور و شعری  
الغیصاء .

**شعریة** (ca'riyyat) ا.ع. نوعی از پرده  
و حجاب .

**شعریة** (ca'riyye) ص. پ. - مأخوذ  
از تازی - شعری و موین .

**شعشاع** (ca'ca') ص.ع. دواز. و سبک .  
و نیکو . و خوب خلقت و خوشنما . و  
پریشان و متفرق . و سایه تنگ و پراکنده .

**شعشع** (ca'ca') ص.ع. دواز . و ظل  
**شعشع** : سایه پراکنده تنگ .

**شع شع** (co'co') ع. کلمه ایست که در  
خشودی و شغ از رضامندی و صبر و  
تفویض گویند . و نیز دو خوش آیندی از بلند  
شدن مویها گویند .

**شعثان** (ca'caān) ص.ع. دواز .  
و نیکو خلقت .

**شعثانات** (ca'caānāt) ع.ج .  
شعثانها .

**شعثاناة** (ca'caānāt) ص.ع. ناقه  
**شعثاناة** : ماده شتر دواز نیکو خلقت .

**شعثانی** (ca'caāniyy) ص.ع. و رجل  
**شعثانی** : مرد دواز نیکو خلقت .

**شعشعة** (ca'caāt) ص.ع. **شعشع** شراب  
**شعشعة** : آب آبیخت مر شراب را . و کذا

**شعشع اللبن بالماء** . و **شعشع الثريد** :  
برداشت سر اشکه را . و دواز گردانید بسیار

کرد روغن اشکه را و چرب ساخت آنرا .  
و **شعشع الشيء** : آبیخت بعض آن چیز را

بعضی .  
**شعصب** (ca'sab) ص.ع. **شیخ**

**شعصب** : پیر کلانسال .

**شعصبة** (ca'sabat) ص.ع. **شعصب**  
**الشیخ شعصبة** : پیر قانی گردید آن شیخ .

**شعصور** (co'sur) ا.ع. گرد کان  
دشتی .

**شعع** (co'o') ع.ج. شعاع .

**شعف** (ca'f) ص.ع. **شعفی** همیشه  
(از باب فتح) : شیفته کردستی او دل مرا .

و **شعف البعیر بالقطران** : قطران مالید  
آن شتر را . و **شعف الییس** : سبزدن

گرفت آن گیاه خشک . و نیز **شعف** : بیمار  
گردانیدن دوستی دل کسی را . و **شعف**

**فلان بكذا** (مجهولا) **فهو مشعوف به** .  
**شعف** (caaf) ا.ع. شدت بیم . و عشقی

که دل برد . و سر کوهان . و پوست دوخت  
غاف . و بیماری مر ماده شتر را که از آن

موی چشم وی فروریزد . و نیز **شعف** : ج .  
شعفة .

**شعف** (caaf) ص.ع. **شعف به شعفاً** (از  
باب سمع) : پوشید دوستی دل او را . و

کذا **شعف بجهه** . و **شعفت الناقة** : مبتلا  
ببیماری شغف گردید آن ماده شتر .

**شعف** (caaf) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
خوشحالی و خوشدلی و شادمانی . و شیفگی .

**شعفاء** (ca'fā') ص.ع. ماده شتر مبتلا  
ببیماری شغف .

**شعفات** (caafāt) ع.ج. شعفة .  
**شعفان** (ca'fāne) ا.ع. حیفة تنبه نام

دو کره در غور. المثل : **لیکن بشعفین**  
**انت جدود** . قاله رجل القطف منبذة فرأما

یوماً تلابع اترابها و یشی علی اربع وتقول  
اطبونی فانی خلفه جدود. این مثل را دو باره

کسی گویند که شدت بدخوش شده و سپس  
رمانی یافته باشد از آن .

**شعفة** (ca'fat) ا.ع. باران نرم. المثل :  
**لاتشع الشعفة فی الوادی الرغب** .

**شعفة** (cafat) ا.ع. سرکوه . و سر هر  
چیزی . و موهای مجتمع . و پاره ای از

موهای مجتمع در سر . و باران نرم . و سر  
قلب یعنی آنجائی که بجلایه رنگ آویزان است .

ج . شغف و شعوف و شعاف و شعفات .

**شعفر** (ca'far) ا.ع. نام زنی . و نام  
گروهی از تازیان .

**شعفرة** (ca'farāt) ا.ع. نام شاعری .

**شعل** (ca'l) ص.ع. **شعل فیه شعلا** (از باب  
فتح) : نگریست پایان کار را . و **شعل**

**النار** : بر افروخت آتش را . و **شعلت**  
**النار** : افروخته شد آتش (لازم و متعدی) .

**شعل** (ca'l) ص.ع. **رجل شعل** :  
مرد سبک نیز خاطر .

**شعل** (caal) ا.ع. سیدی در دم اسب و  
یشانی و پس سر آن .

**شعل** (caal) ص.ع. پیدا شدن سیدی در  
دم اسب و جز آن (و القمل من سمع) .

**شعل** (coal) ع.ج. شعله . و **بنوشعل** :  
بلندی از تعجب .

**شعل** (cool) ع.ج. شعله . و ج .  
شعلة .

**شعلاء** (ca'lā') ص.ع. **بقلة شعلاء** :  
استری که در دم آن سیدی بود .

**شعلات** (caalāt) ع.ج. شعله .  
**شعلة** (co'lāt) ا.ع. سیدی در دم اسب

و یشانی و پس سر آن . و میمهای که آتش  
در آن دو گرفته باشد . و زیاده و دوخش

آتش . ج : **مشعل** و **شعل** و **شعلات** و **شعول** .  
**شعلع** (caallā') ص.ع. دواز از مردم

و از حیوان .  
**شعلعة** (caallāt) ص.ع. **شجر شعلعة** :

دوخت پریشان شاخ .  
**شعلله** (co'le) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

زیبایه آتش و وراغ . و فروغ و دوخش  
و روشنی و تابش و نور و ضیا . و لمعان .

و **شعلة جواله** : شعله گردنده ای که

**شعی** (coā) ا.ع. - موی ژولیده برهن  
پیچیده دوسر .

**شعیبا** (ca'yā) ا.ع. - نام پنجمی از بن  
اسرائیل که اشیا نیز گویند .

**شعیب** (caib) ا.ع. - توشه دان . توشه  
دان از چرم دوخته و یا توشه دان از دوطرف  
بریده . و مشک کهنه . ج . شعب .

**شعیب** (cauyb) ا.ع. - نام پنجمی که  
پدر زان موسی بود و نام اصلیش اریزن و بنام  
یوب گویند .

**شعیبیه** (conybiyyat) ا.ع. - نام گروهی  
از تازیان .

**شعیر** (cair) ا.ع. - جو . و یارده صاحب  
**شعیراء** (coayrā) ا.ع. - یکتوب درختی .

**شعیره** (cairat) ا.ع. - واحد شعیر یعنی  
یکدانه جو . و نیز شعیره : قربانی حج . و آنچه

بروی از برای حج نشانی باشد . و اصل عبادت  
حج . و اعلام حج راضال آن . ج . شاعر .

و نیز شعیره : دنباله کارد و رشمیر و جز آن که  
از سیم و یا آهن و مانند آن جهت اتواری دهنه بر  
شکل جوسازند .

**شعیره** (conyrt) ا.ع. - معنر شعری  
موی خرد .

**شعیع** (cai) ا.ع. - گردون و اراده .

**شعیفات** (conyfat) ا.ع. - گیوهای خرد .

الثل : **ماعلی راسه الاشعیفات** : یعنی  
نیست بر سر او مگرموی چند از گیسو . در  
بارة مفلس بی چیز گویند .

**شعیل** (cail) ا.ع. - ج . شعیله .

**شعیل** (cail) ص.ع. - اسبی که دردم وی  
سببی بود .

**شعیله** (cailat) ا.ع. - آتش سوزان در  
پلته . و پلته سوزان . ج . شعیل و مشعل

**شغ** (caq) و (coq) ا.پ. - شاخه شاخ  
دوخت . و شاخ گاو . و شاخ آهو . و پیاله

**شعلع** (caanla') ص.ع. - دراز از مردم  
و از حیوان .

**شعوا** (ca'v) م.ع. - **شعاع الشرعوا**  
( از باب نصر ) : برپای خاست موی بر اندام .

**شعواء** (ca'vā) ص.ع. - **غارة شعواء** :  
غارت متفرق و پیرشان . و **شجرة شعواء** :  
دوخت پراکنده شاخ .

**شعواء** (ca'vā) ا.ع. - نام ماده شتری .

**شعواة** (ca'vānat) ا.ع. - موی انبوه .  
و دسته موی . و نام زنی .

**شعوب** (caub) ا.ع. - مرگ .

**شعوب** (caub) ع.ج. - شعب .

**شعوبی** (conbiyy) ا.ع. - کسی که تازیان  
را خیر شمارد و آنان را بر ایرانیان و سایر

مردمان ترجیح نهد و ضیلتی برای عرب  
قابل نباشد .

**شعویة** (conbiyyat) ا.ع. - گروه شعویی .

**شعودة** (ca'vadat) ا.ع. - مأخوذ از  
فارسى - چابکی و تیزدستی . و شعیده و تردستی .

**شعوده** (ca'vade) ا.پ. - شعیده .

**شعودة** (ca'vazat) ا.ع. - شعوده و  
شعیده و چابکی دست و تردستی .

**شعوذی** (ca'vaziyy) ا.ع. - برید و  
چاپار و پست .

**شعور** (cour) م.ع. - **شعر شعرا** و  
**شعور آ** . مر . شعر .

**شعور** (cour) ا.ع. - ج . شعر .

**شعور** (cour) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
فهم و دریافت و ادراک و معرفت . و هنر . و

دانش . و عقل و خرد . و زیرکی و فراست . و  
**ارباب شعور** : علما و حکما و دانایان .

**شعورة** (courat) م.ع. - **شعر شعرا**  
و شعوره . مر . شعر .

بسیار دورزند . و **شعله زاده** : شیطان و  
ابلیس .

**شعله آشام** (cu'le-acām) ص.پ. -  
مشتمل و ملتهب و افروخته .

**شعله افشان** (cu'le-āfcān) ص.پ. -  
گستراننده زبان آتش .

**شعله آواز** (cu'le-āvāz) ا.پ. - آواز  
بهجان آورنده روح . و آتش پاره گردنده .

**شعله بار** (cu'le-bār) ص.پ. - افشاننده  
آتش پاره مانند باران .

**شعله پیشه** (cu'le-pice) ص.پ. - آنکه  
مهاره یا آتش پاره بازی میکند .

**شعله خو** (cu'le-xu) ص.پ. - آتشی .  
و آتش خوی و تندخوی .

**شعله خونی** (cu'le-xui) ا.پ. -  
تند خونی .

**شعله خیز** (cu'le-xiz) و **شعله دار**  
(cu'le-dār) ص.پ. - زبان دار . و تابدار  
و نورانی و درخشان .

**شعله رخ** (cu'le-rox) ر **شعله رو**  
(cu'le-ru) ص.پ. - تابنده روی .

**شعله زن** (cu'le-zai) ص.پ. - شله  
خیز .

**شعله ناک** (cu'le-nāk) ص.پ. - دارای  
شله .

**شعله ور** (cu'le-var) ص.پ. - شله خیز .

**شعم** (ca'm) م.ع. - **شعم بین القوم**  
**شعماً** ( از باب نصر ) : اصلاح گرد میان قوم .

**شعموم** (co'mum) ا.ع. - دراز بالا  
و طویل .

**شعن** (caan) ا.ع. - برگ خشک افتاده از  
دوخت و یا گیاه .

**شعنبه** (ca'nabat) ا.ع. - شاخ راست  
برآمده از گوسپند که سپس پیچ خورده بجانب

کوش وی مایل گردد .

شراخوری که از شاخ سازند .

**شغ** (coq) ا.ب. ملائجه که دردستها از جهة مباشرت کارهای سخت و دشوار پیدا شود . ویندست . و تیردان ترکش . و جزئی و قلیل .

**شغ** (caqq) م.ع. **شغ البعیر بوله شغاً** ( از باب نصر ) : برا کنده و پریشان انداخت آن شتر کبیرا . و **شغ القوم** : پریشان و متفرق شدند آن گروه .

**شغا** (caqā) و (coqā) ا.ب. جبهه و تیردان و ترکش .

**شغا** (caqā) م.ع. **شغت اساناه شغاً و شغواً** ( از باب نصر و سجع ) : مختلف شدند دندانهای او در بلندی رگهای و خروج و دخول .  
**شغا** (caqā) ا.ع. **ظره ظره** چکانیدن بول . و ناهمواری دندانها .

**شغاب** (caqqāb) م.ع. **شغاب مشاغبه و شغاباً** . م.ر. مشاغبه .

**شغاب** (caqqāb) م.ع. فته انگیز .  
**شغاد** (caqād) و (coqād) ا.ب. نام برادر و ستم .

**شغاد** (ceqād) ا.ب. دیاج و حلال و هر چیز که در مذهب و دین روا بود .

**شغار** (caqār) ا.ب. نوعی از خار پشت . و بکنوع حیوانی گوشت خوار و بدبو و از طایفه گ که مانند خرگوش در زیر زمین منزل میکند و قسمی از اسامی باشد .

**شغار** (caqār) ا.ص.ع. خالی . و جاه بسیار آب ( بستوی فی الواحد و الجمع ) . و نام در رگ در پهلوی شتر .

**شغار** (ceqār) ا.ب. فریاد و غوغا و هنگامه و شور . و رطنه و سرزش .

**شغار** (ceqār) ا.ع. نوعی از نکاح مر تا زبان را در ایام جاهلیت و هر آن بقول الرجل لآخر زوجتی ابشک او اختک علی ان از . جک اختی او ابنتی علی ان صدق کل واحدة

منها جمع الاخری وقد نهی عنه حلواة علی وآله حیث قال : **لا شغار فی الاسلام** .

**شغار** (ceqār) م.ع. **شاعر الرجل الرجل شغاراً و مشاغرة** : عهدشمار بست آن مرد بآن مرد . و **شاعر الرجلان** : ستم کردند آن دو کس مر دیگری را .

**شغارة** (caqqārat) ا.ع. سنگ چنطاق و سنگ آتش زنه .

**شغاق** (caqā) ا.ع. جای در آمدنگاه بلغم . و پرده دل . و غلاف دل . و خال سیاه دل . و اصل گناه .

**شغاق** (caqā) و (coqā) ا.ع. درد تلاق و درد غلاف دل . و بیماری زیر نیگاه از جانب راست .

**شغال** (caqāl) ا.ب. نام حیوانی از نوع سگ و برزخ میان روباه و گرگ و گویند این حیوان در زمان اوشیروان بهم رسید .

**شغالی** (caqqāli) ا.ب. نوعی از انگور .

**شغام** (caqām) ا.ب. نام برادر کوچک و ستم .

**شغامیم** (caqqānim) ع.ج. شغموم .

**شغان** (caqān) ا.ب. شان عمل .

**شگاه** (caqāli) ا.ب. ترکش و کیش و تیردان و جبهه .

**شغب** (caqab) ا.ع. نام آبخوری میان صره و شام .

**شغب** (caqb) م.ع. **شغب عن الطريق شغباً** ( از باب فتح ) : انحراف و ریزید از راه و میل کرد از آن .

**شغب** (caqb) و (caqab) ا.ع. تهای . و خصومت و نزاع . و شکایت . و فته و گستاخی . و **ذات شغب** : زنی که امتناع کند مر مهر بانیهای شوهر خود را . و زنی که در وقت آبستنی میل مهر چیزاً کمالات نماید .

**شغب** (caqab) و (caqab) م.ع. **شغب القوم و بهم و علیهم شغباً و شغباً** ( از باب فتح و سجع ) : بر انگیزت فته و شر را بر اقوم ، ولی از باب سجع لغت معینی است .

**شغب** (caqab) و (caqab) و (ceqabb) م.ع. فته انگیز .

**شغب** (caqab) ا.ب. مأخوذ از تازی . غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه و نره و فریاد . و فته و آشوب . و شرمندگی و خجالت و آژرم . و ادب .

**شغبیر** (caqbat) و **شغبیز** (caqbat) ا.ع. شغال .

**شغبه** (caqbe) ا.ب. پوست بعضی از اندام که از کثرت کار فرمودن سخت و فرسخت و سست شده باشد .

**شغبه** (caqbe) م.ب. ذلیل و خوار . و فریفته .

**شغتاً** (caqāt) ا.ب. شغاه و ترکش و تیردان و جبهه .

**شغر** (caqr) ع. **شغر الکلب شغراً و شغوراً** ( از باب فتح ) : پای برداشت سگ ناشاش کندودر صورتی هم که شاش نکند

گـویند : **شغر الکلب** . و **شغر الرجل المرأة** : برداشت آمدند هر دو پای زنوا تا بگاید . و **شغرت المرأة رجلها** :

بلند کرد زنی پای خود را وقت گائیدن . و **شغرت البلاد** : خالی ماندند شهرها از مردمانی که حفظ حراست نمایند . و **شغرت**

**یر جلی فی الغریب** : غالب آمدن مردمان را در حفظ آن غریب . و **شغره عن البلد** :

بیرون کردار او از شهر . و **شغر البلد عن السلطان والناصر** : دورماند آن شهر از پادشاه و نایب ناصر . و نیز **شغر** : پریشان در آ کده کردن . و شتاب رفتن . و پا سیر کردن چیزی

را . و سر بر داشته بر زمین زدن شتر نر ماهه را .

**شقر** (caqr) . ا.ع . دوری . و گشادگی . و جدائی . و تقسیم .

**شقر** (coqr) . ا.ب . خارپشت . و شفار و داسو .

**شقر** (caqar) . ا.ب . چتر و سختی و ستیری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود . و آله ای که در پای بسبب راه رفتن و در دست از جبهه کار فرمودن بروز کند .

**شقر** (coqor) . ا.ب . خار پشت .

**شقر به** (caqrbat) . م . ع . **شقر ب** **شقر به** : پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکند آنرا چنانکه در بند کشتی گیری معمول است .

**شقر بقر** (caqara-beqara) و (ceqra-beqara) . ا.ع . **شقر قوا** **شقر بقر** : پراکنده و متفرق شدند همه جا . و هما اسمان جملاً اسماً واحداً و بنا علی الفتح .

**شقریة** (caqrabiyyat) . ا.ع . نوعی از بند کشتی گیران . م . شقریة .

**شقرنة** (caqranat) . م . ع . **شقرن** **شقرنة** : پای پیچیده افکند حریف را .

**شقرور** (coqurur) . ا.ع . نام گیاهی .

**شقری** (caqra) . ا.ع . سنگی نزدیک مکه که از آن برسترو سوار شوند . و سنگی که گمان بر وی باشند .

**شقر** (caqr) . م . ع . **شقر شقرأ** (از باب فتح) : گردنکشی کرد و زیادتی نمود . و **شقرین القوم** : بر آغا لایند میان آن قوم .

**شقر ب** (caqzab) . ا.ع . نام کشتی گیری معروف . و مرد سخت گوشت نیک توانا .

**شقر به** (caqzabat) . م . ع . **شقر به** **شقر به** : بند شقریة بر زمین زد حریف را

و سخت گرفت آنرا . و پای در پیچید در کشتی . **شقر بی** (caqzaba) . ا.ع . بند کشتی گیری شقر ب .

**شقر بی** (caqzabiyy) . ا.ع . سخت از هر چیزی . و آنچه مایل از راه و کج از آن . **شقریة** (caqzabiyyat) . ا.ع . بند کشتی گیری شقر ب .

**شقری** (caqza) . ا.ع . **حجر الشقری** : سنگ شقری نزدیک مکه که از آن برسترو سوار شوند .

**شقرق** (caqac) و (caqac) . ا.ع . قسی از گندم بد و بلایه .

**شقرقة** (caqcaqat) . ا.ع . جنبش نیزه در مطون . و سپوختن نیزه و نشان دادن آن . و نوعی از بانگ شتر . و کم خوردن آب و مانند آن . و نیزه کردن چاه را . و تسبیل و شتایی . و پرنا کردن آوند و جز آن را از آب . و باز گردانیدن سوار لکام و ادر دهن اسب جبهه تادیب . و گردون و اراره .

**شقرق** (caql) . م . ع . **شقرق الهوی** **قلبه شقرقا** (از باب فتح) : وسید دوستی

مر غلاف دل او را . و **شقرق فلاناً المال** : آراست شد آن مال از برای فلان پس دوست داشت آنرا . و **شقرقه المرض** : وسید بیماری پرده دل او را . و قری قوله تعالی : **قد شقرقها حباً** ای دخل حبه تحت شفاقه : فرا گرفت وی را دوستی او .

**شقرق** (caql) و (caqel) . ا.ع . در آندنگاه بلغم . روانه دل . و غلاف دل . و خون دل . و درون دل . و اصل گاه . و گاه اصلی .

**شقرق** (caqel) . ا.ع . پوست درخت غاف . و نام موضعی در عمان .

**شقرق** (caqel) . م . ع . **شقرقه شقرقا** (از باب سمع) : بنباف دل او آریخته شد .

**شقرق** (caqfar) . ا.ع . زن خوب روی . و بدین الف و لام نام زنی .

**شقرق** (caqak) . م . ب . جلف . و ابله و نادان .

**شقرل** (caql) . ا . ع . ج . شقرله .

**شقرل** (caql) و (coql) . م . ع . **شقرله** **شقرلا** و **شقرلا** (از باب فتح) : در کار داشت او را . و **شقرل به** (مجهولاً) : بکاری او داشته شد .

**شقرل** (caql) و (coql) و (caqal) و (coqol) . ا . ع . کار ضد فراغ . و ناپرواخی . ج : اشغال در مشغول . و **شقرل شاعر** در میان

گردد . و **شقرل القرآن** : عمل بموجبات قرآن از اقامه فرائض آن و اجتناب از مناسبات آن .

**شقرل** (coql) . ا.ب . مأخوذة از تازی . کار و کتب و پیشه و صنعت و بیابار و قیابار و قیابار و قیابار و قیابار . و کارگری و عمل . و کار و یار . و منصب . و خدمت .

**شقرل** (caqel) . م . ع . یا کار و کار دار و مشغول .

**شقرلة** (caqlat) . ا.ع . خرمن و خرمنگاه . ج : شقرل . الحديث : ان علیاً علیه السلام

**خطب الناس بعد الحكمین علی شقرلة** ای علی بدر .

**شقرم** (caqem) . م . ع . آزمند و حرص . **شقرموم** (coqumum) . م . ع . دراز

نیکو صورت . یق . **رجل شقرموم** و **امراة شقرموم** **رجل شقرموم** و **رناقة شقرموم** . ج : شقایم .

**شقرمومة** (coqumumat) . م . ع . دراز نیکو صورت . **بمراة شقرمومة** و **رناقة شقرمومة** .



**شغمیم** (ceqimim) ص.ع. دراز نیکو صورت ملیح .

**شغن** (coqan) ع.ج. شنة .

**شغنب** (caqnaab) ا.ع. شاخ تروتازه .

**شغنة** (coqnat) ا.ع. پستواره ازطام و جز آن . و شاخ تروتازه . ج : شغن .

**شغنوب** (coqnaub) ا.ع. شاخ تروتازه .

**شغو** (caqv) م.ع. **شفا شغو آرشفا** . مر . شفا .

**شغو** (coqv) ع.ج. اشفی . وج. شغواء .

**شغواء** (caqvā) ا.و.ص.ع. غناب . و

مژت اشفی . یق : **امراه شغواء** : زن نامعمار دراز دندان . ج : شغو .

**شغوت** (cequut) ا.ب. شغوت .

**شغودن** (coqudan) ف.ل.ب. شنیدن .

**شغور** (caqur) ا.ع. شترماده دراز که

چون خواهند بروی سوار شوند پای خود را بردارد .

**شغور** (coqur) م.ع. **شغر شغرا** و

**شغورآ** . مر . شغر .

**شغور** (coqur) ا.ب. پوست گاو . و

شاخ گاو . و شمال . و شغاوراسو . و حرام و هر چیز که در شرع از آن نهی کرده باشند

ضد شغاد . و قدری . و یرخی .

**شغوش** (caque) و (coque) **شغوشی**

(caquciyy) ا.ع. گندم بلایه آبیخته باشیم .

**شغول** (coquill) ع.ج. شغل و مشغل و

شغل و شغل .

**شغه** (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن

و شاخ جانوران . وینه و ستیری که درست

و یا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد .

و آبله ای که درست و یا از کار فرمودن و

راه رفتن پدید آید . و **شغه بستن** : پدید

شدن پینه و آبله درست و یا .

**شغیاء** (caqvā) م.ع. **امراه شغیاء** :

زن دندان دراز نامعمار .

**شغیة** (coqyat) ا.ع. نامواری دندان . و یکدیگی بول قطره قطره .

**شغیدن** (caqidan) ف.ل.ب. سخشو سبب شدن و شغه بستن و آبله پدید گشتن در دست و یا .

**شغیر** (ceqqir) ا.ع. بدخوی .

**شغیزة** (caqizat) ا.ع. سوزن کلان که بدان جوال و جز آن دوزند .

**شغیل** (caqil) م.ع. با کار و کاردار و مشغول .

**شف** (caf) ا.ب. شب و لیل . و شاب . و زاج .

**شف** (caff) ا.ع. بقیروز . و الحديث :

**لم یبق منها الاشف** ای شیء قليل .

**شف** (caff) م.ع. **شفه اللهم شفا** (از

باب نصر) : نزار کرد غم تن او را . و **شف**

**الهواء الماء فی الغدير** : کم کردها

آبر را در آن گودال .

**شف** (caff) و (ceff) ا.ع. جامه تنک

که ازواری آن چیزیها دیده شود . ج : شغوف . و ریح و باد . و فضل و فزونی . و کسی و نقصان .

**شف** (caff) و (ceff) م.ع. **ثوب**

**شف** : جامه شفاف و بسیار تنک و نازک . و

کذا **ثوب شف** .

**شف** (caff) و (ceff) م.ع. **شف شفا** و

**شفا** و **شفة** و **شفة** (از باب ضرب) : جنید

و افزون شد . و سود کرد . و کم گردید .

**شف** (ceff) م.ع. **شف شفا** (از باب

ضرب) : جنید و متحرک شد .

**شفا** (cafa) ا.و.ص.ب. روا و مشروع و

جایز و هر چیز جایز و روا و مشروع .

**شفا** (cefa) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

تندرستی و بهبودی از مرض . و نام کتابی از

شیخ بزرگوار ابو علی سینا جامع همه علوم مقبول مانند منطق و حکمت و طب . و **دار الشفا** : بیمارستان .

**شفا** (cefā) و (cofā) ا.ب. ترکش و تیردان . و وجیه .

**شفا** (cafā) ا.ع. بقیه ملامک . و کرانه و چیز . و گوشه . ج : اشفاء و مشفی و شفی .

و اندک . و اندکی . و يقال للرجل عند موته وللنمر عند سحابة **ما بقى منه الاشفا** و

كذلك للفس عند غروبها . و **شفا جرف** : کناره وادی و آبگیر و نالاب . و **شفا الدنيا** :

آخردنیا . و **علی شفاخرة من النار** : برکنار گردال آتش .

**شفا** (cafa) م.ع. **شفیت الشمس شفا** (از باب سمع) : فروشد آفتاب .

**شفاء** (cefā) ا.ع. دوا . ج : اشفیه . و

ج : اشافی . و تندرستی . و **دار الشفاء** : بیمارستان .

**شفاء** (cefā) م.ع. **شفاه شفاء** (از

باب ضرب) : تندرستی داد او را . و تندرستی خواست برای او . و دوا کرد او را . و

**شفیت الشمس** : فروشد آفتاب .

**شفا بختی** (cefā-baxc) م.ب. داورنی

که تندرستی آورد . و نافع و سودمند و شفا دهنده .

**شفاخانه** (cefā-xāne) ا.ب. بیمارستان .

**شفاذ** (cefād) ا.ب. روا و مشروع . و شفا .

**شفا دارو** (cefā-dāru) ا.ب. بادزهر

و داروی شفا .

**شفا ر** (cefār) ع.ج. شفرة .

**شفا رة** (cafarat) م.ع. **شفا رة المرأة**

**شفا رة** (از باب سمع) : اندک شهوت گردید

آن زن . و نزدیک شد شهوت او .

**شفا رج** (cofarej) م.ا. - مأخوذ از

پیشارة فارسی - خوانچه و طبخی که تنقلات

و گل در آن کرده در سطل آرند . نوعی از حلوا . ویشاره .

**شرفارسان** (cefa-rasān) ص. ب. نافع رسود مند و شفا دهنده .

**شرفاره** (cefare) ا. ب. راسو و ششار .

**شرفاری** (cofariyy) ص. ع. یربوع شقاری : موش دشتی که برگوش می‌داند .

و موش دشتی سبیر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و با دراز پای فرودشت گوشت چربناک .

**شرفاریه** (cofariyyat) ص. ع. اذن شرفاریه : گوش بزرگ .

**شرفاساز** (cefa-sāz) ص. ب. نافع و رسود مند و شفا دهنده . و دارویی که تندرستی آورد .

**شرفاسازی** (cefa-sāzi) ا. ب. چاوه و مداوا و معالجه .

**شرفاشف** (cofācef) ا. ع. حدت تشنگی .

**شرفاعة** (cafa'at) ا. ع. خواهش گری .

قره تالی : **ولانفعها شرفاعة** ای الهاشانغ تنضمها شفاخته . و از یاد و فرونی . قره تالی : **و من شفع شرفاعة حسنة** ای من یرد عملا الی عمل .

**شرفاعة** (cafa'at) م. ع. شفع شرفاعة ( از باب نفع ) : خواهش کرد . و شفع فی الامر : طالب آنکار شد بوسیله ای .

**شرفاعة** (cefa'at) م. ع. مشافهه . شفاعت (cefa'at) ا. ب. ماخوذ از تازی . خواستگری و پامردی و خوش . و توسط میانجی گری و پا دومیان . و درخواست و استعاضای ضرر بخش . و معاهده . و التماس .

و سفارش . و شفاعت کردن : توسط کردن . شفاعت کنندة (cefa'at-konande) ا. ب. و وفان و شفع و درخواست کننده .

**شفاعت نامه** (cefa'at-nāme) ا. ب. سفارش نامه و توسط نامه .

**شفاق** (cefa) ع. ج. شقیف .

**شفاق** (coffal) ص. ع. ثوب شفاق : جامه بسیار تنک و نازک که از زیر آن چیز ها دیده شود .

**شفاق** (caffal) ص. ب. ماخوذ از تازی . زست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید مانند آب و آبیگنه و بلور . و درخشان و تابان .

**شفاقه** (cofāfat) ا. ع. باقی آب در خنور .

**شفاقه** (caffāfat) ص. ع. موش شفاف .

**شفاقلی** (caffali) ا. ب. ماخوذ از تازی . لطافت و نازکی و تنگی .

**شفان** (caffān) ا. ع. سرد بادی که بانم باشد . و عداة ذات شفان : بامداد خنک یا باد .

**شفانه** (caffāne) ا. ب. نام مرغی بزرگ و رنگارنگ و بزرگتر از زغن .

**شفانین** (caffānin) ع. ج. شفنین .

**شفاه** (cefa'hi) ع. ج. شفه . و ج. شفهه .

**شفاه** (cefa'h) م. ع. شاهه مشافهه و شفاها . مر. مشافهه .

**شفاها** (cefa'han) م. ب. پ. ماخوذ از تازی . هر آنچه رو برو گفته شود حد کتب .

**شفاهی** (cefa'hi) ص. ب. ماخوذ از تازی . سخنی که از دل بیرون آید و رو برو گفته شود . و سخنی که بکسی تلقین کنند حد کتب .

**شفاهی** (cofa'hiyy) ص. ع. سبیر لب . بق : **و رجل شفاهی** .

**شفاثر** (cafa'er) ا. ع. کرانه فرج زن .

**شفاثع** (cafa'e) ا. ع. انواع طب که

دوگاه و جفت روید .

**شفة** (cafat) و (cefat) ا. ع. لب . و کار .

و مدح و ستایش . ج. شقوات و شفاء . و له

**فیناشفة حسنة** : مراو را در میان ما ذکر خیر است . و **ماحسن شفة الناس علیک** :

ذکر خیر تو میان مردمان است . و **شفة**

**الریکیة** : گردا گرد چاه . و **بنت الشفة** :

سخت . و **رجل خفیف الشفة** : مرد سینه‌ده در سؤال . و مرد کم سؤال .

**شفة** (caffat) و (ceffat) م. ع. شف

**شفأ و شفأ و شفة و شفة** . مر . شف و شف .

**شفت** (caft) ا. ص. ب. فربه و سبین و لمسی و گنده و سبیر و خنیم . و کم بها

ارزان . و مفت . و فائز اشیده و ناسترده . و نام قریبای از گیلان که در آنجا ظروف مانند

کاسه و حقه و مرتبان کاشی را بک سازند .

**شفت** (caft) و (ceft) ص. ب. خم و کج و ناراست و ناموار .

**شفت** (ceft) ا. ب. تراش خون وریم و زرداب از زخم .

**شفت** (caft) ص. ب. مسک و بنیل .

**شفتا** (cafta) ا. ب. ترکش و جبهه و تیردان .

**شفتالو** (caft-ālu) و **شفتالوج**

(caft-āluj) و **شفتالود** (caft-ālud) ا. ب.

یک قسم میوه خوشبو و آبدار و گوارا که هلر نیز گویند . و ماج و برسه و قبله .

**شفتاهنج** (caft-āhanj) ا. ب. حدیده

بین طلمة فولادی تک و سوراخ سوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد و در مکان

مقتول طلا و قره را از آنها کنند .

**شفترة** (caftarat) ا. ع. پراکنندگی .

**شفترة** (caftarat) م. ع. شفترة شفترة :

پراکنده و متفرق گردید .

**شفر** (cafr) ع.م - **شفره** شفرآ ( از باب ضرب ) : بگف یا زد آنرا .

**شفسن** (cafc) و (cofc) ا.پ. شاخته درخت ونی و یا چوبیکه تدافان پنبه و ابدان زنده و گرد آوری کرده جمع نمایند . و سرگین خشک . و آماسی در دستهای اسب که از خوردن آب زیاد عارض گردد . و نای ونی . **شفساف** (cafcāf) ا.ع. سرما . و باران . و باد خشک .

**شفساف** (cafcāf) س.ع. **ثوب شفساف** : جامهٔ بدبافت .

**شفساهنج** (cafcāhanj) ا.پ. حدیده و شفتانج .

**شفساهنگ** (cafcāhang) ا.پ. شفتانج . و حلاج . و کمان حلاجی . و مثنی حلاجی یعنی چوبیکه در وقت پنبه زدن بر زه کمان می زند . و شاختار .

**شفسف** (cafcāf) ا.پ. شاخته کجواج درخت . و ویشهٔ درخت .

**شفسفة** (cafcāfat) ع.م - لرزیدن . و آمیخته شدن . و شاشیدن بول و مانند آن . و آمیخته شدن بشک گیاهرا چنانکه بسوزد آنرا . و پراکندن درابر جراثیم . و خشک کردن گرما و سرما چیزی را . و تزار کردن غم تن را .

**شفسلیق** (cafcāfiq) ا.ع. زن گنده ییر فروخته گوشت سست اعضا . و مرد یا زن بر حرف و برگو .

**شفسه** (cefce) ا.پ. شوشهٔ طلا و نقره یعنی طلا و نقره گداخته در ناوچهٔ آهنین ریخته . و موی چندی از آکا کال و زلف که بر دری افتاده باشد . و تیری که نساجان بدور آن تارهای جامه را بیچند .

**شفسه** (cefce) و (cafce) ا.پ. شاخته درخت بسیار نازک و راست و هموار . و

تازی . دولب . **شفتراک** (ceftarak) ا.پ. خاکسی و علف خاکسی .

**شفر** (cafr) ع.م - **شفر المرأة شفرآ** ( از باب نصر ) : بر کنارهٔ فرج آن زن زد در جماع .

**شفر** (cafr) و (cofr) ا.ع. کرانهٔ نیام چشم که مژه بروی روید . ج. اغفار . و کرانهٔ فرج زن . و کرانهٔ رحم . و کرانهٔ هر چیزی . و **هابالدار شفر** : نیست در خانه کسی . و **شفر السیف** : تیزی تیغ .

**شفر** (cofr) ا.ع. **شفر الوادی** : کرانهٔ رودبار . و کرانهٔ رودبار از جانب بالا . **شفر** (cafar) ع.م - **شفر شفرآ** ( از باب سمع ) : کم شد و ناصح گردید .

**شفره** (cafrat) ا.ع. کارد بزرگ . و نکردهٔ کفشگران . و هرا بزار آهنی پهن رتیز . ج : شفار و شفرات . و کرانهٔ یکان و تیزی آن . و تیزی شمشیر . و خادم . المثل : **اصفر القوم شفرتهم** ای خادمم . و ما **بالدار شفره** : نیست در خانه کسی . الحدیث : **کان انس بن مالک شفره** اصحابه ای اصنرم .

**شفره** (cafrat) و (cofrat) ا.ع. مؤنت کافی .

**شفره** (caferat) ا.ع. زنی که او را شهوت در کرانهٔ فرج بود و زود انزال کند . و زنی که بانگک جماع نماند و زود از شهوت بیفتد .

**شفر دن** (cofordan) ف.ل.پ. آزاد شدن و رها گردیدن .

**شفره** (cofre) ا.پ. پلک چشم که مژگان بروی روید .

**شفره** (cafre) و (cofre) ا.پ. نکرده و ایزاری آهنین مر کفشگران را که چرم را بدان تراشد .

**شفری** (cofri) ا.ع. قسم از آثار اعلا .

**شفتراک** (ceftarak) ا.پ. خاکسی و علف خاکسی . **شفتراک** (caftarang) ا.پ. میوهٔ سرخ و سید بزری مایل مابین شفتالو و زردالو .

**شفتل** (caftal) ا.پ. گیاهی که سه برگه نیز گویند و سمن گل آنست .

**شفتلنگ** (caftalang) ا.پ. شفتراک . **شفتن** (ceftan) ف.ل.م.پ. دیوانه شدن . و چکیدن . و خاریدن . و خراشیدن . و چکانیدن . و خارانیدن .

**شفتنه** (caftanat) ع.م - **شفتن شفتنه** : گانید و جماع کرد .

**شفته** (cafte) ا.پ. گلوله‌ای از ریمان که بر درک بیچیده شود . و ابتدای طلوع آفتاب و هر چیز نازک و لطیف . و تختخواب .

**شفته** (cafte) و (colte) ا.پ. چوبی که بدان پنبه را پیش از حلاجی کردن زند .

**شفته** (celte) ص.پ. دیوانه و مجنون و بی عقل . پریشان و آشفتن از عشق و محبت و شیفته .

**شفته** (celte) ا.پ. دوغایی از آهک و خاک و شن و یاسنگ ریزه که در پیهایی عمارت ریزند و روی آن جرزها بنا کنند . و گل لانی که بروی تیرهای عمارت گسترده و بالای آن کامکل اندود نمایند .

**شفته** (cofte) ا.پ. توفار .

**شفته رنگ** (cefte-rang) ا.پ. شفتراک .

**شفتی** (cafti) ص.پ. منسوب بقریبهٔ شفت گیلان .

**شفتیدن** (caftidan) ف.ل.م.پ. چکیدن . و چکانیدن و چکیدن فرمون . و دویدن . و پوئیدن . و خاریدن . و خراشیدن . و ویش کردن و زخم کردن .

**شفتین** (cafatayn) ا.پ. مانهوهٔ از

چوبی که حلاجان پنبه را بدان زند و  
گردآوری کنند .

**شفضله** (cafsalat) م .ع . شفضل  
**شفضله** : خورد بازگیاه شغملی را . و  
خورد گیاه شاملی را .

**شفضلی** (cafsellā) ا .ع . یکنم گامی  
که بر دوخت پیچد و باز آن بکند ماند .

**شفع** (caf) ا .ع . جفت خلاف و ترجم :  
شفاع . و روز عید اضحی . و حلق . و حلق  
و خدای عزوجل .

**شفع** (caf) م .ع . **شفعه شفعاً** (از باب  
فتح) : جفت کرد نوراً . و **شفع الرکة** :

جفت کرد آن رکعت را . و **شفت علی**

**الاشباح** (مجهولاً) : جفت شد بر اشباح  
یعنی یک چیز را دو بدید . و **انه لیشفع**

**علیه بالعداوة** : بتحقیق کفالت میکند  
نوراً بر خصومت و عداوت نیز شفع زیاد

کند چیزی را بر چیزی . قوله تعالی :  
**من یشفع حنة ای یزد عملاً**  
الی عمل .

**شفع** (caf) و (caf) م .ع . بجه شدن  
در شکوه ماده شتر و میامیش بر بجهای که دارد .  
(و الفعل من فتح) .

**شفعاً** (cafaa) ا .ب . ماخوذ از نازی .  
شفاعت کنندگان و خواهشگران و پامردان .

**شفعاء** (cafaa) ع .ج . شفع .

**شفعاً** (cafat) ا .ع . خواهشگری چیزی  
که شخص میخواهد آنرا . و ضمیمه کردن  
چیزی بر چیزی که دارد تا زیاد گردد . و

جنون و دیوانگی . و در اصطلاح فقه : مال و  
ملك . و تنك . و حق تنك در خانه و

زمین همسایه بر شريك خود بفره و بعوض .  
و قولهم : **من ثبت لشفعه و اخر الطلب**

**بغير عذر بطلت شفعته** و فی هذا الكلام  
الارلی للمال و الثانية للتنك .

**شفعه** (cafat) و (cafat) ا .ع . **شفعه**  
**الضحی** : در رکعت نماز جاست . و **کذا**  
**شفعه الضحی** .

**شفعه** (cofe) ا .ب . ماخوذ از نازی .  
همسایگی . و **حق شفعه** : حق خریداری که  
همسایه و شريك ملك داده میشود .

**شفعه گیر** (cofe-girā) ا .ب . حامی .  
و منتقم و انتقام گیرنده .

**شفف** (cofat) ا .ب . اندک از هر چیزی .

**شفف** (cafat) م .ع . **شفف الثوب شفقاً**  
و **شفقاً** و **شفیقاً** ( از باب ضرب) : تنك

گردید آن جامه چنانکه پیدا و آشکار گردید آنچه  
در زیری بود .

**شفق** (cafaq) ا .ع . سرخی آفت پس از  
غروب آفتاب تا نماز خفتن و یا نزدیک آنو  
با نزدیک تاریکی شب . ج : اشفاق . و قيل :

الشفق الاحمر من غروب الشمس الی وقت الغشاء  
الاخرة ثم یغیب و یبقی الشفق الابيض الی نصف

اللیل . و قيل : الشفق العمرة التي تری فی المغرب  
بعد سقوط الشمس . و نیز شفق : تپاه از هر

چیزی . و روز . و بیم . و مهربانی . و  
ناحیه . و سرخ از هر چیزی . یق : **علیه**

**ثوب كالشفق** اذا كان احمر . و آزمندی  
نصیحت گر بر اصلاح حال کسی که او را

نصیحت میکند .

**شفق** (cafaq) ا .ب . ماخوذ از نازی .  
سرخی شام و بامداد که پس از غروب آفتاب

و یا قبل از طلوع آن پدید میاید . و **شفق**  
**سلكون** : سیدی که پیش از برآمدن آفتاب

ظاهر میگردد و یا پس از غروب آن باقی بماند .  
و سرخی شام و یا بامداد .

**شفقتان** (cafaqān) م .ع . با محبت و  
مهربانی و با بخشش و خیر خواه و نیک

اندیش .

**شفقة** (cafaqt) م .ع . **شفق علیه**

**شفقة** ( از باب ضرب ) : مهربانی کسرد  
بر وی .

**شفقة** (cafaqt) ا .ع . مهربانی .

**شفقت** (cafaqt) (cafaqt) (cafaqqat)  
ا .ب . ماخوذ از نازی . مهربانی و ترجم و

رحم و نرم دلی و ملایمت و مرحمت و عنایت  
و نوازش و دلنوازی و ملاطفت . و **اظهار**

**شفقت کردن** : نوازش نمودن و ترجم  
کردن و ملاطفت نمودن . و **بی شفقت** : بی

رحم و بی مروت و ستمگر و درشت و  
نامهربان .

**شفقت نامه** (cafaqt-nāme) و  
(cafaqqat-nāme) ا .ب . تعزیت نامه و

مکتوبی که در نوازش کسی نویسند .

**شفق جلوه** (cafaq-jelwe) **شفق زار**  
(cafaq-zā) و **شفقتان** (cafaqestān)

و **شفق کده** (cafaq-kade) . و **شفق**  
**گون** (cafaq-gun) م .ب . سرخ

**گلگون** .  
**شقی** (cafaqi) م .ب . منسوب بشفق

و سرخی شام و بامداد . و سرخ و گاکگون .  
**شفتک** (cafk) م .ب . کهنه و فرسوده و

از هم رفته .  
**شفتک** (cafaak) م .ب . بی هنر و نادان

ایله و جلف .  
**شفل** (cafal) ا .ب . ناخن شتر و سم شتر .

و سیل شتر .  
**شفلج** (caflaj) ا .ب . درخت کبر و بار

آن .  
**شفلج** (caflaj) ا .ع . فرج ستر لب فراخ

فرو هفت . و زن فراخ فرسی که لبهای فرجش  
ستر بود . و مرد فراخ بینی بزرگ لب فرو

هفت . و بار درخت کبر . و درختی که تن آن  
چهار کرانه دارد . و غوره شکسته شده

خرما .

**شفلح** (cafatha) ص.ع. شملح و هراد  
بالای از مردم و جز آن .

**شفلقه** (cafelleqat) ا.ع. نرمی از بازی  
که از پس کسی دست بر سرین آن زد معویبا  
بر زمین زتند .

**شقلیدن** (coffidan) و (ceffidan)  
ف.ل.پ. سفیر زدن بالها مانند آنکه کبوتر  
بازان در وقت پرانیدن کبوتر و مهتران در  
وقت آب دادن اسب سفیر زتند .

**شفن** (cafn) ا.ع. چشم دارنده میراث .  
و چشم داشت و انتظار .

**شفن** (cafn) م.ع. **شفته شفتا و شفوئا**  
( از باب ضرب و سجع ) : بکنج چشم نگریست  
آزرا . و بتعجب نگریست بسوی آن . و بکراهت  
و اعراض دید آن را .

**شفن** (cafn) و (cafen) ا.ع. زبرک و  
و دانا و با هوش و دارای کیاست .

**شفن** (cofan) ا.ع. تیز نظر .

**شفتتر** (cafantar) ا.ع. مرد و فته سوی .

**شفتتری** (cafantarā) ا.ع. هر چیزی برآکنده  
و پریشان .

**شفتین** (cefnin) و (cafnin) ا.ع. کبوتر .  
و قمری . و فاخته . و بوتیمار . ج. شفتاین .

**شفو** (cafv) م.ع. **شفت الشمس شفوئا**  
( از باب نصر ) : نزدیک غروب شد آفتاب . و

**شفا انهال** : بسر آمد ماه نو . و **شفا**  
**الشخص** : نمایان و پدیدار گردید آن  
شخص .

**شفوآت** (cafavāt) ع.ج. شفة .

**شفوآن** (cafavāne) ا.ع. بعینه تشبه در  
طرف و دو انتها و دوسر هر چیزی .

**شفوت** (cefut) ا.پ. دیو بشکل انسان .  
و آمرمن . و دیوانه .

**شفود** (cafud) ا.پ. هر چیزی نوی شفة  
در مذهب و نامشروع .

**شفودن** (cofudan) ف.ل.پ. شخودن و  
شخیدن .

**شفوده** (cofude) ا.پ. **شفته** یعنی از  
شبه تا آدینه .

**شفور** (cofur) ا.پ. شفود و نامشروع  
و راسو و شفاو .

**شفوع** (caiu) ص.ع. **ناقة شفوع** :  
ماده شتری که در يك دوشیدن دو شیر دوشهرا  
پر کند .

**شفوف** (cofuf) ا.ع.ج. شف و ششف .

**شذوف** (coful) م.ع. **شف شفا و شفتفا**  
و **شفوفا** . مر. ششف .

**شقوق** (cafuc) ص.ع. شقیق و مهربان  
و رحیم .

**شقوقن** (cafun) ص.ع. و رشکین و وحود  
و غیور . و کسی که بکوشه چشم و با بکراهت  
و اعراض بنگرد کسی را .

**شقوقن** (cofun) م.ع. **شفن شفتا** .  
**شقوقئا** . مر. شفن .

**شقوی** (cafavi) ص.پ. مأخوذ از  
تازی - لیب و منسوب بلب .

**شقوی** (cafaviyy) ص.ع. منسوب بشفة  
یعنی لیب .

**شقویه** (cafaviyye) ص.پ. مأخوذ  
از تازی - لیب و منسوب بلب .

**شفه** (cafb) م.ع. **شفه شفتا** ( از  
باب فتح ) : زد بر لبها . و **شفه فلانئا** :  
مشغول کرد فلان را . و **شفه و نحن**

**شفه علیک المرتع و الماى تشنه** عتله  
ای موقدنا لا فضل فیہ . و **شفه زیدئا** :  
الحاح کرد زید را در سؤال چندانکه خرج کرد  
هر چه در دست داشت .

**کاد العیال**  
**یشفهون مالی** : نزدیک شد عیال من بخورند  
مال مرا و کم گردانند آنرا . و **شفه المال**  
( **شهره** ) : بسیار شد خواهندگان آفته مال .

و **شفه المزجل** : بسیار شد مائلان آمیزه .  
و **شفه الطعام** : بسیار شد خوردنندگان  
آن طعام .

**شفه** (cefb) ا.ع. لب . ج. شفه .

**شفهاء** (cafhā) ص.ع. مؤنث اشفی .  
زنی که لبهایش فراهم نیاید .

**شفهات** (cafhāt) ع.ج. شفته .

**شفهة** (cafhānt) ا.ع. لب . ج. شفهات .

**شفهی** (cafhayy) و **شفهة**  
( cafhayyat ) ص.ع. لیب . و **الحزوف**

**الشفهية** : ب و ف و م .

**شفی** (cafiyy) ص.ع. لیب .

**شفی** (cofiyy) و (cefiyy) ع.ج. شفا .

**شفیر** (cafir) ا.ع. کرانه نیام چشم که  
بروی مژه روید . و کرانه وادی . و کرانه هر  
چیزی . و کرانه لب شتر . و کرانه وادی از  
جانب بالاین . ج. اشفار .

**شفیره** (cafirat) ا.ع. زنی که شهوت  
وی برآکنار فرجش باشد و زود انزال کند .

و زنی که جماع اندک بس کند آنرا .

**شقیع** (cafi) ص.ع. خواهش گر که

برای دیگری شفاعت خواهد . و صاحب شفته .

و نام کسی **شقیع الامم و شقیع العصاة**

**فی العرصات و شقیع الوری** : از  
القاب آنحضرت است حلی اقه علیهم آله .

**شقیع** (cafi) ا.پ. مأخوذ از تازی .

درخواست کننده . و استدعای عفو و بخشش  
کننده . و توسط کننده و یا درمانی کننده و  
پامرد . و دستگیر و حامی . و کلیل . و

**شقیع جار** : صاحب اراضی که در جوار

ملك دیگری باشد . و **شقیع خلیط** : صاحب

ملسکی که ملاکش متصل بملك دیگری بود .

یا داخل در آن باشد .

**شقیع** (cafi) ا.پ. نام یکی از خویشی  
نویسان خط شکسته .

**شقیف** (cafil) ا.ع. سوزش و دود و سرما . ج : شفاف و اندک از هر چیزی و خنکی . و باران باسرما . و باد سرد و خنک . و شدت گرمی آفتاب . و **فلان یجد فی اسنانه شقیفاً** : فلان در دندانهای خود احساس سردی و خنکی میکند .

**شقیف** (cafil) ص.ع. رفیق و شفاف .  
**شقیف** (cafil) م.ع. شفاف و شقیفاً . م.ر. شفاف .

**شقیق** (cafiq) ص.ع. مهربان . و نصیحت گر آزمند و نصیحت .

**شقیق** (cafiq) ا.و.س. پ... مآخوذ از نازی . رحیم و مهربان و دل رجم . و تسلی دهنده و دارای محبت و مهربانی . نیکخواه و خیر اندیش . و **رفیق شقیق** : دوست مهربان **شقیلیدن** (cefilidan) ف.ل.م.پ . نپردن مانند میوه ها . و صغیر زدن . و صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب . شنیدن . و گوش دادن .

**شقیه** (cefayhai) ا.ع. مضر شفة یعنی لجه و لب کوچک .

**شق** (caqq) ا.ع. کتگی و ترک . ج : شقوق . و صبح . و جای ترکیده . و شکاف مابین دو کراة کسی زن .

**شق** (caqq) م.ع. شقه شقا ( از باب نصر ) : کفایت آنرا . و **شق ناب البعیر** :

برآمد دندان نیش شتر . و **شق العصا** : مفارقت کرد جماعت را . و **شق علیه الامر شقا** و **شقة** : دشوار آمدن آن کار بروی . و **شق علیه** : انداختن او را در محفت و دشواری . و **شق بصر المیت** :

باز ماند چشم آن مرده . و يقال **شق بصر العیبه** لا تأظن علی طیبه لایرته الیه بصره و لا یحذل شوالیت بصره . و نیز **شق** : پریضان و مغرق نمودن . و منه **شق عصا المسلمین** .

و راست دراز شدن برق تابانة آسمان بی آنکه برآست . و چپ مایل گردد . و برآمدن صبح .  
**شق** (caq) و (caqq) ا.پ.ب . مآخوذ از نازی . شکاف و چاک و خسته و درز . و نیم و نصف . و شک و شبهه . و سخت . و راست دراز . و **شق شدن** : راست و دراز شدن . و چاک شدن . و دو نیم شدن . و **شق کردن** : راست دراز کردن . و شکافتن و چاک کردن و دریدن و دو نیم کردن و چاک زدن و از هم جدا کردن و منقسم کردن .

**شق** (caqq) و (ceqq) ا.ع. سختی و دشواری . قوله تعالی : **لم تکنوا بالقیه الابشق الا لقتس** . و نیمه هر چیزی . یق : **اخذت شق الشاة** : گرفتیم نیمه گوسفند را . و نیمه برابر و مساوی از هر چیزی و آنرا **شق الشعر** نیز گویند . یق **المال بینی و ینک شق الشعر** ای نصفان سواء . و نام موضعی و یا وادی در خبیر .

**شق** (ceqq) ا.ع. برابر . یق : **هو اخی و شق قسی** . و جانب . و اندک از هر چیزی . و کراة کوه . و دوست . و منظور نظر . و صغنی از پریان . و نام کاهن انوشیروان .

الحديث : **اقوال النار و لوبشق تمره** : پیرهن زرد آتش اگر چه به اندکی از خرما باشد .

**شق** (coqq) ع.ج. شقاء و ج . اشق و شقاء .

**شقا** (caq) م.ع. **شقانابه شقا** و **شقوة** ( از باب فتح ) : برآمد دندان نیش او . و **شقا راسه** : شانه کرد موی سر او را . و **شقالاناة** : زد فرق سر فلان را .

**شقا** (caqa) ا.پ. ترکش و تیزدان .

**شقا** (caqa) ا.پ. مآخوذ از تلوی . سختی و تنگی و بدبختی . و **ارباب شقا** : مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره سرگمناخ و بی ادب .

**شقا** (caqa) و **شقاء** (caqā) ا.ع. سختی و بدبختی و تنگی .

**شقا** (caqā) و **شقاء** (caqā) م.ع. سختی و شقاوة و شقاوة و شقاوة و شقا و شقاء و شقوة و شقوة ( از باب سقم ) : بدبخت شد .

**شقاء** (caqā) ص.ع. مؤذنت اشق مادبان دراز و گشاده دست و پا . ج : شق .

**شقاء** (caqā) ا.ع. زن فراخ فرج . ج : شق . و نام اسبی .

**شقاب** (ceqāh) ع.ج. شقب و شقب .  
**شقاش** (ceqāh) م.ع. شقاوة و ممدبگر

را دشنام دادن

**شقاش** (coqāh) ا.ع. کون سگ ماده . و نام گیاهی .

**شقاچه** (caqāhat) ا.ع. زشت رویی و بد شکلی و قباحت . و بد کرداری . یق : **جاء بالقباحة و الشقاچه** .

**شقاچه** (caqāhat) م.ع. شقق قحاچه ( از باب کرم ) : زشت گردید .

**شقاخط** (caqāhet) ع.ج. شققط .

**شقاذی** (caqāzā) ع.ج. شققذ و شققذ .

**شقار** (coqqār) ا.ع. يك قسم ماهی که کوهان دراز دارد . و ج شققر .

**شقاری** (caqārā) و (coqārā) ا.ع. دروغ و کذب .

**شقاری** (coqārā) ا.ع. لاله و یا گیاهی دیگر سرخ رنگ . و ج شققر .

**شقاری** (coqqārā) ع.ج. عقر .

**شقاظب** (caqāteb) ع.ج. شققظب .

**شقای** (ceqā) ع.ج. شقق .

**شقاق** (ceqāq) ا.ع. ج. شقققر شقة .  
**شققن** (ceqāq) م.ع. حماقة و علالیه .  
دفعتی کردن و محض و رساندن مردم را . و بدر معقت و دشواری انجام دادن . و یکی شقق

برخلاف مردمان - یق : شاقه مشاقه و شقاق ای خالقه وعاده .

**شقاق** (ceqâq) ا. ب . - مأخوذ از تازی - مخالفت وعدم مواظت و اختلاف و نفاق . و تعرض . و عداوت و مخالفت . و بنی و نافرمانی . و گامگاری . و ترک گفتگی که در رسخ دست و پای ستور پدید آید .

**شقاق** (coqâq) ا . ع . کنگری رسخ - ستور .

**شقاقل** (caqâqol) ا. ب. گور صحرائی و مشغیل . و جنسی از مای ریزه .

**شقامدار** (caqâ-inadâr) ص. ب . گستاخ و بی حیا . و بدکار و بدعمل و شریر . و گروه **شقامدار** : مردمان بدکار و بدکردار .

**شقاوة** (caqâvat) و (ceqâvat) ا. ع . بدبختی ضد سعادت .

**شقاوة** (caqâvat) و (ceqâvat) م . ع . شقی شقا و شقاء و شقاوة و شقاوة . مر. شقا و شفاء .

**شقاوت** (ceqâvat) ا. ب . - مأخوذ از تازی - نکبت و خواری و بدبختی و پریشانی . و بی ادبی و گستاخی . و شرارت . و کینه و دشمنی . و راهزنی و دزدی . و سخت دلی و قساوت قلب . و خونریزی .

**شقاوی** (ceqâvi) ص. ب. - مأخوذ از تازی - بدبخت و بیچاره و مستمند .

**شقاوق** (caqâeq) ع . ج . شقیقه . و **شقائق النعمان** : نوعی از لاله ( واحد و جمع دروی یکسان است ) سمیت لحرمتها تشبها بشقیقه البرق واضیف الی النعمان بن المنذر لانه حمی ارضاً اکثر فیها ذلك .

**شقایق** (caqâyeq) ا. ب . - مأخوذ از تازی - جنسی از لاله که شبیه است بگل خشخاش و بتازی شقایق النعمان گویند .

**شقب** (caqnb) و (ceqnb) ا. ع . مناکبمان دو کوه . و شکاف کوه . و تنگ جای از اوادیا که مرغان در آن آشیانه گیرند . ج : شقاب و شقوب و شقیه . و جای پست که آب در آن آید .

**شقب** (ceqnb) و (caqnb) ا. ع . يك قسم درختی که بار آن مانند کنار است .

**شقبیان** (caqnbân) ا. ع . نام مرغی . و نام دهی .

**شقبیه** (caqabat) ا . ع . واحد شقب یعنی يك درخت شقب .

**شقبیه** (ceqabat) ع . ج . شقب و شقب . **شقه** (ceqqat) ا . ع . پارهای از چوب و نخته . و پارهای از عصا و جامه و چیز آن که بدرازا شکافته شده باشد . و سفر دور . و پارهای از هر چیز شکافته شده . و نیمه چیزی . و نام موضعی .

**شقه** (ceqqat) و (coqqat) ا. ع . بعد و دوری . و ناحیه . و جهتی که مسافر قصد آرزادود . و مسافت بپید . و سفر دور و دراز . و سختی . و طعمهای از جامه مستطیل و جامه پیش شکافته خلاف جهت شفق و شفق و شقاق .

**شقه** (coqqat) ا . ع . شقه شاقه : سختی بسیار سخت . و **شقه الباب** : نیمه در .

**ششق** (caqhi) م . ع . شقحه شقحاً ( از باب فتح ) : شکست آرا . و **ششق الکلب** : برداشت آن سگ پای را تا بول کند .

**ششق** (caqh) و (coqh) ا. ع . **قجآله** و **ششقآ** و **قجآله** و **ششقآ** : زشتی بساد بر او .

**ششق** (ceqli) ا. ع . **ششق الکلب** : کون سگ و کنج دهان آن . ج : اشقاق الکلاب . **ششقآه** (caqhâ) ص. ع . و **غوة ششقآه** : سرشیر که در سپیدی خالص نباشد .

**شقحة** (caqhat) ا. ع . فرج ماده سگ . **شقحة** (caqhat) و (coqhat) ا . ع . غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد . **شقحة** (coqhat) ا. ع . پستان ماده سگ . و سرخی سپیدی آبیخته .

**شققطب** (caqhatab) ا. ع . قنار دو شاخ و بسا چهار شاخ . ج . شقاسط و شقابط .

**شقحی** (coqahiyat) و **شقحیه** (coqahiyat) ص. ع . سرخ . یق : **حله شقحیه** : حله سرخ .

**شقدار** (ceq-dâr) ا. ب . - مأخوذ از تازی - خاکم و محصلی که از یک قسمت زمینی مالیات جمع میکند .

**شقدار** (ceq-dâr) ص. ب. - مأخوذ از تازی - مضطرب کننده .

**شقداری** (ceq-dâri) ا. ب. - مأخوذ از تازی - منصب و خدمت شقدار . و نایابداری و بیقراری . و آشنگی و پریشانی و سرگردانی . **شقدته** (ceqdat) ا . ع . گسبای نیک پر شیر .

**شقدف** (coqduf) ا. ع . نوعی از هودج معمول اهالی حجاز .

**شقد** (caqz) م . ع . **شقد شقدآ** ( از باب ضرب ) : دور شد و دور رفت .

**شقد** (caqz) و (coqz) ا. ع . **ماه شقد** و **لاقتد** و **ماه شقد** و **لاقتد** : او را عیب و خللی .

**شقد** (caqz) و (ceqz) و (coqz) ا. ع . بجه آفتاب پرست . ج : شقدان و شقادی . **شقد** (ceqz) ا . ع . حشرات الارض و هوام . و گرگ . و جزوه شوات . و جزوه مرغ سنگنوار .

**شقد** (caqaz) ا. ع . **ماه شقد** و **لاقتد** : نیست او را چیزی . و نیست او را جنبش و حرکتی .

**شقتی** (ceqeqiy) ص.ع. **خطاب**  
**شقتی** : خطاب بلند .

**شقتیة** (ceqeqiyat) ص . ع .  
**الخطبة الشقتیة** : خطبة منسوب بحضرت  
 امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سمیت  
 لقوله علیه السلام لابن عباس لما قال له لوطا طردت  
 مقاتلك من حیث انضبت یابن عباس هیات تلك  
 شقتیة هدوت ثم قرت .

**شقص** (ceqs) ا.ع .  
 بهره و نصیب . و  
 انبازی . و باره ای از زمین . ج : اشخاص .  
 و باره و اندک از هر چیزی . و اسب نیکو .

**شقع** (caq) م . ع .  
**شقع فی الاناء**  
**شقاً** ( از باب فتح ) : بدانها بر داشت  
 از آوردن خورد آبارا . و **شقع فلاناً بعبینه** :  
 چشم زدم فلان فلان را .

**شقف** (caqaf) ا.ع . سفال . و سفال  
 شکنه ریزه . ج : شفاف .

**شقق** (caqaq) ا.پ .  
 دست برهم زدن  
 با اصول که صدا از آن بلند شود .

**شقق** (caqaq) ا.ع .  
 درازی اسب .

**شقق** (ceqqa) ع . ج . شقق .

**شقق** (ceqaq) ع . ج .  
 مشقق و شقق .

**شقل** (caql) م . ع .  
**شقل المرأة شقلا**  
 ( از باب نصر ) : گساید آن زود را . و **شقل**  
**الدینار** : وزن کردن آن دینار را و سنجیدن .

**شقم** (caqem) ا.ع .  
 نوعی از خرما .

**شقمه** (caqemat) ا.ع .  
 واحد شقم یعنی  
 یک دانه خرما می شقم .

**شقن** (caqen) م . ع .  
**شقن شقناً** ( از باب  
 نصر ) : کم کرد .

**شقن** (caqn) و (caqen) ص . ع .  
**شقی** : چیز اندک . و کذا **شقی عشقن** .

**شقوه** (coqu) م . ع .  
**شفا شقاه شقوه** .  
 مر . شفا .

**شقوب** (coqub) ع . ج .  
 شققوب شقوب .

**شقراء** (caqrā) ا.ع .  
 نام چمناسب .  
 و نام مادایان که خودش و صاحبش هر دو کتبه  
 شدند . المثل : **اشام من الشقراء** .

**شقرات** (caqrāt) ع . ج . شقرة .

**شقراق** (caqrāq) و (ceqrāq) و  
 (caqerrāq) و (ceqerrāq) ا.ع .  
 نام مرغی  
 کوچک با خنکهای سرخ و سبز و سیاه و سفید  
 آرا اخیل نیز گویند .

**شقران** (ceqrān) ا.ع .  
 لاله و شقایق .

**شقران** (coqrān) ا.ع .  
 لقب یکس از  
 موالی آنحضرت صلی الله علیه و آله که اسم وی  
 صالح بود .

**شقران** (coqrān) ا.و . ص . ع . ج . شقر . و  
 ج . اشقر و شقراء .

**شقرة** (caqrāt) ا.ع .  
 سرخی سپیدی آبیخته  
 در انسان . و سرخی خالص در اسب .

**شقرة** (coqrāt) م . ع .  
**شقر شقرة** و  
**شقرأ** . مر . شقر .

**شقرة** (caqerat) ا.ع .  
 شجرف . و واحد  
 شقر یعنی یک لاله و یک شقایق . و نیز شقرة :  
 نام پدر قبیله ای .

**شقر دیون** (caqardiyyun) ا.پ .  
 مأخوذ  
 از یونانی - سیر صحرایی و موسیقی که بتازی  
 حافظ الاجساد گویند .

**شقری** (ceqrā) ا.ع .  
 نوعی از خرما  
 نیکو و اعلا . و نام موضعی .

**شقری** (caqariyy) ص . ع .  
 منسوب بشقرة  
 که نام پدر قبیله ایست .

**شققعة** (caqcaqat) م . ع .  
**شقق الفحل**  
**شققعة** : بانگ کردن آن شتر نر . و **شققن**  
**العصفور** : آواز کردن آن گنجشک .

**شققعة** (ceqcequat) ا.ع .  
 شش ماندنی  
 که شتر در وقت بانگ و مستی از دغان بیرون  
 آرد و بخاری دهنه گویند . و **ذو شققعة** :  
 خلیب .

**شقد** (caqaz) م . ع .  
**شقد الرجل**  
**شقدأ** ( از باب سمع ) : چشم زد آن مرد مردم  
 و جز آنرا .

**شقد** (caqaz) ص . ع .  
 کسی که خواب  
 نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم  
 زند .

**شقد** (caqaz) ا.ع .  
 گرگ .

**شقدأ** (caqzā) ا . ع .  
 عتاب سخت  
 گرسنه .

**شقدان** (ceqzān) ا.ع .  
 حشرات الارض  
 و هوام و جانوران ریزه زمینی . و جانوران  
 خزنده و گزنده . و چوزه های شوات . و  
 چوزه های مرغ سنگنوار . و ج . شقد و  
 شقد و مشقد . و ج . شقدان .

**شقدان** (caqzān) ا.و . ص . ع .  
 کسی که  
 خواب نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را  
 چشم زند . و مرد سخت نگاه که زودتر چشم  
 زند . و آفتاب پرست . ج : شقدان .

**شقدان** (caqzān) و (ceqzān) ا.ع .  
 گرگ .

**شقدنی** (caqzā) ا.ع .  
 عتاب سخت گرسنه .

**شقر** (caqr) ا.ع .  
 کار مهم و دلچسب .  
 و کار مقصود . ج : شقور . و نام جزیره ای  
 در اندلس .

**شقر** (caqr) ص . ع . ج .  
 اشقر و شقراء .

**شقر** (caqar) م . ع .  
**شقر الرجل و**  
**الفرس شقراً** ( از باب سمع ) و **شقرة**  
 ( از باب کرم ) : سرخ سپید شد آن مرد و  
 آن اسب .

**شقر** (caqer) ا.ع .  
 لاله و شقایق . ج :  
 شقران و شقار و شقاری و شقاری .

**شقر** (coqar) ا.ع .  
 خروس . و دوق .

**شقرأ** (caqrā) ص . ع .  
 مؤنث اشقر  
 یعنی زن سرخ سپید . و مادایان سرخ سپید .  
 ج : شقفر و شقران .



**شقوقه** (caqvət) : (caqvət) ع .  
 بدبختی و تنگی .

**شقوقه** (caqvət) و (caqvət) م . ع .  
**شقی شقا و شقاء و شقوقه** :  
 مر . شقا و شفاء .

**شقور** (caqur) و (coqur) ع .  
 حاجت .

**شقور** (coqur) ع . ج . شقر .

**شقوق** (coquq) ع . ج . شق . ع .  
**بید فلان و برجله شقوق** یعنی در دست  
 و پای فلان ترکها میباشد و لا نقل شقاق .

**شقوقه** (caquqat) ع . نام مرغی .

**شقون** (coqun) و (coqunat) م . ع .

**شقتن العطیه شقوناً و شقوناً** (از  
 بات گرم ) : کم شد بخشش و عطا .

**شقه** (caqe) ا . پ .  
 یته دست و پای آدمی  
 که از کار کردن و راه رفتن بهم رسد .

**شقه** (coqqe) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی .  
 پاره و قطعه از پارچه و از کاغذ و جز آن . و  
 پارچه ای که دوسر علم بندند . و فرمان  
 پادشاهی . و مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد .

**شقه بند** (caqe-band) ا . پ .  
 نوعی از  
 سلاح اسب .

**شقی** (caqy) م . ع .  
**شقی ناب البعیر**  
**شقیاً** (از باب ضرب ) : بر آمد دندان نیش  
 شتر .

**شقی** (caqi) ص . پ .  
 مأخوذ از تازی .  
**باشقارت** و قسارت قلب و سخت دل . و فقیر  
 و تهیدست . و خوار و ذلیل و مستمند و بدبخت  
 و بیچاره . و بدکار و بدکردار و شریر . و گستاخ  
 و بی ادب . و دزد . و خونریز و کشتنده . و راهزن .

**شقی** (caqiyy) ص . ع .  
 بدبخت و خدسید .  
 ج : اشقیاء .

**شقیه** (caqiyyat) ا . پ .  
 مأخوذ از  
 تازی . سختی و صلابت .

**شقیح** (caqih) ا . ع .  
 ناقه ناتوان از بیماری .  
 و برخاسته از بیماری .

**شقیح** (caqih) ص . ع .  
**قیح شقیح** :  
 زشت و بدگل .

**شقیف** (caqie) ص . ع .  
 کسی که خواب  
 نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند .

**شقییر** (coqayr) ع .  
 نوعی از آفتاب  
 پرست و از ملخ .

**شقیص** (caqis) ا . ع .  
 شریک . و شراکت .  
 و انباز . و انبازی . و اسب نیکو . و اندک از  
 بسیار . و تسجیل و سرعت . و دودبگی اسب .  
 و حصه و بهره و نصیب . و هو شقیصی ای  
 شریکی فی شمس من الارض . و شریک من است  
 در قطعه ای از آن زمین .

**شقیط** (caqit) ا . ع .  
 سبوی - قالین . و  
 هر آوند سفالین .

**شقیظ** (caqiz) ا . ع .  
 سقال و خرف . .

**شقیق** (caqiq) ا . ص . ع .  
 چاک شده و  
 نیمه شده یعنی هر چیزی که دو نیم شود هر  
 نیمه شقیق است هر دیگری را . ع .  
**شقیق هذا** . و برادر . و فلان شقیق فلان :  
 فلان برادر فلان است گانه شق نسبه من نسبه .  
 ج : اشقیاء . و نیز شقیق : گرساله فوت گرفته .  
 و نام آبی . و نام شمشیری .

**شقیقه** (caqiqat) ا . ع .  
 شکاف میان دو  
 کوه که گیاه رویاند . و زمین نیکو رویاننده  
 گیاه میان دو پشته ریگ . و شکاف و ریخته .  
 ج : شقاق . و نیز شقیقه : خواهر مادری .  
 و باران فراخ بزرگ قطره . و برقی که از  
 اقی بخیزد . و دود نیم سر و نیم روی . و  
 نام گیاهی . و نام مرغی . و نام جدّه تبیینین  
 منذر . و **بنو الشقیقه** : احوال نعمان بن منذر .

**شقیقه** (coqayqat) ا . ع .  
 مصفر شقیقه .  
 و منظر نیکو چیکر از شقیقه .

**شقیقه** (caqiqe) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی .

آن جزء از کنار سر که میان گوش و پیشانی است .

**شقیق** (caqin) ص . ع .  
 شقیقین : چیز  
 اندک .

**شک** (cak) ا . پ .  
 بلفت زند و هازند : گمان  
 و ظن و شبهه .

**شک** (cak) ا . پ .  
 نام مرضی که عکه نیز  
 گویند .

**شک** (cak) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی .  
 گمان و ظن و عدم تعین و شبهه و تردید . و  
 رسوائی .

**شک** (cak) ا . پ .  
 ارضنیک و سم الفار .

**شک** (cakk) ا . ع .  
 گمان خلاف یقین .  
 ج : شکوک . و اکتکی خورد در استخوان . و  
 سم الفار . و زرنیخ .

**شک** (cakk) م . ع .  
**شک الامر و فیه**  
**شکاً** (از باب نصر ) : گمان کرد در آن کار  
 و تردید نمود . و **شکه بالرمح** : نیزه زد  
 نوز و در نیزه کشید او را . و **شک فی**  
**السلاح** : در سلاح دوامد و پویشد سلاح را .  
 و **شک البعیر** : بر جفید بازوی آن شتر  
 بپلوی وی و نلنگید . و **شکوا یونتهم** :  
 خانه های خود را بر یک طریق ساختند . و  
**شکت الارحام** ای انصت : بهم پیوستند  
 رحماً . و **شککت فلاناً و الی فلان**  
**شکاً** (از باب نصر و یا سم ) : میل کرده  
 بسوی او .

**شک** (cekk) ا . ع .  
 روده ای که بدان  
 پشت هر دو بر گشته کمان را پوشند . و  
 جامه بالاین .

**شک** (cokk) ا . ع .  
 جدائی و تفریق . و  
 دشواری و سختی و محنت . و ج . شکوک .

**شکا** (cak') م . ع .  
**شکا ناب البعیر**  
**شکا** (از باب فتح ) : بر آمد دندان نیش آن  
 شتر .

**شکا** (caka') م . ع .  
**شکی منقره شکا**

( از باب سمع ) : گفته شد ناخن او .

**شكا** (cokā) ا. پ . شوکا .

**شكاه** (cakāh) ا. ع . يناری .

**شكاه** (cekāh) ع . ج . شكوة .

**شكاهة** (cakāh) ا. ع . بیماری . و تکومش .

و عیب .

**شكاهة** (cmkāt) م . ع . شكوت فلانا

**شكوا** و **شكاهة** و **شكاهة** و **شكوى**

( از باب نصر ) : آگاه کردم فلان را از بدي

که درباره من کرده بود وگله نموده . و **شكاه**

**شكوا** و **شكاهة** و **شكوى** : يماوردوارا .

**شكار** (cekār) ا. پ . صيد و تخمير .

بنما و غارت . و غنيمت . و تاراج . و هر

حيوان صيد شده . و شكاريده . و هر چيز

رايگان و بي زحمت بدست آمده . و **شكار**

**شدن** : گرفتار شدن . و رويده شدن . و

**عزم شكار كردن** : رفتن براي شكاريدن

و تخمير كردن .

**شكار** (cekār) م . پ . راينده . و

تخمير كنده و صيد كنده . و **جان شكار**

يعني راينده دل . و **مردم شكار** : تاقب

كنده و گرفتار كنده مردم .

**شكار** (cekār) ا. ع . ج . شكر و شكر .

**شكار افغن** (cekār-afgan) ا. م . پ .

صياد . و چاك در صيد و تخمير . و شجاع .

**شكار آهنج** (cekār-ahanj) ا. پ .

آلت چرويني که بدان صيقل مي آکند و چيزي

را جلا ميدهند . و سيخي چروين مرناو ايبان

را که داراي قلاب آهنين ميشاد و بدان نان را

از تور برمگيرند .

**شكار باز** (cekār-bāz) م . پ . تخمير

گير و صياد .

**شكار بند** (cekār-band) ا. پ .

زکند و دوال و يا ريسمانی که بدان شکار

را پرين بندند .

**شكار جرگه** (cekār-jerge) ا. پ .

تسمی از تخمير . م . جرگه .

**شكار جي** (cekār-ji) و **شكار جي**

(cekār-çi) ا. پ . صياد .

**شكارستان** (cekārestān) ا . پ .

شكارگاه و جائي که در آن صيد ميکنند .

**شكار کنان** (cekār-konān) م . ف . پ .

در حالت صيد کردن و شكاريدن .

**شكار گاه** (cekār-gāh) ا. پ . تخمير گاه .

و احيه ای که در آن صيد ميکنند و محل صيد .

**شكار گر** (cekār-gar) و **شكار گير**

(cekār-gir) ا. پ . صياد .

**شكاري** (cekārā) ع . ج . شكوة .

**شكاري** (cekāri) ا. م . پ . هر چيز

منسوب و متعلق بشكار و تخمير مانند سنگ و

باز و اسب و جز آن . و صياد و تخمير گر .

و طيور گوشت خوار و حيوانات تزنده و وسيع .

و صيد و تخمير . و **سنگ شكاري** : سنگی که برای

صيد کردن آموخته شده باشد و تازی .

**شكاريدن** (cekāridan) م . ف . پ . صيد

کردن .

**شكارز** (cakkāz) ا. ع . کسی که از سخن

گفتن بازانان بی آنکه مخالفت و آمزش کند

انزال نماید . و کسی که در هنگام جماع حدث

کند و تقوط نماید . و کسی که پیش از ادخال

انزال نماید . و کسی که چون مست شود

بدخوي و جگجوي نماید و عريده کند .

**شكازة** (cakkāzat) ا . ع . کسی که

چون صورت مليحي بيند در مقابل وی بایستد

و با دست استمنا کند و جلق زند .

**شكاهة** (cekāsat) م . ع . شكس شكاهة

( از باب كرم ) : بد خوي و دشوار خوي

گريد .

**شكاهه** (cakkāhe) ا . پ . خار پشت

و سگاسه .

**شكاشك** (caka-cak) ا. پ . آواز پای

که در هنگام راه رفتن بر آید .

**شكاص** (cekās) ا. ع . آنکه دندانهای

وی نامنوار برآمده باشد .

**شكاهة** (cokā'at) ا. ع . واحد شكايي .

م . شكايي .

**شكاهة** (cokā'at) ا. ع . خاری که بر کند

دعان شتر را .

**شكايي** (cokā'ā) و (cokā'ā) ا . ع .

چرخله که گیاهی است شبیه يياد آورد .

شكاهة : بکی و يا واحد ندارد و گویند شكايي

واحدة و شكايي کثیره و در لاغری بدن گیاه

تشبه کند و گویند : **کانه عود الشكايي** .

ج . شكاييات .

**شكاييات** (cokāiyāt) ع . ج .

شكايي .

**شكاييان** (cokāiyāne) ا . ع . بصينة

تشبه یعنی دو بوته چرخله .

**شكاف** (cekāf) ا . پ . چاك و رخنه و

شق و ترك و درز و شكافنگی و گسنگی و

دریدگی . و رخنه و چاك كره . و غار و

مخاره . و كلاة ابريشم .

**شكاف** (cekāf) م . پ . شكافنده و رخنه

كنده و درنده و مشق كنده و جدا كنده و همیشه

بطور تركيب استعمال ميشود مانند : **سینه**

**شكاف** : چيزی که سینه را ميبرد و چاك

ميزند و **ناچيخ تيز عمر شكاف** یعنی تيرزين

تيزی که رشته زندگانی ميبرد .

**شكافانيدن** (cekāfanidan) م . ف . پ .

شكافتن فرمودن و چاك زدن كنانيدن .

**شكافنگي** (cekāfagi) ا . پ . شكسنگي

و رخنه و شكاف .

**شكافتن** (cekāfan) م . ف . پ . پاره

کردن . و رخنه کردن و چاك کردن و شق کردن

و ميروان . و شكستن . و گسيختن . و خراب

کردن . و بدرازا شکر کردن و در طول بریدن .  
و توسط کردن میان پایع و مشتری . و پاره شدن  
و دریده شدن و چاک شدن . و خراب شدن .  
**شکافه** (cekäfte) ص . پ . چاک شده  
و دریده .

**شکافه** (cekäfte) ا . پ . تیزگو و  
صندوقچه . و درز . و خورد شکم . و قولنج .  
**شکافستان** (cekäfestän) ا . پ . بسیاری  
شکاف و ترک .

**شکافیس** (cekäfec) ا . پ . ح . شکافتن .  
و ا . شکافتگی و چاک و شکاف .

**شکافه** (cekäfe) ا . پ . مضراب و  
چوبی که بدان ساز نوازند . و مهد و گهواره .  
**شکافه زن** (cekäfe-zan) ا . پ . کسی  
که شکافه بر ساز میزند و سازنده و مطرب .  
**شکافیدن** (cekäfidan) ف م . پ .  
بدرازا بریدن و شق کردن .

**شکاک** (cakäk) ا . ع . ناحیه و کرانه  
از زمین .  
**شکاک** (cekäk) ا . ع . خانه هائی که بر  
یک رسته باشد .

**شکاک** (cakkäk) ص . ع . کثیرالشک و  
کسی که بسیار شک کند و تردید داشته باشد .  
**شکاک** (cokkäk) ع . ج . شک . بق :  
**قوم شکاک فی الحديد** : گروه سلاح  
آهن پوشیده .

**شکاکه** (cokkakat) ا . ع . ناحیه ای از  
زمین .

**شکال** (cekäl) ا . پ . چدار و ریسمانی که  
بر دست و پای آستر و اسب بد خصلت بنهدند .  
و مکر و حيله و فریب . و شغال .

**شکال** (cekäl) ا . ع . پای بند ستور . ج :  
شکل . و رسن پالان که در میان تصدیر و تنگ  
پالان بند شتر بندند تا پالان پس نرود . و بندی  
میان تنگ پالان بند و تنگ زیر شکم . ربنی میان

دست و پای ستور . و آسبی که سه پای آن سپید  
و یک پا برنگ دیگر بود و یا برعکس باشد .  
**شکالی** (cekäle) پ . م . ح . شکالیدن .  
و ا . اندیشه و تصور و فکر و خیال . و  
شرارت . و توجه و دقت .

**شکال گاه** (cekäl-gäh) ا . پ . محل  
بستن بایند و شکال در دست و پای ستور .  
**شکاله** (cekäle) ا . پ . خار پشت . و  
**شکال زور** : دربه زور .

**شکالیدن** (cekälidan) ف م . پ .  
اندیشیدن . و پنداشتن و خیال کردن . و  
فریفتن .

**شکان** (rekän) او ص . پ . شکاف و  
رخته . و زلف و کاکل . و چین و شکنج  
پیچ و گره و عقد و تاب . و شکست شده . و  
حلقه شده . و داوای شکنج .

**شکانک** (cakänak) ا . پ . حوله و  
چین دان مرغان .

**شکاوة** (cakävät) ع . م . **شکی شکاوة**  
و **شکاوة** . مر . شکاوة .

**شکاوند** (cakävand) ا . پ . نام کرمی .  
**شکاونده** (cakävandle) ا . پ . نقاب  
و نقب زن و چاه خوی و کارونده .

**شکاونه** (cekäv-neh) و (cekävane)  
ا . پ . نقاب و نقب زن و چاه خوی . و نباش .  
و کمن دزد .

**شکاه** (cekäli) ا . ع . قرابت و نزدیکی .  
**شکاه** (cekäh) ع . م . **شاهه شکاهة**  
و **شکاهآ** . مر . مشاکه .

**شکایا** (cakäyā) ا . ع . شکية .  
**شکایة** (cekäyat) ع . م . **شکی شکیا**  
و **شکایة و شکية** . مر . شکی .

**شکایت** (cekäyat) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
که . و گله مندی . و ناله و زاری و فریاد  
و ننان . و **شکایت کردن** : گله کردن .

و ناله و زاری کردن .

**شکایت پيشه** (cekäyat-pice) و  
**شکایت کنان** (cekäyat-konän) و  
**شکایت گستر** (cekäyat-gostar) و  
**شکایت مند** (cekäyat-mand) ص .  
پ . گله مند و آنکه عادت بر وی بر گله و شکایت  
و ناله و زاری باشد .

**شکائر** (cakäer) ا . ع . پشاینها .  
**شکائک** (cakäek) ع . ج . شکية .  
**شکانم** (cnkäem) ع . ج . شکية .  
و ج . شکيم .

**شکب** (cokh) ا . ع . بخشش . و پاداش .  
**شکبان** (rokbän) ا . ع . تور ماندنی که  
بدان گاه کشتند .

**شکپا** (cekpā) ص . پ . قرش رو  
مقبوض .

**شکپوی** (cakpuy) ا . پ . آراز پای  
کسیکه باهنگی راه می رود . و کسی که آهسته  
راه می رود . و صد آراز پای که در هنگام خواب  
از کسی بر آید و خرخر خواب .

**شکة** (cekkal) ا . ع . سلاح . و پاره  
چوب که بدان دسته تیر و جز آن را محکم  
کنند .

**شکة** (rokkal) ا . ع . جامه پیش شکانه .  
و اشکال . و رنج و زحمت و دشواری . و  
تقسیم .

**شکد** (caked) ع . م . **شکده شکدآ**  
( از باب نصر ) : عطا کرد او را و بخشش  
نمود .

**شکد** (rokhd) ا . ع . عطا و بخشش . و  
شکر و سپاس .

**شکر** (cakr) ا . ع . نکاح . و جماع .  
**شکر** (cakr) ع . م . **شکر النخل شکرآ**  
( از باب نصر ) : شکر بر آوردن خرماين .  
**شکر** (cakr) و (cekkr) ا . ع . فرج زن

و یا گوشت آن . ج : شکار .

**شکر** (cokr) . ا . ع . تنای جمیل بر محسن و سپاس و بگون باقول و العمل .

**شکر** (cokr) . ع . م . شکر **الله** و **الله** و **بنعمة الله شکر** **آشکورا**

و **شکراناً** ( از باب نصر ) : سپاس داشتن خدای را و تنای نیکو گفتم مر او را و بجا آوردن آنچه را که واجب گردانیده از اطاعت و ترک معصیت . و شکر **الله** واضح از سایر میباشد . و نیز شکر : قبول کردن کاری . و راضی بودن از کسی . بقره : **شکر الله سبیه** ای قبل عمل و وضعی است .

**شکر** (cokr) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

سپاس و تنای جمیل ذکر نیکو . و **شکر الهی** و **باشکر ایزد** و **باشکر خدا** : سپاس ستایش خداوند عالم جل شانه و بر زبان آوردن کلمه الحمد و باشکر آفة . و **شکر نعمت** : اعتراف و سپاسگزاری بر احسان و عنایت .

**شکر** (cakar) . ا . ب . عصیر بسیار شیرینی که از بعضی نباتات مانند زنجبیل و چندند استخراج میکنند و از آن قند و نبات و شربت و حلوا میسازند . و سخن شیرین . و لب معشوق . و نوعی از زنبور سیاه . و نام زنی که خسرو بر غم شیرین در حباله نکاح خود در آورد . و **شکر عقیق رنگ** : لب معشوق . و **سمل بشکر** : گلند .

**شکر** (caker) . ع . م . **شکر النخل** **شکرآ** ( از باب سمع ) : شکر بر آورد خرمایند .

و **شکرت الناقة** : بر شیر گردید آن ماده شتر . و **شکر الدابة** : فربه شد آن ستور .

و **شکر فلان** : جوانمرد شد فلان و بسیار طا گردید پس از بخل . و **شکرت الشجرة** :

شکر بسر آورد آن درخت و شاخه بردید از بن آن .

**شکر** (cekar) اوص . ب . شکار و شصیر و صید . و شکار کننده . و شکننده . و گریزنده .

و **دشمن شکر** : دشمن شکن .

**شکر** (cokor) . ع . ج . شکیز .

**شکر** (cakkar) . ا . ب . شکر .

**شکر** (cekkar) . ا . ب . خاربتی .

**شکر آب** (cakar-âb) . ا . ب . شکر گداخته در آب .

**شکر آب** (cakar-âb) . م . ف . ب . رنجش اندکی که در میان دو دوست بهم رسد .

**شکرات** (cakerât) . ع . ج . شکرة .

**شکر افشانی** (cakar-afšani) و

(cakkar-afšani) . ا . ب . گفتار شیرین و خوش .

**شکران** (cakrân) . ص . ع . **ضرع**

**شکران** : پستان بر از شیر .

**شکران** (cokrân) . ا . ع . سپاس داری ضد کفران .

**شکران** (cokrân) . ع . م . **شکر شکرآ**

و **شکورا** و **شکراناً** . مر . شکران .

**شکران** (cokrân) . م . ف . ب . مأخوذ از تازی . سپاسداری و شکر . و **شکران نعمت** :

سپاسداری نعمت .

**شکر اندا** (cakar-andâ) . ا . ب .

بستی که باشکر سازند .

**شکرانگی** (cokrânagi) . ا . ب . ادای

شکر و شکر و شکرگزاری .

**شکرانه** (cokrâne) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

شکرگزاری . و حق شناسی و سپاسداری و ادای شکر نعمت و تشکر . و حق الجمله و آنچه داده میشود بکسی که طرفداری از مدعی

و یا مدعی علیه نماید .

**شکر بادام** (cakar-bâdam) . ا . ب .

زرد آوی خشک کرده هست بر آورده که مغز بادام در میان آن گذاشته باشند . و بادام

خشک شده . و بادام قندی . و چشم و لب . معشوق .

**شکر بار** (cakar-bâr) . ص . ب . شکر

و زیر . و بسیار شیرین .

**شکر برمه** (cakar-barg) . ا . ب . حلوانی

که از شکر و بادام سازند . و شکر قلم یعنی برگهای دراز پهن که از شکر سازند و بر هم بندند .

**شکر بوره** (cakar-bure) و **شکر بوزه**

(cakar-buze) و **شکر بیره** (cakar-bire)

و **شکر بیزه** (cakar-bize) . ا . ب . سنبله ای

که درون آنرا از قند و مغز بادام و مغز پسته نیم کوفته پر کنند .

**شکر پاره** (cakar-pâre) . ا . ب . نوعی

از حلوا . و نوعی از زرد آلو .

**شکر پاسخ** (cakar-pâsex) . ص . ب .

آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید .

**شکر پای** (cakar-pây) . ص . ب .

لنگ و اعرج .

**شکر پرداز** (cokr-pardâz) . ص . ب .

شکر گزار و سپاسگاری .

**شکر پنیر** (cakar-panir) . ا . ب .

حلوانی که از شکر و آرد گندم شکل مکعب

میشازند .

**شکر پوش** (cakar-puc) . ص . ب .

هر چیز پوشیده شده از شکر .

**شکر پیچ** (cakar-piç) . ا . ب . کاغذی

که حلوا عا را بدان میچند .

**شکرة** (cokerat) . ا . ع . بر شیر شدگی ستور .

و **هداز من الشکرة** : هنگام پر شیر شدن

شتر و گوسپند است .

**شکرة** (cakerat) . ص . ع . **ناقة شکرة** :

ماده شتر پر شیر . ج : شکاری و شکر و

شکرات . و **عشب شکرة** : گیاهی که شیر

افزاید .

بسر درآینده . واسبی که سکندری خورد . <b>شکر فیدن</b> ( cekarfidan ) و ( cekarfidan ) ف ل پ . لغزیدن و بسر در آمدن . <b>شکر قلم</b> ( cekar-qalam ) ا.ب. نوعی از حلوا که شکر برگ نیز گویند . <b>شکر قمیش</b> ( cekar-qamice ) ا.ب. نی شکر . <b>شکر قند</b> ( cekar-qand ) ا.ب. نبات . و نوعی اوسیب زمینی شیرین . <b>شکرک</b> ( cakararak ) ا.ب. نام میوه ای . <b>شکر گداز</b> ( cekar-gozâr ) ص پ . شا کر و سپاسگزار و حق شناس . <b>شکر گذاری</b> ( cekar-gozâri ) ا.ب. سپاس و سپاسگزاری و ادا ی شکر نعمت . <b>شکر گمر</b> ( cekar-gar ) ا.ب. شیرینی ساز و قناد . <b>شکر گفثار</b> ( cekar-gulfâr ) ص.پ. شیرینی زبان و شیرینی سخن . <b>شکر لب</b> ( cekar-lab ) ا.ب. ص.پ. معشوق . و شیرین لب . و کیکه مبتلا بلب شکری باشد و لب بالا و لب پایین او شکفته بود و بتازی اعلم گویند . <b>شکر لنگ</b> ( cekar-lang ) ص.پ. آنکه در راه رفتن می لنگد . <b>شکر لنگ</b> ( cekarlang ) ا. پ . نوعی از حلوا . <b>شکر وده</b> ( cekarvade ) و ( cakarvade ) ص.پ. نیز و جلد و چابک . و دارای جد در کارها . و ساخته و آماده در مهمات . <b>شکره</b> ( cekare ) ا.ب. پرندهای شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر . <b>شکر هنج</b> ( cekar-hanj ) و <b>شکر هنگ</b> ( cekar-hang ) ا.ب. خارخسک . <b>شکری</b> ( cakra ) ا.ع. گوشت پاره فریه .	<b>شکر ریز</b> ( cakar-riz ) ا.ب . قناد و کسی که از شکر چیزها سازد . و آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد تارکند . و آنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستد . و کلام شیرین و ضحیح و بلیغ . و شعر . و خوانندگی . و گویندگی . و خوش طبع و بذله گوی و لطیفه گوی . و گریه شادی . و لب معشوق . و <b>شکر ریز طرب</b> : گریه شادی . <b>شکر ریزه</b> ( cekar-rize ) ا.ب. نوعی از بسکاج و نان شکری . <b>شکر ریزی</b> ( cekar-rizi ) ا . پ . گریه ای که از روی خوشحالی و شادی کند . و گفتار خوش و سخن شیرین و نرم و آهسته . <b>شکر زار</b> ( cekar-zâr ) ا.ب. جانی که شکر بسیار و فراوان باشد . <b>شکر زبان</b> ( cekar-zubân ) ص.پ. شیرینی زبان و شیرین گفتار . <b>شکر زخمه</b> ( cekar-zaxme ) ا . پ . تیری که بشانه برخورد کند و بدان رسد . <b>شکر سان</b> ( cekar-sân ) ا.ب . عسل و شهد درشان . <b>شکرستان</b> ( cakarrestân ) ا.ب. کار . خانه شکر سازی . و جانی که نی شکر ذراعت میکنند . <b>شکر سنگ</b> ( cakar-sang ) ا.ب. یکتوع سنگی که چون سائیده آبرابر موضعی که خون میآید بریزند خون باز آیدند . <b>شکرش</b> ( cakrec ) ا.ب. بدنامی و اشتها بچیزهای بد . <b>شکر شان</b> ( cakar-cân ) و <b>شکر شاه</b> ( cekar-câh ) ا.ب. شکرسان . <b>شکر شکن</b> ( cakar-cekan ) ص.پ. شیرینی سخن و شیرین گفتار . <b>شکر فروش</b> ( cakar-faruc ) ا . پ . تاجر و فروشنده شکر . و معشوق . <b>شکر فنده</b> ( cekarlande ) ص.پ. لغزنده	<b>شکر تیغال</b> ( cakar-tiqâli ) ا.ب. غلاف حیوانی شبیه بگس که در برونه از زووت از لغاب خود مانند کرم ابریشم می بندد و در آن میبرد و آنرا در طب مانند دلوو های صدفی استعمال میکنند . <b>شکر چش</b> ( cakar-çac ) ا.ب. نمونه . <b>شکر چین</b> ( cakar-çin ) ا.ب. آنکه در ايام جشن و عید هر چه یافت جمع میکند . <b>شکر خار</b> ( cekar-xâr ) ا.ب. درختی خاردار و میوه اش سرخ که غرقه نیز گویند . <b>شکر خند</b> ( cekar-xand ) و <b>شکر خنده</b> ( cakar-xande ) ا.ب. تبسم و خنده دوزیر لب . و تبسم خوش آیند . و سخن آهسته که بانبسم محبت آمیز گفته شود . و هر چیز ملاحظت آمیز و ظریف و دلبر او خوش آیند و جذب کننده . <b>شکر خواب</b> ( cakar-xâb ) ا.ب. تاد . خواب و خواب خوش . و خواب بحر . <b>شکر خیز</b> ( cekar-xiz ) ص.پ. جانی که شکر خیزد و در آنجا شکر عسل آویند . <b>شکر د</b> ( cekarad ) ا.ب. صید و شکار . و علاج و چاره . <b>شکر دان</b> ( cekar-dân ) ا. پ . آرد شکر . <b>شکر دخت</b> ( cakar-duxi ) ا.ب. دختر خوش روی و شیرین . <b>شکر دن</b> ( cekardan ) ف م . پ . شکار کردن . و گرفتن و اخذ کردن . و شکستن . و چاره کردن و علاج نمودن . و دارو دادن . <b>شکر دن</b> ( cokordan ) ف ل و م . پ . مردن . و قتل کردن و کشتن . <b>شکر ده</b> ( cakar-de ) ص.پ. جلوه چابک . و دارای جد و جهد در کارها . <b>شکر دیدن</b> ( cekardidan ) ف م . پ . شکار کردن . و گریز آیدن و گریختن فرمودن . و شکستن .
---	--	--

و خجل و نام و پشیمان . و متکبر . و ست  
و ناتوان و عاجز . و دردمند . و مجروح و  
خسته . و **شکته شدن** : مگسور شدن و  
از هم جدا شدن و خرد شدن . و پریشان و  
مضطرب شدن . و کاست شدن و تنزل کردن .  
و کمتر سخت و شدید شدن .

**شکته** (cekaste) ا. پ. قسمی از خط  
تحریر . و نام طعمی قدیم .

**شکته بازو** (cekaste-bāzu) و  
**شکته بال** (cekaste-bāl) ص. پ. مرغی  
که بال وی شکته باشد .

**شکته بال** (cekaste-lāl) ص. پ .  
پریشان خاطر و ملول و با ملالت .

**شکته بته** (cekaste-baste) ا. پ .  
پایدار و ناپایدار و استوار و بی ثبات . و  
آیینه از خوب و بد .

**شکته بند** (cekaste-band) ا. پ .  
کسی که استخوانهای شکته او می بندد و پیوند  
های درونته او جیره میکند و دراد . و کسی که  
ظروف شکته او بند میزند . و وفاداردادی .

**شکته پا** (cekaste-pā) ص . پ .  
ضیف و ناتوان .

**شکته پناه** (cekaste-panāh) ص. پ. پ.  
کسی که در پیش گیرد ملجأ و پناه باخالی را .

**شکته جعد** (cekaste-jā'd) ص. پ. پ.  
پیشان موی .

**شکته حال** (cekaste-hāl) ص. پ. پ.  
بی نوا و تهیست و پریشان و تنگدست .

**شکته حالی** (cekaste-lhāli) ا. پ. پ.  
بی خوانی و تهیستی و پریشانی .

**شکته خاطر** (cekaste-xāter) ص. پ. پ.  
مضطرب و آتفته و پریشان و منهرم  
و آزرده .

**شکته دل** (cekaste-del) ص. پ. پ.  
پریشان خاطر و طول و با ملالت .

و خسارت . و شرم و حیا . و خجالت .  
و کراهت و نفرت . و ناپسندی . و غضب و  
خشم . و احوال . و تغلبه شکم . و استفراغ .  
و هر چیز شکته و مگسور و خرد شده  
و کاسته . و پیر و سالدیده و ناهموار . و **شکست**

**خوردن** : منهرم شدن و انهرام  
یافتن و متفرق و پریشان گشتن . و **شکست**

**دادن** : منهرم کردن . و **شکست فاحش** :

هزیمت با افتضاح و رسوائی . و **شکست**  
**یافتن** : شکست خوردن و هزیمت یافتن و  
فرار کردن . و **دل شکست** : دل شکته  
و اعراض کرده .

**شکست خورده** (cekast-xorde) ص. پ. پ.  
هزیمت یافته و فرار کرده از جنگ .  
و ترکیده و ترک خورده .

**شکستگی** (cekastagi) ا. پ. پ. کسر و  
انگسار . و ترک . و گسختگی . و آزردگی

و رنجش . و اعراض . و ملالت و غمگینی  
و اندوه . و سستی و ناتوانی و ضعف . و دردمندی  
و رنج . و شکست و هزیمت و انهرام . و  
**دل شکستگی** : حزن و اندوه و دردماندگی .

**شکست مکت** (cekast-mekast) ا. پ. پ.  
ترحات و چیزهای بیهوده .

**شکستن** (cekastan) فل. م. پ. چیزی  
را چندین باوه کردن و خرد کردن و ریزریز  
کردن . و هزیمت دادن دشمن و منهرم کردن  
آن . و اعراض کردن و برگرداندن روی . و قتل .  
تند شدن و درشت گشتن . و خوردن . و  
خائیدن . و شکته شدن . و شکافتن و دریدن .  
و گشاده شدن . و خجل شدن

**شکست و مکت** (cekast-o-mekast) کلمه فعل . پ. پ.  
یعنی شکسته آنرا چندی قبل .

**شکسته** (cekaste) ص. پ. پ. مگسور و  
خرد شده . و ترکیده و متفق شده . و مضطرب  
گفته و هزیمت یافته . و بتنگ آمده . و شرمنده .

**شکری** (cakrā) ص. ع. **شاه شکری** :  
گوشه پز شیر . و نیز شکری : ج . شکره .  
**شکری** (cakari) ص. پ. منسوب بشکر .  
و **رنگ شکری** : رنگ زرد کم رنگ و  
خاکی رنگ .

**شکریه** (cakariyyat) ا. ع . بازگشت  
شتران از چراگاه بهاری .

**شکریدن** (cekridan) ف. م. پ. شکار  
کردن . و شکست دادن دشمن .

**شکرین** (cakarin) ص. پ . منسوب  
بشکر . و هر چیز شیرین .

**شکرینه** (cakarine) ا. پ . نوعی از  
حلزای شکر که بنازی ناطف گویند .

**شکر** (cakz) م. ع. - پیوسته . و درختن  
باگنستان . و رنجاندن بزبان . و نیزه زدن . و  
و طبل کردن ( و الفعل من نصر ) .

**شکر** (cakz) و (cnkz) ص. ع. **رجل**  
**شکر** : مرد بدخوی . و کذا **رجل شکر** .

**شکس** (cnks) ا. ع. يك یا در روز پیش  
از برآمدن ماه نو که ایام محاق باشد یعنی دو  
شب و یا سه شب آخر ماه .

**شکس** (coks) ع. ج . شکس و شکس و  
شکس . و ج . شکس و شکس .

**شکس** (caks) و (cakes) و (cakos) ص. ع.  
دشوار خوی . ج : **شکس** . یق :  
**رجل شکس** و **رجل شکس** و **رجل**  
**شکس** و **رجال شکس** .

**شکس** (cakas) م. ع. **شکس شکسآ**  
و **شکاسه** ( از باب سجع و کرم ) : دشوار  
خوی گردید .

**شکس** (cnkes) و (cakos) ص. ع .  
بخیل . ج : **شکس** .

**شکست** (cekast) پ. ج. م . شکستن .  
و . کسر و انگسار و شکستگی . و ترک . و  
هزیمت و انهرام . و نقصان . و زیان و تنزل

**شکسته رنگ** (cekaste-rang) ص.ب. -  
زرد رنگ .

**شکسته زبان** (cekaste-zaban) ص.ب. -  
السن و گرفته زبان .

**شکسته همان** (cekaste-goman) ص.ب. -  
مخالف و ناموافق .

**شکسته مزاج** (cekaste-mezaj) ص.ب. -  
بیمار و دردهند و مریض .

**شکسته وعده** (cekaste-va'de) ص.ب. -  
بی وفا و بی حقیقت .

**شکست یافته** (cekast - yafte) ص.ب. -  
هزیمت یافته و گریخته و فرار کرده از جنگ .

**شکشک** (cak-cak-) ا.ب. -  
آواز پای که هنگام راه رفتن برآید .

**شکشکة** (cakenakat) ا.ع. -  
سلاح تیز و تیزی سلاح .

**شکص** (cakes) ص.ع. -  
بدخوی ( لفة فی السین ) .

**شکع** (cak) م.ع. -  
**شکع بعیره** بزمامه شکعاً ( از باب فتح ) : برداشت شتر را با مهارش .

**شکع** (caka) م.ع. -  
**شکع شکعاً** ( از باب سجع ) : دردمند شد و بسیار گردید بانگ و فریاد آن . و بخش شد . و **شکع الزروع** : بسیار دانه گردید آن کشت .

**شکع** (caka) م.ع. -  
بخیل و ناکس ترشروی و دردگین . و **بات شکعاً** : از بسیاری درد نخواید .

**شکفت** (cekafi) ا.ب. -  
سرداب . و غار . و جانی در کهها ساخته و میپاشد که دروشان و فقیران در آنجا بسر برند .

**شکفت** (cekafit) ص.ب. -  
کج و ناراست . و نامموار و ملتوی .

**شکفت** (cekafft) پ.ج.م. -  
شکفتن . و ا.ب. -  
تعجب و عجب و عجب و شکفت و حیرت . و

آشفتنگی . و هر چیز عیب و غریب . و **باید شکفت** : باید تعجب کرد و شکفت .

**شکفت** (eekoft) پ.ج.م. -  
شکفتن . و ا.ب. -  
شکفت و عجب . و بزوگی و حشمت و جاه و جلال و وقار و شکوه . و گشاد و افتتاح و از هم گسودگی و واشدگی مانند غنچه گل . و

باصطلاح کیمیا **شکفت شدن** : تخیر شدن آب مواد متبلور و خاک شدن آنها مانند نمک زنگی .

**شکفت** (cokoft) ا.ب. -  
کرامت و معجزه . و احترام و توقیر و تعظیم . و ترس و بیم و خوف . **شکفتانیدن** (cekafftānidan) ف.م.ب. -

باعث چاک کردن و شکافتن گشتن و شکافتن فرمودن .

**شکفتگی** (cekoffagi) ا.ب. -  
حالت شکفتن . و وا شدن غنچه . و وا شدگی لها در حالت تبسم .

**شکفتن** (cekafitan) ف.ل.ر.م.ب. -  
خیم کردن و کج کردن . و تافتن و تاب دادن . و نامموار کردن . و شکافته شدن . و صبر و تحمل کردن و شکیبانی نمودن .

**شکفتن** (cekeftan) ف.ل.ب. -  
نگریستن با تعجب . و شکفت نمودن و متعجب شدن و حیران شدن . و آشفته گردیدن .

**شکفتن** (cekoffan) ف.ل.ب. -  
واشدن و گشاد و شکفته شدن . و وا شدن هر چیزی بسته مانند غنچه . و تبسم کردن و خندان شدن .

**شکفته** (cekofte) ص.ب. -  
واشده و گشاده . و خندان . و ترو تازه و شاداب ضد پژمرده . و پرورش یافته .

**شکفتیدن** (cekafftīdan) ف.ل.و.م.ب. -  
تعجب نمودن و متعجب شدن و شکفتیدن .

**شکفته** (cekofe) ا.ب. -  
شکوفه .

**شکفتیدن** (cekofīdan) ف.ل.ب. -  
آمایدن . و شکفتن و شکفته گردیدن .

**شکک** (cakak) ا.ب. -  
طیوره . و آواز پای هنگام راه رفتن . و نام خاری گرد .

**شکک** (cekak) ع.ج. -  
شکة .

**شکک** (cokok) ع.ج. -  
شککة . و ج. -  
شکوک .

**شککال** (cekkal) ا.ب. -  
بزرگترین و معظم ترین پادشاهان هندوستان .

**شکل** (cakl) ا.ع. -  
مانند . و هر چیز صالح و موافق . نقول: **هَذَا مِنْ هَوَايِ وَ مِنْ شَكْلِي** یعنی این موافق میل و صلاح من است . و کار مختلف و مشبه . ج. : اشکال .

وسیرت و صورت چیزی خواه محسوس باشد و یا موهوم . ج. : اشکال و شکول . و گیاهی

**برنگ** زرد و سرخ . و زیور از مروارید و یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند .

ج. : اشکال . و ناز و غنچه و دلال . مر. شکل .

و باصطلاح عروض: نوعی از تصرف میان خین و کف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند و در فاعلاتن غلطات هم تا گردند .

**شکل** (cakl) ا.ع. -  
**شکل الامر شکلا** ( از باب نصر ) : پوشیده شد آن کار و مشبه

**گردید** . و **شکل العنب** : رسید بعض انگور و یا سیاه گردید و پختن درآمد . و **شکل**

**الکتاب** : مقید باعراب و نقطه کرد کتاب را

رواضح و پیدا گردانید . و **شکلت عن البعیر** :

شکال را میان تصدیر و تنگ آن شتر بنم

و **شکل الدابة** : بشکال بست پای آن ستور را .

**شکل** (cakl) ا.ب. -  
مأخوذ از نازی -  
چهره و صورت و منظر و روی و سیما . و

هیكل و هیئت و ترکیب . و پیکر و کالبد . و رسم و طریق و طریقه . و نمایش . و تصویر .

و مشاهبت و مانندگی . و طور و طرز و روش . و دستور . و قسم و نوع و جنس . و نقش .

و نقشه . و **شکل تریع** : مربع و چهار گوشه .

**شك پاره** (cekam-pāre) م. پ. ا. پ.  
دارویی که اسفزه نیز گویند .

**شك پرست** (cekam-parasti) م. پ. پ.  
پرخور و عبدالطن . وعیاش .

**شك پرستی** (cekam-parasti) م. پ. ا. پ.  
پر خوری .

**شك پرور** (cekam-parvar) م. پ. پ.  
شهرت پرست و نفس پرور و عیاش .

**شك پیچ** (cekam-piç) م. پ. ا. پ. هم  
پیچدگی روده‌ها و پیش روده . و ذو سنازایا .

**شك خوار** (cekam-xâr) م. پ. پ.  
گرسته . و بسیار خور و خورنده و پرخور .

**شك خوارگی** (cekam-xârâgi) م. پ. ا.  
پ. پر خوری و خوردگی .

**شك خواره** (cekam-xâre) م. پ. پ.  
پرخور و بسیار خور و خورنده . و گرسته .

**شك خواری** (cekam-xâri) م. پ. ا. پ.  
گرستگی .

**شكمدار** (cekam-dâr) م. پ. ا. کلان  
شکم . و جادار .

**شك درد** (cekam-dard) م. پ. ا. پ.  
درد شکم و قولنج و پیش شکم .

**شك دردمند** (cekam-dard-mand) م. پ. ا. پ.  
کسی که مبتلا بدرد شکم و پیش  
شکم باشد .

**شك ران** (cekam-rân) م. پ. ا. پ.  
سهل . و داری سهل .

**شك رو** (cekam-rav) و **شك روش**  
(cekam-ravec) م. پ. ا. سهل .

**شك شکسته** (cekam-cekaste) م. پ.  
پ. رنجور ازسوء هضم و کسی که مبتلا بسوء  
هضم باشد .

**شك گرفتگی** (cekam-gereftâgi) م. پ. ا.  
پ. بیوست طبع .

**شك گرفته** (cekam-gerefte) م. پ. ا.  
پ. بیوست طبع .

و دریدن و چاک کردن . و چاک شدن . و آشفتن  
و اضطراب کردن .

**شك** (cakm) م. ع. شکمه **شکما**  
و **شکیمآ** (ازباب نصر) : گزیداروا . و **شکم**  
**الوالی** : و شوه داد و الی‌ها و بست‌دهان‌اروا .

و نیز شکم : پاداش دادن . الحدیث : انه صلی  
الله علیه و آله احجم قال : **اشکمو** های اعلا  
اجره : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله حجامت  
کرد و فرمود مزد حجام را بدهید .

**شك** (cokm) م. ع. ثواب و پاداش .  
و دعوی .

**شك** (cekam) م. ع. شکم **شکما**  
(ازباب سمع) : گرسته گردید .

**شك** (cakem) م. ع. شیر بیشه .  
**شك** (cakem) م. ع. گرسته .  
**شك** (cokom) م. ع. ج. شکیمه .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekam) م. پ. ا. پ. چن و آن جزء  
ازیدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . و ممد .  
و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس  
کرده از هر چیزی . و **شکم کف** : کف  
دست . و **شکم ران** : اندرون ران و طرف  
انسی‌وان . و **شکم بآب زن** : بد معامله .  
و کسی که در داد و ستد افرات کند . و **شکم**  
**چارپهلو کردن** : شکم را از طعام و شراب  
و جز آن قدری پر کنند که آماس کرده مربع  
شود . و **شکم خاریدن** : بهانه کردن و  
عذر آوردن . و **بشکم رفتن** : بر روی زمین  
خزیدن مانند جانوران خزنده . و **باد شکم** :  
نفسی که در شکم پدید آید .

**شك** (cekambe) م. پ. ا. پ. مده حیوانات  
خصوصاً حیوانات مفل خوار . و شکم و چن .

و شکل **دواری** : دایره و مدور . و شکل  
**متوازی** : دوخط برابر و مقابل هم .

**شك** (cekl) م. ع. مانند وشبه و مثل .  
و ناز و وضع و دلالت . یق . امر **اذا ذات شکل**  
از **ذات شکل** (caklen) زن صاحب ناز  
و غنج و دلالت و کرشمه .

**شك** (cokl) م. ع. ج. اشکل . و ج .  
شکلاء .

**شك** (cakal) م. ع. **شکلت المرأة**  
**شکلا** (ازباب سمع) : ناز کردن زن و  
کرشمه نمود . و نیز شکل : سپید شدن **تیگه**  
گویند . و سرخ سپید شدن چشم .

**شك** (cakal) م. ا. ع. از اعلام است .  
و نام پدر بطنی از تازیان .

**شك** (cokol) م. ع. ج. شکال .  
**شکلاء** (caklâ) م. ع. مؤنث اشکل .  
و **شاة شکلاء** : گویند **تیگه** سپید . و  
**عین شکلاء** : چشم سرخ سپید . ج .  
مُشکل .

**شك** (caklâ) م. ا. ع. حاجت .  
**شکله** (coklat) م. ا. ع. سرخ سپیدی .  
و سرخ سپیدی چشم . و **فیه شکله من ایه** :  
دوری مشابهتی از پدر است .

**شك** (caklat) م. ا. ع. نام زنی  
**شکله** (cakelat) م. ع. **امراة**  
**شکله** : زن باناز و کرشمه .

**شك** نويس (cakl-navis) م. پ. بصور  
و نقاش صورت .

**شك** (cekle) م. پ. ا. پ. آنچه از جامه و  
جز آن بجائی بند شده پاره گردد .

**شك** (cekle) م. و (cakle) م. پ. ا. پ.  
پارچه‌ای که با کارد از سر خریزه و هندوانه  
و جز آن بردارند .

**شك** (ecklidan) م. پ. فلدوم . پ. شاکتن



د نجر از بیوست و مبتلا بیوست طبع.

**شکم گنده** (cekam-gonde) ص. پ. کلان شکم .

**شکمو** (cekamnu) ص. پ. عبدالبن و پر خور و شکم پرست . و کلان شکم .

**شکمی** (cekamā) ع . ا . پاداش . و دهن و علی .

**شکمی** (cekami) اوص . پ . منسوب بشکم . و کلان شکم . و پر خور . و پوست شکم .

**شکن** (cekan) ا. پ. چین و شکنج و تاب . و شکست و هزیمت و فراو و گریز سیاه .

و اعراض و برگرداندگی روی . و تندی و دوشنی و خشم و غضب . و ترش رویی . و نرمی و ملایمت

و مدارا . و مکر و حیل و فریب و تزویر . و خوردگی . و خائیدگی و مضغ . و اصول و

ضرب و ساروندگی . و لعن و سرود . و طرب .

**وشکن جامه** : نای جامه . **وشکن زلف** : بیج و تاب گیسو . و **شکن گام** : جیبهای سفد دهان .

**شکن** (cekan) ص. پ. شکننده و شکست دهنده . و درهم کشنده و قاضی و همیشه بطور

ترکیب استعمال میشود . و **بادشکن** : کاسر الرياح . و **شمن شکن** : مظفر و غالب

بردشمن . و **طاق شکن** : بی طاقت کننده و عاجز نماینده .

**شکن** (ceken) و (cakn) ا. پ. نسام و لاتی .

**شکنب** (cekanb) ا. پ. شکبه .

**شکنبا** (cekan-bā) و **شکنب ابا** (cekanb-abā) و **شکنب او** (cekanb-avā)

**دشکنبوا** (cekanb-vā) ا. پ. طماهی که از شکبه میسازند .

**شکنبه** (cekanbe) ا. پ. شکبه .

**شکنج** (cekanj) ا. پ. تاب ریسمان . و چین زلف و گیسو و کاکل . و چین پیشانی و

شکم و چین نای جامه جز آن . و گره و عقد . و غلط و پریشانی و درمی . و التوا و بییدگی .

و ماور سرخ . و مکر و حیل و فریب . و ضرب و اصول و تنه و نوار آهنگ و سرود . و تذبذب

و عقوبت و شکنجه . و کیستار . و پاوه و طنه . و خست پاوه . و علتی دیدن که از میدگی هم

رسد مانند خیارک و جز آن .

**شکنج** (cekonj) ا. پ. شکنج و گرنگی عسری سیر ناخنها چنانکه بدرد آید .

**شکنجد** (cekanjad) ا. پ. قید صفاتی .

**شکنجه** (cekanje) ا. پ. آزار و ایذا و رنج و هروانه و تذبذب و عقوبت و سیاست

و کیستار . و قید صفاتی . و **شکنجه کردن** : سیاست کردن و تذبذب کردن و عقوبت

کردن با کیستار .

**شکنجیدن** (cekanjidan) ف م . پ . در کیستار نهادن و در قید نهادن . و جلد کردن

کتاب . و تذبذب در آوردن و در رنج نهادن .

**شکنند** (cakand) و (cekan) ا. پ . گرمی سرخ و خورنده در میان گل که خراطین

نیز گویند .

**شکن دار** (cekan-dār) ص . پ . چین دار .

**شکنده گام** (cekande-kām) ص. پ. بر خلاف مرام . و محروم . و بی طاقت و عاجز .

**شکن کاری** (cekan-kāri) ا. پ. سخن بیهوده و بی معنی گفتن . و بی آبرو کردن

و شرمندگی کردن . و منتهم کردن .

**شکنه** (cekane) ا. پ. عتوه و کرشمه و غنج و دلال . و سیخول و خار پشت .

**شکنی** (cekanī) ا. پ. شکنگی . و هزیمت و فراز و شکست .

**شکنی** (cekeni) ص . پ . منسوب و متعلق بولایت شکن .

**شکو** (cakv) ا. ع . شتر ریزه و بیماری . و گله و ناله . و نام پدر بطنی از تازیان .

**شکو** (cakv) ع . م . **شکاشکوا** : شکاة . مر . شکاة .

**شکوا** (cakvā) ا. ع . گله . و ناله .

**شکوا** (cakvā) ا. پ. مأخوذ از تازی . ناله و شکوه و گله .

**شکوات** (cakavāt) ع . ج . شکوة .

**شکوا نامه** (cakvā-nāme) ا. پ . شکایت نامه . و نامه تعزیت و تسلیت .

**شکوب** (cokub) ا. پ. دستار و منديل . و رومال و دستمال .

**شکوة** (cakvat) ا. ع . خیکی که از پوست بره شیر خواره سازند و در وی شیر و آب

کنند . ج . شکوات و شکاء .

**شکوائ** (cakusā) و **شکوائی** (cakusā) ا. ع . مأخوذ از سریانی . تخم کبوتر .

**شکوخ** (cokux) و (cekux) پ . ج . م . شکو خیدن . و ا . لغزش . و افتادگی و سقوط .

**شکو خندگی** (cekuxandagi) ا. پ . افتادگی . و لغزیدگی .

**شکو خنده** (cekuxande) و (cekuxande) ص . پ . لغزنده . و تیزرو و سبکی . و هراسیده . و اسب سکندری خورده

و بسر درآینده .

**شکو خه** (cokuxe) ا. پ . لغزش . و سقوط و افتادگی .

**شکو خیدگی** (cokuxidagi) ا. پ . سقوط . و لغزش .

**شکو خیدن** (cakuxidan) و (cokuxidan) ا. پ . لغزیدن . و بسر در آمدن . و افتادن خواه از ستور بارکش و یا آبی . و ترسیدن و هراس

زده شدن و هراسیدن و

**شكور** (cukur) ۱. ع. یکی از نامهای بارشمالی و معنی آن پادشاه دهنده پندگماندر اعمال ایشان را و بر عمل تلیل جزای جزیل دهنده .

**شكور** (cukur) ص.ع. مرد بسیارشكر و بسیار بیاس . و ستور بانك عاف پسند كسنده و اندك پذير .

**شكور** (eokur) ا.ب. جانوری كزبين را نيش كرده و مرده را در آورده ميخورد .

**شكور** (cokur) م.ع. **شكر شكرآ** و **شكورآ** و **شكر انا** . ص.ع. شكر .

**شكوف** (cokuf) ا.ب. شكاف ورخته .  
**شكوف** (cokuf) ص.ب. ورخته كنده .  
و شكنده و هميشه بطور تركيب استعمال ميگردد .

**شكوفآ** (cokufa) ص. ب. كامرانو سعادت مند .

**شكوفتن** (cokufian) ف.ل.ب. شكفتن و شكفته شدن و گشادن و وا شدن . و ميديدن .  
و شكوفه كردن . و متعجب شدن .

**شكوفته** (cokufte) ص. ب. پ. وا شده .  
و ديده .

**شكوفنده** (cekufande) ص.ب. شكاننده  
و ورخته كنده .

**شكوفه** (cekufe) ا. ب. گل درختان ميوه دار . و قبي و استفراغ . و كس و فوج زن . و نوتا گل درخت ميوه دار هر گاه پيش از پديد شدن برگ پديد آيد آنرا شكوفه گویند مانند شكوفه هلو و شكوفه آلبالو و شكوفه زردآلو و جز آن و اگر پس از برگ پديد گردد گل گویند مانند گل انار و به و جز آن و گل درخت مركبات را بهار نامند مانند بهار نارنج و جز آن . و **شكوفه سنگ** : چیزی است كه در كوچهاي بروجي سنگ پيدا ميگردد و گلسنگ نيز گویند و بتازي زهر السحر و دودفع

سيلان خون نافع است . و **شكوفه مس** : زهره الناس كه كم مس نيز گویند . و **شكوفه كردن** : قی كردن . و شكوفه بر آوردن درخت .

**شكوفه** (cekufe) ص.ب. سپيد رنگ .

**شكوفه زار** (cekufe-zâr) ا. ب. بستانی كه دارای شكوفه بسيار باشد .

**شكوفيدن** (cokufidan) و (cekufidan) ف.ل.و.م. ب. گشودن . و گشوده شدن .  
و ورخته كردن . و ورخته شدن . و شكستن لشكر و گزيرويدن دشمن و هزيمت دادن .

**شكوك** (cakuk) ا.ع. ماده شتر بسيار موی كه فريه و لاغری آن پيدا نمود . و ماده شتری كه يه كوهانوی معلوم نباشد . ج. شك .

**شكوك** (cokuk) ح.ج. شك .  
**شكوك** (cokuk) ا.ب. مأخوذ از تازی شك و شبهه و تردید .

**شكول** (cokul) ا.ب. جلدی و چابکی و چستی و چالاکی و تيز دستی .

**شكول** (cokul) ح.ج. شكل .

**شكوله** (nokule) ا.ب. قندق سخت پر مغز .

**شكوليدن** (cokulidan) ف.م. ب. پ.

پريشان ساختن و پرا كنده كردن . و در هم كردن و شورانيدن . و بر آوردن .

**شكوفه** (cokune) ص.ب. سرنگون و سرنگون شده و زير و زير كرده .

**شكوه** (cekuh) ا. ب. ترس و وريم و هراس و خوف .

**شكوه** (cokuh) ا. ب. هيكل بانوت و هيات . و شان و شوكت و حشمت و بزرگی و شوكت و بزرگواری و جاه و جلال . و قوت و توانائی . و خدمت و بندگی . و وقار . و احترام و توفير . و ولائته و ده كوچك .

**شكوه** (cekve) ا. ب. مأذذ از تازی . شكابت . و گله . و ناله و زاری و زاری .

**شكوهانيدن** (cokuhânidan) ص. ب. اظهار وقار و گرانی كردن .

**شكوهمند** (cokuh-mand) ص. ب. با وقار .

**شكوهمندي** (cokuh-mandi) ا. ب. ليات . و وقار . و جلال .

**شكوهناك** (cokuh-nâk) ص. ب. با شكوه و با جلال و با هيات .

**شكوهنج** (cekubanji) ا. ب. خار سه پهلوی كه خار خشك نيز گویند .

**شكوهندگی** (cekuhandagi) ا. ب. ترس و وريم و خوف و هراس . و زلفت و لغزش . و سقوط و افتادگی . و پروا خادگی .

**شكوهندگی** (cokuhandagi) ا. ب. اظهار بزرگی و بزرگواری و حشمت و اعتبار . و نمايش .

**شكوهنده** (cekubande) ص. ب. بينناك و ترسناك و هراسان و ترسان .

**شكوهنده** (cokubande) ص. ب. هيت دارنده . و اظهار بزرگی كنده . و گوش بسخن مردم اعزازنده . و زيبا كنده . و جلال دهنده . و زينت دهنده .

**شكوهه** (cokuhe) ا.ب. جمال و زيبائی و حسن و عظامت . و پيرايه و زينت . و درخشش و كلانگی . و وقار و بزرگواری . و نوعی از خشك .

**شكوهيدن** (cekubidan) ف.ل.و.م. ب. ترسيدن و وريم بردن و راعه كردن .

**شكوهيدن** (cokubidan) ف.ل.و.م. ب. اظهار بزرگی كردن . و محترم و بزرگوار شدن . و باحسن و جمال شدن . و گوش بسخن کسی دادن و اطاعت امر كردن . و با وقار بودن .

**شكوهيده** (cekuhide) ص. ب. پ.

ترسیده و هراسیده . ۱. پ. بسر درآمده .

**شكوهیده** (cokvhide) ص. پ.

اظهار بزرگی کرده . و گوش برسخن کسی داده رزیا شده . و اظهار وقار و گرانئی نموده . و مشهور بوقار و جلال .

**شكوی** (cakvā) ا. ع. گله و شكوه . و

بیماری .

**شكوی** (cakvā) ع. **شكاستکوار**

**شکاة** و **شكوی** . مر. شکاة .

**شكوی مند** (cakvā-mand) و **شكوی**

**ناك** (cakvā-nāk) ص. پ. دارای

شکایت و گله بسیار .

**شكوی مندی** (cakvā-mandi) و

**شكوی ناکي** (cakvā-nāki) ا. پ.

گله مندی و شکایت مندی .

**شكه** (cake) ا. پ. آواز پای رونده .

**شكه** (cakte) ا. پ. سرگین .

**شكه** (cokoh) ا. پ. شكوه .

**شكهمند** (cokoh-mand) ص. پ.

شكهمند .

**شكهمندی** (cokoh-mandi) ا. پ.

شكهمندی .

**شكهیدن** (cekehidan) ف. ل. پ.

متحرك و مضطرب شدن و بی قرار گشتن و

آزردن و رنجور گشتن .

**شكى** (caky) ع. **شكى امره الی**

**الله شكياً** و **شكایه** و **شكیه** ( از باب

ضرب ) : گله کرد در کار خود بسوی خدا

( لئنه فی شكوكاً ) .

**شكى** (cakkā) ا. ع. نام دمی درارمنیه

که از آن انگام و پوست آورند .

**شكى** (cakkā) و (cokkā) ا. ع. انگام سخت .

**شكى** (cakki) ا. پ. نام شهری درشروان .

**شكى** (cakki) ص. پ. مأخوذ از تازی .

منسوب بشك وظنی و وهمی .

**شكى** (cakiyy) ص. ح. گله کرده شده

و درد ناك . و اندك بیمار . و گله مند .

**شكيات** (cakiyyat) ا. پ. مأخوذ

از تازی . هر چیزی که شخص در آن شك

کرده باشد . و هر چیزی که در ی شبهه بود .

و هر چیزی که شخص در آن خود را متزدد باشد .

**شكيب** (cekib) ا. پ. صبر و آرام و

تحمل .

**شكيبا** (cekiba) ص. پ. صبور و تحمل

کننده و آرام گیرنده و متحمل و بردبار و صابر .

**شكيبانیدن** (cekibanidan) ف. م. پ.

صبر و تحمل امر فرمودن و نصیحت کردن

بصبر و شكيبائی . و بردبار و صابر ساختن

کسی را .

**شكيبانی** (cekibāni) ا. پ. بردباری

و صبر و تحمل و صبر بسیار و حلم و حوصله . و

**ناشكيبانی** : عدم تحمل و بی صبری و

بی حوصلگی .

**شكيبانیدن** (cekibāyidan) ف. ل. پ.

صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن

و صبر داشتن .

**شكيبانده** (cekibanle) ص. پ. صبر

کننده و تحمل نماینده .

**شكيبیدن** (cekibidan) ف. ل. پ.

متحمل شدن و صابر و بردبار گشتن .

**شكیه** (cakiyyat) ا. ع. گلگه . و بیماری .

ج : شکایا . و بقیه چیزی .

**شكیه** (cakiyyat) ع. **شكى شكياً**

و **شكایه** و **شكیه** . مر. شكی .

**شكير** (cokir) ا. پ. نوعی از هلوکه

شفت رنگ نیز گویند .

**شكير** (cokir) ا. ع. موی بن یا لاسب .

و موهای اطراف روی و پس کردن . و موی

زهار . و موی در میانمویهای کلان . و پر .

و پشم . و موی ریزه میان پر و پشم . و گیاه

کلان و پررنگ . و اول گیاهی که پیش از گیاه

خشك و پژمریده روید . و شاخه های نرم و

نازك میان شاخه های خشك و درشت . و شاخ

ریزه مائی که ازین درختی روید . و خرمانبان

ریزه . و برگ ریزه مائی گرداگرد شاخ خرما .

و شاخه ها و پوست درخت . و شتران ریزه . و

غال انگور که از پاره شاخ روید . ج : شك .

**شكيش** (cakiic) ا. پ. يك قسم جوالی

که از دوخ سازند .

**شكيس** (cakis) ا. ع. بدخوی .

**شكيفت** (cekift) پ. ح. م. شكيفتن . را .

عجب و تعجب . و صبر و قرار و آرام و تحمل .

**شكيفتن** (cekiftan) ف. ل. پ. صبر

کردن و تحمل نمودن و آرام گرفتن .

**شكيكه** (cakikt) ا. ع. گل و حلقه .

و نای گل و حلقوم . و راه و روش و طریقه و

رسم و عادت . و گروه از مردم . و سبب میوه

و خندریکه در آن میوه نهند . ج : شكاتك و

شكك .

**شكيل** (cakil) ا. ع. كم خون آبیخته ای

که بر دهانه لگام پیدا شود .

**شكيل** (cakil) ص. پ. . مأخوذ از

تازی . خوشگل و خوش صورت و خوش اندام

و زیبا و خوببوی .

**شكيل** (cekil) ا. پ. مکر و فریب و

حيله و خدعه و رنگ و ریزو . و پابند اسب که

از موی بزیافته باشند . و چدار نام درختی .

و زنجیری که بدان کارد و خنجر را بکمر بند

متصل می کنند . و سیخ آهنین و یا چوبینی که

اجزای در را بهم متصل کرده نگاه میدارد .

**شكيم** (cakim) ع. **شكيم شكماً**

و **شكیمآ** . مر. شكم .

**شكيم** (cakim) ا. ع. دهانه . و

**شكيم القدر** : گوشه دیگ . و ج . شكیمه .

**شكیمه** (cakimat) ا. ع. ننگ و عار . و

سریگی و کبر و غرور . و دادستانی از ظلم و استراژ .

تعلیل داشتن. وصیر کردن. و حیران شدن. و متعجب بودن.	<b>شکالیدن</b> (cegālidan) فلدوم. پ. شکالیدن.	و زهر. و نوعی از شوره گیاه. و مشابهت. و تشبیه. و تصویر. و بدخواهی و کینه. و نفرت. و زنگ آهن و ماندن آن. و ناپاکی. و پوز. و دهانهٔ لگام. ج: شکام و شکم و شکیم.
<b>شگفتن</b> (cegofian) فل. پ. و اشدن و شکوفه کردن. و دیدن.	<b>شگانه</b> (cagāne) ا. پ. گهواره. و کمان ساز زیاب.	و <b>فلان شدید الشکیمه</b> : فلان سرباز زنده و بسیار سرکش است. و <b>فلان ذو شکیمه</b> : فلان بخود مغرور است و مفاد نمیبرد.
<b>شگفته</b> (cegofte) ص. پ. شکفته و رانده شده.	<b>شگاووند</b> (cagāvaud) ا. پ. نام کوهی در سیستان که تازیان سجاوند گویند.	<b>شکی مزاج</b> (cacki-mezāj) ص. پ. دودل و متردد.
<b>شگفته خاطر</b> (cegofte-xāter) ص. پ. غوشحال.	<b>شگاه</b> (cagāh) ا. پ. شکا و ترکش و تیردان و کیش و جبهه.	<b>شکینه</b> (cakine) ا. پ. آوند دراز. و غمی که در آن غله آکنند. و مهمیز. و چار دوال.
<b>شگفته رو</b> (cegofte-ru) ص. پ. گداده رو و خندان.	<b>شگبوی</b> (cagbūy) ا. پ. آواز پای هنگام راه رفتن.	<b>شکینه</b> (cagā) و (cogā) ا. پ. ترکش و تیردان و جبهه و کیش.
<b>شگفتی</b> (cegofte) ا. پ. تعجب. و هر چیز حیرت انگیز.	<b>شگر</b> (cegar) و (cogar) ا. پ. خاریشت و سیخو.	<b>شگاد</b> (cagād) و (cegāil) ا. پ. نام برادر و ستم.
<b>شگفتی</b> (cegofte) ص. پ. عجیب و نادر و حیرت انگیز. و بطور عجیب.	<b>شگرف</b> (cegarf) و (cagarf) ص. پ. نادر و کباب. و نیکو و زیبا و خوب و لطیف و جمیل و رعنا. و اعلا و بسیار خوب. و محتشم و بزرگ و بزرگوار و محترم و معتبر. و کریم و جوانمرد و سخی. و لذتین و محبوب و دوست داشتنی و پسندیده و مطبوع. و توانا و قوی. و هکفت و ستیر. و تومند و بزرگ و بیکل. و منضج و جوشانده. و مهمل و ملین. و پزندهٔ دمل و ریم آورنده.	<b>شگار</b> (cogār) ا. پ. شمال.
<b>شگفتیدن</b> (cegoftidan) ف. ل. پ. متعجب شدن و متعجب بودن. و آشفته شدن.	<b>شگرف</b> (cegarf) و (cogarf) ا. پ. مرد دلار و بهادر. و مرد بزرگوار و صاحب شکوه و شمت. و تعجب و شگفت.	<b>شگار</b> (cegār) ا. پ. هر چیز خودنی.
<b>شگفته</b> (cegofte) ا. پ. شکوفه.	<b>شگرفی</b> (cegarfi) ا. پ. خویشی و نیکویی و زیبایی. و اعلائی.	<b>شگار</b> (cogār) ا. پ. زغال و انگشت.
<b>شگفتیدن</b> (cegoftidan) فل. پ. آشفته شدن.	<b>شگفاندان</b> (cegofāndan) ف. م. پ. شگفتن کنانیدن و سبب شگفتن شدن.	<b>شگار آهنج</b> (cegār-āhanj) ا. پ. ایزرای چوبین مر خبازان را که در سر آن قلابی آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر از تنور دمیابورند.
<b>شگفتیدن</b> (cegofidan) فل. پ. شگفتن و روان شدن غنچه.	<b>شگفت</b> (cegeft) و (cegofte) ا. پ. تعجب و تحیر. و آشفتنی.	<b>شگال</b> (cogāl) ا. پ. شمال.
<b>شگل</b> (regel) ا. پ. چداری کوچک که در دست اسب و استرا بدان محکم بندند. و بسازی که بر پای گجشک بندند.	<b>شگرفی</b> (cegarfi) ا. پ. خویشی و نیکویی و زیبایی. و اعلائی.	<b>شگال</b> (cegāl) ا. پ. شکاف و سوراخهای عمیق که بسبب سیل و توجه در زمین بهم رسد. و چدار و بندی که در دست پای اسبان نهند.
<b>شگلن</b> (cogon) ا. پ. شگون و فال نیک.	<b>شگفاندان</b> (cegofāndan) ف. م. پ. شگفتن کنانیدن و سبب شگفتن شدن.	<b>شگال</b> (cogāl) ا. پ. زغال و انگشت.
<b>شگنی</b> (cogoni) ا. پ. شگونیا و فالگر و غیب گو.	<b>شگفت</b> (cegeft) و (cegofte) ا. پ. تعجب و تحیر. و آشفتنی.	و نشخوار یعنی آنچه از علفه ای که گاو و گوسفند و شتر و جـز آن خورده در گلو آردند و بجایند.
<b>شگوار</b> (cog-vār) ص. پ. حزیق و اندر همگین و مانند زده.	<b>شگفتناپیدن</b> (cegofānidan) ف. م. پ. شگفتن کنانیدن.	<b>شگالش</b> (cegālec) ا. پ. سگالش.
<b>شگوفتن</b> (cegofutan) فل. پ. تعجب نمودن. و شگفتن. و گداندن و منبسط شدن. و شکافتن. و گداه شدن. و اشدن گل. و غنچه کردن. و ترو تازه شدن.	<b>شگفتناپیدن</b> (cegofānidan) ف. م. پ. شگفتن کنانیدن.	<b>شگاله</b> (cegāle) ا. پ. همه و تمام و جملهگی.
<b>شگوفه</b> (cegufe) ا. پ. شکوفه. و	<b>شگفتگی</b> (cegoftegi) ا. پ. تکتنگی و حالت شگفتن غنچه و اشدن لها هنگام تبسم.	
	<b>شگفتن</b> (cegofian) فل. پ. صبر و	

<p><b>شلال</b> (celāi) م.ع. شل شلالا. مر . شل .</p>	<p><b>شل الثوب شلا و شلالا</b> : سبك دوخت جامه را . و <b>شلت العین دمهها</b> : ببارید چشم اشك خود را و فروریخت . و <b>شلت یده</b></p>	<p><b>شكوفه سر كودك</b> : بیماری که موی سر و موی مژه را میریزاند . و <b>شكوفه كردن</b> : شكوفه كردن .</p>
<p><b>شلال</b> (calāle) ا.ع . دردعا میگردد: <b>لاشلالا و لاشلال</b> یعنی تپه مباد دست تو .</p>	<p><b>شلا و شلالا</b> ( از باب سح ) : تپه شد دست او و خشك گردید . و <b>كذا شات یده</b></p>	<p><b>شعوله</b> (cogule) ا.ب. گردگانی که پوست آن گتفت باشد و بدشواری شکافته شود .</p>
<p><b>شلال</b> (callal) ص.ع . راننده تند و تیز. <b>شلایا</b> (calāya) ع.ج. شلیه .</p>	<p>( مجهولا ) . و در باره کسی که خوب تیراندازد و نيك نيزه زند گویند : <b>لاشل عشرتك</b> ای اصابعك : تپه مباد ده انگشت تو .</p>	<p><b>شعون</b> (cogun) ا.ب. قال نيك و تقال خر و قال میمون و مبارك .</p>
<p><b>شلایین</b> (calāyin) ا.ب. ابرام و قحاضی بطور افراط .</p>	<p><b>شلا</b> (calā) ا.ع . اندام با گوشت . و تن از هر چیزی .</p>	<p><b>شگونوه</b> (cogune) ص.ر.ف.ب. و از گونه و سرنگون و منعمک و وزیر و وزیر و وزیر و بالا .</p>
<p><b>شلایینی</b> (calāyini) ا.ب. شوخی . و چسبیدگی بكار .</p>	<p><b>شلاء</b> (callā') ص.ع. مونت اشل یق: <b>امراه شلاء</b> : زن تپه دست . و <b>یدشلاء</b> :</p>	<p><b>شگونیا</b> (caguniyā) ا.ب. فالسگو و فالگیر و غیگو .</p>
<p><b>شلبتا</b> (calbesā) ا.ع. نام سمونی . <b>شاپوی</b> (calpuy) ا.ب. آواز با هنگام راه رفتن .</p>	<p>دست تپه و خشك . و <b>عین شلاء</b> : چشمی که بینائی آن رفته باشد .</p>	<p><b>شل</b> (cal) ا.و.ص.ب. کسی که بادت نمی تواند چیزی را بگیرد مانند کسی که دست او افلیج شده و در اراده و اختیار وی نباشد . و شیشه . و دست و پای از کار مانده . و <b>شل</b></p>
<p><b>شله</b> (collat) ا.ع . نیت . و نیت سفر و صد سفر .</p>	<p><b>شلاقه</b> (callāfat) ا.ع. زن زانیه . <b>شلاقگی</b> (callāfagi) ا.ب. مأخوذ از نازی . بی حیاکری و یشرمی و بی آزر می بیشتر در زنان گویند .</p>	<p><b>شدن</b> : از کار باز ماندن دست و پا که در اراده شخص نباشد . و تیز شل : پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و یراق زین اسب و جز آن از برای خوش آیندگی بدوزند و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند . و <b>وران آدمی</b> وران سایر حیوانات . و نام شهری از محال مغان . و <b>شل دست</b> : فالج دردستها .</p>
<p><b>شلتاق</b> (callat) و (collat) ا.ع. کاودور. <b>شلتاق</b> (callāq) و (celāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - نمازقه یا کسی در باب دلایل دروغ . و تهمت . و نزاع شرعی . و هممه و غوغا . و اجحاف .</p>	<p><b>شلاق</b> (callāfe) ص.ب. - مأخوذ از نازی . زن بی شرم و بی حیا . و زن مدخوله. <b>شلاق</b> (colāq) ا.ع . گستاخ و جسور و بی ادب . و فتنه انگیز . و عساکر . و چماق . و نازیانه و شلاق . و زدن با نازیانه .</p>	<p><b>شل</b> (cel) ا.ب. نیزه کوچک که گاه دورتر و سه پره سازند و یکدسته آنرا که عبارت از پنج پیاده عدد باشد بردست گیرند و بلك يك بجانب دشمن اندازند . و تیر . و نيزه بلند ماهیگری .</p>
<p><b>شلتوك</b> (callnk) ا.ب. شالی و برنسی که هنوز از پوست بر نیاورده باشند . <b>شلتوك كاری</b> (callnk-kāri) ا.ب. - زراعت برنج .</p>	<p><b>شلاق</b> (callāq) ا.ع. زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان . و خریطه کوچک . <b>شلاق</b> (callāq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نازیانه ای که از چرم سازند . و <b>شلاق</b> در آوردن : گدائی کردن و سؤال نمودن . و سخت روئی کردن در سؤال .</p>	<p><b>شل</b> (cel) و (col) ا.ب. میوه ای گرد مانند بوی که طعمش با تلخی آمیخته است و از آن مربا سازند .</p>
<p><b>شلتنه</b> (calte) ا.ب. جای مردار و ناپاک . و موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاک روبره و جز آن بریزند و مزبله .</p>	<p><b>شلال</b> (celāl) ا.ب. آجیده درشت . و بنجیه درشت . و هر چیز ریشه مانند آویخته از جانی .</p>	<p><b>شل</b> (col) ص.ب. نرم . و سست و ضعیف و ناتوان . و <b>شل كردن</b> : سست كردن .</p>
<p><b>شلتان</b> (colšan) ا.ع. پادشاه و سلطان. <b>شلجم</b> (caljam) ا.ع. - مأخوذ از شلم فارسی و بمعنی آن . <b>شلح</b> (colb) ع.ج. شله و شلحاء . <b>شلحأ</b> (calbā) و <b>شلحاء</b> (calliā) ا.ع. تبخ تیز ع.ج. شلح . <b>شلحف</b> (cellahf) ص.ع. مضطرب در خلقت . و احق قربه .</p>	<p><b>شلال</b> (celāl) ا.ع. گسروه پراکنده و پریشان . و گروهی که شتران را رانند. یق: <b>جاواشلالا</b> ای جاوا پلردن الایل .</p>	<p><b>شل</b> (call) م.ع . <b>شله شلا و شلالا</b> ( از باب نصر ) : راند آرا و دفع نمود . و</p>

**شلخ** (calx) ا.ع. اصل . ونسل و فرزند  
مرد و خلفه آن . و فرج زن .

**شلخ** (calx) م.ع . **شلخه بالسيف**  
**شلخاً** ( از باب نصر ) : پاره کرد آترا  
بشمير .

**شلخب** (calxab) م.ع. و **جل شلخب** :  
مرد احقر درخت گنگلاج .

**شلخت** (calaxt) ا.پ. انگدی که با پشت  
پا و با سر زانو بر نرمگاه و نشگاه کسی  
در بازی و یا از روی خشم و غضب زند.

**شلخته** (colaxie) ا.ص.پ. لگدبرنشگاه  
و نرمگاه و شلخت . و بی فکر و بی اندیشه  
و لایبالی و کسی که کارهای وی از روی  
نظم و ترتیب نباشد . و زن ناکد بانو .

**شلخف** (cellaxt) م.ع . معطرب  
خلقت و سر جنان .

**شلخال** (celcal) ا.ع. پراکنده و متفرق  
انداختگی کمیز و جزآن ( ا.م. است . شلخته را ) .

**شلخال** (celcal) م.ع . **شلخال بوله**  
و **ببوله شلخاله و شلالا** : چکانید کمیز  
خود را و متفرق و پریشان انداخت آترا .

**شلخال** (calcal) م.ع. **ماء شلخال** :  
آب بی هم چکان . و کذک دم **شلخال** .

**شلخال** (colcol) م.ع. و **رجل شلخال** :  
مرد کم گوشت سبک بدن .

**شلخال** (colcol) م.ع .  
**رجل شلخال** : مرد سبک در حاجت و شتاب  
نیکو صحبت خوش ذات . و کذک **رجل**  
**شلخال** .

**شلخاله** (calcalat) م.ع. **شلخال السيف**  
**الدم و بالدم شلخاله** : ریخت شمیر

خون را . و **شلخال الصبی بوله و ببوله**  
**شلخاله و شلالا** : چکانید آن کودک کمیز  
خود را . و پریشان و متفرق انداخت آترا . و  
**شلخال الماء** : چکانیم آب را .

**شلط** (calt) ا.ع. کاربرد .

**شلط** (celat) ع.ج. شلطة .

**شلطاء** (caltā) ا.ع. کاربرد .

**شلطه** (celtat) ا.ع. تیردرازلطیف باربک .  
ج. شلط .

**شلغ** (calq) م.ع. **شلغ راسه شلغاً**  
( از باب فتح ) : شکست سر او را .

**شلغم** (calqam) ا.پ. ریشه گیاهی ازطایفه  
خاچی شکل و ماکول و لذیذ و بیشتر در آنها  
داخل کنند .

**شلغم وا** (calqam-vā) ا.پ . آش  
شلغم .

**شلغه** (celqe) ا.پ. چنگالی که بدان  
یونجه و یاغله را دست کنند .

**شلف** (calf) ا.پ. زن فاحشه و بدکار .  
و صاحب بد و اویش . و نام رودی در  
افریقا .

**شلفا** (celfa) و **شلفه** (celfe) ا.پ .  
شلغه و چنگالی که بدان یونجه و یاغله را  
دست کنند .

**شلفه** (calfe) و **شلفینه** (calfine) و  
(colfine) ا.پ. کس و فرج زن .

**شلفیه** (callfiye) ا.پ. فرج . و **الفیه**  
**شلفیه** : نام کتابی شهوت انگیز .

**شلق** (calq) م.ع. بازبان زدن کسی را .  
و جماع کردن . و بدرازا شاکفتن گوش ( و  
الفعل من نصر ) . و نیز شلق : رها کردن تیر  
از اسلحه آتشی .

**شلق** (calq) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
شلیک . و **شلق کردن** : شلیک کردن و  
آتش زدن اسلحه آتشی .

**شلق** (celq) و (caleq) ا.ع . نوعی از  
مای کوچک و مارمائی .

**شلقاء** (celqa') ا.ع . کاربرد .

**شلقة** (celqat) ا.ع. تخم - و سماروتی  
که بنهد آترا .

**شلقة** (calaqat) ا.ع . کوبه و میخکوب  
چوبین . و چابک - سوار . و کسی که اسب  
را تربیت کند .

**شلق** (celqat) ا.پ. بزبان مردم کیلان :  
بط و غاز .

**شلك** (calk) ا.پ. زلو و علق .

**شلك** (celk) ا.پ . گسل سیاه تیره  
چسبنده که چون پای درآن بند شود بدشواری  
برآید .

**شلك** (calak) ا.پ . درخت جوان .  
و شلیک و در کردن توپ .

**شلكا** (calkā) ا.پ . شلك و زلو و علق .

**شكا** (celkā) ا.پ . شلك و گل سیاه  
تیره چسبنده .

**شلکک** (celkak) ا.پ. نارودن - و سوراخی  
که درته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین  
و آب باران و جز آن از آن بیرون رود .

**شلل** (calal) م.ع. **شل شلال و شلالا** .  
مر . شل . و در دعا گویند : **لاشلالا و شلال**

یعنی تاه مباد دست تو . و کذا **لاشلل و**  
**لاشلال** . و درباره کسی که خوش تیر اندازد  
و خوب تیره زندگویند : **لاشلالا و لاعمی** .

**شلل** (colal) و (colol) م.ع. و **رجل**  
**شلل** : مرد شتاب و سبک در حاجت و نیکو  
صحت خوش ذات . و کذا **رجل شلل** .

**شلل گوش** (calal-guc) م.پ. سگی  
که موی بسیار برگوش اوسته و گوشهایش  
فرو آویخته باشد .

**شلم** (calm) ا.پ . پای افزا و مسافر  
رکفتن مسافر . و چکنه .

**سلم** (calam) ا.پ . شلم .

**شلم** (calam) و (calam) ا.ع . اورشلم  
و بیت المقدس .

**خلم** (celm) و (celm) ا. پ. صمغ و انگوم درخت .

**شلم** (colom) ا. پ. اشلم و تند و غلبه و بزور و شتم چیزی گرفتن از کسی .

**شلم** (cellam) ا. ع. شراره خشم و غضب و مانند آن . یق : **فلان** **یتطایر شامه** ای شراره من غضب .

**شلم** (calamm) ا. ع. اوو شلم و بیت المقدس .

**شلماب** (celmāb) ا. پ. آب جو و ماء الفصیر . و نان سوده جوشانیده با کمی آب و شکر و یا عدل .

**شلمابه** (calm-ābe) و (calam-ābe) ا. پ. شلم پنجه در آب . و آب شلم .

**شلمانسر** (calmānsar) ا. پ. نام چند نفر پادشاه آشوری . و **شلمانسر اول** ۱۳۰۰

سال قبل از میلاد پادشاهی کرد . و **شلمانسر سوم** پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه

و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ مدت

ملک وی بود . و **شلمانسر چهارم** از ۷۸۴ تا ۷۸۳ قبل از میلاد و با ارمنستان ومدی

جنگ کرد . و **شلمانسر پنجم** از ۷۲۷ تا ۷۲۲ قبل از میلاد که با فلسطین و فینیسی

جنگ کرد . **شلمق** (calmaq) ص . ع . گنده پیر کلانسال .

**شلمک** (calmak) ا. پ. نام داروئی که شلم نیز گویند .

**شلمیز** (calmiz) ا. پ. حله و تخم شنبلیله .

**شلمنج** (celenij) ا. پ. سجاده و جانماز .

**شلمگ** (calang) و (celeng) ا. پ. برجسگی و فروجسگی شاعران از برای ورزش .

و مشق راه رفتن بسیار برهنگی که پاشنه پای بسریں رسد .

**شلمگ تخته** (calang-texte) ا. پ. . قسی از مشخ کشتی گیری .

**شلو** (calv) م . ع . **شلا شلوا** ( از باب نصر ) درخت . و **شلاه** : برداشت آترا .

**شلو** (celv) ا. ع. اندام با گوشت . و تن و جسد از هر چیزی . و هر سلخ شده پوست

بر کفیده ای که آترا خورده و قدری از آن باقی مانده باشد . ج : **اشلاء** . و **شلو الانسان** :

جسد انسان پس از پوسیدگی آن . یق : **بنو فلان** **اشلاء فی بنی فلان** ای بقایا

نیم .

**شلو** (celv) ا. پ. قد و قامت بدن .

**شلوار** (calvār) و (culvār) ا. پ. از او پروشاک پاها و تیان و زیر جامه . و تیان پاچه کوتاه . و پا جامه ای که مسافران

پوشند .

**شلوار بند** (calvār-band) ا. پ. بندشلوار و بندی که شلوار را بدان محکم بندند .

**شلویچ** (colpic) ا. پ. نام خاژی سه پهلر .

**شلوة** (celvat) ا. ع. پاره از هر چیزی .

**شلوک** (caluk) ا. پ. زلو و علق و شلک و شسکا .

**شلول** (calul) ا. ص . ع . تمام سال از زن و ماده شتر . و **رجل شلول** : مرد بک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات . و نام

موضعی در حوالی مدینه .

**شلوم** (calum) ا. ع. نام پیغمبری .

**شلون** (calun) ا. پ. جانوری از جنس شغال .

**شلوهج** (caluhaj) و **شلوهک** (calnhak) ا. پ. قسی از خس . و اشتر خار .

**شله** (cale) ا. پ. تمام . و کشتن قاتل در عوض مقتول .

**شله** (cole) ا. پ. آش . و طعام . و **شله پلاو** : نوعی از پلاو . و نیز شله : میزم و سوخت ذخیره حمام .

**شله** (calle) ا. پ. بت و صنم . و بت پرست . و تنگا و جای تنگ . و راه تنگ . و کوچه . و لخت جامه یعنی يك توب پارچه .

**شله** (calle) و (colle) ا. پ. مزبله و زبیل دان و آجای از کوچه که در آن خاکریزه و زبیل ریزند .

**شله** (coille) ا. پ. فرج زن . و لکنیض .

**شله گاه** (colle-gāh) ا. پ. مکان بلوغ دختر .

**شلیاق** (calyāq) ا. پ. مجموعه صورت کراکب جنگ رومی .

**شلیة** (caliyyat) ا. ع. پارهای از گوشت . و حصه ای از شب . و طهای از کوه . و بیة مال . ج : **شلایا** . و یق : **ذهب ماشیه فلان** و **بقیت له شلیة** .

**شلیسا** (calisā) ا. پ. نام داروئی که در فالج و لقوه استعمال میکند .

**شلیخ** (calix) ا. پ. صدا و آواز . و جانماز یعنی بساط کوچک و یا حصیری که گسترده و بر روی آن نماز خوانند .

**شلیخا** (calixā) ا. پ. نام یکی از حواریون حضرت عیسی .

**شلیر** (calir) ا. پ. شلیل و نوعی از شفتالو .

**شلیک** (calik) و (cellik) ا. پ. تخله اسلحه آتشی ورها کردن تیر آن .

**شلیل** (calil) ا. پ. میوه خوشبو و گوارا و آبدار شبیه شفتالو . و **شلیل دورنگ** : زرد آلو .

**شلیل** (calil) ا. ع. پلاس از پشم باموی که

پر کردن زن فرج خود را یار و رفیق نامزدان  
ری بیرون نیند .

**شمار** (camâr) ا.ع . رازیانه ( لغت  
مصری است ) .

**شمار** (cemâr) ا.پ . درختی کوتاه و  
چوب آن بسیار سخت که کارگران از آن دسته  
افزار و دست افزار سازند . و رازیانه .

**شمار** (comâr) ا.پ . حساب . و  
عدد . و تعداد و شمردگی و محاسبه و شماره .  
و اندازه و حد . و عدد برابر . و عددی که

معادله میلیون باشد . و گروه و جماعت و عده  
بسیار و جماعت کثیر . و شبه و ظنیر و مثل

و مساند . و محبت و دوستی و مهربانی .  
و زخم کاری که امید زیستن در آن

ناشد . و **دوسمار فلان** : یعنی در عداد  
فلان و مانند فلان . و **بی شمار** : بی حد و

اندازه و بی حساب . و **روز شمار** : روز  
حساب که روز قیامت باشد .

**شمار** (comâr) ص.پ . شمارنده و  
تعداد کننده . و بسیار و متعدد و همیشه بطور

ترکیب استعمال میشود مانند : **انجم شمار**  
یعنی شمارنده ستارگان . و **لشکر مورقار** :

لشکر بسیار مانند مور .

**شمارا** (comâr-râ) پ . یعنی بشما .  
و از برای شما .

**شمار افراز** (comâr-afraz) ا.پ .  
سببه و تسبیح .

**شمارق** (camârcq) ص.ع . **ثوب**  
**شمارق** : جامه پاره پاره .

**شمارگار** (comâr-kâr) ا.پ . آخرین  
محکمه تضات .

**شمارگاه** (comâr-gâh) ا.پ . دفتر  
خانه . و آخرین محکمه تضات .

**شمارگیر** (comâr-gir) ا.پ . حساب

کردن منزل در روی آتش انداخته بنور دهند  
و شمامه .

**شما** (comê) پ . کلمه اشاره که بشخاص  
حاضر خطاب میکنند .

**شما** (camâ) ا.ع . شمع . و موم .  
**شما** (cammâ) ص.ع . مونت اسمزدن  
بلند بینی . ج : شم .

**شما** (camât) م.ع . **شمت به شما**  
و **شما** ( از باب سجع ) : شاد شد بتم  
دشمن .

**شما** (cemât) ا.ع . زبانکاران . یقیناً  
**رجع القوم شما** ای خانیان .

**شما** (camâtât) م.ع . **شمت شما**  
و **شما** . مر . شما .

**شما** (cammâtât) ا.پ . مأخوذ از  
نازی شادی دمگروهی و خرابی و غم کسی .  
و -رزش . و غوغا و شور و فریاد و گیر  
و دار و هنگامه .

**شماج** (semâj) ا.ع . اندک و حقیر از  
هر چیزی . و نان جوین . و آنچه از انگور  
و جز آن وقت خوردن بر اندازند . و **ماذقت**  
**شماجا** : نجشیدم چیزی را .

**شماخ** (camâx) ا.پ . شماخ و پستان  
بدن زنان یعنی پارچه ای که پستانهای خود را  
بدان بپندند .

**شماخ** (camâx) و (cammâx) ا.پ .  
نام پهلوانی ایرانی . و نام شاعری نازی .

**شماخی** (cammâxi) ا.پ . نام شهر حاکم  
نشین شیروان .

**شماذ** (cemâz) م.ع . **شمدت الناقه**  
**شماذ** **شماذ** **آر شماذ** ( از باب نصر ) :

آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را دروا  
داشت . و **شماذ ازاره** : برداشت از ار خود  
را . و **شمدت النخله** : گشن یافت آن  
خرماین . و **شمدت المرأة فرجها** :

بر کیمت شتر پس پالان پوشند . و پیرانه ای  
که در زیر زره پوشند . و زره کوتاهی که در  
زیر زره بزرگ پوشند . ج . اشته . و میان  
وادی . و جای جاری شدن آب وادی و  
آب بینی . و خطهای دراز از گروشت در پشت .  
و نام شهری . و از اعلام است .

**شلیله** (calilât) ا.ع . کسلاطه از تخ  
( لغت عراقی ) .

**شلیم** (cnlim) ا.پ . نام دارویی که شلدک  
نیز گویند .

**شم** (cam) ا.پ . خوف و ترس و بیم .  
و فرار و گریز و هزیمت . و دم و ذنب و  
ذبال . و فریب و مکر و حيله و نیزنگ و دغا .  
و دوری . و مسافت . و خانه زیر زمینی . و  
کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافران  
پذیرائی میکنند . و جای باش -تور . و ناخن .  
و نام پهلوانی .

**شم** (cam) ص.پ . شیده و ترسیده و  
هراسیده . و آشفته و سرگشته و پریشان و  
حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .  
**شم** (com) ص.پ . شوم و بد بین و  
متحوس .

**شم** (com) ا.پ . چاروق و پای افزاری  
که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان  
بود .

**شم** (camia) ا.ع . یکی از حواس پنجگانه  
که عمل دوك بویها از آن صادر میشود .

**شم** (cam) م.ع . **شم شمار شمیما**  
و **شمیمی** ( از باب سجع و نصر ) : بریند .

یقیناً : **شمته اشمه** و **شمته اشمه** :  
بریندم آزا . و **شم شما** : تکبر کرد . و  
**شم** (سجولاً) : آرموده شد .

**شم** (comm) ج.ع . اشم و شماء .  
**شما** (camâ) ا.ر.ص.پ . برته و مهربان .  
و قرصی از دارو های خوشبو که جهت خوشبو

و فرار و ترس و بیم .  
و دم و ذنب و  
ذبال . و فریب و مکر و حيله و نیزنگ و دغا .  
و دوری . و مسافت . و خانه زیر زمینی . و  
کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافران  
پذیرائی میکنند . و جای باش -تور . و ناخن .  
و نام پهلوانی .

**شم** (cam) ص.پ . شیده و ترسیده و  
هراسیده . و آشفته و سرگشته و پریشان و  
حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .  
**شم** (com) ص.پ . شوم و بد بین و  
متحوس .

**شم** (com) ا.پ . چاروق و پای افزاری  
که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان  
بود .

**شم** (camia) ا.ع . یکی از حواس پنجگانه  
که عمل دوك بویها از آن صادر میشود .

**شم** (cam) م.ع . **شم شمار شمیما**  
و **شمیمی** ( از باب سجع و نصر ) : بریند .

یقیناً : **شمته اشمه** و **شمته اشمه** :  
بریندم آزا . و **شم شما** : تکبر کرد . و  
**شم** (سجولاً) : آرموده شد .

**شم** (comm) ج.ع . اشم و شماء .  
**شما** (camâ) ا.ر.ص.پ . برته و مهربان .  
و قرصی از دارو های خوشبو که جهت خوشبو

و فرار و ترس و بیم .  
و دم و ذنب و  
ذبال . و فریب و مکر و حيله و نیزنگ و دغا .  
و دوری . و مسافت . و خانه زیر زمینی . و  
کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافران  
پذیرائی میکنند . و جای باش -تور . و ناخن .  
و نام پهلوانی .

**شم** (cam) ص.پ . شیده و ترسیده و  
هراسیده . و آشفته و سرگشته و پریشان و  
حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .  
**شم** (com) ص.پ . شوم و بد بین و  
متحوس .

**شم** (com) ا.پ . چاروق و پای افزاری  
که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان  
بود .

**شم** (camia) ا.ع . یکی از حواس پنجگانه  
که عمل دوك بویها از آن صادر میشود .

**شم** (cam) م.ع . **شم شمار شمیما**  
و **شمیمی** ( از باب سجع و نصر ) : بریند .

یقیناً : **شمته اشمه** و **شمته اشمه** :  
بریندم آزا . و **شم شما** : تکبر کرد . و  
**شم** (سجولاً) : آرموده شد .





روبردی شمال و مقابل شمال .

**شمال نما** (cemâl-namâ) ۱. پ .  
تظنما و قبله نما .

**شماله** (camâle) ۱. پ . شمع خواه از  
موم باشد و یا از بیه . و نوعی از برج .

**شمالی** (cemâli) ص. پ . مأخوذ از  
نازی . منسوب بجهت شمال .

**شمالیل** (camâlil) ۱. ع . نام چند کوه  
از بزرگ دوج . شمول . و ذهبوا شمالیل :  
رفتند متفرق و پریشان .

**شمالیه** (cemâliyye) ص. پ . مأخوذ  
از نازی . منسوب بشمال . و بلاد شماليه :  
شهرهائی که در جانب شمال کره ارض واقع  
شده اند .

**شمام** (cemâm) م. ع . شمامه .

**شمام** (cemâm) ۱. ع . نوعی از خربزه  
کوچک که خطهای سرخ و سبز زرد دارد و  
بسیار خوشبو و بفارسی دستبوی گویند .

**شمامات** (cemâmât) ۱. ع . آنچه را  
از بوی خوشها که بویند .

**شمامه** (cemâmât) ۱. ع . شمام و  
دستبوی .

**شمامه** (cemâmesac) ع . ج .  
شماس .

**شمامه** (cemâme) ۱. پ . مأخوذ از نازی .  
بوی خوش که از چیزی بوئیده شود . و  
گلوله‌ای بشکل گوی مرکب از خوشبوها که در  
دست گرفته می بویند . و قرصهای خوشبو . و

**شمامه کافور** : آفتاب . و ماه . و روشنائی  
روز . و روز . و خمامه محبت شمامه :  
فلسی که از دوستی و رفاقت خوشبو شده  
باشد .

**شمان** (camân) اوس . پ . گریان و  
نوحه کمان و ناله و زاری کمان . و ترسیده . و  
آشفته و پریشان گفته . و رومیده و نفرت کننده .

و دروازه گفته . و بیهوش شده از تشنگی . و  
بانگ و گریه دمام . و گریه در گملو . و  
تشنگی .

**شمانیدن** (camânidan) ف. لوم . پ .  
آشفتن و اضطراب کردن و پریشان کردن و  
حیران کردن . و پریشان شدن . و آشفته کردن .  
و بیهوش کردن . و بیهوش گشتن . و ترسانیدن .  
و ترسیدن . و نفس نفس زنان گردیدن از  
تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی .

**شمایان** (comâyân) پ. ج . شمایینی  
شماها .

**شمالل** (camâel) (cem el) ۱. پ .  
مأخوذ از نازی . غویهای ذات . و سرشهای  
نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده . و

**خجسته شمالل** : خوشخوی . و شکل و  
**شمالل** : ترکیب و صورت و میکمل و منظر  
ردوی .

**شمالل** (cemâel) ۱. پ . شاخه نورسته .  
و شاخه خرد از دوخت . و جوی کوچک و  
جدول آب . و گروه اندک از مردم .

**شمالل** (camâel) ع . ج . شمال و  
شمال .

**شماللی** (camâli) ص. پ . مأخوذ از  
نازی . طبیعی و جبلی .

**شمالم** (camâem) ع . ج . شمیه .  
**شبهاء** (camhâ) ص. ع . دختر پاکیزه  
دندان شیرین نفس (لغه فی شبهاء) .

**شمالید** (cambalid) و **شمالیله**  
(cambalile) ۱. پ . گیاهی ماکول که تنم  
آرا بازی حلیه گویند و در غورشاها و اشکها  
نازه و خشک آرا داخل می کنند .

**شمپورگر** (campur-gar) ۱. پ .  
آنکه بزور و ادا میکند کسی را برای سکرند  
کادی .

**شمپوری** (cempuri) ص. پ . چیزی و

قهری . و زبردست و ظالم . و قسری و تفتیح طبیعی .

**شمة** (cammat) ۱. ع . واحد شم .

**شمج** (cami) و (camaj) ۱. پ . سرداب .  
و غار .

**شمج** (cami) م. ع . **شمج الشبی** : **شمجاً**  
(از باب نصر) : آمیخت آرا . و **شمج**  
**فی الامر** : تمجیل و ستایش کرد در آن کار .  
و **شمج الثوب** : باخچه های گنفاذ دوخته  
آن جامه را .

**شمجرة** (camjarat) م. ع . **شمجر**  
**شمجرة** : مانند ترسیدگان بوید .

**شمجی** (camaj) ص. ع . **نافقه شمجی** :  
ماده شتر تیزو .

**شمحاط** (cambât) و **شمحط**  
(cambat) و **شمحوط** (comhut) ص. ع .  
بسیار دراز .

**شمخ** (camx) م. ع . **شمخ الجبل** : **شمخاً**  
و **شموخاً** (از باب نصر) : بلند شد آن  
کوه . و **شمخ الرجل باثقه** : تکبر نمودن  
مرد و بینی خود را بالا کشید .

**شمخ** (camax) ص. ع . **نیه شمخ** :  
نیت دور و بلند .

**شمخ** (commax) ع . ج . شامخ .  
**شمختر** (camaxar) ص. ع . مأخوذ  
از فارسی . ناکس . و بد اختر و شوم اختر .

**شمخر** (commaxr) ۱. ع . مرد متکبر .  
**شمخره** (camxarai) ۱. ع . تکبر . یق :  
**ماهذه الشمخره** .

**شمخره** (camxarat) م. ع . تکبر کردن  
و بزرگ منشی نمودن .

**شمخز** (cemmaxz) و (commaxz)  
ص. ع . بلند نظر . و فربه و ستیاز مردم  
و از شتر .

**شمخززه** (commaxzet) ۱. ع . تکبر  
بزرگ منشی .

**شمخزیزه** (comaxzizat) م. ع . **یکر**

شمر داة (camardat) ا.ع. ماده شتر تیز رو .	تعداد کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد	و بزرگ شنی . و کلانالی . و بسیاری و تمامی روزگار .
شمر دانیدن (comordnidan) ف.م . پ. شمردن کنانیدن و شمردن فرمودن .	شمر (camer) ا.ع. شمر بن افریسیس : بانی سمرقند و یا اول کسی که آنرا فتح کرده و قبل از آن غزادینة السغد قلعها قتل شمر کند فهرست سمرقند .	شمد (camad) ا.پ. طیفه و پارچه مازکی از کتان که در وقت خوابیدن بر روی کفست .
شمر دگی (eomordagi) ا.پ. تعداد و شمار .	شمر (cemmer) ص.ع. شر سمر : بدی سخت و شدید .	شمدآ و شموذآ . مر. شماذآ . شمدآ (camaz) ا.پ. نان سفید . و لاجورد کمرنگ .
شمر دل (comardal) ا.ع. جوان سبک و شتاب رو از شتر و جز آن . و نیکو خلقت و خوب صورت . و نام چند نرفشاغر .	شمر اج (cemrāj) ا.ع. شمر ج اوبه شمر جة و شهر اجآ : بد بوخت جامه او را . و شمر ج الکلام : خلط کرد در آن سخن . و شمر جت الحاضنة الصبی : نیکو پرورد آن حاضنه کودک را .	شمدآ (comniāz) ع. ج. شامذ . شمدآر (cemzār) ا.ع. - سیرشتاب . شمدآرآ (cemzārāt) ا.ع. کودک تند و تیز و شادمان . و سیرشتاب .
شمر دلة (comardalat) ا.ع. ماده شتر خوب صورت نیکو خلقت .	شمر اج (cenrāj) ا.ع. کسی که سخن را بدو بخ آمیزش دهد . ج. شمارج .	شمدآ (camazāt) ا.ع. هر درختی که شاخه انگور بر روی آن بالا رود . مثل : الحبلة فی شمدتها .
شمر دن (comordan) ف.ل. و م.پ. شمار کردن و تعداد نمودن و حساب کردن . و دادن . و فرصت شمر دن : وقت مناسب را از دست ندادن و یا ختن . و بدشمر دن : بدبنداشتن و پست نا کردن .	شمر اخ (cemrāx) ا.ع. سرشاخه خرمای که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . و سر کوه . و سر ابر و اعلاى آن . و سیدی پشانی اسب که تا تیغوز نرسد . ج. شماوخ . و فرس ذوشمر اخ : اسبی که بر پشانی او شمر اخ باشد .	شمدز (camzar) ( cenzar) ا. ع. سیرشتاب .
شمر ده (comorde) ص.پ. تعداد شده و حساب شده و در شمار آمده .	شمر دی (camardā) ا.ع. نام گیاهی و یا درختی .	شمر (camr) ا.ع. شمر شهرآ ( از باب نصر ) : خرماید در رفتار . و کوشید در رفتار و سرعت نمود و شتاب رفت . و نیز شمر : فراهم آوردن چیزی را . و درودن خرما .
شمر ذاة (camarzāt) ا.ع. ماده شتر شتاب رو .	شمر اخیة (cemrāxiyyat) ا.ع . گروهی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمر اخ .	شمر (cemr) ص.ع. و ج. شمر : مرد آزموده کار رسا و دانای در امور .
شمر ذل (camurzal) ا.ع. شمر دل .	شمر ة (camrat) و (comrat) ا.ع . رازیانه .	شمر (cemr) ا.ع. مرد سخی و کار آزموده . رنام شخصی . و شمر بن ذی الجوشن العامری : قاتل حضرت سیدالشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام .
شمر ذی (camarzā) ا.ع. شتر تیز رو .	شمر ة (cemrat) ا.ع. رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمر (camar) ا.پ. حوض خرد و کوچک . و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب باران بود و یا جز آن . و جوی کوچک و خرد و جدول آب . و آب ایستاده در شکانهای سنگ . و نورد آب و گرداب . و سرشیر و قیماق .
شمر زاد (camerzād) ا.پ. نام معی در سمنان .	شمر جة (comroj) ا.ع. جامه و جل نازک و تنگ بافته .	شمر (comor) ص.پ. شمارنده و
شمر س (camras) ا.ع. قسمی از خار .	شمر جة (camrajāt) ا.ع. شمر ج شمر جة و شمر اجآ . مر . شمر اج .	
شمر ش (comorec) ا.پ. م.ج. شمر دند و م.ف. ظاهرآ . و مشروحآ . و فرضآ و بالفرض و التقدير .	شمر خة (camruxat) ا.ع. سرشاخ بریدن . و خوشه انگور چیدن . و شمر خ الغدق : برآش خوشه خرما و ابداس .	
شمر ضاض (camerzāz) ا.ع. نام درختی در جزیره .	شمر ظل (camartal) و شمر طول (camartul) ا.ع. مرد دراز و مضطرب خلقت .	

سبز و چوب آن در غایت سختی و نرمی و مرزنجوش . و **شمشاد شمالی پرست** : درخت شمشادی که از وزیدن باد شمال حرکت کند .

**شمشار** (cemeâr) . ا. پ. شاخه های کوچک شمشاد . و درخت مصطکی . و درخت سرو .

**شمشاد بالا** (cemeâd-bâlâ) . ص. پ. راست قد و بلند بالا .

**شمشاد رنگ** (cemeâd-rang) . ص. پ. سبز خوش رنگ مانند شمشاد .

**شمشاد قد** (cemeâd-qad) . ص. پ. راست قد و بلند بالا .

**شمشاط** (cemeât) . ا. ع. نام موضعی . **شمشدر** (cemeâdar) . ا. پ. بلند زند : سیر و نوم .

**شمشرا** (cemeârâ) . ا. پ. نام گیاهی مصر که بتازی آذان الفار گویند .

**شمشقه** (cemeqat) . ا. ع. شفته . مر. شفته .

**شمشک** (cemeack) . ا. پ. بلند زند : کینج .

**شمشلیق** (cemealiq) . ا. ع. زن گدایه پیر فروخته اعضا و شتاب رو .

**شمشور** (cemeur) . ا. پ. گیاهی خوشبو و برگ آن مانند برگ آریسن و در آن داخل کند .

**شمشیر** (cemeir) و (cemeir) . ا. پ. سیف و سلاحی آهنین و برنده که تیفان دوازده و سخی و دارای یک دهه است . و تیغ . و روشنائی صبح . و روشنائی آفتاب . و **شمشیر آبدار** : شمشیر درخشنده و تیز و برنده . و **شمشیر پهن** : شمشیری که تیفان پهن و عرضی باشد . و **شمشیر زدن** : باشمشیر بردن . و **جنگ کردن باشمشیر** . و **شمشیر کشیدن** :

**شمسا** (cemsâ) . ا. پ. بلند زند : نور و روشنائی و پر نور آفتاب و ماه و چراغ و آتش و جز آن .

**شمسات** (cemasât) . ا. ع. نمایشهای آفتاب .

**شمساط** (cemsât) . ا. ع. نام شهری .

**شمسه** (cemsat) . ا. ع. آفتاب . و تصویر آفتاب . و بیت و صنم . و نقش و نگار و تصویر . **شمسدر** (cemsadar) . ا. پ. بلند زند : سیر و نوم .

**شمسل** (cemsel) . ا. ع. قیل .

**شمسه** (cemsê) . ا. پ. نارنج . و لیو . و مهر تصویر مدور و منقش . و قرص منقش و زراوندی که در مساجد و بالای عماری و آنگه ها و جز آن نصب کنند . و اشکال و تصاویری که با ابریشم میسازند . و دکمهائی که بر سر بند تسبیح بند می کنند . و قرص نان . و مدور . و منقش .

**شمسی** (camsi) . ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب به شمس که آفتاب بود .

**شمسی قمری** (camsi-qamari) . ا. پ. انامی که رؤسای دولتی بر واسطه تفاوت سال قمری باشمش اخذ می کنند . و مدت سه یا چهار روز در همراه که کتیز از خانم خانه اجازه رفتن بخانه خود حاصل میکند .

**شمسیه** (camsiyye) . ا. و . ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب به شمس . و چتر . و نام رساله ای در علم منطق .

**شمسی** (ceme) و (ceme) . ا. پ. طلا و نقره گداخته و در ناوجه آهنین ریخته که شفته نیز گویند .

**شمشاد** (cemeâd) . ا. پ. هر درخت راست و بلند . و مرزنجوش . و قامت خوب . و معشوق و دلبر .

**شمشاد** (cemeâd) . ا. پ. درختی میوه

**شمروج** (comruj) . ا. ع. جامه و جل نازک تک بافته .

**شمروخ** (comrux) . ا. ع. سرشاخه خرما که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . ج : شمارخ .

**شمری** (camariyy) و (cemeriy) و (comoriyy) و (cemariyy) . ص. ع. **رجل شمری** : مرد مشیار کار گزار کار آزموده متجدد و چابک . و **کذا رجل شمری و شمری و شمری** .

**شمریه** (cemeriyat) و (cemariyyat) . ص. ع. و (comoriyyat) و (camariyyat) . ص. ع. **نافه شمریه** : ماده شتر تیز رو شتاب . و **کذا نافه شمریه و شمریه و شمریه** .

**شمردین** (camridan) . فل. پ. تزییدن و تزییده شدن . و آه کشیدن . و ناله کردن بآواز بلند .

**شمردین** (camaridan) . م . ف . پ. ستایش کردن و تمجید کردن .

**شمرفر** (camrir) . ا. ع. بلند اهالی مراکش : کلاه .

**شمز** (camz) . ا. ع. نقرت نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا ( و الفعل من نصر ) .

**شمس** (cama) . ا. ع. آفتاب و مؤنث است . ج : شمس . و باصلاح کیمیا : ذهب طلا . و نوعی از گلرود . و نوعی از شانه . و نام چشمه ای . و نام بی قدیم . و نام پدری .

و **عبدشمس** : پدر قبیله ای که آفتاب را می پرستیدند .

**شمس** (cams) . م . ع. **شمس یومنا** **شمسا** ( از باب نصر و ضرب و سجع ) :

آفتابان شد روز ما . و **شمس له** ( از باب نصر ) : برآورد مرا و ادا دشمنی .

**شمس** (coins) . ص. ع. ج. شمس .

**شمس** (comos) . ص. ع. ج. آشموس .

آهینت و شمشر از غلاف بسر آوردن. و شمشر گوشتین : تیغ گوشتین که زبان باشد. و شمشر الملك یعنی سیف الملك از القاب هندی .

شمشیر (cam-cir) ا.ب. مرکب از دو کلمه یکی شم یعنی دم و دیگری شیر که شیر بیشه باشد یعنی دم شیر .

شمشیر باز (cancir-bāz) ص.ب. کسی که در شمشیر و بکار بردن آن مهارت دارد .

شمشیر بازی (camcir-bāzi) ا.ب. شمشیر و طریقه بکار بردن شمشیر .

شمشیر بهادر (camcir-bahādor) ص.ب. شخص بی فایده و بیمصرف و نالایق .

شمشیر زن (camcir-zan) ص.ب. دلار و بهادر و جنگی و جنگ آموز و پهلوان و غازی .

شمشیر ساز (camcir-sāz) ا.ب. شمشیرگر و کسی که شغل و پیشه آن ساختن شمشیر است .

شمشیر سازی (camcir-sāzi) ا.ب. صنعت ساختن شمشیر .

شمشیر گز (camcir-gar) ا.ب. کسی که شغل و کار آن ساختن شمشیر است .

شمص (cams) م.ع. شمص الدواب شمساً (از باب نصر) : بزری و یا بدوشی باشد ستور را . و شمص فلاناً : زد فلان را . و شمص القرس : ناگوار شد آن اسب از خوردن سپست تر . و شمص الدابة : درخت آن ستور را چوب تانیزود .

شمص (roms) ع.ج. شامص . شمص (camas) ا.ع. شتاب زدگی در سخن .

شمص (camas) م.ع. شمص شمساً

(از باب سمح) : شتاب کرد در سخن و اندن .

شمص (comos) ع.ج. شموص .

شمصرة (camsarat) م.ع. شمصر علیه شمصرة : تنگ گرفت بروی .

شمط (camt) م.ع. شمطه به شمطاً (از باب ضرب) : در آیمخت آزا بآن چیز .

و شمط الاناة: پر کسرد آن آوندرا . و

شمطت النخلة : برافاد غوره آن خرما بن .

و شمط الشجر : فغانه شد برگهای آن درخت .

شمط (camit) و (cemit) و (camat) ا.ع. توایل و دیک افزار . بقی : قدر تع

شاة بشمطها . و کذا بشمطها بشمطها . م.ر. شطاط .

شمط (comt) ع.ج. اشط و شطاء .

شمط (camat) ا.ع. سیدی موی بیامی در آیمخت .

شمط (comat) م.ع. شمط الرجل

شمطاً (از باب مع) : سید سیاه موی شد آن مرد .

شطاء (camtā) ص.ع. مؤنت اشط زن دو موی . ج. شط و شطان .

شمطاط (cemtāt) ا.ع. گروه از مردم و جز آن . و کفگی جامه . ج. شطاط .

شمطالة (comtālāt) ا.ع. گوشت پاره پنهانک .

شمطان (comtān) ع.ج. اشط و شطاء .

شمطانة (comtānat) ا.ع. غوره خرمای برسیدن در آمده و یا نیمه آن رطب شده .

شمطوط (comtut) ا.ع. طویل و دراز . و گسروه از مردم و جز آن . ج. شطاط .

شمطیط (cemtit) ا.ع. گسروه

از مردم و جز آن . ج. شطاط .

شمط (camz) م.ع. شمط الرجل

بالکلام شمطاً (از باب نصر) : آیمخت آن مرد سخن نرم را با سخن درشت . و شمط

فلاناً : بر آنکست فلان را . و نرم جنبانید آزا . و شمط الشيء : اندک اندک گرفت

آنجیز را . و آیمخت آنجیز را . و شمط فلاناً : بار داشت فلان را .

شمع (cam') م.ع. شمع شمعاً و شموعاً و مشععة (از باب فتح) : بازی کرد . و مزاح کرد . و شمع الشيء : پریشان و متفرق شد آنجیز . و شمع به : ترکداد آن را .

شمع (cam') ا.ع. موم . و آنچه برای روشنائی سوزند و گفته اند شمع (بج. بک) کلام عرب است و شمع (بکون) از لغات مولده میباشد .

شمع (cam') ا.ب. مأخوذ از تازی . شعله و آنجیز که از موم و یا پیه ساخته برای روشنائی میسوزاند . و قندیل و چراغ . و هر چیز که برای روشنائی میسوزاند . و شمع الهی : قرآن مجید . و شریعت مطهر اسلام . و آفتاب . و ماه . و شمع زرین لکن :

آفتاب . و شمع سحر : عود صبح و صبح کاذب . و آفتاب . و شمع شب افروز : چراغ روشن . و شمع صباح : آفتاب .

شمع صبحی : نیز آفتاب . و شمع عالمتاب : نیز آفتاب . و شمع فلك : آفتاب .

و ماه . و ستاره ها . و شمع مزخرف : آفتاب . و شمع هفت چرخ : نیز آفتاب .

و شمع یهودی وش : شراب لیلی و می سرخ .

شمع بالا (cam'-bālā) ص.ب. پرافراخته شده مانند شمع .

شمعة (cam'at) ا.ع. واحد شمع .

گوسپند . و كذلك **شمل النخلة** : شمال بست برخوشه آن خرماين . و **شمله شمالا** و **شمو لا** ( از باب سجع ) : پوشانيد آنرا .  
**شمل (caml)** و **(camal)** . ا . ع . بادشمال . و گروه و جماعت . و **دخّل في شملهم** : در آمد در جماعت و محل ازدحام آنها . و **كذّا دخل في شملهم** .  
**شمل (ceml)** و **(caml)** و **(cemell)** . ا . ع . خوشه خرماي پربار و ياك بام بار .  
**شمل (camal)** . ا . ع . اندك از مردم و از شتر و از باران و از خرما . ج : اشمال . و شانه و كف و يا توشه دان شيان . و **ها على النخلة الاشمّل** : نيست بر آن خرما بين مگر كمي از خرما . و **ايت شمالهن الناس ومن الابل** : ديديم كمي از مردمان و يا از شتران . و **اصابنا شمل من المطر** اي قليل منه .  
**شمل (camal)** . ا . ع . **شملهم شمالا** ( از باب سجع ) : و سيدايشان را باد شمال . و **شملهم الامر** : و سيد آن كار بهمه آنها . و **شملهم الامر خيرا و اوشرا** : فزا گرفت ايشان را كار خيرا و يا شتر . و **شملت الناقة** : قبول كرد آن ماده شتر يار را و آيست شد . و **شملت ابلكم بعيرا لنا** : پنهان كردند شتران شما شتر ما را و در آمد در گله آنها .  
**شمل (camal)** . ا . ب . كفش روستائي .  
**شمل (comol)** . ع . ج . شمال .  
**شمالات (camalat)** . ع . ج . شمله .  
**شمالات (cemilat)** . ص . ع . **ناقة شمالات** : ماده شتر سيك شتاب رو .  
**شمالات (cemilat)** . ا . ع . برابري و مساوات .  
**شمالات (camilat)** . ا . ع . نوعي از چادر کوتاه که دوخود پيچند . ج : شمالات و شمال . و

ب . فاسد شدن و متعفن شدن  
**شمقيدن (camqidan)** ف . ل . ب . داراي بوي ناخوش و ناپسند شدن .  
**شمق (camaq)** . ا . ع . شادمانی و فرح ديوانگي .  
**شمق (camaq)** . م . ع . **شمق شمقا** ( از باب سجع ) : شادمان شدن بشاطر ديوانگي .  
**شمق (cemmeq)** . ا . ع . مرد طولی و دراز .  
**شمقة (cemmeqat)** . ا . ع . مؤنث شفق زن دراز .  
**شمقمق (camuqmaq)** . ص . ع . دراز . و شادمان . و **ابو الشمقمق** : مروان بن محمد شاعر .  
**شمکور (camkur)** . ا . ب . نام شهری نزدیک کتبه .  
**شمگیر (camgir)** . ا . ب . نام سرداری مشهور .  
**شمل (caml)** . ا . ع . باد شمال . و جانب شمال . و **كسار فرام آمده** . يق : فرق **الله شملهم** : پريشان گرداند خدای کاو فرام آمده ايشان را . و **كار پريشان** . يق : **جمع الله شملهم** : فرام آورد خدای كار پريشان ايشان را .  
**شمل (coml)** . م . ع . **شمل الامر شمالا** و **شمو لا** ( از باب نصر ) : و سيد آن كار بهمه ايشان و فزا گرفت ايشان را . و **شمل به** : چپ رفت . و **چپ گرفت آنرا** . و **شملت الريح شمالا** : تغيير كرد آن باد . و **شمل المرأة شمالا** : جماع كرد با آن زن . و **شمل النخلة** : برچيد از خرما آنچه بردخت بود . و **شمل الخمر** : در باد شمال نهاد می را تا سرد شود . و **شمل الثاة شمالا** ( از باب نصر و ضرب ) : در غلاف گرفت پستان آن گوسپند را . و نیز شمال ساختن برای

**شمعدان (cam-dān)** . ا . ب . آلي که در آن شمع چراغ را بيگذارند و قديسل و کيدان .  
**شمع رخ (cam-rox)** و **شمع رو (cam-ru)** . ص . ب . آنکه روی وی مانند شمع تابان و درخشان باشد .  
**شمع ساز (cam-sāz)** . ا . ب . شمع و کسی که شمع بسازد و مي فروشد .  
**شمعتان (cam'estān)** . ا . ب . جائي که در آن شمهاي افروخته بسيار باشد .  
**شمع قد (cam-qad)** . ص . ب . راست بالا مانند شمع .  
**شمل (cam'al)** و **شملة (cam'alat)** . ا . ع . ماده شتر با شفا و شادمان .  
**شملة (cam'alat)** . ا . ع . نام چند نفر شاعر . و **شملة ليهود** : فزانت يهود .  
**شملة (cam'alat)** . م . ع . **شمل الشيء شملة** : پرا كنده گشت آنچه .  
**شمعون (cam'un)** . ا . ع . پدر ماریة قطيعة مادر ابراهيم پسر آنحضرت صلواته عليه و آله . و **شمعون الصفا** : برادر يوسف ينجير . و نام يكي از حواري حضرت عيسى .  
**شمعی (cam'i)** . ص . ب . منسوب بشمع .  
**شمعی پيرهن (cam'i-pirahan)** . ا . ب . قسمي از شمد زرد رنگ .  
**شمعی رنگ (cam'i-rang)** . ص . ب . هر چيز که رنگ شمه باشد .  
**شمقند (camqand)** . ا . ب . زن بد بوي و گنده و متعفن . و زشت روی متعفن . و لباس هر کين و ناپاک . و ناپاکی و پلیدی هر کين .  
**شمقندان (camqandān)** . ص . ب . زشت و بدبوي و متعفن .  
**شمقنده (camqande)** . ص . ب . گنديده و بدبوي و متعفن . و مدحوش گشته از ترس و ويم .  
**شمقنديدن (camqandidan)** . ف . ل .

نام مرض: <b>شعله</b> : دنیا . و می و غرابان .	و بلندی نای بینی . و خوبی و راستی بالای بینی . و دوازی بینی . و باریکی سرینی . و فروشنکی سرینی . و نزدیکی . و دوری . و چون خانه کسی نزدیک و یا دور باشد گویند: <b>انرا شعله شمم</b> (comam) . ا. پ. فراز و گریز و هزیمت . و میل و رغبت بفرار . و دوری و بعد .
<b>شعله</b> (cemlat) . ا. ع. هیت در خود پیچیدگی جا به . و <b>شعله الصماء</b> : نوعی از چادر بخود پیچیدن .	<b>شمن</b> (caman) . ا. پ. بت پرست . و بت و صنم . و نام دهی در استراباد .
<b>شعله</b> (camalat) . ا. ع. اندک از خرما و از باران و جز آن . و نام چند نفر .	<b>شمنان</b> (camānān) . ا. پ. فراش و بساط بزرگ . و ج. شمن یعنی بت پرستان .
<b>شعله</b> (cemellat) . ص. ع. <b>ناقه شعله</b> : ماده شتر سریع شتاب رو .	<b>شمنان</b> (camānān) . ص. پ. آنکه از بر داشتن بار سنگین و یا دویدن و یا تشنگی نفس زنان باشد و نفس پی در پی زند .
<b>شملتین</b> (caulatayne) . ا. ع. . صیفه . تشبه دوشعله . و لباس دولاب .	<b>شمند</b> (camond) . ا. ص. پ. <b>یهوش</b> . و <b>یهوشی</b> . و نوحه افغان . و تندرس . و عاقبت . و توانایی و قوت .
<b>شملخ</b> (camlax) و (camalax) و <b>شملغ</b> (camlaq) . ا. پ. شلمغ .	<b>شمند</b> (camand) . ا. ص. پ. <b>یهوش</b> . و <b>یهوشی</b> . و نوحه افغان . و تندرس . و عاقبت . و توانایی و قوت .
<b>شملق</b> (camlaq) . ص. ع. زن گنده پیر کلان .	<b>شمند</b> (camande) . ا. ص. پ. <b>پهلوان</b> و شجاع و مرد دلآور و بهادر . و مدعوش . و سرآسیبه و آشفته و حیران . و ترسیده . و هراسیده . و <b>یهوش گشته</b> و <b>بیخس</b> . و <b>دعنده</b> و عطا کننده و بخشنده .
<b>شهله</b> (eamlat) . م . ع . <b>شمل</b> <b>شماله</b> : دامن بسوزد و سرعت نمود . و <b>شمل النخلة</b> : برجید از خرما آنچه بر درخت بود .	<b>شمو</b> (comovv) . ا. ع. <b>رفت</b> و <b>بلندی</b> .
<b>شهلول</b> (comlul) . ا. ع. مقدار اندک . ج : شمایل . و شانه و کف .	<b>شمو</b> (comovv) . م . ع . <b>شما شمو</b> (از باب نصر) : <b>بالا گرفت کار او</b> .
<b>شمه</b> (camle) . ا. پ. شالی که بردوش اندازند و یا بر سر مانند دستار پیچند . و <b>علاقة</b> دستار و تحت الحنک و شاشوله و شاشغله .	<b>شموخ</b> (camux) . ص . ع . <b>مفازة شموخ</b> : <b>شموخ</b> : <b>یابان دور</b> و <b>دور اطراف</b> .
<b>شمه</b> (comle) . ا. پ. <b>تیر شهاب</b> . و روشنائی در آنها در آسمان که از جایی بجانب دیگر رود .	<b>شموخ</b> (comux) . م . ع . <b>شمخ شمتا</b> و <b>شموخا</b> . م . ر . <b>شمخ</b> .
<b>شملیت</b> (cemlit) . ا. پ. <b>حلبه و شملیه</b> .	<b>شموذ</b> (comuz) . م . ع . <b>شمن شمادآ</b> و <b>شموذآ</b> . م . ر . <b>شماد</b> .
<b>شملید</b> (camlid) و <b>شملیز</b> (camliz) . پ . <b>حلبه و شمبلیه</b> . و <b>گلکی زرد و خوشبو</b> .	<b>شمور</b> (camuur) . ج . <b>الماس</b> .
<b>شملیل</b> (cemlil) . ص . ع . <b>ناقه شملیل</b> : ماده شترسبک و شتاب رو .	<b>شموس</b> (camus) . ا. ص . ع . <b>می و شراب</b> . و <b>فرس شמוש</b> : <b>اسب توسن و چوموش</b> . و <b>رجل شמוש</b> : <b>مرد بد خوی درشت</b> .
<b>شم</b> (camam) و (comam) . ا. پ. <b>گش روستائی</b> .	
<b>شم</b> (camam) . ا. ع . <b>بلندی کوه</b> .	





نگاهداری خود در روی آب پیچیده درودی  
آن در حالیکه در سعویها و با آلات مخصوص  
باین عمل را حرکت دهند . و شنا کردن :  
خود را در روی آب نگاهداری کردن و برین  
شناء (connâ) ع . ج . شانی .

شناخ (canâ'ot) ع . م . شنا شنا شنا .  
مر . شن و شن و شن .

شناپ (cenâb) ا . پ . شنا و سیاحت و  
آب درزی .

شناپت (conâbes) ا . ع . درخت . و  
شیر یسه .

شناییدن (cenâbidan) ف . م . پ .  
در یافتن و فهمیدن .

شناة (can'at) ا . ع . اقرار و قبول و  
اعتراف . و ادا و دهش .

شناة (conât) ع . ج . شانی .

شناقر (canâter) ع . ج . کشته شده و شتر قه  
و ذو شناقر : لقب یکی از پادشاهان بین  
که انگشت زاهد داشت .

شناح (canâh) ا . پ . تختای که بروی  
شکهای پر باد بست بروی آب اندازد .

شناح (canâh) ص . ع . دراز تنومند از  
مردم و از شتر .

شناح (cenâh) ا . ع . ص . ج . شطیح .

شناحی (canâbi) ر (canâhiyy) ص . ع .  
دراز تنومند و فریه از مردم و از شتر . یق .

رجل شناح . و رجل شناحی : مرد  
دراز تنومند . و بکر شناح و بکر

شناحی : شتر جوان .

شناحیة (canâhiyyat) ص . ع . ج . دفتر  
دراز و سامان و سمین و فریه . و بکسر

شناحیة : شتر دراز تنومند .

شناخ (foenâx) ا . ع . بینی لور در ماغه کرم .

شناخب (canâxeb) ا . ع . ج . شخب .

شناخت (cenâxt) پ . ح . م . شناختن

وا . دریافته و فهم و فراسه و اطوک .  
و معرفت و دانش . و شناسائی . و شناختن  
یار : شناسائی دوست . و اقرار و اعتراف  
دوست .

شناختگان (cenâxtogân) ا . پ . آشنایان .  
ج . شناخته .

شناختگی (cenâxtogî) ا . پ . شناسائی  
و آشنائی و معرفت .

شناختن (cenâxtan) ف . ل . دم . پ .  
واقف شدن و معرفت حاصل کردن و دانستن .

و دوستی داشتن . و اقرار کردن و اعتراف  
نمودن .

شناخته (cenâxte) ام . پ . معروف و  
مشهور . و دانسته . و آشنا . ج : شناختگان

شناخب (canâxib) ع . ج . شخوب و  
شخوبی و شغاب .

شناز (can'ar) ا . پ . گیاهی دوانی که  
زودا نیز گویند .

شناز (canâr) ا . ع . عیب بدتر . و عار  
و ننگ . و آزار مشهور بیدی و وضاحت .

شناز (canâr) و (cenâr) ا . پ . شنا و  
شناری و آب درزی و سیاحت . و وضاحت

و بی آبروی و رسوائی و بد نامی و ننگ و  
عار . و قهر آب خواه آب دریا باشد یا

جز آن . و بندر . و مأمن کشتی . و تنک آبی  
از دریا و یا رود خانه که تنش نمایان بود و

گل داشته باشد و کشتی در آن بند شود و بایستد  
و نگذرد . و شاخه نوری که تازه از درخت

بر آید . و ولایت خرابی که کسی در آن  
توطن نکند و خالی از مردمان بود . و هر چیز

نا مبارک و شوم و نحس . و بد بخت و بد  
اختر .

شناری (conâra) ا . ع . گریه .

شناریدم (cenâridem) فعل . پ . شنا

کردن و شناری نمودن .

شنازب (canâzeb) ا . ع . ج .  
شخوب .

شناس (cenâs) ا . پ . یان و تفسیر . و  
تعریف . و اشعار . و اعلام .

شناسی (cenâs) ص . پ . شناسنده . و  
دریا بند و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

مانند : کتکه شناس یعنی کیکه دانه در واقف  
باشد مر هر کتکه بسیار باوریکه را .

شناسا (cenâsâ) ص . پ . شناسنده . و  
دریافت کننده و دانا و واقف و آگاه .

شناسان (cenâsân) ا . پ . یان و تفسیر  
تعریف . و اشعار . و اعلام .

شناساندن (cenâsândan) ف . م . پ .  
شناختن فرمودن و شناسیدن کایندن .

شناسانیدن (cenâsânidan) ف . م . پ .  
معرفی کردن و معروف کنانیدن و شناختن  
فرمودن .

شناسائی (cenâsâii) ا . پ . معرفت و  
علم و آگاهی و دانائی . و آشنائی .

شناسندگان (cenâsândagân) ا . پ .  
آگاهان و دانایان و عارفان .

شناسیدن (cenâsâidan) ف . م . پ .  
شناختن . و دریافتن و فهمیدن و واقف  
شدن .

شناسی (canâsi) و (canâsiyy) و  
(conâsiyy) ص . ع . فرس شناسی : باسب

دراز میکل توانا و نجیب و شتاب . و کذا  
شناسی او شناسی .

شناط (cenât) ا . ع . زن نیکو گشت و  
تن و نیکو رنگ . ج . شناطات و شناط .

شناطات (cenâttât) ع . ج . شناط .

شناظ (cenâz) ا . ع . سر کوه و کرانه

آن . و امرأة ذات شناظ : زن فره  
پر گشت .

شناظب (canâzeb) ا . ع . ج . شخب .

شناظی (canāzi) ع.ج. شظرة . وج . شظار .	شان (cenān) ا. پ . گندمای کومی و فراسیون .
شناظیر (canāzir) ع.ج. شظیر .	شانان (cenān) ع.ج. شن و شنة .
شناعه (cana'at) م.ع. شمع شناعه و شوعاً (از باب کم) : زشت گردید و بسیار زشت گردید .	شانان (conān) ا.ع. آب سرد .
شناعه (canā'at) ا.ع. زشتی .	شانان (conān) ص.ع. ماء شانان : آب پراکنده و متفرق .
شناعت (cenā'at) ا.پ. مأخوذ از تازی . زشتی و بدی و فحاحت . وطنه .	شناة (can'ānat) ص.ع. مؤنث شانان .
شناعیب (canā'ib) ع.ج. شنباب .	یق : امر اة شناة : زن دشمنی کننده و مخالفت کننده . و نیز زن دشمن داشته شده و نفرت کرده شده . و قولهم : لا ابا لثنا تاتک ای لبغضت و قیل می کنایه عن قولهم لا ابا لک .
شناعیف (canā'il) ع.ج. شنباف .	شناة (conānat) ص.ع. آبی که از درخت و یا از منک چکد .
شناعقب (canāqib) ا.ع. ج. شنباب . وج. شنبوب .	شناو (cenāw) ا.پ. سیاحت و شناوآب و روزی . شنا کنده و آب ورز . و کم عقی .
شنافتن (cenāftan) ف.م.پ. شنیدن و گوش دادن و شنفتن . و دریافتن .	شناور (cenā-var) ا.پ. شنا کنده و شناگر و آب ورز . و مرد چالاک و جلد و چابک . و دلاور شناور : شنا کننده ییالک .
شناق (canāq) ا.ع. دراز و طویل (مسدود مؤنث و واحد و جمع دروی یکسان است) .	شناوری (cenā-vari) ا.پ. سیاحت و آب ورزی . و شناوری کردن : شنا کردن .
شناق (cenāq) ا.ع. سر بند مشک از دیال و ریسمان و جز آن . و زه کمان .	شناوش (cenāvec) پ.م.ج. شناویدن . و ا . سیاحت و شنا .
شناق (cenāq) ا.ع. گرفتن چیزی از شق را .	شناویدن (cenāvidan) ف.ل.پ. شنا کردن .
شناق (cenāq) م.ع. شاهه مشاققه و شناقا : آمیخت مال او را بمال خود .	شناه (cenāh) ا.پ. شنا و سیاحت . و شنا کنده .
شناقصه (canaqesat) ع.ج. شفافی .	شنای (canā'a) ص.ع. مؤنث شانان زن دشمنی کننده و مخالفت کننده . و زن دشمن داشته شده و نفرت کرده شده .
شناگر (cenā-gar) ا.پ. سیاح و آب و بز و شناور و کسی که شنا میکند .	شنای (cenāy) ا.پ. سیاحت و شنا .
شنان (can'ān) ص.ع. و جل شانان : مرد دشمنی کننده و مخالفت کننده . و نیز مرد دشمن داشته شده و نفرت کرده شده .	شنای (cana'iyy) ص.ع. منسوب بازو شنوة .
شنان (can'ān) و (canā'n) م.ع. شتافا و شنا و شنا و شنا و شنا .	شنالط (canālet) ع.ج. شناط .
م.ع. شنه	شنانان (canān) ا.ع. دشمنی . و خلاف .
شنالط (canālet) ع.ج. شناعه . شناعه . شناعه (canā'e) ع.ج. شناعه . شناعه (canā'e) ا.پ. مأخوذ از تازی . بدها و زشتها و کارهای زشت . و خطاها . و قته ها و فسادها .	شناییدن (cenāyidan) ف.م.پ. شنیدن .
شنایه (canā'iyat) و (canā'iyyat) ص.ع. و جل شنایه : مرد دشمنی کننده . و کذا و جل شنایه .	شنب (canb) ا.پ. گنبد و قبه . و شنب غازان : گنبدی که غازان خان در تبریز بنا کرده .
شنب (cenāyidan) ف.م.پ. شنیدن .	شنب (canab) ا.ع. آبداری و خوش آبی . و خنکی دندان . و خنکی دهن . و خنک سید دردندان . و تیزی دندان بروشی که کناره آن باره ماند .
شنب (canab) م.ع. شنب شنباً (از باب سعم) : خوشاب دندان گردید . و شنب یومنا : خنک گردید روز ما .	شنب (caneb) ص.ع. یوم شنب : روز خنک و سرد .
شنب (canāq) ا.ع. دراز و طویل (مسدود مؤنث و واحد و جمع دروی یکسان است) .	شنباه (canbā'a) ص.ع. مؤنث اشنب یعنی زن خوشاب دندان .
شناق (canāq) ا.ع. سر بند مشک از دیال و ریسمان و جز آن . و زه کمان .	شنباه (canbā'a) ا.ع. اناور بی خسته .
شناق (cenāq) ا.ع. گرفتن چیزی از شق را .	شنبة (conbat) ا.ع. خنک و روز .
شناق (cenāq) م.ع. شاهه مشاققه و شناقا : آمیخت مال او را بمال خود .	شنبت (canbas) ا.ع. شیر بیشه .
شناقصه (canaqesat) ع.ج. شفافی .	شنبت (conbas) ا.ع. ناهموار و درشت و حلب .
شناگر (cenā-gar) ا.پ. سیاح و آب و بز و شناور و کسی که شنا میکند .	شنبته (canbasat) ا.ع. عشق و محبت و دوستی . و پیوستگی .
شنان (can'ān) ص.ع. و جل شانان : مرد دشمنی کننده و مخالفت کننده . و نیز مرد دشمن داشته شده و نفرت کرده شده .	شنبته (canbasat) م.ع. شنبت الهوی قلبه شنبته : در آویخت عشق در دل او .
شنان (can'ān) و (canā'n) م.ع. شتافا و شنا و شنا و شنا .	شنبد (canbed) ا.پ. روز اول هفته یعنی روز شنبه .
م.ع. شنه	شنبله (canbalat) م.ع. شنبله شنبله : بوسه داه او را .
شناظی (canāzi) ع.ج. شظرة . وج . شظار .	

**شنبلت** ( canbalit ) و **شنبلید** ( canbalid ) ا.ب. شنبلیله. ونام گلی.

**شنبلیده** ( canbalide ) ا.ب. طرککها  
ریا گیاهای مسطر و خوشبو .

**شنبلیل** ( canbalil ) و **شنبليله** ( canbalile ) ا.ب. شنبلیله و حلبه .

**شنبوی** ( can-buy ) ا.ب. شب بوی .

**شنبه** ( canbe ) ا.ب. شیة اسب . و آراز شیر جشہ .

**شنبه** ( canbe ) و ( canbeh ) ا.ب. روز اول هفته و جایا یعنی روز بعد از آدینه . و **یکشنبه** : روز دوم هفته . و **دوشنبه** : روز سوم . و **سهشنبه** : روز چهارم . و **چهارشنبه** : روز پنجم . و **پنجشنبه** : روز ششم . و **آدینه** : روز هفتم .

**شنبهی** ( canbehi ) ا.ب. گرفتن شنبه . و **شنبهی کردن** : در روز شنبه درآمدن باعمال آن عمل کردن و تعطیل کردن دوکارها .

**شنة** ( cannat ) ا.ع. مشک کهته دیده . و **ذوالشنة** : نام مردی که راهزی میکرد ربا خود شنة میداشت .

**شنت** ( canat ) ا.ب. بلفت زند: سال و سنته .

**شنتان** ( cennatān ) ا.ب. بلفت زند: سالها و سنتین .

**شنترة** ( cantarat ) ا.ع. شتر ثوبه **شنترة** : پاره کرد جامه را بر خود .

**شنترة** ( cantarat ) و ( contrat ) ا.ع. انگشت . و فضای مابین دو انگشت . و گوشواره . ج : شنتاز .

**شنتقة** ( contoqat ) ا.ع. غراره و آوندی مشک از نی که زنان دروی پینه نهند .

**شنت** ( canas ) ا.ع. پوست شدن و شوخ بستن دست ( منقلب شدن . و القاعل من سم ) - یق : **شنت متاخر الاصل** ای

ظلت من اكل الشوك .

**شنج** ( canj ) ا.ب. تشنگاه و سرین و کفل . و رانها . و کون . و بینی کوه . و زمین بنایت سخت که در وی تشنگی و ناهمواری سنگ بسیار بود .

**شنج** ( cenj ) ا.ب. تشنگاه و سرین و کفل آبی و دیگر حیوانات .

**شنج** ( conj ) ا.ب. نوعی از صدف .

**شنج** ( conj ) ا.ع. صدفیکه از آن توپیا میسازند .

**شنج** ( canaj ) ا.ع. شتر زر . و ترنجبیدی پوست و در کشیدگی آن .

**شنج** ( cansj ) ا.ع. **شنج جلدہ** **شنجآ** ( از باب سمع ) : ترنجیده و درهم کشیده شد پوست آن .

**شنج** ( canej ) ص . ع . **فرس شنج النساء** : اسب در کشیده رگ ران و همدج لانه اذا شنج لم تترخ رجلاه .

**شنجار** ( cenjar ) ا.ع. مأخوذ از شنکار فارسی و بمعنی آن .

**شنج غنچ** ( canj-qanj ) ا.ب. تشنگاه و سرین و کفل .

**شنجرف** ( canjarf ) ا.ب. شگرف .

**شنجود** ( canjud ) ا.ب. زخم و جراحت . و مجروح .

**شنجودن** ( canjudan ) ف م پ . زخم کردن و مجروح ساختن . و خراشیدن .

**شنجیدن** ( canjidan ) ف ل و م . ب . آوردن و اذیت کردن و آورده کردن . و جهیدن . و چکیدن و تراویدن .

**شنج** ( conoh ) ا.ع. ج . شناج .

**شنحف** ( canhaf ) و ( cennahf ) ا.ع. دراز .

**شنخاب** ( cenxāb ) ا.ع. سر کوه بلند . و سردوش . و مهره پشت . ج : **شنخاب** .

**شنخب** ( caaxb ) ا . ع . مران . ج . شناعب .

**شنحف** ( cennaxf ) ا . ع . بزرگ و ستبر . و دراز .

**شنحفة** ( canxafat ) ا . ع . کبر و نفرت . یق : **قیه شنحفة** ای کبر و زهر .

**شنحفم** ( cennaxm ) ا . ع . فربه و سین .

**شنخوب** ( conxub ) و **شنخوبة** ( conxubat ) ا . ع . سر کوه بلند . و سردوش . و مهره پشت . ج : **شنخاب** .

**شند** ( cand ) ا . ب . منقار مرغ .

**شندخ** ( condax ) و **شندخة** ( condoxat ) ا . ع . طعام صیافت بنای خانه و آمدن سفری و یافتن گم شده .

**شندف** ( caandaf ) ا . ب . طبل و مامه و دهل و نقاره بزرگ .

**شندف** ( condof ) ص . ع . **فرس شندف** : اسب بلد و کچ رخسار .

**شندله** ( coundele ) ا . ب . تودوی و مادر دخت که تخم آنرا بتازی بذرا لهوه خوانند .

**شنداخ** ( cenxāx ) و ( conxāx ) و **شنداخی** ( conxāxiyy ) ا . ع . ولیة بنای خانه و طعام صیافت آمدن سفری و یافتن گم شده .

**شندارة** ( cenzarat ) ص . ع . **رجل شندارة** : مرد غیرت ناک . و مرد پلیدیان . و مرد زانی و زنا کار و فاسق .

**شندخ** ( conzax ) ا . ع . شنداخ .

**شندخ** ( cónzox ) ا . ع . مرد سخت و توانا . و دراز پر گوشت . و شیر یسه . و اسب تیز و شتاب .

**شندخة** ( canzaxat ) ا . ع . **شندخ شندخة** : طعام نهمانی شنداخ را ترتیب داد .

**شندیره** ( cenzirat ) ص . ع . **رجل**

**شنزیره**: مرد غیر تاتک و مرد پلید زبان و ناکس  
 و فرومایه. و مرد زنا کار روزانی رفاسق.  
**شنزرة** (canrat) ا.ع. رفتار و روش مرد  
 صالح.  
**شنزب** (canzab) ا.ع. نیک سخت ج.  
 شازب.  
**شنزبه** (canzabe) ا.ب. نام گاوی در  
 داستان کلبه رمنه که شتر به نیز گویند.  
**شنزرة** (canzarat) م.ع. شزور  
**الرجل شنزرة**: دوش گردید آن مرد.  
**شنزرة** (canzarat) ا.ع. دوشی هر  
 چیزی.  
**شنش** (canc) ا.ب. چوبی که ندافان  
 بنه و پشم را بدان گرد آوری کرده و زیر  
 رو نمایند.  
**شنشنة** (cencenat) ا.ع. خوی و طبیعت  
 و سیرت و سرشت و عادت و رسم و ...  
 گوشت پاره و پاره از هر چیزی.  
**شنصرة** (cansarat) ا.ع. ستبری و  
 سختی و خشونت و دوشی و نکبت و  
 بدبختی.  
**شنصرة** (cansarat) م.ع. **شنصر**  
**شنصرة**: ستبر و دوشت گسردید و  
**شنصر الشیء**: سخت گردید آنچه.  
**شنصیر** (censir) ا.ع. ستبری و خشونت  
 و دوشی و سختی و بدبختی و نکبت و پناه جای  
 و ملجأ  
**شنط** (conot) ا.ع. گوشتی پخته  
 نضج یافته.  
**شنطوف** (contuf) ا.ع. سر هر  
 چیزی.  
**شنظاة** (canzatt) ا.ع. سرکه.  
**شنظب** (conzob) ا.ع. مرد دراز بالای تنگو  
 صورت و هر آب کندی که در آن آب باشد ج.  
 شناظب. و نام موضعی در بادیه.

**شنظرة** (canzarat) ا.ع. دشنام.  
**شنظرة** (cauzarat) م.ع. **شنظر بهم**  
**شنظرة**: دشنام داد و ضحک گفت ایشان را.  
**شنظوة** (conzovat) ا.ع. **شنظوة**  
**الجبلی**: سرکه و کرانه آن ج. شناظی.  
**شنظورة** (conzurat) ا.ع. سنگ بزرگ  
 که از کرانه کوه شکافته برافتد.  
**شنظوف** (conzuf) ا.ع. شاخه و فرع  
 هر چیزی.  
**شنظیان** (cenziyan) م.ع. **امرأة**  
**شنظیان**: زن بدخوی.  
**شنظیر** (cenzir) ا.ع. سنگ بزرگ  
 که از سرکه شکافته برافتد.  
**شنظیر** (cenzir) و **دشنظیره** (cenzirat)  
 م.ع. **رجل شنظیر**: مرد بدخوی پلید  
 زبان و کذا **رجل شنظیره**:  
**شنظیره** (cenzirat) ا.ع. کرانه کوه.  
**شنع** (can) م.ع. **شنع الخرقه شنعاً**  
 (از باب فتح): متفرق و پربشان کرد پرده  
 خرقه را تازه شود. و **شنع فلاناً**: سبک  
 پنداشت فلان را و خوار داشت و دشنام داد  
 و سوا نمود او را.  
**شنع** (con) م.ع. زشت دیدن کاری  
 را و زشت پنداشتن (و الفعل من سمع): یق:  
**شنع به شنعاً**: زشت شمرد آنرا.  
**شنع** (cane) م.ع. زشت.  
**شنعاء** (can'an) م.ع. مؤنث اشع یعنی  
 زشت و **عیره شنعاء**: گورخر ماده بسیار  
 زشت.  
**شنعاب** (cen'ab) ا.ع. مرد دراز بالا.  
 ج: شناغیب.  
**شنعاق** (cen'al) ا.ع. سرکهها و  
 بلندی کرهها و کوه بلند. و مرد دراز بالای  
 سست و عاجز ج: شناغیب.

**شنعة** (con'at) ا.ع. زشتی (اسم است  
 مصدر را).  
**شنعت** (can'at) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
 زشتی و بدی و طعمه و حقارت و پستی  
 و رکاحت و رسوائی و بی رحمی و بد زشتی.  
**شنعف** (cenna'f) ا.ع. مرد دراز مضطرب  
 و باریک خلت.  
**شنعفة** (can'afat) ا.ع. درازی.  
**شنعم** (cenna'ru) ا.ع. دراز و طویل.  
**شنعنع** (cana'na') ا.ع. لاغر مضطرب  
 خلت.  
**شنعوف** (con'uf) ا.ع. سرکهها و  
 کوههای بلند.  
**شنغ** (conoq) ا.ب. شاخ گاو.  
**شنغاب** (cenzqab) ا.ع. رسن دراز.  
 و شاخه دراز و باریک و مرد دراز ج:  
 شناغیب.  
**شنغار** (conqar) ا.ب. چرغی که پادشاهان  
 بدان شکار کنند.  
**شنغب** (conqob) ا.ع. رسن و شاخه  
 دراز و باریک و دراز از هر حیوانی ج:  
 شناغب.  
**شنقره** (canqerat) ا.ع. بدخوی و  
 بد زبانی و شهوت پرستی و بد عملی  
**شنقف** (cennaqf) ا.ع. مرد مضطرب و  
 باریک خلت.  
**شنقم** (cennaqm) ا.ع. طویل و دراز.  
**شنقماً** (cennaqman) ا.ع. **رغماً له**  
**شنقماً**: برخلاف میل و خواهش او.  
**شنقوب** (conqub) ا.ع. ویدمان دراز.  
 و شاخه دراز و باریک ج: شناغیب و  
 پشته دراز و باریک از زمین شور.  
**شنقیر** (cenqir) ا.ع. بدخوی و پلید  
 زبان و شهوت پرست و گستاخ و بی حیا.  
**شنقیره** (cenqirat) ا.ع. بدخوی و بد

زبانی . وشهوت پرستی . ويد عملی .

**شنف** (cent) ا.ع. گوشواره بالاین و آویزه بالای گوش ومعلق برین خلاف قرط که در نرمة گوش کتند . ج : شنوف .

**شنف** (cant) م.ع. **شف الى الشیء** **شفناً** (از باب نصر) : نظر کرد بآنچیز از روی کراهت و یا از روی تعجب و یا از روی اعتراض .

**شف** (canaf) م.ع. **شفه و له شفناً** (از باب سمع) : دشمن داشت آترا . وناپسند شمرد آترا . و دیوافت آترا . و نیز شف : برگردیدن لب زیرین از بالا .

**شف** (canet) ص.ع. دشمن دار و کراهت دار .

**شفار** (canfār) ا.ع. سبک وخفیف . و نیز وحشت وچالاک .

**شفارة** (cenfārat) ا.ع. شادمانی ماده شتر وسرعت وتیزی آن .

**شفتن** (ceneftan) و (cenoftan) ف.م.پ. شنیدن .

**شفری** (canfārā) ا.ع. نام شاعری از قبیله ازد مشهور در دودین . **المثل : اعدی من الشفری** یعنی دونده تر وچابک تراست در دودین از شفری .

**شفرة** (canfa'at) ا.ع. درازی . وبلندی .

**شفلة** (canfalat) م.ع. برآوردن درهم را بجهه دفع احتیاج .

**شفیره** (cenfirat) ا.ع. شادمانی ماده شتر وسرعت وتیزی آن . و مراد بدخوی .

**شق** (canq) م.ع. **شق القربة شفناً** (از باب نصر و ضرب) : سر مشك را بشناق بریست ومصل کرد آترا بهر دودست مشك .

**و شق راس الفرس** : سراسر را بدرخت و یا بمیخ بلند بست . **و شق البعیر** : بشناق بست آن شتر را . و **كذا شق الناقة** .

**و شق الخلیة** : در خانه زبور عمل شقیق را برپا کرد . ونیز شق : باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن پیش بالان چسبد ویاسررا نیک بلند نگاهدارد در وقتی که شخص بر روی نهسته است .

**شق** (canaq) ا.ع. مابین دو فریضة از زکوة یعنی آن چیزی که زکوة بآن تعلق نگیرد . ج : اشناق . وکار . ودرازی سر . و کم ازدیست .

وفضله ای که زائد بماند . ورسن . و عدل ویک لنگه از بار .

**شق** (canaq) م.ع. **شق شفناً** (از باب سمع و ضرب) : دوست داشت چیزی را چنانکه آویخته شد دل او بدان .

**شق** (caneq) ص.ع. **قلب شق** : دل مشتاق ونگران بهر چیزی .

**شفاء** (canfā) ص.ع. مرغی کسه بیخه خود را دانه دهد .

**شفتاب** (cenfāb) ا.ع. یک نوع مرغی .

**شفتار** (conqār) ا.پ. چرخ وشتار .

**شفتاصی** (cenfāsiyy) ا.ع. قسمی از سپاه . ج : شفتاصة .

**شفتب** (conqob) ا.ع. یک نوع مرغی .

**شفتصة** (canqasat) م.ع. بنهایت چیزی رسیدن (لغة مولدة) .

**شفتم** (cennasqu) ا.ع. اندک وکم .

**شفتناق** (ceneqnāq) ا.ع. سردار پریان . و بلا دوا بیه .

**شفتراك** (cankrak) ا.ص.پ. شوخ و ظریف . و دزد راهزن . و خرطوم قیل .

و نام یکی از رایان هند کسه ببدد افراسیاب رفته و افراسیاب وی را یاری پیران وبسه فرستاد .

**شفتزن** (cankzan) ا.پ. گرمی که میخورد غله را .

**شکسه** (cankase) ا.پ. آلت تامل . و مزله . و جامه چرکین .

**شککل** (cankal) ا.پ. نوعی از غله . و دزد راهزن .

**شککل** (cankol) ا.پ. دزد راهزن . و عیار . و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب رفته بود .

**شککله** (cankale) ا.پ. خوشه خرما و انسگور و غله و جز آن . و ریشه ای از ابریشم و جز آن که بر دستار رور پاک و مانند آن ترتیب دهند . و پارچه ناپاک وملوث و چرکین . و جای ناپاک . و اصطبل .

**شککلیل** (cankalil) ا.پ. زنبیل .

**شککور** (cankur) ا.پ. کداحه دیرک خیمه یعنی نخته ای مدور و میان سوراخ که بر سر جوب خیمه محکم سازند . و باد ریسنه دوك یعنی جوب و چرمی که بر گلولی آن کتند .

**شکوک** (cankuk) ا.پ. شکور و باد ریسنه دوك .

**شکول** (cankul) ا.ص.پ. شوخ و گستاخ . و ظریف و لطیفه گو . و زیبا . و دزد راهزن . و خرطوم قیل .

**شنگ** (cang) ا.و.ص.پ. زیبا و خوشگل و جمیل . و شاهد شوخ و ظریف و شادمان و شیرین حرکات و خوب روی و خوشنما و خوش ادا و نازنین . و سست . و یکار . و دزد راهزن . و عیار . و غدار و حله گر . و شوکت و حشمت . و تکبر و غرور و نخوت و مبالغه . و مکابره . و فضولی و تجاوز از حد . و درخت سرو . و خرطوم قیل . و بخاری که برای تخم نگاهدارند .

**شنگ** (ceng) ا.پ. نوعی از غله بزدرگم از عدس و کوچکتر از باقلا و دانه های آن در غلاف طولانی و آن غلاف با دانه را نیز

شنک خوانند . و نوعی از خیار . و یک نوع گیاهی که بتازی لبةالتیس گویند . و نام دمی از مصافات سمرقند .

**شنگ** (cong) ا . ب . نام درختی که چوب آن راست و صلب و راملس میباشد و از آن کمان سازند .

**شنگار** (cengār) ا . ب . گیاهی که بیخش ستبر و برگش سیاه مایل بسرخ و بتازی شجره ادم گویند .

**شنگان** (cengān) ا . ب . نام ولایتی . و ج . شنک .

**شنگاهم** (cengāham) م ف . ب . شب هنگام و هنگام شب .

**شنگ بشنگ** (ceng-be-cang) ا . ب . شنک مشک .

**شنگبیز** (cangebiz) ا . ب . شراب خرما . و زنبیل .

**شنگری** (cangarf) ا . ب . شنجرف . و نام کرمی دراز و گندمخوار که در کشتزار بهم رسد و غله را خراب کند . و **شنگری زاولی** : سرنج .

**شنگری کاری** (cangarf-kari) ا . ب . سرخی .

**شنگریک** (cangork) ا . ب . بادریسه دوك .

**شنگ زن** (cang-zan) ا . ب . کرمی دراز و گندمخوار که دو غله زار بهم رسد و غله را خراب کند .

**شنگ ماهی** (cang-māhi) ا . ب . دلفین و سگ مای .

**شنگ مشنگ** (cang-macang) ر و **شنگ و مشنگ** (cang-o-macang) ا . ب . نام دو نمود مشهور . و هر دزد و قطاع الطريق .

**شنگول** (cangul) ر **شنگوله** (cangule) اوص . ب . منوخ و ظریف . و زیبا و جمیل . و دزد و زامن . و خرطوم قیل .

**شنگویسر** (cangvir) و **شنگویز** (cangviz) ا . ب . شراب خرما .

**شنگه** (cenge) ا . ب . نزه و آلت تامل . و لته حیض . و مزبله و زبیل دان .

**شنگیار** (cangyar) ا . ب . قسمی از خیار دراز و کج .

**شنگینه** (cangiue) ا . ب . عصاره چوبی که بدان ستودرا رانند . و چینه و چوب گندهای که پس در اندازند .

**شنل** (canel) ا . ب . یک قسم لباس سینه باز بی آستین که روی لباسها پوشند

**شنلک** (canlak) ا . ب . خوشه غله . و خوشه انگور . و خوشه خرما .

**شنلوك** (canluk) ا . ب . بادریسه دوك .

**شنلیك** (canlik) ا . ب . شلیك توپ و جز آن .

**شنم** (canm) م . ح . **شنم و جهه شنمآ** ( از باب نصر ) : خراشید روی خود را . و **ر می فشنم** اذخرق طرف الجلد .

**شنم** (conm) ا . ع . حیوانات گوش بریده .

**شنم** (cennam) ا . ع . باره آتش که برجهد . و **فلان بتظار شنمه** ای شراره من غضب .

**شنو** (cenu) ا . ب . دوخت سرو . و درخت آلوی دشتی . و درختی که از آن تیر سازند .

**شنو** (cenav) ا . ب . شنا و سباحت و آب روزی . و نام روزی در کشتی گیری .

**شنو** (cenav) و (conav) ص . ب . شنونده . و دریابنده .

**شنوا** (cenavā) ص . ب . شنونده و مستمع و سماع .

**شنوار** (cavār) ا . ب . شلوار و زار و زیر جامه .

**شنو انیسن** (cenvānidan) و

( cenavānidan ) ف م . ب . سبب نفیدن و شنیدن شدن و نفیدن و شنیدن فرمودن .

**شنوایی** (cenvāi) و (cenvāi) ا . ب . استماع و سمع .

**شنوأة** (canu'at) و (conu'at) اوص . ع . نیک پاک از آرایش و چرکینی و معايب . و نیک پاکي از آنها . و رنده از هر چیزی . و **ازدشنوأة** : طایفه ای از مردمان یمن و منسوب بابشان راشای (cana'iyv) گویند .

**شنوأة** (canovvat) ا . ع . کراهت از آرایش و ناپاکی . و **ازدشنوأة** : همان طایفه از دشمنو عاقبت که ذکر شد و منسوب بابشان را شنوی گویند .

**شنود** (conud) پ . ح . م . شنودن . و ا . استماع .

**شنودن** (conudan) و (cenudan) ف م . ب . شنیدن . و گوش دادن . و دریافتن و دریافت کردن نفیدن . و اطاعت نمودن و فرمان بردن . و نشوق کردن دارو دویینی .

**شنوسه** (canuse) و **دشنوشه** (canuce) و (cenuce) ا . ب . عله و حرکت تشنجی که پس از آن هوا جلدی و تندی تمام و با صدا از دهان و تجاريف بینی خارج گردد .

**شنو ص** (conus) م . ع . **شنص بالشیء** **شنو صاً** ( از باب سمع و نصر ) : درآورسته یا تجیز و لازم گرفت آن چیز را .

**شنوع** (conu') ا . ع . زشتی .

**شنوع** (conu') م . ع . **شنوع شناعة** و **شنوعاً** . م . ر . شناعة .

**شنوف** (conuf) ع . ج . شنف .

**شنون** (canun) ا . ع . فربه . و لاغر . و گرسنه . و شتر نه فربه و نه لاغر .

**شنونقن** (canunelan) ف م . ب . بلند زنده : نوشتن .

**شنونده** (cenvande) و (cenavande)

<p>شو (cav) و (cov) پ. کلمه امر از فعل شدن .</p>	<p>شنیده (canide) ص. پ. مسوع شده. و کسی که استماع کرده باشد .</p>	<p>افا . پ . مستمع و کسی که گوش میدهد و سماع .</p>
<p>شو (cav) و (cov) ص. پ . شونده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .</p>	<p>شنیر (cennir) ا.ع. بدخوی و بسیار شر و بسیار عیب. ورسوا. وبنوشنیر: طایفه ای از تازیان .</p>	<p>شونه (canove) ا. پ . نام شهری در جزیره ساردین .</p>
<p>شو (cav) ا. پ. شب ولیل .</p>	<p>شنیره (cennirat) ص. ع . مشهور و معروف در بدی ورسوا .</p>	<p>شنوی (canaviyy) ص. ع . منسوب بجاظه از دشتونه .</p>
<p>شو (cu) ا. پ. شوی و شوهر .</p>	<p>شنیز (caniz) ا. پ. چوب آبوس. و کمان تیر اندازی .</p>	<p>شنویدن (cenvidan) و (cenavidan) ن. م. پ. شنیدن. و پوئیدن .</p>
<p>شو (cav) م . ع . شاهه شوه ( از باب نصر و ضرب ) : پیشی گرفت براو و قبل می مقلوب شاه . و شاه فلانا : محزون کرد فلان را و اندوهناک نمود او را . و شکفت آورد وی را . و شوت به ( از باب نصر ) : شکفت آمدم و مسرور شدم و شادمان گردیدم از آن .</p>	<p>شنیز (coniz) ا. پ. شونیز و سیاهدانه .</p>	<p>شنه (cane) ا. پ . چارشاخ دقمانی و ایزاری پنجه مانند و دسته دار که غله کوتاه را بدان باد دهند . و شیئه اسب . و هر آوازی مانند سریر قلم و آواز نفیر و نای و سوز نای و جز آن . و آواز وحوش و سبوح و آواز مرغان . و تفرین و لعنت .</p>
<p>شو (cav) ص. پ. شونده. و کرواصم و کسی که گوش وی نشنود .</p>	<p>شنیز (cenniz) ا.ع. شونیز و سیاهدانه .</p>	<p>شنه (cane) ا. پ. شیئه اسب .</p>
<p>شو (cav) م . ع . شاهه شوه ( از باب نصر و ضرب ) : پیشی گرفت براو و قبل می مقلوب شاه . و شاه فلانا : محزون کرد فلان را و اندوهناک نمود او را . و شکفت آورد وی را . و شوت به ( از باب نصر ) : شکفت آمدم و مسرور شدم و شادمان گردیدم از آن .</p>	<p>شنیز (canije) ا. پ. ریسمانیکه از پهنای کار جولامکان زیاد آید و آترا بافته با انگشت پیچیده در کناری گذارند .</p>	<p>شنه (canne) ا. پ. شیئه اسب .</p>
<p>شو (cav) ص. پ. شونده. و کرواصم و کسی که گوش وی نشنود .</p>	<p>شنیع (cani) ص. ع. زشت و فبیح .</p>	<p>شنه (canne) ا. پ. شیئه اسب .</p>
<p>شو (cav) ص. پ. شونده. و کرواصم و کسی که گوش وی نشنود .</p>	<p>شنیع (cani) ص. پ. مآخوذ از تازی. ورسوا و فصح. و معیوب. و کره و ناپسند و بدشکل و زشت و نفرت انگیز. و مهیب و هولناک. و ناگوار. و ناپاک. و ضاحش و بد زبان و دشنام ده. و آزار رسان. و ناقبول .</p>	<p>شنهبر (canahbar) و (canahbarat) ا. ع . زن گنده پیر کلانسال .</p>
<p>شو (cevā) ا. پ . سختی و صلابت . و آبله ای که دردست و پا اثر کار کردن و راه زیاد رفتن بهمیرسد . و چرکی که در اندام و سایر بدن تشبند . و دالان و دهلیز خرد . و شبت و شویبد .</p>	<p>شنیع (cani'at) ا. پ . مآخوذ از تازی - قباحث . و رسوائی . و زشتی .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cevā) ا. پ . سختی و صلابت . و آبله ای که دردست و پا اثر کار کردن و راه زیاد رفتن بهمیرسد . و چرکی که در اندام و سایر بدن تشبند . و دالان و دهلیز خرد . و شبت و شویبد .</p>	<p>شنیع (cani'e) ص. پ . مآخوذ از تازی - ناپسند و زشت . و اعمال شنیه : کارهای ناپسند و زشت . و اخبار شنیه : خبرهای نامقبول و ناپسند و غیر موافق .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cevā) ا. ع . بریانی . و هر چیز بریانی شده .</p>	<p>شنیع (cani'e) ص. پ . مآخوذ از تازی - ناپسند و زشت . و اعمال شنیه : کارهای ناپسند و زشت . و اخبار شنیه : خبرهای نامقبول و ناپسند و غیر موافق .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavvā) ا. ع . بریانی سازنده ر کباب کتنده گوشت .</p>	<p>شنیق (caniq) ا. ع . پسر خوانده . و چوبی که بر آن قرصه شهیدا بردارند و در خانه زنبوران عمل آترا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبوران بچکان خود را شهد خوراندند .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavābb) ع . ج . شابه .</p>	<p>شنیق (cenniqat) ا. ع . زدن عشاق .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavāt) ا. ع . پوست سر . ج :</p>	<p>شنیق (canin) ا. ع . نظرمای آب و اشک و چکیدن آنها . و هر شیر تازه و یا کهنه که در آن آب ریخته باشند .</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavāt) ا. ع . پوست سر . ج :</p>	<p>شو (cavāt) ا. ع . پوست سر . ج :</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavāt) ا. ع . قطه ای از گوشت کباب و پاره ای از بریان .</p>	<p>شو (cavāt) ا. ع . پوست سر . ج :</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>
<p>شو (cavāt) و (covāt) ا. پ .</p>	<p>شو (cavāt) ا. ع . پوست سر . ج :</p>	<p>شنه (canahbar) ا. پ . سبزی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .</p>

سرخاب و بولمون و نوعی از مرغای و چرخال .

**شواجر** (cavâjer) ص . ع . رحام  
شواجر : نیزه های مختلف بعض آنها در

بعضی درآمده . و نیز شواجر : ج . شاجرة .

**شواجن** (cavâjen) ع . ج . شاجنة .

**شواحی** (cavâhi) ع . ج . شاحیة .

**شواد** (cavâd) و (covâd) . پ . بولمون و سرخاب و شوات .

**شواد** (covâd) . پ . شله و زبانه آتش .

**شواذ** (cavâzz) ع . ج . شاذ .

**شوار** (cavâr) و (covâr) . پ . نوعی از مرغای . و سرخاب و چرخال و بولمون .

**شوار** (cavâr) ا . ع . خوبی و جمال .

و میت . و لباس . و فریبی . و آرایش و زینت .

و مرد خوب صورت .

**شوار** (cavâr) م . ع . شارالدایة

**شورآ و شورآ** (از باب نصر) : ریاضت

داد ستور را تا سوار شود بر آن در وقت عرض

بیخ . و آزمود ستورا تا بنگرد خوبی و نجابت

و تک آن را . و برگرداند ستورا . و کذا

**شوار** (cavâr) ص . ع . ریخ شوار :

باد ملایم و نسیم .

**شوار** (cavâr) و (cevâr) و (covâr)

ا . ع . رخت خانه و اسباب خانه . و اسباب سفر .

و فرة مرد . و فرج زن . و فرج مرد . و خایة

مرد . و دیر . و دیر : ابتدا الله شواره

ای هورته . برهنه کند خدای عورت اورا .

**شوارب** (cavâreb) ا . ع . رگهای حلق .

و راه آب در حلق . و حمار صخب

**الشوارب** ای شدید التهیق : خرنبلد آواز .

و ج . شارب .

**شوارب** (cavâreb) ص . ع . ج . شاربة .

**شوارع** (cavâre) ع . ج . شوع . و ج . شارة .

**شوارع** (cavâre) ا . پ . مأخوذ از تازی . شاهرها .

**شوارف** (cavâref) ع . ج . شارة .

**شوارق** (cavâreq) ع . ج . شارة .

**شواریز** (cavâriz) ع . ج . شیراز .

**شوازب** (cavâzeb) ع . ج . شازب .

**شواش** (cavâc) ا . ع . اختلاف . و

**بینهم شواش** ای اختلاف .

**شواش** (cevâc) . پ . شبت . و اینسون .

**شواصر** (cavâser) ع . ج . شاصرة .

**شواصرا** (cavâserâ) . پ . مأخوذ از بریانی . نوعی از بومادران .

**شواصن** (cavâsen) ع . ج . شاصرة .

**شواصی** (cavâsi) ع . ج . شاصیة .

**شواط** (cavâtt) ص . ع . شاطة .

**شواطب** (cavâteb) ع . ج . شاطبة

**شواطی** (cavâtti) ع . ج . شاطی . و ج . شاطة .

**شواظ** (cevâz) م . ع . مشاظة و مهدیگر

و دشام دادن .

**شواظ** (cevâz) و (covâz) ا . ع .

زبانه آتش بی دود . و دود آتش . و حرارت

و گرمی آتش . و حرارت آفتاب . و حرارت

صبح . و شدت تیزی شہوت جماع . و دشنام .

و بانگ و فریاد . و شدت عطش .

**شواعل** (cavâel) ع . ج . شاعل . و ج . شاعة .

**شواعی** (cavâ'i) ا . ع . جهات النخيل

**شواعی** : آندنداسیان متفرق . و ج . شاعی .

**شواغل** (cavâqel) ع . ج . شاطلة .

**شواقی** (cavâqq) ع . ج . شاقة .

**شواقب** (cavâqnb) ع . ج . شوقب .

**شواقی** (cavâqi) ع . ج . شاقی .

**شواکل** (cavâkel) ع . ج . شاکلة .

**شوال** (cavâl) . پ . تیان کلفت و گهباد .

و کار و عمل . و سمت و حرفه و پیشه .

و بولمون . و نوعی از مرغای .

**شوال** (cavâl) م . ع . شاول مشاولة

و شوالا . مر . مشاولة .

**شوال** (cavvâl) ا . ع . ماه دهم از سال

تازیان . ج . شوالات و شوازیل .

**شوال** (covvâl) ع . ج . شائل .

**شوالات** (cavvâlât) ع . ج . شوال

**شوالة** (cavvâlât) ا و ص . ع . نام

کژدم . و نام مرغی . و امرأة شوالة :

زن سخن چین .

**شوالک** (cavâlak) ا . پ . مصغر شوال

یعنی سرخاب و بولمون کسوجک . و نام

یکنوع مرغای کدرنگ پروبال آن تئیر میکند .

**شوامت** (cavâmet) ا . ع . پایهای

ستور .

**شوامت** (cavâmet) ص . ع . ج . شامتة .

**شوامخ** (cavâmex) ع . ج . شامخ .

**شوامذ** (cavâmez) ع . ج . شامذ .

**شوامس** (cavâmes) ع . ج . شامس .

**شوامل** (cavâmel) ا . پ . مأخوذ

از تازی . هر آنچه چیزی را در برداشته و

شامل وی باشد .

**شوان** (covân) ا . پ . شبان و

چوپان و نگاهدارنده گوسپندان .

**شوانیء** (cavâni) ا . ع . شوانیء

**المال** : مالهایی که بد آنها بخل توان کرد

که گویا شخص آنها را دشمن داشته و بپزد کرده .

**شواویل** (cavâvil) ع . ج . شوال .

**شواه** (cevâh) ع . ج . شاهة .

**شواهد** (cavâhed) ص . ع . چه شاعده .

**شواهد** (cavâhed) ا . پ . مأخوذ



وخرسند وخرم وشاد وشمه دل . وگنخ و  
بی اصب و بی حیا ویشرم و بی باک وخیلو .  
ویقرار . وجلد وچالاک . ودارای شوه . و  
فضول . وقت انگیز . وحاضر جواب . وبعیل  
وژیبا و خوشگل ودلاویز . ودره وواهنر و  
قناع الطریق . و خاربشت . و سدھ و پانی  
سختہ شدہ وپینہ بستہ از کار کردن وواہن .  
و درختی کہ چون یک شائے آفرایا بیرنہ چندین  
شائے دیگر جوانہ زند . و شوخ بستن  
و یا شوخ گرفتن : درخت و سخت و  
مکلف شدن دست از کار و سخت مزہوری و  
پینہ بستن آن .

**شوخ (cux)** . ا. پ. جہک و وسختی کہ بر  
بدن وجامہ نشیند . ورم وچہک زخم .

**شوخانیدن (cuxānidan)** . فم . پ .  
سبب شوخیدن گشتن وچہرکین کردن .

**شوخرازو (cux-larāzu)** . اوس .  
پ . مکار وچلہ گر . وچلہ و مکر .

**شوخ چشم (cux-čacm)** . ص . پ .  
گستاخ و بی ادب و مرزہ و ارباش .

**شوخ چشمی (cux-čacmi)** . ا . پ .  
گستاخی و بی ادبی .

**شوخ دیدگی (cux-didagi)** . ا . پ .  
جسارت و یشرمی .

**شوخمیدلہ (cux-dide)** . ص . پ .  
گستاخ و بی ادب و مرزہ و ارباش .

**شوخرنگ (cux-rang)** . ص . پ .  
چہرچیز کہ رنگ آن روشن و تابداو باشد .

**شوخرور (cux-ru)** و **شوخروری**  
**(cux-ruy)** . ص . پ . بی باک و گستاخ .  
و جانور .

**شوخر زبان (cux-zabān)** . ص . پ .  
عجول در حرف زدن . و گستاخ .

**شوخط (cuxat)** . ا . پ . خوشے غلہ  
و خوشے ارزن . و خوشے خرما .

**شوب (cub)** . ا . پ . دستار و منہ پلہ . و  
دستمال و رومال .

**شوب (cub)** . ص . پ . شویندہ .  
**شوبا (cub-bā)** . ا . پ . شوربا . و آمار  
نلسجان .

**شوبان (cu-bān)** . ا . پ . شبان و چوپان  
و گلہ بان .

**شوبہ (cubai)** . ا . ع . مکر و فریب و  
خدعہ .

**شوبج (cubaj)** . ا . پ . چہرکے خمیر نان  
را بدان پهن میکنند و وودنہ و چوبک .

**شوبرگ (cubarg)** . ا . پ . درخت  
تاک تازہ .

**شوبست (cubast)** . ا . پ . افسون و سحر .  
و علاج و چارہ و شوبست .

**شوبق (cubaq)** . ا . ع . - مأخوذ از  
چوبک فارسی - شوبج و چوبک .

**شوبوب (co'bub)** . ا . ع . یک دفعہ باران .  
و بارہ ای از ابر بزرگ قطرہ . و حد هر چیز

و شدت دفع آن . و آنچه اول ظاهر شود از  
خوبین چیزی . و سختی لرمی آفتاب . و طریقه

آفتاب . و خط شماع آفتاب وقتی کہ بدان  
نظر کنند . ج : شایب .

**شوپرہ (cav-pare)** . ا . پ . شب پرہ  
و خفاش .

**شوپست (cupast)** . ا . پ . افسون و  
سحر . و علاج و چارہ و شوبست .

**شوقرۃ (cavtaral)** . ا . ع . زن کلان  
سرین .

**شولیں (cusan)** . ا . پ . نام مردی .

**شوخط (cavhat)** . ا . ع . نوعی از درخت  
کرمی کہ از چوب وی کمانہ سازند .

**شوخطہ (cavbatat)** . ا . ع . و احد شوخط  
یعنی یکہ درخت شوخط . و مادان عوازل .

**شوخی (cux)** . ا . پ . ص . شادمان و خوشحال

از تازی بشنود . و گراہان و شہادت و گواہی  
دہندگان .

**شوہق (cavāheq)** . ع . ج . شامق .  
**شوہن (cavāben)** . ع . ج . شامین .

**شوہی (cavāhin)** . ع . ج . شامہ .  
**شوہین (cavāhin)** . ع . ج . شامین .

**شوہایا (cavāyā)** . ع . ج . شوہیہ . و ج .  
شوہایہ و شوہایہ و شوہایہ .

**شوہب (cavāeb)** . ع . ج . شامبہ .  
**شوہب (cavāeb)** . ا . پ . - مأخوذ از

تازی - آمیزشہا و آمیختگیہا . و آلودگیہا .  
**شوہایہ (cavāyat)** . ا . ع . کباب پزی و

بریانی پزی .  
**شوہایہ (cavāyat)** و **(cavāyat)** و

**(covāyat)** . ا . ع . بقیہ از قوم و از شران  
ملاک شدہ . و ردی و بیکارہ از شران و گوسپندان .

ج : شوہایا . و **شوہایہ الخبز** : قرص نان .  
**شوہایہ (covāyat)** . ا . ع . پارہ از گوشت

جہہ بریانی و جز آن . بق : **ما بقی من**  
**الشائے الاشوہایہ** . و اندک از هر چیزی .

بق : **ما بقی من المال الاشوہایہ** . و  
کار آسان .

**شوانع (cavā'e)** . ا . ع . چیزهای پراکنده  
و متفرق .

**شوانی (cavā'i)** . ا . پ . کرمی و ناشنوائی .

**شوب (cavb)** . ا . ع . پارہ ای از خمیر و  
آب و یا شیر کہ چیزی آمیزند . و خلط و

آمیزش . و شیرہ گوشت . و شہد و عسل . و  
**عالمہ شوب و لاروب** : نیست اورا نہ

شوربائی و نہ شیرہ .  
**شوب (cavb)** . ع . **شاب الشیبیہ**

**شوبا و شیبایا** ( از باب نصر ) ، آمیخت  
آنچیز را . و **شاب عتہ** : آب پزی و لہند آفرای .

الثلث : **هو یثوب و یروعبہ سیرہ شخصی**  
گویند کہ میان قول و فعل خط کند .

**شوخی طبیعت** (cux-labi'at) ص. پ. ب. بلدادر خوش طبع .

**شوخیگن** (cux-gen) ص. پ. ب. حلب و درخت و سخت .

**شوخیگن** (cux-gen) ص. پ. رضی که از آن ریم بالایاید .

**شوخیگیر** (cux-gir) ا و ص. پ. فرومایه و دون . و ایزاری آهین و دواز که نوك آن مانند چنگک و بدان معدن را میکارند .

**شوخیگین** (cux-gin) ص. پ. دست و پای سخت و دوشت شده و پینه بسته .

**شوخیگین** (cux-gin) ص. پ. چرکین . و روشی که از آن ریم بالایاید .

**شوخیگینی** (cux-gini) ا. پ. ستیری و سختی دست و پا از بسیاری کسار و پینه بستگی آنها .

**شوخانک** (cux-nāk) ص. پ. ناکسرو فرومایه . و ناپاک و چرکین و آلوده چرک .

**شوخودن** (cuxudan) ف. م. پ. خراشیدن . و فراهم آوردن و جمع کردن .

**شوخی** (cuxi) ا. پ. شای و خوشی و عشرت و سرود و خسرمی . و گستاخی و بیشرمی . و طراری . و بی باکی . و بطور مزاح ضد جدی .

**شوخی** (cuxi) ا. پ. چرک رویم . و زیگ . و زبیل و خاشاک .

**شوخییدن** (cuxidan) ف. ل. پ. شاد شدن و سرور گهتن و شادمان شدن و خوشحال گهتن .

**شوخییدن** (cuxidan) ف. ل. م. پ. رنگ دادن و رنگ خورده شدن . و چرک شدن و ناپاک گهتن . و تعلق کردن و چاپلوسی نمودن و خوشامد گهتن . و آزردهن و اذیت رسانیدن . و

متفر کردن . و پنهان کردن . و شتابی نمودن و تسخیل کردن .

**شوخی کده** (cuxi-kade) ا. پ. ب. جای شادمانی و خوشحالی .

**شود** (cud) پ. ب. کلمه فعل یعنی شد و رفت و گذشت و هست و بود .

**شود** (cud) ا. پ. مورچه کوچک . و پارچه داغ بسته شده بواسطه آتش .

**شود** (ceved) ا. پ. ثبت .

**شودانیق** (cudāniq) ا. پ. مرغی که درخت را با منقار سوراخ کند .

**شودح** (cavdah) ص. ع. ناقه **شودح** : ماده شتر دواز بر روی زمین .

**شودر** (cudar) ا. پ. درختی شبیه بلیمه .

**شودگان** (cavdakān) ا. ع. دام صیاد . و سلحه از قبیل شمشیر و گرز و کمان .

**شودن** (cudan) ف. مجهول. پ. شدن . و فال و م. پ. رفتن و روانه شدن . و کوچ کردن . و مردن . و فارغ گشتن . و کم شدن . و بردن . و دفع کردن . و برداشتن . و محو کردن . و حک کردن و تراشیدن .

**شودی** (cudi) ا. پ. تکمیل و انجام و اتمام . و تمامی .

**شوداق** (cavzāneq) ا. ع. مأخوذ از پارسی - نوعی از چرخ .

**شودب** (cavzab) ا. ع. دواز بالای نیکو خوی . و اسب بزاز خایه . و ذوالشودب : لقب پادشاهی .

**شودح** (cavzah) ص. ع. ناقه **شودح** : پاره شتر دواز بر زمین .

**شودر** (cavzaz) ا. ع. مأخوذ از پارسی - چادر . و شاما که و پیراهن زنانه . و پیراهن بی آستین .

**شودق** (cavzaq) و (cuzaq) ا. ع. دسه برنجین . و چرخ .

**شودقه** (cavzaqat) م. ع. چیزی را بانگشتمان مانند چرخ گرفتن .

**شور** (cavr) ا. ع. آنگین گرفته شده . و خوبی . و هیبت و شکل و صورت . و لباس . و فریبی . و زینت . و نام پادشاهی .

**شور** (cavr) م. ع. شارالعل شورآ و شیارآ و شیاره و مشارآ و مشاره (از باب نصر) : چیدعل را از خانه زبور عل . و شارالخیل شورآ و شیارآ و شورآ :

ریاضت داداسپان را تا سوار شود بر آنها در دو وقت عرض بیع و یا آزمودن تا بنگرد حسن و نجابت و نك آنها را و یا برگرداند آنها را . و كذلك الامه . و شارت الناقه : فربه شد ماده شتر . و کذا شارالفرس . و شارالشیء : هویدا کرد آنچه را .

**شور** (cavr) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشورت و کنجاک و آنگاش . و شور کردن : کنجاش نمودن .

**شور** (cur) ا. و ص. پ. ننکین و هر چیزی که طعم نمک در آن باشد . و آشوب . و هزیمت و فرار و گریز . و شوم و نحس و نامبارک . و فساد و فتنه . و آشفتگی و اضطراب . و فغان و غوغا و فریاد . و نسوج آب . و شستنیوی با آب و غسل و پاکیزه ساختن با آب . و آفت و آسیب . و شیشه و منلقه و دعوا و منازعه . و شورش . و بدبختی و سختی . و سعی و کوشش . و دودش . و وردهن کار خوب . و نفیر و ناهج رومی .

**شور** (cur) ص. پ. بیم آییخته و برهم زده و با فعلهای افتادن و آنگیدن و انداختن و برآوردن و آوردن و برخاستن و بکشدن و گردن صرف میگردد . و **شور آمدن** : با هم آمدن و هویانده شدن .

<p><b>شوربا</b> (cur-carr) و شور شرابا (cur-cerābā)</p>	<p>بهم رسیده سائیده گردد. و هر چاوهائی که زانوهایش هنگام راه رفتن بهم سائیده شود.</p>	<p><b>شور</b> (cavar) ص. پ. بلفت زنه، پر و سیر و خشنود و واضی.</p>
<p>و شور شغب (cur-caqab) ا. پ. غوغا و فریاد و هنگامه و هرج و مرج و گیرودار و فتنه و آشوب. و نعره و بانگ.</p>	<p><b>شور پست</b> (cur-poct) ص. پ. سئیزه جو و جنگجو و هنگامه ساز.</p>	<p><b>شورا</b> (curā) و (cavrā) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشورت. و مجلس مشورت و کنکاش و انجمن کنکاش.</p>
<p><b>شور طالع</b> (cur-tāle) ص. پ. شور اختر.</p>	<p><b>شوره</b> (cavrat) ا. ع. خلجک و شرمندگی.</p>	<p><b>شوراء</b> (covarā) ع. ج. شیر.</p>
<p><b>شور گز</b> (cur-gaz) ا. پ. قسمی از درخت گز که شوره گز نیز گویند.</p>	<p><b>شوره</b> (curat) ا. ع. شکل و هیئت و خوبی و نیکی و فریب و آراستگی و زینت. و پوشاک و لباس. و کندی و زنبور عسل. و ماده شتر فریه. و اندرون. و بیرون. یق:</p>	<p><b>شوراب</b> (cur-āb) ا. پ. نام جایی.</p>
<p><b>شور گیاه</b> (cur-giyāh) ا. پ. مر علف شور رنگین.</p>	<p><b>انه لحسن الصورة و الشوره</b> یعنی او خوش هیئت و خوش لباس است.</p>	<p><b>شوراب</b> (cur-āb) و <b>شورابه</b> (cur-ābe) ا. پ. آب نمکین و شورمه.</p>
<p><b>شورم</b> (curam) ا. پ. کوه و جبل. و مرکب تحریر و مداد و سیاهی. و بهی و سفیرجل.</p>	<p><b>شوره</b> (curat) و (cavrat) ا. ع. منظر و تماشای گاهور جانی که در آجاییزی دیده شود.</p>	<p><b>شور اختر</b> (cur-axtar) ص. پ. بدبخت و بی طالع و بی نصیب.</p>
<p><b>شور مور</b> (cur-mur) ا. پ. مورچه خرد و کوچک.</p>	<p><b>شوره</b> (curat) و (cavrat) ا. ع. منظر و تماشای گاهور جانی که در آجاییزی دیده شود.</p>	<p><b>شوران</b> (cavrān) و (curān) ا. ع. گل کاریزه و گل کاشه.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شوربا و آتش ساده.</p>	<p><b>شور تاغ</b> (curtāq) ا. پ. قسمی از چوب زرد و یا یک قسم گیاه زردی که در ریگستان میروید.</p>	<p><b>شوران</b> (cavrān) ا. ع. کوهی نزدیک عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد. و حره شوران: یکی از سنگناهای حجاز.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شوربا و آتش ساده.</p>	<p><b>شورج</b> (cavraj) ا. ع. مأخوذ از پارسی. شوره.</p>	<p><b>شور انگیز</b> (cur-angiz) ص. پ. فتنه انگیز.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور چشم</b> (cur-çacm) ص. پ. کسی که نظر و نگاه وی از روی بدی و حسادت باشد و مورث ضرر و اذیت مردم گردد.</p>	<p><b>شور انگیزی</b> (cur-angizi) ا. پ. فتنه و آشوب و فساد و هنگامه.</p>
<p><b>شور و مور</b> (cur-o-mur) ا. ع. ص. پ. دو مانده و ضعیف و ناتوان. و حقیر و کینه و فرومایه و خواری. و سفله و زبون. و غوغا و آشوب و هنگامه.</p>	<p><b>شور زمین</b> (cur-zamin) ا. پ. زمین شورده زار. و زمین بی بر و بی حاصل.</p>	<p><b>شور آیدن</b> (curānidan) ف. م. پ. آبیختن کناییدن و آمیزش فرمودن. و آلوده کردن. و دیوانه کردن. و غل دادن.</p>
<p><b>شوره</b> (cure) ا. پ. جسمی که در ساختن بارت بکار میروند و عبارت است از آذرات پتاس و بتازی شورج و ملح الدباغین نیز گویند و این جسم را در هندوستان و در مصر پس از آنکه موسم باران گذشت از سطح زمین میگیرند ولی در ممالک ما از کنار دیوارهای خرابه و مرطوب بدست میآوردند و خصوصاً در کرمان چندین کارخانه شوره سازی موجود است. و نیز شوره: زمین فنناک و خاک شور. و زمین بی حاصل و بی بر. و کلی و کلی.</p>	<p><b>شورستان</b> (curestān) ا. پ. غلاب و زمین باتلاق.</p>	<p><b>شوربا</b> (cur-bā) ا. پ. آتش ساده. و آبگوشت. و شور بای اشک: نان خورش غزدگان چه نان خورش غزدگان اشک باشد.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور سلاح</b> (cur-selah) ا. پ. سیاهی و لشکری. و کسی که مستعد و آماده قتال و جدال باشد. و مقدمه الجیش.</p>	<p><b>شور باج</b> (curbāj) ا. ع. مأخوذ از پارسی. آتش ساده.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور ش</b> (cur-çar) ا. ع. م. ح. شوریدن. و آشنگی و پریشانی. و اختلاط و آمیزش. و غوغا و هنگامه و آشوب. و طغیان و نافرمانی و یاغیگری. و فتنه و فساد. و استعراغ و حالت قی و نفرت و کراهت. و غذای شور و نمکین. و نمکدان.</p>	<p><b>شور بخت</b> (cur-baxt) ص. پ. بدبخت و بی نصیب. و فرومایه.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور ش</b> (cur-çar) ا. ع. م. ح. شوریدن. و آشنگی و پریشانی. و اختلاط و آمیزش. و غوغا و هنگامه و آشوب. و طغیان و نافرمانی و یاغیگری. و فتنه و فساد. و استعراغ و حالت قی و نفرت و کراهت. و غذای شور و نمکین. و نمکدان.</p>	<p><b>شور بوم</b> (cur-bum) ا. پ. زمین شورده زار و زمین بی حاصل.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور ش</b> (cur-çar) ا. ع. م. ح. شوریدن. و آشنگی و پریشانی. و اختلاط و آمیزش. و غوغا و هنگامه و آشوب. و طغیان و نافرمانی و یاغیگری. و فتنه و فساد. و استعراغ و حالت قی و نفرت و کراهت. و غذای شور و نمکین. و نمکدان.</p>	<p><b>شور پا</b> (cur-pā) ص. پ. هر چاررانی از اسب و استر و خر که در هنگام راه رفتن سر پا های وی از هم دور بود و قاب پاها</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور ش</b> (cur-çar) ا. ع. م. ح. شوریدن. و آشنگی و پریشانی. و اختلاط و آمیزش. و غوغا و هنگامه و آشوب. و طغیان و نافرمانی و یاغیگری. و فتنه و فساد. و استعراغ و حالت قی و نفرت و کراهت. و غذای شور و نمکین. و نمکدان.</p>	<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>
<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>	<p><b>شور ش</b> (cur-çar) ا. ع. م. ح. شوریدن. و آشنگی و پریشانی. و اختلاط و آمیزش. و غوغا و هنگامه و آشوب. و طغیان و نافرمانی و یاغیگری. و فتنه و فساد. و استعراغ و حالت قی و نفرت و کراهت. و غذای شور و نمکین. و نمکدان.</p>	<p><b>شور و غوغا</b> (cur-ovvā) ا. پ. شورش و هنگامه و غوغا.</p>



**شوشمیر** (cucumir) ۱. پ. میل و غلظت سفید.

**شوشو** (cucu) ۱. پ. گاورس و پاپون.

**شوشو** (co'co) ع. کلمه ایست که بدان گویند را برای علف و آب خوانند تا بخورد و نیز خرا بدین کلمه بسوی آب میخوانند و نیز گویند و جز آن را از جر میکنند تا درگذرد و یا بایستد.

**شوشه** (cuce) ۱. پ. شفه و شبکه طلا و نقره و جز آن. و هر چیز طولانی و پهن مانند لوح - سزار و محراب مسجد و تخت حمام و جز آن. و نشان و علامتی که بر سر قبر شهیدان برآید. و ویژه از هر چیز. و طلا و نقره مفتول شده. و هر پشته و بلندی. و پشته ریگ و خاشاک و زبیل.

**شوص** (cavs) م. ع. بدست ایستاده کردن چیزی و جنبانیدن آنرا از جای وی. و مالیدن بدست. و شستن و نیک پاکیزه کردن. و خائیدن مسواک و دندان مالیدن مسواک. و مسواک کردن از زیر بسوی بالا. و درد کردن دندان. و درد کردن شکم (و الفمل من نصر و سمع). و **شاص الولد فی بطن امه**: لگد زد بچه در شکم مادر و جنبید. **شوص** (cus) ع. ج. شوصاء. و ج. اشوص.

**شوص** (cavas) م. ع. نگرستن بگوشه چشم از تکبر و یا غضب (لغة فی شوص - الفمل من سمع و نصر). حر. شوص.

**شوصاء** (cavsā') ص. ع. چشمی که از گرمی می نگرد. و **شوصاء العین**: آنکه بگوشه چشم می نگرد. ج. شوص.

**شوصة** (cavsat) ۱. ع. درد شکم. و بادی که در پهلو مردم پدید آید. و ورم دورنی پهلو. و اختلاج و جهدیگی رگ.

**شوصر** (cavsar) ۱. ع. بره آمو و آموی جوان و توانا که هنوز شاخ دریاورده باشد.

**شوصلة** (cavsalat) م. ع. **شوصل شوصلة**: خوردگیه شاملی را.

**شوط** (cavt) ۱. ع. گشت. و تاز و دو. و سیر. و گرداگرد دور. ج: اشواط. **یق**: طاف با لیبیت سبعة اشواط یعنی طواف کرد خانه او هفت گشت یعنی از حجر بجر. و نیز شوط: بستنی نزدیک احد. و فضائی مابین دو پشته از زمین که راهی دارد برای عبور مردم و برای آب برداشتن و مسافت آن اندازه آواز شخصی است که صدا کند. ج: شیطا. و **شوط باطل**: گرد آفتاب که از روزنه خانه نماید. و **شوط براح**: شغال.

**شوع** (cav') ۱. ع. بچه دویم که در میانه آن و بچه اول دیگری زاده شده باشد. **یق**: **هذا شوع هذا** ای ولد بده ولم یولد بینهما شیء.

**شوع** (cav') م. ع. **شوع راسه شوعاً** (از باب کرم): ژولیده موی شد سر او.

**شوع** (cu') ص. ع. ج. اشوع و شوعاء.

**شوع** (cu') ۱. ع. دوخت بان و یا بارآن. و گیاهی که در کوه و در زمین نرم روید. **شوعاء** (cav'ā') ص. ع. مؤنث اشوع یعنی زن ژولیده و پریشان موی.

**شوعة** (cu'at) ۱. ع. واحد شوع یعنی یک گیاه که در کوه و در زمین نرم روید. **شوع** (cuq) ۱. پ. پنه و آبه ای که در دست و پا بسبب کاور کردن و راه رفتن پدید آید. و چرکی که بر بدن و جامه نشیند.

**شوع** (cuq) ص. پ. شوخ و گستاخ و بی حیا و بی شرم.

**شوغا** (cavqā) ۱. پ. حصار و سحرهای که ستوران شها در آنها باشند.

**شوغار** (cavqār) و **شوغارہ** (cavqāre) ۱. پ. جای خرویدن چار پیمان در شب.

**شوغار** (cuqār) ۱. پ. زاج سید. **شوگاه** (cav-qāh) ۱. پ. شبکه و جای خرویدن ستور در شب.

**شوغر** (cavqar) ۱. ع. استوار خلقت و سحکم.

**شوغرۃ** (cavqarat) ۱. ع. زنبیل که از برگ خرما سازند.

**شوغه** (cuqe) ۱. پ. آبه ای که در جای از بدن انسان و دیگر حیوانات از کارهای سخت پدید آید.

**شوف** (cavf) ۱. ع. ابراری از چوب و یا سنگ و یا جز آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند. و جلایه فطران بر شتر.

**شوفی** (cavf) م. ع. **شفته شوقاً** (از باب نصر): جلا دادم آن را. و **شفت الجاریة** (مجهول): آرایش داده شد آن دختر.

**شوق** (cavq) ۱. ع. آزمندی نفس و میل خاطر. ج: اشواق.

**شوق** (cavq) م. ع. **شاق الطنب الی الودت شوقاً** (از باب نصر): بسه طنب و یا بیخ و سحکم کرد آنرا. و **شاق اهریة**: بر پای کرد مشک و یا بدبو. و **شاقنی جیها**: برانگخت مرا دوستی آن و بآرزو آورد محبت وی. و **شوق فلاناً**: آرزومند گردان فلان را بآختر.

**شوق** (cavq) ۱. پ. مأخوذ از نازی. و غیت و اشتیاق و خواهش. و مستهای آرزوی نفس و میل خاطر. و **شوق داشتن**: واجب بودن و اشتیاق داشتن.

**شوق** (cuq) ۱. ع. عاشقان. و ج. اشوق.

**شوقب** (cavqab) ۱. ع. مرد طویل و

دراز بالا . و سمفراخ . و یکی از درجوب  
پالان که بدان رسن آویزند .ج: شواب .

**شوقبان** (cavqabâne) - ا . ج . جینه  
تنه دو جوب پالان که بدانها ریسان آویزند .

**شوق درست** (cavq-dorost) - ص . پ .  
صادق در میل و آرزو .

**شوق خوق** (cavq-zavq) - ا . پ .  
خرسندی . و خوشی . و رغبت . و خواهش از  
روی رغبت .

**شوقله** (cavqalal) - م . ع . شوقل  
**شوقله** : بردبار گردید و صاحب حلم شد .

**شوقی** (cavqi) - ص . پ . منسوب بشوق .  
و عاشق .

**شوقیه** (cavqiyyat) - ا . پ . مأخوذ از  
تازی - آب جزء از مکتوب که در آن عرض  
اشتیاق می نمایند .

**شوک** (cavk) - ا . ج . خار .ج: اشواک .و  
**جاء في الشوك والشجر** یعنی در عدد  
بسیار در آمد . و **شجرة ذات شوك** :  
درخت خاردار . و **قنطرة الشوك** : معنی  
دو بنداد و منسوب بدان را شوکی گویند .

**شوک** (cavk) - م . ع . **شاکت الشجرة**  
**شوکا** (از باب نصر) : بسیار خار دار

شد آندوخت . **شاکته الشوكة** : درآمد  
او را خار . و **شکته انا** : درختم او را

بخار ( لازم و مندی ) . و **کذا شاکنی**  
**الشوک** : درآمد خار در بدن من . و

**شکت زیداً بالشوک** : درختم زید را  
بخار . و **شاک شوکا** و **شوکه** ( از

باب سمع ) : قوت و تیزی نمود . و **شیک**  
**الرجل** ( مجهولاً ) : بیمار شری گردید آنمرد .

و **شاک شوکا** : ظاهر شد قوت و قدرت  
او . و **شاک لندی الجارية** : نمایان

شد و پیدا آمد پستان آن دخترک . و **شاک**  
**لحیا البعیر** : دراز شد دندان نغش آنشتر .

و **شاک الراس بعد الحلق** : روئید  
موی سر پس از تراشیدن .

**شوک** (cavk) - ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
خار . و هر چیز سر تیزی . و خشک . و

خس . و گلبن خار دار .  
**شوک** (cuk) - ا . پ . بلفت زند : بازار  
و سوق .

**شوک** (cavek) - ص . ع . **رجل شوک**  
**الصلاح** : مرد با سلاح تیز و چالاک .

**شوکاء** (cavkâ) - ص . ع . چادر درشت  
بافته . و **حلة شوکاء** : جامه درشت که

درشتی آن از نوی باشد .  
**شوکار** (cav-kâr) - ا . پ . دزد شب  
و شکار .

**شوکه** (cavkat) - ا . ع . واحد شوک  
یعنی یک خار . و نیز شوکه : سلاح و

تیزی آن . و تیزی هر چیزی . و شدت و سختی  
جنگ . و قوت و قدرت . و جراحت . و بدسگالی

بدشمن . و نوعی اژیمازی . و جدوی . و شری .  
و سرخسکه بر اندام پدید آید . و ایزاری

مربافتگان را که بوی جامه را هموار کنند  
و آهار بر تار جامه مالند . و نیش آردم .

و نام زنی . و **شوکه البعیر** : اشتر  
خار . و **شوکه البیضاء** : نوعی از باد

آورد . و **شوکه الکتان** : گل ولایتی که در  
آن خار خرما را نصب کنند و بگذارند تا خشک

شود و بدان کتان را از کتان ریزه خالص نمایند .  
**شوکه** (cavkat) - ص . ع . **شجرة**  
**شوکه** : درخت خارناک .

**شوکه** (cavkat) - م . ع . **شاک شوکا**  
و **شوکه** - م . ر . شوک .

**شوکت** (cavkat) - ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
جاء و مرتبت و جلالت و هیبت و فرووقار

و عظمت و حمیت و بزرگواری و جلال .  
و نفرت و تکبر .

**شوکت** (cavkat) - ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
جاء و مرتبت و جلالت و هیبت و فرووقار

و عظمت و حمیت و بزرگواری و جلال .  
و نفرت و تکبر .

**شوکیج** (cavkab) - ع . ج . شوکه .  
**شوکه** (cavkabat) - ا . ع . در کلان

بسته شده که در آن دروازه خرد باز شود .  
ج: شوکیج .

**شوکران** (cavkorân) - ا . پ . گیاهی  
زهردار و سمی از طایفه چتری شبیه جعفری

و اعالی آله سمی از این گیاه استخراج میکردند  
و آنرا جهت هلاکت مجرمین بکار می بردند و

گسریند سقراط از خوردن این سم بهلاکت  
رسید و این گیاه که مانند جعفری است در باغها

بخودی خود میروید و از آن تمیز داده میشود  
باینکه رنگ آن سبز تیره است و دارای بوی

مهری است و گل آن سفید بر خلاف گل  
جعفری که زرد میباشد .

**شوکل** (cukak) و **شوکل** (cukal)  
ا . پ . بادیه دوک .

**شوکل** (cavkal) - ا . ع . سیاه پیاده . و  
میننه و یا میسره از سیاه . و ناحیه و کرانه .

و نوعی از خاکوه عسجه نیز گویند .  
**شوکه** (cuke) - ا . پ . ناوچه آهنی که

زرد و سیم گداخته در آن ریزند و شوشه  
سازند .

**شوگ** (cug) - ا . پ . قسمی از گیاه سمی  
و زهردار که شوکران نیز گویند .

**شوگا** (cav-gâ) و **شوگاه** (cav-gâh)  
ا . پ . شبکه و جای خوابیدن ستور دو شب .

**شوگان** (cavegân) - پ . ج . شوه  
یعنی اسباب .

**شوگون** (cugun) - ا . پ . شگون و فال  
نیک و مبارک .

**شول** (cavi) - ا . ع . آب اندک و باقی مانده  
درین مشک و جز آن . و مرد سبک چالاک

در هر کاری . و سبک از هر چیزی .ج: اشوال .  
و نیز شول : ج . شائعه .

**شول** (cavi) - م . ع . **شالت الناقه**

سودا و بیضا .

**شوم** (cum) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بدین و نحس و منحوس و بد قال، و بیخبل و لثیم .

**شومارمند** (cum-ramend) ص. پ. - بلندترند: گریان و زاری کتان .

**شومال** (cumal) ا. پ. - نفع و فایده و سودا . و ابزاری که بدان پارچه ها را مهره کرده جلا میدهند .

**شوم بخت** (cum-baxt) ص. پ. - بد بخت .

**شومه** (cumet) ا. ع. - غرور و تکبر . حرص و آز .

**شوم تی** (cum-tan) ص. پ. - بدین و منحوس . و مکروه .

**شومخ** (cumax) ص. پ. - بدین و بد قال و بدشگون .

**شومخ** (cavmax) و (cavmex) و (cavmox) و (cumex) ا. پ. - گیاهی از طایفه چتری که جعفری نیز گویند .

**شومز** (cumez) ا. پ. - زمینی که برای کشت آماده کرده باشند .

**شومستان** (cumeštan) ا. پ. - نام قلعه و حساری در ترکستان .

**شوم طبع** (cum-tab') ص. پ. - بد طبیعت و منحوس و بدسرشت .

**شوم قدم** (cum-qadam) ص. پ. - بدین . و بدقال و بدشگون .

**شومل** (cumml) ا. ع. - شمال ضد جنوب .

**شوم مزاج** (cum-mezaj) ص. پ. - طمکاز و بیخبل و لثیم .

**شومن** (cumen) و (etumen) ا. پ. - بلندترند: پیشانی .

**شومی** (co'mā) ا. ع. - چپ ضد یعنی .

رنگدمد و مردم برنگی در آید .

**شولک** (culak) ا. پ. - اسب جلد و تند و تیز رفتار . و نام اسب سفندیار . و باد ریهٔ دوك .

**شولم** (cavlam) ا. ع. - گندم دیوانه .

**شولمن** (culman) ا. پ. - بلندترند: دوزخ و جهنم .

**شوله** (cavle) ا. پ. - مزبله و زبیل دان و جاتی که خاکرویه و خلاشه در آن میزنند . و جاتی که حمامی سوخت و سرگین در آنجا خشک کند . و لغت جاهه یعنی يك توب پارچه . و تیر شهاب . و نام یکی از منازل قمر .

**شولی** (culi) ا. پ. - نام یکی از زبانهای پارسی .

**شولیدن** (culidan) ف. ل. پ. - دردم شدن و پریشان گشتن . و حیران و پریشان خاطر نشستن . و تردید داشتن . و درمانده گردیدن . و اندیشهٔ بسیار داشتن .

**شولیده** (culide) ص. پ. - پریشان شده و دردم گفته و زولیده .

**شولیده** (culide) ا. پ. - خاقهٔ خراب . و اصطبل .

**شوم** (co'm) ا. ع. - بدی . و بدقالی . و شر . و شران سیاه . و **شوم المرأة** :

بسیاری مهر زن و پر مدعانی آن و نافرمانی آن از شوهر و بسیاری نمودن و مؤنت آن . و

**شوم الدابة** : سرکی ستود و پشت ندادن برای بار کردن و سوار شدن و بسیاری غنهای آن . و **شوم الدار** : تنگی فضای خانه . و بدی و شرارت همسایگان . و بسیاری عیب همسایگان .

**شوم** (co'm) ص. ع. - رجل **شوم** : مرد بدقال و شوم .

**شوم** (cum) ا. ع. - سیاهان . یق. **بنات المخاض شومها و حضارها** ای

**بذنبهاشولا و شولاناً** (از باب نصر) :

برداشت آماده شتردم را و بلند کرده آترا . و **شال الذنب** : بلند و درواشد آن دم (لازم و متعدی) . و **شال بالحجر** : برداشت سنگترا . و **شالت نعامته** : سبک شدو آرام

گرفت پس از خشم . و مرد . و **شالت نعامه القوم** : رفتند آن گروه و خالی شد جای ایشان و یا پراکنده و مختلف شد سخن آن گروه و یا رفت عزت و غلبهٔ آن گروه . و

**شال المیزان** : بر آمد يك پله ترازور . و **شال یده** : بلند کرد و برداشت دست خود را . و نیز شول : برداشتن سیور .

**شول** (cul) ا. پ. - دید و دانست . و نام طایفه و گروهی .

**شول** (cavel) ص. ع. - **رجل شول** : مرد سبک و چالاک در کار خدمت و حاجت و در کار شتاب .

**شول** (covval) ج. ع. - شائل . **شولا** (cavla) ا. پ. - خرقةٔ درویشان . **شولان** (cavlān) ا. پ. - کندن .

**شولان** (cavalān) م. ع. - **شال شولا** و **شولاناً** . مر. شول .

**شوله** (cavlet) ا. ع. - دم کزدم و یانیش آن که در او بلند باشد . و زن گول و احمق . و نام دو ستاره از منازل قمر که منزل نوزدم آن باشند و آنها را حمة القرب نیز گویند . و نام اسی . و نام زنی گول . و نام عدوان کانت

تصح لوالها فتعود نصحتها و بالا بلهم لهماحقها و از این جهت است که بشخص ناصح گول میگویند : **انت شوله الناصحة** .

**شوله** (cavelet) ا. ع. - از اعلام کزدم است .

**شولقی** (cavlaqiyy) ص. ع. - کسی که شیرینی جوید و دوست داشته باشد آترا .

**شولک** (cavlak) ا. پ. - مرغی که مخیر

**شوهاء** (cavhá') م. ع. - زن زشت  
 ترش روی . و زن نیکو روی . و زن شوم  
 نامبارک . و مادبان دراز نیکو منظر . و مادبان  
 گشاده دهان گشاده منخرین . و مادبان تنگ  
 دهان . و زنی که بزودی چشم زخم رساند .  
 ج : شوه .

**شوهب** (cavhab) ا.ع. - خاریشت . و  
 خاریشت ز .

**شوهه** (cavhat) م. ع. - شاه شوهأ  
 و شوهه . م.ر. شوه .

**شوهه** (cuhat) ا.ع. - دوری و بد .

**شوهر** (cavbar) ا.پ. - مردی که  
 زناشویی کرده و زن گرفته باشد و زوج و شوی .

**شوهر دار** (cavbar-dár) م.پ. -  
 زنیکه زناشویی کرده باشد و دلوای جفت و  
 و شوهر کرده .

**شوهر کش** (cavbar-koc) م.پ. -  
 زنیکه شوی خود را کشته باشد .

**شوهر نارسیده** (cavbar-nâ-raside) م.پ. -  
 زن شوی ناکرده و باکره و دوشیزه .

**شوهره** (covhere) ا.پ. - زمین شیار  
 کرده . و داربست تاک .

**شوهن** (cuhân) ا.پ. - کج و سسم .

**شوهریر** (cavhair) ا.پ. - ملاحظه . و  
 نگاه . و نظر .

**شوهریره** (cuhire) ا.پ. - زمین مہیا  
 کرده شده برای زراعت . و دار بست تاک .

**شوهین** (cuhin) ا.پ. - اسفنج .

**شوهیه** (cuhih) ا.پ. - زمین آماده شده  
 برای زراعت .

**شوی** (cuy) ا.پ. - شوهر و زوج .

**شوی** (cuy) م.پ. - شوینده و آنکه  
 چیزی را شستووی بکند . و **وخت شوی** ;  
 کبکه جامه بشوید

**شوی** (cavi) ا.پ. - پیراهن و قمیص .

**شونوز** (co'nuz) ا.ع. - شونیز و  
 سیاهدانه .

**شونوج** (cunij) ا.پ. - زمین مہیاشده  
 برای زراعت .

**شونیز** (cuniz) ا.پ. - دانه سیاه و خوشبوکه  
 بروی خمیر نان باشند و سیاهدانه نیز گویند  
 و بنامی حبس السوداء . و زمین شیار کرده  
 آماده جهت زراعت . و زارع و برزگر .

**شونیز** (cuniz) ا.ع. - مأخوذ از پارس .  
 سیاهدانه .

**شونیزیه** (cuniziviyat) ا.ع. - مقبره  
 صلحا در بغداد .

**شونیزیه** (cunizivye) ا.پ. - نام  
 مسجیدی .

**شونون** (co'un) ع.ج. - شان .

**شونون** (co'un) و **شونونات** (co'unât)  
 ا.پ. - مأخوذ از تازی - جاه و جلال و مرتبه .  
 و مرتبه ها .

**شوه** (cuh) م.ع.ج. - اشوه و شوهاه .

**شوه** (cavh) م.ع. - شاه و **شاه و جهه**  
**شوہا** و **شوہه** (از باب نصر) : زشت شد  
 روی آن . و **شاه فلاناً** : ترسانید فلان را .  
 و **شاهه بالین** : چشم بدرسانید آنرا . و  
 حسد یرد . و **شاهت نفس الی کذا** :  
 آرز شد دل او بسوی آن و نگر بست . و  
**شاه زیداً** : رشک برد برزید .

**شوه** (cavah) م.ع. - **شاه و جهه**  
**شوہا** (از باب سمع) : زلمت گردید روی آن .

**شوه** (cavah) ا.ع. - درازی گردن . و  
 کوتاهی گردن . و زود چشم زخم رسانیدن  
 چیزی .

**شوه** (cavah) ا.پ. - شیه که سنگی است  
 سیاه و سبک . و عقیق .

**شوه** (cave) ا.پ. - سبب و باعث و  
 موجب و ماده .

**شومی** (cumi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 نحوست و بدبختی و بدفالی . و بدی و شرارت .  
 و **شومی نفس** : شرارت نفس .

**شومیّت** (cumiyyat) ا.پ. - مأخوذ  
 از تازی - نحوست .

**شومیر** (cavmir) و **شومیز** (carmiz)  
 ا.پ. - زارع و برزگر .

**شومیر** (cumir) و **شومیز** (cumiz)  
 ا.پ. - زمین شیار کرده و آماده شده برای  
 زراعت . و **شومیز گردن** : شیار کردن .

**شومیز یلان** (cumizidan) م.پ. -  
 شیار کردن زمین . و زراعت نمودن .

**شومین** (cumina) و (covmin) ا.پ. -  
 اسفنج .

**شون** (cun) ا.پ. - تریز پیراهن .

**شون** (co'un) ع.ج. - شان .

**شونه** (cavnat) ا.ع. - زن گول . و جای  
 غله نهند . و مرکب آماده جهاد در دیبا . ج. شوانی .

**شوند** (cavand) ا.پ. - باعث و سبب و  
 موجب . و ماده هر چیزی . ج. شوندان .

**شوندا** (cavandâ) م.پ. - شتوا . و  
 شونده و مستع .

**شوندان** (cavandân) م.پ. ج. شوند .

**شوندان** (cavandar) ا.پ. - چندند .  
 و زردک و گزر .

**شوندگان** (cavandegân) م.ج. -  
 شونده یعنی موجودات .

**شونده** (cavande) ا.پ. - هر چیزی که  
 وجود دارد و موجود باشد . ج. شوندگان .

**شونت** (cinnest) ا.پ. - فسون . و چاره  
 و علاج .

**شونق** (cavneq) ا.ع. - مأخوذ از شونک  
 پاریسی و بمعنی آن .

**شونک** (cavnek) ا.پ. - اسب دم سیاه  
 چهار دست و پا سید .



**شوی** (cevi) ۱. پ. شوید و شبت . و دغلیز و دالان خرد و کوچک .

**شوی** (covi) ۱. پ. نشاسته . و آمار . و شوربائی که بروی پارچه هائی که می بایند می مالند . و سریش .

**شوی** (cava) ۱. ع. کارهیل . و اندکاز هر چیزی . و ستورزیره . و اطراف . و هر چیزی که مقل نباشد مانند قوادم دست و پاوقف سر و پوست سر . و نیز شوی : سرودستا و باهای از مردم . و یق : **رماه فاشواه** : اصاب شواه ولم صب مقله . و یق ایضاً : **لا تئوی و لکن قتل** . و قرهلم : **اطعمهم الثوی** یعنی باچه طعام داد ایشان را .

**شوی** (cavā) ۱. ع. ج . شواة . و ج . شاة و یا شاء .

**شوی** (caviyy) ص. ع . بریان شده . و **عوی شوی** : لکتت کتندة درسخن . **شوی** (covayy) ۱. ع. مصغرشویء : جسم کوچک و چیز کوچک .

**شویانیدن** (cuyānidan) ف. م . پ . شونیدن کنانیدن و شستن فرمودن .

**شویة** (caviyyat) ۱. ع. بقية قوم هلاك شده . ج : شویا .

**شویت** (cevit) ۱. پ. شبت .

**شویئی** (covaysiyy) ۱. ع. قسی از خرما .

**شویخ** (covayx) ۱. ع. مصغرشویخ پیر مرد کوچک و شیخ کوچک .

**شوید** (cevid) ۱. پ. شبت .

**شوی دیده** (cuy-dide) ص . پ . شوهر کرده وزن بیره .

**شوئیست** (cavist) ۱. پ. پرا کندگی و پریشانی .

**شویر** (covay'er) ۱. ع . پستتر از شاعر . و شاعر کوچک .

**شویکة** (covaykat) ۱. ع. خار خرد و کوچک . و نوعی از شتر .

**شویکة ابراهیم** (covaykeye-ebrahim) ۱. پ. یکنوع گیاهی آبی که همیشه سیزاست . **شوویلا** (covila) ۱. پ. بومادران . و بی و سفرجل .

**شوویله** (covile) ۱. پ. مزبله و یزیدیل دان .

**شوی مال** (cuy-māl) ۱. پ . کسی که آتش و آمار و نار جابه ای که می بایند میمالند . و چرخي که بدان پارچه هارا آمار میدهند .

**شویندگی** (cuyandagi) ۱. پ. غللو شستوی . و **شویندگی کردن** : شستن و غسل دادن .

**شوینده** (cuvande) ۱. پ . شستوی کتنده و غسل دهنده .

**شویه** (cuye) ۱. پ. غل و شستوی . و **پاشویه** : شستوی باها . و هر چیزی که بدان یاها را شویند . و هم چنین است **روی شویه** .

**شویة** (covayhat) ۱. ع. مصغرشاقو یا شامة : گوبند خرد .

**شویدن** (cuyidan) ف. م . پ. شستن و غسل دادن .

**شه** (cah) ۱. پ. شاه و پادشاه . و اصل . و خداوند . و بزرگ . و داماد . و منع و ممانعت

خند و رخصت و رضا . و در بازی شطرنج کت نسبت پشاه حریف که حریف ناچار گردد شاه را از جای خود حرکت دهد . و **شه حجله** :

**آتاب** . و **شه خاور** : نیز آتاب . و **شه**

**نیمروز** : آدم پدر ما مردمان . و آنحضرت صلیا علیه و آله . و رستم دستان . و آتاب . و دل آمی .

**شه** (cah) ص . پ . پره . و سیر و سیرگفته .

و در صورتیکه مرکب باشد هر چیزی که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود

بزرگتر و ممتاز بود ، مانند **شه زور** یعنی توانا و قوی و دلیر و دلار و قادر و زور آورو

بهادر و بهلران . و **شه سوار** : کبکه در سواری چابک و آزموده بود و چابک سوار .

**شه** (coh) پ . کلمة غیر موصول که در نفرت و کراهت استعمال کنند . و تفرین و لعنت و ملامت و سرزنشی که بر کسی وارد نمایند و انگشتها را باز کرده بجانب وی اشاره کنند .

**شها** (cahā) پ . کلمة خطاب یعنی ای شاه . **شها** (cahā) م. ف. پ . شایسته و سزاوار .

**شهاب** (cahāh) ۱. پ . عصبر کاج کاجیره که مایعی است سرخ .

**شهاب** (cahāb) ۱. ع . شیر تئک که در تئک آن آب باشد .

**شهاب** (cahāb) ۱. ع. درخش آتش . و پاره از آتش . و درخش هر چیز سید بالا برآمده . و مرد رسای در کارها . ج : شهب و مشهبان و شهبان و اشهب . و نیز شهاب :

ستاره روشن . و هر يك از سه شب وسط هر ماه . ج : شهب . و **بنوشهاب** : گروهی

از نازیبان یمن . و **شهاب ثاقب** : شمة افروخته . و **فلان شهاب الحرب** : فلان

آزموده است در اعمال جنگ .

**شهاب** (cahāb) ۱. پ . مأخوذ از تازی . ستاره درخشان . و شطهای که در شب

مانند ستاره درخشان ساقط میگردد و آنرا نیز شهاب و شخانه و شوله و شمله نیز گویند . و

شمله . و درخش هر چیزی مانند شمله . و هر چیز تند و تیز و چالاک و درگذرنده .

**شهابة** (cohābat) ۱. ع. شیرتئک که در تئک آن آب باشد .

**شهابر** (cahāber) ع. ج. شهبارة .

سرما و برگردانید گرفته آرا - **شهبأ السنة**  
**اقوم**: لاغر و بی علف گردانید سال مواش  
آقوم را و هلاک ساخت آنها را .

**شهب (cobb)** ا.ع. - سیدی برسیامی غالب  
آمده . و نام موضی .

**شهب (cohb)** ص.ع.ج. - اشهب و شهباء .

**شهب (cahab)** ا.ع. - سیدی برسیامی  
غالب آمده .

**شهب (cahab)** م.ع. - **شهب شهبأ**  
( از باب سمع و کرم ) : غالب آمد سیدی  
برسیامی .

**شهب (cobob)** ا.ع. - ستاره های روشن .  
و سه شب از وسط هرماه ( واحد : آن شهاب ) .

و نیز شهب : ج. - شهاب .

**شهبأ (cahbā)** ا.ب. - مأخوذ از نازی .  
استر خاکتری رنگ مایل بسیامی . و استر  
سرکن گاز گرفته لگدن .

**شهباء (cahbā')** ص.ع. - **معز شهباء** :  
بر سید بسیامی آبیخته . و **کتیبه شهباء** :

لشکران گران سلاح - و **غرة شهباء** : سیدی  
پیشانی اسب که دروی چندین موی سیاه و یا

و تگ دیگر باشد . و **سنة شهباء** : سال قحط  
که سیزمباران نداشته باشد . و **لیلة شهباء** :

شب با باد سرد .

**شهباء (cahbā')** ا.ع. نام اسبی .

**شهبأرو (cah-bāru)** ا.ب. - برج قلعه .  
و خندق که گرداگرد شهر و یا قلعه باشد .

**شهبأز (cah-bāz)** ا.ب. - بزرگترین اقسام  
بازهای شکاری . و جوانمرد پاک زاد اصیل .

و بسیامی چادر و دلیر . و جوان با شرافت . و  
**شهبأز بلند پرواز** : بازی که در پرواز

بسیار بالا میرود .

**شهبأل (cah-bāl)** ا.ب. - بزرگترین پرهای  
بال پرندگان .

**شهبأل (cah-bāl)** و **شهبأله**

**شهادت نامه (cehādat-nāme)** ا.  
ب. - تصدیق نامه .

**شهار (cehār)** م.ع. - **شاهره مشاهرة**  
و **شهارآ** : ماهیانه کرد آنرا .

**شهارو (cahāru)** ا.ب. - حوض و آبگیر .  
و هاون و جوغن .

**شهاق (cohāq)** م.ع. - **شهو ق شهبأ**  
و **شهاقا** و **تشهاقا** ( از باب فتح و ضرب  
و سمع ) : گردانید گریه را دو سینه خود . و

**شھقت عین الناظر علیه** : رسید آنرا  
چشم زخم . و **شھق الحمار** ( از باب

فتح و ضرب ) : بانسگ کرد آن خر . مر .  
شھق .

**شھام (cahām)** ا.ع. - غول یابانی .  
**شھام (cehām)** ع.ج. - نهم .

**شھامة (cahāmat)** م.ع. - **شھم**  
**القرس شھامة** ( از باب کرم ) : تیزرو  
و توانا گردید آن اسب . و نیز **شھامة** : نیز

خاطر و جلاک شدن . ب.ق. **شھم الرجل**  
**شھامة** .

**شھامت (cehāmat)** ا.ب. - مأخوذ  
از نازی . جوانمردی و سخاوت و شرافت و  
بلندی همت . و شجاعت و دلیری و بی باکی و

جرات . و فراست و هوشیاری . و **جلاکی**  
در کارها و جلدی . و عجله و شتابی .

**شھامت اندیش (cehāmat-andic)**  
ص.ب. - جوانمرد و بلند اندیش و بلند همت .

**شھانه (cahāne)** ص.ب. - شاهانه و منسوب  
پادشاه .

**شھاوی (cahāva)** ع.ج. - شھوان و  
شھوی و شھرائی .

**شھب (cahb)** ا.ع. - کومی که بالای آن  
برف باریده باشد .

**شھب (cahb)** م.ع. - **شھبه الحرو والرید**  
**شھبأ** ( از باب فتح ) : سوخت آنرا گرما و

**شھاجر (cahājer)** ا.ع. - نوعی از مرغ  
مردار خوار .

**شھاد (cahād)** ا.ب. - هر چیز منع کرده  
شده و نام شروع و ناسحق .

**شھاد (cehād)** ع.ج. - **شھد و شھد .**  
**شھادات (cahādāt)** ع.ج. - **شھادة** .

**شھادة (cahādāt)** ا.ع. - خبر درست و  
آگاهی قاطع . و اطلاع . و دیدار بطور معاینه خند

غیب . ج. - **شھادات** . و قیل الشھادة ما فداکان  
و اللیب مالم یکن . و کشته شدن در راه خدا .

**شھادة (cahādāt)** م.ع. - **شھد علی**  
**کذا شھادة** ( از باب سمع و کرم ) :

آگاهی یافتن بر آن . و در بعضا قالوا : **شھد الرجل**  
( بکون الهاء ) . و **شھد له بكذا** :

گواهی داد برای او . و ادای شھادت نمود . و  
قولهم : **اشھد بكذا** یعنی قسم بخورم چنین .

و **شھد الله انه لا اله الا هو ای علم الله**  
ان قال الله او کتب الله . و **اشھد ان لا اله**

**الا الله** یعنی میدانم و بیان میکنم که نیست  
خدائی جز خدا .

**شھادت (cehādāt)** ا.ب. - مأخوذ از  
نازی . گواهی . و آگاهی درست و بطور یقین .

و حضور . و تصدیق . و کشته شدن در راه خدا .  
و **انگشت شھادت** : انگشت سیاه . و

**عالم شھادت** : عالم ظاهر و آشکار خند  
عالم غیب . و **کلمة شھادت** : کلمه یقین

لا اله الا الله و محمد رسول الله صلی الله علیه  
و آله . و **شھادت دادن** : گواهی دادن و

تصدیق کردن . و دانا بودن . و **شھادت سر**  
**بسته** : گواهی محقق و از روی راستی و

درستی و بدون شبهه . و **شھادت یافتن** :  
شھد شدن و کشته شدن در راه خدا .

**شھادت زار (cehādāt-zār)** و  
**شھادت گاه (cehādāt-gāh)** ا.ب. -

تلنگاه

<p><b>شهدان</b> (cahdān) ا. ب. نام جانی . و نام کوهی .</p>	<p><b>شهار</b> (cah-tār) ا. ب. اولین تار-سازها . و تار بیم. و تارگنده .</p>	<p><b>شهبان</b> (cah-bān) ا. ب. ساقدوش یعنی کبکچه بقد و بالا و سال با داماد برابر باشد و وی داماند داماد آرات کرده و با او بخانه عروس میرند .</p>
<p><b>شهدانج</b> (cahdnānj) ا. ب. مأخوذ از شهدانه فارسی و بمعنی آن .</p>	<p><b>شهرج</b> (cahtaraj) ا. ب. ع. - مأخوذ از شاهتره فارسی و بمعنی آن .</p>	<p><b>شهبان</b> (cehbān) ع. ج. و (cokhbān) شهاب .</p>
<p><b>شهدانه</b> (cah-dāne) ا. ب. شاهدانه و تخم کبک . و مروارید بزرگ و قیس . و بزرگترین دانه‌های سیب . و مصطکی .</p>	<p><b>شهنوت</b> (cah-tut) ا. ب. شاموت شه جان (cah-jān) ا. ب. شهر مرو که شاهجان نیز گویند .</p>	<p><b>شهبان</b> (cahabān) ا. ب. ع. نام درختی . <b>شهبه</b> (cohbāt) ا. ب. ع. سیدی مایل بسپاهی غالب آمده . و سیدی مایل بسپاهی .</p>
<p><b>شهد پروو</b> (cahd-parvar) ص. ب. هر چیز پرورده شده دوعل . و هر چیز خوش مزه و لذیذ .</p>	<p><b>شهجه</b> (cahjabat) م. ع. <b>شهجب</b> <b>الامر شهجه</b> : درهم شد آن کار و مشبه و مخلوط گردید .</p>	<p><b>شهد</b> (cah-bad) ا. ب. لشکر کش و سالار لشکر .</p>
<p><b>شهده</b> (cahdāt) ا. ب. يك قطعه ازعل بیا موم .</p>	<p><b>شهجال</b> (cah-ǧāl) ا. ب. ب. بامصاح شطنج: شاه را گویند در صورتیکه فرد باشد و بتواند حرکت کند .</p>	<p><b>شهر</b> (cahbar) ا. ب. ع. سبزو بزرگ . و <b>رجل شهر</b> : مرد سر بزرگ . و قبل <b>رجل شهر</b> : مرد پیر . و قبل لایوصف به الرجال .</p>
<p><b>شهدو</b> (cahder) ا. ب. ع. مرد کلان صاحب رفاه و دولت مند . و پسری که از سه تا شش سالگی برقرار آید . بقی : <b>غلام شهدر</b> .</p>	<p><b>شهد</b> (cahd) ا. ب. ع. انگبین و عدل . و عدل باموم . ج : شهد .</p>	<p><b>شهره</b> (cahbarat) ص. ع. <b>اهراه</b> <b>شهره</b> : زن کلانسال که اندک قوتی در آن باقی مانده باشد . و زن گنده پیر فانی . ج : شهایر .</p>
<p><b>شهده</b> (cahdarāt) ص. ع. دختری که از سه تا شش سالگی برقرار آید . بقی : <b>جاریه</b> <b>شهده</b> .</p>	<p><b>شهد</b> (cahd) ا. ب. ب. - مأخوذ از تازی . عدل و انگبین . و شیرینی . و هر چیز شیرین . و <b>شهد آهیز</b> : شیرین و مخلوط با شیرینی . و <b>کلام شهد آمیز</b> : کلام ضحیح . و <b>شهد</b> <b>فائق</b> : عدل خالص .</p>	<p><b>شهره</b> (cahbarat) م. ع. <b>شهر</b> <b>دبر البعیر شهره</b> : مایل بسیدی گشت ریش پشت آن شتر . و <b>شهر فلان لکذا</b> : آماده گریستن گردید فلان .</p>
<p><b>شهده</b> (cahderat) م. ع. <b>شهدر</b> <b>الجاریه والغلام شهده و شهدار</b> : بجنبتش و رفتار آمد آن جاریه و غلام دو ماین سه تا شش سالگی .</p>	<p><b>شهد</b> (cohd) ا. ب. ع. انگبین و عدل . و عدل باموم . ج : شهد . <b>شهد</b> (cohhad) ع. ج. شاهد . <b>شهدا</b> (cohadā) ا. ب. ب. - مأخوذ از تازی - شهدان و کسانی که در راه خدا کشته شدند .</p>	<p><b>شهری</b> (cahbhari) ا. ب. عبرت . <b>شهبوط</b> (cah-balut) ا. ب. ب. شاه بلوط .</p>
<p><b>شهدهک</b> (cahdak) ا. ب. مصغر شهده . و خوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . و لذت جماع . و محل جماع .</p>	<p><b>شهداء</b> (cohadā) ع. ج. شهد . <b>شهداب</b> (cahd-āb) ا. ب. ماء العسل . <b>شهدار</b> (cehdār) م. ع. <b>شهدر</b> <b>شهده</b> و <b>شهدار</b> آ مر . شهده .</p>	<p><b>شهیندر</b> (cah-bandar) ا. ب. رئیس سوداگران و بازرگانان . و بندر آزاد . و گمرک خانه . و رئیس گمرکخانه .</p>
<p><b>شه دو پاس</b> (cahe-du-pās) ا. ب. ب. آنحضرت صلواته علیه و آله . و آدم پدر ما مردمان . و آفتاب . و دل و قلب .</p>	<p><b>شهداب</b> (cahd-āb) ا. ب. ماء العسل . <b>شهدار</b> (cehdār) م. ع. <b>شهدر</b> <b>شهده</b> و <b>شهدار</b> آ مر . شهده .</p>	<p><b>شهیت</b> (cah-bayt) ا. ب. آخرین بیت از هر غزل و تنزل .</p>
<p><b>شه دیوار</b> (cah-divār) ا. ب. دیوار بلندی که محوطه‌ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .</p> <p><b>شهذره</b> (cehbzarat) ع. ا. ب. <b>پلید</b> زبان سخن چین . و پلید کار که میان مردم فساد انگیزد . و کوتاه بالا درشت . و سخنی و عطف دوسیر .</p>	<p><b>شهذره</b> (cehdārat) ا. ب. ع. <b>پلید</b> زبان سخن چین و پلید کار که میان مردم فساد انگیزد . و کوتاه بالا درشت .</p>	<p><b>شهر</b> (cah-par) ا. ب. بزرگترین بره‌ای بال برندگان . <b>شه پیل</b> (cah-pil) ا. ب. بامصاح شطنج رخی که در قطعه باشد .</p>

**شهر (cahr)** ۱. پ. مدینه بلد و اجتماع خانه های بسیار و عمارات یشمار که مردمان در آنها سکنی می کنند در صورتیکه بزرگتر از قبه و قریه و ده باشد .

**شهر (cahr)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ماه . و **شهر خدا** : ماه رجب .

**شهر (cahr)** ۱. ع. عالم و دانا. و تراشهای ناخن مانند . و ماه . و ماه تو و یا وقتی که آنگار گردد و قریب بکمال رسد . و بکماه : ج . اشهر و شهرور .

**شهر (cahr)** ۲. ع. **شهر شهر** آرد **شهره** . مر . شهره

**شهر آرای (cahr-āray)** ۱. پ. آرایش کننده شهر . و آرایش شهر

**شهر آزاد (cahr-āzād)** و **شهر آزادیه (cahr-āzādiye)** ۱. پ. نام شهری .

**شهر آشوب (cahr-āshub)** ۱. پ. کسی که در حسن و جمال قته و آشوبنده شهری باشد . و مشحوق .

**شهران گراز (cahrān-gorāz)** ۱. پ. نام جانور یا جانوری .

**شهر اه (cahr-rāb)** ۱. پ. شاره و جانده عام و جانده وسیع بزرگ .

**شهر ب (cahrab)** ۱. ع. مردکلانسالو شنج

**شهر بابک (cahr-bābak)** ۱. پ. شهری در کرمان .

**شهر بابکی (cahr-bābaki)** ۱. پ. قسمی از فیروزه .

**شهر باز (cahr-bāz)** ۱. پ. رود آتویه .

**شهر باش (cahr-bāc)** ۱. پ. ساکن در شهر و شهری .

**شهر بانو (cahr-bānu)** ۱. پ. نام دختر پردگره پادشاه ساسانی و مادر حضرت

علی بن الحسین امام زین العابدین . و **شهر بانو ارم** : خواهر گیزن رستم .

**شهر به (cahrabat)** ۱. ع. - حوضچه در زیر خرمان . و عجزه وزن کلانسال .

**شهر بشهر (cahr-be-cahr)** ۱. پ. از شهری بشهری و از محلی بسحلی .

**شهر بند (cahr-band)** ۱. پ. باروی شهر و حصار شهر . و زندان . و محبوس .

**شهر پناه (cahr-panāh)** ۱. پ. باروی و حصاری که دور شهر برای محافظت آن بنا کنند . و استحکاماتی که در اطراف حصار قلعه بر پا نمایند .

**شهره (cohrat)** ۱. ع. انتشار چیزی . و وضوح امری .

**شهره (cohrat)** ۲. ع. **شهره شهر** آرد و **شهره** ( از باب فتح ) : آنگار کرد آزا . و شهر سیفه : بر کفشد شمشیر خود را از نیام . و نیز **شهره** : آنگار شدن چیزی خواه بزشتی و رسوائی بود و یا بدون آن .

**شهرت (cohrat)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - اشتهار . و توان تری و نیکامی . و آرازه . و مدد و بد نامی و رسوائی . و هر چیزی از خوبی و یا بدی که همه کس آزا دانسته باشد . و شیوع . و غیر فاحش و شایع . و اعلام . و **شهرت گردن** : شایع شدن و مشهور گردیدن . و نیک نام گشتن و یا بد نام و رسوا شدن . و **شهرت یافتن** : فاش شدن . و نیکام شدن . و مشهور گردیدن .

**شهر تاش (cahr-tāc)** ۱. پ. هم شهری و هر دو نفر که از اهل یک شهر باشند .

**شهرت گزین (cohrat-gozin)** ۱. پ. تلاش کننده نیک نامی .

**شهر خا (cahr-roxā)** ۱. پ. یکی از اصطلاحات شطرنج بازان .

**شهر دار (cahr-dār)** ۱. پ. سیاه

و کسی که سید بطور میکند .

**شهر روا (cahr-ravā)** ۱. پ. فرسوسیم رایج و سره نقیض شهر روا .

**شهر زور (cahr-zur)** ۱. پ. نام شهری نزدیک بابل بنا کرده زور پسر سحناک .

**شهر سبز (cahr-sabz)** ۱. پ. نام شهری نزدیک سمرقند که شهرکش نیز گویند .

**شهرستان (cahrstān)** ۱. پ. حصاری که بر دور شهر بزرگ کنند . و مردم شهری اهل شهر .

**شهرستان (cahr-setān)** ۱. پ. مظهر و فاتح شهر ها و از القاب پادشاهان است .

**شهر غریب (cahr-qarib)** ۱. پ. بیگانه و اجنبی . و مسافر .

**شهر گ (cahr-raq)** ۱. پ. ورید بزرگی در بازو .

**شهر مند (cahr-mand)** ۱. پ. آزمند و حرص و طامع .

**شهر ناز (cahr-nāz)** ۱. پ. نام خواهر جمشید .

**شهر روا (cahr-ravā)** ۱. پ. زر و سیم ناسره که در بلکی رایج و روا و در غیر آن ناروا باشد نقیض شهر روا .

**شهرود (cahr-rud)** ۱. پ. شاهرود و هرود بزرگ . و نام رودی . و نام شهری که شاهرود نیز گویند . و نام تارکنده و تاریم که در سازها بندند . و نام سازی .

**شهر روز (cahr-ruz)** ۱. پ. شاهرود و رود بزرگ .

**شهروزه (cahruze)** ۱. پ. گدائی که هر روزی بر دور یکی از محلات شهر بگردد و گدائی کند .

**شهره (cahr-rab)** ۱. پ. شاره و شارع و راه بزرگ و وسیع .

شهره (cohre) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مشهور و نامدار و نامور. و شهره آفاق و یا شهره عالم : مشهور و نامدار در همه عالم . و شهره دروغ : خبردروغ . و شهره شهر شدن : نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن .	<b>شهره</b> (cohre) ا.ب. - نامور و نامدار و نامور . و شهره آفاق و یا شهره عالم : مشهور و نامدار در همه عالم . و شهره دروغ : خبردروغ . و شهره شهر شدن : نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن .
شهره بند (cohre-band) ص.ب. - نامدار و مشهور و معروف . و مشهور در نیکامی . و کم عمق و سطحی .	<b>شهره بند</b> (cohre-band) ص.ب. - نامدار و مشهور و معروف . و مشهور در نیکامی . و کم عمق و سطحی .
شهری (cahri) ا.ب. - ساکن شهر و اهل شهر . و نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد .	<b>شهری</b> (cahri) ا.ب. - ساکن شهر و اهل شهر . و نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد .
شهری (cahri) ص.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بشهر که بمعنی ماه باشد .	<b>شهری</b> (cahri) ص.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بشهر که بمعنی ماه باشد .
شهریار (cahr-yār) ا.ب. - بزرگترین پادشاهان عصر . و کلاتر و بزرگ شهر . و آفتاب .	<b>شهریار</b> (cahr-yār) ا.ب. - بزرگترین پادشاهان عصر . و کلاتر و بزرگ شهر . و آفتاب .
شهریاری (cahr-yāri) اوص.ب. - سلطنت و فرمانروائی و پادشاهی . و مملکت . و حکومت . و منسوب بشهریار .	<b>شهریاری</b> (cahr-yāri) اوص.ب. - سلطنت و فرمانروائی و پادشاهی . و مملکت . و حکومت . و منسوب بشهریار .
شهریه (cahriyyat) ا.ع. - نوعی از اسب تاناری .	<b>شهریه</b> (cahriyyat) ا.ع. - نوعی از اسب تاناری .
شهریده (cahrīde) ص.ب. - پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن گشته .	<b>شهریده</b> (cahrīde) ص.ب. - پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن گشته .
شهریور (cahri-var) ا.ب. - نام ماه هشتم از سال شمسی . و روز چهارم از هر ماه شمسی که شهریور نیز گویند .	<b>شهریور</b> (cahri-var) ا.ب. - نام ماه هشتم از سال شمسی . و روز چهارم از هر ماه شمسی که شهریور نیز گویند .
شهریور (cahri-var) ا.ب. - نام ماه هشتم از سال شمسی . و نام روز چهارم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل بر آتش و بر فلزات که تدبیر امور ماه شهریور و روز شهریور بدو تعلق دارد .	<b>شهریور</b> (cahri-var) ا.ب. - نام ماه هشتم از سال شمسی . و نام روز چهارم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل بر آتش و بر فلزات که تدبیر امور ماه شهریور و روز شهریور بدو تعلق دارد .
شهریورگان (cahri-var-gān) ا.ب. - نام روز چهارم از هر ماه شمسی .	<b>شهریورگان</b> (cahri-var-gān) ا.ب. - نام روز چهارم از هر ماه شمسی .
شهرادگان (cah-zādagān) پ.ج. - شهزاده .	<b>شهرادگان</b> (cah-zādagān) پ.ج. - شهزاده .
شهرزاده (cah-zāde) ا.ب. - زاده شاه خواهر پسر باشد و یا دختر . و پسر شاه . و پسر پسر شاه . و برادرزاده شاه .	<b>شهرزاده</b> (cah-zāde) ا.ب. - زاده شاه خواهر پسر باشد و یا دختر . و پسر شاه . و پسر پسر شاه . و برادرزاده شاه .
شهرزود (cahzud) و شهزور (cahzur) ا.ب. - شهر زور که نام شهری در نزدیکی بابل باشد .	<b>شهرزود</b> (cahzud) و <b>شهزور</b> (cahzur) ا.ب. - شهر زور که نام شهری در نزدیکی بابل باشد .
شهزیز (cahziz) و (cobziz) ا.ع. - نوعی از خرما .	<b>شهزیز</b> (cahziz) و (cobziz) ا.ع. - نوعی از خرما .
شهسوار (cah-sovār) ا.ب. - فارس و -وارد لاورد بهادر و پهلوان غازی . و شهسوار دشت ارزن : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و شهسوار فلک : آفتاب . و شهسوار مضمار مغازی : پهلوان میدان جنگ .	<b>شهسوار</b> (cah-sovār) ا.ب. - فارس و -وارد لاورد بهادر و پهلوان غازی . و شهسوار دشت ارزن : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و شهسوار فلک : آفتاب . و شهسوار مضمار مغازی : پهلوان میدان جنگ .
شهسواران (cah-sovārān) پ.ج. - شهسواران . و طبقه شهسواران : گروه سواران غازی .	<b>شهسواران</b> (cah-sovārān) پ.ج. - شهسواران . و طبقه شهسواران : گروه سواران غازی .
شهیق (cahq) م.ع. - شهقت عین الناظر علی فلان شهتاً : رسیدن فلان را چشم زخم .	<b>شهیق</b> (cahq) م.ع. - شهقت عین الناظر علی فلان شهتاً : رسیدن فلان را چشم زخم .
شهقه (cahqat) ا.ع. - نمره و صبحه .	<b>شهقه</b> (cahqat) ا.ع. - نمره و صبحه .
یق: شهق فلان شهقه فمات : نمره زد فلان و مرد .	<b>یق: شهق فلان شهقه فمات</b> : نمره زد فلان و مرد .
شهکار (cah-kār) ا.ب. - ملک مزروع و کاشته شده . و حبله و مکر . و شرارت .	<b>شهکار</b> (cah-kār) ا.ب. - ملک مزروع و کاشته شده . و حبله و مکر . و شرارت .
شهل (cahl) ا.ع. - دروغ . یق: فیه ولع و شهل ای کذب .	<b>شهل</b> (cahl) ا.ع. - دروغ . یق: فیه ولع و شهل ای کذب .
شهل (cahal) ا.ع. - میش چشمی و نیکوی از آن .	<b>شهل</b> (cahal) ا.ع. - میش چشمی و نیکوی از آن .
شهل (cahal) م.ع. - شهل شهلا (از باب -ممع) : میش چشم گردید .	<b>شهل</b> (cahal) م.ع. - شهل شهلا (از باب -ممع) : میش چشم گردید .
شهلا (cahlā) ص.ب. - مأخوذ از تازی - چشم سیاه مایل بر سرخی که فریندگی داشته باشد . و فرگس شهلا : نوعی از گداز	<b>شهلا</b> (cahlā) ص.ب. - مأخوذ از تازی - چشم سیاه مایل بر سرخی که فریندگی داشته باشد . و فرگس شهلا : نوعی از گداز
زگس که بجای زردی وسط سیاهی داشته باشد مانند چشم انسان .	<b>زگس</b> که بجای زردی وسط سیاهی داشته باشد مانند چشم انسان .
شهلاء (cahlā') ص.ع. - مؤنث اشهل یعنی زن میش چشم . و عین شهلاء : چشم سیاه مایل بزرقه .	<b>شهلاء</b> (cahlā') ص.ع. - مؤنث اشهل یعنی زن میش چشم . و عین شهلاء : چشم سیاه مایل بزرقه .
شهلاء (cahlā') ا.ع. - حاجت .	<b>شهلاء</b> (cahlā') ا.ع. - حاجت .
شهلان (cahlān) ا.ب. - نام کوهی . و نام جای و مقامی .	<b>شهلان</b> (cahlān) ا.ب. - نام کوهی . و نام جای و مقامی .
شهله (cahlāt) ص.ع. - زن کلانسال . و زن میانه و تمام عقل (خاص بالنساء و لایوصف به الرجال) .	<b>شهله</b> (cahlāt) ص.ع. - زن کلانسال . و زن میانه و تمام عقل (خاص بالنساء و لایوصف به الرجال) .
شهله (cahlāt) ا.ع. - میش چشمی . و گفته اند در شهله -یاهی چشم کمتر از زرقة است و حدقه چشم مایسل بر سرخی میآید و خطوط سرخ ندارد .	<b>شهله</b> (cahlāt) ا.ع. - میش چشمی . و گفته اند در شهله -یاهی چشم کمتر از زرقة است و حدقه چشم مایسل بر سرخی میآید و خطوط سرخ ندارد .
شهلتنگ (cahlang) ا.ب. - لوف و ریسمان تاب یعنی کبکه ریسمان و طناب خیمه می تابد .	<b>شهلتنگ</b> (cahlang) ا.ب. - لوف و ریسمان تاب یعنی کبکه ریسمان و طناب خیمه می تابد .
شله (cahle) ا.ب. - خفاش و شبیره . و گوشت بسیار چرب .	<b>شله</b> (cahle) ا.ب. - خفاش و شبیره . و گوشت بسیار چرب .
شهلیده (cahlīde) ص.ب. - شهریده و پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن گشته .	<b>شهلیده</b> (cahlīde) ص.ب. - شهریده و پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن گشته .
شهم (cahm) اوص.ع. - تیز خاطر چالاک و جلد . ج: شهام . و اسب تیز رو و توانا . و مهتر مطاع . ج: شهوم . و سگی که در خانه محل صید شیر قرار میدهند که چون شیر در آن خانه در آید بدان سنگ بند گردد . و از اعلام است .	<b>شهم</b> (cahm) اوص.ع. - تیز خاطر چالاک و جلد . ج: شهام . و اسب تیز رو و توانا . و مهتر مطاع . ج: شهوم . و سگی که در خانه محل صید شیر قرار میدهند که چون شیر در آن خانه در آید بدان سنگ بند گردد . و از اعلام است .
شهم القوس (cahm) م.ع. - شهم القوس شهماً (از باب فتح) : زجر کردن آسب را . و شهم فلاناً شهماً و شهوماً : ترسانید فلان را و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید .	<b>شهم القوس</b> (cahm) م.ع. - شهم القوس شهماً (از باب فتح) : زجر کردن آسب را . و شهم فلاناً شهماً و شهوماً : ترسانید فلان را و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید .
شهमत (cah-māt) ب. - کلمه ایست که	<b>شهमत</b> (cah-māt) ب. - کلمه ایست که

شاهد ما و گواها .	<b>شهور</b> (cah-vâr) ص. پ. شامروا .	دربازی شطرنج گویند یعنی شاه کت شد و شاه مات شد .
<b>شهور</b> (cohur) ع. ج. شهر .	<b>شهوآن</b> (cahvân) و <b>شهوآنی</b> (cahvâniyy) ص. ع. مرد خواهان و آرزومند. ج. شهای .	<b>شهملة</b> (cahmelet) ا. ع. زن پیرگده .
<b>شهورة</b> (cahvarat) ص. ع. <b>یوم شهورة</b> : از بزرگترین روز های بنی کتانه است .	<b>شهوآنی</b> (cahvâni) و <b>شهوآینه</b> (cahvâniyye) ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز منطبق بشهوت. و هر چیز که از روی حرص و آرزو و هوس باشد .	<b>شهناز</b> (cah-nâz) ا. پ. نام نوایی از موسیقی .
<b>شهووق</b> (cohûq) م. ع. <b>شهووق شهووقاً</b> ( از باب فتح ) : بلند گردید .	<b>شهوة</b> (cahvât) ا. ع. خواهانی زن و آرزو .	<b>شهنای</b> (cah-nây) ا. پ. سرنای .
<b>شهوم</b> (cohum) ا. ع. ج. <b>شهم</b> .	<b>شهوة</b> (cahvât) م. ع. <b>شهیبه</b> ( از باب سجع ) و <b>شهاه</b> ( از باب نصر ) <b>شهوة</b> : دست داشت آنرا و خواست و آرزومند وی گردید .	<b>شهند</b> (cahand) ا. پ. بهردی و نیکی و تند رستی .
<b>شهوم شهوم</b> (cohum) م. ع. <b>شهم شهما</b> و <b>شهوآم</b> . م. ر. <b>شهم</b> .	<b>شهووت</b> (cahvât) ا. پ. مأخوذ از تازی - آرزو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت . و هوا و هوس . و خواهش و آرزوی طعام و یا آرزوی جماع . و <b>شهووت داشتن</b> : آرزومند جماع بودن و رغبت و میل بجماعت داشتن .	<b>شهنش</b> (cahneç) ا. پ. اشاعت .
<b>شهووی</b> (cahvâ) ص. ع. زن خواهان و آرزومند. ج. شهای .	<b>شهووت انگیز</b> (cahvât-angiz) ص. پ. هر چیز که بر انگیزاند میل و رغبت را . و هر چیز که موجب هیجان شهوت مجامعت گردد .	<b>شهنشا</b> (cahan-câ) و <b>شهنشاه</b> (cahan-câh) ا. پ. شاهنشاه و شاه شاهان و ملک الملوک و لقبی است که از زمان پادشاهان ساسانی پناه ایران داده شده . و <b>شهنشاه فلك</b> : آفتاب .
<b>شھے</b> (cebe) ا. پ. شبه و صدای اسب .	<b>شهووت پسرست</b> (cahvât-parast) ص. پ. کسی که مطیع خواهش نفس باشد و شهوتی و کسی که آرزومند مجامعت بود .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ص. پ. - سلطنت . و منسوب بشهنشاه .
<b>شھی</b> (cahi) ا. ص. پ. منسوب پادشاه . و سلطنت و شاهی . و دامادی . و خوش و خرم . و هر چیز شیرین . و نوعی از حلوا که از نشاسته و تخم مرغ پزند .	<b>شهووت مند</b> (cahvât-mand) ص. پ. آرزومند و مشتاق .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ا. پ. سلطنت و پادشاهی .
<b>شھیی</b> (cahiyy) ص. ع. <b>رجل شھی</b> : مرد خواهان و آرزومند . و <b>طعام شھی</b> : طعام مرغوب . و <b>شھی</b> : چیز لذیذ . و <b>شھی غری شھی</b> : چیزی که چشم بدیدن وی مشتاق است .	<b>شهووت مند</b> (cahvât-mand) ص. پ. آرزومند و مشتاق .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ا. پ. سلطنت و پادشاهی .
<b>شھیة</b> (cahiyyat) ص. ع. <b>امراة شھیة</b> : زن خواهان و آرزومند . و <b>اطعمة شھیة</b> : طعامهای مرغوب .	<b>شهووتی</b> (cahvâti) ص. پ. - مأخوذ از تازی - آرزومند جماع . و مطیع خواهش نفس .	<b>شهنشین</b> (cah-necin) ا. پ. محل جلوس شاه و شاهنشین .
<b>شھید</b> (cahid) و (cahid) ص. ع. حاضر . و گواه . و امین در شهادت . و آنکه از علم وی چیزی فوت نشود . و کتبه در راه خدا . ج. شهاده . و کتبه در راه خدا را بدانچه شهید گویند که ملائکه رحمت برای او شاهد حاضراند و یا آنکه خدا تعالی و فرشتگان شاهداند از برای او بیعت و یا آنکه او زنده و حاضر است نزد پروردگار خود و یا آنکه از معاهده میکند ملکوت	<b>شهووتی</b> (cahvâti) ص. پ. - مأخوذ از تازی - آرزومند جماع . و مطیع خواهش نفس .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ص. پ. - سلطنت و پادشاهی .
	<b>شھود</b> (cohud) م. ع. <b>شھوده شھوداً</b> ( از باب سجع ) : حاضر شد او را .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ص. پ. - سلطنت و پادشاهی .
	<b>شھود</b> (cohud) ص. ع. ج. شاهد .	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ص. پ. - سلطنت و پادشاهی .
	<b>شھود</b> (cohud) ا. پ. - مأخوذ از تازی -	<b>شهنشاهی</b> (cahan-câhi) ص. پ. - سلطنت و پادشاهی .

خداوند عالم را . **والله شهید** ای لایبب  
عن علمه شی .

**شهید** (cabid) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
کسی که در راه خدا و در راه خدمت بپدیده  
گفته شده باشد . و **شهید شدن** : گفته  
شدن در راه خدا و در راه خدمت بپدیده . و  
**شهید کردن** : کسی را بدرجه شهادت فایز  
کردن .

**شهیده** (cahide) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
آن بلغور . و هر آشی که دارای گوشت و  
مسکه و سبزیهای خوشبو بود .

**شهیدی** (cahidi) ا.ب. - روسی پاره  
و زناکار .

**شهیر** (cahir) ص.ع. - بزرگ نام آور.  
و جای معروف و مشهور .

**شهیر** (cahir) ص.ب. - مأخوذ از تازی -  
مشهور . و **شهر شهیر** : شهر معروف و  
مشهور .

**شهیره** (cahirat) ص.ع. - **انان شهیره** :  
ماده خربین تن . و کذا **امراه شهیره** .  
**شهیره** (cahire) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
زن پیر .

**شهیق** (cahiq) ا.ع. - **شهیق الحمار** :  
بانگ خر و قیل شهیق الحمار آخر صوته والذفر  
اوله و قیل الصهیق ردالصوت والذفر اخرجه .  
**شهیق** (cahiq) ص.ع. - **شهیق شهیقاً** و  
**شهاقاً** و **شهاقاً** . مر. شهاق .

**شهییم** (cahim) ص.ع. - خردمند و زیرک  
و دانا و هوشیار .

**شهیین** (cahin) ا.ب. - نام شهر زنجان .  
**شهیین** (cahin) ا.ب. - طیش و لرزش .  
و صنع دوختی . و نام سازی .

**شی** (ci) ا.ب. - کنج و گوشه و زاویه .  
**شی** (cayy) ص.ع. - **شوی اللحم شیاً** :  
( از باب ضرب ) : بریان کرد گوشت را .

و **شوی الماء** : گرم کرد آب را .  
**شی** (cayy) و (ceyy) ا.ع. - لکنه  
زبان و گرتگی زبان .

**شیء** (cay' ) ا.ع. - چیزی هر موجودی .  
ج. اشیاء و اشیاوات و اشارات و اشاری و اشاریوار  
اشیاء و اشاروه . و **یا شیء** : کلمه ایست که در  
تعجب و یا تاسف گویند . یق : **یاشیء مالی**  
مانند یامی مالی .

**شیء** (cay' ) ص.ع. - **شاهه شبثاً و شته**  
و **مشیته و مشاة و مشائیة و مشیه** (از  
باب فتح ) : خواست آنرا .

**شیء** (cay' ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
چیز و هر موجودی . و هر موجود بی روحی .  
و **شیء الله** : بیکنوعی از تنظیم و تکریم و  
سلام که معمول دوازش میباشد . و **ولاشیء**  
یعنی هیچ .

**شیاب** (ciyāb) ا.ع. - آمیختگی و اختلاط .  
و آب آمیخته با چیزی .

**شیاب** (ciyāb) ص.ع. - **شاب شوباً و**  
**شیاباً** . مر. شوب .

**شیابی** (ciyābi) ا.ب. - وام و فرض  
و دین . و يك وزن دم .

**شیأة** (ci'at) ا.ع. - خواهش و اراده و  
مشیت ( اسم است مصدر را ) . یق : **کل**  
**شیء بشیأة الله** : هر چیز بمشیت و اراده  
خداوند عالم است .  
**شیات** (ciyāt) ع.ج. - شیء .

**شیاح** (ciyāb) ا.ع. - قسط و تنگی و  
کیایی . و زیرکی . و هوشیاری . و کوشش  
تیز دو هر **سکار** . و تدبیر . و پرهیز . و  
ترس و خوف . و نیز شیاح : ج. شیخ .

**شیاح** (ciyāh) ص.ع. - **شایخ مشایحه**  
و **شیاحاً** . مر. نشایحه .

**شیاد** (ciyād) ص.ع. - **شاد بالابل شیاداً**  
( از باب ضرب ) : خواند شتران را . و

**شاد الطیب بیدنه** : مالید بوی خوش را  
بدن خود .

**شیاد** (cayyād) ا.ب. - از لغات مولده  
مکار و حیل باز و چاپلوس . و قندرسافر .  
**شیادی** (cayyādi) ا.ب. - از لغات  
مولده . مکاری و چاپلوسی . و حیل بازی  
و شید و زرق و سالوسی .

**شیار** (ciyār) و (cayār) ا.ب. - زمین  
شکافته شده با گار آهن جهت زراعت . و  
شکاف که با گار آهن در زمین کرده باشند .  
و زراعت . و **شیار کردن** : شکافتن زمین  
با گار آهن .

**شیار** (ciyār) ا.ع. - نیکویی . و هیت .  
و لباس . و نازکی . و فریبی . و **جائت**  
**الابل شیاراً** : آمدت شتران تازه بدن فریه .  
و نام روز شنبه . ج : اشیر و شیر و شیر .

**شیار** (ciyār) ص.ع. - ج. شیر . یق  
**خیل شیار** : اسبان فریه و نیکو .

**شیار** (ciyār) ص.ع. - **شار شوراً و**  
**شیاراً** . مر. شور .

**شیار** (ciyār) و **شیارة** (ciyārat)  
ص.ع. - **شارالعل شوراً و شیاراً و**  
**شیارة و مشاراً و مشاره** . مر. شور .  
**شیارانیدن** (ciyārānidan) ص.ب.  
شیاریدن فرمودن و کنانیدن .

**شیاریدن** (ciyāridan) ص.ب. - پ.  
گاو آهن راندن در زمین . و آماده کردن زمین  
جهت زراعت و کشت . و تمام افتادن در  
زمین . و کشتکاری کردن . و نگر بستن و  
نگاه کردن .

**شیاص** (ciyās) ا.ع. - بدخونی و سوء  
خلق .

**شیاط** (ciyāt) ا.ع. - بوی پنهان یا پشم  
سوخته .

**شیاط** (ciyāl) ا.ع. - ج. شوط .

مانند آن .

**شیاطة** (ciyātat) م.ع. شاط شیطان  
شیوطاً و شیطوطة و شیاطة (از باب  
مضرب) : سوخته‌شد. و شاط السمن و

الزیت : سترگ‌گردید و روغن و زیت بجوشانیدن  
و یا سوخته نزدیک بقای شدن گردید . و

**شاطفان** : ملاق گردید فلان . و **شاطت**  
**الجزور** : تمام قسمت کرده شد شتر کفنه

قنار و نصین نماند از آن . و **شاط الدماء** :

آمیخت خونها را که گویاربخت خون قاتل را  
بروی خون ممتول . و **شاطفی الامر** :

بشافت در آن کار . و **شاطمه** : رابگان  
رفت خون او . و **شاطت القدر** : سوخت

آن دیگ و چسید بروی آنچه در وی بود .  
**شیاطین** (cayātin) ع.ج. شیطان . و

**شیاطین القلا** : تشنگی و عطش . و **رؤوس**  
**الشیاطین** : نام گیاهی . قوله تعالی : **طلعها**  
**کانه رؤوس الشیاطین** .

**شیاطین** (cayātin) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - شیطانها و دیوها . و **جنا** .

**شیاطمة** (cayāzemat) ع.ج. شیطنی .  
**شیاع** (ciyā') ع. نای چوپانان و

خوانندگان و خوانندگان رمة پس مانده را .  
و بانگ نای چوپانان .

**شیاع** (ciyā') م.ع. **شایعه مشابهة**  
و **شیاعاً** : مشابهت کرد او را و خارج‌شد

با او و همراهی کرد مراراً تا بمنزل رساند  
ار او . و **شایعه علی الامر** : پیروی کرد او

را در آن کار . و **شایع الرجل** : دوستی کرد  
با آن مرد . و **شایع فلاناً** : در پی رسیدن

فلان را و ملحق شد با او . و **شایع بالابل** :

خواند شتران رمة پس مانده را و آواز کرد  
آنها را . و نیز **شیاع** : گسیل کردن کسی را .

**شیاع** (ciyā') و (cayā') ع.ج. هیزم  
دیوه که بدان آتش فروزند .  
**شیاف** (ciyāf) ا.ع. داور های چشم و

**شیاف** (ciyāf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
شاب و هر داروی جامد مخروطی شکل که

درمقعد و یا مهبل داخل کنند . و داروی  
چشم .

**شیاق** (ciyāq) ا.ع. چیزی که دراز کنند  
آزرا چیزی تا چیز دیگر را بدان بندند .

**شیاق** (ciyāq) م.ع. **شقت الطنب الی**  
**الوتد شیاقاً** (از باب ضرب) : بستم طاب

را بخی .  
**شیام** (cayām) ا.ع. زمین نرم .

**شیام** (ciyām) و (cayām) ا.ع.  
خاک .

**شیام** (ciyāin) ا.ع. موش . ج. شیم .  
**شیان** (cayān) ص.ع. **رجل شیان** :

مرد دروین و رسا .  
**شیان** (ci'ān) ع.ج. شأن .

**شیان** (ciyān) ا.ب. خون سیاوشان و  
دم الاغویان .

**شیان** (ceyān) و (cayān) ا.ب.  
جزا و پادش و مکافات یکی و بدی .

**شیانی** (ciyāni) ا.ب. دم و دینار هفت  
ده که در قدیم رایج بوده .

**شیاه** (ciyāh) ع.ج. شاه .  
**شیاهم** (cayāhem) ع.ج. شهیم .

**شيب** (cayb) ع.ج. موی . و سیدی  
موی . و پیروی . و **شيب شالب** بطورمانند

گویند مانند لیل لائل . و **اشتعل الرأس**  
**شیباً** : نصب علی التمییز ارطی المصدر . و نیز

شيب برایش و لعیه اطلاق میگردد .  
**شيب** (cayb) م.ع. **شاب رأسه شیباً**

و **شیبة** (از باب ضرب) : سید گردید موی  
سر او .

**شيب** (ciyb) و (cayub) ص.ع. ج.  
اشب .

**شيب** (ciyb) ا.ص.پ. پاتین و  
طرف پاتین ضد بالا . و **دنبالة تازیانه** . و **گریه** و

نوحه‌ای که از بسیاری آندوه بود . و **دبر و کون** .  
و پایه و بنیاد . و زمین باران باریده که تردد

و آمد و شد بسیار بر آن شده و سپس آفتاب  
خورده خشک شده باشد و تردد و حرکت

بروی آن دشوار بود . و **آشفته** و **مدهوش** و  
سرگشته‌وی خیر و متخیر . و **شتاب‌زده** . و **بانگ**

تیر از کمان رها شده . و **شيب بالا** : دنیا  
و عالم کون و فساد . و **شيب تیب** و **بیا**

**شيب و تیب** : سرگشته و مدهوش . و **شتاب**  
**زده** . و **شيب و بالا** : زمین و آسمان .

و **واست** و **دودغ** . و **گرم** و **سرد** . و **دادو**  
**ستد** . و **لواط** . و **شيب و فراز** : پاتین

و **بالا** و **تحت** و **نوق** . و **هبوط** و **صعود** .  
**شيبا** (ciybā) ا.ب. مار اسی . و **آشکار** و

**هویدا** و **ظاهر** . و **زر و طلا** .  
**شيباء** (caybā') ا.ص.ع. **امر اوشیاء** :

زن سید موی و پیر . و **لیلة شيباء** : شبی  
که در آن دوشیزگی دختر دوشیزه رپوده شود .

یعنی : **باتت فلانة بلیلة شيباء** **هرگاه**  
دوشیزگسی آفت رپوده شود . و **باتت بلیلة**

**حره هرگاه** دوشیزگی آن رپوده نشود . و  
یعنی **أحنا : باتت فلانة بلیلة الشیاء**

(بالاحاضة) . و نیز **شيباء** : آخر شب **ازمانه** .  
**شيبا زبان** (ciybā-zobān) و

(ciybā-zobān) ص.پ. بلیغ و زبان آور .  
**شيبان** (caybān) ص.ع. **یوم شیبان** :

روز سرد با ابر تک بی باران .  
**شيبان** (caybān) و (ciybān) ا.ع .

**شيبان و ملحان** : نام دو ماه از زمستان  
که در آن سردی زیاد باشد .

**شيبان** (ciybān) ص.پ. **آمیخته** و **برهم**  
**زده** و در هم کرده و لرزان .

**شيبانية** (caybāniyyat) ا.ع .



طایفه ای از تازیان .

**شیبانیدن** (cibānidan) ف م ب .  
آرد گندم و جو آن را در آب آمیختن . و  
لرزیدن و لرزیدن کنانیدن .

**شیب پالا** (cib-pāla) ا.ب. ترفش پالار  
ظرفی سوراخ سوراخ که بدان چیز هاراصاف  
کنند و پالوده سازند .

**شیبیه** (caybat) ا.ع. ویش و لجه .  
**شیبیه** (caybat) م-ع. شاب شیبیه  
مر . شیب .

**شیبنده** (cibande) م ص ب . آبیخته و  
بر هم زده . و لرزان .

**شیبور** (caybur) ا.ب . شیور . م .  
شیور .

**شیه** (cibe) ا.ب. تیرانداز .

**شیبیدن** (cibidan) ف ل م ب .  
مخلوط شدن و آبیخته شدن . و مخلوط و  
آبیخته کردن . و لرزیدن و جنبیدن و طیدن .  
**شیبین** (cibin) م ص ب . پائین تر و پست تر  
و فرود تر .

**شیپور** (caypur) و (eipur) ا.ب .  
تغیر و نای رومی . و تغییری برنجین که همان  
گشادی دارد و از قدیم الايام آنرا در جنگ  
می نواختند .

**شیپورچی** (caypur-çi) و **شیپورزن**  
(caypur-zan) ا.ب . آنکه شیپور  
مینوازد .

**شیپوی** (caypuy) ا.ب. شکپوی و آواز  
پای کسی که آهسته در شبراه رود . و صدای  
آهسته ای که در خواب از مردم بر آید . و  
خرخر خواب .

**شئه** (ce'at) ا.ع . خواص و اراده . و  
اختلاط رنگ .

**شئه** (ce'at) م-ع . شاه شئه شئه .  
مر . شیه .

**شیه** (ciyat) ا.ع . نشان . واکه . و داغ .  
و رنگی که مخالف رنگ سایر اقسام باشد .  
ج : شبات . قوله تعالى : **لاشیه فیها** ای لیس  
نیها لون بخلاف سائر لونها . و گویند و شاه . و  
**شیه الفرس** : رنگ اسب .

**شیه** (ciyat) م-ع . **وشی الثوب**  
**وشیا** و **شیه** (از باب ضرب) : نگارین کرد  
و آراست جامه را و نیکو نمود آنرا . و نیروشی  
و شیه : دروغ گفتن . و آراستن سخن بدروغ .  
و بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان . و زادن .

**بق: ما و شت هذه الماشیه عندی بشی**  
ای ما ولدت . المثل: **اللیل طویل و لاش**  
**شیه** یعنی شب دراز است ولی بیدار نمی شوم  
بجهت فکر و تدبیر امری که میخواهم آنرا  
درست کنم . و قال فی الفنا موس : لا تعرف  
صیناش و لواجه تصریفا . و قال فی المعیار : انها  
صینه المضارع للمکتم و لانامیه سقطت یاء  
الکلمه بها و الاصل اشی من بادیعی من الرشی  
بمعنی النقص ثم کسرت الهزئه لا یتبع کسره  
الشین و المعنی لا نقش نقش اللیل بهری  
فی نذ منته و بزومی فی نذ للفکر و تدبیر ما  
اریدان اذیه لانه طویل .

**شیت** (eit) ا.ب . اینسون و یا شیت .  
**شیتان** (caytān) ا.ع . گروه اندک از  
ملخ و جز آن .

**شیترک** (caytarak) و **شیتره**  
(caytare) ا.ب . شاهتره .

**شیتفور** (cayta'ur) و **شیتفور**  
(caytaqur) ا.ع . جو شیر .

**شیت** (cis) ا.ع . نام پسر آدم و وصی  
او . و اول کسی که غایه کعبه را بگل و سنگ  
بنا کرد .

**شیخ** (cayh) م-ع . **شاح الرجل علی**  
**حاجته شیخاً** (از باب ضرب) : تربید آن  
مرد در حاجت خود و احتراز نمود . و **شاح**

**فی الامور** : جد کرد در کارها .

**شیخ** (cih) ا.ع . گیاهی که بخار سردت  
گویند .

**شیخ** (cayh) ا.ع . بردیانی .

**شیخ** (cih) ا.ع . نوعی لزهادرهای سین .  
و مرد جد در کارها . و مرد بر خنر . ج : شیخ .

**شیخان** (cayhān) ا.ع . غیور . و صاحب  
رشد . و مرد بر خنر و میناک و ترسو .

**شیخان** (cayhān) و (cihān) ا.ع .  
دراز از هر چیزی . و اسب سخت نفس . و  
آنکه در دیدن نرمی کند .

**شیخ** (cayx) ا.ع . مردمن و سالدیده  
که سالدیدی در او هویدا و آشکار باشد و یا  
از پنجاه یا پنجاه و یکسالگی تا آخر عمر و یا تا  
هشتادسالگی . و خواجه . و صاحب رای  
صائب . و دانشمند . ج : شیوخ و شیوخ  
و اشیاخ و شیخه و شیخه و شیخان و شیخه  
و مشیخه و مشیخواه و مشیخاء و مشایخ . و  
نیز شیخ : نام درختی . و **شیخ الشوخی** :  
رئیس علمای حکما . و **شیخ المرأة** : شوی  
زن . و **شیخ المرسلین** : نوح یمنبر .  
و **شیخ النار** : ابلیس . و **دوستاق الشیخ** :  
موضعی در اصفهان .

**شیخ** (cayx) ا.ب . مأخوذ از تازی .  
مرد کهن سال و پیر . و خواجه . و مراد و مرشد .  
و **شیخ الاسلام** : لقبی است که از جانب  
دولت داده میشود . و **شیخ رئیس** : لقب  
شیخ بزرگوار ابوعلی حسین بن سینا . و **شیخ**  
**طریق** : پیر طریقت و مرشد کامل . و  
**شیخ نجدی** : ابلیس .

**شیخ** (cayax) م-ع . **شاخ شیخاً** و  
**شیوخه** و **شیوخیه** و **شیخوخه** و  
و **شیخوخیه** (از باب ضرب) : پیر گردید .  
و خواجه شد .

**شیخان** (cayxāne) ا.ع . هینه تبه

**شیدزر** (cizar) ۱. پ. یکی از نامهای خدارند عالم .

**شیدزمان** (cayzamān) و (cayzomān) ۱. ع. کرک .

**شیدمانه** (cayzomānat) ۱. ع. ماده شتر جوان تیز رو . و نام دوختی . و شوی و شوهر .

**شیدزیر** (cizir) ۱. پ. یکی از نامهای خدارند عالم .

**شیر** (cir) ۱. پ. حیوانی چارپا و سیع و درنده از نوع گربه که بتازی اسد گویند . و نام یکی از دوازده پهلوان ایران . و نام برج پنجم از دوازده برج فلکسی . و بیر .

**شیر آبی** : ننگ . و نساح . و **شیر البشر** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شیر چرخ** و

**شیر آسمان** و **شیر سپهر** و **شیر فلک** و **شیر گردون** و **شیر مرغزار فلک** : برج اسد . و آفتاب . و **شیر خدا** : حضرت

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و **شیر سیستان** : رستم دستان . و **شیر شاد روان** : تصویر شیری که دربرده و سر برده و سایبان نقش میکند . و **شیر شرزه** : شیر برهنه دنداندار

خشمگین . و **شیر شرزه غاب** : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و **شیر گنجشک** : و راک که پرند است بزرگ و مردار عوار . و **شیر مگس** : عنکبوت .

**شیر** (cir) ۱. پ. مایه سید و شیرین که از پستان همه حیوانات پستاندار ترشح میکند و بتازی لین گویند . و **شیر خام خوردن** :

غفلت کردن . و خام طمع بودن . و **شیر خوراندن** : شیر دادن بچه و ارضاع کردن . و **شیر خوردن** : مکیدن شیر . و **شیر شنجرفی گون** : شرابه سرخ . و **شیر مرغ** : مرغی که وجود نداشته باشد . و **شیر باز کردن** : منع ترشح از چه

معتد بالوهیت خاک بوده مانند آنکه معتد بالوهیت آتش باشد .

**شید آراد** (cid-arād) ۱. پ. نام جرم کره مشتری .

**شیداسب** (cayd-asb) و **شیداسپ** (cayd-asp) ۱. پ. نام وزیر طهمورس .

**شید اسپهبد** (cid-espāb-bod) ۱. پ. روح القدس .

**شیدان** (cidān) ۱. پ. خون طام .

**شیداندود** (cid-andud) ۱. ص. پ. اندود شده .

**شیدانه** (cidāne) ۱. پ. درخت عناب . و خود عناب .

**شیدانی** (caydāi) ۱. پ. آفتنگی و جنون روی عقلی و دیوانگی .

**شیدخ** (cidax) ۱. پ. اسب نری که در میکند اسبهای دیگر را از رمة خود . و اسب جلد و چاکل .

**شیدرنگ** (cid-rang) ۱. پ. نام یلسوفی که طبیعت را واجب الوجود میداند . **شیدسب** (cayd-sab) ۱. پ. نام پسر گنساب .

**شیدوش** (ciduc) ۱. پ. نام پسر گودرز . **شیده** (cide) ۱. پ. آفتاب . و نور . و

هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع . و روشنائی بسیار . و نام پسر افراسیاب . و نام معماری که بنا کرد هفت گنبد بهرام گور را و شهر آمل را بجایزه گرفت .

**شیده** (cide) ۱. پ. اسب .

**شیداره** (cizarat) ۱. ص. ع. و **رجل** **شیداره** : مرد صاحب غیرت .

**شیدانه** (vizat) ۱. ع. میت عامه بستن .

بق : **أله الحسن الشیذة** ای حسن الاضام . **شیدزر** (cayzar) ۱. ع. گزآب . و نام شهری .

نام موضعی در مدینه که در روز احد معرکه آنحضرت صلی الله علیه و آله بود .

**شیخان** (cixān) ۱. ع. ج. شیخ .

**شیخانه** (cixāne) ۱. پ. دهلیز .

**شیخه** (cayxat) ۱. ع. زن پیر . و حنظل . و نام موضعی .

**شیخه** (cixat) و (ciyaxat) ۱. ع. ج . شیخ .

**شیخوخه** (cayxuxat) و **شیخوخیه** (cayxuxiyyat) ۱. ع. م. **شاخ شیخا** و **شیخوخه** و **شیخوخیه** . مر شیخ .

**شیخوخیت** (cayxuxiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پیری کهن سالی و پیرشدگی .

**شیخون** (cayxun) ۱. ع. شیخ و مسرد سالدیده که سالدیگی در آن آشکار و هویدا باشد و یاز پنجاه و یاز پنجاه و یک تا آخر عمر و یا تا هفتاد سالگی .

**شید** (cayd) ۱. پ. ب. زرق و سالوسی و ساخگی و فریب و مکر و حيله و دبا و تزویر . **شید** (cayd) ۱. ع. م. **شاد الحانطشیداً** (از باب ضرب) : اندود کرد دیوار را بکچ و آهک و جز آن . و بلند گردانید دیوار را . و **شاد فلان** : ملاک شد فلان .

**شید** (cid) ۱. پ. آفتاب . و نور و روشنائی . و هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع . و چشمه آفتاب . و افسون . و جادو و سحر . و نیزنگ و شرم و حیا و خجالت و شرمساری . و نام پسر افراسیاب . و **شید آهرمن** : خیالات زشت و تصورات باطل .

**شید** (cid) ۱. ع. م. هر چیز که بدان دیوار را اندانند مانند آهک و گچ و جز آن .

**شیدا** (cayda) ۱. ص. پ. دیوانه و لایعقل و بی عقل و بی هوش . و آشفته از عقل .

**شیداب** (cidāb) ۱. پ. نام کسی که

کردن . و شیردوشیدن : موبدن .

**شیر** (cir) ا.پ. لولهٔ یخداری که به ظرف آب اتصال دارد و چون یخ آفرای بیجانند آب جریانی می‌یابد .

**شیر** (ciyar) ا.ع. شجر و دوخت و مرگیامی که بر ساق ایستد .

**شیر** (coyor) و (cir) ع. ج. شیار .

**شیر** (cayyer) اوس.ع. مشورت دهنده و اهل مشورت و کسی که صلاحیت برای مشورت داشته باشد . و پند دهنده . و وزیر اول . ج:

شوراء . و **فالن خیر شیر** ای صالح للخیر و المشورة . و **انه لصیر شیر** : اونیکو و خوب صورت است . و **فرس شیر** : اسب

فره . و **شعر شیر** : شعر نیکو . ج : شیار .

**شیرابه** (cirābe) ا.پ. خشخاش . و شیرة خشخاش .

**شیراز** (cirāz) ا.پ. نام شهری داگشا در فارس که اکنون حاکم نشین این مملکت است و شراب آنجا در خوبی معروف همهٔ عالم

و موطن شیخ سعدی و خواجeh حافظ و مقبرهٔ آنها در این شهر مزار عامه . و نیز شیراز : نام

نانتوروشی که شبت را ریز کرده با ماست در مشکی می‌آمیزند و قدری شیر بر آن ریزند و چند

روز بگذارند بماند تا ترش گردد سپس بانان خورند . و مربای دوشابی که ریچال باشد نیز شیراز نامیده میشود . و قسمی از پتیر .

**شیراز** (cirāz) و **شیراز** (ce'rāz) ا.ع. شیر خفتهٔ آب بر آورده . ج : شیراز و شیراز و شاریز .

**شیرازبان** (cirāzāban) ص.پ. پاک نژاد و شریف . و خاطر نواز .

**شیرازه** (cirāze) ا.پ. آنچه در جزو بندی کتاب و در کنار چیزها دوزند .

و مادگی دکه .

**شیرازه بسته** (cirāze-baste) ا.پ.

کتاب ته بندی شده .

**شیرازه بند** (cirāze-band) ص.پ: کتابی که جزوهای وی را بهم بند کرده باشند .

**شیرازه بندی** (cirāze-bandi) ا.پ. ته بندی کتاب .

**شیرازه کش** (cirāze-kac) ا.پ. صحاف و آنکه کتاب را ته بندی کرده جلد میکند .

**شیرازی** (cirāzi) ص.پ. منسوب به شهر شیراز .

**شیراغ** (cirāq) ا.پ. سایه . و پردهٔ ایران و یا پردهٔ چادر .

**شیر افگن** (cir-afgan) ص.پ. شجاع و دلیر . و کسی که شیر را هلاک بسازد و بر زمین می‌آنگد .

**شیر امله** (cir-āmole) و **شیر املج** (cir-āmolaj) ا.پ. میوهٔ آمله .

**شیران** (cirān) ج.پ. شیر و شیران **پولاد خای** : مردمان دلیر و شجاع و بهادر . و اسبان پرزور .

**شیر انداز** (cir-andāz) ص.پ. مردم دلیر و بهادر و شجاع .

**شیر انداز** (cir-andāz) ا.پ. ستانی که بر از شیر باشد و از آن قطره قطره شیر بچکد .

**شیر اندازی** (cir-andāzi) ا.پ. شجاعت و بهادری و دلیری . و آنکه بر شیر غالب میاید .

**شیر اندام** (cir-andām) ص.پ. جوانی که دارای سینهٔ پهن و کمر باریک باشد .

**شیرانه** (cirāne) ص.م.ف.پ. شجاع و دلیر . و مانند شیر .

**شیرانه** (cirāne) ا.پ. جوی که بدان دروغ را برانند تا مسکه برآید .

**شیر اور** (cir-avar) ص.پ. شیرده و شیر دار .

**شیر اوژن** (cir-avāzn) د.شیر اوژن (cir-avāzn) ص.پ. شجاع و دلیر و مردانه و با جرئت و پرزور .

**شیر آهنگ** (cir-āhang) ص.پ. خوش الحان و خوشخوان .

**شیر ای** (cirāy) ا.پ. آبوس .

**شیر با** (cir-bā) ا.پ. شیر برج و شلهای که از برج و شیر پزند . و درواغ و شیر خفته مخلوط با شیر تازه .

**شیر بان** (cir-bān) ا.پ. نگهبان شیر .

**شیر بچه** (cir-bače) ا.پ. بچهٔ شیر .

**شیر بخس** (cir-baxs) ا.پ. بیخی زرد رنگ که از هند و کشمیر آورند و دفع صفرها و بلغم کند و شیر بخشیر نیز گویند .

**شیر بخت** (cir-baxt) ا.پ. دروغ کجند .

**شیر بخشیر** (cir-baxcir) ا.پ. بیخی زرد رنگ که از هند و کشمیر آورند .

**شیر برنج** (cir-berenj) ا.پ. شلهای که از شیر و برنج سازند .

**شیر بها** (cir-bohā) ا.پ. بهای شیر و قیمت شیر . و آنچه از قماش و زر و گوهر و سیم که در هنگام عروسی از خانهٔ داماد

بخانهٔ عروس فرستند . و انعامی که پس از بازگرفتن کودک از شیر بدایهٔ وی میدهند .

**شیر بوی** (cir-buy) ص.پ. کودکی که دمان ری هنوز بوی شیر دهد .

**شیر پخت** (cir-poxt) ا.پ. دروغ کجند .

**شیر پنجه** (cir-panje) ص.پ. قوی پنجه .

**شیره** (cayarat) ا.ع. واحد شیر یعنی یک درخت .

زود مانند شیر . و از آفتاب پیرام گوداست . <b>شیره</b> (cirze) ا. پ . هر حیوان سح و دوند . و قوت و نیرو و زود . <b>شیره هره</b> (cir-zahre) ص. پ. شجاع و دلیر مانند شیر . <b>شیر زیان</b> (cir-ziyān) ا . پ . شیر خشکین . و شجاع و دلیر . <b>شیرستان</b> (cirstān) ا. پ. محل شیران و منزل و مأوی شیران و یسه و جامی که در آن شیر فراوان باشد . <b>شیر سگ</b> (cir-sag) ا. پ. سگی که خرگوش میگیرد و شکار میکند . <b>شیر سوار</b> (cir-sovār) ا. پ. آفتاب . <b>شیر شکار</b> (cir-cekār) ص. پ. مهور و باجرت . <b>شیر شکر</b> (cir-cakar) ا. پ. قسمی از ابریشم . و عطوفت و محبت و دوستی . <b>شیر طاقی</b> (cir-tāqi) ا. پ. غرور و تکبر و نجب . و ترسوئی و ویدلی . <b>شیر قران</b> (cir-qarān) ص. پ. بهادر و غازی و جنگجو . <b>شیر غلط</b> (cir-qalat) ا. پ. فندی از کفتی گیری . <b>شیر فاض</b> (cir-fac) ص. پ. شیرمانده . <b>شیرک</b> (cirak) ا. پ. مضر شیره که نوعی از شراب است . و <b>شیر کچی</b> : خادم شرابخانه . و <b>شیر کخانه</b> : میخانه . <b>شیرک</b> (cirak) ا. پ. مضر شیر یعنی شیر کوچک . و جریه و دلیر و پر دل و باجرت . و <b>شیر کشدن</b> : دلیر گشتن و باجرت شدن . و <b>شیرک کردن</b> و یا <b>شیرک ساختن</b> : دلیر کردن و دل دادن و مستولی ساختن . <b>شیر کپی</b> (cir-kappi) ا. پ. قسمی از بوزینه شبیه بقر که پیرام چوپنه و پیرا کفت . <b>شیر کوش</b> (cir-koc) ا. پ. کبوتر .	<b>شیر دار</b> (cir-dār) ص. پ. آنکه شیر میدهد و شیر دارد . <b>شیر داغ</b> (cir-dāq) ا. پ. جامه پیش باز آستین کوتاه . و بالش زین . <b>شیر دان</b> (cir-dān) ا. پ. آوند شیر . و شکنجه بزغاله و گوسپند . <b>شیر دل</b> (cir-del) ص. پ. شجاع و دلیر و با جرت . <b>شیر دوشه</b> (cir-duce) ا. پ. آوندی که در آن شیر میدوشند . <b>شیر دوغ</b> (cir-duq) ا. پ. شیر تازه مخلوط بادوغ . <b>شیر ده</b> (cir-deh) ص. پ. انسان و یا حیوانی که شیر میدهد . و <b>پستان شیر ده</b> : پستانی که شیر داشته باشد . <b>شیر دهی</b> (cir-dehi) ا. پ. حالت شیر دادن . <b>شیر ریز</b> (cir-riz) ص. پ. پستان پراز شیر . <b>شیر زاد</b> (cir-zād) و <b>شیر زاد</b> (cir-zād) ا. پ. دارویی که شیر را زیاد کند و پوزیدان . <b>شیر زبآن</b> (cir-zabān) ص. پ. کسی که گفتار وی آهسته و ملایم باشد . <b>شیر زج</b> (cir-zej) ا. پ. شیر خفاش . <b>شیر زده</b> (cir-zade) ص. پ. کودکی که دوایام شیر خوارگی شیر کم خورده و ضعیف مانده باشد . <b>شیر زق</b> (cir-zaq) ا. پ. شیر خفاش و شیر زج . <b>شیر زن</b> (cir-zan) ص. پ. کشته شیر . <b>شیر زن</b> (cir-zan) ا. پ. شیر ماده مقابل شیر زن . <b>شیر زنه</b> (cir-zane) ا. پ. چریکه بدن ماسه و امی شرواند تا مکه آرد . <b>شیر زو</b> (cir-zar) ص. پ. باقوت و	<b>شیره</b> (cayyerat) ص ۰ ع ۰ . <b>قصیده</b> شیریه : صیده نیکو . <b>شیرج</b> (ciraj) ا . ع . - مأخوذ از شیره فارسی - روغن کجد . <b>شیر جامه</b> (cir-jāme) ا . پ . بستن زن و دیگر حیوانات . و آوندی که شیر در آن کسند . <b>شیر چنگ</b> (cir-çang) ص. پ. آنکه چنگال وی مانند شیر باشد . <b>شیر خرما</b> (cir-xorma) ا . پ . خرما و شیر . <b>شیر خشت</b> (cir-xeet) ا. پ. شیره ای که از بعضی اشجار تراوش میکند و مهل آرام و نیکویی است در اطفال . و قسمی از نان . <b>شیر خشخاش</b> (cir-xaxaxāc) ا. پ. تریاک . <b>شیر خشک</b> (cir-xrock) ا. پ. قسمی از شیر خفت . <b>شیر خوار</b> (cir-xār) ا . پ . طفلی که هنوز شیر نمیخورد . <b>شیر خوار گمان</b> (cir-xāragān) ب . ج . شیر خواره . <b>شیر خوار گی</b> (cir-xāragi) ص. پ. م. ب . حال طفلی که شیر نمیخورد . و <b>سن شیر خوار گی</b> : سن طفولیت . <b>شیر خواره</b> (cir-xāre) ا. پ. طفلی که شیر نمیخورد . <b>شیر خوان</b> (cir-xāu) ا. پ. نام جامی که فریدون در آنجا بر حمالک غالب آمد . <b>شیر خور</b> (cir-xor) ا. پ. شیر خوار . <b>شیر خوردنی</b> (cir-xordani) ا. پ. شیری که برای خوردن تهیه شد . <b>شیر خورده</b> (cir-xorde) ص . پ . بجای که شیر نخورده است .
---	---	--

<p><b>شیره</b> (cire) ۱. پ. شراب نو و تازه ساخته شده. و مخلوط از پرزه و تنگاب. و عصیر میوات. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر هست</b> (cir-mest) ص. پ. ب. بره ششماغه نرجه.</p>	<p><b>شیر کوك</b> (cir-kuk) ۱. پ. پوست اتاده از مار کلان.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر هست</b> (cir-mest) ص. پ. شجاع و دلاور و غازی و جنگجو.</p>	<p><b>شیر گی</b> (cir-ki) ۱. پ. چارپائی چینی که دارای بدن زرد و دهان سیاه میباشند. و قسمی از پوشاک اسب که برنگ این حیوان باشد.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر ناك</b> (cir-nak) ص. پ. پراز شیر و شیردار.</p>	<p><b>شیر گرم</b> (cir-garm) ص. پ. هر مایی که فاطر و نیم گرم باشد.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر ناك</b> (cir-nak) ص. پ. جانی که در آن شیر فراوان باشد.</p>	<p><b>شیر گرم</b> (cir-garm) ص. پ. هر مایی که فاطر و نیم گرم باشد.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر تيج</b> (ciranj) ۱. پ. یک نوع درخت سیاه.</p>	<p><b>شیر گیسا</b> (cir-giyā) و <b>شیر گیاه</b> (cir-giyāh) ۱. پ. گیاهی که چون آرزو بشکند شیره سیدی مانند شیر از وی برآید.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر نما</b> (cir-nama) ص. پ. کیکه خود را مانند شیر ظاهر سازد.</p>	<p><b>شیر گیس</b> (cir-gir) و <b>شیر گیری</b> (cir-giri) ۱. پ. مردم ست و یا مردم نیم ست. و نام روز بیست و هفتم از مهر ماه شمسی.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر نی</b> (cir-nay) و (cir-nay) ۱. پ. شیره نی شکر.</p>	<p><b>شیر لعاب</b> (cir-lo'ah) ۱. پ. عسل و انگبین.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر و</b> (cir-vā) ۱. پ. شیربا و شله‌ای که از شیر و برنج سازند.</p>	<p><b>شیر مال</b> (cir-māl) ص. پ. یک قسم نایی که با شیر پزند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر وان</b> (cir-vān) ۱. پ. نام ملکی از ایران.</p>	<p><b>شیر مان</b> (cir-mān) ص. پ. جنگجو.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر وانی</b> (cir-vāni) اوص. پ. منسوب و متعلق بملک شیروان. و خرشته‌ای که بروی سقف خانه بنامی کنند.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی فلس دار که گوشت بسیار لذیذی دارد.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر وایخ</b> (cirusebax) ص. پ. یخچار ناموافق و مخالف.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر واکار</b> (cir-va-cakar) ۱. پ. شیر مخلوط با شکر. و نوعی از پارچه ابریشمی.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر وایلم</b> (cirucelim) ۱. پ. نام شهر بیت المقدس.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر وغن</b> (ci-ravqan) ۱. پ. روغن کبجد.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر ونه</b> (cirune) ۱. پ. معفه و جوششی که بر اندام و روی کودکان برآید. و بیماری سرد و صاع. و جنون. و بیماری در ستور.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر و</b> (ciru) ۱. پ. نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر ویه</b> (ciruye) اوص. پ. شکوه مند و صاحب شان و شوکت. و شجاع و دلیر. و نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند.</p>	<p><b>شیر ماهی</b> (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی که از دندان آن سته کارد و چاقو میسازند.</p>
<p><b>شیر ميوجات</b>. و روغن کبجد. و غوناچه پایدار. و نام جزیره‌ای. و <b>شیره خرما</b>: عصیر خرما. و <b>شیره شکر</b>: آب ماده‌ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند. و <b>شیره شراب</b> و <b>شیره انگور</b>: شراب تازه.</p>	<p><b>شیر ویه</b> (ciruye) اوص. پ. شکوه مند و صاحب شان و شوکت. و شجاع و دلیر. و نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند.</p>	<p><b>شیر مرغ</b> (cir-morq) ۱. پ. شیر خفاش و شیر زج.</p>

<p><b>ششش</b> (cae'c) ص.ع. <b>هکان ششش</b> : جای سخت سنگریزه ناک .</p>	<p><b>شیرین گاران</b> (cirin-kāran) ا. پ . مردمان خوش آندگروی و چاپلوس . و مردمان</p>	<p><b>شیرین تبسم</b> (cirin-tabassom) ص . پ. آنکه خنده‌وی دارای حلاوت باشد .</p>
<p><b>شیشاه</b> (cica'e) ا.ع. <b>خرمای هت</b> سخت ناکرده . و خرمائی که هتت سخت نکند .</p>	<p>سالم النفس و خوش خوی . و استادان طوائف و حلوا فروش . و شبعده بازان و حقه بازان . و مردمان مسخره .</p>	<p><b>شیرین تکلم</b> (cirin-takallom) ص . پ. آنکه با حلاوت سخن میگوید .</p>
<p><b>شیشاک</b> (cicak) ا. پ. <b>گوسپند یکساله</b> و شیشک . و رباب چهار تار .</p>	<p><b>شیرین کاری</b> (cirin-kāri) ا. پ. <b>شعبده</b> بازی . و چاپلوسی . و مسخرگی . و سرانجام کاری بخوبی .</p>	<p><b>شیرین جمال</b> (cirin-jamāl) ص. پ . خوشگل مانند شیرین .</p>
<p><b>شیشالنگ</b> (cicālang) ا. پ. <b>سیسالنگ</b> و صموه که دم جتبان نیز گویند .</p>	<p><b>شیرین کلام</b> (cirin-kalām) <b>دشیرین</b> <b>گفتار</b> (cirin-goftār) ص. پ . <b>شیرین</b> زبان .</p>	<p><b>شیرین حرکات</b> (cirin-harakāt) ص. پ . آنکه حرکات وی دلپذیر باشد .</p>
<p><b>شیشت</b> (cicat) ا . پ . <b>دشتی طبع</b> و <b>گرانی خوی</b> .</p>	<p><b>شیرین گوار</b> (cirin-govar) ص. پ . سریع الهضم .</p>	<p><b>شیرین خاتون</b> (cirin-xātun) ص . پ. خاتون زیبا و خوشگل و نازنین .</p>
<p><b>شیشک</b> (cicak) ا. پ. <b>شیشک</b> و <b>گوسپند</b> یک ساله . و رباب چهار تار . و تیهو و عکه .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین خرام</b> (cirin-xerām) ص. پ . آنکه دلپذیرانه میخراشد .</p>
<p><b>شیشله</b> (cicale) ص. پ. <b>سست</b> و <b>بیفت</b> و ضعیف و ناتوان و درمانده . و شلو و اطلج و مست . و هر چیز آفریده و پزمرده و فرسوده و تپاه شده از زیادتی سال و عمر . و هر چیز زده شده و حلاجی شده مانند پنبه و پشم و کتان . و پارچه ابریشمین سوواخ شده برا-طه گریدگی موش و جز آن .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین دهن</b> (cirin-dahan) ص . پ. آنکه در دهان وی حلاوت باشد و با حلاوت سخن گوید .</p>
<p><b>شیشم</b> (cicom) ص. توصیفی . پ . <b>ششم</b> و هر چیز که در مرتبه شش واقع گردد .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین زبان</b> (cirin-zabān) ص. پ . بلبح و ضحیح و کبیکه گفتار وی خوش آیند بود . و کبیکه سخن وی شوندند را آسون کند . و مردم متواضع و ملامت .</p>
<p><b>شیشم</b> (cicom) ا. پ. <b>نام سازی</b> . و <b>نام</b> قولی از مصنفات یارود .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین زبانی</b> (cirin-zabāni) ا. پ . بلاغت و فصاحت و خوشی گفتار .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین سخن</b> (cirin-soxan) ص . پ. کسی که گفتار وی نوشین و خوش آیند بود . و لطیفه و بذله گو .</p>
<p><b>شیشه</b> (cice) ا. پ. <b>جسمی صلب</b> و غیر حاجب ماورا و یرنگ که آترا حاصل میکند از ذوب شن مخلوط با پتاس و سود و از آن ظروف و ارانی و سینک و جز آن میسازند و یکی از مواد گرانباتی است که در تملک انسان میآید و بدون آن علم کیمیا و علم فیزیک ناقص خواهند بود و از شیشه است که نوزه بین دوربین و جز آن ساخته میشود و اگر چه قدما معرفت بحال وی داشته اند ولی امروزه از آن بلور و ظروف بلوری بسیار بزرگ تربیت</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین شمایل</b> (cirin-cauṣayel) ص . پ. مطبوع و دلپذیر و نازنین و خوششما و صاحب حسن .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین طبع</b> (cirin-tab') ص . پ . خوش طبع و خوشخوی .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرینک</b> (cirinak) ا. پ . <b>هر چیز که</b> کمی شیرین باشد . و سفه و نوعی از جوش که بر روی و اندام کردگان برآید .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین گار</b> (cirin-kār) اوص . پ . مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید . و شعبده باز رهنه باز .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین طبع</b> (cirin-tab') ص . پ . خوش طبع و خوشخوی .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرینک</b> (cirinak) ا. پ . <b>هر چیز که</b> کمی شیرین باشد . و سفه و نوعی از جوش که بر روی و اندام کردگان برآید .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین گار</b> (cirin-kār) اوص . پ . مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید . و شعبده باز رهنه باز .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرینک</b> (cirinak) ا. پ . <b>هر چیز که</b> کمی شیرین باشد . و سفه و نوعی از جوش که بر روی و اندام کردگان برآید .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرین گار</b> (cirin-kār) اوص . پ . مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید . و شعبده باز رهنه باز .</p>
<p><b>شیشو</b> (cicu) ا. پ . <b>تیهو</b> . و <b>جانوری</b> شیه بیوزینه . و تشیب و پستی .</p>	<p><b>شیرین لب</b> (cirin-lab) ص. پ. <b>ضحیح</b> و بلبح و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد .</p>	<p><b>شیرینک</b> (cirinak) ا. پ . <b>هر چیز که</b> کمی شیرین باشد . و سفه و نوعی از جوش که بر روی و اندام کردگان برآید .</p>

میدند و ولایت آن بدرجه است که غیر از العاس چیز دیگری آتراخط نمیکنند و میچکاز ترشها در آن اثر نمینمایند و بصحبت الکتریته و حرارت را هدایت میکند و اشعه آفتاب از آن عبور میکند بدون آنکه وی را محسوساً گرم کند . و نیز شیشه : صراحی و قلابه و بطری و پیاله ساغر و آبگینه و شاخ حجامت و بلندترین فلکها گویند . **وشیشه حجامت :** شاخ حجامت و آلی که بدان حجامت کنند . **وشیشه خوناب :** آسمان . **وشیشه ماه :** فلک قمر . و قمر و ماه . **و آتشی شیشه :** شیشه گداخته شده .

**وشیشه باز (cice-bāz)** ص. پ. محیل و جلهگر و دغا باز و شنبه باز . **وشیشه باز (cice-bāz)** ا. پ. آفتاب . **وشیشه بازی (cice-bāzi)** ا. پ. شنبه بازی باگویی و ساغر .

**وشیشه بافرزان (cice-bāfarzān)** ص. پ. سید .

**وشیشه شیشه (cice-cice)** م ف . پ . صراحی پس از صراحی .

**وشیشه گمر (cice-gar)** ا. پ. کسی که شیشه میبازد .

**وشیشه گردان (cice-gardān)** ص. پ. محیل و شنبه باز و دغا باز .

**وشیشه گردن (cice-gardan)** ص. پ. ابله و احمق و نادان و بی عقل .

**وشیشه محل (cice-mahal)** ا . پ . کوشک بلور .

**وشیشیک (cicik)** ا. پ. شیشو و زئهر .

**وشیص (cis)** و **وشیصاء (cisā')** ا . ع . گرمائی که هسته آن سخت نشود و یاخرامی هسته نایست . و نوعی از ردی ترین خرماها . و نوعی از ماهی . و دود دندان . و درد شکم . **و ابو الشیص خزاعی :** نام شاعری .

**وشیصان (caysabān)** ا. ع . مورچه نر . و سوراخ مورچه . و قبیله‌ای از پریان . و نام دیوی .

**وشیط (cayt)** م . ع . **شاط شیطان و شیطوطه و شیاطه** . مر . شیاطه .

**وشیطان (caytān)** ا. ع . دیوم استقبه . و هر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن . ج : شیاطین . و مار . و داغی بر سرین شترراست کدیبه بران تاپاشته . **و الشیطان :** ابلیس . **وشیطان القلا :** تشکی .

**وشیطان خیال (caytān-xyāl)** ص. پ. آنکه مانند شیطان در هر کاری و سوسه میکند .

**وشیطانی (caytāni)** ا. ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب بشیطان . و نافرمانی و سرکشی . و شرارت و بدکرداری .

**وشیطانیه (caytāniyyat)** ا . پ . مأخوذ از تازی . عناد خود سری و نافرمانی و سرکشی . و غرور و تکبر .

**وشیطه (caytat)** ا. ع . فتره . و غیبه . **وشیطرج (citaraj)** ا. ع . دارویی هندی و بسیار نیز و تند .

**وشیطره (caytare)** ا. پ. شاهزده .

**وشیطنة (caytonat)** م . ع . **وشیطن . شیطنة :** دیوی کرد . و سرکش و نافرمان گردید .

**وشیظنت (caytonat)** ا . پ . مأخوذ از تازی . دیوی و شیطانی . و ملتت . و تمرد و خود سری و خود دارتی . و دورویی . و نافرمانی و سرکشی . و کینه وری و دشمنی .

**وشیطوطه (caytutat)** م . ع . **شاط شیاطه و شیطوطه** . مر . شیاطه .

**وشیطی (caytijiy)** ا. ع . غبار بالا رفته .

**وشیظ (cayz)** م . ع . پارهای از نیزه تشکته و جز آن جدا شدن (والفعل من ضرب) . یق :

**وشاظت فی یدی عن قناتک شظبة شیظاً .**

**وشیظان (cayzān)** ا . ع . بد خوی سخت دل .

**وشیظم (cayzam)** ا . ع . سخت دراز تاور جوانان شتر و از اسب و از مردم . ج : شیاطنه . و خار پشت بزرگ کلاسانال . و شیر یسه .

**وشیظمة (cayzamat)** ا . ع . مؤنت شیظم .

**وشیظمی (cayzamiyy)** ا . ع . سخت دراز تاور جوانان شتر و از اسب و از مردم . ج : شیاطنه . و مرد بسیار گوی فصیح . و اسب خوش آینده . و شیر یسه .

**وشیع (cay)** ا. ع . شیر بچه . ج : اشباع . و بچه دریم که در میان آن و بچه اول دیگری زاده نشده باشد . یق : **هَذَا شیع هَذَا** . و مثل و مانند . و مقدار و اندازه . یق : **اقام فلان شهراً او شیعه** . و **آتیک غداً** .

**اوشیعه ای** بده بقدار ومدته . **وشیع اله :** اسم است مانند تیم اقه .

**وشیع (cay)** م . ع . **شاع الشیء شیعاً و شیوعاً و مشاعاً و مشاعه و شیعاناً و شیعوته** (از باب ضرب) : ظاهر و هویدا گردید آنچه چیز . **وشع بالشیء :**

آشکار و هویدا کردم آنچه را . و **شاع الاناء :** پر کرد آنت آردند . و **شاعکم السلام** مثل علیکم السلام است یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت و تابع پیرو و لازم غیر مفارق باد و یا پر کند شما را سلامت . و **شاعکم الله بالسلام** یعنی تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و این را در وقتی میگویند که شخص از دوستان خود مفارقت میکند .

**وشیع (ci)** ص . ع . **هوشیع ناء :**

او تابع رأی زنان و آمیزش کتنبه با آنهاست.  
**شیع** (ciya) ع.ج. شیمه .  
**شیع** (cayye) ص.ع. تابع پیروج :  
 شیاء یق: هم شیءاء ای کل واحد شیع  
 لصابه .  
**شیءاء** (coya'a) ع.ج. شیع .  
**شیعان** (cayān) ع.ج. شاع شیءا و  
**شیءانآ** ص.ع. شیع .  
**شیءا** (cay'at) ا.ع. درختی که گل آترا  
 زنبور عمل میخورد و شهد آن بهترین شهد  
 ما است و نیز جامه ها را با این گل خوشبوی  
 میکند .  
**شیءا** (ci'at) ع.ج. گروه و شیءه  
**الرجل** : پیروان و یاران مرد ( واحد و  
 جمع و تشبیه مذکر و مؤنث دروی یکسان است).  
 و گروهی از هواداران حضرت امیرالمؤمنین  
 علی بن ابیطالب و حضرت فاطمه و اولاد ایشان  
 سلامه علیه السلام اجمنین ع: اشباع و شیع. و  
**الشیعة** : اسم لهم خاصاً .  
**شیءا** (cayyat) ص.ع. مشترک و شاع.  
 یق: **الدار شیءا یینهم** .  
**شیءو** (ca'nat) ع.ج. شاع شیءا  
 و شیءو ع.ج. شیع .  
**شیءه** (ci'e) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 گروهی از مسلمانان که معتقدند خلافت بلاصل  
 حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام و اولاد  
 طینین آن بزرگوار سلامه علیه السلام اجمنین .  
**شیعی** (ci'i) ص.ب. - مأخوذ از تازی -  
 منسوب بگروه شیعه .  
**شیف** (cif) ا.ع. خاری که در دنباله  
 شاعه خرما برآید .  
**شیفان** (cayyefān) و شیفة (cayyefat)  
 ا.ع. دیدبان .  
**شیفتگی** (ciftagi) ا.ب. بر هم زدگی  
 و آشفتگی . و تعیر و حیرانی . و بیهوشتی و

حرص و آز .  
**شیفتن** (ciftan) ف.دل. ب. دیوانه شدن و  
 آشفته و سرگشته شدن از عشق .  
**شیفته** (cifte) ص.ب. عاشق . و آشفته و  
 مدهورش . و دیوانه . و متحیر و سرگشته  
 و واله .  
**شیفته حال** (cifte-hāl) ص.ب. پریشان  
 حال و شویده و سرگردان .  
**شیفته دل** (cifte-del) ص.ب. شویده  
 دل و عاشق .  
**شیفته رنگ** (cifte-rang) ا.ب. زردآلو.  
 و هلوی بی پرده شلیل. و نوعی از گرد شیرین  
 و سید .  
**شیق** (ciq) ا.ع. سر کوه . و سخت  
 ترین جای سرکوه . و شکاف تنگ دکره و  
 در سرکوه و در میان دو سنگ از ریگ . و  
 کوه دراز . و ناحیه هموار دشوار گذار .  
 سرزره . و نوعی از ماهی . و جانب و طرف  
 چیزی . و موی دم اسب . و مرغی آبی خرد  
 سید رنگ .  
**شیق** (cayyeq) ص.ع. آرزومند و حرص  
 و پر میل .  
**شیقة** (ciqat) ا.ع. واحد شیق یعنی یک  
 موی دم اسب . و مرغی آبی .  
**شیک** (cik) ص.ب. شل و دست و پای  
 اطلج شده . و ست و کاهل و ناتوان .  
**شیکه** (cikak) ع.ج. شاک شاکه و  
**شیکه** . مر . شاکه .  
**شیکران** (caykorān) ا.ب. شوکران .  
**شیکار** (cigar) ا.ب. یگار و کارفرمای  
 بی مزد و اجرت .  
**شیل** (ciyal) و (coyyal) ع.ج. شائل .  
**شیلان** (cilān) ا.ب. سناط سلاطین  
 و امرا . و اسباب طعام بخوری . و طعام .  
 و عتاب . و غله زار . و جانی کسه داوای

خلف سبزیبار بود . و **شیلان کشیدن** :  
 گذردن سفره طعام .  
**شیلانه** (cilāne) ا.ب. عتاب .  
**شیلک** (cilak) ا.ب. دهانه بندوق و  
 فنک .  
**شیلیم** (caylam) ا.ب. گندم دیوانه .  
**شیلیم** (caylam) ا.ع گندم دیوانه که  
 شولم و شالم نیز گویند. و مرد بخیل و لثم و پست نظر.  
**شیلونه** (caylune) ا.ب. سنگ پشت  
 و لاک پشت .  
**شیله** (cile) ا.ب. برج آتش . و داوونی  
 که آفتاب نیز گویند .  
**شیله** (cile) ا.ب. - مأخوذ از هندی -  
 نوعی از قماش .  
**شیم** (caym) ع.ج. شام سیفه شیمآ  
 (از باب ضرب) : درنایم کرد شمشیر خود را.  
 و برکشد شمشیر خود را . و **شام البرق** :  
 سر دروازه گریست بر فرا تا بینهت کجا می بارد  
 و کجا می رود . و **شام اباعمیر** : رسید زره  
 در برن دوشیزگی مراد خود را . و **شام**  
**فلانآ** : غبار آلود ساخت هر دو پای فلان  
 را بخاک . و **شام فلان** : ظاهر شد بر پوست  
 فلان خط سیاه . و **شام شیمآ و شیومآ** :  
 استوار کرد و راست نمود حمله و ادراجک.  
**شام فسی الشیء** : در آمد در آن  
 چیز . و **شام القرس و فی القرس** :  
 ساق خود را براس زد . و **شام الشیء** :  
 پنهان کرد آن چیز را در آن .  
**شیم** (eim) ا.ب. کله ایست که در تعظیم  
 و تجلیل مانند شیخ و خواجه و حضرت و  
 جناب استعمال میکنند . و نام ورودخانه ای که  
 از کوههای دیلمان بجانب گیلان می رود . و  
 قسمی از ماهی فلس دار که در پشت تخته های  
 سیاه دارد . و نام ماهی کسه یونس را فرو  
 برده بود .



شیوع (cayū) ا.ع. فروزنده آتش .	وجد و جهد و محنت . و شاورى و سباحت .	شیم (cim) ص.ع. ج. اشیم و شیماء .
شیوع (coyu) م.ع. شاع شیعا و شیوعا م.ع. شبع .	شین خیار (cin-xiyār) و شین گیار (cin-giyār) ا.پ. خیار کلانی که برای تنم نگاه میدارند .	شیم (cim) ا.ع. نوعی از مامی . و ج. شیم .
شیوع (coyū) ا.پ. مأخوذ از تازی . اشتهار و شهرت و پراش . و هر چیز که همه کس آفرایندند و در همه جا ناش باشد .	شینیه (cine) ا.پ. نوعی از نای .	شیم (cayam) ا.ع. هر زمینی که آترا از پیش نکرده باشند و بستنی و صلاحیت خود باقی بود .
شیوع بهم رسانیدن : فاش شدن و آشکارا گفتن و پراش شدن .	شینیز (cayniz) ا.پ. شونیز و سیاهدانه .	شیم (ciyam) ع.ج. شیمه .
شیوم (coyūm) م.ع. شام شیعا و شیوما م.ع. شیم .	شینیز (ciniz) ا.ع. شونیز و سیاهدانه .	شیماء (caymā) ص.ع. زن خالدار .
شیون (civan) ا.پ. زاری و ناله و افغان و فریاد که در مصیبت و محنت برآورد .	شیو (civ) ا.پ. تشیب و پستی . و پایه و قاعده و بنیاد و اساس . و یائین و تحت . و آتش برنج . و دره و وادی . و قوس و کمان تیر اندازی . و هر چیز پست و دون و فرومایه . و فروتن .	ج : شیم .
شیونده (civande) ص.پ. مخلوط گشت . و لرزان شده . و برهم زده شده .	شیوا (civā) ص.پ. فصیح و بلیغ .	شیماء (caymā) ا.ع. نام دختر حلیمه مدنیة خواهر رضای آنحضرت صلی الله علیه و آله .
شیوه (cayub) ص.ع. بسیار عیب گوی از مردم . یعنی : هوشیوه من اشیه الناس .	شیواد (civād) ا.پ. بکتورع مرغ آبی .	شیمه (ce'mat) ا.ع. خوی و عادت و طبیعت .
شیوه (cive) ا.پ. نگاه از روی شهوت . و کرشمه و ناز . و چاپلوسی و تملق . و دلقری . و خاطر نوازی . و تزویر . و اهانت . و عشوه و کرشمه معشوق و معجوب و حرکات دلبراة دختران دوشیزه . و خود نمائی . و وفار . و زیبایی و خوبی و نیکویی . و عادت و خوی و طبیعت و تزیین طبیعی . و قاعده زندگانی . و طریقه کردار و عمل . و طور و روش . و قانون . و هنر . و شغل و پیشه و کار و صنعت . و داد و ستد و کسب . و مذهب و طریقه . و سامان و سرانجام . و نوع و قسم و حصول . و ابزار و آلات .	شیوازیبان (civā-zabān) ص.پ. فصیح زبان .	شیمه (caymozān) ا.ع. گرگ .
شیوه باز (cive-bāz) ا.ص.پ. معشوق و یا معشوقه باناز و کرشمه که دانا باشد چمة فندهای عشق و بکار برد آتھارا	شیوان (civān) ص.پ. آمیخته و برهم زده . و لرزان .	شیمل (caymal) ا.ع. شمال .
شیوه دار (cive-dār) ا.ص.پ. اهل حرف و صناعت و کاربگر و دارای هنر و پیشه و درو . و جدت و چالاک . و کار آزموده و کار گزار .	شیوایلس (civāniden) ف.م.پ. آمیختن و مخلوط کردن و برهم زدن . و خیر کردن و آمیختن آرد گندم و جز آن را دو آب و لرزاندن .	شیمه (cime) ا.پ. قسمی از انگور .
	شیوخ (coyux) و (ciyux) ع.ج. شیخ .	شین (cayn) ا.ع. عیب و زشتی حد زین .
	شیوخه (coyuxat) م.ع. شاخ شیخا و شیوخه م.ع. شیخ .	شین (cayn) م.ع. شانه سینا ( از باب ضرب ) : عیب کرد آترا .
	شیوخیه (coyuxiyyat) م.ع. شاخ شیخا و شیوخیه م.ع. شیخ .	شین (cin) ا.پ. سرد بسیار نکاح و اکبر الجماع . و نام حرف شانزدهم از الفبای پارسی .
	شیوخیه (coyuxiyyat) ا.ع. سن پیری .	شین (cin) ا.پ. کلمه امر یعنی بشین .
	شیوشه (coyuce) ا.پ. شوشه طلا و نقره . و ذبالة خیار و خربزه و جز آن	شین (cin) ا.ع. نام حرف بیزدهم از الفبای ابجدی و یکم از الفبای ابجدی .
	شیوط (coyut) و شیوطه (coyutat) م.ع. شاطشیطا و شاطه و شیوطا و شیوطه م.ع. شیاطه .	شین (cayyen) ص.ع. شرم آورد و نضج .
		شینا (cinā) ا.پ. شنا و ساحت و شناوری .
		شیناب (cināb) ا.پ. سمی و کوشش

شویه زبان ( cive-zabān ) ص.ب. شیرین گفتار و صیغ و بلیغ .	شویونه ( civine ) ا.ب. مایل شونده . و کج کننده .	شویء ( coyay' ) ا.ع. مصغر شینء یعنی چیز خرد و کوچک و ناچیز .
شویوه کار ( cive-kār ) و شویوه گمر ( cive-gar ) ص.ب. شیره باز .	شیه ( coyli ) و ( ciye ) ا.ب. بانگ و آواز . وشیه و بانگ اسب ووشه .	شینء ( ci'at ) ا.ع. خواهش و اراده . یق:
شویوه گری ( cive-gari ) ا.ب. ناز و کرشمه و دلفریب .	شیه ( cayh ) م.ع. شاهه شیهاً ( از باب ضرب ) عیب کرد آنرا.	کل شویء بشینء الله ای بمشینه .
شویوه مند ( cive-mand ) ص.ب. شیره باز	شیه ( cib ) و ( cayh ) و ( cayyeb ) ع.ج. شانه.	شینت ( ca'it ) ا.ع. اسب شکوخته . و اسبی که سهای پای آن از سهای دست کوچکتر باشد .
شویوه مندی ( cive-mandi ) ا.ب. شیره گری .	شیهام ( cayham ) ا.ع. خارپشت تر . و خارپشت تر کلان خار . و دلدل .	شیسخ ( coyayx ) و ( ceyayx ) ا.ع. مصغر شیخ . مر . شیخ
شویولدن ( cividan ) ف.ل. و م.ب. مخلوط شدن . و آمیختن و مخلوط کردن . و لرزیدن .	شیهمة ( cayliamat ) م.ع. گنده پیر کلانسال . وزن پیر . و دامیه و بلا .	شیدین ( cayidan ) ف.ل.ب. کمر بستن . و سلاح پوشیدن و نماز جنگ پوشیدن و مسلح شدن .
	شیهه ( cihe ) ا.ب. آواز اسب و وشه .	شیره ( coyayrat ) ا.ع. درخت کوچک .
	شوی ( cayyi ) ص.ع. لسکت دارنده .	شینس ( ca'is ) ع.ج. شانس .

## ص

**ص** (sād) ا.ع. حرف میقدم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای ایشی و حرف میجدهم از الفبای ابجدی و آنرا صاد تلفظ کنند و صاد غیر منقطه و صاد مهمله نیز گویند و در حساب جمل تود باشد. در زبان فارسی این حرف مانند سین صدا میکند و در کلمات مأخوذ از تازی دیده میشود مانند صبر و صاحب و یا کلمات مولده ای که از آمیزش زبان پارسی با زبان تازی تولید شده مانند شصت و صد. و در زبان تازی حرف صاد را بجای سین قرار میدهند در صورتیکه قبل از غین و ثناء و ظاف و طا واقع شود مانند اصبیغ علیه نعمة بجای اسبغ و اصلخ اصلخاً بجای اسلخ اسلخاً و صقر بجای قرقمضی جهنم و صراط بجای سراط و مصیطر بجای میطر و هرگز حرف صاد با حرف جیم در يك کلمه جمع نمیشود و اگر دیده شود آن کلمه معرب خواهد بود نه عربی.

**ص** (sad) ا.ع. نام سوره سی و هشتم از سوره های قرآن مجید. قرله تالی: **ص و**

**القرآن ذی الذکر**. قال جعفر بن محمد علیهما السلام: و اما من فین تبع من تحت العرش و هی التي توخاها النبی صلی الله علیه و آله لما عرج به و یدخلها جبرئیل کسل یوم دخلة فینتمس فیها ثم ینخرج منها فینفض اجنته فلیس من قطرة تنظر من اجنته الا خلق الله تبارک و تعالی منها ملکاً یسبح الله و یدعیه و ینکره و یحمده الی یوم القیمة.

**صا** (sā) ا.ع. مأخوذ از فارسی - جای.

**صاء** (sā') و **صاعة** (sā'at) ا.ع. آبی که در سلی بر سر چه باشد. و آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم بیرون میآید.

**صاءة** (sā'at) ا.ع. آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم بیرون میآید.

**صاب** (sāb) ا.ع. درختی تلخ. و عسیر درخت تلخ. و باران ریزان. و ج. صابة.

**صَاب** (sā'ab) ا.ع. **صَب من الشراب** صَاباً ( از باب سَمِع ) و سیراب گردید از

شراب و برگردید از آن. و **صَب راه**: و شکانگ گردید سر او. و نیز صَاب: دفع عیش کردن.

**صاب** (sābb) ا.ع. ریزنده و پاشنده.

**صَابَة** (sābat) ا.ع. عادت و معیت. و ضعف و سستی عقل. **صَابَة** **فی عقله صَابَة** ای طرف من الجنون. و درختی تلخ. ج: صاب.

**صایح** (sābeb) ا.ع. **الحق الصایح**: حق پیدا و آشکارا.

**صایر** (sāber) ا.ع. مرد شکیا. ج: صایرون.

**صایر** (sāber) ا.ع. باز دارنده کسی را بجهت کشتن. و منه الحدیث فی رجل اسلخ و جلا **قتله آخر: اقتلوا القتال و اصبر و الصابر** یعنی بکشید قاتل را و نگاهدارید در جس آنکه مقتول را نگاهداشته بود تا ببرد.

**صایر** (sāber) ا.ع. مأخوذ از تازی بردبار و شکیبا و متحمل. و لقب ایوب یشمیر.

**صَابِرَات** (sāberāt) ص. ع. ج. صابرة.

**صَابِرَةٌ** (sāberat) ص. ع. مؤنث صابره. زن شکیبا: صابرات.

**صَابِرُونَ** (sāberuna) ص. ع. ج. صابره.

**صَابِرِي** (sāberi) ا. ب. مأخوذ از تازی. بردباری و شکیبائی و تحمل.

**صَابِغ** (sābeq) ص. ع. نَاقَة صَابِغ: ماده شتری که پستان آن پر شیر باشد و نیکو حال و نیکو رنگ بود.

**صَابِقَةٌ** (sābute) ا. ب. زن پیرفتاد ساله. و مادیان پیر.

**صَابُون** (sābun) ا. ع. جسمی مرکب از روغنهای نباتی و یا سایر مواد دسم با سود و یا پتاس و آنرا در زایل کردن چربی و پاک کردن استعمال میکنند و بغاری برهوه گویند. **صَابُونُ الشَّابِّ**: شجره ایرومالک.

**صَابُون** (sābeuu) ع. ج. صابون. صابونی (sābuui) ا. ص. ب. مخلوطی از بادام و عمل و روغن کنجد. و منسوب بایون. و صابون پز.

**صَابُونِي** (sābuniyy) ا. ص. ع. منسوب بایون. و صابون مانند. و صابون پز. و نام دمی در مصر.

**صَابِي** (sābi) ص. ع. از کیشی بکیشی در آینده. ج: صابون و صبا. و گسروه بت پرستان که بغاری نفوشا و یا نفوشاک گویند.

**صَابِيَةٌ** (sābiyat) ا. ع. باد میان صابو شمال.

**صَات** (sāt) ا. و ص. ع. آوازه. و **رجل صات**: مرد سخت آوازه. و **کذکذک حمار صات**.

**صَاحِمَةٌ** (sācme) ا. ب. مأخوذ از ترک. - صاحمه.

**صَاح** (sāh) ا. ع. دوست و رفیق و صاحب و یاصاح ای یا صاحب یعنی ای دوست و رفیق من.

**صَاحِب** (sāheb) ا. و ص. ع. یار و معاشر. ج: صاحب و صبة و صحبان اصحاب و صحاب و صحابة و صحابة. و نام اسبی از نسل حرون. و **الصَّاحِب**: لقب اسمعیل بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی. و **صَاحِبُ الحَوْتِ** و **بِسا صَاحِبِ النُّونِ**: یونس پیغمبر. و **صَاحِبُ البرید**: فرستنده رسول. و **صَاحِبُ الرِّسَالَةِ**: آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **صَاحِبُ الزَّمَانِ**: امام عصر مهدی بن الحسن صلوات الله علیه و علی آیاتمه الطین. و **صَاحِبُ العِصَا**: حضرت موسی.

**صَاحِبُ فِصْلِ الخُطَابِ**: داود پیغمبر. و **صَاحِبُ القِیلِ**: ابرهه پادشاه جهل و ششم از پادشاهان یمن که رئیس اصحاب فیل بود.

**صَاحِب** (sāheb) ا. ب. مأخوذ از تازی. یار و دوست و همدم و رفیق و معاشر. و مالک و متصرف و خداوند و دارا. و وزیر و خواجه. و استاد و معلم. و رئیس و بزرگ و خداوندگار. و حاکم. و ضابط. و هر دوزرگ و بزرگوار. و یکی از القاب است که در تنظیم و تکریم مردمان بزرگ بسیار استعمال میکنند و چون بمعنی دارا باشد گاه آنرا مقدم بر اسم ذکر میکنند بدون کسره اضافه مانند **صَاحِبِ دَل** و **صَاحِبِ قُرَّان**. و **صَاحِبِ اِخْتِيار**: فایز و مستولی. و **صَاحِبِ اِعْتِيار**: آبرومند و دارای آبرو و دارای عزت. و **صَاحِبِ اغْرَاضِ**: کسی که قته و آشوب بر میانگیزاند. و **صَاحِبِ اَفْسَرِ مَرْدُونِ**: حضرت عیسی. و **صَاحِبِ اِقْتِدَارِ**: قادر و توانا و زوردار. و **صَاحِبِ اِمْضَا**: بزرگترین وزیران. و کسی که در فرمان پادشاهی نشان گذارد. و نویسنده. و

**صَاحِبِ اِهْتِمَامِ**: وکیل و کارگزار. و داننا و خردمند و دارای بصیرت. و **صَاحِبِ تَابِ و تَوَانِ**: زبردست و قوی و زور آرو. و **صَاحِبِ تَاجِ**: آفتاب. و **صَاحِبِ تَاجِ و تَعْتِ**: پادشاه مقتدر. و **صَاحِبِ تَعْتِ**: پادشاه. و **صَاحِبِ تَدْبِيرِ**: وزیر داننا و خردمند و دارای بصیرت. و **صَاحِبِ تَصَرُّفِ**: مالک و متصرف. و **صَاحِبِ تَمَكُّنِ**: دارای منزلت و جاه و جلال. و **صَاحِبِ تَمِيزِ**: دارای ادراک و فراست و دریافت. و **صَاحِبِ جَمالِ**: خوشگل و خوب روی و خوش صورت. و **صَاحِبِ جَوَازِ**: شاره عطار. و **صَاحِبِ حَقِ**: مستحق مالکیت و سزارار تملک. و **صَاحِبِ خَاطِرِ اِن**: شعرا. و واعظان و خطبا. و مردمان لطیفه گس. و **صَاحِبِ خَانِه**: مالک خانه. و **صَاحِبِ خَيرِ**: حاجب بار و نقیب و رئیس خلوت. و ابلجی رسول. و **صَاحِبِ خَظَرِ اِن**: پادشاهان و امرا و دیگر مردمان نامدار و بزرگ.

**صَاحِبِ خَيرِ**: مردم خیر و نیک نظرت و جوانمرد و با سخاوت. و **صَاحِبِ دَرْدِ**: رنجور و دردمند. و **صَاحِبِ دِل**: مردم دیندار و پرهیزگار و با تقوی. و **صَاحِبِ دَوْلِ**: توانگر و دولتمند و مالدار. و **صَاحِبِ دِيوانِ**: سرکار و ناظر خزانه دولت و ممالیه دولت. و سراینده کتاب شعر و غزل. و **صَاحِبِ رَازِ**: امین و معتمد و اعتماد دار. و **صَاحِبِ رَأيِ**: وزیر. و **صَاحِبِ رِصدِ**: منجم مشهور و نامدار. و **صَاحِبِ رِوَايَتِ**: نقال و نضه خوان قابل. و **صَاحِبِ سَرِيرِ**: پادشاه. و **صَاحِبِ سَفَرِ اِن اَفلاكِ**: آفتاب و ماه و سیارات. و **صَاحِبِ سَكِه و خُطْبِه**: پادشاه مقتدر. و **صَاحِبِ سَنگِ**: مرد با وفار و باتوانائی پرمهرت و جاه و جلال. و غماز و نعام. و مفتی. و **صَاحِبِ شَرَفِ**: شریف و با

شرافت . و صاحب شریعت : آنحضرت  
 سلامتی علیه و آله . و صاحب شکوه :  
 شکوهمند و باوقار . و پادشاه دارای قدرت و  
 مرتبه . و صاحب صفین : حضرت امیر المؤمنین  
 علی بن ابیطالب . و صاحب ظهور : نامدار  
 و بهادر و بهلولان . و صاحب عرفان : بزرگ  
 و هوشمند و دارای فراست و خردمند . و  
 صاحب عطا و نعم : بباد و دهنش  
 و گشاده دست و جوآنمرد و با سخاوت . و  
 صاحب عنوان : شریف و فاضل و دارای  
 مستند . و برترین رجال . و صاحب عیار :  
 مکار بزرگ و هوشیار . و صاحب عین  
 دبران : برج ثور . و صاحب فراست :  
 بزرگ و قیافه دان . و صاحب فراش : بستری  
 و بیمار در بستر . و صاحب قبول : پسندیده  
 و مقبول و شایسته . و پذیره و گیرنده راضی .  
 و صاحبقران : پادشاه کامران . و لقب  
 سلطان محمد و امیر تیمور . و نیز شخصی که  
 در وقت انقضا نفقه و نفی قران عظیمی در سیارات  
 واقع شده باشد . و صاحب قرآن :  
 آنحضرت سلامتی علیه و آله . و صاحبقرانی :  
 سلطنتی و پادشاهی . و صاحب کتاب :  
 اهل کتاب یعنی یهود و مجوس و نصاری . و  
 مصنف و مؤلف کتاب . و صاحب کرم : نیکو  
 کار و منعم و سودرسان . و صاحب کف  
 ییضا : حضرت موسی . و صاحب کمال :  
 فاضل و کامل . و صاحب مال : مالدار  
 و توانگر . و صاحب مجد : دارای شرف  
 و فخر و جلال . و صاحب محله : کدخدا  
 و رئیس و پاسبان محله . و صاحب مقام :  
 عالی شان و عالی مقام . و صاحب ناموس :  
 شاعر و واضع قانونت و قانون گذار . و  
 صاحب نظر : دین دار و متدین . و صاحب  
 وجود : تادرو توانا و زور آور . و صاحب  
 وقوف : کار آموز و آموزگار و با تجربه

و واقف و خیر دار . و صاحب هنر :  
 آزموده و هنرمند . و صاحب یدویضا :  
 حضرت موسی .  
 صاحبه (sāhebat) ص . ع . مؤنث صاحب  
 ج : صواحب و صواحبات . قوله تعالى :  
 لم يتخذ صاحبة ولا ولداً .  
 صاحب سلامت (sāheb-salāmat) ص  
 و م ف ب . پ . مصاحب موافق . و صاحب  
 سلامت بودن : با سلامتی مدمم بودن .  
 صاحب سلیقه (sāheb-saliq) ص . پ .  
 خوش ذوق و دارای وضع نیکو .  
 صاحب فن (sāheb-fān) ص . پ . ماهر  
 در علم و صنعتی .  
 صاحب منصب (sāheb-mansab) ا . پ .  
 دارای منصب و شغل عالی .  
 صاحبه (sāhebe) ا . پ . مآخوذ از  
 تازی - خاتون و بانو و زوجة . و مالک و متصرف  
 در صورتیکه زن باشد .  
 صاحبی (sāhebi) ا . پ . مآخوذ از  
 تازی - نوعی از پارچه ابریشمی منقش . و  
 نوعی از انگور . و آغا و خداوندگار .  
 صاحة (sāhat) ا . ع . زمینی که گاهی  
 فروپایند گیاه را . و نام کوهی . و با پشته های  
 سرخ نزدیک عقیق مدینه .  
 صاحی (sāhi) ص . ع . یوم صاحب :  
 روز گشاده ای بر او .  
 صاخ (sāx) و صاخات (sāxāt) ع .  
 ج . صاخه .  
 صاخة (sāxat) ا . ع . آماسیدگی استخوان  
 از گردیدگی و یا کوفگی که اثر آن باقی باشد .  
 و داهیه و بلا . ج . صاخ و صاخات .  
 صاخة (sāxāt) ا . ع . آواز سخت که  
 گوش را ر کند . و روز قیامت . و بلا و  
 سختی .  
 صاخذ (sāzed) اوص . ع . خرمان بن

تها گانه پوست رفته . و حرصاخذ :  
 گرمای سخت . و فلان واحد قاحد صاخذ  
 ای فرد ضعیف ذلیل بلا اهل .

صاخر (sāxer) ا . ع . آواز آهن بر آهن .  
 صاخرة (sāxerat) ا . ع . اجسامه  
 سفالین .

صاد (sād) ا . ع . حرف چهاردهم از  
 الفبای تازیان . و بیماری مرشتران را که آب  
 از بینی آنها آید و بدان جهت سر را بلند دارند .  
 و روئین و مس که برنج باشد و یا نوعی از برنج .  
 و رنگی میان دو چشم شتر . ج . اسباد و اسباد .  
 صاد (sād) ص . ع . بعیر صاد ای  
 ذوصاد : شتر مبتلا ب بیماری صاد .

صاد (sād) ا . پ . مآخوذ از تازی .  
 نام حرف هفدهم از الفبای فارسی . و نسام  
 سورة سی و هشتم از سوره های قرآنی . و  
 صاد کردن با معطلاح میرزاهای دفتر :  
 نوشتن حرف صاد بر کاغذی که از نظر آنها  
 گذشته باشد و نیز مرا کاغذی را که منتخب میکنند  
 بر آن حرف صاد می نویسند .

صادح (sādeh) ص . ع . مرغ با رنگ کهنه .  
 صادر (sāder) اوص . ع . نام موضعی .  
 و باز گردنده . و ماله صادر و لا وارد :  
 نیست او را چیزی . و طریق صادر : راه  
 بازگشت از آب .

صادر (sāder) ا . پ . مآخوذ از تازی .  
 هر چیزی که موجود شود . و هر چیزی که ظهور  
 یابد و پیدا گردد . و هر چیزی که بر آید . و هر چیزی  
 مشتق شده . و هر چیزی واقع شده . و هر چیزی  
 که از ریشه بر آید . و هر چیزی پیدا . و هر چیزی از جای  
 بر آمده . و هر چیزی رسیده . و هر واقعه بزرگی که  
 حادث گردد . و باج و خراج فرق العاده علاوه  
 بر معمول . و صادر شدن : درآمدن . و پیش  
 رفتن . و صدور یافتن . و گذشتن . و واقع شدن . و  
 صادر وارد و یا صادر و وارد :  
 رونده و آینده . و مسافر . و متعلق . و بختلعه . و

هر اداره‌ای از قبیل مرکب و کاغذ و صرف و روشانی و غیر آن .

**صَادِرَة** (sāderat) ا. ع. نام سدره -  
السنن .

**صَادِع** (sāde') ص. ع. جبل صاعد :  
کوه روئنده در زمین بدرآزا ، و کذاک سیل  
**صَادِع** و **وَادِصَادِع** و **کَلَامِ صَادِع** :  
سخن فصیح و سخن مؤثر . و **الصَّبْحُ الصَّادِع** :  
باعداد روشن .

**صَادِف** (sādef) ا. ف. ع. اعراض کننده  
وروی گردان . و بازگردنده .

**صَادِفَة** (sādefat) ا. ع. شتری که یار  
خود را در آبجو یابد و منتظر باشد در پس آن  
نوبت آید . ج : صواف .

**صَادِق** (sādeq) ص. ع. راست گوی .  
و راست . و پیدآور آشکار . ج : صادقون . و  
**الصَّبْحُ الصَّادِق** : فجر درویم . و **الصَّادِق** :  
لقب جعفر بن محمد علیهما السلام سنی به  
لیتمیز من المدعی للامامة بنیر حقها و هو جعفر  
ابن علی امام الطلیع .

**صَادِق** (sādeq) ا. ص. پ. - مأخوذ از  
نازی - راست . و راستگویی ، و درست و صحیح  
و عادل . و صدیق و بی ریا . و خوب و نیک .  
و **صَادِقُ الْقَوْل** : راستگو . و **لِسَانُ**  
**صَادِقِ الْبَیَان** : زبانی که سخنان راست

و درست بود . و **صَادِقُ الْجَوْع** : گرسنگی  
حقیقی . و **دَوَسْتُ صَادِق** : دوست ویژه .

**صَادِقَانَه** (sādeqane) ص. م. ف. پ. -  
مأخوذ از نازی - از روی صداقت و راستی و  
بطور صداقت .

**صَادِقَة** (sādeqat) ص. ع. مؤنث  
صادق . و فعله غیب **صَادِقَة** یعنی کرد  
آن کار را پس از آنکه بروی آشکار شد .

**صَادِقُون** (sādequna) ص. ع. ج .  
صادق .

**صَادِقَه** (sādeqe) ص. پ. - مأخوذ  
از نازی - راست و دوست و صحیح . و راستگویی در  
صورتیکه موصوف زن باشد . و **نِیْتِ صَادِقَه** :  
نیت خوب و خالص و پاک .

**صَادِی** (sādi) ص. ع. تشنه .  
**صَادِی** (sādiyy) ص. ع. برنجین .  
و دروین .

**صَادِیَة** (sādiyat) ص. ع. مؤنث صادی  
یعنی تشنه .

**صَار** (sarr) ا. ع. درخت بسیار شاخ  
درهم پیچیده و بیوست سایه دار .

**صَارَة** (sarat) ا. ع. ناسه مشک . و  
درختستان . و نام موضعی . و **صَارَة الْجَبَل** :  
اعلی کوه .

**صَارَة** (sarat) ا. ع. حاجت . و تشنگی .  
ج : صرائر و صوار . و **قِصَعُ الْحَمَارِ**  
**صَارَتَه** اذا شرب الماء فذهب عطشه . و نیز  
صارة : واحد صار یعنی یک درخت بسیار  
شاخ درهم پیچیده بیوست سایه دار .

**صَارِخ** (sāreḡ) ص. ع. فریاد رس . و  
فریاد خواه ( از اضداد است ) .

**صَارِخ** (sāreḡ) ا. ع. خروس .

**صَارِخَة** (sāreḡat) م. ع. بفریادرسیدن .

**صَارِخَة** (sāreḡat) ا. ص. ع. آواز فریاد  
خواهی . و **امْرَأَة صَارِخَة** : زن فریادخواه .

**صَارِد** (sāred) ا. ص. ع. سهم صارد :  
تیردوگذرنده . و **بَنُو الصَّارِد** : گروهی از  
تازیان . و نیز صارد : نام شمشیری .

**صَارِف** (sārel) ص. ع. کلبه صارف :  
سگ ماده آزند تر .

**صَارِفَة** (sārefat) ا. ع. دور گردون .  
و سانه . و گردش زمانه . ج : صوارف .

**صَارِم** (sārem) ص. ع. **رَجُلُ صَارِم** :  
مرد شجاع و دلیر . و **مِرْدَ صَارِم** : دماوم . و  
**سَیْفُ صَارِم** : شمشیر بران .

**صَارِم** (sārem) ا. ع. شیریشه .

**صَارُوج** (sāruj) ا. پ. آملک آینه‌خ با  
خاکستر . و **دَارُوجُ** مرکب از زونبغ و آملک  
جهت ستردن موی .

**صَارُور** (sāruur) و **صَارُورَاء**  
(sāruurā) و **صَارُورَة** (sāruurat) ص. ع.  
رجل صارور : مردی که حج نکرده  
باشد . و مردی که گردن زن نگردد . و کذاک

**رجل صَارُورَاء** و **رجل صَارُورَة** .

**صَارَه** (sāre) ا. پ. گیاه فیاگوش .

**صَارِی** (sāri) ا. ع. کشتیان . ج : صراء  
و صراری و صراربون . و تیر کشتی .

**صَارِیَة** (sāriyat) ا. ع. چاهر که آت  
آن از زیر ماندگی بر گردیده رنگ و برگشته  
مزه شده باشد . و کشتیان . و تیر بلننه . و تیر  
کشتی . ج : صواری .

**صَاصَة** (sa'sa'at) م. ع. نگرستن خواستن  
سگ بجه پیش از چشم گذاشتن . **بِقِ : صَاصَا**

**الْجَرُو** اذا حرك عينه قبل الفتحج او کاد  
بفتحها . **الحديث : فحظنا و صاصاتم**  
ای ایبرنا امرنا ولم تبصره . و ترسیدن .  
و خوار گردیدن . و رام شدن . و بانک بر

زدن . و گشتی ناپذیرفتن خرمان بدانه سخت  
نا کردن آن . و بددل شدن مرد . **بِقِ : صَاصَا**

**فَلَانِ** ای جین .

**صَاصِل** (sāsāl) ا. ع. چاه . و نام گیاهی .

**صَاع** (sā') ا. ع. پیمانهای که احکام  
مسلمانان از کفاره و ظنه دایر و جاری بر  
آست و آن عبارت است از چهار مد و هر یک مد

یک رطل و نلک رطل و هر رطل دوازده اوقیه  
و هر اوقیه یک استار و دو نلک استار و هر استار

چهار مثقال و نصف مثقال و هر مثقال یک درهم  
و سه ربع درهم و هر درهم شش دانگ و هر دانگ  
دو قیراط و هر قیراط دو طوسج و هر طوسج دو  
جو میانه و هر جو میانه شش یک از هفت یک

دوم است . و نیز گویند صاع چهار شصت است از درکف مرد میان که نه بزرگ کف باشد و نه خرد . ج : اصوع و اصوع و آسم . ج : قلت ) اصواع و ضیمان و صوعان و صوع ( ج : کثرت ) . و نیز صاع : زمین پست . و چوگان . و جائی که برای بازی کردن آنها را برویند . و آنچه ای از سینه شتر مرغ که بزین میرسد و بدان می چسبد .

**صاع** (sā') ا . پ . مآخوذ از تازی . پیمانهای که احکام مسلمانان از کفار و نظریه دایر بر آنت . م . صاع تازی را . و **صاع زریوسف** : آفتاب .

**صاعب** (sā'eb) ا . ع . زمین سنگاک و درختاک که کشته شود .

**صاعة** (sā'at) ا . ع . زمین پست . و جائیکه زنان برای بنه زدن رفته و آماده کرده باشند .

**صاعد** (sā'ed) ا . ع . بالا برآینده . و قولهم : **بلغ کذا فصاعداً** یعنی فوق آن و بالاتر از آن . و نیز صاعد : نام اسبی .

**صاعدی** (sā'ediyy) ص . ع . منسوب ببات صعد که گور خران باشند علی غیر القیاس .

**صاعقة** (sā'eqat) ا . ع . مرگ . و هر عذاب مهلک . و بانگ و آواز هولناک عذاب . و تازیانه ای که بدست فرشته راننده ابراست و نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزد آنرا . و آتشی که از آسمان افتد در رعد شهید . ج : صواعق .

**صاعقة** (sā'eqat) م . ع . **صعقتهم السماء صاعقة** ( از باب فتح ) : افکند بر ایشان صاعقه را . و **کذا صعقتهم الصاعقة** . و نیز صاعقة : آتش افکندن .

**صاعقه** (sā'eqe) ا . پ . مآخوذ از تازی . نش و آذرشن و سکرشاک و برق و آتشی که از آسمان فرو آید .

**صاعقة** (sā'eqat) ص . ع . ج . صاعقه و **ملح الصاعقة** : بیره ارمی .

**صاعقر** (sā'eqar) ا . پ . ساغر و پیاله شرابخوری بزرگ .

**صاعقر** (sā'eqer) ص . ع . راضی بستم و خورای و خورای دوست و خوشحال در خورای . ج : صغرة و صاغرون .

**صاغرون** (sā'qarūna) ع . ج . صاغرة . قوله تعالى : **حتى يعطوا الجزية عن يد وهم صاغرون** قبل معناه عن نفر صیهم و ذل و قبل یعطونها بایدیم و لا یتولی دفعها غیرهم فان ذلك ابلغ فی ادلالهم .

**صاعیة** (sā'iqiyat) ا . ع . کانیکه در حاجتهای خود محتاج مایل بدیگری باشند .

بق : **هم صاعیتک** یعنی ایشان در حاجات خود بتو رجوع میکنند . و **اکرموا فلاناً فی صاعیته** : گرامی بدارید کسی را که در حاجتهای خود محتاج بشما می باشد .

**صاف** (sāf) ص . پ . مآخوذ از تازی . پاک و زلال و بیطک و شفاف و روژ . و روشن و تابدار . و درست . و ساده . و خالص و بی غش . و صادق . و مسلح و هموار و بدون نامواری . و **صافی کردن** : عبود دادن مایع آمیخته کدوری را از پارچه کلفتی تا آب زلال آن از وی چکیده خارج گردد . و هموار کردن زمین .

**صافی** (sāf) ص . ج . **کبش صافی** : قهقار بسیار پشم . و **صافی الرقبة** یعنی صوف الزرقه است . و **یوم صافی** : روز بسیار گرم .

**صافی** (sāff) ص . ع . صف کشیده .

**صافات** (sāffāt) ا . ع . قوله تعالى : **والصافات صفاً** : فرشتگان مسیح گویان در آسمان که صف بسته اند مانند صف نمازبان . **صافاة** (sāffāt) ص . ع . **ا بل صافاة** :

شترانیکه پاما را بصفه کند . ج : صولف . **صافح** (sāfeb) ص . ع . ماده شتری کشید آن رفته و خشکیده باشد .

**صافد** (sāfed) ص . ع . آنکه هر دو پای آن تو بند باشد . و منه : **نهی عن صلوة الصافد** وهو ان یقرن بین قدمیه کانهما فی قید .

**صافدلی** (sāf-deli) ص . پ . ساده دل و صدیق .

**صافدلی** (sāf-deli) ا . پ . ساده دل و صداقت .

**صافر** (sāfer) ا . ع . مزد . و هر مرغ بانگ آور . و هر مرغ که شکار نکند . و مرغ کم دل . و منه الثل : **اجبن من صافر** . و قولهم : **ما بها صافر** یعنی نیست در خانه کسی .

**صافی ضمیر** (sāf-zamir) ص . پ . پاک دل و بی گنه .

**صافی طیت** (sāf-tinat) ص . پ . پاک سرشت .

**صافقة** (sāfeqat) ا . ع . گروه مردم و یا عام است . و سختی . و حاذق . ج : صوافق .

**صافن** (sāfen) ص . ع . چارپای برسه پا ایستاده و سرسم چهارم را بر زمین نهاده . و مرد ایستاده هر دو پای را صف بے . ج : صفون .

**صافن** (sāfen) ا . ع . نام رگی در ساق . و نام اسبی .

**صافنات** (sāfenāt) ع . ج . صافنة .

**صافنة** (sāfenat) ص . ع . مؤنث صافن . و اسب برسه پایستاده و سرسم چهارم بر زمین نهاده . ج : صافنات .

**صافورا** (sāfurā) ا . ع . نام دختر شعیب که در تکاح موسی بود .

**صافی** (sāfi) ص . ع . پاک و خالص . و

برگزیده . و روشن . و صاف و ناملوث .  
و زلال و بی آمیزش و پاکیزه . و **یوم**  
**صاف** : روز سرد صاف بی ابر .

**صافی** (sāfi) . ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
روشنی . و غیر حاجب ماورائی . و صفا . و  
روتق . و شفافی و زلالی و بی آمیزش و خلوص .  
و صداقت . و پارچه‌ای که بدان چیز های  
مابع را صاف کنند . و ترش بالا .

**صافی** (sāfi) . ص. پ. - مأخوذ از تازی -  
پاک و بی غش . و **سیم صافی** : نقره پاک  
بی غش .

**صافیات** (sāfiyat) . ع. ج. - صافیة .  
**صافیة** (sāfiyat) . ص. ع. - مؤنث صافی .  
**صافی درون** (sāfi-darun) و **صافی**  
**دل** (sāfi-del) و **صافی ضمیر**  
(sāfi-zamir) . ص. پ. - پاک درون و  
پساکدل .

**صافی ناهه** (sāfi-nahe) . ا. پ. - تصدیق  
نامه و اجازه نامه .

**صاق** (sāq) . ا. ع. - لفة فی الساق .  
**صاقرة** (sāqerat) . ا. ع. - بلای فرود  
آییده .

**صاقع** (sāq'e) . ص. ع. - بر سر زنده . و  
**دیک صاقع** : خروس با بانگ . و **صه**  
**صاقع** یعنی خاموش شو ای دروغگوی .  
**صاقعة** (sāq'eat) . ا. ع. - صاعقة .

**صاقل** (sāqel) . ص. ع. - زداينده . ج .  
صقله .

**صاقور** (sāqur) . ا. ع. - تبر بزرگ . و  
کلنگ که بدان سنگ را بشکنند . و میتین . و  
زبان .

**صاقورة** (sāqurat) . ا. ع. - آسمان  
سیوم . و باطن استخوان کاسه سر که مشرف  
بر دماغ است .

**صاك** (sa'ak) . ع. - **صنك الدم**

**صاكا** ( از باب سجع ) : بسته شدن خون . و  
**صنك فلان** : عرق کرد فلان و بوی بدی  
از خوی آن متصادف گشت . و **صنك به** :  
چسبید بآن .

**صاكة** (sa'kat) . ا. ع. - بوی  
چوب تر .

**صاكمة** (sākemat) . ا. ع. - سختی و  
معیت . ج. : صواکم .

**صال** (sāl) . ا. پ. - چوب های چندی  
بهم پیوسته که در رری آب اندازند و بروی  
آن ها بار و چیز دیگر حمل کنند . و هر چیز  
که در رری آب روان حرکت کند .

**صال** (sal) . م. ع. - **صال علی قرنه**  
**صولاد الصوالاد** و **صولاد صولانا**

و **صصالة** ( از باب نصر ) : حمله کرد بر  
حریف خود و زیادی نمود . و **وصال الفحل**  
**علی الابل** : گشت آن فحل شتر را . مر .  
مول .

**صال** (sāl) . ا. ع. - سخت و بزرگ نظره  
که زمین شکافته گردد از روی .

**صالب** (sāleb) . ا. ع. - استخوان پشت از  
دوش تا بن سرین . ج. : اصلاب .

**صالب** (sāleb) . ص. ع. - ضد ناضیق .  
**حمی صالب** : تب گرم که لرز نداشته  
باشد .

**صالة** (sa'alat) . م. ع. - **صؤل البعیر**  
**صالة** ( از باب گرم ) : اذاریب الناس اوصار  
یقتل الناس و یدور علیهم . حمله کرد آن شتر  
بر مردم و خواست که بکشد مردم را و دويد  
بجانب ایشان .

**صالة** (saalat) . ا. ع. - حمله .  
**صالة** (saalat) . ا. ع. - بلا و سختی .

**صالح** (sāleh) . ا. ع. - نام پیغمبری که  
مبعوث بر قوم نمود بود .

**صالح** (sāleh) . ص. ع. - نیک . و **نیکو**

کار . ج. - صالحون و صلحاء . و دارای  
صلاحیت .

**صالح** (sāleh) . ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - نیکو کار و عادل . و قابل و مناسب  
و سزاوار و شایسته . و نافع و مفید . و با  
دبانت و راستی و با صمت و باکی و مرد با وقار  
و آرامی و ثبات .

**صالحات** (sālehāt) . ع. ج. - سالحة .

**صالحات** (sālehāt) . ا. پ. - مأخوذ  
از تازی - کار های نیک . و **صالحات**  
**باقیات** : کارهای نیک که پیوسته باقی و بر  
قرار باشد .

**صالحة** (sālehat) . ص. ع. - مؤنث صالح .  
زن نیکوکار و نیک . ج. : صالحات .

**صالحون** (sālehuna) . ع. ج. - صالح .  
**صالحية** (sālehiyyat) . ا. ع. - نام چند  
فریه . و نام گروهی از زیدیه منسوب بحسن  
این صالح ثوری همدانی .

**صالح** (sālex) . ص. ع. - **جرب صالح** :  
گری که پوست را ببرد ( لفة فی البین ) .

**صالدة** (sāledat) . ص. ع. - **إنساب**  
**صالدة** : دندانهای ناب یا بانگ . ج. : صوالد .

**صالغ** (sāleq) . ص. ع. - گاو و گوسپندی  
که دندان شش سالگی افشکنده باشد . ج .  
صوالغ و صلغ . و مذکر و مؤنث در آن  
یکسان است .

**صالف** (sālef) . ا. ع. - نام کوهی که تازیان  
در جاهلیت نزد وی سوگند میخوردندی .

**صالی** (sāli) . ص. ع. - کسی که گوشت را  
در آتش بریان میکند . ج. : صلی .

**صام** (sa'im) . م. ع. - **صام الجیش**  
**علیهم صاماً** ( از باب فتح ) : راه نمود آن  
لشکرا بر ایشان .

**صام** (sa'im) . م. ع. - **صئم صاماً**  
( از باب سجع ) : بسیار آبخورد .



**صامت** (sāmet) ص.ع. خاموش. ج: صوت وصامتون.

**صامت** (sāmet) ص.ع. شیر خفته شب مانده. و بیست عدد از شران. و زور و سیم.

و همرال از جمادات. و قهرلم: **ماله صامت** و لا ناطق مراد از صامت طلا و نقره و از ناطق شتر و گوسپند و مانند آنها یعنی نیست اورا چیزی.

**صامت** (sāmet) ص.ب. مأخوذ از تازی. خاموش و ساکت و بی زبان. و **مال صامت**: نقره و جواهر و زیور و جز آن که گورنیز نیز گویند مقابل مال ناطق که کنیز و غلام و چار پایان و جز آن بود.

**صامتات** (sāmetāt) ص.ع.ج. صامته. **صامته** (sāmetat) ص.ع. مؤنث صامت. ج: صامتات و صوامت.

**صامتون** (sāmetunn) ص.ع.ج. صامت. **صامر بوما** (sāmerbūmā) ا.ب. مأخوذ از سریانی. گیاهی که تازی حبشیه العنبر گویند.

**صامغان** (sāmeqāne) ا.ع. بصیغه تشبیه دو کرانه دهان که ملتقای هر دو لب باشد. و جای فراهم آیدن آب دهن در دو جانب لب.

**صامق** (sāmeq) ا.ع. گرسنه و یا تشنه. **مازال صامقاً** یعنی پیوسته گرسنه است و یا تشنه.

**صامل** (sāmel) ص.ع. خشک و پژمرده.

**صاموره** (sāmurat) ا.ع. شیر-سخت ترش. **صانع** (sāne) ص.ع. پیشه ور. ج: صنایع و صانعون.

**صانع** (sāne) ا.ب. مأخوذ از تازی. سازنده و کسی که چیزی را بسازد. و کاربگر. و صنمگر و پیشه ور. خالق و خلاق. و

**صانع عالم**: خلاق عالم.

**صانعات** (sāneāt) ع.ج. صانعة.

**صانعة** (sāne'at) ص.ع. مؤنث صانع. ج: صانعات و صوانع.

**صانعون** (sāneunn) ص.ع.ج. صانع.

**صانق** (sāneq) ا.ع. سخت قدوی و استوار. و ساریان. ما هر در خدمت شران. ج: صنفة.

**صانی** (sāni) ا.ع. مرد ملازم خدمت.

**صاوی** (sāvi) ص.ع. خشک.

**صاویة** (sāviyat) ص.ع. مؤنث صاوی. **بق**: نخله **صاویة**: خرمان خشک.

**صاهل** (sāhel) ا.ع. شتری که دست و پارا بسیار بر زمین زند و بگرد و از چاه عزت نفس خود بانک نکند و در اندرون وی بانگی باشد مانند باد. و **بق** ایضاً: **جمل ذو صاهل** و **ناقة ذات صاهل**. و قهرلم: **رجل ذو صاهل**: مرد سخت چنده و برانگیزنده.

**صاهلة** (sāhelat) ا.ع. بانک و آواز. و بانک ا.ب. و بانک مکش در کشت زار. ج: **صواهل**. و **بنو صاهلة**: گروهی از تازیان

**صاهور** (sāhur) ا.ع. غلاف ماه چه تازیان همچو تصور میکردند که ماه در وقت خسوف در غلافی داخل شده و پنهان میگردد.

**صائب** (sāeb) ص.ع. راست و درست. و رسا و رسنده. و کسی که چیزی را درک کند. و کسی که خطا نکند. و باران و ریزان. و **سهام صائب**: تیر رسنده بشانه. ج: صائبات.

**صائب** (sāeb) ص.ب. مأخوذ از تازی. راست. و رسا و رسنده. و **صائب التدبیر**:

خرمدنده و شیار و دانا. و **صائب نظران**: کسانی که چشم حقیقت بین دارند و از روی صواب و راستی چیزی را میگردند.

**صائب** (sāeb) ا.ب. تخلص میرزا محمد علی نام از شعرای زمان صفویه که دوسال

۱۰۸۰ هجری در اصفهان وفات نمود.

**صائبات** (sāebāt) ع.ج. صائب.

**صایبان** (sāye-bān) ا.ب. سایه بان.

**صايبة** (sāehat) ص.ع. سهام **صايبة**: تیرهای رسنده بشانه.

**صائت** (sāet) ص.ع. فریاد کننده.

**صائتة** (sāetat) ص.ع. مؤنث صائت.

**صائح** (sāehi) ص.ع. و **رجل صائح**: مرد صیحه زننده. ج: صائحون.

**صائحات** (sāehiat) ص.ع.ج. صائحة.

**صائحة** (sāehat) ص.ع. امرأة

**صائحة**: زن صیحه زننده. ج: صائحات و صوائح.

**صائحون** (sāehunn) ع.ج. صائح.

**صائد** (sāed) ا.و. ص.ع. شکار کننده.

و **صید کننده**. و **صائدین صید**: دجال. و **بنو الصائد**: نام بعضی از همدان.

**صائر** (sāer) ا.ع. **صائر البلب**: شکاف در.

**صائرة** (sāerat) ا.ع. گیاه خشک که پس از سبز شدن خورده شود.

**صائع** (sāeq) ص.ع. زوگر. و ریخته گر. ج: صاعة.

**صائف** (sāef) ص.ع. **کبش صائف**: تجمعات بسیار پشم. و **یوم صائف**: روز بسیار گرم. و در سالنه گویند: **صیف صائف** یعنی تابستان بسیار گرم.

**صائفة** (sāefnt) ص.ع. **لیلة صائفة**: شب بسیار گرم.

**صائفة** (sāefat) ا.ع. خواربار تابستانی. ج: صوائف. و نیز صائفة: غزوه روم.

**صائق** (sāeq) ا.ع. چسبنده و لاذق.

**صائل** (sāel) ص.ع. گستاخ و سرکش. و تندوتیز.

**صائم** (sāem) ص.ع. روزه دارنده و

روزه دار و کسی که باز دارد خود را از طعام و کلام و سیر و گشت و نسکاح و جزآن (لواحد والجمع) . و ایستاده و برپای . ج : صامتون و صوام و صیام و صوم و صمبهر و صیام و صیم . و نیز صائم : نشسته .

**صائم** (sāem) ص. پ. - مأخوذ از تازی -

روزه دار . و **صائم بودن** : روزه دار بودن و روزه گرفتن . و **صائم الدهر** : کسی که پیوسته روزه دار باشد . و **صائم شدن** : روزه گرفتن .

**صائمون** (sāemūna) ص. ج. - صائم .

**صائین** (sāen) ص. ج. حافظ و نگاهدارنده و نگهبان .

**صب** (sabb) ا. ص. خ. - آنچه ریخته شود از طعام و جز آن . و **مءاء صب** : آب بریزان . و **رجل صب** : مرد عاشق و مشتاق .

**صب** (sabl) ص. ج. - **صبیت المءاء صباً** : (از باب نصر) : ریخته آبرو . و **صب هو** : ریخته شد آن . (لازم و متعدی) . و **صب فی الوادی** : فرود آمد در آن وادی . و **صب ماله** (مجهولاً) : رفت مال او و باطل و ناپدید گردید .

**صبا** (sabhā) ا. ع. - باد برین کسه جای رویدن آن از مطلع ثریا تا نبات نشی بود و آنرا قبول نیز گویند خلاف دیور . ج : **صبات** و اصبا .

**صبا** (sabhā) ص. ج. - **صبت الصباصباً** و **صبوا** (از باب نصر) : وزند باد صبا . و **صبی القوم** (مجهولاً) : باد صبا زده شدن آن گروه . و **صبی صبا** و **صبا** (از باب سمع) . م. صبا .

**صبا** (sabhā) ا. پ. - مأخوذ از تازی - باد برین و باد شرقی و بادی که از جانب مشرق میوزد . و هر بادی و باد خزان . مأخوذ از صباح تازی . یعنی بامداد . و **صباح** یعنی فردا بامداد و بگاه .

**صبا** (sabhā) ا. ع. - کودکی . **بق** : **گان ذلك فی صباه** : بود این در کودکی وی .

**صبأ** (sabi) م. ع. - **صباصباً و صبوء**

و **صبوءة** (از باب فتح و کرم) : از کیشی بکیشی شد . و **صبا فلان علیهم** : نمدار شد فلان برایشان . و **صباعلیهم العدو** : راه نمود برایشان دشمن را . و **قدم طعامه فمصابا** : پیش کرده شد طعام او پس انگشت نهاد آنرا . و نیز صبا و صبوء : بر آمدن دندان کودک و شتر اشتر کره . و بر آمدن سم شکافته .

و طالع کردن ثریا .

**صباء** (sabah) ا. ع. - کودکی . **بق** : **گان ذلك فی صباه** : بود این در کودکی و بچگی وی .

**صباء** (saba) م. ع. - **صباصبوا و صبوا** و **صبی** و **صبی** و **صباء** (از باب نصر) : میل کرد بسوی نادانی جوانی و کودکی . و **صبا صبوا** و **صبوءة** : میل کرد بسوی کودکی و مشتاق آن شد . **قوله تعالی** : **الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن** . و **صبافلان** : بازی کرد فلان با کودکان .

و **صبت النخله صبوا و صبوا** : میل کرد آن خرما بین بسوی خرما بنان ز . و **صبت الراعیة صبوا** : برگردانید آن حیوان چرند سر خود را و نهاد آنرا در چراگاه . و **صبی صبا و صباء** (از باب سمع) : کار کودکی کرد و با کودکان بازی نمود . و **صبی الیها** : میل کرد بسوی کودکی .

**صباء** (sabah) م. ع. - **صبا و رمحه مصاباة و صباء** : کج کرد نیزه را برای زدن . و **مصابا الیت** : خوانندیت و اوراست نکرد آنرا . و **صبا الکلام** : بروش بایست جاری نکرد سخن را . و **صبا بئانه** : کج و مایل گردانید بنای خود را . و **صبا البعیر**

**مصافرة** : برگردانید شترها را وقت آب خوردن . و **صبا السیف** : شمشیر را مقلوب در نیام کرد .

**صبابة** (sabahat) ا. ع. - عشق و شوق . و **زمنی دل** . و **وقت شوق** . و **گرمی و سوزش عشق** . و **تنگدلی از عشق** .

**صبابة** (sabahat) ا. ع. - باقی آب و شیر در غنور .

**صبابة** (sabahat) ا. ع. - ج. - **صابین** .

**صباح** (sabah) ا. ع. - بامداد و فجر اول روز . و **فردا** . و **صباح الخیر یعنی بامداد نیک باد** . و **یوم الصباح** : روز غایت . و **علی الصباح** : بگاه و صبح زود .

**صباح** (sabahā) ا. ع. - **لقیته صباح** از ذابصباح : دیدم او را بامداد .

**صباح** (sabah) ع. ج. - **صبح و صبیحة** .

**صباح** (sabah) و (sabah) ا. ع. - **شمة** . **قتدیل** .

**صباح** (sabah) ص. ج. - **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

**صباح** (sabah) ا. ع. - از اعلام است . و **حسن لب صباح** : و تبس ملاحظه .

**صباح** (sabah) ص. ج. - **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

**صباحاً** (sabahān) ا. ع. - **بگاه** . و **ذا صباحاً** : صبح زود و سحرگاه و بگاه . **بق** : **آیتته ذاً صباحاً** .

**صباحاه** (sabahāho) ا. ع. - **یاصباحاه** : کله ایست که در هنگام وقوع امر غلیب استفاده کننده بگوید .

**صباحة** (sabahat) ا. ع. - **جمال و خوبی** .

**صباحة** (sabahat) م. ع. - **صبح صباحة** (از باب کرم) : صاحب جمال و نیکو گردید .

**صباحت** (sabahat) ا. پ. - **مأخوذ از تازی** -

**صباحة** (sabahat) ا. ع. - عشق و شوق . و **زمنی دل** . و **وقت شوق** . و **گرمی و سوزش عشق** . و **تنگدلی از عشق** .

**صبابة** (sabahat) ا. ع. - باقی آب و شیر در غنور .

**صبابة** (sabahat) ا. ع. - ج. - **صابین** .

**صباح** (sabah) ا. ع. - بامداد و فجر اول روز . و **فردا** . و **صباح الخیر یعنی بامداد نیک باد** . و **یوم الصباح** : روز غایت . و **علی الصباح** : بگاه و صبح زود .

**صباح** (sabahā) ا. ع. - **لقیته صباح** از ذابصباح : دیدم او را بامداد .

**صباح** (sabah) ع. ج. - **صبح و صبیحة** . **صباح** (sabah) و (sabah) ا. ع. - **شمة** . **قتدیل** .

**صباح** (sabah) ص. ج. - **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

**صباح** (sabah) ا. ع. - از اعلام است . و **حسن لب صباح** : و تبس ملاحظه .

**صباح** (sabah) ص. ج. - **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

**صباحاً** (sabahān) ا. ع. - **بگاه** . و **ذا صباحاً** : صبح زود و سحرگاه و بگاه . **بق** : **آیتته ذاً صباحاً** .

**صباحاه** (sabahāho) ا. ع. - **یاصباحاه** : کله ایست که در هنگام وقوع امر غلیب استفاده کننده بگوید .

**صباحة** (sabahat) ا. ع. - **جمال و خوبی** .

**صباحة** (sabahat) م. ع. - **صبح صباحة** (از باب کرم) : صاحب جمال و نیکو گردید .

**صباحت** (sabahat) ا. پ. - **مأخوذ از تازی** -

خوبروی و خوشنمائی و زیبایی و جمال . و ظرافت و نازک . و خوش صورتی . و سیدی رنگ انسانی و نیکوئی آن .

**صبحا کنان** ( sabah-konān ) م ف . پ . خواهان بامداد نیک از خدایمانی برای دوستان خود .

**صبح نمازی** ( sabāh-namāzi ) م ف . پ . بامداد هنگام نماز .

**صبحی** ( sobāhiyy ) م . ع . دم صبحی : خون بسیار سرخ .

**صبحیه** ( sobahiyyat ) ا . ع . سناهای پهن و عریض .

**صبحاخ** ( sebāx ) ع . ج . صبحه و صبحته .

**صبار** ( sebār ) ا . ع . سر بند شیشه و مانند آن . و بار درختی ترش . و ج . صبره . و ج . صیر .

**صبار** ( sehār ) م . ع . صابره علی کذا مصابرة و صباراً : امر کردم او را بر صبر و شکیانی براین کار .

**صبار** ( sobār ) ا . ع . نمر هندی . و جنون سوداوی .

**صبار** ( sabbār ) ا . ع . ام صبار : زمین سنگناک - سوخته . و گرما . و آفت و بلا . و سختی و جنگ سخت .

**صبار** ( sobbār ) ا . ج . نمر هندی .

**صبارة** ( sabārat ) م . ع . صبر به صبراً و صبارة ( از باب نصر ) : کفیل و پذیرفتار شد او را . و اصبرنی بروزن اضرنی یعنی بدمرا پذیرفتار و کفیل و صبره فلاناً : فلانرا بوی پذیرفتار داد . و صبر طعامه : انبار گندم خود را .

**صباره** ( sabārat ) ا . ع . سرمای زمستان سخت .

**صبارة** ( sabārat ) و ( sebārat ) و ( sobārat )

ا . ع . سنگریزه . و پاره ای از آهن و یا از سنگ .

**صبارة** ( sabbārat ) ا . ع . زمین دشت بلند . و سختی و شدت سرما . و صبارة الشتاء : سختی سرمای زمستان .

**صباب** ( sabāseb ) ا . ع . ستبر و درشت سخت .

**صباغ** ( sebāq ) ا . ع . هر نان خورش مایبی مانند سرکه . و ج . صبغ . و هر چیزی که بدان رنگ کنند .

**صباغ** ( sabbāq ) ا . ع . رنگ ساز . و رنگ رز . و درودرنگوی که سخن را رنگ میدهد و دیگرگون بسازد . ج . صباغون . الحديث : اکذب الناس الصباغون .

**صباغ** ( sabbāq ) ا . پ . مأخوذ از تازی . رنگ رز و کسی که شغل وی رنگ کردن پارچه ها باشد . و صباغ اثمار : قمر و ماه .

و صباغ الارض : آفتاب . و صباغ تنگار : ماه و قمر . و صباغ جواهر : آفتاب . و صباغ فلك : قمر و ماه .

**صباغة** ( sebāqat ) ا . ع . شغل و یشة صباغی و رنگریزی .

**صباغون** ( sabbāquna ) و صباغین ( sabbāqina ) ع . ج . صباغ . و دود الصباغین : قرمز دانه .

**صباغی** ( sabbāqi ) ا . ص . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بصباغ . و رنگریزی . و شغل و یشة رنگریزی .

**صباوت** ( sebāvat ) ا . پ . مأخوذ از تازی - بچی و کودکی و طفولیت .

**صبايا** ( sabāya ) ع . ج . صبة .

**صبايا** ( sabāya ) ا . پ . مأخوذ از تازی - دختر ها مقابل پسر ها .

**صبايع** ( sabāyeh ) م . ع . ج . صبيحة .

**صیب** ( sabab ) ا . ع . زمین پست و

نشیب . و ریزش جوی . و راه در نشیب . و رنگ ویران . ج . اصباب .

**صیب** ( sabab ) م . ع . صب صیباً ( از باب سماع ) : عاشق و شیفته گردید .

**صبة** ( sabbat ) م . ع . امرأة صبة : زن عاشق .

**صبة** ( sobbat ) ا . ع . آنچه ریخته شود از طعام و جز آن . و هر چه بر آن طعام نهند از خوان و مانند آن . و گلة اسیاب و شتران و رمة گوسپندان . و رمة گوسپندمایین ده و چهل . و گلة شتران کم از صد . و گروه مردم . و پارهای از شب . یق : مضت صبة من اللیل : گذشت پاره ای از شب . و اندک از هر چیزی . و باقی آبیر شیر درخونز .

**صبت** ( sabs ) م . ع . پاره دوختن پیرامن و رفو کردن آن ( و الفعل من نصر ) .

**صبح** ( sabli ) م . ع . صبحه صبحاً ( از باب فتح ) : آمدن او را در بامداد . و صبح فلان : آشامیدن فلان شراب صبح روا .

**صبح** ( sobh ) ا . ع . سیده دم و بامداد و اول روز . ج . اصباح . و ام صبح : مکه معظمه . و من الصبح : از بامداد و پس از بامداد . و آیتة اصبح خامئة : آدم او را هنگام بامداد پنج روز .

**صبح** ( sobh ) ا . پ . مأخوذ از تازی . هنگام بامداد و درارنگاه و اول روز . و صبح اولین و صبح دروغ و صبح کاذب و صبح ملمع تقاب و صبح نخست و صبح نخستین : اولین روشنی بگناه و اولین ضرر بگناه نخستین . و صبح پسین و صبح راست و صبح راست خانه و صبح راست خامه و صبح صادق : بگاد دویم و فجر دویم یعنی آتوقتی که روشنی آفتاب در سایه شب بخوبی آشکارا و هویدا

باشد . و صبح و شام و با صبح و ما :  
بامداد و پسن .

صبح ( sebḥ ) ۱ . ع . ائمه لصبح  
خامسة : آمدن او را هنگام بامدادان پنج روز .

صبح ( sabab ) ۱ . ع . درخش آمدن .

صبح ( sabah ) ۱ . م . صبح صبحاً و  
صبحة ( از باب سمع ) : نور موی گردید  
و سرخ کردنگندشد موی او .

صبحاً ( sobhan ) ۱ . ع . در صبح و  
هنگام صبح .

صبحاء ( sabḥā ) ۱ . م . ع . مونت اصبح  
وزن نور موی .

صبحان ( sabḥān ) ۱ . م . ع . مرد صاحب  
خوبی و جمال . و مرد صوبی گفته .

صبحان ( sabāḥān ) ۱ . م . ع . و جل  
صبحان : مردی که در شراب بامدادی شتابی  
کنده باشد .

صبح آرای ( sobḥ-ārāy ) ۱ . م . پ .  
آفتاب زیرا که آرایش میدهد صبح را .

صبح بام ( sobḥ-bām ) ۱ . پ . بامداد  
صبح بگاه .

صبح پیشانی ( sobḥ-picāni ) ۱ . م . پ .  
این که مویهای پیشانی وی تابان باشد .

صبحة ( sabḥat ) ۱ . ع .  
خواب بگاه . یق : الصبحة تمنع الرزق .

صبحة ( sobḥat ) ۱ . ع . هر چه بدان در  
بگاه نملل و مشغولی کنند . و سیاهی مایل

بسرخی . و سپیدی مایل بیاهی . و سرخی  
مایل سپیدی و یا زردی .

صبحة ( sobḥat ) ۱ . م . صبح صبحاً و  
صبحة . م . صبح .

صبح خیز ( sobḥ-xizā ) ۱ . م . صبح خیز یا  
( sobḥ-xizyā ) ۱ . پ . گروهی از مزدان که

قبل از بامداد که هنوز مردمان در خوابند  
برخیزند و دزدی کنند .

صبح دل ( sobḥ-del ) ۱ . م . پ . صاف  
دل و روشن ضمیر . و متنی و پرهیزگار .

صبحدم ( sobḥ-dnm ) ۱ . م . صبحدهان  
( sobḥ-damān ) ۱ . م . پ . سحرگاه .

صبح روان ( sobḥ-ravān ) ۱ . پ .  
جوانان . و مسافران .

صبح روی ( sobḥ-ruy ) ۱ . م . پ .  
تابان روی .

صبح ضمیر ( sobḥ-zamir ) ۱ . م . پ .  
روشن ضمیر .

صبح عارض ( sobḥ-ārez ) ۱ . م . پ .  
آنکه روی وی تابان و درخشان باشد مانند  
صبح .

صبحگاه ( sobḥ-gāb ) ۱ . م . صبحگاهان  
( sobḥ-gāḥān ) ۱ . م . پ . بامداد بامدادان .

و مهر صبحگاه صفت : مانند آفتاب  
صبح .

صبحگاهی ( sobḥ-gāhi ) ۱ . م . پ .  
منسوب بصبحگاه .

صبح نشینان ( sobḥ-necinān ) ۱ . م . پ .  
مردمان عابد سحرخیز .

صبحة ( sabḥat ) ۱ . م . صبحة ( sebaxat ) ۱ . م .  
ع . آنچه بر بالای آب آید مانند ططب .  
و زمین شوره . ج : صباخ .

صبح ( sabr ) ۱ . ع . شکیانی ضد جزع .  
و شهر الصبر : ماه رمضان . و یمین

الصبر : قسمی که بر آن کسی را باز دارند  
و جس کنند تا سوگند خورد و یا قسم لازم

که حالف را بر آن جبر نمایند .

صبح ( sabr ) ۱ . م . صبر عنه صبراً  
( از باب ضرب ) : باز داشت آنرا از وی .

و صبره القتل : باز داشت کرد او را بر  
قتل . و صبره علی الیمین : باز داشت

کرد او را بر سوگند خوردن . و یق : قتل  
فلان صبراً او حلف فلان صبراً

صبر ( sobr ) ۱ . م . صبر ( sobor ) ۱ . ع . زمین  
سنگ ریزه ناک .

صبر ( sabar ) ۱ . ع . برف . و یخ . و تلج .  
لبالب و پری تابلب .

صبر ( saber ) ۱ . م . صبر ( sabr ) ۱ . ع . چادر  
و نبرد و زکاب و صارة درختی تلخ . و

هرگاه بند کنند او را برای گفتن تا آنکه  
گفته شود و یا برای سوگند خوردن تا آنکه

سوگند خورد . و صبرت الرجل یمین  
الصبر : ملزم کردم آنمرد را بر سوگند

صبر . و صبر علیه : شکیانی نمود بر آن ثوبات  
و دوام و رزید . و صبر به صبراً و صبارة

( از باب نصر ) . م . صبارة .  
صبر ( sabr ) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .

بردباری و زگمیری و شکیانی و تحمل و برداشت  
و طاقت . و دوتگ . و حوصله و نیناد . و

صبر داشتن : بردباری و شکیانی داشتن .  
و توقف کردن و ماندن و دوتگ کردن . و

نگران بودن و انتظار داشتن . و تحمل کردن  
و طاقت آوردن . و صبر کردن و یا

صبر نمودن : طاقت آوردن و تحمل کردن .  
و توقف نمودن و ماندن و دوتگ کردن . و

صبر و قرا : بر دباری و پایداری و  
شکیانی و استواری .

صبر ( sabr ) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .  
صارة جامدی تلخ و مسهل که الوا و تبرزد

و زکاب و چادر و نیز گویند .

صبر ( sebr ) ۱ . ع . صبر ( sebr ) ۱ . ع . کرانه  
شتری هر چیزی و طرف آن . و ابر سپید .

و طرف آجنامه . و همه هر چیزی . ج : اصبار .  
و یق : ملائکاس الی اصبارها : بر شد

کسانه تا بسر و اطراف آن . و اخذه  
باصبارها : گرفت همه آن را . قال الاصم :

اذلقى الرجل التدة يقال : لقیها باصبارها :  
سختی دید آنمرد با بلبهای او .

صبر ( sobr ) ۱ . م . صبر ( sobor ) ۱ . ع . زمین  
سنگ ریزه ناک .

صبر ( sabar ) ۱ . ع . برف . و یخ . و تلج .  
لبالب و پری تابلب .

صبر ( saber ) ۱ . م . صبر ( sabr ) ۱ . ع . چادر  
و نبرد و زکاب و صارة درختی تلخ . و

صبر ( sobr ) ۱ . م . صبر ( sobor ) ۱ . ع . زمین  
سنگ ریزه ناک .

بکون با تلفظ نکند مگر در ضرورت شعر .  
**صبر** (sohar) ع.ج. صبره .  
**صبر** (sobor) ع.ج. صبور.ج. صبر .  
**صبراء** (sobarâ) ع.ج. صبر .  
**صبره** (sabrât) ا.ع. هر چه برهنه نشسته باشد از سرگین و بول و پشکل در حوالی حوض .  
 و سختی سرمای زمستان . و **صبره الشتاء** :  
 در میان زمستان .  
**صبره** (sobrat) ا.ع. انبار گندم کیل ناکرده و وزن نا کسره . و غله پخته . و سنگ ریزه های دوشت فرام آمده . ج : صبار . و نیز صبره : سختی سرمای زمستان . و سنگ و سنگریزه و شن و دیگر چیزهای سنگین که در کشتی جهت استواری وی میریزند .  
**اشتریت الشیثی صبره** : خریدم آن چیز را بدون وزن و کیل .  
**صبصاب** (sabsâb) ا.ص.ع. سببر و درشته سخت . و بقیه چیزی . و رفته و محو شده از هر چیزی . و مرد شجاع و توانا را چالاک .  
 و **خمس صبصاب** : خمس یا کوشش که در آن فتوری نباشد .  
**صبصب** (sabsab) ا.ع. سببر سخت .  
**صبصبة** (sabsabat) م.ع. **صبصبه** : صبصبة : پریشان و نابود گردانید آنرا . و **صبصب الرجل** : پریشان و متفرق کرد آن مرد لشکرا . و **صبصب الرجل مالا** : تلف کرد و بر باد داد آن مرد مال را .  
**صبوط** (sabt) ا.ع. آتی که درازتر باشد از سایر آلات کشاورزان .  
**صبع** (snb') م.ع. **صبع به و علیه صبعاً** ( از باب فتح ) : اشاره کرد بسوی او بانگشت . و بطور اهانت اشاره کرد بسوی او بانگشت . و **صبع فلاناً علی فلان** : دلالت کرد فلان را بر فلان بانگشت . و **صبع فلاناً ببعینه** : تارود کرد بسوی فلان با چشم . و **صبع الاناء** :

نازده ساخت انگشت را بر خنوب بر وقت ریختن آنچه در وی باشد بخنوب دیگر . و **صبع الدجاجة** : انگشت کرد در ماکیان تابانند که تخم میدهد یا نمیدهد .  
**صبع** (sabi') ا.ع. تکثیر و تنوع و خود بینی .  
**صبع** (sbaq) و (sebaq) م.ع. **صبع الثوب صبغاً و صبغاً** ( از باب فتح و ضرب و نصر ) : رنگ کرد جامه را و **صبع یده بالماء و غیره** : غوطه داد دست خود را در آبو جزآن . و **صبع یده بالعلم** : اجتهاد کرد در علم و مشهور شد بآن . و **صبع ضرعها صبوغاً** : بر شیر گردید و نیکو شد رنگ پستان آن . و **صبع عضلته** : دراز کردید عضله آن . و **صبع فلاناً عند فلان** و **کذا صبع فلاناً فی عین فلان** : اشاره کرد مر فلان را که فلان است موضع صدوی . و **صبع فلاناً ببعینه** : اشاره کرد بسوی فلان .  
**صبع** (sebq) ا.ع. ناتغوش مایع که نان را رنگ کند . ج : صباغ . قوله تالی : و **صبع للاکلین** . و **ما اخذه بصبع ثمنه** : گرفت آنرا بروی قیشتش بلکه گران خرید . و **انها لحدیة الصبع** یعنی تازه بزنی در آمده و ازدواج یافته شده . و نیز **صبع** : تممید عیویان .  
**صبع** (sebq) و (sebaq) ا.ع. رنگ و هر چیز که بدان رنگ کنند . ج : اصباغ .  
**صبغاء** (sabaqâ) ص.ع. مونث اصیغ . و **شاة صبغاء** : گوشت سید دینه . و یا گوشتی که کنار دیش سید بود .  
**صبغاء** (sabaqâ) ا.ع. نام گیاهی ضعیف مانند ثمام ریگستانی سید بار . و طاقای از گیاه که فوقانی آن که در آفتاب است سبز و تنانی آن که زیر سایه است سید باشد

**صبغة** (sebqat) ا.ع. رنگ . و دین و ملت .  
**صبغة الله** : فطرت خدای مرمغولات را . و دین خدای که اسلام باشد . و آنجیزی که امر کرد بآن آنحضرت علی ا.ق علیه و آله که عمل ختان باشد . و نیز **صبغة** : تممید ترسایان .  
**صبغة** (sobqat) ا.ع. غرور خرمای پختن در آمده و از دنباله رنگ گرفته .  
**صبغی** (sehqiyy) ا.ع. رنگ رز . و رنگرئوش .  
**صبن** (savn) م.ع. **صبن الهدیة عناصبناً** ( از باب ضرب ) : باز داشت از ماهدی را . و **کذا صبن البر و المعروف** . و **صبن المقامر الکعبین** : مردو کعبین را قمار باز دو دست راست و برابر کرده انداخت . و **صبن عنه الکاس** : برگردانید از وی کاسه را بسوی دیگری .  
**صبناء** (savnâ) ا.ع. دست قمار باز وقتی که مایل گرداند آنرا تا حریف را فریب دهد و غدر کند یابی .  
**صبنی** (savniiyy) ا.ع. عسارتی مکی .  
**صبو** (sabb) م.ع. **صبا صبواً و صبوة** ( از باب نصر ) : میل کرد بچگی و نادانی . و **صبا صبواً و صبواً و صباء** . مر . صباء .  
**صبو** (sobovv) م.ع. **صبا الیها صبوة و صبوة و صبواً** ( از باب نصر ) : میل کرد بسوی کردگی و بچگی و شفاق آندند . و **صبت النخلة** : میل کرد خرمان ماه بسوی خرمان بن زر . و **صبت الراعیة صبواً** : برگردانید ماشیه سرخورد را و نهاد آنرا در مرغی . و **صبت صباً و صبواً** : وزید باد صبا . و **صبی القوم** ( محبولا ) : باد صبا زده شدند آن گروه . و **صبا صبواً و صبواً و صباء** . مر . صباء .  
**صبوء** (sobu'at) و **صبوء** (sobu') ا.ع. صبوء

اصی و اصیه و اصیوة و مصیبة و صیة و مصیوان و صیوان و صیان و صیان . و صی العین : مردک چشم . صی (sobayy) ا.ع . مضر صی طفل کوچک . صیان (soyân) و (sebyân) ع . ج . صی . صیان (sebyân) ا . ب . م . مأخوذ از تازی . اطفال و کودکان . صیب (sabib) ا.ع . عفر سرخ و پشک . و نسی که بر زمین افتد و بسته گردد . و عرق و خوی . و خون . و درختی مانند سداب و یا سانا . و آب برگ کجد . و آب بقم . و چیزی مانند و سمه . و رنگی سرخ . و عصاره برگ حنا . و آب ریخته . و شهد نکو . و طرف تیغ . صیب (sabib) م . ع . صب الماء بقشه صیباً ( از باب ضرب ) : بخوردی خود ریخته شد آب . صیب (sabib) ص . ع . آب ریخته شده . صیبة (sebyat) و (sobyant) ع . ج . صی . صیبة (sebiyyat) ا . ع . مؤنث صی و کدک ماده و دختر . ج : صیابا . صیبة (sobayyat) ا . ع . مضر صیبة کدک ماده کوچک و دخترک . صیح (sabih) ص . ع . و جل صیح : مرد صاحب جمال . ج : صباح . صیح (sabih) ص . ب . مأخوذ از تازی . جدیل و خوشگل . و صیح المنظر : خوش روی . صیحة (sabihat) ص . ع . امرأة صیحة : زن صاحب جمال . ج : صباح و صباح . صیحة (sabihat) ا . ع . امداد . صیحة (sabixat) ا . ع . يك قطعة از پنبه . مطوح پهن کرده شده . و پراغاده از مرغ .	صبور (sabur) ا.ع . حلیمی که عاصیان را بهذب مواخذه نکند بلکه بخشد آنها را و در گرفت آنها شایب نگرماید . صبور (sabbur) ا.ع . ا م صبور : گرما . و زمین سنگی که سوخته . و بلا . و جنگ سخت . و کار سخت . یق : وقع فلان فی ام صبور : درآمد فلان در کار سخت و شدیدی . صبورة (saburat) ص . ع . رجل صبورة : مرد باز داشته شده برقل . صبوره (sabure) ص . ب . مأخوذ از تازی . حیز و مخت . و پشت پائی . و پلید . صبری (saburi) ا . ب . مأخوذ از تازی . شکایتی و زکفری و بردباری و تحمل . صوغ (sobuq) م . ع . صیغ ضرعها صبوغاً ( از باب فتح و نصر ) : برشیر شد و نکو گردید رنگ پستان آن . و صفت عضلته : دراز شد گوشت سخت آن که میان بی میانشد . و صیغ فلاناً عند فلان و کذا صیغ فلاناً فی عین فلان : اشاره کرد بسوی فلان که این همان موضعی است که قصد آن کرده بودی . و صیغ فلاناً بعینه : اشاره کرد . فلان و چشم خود . صبی (sabā) و (sebā) م . ع . صبا صبی و صبی و صباء . م . صاء . صبی (sebā) ا . ح . کودکی و بچگی . صبی (sabi) ا . ب . سنای مکی و با عصاره آن . و با عصاره اشنان . صبی (sabi) ا . ب . مأخوذ از تازی . کدک و طفل . صبی (sabiyy) ا . ع . کدک . و کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد . و استخوان زیر نرمه گوش . و نیز تر جزء از دم تیز شمیر . و مهر گرمای . و رئیس قوم . و پشت قدم تاین انگشتان . و طرف زنج . ج :	ع . م . صاباً و صبوء و صبوءة . م . م . صوان (sobvān) و (sebvān) ع . ج . صی . صوب (sobub) ا . ع . مکانی که ازان آب و جز آن میریزد . صبوة (sabvat) ا . ع . نادانی جوانی و کودکی . و بازی . و تیزجای شمیر و جز آن کوار تیز آن . و ج . صی . صبوة (sabvat) م . ع . صابصوآ و صبوة . م . صبو . صبوة (sabvat) و (sohvvat) م . ع . صابصوآ و صبوة صبوءة صبوءة . م . صبو . صبوح (sabih) ا . ع . امدادی از شیر و شراب و جز آن خلاف غوق . و ماده شتری که در امداد درشیده شود . صبوح (sabulha) ا . ع . بگه . یق : ائینه صبوح و ائینه ذ صبوح : آدمی او را بگه . صبوح (sobub) م . ف . ب . مأخوذ از تازی . شرابی که در امداد خورده شود . و امداد و وقت صبح . صبوحة (sabubat) ا . ع . ماده شتری که در امداد دوشیده شود . صبوحی (sabubi) و (sobuhi) ا . ب . مأخوذ از تازی . شراب امدادی . و صبوحی کردن : نوشیدن شراب در صبح و هنگام امداد . صبوحی کش (sobuhi-kac) ا . ب . آشنانده شراب صبوحی . صبور (sabur) ص . ع . شکیا ( مذکر و مؤنث در وی یکسان است ) . ح : صبر . صبور (sabur) ص . ب . مأخوذ از تازی . پدرفار و ژاکفر و بردبار و شکیا و پدرفار .
--	---	---

و **صبيحة القطن** : پنبه پهن كرده جهه  
رسیدن .

**صبير** (sabir) ص . ع . شكيبا و صابر و  
حليم و پذيرفتار . و كليل . و مقداد و مستند  
قوم در امور ايشان . ج : صبراء .

**صبير** (sabir) ا . ع . ابرسيده . و ابرستبر  
بالای ابر پاره . و ابر تور ترو . و پاره ای از ابر  
سيده بريك جا ثابت و ايستاده . و ابرهای سيده  
متفرق و پريشان . و كوه . ج : ممبر .

**صبير** (sabir) و **صبيرة** (sabitrat) ا .  
ع . نان ترك پهن و مانند آن كه بر روی ديگر از  
ما كولات نهند . و خوان و هر چه بر آن طعام  
عروسی نهند .

**صبيرة** (sobayrat) ا . ع . **ابو صبيرة** :  
مرغی سرخ شكم و سياه پشت و سر و دم .

**صبيغ** (subiq) ا . ع . نام پسر عسل كه  
مردمان را با مور مشكته قرآن و سؤالات مشبهه  
در دشواری و شدت ميا كنند و عمر رضی الله  
عنه وی را پنازيانه ادب فرموده از مدينه بسوی  
بصره نفي كرد .

**صبينة** (sabyanat) ا . ع . **صبيبن عنه**  
**صبينة** : برگشت از آن .

**صبيه** (sabiyye) ا . پ . مآخوذ از  
نازی . دختر و دخست .

**صت** (satt) ا . ع . گروه مردم . و بانگ  
سخت . و حمله شديد . و ضرب دست .

الحديث : ان بني اسرائيل لما امروا  
ان يقتل بعضهم بعضاً قاموا صتين  
و پروي صتئين ای جماعتين .

**صت** (satt) ا . ع . **صته صتا** ( از  
باب نصر ) : بقره راند او را . و كوفت آنرا  
و يا بدست زد . و **صت فلاناً** بداهية  
او بلكلام : تهمت كرد فلان را بداهيه  
با سخن . و **صت فلان صتا** و **صتيتاً** :  
سخت بانگ كرد فلان .

**صت** (sett) ا . ع . خند . و ناهمتا . و  
گروه مردم .

**صتا** (sat\*) ا . ع . **صاه** و **صتاله صتا**  
( از باب فتح ) : ضد كرد او را .

**صتات** (setat) ا . ع . **صاته مصاتة**  
و **صتاتاً** : مناظعت و خصومت كرد او را .  
و **مازلت اصات فلاناً** يعني هميشه مناسمه  
ميكنم فلان را .

**صتام** (sotam) م . ع . **هامة صتام** :  
سز شير و فربه .

**صتة** (sottat) ا . ع . خند و صت .

**صتت** (satat) ا . ع . عدد . يق : **هو**  
**بصتته** : او در عدد وی است و در پس  
وی است .

**صتغ** (sat\*) م . ع . **صتغه صتغاً** ( از باب  
فتح ) : بر زمين زد آنرا .

**صتغ** (sata\*) ا . ع . پيچيدگی و التواي  
در سر شتر مرغ و سختی و يا نرمی در سر آن .  
و جوان توانا . و گورخر .

**صتم** (satim) و (satam) م . ع . دوست  
سخت . ج : **صتم** . يق : **رجل صتم** و

**عبد صتم** و **جمل صتم** و **حجر صتم**  
و غير ذلك . و **الف صتم** : هزار تمام و  
كامل . و كذلك **مال صتم** . و در منمنای  
صتم بفتح تاء نیز گفته ميشود .

**صتم** (sotim) م . ع . ج . **صتم** و **صتم** . يق :  
**اموال صتم** . و **الحروف الصتم** عبارت  
است از همه حروف غير از اين شش حرف :  
ب ر ف ل م ن .

**صتمة** (satmat) م . ع . **ناقة صتمة** :  
ماده شتر سخت .

**صتمة** (satmat) و (sotmat) ا . ع .  
سنگ سخت .

**صتو** (sntv) م . ع . **صتا صتوا** ( از

باب نصر ) : معنی مشتاً فيه و ثب يعني  
جهان جهان رفت .

**صته** (sath) م . ع . **صته صتها** ( از  
باب فتح ) : بخوار گردانيد آنرا و رام ساخت .

**صتية** (sottiyat) ا . ع . پارچه اعلای  
يعنی . و چادر اعلای .

**صتيت** (satit) ا . ع . بانگ و فریاد . و  
غوغا . و گروه مردم .

**صتيت** (satit) م . ع . **صت صتا و صتيتاً** .  
مر . صت .

**صتيمه** (satimat) ا . ع . سنگ سخت .

**صج** (sajj) **صج الحديد صجاً**  
( از باب نصر ) : آهن را بر آهن كوفت بدان  
مرتبه كه آواز بر آمد .

**صجج** (sojij) ا . ع . آواز كوفتگی آهن  
بر آهن .

**صح** (sohh) م . ع . **صح الامر صحاً**  
و **صحاحاً** و **صححة** ( از باب ضرب ) :  
درست شد آن كار . و **صح المريض** :  
تندرستی شد آن بيمارس از بيماری . و نیز  
**صح** : كامل شدن و بری شدن از عيب . و  
پشدن .

**صح** (sohh) ا . ع . تندرستی از بيماری  
خلاف **صقم** و **عيب** . و برائت از هر عيب .

**صحا** (sehā) م . ع . **صحي صحاً** و  
**صحا صحواً** . مر . صحر .

**صحاب** (sehāb) و **صحابة** (sehāhat)  
و (sebābat) م . ع . صاحب .

**صحابة** (sehābat) و (sehābat) م . ع .  
**صحبه صحابة** و **صحابة صحبه** ( از

باب سمع ) : ياری نمود او را و آميزش كرد  
با او . و منه : **من صحب النبي صلى الله**  
**عليه وآله** و **آه** و **آه** **فهمون اصحابه** .

**صحابت** (sehābat) ا . ب . مآخوذ از  
نازی . مراقبت و هدايت و ياری .

**صحابی** (sahābiyy) ص.ع. کسی از اصحاب آنحضرت صلواته علیه وآله بوده باشد. ج. صحابیون .

**صحابیات** (sahābiyyāt) ع.ج. صحابیه .

**صحابه** (sahābiyyat) ص.ع. زنی که از اصحاب آنحضرت صلواته علیه وآله بوده باشد .

**صحابیون** (sahābiyyuna) ع.ج. صحابین .

**صحاح** (sahāh) ص.ع.م. صح صحأ و صحه و صحاحاً . مر. صح .

**صحاح** (sahāh) ا.ع. تندرستی از بیماری خلاف سقم . و صحاح الادیم: پوست نابریده .

**صحاح** (sahāh) ص.ع. تندرست . راست . و طریق صحاح: راه سخت .

**صحاح** (sahāh) ص.ع.ج. صحیح .  
**صحار** (sahār) ص.ع.م. معاشره و آشکارا کردن کاری را .

**صحار** (sahār) ا.ع. آشکارا . یق: ابرز له الامر صحاراً: آشکار کرد آشکار را از برای او .

**صحار** (sahār) ا.ع. عرق آسب . و تب اسب . و نام شهری یرب عمان . و ابنا صحار: دوطن از تازیان .

**صحاری** (sahāri) د (sahāri) و (sahāriyy) ع.ج. صحراء .

**صحاصح** (sahāseh) ع.ج. صحیح .  
و.ج. صحاح . و.ج. صحان . و.الترهات الصحا صح او ترهات صحاصح: چیزهای باطل و یهوده و بی مبنی .

**صحاف** (sahāf) ا.ع. فراهم آمد نگاهآب کم . ج. صحف . و نیز صحاف . ج. صحیفه .

**صحاف** (sahāf) ا.پ. مأخوذ از تازی

کسی که کتاب ته بندی میکند و کتاب جلد میکند . و کتاب فروش .

**صحافی** (sahhāfi) ا.پ. ته بندی کتاب و شغل صحاف .

**صحانج** (sahāneh) ص.ج. صحیح .  
**صحائف** (sahāef) ع.ج. صحیفه .

**صحایف** (sahāyef) و صحائف (sahāef) ا.پ. مأخوذ از تازی . صفحه مارورقها و اوراق . و صحایف سابقه: صفحه های پیشین .

**صحاب** (sahb) ص.ع.م. صحب المذبح صحباً (از باب فتح) : سلخ کرد و باز کرد پوست آن مذبح را و پاکیزه ساخت .

**صحاب** (sahb) و صحبان (sohbān) و صحبه (sohbat) ص.ع.ج. صاحب .

**صحبه** (sohbat) ا.ع. ملازم چیزی خواه . انسان باشد و یا حیوان .

**صحبه** (sohbat) ص.ع.م. صحب صحابه و صحابه و صحبه . مر. صحابه .

**صحبت** (sohbat) ا.پ. مأخوذ از تازی . رفاقت و مؤانست و مجالست . و محبت و همدمی و مصاحبت و معاشرت و ملازمت . و شراکت . و مکالمه و گفتگو و گفت و شنید .

و مراده . و مراسله . و سخن . و جکایت . و انجمن . و جماع . و خوش صحبت: شیرین گفتار . و صحبت داشتن: گفتگو کردن . و مؤانست داشتن و رفاقت نمودن .

و شریک شدن . و صحبت گرفتن: رفیق و همراه شدن . و گفتگو کردن . و چوایب و سؤال کردن . و معاشرت نمودن .

**صحبت خانه** (sohbat-xāne) ا.پ. پیرامون جای ضرور و جمالی لازم و پایی ناهنجار و میزبان .

**صحبت داری** (sohbat-dāri) ا.پ. همسری دو طرفه . و وابسته .

**صحبه** (sahhat) ا.ع. تندرستی از بیماری

**صحبه** (sahbat) ص.ع.م. صح صحأ و صحاحاً و صحه . مر. صح .

**صحبت** (sahbat) ا.پ. مأخوذ از تازی . درستی و راستی . و خلوص و بی عیبی .

و سلامتی و تندرستی . و بهبودی و شفا . و **صحبت و عافیت**: کلمه دماغینی بلا و

مسرکه را خدا از شما دور دارد و شما را تندرست و سالم بدارد . و **صحبت یافتن**: شفا یافتن از بیماری و تندرست شدن .

**صحبت بخش** (sahbat-bāx) ص.ع.م. ب. هر آنچه سبب از برای سلامتی و تندرستی گردد .

**صحبت خانه** (sahbat-xāne) ا.پ. لوازم معیشت خانه و زندگانی .

**صحرا** (sahr) ص.ع.م. صحره صحراً (از باب فتح): بخت آبرو . و صحرت الشمس: جوش آورد آفتاب دماغ او را و اذیت داد . و

**صحرت اللین صحیره**: ساختم آن شیرا .  
**صحرا** (sohr) ا.ع. نام خواهر لقمان که بسبب اسنانی که کرده بود عقوبت کرده شد فقیر مالی الاذن صحرا .

**صحرا** (sohr) ص.ع.ج. اصحر و صحراء .

**صحرا** (saher) ا.ع. سرخی سیدی آبیخته .

**صحرا** (sohar) ع.ج. صحرة .

**صحرا** (sahrā) ا.پ. مأخوذ از تازی . بیابان و دشت و تپا و زرد و زمین هموار و بی بر . و **صحرای سیم**: صبح صادق و صبح دوم . و **صحرای قدسی**: ملکوت بیماوات و عالم لاهوت .

**صحراء** (sahrā) ا.ع. دشت همراه و کشادگی فراخ بی گیاه و بی ضروره لزوم حرف التائیت و اذلم تکن صفة للتائیت . ج. صحاری و صحاروی و صحراوات . نیز صحراء .

نام چندین موضع .



صحره (sahrā) ص. ع. اتان صحراء :

ماده خر سرخ سیدی آبیخته. ج: صحر .

صحرا اگر د (sahrā-gard) ص. پ .

کسی که در بیابانها گردش میکند .

صحرا نشین (sahrā-necin) ص. پ .

کسی که در صحرا و بیابان منزل گزیند و

گوشه نشین و مرد مجرد و تنها و منزوی .

صحرا نور د (sahrā-navard) ر صحرا

نیوش (sahrā-nayuc) ص . پ .

صحرا گرد .

صحراوات (sahrāvāt) ع . ج .

صحراء .

صحراوی (sahrāvīyy) ص. ع. منسوب

بصحراء .

صحرائی (sahrāi) ص. پ. بیابانی

و دشتی . و وحشی .

صحرة (solhrat) ا. ع. زمین هموار و

نرم میان سنگتان . ج: صحر . و سرخی

سیدی آبیخته . و تیرگی با سرخی کمی سیدی

آبیخته . و نام زمینی .

صحرة (sohrat) و (sahrāt) و

صحرة لقیته (sohraton) لقیته صحرة بحرة نحره

او لقیته صحرة بحرة نحره او لقیته

صحرة بحرة نحره یعنی دیدم او را

گشاده و بی حجاب و پرده که مابین من و

او حجاب و پرده ای نبود .

صحرة (sohrat) ا. ع. تیرگی با سرخی

کمی سیدی آبیخته .

صحصاح (sahsāh) ا. ع. زمین فراخ

هموار . و باطل از هر چیز . ج: صحاصح .

صحصح (sahsali) ا. ع. زمین فراخ

و هموار . و باطل از هر چیز . ج: صحاصح .

صحصح (sohsoh) ص. ع. و رجل

صحصح: مرد رسا و دانای امور و باریک

بین .

صحصاحان (sahsahān) ا. ع. زمین

فراخ و گشاد و هموار . و باطل از هر چیز .

ج: صحاصح .

صحصحة (sahsahat) م. ع. صحصح

الامر صحصحة: پیدا و آشکار شد

آن کار .

صحصوح (sohsuh) ص. ع. و رجل

صحصوح: مرد رسای دانای امور و

باریک بین .

صحف (sohof) ع. ج. صحاف. و ج. صحیفه.

صحفات (sahsfāt) ع. ج. صحفة .

صحفة (sahsfat) ا. ع. کاسه بزرگ .

ج. صحاف و صحفات. و کسائی گوید: بزرگترین

خنور طعامخوری را تا زبان جفته گویند و پس

از آن قصه است که ده نفر را سیر میکند سپس

صحفة که پنج نفر سیر میکند پس ماکله که دو

سه نفر را سیر بینماید پس صحیفه که يك نفر

را سیر بینماید .

صحفی (sahafīyy) ص. ع. کسی که

در قرائت صحیفه خطا میکند .

صحفی (sohofīyy) ا. ع. کتاب

فروش .

صحل (sahai) ا. ع. گلو گرفتنی و

شکستگی و ناراستگی آواز و خشکی سینه .

صحل (sahai) م. ع. و صحل صوته

صحلا (از باب سمع): گلو گرفته شد آواز او و

گران و گرفته و دوشت گردید .

صحل (sahel) ص. ع. و رجل صحل

الصوت: مرد گلو گرفته آواز .

صحم (sohm) ص. ع. ج. اصحم و

صحماء .

صحماء (sahmā) ص. ع. مونت اصحم

یعنی سیاه مایل بزرگی . و نیز تیره رنگ .

و بلدة صحماء: زمین گرد ناک . ج:

صحم .

صحماء (sahmā) ا. ع. نام تیره ای .

صحمة (sohmat) ا. ع. سیاهی مایل

بزرگی . و تیرگی مایل بانگ سیاهی . و سرخی

در سیدی .

صحن (sahn) ا. ع. شکم سم . و قبح

بزرگ . و میان سرای و ساحت آن . و بیابان

فراخ . و سنج یمنی دو طبق کوچک از برنج

که یکی را بردیگری ززند تا با آواز آید . ج:

اصحن .

صحن (sahn) م. ع. صحن بین القوم

صحناً (از باب فتح): اصلاح کرد میان

قوم . و صحن زیداً: زندیدار . و صحن

فلاناً: در فتح چیزی بفلان داد .

صحن (sahn) ا. پ. مأخوذ از تازی .

میان سرای و گشادگی آن . و طبق بزرگ . و

طشت فراخ . و زمین هموار . و صحن ارم:

باغ . و صحن دورنگ: دنیا . و صحن

سیم: صفحه کاغذ سید . و قرص ماه . و

صحن عظیم: یا صحن وسیع: سطح

ارض و روی زمین .

صحنا (sahnā) و (sehna) ا. ع .

ماهیا به که نوعی از نانخوش است .

صحناء (sahnā) ا. ع. و صحناء

الاذنین: داخل هر دو گوش .

صحناء (sahnā) و (sehna) و صحنة

(sahnāt) و (sehnat) ا. ع. ماهیا .

صحنات (sahnāt) ا. پ. مأخوذ از

تازی . قسمی از نانخوش که از ماهی ترتیب

میدهند و ماهیا به نیز گویند .

صحنان (sahnāne) ا. ع. بینه تشبه

دو طبق کوچک از برنج که یکی را بردیگری

ززند تا آواز برآید و در جشنها با نقاره و دهل

و جز آن نوازند و آنها را سنج نیز گویند .

صحنة (sahnat) ا. ع. آرنودی مانند کاله

که مصحفه نیز گویند .

**صحنه** (sohnot) ا.ع. زمین فراخ هموار  
زم میان سنگستان .

**صحنک** (sahnak) ا.ب. - مأخوذ از  
نازی - قدح کوچک . و طبقه . و سیوی خرد .  
و قسمی از قربانی و صدقه که برای حضرت فاطمه  
سلام الله علیها میفرستند .

**صحو** (sohv) ص.ع. - **یوم صحو** :  
روز گشاده بین ایز - و **صما صحو** : آسمان  
گشاده و بین ابر .

**صحو** (sahv) ا.ع. - هوشیاری .

**صحو** (sahv) و (sohovv) م.ع. -

**صحامن السكر صحو** آ و **صحو** (از  
باب نصر) و **صحنی صحن** (از باب سمع) :  
هوشیار شدن مستی . و **کذلک صحا المشتاق** .  
و **صحا الصباو الباطل** : ترک داد کودکی  
بجوانی و باطل را . و **صحا الیوم صحو** آ :  
رفت ابر آن روز . و **صحت السماء کذلک** .

**صحور** (sahur) ص.ع. **اتان صحور** :  
ماده خمر سرخ سپیدی آمیخته . و ماده خمر  
لگدن هنگام دشیدن .

**صحنون** (sahn) ص.ع. **ناقة صحنون** :  
ماده شتر آگدزنده .

**صحه** (selhe) ا.ب. - مأخوذ از نازی .  
طنرا و چرغان .

**صحب** (sahib) ص.ع. تن دوست . و  
دست . ج : صحاح و اصحاء و صحابح و  
صحابج . و **صحب الادیب** : پوست  
نابریده .

**صحب** (sahib) ص.ب. - مأخوذ از  
نازی - درست روی عیب و تمام و کامل . و  
بی غلط . و تندروست . و پارسا . و سالم . و  
راست و صدیق . و عادل . و حق . و بین گمان  
و بین وسعت . و ناشکسته . و پاک ریا گیزه .  
و **صحب البدن** : تندروست . و **صحب**  
**شدن** : راست و درست شدن و بی عیب شدن .

و سالم شدن . و **صحب کردن** : اصلاح  
کردن و درست کردن و تصحیح نمودن . و

بی عیب کردن و بی غلط نمودن . و **صحب**  
**المزاج** : تندروست و سالم و بدون بیماری .  
و **حرف صحیح** : همه حروف الفبا جز از  
ا و ی . و **کار صحیح** : کار درست و بی عیب .

**صحب** (sahih) م.ف.ب. - مأخوذ از  
نازی - بلاشک و البته . و راستی و بطور تحقیق  
و بی دروغ .

**صحبانه** (sahihane) ص.م.ف.ب. -  
راستی و دوستی و تحقیق . و بی عیب . و بی  
شک .

**صحیر** (sahir) ا.ع. - آواز خمر . یق :  
لهذا الحمار صحیر ای صوت شدید .

**صحیراء** (sohayrā) ا.ع. - نوعی از شیر  
و لبن .

**صحیرات الیمام** (sohayrat ol yamāme)  
ا.ع. - نام جامی .

**صحیره** (sahirat) ا.ع. - شیر جوشانده  
روغن بر آن ریخته . و یکنوع طعمی که از  
شیر و آرد سازند .

**صحیف** (sahif) ا.ع. - روی زمین  
وج . صحیفه .

**صحیفه** (sahifat) ا.ع. - نامه و کتاب .  
ج : صحافت و صحف . و روی پوست مردم  
و بر آن . ج : صحیف .

**صحیفه** (sohayfat) ا.ع. - کلاه ای  
که باندازه خوراک یک نفر مرد ظرفیت داشته باشد .

**صحیفه** (sahife) ا.ب. - مأخوذ از  
نازی - نامه . و صفحه . و ورق و برگ . و

**صحیفه تیغ سحر** : روشنائی صبح اول که  
صبح کاذب باشد . و **صحیفه زور** : آفتاب .  
ورخ زرد . و برگ خزان دیده . و رخسار  
عاشق . و **صحیفه سجاده** : کتاب ادعیه  
که همه دعاهای آن مأثور از حضرت علی بن العین

سید سجاد علیهما السلام است . و **صحیفه**  
**علویه** : کتاب دعائی که ادعیه آن مأثور از  
حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام  
است .

**صح** (saxx) ا.ع. - آواز سنگ .

**صح** (saxx) م.ع. - **صح الصوت**

**الاذن صحن** (از باب نصر) : بگر کردن

آواز گوش را . و **صح الشیء الصلب**

**علی المصمت** : زد چیز سخت را بر چیز

رست . و **صحت الصخره صحن** و

**صحنی صحن** : آواز کرد آن سنگ . و **صح**

**الغراب** : نولزد آن غراب درویش پشت

شتر .

**صحناء** (saxā) م.ع. **صحنی الثوب صحن**

(از باب سمع) : چرکین گردید آن جامه .

**صحناء** (saxā'at) ا.ع. - چرک و روم .

و نام نرهای .

**صحناب** (saxxāb) ص.ع. - مرد بابانگ .

فزیاد . و مرد درشت آواز پلید زبان .

**صحنابه** (saxxābat) ص.ع. - زن بابانگ

و فزیاد .

**صحنب** (saxab) ا.ع. - بانگ و فزیاد .

و آیزش . و اضطراب آواز در وقت خصومت .

**صحنب** (saxab) م.ع. - **صحنب صحن**

(از باب سمع) : بانگ کرد .

**صحنب** (saxeb) م.ع. - **رجل صحنب** :

مرد با بانگ و فزیاد . و **ماء صحنب الاذنی** :

آب بابانگ و آواز موج . و **حصار صحنب**

**الشوارب** : خر - سخت بانگ و خری که

تقیق واد در حلق خود گرداند .

**صحنبان** (saxbān) ص.ع. - مرد بابانگ

و فزیاد . ج : صحنبان .

**صحنبان** (soxbān) ع.ج. - صحنبان .

**صحنبة** (saxbat) ا.ع. - مهره حب

و بعض .

صخبَة (saxbat) ص.ع. عین صخبَة :  
چشمه یا بانگ و فریاد جوش .

صخبَة (saxebat) ص.ع. امرأة  
صخبَة : زنبایانگ و فریاد . و عین  
صخبَة : چشمه یا بانگ و فریاد جوش .

صخبَة (soxobbat) ص.ع. امرأة  
صخبَة : زن یا بانگ و فریاد .

صخَة (saxxat) ا.ع. آواز سنگ . یق:  
ضربت الصخرة فسمعت لها صخَة .

صخد (saxd) ص.ع. صخدته الشمس  
صخداً ( از باب نصر ) : سوخت آترافات .

و صخدا الصرد : بانگ کرد گجشک . و  
صخدا الیربوع : بانگ کرد کلا کموش .

و صخدا الیه صخوداً : گوش داد  
بسوی او .

صخد (saxd) ا.ع. نام شهری .

صخد (saxad) ص.ع. صخد النهار  
صخداً ( از باب سمع ) : نیک گرم شد

روز . و كذلك صخدت النار وغيرها .  
صخدان (saxdān) و (saxadān)

ص.ع. یوم صخدان : روز نیک گرم .  
و كذلك یوم صخدان .

صخر (saxr) ا.ع. صخرین حرب  
ابن اهیة : نام ابوسفیان پدر معاویه از

مؤلفه قلوب است . تولد او ده سال پیش از  
عام الفیل و اسلام او در روز فتح و گفته اند در

حسن اسلام وی اختلاف است .  
صخر (saxr) و (saxer) ع.ج. صخرَة  
و صخرَة .

صخر (saxer) ص.ع. مکان صخر:  
جای سنگاک .

صخرات (saxarāt) ع.ج. صخره و  
صخره .

صخرَة (saxrat) و (saxarat) ا.

ع. سنگ بزرگ سخت . ج. صخر و صخر  
و صخور و صخرات .

صخرَة (saxerat) ص.ع. ارض  
صخرَة : زمین سنگلاخ .

صخره (saxre) ا.ب. نام دیوی که  
انگشتری سلیمان پیغمبر را زدودید . و صخرَة  
صماء : سنگ سخت رست .

صخف (saxf) ص.ع. بیل کاویدن زمین  
را ( و الفعل من فتح ) . یق : صخف

الارض صخفاً .

صخم (saxim) ص.ع. صخمته الشمس  
صخماً ( از باب نصر ) : سوخت آترافات .

صخماء (saxmā') ا.ع. زمین سنگلاخ  
سوخته مخلوط بزم و دوش .

صخو (saxv) ص.ع. صخا النار  
صخواً : بگشاد آتش را .

صخوب (saxub) ص.ع. مرد سخت  
آواز و سخت فریاد .

صخود (saxud) ص.ع. یوم صخود:  
روز نیک گرم .

صخود (soxud) ص.ع. صخدا الیه  
صخوداً ( از باب نصر ) : گوش داشت

بسوی او .  
صخور (soxur) ع.ج. صخره و صخره .

صخی (saxā) ص.ع. صخی الثوب  
صخی ( از باب سمع ) : چرکین و ریبتاک

شد چاهه .  
صخی (saxi) ص.ع. ثوب صخ:  
چاهه چرکین .

صخیخ (saxix) ص.ع. صخت الصخرَة  
صخاً و صخیخاً ( از باب نصر ) و آواز

کردن آن سنگ .  
صخیخ (saxix) ا.ع. آواز سنگ .

صخیر (saxir) ا.ع. نام گیاهی .

صد (sad) ص.ع. توصیفی عدی . ب.  
ده دغه ده . و عدد بیار . و صد چندان:  
چندین دغه صد چندی دغه زیاد تر از صد .  
و صد شاخ کردن : صد باره کردن . و اصل  
صد پر : گل بربر .

صد (sadd) ص.ع. صد عن الشيء  
صدأً ( از باب نصر ) : منع کرد او را از  
آنچه و برگردانید باز داشت .

صد (sadd) و (sodd) ا.ع. کوه و  
ناحیه وادی و جانب آن .

صدء (sad') ص.ع. صد الفرأة  
صدء ( از باب فتح ) : زود زنگ آن  
آئینه وا .

صدء (sod') و (sada') ا.ع. زنگ آهن  
و مس و جز آن . و زنگ آئینه .

صدء (sada') ص.ع. و رجل صدء:  
مرد نازک بدن لطیف اندام .

صدء (sada') ص.ع. صدیء القرس  
صدء و صداء و صدوء ( از باب سمع  
و کرم ) : کبیت گردید آن اسب . و صدیء

الحدید : زنگ زده شد آهن . و صدیء  
الرجل : راست ایستاد آمدند و نظر کرد . و

صدئت یده من الحدید : بوی گرفت  
دست او از آهن .

صدأ (sada) ا.ب. آراز و صوت . و صدأ  
و آرازی که در کوه و گنبد و چاه و مانند آن

پنجد و باز همان شنیده شود . و برگشت  
آراز و پرواک و پرواک و پرواک و غنجد  
و مانو .

صدأ (sada) ا.ع. آراز کوه و سرای و  
مانند آن . یعنی چون شخص در کوه آراز کند

بهمان آراز خود جواب داده شود . و یق. صم  
صداء و اصم الله صداء یعنی ملاک باد و

ملاک گرداند او را خدای لان الرجل اذامات  
لم یسمع الصدا منه شیئاً فیهی .

صداء (sada') ا.ع. زنگ آهن و مس و  
اينه و جز آن .

صداء (sada') م.ع. صدیء صد  
و صداء . مر. صدء .

صداء (sada') م.ع. صاداه مصاداة  
و صداء . مر. مصاداة .

صداء (soda') ا.ع. نام قبیله ای از  
نازیان در بین .

صدآء (sad'a) م.ع. مؤنث اصدا  
یعنی مادبان کیمت . و کتیبه صدآء: لشکر  
غرق آهن که از آن بوی زنگ برآید .

صداء (sada') ا.ع. نام جامی و یا آیین  
که صداء (saddā') نیز گویند .

صداء (saddā') ا.ع. نام چاهی که از آب  
آن در عربستان آبی شیرین تر وجود ندارد .  
و منه الشل: ماء ولا کصداء .

صداء (sada') ا.ع. سرخی سیر مایل  
سباهی و هم منشیات المعز و الخلیل .

صداح (sodāh) م.ع. صدح الرجل  
صدحاً و صداحاً (از باب فتح) :  
بانگ کرد آمدن . و کذا صدح الیدیک  
و غیره . و صدحت الجاریة : بلند  
کرد آن کنیزک بانگ خود را با آواز .

صداح (saddāh) م.ع. کسی که بلند  
آواز کند و فریاد کند .

صداد (seda'd) ا.ع. برده و مساند  
آن .

صداد (soddād) ا.ع. مار و کربسه و  
اکلامکوش ج: صدائف . و راه سوی آب .

صدار (sedar) ا.ع. نوعی از جامه که  
سرش مانند مقنعه و دامنش می پوشاند هر دو  
دوش و سینه را و بغارس پیرهنه گویند .  
و داغی که جهة نشان بر سینه اشتر نهند . و  
پش بند ستور . المثل: کل ذات صداز

خالة ای من الحق الرجل ان یضار علی کل  
امراه کما یضار علی حرمه .

صدار (sedar) م.ع. صادر و مصادرة  
و صدارآ . مر . مصادرة .

صدارة (sadarat) ا.ع. اعالی وادی و  
جزء افزاشته و مقدم آن ج: صدائر .

صدارت (sedarat) ا.ب. مأخوذ از  
نازی . بالا نشینی . و شغل و منصب وزیر

اول که صدر اعظم گویند . و صدارت  
طلب: کسی که طالب بالانشینی باشد .

صداع (soda') ا.ع. دودرس . و  
کالیو .

صداع (sedaq) ا.ع. داغی که بر صدغ  
شتر گذارند .

صداعة (sadaqat) م.ع. صدغ  
صداعة (از باب کرم) : ضعیف ناتوان  
گردید .

صداق (sadaq) و (sadaq) ا.ع. دست  
پیمان و مهر و کاین زن ج: صدق و صدقی .

صداق (sedaq) م.ع. صادق مصادقة  
و صداقاً . مر . مصادقة .

صداقه (sadaqat) ا.ع. دوستی و محبت .  
و راستی .

صدائق (sadaqat) ا.ب. مأخوذ از  
نازی . راستی و دوستی و هرتوز . و دوستی  
و مودت و محبت و اخلاص و محبت خالص .  
و اطاعت و فرمانبرداری . و وفا داری .

صدائق پرو و (sadaqat-parvar) م.ع.  
پ . پرورده شده در راستی و دوستی و ممتاز  
بدرستی .

صدائق کار (sadaqat-kār) و  
صدائق کیش (sadaqat-kic) و

صدائق گستر (sadaqat-gostar) م.ع.  
پ. صادق و امین . و وفادار . و نمک بحلال .

صدائق گستری (sadaqat-gostari)

ا.ب. امانت . و اظهار صداقت و امانت .

صدائق مقال (sadaqat-maqāl) م.ع.  
ب. آنکه گفتار وی روی از روی راستی و  
دوستی باشد .

صدام (sedām) ا.ع. غلٹی در سر  
ستور .

صدان (soddāne) ا.ع. جینه تپه  
دو کرانه بلند از سر . و دو کرانه سوار تپه

صدائد (sada'ed) ع.ج. صداء .

صدائر (sada'er) ع.ج. صدارة . وج .  
صدیره .

صدبرگ (sad-barg) او م. ب  
نام گلسی . و نام کنیزکی . و عمل صد  
برگ : گل سرخ بر بر .

صدپا (sad-pā) ا.ب. سدپایه که هزار  
پا نیز گویند .

صدپاره (sad-pāre) م.ب. چیزی  
که بعد جزء تقسیم شده باشد .

صدپایه (sad-pāye) ا.ب. سد پایه  
هزار پا .

صد پیوند (sad-payvand) ا.ب .  
بکتوع گیاهی که بتازی عصاره را می گویند .

صدقو (sada-tu) ا.ب . یک جزء از  
شکته حیوانات تشخوری .

صدچاک (sad-çik) م.ب. هر چیز  
که پیاره های بسیار چاک شده باشد .

صد چراغ (sad-çerağ) ا.ب. نقلی  
جویین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغهای  
بسیار در آن افروزند و چله چراغ نیز گویند .

صدح (sadh) م.ع. صدح صدحاً  
و صدحاً . مر . صدح .

صدح (sadah) ا.ع. علم . و جای  
خالی . و پشته خرد . و پشته از سنگ سخت .  
و میوه ای سرخ تر از عناب . و سنگ پهن . و  
جسی وزنگی . و مرد سیاه ج: صدحان .

**صدحان** (sedhān) ع . ج . ص د ح : مردان-پناه و حیثی و زنگی .

**صدحة** (sadhāt) و (sodhat) و (sadhāt) ا . ع . مهرة اخسون که بدان زنان مردان را بد کنند .

**صدد** (saddat) ا . ع . نزدیکی . و مقابل و رو با روی . یق : **داری صدد داره** : خانه من رو باری خانه اوست .

**صدد** (saddad) م ف . پ . مأخوذ از تازی . در قصد و در پی . و اراده و عزم و نیت . و در خیال . و در **صدد بودن** : عازم بودن و اراده و قصد و آنگ داشتن و در خیال اجرای کار بر آمدن .

**صددر** (sad-dar) م . پ . هر چیزی که دارای صد در باشد .

**صددر** (sad-dar) ا . پ . نام جامی در کرمان . و نام کتابی منظم در آیین زردشتی .

**صددرجه** (sad-daraje) م . پ . هر چیز که دارای صد درجه و مرتبه باشد .

**صددهن** (sad-dahan) م . پ . کسی که اول چیزی گوید و بعد چیزی گوید و مضمون هر يك جدا گانه بود .

**صددر** (sadr) ا . پ . بالای مجلس . و وزیر اول . و حاکم و قاضی . و مأخوذ از تازی . مقدم و پیشگاه از هر چیز و اول و آغاز از هر چیز . و سینه . و **صددر اعظم** :

وزیر اعظم و بزرگترین وزیران و دستوران . و **صددر عدالت** : رئیس مجلس عدالت .

و **صددر اسلام** : ابتدای اسلام . و **صددر** :

**صددر** : قاضی القضاة و رئیس دیوان . و **صددر مجلس** : بالای مجلس و تئش .

**صددر** (sadr) ا . ع . سینه مردم و جران (مذکراست) . و اعلائی مقدم هر چیز و اول و پیشگاه آن . ج : **صددر** . و هر چیز که

مقابل روی شخص باشد . و پاره از هر چیز .

و باز گشت . و باصلاح عروض : انداختن الف فاعل را . و **صددر السهم** : نصف پائین تیر تا پیکان بدانجه که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است . و **صددر القدم** : جای پیوند انگشتان . و **طواف الصددر** : زیارت بازگشت . و **بنات الصددر** : اندیشه و فکر . و **فی صدر الاسلام** : در اول اسلام .

**صددر** (sadr) م . ع . **صددر صدرا** و **صدورا** و **مصدرا** (از باب نصر و ضرب) : بازگشت و رجعت کرد . و **صددره** : باز گردانیدن آنرا (لازم و متعدی) .

و **صددر فلانا** : رسید سینه فلان . و **صددر الرجل** (مجهول) : درد گرد سینه آمدند .

**صددر** (sadar) ا . ع . بازگشت و انصراف . و بازگشت از آب و از حج . و روز چهارم از روز های نحر . النل : **علی مثال لیلۃ الصدور** یعنی صدرا الناس من حجهم .

**صددر** (sadar) م . ع . ج . صادر . **صدرة** (sadrat) ا . ع . سرسینه . و سینه . و سینه پوش و شاما کچه و کرتک .

**صددرگاه** (sadr-gāh) ا . پ . مستدگاه . و صددر مجلس .

**صددرنج** (sadr-raj) ا . پ . شطرنج . **صددر نشین** (sadr-necin) م . پ . دارنده نخستین درجه جاه و جلال . و کسی که در بلند ترین مرتبه عزت و بزرگواری متمکن بود . و بزرگترین دستوران . و **صددر نشین** :

**صددر** (sad-rah) م . پ . هر چیز که دارای طرق بسیار بود .

**صددری** (sadri) م . پ . منسوب بصددر . و **برنج صددری** : یک نوع برنج اعلا .

**صددری** (sadrriyy) م . ع . منسوب بصددر .

**صدسال** (sadd-sal) م ف . پ . يك قرن و يك ماهه .

**صدساله** (sadd-sāle) م . پ . هر آنچه صدسال عمر کرده باشد .

**صدع** (sadd) ا . ع . شکاف . و فزوه و گروه از هر چیزی . ج : **صدوع** . و گیاه .

قرنه تعالى : **والارض ذات الصدع** ، سسی بذلك لانه یصدع الارض ای بشقها . و **قرنه** : **الناس علیهم صدع واحد** یعنی مردم بر ایشان جمع اند در دشمنی .

**صدع** (sadd) م . ع . **صدعه صدعا** (از باب فتح) : شکافت آنرا و در پاره ساخت . و شکافت آنرا چنانکه جدا نکند . و **صدع الغنم** : دو گروه کرد گو سپندان را .

و **صدع فلانا** : قصد کرد فلان را چه کرم و جو دار . و **صدع بالحق** : سخن حق را آشکار گفت . و **صدع بالامر** : آن کار را بعمل خود رسانید و آشکارا کرد .

و **صدع الیه صدوعاً** : میل کرد بسوی او . و **صدع اللیل** : شکافته شد تاریکی شب از جهة صبح . و **صدع عنه** : برگردانید آنرا .

و **صدع القلاة** : برید یابانرا . و **صدع** (مجهول) : دردمند سرگردید و این معنی از مجرد کمتر آید و بیشتر صدع (sodde'a) گویند . و نیز صدع : شکافتن چیزی سخت را . و پیدا کردن . و حکم راست دادن . و میانه را درفتن . و خواستن چیزی را . و ممتاز ساختن حق را از باطل . قرنه تعالى : **فاصدع بما توهم** یعنی رخنه انداز میان جماعت کسافران و بشکاف آنها را و یا آشکارا قرآن را بر آنها بخوان و ظاهر گردان آنرا و یا حکم کن بحق و یا قصد اعضای احکام کن که بدان مأمور گشته ای و دین خود را ظاهر گردان و یا فرق باحکام قرآنی میان حق و باطل .

**صددری** (sadrriyy) م . ع . منسوب بصددر .



مرا بدانچه در دلش بود و شناساند بمن و این مثل را برای اشخاصی که در خیرشان صادقانه میزند واصله از جلا سادم فی بکر فقال : مانه ؟ فقال : بازل . ثم نفر الکر . فقال له صاحب : مدع مدع (وهی کلمه تسکن بها صغار الابل) . فلما سمع المشتري قال : صدقی سن بکره . و قولم : **صدق الله حديثاً ان لم افعل کذا قسم است مر تا زیات** را ای لا صدقت اے .

**صدق** (sedq) ا.ع. راست . راستی و راستی ضد کذب . وسختی و درستی . و هو رجل صدق و صدیق صدق یعنی او مرد صاحب درستی وسختی است . و کذا امرأة صدق و حمار صدق و رجال صدق و نساء صدق . و نیکو . قوله تعالى : **ولقد بواؤنا بنی اسرائیل بهوء صدق** ای از تو نامم منزلاً صالحاً . و کذا فی مقعد صدق ای تم المقعد . و ثنا . و نام بکره . قوله تعالى : **و اجعل لی لسان صدق فی الاخرین** یعنی زبان ثنا گوئی گردان از بهرمن درس آیدگان . و **الرجل الصدق** : مرد درشت و راست .

**صدق** (sedq) صوم ف.پ. راست و بطور راست و از روی حقیقت . و سخن صدق : سخن راست و بدون دروغ . و **صدق گفتن** : راست گفتن و دروغ نگفتن و از روی حقیقت گفتن .

**صدق** (sodq) و (sodoq) ع.ج. صدق . وج. صدق . وج. صدق .

**صدق** (sadaq) ا.ع. شب آتش افروختن مفان که شب سده باشد .

**صدقاء** (sodaqā) ع.ج. صدیق . **صدقات** (sodqāt) و (sodaqāt) ع.ج. صدقه .

**صدقات** (sadaqāt) ع.ج. صدقه .

**صدقات** (sadoqāt) ا.ع. ج. صدقه . **صدقات** (sadaqāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . آنچه در راه خبا فقر و مساکین اتفاق می کنند .

**صدقان** (sodqān) ع.ج. صدیق . **صدقه** (sodqat) ص.ع. مؤنث صدق : زن کامل و فاضل .

**صدقه** (sadoqat) ا.ع. آنچه بدویش دهند در راه خدا یتالی . و زکوة . الحديث :

**من ولی تیمأ له مال فلیتجر فیہ ولا یرکه حتی تأکله الصدقه .**

**صدقه** (sadaqat) و (sadoqat) و (sadqat) و (sodqat) ا.ع. مهرزن و کاین زن دوست پیمان و صداق .

**صدق و رز** (sedq-varz) ص.پ. صادق و راست و درست .

**صدقه** (sadaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی . فتنای و آنچه در راه خدا دهند . و آنچه در راه خدا برای سلامتی بدن و دفع بیماری ببردان فقیر دهند . و خیرات و دهشته . و هر کار خیری و ارزانش . و **صدقه جاریه** : هر کار خیری که همیشه باقی باشد مانند ساختن راه و ساختن پل و آب انبار و جاری کردن نهر آب و مانند آن .

**صدم** (sadm) ع.ج. صدمه صدمأ ( از یاب خرب ) : راند آنرا و دفع کرد . و **صدم مهم امر** : رسیدن ایشان را کاشدید و سختی و کار بزرگی . و **صدم فلاناً** **بالتقول** : ساکت کرد فلان را . **رصدم الرجل بجمده** : خود را بر آن مردود . و نیز صدم : گرفتار . و زدن چیزی سخت را بر چیزی سخت مثل آن .

**صدمات** (sadamāt) ع.ج. صدمه .

**صدمات** (sadamāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . مصیبتها و ناملایبها و بدبختیها و هر نوع بلا و آسبی .

**صدمه** (sadmāt) ا.ع. یکبار راندن و دفع کردن . و مصیبت . و بر کندی . ج. صدمات .

**صدمتان** (sadmātāne) و (sadamātāne) ا.ع. جینة تشبه دو سوی پشانی و دو کرانه آن .

**صدمه** (sadmē) و (sadmē) ا.پ. مأخوذ از تازی . برخورد و کوبت و ضرب . و اذیت و آزار . و آسیب و بلا . و برگشتگی بخت و بدبختی .

**صدو** (sadv) ع.م. دست بردن زدن چنانکه آواز برآید ( والفعل من نصر ) .

**صدوح** (sadvh) ص.ع. آنکه سخت بانگ کند و فریاد کند .

**صدود** (sadvd) ا.ص. ع. حله گر محاکمی . و چیزی که بر آئینه میاند آنرا پس چشم را بدان سرمه میکند . و قال فی المعیار : الصدود کرسول المجرول بالجیم والواو واللام کثیراً

**صدود** (sodud) ا.ع. نفرت و کراهت .

**صدود** (sodud) ع.ج. صدغه صدوداً (از باب نصر) : روی برگردانید از آن و اعراض کرد .

**صدور** (sodur) ا.ع. **صدور الوادی** : اعلامی وادی و پیشگاه وی . و نیز صدور : رجوع و انصراف . و جای برگشتن . وج. صدر .

**صدور** (sodur) ع.ج. **صدور صدوراً** و **صدوراً** . مر. صدر .

**صدور** (sodur) ا.پ. مأخوذ از تازی . ظهور و طلوع و در آمد . و جریان .

و هر چیز که تازه پدیدشود و از جانی خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن** : ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

**صدوع** (sodu) م . ع . صدع **ایه صدوعاً** ( از باب فتح ) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .

**صدوع** (sodu) ا . ع . ج . صدع . **صدوف** (sadin) ا . و . ص . ع . گنده بوی دهن . روزی که روی آردوبازگرداند . و از اعلام زنانت و در اینصورت بدون لف و لام آید .

**صدوف** (soduf) م . ع . م . **صدف صدفاً و صدوقاً** . مر . صدف .

**صدوق** (saduq) ص . ع . دوست . و کسی که راست میگوید . ج . صدق و صدق . **صدوق** (saduq) ا . ع . مرغی که قطا نیز گویند و آزا بدانجه صدوق گویند که بطور اعتماد شخص را هدایت بر آب میکند .

**صدوق** (saduq) ا . ع . لقب محمد بن علی بن الحسین بن بابویه القمی از علمای بزرگ شیعه در مائه چهارم هجری و قبر آن در ری اکنون مزار عامه است .

**صد هزار** (sad-hazâr) ص . توصیفی عددی . پ . صددهزار .

**صدی** (sada) ا . ع . مرد لطیف تن . و تن آدمی بعد از مرگ . و جای شنیدن سخن از سر . و دماغ و مغز سر . و بوم تر . و ملخ سیاه که شب بانگ کند . و بزعم تازیان در ایام جاهلیت مرغی که از سرکشته برآید پس از آنکه پوسیده گردد . و انتظار و نگرانی خاطر

بسی آن . و کسی که داناتر عالم باشد بمصالح بشران . و آراز کوه و سرای و چاه و جز آن و صدا . و نوعی از ماهی سیاه دراز . ج .

اصداء . و عطش و تشنگی . و بق : **انه لصدی ابل** یعنی ابل عالم است بشران و بمصالح آنها . و **صم صداه** : اصم الله

و هر چیز که تازه پدیدشود و از جانی خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن** : ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

**صدوع** (sodu) م . ع . صدع **ایه صدوعاً** ( از باب فتح ) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .

**صداه** یعنی ملامک گرداند او را خدای . **صدی** (sada) م . ع . **صدی صدی** ( از باب سمع ) : تشنه گردید .

**صدی** (sadi) ص . ع . **رجل صدی** : مرد تشنه .

**صدی** (sadi) ص . ع . **فلان صاغر صدی** یعنی فلانرا تنگ و ناکی لازم است . و نیز صدی : تنگ زده شده .

**صدیا** (sadyâ) ص . ع . مؤنث صدیان . **صدیان** (sadyân) ص . ع . تشنه .

**صدید** (sadi) ا . ع . ناله و فریاد . و زرداب . و ریم . و خوی و عرق . و آب گرم دوزخ . و خون بریم آمیخته .

**صدید** (sadi) م . ع . **صد صدیداً** ( از باب ضرب و نصر ) : بانگ و فریاد کرد .

**صدیر** (sodayr) ا . ع . هر پوشاکی که سینه را پوشاند . **صدیره** (sadirat) ا . ع . اعلاى وادی و پیشگاه آن . ج . صدائر .

**صدیع** (sadi) ا . ع . نیمه از هر چیز شکافته شده بدو نیم . و هر نیمه از جامه و یا چیز دیگر دوباره شده . و رگله شتر . و رمه گوسفند . و پیوند نودوخانه گفته . و پامداد . ج . صدع . و شیر دوشیده نهاده شده که پوست تنگی بروی آن بسته شده باشد . و بزکوهی جوان . و مرد بیاه خلقت . و جامه ای که زیر زره پوشند .

**صدیق** (sadiq) ص . ع . مرد ناتوان و ضعیف . و **والد صدیق** : بیبه هفت روزه .

**صدیق** (sadiq) ص . ع . دوست . و راست ( واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه مؤنث آن بتائیز آید ) . ج . اصدقاء

صدقاه و صدقان و اصاق . و یاج : اصاق .

**صدیق** (sadiq) ص . ع . پ . مأخوذ از تازی . دوست و یار و رفیق . و دوست و راست و صادق و عادل و راستگوی . و **صدیق وفادار** : یار مهربان با وفا .

**صدیق** (saddiq) ا . و . ص . ع . مرد بسیار صدق و دائم الصدق و آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند . و لقب حضرت یوسف . و لقب ابو بکر بن ابی قحافه خلیفه اول رضی الله عنه .

**صدیق** (sadiq) ص . ع . پ . مأخوذ از تازی . دوست و یار و رفیق . و دوست و راست و صادق و عادل و راستگوی . و **صدیق وفادار** : یار مهربان با وفا .

**صدیق** (saddiq) ا . و . ص . ع . مرد بسیار صدق و دائم الصدق و آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند . و لقب حضرت یوسف . و لقب ابو بکر بن ابی قحافه خلیفه اول رضی الله عنه .

**صدیق** (soddayq) ص . ع . صفر صدیق .

**صدیقۀ** (sadiqat) ص . ع . **امراه صدیقۀ** : زن دوست و راست .

**صدیقۀ** (saddiqat) ص . ع . لقب حضرت فاطمه زهرا - سلام الله علیها .

**صدیقی** (sodayqiyy) ص . ع . **هو صدیقی** : او حاضر ترین دوستان من است .

**صدیک** (sad-yank) ا . پ . يك جزء از صد جزء چیزی .

**صدینۀ** (sadi'ah) ص . ع . **یدی صدینۀ من الحديد** : دست من بوی رنگ آهن گرفته است .

**صدوم** (sazum) ا . ع . نام شهری بجمص ( لقه فی سدوم ) .

**صر** (sarr) ا . ع . دول فرو هفت شده سترخی که بر آن دست بندند تا برابر گردد .

**صر** (sarr) م . ع . **صر صراً و صریراً** ( از باب ضرب ) : بانگ کرد و فریاد سخت بر آورد . و **صر صماخه صریراً** : بانگ زد گوش او از تشنگی . و **صر الباب** : بانگ کرد آن در . و كذلك القلم . و **صر الجندب** : بانگ کرد آن جندب . و **صر الدراهم صراً** : در همین کرد آن درهما را . و **صر الثنبات** ( مجهولاً ) : سرمازه

و هر چیز که تازه پدیدشود و از جانی خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن** : ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

**صدوع** (sodu) م . ع . صدع **ایه صدوعاً** ( از باب فتح ) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .



شد آن گیاه . و **صرائف** و **بها صرآ** ( از باب نصر ) : بست ، پستان آن ماده شتر را . و **صرة** : بست همان را . و **صر الفرس اذنه** او باذنه راست کرد آن اسب گوش را تا بشنود . و کسذک **صر الحمار** .

**صر** ( serr ) از ص . مع . سختی سرما . ر سرمای سخت . و مرغی زرد رنگ کوچک مثل کبشک . و **ریح صر** : باد سخت بانگ . و بادینک سرد .

**صرأه** ( serā' ) مع . ج . صریه .

**صرأه** ( serrā' ) مع . صخره **صرأه** : سنگ سخت . و نیز صرأه : هر چیزی که صوت را برنگرداند و منعکس نکند .

**صرأه** ( serrā' ) مع . حیة **صرأه** : ماری که زهر آن دو نپذیرد .

**صرأه** ( serrā' ) مع . ج . صاری .

**صراب** ( serāb ) مع . کشتی که پس از برداشتن حاصل در پائیز کاشته باشد .

**صرابة** ( serābat ) مع . حظل که مایل بزردی باشد .

**صرأة** ( serāt ) مع . ماده شتری که آرزای نادرشیده باشد تا بزرگ پستان و پرشیر نماید . و نام نهری در عراق .

**صرأة** ( serāt ) مع . **نطفة صرأة** : نطفه محبوس و باز داشته شده .

**صرأح** ( sarāh ) و ( sorāh ) مع . خالص و بی آمیخ از هر چیزی .

**صرأح** ( serāh ) و ( sorāh ) مع . **شتمه** مصارحة و **صرأح** و **صرأحاً** : روبروی دشنام دادن را . و **جاء بالکفر صرأحاً** : که با کفر آید .

**صرأح** ( serāh ) مع . ج . صریح و صرح .

**صرأح** ( serāh ) مع . **صرأح بمافی** **نقسه** مصارحة و **صرأحاً** : پیدا و آشکار کرد چیزی را که در دل داشت .

**صرأح** ( sorāh ) مع . مواجهه و روبروی . و نام کتابی در لغت عرب .

**صرأح** ( sorāh ) مع . سخن خالص ر بی آمیخ . و **کأس صرأح** : شراب پاکیزه که آمیخته چیزی نباشد .

**صرأح** ( serrāh ) مع . نوعی از ملخ که مأکول است .

**صرأحة** ( sarāhat ) مع . خلوص و بی آمیختگی چیزی .

**صرأحة** ( sarāhat ) مع . م . ع . **صرأح** **نسبه صرأحة و صرأحة** ( از باب کرم ) : خالص و بی آمیخ گردید نسب او . و کذلک **صرأح الشیء** .

**صرأحت** ( serāhat ) مع . ف . ب . مأخوذ از تازی . بی غش . و بی تزویری . و آشکارا و واضح . و **بطور صرأحت** : بطور وضوح و آشکارا و هویدا .

**صرأحة** ( serāhatan ) مع . ف . ب . مأخوذ از تازی . بطور وضوح و آشکارا . و خالصانه و حقیقه و از روی حقیقت و بدون تزویر و بدون غش .

**صرأحی** ( sorāhi ) مع . ب . مأخوذ از تازی . شیشه و یا کوزه گردن دراز . و نوعی از پیاله پایه دار .

**صرأحی بردار** ( sorāhi-bar-dār ) مع . ب . دارنده صراحی . و کسیکه صراحی را حمل میکند .

**صرأحیة** ( sorāhiyat ) مع . شراب خالص و پاکیزه . و سخن خالص و بی آمیخ . **صرأحیة** ( sorāhiyyat ) مع . خوردن شراب .

**صرأحی دار** ( sorāhi-dār ) مع . ب . قسمی از مروراید که بشکل صراحی باشد .

**صرأحی قد** ( sorāhi-qad ) مع . ب . بلند قد .

**صرأحی گردن** ( sorāhi-gardan ) مع . ب . خوشگل و رعناي دراز گردن .

**صرأخ** ( sorāx ) مع . فریاد و آواز . و آواز سخت .

**صرأخ** ( serrāx ) مع . فریاد کننده .

**صرأخ** ( serrāx ) مع . طلوس .

**صرأخة** ( serrāxat ) مع . نام گیاهی .

**صرأخة** ( serrāxat ) مع . مؤنث صرأخ .

**صرأد** ( serrād ) مع . ایتک بی آب و باران .

**صرأدحی** ( sorādehiyy ) مع .

**ضرب صرأدحی** : کتک سخت و نمایان . **صرأر** ( sarār ) مع . ج . صرأرة .

**صرأر** ( serār ) مع . جایهای بلند که آب بر آن نشیند . و پستان بند ماده شتر . ج : اصرة . و نیز صرأر : ج . صرة .

**صرأر** ( serār ) و ( sarār ) مع . نام رود باری در حجاز .

**صرأر** ( serrār ) مع . فریاد کننده . و **صرأر اللیل** : ملخ سیاه کتک بانگ کند و بفارس جرواسک گویند .

**صرأرة** ( sarārat ) مع . آنکه هیچ نکرده باشد و گرد زدن نگردیده باشد .

**صرأرة** ( sarārat ) مع . نام نهری . **صرأری** ( sarāriyy ) مع . کشتیان . ج : صرأریون .

**صرأریون** ( sarāriyyuna ) مع . ج . صرأری .

**صرأسر** ( sarāser ) مع . ج . صرأسر .

**صرأصرة** ( sarāserat ) مع . طایفه ترکمانان شام .

**صرأط** ( serāt ) مع . راه . و نام یکی گسترده پریش دوزخ که بفارس جنود گویند . و **صرأط المستقیم** : راه راست .

صراط (sorât) ا.ع. شمیر دراز .  
 صراع (serâ) ع.م. معارضة و کشتی گرفتن .  
 صراعة (sorrâ'at) ع.م. کسی که منة اقران خود را بر زمین زند و آنها را اندازد .  
 صراف (serâf) ا.ع.ج. صریفة .  
 صراف (serâf) ع.م. صرف صرفاً  
 و صرفوفاً . مر . صرف .  
 صراف (sarrâf) ص.ع. سیم سره کننده .  
 صراف (sarrâf) ا.پ.ب. مأخوذ از نازی . نقاد مردم سنگ و دم گرین و کهد و زر شناس . و کسی که پول را عوض و بدل میکند . و کسی که دانا می باشد بزادتی قیمت پولها بعضی را بر بعضی . و کیکه قدر و بهای هر چیز را عموماً دانا می باشد . و صراف خزان : خودشید . و فصل خزان . و باد خزان . و صراف تو دمعانی : کسی که بخوبی می فهمد و میتواند عبارات را تغییر دهد بدون آنکه تغییری در معنی حاصل شود .  
 صرافة (sarrâfat) ا.ع. محل معاوضه نقود و صرافخانه . و باده و معاوضه هر چیزی .  
 صرافخانه (sarrâf-râne) ا.پ. محل معاوضه نقود که شخص صراف در آنجا مشغول کسب می باشد . و بازار صراف .  
 صرافی (sarrâfî) ا.و.ص.پ. شغل صراف . و مشوب صراف .  
 صرام (sarrâme) ا.ع. جنگ .  
 صرام (sarâm) و (serâm) ا.ع. هنگام رسیدن خرما و هنگام درویدن آن . و ویژه های دوخت بریده شده .  
 صرام (sorâm) ا.ع. جنگ و مرد توانا . و سخت برنده . و شمیر تیز . و دایه و بلا . و باقی مانده شیر که باز دیگر دو هنگام حاجت و ضرورت دوشیده شود . مثل : حلبت

صرام یعنی غدر نهایت رسید و بعضی خطه :  
 حلبت صرام اصرارم کنتظام .  
 صرام (sarrâui) ا.ع. فروشنده چرم .  
 صرامة (sarâmat) ع.م. صرم الرجل  
 صرامة (از باب کرم) : دلیر و چالاک گردید  
 آن مرد . و صرم السیف : تیز و برنده گردید  
 شمیر .  
 صرامة (sarâmat) ا.ع. دلیری و مردانگی و جرئت و شجاعت .  
 صران (sorrân) ا.ع. درخت معطکی که در زمین سخت دروید .  
 صرایا (sarâyâ) ع.ج. صرایا صریة .  
 صرایة (sarâyat) ا.ع. حظل و آب آن . ج : صراء .  
 صرائح (sarâeh) ع.ج. صریح .  
 صرائد (sarâed) ع.ج. صریفة .  
 صرائر (sarâer) ع.ج. عارة .  
 صرائق (sarâeq) ع.ج. صریفة .  
 صرب (sarb) ع.م. صر به صریاً (از باب ضرب) : برید آرزو دوزید . و صرب اللین : جنرات ساخت شیرا . و صرب بوله : بازداشت بول خود را و بند کرد آرزو بقاضات تا فرجه شود . و صرب الصبی (مجهولاً) : بند کرده شد شکم آن کودک و دودمت يك روز حدث نکرد . و صرب الارض : گیاه خوش و برگزیده آورد آن زمین . و صرب الرجل صریاً : شیر تازه را بر شیر ترش ریخته صرب ساخت آن مرد .  
 صرب (sarb) و (sarab) ا.ع. شیر دوشیده بر شیر ترش ریخته . و شیری که در مشک کرده آنرا توشه سازند . و صمغ درخت طلع .  
 صرب (serb) ا.ع. خانه های چند بر .  
 صرب (sorb) ع.ج. صریب .

صرب (sarab) ع.م. صرب صریاً (از باب سمع) : فراهم آمد و مجتمع گردید .  
 صرب (sarab) ا.ع.ج. صریة .  
 صریة (sarbat) ا.ع. بک حصة از شیر ترش .  
 صریة (sarabat) ا.ع. واحد صرب یعنی قطعه ای از صمغ درخت طلع . و نیز صریة : گیاه نیکو و برگزیده . و چیزی بمقدار سر گریه که در آن مایه ای است مانند دوشاب و آنرا میکده میخورند . ج : صرب .  
 صریخة (sarbxal) ع.م. صریخ  
 صریخة : سبک و چالاک گردید .  
 صری (sarbâ) ا.ع. بحیره یعنی ماده شتر و یا گوسپند ماده ای که ده شکم زائیده و گوش آنرا شکافته سر داده باشند تا هر جا خواهد پرود روی را نمی دوشند مگر برای مهمان این کار در جاهلیت معمول تازبان بود .  
 صری (sarbâ) ع.ص. شاة صری : گوسپندی که شیر در پستانش جمع شده باشد .  
 صرة (sarrat) ا.ع. سختی اندوه . و سختی جنگ . و سختی گرما . و سختی سرما . و درختی که بر آن شاخه های انگور آویخته باشند . و بانگ و فریاد . و جماعت مردم و جز آن . و ترشروئی . و گوسپندی که آنرا دوشند تا پستانش پراز شیر گردد . و مهره اندون که بدان زنان مردان را بندکنند . و واحد صرار .  
 صرة (serral) ا.ع. سختی سرما . و فریاد و آواز سخت .  
 صرة (sorrat) ا.ع. هیجان درام و مانند آن . ج : صرر .  
 صرح (sarh) ا.ع. گوشک . و هر بنای بلند . ج : صروح . و بنای مرتبت نصر را نزدیک بابل .  
 صرح (sarh) ع.م. صرح الاهر

**ص ر حاً** ( از باب فتح ) : هویدا و آشکارا کردن آن امر را.

**ص ر ح** ( sarah ) ص . ع . خالص و بی آمیخ . و گزیده از هر چیزی . ج : صراح .

**ص ر حاء** ( sorahā ) ع . ج . صرح .

**ص ر حات** ( sarahāt ) ع . ج . صرحة .

**ص ر حة** ( sorhat ) ا . ع . زمین استوار و درشت هموار . ج : صرحات . و **ص ر حة الدار** : گشادگی میان سرای . و قولهم : **خ ر ج ل ه م ص ر حة ب ر حة** : بر آمد بر ایشان ظاهر و نمایان یعنی دلیرانه و شجاعانه بر آمد . و **ان خ ر و ج ص ر حة ب ر حة ل ک ث ی ر** یعنی خروج شجاعانه دلیرانه بسیار است . قال فی المعیار : مما اسمان جملا و احدا غیر مصروف للترکیب و العطفیة .

**ص ر خ** ( sarx ) م . ع . **ص ر خ ص ر حاً** و **ص ر حة** ( از باب نصر ) : بانگ و فریاد کرد . و **ص ر خ فلان** ( از باب نصر و ضرب ) : استغاثه کرد فلان .

**ص ر خ** ( sorx ) ا . ع . نام کوهی در شام .

**ص ر خبة** ( sarxabat ) ا . ع . سبکی و چالاکی .

**ص ر حة** ( sarxat ) ا . ع . بانگ و فریاد - سخت . و اذان .

**ص ر حة** ( sarxat ) م . ع . **ص ر خ ص ر حاً** و **ص ر حة** - مر . ص ر خ .

**ص ر خ د** ( sarxad ) ا . ع . می و خمر و شراب . و بدون الف و لام : نام شهری در شام که شراب را بوی نسبت کنند .

**ص ر خ دی** ( sarxadi ) ص . پ . منسوب بشهر صرخد . و **شراب ص ر خ دی** : شراب اعلا که از صرخد آورند .

**ص ر د** ( sard ) ص . ع . ماخوذ از سرد فارسی و بمعنی آن . یق : **یوم ص ر د** : روز سرد .

**ص ر د** ( sard ) ص . ع . ساده و خالص از از هر چیزی . و **نمیذ ص ر د** : نپیزد خالص .

و **کذب ص ر د** : دروغ خالص . **وا ح ب ه ح باً ص ر داً** : دوست میدارم او را بدوستی خالص و بی ریا .

**ص ر د** ( sard ) ا . ع . جای بلند از کوه . و میخی در ستان که نیزه بدان منظم گردد .

**ص ر د** ( sard ) م . ع . **ص ر د السهم ص ر داً** ( از باب نصر ) : در گذراندن تیر را از نشانه .

**ص ر د** ( sard ) و ( sarad ) ا . ع . لشکر گران .

**ص ر د** ( sarad ) م . ع . **ص ر د ص ر داً** ( از باب سماع ) : سرما زده شد . و **ص ر د القرس** : پشت ریش گردید آن اسب . و **ص ر د السقاء** : پاره پاره بر آمد مسکه آن خیک .

و **ص ر د قلیبی عنه** : سرد شد لیم از وی و باز ماند . و **ص ر د السهم** : خطا کرد تیر و در آمد پیکان آن و در گذشت از نشانه .

**ص ر د** ( sared ) ص . ع . **رجل ص ر د** : مرد توانای بر سرما . و سرما زده . و **قرس ص ر د** : اسب پشت ریش . و **لین ص ر د** : شیر پریشان پراکنده شده که بهم نشود .

**ص ر د** ( sorad ) ا . ع . نام مرغی که گنجشک را شکار کند و بفارسی ورکاک گویند . ج : سردان . و سبیدی پشت ریش اسب که پس از به شدن بماند .

**ص ر د ا ح** ( serdāh ) ا . ع . جای هموار .

**ص ر د ا خ** ( serdāx ) ص . ع . **ن ح لة ص ر د ا خ** : خرما بین برگزیده و بهتر .

**ص ر د ا ن** ( serdān ) ع . ج . سرد .

**ص ر د ا ن** ( sordāne ) ا . ع . حیفة تشبیه دو رگ زیر زبان .

**ص ر دة** ( saredat ) ص . ع . مؤنث سرد .

**ص ر د ح** ( sardah ) ا . ع . جای هموار .

**ص ر د خ** ( serdex ) ص . ع . بزرگ و کلان .

**ص ر دة** ( sordoqat ) ا . ع . گوشت پاره ای استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسپند و آن بمنزله بادره است در انسان .

**ص ر و** ( saraz ) ا . ع . ج . صرود . و نام قلعه ای در یمن .

**ص ر و** ( soraz ) ا . ع . ج . صرود .

**ص ر وة** ( sararat ) ا . ع . خوشه گدمی که نزدیک بر آمدن گردد و یا خوشه ای که هنوز گدیم آن بر آمده نشده باشد . ج : صرور .

**ص ر ص ر** ( sarsar ) ا . ع . چرغند . و خروس . و نام دو ده در بغداد .

**ص ر ص ر** ( sarsar ) ص . ع . **ر ی ج ص ر ص ر** : باد سخت آواز و با باد سرد سخت آواز .

**ص ر ص ر** ( sar-sar ) ا . پ . ماخوذ از نازی - اسب و یا اشتر جلد و تند رو . و **ص ر ص ر کوه ی ک ر** : اسب و یا اشترغوی هیکل جلد .

**ص ر ص ر** ( sarsor ) ا . ع . جانورکی که بفارسی چرغند گویند .

**ص ر ص ر ا ن** ( sarsarāni ) ا . ع . نوعی از ماهی تابان .

**ص ر ص ر ا نی** ( sarsarāniyy ) ا . ع . شتر میانه شتر بختی و شتر عربی . و شتر بزرگ در کوهانه . ج : صرصرانیات . و نوعی از ماهی تابان دریایی .

**ص ر ص ر ا نیات** ( sarsarāniyyāt ) ع . ج . صرصرانی .

**ص ر ص رة** ( sarsarat ) م . ع . **ص ر ص ر** **ص ر ص رة** : سخت بانگ کرد . و نیز صرصره . بانگ کردن ورکاک و باز و چرخ و جز آن .

**ص ر ص و ر** ( sorsur ) ا . ع . جانورکی که

بفارسى چرغد گریند . و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی .

**صرع** (sar') . ا.ع. بیماری ثانوی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و حس و شناسائی فوراً و کاملاً در آن مفقود میگردد. و مقابل برابر هر چیزی . یق : **هو صرع کذا**

ای حذاه . و گزوه و رنگ . یق : **هو ذو صرعین** : آن دارای دو رنگ است . و بامداد . و شبانگاه . و نیز از بامداد تا زوال یک صرع و از زوال تا غروب صرع دیگر . و روز و شب . و **آیته صرعى النهار** : آدمم او را بامداد و شبانگاه . و نیز صرع : ق و ضرب از هر چیزی . ج : اصرع و صروع . و قولهم : **ترکهم صرعین** یعنی متفل میشوند از حالت بحال دیگر .

**صرع** (sar') . م.ع. دو مصراع گردانیدن بیت را . و صاحب دو در گردانیدن خانه را . ( و القفل من فتح ) . و **صرع** (جوهولا ) **صرعاً** : مبتلا بصرع گردید .

**صرع** (sar') . پ.ب. مأخوذ از نازی . بیماری ثانوی که با اختلاجات و تشنجات همراه دارد و حس و شناسائی فوراً کاملاً در آن مفقود میگردد. و **صرع ستارگان** : چشمک زدن ستارگان و لرزش نور آنها .

**صرع** (sar') و (ser') . م.ع. **صرعه صرعاً و صرعاً و مصرعاً** ( از باب فتح ) : بر زمین افکند آنرا و نیک افکند .

**صرع** (sar') و (ser') . ع.ا. مثل و مانند .

**صرع** (ser') . ا.ع. تاه رسن . ج. صروع . و مرد کشتی گیر .

**صرع** (soro') . ع.ج. صروع . و ج . صریع .

**صرعان** (sar'ane) . ا.ع. جینه تیه دو کله شتر که یکی از آنها میاید و دیگری

میروند . و دو حالت و دو وضع .

**صرعان** (sar'ane) . ا.ع. جینه تیه. دومرد کشتی گیر . و دو حریف . یق : **هما صرعان** ای حریفان .

**صرعه** (sar'ut) . ا.ع. يك باره افکندن . و حالت چیزی .

**صرعه** (ser'at) . ع.ا. طریقه افکندن و طریقه بر زمین زدن. المثل: **سواء الاستمساك خير من حسن الصرعة** : شخص خود را زشتی نگاهدارد بهتر است از اینکه بطور قار بر زمین خورد .

**صرعه** (sor'at) . ا.ع. کسی که او را مردم بر زمین زند و بسیار افکند .

**صرعه** (sora'ut) . ا.ع. کسی که او مردم را بسیار اندازد .

**صرع زده** (sar'-zade) . ص.ب. کسی که مبتلا بصرع باشد و دارای بیماری صرع بود . **صرعی** (sar'ee) . ا.ع. بامداد . و شبانگاه .

و حالت کار های مردم . و قولهم : **آیته صرعى النهار** : آدمم او را بامداد و شبانگاه .

**صرعی** (sar'ee) . ص.ع. ج. صریع .

**صرعی** (sar'ee) . ع.ا. کار . و انجام کار . و حالت کارهای مردم . یق : **مادری**

**هو علی ای صرعى امره** .

**صرف** (sarf) . ع.ا. الحديث : **لا یقبل منه صرف ولا عدل** یعنی قبول نشود از وی نه توبه و نه فدیة . و یا صرف یعنی ناظر و عدل فریخته و یا بکس و یا صرف وزن و عدل کیل و یا صرف اکتساب و عدل فدیة و یا صرف عمل و عدل فدیة و یا صرف زشوه و یاوه و عدل کسبیل . و نیز صرف : حله .

**قوله تعالى : فما یستطیعون صرفاً و لا نصراً** : قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از خود عذاب را . و نیز صرف : فضل و

فزونى مرتبه . **وله علیه صرف** ای فضل . و شب و روز . و **صرف الدهر** : حوادث و شدائد زمانه . و **صرف الحدیث** : زیادتی دو سخن و آراستگی و آرایش آت بزیادت . و **صرف الدراهم** : زیادتی قیمت بعض آن بر بعض . و **کذلك صرف الکلام** .

**صرف** (sarf) . م.ع. صرفه صرفاً ( از باب ضرب ) : برگردانیدن آنرا . و **صرف المال** : اتفاق کردم مال را . و **صرف فلاناً عن وجهه** : برگردانیدم فلان را از خیال و قصدش و منصرف کردم او را . و **صرف الشراب** : مزوج و آمیخته نکردن شراب را . و **صرف الخمر** : خوردن می . و **صرف الصبی من المکتب** : باز گردانید آن کودک را از مکتب . و **صرف الذهب بالدرهم** : فروخت زر را . و **صرف الکلام** : زینت دادم کلام را .

**صرف** (sarf) . ا.ب.ب. مأخوذ از نازی . خرج . و فزونی و زیادتی قیمت بعضی از پولها بر بعضی . و برگشت . و **صرف کردن** : خرج کردن . و **صرف عثمان کردن** : برگردانیدن اکام را بجانب دیگر . و تفسیر تصد و اراده نمودن . و **علم صرف** : علمی که در آن بحث میشود از اشتقاق کلمات .

**صرف** (sarf) . ا.ع. رنگی سرخ که بدان پوست و شرک نمل را رنگ کنند . و خالص از شراب و از هر چیزی .

**صرف** (sarf) . او ص.ب.ب. مأخوذ از نازی . خالص . بی آمیزش و پاکه پاکیزه و محض . و فقط . و یکتا و یگانه . و شراب ناب . و خلوص . و **صرف بیجاده رنگ** : شراب زعفرانی . و **صرف زور و یا زور صرف** : زور محض . و **وجود**

صرف و باصرف وجود : وجود من و مجرد و بکنا و بگانه .

صرف (sorof) ع.ج. صریفة .

صرفان (serfān) ا.ب. سرب . و نوعی از خرما .

صرفان (sarafān) ا.ع. مرگ . و مس . و نقلی . و نوعی از خرماى اعلا .

صرفان (sarfāne) و (serfāne) ا.ع. الصرافان بصیئة تشبیه شب و روز . و كذلك الصرافان .

صرفة (sarfat) ا.ع. منزل دوازدهم قمر و آن یک ستاره ایست روشن پس زبرة . و مهرای که بدان زنان مردان را بند کنند . و نیکبختی زمانه . و کمان خجک دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد . و بگانه دوشیدن ماده شتر و آنرا گذاشتن تا بگانه دیگر .

صرفه (sarfe) ا.ب. نفع و سود و دایده و منفعت . و افزونی و زیادتی و اضافه . و خرج : **صرفه بردن** : سود و فایده بردن و نفع اندوختن و منفعت یافتن .

صرفه جو (sarfe-ju) ص.ب. جزوس و خانه دار وزیرک . و بخیل .

صرفه جوئی (sarfe-jui) ا.ب. جزوس و خانه داری و رسائی .

صرفی (sarfi) ص.ب. مأخوذ از نازی . عالم بعلم صرف .

صرفی (sarfiyy) ا.ع. شتر نجیب و نیکو .

صرف (sarfi) ا.ع. تنک از هر چیزی .

صرف (sarfi) ع.ج. صریقة . و ج. صریق .

صرفاعة (sarqā'at) ا.ع. **صرفاعة المتلاعة** : اطراف تلاخن که بانگ کند .

صرفاعة (sarqā'at) ا.ع. درهم خمنایدن انگشتان و بانگ بر آوردن از آنها .

صرف (sarm) ا.ع. - مأخوذ از یارس - جرم پیراسته .

صرف (sarm) و (sorm) ا.ع. **صرفه صرفاً و صرفاً** ( از باب ضرب ) : نیک

برید آن را . و **صرف فلاناً** : قطع کرد سخن فلان را . و **صرف النخل** : دروید آن خرماين را . و كذلك **صرف الشجر** و

**الزرع** . و **صرف عندنا شهرآ** : درنگ کرد و انتظار نمود نزد ما بیکاه . و **صرف الجبل** : بریده شد آن رسن (لازم و متدی) .

**صرف (serm) ا.ع.** : خانه های مردم يك جا جمع شده . ج. اصرام و اصارم . و ذرع . و گروه مردم . و موزة نعل زده . و ضرب و ضربت . ج. اصرام و صرمان . و ج. ج. اصاريم و اصارم .

**صرف (sorm) ع.ج.** صرماء .

**صرف (seram) ع.ج.** صرمة .

**صرماء (sarmā') ا.ع.** دشت بی آب . و ماده شتر کم شیر . ج. صرم .

**صرمان (sormān) ع.ج.** صرم .

**صرمة (sermat) ا.ع.** گله شتران از بیست تا چهل . یا از سی تا پنجاه . و پارهای

از ایر . ج. صرم . و نیز صرمة : از اعلام است .

**صرفقح (sarafuh) ا.ع.** زیادرفقان کتنده و صبه زنده .

**صرفقح (sarafah) ا.ع.** مرد سخت سرکش ابا کتنده که فریب نخورد و چیزی

که دارد دست کسی نرسد واحدی طمع آن نکند . و مرد زیرک .

**صرو (sarv) ا.ب.** نام گیاهی .

**صرو (sarv) ا.ع.** **صرا الیه صرواً** ( از باب نصر ) : نظر کرد و دیدار را .

**صرواح (servāh) ا.ع.** نام حصنی درین که دیوی برای بلفیس بنا کرده .

صرفة (servat) ا.ع. گیاه ریزه .

صروح (soruh) ع.ج. صرح .

صروحة (soruhāt) ا.ع. خلوص و بی آبتنگی چیزی .

صروحة (soruhāt) ا.ع. صرح .

صراحة و صروحة . مر . صراحة .

صرود (sorud) ا.ع. شهر هانی که سرمای آنها بسیار سخت باشد . ج. صرد .

صرور (sarur) و **صرورة (sarurat)** ص.ع. آنکه حج نکرده باشد ( واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است) .

و **رجل صرور** از **صرورة** : مردی که کرد زن نگردد .

**صرورة (sarurat) ا.ع.** مرد یا زنی که زوجیت قبول نکند . **الحدیث** : **لاصرورة فی الاسلام** .

**صروری (saruriyy) ص.ع.** آنکه حج نکرده باشد . و مردی که کرد زن نگردد . مر .

صرور . صرورة .

**صروع (saru') ا.ع.** نیک کشتی گیر و نیک اندازنده . مره را . ج. **صُروع** .

**صروع (sorui) ع.ج.** اصراع . و ج. صرع .

**صروف (saruf) ص.ع.** **ناقة صروف** : ماده شتری که دندانش بسیار بانگ کند .

**صروف (soruf) ا.ع.** ج. صرف . و **صروف الدهر** : حوادث شدائد زمانه .

**صروف (soruf) ا.ع.** **صرفت الکلبه صروفاً و صرافاً** ( از باب ضرب ) : خواهش ز کرد آن ماده سگ و خوسه شد .

**صروم (sarum) ا.ص.ع.** تیغ بران . و مرد توانا . و نیک برنده . و ماده شتری که وارد دوحوض نشود تا آنرا خالی نکرده و بار آنرا بگیرند .

**صره (sorre) ا.ب.** - مأخوذ از نازی .

میان و کبک پراز پول و زر و سیم . و صرة  
جبال : معدن فیروزه و دیگر سنگهای قیمتی .

**صری (sary)** : م . ع . صر اصره صریاً (از  
باب ضرب ) : برید آترا . و **صری بوله** :

برید بول خود را . و **صری الماء** : قطع  
کرد آب را . و **صری الماء فی ظهره** :

بند کردن منی را در پشت خود باینکه باز ایستاد  
از نکاح . و نیز صری : زانند و دفع کردن

بدی و جز آنرا کسی بقی : **صری الاله شره** :

دفع کرد خدا شر او را . و فراهم آوردن . و  
باره داشتن . و نگهبانی نمودن . و کار گزاری

کردن . و یاد گرفتن . و پناه دادن . و صلح کردن  
میان قوم . بقی : **صری ینهم** : صلح داد

میان ایشان . و پیش درآمدن . و پس ماندن .  
و بالا رفتن . و فرود آمدن . و مهربانی نمودن .

و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت . و محبوس  
ماندن . و محبوس ماندن در دست کسی بگرو .

بقی : **صری فلان فی ید فلان** از باقی فی  
یده محبوساً . و جدا کردن دو خصم را از هم .

بقی : **اختصمنا الی الحاکم قصری**  
ما بیننا و فصل .

**صری (sarā)** : ا . ع . بقی از چیزی .  
**صری (sarā)** : م . ع . **صریة الناقاة**

**صری** ( از باب سمع ) : فراهم آمد شیر  
در پستان آن ماده شتر . و كذلك **صریة**

**الثاة** . و **صری فلان فی ید فلان** :  
باقی ماند فلان در دست فلان بطور رهن در

حسب . و **صری الماء** : طول کشید ماندن  
آب در آنجا و برگشت رنگ و بوی آن .

**صری (sarā)** : ص . ع . **لین صری** :  
شیر برگشت مزه .

**صری (sarā)** و **(sarā)** : ا . ع . آب  
ایستاده و رنگ و بوی برگردانیده .

**صری (serrā)** و **(sorra)** و **(serri)** :  
**صری (sorri)** : ا . ع . نیک عزیمت بر گاری و جدو جهد

و سمی بقی : هومنی **صری** و کذا البواقی .  
و قولهم فی الیمین : **هی منی صری** : قسم

بخدا که آنرا از کوشش و سمی و جهد من است .  
**صری (sorra)** : ا . ع . ماده شتر و جز آن

که آترا نادرشیده تا شیر در پستان وی جمع  
شده و بزرگ پستان و پر شیر نماید .

**صری (sariyy)** : ص . ع . اقدام کنبه  
بر زن پدر خود .

**صری (sariyy)** و **(serriy)** : ص . ع .  
**درهم صری** : درهم بانگ آور که چون

آترا بر ناخن زنند بانگ کند . و کذا **صری** .  
**صریاء (sariyyā)** : ص . ع . **ناقاة صریاء** :

ماده شتری که از نادرشیدن پر شیر و بزرگ پستان  
نماید . ج : صریاء .

**صریب (sariyb)** : ا . ع . شیر ترش . ج :  
مُصرب .

**صریة (sariyyat)** : ص . ع . **ناقاة صریة** :  
ماده شتری که شیر در پستان وی فراهم آمده

باشد . ج : صریاء . و نیز ماده شتری که چندی  
وی را نندوشند تا شیر در پستان وی فراهم آید .

**صریح (sarīh)** : اوص . ع . مرد پاکیزه  
و بی آمیخ نسب . و خالص از هر چیزی . ج :

صریاء و صراح . و اسب محض و خالص .  
ج : صرائح . و نیز صریح : شیر روغن گرفته .

و نام چند اسب .  
**صریح (sarīh)** : ص . ع . ف . ب . مأخوذ

از تازی : آشکارا و هویدا و ظاهر و واضح  
و روشن و برزبوند مقابل رمز و پرد . و

**صریح گفتن** : آشکارا گفتن . و **حق**  
**صریح** : حق بی شبهه و شک . و **غلط**

**صریح** : غلط محض . و **نتیجة صریح** :  
نتیجة واضح و بطور یقین و بدون شک و

شبهه .  
**صریحاً (sarīhinā)** : م . ف . ب . مأخوذ  
از تازی . بطور واضح و آشکارا .

**صریحة (sarihatan)** : ا . ع . خالص و  
بی آمیخ . بقی : **كحل اجدبت و اشتدت و**

**صارت صریحة** ای خالصه فی اللثة یعنی  
قطع سال خشک و بی گیاه گردید و سخت

شد و پستهای شدت و سختی رسید .  
**صریخ (sarīx)** : اوص . ع . فریاد و سنده .

و فریاد خواهند . و آواز فریاد خواه .  
**صرید (sorrīyd)** : ا . ع . ابر تنک

بی آب .  
**صریدة (sarīdat)** : ا . ع . میش سرمازده .

**صریر (sarīr)** : ا . ب . مأخوذ از تازی .  
آواز تنخه در . و آه ز قلم . و هر آوازی

عموماً .  
**صریرو (sarīr)** : ا . ع . در هم و ایچ و نقد

کرده شده . دراهمی که دوصدقه بسته باشند .  
**صریرو (sarīr)** : م . ع . **صصرأ و**

**صریرو (sarīr)** : م . ص .  
**صریرو (sarīrā)** : ا . ب . گلی که پستان

افروز نیز گویند .  
**صریرة (sarīrut)** : ا . ع . صوت و آواز

و بانگ هر چیزی . و آواز بر خوردن دو چیز  
بهم و بر همزدگی دستها .

**صریع (sari)** : ص . ع . آنگنده و افتاده .  
ج . صری .

**صریع (sari)** : ا . ع . کمان نازشیده .  
و کمانی که چوب آن بر دوخت خشک شده

باشد . و شاخه از درخت که نیم شکست و  
زیر شاخه های دیگر آویزان مانده و آن ترستر از

شاخه های دیگر میباشد و خوشبو تر و از آن  
مسواک سازند . و تازبانان . و عمل ج :

**صریع (serri)** : ص . ع . **وجل صریع** :  
مرد نیک اندازنده و آنکه همه اقربان خود

را بر زمین زند .

**صریف** (sarif) ۱. ع. سیم خالص . ومنه : ما اتمم ذهباً ولا صریفاً ولكن اتمم الخزف . و بانگ دو . و بانگ دندان شتر . و آواز چرخ دول . و شیر گرم دوشیده . و شاخ خود خشک شده از دوخت . وج . صریفة .

**صریف** (sarif) ۲. ع. صرفت البكرة صریفاً ( از باب ضرب ) : بانگ کرد چرخ دول وقت آب کیندن .

**صریفة** (sarifat) ۱. ع . شاخته خشک شده از خرماين . و نان تنک . ج : صرف و صراف و صریف .

**صریفون** (sarifun) ۱. ع. دهی درواست که شراب صریفه منسوب بانجا میاشد .

**صریفیة** (sarifiyyat) ۱. ع. شرابی که از صریفون میآوردند .

**صریق** (sariq) ۲. ع. ج . صریقة .

**صریقة** (sariqat) ۱. ع. نان تنک . ج : صریق و صرائق و صرق .

**صریم** (sarim) ۱. او . ص . ع . پاره جدا از ریگ . توده بزرگ . و بامداد . و شب تاریک . و پاره ای از شب . ج : اصرام . و چوبی که بر دهن بزغاله بندند تا شیر ننکد . و زمین سیاه سوخته که هیچ نرویند . و بریده از هر چیزی . بق : شیء صریم ای میخود مقطوع . و افعی صریم : اضی ریگ توده . و جاء صریم سحر یعنی خائب و خاسر برگردد . قوله تعالى : فاصبحت كالصریم ای احترقت و اسودت . و بنو صریم : قبیله ای از نازیان .

**صریم** (soraym) ۱. ع. نام مردی .

**صریمة** (sarimat) ۱. ع. عزیمت برکاری و نیک دل نهادن بر آن . و پاره ای از ریگ توده جدا . و زمین دوده کت . و پاره ای از شب . و آغاز و یا انجام هر کار . و جانی که دارای دوختان بسیار بود . و صریمة

**الجدی** : نام گیاهی .

**صصص** (sasas) ۱. ع . صصص

**الصصی** : حدث کودک و پلیدی آن .

**صصخر** (setaxr) ۱. ب. استخر .

**صطر** (sutr) و (satar) ۱. ع . وسنة

از هر چیزی . و خط و نوشته . ج . اصطر و مطور .

**صطر** (sutr) ۲. ع . نبشتن (والفعل من صطر) .

**صطر** (sutar) ۱. ع . بزغاله يك ساله .

**صعاء** (sea') ۱. ع . ج . صعو . وج . صعوة .

**صعاب** (seab) ۱. ع . ج . صعب . وج . صعبة .

**صعاب** (seab) ۱. ع . نام کوهی میان

بمامه و بحرین . و **یوم الصعاب** : آذوز

های نازیان است .

**صعایب** (sa'abib) ۱. ع . ج . صعیوب .

**صعائر** (sa'ater) ۱. ع . امور صعائر :

کارهای سخت و دشوار .

**صعادی** (so'adiyy) ۱. ع . جمل

**صعادی** : شتر دراز و بلند .

**صعادیة** (so'adiyyat) ۱. ع . ناقه

**صعادیة** : ماده شتر دراز و بلند .

**صعار** (sear) ۱. ع . صاعر خده

**مصاعرة و صعارة** : کج گردانید و خسار

را از تکیر .

**صعار** (sa'ar) ۱. ع . منکبری که مردمان

را چشم حقارت نگرد .

**صعاریر** (sa'arir) ۱. ع . ج . صرور

**صعاصع** (sa'ase) ۱. ع . ج . سمع و

سمع .

**صعاصع** (sa'ase'a) ۱. ع . ذهبوا

**صعاصع** : رفتند پراکنده و پریشان .

**صعاف** (se'af) ۱. ع . ج . صف

**صعافقة** (sa'afeqat) و **صعافیق**

(sa'afiq) ۱. ع . ج . صنفق و صنفوق و صنفیق .

**صعافیق** (sa'afiq) ۱. ع . مردمان ضعیفی

و

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

که در جنگ نه شجاعت دارند و نه سلاح توانائی .

**صعاليك** (sa'alik) ۱. ع . ج . صعلوك . و

**عروة الصعاليك** : لقب ابن الورود بدینجهت

که محتاجان را دوجائی فراهم آورده بود و هر

چه از غنیمت میافت یایشان "میخواندند و

**صعاليك العرب** : دزدان نازی .

**صعایة** (sa'ayat) ۱. ع . صعا الشيء

**صعواً و صعایة** ( از باب فتح ) : خورد

و باویک شد آنچه .

**صعائد** (sa'a'ed) ۱. ع . ج . صعود .

**صعب** (sa'b) ۱. او . ص . ع . دشوار . و کار

سخت . ج : صعاب . و تند و سرکش از مردم

و شتر و شیریشه . و نام مردی . و اندر .

**تكم صعاب الامور** ای مسائل دقیقه

غاصتہ بقع بها قته فی العلماء . و **صعاب**

**المنطق** : اغلظه های منطق .

**صعب** (sa'b) ۱. او . ص . ب . مأخوذ از نازی .

دشوار و سخت و مشکل . و **كار صعب** :

کار دشوار .

**صعبات** (su'bāt) ۱. ع . ج . صعبة .

**صعبة** (su'bat) ۱. ع . ج . تند و سرکش .

بق : امرأة صعبة و ناقه صعبة . ج :

صناب و صباب . و عقبه صعبة : عقبه ای

که عبور از آن سخت و دشوار بود .

**صعبر** (sa'bar) ۱. ع . نام درختی مانا

بکنار .

**صعوب** (so'ub) ۱. ع . دشوار و

سخت . ج : صعایب .

**صعبور** (so'bur) ۱. ع . کوچک سر

از مردم و جز آن .

**صعت** (sa't) ۱. ع . میانه قد . و رجل

**صعت الربة** ای لطیف الجفرة : مرد لطیف

کمر و نرم میان . و قبل **جمل صعت الربة**

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

و قال بعضهم : عیر صعت الربة .

**صعتر** (sa'tar) ا.ع. - صعتر و آویشن .  
**صعتره** (sa'tarat) م.ع. - **صعتر النحل**  
**صعتره** : چرید زنبور عمل آویشن را . و  
**صعتر الشبیء** : زینت داد آن چیز را و  
 آراست کرد .

**صعتری** (sa'tariyy) ا.ع. - مرد چابک  
 و شوخ و بین باک و جوانمرد و دلاور .

**صعد** (sa'ad) م.ع. - سخت و شدید . و  
**عذاب صعد** : شکنجه سخت . قوله تالی :  
 و یسلک عذاباً صعداً .

**صعد** (so'ad) ع . ج . صعدود . و ج .  
 صید .

**صعداء** (sa'dā) ا.ع. - شفقت و دشواری  
 و زحمت و آزار و محنت .

**صعداء** (so'adā) ا.ع. - دم درواز .  
 یقیناً : نفس الصعداء .

**صعدات** (sa'dāt) و (sa'adāt) ع . ج .  
 صعدة .

**صعدات** (so'odat) ع . ج . ج . صید .  
**صعدة** (sa'det) ا . ع . - نیزه راست و

راست رسته ای که محتاج بتغیف نباشد . و  
 دست افزار . و ماده خروال . ج . صعدات .  
 وزن راست قامت . ج . صعدات .

**صعدة** (sa'adet) ا.ع. - **بنات صعدة** :  
 گور خران .

**صعدود** (so'dud) ا . ع . - دشواری و  
 مشقت .

**صع** (so'r) م.ع. - ج . اصعرو صعاء .  
**صع** (sa'ar) ا.ع. - کهن روی . و کهنی

یکی از دو جانب روی . و میاوی در شتر  
 که بدان جهت گردن را بیج دهد .

**صع** (sa'ar) م.ع. - **صع صعراً** (از  
 باب سجع) : کج کرد رخسار را از تکبر . و

**صع راهه** : کوچک گردید سراو . و **صع**  
**فلان** : خورد فلان صمازیر را .

**صعراء** (sa'rā) م.ع. - مونت اصعرا :  
 کج روی و کج گردن . ج . صعرا .

**صعرو** (so'orror) ا.ع. - صعور دومة  
 معانی .

**صعرة** (sa'rarat) م.ع. - **صعرت**  
**الشیء صعرة** : گرد کردم آن چیز را .

یقیناً : **صعرت ه فتصعرو** .

**صعروب** (so'rūb) ا.ع. - کوچک سر  
 از مردم و جز آن .

**صعروو** (so'rur) ا.ع. - صغ بیته و  
 منجمد . و صغ دراز و باریک درهم پیچیده .

و هر صغنی . و بار درختی که درختی با بیل  
 و فقل و مانند آن ماند . و چیزی زرد رنگ  
 سبزه خشک با اندک نرمی . و نمی که از سوراخ

پستان بر آید . و فله فشرده شده یعنی آنکه  
 اول دوشیده شود از لباء . ج . صمازیر .

**صعرورة** (so'rurat) ا.ع. - سرگین  
 گلوله شده بواسطه جمل .

**صعریة** (sa'ariyyat) ا.ع. - طریقه کج  
 ناراست از رفتار .

**صعصاع** (sa'sā) م . ع . **صعصعه**  
**صعصعة** و **صعصاعاً** . م . صمصعة .

**صعصع** (sa'sa') م . ع . - متفرق و  
 پریشان .

**صعصع** (sa'sa') و (so'so') ا . ع .  
 مرغی خالدار که ملخ را شکار کند . ج :

صماصع .

**صعصعة** (sa'sa'at) ا.ع. - گیاهی سهل  
 که شکم راند . و نام پدر قبیله ای از تازیان .

و **صعصعة بن صوحان** : تابی است از  
 اصحاب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله

و ج .

**صعصعة** (sa'sa'at) م . ع . **صعصعه**  
**صعصعة** و **صعصاعاً** : جنبانید آنرا متحرک

گردانید . و **صعصع الشیء** : متفرقید پریشان

کرد آن چیز را . و **صعصع ینهما** : جدا کرد  
 میان آندو را . و **صعصع الراس** : تر کرد  
 سر را بروهن .

**صعط** (sa'it) م.ع. - **صعطه صعطاً** (از  
 باب فتح و نصر) : داروی بیینی ریختنی در  
 بیینی او ریخت .

**صعف** (sa'if) ا.ع. - مرغی کوچک . ج .  
 صعاف . و نوعی از شراب مر اهل یمن را که  
 از شهد گیرند و یا انگور را شکسته دوطرفی

ریزند تا جوش زند و کفک اندازد .

**صعف** (sa'if) م . ع . **صعف صعفاً**  
 (مجهولاً) : لرزه زده شد .

**صعفان** (sa'fān) ا . ع . آزمند شراب  
 صغ .

**صعفة** (sa'fat) ا.ع. - لرزه ای که از سردی  
 و یا بیم پدید آید .

**صعرة** (sa'rarat) م.ع. - **صعرة النجم**  
**الخوف** : گریزانید ترس خرها را و متفرق

نمود آنها را . و **صعرت العنق** : پیچیده  
 شد گردن و کز گردید .

**صعصعة** (sa'fasat) ا.ع. - شوربای با  
 سرکه آینه ت ( لفة یسانیة ) .

**صعق** (sa'faq) ا . ع . - کسی که  
 بدون پول و سرمایه از بهر تجارت در بازار

رود و هر گاه تجار چیزی خرید کنند وی  
 داخل و شریک آنها شود . ج : صماقعة .

**صعقعة** (sa'faqat) م . ع . - لاغر شدن .  
**صعقی** (sa'faqiyy) ا.ع. - صغق . ج :

صماقعة .

**صعوق** (sa'fuq) ا.ع. - مرد ناکس و  
 نام دهی در یسماه و آنرا صعقوة نیز گویند .

و نیز صعوق : کسی که بدون پول و سرمایه  
 از بهر تجارت در بازار رود و هر گاه تاجر

چیزی خرید کند داخل و شریک آن گردد . ج :

صماقق .



**صعق** (sa'q) م ع . صعق الرجل  
صعقاً و صعقةً و تصاعقاً (از باب سمع):  
مراس کرد و ترسید آن مرد از صاعقه .

**صعق** (sa'q) م ع . صعق  
صعقاً و صعقاً (از باب سمع) : بیهوش  
گردید . و **صعق من فی السموات**  
و الارض ای مات .

**صعق** (sa'q) ا ب . صدمه . و آرازسخت .  
**صعق** (sa'q) ص ع . آنکه بشنیدن آراز  
سخت بیهوش گردیده باشد . و **رجل صعق** :  
مرد مست آراز . و **کذا حمار صعق الصوت** .  
و نیز صعق : کسی که از شدت هول منتظر و  
متوقع صاعقه باشد .

**صعق** (sa'q) ا ب . نام دلاوری از بنی  
کلاب و اورا صعق (seq) نیز میگفتند و صعقی  
(sa'qiy) و صعقی (sa'qiy) منسوب بود  
گویند بر غیر قیاس . و نیز صعق : لقب شخصی .  
**صعقة** (sa'qat) ا ب . آتشی که از آسمان  
فر افتد (لفظی است در صاعقه) . و قرا  
الکسانی : فاخذتهم الصعقة وهم  
ینظرون . و بیهوشی . و اولین دم صور .  
**صعقة** (sa'qat) م ع . صعق صعقاً و  
**صعقة** و تصاعقاً . مر . صعق .

**صعقر** (so'qor) ا ب . تخمهای مامی  
**صعقی** (sa'qiy) و (sa'qiy) ص  
ع . منسوب بصعق و یا صعق که نام شخصی  
است .

**صعل** (sa') و (saal) ص ع . خرد  
سر و باریک کردن از مردم و شتر مرغ و خرما  
بن . و دراز از هر چیزی . و خر پشم ریخته .  
**صعل** (saal) ا ب . دقت و باریکی .

**صعل** (saal) م ع . **صعل صعل** (از  
باب سمع) : کوچک و باریک کردن گردید .  
**صعلاء** (sa'la') ص ع . مؤنث اصل : خرد  
سر و باریک کردن از زن و شتر مرغ و خرما بن .

و نیز صعلاء : خرما ده پشم ریخته .  
**صعلة** (sa'lat) ص ع . خرما بن کج که  
بیخ شاخه های آن خالی از برگ باشد . و  
خرما بن کج بن برگ . و خرما بن خرد سر  
باریک کردن . و خرد سر و باریک کردن از زن  
و از شتر مرغ . و نیز صعلة : خرما ده پشم ریخته .

**صعلکة** (sa'lakut) م ع . **صعلکة**  
**صعلکة** : دودیش کردار او . و **صعلک**  
**الثریدة** : سر ساخت برای اشک و بر آورد  
سر اشک را . و **صعلک البقل الابل** :  
فره کرد تره شترانرا .  
**صعلکیک** (sa'lakik) ا ب . از اعلام  
است .

**صعلوک** (so'luk) ا ب . دودیش و  
تهیدست و مفلس . و دزد . ج : صعلیک .  
**صعمور** (so'mur) ا ب . دولا ب و یا  
دول آن .

**صعنب** (sa'nab) ا ب . خرد سر از مردم  
و جز آن .  
**صعنبة** (sa'nabat) م ع . **صعنب**  
**الثریدة صعنبة** : فراهم آورد میان اشک ترا  
و جدا و ممتاز کرد سر آترا . و نیز صعنبة :  
منقبض و ترنجیده شدن .

**صعنبر** (saanbar) ا ب . قسمی از کنار که  
صبر نیز گویند .  
**صعو** (sa'v) ا ب . مرغی کوچک شبیه  
بگنجشک که سرش سرخ است و بفارسی سنگانه  
و صعه نیز گویند . ج : صماء .

**صعو** (sa'v) م ع . **صعا الشیء**  
**صعواً** (از باب فتح) : خرد و باریک گردید .  
**صعوات** (sa'vat) ع ج . صعوة .

**صعوب** (so'ub) ص ع . سخت و دشوار  
و مشکل . و درشت . و ناپسند . و سرکش و  
خود سر . و خاش .

**صعوبة** (so'ubat) م ع . **صعب الامر**

**صعوبة** (از باب کرم) : دشوار شد آن  
کار و مشکل گردید .

**صعوبت** (su'ubat) ا ب . مأخوذ از  
تازی - دشواری و سختی و اشکال . و درماندگی .  
و زحمت و محنت . و **صعوبت داشتن** :  
زحمت داشتن و دشوار بودن .

**صعوة** (su'vat) ا ب . واحد صعو یعنی  
یک سنگانه . و مؤنث صعو یعنی سنگانه ماده .  
ج : صعوات . و **صعوة بن ابی صعوة** :  
نام محدثی .

**صعوة** (sa'vat) ص ع . **صعوة** :  
ماده شتر خرد سر .

**صعود** (sa'ud) ا ب . جای بلند . و بلندی  
شد هبوط (موشکات) . ج : صعود صاعد .  
و ماده شتری که بیخ شکمی خود را قبل از  
انجام ایام حمل بلندازد پس . و بیان گردد بر  
بیخ سال گذشته در شیر دادن . و عقبه دشوار  
گذرد . و امر دشوار . و مشقت . و نام کوهی  
در جهنم . قوله تعالی : **سارھقة صعودا**  
ای - اکلفه مشقة من الذباب .

**صعود** (sa'ud) م ع . **صعد فی السلم**  
**صعوداً** (از باب سمع) : برآمد زینه را  
و بالا رفت زینان را .

**صعود** (sa'ud) ا ب . مأخوذ از تازی -  
بالا روی و عروج . و فراز . و **صعود**  
کردن : بالا رفتن و بر آمدن .  
**صعوداً** (sa'udā) ا ب . عقبه دشوار  
گذرد .

**صعوط** (sa'ut) ا ب . داروی بینی  
ریختنی .

**صعوط** (so'ut) ا ب . مأخوذ از تازی -  
داروی بینی ریختنی .

**صعون** (se'vann) ا ب . شتر مرغ باریک  
کردن خرد سر و یا شتر مرغ نز باریک کردن  
خرد سر .

**صهوة** (se'vannat) ا.ع. مؤنث صمون  
یعنی شتر مرغ ماده باریک گردن خرد سر .

**صوهه** (sa've) و (se've) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - سنگانه که گازرو و گازرک و هوزه  
و هوزه نیز گویند .

**صهی** (sa'y) م . ع . **صهی راسه**  
**صهیأ** ( از باب فتح ) : خرد و باریک شد  
- رازر . و **صهی الفرح** : بانگ کرد چوزمه .

**صعید** (sa'id) ا . ع . روی زمین خواه  
خاک باشد و جز آن . و خاک و راه . و  
فیروزگور . و روی زمین . قوله تعالی : و  
تصبح صعیداً زللاً . و خاک پاک و پاکیزه

که بر روی آن تیمم میکنند . قوله تعالی :  
**فتیمهوا صعیداً طیباً** . ج . صید و ج :  
صدمات . و نام موضعی نزدیک وادی قری

که در آنجا مسجد آنحضرت است صلواته علیه  
و آله . و نام بلادی در مصر . بوست پانزده  
روز طولاً و **صعید مصر** : نام موضعی در

مصر . و قولهم **هذا الثبات ینمی صعداً** :  
این گیاه من بالا بدرد درازی . و **ایاکم**  
**واقهوه بالصدعات** : پیوید از زشتی

در قبرستان .  
**صعیده** (sa'idat) ا.ع. قربانی . و نذر .  
و هدیه .

**صغ** (saqq) م . ع . **صغ الطعام صغاً**  
( از باب نصر ) : بسیار خورد طعام را .

**صغا** (saqq) ا . ع . میل و رغبت . یق .  
**صغاه هك** : میل و رغبت او بسوی تو  
است .

**صغاب** (soqāb) ا.ع. رشک و تنعم شیش .

**صغار** (saqār) : ا.ع. خواری . و ستم .

**صغار** (saqār) م . ع . **صغر صغراً**

**صغراً** و **صغارة** و **صغراً** و **صغراً** .  
مر . صغارة .

**صغار** (seqār) ع . ج . صغیر . و ج .  
صغیرة .

**صغار** (soqār) ص . ع . خرد و کوچک .

**صغاور** (seqār) و (soqār) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - خردان و کودکان بن پدر  
و مادر . و **صغار و کبار** : خردان و  
بزرگان .

**صغارة** (saqārat) ا . ع . خردی . و خردی  
در قدر و منزلت .

**صغارة** (saqārat) م . ع . **صغر صغارة**

و **صغراً** و **صغراً** و **صغراً** ( از باب

کرم و سجع ) : خرد گردید . و **صغر صغراً**

و **صغاراً** و **صغارة** و **صغراناً** و **صغراً** :

خوار شد . و **عاصغر عنی الابسة** : از  
من کوچکتر نیست مگر یک سال . و **صغرت**

**الشمس** : مایل بغروب شد آفتاب .

**صغانة** (saqānat) ا . ع . مأخوذ از  
چنانچه فارسی و بمعنی آن .

**صغانیان** (saqāniyān) ا . ع . نام شهری  
در اطراف رود آمو ( معرب چغانیان ) .

**صغانز** (saqār) م . ج . صغیرة .

**صغبله** (saqbalat) م . ع . **صغبل**

**الطعام صغبله** : نیک چرب کرد طعام را .

**صغبین** (seqbīn) ا . ع . مأخوذ از  
یونانی - سکیج .

**صغد** (soqd) ا . ب . نام رودخانه ای در  
ترکستان . و نام شهری که سفد نیز نویسند .

**صغر** (saqr) م . ع . **عاصغر فنی الا**

**بسة صغراً** ( از باب نصر ) : خرد نیست از  
من مگر یکسال .

**صغر** (saqr) ا . ع . خواری . و ستم .

**صغر** (saqr) و (saqar) م . ع . **صغر**

**صغراً** و **صغراً** و **صغارة** . مر . صغارة .

**صغر** (seqar) ا . ع . خردی ضد کبر . و

خردی تن . و کوچکگی .

**صقر** (seqar) م . ع . **صغر صغراً** و  
**صغارة** . مر . صغارة .

**صقر** (seqar) ا . ب . مأخوذ از تازی .

خردی و کوچکگی . و **صغرسن** : کوردگی و  
طفولیت .

**صقر** (soqar) ا . ع . جماعت . و ج .  
صغری .

**صقرا** (soqāra) ا . ب . مأخوذ از تازی .

باصطلاح منطق : قضیه اول از دو قضیه شکل

را گویند مثلاً کل انسان حیوان و کل حیوان

جسم قضیه اول را که کمال انسان باشد

صغرا و قضیه دوم را که کل حیوان باشد کبار .

و نیز صغرا : از اسامی زنان است .

**صقراء** (soqarā) ع . ج . صغیر .

**صقران** (soqārān) ص . ع . خرد و  
کوچک .

**صقران** (soqārān) م . ع . **صغر صغارة**  
و **صغراناً** . مر . صغارة .

**صقره** (seqar) ا . ع . کوچک تر . و

کوتاه تر . و **انامن صقراتهم** : من از  
کوتاه ترین و کوچکترین آنها هستم . و كذلك

**انا من الصقرة** .

**صقره** (saqarat) ع . ج . صاغر .

**صغری** (soqār) ص . ع . مؤنث اصغر .

مر . اصغر . ج : صغر . قال سیبویه : لا يقال  
نسوة صغری و لا قوم اصغرا لا بالالف و اللام .

**صغصغ** (saqsaqat) م . ع . **صغصغ**

**شعره صغصغ** : شانه کرد می او را و  
بروغن اندود آنرا . و **صغصغ الثرید** :

نیک چرب کرد اشکنه را .

**صقل** (saqel) ص . ع . مرد خرد و حقیر

بیش و لاغر و باریک قدم مضطرب خلقت و  
بی آرام بدخوی و بد خواو .

**صقو** (saqv) و (seqv) ا . ع . میل و رغبت .

یق : **صقوه هك** یعنی میل و رغبت او

بوی تواس . و كذلك **صغوه معك** .

**صغو** (saqv) و (soqovv) ع.م. صفا

**صغوا** و **صغوا** ( از باب نصر و ضرب):

میل کرد . و میل کرد کام دهان او یا یکی از

دو جانب او . و **صفت الشمس** : مایل شد

آفتاب بزروب . و **كذا صغت النجوم** . و **وصفا**

**قلبه** : میل کرد از حق دل او . و منه قوله

نعالی : **فقد صغت قلوبكم** .

**صغو** (seqv) ا.ع. **صغو المفرفة** :

شکم کلین . و **صغو البئر** : کراهت جاء . و

**صغوالدلو** : کتاره دول که دول باشد .

**صغواء** (saqvā) ص.ع. آفتاب مایل

بزروب .

**صغی** (seqā) و (soqiyy) ع.م. **صغی**

**صغی** و **صغیا** ( از باب سمع ) . مر. صغو و

صغو ( واوی و یاتی ) .

**صغیر** (saqir) اوس.ع. خرد . ج :

صغار و صغراء . و نام مردی .

**صغیر** (saqir) ص.ب. - مأخوذ از

تازی - خرد و کوچک و کهنتر . و نابالغ .

**صغیر** (saqir) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

کودک خرد سال . و کودک بی پدر و مادر .

ج : صغیران .

**صغیر** (soqayr) ص.ع. مصغر صغیر .

بسیار خرد و خردترین خردما و کوچکترین

کوچکها .

**صغیرات** (saqirāt) ع.ج. صغیره .

**صغیران** (saqirān) ب.ج. صغیر .

**صغیره** (saqirā) اوس.ع. مؤنث صغیر .

ج : صغار و صغائر . قیل اذا كانت فعیلة

لمؤنث ولم تكن بمعنى مفعولة فلعنهما ثلاثة

امثلة : نعال ( بالکسر ) و ضائل و ضلاء . مثل

مبیحة و مباح و صحیفة و صحائف و فقیرة و

فقراء . و قد یستنون بفعال عن ضائل و قالوا

صغیره و صغار و لم یقولوا صغائر و انما جاز

ذلك فی الذنوب . و نیز هر گاه صغیره یعنی

گناه باشد صغیرات جمع آن ماید .

**صغیره** (saquire) ص.ب. - مأخوذ از

تازی - خرد و کوچک .

**صغیره** (saquire) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

گناه . و گاهی که خدا از آن میگردمویستند .

**صغیری** (saqiri) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - خردی و کوچکی . و طفولیت و بچگی

و کودکی .

**صف** (saf) و (saiff) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - رسته و سلک و آراستگی . و ترتیب .

و ظار و هر چند چیز که بنظم و ترتیب در پهلوی

هم قرار گرفته باشد . و **صف تیغ** : دوطرف

تیغ و دوسطح آن . و **صف جنگ** : رسته ای

که سپاهیان در پهلوی هم بطور نظم و ترتیب

در مقابل دشمن قرار میگیرند . و **صف**

**خاصه** : خیل پیغمبران . و **صف صف** :

بطور رسته و با ترتیب و نظم . و **صف نعال** :

کفش کن . و آخرین صف . و آنجائی که مردم

پاپوش را از پا در میاورند .

**صف** (saiff) ا.ع. رسته . ج : صفوف

صفاف . و گروه صف زده و در صف ایستاده .

**صف** (saiff) ع.م. **صفت القوم صفا**

( از باب نصر ) : در صف جنگ و جز آن ایستاده کردم

آن گروه را **فصفا** : پس در صف ایستادند

( لازم و متعدی ) . و **صفت السرج** :

صنه ساختم برای زین . و **صفت اللحم** :

در آفتاب خشک کردم گوشت را . و **صفته**

**علی النار** : روی آتش بریان کردم آنرا .

و نیز صف : دوشیدن ماده شتر را در دوشیردوشه

و یا زیادتر . و گسترده مرغ هر دو بال را در

پردن . و صف کشیدن شتران پایها را .

الحديث : **کل مادف ودع ماصف** یعنی

بخورید مرغی را که حرکت میدهد بالهارا در

هنگام طیران مانند کبوتر و نخورید آمرغی را

که میگستراند بالهارا مانند چرخ و جز آن .

**صفا** (saifa) ا.ب. پاک و روتق و جلا

و زدودگی و تابانی و تابانی و تابداری و روشنی . و

خوشی و خرمی و شادمانی و فرح . - مأخوذ

از تازی - پاک و تابداری و شفافی . و خرمی

و فرح . و خوش آیندی . و خوشمزگی و

دلایزی و تفرج و تماشا . و فرغ خاطر و

خشنودی و خوشدلی و آسایش و دلآسانی و

خاطر جمعی . و **صفا عقیدت** : پاک

اعتقاد . و **صفا عیون و انهار** : روتق

و روشنی چشمها و نهرها . و **صفا کردن** :

شاد کردن و خشنود نمودن . و عیش و عشرت

کردن . و **اهل صفا** : اهل عیش و عشرت .

و کسی که موجب عیش و شادمانی گردد . و با

**صفا خاطر** : بطور رضا و رغبت و از

روی دل و جان وبدون کمدرت و دلنگی .

**صفا** (saifa) ا.ع. نام کوهی در مکه و

مروة نام کوهی دیگر و در فاصله این دو کوه که

تقریباً دویست قدم است حاجیان را لازم است

که سعی کنند یعنی بیرون . و نیز صفا : ج .

صفاء .

**صفاء** (saifa) ع.م. **صفا الجو صفاء**

و **صغوا** و **صغوا** ( از باب نصر ) : صاف

روی ابر گردید هوا . و **صفا الشراب** : صاف

و تابان شد شراب . و **صفوت القدر** :

گرفتن خلاصه دیگ را . و **صف الناقة** :

بسیار شیر گردید آن ماده شتر .

**صفاء** (saifa) ا.ع. روشنی . و ج . صفاء .

**صفاء** (saifa) ع.م. **صافاه مصافاه**

**صفاء** : راست و خالص کرد با او دوستی و

اخوت را .

**صفا بخش** (saifa-baxc) ص.ب. لطیف .

و لذیذ . و پاکیزه کننده .

**صفا پذیر** (saifa-pazir) ص.ب. پاکیزه

و پاک شده . و شراب صاف شده .

**صفاة** (safāt) ا.ع. سنگ سخت تابان که هیچ نریزاند. ج: صفوات رضا و صفاء و اصفا و صفر و صفی. المثل: **مانندی صفاته** یعنی نسبت او دستگ او .

**صفات** (safāt) ع.ج. صفة .  
**صفات** (safāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - زاب و بیان حالات . و علامت و نشان . و خلعت و خصلت .

**صفاتی** (safāti) ص.ب. - مأخوذ از تازی - عملی و عارضی و ظاهری و صوری . و ذایی .

**صفاتیة** (safātiyyat) ا.ع. نام گرمی و طایفه ای .

**صفائیة** (safāsīyyat) ا.ع. نام گرمی .  
**صفاح** (safāh) ا.ع. چیزی شبیه بسطه که در رخسار بر میآید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد و آن در اسب مکروه است . و ج. صفع و مضع . و ج. صفیحة . و ج. صفیج .

**صفاح** (safāh) م.ع. **صافحها صفاها** : زنا کرد با آن زن اعم از اینکه کتیز باشد یا اصیل .

**صفاح** (soffāh) ا.ع. سنگ ریزه های بهنا و درواز . و شتران بزرگ کوهان . ج : صفاحات و صفایح . و نام موضعی .

**صفاحات** (soffāhāt) ع.ج. صفاح .  
**صفاحة** (soffāhat) ا.ع. واحد صفاح یعنی يك سنگ دریره بهنا و درواز .

**صفاد** (safād) ا.ع. دوالیو بایند و یا زنجیر که بدان اسیر را بندند . ج: اصفاذ .

**صفار** (sofār) ا.ع. مار شکم و کرم شکم . و زرداب شکم . و کتله . و کرمی که در سم سترو و سیل شتر پیدا شود . و بانگ و فریاد .

**صفار** (sofār) و (sofār) ا.ع. گیاه همی که خشک شده باشد .

**صفار** (sofār) د (sefār) ا.ع. آنچه درین دندان ستوراز کاه و جز آن باقی میماند .  
**صفار** (sefār) ع.ج. صفارة و صفاارة .  
**صفار** (saffār) ا.ع. روبگر .

**صف آرا** (saī-ārā) ص.ب. کسی که صف سپاه را فراهم میکند و آراسته و منظم مینماید .

**صف آرائی** (saf-ārāī) ا.ب. عمل آنکه صف سپاه را آراسته مینماید . و **صف آرائی کردن** : مرتب کردن و آراسته نمودن صف سپاه را .

**صفارة** (sofārat) و (sofārat) ا.ع. گیاه پزمریده و خشک . ج: صفار .

**صفارة** (saffārat) ا.ع. کون . و چیزی میان کلواک از مس و جز آن که کودکان بدان کبوتران را صغیر کنند تا بپرند و نیز خر را صغیر زنت تا آب خورد .

**صفاری** (saffāri) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شغل و پیشه روبگری .

**صفاریان** (saffāriyān) ا.ب. نام سلسله ای از پادشاهان که در سیستان و کرمان و خراسان و فارس و اهواز از سال دویست و هفتاد و نه هجری تا سال -صد و نوزده فرمانروائی کردند و شماره آنان سه تن بوده : یعقوب و عمرو و طاهر .

**صفاریة** (sofāriyyat) ا.ع. یکتوع مرغی از جنس گجشک .

**صفاریت** (sofārit) ع.ج. صفریت .  
**صفا** (sefal) ا.ع. ج. صف .

**صفایح** (sofāfiḥ) ع.ج. صفاح .  
**صفاق** (sefaq) ا.ع. پوست تنک زیر پوستی که بروی مویز و پوستی کدروده ها را گرد گرفته و یا همه پوست شکم .

**صفاق** (sefaq) ص.ع. ج. صفیق .  
**صفاق** (soffāq) ص.ع. بسیار سفرکننده .

ر بسیار تصرف نمایند در کار . و بار تجارت .

**صفاقة** (safāqat) ا.ع. شوخ روی . و سخنگی جامه .

**صفاقة** (sofāqat) م.ع. **صقق الوجه صفاقة** (از باب کرم) : شوخ و بیباک گردید . و **صقق الثوب** : سخت بافت گردید جامه .

**صفاهان** (sefāhān) ا.ب. شهر پایتخت سابق ایران که امفغان نیز گویند .

**صفاهانی** (sefāhāni) ص.ب. منسوب به صفاهان یعنی امفغانی . و **پرده صفاهانی** : نام نمه ای از موسیقی که در آخر شب رایند .  
**صفایا** (safāyā) ع.ج. صفی و صفیة .

**صفایح** (safāḥ) ا.ع. چهار استخوان سر . و نام موضعی . و ج. صفیحة . و ج. صفیج .

**صفایح** (safāyeh) ا.ب. - مأخوذ از تازی - لوحه ها . و نخته ها . و صفحه ها . و سطوح پهن و عریض .

**صفایق** (safāyiq) ع.ج. صفقو . و ج. صفیفة .

**صفائی** (safāi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پاک . و سادگی . و رونق . و روشنائی .

**صفائی نامه** (safāi-nāme) ا.ب. نامه آزادای و صفو نامه .

**صفایان** (sofāiyān) ا.ب. نام طایفه ای در ماوراء النهر .

**صف بسته** (saf-baste) ص.ب. مردف و آراسته بطور صف .

**صف بندی** (saf-bandi) ا.ب. آراستگی و قرار گرفتن در صف . و صف آرائی .

**صفة** (sefat) ا.ع. بیان حال مانند علم و سواد . ج : صفات . اما الحویون بریدون بها التت و هو اسم الفاعل والمفعول کتصاب و مضروب او ما يرجع الیها من طریق المعنی کمثل

و شه و مایجری مجری ذلك . بقولون : رایت  
احاك اللریف . فالاخ الموصوف والظریف  
صفه له ولا يجوز ان یضاف الی الی صفه  
كما لا يجوز ان یضاف الی نفسه .

**صفة (sefat) م ع** . وصفه و صفأ  
و صفة ( از باب ضرب ) : وصف کرد او  
را و ستود . و وصف المهر : میل کرد آن  
کره اسب بیکسوئی .

**صفت (sefat) ا ب** . مأخوذ از تازی .  
خاصیت . رنهاده . و حالت و زاب و سیرت  
خصلت و فروز و فروزه و فروزیه . و وصف  
و بیان . و لقب . و هر چیز که بیان کند حالت و وضع  
چیزی را و نشان دهد علامت و نشان ری را  
و توصیف نماید آن چیز را . و شکل و صورت .  
و طور و طریقه و منزل و طرز و رسم و  
کراس و خوی و عادت . و روش . و چگونگی  
و کیفیت . و مشاهبت . و مانند . و صفت  
**بهیمت** : خاصیت حیوانی و حالت حیوانی .  
و بدر صفت : مشابه ماه شب چهارده . و  
**لاله صفت** : مانند لاله . و **نیکو**  
**صفت** : نیکو خلعت و خوش سیرت .  
و **صفت ثبوتیه** : شکل اصلی و حالت ثابت  
و تغییر ناپذیر . و **صفت عارضیه** : حالت  
اضافی و تغییر پذیر .

**صفت (safat) ا ب** . نام شهری در شام  
که تازیان صفد گویند .

**صفة (soffat) ا ع** . پیشگاه اطاق . و  
موضع سایه دار از جلو اطاق . و **صفة الدار** :  
پیش دالان . و **صفة العرج** : پیش دین .  
ج : صنف . و **صفة الدهر** : پاره ای از  
زمان . و اندک از هر چیزی . و **اهل الصفة** :  
مهمانان اسلام که در صفة مسجد آنحضرت  
صلواته علیه وآله شب میگذرانند .

**صفت (sefett) ا** . ع . مردنیک چیره غالب .  
**صفت (sefett) و صفتان (sefettān)**  
( sefettān ) ع . مرد توانای تن آزر . و

مرد با گوشت گرد اندام . و مرد توانای  
دردشت خلقت .

**صفتات (seftāt) ا ع** . توانای پر گوشت  
جسیم .

**صفة (saftat) ا ع** . غلبه و چیرگی .

**صفتیت (seftit) ا ع** . مرد توانای تناور .  
و مرد پر گوشت گرد اندام . و مرد توانای دردشت  
خلقت و جسیم .

**صفح (safh) ا ع** . کناره از هر چیزی .  
و پہلوی مردم . و **صفح الجبل** : بن کوه  
پائین کوه . و جای هموار از کمر کوه . و  
روی کوه .

**صفح (safh) م ع** . **صفحاً** ( از  
باب فتح ) : روی گردانید و ترك داد . و قولهم :  
**ضربت عنه صفحاً** یعنی اعراض کردم از  
آن و ترك دادم آنرا . و **صفح عنه** : در گذشت  
از آن . و معاف کرد آنرا . و **صفح الابل**

**علی الحوض** : وارد کرد شتران را بر  
حوض و **صفح السائل** : رد کرد سائل را  
و باز گردانید آنرا . **صفحه بالسيف** :

زد آنرا پهنای شمشیر . **صفح فلاناً** :  
ببراب گردانید فلان را بنوعی از شراب . و  
**صفح الشیء** : پهن گردانید آن چیز را .

و **صفح القوم** : پیش کرد يك يك از آن  
قوم را و ظاهر نمود آنانرا . و **صفح ورق**  
**المصحف** : باز کرد ورق ورق از مصحف  
را و عرضه نمود آنها را . **صفح الامر** :  
نظر کرد در ظاهر هر کار و بنگرید منجات  
آنرا . و قوله تعالى : **فاصفح الصفح الجمیل**  
هو المغمون غیر عتاب .

**صفح (safh) و (sofh) ا ع** . رخسار  
مردم . و روی شمشیر . و پهنای شمشیر . و  
پهنای از هر چیز ج : صفاح . و **نظر الیه**  
**بصفح وجهه** ای عرض وجهه . و **كدلك**  
**بصفح وجهه** .

**صفح (safah) ا ع** . پهنای و پهنی . بن :  
**فی جبهته صفح** ای عرض فاشش .

**صفحاء (saffhāt) ص ع** . مؤنث اصنع  
یعنی زنی که پیشانی وی فراخ باشد .

**صفحات (safahāt) ع ج** . صفحه .

**صفحات (safahāt) ا ب** . مأخوذ از  
تازی . اوراق و صفحه ها و رویه ها . و هر  
چیز که بیان کند حالت چیزی را و دلالت کند  
بر گزارش حالات کسی . و اطراف و  
حواشی .

**صفحة (saffiat) ا ع** . کناره هر چیزی .  
و روی هر چیزی ج : صفحات .

**صفحه (safhe) ا ب** . مأخوذ از تازی .  
روی و چهره . و يك روی از هر برگی و  
ورقی . و رویه و سطح . و گشادگی و وسعت .  
و ناحیه . و کشور . و کناره و حاشیه . و

**صفحة نبع سحر** : آسمان . و روشنائی اول  
صبح . و **صفحة حال** : صورت مطلب  
و طریقه حال و وضع حالت .

**صفد (safd) م ع** . **صفده صفداً**  
( از باب ضرب ) : بند کرد آبرام محکم نمود .  
**صفد (safad) ا ع** . عطا و بخشش خواه  
مال باشد و یا عید . و هر چیز که آبر را  
بدان بیندند از ریسمان و قید و غل . ج : اصفاد .  
قوله تعالى : **مقرنین فی الاصفاد** .

**صفد (safad) ا ع** . نام شهری در شام  
که فارسی صفت گویند .

**صفدر (saf-dar) ص ب** . جگر دلاور  
و بهادر و دلیر . و درهم شکننده صف سپاه .  
**صفدری (saf-dari) ا ب** . دلیری و  
دلاوری و بهادری و شجاعت . و درهم شکنندگی  
صف .

**صفر (safir) م ع** . **صفر الاناصفراً**  
و **صفوراً** ( از باب سفع ) : خالی شدن آن  
خنور . و **صفر و طائه** یعنی برود . و

**صفر صفرآ** (مجهولا) : زرداب جمع شد در شکم او .

**صفر** (sefr) و (sofr) و (safr) و (safer) و (sofor) ص . ع . خالی از هر چیزی . ج : اصفار . و رجل **صفر الیدین** : مرد نهدست و مرد مسکین و مفلس و مرد بی چیز . و اناء **صفر صحر** : ظرف خالی .

**صفر** (sefr) و (sofr) ا . ع . روی . **صفر** (sefr) ا . ب . - مأخوذ از تازی - هیچ . و خالی از همه چیز . و در علم حساب علامتی را گویند شکل ه گرد (ه) که بخودی خود دارای قدری نیست ولی هرگاه آنرا در طرف یسار عددی گذارند مرته آن عدد را بزرگ تر میکند . و در علم فیزیک آن درجه از حرارت را گویند که مقابل باشد با حرارت بیخ ذوب شده . و **صفر کردن** : خالی کردن توی کردن .

**صفر** (sufr) ا . ع . زرد و طلا . **صفر** (sofr) ص . ع . ج . اصفر و صفراء . **صفر** (sufar) ا . ع . بیماری در شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند . و عقل و عفت و بیم و ترس . و نفس . و دل . و مازی در شکم مردم که من چسبیده استخوانهای پهلو و میگذرد آنرا . و گرمی که میگذرد استخوان پهلو و سر آنرا . و گرم شکم . و گرمگی . و ماه پس از ماه محرم که ماه دوم ایزد قمری بود . ج : اصفار . و باین معنی اخیر بیشتر بدون الف و لام آید و قد بمنع من الصرف و جمع آن نیز صفرات میآید . و قولهم **لا یلتاط بصفری** یعنی نمی چسبد بدل من و قبول نمیکند آنرا قلب من . و **تعوذ بالله من صفر الاناء** یعنی پناه میریم بنهدا از هلاک شدن مواشی . الحدیث : **لا صفر** . قبل کانت العرب تزعم ان فی البطن حبة یقال لها الصفر تصیب الانسان اذا جانت تزذبه فایطل الاسلام ذلك

و قبل ارادته النسی الذی كانوا یفعلونه فی الجاهلیة و هو تاخیر المحرم الی صفر و یجملون الصفر هو الشهر الحرام فایطله و قبل لا کانت العرب تتشام بشهر صفر ایطله صلی الله علیه و آله .

**صفر** (safir) م . ع . **صفر الشیبی** **عصفرآ** ( از باب سجع ) : خالی شد آن چیز و نهی گشت . و كذلك **صفر الاناء** . و **صفرت و طاته** یعنی برود .

**صفر** (safir) و (sefar) ا . ب . - مأخوذ از تازی - نام ماه دوم از سال تازیان که اکنون سال مذهبی همة - لمانان است . **صفر** (sofra) ا . ب . - مأخوذ از تازی - لوه که تلخه و هوروش نیز گویند یعنی مایع تلخ و زود رنگ و یا سبز رنگ که از جگر ترشح میکنند و در زهره جمع میگردد و بکار می رود در سهولت عمل هضم . و نیز صفر : می و شراب . و زرد . و زرد زعفرانی . و **صفر اگر دن** : خشم کردن . و اعراض نمودن روی و گردانیدن . و فی کردن و استغراخ نمودن .

**صفر** (sofra) ا . ع . زرد طلا و صفرا . و ملخی که از تخم گذاشتن فارغ شده باشد . و یک قسم گیاهی ریگستانی که برگ آن بزرگ کاهو مانند و کمان از چوب درخت نیب و یا از هر چوبی . و نام رودباری میان حرمین با آب و درخت بسیار . و نام اسبی .

**صفر** (sofra) ص . ع . مؤنث اصفر که رنگ زرد باشد . ج : مصفر .

**صفرات** (sefrat) ع . ج . صفر . **صفرات** (safirāt) ع . ج . صفر .

**صفر اغون** (sofraqun) ا . ب . نام یک قسم مرغی زرد که بیشتر در فالیز خریده باشد .

**صفر اکش** (safir-koc) ا . ب . چاشت و غذائی که در صبح میخورند .

**صفر اغون** (safir-gun) ا . ب . صفر اغون .

**صفران** (safirāne) ا . ع . صیفه تشبه ماه محرم و صفر .

**صفر اوئی** (safirāvi) ص . ب . منسوب بصفر . و تند مزاج .

**صفر اوئی مزاج** (safirāvi-meżāi) ص . ب . آنسکه در بدن وی صفر اغاب باشد و تندخو بود .

**صفرائی** (safirāi) ص . ب . منسوب بصفر . و تند مزاج .

**صفره** (safirāt) ا . ع . یک بار ترسیدن . **صفره** (safirāt) و (sofrāt) ا . ع . جنون و دوبانگی . و جنون بطور نوبه . و **الله لقی صفره** للذی یضریه الجنون . و كذلك **لقى صفره** .

**صفره** (sofrāt) ا . ع . زردی . و سیاه . و زرده تخم مرغ . و معرفه : علم است مرزبان . **صفره** (sefred) ا . ع . ابو اللیح و چکانه . المثل : **هو اجین هن صفره** .

**صفر دار** (sefr-dār) ص . ب . نهی و خالی . و بسیار خرد و اندک .

**صفرق** (soforoq) ا . ع . فالوده و نام گیاهی .

**صفر وی** (safiraviyy) ص . ع . صفر اوئی و منسوب بصفر .

**صفری** (safiriy) ا . ع . اول از منته و وجهه گویند پس از قبلی یعنی آنسکه دو طلوع سهیل زاده شده باشد . و بارانی که در اول خریف بارد .

**صفریه** (sofriyyat) ا . ع . خرمانی یعنی که در حالت برسی آنرا خشک کرده و بیامی شکر در سویق داخل کنند .

**صفریه** (sofriyyat) و (sefriyyat) ا . ع . گروهی از خوارج منسوب بیدافه .

صفاوارو الی زیادین الاصرار الی صفره الوانهم  
او لخلوهم من الدین .

**صفریة** (safariyyat) .ع .ا . گیاهی که سه  
دراول خریف برآید . و برآمد گرما . و درآمد  
سرمایه . و اول مرصعی که عبارت از یکماه  
باشد . و بیجه گویند در طلوع سهل .

**صفریت** (sefrit) .ع .ا . مرد محتاج بسیار  
عیال نهیدست . ج : صفرایت .

**صفر زده** (saf-zade) .ص .پ . صف  
آراسته و صف بسته و بطور صف و رسته قرار  
گرفته .

**صف زن** (saf-zan) .ص .پ . شجاع و  
دلیر . و کسی که برهم میزند صفهای دشمن را .

**صف زنی** (saf-zani) .ا .پ . شجاعت  
و دلادری . و برهم زنی صف دشمنان .

**صف شکن** (saf-cekkan) .ص .پ . کسی  
که درهم می شکند صفهای دشمن را .

**صصاف** (safsāf) .ع .ا . درخت ید .

**صصافه** (safsāfat) .ع .ا . واحد صصاف  
یعنی یک درخت ید . و سبکاج .

**صصاف** (safsaf) .ع .ا . زمین هموار . و  
کناره کوه . قوله تعالی : **و یذرها قاعاً  
صصفاً** .

**صصفف** (sofskof) .ع .ا . گنجشک .

**صصصفه** (safsafat) .ع .ا . سبکاج . و  
بانگ گنجشک .

**صصصفه** (safsafat) .ع .ا . صصصف  
صصصفه : چرانی درخت پیدار . و صصصف  
الصصصف : بانگ کرد گنجشک . و صصصف

**الرجل** : تنها رفت آمد در زمین صصصف .

**صصصلی** (sefsella) .ا .پ . نام گیاهی .

**صفع** (saf') .ع .م . **صفعه صفعاً** (از  
باب فتح) : سیلی زد او را . و نرم زد پس کردن  
او . و قبل الصنع لفة مولده .

**صفعان** (saf'an) .ص .ع . رجل

**صفعان** : مرد سیلی زنده .

**صفع** (safq) .ع .م . **صفعه صفعاً** (از  
باب فتح) : سفوف ساخت آنرا و بدست  
مالید آنرا .

**صفف** (safaf) .ع .ا . جامه ای که زیر  
زده پوشند .

**صفف** (sofsaf) .ع .ج . صفة .

**صقق** (safq) .ع .ا . کرانه مرچیزی . و  
جای . و دوری کوه . و بین کوه . و کارگاه کردن .

و درخشا اسب . و آب زرد که از پوست نو  
تراورد بدواز آنکه آب بر آن پاشیده باشند .

و بوی بد دباغ . و جرم ناپیراسته که از آن  
زرداب برآید . و فروختگی و خریدگی و بیع  
و شرا .

**صقق** (safq) .ع .م . **صقق له بالبیع**  
**صققاً** (از باب ضرب) و **صقق ید**

**بالبیعة** و **علی یده صققاً** و **صققه** :  
دست بردست دیگر زد در بیع و یا در بیعت .

و **صقق الطائر بجناحه** : زد آن مرغ  
مردوبال را بهم که آواز برآید . و **صقق**

**الباب** : بست آن دروازه . و گشاد آن دروازه .

و **صقق عینه** : خوابانید چشم خود را .  
و **صقق الود** : جتانید تارهای عود را .

و **صقق الرجل** : رفت آمد در وسیع کرد .

و **صقت الريح الاشجار** : جتانید باد  
درختان را . و **صقق القدح** : پر کرد آن

کاسه را . **صقق علينا صافقة** : فرود  
آمدند بر ما گروهی . و **صقت الناقة** : فرود

هشته شد زهدان آن ماده شتر از بیه آن تا آنکه  
ببرد بیه . و **صقق فلاناً بالیسف** : زد

فلان را بشمشیر . و **صقق الشراب صققاً** :  
از خنوری بخنور دیگر کرد شراب را تا

صاف گردد . و نیز صقق : دست برهم زدن  
چندانکه آواز برآید . و باز گردانیدن . یق :

**صققه فانصقق** .

**صقق** (safq) .ع .ا . یک دروازه . یق :  
**باب داره صقق واحد** یعنی در خانه  
یک تخته است .

**صقق** (solq) .ع .ا . کرانه مرچیزی .

**صقق** (safaq) .ع .ا . آخر صاع . و کرانه  
مرچیزی . و آب زرد که از چرم نو که آب

بر آن ریخته باشند برآید . و بوی دباغ . و چرم  
ناپیراسته که از آن زرداب تراورد . و آبی که در

مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد . یق :

**ورد ناماء کانه صقق** .

**صقق** (sofoq) .ع .ج . صقق . و ج .  
صقق .

**صققان** (safqane) .ع .ا . صفتی تشبیه  
دو کاره کردن . و دورخشا اسب .

**صققه** (safqat) .ع .ا . بیع . و یک بار  
دست زدن در خرید و فروخت . و **صققه**

**رابحة او خاسرة** : بیع سودمند و بی  
زیانکار . و **ربحت صققک** : سود کرد  
خرید تو .

**صققی** (sefeqq) .ع .ا . اسم است مر  
صققه را .

**صقق** (safa) .ع .ا . میز . و سفره . و  
شش مانتدی که از دهن شتر در وقت بانگ و

مستی بیرون آید . و نوشته مسافر .

**صقق** (safa) .ع .ا . و (safan) .ع .ا . پوست  
خایسه مردم . و خنور چرمین . ج : اصقان و

صققان .

**صقق** (sofn) .ع .ا . میز . و سفره . و  
خنور چرمین . که در وی آب کنند . و نوره

شبان و سوابان که زاد و اسباب خورد در وی نهند .  
**صقق** (safan) .ع .ا . خانه زنبور که برای  
خود و یا بیجه های خود ساخته و ترتیب دهد .  
و آنچه در وی خوشه باشد از کشت .

**صققان** (sofnan) .ع .ج . صقق .  
صققن .

**صفنَة** (safnat) ا.ع. میز. وسفره. و شش ماندی که در وقت بانگ و مستی از دهان شتر برآید. و توره شیان و شتریان که زاد و اسباب خود را در وی نهی و صفتن (sofn) - صفو (safv) ا.ع. روشنی خلاف کدر و تیرگی. و خالص در گردیده از هر چیزی.

**صفو** (safv) و (sofovv) م.ع. صفا و صفاء و صفوآ و صفوآ. مر. صفاء. صفو (sofovv) ا.ع. روشنی خلاف کدر و تیرگی.

**صفوَاء** (safvâ) و **صفوَاءَة** (sofovât) ا.ع. سنگ سخت تابان. ج. صفوان و صفوان. صفوات (safvât) ع.ج. صفاة.

**صفوان** (safvân) م.ع. یوم صفوان: روز سرد بی آبر.

**صفوان** (safvân) ا.ع. روز دوم از ایام سرما. و از اعلام است.

**صفوان** (safvân) و (safavân) ع.ج. صفراء و صفوَاءَة.

**صفوان** (safvân) ا.ع. آل صفوان: نام گروهی از تازیان. مر. صوفة.

**صفوة** (safvat) و (safvat) ا.ع. صفوة الشیء: خالص آن چیز و برگزیده آن. و محمد صلی الله علیه و آله صفوة الله من خلقه. و كذلك صفوة الشیء و صفوة الشیء.

**صفوت** (safvat) ا.ب. مأخوذ از تازی. برگزیدگی. و خلوص و صافی. و صفوت قلب: پاک دل و آسایش و آرامی خاطر.

**صفوت گده** (safvat-kade) ا.ب. خانه. و حجره. و دیوانخانه. و قلب و دل.

**صفوح** (safuh) ا.ع. جوانمرد بخشنده و مرفو کننده. و زن روی گرداننده باز دارند.

**صفوح** (sofuh) م.ع. صفحات الناقه

**صفوحاً** (از باب فتح): وقت شیر آن ماده شتر و خشک گردید.

**صفور** (sofur) م.ع. صفر صفرآ و صفورا. مر. صفر.

**صفوراء** (safurâ) و **صفورة** (sofurât) و **صفوریاة** (safuriyâ) ا.ع. نام دختر شیب که در نکاح موسی بود.

**صفوریة** (sofuriyyat) ا.ع. یکنوع گیاهی.

**صفوف** (safuf) م.ع. ناقه صفوف: ماده شتری که چند فح شیر در یک دوشیدن دهد یعنی از کثرت شیر صف فدها بسته شود و بسا بهر دو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن.

**صفوف** (sofuf) ع.ج. صف. صفوق (safuq) ا.ع. کره بلند که بالا رفتن بر آن مشکل و دشوار باشد. و کمان نرم. و سنگ تابان بلند. ج. صفق. و ماده شتری که بچه ناتمام انداخته و بر بچه ای که سابقاً داشت مهربان گشت و آنرا شیر دهد.

ج. صفائق و صفق.

**صفون** (sofun) م.ع. صفن الفرس صفوناً (از باب ضرب): بر روی سه پای

ایستاد اسب و سرسم چهارم او بر زمین نهاد.

و **صفن الرجل**: صف بست آن مرد بهر دو پای خویش. و **صفن به الارض**: ادرا بر زمین زد.

**صفون** (sofun) م.ع. ج. صافن.

**صفوی** (safavi) م.ب. منسوب به شیخ صفی الدین. و پادشاهان صفوی: سلسله صفویه.

**صفویه** (safaviyye) م.ب. سلسله صفویه: سلسله ای از پادشاهان ایران از اولاد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی از سادات موسوی که از سال ۹۰۵ هجری تا ۱۱۴۴ پادشاهی

کردند. و شماره آنان از قرار ذیل ده نفر بود: شاه اسمعیل اول شاه طهماسب اول شاه اسمعیل دوم شاه سلطان محمد شاه عباس اول شاه صفی شاه عباس دوم شاه سلیمان شاه سلطان حسین شاه طهماسب دوم.

**صفه** (soffe) ا.ب. مأخوذ از تازی. قسمت بالائین اطاق که کف آن کمی بلند تر از کف اطاق بود و امرا و بزرگان در آنجا جلوس نمایند. و ایران و بساره و یوزکند و بهر و پاخره و خری و خیری. و اطاق پیش باز. و سکوی در خانه. و کرسی و چارپایه.

**صفی** (safi) و (sofi) ا.ب. لقب شیخ اسحق اردبیلی پور شیخ امین الدین از سادات موسوی و جد شاه اسمعیل اولین پادشاه از سلسله صفویه یعنی شاه اسمعیل پنجم پست بی میرسد

باین ترتیب: شاه اسمعیل پور حیدر میرزا پور سلطان جنید پور شیخ ابراهیم پور شیخ خواجه علی پور شیخ صدر الدین موسوی پور شیخ صفی الدین اسحق.

**صفی** (safiyy) ا.ع. دوست خالص. و برگزیده از غنیمت که سه امام پیش از تقسیم

برای خود اختیار کند. و خالص و برگزیده از هر چیزی. ج. اصفیاء. و ماده شتر بسیار شیر.

و خرماین بسیار بار. ج. صفایا. و **صفی الله** لقب آدم ابو البشر.

**صفی** (sofiyy) و (sefiyy) ع.ج. صفاة.

**صفیة** (safiyyat) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر. و خرماین بسیار بار. ج. صفایا. و **صفیة**: دختر حمی بن اعطب از زرجات مطهرات

آن حضرت صلی الله علیه و آله که از اسیران خیر حضرت آنرا اختیار فرمود.

**صفیة** (sofayyat) ا.ع. اول ایام سرما.

سرما.



**صفيح** (safiḥ) ا.ع.ج. صفيحة و صفائح و صفائح .

**صفيح** (safiḥ) ا.ع. آسمان . و آسمان بالآئين . و روی پهناور از هر چیزی . و شمشیر پهن .

**صفيحة** (safiḥat) ا.ع. سطح خارجی پوست . و روی پهن از هر چیزی و از شمشیر . و طبق پهن و نازک . و فاس ماهی . و سنگ

پهن . و لوح . و تخته . و تخته در . و شمشیر پهن ج. صفائح و صفائح و صفيح و صفيحة **الوجه** : ظاهر روی .

**صفيير** (safiir) ا.ع. بانگ و فریاد . و فریاد مرغان . و **الصفيير من الاصوات** : الحالی من الحروف .

**صفيير** (safiir) م.ع. **صفر الطائر صفيير آ** ( از باب ضرب ) : بانگ کرد آتمرغ . و **صفر الحمام** : بانگ کرد آن خرا و خواند بسوی آب تا بخورد .

**صفيير** (safiir) ا.ب. مأخوذ از نازی . بانگ و آواز . و آواز مرغان و سافوت و سوت . و آوازی که برای طلب مرغان کنند و شغول و شخیل . و یا قوت کبود و **صفيير زدن** : سوت زدن . و بانگ کردن . و شغولیدن و شخیلیدن و شغیلدن . و بانگ کردن برای آب خوردن چارپایان .

**صفييرة** (safiirat) ا.ع. ریگ تودفوزرگ میان دو زمین .

**صفييف** (safiif) م.ع. **لحم صفييف** : گوشت قدید در آفتاب خشک کرده .

**صفييف** (safiif) ا.ع. گوشت بسخ کشیده جهت کباب و بریان کردن . و چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود و یا بر خردک آتش نهند تا کباب گردد .

**صفييق** (safiif) م.ع. **ثوب صفييق** : جامه سخت باف . و **وجه صفييق** : روی

شوخی بی باک . ج. سفاق .

**صفيقة** (safiqt) ا.ع. حادثه . ج. سفاقی .

**صفيين** (seffin) ا.ع. موضعی در کنار فرات نزدیک برقه که در آن موضع در ماه صفر سال ۳۷ هجری میان امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و معاویة بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد .

**صفيينه** (safiine) ا.ب. درخت سرو کوهی که عمره نیز گویند .

**صق** (saqq) ا.ع. میخی که در جای سخت بزور کوفته باشند .

**صق** (saqq) م.ع. **صق الحر باء صقا** ( از باب ضرب ) : بانگ کرد آن آفتاب پرست .

**صقاب** (seqāb) م.ع. **صاقبه مصاقبة** و **صقاباً** : روی با روی شد با او . و نیز صقاب : بهمدیگر نزدیک شدن .

**صقاب** (seqāb) ا.ع. علامت مصیبت مرزنان نازی و ادر جاهلیت . و نیز صقاب : ج. صقب .

**صقار** (seqār) و **صقارة** (seqārat) م.ع. ج. صقر .

**صقار** (saqqār) م.ع. بسیار لمن کننده . و سخن چین . و کافر . و دوشاب فروش .

**صقاری** (suqārā) ا.ع. **جاء بالصقاری** و **البقاری** : آورد دروغ صریح را .

**صقاع** (saqā') ا.ع. برقع . و خرغهای که پس از روغن مالی بر سر در زیر چارقد اندگند تا چارقد چرب نشود . و آنچه بدان بین ماده شتر را بندند . و حلقه آهنی در انگام . و داغی سپس سر شتر .

**صقاع** (soqā') م.ع. **صقع الديك**

**صقعا و صقعا و صقاعا** (از باب تنج) : بانگ کرد آن خرگوس .

**صقال** (seqāl) ا.ع. زرددگی . و **صقال الفرس** : نیکوئی سیاست اسب و حسن سیاست آن . و نیز صقال یعنی بطن و شکم . و **نولهم : الفرس فی صقاله** ای فی صوانه صنعته .

**صقال** (seqāl) م.ع. **صقل صقلا و صقالا** : مر. صقل .

**صقالبة** (saqālebat) ع.ج. صقلاب .

**صقالة** (seqālat) ا.ع. زرددگی و جلا .

**صقب** (saqb) ا.ع. دراز باستبری و فریب از هر چیزی . و دراز بانزاری و لاغری . و شتر کره . ج. صقاب و صقبان . رستون خانه و یا ستون دراز در میان خانه . ج. صقوب .

**صقب** (saqb) م.ع. **صقبه صقبا** ( از باب نصر ) : بپشت زد آنرا . و **صقب البناء و غیره** : بلند کرد آن بنا و جز آنرا . و **صقب الشیء** : فراهم آورد آن چیز را . و **صقب الطائر** : بانگ کرد آتمرغ . و نیز صقب : طلیانه زدن با دست و سیلی زدن .

**صقب** (saqab) م.ع. **صقب المكان صقبا** ( از باب مع ) : نور شد آنجای . و یا نزدیک شد . و **كذلك صقبت الدار** . **صقب** (saqab) م.ع. دور و نزدیک . و مؤنث و مذکر در آن یکسان است . یق :

**مكان صقب و دار صقب** .

**صقب** (saqab) ا.ع. دوری و نزدیکی . و **الجار احق بصقبه** ای بسایه و بقرب منه .

**صقبان** (soqbān) ع.ج. صقب .

**صقح** (soqḥ) ع.ج. اصقح و صفحاء .

**صقح** (saqah) م.ع. بی موی شدن پیش

سر ( والفعل من سمع ) .

**صقحاء** (saqhi'a) ص.ع. مؤنث اصقح : زنی که پیش سرش بیومی باشد . ج : صقح .

**صقحة** (saqhat) ا.ع. موی رنگی پیش سر ( اسم است مصدر را ) .

**صقر** (saqr) ا.ع. چرغ . و هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن . ج : اصقر و صفور و صفوره و صفار و صفاروقصفر . و **صقر صاقر** : چرغ تیز نظر . و نیز صقر : شیر ترش و نیک ترش . و آب برگشته رنگ و بوی . و سخنی تابش آفتاب . و وزن جلیب . و لغت بزکی که مستحق لعن نباشد . ج : صفور و صفار .

**صقر** (saqr) م.ع. **صقره بالعصا صقراً** ( از باب نصر ) : زد او را بچوب دستی . و **صقر الحجر** : شکست آن سنگ را . و **صقر اللب** : سخت ترش شد آن شیر . و **صقر النار** : افروخت آتش را . و **صقر به الارض** ( مجهول ) : زد او را بر زمین . و نیز صقر : سخت تابیدن آفتاب .

**صقر** (saqr) و (saqar) ا.ع. دوشاب . و دوشاب خرما و مویز . و دایره سیس موضع کد . ج : صفور و صفار .

**صقر** (saqr) ع.ج. صقر .

**صقر** (saqar) ا.ع. برگ عناب و عرظ که افتاده باشد . و بدون الف و لام علم است جهتم را ( لفظ فی اللب ) .

**صقر** (saqer) ص.ع. **رطب صقر** : خرما که از وی دوشاب سازند . و **رطب صقره قر** : خرما ی دوشابناک .

**صقر** (saqar) ص.ع. **جاء بالصقر والبقر** : دروغ صریح آورد .

**صقرات** (saqarat) ا.ع. ج . صقرا .

**صقران** (saqarane) و (saqarane) ا.ع. بینه تشبه دو دایره در خلف موضع کد .

**صقرة** (saqrat) ا.ع. شدت تابش آفتاب . ج. صقرات .

**صقرة** (saqrat) ا.ع. آب باقی مانده در حوض که گمان و رویاهان در آن ناشیده باشند .

**صقرة** (saqerat) ص.ع. **امرة اصقرة** : زن تیز فهم سخت بینائی .

**صقع** (saq') ا.ع. ضرب بر چیز صمت و خشک . وسیلی و ضرب با کف دست .

**صقع** (saq') م.ع. **صقعة صقماً** ( از باب فتح ) : زد او را . و بر سر او زد . و **صقع الصقیع** : صقیع یعنی بشک افتاد بر زمین . و **صقعه بکی** : داغ کرد بر روی او و بر سر او . و **صقع به الارض** : بر خاک انداخت او را . و **وما ادری این صقع** : نمیدانم کجارت . و **صقع الحمار بصرطه** : سخت تیز داد خر . و **صقع فلان** : رفت فلان . و مایل شد از راه . و برگشت از راه غیر و کرم . و **صقعه الصاقعة** : رسید او را صاعته . و بیوش کرد او را صاعته . و **صقعت الارض** ( مجهول ) : بشک زده شد زمین . و **صقع الدبک صقماً و صقیماً و صقاعاً** : بانگ کرد خرگوس .

**صقع** (saq') ا.ع. کرانه و گوشه زمین . و محله و ناحیه از شهر ها . ج : اصقاع . و **هو من هذا الصقع** : او از این ناحیه است .

**صقع** (saq') ص.ع. ج. اصقع و صقاع . **صقع** (saqa) ا.ع. حالت ضعف و افتادگی مانند غم که از شدت گرما در خاطر بروز کند . و فرو دویدگی چاه .

**صقع** (saqa) م.ع. **صقع صقماً** ( از باب سمع ) : بیوش گردید . یق . **صقعه الصاقعة فصقع هو صقماً و صقاعاً** . و **صقع افرس** : سپید شد میان سر آن

اسب . و نیز صقع : فرو دویدن چاه . و عدول از راه .

**صقع** (saqe') ص.ع. منادی شده از تشنگی . و بیوش شده از صاعته .

**صقعاء** (saq'a') ص.ع. مؤنث اصقع یعنی جانوری که میان سر آن سپید بود خواه مرغ باشد و یا اسب یا مادبان . ج. صقع .

**صقعاء** (saq'a') ا.ع. شمس و آفتاب .

**صقعب** (saq'ab) ص.ع. دواز . و دری که بانگ کند و آواز نماید . و دندانهای که بهم ساییده شده آواز کند .

**صقعة** (soq'at) ا.ع. سپیدی میان سر اسب و جز آن .

**صقعر** (soq'or) ا.ع. آب سرد . و آب تلخ ستبر و برگر دیده رنگ و مزه .

**صقعة** (saq'arat) م.ع. **صقعر فی اذنه صقعة** : بانگ کرد در گوشهای او .

**صقعل** (seq'al) ا.ع. خرما ی خشک . و خرما ی خشک که در شیر تازه نهد .

**صقعة** (saq'ulat) ص.ع. شربته **صقعة** : شربت خشک .

**صقعی** (saqa'iyy) و (saqa'a') ا.ع. اول تاج . و شتر کرمانی که در ایام صقعی زاده شده باشد و آن بهترین تاج است .

**صقغ** (soq'q) ا.ع. کرانه و ناحیه و گوشه زمین ( لفظ فی الصقع )

**صقف** (saqf) ا.ع. آسمان خانه . ج : صقفوف و الاصل فیه اللبین .

**صقل** (suql) م.ع. **صقله صقلا** و **صقلا** ( از باب نصر ) : زد او را . و **صقل الناقة صقلا** : لاغر گردانید آن ماده شتر را . و **صقل به الارض** : زد او را بر زمین . و **صقله بالعصا** : زد او را بچوب دستی .

**صقل** (saql) ا.ع. بهلو و تهگه. و سبک از ستور.

**صقل** (saqal) ا.ع. درازی تهگه.

**صقل** (saqal) م.ع. **صقل الشیء صقلا** (از باب سمع): صقل دار گردید آنچهیز.

**صقل** (saqal) ص.ع. مختلف درفتار. و اسب کم گوشت. و اسب دراز تهگه‌ساز و دراز میان.

**صقل** (saqal) ا.ع. نام شمشیری.

**صقلاب** (seqlāb) ا.و.ع. پر خور و بسیار خور. و سیدو سرخ. و سرسخت. و شتر سخت‌خوار. و نیز صقلاب: نام چندین قوم مانند اسلاو و روس و جز آنها. ج: صقابة.

**صقلة** (saqlat) ا.ع. تهگه.

**صقلة** (saqalat) ع.ج. مائل.

**صقل گمر** (saql-gmr) ا.پ. کسی که شمشیر را جلا میدهد.

**صقلیة** (seqeliyyat) و (seqliyat) ا.ع. نام جزیره سیبیل.

**صقوب** (soqub) ع.ج. مقب.

**صقور** (soqur) ع.ج. مفر.

**صقور** (saqur) ص.ع. زنت جلب و دیوت.

**صقورة** (soqurat) ع.ج. مفر.

**صقوف** (soquf) ع.ج. سقف.

**صقیع** (saqi) ا.ع. نوعی از زنبور. و پشکی که شبها مانند برف بر زمین افتد.

**صقیع** (saqi) م.ع. **صقع صقعا** و **صقاعا** و **صقیعا** م.ع. صقاع.

**صقیل** (saqil) ا.و.ع. زدرده و جلا داده. و شمشیر.

**صک** (sakk) ا.ع. مأخوذ از چک فارسی و یعنی آن. ج: اسک و اسکوک و اسکوک و **صک** و **صک** و **صک المسافر**: چک‌سافر

و تذکره عبور آن.

**صک** (sakk) م.ع. **صکه صکاکا** (از باب نصر): سخت زد آنرا و کوفت. و **صک الباب**: فراز کرد دروازه. و **صک الصک**: نوشت چک را.

**صکاء** (sakkā) ص.ع. مونث اسک‌بزن سست زانر و سست پی پاشنه که در رفتن زانوهای وی بهم ساییده گردد.

**صکاک** (sekāk) ع.ج. صک.

**صکاک** (sokāk) ا.ع. هوای جو و آت‌موسفر.

**صکاک** (sakkāk) ا.ع. محوری که فتاری فاضی را می‌نویسد.

**صکة** (sekkat) ا.ع. سختی گرمای نیمروز و آنرا بسوی عمی اضافه کنند و گویند: **لقینه صکة عمی** یعنی بدین او وارد شدت گرمای نیمروز. و عمی نام مردی بود از عمارقه که غارت کرد قومی را در نیمروز و ازین برآید آنها را. و نیز **صکة**: لغته در.

**صکک** (sakak) م.ع. **صکک صککاً** و **صکیکاً** (از باب سمع): سست زانو گردید و زانوهای وی بهم ساییده گردید.

**صکم** (sakm) م.ع. **صکه صکماً** (از باب نصر): زد او را و راند. و **صکم الفرس علی لجامه**: گرفت آن اسب لگام را بپنداندن دروازه کردار دروازه. و **صکته صواکم الدهر**: رسید او را سختیهای زمانه.

**صکم** (sokkam) ا.ع. ج. صاکم یعنی خف و سیل شتر و شتر مرغ.

**صکمة** (sakmat) ا.ع. کوفت سخت بنگ و جز آن. و صدمة.

**صکوک** (sokuk) م.ع. **صک لحمه صکوکاً** بدینست و سخت گردید گوشت آن.

**صکوک** (sokuk) ا.ع. ج. صک.

**صکیک** (sakik) ا.ع. **صک صککاً** و **صکیکاً** م.ع. صکک.

**صکیک** (sakik) ا.ع. ضعیف و ناتوان.

**صل** (sall) م.ع. **صل الشراب صلا** (از باب نصر): صاف و روشن شد شراب.

**صل الحب المختلط بالتراب**: جدا کرد دانه را از خاک برینتن آب. و

**صلتهم الصالة**: رسید ایشان را حادثه بلا. و **صلت الخف صلا**: از پوست نیکر ساختم کفش را.

**صل** (sell) ا.ع. ماو. و ماو باریک زرد رنگ. و ماو خرد که فنون پذیرد. و

بلا و سختی. ج: اصلا ر صلال. و مانند وهتا. و شمشیر بران. و نام دوختن. ج:

اصلا. و نیز نام گیاهی. وین: **انهاصل اصلا صفا** اذا كانت متکرة مثل الاغنی. و دو

باره مردی که در خصومت و نزاع سخت بود و بالای بدی باشد گویند: **انهصل اصلا**

یعنی او ماری است از مارها و مانند مار فنون نمی پذیرد.

**صل** (sull) و (sell) ا.ع. باران فراخ و ریزان. و باران کم و پریشان.

**صل** (soll) ا.ع. بر گردیده و بر موزه از گوشت و جز آن.

**صلا** (salā) ا.پ. مأخوذ از نازی - افزودن آتش جهت سرمایه سخت. و فریادی که برای طعام دادن بدویشان و فقیران و یا فروختن چیزی کنند. و خواندن برای نماز

گزاردن.

**صلا** (salā) ا.ع. میانه پشت از مردمان و از چارپایان. و طرف سرین. و فرجه میان کون

و دنب. و آنچه در جانب راست و چپ دنب است. ج: صلوات و اصلاء. و نیز صلا:

برپایی. و وفود و گیرای آتش باتش.

**صلا** (salā) م.ع. **صلیت الفرس**

صلا (از باب سجع) : فرو مته گسردید  
صلای آن مادیان از قرب تاج . و نیز صلا :  
افروختن آتش پآتش .

صلاء (salā') و (selā') م . ع . صلی  
النار و بها صلی و صلیاً و صلیاً و صلاء  
و صلاء ( از باب سجع ) : کفید گرمی آتش  
را و سوخته شد پآتش . و کذا صلی بالامر :  
کفید سختی کار را .

صلاء (selā') ا . ع . آتش . و بریانی . و  
گیرانی آتش پآتش و وفود .

صلاة (salā'at) ا . ع . سنگ بهن کسه  
برویهای خوش را دروی آن ساینده .

صلاب (selāb) ع . ج . صلب و مصلب .

صلاب (solāb) ا . ب . اضطراب

صلابة (salābat) م . ع . صلب صلابة  
( از باب کرم و سجع ) : سخت گردید .

صلابت (salābat) و (selābat) ا . ب .

مأخوذ از تازی - سختی . و استواری . و  
دشواری . و قوت و زور آوری . و پایداری  
و استحکام . و شدت . و ظلم . و درستی و  
ناهمواری . و وقار . و شوکت و جاه و جلال .  
و هیبت و بیم و ترس .

صلابه (salābe) ا . ب . سنگی که بروی  
آندارو میسایند . و صلابه کردن : سائیدن  
دارو .

صلات (selāt) ع . ج . ملة .  
صلاح (salāh) ا . ع . نیکی خند فساد و  
تأیی . و قلان اتی بالصلاح ای بالغیر  
و الصواب .

صلاح (salāh) م . ع . صلح صلوحاً  
و صلاحاً . مر . صلوح .

صلاح (salāhe) ا . ع . نام مکه مکرمه  
شرفهاقه ( و قد یصرف ) .

صلاح (selāh) ع . صالحه مصالحة

و صلاحاً : آشتی کرد با او . و نیکویی نمود  
یا وی .

صلاح (selāh) ا . ب . مأخوذ از تازی -  
کنگاج و کنگاش . و راستی و صدق . و دیانت  
و پارسائی . و خیر و خوبی . و آبرو و شرف .  
و حرمت و عزت . و صداقت . و عدالت . و  
زهد و تقوا . و مناسبت و لیاقت و شایستگی .

و موافقت . و چیز لایق . و خیریت . و اندازه  
دقیق . و لایق و سزاوار . و صلاح حال :  
مناسب حال و سزاوار وقت و زمان . و صلاح  
دولت : خیریت دولت . و صلاح وقت :

شایسته موقع . و زمان معهود و موافق و  
مناسب .

صلاح دید (selāh-dīd) م ف . ب .  
هر چیز که خیر و صلاح شخص در آن باشد و  
شایسته وی بود . و مصلحت بینی .

صلاح کار (selāh-kār) ص . ب . ناصح  
و مصلحت بیننده .

صلاحیت (selāhiyyat) ا . ب . مأخوذ  
از تازی - استعداد و قابلیت . و دیانت . و  
واستی . و خلوص . و لیاقت و شایستگی . و خیر  
و خوبی و خیریت . و پارسائی .

صلاحید (salāxel) ع . ج . مصلخه .

صلاحید (solāxel) ص . ع . جمل  
صلاحید : شتر قوی سخت . و شتر تیز  
خاطر چالاک . ج : مصلخه .

صلاحیان (solā-xān) ا . ب . مؤذن  
که برای گواردن نماز مردم را میخواند .

صلاحید (salāxid) ص . ع . ج . صلخاد .

صلاد (sallād) ص . ع . عود صلاذ :  
چوبی که آتش نگیرد .

صلادة (salādat) م . ع . صلد صلاذة  
و صلوداً . مر . صلود .

صلادم (salādem) ع . ج . مصلدم . و  
ج . صلدم و صلدمه .

صلادم (solādem) ا . ص . ع . اسب  
استوار سخت سم و سخت سر . و شیر بیشه .  
ج : مصلدم .

صلادیم (salādim) ع . ج . صلدم .

صلاصل (solāsel) ص . ع . حصار  
صلاصل : خر بسیار بانگ و فریاد .

صلاصل (solāsel) ا . ع . نام آبی .

صلاطح (solāteh) ص . ع . پهناور و  
عریض . و صلاطح بلاطح : از اتباع  
است .

صلاع (selā') ا . ع . گرمی آفتاب .

صلاع (sollā') ا . ع . سنگ پهن  
عریض - سخت .

صلاعة (sollā'at) ا . ع . واحد صلاح  
یعنی یک سنگ عریض سخت .

صلافح (salāfeh) ا . ع . درام (جمعی  
است که واحد ندارد ) .

صلافی (salāfā) ع . ج . صلف .

صلافی (salāfi) ع . ج . صلفاء .

صلاق (sallāq) ص . ع . خطیب  
صلاق : خطیب بلین .

صلاقة (solāqat) ا . ع . آبی که در جانی  
دبر مانده و ستوان بروی گذشته و آندو شد  
کرده باشند .

صلاقیم (salāqim) ا . ع . سرها . و  
دندانها خصوصاً آنباب چهار پایان .

صلال (selal) ا . ع . آستر موزه . و ساق  
موزه . ج . اصلة . و نیز صلال : ج . صلة . و  
ج . صل .

صلال (sallāl) ص . ح . ماء صلال :  
آب برگزیده رنگتگه موزه . و طین صلال :  
گلی که از وی بانگ بر آید مانند بانگی که از  
سفال بر میآید .

صلالة (selālat) ا . ع . آستر موزه و یا  
ساق موزه .

**صلالة** (solālat) ا. ج. آنچه بر افتد از ریختن آب و جزآن و **هذه صلاته** ای خلاصه .

**صلام** (sallām) و (sellām) و (sollām) ا. ج. مغز کنار .

**صلامات** (salāmāt) و (selāmāt) و (solāmīt) ع. ج. سلامت و سلامت سلامت .

**صلامة** (salāmāt) و (selāmāt) و (solāmāt) ا. ج. گروه مردم و فرقه و طایفه .

**صلایة** (salāyāt) و **صلالة** (salā'āt) ا. ج. پیشانی و نهر و سنگی که بروی آن بویهای خوش را میباید ج. مصلی و صلی .

**صلائف** (salā'ef) ص. ع. ج. حلقه .

**صلاق** (salā'eq) ا. ج. نانهای تنک و ج. صلیقه .

**صلایه** (salā'ye) ا. ب. سنگ پهن که بروی آن داروها را میباید و سحق و سائیدگی داروها و **صلایه کردن** : سحق کردن و سائیدن داروها .

**صلب** (salb) م. ع. **صلبه صلباً** (از باب ضرب) : بردار کشید او را و **صلب علیه جهام** : مداومت کرد بروی تب و سخت گردید . و **صلب اللحم** : بریان کرد گوشت را . و **صلب العظام** : بر آورد چربش استخوان هارا . و **صلب الشيء** (از باب ضرب و تصر) : سوخت آن چیز را . و **صلب الدلو** : دو چلیب ساخت بر سر دول .

**صلب** (solb) ا. ج. حسب و شرف آسانی . رفوت و توانائی . و نام مواضع در صمان . و قوله : **سقنابه الصلین و الصمانا** اما ناه ضرورة و اما هما مواضعا تطلب علیهما هذه الصفة .

**صلب** (solb) ص. ع. سخت و درشت . و

و قوی ج. : صلاب .

**صلب** (solb) و (solob) و (salab) ا. ج. استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که بفارسی پشتماز و پشتمازه نیز گویند . و زمین پست درشت و محجر . و جای درشت سنگاک .

ج : اصلب و اصلاب و صلبة .

**صلب** (solb) ا. ص. ب. مأخوذ از تازی . وست و درشت . و سخت و دشوار . و مضبوط و استوار و مستحکم . و بی ادب . و بی ادبش . و کلان . و هنگفت . و ساده و احسن . و راست و صحیح . و بر دبار و صبور و درکار و محنت . و با قوت و زور دار . و با قدر و قیمت . و موزی و آزار رسان . و پشت . و کمر . و آن موضع از کمر که مخزن منی در آنجاست . و **صلب پدر** : جانی از کمر که منی در آنجا جمع میگردد .

**صلب** (salab) ا. ج. چربش استخوان . ج : مصلب . الحديث : **لما قدم صلی الله علیه و آله مكة اتاه اصحاب الصلب** ای الذین یجمعون العظام ویستخرجون و دکها و یاتدمون به .

**صلب** (solab) ا. ج. نام مرغی .

**صلب** (solob) ع. ج. صلیب و صلب .

**صلب** (sollab) ص. ع. سخت . و درشت . و قوی و استوار .

**صلب** (sollab) ا. ج. سنگ فنان .

**صلبان** (solbān) ع. ج. صلیب .

**صلبة** (selabat) ع. ج. مصلب .

**صلبوب** (solbub) ا. ج. نای .

**صلبی** (solbi) ص. ب. مأخوذ از تازی . منسوب بصلب که کمر باشد . و برادر **صلبی** : برادر پدری . و **شیثة صلی** : مثانه .

**صلبی** (salabiyy) ا. ج. ترسایان و قوم نصاری .

**صلبی** (solbiyy) ص. ع. سنگ فنان . نیزه نیز کرده شده .

**صلبی** (sollabiyy) ا. ج. سنگ فنان و سنگی که بدان جلا دهند .

**صلبیه** (sollabiyyat) ا. ج. سنگ فنان .

**صلیه** (solbiyye) ا. ب. پ . مأخوذ از تازی . باصلاح تشریح : نام برده متمم از برده های چشم .

**صلة** (selat) م. ع. **وصل الشيء و الیه و صولا و وصلة و صلة** (از باب ضرب) : رسیدن چیزی را . و **وصله و صلا و صلة** : دوستی خالص کرد با او .

**صلة** (selat) و (solat) م. ع. **وصل الشيء بالشيء و صلا و صلة و صلة** (از باب ضرب) : پیوست آنچه را بدان چیز و پیوند کرد . و پیوسته شد (لازم و مستدی) و **وصلك الله** (بكرالین) لغتیه .

**صلة** (selat) ا. ج. ع. طبع و انعام . و باصلاح نحو : **حروف الصلة** : حروف الزیاده مانند آن و باء و نظائر آنها .

**صلة** (sallat) ا. ج. زمین . و زمین خشک و زمین بی باران در میان دو زمین باران رسیده . ج. صلال . و باران فراخ بسیار . و باران کم و پریشان که بیک افتد . و پاره ای از گیاه . و خاک نمدار . و بانگ میخ و جز آن وقت فرو بردن در چیز سخت . و بانگ لگام . و پوست بدبو در دباغ . و پوست خشک ناپراسته . و اکفش . و پوست . و منه : **خف جید الصلة** : کفشی که از پوست نیکو ساخته شده است .

**صلة** (sellat) ا. ج. بانگ میخ و مانند آن وقت فرو بردن در چیز سخت . و واحد صل یعنی یک مار خورد فسون ناپذیر .

**صلة** (sollat) ا. ج. باقی مانده آب و جز

آن. وگندوی بد و ناخوش. و تری گروشت تازه.

**صـلـت** (salt) ا.ع. - یسانی گناده. و منه فی صفتہ صلی افه علیہ وآلہ: **کان صلت**

**الجین**. و میدان معمور و برابر. و شمشر سبیلدار بر آن ویرمه. یق: **ضربه بالسیف**

**صلتا** ج: اصلات. و مرد رسای دوامور و حوائج خود. و نام چند نفر: **ابو الصلت**

**الهروی**: از اصحاب علی بن موسی الرضا. **صـلـت** (salt) م.ع: **صـلـت مافی القـدح**

**صلتا** (از باب ضرب و نصر): ریخت آنچه را که در قـدح بود. و **صـلـت الفـرس**:

تاخت آن اسب را. **صـلـت** (salt) و (solt) ا.ع. - کار دکلان و بزرگ.

**صـلـت** (salt) و (solt) م.ع. - **صـلـت** فلاناً **بالسیف صلتاً** و **صلتا** (از باب ضرب): زد فلان را بشمشیر. و **جاء بلبین یصلت** و **کذا: بمرق یصلت**: آورد فلان شیر و شوربای کم روغن بسیار آب.

**صـلـت** (selt) ا.ع. - دزد.

**صـلـتـان** (salatān) ا.ع. - خزنده. و اسب نیز با نشاط هتیار. و نام چند نفر شاعر.

**صـلـج** (salj) م.ع. - **صـلـج القـضـة** صلجاً (از باب نصر): گداخت سیم را. و **صـلـج الذـکـر**: مالد زره را. و **صـلـجـه بالهـصـا**: زد او را بچوبدستی.

**صـلـج** (salaj) ا.ع. - کری و سگنی گرش.

**صـلـج** (salaj) م.ع. - **صـلـج صـلـجاً** (از باب سمع): کر و احم کردید.

**صـلـج** (solaj) ا.ع. - دوماهی تمام و جید.

**صـلـج** (solaj) ا.ع. - **بـلـة کـرم ابریشم**.

**صـلـجـة** (solajet) ا.ع. - جامه ابریشمین.

**صـلـح** (selh) م.ع. - نیک و خوب و صالح.

**صـلـح** (selh) ا.ع. - نام نهری.

**صـلـح** (solli) ا.ع. - آشتی (مذکور مؤنث هردو میاید). و نام جماعتی. و نام مردی.

**صـلـح** (solh) ا.پ. - مأخوذ از نازی. آشتی. و موافقت و یگانگی. و مصالحه. و تسلی. و اتفاق و عهد و پیمان و فرار داد. و مهلت. و **صـلـح با عـوض**: مصالحه. و **صـلـح کـل**: مصالحه کامل و صحیح. و قرارداد قطعی. و تحمل عمومی. و **صـلـح هـوقـت**:

مهلت. و **صـلـح و صـلـاح هـسـتـوجـب** **القـلـاح**: آشتی و پاکدانی که سزاوار نیکبختی باشد.

**صـلـحاً** (solhan) م.ف. پ. - مأخوذ از نازی. بطور آشتی.

**صـلـحـا** (soluhā) ا.پ. - مأخوذ از نازی. مردمان نیک و صالح.

**صـلـحـاء** (solahā) ع.ج. - صالح و ملیح.

**صـلـح آـمـیز** (selh-āmir) م.پ. - منسوب به صلح و آشتی.

**صـلـح نـامـه** (solli-nāme) ا.پ. - قرارداد صلح و آشتی و قرار نامه و مهادت صلح و مصالحه نامه.

**صـلـحـی** (solhi) م.پ. - منسوب به صلح. و هر چیز که بواسطه صلح و آشتی حاصل شود.

**صـلـح** (salix) م.ع. - **صـلـح صـلـحاً** (از باب سمع): کر گردید.

**صـلـخـاء** (salixā) م.ع. - مؤنث اصلخ یعنی کر و احم. و **نـاقـة صـلـخـاء**: سادۀ شتر کرگین.

**صـلـخـاد** (selxād) م.ع. - **جـمـل صـلـخـاد**: شتر قوی سخت و تیز خاطر چالاک. و کذک **رـجـل صـلـخـاد**: ج. - صلاخید.

**صـلـخـاء** (sald) م.ع. - **صـلـد** (از باب ضرب): زدن استوار هردوست را بر زمین درودیدن. و **صـلـد فی الجـبـل**: بر آمد بر کوه. و **صـلـد تـانـیـابـه**: بانگ کرد دندانهای وی. و **صـلـد تـالـرض**: دوش و سخت گردید آن زمین. و **صـلـد تـ صـلـعـتـه صـلـدأ** و **صـلـیدأ**: درخشید جای موی و فـتـالـزـسـر او. و **صـلـد الـزـنـد صـلـودأ**: بانگ کرد آتش زنه و آتش نداد.

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـخـام** (selxām) م.ع. - **بـعـیر صـلـخـام**: شتر دراز. و شتر قوی سخت.

**صـلـخـد** (salxad) و (selxad) و (sellaxd) م.ع. - سخت قوی و تیز خاطر چالاک از مردمان و شتران.

**صـلـخـدأة**: ماده شترسخت قوی و تیز خاطر چالاک.

**صـلـخـدم** (salaxdom) م.ع. - **جـمـل صـلـخـدم**: شتر قوی دراز.

**صـلـخـدی** (salaxdā) م.ع. - **جـمـل صـلـخـدی**: شتر قوی سخت و تیز خاطر چالاک.

**صـلـخـف** (sellaxf) ا.ع. - متاع ستور از آلات و ادوات.

**صـلـخـفـة** (sellaxfat) م.ع. - **قـصـة صـلـخـفـة**: کاسه پهن و نزدیک تک.

**صـلـخـم** (salxām) م.ع. - **و جـمـل صـلـخـم**: مرد استوار سخت رسا. و **جـمـل صـلـخـم**: کوه بلنه که بر آن توان بالارفت.

**صـلـخـم** (sellaxm) م.ع. - **و جـمـل صـلـخـم**: مرد استوار سخت رسا.

**صـلـخـی** (salxā) م.ع. - **ا بـل صـلـخـی**: شتران کرگین.

**صـلـد** (sald) م.ع. - **صـلـد تـ الدابـة صـلـدأ** (از باب ضرب): زدن استوار هردوست را بر زمین درودیدن. و **صـلـد فی الجـبـل**: بر آمد بر کوه. و **صـلـد تـانـیـابـه**: بانگ کرد دندانهای وی. و **صـلـد تـالـرض**: دوش و سخت گردید آن زمین. و **صـلـد تـ صـلـعـتـه صـلـدأ** و **صـلـیدأ**: درخشید جای موی و فـتـالـزـسـر او. و **صـلـد الـزـنـد صـلـودأ**: بانگ کرد آتش زنه و آتش نداد.

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

**صـلـد** (sald) (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غوی نکند. و سر سیموی ج:

اصلاح . بق : **حجر صلد** و **ارض صلد** و **جبین صلد** .

**صدااء** (seldā') و **صداء** (seldāat) .  
ا . ع . زمین درشت نیک سخت .

**صلدام** (seldām) . ا . ع . شیر بیشه . و  
اسب استوار درشت سم . ج . صلا دیم .

**صلدة** (saldat) . ص . ع . **ناقه صلدة** :  
ماده شتر بی شیر .

**صلدح** (saldah) . ص . ع . سنگ پهن .  
**صلدحة** (saldahat) . ص . ع . **جارية**

**صلدحة** : دختر پهنانور .

**صلدم** (seldem) . ا . ع . شیر بیشه . واسب  
استوار و سخت سم . ج : صلامد .

**صلدمة** (seldemat) . ا . م . شیرماده . و  
مادبان استوار و سخت سم . ج : صلامد .

**صلصال** (salsāl) . ا . ص . ع . گلی نیکو . و  
گل بربک آمیخته . و گلی که هنوز از آفت

بغال ناخته باشند . و **حمار صلصال** :  
خر بسیار آواز . و **طین صلصال** : گسل

خشک که مانند سفال نوبانگ کند . و گل بدبو .  
**صلصل** (salsal) و (solsol) . ا . ع . موی

پیشانی اسب .  
**صلصل** (solsol) ا و ص . ع . باقی مانده

آب در تک حوض . و باقی مانده روغن و  
جز آن . و سیدی موی پال اسب . و قدح بزرگ .

و قدح کوچک . و موسیدی پشت اسب و سر سینه  
آن . و شبان ماهر و حاذق . و فاخته . و نام

مرغی دیگر . و نام موضعی در راه مدینه طیه .  
و نام موضع دیگر . و **دائرة صلصل** : نیز

نام موضعی . و **حمار صلصل** : خر بسیار بانگ .  
**صلصلة** (salsalat) . ا . ع . **صلصلة**

**اللعجام** : بانگ آنگام .  
**صلصلة** (salsalat) . م . ع . **صلصل**

**صلصلة** و **مصلصلا** : بانگ و فریاد کرد  
و باز گردانید آواز را در سلق . و **صلصل**

**فلان** : کت فلان مهر لشکر را . و **صلصل**  
**الرعد** : صاف شد بانگ تندر . و **صلصل**

**الكلمة** : بر آورد سخن را . و لاف زنی کرد  
در حذاف خود و **صلصل فلاناً** : تهدید

کرد فلان را و ترسانید او را .  
**صلصلة** (salsalat) و (solsolat) . ا . ع .

باقی مانده آب در تک حوض . و باقی مانده  
روغن و جز آن .

**صلصلة** (solsolat) . ا . ع . کبوتر . و موی  
فراهم آمده بر سر و کاکل .

**صلطح** (saltah) . ص . ع . سبیر فربه  
ضخم .

**صلطحة** (saltahat) . ص . ع . زن سبیر  
فربه و پهنانور .

**صلع** (sol) . ع . ج . **اصلع** و **صلعاء** .  
**صلع** (solā) . ا . ع . موی رنگی پیش سر .

**صلع** (solla) . ا . ع . سنگ پهن سخت .  
و جانی که هیچ نرویند .

**صلعاء** (sal'ah) . ا و ص . ع . مؤنث اصلع  
یعنی زینکه پیش سرش بی موی باشد . ج :

**صلع** و صلغان . و هر امر بزرگ و مشهور .  
و سختی و بلا و داعیه . و زمین بیدرخت و

گیاه . و زمین ریگزار بی گیاه و درخت . و  
قول علی علیه السلام : **لما تر مون بالصلعاء**

ای ان یؤخذ اموالکم قرأ فلا تمتنون . و  
**صلعاء النعام** : نام موضعی .

**صلعان** (sol'ah) . ع . ج . **اصلع** و **صلعاء** .  
**صلعة** (salaat) و (solaat) . ا . ع . جای

موی رنگی از سر .  
**صلعة** (solla'at) . ا . ع . واحد صلع یعنی

یک تخته سنگ سخت پهن .  
**صلعم** (sal'am) . ع . این کلمه را بجای

صل الله علیه وآله و سلم پس از اسم مبارک  
آنحضرت نویسد .

**صلغ** (salaq) . م . ع . **صلغ الثأفة**

**صلغاً** ( از باب نصر ) : دندان شش سالگی  
آنگند آن گوسپند و یاد هر سال پنجم و یانشم

درآمد . و كذلك **صلغ البقرة** .  
**صلغ** (salaq) . ا . ع . پشته سرخ .

**صلغ** (sollaq) . ع . ج . صالح .  
**صلغة** (salqat) . ا . ع . کشتی بزرگ .

**صلغة** (salaqat) . ا . ع . ماده شتر فربه که  
دندانهای رباعی آنگنده باشد و یا در سالشم

در آمده باشد .  
**صلغد** (sellaqad) . ا . ع . کسی که پوست

بینی او رفته و سرخ گشته باشد .  
**صلف** (salf) و (salf) و (salf) . ا . ع .

جای خالی در میان دل خرمایین .  
**صلف** (salf) . ا . ع . بی برکتی طعام . و

سال تنگ و بی برکت .  
**صلف** (salf) . م . ع . **صلف المرأة**

**صلفاً** ( از باب سجع ) : بی بهره شدن آرزون  
از شوی خود و دشمن داشت وی را شوی .

و **صلف الرجل** : ناخوش گفت آمدند و  
یاران را خوش نیامد از گفته او . و نیز صلف :

بی برکت و بی مزه شدن طعام . و لاف زدن  
و در گذشته از حد خود درسختن گفتن . مثل :

**من بیغ فی الدین یصلف** : کسی که انکار  
کند در دین بر مردم بهره نگیرد از ایشانت

این مثل را در ترغیب مخالفت مردم با تمسک  
بدین استعمال کنند .

**صلف** (salf) . ا . ص . ع . لاف زنده و  
خودبین . و مغرور . و کسی که مدح کند آنچه در وی

نبا شد و تجاوز کند از قدر ظرفیت خود و از  
روی تسکیر ادعای مافوق آرا نماید . ج :

صلافی و صلفاء و صلفون . و خنوع گران .  
و طعام بی مزه . و خنوع آب کم برد . و

**سحاب صلف** : ابر . بسیار رعد کم باران .  
و **اناء صلف** : خنوری که کم آب گیرد .

مثل : **رب صلف تحت الراعدة درباره**

صلم (salam) ۱. ع. سخت و استوار از مردم .	باناب خود . و قوله تعالى : صلحتم بالسنه حداد و صلحتم لفتان . مر. سلق . و صلح في الماء : آمد و شد کرد در آب .	شخصی گویند که تهدید کند و قیام بدان ننماید . و نیز دربارهٔ بخیل مالدار و بی‌خیر لاف زننده که بسیار خود را ستایش کند گویند .
صلم (salam) ۲. ع. صلح الرجل صلماً (از باب سجع) : از بیخ برکنده شد گوش آن مرد .	صلق (salq) ۱. ع. بانگ و فریاد سخت .	صلفاء (salfā') و (selfā') ۱. ع. زمین درشت سخت .
صلماء (salma) ۳. ع. مؤنث اصلم : زنی که گوش وی از بیخ برکنده شده باشد . ج : صلح .	صلق (salaq) ۱. ع. دشت گرد هموار . ج : اصلاق . و ج : اصالیق .	صلفاء (salfā') ۳. ع. ارض صلفاء : زمین سخت . ج : صلاقی .
صلمة (solmat) ۱. ع. خود و مغفر .	صلقاب (selqāb) ۱. ع. کسی که می مالد بعضی دندانهای خود را بر بعضی و تیز میکند آنها را .	صلفاء (solafā') ۳. ع. ج. صلف .
صلمة (salamat) ۱. ع. سخت و استوار از مردم و جز آن . و نوعی از طعام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند . و داهیه و کاکو سخت و شدید .	صلقات (salaqāt) ۱. ع. صلقات الاول : ایاب شتران که بانگ میکنند .	صلفاءة (salfā'at) و (selfā'at) ۱. ع. زمین دوشت سخت .
صلمحة (salmaḥat) ۲. ع. صلح و راه صلحة : سترده موی سر او را .	صلقام (selqām) ۱. ع. شیر یسه . و شتر سیر قریه .	صلفات (salefat) ۳. ع. ج. حلفه .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقع (salqa) ۳. ع. مکان صلقع بلقع : دشت خالی بی آب و گیاه .	صلفة (salfat) ۱. ع. واحد صلف یعنی یک جای خالی میان دل خرما بین .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقة (salqa'at) ۳. ع. م. صلقة : صلتی و شدت کرد با او . و نیز صلقة : یعنی صلعة : گردن زدن . و موی سر ستردن . و مغلش و بی‌خیر شدن .	صلفة (sulefat) ۳. ع. زن . بی‌بهره از شوی . ج : صلفات . و صلاخف .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقم (salqam) ۳. ع. کسی که برهم زند بعضی دندانها را بر بعضی .	صلفحة (salfahat) ۳. ع. م. صلفح الدرهم صلفحة : بزرگداند درهما را و تغییر داد آنها را .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقم (salqam) ۱. ع. شیر یسه . و شتر سیر قریه .	صلفعة (sulfā'at) ۳. ع. م. صلفع علاوثة صلفعة : زد گردن او را . و صلغ و راه : سترده موی سر او را . و زد سر او را . و صلغ فلان : مغلش و بی‌خیر گردید فلان . و صلغ الشیء : تابان کرد آن چیز را .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقم (selqem) ۱. ع. زن پیر کسلان سال و ستیر و گنده .	صلفون (sulfūna) ۳. ع. ج. صلف .
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلقم (salqam) ۳. ع. م. صلقم صلقمه : برهم زد بعضی دندانهای خود را بر بعضی .	صاق (salq) ۳. ع. م. صلق صلقاً (از باب ضرب) : سخت بانگ کرد . و صاق فلاناً بالعصا : زد فلان را ب عصا . و صلق جاریته : گسترده کنیزک خود را و جماع کرد با وی . و صلق فی بطنی فلان : سخت جنگ انداخت در میان طایفه فلان و کارزار کرد با آنها . و صلت الدواب الصلابة : کمیز و سرگین انداختند ستوران دو آن آب از دیر مانده . و صلت الشمس فلاناً : سخت گردن رسانید گرمی آفتاب فلان را . و صلق الفحل بنابه : سخت بانگ کرد فحل
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلم (salm) ۱. ع. بریدگی و قطع و قطع گوش و بینی .	
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلم (salm) ۳. ع. م. صلمت الاذن صلماً (از باب ضرب) : از بیخ بریدم آن گوش را . و نیز صلم : از بیخ بریدن بینی .	
صلمة (salma'at) ۳. ع. صلحه و صلعه : از بیخ برکنده آنرا . و صلعه و راه : سترده موی سر او را . و صلعه الشیء : تابان کرد آن چیز را . و صلعه فلان : مغلش شد فلان .	صلم (solm) ۳. ع. ج. اصلم و صلما .	



**صلتق**: مرد رسا و دلاور و توانا. و طریق  
**صلتق بفتح**: راه روشن و پیدای .  
**صلتقی** (salanqā) .ع. بپیار گوی .  
**صلو** (salv) .م .ع . **صلوته صلواً**  
 (از باب نصر) : زدم بر صلا ای او . و **صلاه**  
**صلواً** : رسید ب صلا ای او .  
**صلوات** (salavāt) .ع. کنان سن جهودان .  
 قوله تعالی : **لهدمت صوامع و یبع**  
**و صلوات** . و نیز صلوات : ج . صلوة .  
 ر ج . صلا .  
**صلوات** (salvāt) و (salavāt) . ا .  
 پ . مآخوذ از نازی . درود و نیایش بر  
 آنحضرت و بر آل آنحضرت . و کلمه مبارکة  
 اللهم صل علی محمد و آل محمد . و **صلوات**  
**فرستادن** : این کلمه مبارکه را بر زبان  
 جاری کردن .  
**صلوان** (salavāne) .ع . صیغه تشبه  
 جانب راست و چپ دنب .  
**صلوة** (salāt) .ع . چون از جانب  
 خدا یغاثی باشد بمعنی رحمت و چون از جانب  
 ملائکه بود بمعنی تزکیه و اگر از جانب مردمان  
 باشد بمعنی دعا . و گفته اند معنی صلوة در لغت  
 مشترک است مابین دعا و تعظیم و رحمت و  
 برکت و استغفار . و حسن ثنای از جانب  
 خدای عز و جل بر رسول خود . و نیز صلوة  
 بمعنی نماز . و **الصلوة الوسطی** : نماز  
 ظهر . و **الصلوة جامعة** ای الزموا للصلوة  
 جامعة . و نیز صلوة : کتیبه یهودی معنی جانی که  
 در آن نماز میخوانند . ج : صلوات . و نیز  
 صلوة : اسمی است که دو موضع مصدر استعمال  
 میگردد . یق : **صلی صلوة لاصلیه** .  
**صلوة** (solutat) .م .ع . **صلت صلوة**  
 ( از باب کرم ) : گشاده پیشانی شد . و **صلت**  
**الرجل** : گشاده شد پیشانی آنمرد .

**صلوح** (saluh) .ع . صلاح و نیک  
 خند فساد .  
**صلوح** (soluh) .م .ع . **صلح الشيء**  
**صلوحاً و صلحاً** ( از باب نصر و یا  
 کرم و یا فتح ) : نیک گردید . و **هذا یصلح**  
**لك** ( از باب نصر ) : این از بابت نیت و  
 مناسب تو میباشد .  
**صلوخ** (salux) .س .ع . **داهیه صلوخ** :  
 بلای سخت و مهلك .  
**صلود** (salud) .ع . مرد مفرد و تنها .  
 و دیگری که در جوش آید . و ماده شتر کم شیر  
 و برکوه برآینده از بیم .  
**صلود** (salud) .س .ع . رست تابان و  
 سخت . و اسب غوی ناکتنده و این مذموم  
 است .  
**صلود** (solud) .م .ع . **صلد الزند**  
**صلوداً** ( از باب ضرب ) : آراز داد آتش  
 زنه و آتش نداد . و **صلد الرجل صلوداً**  
 و **صلادة** ( از باب کرم ) : بخیل گردید  
 آنمرد .  
**صلودح** (salavdah) .ع . قوی سخت .  
**صلودد** (salavdad) .س .ع . رست تابان  
 و سخت .  
**صلور** (sellavr) .ع . مار ماهی . الحدیث :  
**لا تا کاوا الصلور و الاقلیس و**  
**هما نوعان من السمک کالجیه** .  
**صلوغ** (soluq) .م .ع . **صلغت الشاة**  
**و البقرة صلوغاً** ( از باب فتح ) : دندان  
 ناب برآورد گوشتند و گاو . م . ص .  
**صلول** (solul) .م .ع . **صل اللحم**  
**صلولاً** ( از باب ضرب ) : گندیده و بدبوی  
 شد گوشت . و **صل الماء** : برگزیده رنگ  
 و مزه شد آب .  
**صلون** (salun) .ا . پ . میوه کسبر و  
 خرنوب بنعلی .

**صله** (sale) .ع . مآخوذ از نازی .  
 بودند و یوستگی و علاقه و اتصال . و قرابت  
 و خویشی و نسبت و نزدیکی . و نوازهان  
 و انعام و جایزه و جلیله و خلعت . و **صله**  
**دادن** : انعام و جایزه دادن . و **صله**  
**رحم** : محبت و رافت رسولک یا خویشان  
 و اقربا و دیدن آنها . و خویشاوندی و قرابت .  
 و **صله شعر** : انعام شاعر .  
**صلهام** (selhām) .ع . مرد دلیر . و  
 شیر بیشه .  
**صلهب** (sallhab) .ع . مرد دراز . و  
 خانه بزرگ . و شتر استوار و توانا . و سنگ  
 سخت دراز .  
**صلهباء** (salahlāt) .ع . ماده شتر  
 استوار و سخت .  
**صلهباء** (salhabat) .م .ع . **صلهب**  
**صلهباء** : دراز شد .  
**صلهبی** (salahlbā) .ع . شتر استوار  
 سخت توانا .  
**صلهح** (salhaj) .ع . سنگ بزرگ . و  
 ماده شتر قوی و استوار .  
**صلی** (saly) **صلی اللحم صلیاً**  
 ( از باب ضرب ) : بریان کرد گوشت را و  
 در آتش افکند آنرا . و **صلی یده بالنار** :  
 کرم کرد دست خود را بآتش . و **صلی فلاناً** :  
 بدگالی فلان را . و **هلاک افکند** او را . و  
 فریب داد و چالپوس کرد و مدارا نمود با او .  
**صلاه النار** : در آتش در آورد او را .  
**صلی** (sali) .م .ع . **صلی النار**  
**بها صلی و صلیاً و صلیاً و صلیاً**  
**و صلاء** . م . ص . **صلاء** . و **صلیت**  
**القرس صلی** ( از باب سمع ) : فروخته  
 گردید صلا ای آن مادبان از قرب تاج .  
**صلی** (sallā) .ع . کلمه فعل و معنای  
 آن : کاش برکت فرستد و کاش مهربان باشد .

صلی (soliyy) ع.ج. صالی .  
 صلی (soliyy) و (soliyy) ا.ع.ج.  
 صلی (soliyy) و (soliyy) ع.م.ج. صلی  
 النار و بها صلی و صلیاً و صلیاً و  
 صلاء و صلاء: تکبید گرمی آتش را و سوخته  
 شد بآن . قوله تعالی: هم اولی بهاصلیاً .  
 مر. صلاء و صلاء .  
 صلیان (selliyan) ا.ع. نام گیاهی دشتی .  
 صلیب (salib) ا.ع. چربش استخوان . و  
 چهار ستاره سپس نسر طائر . ج. صلب . و  
 بردار کشیده . و نشان . و رایت . و کوه  
 خرد . و چلیپای ترسایان . و داعی مرشران را  
 بر شکل چلیپا . ج. صلیان . و بنو الصلیب :  
 ترسایان . و ذو الصلیب : نام شاعری .  
 صلیب (salib) ص.ع. سخت و محکم  
 و استوار . ج. صلاب .  
 صلیب (salib) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 چلیپا و خاج ترسایان . و صلیب اکبر :  
 تقاطع خط استوا با خط محور که خط شمال  
 و جنوب باشد . و تقاطع میل شمالی و میل  
 جنوبی . و صلیب باد پروا : دو چوب  
 متقاطع که از آن چهار روزن بهم رسد .  
 صلیب خطی (salib-xalti) ا.ب. خط  
 چهار گوشه .  
 صلیب وار (salib-var) ص.و.م.پ.  
 بطرح چلیپا و مانند چلیپا . و از میان .  
 صلیبی (sulibi) ص.پ. منسوب به صلیب .  
 و چلیپائی و خاجی و خاجی شکل . و زنار دار .  
 و آنکه پرشتر خاج میکند .  
 صلیجه (saliijat) ا.ع. پاره ای از قزقه  
 خالص گداخته .  
 صلیح (salib) ص.ع. نیک و صالح .  
 ج. صلحاء .

صلید (salid) ا.ع. درخش . و تنها و  
 منفرد .  
 صلید (salid) م.ع. صلد صلدأ و  
 صلیدأ . مر. صلد .  
 صلیع (sali') ص.ع. جبل صلیع:  
 کوه بی گیاه . و رأس صلیع : سر سیموی .  
 صلیعاء (solyay'a) ا.ع. شنبه نمايان  
 و هر سوانی فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا . و  
 بلای سخت . قول تائیه رضی الله عنها لمعریه  
 ابن ابی سفیان : ماشهدت الشهود  
 ولكن رکت الصلیعاء یعنی ادعای زیاده را  
 که برادر من است و پسر ابوسفیان صریح  
 خلاف حدیث صحیح است : السولد للفراس  
 وللعامر الحجر . چرا که مادر زیاد فراس  
 ابوسفیان نبود .  
 صلیف (selif) ا.ع. یک کرانه گردن .  
 و سرمهرة پشت متصل بر (مذکر و مؤنث هر  
 دو آید) .  
 صلیفان (salifane) ا.ع. حیثه تنیه  
 دو کرانه گردن . و هر دو سرمهرة پشت متصل  
 بر سر از دو جانب . و دو چوب که بر دو جانب  
 پالان باشد و پالان بدان استوار بود .  
 صلیق (saliq) ا.ع. تابان از هر چیزی .  
 و بدون الف و لام : نام شهری در اواسط .  
 صلیقة (saliqat) ا.ع. گوشت بریان  
 پخته . ج. صلاتق . و نان تنک .  
 صلیل (saliil) م.ع. صل صلیلا (از  
 باب ضرب) : فریاد کرد . و صل اللجام:  
 دراز شد آواز لگام . و اگر دو صورت  
 توهم ترجیح بود صصل صلیة گویند . و  
 صل الیض : بلند شد آواز پوست تخم  
 مرغ وقتی که بر آن بکوبند . و صل المسامر:  
 بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن در چیز  
 سخت . و صل الاول : خشک شد در دهامی  
 شتران از شدت تشنگی چنانکه بانگ میکند در

وقت آب خوردن . یق : جماعت الخیل  
 تصل عطشاً یعنی تشنگی آنها از شدت تشنگی  
 در وقت آب خوردن بانگ میکند . و صل السقاء :  
 خشک شد آن خیک .  
 صم (samum) م.ع. صم صماً (از باب  
 سماع) : کر شد و تشنید . و گاهی صمم بفق  
 ادغام نیز گویند . و قولهم : صمت حصاة  
 بدم یعنی بسیاری خون باندازه ایست که اگر  
 سنگریزه ای را بیندازی آرزوی از آن شنیده  
 نمیشود چرا که بر زمین نمی افتد و از همین  
 جاست قول امرؤ القیس که میگوید : صمی  
 ابنة الجبل (هیئت الامر) و مراد از ابنة  
 الجبل آرزوی کوه است و بانگ بزرگ و یا  
 داعیه و بلا . و صم القارورة صماً (از  
 باب نصر) : سر بند بست آن شیشه را . و صمه  
 بحجر : زد او را بسنگ . و كذلك صمه  
 بالعصا . و صم صداه : هلاک گردید  
 و مراد .  
 صم (semm) ا.ع. شیرین . و بلا رسته .  
 صم (somm) ع.ج. اصم . و ج. صماء .  
 و قولهم : وافق دعاؤه قوماً صماً  
 یعنی نمی شنوند ملامت او را .  
 صماً (samá') م.ع. صما علیهم  
 صماً (از باب فتح) : نمودار شد بر ایشان .  
 و ماصمک علی : چه چیز برانگیخت تو را  
 بر من . و صماته علی : انگیزتم او را  
 بر آن .  
 صماء (samá') ص.ع. مؤنث اصم یعنی  
 زن کر که شتوئی آن باطل شده باشد . ج :  
 صم و صمان . و صخرة صماء : سنگ  
 سخت رست . و قناة صماء : نوزه سخت  
 رست . و حیه صماء : ماری که نسون  
 نپذیرد .  
 صماء (samá') ا.ع. شتر ماده نرینه .  
 و شتر ماده بار دار . و طرف روده باریک از

مردم و جز آن . وزمین دوست . ج : صم .  
وبلای سخت . وفته . وھیاتی مر چادر پوشیدن  
را . ومنه : **اشتمل الصماء** ای الصلوة الی  
تترف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد  
از جانب راست بردست و دوش چپ و پس رد  
کردن آن از جانب پس بردست و دوش راست  
بنحوی که هر دو دست و هر دو دوشرا یوشاند  
و یا پیچیدن خود را یک جامه که آنرا از یک  
جانب بردارد و بگذارد بر هر دو دوش و در این  
اشتمال فرج پوشیده نمیشود و نمایان مییاشد .  
**وصماء القبر** : بلای بزرگ و سخت دشوار  
که راه خلاصی از آن نبود .

**صمات** (samāt) . ا . ع . چیز اندک و  
حقیر . و **ماذقت صماتاً** ای شیئاً .

**صمات** (semāt) . ا . ع . نزدیکی . و نزدیکی  
انجام کار . و **فلان علی صمات الامر**  
یعنی فلان در شرف انجام کار است . و **بات**  
**من القوم علی صمات** ای برای وضع  
فی القرب .

**صمات** (somāt) . ا . ع . خاموشی . و  
آنچه بدان خاموش شوند . و سرعت تشکی .  
و **رمه بصمات** ای بیاصمت منه .

**صمات** (somāt) . م . ع . **صمت صماتاً**  
و **صماتاً و صموتاً** . م . صمت .

**صماح** (somāh) . ا . ع . عرق و خوی  
بد . و گند بفل . و پیه گداخته که بطور دوا  
بر شکاف پای نهند . و جانوری شبیه بگر به که  
پشم دارد و آن غیر از بر است .

**صماح** (somāh) و **صماحی** (somāhiyy)  
ا . ع . داغ . و عمل داغ .

**صماخ** (semāx) . ا . ع . گوش . و سوراخ  
گوش . ج : **اصمخ** . و آب کم . و چیزی  
خشک که در سوراخ پستان گویند نزدیک  
زائیدن آن یافت میشود و چون آنرا بر آرند راه  
شیر گشاده گردد .

**صماخ** (somāx) . ا . ع . نام آبی .  
**صماخة** (semāxat) . ا . ع . واحد صماخ  
یعنی یک چیز خشک در سوراخ پستان گویند  
که راه شیر را میگیرد .

**صماخة** (sammāxat) . ا . ع . هوش و فهم  
و ادراک .

**صماخة** (sommāxat) . ص . ع . زدن بزرگ  
تیز فهم .

**صماد** (semād) . ا . ع . سریند شنبه .  
و پوست پاره ای که سر شیشه بدان بندند . و  
خرقه و یا مندیله جز عامه که مردم بر سر بندند .

**صماد** (semād) . م . ع . **صماده**  
**صماداً** : بشمشیر زد آنرا .

**صمادح** (somādeh) . ا . ع . شیریشه .  
و راه واضح و پیدا و هورید .

**صمادح** (somādeh) و **صمادحی**  
(somādehiyy) . ا . ع . خالص از هر چیزی .  
و روز گرم و سخت .

**صمارح** (somāreh) . ا . ع . خالص و  
بی آمیزش و پاک و صاف از هر چیزی .

**صماری** (samārā) و (somārā) و  
(somāriyy) . ا . ع . کون .

**صمارید** (samārid) . ا . ع . زمین های  
سخت . و گو سپندان لاغر . و گو سپندان فربه .

**صماصم** (somāsem) . ا . ع . شیریشه .  
**صماصم** (somāsem) و **صماصمة**  
(somāsemet) . ص . ع . گذرنده در عزیمت .  
و درشت و استوار .

**صماعیر** (samāir) . ا . ع . صمغور .  
**صماغان** (semaqāne) . ا . ع . بیخته تشبه  
دو کرانه دهن یعنی ملطای هر دو لب .

**صماک** (semāk) . ا . ع . چوبیکه باقیتر  
که بعضی میانه است باشد . ج : **صک** .

**صمالخ** (somālex) . ا . ع . شیر مگفت  
و خفته .

**صمالختی** (somālexiyy) . ا . ع . طعام  
و شیر بی مزه .

**صمالک** (samālek) . ع . ج . صلك .  
**صمالیخ** (samālix) . ا . ع . بیخ گیاه صی

که باریک باشد . و ج . صلاح و صلاح .  
**صمام** (semāme) . ا . ع . بلای سخت .

**النل** : **صمی صمام** (جینه الامر) در  
بلای سخت و داهیة بزرگ گویند ای زیدی یا  
داهیة . و قولهم : **صمام صمام** ای ضامرا  
فی السکوت یعنی ساکت شوید و کرسوید .

**صمام** (semām) و **صمامة** (semāmat)  
ا . ع . سریند فاروره .

**صمان** (sommān) . ع . ج . اسم و صماء .  
**صمان** (sammān) و **صمانة**

(sammānat) . ا . ع . زمین دوست سنگاندر  
جنب زمین نرم و رنگاک و یا عام است .

**صمة** (semmat) . ا . ع . مرد دلار . و  
شیر بیشه . و مار تر . و خار پشت ماده . و  
سریند فاروره . ج : **صمم** .

**صمت** (samt) . ا . ع . خاموشی . و قولهم :  
**لاصمت يوماً الی اللیل** ای لا بصمت  
یوم تام . و **کذا لاصمت یوم** او یوم  
(برقع الیوم وجره) .

**صمت** (samt) . م . ع . **صمت صمتاً** و  
**صموتاً و صماتاً** (از باب نصر) : خاموش  
شد . و **صمت العلیل** : بست شد زبان  
آن بیمار .

**صممة** (samtat) . ا . ع . سکوت و خاموشی .  
**صممة** (samtat) و (samtat) . ا . ع .  
آنچه بدان کودکان را آرام نمایند و خاموش  
کنند مانند طعام و شیرینی و جز آن .

**صمجة** (samaj) . ع . ج . صمجة .  
**صمجة** (samajot) . ا . ع . قدیل . ج .

**صمج** .  
**صمح** (samh) . م . ع . **صمحه الصیف**

**صمحا** (از باب فتح و ضرب) : گداخت گرما  
دماغ او را بگری خورد. و **صمحه بالوط** :  
نازیانه زد او را . و **صمحه له بالمثله**  
و **غیرها** : درشتی نمود با وی در-زال و  
جز آن .

**صمحاء** (semhá) و **صمحاءة**  
(sembhāt) . ا.ع . زمین درشت .

**صمحمح** (samahmah) . م.ع . **راس**  
**صمحمح** : سر موی رفته سخت و درشت .

**صمحمح** (samahmah) و **صمحمحة**  
(samahmahat) و **صمحمحی**  
(samahmahbiyy) . ا.ع . مرد سخت و درشت  
و توانای گرد اندام کوتاه بالا . و مرد رفته  
موی پیش سر . و مرد سترده موی سر .

**صمخ** (samx) . م.ع . **صمخه صمخا**  
(از باب نصر) : زده صاخ او را . **صمخت**  
**الشمس و جهه** : اذیت کرد گرمی آفتاب  
روی او را و سخت تابید بروی . و **صمخ**  
**عینه** : بشت زد بر چشم او .

**صمخ** (semx) . ا.ع . چیزی خشک که در  
سوراخ پستان گوسپند نزدیک زائیدن یافت  
میکردد و چون آنرا بر آرنج راه شیر گداده  
کرده و صمخ نیز گویند .

**صمخة** (semxat) . ا.ع . واحد صمخ .  
**صمخة** (somexat) . م.ع . **امراة**  
**صمخة** : زن نرم و تازه بدن .

**صمخدد** (somaxdad) و **صمخدد**  
(somaxdat) . ا.ع . خالص و بی آمیغ . و بهترین خلق . یق .  
**انتفی صمخدد قومك** : تو بهترین قوم  
خود هستی .

**صمد** (samd) . ا.ع . جای بلند درشت .  
و ضد و اراده و آنگ . و مقصود . و نیت .

**صمد** (samd) . م.ع . **صمده صمدا**  
(از باب نصر) : ضد کرد آزد . و **صمد**

**الشیء** : بر پای کرد آتجیر را . و **صمد**  
**فلاناً** : زدن فلان را . و **صمدت الشمس**  
**وجهة** : اثر کرد گرمی آفتاب در روی او  
و سوزانید آنرا . و **صمد القارورة صمدا**  
(از باب فتح) : سربند بست آن شیشه را .  
و نیز **صمد** : انتظار فرصت نمودن .

**صمد** (samad) . ا.م.ع . مهتر رسید . و  
آنکه در مهمات آنگ ری کنند . و پاینده .  
و رفیع . و بی نیاز . و ست از هر چیزی . و  
مردی که در جنگ تشنه و گرسنه نشود . و  
قومی که خرفه نباشد ایشان را . و قیل **الصمد**  
الذی لاجوف له . و الذی انتمس سؤده . و  
الذی لایاکل و لایشرب . و الذی لاینام . و  
الذی لم یزل و لایزال و القائم بنفسه الغنی عن  
غیره و المتعالی عن السكون و الفساد . و الذی  
لایرصف باذناقر . و الذی لاشربک له و لایؤده  
حفظ شیء . و الذی اذا اراد شیئا قال له کن یتکون .  
و الذی ابدع الاشیاء فخلقها احداداً و اشکالا  
و ازراجاً و تفرد بالسرحة بلاحد و لاشکل  
ولاشل ولادن .

**صمدان** (saudān) و **صمدانی**  
(samadāni) . م.ع . پ . - مأخوذ از تازی .  
جاویدان و همیشه ابدی و سرمدی . و ربانی .  
و غیبی .

**صمدة** (samdat) . ا.ع . سنگ بزرگ  
استوار و ثابت در زمین خواه بلندتر از زمین  
باشد و یا برابر آن . و ماده شتری که سالها  
باردار نشود .

**صمدحة** (samdahat) . م.ع . **صمدح**  
**یومنا صمدحة** : سخت شد گرمی امروز .

**صمدی** (samadi) . م.ع . پ . - مأخوذ از  
تازی . جاوید و همیشه ابدی . و غیبی .  
و ربانی .

**صمدیت** (samadiyyat) . ا.پ . - مأخوذ  
از تازی . ازلیت و ابدیت و همیشه . و

و فعت و بلدی . و الوهیت . و وحدانیت .  
**صمر** (samar) . م.ع . **صمر صمر آد**  
**صمورا** (از باب نصر) : زغنی کرد . و باز  
داشت و منع نمود . و **صمر الماء** : روان شد  
آب از زمین تشبیب در زمین برابر و هموار  
و قرار گرفت در آن با جریان سست و ضعیف .  
**صمر** (samar) و (samar) . ا.ع . گند  
بوی گوشت . و بوی ماهی تازه .

**صمر** (samar) و (samar) . م.ع . **صمر**  
**اللبین صمر آدصرأ** (از باب ضرب و سجع) :  
ترش گردید آن شیر .

**صمر** (samar) . ا.ع . قرارگاه آیکه ستر  
باشد و یا عام است .

**صمر** (samar) . ا.ع . لب آجامه و خنوز .  
و بستری خنوز . ج : اصمار . و قولهم :  
**ادهقت الکاس الی اصمارها** و  
**اصبارها** : پرکردم جام را تا لب او .

**صمر** (samar) . م.ع . **صمر صمرأ**  
(از باب سجع) : بوی گند گرفت .

**صمر** (samer) . م.ع . گند گرفته و بوی  
گرفته .

**صمرة** (samrat) . ا.ع . شیر بی مزه .  
**صمرة** (samerat) . م.ع . مؤنث صمر .

**یق : یدلی من السمک صمرة** . یق .  
دست من از آن ماهی بوی بد گرفته است .  
**صمرد** (semred) . ا.ع . ماده شتر بسیار  
شیر . و ماده شتر کم شیر .

**صمصام** (samsām) و **صمصامة**  
(samsāmat) . ا.ع . نیغ برنده ای که در لانا شود .

**صمصام** (samsām) و **صمصامة**  
(samsāmat) . م.ع . گفرتنده در کار و عزیمت .

و درشت و استوار . یق : **رجل صمصام**  
ار **صمصامة** و **فرس صمصام** ار  
**صمصامة** .

صمصم (samsam) ا.ع. سخت زقوی ناکسی .	فراهم آمده که هنوز شکفته نشده باشد . ج : صمع .
صمصم (semisein) ا.ع . زمین درشت وج . صمصه .	صمصان (sam'san) ا.ع. لطیف ترین پرهای مرغ که بدان تیر سازند .
صمصم (semsem) ص . ع . و جل صمصم : مرد درشت کوتاه بالا . و ابل صمصم : شتران قوی .	صمصان (som'an) ا.ع.ج. اصمغ .
صمصم (seinssem) و (somasein) ص . ع . گذرنده در کار و دروغیت . و درشت و استوار .	صمعر (san'ar) ا.ع . سخت . و زمین درشت . و نام آسی . و نام ماده شتری .
صمصم (somasein) ا.ع . شیریشه .	صمعره (sam'arat) ا.ع. پوست سبتر س . و زمین درشت .
صمصمه (samsamat) ا.ع. بانگ خار . پشت ماده .	صمعری (sam'ariyy) ا.ع . سخت . و ناکس . و آنکه در وی سحر و افسون کارگر نشود . و سرخ خالص از هر چیزی .
صمصمه (samsamat) م . ع . صمصم فی الاهر صمصمه : درگذشت در کار .	صمعریه (sam'ariyyat) ا.ع . مار خیث که فون نپذیرد .
صمصمه (seinsemat) و (samsamat) ا.ع . خیار قوم . و گروه مردم . ج . صمصم .	صمعور (som'ur) ا.ع. کونا بالای دلیر و شجاع . ج . صماعیر .
صمع (sam') م . ع . صمه بالعصا صمعا ( از باب فتح ) : زد او را جوب دستی . و صمع القوم : گذار کرد بر آن قوم و باز داشت ایشان را بسخن .	صمعیوت (sam'ayut) ا.ع. تیز سر و تیز نوک .
صمع (som') ع . ج . اصمغ . و ج . صماء . و صمع اللکوب : لقب سگان خرد شنانک .	صمغ (samq) و (samaq) ا.ع. شلم از هر درختی . ج : صموغ . و صمغ البطم : ترابتن . و صمغ القناد : کتیرا . و صمغ المحروث : انوزه .
صمع (sama') م . ع . صمع صمعا ( از باب صمع ) : بی باکانه بر سر خود رفت . و صمع فی کلامه : خطا کرد در سخن . و صمع فلان : خرد گوش شد فلان .	صمغ (samq) ا.ب . مأخوذ از تازی . انگرم و شلم و کوچ یعنی ماده چسبند و با لزوجی که از نباتات ترشح میکند و قسمی از آن که محلول در آب است صمغ عربی نامیده میشود و این قسم را نوعاً از انعام اتاقیا اخذ میکنند .
صمعاء (sam'a') ص . ع . مؤنث اصمع : زن خردگوش . و اذن صمعاء : گوش لطیف متضم بسر . ج . صمع .	صمغ (semaq) ا.ع . چیزی خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا میشود و چون آنرا برآرند شیر وی خوشمزه و پاکیزه میگردد .
صمعاء (sem'a') ا.ع . گیاه گوالیده تازه فراهم آمده باریک . و گیاه بهمی که پیش از شکفت غنچه گوالیده باشد . و هر غلاف میوه	صمغان (samqāna) ا.ع . لقیث صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و هر دو گوش و هر دو چشم و بینی از چنانکه درخت صمغ میآرد .
	صمغان (semqāne) ا.ع . صیفه تشبه دو کرانه دهان که ملتقای هر دو لب است .
	صمغه (samqat) ا.ع . ریش و جراحت . و باره ای از صمغ . مثل : تر که علی مثل مقرف الصمغه در باره شخصی گویند که در زداو هیچ نگذاشته باشند زیرا که صمغ را همیشه از درخت بکنند اثری از آن باقی نمیماند .
	صمغه (seinqat) ا.ع . لقیث ابا صمغه یعنی لقیث صمغان میباشد . م . صمغان .
	صمغه (semaqat) ا.ع . صمغ . م . صمغ .
	صمغد (semaq) ا.ع . استوار و سخت توانا .
	صمغه (samaqat) ا.ع . شیرین زره . و زمین سگلاخ سخت .
	صمقره (samqarat) م . ع . صمقر اللبن صمقره : سخت ترش گردید شیر .
	صمک (somok) ا.ع . ج . صمک . صمکه (samakat) م . ع . جمل صمکه : شتر توانا .
	صمکمک (samukmak) ا.ع . آنکه بری بد داشته باشد . و آب که از دول چکد و بوی آن متغیر شود . و توانا و استوار .
	صمکوک (samakuk) و صمکیک (samakik) ا.ع . مرد نادان شتاب شر . و مرد توانای درشت . و مرد درشتخوی . و شیر لزوج و سبتر . و مرد احق شتابکار .
	صمکیک (samkik) ا.ع . سریع و شتابکار . و سخت و شدید . و احق و نادان .
	صم (saml) م . ع . صمله بالعصا صملا ( از باب نصر ) : زد او را جوب . دستی . و صمل الشيء صملا صمولا : سخت شد و درشت گردید آنچه . و صمل



وروز دویم از پنج روز برد العجوز. و شدت سرما .

**صنبر** (sennabr) و (sennebr) ص.ع.

**غداة صنبر** : صبح سرد و صبح گرم . و كذلك **غداة صنبر** .

**صنبره** (sonbarat) ا.ع . سرگین و بول‌گاو و بیل و جز آن که بر زمین افتاده و خشک و دشت و ستبر شده باشد .

**صنبره** (sanbarat) م.ع . **صنبرت** **المنخلة صنبره** کم‌بار و باریک ساق گردید آن خرما بن .

**صنبره** (sanba'at) م.ع . تربخیدگی و ترشروی کردن بخیل وقت سؤال. بئ. **رایته یصنعب لوما** : دیدم او را که متبض میگردد از بخل و ناکسی .

**صنبره** (senba'r) ا.ع . مرد بدخوی .

**صنبل** (senbel) ا.ع . نام مردی .

**صنبل** (sonbol) و (sonbal) ا.ع . مرد بزرگ ناشناخته و ناآشنا .

**صنبور** (sonbur) ا.ع . خرما بن کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق . و خرما بن تنها و یگانه ، و شاخه هائی که از بیخ خرما بن بر آمده باشد . و تنه خرما بن . و مرد فردی برادر و فرزند و ضعیف و خوار و بی ناموس

و بی بار . و منه الحديث : **كانت قریس تقول ان محمداً صلى الله عليه و آله صنبور** ای لارلد له و لواح . و نیز مرد ناکس و فرومایه . و دهانه کازیز . و

ماسوره ای از آهن و از ازریز و جز آن که بر آب دستان و خنور نهند و آب از آن خوردند . و ناردان حوض و سوراخی که آب حوض از آن بیرون رود . و کودک خردسال . و قننه . و بلا . و باد سرد . و باد گرم . ج : صنایع .

**صنہ** (sennat) ا.ع . گند بقل . و گند هر کج بدن . الحديث : **نعم الیبت الحمام**

وروز دویم از پنج روز برد العجوز. و شدت سرما .

**صنبر** (sennabr) و (sennebr) ص.ع.

**غداة صنبر** : صبح سرد و صبح گرم . و كذلك **غداة صنبر** .

**صنبره** (sonbarat) ا.ع . سرگین و بول‌گاو و بیل و جز آن که بر زمین افتاده و خشک و دشت و ستبر شده باشد .

**صنبره** (sanbarat) م.ع . **صنبرت** **المنخلة صنبره** کم‌بار و باریک ساق گردید آن خرما بن .

**صنبره** (sanba'at) م.ع . تربخیدگی و ترشروی کردن بخیل وقت سؤال. بئ. **رایته یصنعب لوما** : دیدم او را که متبض میگردد از بخل و ناکسی .

**صنغ** و **کب** .  
**صناعة** (sannā'at) ا.ع . چوبهائی که بدان آب را بند کنند .

**صناعی** (senā'i) ص.پ . مأخوذ از نازی . عملی . و ساختگی و مصنوعی .

**صنافر** (sonāfer) ا.ع . صرف و خالص و بی آمیخ از هر چیزی .

**صناقره** (sonāferat) ص.ع . **ولد صناقره** : فرزندی که پدر نداشته باشد .

**صناقره** (sonāferat) ا.ع . حدود زمین که منتهی میشوند باقی . و دزدغای بد و نفرین

گویند : **الحق لله بصناقره** .

**صناق** (sanāq) ا.ع . گند بقل . ج : متنق .

**صناق** (senāq) ا.ع . شتر بلند بانگ .

**صنان** (sonān) ا.ع . گند بقل . ج : اصنة .

**صنائیت** (sanānīt) ع.ج . صنوت .

**صنائیر** (sanānīr) ع.ج . صنارة .

**صنایه** (senāyat) ا.ع . همه . و **اخذته بصنایته** : گرفت همه آنرا .

**صنائع** (sanā'e) ع.ج . صنیع . و ج : صنیعة .

**صنایع** (senāyei) ا.پ . مأخوذ از نازی . پیشه و حرفه ها و صنعتها . و کرامت و مجزه . و صنایع و معارف : صنعتها و علوم .

**صنایعی** (senāyei) ص.پ . مأخوذ از نازی . مردمان صنعتگر و طبقات کارگر . و اهل هنر و صنعت .

**صنبر** (sanbar) ا.ع . سست و باریک و ضعیف از هر چیزی .

**صنبر** (senbar) ا.ع . نام کوهی .

**صنبر** (sennabr) ا.ع . باد سرد .

**صناخر** (sonāxer) ا.ع . شتر فربه . و مرد بزرگ جنه دواز بالا .

**صناخیه** (sonāxiyat) و (sonāxiyyat) ص.ع . مرد ستبر فربه .

**صنادل** (sonādel) ص.ع . شتر قوی و سخت سر . و كذلك **حمار صنادل** .

**صنادید** (sanādid) ا.ع . سختیا . و جماعت لشکر . و **یوم حامی الصنادید** : روز سخت گرم . و نیز صنادید . ج . صندی .

**صنادید** (sanādid) ا.پ . مأخوذ از نازی . مهران و بزرگان و رؤسا .

**صنادیق** (sanādiq) ع.ج . صندوق .

**صنار** (sennār) و (senār) ا.ع . مغرب چنار و بمعنی آن . و سردوک .

**صنارة** (sannārat) و (sennārat) ا.ع . مرد بد خوی و بی ادب .

**صنارة** (sennārat) ا.ع . قبضة سیر . و سردوک . و گوش . ج : صنایر .

**صناع** (sanā') ا.ص .ع . چوبهائی که بدان آب را چندی بند کنند . و **صناع حمصی** : نام مردی بوده . و **رجل صناع الیدین** : مرد ماهر باریک کار چربدست در پیشه و کار خود . و **کذا امرأة صناع الیدین** . ج : صنغ . بئ. **رجال صنع و نسوة صنع الیدین و رجلا ن و امرأتان صناعان** .

**صناع** (sannā') ا.ع . دستکار و پیشه ور و کارگر .

**صناع** (sonnā') ع.ج . صنغ .

**صناعان** (sanā'ane) ا.ع . تشبیه صناع .

مر . صناع .

**صناعة** (senā'at) ا.ع . پیشه و حرفه صنغ .

**صناعت** (senā'at) ا.پ . مأخوذ از نازی . پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

صنغ و کب .

**صناعة** (sannā'at) ا.ع . چوبهائی که بدان آب را بند کنند .

**صناعی** (senā'i) ص.پ . مأخوذ از نازی . عملی . و ساختگی و مصنوعی .

یذهب الصنة ویذکر النار.

**صتغ** (sonto) ۱. ع. شتر مرغ خرد  
سرو یا سخت سرو و بر آمده هر دو رخسار  
و هر دو ایرو و بزرگ پشانی و یا باریک  
دراز رخسار. و خر خرد سرو یا سخت سرو.  
و میان کاواک از هر چیزی.

**صتوت** (sontut) ۱. ع. فرد و بیگانه.  
و نطفه و پاره.

**صنتیت** (sentit) ۱. ع. مهتر گرامی و  
سیاه و لشکر.

**صنح** (sanj) ۱. ع. مأخوذ از پارسی -  
دوطبق روین که یکی را بر دیگری زنده تا آواز  
بر آید و پارسی صنح گویند. و نیز نام سازی  
که پارسی چنگ نامند. ج. صنوح و صوانج.  
و فرهنگ: **مادری ای صنح هویسی**  
نمیدانم که کدام مرد است او.

**صنح** (sonoj) ۱. ع. کاسه های آبیوس  
و یا از چوب سیاه دیگر.

**صنح** (senaj) و **صنجات** (sanajät)  
۱. ع. ج. صنجة.

**صنجة** (sanjat) ۱. ع. مأخوذ از پارسی -

**صنجة المیزان**: سنگ تراز و ج.  
صنجات و صنح.

**صنح** (senx) ۱. ع. اصل و بن ج.  
اصناخ.

**صنح** (sanex) ص. ع. **فم صنح**:  
دعائی که بیخ دندانهای آن بر آمده باشد.

**صنخاب** (senxab) ۱. ع. شتر دوفک  
و بزرگ جبه.

**صنخة** (sanaxat) ۱. ع. چرک و ریم. الحدیث:  
**نعم الیبت الحمام یذهب الصنخة**  
و یذکر النار. مر. صنته.

**صنخر** (senxat) ۱. ع. مرد گول و  
احسن.

**صنخر** (senxer) ۱. ع. غوره خرما  
خشک.

**صنخر** (senxer) و (sonaxer) و  
(sennaxr) ۱. ع. شتر فربه. و مرد بزرگ  
جبه دراز بالا.

**صندح** (sandah) ۱. ع. سنگ پناور  
و عریض.

**صندد** (sended) ۱. ع. مهتر پردل و یا  
عاقل و بردبار و یا جوانمرد و باشریف. و  
تیزی کوه مفرد و تنها گانه.

**صندعة** (sendaat) ۱. ع. تندی کوه  
چدا گانه. و مفرد از کوه.

**صندل** (sandal) ۱. ع. مأخوذ از چندین  
فارسی که چوبی است خوشبوی و بر دو قسم  
سید و سرخ. و **یوم صندل**: روزی است  
مر تازیان را که در آن روز جنگ عظیم  
واقع شد.

**صندل** (sandal) ص. ع. **بهر صندل**:  
شتر قوی و سخت. و كذلك **حمام صندل**.

**صندلانی** (sandalāniyy) ص. ع.  
**رجل صندلانی**: مرد پبله و ر.

**صندلة** (sandalat) ۱. ع. قطه ای از  
چوب صندل.

**صندلة** (sandalat) م. ع. **صندل**  
**البهر صندلة**: سخت سرو و بزرگ و قوی  
گردید آن شتر. و كذلك **الحمار**.

**صندل دانه** (sandal-dāne) ۱. پ.  
قسمی از سداب بری. و اسفند.

**صندلی** (sandali) اوص. پ. نوعی از  
نمبج کوچک که جای نشست یک نفر بیش نیست  
و بر چین گاه و زبر گاه. و نام شهری در  
کشمیر. و هر چیزی که از چوب صندل ساخته  
شده و برنگ چوب صندل بود.

**صندوق** (sandouq) ۱. پ. تنسگو و  
بخدان و درج و جعبه. و گور و قبر و

مرفد و مقبره.

**صندوق** (sandouq) و (sandouq) ۱. ع.  
تنگو. ج. صندوق.

**صندوقچه** (sandouq-çe) ۱. پ. تنگوی  
کوچک و حقه.

**صندوق خانه** (sandouq-xāne) ۱. پ.  
جائی که در آن کالا و متاع و اسبابهای نفیس  
و چیزهای قیمتی و لباسهای فاخر و جز آنرا  
نهاده و در صندوق حفظ می کنند.

**صندوق دار** (sandouq-dār) ۱. پ.  
کسی که صندوقخانه سپرده بوی میبشد.

**صندوق ساز** (sandouq-sāz) ۱. پ.  
کسی که صندوق و تنگو و بخدان میسازد.

**صندوق سازی** (sandouq-sāzi) ۱. پ.  
شغل و پیشه صندوق ساز.

**صندوقه** (sandouqe) ۱. پ. نوعی از  
دیوار خشتی و یا آجری که خشت و آجرها را  
مانند مکعب بر روی هم چسبند بنحوی که مانند  
تنگوی میان کاواک باشند.

**صندوقی** (sandouqi) ص. پ. منسوب  
بصندوق و قبر. و غلاف شمشیری که بشکل  
صندوق ساخته شده باشد.

**صندید** (sendid) ۱. ع. مهتر دلار و  
شجاع و مظفر. و باد تند. و سرمای سخت.  
و باران بزرگ قطره. و چیره و غالب.  
ج: صنادید.

**صنط** (sant) و (sanat) ۱. ع. برگ  
سلم که بوی پوست پیرانید (لغتی السط).

**صنطیر** (santir) ۱. ع. ستور که قسمی  
از ساز است.

**صنع** (san) ۱. ع. نام مرغی و یا  
جانورکی.

**صنع** (san) م. ع. **صنعت فرسی**  
**صنعاً و صنعة** (از باب صنع)؛ نیکوکار  
کردم اسب خود را. و **صنع فلان**: کار



ویشه کرد فلان. و صنعت الجارية (مجهول):  
نیکو پرورش یافت آن دخترک تا فربه گردید.  
و قولهم: ما صنعت و ابالك: ای مع  
ایک.

صنع (san') و (son') صنع الشيء  
صنعاً و صنعاً (از باب فتح): کرد آنچه را  
و ساخت آنچه را.

صنع (sen') صنع بریان کن. و آنچه  
ساخته شود از سفره و جز آن. و خیاط و  
درزی. و باریک کار. و بریانی. و جامه.  
و دستار. و جای گرد آمدن آب باران: ج:  
اصناع.

صنع (sen') صنع رجل صنع  
الیدین: مرد چرب دست باریک کارماهر در  
پیشه خود.

صنع (son') صنع کار. و قوله تعالى:  
صنع الله الذي اتقن كل شيء. و  
ما احسن صنع الله عندك یعنی چه نیکو  
است کار خدا که ترا بهین خوبی آفرید.

صنع (son') صنع صنعاً صنعاً:  
(از باب فتح): نیکویی کرد بسوی آن. و

صنع به صنعاً قبیحاً: بدی کرد بوی.

صنع (sana') صنع رجل صنع  
الیدین: مرد چرب دست و ماهر در پیشه و  
کار خود. و كذلك رجل صنع. و رجل  
صنع اللسان: مرد بلیغ و نیک ماهر و  
حاذق در شعر و سخن. و كذلك: لسان  
صنع.

صنع (sonu') صنع رجل صنع  
الیدین: مرد چرب دست باریک کار ماهر  
در پیشه و کار خود. و كذلك امرأة صنع

الیدین و لدوة صنع و رجال صنع  
صنعاً (san'a') صنع. نام شهری در یمن  
که بتازی صنعاء گویند.

صنعاً (san'a') صنع. نام شهری در یمن

که از جهت کثرت میاه و وفور فواکه و اشجار  
مانند دمشق است.

صنعانی (san'aniyy) صنع. منسوب  
بشهر صنعا.

صنعبة (san'abat) صنع. ماده شتر سخت  
قوی.

صنعبر (san'abar) صنع. نام درختی مانا  
بکنار که صبر نیز گویند.

صنعة (san'at) صنع. کار و پیشه. و

صنعة القرس: سیاست و نیکو تیماری  
اسب.

صنعة (san'at) صنع. م. صنع صنعاً  
و صنعة. مر. صنع.

صنعت (san'at) صنع. مأخوذ از تازی.  
هنر و پیشه و شغل و کار و حرفه و فن. و

کسب و تجارت و داد و ستد. و کار و بار و  
موندی. و دستکاری. و قابلیت. و صنعت  
سخن: معرفت علم شمار و فن شعر.

صنعتکار (san'at-kâr) صنع. مانع  
و کارگر و اهل هنر.

صنعتگر (san'at-gar) صنع. دستکار  
صانع و کاربگر. و اهل صنعت.

صنعی (sen'â) صنع. و (son'â) صنع  
(sonoâ) صنع. قوم صنعی الایدی:

گروه چرب دست باریک کار ماهر در پیشه و کار  
خود. و كذلك صنعی الایدی و صنعی

الایدی و صنعی الایدی.  
صنعی (son'i') صنع. مأخوذ از تازی.

صنعتی و مصنوعی.

صنغ (sanf) صنع. نام جایی که چوب عود  
از آنجا آورند.

صنغ (sanf) و (sent) صنع. نوع و  
گونه. ج: اصناف و صنوف.

صنغ (sent) صنع. صفت. و نوع. و  
پاره از هسر چیزی. و جانب و ناحیه. و

صنغ الثوب: حاشیه جامه.

صنغ (sent) صنع. مأخوذ از تازی.  
نوع و گونه و قسم. و طریقه و رسم و طور  
و طرز و متوال. و شکل. و هیکل.

صنغ (sonf) صنع. ج. اصنف.

صنغة (senfat) و (sanefat) صنع. ا. ع.

حاشیه. و جانب و ناحیه. و صنغة الثوب:  
حاشیه جامه. و حاشیه آتجانب از جامه که ریشه  
و پرزه دارد و یا آتجانب که ندارد. و كذلك  
صنغة الثوب.

صنغی (sanfiyy) صنع. صنغ. تقسم از عود  
که از صنغ میآورند و پسترین اقسام آن است.

صنغ (sanaq) صنع. ا. ع. شدت کند بزل.

صنغ (sanaq) صنع. م. سخت شدن گدبیل  
(والفعل من سمع).

صنغ (saneq) صنع. صنغ. سخت گنده بوی.

و سخت و استوار. و رجل صنغ: مرد  
فربه و کلان تنه. و كذلك جمل صنغ.

صنغ (sonoq) صنع. ج. صناق.

صنغة (sanaqat) صنع. ا. ع. زمین سنگلاخ  
درشت سوخته. و ج. صاق.

صنغة (saneqat) صنع. صنغ. جمل صنغة:  
شتر ذوق و کلان. و كذلك ناقه صنغة اوهی  
خاص بالذكر.

صنغرة (senqar't) صنع. کثک و پینو. و  
پاوهی از صنغ.

صنم (sanam) صنع. ا. ع. مأخوذ از شن  
فارسی. و بصوثن. و بتی که از سنگ و یا

چوب سازند. و پا بتی که از جواهر معدنی قابل  
ذوب سازند. ج: اصنام. و وثن آن بتی را

گویند که از سنگ و یا چوب و یا مس و یا  
نقره ساخته شده باشد.

صنم (sanam) صنع. ا. ع. پلیدی بوی. و  
قوت و طاقت بنده.

صنم (sanam) صنع. م. صنم الرائحة

مرد چربدست باریک کار و ماهر در پیشه خود . و **ما احسن صنع الله عندك** : چه نیکوست کار خدا در پاره تو .

**صنیعة** (san'iat) ا.ع. نیکویی . و هنر . و کار و عمل نویر آورده . ج. صنایع . و هو **صنیعی** : آن را من از برای خود ساخته و بر آورده ام . و **فلان صنیعة فلان** یعنی فلان خاص است برای ذات بهمان .

**صو** (savv) ا.ع. فارغ و خالی .

**صوا** (sovā) ا.ع. اخذه بصواه : گرفت آنرا همه اطراف وی .

**صواب** (savāb) ا.ع. راست نفیض خطا .

**صواب** (savāb) صومف . پ. مأخوذ از نازی . صلاح و راست و درست . و صدق و صداقت و راستی در کردار و در اندیشه و فکر و درستی . و راه راست . و ادراک صحیح . و کامیابی . و عاقبت نیکو و نتیجه خوش . و مناسب . و روش و طریقه . و سمت **صواب** : راه درست و صحیح . و **بالصواب** : عادلانه و بطور حق و لایفانه و بطور شایستگی و بطور راستی .

**صواب** (so'āb) ع.ج. سؤابة .

**صواب اندیش** (savāb - andic) ص.ب. کسی که دارای اندیشه راست و درست و فکر صحیح بود .

**صوابة** (so'ābat) ا.ع. و رشک و تخم شیش و کیک . ج. صواب و مشان .

**صوابة** (sovvābat) ا.ع. برگزیده از هر چیزی . و **صوابة القوم** : برگزیدگان قوم . یق. هم فی صوابة قومه .

**صوابدید** (savāb - did) ا.پ. صلاح دید و تقویت و بسندیدگی . و اندیشه نیک و رای صحیح .

**صنوبر** (sanavbar) ا.ع. مام درختی و یا بار آندرخت .

**صنوة** (senvat) ا.ع. مؤنث صنو یعنی خواهر پدري و مادری . و فرزند مادینه . و خاله .

**صنوت** (saanut) ا.ع. زنبیل از برگ خرما . و غلاف فاروره و سرپوش آن . ج. صنایت .

**صنوج** (sonuj) ع.م. **صنح الناس صنوجاً** (از باب نصر) : زد کرد هر يك از مردم را بسوی اصل خود . و **صنجه بالعصا** : زد او را بچوبدستی .

**صنور** (sennur) ا.ع. زفت ناکس و بدخوی .

**صنوف** (sonuf) ع.ج. صف و صفت .

**صنهاج** (senhāj) و **صنهاجة** (senhājat) ا.ع. بنده غریق در عبودیت . **صنهاجة** (senhājat) ا.ع. نام گروهی در دیار مغرب از اولاد صنهاجة حمیری .

**صنی** (sonayy) ا.ع. مفاکحة در زمین نرم که آب دروی گرد آید و کسی در وی وارد نشود و پروای وی نکند .

**صنیان** (sanyāne) و (senyāne) و (sonyāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که از يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك پدر و یا از يك مادر دو رود از يك سرچشمه و دو درخت از يك اصل و بیخ .

**صنیع** (sani) او ص.ع. کار و صنعت و عمل و فعل و کردار . و آفرینش و خلقت . و شمشیر زوده آزموده . و تیر پیکان زوده . و اسب نیکو تیمار شده . و طعامی که در راه خدا دهند . و نیکویی و عطا و بخشش . ج. صنایع . و **هو صنیعی** : آن کار ساخته و بر آورده من است . و **رجل صنیع الیدین** :

**صنماً** (از باب سمع) : پلید و بدشد آن بوی . و **صنم البعد** : توانا گردید آن بنده .

**صنم** (sanam) و (senam) ا.پ. مأخوذ از نازی . بت و معشوق و دلبر .

**صنم** (sanem) ص.ع. قوی و توانا .

**صنمات** (sanemāt) ع.ج. صنعة . **صنمة** (sanamat) ا.ع. ماشوره پر . و هر قدر از آن که میان کاراک باشد . و بلا و سختی .

**صنمة** (sanemat) ص.ع. ماده شتری که بهر دو نوبت بیکار دوشیده شود . ج. صنمات .

**صنم خانه** (sanam - xāne) ا.پ. بکده و بتخانه .

**صنم کده** (sanam - kade) ا.پ. بکده .

**صنم گمر** (sanam - gar) ا.پ. بت ساز و بت تراش .

**صنو** (sani) ا.ع. چوب روی و بیکاره . و سیلاب اندک میان دو کوه . و سنگهای میان دو کوه . ج. صنو (sonovv) .

**صنو** (senv) ا.ع. گو و زمین پست . و مفاک مغلط و بیکار و خالی از اهل . و برادر پدري و مادری . و پسر . و فرزند . و عمو .

ج. اثناء و ستوان . الحدیث : **العباس صنواپی** و **یری صنوی** .

**صنو** (senv) و (sonvv) ا.ع. مثل و مانند . و هر واحد از چند تنه درخت که همه از يك بیخ رسته باشند .

**صنو** (sonovv) ع.ج. صنو . **صنوان** (senvān) ع.ج. صنو .

**صنوان** (sanvāne) و (senvāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که از يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك پدر و یا از يك مادر دو رود از يك سرچشمه و دو درخت از يك اصل و بیخ .

**صوابنما** (savāb-nomā) ص. ب. مناسب و درست و صحیح و شایسته.

**صواح** (sovāh) ا. ع. گنج. و گل. و خوری و عرق اسب. و شفته بلند از زمین. شیری که بر آن آب غالب باشد. و شکوفه خرما.

**صواحب** (savāheb) و (savāheliāt) ع. ج. صاحبه.

**صواحه** (sovvāhat) ا. ع. موی کفیده و پریشان.

**صواخ** (sovvāx) ص. ع. بلد صواخ: شهری که در آن پایها بر زمین فرو رود.

**صوادف** (savādef) ع. ج. صادقه.

**صوادی** (savādi) ا. ع. خرمانیان دراز بی آب مانده. ج. صادیه.

**صوار** (sovvār) و (sevār) ا. ع. گله گاوان. ج. میران. و بوی خوش و اندک از مشک و یا نافع آن. ج. اصوره.

**صوار** (savvār) ص. ع. عصفور

**صوار:** گنجشک گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخواند او را جواب دهد. و قیل عصفور صوار ای صوات.

**صوار** (sovvār) ا. ع. گله گاوان.

**صوار** (savvār) ع. ج. صاره.

**صواران** (sevārāne) ا. ع. بصفه تشبه دو کنج دهان.

**صوارف** (savāref) ع. ج. صارقه.

**صوارم** (savvārem) ع. ج. صارم.

**صواری** (savvāri) ع. ج. صاریه.

**صواع** (sovā') ا. ع. جام بزرگ که در وی آب خورند. ج. صیمان.

**صواع** (sovā') و (sevā') ا. ع. یکنم پیمانهای که صاع نیز گویند. ج. صیمان.

**صواعق** (savāeq) ع. ج. صاعقه.

**صواغ** (sovāq) ا. ع. شکل. و هیکل کالبد قالب.

**صواغ** (savvāq) ا. ص. ع. زرگر. و کسی که طلا و نقره را در قالب میریزد. و دروغگوی. ج: صواغون.

**صواغون** (savvāquna) ع. ج. صواغ.

**صواف** (savvāf) ا. ب. مأخوذ از تازی. پشم فروش و پشمینه فروش.

**صواف** (savāff) ع. ج. صافه.

**صوافا** (savāffan) ا. ع. راست. و بطور صاف.

**صوافق** (savāfeq) ع. ج. صافقه یعنی بلاها و سختیا.

**صواکم** (savākem) ع. ج. صاکمه.

**صوالجه** (savālejat) ع. ج. صولجان.

**صوالد** (savāled) ع. ج. صادله.

**صواغ** (savāleq) ع. ج. صالح.

**صوام** (savām) ص. ع. ارض صوام: زمین خشک بی آب.

**صوام** (savvām) ص. ع. کسی که همیشه روزه میدارد.

**صوام** (sovvām) ع. ج. صائم.

**صوامت** (savāmet) ع. ج. صامته.

**صواعع** (savāme'e) ع. ج. صومعه.

**صوان** (savān) و (sevān) و (sovvān) ا. ع. توچه و سیاست اسبان. و **صوان الثوب:** جامه دان. و تخه جامه. و كذلك **صوان الثوب و صوان الثوب.**

**صوان** (sovvān) ا. ع. نام شهری در نوبی.

**صوان** (savvān) ع. ج. صوانه.

**صوانه** (savvānat) ا. ع. کون. و نوعی از سنگ سخت. ج: صوان.

**صوانع** (savāne') ع. ج. صانعه.

**صوانی** (savvāniyy) ع. ج. صینیة.

**صواوین** (savvāvin) ع. ج. صیوان.

**صواهل** (savāhel) ع. ج. صاهله.

**صواح** (savvāeh) ع. ج. صانعه.

**صوائف** (savāef) ع. ج. صافقه.

**صوب** (savb) ا. ع. راست ضد خطا. و قصد و آنگه. و تیز. و دریش. و باران. و فولهه.

**دغنی و علی خطائی و صوبی:** یعنی من را بخودم و اگذار خطا و صواب من با خودم است. و ارمیته **صوباً:** انداختن باوتیر.

**صوب** (savb) ع. م. **صاب المطر صوباً** (از باب نصر): فرود آمد باران. و **صاب الهمم القراطس صوباً** و **صیوبه:** رسید نیرس بقرطاس. و يقال للشدة اذا نزلت: **صابت بقر:** فرار گرفت در فرار گشاه خود. و نیز صوب: ریختن. و قصد و آنگه کردن. و آمدن از بالا بشیب. و آوردن بریان. و بهدف رسیدن تیر.

**صوب** (savb) ا. ب. مأخوذ از تازی. طرف و جانب و ناحیه و سوی. و راه و طریق. و مراد. و عزیمت. و آمادگی. و راه راست.

**صوبه** (so'bat) و **صوبه** (subat) ا. ع. توده و انبار هر چیزی. و **وجدت الدنيا نیر لین یدیه صوبه:** و نیز صوبه: انبار گندم. و خرماندان بزرگ و جزآن.

**صوبج** (savbaj) ا. ع. مأخوذ از چوبه فارسی و بهمنی آن یعنی تیرکی که خمیر نان را بآن پهن میکنند.

**صوبجات** (savbajāt) ا. ب. ج. صوبه.

**صوبدار** (savba-dar) ا. ب. صوبه دار. در. صوبه دار.

**صوبه** (sube) ا. ب. ولایت و کشور. و **صوبه بنگال:** ولایت بنگال. و **صوبه بچار:** ولایت بچار. که هر کدام دارای چندین ناحیه میباشند.

**صوبه رار** (sube-dar) ا. ب. والی و فرمانفرما و حاکم ولایت. و صاحب منصب

نظامی در سپاه هند که بمنزله سلطان باشد در سپاه ایران .

**صوبه داری** (sube-dâri) ا. ب. پ. فرمانفرمانی و حکومت . و سلاطین سپاه .

**صوة** (sovat) ا. ع. - جماعت ددگان . و سنگ . و سنگتوده برراه نهاد جهت نشان و علامت . و باد مختلف . و آراز کوه . و زمین بلند درشت . ج : صوی . و ج : اصراء .

الحدیث : ان الاسلام صوی و مناراً کمنار الطريق .

**صوت** (savt) ا. ع. آراز و بانگ و فریاد . ج : اصوات ( مذکر آید و در شعر گاه مؤنث ) . و آوازه . یق : انشر صوته فی الناس یعنی آوازه و ذکر خیر او در میان مردم پراکنده است .

**صوت** (savt) م. ع. - صات صوتاً ( از باب نصر ) : آواز کرد و بانگ کرد ( و گاه از سماع نیز آید ) .

**صوت** (savt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی . بانگ و صدا و آواز .

**صوتان** (sovatēn) و (sovatān) ا. ع. بنخیل و مسک .

**صوجان** (savjān) ا. ع. خشک و سخت لاغر از مردم و ستور . و ما ادری ای صوجان هو : نیدانم کدام مردم است او .

**صوجانة** (savjānat) ص. ع. نخلة صوجانة : خرما بی که دارای شاخه های خشک و سخت بود .

**صوح** (savh) م. ع. - کفایت چیزی را و شکافتن و شق کردن ( و الفعل من نصر ) . یق : صاحه صوحاً فانصاح : شکافتن آرا بس شکافتن شد .

**صوح** (savh) و (sub) ا. ع. - جانب وادی و دیوار آن . و پائین کوه . و روی

کوه که بدیوار ماند . و جانب و ناحیه کوه . الحدیث : القوه بین الصوحین ای بین الجبلین .

**صوحان** (suhān) ا. ع. خشک از هر چیزی . و بنو صوحان : گرومی از عبدالقیس .

**صوحانة** (suhānat) ص. ع. نخلة صوحانة : خرما بی خشک شاخ .

**صوخ** (savx) م. ع. - صاخت قوائمہ صوحاً ( از باب نصر ) : فرورفت پایهای او بر زمین .

**صور** (savr) ا. ع. خرما بنان ویژه . و جماعت خرما بنان ( لاواحد له ) . و فرام آمده . و صفة کردن . و کراته رود . و بیخ خرما بی . و کمی و اعوجاج . و بیج : ج : صیران . و نام قلعه ای نزدیک ماودین . و بنو صور : نام گرومی از تازیان .

**صور** (savr) م. ع. - صار صوراً ( از باب نصر ) : بانگ کرد . و صار الشیء : کج کرد و میل داد آنچیز را و شکست آنچیز را .

و صار وجهه : روی آورد . و صار به متوجه کرد آرا . و صار الحاکم الحکم :

قطع کرد حا کم آن حکم را . قوله تعالى : فصرهن الیک و فری فصرهن ای رجهن .

**صور** (sur) ا. ع. - شاشی که در آفت دمند . و آنچه اسرائیل جهت میراندن و زنده کردن خلق در آن دمند . و نام شهری در ساحل شام و بدین معنی بدون الف و لام آید . و روی عن علی بن الحسین علیهما السلام : للصور رأس واحد و طرفان بین طرف کل راس منهما مابین السماء و الارض و روی انه قرن من نور النعمه اسرائیل و روی ان فیه بدد کل انسان ثقة فیها روحه .

**صور** (sur) ص. ع. - ج. اصور .

**صور** (sur) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی . شاخ و جز آن که در آن میمند تا آواز برآید .

و **صور اسرافیل** : نغمة اسرافیل در دوز محشر که یک بار میمند جهت میراندن خلق و بار دیگر میمند جهت زنده کردن آنها و مابین در نغمة چهل سال فاصله باشد . و **صور**

**آه** : فریاد و نمره و آواز بلند در دناک . و **صور صبحگاهی** : آه و ناله و فغان و فریاد صبح . و **صور نیم شبی** : آه و ناله و فریاد نیم شب .

**صور** (savar) م. ع. - **صور صوراً** ( از باب سماع ) : کج گردید . و **صار وجهالی** : روی آورد و گردانید روی خود را بجانب من و این معنی از ضرب نیز آید . و **صار الشیء** : برید و جدا کرد آن چیز را و این معنی از نصر نیز آید .

**صور** (sevar) و (sovor) د (sur) ع ج. صوره .

**صور** (sovar) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی . صورتها و بیکرها . و نوعها .

**صوراحی** (surāhi) ا. ب. پ. - شبیه گردن دراز و صراحی .

**صورة** (savrat) ا. ع. - خارش - رچنانکه شخص خواهد که شیش سر او را کسی جوید .

**صورة** (surat) ا. ع. - تمثال و شکل و بیکر . و نوع . و صفت : ج : صور و صور

و صور . و **صورة الامر** : صفت آن کار . و كذلك **صورة المسألة** . و در اصطلاح حکمت : فطیلت ماده .

**صورت** (surat) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی . روی و مسج و رخسار و گونه . و شکل . و بیکر . و کالبد و قالب . و اندازه . و تصویر و نقش . و نقشه . و هیكل . و نمایش . و چهره و دیداو و سیما . و شبیه و تمثال و تدبیر . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

صورتی (surati) ص . پ . چیزیکه دارای شکل باشد . و چیزی که خوشنما بود .	مانع و دستکار . و نقاش و مصور و نقشبند . و حجار .	بینه نقل کرده و بنویسند . و خلاصهٔ مکتوب . و هیکل و نمایش وهمی و خیالی . و منازل و طریقهٔ و روش و طور و رسم و طرز . و دستور . و حالت و کیفیت و چگونگی . و صفت . و
صورقون (surqun) ا . پ . قسمی از درخت یدرا صورقون کبود گویند .	صورت بندی (surat-bandī) ا . پ . عمل نقاشی و حجاری . و صورت بندی کردن : متشکل کردن و نقش نمودن .	صورت انسانی : شکل انسانی و تندیه . و صورت بستن : متشکل شدن و شکل گرفتن . و حاصل شدن و وجود یافتن . و موافق و مناسب آمدن . و تصور شدن . و شامل شدن . و ممکن گفتن . و شدن و گردیدن . و صورت پذیر کردن : نمایش دادن . و نزدیک با تمام شدن . و نزدیک با تمام رساندن . و بهره‌مند شدن . و صورت حال : بیان حال . و نوشتهٔ توضیح کار . و چگونگی احوال و اعمال و کردار . و صورت دفتر : دفتر حساب و روزنامه . و اواراجه . و فهرست . و طولمار . و کتابچه . و تبدیل
صورتجان (surenjān) ا . ع . صورجان .	صورت حرام (surat-harām) ص . پ . کسی که از وضع ظاهر وی مکتوباتش بهتر شناخته شود تا از بیان شرح حالات او . و خوش ظاهر و بد باطن .	صورت کردن : تغییر وضع و عادت دادن و بلباس مستخرجی و بشکل تکره و ناشناس خود را ظاهر کردن . و صورت معامله : تفصیل خرید و فروخت . و تزویر . و افترا . و صورت وهمی : خیالی و توهمی . و غول . و جن . و در صورت و یا در صورتیکه یعنی در حالت و بشرطی که .
صوری (suri) ص . پ . منسوب به طور و ظاهری ضد معنوی . و ساختگی و بطور مکر و تزویر . و انهماز صوری : گریز ساختگی و فرار از روی تزویر . و پریشانی صوری : تغییر روی و سیما و آفتنگاهری روی . و مواصلت صوری : دیدار و ملاقات شخصی . و علت صوری : سبب و جهت ظاهری . و متاع صوری : آزار های خارجی و محتتهای ظاهری .	صورت ساز (surat-sāz) ص . پ . صورت بند .	صورت گز (surat-gar) ا . پ . نقاش و مصور . و حجار .
صوری (suriyy) ص . ع . منسوب به شهر صور .	صورت کده (surat-kade) ا . پ . اطاق نقاشی و تصویر خانه .	صورت گز (surat-garar) ا . پ . نقاش و مصور .
صوریه (suriyye) ص . پ . منسوب به صورت . مر . صوری .	صورت کش (surat-kac) و صورت گز (surat-gar) ا . پ . نقاش و مصور . و حجار .	صورت گری (surat-gari) ا . پ . نقاشی و شکل سازی و کالبد سازی .
صوص (sus) ا . ع . شخص بغیل لثیم و سخت زنتی که تنها نشیند و در سایهٔ مهتاب تنها خورد تا میهمان ویرا نشیند . المثل : اصوص علیها صوص یعنی ماده شتر توانای فریه که بر آن صوصی سوار است .	صورت نشین (surat-necin) ص . پ . نقش شده . و تراشیده شده .	صورت نیشین (surat-necin) ص . پ . نقش شده . و تراشیده شده .
صوصاء (savsalā) ا . ع . نام گیاهی .	صورت نگار (surat-negār) ا . پ . نقاش . و حجار .	صورت نویسی (surat-navisi) ا . پ . نقل از روی نوشته و مسوده .
صوط (savt) ا . ع . آراز ریزش آب .	صورت نما (surat-namā) م . ف . پ . هویدا و ظاهر و آشکارا . و صورت نما شدن : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گفتن . و نموده شدن و بنظر درآمدن .	صورت آشنا (surat-ācnā) ص . پ . آنکه صورت و شکلا آشنا بود .
صوظل (savtal) ا . ع . شلمن بری .	صورت نگار (surat-negār) ا . پ . نقاش و مصور .	صورت آشنای (surat-ārā) و صورت آرای (surat-ārāy) ا . پ . نقاش و مصور .
صوظله (sutale) ا . پ . قسمی از چغندر زرد رنگ مایل بسیدی .	صورت نوا (surat-namā) م . ف . پ . هویدا و ظاهر و آشکارا . و صورت نما شدن : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گفتن . و نموده شدن و بنظر درآمدن .	صورت آشنای (surat-ārā) و صورت آرای (surat-ārāy) ا . پ . نقاش و مصور .
صوع (sav) ا . ع . صفت صوعاً (از باب نصر) : میومد آزا بصاع . و جدا کردم و پرا و متفرق و پراکنده ساختم . و صعت فلاناً : ترساندم فلان را . و صعت الاقران و غیر هم : آمدن آن اقران و جز آنها را از نواحی ایشان . و ساعت النحل : یعنی از زنبوران عمل پس یعنی رفتند .	صورت بند (surat-band) ص . پ .	صورت آشنای (surat-ārā) و صورت آرای (surat-ārāy) ا . پ . نقاش و مصور .

صوع (sav) و (su') ا.ع. یمانہ ای  
مادل چهارم .

صوع (su') ع . ج . صاع . ج . و . ج .  
صواع .

صوع (sova') ا.ع. یارۃ گیاه خشک در  
بیان گیاه تر .

صوعان (su'ān) ع . ج . صاع .

صوغ (savq) ا.ع. مثل و مانند . و  
شکل . و طریقه . و قدر . و  
هذا ای علی قدره . و هذا صوغ اخیه

یعنی میان این و برادرش دیگری زاده نشده .

مر . صوغ . و فریء تقد صوغ الملك  
و هر معدود صوغ موضع الاسم کفر لک درهم  
ضرب الامیر .

صوغ (savq) م . ع . صاغ الماء  
صوغاً ( از باب نصر ) : فرو رفت آب در

زمین . و صاغ الادم فی الطعام :

فرو رفت نانخوش در آن . و صاغ الله  
فلاناً صیفة حسنة : آفرید او را خدای .

و صاغ الشيء : آماده کرد آن چیز را بر مثال  
راست . و در کالید ریخت آن چیز گداخته

را . و صاغ له الشراب : رواشد برای  
او شراب و آسان بگلو فرو شد . و فلان

یصوغ الكذب : فلان دروغ می بندد و  
می آراید . و صاغ الرجل الذهب

او القضة : زیور قرار داد آن مرد طلا و یا  
نقره را .

صوغان (savqāne) ا . ع . بیضه تشبه  
بن : هما صوغان : آن در مثل و مانند

یکدیگر اندو آن دو فرزند مرغ یکدیگرند یعنی  
دیگری میان آنها زائیده نشده .

صوغۃ (savqat) ا . ع . هو صوغۃ  
اخته یعنی ماین آنست و خواهرش فرزند

دیگری زائیده نشده . مر . صوغۃ .  
صوف (savf) م . ع . صاف الکبش

صوفا و صوفا و صوفا ( از باب  
نصر ) : بسیار پشم شد آن تپتار . و صاف الهم

عن الهدی : میل کرد تیر از نشانه ر  
یکسو رفت . و صاف عنی وجهه :

برگردید از من روی او و مایل شد از من .  
و نیز صوف : یکسو شدن بدی از کسی . بن :

صاف عنی شر فلان .

صوف (suf) ا . ع . پشم گویند . المثل :

خرقاء وجدت صوفاً : در باره احمق  
گویند که بمال رسد و خرابی گرداند آنرا مانند

زنی که رسیدن نیکو نداند و هرگاه پشم بدتش  
افتد تپاه سازد . و صوف الرقیبه : پوست

گردن . و موی فروشته در مناکبه قفا .  
بن : اخذت بصوف رقیبه . و اذا اخذت

بصاف رقیبه او بطرف رقیبه و بطاف رقیبه  
او بوقوف رقیبه و بٹاف رقیبه همه یک معنی است یعنی

گرفتم پوست گردن آنرا و یا موئی که در مناکبه  
قفا آن فروشته بود و یا پس گردن آنرا

گرفتم و یا بپهر آنرا گرفتم و این کلام را در  
وقتی گویند که کسی در بی روی رود و گمایش

چنان باشد که بی نخواهد رسید و برسد خواه  
برسد گردن آنرا بیا بگیرد . و اعطاه بصوف

رقیبه : همه را باو داد و یا رایگان و  
بی قیمت داد .

صوف (suf) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
پشم گویند و جز آن . و نوعی از پارچه پشمینه .

و نیز نوعی از پارچه ابریشمین که کمی پنبه  
دارد و خوب آنرا در بورد می بافند .

صوف (savaf) م . ع . صوف الکبش  
صوفاً ( از باب سمع ) : بسیار پشم شد آن

تپتار .  
صوف (savaf) م . ع . کبش صوف :

تپتار بسیار پشم .  
صوف (soul) م . ع . صاف صوفاً و

صوفاً . مر . صوف .

صوفان (sufāna) ا . ع . آل صوفان :  
نام گروهی از تازیان . مر . صوفا .

صوفانة (sufānat) ا . ع . نام تره خرد  
رزد موی دار .

صوفانی (sufāniyy) م . ع . بسیار  
پشم .

صوفانية (sufāniyyat) م . ع . مؤنث  
صوفانی .

صوفة (sufat) ا . ع . پشم گویند و می  
انحص من الصوف . و صوفة اللیلة :

لیقه دوات .

صوفة (sufat) ا . ع . نام پدر گروهی از  
قبیله معز که آنها را آل الصوفان و یا آل صوفان

می گفتند و خدمت میکردند کعبه را و مهمانداری  
از حاج در عرفات مینمودند و کان احدهم

بقوم یقول : اجیزی صوفا ؟ فاذا اجازت  
قال : اجیزی خندف ؟ فاذا اجازت اذن للناس

لكلم فی الاجازة . اوهم قوم من قبائل شتی  
تجمعا فی الجاهلیة و یتهدون السکبة و

یجیزون الحاج .  
صوفاة (savfa'at) ا . ع . سرعامه .

و کلامه کرد .  
صوفی (sufi) ا . ب . مأخوذ از تازی .

عاطف و خرمند و هوشمند و زیرک . و زاهد  
دیندار و پارسا و خداترس و مقدس و روحانی .

و درویش پارسا که از سلسله صوفیه بود  
و بدینجهت بود که پادشاهان صفوی که درویش

زاده بودند خود را صوفی می نامیدند و نیز  
فدویان خود را نظر بر سنت اسلاف و اجداد

خود صوفی میخواندند و مخلص را نیز صوفی  
میگفتند . و نیز صوفی : پشمینه پوش قلندر .

و کسی که دل خود را باز دارد از خیال غیر  
حق و خاطر خود را از آرایش دنیوی پاک

کند و جز حق چیزی نبیند و خدمت خلق  
برای حق کند .

**صوفیان** (sufiyān) ا.ب.ج. صوفی .  
و برادران دیندار پارسا و روحانی .

**صوفیانه** (sufyāne) ا.ب. - غذائی که  
گوشت نداشته باشد .

**صوفیانه** (sufiyāne) ص و م ف .ب.  
منسوب و متعلق صوفیها و مانند صوفی و  
بوضع صوفی .

**صوفیچه** (sufi-çe) ا . ب . لباس  
صوفیان .

**صوفی لباس** (sufi-lubās) ص . ب .  
لباس لباس صوفیان .

**صوفیه** (sufiyye) ا.ب. سلسله مردمان  
صوفی . و نیز سلسله صغویه را گویند .

**صوق** (savq) م . ع . **صاق الدابة**  
**صوقاً** ( از باب نصر ) : راند ستور را از  
پس (لغة فی ساق ) .

**صوق** (suq) ا.ع. بازار (لغة فی السوق).  
و بدون الف ولام : موضعی نزدیک مدینه و  
آب صوفی (suqā) نیز گویند .

**صوقاوات** (suqāvat) ع . ج . صوفی .  
**صوقر** (savqar) ا.ع. تیر بزرگ .

**صوقرة** (savqarat) م . ع . **صوقر**  
**صوقرة** : حکایت کرد آواز مرغ را .

**صوقریر** (savqarir) ا.ع. حکایت آواز  
مرغ .

**صوقعة** (savqa'at) ا.ع. عامه . و جای  
روغن از اشکه . و میان سر و جای سیدی  
آن . و سخت جای جنگ . و خر قهای که زنان زیر  
معبر اندازند تا چرک نکیرد . و **ذو الصوقعة** :  
نام جامی .

**صوقعة** (savqa'at) م . ع . **صوقعه**  
**صوقعة** . زد بر صوقعة او .

**صوقی** (suqā) ا.و.ص.ع. خوب و نیک.  
و موضعی نزدیک مدینه . ج : صوقاوات .

**صوك** (savk) ا . ع . اول و آغاز هر

چیزی . و حرکت و جنبش . و منی و آب  
مرد . و **لقبته اول صوك و بوك** :  
دیندار کردم او را اول چیزی . و **ما به صوك**  
و **بوك** : نیست او را جنبشی .

**صوك** (savk) م . ع . **صاك به الزعفران**  
**صوكاً** ( از باب نصر ) : چسبید آن زعفران .

**صول** (savl) م . ع . **صال علی قرنه**  
**صولا و صیالا و صؤلا و صولانا و**

**صالا و مصالة** ( از باب نصر ) : حمله  
کرد بر حریف خود و زادنی نمود . و **صال**

**افتحل علی الابل صولا و صالة** :  
کشت آن نخل شتران را . المثل : **رب**

**قول اشد من صول** . و **صال الحمار**  
**علی العانة** : راند آن نرود خر خرما ده را و

حمله کرد بروی . و **صال علیه صولا و**

**صولة** : برجست بر آن . و **صیل اهم**  
**كذا** ( مجهولاً ) : انداز کرده شد برای  
ایشان .

**صول** (savl) ا.ع. نام دهن در صعب  
مصر .

**صؤل** (sa'ul) ص . ع . **جمل صؤل** :  
شتری که حمله کند بر کسی تا بگیرد آنرا . بکشد .

و شتر مست و دیوانه و خشمناک .

**صؤل** (so'ul) م . ع . **صال صولا و**  
**صؤلا** . مر . صول .

**صولات** (savlat) ع . ج . صولة .  
**صولان** (suvalān) م . ع . **صال صولا**  
و **صولاناً** . مر . صول .

**صوب** (savlab) ا . ع . تنمی که در  
زراعت میباشند و سپس زمین را زیر رو

کرده تا زیر خاک رود .

**صولة** (savlat) ا . ع . يك دفعه حمله  
کردن . ج : صولات . و نام مردی .

**صولة** (savlat) م . ع . **صال علیه**  
**صولا و صولة** . مر . صول .

**صواة** (sulat) ص . ع . **حظوة صواة** :  
گندم بر آورده و پا کرده .

**صولت** (savlat) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
خشم و قهر و زبر دستی و زور و درشتی و

تندی و سختی و شدت . و وحشت . و رعب  
و هیبت . و مستی اسب نر . و **صولت و**

**شجاعت** : هیبت و دلیری .

**صولج** (savluj) ص . ع . خالص و بی آبیغ  
از هر چیزی . و نفقه صاف خالص .

**صولجان** (savlajān) ا.ع. - مأخوذ  
از چوگان فارسی و بمعنی آن . ج : صوالجعه .

**صولجة** (savljat) ص . ع . خالص از  
هر چیزی . و **فضة صولجة** : سیم جید و

بی آبیغ .

**صواع** (savla) ا.ع. سنان زدرده .  
**صولیب** (savlib) ا.ع. حوبل .

**صوم** (savm) ا.ع. روزه . و خاموشی .  
و نام درختی ناخوش منظر . و کلیسای

ترسایان . و رمضان . و سرگین شتر مرغ .  
فوله تعالی : **نذرت للرحمن صوماً** :

نذر کردم که خاموش باشم و سخن نگویم .  
**صوم** (savm) ص . ع . روزه دار و

صائم . بئ : **رجل صوم و قوم صوم** .  
**صوم** (savm) م . ع . **صام صوماً و**

**صیاماً** ( از باب نصر ) : باز ایستاد خوردن  
و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن . و

**صام منیته** : چشید مرگ را . و **صام**  
**النعام** : سرگین آنکند شتر مرغ . و **صام**

**الرجل** : سایه گرفت آن مرد بر دخت صوم .  
و **صام النهار** : بنیم روز رسید . و نیز

صوم : خاموش بودن . و ایستادن . و بیکار  
ایستادن .

**صوم** (savm) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
روزه . و **صوم مریم** : نوعی از روزه که  
از شب نیت کرده و در همه روز خاموش باشد

و سخن نکتد . و صوم و صلات : روزه و نماز .

صوم (sovrām) ع . ج . صائم .

صومان (savmān) ص . ع . روزهدار و کسی که روزه گرفته . ج : صیامی .

صومة (savmat) ا . ع . واحد صوم یعنی يك درخت صوم .

صومر (savmar) ا . ج . ریحان کومی .

صومرة (savmarat) ا . ع . بوته ریحان .

صومع (savma') ا . ع . حجر موهناهای مر ترسیان را که دارای سرباریکی است .

صومعة (savma'at) ا . ع . خانه ای مر ترسیان را که سرباریکی دارد . و عتاب .

و کلاه دراز . و سر اشکه . ج : صوامع .

صومعة (savma'at) م . ع . صومع

الثريدة صومعة : باریک کسرد سر آن اشکه را . و صومع الثیء : فرام آورد آتیز را .

صومعه (savma'e) ا . ب . مأخوذ از

نازی . عبادتخانه ترسیان که برای آن سر بلند و باریکی سازند . و هر عبادتخانه ای . و

صومعه داران فلك : ملائکه مقرب .

صومعه نشین (savma'e-nacin) ا . ب . راهب و گوشه نشین .

صومل (savmel) ا . ع . نام درختی در عالیة عربستان .

صوملة (savmelat) م . ع . صومل

الرجل صوملة : خشک شد پوست آن مرد از گرسنگی و سختی .

صون (savn) م . ع . صانه صوناً و

صیاناً صیانة (از باب نصر) : نگاهداشت آنرا . و صان القرس : از سوگی پایریا بی نعلی بر کنار سم ایستاد آن اسب .

صونة (savnat) ا . ع . طله ای که در آن

خوشبوی برای بوی و داماد نگاهدارند .

صونغ (savna') ا . ع . نام جانور کوچکی و یا مرغی .

صوول (sa'ul) م . ع . جمل صوول : شتر مست و دیوانه و خشمناک . و شتری که بر کسی حمله کند .

صوول (so'ul) م . ع . صال صولا و صوولا . مر . صول .

صوی (sava) م . ع . صوت النخلة

صوی (از باب سمع) : خشک شد آن

خرمایین . و صوی القحل و غیره : قوی و توانا گردید آن فعل و جز آن .

صوی (sovā) ع . ج . صوة . و ذات الصوی : نام موضی .

صوی (saviyy) م . ع . خشک و پژمرده

از خرمایین .

صوی (soviyy) م . ع . صوت النخلة

صویاً (از باب ضرب) : خشک گردید آن

خرمایین . و صوت الشاة : خشک شد شیر آن گوسپند .

صوب (savib) م . ع . سهم صوب :

تیر راست .

صویة (saviyyat) و (saviyat) م . ع .

نخلة صویة : خرمایین خشک . و كذلك نخلة صویة .

صويت (sovayt) ا . ع . مصفرصوت : آواز کوچک .

صويرة (sovayrat) ا . ع . نام شهری در

مراکش دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمیت .

صويرة (sovayrrat) م . ع . تنگ خوی کوتاه غل .

صویق (saviq) ا . ع . پست . و قاووت و صویق .

صه (sah) و (sahen) اسم فعل . ع .

یعنی خاموش باش و ساکت شو (واحد و جمع دروی یکسان است) . و يقال للرجل اذا

اسکه : صه . فان و صلت نونت قلت :

صه صه (sahen-sah) : فان قلت صه (sahen) یا رجل فانما تزيد الفرقین التعریف

و التکثیر لان التوین تنکیر .

صهاء (sehā') ع . ج . صهوة .

صهاء (sehā') م . ع . صاهی القرس

مصاهاة و صهاء : بر نشت بر صهوة

اسب و سوار شد .

صهايج (sohābej) م . ع . موی و پشم سرخگون . یق : و بر صهايج ای صهای .

صهای (sohābiyy) م . ع . جمل

صهای : شتری که سیدی ویرا سرخی

آیخته باشد . و نیز صهای : چیز بسیار که کم

نفته باشد . و مردی که وی را دفتر حساب

نبرده باشد . و چارپائی که صدقه ویرا نگرفته باشد . و سخت از هر چیزی . یق : هوت

صهای یعنی مرگ سخت . و پشمی که

سیدی آن سرخی آیخته بود .

صهاية (sohābiyyat) ا . ع . ملخ .

صهار (sehār) م . ع . مصاهرة . یق :

صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر الیهم مصاهرة و صهاراً ای صار

فیهم صهاراً یعنی داماد ایشان گردید .

صهاراة (sohārat) ا . ع . گداخته از هر

چیزی . و باره ای از بیه و از مغز استخوان و از مغز سر . و آخاب پرست .

صهارج (sohārej) ا . ع . حوض ر منافی که در آن آب گرد آید . ج : صهاريج .

صهاريج (sahārij) ع . ج . مھارج .

صھال (sohāl) ا . ع . بانگ و فریاد اسب .

صھال (sahāl) ا . ع . اسب با بانگ .

صھام (sohām) ا . ب . حیوانی خیالی

رومی که بدن او مانند ازدها ریان شله می



درخشد و دارای سری است مانند سراسب و  
بهار چشم دارد .

**صهب** (solib) ص . ع . ج . اصهب و  
صهء . و **صهب السبال** : دشمنان اگرچه  
برونهای ایشان اصهب نبوده باشند . قال

الاصمى : يقال لاعداء صهب السبال و سود  
الاکباد وان لم يكونوا كذلك . وقيل اصله  
'الروم لان الصهوبة فيهم وهم اعداء العرب .

**صهب** (sahab) ا . ع . سرخی موی . و  
سرخی موی مایل بسیدی .

**صهبها** (sahbā) ا . ب . - مأخوذ از تازی -  
شراب انگوری .

**صهباء** (sahbā') ص . ع . مؤنث اصهب .  
ج : صهب .

**صهباء** (sahbā') ا . ع . می و شراب و  
خمیر . وی انگور سید .

**صهبة** (sohbat) ا . ع . سرخی مایل  
بسیدی .

**صهد** (salid) م . ع . **صهده** **صهدأ**  
(از باب فتح) : سوخت آترا گرمی آفتاب .

**صهدان** (sahadān) ا . ع . شدت گرما .

**صهر** (sahr) م . ع . **صهرته الشمس**  
**صهرأ** (از باب فتح) : سوخت آترا آفتاب .

**صهره راسه** : چرب کرد و تر نمود سرخود  
را بیه گداخته مانند آن . و **صرء الشیء** :

گداخت آنچه جزا .

**صهر** (sahr) ص . ع . شیء **صهره** :  
چیز گرم رتابدار .

**صهر** (selr) ا . ع . خویشی و قرابت .

و حرمت تزوج و مصاهرت . و اهل بیت زنت  
و نزدیکان زن مانند پدر و برادر و اولاد و عمو

و دانی و خاله زن که همه آنها را صهر زن مرد  
گویند . ج : اصهار و صهراء . و نیز صهر : داماد  
و شوهر دختر مرد و شوهر خواهر او . و گور  
و قبر خصوصاً گور مرد .

**صهر** (sohr) ع . ج . **صهور** .

**صهراء** (soharā') ع . ج . **صهر** .

**صهرات** (sehrāt) ع . ج . **صهرة** .

**صهرة** (sehrat) ا . ع . خش و مادر زن .

ج : صهرات .

**صهرجة** (sahrajat) م . ع . **صهرج**

**البركة صهرجة** : بساروج بسر آورد  
حوضچه را .

**صهری** (sehriyy) و **صهریج**

(sehrij) ا . ع . حوض و منگاسی که در آن  
آب گردد آید . ج : صهرج .

**صهصلق** (sahsaliq) ا . ع . بانگ  
سخت . و گنده پیر بافریاد .

**صهصلیق** (sahsaliq) ا . ع . گنده پیر  
بافریاد .

**صهصهة** (sahsahat) م . ع . **صهصه**

**بهم صهصهة** : خاموش کرد ایشان را  
و گفت صد صد (sahen-sah) .

**صهطلة** (sahatalat) ا . ع . نرمس و  
فروشنگی .

**صهل** (sahl) و (sahal) م . ع . **صهل**

**صهلا** و **صهلا اصهلا** . مر . صهیل .

**صهل** (sahl) و (sahal) ا . ع . تیزی

آواز و سخنی آن با گرفتگی گلو . و گلو گرفتگی .

**صهیم** (sehīm) ا . ر . ص . خالص درخیز

شر و نیک و بدی . و کسی که از مراد خود  
برتر گردد . و مرد کاهن . و مهتر شریف . و

شتری که بانگ نکند . و شتر بدخوی .

**صهوات** (sahvāt) ع . ج . **صهوة** .

**صهوبة** (sohubat) ا . ع . سرخی سیدی

آیخته . یق : **فی رأسه صهوبة** ای شفرة .

**صهوة** (sahvat) ا . ع . میانت پشت

اسب . و اندک فروتر هر دو جانب از اعلا

پشت اسب . و جای برنشت سوار . و پس  
کومان . و سرکوه . و بالای هر چیزی . ج :

**صهوات** و **صهءاء** . و برج بر سرشته و توده .

ج : **صهى** (soha) . و جای گرد آمدن آب از

کوه . و زمین پست که شتران گشده بسوی  
آن جایگیرند .

**صهود** (sahud) ا . ع . جسم و تنومند .

**صهور** (sahur) ا . ع . بریانی ساز و

کباب پز . و گدازنده بیه . ج : **صهر** .

**صهى** (sahā) و (saliy) م . ع . **صهى**

**فلان صهى** (از باب سمع) و **صهى فلان**

**صهياً** (از باب فتح) : وارد آمد برفلات

جراحت و زهید آب از آن جراحت و روان شد .

**صهى** (sahy) م . ع . **صهى الرجل**

**صهياً** (از باب فتح) : بسیار مال شد آن مرد .

**صهى** (sohā) ع . ج . **صهوة** . و **روضة**

**الصهى** : نام مرغزاری در سه منزلی مدینه  
منوره .

**صهیر** (sahir) ص . ع . بیه گداخته .

**صهیل** (sahil) ا . ع . بانگ اسب .

**صهیل** (sahil) م . ع . **صهل القرس**

**صهلا و صهلا و صهلا** (از باب ضرب و فتح) :

بانگ کردن آن اسب .

**صهیل** (sahil) ا . ب . - مأخوذ از تازی -

آواز اسب . و **صهیل کردن** : آواز کردن

اسب .

**صهیون** (sehyyun) ا . ع . نام بیت

المقدس و یا نام موضعی در آن .

**صیاب** (soyyāb) و (soyāb) ص . ع .

خالص و بی آمیخ . و بزرگوبه از هر چیزی .  
یق : **قوم صیابای خیاب** . و **کذلك قوم**  
**صیاب** .

**صیابة** (soyyābat) ا . ع . مهتر و رئیس  
قوم .

**صیابة** (soyyābat) و (soyābat) ص .

ع . هر چیز خوب و اصیل . و برگزیده و  
بهترین قوم .

صیانا .مر. صون .	صیادی (sayyādi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شغل شکارچی و شکارچی گری و ماهی گیری و مرغگیری و تیراندازی. و تعاقب صید .	صیاءة (say'at) و صیاءة (siy'at) ا. ع. آب و دیگر پلیدی که پس از ولادت از سلا بر آید . بق : <b>القت الشاة صیاتها</b> او صیاءتها یعنی انداخت آن گوسپند آب و پلیدی را .
صیان (sayān) و (siyān) و (soyān) ا. ع. <b>صیان الثوب</b> : جامه دان. و كذلك <b>صیان الثوب</b> و <b>صیان الثوب</b> .	صیاری (siyār) ا. ع. آواز چنگ . و نامة مشك .	صیاجة (sayyajat) ص. ع. - <b>لیلة صیاجة</b> : شب روشن. و شب ماهتاب .
صیانه (siyānat) ا. ع. نگاهداری . و <b>صیانة النفس</b> : نگاهداری نفس .	صیاری (sayyār) ا. ع. گله گاروان و حشی .	صیاح (siyāh) م. ع. مصایحه و یکدیگر را آواز دادن .
صیانة (siyānat) م. ع. <b>صان صوناً</b> و <b>صیانا</b> و <b>صانة</b> .مر. صون .	صیارة (siyārat) ا. ع. حظیره گوسپند و گاو .	صیاح (siyāh) و (soyāh) ا. ع. آواز بلند بر حسب طاقت .
صیانت (siyānat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - محافظت و حمایت و حراست و نگاهداری و نگاهبانی . و <b>صیانت خون و مهال</b> : محافظت و نگاهداری جان و مال. و <b>صیانت کردن</b> : حمایت کردن و نصرت دادن . و محافظت کردن و نگاهداری کردن . و دستگیری نمودن . و پروردن و پرورش دادن . و نگرینتن .	صیاریف (sayārefat) و صیاریف (sayārif) ع. ج. صیرف و صیرفی .	صیاح (siyāh) و (soyāh) م. ع. <b>صاح صیحا</b> و <b>صیحة</b> و <b>صیحاناً</b> و <b>صیاحاً</b> و <b>صیاحاً</b> ( از باب ضرب ) : آواز گری بلندترین آواز خورد .
و <b>صیانت نفس</b> : حمایت و حفاظت خویشتن و حراست آن . و <b>اهل صیانت</b> : مردمان دیندار و صادق و صالح .	صیاصی (sayāsi) ع. ج. صیمة و صیفة .	صیاح (sayyāhi) ص. ع. کسی که صیحه زند و آواز بلند کند .
<b>صیب</b> (sayb) م. ع. <b>صابه صیباً</b> ( از باب ضرب ) : رسید آنرا .	صیاط (siyāt) ا. ع. بانگ و خروش بلند و فریاد .	صیاح (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از رشتنی .
<b>صیب</b> (soyob) ع. ج. صیوب .	صیاق (siyāq) ا. ع. زرگری و خروش بلند و فریاد .	صیاحید (sayyāhid) ع. ج. صیخود . و ج. صیخاد .
<b>صیب</b> (sayyeb) ا. ع. باران. رابر باران.	صیاق (sayyāq) ا. ع. زرگری و خروش بلند و فریاد .	صیاد (sayyād) ا. م. ع. شکاری . و شکارچی . و کیکه بسیار صید میکند . و شیریشه . و نیز صیاد : بیماری مرشتران را که بینی آنها آب راند و بد آنجه بینی را بلند نگاهدارند و آنرا صید و صاد نیز نامند .
<b>صیبان</b> (se'ban) ع. ج. صؤابة .	صیاقه (siyāqat) ا. ع. زرگری و ریخته گری .	صیاد (sayyād) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شکاری و شکارچی و کسی که تخمیر صید میکند . و آنکه پرندهگان بگیرد . و شهردار . و آنکه ماهی صید بنماید . و <b>صیاد اجل</b> : مرگ .
<b>صیبل</b> (se'bel) و (se'hol) ا. ع. بلا و سختی .	صیاقل (sayāqel) و صیاقلة (sayāqel) ع. ج. صیقل .	صیادت (siyādat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شکار و تخمیر گیری و مسرغ گیری و ماهی گیری .
<b>صیبوبة</b> (saybnbat) م. ع. <b>صاب صوباً</b> و <b>صیبوبة</b> . مر. صوب .	صیال (siyāl) م. ع. <b>صال صولا</b> و <b>صیالا</b> .مر. صول .	صیادلة (sayādlat) ع. ج. میدلانی .
<b>صیت</b> (sit) ا. ع. آوازه . و ذکر حسن . و خایسک آفکران . و زرگر . و زوداینده شمشیر و جز آن .	صیال (siyāl) و صیالة (siyālat) م. ع. <b>صاولة مصاولة</b> و <b>صیالا</b> و <b>صیالة</b> .مر. مصاولة .	
<b>صیت</b> (sit) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شهرت و آوازه . و نیکنامی و اشتها و بینگونی .	صیام (siyām) ع. ج. صائم .	
<b>صیت</b> (sayyel) م. ع. <b>رجل صیت</b> : مرد سخت آواز و بلند آواز .	صیام (siyām) ا. پ. - مأخوذ از تازی - روزه داری . و <b>ایام صیام</b> : روزهای ماه رمضان . و <b>شهر صیام</b> : ماه رمضان .	
<b>صیئة</b> (silat) ا. ع. آوازه .	صیامی (soyāmī) ع. ج. صومان .	
	صیان (siyān) م. ع. <b>صان صوناً</b> و	

**صیح** (sayh) ا.ع. نام کرشکی در یمن  
 مریکی از ملوک حبیبرا . و قولهم : غضب  
 من غیر صیح ولا تفر یعنی در خشم شد  
 بخشم میانه نه کم و نه بسیار . و لقبته قیل  
**کل صیح و نفر** : ملاقات کردم آنرا پیش  
 از طلوع نبر .

**صیح** (sayh) م.ع. **صاح صیحا** و  
**صیحا** و **صیحا** . م. صیاح و صیاح .  
**صیحان** (sayhān) م.ع. **صاح**  
**صیحا** و **صیحا** و **صیحا** و **صیحاناً** .  
 م. صیاح و صیاح . و **صاحت النخلة**  
**صیحاناً** ( نیز از باب ضرب ) : بالذخرما  
 بن و دراز شد . و **صاح العقود** : بانها  
 رسید بالذکی آن خوشه و بر آمد از غلاف  
 خود دراز شد با نازکی . و **صاح به ندا**  
 داد آبت . و **صیح بهم** ( مجهول ) :  
 ترسیدند و یمنک شدند . و **صیح فیهم**  
 ( ایضاً مجهول ) : هلاک گشتند .

**صیحانی** (sayhāniyy) ا.ع. نوعی از  
 خرمای مدینه طیه .

**صیحة** (sayhut) ا.ع. فریاد بلند و  
 عذاب .

**صیحة** (sayhat) م.ع. **صاح صیحة**  
 و **صیحا** و **صیحا** . م. صیاح و  
 صیاح .

**صیحه** (sayhe) ا.پ. مأخوذ از  
 تزی . فریاد و فغان . و فریادی که دفعتاً از  
 شخص بر آید . و نعره و غریو . و غرش .  
 و رعد .

**صیخاد** (sayxād) م.ع. **صخرة**  
**صیخاد** : سنگ بسیار سخت . ج : صیخید .  
**صیخد** (sayxad) ا.ع. چشمه آفتاب .  
**صیخدون** (sayxadun) ا.ع. سختی  
 و صلابت .

**صیخود** (sayxud) م.ع. **یوم**

**صیخود** : روز نیک گرم . و **صخرة**  
**صیخود** : سنگ نیک سخت تابان . ج :  
 صیخید .

**صید** (sayd) ا.ع. شکار . و دام . و  
 آنچه بدان شکار کنند . و هر چیز حکم و استوار  
 که در ملک احدی نباشد . ج : صید . و نام  
 کوهی بلند در یمن . و منه النمل : هو قیل  
**صید** . و نیز صید : قسمی از رفتار .

**صید** (sayd) م.ع. **صاده صیداً**  
 ( از باب ضرب و فتح ) : شکار کردن است  
 را . و **صدت فلاناً** : شکار کردم برای  
 فلان . و کج کردن ساختمان فلان را .

**صید** (sayd) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 شکار و نجییر و نبرد و نسرده . و **صید**  
**سمک کردن** : گرفتن ماهی با دام و جز  
 آن . و **صید شدن** : شکار شدن . و  
 گسسته شدن . و بکندن و دام در آمدن و  
 گرفتار شدن .

**صید** (sid) د (sayad) ا.ع. بیماری  
 مر شتران را که بدان بینی آنها آب راند  
 از اینجه سر را بلند دارند . م. صیاد .

**صید** (sayad) م.ع. **صید صیداً** ( از  
 باب اسمع ) : کج کردن شد . و **صاده صیداً** :  
 شکار کرد ( لفظ فی صاده صیداً ) .  
 و نیز صید : سربلند داشتن از کبر .

**صیداء** (saydā) ا.ع. زمین درشت سنگلاخ .  
 و سنگهای بزرگی که از آنها دیگ سازند . و  
 نام زنی که ذوالرمة بدان تشبیه کرده . و نیز  
 صیداء : لفتی است در صداء که نام چاه و  
 یا چشمه ای است که از آن آب شیرین تر و  
 گوارتر در دوعرستان نیست . و نیز صیداء :  
 نام شهری بساحل شام و دارای ۹۰۰۰ نفر  
 جمعیت . و **بنو الصیداء** : یعنی از اسد .

**صیداح** (saydāh) ا.ع. کسی که  
 بسیار بانگ کند .

**صیدان** (saydān) ا.ع. دیگهای سنگین .  
 و سنگ سیم . و ذرو سیم .

**صیدانة** (saydānat) ا.ع. غول . وزن  
 بدخوی . وزن بسیار گوی . و نیز صیدانة :  
 واحد صیدان یعنی يك دیگ سنگین .

**صیدانداز** (sayd-andāz) م.پ.  
 شکاری و نجییر گیر .

**صیدانی** (saydāniyy) م.ع. منسوب  
 بشهر صیداء .

**صیدح** (saydah) ا.ع. مرد سخت بانگ .  
 و اسب سخت آراز . و نام ماده شتر ذوالرمة .

**صیدق** (saydaq) ا.ع. امین و امانت دار  
 و مستند علیه . و پادشاه . و نام شترشها .

**صیدگاه** (sayd-gāh) ا.پ. شکارگاه  
 و نجییر گاه .

**صیدگر** (sayd-gar) ا.پ. شکاری  
 و صیاد . و ماهی گیر .

**صیدلان** (saydalān) ا.ع. نام شهری  
 و یا موضعی .

**صیدلان** (saydalāniyy) م.ع. منسوب  
 بجدیلان . ج : صیدالته . و نیز آنکه  
 صیدالته قسمی است از بوی خوش میفرودد .

**صیدلة** (saydālet) ا.ع. قسمی از بوی  
 خوش .

**صیدن** (saydan) ا.ع. کفتار . و  
 روباه . و جانور کسی که در زیر زمین خانه  
 سازد و آنرا پنهان کند . و پادشاه . و چادر  
 دوشت یافت .

**صید نانی** (saydanāniyy) ا.ع. **یلعور**  
 و دستفروش و خرده فروش . و صیدن  
 یعنی جانورگی که در زیر زمین خانه سازد و  
 آنرا پنهان کند .

**صیدنة** (saydanat) ا.ع. علم دارو  
 شناسی . و نام کتابی از ابوریحان .

**صیر** (sayr) م.ع. **صار الامر الیه**

**صیرآ و مصیرآ و صیرورة** ( از باب ضرب ) : باز گردید و میل کرد آنکار بسوی وی . و **صار الشیء کذا** : چنین گردید آنچیز . یق : **صارزید غنیاً** ای انتقالی حاله التی بعدان لم یکن علیها . و **صار العصیر خمراً کذک** . و **صاره** : حبس کرد آنرا . و **صار الشیء** : برید آنچیز را و میل داد آنرا . و **صار الناس الماء** : حاضر شدند آن مردم آب را و گرد آمدند بر آن . و نیز صیر : باز گردیدن طالبان گیاه بسوی بازگشت خود .

**صیر** (sir) . ا.ع . طرف و کنار و جانب . و آئیکه بر آن گرد آید و حاضر شوند بر آن . و ماهیابه که نوعی از نانخورش است که از ماهی ترتیب دهند . و نانخورش که بماهیابه ماند . و ماهی نمکین که از آن ماهیابه سازند . و ماهی کوچک . و پیشوای یهودان . و شکاف در . الحدیث : **من نظر من صیر باب فعینه هدر** . و نیز صیر : کوهی باجاء . و نام موضعی در نجد . و **فلان علی صیر** **امر** : فلان مشرف بر قضای آن کار است . **صیر** (sir) و (sayr) . ا.ع . پایان کار و مال کسار . و باز گشت . و عاقبت و سر انجام .

**صیر** (sir) و (sivar) . ع . ج . صیره . **صیر** (sayyer) . ا.ع . گروه و جماعت . و قبر و گسور . و خوش ساخت . و مرد خوش ترکیب .

**صیران** (sirān) . ع . ج . صور . و ج . سموار و سوار و صیار .

**صیره** (sirat) . ا.ع . حظیره گویند و نار . ج : **صیر** و **صیر** . و **یوم صیره** : از روزهای تازیان است .

**صیرف** (sayrat) و **صیرفی** (sayratīyy) . ص . ع . مرد محتال و چاره گر تصرف کننده

در کارها . و سیم سره کننده . ج : **صیارف** و **صیارقة** و **صیارف** .

**صیرفی** (sayrafi) اوص . پ . مأخوذ از تازی . صراف و آنکه درم و دینار را گردانیده و سره را از ناسره در یابد . و شغل و پیشه صراف .

**صیرم** (sayram) . ا.ع . مرد محکم رای . و زیرک . و در شیانروزی یکبار خوردن . یق : **هو یا کل الصیرم** : او در شیانروزی یک بار میخورد . و نیز صیرم : بدبختی و بلا و سختی .

**صیرورة** (sayrūrāt) . م . ع . **صار صیرآ و صیرورة** . م . صیر .

**صیص** (says) . م . ع . **صامت النخلة صیصاً** (از باب ضرب) : خرما یلایه آورد آن خرما یمن .

**صیص** (sis) و **صیصاء** (sisā) و **صیصاء** (se'sā) . ا . ع . خرما یمنی که دانه آن سخت نشود . و خرما یلایه . و دانه حنظل بی مغز .

**صیصاء** (se'sā'at) . ا . ع . یک دانه خرما یلایه که هسته آن سخت نشود .

**صیصاء** (sisat) . ا . ع . غروا شجولانی که بدان ناور پودرا برابر سازند . و خارخروس . و شاخ گار و آهو . و حصار . و هر چیزی که بدان باز دارند چیزی را بر پناه گیرند بوی . و شبان نیکو سیاست کننده . و بیخی که بدان خرما را بر کنند . ج : **صیصی** .

**صیصی** (se'si') و **صیصی** (sisi') . ا . ع . اصل هر چیزی .

**صیصیة** (sisiyat) . ا . ع . صیصه . ج : **صیصی** . صیصی .

**صیع** (say') . م . ع . **صاعه صیعاً** (از باب ضرب) : پراکنده کردن آن را . و **صاع القوم** : حمله کردند آن گروه بر یکدیگر . **صیعان** (say'an) . ع . ج . صاع .

**صیعان** (si'ān) . ع . ج . صواع . **صیعری** (say'ariyy) . ص . ع . **احمر صیعری** : سخت سرخ . و **سنام صیعری** : کوهان بزرگ .

**صیعریة** (say'ariyyāt) . ا . ع . نوعی از رفتار . و داغی در گردن ماده شتر .

**صیغ** (siyaq) . ع . ج . صیغه . **صیغ** (sayyeq) . ص . ع . کذاب بیهوده گوی سخن آرای .

**صیغه** (siqat) . ا . ع . هر چیزی گداخته شده در قالب ریخته شده . و شکل رهیت . و عمل .

و تقدیر . و خلقت . و طریقه . و اصل . ج : **صیغ** . و **هو من صیغه کریمه** : او از اصل بزرگی است . و باصلاح صرف . هیتی است که حاصل میشود مر کلمه را باعتبار تقدیم حروف و تأخیرشان و حرکات و سکاناتشان .

**صیغه** (siqat) . ص . ع . **سهام صیغه** : تیرمانی که همه از کار یکتفر باشند .

**صیغه** (sayyeqat) . ا . ع . آئیکه .

**صیقل** (siyyaql) . ص . ع . **طین صیقل** : گلی که بعضی آن بر بعضی نشت باشد .

**صیغه** (siqe) . ا . پ . مأخوذ از تازی . نکاح . و نکاح موقتی ضد عقدی . و رتمه . و زن شمه و میزد و کبیزک فراشی نیز گویند . و کلمه‌ای که در هنگام بیع و شرا و عقد و نکاح که دلیل بر رضای طرفین است بر زبان جاری میکنند . و باصلاح زبان آموز : هیتی که از برای کلمه حاصل میگردد بواسطه تقدیم و تأخیر حروف آن و تغییر حرکات و سکانات آن حروف .

**صیف** (sayf) . ا . ع . تابستان . و گرما . و ایام بداز و بیع . ج : **اصیاف** . و **صیف صائف** : مبالغه است یعنی گدای - سخت . **المثل : فی الصیف ضیعت اللین** (بکسر التاء) : در پاره شخمی گویند که در کاری



ر ماله صیور : نیت اورا عقل و دانی .  
ر ام صیور : کار مشکل و مشتبہ .

صیور (sayyur) صیورۃ (sayyurat)  
ا. ع. پایان کسار و مال آن و سرانجام و عاقبت .

صئول (sa'ul) ص. ع. . جمال  
ضئول : شتر مست دیوانه خشمناک .

صیهب (sayhab) ا. ع. شدت گرما .  
و روزگرم . و مرد دراز بالا . و سنگ - سخت .  
و جای - سخت . و زمین هموار . و زمین سنگستان .  
و هرجائی که آفتاب بحدی بروی ناید که گوشت را بر آن بریان توان کرد .

صیهبج (sayhaj) ا. ع. سنگ بزرگ .  
و ماده شتر استوار خلقت .

صیهد (sayhad) ا. ع. نمایش آب و -راب . و شدت گرما . و دراز . و بیابان بی آب .

صیهد (sayhad) ص. ع. ذکر صیهد :  
نزه سرکج و دنگ که - سرکجی آن خلقی باشد .

صیهم (sayham) و (sihamni) ص.  
ع. و جل صیهم : مرد درشت - سترسخت و توانا . و مرد بسیار سربالا دارنده .  
و كذلك و رجل صیهم .

صیهمۃ (sayhamat) ص. ع. مؤنث  
صیهم .

صیھوج (sayhuj) ص. ع. تابسان .  
و بیت صیھوج : خانه گچ کاری تابان .  
صیھود (sayhud) ا. ع. بیابان - بی آب .

صیھود (sayhud) ص. ع. عز صیھود :  
عزت بلند و استوار .

صیھور (sayhur) ا. ع. منبر ماندی که  
از گل سازند برای اسباب خانه‌های از قبیل مس

و برنج و جز آن .

صیھون (sayhun) ا. ع. نام کومی .  
صئی (sayyy) م. ع. صنئی صنئیاً (از  
باب فتح و ضرب) : آراز کرد . المثل : جاء  
بماصای و صمت ای بالمال النساطق و  
الصامت . و بق ایضاً : جاء بماصاء و  
صمت وهو مقلوب منه . ایضاً المثل : تلذع  
العترب و تصیء : درباره شخصی گویند  
که اذیت دهد و فریاد کند .

صئی (sayyy) و (seivy) و (soivy) ا.  
ع. آراز جزوه مرغ و مانند آن . و آراز خوک  
رفیل و موشر و کلا کوش و جز آن .

صیئۃ (sī'at) ا. ع. نیکو ناشنگی سر  
(اسم است مصدر را) .

صئیل (sa'il) ا. ع. صئیل القرس :  
آراز اسب .

# ض

**ض** (zād) ا.ع. حرف میجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی و ششم از الفبای ابجدی و آنرا ضاد تلفظ کنند و ضاد منقوطة و ضاد معجمه نیز گویند و در حساب جمل هشتصد بشمار آید و در زبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند و در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ضرب و ضرابخانه و ضامن و ضمیم و مضمحل و جز آن و نیز در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده اند مانند ضمور بمعنی بستن آفریز و جز آن .

**ضَمَال** (zeāl) ص.ع.ج. ضئیل و ضئيلة.

**ضَمَّالَة** (za'malat) م.ع. ضؤل الرجل **ضَّالَّة** و **ضَوْلَة** ( از باب کرم ) : نزار گردید آنمرد و لاغر شد و باریک شد و خوار و حقیر گردید. و نیز ضَّالَة : ضعیف شدن رای و عقل .

**ضَابَة** (zābes) ا.ع. زننده. و گیرنده بدست .

**ضابح** (zābeb) م.ع. فرس ضابح:

اسب با بانک . ج : ضوايح .

**ضابحة** (zābeh) م.ع. ناز **ضابحة** : آتشی که برگرداند گونه چیزی را بدون آنکه بسوزاند .

**ضابط** (zābet) ا.ع. شیریشه .

**ضابط** (zābet) م.ع. حافظ و نگاهدارنده. و **رجل ضابط** : مرد هشیار و سخت توانا. و **جمل ضابط** : شتر سخت و قوی .

**ضابط** (zābet) ا.م.پ. مأخوذ از تازی . نگاهدارنده چیزی با ستواری . و دور اندیش. و خردمند و دانا . و ناظم . و حاکم و فرمان گزار. و فرمانده رئیس و مهتر و بزرگ.

و مالک و صاحب و متصرف . و قاضی . و حاکم یک بلوک. و **ضابط امور خزانه** :

رئیس خزانه داران و خزانه دار . و **ضابط حصار** :

حاکم قلعه . و **ضابط کل** : خداوند قادر متعال . و **ضابط اسناد** : آنسکه بیروات و اسناد دولتی را جمع کرده نگاهداری میکنند .

**ضابطگی** (zābetagi) ا.پ. محافظت

و نگاهداری ترتیب و قاعده و قانون .

**ضابطه** (zābete) ا.پ. مأخوذ از تازی . فهرست . و دفتر . و قاعده و قانون و دستور . و نگاهداری هر چیز در حد خودش.

**ضابطی** (zābeti) ا.پ. مأخوذ از تازی . فرماندهی و مهتری . و متصرفی . و ریاست .

**ضایع** (zābe') م.ع. **ناقة ضایع** : ماده شتر بازو یا زنده در رفتار . و فرس **ضایع** : اسب تیز رفتار و بسیار دو . و اسبی که در رفتن کردن رای پیچ دهد و یک جانب رود .

**ضایی** (zābi) ا.ع. خاکستر گرم .

**ضاج** (zāji) م.ع. خروشده. و کسی که آواز بلند کند . الحدیث : **عبروا ضاجین** ای رضوا اصواتهم بالثلیة .

**ضاجر** (zājer) م.پ. مأخوذ از تازی . دلگدگ و مضطرب و بی آرام ازغم و اندوه .

**ضاجع** (zāje) ا.م.ع. گول و احمق.

خوك نيكو كنده شیر . و **كلب ضار** : سگ  
 حریص بشکار و سگ در پی صید دهنده . و  
**عرق ضار** : رنگی که خون آن منقطع نشود.  
 و نیز ضاری : خوگر شونده .

**ضاریة** (zāriyat) ص.ع. مؤنث ضاری .  
 ج : ضاری .

**ضاز** (za'z) و (za'az) م.ع. **ضازه**  
**ضازآ و ضازآ** ( از باب فتح ) : ستم کرد  
 او را و زیادتی نمود . و **ضاز فلان آخته** :  
 کم کرد حق فلان را .

**ضازی** (za'zā) و (za'zā) م.ع. .  
 حصه و قسمت ناراست و ناقص و ناتمام .  
**ضاضا** (za'za) ا.ع. بانگ و خروش  
 و فریاد مردمان خصوصاً در جنگ .

**ضاضاة** (za'za'i) م.ع. . خروشدن  
 در جنگ و ناله و فریاد کردن در آن .

**ضاط** (zaat) م.ع. **ضنط ضاطا**  
 ( از باب سجع ) : هر دو گوش و بازو را  
 حرکت داد در رفتن .

**ضاعف** (zāf) ع. کلمه فعل که در دعا  
 استعمال میکنند . یقیناً **ضاعف الله عمره** :  
 دو چندان کند خدای عمر او را .

**ضاعل** (zāel) ا.ع. شتر ز قوی و توانا .  
**ضاغب** (zāqeb) و **ضاغت** (zāqes)  
 ا.ع. کسی که جهت ترسیدن کودک و جز آن  
 در جایی پنهان شود و آوازی مهیب و مخوف  
 بزند تا کودک ترسیده و بیمناک گردد .

**ضاغقت** (zāqat) ا.ع. فشارنده . و  
 امین بر چیزی . یقیناً **ارسله ضاغقا علی**  
**فلان** . و گشادگی ببل بیشتر و بسیاری گوش  
 آن . و سوسمار .

**ضاغن** (zāqan) ص.ع. **فرس ضاغن** :  
 امینی که تا آرزای ترندت نیکو نرود .

**ضاظف** (zāfat) ص.ع. کسی که چیزی را  
 ببندد . و آنکه بر ستوری سوار شود .

نیز گویند .

**ضادی** (zādi) ص.ع. خشمناک . ج : **ضداة** .  
**ضادی** (zādi) ا.ع. سخن زشت که  
 شخص را بشتم آورد . و آزردگی ورنهیدگی .  
 ج : ضادی .

**ضار** (zār) ص.پ. **مأخوذ از نازی** .  
 زبان رسان و مضر و مودی و مفسد .

**ضارب** (zāreb) ا.ع. زنده . و  
 روزه . و مرغی که طلب رزق کند . و ماده  
 شتر لگدزننده وقت دویدن . ج : ضواریب .

**ضارب** (zāreb) ا.ع. امین تیر قمار .  
 و زنده تیر قمار . ج : ضریاء . و شب که  
 تاویکی آن همه اطراف را پوشد . و جای پست  
 هموار درختناک . و پاره ای از زمین درشت دراز .  
 و زمین نرم . و آب راهه و رحبه مانند در  
 وادی . ج : ضواریب . و **ضارب السلم** :

نام موضعی .  
**ضارب** (zāreb) ا.ع. ص.پ. **مأخوذ از**  
 نازی . زنده و کسی که میزند .

**ضارب** (zāreb) و **ضاربة** (zārebat)  
 ص.ع. ماده شتری که دم را بلند کرده بسر  
 فرج خود زند و راه رود . ج : ضواریب .

**ضارع** (zāre) ص.ع. فروتن . و خوار .  
 و رام . و ضعیف و نزار و لاغر جسم . و  
 ویژه از هر چیزی . و خرد سال ناتوان .

**ضارور** (zāru) ا.ع. نیاز و حاجت .  
 و تنگی و ضیق . و تنگ .

**ضاروراء** (zāru'ā) ا.ع. قسط . و  
 سختی . و ضرر . و بدحالی . و نقصان در  
 چیزی . و نیاز و حاجت .

**ضارورة** (zāru'at) ا.ع. نیاز و  
 حاجت . و تنگی . و تنگ .

**ضاری** (zāri) ص.ع. خون روان .  
 و سگ بجهت دران . و **سقاء ضارب باللبین** :

و سائره مایل بغروب . و مرد در پهلوی خوابیده .  
 و کامل بسیار چسبیده و ملازم خانه و مقیم  
 در خانه از جهت عجز و یا بزرگی . و جای خم  
 رادی . ج : ضواریب . و نام رودباری .

**ضاجعة** (zāje'at) ا.ع. گوشت پستان بسیار .  
 و جای ریزش رودبار . و دول پر آب که از  
 گرانی کج و مایل بنشیب گردد .

**ضاحة** (zāhat) ا.ع. بیانی . و چشم و  
 بصر .

**ضاحك** (zāhek) ا.ع. خندنده و  
 خنده کننده . و مرد بسیار خنده و مسخره  
 کننده و شگفت نماینده . و ابر با ریزش . و سنگ

نیک سپید نمایان در کوه . و **برق ضاحك**  
 و **روضة ضاحك** : نام دو موضع است .

**ضاحكة** (zāhekat) ا.ع. دندان که  
 در وقت خنده پدید آید و یا چهار دندان  
 مابین انبواب و اضراس . ج : ضواحك .

**ضاحي** (zāhi) ص.ع. آنکه در آفتاب  
 برآید . و هر آنچه وی را آفتاب رسد . ج :  
 ضواحي . و مکان ضاح : جای ظاهر و بارز .

**ضاحية** (zāhiyat) ا.ع. کراهت هر چیزی .  
 ج : ضواحي . یقیناً **هم تزلون الضواحي** .

و **ضاحية المال** : شتری که برقت چاشت  
 آب بخورد . و نیز ضاحية : ظاهر شهر و نواحی  
 و آبادانی خارج شهر . مر . ضامته .

**ضاحية** (zāhiyat) ا.ع. آنکار و  
 علانیه . یقیناً **فعله ضاحية ای علانية** .

**ضاحية** (zāhiyat) و **ضاخية** (zāxiyat)  
 ا.ع. بلا و سختی .

**ضاد** (zād) م.ع. **ضاده ضادآ**  
 ( از باب فتح ) : خصومت کرد او را .

**ضاد** (zād) ا.ع. کس زن .

**ضاد** (zād) ا.ع. نام حرف ض که  
 مخصوص تازیان است . و نام مرغی که هدمد



تازی - کمالک و پذیرفتاری - و ضامن  
دادن : کفیل دادن .

ضامنیت (zāmeniyot) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - کفالت و پذیرفتاری و ضمانت .

ضآن (za'n) ا.ع. - میش. و غوج اخته .  
ج : احآن و حشین و اششون .

ضآن (za'n) م.ع. - جدا کردن میش را  
از بز (والفعل من فتح) . یق : اضآن ضآنک  
ای اعضاها من المعز .

ضآن (za'n) و (zaan) ع.ج. - ضآن .  
ضآنه (zānūt) ا.ع. - ضآنه  
حلقه‌ی شتر که از بی باشد .

ضانی (zānī) م.ع. - زن بسیار فرزند .  
ضانی (zāniyy) م.ع. - منسوب بزوج  
اخته .

ضآنه (zāneat) م.ع. - زن بسیار  
فرزند .

ضآنه (zāneat) ا.ع. - دولت و ثروت .  
ضاوی (zāvi) ا.و.ع. - مسافر در شب .  
و مرد در آیدنه در شب . و ستاره صبح . و ضعیف  
و لاغر و ناتوان .

ضاوی (zāviyy) م.ع. - باربک اندام  
و کوچک . یق : غلام ضاوی .

ضاوی (zāviyy) ا.ع. - نام اسب .  
ضاویه (zāviyyat) ا.و.ع. - باربک  
اندام . یق : جاریه ضاویه . و لاغری  
و باربکی . یق : فیه ضاویه .

ضاهر (zāher) ا.ع. - سرکوه . و وادی  
و رود بار .

ضاهس (zāhes) م.ع. - کسی که بگزد  
چیزی را باندان پیشین . و دودعا گویند :

لا اظنمه الله الا ضاهساً ولا سقاءه الا  
قارساً یعنی نخرانند او را خدای مگر اندکی  
از نبات که با دندانهای پیشین خائیده شود و

گمراه . و محیل و حیلہ باز .

ضالون (zālluna) ع.ج. - ضال .

ضام (zāmm) م.ع. - آنکه چیزی فراهم  
کند و جمع آوری نماید .

ضامر (zāmer) م.ع. - جمال  
ضامر و ناقه ضامر : شتر باربک اندام  
لاغر . و قضیب ضامر : ابرمی ریخته .  
ج : ضمیر و ضوامر .

ضامرة (zāmerat) م.ع. - ناقه  
ضامرة : ماده شتر باربک اندام لاغر . ج :  
ضوامر و ضمیر .

ضامز (zāmez) م.ع. - ورجل ضامز :  
مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی . و بسیار  
غیبت کننده از مردم . و بعیر ضامز : شتری  
که نشخوار از دهان بیرون نیارد .

ضامل (zāmel) م.ع. - خشک .

ضامن (zāmen) م.ع. - پذیرفتار . و  
کفیل . و ماده شتر بار دار . ج : ضوامن .

ضامن (zāmen) ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - کفیل و پذیرفتار . و اطمینان دهنده  
و بایزان و بایزین . و کفالت . و کسی که ذمه  
دیگری را بپذیرد و برگردن نهد و کفالت از آن

کند . و حاضر ضامن : ضمانت برای  
برگشت شخص و ضمانت و کفالت شخصی . و  
مال ضامن : ضمانت ادای وام و دین .

ضامنة (zāmenat) ا.ع. - خرمایی که در  
شهر و یا در قریه و یا داخل حصار باشد .  
الحديث : انه صلى الله عليه وآله كتب : ان  
لنا الضاحية من البعل ولكم الضامنة  
من النخل . والضاحية هي الظاهرة التي في  
البر من النخل والبعل الذي يشرب به روقه من  
غير سقى .

ضامن دار (zāmen-dār) ا.پ. - ضمانت  
و کفالت و پذیرفتاری .

ضامنی (zāmeni) ا.پ. - مأخوذ از

ضافط (zāfet) ا.ع. - مسافر در درواز .  
و شتر بارکش . و آنکه برای فروختن  
مثنای را از شهری بشهری برد .

ضافطة (zāfetat) ا.ع. - مردم فرومایه .  
و شتران بارکش .

ضافی (zāfi) م.ع. - ثوب ضافی :  
جامه بلند و تمام . و رجل ضافی الرأس :  
مردی که موی سرش بسیار بود .

ضال (zāl) م.ع. - ضال شخصه  
ضالاً (از باب فتح) : کوچک کردن آن  
شخص را و حقیر و خوار شمرد .

ضال (zāl) ا.ع. - درخت کناری که از  
باران آب خورد . و درخت کنار دشتی .

ضال (zāl) ع.ج. - ضیل . و ج .  
مشبلة .

ضال (zāl) و (zāll) م.پ. - مأخوذ  
از تازی - گمراه و آواره . و محیل و  
حیلہ باز .

ضال (zāll) م.ع. - گمراه . و فراموشکار .  
ج : ضوال و ضالون . و ضالین ضال :

شتم است مرتازیان را .

ضآلة (zālat) م.ع. - ضؤل الرجل

ضآلة و ضؤلة (از باب کرم) : تراو  
گردید آمدند و خرد و باربک گردید . و حقیر  
و خوار شد . و ضعیف شد رای و عقل او .

ضالة (zālat) ا.ع. - واحد ضال یعنی  
یک درخت کنار دشتی . و تیر و دیگر سلاح .

ضالة (zāllat) م.ع. - شتر گم شده . و  
شتری که بی مالک و صاحب در معرض تلف  
باشد (مفکر و مؤثک در وی یسکان است) .  
ج : ضوال .

ضالع (zāle) م.ع. - سنگار . و کوزی  
که از خلقت نباشد و اگر خلقی باشد ضلع  
گویند .

ضاله (zālle) م.پ. - مأخوذ از تازی .

نوشانند او را مگر آب خالص بی شیر یعنی او را شیر میسر نکند .

**ضاهلة** (zāhelat) ص. ع. عین ضاهلة : چشمه کم آب .

**ضای** (zāy) م. ع. ضای الرجل ضایاً (از باب فتح) : لاغر و نزار گردید آن مرد .

**ضائس** (zāes) ص. ع. گیاه پرمهریده در خشک شدن درآمده .

**ضائع** (zā'ē) ص. ع. هالك و تباه. ج. ضیاع و ضیعی (zōyā') . و یق : **هو یأکل فی مہی ضائع** ای جانم یعنی میخورد در شکم گرفته .

**ضایع** (zāyē) ص. ب. مأخوذ از نازی. تباه شده و تورا و فاسد گشته . و باطل و بسی فایده و بی حاصل و بی ثمر و بی بر . و رگدیده مانند تخم مرغ . و بیبزه . و تلف شده . و ناقص .

**ضائعات** (zā'ē'āt) ع. ج. حائفة .

**ضایعی** (zāyē'i) م. ب. مأخوذ از نازی . تباه و فساد . و بی ثمری و بی حاصلی . و رگدیده گن .

**ضائق** (zā'ēq) ص. ع. تنگ و کم و سست .

**ضائلک** (zāek) ص. ع. ماده شتر گرما زده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران را با پستان خود جمع کند . ج. ضیک .

**ضائم** (zāem) ص. ع. ظالم و ستمگر .

**ضائن** (zāen) اوص. ع. ستوریشم دار . و پیش ز . و غوج اخته . و سست فروخته شکم . و مرد نیکوترن و کم خوار . و پشنه سپید پنهان از رنگ . ج. ضان و ضمان . و ضنین .

**ضائنة** (zāenat) ا. ع. واحد ضانن یعنی

یک میش ز و نیز میش ماده . ج. ضوانن .

**ضب** (zabb) ا. ع. سوسار . ج. اضب و ضاب و ضبان و مضبة . المثل : **اعق من ضب** و کذا : **أخذع من ضب** . و رگدیده : **لا افعله**

**حتى یحن الضب فی اثر الابل** **الصادرة** . و کذا : **لا افعله حتی یرد الضب** لانه لا یشرب ماء یعنی نمیکنم آن کار را هرگز . و نیز ضب : بیماری در آرنج شتر .

و آماس سیل شتر . و آماس سینه شتر . و بیماری در لب که خون از وی رود . و نام کوهی که در بن آن کوه مسجد خیف است . و نام مردی . و نیز ضب : ج. حبة . مر. مطبخ (matabbex) .

**ضب** (zabb) ص. ع. **رجل خب ضب** : مرد کزبر خدعه کننده .

**ضب** (zabb) م. ع. **ضب شفته ضباً** و **ضبو باً** (از باب ضرب) : خون آورد لب او . و **کذا ضب الله دماً** . و **ضب بالارض** : دوسیده شد بر زمین . و **جاء فلان یضب لثاته** یعنی آمد فلان بآزمندی و حرص و يقال ذلك اذا اشتد حرصه علی الشيء . و **ضب الماء والدم والریق**

**ضباً و ضیباً** : روان شد آب و یا خون و یا آب دهان . و نیز ضب : دوشیدن با پنج انگشت و یا ایهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابعام گذاشته دوشیدن . و جمع کردن دو سر پستان را در دوشیدن . و خاموش شدن . و آماسیدن سیل و یا سینه شتر . یق : **ضب البعیر ضباً و ضیباً** (از باب سمع) . و خاموش شدن بر کینه . و فرا گرفتن چیزی . و آگنده و پر گوشت شدن بطل .

**ضب** (zabb) و (zebb) ا. ع. کینه و بغض . و خشم .

**ضب** (zobb) ص. ع. ج. اضب و ضباء . **ضباً** (zab') م. ع. **ضباً ضباً و ضبوء**

(از باب فتح) : دوسید زمین . و **ضبابة الارض** : بر چسباندن او بر زمین . و نیز ضباً و ضبوء : پنهان شدن . و پنهان شدن تا بفرید کسی را . و بلند شدن بسوی چیزی و بر آمدن . و پناه بردن بچیزی . و شرم داشتن از کسی . یق : **ضبأ منه** : شرم داشت از او .

**ضباء** (zabbā') ص. ع. مؤنث اضب : ماده شتر بیمار سینه و یا بیمار سیل . ج. ضب (zobb) .

**ضباب** (zabāb) ا. ع. نرم و بخاری دود مانند که در زمستان در هوا پدید گردد . ج. ضباب .

**ضباب** (zabāb) و (zebab) ص. ع. بی باک . و بی شرم . و استوار و قوی و توانا .

**ضباب** (zabāb) ا. ع. نرم و بخاری دود مانند که در زمستان در هوا پدید گردد . ج. ضباب .

**ضباب** (zabāb) و (zebab) ص. ع. بی باک . و بی شرم . و استوار و قوی و توانا .

**ضباب** (zabāb) ا. ع. آهن . و سمار در . و ج. ضب . و ج. حبة .

**ضبابة** (zabābat) ا. ع. واحد ضباب یعنی یک نرم .

**ضبابة** (zabābat) م. ع. **ضبیت الارض ضبابة** و **ضیباً** (از باب سمع و کرم) : سوسار تانک شد آن زمین . و کذا : **ضب البلد** .

**ضبات** (zabbāt) ع. ج. حبة .

**ضبات** (zabās) ا. ع. شیریشه .

**ضبات** (zobās) ا. ع. پنجه شیر .

**ضبات** (zabbās) ا. ع. شیریشه .

**ضباتم** (zabāsem) ا. ع. ج. ششم و ضباتم .

**ضباتم** (zobāsem) ا. ع. شیریشه . ج. ضباتم .

**ضباتیة** (zabāsiyat) ا. ع. ذراع فراخ شیر سخت .

**ضباح** (zobāh) ا. ع. آواز نفس اسب . و بانگ بوم . و بانگ روباه . و نام مومضی .

**ضباح** (zobâh) ع.م. ضبح الخيل  
ضبحاً و ضباحاً ( از باب فتح ) : بانگ

بر آوردن اسبان و شنوانیدن آواز نفسهای خود  
را در دریدن و یا پیوه دويدند اسبان . و

**ضبحت النار الئشيء** : اندک برگردانيد  
آتش گوته آنچيز را و نرسخت آنچيز . و **ضبح**

**الثعلب** : بانگ کرد آن روياه . و **وضحه** :  
خصومت کرد او را .

**ضبار** (zebâr) ع.م. کتابها  
( واحد ندارد ) .

**ضبار** (zabbâr) ع.م. نام گي .

**ضبار** (zobbâr) ع.م. نام درختي مانا  
بدرخت بلوط .

**ضبارة** (zabârat) ع.م. استواری خلقت.  
يق : رجل ذو ضبارة : مرد گرداندام

استوار خلقت .

**ضبارة** (zabârat) و (zebârat) ا.  
ع. گروه مردم . ج. ضبار .

**ضبارة** (zobârat) و (zebârat) ا.  
ع. بند هيضم و کاغذ و مانند آن .

**ضبارة** (zobbârat) ع.م. واحد ضبار  
که درختي است مانند بلوط .

**ضباروز** (zobârez) ع.م. مرد گرداندام  
استوار خلقت .

**ضبارك** (zabârek) ع.ج. ضبراك .  
**ضبارك** (zobârek) ع.م. شيريشه . و

شتر دوزك . و مرد توانای استوار خلقت و  
فربه بيار اهل و عيال .

**ضبارم** (zobârem) و **ضبارمة**  
(zobâremat) ا.ع. شيريشه سخت خلقت .

و مرد دلاور و توانای دشمن کش .

**ضبابض** (zobâzeb) ص.ع. دليريلد  
زبان . و **رجل ضبابض** : مرد توانا و

قوي و کوتاه بالای فحاش پليد زبانو فربه .  
و مرد چالاک توانا .

**ضباطة** (zabâtat) ع.م. **ضبطه ضباً**  
و **ضباطة** ( از باب ضرب ) : يادنگاهداشت

آرا . و **ضبطت الارض** ( مجهولاً ) :  
باران باريدهد آن زمين . و **ضبط البلاد**

و **غيرها** : قيام کرد در امر شهرها و جز آن  
قيامی که در آن عيب و نقصی نبود .

**ضباع** (zabâi) ع.م. نام ستاره های بسيار  
پاين تر از بنات النش . و **بطن الضباع** :  
نام موضعی .

**ضباع** (zebâ') ع.ج. **ضبع** و **ضبع** .  
و ج. ضبعة . و ج. ضبان .

**ضباعة** (zobâ'at) ع.م. نام زني .

**ضباعي** (zobâ'â) ع.ج. ضبعة .

**ضباعين** (zabâ'in) ع.ج. ضبان .

**ضباغظ** (zubbâqet) ع.ج. ضغظي .

**ضبان** (zabbân) ع.ج. ضب .

**ضباب** (zabâeb) ع.ج. ضباب و ضباية .  
**ضباير** (zabâier) ع.ج. ضبايرة و  
ضبايرة .

**ضب** (zabab) ع.م. **ضب ضباً و ضبياً** .  
مر . ضب .

**ضب** (zabel) و **ضبية** (zabehat)  
ص.ع. سوسمار ناك . يق : بلد **ضب** و  
**ارض ضبية** .

**ضبة** (zabbat) ع.م. مؤنث ضب يعني  
سوسمار ماده . و واحد ضب يعني بك - و سمار .

و شكوفة خرما که گل نكرده باشد . و پوست  
سوسمار که برای روغن پيراسته باشند . و

آمني بهنا که بدان دو وا بند نمايند . ج :  
ضب و ضباب . و نام دهی . و نام ماده شترى .

**ضبت** (zabs) ع.م. **ضبت به ضباً** ( از  
باب ضرب ) : ينيچه گرفت آنرا . و **ضبت**

**الناقة و غيرها** : بسود ماده شتر و جز آن  
را تا فريش و لاغري را معلوم نمايد .

**ضبت** (zabes) ا.ع. شيريشه .

**ضبة** (zabsat) ا.ع. يكتوع داغی مر  
شتران را .

**ضبم** (zabsam) ا.ع. شير يشه . ج :  
ضبام .

**ضبج** (zabj) ع.م. **ضبح ضبجاً** ( از  
باب نصر ) : انداخت خود را بر زمين از

اندوه و ماندگی و ضرب و الم و جز آن .

**ضبح** (zabh) ا.ع. آنجای از عرفات  
که مردمان اول از آنجا نفاضت کنند . و رفتاری

اسب را که فوق تقريبن است . و آواز نفس

اسب وقت دويدن که از جوف آن برآيد .  
**ضبح** (zabli) ع.م. **ضبح ضبحاً** و  
**ضباحاً** . مر . ضباح .

**ضبح** (zebli) ا.ع. احتراق سبك .

**ضبح** (zebli) و (zabh) ا.ع. خاكستر .  
**ضبحاء** (zabliâ) ا.ع. گمان که در آن  
اثر آتش باشد .

**ضبحة** (zahhat) ا.ع. آواز . و آواز  
دشب .

**ضبد** (zahid) م.ع. آبيختن خسرماي  
ريده را با نارسيد ( و بالفعل من نصر ) .

**ضبد** (zalind) ا.ع. خشم . و خشم بهنمان .

**ضبد** (zabail) ع.م. **ضبد الرجل**  
**ضبداً** ( از باب سمع ) : غضب کرد آن مرد  
و خشم نمود .

**ضبر** (zabr) ا.ع. جماعت غازيان .  
و پوست پراز گاه . و چويکه مردم دوس آن

شده تازير قلمه و ندياری جنگ . ج : ضبر .  
و درخت گرهو . و درخت انار دشتي و يا انار

كوهي . و جوزيرا .

**ضبر** (zabr) ع.م. **ضبر القرس**  
**ضبر أو ضبر اناً** ( از باب ضرب ) : جمع  
نمود و فراهم کرد آن اسب پا بهار تا بيرجهد .

و كذا **ضبر المقيد** . و **ضبر الكتب** :  
پشتاره کرد كتابها را و يكجا نمود . و **ضبر**

ج.ع. ۳۶

**الصخر**: بترتیب چید سنگهارا و برهم نشانید.

**ضبر (zabr)**: ص. ع. **فرس ضبر**: اسبی که دست و پای خود را جمع نموده باشد برای برجستن.

**ضبر (zehr)**: ا. ع. بئل.

**ضبر (zaber)**: ا. ع. درخت گردکان.

**ضبر (zeberr)**: ا. ع. شیر بیشه.

**ضبر (zeberr)**: ص. ع. **فرس ضبر**: اسب برجهنده.

**ضبر الك (zabrak)**: ا. ع. شتر دوزک.

و مرد توانای قریه استوار خلقت. ج. خبارک.

**ضبر ان (zubarān)**: م. ع. **ضبر ضبر آ** و **ضبر انا** - مر. ضبر.

**ضبرك (zabrek)**: ا. ع. زن بزرگ ران.

**ضبر (zabz)**: ا. ع. سختی نگاه. و نگاه سخت.

**ضبر (zabz)**: م. ع. **ضبر ضبر آ** (از باب ضرب): سخت نگاه **كرد** و سختی نگریست.

**ضبر (zabez)**: ص. ع. **ذُب ضبر**: کرک سخت نظر آفرخته چشم.

**ضبر (zabs)**: م. ع. سخت گرفتن غریم را بقفاضا و ستهیدن بر آن (والفعل من نصر).

**ضبر (zabs)**: ص. ع. **هو ضبر** شر: او صاحب بدی و شر است.

**ضبر (zabas)**: م. ع. **ضبرت قسه ضبراً** (از باب سمع): پلید و درشت خوی شد نفس او.

**ضبر (zabes)**: اوس. ع. پلید دشوار خوی. و کرپز بزرگ پرکار فریبده. و بلا و دابه.

**ضبر (zebzeb)**: ص. ع. قریه. و لیر بد زبان.

**ضبر (zabi)**: م. ع. **ضبر ضبراً** و

**ضباطه**: مر. ضباطه. و **ضبط البلاد** و غیره های اقام با مرها قیماً لیس فیه نقص.

و **ضبطت الارض (مجهولاً) ضبطاً**: باران باریده شد آن زمین.

**ضبط (zabt)**: ا. پ. - مأخوذ از تازی. نگاهداری در خاطر و حفظ دیوار. و گرفتگی. و درآوردن باطلاعت. و حمایت. و حراست و نگهبانی. دستگیری. و بستن با ستواری و استحکام.

و تصرف و گرفتگی دوشت. و قبض. و املا. و طریقه نوشتن کلمه. و حکومت و ریاست و فرماندهی. و حکم و فرمان. و اقتدار. و حراست. و سیاست. و تادیب و تعلیم و تربیت. و اداره و کارگزاری. و انتظام. و اخذ اموال. و جریمه. و توقیف اموال. و پیوستگی و اتصال. و اخذ هر چیزی و نگاهداری آن. و **ضبط کردن**: بمالکیت گرفتن و تصرف مالکانه کردن. و نگاهداری نمودن. و پاسایی کردن و محافظت نمودن و حراست کردن. و مرمت کردن. و بازداشتن. و بودن. و بزرگرفتن و قبض کردن. و مطیع کردن. و بطور جریمه گرفتن. و **ضبط نمودن**: نوشتن. و املا کردن و بیان املا و درست نویسی کردن. و **ضبط و ربط**: بندوبست. و آراستگی. و تصحیح. و انتظام و ترتیب. و **اهل ضبط**: گماشتگان.

**ضبط (zabt)**: ع. ج. **اعبط و عبطاء**.

**ضبط (zabat)**: م. ع. **ضبط الرجل ضبطاً** (از باب سمع): با هر دو دست کار کرد آن مرد.

**ضبطاء (zabta)**: ص. ع. زنی که با هر دو دست کار کند. ج. ضبط.

**ضبطیگی (zabt-begi)**: ا. پ. - مأخوذ از ترکی - داروغه و کبک برای پاسایی و بند و بست جانی گماشته شده.

**ضبطه (zabt)**: ا. ع. نوعی از بازی مرتازبان را.

**ضبطر (zebair)**: ا. ع. شیر قوی بنجه و توانا. و قریه پرگوشه و گرد اندام و قوی جنه.

**ضبطی (zabti)**: ص. پ. - مأخوذ از تازی - جریمه کننده. و جریمه کرده شده. و منسوب ضبط.

**ضبع (zabi)**: ا. ع. بازو. و میانه بازو. و بئل. و ماین بئل تا نیمه بالاترین بازو. ج. اصابع. و نوعی از رفتار اسب فوق تقرب. و پشت سیاه اندک دراز دو زمین. و **ذهب به ضبعاً لبعاً**: بربایگان برد آن را.

و فی الحدیث: **اخذ بضبعه** و **هزه** و **قال یا محمد اقرأ**: گرفت جبرئیل دو بازوی آنحضرت علی الله علیه وآله را و جنبانید آنرا و گفت بخوان.

**ضبع (zab)**: م. ع. **ضبعه ضبعاً** (از باب فتح): دست دراز کرد بسوی او. و زدن. و **ضبع القوم الطريق لنا**: راه را تقسیم کردند آن گروه برای ما. و **ضبع فلان**: جور کرد و ظلم نمود فلان. و **ضبع علی فلان**: مردود بازو را دراز کرد برای دعای بد برفلان. و **ضبع یده الیه بالسيف**: دراز کرد دست را با شمشیر بسوی او. و **ضبت الخیل و الابل ضبعاً وضوعاً** و **ضبعاناً**: یازیدند اسبان و شتران بازوهارا در رفتن. و **ضبع البعیر**: شتاب رفتن آن شتر و جنبانید هر دو بازو را در رفتن. و **ضبت الخیل**: شنوانیدند اسبان آواز دم و نفس خود را از دهن. و **ضبع القوم للصلح**: میل نمودند آن گروه بسوی صلح. و **ضبع الشيء**: پشش پشش کرد آن چیز را. و **ضبع الفرس**: تند دوید آن اسب. و بسیار دوید. و فوق تقرب دوید.

پیروان مرد. و آنکس از رقیقان و دوسنان  
مرد که دروی کفایت و نایده‌ای نبود .

**ضبط** (zabannat) ص. ع. سخت . و  
توانا .

**ضبطی** (zabanti) ص. ع. و **رجل**  
**ضبطی** : مرد قوی و نیک توانا . و کذاب  
**جمل ضبطی** .

**ضبو** (zabv) م . ع . **ضبه النار**  
**ضوآ و ضیآ** (از باب نصر) : برگردانیدگونة  
آزرا آتش و بریان کرد و پرا . و **ضبا له** :  
پناه برد بسوی او و مضطر شد .

**ضبوآ** (zobu') م . ع . **ضبا ضبا** و  
**ضبوآ** . مر. ضبا .

**ضبوب** (zabub) ا. ع . ستوری که در  
دویدن کمیز اندازد . و گویندی که سوراخ  
پستان وی تنگ باشد .

**ضبوب** (zobub) م . ع . **ضب ضبا**  
و **ضبوآ** . مر. ضب .

**ضبور** (zabur) ا. ع . شیر بیشه .

**ضبور** (zobur) ع . ج . ضبر .

**ضبوع** (zobu') م . ع . **ضبع ضبعآ**  
و **ضبوآ** . مر. ضبع .

**ضبوك** (zobuk) **ضبوك الارض** :  
خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد .

**ضبوك القيث** : آمادگی ابرمباران را .

**ضبی** (zobiyy) م . ع . **ضبا ضبوآ**  
و **ضیآ** . مر. ضبو .

**ضیب** (zabib) ا. ع . طرف تیز نیخ .

**ضیب** (zabib) ا. ع . **ضب ضبا** و  
**ضیآ** . مر. ضب .

**ضیبیة** (zabibat) ا. ع . مسکه و آچه  
از مسکه برای خوردن کودک سازند .

**ضبیر** (zabir) ص. ع. سخت. و توانا .

**ضبیر** (zabir) ا. ع . زره و ذکر .

**ضبیرة** (zobayrat) ا. ع . نام زنی .

**ضبعة** (zabe'at) ص. ع . ماده شتر  
آرزومند گشتن . ج : ضباع و ضیاعی .

**ضبطی** (zaba'fa) ا. ع . مرد گول و  
احمق . و کلمه ایست که بدان کودکان را  
ترسانند .

**ضبطران** (zabaqarane) ا. ع . بینه  
تنبه یکجفت کفتار . یق. **رأیت ضبطران** .

**ضبطری** (zabaqarā) ا. ع . مسرد  
دراز بالای سخت و توانا . و مرد گول . و هر  
چیز که بر بالای سر بردارند و هر دو دست را  
بر آن گذارند تا نیندند . و مترس که درزراع  
و پایز نصب کنند تا مرغان و ددان در آن نیندند .

و کفتار . و کفتار ماده . و کلمه ایست که  
بدان کودکان را ترسانند .

**ضبطی** (zabaqta) ا. ع . کلمه ای که  
بدان کودکان را ترسانند . ج : ضباط .

**ضبن** (zabn) م . ع . **ضبن عنا الهدیة**  
**ضبنا** (از باب نصر) : بازداشت از ماهدیه و  
(لغتی الصاد) .

**ضبن** (zabn) و (zaben) ا. ع . آب  
صاف شفاف بی درد که کدر نباشد .

**ضبن** (zebn) ا. ع . کس یعنی آنطرف  
از بدن که مابین بقل و کشم باشد و گفته اند:

اول الجنب الابط ثم العین ثم الحنن . یق:

**جعلته فی ضبنی و تحت ضبنی** . و نیز

ضبن : جائی که مردمان از کندن و گرد کردن  
آن درمانده و عاجز شوند .

**ضبن** (zaban) ا. ع . زبان و تقصان .  
و نیز حین : جای دندانک . ج : اشیان .

**ضبن** (zaban) م . ع . **ضبن ضبنا**  
(از باب سمع) : بر جای مانده گردید .

**ضبن** (zaben) ص. ع . برجای مانده .  
و **مکان ضبن** : جای تنگ .

**ضبنة** (zabnat) و (zebnat) و (zobnat)  
و (zabenat) ا. ع . عیال مرد. و کسان و

**ضبع** (zab') و (zabo') ا. ع . کفتار  
( مؤنث است خواه نر باشد و پاماده و گفته اند

ضبة کفتار ماده را گویند و **ضبعان** کفتار نر  
و بعضی دیگر گفته اند ضبع کفتار ماده است) .

ج : اضبع و ضباع و ضبع و مضبعة .  
و **سبل جار الضبع** : توجیه بیرون کتندة

کفتار از خانه خود . و **لجة الضبع** : نصف  
شب زیرا که کفتار تا نصف شب میگردد .

و نیز ضبع وضع : سال قسط و کسر سنگی .  
الحديث . **اکلتنا الضبع یا رسول الله**

یعنی سال قسط .

**ضبع** (zab') و (zeb') و (zob') ا.  
ع . پناه جای . و جانب و ناحیه . و **کنافی**

**ضبع فلان** ای فی کفه و ناحیه . و کذلک  
**فی ضبع فلان** و **فی ضبع فلان** .

**ضبع** (zob') و (zobo') ع . ج . ضبع  
و ضبع .

**ضبع** (zaba') م . ع . **ضعت الناقة**  
**ضبعآ و ضبعة** (از باب سمع) : نیک آرزومند

شد آن ماده شتر و گاه در زن نیز استعمال می  
شود .

**ضبعان** (zeb'ān) ا. ع . کفتار نر .  
ج : ضبا عین و ضاع . و **ضبعان امدر** : کفتار

نر کلان شکم هر دو پهلوی برآمده .

**ضبعان** (zab'ane) ا. ع . بینه تنبه  
نام موضعی . و ضبعانی منسوب بدو را

گویند .

**ضبعان** (zaba'an) م . ع . **ضبع ضبعآ**  
و **ضبوآ** و **ضبعانآ** . مر. ضبع .

**ضبعانات** (zeb'anāt) ع . ج . ضبعانة .  
**ضبعانة** (zeb'anāt) ا. ع . کفتار ماده .

ج : ضبعانات .

**ضبعة** (zab'at) ا. ع . کفتار ماده .

**ضبعة** (zaba'at) م . ع . **ضبع ضبعآ** و  
**ضبعة** . مر. ضبع .

**ضَبِيز** (zubiz) ص. ع. گـرگ سخت  
 جله . وگـرگ افـروخته چشم . یق : ذئب  
**ضَبِيز** .  
**ضَبِيس** (zabis) ا. ع. مرد پلـد دشوار  
 خوی و گران تن و گران بد دل . وگول  
 سست بدن حریص کم عقل . واسب سرکش  
 و بدخوی . و هو **ضَبِيس** شر : اوصاحب  
 شر و فساد است .  
**ضَبِيطَار** (zabayar) ا. ع. شیری قوی  
 پنجه سخت .  
**ضَبِيبِي** (zabi) ص. ع. دوسیده بر زمین .  
**ضَع** (zat) ا. ع. جانورکی و یا مرغی .  
**ضَتْرِب** (zotayrib) ا. ع. جنبش و  
 حرکت اندک .  
**ضَج** (zaji) م . ع . ضج ضجاً و  
**ضَجِيجاً** (از باب ضرب) : نالید و فـریاد  
 کرد از بیم . و ضج ضجاً : فروتنی و  
 مطیع شد .  
**ضَجَاج** (zajaj) ا . ب . هر درختی که  
 عطر و بوی خوش از آن عمل آید .  
**ضَجَاج** (zajaj) ا. ع. عاج دندان‌نیل .  
 و قسمی از مروارید و یا مهره . و زبردستی و  
 تهر . و نیز اسم است مضاجه را .  
**ضَجَاج** (zajaj) م . ع . ضجه ضجاجاً  
 (از باب نصر) : بستن برکاری داشت آزار .  
**ضَجَاج** (zajaj) ا . ب . نوعی از مسنج  
 سفید که بجای صابون کار فروده جامه و  
 چیزهای دیگر را بدان شویند .  
**ضَجَاج** (zajaj) ا. ع. قسمی از مسنج  
 ماکول . و هر بار درختی که بدان طیور و سباع  
 را زهر دهند .  
**ضَجَاج** (zajaj) م . ع . ضاجه  
**مضَاجه** و **ضَجَاجاً** : شور و غرغرا نمود  
 با او و بانگ و فریاد کرد و نزاع و خصومت  
 نمود .

**ضَجَاع** (zeja') م . ع . ضجاع  
**مضَاجَعه** و **ضَجَاعاً** . م . ر . مضاجعة .  
**ضَجَاعَم** (zaj'at em) و **ضَجَاعَمَة**  
 (zaj'emat) ا . ع . کسانیکه از گروه ضجعم  
 میباشند . م . ر . ضجعم .  
**ضَجَّة** (zajjat) ا. ع. بانگ و فـریاد  
 مردم .  
**ضَجْجَرَة** (zajharat) م . ع . **ضَجْجَر**  
**القرية ضججرة** : پرکرد آن مشک را  
**ضَجْر** (zajr) ص . ع . مکان **ضَجْرَة** :  
 جای تنگ .  
**ضَجْر** (zajar) م . ع . **ضَجْرَمَنه** و  
**به ضَجْرًا** (از باب سمع) : نالید . و طپید .  
 و بسی قراری نمود . و تفته گـردید از  
 اندوه و ملول شد . و **ضَجْرَت الناقَة** :  
 بانگ کرد آن ماده شتر هنگام دوشیدن و یا  
 بار کردن .  
**ضَجْر** (zajar) ا. ع. تنگی و یقراری  
 از اندوه و جزآن .  
**ضَجْر** (zajer) م . ع . یقرار و ملول  
 تفته . و طیان . و **جمل ضجر** : شتر طیان  
 یا بانگ . و **مکان ضجر** : جای تنگ .  
**ضَجْرَة** (zajrat) ا. ع. آندوه و ملال .  
**وفيه ضجرة** : دروی ملال و آندوه است .  
 و نیز نام مرغی .  
**ضَجْرَة** (zajerat) ص . ع . مؤنث ضجر .  
**ضَجْع** (zaj) ا. ع. چیزی است که بدان  
 جامه شویند . و گیاهی مانا بنیابر و بادرنگ  
 ریزه و از آن بزرگتر که شاخه‌های چهار  
 پهلو دارد .  
**ضَجْع** (zaj) م . ع . **ضَجْع ضَجْعاً**  
 و **ضَجْوَعاً** ( از باب فتح ) : بر پهلو خفت  
 و یا پهلو را بر زمین نهاد . و **ضَجْع النجم**  
**ضَجْعاً** و **ضَجْوَعاً** ایضاً : مایل بفریب شد  
 شد آن ستاره .

**ضَجَع** (zej') ا. ع. میل و رغبت . یق :  
**ضَجَع فلان الی** : میل و رغبت فلان بسوی  
 من است .  
**ضَجَعَاء** (zaj'at) ا. ع. گوشتدان بسیار .  
**ضَجْعَة** (zaj'at) ا. ع. يك بار بر پهلو خفتن .  
 و سستی رأی و عقل . و واحد ضجعی یعنی يك  
 غاسول که بدان جامه شویند .  
**ضَجْعَة** (zej'at) ا. ع. سستی . و هیئت بر  
 پهلو خفتگی . یق : **فلان حسن الضجعة**  
 کما یقال حسن الجلطة .  
**ضَجْعَة** (zaj'at) ا. ع. سستی رأی و عقل .  
 و بیماری . و کسی که مردم وی را بسیار بر پهلو  
 اندازند .  
**ضَجْعَة** (zaj'at) و (zoja'at) م . ع .  
**و جل ضجعة** : مرد لازم گیرنده خانه که  
 بر نمی آید و بر نمیخیزد از جهت بزرگی منشی و  
 یا عاجزی . و مرد مقیم بجائی . و مرد بسیار  
 خستنده و کاهل . و كذلك **و جل ضجعة** .  
**ضَجْعَة** (zaj'at) ا. ع. خفتگی بر پهلو .  
**ضَجْعَم** (zaj'am) و (zaj'um) ا . ع .  
 پدر بطی از قبيلة تضاعة که اولاد او را ضجاعم  
 و یا ضجاعمه گویند و در شام پادشاهی کردند .  
**ضَجْعِي** (zej'iyy) و (zaj'iyy) و  
**ضَجْعِيَة** (zej'iyyat) و (zaj'iyyat) ص .  
 ع . **و جل ضجعی** و **و جل ضجعية** :  
 مرد بسیار خستنده و کاهل و لا ذم گیرنده خانه از  
 جهت بزرگی و یا عاجزی . و مقیم بجائی . و  
 كذلك **و جل ضجعی** و **ضجعية** .  
**ضَجْم** (zajum) ا. ع. کسی دهن و لب و  
 زنج و گردن . و میل بینی بطرف یکی از  
 دو جانب روی . و کسی یکی از دو دوش .  
 و کسی جاه . و کسی جراحت (و القمل من سمع) .  
 یق : **ضَجْم ضَجْمًا** .  
**ضَجْمَة** (zajmat) ا . ع . نام جانورکی  
 بدوی .

**ضجوج** (zajuj) ص.ع. ماده شتر فریاد کننده هنگام دوشیدن و باز کردن .

**ضجور** (zajur) ص.ع. بسیار بیقرار و ملول تنه و طیان . و **ناقۀ ضجور** : ماده شتری که هنگام دوشیدن و بار کردن بانگ و بیقراری نماید .

**ضجوع** (zaju') ا.ع. مشک گران که بردارنده را از جهت گرانی کج گرداند . و دول گشاده . و وزن مخالف جهت شوهر . و مرد دست عقل ضعیف رأی . و ایر آست روز از جهت گرانی و کثرت آب . و ماده شتری که بگوشه و ناحیه چرا کند . و چاه فراخ جوانب .

**ضجوع** (zaju') ص.ع. **ضجع ضجعاً** و **ضجوعاً** . مر . ضجع .

**ضجوع** (zaju') ا.ع. نام قبیله ای از تازیان .

**ضجیح** (zajij) ص.ع. **ضج ضجاً** و **ضجیحاً** . مر . ضج .

**ضجیح** (zajij) ا.ع. ترس و بیم . و شفت .

**ضجیع** (zajii') ا.ع. ممنوعه . و گریگی .

**ضجیع** (zajii') ا.ب. مأخوذ از تازی . ممنوعه . و هم بستر .

**ضح** (zehl) ا.ع. آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود . و صحرا و فضای فراخ . و آنچه بر آن آفتاب تابد . و **جاء فلان بالضح** و **الریح یعنی بر آنچه آفتاب تابد و بادوزد** .

**ضحاء** (zahā') ا.ع. (مذکر است) امتدادنهار . و چاشت فراخ . یا وقتی که روز

نزدیک بصف شدن رسد . یق : **اقمت بالمكان حتى اضحیت** . و طعام چاشت .

**ضحاء** (zahā') ص.ع. **ضحیت للشمس** **ضحاء** (از باب سمع) : بیرون آمدن در آفتاب .

**ضحاء** (zehā') ص.ع. **ضاحاه مضاحاة** و **ضحاء** : آمد او را وقت چاشت .

**ضحاء** (zohā') ا.ع. چاشت فراخ . و وقتی که روز نزدیک بصف شدن رسد . و

طعام چاشت . و آفتاب . و ج . ضحوة . و **عید الضحاء** : عید اضحی که عید گویند

کسان باشد یعنی دهم ماه ذی حجه . **ضحاظه** (zahā-zellohu) ا.ع. کلمه فعل یعنی ببرد .

**ضحاک** (zahāk) ا.ب. نام یکی از پادشاهان یهودی که در ظلم و ستم ضرب

المثل است . **ضحاک** (zahāk) ص.ع. بسیار خند

و هود . و بسیار استهزا و سخریه کننده . **ضحاک** (zahāk) ا.ع. میانه راه . و

راه فراخ . و راه هویدا و آشکار . و از اعلام است .

**ضحال** (zehāl) ع.ج. ضحل . **ضحایا** (zahāyā) ع.ج. ضحیه .

**ضحة** (zehat) و **ضحات** (zahat) ص.ع. **وضح** و **وضوحاً** و **ضحة** و **ضحة** . مر .

وضوح . **ضحاح** (zahāh) ص.ع. **ماء ضحاح** : آب اندک . و آب بسیار . و

آبی که تا شتالک و یا نصف ساق رسد . و آبی که در آن غرق نشوند و پایاب .

**ضحح** (zahzah) ص.ع. **ماء ضحح** : یعنی ماء ضحاح است .

**ضحح** (zahzah) و **زوحح** (zohzoh) و **ضححة** (zahzahat) ا.ع. دروش سراب

و جنبش آن . **ضححة** (zahzahat) ص.ع. **ضحح** **السراب ضححة** : جنبید و درخشید

سراب . و **ضحح الماء** : روان شد آب . و **ضحح الامر** : هویدا و آشکار

گردید آن کار .

**ضحك** (zahk) ا.ع. برف . و کفک شير و انگين و شهد . و شگفت . و دندان

سید . و شکوفه . و میانه راه . و شکوفه خرماين از غلاف برآمده .

**ضحك** (zahk) و **زحك** (zelk) و **زهك** (zehk) و **zahek** ص.ع. **ضحك به و منه**

**ضحكاً و ضحكاً و ضحكاً و ضحكاً** (از باب سمع) : خندید . و راضی شد و

قبول کرد . و **ضحكت الارنب** : حایض شد آن خرگوش . و **كذلك المرأة** : و منه :

**واهراته قائمة فضحكت فبشرناها** . و **ضحك الرجل** : بشگفت آمد آن مرد .

و **یمنك كزید** آن مرد . و **ضحك السحاب** : درخشید ابر . و **ضحك القرد** : بانگ کرد

آن بوزینه . **ضحك** (zehk) ا.ب. مأخوذ از تازی . خنده با بانگ .

**ضحك** (zohk) ع.ج. ضحوك . **ضحكة** (zahkat) ا.ع. بیکار خنده .

**ضحكة** (zehkat) ا.ع. نوع خنده . و هبت خنده .

**ضحكة** (zohkat) ص.ع. کسی که بری بسیار خندند .

**ضحكة** (zohakat) و **zahokkat** ص.ع. **رجل ضحكة و رجل ضحكة** : مرد بسیار خند . و مردی که بسیار بر مردم خندد .

**ضحل** (zahl) ا.ع. آب اندک بی مغز و بی عرق . ج. اضحال و ضحول و ضحال .

و **اتان الضحل** : سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت نشستن چغزلاوه بر آن پای لغز

گردد . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن بدون چاه و پاره ای بیرون آب باشد . و سنگ گازران .

**ضحل** (zahl) ص.ع. **ضحل الماء** **ضحلا** (از باب فتح) : فرو رفت آب و

تک گردید . و ضحلت الغدران : کم گردید آب گردانها .

ضحو (zahv) م.ع. ضحا ضحوأ و وضحوأ و ضحياً (از باب نصر) : بیرون آمد درآفتاب . الحديث : رای محرماً قدامتظل

نقال : اضح یعنی بیرون شو در آفتاب . و قبل اضع (بفتح الهمزة و کسر العاء) من اضحیت من الافعال و قال اصمی : اضع ( بکسر الهمزة و فتح العاء ) من ضحبت (از باب سمع) . و

ضحا الطريق ضحوأ : آشکار گردید راه . و ضحاظ فلان : ببرد فلان . و ضحا الضحی : کرد نماز چاشت را . و ضحا ضحوأ و ضحياً (از باب فتح و سمع) :

رسید او را آفتاب . ضحو (zahv) م.ع. نیم چاشت و ارتفاع نهار .

ضحو (zohovv) م.ع. ضحا ضحوأ و ضحوأ . مر . ضحو . ضحوة (zabvat) م.ع. نیم چاشت . و امتداد نهار : ج. ضحی . و ضحوة النهار : پس از طلوع آفتاب .

ضحوك (zahuk) م.ع. بسیار خند . ج : ضحك .

ضحوك (zaluuk) م.ع. راه فراخ و پیدای آشکار و روشن .

ضحول (zohul) م.ع. ج. ضحل . ضحی (zahy) م.ع. م. ضحی ضحی (از باب سمع) : خوی کرد و عرق آورد .

ضحی (zohi) م.ع. چاشنگاه . و قيل : ضحوة النهار بعد طلوع الشمس نیم بده الضحی و همی حين تشرق الشمس و همی مقصورة و توت و تذكر فمن انك ذهب الی انها جمع ضحوة و من ذكر ذهب الی انه اسم علی فعل كسر و هو ظرف غیر متكبر تقول : لفته ضحی اذا اردت به ضحا یومك لم تنه . و نیز ضحی : آفتاب . و نماز چاشت . و مت قول عمر رضی

الله عنه : اضحوا بصلوة الضحی ای صلوا لرفقها ولا تؤخرها الی ارتفاع الضحی . و قولهم : مالكلامه ضحی یعنی نیست کلام او را یانی . قوله تعالى : والشمس وضحيها ای ضوئها اذا اشرق .

ضحی (zohayy) م.ع. مفر ضحو یعنی نیم چاشت کوچک . ضحی (zohiyv) م.ع. ضحاحضحوأ و ضحياً . مر . ضحو .

ضحیا (zohayyā) م.ع. مفر ضحی یعنی مقدار زمانی از چاشنگاه .

ضحیاء (zahyā) م.ع. زنی که سوی زهارش زروید .

ضحیاء (zahyā') م.ع. مؤنث اضحی یعنی مادبان سیداشهب . و ليلة ضحیاء : شب روشن بی ابر .

ضحیاء (zahyāt) م.ع. یوم ضحیاء : روز روشن .

ضحیان (zahyān) م.ع. و جبل ضحیان : مردی که در وقت چاشت خورد . و یوم ضحیان : روز روشن . و سراج ضحیان : چراغ نورانی و نیک روشن .

ضحیان (zahyān) م.ع. از اعلام است . و لقب عامر بن سعد بدانجه که در چاشت برای حکومت جلوس میکرد .

ضحیانة (zahyānat) م.ع. مؤنث ضحیان : یق : اهرآة ضحیانة : زنی که در وقت چاشت خورد . و قلة ضحیانة : سر که ظاهر برای آفتاب .

ضحیة (zohiyyat) م.ع. نیم چاشت . و گویند قربانی . ج : ضحایا .

ضح (zaxx) م.ع. اشك . و امتداد بول . و پاشیدگی آب .

ضح (zaxx) م.ع. ضح الماء ضحاً (از باب نصر) : پاشید آب را . و ضح

البول : درازشد بول . و ضح الدمع : روان شد اشك . و ضخت العين : اشك ریخت چشم .

ضحابة (zaxxābat) م.ع. زن شلاطه پر آواز . و زن بدخوی .

ضحام (zoxām) م.ع. کلان و فرهباز هر چیز .

ضحام (zexām) م.ع. ج. ضخم و ضخم و ضخمه .

ضحامة (zaxāmat) م.ع. ضخم ضمماً و ضخامة (از باب کرم) : کلان و فربه گردید .

ضحامت (zexāmat) م.ع. مأخوذ از نازی . ستیری و کفتی و کلانی و گدگی و هنگفتی و تاوروی و فرهی .

ضحز (zaxz) م.ع. ضحز عینه ضحزاً (از باب فتح) : برکد چشم او را .

ضحم (zaxm) م.ع. راه گشاده و روشن و آب بسیار و گران سنگ . و بنو عید ابن ضخم : از اعراب عاربه میباشند .

ضحم (zaxm) م.ع. ستر و غلیظ و بزرگ . ج : ضخم .

ضحم (zaxm) م.ع. ستر و کلان از هر چیزی . و بزرگمیکل پر گوشت . ج : ضخم .

ضحم (zaxm) م.ع. ضخم ضخمماً و ضخامة . مر . ضخامة .

ضحمت (zaxmāt) م.ع. ج. ضخمة . ضخمة (zaxmat) م.ع. مؤنث ضخم : کلان و ستر از هر چیزی . و بزرگ میکل پر گوشت . ج : ضخمت ( بسكون ) زیرا که آن صفت است و تحريك عين مخصوص باسم است و پس .

ضحمة (zaxamat) م.ع. زن پهن تن خوش نما و نرم و نازك افعال .



**ضخیم** (zaxim) ص. ع. کلان و ستر  
از هر چیزی . ج : ضخام .

**ضخیم** (zaxim) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - ستر و کلفت و سنگت .

**ضخیمه** (zaximat) ص. ع. مؤنث  
ضخیم: کلان و ستر از هر چیزی . ج : ضخام .

**ضد** (zadd) ص. ع. **ضده فی الخصومة**  
**ضداً** (از باب نصر) : غالب آمد او را و

**ضد فلاناً عن الشیء** : برگردانیدن را  
از آن چیز و باز داشت وید از آن بطریق

زنی . و **ضد القربة** : برگردان منکره .

**ضد** (zadd) ص. ع. معنا و مانند نظیر و  
کفو . و مخالف و نامتنا . ج : اعداد . و

گاه بعضی جمع آید . قوله تالی : **ویکونون**  
**علیهم ضداً** . و یق : **لاضدله ولاند**

یعنی مانند و نظیر و هم کفو ندارد . و **بنو**  
**ضد** : نام گروهی از تازیان .

**ضد** (zadd) اوس. پ. - مأخوذ از تازی .  
مخالف و منافی و دشمن و خلاف . و مقابله و

روبرو . و خصم و دشمن و حریف و رقیب  
و بدخواه . و نقیض . و برگزیده فرق مابین ضد

و نقیض آنست که در چیز نقیض نه جمع شوند  
و نه مرتفع گردند مانند عدم و وجود و دوشد

با هم جمع نشوند ولی مرتفع گردند مانند سید  
و سیاه .

**ضداً** (zada) ص. ع. **ضدیء ضداً**  
(از باب سمع) : خشم گرفت .

**ضداة** (zodat) ص. ج. ضادی .  
**ضدن** (zadu) ص. ع. **ضدنه ضدناً** (از

باب ضرب) : اصلاح کرد آنرا . و آسان گردانید  
آنرا .

**ضدی** (zada) ص. ع. خشم و غضب . یق :  
**انه لذو ضدی** : او دارای غضب است .

**ضدی** (zada) ص. ع. **ضدی ضدی**  
(از باب سمع) : خشم گرفت .

**ضدیت** (zeddiyyat) ا. پ. - مأخوذ  
از تازی - مخالفت و رقابت . و منابرت . و  
دشمنی . و قضاقت .

**ضدید** (zadid) ص. ع. معنا و مانند . و  
نامتنا و مخالف . و یق : **لاضدیدله** .

**ضدین** (zeddayn) ص. پ. - مأخوذ  
از تازی . هر دو چیز که مخالف و منافی یکدیگر

باشند .

**ضر** (zarr) ص. ع. زبان و غسارت . و  
تقصان . و هر چیز که حد سود و نفع باشد .

**ضر** (zarr) ص. ع. **ضره ضراً** (از  
باب نصر) : گزند رسانید او را . و **کذا ضربه** .

و نیز **ضر** : زن خواستن بر زن پیشین .

**ضر** (zerr) ص. ع. - **وجعل ضر**  
**اضر او** : مرد نیک دانا و خایت رسا و وزیرک  
و آزموده .

**ضر** (zerr) و (zorr) ص. ع. جمع  
میان دو زن و سه زن . یق : **تزوج علی**

**ضر و علی ضرای** جمع بین امراتین  
او ثلاث .

**ضر** (zorr) ص. ع. گزند . و بد حالی  
و فاقه و فقر . و لاغری . و بیماری . قوله

تالی : **مسنی الضرای العرض** .

**ضراء** (zar) ص. ع. **ضراء ضراء** (از  
باب فتح) : پوشیده شد .

**ضراء** (zarā) ص. ع. - درختان انبوه  
در وادی که در آن پنهان توان شد . و زمین

نشیب بانند که در آن ددان جای می  
گیرند . و **هو یمشی الضراء** : او میبرد

پنهانی در میان درختان .

**ضراء** (zarā) و (zerā) ص. ع. **ضری**  
**الکلب بالصید ضراوة و ضراء** :

خوگردد آن سگ مرشکار را و هدی آن بود .  
**ضراء** (zerā) ص. ع. ج. ضرو .

**ضراء** (zarā) ص. ع. - بیجا ماندگی .  
**ربا ساء و ضراء** : سختی و بد حالی . و زبان  
و نقصان در مال و جان . و هما اسمان  
مؤنثان مغزین تذکر و قال الضراء لوجعنا علی  
ابؤس و اضرنا کایجمع التعاء یعنی التعمه علی انعم  
لجاز .

**ضراءة** (zarā'at) ص. ع. **ضری ضری**  
و **ضریاً و ضراوة و ضراءة** . مر .  
ضراوة .

**ضراب** (zerāb) ص. ع. **ضرب الفحل**  
**ضرایاً** (از باب ضرب) : برجهید گن بسر

ماه . و **ضربت الناقة** : برداشت ماه  
شتر دم خود را و فرج رفت در آن حال . و

**ضاربه مضاربة و ضرایاً** : نبرد کرد  
او را در ضرب پس غالب آمد او را . و **ضاربه** :

بشمیر زدند یکدیگروا . و نیز ضرایب و مضاربة .  
انبازی کردن دو کس در مال و تن . و تجارت

نمودن از مال غیر . یق : **ضارب له ای**  
تجر فی ماله و این فلانرا قراض نامند .

**ضراب** (zarrāb) ص. ع. سخت زنده .  
و سکه کتندة پول .

**ضرابة** (zarābat) ص. ع. **ضربت**  
**یده ضرابة** (از باب کر) : چه خوش و

جید است ضربت دست از .

**ضرب ابخانه** (zarāb-xāne) ا. پ. - محلی  
که در آنجا پول سکه میزدند و دوسرا و میخکده

نیز گویند .

**ضرای** (zarāhi) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - کارگر ضرابخانه و کسی که پول سکه

میکند .

**ضرایة** (zorābiyat) ص. ع. نام شهرستانی  
در مصر .

**ضراءة** (zarāt) ص. ع. حرص و آزمند .  
و مستند .

**ضرات** (zorrāt) ع. ج. ضرة .  
**ضراح** (zarāhe) ع. اسم فعل یعنی دور کن وینداز .  
**ضراح** (zerāh) ا. ع. لگد .  
**ضراح** (zerāh) ع. م. **ضرح اقرص**  
**ضراحاً** (از باب نصر) : لگزد آن اسب .  
 و نیز ضراح : مضارحة و مهدیگروا دشتام دادن و تبر انداختن و نزدیک شدن .  
**ضراح** (zorāh) ا. ع. نام بیت الممور که خانهایست در آمان چهارم مقابل خانه کعبه که در زمین است .  
**ضراح** (zarrāh) ا. ع. از اعلام تازیان است .  
**ضرار** (zerār) م. ع. مضارحة وگزند و زیان رسانیدن یکدیگروا .  
**ضرار** (zerār) ا. ع. جزای ضرر .  
**ضراوة** (zarrāat) ا. ع. کمی در اموال و ذرات .  
**ضرایة** (zarārijyat) ا. ع. نام گروهی از تازیان .  
**ضراس** (zorās) ا. ع. درد دهان .  
**ضراس** (zerās) ا. ع. نام دمی وبق : **هی بجن ضراسهای** یا دل تاجا . ج . جن .  
**ضراسی** (zarāsā) ع. ج. ضریس .  
**ضراط** (zorāt) ا. ع. تیز و آراز تیز .  
**ضراط** (zorāt) ع. م. **ضراط ضراطاً**  
**و ضراطاً و ضریطاً و ضراطاً** . م .  
 ضراط .  
**ضراط** (zarrāt) ص. ع. تیزبند .  
**ضراطعی** (zorātemiyy) ا. ع. بآه شیر برآمده .  
**ضراع** (zerā) ع. م. مضارحة و مهدیگر  
 را مانا و برآبر گردیدن .  
**ضراة** (zarā'at) ع. م. **ضرع ضراة**

( از باب کرم ) : ست و ناتوان گردید . و  
 خوار زار شد . و **ضرع الیه ضرعاً** و  
**ضرعاً و ضراة** (از باب نصر) : فروتنی  
 نمود . و خوار و خفیز گردید . و رام شد و  
 این معنی از سمع و کرم نیز آید و نیز از باب  
 سمع و کرم یعنی فرمان بردن و رام گشتن  
 میآید .  
**ضراة** (zarā'at) ا. ع. زاری و خواری .  
**ضراعت** (zerā'at) ا. ب. مأخوذة از  
 تازی . فروتنی و تواضع و خضوع و نیازمندی .  
 و تضرع .  
**ضراط** (zorālet) ا. ع. بزرگ چنه و  
 فرجه کلان شکم .  
**ضراک** (zorāk) ا. ع. منگنه جسیم و  
 غلیظ . و تومند زور آور . و آنسکه خفنی  
 وی دشت و سخت باشد . و شیر یشه .  
**ضراکة** (zarākat) ع. م. **ضرك**  
**ضراکة** (از باب کرم) : ناینا گردید . و  
 درویش و بد حال شد . و گول گردید . و  
 برجای ماند . و نیز ضراکة : درشت و سخت  
 شدن پی و رگ خلق و گلو .  
**ضرام** (zerām) ا. ع. همزم ریزه . و  
 همزم ست و نرم . و همزم افروخته . و همزمی که  
 آزا خدوگ نباشد .  
**ضرامة** (zorāmat) ا. ع. درخت بنه که  
 بلم و جبالنصره نیز گویند . و همزم ریزه .  
 و همزم ست و نرم . و همزم افروخته . و همزم  
 بی خدوگ .  
**ضراوة** (zarāvat) ع. م. **ضری به**  
**ضری و ضریاً و ضراة و ضراوة**  
 ( از باب سمع ) : آزمند و حریص گردید . و  
**ضری بالشیء** : خوگشده بآن چیز . و  
**ضری الکلب بالصيد ضراوة و**  
**ضری** : در پی تکار دويد آن گگ .

**ضراب** (zarā'eh) ع. ج. ضریب . و ج .  
 ضریبة .  
**ضرایة** (zarāyat) ع. م. **ضری ضرایة**  
 ( از باب سمع ) : آزمند و حریص گردید .  
**ضرائع** (zarā'eh) ع. ج. ضریح .  
**ضرائر** (zarā'er) ا. ع. چیزهای لازم .  
 و ج . ضرة .  
**ضرائک** (zarā'ek) ع. ج. ضریک .  
**ضرب** (zarb) ا. ب. مأخوذة از تازی .  
 کوبت و گوشت و برخورد . و لرس و وزن و  
 ضربت . و لطمه . و شدت و قوت . و سکه .  
 و برخورد کنایدن چیزی را بستن بر جانی .  
 و ورود آسیب . و گونه و نوع و وصف . و  
 نواختن . و افراختن . و حرکات موزون خوش  
 آید که از نواختن دهل و تنبک و دایره و جز  
 آن پدید آید و مطابق این حرکات بانغمهای  
 هرسای از قبیل تار و تنبور که آرا ضرب  
 اصول نیز گویند . و **ضرب خیمام**  
**گردن** : بر افراختن خیمه و چادر ما .  
**و ضرب دست** : قوت بازو و زور دست .  
**و ضرب گردن** : زدن . و سکه کردن .  
**و ضرب گرافتی** : ادای کسی را دو آوردن  
 و تقلید حرکات و سکات وی را نشان دادن .  
**و تقلید کردن ضرب گیر** در نواختن دهل و  
 دایره و تنبک مقامی را که مطرب سینوازد . و  
**دار الضرب** : ضرابخانه و میخانه و  
 مکانی که در آنجا پول سکه میزند . و **چهار**  
**ضرب** : بحر هفتم از هیفده بحر اصول موسیقی .  
**و فاخته ضرب** : بحر یازدهم که آرا اصول  
 فاخته نیز گویند . و باصلاح علم حساب  
**ضرب عددی در عدد دیگر** : مکرر  
 کردن عدد اول را بحد آحاد عدد دوم مثلا  
 ضرب ۳ در ۴ عدد سه را چهار مرتبه مکرر  
 کنند تا عدد سیومی بدست آید که آرا حاصل  
 ضربی نامند .

ضرب (zarb) ۱. پ. خاریشت و سیخول.  
ضرب (zarb) ۲. ع. ماند و همتا و مرد سا و نیز خاطر سبک گوشت چست و چالاک و گونه و نوع و صفت از هر چیزی. و تنگ از هر چیزی. و باران سبک. و شهد سپید - سیر و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو آید. و جزء آخر از شمر. و **ضرب المثل**: اعتبار چیزی بغیر خودش.

ضرب (zarb) ۳. م. ضربه بالسيف والوسط والعصا (فتح الراء) يضربه (بسكر الراء) ضرباً وتضرباً: زداریا بشمشیر و تازیانه و عصا. و **ضرب له**: مثل آورد برای او و بیان نمود. و **ضرب الطیر**: رفتن مرغان بلبزق. و **ضرب علی یدیه**: غنچه نمود با وی. و **ضرب علی یدیه**: گرفت آنرا. و باز داشت آنرا.

و **ضرب فی الارض ضرباً دضرباً**: بر آمد برای بازگانی. و بر آمد برای جنگ با کفار. و نیز شتاب کرد و رفت. و **ضرب علی اذنه**: غرآباید او را. و باز داشتار را از تنیدن. و **ضرب الیه**: **ضرب الیه** علی آذانهم ای بعت علیهم النزم. و

**ضرب بنفسه الارض**: اقامت نمود در جانی. و **ضرب العرق**: چنید آن درگ. و **ضرب الجرح ضرباً و ضرباً**: بر شد آن جراحت از ریم و شدید شد درد آن جراحت. و **ضرب الیه**: **ضرب الیه** یعنی احاطه کرد بر **الذلة و المسکنة** یعنی احاطه کرد بر ایشان خورای و گدائی مثل آنکه چادر احاطه میکند اهل خود را. و **ضرب الله مثلا** یعنی وصف کرد خدای ویان نمود. و **کذلک**:

**يضرب الله الحق والباطل. و ضرب لکم من انفسکم ای مثلا. و ضرب الشیء بالشیء**: آییخت آن چیز را بآن چیز. و **ضرب البعیر فی جهازه**:

بر مید آن شتر. و **ضرب الخلاء**: قضای حاجت کرد و **کذلک ضرب الغائط. و ضرب فی الماء**: شنا کرد در آب. و **ضربته الحیة**: کزید وی را آن ماو. **ضرب فلان**: چنید فلان. و دراز گردید. و روی گردانید. و اشاوره کرد. و **ضرب الدهر ییننا**: جدائی انداخت زمانه میان ما. و **ضرب بدقنة الارض**: بد دل شد و ترسید. و **ضرب الزمان**: گذشت وقت. و **ضربت الارض** (مجهولاً): بشک زده شد آن زمین. و نیز **ضرب**: و وزیدن بزرگی و طلب کردن آن.

یعنی: **هو یضرب المجد ای یکب و یطلبه**. و زرگری نمودن.

**ضرب (zarb) ۴. ع. درهم ضرب**: درم سکه شده (وصف بالمصدر کقولهم ماء غور).

**ضرب (zarab) ۱. ع.** شهد سپید سیر (مذکر و مؤنث هر دو آید).

**ضرب (zarab) ۲. ع.** **ضرب فلان ضرباً** (از باب سجع): مَلاک شد فلان از سرما و سرما زده شد. و **ضربت الارض**: بشک زده شد آن زمین.

**ضرب (zareb) ۳. ع.** بسیار زنده. و **ضرباً (zarban) ۱. ع.** بطور شدت و قوت.

**ضرباء (zoraba) ۴. ع. ج.** ضریب. **ضربات (zarabāt) ۵. ع. ج.** ضریب. **ضرب الفتح (zarbol-fath) ۱. پ.** مأخوذ از تازی. شادبانه و نواختن نوبت در وقت فتح.

**ضرب المثل (zarbol-masal) ۲. م. ف. پ.** مأخوذ از تازی. ایراد مثل از برای چیزی. و **ضرب المثل شدن**: مشهور شدن و در دهان مردم افتادن چیزی که همه مردمان آن سرا بگویند. و نیز **ضرب المثل**:

اصطلاح. و استعاره.

**ضربان (zarabān) ۱. ع.** چنیدگی درگ.**ضربان (zarabān) ۲. ع.** **ضرب ضرباً و ضرباً**. مر. ضرب.**ضربان (zarabān) ۳. پ.** مأخوذ از تازی. طیش دل. و چنیدگی درگ و شربان که پیوش نیز گویند. ج. ضربانات.**ضربانات (zarabānāt) ۴. ع. ج.** ضربان.**ضربة (zerbat) ۱. ع.** هیت زدن و نوع زدن.**ضربة (zarbat) ۲. ع.** یک بار زدن. ج. ضربات.**ضربت (zarbat) ۳. پ.** مأخوذ از تازی. چپه و لرس و بر خود. و درو و آسیب و زخم. و برخورد چیزی بجائی سختی. و**ضربت شمشیر**: زدن با شمشیر و زخم شمشیر.**ضرب بجی (zarbajiy) ۱. ع.** درم ناسره و درم پست. ج. ضربجیات.**ضربجیات (zarbajiyāt) ۲. ع. ج.** ضربجی.**ضربخانه (zarb-xāne) ۳. پ.** ضربخانه و درم سرا.**ضربزن (zarbozan) ۴. پ.** قسمی از اسلحه آتشی که توپ نیز گویند.**ضربگیر (zarb-gir) ۱. پ.** کسی که ضرب اصول میگیرد و آهنگ دهل و تنبک و جز آن را با آهنگ ساز مطابق میکند.**ضربه (zarbe) ۲. پ.** مأخوذ از تازی. و در ضربت. و اثر ضربت.**ضربی (zarbi) ۳. پ.** مأخوذ از تازی. جبری و ظلمی و قهری و از روی تعدی و زیر دستی. و طاقی از آجر و خشت که خشنا را بر پهلوی یکدیگر قرار دهند.**ضرة (zarra) ۴. ع.** نیاز و حاجت. و سخت حالی. و اندوه. و پستان و سر پستان ماده شتر.

ویخ پستان. و گوشت پاره زیرین انگشت نر. و گوشت پاره شکم کف دست. و گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان. و گوشت پاره مقدم کف پا زیر پنج انگشت. و بناج. و مال بسیار از آن غیر. و گله شتران و گسپندان. و پارهای از مال. و کمی و نقصان در اموال و نفوس. ج: ضرائر. و قولهم: **ضررة شكري**: پستان پر از شیر.

**ضررتان** (zerratane) ا.ع. بصیغه تشبیه. دوسرین. و دو سنگ آسیا. و دو بناج یعنی دو زن یکمرد که هر یک مرد دیگری را ضررة است.

**ضرج** (zarj) ا.ع. **ضرجه ضرجاً** (از باب نصر): تکافت آنرا. و **ضرجه بالدم**: آلود آنرا بخون. و نیز **ضرج**: افکندن چیزی را.

**ضرج** (zarj) ا.ع. تکافت. و **آلودگی**. **ضرجع** (zarj'a) ا.ع. **پلگ**.

**ضرح** (zarh) ا.ع. **ضرحه ضرحاً** (از باب فتح): و انداختن آنرا و یکسو نمودن دور کرد. و **ضرح شهادة فلان عتی**: باطل کرد شهادت فلان را از من و از اعتبار انداختن آنرا. و **ضرحت الدابة برجلها**: انگ زد آن ستور. و **ضرح للمیت**: گور کند برای آن مرده. و **ضرح ضرحاً** (از باب نصر): لحد کند در گور.

**ضرح** (zarh) ا.ع. پوست. پوست. تک. **ضرح** (zarali) ا.ع. مرد تبه کار.

**ضرح** (zarab) ص.ع. **فیه ضرح**: آنگه دور و دواز.

**ضرداخ** (zardax) ص.ع. **نخلة ضرداخ**: خرما بن برگزیده و بهتر. **ضردهخ** (zardex) ا.ع. کلان از هر چیزی.

**ضرر** (zarar) ا.ع. **گزند**. و بدحالی. و لب غار. و کمی و نقصان در چیزی. و تنگی. و **لا ضرر وعلیک**: نیست تنگی از برای تو. و **مکان ذو ضرر**: جای تنگ و ضیق. **ضرر** (zarar) ص.ع. **تنگ**. و **مکان ضرر**: جای تنگ.

**ضرر** (zarar) ا.ع. مأخوذ از تازی. زیان و خسارت. و نقصان. و خرابی و اتلاف. و دشواری و سختی و تنگی. و **ضرر کردن**: زیان کردن. و خراب کردن و ویران کردن. و نقصان وارد آمدن. و اذیت کردن.

**ضررز** (zarz) ا.ع. **ضررز الارض**: نیک همواری زمین و قلت درشتی آن.

**ضررز** (zerez) ا.ع. مرد نیک زفت و بخیل. و سنگ سخت. و شیربیشه.

**ضررزة** (zerezat) ص.ع. **امراهة ضررزة**: زن پست بالای ناکس.

**ضررزل** (zerzel) ا.ع. نیک آژند و بخیل.

**ضررزم** (zerzem) ص.ع. **افعی ضررزم**: مار سخت گزنده.

**ضررزم** (erzem) ا.ع. ماده شتر کلانسال. و ماده شتری که بقیهای از جوانی در وی باشد. و ماده شتر کلانسال اندک شیر.

**ضررزمة** (zarzamat) ص.ع. سخت گزیدن و دندان فرو بردن.

**ضررس** (zars) ا.ع. زمینی که جای جای گیاه دارد. و سختی زمانه. و سکوت همروز تا شب.

**ضررس** (zars) ا.ع. **ضرسه ضرراً** (از باب ضرب): سخت گزید آنرا. و **ضررس الزمان القوم**: سخت شد روزگار بر آن گروه. و **ضررس فلان**: سکوت حکرد فلان همه روز را تا شب.

و **ضررس البعیر**: برید بینی آن شتر را بسنگ و سپس گذاشت بر آن دوال و یا زهی تا رام گردد. و **ضررس العود**: آزمودن آن چوب را بدندان تا معلوم کند نرمی و سختی آنرا. و **ضررس البئر**: بر آوردن گدا گرد آن چاه را از سنگ.

**ضررس** (zers) ا.ع. دندان (مذکر است). ج: **اضراس و ضررس**. و پشته درشت. و باران اندک. ج: **ضررس**. و طول قیام در نماز. و بند نمودن چشم برقع. و گیاه شیخ و درخت رمث که بیخ آنها را خورده باشند. و سنگ که بدان گدا گرد چاه را بر آورند.

ج: **ضررس**. و **وقفت فی الارض ضررس من مطر** یعنی در قطعه های مختلف زمین باران آمد. و **ضررس الحلم**: دندان عقل. و **ضررس العیر**: نام شمشیر ظلمة ابن ذی قیان.

**ضررس** (zaras) ا.ع. **ضررت اسنانه ضرراً** (از باب سمع): کند گردید دانهای او از ترشی. و **ضررس الزمان**: سخت شد زمانه.

**ضررس** (zares) ا.ع. کسی که خشم گیرد از گرسنگی. و مرد تند خو. و نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **ضررس شرس**: دشوار شو.

**ضررسام** (zarsam) ا.ع. نام آبی. **ضررسامة** (zarsamat) ا.ع. ناکس میروت - سست حقیق.

**ضررضم** (zurzam) ا.ع. شیر بیشه. و دد نر.

**ضرط** (zart) و (zaret) ا.ع. **ضرطاً ضرطاً و ضرطاً و ضرطاً و ضرطاً** (از باب ضرب و نصر): تیز داد. **الثلث اجین من المذروف ضرطاً**. در اصل این مثل گویند مردی از تازیان که اظهار دلاوری

میکرد و همیشه تا صبح میخوابید و اگر احیاناً  
برای صبحی او را بیدار میکردند میگفت کاش  
مرا وقت حادثه دشمن بیدار می ساختندی .  
روزی وی را بیدار کردند بازگفت کاش در حادثه  
دشمن مرا بیدار کردند گفتی اینک اسباب  
دشمن رسید از ترس گفت الخیل الخیل و  
تیز زدن گرفت تا بمرد ر بدینجهه وی را  
المنزوف شرطاً نمایندند . و نیز گویند دوفتر  
از تازیان دیوبان میرفتند ناگاه از دوردستی  
نمایان شد یکی از دو گفت گویا گروهی باشند  
که راه بر ما بسته اند و نگران مایند دیگری  
گفت : انماهی عشره یعنی دوخت عشر است ار  
همچو گمان کرد که میگوید می عشره یعنی ده  
کس اند و از ترس میگفت : فما غناء اثین عن  
عشره و شرط حتی نرف روحه فسمی المنزوف  
شرطاً . و نیز گفته اند شرط دابه ایست از  
سگ خرد تر و از گربه کلان تر و چون بروی  
بانگ زند از ترس وید دلی گوز میدهد . و  
نیز در مثل گویند : **اودی العیر الاضراطاً**  
یعنی خر هلاک شد مگر گوز آن باقی است و  
این مثل را در باره ذلیل و خوار و کسی گویند  
که بهتر او رفته و بدترش مانده باشد .  
**ض ر ط (zort)** ص . ج . اضراط و  
ضراطه .  
**ض ر ط (zarot)** : ص . ج . **ض ر ط ض ر طاً**  
(از باب سمع) : سبک ریش و باریک ایرو  
گردید . و نیز ضراط : تیز دادن و اخراج ریح  
کردن .  
**ض ر ط (zarat)** ا . ع . سبکی ویش . و  
باریکی ایرو .  
**ض ر ط (zaref)** ص . ج . آنکه تیز میدهد .  
**ض ر طاء (zarīā')** ص . ج . زن باریک ایرو .  
ج : مضراط .  
**ض ر طة (zartat)** ا . ع . یک بار تیز دادن .  
**ض ر ط م (zertem)** ص . ج . کلان شکم .

**ض ر ع (zar')** ا . ع . پستان حیوانات  
سم دار و سم شکافته خصوصاً گوسپند و گاو و  
مانند آنها . ج : ضروع . و نوعاً پستان زن را  
ماده مترا و خلف و دیگر حیوانات واضع نامند .  
**ض ر ع (zar')** ع . م . **ض ر ع ض ر عاً**  
**ض ر اعة** . م . ضراعة .  
**ض ر ع (zer)** ا . ع . مثل و مانند . و تاه  
ر - ن . ج : ضروع و اضرع .  
**ض ر ع (zara')** ع . م . **ض ر ع ض ر عاً**  
و **ض ر اعة** . م . ضراعة .  
**ض ر ع (zara')** ص . ع . سست و ناتوان  
(واحد و جمع دوی یکسان است . یق :  
رجل ضرع و قوم ضرع) . و قولهم :  
**مهر ضرع** : اسب کرة ناتوان که جهة سستی  
و ناتوانی دیدن نتواند . و نیز ضرع : ریزه و  
خرد از هر چیزی . و کم سن سست بدن ناتوان نا  
آزموده کار .  
**ض ر ع (zare')** ا . ع . متواضع . و رام .  
و خوار زار . و سست و ناتوان و ضعیف .  
**ض ر عاء (zar'ā')** ص . ج . **امراء ض ر عاء** :  
زن کلان پستان . و کذا **شاة ض ر عاء** .  
**ض ر عة (zaraat)** ص . ج . رام . و متواضع .  
و خوار و حقیر .  
**ض ر ع م ط (zora'mat)** ا . ع . شیر دوزک  
جفرا ت شده . و مرد آرزومند هر چیزی .  
**ض ر ع ا طة (zerqātat)** ا . ع . گل ولای .  
**ض ر ع ا م (zerqām)** ا . ع . شیریشه :  
**ض ر ع ا م (zarqām)** ا . ب . - مأخوذ از  
تازی - شیریشه .  
**ض ر ع ا مة (zerqāmat)** ا . ع . شیریشه .  
و مرد دلاور . و گشن قوی و توانا . و مسرد  
سخت . و گل ولای سخت .  
**ض ر ع د (zarqad)** ا . ع . نام کوهی . و نام  
سگتانی . و نام مقبره ای . و در دو معنی اول  
منصرف است و دوسومی غیر منصرف .  
**ض ر ع م (zarqam)** ا . ع . شیریشه .

**ض ر ع مة (zarqamat)** ع . م . **ض ر ع مة**  
**الابطال ض ر ع مة** : شیری کردند دلاوران  
و شیر شدند .  
**ض ر ف (zaref)** ا . ع . درخه انجیر  
کوهی .  
**ض ر ف ا طة (zerfātat)** ا . ع . کلان شکم  
بزرگ هیکل .  
**ض ر فة (zurfat)** ا . ع . بیاری . یق :  
**هوفی ض ر فة خیر ای کتبه** .  
**ض ر فة (zarefat)** ا . ع . واحد ضرف  
یعنی یک درخت انجیر کوهی .  
**ض ر ف طة (zarfatat)** ع . م . **ض ر ف طه**  
**ض ر ف طة** : بست آرا و محکم گردانید .  
**ض ر ف ط ی (zerfatiyy)** ا . ع . کلان شکم  
بزرگ هیکل .  
**ض ر ک اة (zorakā')** ع . ج . ضریک .  
**ض ر م (zarm)** ا . ب . اسطوخودوس .  
**ض ر م (zorm)** و **(zerm)** ا . ع . نام  
دوختی خوشبو که بار آن مانند بلوط و شکوفاش  
مانا بهتر .  
**ض ر م (zaram)** ا . ع . ج . ضرمه .  
**ض ر م (zarom)** ع . م . **ض ر م الرجل**  
**ض ر ماً** (از باب سمع) : سخت گرسه گردید  
آورد و سخت شد حرارت و غضب او . و  
**ض ر م الشیء** : سخت شد سوزش و حرارت  
آن چیز . و **ض ر م علیه** : افسروخته شد  
بسروی از خشم . و **ض ر م فی الطعام** :  
نیک خورد و چیزی از آن طعام نگذاشت . و  
**ض ر م التار** : افسروخته شد آتش و شله  
زد .  
**ض ر م (zaref)** ا . ع . جزوه عتاب .  
و اسب تیز رفتند دهنده .  
**ض ر م (zaref)** ص . ج . سخت گرسه .  
و سخت برافروخته از غضب .  
**ض ر مة (zormat)** ا . ع . علف مرزه ای



و لثیم الضریحیه : بد سرشت .  
 ضریح (zariyat) ا.ع. نام دمی در راه  
 جره بسوی مکه .  
 ضریح (zarij) ص.ع. عدو ضریح :  
 دودگی سخت و با شتاب .  
 ضریحی (zarijiyy) ا.ع. درم ناسره .  
 ضریح (zarih) ا.ع. دور گور . و  
 شکاف میان گور و یا در یک جانب آن . و گور  
 بی شکاف . ج : ضرایح .  
 ضریح (zarih) ا.ب. پ . مآخوذ از  
 تازی . چهار چوبه مشبک و یا غیر مشبکی که  
 جهت احترام در اطراف قبور مقدسه سازند . و  
 صندوق قبر .  
 ضریح (zarir) ا.و.ص. نایبنا و کسی  
 که بینائی وی رفته باشد . ج : اضراء . و بیمار  
 نحیف و لاغر . و هر چیز که آنرا زیان  
 رسیده باشد (فعل بمعنی مفعول) . و غیرت  
 و رشک . و زیان و ضرر . و صبر . و کراهت  
 وادی . و نفس . و بقیه جسم و باقی تن . و  
 ستور صابر . و صبور بر هر چیزی . و شوی  
 دوسه زن . و جمع میان در زن . و قولهم :  
 ما شد علیها ضریحه یعنی چه سخت  
 شدید است بر آن غیرت او . و انه لذو  
 ضریح : او صاحب صبر است . و ناقة  
 ذات ضریح : ماده شتر شدید النفس که دیر  
 مانده شود .  
 ضریح (zarirat) ص.ع. زن نایبنا . و  
 بیمار لاغر و نحیف .  
 ضریح (zaris) ا.و.ص.ع. سخت گرسنه .  
 ج : ضرایح . و چاهی که گودا گرد آنرا از  
 سنگ بر آورده باشند . و مهرهای پشت . و  
 قسمی از طعام که خرما و بسر با کله آبیخته  
 باشد . یق : اضرستان ضریح .  
 ضریح (zarit) ا.ع. م. ص.ع. صراط  
 و صراطاً و ضریحاً . مر . صراط .

ضریح (zorayt) و ضریح (zoraytā) (zoraytā)  
 و ضریحی (zorrāyā) و (zerritā) ا.  
 ع . مر . سریحی .  
 ضریح (zorrayat) ص.ع. ع . نعبة  
 ضریحیه : ماده گوسپند فریه .  
 ضریح (zari) ا.ب. مآخوذ از تازی .  
 نام یک قسم گیاهی که در کنارهای های دریا میروید .  
 و با صلاح تشریح : پرده لینی که بروی  
 استخوانها گسترده شده .  
 ضریح (zari) ا.ع. شریق و یا شریق  
 خشک و یا گیاهی که تر و تازه آنرا شریق  
 و خشک آنرا ضریح نامند و ستور آنرا نهند .  
 و خار درخت خرما . و عوسج تر . و گیاهی  
 که در آب را که بر گردیده رنگ و بو روید  
 و بیخ آن تا بزمین نرسد . و چیزی است در  
 دوزخ تلختر از صبر و بد بو تر از مردار و  
 سوزان تر از آتش . و گیاهی گنده بوی که از  
 نموج دریا بساحل فرام آید . و هر درخت  
 خشک . و شراب انگوری . و شراب تنک  
 و آشامیدنی تنک . و پوستی تنک زیر گوشت  
 بر استخوان .  
 ضریح (zari) و ضریح (zari'at)  
 ص.ع. امرأة ضریح : زن کلان پستان .  
 و شاة ضریح : گوسپند کلان پستان . و  
 كذلك امرأة ضریح و شاة ضریح .  
 ضریح (zorayfetiyyat) ا.ع .  
 یکنوع بازی مر تازیان وا .  
 ضریح (zarik) ا.ع. کرکس تر . و  
 عقاب . و مردگول و بر جای مانده . و مرد  
 فقیر بد حال . و مرد گور و نایبنا . ج : ضرائح  
 و ضریحاء .  
 ضریح (zarim) ص.ع. سوخته .  
 ضریح (zeryam) ا.ع. صنغ درختی .  
 ضزاز (zozzāz) ج.ع. اضز .  
 ضز (zazaz) ا.ع . م. ص.ع. ضز

(از باب سمع) : دشوار خو گردید . و غشماک  
 شد . و کام برهم چسبیده گردید .  
 ضزن (zazn) ا.ع . م . ضزنه ضزناً  
 (از باب ضرب و نصر) : گرفت چیزی را  
 که در دستش بود نه چیزی را که میخواست .  
 ضظ (zatat) ا.ع. گل و لای سخت .  
 ضظط (zotot) ا.ع. بلا و سختیا .  
 ضظیط (zaitil) ا.ع. گل ولای سخت .  
 ضع (za) ع . این کلمه را جهت  
 اختصار بجای لفظ موضوع نویسند .  
 ضع (za') ا.ع . کلمه ایست که بدان  
 شتران را آداب آموزشند و گویند ضع ضع .  
 ضع (za'') ا.ع . ضع البعر ضعاً  
 (از باب نصر) : ریاضت داد و ادب آموخت  
 شتر ریاضت نایافته را . و کف ذلك ضع  
 الناقة .  
 ضعاع (zoāze') ا.ع . کوهچه بس  
 خرد که در نزدیک آن کوهی باشد بزرگ  
 در آن آب گردآید .  
 ضعاف (zeaf) ص.ع. ج. صنفان . و .  
 ج . ضعیف . و ج . ضعیفة .  
 ضعافة (zaafut) ا.ع . م . ضعف ضعافة  
 و ضعافية و ضعفاً و ضعفاً ضعفاً (از  
 باب کرم و نصر) : ست گردید . و ضعف  
 الدابة : ناتوان گردید آن ستور . و ضعف  
 عن الشیء ضعافة : عاجز شد از برداشتن  
 آن چیز .  
 ضعافی (zaāfā) ص.ع. ج . صنفان .  
 ضعافية (zaafiyat) ا.ع . م . ضعف ضعافية  
 و ضعافية . مر . ضعافة .  
 ضعة (zaat) ا.ع. گیاه شور . و درختی  
 شور . و گیاهی شبیه بشام . و نیز ضعة نام  
 درختی . ج : ضعات .  
 ضعة (zaat) و (zeat) ا.ع . موضع و  
 محل . و وضع . و طرح و نهاد . و فرومایگی  
 ۳۳ جزو ۵۵۱

و خست و ناکس . و یق : فی حبه ضعة  
یعنی در بار او فرومایگی است . و كذلك  
فی حبه ضعة .

ضع ( za'at ) و ( ze'at ) م . ع . وضع  
و ضعاً و ضعة و ضعة . م . ر . وضع . وضع  
و ضاعة و ضعة و ضعة . م . ر . وضاعة .

ضعز ( za'z ) م . ج . ضهزه ضعزاً از  
باب فتح ( : نیک گفته و یا سپرده کرد آنرا .  
ضعضاع ( za'za' ) وضع . م . ر .  
ضعضاع ( za'za' ) م . ر . بست و نرم و ناتوان از هر چیزی .  
و مرد گولر و بی وای و هوش .

ضعضة ( za'za'at ) م . ع . وضع  
البناء ضعضة : بیکست آن بنا را تا زمین  
و بست و خراب کرد . و وضع الدهر  
فُلاناً : خاضع کرد روزگار فلان را و  
خوار و ذلیل نمود .

ضعط ( za ) م . ع . ضعه ضطاً  
( از باب فتح ) : ذبح کرد آنرا .

ضعف ( za'f ) م . ع . ضعف ضفاً ( از  
باب فتح ) : زیاد کرد و بسیار گردانید یا بشنازید .  
ضعف ( za'f ) م . ع . سستی . و سبکی عقل درای .

ضعف ( za'f ) م . ع . سستی و ناتوانی .  
و سستی و بیجالی و کم  
فونی و کم زوری . و سبکی عقل . و علیلی .  
و لاغری .

ضعف ( za'f ) و ( zo'f ) و ( zaaf ) م .  
ع . ضعف ضفاً و ضافة و ضعافية .  
م . ر . ضعافة .

ضعف ( za'f ) و ( zo'f ) و ( za'af ) م .  
ع . سستی و ناتوانی . و علیلی . و منی .  
قره تعالی : خلقتکم من ضعف یعنی از آب مرد  
و زن .

ضعف ( ze'f ) م . ع . مانند چیزی مردرد که  
زیاد شود و حسری برای آن نباشد . ج :  
اضعاف . یق : لك ضعفه ای مثله او ثلاثة

امثاله او زیاده غیر محسوره . و قوله تعالی :  
يضاعف لها العذاب ضعفين یعنی سه  
عذاب . و قبل : ضعف الشيء : یک مثل  
آن . و ضعفان : در مثل آن .

ضعف ( zo'f ) م . ع . ناتوانی بدن .  
ضعف ( za'af ) م . ع . جامه های دولا  
کرده .

ضعفاً ( zoafa ) م . ب . مآخوذ از تازی .  
مردمان پست و ناکس و سفله و سبک عقل .  
و بیچارگان .

ضعفاء ( zwa'fa ) م . ج . ع . ضعیف .  
ضعفان ( za'fan ) م . ع . بست و ناتوان .  
ج : ضعافی و ضعاف .

ضعفان ( ze'fane ) م . ع . بینه تنیه  
دو چندان و سه چندان .  
ضعفة ( zwa'fat ) م . ج . ضعیف .

ضعفی ( za'fa ) م . ج . ضعیف .  
ضعل ( za'al ) م . ع . ضعل الصبی ضعلا  
( از باب سجع ) : نحیف چته و باریک بدن  
گردید آن کودک .

ضعل ( za'al ) م . ع . باریکی بدن از جهة  
نزدیکی نسب چه تازیان را گمان این است که  
مرد را از زن قریب النسب فرزند باویک بدن  
و نحیف چته آید .  
ضعو ( za'av ) م . ع . ضعوا الرجل ضعواً  
( از باب نصر ) : پوشیده شد و پنهان گردید  
آن مرد .

ضعوات ( za'avat ) م . ج . ضعة .  
ضعوف ( za'uf ) م . ج . ضعیف و ناتوان  
( للذكر والاش ) .

ضعوی ( za'aviyy ) م . ع . منسوب  
بدوخت ضعة .  
ضعیف ( za'if ) م . ع . بست و ناتوان .  
ج : ضعاف و ضعافوه و ضعیفی و ضعافی .  
و نیز منلوب هوا و هوس . قوله تعالی : و

خلق الانسان ضعیفاً ای بستمبله هواه .  
و بلغت حمیر : کور . قوله تعالی : و انا  
لنراک قینا ضعیفاً .

ضعیف ( za'if ) م . ب . مآخوذ از تازی .  
ناتوان و بیخه و زیون و ست و کم زور و  
دومانده و عاجز . و علیلی و بی بینه و بیمار .  
و لاغر و نحیف . و بی طاقت . و فانی و نسا  
پایدار . و ترسو و جبان . و نادان و بی وقوف .  
و دقیق . و کم وزن . و کم قدرت .

ضعیفان ( za'ifane ) م . ع . بینه تنیه  
زن و مملوک . الحديث : اتقوا الله فی  
الضعیفین ای العراة و المملوک .

ضعیفینا ( za'if-binā ) م . ب .  
کسی که بیانی چشمش بست و ضعیف بود .  
ضعیفة ( za'ifat ) م . ع . زن بست و  
ناتوان . ج : ضعاف .

ضعیفه ( za'ife ) م . ب . مآخوذ از تازی .  
زن نادان و بی وقوف .

ضعیفی ( za'ifi ) م . ب . مآخوذ از تازی .  
سستی و ناتوانی . و لاغری . و علیلی . و کم  
زوری .

ضعفاء ( zoqa' ) م . ع . بانگ رو براه و گریه  
و مانند آن . و بانگ هر ذلیل و خواری .

ضعفاء ( zoqa' ) م . ع . ضفاً ضفواً و  
ضعفاء . م . ر . ضفواً .

ضعفاب ( zoqab ) م . ع . آواز خرگوش  
و کرگه .

ضعفاب ( zoqab ) م . ع . ضغب ضغباً و  
ضعفاباً . م . ر . ضغب .

ضعفایس ( zaqabis ) م . ج . ضعیبوس .  
ضعفادر ( zaqader ) م . ج . ضعدرة .

ضعفامة ( zoqamat ) م . ع . آنچه بدنمان  
گزیده براندازند .

ضعفانی ( zaqa'en ) م . ج . ضعیفنه .

ضعف ( zaqb ) م . ع . و جل ضغب :



گردید . و پر کرد دهن را از چیزی که میخواست .

**ضغن** (zeqn) . ا.ع. کرانه و ناحیه . و بقل شتر . و کینه . و میل و خواهانی . ج : اضعان . و **ضغنی الی فلان** یعنی میل من بسوی فلان . و **ناقة ذات ضغن** : ماده شتر مایل بوطن . ج . نیز : اضعان .

**ضغن** (zaqan) . ع.م . **ضغن صدره** و علیه **ضغناً** (از باب سجع) : کینه روزید . و **ضغن الی الدنیا** : میل کرد بسوی دنیا . و **ضغن الی الوطن وغیره** : مشتاقند بسوی وطن و جز آن .

**ضغن** (zaqen) . ص.ع . کینور .  
**ضغنة** (zaqenat) . ص.ع . **قناة ضغنة** : نیرة کج .

**ضغو** (zaqv) . ع.م . **ضغاضغوا** (از باب نصر) : سست و کوفته گردید . و **ضغ المقامر** : ناراستی کرد و خیانت نمود قمار باز . و **ضغ السور و نحوه ضغوا** و **ضغاء** : نالید و بانگ کرد آن گربه و مانند آن .  
**ضغوث** (zaqus) . ص . ع . **ناقة ضغوث** : ماده شتری که فریبی آن مشکوک باشد و بر آن دست مانند تازی را از لاغری معلوم کنند .

**ضغیب** (zaqib) . ا.ع . آواز خرگوش و **گردد** . و آواز حرکت نرّه اسب در غلافش .  
**ضغیب** (zaqib) . ع.م . **ضغب الارب** و **الذئب ضغاباً** و **ضغیباً** (از باب فتح) : بانگ کرد خرگوش و گرگ . و **ضغب قضیب** **الهرس فی غلافه ضغیباً** : آواز کرد نرّه اسب در غلافش .

**ضغیظ** (zaqit) . ا.ع . چاه گندیده پراز گل ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه که او را هم تپاه و بوی ناک گرداند . و مرد سست قفل و تپاه رای . ج : ضغلی .

(از باب فتح) : خفه کرد او را و بشفرد گلی ویرا .

**ضغدره** (zuqdorot) . ا.ع . مرغ خانگی و ماکیان . ج : ضغادر .

**ضغرس** (zaqras) . ا.ع . مسرد آزمند هوس باز .

**ضغز** (zeqz) . ا.ع . شیر بیشه . و بدخوی از سیاح .

**ضغضغه** (zaqzaqat) . ع.م . **ضغضغ اللحم فی فيه ضغضغه** : خوب نغاید گوشت را . و نیز منضغه : خائیدن مردم بی دندان چیزی را . یق : **ضغضغت العجوز** اذا لاکت شیئاً بین حکمها و ایتراد فرقی گویند که دندان نداشته باشد . و كذلك الشیخ . و نیز سخن ناپیدا و آمیخته گفتن .

**ضغضغه** (zaqzaqat) . ا.ع . زیادت ده کلام و کثرت آن . و حکایت آواز خوردن **گردد** گوشت را .

**ضغظ** (zaqt) . ع.م . **ضغظه ضغظاً** (از باب فتح و نصر) : فشرد آنرا . و انبوهی نمود . و کوفت . و سخت فشرد بدیوار و جز آن . و تنگ کرد . و منه : **ضغظ القبر** یعنی عذاب تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن .

**ضغظة** (zaqtat) . ا.ع . یک بار تنگ گرفتن و فشار دادن . و منه : **ضغظة القبر** .  
**ضغظة** (zoqtat) . ا.ع . سختی . و فشار . و تنگی . و اکراه . یق : **اخذت فلاناً ضغظة** اذا ضیقت علیه لیکره . و مماطلة تغریم در ادای دین بعدی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی گردد .

**ضغظة** (zaqt) . ا.ب . یاغورد از تازی . فشار . و فشار سختی .  
**ضغظی** (zaqitā) . ع.ج . ضغیظ .

**ضغم** (zaqam) . ع.م . **ضغمه** و **به ضغماً** (از باب فتح) : گردید آنرا بدندان و یا اندک

مرد خواهان بادرنگ و حریم و شیفته آن .  
**ضغب** (zaqb) . ع.م . **ضغب فلان ضغباً** (از باب فتح) : بانگ خرگوش و گرگ برزد فلان تا بیم کند کسی را . و **ضغب المرأة** : گانبد آزرند . و **ضغبت الارب** : نالید خرگوش وقتی که گرفتار شد .

**ضغب** (zaqb) و (zaqeb) . ص . ع . خواهان بادرنگ و شیفته و محبت آن . یق : **رجل ضغب** و **رجل ضغب** .

**ضغبة** (zaqbat) و (zaqebat) . ص.ع . مؤنث ضغب و ضغب . یق : **امراة ضغبة** و **ضغبة** .

**ضغبوس** (zoqbus) . ا.ع . خیار . و بادرنگ ریزه . و شاخ پر . و خاری که شتر خورد . و گیاهی مانا پهلون . ج : ضغایس . و بیضه روابه . و مرد ضغیف و ناتوان . و شتر میانه سال . و شتر میانه تن .

**ضغت** (zaqt) . م . ع . خائیدن بدندان . (و القفل من فتح) . یق : **ضغته ضغتاً** .

**ضغت** (zaqs) . ع.م . **ضغت الحدیث** **ضغتاً** (از باب فتح) : در آمیخته سخن وا و خلط کرد . و **ضغت السنام** : بسود کوهان را . و **ضغت الورل** : بانگ کرد مستغور و یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است . و **ضغت الثوب** : شست آن جامه را و خوب باک نکرد آنرا . و **ضغت الشیء** : تجسس کرد آنچه را بدست . و نیز جمع کرد آنچه را .

**ضغت** (zaqs) و (zeqs) . ا . ع . دست گیاه تر و خشک در آمیخته . و دست چند شاخه از یک بیخ . ج : اضعان . و منه قوله تعالی : **وخذ یدک ضغناً فاضرب به** . و قبل : **مأة عود من قضبان دفاق لاروق لها تمل منها** .

الصر . و **ضغت** (zeqsol) **الحدیث** : حکایت درهم و پیچیده .

**ضغد** (zaqd) . ع.م . **ضغده ضغداً**

کرانه چاه و در اخری کسره اشهر است . و  
**ضفة الصدر**: کاسینه . **ضفة البحر**:  
 ساحل دریا . **ضفة الماء**: يك باروینخن  
 آب . **ضفة القوم**: جماعت آن قوم  
 ج: ضففات و ضفات و ضفف .  
**ضفتان** (zaffātāne) و (zaffātāne) ا .  
 ع: هر دو بعینه تشبیه دو کرانه نهر . و دو  
 کرانه چاه . و دو طرف سینہ .  
**ضفد** (zafd) م . ع: **ضفده ضفداً** (از  
 باب ضرب): تپانچه زد او را .  
**ضفدع** (zafda') و (zafde') و (zolda')  
 (zafda') ا . ع: غوك و قرباغه . ج: ضفداع  
 و ضفادی .  
**ضفدع** (zafde') ا . ع: استخوانی دوشکم  
 سم اسب .  
**ضفدعة** (zafdaat) م . ع: **ضفدع**  
**الماء ضفدعة**: غوناك گردید آن آب .  
 و **ضفدع ببطنه**: گرسنه شد .  
**ضفدعة** (zafdeat) ا . ع: واحد ضفدع  
 یعنی يك غوك . و نیز غوك ماده .  
**ضفر** (zaftr) ا . ع: ریمان ناپیده که  
 بدان شتر و پالان بندند . ضفور و ضفر . و هر  
 دسته موی بافته جداگانه . و ريك توده کلان  
 فراهم آمده . و ریکهای فراهم آمده که بعضی  
 از آن بر بعضی نشسته باشد . و سنگ چین .  
 و بنائی که باسنگ بی گل و آهک کرده باشند .  
 ج: ضفور .  
**ضفر** (zafz) م . ع: **ضفر ضفراً** (از  
 باب ضرب): برجست و دودید . و سبی نمود .  
 و **ضفر الشعر**: بافت موی را . و **ضفر**  
**العجل**: نافت و سن وا . و نیز ضفر: انداختن  
 علف در دمان شور . و گرد آوردن موی .  
**ضفر** (zaftr) ع . ج: ضفرة .  
**ضفر** (zoftr) ع . ج: ضفر . و ج: ضفر .  
 و ج: ضفيرة .

**بطنه** یعنی گرسنه گردید و هوکایه .  
**ضفار** (zafār) ا . ع: ریمان ناپیده که  
 بدان شتر و پالان بندند . ج: ضفر .  
**ضفاریط** (zafārit) ع . ج: ضفروط .  
**ضفاز** (zaffāz) ا . ع: سخن چین و نمام  
 و مغزی .  
**ضفاط** (zaffāt) م . ع: بسیار ریخ  
 زنده .  
**ضفاط** (zaffāt) ا . ع: سازبان . و شتر  
 کرابه دهنده . و برنده مناع و کالا از جائسی  
 بجائی . و فربه فروخت گوشت و گران بدنی  
 که باقوم همراهی نتواند .  
**ضفاط** (zoffāt) ا . ع: مردمان فرومایه  
 و رذل .  
**ضفاطة** (zoffāt) ا . ع: نادان و سستی  
 عقل . و کلانی شکم . و دوف . و بازیگر دوف .  
 قول مرموزی گفته: **اللهم انى اعوذ بك**  
**من الضفاطة** .  
**ضفاطة** (zaffāt) م . ع: **ضفاط الرجل**  
**ضفاطة** (از باب کرم): ضعیف عقل و سست  
 رأی گردید آن مرد و کلان شکم شد .  
**ضفاطة** (zaffāt) ا . ع: گروه بزرگ از  
 مسافران که باهم همراه باشند . و شتر بارکن .  
**ضفاقة** (zafāfat) ا . ع: کسی که بی عقل  
 باشد .  
**ضفائر** (zafāier) ع . ج: ضفيرة . و **ضفائر**  
**الجن**: پریاوشان .  
**ضفائز** (zafāiez) ع . ج: ضفيرة .  
**ضفة** (zaffāt) ا . ع: يك بسار انبوهی  
 کردن مردمان بر آب . ج: ضفات .  
**ضفة** (zaffāt) م . ع: **شاة ضفة**  
**الشخب**: گرسندی که يك دست کسیدن  
 بر پستان وی شیر بسیار آید .  
**ضفة** (zaffāt) و (zaffāt) ا . ع: **ضفة**  
**الدهر**: کسراة جموی . و **ضفة البئر**:

**ضفیطة** (zaqilat) م . ع: گیاه سست  
 و نرم .  
**ضفیغ** (zaqiq) ا . ع: فراخی سال . و  
**واقمت عنده فی ضفیغ دهره** ای قدر  
 تمامه . و **واقمت عنده فی ضفیغ** ای بی  
 غضب .  
**ضفیغة** (zaqiqat) ا . ع: مرغزار نر و  
 نازه . و خمیر تنک . و گروه مردم مختلط از  
 هر صنف . و نان برنج تنک . و زندگی خوش  
 بافراخی و غضب .  
**ضفیفة** (zaqifat) ا . ع: تضاروت سوزی و  
 نازکی تیره . یق: **ضفیفة من بقل** اذا كانت  
 الروضة ناضرة متخلية .  
**ضقیل** (zaqil) ا . ع: آراز دهن حجام  
 وقت مکیدن خون از شاخ .  
**ضقینة** (zaqinat) ا . ع: کینه . ج: ضفانین .  
 و نیز خصومت . و تفر . و بیوسگی . و میل .  
**ضقینی** (zaqiniyy) ا . ع: شیریشه .  
**ضف** (zaff) م . ع: **رجل ضف الحال**:  
 مرد تنک و دقیق حال . و مردی که دو آمدکم  
 دارد و عیال بسیار .  
**ضف** (zaff) م . ع: **ضف الناقة ضفاً**  
 (از باب نصر): بهمه کف دست دوشید آن  
 ماده شتر را . و **ضفه**: گرد آورد او را .  
 و **ضف المصطلى**: درهم نمود انگشتان  
 خود را و نزدیک آتش داشت .  
**ضف** (zoff) ا . ع: جانورکی مانند گنه  
 تیره و خا کستری رنگ که چون کسی را بگوید  
 بر پوست وی آبله بر آید . ج: ضففة .  
**ضفا** (zafā) ا . ع: جانبو کرانه .  
**ضفات** (zaffāt) ع . ج: ضفة .  
**ضفات** (zaffāt) و (zaffāt) ع . ج: **ضفة**  
 و **ضفة** .  
**ضفادع** (zafāde') و **ضفادی** (zafādi)  
 ع . ج: ضفدع . و قولهم: **وقت ضفادع**

**ضفران** (zefrane) ا.ع. صیغه تشبیه در دست موی جداگانه باشد.

**ضفرة** (zoferat) ا.ع. ویگ توده کلان. و نام جانورکی که شتر را نجانند.

**ضفرة** (zaferat) ص.ع. کثافت ضفرة: صیغه براز تیر. و مهل ضفرة: ریگهای که بعضی بر بعضی نشسته باشند. ج: ضفر.

**ضفرط** (zefret) ص.ع. جمیل ضفرط: شتر کلان شکم.

**ضفرطه** (zaftrat) ص.ع. کلان شکم شدن.

**ضفروط** (zofrut) ا.ع. ضفروط الوجه: شکهای میان رخسار و بینی نزدیک هر دو دیالقه چشم. ج: ضفراط.

**ضفز** (zafz) ص.ع. فرو بردن شتر لقمه را. و بکراحت فرو بردن آرزو. و راندن و وطنی کردن. و دودیدن. و وجدیدن و برجستن. و زدن بدست و یا بپا. و در آوردن لگام را در دهن اسب. (والفعل من نصر و ضرب).

**ضفز** (zafz) ا.ع. کیده جو برای دادن بشتر. **ضفیس** (zafis) ص.ع. ضفیس البعیر ضفماً (از باب ضرب): گرد آورد برای آن شتر از گیاه حلی و لقمه ساخت برای آن.

**ضففة** (zafzafat) ا.ع. ضففة القوم: جماعت قوم.

**ضفط** (zafit) ص.ع. ضفطه ضفطاً (از باب نصر): بست آرزو. و ضفط علیه: سوار شد بر آن و مفارقت از آن نکرد. و ضفط بغائطه: بیخ زد.

**ضفط** (zefett) ا.ع. مرد فربه پرگوش گران بدن که با قوم همراهی نتواند.

**ضفطات** (zafatât) ص.ع. ضفطة. **ضفطار** (zefâtâr) ا.ع. سوسمار کلان سال بد سرشت بد خلقت.

**ضفطه** (zafitât) ا.ع. سستی عقل و خفت و سبکی رای. و بیهودگی. ج: ضفطات.

**ضفطی** (zafâtî) ع.ج. ضفیط.

**ضفع** (zaf) ا.ع. سرگین پیل.

**ضفع** (zaf) ص.ع. ضفع ضفعا (از باب فتح): توط کرد. و تیز داد. و ضفع بیوله: دفع کرد کمیز خود را.

**ضفعانة** (zafânat) ا.ع. باز و میوه سعدان.

**ضفف** (zafaf) ا.ع. بیاری عیال. و تناول طعام با مردم. و بیاری دست بر طعام.

الحديث: احب الطعام ما يكون على

ضفف. ايضاً الحديث: ماشيع رسول الله

صلى الله عليه وآله من خبز ولحم الاعلى

ضفف. یعنی بر بیاری دست بر طعام. و نیز

تنگی و سختی حال. و بیاری خورندگان

با کمی طعام. و حاجت. و سرعت در کاری.

یق: لقیته علی ضفف ای عجله. و نیز

ضفف و سستی. و کم از پری پیمان. و کم

از هر پر که باشد. و انبوهی مردم بر آب.

**ضفف** (efat) ا.ع. ج. ضففه و ضففه.

**ضففه** (zefafat) ع.ج. ضفف.

**ضفق** (zafiq) ص.ع. ضفق ضفقاً (از

باب نصر): انداخت آنچه در شکمش بود یک

مرتبه یعنی غایط را.

**ضفن** (zafn) ص.ع. ضفن الیهیم

ضفناً (از باب ضرب): آمد بسوی آنها تا

بشنید با آنها. و ضفن بغائطه: نگذغایط

را. و ضفن بحاجته: پرداخت و بر آورد

کار او را. و ضفن المرأة: گانید آن زن

را. و ضفن البعیر بر جلّه: زد آن

شتر دست و پای خود را بر زمین. و

ضفنه علی ناقته: بر ماده شتر خود سوار

کرد او را. و نیز بار کرد بر آن ماده شتر.

و ضفن فلاناً: زد پای خود را بر سرین

فلان. و ضفن به الارض: بر زمین

کسوف و برا. و ضفن ضرع الشاة: جهة دوشیدن گرفت پستان گوسپند را.

**ضفن** (zefann) و (zefenn) ا.ع. کرانه.

بالای گول کلان چینه دشت خلقت از مردم.

**ضفند** (zafannad) ا.ع. نرم و سست و کلان شکم.

**ضفنداد** (zafandad) ا.ع. فربه ستیر گول.

**ضفنیس** (zafannas) ا.ع. نرم. و بیاری. و فروخته گوشت.

**ضفنت** (zafant) ا.ع. مرد کلان چینه فروخته بدن.

**ضفو** (zafu) ا.ع. کرانه هر چیزی.

**ضفو** (zafu) ص.ع. ضفا الشیء

ضفواً (از باب نصر): تمام و کامل گردید

آنجیز. و ضفا المال: بسیار شد آن مال.

و ضفا الحوض: سرازیر شد آب آن حوض

از پری.

**ضفوان** (zafwâue) ا.ع. صیغه تشبیه

دو کرانه هر چیزی.

**ضفوة** (zafvat) ا.ع. فلان فی

ضفوة من عیسه: فلان در نعمت و فراخی

زندگانی است.

**ضفور** (zofur) ضفر البناء ضفوراً:

با سنگ و بدون گل و آهک ساخت آن بنا را.

**ضفور** (zofur) ع.ج. ضفر.

**ضفوف** (zafuf) ص.ع. ناقه ضفوف:

ماده شتر بسیار شیر که بنیر از کف دست

دوشیده نشود.

**ضفیر** (zafir) ا.ع. هر دسته موی بانته

جداگانه. و ضفیر البحر: کرانه دریا.

**ضفیرة** (zafirat) ا.ع. موی بانته. و

ریگ توده. ج: صفاثر و صفر. و بنائی که با

سنگ بی گل آهک کرده باشند. و نام زمینی

در وادی عقیق.

ضفیز (zafiz) ا. ع. غلیظ و سبیر . و کیده جو .

ضفیزة (zafizat) ا. ع. لفظ بزرگ . ج : صفتاز .

ضفیط (zafit) ا. ع. کسی که وقت جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال کند . و نادان و سست رای . ج : مضطی . و شتر نیکو خو . و شتر دشوای خو . و مرد تنومند نرم فروخت بدن .

ضفیف (zafif) ا. ع. هو من ضفیفنا و لقیفنا : آراز کسانی که با وی آمیزش کنیم و قتی که کار بر وی دشوار و سخت گردد .

ضفیفة (zafifat) ا. ع. ضفیفة من بقل : ترة سبز تازه .

ضق (zaiqq) م. ع. ضق ضقا ( از باب ضرب ) : حکایت کرد آواز سنگی را که بر سنگی افتد .

ضک (zakk) م. ع. ضکه الامر ضکا ( از باب نصر ) : دشوار گردید بروی کار و تنگ شد . و ضک الشيء : فشار داد آن چیز را و تنگ گرفت .

ضکاک (zokāzak) م. ع. کوثاه بالای پرگشت .

ضکر (zakr) ا. ع. فشار سخت .

ضکز (zukz) م. ع. ضکره ضکرآ ( از باب نصر ) : سخت فسر آزا .

ضککاک (zakzāk) و ضککاکة (zokzāknt) م. ع. کوثا بالای پرگوش .

ضککة (zakzakat) ا. ع. نوعی از رفتار بسرعت .

ضککة (zakzakat) م. ع. ضککة ضککة : فسر آزا و تنگ گرفت .

ضکل (zakl) ا. ع. آب اندک .

ضل (zall) و (zoll) ا. ع. گمراهی و هلاک . و در وقت تأسف و تعسر گویند :

یا ضل ماتجرى به العاصا . و العاصم

فرس . و قولهم : ضل بتضلال ای باطل .

ضل (zell) و (zoll) ا. ع. هو ضل اضلال : او بلانی است که خیری در او نیست .

و هو ضل بن ضل بکسرهما و ضمها : او بسیار در پی ضلالت است و غرق در آن و شیفته در آن است . و نیز او را و پدرش را کسی نمی شناسد . و نیز خیری در او نیست .

ضلاض (zalāzel) ا. ع. ضلاض الماء : باقی مانده های آب . ج : منطلقة .

ضلاض (zolāzel) ا. ع. راهنمای ماهر و زمین درشت ناهموار .

ضلاعة (zala'at) ا. ع. قوت و سختی استخوان های پهلو . و تمامی خلقت . و غلظت الواح . و بسیاری عصب در اسب . و بزرگی دغان و فراخی آن . و بزرگی دندانها در انسان .

ضلاعة (zalā'at) م. ع. ضلع ضلاعة ( از باب کم ) : با زور و قوت و سخت احتلاع گردید .

ضلال (zalāl) ا. ع. گمراهی . و مغلوبی در محبت . قوله تعالى : ان ابانا لثی ضلال همین ای مغلوب فی محبت ما ای یوسف و اخیه .

و نیز هلاک . قوله تعالى : فی ضلال وسعر ای هلاک . و قولهم : هو ضلال بن الثلال یعنی او پدرش شناخته نمیشوند .

ضلال (zalāl) م. ع. ضل ضلالا و ضلالة ( از باب ضرب و سجع ) : ضایع شد و بگرد و هلاک گردید . و خاک و استخوان شد .

و پنهان گشت و گم شد از وی . و ضل فلانا : فراموش کرد آزا . قیل و منه : و انما من الضالین . و ضلنی : رفت از من . و ضل هو عنی : گم شد و رفت از من . و ضل البعیر و القرس : گم کرد شتر و اسب را .

و ضلت ( بالفتح و الکر ) : گم کردم راه را و گمراه شدم . و کذا ضلت المسجد و الدار . و نیز ضلال : گم گردیدن . و مغلوب

شدن . یق : ضل الماء فی اللبیب یعنی مغلوب شد آب از شیر و پنهان گشت در آن بنحوی که اثری از وی در شیر ظاهر نیست .

ضلال (zelāl) ا. ب. مأخوذ از تازی . گمراهی .

ضلال (zollāl) م. ع. گمراه و منحرف از راه راست . و دوره گرد .

ضلالة (zalālat) ا. ع. گمراهی .

ضلالة (zelālat) م. ع. ضل ضلالا و ضلالة . م. ضلال .

ضلات (zelālat) ا. ب. مأخوذ از تازی . بنی و گمراهی . و خطا و سهو .

ضلة (zallat) ا. ع. سراسیمگی . و رغبت خواه بغیر باشد و یا بشر . و گمراهی .

ضلة (zellat) ا. ع. گمراهی . و هو ابنه لضة : او فرزند زناست مر او را . و ذهب دمه ضلة : ریخته شد خون او بدون آنکه خون خواهی داشته باشد .

ضلة (zellat) ا. م. ع. هو تبع ضلة ( بالاضافة ) و تبع ضلة ( بالوصف ) : او بلانی است که غیر ندارد .

ضلة (zollat) ا. ع. راهنمایی کامل . و رحمتون .

ضلضل (zalzal) و (zolazol) و (zolzol) م. ع. زمین درشت ناهموار .

ضلضل (zolazel) م. ع. زمین پست و بلند که مسافران در آن راه را گم کنند .

ضلضلة (zolzolāt) ا. ع. خطا و سهو و گمراهی .

ضلضلة (zalzalāt) و (zolazolāt) م. ع. زمین ناهموار و درشت .

ضلضلة (zalazelāt) و (zolazolāt) م. ع. زمین ناهموار که مسافران در آن راه را گم کنند .

ضلضلة (zolazelāt) ا. ع. سگ بزرگ

<p>ضلع (zolu) ا.ع. زمین کعب. وراه ماهی از سنگلاخ سوخته. وج. ضلع (zel) . و ج. ضلع (zela) .</p> <p>ضلعوة (zalu'at) ا.ع. کمانیکه در چوب آن کعب. و راستی بود و مابقی آن مشابه کعبه که بقعه گاه است باشد .</p> <p>ضلول (zalu) ص.ع. گمراه کننده . و گمراه . و سرگشته و آواره .</p> <p>ضلی (zaly) م.ع. ضلی ضلیاً ( از باب ضرب ) : مملک گردید .</p> <p>ضلیع (zali') اوص.ع. مرد زود آرد و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ یشانی .</p> <p>ج : اضلاع و ضلع . و فرس ضلیع : اسب تمام خلقت بزرگ و میان فراخ درشت استخوان بسیار بی ستر سرین . و وجل ضلیع القم : مرد کلان دهن . و مرد بزرگ دندان که دندانها بهم نزدیک باشند و العرب تعدد سعه القم و قدم صفره . و نیز ضلیع : کمانیکه چوب آن کعبی و راستی داشته باشد و مابقی آن مانند قیضه اش بود .</p> <p>ضلیل (zalil) ا.و ص.ع. بسیار دربی گمراهی رونده . و الملك الضلیل : امرؤ القیس .</p> <p>ضلیل (zaliil) اوص.ع. مرد سخت گمراهی و بسیار در بی گمراهی رونده . و الملك الضلیل : امرؤ القیس .</p> <p>ضم (zamm) م.ع. ضمت الشيء ضماً ( از باب نصر ) : فرام آوردم و جمع کردم آنچه را بجز دیگر فائض للطاوع . و کذلك ضمت الشيء الى الشيء فانضم . و قد ضمت الاسم ضماً : اعراب کردم آن اسم را با عراب ضمہ .</p> <p>ضم (zamm) ج.ع. ضمة .</p> <p>ضم (zemm) ا.ع. بلا وسخت و دامیه شدید .</p>	<p>و ضلع مع فلان : خصومت کرد با فلان . و نیز ضلع : کعب شدن در خلقت .</p> <p>ضلع (zale) ص.ع. کعب خلقی و انحراف خلقی و ان لم یکن خلقة فهو ضلع .</p> <p>ضلع (zela) ا.ع. بلفت حجاز : استخوان پهلوی ( مؤنث است ) . و ضلع ( بکنون لام ) لغت تمیم است . ج. اضلع و ضلع و اضلاع . و کوهچه منفرد و جدا گانه . و کوه پست باریک نرم سهل گذار . و چوب . و چوب کعب و بهن مانا با استخوان پهلوی . و ضلع من البطیخ یک فاش از خربره . و ضلع الخلف : داغی که پس استخوان پهلوی بطرف پشت گذارند .</p> <p>و ضلع عوجاء : زن . و هم علی ضلع جائرة : ایشان سنگار اند برمن . مر . ضلع (zel) .</p> <p>ضلع (zel) ا.ع. . مأخوذ از تازی . استخوان پهلوی رنده . و کنار . و جانب و طرف پهلوی . و پاره و قطعه ای از زمن . و کبوتر . و محله . و حاشیه . و یک ستون از صفحه کتاب . و قسمت . و بکنوع سازی شبیه براب . و هر چیز بهن و منحنی مانند دنده .</p> <p>ضلعة (zelaat) ا.ع. ماهی خرد سبز رنگ کوتاه استخوان .</p> <p>ضلع دار (zela-dār) ا.پ. بلفت هندیها کسی که راست کند بر چند محله و یا ناحیه .</p> <p>ضلع (zalfu') و ضلعة (zalfat) ا. ع. زن فراخ کس .</p> <p>ضلعة (zalfat) م.ع. ضلع راسه ضلعة : سترد موی سر او را .</p> <p>ضلل (zalat) ا.ع. گمراهی . و آب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب بآن نرسد . و آب جاری زیر درختان .</p> <p>ضلمة (zolmat) ا.ع. نام بندری در حجاز .</p>	<p>چنان که آنرا توان برگرفت . و راهنمای ماهر و حاذق .</p> <p>ضلعلة (zelzelat) ا.ع. باقی مانده آب . ج : خلاص .</p> <p>ضلع (zal') ا.ع. میل و خواستن نفس . یق : ضلعك معه یعنی میل و خواستن تو یا اوست . المثل : لا تقش الثوبكة بالثوبكة فان ضلعها معها : در باره شخصی گویند که با دیگری بیکار و مناصبه نماید . و قولهم : هم علیه ضلع واحد یعنی مجتمع اند بر عداوت و دشمنی او .</p> <p>ضلع (zal') م.ع. ضلع ضلعاً ( از باب فتح ) : پیشدشمن از سیری و بیاسیرایی تا آنکه رسید آب باضلاع وی و یا عام است . و ضلع عن الحق : بر گردید از حق . و ضلع فلاناً : در پهلوی فلان زد . و ضلع فلان : میل کرد فلان و کز گردید . و ستم نمود .</p> <p>ضلع (zel) ا.ع. استخوان پهلوی ( مؤنث است ) . ج : اضلع و ضلع و اضلاع . و باصلاح هندسه : مربع هر عدد . و قولهم : هم علی ضلع جائرة یعنی ایشان سنگار اند برمن .</p> <p>ضلع (zal') و (zala') ا.ع. اعوجاج و کزی که خلقة باشد . و قولهم : لاقیمین ضلعك یعنی هر آینه راست خواهم کرد اعوجاج خلقی تو را . و كذلك لاقیمین ضلعك ( بفتح اللام ) .</p> <p>ضلع (zol') ج.ع. اضلع . و ج. ضلیع . ضلع (zala') ا.ع. کزی و اعوجاج خلقی . و اعوجاج شمشر . و قوت و توانائی . و تحمل بار گران . و گرانی و امجدی که صاحب آن از راستی مایل گردد و انحراف ورزد . و نیز ضلع : اسم است حلافترا .</p> <p>ضلع (zala') م.ع. ضلع السیف ضلعاً ( از باب - مع ) : کعب گردید آن شمشر .</p>
---	--	---

**ضمات** (zomāt) ع. ج. ضمة .  
**ضماد** (zemād) ا. ع. آنچه بر جراحت  
 بندند . و عصابة .  
**ضماد** (zemād) م. ع. ضد ضداً  
 و ضماداً . م. ر. ضد .  
**ضماد** (zemād) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
 هر داروئی که با آب و یا مایع دیگر سرشته بر  
 اندامی بین کنند .  
**ضمادة** (zemādat) ا. ع. آنچه بر  
 جراحت بندند . و عصابة . و انا علی  
**ضمادة من الامر** یعنی شرف شدم بر  
 آن کار .  
**ضمار** (zemār) ا. ع. مال پنهان . و  
 مالی که امید رجوع آن نباشد . و عذاب که  
 در تأخیر باشد . و هر چیز پنهان خدعان .  
 و وام بی مدت و وعده . و وامی که از آن  
 امید نتوان داشت . و نام بی کسی عا بن  
 مرداس و قوش پرستش میکردند . و هر چیز  
 که بر آن اعتماد نتوان کرد . و نام موضعی .  
**ضمارز** (zomārez) م. ع. ناقه  
**ضمارز** : ماده شتر کلان سال کم شیر . و  
**فحل ضمارز** : گشن دفزک و توانا .  
**ضماریط** (zomārit) ع. ج. ضمریط .  
**ضمازو** (zomāzer) م. ع. بعیر  
**ضمازو** : شتر توانا .  
**ضماضم** (zamāzem) ع. ج. ضمعنم  
 و مضاضم .  
**ضماضم** (zomāzem) م. ع. شیر  
 خشم آلود و دلیر . و شیری که با هر چیزی آیزد .  
 و مرد خشم آلود . ج. مضاضم .  
**ضماطیر** (zamātir) ا. ع. جای منتهای  
 سیل وادی .  
**ضمام** (zemām) و (zomām) ا. ع.  
 آنچه بدان چیزی را فرام آرند .  
**ضمام** (zemām) ا. ع. آلت فرام آوردن

چیزی . و بلای سخت .  
**ضمام** (zemām) م. ع. ضامه مضامه  
 و ضاماً : فرام آوردن آنرا .  
**ضمامة** (zamāmat) ع. بارو پشتواره .  
 و پشتواره از کتاب .  
**ضمامة** (zammāmet) ا. ع. هر چیز  
 که بدان کتابها و کاغذ هارا بینند .  
**ضمامتان** (zamāmatāne) ا. ع. جنبه  
 تشبیه : دو پشتواره از کتاب .  
**ضمان** (zamān) ا. ع. حب . و برجای  
 ماندگی . و بیماری .  
**ضمان** (zamān) م. ع. ضمن ضماناً  
**ضماناً** . م. ر. ضمن (zamen) ضمن ضماناً  
 و ضماناً و ضمانة . م. ر. ضمن (zoman) .  
**ضمان** (zemān) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - عوض و پاداش و اجر . و توان . و  
 مکافات . و **ضمان تملك** : عوض صرف  
 اموال . و **ضمان فساد** : تاوان خسارت  
 و زیان .  
**ضمانة** (zamānat) ا. ع. برجای ماندگی  
 و زمین گیری . و بیماری . و علق .  
**ضمانة** (zamānat) م. ع. ضمن ضماناً  
 و ضماناً و ضمانة . م. ر. ضمن (zoman) .  
**ضمانت** (zemānat) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - بذرتاری و کفالت و برکردن نهادگی  
 ذمه دیگری را و ضمان شدگی .  
**ضمانر** (zamāner) ع. ج. ضمیر .  
**ضمانیر** (zemāyer) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - هر چیزی که در اندیشه شخص بود و در  
 خاطر نگاه داشته باشد . و هر رازنهائی که  
 در اندرون وی باشد . و اسرار و افکار و  
 اندیشه ها . و باصلاح صرف نحو : ضمیرها .  
**ضمایم** (zemāyem) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - ضمیمه ها و افزاینها و افزونی ها .

**ضمائن** (zamāen) ا. ع. حالات و صفات  
 خدا داده .  
**ضمة** (zamat) ا. ع. گروه و اسبان رهان .  
 و اسبانی که جهت گروه جمع کنند . ج. ضم .  
 و نیز ضمة : واحد ضم یعنی ضمه که اعراب  
 پیش باشد . ج. ضمات .  
**ضمج** (zami) ا. ع. جانورکی گزنده و  
 بدبوی .  
**ضمج** (zami) م. ع. ضمج ضمجاً (از  
 باب نصر) : نیک آلود بدن را بیوی خوش  
 و ترکرد آنرا .  
**ضمج** (zami) م. ع. بر انگشته شدن  
 و تیز گشتن شهوت ابنه . و دوسیدن بر زمین  
 (والفعل من سمع) .  
**ضمج** (zami) ا. ع. آتی که ببرد  
 رسد و بلا و دایه .  
**ضمج** (zamej) م. ع. دویدیده و چسبیده  
 بر زمین .  
**ضمجة** (zomjet) ا. ع. واحد ضمج  
 یعنی یک جانورک گزنده بدبوی .  
**ضمخ** (zomx) م. ع. نیک آلودن  
 بدن را بیوی خوش (والفعل من تمخ) .  
**ضمخة** (zemxat) ا. ع. زن فریه . و  
 ماده شتر فریه . و هر چیزی تری که از وی چیزی چکد .  
**ضمخر** (zommaxr) ا. ع. مرد متکبر  
 ستر فریه .  
**ضمخر** (zemaxz) و (zomaxz) م.  
 ع. کلان و تنومند از مردم و از شتر . و فریه  
 از گشتن .  
**ضمد** (zamd) ا. ع. ترو خشک از درخت .  
 یقیناً : **شعبت الابل من ضمد الارض** ای  
 من رطبه و یاسها . و بهترین از گوسفندان .  
 و پستترین آنها . و فریه و لاغر آنها .  
**ضمد** (zamd) م. ع. ضمد الجرح  
**ضمداً** و **ضمداً** (از باب ضرب) : ضمد

**علی البلد ضمرة** : سخت شد بر من آن شهر .

**ضمز (zamzaz)** . ع . کوه منفرد و جداگانه که سنگهای آن سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود .

**ضمی (zamis)** . ص . ع . دشتوار و سخت .  
**ضمی (zams)** . ع . م . **ضمه ضمناً** (از باب ضرب) : آمت و نرم خائید آنرا .

**ضمضام (zamzām)** . ا . ع . آنکه فراهم آورد و احاطه کند هر چیزی را .

**ضمضم (zamzamu)** . ص . ع . تومند و جسم . و **اسد ضمضم** : شیری که میگردد هر چیز را . ج : ضماضم .

**ضمضم (zauzam)** و **(zomazem)** . ص . ع . شیر خشم آلود و دلبر . و شیری که بگیرد هر چیز را که در جلوی آید . و مرد خشناک و دلبر .

**ضمضمه (zamzimat)** . ع . م . **ضمضم** **ضمضمه** : شجاع کرد دل خود را . و **ضمضم علی المال** : گرفت مه آن مال را . و **ضمضم الاسد** : بانگ زد آن شیر .

**ضمضج (zami'aj)** . ص . ع . زن فربه تمام بدن پر گوشت . و كذلك البعیر والناقة . و زن دوش پست بالا .

**ضمن (zamn)** . ع . م . **ضمن المال** و **به ضمناً و ضمناً** (از باب سمع) : پذیرفت و کفالت کرد آن مال را .

**ضمن (zema)** . ا . ع . **ضمن الكتاب** : طی کاب و لفافه و پوشش آن و پاک آن . و **اقتدت کذا ضمن کتابی** ای طی کتابی .

**ضمن (zamn)** . ع . م . **ضمنه ضمناً** (از باب سمع) : کفالت کرد آنرا و ملتزم شدم . **ضمن (zamn)** . ا . ع . ف . م . **ضمن** : مأخوذ از تازی . اندرون و درون و داخل . و بین . و

**ضمرة (zamroz)** . ا . ع . زمین دشت و سخت .

**ضمز (zemrez)** . ا . ع . ماده شتر کلان سال . و ماده شتر کم شیر دوزک .

**ضمرة (zamorzat)** . ا . ع . زن دشت ستر . و زن دوش خوی . و زمین دشت سگلاخ سوخته که شب رفتن در آن ممکن نباشد .

**ضمرة (zamrazat)** . م . ع . **ضمز** **علیه البلد ضمرة** : سخت و نوشت شد بر وی آن شهر . و **ضمز علیه القبر** : سخت شد بر او قبر .

**ضمروط (zomrut)** . ا . ع . چمن میان رخساره و بینی نزدیک هر دو دنباله چشم . ج : ضماریط . و پوشید نگاه . و جای تنگ و پنهان .

**ضمز (zamez)** . ا . ع . جای دشت . و شته دشتوار گذار . و پشته پست . و هر کوه منفرد و جداگانه که در آن سنگ دشت سخت باشد و خاک و گل در آن نبود .

**ضمز (zamez)** . ع . م . **ضمز ضمراً** (از باب ضرب و نصر) : خاموش ماند و حرفی نزد . و **ضمز للقمّة** : فرو برد لقمه را . و نیز ضمز : نگاه داشتن شتر جرة و نشخوار را در دهان و نشخاوانا کردن آن . و بر چسبیدن چیزی و لازم گرفتن آنرا . و قیام و ثبات و وزیدن بر آن . و آزمندی نمودن و حصر و زدن بر چیزی .

**ضمرة (zamzat)** . ا . ع . واحد ضمربینی یک کوه یکه و منفرد .

**ضمز (zamzar)** . ا . ع . زمین سخت و زن دشت . و مانه شتر . و شیر یشه .

**ضمز (zemzer)** . ا . ع . شتر ماده توانا و قوی .

**ضمرة (zamzarat)** . ع . م . **ضمز**

بست بر جراحت . و **ضمد زیداً** : مدارا کرد بازید . و **ضمدت المرأة** : جمع کرد آن زن مابین شوهر و معشوق خود و مابین دو معشوق خود . و **ضمد الثورین** : هر دو گاو را با هم بست در کار کردن . و **ضمده بالعصا** : عصا زدن بر سر او . و كذلك **ضمده بالیغ** .

**ضمد (zemd)** . ا . ع . دوست .

**ضمد (zamad)** . ا . ع . کینه . و حق دبرینه از دیت و یادین . و **لناضمد عند فلان** ای العابر من الحق من مفة اودین .

**ضمد (zamad)** . م . ع . **ضمد ضمداً** (از باب سمع) : خشک شد . و دشمنی کرد . و کینه گرفت . و **ضمد علیه** : خشم گرفت بر وی .

**ضمز (zamer)** . ا . ع . مرد هموار شکم باریک و لطیف اندام . و اسب باریک آبرو . و در چیز نهانی . و قلب انسان و باطن آن .

**ضمز (zamer)** . ص . ع . **مکان ضمز** : جای تنگ .

**ضمز (zomer)** و **(aomer)** . ا . ع . لاغری و سبکی گوشت . و دوسیدگی شکم پشت .

**ضمز (zomer)** و **(zomer)** . ع . م . **ضمز** **ضموراً و ضمرة و ضمراً** (از باب ضمراً) . م . م .

**ضمز (zommar)** . ع . ج . ضامر . و ضامرة .

**ضمران (zamerān)** . ا . ع . نام گیاهی بسیار باریک . و نام وادی در نجد .

**ضمران (zomrān)** . ا . ع . نام مساهه سگی .

**ضمرة (zamarat)** . ا . ع . زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام . و نام گروهی از تازیان . و از اعلام است .

**ضمرة (zomrat)** . ع . م . **ضمز ضمرة** و **ضموراً** . م . م .

**ضمز (zamraz)** . ا . ع . شیر یشه .

شمول و مضمون . و محتوی و مندرج . و در میان و اثنا . و هر چیز دریافت شده . و تصور و گمان و خیال . و دریافت . و متن نوشته و مکتوب . و آنچه را که در پشت نوشته ای از انتقال و رسید و جز آن نویسند . و مطلب مکتوب .  
**وجه ضمن :** آنچه در پشت سند از رسید وجه نویسند .

**ضمن (zaman)** . ا.ع . زمین گیری و بر جای ماندگی .

**ضمن (zaman)** . م .ع . **ضمن الرجل** ضمناً **رضاناً و ضمانة** (از باب -مع) : بر جای ماند آمدن و عاجز گردید .

**ضمن (zamen)** . ص .ع . عاشق . و بر جای مانده . و مبتلای بآفت بدنی . الحدیث : **من اکتب ضمناً بعنه الله ضمناً ای من کتب نفسه فی دیوان الضمنی ارازمی لیقدر عن الجهاد بعث کذلک** . ج : ضمنون .

**ضمناً (zennan)** . م .ف .پ . مأخوذ از تازی . بطور اشاره و بطور کایه خدصریحاً . و در میان مکتوب . و در اثنای کلام و صحبت . و بطریق ضمانت و اطمینان .

**ضمنة (zomnat)** . ا .ع . بیماری . و بر جای ماندگی و زمین گیری از بیماری . یق : **به ضمنه ای زمانه** .

**ضمندار (zamn-dār)** و **(zenn-dār)** . ا .پ . ضامن و کفیل و پذیرفتار .

**ضمنون (zamenuna)** . ص .ع . ج . ضمن .

**ضمنها (zenn-lā)** . م .ف . پ . بینها و اثناها . و در این **ضمنها** : در این یتها .  
**ضمنی (zanna)** . ع . ج . ضمین .

**ضمور (zomur)** . م .ع . **ضمير الفرس** **ضموراً و ضمرة** (از باب نصر) : و **ضميراً و ضمراً** (از باب کرم) : باریک و لاغر و کم گوشت گردید آن اسب .

**ضموز (zauuz)** . ص .ع . خاموش و ساکت .

**ضموز (zamuuz)** . ا .ع . شیریشه . و کره یکه و منفرد از سنگ سرخ و سخت که در آن خاک و گل نباشد .

**ضموم (zamu)** . ا .ع . هر رود باری که در میان دو پشته بلند دراز جاری بود .

**ضمه (zauime)** . ا .پ . مأخوذ از تازی . پیش یعنی آنقسم از اعراب که در تلفظ آن لها پیش آمده بسته شود .

**ضمی (zamy)** . م .ع . **ضمی ضمیاً** (از باب ضرب) : تاریک شد . و ستم کرد و ظلم نمود .

**ضمیر (zimir)** . ا .ع . انگور پژمرده . و قلب انسان و باطن آن . و سرور از نهانی . ج : ضمائر . و نام شهری در عمان .

**ضمیر (zimir)** . ا .پ . مأخوذ از تازی . اندیشه . و خاطر و کماک . و اندرون دل . و آنچه در خاطر گذرد . و وجدان . و سر و راز نهانی . و باصطلاح صرف و نحو : کلمه ای که

دلائل کند بر شخص و یا شیء و مدلول آن همیشه در سابق باید ذکر شده باشد و آنرا کماک نیز گویند . و **ضمیر متصل** : آن قسم از ضمیر که بتنهائی وبدون ترکیب با کلمه دیگر استعمال شود مانند ار و آن و وی و آنها و ایشان و جز آن . و **ضمیر متصل** : قسمی که بتنهائی استعمال نگردد همیشه در آخر اسم

و یا فعل درآید مانند کتابش و گفتنش و جز آن .

**ضمیر (zimir)** . ا .ع . و از سر نهانی .

**ضمیران (zimirān)** . ا .پ . قسمی از ریحان خوشبوی .

**ضمیری (zamiri)** . ص .پ . منسوب و متعلق بضمیر .

**ضمیل (zamil)** . ا .ع . خشک .

**ضمیلة (zamilat)** . ا .ع . زن زمین گیر بر جای مانده . و زن لنگ .

**ضمیم (zeuim)** . ا .پ . مأخوذ از تازی . اتصال و پیوستگی .

**ضمیمه (zenime)** . ا .پ . مأخوذ از تازی . افزایش و افزونی . و پیوستگی .

**ضمین (zomin)** . ص .ع . بر جای مانده و زمین گیر . و علیل . ج . ضمنی . و ضامن و پذیرفتار .

**ضن (zenn)** . ا .ع . خاص و مخصوص . یق : **هو ضنی** یعنی او خاص بمن است .

رشته اختصاص . یق : **فلان ضنی** من لین **اخوانی** یعنی فلان در میان برادران من اختصاص مائندی بمن دارد .

**ضن (zenn)** . م .ع . **ضن ضناً و ضنة** و **ضناً و رضناً** (از باب ضرب و -مع) : زفت گردید و زنی کرد و بخل نمود .

**ضناً (zan')** . م .ع . **ضنت المرأة** **ضناً و ضناً و ضنوء** (از باب -مع و فتح) : بسیار بیه شد آن زن . و کذلک غیرها . و

**ضنا المال** : بسیار شدند شتران . و **ضنا فی الارض** : رفت . و پنهان شد .

**ضنء (zan')** و **(zen')** . ا .ع . بسیاری نسل و فرزند (واحد ندارد) . ج : ضنوء .

**ضنء (zen')** . ا .ع . کان و معدن . و اصل . و جایگاه . یق : **هو فی ضنء صدق** .

**ضناء (zann')** . م .ع . **ضنت المرأة**

**ضنی و ضناء** (از باب ضرب) : بسیار بیه شد آن زن . و **ضنی نصیبه** : بسیار گفت بهره او .

**ضناءة (zann'at)** . ا .ع . ضرورت و حاجت . و **قعد فلان معقدا ضناءة** ای ضرورت .



ضنأة (zan'at) م.ع. ضنأ ضنأ و  
 ضنأة م.ر. حنأ .  
 ضنأة (zon'at) ا.ع. ضرورت و حاجت .  
 ضناط (zen'at) م.ع. ضنطو اعلى  
 البشو نحوها مضانطة و ضناطاً :  
 بسیار انبوهی کردند بر چاه و مانند آن .  
 ضنأك (zanāk) و (zenāk) ا.ع. زن  
 پرگوش و زن درشت .  
 ضنأك (zenāk) ا.ع. درخت  
 بزرگ .  
 ضنأك (zenāk) م.ع. استوار خلقت  
 و توانا و قوی (بستوی فيه المذكور المؤنث) .  
 و امرأة ضنأك : زن گسران سرین . و  
 كذلك : زفاة ضنأك .  
 ضنأك (zonāk) ا.ع. زكام و نزله .  
 ضنأك (zon'ak) ا.ع. ماده شتر بزرگ  
 میکل .  
 ضنأك (zon'ak) و (zan'ak) ا.ع.  
 سخت گوشت .  
 ضنأكة (zanākak) م.ع. ضنأك ضنأكاً  
 و ضنأكة و ضنوكة ( از باب كرم ) :  
 تنگ شد . و ضنأك فلان ضنأكة : سبب  
 رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان  
 گردید فلان . و ضنأك ( مجهولاً ) : بزكام  
 گرفتار گشت .  
 ضنأكة (zonākak) ا.ع. زن پرگوش .  
 ضنأكة (zon'akak) ا.ع. ماده شتر  
 بزرگ میکل .  
 ضنان (zanān) و ضنائة (zanānat)  
 م.ع. م.ر. ضن ضنأ و ضنأنا و ضنائة .  
 م.ر. ضن (zenn) .  
 ضنائن (zana'en) ا.ع. ضنائن الله :  
 خاصان خلق خدا .  
 ضنب (zanh) م.ع. ضنب به الارض  
 ضنباً ( از باب ضرب ) : کوفت او را بر

زین . و ضنب علی الشیء : گرفت آن  
 چیز را .  
 ضنبس (zenbes) ا.ع. سست بطش و  
 زود شکسته شونده و سست . و فرومایه . و  
 زود رنج .  
 ضنئة (zannat) ا.ع. بخل و امساک .  
 ضنئة (zennat) م.ع. م.ر. ضن ضنأ ضنئة .  
 م.ر. ضن (zenn) .  
 ضنئة (zennat) ا.ع. نام پنج قبیله ز  
 تازیان . و از اعلام است .  
 ضندل (zandal) ا.ع. کلان سر .  
 ضنط (zant) م.ع. م.ر. ضنطت المرأة  
 ضنطاً ( از باب نصر ) : دویار و دوشمشوق  
 گرفت آن زن .  
 ضنط (zant) ا.ع. ضنط و تنگی .  
 ضنط (zanat) ا.ع. شادمانی . و شحم  
 و پیه .  
 ضنط (zanat) م.ع. ضنط من اللحم  
 ضنطاً ( از باب سمع ) : فربه و پرگوشت  
 شد . و ضنط فلان : شادمانی نمود فلان .  
 و لاف زد . و نیز ضنط : بی بهره شدن زن از  
 شوی . یقین : ضنطت المرأة .  
 ضنفس (zenles) ا.ع. سست بطش و  
 زود شکسته شونده . و سست . و فرومایه .  
 و زود رنج .  
 ضنك (zank) م.ع. م.ر. تنگ و ضنك از  
 هر چیزی خواه مذکر باشد یا مؤنث . یقین :  
 دارضنك و مكان ضنك . قوله تعالى :  
 فان اه معیثة ضنكاً .  
 ضنك (zank) م.ع. م.ر. ضنك ضنكاً و  
 ضنأكة . م.ر. ضنأكة .  
 ضنكة (zankst) ا.ع. زكام و نزله .  
 ضنن (zanan) ا.ع. مرد دلدار و شجاع  
 و ماهر و شجر در کارها .  
 ضنو (zanv) و (zenv) ا.ع. فرزنده .

ضنوء (zouu) ا.ع. ضنء و ضنء .  
 ضنوء (zouu') م.ع. م.ر. ضنأ ضنأ و  
 ضنوء . م.ر. ضنأ .  
 ضنوط (zanut) م.ع. زن دو دست  
 گیرنده .  
 ضنوكة (zonukat) م.ع. م.ر. ضنك  
 ضنأكة و ضنوكة . م.ر. ضنأكة .  
 ضنی (zanā) م.ع. م.ر. ضنی ضنی و  
 ضنء ( از باب ضرب ) . م.ر. ضنء . و  
 ضنی ضنی ( از باب سمع ) . بیمار شد و  
 ملازم بیماری گردید . و مشرف بر مرگ شد .  
 و ضنیة المرأة : بسیار فرزنده گردید آن  
 زن .  
 ضنی (zanā) و (zani) م.ع. بیمار .  
 یقین : آركه ضنی از ضنیاً .  
 ضنیك (zanik) ا.ع. زندگانی و معیشت  
 تنگ . و نوكری که بنان خدمت کدو و مواجب  
 نخواهد . و مقطوع و بریده .  
 ضنیك (zanik) م.ع. سست تدبیر و  
 سست عقل . و ضنیف بدن . و ضنیف جان .  
 ضنین (zunin) م.ع. زنت و بخیل .  
 و نا کس . قوله تعالى : رها هو علی الغیب  
 بضنین ای بخیل .  
 ضوء (zav') و (zav') ا.ع. روشنائی .  
 و روشنائی که از خود آن چیز بودیدون . کسب  
 از غیر بخلاف نور . ج : اضواء . و الضوء  
 الاذرق : شفق . و روشنائی صبح . و الضوء  
 الاسود : روشنائی غروب .  
 ضوء (zav') و (zu') م.ع. ضاء ضاء  
 و ضوء و ضواء ( از باب نصر ) : روشن  
 گردید . و ضاء النار : روشن شد آتش .  
 ضواء (zeva') ا.ع. روشنائی و ضیاء .  
 ضواء (zovā') م.ع. م.ر. ضاء ضوء و  
 ضوء ضواء . م.ر. ضوء .  
 ضوابع (zavābeh) ع.ج. ضابع .

**ضوابط** (zavābet) ۱. آب . مأخوذ از تازی - نظام و ترتیب . و بند و بست . و قوانین و قواعد و ضابطه ها . و دفتر .

**ضواة** (zavāi) ۱. ع . شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . و مٹانه مانندى كه از فرج ماده شتر پیش از ولادت برآید . و يك قسم رومی كه درشتر عارض گردد . و غذای درخت شحمة الاذن .

**ضواجع** (zavāje) ۱. ع . گسروه و جماعت . و ج . ضامع .

**ضواحك** (zavāhek) ۱. ع . ج . ضاسكه .

**ضواحي** (zavāhi) ۱. ع . ج . ضاحیه .

**ضواد** (zo'ād) ۱. ع . **ضدادالرجل** **ضوداً** (ضورلاً) : زكام زده شد آنمرد .

**ضوادى** (zuvādi) ۱. ع . سخنى كه بدان نعلل نمایند . و سخن قبيح و زشت .

**ضوارب** (zavāreb) ۱. ع . ج . ضارب . و **طير الضوارب** : مرغى كه تجس دانه برآى خود كند .

**ضوارب** (zavārib) ۱. ع . ج . ضيراب .

**ضوازة** (zovāzat) ۱. ع . پاره جدا افتاده از مسواك .

**ضواضى** (zovāzi) ۱. ع . هكفت ركيب . و ستر درشت .

**ضواضية** (zovāziyāt) ۱. ع . آفت و بلا و سختى و داميه .

**ضواطر** (zavāter) ۱. ع . ج . ضطر . و ج . ضطرى .

**ضواع** (zovā') ۱. ع . بانگ چند .

**ضواع** (zavvā') ۱. ع . دويه .

**ضواكة** (zavākat) ۱. ع . گروه ازهر چيزى و جماعت . يق : **رايت ضواكة** اى جماعه .

**ضوال** (zavāll) ۱. ع . ج . ضالل . و حاله .

**ضواهر** (zavāmer) ۱. ع . ج . ضامرو ضامرة .

**ضواهن** (zavāmen) ۱. ع . ج . ضامن .

**ضواظف** (zovāet) ۱. ع . ج . ضوطفة .

**ضوانع** (zavāne') ۱. ع . شتران لاغر اندام كم گوشت .

**ضوائن** (zavāen) ۱. ع . ج . ضائنة .

**ضوب** (zavib) و **ضوب** (zo'ub) ۱. ع . **ضاب ضوباً و ضوباً** (از باب ضرب) : پنهان گرديد و قريب داد دشمن را .

**ضوبان** (zavbān) و (zubān) ۱. ع . شتر قوى و توانا پرگوشت (واحد جمع درآن برابر است) .

**ضوبان** (zubbān) ۱. ع . دوش شتر .

**ضوبان** (zo'bān) ۱. ع . شتر قوى و توانا و پرگوشت (واحد و جمع در آن يكسان است) .

**ضوة** (zovvat) ۱. ع . شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . يق : **سمعت ضوة القوم** : شنيدم بانگ و غوغاى آن گروه را .

**ضوتع** (zavta') ۱. ع . نام مرغى و يا جانور كى . و **مرد گول** .

**ضوج** (zavj) ۱. ع . خم رودبار . ج : اصواج .

**ضوج** (zavji) ۱. ع . **ضاج ضوجاً** (از باب نصر) : ميل كرد و فراخ گرديد . و **ضاج الهم عن الهدى** : برگريد تير از نشانه .

**ضوجان** (zavjān) ۱. ع . خشك و نيك لاغر ازستور و مردم (لغة فى العاد الهمة) .

**ضوجانة** (zavjānat) ۱. ص . ع . **نخلة ضوجانة** : خرمايى خشك و خشك شاخه .

**ضودة** (zo'dat) و (zo'odat) ۱. ع . زكام و نوله .

**ضور** (zavr) ۱. ع . گرسنگى سخت . و **بنو ضرور** : نام قبيله اى از تازيان . و **يعيبى**

**ابن ضرور** : نام ميبادى كه مدسختى و شدت بدان مثل زند .

**ضور** (zavr) ۱. ع . **ضار الرجل ضوراً** (از باب نصر) : سخت گرسنه شد آنمرد . و **ضار الامر فلاناً** : گزند رسانيد آن كار مرفلان را .

**ضور** (zur) ۱. ع . ابرياء .

**ضورة** (zurat) ۱. ع . مرد كم شأن حقير . و **مرد ذليل فقير** .

**ضورى** (zavra) ۱. ص . ع . نام آيى . و **بقرة ضورى** : ماده گواى كه طالب و شايق فعل باشد .

**ضوز** (zavz) ۱. م . ع . **ضاز التمر ضوراً** (از باب نصر) : خايد خرما را . و كذلك : **ضاز السواك** . و **ضازة حقه** : كم كرد حق او را . و **ضاز عليه** : جور كرد و ستم نمود در حكم بروى .

**ضوز** (zavz) ۱. ع . پاره جدا افتاده از مسواك .

**ضوزى** (zu'zā) ۱. ص . ع . **قصة ضوزى** قسمت جاذب و ناقص و نادر است . و **امراة ضوزى** : زن بيداد .

**ضوس** (zavs) ۱. ع . خوردن طعام .

**ضوزاء** (zavzā) و **روضاء** (zavzā') ۱. ع . بانگ و فریاد مردمان در جنگ .

**ضؤؤ** (zu'zo') ۱. ع . اصل . و كان و معدن . و بسيارى نسل و افزونى آن . ج : ضاضىء . و مرغى خبيك دار كه گنجشك را شكار كند و تازيان آنرا شوم انگارند و بدان قال بديگرند .

**ضؤؤء** (zu'zu') ۱. ع . اصل . و كان . و بسيارى نسل و افزونى آن . ج : ضاضىء .

**ضوط** (zut) ۱. ع . ج . اضطوط و اضطواء .

**ضوط** (zavai) ۱. ع . كهى زنج . و كوچكى فك و زنج . و حماقت .

**ضوط** (zavat) م.ع. ضوط ضوطاً (از باب سماع) : کج زنج گردید. و خورد زنج شد. و احق گردید.

**ضوطاء** (zavtā) ص.ع. مؤنث اضوط : زن گول و کج زنج و خورد و نخب.

**ضوطار** (zavtar) ا.ع. کسی که در بازار بدون سرمایه و رأس المال در آید و در کسب خود حبله ها کند.

**ضوطر** (zavtar) ا.ع. مرد کلان جنبه و فربه ناکس بزرگ سرین. و مرد شکفت بی خیر.

**ضوطری** (zavtarā) ا.ع. مرد شکفت بی خیر. و بنو ضوطری : گریگی. و نام قبیله ای از تازیان.

**ضوع** (zav') م.ع. ضاعه ضوعاً (از باب نصر) : چنانچه آترا. و بر کند. و بی آرام کرد و ترسانید. و شکافت. و دوباره کرد. و ضاع السفر السدابة : لاغر کرد سفرستور را. و ضاع الطائر فرخه : خورش داد آن مرغ جزوه خود را. و ضاع الهك : بر دیدی بوی آن مشک. و کذا ضاع الشیء الممتن. و ضاعت الريح الفصن : مایل کرد و گز نمود باد آن شاخه را. و ضاع الصبی : آماده گریستن گردید آن طفل.

**ضوع** (zav) و (zev) ا.ع. چو گگ و بوم ز که همه شب بانگ کند. و مرغی سیاه مانند زاغ حلال گوشت ج. اضواع و ضیمان.

**ضوقی** (zuqā) ص.ع. تنگ تر و دشوار تر (مؤنث اضیق).

**ضوك** (zavk) م.ع. ضاك الفرس اثناء ضوكاً (از باب نصر) : برجست آن زریان بر مادیان.

**ضوكع** (zavka') ا.ع. بسیار گوشت و

تومند کران سنگ گول و احق.

**ضوكعة** (zavkaat) ا.ع. مرد بسیار گوشت کران سنگ گول و سست بدن سست و ای. و زنی که بیج بیجان رود و در رفتن سستی کند.

**ضوكعة** (zavkaat) م.ع. ضوكع فی مشيته ضوكعة : مانده گردید.

**ضولاء** (zoalā) ع.ج. ضنیل.

**ضؤلان** (zo'ulan) رضؤلان (zavalān) ا.ع. گران. و ناخوش. و کل. یق : هو علیه ضؤلان ای کل.

**ضؤلوة** (zoalat) ص.ع. رجل ضؤلوة : مرد نیک لاغر و زار و سخت سست و ضعیف.

**ضؤلوة** (zo'ulat) م.ع. ضؤل ضألوة و ضؤلوة : مر. ضألوة.

**ضولج** (zavluj) ا.ع. سیم و نقره.

**ضولع** (zavlin') ا.ع. مایل هوا و موس و خوامش.

**ضوم** (zavm) م.ع. ضام حقه ضوماً (از باب نصر) : کم کرد حق او را و ستم نمود.

**ضومر** (zavmur) ا.ب. گل تاج خروس که بستان افروز نیز گویند.

**ضومران** (zavmarān) و (zavmorān) ا.ع. مأخوذ از فارسی. ریجان دشتی.

**ضون** (zavn) ا.ع. شکنجه بره و بزغالهای که هنوز علف نخورده باشد و انفع.

**ضون** (zavn) م.ع. ضان الرجل ضوناً (از باب نصر) : بسیار شد بجه آن مرد.

**ضونة** (zavvat) ا.ع. بسیاری فرزندی و ماده آموی ریزه.

**ضوی** (zavā) ا.ع. باریکی استخوان. و خردی جسم دوخفت. و لاغری.

**ضوی** (zavā) م.ع. ضوی الولد

**ضوی** (از باب سماع) : کوچک شد جسم آن چه و لاغر گردید.

**ضوی** (zavīy) ص.ع. روشن و تابان و تابدار.

**ضوی** (zovīy) م.ع. ضوی ضياً و ضویاً (از باب ضرب) : فراهم آمد. و پناه برد بوی. و جای گرفت بوی. و درآمد در شب. و ضوی الی خیره : پرسید

خبر آن را. الحدیث : ضوی الیه المسلمون ای مالوا الیه.

**ضویضیة** (zovnyziyat) ا.ع. بلا و داعیه. و گشن نیز شهرت.

**صویطة** (zavital) ا.ع. خمیر سست. و گل و لای تک حوض. و ورعن با یه گداخته که در خیک خرد کرده باشند. ج. صواظ.

**ضویكة** (zavikat) ا.ع. گروه از هر چیزی. و جماعت. یق : رأیت ضویكة ای جماعة.

**ضه** (zahlh) م.ع. ضهه ضهاً (از باب نصر) : مشابه. و مانند گردید آترا.

**ضهاء** (zehlā) م.ع. ضاهاه مضاهاة و ضهاء؛ مانند بار و مانند و مشابه گردید ویرا.

**ضهب** (zahlb) ا.ع. ضهب القوم : هر جنس مردم بهم آمیخته.

**ضهب** (zahb) م.ع. ضهیه بالنار ضهباً (از باب فتح) : بر گردانید آترا با آتش و تنبیر داد.

**ضهباء** (zahbā') ا.ع. کمانی که آتش در آن اثر کرده باشد.

**ضهت** (zahrt) م.ع. ضهته ضهتاً (از باب فتح) : نیک یا سیر کرد آترا.

**ضهد** (zabd) م.ع. ضهده ضهداً (از باب فتح) : چیره شد بروی و مغلوب کرد آترا. و ستم نمود بروی.

ضهدة (zohdat) ص.ع. نيك مغلوب. ر هو ضهدة لكل احد ای بغيره كل من شاء ؛ مقهور ميكنند او را هر كس كه ميخواهد .  
 ضهر (zahr) ا.ع. فلة كره . وسنگ . پست . و قطعه ای از كره كه رنگ آن مخالف باشد رنگ ساير كره را .  
 ضهز (zahz) م.ع. ضهزه ضهزآ (از باب فتح) ؛ نيك كوفت آنرا . وسخت پاسبان كرد . و **ضهز المرأة** : كائيد آن زن را . و **ضهزته الدابة** : گريد وى را آن ستور پيش دهان .  
 ضهزم (zehzem) ا.ع. ناكس و فرومايه و لثيم .  
 ضهس (zahs) م.ع. **ضهسه ضهسآ** (از باب فتح) ؛ پيش دندان گريد آنرا .  
 ضهضبة (zahzabat) م.ع. **ضهضب النار ضهضبة** ؛ فراهم آورد آتش را .  
 ضهل (zahl) ا.ع. آب اندك . و شير گرد آمده . و هر چيز كه اندك اندك و يا يكي پس از ديگرى فراهم آيد . و **اعطاء ضهلا من ماله** ای نزرأ قليلا ؛ باو داد چيز كمى از مال خود .  
 ضهل (zahl) م.ع. **ضهل اليه ضهلا** (از باب فتح) ؛ برگشت بسوى آن تهروجه مغالته و مغالبه . و **ضهل الشيء ضهلا** و **ضهولا** ؛ اندك اندك فراهم آمدن چيز . و **ضهل اليهم خير** ؛ واقع شد شديسى ايشان خير . و **ضهل فلاناً حقه** ؛ كم كردن فلانرا و باطل كرد آنرا و اندك اندك داد آنرا . و **ضهلت الشاة و الناقة** ؛ كم گرديد شير آن گوسپند و آن ماده شتر . و **ضهل الشراب** ؛ اندك گرديد آن نوشيدنى و تنك گرديد . و **وزير ضهل** ؛ بازگشتن بسوى اصل .  
 ضهل (zohol) ج.ع. **ضهول** .

ضهلة (zahlat) ا.ع. عطاي اندك . **اعطاء ضهلة من ماله** ؛ داد بار چيز اندكى از مال خود .  
 ضهواء (zahvā) ص.ع. زمين بسى گياه . و درختى كه پستان ناكرده باشد .  
 ضهوب (zohub) م.ع. **ضهب الرجل ضهوباً** (از باب فتح) ؛ بس ماند و ضعيف گرديد آمدند و سست شد . و مانا بگردان شد . و **ضهب النار** ؛ فراهم آورد آتش را .  
 ضهوة (zahvat) ا.ع. ايستگاه آب . ج. **اضهاء** .  
 ضهول (zahul) ص.ع. ماده شتر و گوسپند كم شير . ج. **ضهل و بثر ضهول** ؛ چاهى كه اندك اندك آب آن خارج گردد .  
 ضهول (zahul) ا.ع. شتر مرغ سيب . و شتر مرغى كه تمم بسيار كند .  
 ضهول (zohul) م.ع. **ضهل ضهلا** و **ضهولا** . مر. **ضهل** .  
 ضهى (zaha) م.ع. **ضهيت المرأة ضهى** (از باب سجع) ؛ حاض نشد آن زن . و بار نكرفت . و پستان نكرد آن زن . و **ضهيت الارض** ؛ نروبايد آن زمين گياه را .  
 ضهى (zahiyy) ا.ع. شيبه و مانا و مانند . بئ. **هذا ضهيك** ای شيبك .  
 ضهياً (zahyā) ا.ع. گيايى كه بگياه سبال ماند . و زنى كه حيض نياورد . و زنى كه شير ويستان ندارد .  
 ضهيا (zahyā) (zahyā) و **ضهياها** (zahyāh) و **ضهياها** (zahyāh) ا.ع. زن و فرزند و هر كه در نفقه و مؤت شخص باشد . و هر ضعيف و نيازمند كه در امور و حوائج خود محتاج بخشش بود . و نوعى از بوى خوش . و ملاك . و **فلان مات ضهياً** ؛ بسى فلان مرد و كسى پرواى وى نكرد .

دار . **فلان رعى ابله الضهيا** ؛ فلان چرانيه شترماي خود را در زمين بيگياه .

**ضهياًة** (zahyā'at) ا.ع. زنى كه شير و پستان نباشد او را . و **ويابان** بئ. آب .

**ضهياًة** (zahyā'at) م.ع. **ضهياً** **امره ضهياًة** ؛ سست كرد كسار او را و استوار نتوانست كرد .

**ضهيد** (zahyad) ص.ع. نيك سخت . **ضى** (zayy) م.ع. **ضوى ضياً** و **ضوباً** . مر. **ضى** .

**ضيا** (ziyā) ا.ب. **ضيا** **مأخوذ** از تازى . روشنى و نور و روشنائى .

**ضياء** (ziyā) ا.ع. ضواء و روشنائى . **ضياب** (zay'ab) ا.ع. كسى كه در كار هاى بزرگ در آيد و در آن تصرف نمايد و گويد اين كلمه تصحيف ضياست .

**ضياپاش** (ziyā-pāc) ص.ب. پرتو انداز و افشان كننده نور و روشنائى .

**ضيا پذير** (ziyā-puzir) ص.ب. شفاف . و منور . و روشنى دهنده .

**ضياح** (zayāh) ا.ع. شير تنك آب آبيخته .

**ضياريب** (zayārib) ج.ع. حيراب . **ضياز** (zay'az) ا.ع. كسى كه در كارهاى بزرگ درآيد و در آن تصرف كند .

**ضياط** (zayyāt) ا.ع. مرد درشت و سخت . و خميده در رفتار .

**ضياطر** (zayāter) و **ضياطرة** (zayāter) ج.ع. ضيطر و ضيطار .

**ضياغ** (zayā'g) ا.ع. زن و فرزند و هر كه در نفقه و مؤت شخص باشد . و هر ضعيف و نيازمند كه در امور و حوائج خود محتاج بخشش بود . و نوعى از بوى خوش . و ملاك . و **فلان مات ضياًغاً** ؛ بسى فلان مرد و كسى پرواى وى نكرد .

**ضیاع** (ziyā'ā) ع. ضاع ضیعا ضیعا  
 و ضیعة و ضیاعاً (از باب ضرب) : هلاک شد و تلف گردید. و ضاع الشيء : بی‌نیامر و هیچکاه گردید آنچیز.  
**ضیاع** (ziyā'a) ع. ج. ضایع. و ج. ضیعة.  
**ضیاع** (ziyā'a) ا. ب. - مأخوذ از نازی - اراضی مزروع و غله خیز.  
**ضیاعات** (ziyā'āt) ا. ب. - مأخوذ از نازی - زمینهای مزروع و ج. ضیاع.  
**ضیافة** (ziyāfat) ا. ع. مهمانی. و دادر الضیافة : مهمانخانه.  
**ضیافة** (ziyāfat) م. ع. ضاف ضیفاً و ضیافة. مر. ضیف.  
**ضیافات** (ziyāfat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - مهمانی و بگماز و دیار و مهمانداری و پذیرائی از مهمان.  
**ضیافت خانه** (ziyāfat-xāne) ا. ب. مهمانرا و مهمانخانه.  
**ضیافت گاه** (ziyāfat-gāh) ا. ب. مهمانخانه و مهمانرا.  
**ضیاق** (ziyāq) ا. ع. پاره‌ای از پارچه‌های خوشبو که زنان بدان کس را تنگ نمایند.  
**ضیاکل** (zayakel) و ضیاکلة (zayākelat) ع. ج. ضیکل.  
**ضیاگستر** (ziyā-gostar) ص. ب. ضیا باش و بر تو انداز و افشان کننده و روشنائی.  
**ضیال** (zeāl) ع. ج. ضییل.  
**ضیاون** (zayāven) ع. ج. ضیون.  
**ضیائی** (ziyā'i) ص. ب. منسوب ب ضیا : درخشنده و تابان.  
**ضیب** (ze'h) و ضیپ (zayb) ا. ع. دانه مروارید. و دابة دویائی.  
**ضیبل** (ze'bel) و (ze'bol) ا. ع. سختی. و بلا.

**ضیثم** (zaysam) ا. ع. شیرین. و  
**ضیج** (zayj) و ضیجان (zayajān) م. ع. ضاج ضیجاً و ضیجاناً و ضیوجاً (از باب ضرب) : خنبد و میل کرد.  
**ضیج** (zayh) ا. ع. شهت و عمل. و مقل پخته. و شیرتک آب آمیخته.  
**ضیج** (zayh) م. ع. ضحت اللبب ضیجاً (از باب ضرب) : آمیختن شیررا با آب. و ضاحت البلاد : خراب و خالی گردیدن شهرها.  
**ضیح** (zih) ا. ع. آفتاب و روشنی آن. و زمین هموار. و هرچه بر آن آفتاب رسیده باشد. و جاء فلان بالضحی و الریح : آورد فلان تمامی آنرا که بر آن آفتاب می‌تابد و باد میوزید.  
**ضیر** (zayr) ا. ع. ضرر و زیان. یق : لا ضریر علیکم ای لا ضرر.  
**ضیر** (zayr) م. ع. ضاره الامر ضیراً (از باب ضرب) : گردند رسانید ویرا آنکار و زیان کرد.  
**ضیراب** (zirāb) ا. ع. مضاربت و وزن از طرفین مر همدیگرا ج. ضوارب و ضیارب.  
**ضیراک** (zirāk) ا. ع. قسمی از ماهی.  
**ضیرم** (zayram) ص. ع. - سوخته.  
**ضیز** (zayz) م. ع. ضارحة ضیزاً (از باب ضرب) : کم کرد حق او را. و ضاز فلاناً : ستم کرد بر فلان.  
**ضیزان** (zayzān) ا. ع. اسبی که گاهی ماده را در زیر خود نکشیده و هرگز بر ماده برنجیده باشد.  
**ضیزن** (zayzan) ا. ع. کسی که مزاحمت کند پدر خود را درباره زن وی. و کیکه بر سرچاه زحمت دهد و انبوهی کند. و نگهبان معتقد. و فرزندان. و عیال مرد. و انازادان

شركاء. و آب ده جلد و چالاک. و بازوگانی که متاع را نگاهدارد ناگران فروشند. و مس و جزآن که میان سوراخ بکره و پانزیر بکره باشد. و چوبی که هرگاه سوراخ بکره فراخ گردد آنرا تنگ کند. و بدون الف و لام : نام بتر.  
**وضین بن معاویة** : نام ملکی از تازیان که شاپور ذوالاکتاف وی را کشت.  
**ضیزی** (zizi) و **وضتری** (ze'ze) م. ع. قومه ضیزی ارضتری : قسمت ناراست و جائز و ناص.  
**ضیس** (zays) و (zayyes) ص. ع. گیاه پرمهریده در خشک شدن درآمده.  
**ضیس** (zays) م. ع. ضاس النبت ضیساً (از باب ضرب) : خشک شدن گرفت آن گیاه.  
**ضیضی** (ze'ziyy) و **وضیضی** (ze'ziyy) ا. ع. اصل وریشه. و کان معدن. و بیسبای نسل و افزونی آن.  
**ضیط** (ziyāt) م. ع. ضاط فی مشبهه ضیطاً و ضیطاناً (از باب ضرب) : جنبانید دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و فرومشتگی اندام.  
**ضیظ** (za'et) ص. ع. آنکه در رفتن دوش و بازوی خود را می‌جنباند.  
**ضیطار** (zaytār) ا. ع. مرد کلان جبهه و فرجه ناکس بزرگ سرین. و شگرف یخیر.  
 ج. ضیاطر و ضیاطرة و ضیاطرون. و بازوگانی که سفر نکند و برای فروش متاع از جای خود بجای دیگر نرود.  
**ضیطارون** (zaytārūn) ع. ج. ضیطار.  
**ضیطان** (zaytān) ص. ع. مرد پرگوشت فرومشته اندام که در رفتن دوش و تن خود را می‌جنباند.  
**ضیطان** (zayātān) م. ع. ضاط ضیطاً و ضیطاناً. مر. ضیط.

**ضیطر** (zaytar) ا.ع. مردکلان جنه. و مرد فربه ناکس بزرگ سرین. و مرد شکر ف بی خیر. ج: ضیاطرة.

**ضیطرى** (zaytara) ا.ع. آنکه در بازار بدون رأس المال در آید و در کسب خود حيله ما کند.

**ضیطن** (zaytan) ا.ع. مرد پرگوش که در رفتار دوش و تن خود را بچیناند.

**ضیطنه** (zaytanat) ا.ع. م. ج. **ضیطن ضیطنه**: جنابید دوش و تن را در رفتن با بسیاری گروشت و فرورفتگی آن.

**ضیع** (zay') و (zi') ا.ع. م. **ضاع ضیعاً** و **ضیعاً** و **ضیاعاً**. مر. ضیاع.

**ضیع** (zi') و (ziya') ا.ع. **مات فلان ضیعاً** او **ضیعاً**: مرد فلان و کسی پروای آن نکرد.

**ضیع** (ziya') ا.ع. ج. ضیعة.

**ضیع** (zoyva') ا.ع. ج. ضیاع.

**ضیعات** (zay'at) ا.ع. ج. ضیعة.

**ضیعان** (zi'an) ا.ع. ج. ضیوع و ضیوع. **ضیعة** (zay'at) ا.ع. آب و زمین و مانند آن. و بسیاری بر آمد غله و جز آن. ج: ضیع و ضیاع و ضیعات. و حره مرد و یسه آن. و بازرگانی.

**ضیعة** (zay'at) ا.ع. م. **ضاع ضیعاً** و **رضیعاً** و **ضیعة** و **ضیاعاً**. مر. ضیاع.

**ضیعة** (zi'at) ا.ع. **فلان مات ضیعة**: فلان مرد و کسی پروای وی نکرد.

**ضیعم** (zayqam) ا.ع. هرگزنده‌ای. و شیریشه.

**ضیعمی** (zayqamiyy) ا.ع. شیریشه.

**ضیف** (zayf) ا.ع. مهمان. **لذکروالاش** و الواحد و الجمع و گاهم بر اضیاف و ضیروف و ضیفان جمع بسته میشود. و نام اسیس. و نام مردی.

**ضیف** (zayf) ا.ع. م. نزدیک بغرو شدن

آفتاب. و یکسو رفتن تیر از نشانه. و فرود آمدن غم بر کسی. و مهمان شدن نزد کسی. و بی نماز شدن زن. و خمیدن. و میل کردن (و

الفعل من ضرب) یق: **ضاف ضیفاً** و **ضیافة**.

**ضیف** (zayf) ا.ب. مأخوذ از تازی. مهمان. و مسافر.

**ضیف** (zif) ا.ع. پهلر. و بازو.

**ضیفان** (zifān) ا.ع. ج. ضیف.

**ضیفان** (zifān) ا.ع. ا. بصیفة تشبه: یق: **ضیفا الوادی**: دوکراة رودبار.

**ضیفة** (zayfat) ا.ع. زن مهمان. و زن حایض. و حیض و بی نمازی زن.

**ضیفن** (zayfan) ا.ع. قلیلی و کسی که با همراهی مهمان دوجائی ورود کند.

**ضیق** (zayq) ص. ع. تنگ و ضیق (zayyeq).

**ضیق** (zayq) و (ziq) ا.ع. شک که در دل گذرد. و آنچه باعث تنگی سینه باشد.

**ضیق** (zayq) و (ziq) ا.ع. م. **ضاق ضیقاً** و **ضیقاً** (از باب ضرب): تنگ شد.

**ضاق الرجل**: بخیل گشت آمدند. و **ضاق الشیء عنه**: گنجید آن چیز در

آن. و **ضاق بالامر ذرعاً**: دشوار شد بروی آن کار. و **ضقت به ذرعاً** ای ضاق ذرعی به. مر. ذرع.

**ضیق** (zayq) و (ziq) ا.ع. ج. ضیقة و ضیقة.

**ضیق** (ziq) ا.ع. تنگی. و آنچه گاهم گشاده باشد و وقتی تنگ مانند سرای جامه.

**ضیق** (ziq) ا.ب. مأخوذ از تازی. تنگی و دشواری.

**ضیق** (zayyeq) ص. ع. تنگ.

**ضیق الشس** (ziqon-nafes) ا.ب. مأخوذ از تازی. نفس تنگی و دما بر و دماور

و سنج و سنج.

**ضیقة** (zayqat) ا.ع. منزلی از منازل قمر مابین ثریا و دبران.

**ضیقة** (ziqat) و (zayqat) ا.ع. فقر و درویشی و تنگدستی و نیازمندی و بدی حال.

ج: ضیق و ضیق.

**ضیقی** (ziqā) ص. ع. مؤنث ضیق یعنی تنگ تر و دشوارتر.

**ضیک** (zayk) ا.ع. **ضاک الناقة ضیکاً** (از باب ضرب): گشاده و متفرق انداخت آن ماده شتر پایهای خود را از سختی

گرما و قادر نماید بر آنکه فراهم کند ران خود را بر پستان. و **ضاع علی غیظاً**:

خشم گرفت بر من و غضبناک شد.

**ضیک** (zoyyak) ا.ع. ج. ضایک.

**ضیکان** (zaykān) ا.ع. نوعی از رفتار مرد فربه ران که در هنگام رفتن دوشها را

چینانیده و زانوها را گشاده دارد.

**ضیکال** (zaykal) ا.ع. مرد کلات جنه فربه پرگوش. و برهنه از جهة فقر.

و نیازمندی و محتاج. ج: ضیاکال و ضیاکله.

**ضیم** (zaym) ا.ع. ظلم و ستم. ج: ضیموم.

**ضیم** (zaym) ا.ع. م. **ضام حقه ضیماً** (از باب ضرب): کم کرد حق او را. و

**ضیم الرجل** (مجهولاً): ستم کرده شد آن مرد و در آن سه لغت است ضیم و ضیم و ضوم.

**ضیم** (zim) ا.ع. ناحیه کوه و کرانه آن.

**ضیمران** (zaymorān) ا.ع. مأخوذ از فارسی. ریحان دشتی.

**ضیئی** (ze'niyy) ا.ع. ضیک بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زند.

**ضیوج** (zoyuj) ا.ع. م. **ضاح ضیوجاً** و **ضیجاناً** و **رضیجاً**. مر. ضیج و ضیجان.

ضیور

-۲۲۱۸-

ضیون

ضیور (zayur) ع. ا . احتیاج و لزوم  
و ضرورت .

ضیوف (zoyuf) ع. ج . ضیف .

ضوالة (zo'aviat) ص. ع . نیک لاغر و  
نزار . و سخت . ست و ضیف . یق : و جل

ضوالة .

ضیوم (zoyum) ع. ج . ضیم .

ضیون (zayvan) ع. ا . گریه نر . ج :  
ضیاون .

ضیهب (zayhab) ع. ا . هر جای نمان  
باقاب که گوشت را بر آن بریان توانند ساخت  
( لنة فی الصاد الهلة ) .

ضیعهة (zoyay'at) ع. ا . مصدر ضیعة .

ضئیل (za'il) ص. ع . لاغرو نزار . و حقیر

و خرد و باریک . ج . بحزلا و مثال .

ضئیلة ( za'ilat ) ص. ع . مؤنث ضئیل .

ضئیلة ( za'ilat ) ع. ا . کام . و لهامة . و مار باریک .

ضئین ( za'in ) ع. ج . شان و حائز .

ضئین (zoyayn) د (zoyayyen) رضیون

(zoyayven) ع. ا . مصدر ضیون یعنی گریه

کوچک .

## ط

<p><b>طابق</b> (tābāq) ا.ع. خشت پخته کلان.</p>	<p>ویا در کلماتیکه نازیان در آنها تصرف کرده‌اند مانند طباشیر .</p>	<p>ط (tā) ا.ب. حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای ایشی و حرف نهم</p>
<p><b>طابۀ</b> (tabat) ا.ع. شراب انگوری . و نام مدینه منوره .</p>	<p><b>طاء</b> (tā') ا.ب. کسی که صحبت با زنان بسیار کند . و مرد کثیر الجماع .</p>	<p>از الفبای اجدی و آنرا ط تلفظ کنند و طای حطی و طای غیر منقطه و طای همله نیز گویند</p>
<p><b>طایخ</b> (tābex) ا.ع. فرشته عذاب . ج : طبخ . و تب گرم سخت .</p>	<p><b>طاعة</b> (tā'at) ا.ع . دوری و ابعاد در چراگاه . و گل ولای .</p>	<p>و در حساب جمل نه بشمار آید . و در زبان فارسی این حرف مانند ت صدا میکند ولی در</p>
<p><b>طابخة</b> (tābexnt) ا.ع. گرمای نیمروز.</p>	<p><b>طاب</b> (tāb) ص.ع. پاک و طیب (وصف بالمصدر) .</p>	<p>زبان تازی دارای صدای منصوصی است که آن صدا را باید از دهان نازیان شنید . و این</p>
<p><b>طابع</b> (tāba') و (tābe') ا.ع. انگشترین . و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان</p>	<p><b>طاب</b> (tāb) ا.ع. بوی خوش . و نام دمی . و <b>رطبین طاب</b> : قسمی از خرما . و</p>	<p>جمع شود و اگر دیده شود آن کلمه مأخوذ از زبان فارسی خواهد بود مثل طابین که مأخوذ</p>
<p><b>طابع الشهداء</b> ای علامت . و کذک <b>طابع الشهداء</b> .</p>	<p><b>طاب</b> (tāb) م.ع. <b>طاب طاباً و طیباً و طيبة و تطیباً</b> ( از باب ضرب ) :</p>	<p>زبان فارسی خواهد بود مثل طابین که مأخوذ از تابة فارسی است . و حرف ط اگاه بدل از</p>
<p>و تزیب یافته باشد از مطعم و مشرب و جز آن .</p>	<p>خوشمزه و پاک و پاکیزه گردید . و حلال شد . و <b>طابت الارض</b> : گیاهانک گردید آن</p>	<p>تای احتمال باشد مانند اضطبار و اضطراب و گاه بدل از طاء مانند اطلم بجای اضطلم و از</p>
<p><b>طابق</b> (tābeq) و (tābeq) ا.ع. مأخوذ از تابة فارسی و بمعنی آن . ج : طوابق و طوابیق . و خشت پخته کلان . و هر عضوی از بدن . و دست . و مفصل . و نصف از بز</p>	<p>به نفسی . و <b>طابه</b> : خوش کرد آنرا . و پاک و پاکیزه ساخت . و <b>ها اطيبه</b> : چه پاکیزه و خوش است آن . و کذک <b>ها اطيبه</b> .</p>	<p>و حفظ بجای حفظ و فحط بجای فحمت . و در زبان فارسی این حرف یا در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند طاحونه</p>



**طابق النعل بالنعل** (tābeqonna'le- bennu'la) م ف . پ . مآخوذ از نازی . مطابق و پیروی کننده هر چیز که در جلو باشد .

**طابقی** (tābeqiyy) و **طابقیة** (tābeqiyyat) م . ع . نوعی از دستار که آن را بی تحت الحک بر سر بندند . **یق** : عمه **طابقیة** .

**طابن** (taben) م . ع . زیرک و بسیار هوشیار و دانشمند .

**طابوت** (tābut) ا . پ . مآخوذ از ترکی . تابوت . و جنازه .

**طابون** (tābun) ا . ع . جای آتش خوابیدن .

**طابه** (tābe) ا . پ . تاره .

**طآة** (ta'at) ا . ع . پاسپرگگی . و کوفتگی . و نسیمی . و **علی طآة** : بطور مناسب و شایستگی .

**طآة الموضع** (ta'at) م . ع . و **طوة و طوة** و **طانة و طانة** ( از باب کرم ) : کوفته و نرم و باسپرده شد آن موضع .

**طات** (tāt) ا . پ . بزبان طایفه ای که در ماین همدان و کردستان سکنا دارند : ایرانی .

**طاجن** (tājan) و (tājen) ا . ع . مآخوذ از فارسی - تاره . ج : طواجن .

**طاحل** (tāhel) م . ع . شراب **طاحل** : شراب کدر تیره رنگ . و كذلك : **غبار طاحل** .

**طاحن** (tāhen) ا . ع . آرد کننده .

**طاحن** (tāhen) ا . ع . گاری که در وسط خرمن بندند تا گاو را دیگر بردور وی حرکت کنند .

**طاحنة** (tāhenat) ا . ع . دندان بزرگ . ج : طواحن .

**طاحونة** (tāhunat) ا . ع . آسیا . ج : طواحن .

**طاحونه** (tāhune) ا . پ . مآخوذ از نازی - آسیا .

**طاحی** (tāhi) م . ع . مستند و دراز کشیده شده . **یق** : **عسکر طاحی الصفاق** ای مستند الصفاق .

**طاحی** (tāhi) ا . ع . گروه عظیم و بزرگ و گسترده . و بالا برآمده . و آنچه پرکننده هر چیزی را . و کرکس برهوا گردنده - گرد مردار . ج : طواحن .

**طاحی** (tāhiyy) م . ع . منسوب بطایفه طاحیة بی سود از گروه ازد .

**طاحیة** (tāhiyat) م . ع . مظلة **طاحیة** : سایان بزرگ .

**طاخر** (tāxer) ا . ع . ابریه که پیشاند آسمان را .

**طاخک** (tāxak) ا . پ . نام درختی جنگلی در طبرستان که طاق نیز گویند .

**طاخی** (tāxi) م . ع . **غلام تاخ** : تاریکی سخت تاریک .

**طاخیة** (tāxiyat) ا . ع . نام مورچه ای که با سلیمان پیغمبر سخن گفت .

**طاد** (tād) ا . ع . هر چیز سنگین . و شتر خوامان ماده .

**طادی** (tādi) و **طادیة** (tādiyat) م . ع . ثابت دیرینه . و عاده **طادیة** یعنی عادت دیرینه قدیم و ثابت .

**طار** (tār) م . ع . **غلام طار** : کردک نو خط .

**طارد** (tāred) ا . ع . سخت راننده . و سنگر و جفا کار . و تعاقب کننده .

**طارقة** (tāratqe) ا . پ . ماهدات که بازی حب الملوك گویند .

**طارف** (tāraf) ا . پ . مآخوذ از نازی . مال نوبیاته .

**طارف** (tāref) م . ع . مال نو غلاف نالد . و مال کشف شده .

**طارقة** (tārefat) ا . ع . **جاء بطارقة** **عین** : آورد مال بسیار را .

**طارق** (tāreq) ا . پ . مآخوذ از نازی . باب و در .

**طارق** (tāreq) م . ع . شب آینه . و فال سنگ گزیده . و کاهن . ج : طراق .

**طارق** (tāreq) ا . ع . ستاره صبح .

**طارقة** (tāreqat) م . ع . مؤنث طارق یعنی زن کاهن و فال سنگ گزیده . ج : طوارق .

**طارقة** (tāreqat) ا . ع . سربر خرد و کوچک . و قبیله مرد و اهل و عشیرت آن . و حادنه . ج : طوارق . **یق** : **اعوذ من طوارق اللیل** ای من التواب فی اللیل

**طارقیة** (tāreqiyat) ا . ع . نوعی از کردن بند .

**طارم** (tāram) و (tārom) ا . پ . خانه چوبین که آنرا از چوب سازند مانند خرگاه و جز آن . و آلاچیق . و بام خانه . و بالاخانه . و گبد و قبه . و مسجر چوبین که بر اطراف باغ و باغچه از برای منع دخول مردم سازند .

**و طارم اخضر** : آسمان . و **طارم چارم** : نلک چهارم . و **طارم فیروزه** و **طارم نیلگون** : نیز آسمان .

**طارم** (tārom) ا . پ . ولایتی در ماین قزوین و گیلان و زنجان و خلخال .

**طارمة** (tāremat) ا . پ . مآخوذ از فارسی - خانه چوبین .

**طارمی** (tāromi) ا . پ . مسجر چوبین که در جلو ایوانها و در اطراف باغ و باغچه سازند .

**طارونی** (Tārūniyy) ا.ع. نوعی از جامه ابریشین .

**طاری** (Tāri) ص.ع. آینه . و ناگاه در آینه . ج : طراء و طراء .

**طارئة** (Tāre'at) ا.ع. داعیه و بلا . و آسیب سخت .

**طاریقه** (Tāriq) ا.پ. دانه‌ای شبیه‌بند . انجیر که کچک هندی و یا تو و بنای حب السلاطین نیز گویند .

**طازج** (Tāzj) ا.پ. مأخوذ از فارس . نازه . و سخن راست و نیکو . و پاکیزه و خالص از هر چیز .

**طازی** (Tāzi) ا.پ. نازی و عربی . و قسمی از سگ شکاری که سگ نازی نیز گویند .

**طاس** (Tās) ا.پ. پیاله و ساغر . و کاسه و جام . و فنجان . و طبق . و آوندی

که در گرمابه در آن آب میریزند و استعمال میکنند . و طشت کلان . و آوندی که در آن

آب و شراب خوردند . و **طاس آبگون** : آسمان . و **طاس افلاک** : قبه آسمان . و

**طاس زور** : آفتاب . و **طاس نگون** : فلک و آسمان .

**طاس** (Tās) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - ظرفی که در آن آب و شراب خوردند . ج : طاسات .

**طاسات** (Tāsāt) ع.ج. طاس و طاسه .

**طاس باز** (Tās-bāz) ا.پ. شنبه باز و حقه باز . و جادو گر .

**طاسة** (Tāsāt) ا.ع. واحد طاس یعنی یک آوند آب و شراب خوری . ج : طاسات .

**طاسة** (Tāsāt) ص.ع. طعنه طاسة : نیزه ای که در شکم در آمده باشد .

**طاسچه** (Tās-çe) و **طاسک** (Tāsak) ا.پ. طاس خرد و کوچک .

**طاسل** (Tāsel) ا.ع. سراب . و غبار پراکنده در هوا .

**طاسه** (Tāse) ا.پ. نوعی از طبل و دهل .

**طاسه نواز** (Tāse-navāz) ا.پ. کم . که طاسه مینوازد .

**طاسه نوازی** (Tāse-navāzi) ا.پ. طاسه نواختن . و شغل طاسه نواز .

**طاسی** (Tāsi) و **طاسیة** (Tāsi'at) ص.ع. ع. مهموم . و تخمه زده از خوردن روغن . و قسمی طاسیة : دل من گرفته است .

**طاشة** (Tācat) ص.ع.ج. طاش .

**طاط** (Tāt) ا.ع. مرد دراز و دلور . و گشن نیز شهوت و بابانگ . ج : اطواط .

**طاطاء** (Tā'tā) ا.ع. شتر کوتاه بالای کوتاه گردن . و زمین پست که چون کسی در آن رود پنهان ماند .

**طاطاة** (Tā'tā'at) ا.ع.م. **طاطا له و لشره طاطاة** : پست نمود سر را و فرو

انگند آنرا . و **طاطایده بالعان** : فرو هفت عنان را برای دوانیدن و تاختن اسب .

و **طاطا فی ماله** : شتابی نمود در خرج مال خود و مبالغه کرد در آن . و **طاطا**

**فرسه** : درخت آن اسب را بهر دوران و جنباید وی را تا بیدود و تیز تر رود .

**طاطة** (Tātat) ع.ج. طاطط .

**طاع** (Tā') ص.ع. فرمان بردار .

**طاعات** (Tā'āt) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بندگیها و طاعتها . و **طاعات و عبادات** : بندگی و پرستش خدای تعالی جل شانه .

**طاعة** (Tā'at) ا.ع.م. **طاع له طوعا** و **طاعة** (از باب فتح و نصر) : فرمان برداری کرد

و متقاد شد او را . و **طاع له المزعج** : فراخ علف شد آن چراگاه از بهروی .

**طاعة** (Tā'at) ا.ع. بندگی . و از اعلام زنان است .

**طاعت** (Tā'at) ا.پ. - مأخوذ از نازی - فرمانبرداری و اطاعت . و بندگی و عبادت پرستش خدای تعالی .

**طاعت پیشه** (Tā'at-pice) ص.پ. مطبخ و فرمان بردار .

**طاعتگاه** (Tā'at-gāh) ا.پ. پرستگاه و عبادتگاه و مسجد و معبد و مزکت و کلیسا .

**طاعت و** (Tā'at-var) ص.پ. مطبخ و فرمانبردار و بنده فرمان .

**طاعل** (Tā'el) ا.ع. تیر راست و یا مقوم تیر .

**طاعم** (Tā'em) ص.ع. خورنده . و چشنده . و مرد نیکو حال در مطعم و مأکل .

و بی نیاز . یق : **انا طاعم عن طعامکم** ای مستغن .

**طاعن** (Tā'en) ص.ع. تیر زنده . و وطنه زنده و عیب جوئی کننده . و **طاعن فی السن** : کلانسال و سالخورده .

**طاعون** (Tā'un) ا.ع. مرگ‌مهرگی و دردن از وبا . ج : طواعین .

**طاعون** (Tā'un) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مرضی مسری که بیشتر بطور وبائی بروز میکند و همراهی دارد با تب و بروز خیارک و خراج .

**طاعون زده** (Tā'un-zade) ص.پ. مطعون و مبتلا شده بطاعون . و هلاک شده از طاعون .

**طاعی** (Tā'i) ا.ع. از طوع بطور قلب یعنی فرمان بردار .

**طاعیة** (Tā'iyat) ا.ع. زن بیمار جگر .

**طاعستان** (Tā'qestān) ا.پ. جانی که در آن درخت تاغ بسیار باشد . و نام ولایتی که تاغستان نیز گویند .

**طاغوت** (tāqut) ۱. ع. بت. و کاهن. و شیطان. و دیو. و هرباطل و هرچه بدی را سرد و شاید. و هرچه جز خدای که او را پرستند. و سرکش از اهل کتاب. و جادو و جادوگر. و لات و عزی. و مذکر و مؤنث هر دو آید و گاه بطور مفرد استعمال شود. قوله تعالى: **یریدون ان یتحاکموا الی الطاغوت** و قد امروا ان یکفروا به. و گاه بطور جمع: قوله تعالى: **اولیاؤهم الطاغوت یتخرجونهم من النور الی الظلمات**. ج: طواغیت و طواغی.  
**طاغی** (tāqi) ۱. ع. از حد در گذرند و نافرمان. و ستگار.

**طاغی** (tāqi) اوص. پ. مأخوذ از نازی. طغیان کننده. و کسی که از حد طاعت و ادب در گذشته باشد. و سرکش و گستاخ و باغی و ستگر و ظالم. و پادشاهان رومیة الصفری و قسطنطنیة.

**طاغیة** (tāqiyyat) اوص. ع. سخت ستگر. و احمق متکبر. و صاعقه. و پادشاه روم. و پادشاه ظالم. و بت. و آواز سخت در عذاب. قوله تعالى: **فاهلکوا بالطاغیة** ای الصیحة المفرطة فسی النداب وقیل المراد بالطاغیة الذنوب.

**طاق** (tāf) ۱. ع. و رجل طاف: مرد بسیار طواف.

**طاق** (tāf) ۱. ع. اخذ بطاف رقبته: گرفت پوست گردن او را.

**طاقفة** (tāfiat) ۱. ع. مابین کوه و دشت. و **طاقفة البستان**: نواحی بستان و گسردا کرد آن.

**طاقفاح** (tāfeli) ۱. ع. سکران طافح: مست پر از شراب که از خود خیر ندارد.  
**طاقفاح** (tāfeh) ۱. ع. پ. مأخوذ از

نازی. آنکه در خوردن شراب افراط کرده باشد. و **مست طافح**: سیاه مست.

**طاقفحة** (tāfehāt) ۱. ع. و یابس. و **رکبة طافحة**: زانویی که صاحبش نتواند وی را تکان دهد.

**طاقفلة** (tāfelat) ۱. ع. نفع و فایده و سود. و نیکنوی.

**طاقفی** (tāfi) ۱. ع. بروی آب برآینده. ج: طوافی. و **السمک الطافی**: ماهی مرده ای که بروی آب افتاده باشد.

**طاقفی** (tāfi) ۱. ع. نام آسی. **طاقفیة** (tāfiyyat) ۱. ع. مؤنث طافی. ج: طوافی.

**طاق** (tāq) ۱. پ. هر سقف خمیده و خم دار. و محراب. و گنبد. و هرنای خمیده. و هر چیز خمیده. و تیزی ایوان و عمارت. و پل رودخانه. و باز شده و گشوده. و وسیع. و غرفه و دویچه. و شاه نشین. و نام یک قسم دوختی. و نوعی از جامه و فرجی. و جبهه پنهان دار. و طیلسان وردا. و تک و فرزدند جفت. و اعداد فرد. و یگانه و منفرد بی جفت و بی مانند. و یک تا و یک لای از هر چیز چندتا. و چین و تاولا. و نوعی از صدا و آواز. و باصلاح کدآوران: یک قسمت از چندین قسمت آب قنات و یا رود. و **دو طاق** یعنی دو لای. و **سه طاق**: سه لای. و **طاق ابرو**: خمیدگی ابرو. و **طاق ازرق**: فلک و آسمان. و **طاق بازیچه رنگ**: نیز آسمان. و **طاق پر نهادن**: فراموش کردن. و حذف کردن. و ترک دادن چیزی. و **طاق خضرا**: فلک و آسمان. و **طاق شکر**: بوردۀ قطاب و سنبوسۀ شکر.

و **طاق طارم** و **طاق فیروزه** و **طاق فیروزه رنگ**. و **طاق کحلی** و **طاق لاجوردی**: فلک و آسمان.

**طاق مقرنس**: آسمان و صفیلیمان بنیمبر. و **طاق نصرت**: خوازه. و **طاق نیلوقری** و **طاق نیم خانه** و **طاق نیم خایه**: نیز آسمان. و **طاق و قرنب** و **طاق و طرم**: کروفرو خود نمائی و طمطراق. و **قصر زهره** **طاق**: فلک و آسمان. و **قه طاق**: نه فلک. و **طاق شدن**: ناشدن. و مضاعف شدن و دوچندان شدن.

**طاق** (tāq) ۱. ع. مأخوذ از فارسی. آنچه خمیده باشد از بناها. ج: طاقات و طیفان. و نوعی از جامه. و جادو و پارچه ای سبز که بر دور کردن بندند. و سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه. و سنگ بزرگ بیرون آمده از چاه. و فاصله مابین هر دو چوب کشتی. و **طاق نعل**: یک لای از کفش. و کف کفش.

**طاقات** (tāqāt) ۱. ع. ج. طاق. **طاق بندی** (tāq-bandī) ۱. پ. ساختن طاق. و تصویر طافی که برای زینت و آرایش بر روی دیوار نقش میکنند.

**طاقة** (tāqat) ۱. ع. توانائی و قدرت بر چیزی. و وسیع. و یک ناه از وزن. و **یک دسته موی**. و **طاقه ریحان**: یک دسته ریحان.

**طاقت** (tāqat) ۱. پ. مأخوذ از نازی. توانائی و قوت و قدرت. و یافت. و تحمل و تاب و صبر و شکیائی و بردباری. و آرام و سکون. و آسایش. و ترتیب و انتظام.

**طاقت آرمائی** (tāqat-ārmāi) ۱. پ. آزمایش طاقت و توانائی.

**طاقتور** (tāqat-var) ۱. پ. توانا. و زور دار و باقوت.

**طاق جفت** (tāq-joft) ۱. پ. بازی تک یا جفت.

**طاقچه** (tāq-çe) ۱. پ. مصغر طاق. و غره کوچک.

**طاقدانه** (tāq-dāne) ا. ب. درختی که میوه آن مانند گلاس است.

**طاقدیس** (tāq-dis) ا. ب. یعنی طاق مانند ایران پادشاهان. و تیزی پیش عمارت. و تخت خسرو پرویز. و صفة سلیمان پیمبر.

**طاق نامائی** (tāq-namāi) ا. ب. طاق بندی.

**طاقه** (tāqe) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بسک نار از ریمان. و یک عدد از جامه ابریشمین و پشمین و جز آن. و یک شاخه از ریحان. و تاب و طاقت و تحمل. و توانائی.

**طاقی** (tāqi) ا. ب. نوعی از کلاه بلند تاجدار و پانوعی از کلاه. و کف پول در شاشدان. و روسوب پول بیماران. و آبرو. و اسب چشم سفید.

**طاقیه** (tāqiye) ا. ب. بندی که دوزیر پوشاک سر بروی گیوان بندند. و غرغه. و طره عمارت.

**طاقیه دوز** (tāqiye-duz) ا. ب. آنکه پوشاک سر را میدوزد. و غریب دهنده و گول زنده.

**طال** (tāla) ع. کلمه نقل که در دعا گویند یعنی دراز باد. و **طال بقاء**: زندگانی وی دراز باد.

**طالب** (tāleb) ص. ع. جوینده. و خواننده. ج: طالب و مطلب و طلبه و سئلب و طالبین. و منه: **طلبة العلم**.

**طالب** (tāleb) ا. ع. از اعلام است. و **ابو طالب**: کتبه عیمناف بن عبدالمطلب هم آنحضرت صلی الله علیه و آله و پدر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

**طالب** (tāleb) ا. ب. - مأخوذ از تازی - طلب کننده و خواهان و خواننده. و شایق. و جوینده و تقیتش کننده و نفس کننده. و درخواست کننده. و آرزو کننده. و برهم.

و سائل و گدا. و مفتش و مستفسر. و پیرو. و محصل و تحصیل کننده. و راغب و مشتاق و مایل. ج: طالبان. و **طالب علم**: شاگرد و کسی که تحصیل دانش و معرفت میکند. و **ابو طالب**: نام عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله که پدر حضرت علی علیه السلام است.

**طالبات** (tālebāt) ع. ج. طالبة. **طالبان** (tālebān) ب. ج. طالب. و **طالبان فضیلت گستر**: مردمان عالم و فاضل.

**طالبة** (tālebat) ص. ع. مؤنث طالب. ج: طالبات و طوالب.

**طالبون** (tālebuna) ع. ج. طالب. **طالاة** (tālat) ا. ع. ماده خبر.

**طالغ** (tāleḡ) ص. ع. **ناقة طالغ**: ماده شتر مانده. ج: طلغ. و نیز ضد صالح یعنی بدکار. الحدیث: **لولا الصالحون لهلك الطالغون**: اگر نبودند نیک کرداران هر آینه هلاک میشدند بدکرداران.

**طالغ** (tāleḡ) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بدعمل و بدکردار و بدکار ضد صالح.

**طالحة** (tāleḡat) ص. ع. مؤنث طالغ یعنی زن بدکار و بدعمل.

**طالغ** (tāleḡ) ص. ع. بر آینه و ظاهر شونده. ج: طلغ و طوالمع.

**طالغ** (tāleḡ) ا. ع. تیزی که پس نشانه افتد. و ماه نو. و صبح کاذب.

**طالغ** (tāleḡ) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بخت و نشمن و نصیب و قسمت و سر نوشت و تاخیره و تقدیر. و هر ستاره ای که در افق شرقی نمودار گردد. و با اصطلاح نجوم: برجی که هنگام ولادت و یاقوت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. و **خوش طالغ**: نیک بخت. و **بد طالغ**: بدبخت. و **طالغ معهود**:

بخت نیک.

**طالعات** (tāleat) ص. ع. ج. طالعة.

**طالع آزمائی** (tāle-azmāi) ا. ب. امتحان بخت و سر نوشت.

**طالعة** (tāle'at) ص. ع. مؤنث طالع. ج: طلع و طالعات و طوالمع.

**طالع شناس** (tāle'-šenās) ا. ب. منجم. و فالنگر.

**طالع مند** (tāle'-mand) ص. ب. نیکبخت.

**طالع ور** (tāle'-var) ص. ب. نیکبخت و متمول و با ثروت.

**طالقی** (tāleq) ص. ع. زن طلاق داده شده و رها شده از قید نکاح. ج: طلق. و ماده شتر بی مهار بر سر خود گذاشته و یا متوجه طرف آب. و ماده شتری که پس از یک شب یا روز آنرا دوشند. و **نهیجه طالقی**: میش بر سر خود گذاشته.

**طالقان** (tāleqān) ا. ب. نام بلوکی از توابع قزوین مابین کلار دشت و قزوین. و نام شهری در خراسان در مابین بلخ و مرو.

**طالقة** (tāleqat) ص. ع. زن طلاق داده شده و وارسته از قید نکاح. و ماده شتر بر سر خود گذاشته شده. و ماده شتری که ساربان جهت خود گذارد و آنرا ندوشد مگر برای خود. ج: طراقی. و **لیلة طالقة**: شبی که نه گرم باشد و نه سرد. ج: لیل طراقی.

**طالقون** (tālequn) ا. ب. طالقون. مر. طالقون.

**طالم** (tāleḡ) ا. ع. نان بز. ج: طلعة.

**طال ما** (tāla-mā) ع. کلمه نقل یعنی دیری است.

**طالوت** (tālut) و **طالوط** (tālut) ا. ع. نام پادشاهی که خدایتعالی دارد و او وارث ملکش گردانید.

**طالی (tāli)** ص.ع. منهل **طال** : چشمه چنرلاوه برآورده . و **لیل طال** : شب تاریک . و **بعیر طال** : شتر تران مالیده . و نیز طالی : بند آکنده و حبس کننده .

**طالیان (tāliyān)** ا.پ. - مأخوذ از ترکی - ایتالیایی و مردم ایتالیا .

**طالیه (tāliyat)** ص.ع. مؤنث طالی .

**ین : ناقة طالیه** : ماده شتر تران مالیده .

**طالیسفر (tālisfar)** ا.پ. پوست دوخت زیتون هندی که مانند دارو استعمال میگند .

**طالیقون (tāliqun)** ا.پ. هفت جوش یعنی هفت جسد که طلا و نقره و قلمی و سرب و آهن و مس و روری باشد و آنها را با هم مخلوط کرده گذارند و از آن چیزها سازند .

**طام (tāmm)** ص.ع. سیاه مظفر و منصور و غالب .

**طامات (tāmāt)** ا.پ. هذیان و اقوال پراکنده و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل . و عجمه در زبان یعنی زبانی که فصاحت نداشته باشد .

**طامة (tāmmat)** ا.ع. روز قیامت . و بلاي غالب که فوق همه بلاها باشد .

**طامت (tāmes)** ص.ع. **امراه طامت** : زن حایض .

**طامح (tāmeḥ)** ص.ع. ذنی که بی اجازت شوی نزد اهل خود رود . و زنت نگرنده بسوی مردان . و بلند از هر چیزی . و **طامح الطرف** : اسب تیز بین .

**طامر (tāmer)** ا.ع. کیک . و **طامر این طامر** : آنکه او را و پدرش را کسی نداند کیست .

**طامسی (tāmes)** ص.ع. دور و ناپدید .

ج : طامس . و ناپدید کننده . و **رجل طامس القلب** : مرد دل مرده .

**طامسة (tāmesat)** ص.ع. مؤنث طامس . ج : طوامس .

**طامع (tāme)** ص.ع. آژمند و حریر . ج : طماع و طماعی و طماعی . و امیدوار .

**طامع (tāme)** ص.پ. - مأخوذ از نازی - طمع دارنده وطمکار . و متوقع .

**طامعات (tāme'at)** ص.ع. ج. طامعة .

**طامعة (tāme'at)** ص.ع. مؤنث طامع . ج : طامعات و طوامع .

**طامل (tāmel)** ا.ع. مرد پلید زبانی بی باک که هر چه خواهد کند .

**طامور (tāmur)** ا.ع. طومار . و نامه . و دفتر . ج : طوامیر .

**طامی (tāmi)** ص.ع. برآمده و گوالیده . و عمیق شده از بسیاری آب . و عالی همت . و دویای پرو مملو .

**طان (tān)** و **طانة (tānat)** ص.ع. کنگاک و برگل . یق. : **مکان طان و یوم طان** و **ارض طانة** .

**طانز (tānez)** ص.ع. فسوس کننده .

**طانی (tāni)** ص.ع. زنا کار . ج : طانة . و نیز طانی : **کنگاک** . یق. : **مکان طان** : جای کنگاک .

**طاوس (tā'us)** ا.ع. طاوس . ج : اطراس و طواوس . و سیم . و زمین سبزا هرگونه گیاه . و بلفت اهل شام : مرد خوب روی . و نام چند نفر .

**طاوس (tāvus)** ا.پ. - مأخوذ از نازی - جمیل تر و خوشگلترین همه پرنده های اهل و دارای پر های بسیار تشنگ و فیسا نیز گویند . و **طاوس آتش پر** و یا **طاوس آتشین پر** : آفتاب . و **طاوس پیران اخضر** : فرشتگان . و ستارگان . و **طاوس خلد** : حور و غلطان بهشتی . و **طاوس عرش** : جبرئیل . و **طاوس**

**مشرق خرام** : آفتاب . و آسمان .

**طاووس (tāvus)** ا.پ. طاوس .

**طاوی (tāvi)** ص.ع. گرسنه . و گرسنه دارنده خود را .

**طاوی (tāvīyy)** ا.ع. **هابالدار طاوی** : نیست در خانه کسی .

**طاویة (tāvīyat)** ص.ع. مؤنث طاری .

**طاهر (tāher)** ص.ع. پاک . ج. اطهار . و **رجل طاهر الثیاب** : مرد پاکیزه لباس . ج. ثیاب طهارى . و **امراه طاهر** : زن پاک از حیض . و **طاهر الذیل** : بری از عیب . و **ماء طاهر** : آب پاک ضد نجس و قابل از برای تطهیر . و **قلب طاهر** : دل پاک و صاف .

**طاهر (tāher)** ص.پ. - مأخوذ از نازی - پاک و پاکیزه . و ویژه . و پاک کننده . و **طاهر کردن** : و بزدن و پاک کردن .

**طاهرة (tāherat)** ص.ع. **امراه طاهرة** : زن پاک از نجاست و از عیوب و منقعت . و نیز طاهرة : مؤنث طاهر .

**طاهرون (tāheruna)** و **(tāberina)** ص.ع. طاهر .

**طاهل (tāhel)** ص.ع. آب رنگ و مزه بر گردیده .

**طاهی (tāhi)** ا.ع. گوشت بز در بریان ساز . و نان بز و نانوا . و بزنده هر نوع خوردنی . ج. طهارة طوی (tolhiyy) .

**طایات (tāyat)** ص.ع. طایة .

**طائب (tāeb)** ص.ع. خوب و خوش . و جایز و روا .

**طائبون (tāebuna)** و **طائبین (tāebīna)** ص.ع. طائب .

**طایة (tāyat)** ا.ع. سطح . و بام . و خشک کرد نگاه خرما . و خر سنگ در زمین

ریگستان و زمینی که در آن سگک نباشد . ج : طایات .

**طائر** (taer) ا.ع. پرنده و مرغ . ج : طیر . و ج : طیور و اطیار . و کردار . و دماغ و مغز سر . و آنچه بدان فال گیرند نیک باشد باید . و بهره و روزی . و کار و عمل مرد که نقد آنس . و خشم . و قوله تال : **و الزمانه طائر ه فی عقه ای عمله** . قولهم : **هوساکن الطائر** یعنی او باطنکین است . و **طار طائر ه** : خشم نمود .

**طائر** (taer) ا.ع. پرنده و پرواز کننده و هر چیز که پرواز کند .

**طایر** (taeyr) ا.ب. - مأخوذ از تازی هر چه پرواز کند و طیران نماید . و **طایر سدره** و **یا طایر سدره نشین** : جبرئیل و **طایر قدسی** : فرشته ملک .

**طائش** (taec) ص.ع. سبک و خفیف . ج : طائش .

**طائط** (taet) ص.ع. طویل و دراز . و گشن نیز شهوت و با بانک . و مرد سخت خصومت . ج : طاطه و اطواط .

**طائع** (tae) ا.ع. فرسمان بردار . و خواهان . ج : طوع . و منه : **جاء طائعاً بلا اکر اه** . و **الطائع لله** : لقب ابوبکر عبد اکرم بن مطیع بیست و چهارمین خلیفه از تبار عباس که پس از هفده ساله و چند ماه خلافت در سال ۶۸۱ هجری بمی جهانلوه دبلی از خلافت خلق گردید .

**طائف** (taef) ا.و.ع. گردنچه . و کسی که گرد چاتی گردد و طواف کند . و دیواری که جانی را احاطه کند . و گوشه و پاسبان شب و شبگرد . و خانه کمان که مابین ستار لهر یزد و یا قبضه نزدیک استخوان دسه . و گار زر که نزدیک خرمن باشد . و سنگ از کوه بیرون جسه . و خاصی که بزنی

و عنایت خدمت کند . و نام شهری در عربستان . و نیز طائف : خیال در خواب آید . و وسوسه . و خشم .

**طایف** (taeyf) ا.ب. نام ناحیه ای در ملک حجاز نزدیک مکه منظمه .

**طائفة** (taefat) ا.ع. پاره و گروه از هر چیزی . و ناحیه و جانب چیزی . و جماعت از مردم . و گاه اطلاق شود بر یک نفر و یا دو نفر . ج : طوائف .

**طائقتان** (taefatane) ا.ع. جینه تشیه : گروه پرود و خسار .

**طایفه** (taeyfe) ا.ب. - مأخوذ از تازی گروه و قبیله و تنگ و قوم . و اقوام . و فرقه . و خانوازه و خاندان . و فرج و فرقه از سیاهیان . و سلسله . و خدم و خشم .

**طاقق** (taeq) ا.ع. سنگ بیرون آمده از کوه و یا از جاه . و قاصه مابین هر دو چوب کتی .

**طائیل** (tael) ا.و.ع. دراز . و زنی . و توانائی . و توانگری . و دستگاه . و قراضی . و **لا طائیل فی هذا الامر** : نیست قایده ای در این کار . و **ما هو بطائیل** یعنی بی غیر و سخت فرومایه و ناکس است . و **هو غیر طائیل** : او ناکس و فرومایه است . و **لم یحل منه بطائیل** : حاصل نند از او نایده ای . و **ضربه یسیف غیر طائیل** : زدیم او را بشمشیر غیر برنده یکاره ای .

**طائلة** (taelat) ا.ع. قزونی . و توانائی . و توانگری و قراضی . و دستگاه . و دشمنی . و کینه . و **بینهم طائلة** یعنی میان ایشان دشمنی و هلاوت و کینه است .

**طائلی** (taea) ص.ع. زنا کار . ج : طئاة .

**طائی** (taeyy) ا.ص.ع. منسوبه قیة طی :

**طب** (tabb) ا.و.ع. وانا و نیک ماهر در کار خود . و طبیب . و **فلان طب بکذا** یعنی فلان داناست بآن . و **فحل طب** : گشن ماهر و دانه ای مرطوبه ضرابهرا . و نیز طب : شتری که پای تنه تاجای را بیند . و ورق و ملاطفت . و نفوس . و جادوی . المثل : **من احب طب** یعنی هر کس دست داود کاری را باید آهنگی و نسیمی نماید و شتاب زدگی نکند .

**طب** (tebb) ا.ع. میل و خواهش . و جادوی . و دهر و روزگار . و عادت . و اراده . و شان و حالت و چگونگی . و **ما ذاك یطبی** : نیست این عادت و شان من و روزگار من . و نیز طب : مداوا و معالجه و اسم من طبه طبا اذا داواه و عالیه . المثل : **قرب طب** (ویری طباً) : گویند مردی از نازیبان زنی را خواستگار شده او را بزنی گرفت و چون بخته وی او را آوردند و خواست با او کند آنچه را که مردان با زنان میکنند بآن زن گفت : **دوشیزه ای تو یارمرد دیده ؟ آن زن گفت : قرب طب او طباً** یعنی یازما که نزدیک است بدانی آنچه را که برش میکنی نصارت مئلا .

**طب** (tebb) و (tabb) و (tobb) ا.ع. پزشکی . و داروی اندام . و داروی نفس . المثل : **ان كنت ذا طب فطب لعینك** او **ذا طب فطب** او **ذا طب فطب** یعنی اگر پزشکی چشمهای خود را دارو کن .

**طب** (tebb) و (tebb) و (tobb) ا.ع. **طب طیباً و طیباً و طیباً** (از بابیه ضرب و ضرب) : دارو کسرو و جادوی نمود . و **طبیت القاه** : درزشک را بدردال دو ختم . و **طب لرجل** (سجولاً) : جادو کرده شد آمد . **طب** (teb) و (tebb) ا.ب. - مأخوذ از تازی . دانش پزشکی .

**طبیب** (tabbb) ا.ع. **طبیب الماء** :

طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .  
**طب‌آب** (tebâb) ع . ج . ط‌ب و ط‌ب‌آه و ط‌ب‌آه  
 ط‌ب‌آه . و ج . ط‌ب‌آه .

**طب‌آب‌آه** (tabâbat) ا . ع . **طب‌آب‌آه‌السماء** :  
 طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .

**طب‌آب‌آه** (tebâbat) ا . ع . پزشکی . و شغل  
 پزشکی . و نورد ایر . و قطعه دراز از  
 زمین . و جامه پیش گشاده دراز دامن . و ابر .  
 و جرم و دوال که درز های مشک بوی  
 گیرند .

**طب‌آب‌آه** (tabâbat) ع . ج . **طب‌آب‌آه**  
 ( از باب سمع و کرم ) : پزشکی شدی تو و  
 ط‌ب‌آه گشتی . و قی : **ماکت ط‌ب‌آه و قند**  
**طب‌آه** یعنی پزشکی نبودی و پزشکی کردی .  
**طب‌آه** (tebâbat) ا . ب . مآخوذ از تازی .  
 پزشکی . و حرفه و شغل پزشکی .

**طب‌آه** (tabâbe) ا . ب . گوشت نرم پخته  
 شده و بریان .

**طب‌آه** (tab'at) ا . ع . سرشت و خوی  
 مردم هر چه باشد خوب یا بد .

**طب‌آه** (tabâx) و (tobâx) ا . ع . استواری  
 و توانائی . و فریب .

**طب‌آه** (tabbâx) ا . ع . پزنده و باورچی .  
**طب‌آه** (tabbâx) ا . ب . مآخوذ از تازی .

آتش پز و باورچی و خوااگر و خوااگر .  
**طب‌آه** (tebâxat) ا . ع . باورچی گری و

شغل طعام پختن .  
**طب‌آه** (tobâxat) ا . ع . سرچوش دیکه  
 و کدک آن .

**طب‌آه** (tabbâxi) ا . ب . مآخوذ از  
 تازی . باورچی گری و شغل طعام پختن .

**طب‌آه** (tabâxiyat) و **طب‌آه**  
 (tobâxiyat) ص . ع . **امراهه طب‌آه** :  
 زن جوان پر گوشت . وزن دانای ملج و بانسک .  
 و کدک : **امراهه طب‌آه** .

**طب‌آه** (tabâr) ا . ع . **بنات طب‌آه**  
 (tabâra) و **بنات طب‌آه** (tabâre) بلا  
 و سختیا .

**طب‌آه** (tebbâr) ا . ع . دوختی مانا بدرخت  
 انجیر .

**طب‌آه** (tebâz) ا . ب . نوعی از انجیر  
 سرخ و کلان .

**طب‌آه** (tabâcir) ا . ع . مآخوذ از تاشیر  
 فارسی و بمعنی آن .

**طب‌آه صبح** (tabâcîre-sobh) ا . ب .  
 سیدی صبح صاف .

**طب‌آه** (tabâ-tabâ) ا . ع . لقب اسمعیل  
 ابن ابراهیم بن الحسن بن علی بن  
 ایطال علیه السلام که مخرج قاف نداشت  
 بجای آن ط می گفت خیر یوماً بین قمیص و  
 قبا فقال : **طب‌آه** ای قبا یا .

**طب‌آه** (tabâtabâiyy) ص . ع .  
 متروّب طب‌آه .

**طب‌آه** (tebâ') ا . ع . سرشتی که مردم بر  
 آن آفریده شده اند . و اخلاقی که در شصت‌ساز  
 مطعم و مشرب پیدا شود و مستحکم و متمتع الزوال  
 گردد . و لفظ طب‌آه مؤنث است . و **دار**  
**الطب‌آه** : چاپ‌خانه . و نیز طب‌آه . ج .  
 طب‌آه .

**طب‌آه** (tabbâ') ص . ع . آنسکه مهر بر  
 چیزی میزند . و سازنده تیغ . و سازنده هر  
 چیزی . و سفالگر .

**طب‌آه** (tebâ'at) ا . ع . شمشیر سازی .  
 و کوزه سازی و سفالگری .

**طب‌آه** (tebâ'at) ا . ب . مآخوذ از  
 تازی . فن و شغل چاپ و باسه .

**طب‌آه** (tebâq) ا . ع . موافق و برابر .  
 قی : **هدا طب‌آه** ای مواضع مطابقه . و **طب‌آه**  
**الارض** : هر چه بالای زمین باشد . و

**السموات طب‌آه** : آسمانها مطابق اند بعضی  
 مر بعضی را و بعضی بالای بعضی قرار گرفته اند .  
**طب‌آه** (tebâq) ا . ع . ج . طبق .

**طب‌آه** (tebâq) ع . ج . **طبق مطابقه**  
 و **طب‌آه** . مر . مطابقه .

**طب‌آه** (tebâq) و (tobâq) ا . ب . نام گلی  
 لاچوردی و درواز شکل که از کوهستان شیراز  
 آورند و بتازی غاف نامند .

**طب‌آه** (tebbâq) ا . ع . نام دوختی که  
 در کوههای مکه روید .

**طب‌آه** (tabâqâ) ص . ع . **جمل**  
**طب‌آه** : شتر فرومانده از گشتی . و **وجل**

**طب‌آه** : مردی که بروی سخن بسته گردد  
 و یا آنسکه یوشاند زن را بسته از جبهه فریبی و  
 گسرانباری خود . و مرد دردمانده و عاجز  
 و ناتوان .

**طب‌آه** (tabbâl) ا . ع . طبل نواز .  
**طب‌آه** (tebbâlat) ا . ع . طبل نوازی .

**طب‌آه** (tabbâlat) ا . ع . زن طبل نواز .  
**طب‌آه** (tabbâli) ا . ب . مآخوذ از  
 تازی . طبل نوازی و دهل زنی .

**طب‌آه** (tabânat) ع . ج . **طین له طیناً**  
 و **طب‌آه و طب‌آه** و **طب‌آه** ( از باب  
 سمع و ضرب ) : زیرک شد و دانا گردید .

**طب‌آه** (tabânat) ا . ع . زیرکی و ظنانت .  
**طب‌آه** (tabânje) ا . ب . سیل و طیانیه .

**طب‌آه** (tabâniyat) ع . ج . **طین طیناً**  
 و **طب‌آه و طب‌آه** . مر . طیانیه .  
**طب‌آه** (tabâniyat) ا . ع . زیرکی و  
 ظنانت .

**طب‌آه** (tabâhej) ا . ع . گوشت در  
 روغن سرخ کرده و یا کباب .

**طب‌آه** (tabâhejat) ا . ع . مآخوذ  
 از فارسی . گوشت شرحه شرحه کرده و یا  
 کباب . و گوشت مهراشده .

**طبری (tabariyy)** ا.ع. در لثک درهم (لثه شامیه) .

**طبریة (tabariyyat)** ا.ع. نام شهری در شام . و نام قریه‌ای در واسط .

**طبریة (tabariyyat)** ص.ع. **الدراهم البطریة** : درمهای منسوب بشهر طبریة شام . و چون انسان را باین شهر نسبت دهند طبرانی گویند .

**طبز (tabz)** ا.ع. پری هر چیزی .

**طبز (tabz)** م . ع . **طبز المرأة طبزآ** (از باب نصر) : گائید آن زن را .

**طبز (tebz)** ا.ع. کرانه و گوشه کوه . و سنگ بزرگ از کوه . و شتر دو کوهانه .

**طبس (tabs)** ص . ع . سیاه از هر چیزی .

**طبس (tehs)** ا.ع. کرگک .

**طبس (tabas)** ا . پ . نام شهری در خراسان .

**طبسه (tabse)** ا . پ . بردهٔ منقش . و بساط منقش .

**طبش (tabc)** ا.ع. مردم و مردمان .

ج : طبوش . و **مافی الطبش مثله** : نیست در میان مردمان ماند او . و **مادری ای الطبش هو** : نمی دانم کدام مردم است او .

**طبطاب (tabtāb)** ا.ع. تخمهٔ گوی بازی . و نام مرغی کلان گوش .

**طبطابة (tabtābat)** ا.ع. واحد طبطاب یعنی يك تخمهٔ گوی بازی .

**طبطبة (tabtābat)** ا.ع. بانگ و آواز تلاطم سیل و حکایت آن . و آواز پای وقت دریدن . و آواز نازبانہ .

**طبطبة (tabtābat)** م . ع . **طبطب الماء** و غیره **طبطبة** : بانگ کرد آب

نازی - بختن . و بختکی . و بختہ . و **طبخ شدن** : بختشدن . و **طبخ کردن** : بختن .

**طبخ (tobbax)** ع . ج . طابخ . **طبخة (tabxat)** ا.ع. سخت گول .

**طبخ خانه (tabx-xāne)** ا.پ . مطبخ و آشپزخانه . و جانی که در آن طبخ میکنند .

**طبر (tabr)** ا.ع. برجنگی . و پنهان شدگی و جهیدگی آب نر برمادیان .

**طبر (tabr)** م . ع . **طبر طبرآ** (از باب نصر) : برجست . و پنهان گردید . و برجست آب نر برمادیان .

**طبر (tebr)** ا.ع. زاویه . و ستون قصر . و تیر یعنی ذو وسیع گذاخته و در کالبد نارخته .

**طبر (tabar)** ا.ع. - مأخوذ از تبر فارسی و یعنی آن .

**طبر (tabar)** ا.پ. طبرستان .

**طبرانی (tabarāniyy)** ص.ع. منسوب بشهر طبریة در شام . یق : **رجل طبرانی** .

**طبرج (tabraj)** ا.ع. مورچه و نمل .

**طبرخون (tabarxun)** ا.پ. یدسرخ که ید طبری نیز گویند . و عناب . و ونگ سرخ . و نیز سه عدد چوب که با حلقه های آهنین تپی کرده بهم پیوسته کسره باشند و شاطران بر دست گیرند .

**طبرزد (tabarzad)** و **طبرزل (tabarzal)** و **طبرزن (tabarzan)** ا.پ. نبات و گلشن .

**طبرس (tabras)** و **(tebres)** ا.ع. نیک دورنگوی .

**طبرستان (tabarestān)** ا.پ. تبرستان .

**طبرسی (tabarasiyy)** ص.ع. منسوب بطبرستان .

**طبری (tabari)** ص.پ. منسوب بطبرستان .

**طبری (tabariyy)** ص . ع . منسوب بطبرستان . و منسوب بقریة طبریة در واسط .

**طباہجه (tabāhje)** و **طباہج (tabāhij)** ا.پ. گوشت نرم . و خاکیه .

**طبانخ (tabāex)** ا.ع. **طبانخ الحر** : بادهای گرم و باد سوزم .

**طبانع (tabā'e)** ع . ج . طبیه .

**طبايع (tabā'ye)** ا . پ . - مأخوذ از نازی - سرشت و خوی . و مزاج و طبیعت و طبیعتا و کیانا . مر . کیانا .

**طبايعی (tabā'ye'i)** ص.پ. منسوب بطبیعت : جلی و طبیی .

**طبب (tebab)** ع . ج . طبة و طبابة و طبیة . و یق : **انه علی طبب کثیرة ای علی الوان کثیرة** . و **طبب شعاع الشمس** : خطوط شعاع آفتاب وقتی که طلوع می کند .

**طبب (tobab)** ع . ج . مطبہ .

**طببة (tebbat)** ا.ع. نورد ابر . و زمین دراز گیاهناک . و خانه . و جامهٔ پیش کشاده دراز دامن . و پوست دراز . و دوال باریک . و گونه . و خط شعاع آفتاب . ج : طبب .

**طببة (tobbat)** ا.ع. دوالی که درزهای مشک بدان گیرند . ج : طبب و طباب .

**طبج (tabjz)** ا.ع. گسولی و حماقت مستحکم . و ضرب بر هر چیز میان کاواک مانند سر و جز آن .

**طبج (tabaj)** ا.ع. ضرب بر هر چیز میان کاواک مانند سر و جز آن .

**طبج (tabaj)** م . ع . **طبج طبجاً** (از باب سجع) : گول گردید . و **طبج فلان** : مستحکم شد گسولی و حماقت فلان .

**طبج (tabx)** م . ع . **طبج اللحم طبجاً** (از باب نصر و فتح) : بخت و بریان کرد آن گوشت را . و یکنون العیج : الاستواء

کما یکنون فی غیر اللحم . یق : **خیزة و آجرة جيدة الطبخ** .

**طبج (tabx)** اوم ف . پ . - مأخوذ از



جز آن . و **طبیب السیل** : آراز کردسیل در تلاطم .

**طبیبیة** (tabbiyyat) .ع. نازیانه . و دسته گلی که در هنگام رقص بیکدیگر زند .

**طبیطو** (tabtabu) .ا.ب. نام نوعی از مرغابی .

**طبیع** (tabi') .ع. سرشت که مردم بر آن آفریده شده اند . و مثل و مانند . و صنیع . و مهر بر گل . و ساخت و هیت هر چیزی و ریخت هر چیزی . قول : **اضر به علی**

**طبیع هذا** .

**طبیع** (tabi') .م.ع. **طبیع علی الكتاب** و غیره **طبیعاً** (از باب فتح) : مهر کردن برنامه و جز آن و نقش نمود . و **طبیع الحجره من الطین** : ساخت حجرا از گل . و **کذا طبیع الدرهم من الطین** . و **السیف من الطین** . و **طبیع الدلو** : پر کردن آن دولا . و **طبیع قناه** : ازدست زد پس کردن او را . و **طبیع الله علی قلبه** : برده انداخت خدا بر دل او و مهر کرد . و **طبیع علی الشیء** (سهولا) : سرشته شد بر آن چیز . و **طبیع فلان** (ایضاً سهولا) : رینماک گردید فلان . و **زشت گردید** . الحدیث : **طبعت فیها طینة آدم** ای جملت حلالا ای طیناً .

**طبیع** (tabi') .ا.ب. - مأخوذ از نازی- سرشت و مزاج و طبیعت و جسم نهاد و خو و خلق و فرخوی و فرغو و فطرت و سیرت و خصلت . و فراست . و ریخت و ساخت . و چاپ . و **طبیع الهی** : سیرت و خصلت ربانی . و **طبیع کافوری** : مزاج سرد . و مردم کند . و خنک و یخ بست . و مرگ و موت . و **طبیع کردن کتات و جز آن** : چاپ کنزدن . و **بالتبیع** : از روی طبیعت و بالذات . و **تیز طبیع** : همشایار . و زیرک .

و بی فراو و بی ثبات . و خیالی و وهمی . و **حاتم طبع** : سخی و جوانمرد بی نظیر . و **خوش طبع** : نیک خواه و خیر اندیش . و بذله گوی و شوخ . و **مدنی الطبع** : دارای خوی و طبیعت مردمان شهری .

**طبع** (teb') .ع. نهر و جوی . و نام جوی . و منیض آب . و جایی که دارای آب اندک باشد . و پری کیل . و پری مشک . و زنگ . و رینماکی . و چرک . ج : اطباع .

**طبع** (taba') .ع. گناه . و عیب . و هر چیز قبیح . و زنگ . و رینماکی سخت از زنگ که بروی شمشیر باشد . و زشتی .

**طبع** (taba') .م.ع. **طبع فلان طبعاً** (از باب سعم) : نیست فلان را در مکارم امور نفاذی و مانند شمشیر زنگ زده است . و نیز **طبع** : زنگ گرفتن شمشیر و جز آن . و رینماک شدن مرد . و کاهل و دون همت گردیدن مرد .

**طبع** (tabe') .م.ع. شمشیر زنگ زده . و مرد فرومایه و سست و دون همت و کاهل . و **هو طبع طبع** : او زشت خوی تا کس لثیم رینماکی است که از زشتی و نا کسی شرم ندارد .

**طبع آزما** (tab-azma) .م.ب. هر آنچه خوی و طبیعت را بیازماید و امتحان آن کند .

**طبعان** (tab'an) .ا.ع. **طبعان الامیر** : گلی که بدان مهر می کنند .

**طبعخانه** (tab'-xāne) .ا.ب. تاقچه خانه و چاپخانه .

**طبع زاد** (tab'-zād) .ا.ب. اختراع .

**طبعی** (tab'i) .م.ب. - مأخوذ از نازی - جبلی و نظری .

**طبیق** (tabq) .م.ع. **طبقت یده طبقاً** و **طبّقاً** (از باب سعم) : حمید دست او پهل و گشاده نقد .

**طبیق** (tebq) .ع. گروه مردم . و گروه ملغ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملغ . و بار درختی . و سریشم که مرغزان را بدان شکار کند . و هر چه بدان چیزی را چیزی چسباند . و ساعت از روز . و زمان دراز . و موافق و برابر . و ج . طبقه . و **اقمنا عنده** **طبّقاً** ای زماناً طولیاً . و **هذا طبقه** یعنی موافق و برابر است .

**طبیق** (tebq) .م.ب. - مأخوذ از نازی - مطابق و موافق . و هر چیز که پیروی کند دیگری را و یا متصل و مرتبط با آن بود .

**طبیق** (tohq) .ع.ج. طبق .

**طبیق** (tabaq) .م.ع. **مطر طبق** : باران دائم و متواتر . و دانه حله و طیه و آله **فی الاستسقاء** : اللهم اسقنا عیناً مغشياً **طبّقاً** .

**طبیق** (tabaq) .ع. نام هر چیزی و پوشش آن . و ظرفی که بر آن چیزی خورند . ج : اطباق و طبقه و طباق . و برابر و مانند و موافق و مساوی هر چیزی . **یق هذا طبقه** : این مساوی آن است . و روی زمین . و یک قرن از زمان و یا بیست سال . و گروه مردم . و گروه ملغ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملغ .

**یق** : **اینا طبق من الناس** او **حسن الجراد** ای جماعه . و حال مردم . قوله **تعالی** : **لترکین طبقاً عن طبق** ای حالا عن حال یوم القیمة . و استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوانهای پشت میباشد . و مهره های پشت . و باران عام . و پشت فرج زن . و پاره بزرگ از شب و از روز . و **بنات طبق** : سنگ بستان . و ماران . و **احدی بنات طبق** : دایه بولای بزرگ . و **لبنت طبق** : سنگ پشت ماده که بزعم نازیان نود و نه تخم میکند که از همه آنها سنگ پشت بر میآید و یک تخم میکند که از آن ماور بر میآید .

و نیز طبق پس یکدیگر زاده شده از بره .  
 یق : ولدت الغنم طبقاً و طبقه ای ولدت  
 بعضها بعد بعض .

**طبق (tabaq) م . ع . طبق یفعل کذا**  
**طبقاً (از باب مع) :** نزدیک شد این کار و  
 بکند . و طبقت یده طبقاً و طبقاً : چسبید  
 دست او بپهلوی و گشاده نشد .

**طبق (tabaq) ا . ب .** - مأخوذ از تازی .  
 رکاپی و خوان . و هر ظرف پهن و گردی که  
 بر آن غذا خوردند . و هر ظرف گرد و پهن . و  
 سرپوش . و قیفه آسمان . و برگ و ورق . و  
 ورق طلا . و نوفه یعنی ورق فلزی روان که در  
 زیر یکن انگشتی گذارند . و پشت فرج زن .  
 و طبق زدن : مساحه کردن دوزن با هم .  
 و طبق زنبور : کندی زنبور عمل و  
 خانه زنبور .

**طبق (tebaq) ع . ج . طبقه .**  
**طبقاً (tebaq) ا . ب .** - مأخوذ از رومی .  
 نوعی از گندم .

**طبقات (tebaqat) ع . ج . طبقه . و**  
**طبقات الناس :** اجناس مختلف از مردم .  
**طبقات (tebaqat) ا . ب .** - مأخوذ از  
 تازی . درجه ها و مرتبه ها و طبقه ها . و طبقات  
 مردم : اجناس مختلف از مردم .

**طبقه (tehqat) ا . ع .** دامی که بوی شکار  
 کشند . ج : طبق و طبق . و ساعت از روز .

**طبقه (tebaqat) ا . ع .** یک جنس از مردم .  
 ج : طبقات . و پس یکدیگر زاده شده از بره :  
 یق : ولدت الغنم طبقه . م . طبق و  
 نیز طبقه : نام زنی بزرگ که مردی دانا و هوشیار  
 موسم بطن وی را بتکاح درآورد و منه المثل :  
 و افق شن طبقه .

**طبقه (tebeqat) م . ع .** ید طبقه :  
 دست پهلوی چسبیده و کوتاه در کشیده .

**طبقچه (tebaq-çe) ا . ب .** طبق کوچک .  
 و تنبلیک . و بشقاب کوچک .

**طبقچی (tebaq-çi) ا . ب .** ایانبی و

کسیکه طرف غذا خوری را پاک و پاکیزه  
 می کند .

**طبقری (tabqari) ا . ب .** طبق کوچک .  
 و کبار و طرف .

**طبق زن (tabaq-zan) م . ب .** زنی  
 که گرفتار عمل مساحه باشد .

**طبق طبق (tebaq-tebaq) م . ف . ب .**  
 مأخوذ از تازی - مرتبه مرتبه . و مقدار زیاد  
 و فراوان از هر چیزی .

**طبقه (tebeqe) ا . ب .** - مأخوذ از تازی .  
 درجه و مرتبه و پایه . و آشکوب و آشکوب .  
 و سلسله و خاندان و دودمان . و صفای مردم .  
 و جنس از مردم . و طبقه بالا : درجه بالا .  
 و آشکوب بالا . و طبقه پائین : آشکوب  
 پائین . و درجه پائین .

**طبل (tabl) ا . ع .** دهل (یک دویه باشد  
 یا دروویه ) : ج : اطبال و طبل . و خلق و  
 مردم . و جامه یمنی و یا مصری که نگار طبل  
 دارد . و باج . و مادری ای الطبل  
 هو : نمی دانم کدام مردم است او .

**طبل (tabl) م . ع .** طبل طبل (از  
 باب نصر و ضرب ) : دهل نواخت .

**طبل (tabl) ا . ب .** - مأخوذ از تازی -  
 دهل و کوس و کوس . و طبل آسایش :  
 بانگ و آهنگی که در برگشتن لنگر مینوازند .  
 و طبل خوردن : دم کردن و رسیدن .  
 و طبل در زیر سلیم زدن : بهانه  
 داشتن امری که هویدا و آشکار بود و  
 شهرت یافته باشد . و طبل در زیر سلیم  
 ماندن : بی نام و نشان بودن . و طبل  
 زدن : دهل نواختن و کوس زدن و طبل

**ماتم و طبل و افس و طبل و اسپین :**  
 طبل که در روز عاشورا و در ماتم نوازند .

**طبل باز (tabl-bāz) ا . ب .** طبل کوچکی  
 که بزین آویزان میکنند . و طبل و دهل زن .

**طبلة (tablat) ا . ع .** طبنی پهن بشکل  
 غریال .

**طبلیخانه (tabl-xāne) ا . ب .** دهل و  
 نقاره جنگ . و نقاره خانه . و دسته ای از  
 نقاره چیان .

**طبل زن (tabl-zan) ا . ب .** دهل زن .  
 و دف زن . و کسی که دهل مینوازد و طبال .  
**طبلق (tablaq) ا . ع .** دسته کاغذ .

**طبلیک (tablak) ا . ب .** مصفر طبل یعنی  
 طبل کوچک . و نقاره جفتی . و کلاه و تاج  
 درویشان . و عصابه .

**طبل نواز (tabl-navāz) ا . ب .** طبال  
 و دهل زن .

**طبل نوازی (tabl-navāzi) ا . ب .**  
 شغل طبالی و دهل زنی .

**طبله (table) ا . ب .** - مأخوذ از تازی -  
 طبق چوبین بزرگ که میوه های فروختنی را  
 در آن گذارند . و صندوقچه کوچک . و دایره  
 ر دهل کوچک . و نشانه گردی که تیراندازان  
 نشان کرده و بدان تیر می زنند . و نعلین .  
 و هر چیزی که بجانب مرغی آنگند که در  
 حالت پرواز بود تا آنرا بزیر آنگند . و طبقه  
 عطار : طبق عطر فروشان .

**طبله خوار (table-xār) ا . ب .** طبل  
 و یک و کسی که از خوان دیگران خورد .

**طبله نواز (table-navāz) ا . ب .** طبل  
 نواز و طبال .

**طبلیه (tabliyyat) ا . ع .** الدرهم  
**الطبلیه :** درمهای خراج . و هو تحت  
**الطبلیه :** نیز درمهای خراج .

**طبن (tabn) و (taban) ا . ع .** گروه  
 بسیار . و ما ادری ای البطن هو :  
 نمی دانم چه مردم است او .

**طبن (tabn) و (taban) م . ع .** طبن  
 انصار طبناً و طبناً ( از باب ضرب و

سمع) : فرو پوشید آتش را تا نمیرد .  
**طبین** (tohn) ا.ع. طیور . وریاب .  
**طین** (taban) ا.ع. زیرکی و نظانت .  
**طین** (taban) م.ع. **طین له طیناً** و **طبانة و طبانية و طبوقة** . مر. طبانة .  
**طین** (taban) و (tabn) و (tebn) و (tohn) و (toban) ا.ع. یکنوع بازی که بفارسی سدره گویند . و مرداری که در دام اندازند برای صید کرکس و ددان .  
**طین** (taben) م.ع. زیرک و دانا .  
**طین** (teban) ع.ج. رطنه .  
**طین** (toban) ع.ج. مطنبة .  
**طبنة** (tebnat) ا.ع. زیرکی و دانائی .  
**طبنة** (tobnat) ا.ع. نوعی از بازیچه که بفارسی سدره گویند . ج : طین . و آواز تینور وریاب .  
**طبنچه** (tabançe) ا.پ. طپانه وسیلی .  
**طبندر** (tabandar) ا.ع. بدی و فساد .  
**ین** : **ینهم طیندر** ای شر .  
**طبننگ** (tabang) ا.پ. طبقی چوین بین ویزرگ که بقالان در آن جنس گذارند .  
**طبو** (tabv) م.ع. **طباه الیه طبوآ** (از باب نصر) : خوانند او را بسوی آن . و **طباه عن الامر** : باز گردانید وی را از آن کار .  
**طبوآء** (tabvā') م.ع. **ناقة طبوآء** : ماده شتری که سرپستان آن فروخته باشد .  
**طبوآء** (tabvā') ا.ع. کارعظیم و سخت .  
**طبور** (tabur) ا.پ. قریه طبور : شهر طریه شام . و جبل **طبور** : قله کوههای آلپ که ۳۲۱۲ متر ارتفاع آن است .  
**طبوع** (tobu') ع.ج. طبع .  
**طبوع** (tabbu') ا.ع. جانورکی زهر

دار . و قسمی از بوزینه که گزیدنش سختی موجه باشد .  
**طبول** (tobul) ع.ج. طبل .  
**طبوقة** (tabunat) ا.ع. زیرکسی و فطانت .  
**طبوقة** (tabunat) م.ع. **طین طنباً** و **طبوقة و طبانة** . مر. طبانة .  
**طبه** (tabe) ا.پ. نوعی از فرش ساخت فرنگستان شبه بقالی .  
**طبی** (tabā) م.ع. **طبیت الناقاة** **طبی** (از باب سمع) : نیک فروخته و ست گردید سرپستان آن ماده شتر .  
**طبی** (taby) م.ع. **طبیته عنه طیباً** (از باب ضرب) : باز گردانیدم او را از وی .  
**وطیته الیه** : خواندم او را بسوی او رکشیدم .  
**و طبی ؤلان فلاناً** : متفاد کرد فلان بهمانرا .  
**طبی** (tebi) و (tobi) ا.ع. سرپستان حیوانات سیاع ماده و خر و اسب و شتر و جز آن . ج : اطباء .  
**طبی** (tabiyy) م.ع. **خلف طبی** : سرپستان موجب که همواره از آن شیر آید .  
**طبی** (tebbi) م.پ. مأخوذ از تازی .  
**طبی** (tebbiyy) م.ع. منسوب بطب .  
**طیب** (tabib) م.ع. پزشک . و زیرک و دانا و نیک ماهر درکار خورد . و گشن ماهر د ضرباب . ج : اطبة و اطباء .  
**طیب** (tabib) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
**پزشک** و **کیکه** عالم همه علوم متعلق طب باشد و علاوه بر فنون نظری در فنون عملی نیز مدتی تحصیل کرده و بخوبی آنها را آموخته و دارای اجازه بود .  
**طیبة** (tabibat) ا.ع. درواز زمین و

جامه و ابر و پوست . ج : طباب .  
**طیبی** (tabibi) ا.پ. مأخوذ از تازی . شغل طبابت .  
**طیبة** (tabiyyat) ا.ع. کارعظیم و سخت .  
**طیبة** (tabiyyat) م.ع. **ناقة طیبة** : ماده شتری که سرپستان آن فروخته باشد .  
**طیبة** (tebbijat) ا.ع. کون و است .  
**طیخ** (tabix) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
**خریزه** . و هر چیز پخته شده . و نوعی از بلبل .  
**طیخ** (tebix) م.ع. هر چیز پخته شده و مطبوخ . و کباب شده و بریان شده .  
**طیخ** (tabix) ا.ع. نوعی از شراب خرمای منصف . و گسج . و خشت پخته .  
**الحديث: اذا اراد الله بعدد سوء اجعل ماله في الطيخين .**  
**طیخ** (tebbix) ا.ع. بلخ و خریزه .  
**طیدن** (tabidan) ف.ل.پ. طیدن .  
**طییس** (tubis) م.ع. **بحر طییس** : دریای بسیار آب .  
**طیبع** (tebbi') ا.ع. مایه شکره و یادل شکره نخستین خرمایین .  
**طیبعات** (tabiät) ع.ج. طیبة .  
**طیبة** (tabi'at) ا.ع. سرشتی که مردم بر آن آفریده شده . و مزاج انسانی . ج : طبائع و طبیعات .  
**طیبت** (tabi'at) ا.پ. مأخوذ از تازی . سرشت و خوی و هراپند و جبلت و خصلت و نهاد . و چگونگی . و ذات و طبع . و مزاج و خلق و سیرت . و شعور حیوانی . و نیز طبیعت : بی صبر و بی تحمل . و آتشی و کیکه زود خشمگین شود .  
**طیبت شناس** (tabi'at-cenäs) ا.پ. طبیعت و معالج .  
**طیبعی** (tabi'i) و **طیبعیه** (tabi'iyye)

ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بطبیعت. و ذاتی و جبلی و اصلی و حقیقی .

**طبیق** (tabiq) ا. ع. - ساعتی از شب . ج: طبق. و زمان دراز. یق: اقام عندنا طبقاً ای زماناً طویلاً . و موافق و بسرابر . یق: **هَذَا طَبِيقَه** .

**طَبِيقَة** (tabiqat) ا. ع. موافق . **طَبَان** (tapān) ص. پ. مضطرب و بی آرام و بی قرار .

**طَبَانِجَه** (tapānce) ا. پ. - سیلی و لطمه و تپانجه . و کومه و موجۀ دریا . و سلاح آتشی کوچکتر از تفنگ که فقط با یکدست خالی میگردد و بندوقچه و پشتو نیز گویند . و **طَبَانِجَه خورْدَن** : سیلی زده شدن و لطمه خوردن .

**طَبَانِیدَن** (tapānidan) ف. م. پ. - انباشتن و پر کردن و آگیدن .

**طَبِش** (tapec) پ. م. ح. طپیدن . و ا. اضطراب. و ضربان. و **طَبِشِ دَل**: اضطراب دل و اشتداد ضربانات آن و بسیاری حرکت آن .

**طَبِیدِغِی** (tapidegi) ا. پ. - اضطراب و طیش .

**طَبِیدَن** (tapidan) ف. ل. پ. لرزیدن. و درجستن . و ضربان نمودن و طیش داشتن و حرکت نمودن مانند دل و روگ . و جنبیدن . و از جای جستن. و کمین کردن و تپیدن .

**طَبَو** (tabv) ع. م. **طَبَا طَبَوُ** (از باب نصر): رفت .

**طَبَلِیق** (totayliq) ا. ع. - سفر اطلاق: درجۀ متوسط از افراخ .

**طَث** (tass) ا. ع. - نوعی از گوی بازی کودکان .

**طَثَا** (tas) م. ع. **طَثَا طَثَا** (از باب فتح): بازی کرد بقله که غوک چوب باشد . و **طَثَا فَلَان**: آنگند فلان پلیدی را .

**طَثَر** (tasr) م. ع. **طَثَر اللبْن طَثَرَا** و **طَثَوْرَا** (از باب نصر): ستبر گردید شیر . و كذلك اللبن و غیره .

**طَثَر** (tasr) ا. ع. - نام بطنی از ازد .

**طَثَرَة** (tasrat) ا. ع. - ستبری شیر و مانند آن . و چربی بالای شیر. و لای. و چغز لاووم. و آب ستبر و دقزک . و فراخی زندگانی . و پشم گ- و سپند و روغن آن. و سرچغرات. و چربش در شانه گوسپند .

**طَثَرَج** (tasraj) ا. ع. - مورچه .

**طَثَن** (tasn) و (tesu) و (tosn) ا. ع. - سبکی نشاط و شادی و تنعم و درب .

**طَثَو** (tasv) ع. م. **طَثَا طَثَوُ** (از باب نصر): بازی کرد بقله که غوک چوب باشد . و **طَثَا فَلَان**: آنگند فلان پلیدی را .

**طَثَوْر** (tosur) م. ع. **طَثَر طَثَرَا** و **طَثَوْرَا** . مر . طثر .

**طَثَى** (tasā) ا. ع. - چوبهای خرد که بدان بازی میکنند .

**طَثَیَار** (tasyār) ا. ع. - شیریشه . و پشه .

**طَثَیَار** (tasyār) ص. ع. - رَجَل **طَثَیَار**: مرد بی باک دلیر .

**طَجَن** (tajn) ع. م. **طَجَن الشَّیْء** **طَجَنَا** (از باب نصر): بریان کرد آنچه جزا در نابه .

**طَح** (tahh) م. ع. **طَح الشَّیْء** **طَحَا** (از باب نصر): گسترده آچیز را . و مایلید آنچه جزا را باشد خود. و کوفت آن چیز را .

**طَحَا** (tahā) ا. ع. - زمین فراخ و گشاد . **طَحَار** (tohār) ا. ع. - نوعی از بیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد .

**طَحَار** (tohār) ع. م. **طَحَر طَحَارَا** و **طَحِیرَا** (از باب ضرب): سخت دم زد

و نفس کشید . و زخید و ناله حزین کرد . و بیمار طحار گردید .

**طَحَاف** (tahāf) ا. ع. - ابر بالا رفته .

**طَحَال** (tehāl) ا. ع. - سبزه. ج: **اطحله** و طحل و طحالات . یق: **ان القرس لا طحَال له** یعنی اسب طحال ندارد و این مثل است در شتاب روی آن . **کَمَا یق: ان البعیر لاه ارارة له**: شتر زهره ندارد یعنی بد دل است . و تیز طحال: نام سگی . و نام موضعی . و منه المثل: **ضیعت البکار علی الطحَال**: در باره کسی گویند که طلب حاجت کند از کسی که بدی رسانده باشد او را . و **البکار جمع بکرة** و همی التفتیه من الابل

**طَحَال** (tehāl) ا. پ. - مأخوذ از تازی . سبزه یعنی یکی از احشا که واقع است مابین معده و اضلاع غلط و عمل آن در بدن هنوز بخوبی مبین نگشته .

**طَحَالَات** (tehālat) ع. ج. - طحال .

**طَحَامَر** (tohāmer) ا. ع. - کلان شکم .

**طَحَان** (tohān) ا. ع. - آسیابان و کسی که شغل آن آسیابانی باشد و هم مصروف آن جمله من الطحن و آن جمله من الطح فقیمر مصروف .

**طَحَانَة** (tehānat) ا. ع. - آسیابگری و شغل آسیابانی .

**طَحَانَات** (tehānat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آسیابگری و آسیابانی .

**طَحَانَة** (tahhānat) ا. ع. - شتر بسیار . و نیز مؤنث طحان یعنی زن آسیابان .

**طَحَاوَة** (tahāvat) ا. ع. - نام دمی بمصر .

**طَحَاوِی** (tahāvi) ا. ع. - چون کرکس بدور طمعه خود پرواز کند گویند: **مدوثة الطحَاوِی** .

**طَحَاوِی** (tahāviyy) ص. ع. - منسوب بطلاوة که دهی است در مصر .

**طحط** (tahs) م.ع. طحطه طحاً  
( از باب فتح ) : راند آترابست و دفع نمود.  
**طحح** (tohol) ا.وص.ع. خراشیده. و آنچه بدان خراشد.

**طحر** (tuhr) م.ع. طحرت العین  
فذاها طحراً ( از باب فتح ) : بیرون  
انداخت چشم خاشاک را. و **طحر**  
فان المرأة : گانید فلان آن زن را. و  
**طحر الحجام القلقة** : برید حجام غلاف  
سرزره را درخته.

**طحر** (tahr) و (tahar) ا.ع. پاره‌ای  
از ابر تک. بق : مافی السماء **طحز**  
ای قلقة. و كذلك **طحر**.

**طحرب** (tehrbi) ا.ع. آب آورد از  
قیل برگ درخت و پاره‌های چوب و خاشاک.  
**طحربة** (tahrabat) م.ع. **طحرب**  
القرية **طحربة** : بر کرد آن مشك را. و  
نیز طحربة : مالیدن چیزی را تا نرم شود و  
گشاده گردد. و نیک پر کردن و سیراب گردانیدن.  
و جنبانیدن خنور و جز آن نایک پر شود. و  
سخت دریدن. و تیز دادن.

**طحربة** (tahrabat) و (tehrbat) و  
(tohrobat) ا.ع. له پاره. و ابر پاره. و  
ما علیه **طحربة** : نیست بر او چیزی از  
لباس. و مافی السماء **طحربة** : نیست  
در آسمان پاره ای از ابر.

**طحرة** (tahrat) ا.ع. پاره‌ای از ابر.  
بق : مافی السماء **طحرة**. و فی العیار :  
طحرة کھزبة و رقبة لکمان خرف الحلق.

**طحرة** (tahrat) و (tahrat) ا.ع.  
پشم. و لباس. بق : ما بقیت علی الابل  
**طحرة** یعنی پشمی در شتران باقی نماند.  
و نیز ما علیه **طحرة** : نیست بر او لباسی.  
و كذلك ما بقیت علی الابل **طحرة** و  
ما علیه **طحرة**.

**طحرف** (tehref) و **طحرفه** (tehrefat)  
ا.ع. يك قسم آشامیدنی تك. و شوربای  
تك. و مكة تك. و ابر تك.

**طحرمه** (tahrmat) م.ع. **طحرم**  
السقاء **طحرمه** : بر کرد مشك را. و  
**طحرم القوس** : زه کرد کمان را.

**طحرمه** (tehremat) ا.ع. پاره قلقة  
از پارچه. بق : ما علیه **طحرمه** : نیست  
بر او چیزی و پلاسی.

**طحروور** (tohrur) و **طحرورة**  
(tohrurat) و **طحریة** (tehrivat) ا.ع.  
پاره‌ای از ابر تک.

**طحز** (tahz) ا.ع. کتابه است از  
جماع.

**طحس** (tahs) م.ع. **طحس**  
الجارية **طحساً** (از باب فتح) : گانید آن  
کیزک را.

**طحطاح** (tahtah) ا.ع. شیر بیشه.  
**طحطاح** (tehtah) م.ع. **طحطح**  
**بهم طحطحة و طحطاحاً** : غالب شد  
بر ایشان. و **طحطح الشیء** : شکست  
آن چیز را و جدا نمود. و نیز **طحطح و طحطحة** :  
بریشان نمودن جهة هلاک. و بست خندیدن

**طحطحة** (tuhtahat) م.ع. **طحطح**  
**طحطحة و طحطاحاً**. مر. **طحطح**.  
**طحطحة** (tehtehat) ا.ع. ما علیه  
**طحطحة** : نیست بر او چیزی و یا موئی.

**طحك** (tohhak) ا.ع. شتری که  
هنوز فرور خوابیدن نیاموخته باشد.

**طحل** (tahl) م.ع. **طحل** (مجهولاً)  
**طحلاً** : دردمند سپرز گردید.

**طحل** (tahl) و (tahal) م.ع. **طحله**  
**طحلاً و طحلاً** (از باب فتح) : بر سپرز  
وی زد. و **طحل الاناء** : بر کرد آن  
ظرف را.

**طحل** (tahal) م.ع. **طحل طحلاً**

(از باب سمع) : سپرز رنگ گردید. و **طحل**  
**فلان** : دردمند سپرز گردید فلان. و کلان  
شد سپرز فلان. و **طحل الماء** : تپاه شد  
آن آب و بوی گرفت از لای و از طحل. و بسیار  
شد طحل آن آب.

**طحل** (tachel) ص.ع. خشنک. و پر.  
و آب چغزلاوه برآورده و سیاه. و **رجل**  
**طحل** : مرد کلان سپرز و دردمند سپرز.  
و **شراب طحل** : شرابی که نه تیره باشد  
و نه روشن بود. و كذلك : **غراب طحل**.

**طحل** (tohol) ع.ج. طحال.  
**طحلاء** (tahlā) ص.ع. مؤنث الطحل.  
و **شاة طحلاء** : گوشتی که نه تیره باشد  
و نه روشن.

**طحلاء** (tahlā) ا.ع. نام دوده در مصر.  
**طحلب** (tahlab) ا.ب. مآخوذ از  
نازی - جل و زغ و سبزی که بر روی آب  
ایستاده جمع گردد و بزغ و جنفرابه و جنفرابه  
و جنزواره و جم و گاوآب و همنه نیز گویند.

**طحلب** (tehlēb) و (tohlah) و  
(tohlob) ا.ع. چغزلاوه که جهة دور  
ماندگی آب پیدا شود.

**طحلبة** (tahlabat) م.ع. **طحلب**  
الماء **طحلبة** : چغزلاوه برآورد آب. و  
كذلك : **طحلبت العین** : چغزلاوه برآورد  
آن چشمه. و **طحلب الابل** : برید پشم  
آن شتران را. و **طحلب فلاناً** : کشت  
همان را. و **طحلبت الارض** : سبز شد  
آن زمین از گیاه.

**طحلبة** (tehlebat) ا.ع. چیز اندک  
و حقیر. و موی. و ما علیه **طحلبة** :  
نیست بر او موئی.

**طحلة** (tohlāt) ا.ع. سپرز رنگی که  
رنگی است مابین تیرگی و سیاهی با اندک  
سبیدی.

طحلة (tahelat) م.ع. عین طحلة: چشمه چنرلاوه برآورده .

طحلمة (tehlemat) ا.ع. ابر و باره‌ای از ابر و مافی السماء طحلمة: نیست در آسمان ابر و یا باره‌ای از ابر .

طحماء (tahmāt) ا.ع. نوعی از شوربه گیاه . و یا گیاهی است که نیل نیز گویند .

دلحمة (tahmat) ا.ع. گروه مردم . و نام گیاهی . و نام قسمی از شوربه گیاه . و

اقتنا طحمة من الناس: آمدن ما را گروهی از مردم . و طحمة ابلیس: انساد ابلیس . و طحمة الفتنة: جماعت فرام

آمده از مردمان در هنگام تنه . و ابو طحمة: کاتبی یکی از شرفای عرب .

طحمة (tahmat) و (tehmat) و (tolmat) ا.ع. طحمة الوادی: بهترین جای از وادی و منظم آن . و كذلك طحمة

اللیل و طحمة اللیل .

طحمة (tohamat) ا.ع. شتران بسیار . و مرد سخت کار زار کننده .

طحمة (tahmarat) ا.ع. م.ع. طحمر السقاء طحمة: پر کرد مشک را . و

طحمر القوس: بزه کرد کمان را . و طحمر فلان: برجست فلان .

طحمة (telimerat) ا.ع. باره‌ای از ابر . و یک دانه موی . و ما علی راسه طحمة ای شمره .

طحمريرة (tahmarirat) ا.ع. چیزی . و پاره ای از ابر .

طحمیر (tehmīr) ا.ع. باره‌ای از ابر . و ابر تنک . یق: مافی السماء طحمیر .

طحن (tahn) ا.ع. آرد رذقیق .

طحن (tahn) م.ع. طحنت البر و نحوه طحناً (از باب فتح) : آرد کردم من گدم و مانند آنرا . و كذلك طحنت

الرحی و طحنت انا البر . و طحنت الافقی: گرد گردید آن مار .

طحن (tehn) ا.ع. آرد. المثل: اسمع جعجة ولااری طحناً: مېشتم آواز

آسیا و نمی بینم آرد را . مر . جمعة . طحن (tohan) ا.ع. کوتاه بالا . و نام

جانورکی . و شیر بیشه . و نام حیوانی که آنرا لیت غفرین نامند .

طحو (tahv) م.ع. گسترده . و گسترده شدن . و بدرازا کسیدن . و برهلوختن . و

بر پهلوئی چپ خفتن . و رفتن . و ما اداری این طحا: نمیدانم کجا رفت . و بردن دل کسی

را بسوی چیزی . یق: طحبا بفلان قلبه: برددل فلان را بسوی هر چیزی ( و الفعل من فتح ) . و نیز طحو: دور گردیدن . و هلاک

شدن . و اندوهگین گردیدن . و برروئی افکندن مردم را ( و الفعل من نصر ) .

طحور (tahir) ا.ع. مرد شتابنده . و کمان دور انداز .

طحور (tahir) و طحورة (tahuurat) م.ع. چشم و یا چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را .

طحوم (tahum) ا.ع. بسیار راننده و دفع .

طحوم (tohum) ا.ع. یک بار و یک دفعه دفع کردن .

طحون (tahun) ا.ع. مقدار سبید گوسپند . و لشکر گران . و کار زار . و شتر

بسیار . طحی (tahy) ا.ع. طحی طحياً (از باب فتح) : برهلوختن . و طحی

الشیء: گسترده شد آن چیز . و طحی بفلان قلبه: برددل فلان را بسوی هر

چیزی . طحیة (tahyat) و (tohyat) ا.ع.

باره‌ای از ابر . یق: طحیة من سحاب . و كذلك طحیة .

طحیر (tahir) ا.ع. نوعی از بیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد .

طحیر (tahir) م.ع. طحیر طحاراً و طحیراً . مر . طحار .

طحین (tahin) م.ع. آرد شده . طخ (taxx) م.ع. طخ الشیء عطخاً (از باب نصر) : انداخت آن چیز را . و دور کرد

آن چیز را . و طخ المرأة: گانید آن زن را .

طحاء (taxā) ا.ع. ابر بالا برآمده . و اندوه که دم بازگرد ازوی . و مافی السماء

طحاء: نیست در آسمان ابری . و وجدت علی قلبی طخاء: یافتم دردم چیزی مانند

کرب . طخارستان (taxārestān) ا.ب. نام شهری در ترکستان .

طحارم (toxārem) ا.ع. خشنک . طخاری (toxāri) م.ب. منسوب بطخارستان .

طحاریة (taxāriyat) م.ع. اتان طخاریة: خر ماده نجیب و اصل .

طحاریر (taxārir) ا.ع. جساء طخاریر: آمدن او را مردم در آینه از

هر جنس و یا آمدن او را متفرق و پریشان . و نیز طخاریر . ج: طخورور .

طحاطخ (toxātex) ا.ع. تاریکی . طخاف (taxāf) ا.ع. ابر تنک بالا

رفت . طخاف (taxāf) و (taxāf) ا.ع. ابر تنک که از خلال آن آسمان دیده شود .

طحاف (taxāf) م.ع. ج. طخمة . طخامة (taxāmat) م.ع. طخم

الرجل طخامة و طخماً (از باب کرم

و فتح : بزرگ منشی نمود و تکور کرد آمدند.

**طخر** (taxr) ا.ع. ابر سیاه تنک.

**طخر به** (taxrabat) ا.ع. له پاره .  
و ابر پاره (لغة فی الحاء المهملة نسی اوزانها  
و معانیها) .

**طخریة** (toxrobyyat) ا.ع. له  
پاره . و ابر پاره .

**طخرور** (toxror) ا.ع. پاره ای  
ابر تنک . ج : طخاریر . و مرد غریب . و  
آنکه نه چست باشد و نه ست .

**طخز** (texz) ا.ع. دروغ .

**طخس** (texs) ا.ع. بیخ وین هر چیزی  
و هو **طخس شر** یعنی او در نهایت شر  
است . و اصل شر و باعث شر .

**طخش** (taxc) و (taxac) م .ع .  
**طخشت عینه طخشاً** و **طخشاً** (از باب  
مع) : تارک شد چشم او .

**طخش** (toxç) ص .ع . ج . اطخش  
و طخشاء .

**طخشاء** (taxcā) ص .ع . مؤنث اطخش .  
زن کور . ج : طخش .

**طخطاخ** (taxtāx) ا.ع. مرد بد خلق .  
و آواز زیور . و ابر توبرتو . و نام مردی .  
**طخ طخ** (tex-tex) ا.ع. حکایت

آراز خنده .

**طخطخة** (taxtaxat) ا.ع. حکایت  
آراز خنده . و برابر کردن چیزی را . و فراهم  
آوردن بعض چیزی را با بعضی .

**طخف** (taxf) ا.ع. اندوه و یاغم که  
دل را فروگیرد . و شیر ترش زبان گز . و ابر  
تنک بالا رفته .

**طخفاء** (taxfā') ص .ع . **اتان طخفاء** :  
خر ماده سیاه بینی .

**طخفة** (taxfat) ا.ع. ابر تنک . ج :  
طخاف .

**طخفة** (taxfat) و (taxfut) ا.ع. نام

کوهی سرخ دراز . و نام جامی . و نام آبخوری .

**طخم** (taxm) م .ع . **طخم طخماً**  
و **طخامة** . م .ع . طخامة .

**طخمة** (taxmat) ا.ع. گله بزبان .

**طخمة** (toxmat) ا.ع. سیاهی نوك  
بینی .

**طخمورث** (taxmuras) ا.ع. مأخوذ  
از طهمورس و بمعنی آن .

**طخمیل** (texmil) ا.ع. خروس .

**طخوة** (taxvat) ا.ع. ابر تنک .

**طخوخ** (toxux) ا.ع. کج شلفی و  
بدخونی و بدصحنی .

**طخوم** (toxum) ا.ع. حسد فاصل  
میان دو زمین .

**طخی** (toxay) ا.ع. خروس .

**طخیاء** (taxyā) ا.ع. شب تارک .

و سخن نامفهوم . یق : **تکلم بکامة طخیاء** .

**طخیة** (taxyat) ا.ع. مرد گول . ج :  
طخیون .

**طخیة** (taxyat) و (toxyat) ا.ع .  
پاره ای از ابر .

**طخیة** (taxyat) و (texyat) و  
(toxyat) ا.ع. تاریکی .

**طخیة** (toxyat) ا.ع. ابر نزدیک زمین .  
**طخیفة** (taxifat) ا.ع. آبگوش که  
گوشه را پاره پاره کرده در آب بسیار ریخته  
پیزند .

**طخیم** (taxim) ا.ع. گوشت خشک که  
بسیاهی زند .

**طخیون** (taxyuna) ع .ج . طخیة .

**طدة** (ledat) م .ع . **وطد الشیء**  
**وطداً** و **طدة** ( از باب ضرب ) :

پای بر جای کرد آنچه را استوار گردانید و  
کران سنگ ساخت . و **وطد الیه** : چسباند

وی را بآن و فرو گرفت آنرا . و **وطدت**

**باب الغار الصخر** : گرتم در غار را

بسنگ و راست کردم سنگ را بر آن . و

**وطداه منزلة** : راست کرد برای منی منزلت  
را . و نیز **وطد وطدة** : کوفتن زمین را تا  
سخت گردد . و بر جای وثابت ماندن . و سیر  
کردن و رفتن . و سخت سپردن زیر پای . م .  
وطد .

**طر** (tarr) م .ع . **طرالابل طراً** (از  
باب نصر) : نیک راندن شراب را و گرد آورد

آنها را از اطراف و جوانب وقت راندن . و

**طر الدابة** : نیک راندن ستور را . و

**طراسکین طراً و طروراً** : نیز کرد  
کار در را . و كذلك السنات و غیره . و

**طرابینان** : بلند کرد بارها و تجدید کرد  
آنرا . و **طرحوضه** : بگل اندود حوض را .

و **طرانبت طراً و طروراً** ( از باب  
نصر و ضرب ) : سبزد آن گیاه و روئید .

و کذا الثارب . و **طراسیء** : کسفا نید  
آن چیزی را . و برید آنچه را . و **طرفلاناً** :

ر بود فلان را . و **طر زیداً** : طبا نچه زد  
زید را . و **طرت یده** : افتاد دست او .

و **طرت النجوم** : روشن شد ستاره ها .

**طر** (tarr) ا.ع. پشم نو بر آمده . و موی  
بر آمده خر پس از ریختن .

**طر** (tarr) ا.ع. **جاء و اطراً** :  
آمدند همه .

**طراً** (torran) م ف . ب . مأخوذ از  
نازی . همه و همگان .

**طراً** (tar) م .ع . از جامی و یا از شهری  
آمدن کسی و یا ناگاه بر آمدن از جامی بر کسی

( و الفعل من فتح ) . یق : **طراء علیهم** .

**طراً و طروءا** : اذا اتاهم من مکان او خرج  
علیهم منه فجاءه .

**طرا (tarā)** ۱.ع. آنچه غیر از خلقت زمین باشد ضد نری. و هر چیز از آفرینش که در احاطه عدد در نیاید. بق: هم اکثر هن **الطرا والثری**.

**طرا (tarā)** ۲.ع. طری طرا ( از باب سجع ): انبال کردویش آمد. و گذشت و رفت.

**طرا (tarā)** ۳.ع. طروء البقل **طراء و طراءه** ( از باب کرم ): ترو تازه کردید تیره. و **طرو و طراوة و طراء** و **طراءه** ۴.ع. طراوة.

**طراء (torā')** و **طراء (torā')** ۵.ع. طاری.

**طراءه (tarā'at)** ۶.ع. طرو و عطراء و طراعة ۷.ع. طراء و طراوة.

**طرا بولوس (tarābolus)** ۸.ع. نام دو شهر یکی در شام و دیگری در بربر که طرا بولوس غرب گویند.

**طرا بوزن (terābuzan)** ۹.ع. نام شهری از آسیا واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت.

**طرا بیل (tarābil)** ۱۰.ع. ج. طرابال. و ج. طریبل.

**طراءه (tor'at)** ۱۱.ع. **طراءه السیل**: دفعة از سیل و معظم آن.

**طرات (torrāt)** ۱۲.ع. ج. طرة.

**طراثیث (tarāsis)** ۱۳.ع. ج. طروث.

**طراثیث (tarāsis)** ۱۴.ع. پ. مأخوذ از یونانی - طروث که بل نیز گویند.

**طراح (tarāh)** ۱۵.ع. جای دور.

**طراح (tarāh)** ۱۶.ع. از اعلام است.

**طراح (tarāh)** ۱۷.ع. پ. مأخوذ از نازی. نقاش و طرح کننده. و کسی که نمونه عمارت نو را بسازد. و معمار.

**طراحت (tarāhat)** ۱۸.ع. پ. مأخوذ از

نازی. و روپوش نیکم و صندلی و کرسی.

**طراحی (tarrāhi)** ۱۹.ع. پ. مأخوذ از نازی. معماری و طرح عمارت و بنا. نو.

**طراحی (tarrāhiyy)** ۲۰.ع. ص. سیر **طراحی**: سیر دور و دراز.

**طراخنة (tarāxenat)** ۲۱.ع. ج. طراخان ( مأخوذ از فارسی ).

**طراد (terād)** ۲۲.ع. نیزه کوتاه. و نیزه کوتاهی که بدان شکار کنند. و **طراد الصيد**: حمله سید. و هم **فرسان الطراد**: بهادری که در نبرد بربک دیگر حمله کنند.

**طراد (terād)** ۲۳.ع. **طراد الاقرا ن فی الحرب مطاردة و طراد آ**: حمله کردند نبرد آزمایان در جنگ بربک دیگر.

**طراد (tarrād)** ۲۴.ع. کشتی خردشتاب رو. و جای فراخ. و سطح هموار وسیع. و روز دراز. و نام جماعتی.

**طراد (tarrād)** ۲۵.ع. **امام طراد**: امامی که فرائد را بر مردمان دراز کند که گویا از طول فرائد مردمان را حیراند.

**طرا ده (tarrāde)** ۲۶.ع. پ. مأخوذ از نازی. کشتی خرد و کرجی و قایق.

**طرا ر (terār)** ۲۷.ع. ج. طرة.

**طرا ر (tarrār)** ۲۸.ع. کیه برو آنکه بفتلت از مردمان چیزی میریابد.

**طرا ر (tarrār)** ۲۹.ع. پ. مأخوذ از نازی. عیار. و کیه بر.

**طرا ره زبان (tarrāre-zabān)** ۳۰.ع. پ. پرگویی و پرچانه.

**طرا ری (tarrāri)** ۳۱.ع. پ. مأخوذ از نازی. چستی و چالاکن. و زبان آوری. و پر حرفی. و گستاخی و بیشرمی. و عیاری. و زبردستی.

**طرا ری دن (torāridan)** ۳۲.ع. پ. جستن

و جستجو کردن و تفحص نمودن و پرسیدن.

**طرا ز (tardz)** ۳۳.ع. پ. جامه پادشاهی.

و جامه قیمتی و فاخر که برای زینت پوشند.

و کارگاه دیبا بافی. و هر جا که در آن جامه های قیمتی و فاخر بافند.

و نام شهری در حدود چین که حسن خیز است و مشک خوب نیز از آنجا آورند. و نام شهری در بدخشان نیز حسن خیز. و نی شکر. و نام کارخانه شکر سازی در خوزستان. و مقسم آب یعنی آبجائی که آب رود خانه و چشمه را تقسیم میکند. و نیز طراز: روش و طرز. و قاعده و قانون. و نقطه. و نقش و نگار. و زبید و زینت و آرایش و پیرایش.

و ساختن چیزها. و آراینده و زینت دهنده. و نام گروهی از آدمیان. و **اثر طراز و یا آثار طراز**: مودخ. و **دیباچه طراز**: منشی و مؤلف دیباچه کتاب.

**طرا ز (terāz)** و **طرا ز (tarāz)** ۳۴.ع. پ. مأخوذ از فارسی. کناره و سجاغ و حاشیه. و ریشه

و نگار. جامه. و جای بافتن جامه های نیکو و جید و گسترده. و جامه ای که برای سلطان بافند. و نقطه و طریقه. ج: طرز. و **لیس هذا من طرا زك**: نیست این از دل و طبیعت تو.

**طرا ز (tarrāz)** ۳۵.ع. زر دوز.

**طرا ز دان (terāz-dān)** ۳۶.ع. پ. مأخوذ از ترازو دان فارسی. غلاف میزان و جمبه ای که در آن ترازو گذارند.

**طرا ز گار (tarāz-gar)** ۳۷.ع. زر دوز.

**طرا زنده (tarāzande)** ۳۸.ع. پ. آرایش دهنده و پیرایش کننده. و زیننده. و زر دوز.

**طرا زیدن (tarāzidan)** ۳۹.ع. پ. پیرایش کردن و آراستن. و زر دوزی کردن. و سرآیند و سرود خواندن.

**طرا سون (tarāsun)** ۴۰.ع. پ. مشروب



شامانی رشادی و سرور و نشاط . و **اهل طرب**: معنی و مطرب و سازنده و نوازنده .

**طرب (tareb)** . ا.ع. نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**طرب (tareb)** . ص.ع. کسی که دارای طرب باشد .

**طربال (terbāl)** . ا.ع. مناره بلند که بر روی کوه سازند . وهربنای بزرگ و بلند .

وهرباره‌ای از کوه . و سنگ بلند بزرگ در کوه . و دیوار دوازده هوا . ج: طرایل .

الحديث : اذا مر احدكم بطنبال مائل فليسرع العشي . و **طسرایل الشام** : صومعه های شام (واجد آن طربال است) .

**طرب انگیز (tarab - angiz)** . ص.ب. هر چیزی که مهج طرب شود و خوشی و شادی آورد .

**طربله (tarbalot)** . م.ع. طربیل بوله **طربله** : بالا انداختن کبیر خوردها .

**طربیل (terbil)** . ا.ع. آنچه که بدان خرمن کویند . ج: طرایل .

**طره (tarat)** . ا.ع. تپگاه . و یک بار جماع آبتن کردن گشن مادها . و نام شهری در افریقا .

**طره (torrat)** . ا.ع. کرانه جمله که پرزه ندارد . و کرانه وادی وجوی . و کرانه هر چیزی و طرف آن . و موی پیشانی . و موی صف کرده پیشانی . و نگار جامه . و توشه دان . و مقنع . ج: طرات . و پاره ابر هواز که از افق نمودار گردد . و بریدگی در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج که گاهی آنرا از رامک که بوی خوش است بیازند . ج: طرار و مطرور .

**طره (torratāne)** . ا.ع. هیئت تشبه درخط سیاه که بر شانه خر و گاو دشتی بود .

**طرامه (torāmat)** . ا.ع. کبوی دندان . و آنچه در میان دندان از طعام و جز آن ماند .

**طریان (tor'ān)** . ا.ع. راه . و کار متکرو بد . و نام کوهی که در آن کبوتران بسیار است .

**طراتنی (tor'āniyy)** . ص.ع. **حام** **طراتنی** : کبوتر ریده که معلوم نباشد از کجا آمده . و امر **طراتنی** : کاری که معلوم نباشد از کجا رسیده .

**طراوة (tarāvat)** . م.ع. **طرو و طراوة** و **طراة** و **طراة** ( از باب کرم و سبم) : تر و تازه گردید .

**طراوت (tarāvat)** . ا.ب. مأخوذ از تازی . تازگی و تری و ترو تازگی . و خنکی . و آبداری .

**طراوت ناک (tarāvat - nāk)** . ص.ب. تازه و تر و نمدار و آبدار و سیراب .

**طراوه (tarāve)** . ا.ب. جامه آبریشمین که بر سر ستان نیزه و علم بندند .

**طرائد (tarā'ed)** . ع.ج. طریقه .

**طرائز (tarā'ez)** . ا.ع. سحافها . و ریشه ها .

**طرائف (tarā'ef)** . ا.ع. نام بسلامی نزدیک کوههای اعلام صبح . و ج. طریقه .

**طرائف (tarā'ef)** . ا.ب. مأخوذ از تازی . چیزهای لطیف و خوش و بستنیده . و مالهای نو رتازه .

**طرائق (tarā'eq)** . ع.ج. طریقه . و **ثوب طرائق** : جامه کهنه .

**طرب (tarab)** . ا.ع. حرکت . و شوخ و میل بسوی چیزی . و سبکی نشاط . و اندوه . و شامانی . و جنبش .

**طرب (tarab)** . م.ع. **طرب طریاً** (از باب سبم) : شامان شد . و اندوهگین گردید . و جنبید از بسیاری حزن و یاسرور .

**طرب (tarab)** . ا.ب. مأخوذ از تازی .

که از برنج سازند و در سون نیز گویند .

**طراغیس (tarāqis)** . ا.ب. مأخوذ از یونانی . جو برهنه که بتازی سلت گویند .

**طراغیون (tarāqayun)** . ا.ب. یک نوع صمغی .

**طراف (terāt)** . ا.ع. خرگاه ادیم . ج: طرف . و آنچه از اطراف کشت و نواحی آن گیرند . و **توار ثوار المجد طرافاً** : بزرگی و شرافت را میراث یافتند .

**طرافة (tarāfat)** . م.ع. **طرف طرافة** ( از باب کرم ) : نو شد و تازه گردید . و **طرف الرجل** : طرف است آن مرد . و نیز طرافة : هویدا شدن هر چیزی اصلی و طرف .

**طرافش (torāfec)** . ا.ع. دشوار خوی و بد سرشت از مردم و شتر .

**طراق (tarāq)** . ا.ب. صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید .

**طراق (terāq)** . ا.ع. آغشی که بهن کرده و سپس گرد ساخته و از آن خود و جز آن سازند . وهرباره‌ای که برابر پاره دیگر بود . و هر چیزی که برابر چیزی باشد . و پوست پاره ای که گرد کرده بر سر چسباند . و داغی میان دو گوش گوسپند . ج: **مطرق** و **مطرق** .

**وطراق النعل** : پاره نعل که بر موزه زینند .

**طراق (terāq)** . ص.ع. **ریش طراق** : پر برهنه نشسته . ج: **مطرق** و **مطرق** .

**طراق (terāq)** . م.ع. **طراق مطرافة** و **طرافة** . مر . مطرافة .

**طراق (terāq)** . ا.ع. تریاق و پادزهر .

**طراق (torāq)** . ع.ج. طارق :

**طراقیس (tarāqis)** . ا.ب. طراغیس .

مر . طراغیس .

**طراک (tarāk)** . ا.ب. صدای آواز و طراق .

<p>بلغرد کرده در شیر و یادوغ پرورش داده که از آن آش و چیزهای دیگر پزند .</p>	<p>رایگان دادن. و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن .</p>	<p><b>طرمة</b> (tarimat) م.ع. ۰ م. <b>طرم</b> الماء <b>طرمة</b> : پلید شد آب و برگردید و چغزلاوه برآمد بر آن . و <b>طرم الشبیء</b> : موافق شد آنچه را .</p>
<p><b>طرخة</b> (tarxat) ا.ع. حوض ماندنی بزرگ نزدیک منارج کاربیر .</p>	<p><b>طرح</b> (terh) ص.ع. مطروح و دور انکده شده .</p>	<p><b>طرت</b> (tars) ا.ع. هر بنای تازه و نو .</p>
<p><b>طرخثة</b> (tarxasat) م.ع. ۰ م. <b>طرخت</b> <b>طرخثة</b> : سبک و چست و چالاک گردید .</p>	<p><b>طرح</b> (terli) و (tarah) ا.ع. ۰ ج. جای دور .</p>	<p><b>طرت</b> (ters) ا.ع. کراة تند لب فرج . و کراة تلاق .</p>
<p><b>طرخشقون</b> (tarxacqun) ا.ب. کاسنی صحرائی .</p>	<p><b>طرح</b> (tarab) ا.ع. زرشک .</p>	<p><b>طرخثة</b> (tersaxat) ا.ع. سبکی و چستی و چالاکي .</p>
<p><b>طرخف</b> (terxef) و <b>طرخفة</b> (terxelat) ا.ع. مکتة تک که روان باشد . و بدترین مکه ها . و ابر تک .</p>	<p><b>طرح</b> (tarah) م.ع. ۰ م. <b>طرح طرخآ</b> ( از باب سمع ) : بدخوی گردید . و <b>طرح فلان</b> : مرصه الحال و فراخ عیش گردید فلان .</p>	<p><b>طرث</b> (tarsamat) م.ع. ۰ م. سر فرو انکندن و خاموش بودن از خشم و یا تکبر .</p>
<p><b>طرخون</b> (tarxun) ا.ب. نام گیاهی که عاقر قرحا بیخ آنست . نوعی از سبزی خوردنی که کلیکان نیز گویند .</p>	<p><b>طرح</b> (torrah) ا.ع. مکان دور .</p>	<p><b>طرتوث</b> (tarsut) ا.ب. مآخوذ از یونانی - میوه ای که بل نیز گویند .</p>
<p><b>طرخون</b> (tarxun) ا.ع. ۰ م. مآخوذ از ترخ فارسی - گیاهی که عاقر قرحا بیخ ریشه های آنست .</p>	<p><b>طرح</b> (torrah) ص.ع. مطروح و دور انکده شده .</p>	<p><b>طرتوث</b> (torsus) ا.ع. سرسره . و نام گیاهی باریک شاخ مایل بسرخ و شیرین باور مآکول . ج : طراثیث .</p>
<p><b>طرد</b> (tard) و (tarad) م.ع. ۰ م. <b>طردته</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> ( از باب نصر ) : دور کردم او را از خود . و <b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرحان</b> (tarhān) ص.ع. بروی افتاده . و ضعیف شده از بیماری .</p>	<p><b>طر جهارة</b> (torjahārat) و (terjeihārat) و <b>طر جهالة</b> (torjehālat) و (terjehālat) ا.ع. پنگانچه مکه - مکه خورد که بدان آب خوردند . و باصطلاح طب : نام غصرونی در حلقوم .</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرحه</b> (tarhat) ا.ع. جبة از پشم شتر . و طیلسان .</p>	<p><b>طرح</b> (terli) م.ع. ۰ م. <b>طرحه</b> و به ( از باب فتح ) : انداخت آنرا . و <b>طرح فلانآ</b> : دور کرد همان را . و <b>طرح الرداء علی عاتقه</b> : انداخت عبا را بر دوش خود .</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح حدار</b> (tarh-dār) ص.ب. نیک منظر و صاحب حسن و خوش شکل و خوش شکل و زیبا .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح حداری</b> (tarh-dārī) ا.ب. خوشگلی و حسن و زیبایی .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح حوم</b> (torhum) ا.ع. دراز . و آب برگردیده رنگ و مزه .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرحی</b> (tarhā) م.ع. ۰ ج. طرح .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح خاباد</b> (tarx-āhād) ا.ب. نام قریه ای در کرگان .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح خان</b> (turxān) ا.ع. مآخوذ از فارسی - لقب رئیس شریف . و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و برگناه از او مؤاخذه نکنند . و لقب پادشاه خراسان . و طرخون .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح خانه</b> (tarxāne) ا.ب. ترخنه گوگم .</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>
<p><b>طردت الابل</b> <b>طردآ</b> و <b>طردآ</b> : فرامم کردم شتران را از اطراف و توانی . و <b>طردت اقوم طردآ</b> : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و <b>طردت الصيد طردآ</b> : مروسیم شکار را و رطلب حکرمم آن را . و <b>طردت فلانآ عنی طردآ</b> : دور کردم فلان را از خود و گفتمم فلان برو از پیش من . و لایقال فی المطاوع . اطر دولان طرد الا فن لنة ردیته بل یقال : طردته فذهب للمطاع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق :</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>	<p><b>طرح</b> (tarh) ا.ب. مآخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب . و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و <b>طرح اساس کردن</b> : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و <b>طرح افگندن</b> : کردن . و بنا کردن . و <b>طرح کردن</b> : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر روistem بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بزرگ دستان فروختن . و <b>بطرح دادن</b> : بمقت</p>

و. **طرد کردن** : دفع کردن و راندن و دور کردن و گریزانیدن مانند مگس و زنبور و پشه و مار و موش و جز آن .

**طرد** (tarad) .ع. دوری .

**طرد** (tared) . ا .ع . آب باران بیول ستوران آبیخته از بسیاری آمدوشد آنها .

**طرد آلباب** (tardan-lel-bāb) م.ف.

پ . - مأخوذ از تازی - بر حسب موقع و بمناسبت کار پیش .

**طردۀ** (terdat) . ا .ع . حمله حریفان بر همدیگر دریکار .

**طردسه** (tardasat) م .ع . **طردسه**

**طردسه** : استوارکردن او را و محکم ساختن .

**طردین** (tordia) . ا .ع . نوعی ازخوردنی مرکدان را .

**طردیلون** (tarzilun) . ا .پ . - مأخوذ

از یونانی - حلیت و انقوزه .

**طرد** (torar) . ع . ج . طره .

**طرز** (tarz) . ا .ع . هیت و شکل چیزی .

یق : **هذا طرز هذا** .

**طرز** (tarz) . ا .پ . قاعده و قانون .

و روش . و عادت . و رسم . و **طرز کلام** : محاوره . و اصطلاح .

**طرز** (terz) . ا .پ . زیب و زینت و آرایش . و زر دوز .

**طرز** (taraz) م .ع . **طرز طرزاً**

(از باب سمع) : صورت گرفت و متشکل شد پس از غلظت و ستبری . و **طرز فلان** : نیک

خوی گردید **بمان** پس از زشت خوئی . و

**طرز فی العلبس** : لباس پسندیده و فاخر پوشید .

**طرز** (toroz) . ع . ج . طراز .

**طرزدان** (tarz-dān) . ص .پ . قاعده

دان و استاد دهرکاری .

**طرزیدن** (tarzidan) فلوم .پ . زر

دزی کردن . و کار کردن باسوزن .

**طرس** (tars) م .ع . **طرسه طرساً**

(از باب ضرب) : محو کرد و حک ساخت آنرا .

و **طرس الاناء** : پرکردن آن ظرف را .

**طرس** (ters) . ا .ع . نامه . و ککاغذ

و یا صیفیای که محو کرده باز بر آن نویسد .

ج : اطراس و طروس .

**طرسوج** (tarastuj) . ا .پ . نوعی از

ماهی دریائی .

**طرسعة** (tarsa'at) م .ع . سخت دویدن

از بیم و ترس .

**طرسمة** (tarsamat) م .ع . **طرسم**

**طرسمة** : سرفرو برد . و **طرسم عن**

**القتال وغيره** : برگردید از جنگ و جز

آن .

**طرسوس** (tarsus) و (torsus) . ا .ع .

نام شهری درآسیای صغیر .

**طرسیقوس** (torsiqus) . ا .پ . نام

زاهدی از ترسایان و یا نام دانشمندی و یا نام

پادشاهی از ترسایان .

**طرش** (torc) . ص .ع . ج . **ا طرش**

و **طرشاء** . یق : **قوم طرش** : گروه کر .

**طرش** (tarac) . ا .ع . کزی . و اندک

کزی .

**طرش** (tarac) م .ع . **طرش طرشاً**

(از باب سمع) : کر گردید .

**طرشاء** (tarcā) . ص .ع . مؤنث **ا طرش** :

زن کر . ج : **مطرش** .

**طرشت** (taract) . ا .پ . نام قریبای از

معال ری معروف درخوبی آب و هوا .

**طرشعة** (torcat) . ا .ع . کزی .

**طرشعة** (tarcabat) م .ع . **طرشح**

**طرشعة** : فسروخته شد . و **طرشح**

**الشیء** : فروخته کرد آنچه را ( لازم

و مستعدی) .

**طرشمة** (tarcamat) م .ع . **طرشم**

**اللیل طرشمة** : تارک شد شب .

**طرشیدن** (tercidan) فل .پ . دلنگ

شدن و غشکین شدن . و مشغول شدن بکاری

بین اعتنائی وی دقتی .

**طرط** (tarat) . ا .ع . گولی وی عقلی .

و سبکی موی پلک و ابرو .

**طرط** (tarat) م .ع . **طرط طرطاً**

(از باب سمع) : گول گردید . و نیز کم گردید

موی چشمها و ابروها .

**طرط** (taret) . ص .ع . مرد گول نازان .

و **طرط الحاجین** : کم موی ابرو .

**طرطاء** (tartā) . ص .ع . مؤنث **ا طرط** .

یق : **امراة طرطاء العین** : زن کم موی

پلک چشم .

**طرطب** (tortob) و (tortobb) . ا .ع .

پستان کلان فروخته .

**طرطبانیة** (tortobāniyyat) . ا .ع . زن

دراز پستان .

**طرطبة** (tartabat) م .ع . **طرطب**

**الجاب للمعز طرطبة** : بادوب صغیر

زد دوشنده از برای بز . و **طرطب الماء**

**فی الجوف** : جنبید آب درشکم . و **طرطب**

**الغنم** : خواند گوسپندان را برای دوشیدن

تا فراهم آیند . و **قل طرطب الرجل**

اذا فر .

**طرطبة** (tortabat) و (tortobbat) . ا .ع .

زن دراز پستان .

**طرطبی** (tortobbā) . ا .ع . پستان

کلان فروخته . و **نره** .

**طرطبی** (tortobbi) م .ع . **امراة**

**طرطبی** : زن بزرگ پستان .

**طرطیبس** (tartobis) . ا .ع . آب بسیار

رزن پیر فروخته اندام . و شتر ماده بسیار

شیر و رام وقت دوشیدن .



**طرفین (tarfayn)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - درکنار و در طرف و درجانب .  
**طرفین (tarfayne)** ۱. ع. - صیغه تشبیه در طرف . مر . طرفان . و ذو الطرفین : ماری که دیش دارد یکی دوشینی و دیگری در دم و پهره میگذرد و گزیده اش زنده نماند . و **کریم الطرفین** : آنکه از طرف پدر و مادر هر دو نجیب باشد .

**طرق (tarq)** ۱. ع. - پشم . و گشن . و آب منی . و سستی عقل . و خرماین . و آبیختن جادوگر پشه را با پشم وقت جادویی . و هر آراز و ضمه رباب و دام و مانند آن . و آب باران و جزآن که شتران دروی کبیر انداخته باشند . و یک بار و یک مرتبه . یق : **اختصیت المرأة طرقاً او طرفین** : خناب کرد آژون یکبار و یا دوبار . و **آینه طرفین** : آسم را او دوبار .

**طرق (tarq)** ۲. ع. - **طرق الباب طرقاً** (از باب نصر) : زدم دروا و کریمم در را . و **طرق الحیدر** : کوفتم آن آهن را بچکش و دراز کردم آزار . و **طرق الفحل الناقه طرقاً** و **طروفاً** : برجست آن گشن بر ماه شتر . و **طرق فلان ایناً طرقاً** و **طروفاً** : آمد فلان بلب . و **طرق الشیء طرقاً** : زد آن چیز را و کرید آن چیز را . و **طرق الشیء بالمطرقة طرقاً** : کرید آن چیز را بملر . و **طرق الکاهن بالحصی** : فال سگک زدن کاهن . و **طرق الصوف** : زده شد آن پشم . و **طرق الصوف بالقبض** : زد پشم را جوب جهة راخیدن . و **طرق الکاهن القطن بالصوف** : مخلوط کرد آن کاهش پشه را با پشم وقت جادویی . و **طرق الابل الماء** : کبیر انداختند شتران در آب . و

و یادشاه ترکستان . و اقلیم پنجم و مردم یونان .  
**طرق‌داری (taraf-dari)** ۱. پ. - جانبداری و دستگیری و حمایت و معاونت .  
**طرفاء (terfesa)** ۱. ع. - تاریکی . و شب تاریک .  
**طرفان (terfesān)** ۱. ع. - تاریکی . و پاره‌ای از رنگ . و رنگ پاره‌ای که در پهلوی درخت باشد .

**طرفة (tarfasat)** ۲. ع. - **طرفس طرفه** : تیز نگرست . و نگرست . و بشکت نگاه را . و پوشید جامه های بسیار . و **طرفس اللیل** : تاریک شد شب . و **طرفس المورود** : تیره گشت آبخور . و **طرفس الماء** : بسیار شدند واردین بر آب .

**طرفقة (tarfacat)** ۲. ع. - **طرفش طرفقة** : رفت . و **طرفش بالماء** : بآب رفت . و **طرفشت عینه** : تاریک شد و دست گردید چشم او . و **طرفش فلان** : نگرست فلان . و بشکت نگاه را .

**طرف طرف (taraf-taraf)** ۲. پ. - مأخوذ از تازی - طرف جلف . مر . طرف جلف .

**طرفتی (torfagi)** ۱. پ. - خوش آیدگی . و تازگی و تحب انگیزی و کیایی و نونظوری .

**طرفگیر (taraf-gir)** ۳. پ. - جانبدار و طرفدار و دستگیر و معاون .

**طرفگیری (taraf-giri)** ۱. پ. - جانبداری و حمایت و دستگیری .

**طرفه (torfe)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز تازه و نونظوب . و هر چیزی که کسی مانند آن ندیده و نقشیده باشد . و هر چیزی که بنظر خوش آید . و **طرفه شش طاق** : دنیا و عالم .

**طرفیل (terfil)** ۱. ع. - اسپت .

**طرقاة (tarfa'at)** ۱. ع. - واحد طرفاء یعنی یکدرخت گز .

**طرقات (tarfat)** ۱. ع. - پسران عدی ابن حاتم که طرف و طرقة و طرف (torrat) باشند و در جنگ صفین کشته شدند .

**طرقاس (terfās)** ۱. ع. - پاره‌ای از رنگ . و یا رنگ پاره‌ای که در پهلوی درخت باشد .

**طرفان (tarfāne)** ۱. ع. - صیغه تشبیه دو کنار . ردو آنها . و در جانب . و پدر و مادر . و زبان و است . و حلق و دبر . و نسبت پدری و مادری . و هلاک و یا شنا . مر . طرف . و **ذو الطرفین** . مر . طرفین .

**طرف بطرف (taraf-be-taraf)** ۲. پ. - مأخوذ از تازی - از همه جهة و از جهات مختلف . و از کناری بکناری .

**طرفة (tarfat)** ۱. ع. - نطفه سرخی از خون بسته در چشم که از ضرب و جز آن حادث گردد . و یکتوح داغی مانا بخط . و نام ستاره‌ای . و طباچه وسیلی . و یک درخت گز . و یک بار جینابیدن یک چشم . یق : **هو اسرع من طرفة عین** .

**طرفة (torfat)** ۱. ع. - رطوبتی که از چشم جاری شود . و زخم رسیدگی چشم . و مال نو . و شکفت و نادر از هر چیزی .

**طرفة (tarfat)** ۱. ع. - یکدرخت گز .

**طرفة (tarfat)** ۳. ع. - مؤنث طرف .

**زفاقة طرفة** : ماه شتری که بر یک چراگاه قرار نگیرد . و آنکه فرو ریخته باشد نونک دهان آن از پیری .

**طرفدار (taraf-dār)** ۱. پ. - حامی . و رفیق . و مرید و تابع . و جانبدار و دستگیر و معاون . و پادشاه . و حاکم . و جاگیردار . و سرحد نشین . و مأهوری که جهة اخذ مالیات اراضی مخصوص فرستاده میشود . و **طرف‌دار** : انجم : آفتاب . و **طرف‌دار پنجم** : مریخ .

<p><b>طرم</b> (torm) ا. ع. کوره آتش. و نام درختی.</p>	<p>باشد. یق: <b>آینته الیوم طرقة او</b> <b>طرق قین</b>: آدمم او را امروز یک بلر و یا</p>	<p><b>طرق الرجل</b> (مجهولا): دست عقلاشد آتمرد. و نیز طرق: بزکدن موی. و شب فرود آمدن غم کسی را:</p>
<p><b>طرم</b> (taram) م. ع. <b>طرم استانه</b> <b>طرمأ</b> (از باب سمع): کیود گردید دندانهای</p>	<p>دوبار. و <b>طرقه الرجل</b>: یشه و صنعت مرد. و نیز طرقة: دام و کند.</p>	<p><b>طرق</b> (tarq) ا. ب. نام قریه‌ای از شمال اصفهان.</p>
<p>او. و <b>طرمت بیوت النحل</b>: پرشد خانه‌های نحل از انگین. و <b>طرم العسل</b>:</p>	<p><b>طرقة</b> (terqat) ا. ع. دام و کند. و هر چیز برهمدیگر نهاده. ج: مطرق.</p>	<p><b>طرق</b> (terq) ا. ع. وام و مانند آن. و یشه. و توانائی وقت. و جرات. و شحم و</p>
<p><b>طرم</b> (torom) ا. ب. صدا و آواز دهل و تقاره.</p>	<p><b>طرقة</b> (torqat) ا. ع. تاریکی. و آزمندی. و گولی. و گول. و سگ و ریزه بر یکدیگر افتاده.</p>	<p>یه. و فریبی. و <b>ما به طرق</b>: نیست در آن قوتی.</p>
<p><b>طرم</b> (torom) ا. ب. مأخوذ از فرانسه. نوعی از قمار که دارای سی و یک برگ است.</p>	<p>و غوی و عادت. یق: <b>ما زال ذلك</b> <b>طرق تک</b>: این همیشه عادت و غوی تو است.</p>	<p><b>طرق</b> (torq) ا. ع. یک بار. یق: <b>آینته</b> <b>طرقین</b>: آدمم او را دوبار.</p>
<p><b>طرماح</b> (terremāh) ا. ع. بزرگ نسب مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور.</p>	<p>رواه و دروش. و راه بسوی چیزی. و تور نو. و هر چیز برهمدیگر نهاده. و برهمدیگر نهادن چیزی. و خطوط کمان. و کار و صنعت.</p>	<p><b>طرق</b> (torq) ع. ج. طراق. و ج. طریق.</p>
<p><b>طرماد</b> (termāz) ص. ع. مرد لاف زنده و فخریه کتندة متکبر.</p>	<p>ج: <b>مطرق</b>. و قولهم: <b>هذه طرقة</b> رجل واحد ای صنبة رجل واحد.</p>	<p><b>طرق</b> (torq) م. ع. <b>طرق طرقاتر</b> <b>طرقاً و طروقاً</b>. مر. طرق.</p>
<p><b>طرمه</b> (tarmat) ا. ع. جگر.</p>	<p><b>طرقة</b> (terqat) ا. ع. بربرم نسته. و دام صیاد. و بین شتران. ج: طرق.</p>	<p><b>طرق</b> (taraq) ا. ع. نو دمک. و نورد شکم. و جای گرد آمدن آب. ج: اطراق.</p>
<p><b>طرمه</b> (tarmat) (tarmat) و (tormat) ا. ع. گوی لب بالائین.</p>	<p>و <b>رجات الابل علی طرقة واحدة و</b> <b>علی خف واحد</b> ای علی اثر واحد.</p>	<p>و سنتی زانوی شتر که بی دساق آن. و تو بر توتی پرمای مرغ. یق: <b>فی ریشها</b></p>
<p><b>طرمه</b> (tormat) ا. ع. سکوره آتش و کانون.</p>	<p><b>طرقة</b> (toraqat) ص. ع. <b>وجل طرقة</b>: مرد بشب درآینده.</p>	<p><b>طرق</b> یعنی پرمای آن تور تو است. و ج. طرقة.</p>
<p><b>طرمح</b> (tarmah) ا. ع. مرد فراخ کام.</p>	<p><b>طرقو</b> (tarraq) پ. کلمه امر مأخوذ از تازی. یعنی راه بدید و راه باز کنید.</p>	<p><b>طرق</b> (taraq) م. ع. <b>طرق طرقاتر</b> (از باب سمع): نوشید آب سکدو را.</p>
<p><b>طرمحانیه</b> (tarmahāniyyat) ا. ع. خود نمائی و بزرگی منشی و تکبر.</p>	<p>و <b>طرقوزدن</b>: کلمه طرغو گفتن برای باز کردن راه بجهت اشخاص بزرگ.</p>	<p><b>طرق</b> (taraq) ع. ج. <b>مطرقة</b>. و ج. طرقة.</p>
<p><b>طرمحة</b> (tarmahat) م. ع. <b>طرمح</b> بنامه <b>طرمحة</b>: نیک دواز کرد بنای او را.</p>	<p><b>طریقیدن</b> (terqidan) ف. ل. ب. ترکیدن. <b>طر کونة</b> (tarrakoonat) ا. ع. بنام</p>	<p><b>طرق</b> (torq) و (toroq) ا. ع. ج. <b>طراق</b>. و ج. طریق.</p>
<p><b>طرمذار</b> (tarmazār) ا. ع. لاف زنده.</p>	<p>شهری در اسپانیول در کنار بحر الزمرد و دارای ۳۳۲۰۲ نفر جمعیت. و نیز نام ایالتی که دارای ۳۳۹۰۰ نفر جمعیت میباشد.</p>	<p><b>طرق</b> (toroq) ا. ب. مأخوذ از تازی. و امها.</p>
<p><b>طرمذان</b> (termezān) ص. ع. لاف زنده و فخریه کتندة متکبر.</p>	<p><b>طرم</b> (tarm) م. ع. <b>طرمت النحل</b> <b>طرمأ</b> (از باب ضرب): پسرشد خانه‌های زنبوران و روان گردید انگین از آنها.</p>	<p><b>طرقاء</b> (tarqā) ص. ع. مؤنث اطرق. یق: <b>ناقة طرقاء</b>: ماده شتر دست زانو</p>
<p><b>طرمذة</b> (tarmazat) م. ع. <b>طرمذ</b> علیه <b>طرمذة</b>: لاف زد و فخر نمود. و نازید. و نیز طرمذة: گفتن و تار کردن.</p>	<p><b>طرم</b> (tarm) و (terim) ا. ع. انگین با مردم و مسکه. و انگینی که خانم را پر کرده باشد.</p>	<p>و یا کز ساق. <b>طرقات</b> (toroqāt) ع. ج. <b>طرق</b>. و ج. ج. طریق.</p>
<p><b>طرمذة</b> (termezāt) ص. ع. <b>رجل</b></p>	<p><b>طرمقة</b> (tarqat) ا. ع. یک بار هر چه</p>	<p><b>طرمقة</b> (tarqat) ا. ع. یک بار هر چه</p>

**طرمذة** : مردی که کردارش موافق گفتارش نباشد و کار را دوست نتواند کرد.

**طرمساء** (termesâ) ۱. ع. تاریکی و تراکم آن. و ابر تنگ. و گرد و غبار.

**طرمسة** (tarmesat) ۲. ع. ترنجیده و گرفته شدن. و سپایگی رفتن. و سپایگی برگشتن. و گریختن. و مسو و پاک کردن بشته را. و ترش روی گردیدن و آژنگ آنگندن میان ابروها.

**طرمشة** (tarmacat) ۳. ع. طرمش اللیل طرمشة: تاریک شدن شب.

**طرموث** (tormus) ۱. ع. مرد مست و ناتوان. و نان درخاکتر گرم پخته.

**طرموح** (tormuh) ۱. ع. بلند بالا و طولیل.

**طرموس** (tormus) ۱. ع. کوماج و نان درخاکتر گرم پخته.

**طرموق** (tormuq) ۱. ع. شب پره و خفاش.

**طرموی** (tarmuy) ۱. ب. قسمی از بازشکاری.

**طرمینون** (tarminun) ۱. ب. نوعی از سنگ پست.

**طرن** (torn) ۱. ع. ایرشم خام. و جامه ایرشم.

**طرنجومانی** (tarnjumânes) ۱. ب. مأخوذ از یونانی - پرسیاوشان و شعر الجین.

**طرنکار** (tornkâr) ۱. ب. فرمانده هزار مرد.

**طرو** (torovv) ۲. ع. طرا طرواً (از باب نصر) : از جای دور آمد. و طرا علیهم طرواً: لنتقی الهمة.

**طروء** (torâ) ۲. ع. طرععلیهم طراً و طروء. مر. طراً.

**طروب** (tarub) ۳. ع. مرد بسیار طرب.

**طروح** (tarub) ۱. ع. جای دور. و خرما بین دراز شاخ. و مردی که در هر جماع بار دار سازد. و قوس طروح: کمانی که تیر دور اندازد.

**طروحة** (toruhât) ۱. ع. باج و خراج و مالیات.

**طروور** (torur) ۱. ع. بریدگی دو مقدم یشانی دختر مانند زیر تاج و گاه آنرا از رامک سازند.

**طروور** (torur) ۲. ع. طر طراً و طرووآ. مر. طر.

**طرورة** (torurat) ۱. ع. روئیدگی و دیدگی گیاه.

**طروس** (torus) ۱. ع. ج. طرس.

**طروف** (toruf) ۱. ع. ج. طرف.

**طروق** (toruq) ۲. ع. طرق طرقاً و طروقاً. مر. طرق. و طرق النجم طروقاً (از باب نصر) : طلوع کسرد آن ستاره.

**طروقة** (taruqat) ۱. ع. طروقة **الهجل**: ماده شتری که دارای نریاشد. و طروقة **الرجل**: زن مرد. و منه قولم: کان یصبح جنباً هن غیر طروقة.

**طروقة** (taruqat) ۳. ع. ماده شتری که فعل بر بالای آن رفته باشد. و **ناقة طروقة** **الهجل** یعنی هنگام بالا رفتن فعل بر ماده شتر رسیده است. و كذلك **امراة طروقة**.

**طروقون** (taruququn) ۱. ب. مأخوذ از یونانی - زعروو.

**طروقون** (toruqun) ۱. ب. مأخوذ از یونانی - تاج خروس و پستان افروز.

**طره** (torre) ۱. ب. مأخوذ از تازی -

ذلف. و موی پیراسته بر یشانی. و رگبیر و گیسوی تابنده و پیراسته. و موی بانگ و شاشوله. و علاقه. و کناره هر چیزی. و گیسوند. و علاقه دستار. و کاکل موی یشانی اسب. و دسته گل. و دوال چرمی که بدان نخارة آریزان دوجلو زین اسب را مینوازند. و باران گیر عمارت و دوازه یعنی پیش آمدگی که از چوب و مصالح بنائی در جلو عمارت و دوازه سازند. و خط سیاهی که بر پهلوی شانه خر از جانب راست و چپ بود. و طرة **عنبرین** و یا **طرة مشکین**: گیسوی سیاه مسجد. و از طرة **مشک شام** تا غرة **یضای بام** یعنی از شب تا صبح.

**طره بازی** (torre-bâzi) ۱. ب. قسمی از بازی که کودکان دستمال گزده را برداشته از دنبال هم میدورند.

**طره پریشان** (torre-paricân) ۳. ع. ب. آنکه زلفهای او آشفته و پریشان باشد.

**طره هدة** (tarhadat) ۲. ع. لافزدن.

**طری** (tarî) ۲. ع. طری طری (از باب سمع) : پیش آمد و یا گشت و رفت.

**طری** (tari) ۳. ب. تازه تر. و **سیماه سرسبز طری**: گیاه تروتازه.

**طری** (torrâ) ۱. ع. خرماة رانده و دور کرده شده.

**طری** (tariyy) و **طریء** (tari') ۳. ع. ترو تازه.

**طریاق** (teryâq) ۱. ع. مأخوذ از فارسی - یک قسم مجونی. و **ترباک**.

**طریاقی** (teryâqi) ۳. ب. ترباکی و کسی که ترباک مینخورد.

**طریان** (terriyân) ۱. ع. خوانهائی که بر آنها طعام میگسترند.

**طریبه** (taribole) ا.ب. نام دارویی که اندوقو و خندقو نیز گویند .

**طریح** (tarih) ص.ع. طرح کرده شده و پرو آهنگه شده . پیست و دون و زیون .

**طریخ** (tarix) ا.ب. نوعی از مامی کوچک .

**طریخ** (terrix) ا.ع. نوعی از مامی خرد که نمک سود کند . و مامی سردین .

**طرید** (terid) ص.ع. رانده و نغی شده و در کرده شده .

**طرید** (terid) ا.ع. عرجون . و شاخته درخت خشک بی برگ از خرما بن . و در فرزند که پس یکدیگر زاده شوند هر یک طریداند مر دیگری را . و بنو طرید : نام جانی از نازبان .

**طرید** (terid) ص.ب. مأخوذ از نازی . مرد رانده و اخراج شده .

**طریدان** (taridane) ا.ع. جنبه تشبیهی شب و روز .

**طریده** (taridat) ا.ع. شکار راننده شده . و هر چیز رانده شده . و گفته شد زدیده شده که برانند . و پاره کم عرض از زمین و یا چراگاه . و پاره دراز از حریر . و شی که بر دوك و یا نیز قمار نهد و سپس بترانند . و نوعی از بازی که مسه و یا ضیقه نیز گویند . و له تر و نمداری که بر تنور می مالند .

**طریده** (taride) ا.ب. مأخوذ از نازی . نیز ناوک و تیر از چوب گز که بدان شکار کنند . و دزد و راهزن .

**طریر** (tarir) ص.ع. مرد با منظر نیکو و دیداری . و **سنان طریر** : سنان نیز . و **غلام طریر** : کودک نوحه .

**طریغان** (tarigan) ا.ب. گیاهی شبیه بکاسنی و دارای گل زرد و خار دار که بتنازی قرطم بری گویند .

**طریف** (tarif) ص.ع. مال نو خلاف تلید که مال گفته است . ج. طرف . و کسی که تاجد بزرگ وی پدران بسیار باشد خلاف تصد . و نادر از ثمر و جز آن ( نعت من طرف طرافه از باب کرم ) .

**طریف** (tarif) ا.ع. از اعلام است .

**طریفان** (tarifan) ا.ب. طریفان و قسمی از کاسنی .

**طریفه** (tarifat) ا.ع. گیاه نسی - یید شده و انبوه گفته تمام کوالیده .

**طریفان** (tarifalan) ا.ب. اندوقو .

**طریفه ناک** (tarife-nak) ص.ب. زمینی که دارای گیاه نسی بسیار باشد .

**طریق** (tariq) ا.ع. راه (بذکر و یوت) . ج. اطرق و مطرق و مطرق و اطرقاء و اطرقه . و ج. ج. طرقات . و نیز طریق : ج. طریقه .

**طریق** (tariq) ا.ب. مأخوذ از نازی . راه . و رسم و روش و طرز و آیین . و **طریق اوسط** : راه متوسط و راه میانه . و **طریق عام** : راه عام .

**طریق** (torayq) ا.ع. نوعی از خرما بن .

**طریق** (terriq) ص.ع. نیک خاموش .

**طریق** (terriq) ا.ع. بکنوع پرنده ای که دارای مقدار و گردن و پایهای دراز است . و نوعی از شتر مرغ نر .

**طریق** (torrayq) ا.ع. **ام طریق** : کفتار .

**طریقه** (tariqat) ا.ع. خرما بن نیک بلند . و خرما بن بریک رسته . ج. طریق . و ستون سایبان . و گویده قوم برماندان و دراین معنی واحد و جمع در وی یکسان است و گاه بر طراتق جمع بسته شود . یق. **هذا طریقه قومهم** او **طراتق قومهم** . و منه قوله تنالی : **و کنا طراتق قدا** ای کنا فرقا

مختلفه امر اعنا . و نیز طریقه : هر کس از زمین که بدر ازاید . و خط مسرچیزی . و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته و یا گستره نی از موی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طول برابر خانه و در مفتای شقاق از کسر تا کسر دوخته . و نیز روش و مذهب . و حالت شخص .

یق. **ما زال فلان علی طریقه واحده** ای حاله واحده . و در همه این معانی ج. نیز طراتق .

**طریقت** (tariqat) ا.ب. . مأخوذ از نازی . راه . و روش و رسم و مذهب و آیین . و **پیر طریقت** : پیش قدم در مذهب و آیین و مرشد .

**طریقه** (terriqat) ا.ع. زمین سهل و نرم . و سستی و فروهنگی و ضعیف و نرمی .

المثل: **تحت طریقتك لعند او** یعنی در تحت سستی و نرمی تو مگر و فریب است .

**طریقه** (tariqe) ا.ب. . مأخوذ از نازی . راه . و طرز و روش و رسم و آیین و مذهب .

**طریم** (tarim) ا.ع. خشم . یق. **طار طریمه** یعنی خشم گرفت .

**طریم** (teryam) ا.ع. انگین . و ابر سبیر تو بر تو و متکاف .

**طریم** (teryam) ص.ع. **رجل طریم** : مرد دراز بالا .

**طریمن** (teryan) ا.ع. گل رلای تنک .

**رخشم** . و **اتی بالطریمن** و **الغریمن** : غضب کرد و خشم گرفت .

**طریینه** (taryanat) ص.ع. **طریمن الشرب طریینه** : باهم آمیخته شرابخوران از سستی و مخلوط شدند و اختلاط کردند .

**طز** (tazr) م.ع. راندن بالکد (بالفضل من نصر) .

**طز** (tazar) ا.ع. مأخوذ از تزر



فارسی - گیاهی که در تابستان روید . و منزل تابستانی .

**طزِع (taz')** ع . م . طزِع المِراة طزِعاً (از باب فتح) : گانید آن زن را . و طزِع الجندي : پس مانند آن سپاهی و قاعد و وزید از جنگ .

**طزِع (taza')** ع . طزِع طزِعاً (از باب سمع) : حریص گردید و آزمندی نمود . و شوخ چشم شد (لغة فی طسج) .

**طزِع (taze')** ع . مرد بی غیرت . و حریص بی خیر و بی وفاء . و مفلس .

**طزِيع (tazi')** ص . ع . مفلس و گدا . و بی غیرت . و حریص بی خیر و بی سوء ظن و خوش باور .

**طس (tes)** ع . از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید . مر . الم .

**طس (tass)** ا . ع . طشت . ج : طسوس و طساس و طسین و طسات .

**طس (tass)** ع . م . طه طاً (از باب نصر) : غالب آمد او را در خصومت .

و ساکت و خاموش نمود او را . و طه فی الماء : فرو برد او را در آب و غوطه داد . و

**طس فی البلاد** : رفت در شهرها . و ما ادروی این طس هو : نمیدانم کجا رفت او .

**طاً (tasa')** و طساء (tasâ') ع . م . ناگوار شدن و دل گرفتن از دروغ و چرپش

(و القعل من سمع رفق) . و شرم داشتن . و طسا فلان : حیا کرد فلان و شرم داشت .

**طسا (tasâ')** ع . م . طس طاً (از باب سمع) : غالب شد چرپش بر دل او پس

ناگوار گردید .

**طسات (tassât)** ع . ج . طس . و ج . طة و طة .

**طس (tesâa)** ع . ج . طس . و ج . طة و طة .

طس (tassâ) ع . ج . طس . و ج . طة و طة .

**طس (tassâ)** ص . ع . طشت گر .

**طساة (tesâat)** ا . ع . طشت گری .

**طسایج (tasâsij)** ع . ج . طرج .

**طسام (tasâm)** و (tosâm) و (tassâm) ا . ع . بسیار . بق : **رایحه فی طسام الفیاب** یعنی دیدم او را در گردوغبار بسیار .

و كذلك **طسام الفیاب و طسام الفیاب** .

**طسان (tassân)** ا . ع . گسرد و غبار بالا رفت .

**طسة (tassat)** و (tessat) ا . ع . طشت . ج : طسات و طساس .

**طست (tast)** ا . ع . طشت . ج : طساس و طسوس و طسوت . و بعضی از طسای لشت آنرا مأخوذ از نشست فارسی دانند .

**طستخان (tastexân)** و (testexân) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - مجمه و سینی و یا خوانچه سمن و یا تفرگین و جز آن که در وی ظروف غذا خوری نهاده و خوردند .

**طس (tas')** ع . م . طس المِراة طساً (از باب فتح) : گانید آن زن را . و

**طس فی البلاد** : رفت در شهرها .

**طس (tasa')** ع . م . طس طساً (از باب سمع) : شوخ چشم و بی غیرت گردید

بر زبان . و آزمند شد .

**طس (tase')** ص . ع . مرد شوخ چشم و بی غیرت و حریص و بی خیر .

**طس (tasq)** و (tesq) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - نام یساعامی . و مقداری از خراج

که بحساب جریب از زمین زراعت و جز آن گیرند . و منه کتاب عمر رضی الله عنه الی

عامله فی رجبین السلا : **ارفع الجزية من رؤسهما وخذ الطسق من ارضهما** .

**طسک (task)** ا . ع . طسق . هر . طسق .

**طسل (tasl)** ا . ع . آب روان بر روی زمین .

و درخش سراب و جنبش آن .

**طسم (tasm)** ا . ع . نام قبیله ای از عاذه منقرض شدند .

**طسم (tasm)** ع . م . طسم طسماً و

**طسوماً** (از باب ضرب) : ناپدید گشت (مقلوب طس - ) . و **طسسته** : ناپدید کردم او را . و **طسسه الدهر** : ناپدید کرد او را روزگار (لازم و مستدی) .

**طسم (tâ-sin-mim)** ع . از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین میم تلفظ کنند . و ذوات طسم که طواسیم نیز گویند : سوره هائی که اول آنها این حروف است .

**طسم (tasam)** ا . ع . تیرگی و تاریکی . و تاریکی اول شب .

**طسم (tasam)** ع . م . طسم طسماً (از باب سمع) : ناگوار گردید و تنفس نکرد شکم او .

**طسم (tasem)** ص . ع . تنمه شده .

**طسن (tâ-sin-nun)** ع . از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین نون تلفظ کنند . ج : طراسین و ذوات طسن . و عن جعفر بن محمد علیهما السلام : اما طسن فمعناه انما الطالب السمع البدیء المعید .

**طسوت (tosut)** ا . ع . ج . طست .

**طسوج (tasuj)** ا . ع . - مأخوذ از تسوی فارسی - کرانه و ناحیه . و چهار یک دانگ که دو حبه باشد . ج : طساج .

**طسوج (tasuj)** ا . پ . - مأخوذ از طسوج نازی . ربع دانگ که دو حبه باشد . و یست و چهارم جزء از هر چیزی .

**طسوس (tasus)** ع . ج . طس . و ج . طة و طة .

**طسوم (tosum)** ع . م . طسم طسماً و طسوماً . مر . طسم .

طسیء (tasi') ص.ع. مرد دل گرفته و تنه زده از روض .

طیت (tosayt) ا.ع. مصفرط یعنی طفت کوچک .

طیس (tasis) ع.ج. طس .

طیس (tosays) ا.ع. مصفرطس یعنی طفت کوچک .

طیع (tasi') ص.ع. شوخ چشم . و بی غیرت . و حریص . و بی خیر .

طیم (tosym) ا.ع. بطورمثل گویند:

اورده میاه طیم . در حق کسی که در گمراهی و ضلالت باشد و صواب چیزی نرسد .

طش (tacc) ا.ع. باران ریزه کمزیا در از رذاذ باشد .

طش (tacc) م.ع. طشت السماء طشاً و طشیئاً ( از باب ضرب و تصر ) :

باران ریزه بلوید . و طشت الارض ( سهرلا ) : باران ریزه رسیده بآن زمین .

و طش الرجل ( ایضاً سهرلا ) : زکام گردید آن مرد .

طشاة (tacc'at) م.ع. طشاة المرأة طشاة ( از باب تنج ) : گانید آن زنوار .

طشاة (toc'at) و (toca'at) ا.ع. زکام . و مرد گنگلاج درمانده در سخن .

طشاش (tacc'ic) ا.ع. قطره های اشک و آب و جز آن .

طشاش (tacc'ic) ا.ع. بیماری مانند زکام .

طشة (teccat) ا.ع. کودک و پسر خرد بیال .

طشة (toccat) ا.ع. زکام .

طشت (tact) ا.ب. تشت . و طاس بزرگ و آگن بزرگ . و قندق . و پیاله . و جام . و

طشت زو : آگن طلا . و تشت طلا . و جام طلا . و آتاب . و طشت زوین : ساغر

زورین و پیاله زورین . و طشت نگون : آسمان .

طشت دار (tact-dār) ا.ب. خانه کسی که جهت شستن دستها آب میریزد . و طشت دارخانه : شربتخانه .

طشتگر (tact-gar) ا.ب. کسی که طشت میسازد . و کاسه گر . و نام سازنده و مطرب .

طشت و خایه (tact-o-xāye) ا.ب. نوعی از بازی که تخم مرغ را خالی کرده از شبنم و یا سیب پراکنند و در میان طشت در آفتاب گذارند و تخم برقص میآید . و زمین و آسمان . و علم نجوم و انیز گویند . و نام طلسم .

طشط (tact) ا.ع. طشت . ج. ططوط . ططوط (tocut) ع.ج. طشط .

طشیش (tacc'ic) ا.ع. باران ریزه زیاد تر از رذاذ .

طشیش (tacc'ic) م.ع. طش طشاً و طشیئاً . مر. طش .

طع (ta') م.ع. طعه طعاماً ( از باب سجع : لیسید آنرا ( و گاه اذخ نیز آید ) .

طعام (ta'am) ا.ع. خوردنی و هر چیز که خورده شود . و گندم . ج. اطعمة . و ج.ج. اطعمات . و مردم حجاز هر وقت طعام گویند مرادشان گندم است ولی نوعاً طعام اسم است از برای هر چیز خوردنی مثل شراب که هر چیز آشامیدنی را گویند . و نیز طعام :

علم . قوله تعالى : فليتنظروا الانسان الى طعامه ای الی علمه عنین یاخذه . و آب . و آب زرم . قال صلی الله علیه و آله فی زرم :

انها طعام طعام و شفاء سقم : زرم آبی است که سیر میشود انسان لوزان و شفای هر دردی است . و نیز طعام طعام : چیزی که از خوردن آن سیری آید .

طعام (ta'am) م.ع. طعه طعاماً ( از باب سجع : لیسید آنرا ( و گاه اذخ نیز آید ) .

طعام (ta'am) ا.ع. خوردنی و هر چیز که خورده شود . و گندم . ج. اطعمة . و ج.ج. اطعمات . و مردم حجاز هر وقت طعام گویند مرادشان گندم است ولی نوعاً طعام اسم است از برای هر چیز خوردنی مثل شراب که هر چیز آشامیدنی را گویند . و نیز طعام :

علم . قوله تعالى : فليتنظروا الانسان الى طعامه ای الی علمه عنین یاخذه . و آب . و آب زرم . قال صلی الله علیه و آله فی زرم :

انها طعام طعام و شفاء سقم : زرم آبی است که سیر میشود انسان لوزان و شفای هر دردی است . و نیز طعام طعام : چیزی که از خوردن آن سیری آید .

طعام (ta'am) م.ع. طعه طعاماً ( از باب سجع : لیسید آنرا ( و گاه اذخ نیز آید ) .

طعام (ta'am) ا.ب. مأخوذ از تازی . غذا . و هر چیز خوردنی که انسان میخورد آنرا .

طعام (te'am) ا.ب. طعام عروس : مهمانی عروس . و طعام ماتم : سفره ای که هنگام ماتم و ایام عزا و سوگواری گسترانند و فقرا و مساکین را طعام دهند . و طعام و شراب : خوردنی و آشامیدنی .

طعام بخش (te'am-baxc) ا.ب. کتیکر و کتبه و ملاحظه .

طعام تلاش (te'am-talāc) ا.ب. بی خانمان و کسی که در سفره دیگران طعام خورده و گذران کند .

طعامیه (te'amīyye) ا.ب. مأخوذ از تازی . اختراجات خوراک و آنچه برای خوراک خرج میشود .

طعان (te'ān) م.ع. طاعن مطاعنة و طعاناً : بیکدیگر انیزه زدند . و تطاعناتی الحرب تطاعناً و طعاناً : در جنگ بیکدیگر نیزه زدند .

طعان (ta'an) م.ع. بسیار نیزه زننده . و بسیار طعن کننده و عیبجوی مردم . الحديث : لا یكون المؤمن طعاناً ای فی اعراض الناس .

طعانه (ta'āne) ا.ب. مأخوذ از تازی . طعن زننده و سرزنش کننده و ملامت کننده و بدگویی .

طعب (ta'b) ا.ع. مزه و بوی خوش . یق : ما به من الطعب شیء ای من اللذه و الطیب .

طعنة (ta'eanat) م.ع. امرأة طعنة : زن بدخوی . و غنم طعنة : گوسپند بسیار .

طعر (ta'er) م.ع. طعر المرأة طعراً

طعراً

( از باب فتح ) : جماع کرد آن زن را . و  
**طعرا الرجل القاضی** : مجبور کرد آمدن را  
 قاضی بر حکم .

**طعز** ( ta'z ) م . ع . **طعز طعزاً** ( از  
 باب فتح ) : دفع کرد . و **طعز جارحه** :  
 جماع کرد کبیزک خود را .

**طعز بة** ( ta'zabat ) ا . ع . فسوس و سخریه .  
**طعز بة** ( ta'zabat ) م . ع . **تعز به او**  
**تعزب به** و **منه تعز به** : فسوس کرد او  
 را و تسخر نمود .

**طعس** ( ta's ) م . ع . **طعس المرأة**  
**طعاً** : گتاید آن زن را .

**طعسبة** ( ta'sabat ) م . ع . دیدن و سعی  
 نمودن در پی راهی . و **طعس راه رفتن** .

**طعسفة** ( ta'salat ) م . ع . سخت پای زدن  
 بر زمین . و ناراست و ناموار رفتن . یق :  
**مریطسفی فی الارض** اذا مریطسها .

**طعشيب** ( ta'caṣb ) ا . ع . نام مردی .

**طعطع** ( ta'ta' ) ا . ع . زمین هموار  
 و پست .

**طعطعة** ( ta'ta't ) ا . ع . حکایت آواز  
 لیسنده چیزی خوشمزه که در هنگام لییدن  
 چیزی زبان را بکام چسباند و دهان را برهم  
 زند بنحوی که آواز برآید .

**طعل** ( ta'l ) م . ع . **طعل طعلا** ( از باب  
 فتح ) : طعن کرد در انساب مردم .

**طعم** ( ta'm ) ا . ع . شیرینی و تلخی و آنچه  
 مابین آنهاست . و ترشی و نمکینی در خوردنی  
 و نوشیدنی . و مزه . و اشتهای طعام . ج :  
 طعم .

**طعم** ( ta'm ) م . ع . **طعمه طعماً**  
**طعماً** ( از باب سجع ) : خورد آنرا . و  
**طعم الماء** : خورد آنرا . و **طعم الغصن** :  
 وصل پذیرفت آن شاخ به شاخ درخت دیگر . و

یق للطاقع : اطعمته الطعام اطعماً  
**فطعمه طعماً** .

**طعم** ( ta'm ) ا . پ . مأخوذ از نازی .  
 مزه ولذت . و **باطعم** : با مزه . و **ویطعم** :  
 بجزه . و **طعم داشتن** : مزه داشتن .

**طعم** ( ta'm ) و ( to'm ) ا . ع . توانائی و  
 قوت . و عقل . و **مال للفلان طعم** : نیست  
 بهمان را توانائی . و **کذلك طعم** .

**طعم** ( to'm ) ا . ع . خوردنی و طعام . و  
 دانه‌ای که به مرغان می دهند .

**طعم** ( to'm ) م . ع . **طعم طعماً** ( از  
 باب سجع ) : چشید آنرا . و **طعم علیه** :  
 قادر شد بروی توانست . و **طعم العظم** :  
 منزه بهمرساید استخوان . و **ما یطعم آکل**  
**هذا** : سیر نمیشود خوونده آن .

**طعم** ( ta'am ) ا . ع . **طعم الشیء** :  
 مزه آنچیز ( لفة کلائیة ) .

**طعم** ( ta'em ) ص . ع . **رجل طعم** :  
 مرد نیکو حال در خوروش .

**طعم** ( to'am ) ع . ج . **طعمة** -  
**طعمة** ( te'mat ) ا . ع . روش خوردن .

و وجه کسب . یق : **فلان حسن الطعمة**  
 ای حسن السيرة فی الاکل . و **ابوطعمة** :  
 نام مردی .

**طعمة** ( fo'mat ) ا . ع . خوروش . ج :  
 طعم . و طعام خواندن کسی را . و وجه کسب .

یق : **فلان غفیف الطعمة** و **خیث**  
**الطعمة** ای الکسب .

**طعمت** ( to'mat ) ا . پ . مأخوذ از  
 نازی . طعمه .

**طعمه** ( to'ne ) ا . پ . مأخوذ از نازی .  
 خوروش و خوراک و قوت . و قوت سالیانه  
 و قوت روزیبه خصوصاً در طیور و حیوانات  
 استعمال میشود . و بود جامه . و **طعمه دادن** :  
 خوراک دادن حیوانات . و دانه دادن به مرغان .

**طعن** ( ta'n ) م . ع . **طعنه بالمرح**  
**طعناً** ( از باب فتح و نصر ) : زد او را بیزه

و درخت . و **طعن فی السن** : کلانسال  
 گردید . و **طعن فی المفازة** : رفت در  
 بیابان . و **طعنت المرأة فی الحیضة** :  
 دخول کرده شد آن زن در هنگام حیض . و

**طعنت فی امر کذا** : گرفتیم آن کار را  
 داخل شدم در آن . و **طعن اللیل طعناً**  
 و **طعناً** : رفت همه شب را . و **طعن**  
**فیه باقول و علیه** : نتوانید او را بسخن .

و عیب کرد او را در حسب و دین او . و **طعن**  
 ( مجهولاً ) : طاعون زده شد و رسید او را  
 طاعون . و نیز طعن : گام زدن اسب و نیکو  
 رفتن آن چون عنان وی را بکشد .

**طعن** ( ta'n ) ا . پ . مأخوذ از نازی .  
 شتم و عیبجویی و بدگویی و سرزنش و ملامت .  
 و **طعن و لعن** : نفرین و بد دعائی .

**طعن** ( to'n ) ع . ج . طعین .  
**طعن آمیز** ( ta'n-āmez ) ص . پ . ملامت  
 آمیز و آمیخته با سر زش .

**طعنان** ( ta'anān ) م . ع . **طعن طعناً**  
 و **طعناً** . مر . طعن .

**طعنان** ( te'ennān ) م . ع . **تطاعنا**  
**تطاعناً و طعناً** . مر . طعان

**طعنة** ( ta'nat ) ا . ع . بلك بارزدن باینزه .  
**طعنه** ( ta'ne ) ا . پ . مأخوذ از نازی .

طنز . و دشنام . و ملامت و زور و سرزنش و  
 بیزار و بیفاده و بیفایده و نقش و نقشه و نقل .  
 و بهتان . و استهزا و فسوس و فیوس . و فضیحت  
 و - و اوئی . و عیبجویی و بدگویی . و **طعنه**  
**زندن** : استهزا کردن . و سرزنش نمودن .  
 و عیب گفتن . و فسوس کردن .

**طعنه زن** ( ta'ne-zan ) ص . پ . ملامت  
 کننده و عیب نهدن و سر زش دهنده . و  
 و - و ا - کننده .

**طعن‌زنان** (ta'ne-zanān) م.ف. پ. -  
در حال طعن و سرزنش استهزا .

**طعن‌زنی** (ta'ne-zani) ا.ب. سرزنش  
و ملامت و عیبجویی .

**طعوم** (ta'um) ص.ع . ع . شتر بایه که  
استخوانهای آن با منز باشد . و جزو  
**طعوم** : شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه  
قره .

**طعوم** (to'um) ع.ج. طعم .

**طعیم** (ta'im) ص.ع. شتر بایه که  
استخوانهای آن با منز باشد . و جزو **طعیم** :  
شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه قره .

**طعین** (ta'in) ص.ع. مجروح و درخسته  
بیزه . و طاعون زده . ج : مطنن .

**طغ** (taqq) و (toqq) ا.ع. گاو زو .

**طغا** (taqa) ا.ع. بانگ و آواز .

**طغاة** (toqāt) ع.ج. طاغی .

**طغات** (toqāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
مردمان نافرمان و باغی و ستگار .

**طغام** (taqam) ا.ع. مردم ناکس و  
فرومایه ( واحد و جمع دوی یکسان است ) .  
و مرغان فرومایه . و مردم گول .

**طغامه** (taqamat) ا.ع . واحد طغام  
( در مذکر مؤنث هر دو گفته میشود ) . و مردم  
گول .

**طغان** (teqān) ا.ب. طبق و رکابین .

**طغانان** (toqān) ا.ب. نام یکی از پادشاهان  
ترک .

**طغانان** (toqān) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
طغان .

**طغر** (taqr) ع.ع. **طغر علیهم طغراً**  
( از باب فتح ) : درآمد برایشان .

**طغر** (toqar) ا.ع. نام مسرغی . ج :  
طغران .

**طغرا** (toqra) ا.ب. احنا و رقم

پادشاهی . و صحنه پادشاهی که بر سر فرامین  
نویسند و چرخان نیز گویند . و خطی منحنی  
که بر سر فرامین کنند . و نیز خطی پیچیده که  
حروف آن درهم بود و لقب و اسم پادشاه را  
بآن نویسند .

**طغرآن** (teqrān) ع.ج. طغر .

**طغرانی** (toqrā'ni) ا.ص. پ . نوشتن  
بخط طغرا . و چسلاک و زبردست در نوشتن  
خط و طغرا . و طغرا نویس . و نام یکی از  
شعرا تازی .

**طغرل** (toqrel) ا.ب. نام سه نفر از  
پادشاهان سلجوقی : ۱ - طغرل بیک که هفتاد  
سال زندگانی کرد و در ۵۰۰ هجری وفات نمود .

۲ - طغرل دویم که در ۵۷۰ هجری وفات کرد .

۳ - طغرل سیوم که واپسین پادشاهان سلجوقی  
است و ده سال پادشاهی کرد و در سال ۵۹۰ هجری  
در حالی ری کشته شد .

**طغرل** (toqrol) ا.ب. نام نوعی از  
مرغان شکاری .

**طغری** (toqri) ا.ب. نام نوعی از باز شکاری .  
**طغک** (taqak) ا.ب. نام درختی مانا  
بسر و صنوبر .

**طغم** (taqem) ا.ع. دریا . و آب بسیار .

**طغمشة** (taqmacat) ا.ع. سستی یبانی .

**طغموس** (toqmus) ا.ع. دیو سرکش  
و خبیث تر از غول و جز آن .

**طغو** (toqv) و (toqovv) ع.م. **طغا**  
**طغوا** و **طغوا** و **طغوانا** ( از باب نصر  
و فتح ) : در گذشت . از حد و نافرمانی نمود . و

**طغا السیل** : بلند شد توجیه و از حد  
گذشت . و **طغا البحر** : موج زد دریا .

**طغوان** (toqvān) ع.م. **طغاطغوا**  
و **طغوانا** . مر . طغو .

**طغوة** (taqvāt) ا.ع. جای بلند . و

نقه کوه . و اندک از هر چیزی .

**طغومة** (toqumat) و **طغومیة**  
(toqumiyyat) ا.ع. گولی . و ناکسی .  
و نادانی . و دون همتی .

**طغوی** (taqva) ا.ع. اسم است مر .  
طغیانرا . و نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . قوله  
تعالی : **كذبتم و کذبتم بطغویها** .

**طغی** (taqy) ع.م. **طغی طغیاناً**  
و **طغیاناً** ( از باب اسمع ) : در گذشت از اندازه . و  
پلید شد . و از حد در گذشت در کفر . و زیادتی  
نمود در معاصی و ظلم . و **طغی الماء** : موج

زد آب . و **طغی السیل** : بلند شد توجیه و  
از حد گذشت ( واری و یانی ) . و **طغی الدم** :  
جوشید خون . و **طغی البقر** : بانگ کرد  
گاو .

**طغی** (toqa) ا.ع. بانگ و آواز .

**طغیا** (taqya) و (toqyā) ا.ع. گار  
خرد و ریزه . و علم است مرگاو دشت را .

**طغیان** (toqyān) و (teqyān) ع.م .

**طغی طغیاناً** و **طغیاناً** و **طغیاناً** . مر .  
طغی .

**طغیان** (toqyān) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . و هنگامه  
و آشوب . و گردنکشی و باغیگری و عیان .  
و در گذشتگی از حد . و افزونی . و **طغیان**  
آب : افزونی آن .

**طغیة** (taqyat) ا.ع. اندک از هر چیزی .  
و مکان بلند . و سرکوه و سخت ترین جای  
آن . و آواز . و سنگ سخت تابان .

**طغ** (taff) ا.ع. **طغ المکیال**  
**الاناء** : پری پیمانه ناسر آن . و آنچه بر سر  
پیمانه ریزند بعد پری آن . و نیز طغ : هر  
زمین بلند . و هر زمین عرب که مشرف بر زمین  
آبادان عراق بود . و جانب و کرانه . و نام  
موضعی نزدیک کوفه . و منه حدیث مقتل الحسن

طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.
طفال (tofal) ا.ع. گسل ولای خشک.	طفال (tofal) ا.ع. گسل ولای خشک.	طفال (tofal) ا.ع. گسل ولای خشک.	طفال (tofal) ا.ع. گسل ولای خشک.
طفالة (tofat) ا.ع. طفل مفل.	طفالة (tofat) ا.ع. طفل مفل.	طفالة (tofat) ا.ع. طفل مفل.	طفالة (tofat) ا.ع. طفل مفل.
طفولة (از باب كرم) : نرم شد. و ناز پرور گردید. و نیز طفالة مصدری است که فعل از آن صرف نمیشود یعنی خرد و ریزه شدن مانند طفولة و طفولة.	طفولة (از باب كرم) : نرم شد. و ناز پرور گردید. و نیز طفالة مصدری است که فعل از آن صرف نمیشود یعنی خرد و ریزه شدن مانند طفولة و طفولة.	طفولة (از باب كرم) : نرم شد. و ناز پرور گردید. و نیز طفالة مصدری است که فعل از آن صرف نمیشود یعنی خرد و ریزه شدن مانند طفولة و طفولة.	طفولة (از باب كرم) : نرم شد. و ناز پرور گردید. و نیز طفالة مصدری است که فعل از آن صرف نمیشود یعنی خرد و ریزه شدن مانند طفولة و طفولة.
طفان (tafan) ا.ع. اناء طفان : پیمانه برترازها پر شده.	طفان (tafan) ا.ع. اناء طفان : پیمانه برترازها پر شده.	طفان (tafan) ا.ع. اناء طفان : پیمانه برترازها پر شده.	طفان (tafan) ا.ع. اناء طفان : پیمانه برترازها پر شده.
طفانية (tafanīyat) ا.ع. دشنامی است مر مرد وزن را.	طفانية (tafanīyat) ا.ع. دشنامی است مر مرد وزن را.	طفانية (tafanīyat) ا.ع. دشنامی است مر مرد وزن را.	طفانية (tafanīyat) ا.ع. دشنامی است مر مرد وزن را.
طفانین (tafanin) ا.ع. دروغ. و تخلف. و کلام بی خبر. و جیس وزن دان.	طفانین (tafanin) ا.ع. دروغ. و تخلف. و کلام بی خبر. و جیس وزن دان.	طفانین (tafanin) ا.ع. دروغ. و تخلف. و کلام بی خبر. و جیس وزن دان.	طفانین (tafanin) ا.ع. دروغ. و تخلف. و کلام بی خبر. و جیس وزن دان.
طفاوة (tofat) ا.ع. خرمن ماه. و خرمن خورشید. و کف دیک. و باره ای از مرچیزی. یق: اصبنا طفاوة من الربیع: رسیدن با چیزی از بهار. و نیز نام قبیله ای از تازیان.	طفاوة (tofat) ا.ع. خرمن ماه. و خرمن خورشید. و کف دیک. و باره ای از مرچیزی. یق: اصبنا طفاوة من الربیع: رسیدن با چیزی از بهار. و نیز نام قبیله ای از تازیان.	طفاوة (tofat) ا.ع. خرمن ماه. و خرمن خورشید. و کف دیک. و باره ای از مرچیزی. یق: اصبنا طفاوة من الربیع: رسیدن با چیزی از بهار. و نیز نام قبیله ای از تازیان.	طفاوة (tofat) ا.ع. خرمن ماه. و خرمن خورشید. و کف دیک. و باره ای از مرچیزی. یق: اصبنا طفاوة من الربیع: رسیدن با چیزی از بهار. و نیز نام قبیله ای از تازیان.
طفح (talli) ا.ع. طفح الاناء طفحاً و طفوحاً (از باب تنح): پر و بالاب گردید آن آردند. و طفحه: پر کرد آنرا (لازم و متدی).	طفح (talli) ا.ع. طفح الاناء طفحاً و طفوحاً (از باب تنح): پر و بالاب گردید آن آردند. و طفحه: پر کرد آنرا (لازم و متدی).	طفح (talli) ا.ع. طفح الاناء طفحاً و طفوحاً (از باب تنح): پر و بالاب گردید آن آردند. و طفحه: پر کرد آنرا (لازم و متدی).	طفح (talli) ا.ع. طفح الاناء طفحاً و طفوحاً (از باب تنح): پر و بالاب گردید آن آردند. و طفحه: پر کرد آنرا (لازم و متدی).
و طفح السكران: پر شد آن مست از شراب. و طفحت المرأة بالولد: برنامی ایام بچه آورد آن زن. و طفحت الريح القطنه: برداشت باد بنه را و برد. و قولهم: افطح عنی: بر او نزد من.	و طفح السكران: پر شد آن مست از شراب. و طفحت المرأة بالولد: برنامی ایام بچه آورد آن زن. و طفحت الريح القطنه: برداشت باد بنه را و برد. و قولهم: افطح عنی: بر او نزد من.	و طفح السكران: پر شد آن مست از شراب. و طفحت المرأة بالولد: برنامی ایام بچه آورد آن زن. و طفحت الريح القطنه: برداشت باد بنه را و برد. و قولهم: افطح عنی: بر او نزد من.	و طفح السكران: پر شد آن مست از شراب. و طفحت المرأة بالولد: برنامی ایام بچه آورد آن زن. و طفحت الريح القطنه: برداشت باد بنه را و برد. و قولهم: افطح عنی: بر او نزد من.
طفحان (tafhan) ا.ع. اناء طفحان: خنوب لب ریز.	طفحان (tafhan) ا.ع. اناء طفحان: خنوب لب ریز.	طفحان (tafhan) ا.ع. اناء طفحان: خنوب لب ریز.	طفحان (tafhan) ا.ع. اناء طفحان: خنوب لب ریز.
طفحی (talha) ا.ع. مؤنث طفحان.	طفحی (talha) ا.ع. مؤنث طفحان.	طفحی (talha) ا.ع. مؤنث طفحان.	طفحی (talha) ا.ع. مؤنث طفحان.
یق: قصعة طفحی: کاسه پر و لبریز.	یق: قصعة طفحی: کاسه پر و لبریز.	یق: قصعة طفحی: کاسه پر و لبریز.	یق: قصعة طفحی: کاسه پر و لبریز.
طفد (tafz) و (tafaz) ا.ع. طفد المیت طفدأ و طفدأ (از باب ضرب): دفن کرد آن مرده را و در گور نمود.	طفد (tafz) و (tafaz) ا.ع. طفد المیت طفدأ و طفدأ (از باب ضرب): دفن کرد آن مرده را و در گور نمود.	طفد (tafz) و (tafaz) ا.ع. طفد المیت طفدأ و طفدأ (از باب ضرب): دفن کرد آن مرده را و در گور نمود.	طفد (tafz) و (tafaz) ا.ع. طفد المیت طفدأ و طفدأ (از باب ضرب): دفن کرد آن مرده را و در گور نمود.
طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.	طفاقة (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه. و اندکی کتر از پری پیمانه.
طف (taff) ا.ع. فرس طف: اسب سبک و تیز رو.	طف (taff) ا.ع. فرس طف: اسب سبک و تیز رو.	طف (taff) ا.ع. فرس طف: اسب سبک و تیز رو.	طف (taff) ا.ع. فرس طف: اسب سبک و تیز رو.
طف (taff) ا.ع. طفه بر جله او دیده طفاً (از باب نصر): دور کرد آنرا پیای و یا بدست و یا برداشت آنرا. و طف الشيء منی: نزدیک شد آنچه بمن. و طف الناقة: بست پاهای آن ماده شتر را. و قولهم: خذ ما طف لك: بگیر آنچه نزدیک تو شد و آسان گشت و ممکن شد مرترا.	طف (taff) ا.ع. طفه بر جله او دیده طفاً (از باب نصر): دور کرد آنرا پیای و یا بدست و یا برداشت آنرا. و طف الشيء منی: نزدیک شد آنچه بمن. و طف الناقة: بست پاهای آن ماده شتر را. و قولهم: خذ ما طف لك: بگیر آنچه نزدیک تو شد و آسان گشت و ممکن شد مرترا.	طف (taff) ا.ع. طفه بر جله او دیده طفاً (از باب نصر): دور کرد آنرا پیای و یا بدست و یا برداشت آنرا. و طف الشيء منی: نزدیک شد آنچه بمن. و طف الناقة: بست پاهای آن ماده شتر را. و قولهم: خذ ما طف لك: بگیر آنچه نزدیک تو شد و آسان گشت و ممکن شد مرترا.	طف (taff) ا.ع. طفه بر جله او دیده طفاً (از باب نصر): دور کرد آنرا پیای و یا بدست و یا برداشت آنرا. و طف الشيء منی: نزدیک شد آنچه بمن. و طف الناقة: بست پاهای آن ماده شتر را. و قولهم: خذ ما طف لك: بگیر آنچه نزدیک تو شد و آسان گشت و ممکن شد مرترا.
طفاح (tefah) ا.ع. طفاح الارض: پری زمین.	طفاح (tefah) ا.ع. طفاح الارض: پری زمین.	طفاح (tefah) ا.ع. طفاح الارض: پری زمین.	طفاح (tefah) ا.ع. طفاح الارض: پری زمین.
طفاحة (tofat) ا.ع. سر آمد مسر چیزی مانند کف دیک و جز آن.	طفاحة (tofat) ا.ع. سر آمد مسر چیزی مانند کف دیک و جز آن.	طفاحة (tofat) ا.ع. سر آمد مسر چیزی مانند کف دیک و جز آن.	طفاحة (tofat) ا.ع. سر آمد مسر چیزی مانند کف دیک و جز آن.
طفاحة (tafahat) ا.ع. ناقة طفاحة القوائم: ماده شتر شتاب رو و سبک پای تیز قدم.	طفاحة (tafahat) ا.ع. ناقة طفاحة القوائم: ماده شتر شتاب رو و سبک پای تیز قدم.	طفاحة (tafahat) ا.ع. ناقة طفاحة القوائم: ماده شتر شتاب رو و سبک پای تیز قدم.	طفاحة (tafahat) ا.ع. ناقة طفاحة القوائم: ماده شتر شتاب رو و سبک پای تیز قدم.
طفاصة (tafasat) ا.ع. ناپاکی و آلابش و نجاست.	طفاصة (tafasat) ا.ع. ناپاکی و آلابش و نجاست.	طفاصة (tafasat) ا.ع. ناپاکی و آلابش و نجاست.	طفاصة (tafasat) ا.ع. ناپاکی و آلابش و نجاست.
طفاصة (tofasat) ا.ع. طقس الثوب طفاً و طفاصة. مر. طقس.	طفاصة (tofasat) ا.ع. طقس الثوب طفاً و طفاصة. مر. طقس.	طفاصة (tofasat) ا.ع. طقس الثوب طفاً و طفاصة. مر. طقس.	طفاصة (tofasat) ا.ع. طقس الثوب طفاً و طفاصة. مر. طقس.
طفاشاء (tafashat) و طفاشاة (tafashat) ا.ع. زن لاغر.	طفاشاء (tafashat) و طفاشاة (tafashat) ا.ع. زن لاغر.	طفاشاء (tafashat) و طفاشاة (tafashat) ا.ع. زن لاغر.	طفاشاء (tafashat) و طفاشاة (tafashat) ا.ع. زن لاغر.
طفاطف (tafatel) ا.ع. ج. طنظفة و طنظنة.	طفاطف (tafatel) ا.ع. ج. طنظفة و طنظنة.	طفاطف (tafatel) ا.ع. ج. طنظفة و طنظنة.	طفاطف (tafatel) ا.ع. ج. طنظفة و طنظنة.
طفاط (tofat) ا.ع. سیاهی شب. و کازه و کراه. و لب چشمه و بارود.	طفاط (tofat) ا.ع. سیاهی شب. و کازه و کراه. و لب چشمه و بارود.	طفاط (tofat) ا.ع. سیاهی شب. و کازه و کراه. و لب چشمه و بارود.	طفاط (tofat) ا.ع. سیاهی شب. و کازه و کراه. و لب چشمه و بارود.
طفاط (tafat) و (tefat) ا.ع. پری پیمانه تا سر آن. و آنچه بر سریمانه ویزند پس از پری آن.	طفاط (tafat) و (tefat) ا.ع. پری پیمانه تا سر آن. و آنچه بر سریمانه ویزند پس از پری آن.	طفاط (tafat) و (tefat) ا.ع. پری پیمانه تا سر آن. و آنچه بر سریمانه ویزند پس از پری آن.	طفاط (tafat) و (tefat) ا.ع. پری پیمانه تا سر آن. و آنچه بر سریمانه ویزند پس از پری آن.
طفاط (tefat) ا.ع. سیاهی شب.	طفاط (tefat) ا.ع. سیاهی شب.	طفاط (tefat) ا.ع. سیاهی شب.	طفاط (tefat) ا.ع. سیاهی شب.
طفاط (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه.	طفاط (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه.	طفاط (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه.	طفاط (tofat) ا.ع. آنچه زاندر بریمانه باشد. و سریمانه.
طفاط (tafat) ا.ع. فرس طفاط: اسب تیز رو.	طفاط (tafat) ا.ع. فرس طفاط: اسب تیز رو.	طفاط (tafat) ا.ع. فرس طفاط: اسب تیز رو.	طفاط (tafat) ا.ع. فرس طفاط: اسب تیز رو.
طفاظ (tafaz) ا.ع. مآخوذ از یونان. دارویی سمی که بدان یکان تیر و جز آن را زهر آلود کنند.	طفاظ (tafaz) ا.ع. مآخوذ از یونان. دارویی سمی که بدان یکان تیر و جز آن را زهر آلود کنند.	طفاظ (tafaz) ا.ع. مآخوذ از یونان. دارویی سمی که بدان یکان تیر و جز آن را زهر آلود کنند.	طفاظ (tafaz) ا.ع. مآخوذ از یونان. دارویی سمی که بدان یکان تیر و جز آن را زهر آلود کنند.
طفاظ (tefaiz) ا.ع. مآخوذ از تازی. طنظله.	طفاظ (tefaiz) ا.ع. مآخوذ از تازی. طنظله.	طفاظ (tefaiz) ا.ع. مآخوذ از تازی. طنظله.	طفاظ (tefaiz) ا.ع. مآخوذ از تازی. طنظله.
طفاظ (tefaile) ا.ع. یک نوع طعامی که از عدس مقرر با سرکه پزند.	طفاظ (tefaile) ا.ع. یک نوع طعامی که از عدس مقرر با سرکه پزند.	طفاظ (tefaile) ا.ع. یک نوع طعامی که از عدس مقرر با سرکه پزند.	طفاظ (tefaile) ا.ع. یک نوع طعامی که از عدس مقرر با سرکه پزند.

**طفلانه** (teflane) ص. م. ب. - مأخوذ از تازی - کودک آسا و مانند کودک و بیگانه و از روی نادانی .

**طفلة** (taflat) ص. ع. - مؤنث طفل . یقیناً : **جاریه طفلة** : کنیزک نرم و نازک .

**طفلة** (teflat) ا. ع. - مؤنث طفل یعنی کودک ماده .

**طفلتان** (teflatâne) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل ماده .

**طفلك** (teflak) ا. ب. - طفل کوچک .

**طفلكان** (teflagân) ا. ب. - مأخوذ از تازای - بیگانه و اطفال .

**طفلكی** (teflagi) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بیگانه و کودکی .

**طفله** (tefle) ا. ب. - زیره و کمون .

**طفله** (tefle) ا. ب. - مأخوذ از تازای - بچه و فرزند .

**طفلی** (tefli) ص. م. ب. - مأخوذ از تازی - بیگانه و کودکی .

**طفلیت** (teflisyat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - طفولیت و بیگانه و کودکی .

**طفلیل** (teflil) ص. ع. - آنکه ناخوانده بهمانی آید .

**طفن** (tafn) ا. ع. - مرگ . و زندان و بند .

**طفن** (tafn) م. ع. - **طفن الرجل** : طفناً (از باب نصر) : مرد آنمرد . و **طفن فلاناً** : حبس کرد فلان را .

**طفنش** (tafannac) ا. ع. - آنکه سر قدمهای او فراع و وسیع بود .

**طفنشاً** (tafançu) و **طفنشاعاً** (tafanču) ا. ع. - سست بد دل . و ناتوان درینستی و ضعیف البصر . و جبان و ترسو .

**طفنشل** (tafançal) ا. ع. - مرد ضعیف و ناتوان .

**طفل** (tefl) ا. ع. - نوزاده و بچه کوچک از انسان و از ستور و دیگر جانوران و گناه مذکر و مؤنث و جمع در آن مساوی بود . قوله

تعالی: **او اطفال الذین لم یظهروا علی عورات النساء** . و نیز جایز است مطابقت در تشبیه و جمع و تسابیح . یقال : طفلة و

طفلان و طفلتان . ج : اطفال . و قیل : یقی هذا الاسم للولد حتی تمیز ثم یقال بعد ذلك له صبی و یافع و مراعت و بالغ . و قیل : یقال له طفل الی ان یختم . و نیز طفل کوچک و

خرد از هر چیزی . و مولود و ولد هر وحشی . و نیاز و حاجت . و شب . و آفتاب نزدیک بنروب . و آنگر که از آتش زنه برافتد . و خرد و پاره از هر چیزی عین باشد و یا حدث .

**طفل** (tefl) ا. ب. - مأخوذ از تازی -

نوزاده از انسان و دیگر حیوانات . و بچه و کودک . و **طفل چهل روزه** : آدم ابوالبیهر .

و **طفل خونی** : آفتاب . و **طفل زبان دان** : کودکسی که یک دهنه شیدن سخن

استاد را بفهمد و یادگیرد و با استاد باز گوید . و **طفل غازیان** : جوان بی ریش و امرد .

و **طفل سیار** . و **طفل مشیمه و زان** : شراب سرخ . و **طفل هندو** : مردمک چشم .

**طفل** (tefal) ا. ع. - تارویی . و باران . و

**طفل العشی** : آخر روز نزدیک غروب . و **طفل الغداة** : از صبح تا هنگام غروب آفتاب .

**طفل** (tefal) م. ع. - **طفل النبت** : **طفلا** (از باب سمع) : خاک آلودگشت آن

گیاه . و **طفل فلان** : ناخوانده بهمانی آمد بهمان .

**طلان** (teflâne) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل .

**طلان** (teflân) ا. ب. ج. - **طفل و طفلان آتش** : شراره آتش و آتش پاره .

**طفطاف** (taftat) ا. ع. - کنار و ساحل . و لب . و کرانه های دوخت .

**طفطفة** (taftafat) م. ع. - **طفطف** : **طفطفة** : نرم و فروتن گردید بردست دشمن .

و **طفطف الطائر** : گسترده آئین هر دو بال را .

**طفطفة** (taftafat) و (teftafat) ا. ع. - **تفگاه** و اطراف پهلوی متصل باضلاع . و گوشت

پاره ای نرم از نرم جای شکم . و هر گوشت پاره مضطرب . ج : **طفطاف** .

**طفف** (tafaf) ا. ع. - **طفف المکیال** و **الاناء** : پری اطراف و نواحی آن . و آنچه بر سر میانه بریزند بعد پری آن .

**طففة** (tafâf) ا. ع. - آنچه زیاد تر از میانه و بر سر میانه باشد .

**طفق** (tafq) م. ع. - **طفق یفعل کذا** : **طفقاً و طفوقاً** (از باب سمع و صرب) :

کردن گرفت این کار را . قوله تعالی : و

**طفقاً یخصفان علیهما من ورق الجنة** : چیدن و برهم نهادن گرفته و هر

خاص بالانبات و لا یقال ماطفق . و **طفق فلان بمراده** : رسید بهمان مراد خود را .

و **طفق الموضوع** : لازم گرفت جای را .

**طفل** (tafl) ص. م. ب. - نرم و نازک و ناز پرورد از هر چیزی . ج : **طفال و طفول** . و **قولهم** :

**بنان طفل** یعنی سرانگشتان نرم . و اما **جاز** ان یوصف البنان وهو جمع بالطفل وهو مفرد لان کل جمع لیس بینه و بین واحده الا اناء

فانه یوحد و ینکر .

**طفل** (tafl) م. ع. - **طفل طفلا** (از باب نصر) : **دشبانگه** درآمد . و **طفلت الشمس** :

برآمد آفتاب . و نیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب و نزدیک بنروب شد آفتاب . و **طفلت**

**الناقة** : پرورد چه را آن ماده شتر و نیگو اصلاح وی کرد .

**طفو** (tafv) و (tofov) م.ع. **طفا** الشیء فوق الماء **طفوا** و **طفوا** ر طقیاً (از باب نصر) . بالا برآمد آن چیز بر آب . و **طقت النخوة فوق الشجر** : طاهر شد برگ بردخت . **طقت الثور علی الاکمة** : برآمد آن گاو بر پشت و نمودار گردید . و **طفا الظبی** : سخت دوید آمو . **رطفا فلان** : ببرد فلان . و **طفا فلان فی الامر** : درآمد فلان در آن کار .

**طفوء** (tofu) م.ع. **طقت النار** **طفوء** (از باب سجع) : فرو مرد آتش . **طفوة** (tafvat) ا.ع. گیاه باریک .

**طفوح** (tofuh) م.ع. **طرح طحاً** و **طفوحاً** . مر. طنج .

**طفور** (tofur) م.ع. **طفر طفراً** و **طفوراً** . مر. طفر .

**طفوس** (tofus) م.ع. **طفس فلان** **طفوساً** (از باب ضرب) : ببرد بهمان .

**طفوق** (tofuq) م.ع. **طفق طفقاً** و **طفوقاً** . مر. طفق .

**طفول** (toful) ع.ج. **فطل** .

**طفولة** (tofulat) م.ع. **فطل طفالة** و **طفولة** . مر. طفالة .

**طفولة** (tofulat) و **طفولة** (tofuliyyat) م.ع. طفالة . مر. طفالة .

**طفولت** (tofulat) و **طفولیت** (tofuliyyat) ا.پ. - ماخوذة از تازی - بیگی و کردگی - و **سن طفولیت** : سن بیگی و هنگام کردگی .

**طفی** (tofi) ع.ج. **طفیة** .

**طفی** (tofiyy) م.ع. **طفا طفوا** و **طفوا** و **طقیاً** . مر. طفو .

**طفیة** (tofyat) ا.ع. برگ مقل . ج. : طفی - و مابری غیث که در پشت دو خط سیاه دارد مانند دو برگ مقل و آنرا ذوالظفتین نیز

گسوند . الحدیث : **اقتلوا من الحیات ذالظفتین و الابر** .

**طفیشل** (tafaycal) ا.ع. - نسوی از شوربا .

**طفیف** (tafil) ا.ع. اندک . راض و ناتمام .

**طفیل** (tafil) ا.ع. آب مکدر باقی مانده در حوض . و نام کوهی و چشمه ای .

**طفیل** (tafayl) ا.ع. کودک و نوازنده از انسان و حیوان .

**طفیل** (tofayl) ا.ع. - مصغر طفل یعنی کودک خرد . و نام کسی و شاعری .

**طفیلی** (tofayliy) و **طفیلی** (tofayliy) ا.ع. کسی که ناخوانده بهمانی آید . و **طفیل الاعراس** و **بیا طفیل العرائس** : نام کسی بوده که در طعام ولیعه ناخوانده میآمد .

**طفیلی** (tofayli) ا.پ. - ماخوذة از تازی - **پک** و **دنکاسه** یعنی کیکه ناخوانده سهمانی رود و بشتالم و بشتام نیز گویند . و در عرف مردم هند بمعنی واسطه و وسیله .

**طق** (taq) ا.ع. - حکایت آوازه سنگ ریزه .

**طق** (teq) ا.ع. - آواز جستن غوک در آب از کراة نهر .

**طق** (taqq) م.ع. **طق طقاً** (از باب ضرب) : آواز کرد .

**طقس** (taqs) ا.ع. ترتیب و رسم و قانون و دستور معیها . ج. **طقوس** .

**مطقق** (taqtac) ا.ع. - ماخوذة از تکتک فارسی - هرصدا و آوازی . و آواز یا هنگام دویدن . و آواز بر خوردن دندانها بهم در وقت خائیدن چیزی .

**مطقتة** (taqtaqat) ا.ع. آواز سنگ ریزه . و آواز سم اسب و جزآن .

**مطقتة** (taqtaqat) ا.ع. **مطقتة**

**مطقتة** : بیانگ آورد او را .

**مطقو** (taqv) ا.ع. - شاب روی .

**مطقو** (taqv) م.ع. **مطقا طقوا** (از باب نصر) : شافت و سرعت رفت .

**مطقوس** (toqus) ا.ع. ج. **مطس**

**مطل** (tol) ا.پ. زن بی شوهر و بیوه .

**مطل** (tall) ا.ع. باران ریزه و سبکتر و ضعیفتر بارانها . و نام . و زیادتر از نم و کمتر از باران . ج. **مطلال** و **مطلل** . و چیز نیکو و خوش و خوشنما . و موجب از شب واز مر و از آب و جزآن . و شیر . و مرد سالفورده . و دیر داشت وام . و کمی شیر ماده شتر . و رایگان ریختن خون و نگرتن قصاص آن .

**مطل** (tall) م.ع. **مطل الارض الندی**

**مطلا** (از باب نصر) : رسیدن زمین را باران

ریزه . و **مطلت الارض** (مجهولاً) : رسیده

شد بآن زمین باران ریزه . و **مطل الابل** :

بنف راند آن شتران را . و **مطل فلاناً**

**حقه** : کم کرد حق فلان را و ناچیز و باطل

کرد آنرا . و **مطل الشیء بالدهن** : اندود

آن چیز را بر روغن . و **مطل فلاناً** : بازداشت

فلان را . و **مطل غریمه** : امروز فردا

کرد غریم خود را . و **مطل الدم** : باطل و

رایگان شد خون و یا نگرته شد قصاص خون . و

بیشتر بطور مجهول گویند : **مطل الدم** . و

**مطلت الدم انا طلا وطلولا** : رایگان

کردم خون او را .

**مطل** (tall) و (tall) ا.ع. مار .

**مطل** (toll) ا.ع. گردن . و شیر . و خون .

و **پیه** . و **حکمی** شیر ماده شتر . و **بیک مقدار**

خوردنی شیر . ج. **مطلل** . و **ما بالذاتة**

**مطل ای لبن** .

**مطلا** (tala) ا.ع. آب دهن که از جنه

بیماری و جزآن بسته شده باشد . و **اندوده شده**

بقران و یا زعفران . و **وجه** آمو وقت زائیدن .

و بچه گاو و گوسپند و دیگر حیوانات هم شکافته . و ریزه و خرد از هر چیزی . و کالبد . و مرد نیک بیمار . و خواهرش نفس . ج : اطلاع و پلایه و مطلبان و مطلبان . و قضی طلاء : روا کرد خواهش از را . رانه لجمیل الطلا : او خوشنماست .

طلا (talā) ع.م. طلی قوه طلا (از باب -مع) : چرکین گردید دندانهای وی . طلا (telā) ا.ع. لذت .

طلا (telā) ا.ب. زر و ذهب . و تله و مغنول زر . و طراز و ریشه ای که از زر ساخته باشند .

طلا (telā) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مالدین هردارومی بر بدن . و طلا کردن : مالدین دارو بر بدن .

طلاء (telā') ا.ع. هر چیز که ملامتند از طرآن و جزآن . و می . و میبخت و شیرۀ انگوری که سه حصه آن جو شیده و یک حصه مانده باشد . و بعضی از تازیان خمر را طلاء گویند . و نیز طلاء : دشنام . و رسانی که بدان پای بره بندند .

طلا (telā') ع.ج. طلا . و ج . طلوی . طلاء (tolā') ا.ع. پوست ماندی تکه که بر خون فراهم آید .

طلاء (tallā') ا.ع. خون . و خون ریخته شده بدون تخصص .

طلاء (tollā') ا.ع. پوست تکه بروی خون بسته . و خون . و طلاء الدم : خراش پوست که خون از وی رود .

طلاب (telāb) ع.م. طالبه مطالبه و طلاباً : خواست حق خود را از وی و بازجست .

طلاب (telāb) ا.ع. هر آنچه شخص طلب کند از غیر خودش .

طلاب (tallāb) ص.ع. بسیار جوینده و خواهند . ج : طلابون .

طلاب (tollāb) ع.ج. طالب .

طلاب (tollāb) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طلبه و طلبهها و محصلین علم .

طلابه (telābat) ا.ع. خواست و طلب کرده شده و مطلوب .

طلابون (tallābuna) ع.ج. طلاب .

طلابه (talābe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جاسوس و خبرگیر . و کسی که برای حراست و پاسبانی بیدار باشد .

طلاة (tolat) ا.ع. گردن . و ماده شتر گرگین . و که پارامی که بدان شتر را ماند .

طلاح (talāh) ع.م. طلع طلاحاً : ( از باب فتح ) : فاسد و تپاه گردید .

طلاح (talāhi) ا.ع. فساد و تپاهی خلاف صلاح .

طلاح (telāh) ا.ع. درختان بزرگ در ریگستان . و افاقیا .

طلاحه (talāhat) ع.م. طلع البعیر طلعاً و طلاحه ( از باب فتح ) : مانده گردید آن شتر . و طلع زید بعیره : مانده گسردانید زید شتر خود را ( لازم و متعدی ) .

طلاحی (talāhā) ص.ع. ابل طلاحی : شتران مبتلا بدرد شکم از خوردن درخت طلع .

طلاحیه (telāhiyyat) و (tolāhiyyat) ص.ع. شترانی که طلاح میچرند . یق : ابل طلاحیه .

طلا دوز (telā-duz) ا.پ. دزد .

طلاساة (tallāsāt) ا.ع. لهای جهت پاک کردن لوح .

طلاسَم (talāsem) ع.ج. طلسم .

طلاطل (tolātel) ا.ع. مرگ . و بیماری سخت و بیماری مهلك که در آن نپذیرد .

طلاطل (tolātel) و (talātel) ا.ع. بیماری در پشت خر که ا کمال است و میخورد آنرا .

طلاطلة (tolātelat) ا.ع. بلا و دایه . و بیماری که سخت عاجز کند پزیشان را . یق : و ماه الله بالطلاطلة . و گوشیارهای در حلق و در کرانه جای فرو بردن نصحکه بسبب آن طعام و شراب باستانی فروبرده نشود . و نیز طلاطلة : نام پدر مالک یکی از مستهزین آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طلاع (telā') ا.ع. پری چیزی . ج : طلع . و منقول عمر رضی الله عنه : لوان طلاع الارض ذهباً لافتدیت به .

و نیز طلاع : هر آنچه بر آن آفتاب نابد . طلاع (telā') ع.م. طاعنه مطالعه

و طلاعاً : واقف گردید بر او . و طالع بالحال : ظاهر کرد حال را . و طالعته بکتبی : نوشتن بسوی او تا واقف گردید .

طالعت الكتب : نظر کردم در آن کتابها تا آگاه شدم بر آنچه در آنها بود .

طلاع (tallā') ص.ع. رجل طلاع الثنايا و الانجد یعنی مرد نیک آگاه بر بلندی و پستی زمینها چه ثنایا جمع ثنیه است که عقبه باشد و انجد جمع نجد یعنی بلندی زمین . و مرد نیک آزماینده در کارها و در آینده و تصرف کننده در آنها . و نیک ماهرو شناسا و تجربه کار و نیز فهم و ذریک . و آنکه پیوست همت او مایل بمعالی امور باشد .

و كذلك طلاع انجدة و طلاع نجاد . طلافح (talāfeh) ا.ع. چیزهای پهن و عرض . و داغ پهن بروی ران . طلافح (tolāfeh) ا.ع. مفر تکه . طلاق (talāq) ا.ع. رهایی زن از قید نکاح .



**طلاق (talāq)** م.ع. طلقت المرأة من زوجها **طلاقاً** (مجهولاً از باب نصر و کرم) : رها شد آن زن از قید نکاح .

**طلاق (talāq)** ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
رہائی زن از قید زناشویی . و آزادی . و روانی .  
و گشادگی . و **طلاق دادن** : رها کردن  
زن را از قید نکاح . و آزاد کردن . و **طلاق**  
و **جعی** : طلاقى که درین مدت عده رجوع  
بآن زن بدون نکاح جایز باشد . و **طلاق**  
**باین** : طلاقى که رجوع بآن زن بدون نکاح  
جایز نباشد . و **طلاق مغفله** : آن قسم  
از طلاق که تا آئین منکوحه شخص دیگر نشود  
و طلاق نیاید نکاح باشوهر اول جایز نباشد  
و آرا سه طلاقه نیز گویند .

**طلاقه (talāqat)** م.ع. طلق طلاقه (از باب کرم) : گشاده و درخشان روی گردید .  
و **طلق الیوم و اللیلة طلوقة و طلاقه** :  
معتدل شد روز و شب یعنی گرم که و نه سرد .  
و **طلق لسانه ایضاً طلوقة و طلاقه** :  
تیز زبان و فصیح گردید .

**طلاقت (talāqat)** ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - گشادگی . و روانی . و **طلاقت لسان** :  
روانی زبان و فصاحت و تیز زبانی .

**طلاقتنامه (talāq-nāme)** ا.پ. نوشته‌ای  
که شخص طلاق دهنده بزینکه از قید نکاح رها  
شده باشد میدهد . و گشادنامه .

**طلاقه (talāqe)** ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
طلاق . و سه طلاقه : طلاق مطلقه .

**طلاکاری (talā-kārī)** ا.پ. تذهیب  
و زینکاری .

**طلال (talāl)** ع.ج. طل - و **ذو طلال** :  
نام موضعی . و نام آسی .

**طلالته (talālat)** ا.ع. خرمی و شادمانی  
و فرح و بهجت . و نیکنوی حالت و خوبی  
هیئت و کالبد هر چیزی . و اثر سرای و جای

خسراب شده . و **حیا الله طلالته** ای  
شخصک .

**طلالته (tolālat)** م.ع. **طل طلالته**  
(از باب سمع) : شگفت نمود . و **طلت**  
**الارض (منجھولاً)** : باران ریزه بارید بر آن زمین .

**طلام (tollām)** ا.ع. شادانه .  
**طلاوة (talāvat)** م.ع. چشم داشتن .  
و درنگ کردن (و الفعل من نصر) .

**طلاوة (talāvat)** و **(telāvat)** و **(tolāvat)**  
ا.ع. حسن و خوبی . و شادمانی . و قبول  
و پذیرفتگی . و پذیرائی دل . و جادویی . و پوست  
تک که بروی شیر و خون بندد . و باقی مانده  
طعام در دهن . و آب دهن که از جهت بیماری  
و جز آن بسته گردد . و **یق : هاعلیه طلاوة** :  
نیست بر او حسن و خوبی و بهجتی .

**طلانح (talā'eh)** ع.ج. طلیحه .  
**طلانح (talā'e)** ع.ج. طلیحه .

**طلایه (talāye)** ا.پ. پیش رو و لشکر  
و پیش فرار و گویند این کلمه مأخوذ از  
طلانح تازی است .

**طلایه (telāye)** ا.پ. شب گرد و گرمه .  
و گردی از سپاهیان که شبها برای پاس لشکر  
گردش کنند .

**طلایه (telāye)** ا.پ. - مأخوذ از  
تازی - ملا و مالیدن دارو بر بدن . و **طلایه**  
**کردن** : طلا کردن .

**طلاتی (telā'iz)** ح.ب. منسوب بلا  
و زرین .

**طلب (talb)** ا.ع. - بلفت مراکش : عالم  
و مطلع و با اطلاع و ملامت و امام .

**طلب (telb)** ح.ب. مرد خواهان زن .  
و زن خواهان مرد . و مشوق . و مشغوفه .

**یق** : **رجل طلب نساء** . و **اهمراه طلب**  
**فلان** . ج : **اطلاب و طلبه** . و **طلب علم** :  
خواهان علم و طالب علم .

**طلب (tolb)** ا.پ. گرومی از مردم که  
یکجا جمع شده و گرد آمده باشند . و لشکر  
گرد آمده .

**طلب (talab)** ا.ع. بازجت و جستجو  
(اسم است مطالبه ترا) . و **قرلبم** : **بغت الامیر**  
**الطلب** ای اهل الطلب .

**طلب (talab)** م.ع. **طلب الشیء**  
**طلباً** (از باب نصر) : همت کرد در تحصیل  
آنچیز و گرفت آنرا . و **طلب الیه** : راغب  
شد بسوی آن . و **طلب الی** : خواهش کرد  
بسوی من . و **طلب طلباً** (از باب سمع) :  
دور شد و دوری گردید .

**طلب (talab)** ا.پ. - مأخوذ از تازی .  
درخواست و استدعا و التماس و خواهش و  
عرض و دعوت . و سؤال و پرسش . و میل  
و آرزو . و جستجو و تفحص . و استفسار .

و تلاش . و تفتیش . و مزد و وظیفه و واجب  
و شهریه و یومیه و سالیانه . و دام و دین و آنچه  
ادایش بر شخص لازم باشد . و مدیونی .  
و **طلب کردن** : خواستن و درخواست  
کردن و خواهش نمودن و استدعا کردن و سؤال  
کردن . و ادای دین و وام خواستن و وامخواهی  
کردن . و ابرام کردن و اصرار نمودن .

**طلب (talab)** و **(tollab)** ع.ج. طالب .  
**طلب (tolob)** ع.ج. طلبوب .  
**طلباء (tolabā')** ع.ج. طلبیب .

**طلبات (telebāt)** ع.ج. طلبه .  
**طلبان (talabān)** ا.پ. - مأخوذ از

تازی - خواستگاری برای زناشویی .  
**طلبانه (talbāne)** ا.پ. - مأخوذ از

تازی - جیره و مواجب پاسبانان و فراروانان و  
گرمه ها . و هفتگی که گرمه ها از کسبه بازار  
میگیرند .

**طلبه (telbat)** ا.ع. بازجت و جستجو  
(اسم است مطالبه ترا) .

**طلبة (telbat)** م. ع. هسی **طلبة** فلان : آرن مشقو فلان است و یازن سوکلی اوست .

**طلبة (telbata)** ا. ع. ام **طلبة** : عقاب . **طلبة (tolbat)** ا. ع. سفردور . و فرشتگانی که اعمال پندگارانرا نویسد و نگاهدارند .

**طلبة (talabat)** ع . ج . طالب . و از اعلام است .

**طلبة (talebat)** ا. ع. خواسته و طلب کرده شده و مطلوب . ج : طلبات .

**طلبة (telabat)** ع . ج . طلب . **طلبدار (talab-dār)** ا . پ . مدیون و وام دار و مقروض . و دریافت کننده و جوهر نقدی .

**طلبگار (talab-gār)** ا. پ. و ام خواه.

**طلبگاری (talab-gāri)** ا. پ. مطالبه و رواخواهی و مطالبه و ام .

**طلب نامه (talab-nāme)** ا. پ. دعوت نامه . و احضار نامه برای رفتن بدر بار پادشاه .

**طلبه (talabe)** ا. پ. - مأخوذ از تازی . طالب علم و محصل تحصیل علم کننده و شاگرد مدرسه و شاگرد مکتبی .

**طلبی (talabi)** م. ب. لازم . و قابل استدعا و درخواست .

**طلبیدن (talbidan)** و **(talebidan)** ق. م. ب. - مأخوذ از طلب تازی . طلب کردن . و خواندن . و نام بردن . و خواستن . و دعوت کردن . و جستجو کردن و تفحص کردن . و - ژال کردن و پرسیدن . و بجزو خواستن .

**طلبیده (talbide)** م. ب. پ. دعوت شده . و امبره شده . و خواسته . و **ونا طلبیده :** دعوت نشده و ناخواسته .

**طله (tallat)** ا . ع . زن مرد . و می خوشمزه . و بوی خوش . و مرغزار باران

و بزه رسیده . و زن سالخورده و بیهوده گوی و بیشرم . و تو انگری . و فراوانی مأکول و ملبوس .

**طله (tellat)** ع . ج . طلیل .

**طله (tollat)** ا. ع. گردن . و یک شربت از شیر . ج : طلل .

**طله (tolsat)** ا . ع . مرد جاهل است خرد و ناتوان .

**طلح (talh)** ا . ع . درختان بزرگ از عصاره و افاقیا و طلاح . و شکوفه نخستین از خرمایان ( لنة فی الطلع ) . و موز . و آب نیره باقی مانده در تنک حوض . و نام موضعی . و قوله تعالی : **و طلح منضود :** درخت موز و یا شکوفه خرمایان .

**طلح (talli)** م. ع. و **رجل طلح :** مرد گرسنه که شکمش خالی از طعام بود .

**طلح (talh)** م . ع . **طلح طلحاً و طلاحه** م . ر . طلاحه .

**طلح (talli)** و **(telh)** م. ع. **بهر** **طلح :** شترمانده . و کذلک **بهر طلح** . ج : اطلاح .

**طلح (telh)** ا. م. ع. کنه . و کنه لاغر . و برابر و مقابل . و ساریبان مانده کننده شتران . و **هو طلح مال :** او راننده مال است . و در مقابل ر برابر مال است .

**و طلح نساء :** پیروزان است . و **نفاقه طلح :** ماده شتر مانده . ج : اطلاح .

**طلح (talh)** ا. ع. نعمت . و نازکی . و نازکی . و درد شکم ستور از خوردن طلح . **طلح (talh)** م . ع . **طلح طلحاً (از**

**باب سمع و ضرب ) :** خالی شد شکم او از طعام . و کذلک **طلح (مجهولاً) . و طلحت الابل طلحاً (از باب سمع) :** درد شکم گرفتند شتران از خوردن طلح .

**طلح (tollah)** ع . ج . طالح .

**طلحات (talahat)** ع . ج . طلحة .

**طلحاف (telhāf)** م. ع. **ضربه** **ضرباً طلحافاً :** زد او را زدن شدیدی .

**طلحان (talehāne)** ا. ع. **بصیفة تشبه :** ماده شتر و سوار آن .

**طلحة (tallat)** ا. ع. واحد طلح یعنی یک درخت طلح . و نیز طلحة : نام بسیاری از مردان . ج : طلحات .

**طلحة (telhat)** م. ع. **ناقه طلحة :** ماده شتر مانده شده .

**طلحة (talehat)** م. ع. **ابل طلحة :** شتران مبتلا بدرد شکم از خوردن طلح . و **ارض طلحة :** زمین طلحانک .

**طلحة (talhasat)** م . ع . **طلحة** **طلحة :** آلوده کرد او را چیزی که ناخوش داشت آنرا .

**طلحستان (talhestān)** ا. پ. **زمین** **طلحانک** .

**طلحف (telhaf)** و **(tellehaf)** م. ع. **جوع طلحف :** گرسنگی سخت . و کذلک **جوع طلحف** .

**طلحف (telahf)** و **(telahf)** و **طلحف (talhaf)** م. ع. **ضرب** **طلف :** زدن شدید . و کذلک البوائی .

**طلحناک (talh-nāk)** م. ب. **زمینی** **که دارای درختان طلح بسیار باشد .**

**طلحنند (talhend)** ا. پ. **نام یکی از** **پادشاهان هندوستان .**

**طلحوم (tolhum)** ا. ع. **آب برگت** **رنگ و مزه .**

**طلحیة (tallhiyyat)** ا. ع. **ورقه کاغذ .**

**طلحیف (talhif)** م. ع. **گرسنگی سخت .** **یق : جوع طلحیف .**

**طلحیف (telhif)** م . ع . **ضرب** **طلحیف :** زدن سخت .

**طلخ (talx)** ا. ع. **لای سیل آورد که**

در آن کمبلیزها باقی بود و کسی راغب و مایل بر شرب آب آن نشود. و ناپاکی و آلودگی بگل ولای سیاه.

**طلخ** (talx) م. ع. آوردن بگل و لای سیاه. و سیاه کردن و تپاه ساختن کتایب را. و آوردن پلیدی (والفعل من فتح) . و قبل اللطخ اعم من الطلخ .

**طلخاء** (talxā) ا. ع. زن گولواحق. و نام موضعی در مصر بر کنار نیل .

**طلخام** (telxām) ا. ع. قیل ماده .

**طلخثة** (talxasat) م. ع. آوردن . و آوردن چیزی ناپایست .

**طلخف** (telaxf) م. ع. ضرب **طلخف** : زدن سخت .

**طلخوم** (tolxum) ا. ع. آب برگردیده رنگ و مزه .

**طلخیف** (telxil) م. ع. ضرب **طلخیف** : زدن سخت .

**طلس** (tals) ا. ع. چادرو طیلان-پاه.

**طلس** (tals) م. ع. **طلس الكتاب** **طلساً** (از باب ضرب) : پاک کردن نوشته را

و محو نمود. و **طلس بالشیء علی وجهه** : آوردن آن چیز را. و **طلس بصره** : کور گردیدن. و **طلس بها** :

تیز داد. و **طلس به فی السجن** (مجهولاً) : در زندان افکند شد.

**طلس** (tals) م. ف. ب. مآخوذ از تازی- محو و نابود. و **طلس کردن** : محو کردن و باطل ساختن. و نابود کردن .

**طلس** (tels) ا. ع. نامه. و نامه پاک کرده شده. و جامه و پیمانک. و پوست موی رفته ران شتر. و گرگک بی موی. و آدم کل. و سر بی موی. و هر چیز محو شده.

و هر چیز کهنه. ج. اطلاس .

**طلس** (toils) ع. ج. اطلس .

**طلسة** (tolsat) ا. ع. پارچه اطلس خاکستری رنگ .

**طلسم** (telesm) ا. ب. قلمه‌ای از فلز جز آن که بروی آن نقشهای چند در ساعات مخصوصه برای حوائج معینه رسم کنند . و نیز اشکال و صور مهیب که بر سر دینه‌ها خورنه‌ها تنبیه نمایند . و نیز بعضی خیالهای موهوم که باشکال عجیب در نظر می‌آورند .

**طلسم** (telesm) ا. ع. مآخوذ از فارسی - قلمه‌نوی که بروی آن نقشهای چند در ساعات مناسب برای حوائج معین رسم کنند.

ج : طلسمات و طلسمات .

**طلسمات** (telesmat) ع. ج. طلسم .

**طلسمة** (talsamat) م. ع. **طلسم الرجل طلسمه** : سر فرو برد آمدن (لغه فی طرسم) . و نیز طلسمه : ساکت داشتن.

و بر روی زمین نگاه کردن. و ملغ شدن. و مدافه کردن. و نگاهداری کردن و محافظت کردن بواسطه اثر طلسم .

**طلش** (talē) ا. ع. کارد و چاقو (مطلوب شلط) .

**طلطل** (talal) ا. ع. بلا و داهیه .

**طلطل** (toltol) ا. ع. بیماری مزمن و زیوست .

**طلطلة** (talalal) ا. ع. بلا و داهیه .

**طلطالة** (talalal) م. ع. **طلطالة** **طلطالة** : جنبانیدن آنرا و حرکت دادن.

**طلطین** (tolatin) ا. ع. شخص بسیار مزور و محیل . و داهیه . یق : **لقی منه الطلطين** ای الداهیه .

**طلع** (tal') ا. ع. **طلع النخل** : آنچه از خرما بین بر آید مانند دو نعل بر هم نهاده نیز اطراف و میان وی بر آن نهاده باشد و یا شکوفه نخستین خرما بین خواه تر باشد آن خرما بین و یا ماده . و نیز طلع : اندازه و

**مقدار** . یق : **الجیش طلع القف** .

**طلع** (tal') و (tel') ا. ع. کرانه . و هر جای بلند که از آن اطلاع یابند . و **طلع الوادی** : کرانه رودبار . و کسنا **طلع الوادی** .

**طلع** (tel') ا. ع. اسم است اطلاع را . یق : **اطلع طلع العدو** : متوجه باش نظر دشمن و اراده و قصد وی را . و هر زمین پست و هموار . و زمین پشته ناک . و مار دراز . و قولهم : **اطلعتنه طلع امری** : آشکار کردم بر او سر خود را .

**طلع** (tol') ع. ج. طلاع .

**طلع النجیل** (talnā) م. ع. **طلع النجیل** **طلوعاً و طلوعاً** (از باب سمع) : برآمد بر آنکه .

**طلعاء** (tolnā) ا. ع. قی

**طلعة** (tal'at) ا. ع. روی و دیدار و رؤیت . یق : **حیال الله طلعتک** : باقی‌دارد خدای روی و دیدار تو را . و **طلعة ذکر** : غلاف نره . و نیز طلمه : واحد طلع یعنی یک شکوفه خرما بین .

**طلعت** (tal'at) ا. ب. مآخوذ از تازی . دیدار .

**طلعة** (tol'at) م. ع. **تقس طلعة** : نفس سخت نگرنده چیزی و تفحص کننده آن و نفس مایل بهوا و هوس . و **امرأة طلعة خبائة** : زن بسیار خویشتن نمابنده و پنهان بشونده .

**طلغ** (talq) و **طلغان** (talnān) م. ع. **طلغ العمل طلغاً و طلفاناً** (از باب فتح) : خسته شد در آن کار و مانده گردید پس برنجش و خشکی کسار کرد . و **هو یطلغ الخدعة** : او بسجز و ماندگی خدمت میکند .

**طلف** (tal) و (talal) ا. ع. رایگان و

باطل . یق : ذهب دمه طلقاً ای هدراً .  
و كذلك طلقاً :

طلف (talat) . اع . دمش و عطا . و آسان  
و زیاده از چیزی .

طلفان (talafān) . اع . مانده‌ای که بجز  
کله کند .

طلفحة (talafhat) . م . ع . طلفحه  
طلفحة : تنگ و سبک کرد آنرا . و طلفح  
الخبز : تنگ و پهن کرد نان را .

طلق (talq) . اع . طلی و آمو . و سگ  
شکاری . و ماده شتر بر سر خود گذاشته  
شده . ج . اطلاق . و دود زایسان .

طلق (talq) . ص . ع . **یوم طلق** :  
روز خوش نگریم و نه سرد . و كذلك لیلة  
طاق . و فرس طلق الید الیمنی : ایسی  
که در دست راست آن سیدی نباشد خلاف  
مجهل .

طلق (talq) . م . ع . **طلق یده بخیر**  
**طلقاً** (از باب ضرب) : گشاد دست را بنیکی . و  
طلقه الشیء : داد آنچه را باو و بخشید . و  
طلقت فی المنحاض طلقاً (مجهولاً از  
باب کرم) : بدرد زه مبتلا گردید . و طلقت  
الابل طلقاً (نیز از باب کرم) : روا گشتند  
شتران و بی مهار شدند .

طلق (talq) . اب . ج . **جسمی معنی و از**  
**جنس شیشه** که تله نیز گویند . و **طلق**  
**روان** : شراب و می .

طلق (talq) و (telq) . ص . ع . **رجل**  
**طلق اللسان** : مرد تیز زبان . و كذلك  
**رجل طلق اللسان** .

طلق (talq) و (telq) . ا . ع . **جسمی**  
معنی که بفارسی تله گویند .

طلق (talq) و (telq) و (tulq) و  
(taleq) . ص . ع . **رجل طلق الوجه** :  
مرد گشاده روی و خندان . و كذلك البراقی .

طلق (talq) و (telq) . ص . ع . **رجل**  
**طلق اللسان** : مرد فصیح و خوش گفتار  
و كذلك طلق اللسان .

طلق (talq) و (toloq) . ص . ع . **رجل**  
**طلق الیدین** : جوانمرد گشاده دست . و  
كذلك طلق الیدین .

طلق (talq) و (toloq) و (tolaq) و  
(taleq) . ص . ع . **لسان طلق** : زبان تیز  
و فصیح . و كذلك البراقی .

طلق (telq) . ا . ص . ع . **شیء طلق**  
یعنی چیز حلال و روا . و **افعل كذا**  
**طلقاً** ای حلاً . و **هو لك طلقاً** : او از  
برای تو حلال است . و نیز طلق : هر چیزی

که شخص در آن از همه جهت تصرف کرده  
باشد . و **اعطینیه من طلق مالی** : دادم  
او را از مال حلال خود و یا از مطلق مال  
خود و یا از خالص و جید مال خود . و نیز  
طلق : خارج و بری . یق : **أفت منه**  
**طلق** ای خارج و بری .

طلق (telq) . اب . م . **مأخوذ از تازی** .  
مال حلال و مصرفی شخص .

طلق (tolq) . ص . ع . **بندی و مجبوس**  
بی قید و بند .

طلق (talaq) . اع . **بند و قیداز پوست**  
و یا از پوست خام . و بهره و نصب . و  
سیر شب برای ورود بر آب و هوای یکن

بین الابل و بین الماء لیثان غالیة الاوالی  
الطلق یخلى الراعى ابله الی الماء و یركها مع  
ذلك تسرعى و می تسیر فالابل بعد التحویز  
طواقى و فی اللیلة الثانية قوارب . و نیز طلق :

روده . و **خلاف نزه** . ج . اطلاق . و **شبرم**  
و یا گیاهی که در رنگ دزی بکار آید . و **تله**  
اسب . یق : **عدا اقرس طلقاً او طلقین**  
یعنی دوید اسب یله تله و یا دو تله . و قولهم :

**فلان حبس طلقاً** : فلان حبس کرده شد  
بدون قید و بند .

طلق (talaq) . م . ع . **طلق طلقاً** ( از  
باب سمح ) : دور گردید و رفت .

طلق (toloq) . ص . ع . **بندی و مجبوس بی قید و بند** .

طلق (toloq) . ص . ع . **بغیر طلق** :  
شتر بی قید و بند . ج . اطلاق . و **حبس**  
**فلان فی السجن طلقاً** : مجبوس شد  
فلان در زندان بدون بند و قید . و **فرس**  
**طلق احدی القوائم** : ایسی که دو یکی  
از دست و پای آن سیدی نباشد .

طلق (tollaq) . ج . طالق .  
**طلقاً** (tolaqa) . ج . طلق .

طلقة (talqat) . ص . ع . **لیلة طلقة** :  
شب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد . و **امرأة**  
**طلقة الیدین** : زن جوانمرد گشاده دست .

طلقة (tolaqat) . ص . ع . **رجل طلقة** :  
مرد بسیار طلاق دهنده . مردان را .

طلل (talal) . اع . **اثر سرای و جای**  
خراب شده . و **کالبد هر چیزی** . ج . **احلال**  
و **طلول** . و **دکان مائندی** از سرای که بر آن  
نشینند . و **ترو تازه** از هر چیزی . و **دوی**  
آب . یق : **مشی علی طلل الماء**  
ای علی ظهره . و **طلل السقینة** : یادبان  
کشتی . و **حیا الله طللک** : باقی بدارد  
خدا شخص تو را .

طلل (telal) . ج . طل .  
طلل (tolal) . ج . طله .  
طلل (tolol) . ج . طلیل .

طلم (talm) . م . ع . **طلم الخیزة**  
**طلماً** (از باب نصر) : برابر و دوست ساخت  
نان را و آماده کرد آنرا .

طلم (toim) . اع . **خوانی که بر روی نان نهند** .  
طلم (tolam) . اع . **چرک دندان** که از  
مسواک ناکردن کرد آید .

طلمة (tolmat) . ا . ع . **تان کرماج** . و

ضلع‌های از سنگ مانند تاوه که بر وی نان  
 بزند. الحدیث : انه صلى الله عليه وآله  
 مر بر جل يعالج طلمة لاصحابه  
 فی سفر قد عرق فقال : لا يصيبه  
 حر جهنم ابداً .  
 طلمة (talamat) ع.ج. طالم .  
 طلمساء (telmesā) ا.ع. زمین که در  
 آن نار و نشان باشد . و تاریکی و ظلمت .  
 طلمسانة (telmesānat) ص.ع. ليله  
 طلسمانة : شب تاریک . و ارض  
 طلسمانة : زمین بی آب .  
 طلسمة (talmasat) م.ع. روی ترش  
 کردن و آژنگ‌ناک گردانیدن و عیوس کردن .  
 طلفاً (talanfā) و طلفاء (talanfā')  
 ا.ع. مرد بسیار گوی و پر چانه .  
 طلفنح (talanfah) ا.ع. گرسنه و نهی  
 شکم . و مانده و کوفته .  
 طلفنی (talanfā) ا.ع. مرد بسیار گوی  
 و پر چانه .  
 طلو (talv) ا.ع. ریزه از هر چیزی .  
 ج : اطلاع و طلاء و طلی .  
 طلو (talv) م.ع. طلوات الطلا  
 طلوآ (از باب نصر) : بستم پای بیجه چاروا  
 را و حبس کردم آنرا .  
 طلو (talv) ا.ع. حیاد باریک اندام  
 و گرگ .  
 طلوة (tolavā) ا.ع. چشم داشت و  
 درنگی و انتظار .  
 طلوان (tolvān) و (talavān) ا.ع.  
 آب دهن که جهة بیماری و جز آن بسته شده  
 باشد . و درنگی و انتظار و نگرانی .  
 طلوب (talub) ص.ع. طالب و بنیاد  
 خواهنده .ج. طلب .  
 طلوة (telvat) ا.ع. بیجه بهمیم .  
 طلوة (tolvat) ا.ع. گسردن . و

سیدی صح .  
 طلوث (tolus) م.ع. طلت الماء  
 طلوئاً (از باب نصر) : روان گشت آب .  
 طلوع (tolu') م.ع. طلع الكوكب  
 طلوعاً و مطلقاً و مطلقاً (از باب نصر) :  
 بر آمدن ستاره . و كذلك طلعت الشمس :  
 بر آمد آفتاب . و طلع علی الامر طلوعاً :  
 آگاه شد بر آن کار . و طلع فلان  
 علينا طلوعاً : (از باب فتح و نصر) :  
 بر آمد فلان بر ما . و معجم آورد بر ما . و  
 طلع عنهم : پنهان شد از ایشان . و  
 طلع سن الصبی : ظاهر شد نیزی دندان  
 آن کودک . و طلع الجبل : بر آمدیر آن  
 کوه . و طلع ارضهم : رسید در زمین  
 ایشان . و طلع بلاده : آنگه شهر خود  
 نمود . و طلع النخل : شکوفه آورد آن  
 خرما این .  
 طلوع (tolu') ا.ب. مأخوذ از تازی .  
 بر آمدن ستاره و آفتاب و ماه از افق مشرق  
 که خاست نیز گویند . و ظهور ناگهانی هر  
 چیزی . و اطلاع و توقف و آگاهی .  
 طلوعیدن (tolu'idan) ف.ل.ب .  
 طلوع کردن .  
 طلوق (toluq) م.ع. طلقت الابل  
 طلقاً طلوفاً (از باب نصر) : باز کرده  
 شد بند شتران در ورود بآب .  
 طلوقة (toluqat) م.ع. طلق طلاقة  
 و طلوفاً . مر. طلاقة .  
 طولول (tolul) ا.ع. ج. طول .  
 طولول (tolul) م.ع. طول طلالا  
 و طولولا . مر. طول .  
 طله (talh) م.ع. طله فی البلاد  
 طلهآ (از باب فتح) : رفت در شهرها و  
 بآهنکنی یا تمب و جد و جهد رفت .  
 طله (toll) ع.ج. اطله .

طله (tolah) ا.ع. ابر تک . یق .  
 مافی السماء طله .  
 طلهة (tolbat) ا.ع. طلهة من  
 المال : باقی مانده از شتران .  
 طلهس (telies) ا.ع. لشکر بسیار .  
 طلهیس (talahas) ا.ع. تاریکی  
 شب . و لشکر بسیار .  
 طلی (talv) م.ع. طلیت البعیر  
 القفران و به طلیاً (از باب ضرب) :  
 نظران مالیدم آن شتر را . و طلیته بالظن :  
 گل مالیدم بر او . و طلیت الظلی : بستم  
 پای آن بیجه چاروا را رجس کردم آنرا .  
 طلی (talā) ا.ع. کالبد شخص . و شخص .  
 یق : انه لجمیل الظلی . و خواش و میل  
 نفس . یق : قضی طلاله ای هوا . و  
 نظران مالیده . و مرد نیک بیمار . و کوچک  
 از هر چیزی . و بیجه آهر . و بیجه هر یک از  
 حیوانات سم شکافته . و اول بیجه از جگان  
 آهر . و بیجه آهر درساعتی که زانیده شود .  
 ج. اطلاع و طلاء و طلی و طلیان و طلیان .  
 طلی (talā) م.ع. طلی فوه طلی  
 (از باب سخم) : چرکین گردید دندانهای او .  
 طلی (telā) ا.ع. لذت .  
 طلی (tolā) ا.ع. یک شربت از شیر .  
 ج. طلبة .  
 طلی (tollā) ا.ع. شربتی از شیر .  
 طلی (taliyy) ا.ع. چسرك دندان .  
 یق : باسانانه طلی . و بیجه ریزه گویند .  
 ج. طلیان .  
 طلی (taliyy) ص.ع. نظران مالیده .  
 ر بیجه چاروای پای بسته رجس شده .  
 طلی (toliyy) ع.ج. طلی . و ج .  
 طلو .  
 طلیاء (talyā) ص.ع. ماده شتر نظران  
 مالیده . و ماده شتر گرگین .

**طماچه** (tamā-çe) ا.ب. طماچه.  
**طماح** (temāh) م.ع. طمع طمحا و  
**طموحاً و طماحاً** م.ع. طمع .  
**طماح** (temāh) ا.ع. نافرمای زن از  
 شوی و سرکشی یق: **فرس فيه طماح**.  
**طماح** (tammāh) ا.ع. آزمند و حرص.  
**طماحر** (tamāher) ا.ع. کلان شکم.  
**طماخر** (tomāxer) ا.ع. شتر نر .  
**طمار** (tamāre) و (tamāra) ا.ع. جای  
 بلد . یق: **انصب علیه من طمار** او  
 من طمار . و بنات طمار : سختی و  
 دایه .  
**طمار** (temāt) م.ع. طمر طمر آ و  
**طموراً و طماراً** (از باب نصر) : بر  
 جست از بلندی یاتین و یا از یاتین ییالا . و  
**طمر طمر آ** . م . طمر .  
**طماسة** (tamāsāt) م.ع. طمه طماسة  
 (از باب ضرب) : تخمین کردار و اندازه  
 نمود . و نگاهداشت او را .  
**طماسة** (tamāselat) ع.ج. طمس .  
**طماع** (tamā'i) م.ع. طمع طمعاً و  
**طماعاً و طماعة و طماعة** . م .  
 طمع .  
**طماع** (temmā'i) م.ب. - مأخوذ از  
 نازی - آرزومند و بسیار طمکار و پر طمع  
 پر آرز و بسیار آزمند و پرمیل .  
**طماعة** (tomā'at) م.ع. طمع طمعاً  
 و طماعة . م . طمع . و یق فی التصب :  
**طمع الرجل فلان طماعة** (از باب کرم) :  
 بسیار طمع شد آتمرد .  
**طماعي** (tomā'ā) و (tomā'ā) ع.ج .  
 طامع .  
**طماعي** (tommā'i) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - آرزومندی و پر حرصی و پر آزی .  
**طماعة** (tamā'iyat) م.ع. طمع

**طليق** (taliq) م.ع. خنده دوی و  
 گشاده روی . و **رجل طليق اللسان** :  
 مرد تیز زبان . و **لسان طليق** : زبانت  
 ضعیف . و نیز طليق : از قید رسته و رها کرده  
 و آزاد شده . ج : طلقاء . و **طليق الاله** :  
 باد .  
**طليق** (telliq) م.ع. مرد بسیار طلاق  
 دهنده .  
**طليل** (talil) ا.ع. کهنه . و پروری  
 از شاخه خرمان و یا از پوست آن بافته . ج :  
 اطلة و طلة و طلل . و خون رایگان رفته .  
**طم** (tamm) ا.ع. **طم الماء طمأ**  
 و **طموماً** (از باب نصر) : بسیار گردید آب .  
 و **طم الاناء** : پرکرد خنور را . و **طم شعرة** :  
 برید موی را و یا گره زد . و **طم راسه** :  
 گردید بعض سر او را و یا تراشید او را . و  
**طمعت البئر** و غیرها **بالتراب طمأ**  
 (از باب ضرب و نصر) : درناشتن آن چاه و جز  
 آنرا و برابر کرده آنرا . و **طم التراب البئر** :  
 پرکرد خاک چاه را و برابر زمین کردن آنرا . و قولهم :  
**جاء السيل فطم الركبة** ای  
 سوتها و دفنها . و **طم الشيء** : بسیار شد  
 آنچه و بالا گرفت و غالب شد . و **طم**  
**الطارئ الشجرة** : بر بالای دوخت بر آمد  
 آن مرغ . و **طم الرجل طمأ و طمعیاً** :  
 سبک گردید آتمرد و نرم رفت و نرم نرم  
 دودید . و کذا **طم القرس** .  
**طم** (temm) ا.ع. آب . و هر چه بر آب  
 گرد آید و بر روی آب باشد و آب آورد . و  
 آنچه آب آورد . و دویا . و عدد بسیار . و  
 مال بسیار . و مردوسا و شکفت و دو شکفت  
 آورنده . و شتر مرغ نر . و کبر کلان . و  
 اسب نیکو رو . و **جاء بالطم و الرم** :  
 یعنی آورد بجزی و بری و تر و خشک و خال و آب  
 و مال بسیار .

**طلياء** (talyā'i) ا.ع. لته باره ای که  
 بدان شتر را ماند . و لته حیض . و جرب  
 و گری .  
**طليان** (telyān) ا.ع. چرک دندان .  
**طليان** (tolyān) ا.ع. ج. طلی .  
**طليان** (telyān) و (tolyān) ع.ج .  
 طلا . و ج . طلی .  
**طليان** (talayāne) ا.ع. صیغه تنبیه :  
 دودمرد سخت بیمار .  
**طليب** (talib) م.ع. بسیار جوینده .  
 ج : طباء .  
**طلية** (tolyat) ا.ع. گردن . و بیخ گردن .  
 ج : مطلق .  
**طليح** (talih) ا.ع. کنه .  
**طليح** (talih) م.ع. شتر مانده شده .  
 یق : **بعير طليح و ناقة طليح** . و قولهم :  
**ناقة طليح اسفار** : ماده شتری که از  
 زحمت سفر مانده و خسته شده باشد .  
**طليحان** (talihāne) ا.ع. صیغه تنبیه :  
 ماده شتر و سوار آن بدناجه که هر دو مانده  
 می شوند .  
**طليحة** (talihat) م.ع. مؤنث طليح :  
 ماده شتر مانده . ج : طلائع و طلاج .  
**طليس** (tellis) ا.ع. نایب .  
**طليسا** (talisā) ا.ب. قسمی از صدف .  
**طليعة** (tali'at) ا.ع. **طليعة الجيش** :  
 کسی که پیشاپیش لشکر فرستاده میشود تا بر  
 عدد دشمن و اخبار و اسرار وی آگاه گردد  
 (لواحد والجمع) . ج . طلائع .  
**طليعه** (tnli'e) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 طلاء . و گروهی که دوشب حفاظت لشکر  
 و شهر میکنند . و مقدمه لشکر و گروه پیشرو  
 لشکر . و جاسوس . و قراول .  
**طليف** (talif) ا.ع. چیز گسسته . و  
 ناچیز و هدر .

طمعاً و طماعية . مر . طمع .  
**طمالیخ** (tamalix) ا. ع . ایرتکسید و پراکنده .  
**طمانة** (tam'nat) م . ع . طمان  
**ظهره طمانه** : پست و برابر نمود پست خود را . و **طمان من الامر** : آر امید از آن کاو .  
**طمانچه** (tamān-çe) ا. ب . طمانچه و نوعی از سلاح آتشی که کوچک است و یا یک دست آنرا خالی میکند . وسیلی .  
**طمأنينة** (toma'ninat) م . ع . اطمان  
**الی کذا اطمیناناً و طمأنينة** : آر امید و قرار گرفت . الحديث عن النبي صلى الله عليه وآله في تطييب الصلوة : ثم اركع حتى تطمئن را کما ثم ارفع حتى تعتدل قائماً ثم اسجد حتى تطمئن ساجداً .  
**طمأنينة** (toma'ninat) ا. ع . سکون و آرامش قلب و عدم قلق و اضطراب .  
**طمأنينه** (toma'nine) ا. ب . ماخوذ از نازی - آرامش و آسایش و استراحت و سکون و آرام و قرار و آسودگی خاطر .  
**طممة** (tommat) ا. ع . یلیدی انسان . و پاره‌ای از گیاه خشک .  
**طمث** (tams) م . ع . **طمثها طمئناً** (از باب نصر و ضرب ) : برد دخترگس آنرا و گانید آنرا . و **طمثه** : بود آنرا هر چیز که باشد و لمس کرد . و منه : **ماطمث ذاالمرتع قبلنا احد** . و **ماطمث هذه الناقة جبل قط** ای ماسها عقال . و **طمثت المرأة طمئناً** (از باب نصر و سمع ) : حایض شد آن زن . و نیز **طمث** : ریختن شدن .  
**طمث** (tams) ا. ع . ناست و ریختن کی و فساد و تباهی .

**طمث** (tams) ا. ب . ماخوذ از نازی . خون حیض . و حیض .  
**طمح** (tamh) م . ع . **طمح بصره السی الشیء طمحا** و **طموحاً و طمحا** (از باب فتح ) : بلند نسکریست آنچه را و بلند شد نگاه او بسوی آنچه .  
**طمحت المرأة** : بر آمد آن زن از خانه شوی و بدون اجازه ری نزد اهل خود رفت و نیز نگریست آن زن سوی مردان جز شوی خود . و **طمح به** : رفت . و **طمح بفلان** : برد فلان را . و **طمح الیه** : فرستاد بسوی آن . و **طمح فی الطلب** : دور رفت . و **طمحت الفرس** : توسی کرد آن اسب .  
**طمح** (temah) ا. ع . نام درختی .  
**طمحات** (tamhât) و (tamhât) ا. ع . **طمحات الدهر** : سختیای زمانه . و **اذلك طمحات الدهر** .  
**طمحیر** (tamherir) ا. ع . کلان شکم .  
**طمر** (tamr) م . ع . **طمر المظورة طمراً** (از باب نصر) : پر کرد ظمور ترا از ظمام و جز آن . و **طمر الجرح** : آماسید آن زخم . و **طمرت الميت** : دفن کرد آن مرده را . و **طمرت الشیء** : پوشاندم آنچه را . و **طمر طمراً و طموراً و طمراً** . مر . طمار .  
**طمر** (temr) ا. ع . جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین . ج : **الطمار و ذو طمر** : کهنه پوش .  
**طمر** (tamar) م . ع . **طمرت یسده طمراً** (از باب سمع) : آماسید دست او . و **طمر فی ضرسه** (مجهولاً) : دزد کرد دندان او .  
**طمر** (tommar) ا. ع . نیخ وین واصل

و غفلت و نادانی . و **انت فی طمرک الذی کنت یعنی تو در همان غفلت و نادانی هستی که بودی** .  
**طمر** (temerr) ا. ع . اسب نجیب نیکو رو . و اسب درجیده گرد اندام .  
**طمرا** (tamra) ا. ب . کرجک ریید انجیر .  
**طمرة** (tommarat) ا. ع . **طمرة الشباب** : اول جوانی .  
**طمرة** (temerrat) ا. ع . اسب درجیده گرد اندام .  
**طمرو** (temrer) ا. ع . اسب نیکو رو و درجیده گرد اندام .  
**طمرس** (temres) ا. ع . دروغری . و ناکس و فرومایه .  
**طمرساء** (temresâ) ا. ع . غبار تنک که خورای روز را منتفیر گرداند . و طرمساء .  
**طمرساة** (tamrasat) م . ع . **طمرس طمرسة** : ترنید و عبوس کرد . و سپاسی رفت و برگشت . و فرار کرد . و **طمرس الكتابة** : محو کرد نوشته را .  
**طمرو** (tomrur) ا. ع . مرد نهیدست که چیزی ندارد . و چادر کهنه‌ای که از پشم گوسپند نباشد . و نام مرغی رنگا رنگ که اخیل نیز گویند . و اسب نجیب نیکو رو و خوشراه . و اسب دراز پای سبک اندام . و اسب آماده دیدن و برجستن .  
**طمروس** (tomrus) ا. ع . نان کوماج . و بره . و کسرة اسب ششامه . و مرد دروغری و ناکس فرومایه .  
**طمری** (temrir) ا. ع . اسب خوش راه . و اسب آماده برجستن .  
**طمس** (tams) م . ع . **طمس طمساً** (از باب ضرب و نصر) : ناپدید شد . و ناپدید کرد (لازم و متعدی) . و **طمسته الريح** :

ازبغ برکند اورا باد و ناپدید کرد نشان ویرا.  
و منة قوله تعالى: **واذا النجوم طمست**.  
و قوله: **ربنا اطمس علی اموالهم**  
یعنی مملکت کن اموال آنها را و ازبغ بسر کن  
آنها را. و **طمس بعینه**: دور نگریست.  
و **طمس الرجل**: دوری گوید آن مرد. و  
**طمس الاله النجوم**: بسرد خدا روشنی  
ستارگان را. و **طمس علی بصره**:  
کور کرد او را. و **طمس فلان الشیء**:  
ازبغ برکند فلان آن چیز را و فانی نمود آنرا.  
و **طمس الشیء طماسة**: تخمین کرد  
آن چیز را. و **طمس الطريق طموساً**:  
ناپدید شد آن راه و معر گردید. مر. طماسة  
و طموس را.

**طمسل** (tomsol) ا.ع. دزد. ج:

**طمسلة** (tamslat) م.ع. **طمسل**  
**عن المرأة طمسلة**: عاجز گردید از  
جماع آن زن.

**طمسلی** (tamsalā) ا.ع. بلا و سختی  
و نقصان. و **هو یمشی الی الطمسلی**  
ای الضراء.

**طمش** (tame) ا.ع. مردم. ج: طموش.  
و **مادری ای الطمش هو**: نمیدانم  
چه کسی است او. یق. و **حش و لا طمش**  
**من الطموش**.

**طمظام** (tamtām) ا.ع. میانه دریا  
و منظم آن. و **منظام هر چیزی**.

**طمطراق** (tomtorāq) ا.ع. طاق و  
ترنب و کردرف و خودنمایی.

**طمطم** (temtem) و **طمطمسی**  
(temtemiyy) و **طمطمسانی**  
(tomtomāniyy) م.ع. و **رجل طمطم**:

مرد سخن ناسره گوی و غلط گوی. و کذلک طمطمی  
او طمطمانی.

**طمطمانیة** (tomtomāniyyat) ا.ع.

**طمطمانیة حمیر**: سخنان زشت که در  
لغت حمیر است.

**طمطمة** (tamtam) م.ع. **طمطم**  
**طمطمة**: شنا کرد در میان دو یا. و سخن  
بزیان عجم گفت.

**طمع** (tama) ا.ع. مرسوم لشکر. ج:  
اطماع. و امید. و آرزو. و قولم: **طمع**  
**فی غیر مطمع**: در آرزوی چیزی گویند  
که حصول آن دور باشد.

**طمع** (tama) م.ع. **طمع فیہ و به**  
**طمعاً و طمعاً و طماعیة** (از باب  
سمع): آژند گردید و حرص گشت. و  
امید داشت.

**طمع** (tama) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
امید. و آرزو. و آرز. و کام و توقع. و

رغبت و میل. و شهوت و حرص. و **طمع**  
**از جان بریدن**: ناامید شدن از زندگانی  
و ترک جان کردن و گذشتن از جان. و **طمع**  
**خام**: تمنای امری که ممکن نباشد و توقع  
بی جا. و **طمع دادن**: فریفتن بوسیله  
و عده و نوید. و بطرف خود آوردن.

**طمع** (tame) م.ع. آژند و حرص  
و طمعکار. ج: اطماع و طمعون.

**طمع** (tamo) م.ع. حرص و آژند.

**طمعاء** (toma'at) م.ع. ج: طماع.

**طمعات** (tame'at) م.ع. ج: طمعة.

**طمعة** (tame'at) م.ع. مؤنث طمع.

ج: طمعات. و بیشتر در چیزی استعمال  
میشود که حصول آن نزدیک باشد.

**طمعکار** (tamu-kār) و **طمعکار**  
(tama-gār) م.ب. آژند و حرص. و

پرغوار. و راغب و شایق.

**طمعکاری** (tama-kārī) (و **طمعکاری**  
(tama-gārī) ا.ب. حرص و آرز و طمع  
و آژندی.

**طمعون** (tame'una) م.ع. ج: طمع.

**طمغ** (tamaq) م.ع. **طمغ عینه**  
**طمغاً** (از باب سمع): بسیار گردید چشم او.

**طمغاً** (tamqā) ا.ب. تمعا و داغی که  
بران اسبهای اسطبل پادشاهی نهند. و نشانی  
که برسیم و زر نهند. و فرمان پادشاهی. و  
نشانی که بر شخص دروغ گوی نهند. و نیول.  
و پیروغال. و باج و گمرک مال التجاره.

**طمفجاج** (tamqāj) ا.ب. نام ولایتی از  
ترکستان.

**طمفجاج خانه** (tamqāj-xāne) ا.ب.  
نام پادشاه سمرقند و پانام پادشاه تبت و یمن.  
**طمغه** (tamqe) ا.ب. طمغا.

**طمل** (taml) م.ع. **طمل الابل طملا**  
(از باب نصر): سخت راند شتران را. و

**طمل الحصر**: باریک بافت بویا را و  
داخل کرد در آن رشتها. و **طمل الثوب**:  
پرنگ کرد جامه را. و **طمل الخبز**: باز  
کرد خمیر نان را بنفروچ و پهن کرد آنرا.

و **طمل الشیء**: پهن و برابر کرد آن چیز را.  
و **طمل فی طلمة**: در کاربرد افتاد و  
آلوده شد بدان کار زشت و بد. و **طمل**  
**الدم السهم**: آلوده کرد خون تیر را.

**طمل** (tami) ا.ع. آفرینش. و همه مخلوقات.

**طمل** (teml) ا.ع. مرد پلید زبان شوخ  
چشم بی باک. ج: طمول. و آب تیره. و

جامه پرنگ. و گلپس سیاه. و هر چیزی که  
سیاه باشد. و گردن بند. و ناکس و فرومایه.

و گول. و دزد. و نافرمان. و جامه کهنه.  
و کرگ تیره رنگ پنهان. و کرگ سخت جله.

و درویش بدخوی و حال زشت و تنگ زندگانی  
و چرکین. و مرد برهنه.

**طمل** (tamel) م.ع. **طمل الدم**  
**السهم طملا** (از باب سمع): آلوده خون  
تیر را. و هر گاه چیزی بروغن و یا خون و یا



تیر و جز آن آلوده شود میگویند: **فقد طمل** (مجهولاً) .

**طمل** (temell) ا.ع. گرگ تیره رنگ که پنهانی و خفا حرکت کند و همیشه خود را مخفی نماید .

**طملال** (temlāl) ا.ع. درویش بدخوی و زشت حال و تنگ‌زیست . و درویش برهنه پای . و گرگ تیره رنگ که پنهانی حرکت کند .

**طملة** (tomlat) (ر) (tamlat) (ر) (tamelat) ا.ع. آب تیره رنگ که در تنگ حوص ماده باشد . و لای تک حوص یق: **صار الماء طملة** . و كذلك **طملة** او **طملة** .  
**طملة** (temlat) ا.ع. زن ناتوان و سست و ضعیف .

**طملة** (temlat) و (tamlat) ا.ع. کار زشت و ناملایم . یق: **وقع فلان فی طملة** او **طملة** .

**طملسی** (tamallas) ص.ع. و **رغیف طملسی**: گرده نان خشک و یا سبک‌تک.  
**طملسة** (tamlasat) م.ع. و **تبع دیدن** در سی . و نرمی کردن . و پنهان شدن در چیزی . و کینه داشتن .

**طملول** (tomlul) ا.ع. فاسق . و درویش سخت عیش . و کسی که برهنه و بریان باشد .

**طملیل** (temlil) ا.ع. دزد . و مرد فاسق . و مرد فقیر بد خلق و بد حال و تنگ‌زیست .

**طمن** (tamm) ص.ع. و **وجل طمن**: مرد مطمئن و آرامیده . ج. طمون .

**طمنچه** (taman-çe) ا.پ. طمانجه .  
**طمو** (tomovv) م.ع. **طما البحر** **طموأ** (از باب نصر): پر شد دریا . و

**طما الثبت**: بالید آن گیاه . و **طما الماء**: بر آمد و بلند گردید آب . و **طمت الهمة**: بلند گردید همت آن .

**طموح** (tomuu) م.ع. **طمح طمحا** و **طموحاً** . مرطمح .

**طمور** (tomur) م.ع. **طمر طمرآ** و **طمورآ** و **طمارآ** . مر . طمار . و **طمر فلان طمورآ**: رفت فلان در زمین .  
**طمور** (temmavr) ا.ع. بیخ و بن و اصل .

**طموس** (tomus) م.ع. **طمس الطریق طموساً** (از باب نصر و ضرب): ناپدید شد راه و محور گردید .

**طموش** (tomuc) ع.ج. طمش .  
**طمول** (tamul) ا.ع. مرد بد زبان و فحاش و بدکار و بی شرم . ج. طمرل .

**طمول** (tomul) ع.ج. طمل . و ج . طمرل .

**طمولة** (tomulat) ا.ع. بلدی ریان و بی باکی . و یشرمی .

**طموم** (tomum) م.ع. **طم طمأ** و **طمومأ** . مر . طم .

**طمون** (tomun) ع.ج. طمن .  
**طمه** (tame) ا.پ. حساب مالیات که از روی اراضی و دفتر مال الاجاره بر آورده شود .

**طمی** (tamy) م.ع. **طمی الماء طمیاً** (از باب ضرب): بسیار شد آب و بر آمد و بلند گردید . و **طمی فلان**: بشتاب گذشت فلان . و **طمی الثبت**: بالید آن گیاه . و **طمی البحر**: پر شد دریا . و **طمت همته**: بلند شد همت او .

**طمی** (tomiy) م.ع. **طمی الماء طمیاً** (از باب ضرب): بر آمد آب و بلند گردید و پر کرد نهر را . و **طمت**

**المرأة بزوخها**: بر آمد آن زن بروی سینه شوهر خود .

**طمیس** (tamis) ص.ع. **رجل طمیس**: مرد کور و نابینا که بینائی وی رفته باشد .

**طمیل** (tamil) ص.ع. **سهم طمیل**: تیر خون آلود . و **خبز طمیل**: نان فراخ و پهن .

**طمیل** (tamil) ا.ع. مردی که حالوی پنهان باشد . و بزغاله نر و ماده . و پوریاو . آب گل و لای آمیخته . و خاور خرما بن . و یکان پهن . و گردن بند لایها حمل ای تلمح بالعب .

**طمیلة** (tamilat) ا.ع. بزغاله ماده .  
**طمیم** (tamim) م.ع. **طم طمأ** و **رطمیماً** . مر . طم .

**طمین** (tomay'en) ا.ع. مضمطمین .  
**طمینة** (tomay'emat) ا.ع. مضمطمینة طمانیة .

**طن** (tann) م.ع. **طن الطت طناً** و **طنیناً**: بیانگ آورد طت را . و **طن الطت**: بیانگ آمد طت (لازم رشتدی) . مر . طنین .

**طن** (tann) ا.ع. خرمای نر و تنازه نیک شیرین .

**طن** (tonn) ا.ع. اندام . و تن و بدنت انسانی و جز آن . ج: اطنان و طنان . و سر بازی که بالای دو عدل نهند . و پشترازی و هیزم و مانند آن . ج: اطنان .

**طنأ** (tan') م.ع. **طنأ طناً** (از باب فتح): شرم داشت . و **طنأ فلان**: نچو کرد فلان . و زنا نمود .

**طنأ** (tana) م.ع. **طنیء البعیر طنأ** (از باب سمع): چسبید سینه آن شتر در پهلوی وی . و **طنیء فلان**: آشکار نکرد

نلان جهة شرمی که در دل داشت .

**طنا** (tonā) ا.ع. گردیدگی ماری که زهر آن چاره پذیر نباشد .

**طنا** (tenā) ا.ع. بهبودی از گردیدت عرق .

**طنء** (ten) ا.ع. باقی جان . یق :

**تر کته بطنه** ای بقیه روحه . و جای باش و

منزل . و گستردنی . و خواهم نفس . و زمین

سید . و مرغزار . و پشته بلند که آب بر آن

نرود . و بیاماری . و آب باقی مانده در حوض .

و آنچه جهة شکار شیر و ددسانند . و خاکستر

آتش فشانده . و نافرمانی . و فجور . و همت . و

نقد . و جانی که در صحرا از سنگ سازند

جهة خوابیدن در شب . و حصار سنگی جهة

حشم . و بساط و فرش رگسترنی .

**طناب** (tenāb) و (tenāb) ا.پ. مأخوذ

از تازی . بسمان تانف کلفت . و بند چادر

و نردبان ریسمانی . و گند . و **طناب**

**انداختن** : کند انداختن . و خفه کردن

باطاب و رکند .

**طناب اندر طناب** (tenāb-ander)

(tenāb) ص.پ. متصل بهم . و نزدیک بهم .

**طنابی** (tenābi) ا.پ. طنبی و اطاق

تابستانی طولانی .

**طنابیر** (tanābir) ع.ج. طنبور .

**طناة** (tanāt) ص.ع.ج. طانی .

**طناة** (tonāt) ص.ع.ج. طانی .

**طناز** (tanāz) ص.پ. نازکننده و بناز

رفتار کننده . و شوخ . و کسی که سخن بر مز

گوید .

**طناز** (tanāz) ص.ع. . مأخوذ از

فارسی . بسیار فسوس کننده .

**طنافة** (tanāfat) ع.ج. **طنف طنفاً**

و **طنافة و طنوفة** (از باب سجع) : بدباطن

گردید و بدبخت شد .

**طنافس** (tanāfes) ع.ج. **طنفة و**

**طنفة و طنفة و طنفة** .

**طنان** (tenān) ع.ج. ملن .

**طنب** (tanāb) ا.ع. کمی نیزه . و درازی

پای اسب باستی و نرمی . و درازی پشت

آن .

**طنب** (tanāb) م.ع. **طنب طنباً** (از

باب سجع) : دراز پای و دراز پشت گردید

اسب .

**طنب** (tonob) و (tonb) ا.ع. طنابی

که خیمه بدان بسته شود . و میخ . ج : اطاب

و طنبة . و دوالی که بزه کمان پیوندند و سپس

بر چو ک گوشه کمان پیچند . و دوالی که

بر قیعة کمان بندند . و یی اعلاى سینه . و

یی اندام . و بیخ و عروق درخت . و طرف

و ناحیه . و **طنب الاطناب** : اغراق و

مبالغه و الفاظ منشیانه .

**طنباء** (tanbā') ص.ع. مؤنث الحب :

اسب مسافه دراز پای باستی آن و دراز

پشت .

**طنبار** (tenbār) ا.ع. طنبور .

**طنبة** (tenabat) ع.ج. طنب .

**طنبیز** (tanbāz) ا.پ. کس و فرج

زن .

**طنبسه** (tanbase) ا.پ. بساط و فرش

و طنفة .

**طنبک** (tonbak) ا.پ. تنبک یعنی دعلی

دم دراز از چوب و بادغال که بازیگران در

زیر بنل گرفته نوازند .

**طنبل** (tanbal) ا.پ. طبلک و دعل

کوچک .

**طنبل** (tanbol) ا.ع. نام شهری در

مصر .

**طنبلة** (tanbalat) ع.ج. **طنبل طنبلة** :

گولی نمود پس از عاطفی و اظهار حماقت و گولی کرد .

**طنبور** (tonbur) ا.ع. . مأخوذ از

تنبور فارسی . نوعی از بریط که دارای

گردان درازی میاشد و گویند که این لفظ

مأخوذ از کلمه دنبه بره فارسی است بواسطه

شبهاتی که بآن دارد .

**طنبورانی** (tonburāniyy) ص.ع. .

کیکه طبور مینوازد .

**طنبوره** (tanbure) ا.پ. یکتوع سازی

که دارای ناز هاست و آرا بایک مضراب

می نوازند .

**طنبی** (tenbi) و (tanabi) ا.پ .

اطاق طولانی تابستانی .

**طنبة** (tannat) ا.ع. بانگ .

**طنة** (tonnat) ا.ع. واحد طن یعنی

یک عددی از یک پشتراره نی . و یک میزم

از پشتراره میزم .

**طنشرة** (tansarat) ا.ع. **طنشرا الرجل**

**طنشرة** : بسیار چربسی خورد آمدند چندان

که گران گردید جسم وی .

**طنجه** (tanje) ا.پ. نام بندوی از

ملک مراکش واقع در کنار تنگه جبل الطارق

و دارای ۴۶۰۰۰ نفر جمعیت .

**طنجیر** (tenjir) ا.ع. . مأخوذ از

فارسی . بایتل حلوا پزی . و دیگر . و دیگر فراخ

دهن .

**طنح** (tanh) م.ع. **طنحت الابل**

**طنحاً** (از باب سجع) : ناگوارد گردیدد شتران

و نیز فریه شدند .

**طنخ** (tenx) ا.ع. پاره ای از شب .

یق : هر **طنخ من اللیل** .

**طنخ** (tanax) م.ع. **طنخ طنخاً**

(از باب سجع) : ناگوارد گردید و دل گرته

شد از همیش . و فریه و پرگوشه شد .

**طنخه** (tanaxat) ۱. ع. مرد گول و نادان .

**طنز** (tanaz) ۱. ع. نوعی از ماهی . و فسوس و سخریه .

**طنز** (tanaz) ۲. ع. طنز به طنز آ (از باب نصر) : فسوس و سخریه کرد او را .

**طنز** (tanaz) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - ناز . و سخریه . و طنه . و همت . و سخن بر مز . و **طنز کردن** : سخره کردن . و همت زدن و افترا زدن . و ریشخند کردن .

**طنس** (tanaz) ۱. ع. تاریکی بسیار و تاریکی سخت تاریک .

**طنطان** (tantan) ۱. ع. و **وجل ذو و طنطان** : مرد با فریاد و فغان .

**طنطنه** (tantonat) ۱. ع. آوازه . و حکایت آواز تنبور و جز آن .

**طنطنه** (tantonat) ۲. م. ع. **طنطن** **الذباب طنطنه** : آواز کوه ذباب . و نیز طنطنه : باواز آوردن طشت و جز آن .

**طنطنه** (tantane) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - آوازه . و کر و فرو شوکت و جاه و جلال . و صدای آب . و آواز تنبور و رود بر بطن و جز آن . و آواز کوس و قناره چه آواز دو قناره یکی زیر باشد و دیگری بهم آواز زیر را طنطنه و آواز بهم را دمدمه گویند .

**طنف** (tanf) و (tonf) و (tanof) ۱. ع. تندی از کوه بیرون آمده . و آنچه برآید از کوه . و سرکوه . ج. اطلاق و طنوف . و کرانه‌های دیوار بخت فرو گرفته . و هر چه بلند از بیرون برآمده باشد از بناو پریش در سرا .

**طنف** (tanaf) ۱. ع. دوال و یا پوست پاره ای سرخ که بر جامه دانه‌ها باشد . و همت .

**طنف** (tanat) ۲. م. ب. **طنف طنفاً** (از

باب سمع) : همت کرد . و **طنف طنفاً** و **طنافه و طنوفه** . م. طنافة .

**طنف** (tanef) ۱. ص. ع. متهم . و حکم خوار . و بد نیت و بد دل و تباه رای .

**طنفه** (tanefat) ۱. ص. ع. مؤنث طنف: زن کم خوار و متهم و بد نیت .

**طنفس** (tenfes) ۱. ص. ع. هیچکاره . و ناخوش منظر و زشت روی .

**طنفسه** (tanfasat) ۲. م. ع. زشت خوی گردیدن پس از نیک خوئی . و پوشیدن جامه های بسیار .

**طنفسه** (tanfasat) و (tanfesat) و (tanfosat) ۱. ع. نوعی از بساط . نوعی از جامه . و یوریا ماندنی از شاخ خرما پهنی یک گرج طافس .

**طنفه** (tanfase) ۱. ب. طنبه و بساط و فرش .

**طنفش** (tanfac) ۱. ع. مرد ست و ناتوان .

**طنفشاء** (tenfeccat) ۱. ص. ع. ست و ناتوان . و ترسو .

**طنفشه** (tanfacat) ۱. ع. تندی و سختی نظر .

**طنفشه** (tanfacat) ۲. م. ع. **طنفش عینه** **طفشه** : نیز نگریست . و چشم را کوچک کرده نگریست .

**طنفشی** (tanfaciyy) ۱. ع. مرد ست ناتوان .

**طنو** (tenv) ۱. ع. بساط و گستردنی .

**طنو** (tonv) ۱. ع. نافرمانی . و فجور و زنا .

**طنوج** (tonuj) ۱. ع. جزوهای کتاب . و اقسام و صور مختلف .

**طنوف** (tonuf) ۱. ع. ج. کطف و طنف و کتف و کتف .

**طنوفه** (tonufat) ۱. م. ع. **طنف طنفاً** و **طنوفه و طنافه** . م. طنافة .

**طنی** (tany) ۱. ع. همت . و خاکشتر سرد . و بیماری . و چتر لاه . و خرید درخت و یا مار آن . و فروش بار خرماین خاصه .

**طنی** (teny) ۱. ع. نافرمانی . و فجور .

**طنی** (tan#) و (tani) ۱. ص. ع. شتریکه سبزی از شدت تشنگی بر پهلو چسبیده باشد و در آخری واحد و جمع و مؤنث و مذکر یکسان است .

**طنی** (tan#) ۲. م. ع. **طنی الیهاطنی** (از باب سمع) : زنا کرد . و **طنی فسی فجوره** : دوگذشت در فجور و تادی کرد بر آن . و **طنی البعیر** : بر چسبید سبزی آن شتر بر پهلو چپ از تشنگی . و **طنی فلان** : به شد فلان از گردگی کردم .

**طنی** (ten#) ۱. ع. بهودی از گردگی کردم .

**طنی** (tonni) ۱. ع. مرد تومند برگرگشت .

**طنیدن** (tanidan) ۱. ب. - مأخوذ از طنبین تازی - بانگ کردن گوش .

**طنین** (tanin) ۱. ع. آواز مگس . و بانگ نشت و پنگان و بط و جز آن . ج. اطباء .

**طنین** (tanin) ۲. م. ع. **طن الذباب** و **نحوه طناً و طنبناً** (از باب حرب) : بانگ کرد مگس و مانند آن . و **طن فلان** : ببرد فلان .

**طنین** (tanin) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - آواز مگس و زنبور و پشه . و بانگ گوش . و آواز تنبور . و **طنین ذباب** : آواز مگس . و **طنین گوش** : بانگ گوش .

**طوء** (tav) ۲. م. ع. **طوء فی الارض** **طوء** (از باب نصر) : رفت و یا دور رفت .

**طواب** (tavvab) ۱. ع. آجر بز .

**طوابع** (tavvabe) ۱. ع. ج. طابع و طابع .

**طوابق** (tavvabq) و **طوابق**

(tavābiq) ع. ج. طابق .

طواجن (tavājen) ع. ج. طاجین و طاجن .

طواحن (tavāhen) ع. ج. طاحنة .

طواحي (tavāhi) ع. ج. کرکان بر مراگردنده گرد مردار (واحد آن طاحی).

طواحين (tavāhin) ع. ج. طاحونة .

طوار (tavār) ع. ج. حد چیزی و نهایت چیزی . و ساری چیزی .

طوار (tavār) و (tavār) ع. ج.

طوار الدار : فراخی و درازی سرای . و كذلك طوار الدار .

طوار (tavār) ع. ج. حسد چیزی و مقدار آن .

طوارف (tavārel) ع. ج. چشمها .

لا تراها الطوارف : نمی بیند او را چشمها .

و نیز ددی که بر باید شکار را . و خیمه و خیرگاه دامن و اکرده جهت نگریستن ماورای آن .

طوارق (tavāreq) ع. ج. طارقه .

طوارقات (tavāreqāt) ع. ج. مأخوذ

از تازی - زنان فاکگیر .

طواره (tavāre) ع. ج. گیاهی سی که

یش نیز گویند .

طواز (tavvāz) ع. ج. نرم و لیس . و

کلناسل .

طواس (tavāse) ع. ج. یکی از سه شب

محاق . و تمشق که بدان آب خوردند .

طواسیم (tavāsim) ع. ج. آن سوره های

از قرآن مجید که اول آنها طسم است و آنها را نوات طسم نیز گویند .

طواشی (tavāci) ع. ج. خصیا و

خواجه سراپان .

طواشی (tavvāci) ع. ج. مأخوذ از

تازی - خصی و خواجه سرا .

طواط (tovāt) ع. ج. مرد شجاع .

طواغية (tavā'iyat) ع. ج. طاعت و

خدمت و بندگی .

طواغین (tavā'in) ع. ج. طاعون .

طواغی (tavāqi) و طواغیت

(tavāqit) ع. ج. طاغوت .

طواف (tavāf) ع. ج. مطاف و جای

طواف کردن . الحديث : و ليس بينه و

بين الطواف واحد ای العطف .

طواف (tavāf) ع. ج. طاف حول

الشيء و به طوافاً طوافاً و طوافاً

و تطوافاً (از باب نصر) : گردید پیرامون

آنچیز و گردگشت بر دور آن . مر. طوف .

طواف (tavāf) ع. ج. مأخوذ از

تازی - گردش گرد چیزی . و گردش بر دور

مقابر متبرکه مانند مقابر اولیا . و طواف

بيت الله الحرام : گردش بر دور خانه

کعب بترتبات مقررہ .

طواف (tavvāf) ع. ج. بسیار طواف

کننده .

طواف (tavvāf) ع. ج. خادمی که برقیق

و نرمی و نهایت خدمت کند . و آب غالب

و بسیار .

طواف (tavvāf) ع. ج. مأخوذ از

تازی - دوره گرد و کسیکه چیزهای خودنی و

جز آن را حمل کرده و جهت فروش در کوچه

و بازار و برزن گردش کند . و طواف

سرکش : عسر و شگرد . و دزد و راهزن .

و کسی که میوه و مانند آنرا بر سر گرفته و

در کوچه و بازار بگرداند و بفروشد .

طوافة (tavvāfat) ع. ج. مؤنت

طواف : زن بسیار طواف کننده . و زنی که در خانه

همسایگان بسیار گردش کند .

طوافی (tavvāfi) ع. ج. مأخوذ از

تازی - شغل طواف .

طوال (tavāl) ع. ج. نفاذت زمانه .

و لا تيك طوال الدهر : نترانم آمد

تو را هرگز . و طوال طوالك : دراز

شد عمر تو و یا مکت تو و یا غیبت تو . و

طوال الدار : سخن دراز خانه .

طوال (tovāl) ع. ج. طویل . و ج .

طوال . و ج . طویلة .

طوال (tovāl) ع. ج. دراز و بسیار

دراز . و ج . طوال .

طوال (tovāl) ع. ج. نیک دراز .

طوالب (tavāleb) ع. ج. طالبه .

طوالع (tavāle') ع. ج. طالع . و ج .

طالعة .

طوالق (tavāleq) ع. ج. طالفة .

طوامس (tavāmes) ع. ج. طامس .

و ج . طامسة .

طوامع (tavāme') ع. ج. طامعة .

طوامير (tavāmīr) ع. ج. طامور . و

ج . طومار .

طواويس (tavāvis) ع. ج. طاوزس .

طوايح (tavāyeh) ع. ج. شدائد و

مهلكات .

طوائف (tavā'ef) ع. ج. طائفة .

طوائف (tavāyef) ع. ج. مأخوذ از

تازی - اقوام و مردمان . و گروهها . و گروه

لشکر . و قبایل و قبیله ها . و خلائق و خلق .

و جماعت . و اقسام . و طوائف تجارة :

جماعت بازرگانان . و طوائف مختلف :

اقسام مختلف . و قبایل مختلف . و طوائف

مردم : خلائق . و طوائف نساء :

زنهای مختلف از هر قبیل . و ملوك

الطوائف : سلطنت و حکمرانی چندین پادشاه

در يك مملکت .

طوائق (tavāeq) ع. ج. گریانها . و

تلاذه ها .

**طوب** (tub) ا.ع. آجر و خشت پخته ( بلفت مصر ) .

**طوبا** (tuba) ا.ع. پاک و پاکیزه . و **طوباک** یعنی خوش باد مر تور ا .

**طوباز** (tubāz) ا.ع. زیرجد .

**طوبالات** (tubālat) ع.ج. طوبالته .

**طوبالته** (tubālat) ا.ع. میش . ج :

طوبالات .

**طوبی** (tubā) ص.ع. مؤنث اطیب یعنی طیب تر و بهتر و پاک تر و پاکیزه تر . و ج . طیبیه . و نیز طوبی : پاک و پاکیزه . و خوب و خوش و نیکو و برگزیده .

**طوبی** (tuba) ا.ع. نام درختی در بهشت .

قوله تنالی : **طوبی لهم و حسن مآب** . و نیز طوبی : بهشت . و قولهم : **طوبی لك** یعنی خوش باد او از برای تو .

**طوبی** (tubiyy) ا.ع. کسی و احدی .

**طوب** (top) ا.پ. توپ .

**طوبچی** (tup-çi) ا.پ. توپچی .

**طوپخانه** (tup-xāne) ا.پ. توپخانه .

**طوح** (tuvh) م.ع. طاح طوحاً (از باب نصر) : هلاک گردید . و نزدیک بهلاکت شد . و رفت . و ساقط گردید در جهان و سرگشته شد .

**طوح** (tavali) ص.ع. نیه طوح : قصد دور و دراز .

**طوحه** (tavahat) ا.ع. قصد دور و دراز .

**طوخ** (tavx) م.ع. **طاخه طوخاً** ( از باب نصر ) : تهمت کرد او را بقول و یا بفعل .

**طوخ** (tux) ا.ع. نام چهارده موضع در مصر .

**طود** (tadv) ا.ع. کوه . و کوه بزرگ . ج : اطراد و طوده . و ریگ توده بلند برآمده . و نام کوهی که از بالای عرفه بشتاء میروند .

و **ابن الطود** : خرگسک که از کوه براقند .

**طود** (tadv) م.ع. **طاد طوداً** (از باب نصر) : پائید و قرار گرفت .

**طودة** (tevdat) ع.ج. طود .

**طور** (tavr) ا.ع. یک بار . ج : اطوار .

یق : **فعل ذلك طوراً بعد طور ای** مره بمره . قوله تنالی : **خلقكم اطواراً** ای طوراً خلقه طروراً علقه طوراً مضغه . و نیز طور : مساوی و مقابل چیزی . و حد چیزی . و قدر و نهایت چیزی . و **فلان عند اطوره** یعنی فلان تجاوز کرد از حد خود . و نیز طور : حدفاصل . و مقدار میان دو چیز . و نوع و صنف . یق : **الناس اطوار** : مردم انواع و اصناف مختلف اند .

**طور** (tavr) م.ع. **طار حول الشيء طوراً و طوراناً** ( از باب نصر ) : گردید پیرامون آن چیز . و **طاریه** : نزدیک شد بار .

**طور** (tavr) ا.پ. - مأخوذ از تازی - وضع و هیئت و حالت . و طرز و روش و عمل و طریقه . و شکل و صورت . و کیفیت و چگونگی . کردار . و **طور خوب** : وضع خوش . و کردار خوش . و **طور و حرکت** : کردار و رفتار . و **چه طور** یعنی چگونه . و **بطور** یعنی بوضع و بحالت و هیئت و بطرز .

**طور** (tur) ا.ع. کوه . و پیرامون سرای . و حد و نهایت چیزی . و کوه سینا که آترا جبل طور و طور سینا و طور موسی نیز گویند . و **طور زیبا** : کوهی است نزدیک بیت المقدس . و **طور هارون** : کوهی است در جانب قبله مسجد اقصی و در آنت قبر هارون است .

**طور** (tur) ا.پ. تور و دام و دام ماهگیری .

**طور** (tur) ص.پ. وحشی رام نشده . و مخوف .

**طوران** (tavarān) م.ع. **طاران** و **طوراناً** . مر . طور .

**طورانی** (turāniyy) ص.ع. کبوتر وحشی . و کبوتر کوهی . و مردم وحشی . یق : **حمام طورانی** .

**طورانی** (turāniyy) ا.ع. کسی . یق : **ها بالدار طورانی ای احد** .

**طوره** (tevarat) و (turat) ا.ع. فالید .

**طوردان** (terdān) ا.پ. اسب . و استر . و شتر بزرگ بارکش رونده .

**طورسیقوس** (tursiqus) ا.پ. نام زاهد و حکیمی از ترسیان .

**طورك** (turak) ا.پ. نام سیاهلار ضحاک .

**طوره** (turne) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - درنا .

**طوری** (turi) ا.پ. و میدگی و وحشت .

**طوری** (to'riyy) ا.ع. کسی . یق : **ها بالدار طوری** : نیست در خانه کسی .

**طوری** (turiyy) ص.ع. کبوتر کوهی و وحشی . و مردم وحشی . یق : **حمام طوری** .

**طوری** (turiyy) ا.ع. کسی . یق : **ها بالدار طوری ای احد** .

**طوس** (tus) ا.پ. نام پسر نوزد که از سردارهای بزرگ ایران بود . و نام شهری در خراسان .

**طوس** (tavs) ا.ع. ماه . و خوبی و نازگی چهره پس از بیماری . و پاسپردگی .

**طوس** (tavs) م.ع. خویبری شدن . و پاسپر کردن ( و بالفعل من نصر ) .

**طوس** (tus) ا.ع. دوام و همتگی . و داروئی سهل . و داروئی که بجهت حفظ صحت خورند .

و نام شهری در خراسان .

**طوسك** (tusak) . ا . پ . نوعی از خار که یزازی شوکه الدارجین گویند .

**طوسی** (tusi) . ص . پ . رنگی شبیه رنگ ارغوان . و منسوب به طوس .

**طوش** (tusc) . ا . ع . سبکی عقل .

**طوش** (tave) . م . ع . طاش طوشاً ( از باب نصر ) : سبک عقل گردید .

**طوط** (tavt) . م . ع . طاط الفحل **طوطاً و طیوطاً** ( از باب نصر و سجع - واری و یائی ) : تیزشهرت گردید آن کس و بانگ کرد .

**طوط** (tut) . ا . ع . حبه رمار . و پنبه . و مرد بلندبالا . و پاشه . و شیربه . و خرد و ریزه . و مرد سخت یکبار و خصومت دلبر . و گمن تیز شویت . ج : اطواط .

**طوطاق اغریوس** (tutâq-aqriyus) و **طوطاق اغریون** (tutâq-aqriyun) . ا . پ . قسمی از حماس صحرائی .

**طوطرة** (tavtarat) . م . ع . **طوطرنی** **طوطرة** : انگند مرا مرة بعد اخری .

**طوطك** (tutak) . ا . پ . طوطی کوچک . و نوعی از نان و توتک . و نوعی از ساز .

**طوطی** (tuti) . ا . پ . مرغی زیبا که بیضا و پروان نیز گویند و در ممالک حاره زندگی می کند و سهولت تقلید آراز و بانگ انسانی را نمایند . و **طوطی صحرا** : سبزه صحرا .

**طوطی نامه** (tuti-nâme) . ا . پ . نام کتابی .

**طوطی نوای** (tuti-navây) . ص . پ . زبان آور .

**طوطی وار** (tuti-vâr) . ص . پ . مانند طوطی . و سخن **طوطی وار** : هر سخنی که شخص بجلدی و چابکی ادا کند بدون آنکه

معنی آنرا بداند . و **طوطی وار گفتن** : تفهیمه . و از برگشتن .

**طوطی واری** (tuti-vâri) . م . ف . پ . ادای سخن از بر و تفهیمه .

**طوع** (tav') . ص . ع . **هو طوع** **یدیک** : او مطیع و فرمانبردار تو است . و

**فرس طوع العنان** : اسب نرم و رام . **طوع** (tav') . م . ع . **طاع طوعاً و طاعة** . م . طاعة .

**طوع** (tav') . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . بطور فرمانبرداری و اطاعت و میل و اراده

و اختیار . و **بطوع و رغبت** : بطور اراده و میل .

**طوع** (tovva') . ع . ج . طاع .

**طوعاً** (tav'an) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . با اطاعت و فرمانبرداری و با اراده و اختیار . و **طوعاً و کرهاً** : بطور اختیار و با اجبار و از روی میل و رغبت و با کراهت و عدم رغبت .

**طوعة** (tav'at) . ا . ع . از اعلام زنان است و غیر منصرف .

**طوعة** (tovva'nt) . ص . ع . مرد فرمانبردار هر کسی .

**طوغسان** (tuqân) . ا . ع . قسمی از باز شکاری .

**طوف** (tavf) . ا . ع . شتاج و مشکهای باد کرده بهم بسته و برابری ساخته که بروی آن نشسته از آب گذرند و اسباب خود را برند . ج : اطواف . و آنچه پس از شیردادن از کودک نوزاده خارج میشود . و پلیدی و غامط .

الحديث: لا یصلین احدکم و هو یدافع **الطوف و البول** .

**طوف** (tavf) . م . ع . **طاف طوقاً و طوقاً و طوقاناً و تطوقاً** . م . طواف . و **طاف طوقاً** : بجاچنگاه رفت

و پلیدی انداخت . و **طاف علی نساءه** : دور گردید بر زنهای خود که کنایه است مر جماع را . و **طاف بی رجل** : در خواب آمد مرا شخصی . و نیز طوف : آمدن خیال در خواب .

**طوف** (tuf) . ا . ع . **اخذ بطوف** **رقبته** : گرفت پوست گردن آنرا . م . صوف .

**طوف** (tuf) . ا . پ . زنی که بنایت پیر و گفته شده باشد .

**طوفان** (tufân) . ا . پ . مأخوذ از تازی . باران سخت و شدید . و باد و باران . و آب بسیار که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند . و سیل غرق کننده . و نزاع و خصومت شدید . و هر چیز بسیار غالب که همرا و بگیرد خواه آب باشد یا باد و یا آتش و یا جز آن . و **طوفان نوح** : طوفانی که آب همه زمین را فراگرفت و بجز نوح و کسان وی تمام مردم را غرق و نابود کرد و نژاد آنها را برانداخت در ۳۲۲ سال قبل از هجرت واقع شد .

**طوفان** (tufân) . ا . ع . باران سخت . و آب بسیار که همه را پوشاند . و مرگ شتاب و سریع که همه مردم را ببرد . و قتل زود و سبک . و سیل و آب که از زمین برآید رهمه را غرق کند . و غرق . و بسیاری آب . و غذاب . و هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را . و شب و شب بسیار تاریک .

**طوفان** (tavafân) . م . ع . **طاف طوقاً** و **طوقاناً و طوقاً** . م . طواف .

**طوفانه** (tufânat) . ا . ع . واحد طوفان . **طوفانی** (tufâni) . اوم . پ . آشوب و غوغا و غلغله . و **طوفانی شدن** : طوفان شدن .

**طوق** (tavq) . ا . ع . گردن بند . و هر

چیز که گردگیرد چیزی را . ج : اطواق و  
وسع وطافت و توانائی . ورنسی که بدان بر  
بالای خرماین برآیند . و **هوفی طوقی**  
ای فی وسی . المثل : **کبر عمر و عن**  
**الطوق** : درباره شخصی گویند که مخالفت کند  
کسی را که پست تر از مرتبه او باشد .

**طوق (tavq) م . ع . طاق الشیء**  
**طوقاً** (از باب نصر) : قادر شد بر آن چیز  
و توانست آنرا .

**طوق (tavq) ا . ب .** - مأخوذ از نازی -  
کردن بند . و گریان . و سوراخ . و قسمی از  
شکجه . و گردن بند مرغ شکاری . و حلقه .  
و هر چیز که مدور بود و گرد چیزی بر آمده  
باشد . و **طوق انداختن** : گرد شدن و  
مساختن حلقه شدن . و هاله انداختن ماه . و  
**طوق بهار** : آؤفنداک و قوس قزح . و  
**طوق زنجیر** : حلقه آئین که بر گردن مجرم  
و یا بردست او اندازند . و **طوق طاقت** :  
زنجیر پیرها که نوکرهای مردمان بزرگ بر دودر  
کردن می بندند . و **طوق عنبر** : دیدگی خط  
خویان . و **طوق ماه** : هاله و خرمین ماه .  
**طوقه (tavqat) ا . ع .** زمین گرد  
نرم در میان زمینهای سخت و درشت .

**طوقدار (tuq-dâr) ا . ب . قمری . و**  
پسر امرد مخطط . و بنده . و اسیر و گرفتار .

**طوق (tavi) ا . ع . فزونی . و توانائی**  
و قدرت . و منت . و تضلل . و توانگری و غنا .  
و دستگاه . و فراخی و وسعت . قوله تعالی :  
**فمن لم یستطع منکم طولا ای غنی**  
و عمر و زندگی و یا غنی و دهنگی . یق :  
**طال طولک ای عمرک او مکک و غینتک** .  
**او لو الطول** : توانگران . و **ذو الطول** :  
برد بار و دارای تحمل بسیار .

**طوق (tavi) م . ع . طال علیه طولا**  
(از باب نصر) : منت نهاد بر او . و نیز طوق :

فزونی کردن بر کسی و فخر نمودن . و غالب  
آمدن در درازی .

**طوق (tul) ا . ع .** درازی خلاف عرض .  
ج : اطوال . و **طال طولک ای عمرک او**  
**مکک و غینتک** . و **لا یتک طول الدهر** :  
نخواهم آمد تورا هرگز .

**طوق (tul) م . ع . طال طولا (از**  
**باب کرم) :** دراز شد . یق : **طال الشیء**  
و **طلت انا و لایجوز ان تقول ملته و انا**  
**قولک طاولنی فلان فطلته** فانما تنی  
بذلک غالینی و باحتی فی الطول او الطول و نکت  
الطول منه فیهما .

**طوق (tul) ا . ب .** - مأخوذ از نازی -  
درازی ضد پهنی . و **طوق اهل** : حرص  
دنیا . و **طوق زمان** : مدت و درازی  
زمان . و **طوق عمر** : درازی زندگانی .  
و **طوق و عرض** : درازی و پهنی . و **طوق**  
**داشتن** : مدت داشتن و دهنگی داشتن . و  
**طوق دادن** : دهنگی کردن . و **طوق**  
**کشیدن** : بیداری کشیدن .

**طوق (taval) ا . ع .** درازی لنج برین  
و یا لنج برین شتر .

**طوق (teval) ا . ع .** پای بند ستور .  
ورسن درازی که بدان ستور را بلف بندند .  
یق : **ارخ للفرس طوله** : دراز کن رسن  
آن اسب را . و **طال طولک** : دراز شد  
عمر تو و یا دهنگی و غینت تو .

**طوق (toval) ا . ع .** عمر و زندگی . و  
مکک . و غینت . یق : **طال طولک** . و  
**السبع الطول** : هفت سوره از قرآن مجید  
را گویند یعنی سوره بقره و سوره آل عمران  
و سوره نسا و سوره مائده و سوره انعام و سوره  
اعراف و هفتم سوره یونس و یا سوره انفال  
و برانه زیرا که این دوسوره اخری بمنزله  
یک سوره اند .

**طوق (toval) اوص . ع . ج . طولی .**  
**طوق (tovval) ا . ع .** نام مرغی آبی  
و دراز پا .

**طوق (tevall) ا . ع .** پای بند ستور .  
**طولا (tulaa) م ف . ب .** - مأخوذ از  
نازی - از جهت طول و درازی و از حیث طول .

**طولانی (tulani) م . ب .** - مأخوذ از  
نازی - دراز . و بلند و رفیع . و مستند .  
**طولع (tavlâ) ا . ع . قی .**

**طولمبه (tulombh) ا . ع .** نوعی از  
آلت موسیقی که محرک آلت آب اسه . و  
شیور . و تلمبه .

**طوله (tavie) ا . ب .** اصطیل و طوله .  
و دسته ای از اسبان از شش تا هشت که شیه  
بیکدیگر باشند . و پای بند ستور که دراز  
باشد . و نوعی از بازی شیه یازی نزد .

**طولی (tulâ) م . ع .** مؤنت اطول : زن  
دراز تر . ج : مطول .

**طولی (tulâ) ا . ع .** حالت و مرتبه رفیع .  
ج : مطول .

**طولی (tuli) م . ب .** - مأخوذ از  
نازی - منسوب بطول . و دراز و بلند و دوبری .  
و **طولی داشتن** : دوسری داشتن و طول  
کشیدن .

**طولیدون (tulidun) ا . ب .** - مأخوذ  
از یونانی - تاجریری و روباه تربک و بتازی  
عقب الثلب گویند .

**طومار (tumâr) ا . م .** نامه . و دفتر .  
ج : طومار .

**طومار (tumâr) ا . ب .** - مأخوذ از  
نازی - دفتر . و نامه دراز و معتکوب دراز .  
و صورت حساب . و **طومار جمع** :  
جمع بندی .

**طومار نویسی (tumâr-navia) ا . ب .**  
حساب .

من اسماء النبي صلى الله عليه وآله و مناه با طالب الحق الهادي اليه . و نیز آراهه (tah) تلفظ کرده اند و در اینصورت کلمه امر است یعنی آرام کن . و با معنی یارجل است بلفظ حبشه .

**طهارة** (tahā'at) ا.ع . ابر برآمده . و ابر تنگ بر آمده .

**طهارة** (tahā'at) ا.ع . يك پاره ابر برآمده . یق : مافی السماء **طهارة** یعنی نیست در آسمان يك پاره ابر .

**طهارة** (tahāt) ع.ج. طاهي .

**طهارة** (tahārat) م.ع . **طهر طهراً** و **طهارة و طهوراً** (از باب نصر و کرم) : پاک گردید . و **طهرت المرأة** : منقطع شد حیض آن زن . و نیز غسل آورد با تقطاع خون و جزآن .

**طهارات** (tehrāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی . پاکي . و ویژگی . و وضو . و استنجا و ازالة پلیدی بول و براز از مواضع مخصوص . و **طهارت سرفتن** : شستن این موضع را با آب و یا پاک کردن با سنگ و کلوخ .

**طهارت خانه** (tehrāt-xāne) ا.ب. .

مبال و کنار آب و جای ضرور و آشگاه .

**طهارت نامه** (tehrāt-nāme) ا.ب. .  
و رساله طهارت .

**طهاری** (tahārā) ع.ج. طاهر .

**طهارة** (tahāteb) ا.ع . **طهارة الخيل** : آواز اسبان .

**طهاف** (tahāf) ا.ع . ابر بلند برآمده .

**طهافة** (tohāfat) ا.ع . پوست تنگی که بر روی شیر و یا بر روی خون بندد .

**طهامل** (tahāmel) ع . ج . طهمل .  
و ج . طهلمة .

**طهاوة** (tohāvat) ا.ع . پوست تنگی که بر روی شیر و یا بزوی خون بندد .

شد در روز قتل امیرالمؤمنین علی .

**طویل** (tavil) ص.ب . پ . - مأخوذ از تازی . دراز و بلند و طولانی . و **عمر طویل** : زندگانی دراز و طولانی . و **مدت طویل** و یا **زمان طویل** : خیلی وقت و هنگام بسیار دراز و طولانی و درنگی بسیار .  
**طویل** (tavil) ا.ب . پ . یکی از هفت بازی نرد .

**طویل** (tavil) ص.ع . دراز . ج : طوال و طیل . و باصلاح عروض : نام بحری از بحر شمر . و **طویل الذیل** : جامه دامن دراز . و هر چیز که در طول بسیاری امتداد یافته باشد .

**طویلات** (tavilat) ص.ع.ج. طویلة .  
**طویلة** (tavilat) ص.ع . مؤنث طویل .  
ج : طویلات و طوال .

**طویلة** (tavilat) ا.ع . رسی که بدان پای ستور بندند . و رسن درازی که ستور را در عقب زار بدان بندند . و زن دراز بالا .  
المثل : **قصيرة عن طویلة** یعنی يك خرماي از خرماين و این مثل را در اختصار کلام استعمال کنند .

**طویله** (tavile) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
اصطبل و جانی که در آن ستور را بندند و پایگاه و درش و شبنار و شبناو نیز گویند .

**طوئی** (tu'iyi) ا.ع . کسی . **مابالدار طوئی** : نیست درخانه کسی .

**طویثر** (tavay'er) ا.ع . مصفر طائر : پرنده کوچک و خرد .

**طه** (tah) ا.ب. جای و چاهی ولی چندان مستعمل نیست .

**طه** (tā-hā) ع . نام سوره بیستم از سوره های قرآن مجید . قوله تعالی : **طه ما از لنا عليك القرآن تشقی** . قال جعفر بن محمد علیهما السلام : فاما طه فاسم

**طومة** (tumāt) ا.ع . مرگ . و بلا . و سختی . و سنگ بست ماده .

**طونسلس** (tunsolos) ا.ب. - مأخوذ از یونانی . گیاهی خوشبوی که کاه مکه و تازی اذخر نامند .

**طووی** (to'viyy) و **طووی** (tuviyy) ا.ع . کسی . یق : **مابالدار طووی** . و كذلك **طووی و طووی** .

**طوی** (tuy) ا.ب . پ . شادی . و شادی عروسی و جشن .

**طوی** (tavā) ا.ع . گرگی (اسم است مصدر را) . و خیک .

**طوی** (tavā) م .ع . **طوی طوی** (از باب - مع ) : بی اندازه نخورد چیزی را و گرسنه ماند .

**طوی** (tovā) و (tevh) ا.ع . نام وادی در شام که وادی مقدس نیز گویند .

**طوی** (tavi) ص.ع . کسی که خود را گرسنه نگاهدارد . و مرد لاغر شکم . یق : **هذا رجل طوی البطن** .

**طوی** (tavīy) ا.ع . چاه از سنگ و جز آن بر آورده . و پشتراره از مناع و از سلاح . و ساعی از شب .

**طویة** (tavīyyat) ا.ع . راز . و صد . و چاه بر آورده از سنگ .

**طویر** (tovavr) ا.ع . پرنده کوچک . و کرم پرندای .

**طویس** (tovays) ا.ع . مصفر طاؤس . و نام مثنی دو مدینه و کتیه او ابو عبدالنصیم و اول کسی است که در اسلام تنفی کرد .

المثل : **هو اشام من طویس** ، چه این شخص متولد شد در شیب که آنحضرت صلی الله علیه و آله و آفات فرمود دراز شیر گرفته شد در روز وفات ابو بکر و بالغ شد در روز وفات عمرو زناشویی کرد در روز قتل عثمان و دارای اولاد



**طهابة (tahāyat)** م.ع. طهياً اللحم  
**طهياً و طهياً و طهابة** ( از باب فتح ) :  
 پخت گوشت را و بریان کردن و کباب نمود .  
**طهب (tahub)** ا.ع . اسم هر درخت  
 کوچکی .  
**طهبله (tabbalat)** م.ع. رفتن در شهرها .  
**طهبله (tobsal)** ا.ع. مرد ضعیف العقل  
 اگر چه تاور و جسیم باشد .  
**طهر (tahr)** م.ع. طهره طهرأ ( از  
 باب فتح ) : دور گرداند آنرا .  
**طهر (tohr)** ا.ع. پاک کردن از خون حیض  
 و جز آن . ج : اطهار .  
**طهر (tohr)** م.ع . طهر طهرأ و  
 طهارة و طهورأ . م.ع . طهارة .  
**طهر (tahr)** ص.ع. پاک. ج. طهرون.  
**طهران (tehrān)** ا.پ . پایتخت  
 مملکت ایران . م.ع . ایران . و نام قریه‌ای  
 در کربند اصفهان .  
**طهران (tohrān)** ص.ع. پاک .  
**طهرة (tohrat)** ا.ع. پاک و پاکیزگی  
 ( اسم است طهارة را ) .  
**طهرون (tahrūna)** ع.ج. طهر .  
**طهس (tāhs)** م.ع . طهس فی  
 الارض طهساً ( از باب فتح ) : در آید  
 آن زمین با ستوری و یابستی . و مادری  
 این طهس : نمیدانم بکجا رفت . و ما  
 اداری این طهس به ( مجهولاً ) : نمیدانم  
 بکجا برده شد .  
**طهش (tāh)** م.ع. طهش العمل  
 طهشاً ( از باب فتح ) : تباہ کردن آن کار را .  
 و طهش فیما اخذ فیہ من عمل :  
 درم کردن کار شروع کرده خود را بدست خود  
 و یا بدست غیر خود .  
**طهطاه (tafīṭāh)** ا.ع . اسب خوش

منظر شکفت آورنده از خوبی و جمال . و  
 جوان قریه پر گوشت .  
**طهف (taḥf)** ا.ع. نان ارزن .  
**طهف (taḥf)** و ( taḥaf ) ا.ع . گیاهی  
 نرم و سست که در بین کارند و دانه آنرا که  
 در رنگ و بو چسبی مانند خردل است درختی و  
 سختی میخوردند .  
**طهفة (taḥfat)** ا.ع . عالی درخت  
 صلیان .  
**طهفة (taḥfat)** ص.ع. زبده طهفة :  
 مسکه تنک .  
**طهفة (teḥfat)** ا.ع. پاره از هر چیزی .  
**طهفلة (taḥfalat)** م.ع . خوردن نان  
 ارزن و مداومت کردن بر آن .  
**طهق (taḥq)** ا.ع. سرعت رفتن .  
**طهق (taḥq)** م.ع . طهق طهقاً ( از  
 باب فتح ) : شافت و تند رفت .  
**طهل (tahl)** ا.ع. آب برگزیده و رنگ  
 مژه .  
**طهل (taḥl)** ص.ع . ماء طهل :  
 آب برگزیده و رنگ مژه .  
**طهل (taḥal)** م.ع . طهل الماء  
**طهلا** ( از باب سجع و فتح ) : برگزیده  
 و رنگ مژه شد آب .  
**طهلبه (taḥlabat)** م.ع . طهلب  
 الرجل طهلبه : رفت آمد در شهرها .  
**طهله (toḥlat)** ا.ع. گیاهانک . و نام  
 تراهی نازک .  
**طهلس (teḥles)** ا.ع. لشکر گران .  
**طهلبه (teḥle'at)** ا.ع . مراد حق بی  
 غیر . و گل ولای که در حوض فرو ریزد  
 بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا . و  
 تیرگی . و ابرو و مافی السماء طهلبه :  
 نیست در آسمان چیزی از ابرو .  
**طهلزج (tehlizaj)** ا.پ. یکنوع علف

تلی که بهود در عید ظفر میخورند.

**طهم (taḥm)** و ( tohm ) ا.ع. مادری  
 ای الطهم هو : نمیدانم کدام کس  
 است او . و كذلك ای الطهم .

**طهماسب (taḥmāsib)** ا.پ. از اعلام  
 است . و شاه طهماسب اول : در بین  
 پادشاه از سلسله صفویه که از سال ۹۳۰ هجری

تا ۹۸۴ سلطنت کرد و زندگانی او ۶۴ سال و  
 اندام . و شاه طهماسب دوم : در بین  
 پادشاه از سلسله صفویه که از ۱۱۳۱ هجری

تا ۱۱۴۴ سلطنت کرد و در این سال طهماسب  
 خان ( نادر شاه ) او را از سلطنت خلع کرده  
 و اسم پادشاهی را بر سر شیرخواه وی

اسمعیل میرزا گذاشت و در حقیقت سلطنت  
 دوامان شیخ صفی در این سال منقرض گردید .

**طهمان (taḥmān)** و ( tohmān ) ا.ع.  
 نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .  
**طهمه (toḥmat)** ا.ع. رنگ سیاه زردی  
 مایل . و رنگ تیره با اندک سیاهی . و رنگ  
 سرخ که سپیدی زند .

**طهمه (taḥemat)** ص.ع . امرأه  
**طهمه** : زنی که رخسار آن کم گوشت باشد .

**طهمل (taḥmal)** ا.ع . چیزی که از  
 لمس آن حجم وی بزودی محسوس نشود .  
 وزن پارک تن . و مرد فربه زشت خلقت و  
 بد سرشت . ج. طهمال .

**طهملة (taḥmalat)** ا.ع. زن فربه زشت  
 خلقت و بد سرشت . ج. طهمال .

**طهملی (taḥmaliyy)** ا.ع. کوناه بالای  
 سیاه قام .

**طهمورث (taḥmūres)** ا.پ. سیومین  
 پادشاه از پیشدادیان که بنای شهر بابل و نینوا  
 و اصفهان را بدو نسبت دهند .

**طهنی (taḥanbā)** ص.ع . بعیر

طی (tay) ا. ب. - مأخوذ از تازی - نورد . و عبور و گذر . و پیمایش مسافت . و قطع گفتگو درمامله . و طی کردن : در نوردیدن . و عبور کردن . و بیمودن مسافت . و نیز قطع گفتگو کردن درمامله و تعیین قیمت کردن .	طهینی : شتر سخت و استوار . طهو (tahv) ا. ع. عمل و کار . طهو (tahv) و (tohovv) م. ع. طها اللحم طهو آد طهویاً و طهویاً (از باب نصر و فتح) : پخت گوشت را و بریان کرد و کباب نمود . و طها الرجل : رفت در شهر ما و سفر کرد آن مرد . و طها الابل كذلك . طهور (tahur) ص. ع. بسیار پاک کننده و طاهر . و آنچه بدان طهارت کنند از آب و جز آن . و پاک . و پاک کننده . قوله تعالی : وانزلنا من السماء ماء طهوراً . ظهور (zahur) م. ع. طهر طهر آ و طهارة و طهوراً . مر. طهارة . طهی (tahy) م. ع. طهی طهیباً و طهیباً و طهابة . مر. طهابة . طهی (taha) ا. ع. کاه ریزه . طهی (tohá) ا. ع. گرگ . ره چیرینخته . طهی (tohiyy) ا. ع. ج. طاهی . طهی (tohiyy) م. ع. طها طهویاً و طهویاً و طهیباً . مر. طهو و مطهو . و طهی طهیباً و طهابة . مر. طهابة . طهیباء (tahyā) ا. ع. مردم . و ما ادری ای الطهیباء هو : نینداهم کدام مردم است او . طهیبان (tahyān) ا. ع. سرکوه . و تراشه چوب . طهیبایة (tahyāyat) م. ع. طها طهویاً و طهویاً و طهیباً . مر. طهو و مطهو . طهیبة (tohyayat) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان . طهیر (tahir) ص. ع. پاک . طهیلة (tohyalat) م. ع. تره طهله خورند . طهیلة (tahilat) ا. ع. مرد اسحق بن خبیر . و گل و لای که در حوض فسرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .
طی (tayy) م. ع. طوی الصحیفة طیباً (از باب ضرب) : نوردید و در نوشت نامه را . و طوی الحدیث : پرشید آن سخن را . و طوی کشحه عنی : روی گردانید از من و مفارقت گزید . و رطوی القوم : نشست با آن گروه . و آمدد نزد آن گروه . و تجاوز نمود از آن گروه . و طوی کشحه علی امر : پنهان کرد کار را . و وطوی البلاد : طی کرد زمین را و در نوردید آنرا . و وطوی الله البعدنا : نزدیک نمود خدا . و طوی الله عمره : تمام کرد خدا عمر او را و فنا نمود او را . و نیز طی : گرسنه داشتن خود را . و باصلاح عروض : افگندن ساکن چهارم از مستغفلن و مفعولات .	طی (tayy) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان طی (tayy) ا. ب. - مأخوذ از تازی - قطع . و نورد . و پیمایش . و طی لسان : خاموشی و یا استمداد گفتن . و طی مسافت : قطع مسافت و بیمودن آن . و طی گفتگو : قطع گفتگو . طیا (tayā) ا. ب. نوشادر . طیا (tayyā) ص. ع. امرأة طیا : زن گرسنه . طیاء (tayyā) ص. ع. زنی که اراده میکند گرسنگی را . طیاب (tiyāb) ا. ع. قسمی از خرمابین در بصره . طیاب (toyāb) ا. ع. بوی خوش .
وشیء طیب : چیز نیک خوش و پاک و پاکیزه . طیار (tiyār) م. ع. طاره مطایرة و طیاراً . مر. مطایرة . طیار (tayıār) ص. ع. بسیار پرند و پرواز کننده . و نیز خاطر و چست و چالاک . طیار (tayyār) ص. ع. ف. پ. - مأخوذ از تازی - جلد رفتار . و جهنده . و موج . و فرار . و مهیا و آماده و مستعد و تیار . و طیار شدن و یا طیار کردن : آماده و مستعد و مهیا شدن و پاک کردن . طیارة (tayyārat) ص. ع. کشتی سریع و تیز رو . طیارة (tayyāre) ا. ب. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که در هوا پرواز کند . طیاری (tayyāri) ا. ب. - مأخوذ از تازی - آمادگی و تیار . و فراری . طیاش (tayyāc) ص. ع. مرد سبک . و کسی که آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده زود . طیاف (tiyāf) ا. ب. کایوس . طیال (tiyāl) ا. ع. زندگانی . و درنگی . و غیث . و بن : طال طیالك ای عمرک او مکتک و غیثک . طیال (tiyāl) ص. ع. ج. طویل . طیالس (tayāles) ع. ج. طیلسان . طیالسة (tayālesat) ع. ج. طیلسان و طیلسان و طیلسان . طیالسی (tayālesiy) ص. ع. کبکه طیلسان میازد . طیان (tayān) ا. ب. یاسمن بری . طیان (tayyān) ا. ع. کسی که گل و یا گچ میازد . و کسی که نامه را بگل مهر می کند .	

**طیان** (tayyan) ص.ع. رجل طیان: مرد گرسنه.

**طیانة** (tiyanat) ا.ع. شغل گل کاری.

**طیاهیج** (tayahij) ع.ج. طیهوج.

**طیب** (tib) ا.ع. بوی خوش و عطر.

و بهترین از هر چیزی - و حلال و هر چیزی که در شرع روا باشد. و هر چیز که در

وی اذیتی نبود. ج: اطیاب. و یق: **مابه**

**من الطیب** ای العطر. و **فعلت ذاک**

**بطایب نفسی**: کسردم این کار را بیل و

خوشی طبع خویش بدون اکراه و اجبار.

**طیب** (tib) م.ع. **طاب طاباً و**

**طیباً**. مر. طاب.

**طیب** (tib) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

بوی خوش و عطر. و **طیب نفس**: میل

و اراده بدون اکراه و اجبار. و هم چنین

**طیب خاطر**.

**طیب** (tayyeb) ا.وص.ع. پاک و حلال.

و لذیذ زکی و خوش طعم: و باد. و خوش

منظر. و صد خبیث و بر انسان و غیر آن

اطلاق میگردد. و نیز طیب: نام پسر آنحضرت

صلی الله علیه و آله.

**طیب** (tayyeb) ص.ب. - مأخوذ از

تازی - پاک و پاکیزه.

**طیبات** (tayyebât) ع.ج. طیه.

قره تمالس: و **الطیبات للطیبین** ای

الصفات الطیبات للاشخاص الطیبین.

**طیبة** (taybat) ا.ع. نام مدینه منوره.

و **ابو طیبة**: کنیه حجام آنحضرت صلی الله

علیه و آله.

**طیبة** (tibat) ا.ع. حلال دروا. و می

صاف و خالص. و نام جاه زمزم. و **فعلت**

**ذاک بطیبة نفسی**: این کار را از روی

میل و خوشی طبع خویش کردم بدون اکراه و

اجبار.

**طیبة** (tibat) م.ع. **طاب طاباً و**

**طیباً**. طیه. مر. طاب.

**طیبة** (teybat) ا.ع. **سبی طیبة**:

برده بی دغا و بی نقض عهد.

**طیبة** (tayyebat) ا.وص.ع. نام

شهر مدینه منوره. و مؤنث طیب. ج. طیبات.

و **ارض طیبة**: زمین قابل روئیدن گیاه.

و **ریح طیبة**: باد خوش و آرام. و **امراة**

**طیبة**: زن عنیفه پوشیده. و **کلمة طیبة**:

کلام نیکو و خوب که کرامتی در آن نباشد.

و **بلدة طیبة**: شهر بسیار خیر که مسمون

از آفات باشد. و **تکهة طیبة**: بوی دماغ

خوش که گند نکند. و **نفس طیبة**:

نفسی که راضی بقدر خدایت باشد. و **قربة**

**طیبة**: خاک پاک و پاکیزه.

**طیبت** (tibat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

مزاج و خوش طبعی.

**طیبون** (tayyebuna) ع.ج. طیب.

**طیبی** (tibâ) ا.ع. بیست و طوبی.

**طنة** (te'at) و (ta'at) ا.ع. پاسبردگی

و کوفتگی. و نرمی. و **علی طنة**: بطور

لا یق و مناسب.

**طنة** (te'at) و (ta'at) م.ع. **وظو**

**الموضع و طانة و طووعة و طنة و**

**طنة** (از باب کرم): کسوته و نرم و پا

سپرده شد آتموضع.

**طیة** (tayyat) ا.ع. قصد و نیت.

**طیة** (tiyyat) ا.ع. - نسرورد دراز

و هیت نورد. و منه قولهم: **انه لحسن**

**الطیة**. و نیت و قصد. و جانی که شخص

قصد آنرا دارد. و یق: **مضی لظیته** یعنی

رفت جانی که قصد کرده بود. و **بعهدت عنا**

**طیته**: درر است از ما جانی که قصد

کرده بود. و **طیة شاسعة**: منزل و

مقصد دور.

**طیو** (titu) ا.ب. - بطور که نوعی از مرغابی است.

**طیثار** (taysâr) ا.وص.ع. یشه. و

شیریشه. و **رجل طیثار**: مرد بیباک.

**طیجن** (tayjan) ا.ع. - مأخوذ از

فارسی - تابه و طاجن.

**طیح** (tayh) ا.ع. چوبی که در دین بدانند.

**طیح** (tayh) م.ع. **طاح طیحاً** (از

باب ضرب) یعنی طاح طوحاً میباشد.

**طیحة** (tayhat) ا.ع. امور دشواری

که در میان مردم افتد و موجب تفرقه آنها گردد.

یق: **اصابتهم طیحة** ای امور فرقت

بینهم.

**طیخ** (tayx) م.ع. **طاخ طیخاً** (از

باب ضرب): **آلوده** گردید بکار زشت. و

**طاخ فلاناً**: **آلود** فلان را برشتی (لازم

و مستندی). و **طاخ فلان**: بزرگ منشی

نمود فلان و تکبر کرد. و ستهید در کار باطل

و آلوده و غرق شد در آن.

**طیخ** (tiz) ا.ع. تکبر و بزرگ منشی.

و حکایت ضحک. و قولهم: **قالوا طیخ**

**طیخ** (بکسر هردو خا) یعنی تهنه کردند.

**طیخة** (tayxat) ا.ع. احسن و گول بی

خیر. و گفته وبلا.

**طیر** (tayr) ا.ب. نوشادر.

**طیر** (tayr) ا.ع. ج. **طائر و گاه** بر

واحد اطلاق شود. **قره تمالی: فیکون**

**طیراً بأذن الله**: پس مرغ شد باذن خدا.

و نیز یعنی طیر آید. **قولهم: لا طیر الا**

**طیر الله** کما یقال لامر الامرافه. **رکان**

**علی رؤسهم الطیر** ای ساکنون هیئت

هر کتایه واصله ان الغراب یقع علی رأس البعیر

فیلقت منه الفزاد فلا یتحرك البعیر کلا یفر

عنه الغراب. و **طیر اللیل**: مرغ شب که

جغد باشد.

**طیسله** (taysalat) ا.ع. نام مردی .  
**طیسه** (tayse) ا.پ. بستر و بالین . و دشک . و فراش .  
**طیش** (tayc) ا.ع. سبکی و خفت عقل . و عدم ثبات و تردید . و خشم .  
**طیش** (tayc) م.ع. طاش طیشاً ( از باب ضرب ) : سبک گردید . و طاش  
**السهم عن الهدف** : خطا کرد تیر از نشانه . و طاش عقله : رفت عقل او .  
**طیبط** (tit) ا.ع. مرد دراز بالا . و مرد احسن و گول و نادان . و گشن تیز شهوت .  
**طیطان** (titān) ا.ع. گندناهی بری .  
**طیطو** (titu) ا.پ. نوعی از مرغابی .  
**طیطوی** (titavā) ا.ع. نوعی از قطا و مرغ سگتوار .  
**طیع** (tay') م.ع. طاع طیعاً ( از باب ضرب ) : فرمانبرداری کرد ( لئنه فی طاع طوعاً ) .  
**طیع** (tayye') ا.ع. مطیع و متقاد و مایل .  
**طیعاً** (tayye'an) ا.ع. جاء فلان طیعاً : آمد فلان بامیل خود بدون کراهت .  
**طیف** (tayf) ا.ع. خشم . و جنون . و خیال . و خیال در خواب . و سوسه . و **طیف من الشیطان** : و سوسه شیطان .  
**طیف** (tayf) م.ع. طاف بالشیء و حوله طیفاً ( از باب ضرب ) : گردید گرد آنچه ( لئنه فی الطوف ) . و طاف الخیال طیفاً و مطافاً : آمد خیال در خواب .  
**طیف** (tayyef) خیال . و سوسه . و سوسه شیطان .  
**طیسفون** (tayfasun) ا.پ. طیسفون و یکی از شهرهای مداین .  
**طینور** (tayfur) ا.پ. هر پرندهای خواه بزرگ باشد مانند مرغ و یا کوچک مانند ملخ .  
**طینور** (tayfur) ا.ع. نام مرغی کوچک . و نام با یزید بسطامی شیخ صوفیه .

بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و هر مخلوق کثیرالنسل مانند مگس و مور و هرام . و خاک و یزعه . و دویا .  
**طیس** (tays) م.ع. طاس طیساً ( از باب ضرب ) : بسیار گردید .  
**طیسر** (taysar) م.ع. ماء طیسر : آب بسیار .  
**طیسع** (taysa') ا.ع. جای فراخ . و مرد آزمند .  
**طیسفون** (tisfun) ا.پ. نام شهری در ساحل یسار دجله نزدیک بغداد حالیه که از زمان اشکانیان تاغلیبه تازیان پایتخت ایران بود و در ساحل یمن دجله در مقابل این شهر شهر دیگری بوده موسوم بسوسو و تازیانین در شهر را پایتخت دیگر که در کنار آنها بود مداین میگفتند . بهرحال شهر طیسفون و یا کلیسفون پایتخت زمستانی پادشاهان ایران بوده و آن شهری که طاق کسری دوآن ساخته شده بود اسپانیر نامیده میشد و اسفانیر و یا اسفاور نیز میگفتند .  
**طیسقون** (taysaqun) ا.پ. نام شهر قدیم که پایتخت پادشاهان بوده و گویا همان طیسفون باشد .  
**طیسل** (taysal) ا.ع. سراب . و باد . و باد سخت . و غبار . و شب تاریک . و جماعت . و بسیار از هسر چیزی . و تفت . و نیز طیل یعنی طیس یعنی هر چه بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و هر مخلوق کثیرالنسل مانند مگس و مور و هرام . و خاک و یزعه . و دویا .  
**طیسل** (taysal) م.ع. ماء طیسل : آب بسیار . و نعم طیسل : نعمتهای فراوان .  
**طیسله** (taysalat) م.ع. طیسل طیسله : سفر نزدیک نمود پس زیاد شد شتران وی .

**طیر** (tair) م.ع. طار طیراً و طیرورة و طیراناً ( از باب ضرب ) : پرید . و طار الشیء : دواز گردید آن چیز . مثل: هم فی شیء لا یطیر غیر ایه ، این مثل را در فراخی عیش و کثرت غیر گویند .  
**طیر** (tair) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مرغ و پرند . ج : طیران .  
**طیران** (tairān) پ.ج. طیر .  
**طیران** (tayarān) م.ع. طار طیراً و طیراناً . هر . طیر .  
**طیران** (tayarān) ا.پ. - مأخوذ از تازی - پرش و پرواز . و طیران کردن : پریدن و پرواز کردن .  
**طیرانی** (tayarāni) م.پ. - مأخوذ از تازی - خفیف و سبک .  
**طیرانی** (tirāniyy) م.ع. منسوب بطیری و از اهل بطیری .  
**طیره** (tayrat) ا.ع. خفت و سبکی . یق : **فیه طیره** : در او سبکی و خفت عقل است .  
**طیره** (tirat) و (teyarat) ا.ع. - قال بد .  
**طیرورة** (tayrurat) ا.ع. خفت و سبکی . یق : **فیه طیرورة** .  
**طیرورة** (tayrurat) م.ع. طار طیراً و طیراناً و طیرورة . مر . طیر .  
**طیره** (tire) ا.پ. آزدگی و رنجش . و اضطراب . و خشم . و شرمندگی و خجالت و خجست و حیا . و خجیل و شرمند . و **طیره شدن** : شرمند و شرمساز شدن . و **طیره گرفتن** : خشم گرفتن .  
**طیره** (tire) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تطیر و قال بد .  
**طیری** (tirā) ا.ع. نام دمی در اصفهان .  
**طیس** (tays) ا.ع. بیباری هر چیزی از آب و ریگ و جز آن . و عدد بسیار . و هر چه

<p><b>طینه</b> (tinat) ا.ع. پاره‌ای از گل و اندکی از گل . و سرشت و طبیعت و جهت و خوی . ج : طین .</p>	<p><b>یا ابن الطیلان</b> یعنی ای عجمی زاده . <b>طیلان</b> (taylasān) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی - ردا و فوطه‌ای که عربان و خلیان بردوش اندازند . و <b>طیلان مسزعفر</b> : شعاع آفتاب . و <b>طیلان مطر</b> : شب .</p>	<p><b>طیقان</b> (tiqān) ع.ج. طاق . <b>طیقی</b> (tiqi) ا.پ.ب. - یکتوع دانه سرخ رنگ .</p>
<p><b>طینت</b> (tinat) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی - سرشت و خوی و طبیعت .</p>	<p><b>طنله</b> (te'lebat) ا.ع. - احق بی‌خبر . و گل ولای که در حوص فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .</p>	<p><b>طیل</b> (ti) و (tiyal) ا.ع. - عمر و زندگانی . و درنگی و مکث . و غیبت . یق : <b>طال طیلک</b> : دراز شد زندگانی و پامکث و غیبت تو . و کذلک <b>طیلک</b> .</p>
<p><b>طینوث</b> (tynus) ا.پ.ب. - قسمی از ذراویج .</p>	<p><b>طیم</b> (taym) م.ع. - <b>طامه‌الله‌علی‌الخیر طیماً</b> (از باب ضرب) : سرشت اورا خدای برینکونی . و <b>طام فلان</b> : نیکوکار گردید فلان .</p>	<p><b>طیل</b> (tiyal) و (tiyall) ا.ع. - پای بند ستور . و رسن دراز که بدان ستور را درطف زار بندند .</p>
<p><b>طینی</b> (tiniyy) ح.ع. - منسوب بطن . و طبی و جیلی و ذاتی .</p>	<p><b>طین</b> (tayn) م.ع. - <b>طان طیناً</b> (از باب ضرب) : نیک کرد کار گل را . و <b>طان کتابه</b> : بگل مهر کرد کتاب را . و <b>طان السطح</b> : گل اندود کرد بام را . و <b>طانه‌الله‌علی‌الخیر</b> : سرشت از را خدای برینکوسی <b>فطین هو</b> (مجهولاً) : پس سرشته شد او .</p>	<p><b>طیلاقیون</b> (taylāfiyun) ا.پ.ب. - نوعی از همیشه بهار و یا شقایق .</p>
<p><b>طیور</b> (toyur) ع.ج. - طیر . و ج.ج. طائر .</p>	<p><b>طین</b> (tān) م.ع. - <b>طان طیناً</b> (از باب ضرب) : نیک کرد کار گل را . و <b>طان کتابه</b> : بگل مهر کرد کتاب را . و <b>طان السطح</b> : گل اندود کرد بام را . و <b>طانه‌الله‌علی‌الخیر</b> : سرشت از را خدای برینکوسی <b>فطین هو</b> (مجهولاً) : پس سرشته شد او .</p>	<p><b>طیلة</b> (tilat) ا.ع. - عمر . و مکث و غیبت . یق : <b>طال طیلتک</b> .</p>
<p><b>طیور</b> (toyur) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی - مرغها . و <b>طیور سدره</b> : فرشتگان .</p>	<p><b>طین</b> (tān) م.ع. - <b>طان طیناً</b> (از باب ضرب) : نیک کرد کار گل را . و <b>طان کتابه</b> : بگل مهر کرد کتاب را . و <b>طان السطح</b> : گل اندود کرد بام را . و <b>طانه‌الله‌علی‌الخیر</b> : سرشت از را خدای برینکوسی <b>فطین هو</b> (مجهولاً) : پس سرشته شد او .</p>	<p><b>طیلة الريح</b> : بادی که بدرازی باد دیگر وزد .</p>
<p><b>طیور</b> (tayyur) ص.ع. - نیز و چالاک بشتاب باز آئیده . و <b>هو طیور فیور</b> : نیز و جست و چالاک و چالک است او .</p>	<p><b>طین</b> (tin) ا.ع. - گل و خاک و تراب . و <b>خاک نمناک</b> . و <b>طین‌الحسین</b> : تربت .</p>	<p><b>طیلس</b> (taylas) و (tayles) و (taylos) و <b>طیلسان</b> (taylasān) و (taylesān) و (taylosān) ا.ع. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه‌ای که بردوش اندازند . و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : <b>طیالس و طیالة</b> . و درشتم گویند :</p>
<p><b>طیوری</b> (toyuriyy) ا.ع. - سوداگر و بازرگان طیور .</p>	<p><b>طین</b> (tin) ا.ع. - گل و خاک و تراب . و <b>خاک نمناک</b> . و <b>طین‌الحسین</b> : تربت .</p>	<p><b>طیلس</b> (taylas) و (tayles) و (taylos) و <b>طیلسان</b> (taylasān) و (taylesān) و (taylosān) ا.ع. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه‌ای که بردوش اندازند . و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : <b>طیالس و طیالة</b> . و درشتم گویند :</p>
<p><b>طیوط</b> (toyut) م.ع. - <b>طاططوطاً</b> و <b>طیوطاً</b> . مر. - طوط .</p>	<p><b>طین</b> (tin) ا.ع. - گل و خاک و تراب . و <b>خاک نمناک</b> . و <b>طین‌الحسین</b> : تربت .</p>	<p><b>طیلس</b> (taylas) و (tayles) و (taylos) و <b>طیلسان</b> (taylasān) و (taylesān) و (taylosān) ا.ع. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه‌ای که بردوش اندازند . و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : <b>طیالس و طیالة</b> . و درشتم گویند :</p>
<p><b>طیهوج</b> (tayhuj) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - تیهو . ج : <b>طیامیج</b> .</p>	<p><b>طین</b> (tiyan) ع.ج. - طینه .</p>	<p><b>طیلس</b> (taylas) و (tayles) و (taylos) و <b>طیلسان</b> (taylasān) و (taylesān) و (taylosān) ا.ع. - مأخوذ از تالشان فارسی - چادر . و جامه‌ای که بردوش اندازند . و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد . ج : <b>طیالس و طیالة</b> . و درشتم گویند :</p>

# ظ

**ظ (zā)** ا.ع. حرف بیستم از الفبای فارسی و حرف هفدهم از الفبای ایشی و حرف بیست و هفتم از الفبای اجددی و آنرا ظ تلفظ کنند و ظسای منظم و ظسای منقرضه و ظسای مجعنه نیز گویند و در حساب جمل نهمصدشمار آید. و در زبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند ولی در زبان تازی دارای صدای مخصوصی است که از دهان تازیان باید شنید. و در زبان تازی این حرف بدل از ط واقع میشود مانند اظلم بجای اظلم. و در زبان فارسی این حرف در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ظاهر و ظریف و جز آن و یا در کلمات فارسی که تازیان در آن تصرف کرده اند مانند ظفیره.

**ظاء (zā')** ا.ع. نام حرف ظ.

**ظاء (zā')** ا.ع. پستان زن پیر.

**ظَاب (zā'b)** ا.ع. شوهر خواهر زن.

ج: اظوب و ظوب و وظلم و ستم. و ازدواج.

**ظَاب (zā'b)** م.ع. **ظاب الرجل** و غیره **ظَاباً** (از باب فتح): بانگ کرد آن

مرد و جز آن و فریاد نمود. و **ظاب فلان**: ازدواج کرد فلان. و **ظاب فلاناً**: ستم کرد مرغلان را. و **ظاب التیس**: بانگ کرد آن تکه.

**ظَاب (zā'b)** و **ظَاب (zāb)** ا.ع. بانگ و فریاد و غوغا و سخن و آواز بز کوهی وقت برجستن بر ماده.

**ظَات (zā'a)** م.ع. **ظاته ظاتاً** (از باب فتح): خفه کرد آنرا.

**ظَار (zā'r)** م.ع. **ظار ظاراً** و **ظاراً** م.ع. ظار.

**ظَار (zā'r)** ص.ع. **عدو ظار**: دشمنی که همجو خود با خود دارد (وصف بالمصدر).

**ظاری (zā'ri)** ص.ع. گزنده.

**ظاظاً (zā'zā'a)** (zā'zā'a)

م.ع. **ظاظا التیس ظاظاً** و **ظاظاً** و **ظظاء**: بانگ کرد تکه برای جهت گرفتن. و نیز **ظاظاً**: سخن گفتن شخصی

که لب بالاین او شکافته و یا دندان پیشین وی افتاده باشد و بدینجه سخن وی مفهوم

نشود و در آن غنه بود. یق: **ظاظاً الاعلم** و **والاهتم ظاظاً**.

**ظاعن (zā'en)** ا.ع. کوچ کننده و رنده.

**ظاغیة (zā'qiyat)** ا.ع. شیر دهنده. و آنکه در تیمار و تمهد بچه باشد و حاضنه. و قال فی المعیار: **الظاغیة بالین المهمة**.

**ظافی (zā'f)** م.ع. **جاء یظافه ظافاً** (از باب فتح): آمد که براند آنرا و درو کند.

**ظافی (zā'f)** ا.ع. **أخذہ بظافی** و **رقتہ**: گرفت پوست گسردن او را.

**قر که بظاف و رقتہ**: گذاشتن آزارتها.

**ظافر (zā'fer)** ص.ع. فیروز مند و نصرت یافته و مظفر و غالب.

**ظافرة (zā'ferat)** ص.ع. مؤنث ظافر.

**ظالع (zā'le')** ص.ع. ستور خمیده و لنگ.

و مرد و یا زن مائل. و گنه کار. و

نهمت زده. (مذکر و مؤنث در وی یکسان است.)

و سگ لنگ. و سگ آرمند ماده.

بر آب . و **جاءنا فی ظاهره** ته ای فی شیرته .

**ظاهرة** (zāherat) ص.ع. ا. ب. ل. **ظاهرة**: شترانیکه دینروز وارد آبخور شوتد . و **عین ظاهره**: چشم بیرون جسته .

**ظاهره** (zāhere) ص.ب. پ. م. **ظاهره**: ظاهر و آشکار و هویدا . و خارجی .

**ظاهری** (zāheri) ا.و.ص. پ. م. **ظاهری**: از تازی - هویدا و آشکار . و نمایش . و خارجی .

**ظاهریت** (zāheriyat) ا.ب. پ. م. **ظاهریت**: از تازی - هویدائی و آشکارائی و بروز و وضوح .

**ظباء** (zebā) ع.ج. ط.ب. **ظباء**: کتار ماده لگه .

**ظبات** (zobāt) ع.ج. ط.ب. **ظبات**: کتار ماده لگه .

**ظباطب** (zabāzeb) ا.ع. ق. **ظباطب**: گوسپندان .

**ظباطب** (zabāzib) ا.ع. ج. **ظباطب**: گوسپندان .

**ظبة** (zobat) ا.ع. م. **ظبة**: شمشیر و طرف نیز آن . و ترک ستان . ج. ا. ط.ب. **ظبات** و **ظبات** و **ظبتون** و **ظبتون** و **ظبتون** .

**ظباطب** (zabzāb) ا.ع. ب. **ظباطب**: و نج . و دود . و عیب . و آبه ریزه که در چشم و رخسار حادت شود . و بانگ و فریاد .

و بانگ گوسپند . و سخن ترسانده بفر ویدی .

ج. **ظباطب** و **ظباطب** . و نام پادشاهی در یمن . و **ما به ظباطب**: نیست در ادبیزی از درد و بیماری و عیب و سرزشت .

**ظبطبة** (zabzabat) ع.ج. **ظبطبة**: **الرجل** (جرجولا) **ظبطبة**: تب زده گردید آمدند .

**ظبتون** (zobuna) و (zebuna) ع.ج. **ظبتون**: ط.ب. **ظبة** .

**ظبی** (zaby) ا.ع. آمی. ن. ج. **ظبی**: ا.ط.ب.

**ظاهر** (zāher) ا.و.ص. ع. **ظاهر**: پیدا و هویدا . **ظلال** باطن و آشکار . و غالب . و یکی از نامهای بارشمالی . و **ظاهر القرآن**: **ظلال** باطن آن . و قولم : **هذا امر ظاهر عنك** عاره ای زائل . و **ظاهر المدينة**: بیرون شهر . و **الظاهر بامر الله**: لقب محمد پسر ناهر لدین الله سی و پنجمین خلیفه عباسی که پس از نه ماه خلافت در سال ۶۳۳ هجری وفات کرد .

**ظاهر** (zāher) ص. و م. پ. ب. **ظاهر**: مآخوذ از تازی - واضح و چمر و پیدا و هویدا و آشکار . و روشن و تابان . و مستحق .

و عیان و نمایان . و بیرون و خارج . و روی و سطح بیرونی و خارجی . و **ظلال** باطن . و **ظاهر کردن**: آشکار کردن .

و خارج کردن . و عرضه نمودن و نمودن . و بیرون آوردن . و **صورت ظاهر**: نمایش و آنچه از هر چیزی نمایان و مشهود بود . و روی هر چیزی . و **علی الظاهر**: بطور آشکار .

**ظاهر آ** (zāheran) م.ف. پ. م. **ظاهر آ**: مآخوذ از تازی - بطور خارج . و عموماً . و بطور واضح و بطور آشکار و عیان . و محققاً . و بطور راستی .

**ظاهر بین** (zāher-bin) ص.ب. **ظاهر بین**: که فقط ظاهر چیزی را می بیند و از باطن آن بی خبر است .

**ظاهر پرست** (zāher-parast) ص. **ظاهر پرست**: پ. **ظاهریین** .

**ظاهرة** (zāherat) ا.ع. **ظاهرة**: آبخور که آب آزا بنیم روز خورند . و نیم روز . و آبخوری شتران در نیمروز . و قوم و قبیله شخص . و **فلان یورد ابله الظاهرة**: فلان شتران خود را در نیم روز وارد میکند

و یک ماده آرمند ز که گمان در بین آن افتاده نگذارند خواب کند . **الثل**: **لا انام حتی انام ظلال** و این مثل را در باره شخصی گویند که از امور خود غافل نشود .

**ظالمة** (zāle'at) ص.ع. **ظالمة**: مؤنث ظالم .

**ظالم** (zālem) ا.و.ص. ع. **ظالم**: کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد . ج. **ظلام** و **ظلمة** و **ظالمون** . و کسی که شیر را قبل از گرفتن سرشیر بیاشاند . و نوعی از گیاه که شاخ تر و نرم تازه دراز دارد . و **ابو الاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دلی**: از کبار تابعین و زمامداران حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب که در جنگ صفین با آنحضرت بود و هر اهل من تکلم فی التوحید بعد علی علیه السلام .

**ظالم** (zālem) ا.ب. پ. م. **ظالم**: مآخوذ از تازی - سنگر و جفاکار و جابر و بیاد و بیرحم و سنگدل و خونریز و متدی رموزی و مردم آزار . ج. **ظالمان** .

**ظالمان** (zālemān) ب.ج. **ظالم** . **ظالمانه** (zālemāne) م.ف. پ. ب. **ظالمانه**: مآخوذ از تازی - بطور ظلم و تعدی . و وحشیانه .

**ظالم گداز** (zālem-godāz) ص. **ظالم گداز**: پ. براندازنده ظالم .

**ظالمون** (zālemūna) ع.ج. **ظالم** . **ظالمین** (zālemīn) ا.ب. پ. م. **ظالمین**: از تازی - مردمان ظالم و دستگیر .

**ظالم** (zā'm) ا.ع. **ظالم**: هر سخنی . و بانگ و غوغا . و شوی خواهر مرد . **ظالم** (zā'm) م.ع. **ظالم جاریته** **ظالم** (از باب هج): جماع کرد با کتیز که خود . **ظالم** (zām) ا.ع. **ظالم**: آراز و غوغا و بانگ (لنه فی الظاب) .

**ظان** (zāna) ص.ع. **ظان**: گمان کننده و پندارنده و خیال کننده .

ظرف (zoraf) و ظروف (zorarat) ۱. ع. سنگ . وسکه گسرد تیز . ج. طرار و طرافت .	ظرف (zorraf) ص. ع. ذریرک و دانا . ج. طرافون .	و طباء و ظبی (zobiyy). و نشان و دغی مر مرنازیان را . و در شامت جلوه دعا گویند : لا بظبی یعنی خداوند نگاه ندارد از برای او هر چیز که باور رسیده است .
ظرف ظور (zorzur) ۱. ع. سنگ . ر سنگ گرد تیز اطراف .	ظرفا (zarfat) ۲. ع. ظسرف ظرفاً و ظرافة (از باب کرم) : ذریرک و ماهر گردید .	ظبی (zobā) ع. ج. طبة .
ظرف (zarf) ۱. ع. خنور . و هر چه در آن چیزی نهند . و منه : ظرف الزمان و المكان . ج. ظروف و ذریرکی و براعت و ذکای قلب و حفاقت و کیاست و خوشروئی . و خوش هیستی . و خوش بازاری .	ظرافت (zerāfat) ۱. ب. پ. - مأخوذ از تازی . زیانی و نزا که لطافت و حسن و خوبی . و ذریرکی و تریو و تریوه و تیره و گنگل و لاج . و بذله گوئی و غشوش طبعی و لطیفه گوئی . و هوشیاری و کیاست و فراست . و خوش هیستی . و ادب و چابکی و تیز دستی .	ظبی (zobiyy) ع. ج. ظبی .
ظرفی الظرفی : او راست بازاست نه خائن و دغا باز . و وایت به نظر فیه : خود او را دیدم .	ظرافون (zorrafuna) ع. ج. ظراف .	ظبیات (zabayāt) ع. ج. طبة .
ظرف (zarf) ۲. ع. ظرف ظرفاً و ظرفا . مر. طرافة .	ظرفان (zorrafan) ع. ج. ظرف . و ج. ظریر .	ظبیة (zabiyat) ۱. ع. آموی ماه . ج. ظبیات و طباء . و گوسپند . و گاو ماه . و فرج زن . و فرج ماه شتر . و فرج هر حیوان سم داری . و فرج گ . و اینان و اینان خرد و خریده . و خسم وادی . و نام چاه زمزم .
ظرف (zarf) ۱. ب. پ. - مأخوذ از تازی . آوند و خنور . و هر چه در آن چیزی گذارند . و حوصله و بردباری . و کم ظرفی و با تنگی ظرفی : بی حوصله و کم صبر . و کسی که هر چه بشنود همه جا وا گوید .	ظرافت (zarraf) ع. ج. ظریفه .	ظبی (zobiyy) ص. ع. منسوب به ظبی .
ظرف (zorof) ع. ج. ظریف .	ظرب (zarab) ۲. ع. ظرب ظرباً (از باب سح) : چسبید باو و ملصق گردید .	ظج (zajj) ۲. ع. ظج الرجل ظجاً (از باب نصر) : برای دادسی بانک کردن مرد در جنگ .
ظرفا (zorafa) ۱. ب. پ. - مأخوذ از تازی . مردمان ظریف .	ظرب (zareb) ۱. ع. سنگ برآمده تیز اطراف . و کوه پست گسترده . و کوه خرد و پشته . ج. ظراب . و نام اسب آن حضرت صلوة علیه و آله . و ظرب لبن : نسام مومنی .	ظرف (zarr) ۲. ع. ظرف الرجل ظرفاً مظرفاً (از باب نصر) : شکست آمدن سنگ آتش زن را . و ظرف الشاة : ذبح کردن گوسپند را با سنگ آتش زنده . و ظرف الحجر : گرد و تیز کردن آن سگرا .
ظرفاء (zorafa) ع. ج. ظراف . و ج. ظریف .	ظرب (zorbb) ۱. ع. کسوتاه بالای درشت و پر گوشت .	ظرف (zerr) ۱. ع. سنگ . و سنگ گرد تیز اطراف . ج. طرار و طراف .
ظرفان (zorfan) ع. ج. ظریف .	ظرباء (zərbā) ع. ج. ظربان .	ظرفاء (zar') ۱. ع. آب منجمد ریخ . و خاکنی که بواسطه برودت خشک باشد .
ظرفی (zarafi) ص. پ. لطیفه گو و ظریف .	ظرباء (zərbā) ۱. ع. جانوری کوچک مانند گربه و گنده بوی . ج. ظرابی و ظرابین و ظرباء و ظسربین . المثل : فسا بینهم الظربان یعنی بوی گند کس در میان ایشان ظربان و این مثل را دروقتی گویند که از هم دیگر بیرند و مغرور شوند لانه اذافسانی ثوب لاتزوله و بیه حتی یلی .	ظرب (zerrāb) ع. ج. ظرب .
ظرفی (zarfiyy) ص. ع. منسوب و متعلق بظرف .	ظربان (zarban) ع. ج. ظربان و ظرابین و ظرباء و ظسربین . المثل : فسا بینهم الظربان یعنی بوی گند کس در میان ایشان ظربان و این مثل را دروقتی گویند که از هم دیگر بیرند و مغرور شوند لانه اذافسانی ثوب لاتزوله و بیه حتی یلی .	ظرفای (zarāf) ع. ج. ظریف . و ج. ظریفه .
ظرفیت (zarfiyyat) ۱. ب. پ. - مأخوذ از تازی . قابلیت . و قابلیت اشتغال و اندراج مقدار گنجایش .	ظربان (zarbeqanat) ۱. ع. مار .	ظرفای (zarāf) ص. ع. ذریرک و دانا . ج. ظرفاء .
ظرفوری (zoravrā) ۱. ع. ذریرک و ماهر .	ظربی (zərbā) ع. ج. ظرباء .	



ذوات النعام من الابل و الانعام لانها  
كلاظفارها .

**ظفر** (zofr) ا.ع. ناخن چشم . و كمان  
سواى بستگاه زده و گوشه و نوك كان . وكسى  
واحدى . يخ : ما بالدار **ظفر** اى احد .  
و وجل **كليل الظفر** : مردست ويد  
دل ذليل و خوار . و كذلك **رجل مقلم  
الظفر** . و **راية بظفره** : ديدم خودار  
را . و **ظفر النمر** : گياى . و **ظفر  
القط** : نيز گياى .

**ظفر** (zafar) ا.ع. زمين پست هموار  
گياهاك . و **فيروزه** . و **ويون ظفر** : نام بلى  
از اصار .

**ظفر** (zafur) م.ع. **ظفره** و به و عليه  
**ظفر آ** (از باب سجع) : پيروزى شد و  
بمراد رسيد . و **ما ظفر تك تبينى منذ  
زمان** : نديد چشم من تورا از مدت زمانى .  
و **ظفرت العين** : ناخن بر آورد چشم .  
و **ظفر الرجل** (جهولا) : ناخن چشم  
گريد آمدند . و **ظفرت بالضالة** : درياقم  
گشده را .

**ظفر** (zafar) ا.ب. مأخوذ از نازى .  
پيروزى و نصرت و فتح و غلبه بر دشمن . و  
**ظفر يافتن** : پيروزى شدن و فتح كردن .  
**ظفر** (zafar) م.ع. مردى كه هر چه  
اراده كند دريابد آنرا . و پيروزى و بطول  
رسيد .

**ظفر** (zefar) ا.ع. ناخن . و چنگل .  
**ظفر** (zefar) م.ع. خوشبخت و  
پيروزى .

**ظفرة** (zofrat) ا.ع. گياى تيز و تند  
و زبان گز كه قروح خيبه و تأليل را نافع  
بود . و **ظفرة العجوز** : بار ميتلان .  
**ظفرة** (zofrat) ا.ع. ناخن چشم .  
**ظفرة** (zafarat) م.ع. عين **ظفرة** :

**ظفائين** (za'ā'en) ع.ج. ظمينة .  
**ظعن** (za'an) و (za'n) ا.ع. مسافت  
و كوچ .

**ظعن** (za'an) و (za'on) م.ع. **ظعن  
ظعنآ و ظعنا** (از باب تنج) : رفت و  
كوچ كرد . و **ظعن به** : برد آنرا و كوچايد .  
**ظعن** (zo'n) و (zo'on) ع.ج. ظمينة .  
**ظعون** (za'un) ا.ع. شتر كاركت . و  
شتر بار بردار . و شتر هودج كس .

**ظمينة** (za'inat) ا.ع. هودج . و وزن  
مادامى كه در هودج باشد . ج : مملطن و ظمن  
و ظمان و اظمان . و قيل لا يخال حول ولا  
ظمن الا للابل التى عليها الهواج كان فيها ساء  
اولم تكن .

**ظف** (zaff) ا.ع. عيش و زندگاني تلخ و  
ناخوش . و گرانى و سختى و قسطن دائم و  
پيوسته .

**ظف** (zaff) م.ع. **ظف قوائم البعير  
ظفا** (از باب ضرب) : بست چهار دست  
و پاى شتر را فراهم كرد و جمع نمود آنها را .  
**ظفار** (zafar) ا.ع. نوعى از برى خوش  
برشكل ناخن بر كنده و قديمى .

**ظفار** (zafare) ا.ع. شهرى در بين نزديك  
صنعا كه جزع منسوب بانجاست و نيز عودى كه  
بخور مى كند از آنجا مياورند . و نام شهرى  
ديگر نزديك مرياط كه قسط را با آنجا نسبت  
مى كنند زيرا كه از هند با آنجا مياورند . و قولهم :  
**من دخل ظفار حفر** يعنى كسيه در  
ظفار در آمد بلفظ حفر تكلم ميكند .

**ظفر** (zafar) م.ع. **ظفره ظفر آ** (از  
باب ضرب) : ناخن فرو برد در خسار او .  
**ظفر** (zefr) ا.ع. ناخن . و چنگل .

**ظفر** (zofr) و (zofar) ا.ع. ناخن .  
و چنگل . ج : اظفار و اظفاير و اظفر .  
قوله تعالى : **كسل ذى ظفر** دخل فيه

**ظروف** (zoruf) ع.ج. **ظرف** . و ج . **ظريف** .  
**ظروف** (zoruf) ا.ب. مأخوذ از تازى  
آورد و آوردنما .

**ظرى** (zarā) م.ع. **ظرى الرجل  
ظرى** (از باب سجع) : زيرك گرديد و  
با كياست شد آن مرد .

**ظرى** (zary) م.ع. **ظرى ظرى آ** (از  
باب ضرب) : جارى و روان گرديد . و  
**ظرى بطنه** : رفق شك او و خود دارى  
توانست از جهة لينت و نرمى شك .

**ظرباطة** (zeryātat) م.ع. **ارض  
ظرباطة** : زمين ييك سرشت كه داراى يك  
خاك باشد .

**ظريف** (zarif) م.ع. **ارض ظريف** :  
زمين سنگك . و زمين دوشت .

**ظريف** (zarif) ا.ع. مناره اى كه بدان راه  
شناسد . ج : طران و اطرة .

**ظريف** (zarif) م.ع. **زيرك** . و **ناج** . **ظرفاء  
و ظرف و ظراف و ظريفون و ظروف و ظرفان .  
ظريف** (zarif) م.ع. پ . ب . مأخوذ  
از تازى . **زياد نازك و لطيف و خوشنما .  
و نيكو و خوب . و نجيب . و بذله گر و خوش  
طبع و لطيفه گو . و هوشيار و با كياست و  
فراست . و با ادب . و خوش هيت و خوش  
لباس و خوش اندام . و خوش اخلاق . و محيل .  
ظرفيانه** (zarifāne) م.ع. **ظرف** . مأخوذ  
از تازى . **باطراف و لطافت . و بوضع خوش  
و خوش تركيب .**

**ظرفية** (zarifat) م.ع. مؤنث **ظريف** .  
يخ : **جارية ظرفية** . ج : **ظراف و ظراف  
ظريفون** (zarifuna) ع.ج. **ظريف** .  
**ظفس** (zacc) ا.ع. جاى سخت و دوشت .  
**ظعام** (ze'ām) و **ظعان** (ze'ān) ا.  
ع. **ظعام الرجل او ظعامه** : ريسانى  
كه بدان بار و يا هودج بندند .

چشم ناخه بر آمده . و نیز ظفرة : مؤنث ظفري یعنی زن پیروزند . و بمطلوب رسیده .

**ظفر نامه** (zafar-nāme) . ا.ب . نامه ای که خبر میدهند از فتح و ظفر . و نام کتابی در اخلاق و سیاسی .

**ظفروه** (zafre) . ا.ب . مأخوذ از تازی . ناخه چشم .

**ظنفت** (znaf) . ا.ع . گروه مردمان گرداگرد حوض . و بسیاری عیال . و تنگی زیست .

**ظفیر** (zafir) و (zaffir) . ص . ع . مردی که هر چه اراده کند دریابد . و مردنیکبخت پیروزمند .

**ظفیره** (zulfire) . ا.ب . نناع بری .

**ظل** (zoll) . م . ع . **ظل** فعل کذا **ظلا** و **ظلولاً** ( از باب سجع ) : در روز چنین کرد . و کذا **ظل** **نهاره** و **ظلت** و **ظلت** و **ظلت** . و سه قوله تعالی : **ظلتهم قهقهون** . و در شعر گویند : **ظل ليله** **يفعل كذا** ولی در تتر میگویند : **بات ليله** **يفعل كذا** .

**ظل** (zelli) . ا . ع . سایه . ج . ظلال و اطلال و ظلول و ظل و اظلة . و بعضی ظل و نوء را مترادف دانند ولی ظل سایه صبح و عصر را گویند و نوء سایه بند از زوال را . و نیز ظل : جنت و بهشت . قوله تاملی : **ولا الظل ولا الحور** . و راحت . و نعمت . و خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود . و ارجمندی . و استواری . و نزدیکی . و ریش و پرده جامه . و شب . و بهره ای از شب . و کالبد و شخص هر چیزی . و پوشش هر چیزی . و اول جوی . و پناه . یق : **هو فی ظل فلان** : او در پناه و کنت فلان است . و **ظل الذهب** : سیلاب . و **ظل السحاب** : آنچه یورش آفتاب را از ابر و سیاهی آن . و **ظل**

**السيف** : گنایه از نزدیکی است چندانکه شمشیر بر سر ار باشد . و **ظل ظلیل** : سایه دائم و یا بطور مبالغه گویند . و **ظل العرش** : رحمت خدا . و بهشت . و سایه رحمت خدا . و سایه طوبی . و سایه عرش . و **ظل القیظ** : سختی و شدت گرما . و **ظل اللیل** : تاریکی شب . و **ظل النهار** : رنگ روز وقتی که آفتاب غالب باشد . و **ملاعب ظله** : نام مرغی . ج : ملاعبات ظلهن و اذا نكرته قلعه من ملاعبات اغلاهن . **الثل : ترك الظبی ظله** ، در باره شخصی گویند که بسیار تفرقت کننده و رمنده باشد زیرا که آمر چون از چیزی دم کند دیگر بسوی آن هرگز برنگردد . و نیز گویند : **اثر که ترك الظبی ظله** .

**ظلل** (zell) . ا.ب . مأخوذ از تازی . سایه . و پناه . و حمایت و حفظ . و **ظل الله** : پادشاه . و **ظل زمین** : شب . و **ظل ظلیل** : سایه دانسم . و بهشت . و **ظل عنایت** : پناه و حفظ و حمایت . و **ظل ممدود** : سایه کشیده و دراز که شامل همه مردم شود .

**ظل** (zoll) . ع . ج . اظل .

**ظلاع** (zola) . ا . ع . بیماری در دست و پای ستور که سبب آن رنج راه نباشد .

**ظلال** (zola) . ا . ع . هراچه بر شخص سایه انگند .

**ظلال** (zelal) . ا . ع . سایان . و بستان . و سایه ابر . و بهشت . قوله تعالی : **ان** **المستقین فی ظلال وعیون** . و **ظلال البحر** : موجهای دریا . و نیز **ظلال** : ج . ظل . وج . ظلة .

**ظلاله** (zelalat) . ا . ع . کالبد . و شکل و صورت .

**ظلاله** (zelalat) . ا . ع . ابری که نتهایده شود . و ابری که سایه آن بر زمین دیده شود . و **دامت ظلاله الظل** یعنی پایدار باد آنچه را که در سایه آن زیست توان کرد .

**ظلام** (zalām) . ا . ع . شبانگاه . و تاریکی . و تاریکی اول شب .

**ظلام** (zelām) . ا . ع . نوعی از گیاه که شاخهای آن نرم و ترودراز است . و آسان و اندک از هر چیزی . و **نظیر الی ظلاماً** یعنی بستنی نگاه کرد بسوی من و چشم زخم رسانید مرا .

**ظلام** (zelām) . م . ع . **ظلامه مظالمه** و **ظلاماً** : ستم کرد او را و ظلم نمود .

**ظلام** (zallām) . ا . ع . گیاهی که **ظلام** نیز گویند .

**ظلام** (zallām) . ص . ع . بسیار ظلم کننده .

**ظلامه** (zolāmat) . ا . ع . داد . و داد خواری .

**ظلالل** (zalā'el) . ع . ج . ظلیه .

**ظللة** (zallat) . ا . ع . صحت و تندرستی . و اقامت درجائی .

**ظللة** (zallat) . ا . ع . سایان .

**ظللة** (zollat) . ا . ع . سایه پوش . و سایان تنگ غیر فراخ . و عاشیه و برطله . و اول ابری که سایه انگند . و هر درختی که سایه انگند . و صفت ماندنی که در گرمی و سردی بدان پناه گیرند . ج : ظلل و ظلال . و قوله تعالی : **من فوقهم ظلل من النار** و **من تحتهم ظلل** یعنی آتش بر آنها سایه میآنگند از بالا و از پایین یعنی از همه طرف آنها را احاطه میکند . ایضاً قوله تعالی : **و عذاب يوم النظلة** می السحابة اظلت قوم شعب حين اصابهم حروغم فسی یوتهم فخرجوا یلتسون الروح من قبل السحابة التي بعث الله فیها المذاب فلما غشیهم اخذتهم الصیحة فی

دیار هم جاشمین. و قولهم: **دامت ظلة الظل** یعنی پایدار باد آنچه را که حوسایه آن زیست توان کرد.

**ظلف** (zolzol) ا.ع. کشتیا.

**ظلفلة** (zolzolat) ا.ع. واحد ظلف یعنی يك كفتی .

**ظلع** (zali) ا.ع. شأن و حالت .

النمل: لا يربح على ظلعك من ليس

يحرزه امرك یعنی باهتنام شأن تو نرسد

مگر غنوار تو . و یق : اربع علی

**ظلعك** ( بصیة الامر ) یعنی باز دار خود

را از کاری که طاقت آن نداری زیرا که

ضعیف و ناتوان هستی . و ارق علی ظلعك

یعنی جهد در کاری کن که توانی . و نرمی و

مراقت کن با تن خود . و یق : ارقاً علی ظلعك

یعنی خاموش باش بر عیبی که داری . و نیز میگویند :

ق علی ظلعك در صورتیکه در شخص عیبی

باشد و میخواهند او را زجر کنند یعنی نگاهدار

عیب خود را و افسا مکن . و نیز میگویند :

ارق علی ظلعك . مر . رقی . و نیز می

گویند : ارق علی ظلعك ان تهاضا

یعنی مداوا کن نفس خود را و حفظ کن آنسرا

تا احقق نشود .

**ظلع** (zali) ا.ع. **ظلع البعیر ظلعاً**

(از باب فتح) : لنگید آن شتر در رفتن و خمید .

و **ظلت الارض باهلها** : تنگی کرد

زمین بر اهل خود از جهت بسیاری و کثرت آنها .

و **ظلت الكلبة** : گفن خواه شد آنسگ

ماده . و **ظلع عن الحق** : میل کرد از حق .

**ظلع** (zala) ا.ع. **ظلت الارض**

**باهلها ظلعاً** (از باب سمع) : تنگی کرد

زمین بر اهل (لغة فی ظلمت) .

**ظلف** (zalf) ا.ع. باطل . و ناچیز . و

میاج بوروا . و تنگی زندگانی .

كذا (از باب ضرب) : بازداشت نفس خود را

از آنکه بکند آن کار را و یا یارد آنرا . و **ظلف**

**القوم** : پیروی کرد آن گروه را . و **ظلف**

**الشاة** : برسم آن گویند زد . و **ظلف**

**اثره ظلفاً** (از باب نصر و ضرب) : پوشید

و ناپدید کرد اثر پای را تا کسی پیروی او

نکند و یا در زمین درشت رفت تا اثر نکند .

**ظلف** (zalf) ا.ع. سم شکافته مانند سم

گاو و گویند و جز آن . ج : ظلوف و ظلاف .

و حاجت و نیاز . و پیروی و در رفتار و جز آن .

و مراد و مقصد . یق : **وجد ظلفه** : یافت

مراد خود را . و نیز چراگاه موافق : یق :

**وجدت الشاة ظلفها** : یافت آن گویند

چراگاه موافق میل خود . و **ظلف النفس** :

خلوص و پاکتی نفس و بی ریائی آن .

**ظلف** (zolf) و (zolof) ا.ع. ج . ظلیف .

**ظلف** (zalf) ا.ع. سختی میشت و

زندگانی . و همه و کامل و تمام . یق : **اخذته**

**بظلفه** : گرفت همه آنرا .

**ظلف** (zalf) ا.ع. **ظلت الارض**

**ظلفاً** (از باب سمع) : درشت گردید آ زمین .

و **ظلف عنه** : باز ایستاد از آن .

**ظلف** (zalf) و (zalef) ا.ع. مکان

**ظلف** : جای بلند از آب و گل ولای . و كذلك :

**مکان ظلف** .

**ظلف** (zalef) ا.ع. ج . ظلفه .

**ظلف** (zalf) ا.ع. **ظلف ظلفه** :

سهای درشت و سخت .

**ظلفاً** (zalfan) و (zalfan) ا.ع. **ذهب**

**دمه ظلفاً** : بر ایگان رفت خون او . و

كذلك : **ظلفاً** .

**ظلفاء** (zalfā) ا.ع. سنگ سخت . و

زمین دراز برابر و گسترده .

**ظلفات** (zolefat) ا.ع. ج . ظفنة .

**ظلفة** (zalfat) و (zalefat) ا.ع. **ظلفة**

تانی است مرشترها .

**ظلفة** (zalefat) ا.ع. یکی از چهار چوب

پالان شتر که بر دو پهلوی شتر واقع میشوند

و چون پالان را بر زمین نهند اطراف زیرین

آن بر زمین میرسد . ج : ظلف و ظلفتان .

**ظلفة** (zalefat) ا.ع. **امراة ظلفة**

**النفس** : زنی که نفس خود را عزیز داند

و شرف خود را حفظ کند .

**ظلفة** (zalfat) و (zalefat) ا.ع. **ظلفة**

ص . ع . **ارض ظلفة** : زمین درشت که

اثر نگیرد و كذلك البواقي .

**ظلفتان** (zalfatane) ا.ع. بصیة شبه

دو چوب وسط و یا دو چوب مؤخر پالان

شتر .

**ظلم گستر** (zel-gostar) ص . پ .

سایه انداز .

**ظلم** (zalm) ا.ع. آب زیر درختان که

آتاب بدان نرسد .

**ظلم** (zalm) ا.ع. ج . ظلمة .

**ظلم** (zalm) ا.ع. برف . و آب داری

دندان و صفا و درخشندگی آن که از شدت

سیدی در جرم دندان سیاهی مانندی نمایان

گردد همچو جوهر شمشیر . ج : ظلم .

**ظلم** (zalm) ا.ع. **ظلم ظلماً** (از

باب نصر) : در غیر جای خود گذاشت

چیزی را .

**ظلم** (zalm) و (zalm) ا.ع. **ظلمه**

**ظلماً و ظلماً و مظلمة** (از باب ضرب) :

ستم کرد او را . و گذاشت آنرا در غیر

موضع خود . یق : **من اشته اباه فما**

**ظلم** ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه . و

**ظلمه حقه** : کم کرد حق او را . و قوله

تعالی : **ولم تظلم منه شیئاً** ای لم تنقص .

و **ظلم الارض** : صکند زمین را و در غیر

جای کنیده . و **ظلم البهیر** : کهد آن شتر را بی علویسماری . و **ظلم الوادی** : از حد زیاده شد آب رودبار . و **ظلم الوط** : خورد شیر را پیش از آنکه مسکه وی گرفته شود و پیش از چغرات شدن . و **ظلم الحمار الاتان** : بر ماهی بار دار چید خرز . و **ظلم القوم** : شیر خوراید آقوم را پیش از چغرات شدن و گرفتن مسکه . و **ظلم الطريق** : میل کرد از راه . و **ماظلمت ان قهل** : چه چیز باز داشت تو را از کردن آن کار . التل : من استرعی الذئب فقد ظلم : هر کس نگامیانی کند گرگ را پس بتحقیق که ستم کرده است .

**ظلم (zom)** . ا.ع . وضع شیء در غیر موضع . و ستم . و تاریکی . و شرک و عبادت پرش غیر خدای . و گفته اند ظلم پر سه قسم است : یکی ظلم بین انسان و بین خدا و آن شرک و کفر و فساد است . دویم مابین انسان و مردم که حق مردم را بگیرد و کم کند حق آنها را و چیزی از حقوق ایشان باشان نهد . سیم مابین انسان و نفس که آقا بر معاصی و ادا کرده و در مهالك اندازه و بقضایل وی را نیاراید و زنازل را از وی دور نکند . الحدیث : **ان الظلم ثلثة : ظلم لایفقر و ظلم لایترک و ظلم مغفور لایطلب** اما الظلم الذی لایفقر فالشرک بالله و اما الظلم الذی یفقر فظلم العبد نفسه عند الزلات و اما الظلم الذی لایترک فظلم العباد بعضهم بعضاً .

**ظلم (zom)** . ا.پ . مأخوذ از تازی . ستم و جفا و زور و تعدی و زبردستی و اذیت و آزار . و خشم . و دست درازی و بی عدالتی و بی انصاف و بی مروتی . و خونخواری . و **ظلم کردن** : ستم کردن و تعدی نمودن

و اذیت کردن و آزار رسانیدن .

**ظلم (zalam)** . ا.ع . کالبد . ج : ظلم . و شبه و سیاهی که از دور نظر میآید . و کوه . و قوم : **لقیته ادنی ظلم** : ملاقات کردم او را اول هر چیزی و یا ملاقات کردم او را در این نزدیکی و یا ملاقات کردم او را در اول شب . و **لقیته اول ذی ظلم** : ملاقات کردم او در اول هر چیزی و یاد او در اول شب .

**ظلم (zalam)** . م .ع . **ظلم اللیل ظلماً** (از باب سمع) : تاریک گردید شب .

**ظلم (zalam)** . ا.ع . یک قسم یامی که شاخهای تر و نرم دراز دارد .

**ظلم (zalam)** . ا.ع . ج . ظلمه . و نیزج . ظلماء و در اینصورت اخیر مراد سه شصتصل پس از شهبای درج است یعنی شب توزهم و شب یستم و شب بیست و یکم از هر ماه .

**ظلم (zalom)** . ا .ع . تاریکی . و ج . ظلم .

**ظلماً (zolman)** . م .پ . مأخوذ از تازی . بطور تعدی و زبردستی و ظالمانه .

**ظلماء (zalmā)** . ا .ص .ع . تاریکی . و **لیلة ظلماء** : شب نیک تلرک . و لیلة ظلماء شاذ .

**ظلمات (zolmāt)** . ن . **ظلمات (zolmāt)** . ج .ع . ظلمة (zolmat) و ظلمة (zolomat) .

**ظلمات (zolmāt)** و **(zolemāt)** . ا .پ . مأخوذ از تازی . تاریکیها . و نیک تاریک .

**ظلمان (zelmān)** و **(zolmān)** . ج .ع . ظلم .

**ظلمانی (zolmāni)** . ص . پ . پ . مأخوذ از تازی . تاریک . و نیک تاریک و سیاه .

**ظلمانیان (zolmāniyān)** . ا .پ . تاریک نشینان و کسانی که در تاریکی بسر میرند . و ج . ظلمانی .

**ظلمانیات (zolmāniyyat)** . ا . پ . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی و سیاهی خندورایت .

**ظلم پیشه (zolm-piche)** . ص . پ . ستم گر و جفا کار و ظالم .

**ظلمة (zolmat)** و **(zēlmat)** . ا .ع . نام زنی بدکار از تازیان . التل : **اقود من ظلمة** .

**ظلمة (zolmat)** . ا .ع . تاریکی . و عذاب . و شدت . ج : ظلم و ظلمات و ظلمات . و قوله تالی : **فسی ظلمات ثلاث** یعنی ظلمت مشیمه و ظلمت رحم و ظلمت بطن . و قوله : **و نادى فى الظلمات ان لاله الا انت** ، مراد ظلمت شک مامی و ظلمت شب و ظلمت دریا است .

**ظلمت (zolmat)** . ا . پ . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی . و سیاهی و داج .

**ظلمة (zalamat)** . ج .ع . ظالم .

**ظلمة (zalemat)** . ص .ع . **لیل ظلمة** : شب تاریک .

**ظلمة (zolomat)** . ا .ع . تاریکی (لغة فی ظلمة (zolmat) . و نزدیک . و اول چیزی که چشم برمیخورد .

**ظلمتکده (zolmat-kade)** . ا . پ . پ . خانه تاریک . و این جهان و این دنیا .

**ظلمتی (zolmati)** . ا . پ . پ . مأخوذ از تازی . بت پرست و ملحد و کافر . ج : **ظلمتیان** .

**ظلمتیان (zolmatiyān)** . ا . پ . دوزخیان . و ج . ظلمتی .

**ظلم گاه (zolm-kāh)** . ص . پ . کاهنته ظلم و ستم .

**ظلم کیش (zolm-kic)** . ص . پ . ظالم و جفا پیشه و ستم کننده .

**ظلم گاه (zolm-gāh)** . ا . پ . جایی تاریک . و جانی و محلی که ستم و ظلم و تعدی بسیار باشد .

**ظلمه (zalamē)** . ا . پ . پ . مأخوذ از تازی .

مردمان ظالم وستم کننده و ظلم کننده و تعدی  
نمایند .

**ظلمیت** (zolmiyyat) ا. پ. - مأخوذ  
از تازی-تعدی و جور و زبردستی ضد عدالت.

**ظلوف** (zolu) ع. ج. ظلف .

**ظلول** (zolul) ا. ع. ج. ظل .

**ظلول** (zolul) م. ع. **ظل ظلا** و  
**ظلولاً** . مر. ظل .

**ظلوم** (zulum) ص. ع. سخت‌ستگار.  
و کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد.  
و بسیار جفا کار و بیرحم و غیر عادل .

**ظلوم** (zolum) ع. ج. ظلم . و ج .  
ظلم .

**ظلمیت** (zelliyyat) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - سایه داری .

**ظلیف** (zalif) اوص. ع. بد حال . و  
خوار و ذلیل . و جای سخت . و کار دشوار .  
و بلای شدید . و سختی و درشتی . و بن گردن .

ج : ظلف (zolf) و ظلف (zolfo) . و  
**ظلیف النفس** : پاکی و خلوص نفس . و  
**اخذہ بظلیفه** : گرفت همه آرا و تمام آرا .  
**ظلیفاً** (zalifan) ا. ع. مفت‌ورایگان .  
یق : **ذهب به ظلیفاً** : مفت و بیسایه  
برد آرا .

**ظلیفه** (zalifat) ا. ع. همه و تمام و  
کامل از هر چیز . یق : **اخذہ بظلیفته** :  
گرفت همه آرا و تمام آرا .

**ظلیل** (zalil) ص. ع. سایه دار . و  
**مکان ظلیل** : جای با سایه و پیوسته سایه  
و سرد و خشک . و ظل **ظلیل** بطور بیابانه  
گروند .

**ظلیلة** (zaliilat) ا. ع. - استاد نگاه آب  
در پائین سیل رودبار . و مرغزار بسیار درخت  
ج : **ظلائل** .

**ظلمیم** (zallim) ا. ع. شتر مرغ ز. ج :

ظلمان و مظلمان . و شیری که پیش از چنرات  
شدن خورده شود . و خاک که از زمینی بیرون  
آوردند که بکر باشد و پیش از این کهنه شده  
باشد . و نام دو ستاره . و نام چندین اسب .

**ظلمیم** (zellim) ص. ع. بسیار ستم .

**ظلمیمة** (zalimat) ا. ع. دادخواهی .  
و شیری که پیش از چنرات و یا سرشیر گرفتن  
خورده شود . یق : **سقانا ظلمیمة طیبة** .

**ظمه** (zem) ا. ع. تشنگی . و آرزومندی .  
و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر . و مدت  
میان دو بار آوردن شتران را بر آبخور . ج :

**اطعاء** . و **وظمء الحیوة** : از وقت ولادت  
تا هنگام مرگ . و **ما بقى منه الاظمء**  
**الحمار** یعنی باقی نماند از آن مگر اندکی  
لانه لیس شیء اضر ظماً من الحمار .

**ظماً** (zama) م. ع. **ظمی ظماً** و  
**ظماء و ظماعة** (از باب سعم) : تشنه گردید  
و یاسخت تشنه شد . و **ظمیء الیه** : آرزومند  
وی گردید .

**ظماء** (zama') م. ع. **ظمیء ظماً**  
و **ظماء** . مر. ظماً .

**ظماء** (zema') ص. ع. **ان فصوصه**  
**لظماء** یعنی پیوندگامهای او ست و پسر  
گروست نیستند .

**ظماء** (zema') و (zomā') ع. ج .  
ظلمان .

**ظماعة** (zama'at) ا. ع. **ظماعة**  
**الرجل** : سیرت بد مردم و طبیعت زشت آن  
و بی اضافی آن درباره هم صحبتان خود .

**ظماعة** (zema'at) م. ع. **ظمی عظماً**  
و **ظماء و ظماعة** . مر. ظماً .

**ظمان** (zam'an) ص. ع. تشنه . ج :  
ظماء و مظلماً و ظماً تون .

**ظماعة** (zama'at) ص. ع. مؤنت  
ظلمان .

**ظماً نون** (zam'Anuna) ع. ج. ظمان .  
**ظمائی** (zami'a) ص. ع. مؤنت ظمان  
یعنی زن تشنه . و **ریح ظمائی** : باد گرم  
و خشک و عطر آورنده .

**ظمخ** (zemax) و (zemx) ا. ع. درخت  
انجیر (بلنت طی) . و درختی مانا بد درخت چنار .

**ظمخة** (zemaxat) و (zemxat) ا. ع.  
واحد ظمخ : یک درخت انجیر و یک درخت  
چنار .

**ظمی** (zami) ا. ع. کمی خسون بن  
دندان و نیاگونی لها .

**ظمی** (zami) م. ع. **ظمیت الشفة**  
**ظمی** (از باب سعم) : کم خون و لاغر  
گردید لب .

**ظمیء** (zame') ص. ع. تشنه .

**ظمیاء** (zami'a) ص. ع. **شفة ظمیاء** :  
لب نیاگون لاغر و پژمرده . و **ثمة ظمیاء** :  
گوشت بن دندان کم خون . و **عین ظمیاء** : ساز  
چشم باریک بلك . و **ساق ظمیاء** : ساز  
لاغر و کم گوشت . و **ناقة ظمیاء** : ماده شتر  
سیاه . و یق : **امراء ظمیاء اللثات** .  
و كذلك : **امراء ظمیاء الشفة و العین**  
و **الساق** .

**ظمئة** (zame'at) ص. ع. زن تشنه  
(مؤنت ظمیء) .

**ظن** (zann) ا. ع. گمان خلاف یقین  
یعنی طرف واضح از دو طرف اعتقاد غیر  
جائز و گساده یعنی علم و یقین و گاه بعضی  
کذب و تهمت . ج. ظنون و اطالین .

**ظن** (zann) م. ع. **ظنه كذا ظناً**  
(از باب نصر) : گمان برد آرا و یادداشت  
آرا این چنین و این فعل از افعال است  
است که دو مفعول لازم دارد . **تقول** :  
**ظنتك زیداً و ظنتت زیداً اباك** .  
و **قوله تالی** : و **ظن داود** یعنی دانست

داود و یقین کرد . و کذا قوله : **الذین یظنون انهم ملاقوا ربهم** . وطنه **ظناً** : نهمت کردن را . و **ظن فلان** : دروغ گفت فلان . قوله تعالى : **ان هم الا یظنون** .

**ظن** (zan) و (zann) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - گمان و پنداشت و خیال و حدس و وهم و تصور . و شبهه و شک و تردید و رویز و دو دلی . و رای . و یقین . و باور . و سوء **ظن** : تصور بد و خیال و فکر بد و گمان بد و حدس بد . و **ظن غالب** : رویز غالب .

**ظنایب** (zanābīb) . ع.ج. - ظنوب . و **قرع الظنایب** : سرعت اجابت . و **قرع ظنایب الامر** : خوار گردانیدن آنرا و رام کردن . و آماده جنگ گردیدن . و درآمد در کار های سخت و دشوار .

**ظنب** (zenb) . ا.ع. - بیخ وین دوخت . و کندۀ دوخت .

**ظنبه** (zonbat) . ا.ع. - پس که بر اطراف پرهای تیر که نزدیک سوار است یچند . **ظنبوب** (zonbub) . ا.ع. - کرانه پیشین ساق . و استخوان خشک ساق . و طرف استخوان ساق . و میخی در کعب ستان که سر نیزه در وی رود . ج. : **ظنایب** .

**ظنة** (zennat) . ا.ع. - نهمت . ج. : **ظنن** .

**ظنت** (zennat) . ا.ب. - مأخوذ از نازی . نهمت .

**ظنمة** (zanamat) . ا.ع. - يك شربت از شیر که مسکه آنرا نگرفته باشد .

**ظنن** (zannan) . ا.ع.ج. - ظنة .

**ظنون** (zannun) . ا.و.ص.ع. - مرد باسوه ظن و بدگمان . و مرد مست و کم حيله .

و مرد کم خیر . و کسی که اعتماد بغير وی

نباشد . و کسی که گمان خیر در او رود و چنین نباشد . و مرد بد خلق . و زنی که ویرا جهة شرافت تزویج کند . و چاه کم آب . و جاهی که معلوم نباشد آب دارد یا ندارد . و رومی که معلوم نباشد ادای آن که گزارده میشود و یا نمیشود . **الحديث : المؤمن لا یمنی ولا یصبح الا و اتقه ظنون عتده** ای متهمة لدینه بالجناية و التفسیر فی طاعة الله .

**ظنون** (zonun) . ع.ج. - ظن .

**ظنی** (zanni) . ص.ب. - مأخوذ از نازی . گمانی و حدسی و خیالی و وهمی و تصویری .

**ظنین** (zanin) . ص.ع. - نهمت کرده شده . ج. : **اظنة** .

**ظوة** (zav'at) . ا.ع. - مرد گول و نادان .

**ظوار** (zo'ar) . ا.ع. - دیکک پایه . و ج. - **ظثر** .

**ظواهر** (zav'aher) . ا.ع. - مردم شریف و نجیب . و **ظواهر الارض** : گیاههای زمین . و بلندها . یق. : **هاجت ظواهر الارض** اذا یس بنها . و **ظواهر القریش** : آنان که در ظاهر مکه فرود آمدندی .

**ظفور** (za'ur) و **ظفورة** (zu'urat) . ص.ع. - **ناقة ظفور** : ماده شتر مهربان برجه غیره . و **ظفورة** مثله .

**ظفور** (zo'ur) و **ظفورة** (zu'urat) و **ظفور** (zo'ur) . ع.ج. - **ظثر** .

**ظفوری** (zo'urā) . ع.ا. - ماده گاو آرمند گشن .

**ظوف** (zuf) . ع.ا. - **أخذہ بظوف** **رقبته** : گرفت پوست کردن او را . و **تر کته بظوف رقبته** : گذاشتم او را تنها .

**ظوبوب** (zo'ub) . ع.ج. - **ظأب** .

**ظوور** (zo'ur) . ع.ج. - **ظثر** .

**ظفورة** (zo'urat) . ع.ج. - **ظثر** .

**ظهار** (zahār) . ا.ع. - سطح زمین سگستان .

**ظهار** (zehār) . ع.م. - **ظاهر بینهما** **مظاهرة** و **ظهاراً** : پشت آوردن آن دو نفر و یارمندی کردند مر یکدیگر را . و نیز **ظهار** و **مظاهرة** : گفتن مرد مر زن خود را : **انت علی کظهر امی** . یق. : **ظاهر من امر آله** . و نیز دو جامه بهم دپوشیدن .

**ظهار** (zohār) . ا.ع. - جانب کوتاه موی پر مرغ . ج. : **ظهران** . و گروه و جماعت .

**ظهارة** (zahārat) . ع.م. - **ظهر ظهارة** ( از باب فتح ) : قوی پشت گردید . و **ظهر عنه العیب** : محو و ناپدید کرد عیب را از او . و **ظهر بالبعیر** : آماده کرد شتر را جهة حاجت . و **ظهر بحاجتی** : فراموش کرد حاجت من را .

**ظهارة** (zelhārat) . ا.ع. - ابره جامه .

**ظهاری** (zahāriyy) . ع.ج. - **ظهری** .

**ظهارية** (zahāriyyat) . ا.ع. - پندی از پند های کشتی گرفتن و حریف را بر پشت انداختن بر زمین . و نوعی از گشایدن .

**ظهارية** (zohāriyyat) و (zahāriyyat) . ا.ع. - **اوتقه الظهارية** : محکم بست شانه او را . و كذلك **اوتقه الظهارية** .

**ظهارت** (zahā'er) . ع.ج. - **ظهرة** .

**ظهر** (zahr) . ا.ع. - پشت حدیقل (مذکر است) . ج. : **اظهر** و **ظهور** و **ظهران** . و **دیکک کهنه** . و مال بسیار . و فخر چیزی . و جانب کوتاه موی پر مرغ . و راه دشت . و زمین بلند و درشت . و شتر آماده برای پالان نهادن . و **ظاهر قرآن مجید** و لفظ آن خلاف بطن که تأویل آن است . و حدیث . و غیر . و آنچه از شخص غائب و پنهان باشد . و **ظهر الکف** : پشت دست . و **هو علی**

**ظهر**: نو آماده سفر است. و القرآن قرآنه  
**علی ظهر اسانه**: خواند قرآنرا از حفظ  
 و از برنه از روی نوشته و کتاب . و **افضل**  
**الصدقة ما كان عن ظهر غنی**: بهترین  
 صدقه آنست که از فضل گذران عیال باشد .  
 و **هو یا کل علی ظهر یدی**: نفعه او را  
 من می دم . و **اعطاء عن ظهر**  
**ید**: بی مکنافات داد او را . و **حفظه علی**  
**ظهر قلبه**: از بر کردار او . و **جعل**  
**الحاجة بظهري**: فراموش کرد حاجت  
 او را و پشت گوش انداخت . و **خفيف الظهر**:  
 کم عیال . و **ثقیل الظهر**: بسیار عیال . و  
**اقران الظهر**: از پشت آیدگان در جنگه  
 و **لص عادی ظهر**: در آمد در شران  
 و دزدید . و **اصبت منك مظهر ظهر**:  
 رسید از تو بمن غیر بسیار . و **سال**  
**و ادبیم ظهراً**: روان شد در برابر ایشان  
 از باران زمینشان بخلاف سال و ادبیم دره  
 یعنی روان گردید رود بارشان از آب زمین  
 دیگران . و **ولدنا لظهر**: فرزندی که پدر  
 و مادر او را از خود دور کرده باشند .  
**ظهر (zahr) م.ع.** - **ظهر ظهراً** باز  
 یاب ضرب ) : پشت رسید آنچه . و **ظهر**  
**بالظهری ظهراً**: آورد آن شتر آماده  
 برای حاجت را .  
**ظهر (zahir) ا.ب.** - مأخوذ از نازی -  
 پشت .  
**ظهر (zohr) ا.ع.** - ساعت زوال . ج :  
**ظهور . و صلوة الظهر**: نماز پیشین .  
 و قيل: الظهر مضموماً الى الصلوة مؤنثة فيقال:  
 دخلت صلوة الظهر . و من غیر اضافه يجوز  
 التأنيد والتذكير فيقال: حان الظهر وحانت الظهر .  
**ظهر (zohr) ا.ب.** - مأخوذ از نازی -  
 هنگام زوال و میانه روز .  
**ظهر (zahar) ا.ع.** - درد پشت .

**ظهر (zahur) م.ع.** - **ظهر ظهراً**  
 ( از باب -مع ) : شکایت کرد از درد پشت .  
**ظهر (zaher) ص.ع.** - کمی که مبتلایند  
 پشت باشد و شکایت از آن کند .  
**ظهريان (zohran) ع.ج.** - **ظهر** - **وج** .  
**ظهار** . و قولهم : **رش سهمك بظهران**  
**ولا تر شه ببطنان**: بر پنه تیر خود را  
 پیرهای کوچک نه پیرهای بزرگ .  
**ظهر این (zahranine) ا.ع.** - هیئت  
 تشبه . یق : **لقتته بين الظهران** این بینی  
 ملاقات کردم او را پس از دوسه روز . و **نزل**  
**بين ظهر اینهم**: فرود آمد پس پشت آنها .  
 و **هو بين ظهر اینهم**: از میانه و در  
 معطم ایشان است .  
**ظهرة (zebrat) و (zohrat) ا.ع.** -  
 معین و مددگار و یاری گر .  
**ظهرة (zelirat) و (zohrat) و (zaharat)**  
**ا.ع.** - قوم و قبیله و عشیره . یق : **جاء نافی**  
**ظهريته** . و **كذلك في ظهريته و ظهريته** .  
**ظهرة (zahrat) ا.ع.** - سنگ پشت .  
**ظهرة (zaharat) و (zebrat) ا.ع.** -  
 رخت سرای و متاع و کالای خانه .  
**ظهري (zehrisy) ص.ع.** - پس گوش  
 انداخته و فراموش کرده . یق : **اتخذت**  
**كلامه ظهرياً** ای نسیاً منسیاً . و منته قوله  
 نالی: **واتخذت موه و راء كم ظهرياً** .  
 و نیز شتر آماده جهت حاجت . ج : **ظهاری** .  
**و قد ظهر بالظهري**: آورد آن شتر آماده  
 برای حاجت را .  
**ظهرية (zehrisyat) ا.ع.** - پس گوش  
 انداخته شده . یق: **جعل حاجته ظهرية**:  
 فراموش کرد حاجت او را .  
**ظهريين (zahrayne) ا.ع.** - **لقتته بين**  
**الظهريين**: ملاقات کردم او را بعد از دوسه روز .  
**و نزل بين ظهر اینهم**: فرود آمد پس

پشت آنها . و **هو بين ظهر اینهم**: از  
 میانه و معطم ایشان است .  
**ظهري (zahur) ص.ع.** - بلند و مرتفع  
 و برجسته .  
**ظهري (zohur) ا.ع.ج.** - **ظهر** .  
**ظهري (zohur) م.ع.** - **ظهر الشیء**  
**ظهرياً (از باب فتح)**: آشکار گردید آن چیزی  
 و نمایان شد . و **ظهري لی رای**: دانستم  
 چیزی را که نمی دانستم . و **ظهر علی**  
**الامر**: مطلع شد بر آن کار . و **ظهر**  
**علی الحائط**: بر آمد بر دیوار . و **ظهر**  
**علی عدوه**: غالب شد بر دشمن و چیره  
 گردید بر وی . و **ظهر الحمل**: آشکار  
 شد آبدستی . و **ظهر بحاجتی**: سبک  
 شمرد حاجت من را و فراموش کرد . و **ظهر**  
**علی**: یاری نمود من را . و **ظهر فلان**:  
 آشکار کرد فلان را .  
**ظهري (zohur) ا.ب.** - مأخوذ از نازی .  
 نمایش و بروز . و تسولک . و نموداری و  
 پیدائی . و غلبه . و استلال . و فرما فرمائی .  
 و آرازه و شهرت . و **ظهري اقبال**:  
 ترقی و بروز نیکنی .  
**ظهري (zahir) ص.ع.** - درد پشت رسید .  
 و قوی پشت از شتر و جز آن . و هم پشت  
 و یاری گر ( مذکر و مؤنث و واحد و جمع  
 در وی یکسان است ) . قوله تعالى: **و الملائكة**  
**بعد ذلك ظهيري** . یق : **بعير ظهيري**  
 و **ناقة ظهيري** .  
**ظهيرة (zahirat) ا.ص.ع.** - گرمگه و  
 نیمروز گرما . و **ناقة ظهيرة**: ماده شتر  
 قوی پشت . ج : **ظهاير** . و **قائم الظهيرة**  
 و نیز **حد الظهيرة**: نصف النهار و غایت  
 ارتفاع شمس .  
**ظي (zayy) ا.ع.** - عمل و انگین .  
**ظیأة (zay'at) ا.ع.** - مرد گول و اسحق .

<p>شکافتگی درآمده .</p> <p><b>ظئر</b> (ze'ir) اوص . ع . شیرده بجه غیر ومهربان بروی ازمردم وجوآن (للدکروالاتی). ورکن کوشک . وستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد . ج : اظور و اظآر و ظوور وظوورة و ظوار و ظور .</p> <p><b>ظنظاء</b> (ze'za') ع . م . ظأظأ ظأظأ و ظأ ظأة و ظنظاء . مر . ظأ ظأ .</p>	<p>بینی ماده شتر را بنامه بستن تامهربان گردد بر بجه غیر .</p> <p><b>ظئار</b> (ze'ar) ع . ا . الطعن <b>ظئار القوم</b> : طنن مجبور میکند مردمان را برآشتی وصلح .</p> <p><b>ظیان</b> (zayyān) ع . ا . انگبین و عسل . و یاسمین دشتی . و نیز گیاهی که با برگ آن پوست را دباغت کنند .</p> <p><b>ظیة</b> (zayyat) ع . ا . مردار درآماس و</p>	<p><b>ظئار</b> (ze'ar) ع . م . <b>ظارها ظارآ</b> <b>وظئارآ</b> (ازباب فتح) : دایه گرفت آنرا . و <b>ظارت هی</b> : دایه ومهربان گردید آن (لازم و مستدی) . و <b>ظارت الناقة</b> : دایه گرفتم شتر بجهرا ومهربان ساختم آنرا بروی . و <b>ظارنی علی الامر</b> : خواست از من آن کار را . و بستم داشت من را بر آن کار . و مایل ساخت مرا بسوی آن کار . و نیز ظار :</p>
---	---	--



# فرہنگِ نفسی

تالیف

مرحوم و کتر علی اکبر نفسی (ماظم الاطببا)

مجلد چہارم

ع = ل



کتابفروشی خستیا م

۲۵۳۵



## فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته است :

پ : پارسی یا فارسی	ج ج : جمع جمع	ف م ل : فعل متعدی و لازم
ع : عربی	ج ج ج : جمع جمع جمع	ك : کنایه
ا : اسم	ح م : حاصل مصدر	م : مصدر
ال : اسم فاعل	مر : مرور نمائید	م ح : مصدر حال
ام : اسم مفعول	ص : صفت	م ف : معین فعل
اص : اسم وصفه	ف ل : فعل لازم	اج : اسم جمع
ج : جمع	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج ا : جمع اسم
	ف م : فعل متعدی	اخ : اسم خاص

## مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهمی ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کله اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کله و ضبط و اعراب آن در برابر آن کله با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارجها اختیار شده بدین قرار است :

q برای غ و ق	z برای ج	a: برای فتحه
f برای ف	ç برای چ	e برای کسره
k برای ك	h برای ح و ه	o برای ضمه
g برای گ	x برای خ	â برای الف ممدود آ
l برای ل	d برای د	i برای یای مشبع ای
m برای م	z برای ذ و ز و ض و ظ	u برای واو مشبع او
n برای ن	r برای ر	b برای ب
v برای و	z̄ برای ژ	p برای پ
w برای واو معدول	c برای س	t برای ت و ط
y برای ی	° دمیان کله برای ع و همزه ساکن	s برای ث و س و ص



## ع

**ع** (ayn) ا.ع. حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هجدهم از الفبای ایشی و حرف شانزدهم از الفبای ایهودی و آنرا عین تلفظ کنند و عین مهمله و عین غیر منقطه نیز گویند و در حساب جمل هفتاد بشمار آید و این حرف از حروف مخصوص زبان تازی است و در زبان فارسی مانند الف صدا میکند و در کلماتی دیده میشود که فارسیان از زبان تازی گرفته اند مانند عمر و عالی و عارض و یا در کلماتی که تازیان در آن تصرف کرده اند مانند عاقر قرحا و نناع و جز آن .

**عا ( ʿ )** ا . ع . کلمه ایست که بدانند پورا زجر کنند و رانند .

**عاب ( ʿab )** م . ع . **عاب عاباً و عیباً** رعیبه و معاباً و معاویه و معیباً . مر . عیب . **عاب ( ʿab )** ا . ع . عیب .

**عابث ( ʿabes )** ا . ع . بازی کننده . و گفته اند کاری که فایده و سودی در آن نباشد .

**عابد ( ʿabd )** م . ع . کسی که متقاد باشد و خاضع بود و خدا را پرستش کند . و

**عابد الوثن :** کبک بت را می پرستد و ستایش میکند . و كذلك **عابد الشمس** و غیرها . ج : عباد و عید و عبده .

**عابد ( ʿabd )** ا . م . ع . پ . - مأخوذ از تازی . پرستش کننده خدا و زاهد . و گوشه نشین و کهدی .

**عابدات ( ʿAbdat )** ع . ج . عابده .

**عابدانه ( ʿAbdāne )** م . ف . پ . - مأخوذ از تازی . بطور تقدیس و زهد و زاهدانه . بطور بندگی خدا .

**عابده ( ʿAbdat )** م . ع . زن پرستش کننده و ستایش کننده ( مونث عابد ) . ج : عابدات .

**عابدیه ( ʿabdiyyat )** ا . ع . گروهی از تازیان .

**عابر ( ʿāber )** ا . ع . نام پسر صالح - بن از نضدین سام بن نوح .

**عابر ( ʿāber )** م . ع . یا اشک . یق :

**و جل عابر و اهرآة عابر . و عابر سبیل :** راه گذر و مسافر .

**عابر ( ʿāber )** ا . ع . ج . م . عیر .

**عابر ( ʿāber )** ا . ب . - مأخوذ از تازی . عبور کننده و راهگذر .

**عابرة ( ʿāberat )** م . ع . **لغة عابرة :** لغت جاويز و روان .

**عابین ( ʿābes )** م . ع . ع . تزش روی و عبوس کننده . ج : عوابس .

**عابس ( ʿābes )** ا . ع . شیر ریشه .

**عابیه ( ʿābiyat )** ا . ع . زن بیکر جوی خوشگل .

**عائب ( ʿāieb )** م . ع . عتاب کننده . و خشمگین .

**عاطر ( ʿāter )** ا . ع . فرج نموظ کرده . ج : عطر . و از اعلام زنان است .

**عائق ( ʿāteq )** ا . م . ع . آزاد . و داری شرف . و می کهنه . و می کسه مهر از آن برداشته باشند . و خیک فراج . و دختر نو جوان و دختر نو بالغ . و زن بی نکاح . و زن جوان در خانه پدر مانده . و دوش . و جای جامه پوشیدن از درش . و میان کتب و بن

کردن (وقد یؤت) ج: عتق و عرائق. و کمان کهنه سرخ رنگ. و جوزة مرغ که قوت گرفته و بیریدن رسیده باشد. و جوزة سنگنواره. و جوزة کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد. ج: عرائق. و **امیل العائق**: کسی که کف آن بلند باشد. و **حبل العائق**: و ترویج که مابین گردن و پشت بود.

**عاقه** (Ateqat) اوس.ع. مؤنث عائق یعنی زن آزاد. وزن با شرف. و نیز کمان کهنه سرخ.

**عائک** (Ateak) از ص.ع. جوانرد. و بسی آبیخ از رنگها. و سینه‌ده. و از حالی بجالی گردنده. و کمان کهنه سرخ رنگ. و نیزه صاف و پاکیزه.

**عائکة** (Ateket) ا.ع. خرمان که گشتن نپذیرد. و زن آلوده بخوش بوی. ج. عواکع. و نام زنی. و نام سفر از جده‌های آنحضرت از سلیم. و منة قوله صلوات علیه و آله: **اناین عوائک من سلیم**.

**عائم** (Atem) ص.ع. ضیف قائم: هممان شبانگاه آینده. و قری قائم: هممان در دیر. و **جاءنا ضیف قائم**: آمد ما را هممان دیرکننده در شب آینده.

**عائمات** (Atemat) ص.ع. **النجوم العائمات**: ستارگانی که از تیرگی هراتاریک دور پوشیده گردند.

**عائین** (Atein) ا.ع. نرانا. و سخت و شدید. ج: عین

**عائنه** (Ateb) ص.ع. و نجانده. و حکایت کهنه سخن کسی. ج: عتواء.

**عائی** (Aai) ص.ع. منکر. و در گذرندة از حد. ج: عاثر. و عنی. و کلاسال. ج: عین.

**عائثر** (Aaser) ص.ع. شکو خنده و لفرزند. **عائور** (Aaur) ا.ع. گوی که جهة شکار شیر و جز آن گسسته. و جاه. و جای هلاک و

سختی و بدی. **الثل**: **وقع فی عائور** شر. و **قیت منه عائورا** ای شده. **عائی** (Aai) ص.ع. تباہ کن. ج: عتاء و مثنی.

**عاج** (Aj) ا.ع. دندان قیل. و استخوان قیل و ذیل. مره. ذبیل. و ماده شتر رام و لین الانطاف.

**عاج** (Aj) ا.ب. - مأخوذ از نازی - ماده سفید عظمی که دندان قیل از آن ساخته شده و عاجی که در تجارت متداول است عبارت است از دندان قیل و از دندان هیوپور. نام که اسب آبی باشد و از آلت دافعه حیوانی بحری که مرس گویند و نیز آلت دافعه ناروال و نیز از مراد مستحبات است.

**عاج** (Aje) ع. کله‌ای که بدان ماده شتر را میرانند و زجر میکنند و **عاج** **عاج** میگویند.

**عاج** (Ajj) ص.ع. **طریق عاج**: راه پر از زردنگان. و نیز عاج: صیحه زنده. ج: عاجون.

**عاجب** (Azeb) ص.ع. بشگفت آورنده. و **عجب عاجب** در مبالغه گویند. **عاجة** (Ajat) م.ع. راشد عاج.

**عاجز** (Ajez) ص.ع. سست و ناتوان. ج: عاجز و عجزه.

**عاجز** (Ajez) اوس.ب. - مأخوذ از نازی - ناتوان و زبون و کم زور و ضعیف و بیس و کم عقل و خست‌مانده و فرومانده. و بی طاقت. و ملول و دلنگ. و ناامید. و میوب و ناص و کسی که یکی از اعضای وی

منفوقد و یا از کار باز مانده باشد. و **عاجز شدن**: بی‌طاقت گشتن. و مانده و کم زور شدن. و از کار افتادن. و ناص شدن و میوب گشتن. و **عاجز کردن**: منہزم کردن و شکست دادن. و خست مانده کردن.

و مضطرب کردن.

**عاجزانه** (Ajezane) ص.م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - ضعیفانه و بطور مضطرب و عجز.

**عاجزی** (Ajezi) ا.ب. - ناتوانی و کم زوری و ضعیفی و زبونی. و مرد کور.

**عاجل** (Ajel) ص.ع.ب. مهلت. و شتاب و سریع. ج: عجال. و عند آجل.

**عاجل** (Ajel) ا.ع. این جهان.

**عاجل** (Ajel) ص.ب. - مأخوذ از نازی - شتاب. و شتاب کننده. و زود. و جلد و چست و جلاک. و فانی و ناپایدار و زایل. و **حیات عاجل**: زندگانی ناپایدار و عمر فانی.

**عاجلا** (Ajeilan) و **عاجلانه** (Ajeilane) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بطور تسخیل و بطور شتاب و بزودی و سرعت و سربا و بجستی و جلاک.

**عاجلة** (Ajelat) ص.ع.ب. مهلت. **عاجلة** (Ajelat) ا.ع. ساعت حاضر و این ساعت.

**عاجله** (Ajele) ص.ب. - مأخوذ از نازی - ناپایدار و فانی. و **حیات عاجله**: زندگانی ناپایدار و عمر فانی.

**عاجمة** (Ajemat) ا.ع. دندان. ج: عواجم.

**عاجن** (Ajen) ص.ع. کسی که در برخاستن دسترا بر زمین گذارد. و پیری که از نصف نیکه بر زمین کرده برخیزد. ج: عین. و **ناقة عاجن**: ماده شتری که بجه در شکش قرار بگیرد.

**عاجنة المکان** (Ajemat) ا.ع. **عاجنة المکان**: میانه جای.

**عاجی** (Aji) و **عاجین** (Ajzin) ص.ب. شیه بیاج و برنگ عاج. و چیزی که از عاج ساخته باشند.

**عاد (Ad)** ۱. ع. نام مرعی از پیشینیان تازیان و قوم هود منسوب‌اند بآن (منصرف و غیر منصرف هر دو آمده) . و هر چیز قدیمی را نسبت بآر میدهند مثل آنکه گویند : **ملك عادى و بشر عادى** .

**عاد (Ad)** ۱. ع. ج. عادة .

**عاد (Ada)** ۱. ع. مردم . یق : **ما ادري اى عاد هو** : نیدانم کدام مردم است او .

**عاد (Add)** ۱. ع. باصطلاح حساب : هر عددی که تقسیم شود بر عدد دیگری بدون آنکه چیزی باقی ماند .

**عادات (Adat)** ۱. ع. ج. عادة .

**عادات (Adat)** ۱. ا. ب. - مأخوذ از تازی - عاداتها - روسم و خویشان و آئین .

**عادة (Adnt)** ۱. ع. خوی . ج. عادات و عاد و عوائد و عید .

**عادت (Adat)** ۱. ا. ب. - مأخوذ از تازی - خوی و روسم و آئین و قاعده و قانون و دستور و هر چیز معمول و متداول و هر خوی و رسم که ترک آن ممکن نباشد . و هر چیز متداول و حیض و عادت شدن : متداول شدن و رسم شدن . و حیض گشتن زن .

**وعادت زاناه : حیض و عادت کردن :** متداول شدن و معمول و متداول گشتن و مرویدن .

**عادة (Adetan)** و **عادتا (Adetan)** و **عادتانه (Adetane)** م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - بطور معمول و متداول . و بطور عادت و بطور متداول و موافق معمول و بطور اکثریت .

**عادتی (Adeti)** ا. م. ب. - مأخوذ از تازی - مستعمل و متداول و معمولی . و دستوری . و ملوط و مختص . و حیض .

**عادر (Ader)** ۱. ع. يك دو تنگى .

**عادق (Adeq)** م. ع. **رجل عادق الراى** : مردی که تدبیر صائب ندارد .

**عادل (Adel)** م. ع. داد دهنده . ج. **معدل** . و مشرک . ج. عادلون . و **الامام العادل** : والی تابع حکم خدای .

**عادل (Adel)** م. ب. - مأخوذ از تازی - راست و صحیح و صادق و دادگر و تابع و پیرو احکامات الهی و ضد فاسق . و کسی که در شرح شهادت ری مقبور باشد .

**عادلانه (Adelane)** م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - بطور عدالت و دادگری و صداقت و راستی .

**عادلون (Adeluna)** ج. ج. عادل .

**عادن (Aden)** م. ع. شترانی که در چراگاه مقیم باشند و از یک جای علف چرند . و نیز شترانی که پیوسته شوره گياه چرند .

**عادون (Aduna)** ع. ج. عادى .

**عادون (Adduna)** ۱. ع. فرشتگان محاسب روزهای مردمان .

**عادى (Adi)** م. ع. سنگار . و دزد . و دشمن . ج. عدى و عدى و عداة . و درنده . و اسب درنده . ج. عوادى . و تجاوز کننده . ج. عادون .

**عادى (Adi)** ۱. ع. کثارة لوح . و شیر ییسه . و **عاديا اللوح** : هر دو کرانه لوح .

**عادى (Adi)** م. ب. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که عادت شده باشد و متداول . و مستعمل . و آموخته شده . و عادت کرده .

**عادى (Adiyy)** م. ع. هر چیز قدیم و کهنه (منسوب بباد) . م. ع. عاد .

**عادياہ (Adiyah)** ۱. ع. **سموہل بین عادياہ** : نام مرعی که در ایفای عهد بوی مثل زنند .

**عاديات (Adiyat)** ع. ج. عادية .

**عادية (Adiyat)** م. ع. سنگر و ستم کننده . یق : **صباغ عادية** . و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند و یا آن گروه که

پشتر از پیادگان حمله کنند . و شتر چرندة شوره گياه . و شتران مانده در طاقستان که بشوره گياه میل نکنند . و شتر سخت درنده . ج. عاديات و عوادى .

**عادية (Adiyat)** ۱. ع. دورى . و شغل که باز دارد شخص را از چیزی . و ظلم . و شر . و ستم . یق : **رفعت عنك عادية فلان** : بر داشتم از تو ظلم و شر فلان را .

**عاذب (Azab)** م. ع. کسی که از سختی تشنگی چیزی نخورد . ج. **مُعذَّب و مُعذَّب** .

**عاذب (Azab)** ۱. ع. کسی که میانه آن و آسمان چیزی حایل نباشد . و ستور ایستاده که آب و علف نخورد .

**عاذر (Azar)** م. ع. عذر خواه .

**عاذر (Azar)** ۱. ع. رگن که خون استحاضه از آن سیلان مینماید . و غایط و پلیدی . و نشان و اثر جراحت و خشکی .

**عاذرة (Azerat)** م. ع. **امراة عاذرة** ای مذبذبه : زنی که دارای استحاضه باشد .

**عاذرة (Azerat)** ۱. ع. غایط و پلیدی .

**عاذف (Azaf)** م. ع. **مازلت عاذفاً منذالویم** یعنی امروز چیزی نخیدیم .

**عاذل (Azal)** م. ع. نکوهش کننده . ج. **غذلة و غذل و مفضل و عواذل** .

**عاذل (Azal)** ۱. ع. رگن که غوغت استحاضه از آن جاری میشود . و نام ماه شعبان و یا شوال در ایام جاهلیت . ج. عواذل .

**عاذلة (Azalat)** م. ع. مؤنث عاذل یعنی زنی نکوهش کننده . ج. عواذل و **مُعذل (ozzal)** .

**عاذور (Azur)** ۱. ع. بدی رفاد . یق : **لقبت منه عاذوراً** ای شرأ . و نشانی دراز که دستور گذارند . ج. عواذیسر . و یساری در حلن .

**عاذوراء (Azura)** ۱. ع. یساری در حلن .

**عادی (Ezi)** ص. ع. مکان عادی: جای دور از آب.

**عاذیة (Eziyat)** ص. ع. ابل عاذیة: شترانی که در چراگاه شیرین گیاه باشند که شوره گیاه نداشته باشد.

**عار (Er)** ا. ع. عیب و تنگ و ضیعت.

**الحديث: اياکم والفول فانها عار.**

**عار (Er)** ا. ب. مأخوذ از تازی - تنگ و نکویدگی و بدنامی و انتصاح و دسواهی و بیسی آبروی و بی حرمتی و شرمندگی و خجالت و سب - و عار داشتن: شرم داشتن و شرمندگی شدن و تنگ داشتن و خجالت داشتن و خجل کردن.

**عار (Err)** ص. ع. **جمل عار:** شتر گرگین.

**عارب (Arab)** ص. ع. بانشاط و نهر بسیار آب و مردم خورنده.

**عاریة (Arabat)** ص. ع. نهر بسیار آب.

و چاه بسیار آب و خالص و **العرب العاریة:** تازیان خالص مقابل العرب المستربة.

**عارة (Arat)** ا. ع. چیز عاریتی: **فاتلف واخلف انما المال عارة.**

**عارة (Arat)** ص. ع. مؤنث عار و بی: **ناقۀ عارة:** ماده شتر گرگین.

**عارج (Arz)** ا. ع. غایب و پنهان.

**عارد (Ared)** ا. ع. برآینده و برکار شونده و یکسو شونده: ج. عوارده.

**عارض (Arz)** ا. ع. ماده شتر بیار و ماده شتر شکسته آفت رسیده و ابریسر

پنهانی گران آسمان و کوه و **منه:** عارض **الیمامة:** و هر چه پیش نماید شخص را از برده و جرات و صنعت گردن و صنعت صورت

و طرف روی و صنعت رخسار مردم و دندانهای که در کنار دهان است و هر دو

جانب **منه:** و طلا و ملغ بسیار و

**عارض الجند:** سالار لشکر.

**عارض (Arz)** ا. ب. مأخوذ از تازی.

اتفاق و عارضه و بروز و ظهور ناگهانی و و رافعه و حادثه و آفت و آسیب و بلا و

هر چیز که وقوع آن غیر منتظر و غیر دائم باشد و هر آنچه چیزی لاحق شود و در آن پدید آید

که سابقاً در وی نبوده و کسی که در حکمت تضاد و عدالت نظم کند و داد خواستی

نماید و رخسار و سح و صنعت صورت و **عارض شدن و با عارض سمر دیدن:**

واقع شدن و صادر گشتن و اتفاق افتادن و بروز نمودن و رویدادن و بدیوان عدالت

نظم کردن و دادخواهی نمودن. **و عارض لشکر:** عرصه دهنده لشکر و شمار کننده

لشکر و سالار لشکر و **عارض ممالک:** خزینه دار.

**عارضاً (Arzan)** م. ب. مأخوذ از تازی - اتفاقاً و بطور ناگهانی.

**عارضان (Arzane)** ا. ع. جینة تبه در طرف رخسار و **رخیف العارضین:**

سبک موی دوری و دندانان. **عارضة (Arzent)** ا. ع. صنعت رخسار و حاجت و حادثه و ماده شتر بیار و

آفت رسیده که آرا بکنند و دندانان و دندانهای کنار دهن: ج. عوارض و هر

چیز که شخص را پیش آید و جوب بالای دو که بر آن گردد و کرانه و پیشانیان و بالاور و تیر - قف و زبان آردی تیز

زبانی و چستی و چابکی و دلبری و وسازی در امور و لغت و قدرت در سخن

و جرات و **وعارضة من الوجه:** آنچه از روی در وقت خنده آشکار گسرد و در

ملامت گسرنده: **بنو فلان یا کلون الا العوارض** بنی فلان طایفه نینورده

مگر گوشه ماده شتر بیار و یا آفت رسیده را.

**عارضه (Arzatan)** م. ب. مأخوذ از تازی - از گوشه چشم و منصرفاً.

**عارضی نامه (Arz-nâme)** ا. ب. قیوض دریاضی مالیات.

**عارضه (Arze)** ا. ب. مأخوذ از تازی - اتفاق و اتفاق ناگهانی و حادثه و آفت

و آسیب و بلا و هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد.

**عارضی (Arzi)** ص. ب. مأخوذ از تازی - هر آنچه در چیزی پدید آید که سابقاً

در وی نبوده و اتفاقی و ناگهانی و ناپاینده و باصطلاح فلسفه: **بگرم.**

**عارضیه (Arziye)** ص. ب. مأخوذ از تازی - عارضی و ناپاینده.

**عارف (Arif)** ص. ع. دانا و شناسنده.

ج: عرفاء و مرد تکیا و **امر عارف:** کار معروف و **هو عارف:** او مدبسر امور است و قائم سیاست میباشد.

**عارف (Arif)** ص. ب. مأخوذ از تازی - واقف و دانا و آگاه و باهم و با ادراک و عالم و با علم و دانشمند و حائق و عاقل و هوشیار و

زیرک و بافراست و مقفص و مرشد.

**عارفانه (Arifane)** م. ب. مأخوذ از تازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه و زاهدانه - و بطور رمز و ایما.

**عارقة (Arifat)** ا. ص. ع. **امسرة عارقة:** زن تکیا و عبور و نیز عارقة

معروف و مشهور و شناخته شده و **تیکونی:** ج. عوارف.

**عارك (Arak)** ص. ع. زن ساجی و شتری که آنرا وی پهلوی را بریده چندی که

بگوشه رسیده باشد: ج. عوارک.

**عارم (Arəm)** ص. ع. سخت و شدید و **یوم عارم:** روز سخت سرد و **ورچل عارم:** مرد پلید و **صبی عارم:** کودک



شدمان و شوخ . و سجن عارم : نام زندانی در کوفه .

ع ا ر ن (Aren) ص.ع. دور .

ع ا ر ن (Aren) ا.ع. شیر بیشه .

ع ا ر نة (Arenat) ص.ع. دیار عارنہ : خانه های دور .

ع ا ر و رة (Arurat) ا.ص.ع. مردم مشرق و بد فال . و شتر بی کوهان . و فلان

ع ا ر و رة : فلان نفس و بلند است .

ع ا ر ی (Ari) ص.ع. برهنه . ج : عراة .

ع ا ر ی (Ari) ص.پ. مأخوذ از تازی - برهنه . و میرا . و بی مو . و صاف . و مناف و ساد . و نادان .

ع ا ر ی ا ت (Ariyat) ع.ج. عاریة .

ع ا ر یة (Ariyat) ص.ع. مؤنت عاری . ج : عاریات .

ع ا ر یة (Ariyat) و (Ariyat) ا.ع. هر چیز مستعار و هر چیز تازی . ج : عواری و عواری .

ع ا ر ی ت (Ariyat) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که بکسی بطور وام بدهند و یا از کسی بگیرند در صورتیکه عین آنچه را صاحب اولی برگردانند . و حیوة عاریت :

زندگی ناپایدار .

ع ا ر ی ت س ر ا (Ariyat-sara) ا.پ. عالم فانی که این عالم باشد .

ع ا ر ی ت ی (Ariyati) ا.پ. هر چیز مستعار که از کسی عاریه گرفته باشند . و گیسوی معنوی که از خود شخص نباشد . و هر چیز ذوال پذیر و فانی و ناپایدار و سپیدی .

ع ا ر ی ه (Ariye) ص.پ. عاریت . م ر . عاریت .

ع ا ز (Azz) ا.ع. کوه دراز .

ع ا ز ب (Azeli) ص.ع. مردی زن و بی اهل . ج : عزاب . و غایب و پنهان . و رفته . و نیز عازب : شتری که شب از چراگاه برنگردد .

ج : عزیب . و شاة عازب : گوسپندان دور در چراگاه .

ع ا ز ب (Azeb) ا.ع. آب گیاه درودست . ی س ق : القوم اصابوا العازب ای الکلاء البید .

ع ا ز بة (Azebat) ا.ع. زن مرد . و شتر .

ع ا ز بة (Azebat) ص.ع. زنی که در هنگام طهر شویش غایب باشد . ج : عوازب . الثل : انما اشتریت القنم حذار العازبة ، مردی شتری داشت آزا فروخت و در عوض گوسپندی خرید که غایب نشود همینکه غایب شد این عبارت را گفت پس از آن مثل گریه .

ع ا ز ر (Azer) ا.ع. نام مردی که عیسی او را زنده کرد .

ع ا ز ف (Azef) ص.ع. چغانه زنده . و سرود گوی .

ع ا ز م (Azem) ا.ع. آنگ که کشته بسر کاری . و کوشش کننده . و تصد کننده .

ع ا ز م (Azem) ص.ر.ف.پ. مأخوذ از تازی . کسی که بجد تصد کاری کند . و عازم شدن : حرکت کردن برای مسافرت و جز آن . و حاضر شدن برای هر کاری .

ع ا س (Ass) ص.ع. گرمه و شب گردنده در شهر . و پاسان . ج : عس و عیس .

ع ا س ف (Asaf) ص.ع. ناقة عاسف : ماده شتر طاعون زده . و ماده شتری که نزدیک ببردن رسیده و دم سخت میزند .

ع ا س ل (Asel) ص.ع. انگین گیرنده . نیرة سخت لزان .

ع ا س ل (Asel) ا.ع. گرگ . ج : عسل (osol) و عسلان و عواسل . و مرد صالح .

ج : عسل (osol) . و مرد ستوده نیک کردار که بدان ستایش او را یارایند و مانند انگین شیرین گرداند .

ع ا س لة (Aselat) ص.ع. خلیة عاسلة :

کندوی پراز انگین .

ع ا س م (Asem) ا.ع. ریح و سختی رساننده بر عیال . ج : عسم . و مرد طامع . و نام موضی .

ع ا س ن (Asen) ص.ع. مکان عاسن : جای تنگ .

ع ا س ی (Asi) ا.ع. خرما بین . و شاخ خرما بین .

ع ا س ی (Asi) ص.ع. شاخه درشت و خشک .

ع ا ش ب (Aceb) ص.ع. بلد عاشب : شهر گیاهانک . و بهیر عاشب : شتر گیاه نر چرند .

ع ا ش بة (acebat) ص.ع. ارض عاشبة : زمین گیاهانک .

ع ا ش ر (acer) ا.ص.ع. ددیک گیرنده . و دم .

ع ا ش ر ا ت (acerat) ع.ج. عاشره .

ع ا ش رة (acerat) ا.ع. آیه دم از ده آیه قرآن مفید . ج : عواشر و اعشار . و نصب قمار . و جزور . و پرنوک بال مرغ . ج : اعشار . و کفتار ماده . ج :

ع ا ش ر ا ت .

ع ا ش ق (aceq) ص.ع. عشق آورنده (مذکر و مؤنت در ری یکسان است ) .

ع ا ش ق (aceq) ا.ص.پ. - مأخوذ از تازی - دوست و دوستدار و دوستدارنده . و بسیار دوست دارنده و دل بسته . و شاهد و نگار . و شهرت پرست . و مفتون و مغذوب حق . ج : عاشقان . و عاشق بیچاره : فسی از لیلاب و عشقه . و عاشق خشک : عاشق خسیس و ردل و بی صدق .

ع ا ش ق س گ جان : دنیا طلب و طالب دنیا . و عاشق شدن : مفتون شدن .

ع ا ش ق و معشوق : دوست دارنده

و دوست داشته شده .

**عاشق آزار** (Aseq-e Azar) ص. پ .

مشغولی که با عشق خود آزار و اذیت برساند .

**عاشقان** (Aseqqan) ا. پ . ج . عاشق .

**عاشقانه** (Aseqqane) م. ف. پ . - مأخوذ

از نازی - بطور دوستی و بطور دلپسگی .

**عاشق با** (Aseqq-ba) ا. ب. - نوعی از طام

که با سرکه و یا آب لیمو پزند .

**عاشقه** (Aseqqat) ص. ع. - مؤنث عاشق .

**عاشق نواز** (Aseqq-nawaz) ص. پ. - مشغولی

که عاشق خود را نوازش میکند صدعاشق آزار .

**عاشق و** (Aseqq-wa) ا. ب. - عاشق با .

**عاشقی** (Aseqqi) ا. ب. - دوستی - محال

عشق . و **عاشقی نمودن** : عاشق شدن . و

اظهار دوستی و دلپسگی نمودن .

**عاشقیت** (Aseqqiyyat) ا. ب. - مأخوذ

از نازی - عاشق شدن اظهار دوستی و دلپسگی

کردن و رفتن گفتن .

**عاشم** (Asem) ا. ع. - بگنم درختی . و

نام ریگ توده‌ای .

**عاشور** (Acur) ا. ع. - عاشوراء .

**عاشورا** (Acurra) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - روز دهم محرم که روز شهادت سید

الهداست و **ایام عاشورا** : از روز اول

محرم تا روز دهم .

**عاشوراء** (Acurra) ا. ع. - عاشوری

ا. ع. - دهم محرم و یانهم آن .

**عاشی** (Aci) ص. ع. - رجل عاش :

مرد شبانگه خورنده - و مرد آهنگ کننده .

**عاشیه** (Aciyat) ص. ع. - ابل عاشیه :

شتران در شبانگه چرند .

**عاشیه** (Aciyat) ا. ع. - شتر گویند در

شبانگه چرند . ج : عواشی - الشل :

**العاشیه تهجج الایة** ای اذارات الی

تایب النساء الی تمشی بینهما فتمت معها .

**عاص** (As) ا. ع. - نام رودباری در میان

حرمین . و از اعلام است .

**عاص** (As) م. ع. - **عوص عوصاً** و

**عیاصاً** و **عاصاً** . م. ر. - عوص .

**عاصب** (Asel) ص. ع. - ریسته و ریسان

ریس . و سخت گریسته که از شدت گریستی

سگ برگرسته باشد . و **افق عاصب** :

افق سرخ غبار ناک .

**عاصد** (Ased) ا. ع. - شتری که هنگام

مردن گردن را بسوی سردهش بچند .

**عاصر** (Asar) ا. ف. ع. - فشارنده و شیلنده

انگور و جز آن .

**عاصف** (Asaf) ص. ع. - مایل و خمیده .

و **سهام عاصف** : تیر کج و مایل از نشانه .

و **ریح عاصف** : باد سخت . و **یوم عاصف** :

روز با دلتند . ج : عواصف .

**عاصفات** (Asafat) ع. ج. - عاصفة .

**عاصفة** (Asafat) ص. ع. - **ریح عاصفة** :

باد سخت . و **لیل عاصفة** : شب با باد

سخت و تند . ج : عاصفات و هواصف .

**عاصم** (Asem) ا. ف. ع. - نگاهدارنده

و حفظ کننده . و بازدارنده و منع کننده . و

توله نالی : **لا عاصم الیوم من امر الله** ،

یعنی آن براد را مصوم و لا عاصمة .

**عاصم** (Asem) ا. ع. - نام موضی و

وادی . و از اعلام است . و **ابو عاصم** :

پست و سکاچ .

**عاصمة** (Asemat) ا. ع. - یکی از نامهای

مدینه منوره .

**عاصمه** (Aseme) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - شهر پایتخت .

**عاصی** (Asi) ص. ع. - نافرمان . ج :

عاص .

**عاصی** (Asi) ا. ع. - وگ که خونت آن

نایبند ، و شتر کرکشی نیاز از مادو . ج : عواصی .

**عاصی** (Asi) ص. پ. - **کیا بخود نازی** -

نافرمان ریاضی و سرکش و گردنکش و قته

انگیز . و گناهکار و بزه کار و فاسق . و

**عاصی شدن** : باغی شدن و گردنکشی کردن

و طغیان کردن و قته انگیزتن .

**عاصیات** (Asiyat) ع. ج. - عاصیه .

**عاصیه** (Asiyat) ص. ج. - مؤنث عاصی :

زن نافرمان . ج : عاصیات .

**عاض** (Azz) ص. ع. - باندان گزنده . و

**بغیر عاض** : شتری که خار نخورد .

**عاضة** (Azzat) ص. ع. - **ابل عاضة** :

شتران خار خورنده . ج : عواض

**عاضد** (Azed) ص. ع. - آنکه از طرف

راست و چپ بجانب ستور رود . و **سهام**

**عاضد** : تیری که بطرف راست و یا چپ

نشانه اند . ج : عواضد .

**عاضد** (Azed) ا. ع. - شتر نر که بازی

ماده را گیرد و آترا خوباید . و خر نر که

از اطراف و جوانب ماده را فراهم آورد .

**عاضدان** (Azedane) ا. ع. - بجنه تشبه :

دو رسته خرماین بر دو لب جوی .

**عاضر** (Azer) ا. ع. - باز دارنده و مانع .

**عاضه** (Azeh) ص. ع. - شتر خضه خورنده .

و مار که گزیده اش در حال بغیرد . و جادوگر .

ج : عواضه . ( مذکر و مؤنث در وی

یکسان است ) . یق : **بغیر عاضه** و **ناقة**

**عاضه** و **حیة عاضه** .

**عاضة** (Azziat) ص. ع. - مؤنث عاضه :

ماده شتر خضه خورنده . و مار که گزیده اش

در حال بغیرد . و زن جادوگر . ج : عواضه .

یق : **ناقة عاضة** و **حیة عاضة**

و **امراة عاضة** .

**عاضی** (Azi) ص. ع. - رجل عاض :

مرد نیک مرده العالو خوش پیش و خوش گذران .

**عاطر** (Ater) ص. ع. - خوشبوی دوست

و عطر دوست . ج : عطر .

**عاطس** (Ates) ص.ع. طسه آوردند و طسه دهنده .

**عاطس** (âtes) ا.ع. ص.ح. و آموزی که پیش آید شخص را .

**عاطش** (âtec) ص.ع. طش دارنده و کسی که تشنه بود .

**عاطف** (âtel) ص.ع. مهربانی کننده. و برگرداننده . و **ظیفه عاطف** : آموزی که وقت نشستن کردن کج کند .

**عاطف** (âtef) ا.ع. ازار . و چادر . ج : ص.ف. و اسب ششم رهان .

**عاطفه** (âtefat) ا.ع. مهر خویشی و قربت .

**عاطفت** (âtefat) ا.ب. . مأخوذ از تازی - دوسی - و محبت و طوفت . و نیکویی و شفقت و مهربانی و عنایت و توجه .

**عاطفه** (âtefe) ص.ب. - مأخوذ از تازی. **حرف عاطفه** : کلمه ای که ربط میدهد اسم و یا جمله مابعد را با اسم و یا جمله سابق مانند وار .

**عاطل** (âtel) ص.ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه . ج . هواطل و عطل .

**عاطل** (âtel) ص.ب. - مأخوذ از تازی. بی کار و باطل و بیهوده و بیفایده و بی معنی . و خالی و تهی . و ناقص . و بی حاصل .

**عاطم** (âtem) ص.ع. هلاک شده . ج : مطم .

**عاطن** (âten) ص.ع. ابل عاطن : شتران سیراب فروخته در طن .

**عاطنه** (âtenat) ص.ع. ابل عاطنه : شتران سیراب فروخته در طن . ج : هواطن و عطن .

**عاطنه** (âtenat) ا.ع. نام لنگرگامی در دریای یمن .

**عاطوس** (âtu) ا.ع. هر چه بدن طسه

آوردند . و نام حیوانی که بدان فال بدگیرند . **عاطوف** (âtu) ا.ع. دام رمعیده ای که خوب کج داشته باشد .

**عاطی** (âti) ص.ع. گیرنده . النمل : **عاط بغیر انواط** یعنی گیرنده است ولی چیزی آرزویان نیست که بگیرد و این مثل را در ارتکاب کارهای بی فایده گویند .

**عاطب** (âzeb) ا.ع. مرغ دم چناننده بسرعت . و لازم گیرنده . و صابر .

**عاطب** (âzeb) ا.ع. در جای خشک فرود آید .

**عاضل** (âzel) ا.ع. مرد مأیون . و منعم بشر و بدی . ج : عطل .

**عاضل** (âzel) ص.ع. **جراد عاضل** : ملخ درسه تا برهم نشسته . ج : عطل .

**عاق** (â) ا.ع. سهل و نرم .

**عاقط** (âtel) ص.ع. و **رجل عاقط** : مرد گرز زن .

**عاطفه** (âtefat) ا.ع. میش ماده . و قولم : **ماله عاطفه و لا ناقطه** یعنی نه میش ماده دارد و نه بز ماده و یا **عاطه** داه شبانی کننده و ناقطه گویند است .

**عاقق** (âteq) ص.ع. هر وارد و صادر و راجع مختلف و هر طرف آمد و رفت نمایند . و بسیار آمد و شد کننده .

**عافل** (âfel) ا.ع. کسی که جامه کرناه بروی جامه دراز پوشد .

**عافور** (âfur) ا.ع. **وقع فی عافور** : شر و عافوره : در بدی و جای هلاکت و سختی افتاد .

**عافون** (âfuna) ع.ج. عافی . **عافی** (âfi) ا.ع. آموخته و عنوکننده و درگذرنده از گناه . ج. عافون .

**عافی** (âfi) ص.ع. ناپدید و مندرس . ج : ضی و عرافی .

**عافی** (âfi) ا.ع. جوینده . و خواننده . و پخشنده . و دراز موی . و شوربای دردبگ عاریتی انداخته . و مهمان . و خواننده فضل . و هر خواننده رزق . هر آینده ای که طالب معروف باشد . ج. عافه و عافی و عافون . باقی طعام در دیک .

**عاقبات** (âfiyat) ع.ج. عافیه .

**عاقیه** (âfiyat) ا.ص.ع. درو کردن خدای از بنده مکرره را . و سلامت از بیماری و بلا و مکرهات در بدن . و سلامت باطن در دین در دنیا آخرت ( اسم است مصدر ) .

و نیز عافیه : خواننده رزق از طیور و سباع و جز آن . ج . عرافی . و **عاقیه الماء** : آب آینه . و هو **کثیر العاقیه** : اربسار مهمان است . و **ناقه عاقیه اللحم** : ماده شتر پرگوش . ج. عاقبات .

**عاقیه** (âfiyat) م.ع. عاقا عاقافه . **عاقیه** . مر. معافاة .

**عاقیت** (âfiyat) ا.ب. . مأخوذ از تازی. صحت و سلامتی و تندرستی . و رسگاری .

و امتبت . و **عاقیت باد** : کلمه دعا که پس از آب خوردن و پس از بیرون آمدن از حمام و پس از طسه گویند .

**عاق** (âq) ا.ب. . مأخوذ از تازی - زبهر و برسخ و بخیده و مخیده و آنکه نافرمانی پدر و مادر کند پدر و یا مادر از وی راضی نباشد .

و **عاق والدین** : کسی که پدر و مادر هر دو از وی ناراضی باشند . و **عاق کردن** : فرزند را از جهت نافرمانی از خود دور کردن و از او تنگ خود بی بهره ساختن روی او از فرزندگی خود خارج نمودن و برنخیدن .

**عاق** (âqq) ص.ع. ناخوش دارنده و آزار دهنده پدر و مادر . و نافرمان . ج. عققه .

**عاقب** (âqeb) ا.ص.ع. نایب مهر و قائم مقام آنت بعد از وی . و نایب و خلیفه

پیشیان در امر نیکو ر آخر آنان. الحدیث:  
قوله صلوات علیه وآله : انا العاقب ای آخر  
الانبیاء . و هر چیزی که جانشین باشد چیزی  
را پس از وی . و شتر ماده ای که بقیه گیاه  
خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید  
و با زیر آب رود.ج: عواقب .

**عاقبة** (Aqebat) ا.ع. پایان هر چیزی و  
تامل در آخر کار . و فرزند . و لیس له  
**عاقبة** : نیست سر او را فرزند . و قولهم :  
عقب فلان مکان ایه عاقبة جنی  
جانشین فلان در جای پوشش فهو اسم جاء  
بمعنی المصدر .

**عاقبة** (Aqebat) ص.ع. ناقة عاقبة :  
ماده شتری که باقی مانده گیاه خورد . و ماده  
شتری که باری آب خورد و در خوابگاه رود  
و باز بر آب آید . ج: عواقب .

**عاقبت** (Aqebat) ا.ب. مأخوذ از تازی.  
سرانجام و آخر و انتها و خاتمه و انجام . و  
نتیجه . و پاداش و مزد و مکافات . و حاصل  
کنگشور . و ماحصل و نتیجه هر کاری . و  
**عاقبت الامر** : ختم کار و سر انجام آن  
و بالاخره .

**عاقبت اندیش** (Aqebat-andic) ص.  
پ. دور اندیش و عاقل .

**عاقبت اندیشی** (Aqebat-andici) ا.ب.  
دور اندیشی .

**عاقبت بین** (Aqebal-bin) ص. ب. پ.  
دور بین و کسی که سر انجام و عاقبت هر کاری  
را ملاحظه کند .

**عاقبت بینی** (Aqebat-bini) ا.ب.  
دور بینی و ملاحظه نتیجه و سر انجام کار ها .

**عاقده** (Aqed) ا.ع. گرداگرد چادو حرم  
آن . و آهوی گردن کج کرده یا گردن بر سرین  
نهاده . و ماده شتری که دم خود را گره کند  
و آن علامت آستی وی باشد .

**عاقده** (Aqed) ص.ب. مأخوذ از تازی.  
کبکه عند نکاح بتدد. رکی که گره زند .

**عاقِر** (Aqer) ا.ع. نحر کننده شتر . و  
کسی که دست و پای شتر را با شمشیر زند .

**عاقِر** (Aqer) ص.ع. **امراهه عاقِر** :  
زن نازا و زنی که دیگر نزاید . قوله تعالى :

**وامراتی عاقِر** . ج : عاقرات و عواقر و  
عقر . و رجل **عاقِر** : مردی که وی را  
فرزند نبود . ج : عقر .

**عاقِر** (Aqer) ا.ع. ویک توده ای که  
هیچ نرزیاند . و ویک توده بلند و بزرگ . و  
زن بی ظنیر و عدیل . و نام ویک توده ای .

**عاقرات** (Aqerat) ع.ج. عاقِر .

**عاقِر قرحا** (Aqarqarha) ا.ع .  
مأخوذ از فارس . ریشه طرخون بری که  
بنامی کوز طرخون گویند .

**عاق شده** (Aq-code) ص.ب. پ. برنجیده  
**عاق عاق** (Aq-Aq) ا.ع . حکایت آراز  
زاغ .

**عاقف** (Aqel) ص.ع . **شاة عاقف** :  
گوسفند عناق زده .

**عاقِل** (Aqel) ص.ع. دانا و خردمند . و  
ادراک کننده . و فهم کننده . ج: عقال و عقالد . و  
رجل **عاقِل** : مرد دارای عقل . و کذا **امراهه**

**عاقِل** . ج : عواقل . و نیز عاقل : دهنده  
دبه کت شده . ج : عاقلة . و ج.ج. عواقل .

**عاقِل** (Aqel) ا.ع . آهر . و آهرنی که  
بر کوه بلند بالا رود . و عصبه مرد که وارث  
اوشوند مانند پدر و جد و بالاخر دسر پسر و  
پانین تر . و نام کوهی . و نام چند موضع .

**عاقِل** (Aqel) ا.ص . پ. مأخوذ از  
تازی . دانا و خردمند و هوشیار و وزیرک و با  
فراست . و آگاه . و واقف . و با احتیاط .  
و نیز فهم . ج : عاقلان .

**عاقلات** (Aqelati) ع.ج. عاقلة .

**عاقِلان** (Aqelān) پ.ج. عاقل .  
**عاقِلانه** (Aqelāne) م.ف. پ. مأخوذ  
از تازی . خردمندانه و وزیرکانه و هوشیارانه  
و با تدبیر و با احتیاط .

**عاقلة** (Aqelat) ص.ع. زن دارای عقل .  
پن : **امراهه عاقلة** . ج : عواقل و عاقلات .

**عاقلة** (Aqelat) ا.ع. باصلاح حکمت :  
توده ای که بسبب آن انسان در کلماتی مجرب چیزی  
میکند . و **عاقلة الرجل** : خوششان و  
زردیکان مرد کتکنده که دبه برایشان قسمت  
کنند . و نیز عاقلة : زن شامه .

**عاقله** (Aqele) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
خوششان و زردیکان مرد فاضل که دبه بر ایشان  
قسمت کنند . و پیشوا . و مرئین .

**عاقلی** (Aqeli) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
دانائی و زیرکی و فهم و عقل و هوش و  
ادراک .

**عاقور** (Aqur) ص.ع. سر ج **عاقور** :  
زین ریش کتکنده پشت ستور . و حصار  
**عاقور** : خرگنده .

**عاقول** (Aqul) ا.ع. منظم دریا . و موج  
دریا . و رود بارکج . و جوی کج . و ویک  
توده . و کار پوشیده و دهم . و زمین بین علم  
و نشان . ج: عواقل . و نام گیاهی . و **دیر**

**عاقول** : نام شهری دونهروان . و شهری در  
مغرب . و دهم در موصل .

**عاقولی** (Aqula) ا.ع. نام قدیم کوفه در  
نوبیه .

**عاقولی** (Aquilid) ص.ع. منسوب بدیر  
عاقول .

**عاکب** (Akeb) ا.ع. جمعیت بسیار و انبوه .  
ج : عکوب .

**عاکب** (akebi) ص.ع. مرد باستانه و متوقف .  
و شتران گرد آمده بر حوض . ج: عکوب .

**عاکف** (akef) ص.ع. گوشه نشین . و

بازدارنده خود ج. عكوف . وفلان عاكف  
**علی فرج حرام** : فلان ملازم و مستكف  
 فرج حرام است .

**عاكف** (akaf) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 مستكف و مقیم . و کسی که در مسجد برای  
 عبادت مقام گزیند . ج : طاكافان .

**عاكفان** (akafān) پ. ج. - عاكف . و  
**عاكفان ملا اعلا** : فرشتگانی که در مقام  
 اعلا جای دارند .

**عاكل** (akel) ا. ع. - کوتاه بالای زفت  
 بد نال . ج : عكل .

**عاكوب** (akub) ا. ع. - غبار و گرد .

**عاكی** (aki) ا. ع. - فروشنده مکی یعنی  
 رشتای که بر دوك رشتاند با دانه‌های که جا  
 دارد . و آرزومند مکی یعنی پست نقل .

**عاكی** (aki) ص. ع. - مرده .

**عال** (al) ا. ع. - ماله عال و لامال :  
 نیست او را چیزی .

**عال** (ala) ع. - کلمه نقل . و بطور دعا گویند :

**ماله عال و مال** یعنی بسیار باد جالدار که  
 مطیع و متقاد وی نباشند .

**عال** (ali) ص. ع. - رجل عال : مردی  
 که شتران وی درباره آب خورده باشند .

**عالة** (alat) ا. ع. - شتر مرغ ماده . و چتر  
 باران گیر . و هر پوششی که از باران دوزیر  
 وی پناه آورد . و قتر و افلاس .

**عالة** (ala) ص. ع. - ج. - عائل . و ج .  
 عیل .

**عالة** (alat) ا. ص. ع. - ابل عالة :  
 شتران در باره آب خورده . و سوم عالة :

یعنی که فروشنده کالا در وی مبالغه و اصرار  
 نکند . و مندا لئل : عرض علی سوم  
 عالة .

**عالمج** (alej) ا. ع. - شتری که طمان میخورد .  
 ج : عوالج .

**عالمج** (Alej) ص. ع. - رمل عالمج :  
 ریگ تریور . و نیزویی که بر بیشتر هریستان  
 احاطه دارد .

**عالمط** (alet) ص. ع. - شاعر عالمط :  
 شاعری که سخنان وی آراسته و مزین باشد .

**عالمق** (Aleq) ص. ع. - بعیر عالمق :  
 شتری که طغی میخورد . و شتر صفاه خوار .  
 ج : عوالق

**عالمك** (AleK) ص. ع. - طعام عالمك :  
 طعام سخت درختانیدن .

**عالم** (alam) ا. ع. - خلق و آفرینش و  
 همه خلق و آنچه آسمان محیط بران باشد .  
 ج : عالمون و عوالم .

**عالم** (alam) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 جهان و گیتی و دنیا و انواع مخلوقات و  
 جهانیان و همه موجودات . و روزگار .

و هر چیزی که بران احاطه دارند . و عصر  
 و زمان و هنگام و دهر . و صورت . و حالت .

**عالم آب** : مردم شرابخوار . و نوبت  
 بیالة شراب . و **عالم ارواح** : مقام منزل  
 ارواح . و **عالم اسباب** : این جهان . و

**عالم باقی** : آن جهان و جهان آینده . و **عالم**  
**بالا** : آسمان . و **عالم برزخ** : مقام ارواح  
 از هنگام مرگ تا قیام قیامت . و **عالم تر** :

مقام جامعیت زنادانی . و **عالم تربیت** :  
 زمان تربیت و تادیب . و **عالم جان** : دنیا  
 و این جهان . و عناصر اربعه . و عالم ارواح .

و **عالم جبروت** : مقام ملائکه . و عرش . و  
 حالت عظمت و بزرگی و تکبر . و عالم عظمت  
 و جلال اسمای صفات الهی . و مرتبه وحدت  
 که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات

دارد . و **عالم خاک** : دنیا و جسد آدمی . و  
**عالم دورنگ** : این دنیا باعتبار شب و

روز . و مردم مناطق و دودر و غدار . و **عالم**  
**دیگر** : جز این جهان . و **عالم ذوق** :

روزگار . و **عالم غیب** : آن  
 جهان و جهان آینده . و **عالم کبیر** : روزگار  
 و دهر . و **عالم کون** : دنیای  
 فانی و **عالم سفلی** . و **عالم لاهوت** :  
 دربار آسمان . و **عالم مثال** : مانند  
 آباد و عالم برزخ . و **عالم معقول** :  
 آنچه متعلق بذهن و ادراک عقل باشد . و **عالم**  
**معنی** : آنچه متعلق بضمی و حقیقت باشد و  
 ناپدید و منضمی بود . و **عالم ملکوت** :  
 عالم جبروت . و **عالم ناسوت** : دنیای  
 فانی و این جهان که ناپایدار است . و **عالم**  
**نباتات** : گیاه شناسی و علم نباتات . و  
**مشهور عالم** : معروف تمام عالم که  
 همه جهانیان آرا بدانند . و **دور عالم**  
**مثال** : در حالت خواب و در حالت خلسه .  
**عالم** (Alam) ص. ع. - دانا . ج : عالمون  
 و علماء و اعلام . و شکافته لب بالا .  
**عالم** (Alam) ص. پ. - مأخوذ از تازی -  
 دانا و آگاه و فاضل . و **عالم القیب** و  
**الشهادة** : خداوند عالم جل شانہ . و  
**عالم تر** : کبیکه خود را صالح و فاضل را  
 نماید و حامل و فاسق باشد . و **عالم و**  
**عالم** : توناس .  
**عالم آرا** (Alam - ara) و **عالم آرای**  
 (Alam - aray) ص. پ. - پیراینده جهان و  
 زینت دهنده آن .  
**عالم افروز** (Alam - afruz) ص. پ.  
 روشن کننده و منور کننده جهان .

حالت شامانی و خرمی . و **عالم سفلی** :  
 زمین . و **عالم شهادت** : این جهان که  
 شهید و محسوس است . و **عالم صباوت** :  
 سن طفولیت و چگی . و **عالم صغیر** : انسان .  
 و جسم انسانی . و این جهان . و **عالم صوری** :  
 این دنیا . و **عالم طفولیت** : حالت چگی . و  
**عالم عالم** : بسیار فراروان . و **عالم علوی** :  
 آسمان . و عالم بالا . و **عالم غیب** : آن  
 جهان و جهان آینده . و **عالم کبیر** : روزگار  
 و دهر . و **عالم کون** : دنیای  
 فانی و **عالم سفلی** . و **عالم لاهوت** :  
 دربار آسمان . و **عالم مثال** : مانند  
 آباد و عالم برزخ . و **عالم معقول** :  
 آنچه متعلق بذهن و ادراک عقل باشد . و **عالم**  
**معنی** : آنچه متعلق بضمی و حقیقت باشد و  
 ناپدید و منضمی بود . و **عالم ملکوت** :  
 عالم جبروت . و **عالم ناسوت** : دنیای  
 فانی و این جهان که ناپایدار است . و **عالم**  
**نباتات** : گیاه شناسی و علم نباتات . و  
**مشهور عالم** : معروف تمام عالم که  
 همه جهانیان آرا بدانند . و **دور عالم**  
**مثال** : در حالت خواب و در حالت خلسه .  
**عالم** (Alam) ص. ع. - دانا . ج : عالمون  
 و علماء و اعلام . و شکافته لب بالا .  
**عالم** (Alam) ص. پ. - مأخوذ از تازی -  
 دانا و آگاه و فاضل . و **عالم القیب** و  
**الشهادة** : خداوند عالم جل شانہ . و  
**عالم تر** : کبیکه خود را صالح و فاضل را  
 نماید و حامل و فاسق باشد . و **عالم و**  
**عالم** : توناس .  
**عالم آرا** (Alam - ara) و **عالم آرای**  
 (Alam - aray) ص. پ. - پیراینده جهان و  
 زینت دهنده آن .  
**عالم افروز** (Alam - afruz) ص. پ.  
 روشن کننده و منور کننده جهان .

عالماله (Alemane) م.ف.ب. مأخوذ از تازی . قلاته وخرمندانه وداشمندانه .	پاکها نویسد .
عالمپناه (Alam-pānb) م.س.پ . لمجا وپناه گاه جهانیان .	عالی (Aliyy) م.ع. منسوب بعالیه که حجاز باشد یعنی حجازی .
عالمتاب (Alam-tāb) م.س.پ. بنابند و روشن کننده جهان .	عالیات (Aliyat) م.ع. عالیة .
عالمسوز (Alam-suz) م.س.پ. سوخته مة جهانیان .	عالیات (Aliyat) م.س.پ. . مأخوذ از تازی . چیزهای بلند و رفیع . وعبثیات
عالمگرد (Alam-gard) م.س.پ. جهانگرد و سیاح .	عالیات : آسمانه های بلند که مراد قیوم ائمه عراق باشد .
عالمگیر (Alam-gir) م.س.پ. آنچه فرا گیرد مة عالم را و مة ولایت و یا مسلط کنرا . و پادشاه فاتح . و لقب اورنگ زیب از پادشاهان هند .	عالیة (Aliyat) م.س.ع. مؤنث عالی .ج. عالیات و عوالی .
عالمنوورد (Alam-navard) م.س.پ. عالم گرد و سیاح .	عالیة (Aliyat) ا.ع. بلند ازهر چیزی . و نوك نيزه و سر آن و یا نصف آن که متصل بستان است .ج. عوالی . و زمین مافوق نجد تا زمین متصل بیتهامه و تا سرحد بیکه منظمه که عبارت از حجاز باشد .
عالمون (Alamuna) م.ع.ج. عالم .	عالی سرای (Ali-sarāy) ا.پ. قصر سلطنتی و سرای پادشاهی . و حرم خانه .
عالمون (Alamuna) م.ع.ج. عالم .	عالیشان (Ali-cān) م.س.پ. خداندان مرتبه اعلا . و از القاب پادشاهی . و بسیار نجیب و باجلال و بلند مرتبه .
عالمی (Alami) م.س.پ. . منسوب بآلم . و موجود عالم .	عالی شهر (Ali-gohar) ا.پ. گوهر گرانبها .
عالمیان (Alamiyan) ا.پ. جهانیان .	عالی ثواد (Ali-nejād) م.س.پ. مولود نجیب و شریف .
عاله (Aleh) م.س.ع. زن سبک . و زنی که آهنگ مختلف نماید و بر یک راه نرود .	عالیه (Aliye) م.س.پ. . مأخوذ از تازی . عالی و بلند و رفیع .
عاله (Aleh) م.ع.ج. شتر مرغ نر .	عالی همت (Ali-hemmat) م.س.پ. بلند همت و شریف و بزرگواری . و کرم و سخنی و جوانمردی .
عالی (Ali) م.س.ع. بلند . و رجسلی عالی الکعب : مرد شریف . و من عال : از بالا و از طرف بالا . یق : آئینه من عال .	عالی همتی (Ali-hemmat) ا.پ. بلندی همت و جوانمردی و سخاوت .
عالی (Ali) م.س.پ. . مأخوذ از تازی . رفیع و بلند . و شریف و بزرگ و سرفراز و بزرگواری . و فاضل . و کلان . و عالیحضرت و عالیجاه و عالیجناب و عالیشان و عالی قدر و عالی مقام و عالی مقام و عالی مقببت و عالی مکان : پادشاهان احترام که اکثر در اول نوشته جات و دوسر	عام (Am) ا.ع. سال .ج. اعرام . و روز . و عامیة : سال غلط . و قیل العام حول بانی علی شنة و صیفة و علی هذا فالعام اخص من السنة و کل عام سنة و لیس کل سنة
عالمآ و اذا عدت من يوم الی ملة فهو سترتد يكون ینصف الصیف و نصف الشتاء . و العالم لا یكون الا صیفاً و شتاء متوالین . و نیز عام : ج . عامة .	عام (Am) ا.پ. . مأخوذ از تازی . همه . و مة مردم . و هر چیز که همه را فرا گیرد و فرارسد . و نیز عام : حد خواص از مردم . و خاص و عام : مردمان شریف و نجیب و مردمان پست و فرومایه . و عام اول : پارسال و سال گذشته .
عام (Am) ا.ع. تمام هر چه باشد . و هر چیز که عمومیت داشته باشد حد خاص .	عام (Am) م.س.ع. چیزی که شامل شود همه را . یق . عم الماطر البلان فهو عام .
عام الممضت (Amol-manfa'at) م.س.پ. . مأخوذ از تازی . هر چیز که فایده و نفع آن عمومیت داشته باشد و شامل مة مخلوق گردد .	عامة (Amot) ا.ع. يك دست از شاخه های گندم و یا نطف درو شده .ج. عام . و سرسوار که در دشت از دور نمایان گردد . و سر با دستار سوار که در بیابان اول هریدا گردد . و شاخ که از آن بر آب گذرند . و شاخ که بر شکم بندند و از آب گذرند .
عامة (Amot) ا.ع. يك دست از شاخه های گندم و یا نطف درو شده .ج. عام . و سرسوار که در دشت از دور نمایان گردد . و سر با دستار سوار که در بیابان اول هریدا گردد . و شاخ که از آن بر آب گذرند . و شاخ که بر شکم بندند و از آب گذرند .	عامة (Amot) ا.ع. هر چیز که همه را فرا گیرد مند خاصة .ج. عوام : و نیز عامه : قیامت . و شاخ که بدان از آب گذرند .
عامداً (Amedan) م.س.پ. . مأخوذ از تازی . قصداً و از روی قصد و در بردارنده .	عاهر (Amer) م.س.ع. آباد و معمور . و زیارت کننده . و عمر بسیار کننده . و بسیار و فراوانت . و سکن و دارای عسارت . و ساکن دریت از جن و جبرآن . ج : عمار .

**عامر** (amer) ۱. ع. جبهه آفتاب و بار .  
و نام پدر قبیله‌ای از آرتازیان - و نام مردی .  
ر ا م عامر : آفتاب .

**عامر** (amer) ص. پ. - مأخوذ از تازی .  
آبادکننده ، آباد و معمور و مزروع و  
سکون .

**عامرة** (amerat) ص. ع. مؤنث عامر .

**عامرة** (amerat) ۱. ع. مار . ج. عامر .

**عامره** (amere) ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - معمور و آباد . و پر و نیک انباشته  
شده . و خزینه عامره : خزینه پادشاهی  
که نیک پر ر انباشته شده است از جواهر  
و پرل .

**عامص** (amev) ۱. ع. خامیز که طامی  
است از گوشت پرست گوساله ترتیب میدهند .  
و نوعی از شوربای سبکاج .

**عامق** (ameq) ص. ع. **بعیر عامق** :  
شتری که گیاه صفتی خورد .

**عامل** (amel) ص. ع. کارکن و صنعتگر .  
و کسی که با دست کار میکند . و کسی که  
صداقت را جمع مینماید . ج. عامل طالون  
را علة .

**عامل** (amel) ۱. ع. کلمه‌ای که بدایت  
ا حراب کلمات تغییر میکند . و گاو ذراع و  
گاو خرمن کوب . ج. عوامل . **و عامل الرمح** :  
آنچه نزدیک سنان است و از پس آن واقع  
شده .

**عامل** (amel) ا. ص. پ. - مأخوذ از  
تازی - دانا و زیر دست دهرکاری . و کردگر  
و ناظر و امین محصول املاک . و کسی که  
مالیات را جمع میکند . و وکیل و کلرگزار .  
و ساکم . و ضابط . ج. عاملان . و نیز عامل :  
کننده . و سازنده . و عمل کننده . **و عامل**  
**بلاواسطه** : کردگر نزدیک . **و عامل جان** :  
عاصر اریه . و اشاره بذات باری . **و عامل**

**دربا و کان** : آفتاب . و **عامل طبع** :  
روح حیوانی .

**عاملان** (amelan) پد . ج. عامل . و  
**عاملان دروینا و کان** : زحل و مشتری  
و مریخ و آفتاب . و **مهر صطار و دوماه** .

**عاملة** (amelat) ۱. ع. کلمه ای که  
بدان ا حراب کلمه دیگر تغییر کنی . ج :  
عوامل . و سینه نیزه که نزدیک سنان باشد .  
و رجل و پای . ج : عوامل .

**عامل نامه** (amel-name) ۱. پ. سکم  
و بافرمانی که در تصرف کردن اراضی ر جز  
آن شخص مأمور داده میشود .

**عامود** (amud) ۱. ع. ستون و رکن . ج :  
عرا مید .

**عاموص** (amus) ۱. ع. شهری نزدیک  
یت‌اللم که حضرت عیسی گویند پس از مردن  
در آنجا زنده شده و خود را چهارپویون نمود .

**عامه** (ameh) ص. ع. سرگشته در  
گمراهی . و متردد در راه . و مازعت . ج .  
عه .

**عامه** (amme) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .  
هر چیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته  
باشد . و مردم پست و فرومایه و عوام ضد خاصه .  
و تمام همه ر صادی . و **عامه مردم** :  
همه مردم و تمام مردم . و **عامه کافه** :  
عموماً و همگی و جهانیان .

**عامی** (ami) ص. پ. - مأخوذ از تازی .  
نادان دبی سواد و جاهل و بی وقوف و بی  
اطلاع .

**عامی** (amiyy) ص. ع. **نبت عامی** :  
گیاه خشک یکساله .

**عامی** (amiyy) ص. ع. منسوب  
بماده ضد خاصه .

**عامیانه** (amiyane) ص. م. ف. پ. منسوب

بوام و بدردمان پست و فرومایه . و از روی  
جهالت و نادانی و بسوادی .

**عامیة** (amiyat) ص. ع. ذلت . سخت  
گریه و زاری کننده .

**عان** (ano) ۱. ع. رسن دراز .

**عانات** (anat) ۱. ع. دهی در دیار بکر  
که عاقه نیز گویند و حمار طایفه منسوب  
بآنجاست .

**عانب** (aneb) ص. ع. خداوند انگور .

**عانة** (aenat) ۱. ع. خسر ماده . و گله  
خر گره . و گله گور خر . ج : عون .  
و موی زهار . و قوله صلی الله علیه و آله فی  
قصه بنی قریظه : **من کان له عانة**  
**فماقتلوه** . و نیز عانة : نام چند ستاره  
روشن در پایتخت مسعود . و نام دهی بر فرات  
در دیار بکر که عانات نیز گویند و خسرهای  
نخب از آنجا آوردند .

**عانت** (aenat) ۱. ع. دختر که بی‌شوی  
تا دیر دروخانه مانده باشد و شوی ندیده باشد .  
ج : عوانت و عنت و عوت و عنت .

**عاند** (aned) ص. ع. شتر از راه برگردنده  
و میل کننده . ج. عند و سرکش و بیاطل شهبنده  
ر رد کننده حق . و **وطن عاند** : نیزه ای  
که بچپ و راست زده شود . و **عرق عاند** :  
خوی روان .

**عانذة** (anezat) ۱. ع. برن و نخب . و  
بن گوش .

**عانس** (aenat) ص. ع. دختر که بی‌شوی  
تا دیر در خانه مانده باشد . ج : عوانس  
جنس (one) و عنس (onnes) و عنوس . و مرد  
تا دیر نکاح ناکرده . ج. عانسون .

**عانس** (aenat) ۱. ع. مرد نیکو روی فریه  
تمام اقدام .

**عانة** (aenat) ۱. ع. زن نیکو روی  
فریه تمام اقدام .

عانسون (Anesuna) ع.ج. عانس .	عانسون (Anesuna) ع.ج. عانس .	عانسون (Anesuna) ع.ج. عانس .
عاقاه (Aneq) ا.ع. سوراخ کلاکوش.	عاقاه (Aneq) ا.ع. سوراخ کلاکوش.	عاقاه (Aneq) ا.ع. سوراخ کلاکوش.
عائک (Anek) ا.ع. ویک توده بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر برحمت ازان عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه .	عائک (Anek) ا.ع. ویک توده بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر برحمت ازان عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه .	عائک (Anek) ا.ع. ویک توده بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر برحمت ازان عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه .
عائک (Anek) ص.ع. سرخ . دم	عائک (Anek) ص.ع. سرخ . دم	عائک (Anek) ص.ع. سرخ . دم
عائک : خونسرخ رنگ . و كذلك : عرق	عائک : خونسرخ رنگ . و كذلك : عرق	عائک : خونسرخ رنگ . و كذلك : عرق
عائک : درملة عامک : ویک توده برهم نشسته .	عائک : درملة عامک : ویک توده برهم نشسته .	عائک : درملة عامک : ویک توده برهم نشسته .
عائه (Ane) ا.پ . - مأخوذ از تازی -	عائه (Ane) ا.پ . - مأخوذ از تازی -	عائه (Ane) ا.پ . - مأخوذ از تازی -
بانه پشت زمار . و استخوان عائه :	بانه پشت زمار . و استخوان عائه :	بانه پشت زمار . و استخوان عائه :
استخوان پشت زمار .	استخوان پشت زمار .	استخوان پشت زمار .
عانی (Ani) ص.ع. اسیر و بندی . و	عانی (Ani) ص.ع. اسیر و بندی . و	عانی (Ani) ص.ع. اسیر و بندی . و
خانص . و ذلیل . بق. : و جل عان . و	خانص . و ذلیل . بق. : و جل عان . و	خانص . و ذلیل . بق. : و جل عان . و
قوم عناة . و الدم العانی : خون	قوم عناة . و الدم العانی : خون	قوم عناة . و الدم العانی : خون
وران .	وران .	وران .
عانی (Aniy) و عانیة (Aniyat) ص.	عانی (Aniy) و عانیة (Aniyat) ص.	عانی (Aniy) و عانیة (Aniyat) ص.
ع. حمار عانی و حمرة عانیة : منسوب	ع. حمار عانی و حمرة عانیة : منسوب	ع. حمار عانی و حمرة عانیة : منسوب
بده عانه .	بده عانه .	بده عانه .
عانیة (Aniyat) ص.ع. مونت عانی .	عانیة (Aniyat) ص.ع. مونت عانی .	عانیة (Aniyat) ص.ع. مونت عانی .
بق. : امرأة عانیة : زن اسیر و بندی .	بق. : امرأة عانیة : زن اسیر و بندی .	بق. : امرأة عانیة : زن اسیر و بندی .
ج : عراقی . و از اینجه است که زن را	ج : عراقی . و از اینجه است که زن را	ج : عراقی . و از اینجه است که زن را
عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر است و اگر	عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر است و اگر	عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر است و اگر
ظلمی در باره وی کند کسی او را دادخواهی	ظلمی در باره وی کند کسی او را دادخواهی	ظلمی در باره وی کند کسی او را دادخواهی
نخواست کرد .	نخواست کرد .	نخواست کرد .
عاوز (Avez) ص.ع. فقیر .	عاوز (Avez) ص.ع. فقیر .	عاوز (Avez) ص.ع. فقیر .
عاوی (Avi) ص.ع. سنگ و یا گزگ	عاوی (Avi) ص.ع. سنگ و یا گزگ	عاوی (Avi) ص.ع. سنگ و یا گزگ
با بانگ .	با بانگ .	با بانگ .
عآویات (Aviyat) ع.ج. عاریة .	عآویات (Aviyat) ع.ج. عاریة .	عآویات (Aviyat) ع.ج. عاریة .
عآویة (Aviyat) ص.ع. مونت عاری .	عآویة (Aviyat) ص.ع. مونت عاری .	عآویة (Aviyat) ص.ع. مونت عاری .
ج : عآویات .	ج : عآویات .	ج : عآویات .
عاهات (Ahat) ع.ج. عامه .	عاهات (Ahat) ع.ج. عامه .	عاهات (Ahat) ع.ج. عامه .
عاهة (Ahat) ا.ع. آفت و بلا . ج :	عاهة (Ahat) ا.ع. آفت و بلا . ج :	عاهة (Ahat) ا.ع. آفت و بلا . ج :
ملمات .	ملمات .	ملمات .
عاهر (Ahar) ص.ع. فاجر . و مردی	عاهر (Ahar) ص.ع. فاجر . و مردی	عاهر (Ahar) ص.ع. فاجر . و مردی
که شبانه در نزد زنی رود جهة زنا . ج :	که شبانه در نزد زنی رود جهة زنا . ج :	که شبانه در نزد زنی رود جهة زنا . ج :
عاهرون .	عاهرون .	عاهرون .
عاهرات (Aherat) ع.ج. طاهرة .	عاهرات (Aherat) ع.ج. طاهرة .	عاهرات (Aherat) ع.ج. طاهرة .
عاهرة (Aherat) ص.ع. زنی که	عاهرة (Aherat) ص.ع. زنی که	عاهرة (Aherat) ص.ع. زنی که
شبانه مردی نزد وی آید جهة زنا . ج :	شبانه مردی نزد وی آید جهة زنا . ج :	شبانه مردی نزد وی آید جهة زنا . ج :
عاهرات و عاهر .	عاهرات و عاهر .	عاهرات و عاهر .
عاهرون (Aheruna) ع.ج. طاهر .	عاهرون (Aheruna) ع.ج. طاهر .	عاهرون (Aheruna) ع.ج. طاهر .
عاهل (Ahel) ا.ع. پادشاه بزرگ .	عاهل (Ahel) ا.ع. پادشاه بزرگ .	عاهل (Ahel) ا.ع. پادشاه بزرگ .
و خلیفه بزرگ . و زنی که شوی ندارد .	و خلیفه بزرگ . و زنی که شوی ندارد .	و خلیفه بزرگ . و زنی که شوی ندارد .
عاهن (Ahen) ا.ع. نیازمند و درویش	عاهن (Ahen) ا.ع. نیازمند و درویش	عاهن (Ahen) ا.ع. نیازمند و درویش
و فقیر . و حاضر . و مقیم ثابت . و فروخته	و فقیر . و حاضر . و مقیم ثابت . و فروخته	و فقیر . و حاضر . و مقیم ثابت . و فروخته
اندام بست . و شاخ خرماین که نزدیک ته	اندام بست . و شاخ خرماین که نزدیک ته	اندام بست . و شاخ خرماین که نزدیک ته
باشد . و روگ زهدان ماده شتر . و عضو و	باشد . و روگ زهدان ماده شتر . و عضو و	باشد . و روگ زهدان ماده شتر . و عضو و
جوارح مردم . و شتر خانه زاد . ج : عراهن .	جوارح مردم . و شتر خانه زاد . ج : عراهن .	جوارح مردم . و شتر خانه زاد . ج : عراهن .
عاهنة (Ahenat) ا.ع. راسد عاهن	عاهنة (Ahenat) ا.ع. راسد عاهن	عاهنة (Ahenat) ا.ع. راسد عاهن
یعنی يك شاة خرماین که نزدیک ته باشد .	یعنی يك شاة خرماین که نزدیک ته باشد .	یعنی يك شاة خرماین که نزدیک ته باشد .
ج : عراهن .	ج : عراهن .	ج : عراهن .
عای (Ay) ا.ع. کلمه ای که بدان بزا	عای (Ay) ا.ع. کلمه ای که بدان بزا	عای (Ay) ا.ع. کلمه ای که بدان بزا
زجر کنند و رواند .	زجر کنند و رواند .	زجر کنند و رواند .
عائب (A'eb) ص.ع. داری عیب .	عائب (A'eb) ص.ع. داری عیب .	عائب (A'eb) ص.ع. داری عیب .
عائب (A'eb) ا.ع. شیر خفته و	عائب (A'eb) ا.ع. شیر خفته و	عائب (A'eb) ا.ع. شیر خفته و
دزوک .	دزوک .	دزوک .
عائث (A'ea) ا.ع. شیر یسه .	عائث (A'ea) ا.ع. شیر یسه .	عائث (A'ea) ا.ع. شیر یسه .
عائج (A'ej) ص.ع. ایستاده و متوقف .	عائج (A'ej) ص.ع. ایستاده و متوقف .	عائج (A'ej) ص.ع. ایستاده و متوقف .
عالد (A'el) ص.ع. مرد بازگرفته و	عالد (A'el) ص.ع. مرد بازگرفته و	عالد (A'el) ص.ع. مرد بازگرفته و
مرد کشته . و زیارت کننده یمار و عیادت	مرد کشته . و زیارت کننده یمار و عیادت	مرد کشته . و زیارت کننده یمار و عیادت
کننده یمار . ج : عرد (avd) و عواد و عود	کننده یمار . ج : عرد (avd) و عواد و عود	کننده یمار . ج : عرد (avd) و عواد و عود
(ovvad) .	(ovvad) .	(ovvad) .
عاید (A'ed) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از	عاید (A'ed) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از	عاید (A'ed) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از
تازی - آنچه بکسی مسترد شود و باز برگردد	تازی - آنچه بکسی مسترد شود و باز برگردد	تازی - آنچه بکسی مسترد شود و باز برگردد
از وجوه نقد و جز آن . و عاید شدن :	از وجوه نقد و جز آن . و عاید شدن :	از وجوه نقد و جز آن . و عاید شدن :
مستردگشتن و درباره بست آمدن .	مستردگشتن و درباره بست آمدن .	مستردگشتن و درباره بست آمدن .
عایدات (A'edat) ا.پ. - مأخوذ از	عایدات (A'edat) ا.پ. - مأخوذ از	عایدات (A'edat) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - درآمدعا و دخلها .	تازی - درآمدعا و دخلها .	تازی - درآمدعا و دخلها .
عایدة (A'edat) ا.ص.ع. طلا و بنفش	عایدة (A'edat) ا.ص.ع. طلا و بنفش	عایدة (A'edat) ا.ص.ع. طلا و بنفش
و مهربانی . و نیکی . و سود . و بزاز گرفته .	و مهربانی . و نیکی . و سود . و بزاز گرفته .	و مهربانی . و نیکی . و سود . و بزاز گرفته .
ج : عرائد - و فلان ذوصلح و عالدة :	ج : عرائد - و فلان ذوصلح و عالدة :	ج : عرائد - و فلان ذوصلح و عالدة :
فلان خدارند ضرف و مهربانی و نیکی است .	فلان خدارند ضرف و مهربانی و نیکی است .	فلان خدارند ضرف و مهربانی و نیکی است .
عایدہ (A'ede) ا.پ. ماله بانای .	عایدہ (A'ede) ا.پ. ماله بانای .	عایدہ (A'ede) ا.پ. ماله بانای .
عایدی (A'edi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -	عایدی (A'edi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -	عایدی (A'edi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .	مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .	مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .
عائذ (A'ez) ا.ع. نوزائیده از آمو . و	عائذ (A'ez) ا.ع. نوزائیده از آمو . و	عائذ (A'ez) ا.ع. نوزائیده از آمو . و
اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج : عوذ	اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج : عوذ	اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج : عوذ
و عوذان . و میگویند هی عالدینة	و عوذان . و میگویند هی عالدینة	و عوذان . و میگویند هی عالدینة
العوذة از روز زائیدن تا روز دم و یا	العوذة از روز زائیدن تا روز دم و یا	العوذة از روز زائیدن تا روز دم و یا
بازدم و پس از آن ری را مطلق گویند .	بازدم و پس از آن ری را مطلق گویند .	بازدم و پس از آن ری را مطلق گویند .
عائر (A'er) ا.ع. رسد و درد چشم . و	عائر (A'er) ا.ع. رسد و درد چشم . و	عائر (A'er) ا.ع. رسد و درد چشم . و
هرچه چشم درد رساند . و خاشاک چشم .	هرچه چشم درد رساند . و خاشاک چشم .	هرچه چشم درد رساند . و خاشاک چشم .
رألة درزة بر يك زیرین چشم . و تیر و سنگ	رألة درزة بر يك زیرین چشم . و تیر و سنگ	رألة درزة بر يك زیرین چشم . و تیر و سنگ
که بکسی رسد و اندازند آنرا ندانند . و نیز	که بکسی رسد و اندازند آنرا ندانند . و نیز	که بکسی رسد و اندازند آنرا ندانند . و نیز
عائر : مایون و آنکه حاجت ری در دیر او	عائر : مایون و آنکه حاجت ری در دیر او	عائر : مایون و آنکه حاجت ری در دیر او
میباشد . ج : عوار .	میباشد . ج : عوار .	میباشد . ج : عوار .
عائر (A'er) ص.ع. - جعل عائر :	عائر (A'er) ص.ع. - جعل عائر :	عائر (A'er) ص.ع. - جعل عائر :
شتر نری که ماه شتر دم بلند کرده طالب	شتر نری که ماه شتر دم بلند کرده طالب	شتر نری که ماه شتر دم بلند کرده طالب
گشردا رها کرده دیگری را طلب کند .	گشردا رها کرده دیگری را طلب کند .	گشردا رها کرده دیگری را طلب کند .
عائرة (A'erai) ص.ع. ماده شتری که طلب	عائرة (A'erai) ص.ع. ماده شتری که طلب	عائرة (A'erai) ص.ع. ماده شتری که طلب
گشردا از میان شتران بیرون شود .	گشردا از میان شتران بیرون شود .	گشردا از میان شتران بیرون شود .
عائرة (A'erat) ا.ع. چیزی بسیار که از	عائرة (A'erat) ا.ع. چیزی بسیار که از	عائرة (A'erat) ا.ع. چیزی بسیار که از
بسیاری چشم را خیره کند . بق. : عنده من	بسیاری چشم را خیره کند . بق. : عنده من	بسیاری چشم را خیره کند . بق. : عنده من
العمال عائرة عین .	العمال عائرة عین .	العمال عائرة عین .
عائس (A'ea) ص.ع. هو عانس مال :	عائس (A'ea) ص.ع. هو عانس مال :	عائس (A'ea) ص.ع. هو عانس مال :
او نیکو میبست کننده است شتران را .	او نیکو میبست کننده است شتران را .	او نیکو میبست کننده است شتران را .
عائش (A'ec) ص.ع. زیست کننده .	عائش (A'ec) ص.ع. زیست کننده .	عائش (A'ec) ص.ع. زیست کننده .
و رجل عائش : مرد نیکو حال . و بنو	و رجل عائش : مرد نیکو حال . و بنو	و رجل عائش : مرد نیکو حال . و بنو
عائش : نام قبیله ای از تازیان .	عائش : نام قبیله ای از تازیان .	عائش : نام قبیله ای از تازیان .
عائش (A'ec) ا.ع. از اعلام است .	عائش (A'ec) ا.ع. از اعلام است .	عائش (A'ec) ا.ع. از اعلام است .
عائشة (A'ecat) ص.ع. مونت عایش .	عائشة (A'ecat) ص.ع. مونت عایش .	عائشة (A'ecat) ص.ع. مونت عایش .
و زنان را . و عائشة دختر ابوبکر از	و زنان را . و عائشة دختر ابوبکر از	و زنان را . و عائشة دختر ابوبکر از
زوجات محترمة آنحضرت صلوات الله علیه وآله .	زوجات محترمة آنحضرت صلوات الله علیه وآله .	زوجات محترمة آنحضرت صلوات الله علیه وآله .





**عباب** (abbab) ص.ع. بسیار آشناده .  
**دبوا العباب** : گروهی از تازیان .  
**عباید** (abbāid) ا.ع. گروههای مردم .  
 و گروه در گذشته و پریشان و متفرقه شده . و  
 دودنه پیروسی . و راههای دور . و پشته ها .  
**و صار القوم عباید** : متفرق و پریشان  
 شدند آن گروه .  
**عبایة** (abbā) ا.ع. مردندگراں جسم .  
 و نوعی از کیم و جیا .  
**عباد** (ebād) ع.ج. عبد . و قوله تعالى:  
**فادخلوا فی عبادی** ای فی حزبی .  
**عباد** (ebād) و (abbād) ا.ع. قبیلهای  
 پراکنده از تازیان که در حیره بر نصرانیت  
 مجتمع شدند .  
**عباد** (ebād) ا.پ. - مأخوذ از تازیانه  
 بنده و بندگان .  
**عباد** (obbād) ع.ج. عابد .  
**عبادة** (ebādāt) ا.ع. پرستش و بندگی .  
**عبادة** (ebādāt) ع.ج. م. **عبد الله**  
**عبادة و عبوداً و عبودية و عبودية**  
 (از باب نصر): پرستش کرد خدایا و ستایش  
 نمود و بندگی کرد . و قولهم : **عبدت به**  
**او ذی یمنی و غلانیه شمم** بپاؤیت او .  
**عبادت** (ebādāt) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - ستایش و پرستش و بندگی و عبودیت  
 و طاعت . و سجد . و فرمان برداری و خدمت .  
**عبادتخانه** (ebādāt-xāne) ا.پ.  
 مکان عبادت و پرستش .  
**عبادتکار** (ebādāt-kār) ص.پ.  
 پارسا رزاهد و متدین و عابد .  
**عبادتگاه** (ebādāt-gāh) ا.پ. جای  
 پرستش و عبادت و سجد . گاه و معبد و مرکز  
 و مسجد . و کشت . و کلیسا . و کتیبه . و آنگاه .  
 و بنده .  
**عبادی** (ebādīy?) ص.ع. منسوب

بقیله های جدا که گروهی از ترسیان نازی  
 باشند .  
**عباید** (abbāid) ا.ع. عابد . عابد . بن .  
**صار القوم عباید** . مر. عابد .  
**عبایدی** (abbāidīy?) ص.ع. منسوب  
 بعباید . و بن نظم و بنی ترتیب . و وصول و  
 شتاب زده .  
**عبار** (abbār) ص.ع. **جمل عبارة** :  
 شتر نر توانا که از مرزین گذرد و همیشه  
 سفر کند .  
**عبار** (abbār) ا.پ. - مأخوذ از تازیانه  
 مترجم و مفسر .  
**عبارات** (ebārāt) ع.ج. عباره .  
**عبارة** (ebārāt) ا.ع. بیانات و تفسیر  
 مراد و مقصود کسی . و آنچه در زبان کسی باشد .  
 ج. عبارات .  
**عبارة** (ebārāt) ع.ج. م. **عبر الرؤیا**  
**عبراً و عبارة** (از باب نصر): بیان کرد  
 خوابها را و خبر داد از مال آن کار . و **عبر**  
**الكلام عبارة** : تفسیر کرد سخن را .  
**عبارت** (ebārāt) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - بیان . و تفسیر و تأویل . و شرح . و ترجمه .  
 و طرز بیان . و اصطلاح . و استعاره . و کنایه .  
 و مجاز . و رمز . و بطور رمز . و طرفیادای  
 سخن . و طریقه تلفظ . و لفظ مترادف . و معنوی .  
 و معنی و قصد و مراد . و انشا . و اراده . و  
 کلام . و مکالمه . و لفظ و کلمه . و تکلم . و  
 زبان . و محاوره .  
**عبارت آرای** (ebārāt-ārāy) ص.پ.  
 ترتیب مدعنه عبارت و آرایش کتنده سخن .  
**عبارت سنج** (ebārāt-sonj) ص.  
 پ. انشا پرداز .  
**عبارد** (obared) ص.ع. **جساریة**  
**عبارد** : دختر سید رنگ تازه بدن نازک و

لردان اقدام . و **غصن عباد** : شاخه نرم  
 و نازک .  
**عباری** (ebārā) ع.ج. عبیری . و ج .  
 حیران .  
**عباس** (abbās) ا.ع. شیر یسه . و  
**ابوالفضل العباس بن عبدالمطلب** :  
 عموی آنحضرت صلوات الله علیه و آله .  
**عباس** (abbās) ا.پ. - از اسمی مردان  
 است . و **ابوالفضل عباس بن علی**  
**ابن ابیطالب علیه السلام** : برادر اعیانی  
 حضرت سیدالشهداء . و **شاه عباس اول** :  
 پادشاه پنجم از پادشاهان صفوی که از سال  
 ۹۹۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرد . و **شاه عباس**  
**دویم** : پادشاه هفتم از سلسله صفوی که از  
 سال ۱۰۵۲ تا سال ۱۰۷۷ پادشاهی کرد . و  
**عباس دوس** : نام مردی مکار و حیله باز  
 از تازیان بن چه دوس نام قبیله ای از زمین است .  
**عباسی** (abbāsi) ا.ص. پ. منسوب  
 ببیاس . و نام پوری منسوب بشاه عباس اول  
 معادل دویست دینار یعنی یک سستی و پنج عدد  
 آن مساوی یکقران . و رنگ سرخ مایل بکبود .  
 و نام گل بسیار خوش منظر که تنم آرا از  
 ممالکت پرو آورده اند . و **خلفای عباسی** :  
 عباسیان . و **صوت عباسی** : آواز بلند .  
**عباسی** (abbāsiy?) ص.ع. منسوب ببیاس  
 عموی آنحضرت صلوات الله علیه و آله .  
**عباسیان** (abbāsiyān) ا.پ. خلقی بنی  
 عباس از اولاد عباس بن عبدالمطلب عموی  
 آنحضرت صلوات الله علیه و آله وارل آنها عیدافه  
 ابن محمد بن علی بن عیدافه بن عباس معروف  
 بسفاح و آخریشان المنتمم بافه عیدافه بن  
 منصور لقب بستمتر بافه رعدة آنها س . و  
 هفت نفر و مدت خلافتشان پانصد و سیت و  
 چهار سال از سال ۱۳۲ هجری تا ۶۵۶ .  
**عباسی صوت** (abbāsi-avt) ص.پ.

کسی که دارای آرزای بلند مانند آرزای عباس باشد.  
عباط (ebāt) ع.ج. عبط .

عباقاء (abaqā') س.ع. و رجل عباقاء: مردی که یکی چسبید و بوی ملصق گردد .

عباقاة (abaqat) م.ع. عقب به اللطیب  
عقباً و عباقاة و عباقیة ( از باب سجع ): چسبید بوی بوی خوش و خوشبوی شد . و

عقب بالمکمان : افات نمود در آن جای .  
و عقب به : آزمند و حرص وی گردید .

عباقری (abaqariyy) ا.ع . نوعی از  
فرشو گسترده .

عباقیة (abaqiyat) اوص . ع . بلا  
دابع . و مرد مکار و نیک زبک . و از زخم

و جراحت در بهترین جای روی . و نام دوختی  
خار دار . و زد سخت دزدانه و مکار . و

شیعی عباقیة : چیز لازم . و شیعی له  
عباقیة : چیزی که ارزش باقی باشد . و

انقلابه عباقیة یعنی عار و تنگناست او را .

عباقیة (abaqiyat) م.ع. عقب عبقار  
عباقاة و عباقیة . م . عباقاة .

عباقیس (abaqis) ا.ع . باقی مانده از  
بنه و رابین چیزیها .

عباقیل (abaqil) ا.ع . باقی مانده از  
بیساری و از معنی و محبت .

عبال (abal) ا.ع . نوعی از درخت گل  
سرخ کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و  
گردید عصای موسی از چوب آن بود .

عبال (ebāl) ع.ج. عبلاء . و ج . عبلة .  
و ج . عبیل .

عبالة (abalat) م.ع. عبیل عبالة ( از  
باب کرم و نصر ) : ستبر و تمام اقدام گردید .  
و عبیل الفرس : دشت و ستبر یا گردید  
آن اسب .

عبالة (abalat) و (abalat) ا.ع .  
نقل و گران . یعنی ، القى علیه عبالته . و

کذلك عبالته .

عبام (abām) ا.ع . عاجز و درمانده گران  
جسم .

عبام (obām) س.ع . ماء عبام : آب  
بسیار .

عباماء (abāmā') س . ع . گول و  
احمق .

عبامة (abimat) م.ع . عیم عبامة :  
( از باب کرم ) : گول گردید و احمق شد .

عباهر (abāber) و (obāher) ا.ع .  
آکنده گوشت . و بزرگ و نرم و دراز از  
هر چیزی .

عباهل (abāhel) س.ع . اهل عباهل :  
شتران بر سر خود گذاشته شده .

عباهلة (abāhlat) ا.ع . ملوک حسیر  
که در زمان اسلام هم بر ملک خود گذاشته  
شدند .

عباوة (abawat) ا.ع . نوعی از گلیم .  
و مرد جنای کار . و تبیل گران جسم .

عبااث (aba'as) ع.ج . عبیة .  
عبائر (aba'er) ع.ج . عبور .

عبائنی (aba'ni) ا.ب . مأخوذ از تازی -  
کفل پوش چاروا .

عبب (obal) ع.ج . عبه .  
عبب (obob) ا.ع . آب جهیمان ویزان .

عببة (obbat) ا.ع . دانه آکا کعب و سنگ  
انگور . و درخت قسمی از اعلاط . ج :  
عبب .

عبث (abs) م.ع . عبث عبثاً ( از  
باب ضرب ) : آبیخت و عبیة ساخت .

عبث (abas) م.ع . عبث عبثاً ( از باب  
سجع ) : بازی کرد . و کاری کرد که در آن  
نایدای نبود . و عبث بفلان الدهر :  
بازی کرد روزگار با فلان و هو کنایة عن  
نقله .

عبث (abas) س.د.ف. پ.ب . مأخوذ از  
تازی . بن فایده و بیوده و فرنج و فلاذ  
و فلاذ و بن معنی . و بیکار . و هرزه . و

عبث گفتن : بن معنی و لا طایل حرف زدن  
و بیوده گفتن .

عبثاً (abasan) م.ف. پ.ب . مأخوذ از تازی .  
باطلا و بطور بیوده .

عبیة (abajat) ا.ع . دشمن روی فرمایه  
که هر چه بوی گویند باک و پاس آن نکند . و  
بن غیر .

عبد (abd) ا.ع . بنده خلاف حر . و  
مردم . ج : عبودن و عبید و عباد و عبادر

عبیدان و عبیدان و عبیدان (ebeddān) و عبود  
و اعباد و عبدة (abuddat) و عبدة و عبدة

و معابد و عباء و عبدی و معبد و عبده  
معبوداء . و ج : اعابد . و بیکان کرنامه بن .

و نام گیاهی خوشبوی . و سیما و حیوه .  
عبدالله : نام پدر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و  
نام خود آنحضرت . قوله تعالی : و انه لما قام

عبدالله و عبید البیطن : شکم پرست و عبید  
الرق : بنده خدا آزاد . و العبد الصالح :

لقب حضرت موسی بن جعفر علیه و علی آبان  
الصلاة و السلام . و عبید قن : بنده ای که  
از پدرو مادر بنده زاده باشد . و عبید

مملوک : بنده ای که وی را خریده باشند .  
عبد (abd) ا.ب . مأخوذ از تازی -  
بنده برده و غلام . و غلام و زوخرید .

عبد (abd) م.ع . عبید عبیداً ( از باب  
سجع ) : خشم گرفت و غضب کرد . و عبیدت

الابل : جرب گرفتند شتران و گر شدند . و  
عبد فسلان : پشیمان شد فلان . و عبید

زید علی قسه : ملامت کرد زید نفس  
خود را . و عبید عمرو علی الشیء :  
حرص و آزمند شد عمر و بر آن چیز . و عبید

فلان : انکار کرد و ابا نمود فلان . و عبید

عبر (aber) م. ع. - عبر الرجل عبيراً (از باب سجع). جاری شد اشک آن مرد و معزوم و غشکین گردید.	عبر عبرت: جاری گردید اشک. و اندوگین شد. و عبر الکبش: فریز ناکرده گذاشت آن خفتار وا. و عبر به الماء: بدان در گذشت از آب. و عبر الدرهم: نامل نمود در کسیت و ماهیت آن درهم. و كذلك:	فلان به: عار و تنگ داشت فلان آنرا. عبد (abad) م. ع. ج. غابد. عبد (abed) م. ع. بانگ و طار. عبد (abod) ا. ع. بنده. عبد (abod) و (obod) ع. ج. عبد. عبداً (ebeddā) ع. ج. عبد.
عبر (aber) م. ع. و جل عبیر: مرد بانگ.	عبر المتاع. و عبرت الدرهم: نسیب کردم از این درهمها. و عبر الكتاب: با اندیشه و مطالعه خواند آن نامرا بی آواز.	عبدان (ebeddān) و (obdān) و (ebdān) ع. ج. عبد.
عبر (ebar) ج. ع. عبرة. رج. عبرة. عبیر (ubor) ج. عبور.	عبر الطیر عبیراً (از باب نصر و ضرب): زجر کرد آن مرغ را.	عبدية (ebadati) ا. ع. خشم و غضب. و نفرت. و جرف و کسری شتران. و ستبری
عبر ات (abarāt) ع. ج. عبرة. و يوم العبر ات: از روزهای نازیبان است. عبیران (abrān) م. ع. و رجل عبیران: مرد بانگ.	عبر (abr) و (ebr) و (obr) م. ع. ناقه عبیر اسفار: ماده شتر قوی که قطع کند بهر زمین که بگذرد و آنکه پیوسته در سفر باشد (ستری فیه المؤنث و الذکر الواحد والجمع). و كذلك رجل عبیر اسفار.	پارچه. و پیشانی. و ملامت. و حرص و آز. و ابا. و انکار. و طار و تنگ. و درام. و توانائی. و فریب. و زندگانی. و کسی که بر او غضب کرده باشند. و سنگ خوشبوی سا. و نام مردی.
عبرانی (ebrāni) ا. ب. زبان عبری که زبان یهود باشد.	و كذلك العبر و العبری.	عبدية (abdati) م. ع. ج. غابد.
عبرانی (ebrāniyy) ا. ع. لغت یهودان.	عبر (ebr) ا. ع. مملکتی که از جانب غربی فرات تا یابان عربستان باشد. و عبیر الوادی: کناره رود بار. و بناب عبیر: دروغ و باطل.	عبدية (ubedati) و (abdati) ع. ج. عبد.
عبرانی (ebrāniyy) ا. ع. لغت یهودان.	عبر (abr) و (elbr) م. ع. مجلس عبیر: مجلس برجست. و كذلك مجلس عبیر.	عبدري (abdarīyy) م. ع. منسوب بین عبدالدار.
عبرانی (ebrāniyyat) ا. ب. مأخوذ از تازی. زبان عبری.	عبر (abr) ا. ع. بسیار از هر چیزی. و جماعت. وزن بی فرزند. وزن فرزند مرده. و ابر سخت روان. ج. عابر. و عقاب.	عبدل (abdul) ا. ع. عبد و بنده خند آزاد. و نام مردی. و ابالت حضرموت.
عبر ب (abrab) ا. ع. سحاق.	عبریه (abrabiyyat) م. ع. قدر عبیریه: دبیگی که در آن سحاق انداخته باشند.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrabiyyat) م. ع. قدر عبیریه: دبیگی که در آن سحاق انداخته باشند.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.
عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبریه (abrati) ا. ع. بیان و تفسیر (اسم است تفسیر را). و سرشک دو چشم. و تردد گریه در شب. و اندوه بی گریه. ج. عبرات و عبر.	عبدل (abdol) ا. ب. مأخوذ از تازی. از نامهای مردان.



و فراخ . و چادر باریک و نازک از پشم شتر .  
و بتخانه . و رنگ . و مرد بلند بالا . و تکه  
کوهی . و نام یمنی . و نام مردی .

عجبة (ab'abat) ۱. ع. پشم گوسفند سرخ  
رنگ . و نام زنی .

عجبة (ab'abat) ۲. ع. عجیب عجبانه  
شکست خورد و گریخت .

عبق (abaq) ۱. ع. سختی . و نام مردی .

عبق (abaq) ۲. ع. عقب عقباً و عباقة  
و عباقة . هر . عباة

عبق (abeq) ۳. ع. و رجل عقب : مرد  
آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز  
بانی باشد .

عبقان (abqan) و عباقة (abqanat)  
۳. ع. و رجل عبقان : مرد بدخوی .  
امراه عباقة کذلک .

عبقة (abaqat) ۱. ع. جبرئیل و روغن در  
شک . یق . مافی النحی من عبقة ای  
شیء من السن .

عبقة (abeqat) ۳. ع. امراه عبقة :  
زن آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز  
بانی باشد .

عبققر (abqar) ۱. ع. نام موضعی بسیار  
پری . و نام دهنی که پارچه خوب در آنجا  
می باشد و نازیبان هر چیز خوب از مردم و جامه  
و جز آن را بوی نسبت کنند . یق : ثوب  
عبقری و ثياب عبقریة .

عبققر (abaqorr) ۱. ع. زاله و تکرگ که  
حب الفصام نیز گویند . یق : ابرد ه من  
عبققر .

عبقرة (abqarat) ۱. ع. زن پرگوش  
نازک خوشگل .

عبقرة (abqarat) ۲. ع. عبقر السراب  
عبقرة : درخندید سراب .

عبقری (abqariyy) ۱. اوس . ع. مهن .

و قوی و سخت و مرد قوی . و کامل تر و  
بهر از هر چیزی . و آنچه دوسن و نیکنی فایز  
تر باشد . و دودغ بیسی آمیخ . و نوعی از  
فرش دنیا و نگارین . و هو عبقری قوم  
یمنی از مهنر و فوینترین قوم است . و ثوب

عبقری : جامه نیکو و قیس . و وظلم  
عبقری : ستم شدید و سخت . و دوی آن

عبرضیة عن کان یسجد علی عبقری .  
عقبس (abqas) ۱. ع. یک قسم جانور  
کوچکی .

عقبسی (abqasiyy) و عقبسیة (abqasiyyat)  
۳. ع. ع. منسوب بعبه قیس .

عقبس (abqas) ۱. ع. عقبس و یک نوع  
جانور کوچکی .

عقبوس (obqus) و عقبوص (obqus)  
۱. ع. عقبس و یک قسم جانور کوچکی .

عیک (abk) ۲. ع. عیک الشیء  
بالشیء عیکاً (از باب نصر) : آینه آن  
چیز را بآن چیز .

عیکة (ebakat) ۱. ع. بیخ دودغ وز .  
و پاره و شکسته از هر چیزی . و ست و سیک  
از هر چیزی . و هر کس شکستیر . و ست لوله کرده .

و هاذقت عیکة و لالیبة : نهیدیم نه  
قدری از پست و نه پاره ای از ترید . و مافی  
النحی عیکة : نیست در خیک چیزی از  
دوغن . و نیز عیکة : دشمن روی دوامانده  
عاجز .

عبل (abi) ۳. ع. کلان و ستبر از هر  
چیزی و تمام اندام . یق : و رجل عبیل :  
مرد ستبر تمام اندام . ج : عبال . و و رجل

عبل الذراعین : مرد ستبر بازو . و قفس  
عبل الشوی : اسب دوشست بدبای .

عبل (abi) ۲. ع. عبیل الشجر عبالا  
(از باب ضرب) : فرو ریخت برگ آن دودغ را . و  
عبل السهم : یکنان نهاد آن تیر را . و عمل

الشیء : و در کرد آن چیز را . و باز داشت  
آرا . و برید آرا . و عمل به : برد آرا .  
و عمل علیه : انداخت بر وی سنگی را .  
عبلت الشجرة : برگ ریخت آن درخت . و  
برگ برآورد . و عمل الحبل عبالا (از باب  
نصر) : نافت آن دهن را .

عبل (abal) ۱. ع. هر برگ تخته پهن  
و باریک مانند برگ گز . و بار دودغ اطری  
و باریک آن وقتی که سخت شود و قابل دباغ  
گردد و باریک باریک آن را باریک فرو ریخته  
آن را برگ نو داده آن .

عبل (abal) ۲. ع. عمل عبالا (از باب  
سمع) : دوشست و ستبر گردید . و سید شد .  
عبل (abel) ۳. ع. دوشست و ستبر و  
سید از سنگ و جز آن .

عبالا (abla) ۳. ع. صخرة عبالا :  
سنگ سید . و اكمة عبالا : بیخ دودغ .  
و شجرة عبالا : دودغ یک سید ستبر .  
ج : عبال .

عبالا (abla) ۱. ع. کان روی در بلاد  
قیس . و نام چند موضع .

عبالات (ablat) ۲. ج . عبالة .

عبالات (abalat) ۱. ع. قبیله ای از قریش .  
عبالة (abalat) ۳. ع. امراه عبالة :  
زن تمام اندام . و امراه عبالة المختلخل :  
زن ستبر جای مختلخل . ج : عبال و عبالات .

عبالة (ablat) ۱. ع. نام جاری قریش مادر  
قیلة ابیه منری و ابیسان را عبالات گویند .

عبللی (abliyy) ۳. ع. منسوب بقیلة  
عبالات قریش .

عبالم (ebamm) ۱. ع. بلند بالای تومند  
و تارود .

عین (ain) ۲. ع. عین جسمه عیناً  
(از باب نصر) : ستبر و دوشست بدن گردید .

عین (obon) ۱. ع. مردم ملیج برگشت تمام اندام .

عین (abann) ۱. ع. ستبر و برگشته از کرکس و شتر .

عبانة (abannat) ۱. ص. ع. مؤنث بهی یعنی کرکس ماده و شترماده ستبر و برگشته . ج: جنیات .

عبنبل (abanbal) ۱. ع. بزرگ و سنگت . عبنة (obnat) ۱. ع. قوت و توانائی شتر و ماده شتر .

عبنة (abannet) ۱. ع. مؤنث عین . عبینجر (abanjar) ۱. ع. ستبر دوشت . عبقاء (abanqat) ۱. ع. عقیقه شتر و عقیقه تیز چنگل .

عبنقس (abanqas) ۱. ع. مرد بدخوی و نازک بدن دراز بالا . و آنسکه جدا جدا او از جانب هر دو پدش عمی باشد .

عبنقاس (abanqas) ۱. ع. شادان و خرم . عبنک (abannak) ۱. ص. ع. مرد سخت دوشت . ع. ج: و جل عبنک .

عینی (abanna) ۱. ص. ع. قره و ستبر از کرکس و شتر .

عبنیات (abaunayât) ۱. ع. ج: عبانة .

عبو (aby) ۱. م. ع. عبالرجل عبوا (اباب نصر) : روشن گردید روی آنمرد . و عبالصناع : آمانه کردنش را آزاد است آنرا . عبورن (abavaran) و عبورن (abavaran) ۱. ع. گامی خوشتر .

عبود (obud) ۱. ع. ج: عبید . عبود (obud) ۱. م. ع. عبید عبادة و عبودا ۱. م. ع. عبادة .

عبود (abbud) ۱. ع. نام مردی میزم کش بسیار خواب که هفت سال درجای میزم کسی خود در خواب بود .

عبودة (obudat) و عبودية (obudiyat)

م. ع. عبید عبادة و عبودا و عبودة عبودية . م. ع. عبادة .

عبودیت (obudiyat) ۱. ع. مأخوذ از نازی. بندگی و پرستش. و بردگی و چاکری و غلامی و نوکری . و فروتنی و اطاعت و فرمانبرداری .

عبور (abur) ۱. ع. بره گوسپند . ج: عبائر . و خسته ناکرده . ج: عب (obor) . و الشعری العبور : نام سارهای که پس از جوزا برآید .

عبوز (obur) ۱. م. ع. عبیر عبیر آد عبوزا . م. ع. عبیر .

عبور (obur) ۱. ع. مأخوذ از نازی . گذار و گذرد و مرور و گذشتگی . و عبور کردن : گذر کردن و گذشتن و مرور نمودن . و باج عبور : باجی که درگذرد کردن از راه میگردد و راهداری و باج راه .

عبوس (abus) ۱. ع. جماعت بسیار . عبوس (abus) ۱. ص. ع. بسیار ترشرونی کتده . و روز سخت . و یوم عبوس : روز بد که از آن روی ترش شود .

عبوس (abus) ۱. ع. شیر بیشه .

عبوس (abus) ۱. ع. مأخوذ از نازی . ترشرونی . و زشت روی و تیموک . و سخت روی . و عبوس کردن : روی ترش نمودن و اخم کردن و تیموک نمودن .

عبوس (abus) ۱. م. ع. عبیس عبیسا و عبوسا . م. ع. عبیس .

عبوسة (obusat) ۱. ع. درشتی . و ترش روی و بداخمی .

عبوسية (obusiyat) ۱. ع. دشواری و ترشرونی . و سختی .

عبول (abul) ۱. ع. موت و مرگ . و چون کسی بمیرد گویند : عبلته عبول .

عبدال (ebhal) ۱. م. ع. عبهل الاابل

عبيلة و عبهالا . م. ع. عبيلة .

عبر (abhar) ۱. ص. ع. برگشت و بزرگ . ع. ج: و جبل عبر و امرأة عبر یعنی مرد و زن ستبر برگشت . و قوس عبر : کمان آکنده نیغه . و فرس عبر : اسب آکنده گوشت . و نیز عبر : دراز و نازک و خوش از هر چیزی .

عبر (abhar) ۱. ع. زگس . و یاسمن . و بستان افروز .

عبر (abhar) ۱. ع. مأخوذ از نازی . زگسی که میان آن زرد باشد . و عبر جانان : چشم مشوق . و عبر لوزان : گبوی آنحضرت حلایه علیه وآله .

عبرة (abharat) ۱. ص. ع. زن تنک پوست و سخت سید آکنده گوشت و بیکر روی خوش تن و خوشخوی .

عبری (abhariy) ۱. ع. نازک بدن سخت سید .

عبهلة (abhalat) ۱. م. ع. عبهل الاابل عبيلة و عبهالا : یکبار و بر سر خود گذاشت شتران را . و نیز عبيلة : خشکنی نمودن .

عبهلة (abhalat) ۱. ع. سرزشتن و توبیخ و تهمت .

عبی (obbâ) ۱. ع. زنی که فرزندش نمرد .

عبی (abiyy) ۱. ع. بخش و نصیب و بهره . ع. ج: عبیک منن الجزو ای نصیب .

عبيبة (abibat) ۱. ع. چیزی شیرین بشکل صنغ که از دغث عرظ برآید و خوردنی باشد . و صنغ و یا شیر آن . و عصاره یز . و چراگاه شتران از شور گیاه در زمین پست . عبية (ebbiyyat) و (obbiyyat) ۱. ع. بزرگ منشی و ضرر رناز و نعت . و عبیة

**الجاهلیة** : لغت جاهلیت . و كذلك  
**عیة الجاهلیة** .

**عیث** (abis) ا.ع. نوعی از ریجان .

**عیث** (ebbis) ص.ع. بسیار بازی کند.

**عیثة** (abisat) ا.ع. ینو و طامی که در

آن جای گروخته سطح اندازند . و طامی از آرد

دورغن درخما . و نیز جو و گندم آمیخته .

**جاء فلان بعیثه فی و عاته** : آمدن

و در ظرف ری جو و گندم بهم آمیخته بود .

**و عیثة الناس** : مردم از هر جنس در

آمیخته . و **ظلت القنم عیثة واحدة** ،

و این کلام را در صورتی گویند که دو کلمه

گویند با هم رسند یا یکدیگر مخلوط گردند

و مثلی است که در اختلاط مردم و تساری

ایشان در فساد ظاهر آید و باطناً گویند . ج :

عبات .

**عیثة** (abisat) ص.ع. **فلان عیثة** :

در نسب فلان آمیزش و خلط است .

**عیثران** (nabsaran) (nabsoran) ا.ع.

گیاهی خوشبو که عیثران نیز گویند .

و کار دشوار . و فته . و مکره .

**عیثران** (nabsoran) ا.ع. نام درختی

خاردار که هر کس را خاری از آن رسد

بردی دهانی یابد و در شدت درختی کارها

بدان مثل زند .

**عیبد** (abid) ا.ع. ج . ج . عید . ج :

عیدون .

**عیبد** (obayd) ا.ع. مصدر عبد یعنی بندگی

کوچک . و **ام عیبد** : دشت خالی و برانز

یابانی که بدان باران نرسیده باشد . و **ینو**

**عیبد** : نام گروهی از نازبان . و **عیبدالله** بن

عمر بن الخطاب در جنگ صفین با مساریه بود

و کشته شد .

**عیبدة** (obaydat) ا.ع. هرا خا

نکته . **ابو عیبة بن الجراح** : یکی

از اصحاب آنحضرت صلوة علیه وآله و ناش

عامر بن عبیدة بن الجراح .

**عیبدون** (abiduna) ا.ع. عید . و

ج . ج . عید .

**عیبر** (abir) ا.ع. زعفران . و بوی

خوش بازغران آمیخته .

**عیبر** (abir) ص.ع. **قوم عیبر** :

گروه بسیار با اهل . و **سهم عیبر** : تیری که

دارای پر بسیار باشد .

**عیبر** (abir) ا.ب. مأخوذ از نازی .

نوعی از خوشبوی خشک که بر جامه باشند .

و غیر . خوشبویی که از سندل و گللاب و

مشک سازند . و **پر عیبر** : مملو از مشک و

خوشبوی وسط .

**عیبراء** (obayra) ا.ع. نام گیاهی .

**عیبر آلابی** (abir-aly) ص.ب. آلودة

جنین .

**عیبر تأثیر** (abir-ta'ir) ص.ب. **مطر**

و دارای اثر خوشبوها .

**عیبر تطیر** (abir-ta'ir) ص.ب. **عوشبو**

مانند غیر .

**عیبری** (abiri) ص.ب. منسوب بعیبر .

**عیبط** (abit) ص.ع. شتر فربه و جوان

که بی عک ریماری کتف باشند . ج : **عیط**

و **عیط** . و **لحم عیبط** : گوشت تازه . و

**دم عیبط** و **زعفران عیبط** کذلک . و

**ثوب عیبط** : جامه نو دریده .

**عیبطة** (abilat) ص.ع. مؤنث عیبط :

ماده شتر فربه و جوان بی عک ریماری کتف .

**عیبلة** (abilat) ا.ع. زن درشت و ستبر .

**عت** (ait) م.ع. **عته عتاً** ( از سباب

عت) : چندین بار بازگردانید بروی سخن را

ردد کرد او را . و **عته بالمسألة** : ستیید

بروی در سوال . و **عته بالكلام** : سرزنش

کرد او را . و **عته الحیة** : گوید او را مار .

**عت** (ott) ح.ع. جاه و احوال .

**عتا** (atta) ع.ع. یعنی حتی .

**عتاه** (atta) ص.ع. مؤنث اعت : ذی

که در سخن درستی کند . ج : **عت** .

**عتاب** (etab) م.ع. **عتابه معاتبه** و

**عتاباً** : خشم گرفت او را و ملامت کرد . و

نیز **عتاب** : خشم گرفتن همدیگر را . و ناز

کردن . و خشکی پیدا نمودن . و یاد کردن

خشم را .

**عتاب** (etab) ا.ب. مأخوذ از نازی .

خشم و ملامت . و **عتاب کردن** : ملامت

و سرزنش کردن و دشنام دادن و درستی کردن

در خطاب و توبیخ کردن .

**عتاب** (etab) ص.ع. بسیار خشکین

و غصباتک . و **ام عتاب** : کتار .

**عتاب** (otab) ا.ب. نام منترج پارچه

های ایریسی موجودار .

**عتابی** (atabi) ا.ب. مأخوذ از نازی

دیوان .

**عتابی** (atabi) ا.ب. نوعی از پارچه

ایریسی گرانهایی موجودار منسوب بعتاب که

منترج است .

**عتاة** (otai) ح.ع. طای .

**عتات** (etait) م.ع. **عاته معاتة** و **عتاتاً** :

بیکار نمود باری . و **رمازت اعات فلاناً** :

همیشه بیکار میکنم فلانرا .

**عتاد** (atad) ا.ع. ساخت و سامان .

و آمادگی . و آنچه جهت سفر و جران آماده

سازند . و کاسة کلان . ج : **اعد و اعداء** .

**عتاد** (atad) و **عتادة** (atadat) م.ع. **عتد**

**عتد عتاداً** و **عتادة** (از باب کرم) ، آماده

کردید .

**عتار** (atar) و (attar) ا.ع. زهر

ذکر .



عتر (attar) ا.ع. دلار. واسب توانا.  
در جای دشت و خالی .

عناق (atnaq) م.ع. عقق عققاً و عناقاً.  
عناق . مر. حق.

عناق (atnaq) ع.ج. عقق . و عناق  
الخیل: اسبان برگزیده و گرامی . و عناق  
الطیر: مرغان شکاری .

عناق (atnaq) م.ع. می که نه و نیکو .  
عناق (atnaq) ا.ع. آزادی . و مولی  
عناق: غلام آزاد کرده .

عناق (atnaq) م.ع. عقق عققاً و  
عناقاً و عناق . مر. عقق .

عقال (atqal) ا.ع. کسی که کلوخ کلان  
از زمین بر میکند .

عقان (atqan) ا.ع. سرگین . و ننگ که در  
دباغت پوستها بکار برند . و نام آب در مقابل  
خیبر .

عناه (atnā) م.ع. عته الرجل  
عنهآ و عناهآ و عناهه (از باب سجع):  
ناخوردن عقل آن مرد بدون جنون و مدحوش شد.

عناه (atnā) م.ع. عته الرجل  
(سجدها) عناهآ و عناهآ: یک عقل  
گردید و کم شد عقل او و مدحوش گفت و  
رفت خورد او . و عته فی العلم : آزند  
علم گردید و سرهش شد بر آن . و عته  
فی فلان : سرهش کرده شد بر اذیت فلان  
و بر حکایت کردن کلام او .

عناهه (atnahat) ا.ع. دل شکنی . و  
بن عقلی . و گرامی . و آوارگی . و تقلید . و  
مردم گمراه .

عناهه (atnahat) م.ع. عته عنهاآ و  
عناهآ و عناهه . مر. جاه .

عناهیة (atnahiyat) ا.ع.  
مردم گمراه و اسحق . و ابوالعناهیة :  
لقب مردی نه کتیه او زیرا ابدایجا یعنی

صاحب است .

عنائق (atnaeq) ع.ج. حقیقه .

عقب (atb) م.ع. عقب علیه عقباً و  
معتباً و معتبه و معتبه و عتیسی و  
تعتباً و تعتباناً و عتباناً ( از باب ضرب  
نصر ) : خشم گرفت بر او و ملامت کرد او  
را در خشم و سخط . و فی الدعاء : عتبت

بجهلی علیک یعنی خشم کردم از جهة  
نادانی خود بر تو . و عقب البعیر عقباً  
و عتباناً و تعتباناً : برسه پای رفت آشنتر  
و شیبه بنگدین رفت . و عقب الرجل :  
یک پای برداشته آن مرد و جستن گرفت . و  
ماعتبت پایه : یا سر نکردم اسنانه دو او  
را یعنی گاهی بدرخانه اش نرفتم .

عقب (atbi) ا.ع. خشم . و ملامت .  
و لکن .

عقب (atb) م.ع. بسیار عتاب کننده .

عقب (atnb) ا.ع. امر کزیه و ناخوش .  
و سختی . و مافی هذا الامر و آب و لا  
عقب : نیست در این کار شدت و سختی . و  
نیز عقب : تپامی . و میان انگشت سیاه و  
وسطی . و میان وسطی و بنصر . و چوهای  
پهن که بر عود نهند تا نار های عود را بدان  
دراز کشند . و دوشی زمین . و ج. عقبه .

عتبات (atabat) ع.ج. عقبه .

عتبات (atabat) ا.ب. مأخوذ از  
نازی . مشاهده مقدسه ای که در عراق عرب  
واقفند یعنی نیف و کربلا و مشهد کاظمین  
و مشهد عسکریین .

عتبان (atban) و (atobān) م.ع .  
عقب علیه عقباً و عتباناً و عتباناً . مر.  
عقب .

عتبان (atabān) م.ع. عقب البعیر  
عتباً و عتباناً . مر. عقب .

عتبان (elban) ا.ع. نام مردی . و ام

عتبان : کناف .

عتبة (atabat) ا.ع. اسنانه در ویاچوب  
بالاین در . و سختی . و کار ناملام . بن :  
حمل فلان علی عتبه ای امر کزیه  
من البلاء . و پله نزدیکان . و هر پله ای . ج :  
عقب و عتبات . و زن مرد . بن : غیر عتبه  
نیست ای امرانک .

عتبه (atabe) ا.ب. مأخوذ از نازی .  
آستانه . و دربار پادشاهی .

عتبه بوسی (atabe-busi) ا.ب. بوسیدن  
اسنانه در . و شرفایی دربار پادشاهی را عتبه  
بوسی گویند .

عتبی (otba) ا.ع. خشنودی و رضا .  
بن : لك العتبی .

عتت (atat) ا.ع. درشتی در سخن .

عتت (atat) م.ع. عت عتتاً ( از باب  
سمع ) : درشتی کرد در سخن .

عتد (atad) م.ع. شبیه عتد : چیز  
حاضر و مهیا و آماده .

عتد (atad) و (ated) م.ع. فرس  
عتد : اسب آماده رفتن . و اسب توانای تمام  
اندام . و كذلك فرس عتد .

عتدان (eldān) ع.ج. عتود .

عتدة (oldat) ا.ع. ساخت و سامان . و  
آمادگی . و آنچه جهت سفر و جز آن آماده  
کنند .

عتر (atr) م.ع. عتر الرمح و غیره  
عترآ و عترانآ ( از باب ضرب ) : استوار  
گردید نیزه و جز آن . و عتر الرمح :  
لرزید و جنبید آن نیزه . و عتر الذکر  
عترآ و عتورآ : برنیزانید آن نزه را و  
بنحوظ آورد . و عتر فلان الشاة : ذبح  
کرد فلان آن گوسپند را . و عتر الرجل  
عترآ و تعصراً : فریانی کرد آن مرد  
غیره را .

عتر (atr) و (etr) ۱. ع. ذکر و کبر و نزه .

عتر (etr) ۱. ع. اصل . و بت . و ذبیحه و کوبندی که در جاهلیت در ماه و جب جهت خدایان خود می کنند . و دستبیل و جوان . و چوب پهن که بریل آهن درزند و در وقت زمین کندن پای بروی دهند . و هذیان و بیوده گویی . و نام گیاهی که پراکنده روید . و نام درختی خورد. مثل : عادت بهترها ، درباره شخصی گویند که بسوی خلق قدم خود باز گردد .

عتر (atar) ۱. ع. سخی . و توانائی . و از اعلام است .

عتر (olor) ۱. ع. ج. طاز . و ج. خور .  
عتران (ataran) ۲. ع. عتر عترآ و عترانآ . مر. عتر .

عترپ (otrob) ۱. ع. تم رسان .

عتره (etrat) ۱. ع. گردن بندی که ازمشک و عنبر و جز آن معجون کرده سازند . و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخس اقارب و اهل بیت نزدیک ری . و اعقاب مرد که از حلب وی باشند . و نیز دندان و باریکی و باصفا و آب داری آن . و آب دهن خوش . و باره ای ازمشک خالص . و گیاهی که بر دم

سوداخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت گیاه نسو نمو میکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص دلیل گویند : **اذل من عتره الضب** . و نیز هفت : بن دوخت بریده شده که باز روئیده باشد . و گیاهی مانند

مرزنجوش که پراکنده روید . و خیار کبر . و درختی پرشیر بقدر قامت انسان . و ذکر و نزه . و باد . و شهر . و **عتره النبی صلی الله علیه و آله** : اهل بیت آنحضرت دوری انهم اصحاب البیاء .

عترت (etrat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . خوشان و نزدیکان . و فرزندان .

عترس (atras) و (atarras) ۱. ع. استوار خلقت گسرد انجم تدار تو منند شیر بندهای اعضا از مردم . و شیر و بزرگ سینه از شور . و شیر ریشه . و خروس .

عترسان (otrosan) ۱. ع. شیر ریشه . و خروس .

عترسه (atrasat) ۱. ع. گرفت سخت و درشت .

عترسه (atrasat) ۲. ع. عترس عترسه : سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد .

عترفان (otrolan) ۱. ع. خروس . و مزله خروس . و گیاهی پهن که در چهار روید .

عترفه (atrafat) ۱. ع. سختی و شدت .

عتروف (otruf) ۱. ع. پلید بدکار . و بی باک دلاور کارگزار سنگار درشت و سخت از مردم . و استوار اندام از شتر .

عتریس (etris) ۱. ع. جبار و سخت گیر . و خشمناک . و غول ز . و بلا و سختی .

عتریف (etریف) ۱. ع. عتروف . و نام آبی .

عتریفه (etریفه) ۱. ع. ماهه شتر استوار و توانا و کشفیر و گرامی ذات بی باک .

عتش (alc) ۲. ع. عتسه عتשא (از باب ضرب) : غم دار و دوتا کرد او را .

عتص (als) ۲. ع. فعل آن نبوده ولی بعضی اغیاس است که دشوار شدن باشد .

عتعت (at'at) و (ot'ot) ۱. ع. بزغاله تر و سخت توانا . و مرد دراز تمام خلقت و یا دراز مضطرب .

عتعه (at'at) ۱. ع. دیوانگی .

عتعه (at'at) ۲. ع. غم و اندن بز و بزغاله را بلند صحت .

عتف (alf) ۲. ع. عتف الشعر عتفا (از باب ضرب) : برکنند موها .

عتف (off) ۱. ع. پاره ای از لب و بی . مضی عتف من اللیل : قدری از شب گذشت .

عتق (atq) ۳. ع. خسر عتق می کنه و نیکو .

عتق (atq) ۲. ع. عتق العبد عتقا و عتاقا و عتاقه (از باب ضرب) : آزاد

کردید آن بنده . و عتقت الجاربه : جوان کردید آن دختر . و عتق الرجل : گرامی

شد آن مرد . و عتق فلان بعد استعلاج (از باب ضرب و کرم) : نیک و تازه گردید بشره

فسلان پس از درشتی . و عتقت الیمین علیه : واجب شد سوگند بروی . و عتقت

الخمر : کنه گردید آن می و نیکو شد . و عتق الشیه عتقا و عتقا و عتاقه (از باب ضرب و کرم و نصر) : درینه گردید آن

بیز و نیکو گشت . و عتقت فرس فلان : در گذشت اسب فلان از دیگر اسبان . و عتقه

بقیه عتقا (از باب نصر) : گزید آن را . و عتق المال : نیکو کرد آن مال را (لازم و سندی) .

عتق (etq) ۱. ع. جوانمردی و مردمی . و جمال . و شرف و بزرگی و آزادی . و آزاد

مردی . و ما این العتق فی وجه فلان : چه ظاهر است نجابت و کرم و بزرگی دوری

فلان . و نیز عتق : صلاح مال .

عتق (etq) ۲. ع. عتقت فرس فلان عتقا (از باب ضرب) : پیشی گرفت اسب فلان

و نجابت یافت . و عتق عتقا و عتقا و عتاقه . مر. عتق .

عتق (etq) (atq) ۱. ع. کهنگی و قدمت مخصوص است چیزهای بی روح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بی روح وهم در

حیوان گویند .

عتق (otq) ۱. ع. ج. طاق .

عتق (otoq) ۱. ع. ج. عتق .

عق (otoq) و (etq) ا.ع. درختی که از آن کمان سازند .

عقاه (otaqa) ج. حقیق .

عتک (atk) ا.ع.م . عتک به الطیب عتکاً (از باب ضرب) : جمید باو بوی خوش . و عتک فلان فی القتال : حمله نمود فلان در جنگ . و عتک القوس : آنگه گزیدن کرد آن اسب . و عتک علیه یضربه : زجر نکرد ویدار و باز نداشت چیزی

اورا از آن . و عتکت القوس عتکاً و عتوکاً : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید

چوب آن از کهنگی . و عتک اللین : نیک ترش گردید شیر . و كذلك النبیذ . و

عتک البول علی فخذ الناقة : خشک گردید کبیر پیران ماهه شتر . و عتک البلد :

سیاست و حفاظت کرد آن شهر را . و عتک القوم الی موضع کذا : خواهش نمودند قوم این موضع را و میل آن کردند . و عتک

فلان لیده : موتا داشت فلان دست را بر سینه . و عتک المرأة : بزرگ و مهتر گردید آن زن . و عتک فلان بیهوشه : پایند فلان

و نبات و درزید بر دلیل خود و استوار و راست کرد مقصد و مراد خود را . و لا ادری علی

ای وجه عتکوا : نیندادم بکدام طرف توجه کرده و میل نمودند .

عتک (etk) ا.ع . دهر و زمانه . و نام کوهی .

عتک (atak) ا.ع.م . عتک القوس عتکاً (از باب سجع) : کهنه شد آن کمان

و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . عتکی (atakiys) م.ع . منسوب بقبیله حیک .

عتل (atl) ا.ع.م . عتله عتلاً (از باب ضرب و نصر) : سخت کسید آنرا و برداشت آنرا . و عتل الناقة : کسید آن ماهه شتر را .

و عتل العتل : سخت کسید تلاق را . عتل (atla) ا.ع.م . عتل الی الشرحلا (از باب سجع) : شتافت بسوی شرویدی .

عتل (atal) ا.ع.ج . حقه . عتل (atel) م.ع . مرد شتابنده یدی .

عتل (otoll) ا.ع . نیزه درشت . و مرد بسیار خوار و سرکش در شتوی سخت گوی سخت آزار . قوله تعالی : عتل بعد ذلك

ز نیم . عتل (otol) و (otoll) ا.ب . مأخوذ از نازی - مردم بدجنس و وحشی . و مردم پر خوار .

عتلاء (otala) ا.ع.ج . عتیل . عتلة (atalat) ا.ع . کمان فارسی . ج :

عتل . و کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند . و آهن مانند سرتیر . و چوب دستی مانند بزرگ

و سر بهن از آهن که بدان دیوار بچکنند . و برمای درودگران . و تیشه چوب گار . و شتر

ماهه که هرگز آبستن نشود . و چوب دستی سیر درشت . و نام شخصی که آنحضرت صلی الله

علیه وآله نام ویرا تغییر داده عتبه نام گذاشت . عتلة (otollat) م.ع . مونت هتل .

عتم (atm) ا.ع.م . عتم عنه عتماً (از باب ضرب) : باز ایستاد از آن پس از گذشتن

در آن و باز ماند از کردن کاری که اراده آن داشت . و عتم قراه : دیر نمود در همانی

او . و عتم اللیل : گذشت پاره ای از شب . و عتم الشعر : برکنند موی را . و عتمت

الابل : درشیده شدند شتران وقت عشا و بدین معنی از ضرر نیز آید . و عتم فلان :

سیر کرد فلان در حتمه . و عتم فلان ابله : در حتمه وارد کرد فلان شتران خود را و یا در حتمه بیرون کرد آنها را .

عتم (otm) ا.ع . از اعلام است . و نام ایسی .

عتم (otm) و (otom) ا.ع . دیتون بیری . عتمة (etamiat) ا.ع . سه یک ارل از شب

پس از غیبت شفق و یا وقت نماز خفتن . و بقیه شیر که پس از نوشیدن در پستان باقی ماند

و یا شیری که وقت عتمة پستان فرام آرد . و تاویکی شب . و بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام .

عتن (atn) ا.ع.م . عتنه الی المسجن عتناً : (از باب ضرب و نصر) : سخت راند آنرا بسوی زندان .

عتن (oton) ا.ع.ج . عتون . عتو (otovv) ا.ع.م . عتا عتياً و عتياً و عتوآ (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود

و سرکنی کرد و از حد دو گذشت . عتو (otovv) ا.ب . مأخوذ از نازی -

تکبر . و سرکنی . عتوادة (etvadat) ا.ع . مرد کوتاه بالا .

عتوادة (otvadat) ا.ع . از اعلام است . عتوارة (etvarat) ا.ع . پاره ای از

شک . و مرد کوتاه بالا . عتوارة (etvarat) و (otvarat) ا.ع .

نام قبیله ای از تازیان . عتوب (atub) م.ع . آنکه در وی

عتاب اثر نکند . عتود (atud) ا.ع . درخت کنار . و درخت بزرگ ریگستانی . و بزغاله بزرگ یکساله .

ج : اعتدة و عتدان و عدان . عتور (atur) ا.ع . فرج گشاده از تیزی

شهرت . ج . عتر . عتور (etvar) ا.ع . نام وادی .

عتور (otur) ا.ع.م . ج . عتر عترآ و عتورآ . مر . عتر .

عتوک (otuk) ا.ع.م . عتک فی الارض عتوکاً (از باب ضرب) : تنها رفت و سفر

کرد . و عتک علی یمن فاجرة : اقدام نمود بر سوگند دروغ . و عتک علیه بخیر

اوشر: پیش آمد ادرا بخوبی و پایدی . و  
**عنتک المرأة علی زوجها:** ناسازواری نمودن زن و نافرمانی کرد شویدا . و **عنتک عتک** و **عتوکما** . مر . عتک .  
**عتول (etval)** . ا . ع . آهر . و کسی که از زنان بی نیاز باشد .  
**عتوم (atum)** . ا . ع . ماده شتری که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و درشیده نشود .  
**عتون (atun)** . ا . ع . سخت و ترسوانا . ج : عتن .  
**عتوه (stuh)** . ص . ع . بیبوش و بس عقل .  
**عته (ath)** و **(otb)** . ا . ع . دلدگس . و یمنلی . یق : به عته . و کذک به عته .  
**عته (ath)** و **(otb)** . م . ع . عته (مجهولاً) **عتها** و **عتها** . مر . عناه .  
**عتها (otaiik)** . ع . ج . فانه .  
**عتی (aly)** . م . ع . عتی **عتیا** (از باب ضرب) : بزرگمنشی کرد و دوگدشت از حد (لغتی است ردی) .  
**عتی (atla)** . ع . یعنی حتی .  
**عتی (atiyy)** . ص . ع . فرومایه تاهاکار سرکش . ج : اعات .  
**عتی (atiyy)** و **(otliyy)** . ص . ع . ج . عانی .  
**عتی (etiyy)** و **(otliyy)** . م . ع . عتسا **عتیا** و **عتیا** و **عتوا** . م . عتو .  
**عتی (otiyy)** و **(atiyy)** . م . ع . عتسا **الشیخ عتیا** و **عتیا** (از باب نصر) : کلان سال شد و پشت دوناگرید .  
**عتیب (atib)** . ا . ع . نام گروهی از تازیان یق . و درشل گویند : اودی عتیب یعنی ملاک شدند قیله عتیب .  
**عتیبه (ahbat)** . ص . ع . قریه عتیبه : کج کم خشم .

**عتیبی (etliba)** . ا . ع . ملامت .  
**عتیبی (etliba)** . م . ع . **عتب عتبا** و **عتیبی** . م . مر . عتب .  
**عتید (atid)** . ص . ع . حاضر و آماده و مهابت . قوله تالی : **هذا مالدی عتید** .  
**عتیده (atidat)** . ا . ع . طله و صفای که در آن خوشبوی برای عروس ویا داماد نهند .  
**عتیره (atirat)** . ا . ع . گویند قربانی که درماه رجب درایم جاهلیت بنام بنانیکند .  
**عتیق (atiq)** . ص . ع . آزاد کرده . یق : **عبد عتیق** : بنده آزاد کرده . **وامه عتیق** : داه آزاد کرده . ج : عتاء و عتاق . و **راح عتیق** : شراب کهنه . و **فرس عتیق** : اسب نجیب خوش منظر . و **هو مولی عتیق** : برنده آزاد کرده است . و **الیت العتیق** : کعب زادمافه شرفاً .  
**عتیق (atiq)** . ا . ع . خرماین نرکه خرماین ماده را بارداری نیکند . و آب . و علم است خرما را . و بیه . و می . و می جوشیده سبک شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده . و مرد نیکو روی تازه و خسار پس از غشونت و درشتی . ج : عتق . و از اعلام است . و نام ابوبکر مدین .  
**و این ابی عتیق** : نام مردی شوخ چشم بی باک بسیار نفوس .  
**عتیق (atiq)** . ص . ب . مأخوذ از تازی . هر چیز کهنه و سالدیده .  
**عتیقه (atiqat)** . ص . ع . **امه عتیقه** : داه آزاد کرده . ج : عتاق . و **هی مولاه عتیقه** : آن داه آزاد کرده است . و **راح عتیقه** : می کهنه . و **قنطرة عتیقه** : پل کهنه .  
**عتیقه (atliqe)** . ص . ب . مأخوذ از تازی . هر چیزی کهنه و سالدیده .  
**عتیقه (atlik)** . ا . ع . روزیجه . و نام

بطنی از تازیان . حکي : منسوب بآن .  
**عتیل (atil)** . ص . ع . مزدور و خادم . ج : عتلاء . و **د عتیل** : آزار سخت .  
**عث (ess)** . م . ع . **عث العتة الصوف** **عثا** (از باب نصر) : خوردن ته پشم را در افتاد در آن . و **عث الرجل** : شهید آمدن . و **عته الحية** : گزید ادرا مار .  
**عث (ess)** . ا . ع . ماری که از کرسکی مار دیگر را خورد . ج : عتات .  
**عث (oss)** . ص . ع . **هو عث مال** : ار تابه کننده است مرشتران را .  
**عث (oss)** . ا . ع . ج . عث .  
**عشاء (essal)** . ا . ع . مار .  
**عشاء (essal)** . ع . ج . عانی .  
**عشاث (essas)** . م . ع . **عاث فی عشائه معانته** و **عشاثا** : بگو کرد آزار را دوسرد گفتن . و **عائت الالعی** : خوردن بعضی از ماران بعضی دیگر را از کرسکی .  
**عشاث (essas)** . ا . ع . ج . عث .  
**عشاجل (osajel)** . ا . ع . بزرگ شکم .  
**عشار (asar)** . ا . ع . جای ملامت و رضی و ردی .  
**عشار (asar)** . م . ع . **عشر عشار** و **عشارا** و **عشیرا** . مر . عشر .  
**عشاعت (ess'as)** . ا . ع . سختبار شدان . و ج : عشت .  
**عشاکل (osakel)** و **عشاکیل (osakil)** . ج . عشاکل . و ج . عکول . و ج . عثکه .  
**عشالط (osalt)** . ص . ع . لبن عشالط : شیر سبزه و دروغ .  
**عشان (osana)** . ا . ع . غبار . و دردیج : عوانن .  
**عشان (osana)** . م . ع . **عش عشنا** و **عشاننا** . مر . عش .  
**عشالین (asalin)** . ع . ج . عشون .

**عثة** (osnat) ا.ع. م. ث. پشم یعنی کرکی که در پشم افتد و آنرا خود ج.ع. عثه عثت. و گنده پیر. و زن پلید زبان گول.

**عثث** (osna) ج.ع. عثه .

**عثج** (asi) م.ع. م. **عثج عثجاً** (از باب ضرب) : همیگی نمود بر اندک اندک توشیدن چیزی.

**عثج** (as) یا (asa) ا.ع. گروه مسافران. و گروه مردم. و پاره‌های از شب.

**عثجة** (osjat) ا.ع. گروه مردم.

**عثجج** (asaj) ا.ع. گروه بسیار و جمعیت بسیار.

**عثجل** (osjal) ا.ع. بزرگ شکم. و فراخ و ستر از مشک و عنوز.

**عثجلة** (asjalat) م.ع. **عثجل الرجل عثجلة** : گرانند بر آن مرد برخاستن از نهایت پیری و یا از مرض.

**عثر** (asr) م.ع. **عثر الرجل فی ثوبه و القرس و غیرهما عثراً** و **عثراً** و **عثیراً** (از باب ضرب و نصر و سب و کرم) : شکوید و بسر دو افتاد و نبل : **عثر الرجل عثوراً** و **عثر القرس عثوراً** . و **عثر جده** : بر روی دو افتاد و خوار گردید . و **عثر فلان عثراً** (از باب نصر) : دروغ گفت فلان . و **عثر العرق** : سبید آن رگ . و **عثر علیه عثراً** و **عثوراً** : آگاه گردیده و دیده و رنده بر آن .

**عثر** (asr) ا.ع. کشتی که از باران آب شود . و نام شهری .

**عثر** (asr) ا.ع. ضابط .

**عثر** (asr) یا (asr) ا.ع. دروغ و کذب .

**عثر** (asrar) ا.ع. نام یشای شیرناک .

**عثرات** (asrarat) ا.ب. یاغوز از تازی .

لنزها و بسر در افتادگیا . و خطا و سهو .

**عثرب** (osrobr) ا.ع. درختی مانا بدوخت اناز .

**عثرة** (asrat) ا.ع. يك بار لغزش و شکوخته . و خطا و گناه و زلة .

**عثري** (asariyy) ا.ع. کت دشتی که از باران آب خورد .

**عثري** (asoriyy) و (assariyy) ا.ع. مرد لالایی که در پی دنیا و آخرت زود .

**عثعث** (as'as) ا.ع. تمامی و فساد . و نرم از سرین و از زمین . و شسته بسی گیاه . و سختی ج.ع. ثعاعت . و نام سرودی . و نام کوهی در مدینه .

**عثعثة** (as'asat) م.ع. جنبانیدن . و مالیدن و اقامت کردن . و قادر و توانا شدن . و میل کردن . و آرمدن .

**عثق** (asaq) ا.ع. شارع عام . و نام درختی .

**عثقة** (asaqat) ا.ع. يك دوخت عثق و فراخی سالدردزانی . بئ. : **اهمت الارض عثقة** .

**عثك** (asak) و (asek) و (osak) ا.ع. ریشه‌های خرمایین .

**عثكال** (askal) ا.ع. خوشه خرمای . ج.ع. طاکیل و عثاکل . و الشکال فی النخل بمنزلة المنقود فی الکرم .

**عثکة** (asakat) ا.ع. آب و گل تنک . و گزار سخت .

**عثکلة** (askulat) ا.ع. دودین گران و ست .

**عثکلة** (askalat) م.ع. **عثکله اليهودج عثکلة** : زینت داد مروج را از منکولة **فعثکل هو** (سجهرلا) : پس زینت داده شد . و **عثکله الشیء** : جنبانید آنچه بزر را .

**عثکول** (oskul) و **عثکولة** (oskulat) ا.ع. شکال و خوشه خرمایین . ج.ع.

عثاکیل و عثاکل .

**عثکولة** (oskulat) ا.ع. پشم و ماتدآن که جهة زینت بر مروج و جز آن آویزند .

**عثل** (asl) م.ع. **عثلت یده عثلا** (از باب نصر) : جیبیره کرده شد دست شکسته او بر غیر استرا و کج بست شد .

**عثل** (esl) م.ع. **هو عثل مال** : او بر پا دارنده شتران و سیات کننده آنها است .

**عثل** (asal) ا.ع. غشای بالای ووده و شکسته گرسبند .

**عثل** (asal) م.ع. **عثل عثلا** (از باب سمع) : بسیار و افزا شد . و دوشتر و پرگشت گردید .

**عثل** (asel) و (asel) م.ع. بسیار از هر چیزی . و دوشت و مضمیم و پرگشت .

**عثل** (osul) ج.ع. عثول .

**عثلبة** (aslabat) م.ع. **عثلب زنده عثلبة** : گرفت چوب آتش زنه را از درخت نشاخته که نمیداند آتش میدهد و بانه . و **عثلب الطعام** : در خاکستر بریان کارد گندم را و بجزورت کیده نمود آنسرا . و **عثلب الماء** : سخت فرو برد آبرای . و نیز **عثلبه** : شورانیدن و پراکنده ساختن . و تفتیش نمودن .

**عثلط** (osnlet) م.ع. **لبن عثلط** : شیر ستر و دوفک .

**عثلول** (oslu) ا.ع. بی گردن اسب که بر آن بال روید .

**عشم** (osm) ا.ع. استخران شکسته کج بسته شده .

**عشم** (asm) م.ع. **عشم العظم المکسور عثماً** (از باب نصر) : کج بست شد استخران شکسته و یا خاص است بکج بسته شدن استخران دست . و **عشمه غیره** (لازم

و فرمته گوشه . و مرد پهبان مریمهر و بدن .	(ازباب سمع) : بوی دود گرفت آن جامه . <b>عثن</b> (asen) م.ع. ثوب <b>عثن</b> : جامه بوی دود گرفته .	و مندی ) . و نیز عثم : نست دوختن توشه دان واه . و ستر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود .
<b>عثولی</b> (asvliyy) و <b>عثولیه</b> (asvliyyat) م.ع. انبوه و دومس . و لحیه <b>عثولیه</b> : ریش انبوه .	<b>عثن</b> (asen) ا.ع. طمام تپاه شده از دود و بوی دود گرفته .	<b>عثمان</b> (osman) ا.ع. جزوه شواب . و بیته اژدها . و بیته مار . و مار . و نام چند نفر صحابی و چند نفر تابعی . و <b>عثمان بن</b> <b>عثمان</b> بن ابی العاص بن امیه : خلیفه سوم رضی الله عنه و وفات وی در سال ۳۵ هجری . و <b>سلطان عثمان خان</b> : سرسلطه پادشاهان آل عثمان از سال ۶۹۹ هجری تا سال ۷۲۶ سلطنت نمود . و <b>آل عثمان</b> : سلاطینی که از زاد سلطان عثمان خان میباشند .
<b>عثون</b> (osuna) م.ع. <b>عثن عثا</b> و <b>عثونا</b> . مر. عثن .	<b>عثنجج</b> (esanjini) ا.ع. شتر سبیر تیز رو .	<b>عثمانی</b> (osmani) م.پ. مدالکس که آل عثمان در آن سلطنت میکنند .
<b>عثنی</b> (osa) ج.ع. شوه . <b>عثنی</b> (osiyi) ج.ع. عالی .	<b>عثنون</b> (osnun) ا.ع. ریش . و آنچه زیادتر از ریش بر آید از موی برود و خار . و آنچه بر زغ و زیر آن روید و درازی ریش . و موی دراز زیر زغ شتر . و اول باد . و باران عام و یا بارانی که در میان زمین و آسمان بود . و آنچه در زیر منقار خروس باشد . ج. عثاین .	<b>عثمانی</b> (osmani) ا.پ. مردم ممالک که آل عثمان در آن سلطنت میکنند .
<b>عثنی</b> (osiyi) و (esiyi) م.ع. <b>عثنی</b> <b>عثیا</b> و <b>عثیان</b> (ازباب ضرب و فتح و سمع) : تپاه کرد و فساد انگیزت .	<b>عثنو</b> (osovv) م.ع. <b>عثنافی</b> الارض <b>عثنو</b> و <b>عثنو</b> (از باب نصر) : فساد انگیزت در زمین . قوله نالی : <b>لا تعثوا</b> فی الارض مفسدین .	<b>عثمانیان</b> (osmaniyan) پ.ج. عثانی <b>عشمم</b> (asomsam) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
<b>عثیان</b> (esyān) ا.ع. کفتار زر . <b>عثیان</b> (asayān) م.ع. <b>عثنی عثیا</b> و <b>عثیا</b> و <b>عثیان</b> . مر. عثمین و عثی .	<b>عثنو</b> (osvā) ا.ع. کفتار ماده . و زن پیر گنده . و زن اسحق و پرموی .	<b>عثمانیه</b> (asamsamat) ا.ع. مساده عشم .
<b>عثیة</b> (osayyat) ا.ع. صنفر عث : صه و کرمک گندمنوار .	<b>عثوة</b> (asvat) ا.ع. زلف دراز . ج. : عثنی . وین : <b>شباب عثنی الارض</b> یعنی چرمید و خشک شد گیاه .	<b>عشمور</b> (osmor) ا.ع. نام و رگستانی نیکو گاه آسان گذار و دبلد طی .
<b>عثیر</b> (asir) م.ع. <b>عثر عثر آرعثار</b> و <b>عثیر آ</b> . مر. عثر .	<b>عثنوئج</b> (asavvaj) و <b>عثنوئجج</b> (asavvajj) ا.ع. شتر فزک و تیز رو .	<b>عشمرة</b> (osmorat) ا.ع. پوست انگور که شیره آنرا بکشد . باشد .
<b>عثیر</b> (eyar) ا.ع. خاک و گرد و غبار و گل ولای که با طرف پاهای او بالا شده باشد . و نشان پنهان .	<b>عثنول</b> (asavsal) ا.ع. مرد گکلاج و فرمته گوشت کم فهم .	<b>عثن</b> (esn) م.ع. <b>عثن النار عثنا</b> و <b>عثننا</b> و <b>عثنونا</b> (از باب نصر) : دود بر آورد آتش . و <b>عثن فی الجبل</b> : بر آسد بر کوه .
<b>عثیل</b> (eyal) ا.ع. کسی که روغن ناله و آرایش نکند . و کفتار زر . و ام <b>عثیل</b> : کفتار ماده .	<b>عثنوئج</b> (asavvaj) ا.ع. مر. <b>عثنوئج</b> . <b>عثنو</b> (esur) م.ع. فانی و زوال پذیر . و زارار یا پیمان شدن .	<b>عثن</b> (esn) ا.ع. پشم . و نوعی از برگ خرما که تر و سبز آنرا شتران خورند . و محافظ و نیکو نگاهدارنده شتر .
<b>عج</b> (ezj) م.ع. <b>عج عجا</b> و <b>عججبا</b> (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آرازد را و بانگ کرد . الحديث : <b>الفضل الحج</b> <b>العج</b> و <b>الصح</b> : بهترین حج آنستکه آرازدرا بنیله بلند کنند و خون مدهی را بریزند و <b>عج الناقة</b> : زهر کرد و راند ماده شتر را بلطف عاج عاج . و <b>عج القوم</b> : نیک مامر شدند آن گروه هر قدر رکوب . و <b>عجت</b> <b>الریح</b> : پسته و زید باهو گرد و غبار بر انگیزت . و <b>عج الرعد</b> : غرید تند .	<b>عثنو</b> (osur) م.ع. <b>عثر عثرا</b> و <b>عثنو آ</b> . مر. عثر .	<b>عثن</b> (esen) ا.ع. بد خورد و کوچک . ج. احسان . و دود و دخان .
<b>عج</b> (ezj) م.ع. <b>عثر عثرا</b> و <b>عثنو آ</b> . مر. عثر .	<b>عثول</b> (asul) ا.ع. گول و اسحق . ج. : عثل . و خرما بن سبیر تنه دوش .	<b>عثن</b> (asun) م.ع. <b>عثن الثوب عثا</b>
<b>عج</b> (ezj) م.ع. <b>عثر عثرا</b> و <b>عثنو آ</b> . مر. عثر .	<b>عثول</b> (esvall) ا.ع. مرد گکلاج	



**عجام** (ajām) ا.ع. شیره بزرگ. و پرستک.

**عجان** (ejān) ا.ع. گردن. و سرین. وزیر زنج. و تنبیه مددرو ازضبه تا دبر.

و مابین حبه و دبر. ج: و جن و اجمعه.

**عجان** (ejjām) ا.ع. ابله و احمق.

**عجانسی** (ajānes) ا.ع. جل و گوگردان.

**عجاوة** (ejāvat) ا.ع. خرماي پرو و درون چسبیده. و خرماي نیکو دردمینه.

**عجاوة** (ejāvat) و (ejāvet) ا.ع. شیری که جبه شیم را بدان پروند.

**عجاوة** (ejāvat) ا.ع. گوشت پارهای که متصل میشود برتری که مست میگردد از زانوی شتر تا سبیل آن. و نیز عجاوة یعنی عجاوة است. م.ر. عجاوة.

**عجانه** (ojāhen) ا.ع. خار پشت. و کسی که نسبت وی صریح نباشد. و دوست نو داماد و نو شاه مادامی که بازن خود خلوت نکرده باشد. و وکیل نکاح. و و رسول میان عروس و اهل او در کدخدائی. و خادم. و طایح و خرواسالار. ج. عجانه.

**عجانه** (ejāhenat) ا.ع. عجان. و عجانه (ojāhenat) ا.ع. زن مشاطه.

و مؤنث عجان یعنی زن پند امیر که خدائی میان عروس و اهل وی.

**عجایا** (ejāya) ا.ع. ج. عجب. و ج. عجاوة.

**عجایا** (ejāya) و (ejāyā) ا.ع. ج. عجب. و عجاوة.

**عجاب** (ejā'ab) ا.ع. ج. عجب. و عجب و عجاوة.

**عجایب** (ejāyeb) ا.ع. ج. عجب. و عجاوة.

**عجاب** (ejā'ab) ا.ع. ج. عجب. و عجب و عجاوة.

**عجایب** (ejāyeb) ا.ع. ج. عجب. و عجاوة.

تاری. و گنگنیا و چیزهای شگفت و نادر و بدیع و حیرت انگیز و عجب و حیرت آمیز.

و هر چیز بسیار شگفت. ج: عجایبا.

**عجایبها** (ajāyeb-hā) پ.ج. عجب. عجایی (ejāyebi) س.پ. هر چیز شگفت و نادر.

**عجایی** (ajāyebi) ا.ب. قسمی از خیمه و چادر.

**عجایة** (ajāyat) ا.ع. خرماي پروردون چسبیده. و خرماي نیکو دردمینه.

**عجایة** (ojāyat) ا.ع. این که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته. و بی دست. و بی پای. و بی باطن سم اسب و گاو. و بی هر چه باشد. ج: عسی (ojā) و عسی (ojīyy) و عجایا.

**عجائز** (ajā'ez) ا.ع. ج. عجز. و عجزایز (ajāyēz) ا.پ. مآخوذ از تازی. عجزه ما و پیرزاهها.

**عجائل** (ajā'el) ا.ع. ج. عجل. و عجب (ejb) ا.ع. بی ذنب. و استخوان سرین. و سپس هر چیزی. و پایان ریگ. ج: عجب. و نام قبیله ای از تازیان.

**عجب** (ojb) ا.ع. تاز و خوبهتن یعنی و گردنکشی و بزرگ منشی.

**عجب** (ojb) ا.ب. مآخوذ از تازی. تکبر و غرور و پندار خود بینی و خود پستی.

و تحیر. و خسر. و **عجب گردن**: خود را عالی و بلند مرتبه تصور کردن.

**عجب** (ejb) و (ejz) و (ojb) ا.ع. مرده که نستین با زنان را خوش دارد و با مجالست با وی مرزبان را خوش آید است.

بن: **فلان عجب فلانة**. و نیز ناشناسی چیزی که پیش آید. و كذلك **عجب فلانة** و **عجب فلانة**.

**عجب** (ejab) ا.م.س. ع. هر چیز شگفت (بسیرویه المذکر المؤنث). بن: **هه عجب** و **قصه عجب** یعنی کار شگفت و نضه

شگفت. و ناشناسی چیزی که پیش آید. و در

مابله گویند: **عجب عجب و عجب عجاب** یعنی بسیار شگفت. و **عجب من الله**: شگفتی خدا. و **العجب و یا للعجب** در کار شگفت و عجب گویند. و **ابو العجب**: تقدیر و سر نوشت. النثر: **العجب**

**کل العجب بین جمادی و رجب**، گویند مرده بود و برادر داشت و مر آن مرد

را ذی خوشگل برادر او زن وی را بگفتند، در میان دو برادر در روز آخر ماه جمادی دویم جنگ در گرفت و این مثل را از آنها گویند.

**عجب** (ejab) ا.ع.م. **عجب من الله** **عجبا** (از باب اسمع): شگفت آمد از آن چیز.

**عجب** (ejab) م.ر. م. پ. مآخوذ از تازی. شگفت و عجب و نادر و بدیع و حیرت انگیز. و در هر چیزی که شگفت

آورد و حیرت انگیز گویند **عجب**. و **عجب داشتن**: تعجب داشتن و شگفت داشتن و تحیر شدن و متعجب بودن. و **عجب گردن**: شگفت گردن و تعجب نمودن. و آشفته گفتن.

**عجبا** (ejāba) و **عجبا** (ejāban) م.ر. پ. مآخوذ از تازی. بطور تعجب و شگفتی و بطور تحیر و آشفتنگی.

**عجباء** (ejā'ab) ا.ع. مؤنث عجب. زن شگفت آورده از حسن و خوبی و با از بدی. و ماده شتر ذوق دوست. و ماده شتری که از لاغری و باریکی حلقه دوری بند بر آمده باشد.

**عجب رود** (ejab-rud) ا.پ. پ. یک نوع سازی. و قسمی از مزامیر و نایک. و صدا و آواز آن.

**عجبانک** (ejab-nak) م.پ. حیرت انگیز و شگفت انگیز. و متعجب و تحیر و حیران و آشفته و سراسیمه.

**عجة** (ojjat) ا.ع. خاکبگ و کورکو (از لغات مولده است).



**عجد** (ajd) و (oid) . ا. ع. خسته انگور .  
 و خسته مویز . و مویز پست و ردی .  
**عجد** (oid) . ا. ع. گمش . و مویز .  
**عجد** (ajud) . ع. ج. عجة .  
**عجدة** (ajadat) . ا. ع. داغ و کلاغ .  
 ج . صید .

**عجر** (ajr) . م. ع. عجر عنقه **عجراً**  
 و **عجراناً** ( از باب ضرب ) : بر تافت  
 کردن را . و **عجر الرجل** : بتندی در  
 گذشت آمدن از بیم و جز آن . و **عجر**  
**الحمار** : برجست آن خر . و **عجر علیه**  
**بالیف** : بشمشیر آنگیک کرد بر او وحله  
 نمود . و **عجر علی فلان** : بازداشت فلانرا  
 از کساری . و **عجر علی زید** : سنجید  
 برزید . و **عجر القرس** : دنب برداشت  
 آن اسب در دریدن و یا پشتاب رفت . و  
**هر القرس یعجر عجراً** : شتاب رفت  
 آن اسب . و **عجر بفلان بعیره عجراً** :  
 خواست باخودسوار کند فلان را پس برگرداند  
 شتر خود را .

**عجر** (ajr) . ص. ع. ج. اعبر و عبراء .  
**عجر** (ajnr) . ا. ع. متفنگی و بیرونت  
 آمدگی هر چیزی .

**عجر** (ujr) . م. ع. **عجر عجراً** (از  
 باب سجع) : شتر و فریه گردید . و **عجر**  
**الرجل** : کلان شک شد آمدند . و **عجر**  
**الهمیان** : برگردید همیان . و **عجر**  
**الشیء** : بیرون آمد آن چیز . و **عجر**  
**الهرس** : سخت گردید آن اسب .

**عجر** (aejr) و (ajor) . ص. ع. .  
**وظیف عجر** : بند ساق و ذراع استوار  
 درشت . و كذلك **وظیف عجر** .

**عجر** (ojer) . ع. ج. عجرة . و قولهم :  
**اشکوا لیه عجری و بجری** : شکایت  
 میکنم بسوی او کارهای مشکل و دشوار خودم را .

**عجرا** (ajra') . ا. ع. **عجرب دستی** گره  
 دار . ج : عجاری و عجاری .

**عجرا** (ajra') . ص. ع. **امراة عجرا** :  
 زن کلان شکم . ج : عجر .

**عجران** (ajaran) . م. ع. **عجر عجرأ**  
 و **عجراناً** . مر. عجر .

**عجرة** (ejrat) . ا. ع. هیت بنه شدگی  
 دستار . یق : **فلان حسن العجرة** .

**عجرة** (ojrat) . ا. ع. جای ستری و  
 درشتی از هر چیز . و گره دگ و پی . و گره  
 جوب و جز آن . و عیب و منقصت . و هر آنچه  
 دوری پیشی نمایند و پنهان کنند . و کارهای مشکل  
 و دشوار . ج : عجر .

**عجرد** (ajrad) . ا. ع. سبک سریع .  
 و دوشت و سخت . و زره . و نام مردی . و نام  
 دهس .

**عجرد** (ajrad) . ا. ع. دلاوروری .  
 و بره و عربان .

**عجرفة** (ajrafat) . ا. ع. دوشتی درسخن .  
 و شکستگی و ناراستی کار . و شتاب زدگی . و بی  
 باکس . و **قیه عجرفة** : دوار سرعت و  
 شتاب زدگی و کم مبالائی است از جهة سرعت  
 وی .

**عجر فسی** (ajrafisy) . ص. ع. **جمل**  
**عجر فی المشی** : شتر سریع شتاب زده .  
**عجرفیة** (ajrafisyat) . ا. ع. **فیه**  
**عجرفیة** : دوار شتاب زدگی و کم مبالائی  
 است از جهة سرعت وی .

**عجر قب** (ajraqab) . ا. ع. سرد شک  
 آورنده شبک و پلید .

**عجرم** (ajram) . ا. ع. فسرهم آمدنگاه  
 گرههای میان ران و بین زره ستور .

**عجرم** (ajram) و (ojrom) . ا. ع. مرد  
 سخت استوار درشت خلقت .

**عجرم** (ojrom) . ا. ع. شتر سخت اندام .

و **ذات العجرم** : نام موضی .

**عجرم** (ejrem) . ا. ع. جانور کس نیک  
 سخت اندام که بردخت میشاند .

**عجرم** (ejrem) و (ajrom) . ا. ع. کرنا  
 بالای سخت و استوار و ستر و پرگوش .

**عجرم** (ejrem) و (ojrom) . ع. ج.  
 معرمة و عجرمة .

**عجرمة** (ajramot) . م. ع. **عجرم**  
**عجرمة** : شتافت .

**عجرمة** (ajramat) و (ejremat) و  
 (ojromat) . ا. ع. صد شتر و یا دویت شتر  
 و یا مابین پنجاه تا صد .

**عجرمة** (ojromat) . ا. ع. ماده شتر سخت اندام .

**عجرمة** (ojromat) و (ejreimat) . ا. ع.  
 یک قسم دوشتی . ج : معجرم و عجرم .

**عجرو** (ujrur) . ا. ع. خلی کسه  
 بروی دیک از باد پیدا گردد . ج : عجاریز .

**عجروز** (ujruz) . ا. ع. خطر بروی دیک .  
 ج : عجاریز .

**عجروف** (ojruf) . ا. ع. ماده شتر چست  
 و سبک . و هر درجه سواری یعنی موچه دواز  
 پای نیز و و . و نام جانور کس .

**عجروف** (ojruf) و **عجروفة** (ojrufat)  
 . ا. ع. پرمزال .

**عجری** (ojriyy) . ا. ع. دوغ . و بلاوستنی .

**عجز** (ajz) . ا. ع. قعنه شمشیر . و  
 بیماری در سرین ستور . و **بنات العجز** :  
 تیرها . و نام برندهای . و **رد العجز علی**  
**الصدر** : نام یکی از صنایع عروض که بر اسطه  
 آن ختم میکنند هر شعری را بکلمه ای که بدان  
 ابتدا کرده اند .

**عجز** (ajz) . م. ع. **عجز عجزاً** و  
**معجزاً** و **معجزاً** و **معجزة** و **معجزة**

و **عجزاناً** و **عجزوا** ( از باب ضرب و - مع ) :  
 ناتوان گردید . و **ترک داد چیزی** را که کردن

آن واجب بود . و کامل کرد . و عجز عن الامر : خست و سمانده شد از آن کار و قادر نگشت برکردن آن کار . و عجز عجزاً ( از باب نصر) : غالب آمد بر وی در ماموریه . عجز ( ejz ) ا. پ. - مأخوذ از تازی . حنف و فانوانی و کم زوری و سستی و بحالی . و عدم ثبات .

عجز ( ejz ) ا. ع. - بقضت کمان . عجز ( ejz ) ع. ج. - اعجز و عجزاء . عجز ( ejz ) و ( ejz ) م. ع. - عجزت المرأة عجزاً و عجزاً ( از باب سمع) : کلان و بزرگ سرین گردید آن زن . عجز ( ejz ) ا. پ. - مأخوذ از تازی . باصطلاح تشریح : استخوانی فرد و باقرینه و مثک واقع در جره خلفی حوضه در میان حوض و فقرات قطن .

عجز ( ejz ) و ( ejz ) و ( ejz ) و ( ejz ) و ( ejz ) ا. ع. - سرین وین هر چیزی ( بذكر و مؤنث و مؤنث و مؤنث و مؤنث و مؤنث ) ج. - اعجاز و اعجاز النخل : ریشه های خرما بن . و کسب فی الطلب اعجاز الابل : مرتکب خواری و سستی گردید و صبر نمود بر تکلیف و شفقت و بر مسرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی . و کرش کرد در طلب چیزی .

عجز ( ejz ) ع. ج. - عجز . عجز ( ejz ) م. ع. - امرأه عجزاء : زن کلان سرین .

عجزاء ( ejz ) ا. ع. - ریگستانی بلند و مرتفع . و غلبه کوتاه دم . و عقاب که در دم وی برسد باشد . و زبیکه کف دست ری سید باشد . و انگشت پنجم مرغان .

عجزان ( ejz ) م. ع. - عجز عجزاً و عجزاناً . مر. - عجز .

عجزة ( ejz ) ( ejz ) م. ع. - فردی بین مرد . فلان عجزه و ولد ابویه

( بستری فی المذکر و المؤنث و الجمع ) . و کذلک : عجزه و ولد ابویه .

عجزه ( ejz ) ع. ج. - عاجز . عجزه ( ejze ) ا. پ. - مأخوذ از تازی . مردمان عاجز و ضعیف و ناتوان و سگین و فقیر . عجس ( ejz ) ا. ع. - میانه چیزی . و عجس القوم : آخر آن گروه .

عجس ( ejz ) م. ع. - تشبیه عن حاجته عجباً ( از باب ضرب) : بازداشت او را از حاجت خود . و عجت الناقة بفلان : برگردانید ماده شتر فلان را از راه جهت نشاطی که داشت . و عجس الشيء : بینه گرفت و قبض کرد آن چیز را .

عجس ( ejz ) و ( ejz ) و ( ejz ) ا. ع. - بقضت کمان . و پاره ای از میانه شب . و پاره ای از شب .

عجس ( ejz ) ا. ع. - سرین و عجز ج. - اعجاز .

عجسة ( ejz ) ا. ع. - ساعتی از شب . و بگاه .

عجسة ( ejz ) ا. ع. - بگی و شتاب .

عجسة ( ejz ) م. ع. - عجمع البعير عجسة : بانگ برداشت آن شتر و فریاد کرد از زدن و یا از گرانی یا در گران . و عجمع الناقة : زجر کرد و راند آن ماده شتر را بکنه عاج عاج . و نیز عجمعة : بار بار فریاد و آواز کردن و بانگ و وصیحه زدن . و در لغت تصاعده بارها بجهت بدل کردن در صورتیکه پیش از آن عین باشد چنانچه گویند هذا راعع خرج معج ای راع خرج مع .

عجف ( ejz ) م. ع. - عجب قسه عن الطعام عجباً و عجبواً ( از باب ضرب) : بازداشت خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری با بخوراند و سایر خوراند طعام خود را با او . و عجب قسه علی المريض :

سارداشت نفس خود را بسر تیمار بیمار . و عجب قسه علی فلان : برداشت نمود بر فلان و مواخذه نکرد . و عجب الدابة ( از باب نصر و ضرب) : لاغر کرد سوار را . و عجب عن فلان : جدا شد از فلان و دور ماند . و عجب قسه : برد بار گردانید نفس خود را .

عجب ( ejz ) ا. ع. - لاغری و هزال . عجب ( ejz ) م. ع. - عجب عجباً و عجافة ( از باب سمع و کرم) : لاغر گردید . عجفاء ( ejz ) م. ع. - مؤنث اعجب : لاغر . و زمین بیشتر . ج. - عجاف .

عجفوان ( ejz ) م. ع. - جینه تشبیه شفتان عجفوان : دلباز باریک .

عجفة ( ejz ) م. ع. - امرأه عجفة : زن لاغر .

عجفی ( ejz ) ع. ج. - عجیف .

عجل ( ejz ) ا. ع. - گوساله یک ماهه . ج. - عجل . و نوب عجل : نام گروهی از تازیان .

عجل ( ejz ) ا. ع. - ماحضت و هر چیز آماده و حاضر . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکر .

عجل ( ejz ) ا. ع. - گل ولای ولای سیاه بدو . و ج. - عجلة . قوله تعالى : خلق الانسان من عجل ای من طین . و نیز عمل : شتاب و عجلة .

عجل ( ejz ) م. ع. - عجل عجل و عجلة ( از باب سمع) : شتابت و تمجیل کرد . عجل ( ejz ) و ( ejz ) م. ع. - شتاب و سریع .

عجل ( ejz ) ع. ج. - عجلة .

عجل ( ejz ) ع. ج. - عجل .

عجلان ( ejz ) م. ع. - تیز رو و سریع . ج. - عجال و محصال .

**عجلان** (ajlan) ۱. ع. ماه شبان . و نام مسردی . و نام پنی از انصار . و **ام عجلان** : نام مرغی .

**عجلة** (ejlat) ۱. ع. گوساله ماده . و خیک روغن . و دولا ب . و توشه دان . ج : **میل وصال وصال** . و نام گیاهی .

**عجلة** (ojlat) ۱. ع. ماحتر و هر چه سر دست میر آید . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکی .

**عجلة** (ejelat) ۱. ع. گردون که بر آن بار آفتند و عراهه و بار کشی که گار آن را کند . و پله و پایه خرما یمن و آن جناب باشد که تته و پرا جای جای بکاوند تا بد آنها بروی بر آید . و دولا ب . و چوب بر پهای سرچاه . و هر چه چاه . و چوب پنی که بر چوب پهای سرچاه باشد که دول بدان آریخته شود . و چوب با هم بسته که رخت بر آن نهند . و گل . و گل سیاه . ج : **میل و عجال و عجال** . و نیز عجله : نام یکی درین . و **دار العجلة** : در جنب مسجد الحرام است .

**عجلة** (ojnlat) ۱. ع. **عجل عجلان** و **عجلة** . مر . میل .

**عجلز** (ejlez) و (ejlez) ۱. ع. شتر استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

**عجلزة** (ejlazat) (ejlezat) ۱. ع. ص. ع. اسب ماده استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة** : اسب عجلزة . شتر ماده استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

**عجلزة** (ejlazat) ۱. ع. ریگ توده ای در بادیه . ج : **عجالز** .

**عجلط** (ojelet) ۱. ع. شیر خفته سبتر شده .

**عجلمی** (ajlemiy) ۱. ع. منسوب بهالم که نام گرویی درین است .

**عجلة** (ejle) ۱. ب. مأخوذ از تازی . جلدی و چابکی و چالاکی و تند و سرعت و تسبیل و شتاب . و شتابزدگی . و **عجلة کردن** : شتاب کردن .

**عجلی** (ajla) ۱. ص. ع. **قوس عجلی** : کمان تیز زود گذار . و **امراهة عجلی** : زن شتاب زده . ج : **عجالی** .

**عجم** (ajm) ۱. ع. دمنزه . و شتران ریزه (لذکر و الاثقی) . ج : **عجوم** .

**عجم** (ajm) ۱. ع. سرد دانا و صاحب تمیز .

**عجم** (ajm) ۱. ع. **عجمه عجماً و عجوماً** (از باب نصر) : دندان فرو برد در آن رخا نید آراجه خوردن و یادداشتن سختی و سستی آن . و **عجمت عوده** : از مردم و احسان کردم چوب آرا . و **الثور بعجم قرنه** : گاو می آزماید شاخ خود را . و **عجم السیف** : جینابید شمشیر را حیه آزمودن . و **عجم الكتاب** : نطق نهاد حروف را . و **ماعجمتك عینی منذکذا** : از چندی نیافت چشم من تو را . و **جعلت عینی تعجمه** : گویا که چشم من می شناسد آرا . **الحدیث نهانا صراط علی و آله ان نعجم النوی** ای اذ طبع التمر بطین غمراً بیح لایبلغ الطبخ النوی فیفسد طعم الحلاوة ارنانه قوت للدواجن فلا یضغ لثلا یذهب طعمه .

**عجم** (ajm) ۱. ع. دمنزه . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

**عجم** (ojm) ۱. ص. ع. ج. **عجم و عجماء** .

**عجم** (ajm) ۱. ع. مردمان غیر از عرب . و خسته خرما . و تکسک انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبوت تا جضع .

**عجم** (ajm) ۱. ص. ع. ج. عجمی .

**عجم** (ojm) ۱. ع. **اویل عجم** :

شترانی که بخوردن خار از شوره گیاه خرسند شوند .

**عجماء** (ajma) ۱. ص. ع. مؤنث اعمم : زنی که در زبان وی اسکت باشد و غیر فصیح بود و سخن فصیح گفتن نتواند . و زن گنگ . ج : **عجم** . و **بهیمه عجماء** : چاروا . و **رملة عجماء** : رنگنات بیگانه . و **صلوة النهار عجماء** : چرا که جهر در آن نیست .

**عجماء** (ajma) ۱. ع. نام رادی در یامه . و بدون الف و لام : نام آسمان هفتم .

**عجمات** (ajmat) ۱. ع. ج. **عجمه و عجمه** (ejmat) و (ojmat) ۱. ع. ریگ بسته . و بسیاری ریگ . و آخر ریگ توده . **عجمة** (ojmat) ۱. ع. اکت در زبان . و عدم فصاحت .

**عجمة** (ojmat) ۱. ع. **عجم الرجل عجمة** (از باب کرم) : اکت در زبان دارد آن مرد و غیر فصیح تکلم میکند .

**عجمة** (ajmat) ۱. ع. واحد عجم یعنی یک هفت خرما و یک تکسک انگور .

**عجمة** (ajmat) و (ajmat) ۱. ع. خرما یمنی که از هفت روئیده باشد . و سنگ سخت کلان . ج : **عجمات** .

**عجمجمات** (ejmajmat) ۱. ع. ج. **عجمجة** .

**عجمجمة** (ejmajomat) ۱. ع. ماده شتر استوار و توانای بر سفر . ج : **عجمجمات** .

**عجمستان** (ejmajstan) ۱. ب. ایران . و غیر از عربستان .

**عجمی** (ajmiyy) ۱. ع. مرد عسافل صاحب تمیز .

**عجمی** (ujami) ۱. ب. منسوب بهجم که غیر از عرب باشد . و ایرانی .

**عجمی** (ajmiyy) ۱. ع. **آنکسکه**

سخن پیدا و آشکار گفتن تواند وضع باشد.

و باشد عجم هر چند که فصیح بود. ج: عجم.

**عجمیة** (ajamiyyat) ۱. ع. عدم فصاحت.

**عجن** (ajin) ۲. ع. **عجنت المرأة**

**عجنا و عجننا** (از باب ضرب و نصر): خمیر

کرد آن زن و بر سترش. و **عجن الرجل**

**عجننا علی العضا**: نیکه کرد آن مرد بر عضا.

و **عجنت الناقة**: دست زد آن ماده شتر بر

زمین در وقتش. و **عجن فلاناً**: زد بر عجان

فلان. و **عجن فلان**: نیکه بر زمین نموده

فلان برخاست از جهت پیری و ضعف. و نیز

عجن: نیکه کردن بر چیزی بجهت کف دست.

الحدیث عن ابیسی عباداً علیه السلام: اذا

سجد الرجل ثم اراد ان یضع فلیضع

یبدیه فی الارض و لکن یسط کفیه.

**عجن** (ajjan) ۱. ع. روم و آسای که در

میان فرج و دبر ماده شتر عارض گشته و مانع

لتلاح وی گردد.

**عجن** (ajan) ۲. ع. **عجن البعیر عجنأ**

(از باب سجع): فریه گردید آن شتر. و

**عجنت الناقة**: آماسید میان فرج و دبر

آن ماده شتر.

**عجن** (ajen) ۱. ع. شتر فریه بر گوشت.

**عجن** (ajon) ۲. ع. ج. عجن. وج. عجان.

وج. عاجن.

**عجناء** (ajna) ۱. ع. ص. ماده شتری کم شیر

و نیک فریه. و ماده شتری که بین پستان وی

فرو هفت تا سر پستانش رسیده و سر پستان

در آمده باشد. و ماده شتر آماسیده فرج.

**عجنة** (ajenat) ۱. ع. ص. ماده شتر آماسیده

فرج که مانع لتلاح وی گردد. و ماده شتر فریه

بسیار گوشت.

**عجنجرة** (ajjanjarat) ۱. ع. زن گرد

اندام یک روح. و ماده شتر فریه پر گوشت.

**عجنس** (ajjenus) ۱. ع. شتر ستر

نیک استوار.

**عجو** (ajv) ۱. ع. **عجت الام**

**ولدها عجوأ** (از باب نصر): شیرداد

مادر جهت خود را. و **عجا البعیر**: بانگ

کرد آن شتر و بدخوی گردید. و **عجافاه**:

بگشاد دهن را. و **عجوا جهه**: در پیچید

و کج ساخت روی را. و **عجت الام**

**ولد عجوأ**: بتاخیر انداخت مادر شیر دادن

جهت خود را از وقت آن. و **لقی فلان**

**ما عجاه** ای شده. و **اذنک لقاها الله**

**ما عجاه**.

**عجوب** (ojub) ۲. ع. ج. عجب.

**عجوبه** (ojube) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

هر چیز نادر و حیرت انگیز و شگفت آور. ج:

عجوبها.

**عجوبها** (ojube-ha) ۲. ج. عجبیه.

**عجوة** (ajvat) ۱. ع. خرمائی نیکو در مدینه.

و خرمائی پر گوشت. و خرمائی پر درون چسبیده.

و در شیر دادن مادر جهت خود را. و در غیر

موقع شیر دادن آن.

**عجوة** (ajvat) ۱. ع. شیری که طفل

بشیم خوردند.

**عجو جر** (ajjavjur) ۱. ع. مرد ستر

استخوان.

**عجوز** (ajuz) ۱. ع. زن گنده پیر و

کسالسال. ج: عجز و عجاز. و **عجوزة**

نایدگفت. اگر چه عوام میگویند. الحدیث:

**ان الجنة لا یدخلها العجز و ایاکم**

**و العجز العفر**. و نیز **عجوز**: سوزن.

و زینس. و خرگوش. و شیر یش.

و هزار از هر چیزی. و چاه. و دشت. و

دریا. و مرد دلیر. و گاراماده. و گاراز.

و سوداگر و تاجرس. و سیر. و توبه. و

گرته. و جمیع ویردان. و کلاه کلان.

و کسریگی. و جهنم و دروخ. و جنگ و

پیکار. و حربه و آلت جنگ. و نیزه. و

حصی و تب و خلافت. و صی. و خیمه و چادر.

و خرمن آفتاب. و بلا و سختی. و پیراهن

زن. و دنیا. و کرگ زر. و کرگ ماده.

و روایت و علم. و کرکس. و روضه. و اسب

مادیان. و نام ویگستان. و کشتی و سفینه.

و آسمان. و آفتاب. و روغن. و باد گرم.

و رسال. و نام درختی. و مرد پیر. و زن

پیر و کهن سال. و نامه و نبشته. و سنگ ترازو.

و صومعه. و نوعی از خوشبوی. و آفتاب.

و طریق راه. و یکتوی طلای که از گیاه

دریائی ترتیب میدهند. و عاقبت. و عاجز.

و گور خرماده. و کزدم. و اسب روسیم

و تفرقه. و قله. و دیگ. و خیک. و کمان. و قیامت.

و لشکر. و کبه. و ارز چیزی و زخ آن.

و سگ. و زن جوان. و زن پیر و **سکن**

سال. و مسافر. و مشک. و میخ در قبضه

ششیر. و ملک و پادشاه. و دیگ پایه. و

آتش. و ماده شتر. و خرما بین. و دم ششیر.

و ولایت. و دست راست. و برهیز گاری.

ج: عجز و عجاز (در همه معانی). و

**ایام العجوز**: هفت روز سپس زهمبر

بدین ترتیب: صن و صنبر و وبر و الامر و

المؤتمر و المل و المطنء الجمر که مکنیء الظن

نیز گویند.

**عجوز** (ajuz) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

پیره زن کهن سال. و **عجوز بد نعا**:

پیرمزال بد بدخت بد ترکیب. و **عجوز**

**خشک پستان**: زنی که هرگز نزاید. و

دنیای بی وفا.

**عجوز** (ajuz) ۲. ع. **عجرت المرأة**

**عجوزأ** (از باب کرم و نصر): عجز و

کسالسال گردید آن زن. و **عجز عجزأ**

و **عجوزأ** بر. عجز.

عجوزة (ajuzat) ا.ع. زن کهن سال.  
مر. معوز .

عجوزه (ajuze) ا.ب. - مأخوذ از تازی.  
پیره زال کهن سال مهیب و بد ریخت . و  
عجوزة فر توت : دنیای کهن و عالم  
پر من .

عجوس (ajus) ص.ع. - سحاب  
عجوس : ابر گران . و مطر عجوس :  
باران ریزان پی هم .  
عجوس (ojus) ا.ع. نوعی از رفتار  
آست .

عجوس (ejjavs) ص.ع. بسیار شتاب .  
عجوس (ejjavs) ا.ع. گوساله . و یک  
مشت خرما . و نوعی از بست که از خرما و  
شیر ترتیب دهند .

عجوف (ojul) م.ع. - عطف قسه  
عن الطعام علی فلان عجوفاً ( از  
باب ضرب ) : بازداشت نفس خود و از طعام  
باوجود میلر اشتهاهی که داشت نالان بخورد .

و عطف عجباً و عجوفاً . مر. عطف .  
عجول (ajul) ص.ع. - بسیار شتابنده .  
قره نالی : و کان الانسان عجولا .

عجول (ajnl) ا.ع. - زن فرزند مرده .  
رماده شتر بچه گم کرده . روانه و سرگشته از  
زن و شتر ماده . و مرگ . و ناشائکن .  
ج : عجل و عجائل . و نام جامی در مکه .  
عجول (ajul) ص.ب. - مأخوذ از تازی .  
شتابنده و شتاب زده .

عجول (ojul) ع.ج. عجل .  
عجول (ejjavl) ا.ع. گوساله . و یک  
مشت خرما . و بست یا خرما و شیر آمیخته .  
ج : معاجیل .

عجولة (ejjavlat) ا.ع. گوساله ماده .  
عجولی (ajuli) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
شانی و شتابزدگی .

عجوم (ojum) ا.ع.ج. عجم .

عجوم (ojum) ع.م. عجم عجماً و  
عجمواً . مر. عجم .

عجومة (ajumat) ا.ع. ماده شتر توانا  
بر سفر .

عجرة (ejharat) ا.ع. غلظت درشتی  
مردم .

عجهوم (ojhum) ا.ع. نام مرغی آبی .

عجی (ojā) ع.ج. عجة .

عجی (ojā) و (ojiy) ع.ج. عجایة .

عجی (ajiy) ا.ع. بچه گم کرده مادر  
از مردم و شترکه بشیر یگانه غذا یافته باشد .

عجی (ojiy) ا.ع. بچه ای که بدیری  
و در غیر موقع شیر خورده باشد . و کودکی  
که بشیر یگانه پرورش یافته باشد . ج :  
عجایا و معجایا .

عجیب (ajil) ص.ع. - خوش آینده از  
هر چیزی . و کسار شگفت و ناشناخته . ج :  
عجائب .

عجیب (ajib) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از  
تازی - شگفت و نادر و بدیع و غریب و حیرت  
انگیز و شگفت آور .

عجیبة (ajibat) ا.ع. کسار شگفت . و  
شگفت .

عجیبه (ajibe) ص.ب. - مأخوذ از  
تازی . شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت  
انگیز .

عجیبی (ajibi) ا.ب. قسمی از چادر  
و عیبه .

عجیبة (ojyat) ا.ع. پوست ششک شده  
که بزند و خورد . ج. عی .

عجیبة (ojiyat) ا.ع. مؤنث عی :  
دختر بچه ای که بشیر یگانه پرورش یافته  
باشد . ج : عجایا و معجایا .

عجیبة (ojnyat) ا.ع. پی تگ و خرد .

عجیج (ajizi) م.ع. عج عجماء عجیباً .  
مر. عجم .

عجیر (ajir) ا.ع. عین از مردم و از  
اسب .

عجیز (ajiz) ا.ع. سرین . و عین و  
مردی که برزن قادر نباشد .

عجیز (ojnyz) ا.ع. مصغر معوز :  
پیره زن خرد و کوچک .

عجیزة (ajizat) ا.ع. سرین زن و  
گاه سرین مرد را هم گویند .

عجیس (ajis) ص.ع. - فعل عجیس :  
گشک که گشتی کردن تواند . و نقل عجیس :  
خرمائی که گشک نپذیرد .

عجیس (ojays) و (ajis) ا.ع. - لا  
آتیک سجیس سجیس یعنی نخوام  
آمد تو را هرگز . و كذلك عجیس عجیس .

عجیساء (ajisā) ص.ع. - فعل عجیساء :  
گشک که گشتی تواند .

عجیساء (ajisā) و عجیسی (ajisa) و  
(ejjisā) ا.ع. نوعی از رفتار آست .

عجیف (ajil) ص.ع. - لاغر . ج. عفی .  
وین : قوم عفی و نوة عفی .

عجیل (ajil) ص.ع. - شتابنده . ج :  
عجائل .

عجیل (ojayl) ا.ع. - ناشائکن رسا  
حضری که جهت قوم سازند .

عجیلة (ojaylat) ا.ع. - سیر و رفتار  
شتاب .

عجیلی (ojaylā) ا.ع. - سیر و رفتار  
شتاب .

عجین (ajin) ا.ع. - خمیر و سرشته .  
و مخته . و مرد یازن نرم و ست . ج. عین .

عجین (ajin) م.ع. - عجن عجنأ و  
عجینأ . مر. عین .

عجینة (ajinat) ا.ع. مخته . و نرم و

ست از مرد وزن . وگول . وگروه . وگروه  
 بسیار . ج . عین . و ام عجینة : کرکس .  
**عد** (add) م . ع . عدده عدأ ( از باب  
 نصر ) : شمر آتزا . و عدده عدأ **تعداد** :  
 قرار داد آتزا شمرده شده .  
**عد** (edd) ا . ع . آب روانی که قطع  
 نشود مانند آب چشمه . ج . اعداد . و کثرت  
 و بسیاری هر چیزی . و جاه قدیم . و همتا  
 و حریف . و قعود : بسیار وافر و فراران  
 و کثیر . و نیز عد بلفتم تمیم و لغت بکری  
 و اهل : ذلیل و کم .  
**عد** (odd) ا . ع . آیه ویژه که بر رخسار  
 خوبان برآید .  
**عدا** (ada) ع . کلمه استا یعنی مگر و جز  
 و سوا که جهه استا کلمه مابعد خود را سبب کند  
 مانند : جاء القوم **عدا** زیداً : آمدند  
 آن گروه مگر زید . و گاه کلمه مارا بر  
 سر آن در آوردند مانند : جافنی ماعذر **زیداً** :  
 آمدند مرا سوا زید . و گاه باشد کلمه مابعد  
 خود را بر جمع و عدای زید گریند .  
**عدا** (ada) م . ع . **عدا عدواً و عدأ**  
**و عدواً و عدواً و انا و تعداء** . مر . عدو .  
**عدا** (ada) م . ع . **عدی له عدأ** ( از  
 باب سجع ) : دشمنی داشت او را .  
**عداء** (ada') ا . ع . دوری . و کاری  
 که باز گرداند شخص را از چیزی . و کاری که  
 باز دارد . و بنو **عداء** : نام قبیله ای از  
 نازیان .  
**عداء** (ada') م . ع . **عدا عدواً و**  
**عداء** . مر . عدو . و **عدا عدی و عداء** .  
 مر . عدی .  
**عداء** (eda') م . ع . **عدای بین**  
**الصیدین معاداة و عداء** : بی یکدیگر  
 زد و انداختن دو شکار را در یک تک و یک  
 تیر . و **عداءه** : دشمنی نمودن او . و

**عدای شهره** : گرفت موی وی را و یا  
 بلند کردن آن را . و نیز **عداء** و **معاداة** : نیرو  
 کردن در درویدن .  
**عداء** (eda') ع . ج . عدو . ج . عدوة  
 و ج . عدوة معدرة . و ج . عدوة معدرة  
 و معدوة .  
**عداء** (eda') و (ada') ا . ع . یک تک .  
 و درازی چیزی و پنهانی آن و حد نهائی آن .  
**عداء** (adda') ا . ع . سخت دیدگی .  
 و از اعلام است . و **فقرس عداء** : سب  
 سخت در ج . عداژن .  
**عداءون** (edd'una) ع . ج . عداء .  
**عداب** (adab) ا . ع . ریگ تک گسترده  
 برابر . و طرف تک از ریگ که بر زمین درشت  
 و هموار رسیده باشد ( واحد و جمع دوری  
 یکسان است ) . و نام موضعی .  
**عدابة** (adabat) ا . ع . زهدان . و زهار .  
 وین زهار .  
**عدابیس** (adabes) ع . ج . عدبس  
 ( adabbas ) .  
**عداة** (adai) ع . ج . عادی .  
**عدایات** (adai) ع . ج . عده .  
**عداد** (edad) ا . ع . همتا و حریف . و  
 بخشش . و اثری از دیوانگی و جنون . و  
 هنگام مرگ . و باگ کمان . و **یوم العداد** :  
 روز جمعه . و عید نظر . و عید احمی . و  
 روز بخشش و عطا . و **لقیته عداد اثریا** :  
 ملاقات کردم او را ماهی یک دفعه . و **فلان**  
**فی عداد اهل الخیر** : فلان در شماره  
 اهل خیر است و از آنها محسوب میگردد . و  
**عداده فی بیئنی فلان** یعنی دشمنانه بی  
 فلان است در دیوان و در دیوان آنان شمرده  
 میشود . و **عداد القوس** : یانگ آوردن  
 کمان .  
**عداد** (edad) م . ع . عادتة اللسعة

**معاداة و عداء** : بر انگیزت شد در صواب  
 گزیده پس از یکسال . **العدیت** : **هازالت**  
**اکلة خبیر تعادنی** یعنی همیشه هر صیدند  
 لقمه خبیر که زهر آلود بود چه باحضرت  
 صلی الله علیه و آله در خبیر زهر خورانیده بودند .  
 نیز **عداد** و **معاداة** : همدیگر را در کارزار  
 آمگن نمودن .  
**عداد** (edd) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
 شمار و شماره و تعداد . و **عداد کردن** :  
 شمار کردن و شمرند . و آماده و مهیا کردن .  
**عداد** (odar) ا . ع . دابه ایست در بین  
 که مردمان را میباید و یا آنها رطی میکند  
 و نطفه آن کرم و دود است . و **منه النمل** :  
**الوطوء من عدار** . و نیز **عدار** : از اعلام  
 است .  
**عداد** (eddar) ا . ع . ملاح .  
**عداری** (adari) ا . ع . تسمی از انگور  
 ( بلفتم مراکش ) .  
**عداس** (ads) (eds) م . ع . عدس  
**عداساً و عداساً و عداساً** . مر . عدس .  
**عداف** (edal) ا . ع . اندک . و میچیز .  
**یق** : **ماذقتنا عدافاً** : تشدید هیچ چیز .  
**عدال** (edal) م . ع . معاداة . و خمیدن .  
 و بازگردیدن از کسی . و اندازه کردن میان دو  
 چیز . و توقف نمودن . و هم وزن کردن و  
 برابر گردانیدن چیزی را چیزی . و با کسی  
 سوار شدن در کجاوه . و با چیزی برابر آمدن .  
 و نیز **عدال** : متردد بودن در اختیار یکی از دو  
 کار که پیش آید شخص را . **یق** : **هسو**  
**یعدالک هذا الامر** .  
**عدالة** (adlat) ا . ع . خلاف جور . و  
 راستی و دوستی نفس . و استرا و استقامت .  
 و حسات نساری و برابری که در انسان باشد .  
 و باصطلاح مشرعیین : ظاهر اسلام با عدم ظهور  
 فسق . و با مسکة قضایه ای که چون در کسی

پیدا شود سلازم تنوا و برهیز گازی شده و مراعات آنرا نماید. وحسن ظاهر حالت کسی.

**عدالة** (addalati) ع. ۲. عدل الرجل **عدالة** و عدولة (از باب کرم): پند گزای شد آنمرد وشهادت داد و گسراه وی پسندیده گردید.

**عدالت** (edlat) ا. ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دادرسی و دادگری و روبرواز و انصاف و راستی و دوستی و صداقت. و موافق شریعت و درست حکاری. و دیوان. و **عدالت قاسمه**: دیوانی که در آن چیزها را بطور راستی و دوستی و موافق شرع تقسیم کنند. و **عدالت کردن**: درست کاری کردن و دادرسی کردن.

**عدالت پیشه** (edlat-pice) ص. پ. کسی که بر راستی و دادرسی عمل میکند.

**عدالت قرین** (edlat-qarin) ص. پ. مربوط بر راستی و دادرسی.

**عدالت گستر** (edlat-gostar) ص. پ. عادل و دادگر و دادرس.

**عدالی** (edali) ع. ج. عدولی.

**عدامة** (adamat) ا. ع. گولی. و نام آبی.

**عدامة** (edamat) ع. ۲. م. عدم عدامة و عدماً (از باب کرم): گولوا حسن گردید.

**عدامس** (odames) ص. ع. کلاء **عدامس**: گیاه خشک بسیار فراهم آمده در جاتی.

**عدامل** (adamel) ا. ع. ج. عدمل.

**عدامل** (odamel) و **عداملسی** (odameliyy) ا. ع. دبرینه و سالفروزة از چیزی. و ستبر. و کهنه از درخت. و سوسمار.

**عدامیل** (adamil) ع. ج. عدمول.

**عدان** (adān) ا. ع. ساحل دیوا. و کرانه نهر ورود. و هر هفت سال از زمان. یق:

**مکتوا عداناً**. و از اعلام زمان است.

**عدان** (addān) ا. ع. اول و بهتر از هر چیزی. و **هوفی عدان شبابه**: او در اول جوانی است.

**عدان** (addān) و (eddān) ا. ۱. ع. زمانه چیزی و عهد. و **کان ذلك علی عدان فلان**: بود این در عهد فلان. و **کذلك علی عدان فلان**.

**عدان** (eddān) ع. ج. عتود.

**عدانات** (adānat) ع. ج. عدانة.

**عدانة** (adānat) ا. ع. گروه مردم ج. عدانات. و پوستیارهٔ بن دول. و نام موضعی.

**عداوات** (adāvat) ا. ع. ج. عداوة.

**عداوة** (adāvat) ا. ع. دشمنی و مخالفت. ج. عداوات.

**عداوت** (adāvat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دشمنی و بدخواهی و دشمنی.

**عداوت گزین** (adāvat-gozin) ص. پ. مخالف و ضد بدخواه.

**عداول** (adāvel) ع. ج. عدولی.

**عدائذ** (adā'ed) ا. ع. ج. عذیب.

**عدائهم** (adā'em) ا. ع. یکتوع خرماتی در مدینه طیه.

**عدائین** (adā'en) ع. ج. عذیبه.

**عدبیس** (edobbas) ا. ع. بدخوی. و ستبر و دوست. و شتر توانا و استوار و محکم اندام ج. عدایس.

**عدبی** (adabiyy) ا. ع. یکتوی و آنکه دروی عیب نباشد.

**عده** (edal) م. ع. و **عده و عدآ و عده و موعده و موعده رموعده** و **موعده** مر. و عد.

**عده** (edal) ا. ع. وعده و نوید. و عهد. و قول ج. عدات.

**عده** (eddal) ا. ع. گروه و جماعت. و

**عده کتب**: کتابهای چند و جماعت کتاب.

**عده المرأة**: ایام حیض زن و یا طهر زن. و مدت سوک زن در مرگ شوی. ج: عدد.

**عده** (oddal) ا. ع. آنچه از مال و سلاح و جران آمده است. ج. عدد. و **کونوا علی عده** یعنی مستعد و حاضر باشید.

**عدت** (eddal) ا. پ. - مأخوذ از تازی. عده و شماره و جماعت. و **عدت بسیار**: جماعت بسیار.

**عدت** (oddal) ا. پ. - مأخوذ از تازی. آمادگی و استعداد. و **عدت زن** مر. عده.

**عدت** (eds) ا. ع. زمی خوی.

**عدد** (aded) ا. ع. شمار ج. اعداد. و نیز عدد یعنی مقدره یعنی کمیت مرکب از چندین واحد و مثل هذا فالاحدلیس بعدد. و گاه عدد یعنی مصدری یعنی شمار کردن آید. و **قوله تعالی: ستین عدداً**.

**عدد** (aded) ا. پ. - مأخوذ از تازی. یک و دو واحد. و اجتماع دوو چندین واحد. و **یک جزء از چندین جزء واحد**. و شمار و شماره. و گزمر. و عده. و رقم.

**عدد** (eded) ا. ع. برانگیخته شدن خود مار گریه بعد از مدتی. و ج. عده.

**عدد** (oded) ع. ج. عده.

**عددی** (adadi) ص. پ. - منسوب به عدد. شماری و رقمی.

**عدر** (adr) ا. ع. دلبری.

**عدر** (odr) و (odr) ا. ع. باران سخت و شدید و بسیار.

**عدر** (adar) م. ع. **عدر المکان** **عدرآ** (از باب سجع): بسیار آب گردید آن جای.

**عدرج** (adarraj) ۱. ع. شاب و سبک. و از اعلام است. و **مسابها من عدرج**: نسبت در آن کسی.

**عدرنا** (edarna) ۱. پ. چو یک ایشان و آفر بویه که کدش نیز گویند. و هر چیزی که درشتن و پاک کردن جامه بکار برود.

**عدهس** (eds) ۲. ع. **عدهس فلاناً** **عدهساً** (از باب ضرب و نصر): خدمت کرد فلان را. و **عدهس فی الارض عدهساً** و **عدهساناً** **عدهساً** **عدهساً** و **عدهساً**: رفتن در زمین. و **عدهست به المنية**: بردن اورامرگ. و **عدهس المال عدهساً**: برانیدن شتران را. و **عدهس البقل** (از باب ضرب): رساند استرا را بلفظ عدهس. و **عدهس** (مجهولاً) **عدهساً**: زده گردید و مبتلا شد بدسه. و نیز **عدهس**: لغت است در حدیث یعنی سخت پاسیر کردن و سپردن و کوشیدن.

**عدهس** (edas) ۱. ع. نام غلای که بغاری زسک و عدهس نیز گویند. و بسکون آخر: کلمه ای که بدان استرا زجر کرده برانند.

**عدهس** (udas) ۱. پ. مأخوذ از تازی. زسک و دانجه و داژه و دانیزه و دانیزه و زنگ و مرجو و مرجک که نوعی از غله است و شمر گیاهی است از طایفه آگونیوز و گرد و کوچک و هر دو سطح آن برآمده و محدب.

**عدهسان** (edasa) ۲. ع. **عدهس عدهساً** و **عدهساناً**. مر. عدهس.

**عدهسه** (edasal) ۱. ع. واحد عدهس یعنی یکدانه زسک. و نیز جوششی سرخ که براندم برآید. و نوعی از جدوری که ربانی و کشته است.

**عدهسه** (edase) ۱. پ. مأخوذ از تازی. هر چیزی که بشکل عدهس و مانا بدینس بود. و قطعه ای از بلور بشکل عدهس که در دروین و درین دیه و جز آن شبیه میکند.

**عدهسی** (adosi) ۱. پ. نوعی از طمام که از عدهس ترتیب دهند. و تفضله.

**عدهسیه** (edasiyyet) ۱. ع. طمامی که از عدهس سازند و تفسیره نیز گویند و عدهس و عدهسی.

**عدهسد** (ed'ad) ۱. ع. کلمه ای که بدان استرا زجر کرده برانند.

**عدهسد** (ed'adat) ۱. ع. شتابی. و آرا از سنگوار.

**عدهسد** (ed'adat) ۲. ع. شتابی کردن در رفتار.

**عدهف** (edf) ۱. ع. نوال اندک. و خودش ستور اندک. و اندک از هر چیزی. و **ما ذقت عدهفاً**: نخشیدم چیزی را.

**عدهف** (edf) ۲. ع. **عدهف عدهفاً** (از باب ضرب): خورد.

**عدهف** (edf) ۱. ع. پارهای از شب. و گروه مردم. و اصل از هر چیزی. و از ده تاپنجاه مرد.

**عدهف** (edf) ۱. ع. ج. عدهف. و **عدهف** (ednf) ۱. ع. خاشاک. و اندک از علف و جز آن. و اندک از هر چیزی. و **ما ذقنا عدهفاً**: نخشیدیم چیزی را.

**عدهف** (edaf) و **عدهف** (edaf) ۱. ع. ج. **عدهف** و **عدهف**. عدهف.

**عدهف** (edaf) ۱. ع. از ده تاپنجاه مرد.

**عدهفه** (edfat) ۱. ع. بن و اصل و زیاد هر چیزی.

**عدهفه** (edfat) ۱. ع. از ده تاپنجاه مرد و جز آن. و فراهم آمدگی مردم و جمعیت مردم. و پارهای از هر چیزی. و شاماکچه. و طره جامه و جز آن.

**عدهفه** (edfat) و **عدهفه** (edfat) ۱. ع. بیخ و ریشه درخت دروین زمین. ج. **عدهف** و **عدهف**.

**عدهفه** (edfh) ۲. ع. **عدهفه عدهفاً** (از باب ضرب): فراهم آوردن آنرا. در گرد کرد.

و **عدهق بظنه**: کاری بناب رای خود کرد که بقی آن نداشت. و **عدهق بیده**: اداخت دست خود را در جواب و اطراف حوض مانند جوینده چیزی.

**عدهق** (edaq) ۲. ع. **عدهق بظنه عدهفاً** (از باب سمع): کاری بناب رای خود کرد که بقی آن نداشت. و **عدهق بیده**: اداخت دست خود را در اطراف حوض مانند جوینده چیزی.

**عدهق** (edaq) ۱. ع. ج. عدهقه.

**عدهق** (eduq) ۱. ع. ج. عدهقه.

**عدهقه** (edaqat) ۱. ع. ابزاری آهنین دارای شاخه های سرکج که بدان دول و جز آنرا از چاه برآوردند. ج. عدهق.

**عدهک** (edk) ۲. ع. زدن پشم ببطره (و القلم بن نصر از ضرب).

**عدهل** (edl) ۱. ع. اوصاف و داد ضد جور. و شایسته گرامی که در دلها راست نماید. و داد دهنده (مفکر و مؤثر و واحد و جمع دوری یکسان است و قد یؤنث. بن: رجل عدل و امرأه عدل). و مساوی و همنا و مانند و مثل چیزی هم جنس آن باشد و یا غیر هم جنس آن و یا اما است. ج. اعدال. و یسان. و یاداش و فرجه. و قدیه. الحدیث: **لا یقبل منه صرف ولا عدل**: قبول نشود از وی نه توبه و نه قدیه. و قوله تعالی: **ان تعدل کل عدل ای ان تعد کل فداء**. و قال القراء: العدل بالفتح ما عادل الشیء من غیر جنس و بالکسر من جنس. و منه قوله تعالی: **او عدل ذلك صیاماً**. و در اصلاح نحو، خروج کلمه ای از صیغه اصل خود بسوی صیغه دیگر. و **الشاهد العدل**: آنکه از کاتب پرهیزد و بر صفت امر را نورزد و از اضافه کردن کارهای بست و مضموم مانند خوردن در راه و معبر مردم و بول در آن پرهیز کند و بر صفت



باشد . و نیز عدل ( معرفه ) : نام شخته ملک تبع موکسل بر نقل مجرمان . و منه العتل : **وضع فلان علی یدی عدل** و این مثل را در بار شخصی فریاد که امید حیانتش منقطع باشد .  
**عدل (adl) م . ع . عدل عدلا و عدالة** و **عدولة** و **معدلة** و **معدلة** ( از باب ضرب ) : داد داد . و **قد عدل فی امره** : داد کرد در کار او . و **عدل علی القوم فی القضاة** : داد بکار و بر دین آن قوم در حکم . و **یسطو الی عدله** : گسترده الی دادگری خود را . و **عدله عدلا** : هم وزن گردانید آنرا و راست کرد و برابر نمود . و بر آمد از را . و **عدله فسی المحمل** : سوار گردید همراه او در کجاوه . و **عدله به** : مانا و برابر گردانید وی را بآن . و **عدل عنه عدلا و عدولا** : میل کرد از آن و برگشت . و **عدل الفحل** : از گشتی باز ایستاد آن گش .  
**عدل (adl) ا . ب .** - مأخوذ از نازی - عدالت و داد ضد ظلم و انصاف و دادگری و تدبیر و مرد صالح که شایسته گواهی باشد . و یک لنگه از دلنگه با رستور .  
**عدل (edl) ا . ع .** مانند و مثل چیزی در وزن و قدر . و تنگ بار . و یک لنگه از دلنگه بار ستور . ج : اعدال و عدل . و هر چیزی که معادل چیزی باشد و از جنس وی بود . نقول : **عدنی عدل غلامک** اذا اردت غلاماً . و اذا اردت ما یقوم مقامه من غیر جنسه فتحت العین .  
**عدل (adal) ا . ع .** برابری و تساوی میان در تنگبار و دولنگه بار .  
**عدل (adal) م . ع . عدل عدلا** ( از باب سجع ) : جوو کرد و ستم نمود .  
**عدلاء (odalat) ع . ج .** عدیل .  
**عدلة (adlat) م . ع .** مؤنث عدل .

**امراة عدلة** : زن داد دهنده .  
**عدلة (adalat) ا . ع .** مردمان شایسته گواهی و شهادت .  
**عدلة (odalat) ا . ع .** مرد شایسته گواهی .  
**عدل گستر (adl-gostar) م . ب .** پادشاه دادگستر و عادل .  
**عدل گستری (adl-gostari) ا . ب .** دادگستری و عدالت .  
**عدلی (adali) ا . ب .** نوعی از پول در ایچ .  
**عدلیه (adliyye) م . ب .** - مأخوذ از نازی - **دیوان عدلیه** و **یا وزارت عدلیه** : دیوان دادگری و دادرسی و عدالت و ریواز .  
**عدم (odm) م . ع . عدم عدامة** و **عدماً** . مر . عدامة .  
**عدم (odm) و (adam) ا . ع .** فقر و درویشی .  
**عدم (odm) و (adam) م . ع . عدمت** **الشیء عدماً و عدماً** ( از باب سجع ) : کم کردم آنچه را و مفقود نمودم و بیشتر در فقدان مال استعمال میگردد . و **اعدمت الشیء فعدم** : کم کردم آن چیز را پس کم شد .  
**عدم (odm) و (adam) و (odm) ا . ع .** نیستی و فقدان . ج : اعدام .  
**عدم (adam) ا . ع .** امکان . یق : **خلق الله الاشیاء من العدم** ای من الاکان .  
**عدم (adam) م . ع .** مأخوذ از نازی - کلمه نفی که چون بر سراسمی در آید آنرا منفی میکند مانند **عدم رؤیت** یعنی رؤیت نکردن .  
**عدم مقاومت** : مقاومت نکردن . و ضعف و سستی و کم زوری . و **عدم سیاست و عقوبت** : بیسگی و سیاست ناکردن .  
**عدم (adam) ا و م . ب .** - مأخوذ از نازی - نیستی و ناپس و ناپودی ضد هستی

و وجود . و تلف . و **عدم کردن** : نابود کردن و معدوم ساختن و نیست کردن . و بیچیز و محتاج نمودن . و ناقص کردن .  
**عدم (adem) م . ع .** درویش و نیازمند . ج : عداة .  
**عدماء (admā) م . ع .** ارض **عدماء** : زمین ویران . و **شاة عدماء** : گوشت سرد سید که مخالف رنگ سایر اندام وی باشد .  
**عدماء (odamā) ع . ج .** عدم .  
**عدمول (odmol) ا . ع .** درینه و سالخورده از چیزی . و ستبر و کهنه از درخت و از سوسمار . و نیز کرکس تر . ج : عدا مل .  
**عدملی (odmoliyy) ا . ع .** درینه و سالخورده از چیزی . و ستبر و کهنه از درخت و از سوسمار .  
**عدممول (odmul) ا . ع .** درینه و سالخورده . و غوک . ج : عدا مل .  
**عدمی (adamiyy) م . ع .** غیر موجود و منفی و ناپود .  
**عدمیة (adamiyyat) ا . ع .** ناپودی و نیستی و عدم وجود .  
**عدن (adn) ا . ع .** اقامت و همیشگی بودی بجائی . و منه **جنات عدن** ای اقامت .  
**عدن (adn) م . ع . عدن با امکان عدناً و عدوناً** ( از باب ضرب و نصر ) : اقامت کرد و همیشگی بود در آن جای و خارج نشد از آن . و **عدن البلد** : توطن کرد در آن شهر . و **عدنت الابل فی الحمض** : لازم گرفتند شتران شوره گیاه را و آنرا کوارد یافته چرودند آنرا و خوابیدند در آن . و **عدنت النخلة** : دراز شد آن خرما مین و گردید عداة .  
**و عدن الارض عدناً** ( از باب ضرب ) : نیرو داد آن زمین و اسیر گین . و **عدن الشجر** :

تباه کرد آندرخسترا پسر وماتند آن. **عددن**  
**الحجر**: برآند آن سنگ را.  
**عدن** (adan) ا. ع. نام شهری نزدیک  
 بین و غیر منصرف است و آرا **عدن اینین**  
 نیز گویند زیرا که این نام در آن اقامت داشت.  
**عدن لاعة**: نام دمی نزدیک عدن این.  
**عدن** (adan) ا. ب. نام شهری ازهرستان  
 واقع در جنوب بین که بدری است تجارتی  
 درکنار خلیج عدن و دارای ۳۳۰۰۰ نفر  
 جمعیت.  
**عدنان** (adnan) ا. ع. نام پدر معد که  
 ابرالرب و پدر تازیان است.  
**عدنگ** (adang) ص. ب. مردم ایله  
 رندان و غیر مطبوع.  
**عدنی** (adani) ص. ب. منسوب بودن.  
**عدو** (adv) م. ع. **عدا القریس عدوآ**  
 و **عدوآ و عدوانآ و عددا و تعداء**  
 (ازباب نصر): دیدن آسب و دیدن خواست.  
**و عدا علیه عدوآ و عدوآ عدوانآ**  
**و عدوانآ و عداء و عدوی**: ستم کردبری  
 و ظلم نمود. و درگذشت از احد. و **عدا فلانآ**  
**عن الامر عدوآ و عدوانآ**: باز گردانید  
 فلانرا از کار و مشغول ساخت. و **عدا علیه**:  
 برجست بر وی. و **عدا عنه**: تجاوز کرد  
 و درگذشت از آن و ترک داد آرا. و **عدا**  
**عدا الامر**. و **عدافی مشیه عدوآ**:  
 نزدیک هروله رفت.  
**عدو** (adv) ا. ع. در تک اسب و جز  
 آن. و ظلم و ستم. قرله حال: **فیسیوالله**  
**عدوآ بقیع علم ای ظلمآ**.  
**عدو** (adv) ا. ع. سنگ تکه که بدان  
 چیزی را پیوستند. و **عدو الشیء**: درازی  
 و پنهانی چیزی و حسد و نهایت آن. ج.  
 عدا.  
**عدو** (adu) ا. ب. مأخوذ از تازی.

دشمن و بدخواه.  
**عدو** (adv) ص. ع. دشمن خلاف  
 صدیق (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی  
 یکسان است و قدشی و جمع و مؤنث). ج.  
 اعداء و اعدای و عدی. و **عدو عاقل خیر**  
**من صدیق جاهل**: دشمن دانا به از نادان  
 دوست.  
**عدو** (odovv) م. ع. **عدا عدوآ و**  
**عدوآ**. مر. عدو.  
**عدو** (adovv) ا. ب. مأخوذ از تازی.  
 دشمن و بدخواه.  
**عدوآء** (odavk) ا. ع. زمین دوشت  
 خشک. و جایگه نشینده در آن جتیان و بی آرام  
 باشد و بر وی آرام نتواند گرفتن. و غیر مطمئن.  
**یق: جحش علی مرکب ذی عدوآء**:  
 آدمم بر مرکب غیر مطمئن. و **عدوآء الثقل**:  
 مواضع آن شغل. و نیز عدوآء: دوری  
 جای.  
**عدوآت** (adovvat) ص. ع. ج.  
 دوره. یق: **من عدوآت الله**.  
**عدوان** (edvān) و (edvān) م. ع.  
**عدا عدوآ و عدوانآ و عدوانآ**. مر.  
 طو. و **عدا عدی و عدوانآ**. مر. عدی.  
**عدوان** (odvān) ا. ع. ستم آشکار.  
**عدوان** (edvān) ا. ب. مأخوذ از تازی  
 ظلم و ستم آشکار. و دشمنی. و دشمنی آشکار.  
 و فساد و بدی. و تهدی و زبردستی و جور.  
 و بی انصافی. و مخالفت و خصومت و کینه  
 و بدخواهی. و **اهل عدوان**: ستم و  
 دشمن. و **بفض و عدوان**: تفر و  
 خصومت.  
**عدوان** (adavān) ا. ع. سخت دودیدگی.  
 و **ذلب ذو عدوان**: گزگی که بر مردم درود  
 و حسله آرد. و منسه لولهلم: **الطغان**  
**ذو عدوان و ذو بدوان**.

**عدوان** (adavān) م. ع. **عدا عدوآ**  
 و **عدوانآ**. مر. عدو. و **عدا عدی و**  
**عدوانآ**. مر. عدی.  
**عدوان** (adavān) ص. ع. **فرس**  
**عدوان**: اسب سخت (وصف بالمعدر).  
**عدوب** (adub) ا. ع. رنگ فراوان  
 و بسیار.  
**عدو بند** (adu-band) ص. ب. پ.  
 دشمن گیر و دستگیر کننده دشمنان.  
**عدوة** (advat) ا. ع. يك بار تک کردن.  
**یق: له عدوة شديدة**: ای شدید العدو.  
**عدوة** (advat) و (edvat) و (odvat)  
 ا. ع. کراهت و ادا. ج. عدا.  
**عدوة** (edvat) و (odvat) ا. ع. جای  
 مرتفع و بلند. و جای دور. ج. عدا و عدیات  
 و عدبات. و **عدوة الشیء**: درازی و  
 پنهانی چیزی و حسد و نهایت آن. و كذلك:  
**عدوة الشیء**.  
**عدوة** (odvat) ا. ع. مکان دور. و  
 زمین مرتفع.  
**عدوة** (adovvat) ص. ع. مؤنث عدو  
 یعنی زن دشمن.  
**عدودنی** (edavdaniyy) ص. ع. شتر  
 چابک ترانا و قوی و استوار.  
**عدوس** (adus) ص. ع. زن بلبر. و  
**رجل عدوس السری**: مرد نیک ترانی  
 بر رفتار و شب روی. و **ضیع عدوس**  
**السری**: گنجان سخت رفتار. و **امراه**  
**عدوس السری**: زن سخت رفتار.  
**عدوس** (odus) م. ع. عدس عدسآ  
 و عدوسآ. مر. عدس.  
**عدوف** (aduf) ص. ع. نیک چشیده. ج.  
 عدف.  
**عدوف** (aduf) ا. ع. **ماذقت عدوفا**:

نخسید چیزی را . و دابة بلا عدوف ای بلاط .

**عدوفة** (adulet) ۱. ع . ماذقت عدوفة : نخسید چیزی را .

**عدوقة** (advaqat) ۱. ع . ایزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدان دول و جز آن را از چاه برآورد . ج : عدق .

**عدول** (adul) ۱. ع . نام مرضی که در کشتی سازی ماهر بود و کشتی خوب میساخت .

**عدول** (odul) ۲. ع . عدل الیه عدولا ( از باب ضرب ) : باز گردید بسوی

او . و عدل له : مثل و همتا گردانید برای او و برابر ساخت . ر عدل الطريق :

خوبید راه و کج گردید . ر عدل القحل : از کشتی باز ایستادگشتن . و عدل الجمال

القحل : باز گردانید ساربان کشتی را . و عدل فلاناً بفلان : برابر کرد فلان را

بفلان . و عدل بر به بشرك آورد پروردگار خود را . و عدل بین الامرین : متردد

شد در اختیار یکی از آن دو کار . و عدل عدلا و عدولا . مر . عدل .

**عدول** (odul) اوص . ع . ج . عدل . و ج . عادل .

**عدول** (odul) ۱. ب . مأخوذ از تازی . مردمان صالح برای گواهی و شهادت . و میل .

و بازگشت . و انحراف و اعراض . و عدول کردن : اعراض کردن . و برگشتن .

**عدولة** (odulet) ۲. ع . عدل عدلا و عدولة . مر . عدل .

**عدولی** (advula) ۱. ع . دخت که میبندد ج : عدالی و عداول . و نام همی در بحرین در کنار دریا .

**عدولی** (advulyy) ۱. ع . کشتیان . و ج . عدولیه .

**عدولیه** (advulyyat) ۱. ع . نوعی از

کشتی منسوب بدول . ج : عدولی (adavaliyy) . **عدوم** (adum) ص . ع . دوریش و محتاج .

**عدومال** (adu-mal) ص . ب . پایمال کتندة دشمنان .

**عدون** (odun) ۲. ع . عدن عدناً ر عدوناً . مر . عدن .

**عدوی** (advu) ۱. ع . یاری گسری و یاری و مددگاری و معاونت و دستگیری و حمایت و یعماری که از یکی ب دیگری نقل کند مانند

خارش و گر . و سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود ب دیگری .

**عدوی** (advu) ۲. ع . عدا عدواً و عدوی . مر . عدو .

**عدوی** (advuyy) ص . ع . دشمن . و مخالف . و منسوب بقبیله عدی .

**عدوی** (advuyy) ص . ع . پروانه ای و اجزای او و خشنی .

**عدویة** (advuyyat) ۱. ع . گیاهی که در تابستان پس از گذشتن بهار روید . و کوسپند ریزه . و گیاه چهل روزه . و نام

گرومی .

**عده** (ende) ۱. ب . مأخوذ از تازی . شمار و شماره . و جمعیت . و مدتی که زن

پس از طلاق دوخانه می نشیند و شوهر نمیکند . و مدت سوگ زن در مرگ شوهر . و عده

**دار بکر** : شرابی که هنوز از آن نخورده باشند . ر خم شراب . و عده داران

**وزان** : خشمهای پر از شراب که هنوز سر آنها را ننگشوده باشند .

**عده** (odde) ۱. ب . مأخوذ از تازی . مدتی که زن پس از طلاق دوخانه می نشیند و

شوهر نمیکند . و مدت سوگ زن در مرگ شوهر .

**عدی** (eda) ۲. ع . عدا القرس

**عدواً و عدی** : دودید اسب و دودیدن خواست .

**عدی** (oda) ۲. ع . عدا اللص علی القماش عدی و عدواناً و عدواناً

و عداً . ( از باب ضرب ) : دزدید آن قماش را .

**عدی** (eda) و (eda) ۱. ع . کرانه . ج : اعداء . و کرانه رودبار . و هر چوب که

میان دو چوب باشد . و سنگ تنک که بدان چیزی را پوشند .

**عدی** (eda) و (oda) ۱. ص . ع . دشمنان . و مسافران . و دوو شوندگان . و غریبان . ج . عادی . و هؤلاء قوم عدی ای اعداء .

و كذلك قوم عدی .

**عدی** (ediy) ۱. ع . نام قبیله ای از قریش که عمر بن الخطاب رضی الله عنه از آن قبیله

است و منسوب بآنها عدوی ویا عدیی گویند . و نام چند گروه دیگر از تازیان . و ج . عادی

یعنی آن گروه از مردمان که در کارزار بدوند و یا آنکه بیشتر حمله کنند از بیادگان و یا آن

برای سواران است .

**عدیایات** (odyat) ر (edyat) ۲. ج . عدوه و عدوة .

**عدید** (adid) ۱. ع . شمار و شماره . ج : اعداد . و همتا و حسیف و همدست در

شجاعت . و مانند در شماره . ج : عدائد . و بانک کمان . و نام آبی . و هم عدید

**الحصی** : شماره ایشان بدستگ ریزه است . ر بنو فلان فی العدید الاكثر : شماره

بنی فلان بیشتر است . و فلان عدید **اقوم** : فلان از آن گروه است . و عدید

**الشیء** : مثل آن چیز در عدد . یق : دانایر **فلان عدید** **دانایرک** : دینارهای فلان

بعدد دینارهای تو است .

**عدیدة** (adilat) ا.ع. بهره و حسه و قسمت و جزه .

**عدیل** (adiil) ا.ص.ع. مثل و نظیر و مانند و هم سنگ. ج: اعدال و عدلاء . و **عدیلک** : معادل تو در وزن و در قدر و همسر تو. و دو کس که هر یک در یک لنگه کجابه نشینند هر یک عدیل اند مردیگری را .

**عدیل** (adiil) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی. **همسنگ** و برابر در قدر و مرتبه و هم شأن و هم رتبه . و رقیب . و مثل و مانند و نظیر . و **بی عدیل** : بی نظیر و بی مثل مانند . **عدیم** (adim) ص.ع. معدوم . و گول . و دیوانه . و نیازمند و درویش .

**عدیم** (adim) . مأخوذ از تازی - کلمه نفی بعضی بسی که چون بر سر اسم تازی درآید که دارای الف و لام باشد آنرا منفی میکند مانند : **عدیم الخیر** یعنی بخیر . و **عدیم المثال** یعنی بی مثل و نظیر و بسی مانند . و **عدیم النظیر** : بی نظیر و بی همتا . و **عدیم الوفا** : بی وفا و بی حقیقت و بی شرف .

**عدینة** (adinat) ا.ع. جرم پاره یی دل . ج: عدان . و نام موضعی که در آن قبر صالحان و مقبره ذواشرف است .

**عدینة** (odaynat) ا.ع. نام مدینه تمزایعین که پایتخت یمن است . و نام زنی .

**عدیلی** (nilyi) ص.ع. منسوب بقبیله عدی .

**عدا** (eza) ا.ع. **عدیت الارض** **عداً** (از باب سجع) : خوش باد گردید آن زمین . و **عدی المکان** : دور شد آن جای از آب .

**عداوة** (azhat) ص.ع. **عدوت الارض** **عداوة** و **عداوة** (از باب کرم) : خوش باد گردید آن زمین .

**عذاب** (ezab) ا.ع. تنگنه . و هر ۴

بش رسد از الم. ج: اذیة . و قبل: اصل العذاب الضرب ثم استعمل فی کل غنوة مؤلمة واستیر الامر الشاة نقیل الفرطلمن العذاب . و **احصاه عذاب عذیبین** : رسید آن را عذابی که از وی هفتی ندارد .

**عذاب** (ezab) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی. و نج والم . و شکنجه و آزار . و درد . و سیاست و عقوبت . و جفا . و بلا . و تنبیه . و زدن نازبانه و چوب و جز آن . و صدمه . و **عذاب گردن** : شکنجه کردن و عقوبت و سیاست نمودن . و صدمه زدن .

**عذاب** (ezab) ص.ع. ج. عذب . **عذابة** (azbat) ا.ع. زهدان . و زعار . و بز زعار .

**عذابة** (ezab) ا.ع. زمین هوا در خوش خاك دور از آب و از شوری . ج: عذرات .

**عذار** (ezar) ا.ع. افسار ستور . و خط ریش . و دو جانب ریش . و نشان افسار بر روی ستور . ج: عذر . و طعام بنا . و طعام ختنه . و مهمانی و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان را شایان را بر آن خوانند . و درشتی زمین در فضای فراخ . و زمین عرب مشرف بر زمین عراق .

و داعی در جای افسار . و شرم و حیا . و رخسار . و آنچه بدان مهار را ختم کنند بسوی سر شتر . و **عذار من النصل** : هر دو کرانه ییکان . و **هو خلیع العذار** یعنی او افسار گسته و بر سر خود است و این را در باوه کسی گویند که تنهک در غی و حلات باشد .

**عذار** (ezar) و (ezar) ا.پ.ب. - مأخوذ از تازی . و سنگاه خط ریش . و عارض و صوت و رخساره . و **سمل عذار** : کسی که رخسارش مانند گل سرخ باشد .

**عذارى** (ezari) و (ezari) ص.ع. ج. عذراء .

**عذارین** (ezarayne) ا.ع. بیعتی تشبیه در شمر ذی الرمة دو کوه در اراز و دیگر یاد و راه .

**عذافی** (ezafi) ا.ع. **ماذقت عذافاً** : تشبیهم چیزی را .

**عذافی** (ezafi) ص.ع. **سم عذافی** : زهر قاتل و کشنده .

**عذافر** (ozafar) ا.ع. شیریشه . و شتر بزرگ شگرف استوار جبه . و نام مردی . **عذافرة** (ozafarat) ا.ع. ماده شتر بزرگ شگرف استوار جبه .

**عذاق** (ezafi) ا.ع. ج. عذق .

**عذال** (ezal) ص.ع. بسیار نکوهش کننده .

**عذال** (ozzal) ص.ع. ج. عاذل .

**عذالة** (ozzalat) ا.ع. است . و سرین .

**عذام** (azzam) ا.ع. کیک . ج: معضم .

**عذام** (ozzam) ا.ع. نوعی از شوره گیاه .

**عذامة** (ozzamat) ا.ع. واحد عذام .

**عذانة** (aznant) ا.ع. است . و سرین .

**عذاو ط** (azavet) ص.ع. ج. عذوط .

**عذایط** (azavit) ص.ع. ج. عذیوط و عذیوط .

**عذالم** (ozalem) ص.ع. ج. عذیة .

**عذایط** (azavit) ص.ع. ج. عذیوط و معذیوط .

**عذب** (adz) ا.ع. خوش گوارد و پاکیزه از آب و خورش . و نام درختی .

**عذب** (ezb) ص.ع. **عذب الاکل** **عذباً** (از باب ضرب) : ترک کرد خوردن را از شدت تشنگی . و **عذبت عنه** : منع کرد از ار و باز داشت از ار . و باز ایستاد از او . و گذشت از او .

**عذب** (ezb) ص.پ.ب. - مأخوذ از تازی . آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار . و **عذب البیان** : خوش بیان و شیرین گفتار .

عذب (ozb) ع. ج. عاذب .

عذب (ezab) ا. ع. خاشاک . و آنچه از چه دان برآید پس از زایمان . و خرقة زن توحه کتند که در وقت توحه بر میان بندد . و رسن که بدان ترازو برآیند . و کرانه هر چیزی . و سرزده شتر . و جرم پاره‌ای که سپس پالات آوریند . و دوختی . و هاء ذوق عذب : آب بسیار خاشاک .

عذب (ezab) ا. ع. ج. عذبة .  
عذب (ezel) ص. ع. شراب و طعام گوارا . ج. عذاب . و هاء عذب : آب چغزلاوه بر آورده .  
عذب (ozoh) ع. ج. عاذب . و ج. عذوب .

عذبات (azoblat) ج. ع. عذبة . و نام آب .  
و **یوم العذبات** : از روزهای نازایانست .  
عذبة (azbat) ا. ع. یکوع درختی که کتند شتر است . و نام داروئی . و شوکران مانی .

عذبة (ozablat) و (ozablat) و (azablat) ا. ع. جلرزوغ و حطب .

عذبة (ozablat) ا. ع. تیزی زبان .  
**مایکون النطق الابهذبة اللسان** .  
و شاخ درخت . و چایق نازیانه . و گره آن .  
و سرشاک . و شمة دستار . و واحد عذب در همه معانی . ج. عذبات و عذب .

عذبة (zebat) ا. ع. خس و خاشاک .  
و آنچه از گندم در وقت پاك کردن در آورند و دور وزیند . و چایق نازیانه . و پاکردی که در اطراف زمین مزروع بندند .

عذبه (ezbe) ا. ب. بار درخت گوز  
عذبی (ezabiy) ا. ع. مرد کریم النطق و جوانمرد و سخی .

عذج (ezj) ا. ع. شرب و آتاش . و عذج عاذج در مباله گویند .

عذج (ezj) ا. ع. نوشیدن و آشامیدن (والفعل من نصر) .

عذر (ezr) م. ع. عذر عذراً (از باب نصر و ضرب) : بسیار عیب‌رگناه‌گردید .  
و **عذر اهرس بالعذار** : افسار نهاد آن اسب را . و **عذر الغلام عذراً** (از باب ضرب) : خسته کرد آن کودک را .  
و كذلك الجارية . و **قدعذره العاذور** عذراً : عارض شد او را بیماری عاذور **فعدوهو** (سجوا) .

عذر (ezr) و (ozr) م. ع. عذر عذراً و عذراً (از باب ضرب) : دارای عیب و فساد شد .  
عذر (ozr) ا. ع. بهانه . ج. عذار . و بهرزی و بهیژگی . و دوشیزگی . و **هانات بنی عذر هذالكلام** : نیستی تو بکارت برنده‌این سخن . و **ابو عذر** : دوشیزگی‌برنده .

عذر (ozr) ا. ب. . مأخوذ از تازی . بهانه . و پوزش و معذرت . و تسلل . و حیض .  
و **عذر آوردن** : بهانه آوردن و معذرت خواستن . و **عذر خواستن** : پوزش خواستن و استدعای عفو کردن و معذرت داشتن . و **عذر داشتن** : بی‌انسه حیض شدن زن . و **عذر قدم** : کلاه است که در نهیت ورود مهمان بطور خضوع و فروتنی گویند . و **عذر لنگ** : بهانه‌ست

و ضعیف که عذر تقسیم نیز گویند . و **عذره مافات** : پوزش و معذرت از خطامای گذشته .

عذر (ozr) و (ozor) م. ع. عذره عذراً و عذراً و عذری و معذرة و معذرة (از باب ضرب) : بهانه نمود و معذرت داشت او را .

و **عذرتة فیما صنع** : دور کردم از وی ملامت و نکوهش را در آنچه کرده است .

عذر (ozor) ا. ع. عذرو بهانه . ج. عذار .

عذر (ozor) ا. ع. ج. عذار . و ج. عذری .

عذر (ozar) ع. ج. عذرة .  
**عذرا (azra) و (ozra)** ا. ب. . مأخوذ از تازی . دوشیزه و پاکره . و شاهد و مشوقه . و برج سنبله که برج ششم از بروج دوازده گانه باشد . و نام مشوقه و امق . و اصطلاحی در بازی نزد . و آشکار و هویدا . و بی‌دروغ .

عذراء (azra) ا. ع. دوشیزه و بکر . ج. عذاری و عذاری و عذارات . و آئین از آهن که بدان کسی را تیغ رسانند و عذاب کند جهت اقرار بر امری و مانند آن . و **رگستانی** که پاسبان نشده باشد . و مروراید ناسفته . و **برج سنبله** و یا جوزا . و نام مدینه طیبه . و **بدون الف و لام** : موضعی در بلك منزلی دهشقی . و نام دهی در شام .

عذرات (azerat) ع. ج. عذرة .  
عذراوات (azravat) ع. ج. عذراء .  
عذر آور (ozr-avar) ص. ب. بهانه آور .

عذرنپذیر (ozr-pazir) ص. ب. کسی که پوزش می‌پذیرد و معذرت و بهانه‌را قبول می‌کند .

عذرة (ezrat) ا. ع. عذر خواهی و پوزش .

عذرة (ozrat) ا. ع. موی پشایی . و نوك موی . و موی سیال اسب که سوار در وقت سوار شدن بدست گیرد . و غلاف سر نرة كودك که درخته بریده میشود . ج. عذر . و ستاره‌ای که چون طلوع کند گرامندست نماید . و نشان و علامت . و بیماری دو گلو . و درد گلو از غلبه خون . و موضع آن درد که نزدیک بلهات باشد . و نظر و تسلای . و بکارت و دوشیزگی . ج. نیز عذر . و پنج ستاره در آخر کیهان . و **ربردیگ بکارت دختر** . و خسته .

و داغ درجای انسان. و نام قبیله‌ای درین .  
و ابو عذرة : مرد دوشیزگی ربا .

عذرة (azerat) . ا.ع . پلیدی و غایب .  
و پیرامون سرای . و جامی که در آن فنون  
انسانی و کشفیات دفع میگردد . و خرابه و  
ویرانه . و مزبله . و جای نشست قوم و مجلس  
مردم . و دودگاه . ج : عذرات . و چیز روی و  
یکاره که از گندم برآید .

عذرخواه (ozr-xâh) ص.ب. معذرت  
خواه و پرورش خواه و کسی که پرورش و معذرت  
می طلبد .

عذرخواهانه (ozr-xâhâne) م.ف.  
ب. معذرت خواهانه و بطور معذرت و پرورش .

عذرخواهی (ozr-xâhi) ا.پ. معذرت  
و پرورش . و عذرخواهی نمودن : پرورش  
خواستن و معذرت طلبیدن و درخواست عفو  
و گذشت کردن .

عذرساز (ozr-sâz) و عذرسنج  
(ozr-sanj) ص.ب . کسی که معذرت  
میخواهد .

عذرنیوش (ozr-ni'ûc) و عذرنیوشان  
(ozr-ni'ûcân) ص.ب. کسی که گوش می  
دهد و قبول میکند معذرت را .

عذره (ezere) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
کفایت و پلیدی .

عذره ناک (ezere-nâk) ص.ب. بر  
از کفایت و پلیدی و چرکین .

عذری (ozra) م.ع . عذر عذراً  
و عذراً و عذری . م.ع . عذر و عذراً .  
عذط (ozl) ا.ع . حدث در وقت جماع

عذط (ozal) م.ع . عذط عذطاً  
(از باب - مع) : حدث کرد در وقت جماع .

عذف (ozl) م.ع . عذفه عذفاً (از  
باب ضرب) : بخورد آردا .

عذف (ozl) ا.ع . ماذقت عذفاً :  
چیزی نجشیدم .

عذقوط (ozlut) ا.ع . کرمکی - پیدنازک  
که بدان انگشتان دختران ملجرا تشبیه کنند .  
عذق (ozq) ا.ع . خرما بن بآبار . ج . عذق .  
و عذاق . و نوعی از خرما بن در مدینه طیه .

عذق (ozq) م.ع . عذقت النخلة  
عذفاً (از باب ضرب) : بریدم شاخه‌های آن

خرما بن را . و عذق الفضل عن الابل :  
دور کرد گش را از شتران و فراهم آورد و فرا  
گرفت آنها را . و عذق فلاناً بقیح او  
بشر : دشنام داد فلانرا و تهمت کرد او را .  
و عذق فلاناً الی کذا : نسبت نمود

فلان را بآن . و عذق البعیر : ریخ زد آن  
شتر . و عذق الاذخر : یار آورد درخت  
اذخر . و عذق الکاه عذفاً (از باب نصر) :  
بست بر آن گویند پشمی بر خلاف رنگ آن  
از جهة نشان .

عذق (ezq) ا.ع . خوشه خرما . و خوشه  
انگور . و خوشه انگوری که دانه‌های آن را  
خورده باشند . ج : اعدان و عذوق . و هسیر  
شامی که بر آن شاخه‌های ویژه باشد . و  
ارجمندی و عزت .

عذق (ozeq) ص.ع . مرد ذریک هوشیار  
جرب زبان . و طیب عذق : خوشبوی  
نیز و تند .

عذق (ezaq) و (ezuq) ا.ع . خیراء  
العذق او العذق : نام مومنی که مرخت  
کنار آب بسیار دارد .

عذقانه (ozqânai) ا.ع . زن زیبات  
دراز و سلیطه .

عذقه (ozqat) و (ezqat) ا.ع . پشم  
خلاف رنگ گوسپند که جهة علامت و نشان  
بر آن بندند . و هر چیزی که علامت و  
نشان باشد .

عذل (ozl) م.ع . عذله عذلاً (از  
باب ضرب و نصر) : نکوهش نمود او را و  
ملامت کرد . و عذاته فاعتدل : ملامت  
کردم او را پس بیگت و رجعت نمود .

عذل (ozal) ا.ع . ملامت و نکوهش و  
سرزش . العذل : سبق السیف العذل .

عذل (uzul) ص.ع . ع . ایام عذل :  
روزهای نیک گرم .

عذل (uzzol) ع . ج . عادل و عاذله .

عذلاج (ezlâj) ص.ع . ع . عیش  
عذلاج : زندگانی خوش .

عذلة (azalat) ع . ج . عادل .

عذلة (ozalut) ص.ع . ع . بسیار نکوهده .

عذلجة (uzlajat) م.ع . عذلج القاء  
عذلجة : پرکردن شکر را . و عذلج ولده :  
نیکو نمود خورش . و غداً فرزند خود را .

عذلط (ozulet) ص.ع . ع . لبین عذلط :  
شیر دزفک و شیر .

عذلوج (ozluj) ا.ع . جهای که  
بخورش نیکو پرورش یابد .

عذلوق (ozluq) ا.ع . کدک سبک  
روح چست و تیز .

عذم (ozim) م.ع . عذم الفرس  
عذماً (از باب ضرب) : گردید آن اسب . و  
بسخن خورد آن اسب . و عذم فلاناً :  
ملامت کرد و نکوهش نمود فلان را . و عذمه  
عن نفسه : دور کرد آردا از خود .

عذم (ozim) ا.ع . ملامت و شامت .  
و گرفتن بزبان .

عذم (ozam) ا.ع . گیاه . و نام رود  
باری در یمن .

عذم (ozam) م.ع . ع . هی تقدم زوجها  
عذماً (از باب - مع) : دشنام داد آنسوزن  
ثری خود را هنگامی که خواست از دیر باری  
رضی کند .

**عذم** (azem) م. ع. - **فرس عذم** : اسب که دندان میگرد و میگرد .

**عذم** (uzom) ع. ج. - **عذام** .

**عذمزم** (nzamzam) ا. ع. - **پیمایش** و یکی تخمین . و مرگ بسیار .

**عذمههر** (nzezher) م. ع. - **بلد عذمههر** : شهر گشاده و وسیع .

**عذو** (ezv) م. ع. - **عذالبلد عذوآ** (از باب نصر) : خوش هوا گردید آشهر .

**عذوات** (nazvati) ع. ج. - **عذبة** .

**عذوب** (azlib) م. ع. - **کسی که از شدت تشنگی نخورد** . ج. - **عذب** .

**عذوب** (azlib) ا. ع. - **آنکه مابین آن و آسمان چیزی حایل نباشد** . و ایستاده از ستور و جز آن که چیزی نخورد .

**عذوبه** (ozinbat) م. ع. - **عذب الهامه عذوبه** ( از باب کرم ) : گوارا گسردید خوردن آن آب . و آنکه الطام .

**عذوبت** (uzinbat) ا. ب. - **مأخوذ از تازی** . خوشهزگی و شیرینی آب .

**عذوور** (azavvor) ا. ع. - **خر فراخ شکم** . و مرد بدخوی صفایش بد نفس سخت دل . و پادشاه سخت و درشت .

**عذووط** (ezval) ا. ع. - **کسی که وقت جماع حدث کند و باقیل از دخول انزال نماید** : ج. - **عذواط** .

**عذوف** (ezil) ا. م. ع. - **عطف** . ب. - **بات الدابة علی غیر عذوف** . و نیز نیک خورنده و نازقه گیرنده .

**عذوفهر** (ezvfar) ا. ع. - **شتر بزرگ** شگرف استوار سته .

**عذوق** (ozuq) ع. ج. - **عذق** .

**عذووط** (ezvavi) ا. ع. - **کسی که وقت جماع حدث کند و باقیل از دخول انزال نماید** : ج. - **عذواط** .

**عذویه** (azaviyyat) م. ع. - **ا ب ل عذویه** : شتران باشنده در چراگاه شیرین گیاه که شور گیاه نداشته باشد .

**عذی** (ezy) و (ezy) ا. ع. - **هر گیاه** و خرماين . و کشتی که از آب باران آب خورد و کشت دبی . ج. - **اغذاء** .

**عذی** (ezā) م. ع. - **عذی النبات و غیره عذی** ( از باب سمع ) : از آب باران آب خورد آن گیاه و جز آن ( رواية یائنه ) .

**عذی** (ezy) ا. ع. - **هر شهری که شور گیاه نداشته باشد** . و نام موضعی .

**عذی** (ezi) و (aziyy) م. ع. - **کشت و گیاه از آب باران آب خورده** .

**عذیة** (aziyat) ا. ع. - **زهین خوش خاک** . و زمین دور از آب . ج. - **عذوات** . و خاشاک . ب. - **درت بماء مافیه عذیة** ای قندی .

**عذیة** (aziyyat) و (aziyyat) م. ع. - **مؤنت عذی و عذی** .

**عذیر** (ezir) ا. ع. - **مهمانی بنا** . و مهمانی خته . و مهمانی که پس از هر امر تازه ای بطریق شادمانی ترتیب دهند و خوششان و اقربا و بر آن خوانند . و مرد عذر خواه و بهانه آورنده . و حال که عارض میشود شخص را تا بر آن مددور دارند . ج. - **عذیر** . و یاری دهنده نصرت ده . و **من عذیری من فلان** : کبست عذر خواه من از فلان و کبست یاری ده من .

**وعذیرک من فلان** ( بالصب ) : یاری کسی که تو را مددور دارد و او را ملامت کنی .

**عذیرة** (ezirni) ا. ع. - **نشان خشکی** در مهمانی خته و جز آن .

**عذیطة** (azyotai) م. ع. - **عذیظ عذیطة** : حدث کرد هنگام جماع .

**عذیق** (uzayq) ا. ع. - **مصفر عذق** : خرماين کوچک باردار .

**عذیمة** (azimat) ا. ع. - **نکر کشت** . و گردیدگی . و خائیدگی . ج. - **عذام** . و خرماينی که بار آن هست نداشته باشد .

**عذیوط** (ezyavi) و (ozyut) ا. ع. - **مردی که وقت جماع حدث کند و یا قبل از دخول انزال نماید** . ج. - **عذوايط و عذایبط و عذیوطون و عذیوطون** .

**عذیوطة** (ezyavtut) م. ع. - **امراة عذیوطة** : زنی که در وقت جماع حدث کند .

**عذیوطون** (ezyavtuna) و (ozyntuna) م. ع. - **عذیوط و عذیوط** .

**عز** (arr) ا. ع. - **گر و جرب و بیماری که از آن پشم شتر و گوسفند برآید** . و کودکی که زود از شیر باز داشته شده یا عام است .

**عز** (arr) م. ع. - **عزّه عزرا** ( از باب نصر ) : نیازمند نمود آترا . و **عز الحاجة بفلان** : داد حاجت فلان را بی خواست او . و **عزّه عزرا** و **عزّه** : رسانید او را میکروم . و نیز عز . از بیخ بر کندن موی . و کود آنگندن بر زمین . و حاجت مند شدن . و **عزت الابل عزرا** و **عزروا** ( از باب ضرب و نصر ) : **گرگین شدند شتران** . و **عزّه** : اندوهگین کرد او را . و **عزّه بشر** : بیدی انداخت او را و **الورد بان** . و **عز عرّة** . م. ع. - **عرة** .

**عز** (err) ا. ع. - **بانگ اسب که پست از شیهه باشد** .

**عز** (orr) م. ع. - **ج . عزرا** . عزرا .

**عز** (urr) گری و جرب . و **فجهای در گردن شتر و در گردن بچه شتر** . و **یاقره های دودست و پای شتران که ازان آب زرد رنگ میترارد و شترانی را که سه سالمه . و مبتلا بدان شده داغ می کنند تا از عروض آنت محظوظ مانند** . و بیماری که از آن پشم شتر

برافتد . و نیز عر : کودک و غلام . و ینخال مرغ . و نام کوه عدن .

عر (orr) م . ع . عرت الابل عرآ (از باب ضرب و نصر) : گشن ناک گردیدند شتران . و کذا عرت (مجهولا) .

عرا (ara) ا . ع . دکمه مقابل مادگی .

عرا (era) ا . ب . آن خانه از شطرنج که مابین رخ و شاه باشد .

عراء (arā) ا . ع . جای فراخ و وسیع که از چیزی پوشیده نباشد . و گشادگی بی حساب .

ج : اعراء و اعریه . قوله تعالى : فنبذناه بالاعراء و هوسقیم . و جای خالی . و دری زمین .

عراء (erā) م . ع . عاری معاراة و عراء . م . معاراة .

عراء (arā) ا . ع . دختر دوشیزه .

عراء (arā) م . ع . مؤقت اهریمنی شتر ماده خرد کرمان و یا بی کرمان . و ماده شتر خارش ناک : ج : مهر .

عراپ (arāb) ا . ع . یار درختی که از پوست آن درخت و پیمان سازند .

عراپ (erāb) م . ع . ایسان و باشتران نازی گرامی زیاد .

عراپ (arāb) ا . ع . سازنده غلاف پستان گویند .

عراپات (arābat) م . ج . ع . عرایه .

عراپة (arābat) ا . ع . غلاف پستان گویند : ج : عراپات .

عراپچی (arāba-çi) ا . ب . آنکه عراپه را میرد .

عراپض (orābez) ا . ع . درشت و استوار .

عراپه (arābe) ا . ب . گردون در چرخه ایسان و جزآن .

عراة (arāt) ا . ع . کرانه و ناحیه . و درگاه . و ساحت سرای .

عراة (orāt) ع . ج . عاری .

عرات (arāt) م . ع . نیزه سخت .

عراج (arāj) ا . ع . (معرفه منفرجه) کنتار و جملوما بمنزله اقیبه .

عراجلة (arājelat) ا . ع . ج . عرجلة .

یق : جاءوا عراجلة : آمدند در حالی که پیاده بودند .

عراجین (arājīn) ع . ج . عرجون .

عراذ (arād) ا . ع . نام گیاهی . و هر گیاه سبتر خشک .

عراذة (arādāt) ا . ع . حال و حالت .

یق : هو فی عراذة خیر : او در حالت خیر و خوبی است . و نیز مطلق ماده . و نام مردی . و نام چندین اسب .

عراذة (arādāt) ا . ع . آلتی خردتر از منجنیق که در جنگ بکار برند . و نام دمی .

عراذة (arāde) ا . ب . یاغذازدانازی . گردون . و گردون دوجرخه . و گردون بارکشی . و چرخ گردون و غرده .

عراذیس (arādīs) ا . ع . مفاصل . و هر محل اجتماع دو استخوان از مردم و جزآن .

عراز (arār) ا . ع . هر چیزی که درازای چیزی کشته شود و هلاک گردد . و انتقام و قصاص . و قتل کشنده . و زن که همواره پسر زاید . و بجهای که زود شیر ترک کند . و گیاهی خوشبوی دشتی شبیه پیابونه . و سختی و بلندی . و مهمتری . و اصل چیزی . و زشتی نخی . و نام رود باری .

عراز (arāre) ا . ع . نام ماده گاری که با ماده گار دیگر موسوم بکحل باهم شاخ زنده و هر دو مردند . و منه المثل : بآت عراز بکحل : بازگشت عراز بکحل یعنی هر دو مردند و این مثل را دو باره در حرف برابر و هم مثل گویند و یا دو وقتی گویند که قائل کشته شود .

عراار (erār) ا . ع . سختی جرب . و نام مردی .

عراار (erār) م . ع . عار الظلم

معاراة و عراارآ : بانگ کرد شتر مرغ . و عاروت : درنگ نمود .

عراار (erār) م . ع . عر الظلم عراارآ : دعواارآ (از باب ضرب) : بانگ کرد شتر مرغ .

عرااراة (arārāt) ا . ع . بدخوی . و سختی . و بدبختی . و مهمتری . و اصل . یق : هو فی عرااراة خیر . و نام ایسان . و دختری که زود ترک شیر کند . و نیز واحد عراار یعنی یک گیاه خوشبوی دشتی مانند پیابونه .

عرااز (erāz) م . ع . معاراة و همدیگروا ستهیدن . و دور دور یک جانب بودن . و خلاف کردن . و باهم خشم گرفتن . و گرفته و ترجیده گردیدن .

عرااز (urāz) م . ع . نیت کنندگان مردم .

عرازم (erāzem) ا . ع . شیره شیشه .

عرازیل (arāzil) ا . ع . ج . عرازل .

عرازیل (arāzil) م . ع . قوم عرازیل : گروه متفق و هم مشرب در نژدی .

عرااس (erās) ا . ع . ویسالی که بدان گردن شتر را بر بازوی وی بندند .

عرااس (arāas) ا . ع . شترچه فروش .

عرااص (erās) ع . ج . عرصه .

عرااص (arāas) ا . ع . ابر باوعد و برق . و ابر بسیار برق و پراکنده و مضطرب . و نیزه لرزان . و شمشیر لرزان .

عرااصم (orāsem) ا . ع . شیریشه .

عرااصیف (arāsiil) ع . ج . عرصوف . و ج . عرماص .

عرااض (erāz) ا . ع . داغ و یا نخل پهنادر دورات شتر . و داغسی بر بنای سرین ستود . و بعیر ذو عراض



**بعارض الشجر والشوك بغية:** شتر صاحب داغ عراض که بادخت و خار با بدن خود معارضه میکند. و نیز عراض کرانه. و آهن که سیل شتر را بوی داغ کنند تا از اثر آن شناخته شود. و **عراض الحدیث:** منظم و مستبر حدیث. و **جاءت المرأة بولد عن عراض:** معارضة: غرزدن حرام آوردن آن زن. و **ضرب الفحل الناقاة عراضاً:** عرعه کرد گشن بر ماده شتر تا معلوم شود که آژمند آنست و یا نیست.

**عراض (erāz) ص.ع. بعیر عراض:** شتری که با بدن خود با دخت و خار معارضه کند. و نیز عراض. ج: عریض و عریضة. **عراض (erāz) م.ع. عراض معارضة:** و عراضاً. م.ع. معارضة.

**عراض (erāz) ا.ع. چنار. و ارغمان** و آنچه برای اهل و عیال فرستند. و آنچه را که خواربار آوری پیش کند و در اول بشمایند تا در خربدن خواربار وی رغبت کند.

**عراضة (erāzat) م.ع. عرض عراضاً** و عراضة (از باب کرم): بین گردید. **عراضة (erāzat) ا.ع. راه آوردن** از طعام و جزآن. و خواربار. و قولهم: **عرضونا من عراضتکم:** خوراندندن بما از راه آوردن شما.

**عراضة (erāzat) ص.ع. چنار و عریض.** **بن: قوس عراضة.** **عراعر (erā'er) ا.ع. کرانه های کوهان** شتر. و ج: مؤعر.

**عراعر (erā'er) ا.ع. بزرگ قدر و شریف:** ج: محارم. و مهتر. و شتر فربه. و نام موضعی که از آنها نمک آوند.

**عراغ (arāg) ا.ع. کاهن. و فالگری.** و بزک و طیب. و از اعلام است.

**عراقة (arā'at) م.ع. عرف عراقة**

(از باب کرم و ضرب): عریف گردید. م.ع. عریف.

**عراقة (arā'at) م.ع. عرف عراقة** (از باب نصر): عریفی کرد. و **عرف فلان علینا ستین:** عریفی کرد فلان بر ما چند سال.

**عراقع (arā'ej) ا.ع. و بگستانهای که راه** نداشته باشند.

**عراقیص (arā'is) ع.ج. عرفاص.** **عراق (erāq) ا.ع. کرانه آب. و کرانه**

دریا بدرازا. ج: اعرق. و دون پر مرغ. و درز دونتا دوخته دوزیر نوشته دان و مشک. و پوست پارهای که بر مفتای دوجرم درپایین توشه دن دوزند. و دوالی که بدان درزه های مشک را غرا گیرند. و کرانه کوه و حدآن.

و باقی مانده شور گیاه. و جای دوختن. و گرداگرد ناخن. و اطراف گوش. و پیرامون سرای. و کرانه نهر. و آنچه در شکم در بالای ناف بر پهنای شکم باشد. و درز محیط سفره.

ج: اعرقه و عروق (دو همه معانی). و مأخوذة از قاری، نام بلادی از عبادان تا موصل بدرازا و از قادیسه تا حلوان بینا و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو میاید.

**عراق (erāq) ع.ج. عرق.**

**عراق (erāq) ا.ع. ولایتی در مرکز** ایران و حاکم نقین آن شهر سلطان آباد.

و نام نوائی از موسیقی. و **عراق عجم:** شامل چندین ولایت میگردد مانند کرمانشاهان و همدان و بیروجرد و اصفهان و ملایر و عراق و گلبانگان و جز آن. و **عراق عرب:** شامل بلادی میشود از عبادان تا موصل و از قادیسه تا حلوان را.

**عراق (erāq) و (erāq) ع.ج. عرق.**

**عراق (erāq) ا.ع. استخوان باگوش.**

و آب صاف. و باران بسیار. و **عسراق**

**الغیث:** گیاهی که پس از باران روید.

**عراقان (erāqān) ا.ع. جینه تبه** کوفه و بصره.

**عراقة (arā'at) ا.ع. آب صاف.** و باران بسیار.

**عراقی (arā'qi) ع.ج. عرقه.** و **ذات العراقی:** بلا رستی.

**عراقی (erā'qi) ص.ع. منسوب بولایت** عراق.

**عراقی (erā'iqiy) ص.ع. منسوب بمرافق.**

**عراقیب (arā'qib) ا.ع. بینبای کوه.** و راههای تنگ و دشوار گذار دوخته کوه.

و نام دهی. و ج: عرقوب. و **عراقیب الامور:** کارهای سترگ و دشوار. و کارهای

دوهم رفته. و **ظفر العراقیب:** نام مرغی که اخیل نیز گویند.

**عراقیة (erā'iqiyat) ص.ع. ایل** عراقیة: شترانی که گیاههای مانده را بخوردند.

**عراقیل (arā'qil) ا.ع. سنجبار دشواربها.** و کارهای سخت و دشوار.

**عراقین (erā'qayn) ا.ع. مأخوذ از** نازی. عراق عجم و عراق عرب.

**عراک (erāk) م.ع. عرک عرکاً** و **عراکاً و عروکاً.** م.ع. عرک.

**عراک (erāk) ا.ع. آورد ابله** **العراک:** بیک باکو همه شتران را برآورد.

و نیز عراک: از اعلام است.

**عراک (erāk) م.ع. کارزار کردن.** معارکه. مثله.

**عراکة (arā'kat) ا.ع. شیری که قبل از** بقیه تخمینی دوشتند. م.ع. بقیه.

**عرام (arām) ا.ع. استخوان گوشت از** آن باز کرده. و دخت پوست رفته. و درخت خائیده. و آنچه برافند و ساقط گردد از پوست.

و برگ عوسج. و شوشی. و بد خوشی. و

رغش . و اذیت . و نشاط و شادمانی . و نام کسی . و نام کبوتری . و **عرام الجیش** : بسیاری و تیزی و تند و سختی لشکر .  
 و **عرام الرجل** : حدت و اشتداد مرد .  
**عرام** (arām) و **عرامة** (arāmat) م .  
 ع . عسرم **عراً** و **عراً** و **عراً** و **عرامة** م . م . ع . عرم .  
**عرامین** (arāmin) ع . ج . عرمان . و ج . ع . اعسرم .  
**عران** (erān) ا . ع . بسیاری در ستور که سوی پایین پای آن وا بر افگند . و کفتگی پای ستور . و درشتی که در خرده گاه دست و پای اسب بر آید . و خوب بینی شتر . و دروی .  
 و گله کفتار . و شاخ حیوان . و میخ . و  
**عران البکرة** : خوب بکرة .  
**عران** (erān) م . ص . **دیار عران** : خانههای دور .  
**عران** (erān) م . ع . **عرن عراناً** : (از باب نصر) : سخت و درشت گردید . و **عرنت الدار** : دور گردید آن خانه . و **عرن السهم** : بن پیچید بر آن نیز . و **عرن فلان** : نرم شد فلان . و **عسارنه معارفة** و **عراناً** : کادزار نمود او را .  
**عرانیة** (arāniyat) ا . ع . از اعلام است .  
**عرانیة** (arāniyat) ا . ع . آب خیز .  
 دیان دریا . و آنچه موج از تنگ آب برآرد . و بسیاری آب .  
**عرائین** (ardnīn) ع . ج . عرین .  
**عراهل** (orāhel) ا . ع . اسب نام اندام .  
**عراهم** (orāhem) ا . ع . شیریشه . و نرم و نازک از هر چیزی .  
**عراهمم** (orāhem) و **عراهمة** (orāhemat) ا . ع . ماده شتر ستر .  
**عراهن** (orāhen) م . ع . **جمل عراهن** : شتر فزوک شکر .

**عراهل** (arāhil) ا . ع . گروه بر سر خود گذاشته شده و یکبار . ج . عرهل .  
**عراهن** (arāhin) ع . ج . عرهن .  
**عرایا** (arāya) ا . ع . چیزهای عریان و برهنه . ر . ج . عریة . ر . ج . عریانة .  
**عرالس** (arā'es) ع . ج . عروس .  
**عرايض** (arāyiez) ا . پ . مأخوذ از نازی . عریضه ها و درخواستها و نوشجات مردم که بحضور حکام و پادشاه مینویسند .  
**عرائک** (arā'ek) ع . ج . عریکة .  
**عرب** (arb) م . م . ع . **عرب عرباً** (از باب ضرب) : خورد . و **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید .  
**عرب** (arb) و (arab) ا . ع . شادی و شادمانی .  
**عرب** (erb) ا . ع . گیاه همی که خشک شده باشد .  
**عرب** (orb) ا . ع . مردم نازی شهری و تیا بدوی (مؤنت است) . ج . عرب .  
**عرب** (arab) ا . ع . مردم نازی شهرباش و یا بدوی (مؤنت آید) . و **عرب عاربة** : نازی خالص . و كذلك **عرب عرباء** و **عرب عربة** و **عرب عربات** . ج . عرب و عرب . و نیز عرب : نشان باقی مانده بد از به شدن جسراحت . و فساد معده . و نام ناهنجاری در مدینه . و در میان گویند : **عرب عربی** .  
**عرب** (arab) م . ص . ع . **هءاء عرب** : آب صاف (وصف بالمصدر) .  
**عرب** (arab) م . ع . **عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید . و ضعیف شد پس از آنکه در زبانش لکنت داشت . و **عرب الجرح** : آماسید آن جراحت و رینتاک گردید . و نیز باقی ماند نشان جراحت پس از به شدن . و **عربت معدته** : تپاه گردید

معدة او . و **عرب النهر** : بسیار آب گردید آن نهر . و **کذا عربت البئر** .  
**عرب** (arab) ا . پ . مأخوذ از نازی . مردم نازی شهر باش و یا بدوی چادر نشین . ج . عربان .  
**عرب** (areb) ا . ع . تیزی معده و فساد آن .  
**عرب** (areb) م . ص . ع . **جسراحت آلماس کرده** . و جراحتی که اثر آن پس از به شدن باقی ماند . و **هءاء عرب** : آب بسیار صاف .  
**عرب** (orob) ع . ج . **عروب** . و ج . **عرب** .  
**عربات** (arabāt) ا . ع . کشتهای بهم بسته در روی دجله که جای پل باشند .  
**عربات** (arabāt) م . ع . **عرب عربات** : نازی خالص .  
**عربات** (arabāt) ا . ع . ج . **عربة** .  
**عرباض** (erhbz) م . ص . ع . درشت و استوار رتوانای از مردم و شتر و شیر .  
**عرباض** (erhbz) ا . ع . کلدان که در پس داستار کنند . و از اعلام است .  
**عربان** (orban) ا . ع . بیاه و ریون .  
**عربان** (arabān) پ . ج . **عرب** .  
**عربانة** (orbanat) ا . ع . نسبی از چلباسه .  
**عربانه** (arabāne) ا . پ . مأخوذ از نازی . و ف و دایره . و دایره حلقه دار .  
**عسرب** (urbob) م . ص . ع . آب صاف بسیار . و باقی نشان جراحت .  
**عربة** (arabat) ا . ع . نهری که آبش سخت نیز رود . و نفس . و جان . و نام ناحیه ای نزدیک مدینه .  
**عربة** (arabat) ا . ع . زن بسیار خنده . و زن حرس بر بازی رهلو . و زن دست دارنده شوی خود . ج . **عربات** .  
**عربة** (arabat) م . ص . ع . **بئر عربة** : چاه بسیار آب . و **عرب عریة** : نازی

خالس. و معدة عربیة: معدة فاسد شده.

عربج (orboj) ا.ع. سنگ ستر فریه.

عربد (erbed) ا.ع. مار. وزمین دوست.

عربد (erbad) و (erbedd) ا.ع.

دوست ازهر چیزی. و خوبی و عادت. و مارتز.

وماری که میدمد و نمی‌گردد. و مار خبیث سرخ

دیگ. و قوهم: و گبت عربیدی: یعنی

گذشتم و چیزی میل نکردم.

عربده (arbatat) ا.ع. بدخسوی و

جنگجویی.

عربده (arbede) ا.پ. مأخوذ از

نازی. ستیزه جوی و معمر که جوی و جماش.

و نبرد و یگار و مناژه و مجادله. و هنگامه و

غوغا و شورش.

عربده جوی (arbede-joy) و

(arbede-joy) ا.س. پ. ستیزه جوی و

هنگامه جوی. و شمشه باز و خه باز. و چالپوس

و فریب دهنده.

عربده گار (arberle-kâr) ا.س. پ.

کسی که بدستان و هم‌پالسان خود ستیزه

کند و مهربد.

عربرب (arabrab) ا.ع. سحاق.

عربریة (arabrabiyyat) ا.س. ع.

قدر عربریة: دیسگر که در آن سحاق

انداخته باشند.

عربی (erbes) ا.ع. پشته بلند هموار

از زمین سهل نرم جبهه فرود آمدن آخر شب.

عربستان (arabesân) ا.پ. مملکت

دییسی در منسرب آسیای جنوبی زرداری

..... نفر جمعیت و مساحت سطح آن

..... کیلو متر مربع و عاصماتین

مملکت شهر مکه منظره و در وسط این مملکت

صحرائی وسیع است هموار و برابر که پوشیده

شده است از شنهای ماهی‌ای ندرم و موج و

هوای آن در نهایت شدت گرم ولی کرانه‌های

آن حاصل خیز که قهوه و پنبه و کندر و صمغ

و مر و صبر و نی شکر و عمد و اشجار بارور

در آنجا عمل می‌آید و اسب نازی منسوب باین

مملکت است. و نیز عربستان: مملکت‌های

عربیسی (arbasis) ا.ع. پشته بلند

هموار از زمین نرم جبهه فرود آمدن آخر شب.

عربض (erbaz) و (erabiz) ا.ع.

دوست و استوار و توانای از مردم و از شتر

و از شیر.

عربض (erabz) ا.ع. پهن ازهر چیزی.

عربنه (arbanat) ا.ع. م. عسربنه

عربنه: درون و بیانه داد اورا.

عربون (arabun) و (oribun) ا.ع.

درون و بیانه.

عربون (arabun) ا.ع. اقی عربونیه:

ریخ زد.

عربه (arabe) ا.پ. عرابه و گردون

دو چرخه.

عربی (arabi) ا.س. پ. منسوب ب عرب.

عربیسی (arabiyy) ا.س. ع. منسوب

ب عرب. و عرب عربی: نازی فصیح. و

نیز عربی: جو سید و خوشه آن. ج: عربیات.

الحديث: لا تفتشوا فی خوائیمکم عربیاً

یعنی در دلگنهای خود نقش لفظ محمد و سوله

الله کنده نکند کانه قال نیأ عربیاً یعنی نسه

النیفة صلی الله علیه و آله.

عربیات (arabiyyat) ا.ع. ج. عربی.

عربیات (arabiyyat) ا.پ. مأخوذ

از نازی. کتابهای ادب و جزآن که بزبان نازی

نوشته شده باشد.

عربیة (arabiyyat) ا.س. ع. مؤنث

عربی.

عربید (erbid) ا.س. ع. و جل عربید:

مردستگار مجلس خود وقت سستی. و مرد معربد

و عربده کننده.

عرة (arrat) ا.ع. سختی حرب و کارزار.

و خوبی زشت. و دختری که زود اورا از شیر

باز داردند.

عرة (arrat) ا.ع. م. عر عر آ و عرة.

مر. عر.

عرة (orrat) ا.س. ع. بشک و سرگین

گویند. و بیلیدی پرندگان و شتر مرغ. و بیلیدی

مردم. و یه کوهان. و گیاهی که سبب عیب

و زشتی قوم باشد. و دختر خردسال.

عرة (orrat) ا.س. ع. فلان عرة: فلان

بسیار بیلید است.

عرة (orrot) ا.ع. م. عر عرة (از باب نصر):

سرگین انداخت.

عرت (art) ا.ع. م. عرت الرمح عرتاً

(از باب نصر و ضرب و سح): سخت گردید

نیزه و جنبید لرزید و درخشید. عرت البرق

آذکک. و عرت اقه: مالد یعنی اورا.

عرتبة (artabat) ا.ع. یعنی. و توك یعنی.

و گولب بالاتین. و جانب تیزی یعنی.

عرتمة (artamat) ا.ع. یعنی. و توك

یعنی. و ماین یعنی لب. و گولب بالاتین.

و فعله علی عرتمة ای علی دغم اته.

عرتن (artan) و (artan) و (arten)

و (aratun) و (aratun) ا.ع. گیاهی که بدان

پوست پیرایند.

عرتنة (artanat) ا.ع. پیراستن پوست

با گیاه عرن.

عرتون (aratun) ا.ع. عرتن و گیاهی

که بدان پوست پیرایند.

عرت (ara) ا.ع. م. برکندن. و مالدین.

و برکنده شدن (والفعل من نصر).

عرتمة (araamt) ا.ع. توك یعنی.

عرج (arj) ا.ع. شهری دو بین. و

وادی دو حجاز دارای نخلستان بسیار. و منزلی

در راه مکه. و موضعی.



مباد اوصید قدید و جز آن درکازه فرام می کند. و خانه خرد که در میدان جنگ برای پادشاه بنا میکنند. و چیزی مانند حوال. و خانه ای که سواروخ چین برای خود میسازد. و سواروخ مار. و رخت و متاع اندک. و شاخ دوخت. و گروه مردم. و مردم گران و خیر و غوار و ذلیل. و دهن توشه دان. و دکان میفروشی. و امریکه بدان مردم را اختیار ساید و خاصر کنند. ج. عرازیل.

**عرزام** (erzäm) ا.ع. شیر بیشه.

**عرزم** (arzem) ا.ع. چیز سخت فرام آمده. و شیر بیشه. و **جبانة عرزم**: نام منزلی در کوفه.

**عرزم** (erzem) ا.ع. مار درینه.

**عرزوم** (erzamm) ا.ع. شیربیشه.

**عرزومی** (arzemiy) ص.ع. منسوب جبانة عرزوم.

**عرس** (ars) ا.ع. ستون در میان خانه. و درون. و دیواری که مابین در دیوار خانه زمستانی نهند و بنهایت نرساند و سقف سازند تا آفتاب گرمتر شود. ج. اعراس.

**عرس** (ars) ا.ع. **عرس البعیر** عرساً (از باب نصر) : بست کردن آن شتر را با زوری وی. و **عرس فلان** : پیوسته بود فلان در شامی. و **عرس عنه** : رنگت از آن و عدول کرد.

**عرس** (ars) ا.ع. شتر بچه خردسال. ج. اعراس.

**عرس** (ers) ا.ع. زن با شوی. و مرد با زن. و شیر مده. و با نر. ج. اعراس.

**و این عرس** : راس که خردگوش و پر گردیده بلك باشد گویا گوش از بیخ بریده است. ج. بنات عرس (لذکر و الاث). و قبل بنو عرس (لذکر و بنات عرس الاث).

**عرس** (ora) و (oros) ا.ع. نکاح

و عروسی (مذکر و مؤنث هر دو آید). ج. اعراس و عرسات و عرسات. و مهمانی عروسی (مذکر آید).

**عرس** (aras) م.ع. **عرس عرساً** (از باب سمع) : متحیر و سرگشته گردید. و **عرس علی ماعتده** : بازداشت از آنچه در نزد او بود. و **عرس الرجل من الجماع** : بازماند آمدن از جماع و خسته و مانده گردید. و **عرس به** : ملازم بوداروا. و نیز عرس : نگیر نمودن و فیریدن. و بیخود شدن و دهشت داشتن.

**عرس** (ares) ص.ع. سرگشته. و نرسنده. و لازم گیرنده چیزی.

**عرس** (ares) ا.ع. شیربیشه و اسد.

**عرس** (oros) ج.ع. عروس.

**عرسات** (orosät) و (orasät) ج.ع. عرس.

**عرسان** (ersän) ب.ع. شیره شیرز و شیر مده.

**عرسی** (ersiy) ا.ع. رنگ شیه رنگ راسو.

**عرش** (arc) ا.ع. تخت و سر پر پادشاه. و جاه. و قوام امر. و منه قولهم : **عرشه** (مجهولاً) یعنی ست و ضعیف شد کار او و دفع عزت او. و دکن چیزی. و سقف خانه. و خیمه و سایبان. و هر پوشش که سایه افکند. و خانه مکه. ج. عروش و اعراض و عرشة. و آسمان نهم. و کوشک. و رئیس قوم و مدبر امور آنان. و جنازه. و جویکه بدان مرجاه را گیرند پس از آنکه با اندازه قد مرده آنرا از سنگ بر آورده باشند. و پشت پای. و سایبان از نی ساخته شده. و جویی که بر آن آبکش می آید. و آسیابان مرغ. و **عرش السمالک** : چهار ستاره خرد باین عرا که عبر الاسد نیز گویند. و **وب**

**العرش العظيم** : ملك العظيم. و قبل العرش فی وجهه هورجله الخلق والكرسى و حواؤه و فی وجه آخر العرش هو العلم الذى اطلع الله تعالى علیه انبيائه و رسله و حججه و الكرسي هو العلم الذى لم يطلع علیه احداً من انبيائه و رسله و حججه.

**عرش** (arc) م.ع. **عرش عرشاً** (از باب ضرب و نصر) : ساختن خانه را از چوب. و **عرش الكلب** ای خرق و لم یدين من الصید : مانده شد سگ و توانست رسیدن بصيد. و **عرش الرجل** : سرگشته گردید و متحیر شد آمدن. و **عرش البيت** : بنا کرد آن خانه را. و **عرش عرشاً و عروشاً**. م.ع. عروش.

**عرش** (arc) ا.ب. مأخوذة از نازی. آسمان نهم و مگر زمان در آسمان نهم و نهم و نهمتن و نهمتن و خوانند و متعدد الجهات نیز گویند. و آسمانی که بالای همه آسمانها باشد. و سقف. و تخت پادشاه. و **عرش اکبر** : قلب و دل آدمی. و **عرش اعلا** و **با عرش** و **رحمن** و **با عرش شریف** : کرسی خداوند عالیشان که کر زمان نیز گویند. و **عرش** **سپائی** : تخت بلبس زن سلیمان که پادشاه شهر سیا بود. **عرش روان** و **با عرش روان** : انبیاء وارباب. و **عرش و فرش** : آسمان و زمین.

**عرش** (arc) و (orc) ا.ع. مابین تنی پشت پای و انگشتان پای. ج. اعراض و عرشة. و خانه مکه معظمه و سرهای پیشین آن. و بافتح : خانه مکه. و **بضم** : سرهای پیشین آن.

**عرش** (ore) ا.ع. گوشت پاره نواز در يك سوی گردن و درین گردن. و جای شیشه حجامت. و استخوان نزدیک حلق که زبان را بر بادارد و باصطلاح تشریح عظم لامی میگویند.

وموی پائین بال اسب. و گوش. و شتر ماده  
شیر جغد بزرگ سینه که گویا بالای سینه اش  
تخت انداخته شده .

عرش (arac) و (arc) ۰م. ع. عرش  
الرجل عرشاً و عرشاً (از باب مع):

سرگشته و متعجب گردید . عرش بفریحه :  
سخت گرفت بر اوام دار خود. و عرش عنی :  
برگشت از من . و عرش علی ما عند

فلان : قوی گردید بر چیزی که در نزد  
فلان بود .  
عرش (oroc) ع. ج. عرش . وج. عربش .  
عرش آشیانی (arc-aciyani) . ا. پ.

لقب است که با کبر شاه هندی پس از مرگ  
وی داده اند .

عرشه (eracot) ع. ج. عرش . وج .  
عرش و عرش .

عرش منزل (arc-manzel) . ا. پ.  
لقب است بهالم گیر شاه دویم پادشاه هند پس  
از مرگ وی داده اند .

عرش واران (arc-varan) . ا. پ. انیا  
و اربا .

عرشه (arce) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
مرتفع ترین جزء از سطح کشتی که مردم  
در آنجا می نشینند .

عرشی (arci) ص. پ. منسوب برش .  
و آسمانی .  
عرشیان (arciyan) . ا. پ. . مأخوذ از  
تازی . ملائکه مقربین و حاملان عرش .

عرص (ars) . ا. ع. تبری که بر آفت  
جورهای کوچک انداخته سقف خانه را بدان  
بنا کنند . و نیز عرص یعنی عرس .

عرص (ars) ۰م. ع. عرصت السماء  
عرصاً (از باب عرب) : پیوسته با دوختن  
و تندر گردید هوا . و عرص البعیر :  
مضطرب گردید آن شتر . و عرص البعیر :

بست کردن شتر را بر یازی آن .  
عرص (aras) ۰م. ع. عرص عرصاً  
(از باب سمع) : شامانی نمود و نشاط کرد .

و عرص البرق : پراکنده دوخشد برق .  
و عرصت الثبت : بری نم گرفت آن گیاه .  
و كذلك الیث .

عرص (ares) و (ars) ص. ع. برق  
پراکنده و مضطرب و دوخشد .

عرص (ares) ص. ع. شامان .  
عرصات (arasat) ع. ج. عرصه .  
عرصات (arasat) . ا. پ. . مأخوذ از

تازی . صحرای قیامت . و روز عرصات :  
روز قیامت .  
عرصای (ersal) . ا. ع. نازبانه ازهن .

و یی دواز . و یك نوك از یی . و نسه .  
و میح وحل که بر سر جنوبالان زند و آن  
جوارنا باشد بر سر هر جنوبالان . ج. عراضیف .

و نیز دوچوب در مابین میان و آخر وحل که  
جیب و راست بسته شود . و عرصات الا .

کاف : جوپسی که میان دو حو مقدم سته  
شود . و عرصات من سنام البعیر :  
اطراف همره پشت شتر . و عرصات

الخرطوم : دونا استخوان اندرون بینی .  
عرصام (ersam) . ا. ع. شیریشه .  
عرصه (arsat) . ا. ع. گشادگی میان

سرای که دو آن بنا نباشد . و زمین سرای .  
و جنگ گاه . و عرصه الدار : وسط خانه .  
ج. عراض و عرصات و اعراض .

عرصتان (arsatane) . ا. ع. جیفه تنبه  
دو ضای صقی مدینه که عرصه الصغری و  
عرصه الکبری بود .

عرصف (arsaf) . ا. ع. نام گیاهی که  
یونانی کانیطوس گویند .  
عرصفه (arsalat) . ا. ع. عرصه  
عرصفه : کشید او را بدوازا و دوباره کرد .

عرصم (arsam) . ا. ع. بسیار خورنده .  
و خرمن و شامان .

عرصم (ersamm) . ا. ع. زار و نرمی .  
و توانای دوشت گوشت .

عرصوفی (orsuf) . ا. ع. جوپی که  
میان دو حو مقدم بسته شود . ج. عراضیف .

عرصوفان (ursulfane) . ا. ع. جیفه  
تنبه دوچوب که در چوب نهدان داخل نمایند .

عرصوم (orsum) . ا. ع. بخیل و زفت  
ناکس .

عرصه (arse) . ا. پ. . مأخوذ از  
تازی . میدان . و صرا . و میدان گیرو دار . و

بساط نظرنج . و عرصه زمین : سطح  
زمین . و عرصه محشر : صحرای قیامت .

عرض (arz) . ا. ع. پهنای خلاف طول .  
و مناخ و رخت . و هر چیز جز زر و سیم . ج .  
عرض . و کره . و روی کره . و کرانه

کره . و جانی که از آن بزرگه برآیند . و کنار  
و جانب . و در شناخت دوخت . و غراضی . و  
وادی . و لشکر . و ساعتی از شب . و ابر . و

ابری که کرانه آسمان را فرا گیرد . و رصد و  
هدت . و روستا . ج. اعراض . و مردم بزرگ  
و شریف . و هو عرض من الاعراض :

از یکی از لشکریان است . و کل الجین  
عرضاً : بخور بنیز او و سیرس از سازه  
آن و بنظر از هر کس میباید و یوم العرض :

روز قیامت . و فی عرض الناس : در  
میان مردم و اطراف مردم . و عرض عین :  
ننگرین چشم به حال چیزی . و عرض  
القوم : نزدیک قوم و جانب قوم . و نیز  
عرض : دیوانگی . و مردن انسان بدون طقت  
و بیماری .

عرض (arz) ص. ع. جراد عرض :  
ملخ بسیار .  
عرض (arz) ۰م. ع. عرض له عرضاً

(از باب ضرب): پیدا و آشکار گردید مر او را . و **عرض الشيء**: له : پیدا و ظاهر ساخت آن چیزی را . و قوله تعالى: **و عرضنا جهنم يومئذ للكافرين عرضاً** . و **عرض عليه**: بنمود او را پیش کرد . و **عرضت له القول**: نمایان گردید مر او را غول و پیش آمد . و **عرضت الناقة**: رسید آن ماده شتر را شکلی و آنی . و **عرضت له الحاجة عرضاً و عروضاً**: پیش آمد او را حاجت . و **عرض فلان**: درآمد فلان در عرض یعنی مکه و مدینه . و **عرض له من حقه ثوباً**: جامه داد او را بوضوح حق وی . و **عرض القوس**: بربک پهلوی گذشت آن اسب . و **عرض الشيء**: رسید بر کس او آن چیز . و **عرض بسلعته**: مبادله نمود از متاع خود . و **عرض القوم علی السیف**: کشت آن فرم را . و **عرض علی الوطی**: بناز بانه زد . و **عرض الحوض** و **القرية**: پرکرد حوض و مثلش را . و **عرضت الشاة**: بیباز مرد آن گویند . و **عرض البعير**: از اطراف مراد آن دوخت خود آن شتر . و **عرض عرضه** او **عرضه**: از او کرده بسوی او . و **عرض الجند عرض عین**: پیش کرد لشکر را بروی و سربکیت حال آنرا . و **عارضه** **معارضه** **فرضه**: مدارحه کرد او را در خریدن پس منبوی کسرد او را . و **عرض (مجهولاً)**: دیوانه شد . و **عرضت البعير علی الحوض** ای عسرت الحوض علی البعير . و **عرض بعيره**: داغ کرد شتر خود را بداغ عسارش . و نیز عسرض: پیش داشتن نامه نوشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن . و پیش آمدن ناخوش . و سر و گردن کج نموده رفتن اسب درودیدن . و پیدا شدن . و عرضه کردن چیزی بر کسی . و **عرض**

**العود علی الاناء عرضاً** (از باب ضرب و نصر): برپهنا نهاد چوبی را بر خنجر . و **عرض السیف علی فخذة**: از پهنا برید ران او را با شمشیر . و **عرض (erz)** . ا. ب. - مأخوذ از نازی - پهنا و از آن ضد طول . و عرضه . و سان . و بیان . و پیشداشته نامه . و گزارش . و عرضه . و گفتگو و مکالمه شخص کوچک با شخص بزرگ . و مکالمه از روی تعرض و خضوع . و استدعای از شخص بزرگ بطور فروتنی و درخواست و التماس . و **تظلم** در نزد حاکم . و **عرض حال**: درخواست و استدعا . و **عرض داشتن**: عاوض بودن و التماس داشتن و عرضه داشتن و درخواست کردن . و **تظلم کردن** در نزد حاکم . و **پناه آوردن** . و **عرض دیدار کردن**: نمودن و نمایش دادن . و روی بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن . و **عرض عارض**: درخواست و التماس و **تظلم عارض** . و کسی که اظهار **تظلم** میکند . و **عرض اشکر کردن**: سان لشکر دیدن و نگریستن مر حال لشکر را . و **عرض کردن**: بیان کردن و گفتن . و التماس نمودن از روی خضوع و فروتنی . و برگزاف کردن . و شرح حال گفتن . و درخواست کردن و استدعا نمودن . و **عرض مران کردن**: شرح مراد دادن . و **عرض و طول**: پهنازی و درازی . و **از عرض دوو کردن**: کشتن و هلاک کردن . و آزاد دادن و رفع رساندن . و دشنام دادن . و فانی کردن .

**عرض (erz)** . ا. ب. - اندام . و جسد . و هر عضوی که از آن حوی آید و عرق کند . و بوی اندام - خوش باشد یا ناخوش . - و نفس و ذلت چیزی . و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و آبرو خواهد در

نفس مرد باشد و یا در آباء و اجداد و یا در تیمه و لطفه او . و جای مدح و ذم از مرد . و آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گناه از آن آباء و اجداد مراد گیرند . و طبیعت و خوی محمود . و پوست . و لشکر . و رود باری که در آن دهها و قریه ها و آنها باشد . و شور گیاه . و اراک . و گیاه تلخ شود مزه . و کرانه وادی و نواسی آن . و کرانه شهر : نواسی آن . و روستا . و ابر بزرگ . و مملوح بسیار . و آنکه بیاطل و ناچیز فریید مردم را بوج: اعراض . و نام نعلستانی و رودباری در مسامه . و چند مزعه در حوالی مسجد قنطین . و رادی در مدینه .

**عرض (erz)** . ا. ب. - مأخوذ از نازی - آبرو و ناموس .

**عرض (erz)** . ا. ب. - بن کوه . . روی کوه . و کرانه و طرف و جانب . و میانه جوی . و میانه دریا . و میانه هر چیزی . و حدیث بزرگ و بهتر . و مردم بزرگ و شایع . و ضد و همت . و روی شمشیر و کرانه آن . و هر دو جانب کردن . و فسی از رفتار که در اسب نیکو و در شتر مذموم است . و **هو عن عرض الناس**: او از عامه مردم است . و **ناقة عرض اسفار**: ماده شتر توانای بر سر و سفر . و **کل الجبین عرضاً** . عرض: و نظر الیه عن عرض: نگریست با او از گوشه چشم . و **هم یضربون الناس عن عرض**: میزنند مردم را و باک و اندیشه ندارند که گهرا زدن و چگونگی زدن . و **عرض الحائض**: پهنای دیوار و وسط آن . و نیمه . و جانب .

**عرض (arz)** و **(erz)** و **(erz)** . ا. ب. - آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و **عرض (aroz)** . ا. ب. - آنچه لاحق کرده مردم را از بیماری و جز آن . و گردن . و مال

دنيا. یق: الدنيا عرض حاضر یا کل منها البر والفاخر . و مال اندک باشد و یا بسیار . و متاع و رخت . و غنیمت . و لشکر . و آرزو طمع . و هر چیز که پیوسته و دائم باشد . ج : اعراض . و هر چیز که بفلک رسد و بی آفتک هوا و عشق کسی در آریخته شود . یق : علقتهما عرضاً تعلقاً ( مجهولاً ) : غنچه بنم رسیده پس بدین آفتک و قصد عاشق آن شدم . و اصحابه سهم عرض : تیرا بر بدیگری انداخته بودی و رسیده بدون قصد عمد . و کذا حجر عرض . عرض ( araz ) ع . م . عرض الشاة عرضاً ( از باب سمع ) : پس تیره شد گوشتند و پر گوشت گردید از بسیاری خوردن گیاه . و عرض له کذا : پیدا و آشکار گردیدار . و عرضت له الفول : نمایان گردید او را غول و پیش آمد . و عرضت الناقة : رسیده آن ماده شتر را شکستی و آتی . عرض ( araz ) ا . ب . : مأخوذ از تازی . هر چیزی که ثابت و قائم نباشد . و هر چیز عارضی . و هر چیز که بسبب چیز دیگر عارض گردد مانند رنج و بیماری که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب . و باسلاخ منطلق : ناگه و هر چیز که قائم چیز دیگر بود خند جوهر مانند رنگ که قائم جامه است مثلا پس رنگ عرض بود جامه جوهر . عرض ( araz ) و ( arz ) ا . ع . لشکر . عرض ( araz ) ع . م . عرض عرضاً و عراضة . م . عراضة . عرض ( araz ) ا . ع . کرانه و ناحیه و جانب . و گوشه چشم . و نظر الیه من عرض : نگریست بوی از گوشه چشم . عرضاً ( arazan ) م . ف . ب . : مأخوذ از

تازی . از پنا و از پنی . عرضاً ( arazan ) م . ف . ب . : مأخوذ از تازی . اتفاقاً و بطور ناگهانی و غنچه و بدون عمد . عرضان ( erzän ) و ( orzän ) ع . ج . عرضی . عرض ییگی ( arz-beygi ) ا . ب . کسی که عراض و حواجج مردم را برض پادشاه رساند . عرضة ( orzat ) ا . م . ع . آفتک . وقت . و هست . و بندی در کشت گیری . یق : له عرضة یصرع به الناس : بندی بلند است که مردم را بر زمین میزند . و هو عرضة له : او حرف است مر او را . و هو عرضة لكذا : او توانای بر او میباشد و بجز خودش کسی متعرض وی نیگردد . و فلانة عرضة للزوج : فلان زن نومی و توانای بر شوهر است و مسلط بر وی میباشد و ناقة عرضة للحجارة : ماده شتر مسلط بر رفتن در زمین سنگلاخ . و هو عرضة للناس : مردم پیوسته بدگونی او را می کنند . و جعلته عرضة لكذا : آماده و بر پا کردم آنرا برای چنین کاری . و نه قوله تالی . لا تجعلوا الیه عرضة لایماتکم . عرضة ( erzat ) ا . ع . زنی که باطل و ناچیز مردم را فریبد . عرضدار ( arz-dar ) م . ب . عرضی و پندار و فراع . عرضدار ( arz-dar ) ا . ب . سان لشکر . و عارضه در هر چیز اتفاق و ناگهانی مانند بیماری . عرض داشت ( arz-dāct ) ا . ب . خطایی که شاهزادگان و امرا یادشاه نویسد در عرضه . عرضگاه ( arz-gāh ) ا . ب . فرام آیدنگاه دشمن .

عرضات ( eraznat ) م . ص . ج . عرضة . عرضة ( eraznat ) م . ص . ع . ناقة عرضة : ماده شتر يك رويه و روضة بنشاط . ج : عرضت . عرضة ( eraznat ) ا . ع . هویمی . العرضة : اربشاط - سرگی میکند دورتار . و نظر الیه عرضة : بگوشه چشم نگریست بسوی او . عرضی ( erazni ) ا . ع . سرگی . و هویمی العرضی : دورتاران از نشاط سرگی را اعتراض است . و نظر الیه عرضی : بدنبال چشم نگریست آنرا . عرضه ( arze ) ا . ب . : مأخوذ از تازی . عرض . و هدیه . و ریاضت . و سان . و پشداشت . و ناشی و ارانه . و بازید . و اظهار . عرضه ( orze ) ا . ب . : مأخوذ از تازی . قوت و قدرت و لیاقت و شخصیت و تسلط . و باعرضه : دارای تسلط و شخص . و بی عرضه : بی شخص و زبون رست و فرومایه . و عرضه داشتن : لیاقت داشتن . و - زاراز بودن . عرضه داشت ( arze-dāct ) ا . ب . نظم و درخواست از روی عجز و فروتنی . عرضه گاه ( arze-gāh ) ا . ب . عرضگاه و فرام آیدنگاه دشمن . عرضی ( arzā ) ا . ع . بکنوع جامه ای . و آن چیز که درخانه موجب آسایش باشد مانند آبریز . عرضی ( arzi ) ا . ب . : مأخوذ از تازی . عرت داشت و تذکار و اظهار عاجزانه . عرضی ( arzezzā ) ا . ع . شادمانی . عرضی ( orziyy ) ا . ع . شتری که يك طرف نیکه کرده باشد بواسطه شکستگی .



و سرکن و گردنکش . و کسی که بروی زمین  
سست نشسته باشد .

عرضی (arazi) ص. پ. منسوب برض .  
عرضی (araziyy) ص. ع. منسوب  
برض .

عرضیة (orziyyat) ص. ع. ماده شتر  
سرکن دوام نشده . یق. ناقه عرضیة .  
عرضیة (orziyyal) ص. ع. نخوت و  
صموت . و فلت مبالات . یسق. فیک  
عرضیة .

عرط (ari) م. ع. شرطت انسانة  
الشجر عرطاً (از باب نصر) : خوردن آن  
ماده شتر درختها چندان که ریخته شد دندان  
آن . و عرط عرضه : میوب کرد آبروی  
اوردا از غیبت .

عرط (orot) ع. ج. عروط .  
عرطب (artab) و عرطبة (artabal) و  
(artabal) ص. ع. رود . و مطبوخ . و طبل .  
و طبل حبشی .

عرطزة (artazat) م. ع. عرطسز  
عرطزة : یسگور دید و کناره گردان قوم .  
عرطسة (artasat) م. ع. یکسو شدن و  
کناره گردیدن از ستاره باقوم و نرم گردیدن از  
جنگ با ایشان .

عرطل (artal) و عرطلیل (artalil)  
ص. ع. دندک و نیک دراز .

عرطینیا (artanisa) ص. ع. بیخ دوخت  
بخورد مریم .

عرطوج (artuj) ص. ع. نام پادشاهی .  
عرطویل (artavil) ص. ع. یکپوش جوانی .  
و یکپوش قد .

عرعار (ar'are) ص. ع. یکنوع بازی  
مرکودگان را . و نیز بدین لفظ مرکودگان آراز  
کنند تا دیگران بیرون آیند .

عرعر (ar'ar) ص. ع. مأخوذ از فارسی -

دوخت سر و کمری . و جب العرعر : بار  
آن که اهل نیز گویند .

عرعر (or'or) ص. ع. مابین دو سوراخ  
بینی . و مابین زهاروین آن . و جب عرعره :  
زشت گردید غوی او .

عرعره (ar'arat) ص. ع. پوست سر . و  
بازجهای مرکودگان را که عرار نیز گویند .

عرعره (ar'arat) م. ع. عرعر عینه  
عرعره : بر کند چشم از او . و عرعر  
سداد القاوره : بیرون آورد سربند آن  
شیشه را . و عرعر الشیء : جنبش آورد  
آن چیز را .

عرعره (ar'arat) و (or'orat) ص. ع. -  
سربند شیشه .

عرعره (or'orat) ص. ع. سر هر چیزی  
و منظم آن . و عرعره الجبل : سرکوه .  
و کنایه عرعره السام . و بالاز و خوین جزء  
از کوهان شتر . و بینی و قسمت غضروفی بینی .  
و زمار . و پائین شکم . و خرابی و تباهی .

عرف (ari) ص. ع. بوی خوش و یا بوی  
ناخوش و بیشتر در بوی خوش استعمال میشود .

یق : ما اظیب عرفه : چه بسیار نکاست  
بوی خوش آن . و گیاه یز . و یا گیاهی که از جنس  
حوض و عشاء نیست . النمل : لا یعجز

مسك السوء عن عرف السوء ، دهن  
ناکی گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد  
(شبه جلد لم صلح للذیاع) .

عرف (ari) م. ع. عرف القهرس  
عرفاً (از باب نصر) : بریدن یال آن اسب را .

و عرف فلان (جهولا) عرفاً : دین  
بر آورد کف دست فلان . و عرف لالامر  
عرفاً (از باب ضرب) : بردباری نمودن آن کار .

عرف (erf) ص. ع. شناسائی بدونک . و دبری  
در شناسائی یق : ما عرف عرفی الا  
بأخرة ای ما عرفنی الا اخیراً . و صبر و شکیانی .

عرف (ar) ص. ع. عرف . و ج. عرفاء .  
و ج. اعراف .

عرف (arf) ص. ع. شناخته و معترف .  
و شناختن . و یکپوشی و جوانمردی و سخوت  
و دهنش . آنچه بذل و بخشش کرده شود . و

موج دریا . و اعتراف . یق : علی الف  
عرفای اعترافاً . و فنس اسب . و تاج خروس .  
ج : امرعة . و ریگ توده بلند . و جای بلند .  
و حد مابین آسمان و دوزخ . ج : اعرف . و  
نوعی از خرما بن . و خرما بنی که نخستین  
بارش رسد . و خرما بنی دو بحرین که پرشوم  
نماند . و دوخت ترنج . و پشت ریگ توده ای  
که بلند برآمده باشد . و مناره . و طار

القطا عرفاً : در پی یکدیگر پریدن مرغان  
سنگنوار . و جاء القوم عرفاً عرفاً :  
آمدن قوم از پی یکدیگر . و منه قوله تعالی :

و المرسلات عرفاً ای ارسلت متبایة  
اراداد آنها ترسل بالمعروف .

عرف (ori) ص. پ. مأخوذ از تازی .  
معروف و مشهور . و جواز . و معلوم . و  
عمومی . و اصطلاح عامه . و هر چیز صحیح  
مشرع و مخصوص و مطبوع . و یکپوشی .  
و شایسته . و کلانی و بزرگی . و قوت . و  
اسمی که بآن چیزی و یا کسی بطور عموم  
نامیده میشود . و حکم ثانوی .

عرف (arat) م. ع. عرف عرفاً (از  
باب سمع) : بسیار کرد بوی خوش را .

عرف (orat) ص. ع. عرعة .

عرف (orof) ص. ع. ریگ توده مرتفع .  
و مکان مرتفع و بلند . و فنس اسب . و تاج  
خروس . ج : امرعة .

عرفا (orafa) ص. پ. مأخوذ از تازی .  
مردمان عارف و دانا .

عرفاء (arfa) ص. ع. اهل عرفاء :  
شتران بافش . ج : عرف .

عرفاء (arfa) ص. ع. اکتفا (سبیت

عرفاء (arfa) ص. ع. اکتفا (سبیت

تناول النبي صلواته عليه وآله عرفا ثم صلى ولم يوضأ . و نیز عرق : واه با سپرده و سلوک .

عرق (arq) م . ع . عرق العظم عرفا و معرقا ( از باب نصر ) : بر کند گوشتی را که بر استخوان بود و خورد آنرا .

و عرق فی الارض : رفت در زمین . عرق المزیادة : هراق ساخت برای توشه دان . و عرق عرفا ( مجهولا ) : کم گوشت گردید .

عرق (erq) ا . ع . رگ . وریشه و بیخ درخت . ج : عروق و اعراق و عراق . واصل و بن هر چیزی . و زمین شود که هیچ نروید .

و زمین شوی که گز روید . و کوه دشت گذار که از جهه دشتی بر آن بر آمدن توانند . و کوه خرد . و تن . و شیر . و جگانه بسیار . و کوه تنک از بزرگ بدوازا گسترده . و جای بلند .

ج : عروق . و گیاهی که بدان رنگ کنند . و زنبیل از برگ خرما ساخته . و کرانه و حد کوه . و باقی مانده گیاه حصص . و گفته اند عرق چهار است . در عرق ظاهر یعنی غرس و بنا و

دو عرق باطن یعنی چاه و معدن . و ذات عرق : نام جانی در بادیه که محل احرام اهل عراق است در

سج . و عرق الریه : نای سلطوم . و فی الشراب عرق من الحموضة : در آن شراب و کسی از ترشی است . و کذاک :

عرق من الماء . و فی فلان عرق من العبودیه ای خطه . و لین حدک - العرق : شیری که تازه شده شده و هنوز مظم آن تغییر نکرده . الحدیث : من احیا ارضاً

هیته فیهی له و لیس لعرق ظالم فیها حق . و العرق الظالم ان ینرس الرجل فی ارض غیره او یرزع فیها ینیر امر صاحبها لیستوجب

بالارض . عرق (erq) ا . پ . ماخوذ از تازی . رگ . و ریشه های باریک . و رگ جهنده . و رگ

عرفانا و عرقه . مر . عرفان و عرفان . عرقه (orfat) ا . ع . زمین برآمده و نمایان دراز و رویانده گیاه . و حد فاصل مابین در

بیز . ج : عرف و اعراف . و ریک توده بلند . و جای بلند . ج : عرف . و نام چند موضع . عرقه (arafat) ا . ع . روز نهم از ماه

ذیحجه . یق : هذا یوم عرقه . و قولهم : نزلنا عرقه بنی فرود آمدیم در عرفات ( شبه بولد و لبس بر بن محض ) .

عرق فحج (arfaj) ا . ع . نام درختی ریگستانی . و نام مردی . عرقه (arfajet) ا . ع . یک درخت

عرق . و نام چند نفر . ولی العرقه : نوعی از جماع . عرق فیس (arfasis) ا . ع . دشت و سبزه

از شران و از زنان . عرقط (orfot) ا . ع . نوعی از دوخت طلق خاردار . عرقطه (orfotat) ا . ع . یک درخت هرط .

و نام کسی . عرقه (orate) ا . پ . ماخوذ از تازی . و روز نهم ذی حجه .

عرقی (orfi) م . پ . ماخوذ از تازی . مبالغه شده . و معروف . و جمع شده و زیاد گفته . و متجاوز . و عمومی .

عرقی (arfaiyy) م . ع . منسوب به عرفات . عرقیه (orfiyye) م . پ . ماخوذ از تازی . عرقی . مر . عرقی . و تکالیف عرقیه :

تعمیلات عمومی . و خراج فوق العاده . و حقیقت عرقیه : علوم مشارفی و بدیهیات . عرق (arq) ا . ع . استخوان که گوشت

از روی رنده و خورده باشند . ج : عراق و عراق . و نیز عرق : استخوان پاکوشت . و عراق : استخوانی که گوشت وی در نیده باشند و نیز هر دو لفظ بهر دو معنا آمده . الحدیث :

لکرة شعر و قتها . عرفاه (orafi) ع . ج . عرف . و ج . عارف . عرفات (arafat) ا . ع . جای واقف حاجیان روز نهم ذی حجه و تعرب اعصاب

سلمات و مومات . عرفاس (erfas) ا . ع . ماده شتر نیک

شکلی بر سر و سفر . و شیر یسه . عرفاص (erfas) ا . ع . تازبان که پادشاه

بدان عتاب نماید و ادب کند و خشمه . و توك بن دراز . و توك بن که بدان سرهای

چوب کماه بندن . ج : عرفاص . عرفان (erfan) ا . ع . نام زنی سرودگویی . عرفان (erfan) ا . پ . ماخوذ از تازی .

مرفت حق تعالی . و اهل عرفان : دانشمندان و حکما . عرفان (erfan) و (erfan) م . ع .

عرفه معرفه و عرفانا و عرفانا و عرقه ( از باب ضرب ) : شناخت آنرا و دانست پس از نادانی . و رد کرد آنرا یکی از

حراس خود . و ما اعرف لاحد یصر - عنی : اعتراف نیکم که کسی من را بر زمین

زند . و عرف للامر : مبر گردید در آن کار . و عرف بذنبه وله : اقرار کرد بگناه خود و پذیرفت . و عرف فلاناً : پادش

داد همان را . عرفان (oroflan) و (eroflan) ا . ع . نوعی از مطن کلان . و یک قسم کرمکی . عرفان مأب (erfan-ma'ab) ا . پ .

عارف و دانشمند و حکیم . عرقه (arfat) ا . ع . باد و ریش کف دست . و سوال علقانه . عرقه (erfat) ا . ع . شناخت و شناسایی . و سوال عرقه (arfat) م . ع . عرف عرفانا و

ناجده. **عرق النساء**: بیماری که کمرک و فرین و کهنک نیز گویند .

**عرق (araq)** ۱. ع. - خوی انسان و دیگر حیوانات و زری که از تن آنان تراش کند و گاه در غیر حیوان هم گویند . و زری دیوار.

و رده دیوار . و خاک . و اندک از خاک . و شیرین . و رسته خرما بیان . و رسته

خشت خام . و رسته خشت دیوار . و رسته با . یق : قدیمی البانی **عرقاوی عرقین**

ای صفای و سفین . و راه کوه . و بینی کوه . و آثار پیروی شان بر یکدیگر را . و مویز .

و انجیر . وصف اسبان . وصف مرغان . و هر چه صف زده باشد . ج : عراق و عرفات . و

یورای از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل ساخته باشند . و زنبیل از برگ خرما . و

نک اسب . یق : جری **القرس عرقاوی عرقین** ای طلقاً از طلقتین . و **عرق**

**التمر** : در شب خرما . و **ما اکثر عرق ابله** ای تاجها . و **عرق الجبین** :

شفت سكرات مرگ . و شفت طلب حلال . و **عرق الخلال** : آنچه بنظر درستی دهند

از طبه . و **عرق القرية** : کبابه از - خن و خجالت و کوشش و شفت است زیرا مشك

وقتی عرق کند بوی وی بد میگردد و بد بر میشود اولان القرية مالها عرق فسكانه تجشم

معالا امرق القرية - فیهة منسوجة من خوص یصلها حامل القرية علی صدره اوصانه تکلف

شفقة کشفة حامل القرية یدرق تحتها من ثعلها . و قبل : العرق انما هو للرجل للقرية و اصله

ان القرية انما یصلها الاماء من لامین له روینا انظر الرجل الکريم و احتاج الی حملها ینفخ

فیرق لها یلحفه من المسقة و العیاء من الناس فیقال : **تجشمت لك عرق القرية** .

**عرق (araq)** ۱. ع. ج. عرقه . **عرق (araq)** ۲. ع. عرق عرقا ( از

باب سمع ) : سست گوید . و نیز عرق : سرد کردن . و وجه گرفتن از شران . و خوی کردن .

**عرق (araq)** ۱. ب. - مأخوذ از تازی - خوی و زری که از تن انسان و حیوان تراش

کند . و این که از دودن کوزه و جز آن بیرون ترازد . و محصول منطری که از تقطیر مایعات

در فرغ و انبیب و جز آن بدست میاید . و مایع مسکری که از تقطیر انگور یا کشمش و یا خرما یا تخمیر

شده بدست آوند و آنرا **عرق انگور** و **عرق کشمش** و **عرق خرما** و **عرق تازها** و نیز می نامند .

و هر مایه که مانند قطرات خرد بر سطح چیزی نشیند . و **عرق استخوان** : هر چیز خائیده و جا بریده

شده . و **عرق بهار** : مایه خوشبو که از تقطیر بهار نارنج و دیگر سمرکات با آب

بواسطه دیگر آنچه کنند . و **عرق کردن** : چیزی یکسوی دادن . و خیل شدن و خجالت

کشیدن . و خوی کردن . و **عرق قلاب** . **عرق (araq)** ۳. ع. **لبس عرق** :

شیری که مزه وی از خوی شتری که بر آن بار کسره باشند برگردیده باشد . و **مکان عرق** :

جای هموار . و نیز عرق : عرق دار و خوی دار .

**عرق (araq)** ۴. ع. **رجل عرق** : مردی که بسیار عرق کند .

**عرق (oroq)** ۵. ج. عرق . **عرقا (araq)** ۱. ب. نام نصبه ای در حوالی دمشق .

**عرقاة (araqat)** ۱. ع. آب صاف . **عرقاة (araqat)** ۲. ع. **عرقیت الدلو**

**عرقاة** : چوب چنبر ساختیم برای آن دود . **عرقاة (araqat)** ۳. ع. بن

و اصل مال . و بیخ درخت که از آن یخهای دیسگر برآید . و قولهم : **استاصل الله**

**عرقاتهم** : برگسند خدای بیخ و بن ایشان را (ان نعمت اوله نعمت آخره و حوالا اکثر

وان کسرت کسرت علی انه جمع عرقه) .

**عرقات (araqat)** ۱. ع. چوب نخستین دود . و ج. عرق . و ج. عرقه .

**عرقال (erqal)** ۱. ع. مرد کج رو که برآه مستقیم نیاید و نبات نوزود .

**عرق آلود (araq-āلود)** و **عسرق آلوده (araq-āلود)** ۳. ع. پ. پرشیده شده از خوی و عرق .

**عرق انگیز (araq-angiz)** ۳. ع. پ. مرق و خوی آورنده .

**عسرقان (orsqan)** ۳. ع. عسرق دار و خوی دار .

**عرقبة (arqabat)** ۴. ع. **عرقبت الدابة عرقبة** : عرقوب ستور را بریدم تا بیفتد . و یا برداشتم هر در عرقوب آنرا تا ایستاده گردد .

و **عرقب الرجل** : جمله نمود آن مرد . **عرقه (arqat)** ۱. ع. راه در کوه .

**عرقه (erqat)** ۱. ع. بن و بیخ . و اصل مال . و بیخ درخت که از آن یخهای کوچکتر برآید . و نام شهری دو شام .

**عرقه (araqat)** ۱. ع. چوبی که در میان دوساق دیوار در پهنای نهاده . و بیک رسته

از خشت و بنا . یق : **بنی عرقه و عرقیتین** . و بیک رسته از اسب و از مرغ و مانند آن . و زنبیل

از برگ خرما بافته . و تازیانه ای که بدان میزنند . و طره و نوار گرداگرد خیمه . و نواری که بدان اسیران را بندند . ج : عرق

و عرقات . و راه کوه . و **بنی سکره** در حوا برآمده .

**عرقه (oraqat)** ۳. ع. مسرد بسیار خوی و عرق .

**عرقچین (araq-čin)** ۱. پ. نوعی از کلاه نازک که نوعاً در زیر کلاه بر سر گذاوند . و طیفه و هر چیزی که بدان عرق پاک کنند .

**عرق دادر (araq-dār)** ۳. پ. داروی عرق و درحالت عرق .

عرقدة (arqadet) م. ع. عرق قد الحبل  
عرقدة: سخت نماند آن و مسانرا.

عرقصاء (arqasā) م. ع. نام گیاهی مانند رازیانه که در طب استعمال میکند.

عرقصة (arqasat) م. ع. رقص و رفتار مار.

عرق کرده (araq-karde) ا. ب. اسب تربیت شده و آموخته در درانیدن که هر چه او را بدواند عرق نکند و نقش تنگ نشود.

عرق گیر (araq-gir) م. ب. خنبل و شرمند.

عرق گیر (araq-gir) ا. ب. پارچهای که بدان عرق از بدن پاک کند. در شمال و رومال و جلماهای که بر پشت اسب در زیرین اندازند و نیز عرق گیر: کسی که عرق از چیزی می گیرد.

عرقلة (arqalat) م. ع. عرق فصل عرقلة: جور کرد بطور قصد و میل کرد از توسط. و عرق قل کلامه: راست نگفت سخن را. و عرق قل علی فلان: کج کرد بر فلان کار و سخن را و دایر نمود بر آن سخن نازاست را.

عرقلى (arqalla) م. ع. تیغز رخاوش و روان تکرانه.

عرقناك (araq-nāk) م. ب. دارای عرق و پوشیده از عرق. و عرقناك بودن: از عرق پوشیده بودن.

عرقوب (arqub) م. ع. بن ستر در بالای باشنه آبی. ج. عرائب. و عرقوب الدابة: بنی پای سوره که بنزله رگهاست دست آن و هر حیوان چارپای در عرقوب در دو پای ری میانش و در رگه اش در دو دست آست. و نیز عرقوب: غم وادی و حیل و امور محسکه و ظلمه.

و شناخت حجت. ب. اخذ عرقوبه یعنی شناخت حجت او را. و عرقوب القضا:

ساق مرغ سنگوار. و عرقوب الجبل: دعاغه کوه در راه تنگ دوروی کوه. و نیز عرقوب: نام یکی از صالقه که در غنکوزین مردم آن زمان بود در نازیان در خلف و عده بری مثل زنتد رگوبند: هو اعید عرقوب.

و این مسرد بر امدی داشت از وی چیزی خواست گفت: اذا اطع نطلي فلما اطع، قال: اذا ابلع فلما ابلع، قال: اذا ازلع فلما ازلع، قال: اذا اربط فلما اربط، قال: اذا صار تترأ فلما صار تترأ، اجده ليلاً و لم يسطه شيئاً. و نیز در مثل گویند: شر ما اجاءك الی مخنة عرقوب، و این مثل را درباره کسی گویند که از لثیم چیزی خواهد.

عرقوة (arqovat) م. ع. عرقوة الدلو: جوب چنبر دول. و عرقوتان: در جوب بر پنهانی دول مانند صلیب نهاده. در جوب با هم منضم شده در مایس و اسطرسل و موخر آن. ج. عراقی. و نیز عرقوة: پشت آسان گذار مانند سنگ توده گور.

عرقى (erqiyy) م. ع. منسوب به رقرة. عرقيل (erqil) م. ع. زرده تنم مرغ. عرقيه (arqiyye) ا. ب. پارچه کوچکی که بدان عرق از بدن پاک کنند. در شمال و رومال.

عرك (ark) م. ع. عركت الشیء عركاً (از باب نصر): مایندم آن چیزی را در خراشیدم آن چیزی را چندان که محو و نابود گردید. و عرك النمام: لس کرد آن کوهان را تا بیند که آیا جرمی دارد و یا ندارد. و عركت الحرب القوم: سخت شد جنگ بر آن قوم. و عرك البعير: خراشید آن شتر پهلوی خود را با آرنج خود چندان که بگوش رسید. و

عرك الدهر فلاناً: استوار خرد گردانید روزگار بهماندا و آزموده کرد آنرا. و عرك الابل فی الحمض: گذاشت شتران را در شورگیا تا بچرند بقدر حاجت و خوامش. و عركت الماشية النبات: خورد آن شتر گیاه را. و عركت المرأة عركاً و عركاً و عركاً: حایض گردید آن زن.

عرك (ark) م. ع. پلیدی سیاح و دگان. عرك (arak) م. ع. رها کردگی شتران را در شورگیا. و صوت و آواز. و ج. عركی. (arakiyy)

عرك (arak) م. ع. عرك عركاً (از باب سمع): نیک افکند همسران خود را در جنگ. و نیز سخت افکند شد در جنگ.

عرك (arek) م. ع. مرد نیک اندازه افزان و همسران خود را در جنگ و جزآن. و مرد آزموده و سخت توانای در کارزار. ج. عركون. و رمل عرك: و بگ در بکدبگر در آمده.

عرك (arek) م. ع. آواز میانه دریا و منظم آن.

عرك (orok) م. ج. عرك. عركات (arakāt) م. ج. عركة. عركانية (arakanīyyat) م. ع. زن زناکار. و زن سبزه گنده.

عركة (arkat) م. ع. يك دفعه و يك مرتبه. ج. عركات. بن: لقیته عركة او عركات ای مرة او مرات.

عركة (orakat) م. ع. مرد غیبت و پلیدی. بن: هو عركة يعرك الاذى بجنبه ای بختله.

عركرك (arakrak) م. ع. فرج ستر. و شتر زرقوی و دوش. و مرد دنداو و شکیا. عركرك (arakrak) م. ع. بعیر

عركرك : شترى كه پهلوى رى مجروح باشد از خراش يا آرنج .  
 عركركه (arakrakol) ا.ع. زنت بيار گوشت و زشت بد تركيب .  
 عركسه (arkasal) م.ع. عركس الشىء عركسه : بريكديگر نهاد آن چيز را درگرد آورد .  
 عرككل (arkal) ا.ع. دف و طبل و نام مردى .  
 عركگون (arekun) ع.ج. عرك .  
 عركى (arakiyi) ا.ع. ماهى گير و كشتيان :ج. عرك و عركه .  
 عركيه (arakiyati) ا.ع. زن زناكار . و زن ستر گنده .  
 عركين (orkayn) ا.ع. ذوالعركين : نام ستاره اى .  
 عركم (arm) ا.ع. كوى كه فراهم آمدگناه آب باشد .  
 عركم (arm) م.ع. عركت العظم عرها (از باب ضرب و نصر) : بركندم از استخوان همه گوشت را و خوردم آزا . و عركم الصبى امه : خورد آن طفل شير مادر خود را . و عركت الابل الشجر : چربندان شتران درخترا . و عركم فلاناً : دنج واژيت رسانيد فلانرا . و عركم عرها و عركاه و عركاه (از باب نصر و كرم و سنع و ضرب) : شديد و سخت گريد . و شوخ شد . و عركم الصبى علينا : ناز كردن آن كودك بر ما و خراميد . و شاد گريد . و نيريد . و سرگشته شد . و تباه گشت . و عركم من الطعام : خوردن چيزى از آن طعام را .  
 عركم (arom) و (arom) ا.ع. گوشت . و جرمى و بياقى مانده در ديگ .  
 عركم (orm) م.ع. ج. عركم و عركاه .

عركم (orm) ا.ع. تخم مرغ . و تخم طلا .  
 عركم (aram) ا.ع. سايمى سبى آميخته دو هرچه باشد . و خيچك زدن از سايمى و سبى . و سبى برب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم طلا . و ج. عركم .  
 عركم (oram) م.ع. عركم العظم عرها (از باب سنع) : نرم و ست گرديد آن استخوان .  
 عركم (arem) م.ع. سخت و دوشت از هر چيزى . و هرچه حاجز باشد ميان دو چيز .  
 عركم (arem) ا.ع. سيل كه دفع آن ممكن نباشد . قوله تعالى : فارسلنا عليهم سيل العسرم (من باب اضافة السين الى نقه لاختلاف النطقين) . و ج. عركم . و يا جمعى است كه واحد ندارد . م.ع. عركم .  
 عركم (arem) ا.ب. قسمى از ماهى كه سردين نيز گويند .  
 عركم (oram) ع.ج. عركم .  
 عركماه (armā) م.ع. مؤنت اعرم يبنى سياه و سبى آميخته . ج. عركم .  
 عركماه (armā) ا.ع. ماري كه خيشكهاى سياه و سبى داشته باشد .  
 عركماض (ermāz) ا.ع. جل وزغ و چنرلاوه .  
 عركماض (ermāz) م.ع. عركمض الماء عركمضه و عركماضاً : چنرلاوه بر آورد آب .  
 عركمان (ormān) ع.ج. اعرم .  
 عركماوالله (armā-vallāhe) ع.بمعنى اماراقت .  
 عركمه (armat) ا.ع. فراهم آمدگناه ويك . و عركمه الرجل : قبيله و گروه مرد .  
 عركمه (ormat) ا.ع. سايمى سبى

آميخته در هر چه باشد . و خيچك زدن از سايمى و سبى . و سبى برب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم طلا . و نيز خرمن كرفته گرد كرده و پاك نانموده . ج. عركم .  
 عركمه (aramat) ا.ع. خرمن كرفته گرد كرده پاك نانموده . ج. عركم . و بوى طيخ . و ويك توده . و زمينى سخت و دوشت بر سرحد دهاء .  
 عركمه (aremat) ا.ع. سد و بندي كه در جلوسيل مى بندند . و حاجز ميان دو چيز . ج. عركم . او هوجمع بلا واحد . و كلاكوش ز . و باران سخت .  
 عركمرم (aramrom) ا.ع. هر چيز سخت و لنگر بيار .  
 عركمس (ermes) ا.ع. سنگ بزرگ . و ماده شتر استوار .  
 عركمس (arammas) ا.ع. مرد دوگدرنده و رساى در امور و دانا .  
 عركمسه (armasat) م.ع. عركمس عركمه : استوار گرديد اندام آن سپس زوى و فرومشتگى .  
 عركمض (armez) ا.ع. درخت كنار خود . و دوخت پلوى . و هر دوختى كه گياه كلان نگردد . و چنرلاوه .  
 عركمض (armez) و (ermez) ا.ع. دوخت باخار . و آن قسم از صاه كه داراى خاى ميباشد مانند منقار مرغان .  
 عركمضه (armazet) ا.ع. واحد عركمض يبنى يكسوختى كه خاى آن مانند منقار مرغان است .  
 عركمضه (armazet) م.ع. عركمض عركمضه و عركماضاً . م.ع. عركمض عركم عركم (arn) ا.ب. بر آمدگى شاخ مانندى كه بر پهلوى دست و پاى اسب نزديك بزبان نودار گردد .

عرن (ern) ۰ع.م. عرن السهم عرفاً (از باب نصر)؛ بن یجد آن تیروا. و عرن البهیر عرفاً (از باب ضرب و نصر)؛ عرن نهاد درینی آن شتر. و عرن (مجهول)؛ ببرد آمد یعنی آن از عرن.

عرن (ern) ۱.ع. بوی طبخ و یا بلخ. عرن (aren) ۱.ع. آب بسیار. و بوی طبخ. و دود. و درختی که بدان پوست پیرایند. و گوشت پخته. و بیماری که در پائین پای ستور برآید موی برآنگد و بسا آکنگی دست و پای ستور و یا درختی که درخردگاه دست و پای اسب پیداگردد. و درش کردن ستور.

عرن (aran) ۲.ع. عرنت و رجل الدیابة عرفاً (از باب سمع)؛ عرن برآمد دریای ستور. و كذلك عرن البهیر.

عرن (aren) ۳.ع. ستور دست و پای کفیده موی رفته. و اسب مبتلا بیماری عرن. عرن (aren) ۴.ع. کسی که لازم گیرد یا سررا تا بخورد از گوشت جزور. و نام اسب.

عرن (oron) ۵.ع. ج. هرمت. و ج. عرینه.

عرناس (ernās) ۱.ع. مرغسی مانند کبوتر. و یعنی کوه. و جای باغده پنه زنان.

عرنة (ernat) ۱.ع. رگهای بینی. و جوب درخت طبخ. و بیخ درختی که بدان خورش دهند پوست را. و مرد پلید و افتاده از بیاطنی.

عرنة (ornat) ۱.ع. بیماری که در پائین پای ستور برآید موی برآنگد. و یا آکنگی دست و پای ستور. و یا درختی که درخردگاه دست و پای اسب پیداگردد.

عسرنتن (arantē) و (arantē) و (aranton) ۱.ع. هر تن که یکسوخ گیاهی است که بدان پوست پیرایند.

عرند (orond) ۳.ع. سخت و دست و درخت. و و قر عرند؛ بن دوش.

عرندند (arandad) ۳.ع. سخت و دست.

عرندس (arandas) ۳.ع. سخت. و توانا. یق.؛ جمل عرندس و ناقة عرندس.

عرندس (arandas) ۱.ع. توجبه بسیار آب. و شیر یسه.

عرندسة (arandasat) ۳.ع. ناقة عرندسة؛ ماده شتر سخت و توانا.

عرندل (arandel) ۳.ع. سخت دوش و دراز قامت.

عرقصان (oranqosān) ۱.ع. لنتی است درقصان و یعنی آن.

عرنی (oraniyy) ۳.ع. منسوب بقیة عربة. ج. عربیون.

عرنیة (oraniyyat) ۱.ع. زن زنا کار. و زن گدازه تنومند.

عرین (eruin) ۱.ع. بینی. و استخوان دشت یعنی. و بن بینی نزدیک ابرو. و اول هر چیزی و بهترین آن. و سردار و شریف قوم. ج. عرائین.

عرنیون (oraniyy una) ۳.ع. ج. عربی.

عرو (orv) ۲.ع. عراه عرواً (از باب نصر)؛ قصد کرد او را جهت طلب احسان و نیکی. و عر الامر فلاناً؛ رسید آن کارم فلان را. و عرانی هذا الامر؛ فرد گرفت مرا این کار. الحدیث؛ کانت فذلك لحق رسول الله صلواته علیه و آله التي نعروه ای نشاء. و قد عری الرجل (مجهولاً)؛ سرعزده گردید آن مرد از تب. و عری الرجل الی الشیء (اینجا مجهولاً)؛ فروخت آن مرد آن چیز را پس اندوختن شد. و نیز عرو؛

فرو آمدن چیزی بکسی. و فرو گرفتن همان میزبان را.

عرو (erv) ۱.ع. کرانه. و کسی که اهتمام در امور نکند. ج. اعراء.

عرو (erv) ۳.ع. خالی. و فسلان عرو من الذنوب؛ فلان ماری از گناهان است و او را گناهی نیست.

عرواء (oravā) ۱.ع. سردی تبولرزی که در اول بروز آن پیدا میشود. و حس شیر یسه. و مابین زردی آفتاب تا شب عرگاه پاد سرد وزد.

عروان (ervān) ۱.ع. نام موضعی. و نام مردی. و این عروان؛ کرمی.

عروان (orvān) ۱.ع. نام گیاهی که در زمستان برگش ریفتد و سبز بماند.

عروب (arub) ۱.ع. زن صاحب جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و آشکار کننده آن. و زن بسیار خنده. ج. عرب. قوله تعالى؛ عرباً اتراباً.

عروباء (arubā) ۱.ع. آسمان هفتم.

عروبة (arubat) ۱.ع. زن صاحب جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و آشکار کننده آن. و زن بسیار خنده. ج. عرب. و یوم العروبة؛ روز جمعه.

عروبة (orubat) و عروبة (orubiyyat) ۲.ع. تازی زبان شدن (و الفل من کرم). عروة (urvat) ۱.ع. گوشه. و دست و جای گرفت دول و کوزه. و جز آن. ج. عربی. و عروة الثوب؛ تکه جامه که مقابل مادگی باشد. و نیز عروة؛ گوشت نمایان در تنی میان فرج که باویک گردیده چسبیده است می چسبد. و گروه مردم. و درخشان بزرگ. و درخشان باخار بسیار. و گیاه شور که کشت

در ننگال خورد. و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و از آنها خورد. و درختی که برگش در زمستان نیفتد. و هر گیاه که در زمستان باقی باشد. و شیر یسه. و بهترین مال مانند اسب جواد. و گرداگرد شهر. و ابو عروءة: نام دمی در مکه. و نام مردی که از ترس شیر یسه مرد و چون بیته وی را شکافتند دل او از جایش زایل شده بود. و عروءة الوقی: عند مکم و استوار.

**عروج (oruj)** م.ع. عروج فی السالم عروجاً و معرجاً (از باب نصر): برآمد بر زرباط و بلند گردید. و عرج به (التدبیه): برد او را. و عرج فلان: رسید پای فلان چیزی پس نسکید، و اگر نسکی خلقی باشد فعل آن از جمع آید. مر. هج. و گفته اند در نسکی غیر خلقی فشان از نصر و کرم و سماع هر سه آید.

**عروج (oruj)** ا.ع. ج. عرج و عرج. عروج (oruj) ا.ب. مأخوذ از نازی. صمد و نرقی.

**عروء (orud)** م.ع. عرد الثبیت عروءاً (از باب نصر): روئید گیاه و بلند گردید. و کذا: عرد الثاب و غیره. و عرد الحجر: دور انداختن آن سنگ را. عرور (orur) م.ع. عرعر آدعروراً. مر. هر.

**عروس (arus)** ا.ب. مأخوذ از نازی. نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز. و نام یکی از گنجهای یکساوس. و گوگرد زود و سکنجوت پسر و دیو و سنه و بیوک و نیوکلو و ستار و ستار و سنه و رخاوند و دغدغینی زن نوکند خدا و زن داماد. ج. عروسان. و عروس ارغنون زن: ستاره زهره. و عروس پرده: قسمی از گل سرخ باهوتی رنگ. و هر چیز که رنگ آن بود. و عروس جهان: ستاره زهره. و این جهان. و عروس چهارم و یا

**عروس چرخ** و **با عروس خاوری** و **با عروس روزو** یا **عروس فلک**: آفتاب. و **عروس خشک پستان**: زن نازا. و این دنیای بن بقا. و **عروس در پرده**: کاکج و کجین. **عروس عرب**: مکه منظمه. و **عروس عدن**: ماه و ستاره های آسمان. و پرتاب و خدمتگاری که شبها باوی دخول توان کرد. و **عروس کج**: صورتی زشت و مهیب که کودکان را بدان ترسانند. و **عروس نه فلک**: آفتاب. و انلاک.

**عروس (arus)** م.ع. مرد و زن نخواست بکدیگر را. ج. عرس و هراتس. بن: رجل عروس من رجال عرس و امرأة عروس من نساء عرائس. النث: لامخباء لعطر بعد عروس، در باره کسی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد. و نیز عروس: نام آسمان ممتنع. و **وادی العروس**: نزدیک مدینه است.

**عروسان (arusān)** پ.ج. عروس. و **عروسان باغ** و **با عروسان چمن**: گلها و میوه ها و نهالهای نوبر آمده و درختهای میوه دار. و **عروسان بیابان**: شتران بارکش. و شتران راه مکه. و **عروسان خلسد**: حروان بیستی. و **عروسان درخت**: شاخه های نرسته.

**عروسانه (arusāne)** ص.م.ف. پ.ب. مأخوذ از نازی. مانند عروس و بیولمانند. **عروس بر (arus-bar)** ا.ب. ساقدوش. **عروسک (arusak)** ا.ب. مأخوذ از نازی. منجیق کوچک که در قلعه ها آماده دارند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند. و کرم شب تاب. و نام پرندهای که شبها ییدار باشد و پانک کند. و لقبی که

دخترگان سازند و بدان بازی کنند و لهفت نیز گویند. و عروس کوچک. و دختر نابالغ که بشوهر دهند. و بوم ماده. و رونگ لیلی. و **عروسک در پرده**: کاکج. **عروسه (aruse)** ا.ب. مأخوذ از نازی. بیوک و عروس.

**عروسی (arusi)** ا.ب. بیوگانی و دیوارو میزاد و نیوگانی. و چیزهایی که متعلق بایام زفاف و زناشویی بود. و **عروسی کردن**: زن گسرتن. و **شمع عروسی**: شعل و چراغهایی که در شب زفاف روشن می کنند. و جشن عروسی: میزده میگرد و جشن میزاد. **عروش (oruc)** م.ع. عرش الکرم **عرشاً** و **عروشاً** (از باب ضرب و نصر): و ادبج بست برای وز. و **عرش البئر**: گرد گرفت چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و مایقی بالاین را از چوب. و **عرش فلاناً**: زد بر هر ش گردن فلان. و **عرش بالمكان**: اقامت نمود در آن جای. و **عرش (سجهرلا) ار عرش الوقود (سجهرلا)**: پیوسته افزوده ماند.

**عروش (oruc)** ا.ع. خانه های مکه. و ج. عرش. **عروشة (arvacat)** م.ع. **عروش الدابة عروشة**: سوار گردید بر آن سترو. **عروض (arus)** ص.ع. ماده شتری که هر قش بری خوش داد. **عروض (arus)** ا.ع. مادی شتری که ریاضت نایافته باشد. و میزان شعر (سبیت لاناها بظهور المتزین من السکسر اولانها ناسمین العلوم اولانها صیبة اولان الشعر بمرض علیها). و نیز هر عرض: نام جزء اخیر از مصرع اول شعر سالم باشد. یا مستبیر. ج. اعراض. و دو معنی این معانی مؤنث آید. و نیز کراهه. و گوته. و راه در کوه. و مضمون کلام. بن: **عرفت فی**

عروض کلامه یعنی درصفا و معنی کلام  
 ار . و جانی که پیش آید کسی را وقت و من.  
 و بسیار از چیزی . و ایر . و طام . و گویند ،  
 و شتر که از بی علی خوار خورد و مام است .  
 و نیز حاجت . یق : **هورکوش** **بلا**  
**عروض** یعنی امر مشترکات بدون حاجتی  
 که بر وی مرته کرده باشند . و نیز عروض :  
 مکه و مدینه زانصافه شرقاً .  
**عروض** (ouuz) . ا . ع . ج . مرصه  
**عروض** (oruz) . م . ع . عرض **عرضاً**  
 و **عروضاً** . م . عرض .  
**عروط** (arut) . م . ع . ماده شتری که  
 بخوردن دوخت دندان وی ریخته باشد . ج :  
 'مرط' .  
**عروف** (arut) . م . ع . مرد نیکبختیا .  
 ج : عرف . و مرد دانا و کارشناس و ماهر .  
**عروفه** (arufat) . م . ع . مرد نیک دانا  
 و کارشناس . و مرد نیکسامر (والثناء للعباقرة) .  
**عروق** (oruu) . ا . ع . ج . مرقق . و  
**العروق البیض** : گیاهی است که زنان  
 جهت زهرا استعمال میکنند . و **العروق**  
**الحمیر** : درناس . و **عروق الشجر** :  
 علك . و **العروق الصفر** و **العروق**  
**الصباغین** : زرددجر . و **العروق**  
**الکافور** : زردباد . و **العروق النابضة** :  
 شراین و رگهای جهنده .  
**عروق** (oruq) . م . ع . عرق فی .  
**الارض عروقاً** (از باب ضرب) : رفت  
 در زمین .  
**عروق** (oruq) . ا . ب . - مأخوذ از تازی .  
 رگهای بدن یعنی درید و شریان . و یخهای دوخت  
 و درینمای باریک آن .  
**عروک** (oruk) . م . ع . **عروک عروکاً**  
 و **عروکاً** و **عروکاً** . م . ع .  
**عروکه** (arukat) . م . ع . **فاقه عروکه** :

ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فریبسی  
 آن دریافته شود . و ماده شتری که دریده  
 کوهانش شک باشد . ج . ع .  
**عرون** (arun) . م . ع . ستور کفیده دست  
 و پای دومی رفته . و اسب مرته زده .  
**عروه** (arve) . ا . ب . نام مردی که  
 معقوق وی عفران نام داشت و در آرزوی  
 آن برسد .  
**عروه** (orve) . ا . ب . - مأخوذ از تازی .  
 دست و جای گرفت دول و گوزده و جگر آن .  
**عروی** (arva) . ا . ع . پست و تپه . و نام  
 مردی .  
**عرهل** (erhall) . ا . ع . شتر استوار .  
**عرههم** (arhem) و (erhamm) . ا . ع .  
 شیر ریشه .  
**عرهول** (orhul) . ا . ع . واحد عراپیل .  
**عروهوم** (orhulm) . ا . ع . زم و نازک  
 از هر چیزی . و قطره . و باران . و دوخت گز  
 خشک شده . و دوخت انگور هنگامی که سر  
 آن ظاهر شده باشد .  
**عروهون** (orhuan) . ا . ع . سادوغ سید  
 و با گیاهی دیگر . ج : عراپین .  
**عری** (ary) . م . ع . **عراه الامر**  
**عریاً** (از باب ضرب) : پوشید او را آن کار .  
 و عریته : آدم او را .  
**عری** (ory) . م . ع . **فرس عری** :  
 اسب . و نیز : ج : **عراه** . یق : خیل امراء .  
**عری** (ory) . ا . ع . برنگی دهن پرشاک .  
**عری** (ory) . م . ع . **عری الرجل من**  
**نیابه** عریاً و **عریه** (از باب سجع) : برته  
 گردید آن مرد و کند پرشاک خود را .  
**عری** (ora) . ا . ع . **بسرنگی** . و ج .  
 هره .  
**عری** (ara) . ا . ع . **کرانه** و **ناحیه** . و  
 درگاه . و ساختن سرای . و سخن سرما .

**عری** (ara) و (era) . ا . ع . **دکته** جامه  
 مقابل مادگی . و گوشه . و دست دول و کرزه  
 و جز آن و جای گرفت آنها .  
**عری** (ariyy) . ا . ع . **باد سرد** .  
**عریان** (oryan) . م . ع . **برهنه** . ج :  
**عریانون** .  
**عریان** (oryan) . ا . ع . **دیگستانی** که  
 هیچ نرزیانند . و اسب دراز پا . و نام دیگ توده  
 و نظای درمیدنه . و نام مردی . و **لفذیسر**  
**العریان** : مردی از خشم معروف بدیانت .  
 و **بنو العریان** : بنی از حمیر . و **عریان**  
**النحی** : زن ریای مردی که راز تواند گفتن .  
**عریان** (oryan) . ا . م . ب . - مأخوذ از  
 تازی . **برهنه** و **تیمک** و **دوت** و **دورت** .  
**عریانه** (oryanat) . م . ع . **مؤنک** **عریان** .  
 زن برهنه . ج : **عرایا** .  
**عریانون** (oryanuna) . ج . ع . **عریان** .  
**عریانی** (oryani) . ا . ب . - مأخوذ از  
 تازی . برنگی دهن پرشاک .  
**عریب** (arib) . ا . ع . **نام مردی** . و نام  
 یکی از ملوک حمیر . و **هابالدار** **عریب** :  
 نیست در خانه کسی .  
**عسریه** (eryat) . ا . ع . **نوع** و **جنت**  
**برنگی** .  
**عریه** (eryat) و (oryat) . ا . ع . **جاریه**  
**حسنة العریه** : دختر نیکو جای **بسرنگی**  
 از روی دست و پا . و **کذلك** **حسنة**  
**العریه** .  
**عریه** (oryat) . م . ع . **عری** **عریاً** و  
**عریه** . م . ع .  
**عریه** (ariyyat) . ا . ع . **خرماین** **بی یار**  
 و **خرماینی** که بار آنرا خورده باشند . و دختری  
 که میره آنرا بحتاجی دهند . ج : **عرایا** . و  
 آنچه جدا دارد از مسامت وقت فروختن



خرسماين . و مكيل . و باد سرد . يق : ان  
عشيتنا هذه لهريفة .

عريج (arij) ص . ع . امر عريج :  
كارنا استوار .

عريجاه (orayjah) ا . ع . نيم روز . و  
برآب برآمدن شتران روزی دویروز روزی  
در پگاه . و در هر روز بیکار خوردن .

عريد (arid) ا . ع . دوری . و خوی و  
عادت .

عريز (ariz) ا . ع . مسافر . و يگانة قوم .

عرييس (aris) ص . ع . عروس .

عرييس (erris) و (errisat) ا . ع .  
خوابگاه شير .

عريش (aric) ا . ع . گياه . و چيزی  
شبه بوج . و رايج . و خانه از چوب ساخته .

و خيمه و سايمان . و هر پوشی که سايه انگند .

و کازه . و خانه های مکه . ج : 'عريش' .

في حديث سعد رضاه عنه : نتنتا مسع

رسول الله صلى الله عليه وآله و فلان كافر

بالعريش ای معاوية منيم بمسكة . و نیز

عريش : چهار يا پنج خرماين که از يك بيخ

برآيند . و نام شهری در مصر .

عريض (ariz) ص . ع . پنهان . ج .

عراض . و بزغالے يكساله که چه گفني دربانگ

در حرکت آمده باشد . و آنسکه گياه را برض

کعب معان خورد . و گو سپند خصی . ج : عرضان

و عرضان . و فلان عريض البطان : فلان

توانگراست . و دعاء عريض : دعای بسیار .

عريض (ariz) ص . ب . مأخوذ از

نازی . بن و پنهان . و هر چيزی که پنهانی

وی بیش از درازی آن نباشد حد طويل . و

فراخ رنگاد و وسيم .

عريض (orayz) ا . ع . نام وادی در

مدينه .

مردم شرو فساد پیش آرد . و آنسکه کار يفايده

کند و در پی باطل رود .

عريض (orayzen) ا . ع . مصفر مرضی .

مر . مرضی .

عريضة (arize) ا . ب . مأخوذ از تازی .

درخواست و استدعا . و درخواست نامه .

عريضي (orizi) ا . ب . مأخوذ از تازی .

پنهانی و پنهانوی . و گنگاگی و وسعت .

عريط (eryat) ا . ع . کژدم . و ام

عريط و ام العريط : نیز کژدم .

عريف (arif) ص . ع . دانا و شناسنده .

و آنسکه بشناسد یاران خود را . و کار گزار

قوم و آن پست تر از رئیس باشد . و پاهمان

رئيس : ج : عرفاء .

عريف (arif) ا . ع . از اعلام است .

عريفي (arifi) ا . ب . مأخوذ از تازی .

شغل و خدمت و باست .

عريق (ariq) ص . ع . مرد صاحب عرق

و اصل در کرم و در لوم .

عريقتاء (orayqasat) و عريقتانة

(orayqasat) ا . ع . عرتساء .

عريققان (orayqatān) و عريقطة

(orayqetat) ا . ع . جانورکی پهن و جنبیده

مانا بچيل .

عريك (arik) ص . ع . و جل عريك :

مرد متداخل گرد اندام .

عريكة (arikat) ا . ع . کرمان یا

باقی ماده آن . ج : عراقك . و نفس . و

خوی و طبیعت . و رجل لبن العريكة

ای سلس الخلق . و لانت عريكة ای کسرت

نفرته .

عريكة (arike) ا . ب . مأخوذ از تازی .

نفس . و خوی و طبیعت .

عريم (arim) ا . ع . بلا و سستی .

عرين (arin) ا . ع . يشه و درختان که جای

شير و کفتار و گرگ و مار باشد . ج : عرن .

و درخت عنابه خشک و پوسیده . و درختان

بسیار . و گوشت . و آواز فاخته . و شهر . و پیرامون

سرای . و خار . و شکار . و شکار کردن شکته .

و سوراخ سوسمار . و ارجمندی و عزت . و نام

معدنی . و بطنی از تمیم . و قولهم : لا یصل

احد الی عريته ای الی عزه و منته .

عريفة (arifat) ا . ع . يشه . و ماوای شير

و کفتار و گرگ و مار . ج : مهران .

عريفة (oraynat) ا . ع . قبیله ای از تازیان

که در عهد رسول الله صلى الله عليه وآله

از تعداد آوردند . عرنی : منسوب ایشان .

عز (ezz) ص . ع . و جل عز : مرد ارجمند .

عز (ezz) م . ع . عزه عز آ (از باب

نصر) : غالب آمد بروی در مغازة . و عزه

في الخطاب : باهم چیرگی کردند در

خطاب . يق : اذا عز اخوك فهن یعنی

هر گاه برادرت چیره گردد و نتوانی وی را

پاداش دهی نرمی و ملاطفت کن با او . المثال :

هن عزتني : هر که غالب آمد بر من .

عز (ezz) ا . ع . ارجمندی . و باران سخت .

عز (ezz) م . ع . عز عز آ و عزة و

عز آزة : ارجمند گردید و قوی شد پس از

خواری . و عز الشيء : کم یباب شد

آنچیز . و عز الماء : روان گردید آب . و

عزت القرحة : روان شد آنچه در زخم بود .

و عز علی ان تفعل کذا : دشوار شد

برس چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و

لازم گردید . و عز علی ان اراک

کذا : دشوار است بر من اینکه تو را چنین

بینم و در این معنی از سمع نیز آید . و عز زت

عليه : گرامی شدم بر او . و چون بگویند

بکس : تعجبي ؟ (دوست میداری من و او ؟) در

جواب بگویند : لهن ما یعنی نیک دوست میدارم

تو را .

عز (ezz) م . ع . عزه عز آ (از باب

نصر) : غالب آمد بروی در مغازة . و عزه

في الخطاب : باهم چیرگی کردند در

خطاب . يق : اذا عز اخوك فهن یعنی

هر گاه برادرت چیره گردد و نتوانی وی را

پاداش دهی نرمی و ملاطفت کن با او . المثال :

هن عزتني : هر که غالب آمد بر من .

عز (ezz) ا . ع . ارجمندی . و باران سخت .

عز (ezz) م . ع . عز عز آ و عزة و

عز آزة : ارجمند گردید و قوی شد پس از

خواری . و عز الشيء : کم یباب شد

آنچیز . و عز الماء : روان گردید آب . و

عزت القرحة : روان شد آنچه در زخم بود .

و عز علی ان تفعل کذا : دشوار شد

برس چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و

لازم گردید . و عز علی ان اراک

کذا : دشوار است بر من اینکه تو را چنین

بینم و در این معنی از سمع نیز آید . و عز زت

عليه : گرامی شدم بر او . و چون بگویند

بکس : تعجبي ؟ (دوست میداری من و او ؟) در

جواب بگویند : لهن ما یعنی نیک دوست میدارم

تو را .



عزّة (ezal) ا.ع. گروه مجتمع از مردم.  
 ج: عزون و عزى .  
 عزّة (ezzat) ا.ع. آهو بره ماهه. و زن جوان. و نام زنى. و نام خواهر معاويه.  
 عزّة (ezzat) ا.ع. ارجمندی و عزیزی و جبرگی. و قوت. و شدت.  
 عزّة (ezzal) ع.ع. عز عزز آ و عزّة و عزازة. م.ع. عز.  
 عزت (ezzat) ا.ب. مأخوذ از تازی. عظمت و بزرگواری و ارجمندی و اوج و سرافرازی. و قدوت و توانائی و زود و حرمت و آبرو و عزیزی. و مکیابی.  
 عزت آثار (ezzat-AsAr) ص.ب. صاحب علامات افتخار و شرف.  
 عزت خواه (ezzat-xah) ص.ب. دوست و رفیق و مصاحب. و پیرو و بسته جلال دیگری.  
 عزت قرار (ezzat-qnar) ص.ب. مشهور و باجلال. و از القاب پادشاهی.  
 عزت موفور (ezzat-marfur) ص.ب. مطهر و باجلال و محترم.  
 عزج (ezi) ع.ع. عزجه عزجاً (از باب نصر): دور کرد او را. و عسج الجارية: گانید آن کنیزک را. و عزج الارض بالمسحاة: برگردانید زمین را بیل.  
 عزد (ezd) ع.ع. عزد جاریته عزداً (از باب تنج): گانید کنیزک خود را. عزز (ezr) ا.ع. بجای علفزار هرگاه علف مزاح آنرا بدروند و بغروند.  
 عزو (ezr) ع.ع. عزوه عزواً (از باب ضرب): نکوش کرد او را. و عزو فلاناً: باری نمود و اطاعت کرد فلانرا. و عزو زیداً: بازداشت زید او را. و عزو جاریته: گانید کنیزک خود او را.

عززه علی الامر: بستم و اجبار داشت او را بر آن کار. و عزو عرواً: آگاه گردانید عمرو را بر امور دین و فرائض و احکام.  
 عزو اهل (ezra'el) و عزو اهل (ezra'il) (ezra'il) و عزریل (ezri'l) ع.ع. ملك الموت و قاض ارواح که بنامش جانشکر و جانگیر نیز گویند.  
 عزو (ozoz) ع.ج. عزوز.  
 عزط (ezl) ع.ع. م.ع. عزط المرأة عزطاً (از باب نصر): گانید آن زردباد.  
 عز عز (ez'az) ا.ع. کله ایست که بدان گویند آن را میرانند.  
 عزعزة (ez'ezat) ع.ع. م.ع. چیره شدن بر کسی در معازة. و راندن و زجر نمودن گویند آن را.  
 عزف (ezl) ا.ع. بانگ و آواز جن و پری و هو جرس بسم اللیل فی المنافذ. و بازی و لعب. و عزف الراح: آرزو باد.  
 عزف (ezl) ع.ع. م.ع. عزف عزفاً (از باب ضرب): بایند برا کسل و شرب. و عزف البعیر: جهید گوی آن شتر وقت مرگ. و عزف عزفاً و عزیفاً: بازی کرد بمنازل و آن سازی است شبیه بود و طنبور.  
 عزف (ezl) ا.ع. کبوتر وحشی.  
 عزق (ezq) ع.ع. م.ع. عزقت الارض عزقاً (از باب ضرب): تنکاتم زمین را. و این فعل منصرف است بشکافتن زمین. و عزق عزقاً (از باب نصر): شتاب نمود در دیدن و تندوید. و عزق الخبیر عنی: باز داشت نیسکونی را از من. و عزفته ضرباً: بمالنه کردم در زدن او.  
 عزق (ezzaq) ع.ع. م.ع. عزق به عزقاً (از باب سجع): چسبید بوی و لازم گرفت او را.

عزق (ezeq) ص.ع. دشوار خوی ردودن مهت تا کسی.  
 عزق (ozzoq) ا.ع. کسانی که گندم و ابا باد پاک میکنند. و مردمان بسد خوی. و شتران بدخوی.  
 عزل (ezl) ا.ع. آنچه پیشکی در بیت المال وارد شود در صورتیکه غیر موزون و غیر مستفاد باشد. و نام موضعی.  
 عزل (ezl) ع.ع. م.ع. عزت الشیئی عن غیره عزل (از باب ضرب): بازداشتن آنچه از غیر او و یکسو نمودن. و عزت النائب والوکیل ففعل هو (سبهرلا): باز داشتیم و اخراج کردم نائب و وکیل را از آنچه در حکم بود بر وی پس اخراج کرده شد. و عزل المجامع امته: بازداشت جماع آکنده کنیز خود را از آب منی یعنی نزدیک انزال خود را عقب کشیده در بیرون فرج انزال کرد و نتواست فرزند آورد. الحدیث: نهی النبی صلی الله علیه وآله عن العزل عن الحرة الا باذنها.  
 عزل (ezl) ا.ب. مأخوذ از تازی. یعنی باز داشت از کار و شغل و منصب و یکاری و خانه نشینی. و عزل کردن: از شغل و منصب کسی را بازداشتن.  
 عزل (ezl) ع.ع. صنف و سستی. و یکاری. و بی سازی و بی سلاسی.  
 عزل (ezl) و (ezzal) ع.ج. اعزل. عزل (ezal) ا.ع. یکاری. و بی سازی و بی سلاسی. و عزل الحمار: مؤخر خر. یق: افرع عزل حمارك.  
 عزل (ozol) ا.ع. مرد بی سلاح. ج: اعزال.  
 عزلاء (ezla') ا.ع. سرین. و کون. و دهان. و جای درزش آب از مشک و مانند آن. و دهان زیرین توشه دان. ج: عزالی و

عزال. و قولهم: ارخت الدنيا عز اليها  
اي اكثر نبيها. و ارسلت السماء  
عز اليها اي اطرت كثيراً.

عز لان (ozlan) ع.ج. اول.

عزلة (ezalat) ع.م. عزب المرأة  
عزلة: كائيد آذون را.

عزلة (ozlat) ا.ع. دوری و گوشه نشینی.

عزلت (ezlat) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

گوشه نشینی. و خانه نشینی. و عزلت

گزیدن: گوشه نشینی اختیار کردن و ترک

مراوده با مردمان نمودن و بیادیت پروردگار

مشغول شدن.

عزلة (azalat) ا.ع. استخوان سرسریں

که بر زمین رسد.

عزلت دوست (ezlat-dust) و عزلت

گزیده (ezlat-gozide) و عزلت گزین

(ezlat-gozin) ص. پ. - آنکه تهنای و

گوشه نشینی و خلوت را دوست میدارد.

عزلی (ezlati) ص. پ. زاهد و گوشه نشین.

عزلی (ezli) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

مزدولی و استغفا.

عزم (azm) ا.ع. - قصد و آمنگ. و

کنجاره مویز. ج: عزم. و قوله تعالى: و

عهدنا الی آدم من قبل فسی ولم

نجد له عزماً ای رأياً مزموماً علیه. و

قوله: و اصبر كما صبر الوالعزم

من الرسل، و الوالعزم از پینبیران

پنج تن اند: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و

محمد علیه علیهم السلام زیرا هر يك دارای عزم و

شربتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود و

گفته اند اولوالعزم شش نفراند: نوح که صبر

کرد بر اذیت قوم خود و ابراهیم که صبر کرد

بر آتش اسحق که صبر رنج نمود و یعقوب

که صبر بر فراق فرزند کوری نمود و یوسف

که در چاه و زندان صبر کرد و ایوب که

صبر بر ضرر نمود. و نیز گفته اند مراد از  
الوالعزم نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و  
موسی و محمد علیهم السلام میباشد.

عزم (azm) ع.م. عزم الامر و

علیه عزماً و عزماً و معزماً معزماً

و عزماناً و عزيمة و عزیماً و عزيمة

(از باب ضرب): آمنگ نمود بر آن کار و

دل نهاد و رکوشش کرد. و عزم الامر قسه:

آهنگ نموده شد بر آن. و عزم فلان

علی الرجل: سوگند داد فلان آن مرد را.

و عزم الراقی: عزائم و افسون خوانند

افسون خواننده. و نیز عزم: سخت دوییدن.

و واجب گردانیدن.

عزم (azm) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

اراده و قصد و آمنگ و منگ. و قصد و اراده

بطور جمع. و عزم بزم رفتن: رفتن بهمانی

و بزم. و عزم راه کردن: اظهار مسافت

نمودن. و عزم سفر سفر رفتن: عریضت

سفر کردن و بجد عازم مسافت گفتن. و

عزم کاری کردن: بجد رکوش بسیار

مرتکب آن کار شدن. و باعزم: کسی که

ایفای عهد نماید و بر قول خود ثابت و راسخ

بماند. و عزم جزم: قصد و آمنگ استوار

و مستکم.

عزم (ozin) ع.م. عزم عزماً معزماً.

مر. عزم.

عزم (ezm) ا.ع. ام العزم: کونراست.

عزم (ezan) ا.ع. مردمان استوار

در درستی و صحیح و ثابت در آن. ج: عزيمة.

عزم (ozam) ع.ج. عزيمة.

عزم (ozom) ع.ج. عزم.

عزمات (ezamat) ع.ج. عزيمة.

عزمان (ozman) ع.م. عزم عزماً

و عزماناً. مر. عزم.

عزيمة (ezmat) ا.ع. واجب و ثابت.

ج: عزمات. و عزيمة من عزمات الله:  
حتی از حقوق خدا و یا واجبی از واجبات.

عزيمة (azmat) ع.م. عزم عزماً و

عزيمة. مر. عزم.

عزيمة (ozmat) ا.ع. نزدیکان و قیة

مرد. ج: عزم.

عزيمة (ezmat) ا.ع. است و کون.

وام عزيمة کذک.

عزيمة (ezamat) ا.ع. مرد استوار در

دوستی و ثابت قدم. ج: عزم.

عزم دروست (azm-dorust) ص. پ.

کسی که در ارادة خود ثابت و بازم باشد.

عزمی (azmiyy) ا.ع. کنجاره فروش.

و مردی که ایفای عهد نماید.

عزو (azv) ع.م. عزوته الی ایه

عزواً (از باب نصر): نسبت دادم او را

بیدرش. و عزوا الیه وله: نسبت پذیرفت

بدو و منسوب کرد بسوی او. مر. عزاء.

عزوان (azvan) ا.ع. بنوع عزوان:

گروهی از جن.

عزوب (ozub) ع.م. عزب عزوباً

(از باب نصر): دور شد. و عزب عزوباً

(از باب نصر و ضرب): پنهان گردید و غایب

شد. و عزب فلان: رفت فلان. و عزب

عنی فلان: دور شد از من فلان. و عزبت

الابل: دور شدند شتران از چراگاه.

عزب عن فلان حمله: سلم نکرد فلان.

و عزب القوم: رسیدند آن قوم بچراگاه

دور دست. و عزب ظهر المرأة

عزوباً و عزباً (از باب نصر): غایب شد

شوی زن دوابام طهری. مر. عزب.

عزوبة (ezubat) ا.ع. زمین دور از

چراگاه و دواز راه بسوی گیاه.

عزوبة (ozubat) ا.ع. بی ذی. و بی

شویی.

فرمود تا آن معبد را خراب کرده و آن درخت را سوزانید .

**عزب** (ezib) ص. ع. مرد بی زن . و مردی که از اهل و مال خود دور شود . ج : اعواب .

**عزب** (ezib) ص. ع. ج. طرب . یق : ابل عزب : شترانی که از صاحب خود دورگاه دور روند و شب برنگردند .

**عزیه** (ezyat) ا. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است بر نوع و هیت اعتزاء و مرتوع و هیت هر و ا . یق : انه الحسن العزیه .

**عزیر** (azir) ا. ع. بای گیاه دروده از طرف دار .

**عزیر** (ozayr) ا. ع. نام پیشبری (غیر منصرف است) .

**عزیز** (eziz) از ص. ع. کیاب . و ارجمند و گرامی . و ناموجود . ج : هزاز و هزازه و اهزه و اعزاء . و بز صفتی از صفات پادشاهی . پادشاه . و پادشاه مصر و اسکندریه .

و از اعلام است . و **عزیز الانتقام** : خدارند عالم که منتقم حقیقی است . و **عزیز مقتدر** : خدارند تبارک و تعالی .

**عزیز** (eziz) از ص. ب. پ. مأخوذ از نازی . کیاب و مرغوب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانبها . و نادر و پسنیدیه و برگزیده . و با شکوه . و بی نظیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا .

و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : هزیران . و **عزیز الوجود** : کیاب . نادر .

**عزیز** (ozayz) ا. ع. نام سرمایه .

**عزیز** (ozayz) ا. ع. سرین اسب و طرف آن .

**عزیزان** (ozizan) ب. ج. ع.

که جماع و طرب دوست ندارد و بازگردد از آن . و ناکس . و آنکه نیرشد کینه صاحب خود را . ج : مزه و مزهون و مزاهی .

**عزهاة** (ezhah) ا. ع. زن پیر که دلش بکردگی راغب و مایل باشد .

**عز هانی** (ozhaniyy) ص. ع. مزه . یق : رجان عز هانی ای مزه .

**عز هل** (ezhel) ا. ع. درگذرده و بیعی گیرنده شتاب و رو .

**عز هل** (ezhel) و (ezhal) ا. ع. مرد درده و مضطرب . و کیوتز و هجوزه آن .

**عز هل** (ezhall) ا. ع. نارغ از هر چیزی .

**عز هوة** (ezhovat) ص. ع. مزه . یق : رجل عز هوة ای مزه .

**عز هول** (ozhul) ا. ع. درگذرده و پیش گیرنده شتاب و و شتر ز بر سر خود گذاشته . و شتر ز چهار وها کرده . ج .

مزاهیل . و نیز در و جست و سبک و روح .

**عز هون** (ezhuna) ع. ج. مزه مزه و مزه و مزه و مزه .

**عز هون** (ezhuna) و (ozhuna) ص. ع. کسی که جماع و طرب دوست ندارد و از زبان و از هر قسم طریی آکناره میجوید .

**عز هی** (ezhi) و (ezhiyy) ص. ع. مزه . یق : رجل عز هی اد عز هسی ای مزه .

**عزی** (azi) ص. ع. شکیا و صابر .

**عزی** (ezh) ع. ج. مزه .

**عزی** (ozzh) از ص. ع. زن ارجمند و کیاب . و زن دوست داشته شده . و موقت

اعز و نام مرغریش و بی گناها را و گفته اند که می نام دختی بود از جنس طلع که گروه

مطغان آنرا می پرستیدند و آنحضرت صل افه طیه و آله خالصین ولید رضی افه هنرا مأمور

**عزوبت** (ozubat) ا. ب. پ. مأخوذ از نازی . بی زنی و مجردی .

**عزوة** (ezvat) ا. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است نوع و هیت اعتزاء و مرتوع و هیت هر و ا . یق : انه الحسن العزوة .

**عزور** (ezvar) ا. ع. بدخلق . و بی غیرت درباره زن خود و دعوت .

**عزورة** (ezvarat) ا. ع. پسته .

**عزوز** (ezuz) ص. ع. ماده شتر و یا ماده بی که سوراخ پستانش تنگ باشد . ج : عزز .

**عزوز** (ozuz) ع. ج. عز عز آزا و عزوز آ . مر. عزاز .

**عزوف** (ezul) ص. ع. دلنگ و بیسر تافته درمی از چیزی .

**عزوف** (ozul) ع. ع. عزفت قسی عنه عسز و ف ( از باب خبر و ضرب ) : ناخرامان نمود نفس من و برگشت از آن و ملول شد . و عزفت قسی عن الدنيا :

باز داشتن نفس خود را از دنیا .

**عزوق** (ezuq) ا. ع. بار درخت پسته در سائیکه منز نایب باشد و آنرا در باغث بکار برند و با ساری بر شنج گویند . و باودختی زبان گز و بد مزه .

**عزوم** (ozum) ا. ع. پیره زال . و ماده شتر سن که در آن اندکی قوت باشد .

**عزوة** (azumat) ا. ع. جشن در باغستانها معمول دهقانها .

**عزومة** (ozumat) ا. ع. صیافت و مهمان .

**عزون** (ezun) ع. ج. مزه .

**عزوی** (ezrh) ع. کلمه ایست که بدان عطف و هدای میفرماند .

**عسزه** (ezh) و **عز هاء** (ezhat) و **عز هاء** (ezhat) ص. ع. مردی

**عاری (osārā)** ا.ع. جاه و اعاری؛  
بر اثر یکدیگر آمدن .

**عاریات (osarayāt)** ا.ع. جاه و  
عاریات ؛ بر اثر یکدیگر آمدن . و  
ذهبو اعاریات؛ رتند بر آکنده و پریشان .

**عاس (eās)** ا.ع. دوت الناقه  
عاساً ؛ با کراه و ستم شیرداد آمانه شتر .  
و بنو عاس ؛ نام بنی از تازیان .

**عاس (eās)** ع.ج. ص .

**عاس (eās)** ا.ع. کرک .

**عاس (eās)** ع.ج. عس .

**عافی (osāf)** م.ع. عاف البعیر  
عوفه و عافاً (از باب ضرب) ؛ نزدیک  
بمرگ رسیدن آن شتر از غده و طاعون پس  
لرزدن گرفت گلوی آن و دم سخت بر آرد  
به شتاب .

**عافی (osāf)** ا.ع. ماده شتر طاهون زده .

**عافی (osāf)** ص.ع. سخت گیرنده .

**عاقب (asāqeb)** ع.ج. عقبه .

**عاقل (asāqel)** ع.ج. عقل .

**عاقیل (asāqīl)** ا.ع. سراب . و ج .  
عقول .

**عاکب (asākēb)** ع.ج. عکبه .

**عاکر (asāker)** ع.ج. عکر .

**عاکر (asāker)** ا.پ. ب . - مأخوذ از  
نازی ؛ سیاه و لنگر . و سیاهما و لنگر ما . و

**عاکر منصوره** و **عاکر نصرت**  
هاتر ؛ سیاه فرزند و مظفر .

**عسال (asāl)** ا.ع. آنگین گیرنده . و  
آنگین فروش . و شکر ریز . و نیزه سخت  
جیان . و اجیر سیاه و یا سید بسیار شیرین .  
و کرک .

**عساله (asālat)** ا.ع. کیت آنگین .  
و جای آنگین . و کندی آنگین .

**عساج (asālej)** ع.ج. ملح .

و اسون خواندن . و عزیمه کردن ؛  
اسون کردن و جاو گیری کردن و بکار بردن  
جاوگری را .

**عسک (esāk)** ا.پ. بکتور سازی شیبه  
بتار .

**عس (ess)** ا.ع. جیه بالمال من  
عسک و بسک ای من جدک و جدک  
(لغة فی حسک) .

**عس (ess)** م.ع. عس عساً و  
عسیاً (از باب نصر) ؛ شب گردید بر ای پایانی .

و عس خیره ؛ بر آمد خیر او . و عس  
القوم ؛ چیز اندک خوراند آخرم را . و  
عس الناقه ؛ تنها چرید آن ماده شتر . و

نیز ص ؛ شیر نماندن ماده شتر پیش کسی .  
**عس (ess)** ا.ع. کاسه بزرگ . و ج .  
عس و عاس . و ذکر و نزه .

**عسا (esā)** م.ع. عسی عاً (از باب  
سبع) ؛ کل سال گردید و بزرگ شد . و  
عسی الثبات عاً (از باب ضرب) ؛ دوشت  
گردید و خشک شد گیاه .

**عساء (esā)** م.ع. عاعوا دعوا  
و عیاً و عساء . مر . ص .  
**عساب (esāb)** ا.ع. نام مرضی نزدیکه .

**عساجر (esājer)** ع.ج. میجور .

**عسار (osār)** ا.پ. ب . - مأخوذ از نازی .  
منلس و درویش . و زهد و تنگدستی .

**عساره (esārat)** م.ع. عسر عسراً و  
عسراً و عساره و **عسوراً** و عسره  
(از باب کرم) ؛ دشوار گردید . و عسرت

المرأة ؛ دشوار شد آن زن را زادن چه .  
و عسر الزمان ؛ تنگ و سخت گردید  
روزگار . و عسر مافی البطن ؛ بیرون

نیاید آنچه دو شکم بود . و عسر علیه ؛  
تخلاف کرد ارزا . و عسر الرجل عسراً  
و عساره . مر . ص .

**عزیزوان (ozayzavāne)** ا.ع. جبینه  
تنبه دوطرف سرین اسب .

**عزیزه (azizat)** ا.ع. خطاب .

**عزیزی (azizi)** ا.پ. ب . - مأخوذ از  
نازی ؛ بزرگی و کلانی . و عزت و گرانبانی .

**عزیزی (ozayza)** ا.ع. سرین اسب  
طرف آن .

**عزیزیان (ozayzayāne)** ا.ع. جبینه  
تنبه دوطرف سرین اسب .

**عزیزف (azif)** ا.ع. آراز جن و پری .  
و آراز پستی که شب دو یابان شنیده میشود  
آن آراز باد است در جگر که مردمان یابانی  
آتر اصرت جن تصور کرده اند .

**عزریق (ezīq)** ا.ع. زمین نرم و هموار  
و پست .

**عزیم (azim)** ا.ع. دشمن سخت و قوی .  
و ج . حریمه .

**عزیم (azim)** و **عزیمه (ezimat)** م.  
ع. عزم عزمأ و عزیمأ و **عزیمه** . مر .  
عزم .

**عزیمه (ezimat)** ا.ع. تحویله . و آیای  
از قرآن مجید که بر آفت رسیده باید به  
شدن میخوانند . و **عزیمه الله** ؛ فرجه خدا .  
ج ؛ حریم و حرائم .

**عزیمت (ezimat)** ا.پ. ب . - مأخوذ از  
نازی ؛ قصد و آهنگ و دل نهادگی و اراده و  
نیت و عزم . و آهنگ از دری استواری و

بطور جزم . و کرج و رحلت و روانگی .  
و **عنان عزیمت** ؛ لگام رحلت . و **عزیمت**  
گرفتن ؛ اراده کردن و قصد نمودن و نیت  
کردن . و آهنگ سفر کردن و کرج کردن .

**عزیمه (ezime)** ا.پ. ب . - مأخوذ از نازی .  
تحویله و اسون . و آیای از قرآن مجید که  
بر آفت رسیده باید به شدن خوانند . و

**عزیمه خواندن** ؛ تحویله خواندن

عساق (asleq) ع.ج. سملق و سلق.  
عساق (osleq) ا.ع. یعنی سلق و  
و سلق است.

عسلیج (eslji) ع.ج. سولج.  
عساود (esaved) ع.ج. سودة.

عسب (esb) ع.ج. عسب الفحل  
الناقع عسب (از باب ضرب) : بر جست  
گن بر ماه شتر . و عسب الرجل :  
بکراه داد آمدن گن را بجهت گن . و عسب  
فحله : بکراه داد گن خود را . و نهی النبی  
صلی الله علیه و آله عن عسب الفحل .  
عسب (esb) ا.ع. من گن و نسل آن.  
و فرزند .

عسب (esb) ا.ع. شاخهای خرمان که  
راست و می برگ باشد .

عسب (eseb) ص.ع. رأس عسب :  
سری که از درشته ناکرده باشند .

عسبار (esbar) و عسبارة (esbarat)  
ا.ع. بیه از کفار و از کرک . و بیته کرک .

عسبان (esban) ع.ج. عسب .  
عسبة (esbet) ا.ع. کنگی در کوه .

عسبر (esbor) ا.ع. پنگ زر .  
عسبرة (osborat) ا.ع. پنگ ماه . و

ماه شتر تیز و گرمی زیاد .  
عسبوق (esbeq) ا.ع. درختی تلخ که

در مدارای حراحت بکار برند .  
عسبلة (esbalat) م.ع. عسبل الناس

عسبلة : با هم دیگر آمد و شد کردند مردمان  
و یام مراده کردند .

عسبور (esbor) ا.ع. بیه گ ازماده  
کرک .

عسبورة (esburat) ا.ع. بیه گ از  
ماه کرک . و ماهه شتر شتاب و وسوسه

تنبیه .  
عسج (esj) ا.ع. گردن دراز کردن

در رفتار . و شتاب روی .

عسج (esj) م.ع. عسج البعیر  
عسجاً (از باب نصر) : گردن دراز کرد آن  
شتر در رفتن . و شتاب رفت .

عسج (esaj) م.ع. عسج المال  
عسجاً (از باب سجع) : بیمار گردیدن آن  
شتران از خوردن خار و سبج .

عسجد (esjed) ا.ع. طلا و زر . و گوهر  
هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت . و شتر  
درشت تنومند .

عسجدیة (esjadiyyat) ا.ع. شتر  
بچگان بزرگ . و شتران زویار و بر نشستی  
ملوک و آن شترانی بودند که بجهت نعمان بن منذر  
یار استدی . و نام اسبی و موی .

عسجر (esjer) ا.ع. نلک و ملج .  
عسجرة (esjerat) م.ع. عسجر

اللحم عسجرة : نلک زد گوشت و ا.  
و عسجرت الابل : پیوسته در سیر و سفر

بودند شتران . و عسجری فلان : تیز  
نگرست بسوی فلان .

عسجرة (esjerat) ا.ع. شبت و بدی  
و پیدی .

عسجمة (esjemat) ا.ع. سبکی رشتایی  
و خفت و سرعت .

عسد (esd) م.ع. عسد عسداً (از  
باب ضرب) : سیر کرد و رفت . و عسد

الرجل : سخت نافت و سمان را . و عسد  
جاریته : گانید آن کتیز کرد و ا .

عسر (esr) م.ع. عسر فلان الغریم  
عسراً و عسراً : (از باب ضرب و

نصر) : طلب کرد فلان از غریم دین را  
در وقت تنگ دستی خود . و عسر فلاناً :

آمد از سوی چه فلان . و عسرت المرأة :  
بشواری زادن زن . و عسر الوالدین

مال ولده : بفر و ناپسندی گرفت و اعدال

را از ولد خود . و عسرت الناقة عسراً  
و عسراً (از باب ضرب) : دم برداشت  
آن ماده شتر در وقت دویدن . و نیز از سوی  
چه آمد .

عسر (esr) و (esr) ا.ع. نام قبیله ای  
از سن و یا زمینی که در آن سن می باشد .  
عسر (esr) ا.ع. فقر .

عسر (esr) م.ع. عسر عسراً و  
عسراً . مر . عسر .

عسر (esr) ا.پ . مأخوذ از تازی .  
دشواری و سختی . و عسر البسول :

سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم  
رسد . و عسر النفس : نفس تنگ و ناهمه .

عسر (esr) و (osor) م.ع. عسر عسراً  
و عسراً و عسارة . مر . عسارة .

عسر (esr) و (osor) ا.ع. دشواری و  
و سختی خلاف یسر .

عسر (esar) م.ع. عسر علیه الامر  
عسراً (از باب -مع-) : در بیجان شد بروی

آن کار . و عسر الامر : مشکل و سخت  
شد آن کار . و عسرت الید : با هر دو دست

کار را بزیار نمود . و عسر الرجل  
عسراً و عسارة : کم شد سماعت آمدند

دو کارها و در دشواری افتاد .  
عسر (eser) ا.ع. دشواری . و بد خوئی .  
و زنی .

عسر (eser) ص.ع. منخلط و در بیجان .  
و دشوار و مشکل . و یوم عسر : روز

سخت و روز بد . و حاجة عسر : نیاز  
دشواری . و عسر بین العسر : نیک بد خوئی .

و بعسر عسر : شتری که پیش از وام شدن  
موار شوند .

عسرة (esr) ص.ع. زنی که با دست  
چه کار میکند . و عسرة یسرة : زنی

چه کار میکند . و عسرة یسرة : زنی

کب با هر دو دست برآر کار میکند . و  
**عقاب عسراء** : ضای که پرهای ترکیزان آن  
سید باشد . و آنکه پرهای جانب چپ آن  
یغیر باشد نسبت برآست .  
**عسراء** (asra) . ا.ج . پرسیده ناله . و  
از اعلام زنان است .  
**عسران** (asara) . م.ج . **عسر عسرا**  
و **عسران** . م.ج . مر . صر .  
**عسرب** (asrab) . ا.ج . شیر بیشه .  
**عسرة** (asrat) . ا.ج . تکی و دشواری .  
و **جیش العسرة** : لشکر تیرک .  
**عسرت** (asrat) . ا.ب . مأخوذة از تازی .  
دشواری و سختی و زحمت و اشکال . و  
**عسرت داشتن** : مشکل برودن دشواری بردن .  
و **با عسرت** : مشکل دشوار . و **بیهسرت** :  
آسان و سهل .  
**عسرة** (asarat) . ا.ج . پرسیده ناله .  
**عسری** (asari) و (asra) . ا.ج . نس  
از تیره .  
**عسری** (asra) . ا.ج . تکی و دشواری  
خلاف یسری . و **عذاب** . و امر دشوار .  
**عسس** (asas) . ا.ج . ج . عا . س .  
**عسس** (asas) . م.ج . **عس عسا**  
**عسا** . م.ج . ص .  
**عسس** (asas) . ا.ب . مأخوذة از تازی .  
گرمه و شب کرد و شفته شب .  
**عسطر تیج** (estaratj) . ا.ب . مأخوذة  
از یونانی . فرمانده چهل نفر مرد .  
**عسطن** (estas) . ا.ج . نام گیاهی .  
**عسطله** (asatlat) . م.ج . **عسطل الرجل**  
**عسطله** : تکلم کرد آن مرد سخن ناآراسته و  
بی نظم .  
**عسطوس** (asatus) و (asatus) . ا.ج .  
مهنتر زبان . و نام درختی مانند درخت شیروان  
که در جزیره میروید .

**عسطوسه** (asatus) و (asatus) . ا.ج . آب خشک گوارا . و برف .  
**عسفا** (as'as) . ا.ج . سراب . و گرگ .  
**عسفن** (as'as) . ا.ج . گرگ . و خاریشت .  
ج : **عسفن** . و نام موضی . و نام مردی .  
**عسفن** (as'os) . ا.ج . بازرگانان آزدند  
و حرم . و آوردهای کلان .  
**عسفة** (as'asat) . م.ج . **عسفن اللیل**  
**عسفة** : دو آمد شب و تاریکی آورد و  
یا سیری شد تاریکی شب . قوله تالسی :  
**واللیل اذا عسفن** وقد فرطی وجهین .  
و **عسفن الذاب** : شب گشت آن گرگ .  
و **عسفن الحجاب** : نزدیک برین شد  
ابر . و **عسفن الامر** : مشبه و آبیخته  
گردد آن کار . و **عسفن الشیء** :  
جنباید آن چیز را .  
**عسف** (asf) . ا.ج . خصموت دم برنگ .  
و قح برنگ .  
**عسف** (asf) . م.ج . **عسف من الطريق**  
**عسفا** (از باب ضرب ) : میل نمود از راه  
و بی واهه رفت . و دست و پا زد بر زمین . و  
سیر کرد براهه و بی فکر و بی هدایت . و  
**عسف السلطان** : ستم کرد آن پادشاه . و  
**عسف فلاناً** : خدمت خواست از فلان . و  
**عسفیضیتهم** : نگامانی نمودنیت ایشان  
را و کفایتی و بسته شد ایشان را در امر آن  
ضمیم . و **عسف علیه دله** : کار کرده  
او . و نیز **عسفی** : شب گشتن طلب مطلوب .  
و بغوت گرفتن چیزی را . و **عسف البعیر** :  
مشرف بر مرگ شد آن شتر از بسیاری طاعون .  
**عسفا** (asaf'a) . ج . عیف .  
**عسفات** (asafat) . ج . حفة .  
**عسفان** (asafan) . ا.ج . نام موضی برز  
منزلی مکه منظمه ( ینذکر و یؤت ) .  
**عسفة** (asafat) . ا.ج . یک مرتبه لرزیدن

گلی شتر برنگ رسیده از غده و طاعون .  
ج : **عسفات** . یق . **ناقة بها عسفات** .  
**عسق** (asag) . ا.ج . در پیچیدگی . و دشواری  
خونی و تنگ حوصلگی . و تاریکی اول شب .  
و شاخه درخت کج شده بیکاره .  
**عسق** (asag) . م.ج . **عسق به عسقا** (از  
باب سمع ) : آزدند کردید . و **عسق بفلان** :  
چسید بفلان و لازم گردید او را . و **عسق**  
**علیه** : تشبیه برادر دو آنچه طلب میکند .  
و **عسقت الناقة علی الصحل** : نزدیک  
آمد ماده شتر گشتن را .  
**عسق** (asag) . م.ج . و **وجل عسق** :  
مرد دشوار خوی .  
**عسق** (asag) . ا.ج . سخت گیرندگان بر  
غریب خود . و گشتی معدگان خرما برین و شتر  
و جز آن را .  
**عسقب** (asqab) . ج . حفة .  
**عسقبه** (asqabat) . م.ج . **عسقت عینته**  
**عسقبه** : خشک کردید چشم از دردت گریه .  
**عسقبه** (asqabat) . ا.ج . خوشه خردانگود  
که منفرد و بیوست درین خوشه کلان بود .  
ج : **عسقب و عسقب** .  
**عسقد** (asqod) . ا.ج . دراز گول بر  
گشت دشت اقدام .  
**عسقة** (asqafat) . م.ج . **عسقت الرجل**  
**عسقة** : خشک شد چشم آن مرد یعنی اراده  
گریه کرد و توانست . و **عسقت فلان**  
**فی الخیر** : آنگه غیر نمود فلان بجا یا بود آنرا .  
**عسقل** (asqal) . ا.ج . سماروغ سید  
بزرگ که شعله الارض نیز گویند . و پاره  
جدا گانه ابر . ج : **عسقل** .  
**عسقلان** (asqalan) . ا.ج . نام شهری  
در فلسطین و آنرا هروس القام نیز گویند .  
و نیز **عسقلان** کله سر .  
**عسقلانی** (asqalanly) . م.ج . منسوب



شهر عسقلان . و جزء بالائی سر .  
**عسقله** (asqalat) . ا . ع . جائی که در آن  
 سخی و صلابت و سنگهای سید بود .  
**عسقله** (asqalat) . م . ع . **عسقل**  
**المراب عسقله** : درخسید سراب و  
 مضطرب گردید .

**عسقول** (osqul) . ا . ع . ساروخ سید  
 بزوک که عسقل نیز گردید . و پاره جدا گانه  
 ابر . ج : عسقل .

**عسک** (asak) . م . ع . **عسک عسکاً** (از)  
 باب س مع ) و سچید و لازم گردید .

**عسکب** (eskeb) . ع . ج . **عسکب** .  
**عسکبه** (eskebal) . ا . ع . **عسکبه** و خوشه  
 خرد انگور که منفرد و پیوست درین خوشه  
 کلان بود و در آن ده دانه انگور بیشتر نباشد .  
 ج : عسکب و عساکب .

**عسکر** (askar) . ا . ع . مأخوذ از لشکر  
 فارسی . سپاه و لشکر . و گروه بسیار از هر  
 چیزی . و تاریکی شب . ج : عساکر . و نام  
 شهر سرمن رای و الیها نسب المکریات  
 ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن  
 جعفر و ولده الحسن طهم السلام و قبرها بها .  
 و بانام مطهای در آن . و نیز نام چند مطهر  
 نیشابور و مصر و بصره و حر آن .

**عسکر** (askar) . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
 سپاه و لشکر .

**عسکران** (askarane) . ا . ع . **جینتیه**  
 هره رضی .

**عسکره** (askorat) . ا . ع . سخن . و  
 خشکالی . یق : **وقعوا فی عسکره** ای  
 فی شدة .

**عسکره** (askarat) . م . ع . **عسکرت الشیبی** .  
**عسکره** : جمع کردم آنچه بودا . و جذب  
 کردم آنچه بودا . و **عسکر اللیل** : دردم  
 نشت تاریکی شب . و **عسکر القوم** :

گرد آمدند آن قوم و یا درستی و خشکالی  
 افتادند . و **عسکر فلان** : لشکری گردید فلان .  
 و **عسکر العساکر** : آماده کرد سپاه  
 و لشکرا .

**عسکرگاه** (askar-gah) . ا . پ . لشکر  
 گاه .

**عسکری** (askari) . ا . پ . سپاهی و  
 جنگی و یهود .

**عسکری** (askari) ارض . پ . منسوب  
 بسکر . و نوعی از شراب که ازیشکر سازند .  
 و نوعی از انگور . و حضرت امام علی الثقی و  
 فرزند بزرگوارش امام حسن سلام الله علیهما  
 نیز عسکری نامند .

**عسکریان** (askariyyane) . ا . ع . **جینتیه**  
 تشبه حضرت امام ابوالحسن علی الثقی و فرزند  
 بزرگوارش امام حسن سلام الله علیهما .

**عسکریین** (askariyyin) . ا . ع . شهر  
 سامره که مرقد نور امامین همامین امام علی  
 الثقی و امام حسن عسکری در آنجاست .

**عسل** (asl) . ا . ع . ماده شتر نیز رو .

**عسل** (asl) . م . ع . **عسل الطعام عسلا**  
 (از باب ضرب و نصر) : آمیخت طعام را با انگبین .  
 و **عسلته العسل** : توشه دام او را با انگبین .  
 و **عسل فلاناً** : خوش ستود فلان را . و

**عسل المرأة عسلا** (از باب ضرب) :

سجاست کرد آن زن را . و **عسل السرمع**

**عسلا** و **عسولا** و **عسلاناً** (نیز از باب

ضرب) : سخت جنید آن نیزه . و **عسل**

**الذئب عسلا** و **عسلاناً** (نیز از باب ضرب) :

پریشان درید آن گرگ و سرجنانید . و پویه

دوید . و کذا الفرس والناس .

**عسل** (eal) . ا . ع . نام قبایلی از جن .

و **هو عسل مال** : از برابر و مقابل و قیام

مال است .

**عسل** (osl) . ع . ج . **عسل** .

**عسل** (osal) . ا . ع . (مفکر مؤنث هر دو  
 آید) غرغزه آب روان . و حباب . و انگبین . و  
 شبنم و تری اندکی که برشکوفه و جز آن گرد  
 آید و زنبور عسل برگردد . و شبنم که پر دوخت  
 گردید و بعضی علقها برنشیند و آنرا گرد انگبین  
 و ترنجبین و شیرخشت نامند . ج : اهسال و

**عسل** و **عسل** و **عسل** و **عسلان** . و نیز **عسل** :

ثناء و ذکر جمیل . و **تباهی** . و **هلاک** و **هلاکی** . یق :

**عساله** ای تمسأله . و **دوشاب** خرمای تر .

و **صحن حفظ** . **الحديث** : **کذب علیک**

**السئل** او **العسل** یعنی برخواست که بشتاب

روی . و **عسل اللبئی** : خوشبوی است

که حسی بان نامند . و **عسل الرهث** : چیزی

است سید مانند مروراید . و **بنو عسل** :

نام قبیله ای از تازیان .

**عسل** (asal) . م . ع . **عسل من طعامه**

**عسلا** (از باب نصر) : چشید از طعام او .

و **عسل الله فلاناً** : دوست نمود خداوند

فلان را بیش مردم . و **عسل الماء عسلا**

و **عسلاًناً** (نیز از باب نصر) : مضطرب گردید

آب از جیبایدن یاد . و **عسل السدیل**

**بالمقازة** : شتابی نمود دلیل در بیابان .

**عسل** (asal) . ا . پ . مأخوذ از تازی

شهد و انگبین یعنی ماده شکر که کبت از عصیر

گلهای ترتیب میدهد باین طریق که جذب میکند

عصیر گلهای شکوفه هارا و آنرا در صدفه خود

برده و انتلاطای بر آنت وارد آمده سپس در

حجره های کوچکی که جبه حفظ آن مقرر شده اند

استراغ مینماید و این حجره ها که یکدیگر

ملصق و چسبیده اند عبارات اند از اشان انگبین .

و **عسل داود** : روغن است شیرین که

از ساق درخت عمل میاید و بتازی دهن السل

نامند . و **عسل طبرزد** : شیرته نبات . و

**عسل لبن** : صفتی که مانند کندر میسوزاند  
 و بتازی بیه سائله نامند . و **عسل مصفا** :

عمل موم گرفته صاف کرده . عمل (asel) م . ع . سخت زنده . و سبک دست . عمل (osol) ا . ع . ج . عامل . و ج . عدل . و ج . عیب . عمل (ossal) ا . ع . ج . عامل . عمل (osli) و (osol) و (oslan) (oslan) ا . ع . ج . عمل . عسلان (oslan) ا . ع . ج . عامل . عسلان (asalan) م . ع . عمل (asalan) (aslan) و عسلاناً . م . عمل (asl) - و عمل عسلان (asalan) و عسلاناً . م . عمل (asel) . عسلبة (aslat) ا . ع . اختلاف و عدم موافقت . و بی نیائی و تقسیم . عسله (asalat) ا . ع . پاره ای از انگین و هی اخس من السل . و بیخ و بن و اصل . بن : ما اعراف له مضرب عسله ای اعراض یعنی نسی ششم رگهای اورا از اصل و نبش . و این عسله : نام شاعری . عسله (eslat) ا . ع . ابو عسله : کرک . عسلج (osoj) ا . ع . شامه نرم و خنیده و سبز . و آنچه از درخت نخستین برآید . ج : عسلج . عسلج (osloj) م . ع . قوام عسلج : قد نرم و نازک . عسلج (asallej) ا . ع . طام پاکیزه . و طام تنک و رفیق . و نام دهی در بحرین . عسلجة (aslojat) م . ع . عجلت الشجرة عسلجة : شامه نرم و سبز بر آورد آندرخت . عسلطة (aslat) م . ع . عسلط الرجل عسلطة : سخن نا آراسته و نام برط گشت آن مرد . عسلق (aslaq) و (esleq) و (aslan) (aslan) ا . ع . کرک . و روپاه . و شیر یسه . و هسر	درنده شکاری . و شتر مرغ ز . و بدسرت . و زشت . و جالاک . و دراز کردن . و سراب . ج . عسلق عسلقة (aslaq) و (esleq) و (aslaqat) ا . ع . مادینه از بدسرت و زشت و جالاک و دراز کردن . و شیر ماهه . و شتر . مرغ ماهه . و روپاه ماهه . و کرک ماهه . عسلوج (osluj) ا . ع . شامه نرم و خنیده و سبز . و آنچه از درخت نخستین برآید . ج . عسلج . عسلوجة (ustijjat) ا . ع . شامه نرم و خنیده و سبز . و آنچه نخستین از درخت رذ برآید . عسلوجة (oslujat) م . ع . جاریة عسلوجة الثبات : در شیزه نرم نازک بدن . عسلی (asali) ا . ب . پاره زردی که یهودان چه امتیاز بردوش جامه دوزند . و جامه ای که ، بتصورم گبران است . و رنگی که بیشتر قزبران هند و گبران بدان جامه رنگ کنند . عسلی (asaliyy) ا . ع . عسلی اليهود : علامت و نشان یهودان . عسلی رنگ (asali-rang) ا . ب . جامه درویشان . عسم (asin) م . ع . عسم عسماً (از باب ضرب) : طبع کسود و آزادست . و امر لایعسم فیه (مجهولاً) ای لایعسم فی مخالفة و تمهر . و عسم عسماً و عسماً : ورزید و کب کسود . و عسمت عینه : اشک ریخت و فرود خوانید چشم او و برهم نست بلك چشم او . و عسم فی الامر : کوشش کرد در آن کار . و عسم وسط القوم : بی باکانه دو آمد در آغوش و آمیخت با آنها (عام است از جنگ و جزآن) . عسم (asam) ا . ع . خشکی در بند دست یا که از آن دست و پا کج گردد .	عسم (asam) م . ع . عسم السكف و القدم عسماً (از باب جمع) : خشکی دست و قدم و کج گردید مفضل آن . عسم (osom) ع . ج . عاسم . و ج . عسوم . عسما (asma*) م . ع . مونت اسام : زن کج دست و پا از خشکی مفضل . عسمان (asaman) ا . ع . خبب ستور . و پورتنه . و چار دست و پا وقت ستور . عسمان (asaman) م . ع . عسمت الدابة عسماً (از باب ضرب) : پورتنه رفت آن ستور . عسمة (asmat) ا . ع . يك خوردنی مرچه باشد . بن : ما مذاق الاعمة ای اكله . عسمة (asomat) ا . ع . پاره و دیره نان خشک . عسمة (asmat) م . ع . عسمة عسمة : آمیخت آرا . عسمی (asmiyy) م . ع . بیکو کننده امور خود . و خراب کننده امور خود . و فرینده . عسن (asn) ا . ع . درازی یا خسروی موی و نیکروی سیدی . و نام موضعی . عسن (asn) و (esn) ا . ع . پیه و شحم . ج . اسنان . عسن (esn) ا . ع . هتا و مانند . عسن (osn) و (oson) ا . ع . فریب رسمن . عسن (asnan) و (oson) ا . ع . گروارائی آب و علف و در خور آن برای ستور . عسن (nsan) م . ع . عسنت الابل عسماً (از باب سم) : گرواراند آب و علف در شتران را و فریه شدند . و عسن فی الدابة الكلاء كذلك . عسن (asen) م . ع . دایة عسن : ستور باندک علف پسندگنده و اندک پذیر عسن (oson) ا . ع . پیه دربنه . عسنج (asnanj) ا . ع . شتر مرغ ز
--	--	--



**عسیل (asil)** ۱. ع. مسرد سخت زنده  
سیک دست . و جاروب طارو . پری که بدان  
غالبه بردارند . و نرخیل . و نرخیل . و نرخیل . و نرخیل .  
**عسیله (osyilat)** ۱. ع. غلظت رآب مرد .  
و حلزونی در ججاج که بلذت انگین تشبیه کنند .  
الحديث : جاءت امرأة رافعة الى النبي صلى  
الله عليه وآله قالت : كنت عند رافعة و انا  
ظنتي بغيري لبيت يسنى ، فحجم حلسى  
عليه و آله قال : انك ليريدن ان ترجعى  
الى رافعة حتى تذوقى عسيلته و  
يذوق عسيلتك .

**عش (acc)** ۱. ع. اندك . و بخشش  
اندك . بى : مقامه بجلا عشاً اى فليلا .  
و مرد كم گوشت دراز قامت . و مرد باريك  
استخوان دست و پا . و گفنى كه بخواض  
ماده شتر برى جهد رستم نكند . و جواه  
به من عشه و بشه : آورد آنسرا بهمه  
كوشش خود (لغة فى النين) .

**عش (acc)** ۲. ع. عش الشجر عشاً  
( از باب نصر ) : كم شاخ و باريك كه گرديد  
آذخردت . و عشه : طلب كرد آنرا . و گرد كرد  
آنرا . و عش القميص : در پى نماديراهن  
را . و عش زويد : كسب كرد زويد و روزيد .  
و عش عمروأ : زد عمرو را . و عش  
الرجل معروفه : كم كرد آن مردمش  
خود را . و عش الطائر : لازم گرفت  
لشترنده آشيانه را . و عش فلان القوم :  
فرود آمد فلان در منزلى كه پيش از وي قوم  
در آنجا منزل كرده بودند و تنگ گرفت بر ايشان  
تا از آنها كوچ كردند .

**عش (acc)** ۳. ع. آشيانه مرغ  
از همه كه بر شاخه هاى درخت باشد . ج :  
اهشاش و عشاش و عشقة . و آشيانه مرغ را  
كه در كوه ربا در ديوار بود و كرويا و كى  
نماند و آنكه در زمين باشد انحصار و ادس

نماند . و قرلم : ليس بعشك فادرجى بى  
نيست تو را بامذن حتى در آن پس بگذرازان .

**عشا (aca)** ۱. ع. شب كورى و يانائيتى .  
و ضف بيتائى خواه در روز باشد و يا در شب .  
**عشا (aca)** ۲. ع. عشى عشاً ( از باب  
بمع ) : و عشاه عشاً ( از باب نصر ) : شب كور  
گريد و ضيف شد بيتائى آن . و عشيت  
الابل عشاً ( از باب بمع ) : در شبانگاه  
چريدند شتران  
**عشاء (aca)** ۱. ع. طعام شبانگاه و شام .  
ج : احية .

**عشاء (aca)** ۲. ع. تاريكى شبانگاه كه بين  
مغرب و صبح باشد و يا از درال آفتاب تا طلوع  
فجر . و صلواتا العشاء : نماز مغرب و  
نماز خفتن .

**عشاءان (aca'ane)** ۱. ع. جبهه تشبیه پاس  
اول و دوم شب .

**عشابة (acabat)** ۱. ع. گيما نكي .

**عشابة (acabat)** ۲. ع. عشب عشابة  
( از باب كرم ) و عشب عشابة ( از باب  
بمع ) : گياه تر بر آورد .

**عشار (echar)** ۱. ع. ج. حضراء .

**عشار (echar)** ۲. ع. ماده شترانى كه بعضى  
بچه آورده باشند و بعضى ديگر هنوز نياورده ولى  
انتظار بچه آنها را دارند .

**عشار (echar)** ۳. ع. عاشر معاشره  
و عشاراً . مر . معاشره .

**عشار (ochar)** ۱. ع. دهه .  
عشار عشار : آندند قوم دهه .

**عشار (acchar)** ۱. ع. ده يك گيرنده .

**عشارب (ocharab)** ۱. ع. شيرينه .

**عشارة (ocharat)** ۱. ع. يك دم پاره از  
هر چيز نكس .

**عشارم (accharm)** ۱. ع. شير يسه .

**عشارى (ochariy)** ۱. ع. هر چيز كه

دزادى آن ده خراج باشد .

**عشاريات (ocshariat)** ۱. ع. ذهبوا  
عشاريات : وقت متفرق و پريشان .

**عشارين (acsharin)** ۱. ع. ج. حورون .

**عشاش (echar)** ۱. ع. ج. عش و عش .

**عشاشة (acshat)** ۲. ع. عش بدنه .

**عشاشة و عشاش و عشوشة و عشيشا**  
( از باب نصر ) : لاف و باريك گرديدانم آن .

**عشاق (ochar)** ۱. ع. نام لحنى از موسيقى .

**عشاق (ochar)** ۲. ع. هر كوكب كه حوز  
باشد . و كوكب و قمر .

**عشاق (occhar)** ۳. ع. عاشق .

**عشاق (occhar)** ۴. ع. آب . مأخوذ از تازى .

مردمان عاشق و عاشقا . و عشاق سگ

جان : طالبان دنيا و مرفه حريص . و

جزيرة العشاق : شهرستون كه در آسيابى

صغير در كار درياى سپاه واقع شده و داراى  
... نقر جميت .

**عشان (ocshan)** ۱. ع. اصل شاخته  
خرماين .

**عشانة (ocshat)** ۱. ع. آنچه افاده باشد

از خرماى قيمت و وايگان . و اصل شاخته

خرماين . و شنة درخت . و ابو عشانة :  
كنيه مرده از تازيان .

**عشانط (acshant)** ۱. ع. عشانطه  
عشانط .

**عشاق (ocshaq)** ۱. ع. دراز بالاي  
كم گوشت .

**عشاقه (acshaqat)** ۱. ع. ج. عشق .

**عشاقوة (acshavat)** ۱. ع. شب كورى

و ضف بيتائى خواه در روز باشد و يا در شب .  
و يا نائيتى .

**عشاوژ (acshaves)** ۱. ع. ج. مشون .

**عشايا (acshaya)** ۱. ع. ج. عشية

**عشائر (acshair)** ۱. ع. ج. عشيرة .

<p><b>عشر</b> (acer) ا.ع. احد عشر یعنی بازده. و <b>اثنی عشر</b>: دوازده و همچنین تا <b>تعة عشر</b> . و <b>عشر کلمات</b> یعنی ده کلمه .</p> <p><b>عشر</b> (ocar) ا.ع. یکتوح دخستی که زود آتش درگیرد و بهترین آتشزها تا باشد و از آن نازبالش سازند و نیز از شکوه و شاخ آن شکری گیرند که کمی تلخ است. ج: عشرات و نیز عشر: سه شب از هرمه که پس از شب نهم باشد .</p>	<p><b>عشر</b> (acr) ا.ب. هر گیاهی که چون شاخه ویرایشکنند و یا برگ آنرا برکنند شیری از آن برآید . و نام گیاه کافه . و قسمی از کبکرو . و نیز سنای مکی .</p> <p><b>عشر</b> (acr) ا.ب. - مأخوذ از نازی - عدد ده . و مرده آیه از قرآن مجید .</p> <p><b>عشر</b> (acr) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه آن مؤنث بود . یق :</p> <p><b>عشر نوة</b> یعنی ده زن . و <b>عشر لیل</b> یعنی ده شب .</p>	<p><b>عشایر</b> (acyer) ا.ب. - مأخوذ از نازی . خروشان و نزدیکان . و طوایف و قبیله های صحرا نین .</p> <p><b>عشب</b> (ocb) ا.ع. گیاه تر .</p> <p><b>عشب</b> (ocab) م.ع. <b>عشب عشبأ</b> (از باب سجع) : خشک گردید .</p> <p><b>عشب</b> (esceb) م.ع. عیال بزرگ که منبر نباشد . یق <b>عیال عشب</b> : عالی که در میان آنها منبر نباشد .</p>
<p><b>عشراء</b> (ucarai) ا.ع. ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه برحمل آن گذشته باشد و اسم مخاض ازان زایل گشته . و نیز ماده شتری که پس از بچه آوردن مانند زنان نساء بود . ج: عشار و عشراوات . و سرکه . و ج: <b>عشرات</b> (acarati) ع.ج. عشرة .</p> <p><b>عشرات</b> (acerat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - باصلاح حساب : مرتبه بعد از احاد از اعداد را گویند که ازده تا نود باشد و دهاک نیز گویند .</p>	<p><b>عشر</b> (acr) م.ع. <b>عشرهم</b> <b>عشرأ</b> و <b>عشورأ</b> ( از باب ضرب ) : گرفت ده يك اموال ایشان را . و <b>عشر فلان عشرأ</b> : گرفت فلان یکی از ده را و یا زیاد کرد یکی بر نه تا را . و <b>عشر القوم</b> : گردید دهم آن قوم . و <b>عشر العمال عشرأ</b> <b>عشرأ</b> و <b>عشورأ</b> ( از باب ضرب ) : گرفتیم ده يك مال را . و <b>عشر القوم عشرأ</b> ( از باب ضرب ) : گردیدیم دهم ایشان . و یق :</p> <p><b>عشر تهم</b> : گرفتیم از ایشان یکی در صورتیکه ده عدد بودند . و <b>عشر تهم عشیرأ</b> : نه عدد بودند یکی زیاد کردم پس ده عدد شدند .</p>	<p><b>عشب</b> (aceb) م.ع. بسیار گیاه .</p> <p><b>عشبة</b> (ocbat) ا.ع. بک گیاه تر .</p> <p><b>عشبة</b> (ocabat) ا.ع. ماده شتر کلانسال . و مرد کوتاه بالا . و زن پست قامت و زشت روی . و پیر پشت خردنا شده از پیری . و مرد پیر فانی . و پیره زال فانی . و بر پیر سالدیده . و دندان بزرگ . و لشکر .</p> <p><b>عشبة</b> (acebat) م.ع. مؤنث عشب . یق : <b>ارض عشبة</b> : زمین بسیار گیاه .</p> <p><b>عشبه</b> (ocbe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - ریقه های باریکی که از آمربک و از مملکت برزیل میآوردند و در طب مانند مدرات و مسرقات بکار میروند .</p>
<p><b>عشرات</b> (ocarati) ع.ج. عشر .</p> <p><b>عشراوات</b> (ocaravati) ع.ج. عشراء .</p> <p><b>عشرب</b> (acrab) و (accarab) ا.ع. تیر درگرفتارنده . و اسب سخت روان و جز آن . و شیر یسه .</p> <p><b>عشرة</b> (acrat) و (acarati) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه مذکر بود . یق: <b>عشرة رجال</b> : ده مرد . و <b>عشرة ایام</b> : ده روز . و <b>عشرة</b> .</p> <p><b>عشرة</b> (ecrat) ا.ع. آبیختگی و آمیزش . و خوشدلی .</p>	<p><b>عشر</b> (ecr) ا.ع. مابین دونیت آب شتر که هشت روز باشد بدآنجهت که روز اول و دهم آب دهند . و آب آمدن روز دهم یاروزنهم .</p> <p><b>عشر</b> (ocr) ا.ع. ده یک . ج: اعشار و عشور . و ماده شتری که از آن شیر فرود آید بی فراهم آمدگی .</p> <p><b>عشر</b> (ocr) م.ع. <b>عشر عشرأ</b> و <b>عشرأ</b> و <b>عشورأ</b> . م.ع. عشر (acr) .</p> <p><b>عشر</b> (ocr) ا.ب. - مأخوذ از نازی . ده یک و ده برده یعنی يك پاره از ده پاره هر چیزی . و <b>عشر عشیر</b> : يك جزء از صد جزء هر چیزی . و نیز عشر : ده آیه از قرآن مجید چه دوزان قدیم و رسم فارویان بوده که هر روز ده آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند .</p>	<p><b>عشة</b> (accat) ا.ع. خرماین که شاخ باریک نه . و درخت در جای خراب و سته باریک شاخ . و زن دراز قد کم گوشت . و زن باریک استخوان دست و پا . و زمین درشت و خشک .</p> <p><b>عشج</b> (occej) ا.ع. شبانگه ( لفة فی موی ) .</p> <p><b>عشجب</b> (ocjab) ا.ع. مرد فرودشته اندام .</p> <p><b>عشجذبة السماء</b> (ocjazat) م.ع. <b>عشجذب السماء</b> <b>عشجذبة</b> : سست باوید آسمان .</p>
<p><b>عشرة</b> (ecrat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - خوشدلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی . و الفت و مصاحبت . و کلامرانی و خرسندی و خرمی .</p>	<p><b>عشر</b> (aced) م.ع. <b>عشد الشبی</b> <b>عشدأ</b> ( از باب ضرب ) : گرد آورد آن چیز را و جمع کرد .</p>	<p><b>عشد</b> (aced) م.ع. <b>عشد الشبی</b> <b>عشدأ</b> ( از باب ضرب ) : گرد آورد آن چیز را و جمع کرد .</p>

عشرة (ocarate) ۱. ع. واحد عشر که یکنوع درختی است .

عشر تخانه (ecrat-xâne) ۱. پ. پ. عشرنگاه .

عشر نگاه (ecrat-gâh) ۱. پ. محل شادی و خوشگذرانی .

عشر خوان (ecar-xân) او ص. پ. طفل نوآموز قرآن خوان . و قاری کلام اقمه مجید . و معزول از شغل و عمل . و کسی که برگرد مرده قرآن خواند .

عشرستان (ocarestân) ۱. پ. جای انبوه از گیاه عشر .

عشرق (ecreq) ۱. ع. نام گیاهی که شیر را زیاد کند و موی را سیاه گرداند .

عشرق (ocreq) ۱. پ. تخم دارویی که آرائتم مرد نیز گریند .

عشرقه (acraq) ۱. ع. عشرق النبت عشرقه : سبز و تر گردید آن گیاه . و عشرق الارض : سبز شد زمین .

عشرقه (ecreqat) ۱. ع. یک گیاه شرق .

عشرم (acram) ۱. ع. سخت درخت .

عشرم (ocarram) ۱. ع. تیر در گذرنده . و شیر یش .

عشرون (ecruka) ع. یعنی بیست عدد تو .

عشرون (ecruca) ۱. ع. اسم است مر عدد بیست را و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و یرب بالوار و الباء و یحوز احاطتها لئالکها ، فبق : عشرونید و عشرونک .

عشره (acere) ۱. پ. پ. مأخوذ از تازی .

دهه . و دهه اول محرم . و عشره کامله : ده عدد کامل .

عشری (ecriyya) ع. یعنی بیست عدد من .

عشری (ecriyy) ص. ع. قابل ذکرة .

عشرین (ecrina) ۱. ع. مشرون . مر . مشرون .

عشرین (ecrayne) ۱. ع. تنبیه عشرینی شانزده روز فاصله . مر . عشر . و نیز عشرین : طائفة من الورود التالك .

عشرینات (ecrinât) ۱. ع. اجتنابهای یستانی .

عشرینیه (ecrinnyat) ۱. ع. ماهنامه ای که در روز دوازدهم از ماه پیردازند .

عشر (acz) ۱. ع. دوشی و شیری اندام .

عشران (aczân) ۱. ع. م. عشر عشراناً (از باب ضرب) : برقرار بریده پای رفت . و عشر علی عصاه : بر هر بدستی نکه نمود .

عشرب (aczob) و (ucazzab) ۱. ع. شبر یشه درشت اندام .

عشرون (acozzan) ۱. ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت .

عشرته (aczanal) ۱. ع. م. عشزمن فی الامر عشرته : خلاف کرد در آن کار .

عشش (acac) ۱. ع. م. عشش عشاشه و عششاً . مر . عشاشه .

عشقه (ecacat) ع. ج. معش و مش .

عشط (act) ۱. ع. م. عشطه عشطاً (از باب ضرب) : سخت کشید آنرا .

عشعش (ac'ac) و (oc'oc) ۱. ع. آشیانه های مرغان که در زیر یکدیگر واقع شده باشند .

عشق (ecq) ۱. ع. شگفت درست حسن محبوب . و در گذشتن از حد در دوستی خواه در پاراساتی باشد و یا در فتنه و کوری حس از دریافت عیوب محبوب . و مرضی و سواسی که میکند مردم را بسوی خود . و تسلیط فکر بر یک پنداشتن یعنی صورتها .

عشقی (ecq) و (acaq) ۱. ع. عشقه عشقاً و عشقاً و معشقاً (از باب سمع) :

عشق آورد و چیره گردید دوستی بروی . و عشق به : چسبید بآن .

عشق (ecq) ۱. پ. پ. مأخوذ از تازی .

پشک و اشتیاق و محبت و دوستی بسیار و مهر . و

یقراری . و دوستاری حیوت خوب و خوشگل .

ر عشق داشتن : مشتاق بودن بسیار دوست داشتن و عاشق بودن . و صورت خوب و خوشگل درست داشتن . و عشق رسانیدن :

سلام رسانیدن . و عشق گفتن : سلام کردن .

عشق (acaq) ۱. پ. پ. مأخوذ از تازی .

عشق (acoq) ۱. ع. نیکو برابری کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین .

عشقباز (ecq-bâz) ۱. پ. مرد شهوت پرست . و عاشق . و کبوتر باز . و زن دوست .

عشقبازی (ecq-bâzi) ۱. پ. عاشقی .

عشقیجا (ecq-piçâ) ۱. پ. یاسمن یکنی دنیائی .

عشق پیچان (ecq-piçân) ۱. پ. پ. لبلاب .

عشقه (acaqat) ۱. ع. یکنوع درختی که سبز گردد و سپس باریک و زرد شود . ج :

عشقه (nceqe) ۱. پ. پ. مأخوذ از تازی .

عشم (acem) ۱. ع. م. عشم عشمأ و عشمأ (از باب سمع) : خشک گردید . و عشم بعیرک عشمأ (از باب نصر) : قرب شدن گرفت شتر تو .

عشم (acam) ۱. ع. امید . و آزندی . و نان خشک بدون ناخوردن .

عشم (acam) ص. ع. خیز عشم : نان خشک تپه و فامد شده .

عشم (acam) ۱. ع. م. عشم عشمأ (از باب سمع) : خشک گردید .

عشم (acem) ۱. ع. یک قسم درختی .

عشم (ocom) ع. ج. عاشم .

**عشماء** (acmā) ا.ع. زمین گرد ناک که درختان آن از جهت رسیدن گرد خشک شده باشند. و مردی که خشکتر پیش از ترش باشد.

**عشمة** (acamat) ا.ج. يك قطعه نان خشک. و طمع و آزمندی. و خشک از لاغری و پیری و خرفسی. و پشت در نای گام نزدیک نهاده.

**عشمة** (acamat) ص.ع. بی فانی. یق:

**شیخ عشمة و عبوز عشمة.**

**عش** (acn) م.ع. **عش الرجل عشاً** (از باب نصر): برای میل خود گفته آمد و تخمین نمود.

**عشنج** (acannej) ا.ع. ترش روی زشتخوی.

**عشز** (acanzar) ا.ع. درخت خوی بزرگ اندام از هر چیزی.

**عشز** (acanzar) ا.ع. مؤنث عشز.

**عشزن** (acanzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درخت خلقت.

**عشظ** (acannat) ا.ع. نیک دراز و یا برگشته نازک رینک اندام بزرگ. ج. عشظون و عشاط و عشاطة.

**عشظون** (acannafuna) ج. عشظ.

**عشق** (acannaq) ا.ع. دراز قد بیک کم گوشت. ج. عشاقه.

**عشقة** (acannaqat) ا.ع. مؤنث عشق.

**عشو** (acv) م.ع. **عشا النار** و **البهاعشوا** و **عشوا** (از باب نصر): در شب از دور دید آتش را و آهنگ و روشنی آت نمود. و **عشوت**: طعام شبانگامی خوردم. و **عشاه عشوا** و **عشياً**: طعام شبانگامی خوردید او را. و **عشوته**: در شب قصد وی کردم. و **عشوت عنه**: برگشتن از وی و بسوی غیر او رو آوردم. در منه قوله نالی: و من **یعش عن ذکر**

**الرحمن**. و **عشوت الیه**: راه جسم بسوی آن.

**عشو** (ecv) ا.ع. کاسة شیر که شبانگه وقت بازگشتن گوید آن را پس از آن نوشند.

**عشواء** (acvā) ا.ص.ع. مؤنث اعشی یعنی شب کور و ضعیف البصر و آنکه شب نمی بیند و روز می بیند. و ماده شتری که جلوی خود را بیند دست بر هر چیزی گذارد. و تاریکی. و نوعی از خرما و یا نوعی از خرماين و **رکب فلان العشواء**: غبط کرد فلان در کسار خود از روی عدم ینائی. و **فلان خابط خبط عشواء**: فلان مرتکب شد کار را از روی عدم ینائی. و **کذا خبطه خبط عشواء**.

**عشوان** (oervān) ا.ع. نوعی از خرما.

**عشواوان** (acvāvāne) ص.ع. جینه تبه. یق: **امراتان عشواوان**: در زن شیکور.

**عشوة** (oervat) ا.ع. تاریکی. و از ازل شب تا ربع آن. یق: **هضی من اللیل عشوة**.

**عشوة** (oervat) و (oervat) ا.ع. کار ناپیدا کردن. یق: **اوطاتنی عشوة** ای امرأ. یق: و ذلك اذا اخبرته بما اوقته به فی خیر قاریة. و كذلك: **عشوة** و **عشوة**.

**عشوة** (oervat) و (oervat) ا.ع. آتشی که در شب از دور دیده شود. و شمله آتش.

**عشور** (ocur) ا.ع. ج. عشر و ج. عشر.

**عشور** (oenr) م.ع. **عشر عشر** آد **عشر** آد **عشور** آ. مر. عشر.

**عشورا** (neurā) و **عشورا** (neurā) ا.ع. عاشورا و روزم و یا نهم محرم.

**عشوز** (acavvaz) و (acavvaz) ا.ع.

زمین سخت و درشت. و شتر قوی و درشت. و راه سخت و درشت. و گوشت بسیار.

**عشوزن** (acavvazn) ا.ع. شتر سبیر اندام. و دشوار و پیچیده از هر چیزی. و درخت خلقت. و مرد سخت و درشت اندام. ج: **عشازن** و **عشاوز**.

**عشوزنه** (acavvazan) ا.ع. زن سخت درشت اندام.

**عشوشة** (oocuat) م.ع. **عش عشاشة** و **عشوشة**. مر. عشاشة.

**عشوف** (ocuf) ا.ع. درخت خشک.

**عشوم** (ocum) م.ع. **عشم عشماً** و **عشوماً**. مر. عشم.

**عشوه** (euve) ا.ب. مأخوذ از تازی. ناز و غمزه و کرشمه. و قریب. و دلفریبی و بخش و تپاش و شکسته. و خودنمایی. و حرکت مشوق که دل عاشق بدان فریفته شود.

**عشوها** (ecva-liš) ا.ب. ج. عشوه.

**عشوهای** مرمری: ناز و کرشمه های ساده. و **عشوهای لاجوردی**: کرشمه های گرناگون.

**عشوه آئین** (ecve-ā'in) ص.ب. کرشمه نما و آنکه آنکارا ناز و کرشمه میکند.

**عشوه پرداز** (ecve-pardāz) ص.ب. دارای ناز و کرشمه.

**عشوه زن** (ecve-zan) ا.ب. کبیکه دلرانی میکند. و برانگیزنده شهوت.

**عشوه ساز** (ecve-sāz) ص.ب. دلریا و دلفریب. و شجوی.

**عشوه سازی** (ecve-sāzi) ا.ب. کرشمه و دلفریبی.

**عشوه گر** (ecve-gar) ص.ب. شوخ چشم و دلفریب در دارای ناز و کرشمه.

**عشوه گری** (ecve-guri) ا.ب. دلفریبی و شوخ چشمی.

عشوی (acaviyy) ص.ع. منسوب به عشوة  
 عشویه (acviyyat) ا.ع. جای تاریک.  
 عشی (acy) م.ع. عشینه عشیا (از باب  
 ضرب) : طعام شبانگه خوراندیم او را. و  
 کذا عشوته عشواً و عشياً (از باب نصر).  
 و عشی الابل عشياً (نیز از باب ضرب):  
 شب چرایند شتران را. و عشی فلان:  
 مانند نایب کار کرد فلان.  
 عشی (ocy) ج.ع. اعشی.  
 عشی (ecā) م.ع. عشی عشی (از باب  
 -مع) و عشاعشی (از باب نصر): شب  
 کرد شد و ضعیف گشت یثاری او. و عشی  
 علیه (نیز از باب -مع) : ستم کرد بر وی.  
 و عشت الابل: شبانگه چرایند شتران.  
 عشی (acā) ا.ع. شیکوری.  
 عشی (aci) ص.ع. شیکور. و آنکه در  
 شب و روز مرد بدیند.  
 عشی (eca) ا.ع. طعام شبانگه. ج.ع. اعشی.  
 عشی (acviyy) ا.ع. ص.ع. آخر روز. و  
 ابرو. و از زوال آفتاب تا صبح. و به غیر  
 عشی: شتری که شب تادیر چرد. و اقیته  
 عشی اصس: آدم او را از مابین ناز  
 مغرب تا نماز عتمة. و صالاتا العشی:  
 نماز ظهر و عصر.  
 عشیات (acviyat) ج.ع. عشیة.  
 عشیان (acyān) ص.ع. طعام شبانگه  
 خورنده.  
 عشیان (ocayyān) ا.ع. منصرف عشی:  
 شام کوتاه.  
 عشیب (acib) ا.ع. ص.ع. مرد کوتاه بالا.  
 و مکان عشیب: جای گیاهک.  
 عشیب (ocayb) ا.ع. کوتاه مرد کرنا بالا.  
 عشیبة (acibat) م.ع. ا.ع. ارض عشیبة:  
 زمین گیاهک.  
 عشیة (acviyat) ا.ع. آخر روز. و  
 ابرو: حشایا و عشیات.

عشیة (aciyyat) ص.ع. ناقة عشیة:  
 ماده شوری که شب تادیر چرد.  
 عشیر (acir) ا.ع. دهبک. ج: اعشراء  
 و عشور و اعشار. و غویش. و دوس و معاشر.  
 و شوی ون. ج: عشراء. و آواز کفتار.  
 و دهبک حمة فقیر در حساب غلة زمین.  
 عشیره (acirat) ا.ع. برادران. و قبیله.  
 و تبار و نزدیکان از جانب آبا. ج: عشائر  
 و سعدا لعشیره: پدر قبیلای دویس.  
 عشیره (acire) ا.ب. مأخوذ از تازی. عشیرشان  
 و نزدیکان و تبار. و اهل خانه. و قبیله و طایفه.  
 عشیش (acic) م.ع. عش عشاة و  
 عشیاء. م.ع. عشاة.  
 عشیشات (ocaycāt) ج.ع. عشیة.  
 عشیشان (ocaycān) و عشیشیان  
 (ocaycāyān) ا.ع. منصرف عشی شام کوتاه.  
 عشیشیانات (ocaycāyānāt) ج.ع.  
 عشیشان.  
 عشیة (ocayciyat) ا.ع. منصرف عشی  
 یعنی شام کوتاه. ج: عشیشات.  
 عشیق (aciq) ص.ع. عاشق. م.ع. عشیق:  
 فلان عشیق فلانة.  
 عشیق (ecciq) ص.ع. بسیار عشیق آرنده.  
 عشیقة (aciqat) ص.ع. مؤنث عشیق.  
 عص (oss) ا.ع. اصل وین هر چیزی.  
 عص (oss) م.ع. عص عصاً و عصاً  
 (از باب ضرب): سخت و دوش گردید و  
 شعیب بر غریب.  
 عصا (asā) ا.ع. چوب. و چوبدستی  
 (مؤنث آید). قوله نالی: هی عصای  
 انوکو علیها. ج: اصص و اعصاء و  
 عصص و عصی. و زبان. و استخوان ساق. و  
 معبر و سربند زنان. و گروه مسلمانان. و  
 استخوان جناح. ج: عصی. و شق فلان  
 العصا: خلاف روزید فلان از جماعت سلیمان

و اتفاق ایشان. و انشقت العصا: خلاف  
 واقع شد. و بق فی التراج: قد شقوا  
 عصا المسلمین. و هو لئین العصا:  
 او زخمی و نیکو سیاست کتند شتران است  
 و یا سست سیاست و کم زنده شتران است.  
 و انه لضعیف العصا: او نیکو چراتنده  
 شتران است. و لا ترفع عصاک عن  
 اهلك یعنی خود را باز مدار از تأدیب اهل  
 خود و آنها را ادب آموز. و هو لایضع  
 عصاه عن عاقه: او همواره اهل خود  
 را ادب میکند. و یا پیوسته در سفر بیاشد. و  
 هم عید العصا یعنی ایشان اطاعت نیکند  
 مادامی که با عصاره دهند. الثل: العصا  
 من العصاة ای بعض الامر من بعض. ایضاً  
 الثل: القی فلان عصاه یعنی رسد فلان  
 بجای خود و اقامت کرد فلان. و مینج در  
 زمین فرو کوفت فلان و غنیمه زد. و مطنش  
 شد فلان. و ترک سفر گفت.  
 عصا (asā) م.ع. عصی الرجل  
 بالعصا عصاً (از باب -مع): بدست  
 گرفت صارا آن مرد. و عصی بیهف: مانند  
 صا گرفت شمشیر را. و یا زد بشمشیر مانند  
 زدن بضا. و عصاعصاً (از باب نصر):  
 نیز بدست گرفت صارا. او عصا بالیف  
 (از باب نصر) و عصی بالعصا (از  
 باب -مع) و بالکس او کلاما فی کلیماء.  
 عصا (asā) ا.ب. مأخوذ از تازی  
 چوبدستی و پاده و رنگ و نطه و نخله و خنجر  
 و کتک و کتک و کتک و هر پاس. و چساق. و  
 آلت تامل. و آلتی که در گرفتن ارتفاع  
 بکار میرسد و عصای مسافر را پاشو گویند.  
 عصاب (asāb) ا.ع. آنچه بدن پسته شود.  
 و سربند و عصاه. و ویساقی که بدان  
 راههای ماده شتران جهت دوشیدن بندند.  
 عصاب (asāb) م.ع. عصب علی الشیء



**عصبا و عصایا** (از باب ضرب) : اخذ کرد و پنبه گرفت آهیز را . م . عصب .  
**عصاب** (asáb) . ا . ع . شامتره .

**عصاب** (asáb) . ص . ع . بسیار ریخته .  
**عصاب** (asáb) . ا . ع . ریمان فروش .  
**عصا بة** (esábat) . ا . ع . نوعی از ابرسرخ که در خشکال پدید آید . و آنچه بدان بسته شود . و دستار و عمامه و سر بند . و گروهاز مردمان واز اسبان و از مرغان ویا از زده تا چهل . ج : عصاب .

**عصابه** (esábe) . ا . پ . مأخوذ از تازی . خره ای که بریشانی بندند .

**عصاة** (asá) . ا . ع . چوبدستی .  
**و عصاة الجن** : نام گیاهی در شام .  
**عصاة** (asá) . ع . ج . عاصی . و ج . عسی .

**عصائج** (asáej) . ا . ع . سخت و درشت .  
و تیر فرجه .

**عصار** (esár) . ا . ع . گرد و غبار بسیار .  
و گند . و تیز بی صدا و بد بو . و نام روستائی در بین .  
و **جاء علی عصار من الدهر** : آمد وقتی .

**عصار** (asár) . ا . ع . آنچه بشردن بر آید مانند آب و مایع و جز آن .

**عصار** (asár) . ص . ع . شبنده انگور و جز آن .

**عصار** (asár) . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
و روغن گر و کسی که از بذورات میآید کرکج و اکجد و جز آن روغن گیرد .

**عصارة** (asáret) . ا . ع . آنچه بشردن بر آید مانند آب و مایع و جز آن . و آنچه پس از فشاردن از قمل بالی ماند . و **رجل کریم العصاره** : مرد سخی و در وقت سوال .

**عصاره** (asáre) . ا . پ . مأخوذ از تازی .  
مایه ای که پس از فشاردن از چیزی خارج گردد .

**عصاری** (essári) . ا . پ . مأخوذ از تازی . و روغنگری . و ششل و روغنگری .  
**دكان عصارى** : دکانی که در آن روغن میگیرند و میفروشند .

**عصاعص** (asá'es) . ا . ع . ج . عصص .  
**عصافة** (asáfat) . ا . ع . آنچه از برگ و گاه از خوشه برآند .

**عصافیر** (asáfir) . ا . ع . یک نوع درختی .  
و **عصافیر القتب** : میخای بالان شتر . و **عصافیر المنذر** : شتران نیکو و نجیب که مر پادشاهان را بود . و **وقت عصافیر** : بطنه بینی گرسنه گردید . و **لسان العصافیر** : درخت زبان گنجشک .

**عصافیر** (asáfir) . ع . ج . عصفور .  
**عصافیری** (asáfiriyy) . ا . ع . قومی از زیتون .

**عصاقیاء** (asáqiya) و **عصاقیة** (asáqiya) . ا . ع . فریاد و شور و غرورش .

**عصاقیل** (asáqil) . ا . ع . گرد بادها .  
**عصاقیل** (asáqil) . ا . ع . ج . عقول .

**عصال** (esál) . ص . ع . ج . عصل .  
**عصال** (esál) . ا . ص . ع . کج . و تیر کج .

**عصال** (asál) . ص . ع . بنایت و بسیار خشنه و کج کننده .

**عصام** (asám) . ا . ع . حلقه‌ای که در گردن سگ باشد . ج : اصام .

**عصام** (esám) . ا . ع . بند مشک و دوالی که بدان مشک را بردارند . و سرمه . و جای باریک یک طرف دنب . ج : اصصه . و رسن محمل که بر سینه بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود . و رسن دلو و مشک و آب دستدان که بدان آنها را بردارند . و دست آورند که بدان آریخته شود . ج : اصصه و عصم . و زره نرم و تابان و در این معنی اخیر واحد و جمع

دروی یکسان است . و معصم و موضع دست بند از ساعد . و نیز عصام . ج : عصام (علی لفظ واحده) . و نیز عصام : نام حاجب نمان این مذهب . و **مه الثلث : ماوراءك یا عصام** و این مثل را در استخبار از چیزی گویند و گفته‌اند روزی نایفه شاعر وقت بیاد نمان . عصام که حاجب وی بود نایفه را مانع از

دخول شد نایفه احوال پرسى کرد عصام گفت : ماوراءك . اگر رءاء بعمنی خلف باشد بكون المعنى : حاله مثل ما بعد رؤيتك ایامه و اگر بمعنی امام بود كان المعنى : حاله كسار ایامه قبل . پس از آن نایفه تصیده‌ای گفت و در آن تصیده میگوید : **فانی لا الومك فی دخولك لکن ماوراءك یا عصام** یعنی ملامت میکنم تو را بقول تو : ماوراءك و این منزلت برای تو حاصل شده است از ملازمت نمان نه از خودت و از پدران . باری در اینصورت این مثل را برای کسی گویند که مرا او را مجد و حسب و منزلتی از خود نباشد . و ممکن است ماوراءك قول نمان باشد که بنایفه گفت وقتی که بر آن داخل شد و در اینصورت در استخبار گفته میشود . **ایضاً الثلث : کن عصامیاً و لا تكن عظامیاً** یعنی باید تو دارای مجد و حسب و سیادت باشی نه آنکه بظام پوسیده آبا و اجداد خود مفاخره نمانی .

**عصامیر** (asámir) . ع . ج . عصور .

**عصاول** (asával) . ا . پ . فاصد پادشاهی و درلثی .

**عصاوید** (asávid) . ا . ع . تشنگان . و ابر سبیر تار یک درهم پیوسته . و شتران در هم افتاده . و تار یکی بسیار تو بر تو . و **عصاوید الکلام** : سخنه‌ای درهم پیچیده .

**عصاوید** (asávid) . ا . ص . ج . عسواد .  
و ج . عسواد و عسواد .

**عصاوید** (asávid) . ص . ع . قسوم

عصاوید فی الحرب : گروهی که در جنگ بافران خود در هم پیچیده باشند .  
عصاوید (asavid) : ا.ج. ج. جاءت الابل والنخل عصاوید : آمدند شتران و اسبان یکی پس از دیگری .

عصائب (asa'eb) : ع.ج. عصابة .

عصائد (asa'ed) : ا.ج. عصيدة .

عصائر (asa'er) : ع.ج. عصيرة .

عصب (asb) : ا.ع. نوعی از ایر سرخ که در خشکال پدید آید . و برگزیده از قوم : یعنی هومن عصب القوم . و نورد سخت پیچیده . و نام صینی که نیروی دیگر درین .

و باصلاح عروض : سکون لام مفاظن در عروض وافر رود جزوی را بدانجه بسوی

مفایین . و نیز نوعی از چادر که تخت تیغ آنرا رنگ کرده سپس بافته باشند . و واحد و جمع و تشبیه در آن یکسان است ولی منافع آنرا بصورت جمع و یا تشبیه ایراد میکنند و بگویند : بر داعص و بر و دعصب .

عصب (asb) : ص.ع. شریط ثوباً عصبا یعنی خریدم جامه ای که تخت تیغ آنرا رنگ کرده سپس بافته اند .

عصب (asb) : م.ع. عصبه عصبا

( از باب ضرب ) : پیچید آنرا و تافت آنرا . و عصب الشیء : بست و محکم کرد آن چیز را . و عصب الکبش : بست خنایه های نسکوارا یا بدن کتیدن یافتند . و تصب الناقة : بست هر دوران ماده شتر را تا روان گردد شیر آن . و عصب الانسان عصبا و عصبوا : چراک کردید دندانها از غبار و

جز آن . و عصب علی الشیء عصبا و عصباً : بینه گرفت آن چیز را . و تصب الشیء : لازم گرفت آن چیز را . و عصب الصوف والقطن : رشت پشم و پنبه را . و عصب بالشیء : طراف کرد بر آن چیز

و احاطه کرد آن چیز را . یعنی : عصب القوم بالنسب : احاطه کردند آن گروه نسبت را .

و عصب القوم به : فراهم کرد آن گروه را در حول آن . و عصب الشجرة : فراهم آورد شاخه های متفرق آن درخت را و چوب زد بر آنها تا برگان بریزد . و عصب الابل : فراهم آمدند شتران . و

عصب الابل بالماء : دور زدند شتران در اطراف آب . و عصب الریق فاه و بقیه : خشک شد آب دهن آن از تشنگی و جز آن . و عصب الافق : سرخ گردید افق و نیز عصب : ساکن کردن لام مفاظن در عروض بحر وافر و بدانجه رد کردن جزوی از آن بسوی مفایین .

عصب (asb) و (osb) و (asab) : ا.ع. لبلاب و بیچک .

عصب (asab) : م.ع. عصب القوم عصبا ( از باب مع ) : فراهم آمدند آن گروه . و عصب الابل بالماء : گرد زدند شتران و فراهم آمدند بر دور آب . و عصب اللحم : بی ناک شد گوشت .

عصب (asab) : ا.ع. بی مفاصل . و بر گردیدگان قوم . ج. اعصاب .

عصب (asab) : ا.ب. مأخوذ از تازی . تا راهای سید رنگی که مرتبط می کنند مفاخر با اجزاء مختلف بدن حیوانی .

عصب (osab) : ع.ج. عصبه . و ج. عصب .

عصب (osab) : ا.ب. خاری که از آن کثیرا میگیرند .

عصبات (esabét) : ع.ج. عصبه .  
تصبة (esbat) : ا.ع. هیت صاهه پستن .  
تصبة (esbat) : ا.ع. جماعتی از مردان و اسبان و مرغان از ده تا چهل عدد . و چیزی که بر درخت یا خار پیچیده شود و آسانی دور

کرده نشود . ج. عصب .

عصبة (esabat) : ا.ع. عصبه الرجل :

فرزدان و خروشان مرد از طرف پدی و آنها را بدین جهت عصبه گویند که مرد را احاطه میکند غالباً طرف والا این طرف و الم جانب والاخ جانب . ج. عصبات . و اقوام و خروشان مرد که جهت آن تصب کنند . و آنان که وارث شوند شخصی را از خروشان و بیدالنسب از غیر پدی و پرسی و اما از صاحبان فرایض آنان که حقه ایشان مقرر نباشد و آنچه باقی باشد بدخمه فرجه گیرند .

ج. عصبات . و نیز عصبه : بی . ج. عصب .

عصبص (esabsab) : ص.ع. یوم عصبص : روز سخت . و روز سخت گرم .

عصبه (esbe) : ا.ب. ریحان و یا لبلاب و عشق پیچان .

عصیبة (esabiyat) : ا.ع. حمایت و طرفداری و مدافعه از کسی که خود را شخص بسنگی داده و یا شخص بدان بسنگی دارد .

تصیبت (esabiyat) : ا.ب. مأخوذ از تازی . حمایت . و طرفداری . و سختی .

رمل روغت . و تصب . و اشتیاق . و حب وطن . و حب خوبها و قزابت و نسبت .

و سنگیری و معاونت . و حب مذهب . و غیرت . و عقاید مذهبی .

تصد (asd) : م.ع. عصبه و عصباً ( از باب ضرب ) : پیچید آنرا . و عصب المرأة :

کاسیده آن زن را . و عصب فلاناً : بستم و کرامت و ادانت فلانرا بر کاری .

عصد (asd) : ا.ع. منی و آب مرد .

عصر (asr) : ا.ع. اسم است مرصولة در پیرا ( مؤنثه مها ویدونها بذكر و مؤنثه ) . ج. اصصر و صصر . و دهر و روزگار . و صبح . و سپین . و روز و شب . و گروه و قبیله رعشیره . و صلیه . و زندان . و باران

دیزان . و کریم العصر : بزرگ نسب .  
و جاء فلان عصر ای طبعاً : آمد فلان  
بدرستی .

**عصر** (asr) م . ع . عصرت العنب  
و نحوه عصر آ (از باب ضرب) : گرفتیم  
آب انگور و مانند آنرا و یا بدست خود فشار  
دام و گرفتیم آب آنرا . و عصرت الثوب :  
فشار دام جامه را تا آنیکه آزار آن کرده بود  
گرفته شود . و عصرت الدمل : فشار  
دام دمل را تا هرک آن بیرون آید . و عصر  
فلاناً : علیه داد فلان را . و عصره :  
بازداشت او را . و عصر زیداً : حبس  
کرد زیدرا . و نیز عصر : پناه گرفتن . و رفتن .  
و دوشیدن شتر و جز آن را .

**عصر** (asr) ا . ب . مأخوذ از نازی .  
پسین . و آخر روز و دشم . و زمان ورود گار .  
و فشار . و نماز عصر : نماز پسین که نماز  
دوم باشد .  
**عصر** (asr) و (asr) ا . ب . آخر روز  
تا سرخ شدن آفتاب .

**عصر** (asr) (asr) (asr) و (asr)  
ا . ب . روزگار . ج : عصر و اصهار و اصرو  
و عصر . و نماز دوم .

**عصر** (asr) ا . ع . جای پناه و رهائی . و  
جاء ولكن لم یجئ العصر یعنی آمد  
ولی وقتی که باید نیامد . و نام و اهزام  
لعصر : نزدیک نیست بخوابد .

**عصر** (asr) ا . ع . پناه جای و جای  
رهائی . و گسر : غبار . و بنو عصر :  
نام قبیله ای از تازیان .

**عصر** (asr) ع . ج . عصر .  
**عصران** (asran) ا . ح . بهیفته تشبیه  
و دود . و باداد و شبانگاه . و نماز ظهر  
و عصر .

**عصرانه** (asrane) م . ف . ب . مأخوذ

از نازی . طمائی که در عصر و آخر روز خوردند .  
**عصره** (asrat) ا . ع . نام درختی بزرگ .

**عصره** (asrat) ا . ع . ملجا و بنا گاه و  
رمانی جای . و هولاء موالینا عصره  
یعنی این جماعت نسیبان بما التماق دارد و  
نزدیکان ما میباشند .

**عصره** (asrat) ا . ع . گرد و غبار بسیار .  
**عصری** (asri) م . ف . ب . مأخوذ از  
نازی . آخر روز و پسین و نزدیک شبانگاه .

**عصری** (asriyy) م . ع . منسوب بقبیله  
بنو عصر .

**عصص** (asas) م . ع . عص عصاً و  
عصصاً . م . ع .

**عصص** (osas) و (osns) ا . ع . بن دلب  
و اصل آن .

**عصص** (os'us) ا . ع . بن دلب . و استخوان  
مغزیه . و گشت باطن دینه گویند . ج :  
عصص . و مرد کم خیر دشوار خیر . و گرداندام  
استخوان خلقت .

**عصص** (os'us) و (os'es) و (as'as)  
ا . ع . گشت باطن دینه گویند . و بن دلب . و  
استخوان مغزیه .

**عصصه** (as'asat) ا . ع . دغجوری و  
دردناکی بن دم .

**عصص** (us'us) ا . ع . گشت باطن  
دینه گویند . و بن دم . و استخوان مغزیه .

**عصف** (asf) ا . ع . بززه . و برگ کشت .  
و کاه . قرله نالی : کعصف ماکسول  
یعنی مانند کشتی که خورده شده باشد دانه آذوبانی  
مانده باشد کاه آن را مانند برگی که دانه های  
آنرا گرفته و بی دانه مانده باشد ریامانند برگی  
که ستود آن خورده باشد .

**عصف** (asf) م . ع . عصف الريح  
عصفاً و تصوفاً (از باب ضرب) : سخت  
و زید بهاد . و عصف عیاله : کسب کرد

جهه جبال خود . و عصف الحرب بهم :  
برد ایشان را جنگ و هلاک کرد ایشان را .

**و عصف الشبی** : خدیب آجیز . و **عصف  
بالیر** : شفاف و سرهت نمود . و **عصفت  
الزروع** : پیش از رسیدن بریدم آن کشت را .  
**عصفه** (asfat) ا . ع . **عصفه الخمر** :  
بوی شراب .

**عصف** (osfor) ا . ع . گل کافه . و  
رنگ سرخ .

**تصفرة** (asfurat) م . ع . تصفیر ثوبه  
**عصفرة** : رنگ کرد جامه خود را با گل کافه .

**عصفور** (osfuf) ا . ع . گنجشک نر . ج :  
عاصفر . و ملخ نر . و چوبی در هوده که

اطراف چوبها بدان جمع شود . و چوبهای  
پالان که سرهای کج را بدانها بندند . و چوبی  
که سر پالان بدان بسته گردد . اصل روئید .  
نگاه موی پیشانی . و استخوان بر آمده در  
پیشانی اسب . و آنجای از مغز سر که در  
میانش پیوستگی است که از هم جدا دارد آنرا .  
و سید باریک فرو ریخته از غره اسب . و کتاب .

و میخ کشتی . و پادشاه . و مهتر . و **عصفور  
الاکاف** : چوبی که در میان پشم آگند بندند .  
و **عصفور الشوک** : صغره .

**عصفوران** (osfufine) ا . ع . حصیة  
تشبه در استخوان بر آمده در پیشانی اسب یکی  
از راست و دیگری از چپ .

**عصفورة** (osfufat) ا . ع . گنجشک ماده .  
**عصفوری** (osfufiyy) ا . ع . شتر  
در کرمان .

**عصفول** (osful) ا . ع . ملخ نر . ج :  
عاصبل .

**عصل** (asl) م . ع . **عصل عصلا** (از  
باب نصر) : خمید . و **عصل العود** :  
کج گردانیدن چوب را . و **عصل الصبی** :  
شاش کرد آن کودک .

**عصل (osl)** ع. ج. اصل . و سهام  
عصل : تیرهای کج .

**عصل (asnl)** ا. ج. خرزهره . و دغلی .  
و کمی در بزدم اسب که تا یابن دم که سوی  
ندارد رسیده باشد . و کمی باصلایت رستخی .  
و کمی دندان و ساق . و درختی که از خوردن  
آن شکم شتر روان گردد .

**عصل (esal)** م . ج . ع . **عصل العود**  
**عصلا** ( از باب سجع ) : کج گردید آن  
چوب خلقة . و نیز **عصل** : کج گردیدن باصلایت  
رستخی .

**عصل (asal)** و **(esl)** ا. ج. روده .  
ج : اصال .

**عصل (asel)** م . ج . کج با سخی و  
صلایت . و دم کج . ج : عصال .

**عصلاء (eslā')** م . ج . امرأة **عصلاء** :  
زنی گوشت و شجره **عصلاء** : درخت کج .

**عصلب (oslob)** و **(oslob)** ا. ج. توانای  
دوشت اندام بزرگ جثه .

**عصلب (oslob)** ا. ج. دراز بالای منقلب  
خلقت .

**عصلب (aslahnt)** ا. ج. شدت و سختی  
خشم .

**عصلبسی (oslobiyy)** و **(aslobiyy)**  
م . ج . توانای دوشت اندام بزرگ جثه .

**عصلة (asalat)** ا . ج . واحد عسل یعنی  
بنی یکدگر خرزهره .

**عصلة (aselat)** م . ج . **شجره عصلة** :  
درخت کج .

**عصلج (asellaj)** ا. ج. مرد کج ساق .  
**عصلد (eslad)** ا. ج. سخت دوشت .

**عصلوب (oslub)** ا. ج. توانای دوشت  
اندام بزرگ جثه .

**عصلود (oslud)** ا. ج. سخت دوشت .  
**عصم (osmi)** م . ج . **عصم الرجس**

**عصماً** ( از باب ضرب ) : روزید آنمرد و  
کسب کرد . و **عصم فلان الیه** : چنگ زد  
فلان بر وی . و **عصم القربة** : عصام ساخت  
برای مشک . و **عصم فلان ای الله** : باز  
ماند فلان بطلب خدا از گناه .

**عصم (osm)** ا. ج. سیدی بازی آهو  
و مانند آن . ج : اعصام .

**عصم (osm)** و **(osom)** ا . ج . باقی  
مانده اثر حنا و خضاب و نظران و جز آن در  
دست و پا .

**عصم (osom)** ع . ج . عصام .

**عصم (asain)** م . ج . **عصم الظبی**  
**عصماً** ( از باب سجع ) : سید گردید دست  
آن آهو .

**عصم (esam)** ع . ج . عصمة . و ج . عصمة  
و مصمة .

**عصماء (osma')** م . ج . مؤنث اعصم  
بنی ماده آموزی که یکدست یا هر دو دستش  
سید باشد و باقی اندام آن سیاه و یا سرخ .  
**عصمات (aseināt)** ا. ج. عصمة .

**عصمة (esmat)** ا. ج. بازداشتگر از گناه  
و جز آن : ج . عصم . و قبل : **العصمة عند اهل الحق**  
مالکه رایانیه تمنع من فعل المعصية و النيل عليها  
مع القدرة علیه .

**عصمة (esmat)** م . ج . **عصمة الله**  
**من المکروه و المعصية عصمة**

( از باب ضرب ) : باز داشت و نگاهداشت  
او را خداوند از گناه و معصیت و جز آن .

و **عصم الطعام فلاناً** : باز داشت فلان  
را طعام از گرسنگی . م . ج . عصم .

**عصمة (esmat)** و **(osmat)** ا. ج. قلابه  
و گردن بند و حمایل . ج : عصم و اعصم و  
عصمة و اعصام .

**عصمت (esmat)** ا. پ. مأخوذ از تازی .

یا کدمانی و بناد و ناآلودگی بگناه . و زن  
**با عصمت** : زن یا کدمان که دامن آن  
بیچگونه فسق و فجور و معصیتی آلوده نشده  
باشد . و **عصمت کبیری** : فاطمه زهرا  
سلام الله علیها .

**عصمة (osmat)** ا. ج. قلابه و گردن بند  
سگ . ج : اعصام و عصات . و سیدی بازی  
آهو و مانند آن و سید شدگی دست و پای  
آهو و بز کوهی .

**عصمة (asomat)** ع . ج . عصمة و عصمة .  
**عصمتیان (esmatiyān)** ا. پ. مأخوذ از  
تازی . انبیا و اولیا . و ملائکه . و خلوت  
نشینان و اهل عزلت . و مخدرات . و مریم  
مادر عیسی .

**عصمور (osmur)** ا . ج . چرخ چاه .  
و دول چاه .

**عصصی (asansā)** ا. ج. ست وزم  
و ضیف .

**عصو (asv)** م . ج . **عصاه عصوا**  
( از باب نصر ) : زد او را بسما . و **عصا**  
**الجرح** : بست آن زخم را . و **عصوئه** :  
چیره شدم بر وی در نبرد باعصا . و **عصوت**  
**القوم** : فراهم آوردن آن گروه را بر خیر  
و یا بر شر .

**عصواد (evvād)** و **(osvād)** م . ج .  
و **رجل عصواد** : مرد سخت دشوارخوی .

**دائرة عصواد** : زن سخت دشوارخوی  
و دارای بدی و شر . و **زن کم گوشت** . و  
کذلك **رجل عصواد دائرة عصواد** .  
ج : عصارید .

**عصواد (esvād)** ا . ج . **وقوافی**  
**عصواد** : در امر بزرگ سخت اتانند .  
ج : عصارید .

**عصواد (evvād)** م . ج . **و در عصواد** :  
ورد دشوار و پائین و نپنج .

آمده مجتمع شده که در میان آنها خوشه باشد.

**عصيفر (osayfer)** ا.ع. مصفر صفور: گنجشک کوچک.

**عصيفرة (osayferat)** ا.ع. گل خبزی زرد.

**عصيفير (osayfir)** ا.ع. مصفر صفور: گنجشک کوچک.

**عصيم (asim)** ا.ع. عرق و خوی . و چرك . و كميژه که بران شتر خشک گردد . و موی سیاه که زیر پشم شتر پس از ریخته شدن آن بر آید . و بقیه هر چیزی . و باقی ماندن اثر حنا و خضاب و فطران بر دست و پا .

**عص (ezz)** ا.ع. **عص الاسنان** : گزیدگی دندان . و **عص الزمان** : سختی روزگار . و **عص الحرب** : سختی جنگ او هما بالغاء .

**عص (ezz)** **عص اللقمة** و **بهار علیها** **عضاً و عضیضاً** (از باب سماع و فتح) . گزید آن لقمه را و نگاهداشت آنرا بدندان . و **عص الرجل عضاً** : بدخو گزید آن مرد . و فصیح و سخنور و زشت گردید .

**عص (ezz)** ا.ع. بدخوی . و فصیح سخنور . و زشت . و حریف . و توانای بسر چیزی . و مرد سخت و زبرک . و بیخبل . و داهیه .

ج: **عضوض** . و کلیدان که گشاده نشود . و **عض سفر** : سخت روزنده و توانای بر سفر . و **عص مال** : نیکو دارنده مال .

**عص (ezz)** و **(ozz)** ا.ع. درخت خار دار و یاد درخت طلح و سلم و عوسج و سیال و سرح و عرظ و شهبان و کهنبل و سمر . ج:

**عص (ozz)** ا.ع. خمیری که بدان شترها خورش دهند و نواله . و اسپست . و جو و گندم بی آبیخ که در آنها چیزی نباشد . و هسته خرد کرده . و اسپست و نوعی از

**الدعوة فقد عصى** ای دعوة العرس .

**عصى (asā)** ع.م. **عصاه عصى** : زد او را بچوبدستی .

**عصى (asiyy)** ص.ع. نافرمان .

**عصى (esiyy)** ا.ع. استخوانهای پال .

**عصى (osiyy)** و **(esiyy)** ع.ج. عصا .

**عصیان (esyān)** ا.ع. نافرمانی خلاف طاعت . و معصیه .

**عصیان (esyān)** ا.پ. مأخوذ از تازی . نافرمانی و عدم اطاعت و طغیان و سرکشی و مخالفت و باغی گری . و گناه و جرم و تعدی . و گناهکاری .

**عصیان کده (esyān-kade)** ا.پ. جای نصیحت و گناهکاری .

**عصیان گزر (esyān-gar)** ص.پ. گناه گار . و باغی . و گردنکش و سرکش و عاصی .

**عصیب (asib)** ا.ع. بکنوع طلمی که از روده آکنده از شش و دل ترتیب دهند . ج: اعصابه و عصب .

**عصیب (asib)** ص.ع. **یوم عصیب** : روز سخت . و روز بسیار گرم .

**عصیبة (osayyat)** ا.ع. مصفر عاصی چوبدستی کوچک .

**عصید (esyed)** ا.ع. منم بیدی . و ابیه زده و مأیون . و از القاب است .

**عصیده (asidet)** ا.ع. بکنوعی از حلوا . ج: عسانه . و بدون الف و لام : لقب گروهی .

**عصیر (asir)** ا.ر.ص. ع. شیلده انگور و هر آنچه بیرون آید از چیزی از آب و مایع و مانند آن بواسطه فشار دادن .

**عصیر (asir)** ا.پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شیلده آن . و هر شیره ای که از فشار دادن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و **عصیر معدنی** : کانات و موجودات .

**عصیفة (asifat)** ا.ع. برگهای فراهم

**عصوان (asavāne)** ا.ع. جنبه تشبه در عسا و در چوبدستی .

**عصوب (asub)** ا.ع. چرکناکی دندان از بغار و جز آن .

**عصوب (asub)** ص.ع. **امراهه عصوب** : زن زشت صورت . و زن سبک سرین لاخروان . و **نفاقه عصوب** : ماده شتری که بدون بستن پاها نتوان آنرا دو شید .

**عصوب (osub)** ع.م. **عصب عصباً** و **عصوباً** . مر. صب .

**عصود (osud)** ع.م. **عصدت الابل** **عصوداً** (از باب سماع و نصر) : ببردند شتران .

**عصود (asavvad)** ص.ع. **یوم عصود** : روز دراز

**عصود (esvadd)** ا.ع. زن باریک اندام . و **رکب عصوده** : بر سرخورد رفت .

**عصودة (asvadat)** ع.م. **عصودوا** **عصودة** : فریاد کردن و کشتار نمودن .

**عصور (osur)** ع.ج. **عصر** و **عصر** و **عصر** و **عصر** (osor) .

**عصوف (asul)** ا.ع. کدورت و تیرگی . و می .

**عصوف (asul)** ص.ع. **ریح عسوف** : بادند . و **نفاقه عسوف** : ماده شتر شتابور . و كذلك **نعامة عسوف** .

**عصوف (osul)** ع.م. **عصف عصفاً** و **عصوفاً** . مر. صف .

**عصوم (asum)** ا.ع. اکول و بسیار خورنده .

**عصوی (asaviyy)** ص.ع. منسوب بهما و چوبدستی .

**عصى (asy)** ع.م. **عصاه عصباً** و **معصية** (از باب ضرب) : نافرمانی نمودن او را .

و **عصى العبد مولاه** : نافرمانی نمود آن بنده آقای خود را . الحديث **من لم يجب**

<p>خوراک ستور که مردمان شهری بستور دهند چونست خرمای کوفه و کنجاوه و جز آن . و درخت ستر باقی مانده در زمین . و هیزم خشک کلان فراهم آورده . و گیاه خشک . و هست . و خمیر . و جو .</p> <p><b>عَضَاب</b> (ezāb) ع-م-ع-عاضبه معاذبه و عَضَاباً : رد کرد او را .</p> <p><b>عَضَاب</b> (ezāb) ع-ع-ع-عاضب : مرد نیک دشنام دهنده .</p> <p><b>عَضَات</b> (ezāt) ا-ع-م-مردخت خاورداری .</p> <p><b>عَضَاد</b> (ezād) ص-ع-ع-غلام عَضَاد : کودک کوتاه گرد و ستر که خلقة باقوت باشد .</p> <p>و امرأة <b>عَضَاد</b> : زن ستر بازو . و <b>وَجِل</b> <b>عَضَاد</b> : مرد کوتاه . و کذا <b>امرأة عَضَاد</b> : عَضَاد (ezā) ا-ع-بازریند . و آهنی سرکج مانند داس که ساربان شامه درخت را بدان برای ستر فرو کند . و داغ بازی ستر .</p> <p><b>عَضَاد</b> (ezād) ع-م-ع-عاضدو امعاذة و عَضَاداً : مر . ممانده .</p> <p><b>عَضَاد</b> (ezād) ا-ص-ع-غلام عَضَاد : کودک کوتاه قامت ممانه خلقت . و امرأة <b>عَضَاد</b> : زن زشت و درخت بازو . و کذا امرأة <b>عَضَاد</b> (بالاسامة) : عَضَادَة (ezādat) ا-ع-عَضَادَة الشیء : جانب آن چیز . ج : ضانده .</p> <p><b>عَضَادَة</b> (ezādat) ص-ع-ع-امرأة عَضَادَة : زن زشت و درخت بازو .</p> <p><b>عَضَادَاتَان</b> (ezādatān) ا-ع-ع-جینة شیه دو بازی در .</p> <p><b>عَضَادَه</b> (ezāde) ا-ب-ب-مأخوذ از نازی - باصلاح مندمه - آئی که بدانت تمین زاری می نماید .</p> <p><b>عَضَادِي</b> (ezādiyy) ص-ع-ع-رأيت غلاماً <b>عَضَادِيًّا</b> : دیم کودک کوتاه گرد و ستر که خلقة باقوت بود .</p>	<p><b>عَضَادِي</b> (ezādiyy) و (ezādiyy) و (ezādiyy) ص-ع-ع-وَجِل <b>عَضَادِي</b> : مرد بزرگ و ستر بازو . و کذا <b>عَضَادِي</b> و <b>عَضَادِي</b> .</p> <p><b>عَضَارَس</b> (azāras) ع-ج-ع-عئرس . و ج . ع-عئارس .</p> <p><b>عَضَارَس</b> (azāras) ا-ع-ع-عئرس . مر . عئرس . ج : عئارس .</p> <p><b>عَضَارِط</b> (ezārel) ع-ج-ع-عئرط .</p> <p><b>عَضَارِط</b> (ezārel) ا-ع-ع-توکری که نقطه باطعام شکم خدمت کند . و مزدور .</p> <p><b>عَضَارِطَة</b> (ezārelat) ع-ج-ع-عئرط . و ج . عئررط .</p> <p><b>عَضَارِطِي</b> (ezārelīyy) ا-ع-ف-ج-عئست و زم . و کون و است .</p> <p><b>عَضَارِطِي</b> (ezārel) ع-ج-ع-عئررط .</p> <p><b>عَضَارِيط</b> (azārit) ا-ع-ج-ع-عئرط . و ج . عئررط .</p> <p><b>عَضَارِيط</b> (ezārit) ا-ع-ر-گهای میان در گوشت پاره بتل .</p> <p><b>عَضَاض</b> (ezāz) ا-ع-ع-درخت گنده . و هر چیزی که اول با دندان بگردد و سپس بخورد . و ما عندنا <b>عَضَاض</b> : نیست در نزد ما دندان گیر یعنی خوردنی . و ما ذقت <b>عَضَاضًا</b> : نیشیدم چیزی را .</p> <p><b>عَضَاض</b> (ezāz) ا-ع-ع-گزیدگی . بئ : بورت الیک من عَضَاض هذِهِ الدَابَّةُ : پاه سیرم بتو از گزیدگی این ستور . و عئش و زندگانی . بئ : فاشند <b>عَضَاضَهُم</b> : سخت شد زندگانان و عئش ایشان . و هُو <b>عَضَاض عِيش</b> : او نیک تنگیا است بر سختی زندگانی .</p> <p><b>عَضَاض</b> (ezāz) ا-ع-ج-ع-عئروض .</p> <p><b>عَضَاض</b> (ezāz) ع-م-ع-عاض معاذة و عَضَاضًا : مر . ممانده .</p> <p><b>عَضَاض</b> (ezāz) و (ozāz) ا-ع-ب-ب</p>	<p>یینی نزدیک آرو .</p> <p><b>عَضَاضِي</b> (ozāziyy) ا-ع-م-مردنازک و نرم . و ستر طف خورده فریه .</p> <p><b>عَضَافِج</b> (ozāfej) ا-ع-ع-سخت درخت و ستر و پر گوشت .</p> <p><b>عَضَال</b> (ozāl) ص-ع-ع-دابة <b>عَضَال</b> : بیماری سخت که اطبا را عاجز کند و بر دمایر آنان غالب آید . و <b>حَلَقَة عَضَال</b> : حلقة سخت و استوار . و <b>امر <b>عَضَال</b></b> : گاردشوار .</p> <p><b>عَضَام</b> (ezām) ا-ع-ع-دب اشتر و اسب .</p> <p><b>عَضَام</b> (ezām) ا-ع-ج-ع-ضم .</p> <p><b>عَضَامِيْن</b> (ezāmīn) ا-ع-ع-شتران پیر . ج . عئضون .</p> <p><b>عَضَان</b> (ezāne) ا-ع-ع-جینة شیه نام دوفر از عطایا عرب در حکمت : یکی زیدین حارت نری و دیگری دھنل بن سئظه . و روزهای ایشان .</p> <p><b>عَضَاه</b> (ezāh) ع-ج-ع-عئاضة .</p> <p><b>عَضَاهَة</b> (ezāhat) ا-ع-م-مرد درخت بزرگی که دارای خار باشد مانند غرف و طلع و سلم و سدر و سیال و سمر و بنیوب و قناد و کھنبل و غرغوج و شوحط و نیع و شربان و نسیم و عھرم و تالب . ج : عئاه و عئنون و عئونات .</p> <p><b>عَضَاهِي</b> (ezāhiyy) و <b>عَضَاهِيَة</b> (ezāhiyyat) ص-ع-ع-بعیر <b>عَضَاهِي</b> : ستر عئاه خوار . و ابل <b>عَضَاهِيَة</b> : شتران عئاه خوار .</p> <p><b>عَضَايَة</b> (ezāyat) ا-ب-ب-نوعی از سوسمار سبز رنگ .</p> <p><b>عَضَادَة</b> (ezā'ed) ع-ج-ع-عئاضة .</p> <p><b>عَضَب</b> (ezb) ا-و-ص-ع-ع-شمشیر . و شمشیر بران . و مرد تیز سخن چرب زبان . و کودک خردس . . گوساله شاخ بر آورده .</p> <p><b>عَضَب</b> (ezb) ع-م-ع-عضبه <b>عَضَبًا</b> (از</p>
---	---	--

باب ضرب ( برید آترا . و عَضِبَ فُلَانًا بِلِسَانِهِ : دشنام داد فلان را . و عَضِبَ الشَّيْءُ : گرفت آنچه را . و عَضِبَ زَيْدًا : زد زید را . و عَضِبَهُ بِالرَّمْحِ : نیزه زد آترا . و عَضِبَ عَنِ الْإِمْرِ : بازگشت از آن کار . و عَضِبَ فُلَانًا : کهنه کرد چنان را . و عَضِبَ الشَّاةُ وَ النَّاقَةُ : گردانید آن گوسپند و آن ماده شتر را صیاء .

عَضِبَ (ezab) م . ع . عَضِبَ عَضْبًا ( از باب سمع ) : شکست شاخ گردید . و شکسته گوش شد .

عَضِبَاءُ (ezbā) م . ع . مَوْتٌ اَضْبٌ . و ماده شتر گوش شکسته . و گوسپند شاخ شکسته . و اسب که بریدگی گوشش از ربع گدشته باشد .

عَضِبَاءُ (ezbā) م . ا . ع . نَامٌ مَادَةٌ شَتْرٌ اَضْبَرَتْ حَلَاةً عَلَيْهِ وَ اَنَّهُ نَازِجَةٌ اَحْمَكُ گرش بریده بود بلکه بواسطه تنبلیش صیاء می گفتند .

عَضْبَارٌ (ezbār) م . ا . ع . سَگٌ اَبْيَا . و سگی که گالز پارچرا بری آن سید میکند .

عَضْبَرَةٌ (ezbarat) م . ع . م . عَضْبَرٌ الْكَلْبِ عَضْبَرَةٌ : شیری کرد آن سگ و مانند شیر شد .

عَضْبِلٌ (ezbal) م . ا . ع . سَخْتُ وَ رَسْتُ . عَضْبَةٌ (ezat) م . ا . ع . دَرُوحٌ وَ بَهْتَانٌ . و افسون . و سخن جنی . ج : عَضْبُونٌ وَ عَضْبُونٌ .

فَوَلِهَاتِي : الَّذِينَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عَضْبِينَ وَ نِيْزَةً : درختان عضاغه .

عَضْبَةٌ (ezzet) م . ا . ع . گَزِيدِكِي .

عَضْبٌ (ezd) م . ا . ع . رَسَةٌ خُرْمَانِيَانٌ . ج : عَضْبَانٌ . و نَاجِيَةٌ . و كِرَانَةٌ . و يَاقِيَةٌ وَ نَاصِرٌ وَ مِثْنٌ وَ مَدَدُ الْكَلْبِ . ج : اَعْدَانٌ . و اَنْجَاةٌ دَرُوحٌ بَرِيْدَةٌ شُدَّ .

عَضْبٌ (ezd) م . ع . م . عَضْبَتُ الشَّجَرِ

عَضْدًا ( از باب ضرب ) بَرِيْدِمُ اَنْدَرُوعَتْرَا . و عَضْبَتُ فُلَانًا عَضْدًا ( از باب نصر ) : یاری دادم فلانرا و مدد کردم . و نیز بر یاری

وی زدم . و عَضْبَتُ الْقَتْبِ الْبَعِيْرُ : خسته کرد بالان یاری شتر را . و عَضْبُ فُلَانِ الدُّوَابِ : آمد فلان آن ستور را از جانب اعنانشان را گرد کرد و منعم نمود بعضی از آنها را یعنی . و عَضْبٌ ( مجهول ) : درونک بازو گردید . و نیز عَضْبٌ : بر بازو چیزی را بستن و قوی و سخت بازو شدن . و گشتن بازوی ماده را گرفته روی را نشاندن .

عَضْبٌ (ezd) و (ozd) و (ezd) و (ezed) و (ezod) و (ozod) م . ا . ع . بازو که میان آرنج و شانه باشد مؤنث آید . ج : اَعْدَانٌ وَ اَعْدُو . و فَوَلِهَةٌ : قَتَّ فِي عَضْبِهِ : بر طرف کرد همراهی اعوان و مددگاران او را و متفرق نمود آنها را .

عَضْبٌ (ezd) و (ezod) م . ا . ع . يَارُ وَ مَعْدَمٌ وَ مِثْنٌ وَ مَدَدُ الْكَلْبِ . ج : اَعْدَانٌ . يَنْ : هَمَّ عَضْبِي وَ اَعْضَادِي ( بستملمفرداً و جملاً ) .

عَضْبٌ (ezad) م . ا . ع . دَرُوحٌ بَرِيْدَةٌ . و بیماری در بازوی شتر . و دردی بازوی ستور .

عَضْبٌ (ezad) م . ع . م . عَضْبَتُ الْاَبْلِ عَضْبًا ( از باب سمع ) : دردمند بازو گردیدند شتران .

عَضْبٌ (ezed) م . ع . ا . نَكَةٌ زَرِيْدَةٌ دَرُوحِيَّةٌ بَرِيْدَةٌ شُدَّ . و دردمند بازو . و خرنزی که ماگدان و الاطرافه جراب فراموش آورده باشد .

عَضْبٌ (ezod) م . ا . ب . مَأْخُوذٌ اَزْ تَازِيَّةٍ بَازُو . و عَضْبُ الدُّوَالِ فَنَاحِصٌ : از سلاطین دیلمی پرور که الدوله حسن بن بویه مدت

پنجسال و ششماه در هراق پادشاهی کرد و چهل و هفت سال زندگانی نمود و در ماه شوال ۳۷۲ هجری دوگذاشت .

عَضْبَانٌ (ezdan) م . ج . صَدٌّ وَ عَضِيْدٌ . عَضْبَانٌ (ezodāne) م . ا . ع . حِيْنَةٌ تَشْبَهُ دَرُوحِيَّةٌ .

عَضْبَةٌ (ezedat) م . ع . يَدٌ عَضْبَةٌ : دشتی که بازویش کوتاه باشد .

عَضْرٌ (azr) م . ا . ع . نَامٌ گَرُوْحِيٌّ اَزْ تَازِيَانِ يَمِنِ .

عَضْرٌ (ezr) م . ع . م . عَضْرٌ بِكَلِمَةِ عَضْرًا ( از باب نصر ) : اَشْكَارٌ كَرَدُّ اَنْ كَلِمَةُ اَوَّلِ زَبَانِ اَوْرُدُ .

عَضْرَةٌ (azrat) م . ا . ع . خَبْرٌ . يَنْ : سَمِعْتُ عَضْرَةَ : خَبَرِيْ شَدِيْمٌ .

عَضْرَسٌ (azras) م . ا . ع . كُوْرٌ خَرِيٌّ وَ سِرْمَا . وَ يَخِيْجُ . الْمَثَلُ : اَبْرَدَمِنْ عَضْرَسٍ . و آب سرد و شیرین . و برف . و برگه که صبح بر آن تری باشد . و برگ چسبیده بر سنگ ریزه در زیر آب . ج : عَضْرَسٌ .

عَضْرَسٌ (azras) و (ezres) م . ا . ع . كَاهِيٌّ كَهْ سَبِيْزِيٍّ اَنْ يَسِيْدِي زَنْدٌ وَ تَرِي وَ اَسْخَتُ بَرِ دَرَاوِدُ .

عَضْرَسٌ (ezres) م . ا . ع . دَرُوحٌ عَطْلِيٌّ صَحْرَائِيٌّ . و آب آبنشاده .

عَضْرَطٌ (azrat) و (ezret) م . ا . ع . سَرِيْنٌ . عَضْرَطٌ (ezret) م . ا . ع . مِيَانٌ دُو خَاطِيَهٌ دَرِيْدَةٌ . و حلقه در . و استخوان برآمده بالای دیر .

و عَطْلِيٌّ كَهْ اَزْ بِنِ ذِكْرِ تَا دَرِ اَسْتَدَادٌ دَارِدٌ . وَ فُلَانٌ اَهْلَبُ الْعَضْرَطِ اَيْ كَثِيْرٌ الشَّرْبِيَا .

عَضْرَطٌ (ozrot) م . ا . ع . نُوْكُرِيٌّ كَهْ بَا طِمَامٌ شَكْمٌ خَدْمَتٌ كُنْدٌ . و مزدووه . ج : عَضْرَاطٌ وَ عَضْرَاطِيَةٌ . و نَاكِسٌ . وَ خَادِمٌ . وَ بَدَنِيَالٌ كَسِيٌّ دَرِيْدَةٌ . ج : عَضْرَاطِيَةٌ .

عَضْرَفُوْطٌ (azrafut) م . ا . ع . كَرْمٌ كَرْمِيٌّ سِيْدٌ نَارَكٌ كَهْ اَنْكَشْتَانِ زَنْاَنٌ رَا بَدَانٌ تَشْبِيْهُ كُنْدٌ . وَ كَرْمِيْنٌ . ج : عَضْرَاْفٌ وَ عَضْرَفُوْطَاتٌ . عَضْرَفُوْطَاتٌ (azrafut) م . ج . ع . عَضْرَفُوْطٌ

**عضروط** (ozrut) ا.ع. خادم. و بدبال  
کس درنده ج: ستارط و ستارطه . و مری  
و سرخ درده .

**عضز** (ezzi) م.ع . **عضزه** **عضزآ**  
( از باب ضرب ) : باز داشت آزار . و **عضز**  
**اللقة** : خائید آن آفته را . و هرنیاء مستکر  
لا اجتماع العاد والزای .

**عضض** (ozaz) ع.ج . **عضوض** .  
**عضط** (ezt) م.ع . **عضط** **عضطآ**  
( از باب ضرب ) : حدت کرد وقت جماع .  
**عضضه** (ez'ezal) م.ع . گزیدن .

**عضفوط** (ozfut) ا.ع . کرم کوچکی  
که عنفوط نیز گویند .

**عصل** (ezl) م.ع . **عصل الرجل ائمه**  
**عصلا** ( از باب نصر و ضرب ) : منع کرد  
آن مرد آن زن را از تزویج . قوله تالی :  
**فلا تعضوهن** . و **عصل علیه** ( از باب  
نصر ) : تنگ نمود بر آن . و **عصل به**  
**الامر** : دشوار شد بر وی کار .

**عصل** (ezl) و (ezl) م.ع . **عصل**  
**فان المرأة عصلا** و **عصلا** **عصلا**  
( از باب نصر و ضرب و سخم ) : بستم بازداشت  
فنان آن زن را از شوی کردن .

**عصل** (ezl) ا.ع . مرد بزرگ و سخت  
درشت .

**عصل** (ozl) ع.ج . **عصه** .

**عصل** (ezal) ا.ع . **عصه** .

**عصل** (ezal) ا.ع . کلاکوش ج :

**عصلان** و **عصلان** .  
**عصل** (ezal) م.ع . **عصل** **عصلا** ( از  
باب سمع ) : **عصه** ناک گردید و سبتر شد  
بی ساق آن .

**عصل** (azel) و (ozal) ص.م . **عصه**  
ناک ج ا اصال .

**عصل** (ozal) ع.ج . **عصه** .

**عضلات** (azalat) ع.ج . **عصه** .  
**عضلات** (azulat) ا.ب . مأخوذ از  
تازی . ماهیچه ها و **عصه** ها .

**عضلان** (ezlan) م.ع . **عضل** **عضلا**  
و **عضلا** و **عضلانآ** . م.ر . **عصل** و **عصل** .  
**عضلان** (ozlan) و (ezlan) ع.ع .  
عصل .

**عصلة** (ozlat) ا.ع . بلا و سختی . ج :  
**عصل** (ozal) و **عصل** (ozl) . **وانه لعصلة**  
**من العصل** : او بلای از بلاها میآید .  
**عصلة** (azalat) ا.ع . ماهیچه ساق . و  
هر گشتی که مجتمع در جوف غلای بود . و  
هر گشتی که با پی همراه بود . ج : **عصل** و  
عصلات .

**عصله** (azole) ا.ب . مأخوذ از تازی .  
ماهیچه و باصطلاح تفریح : آثنی لحم و لینی  
که مشکل میآید گشت بدن انسان و دیگر  
حیوانات را و چون منقلص گردد حاصل میشاید  
حرکات بدن را .

**عصله ناک** (azole-nak) ص.ب . گشتی  
و دارای ماهیچه .

**عضم** (ezm) ا.ع . بقعه کمان ج :  
عصام . و سراماج و افنون . و دمغه شتر  
اسب . ع : **اعضه** و **عضم** . و بزکومی ز .  
رغنه دندان که بر سرش آهن بود . و غلی در  
کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد .

**عضم** (ozm) ع.ج . **عضم** .

**عضمجة** (ezmejet) ا.ع . وریاء ماده .  
**عضمز** (ezammar) ا.ع . بخیل تنگدل  
و بد خوی .

**عضمز** (ezammoz) ا.ع . شیر یشفتر .  
و هر چیز درشت . و زفت و بخیل .

**عضمزة** (ezammozat) ا.ع . شیر یشفتر .  
ماده . و هر چیز درشت . و زنونف و بخیل .  
و پیره زن گنده سبتر و درشت کج دهن .

و زن نیک بزرگ زشت رخسار . و زنت  
ناکس کرتاها بالا .

**عضمور** (ozmur) ا.ع . دولاب . و  
جرخ جاه .

**عضنک** (ezannek) و **عضنکة**  
( ezannek) ا.ع . سبتر درشت . و کس  
بزرگ پرگوش . و وزن بزرگ ران که محل  
تلاقی دوران وی تنگ باشد . و زن کلان کس  
بزرگ سرین .

**عضنکة** (azannekat) ا.ع . زن منعزب  
خلفت ترمند .

**عضو** (ezv) م.ع . **عضوته** **عضوآ**  
( از باب نصر ) : قله تله کرم در جزء جزء  
نمودم آزا .

**عضو** (ozv) و (ezv) ا.ع . اندام . و هر  
گشت فراهم آمده با استخوان . و چندین  
استخوان از جسی . ج : **اعضاء** .

**عضو** (ozv) ا.ب . مأخوذ از تازی . اندام .  
**عضو** (ozovv) ا.ع . با لیس و دارای  
کسوت . و خوشگذران و خورنده و نیکو حال .

**عضوات** (ezvat) ع.ج . صناعت **عضه** .

**عضوب** (ozub) و **عضوبة** (ozubat)  
م.ع . **عضب الرجل** **عضوبآ** و **عضوبه**  
( از باب کرم ) : هر بزبان گردید آن مرد . و  
**عضب السیف** : تیز گشت آن شمشیر .

**عضوبر** (azavbar) ا.ع . سبتر کلان و  
ترمند . و سنگ کلان که سنگهای دیگر را  
بدان می شکنند . و گرگ ز .

**عضوبرة** (azavbarat) ا.ع . گرگ ماده .  
**عضوض** (azuz) ا.ع . هر چیزی که بگرد  
و بخوردند . و خوردنی . بئ : **ما عندنا**

**عضوض** . و کمانی که زمش بقیغه چسبیده  
باشد . و زن تنگ فرج . و دامیه و بلا . و  
زمانه سخت . و گزنده . و ملسکی که در آن  
ظلم و ستم وجود بود . و **هادهوتک** تنگسر .





**عطار تصاب** (otâred-nasâb) ص. پ. دارای رتبه و مقام عالی .

**عطاری** (ettâri) ا. پ. - مأخوذ از نازی - شغل و پیشه دروا فروشی .

**عطاس** (otâs) ا. ج. - عطسه . وضع .

**عطاس** (otâs) م. ع. - عطس عطساً و عطاساً . مر. عطس .

**عطاس** (ettâs) ص. ع. - عطسه کتده .

**عطاش** (ettâc) ع. ج. - عطشان . وج . عطشی .

**عطاش** (otâc) ا. ع. - بیماری تشنگی که صاحب سیراب نشود . و شدت تشنگی .

**عطاشی** (attâc) ع. ج. - عطشان .

**عطاط** (atât) ا. ع. - مسرد دلاور و تدار . و شیر یسه کلان .

**عطافی** (ettâf) ا. ع. - شمشیر . و چادر . و ازار . ج. - 'صلف . و نام سگی

**عطافی** (ettâf) م. ع. - ماطفه و باهم مهربانی کردن .

**عطافی** (attâf) ا. ع. - مصیده . و چوب کج . و تیر شمار که بر تیرها مائل باشد و فائز المرام بر آید . و تیری فایده دین تقمان . و تیری که خمیده شود بر مآخذ تیرها و جدا باشد . و نام اسب عمرو بن معدیکرب . و نام محدث .

**عطامس** (atâmes) و عطامیس (atâmis) ع. ج. - عیطموس .

**عطان** (ettân) ا. ع. - سرگین و یا نمکن که بپوست باشند تا بدوی و تپاه نگردد .

**عطان** (otân) ص. ع. - قوم عطان : گروهی که شترانرا برصن فرود آورند .

**عطوان** (attâvâne) ا. ع. - حسینة تشبه در طاه .

**عطاوة** (attâvat) ا. ع. - بخشندگی و دادگی و دعوت و بخشش .

**عطایا** (atâya) ع. ج. - عطیه .

**عطایا** (atâya) ا. پ. - مأخوذ از نازی . بخشش و انعام . و بخشها و عطیهها .

**عطب** (atb) ا. ع. - نرمی و نازکی .

**عطب** (atb) م. ع. - **عطب القطن** عطباً و عطوباً (از باب نصر) : نرم و نازک گردید آن پنبه .

**عطب** (otob) و (otob) ا. ع. - پنبه .

**عطب** (atâb) م. ع. - **عطب عطباً** (از باب سجع) : هلاک گردید . و **عطب الیهیر** : تشکته شد آن شتر و عاجز و مانده گردید از رفتن . و کذا **عطب الهمرس** . و **عطب علیه** : خشم گرفت بر او در نهایت خشم .

**عطبیه** (otbat) ا. ع. - که ای که از آن آتش بر گیرند . و بارهای ازبیه . یق : اجده و ریج عطبیه ای فطه محترقه .

**عطبیل** (otbol) ا. ع. - زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوش دراز گردن . ج. - عطایل .

**عطبول** (otbul) و **عطبولة** (otbulat) ا. ع. - عطیل . ج. - عطایل .

**عطر** (otr) ا. پ. - مأخوذ از نازی - خوشبوی . و بوی خوش از هر چیز که بر آید . و خوشبویی . و **عطر مثلثی** : عطری را نامند که مرکب از مشک و عنبر و دیگر خوشبوها بود و بتازی غالیه گویند .

**عطر** (etr) ا. ع. - بوی خوش . ج. - عطور .

**عطر** (atar) م. ع. - **عطرت المرأة** عطرآ (از باب سجع) : خوشبوی شد آزدن .

**عطر** (ater) ص. ع. - **رجل عطر** : مرد خوشبوی مالیده .

**عطر** (olor) ع. ج. - عاطر .

**عطرات** (aterat) ع. ج. - عطرة

**عطرة** (aterat) ص. ع. - **امراة عطرة** :

زن خوشبوی مالیده . و **ناقة عطرة** : ماده شتر برگزیده . ج. - عطرات .

**عطرة** (aterat) ا. ع. - آنکه در بازار روانی داشته باشد .

**عطر د** (atarad) ص. ع. - سفر دوشنبه دشوار . و هر چیز دوشت و دشوار . و سیر سریع و شتاب . و راه روشن که بدون دلیل هر جا خواست باشد شخص بتواند برود . و مرد گردیده . و رسن دراز . و نیزه تیز . و سال تمام . و ایام دراز . و **ذهب یوماً عطر داً** : رفت یک روز دوست و تمام .

**عطر دان** (atr-dân) ا. پ. - قوطی که در آن عطر و خوشبوی دیزند .

**عطر دة** (atradet) م. ع. - **عطر دة لنا** (بعینة الامر) ای سیره لنا عندك کالمدة و النناد یعنی آنرا در نزد خود برای ما آماده و حاضر کن .

**عطر سا** (atr-sâ) ص. پ. - مسطر خوشبوی . و سنگی که بروی آن عطر میبندند .

**عطر فروش** (atr-feruc) ا. پ. - کبکه خوشبوی میفروشد .

**عطرم** (etrem) ا. ع. - فطه شیر یسه .

**عطرد** (otrud) ا. ع. - **اجله لنا** عطر و داً ای سیره لنا عندك کالمدة و النناد یعنی آنرا در نزد خود برای ما حاضر و آماده کن .

**عطری** (atri) ص. پ. - مأخوذ از نازی - مسطر و دارای بوی خوش .

**عطریات** (atriyyat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - برهای خوش . و خوشبوها .

**عطس** (ata) م. ع. - **عطس عطساً** و **عطاساً** (از باب نصر و ضرب) : عطسه داد . و **عطس الصبح** : ندید صبح . و **عطس فلان** : ببرد فلان . و **عطت به اللجم** (از باب نصر) : ببرد .

**عطة** (ataat) ا. ع. - عطسه . و یک دفعه

و جاء ثانی عطفه : یامد با فراسی حال  
و یایامد با گردن بیجان و یا متکبرانه اعراض  
کان . و ثنی عنی عطفه : روی گردانید  
از من و بازگشت .

عطف (ell) و (elf) ا . ع . عطا :  
الطریق : بر-وی راه . و كذلك : عطف  
الطریق .

عطف (otl) ج . عطف و عطف . و  
ج . علاف .

عطفان (ellane) ا . ع . حینه تشبه : دو  
جانب هرچی . و عطفا الرجل : دوکار  
آن مرد از سر ناروک . و تعرج الفرس  
فی عطفیه : خم شد اسب از طرف چپ  
و راست . و هو یظفر فی عطفیه : او در  
شکست است در نفس خویش و یا در لباس  
خویش .

عطفة (ellat) ا . ع . مہرۃ  
افسون که بدان زنان مردان را از زنان دیگر  
بند کند . و درختی که بدان شاخه انگور  
آویخته باشد .

عطفة (ellat) ا . ع . شاخه های انگور  
آویخته بردخت . و درخت لیلاب .

عطفة (atafat) ا . ع . گیاهی بی شاخ و  
برگ که گاو آرا میخورد .

عطفل (atfal) ا . ب . ید شک .

عطل (ell) م . ع . قوس عطل :  
کمان بی زه .

عطل (oil) و (otol) م . ع . زن بیس  
برایه و بی زبور و بی گردن بند . و اسب و  
اشتر بی گردن بند و بی اسار و بی سر و یداغ و  
شان . و مرد بی ساز و سلاح . ج . اطلال .  
و مرد بی اصب و خالی از مال . و مرد فریه  
شکم کلان .

عطل (oil) و (nial) م . ع . عطلت  
المرأة عطلا و عطلا ( عطولا ) از

عطشی (atca) م . ع . مؤث عطشان  
یعنی زن تشنه . و ج . عطشان .

عطط (otot) ا . ع . چادرهای گشاده و  
مقطوع . و ملحفه های منقطع .

عططط (ot'ot) ا . ع . بیچه یکساله گویند .  
و بزغاله زر . و کره خر .

عطططه (at'atat) ا . ع . بیابان آواز کردن  
در جنگ و جز آن . و باهم آمیختن در جنگ .  
و حکایت آواز بی باکان که چون بر گروهی  
بپیره شوند و عطیط گویند . و آواز کردن .

عطف (alf) م . ع . عطف عطفاً ( از  
باب ضرب ) : میل کرد . و عطفت الناقة  
علی ولدها : مهربانی کرد ماده شیر بر بیچه  
خود و جاری شد شیر آن . و عطف فلاناً  
عن حاجته : بازداشت فلان را از حاجتش .

و عطف العود : خم کردن چوب راو  
دو تا نمود آزار . و عطف الوسادة : در تا  
کرد بالتر را . و عطف الشیء عطفاً  
و عطفواً : میل کرد آن چیز . و عطف  
علیه : مهربان شد بر آن . و نیز عطف  
سخن را بر سخن بازگردانیدن .

عطف (atf) ا . ب . مأخوذ از نازی .  
مهربانی . و میل . و بیچرگی و برگشتگی و پرورز .  
و جاف جامه . و عطف دامن : فرود آمدن  
و فراریز . و جاف دامن . و عطف زمام  
کردن و یا عطف عنان کردن :  
سرستور را برگردانیدن . و برگشتن . و  
عطف کردن : روی برگردانیدن خواه  
بشتم و ناز در خواه بغیر غضب . و عرف  
عطف : آن حرفی که بدان کلمه ای را بکنند  
دیگر پیوند داده متصل میکنند مانند حرف وار  
در این کلام : . و ستم و بهرام آمدند . .

عطف (ell) ا . ع . کرانه و جانب و بتل ج .  
اصلاف . و عطف القوس : گوشه کمان .  
و یینظر فی عطفه : او در شکست است .

عله زدن . و فلان عطفة فلان : فلان  
مشابه و مانند است فلان را در خلق و خلق .

عطه (alse) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
اشوشه و سوسه و شوشه یعنی حرکت تلمی  
که از اثر آن هوا شدت و سختی و یا صدا  
از دمان و تجاروف بینی خارج گردد . و عطفة  
چاه : صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه  
برآید . و عطسه زدن و یا عطسه  
دادن : عارض شدن و پدید گشتن عطسه  
و زفرانیدن . و عطفة شب : صبح صادق .

و عطفة صبح : آفتاب . و عطفة  
عنبرین : بوی خوش خواه از گل بود و  
بایچه دیگر .

عطش (ate) م . ع . عطشته عطشاً  
( از باب نصر ) : بپیره گردیدم بروی دوندرد  
در تشنگی .

عطش (atoc) ا . ع . تشنگی .  
عطش (atoc) م . ع . عطش عطشاً  
( از باب سمع ) : تشنه گردید .

عطش (atoc) ا . ب . مأخوذ از تازی .  
تشنگی .

عطش (atee) و (atoc) م . ع . تشنه .  
و مکان عطش : جای کم آب و یا  
جای بی آب . و كذلك مکان عطش .

عطشان (atcan) م . ع . تشنه . ج .  
عطس و عطاش و عطاش . و آرند چیزی  
مشاق . و عطشان نطشان : بسیار تشنه .

عطشان (atcan) ا . ع . نام شمشیر  
عبدالمطلب بن هاشم .

عطشان (atacan) ا . ب . نوعی از خار که  
بنازی خس الکلب گویند .

عطشانات (atcanat) ع . ج . عطشانه .  
عطشانة (atcanat) م . ع . زن تشنه .

عطشة (atacant) ا . ع . یک دهنه تشنگی .  
عطشة (atecat) م . ع . زن تشنه .

باب نصر وسمع ) : بی پزیرایه ماند آن زن و کردن آن بی بردن بند ماند. و **عطّل الرجل** من **العالم والادب** (از باب سمع) : خالی از مال شد آن مرد و بی ادب گردید آن مرد. و **عطّل فلان** : کلان شکم و فرجه گردید فلان. و **قيل** : **عطّل الاجیر عطلا** (از باب نصر) : یکبار مساند آن اجیر. و **عطّلت الابل** : بی چراگاه ماندند شتران. و **عطّل** (atal) ا.ع. شخص. و کالید. یق. **ما احسن عطله** : چه بسیار نیکو است کالید و قامت او. و خوشه خرما. و کردن. ج. اعلال. و هر چیز خالی. و **عطّلت** (atelat) ع.ج. عطلة. و **عطّلة** (otlat) ا.ع. یکباری و تعطیل و فراغت از کار. و بی پزیرایی زن. و **عطّلة** (atelat) ص.ع. شتر نیکو اندام. و شتر ماده گردیده. ج. عطلات. یق. **فاقة عطلة** و **نوق عطلات**. و گوشت بسیار شیر. و دول درال بریده گوش شکسته. و **عطّلس** (atallas) ا.ع. دراز بالا. و **عظم** (otm) ا.ع. پشم زده. و پشم رنگین. و **عظم** (otom) ع.ج. عاظم و عظیم. و **عطموس** (otmus) ا.ع. زنت خوب شکل دراز بالای پرگوش نازا. و **عطن** (atn) م.ع. **عطن الجلد عطناً** (از باب نصر و ضرب) : در دباغ انداخته پوست را حبه دباغت و پانز کرده دغن نمود آنرا ناموی آزوی بریزد. و **عطن** (atan) ا.ع. خوابگاه شتران در حوض. و آغل گوسفندان نزدیک آب. ج. اعلان. و لایکن الاعلان الاعل الماء. و **رجل رجب العطن** : مرد بسیار شتر و فراخ دست و توانگر. و **فعلان واسع العطن والبلد** : فلان فراخ دست و توانگر و بسیار مال است. و **رضیوا بعطن** : سیراب

گردیده جای گرفتند بر آب. **السنل** : ضرب **الاناس بعطن** : این مثل را در توانگری مردمان گویند. و **عطن** (atan) م.ع. **عطن الجلد عطناً** (از باب سمع) : انداخته شد آن پوست در دباغ تا کندی و بدبوی گردید و تپا شد و یا آب بر آن پاشیده دغن کرده شد تا پشم آن نرم گردیده و برکنده شود. و نیز **عطن** : گنده شدن پوست در پیراشتن. و **عطنة** (atonat) ا.ع. گذاشتن شتران در عطن (اسم است اعلان را). و **عطنة** (alanat) م.ع. **قوم عطنة** : گروهی که شتران را در عطن آورند. و **عطاو** (atv) م.ع. **عطاوید درهماً عطاوا** (از باب نصر) : گرفت زید درهمی را. و **عطوت الشيء** : گرفتن آن چیز را بدست. و **كذا عطوت الشيء باليد**. و **عطالیه راسه و یدیه** : بلند کرد بدوی او سر و دستهای خود را. و نیز **عطو** : سر دست برداشتن. و چیره شدن در تعاملی. و **عطو** (atv) و (etv) و (otvv) ص.ع. **ظمی عطو** : آهویی که کردن را بسوی درخت دراز کند تا بخورد از آن. و كذلك البواقی. و **عطوب** (otub) م.ع. **عطب عطباً و عطوباً**. مر. **عطب**. و **عطود** (atavvad) م.ع. **دوشت و دشوار از هر چیزی**. و سفر دشوار. و سیر شتاب باسفتت. و راه روشن که در آن هر جا خواهند بر روند. و مرد نجیب و نیکو. و **كوه دراز**. و روز دراز. و سال تمام و کامل. و **نیزه نیز**. و **ذهب يوماً عطوداً** : رفت بکروز تمام و کامل. و **عطور** (otur) ع.ج. **عطر**.

**عطوس** (atus) م.ع. **لجم العطوس** : مرگه. و **عطوسی** (atusi) ا.ب.ب. مأخوذ از نازی. و شوق و آنچه بینی کند. و **عطوف** (atuf) ا.ع. ماده شتری که بر پوست شتر بجه گاه آکنده مهربانی کند و از آن شیر درشد. و معصدهای که چوب کبج داشته باشد. و تیر قمار که مایل باشد برمه تیرها و فایز الغرام برآید. و تیر بی فایده و بی نقصان. و تیر قماری که بار بار رد کنند و یا چندین بار اندازند. و چادر. و ازار. ج. **عطف**. و **عطوف** (otuf) م.ع. **عطف الشيء عطوفاً** (از باب ضرب) : میل کرد آن چیز. و **عطف علیه** : مهربان شد بر آن. و **عطوفت** (otufat) ا.ب.ب. مأخوذ از نازی. محبت و دوستی و مهربانی. و توجه. و **عطوفت پدری** : مهربانی پدر بفرزند. و **عطول** (otul) م.ع. **عطل عطلا و عطلا و عطولا**. مر. **عطل** و **عطل**. و **عطون** (atun) م.ع. شتر خرابه در عطن (مؤنث و مذکر در وی یکسان است). یق. **بعیر عطون و ناقة عطون**. و **عطون** (otun) م.ع. **قوم عطون** : گروهی که شتران را بر عطن وارد آورند. ج. **عاطن**. و **عطون** (atun) م.ع. **عنت الابل عطوناً** (از باب ضرب و نصر) : سیراب گردیده فرو خفتند شتران در عطن. و **عطوی** (atuy) م.ع. **قهور**. **عطوی** : گمان نرم. و **عطی** (otayy) ا.ع. معطر عطاء یعنی عطای کوچک و بخشش کم. و **عطیة** (atiyyat) ا.ع. **دهش و بخشش**.

ج : طایب . الحديث : لایحل للرجل  
یعطى العطية فیرجع فیها الا الوالد  
فیما اعطى ولده . و نیز عطیه : از  
اعلام است .

عطید (atayyad) ص . ع . عطود . مر .  
عطود .

عطیف (atif) ص . ع . امرأه عطیف :  
زن نرموی فرمانبر یگر و نغوت .

عطیل (atil) ص . ع . خوشه طلع خرما .  
ن تر .

عطیم (atim) ص . ع . ملاكشده . ج . علم .

عطین (atim) ص . ع . پوستی که از جنه  
دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند . و پوست  
بری بد گرفته . و رجل عطین : مردی  
که اعاشش بری بد دارد .

عطینه (atimat) ص . ع . رجل عطینه :  
مردی که اعاشش بری بد داشته باشد .

عطیه (atiyye) ص . ع . مأخوذ از تازی .  
دعش و بخشش و طلا .

عظ (azz) ص . ع . عظنه الحرب عظاً  
( از باب نصر ) : سختی و ساینه آنرا جنگ .  
و عظلاًناً بالارض : چسباید فلان را  
بر زمین .

عظا (ezā) ص . ع . عظی الجممل عظاً  
( از باب سمع ) : آساید شکم آن شتر از  
خوردن گیاه مظران .

عظاء (ezā) ص . ج . عظاءه و عطایه .

عظاءة (ezā'at) ص . ع . جانوری مانند  
کرابه . ج : ظاء . و بلفظ تمیم ظایه گویند .  
ج : ظایات .

عظارة (ezārat) ص . ع . بری و امتلاهی  
از شراب .

عظاری (ezāriyy) ص . ع . ملهائی تر .  
عظاظ (ezāz) ص . ع . دشنام آشکارا .  
و شدت مشقت و سختی در جنگ .

عظاظ (ezāz) ص . ع . معاطة . مر . معاطة .

عظال (ezāl) ص . ع . تکرار قوفی .

عظال (ezāl) ص . ع . عاظل فی القافیه  
معاطلة و عظالا : تضمین کرد . و نیز

عظال و معاطلة : بگشئی در پی ماده برزبر  
بکدیگر رفتن گها و ملخها و چیز آن .

عظالی (ezālī) ص . ع . یوم العظالی :  
یکی از روزهای تازیان که بروی یکدیگر سوار  
میشدند .

عظام (ezām) ص . ج . علم . و ج .  
علم . و ج . عطیة .

عظام (ezām) ص . ع . پ . - مأخوذ از  
تازی - استخوانها . و عظام مریم :  
استخوانهای پوسیده . و نیز بمعنی کلان بزرگ .  
و آقاییان عظام : مردمان بزرگ .

عظام (ezām) و (ozām) ص . ع .  
کلان بزرگ .

عظامه (ezāmat) ص . ع . عظم عظماً  
و عظامه ( از باب کسرم ) : بزرگ و  
کلان شد .

عظامه (ezāmat) ص . ع . باشه‌ای که  
زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . و ج  
علم .

عظامه (uzāmat) ص . ع . بزرگی بزرگ  
منشی و گردنکشی و نغوت و ناز . و بالجه ای  
که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .

عظایات (ezāyat) ص . ج . عطایه .

عظایة (ezāyat) ص . ع . بلفظ تمیم : جانوری  
مانند کرابه . ج : عظایات .

عظائم (ezā'em) ص . ع . چیزهای بزرگ  
و قوی .

عظب (ezb) ص . ع . عذب الطالسر  
عظباً ( از باب ضرب ) : سرعت چسباید آن  
برنده دشمنه را . و عذب علیه عظباً و  
عظوباً : لازم گرفت آنرا . و شکب کرد .

و عذب علی ماله : قیام نمود بر مال خود .  
و عذب جلده : خشک کرد پوست آن .  
و عذبت یده : دشت گردید دست آن از  
کار کردن .

عذب (ezab) ص . ع . عذب علیه  
عظباً ( از باب سمع ) : لازم گرفت آنرا

شکب کردن آن . و عذب فلان : فرمشد فلان .

عذب (ezab) ص . ع . کسی که در جای  
خشک و یادر ریگستان فرود آید .

عذبة (ezat) ص . ع . وعظه و عظاً و

عذبة و موعظة ( از باب ضرب ) : پند  
دادار را بخشان دل نرم کننده و نصیحت  
نمودار را . قوله تعالی : انما اعظکم  
بواحدة ای اوصیکم در امر کم .

عذبة (ezat) ص . ع . سختی جنگ و  
شدت آن .

عظر (azar) ص . ع . بارداری و آستین . و  
جنین . و عرق العظر : رگی که بسبب  
آن ماده شتر باردار نشود و چون آنرا قطع  
کنند باردار گردد .

عظر (azar) ص . ع . عطر الشیء  
عظراً ( از باب سمع ) : ناپسند داشت آن

چیز را . و عطر السقاء : پرکرد آب  
شک را . و عظرت الناقه : باردار شدن  
ماده شتر . و نیز باردار شد .

عظر (ezer) ص . ع . ناپسند و مکروه .

عظر (ozor) ص . ج . عطود .

عظرب (ezreb) ص . ع . مار خرد .  
عظرة (azerat) ص . ع . مونت عظری یعنی  
ناپسند . و ناقة عظرة : ماده شتری که آبستن  
گردد . و آنکه آبستن نشود .

عظرم (ezrem) ص . ع . فضله شیریشه .

عظعاظ (ez'az) و عظعظة (oz'azt)  
ص . ع . عظعلظ السهم عظعظة . عظعظاً :  
لرزدن آن تیر و چارچاوان رفت و پیچید در

رفتن . و **عظلمت الجبان** : سبایی رفت  
آن بدولت از صف معرکه و برگشت . و **عظلمت  
فی الجبل** : بر آمد بر آنکوه . و **عظلمت  
الدابة** : دم چنانیدورفت آن ستوربانگی نفس و  
نفس زنان . و قولهم : **لا اعظنی وتعظنی**  
(حیثه النهی و الامر للمخاطبة) یعنی اندر  
مکن مرا و بسوی نفس خود برگرد و آن را  
پند ده .

**عظلم (ezl)** م . ع . **عظلمت الکلاب**  
**عظلا** ( از باب نصر و سوسج ) : بر روی یکدیگر  
رفتند گمان بگفتی .

**عظلم (ozol)** ع . ج . **عظلم** . **عظلمت**  
**عظلام (ezlam)** ا . ع . **عظلم** و **عظلمت**  
تاریک کننده .

**عظلم (ezlem)** ا . ع . **عظلمت** تاریک . و  
شیره درخت ریبا گیاهی که بدان رنگ کنند  
و با وسه .

**عظلمة (azlamet)** ا . ع . تاریکی .  
**عظلمی (ezla)** ع . ج . **عظلم** .

**عظلم (azm)** ا . ع . استخوان . ج . **عظلم**  
و **عظلم** و **عظلمة** . و **عظلم السرحل** :  
جوب بالان بی دوال و ادات . و **عظلم  
القدان** : نخته بن دندان . و **عظلم واضح** :  
یکجوش بازی مرنازیان را .

**عظلم (azm)** م . ع . **عظلم الرجل**  
**عظماً** ( از باب نصر ) : زد بر استخوان  
آمرود . و **عظلم الکلب** : استخوان خوراند  
آن سگ را .

**عظلم (azm)** ا . ب . **عظلمت** از تازی .  
استخوان .

**عظلم (ozm)** ا . ع . **عظلمت** و **عظلمت**  
بیاری . و **عظلمت کثیر** . و **عظلم الشبی** :  
بیشتر آن چیز . و در تعجب گویند : **عظلم  
البطن بطنک** : چه بزرگ شکمی است  
شکم تو .

**عظلم (ozm)** ا . ب . **عظلمت** از تازی .  
کلانی و بزرگی و عظمت . و **عظمت** . و  
تکبر و بزرگی منشی .

**عظلم (ozm)** و **(ezm)** ا . ع . **عظلم**  
**الامر** : معظم آن کار و عهده و اصل آن  
کار . و **کذلک عظلم الامر** .

**عظلم (azam)** ا . ع . **عظلم الطريق** :  
میانه راه . و **گشادگی و فراخی راه** .

**عظلم (ezam)** ا . ع . **عظلمت** و **عظلمت**  
مذ صفر .

**عظلم (ezam)** م . ع . **عظلم عظماً** و  
**عظامة** م . **عظامة** .

**عظلم (ezom)** ا . ب . **عظلمت** از تازی .  
کلانی و بزرگی . و **عظمت و عظمت و رجاست** .  
و **عظمتی** . و **پری** .

**عظماء (ozamat)** ع . ج . **عظیم** .

**عظلمات (ozamat)** ا . ع . **عظلمات**  
**القوم** : سرداران و مهتران قوم .

**عظلمة (azmat)** م . ع . **عظلم الرجل**  
**عظمة** ( از باب نصر ) : زد بر استخوان  
آن مرد .

**عظلمة (ozmat)** ا . ع . **عظلمت** های که زنان  
بر سرین بندند تا کلان نمایند .

**عظلمة (azamat)** ا . ع . **عظلمت** . و **عظلمت**  
و تاز . و **گردنکشی و بزرگ منشی و کبر و عظمت** . و  
**عظلمة الله** : بزرگواری خداوند شمال . و

**عظلمة الذراع** : ستری بازو . و **عظلمة  
الساعد** : آنچه از ساعد که متصل با آرنج  
عنه ناک است و آن جزئی که متصل بکف و  
باریک و بی عضله است آلت نامند . و

**عظلمة اللسان** : آنچه شیر باشد از زبان .  
**عظلمة (azomat)** ا . ع . **عظلمت** که آژمند  
زره بزرگ و حریص بر آن باشد .

**عظلمت (ezomat)** ا . ب . **عظلمت** از  
تازی . و **بزرگی و بزرگواری** . و **جواهر و جلال** و

**شوکت و حشمت و اجمت و شوکت** .

**عظلمت (azamat)** ا . ع . **عظلمت** بزرگی . و  
خود نمائی . و **تاز** . و **گردنکشی و بزرگی**  
منشی و عظمت .

**عظلمی (ezma)** ا . ع . **عظلمت** کب  
و رنگش مایل بسیدی باشد .

**عظلمی (ozma)** م . ع . **عظلمت** اصل  
یعنی بزرگ و بزرگتر .

**عظلمی (ozma)** م . ب . **عظلمت** از  
تازی . **بزرگ** . و **وزارت عظلمی** : مقام  
بزرگترین وزیران و مقام وزیر اول و صدر  
بزرگ .

**عظلم (ezv)** م . ع . **عظلمت** ( از  
باب نصر ) : زشت کرد آنرا . و **عظلمت** :  
ملاک کرد زید را بزرگواری . و **عظلمت**  
**فلاناً** : بازگرداند فلانرا از نیکی . و **عظلمت**  
**عمر و آ** : بزبان گوید عمرو را و یا غایب  
کسرد آنرا . و **عظلمت** : بدگفتن . و **عظلمت**  
**فلان ما عجاه و ما عجاه** ای شده .

**عظلم (ozub)** م . ع . **عظلمت**  
و **عظلمت** م . **عظلمت** .

**عظلم (ezur)** ا . ع . **عظلمت** از هر شرابی  
که باشد . ج . **عظلمت** .

**عظلمی (azi)** و **عظلمی (azyān)** م . ع .  
ع . **عظلمت** آمایه شکم از خوردن مظنون .

**عظلمت (ezyabb)** م . ع . **عظلمت**  
**الخلق (zolq)** : سرد بزرگ جنبه . **عظلمت  
الخلق (zolq)** : مرد بدخوی .

**عظلمت (ezyar)** و **(ezyarr)** م . ع .  
کوتاه بالا و توانای در شست اندام . و **عظلمت**  
بدخوی .

**عظلمت (azim)** م . ع . **عظلمت** و **عظلمت**  
ج : **عظلمت** و **عظلمت** . و **عظلمت** و **عظلمت**  
و یکی از صفات بارشمالی . و **عظلمت**  
بزرگ قدر و مرتبه .

**عظیم** (azim) ص. ب. - مأخوذ از تازی. کلان و بزرگ .

**عظیم** (ozaym) ا. ع. - صغر عظم یعنی استخوان کوچک . و **عظیم و واضح** : بازی مرتازاندا که عظم و واضح نیز گویند .

**عظیم آباد** (azim-abad) ا. ب. - نام شهر پاتا که پایتخت ابالت بهار از ممالک هندوستان است .

**عظیمه** (azimat) ا. ع. - سختی. و بلای سخت. و کار مهم . و حادثه فوق العاده .

**عظیوط** (ezyvat) ا. ع. - مردیکه وقت جماع حدث کند . و مردی که قبل از دخول انزال نماید .

**عظیوطه** (ezyvatat) ا. ع. - کلاکوش ساده .

**عف** (aff) م. ع. - **عف عفاً و عفاً** و **عفاة و عفة** (از باب ضرب) : باز ایستاد از حرام و باستانی نمود . و **عف اللین** : فراهم آمد شیر در پستان و یابانی ماند در آن .

**عف** (aff) ص. ع. - **رجل عف** : مسرد پارسا . ج : صفة .

**عفا** (afa) ا. ع. - شهری که از برای کسی در آن آثار ملکیت نباشد . و زمینی که کسی در آن نسرته و آثار آبادی در وی نبود . و **ابو العفا** : کینه خور .

**عفا** (afa) ا. ع. - **عفاً** و **عفاً** : کزه خور .

**عفاء** (afa) ا. ع. - خاک . و هلاک . و پوشیدگی و ناپدیدگی آثار . و باران . رسیدی در حدقه چشم . و در ششم گویند : **عليه العفاء** یعنی خاک باد بر آن .

**عفاء** (afa) م. ع. - **عفاً** و **عفاً** : عفاً (از باب ضرب) : ببرد درخت اثر وی و هلاک شد و نیست و ناپدید گردید . و **عفا الماء** : صاف و روشن ماند آب . و **عفا عليه في العلم** : زیاده گردید بر وی در علم . و **عفا الارض**

**النبات** : پوشیدگیه زمین را . و **عفا** **الصفوف** : برید آن پشم را . و **عفوت له**

**من العرق** : برگزینم بهترین شورها را . و **عفوت القدر** : گذاشتن چیزی درین دیگ .

و **عفا عفواً و عفواً** و **عفاء** . مر . عفو .

**عفاء** (afa) و (afa) ا. ع. - کزه خور .

**عفاء** (afa) ا. ع. - انبوهی پشم شتر .

پر شتر مرغ و جز آن . یق : **ناقة ذات عفاء** . و **ابو العفاء** : کینه خور .

**عفاء** (afa) ج. ع. - **عفو و عفو و عفو** . و ج. **عفوة و عفوة و عفوة** .

**عفاة** (afat) ج. ع. - عافی . و **هو کثیر** . **العفاة** : اوبسار مهمان رضایت کننده است .

**عفار** (afar) ا. ع. - نان بسی نانخورش . و دوختی که از وی آتش گیرند . **النمل : کل**

**شجر نار و استمجد المرخ و العفار** . و نیز **عفار** : پست شورا نیده بی شیرینی . و گن دادگی و پیراستگی خرما بنان .

**عفار** (afar) ج. ع. - غفر .

**عفار** (afar) ا. ع. - کسی که گن میدهد خرما بنان را .

**عفارة** (afarat) ا. ع. - یک دوخت عفار . و خیشی و پلیدی . و نام زنی .

**عفارة** (afarat) م. ع. - پلید و خبیث گشتن .

**عفاری** (afara) ج. ع. - غفریه .

**عفاری** (afariyy) ص. ع. - **نصل عفاری** : پیکان نیکو .

**عفاریات** (afariyat) ا. ع. - نام چند بند دوسواد عقیق .

**عفاریة** (afariyat) ج. ع. - غفریه .

**عفاریة** (afariyat) ص. ع. - مرد سخت پلید . و **راسد عفاریة** : شیر درخت خلقت توانا .

**عفاریت** (afarit) ج. ع. - غفریه .

**عفاریت** (afarit) ا. ب. - مأخوذ از تازی . دیوان . و **عفاریت آثار** : کسانیکه کردارشان مانند دیو بود .

**عفاز** (afaz) ا. ع. - گردو .

**عفازة** (afazat) ا. ع. - پشته زمین .

**عفازة** (ofazat) ا. ع. - جوزق . و بار و ثمر پسته .

**عفاص** (efas) ا. ع. - فساد و تباهی . و نام ماده شتری .

**عفاص** (ofac) ص. ع. - مسرد وافر و انبوه ریش .

**عفاشة** (ofacat) ا. ع. - مردم بی خبر . یق : **هؤلاء عفاشة من الناس** .

**عفاص** (efas) ا. ع. - پوست پاره ای که بدان سر خنور بندند . و خنور و جز آن که از جرم باشد و بی غیر آن و در وی نفع نهند . و غلات قاروره .

**عفاضج** (ofazej) ا. ع. - فسریه - است گوشت .

**عفاط** (afat) ا. ع. - السکن و درمانده در سخن .

**عفاطة** (afalat) ا. ع. - کتیزک شیان کننده .

**عفاطی** (afatiyy) ا. ع. - السکن و درمانده در سخن .

**عفاط** (afat) م. ع. - **عفاً عفاً و عفاً** . مر . عفا .

**عفاط** (efaf) ا. ع. - دارو و دروا .

**عفاطة** (afafat) م. ع. - **عفاً عفاً و عفاً** . مر . عفا .

**عفاطة** (ofafat) ا. ع. - شیر فراهم آمده در پستان . و باقی مانده شیر در پستان .

**عفاق** (efaq) ا. ع. - بسیار دوشیدن ماده شتر . و **شباب روی و تزهید جبهه عفاق** .

و نام مردی که بکفر تازی **عفاق** **عفاق** **عفاق**

آراکاب کرده و خورد .

**عفاقة** (afāqat) ا.ع. است و کون .  
و چون کسی شرطه زند گویند : **گذابت عفاقتک** .

**عفال** (afale) ا.ع. دشنام است مرزبانان .  
**عفان** (afān) ا.ع. (منصرف و غیر منصرف هر دو آید) نام پدر عثمان خلیفه سوم رضایه . و پسر ابوالعاص . و نام چند نفر دیگر .

**عفان** (afān) ا.ع. **عفان الشیبی** :  
وقت آن بجز . و جاء علی عفانه : یعنی دو رفتن است .

**عفانش** (ofānec) ا.ع. **انه لعاشش اللحية** : او دارای ریش انبوه و سبزه و بسیار موی می باشد .

**عفاوة** (afāvat) (elāvat) (ofāvat) ا.ع. کف دیگ . و خوراک سردیگ از روغن و ماندان . و اول آبگوشی که از دیگ بر میدارند . و بهترین آبگوشی .

**عفاوة** (ofāvat) ا.ع. باقی مانده خوراک درین دیگ . و طعامی که کودکان هدیه فرستند .  
**عفاهم** (ofāhem) ا.ع. ماده شتر توانی جست و تیز رو . و فراخی عیش و هویدگی سخت .  
**عفاهن** (ofāhen) ا.ع. ماده شتر زورمند جست و رجلاک .

**عفاهیة** (ofāhiyat) ا.ع. سبزه دوفک .  
**عفاث** (afāth) ع.ج. عفتنه .  
**عفة** (afat) ص.ع. زن پارسا . یق :

**امراة عفة** .  
**عفة** (afat) ص.ع. عفت عفاً و عفة .

مر . ض .  
**عفة** (ofat) ا.ع. باقی مانده شیر در پستان .  
و زنی پیر و پیره زال . و نوعی از ماهی برهیدیز سید رنگ .

**عفت** (af) ص.ع. **عفتة عفتاً** (از باب

ضرب) : بر تافت آرا . و **عفت العظم** : شکست استخوان را بی آنکه متفرق و جدا سازد . و نیز عفت : دست بر تافتن کسی را . و شکست گفتن سخن از لسکت زبان . و تکلف نمودن در عریث .

**عفت** (effat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پاکدانی و پارسائی و پرهیزگاری و پاکس و طهارت و زهد و تقوی . و حیا و شرمساری . و احتراز و اجتناب از محرمان و از شهوات حرام . و **یا عفت** : پاسار زاهد و پاکدامن و باشرم و حیا و پرهیزگار .

**عفتان** (effetan) ص.ع. **رجل عفتان** : مرد توانای فریه . و مرد پرگوشی گرداندام . و مرد دوست خفت زورمند .

**عفتانی** (effetaniyy) ا.ع. زورمندی یق : **قیه عفتالی** .

**عفتج** (afij) ص.ع. **عفتج عفتجاً** (از باب ضرب) : زد . و **عفتجه بالعصا** : زد او را با عصا . و **عفتج جارجه** : گانبد کنیزک خود را . و **عفتج القصار الثوب** : زد کارز جامه را بمعفتج . و نیز ضعیف : حمل قوم لوط گردن .

**عفتج** (efj) و (afaj) و (alej) ا.ع. آن رودای که طعام از مده در آن داخل میگردد . ج : اعجاج .

**عفتج** (afaj) ص.ع. **عفتج الرجل عفتجاً** (از باب مسح) : بزرگ و فریه شد روده آن مرد .

**عفتجة** (afetaj) ا.ع. حوض خرد در کنار حوض بزرگ که چون آب حوض بلند گردد و برآید از آن آب گیرند و خوردند .

**عفتد** (afd) ا.ع. کبوتر . و مرغی شبیه کبوتر .

**عفتد** (afd) و **عفتدان** (aldān) و **عفتدان** (afadān) ص.ع. **عفتد عفتداً** و **عفتداً** و

**عفتدانا** (از باب ضرب) : هر دو پای را جمع کرده و فرام آورده برجست .

**عفتر** (aftr) ا.ع. گرد و خاک . و روی خاک . و نام شهری .

**عفتر** (eftr) ص.ع. **عفتره فی الثراب عفتراً** (از باب نصر) : در خاک خطایه آرا و خاک آلوده کرد آرا . و زیر خاک دفن نمود آرا و پنهان کرد . و **عفتره** : بر زمین زدم آرا .

**عفتر** (eftr) ص.ع. **وجل عفتر** : مرد نیکی خبیث و پلید کریه و **اسد عفتر** : شیر دوشه . و **فلان عفتر** : یعنی فلان خوک ز است و یا بچه خوک است و یا بطور عام گویند .

**عفتر** (oftr) ا.ع. شب **عنتم طهنتم و عنتهم** از ماه . و مرد دلیر جست و شاطر . و شیر دوست اندام و توانا . ج : اعثار و عثار . و بازار نارواح و کاسه . و خوک ز . و نام و یگهای چند در بادیه . و **لقیت فلاناً عن عفتر** : دیدار کردم همان را پس از یکماه و یا باز دوروز .

**عفتر** (oftr) ص.ع. ج . **اعثر و عثرا** .

**عفتر** (afar) ا.ع. خاک . و روی خاک . ج : اعثار . و ارل آیکه بکشت دهند . و تیرمانی که آنها را مناخا الشیطان نیز نامند . و سخنی و اشکال و دشواری . یق : **کلام لا عثر قیه** .

**عفتر** (afar) ص.ع. **عفتر القلی عفراً** (از باب مسح) : سید مایل بر سخی گردید آهو و یا سرخ پشت رسید شکم گشت .

**عفتر** (ofar) ا.ع. روزگار و هنگام . و ماه .

**عفتر** (ofar) ا.ع. مرد پلید و ناپاک .

**عفتر** (afar) ا.پ. نام مشوق هوره .

**عفتر** (afar) ا.ع. برهای گردن خروس .

**عفتر** (afar) ا.ع. ص. **عفتر** : مؤنث اضرة : ماده آبروی که بر سیدی وی عسوی غالب باشد .



عفریة (efriyat) و (efriyat) ح.ع. -  
فلان عفریة قفریة : فلان ظالم و ستکار  
است . و كذلك عفریة قفریة .

عفریت (efrit) ا.ع. - مرد بنایت  
و سائنده هر چیزی . مرد در گذرندة در

امور و رسا و مبالغه کننده در امور و ذریک .

و جانوری که در خاک زم و درین دیوار  
میباشد . و جانوری مانند کربه که بر سوله

پیش میآید و دنب آنرا میزند . و مرد تمام اندام  
و حاجط توانا و ذریک و رسا . ج . عفاریت .

عفریت (efrit) ص.ع. - اسد عفریت :  
شتر توانای درشت خلقت . و فلان عفریت

قفریت : فلان ظالم و ستکار است .

عفریت (efrit) و (afrit) ا.ع. - مرد سخت  
خبیث کریز .

عفریت (efrit) ا.ب. - مأخوذ از نازی .  
دیو . و اهرمن . و فرول . و شیطان . و هر

صورت مهیب و هولناکی که در تصور آید و یا  
مشاهده گردد .

عفریت (eferit) ا.ع. - مرد در گذرندة در  
امور و رسا و مبالغه کننده در آن و ذریک .

عفریتة (efritat) ا.ع. - زن در گذرندة در امور  
و رسا و مبالغه کننده در آن و ذریک و حاجط

و توانا .

عفریت دیدار (efrit-didar) ص.ب. -  
زشت و هولناک و بدمنظ .

عفریس (efria) ا.ع. - شیر یسه قوی  
و توانا .

عفرین (efrin) ا.ع. - مرد مبالغه کننده  
در امور یا ذریک و ظانت و در گذرندة

در امور و رسا .

عفرین (eferrin) ا.ع. - جانی که در آن  
شیر بسیار برد . و یسه شیر . و مسرد مبالغه

کنندة در امور با ذریک و ظانت و در گذرندة  
در امور و رسا . و لیث عفرین : شیر یسه .

بر زمین انگسد آنرا و چیره شد بر وی . و  
عفره الاسد : درید آنرا شیر .

عفر قرة (afarfarat) ا.ع. - پلیدیخت .  
و شیر یسه .

عفرن (efarn) ا.ع. - شیر یسه .

عفر ناة (afarnat) ص.ع. - لبوة عفر ناة :  
شیر ماده سخت و درشت . و ناة عفر ناة :

ماده شتر سخت و درشت و توانا . ج . عفر نایت .

عفر ناة (afarnat) ا.ع. - غول .

عفر نس (afarnas) ا.ع. - شیر سخت و  
توانا . و عفر . درشت و شیر گردن .

عفرنی (afarna) ص.ع. - اسد عفرنی :  
شیر درشت اندام . و لبوة عفرنی : شیر

ماده استرار خلقت .

عفر نیات (afarnayat) ج.ع. - طرف ناة .  
عفر نیة (oforniyat) ا.ع. - مرد خبیث

کریز . و موی میانه سر .

عفر وس (ofrus) ا.ع. - شیر یسه قوی  
و توانا .

عفری (afra) ا.ع. - برهای گردن خروس .  
و موی قنای مردم . و پشم پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر .

عفری (elriyy) ص.ع. - مرد نیک خبیث  
کریز .

عفریة (efriyat) ص.ع. - اسد عفریة :  
شیر درشت کلان توانا . و شیطان عفریة :

دیو . ج . عفریة . و نیز عفریة : هولناک و  
خطرناک . و بد کار و مفسده و حیلہ باز .

عفریة (efriyat) ا.ع. - داعیه . و موی  
پس گردن مردمان . و موی پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر . و موی پس گردن شیر . و  
برهای گردن خروس و جز آن که در وقت

خشم استخ میگردند . و جلاء فلان نالغماً  
عفریة : دو حالت غضب و خشم آمد فلان .

ج . عفرای .

و آنکه پشت سرخ و رها و تپگاه وی اندک  
سید بود . و ترید سید کرده شده . و روئیک

سرخ روشبه سید . ج . عفر . و زن سید .  
و شب سیزدهم از ماه . و زمین بی نشان پا

سپردند . و شاة عفره : گرسندی که  
بر سیدی پشم آن سرخ غالب بود . و كذلك

ظلیة عفره . و قصر عفره : نام جانی  
در شام . و ابنا عفره : نام دو قهرمانی

که مادر آنها عفره نام داشت .

عفره (efrat) ا.ع. - مرد پلید کریز . و  
موی میانه سر .

عفر اس (efras) ا.ع. - شیر یسه قوی  
و توانا .

عفره (efrat) ص.ع. - زن پلید .

عفره (ofrat) و (ofrat) ا.ع. - موی  
پشت گردن . و برهای پشت گردن خروس که

در هنگام خشم استخ میگردند .

عفره (ofrat) ا.ع. - سرخی پشت آمو  
مایل سیدی . و عفره البرد : اول سرما .

عفره (ofrat) و (ofrat) ا.ع. - سیدی  
غیر خالص . الحدیث : انما سجد جانی

عضدیة حتی نری من خلفه عفره  
ایطیه .

عفره (oforrat) ا.ع. - نخستین سرما .  
و اختلاط مردم . و عفره الحر : سختی

گرما . و جلاء فی عفره الحر : آمد در  
اول گرما .

عفرنی (afarta) ص.ع. - شیر زور دار  
و توانا .

عفر جمع (afarta) ا.ع. - مرد بدخوی و  
زشت سیرت .

عفرزان (afarrazn) ا.ع. - نام مغش  
در جره .

عفرس (efras) ا.ع. - شیر یسه قوی توانا .  
عفرسه (afraas) ص.ع. - عفرسه عفرسه :

عف عف (afal) آب. بانگنوریاسک.  
 عفیف (afat) آب. بار درخت جوز.  
 عفیفه (afatal) آب. عفیف عفیفه :  
 خوردبارموز را .  
 عفیفه (afafat) آب. عفیفه .  
 عفیف (afq) آب . بسیار دوشیدن ماه  
 شتر . و تندى در رفتار . و سرعت ایراد و  
 بیماری آن .

عفق (afq) آب . عفق الرجل عفتاً  
 ( از باب ضرب ) : غایب گردید آنمرد بخوبی  
 خود و سپس باز آمد . و منه قولهم : فلان لا  
 يزال يعفق العفتة یعنی فلان همیشه خودش  
 غیبت میکند و سپس بر میگردد . و عفته

بالوسط : بسیار زد آنرا بتأذیه . و عفق  
 عن الامر : بند نمود از آن کار و بازداشت  
 از اراده وی . و عفق الشيء : فراموش کرد  
 آن چیز را . و عفت الابل : بسیار آمد و  
 رفت کرده هر روز شتران بر آب . و انك  
 لتعفق : تو بسیار رجوع میکنی . و عفق  
 الحمار الاتان : بسیار رفت خنزیر بر  
 خر ماه و بسیار نمود ضراب او . و عفق  
 العمل : تا استوار کرد آن کار او . و  
 عفتت الريح الشيء : پراکنده نمود  
 باد آنچه جز او . و عفق بالاست : نیز داد .  
 و عفتت الابل عفتاً و عوقاً : فرستاده  
 شدند شتران دو چهارگام بر سر خود گذاشته  
 شده و هرکدام که خواست رفتند . و نیز عفق :

اندک خورایده بیدار شدن . و بسیار دوشیدن  
 ماه شتر . و شتاب روی کردن .  
 عفق (afeq) آب . آمدن شتران پراپخور .  
 عفق (afuq) آب . مگس .  
 عفتة (afqat) آب . فیت و احتضا . و  
 بازی مرتازبان را که در آن خاک گرد آوردند .  
 عفتسة (afqasat) آب . تباہ ساختن و  
 بد کردن . و ما عفتسه : نه چیزی بد خلق

غالب آمد بر فلان در کشتی و ست گردانید  
 آن را . و عغص یده : بیج داد دست او  
 را . و عغص جارجه : جماع کرد  
 با کنیزک خود . و عغص القاروة : عغاص  
 بست بر سر شیشه . و عغص الشيء :  
 دوتا کردن آن چیز را و پامان گردانید آنرا .  
 عغص (afes) آب . ع . بیجدگی بینی و  
 گرفتگی آن .

عغص (afes) آب . ع . تدمزه . و طعام  
 عغص : طعام کس و دارای عغوصت .  
 عغضاج (afzaj) و عغضج (afzaj)  
 آب . ع . فربه سگ گوشت .  
 عغضج (afzaj) آب . ع . سخت دوش  
 گوشت .

عغضجة (afzejat) آب . ع . هو و معصوب  
 ما عغضج (سجهرلا) : او فربه نیست .  
 عغط (af) آب . ع . عطت العز عغطاً  
 و عغیطاً و عغطاناً ( از باب ضرب ) :  
 تیزداد آن بز . و عغط الراعى بغنمه :  
 خواند شبان گوسفندان را . و عغط فلان  
 بشفته : نیز داد فلان بالبهای خود . و عغط  
 الضأن : بینی افشاند آن میش . و عغط  
 فى كلامه عغطاً : دو مانند سخن . و نیز  
 عغط : راندن شبان گوسفندان را بجهان روش  
 که طسه دهد .

عغط (af) آب . آب بینی میش .  
 عغط (afet) آب . ع . و جل عغط :  
 مرد تیز دهنده .  
 عغطان (afatan) آب . ع . عغط عغطاً  
 و عغطاناً : مر . عغط .  
 عغطه (afat) آب . ع . بک مرتبه ضد  
 (دومنه ملحق) .

عغطلة (afatalat) آب . ع . عغط الشيء  
 بالشيء : عغطلة : آمیختن آن چیز را با آنچه  
 عغطى (afitay) آب . درمانده سخن و الکن .

و منه قولهم : اشجع من لیت عفرین .  
 و جانورکی در خاک نرم بن دیوار . و جانوری  
 مانند جلاسه که بر سوار پیش آمده و با دنب  
 او را میزند . و مسردم تمام اندام و حایط  
 توانا و ذریک و سوسا و بنایت رساننده هر چیزی .  
 عفرین (eferrin) آب . ع . اسده عفرین :  
 شیر ماده دوش و توانا .  
 عفر (afz) آب . ع . جوز و گردو .

عفر (afz) آب . ع . عفر الرجل عفرأ  
 ( از باب نصر ) : ملاحظه کرد آن مرد با عمل خود .  
 و نیز عفر : خوابانیدن شتر را .  
 عفر و (afzar) آب . ع . سبقت گیرنده شتاب  
 دو . و مرد بسیار شور و غرغای در باطل . و  
 نام مردی . و نام اسی .

عفس (afs) آب . ع . عفسه عفساً ( از باب  
 ضرب ) : بازداشت آنرا و جس کرد و عفس  
 الشيء : بخوار و حقیر ساخت آن چیز او . و  
 عفس الابل : راندن شتران را . و عفس  
 الادییم : بدست مالید آن پوست را . و  
 عفس فلاناً : بسوی زمین کشید فلان را  
 با فشار سخت . و عفس زیداً : پیایزد  
 بر سرین زید . و عفس الثوب : استعمال  
 کرد آن جامه را و روزهای بسیار .  
 عفش (afc) آب . ع . عفشه عفشاً ( از باب  
 ضرب ) : گرد آورد آنرا .

عفشال (efcal) آب . ع . و جل عفشال :  
 مرد شرح بی باک و بی احتیاط .  
 عفشج (afcaj) آب . ع . دواز شیر .  
 عفشل (afcal) آب . ع . مرد گردانان قلیل .  
 عفشلیل (afcalil) آب . ع . مرد سنگین گران  
 دوش خوی . و پیرمن فرو هت گوسفند .  
 و گلیم بسیار پشم . و کفتار . و کفتارز .  
 عفس (afe) آب . ع . مازو .

عفس (afs) آب . ع . عفسه عفساً ( از  
 باب ضرب ) : برکت آنرا . و عفس فلاناً :

کردار را پس از آنکه نیکو خوی بود .  
عقل (alqal) ا.ع. مرد کلان روی .

عقک (afk) م.ع. عقک الکلام عقکاً  
(از باب ضرب) : تا استوار کرد سخن را  
و سخن ناسره گفت . و نیز عقک : بازداشتن  
از حاجت . و ممانعه کردن حق کسی را .  
عقک (afk) د (afak) م.ع. عقک  
عقکاً و عقکاً (از باب سجع) : سخت  
گول و احمق گردید .

عقک (afek) ص.ع. گول و احمق .  
عقکاء (afka) ا.ع. ماده شتری که در  
زی اندک سرکنی بود

عقکل (afkal) ا.ع. مرد گول و احمق .  
عقل (afal) و (afal) ا.ع. بسیاری به درماین  
در پای نیکو کار و زیاده تر از امر احتیاج استعمال میکنند.  
و خط میان در و ذکر . و به هر دو خایه تقهار  
و گرداگرد آن . و جای دست زدن در قنطار و  
گوسپد جبه دانستن فرجه و گران و سبک .

عقل (afal) ا.ع. چیزی شبیه بگوشت زائد  
که از فرج زن و ماده شتر برآید و یا خروج  
رحم است از فرج مانند تنق دومردان که روده  
دربوست بیضه میریزد .

عقل (afal) م.ع. عقلت المرأة عقلا  
(از باب سجع) : مبتلا بیماری عقله گردید آن زن .  
عقلاء (afala) ص.ع. زن و پاماده شتری  
که مبتلا بطنفه بود .

عقلاء (afala) و عقلاء (afat) ا.ع.  
لب بالاین که در وقت خنده بر گردد  
عقله (afalat) ا.ع. عقل و گوشت زائد  
که از فرج زن و ماده شتر برآید . و خروج  
رحم از فرج .

عقلط (afalit) و (afallat) ا.ع. احمق  
و گول .

عقلطه (afalata) م.ع. عقلطه عقلطه :  
آبخت آزا .

عقلق (afalaq) و (afallaq) ا.ع. هر چیز  
شتر فروخته . و فرج فراخ فروخته و ست .  
وزن گول بد زبان بد کردار .

عقلقة (afalaqat) ا.ع. وزن گول بد  
زبان بد کردار .

عقلوق (olluq) ا.ع. احمق و گول و  
کم خرد .

عقله (afale) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
چیزی شبیه بگوشت زائد که از فرج زن و ماده  
شتر برآید . و تنق رحم .

عقله زده (afale-zade) ص.ب. زنی  
که مبتلا بیماری عقله بود .

عقلیط (ellit) ا.ع. احمق و کم  
خرد .

عقلن (afn) م.ع. عقلن فی الجبل  
عقلناً (از باب نصر) : برآمد بر کوه . و عقلن  
اللحم : برگردانید مزه و رنگ گوشت را .

عقلن (afan) م.ع. عقلن الشيء عقلناً  
و عقلونه (از باب سجع) : پوسیده شد آنچه  
از تری و نداشت چندان که ریزه ریزه برآمد  
وقت گرفتن . و عقلن اللحم : برگردید بوی  
آن گوشت .

عقلن (afan) ص.ع. گوشت برگردیده  
بوی پوسیده . و هر چیز پوسیده . و رسن  
پوسیده و تپاه شده از آب که ریزه ریزه از هم  
جدا گردد .

عقلن (afan) ص.ب. مأخوذ از تازی .  
هر چیز بد بوی و گنده و گندیده .

عقلنجنج (afanjenj) ا.ع. شتر گول .  
و ماده شتر شتاب رو .

عقلنجنج (afanjenj) ا.ع. مرد درشت  
و بد خوی .

عقلنجل (afanjal) ا.ع. مرد ثقیل گرانجام  
و بد خوی که صحبت وی را تاحرش دارند .  
و مرد بسیار هرزه گوی و فضول .

عقنشق (afannac) ا.ص.ع. مرد پیر  
کلانسال . و انه لعقنشق اللحية : اوستیر  
و انبوه ریش است . و عقنشق العین :  
شیر ابرو است .

عقنشة (afnecat) م.ع. عقنشت لحيته  
عقنشة : انبوه گردید ریش او و دراز شد .

عقنشل (afanfal) ا.ع. مرد تنخمه  
زده سگین .

عقنشط (afannat) ا.ع. ناکس زشت خوی .  
و حیوانی که دابة الارض نیز گویند .

عقنشق (afanqas) ا.ع. دشواری خوی  
و لثیم .

عقنشق (afanqas) ص.ع. خلق  
عقنشق : خوی دشوار .

عقو (afv) ا.ع. محو . و ترك عقوبت  
سحق . و پاک ترین مال و بیشترین آن . و  
بر گردیده از هر چیزی و نیکو ترین آن . و  
زیادتی سال از نفع . و فضل و معروف  
و احسان . و وسط . و باقی مانده آب پس  
از نوشیدن . و شهری که در آن علامت ملک  
کسی نباشد . و زمین که پاسپر نشده و در آن  
اثری نبود و آسان و سهل از هر چیزی . و  
اعطیته عقواً : بی سؤال و درخواست دادم  
او را . و عقو الله : آموزش خدا .

عقو (afv) م.ع. عقوا الممثل عقوآر  
عقوآر و عقفاً (از باب نصر) : ناپدید گردید

سزل . و عقته الريح : ناپدید کرد آن  
را باد . و عقا الشيء عقوآر : بسیار شد  
آن چیز . و عقوکه : بسیار کردم آزا . و  
عقوت الشعر : واگذاشتم موها را تا  
زیاد شده و بلند گردد . و منه : احضوا الثوارب  
واعقوا اللحی : نیک بشربید برت را و

واگذازید ریش را . و عقا الشيء :  
افزون گسردید آن چیز . و عقا فلاناً :  
سؤال کردید فلان را . و عفت الابل

**المرعى** : گرگند شتران چراگاه را . و  
**عناشع البعير** : بسیار گردید و دراز شد  
 بشم آن شتر چندان که پوشید سرین وی را .  
**وعنا العلف** : ایزه گردید و دراز شد  
 علف . و **عفوة** : انبوه گردانیدم آترا . و  
**عفت الدار عفوآ** و **عفاء** : ناپدید گردید  
 آن خانه . و **عفت الريح الدار** : پوشید  
 باد آن خانه را بپنک و ناپدید کرد آترا . و  
**عفا فلانا عفوآ** : صدکرد فلان را و گرفت  
 آنچه در نزد وی بود . و **عفا عنه ذنبه**  
 و **عفاله ذنبه** و **عفا عن ذنبه عفوآ** : گذشت  
 از گناه آن و آفرید و درگذشت از عقوبت  
 گناه آن . و نیز عفو : ناگرفتن زکوة را . و  
 معر ساختن و پاک کردن نیشه را . و معروف  
 و احسان خواستن . نیکو شدن حال کسی . و  
 فرجه گردیدن .

**عفو** (afv) . ا. پ. مأخوذ از تازی .  
 آموزش و ترک عقوبت گناهکار و بخشش و گذشت  
 و دست برداشتن و درسه . و **عفو کردن** :  
 آفریدن و بخشیدن و مقدور داشتن و پوزش  
 پذیرش و معاف کردن و درگذشتن .  
**عفو** (afv) (elv) و (ofv) . ا. ج. کره  
 خر . ج : عفو و عفاء .  
**عفو** (afu) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
 عفو و آموزش و بخشش و گذشت و ترک عقوبت  
 گناهکار .

**عفو** (afovv) . ص. ح. کثیر العفو . و یکی  
 از صفات باریتالی . و **رجل عفو** : مرد  
 بسیار عفو کننده و درگذرنده از گناه .  
**عفو** (ofovv) . م. ع. **عفا عفوآ** و **عفوآ** .  
 مر . ضو .

**عفوآ** (afvan) . م. ف. پ. . مأخوذ از  
 تازی . جلوه عفو و آموزش و بخشش . و  
 جلوه سهل و آسانی .  
**عفویشه** (afv-pice) . ص. پ. پخشایگر

روحیه و شفیق و آرمزنده و درگذرنده از عقوبت .  
**عفوة** (afvat) . ا. ح. دیه و خون بها .  
**عفوة** (afvat) (elvat) (ofvat) .  
 ا. ح. کره خر ماده . ج : عفاء . و کف دیگ .  
 و خوراک سر دیگ از روغن و جز آن .  
**عفوة** (elvat) . ا. ح. برگرینده از هر چیزی  
 و بهترین آن . و چراگاه نیکو . و **اکلت**  
**عفوة الطعام** : خوردم بهترین آن طعام را .  
**عفوة** (efavat) . ع. ج. عفو و عفو و عفو .  
**عفوصة** (ofusat) . ا. ح. تندی مزه .  
 و تلخی .

**عفوصت** (ofusat) . ا. پ. . مأخوذ از  
 تازی . کسی . و تلخی . و زخمی . و مزه هر  
 چیز زخمیت و تلخی .  
**عفوق** (ofnq) . م. ع. **عفق عفقآ** و  
**عفو قآ** . مر . عفق .

**عفونة** (ofunat) . ا. ح. دلگیری هوا .  
**عفونة** (ofunat) . م. ع. **عفن عفنآ** و  
 و **عفونة** . مر . عفن .

**عفونت** (ofunat) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
 بدبوئی و گنده بوئی و تمفن . و گندیدگی .

**عفوه** (ofuh) . م. ع. برابر و موافق  
 نمودن . و همه چیزی را گرفتن (والفعل من  
 فتح) . و **عفه القوم** ای طبقوا .

**عفه** (ofte) . ا. پ. . پوستین از پوست بره ای  
 که موی آن نیک نرم باشد .

**عفی** (ofiyv) . ع. ج. طایق .  
**عفیة** (afitav) . ا. ح. نوعی از حلوا .  
**عفیدن** (afidan) . ف. ل. پ. عف عف  
 کردن و فریاد کردن سگ .

**عفیر** (afir) . ص. ح. هر چیز مایله شده  
 بپنک .  
**عفیر** (afir) . ا. ح. گوشت با آفتاب خشک  
 کرده بر روی ریگ تفسان . و پوست شورانیده  
 بر شیرینی رجز آن . و پوست نا شورانیده .

و تان بر نان خوش . و زنی که همسایه چیزی ندهد .  
**عفیر** (ofayr) . ا. ح. نام مردی . و نام اسپ .  
**عفیرة** (alirat) . ا. ح. جمل . و زنی که  
 برای کسی هدیه نخرست .

**عفیرة** (ofayrat) . ا. ح. نام زنی از سکنای  
 تازیان در جاهلیت .

**عفیط** (afit) . م. ع. **عظ عظآ** و  
**عفیطآ** . مر . عظ .

**عفیف** (afit) . ص. ح. پارسا . ج : اعفاء .  
**عفیفات** (afifat) . ع. ج. ضیفه .

**عفیفة** (afilat) . ص. ح. زن پارسا . ج :  
 ضیفات و عفاف .

**عفیفگان** (afifgan) . پ. ج. ضیفه .  
**عفیفه** (afife) . ا. ر. ص. پ. . مأخوذ از تازی .

زن پارسا و با صدمت و با حیا و با شرم و متدین  
 و پاکدامن . ج : عفیفگان .

**عفیفی** (afifi) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .  
 پاکدامنی و پارسانی و صمت و حیا و شرم .  
**عفیقان** (afiqan) . ا. ح. نام گیاهی خاردار .

**عفیك** (afik) . ص. ح. نیک گول .  
**عق** (eqq) . ا. ح. شیار و شکاف و شکافگی  
 در دیگ .

**عق** (eqq) . ص. ح. نافرمان پدر و مادر  
 و آزارده آنها .

**عق** (aqq) . م. ع. **عق عن** و **ولده عقا**  
 ( از باب نصر) : قربانی کرد دو هفته نخست  
 برای فرزند خود . و **عق الثوب** و **لحوه** :  
 شکافت جامه و مانند آترا . و **عق بالهزم** :  
 انداخت نیزه را بسوی آسمان

**عق** (eqq) . ا. ح. گرد دورنگ در زمین .

**عق** (oqq) . ص. ح. **مامعق** : آب تلخ .

**عقاء** (eqq) . ع. ج. عقوة .

**عقاب** (eqab) . ع. ج. فقیه .

**عقاب** (eqab) . م. ح. **عاقب معاقلبة** و  
**عقابآ** . مر . معاقلبة .

عقاب (eqab) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
نکجه و ظاب و تیه و سیاست .

عقاب (eqab) ا.ع . مرغ شکاری سیاه  
( مؤنث آید ) ج. اعقب و عقبان و عقبان .

وسنگه میان چاه که دول را بدرانند . و سنگه  
بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه زردبان .

و بادمال که در پای ستور بر آید . و وشته  
باریک که در سوراخ حلقه گوشواره باشد . و

آب راهه بسوی حوض . و سنگه در نوردچاه  
که آب کش بر آن ایستد . و علم بزرگ . و

نام علم آنحضرت صلی الله علیه و آله . و پسته  
هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد . و نام

چند اسب . و نام زنی . و نام ماده سگی . و  
عقاب عقیباة : عقاب تیز نکاله . و كذلك

عقاب عقیباة از بعضاة .  
عقاب (eqab) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
بکوع مرغ شکاری که اله ( oih ) و یا اله

( ollah ) و یا جها نیز گویند و قسم سیاه آنرا  
دال و دالمن گویند . و عقاب آهنین

هفتار : تیز پیکان دار . و عقاب شدن :  
طالب شدن بچیزی .

عقابیسی (eqabia) ا.ع . بلاها و آنها  
و دامیما .

عقبایل (eqabil) ا.ج . عقبوله : و  
فلان ذو عقبایل : فلان سخت شریراست .

عقبایین (eqabayn) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - در جوب بلند که مبرمان را بدانندند .

و نیز خارهای آهنین .  
عقاة (eqat) ا.ع . پیرامون و گرداگرد  
سرای و منزل و فرود آمدن گاه .

عقاة (eqat) ا.ع . بهم بستن . و گره  
زند . و بافتن .

عقار (eqar) ا.ع . زمین و آبهر مانند آن .  
و هر ملک ثابت پایداری مانند خانه و خرما یمن .

ج : عقارات . و بهترین گیاه . و منزل . و درخت

خرما . و رنگ سرخ . و رخت و اسباب خانه .  
و هر چیز خشک . و ماله دار . و لاعقار :

نیست مر او را چیزی . و دیت کثیر العقار :  
خانه پر اسباب .

عقار (eqar) ص . ع . کلاه عقار :  
گیاهی که خسته و مانده گرداند مواشی را و

بکشد آنها را .  
عقار (eqar) و (uqar) ع . عقر عقر آ  
و عقر آ و عقار آ . و عقر آ . مر . عقر

و عقر .  
عقار (eqar) و (oqar) ا.ع . برگزیده  
از رخت و اسباب که جز در عید و مانند آن

استعمال نکنند .  
عقار (eqar) و (eqar) ا.ع . بریدگی  
سر خرما یمن و خشک شدگی آن .

عقار (eqar) ص . ع . مفاخرة - سفر .  
مفاخرة .

عقار (eqar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
ملك و آب و زمین . و ضیاع و عقار :

املاك .  
عقار (eqar) ا.ع . می و شراب . و نوعی  
از جامه سرخ .

عقار (eqar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
می و شراب . و عقار آدم : گیامی دوائی .

و بیخ درخت انار صحرایی . و عقار کوهان :  
ماقر قرقما .

عقار (eqar) ا.ع . درخت و هر گیامی  
که بدان تعدادی نمایند . و ریشه دارو . ج

عقار (eqar) ا.ع . نام مردی .  
عقار (eqar) ا.ع . نام گیامی .

عقار (eqar) ص . ع . کلاه عقار :  
گیامی که خسته و مانده کند مواشی را و بکشد

آنها را .  
عقارات (eqarat) ا.ع . ج . عقار .  
عقارب (eqareb) ا.ع . سخن چینیها .

و سخیها . و اله شذب عقارب : ارمیورد  
ناموس مردم را و سخن چینیها میباشد و از آنها

میرساند . و اقرار بك عقاربك : نزدیکان  
تواند که از آنها بتو میرسانند . و عقارب

الاشتا : سختی سرما . و نیز عقارب . ج .  
عقرب .

عقارة (aqarat) و (oqarat) ع . ع .  
عقرت المرأة (مجهولا) عقارة و عقارة :

نازاینده شد آن زن .  
عقاری (eqara) ص . ع . خیل عقاری :

اسبان بی زده .  
عقاص (eqas) ا.ع . گیس بانف و رشته ای  
که بدان گیسو بندند . و بیچه . و ج . عقصة .

عقاص (eqas) ا.ع . بیماری هرگوسیند آنرا .  
عقاف (eqaf) ا.ع . علفی در پای گوسپند  
که بدان پایش خمیده گردد .

عقافة (oqqafat) ا.ع . چوگان . و  
چوبی سر کج که بدان چیزی را پیش کنند

عقاق (eqaq) ع . عقت الناقة :  
عقاقا و عقوقا و عققا (از باب ضرب) :

باردار گردید آن ماده شتر .  
عقاق (eqaqe) ا.ع . نافرمانی و آزار  
پدر و مادر (اسم است عقوق را) .

عقاق (eqaq) ا.ع . بارشکم  
ماده شتر .

عقاق (eqaq) ع . ع عقوق . و ج . عقق .  
عقاق (eqaq) ص . ع . هساء عقاق :

آب تلخ و شور .  
عقاقیل (eqaqel) ع . ج . عققیل .  
عقاقیر (eqaqir) ع . ج . عقار . و ج .

عقیر . و جدید جید العقاقیر : آهن اصل  
و نیکو .

عقال (eqal) ا.ع . ماده شتر نو جوان .  
و ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بهم

بندند . ج : عقل . و ذکوة سال از شران و گوسپندان . و **عقال المین** : مرد شریف که هرگاه اسیر و بندی شود فدیه او صدها شتر باشد .

**عقال** (oqqal) ا.ع . علقی درپای -تور که هرگاه برتار آید ساعتی لنگ کند و بعد گشاده گت بره افتد و یا خاص است باسب . رج . عاقل . و **ذو عقال** : نام اسبی .

**عقالان** (eqalane) ا.ع . جنبه تبه : صدقه در سال .

**عقام** (eqam) ص.ع . و **جمل عقام** : مردی که وی را فرزند نشود . و **امسرة عقام** : زدننازا . ج : عشاء . و **ناقة عقام** : ماده شتر دندان نیش برآورد استوار اندام .

**عقام** (eqam) ا.ع . مار ببری .  
**عقام** (eqam) ع . ج : عقیم .

**عقام** (oqqam) ص.ع . **یوم عقام** : روز سخت .

**عقام** (oqqam) ر (oqqam) ص.ع . **حرب عقام** : جنگ سخت . و **و جمل عقام** : مرد زشت خو . و **داء عقام** : بیماری دشوار که به نشود . و **کذکذ عقام فی الککل** .

**عقآن** (eqqan) ا.ع . **عقآن النخیل** : آنچه از بن خرما بن برزند و برآید . و **کذا : عقآن الکرم** .

**عقالد** (eqaled) ع . ج : عقیده .  
**عقاید** (aqayed) ا.پ . **مأخوذ از نازی** . عقیده ها و چیزهایی که شخص یقین بر آنها کند و آنها را دردل خود گیرد .

**عقالص** (eqales) ع . ج : ضمه . و ج : ضیمة .

**عقالق** (eqaleq) ع . ج : ضیق .

**عقالل** (eqalel) ع . ج : ضیة .

**عقالم** (eqalem) ع . ج : عقیم . و ج : ضیة .

**عقب** (eqb) ا.ع . پسر . پسر . و پاشنه ( مؤنث آید ) . ج : اصحاب . و **وروش و نك ستور** که بعد از نك نخستین آرد . یق : **لهذا القرس عقب حسن** . و نیز جهت یق : **من این عقبک** : از کجا آمدی ؟

**عقب** (eqb) م . ع . **عقب القوس** **عقباً** ( از باب نصر ) : پی پیچید بر کمان . و **عقب زیداً** : زد بر پاشنه زید . و **عقب فلاناً** **عقباً** و **عقباً** : آمد پس از فلان . و **عقب فلان مکان ایه عقباً** و **عقباً** : و **عاقبة** : جانشین شد فلان پدر خود را .

و **عقت الرجل فی اهله** : جسم آن مرد را در اهل خودش بیدی پس جانشین شدم او را . و **السلام یعقب النشهد** : سلام پس از نهد خوانده میشود . و **عقب الشجر** : برگ سبز برآورد آن درخت بعد از برگ خشک .

و **عقب فلان علی فلانة** : نکاح کردن فلان مرد فلان زن را پس از مردن شوهر و یا **طلاق آن** .

**عقب** (eqb) ا.ع . **جاء فی عقبه** : آمد پس از او و در عقب او .

**عقب** (eqb) ع . **جئت فی عقب الشهر** : آمدم پس از آنکه ماه تمام شده بود .  
**عقب** (eqb) و (oqob) ا.ع . **پایان کار و عاقبت و سراجام آن** . **قره تعالی** : **هو خیر ثواباً و خیر عقباً** او **عقباً** .

**عقب** (oqab) ا.ع . **باشه** . و ج : عقبه .  
**عقب** (oqab) ا.ر . **مأخوذ از نازی** پس چیزی و دنبال . و **عقب لشکر** : دنبال لشکر . و **بعقب** : پس و دنبال و از پس و در پس . و **دو عقب** : در پس و در پس و دنبال و از پس .

**عقب** (aqeb) ا.ع . **باشه** . و **پسر** ( مؤنث آید ) . ج : اصحاب . و **جاء فی عقب الشهر** : آمد در اندک باقی مانده از

ماه . و **جاء فی عقبه** : آمد در اثر او . و **بنو فلان تقی ابلهم عقب بنی فلان** ای بدمم . و **فرس ذو عقب** : اسب صاحب نك . و **خلف فلان بعقبی** : فلان پس از من اقامه نمود . و **وجع فلان علی عقبه** : برگشت فلان از راهی که در غلغله بود و بشتاب آمد . و **هو فی عقب المرض** یعنی کمی از مرض او باقی است . و **عقب الشيطان** : نوعی از نشتن که بنشت سگ ماند .

**عقب** (oqab) ع . ج : عقبه .  
**عقب** (eqqab) ا.ع . **علامات و آثار هر چیز خوب و نیک** .

**عقباً** (oqba) ا.پ . **مأخوذ از نازی** . **عالم آینده ضد دنیا** . و **عالم عقباً** : آخرت .  
**عقبات** (oqebat) ع . ج : عقبه .

**عقبات** (oqebat) ا.پ . **مأخوذ از نازی** . **راههای دشوار** . و **عقباً** . و **دنباله ها** .

**عقبان** (eqban) و (oqban) ع . ج . **عقبان** .

**عقبان** (oqban) ا.ع . **پایان کار** .  
**الحديث** : **ما من جرعة احمد عقباناً** **من جرعة غیض مکتوم** . و **آخر مزیز** . و **جاء فی عقبان الشهر** : آمد در آخر ماه .

**عقبه** (oqbat) ا.ع . **برگ سبزه که پس برگ خشک برآید** .

**عقبه** (oqbat) و (eqbat) ا.ع . **نوعی از جامه های نگارین هودج** .

**عقبه** (oqbat) ا.ع . **درامه بکرتبه کاری کردن** . یق : **ما یضل ذلك الا عقبه القمر** : این کار نیشود مگر در ماهی بکرتبه .

**عقبه** (oqbat) ا.ع . **توبت** . یق : **تعت عتبتک** : بانجام رسید توبت تو . و **بدل عرض اسیر** . یق : **اخذت عقبه ای بدلا** .

و شب و روز پندیده که همدیگر را تعاقب می‌کند. و آنها را خودی درین دیکه تاریخی که پندارند دیکه نرسند. و **عقبه الشیطان**: نوعی از نشتن که پشت سگ ماند. و **عقبه الطائر**: مسافت ارتفاع و انحطاط پرنده. **عقبه (oqbal)** و **(eqbat)** ع. ا. ع. باقی مانده هر چیزی. و نشان یقین علیه **عقبه الجمال** از **عقبه الجمال**.

**عقبه (eqabat)** ا.ع. جای دشوار بر آمدن بر کوه. ج. عقب. و پی که از آن زمانند و در یمن نایند. ج. عقب. و پز و کتل. ج. عبات. و پز. منی و منه. **بیعة العقبه الاولى** که دوازده کس با آن حضرت صلوات علیہ و آله یسع کردند. و **بیعة العقبه الثانية**: در سال دوم اتفاق افتاد که معتاد کس فراهم آمدند از هر فرقه نفیس فرستادند و بیعت کردند.

**عقبه (oqabelat)** م.ع. پی‌رو و پی آینده. و **هو عقبه فلان**: او پس آینده فلان است.

**عقبول (oqbul)** و **عقبولة (oqbulat)** ا.ع. باقی مانده بیماری. و تبخاله که پس از تب بر لب بر آید. و بقیه دشمنی. و پس مانده عقب رستی. ج. عقیل.

**عقبه (eqebe)** ا. پ. ب. مآخوذ از نازی. دنباله و باقی مانده از چیزی. و پس مانده. و پز و کتل.

**عقبی (oqba)** ا. ع. پادشاه کار. و حق و بدیل چیزی.

**عقه (aqat)** ا. ع. درخت دراز و برقی طولانی. و گرد دور تک در زمین.

**عقه (eqat)** ا. ع. گود در تنگ در زمین. و دوی هموار کودک و پشم شترچی. و موی شکمی هر یک از ستور بچگان. و الفقه فی العمر و الناس خاصه. ج. عقق.

**عقه (oqqat)** ا. ع. چیزی که بدایت کردگان بازی کنند.

**عقد (eqd)** ا. ع. پذیرفتاری. و یمنان. و رای و فکر. و شتر نر قوی پشت. و مرد بیست زبان. و طاق بنا. ج. اعقاد. و بستن. ج. عقود. و **هو اهل الحل والعقد**: از محل اعتماد مردمان است.

**عقد (eqd)** م. ع. **عقد عقه الیه عقداً** (از باب ضرب): پناه برد بوی. و **عقد البیع والعهد**: بست بیع و یمنان را. و **عقد الحبل**: بست و یمنان را. و **عقدله**: ضمانت کرد از را و نکالت نمود. و **عقد الرب و غیره**: شتر و غلیظند رب و جزآن. و **عقد ناصیته**: آماده‌بندی گردید.

و نیز عقده شما کردند. و شتر کردن مایع. و گره کردن ماده شتر بند را جهت قلاح. و سوگند دادن بدون لغو و راستا. یقین: **عقد الیمین**. و لغو کردن. و یمنان نمودن و پیش را. **الحديث: من عقد لحيته فان محمداً صلواته علیہ و آله بری منه**، و قبل: کاتوا یعقدونها فی العروب تکبراً رعباً فامرأاً بإرسالها.

**عقد (eqd)** ا. پ. ب. مآخوذ از نازی. یمنان. و نکاح و زناشویی و ازدواج. و سلك مروارید. و بیع و خرید و فروش. و بسگی و ارتباط و اتصال. و گسره و بند. و **عقد بستن**: گره زدن. و ازدواج کردن. و اجرای صیغه نکاح کردن. و **عقد بیع**: اجرای صیغه بیع. و **عقد شب افروزی**: ستاره‌های ثابت و ستاره‌های سیار. و **عقد شب و روز**: آفتاب و ماه. و دنیا و روزگار. و **عقد کسردن**: ازدواج کردن و زناشویی نمودن. و **عقد نکاح کردن**: صیغه ازدواج و زناشویی خواندن. و **اهل حل و عقد**: کسی که محل اعتماد مردمان

باشد. و **مجلس عقد**: مجلس صیافت زناشویی.

**عقد (eqd)** ا. ع. گردن بند. و وحیل. و رشته مروارید. ج. عقود. و **عقد الجمال**: سلك مروارید.

**عقد (eqed)** ا. ع. دیکه توده بسته و برهم نشسته. و گره زبان. و نام گروهی از نازیان.

**عقد (eqod)** م. ع. **عقد عقداً** (از باب سمع): گرفته زبان شد. و نیز عقد: گرفتن فرج ماده سگ سرزده نر را.

**عقد (eqed)** م. ع. **وجل عقد**: مرد گرفته زبان که در سخن زیانت ری بسته گردد.

**عقد (aqed)** ا. ع. دیکه توده متراکم و برهم نشسته. و شتر کوتاه بالای نیک شکیبایی بر کار. و نام درختی که برکش زخم را بهم آورد و به کند.

**عقد (oqed)** ع. ج. عقده. و قسولهم: **تحللت عقده**: یعنی فرو شد خشم او.

**عقد (aqda)** ا. ب. نام دهن نزدیک‌بزد. **عقداء (aqda')** ا. ع. کبوتر و گوسپندی که دنب آن گونی گره بسته است.

**عقداء (aqda')** م. ع. مؤنث عقد یعنی زنی که در سخن زبان وی بسته گردد.

**عقدان (oqdan)** ا. ع. لقب فرزند شاعر.

**عقدان (aqdan)** ا. ع. نوعی از خرما. **عقد انامل (eqde-anamel)** ا. پ. نوعی از شمار اعداد که با پندهای انگلستان دستها معمول میدارند.

**عقدانه (aqdane)** ا. م. س. پ. منسوب بقده. و هدیه‌ای که در مجلس عقد بکسی میدهند.

**عقداء (oqdat)** ا. ع. حکومت. و دست بایی بر شهر. و گره. ج. عقد. و آب و زمین

مانند آن که صاحب اعتقاد ملکیت آن را دارد. و بستگاه گره . و عهد و پیمان بسته شده میان قوم . و جای دوختاک . و نخلستان . و گیاه پسند کننده شتر. آنچه پسند و کافی باشد مرد را . و نرّه سنگ . و هرزینین که در آن فراسی و اردزانی بود . و لزوم و وجوب نکاح و بیع و هر چیزی . و کوشه چراگاه . و شتر مضطرب بسوی درخت . و کج بستگی دست شکسته . المل: هو آلف من غراب عقده : او مألوف تراست از ذراع زمین دوختاک. و تصرف عقده لایها اسم کل ارض منخبه و تمنع لایها علم ارض بینها . عقده (aqdat) ا.ع. بن زبان . عقده (aqdat) ا.ع. و ربگ توده تراکم برهم نشسته . واحد: عقد و عقد . عقدهت (oqdat) ا.پ. - مأخوذ از نازی- عقده و گره . و هر چیزی مشکل دشوار . عقده تان (oqdatane) و عقده تین (oqdatayne) ا.ع. جنبه تشبیه سر و دنب ازدم . عقدهت گشا (oqdat-goch) ص.پ. مشکل گشا و عقده گشا . عقده ساز (eqd-saz) ا.پ. جواهری . عقده نامه (eqd-nâme) ا.پ. نامه و قباله زناشویی . عقده (oqde) ا.پ. - مأخوذ از نازی . گره . و هر چیزی مشکل دشوار . عقده گشا (oqde-goch) ص.پ. مشکل گشا . عقده گشائی (oqde-gochi) ا.پ. حل مشکلات و آشکار نمودن کار مشکل دشوار . عقرا (eqr) ا.ع. بیان و اصل هر چیزی . و همان مانند شکاف هوای اسب و شتر . و گشادگی مابین پاها و بر چینه . و کوشه بران . و ابر پاره سید . و زابری که از پیش آفتاب

پیدا شود و پیشانند چشمه آفتاب و گرداگرد آنرا . و ابریکه از کرانه آسمان خیزد و از دور بانگ تندر شنیده شود و نمایان نگردد . و بنای بلند . و سبید هر چه باشد . و نام چند موضع و چند ده . و عقرا الدار : فرود آمد نگاه قوم . و دو شتم گزیند : جدماً له و عقرا و حلقاً یعنی قطع کناد خدا بینی او را و خسته کند جدد او را و برساناد دو گلولی وی دهد . عقرا (eqr) و (oqr) م . ع . عقرت المرأة عقراً و عقراً عقاراً و عقاراً (از باب ضرب) : نازایند شد آن زن . و عقره عقراً : دریش کرد از آرمه جرح ساخت . و عقرا البعیر بالسيف : زد دست و پای آن شتر را بشمشیر ، و دو غیر دست و پای عقرا نگویند . و بسا گویند : عقرا البعیر یعنی نحر کرد آن شتر را . و عقرت المرأة عقراً : نازا شد آن زن و منقطع گشت مدت آبستنی آن . و عقرا ظهر الدابة السرج او الرحل : دریش کرد زین پشت آن ستورا . و کسنا : عقرا له انا . و قولهم : عقرا بی : بطول انجامایندی تو حیس من را و گویا بی کردی شتر من را تا قادر بر حرکت نباشم . و نیز عقرا بی کردن ستور . و بر گورد کشتن شتر را . من العیدث : لا عقرا فی الاسلام . و سر دوخت خرما بن بریدن . و بریدن دوخت هر چه باشد . و بازداشتن از رفتن . و عقرا بالصید عقراً ( از باب نصر ) : در پی شکار افتاد . و عقرا الکلاه : خورد آن گیاه را . عقرا (eqr) و (oqr) ا.ع. منزل . و کوشک . و میان سرای و اصل آن . و فرود آمد نگاه قوم . و تکساف میان دو چیز . عقرا (oqr) ا.ع. کابینی که بشبهه وطن و یا بوطی غضب واجب شود . و کابین زن . و طسه و خورش . و برگزیده و بهترین گیاه . و یکمترین آیات نصیده . و مرعی که ویرا

فرزند شده باشد . و مرد بی فرزندی . و بیضة العقرا : بیضه ای که بدان دوشیزه و ایاز مایند وقت دوشیزگی بردن . و اول تخم ما کبانر یا تخم پسین آن . و یا تخم خروس تازه زایان را گمان این است که خروس سالی یکسر بن تخم میکند . و نیز این لفظ را در هر چیز که نادر بود و هر صلیه و تحفه ای که یک بار اتفاق افتد و از جانی رسد که امید نداشته باشد و مانند آن استعمال کنند . و قولهم : لتحت الناقة عن عقرا یعنی پس از نازائی آبست شد آن ماده شتر . عقرا (oqr) م . ع . عقرا الامر عقراً ( از باب کرم ) : سرمندی شد آخر کار . و عقرت المرأة : نازا شد آن زن . و نیز عقرا : امتحان کردن زن را بترك جماع که دوشیزه است و غیر آن . و بر کتدن پوست خرما بن و برگرفتن پیه آنرا و باین دو معنی اخیر از ضرب آید . عقرا (oqr) و (oqor) ا.ع. دنباله حوض . و جای آب خوردن - ستور از حوض . ج : اغتار . و میانه آتش و مظلم آن . و محل اجتماع آن . عقرا (aqer) ا.ع. آفت و حادثه . عقرا (aqar) م . ع . عقرا عقراً ( از باب سجع ) : ناگهان ترسناک گشت پس قدمت حرکت در وی نماید و متحیر و سر گشته گردید و پایش لرزید . عقرا (aqer) ص . ع . مرضی که برش از آفتی که رسیده نزدیک . عقرا (oqar) ص . ع . سرج عقرا : زنی که پشت ستورا دریش کند . و رجل عقرا : مردی که شتران را پسانده کردن خست کند . عقرا (uqor) ع . ج . ضرور . عقرا (oqqar) ع . ج . طاف . عقرا (aqar') ا.ع. و یکتوده بند . عقرا (oqara') ع . ج . ضرور .



**عقرب** (aqrab) ۱. ع. گزدم ج : عقارب . و درال تدل . ودرالی که بدان پاردم ستور را با زین بندند . ورج هشتم از برج دوازده گانه فلکی .

**عقرب** (aqrab) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . حیوانی زهر دار در مسالک حاره که بخارسی کزدم گویند . و نام برج هشتم از برج دوازده گانه فلکی . و **عقرب پریشان** : برضی که خانه ها پروری اندازند . و **عقرب نیلوفری** : نام برج هشتم از برج دوازده گانه .

**عقرباه** (aqrabā) ۱. ع. مؤنث عقرب .

**عقربان** (aqrobān) ۱. ع. نام گیاهی .

**عقربان** (oqrobān) و (oqrobān) ۱. ع. کزدم . و کزدم ز . کرمکی که در گوش دو آید .

**عقربانه** (oqrobānat) ۱. ع. - انه .

**ذو عقربانه** : از دارای پایداری و ثبات است که مطلوب نمیشود .

**عقربه** (aqrabat) ۱. ع. غرب ماده . و کبیرک نیک خدمت کننده دانشمند عاقل . و آهنی مانند مهبیز که در وزن آویزند .

**عقربخانه** (aqrab-xāne) ۱. پ . سوزندان .

**عقربک** (aqrabek) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . ورمی با درد شدید که درین انگشتان دست و یا پا بروز کند و کزدمک نیز گویند و بازی دامنش نماند .

**عقربه** (aqrabe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . تیفه فلزی کوچک و باریک و متحرکی که در روی صفحه ساعت جهت تعیین اوقات شبانروزی قرار میدهد .

**عقرة** (aqrat) و (oqrat) ۱. ع. - نازانی زن و جوان .

**عقرة** (aqerat) ۱. ع. - ماده شترزبان . و ماده شتری که از هر آب خورد .

**عقرة** (oqarat) ارم . ع. شبه که زنان با خود دارند تا آبتین نشوند . و منه قولهم : **عقرة العلم النسیان** . و **سرج عقرة** : زینی که پشت شتر را ریش گرداند . و **رجل عقرة** : مردی که شتران را خسته و مانده گرداند . و **امراهة عقرة** : زنی که در وحش بیماری باشد . و نیز **عقرة** : گزنده و یا گزنده غیر ذبورج .

**عقراطل** (aqratil) و (aqertel) ۱. ع. - قیل ماده .

**عقری** (aqra) ۱. ع. - زن حایض . و در هشتم زن گویند : **عقری حلقی** : خسته باد جسد آن و بر ساد در گلی وی دردی . الحدیث : انه صلی الله علیه وآله لما قیل لمان صفة حایض قال : **عقری حلقی** . و نیز **عقری** : ج . عتیر .

**عقری** (oqra) ۱. ع. - زمین و آب و مانند آن .

**عقز** (aqz) ۱. ع. - باهم نزدیک بودن مورچگان و مانند آنها در رفتار ( و التمل من نصر ) .

**عقش** (aqc) ۱. ع. - **عقش العود** **عقشاً** ( از باب نصر ) : خم داد آن خوب را . و **عقش المال** : فراهم آورد شتران را .

**عقش** (aqc) و (aqac) ۱. ع. - سرشاخه های انگور . و بار دوخت ییلو . و نام ترمای .

**عقش** (aqc) ۱. ع. - **عقش شعره** **عقشاً** ( از باب ضرب ) : بافت موی آرا و تاب داد .

**عقش** (aqc) ۱. ع. - **عقش** و **عقش** : انگندن سیم مغالطن در بحر وافر و ساکن نمودن لام آن .

**عقش** (aqcs) ۱. ع. - **عقش عقصاً** ( از باب سجع ) : بخیل گردید و بد خوی

شد . و **عقش الکبش** : بجان گسردید شاخ آن گویند . و **عقش فلان** : پیچیده گردید انگشتان فلان بر یکدیگر . و در آمد دندانهای پیشین فلان در دهان ری .

**عقش** (aqcs) ۱. ع. - و یک توده بر هم نشسته صلب المرور . و مرد بخیل و زشتخوی .

**عقش** (aqcs) ۱. ع. - شکبه . و مرد زفت .

**عقشاء** (aqšā) ۱. ع. - مؤنث لعنص یعنی پیشی که شاخ آن برگردد گوش وی از جانب پس برآمده باشد . و زنی که انگشتانش بر یکدیگر پیچیده . و آنکه هر دو دندان پیشین وی در دهانش در آمده باشد .

**عقصة** (eqsat) ۱. ع. - گبوسی بافته و تاب داده . ج : **عقش** .

**عقصة** (eqsat) ۱. ع. - **عقصة القرن** : کره شاخ .

**عقظ** (aqt) ۱. ع. - سخت بستگی دستار .

**عقظ** (aqt) ۱. ع. - **عقظ العمامة** **عقظاً** ( از باب تمع ) : سخت بست دستار را .

**عقظ** (aq'at) ۱. ع. - نام مرغی از جنس کلایخ و ابلی که بخارسی مکه نماند .

**عقظة** (aq'at) ۱. ع. - آراز عقظ .

**عقظ** (aqt) ۱. ع. - روباہ .

**عقظ** (aqt) ۱. ع. - **عقظه عقظاً** ( از باب ضرب ) : خم داد آنرا .

**عقشاء** (aqšā) ۱. ع. - مؤنث اعنق یعنی زن فقیر محتاج .

**عقشاء** (aqšā) ۱. ع. - آهنی که در آن آب انما باشد و اطراف آن خمیده بود . و گیاهی مانند سداب که گویند را میکند و بیشتر ضرر نمیرساند .

**عقشان** (oqlān) ۱. ع. - جد مورچگان سرخ . و نام گروهی از تازیان .

**عقشرة** (aqšarat) ۱. ع. - **عقشرة**

عقل (oqol) ع.ج. عقل . عقلا (oqala) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مردمان عاقل و خرمند و هوشیار . عقلاء (oqlā) م.ص.ع. مؤنث عاقل . یق : ناقة عقلاء : ماده شتر بر تاقه پای . عقلاء (oqalā) ع.ج. مائل . عقلانه (oqlāne) م.ف.ب. از روی عقل و خرمندی و هوشیاری . عقلة (oqlat) ا.ع. شکلی از اشکال مثل بدین صورت: ( ۰ ۰ ) . و بندی از بندهای کتی . یق : فلان عقلة یعقل بها أناس : فلان دارای بندی است که در کفشی بدان مردمان را بر زمین میزند . و به عقلة من السحر : او جادو گراست . عقل رفتگی (aql-raftagi) ا . ب . خرافت و بی عقلی . عقل رفتنه (aql-raftne) م.ب. بی خرد و بی عقل . عقلمند (aql-mand) م.ب. خرمند و هوشمند دانا و عاقل . عقلی (aqli) و عقلیه (aqliyye) م.ب. منسوب به عقل . عقم (aqm) ا.ع. حاجز میان در چیز . عقم (aqm) م . ع . عقمت مفاصله (مهرلا) عقماً (از باب نصر) : خشک گردید پیوندهای از . الحدیث : تعقم اصلا ب المشرکین . عقم (aqm) و (oqm) و (aqm) م . ع . عقمت المرأة عقماً و عقماً و عقماً (از باب ضرب و نصر و کم و سمع) : نازایند شد آن زن و نپذیرفت زهدان روی آبرودار . و کذا عقمت (مهرلا) . عقم (aqm) و (oqm) ا.ع. جامه سرخ . و گلبم سرخ . و نومی از رنگ و نگار . عقم (oqm) و (aqm) ا.ع. نازای .	( از باب ضرب و نصر ) ، بند کرد آن داور شکم او را . و عقل عقلا و معقولا ( از باب ضرب ) : دریافت و دانست . و عقل الشیء و عننه : فهمیدن چیزی . و عقل البعیر : بست و طیف و ساق آن شتر را بهم . و عقل القتیل : دبه داد آن کشته را . و عقل عننه : دبه و تاروان پذیرفت بر خیانت او و ادا کرد آنرا . و عقل له دم فلان : گذشت از خصاص خون فلان بر اوست دبه . و عقل الظمی عقلا و عقولا : بر کره بر آمد آن آمو و پناه جست بآن . و عقل الظل : نام شد سایه وقت نصف النهار . و عقلت المرأة شعرا : شانه کرد آن زن گیسوهای خود را . و عقل الیه عقلا و عقولا : پناه جست بوی . و عقل فلاناً : بیداشتری بر زمین انگند فلان را در کشتی . و عقل البعیر : خورد آن شتر گیاه عاقل را . و نیز عقل : دبه را بر هم دیگر قسمت نمودن . و باصطلاح عروض : انگندن پای مغایلین . عقل (aql) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خرد و دانش و فهم و شعور و دانایی و ادراک و دریافت و هوش و فراست و تدبیر و تمیز و قوه مبیزه . و ملك و فرشته . و عقل اول : نور آن حضرت صلی الله علیه و آله . و جبرئیل . و روح اعظم . و عرش . و نطق اول . و عقل بالغ : شعوری که هنگام بلوغ در کودک پدید میآید . و عقل فعال : باصطلاح حکمت : جبرئیل . و عقل دمم از عقل مشرکه که فرشته دم باشد . و عقل مجرد : یکی از عقل مشرکه . و عقل معاش : تدبیر زندگانی . و بی عقل : دیوانه . و نادان . و خلاقی عقل : بیوده و بی معنی و خلاف تدبیر . عقل (aql) م . ع . عقل عقلا ( از باب سمع ) ، عاقل و خرمند گردید . و نیز عقل بر تانگی پای شتر و بر هم خوردن دانه های آن .	الدواهی عقفة : رخاگ انگند آرزابل و ملامت کرد . و کذا عقفرت علیه الدواهی . عقفة (aqfasat) م . ع . ما عقفه : چه چیز است که بدخوی کرد او را پس نیگونی . عقق (aqaq) ا.ع. آزار پدر و مادر . و بار شکم . و نافرمانی . و کفتگی . عقق (aqaq) م . ع . کفته شدن . و عقق عقفاً و عقفاً و عققاً . م ر عاق . عقق (aqaq) ع . ج . عتق . عقق (oqaq) ا.ع. برقی که در میان ابر درخشد . و آزار دهنده پدر و مادر . و نافرمان . و روی آن ابا سفیان حین رمیوم احد بحمزة قبیلا قال : ذق عقق یعنی جیش پاداش کردار خود را ای عاق پدر و مادر . عقق (oqoq) م.ص.ع. حیوان ماده باردار . ج : عاق . عقق (oqoq) ع . ج . عقوق . عققة (aqaqat) ع . ج . عاق . عقل (aql) ا.ع. خرد و دانش و دریافت . و دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال و نقصان و غیره و ریا علم بطلق امور بسبب قوتی که میز قیبح است از حسن و یا بسبب معانی و علوم مستحتمه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیر است و یا جهت هیت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را . و نیز عقل : جوهری است لطیف و روحانی که بدان نفس درک میکند علوم ضروریه و ظنیه را و ابتدای بروز آن نور نزدیک ایشان کودک است و سپس یوست زیاد می پذیرد تا آنکه هنگام بلوغ کودک بکمال میرسد . ج : عقول . و نیز عقل : دبه . و پناه . و قلعه . و دل . و جای پناه . و جامه سرخ که بر مرد انداختند . و نومی از نگار جامه . و نام کوهی . عقل (aql) م . ع . عقل العواهب عقل
--	--	---

واختلالی در رحم که بسبب آن آبستن نشود .  
**عقم** (oqm) و (aqom) ع. ج. عقیم . ر  
 ج. ضمیمه .  
**عقم** (aqom) م. ع. عقیم **عقماً** (از  
 باب سجع) : خاموش گردید . و **عقمت المرأة** :  
 نازاینده شده آن زن و قبول نکرد زهدان وی  
 آب مرد را .

**عقماة** (oqamā) ع. ج. عقیم .  
**عقمة** (eqmat) و (eqmat) ا. ع .  
 جامه سرخ . و گلیم سرخ . و نوعی از رنگ  
 و نگار .

**عقمة** (aqamat) ا. ع. نام رود باری .  
 و **عقمة القمر** : باز آمدن ماه .

**عقمی** (eqma) ع. ج. عقیم .  
**عقمی** (eqmiyy) و (eqmiyy) (oqmiyy)  
 ا. ع. پوشیده و غریب و مشبه .

**عقمی** (oqmiyy) ا. ع. مرد بزرگ قدر  
 دارای شرف آباپی . و جوانمرد .

**عقبایة** (eqanbat) ص. ع. **عقباب**  
**عقبایة** : عقب دارای چنگال نیرومند .

**عقبس** (eqanbas) ا. ع. بد خشو و  
 بد خلق .

**عقبس** (eqanfas) ا. ع. بد خلقی . و  
 مرد لئیم .

**عقبس** (aqanfas) ص. ع. **خلق**  
**عقبس** : خوی بد .

**عقبسة** (eqanqasat) و (oqanqasat)  
 ا. ع. نام حیوان کوچکی .

**عقبقل** (eqanqal) ا. ع. رود باری بزرگ  
 فراخ . و ریگ توده برهم نهسته . و روده  
 سوسمار . و کاسه بزرگ . و شمشیر . ج .  
 عقائل .

**عقو** (eqv) م. ع. **عقا عقوا** (از باب  
 نصر) : کند چهارم و از یک جانب بآب رسید  
 و یا از جهت و راست کند چاه و را جهت رسیدن

بآب . و **عقا العلم** : بلند شد درفش . و  
**عقا الامر** : ناپسند کرد و مکرره داشت آن  
 کار را . و **عقاه** : بازداشت آنرا ( منقلب  
 ماعه ) .

**عقوب** (aqub) ا. ع. کسی که نایب  
 پیشین خود باشد در کارهای خیر .

**عقوب** (oqub) م. ع. **عقب عقبا** و  
**عقوبا** . مر. عقب .

**عقوبة** (oqubat) ا. ع. شکنجه .  
**عقوبت** (oqubat) ا. ب. مأخوذ از

تازی - تنبیه و سیاست و شکنجه و عقاب . و  
 پادشاه و سرای اعمال و کردار بد ، و عدم  
 ضروت را یستکی گویند .

**عقوة** (aqvat) ا. ع. پیرامون و گرداگرد  
 سرای . و منزل و فرورد آمد نگاه . ج. هفتاء .  
 و نام درختی .

**عقود** (oqud) ع. ج. **عقد** . و ج. **عقد**  
**عقود** (oqud) ا. ب. مأخوذ از تازی -

گرهها و بندها . ج. عقود .  
**عقودات** (oqudat) ب. ج. **عقود** .

**عقور** (aqur) ص. ع. **کلب عقور** :  
 سگ گزنده . ج. **عقر** . و نیز هر گزنده  
 ذیروسی .

**عقور** (oqur) ا. ع. نام موضعی .

**عقوف** (aqul) ص. ع. پستان گاو که  
 شیر آن وقت در شیدن راست نرود .

**عقوق** (eqquq) ا. ص. ع. مادبان باردار .  
 و مادبان ناباردار و یا مادبان باردار بطور نغال .

ج. **عقن** . ج. **عناق** . و **نوی العقوق** :  
 هسته رخو و نرم خرما که بستران دهند . و

**فرس عقوق** : مادبان باردار . **الثلث** ،  
**طلب الابلق العقوق** : طلب کرد چیز  
 مهال را زیرا که ابلق مذکر است و مذکر  
 باردار نمیشود .

**عقوق** (oquq) م. ع. **عق الولد اباه**

**عقوقاً و معقاً** (از باب نصر) : صیان  
 کرد آن فرزند پدر خود را و آورد آنرا . و  
**عق عقاقاً و عقوقاً و عقاقاً** . مر. هتاق .  
**عقول** (aqul) ص. ع. خردمند و فهم  
 کننده و دریافت نماینده چیزی . و داری  
 قاجس .

**عقول** (oquq) ا. ع. ج. **عقل** .

**عقول** (oquq) م. ع. **عقل عقلا و**  
**عقولا** . مر. عقل .

**عقول** (oquq) ا. ب. مأخوذ از تازی -  
 دانستها . و خردهها و عقلا . و فرشتگان . و

**عقول عشره** : ده فرشته . و **ارباب**  
**عقول** : مردمان صاحب عقل و دانش .

**عقی** (eqy) م. ع. **عقیت الامر**  
**عقیاً** (از باب ضرب) : مکرره و ناپسند  
 داشت آن کار را . و **عقی الصبی عقیاً** :

عقی برآمد از شکم آن کودک . **عقی الصبی** :  
 خوراوند آن کودک را چیزی که عقی برآرد از  
 شکم آن . و من ایسن **عقیت** ( مجهول )  
 یعنی از کجا آمدی و نیز عقی : حدیث کردن کودک .

**عقی** (eqy) ا. ع. آنچه نخستین از کودک  
 نوزاده برآید از کبیر و پلیدی . ج. **اعفاء** .  
 و نیز آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و کره

اسب نوزاده نخستین بار برآید . و **منه الثلث** :  
**هو احرص من اكل علی عقی صبی** .  
**عقیان** (eqyan) ا. ع. در خالص که در

زمین پیدا کرده آنکدام سگ استخراج کنند .  
**عقیب** (eqib) ص. ع. هر چیزی که از پس

چیزی درآید . و در پی کشته و پس دیگری  
 آید . و **عقیب الشخص** : آن کسی که  
 پس از شخص میآید . و قول **الفتناء** : **فعل**  
**ذلك عقیب الصلوة** ای نمی وقت عقب  
 وقت الصلوة .

**عقیب** (oqqayb) ا. ع. نام مرغی . و  
 نام موضعی .

**عقیب** (oqayyeb) ا.ع. مصدر عتاب  
یعنی عتاب کوچک .

**عقید** (eqid) ص.ع. هر مایع دوفک و  
ستبر . و غسل عقید : شهادت و شتر  
و نیز عقیده حدکننده و بیان‌ناینده و معاهد .  
یعنی فلان عقیدالکرم و عقیدالقوم .

**عقیده** (aqidal) ا.ع. عقیده الرجل :  
دین و آئین و مذهب مرد که بدان افتخار دارد .  
ج : عقاید . و له عقیده حسنة ای سالمه  
من اللذک .

**عقیدت** (aqidat) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
عقیده و پنداشتنی .

**عقیدت منس** (aqidal-meneq) ص.  
ب. مندی و دیندار .

**عقیده** (aqide) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
هر چیز که شخص بدان افتخار دارد و بقی  
بر آن دارد و نشسته و پنداشتنی .

**عقیر** (eqir) ص.ع. مردی که وی را  
فرزند نشود . و خست و مجروح . و ستور  
پس زده . ج : عقیری . و سرگشته و متحیر .  
آنکه از ترس ناگهانی وی را طاعت جنبش نباشد .

**عقیر** (oqayr) ا.ع. خرماي تلخ . و  
نام شهری .

**عقیر** (eqqir) ا.ع. درخت . ج : ضاقیر .  
**عقیرب** (oqayreb) ا.ع. مصدر عترب :

کژدم خورد .

**عقیرة** (aqirat) ا.ع. ساق قطع شده .  
و شکار پی‌زده و جزآن . و آراز گریه بلند و  
داری مثل آراز کسی که پای وی را قطع کرده  
باشد . و آراز سرود . و آراز ناری . و

**رفع فلان عقیرله** : بلند کردن فلان آراز  
گریه و داری را . و در وقتی که شریف قومی  
گفته شود از میان آن قوم آراز گریه‌میشوین  
بلند شود گویند : **هاریت کالیوم عقیرة** .  
و نیز ضحرة . خرما بن سرپرده خشک شده .

**عقیص** (eqqis) ا.ع. مرد زفت و شکیب .  
**عقیصاء** (oqayssat) ا.ع. شکبه خرد  
متعل بشکبه کلان .

**عقیصة** (aqisat) ا.ع. گیسوی تافته و  
تاب داده . و گیسوی تافته گره زده . و هر یک  
از گیسوهای تاب‌داده . ج : ضاقیر و ضاقیر .

**عقیصر** (oqaysser) ا.ع. نام دایمانی صحرائی .  
**عقیفاء** (oqayssat) ا.ع. گیاهی مانند سداب  
که گویند را می‌کند و بیشتر ضرر نمی‌رساند .

**عقیفان** (oqayssan) ا.ع. مورچه‌سواری  
دراز یا که در قبرستانها و خرابه‌ها بدید می‌آید .

**عقیق** (aqiq) ا.ع. قسمی از بلور مدنی  
که رنگهای مختلف متلون است : آنکه دربین  
یافت شود سرخ است و آنکه در سواحل

دریای روم بدست آید تیره و رنگ و در آن  
خطهای سید خفی می‌باشد . ج : ضاقق . و  
نیز عقیق : هر چه سیل از زمین بشکافد . و

موی همزاد کورک . و پشم شتر بچه . و موی  
شکبه هر یک از ستور بیگان . ج : اققه .

و نیز عقیق : وادی نسرزدیک مدینه . و نام  
چند موضع .

**عقیق** (aqiq) ا.ب. مأخوذ از تازی .  
قسمی از بلور مدنی . مر. عقیق تازی را . و

**عقیق ناب** : لب مشرق . و اشک خونین .  
و شراب سرخ لعلی .

**عقیقة** (aqiqat) ا.ع. موی شکمی چینه  
انسان و بهائم . و موی بزغاله و گویند و جز  
آن که در هفت نخستین تولد کورک برای وی قربان

کند . الحديث : **الغلام هر نهن بعقیقه**  
ای یحرم ایوه شفاعت اذ لم یقته . و برقی  
که در میان ابر درخشد و بدان تینها را تشبیه  
کنند . و توشه دان . و جوی آب . و صوابه  
وقتی که از جامه بشکافند و جدا کنند . و خلاف

سزرة کورک . و هسته نرم خرما . و تیری که  
سوی آسمان پرتاب کنند . چه تازیان در

جاملیت تیری بجانب آسمان پرتاب میکردند  
اگر خون آلود بر میگشت راضی نمی‌گشتند  
مگر بقصاص و اگر پاک برمی‌گشت رضای  
خود را مسح کرده و بریده مصالحه میکردند و  
مسح ریش علامت صلح بود و این مثله بدیهی  
است که این تیر همیشه از جانب آسمان پاک  
بر خواهد گشت . و نیز عقیقه : واحد ضیق  
یعنی یک مهره ضیق .

**عقیقه** (aqiqe) ا.ب. مأخوذ از  
تازی . گویندی که در هفت نخستین تولد  
کورک برای وی قربانی میکنند .

**عقیل** (aqil) ا.ع. نام خاص . و **عقیل**  
این ابیطالب : برادر حضرت امیر مؤمنین  
علی بن ابیطالب علیه السلام نسب قریش و  
واطم آنها پیام عرب .

**عقیلة** (aqilat) ا.ع. زن کرمه مخدوره  
گرامی قبیل . و مهرت قوم . و دختر گرامی . و  
گرامی از هر چیزی . و **عقیلة البحر** : مروارید .  
**عقیلی** (oqayyil) ا.ع. غوره خرما . و  
غوره هرمیودی .

**عقیم** (aqim) ص.ع. و **وجل عقیم** :  
مردی که وی را فرزند نشود . ج : عشاء و

ضام و عثمی . و **امراه عقیم** : زن نازا .  
ج : عظام و عثم و عثم . و **وحم عقیم** :

زهدانی که ثوبن آبتی نکند . و **ووج عقیم** :  
بادی که نابر آورد و نبار دار کند درخت را .

و **حرب عقیم** : جنگ سخت . و **عقل عقیم** :  
خردی که صاحب خود را تنع نرساند . و

**یوم عقیم** : روز قیامت . و روز بدر . و  
**الملك عقیم** : زیرا که نسب در آن تنع  
ندارد و طالب ملک می‌گردد پدر و برادر و  
همو فرزند خود را .

**عقیم** (aqim) ص.ب. مأخوذ از تازی  
زن نازا . و مرد بی فرزند . و **سناغ** . و  
**ولج عقیم** : زحمت بی‌فایده و محنت بی‌بهره .

**عقیقه** (eqimat) ص. ع. وجم عقیقه: زهدانکه قبول آبتی نکند. ج. عاقبت و عثم.

**عقیون** (eqayon) ا. ع. نام دربانی از باد دوتخت عرش.

**عک** (akk) اوس. ع. **یوم عک**: روز گرم و مرطوب رحیب و بی باد. و **رجل عک**: مسرد دوش سبتر. و نیز عک: نام گروهی از تازیان. و **انتر رفلان ازرة عک وک** یعنی ازاد پرشید فلان در صورتی که در طرف شلوار آن فروشته و باقی آنرا فراهم آورده بود.

**عک** (akk) م. ع. **عککت فلاناً عکاً** (از باب نصر): بازداشتن فلانرا از حاجت خود.

و **عککته بچه**: دیر نمودن در ادای حق او. و **عککته بشر**: بار بار دبی کردن با او.

و **عککته عن حاجت**: منصرف کردن او را از حاجت خود. و **عککة بالحجة**: چیره شد بر وی در حجت. و **عککة بالاهر**: برگردانیدن بر وی کار را چندان که آورد آنرا. و **عککة بالوط**: بناز پانه زد آنرا. و **عککة علیه**: میل کرد و حمله آورد بر آن. و **عککة الکلام**: بیان کسرد کلام را. و **عککت فلاناً الحدیث**: منسوخ کرد و آنرا بحدیث گفتن تا آنکه مکرر کرد آنرا و من دو دفعه و بیاید دفعه. و **عککة الحمی فلاناً**: گرم شدن فلان و دائم گردیدن. و **عککة یومنا عکاً** (از باب ضرب): گرم شد روز ما.

**عککة** (akkā) ا. ع. نام بندری از فلسطین در کنار بحرالرمم دارای ۷۰۰۰ نفر جمعیت.

**عککة** (akkā) ا. ع. بندر عکا.

**عککة** (ekā) ع. ج. **عککة** و **عککة**.

**عککاب** (ekābi) ع. ج. عکبوت.

**عککاب** (okāb) ا. ع. خود. و گردوغبار.

**عککابة** (okābat) ا. ع. بندر قبلیه از تازیان.

**عککاب** (akāber) ا. ع. کلاکوش تر.

**عککابی** (okābes) ا. ع. شتران بسیار. و شترانی که شماره آنها نزدیک هزار باشد.

**عککار** (akkor) ص. ع. مرد بسیار حمله کننده و بسیار باز گردنده. و باز گردنده در جنگ و حمله کننده.

**عککار** (ukkār) ا. ع. نام پدر قبلیه ای از تازیان.

**عککاز** (okkāz) ا. ع. عصای دارای تیزه. ج: **عککاز**.

**عککازات** (okkāzāt) ع. ج. **عککازة**.

**عککازة** (okkāzāt) ا. ع. واحد عککاز یعنی یک عصای دارای تیزه. و عصای چوپانان. و عصای تفریح و گردش. و چوبدستی آهن دار. و عصای صلب دازی که کشتیان گاه بر دست میگیرند. ج: **عککازات**.

**عککازیل** (akāzil) ا. ع. بچه شیر. و ج. **عککازول** و **عککوزله**.

**عککاس** (ekās) ا. ع. رستی که دران دست شتر را با مهار آن ندانند تا رام گردد.

و قولم: **دون هذا الامر عککاس و مککاس** یعنی پس از این کار تو باید موی پشانی او را بگیرد و او موی پشانی تو را. و مکاس از اشاع است.

**عککاس** (akkās) ا. ع. مأخوذ از تازی. کیبکه عککاسی میکند و عکس میاورد.

**عککاسی** (akkāsī) ا. ع. صفت ثابت کردن در روی شیشه و در روی طرز و با در روی کاغذ شبه هائی را که نور در اطراف نارنج حاصل میکند.

**عککاش** (akkāc) ا. ع. نام مردی.

**عککاش** (okkāc) ا. ع. عکبوت. و عکبوت تر. و خانه عکبوت. و علی که بر دوتخت بند شده و بر آن بیچد. و نام کوهی.

**عککاشة** (okkācāt) ا. ع. واحد عککاش

یعنی یک عکبوت. و یک عکبوت تر. و یک خانه عکبوت. و نام چند نفر صاحب.

**عککاظ** (okkāz) ا. ع. نام بازاری مرتازیان را در دشت مکه که قبل از اسلام هر سال یکماه باز میشد و تازیان از اطراف بدانجا روی آورده و هر یک کالا و متاع خود را عرضه نموده و خرید و فروش می کردند و اشاد شعر کرده بر یکدیگر مفاخره مینمودند.

**عککاظی** (okkāzīy) ا. ع. **الادیم**.

**العککاظی**: ادیم منسوب بازار عککاظ.

**عککاک** (ekāk) ا. ع. تیزی و سختی گرما بی ورزش باد. و ج. **عککة**.

**عککاکیز** (akākīz) ع. ج. **عککاز**.

**عککال** (ekāl) ا. ع. رستی که دران دست شتر را با بازاری وی بندند. و نام شمس.

**عککالد** (okāled) ص. ع. **ابن عککالد**: شیر دوزک و خفته.

**عککام** (ekām) ا. ع. بار بند. ج: **عککم**.

**عککام** (akkām) ا. ع. کسی که با بر وی شتران می بندد.

**عککامس** (akāmes) ص. ع. **ایسل عککامس**: شتران بسیار. و شتران نزدیک هزار. و **لیل عککامس**: شب تاریک.

**عککان** (ekān) ا. ع. گردن

**عککب** (akb) ا. ع. گرد و غبار. و تندی سختی در رفتار.

**عککب** (akb) ص. ع. **رجل عککب**: مرد چست و چالاک و شادمان.

**عککب** (akb) م. ع. **عککب عککب** (از باب نصر): سخت رفت.

**عککب** (akub) ا. ع. ستری لب و زنج. و ستری دندان. و هم چسبیدی و نزدیکی انگشتان پای بهم.

**عککب** (okub) م. ع. **عککب عککب** (از باب سمع): بسیار دودند.

**عكب** (okob) ع.ج. عكبت .  
**عكب** (ekabb) ا.ع. کوتاه بالای ستر  
 فربه و سرکش از مردم راز جن . و آنکه  
 مادرش شوی کرده باشد . و نام زندان بان  
 نعمان بن منفرد .

**عكباء** (akba) ص.ع. وزن استوار اندام  
 دوشت خلقت . وزن ستر لب و ستر دندان .  
**عكباش** (ekbâc) ا.ع. آهنی کشتن  
 شاخ برآرد باشد .

**عكبر** (ekber) ا.ع. چیزی که زنیور  
 عمل برودن و بازی خود آورده و آرزای بجای  
 آنگین در شهد اندازد .

**عكبرة** (okborat) ا.ع. زن دوشت اندام .  
**عكبز** (okboz) ا.ع. موزه تاجای ختنه .  
**عكبس** (okabes) ا.ع. شتران بسیار .  
 و شترانیکه شماره آنها نزدیک مزار باشد .

**عكبشة** (akbacal) ا.ع. بندش محکم  
 و استوار .

**عكة** (akket) ص.ع. ارض عكة :  
 زمین گرم . و لیلۀ عكة : شب سخت گرم  
 مرطوب روی باد .

**عكة** (okket) ا.ع. ارض عكة :  
 زمین گرم . و نیز عكة : نام شهری .

**عكة** (akkat) و (okkol) و (ekket)  
 ا.ع. تیزی و سختی گرما که بی باد باشد .

**عكة** (okkal) ا.ع. خوردن روغن که  
 خردن از خشک باشد . ج : عكك و عكاك .  
 و رنگی که بر ماده شتر باردار ظاهر گردد  
 مانند کلف در زنان باردار .

**عكة** (okkol) و (akkal) ا.ع. سردی  
 تب و سردگی آن . و رنگ توده گرم از  
 تابش آفتاب .

**عكك** (aks) ا.ع. گرد آسگی و موافق  
 شدگی دو چیز .

**عكد** (akd) ع.ع. عكده الامر

**عكدأ** (از باب ضرب) : قادر گردانید او  
 را بر کار . و **عكد الیه** : پناه گرفتاری .  
**عكد** (okd) ا.ع. میانه هر چیزی .

**عكد** (aked) ع.ع. **عكد الضب عكدأ**  
 (از باب سمع) : فربه گردید سوسمار . و

کذا **عكد البعير** . و **عكد به** : چسبیدن .  
**عكد** (aked) ا.ع. درختهای خشک  
 برهم نهاده .

**عكد** (oked) ص.ع. شتر سوسمار فربه .  
**عكدة** (okdat) ا.ع. قوت و توانایی .  
 و استخوان مغزه . و سوراخ - سوسمار .

**عكدة** (akadet) ا.ع. بن ریشه زبان .  
 و ریشه قلب . و پری که بدان بر نان نقطه  
 گذارده و آرزای داغ سازند .

**عكدة** (akerlat) ص.ع. مؤنت عك :  
 ماده شتر - سوسمار فربه .

**عكر** (akr) ع.ع. **عكر علی الشبیء**  
**عكرأ** و **عكورا** (از باب ضرب و نضر) :

حمله کرد بر آنچه و بازگشت . و **عكسر**  
**فیلان بعیره** : بازگردانید شتر بخوارند  
 خود را بسوی اهل وطن خود . و نیز **عكر** :  
 میل نمودن بجایی . و بازگشتن بیگ .

**عكر** (ekr) ا.ع. اصل و زاد هر چیزی .  
 یقین : رجوع **فیلان الی عكره** : برگشت  
 فیلان باصل خود . و **باع فیلان عكره** :  
 فروخت فیلان اصل زمین خود را .

**عكر** (akor) ا.ع. دودی هر چیزی . و  
 دودی روغن زیتون . و دودی شراب . و آب  
 تیره باقی مانده در تنگ حوض . و زنگ شمشیر .  
 و نام مردی .

**عكر** (akar) ا.ع.ج. عكرة .

**عكر** (aker) ع.ع. **عكر الشبیء**  
**عكرأ** (از باب سمع) : درد آلودگفت  
 آن چیز و رسوب نکرد . و **عكر الماء** :  
 دردناک گردید آب . و كذلك **عكر الدهن**

**والنیذ وغیره .**

**عكر** (aker) و (akr) ا.ع. گله شترکه  
 زیادتر از پانصد نفر باشد . و یا گله شتر شصت  
 نفری و یا از پنجاه تا صد نفری .

**عكر** (aker) ص.ع. روغن و شراب  
 دردناک . و آب تیره .

**عكرة** (akrat) ا.ع. حمله و پرورش .

**عكرة** (ekaral) ا.ع. پارهای از گله  
 شتران و یا گله شتر از پنجاه تا صد . و یا از  
 پنجاه تا شصت و هفتاد . و بن و اصل زبان .  
 ج : عكر .

**عكرد** (akrad) و (okrod) و (okared)  
 ص.ع. **غلام عكرد** : کودک فربه تدار .  
 و کودک نزدیک بلوغ رسیده . و كذلك **غلام**  
**عكرد** و **غلام عكرد** .

**عكردة** (akrdal) ع.ع. **عكرد**  
**فیلان عكردة** : فربه شد و توانا گردید فلان .  
 و **عكردت ناقصی** : برگردانید مرا ماده شتر  
 من بسوی مالوف خود یا آنکه بسته نمی داشتم آنرا .

**عكروش** (ekrek) ا.ع. نام گیاهی ترش  
 که در ریشه خرما بن دو آمده و آرزای کشد .  
 و گیاه مرغ . و نوعی از کسگر . و یا عشبه  
 مقدسه . و یا بلسکی . و یا گیاهی است گسترده  
 بر زمین که شکوفه اش باریک و تخمش مانند  
 اردن و طعم آن مانند تره . و نیز **عكروش** : برزخ .

**عكروشة** (ekrekal) ا.ع. خرگوش ماده  
 پر گوشت دوشت . و پیره زن . و نام آبی . و  
 نام قریه ای .

**عكر كر** (akarkar) ا.ع. شیر دوق .

**عكرم** (ekrem) ا.ع. سیاهی شب .

**عكرومة** (ekremot) ا.ع. کبوتر ماده .  
 و قمری ماده .

**عكروء** (okrud) ص.ع. **غلام**  
**عكروء** : کودک فربه تدار . و کودک نزدیک  
 بلوغ رسیده .

**عكض** (akz) م. ع. عكز عكزاً (از كردن . و جدا كردن . و ساك كردن . و فروشاندن کسی که لاف میزند . و منع كردن . و بیزیر آوردن .

**عككك** (ak'ak) ا. ب. نام مرغی که زاغچه و عكه و بتازی عشق گوید :

**عكف** (akf) م. ع. عكف علی الشیء : عكفاً و عكوفاً ( از باب ضرب و نصر ) : پیوسته پیش آمد بر آنچه و روی آورد بر آن و مقیم ماند . قوله تعالى : یعكفون علی اصنام لهم (قریء بضم الكاف و كسرهما) . و یق : فلان عكف علی فرج حرام .

و **عكف الشیء** عكفاً : بند نمودن چیزی را و حبس كرد آنرا . و **عكف فی المسجد** : گوشه گرفت در مسجد و نگاهداشت خود را در آن . و **عكف القوم** حوله عكفاً :

**عكوفاً** : گردیدند آن گروه در آن . و **عكف الطیر حول القتل** : پیرامون گتت گردید آن مرغ . و **عكف الجوهر** : در رشته در آمد آن گوهر . و **عكف فلان** :

اصلاح نمود فلان . و **عكف زید** : درنگ نمود زید و دیگری روزید . و **عكف فلان** :

جریب فلان . و **عكف فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلان را از حاجت خود . و **عكفك عن هذا** : چه چیز باز داشته است تو را از این .

**عكف** (akef) ا. ع. مرغولی موی . **عكك** (akak) ا. ب. پ. زاغچه که عك نیز گویند .

**عكك** (akak) ا. ع. تیزی و سختی گرما بدردن و زیدین باد .

**عكك** (okak) ع. ج. عكك .

**عكل** (akl) م. ع. عكل الشیء عكلا ( از باب نصر و ضرب ) : فرام آورد آن چیز را . و **عكل الابل** : وادار شتران را و سخت راند . و **عكل البعیر** : بست هر دو

و طرد : یکی از صنایع شعر که در یک مصراع و یا یک بیت چند لفظ آورند و همان الفاظ را بینه قلب کرده مکرر کنند چنانچه در این مصراع : باه چه کنی پنهان پنهان چه کنی باه .

**عكش** (ake) م. ع. عكش علیهم عكشاً ( از باب ضرب ) : حمله كرد بر ایشان . و **عكشت العكبوت** : بافت آن تنده خانه را . و **عكش الشیء** : گرد كرد آن چیز را و فرام آورد . و **عكشت الكلاب بالثور** : گرد گرفتت گان گاو را . و **عكش فلاناً** : سخت بست فلان را .

**عكش** (akac) م. ع. عكش الشعر عكشاً ( از باب سمع ) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : بسیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

**عكش** (akec) م. ع. ع. موی مرغول . و مردی که لژی بنگونی نیاید . و فراموش آوردن چیزی .

**عكشة** (akecat) م. ع. ع. شجرة عكشة : درخت بسیار شاخ درهم پیچیده .

**عكس** (aks) ا. ع. ب. عكس . و برهم شدگی اندام .

**عكس** (aks) م. ع. ع. عكسه عكصاً ( از باب ضرب ) : برگردانید آنرا ورد كرد .

**عكس** (akos) م. ع. ع. عكست الدابة عكصاً ( از باب سمع ) : توستی كرد آن ستور و باز ایستاد از رفتن . و **عكس الرجل** : بد شو گردید آن مرد . و **عكست الرملة** : دشوار گذار شد آن ریگ توده .

**عكس** (akes) م. ع. ج. رجل عكس : مرد بدخوی .

**عكصة** (akesat) م. ع. ع. اه سارة عكصة : زن بدخوی . و **رملة عكصة** : ریگ توده دشوار گذار .

**عكز** (akz) م. ع. عكز عكزاً ( از باب سمع ) : پنجه گرفت . و تریبید . و **عكز علی عكازه** عكزاً ( از باب نصر ) : تکیه نمود بر عكازه خود . و **عكز الرمح** : در زمین زد زینیه را و سپوخت در آن . و **عكز بالشیء** : راه یافت بآن چیز و شناخت آنرا . **عكز** (akz) ا. ع. گرفتگی .

**عكز** (ekz) ا. ع. مرد بدخوی زفت و بخیل دشوم . **عكزول** (okzul) و **عكزولة** (okzulat) ا. ع. پنجه شیریج : عكازیل .

**عكس** (aks) ا. ع. عكس شاخص در آینه و جز آن آنچه را که منطبق میشود در آن بطور بازگونه . ج. عكوس .

**عكس** (aks) م. ع. ع. عكسه عكساً ( از باب ضرب ) : بازگونه كرد آنرا و برگردانید آنرا بسوی اول آن . و **عكس البعیر** : بست مهار آن شتر را بردست آن تا رام گردد . و **عكس الكلام ونحوه** :

گردانید سخن و مانند آنرا در ترتیب معنی و بازگونه كرد آنرا . و **عكس العكس** : شیر ریخت در طلم . و **عكس علی فلان امره** : و كرد بر فلان كار آنرا . و **عكس عن امره** : بازداشت آنرا از كارش . و نیز **عكس** : بازداشتن ستور و ركشیدن عان اسب را بسوی خود تا برگردد .

**عكس** (aks) ا. ب. پ. مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه كاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگونه از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعكاس آن . و **عكس الفداء كردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

**عكس** (aks) ا. ب. پ. مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه كاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگونه از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعكاس آن . و **عكس الفداء كردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

**عكس** (aks) ا. ب. پ. مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه كاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگونه از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعكاس آن . و **عكس الفداء كردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

رسخ شتر را با عكك بدو بازوی آن و **عكك الرجل في الامر**: برای خود گفت آن مرد در آن کار و **عكك الامر على فلان**: مشبه شد آن کار بر فلان و دشوار گردید و **عكك فلان بر ایه**: بدریافت و گمان و حدس خود گفت فلان. و **عكك المتاع**: برهم نهاد ریخت و او. و **عكك في الامر**: کوشش کرد در آن کار و اجتهاد نمود. و **عكك فلان**: مرد فلان. و **عكك الرجل**: باز داشت آن مرد را و بند نمود آن را باز گردانید و بر زمین زد.

**عكك (ekki) و (okki)**: ناکس ریثیم. ج: اککال.

**عكك (okki)**: نام بدوی قبیله ای از نازیان. **عكك (akal)**: ع. عككات المرسجة عككالا (از باب سمع): دردی ناکشده در اندام. **عكك (okol)**: ع. ج. عاکل.

**عكك (okaled) و عككط (okelet)**: ع. شیر دوزک و شیر ریخته.

**عكك (akle)**: ا. پ. قسمی از لیلاب.

**عكك (okm)**: ا. ع. اندرون پهل. **عكك (okm)**: ع. م. عكك المتاع عككاً (از باب ضرب): بست آن متاع را با پارچه و باو کرد. و **عكك فلاناً**: منظر کرد فلان را. و **عكك علیه**: باز گردید بر وی. و **عكك الارض كذا**: قصد کرد آن زمین را. و **عكك عن شئ**: بازماند از دشنام آن. و **عكك الابل**: فریاد شد شتران در تررتو نسبت به آنها. و **عكك البعير**: بست بر آن شتر بار او. و **عكك فلاناً لعكك**: برای فلان بست آن بار او. و **عكك عنه (مبهولاً)**: برگردانیده شد از زیارت او.

**عكك (ekm)**: ا. ع. عدلو تنگیار. ج: احکام. و جامه دان. و پشتراره جامه. ج: عکوم. و درخ جامه. و کلبی که زنانه در آخره خود نمود.

**عكك (okom)**: ع. ج. عکام. **عككمان (ekmāne)**: ا. ع. هیمه تشبه در عدل و در تنگیار.

**عككة (okmat)**: ا. ع. عككة البطن: گوشت شکم.

**عككوز (okmoz)**: ا. ع. مهره زره. و حشفه انسان.

**عككوزة (okmozat)**: ا. ع. زن پرگوش گرداندام نازک بدن. و زره پرگوش کلفت.

**عككس (akames)**: ص. ع. ابل عككس: شتران بسیار. و کله شتران نزدیک هزار.

**عككة (akmasat)**: م. ع. عككس اللیل عككة: تاریک شد شب.

**عككص (okames)**: ا. ع. بلا و داعیه. و زیرک. و بر خن و ترسان از هر چیزی. و **ابو العككص**: کنیه مردی.

**عككوز (okmuz)**: ا. ع. مهره زره. و حشفه انسان.

**عككوزة (okmuzat)**: ا. ع. زن پرگوش گرداندام نازک بدن. و زره پرگوش کلفت.

**عككوس (okmus)**: ا. ع. خر و حمار. **عكك (okan)**: ع. ج. عکنه.

**عككنا (akna)**: ص. ع. جاریه عككنا: دختری که کشش نورد و شکن داشته باشد.

**و ناقة عككنا**: ماده شتر ستر سرستان. **عككنا (aknān)** و **(aknān)**: ا. ع. شتران بسیار. و شتر مرغان بسیار.

**عككناة (aknānāt)**: ا. پ. تند و عککوت.

**عككنة (oknat)**: ا. ع. نورد شکم از فریب. ج: عکک و اعککان.

**عكككع (akankā)**: ا. ع. غول نر. **عككنة (ekne)**: ا. پ. سورتجان.

**عكك (ekv)**: م. ع. عكك الذنب عككاً (از باب نصر): گره زد دنب آن ستور را و خم داد. و **عكك بازاره**: بزرگ ساخت نیقه آزار خود را در دوش نمود آن را. و **عكك**

**الابل**: در دشت شده شتران فریه گردیدند. و **عكك النحل الطائفة**: بار دار نمود گشن ماه شتر را. و **عكك المرأة شعرها**: فرو شته نکرد آن زن گیسوی خود را. و **عكك على قومه**: میل کرد ب قوم خود. و **عكك افلان بقائطه**: بیرون آمد قدری از پلیدی فلان و باقی ماند بعض دیگران. و **عكك الدخان**: بلند شد دود. و **عكك افلاناً في الحديد**: بند کرد فلان را در آهن و بست آن را.

**عككوا (akvā)**: ص. ع. شاة عككوا: گویندی که دنبه وی سپید و سایر بدتن سیاه بود و گویا گویندی که مؤخرش سپید و بانی بدتن سیاه بود و گفته اند این صفت مخصوص پشاه است.

**عككوب (akub)**: ا. پ. کنگر. **عككوب (akub)**: ا. ع. گرد و غبار.

**عككوب (okub)**: ع. ج. عاکب. **عككوب (okub)**: م. ع. عكك الرجل عككوباً (از باب نصر): ایستاد آن مرد و بانگ فریاد کرد آن مرد. و **عككبت الابل على الحوض**: گرد آمدند شتران بر حوض.

**و عككبت القدر**: جویدید یک. **عككوب (okkub)**: ا. ع. گروه آینه. و گرد و غبار.

**عككوة (akvat)**: ا. ع. نام شاعری. **عككوة (okvat)**: ا. ع. بست مقل. ج:

**عكك**: و بن دنب ستور که عاری از مو میباشد. ج: نیز عککی.

**عككوة (okvat)** و **(okvat)**: ا. ع. نوبت. و میانه. و راست از هر چیزی. و بن زبان. و پویی که شکافته در تان بافتد مانند فوطه.

**و نیقه دوشت**. و دوشت از هر چیزی و منظم آن. ج: عککی و عککاه.

**عككور (okur)**: م. ع. عكك عكراً و عككوراً. مر. عککر.



**عكوز** (akvaz) ا.ع. هر بدستی آهن  
نار . و چه مانند ای آهن که اجزم پای  
خود را بر آن گذارد .

**عكوف** (okuf) ص.ع.ج. عاكف .  
الناس **عكوف** ای منتظرون .

**عكوف** (okuf) م.ع. **عكف عكفاً**  
**عكوفاً** . مر. مكف .

**عكوك** (akavvak) ا.ع. مرد کوتاه  
بلاي گرد اندام استوار خلت و تندار . و جای  
درشت . و جای نرم و آسان . و بدون الف  
ولام : نام مرضی .

**عكوكع** (akavka) ا.ع. کوتاه بالا .

**عكول** (akavval) ا.ع. مرد کوتاه  
بالا و فریه . و نام شاعری .

**عكوم** (akum) ا.ع. برگرفته . و جای  
بازگشت . و ذی که از پس هر دختر پرسزاید .

**عكوم** (okum) ع.ج. عكم .

**عكه** (ekke) ا.ب. مرضی از جنس کلاغ  
و الجق سیاه و سید و دمش درازتر از دم کلاغ  
و زانچه نیز گویند و بنای و ضق نامند . و نیز  
عكه : شهر عكا .

**عكي** (eky) م.ع. **عكي بازاره**  
**عكياً** (از باب ضرب) : درشت شد نشستگاه  
او . و نیز درشت کرد بستگاه و نطفه از او  
خود را . و **عكي زید** : ببرد زید .

**عكي** (okk) ع.ج. مسكوة . و ج .  
مسكوة و مسكوة .

**عكي** (ekka) ص.ع. **ازره عكي** :  
پاچه رومالیده یعنی کیکه در طرف شلوار  
را فروخته کند و باقی آرا بالا کند .

**عكي** (okka) ا.ع. بست مثل .

**عكي** (ekiy) ا.ع. شیر بی آمیخ .  
و مشک شیر . و شیر گوشتدان بر یکسدیگر  
در شیده فذوک شده .

**عكيت** (ekis) ا.ع. کبیز پیل .

**عكيس** (akis) ا.ع. شیری که بر شوره یا  
و دیگر خوردنی ویزند . و نوعی از طعام که از  
شیر تازه سازند . و شاخته خوابانیده از درخت  
رز یعنی آن شاخه که در زیر زمین خوابانیده و از  
جای دیگر در آورند تا سبز گردد و بفارسی  
فرهناج گویند . و شیر نازه که بر آن پیه  
گذاشته و ریخته نوشند .

**عكیة** (akisat) ا.ع. شب نیک تاریک .  
و شتران بسیار .

**عكیظ** (akiz) ا.ع. کوتاه قد .

**عكيك** (ekik) ا.ع. سخنی و نیزی گرمایی  
و زش باد . ج : عكاك .

**عكيك** (ekik) ص.ع. **یوم عكيك** :  
روز گرم .

**عل** (al) ا.ع. طرف بالای از خانه  
و جز آن .

**عل** (ale) و (alo) ا.ع. **آیتنه من عل** :  
آمدم او را از بالا . و كذلك من عل .

**عل** (all) ا.ع. شربت دریم از آجوردن .  
و شرب پس از شرب . و مردی که مصاحبت  
با زنان او دوست دارد . و تکه بزرگ جبه .

و کنة لاغر . و کنة فریه . و کنة بزرگ جبه .  
و مرد سالدیده لاغر . و مرد سالدیده کوچک  
جبه شبیه بکته . و باریک سالدیده از هر چیزی .

و کس که پیش از بیماری ترنجیده باشد .

**عسل** (all) م.ع. **عل الفصارب**  
**المضروب** (از باب نصر) : بی هم زد

ضارب مضروب را . و **عل علا** (از باب  
ضرب) : بیمار گردید . و **عل الانسان**  
(مجهولاً) : بیمار گردید انسان . و **عل علا**

و **علا** (از باب نصر و ضرب) : درباره خورد  
آب را و پیایی خورد آب را . و **عله** :

درباره خوراند آب را (لازم و متعدی) . و  
**عل من الطعام** (مجهولاً) : خورده شد  
چیزی از آن طعام .

**عل** (alla) ع . یعنی لعل . و **علی** و  
**علنی** و **علك** یعنی لعلی و لعلنی و لعلك .  
مر . لعل .

**علا** (ala) ا.ع. بلند . یق : **آیتنه علا**  
ای حال . و **هن علا** یعنی از بالا . و **جل**  
و **علا** یعنی بزرگ را جلال و بلندتر از همه .  
**علا** (ala) ع.ج. **علا** .

**علاء** (ala) ا.ع. بلندی در قدر و منزلت .  
و نام شخصی . و نام موضعی . و نام کوهی .

**علاء** (ala) م.ع. **علی علا** (از باب  
سمع و تقع) : برآمد و مرتفع شد . و **علی**  
**فی المكارم** : بزرگ قدر و دارای شرف  
گردید .

**علاء** (ala) م.ع. **علاء و بهه** (علاء)  
و **علاء** : بلند برآمد . مر . **علاء** .

**علاب** (elab) ا.ع. نشانی در درازی کردن .  
**علاب** (elab) ا.ع.ج. طیه .

**علابط** (alabet) ع.ج. **علابط** .

**علابط** (alabet) ا.ع. گله گوشت از  
پنجاه تا هر قدر که باشد . و شیر خفته فذوک  
شده . و هر چیزی درشت و ستبر . و گران تن .

ج : **علابط** و **علايط** . و **القی علی**  
**علايطه** : انداختن بروی من سگینی خود را .

**علابي** (alabiyy) ا.ع. **علابي** .  
و از ریز . و یا جنس از رصاص .

**علابي** (alabiyy) ا.ع.ج. **علابي** و  
**علابي** .

**علابيط** (alabit) ع.ج. **علابيط** .

**علاء** (alal) ا.ع. سندان . ج : **علا** .  
سنگی که بر روی آن پتیر و کتک خشک کنند .  
و قدسی ستبر که بر دور آن سرگین ریخته و  
در آن شیر دوخته . و ماده شیر بلند بالای

استوار . و نام کوهی . و نام امیسی .

**علات** (allat) ا.ع.ج. **علة** . و **قولهلم** :  
**علی علاته** یعنی بر هر حال .

علائق (allat) ۱. ع. ج. علقه. و بنو العلائق: فرزندان مرد از مادان جدا گانه .

علائقه (ollas) ۱. ع. در چیز بهم آمیخته هر چه باشد . و روغن و کتک بهم آمیخته . و کسی که از اینها آنچه چیزی جمع می کند. علاج (elaj) ۱. ع. کار و عمل . و شدت دیدن از کسی . رهومن کسب و علاجه: آن از کسب و کار اوست .

علاج (elaj) ۲. ع. م. مرویدن بیمار جزو آن . و مزاجت نمودن چیزی . و زدن کسی بششیر . و عالجت الرجل فعل مجته: نبرد کردم آنمرد را در معالجه پس غالب آمدم بر او . و نیز علاج: پختن . و ساختن ، معالجه مثلہ فی الکل .

علاج (elaj) ۳. ا. پ. - مأخوذ از تازی - دارو و درمان و مدارا و گزر و معالجه و یارش و گزیر و گزیره . و تیار . و شفا . و تدبیر . و چاره و چاره . و علاج دادن : شفا دادن . و علاج کردن : تیار کردن و مرویدن . و مدارا نمودن و معالجه کردن و گزرد کردن . و چاره نمودن و تدبیر کردن . و بی علاج: بی درمان چاره نا پذیر و نا گزر دو گزیر نا پذیر .

علاج پذیر (elaj-pazir) ۱. ص. پ. قابل مدارا و درمان پذیر و چاره پذیر . علاجیم (elajim) ۱. ع. ج. علجوم . علادی (oladd) ۱. ع. شتر فری آکنده گوشت .

علائس (olaa) ۱. ع. طام . و مال کلت علاصاً: چیزی نخوردم من .

علائص (elaa) ۲. ع. م. مال بکسی دادن بشمارکت ریخ . یق: عاصمه علاصاً ای خارها .

علائق (elai) ۱. ع. نشانی بر پنهانی کردن شتر ج: اطقه و طلق . و صفت کردن . و طوق سیاه هر دو صفت گردن کبوتر . و سن

کردن شتر . و خطوط شمع آفتاب . و خصومت . و بدی . و علاط الایرة: رشته سوزن .

علاطان (alâtan) ۱. ع. بعینه تشبیه: دو صفت کردن .

علافی (elat) ۱. ع. ج. علف . و نام مردی قضاعی .

علافی (allaf) ۱. ع. علف فروش . علافی (allaf) ۲. ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که جو و گندم و کاه و میز و برونجه و علف میفروشد .

علافی (alâfiyy) ۱. ع. بزرگترین بالانهای شتر .

علافی (allafi) ۱. ا. پ. شغل و کسب علاف .

علاقیات (elâfiyyât) ۱. ع. ج. علائق . علاقیة (elâfiyyat) ۱. ص. ع. بالانهای منسوب بدلاف نام قضاعی . ج. علائق .

علاق (alâq) ۱. ع. علف و قوت و خورش روز گذار ستور . و مالنا من علاق یعنی نداریم ما چیزی از مرغ . و هاترک الحالب بالناقة علاقاً: نگذاشت بدستان ماده شتر چیزی از شیر . و چوب که از آن چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و سن دول . و دول بزرگ . و چرخ دول . و سن آریخته دو بکره . و گوشت پاره . و دوستی . و خواست و خواهش . و نظر و نگاه . و راه . علاق (alâqe) ۱. ع. کلمه امر یعنی در آریز و چنگ درزن .

علاق (ollâq) ۱. ع. بکنوع گیاهی .

علاقه (alâqat) ۱. ع. علف و خورش و روز گذار . و راه . و آنچه بر آن چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و روس دول . و دول بزرگ . و چرخ دول . و سن آریخته دو بکره .

و خواست و خواهش . و بهترین مال . و مال قیمتی . و شتر که جبهه خوار بار همراه قوم فرستد . و خصومت . و دوستی . و آنچه لازم

گیرد آزا مرد آریشه و جو آن . و آنچه جبهه زندگانی کانی و بسته باشد . و مهر و کابین که بر ذمه ناکح لازم نمایند . ج: علاق . و آنچه بدان روز گذارند .

علاقه (alâqat) ۲. ع. م. علق علقاً و علقاً و علاقہ . م. ر. علق و علقی .

علاقه (alâqat) ۱. ع. دوستی لازم قلب . و علاقه محبت . و علاقه خصومت . علاقہ (elâqat) ۱. ع. بندکمان و تازیانه و شمشیر و جز آن که بدان آنها را شخص بر خود میآورد . و هر چیزی که بدان چیزی را آریزند . ج: علاق و علاقی . و مرگ . و

علاقه الصید: شکار که در پایش رسن باشد . علاقہ (allâqat) ۱. ع. مرگ و بلا رستی .

علاقه (elâqe) ۱. ا. پ. - مأخوذ از تازی - آریزش دل . و رابطه معنوی . و ارتباط و بسگی و مناسبت میان دو چیز . و دوستی و محبت . و هر چیزی که بدان چیزی را آریزند . و علاقہ

قربانیت: بسگی و ارتباط خویشاوندی و محبت قوم خویشی . و علاقہ محبت: بسگی دوستی و دوستی قلبی و حقیقی . علاقہ بند (elâqe-band) ۱. ا. پ. سازنده و فروشنده نوار و قیطون . و کسی که آریزش تمایده میفروشد . ج: علاقه بندان . علاقہ بندان (elâqe bandân) ۱. ع. ج. علاقه بند .

علاقه بندی (elâqe-bandi) ۱. ا. پ. شغل علاقه بند . علاقہ دار (alâqe-dâr) ۱. ع. مرتبط و منسوب . متعلق و دارای رابطه و ارتباط . و کسی که مسئول مالیات محل و یا نه باشد .

علاقی (alâqi) ۱. ع. ج. طوق . علاقسی (olâqa) ۱. ع. ج. علائق . ج: علاقه .

علاقیة (alāqiyat) ا. ع. باز نامه  
و لقب . ج : مثلثی .

علاقیة (alāqiyat) ص. ع. وجسل  
علاقیة : مردی که تا چنگ چیزی نزد  
دست از وی باز ندارد .

علاک (alāk) و (olāk) ا. ع. چیزی  
که اندک خایده شود . و درختی سبزی .  
و مذاق علاکاً : نجشیده است چیزی .  
و كذلك مذاق علاکماً .

علاک (alāk) ا. ع. صنغ فروش .  
علاکد (olāked) ا. ع. شیر دفنک  
شده و ستر .

علاکم (alākem) ا. ع. شتران بزرگ .  
علاکم (alākem) ع. ج. علاکم . و  
ج. علکم .

علاکم (olākem) ا. ع. استوار اندام  
از شتر و جز آن . ج : علاکم . و مذکر و مؤنث  
در وی یکسان است .

عسلال (elāl) ا. ع. دو شیدن شتر در  
میان روز .

علالا (alēlā) ا. ب. باگک و شور و غوغا  
و کنایه و حرف بهلوار . و تشنج .

علالة (olālāt) ا. ع. آنچه بوی بهانه  
کنند و طغر آروند . و شتری که پس از دو شیدن  
نیقه نخستین دو شند . و در شیدگی شتر دو میانه  
روز . و باقی مانده هر چیزی . و باقی مانده  
شیر دوستان . و بقیه قوت یزد .

علاله (olālē) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
شخص تحصیل علم کرده . و معلم مدرسه .

علالی (alāliyy) ع. ج. علیة .

علاام (alām) ع. ج. علامة .

علاام (elām) ع. ج. علم .

علاام (olām) ا. ع. بخرغ و باشه .

علاام (alāma) ع. ج. منصف علی ما بینی  
برچه و بر کدام .

علاام (allām) ص. ع. نیک دانا . و کسی  
که دانای بانساب مردمان بود .

علاام (ellām) ا. ع. از اعلام است .

علاام (ellām) م. ع. علمته العلم  
تعلیماً و علاماً : آموزانیدم بار علم را .  
و نیز علم : آگاهانیدن .

علاام (ollām) ا. ع. بخرغ و باشه . و خنا .

علاام (ollām) ص. ع. نیک دانا و عارف  
بانساب مردمان . و ج. عالم .

علاامات (alāmāt) ع. ج. علامة .

علاامات (alāmāt) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - نشانها . و علامتها . و هر چیزی که  
دلاله بر چیزی کند و از آن خبر دهد . و هر  
چیزی که نشان چیزی باشد .

علاامة (alāmāt) ا. ع. نشان . ج. علام .  
و حد فاصل میان دو زمین . و نشانی که دو  
راه برای راهنمایی برپا سازند . ج. علامات .

علاامات (alāmāt) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - نشان . و اثر . و داغ . و رسم .  
و هر آنچه بر چیزی دلالت کند و از آن خبر  
دهد و آنرا بشناسند . و نشانی که لشکریان  
بر پرشاک خود میگذرانند تا بدان شناخته شوند .

و علم و روایت . و نشانی که صنعتگر بر روی  
صنعت خود گذارد که بنامه نیز گویند .

علاامة (allāmāt) ص. ع. نیک دانا و  
آگاه بانساب مردمان . و التاء لتأكيد البالغة .

علاامة (ollāmāt) ا. ع. گمان بردگاه  
چیزی . و آنچه بدان بر چیزی راه یابند و بر  
آن استدلال کنند .

علاامة (alāmedat) ع. ج. علماد و  
علمادة .

علاامض (olāmez) ص. ع. وجسل  
علاامض : مردی که صحبت و برآ ناخوش  
دارند . و مرد کامل و گران .

علاامه (alāmeh) ع. ج. منصف علی ما بینی

برچه و بر کدام .

علاامه (allāme) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - نیک دانا و آگاه و واقف بر هر علمی .

علاامی (allāmi) ا. ب. - مأخوذ از  
تازی - مرد دانا و بسیار باهوش . و لقبی که اکبر  
شاه پادشاه هند بپرز خود ابو الفضل داده بود .

علاامی (olāmiyy) ص. ع. - سبکروح  
تیز فهم .

علاامید (alāmid) ع. ج. علماد و علمادة .

علاان (elān) م. ع. معالنه و باهم  
آشکارا و هویدا نمودن . یق : عالنه معالنه  
و علاناً . و عالنی الیه الامر : اظهار  
کرد بسوی او آن کار را .

علاان (allān) ص. ع. مرد نادان .

علاانة (ellānat) ص. ع. زن نادان .

علااند (alāned) ع. ج. علندی .

علاانون (alānūna) ع. ج. علامنة .

علاانی (alāniyy) ص. ع. وجسل  
علاانی : مرد معروف و مشهور کار . ج :  
علانیون .

علاانیة (alāniyat) ا. ع. هویدانی و  
آشکارائی ضد پنهانی و ستر .

علاانیة (alāniyat) ص. ع. وجسل  
علاانیة : مرد مشهور و معروف کار . ج :  
علاانون .

علاانیة (alāniyat) م. ع. علن علناً و  
علوناً و علانیة - مر - علن .

علاانیة (alāniyat) م. ب. - مأخوذ  
از تازی - بطور آشکارا و هویدا و برملا و  
آشکارا . و سرا و علانیة : هم بطور پنهان  
و هم بطور آشکارا و در پنهان و آشکارا .

علاانیة (alāniye) ص. م. ب. - مأخوذ  
از تازی - هویدا و آشکارا و برملا در  
حضور مردمان . و علانیة کردن : ظاهر  
و آشکار کردن . و کاری را برملا کردن . و

چیزی را از پنهانی بیرون آوردن .  
**علائین** (alānina) ع.ج. علائنه .  
**علائیون** (alāniyyuna) و **علائیین** (alāniyyina) ع.ج. علائی .  
**علاوة** (alāvat) ا.ع. زیادت و افزونی .  
 و بلندی .  
**علاوة الشیء** (alāvat) و (alāvat) ا.ع .  
**علاوة الشیء** : بهترین و بلند ترین چیزی .  
 و كذلك **علاوة الشیء** .  
**علاوة** (alāvat) ا.ع. سر بادی . و هر چیزی که بر بالای باد شتر گذارند و یا بر آن پیازیند مانند مشک و سفره و نظاره و جز آن .ج.علاوی . و سر آسمی مادامی که برگردن باشد .بقی: **ضربت علاوته** : زدم بر سر او . و بالای سر گردن . و افزونی و زیادت از هر چیزی . و نام اسی .  
**علاوة الدار** (alāvat) ا.ع. **علاوة الدار** : جانب بالای خانه و اعلای آن . و **علاوة الريح** : دست بالای باد .بقی: **کن قمی علاوة الريح** : باش در دست بالای باد شکار . و **قمی سفاتها** : دو دست باین شکار تا آنکه شکار بوی تورا نیاید  
**علاوه** (alāve) ا.ع. م.ف.پ . . . مأخوذ از نازی - زیاده و افزون و بیش . و بر بالا و بر روی . و زیادتر و بیشتر .  
**علاوی** (alāvā) ع.ج. علاوة .  
**علاه** (alāh) ع.ج. علهان .  
**علاهم** (alāhem) ا.ع . شتر دوشت بزرگ جنبه .  
**علاهی** (alāha) ع.ج. علهان .  
**علائیة** (alāyat) ا.ع. هر جای بلد .  
**علائق** (alā'eq) ع.ج. علاقه و علاقه .  
 و ج. طیفه .  
**علائق** (alāyeq) ا.پ. مأخوذ از نازی - کرتارها . و سنگها . و **علائق روزگار** :

گرتاری و بستگی با امور معیشت .  
**علائم** (alā'em) و **علائیم** (alāyem) ا.پ. . . مأخوذ از نازی - نشانها . و نمایشها و علائمشا .  
**علب** (alb) ا.ع. نشان و اثر . و جای دوشت . و هر چیزی سخت و درستی که اگر مدتها بر آن بارانبارد بازم میچزورند .  
 ج: **علوب** .  
**علب** (alb) م.ع. **علبه علیاً** (از باب نصر) : نشان کرد آنرا و غراشید آنرا . و اثر گذاشت در آن . و **علبه علیاً** (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و **علب مقبض السیف** : استوار بست قبضه شمشیر را از پی گردن شتر .  
**علب** (alb) ا.ع. جای دوشت . و مردی که هر چه دارد در آن کسی طمع کردن تراند .  
 و زمین که هر چه باران بر آن بارود چیزی زرویند . و روئید نگاه دوخت کنار . ج: **علوب** .  
**علب** (alb) و (alb) م.ع . **ضب** **علب** او **علب** : سوسمار سالخورده . و كذلك **تیس علب** او **علب** .  
**علب** (alb) ا.ع . سوسمار سالخورده .  
**علب** (alab) ا.ع . سختی و دوشتی . و گرتنگی . و بسیاری در پی گردن شتر .  
**علب** (alab) م.ع. **علب علیاً** (از باب سمع و نصر) : دوشت گردید و سخت شد . و خشک گردید . و سبتر شد . و **علب اللحم** : برگردید بوی آن گوشت پس از سختی . و **علب حد السیف** : و خندار شد دم شمشیر . و **قد علب** (مجهولا) : مبتلا شد بسیاری علی .  
**علب** (aleb) م.ع. هر چیزی سخت و درست .  
**علب** (aleb) ا.ع. بزگوشی دوشت و بزرگ . و سوسمار سالخورده .  
**علب** (oleb) ع.ج. طیه .

**علباء** (elbā) م.ع. **علبی عبده علیاء** : سوراخ کرد پی گردن بنده خود را و یا برید آنرا . و **علبی الرجل** : نمایان گردید پی گردن آنمرد از کلانالی .  
**علباء** (elbā) و (albā) ا.ع. پی گردن .  
 ج: **علابی** . و چون مردی پیر شود گویند: **تشیخ علباء الرجل** .  
**علباء ان** (elbā'ane) و **علباوان** (elbā'ane) ا.ع. **حینه تشیه** : دومی گردن .  
**علبة** (elbat) ا.ع. گره دوشت از دوخت که از آن کنده های مجرمان و بندیان سازند .  
 و شیر دوشه چرمین .  
**علبة** (elbat) ا.ع. خرمان دواز و شیر دوشه چرمین و یا جوین . ج: **علاب** و **علب** .  
**علیبط** (olabet) ا.ع. گله گویند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و شیر خفته ذفوک شده . و هر چیزی دوشت و سبتر و نقل و کرانی تن . و **التی علیه علیبطه** : ای نقل ششمه .  
**علیبطة** (olabet) ا.ع. گله گویند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و سبتر .  
**علبوبة** (olbubat) ا.ع. بر گزیده و مهر قوم .  
**علیبة** (elbiyat) ا.ع. ماه شتر چرکین .  
**علة** (allat) ا.ع. نیاز و حاجت . ج: **علات** . و آنچه بدان بهانه کنند . و سختی حال .  
**علة** (ellat) ا.ع. آنچه بدان بهانه کنند . و بسیاری . و کار نو که شخص را از ارادهای که داشت باز دارد . ج: **عطل** و **علات** .  
**علة الشیء** : سبب آنجیز . و **حروف العلة** : وار و یاء و الف منقلب از آنها . **الظل** :  
**لا لعدم الخرقاء** **علة** یعنی ماه شتر خرقاء طهارا حس میکند . مر . خرقاء .  
 و این مثل را دو باره کسی گویند که با وجود قدرت بر کاری قادر آورد .



باب ضرب) : خورد و آشامید .

**علس** (als) . ا.ع. کتۀ بزرگ . رومی از گندم سفنا که در دانه دیرک غلاف دارد . و گندم مکه . و علس . رومی از مورچه . و نام شخصی .

**علسی** (alsiy) . ا.ع. مردم و شتر استوار خلقت . رگامی که شکوفه آن بسوسن ماند .

**علس** (alc) . ا.ع. سبکی . و آزمندی ر حرص .

**علسط** (alaeast) . ا.ع. بدخو .

**علسة** (alsat) . ا.ع. مقدار کم و ظیل .

**علس** (alz) . م.ع. **علس الشيء** عاضاً ( از باب ضرب ) : جنبانید آنچه را تا بر کند مانند میخ .

**علس** (ali) . ا.ع. سیاهی که زنان جهت زینت بدان بر رخسار خود خط کشند .

**علس** (ali) . م.ع. **علس الناقة علفاً** ( از باب نصر و ضرب ) : داغ کرد برگردن آن ماده شتر . و **علس فلاناً بشر** : بیدی یاد کرد فلان را . و **علس بهم** : تبرزد او را .  
**علس** (olat) . ص.ع. **بعیر علس** : شتر بی مهار .

**علس** (olat) . ص.ع. **ناقة علس** : ماده شتر بی مهار و بی گردن بند و یا بی نشان و داغ . ج. اعلاط .

**علس** (olat) . ا.ع. خرکوبه بالا . و ماده شتر دواز بالا .

**علس** (olat) . ا.ع. ج. علاط .

**علسیس** (alabis) . ا.ع. امس براق .  
**علسة** (oliat) . ا.ع. گردن بند رحیل . و سیاهی که زنان جهت زینت بدان پروری خود خطها کشند .

**علسة** (alassat) . م.ع. **علسی** **علسة** : درید در بی راهه .

**علسامیس** (altamis) . ا.ع. ماده شتر

دشت اندام بلند قامت سر سبز بی موی . و دختر پرگوشت نازک اندام نیکو قامت . و مرد بسیار خوار سخت اوبارنده .

**علسوس** (eltavs) . ا.ع. ماده شتر برگزیده هوشیار . و مرد بلند بالا .

**علس** (ela) . ا.ع. کلمه‌ای که بدات گویند و شتر را راندند .

**علسال** (al'ali) . ا.ع. چکارک نر . و نام کوهی در شام .

**علسل** (al'ol) . ا.ع. نزه . و نزه نرم . و استخوان که مانند زبان بر شکم آید و باصطلاح تفریح آنرا عظم خنجر می‌گویند . و چکارک نر .

**علسل** (al'al) . ا.ع. کلمه‌ای که بدان گویند و شتر را راندند .

**علسل** (al'al) . ا.ع. کلمه‌ای که بدان بر او راندند .

**علسل** (al'alla) . ع. یعنی لعل . مر . لعل .

**علسلان** (al'alān) . ا.ع. نام درختی کلان .

**علسول** (ol'ul) . ا.ع. بدی نام و پیوسته . و اضطراب و نیتراوی و بی ثباتی . و قال و یکبار وجدال .

**علس** (ali) . م.ع. **علس الدابة علفاً** ( از باب ضرب ) : خوراک دام آن ستور را . و **علس فلان** : بسیار تشبیه فلان .

**علس** (elf) . ا.ع. بسیار خورنده و نیک خورنده .

**علس** (elf) و (olf) . ا.ع. درختی درین که برگش مانند برگ انگور و آنرا خشک ساخته و بعضی سرکه با گوشت پزند .

**علس** (olf) و (olof) . ع. ج. طوقه .

**علس** (alna) . ا.ع. خووش ستور و جز آن . ج. طوقه و اعلاف و علاف .

**علس** (alna) . ا.ب. - مأخوذ از تازی - گیاه وهر گیاه - بزی . و فصل . و اسیب . و **علس خشک** : گیاه خشک . و **علس سبز** : گیاه

نر و تازه . و **ستور خووش علف** : ستوری که هر گیاهی را بخورد .

**علس** (olof) . ع. ج. طوقه .

**علس** (ollat) . ا.ع. بار طلع شیبه یا نقلی تازه که شتر آنرا بخورد .

**علسة** (ollafat) . ا.ع. واحد علف یعنی یکبار طلع .

**علسانی** (alfatāniyy) . ص.ع. مسرد گول و راحق که بی پروا سخن گویند و خیال صواب و خطای آنرا نکند .

**علسخانه** (alfat-xāne) . ا.ب. دنیا و عالم کون و فساد .

**علس خوار** (alfat-xār) . ا.ب. چراگاه و علف زار .

**علس خوار گمان** (alfat-xārgān) . ا.ب. ج. علفخواره .

**علس خواره** (alfat-xāre) . ا.ب. باصطلاح طبیعی حیوانی که از علف و دیگر مواد نباتی تنهید میکند چنانکه گویند : **اسب حیوانی است علفخواره** . ج. علف خوارگان .

**علس خور** (alfat-xor) . ا.ب. هر حیوانی که بر آنخور بسته شده و در آن خوراک کند مانند اسب و خر و استر . و شکم پرست و پرخور .

**علسدان** (alfat-dān) . ا.ب. انبار علف رکه و غله . و معدۀ علف خوارگان .

**علساز** (alfat-zār) . ا.ب. چراگاه و مرغزار . و زمینی که علف بسیار بود .

**علسة** (alfasat) . ا.ع. درشتی و ضعف دردی . و کار . و بستن و داشتن بر کار . و پیچیدگی در کشتی با کسی با آنکه از وی عاجز باشد .

**علسة** (alfatal) . م.ع. **علسة علسة** : آبیخت آنرا و هم مقولر علسة .

**علسانک** (alfat-nāk) . ص.ب. چراگاه

وزمین که دارای علف بسیار بود .

**علفوت** (elfavt) و (olfut) ا.ع. مرد گول و احسن که بی پروا سخن گوید و ملتفت صواب و خطای آن نبود .

**علفوفی** (olfufi) ا.ع. مرد درشت اندام بدخوی کلانسان . و سیرا آکنده گوشت پرموی . و پیره زال . و سب تر استوار اندام ستبر . و **ناقۀ علوفی** : ماده شتر پیچیده کرمانه که گویا آن کرمانها را یارچای پیچیده اند .

**علق** (elaq) ا.ع. درختی که بدان پوست پیرایند . و دشنام . و انبان . و غنور . و بهترین هر چیزی . و **اصاب ثوبه علق** : رسید بجامه او شکافی از آن چیزی که بدان آریخته شده بود .

**علق** (elaq) م.ع. علقه بلسانه علقاً (از باب نصر) : سقط گفت و آورد او را بزبان . و **علقت الابل العشاء علقاً** و **علوقاً** (از باب نصر و سمع) : چریدن شتران سرهای درختان عشاء را . و **علق فلان** (مجهولاً) : چسبید زلو در حلق فلان .

**علق** (elaq) ا.ع. گرانمایه از هر چیزی . ج : اطلاق و طوق . یق : **صادق علقاً** من المال . و انبان . و غنور . و محراب . و می انگوری . و می کهنه . و جامه نیکو و شمشیر و سیر .

**علق** (elaq) م.ع. پیرو . و دوست . یق : **فلان علق علم** : فلان پیرو علم و دانش و دوست علم است . و **کذا فلان علق شر** . **علق** (elaq) و (alaq) م.ع. علقه و به علقاً و علقاً و **علوقاً** و **علاقة** (از باب سمع) : بدل دوست داشت آنرا .

**علق فلان دم فلان** : کشت فلان پیمان را . و **علق به** : خصومت کرد باری و در آریخته بوی . و **علق یعلل** کذا ای مطلق

یعنی کردن گرفت . و **علقت المرأة بالولد** : باردار گردید آزن . و **کذکل اشی** . و **علقت الدابة** : چسبید زلو در دهان ستور وقت آب خوردن . و **علق الظبی فی الحباله** : در آریخته آهو در دام . و **علق اهره** : دریافت کار خود را . المثل : **علقت معالقتها** و **صر الجندب** یعنی آمد گرما و ممکن نمیشود مرا کوچ و رحیل . م.ر . مطلق .

**علق** (elaq) ا.ع. خون . خون سخت سرخ . و خون بسته . و خون سبب و غلظت . و **رکمی سیاه آبی** که خون می مکد و بغارسی زلو گویند . و هر چیز که آریخته شود . و گلی که بدست چسبید . و **خصومت و دشمنی همیشه** . و عشق و محبت دائمی . و دوستی و حب . یق : **نظرة من علق** یعنی نگاه کرد از روی دوستی . و نیز **علق** : آفتاب از درخت و علف که روزگزار باشد ستور را . و چه بوی

که بدان چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و ریسمان دول . و خود دول . و محور جمعاً . و ریسمان بچرخ آریخته . و گوشه ای که بکرة چاه را بوی در آریزند . و میانه راه و معطم آن . و **علق القرية** : نلتی است در عرق القرية و کتابه است از سختی و خشکالت و کوشش . و **اصاب فی ثوبه علق** : چسبید بجامه آن چیزی که شکافت آن جامه را . و **ذو علق** : نام کوهی مر بنی اسد را که در آن روزی بزرگ دارند .

**علق** (olaq) ا.ع. گروه بسیار . و گروه بزرگ . و مرگها . و کارها .

**علق** (olaq) ا.ع. علقه . **علق** (olaq) م.ع. **حاء بعلق فلق** (هر دو مستوعماً) یعنی آمد بلا و سختی .

**علقة** (elaq) ا.ع. **استاصل الله** **علقاتهم** : رکناند خدای بیخ و بن ایشان را (لنتی عرفانهم) . م.ر . عرفانه .

**علقة** (alqat) ا.ع. کسبگی جامه .

**علقة** (elqat) ا.ع. جامه کودک نوزاد . و پیرامن بی آستین . و جامه ای که دختران پوشد تا نینف شلوار که هر دو کراه آن نادرخته است . و بهترین و نفیس ترین جامه ها . و درختی که بدان پوست پیرایند . و **ماعلیه** **علقة** : جامه ای ندارد .

**علقة** (olqat) ا.ع. آریزش . و آفتد از درخت و علف که خوراک پلنگ و زشترا کافی باشد . و غرت روزگزار . و درختی که در زمستان باقی بود و شتر تا هنگام بهار آن را بخورد . ج : **علق** . و گرانمایه از هر چیزی . و **فلان لایا کل الاعلقة** : فلان نمیبخورد مگر قوت لایموت . و **لسم یبقی عنده** **علقة** : باقی نماند از نزد آن چیزی . و **کل یبع ابقی علقه فهو باطل** ای شیئاً یبتلق به البایع .

**علقة** (alqaat) ا.ع. آریزش . و طور دوم از اطوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد میگردد و واحد علق یعنی يك قطعه خون منجمد شده . و يك عدد زلو .

**علقم** (elqam) ا.ع. حنظل . و هر چیزی تلخ . و کنار تلخ . و هر درخت تلخ . و آب سخت تلخ .

**علقمة** (alqamat) ا.ع. تلخی . و واحد علقم یعنی يك عدد حنظل و یکدانه کنار تلخ . و از اعلام است .

**علقمة** (alqamat) م.ع. **علقم الشیء** **علقمة** : تلخ گردید آن چیز . و **علقم الطعام** : انداختن چیز تلخ در طعام و تلخ کرد آنرا .

**علقه** (alaqe) ا.ع. مأخوذ از نازی - طور دوم از اطوار نطفه .

**علقی** (alaqa) ا.ع. گیاهی که از آن جاربوب سازند .

**علك** (alk) م. ع. علكه علكاً (از باب نصر و ضرب): خائید آنرا. و **علکت** القرس **اللباج**: خائید اسب لگام وا. و **علك نایه**: دندان سائید بر هم چندان که بانگ برآورد. و **علك فلان**: علك خائید فلان.

**علك** (elk) ا. ع. هر صفتی که خائیده شود ویسلان نکند. ج: اعلاك و علوك.

**علك** (elak) ا. ع. نام درختی حجازی.

**علك** (alek) ص. ع. **طعام علك**: خوردنی که در جانشین سخت باشد. و **شیمی** علك: چیز لزج.

**علکات** (alekát) ا. ع. دندانهای درشت و سخت.

**علکة** (elakat) ا. ع. شتر ماده فربه نیکو اندام.

**علکة** (alekat) ا. ع. شش مانندی که در وقت سستی از دمان شتر برآید. و زمین نزدیک آب.

**علکد** (elkad) و (elked) و (oikod) و (olaked) ا. ع. غلیظ و سبزر.

**علکد** (eiked) ا. ع. پیرمزن بیک زیرک. و زن کوتاه بالای آکنده گوشت کم خیر. و مرد درشت اندام سبزر.

**علکد** (olaked) ا. ع. شیر ذرک شده سبزر.

**علکدد** (elkadd) ا. ع. پیه و شحم.

**علکنز** (elkenz) و (elkez) ا. ع. مرد درشت اندام سبزر و سخت. و مرد پرگوشت بزرگ جثه.

**علکم** (elkem) ا. ع. در خلقت از شتر و جز آن. و نام مردی.

**علکم** (olkem) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن. ج: علاکم.

**علکمة** (olkamat) م. ع. **علسکم**

**السام علكمة**: بزرگ شد آن کومان. **علکوم** (olkum) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن (مذکر مؤنث در وی یکسان است).

**علل** (elal) م. ع. **عل علا و عللا**. مر. عل.

**علل** (elal) ج. ع. طه.

**علل** (elal) ا. ب. - مأخوذ از نازی - مثلها و بسببها و جهتها. و **علل دریا و کان**: آفتاب.

**علم** (elm) ا. ع. آفرینش. و آنچه در احاطه آسمان است. و آنچه بدان بر چیزی راه یابند.

**علم** (elm) م. ع. **علمه علماً** (از باب نصر): چیزی شد بر وی در تبرد معالمة. و **علمه** (از باب نصر و ضرب): نشان کرد آنرا. و **علم الشفة** (از باب ضرب): شکافت لب وا.

**علم** (elm) ا. ع. معرفت دقیق و بادلل بر کیفیات مسمیه و یا حضور معلوم در نزد عالم. ج: علوم. و یقین. و معرفت و هر چیزی دانسته. **قره نال**: و لا یحیطون بشیء من علمه.

**علم** (elm) م. ع. **علمه علماً** (از باب سمع): دانست آنرا و یقین نمود. و **علم به**: دریافت آنرا. و **علم الرجل فی نفسه**: عالم گردید آن مرد. و **علم الامر**: استوار کرد آن کاروا. و **علم الله لافعلن** **کذا**: سوگند و قسم است پستی سوگند بندها که می کنم اینکوا وا. و **قیل**: اذا كان اللهم بمنی الیقین تعدی الی مفعولین و اذا كانت بمنی المعرفة تعدی الی مفعول وقد یضمن معنی شعر و ضمن تدخل الباء فبق: **علمت به**.

**علم** (elm) ا. ب. - مأخوذ از نازی - دانش و آگاهی و معرفت و شناسائی. و هنر. و فضل. و صنعت و پیشه و حرفه. و **علم**

**داشتن**: دانا بودن و آگاه بودن و عالم بودن. و شناسائی داشتن. و با فضل و هنر بودن.

و **علم ادب و یا علم اخلاق**: علم نیکویی نمودن و از بدی خود کردن. و **علم استخراج**: علم بیان احکام بواسطه قواعد نجومی و یا

و **علم هندسه**. و **علم اندازه**: علم هندسه. و **علم انشا**: علمی که بدان مطالب را نیکو

و **صیح نویسنده**. و **علم بیان** و **علم معانی** و **علم بلاغت** و **علم کلام**: علمی را گویند که در آنها از فصاحت و بلاغت گفتگومی کنند. و **علم تشریح**: علمی که در آن از حقیقت اشخاص آلات موجودات

آیه بحث می کنند. و **علم تصرف**: علم باشتقاق کلمات. و **علم چل صباح**: علم چهل روزه تمسیر خاک آدم. و **علم حدیث**: معرفت با حدیث و اخبار مأثوره از آنحضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم. و **علم زهین**: علم جغرافی. و **علم ستاره**: علم نجوم. و **علم سحر**: افسونگری و جادویی. و **علم شریعت** و **یا علم فقه**: فرمگ. و **علم یقین**: دانستن چیزی بکمال یقین که هیچ شبهه و شک در آن نبود.

**واهل علم**: عالم و دانا. و **طالب علم**: محصل و کسب تحصیل علم و دانش میکند.

**علم** (elom) ا. ع. شناسائی در باب بالابین و یا دریکی از دو طرف آن. و نیز علم: کوه. و کوه دراز. ج: اعلام. و علم. و هنر قوم. و نامی که شخص بدان معروف باشد.

ج: اعلام. و حد فاصل میان دو زمین. و علامت و نشان. و نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند. و درفش. و نشان جامه و نگار آن. و پرچم.

**علم** (elom) م. ع. **علم علماً** (از باب سمع): آگاهی و کسب علم.

**علم** (elom) ا. ب. - مأخوذ از نازی -



درفش روایت و جوج و مورخ و نشان و نشان  
نشان لشکر و مشهور و مصروف و نام  
خاص پتی نامی که بدان شخص نامبرده میشود .  
و علم انداختن : سپر انداختن و عاجز  
شدن و روگردانیدن . و غافل شدن . و علم  
پرداشتن : بدان گرفتن . و علم شدن :  
مشهور و معروف گشتن و ظاهر شدن . و علم  
روز : صبح . و آفتاب . و علم صبح :  
روشنای صبح صادق و یا صبح کاذب . و علم  
کشیدن : از غلاف بیرون کشیدن . و علم  
کائنات : آسمان . و علم ماتم : علمی  
که پیشایش تابوت برند . و علم معکوس :  
و نگارنگ و صاحب رنگهای مختلف . و علم  
نمودن : آماده کردن . و برافراشتن و  
بادبان کشیدن . و علم همایون : درفش  
پادشاهی . و میر علم : حاکم ناحیه کوچیک .  
علماء (olamā) . ا. پ . مأخوذ از تازی -  
دانایان . و مجتهدین . و علمای محقق :  
کسانی که بی شبه عالم و دانا باشند .  
علماء (almā) . ص . ع . مونت اعظم یعنی  
زن کنیده لب و سنج و زنگه سیلا بلبشکری  
بود . و شقه علماء : لب کنیده .  
علماء (almā) . ا . ع . زره و دروغ .  
علماء (almā'e) . ع . مخفف علی الماء .  
علماء (olamā) . ع . ج . علم .  
علماء (elmād) و علماء (elmādet) .  
ا . ع . گرمه ریسمن و کلابه . ج . علامه  
و علامه .  
علم بخش (elam-baxe) . ا . پ . حصه  
و بخشی از غنایم که به پاهای داده میشود که  
زیر علم بوده اند .  
علماء (olmat) و (alamat) . ا . ع . کنیدگی  
دو لب بالین و یا مدرف آن .  
علم خوان (elm-xān) . ص . پ . دوس  
خزان و محصل علم .

علمدار (alam-dār) . ا . پ . کسی که در  
میان سپاه علم روایت در دست وی باشد .  
علمدان (elm-dān) . ص . پ . دانا و  
خردمند و عاقل .  
علمص (olames) . ا . ع . چیز شکفت  
که بدان تعجب کنند .  
علمها (alam-hā) . پ . ج . علم . و  
علمهای روز : صبح کاذب و صبح صادق .  
و ستاره صبح . و آفتاب .  
علمی (elmi) . ص . پ . منسوب ب علم .  
علمیص (elmis) . ص . ع . قریب علمصص :  
منزل سخت که مانده کند مسافرا .  
علمیه (elmiyye) . ص . پ . منسوب  
ب علم .  
علم (alan) . ع . م . علم الامر علناً و  
علوئاً و علانیة (از باب نصر و ضرب  
کرم و سجع) : آشکار گردید آن کار .  
و علتیه : پیدا و آشکار کردم آنرا .  
علم (alen) . ص . ع . آشکار و هویدا .  
علناً (alenan) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی -  
بطور آشکارا و هویدا .  
علنة (olanat) . ص . ع . و رجل علنة :  
مردی که واز خویش را ظاهر سازد . و مردی  
که راز را نپوشد .  
علنداة (alandāt) . ا . ع . واحد علمندی  
یعنی يك دوخت خار دار .  
علمندس (alandos) . ا . ع . سخت و  
شدید . و شیر سخت توانا .  
علمندسة (alandeant) . ا . ع . مؤنث  
علمندس یعنی حیوان ماده سخت و شدید .  
علمندی (alandā) . ا . ع . نوع از عناء  
که دارای خار است . ج . علاند .  
علمندی (alandā) و (olandy) و  
(olondā) . ص . ع . ستبر از هر چیزی .  
علمندی (olandā) . ص . ع . جامل

علمندی : شتر فوی آکنده گوشت .  
علمکد (elenkad) . ا . ع . درشت و درست  
و سخت .  
علمکز (alankoz) . ا . ع . مرد درشت اندام  
ستبر و سخت و پر گوشت بزرگ جثه .  
علمو (elw) و (olw) و (elw) . ا . ع .  
علمو الشیء : بهترین آن چیز . و بلند تر  
آن . و آئینه من علمو ای من عال . و  
کذلک : علمو الشیء . و علمو الشیء . و  
من علمو و من علمو .  
علمو (elw) . ا . ع . اخذ علمو : بستم  
و درستی گرفت آنرا . و آئینه من علمو :  
آدم اوزا از جای بلند .  
علمو (olv) و (elv) . ا . ع . علمو الدار :  
بالا خانه . و کذلک : علمو الدار .  
علمو (olovv) . ا . ع . بلندى . و بزرگی قدر  
و منزلت .  
علمو (olovv) . ع . م . علا علو آ و علیاً  
(از باب نصر) : بلند گردید . و علا فی  
المکان : بلند جای گردید . و علا فی  
المکارم : بلند قدر گردید . و علا الشیء  
و فیه و علیه : برآمد در آن چیز و صعود  
کرد بر آن . و علا النهار : بلند گردید روز .  
و علا الدابة : سوار گردید بر آن ستور .  
و علا به : بلند گردانید آنرا . و علوت  
الرجال : بربرواره برآوردم آن مرد را . و  
علوته بالسيف : زدم آنرا بشمشیر . و علا  
فی الارض : بزرگ منشی نمود . و علا  
بالامر : مطلع شد بر آن کار و بلند کرد  
آن کار را .  
علمو (olovv) . ا . پ . مأخوذ از تازی -  
بلندی و رفعت و ارتفاع . و علمو شأن :  
بلندی شأن و بزرگی قدر و ترقی .  
علموا (aliva) . ا . ع . ضمه بزرگ و مطلب  
مهم . و نام اسپ . و نام زنی .

علوان (olvan) ۱. ح. علوان الكتاب: عنوان كتاب ودياچه و مقده. آن .

علوان (olvan) ۲. ح. علوان الكتاب علوة و علواناً و علواناً: عنوان كرد كتاب وا ودياچه نوشت مرآزا .

علوب (olub) ۳. ح. ج. علب. ر. ج. طب. علوج (olui) ۱. ح. ع. ينام و رسالت و

رسول و پيغامبر. ي: هذا علوج صدق و اولوك صدق: اين رسول امين و صادق است.

علوج (olui) ۲. ح. ج. طبع .

علود (elvadd) ۱. ح. ع. مرد دراز و بزرگ و مهتر استوار رای باردار .

علود (elvadd) ۲. ح. ع. رجل علود العنق: مرد دراز گردن .

علودة (elvadat) ۳. ح. ع. علود علودة: لازم گرفت جاورا چندان که کسی نتوانست آزا چيناند .

علودة (elvaddat) ۱. ح. ا. سب سرکش. و اسبی که مفاد نشود مگر آنکه از پس وی را براند . و شتر کهن سال .

علوربت (alu-rotbat) ۲. ح. ب. بلند مرتبه و بزرگ قدر .

علوز (ellavz) ۱. ح. ع. فولج . و دود تنگ . و ديوانگی . و مرگ زود و سريع . و تلاق درشت .

علوس (ellava) ۱. ح. ع. نومی از طعام . ز ما علنا علوساً یعنی نوشيديم چیزی .

علوس (allus) ۲. ح. ع. نام قهقهه ای مرا کردار . علوس (ellavs) ۱. ح. ع. فولج و دود تنگ . علوش (ellavc) ۱. ح. ع. شمال . و کرگس . و ناپای کرجک . و نومی از دندان . و مرد سبک حریص و آزمدن .

علوص (ellava) ۱. ح. ع. ناگوارد و تنمه و دود تنگ .

علوص (ellavz) ۱. ح. ع. شمال (بندت حسیر) .

علوف (olaf) ۲. ح. ج. علف .

علوف (elhavt) ۳. ح. ع. شیخ علوف: پیر کلانسال .

علوفة (alufat) ۱. ح. ع. هر آنچه ستور بخورد . ج: علف و علف . و مساهه شتر و گوسپندی که در چرا نگذارند و طوفه دهند . و شتر طلع خوار .

علوفچی (olufe-çi) ۱. ح. ب. کسی که طوفه حیوانات بری سپرده است .

علوفه (olufe) ۱. ح. ب. مأخوذ از تازی - خوراك ستور از گاه و جو و علف و پرنه و هیز آن که بهرام و چهارمین و چهارمین و وراثت نیز گویند .

علوق (aluu) ۱. ح. ع. مرگ و موت . و غول . و بلا و سختی . و آنچه شتر بخورد . و درختی

که ماده شتر باردار بخورد . و آنچه بمرم در آویزد . و ماده شتری که بر بچه غیر مهربان شود روی را بوی کند و شیر ندهد . و زنی

که بر غیر شوهر خود مهربان باشد . و ماده شتری که برگشتن خوی گر نگردد و هم بر بچه

مهربانی نکند . و دایه شیرده . و ما بالاناقه علوق: این ماده شتر چیزی از شیر ندارد . السل: عاملنا معاملة العلوق: درباره کسی گویند که بگوید و نکند .

علوق (oluu) ۲. ح. ع. علق الظبی فی الحباله علوقاً (از اب سبغ): درآویخت

آهو در دام . و علق الخصم بخصمه و تعلق به: درآویخت بدشمن خود و چسبید

بآن . و علقت المرأة بالولد: باردار گردید و آبیست شد آن زن . و علق علقاً و علوقاً ۳. ح. ع. علق و علقاً و علوقاً و علاقه . مره و علق و علق .

علوق (oluu) ۱. ح. ع. گرانمایه ترین مال . ر. ج. طن .

علوك (oluk) ۲. ح. ج. طك .

علوم (otum) ۳. ح. ج. علم .

علوم (olum) ۱. ح. ب. مأخوذ از تازی - دانشها و علمها . و علوم مدوله از این قرار

است: علم اخلاق و ادب و علم اصطراب و علم اصول و علم اشا و علم بانیك و علم بیان و علم باویج طبیی و علم تراپرتیک و علم تخریج و علم تصوف و علم تمبیر و علم تحویضات و علم تخمیر و علم تواریخ و علم جبر و مقابله و علم جراثقال

و علم جغرافیا و علم جغرو و علم حدیث و علم حجازی و علم حساب و علم حقوق و علم حکمت و علم

دوا سازی و علم رسم الخط و علم رمل و علم شیمی (کیما) و علم صرف و علم طب

و علم طلسمات و علم عدد و علم عروض و علم فرائض و علم فقه و علم فلاحات و علم

نیزیک و علم نیزیروزی و علم قافیه و علم قرائت و علم قیافه و علم کلام و علم کیما

و علم محاضرات و علم مساحت و علم معانی و علم مسمار و علم مناظر و مرایا و علم منطق

و علم موسیقی و علم نجوم و علم نحو و علم نقاشی و علم هندسه . و علم هیئت .

علون (olum) ۲. ح. ع. علن علناً و علوناً . مر . طن .

علوة (olvanat) ۳. ح. ع. علون علوة و علواناً و علواناً . مر . مطران و علوان .

علوی (olvi) ۱. ح. ب. مأخوذ از تازی - ملك و فرشته . و سیاره . ج. علویان . و نیز

طوی: بلندی و سمائی خند سفلی که منو نیز گویند .

علوی (alavi) ۱. ح. ب. کسی که از اولاد حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود

علوی (olviyy) ۳. ح. ع. منسوب بجالیه عربستان .

علوی (alaviyy) ۳. ح. ع. کسی که از اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

علویات (olaviyyat) ۳. ح. ب. عریة .

علویان (olviyan) پ.ج. علوی .  
 علویان (elaviyan) پ.ج. علوی -  
 علویه (olviyye) ص. پ. جواهر  
 علویه : ستارگان .  
 علویه (elaviyye) ا.پ. زنی از اولاد  
 حضرت امیر موشان علی بن ابیطالب علیه السلام  
 باشد .

عله (elab) ا.ع. تیر و سرگشتهگی . و  
 هفت و اضطراب . و آمد و شد از ترس و  
 فرج . و پلیدی نفس . و وقوع در ملات و  
 اهنماک . و وقوع در حالت خمار و زحمت  
 آن . و حجت . و گرستگی . و شادمانی اسب  
 در لگام .

عله (elab) م . ع . عله علیاً ( از  
 باب سعه ) : در همه معانی مذکوره در فوق  
 استعمال میگردد .

عله (elab) ص.ع. مضطرب و متحیر و  
 سرگت و حیران .

علهاه (elha) ا.ع. در جامه‌ای که در  
 آنها پشم شتر گذازند و در زیر زده پوشند  
 و نام اسی .

علهاص (elbas) ا.ع. سربند شیشه .

علهان (elhan) ا.ع. شتر مرغ نر .

علهان (elhan) ص.ع. اسی که  
 در لگام شادمانی نماید . و مرد گرسنه .  
 ملاه و علامی .

علهب (elbab) ا.ع. تکه درواز شاخ  
 و گاو وحشی . و مرد بدت بالا .

علهبه (alhabat) ا.ع. مؤنث طوب .  
 علهبج (albas) ا.ع. نام دوختی .

علهبه (alhabat) م.ع. علهبج علهبه :  
 پوست را بآتش نرم کردتا بناید و فرو برد  
 چنانکه در قسط سالمی کنند .

علهدة (alhadat) م . ع . ع . علهدت  
 المرأة الصبی علهدة : خودش نیکو

خوردند. آنون کودک را .  
 علهبز (elbez) ا.ع. طماهی که در تنگسال  
 از خون و پشم شتر سازند . و کتله کلان .  
 و ماده شتر کلاسان که در آن اندکی از جوانی  
 باقی باشد. و نام گیاهی .

علهسة (alhasat) م.ع. علهس الشیء  
 علهسة : سخت مروید آجیز را .

علهصة (alhasat) م . ع . ع . علهص  
 القارورة علهصة : پنجه گرفت آن

شیشه را تا سر بندری او بردارد. و علهص  
 العین: برآوردن چشم را از سر. و علهص

فلاناً : سخت مروید با فلان . و علهص  
 من فلان : دریافت از فلان چیزی را. و

علهص بالقوم : دوستی نمودن با اقوام و  
 بستن و جبر اقوام را بر کاری طاقت .

علهصة (albazet) م.ع. علهص من  
 فلان علهصة : دریافت از فلان چیزی را.

و علهص راس القارورة : بدست  
 سربند شیشه را برآورد. و علهص العین :

برآوردن چشم را از سر . و علهص  
 الرجل : سخت گرفت آن مرد را .

علهم (ellahm) و (eleham) ا.ع.  
 شتر دشت بزرگ جنه .

علهی (elba) ص.ع. مادایی که در  
 لگام شادمانی نماید . و زن گرسنه .

علی (ely) ا.ع. هر جای بلند .  
 علی (ely) (ely) م.ع. علی السطح

و علیه و فیه علیاً و علیاً و علیاً (از  
 باب ضرب ) : برآمد بر بالای آنت سقف  
 (واری و بانی) .

علی (ely) ا.ع. علی الناس: اشراف  
 و اجته مردمان .

علی (el) م . ع . تلفظ است مفترک در  
 اسم دخل و حرف یعنی دارای معنی اسی و  
 فعل و حرفی فرسه میباشد . چنانکه گویند :

علی زید ثوب یعنی بروی دیدگاه است .  
 و علی زید آثوب : بلند کردند در جامه .  
 و آتیه من علی : آمدن او را از بالا . که  
 در مثال اول حرف و در دریم فعل و در سوم  
 اسم است . و چون ضمیر بوی ملحق گردد  
 الف آنرا بدل یا کنند و علیک و علیه و جز  
 آن گویند اگر چه بعضی آن الف را باقی نگارند  
 و علاهبن جای علیهن میگردند . باری  
 علی در نه معنی استعمال میگردد : اول در استعلا  
 یعنی بر . قره تالی : و علیها و علی .  
 اهلک تحملون . و قره : او اجد  
 علی النار هدی . و قره : و فضلنا  
 بعضهم علی بعض . دریم در مصاحبت  
 یعنی با . قره تالی : و اتی المال علی  
 حبه . و قره : و ان ربک لذو مغفرة  
 للناس علی ظلمهم . سیوم در محاورت  
 یعنی از . قره : فی لیلۃ لا تری بها  
 احداً یحکی علینا الا کواکبها ای  
 عنا . چهارم در تطیل یعنی از برای . قره  
 تالی : لتکبروا الله علی ما هدیکم  
 یعنی از برای هدایت خدا مر شما را . پنجم  
 در ظرفیت یعنی در . قره تالی : و دخل  
 المدینة علی حین غفلة یعنی در هنگام  
 غفلت . ششم یعنی من یعنی از . قره تالی :  
 اذا اکثروا علی الناس یتوفون  
 ای منهم یعنی از مردم . هفتم یعنی بآه یعنی  
 به . قره تالی : حقیق علی ان لا اقول  
 ای بان لا اقول یعنی باینکه نکویم . هفتم  
 زائده خواه بوضع چیزی معذوف باشد و یا  
 نباشد . قره : ان الکریم وایک یعمل  
 ان لم یجد يوماً علی من یتکل ای  
 من یتکل علیه . علیه را حذف کرده و علی را  
 قبل از من بوضع آن آورده و در اینجا وار  
 و اییکه . و او قسم است . نهم در استندک  
 و اضطراب استعمال میشود . قرهلم : فلان

لا یدخل الجنة لواءه صیغه علی آنکه  
لایاس من رحمة الله . بالجمله  
فرهنگ : علیک زیداً یعنی بگر زید را  
ملازم ری باش . و علی (aleyya) زیداً  
یعنی یادور برای من زید را . و علی (aleyya)  
بزید : بده بمن زید را .

علی (ola) . ا. ع. بزرگی و شرف و  
بلندی قدر و بلندی دینتک .

علی (ola) . ص. ج. علیا .

علی (aliyy) . ص. ج. بلند . و بلند برآمده .  
و دوست . و توانا و کلان و بزرگ . و بلند قدر  
و شریف . ج. علیة .

علی (aliyy) . ا. ع. از اعلا است . و  
نام حضرت امیرالمؤمنین . نام حضرت زین-  
العابدین . نام حضرت امام رضا . نام حضرت  
هادی سلام الله علیه . نام جسی از تابعین  
و محدثین .

علی (aleyya) . ع. مر. علی (ala) .

علی (olavy) . ا. ع. نام محدثی .

علی (oliyy) . م. ع. علی علیاً و علیاً  
و علیاً . مر. علی و علی .

علی (elliyy) . ا. ع. منزلی در آسمان هفتم  
که در آن ارواح مؤمنین میآید . ج. علیون .  
علی (elliyy) . ا. ع. علی الناس :  
اشراف راجعة مردمان . ج. علیة .

علیا (olya) . ص. ع. مؤنث اعلی : بلند .  
و بالای هر چیزی . ج. اعلی .

علیاء (alya) . ص. ع. مؤنث اعلی :  
بلند و بالا .

علیاء (olya) . ا. ع. آسمان . و سرکوه .  
و جای بلند . و آنچه بلند برآید از چیزی . و  
کار بزرگ سترک .

علی الاتصال (alal-ettesli) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - همیشه درآییم و پیوسته و  
همواره و بدون انتطاع .

علی الاستمرار (alal-estemrar) .  
م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - پیوسته و همواره  
و دائماً و همیشه و بطور ثابت . و با ثبوت  
تقدم .

علی الاطلاق (alal-ettlaq) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - عموماً و بنحوی که شامل  
همه گردد .

علی الله (alal-elli) . پ . کلمه مأخوذ  
از تازی که در مقام استناد استعمال میکنند  
یعنی پناه بر خدا . و نیز در مقام توکل یعنی  
توکل بر خدا .

علی التحقیق (alal-ettahqiq) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - بدون شك و شبهه و یقیناً  
و بی شبهه . و بطور حقیقت و راستی و درستی .

علی التعجیل (alal-ettajzil) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - بشتاب و بیزودی و بسرعت .

علی التفصیل (alal-ettafsil) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - بدرازی کلام و مفصلاً و  
تشریحاً .

علی التوالی (alal-ettavalli) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - بی‌دریغ و بی‌هم‌راغب هم  
و متسللاً .

علی الخصوص (alal-xostus) . م. ف. پ. -  
پ. - مأخوذ از تازی - بخصوص و بویژه و  
خصوصاً و بطور دقت و بوجه عموم .

علی الدوام (aladdevam) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - همیشه و پیوسته و همواره و  
دائماً و مداوم .

علی السراس و العین (alal-ettasras-  
val-ayn) . م. ف. پ. - کلمه اجنبی مأخوذ از تازی -  
چشم و بطور شامانی و شغف و میل .

علی السحر (alal-ettasahar) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - هنگام سحر و هنگام پیش از طلوع  
صبح و صبح بسیار زود و هنگام سیده دم .  
علی الویوه (alal-ettavivv) . م. ف. پ. -

مأخوذ از تازی - مساری و برابر و یکسانت و  
بطور تساری و برابری و یکسانی .

علی الصباح (alal-ettasbah) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - بامداد . و فردا صبح .

علی الطلوع (alal-ettolul) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - هنگام طلوع آفتاب و صبح  
بسیار زود و بنگاه .

علی العیاء (alal-ettomya) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - کوراه و بدون بهیرت و بیثباتی .

علی الغفله (alal-ettaffle) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - ناگهان و غافل و غفلة . و  
گستاخانه و بی پروا و بی خبر .

علی القور (alal-ettavr) . م. ف. پ. -  
مأخوذ از تازی - فوراً و در حال و بی خبر  
و بدون انتظار .

علیان (alyan) . ص. ع. - رجل علیان :  
سرد دراز تن آورد که درازی آن بی تناسب  
باشد . و کذا : امرأة علیان .

علیان (elyan) . ا. ع. - بزرگ میکمل و دراز  
قامت . و ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و  
کنفاز فر .

علیان (olyan) . ا. ع. - دیباچه کتاب . و  
عنوان کتاب .

علیان (elliyan) . ا. ع. - ماده شتر بلنده . و  
بانگ بلند . و کنفاز فر .

علیان (olayyan) . ا. ع. - نام محدثی .  
علی ای حال (alal-ayyan-halen) . م. ف. پ. -  
پ. - مأخوذ از تازی - بهر حال و بهر تقدیر  
و در هر صورت .

علیة (elyat) و (eliyat) . ا. ع.  
و (elliyyat) و (ulliyat) . ا. ع.

رفیع القدر . و رئیس یقین : فلان  
الناس ای من اجلتهم و اشرافهم .  
علیة الناس و علیة الناس و علیة  
الناس و علیة الناس .

علیه (elyat) ع. ج. علی .

علیه (aliyyat) ص. ع. مؤنث علی : بلند در شرف. رزنی که از ارلاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب باشد .

علیه (elliyyat) و (olliyyat) ع. ا . برواره و بالاخانه و غره. ج. عالی . و بک مشت آب .

علیش (olis) ع. ا . نان از جو و گندم آبیخته بهم .

علیحده (al-hadde) م. پ. ب. مأخوذ از نازی - جداگانه و متفرق و ممتاز و تنها . و بک کنار و اجداد و واجد .

علی حسب مرآتیه (al-hasbe) (al-marateheh) م. پ. ب. - مأخوذ از نازی -

باز درجه و وثیثان و موافق شان شان .

علی وغم (al-raqm) م. ف. پ. ب. - مأخوذ از نازی - بر خلاف میل و بر ضد خواهش .

علی رؤس الاشهاد (al-rusul-ashhad) (al-ashhad) م. پ. ب. - مأخوذ از نازی - ابتکار و در حضور همه مردم و دملا و بی پرده .

علیس (alis) ع. بریانی و گوشت بریان شده در پوست .

علیس (olays) ع. ا . نام مردی .

علیص (ollays) ع. ا . نام گیاهی که نان خورش کنند و آن شوویا-بازند. و نام مردی .

علیط (elyat) ع. ا . نام درختی . و نام مردی .

علیف (alil) ص. ع. - شاة علیف : گوشت زبیه .

علیق (alilat) ع. ا . ماده شتر و گوسپندی که در جرا نگذارند و طرفه معند (واحد و جمع در وی یکسان است) .

علیقی (olayiy) ع. ا . پالان علافی کوچک .

علیق (aliq) ع. ا . خوراک ستور از علف

ر کاه و جو و اسپت . و نیز پوست سیدی

که بر آن چیزی نویسند . و پوزه بند ستور .

علیق (aliq) ص. ع. آریزان. و ضعیف. و نرم .

علیق (aliq) ا. پ. ب. - مأخوذ از نازی - خوراک ستور از کاه و جو و یونجه و جز آن .

علیق (olayq) ا. پ. ب. نام درختی که برگ آنرا پزند و در خضاب بکار برند .

علیق (ollayq) ع. ا . نام گیاهی که بر درخت بیجد . و علیق الجبل و یا علیق الخیل و یا علیق الحیل : نام گیاهی .

و علیق الکلب : نیز گیاهی .

علیقة (alijat) ع. ا . کساین زن . و شتری که همراه فرستند تا خوار بار آورد . ج :

علاق - یق : ارسلت معه علیقة .

علیقی (ollayqa) ع. ا . علیق که گیاهی است بر درخت می بیجد .

علیک (alavka) ع. مر . علی .

علیل (alil) ص. ع. بیمار و ونجور . ج : اعلاء و علیلون .

علیل (alil) ع. ا . مرد دوباره خوشبوی مالیده .

علیل (alil) ص. پ. ب. - مأخوذ از نازی - ونجور و بیمار و ناتوان و درمانده و عاجز از بیماری و درد مند .

علیلات (alilat) ع. ج . علیة .

علیلة (alilat) ص. ع. و ندر ونجور و بیمار . ج : علیلات .

علیلة (alilat) ع. ا . زن دوباره خوشبوی مالیده .

علیلون (aliluna) ص. ع. علی .

علیم (alim) ص. ع. دانای . ج : علماء . و آنکه علمش محیط بر همه اشیا بود . و یکی از صفات خداوند عالم جل شانه .

علین (ellina) و (ollina) ع. ا . شرفا و مردمان بزرگ و رفیع القدر .

علیون (elliyyuna) ع. ج . علی .

علیه (alay he) ع. مر . علی .

علیه (alayh) ا. پ. ب. - مأخوذ از نازی - ضرر و نقصان و زیان .

علیه (aliyye) ص. پ. ب. - مأخوذ از نازی - بلند مرتبه و رفیع القدر و بلند و بالا .

علییان (olayiyane) ص. ع. جینه تنبیه .

الثنیان العلییان : دو دندان پیشین بالاین .

علیین (aliyyina) ارم. ص. ع. بلند مرتبه و رفیع و عالی . و آسمان مکوک .

علیین (elliyyin) ع. ج . علی یعنی برواره و غره ها . او هر جمع بلا واحد .

قوله : ان الابرار لقی علیین .

عم (am) ع. بجای علیه السلام نویسند .

عم (amm) ع. ا . برادر پدر . ج : اعمام و عمومة و اعمه و اعم . و ج : اعممون . و

تقول : هما بناعم و لا تغفل هما ابناخال . و نیز عم : گروه بسیار . و گروه متفرق . و گروهی از مردم . ج : عماعم . و گیاه تر .

عم (amm) و (omm) ع. ا . خرمان دواز .

عم (omm) ع. ج . عمیمه . و ج : عماء .

عم (amma) ع. مخفف عن ما یعنی از چه و از چه چیز . قوله تعالى : عم یسألون .

عم (amme) و (ame) ع. عمومی من . یق : یابن عم و یابن عم ای یابن عمی : ای پسر برادر پدر من .

عم (amen) ع. مر . عمی .

عما (amma) ع. مخفف عم ما یعنی از چه و از چه چیز .

عما (ama) ا. پ. ب. - مأخوذ از نازی - کوری . و گمران . و عمای جبلی : کوری مادر زادی .

<p>آید و بس . یق : هو یعمرو به ای جلی و یوم . و عمر الیبت : زیارت کرد خانه را و عمره بجای آورد و این معنی آخری را زمخشری انکار نموده . و عمر الثوب : نیکو بافت آن جامه را . و عمر عمر آ و عمره (از باب نصر و کرم و سمع) . مر . عمر . و عمر عمر آ و عمر آ و عمر آ و عمره . مر . عمر و عمر .</p> <p>عمره (amārat) و (emārat) . ا.ع . کم از قیله . و بقیه بزرگ . ج . عمارت .</p> <p>عمره (emārat) . ا.ع . آنچه بدان جای را آبادان کنند . و آبادان .</p> <p>عمره (emārat) . ع.م . عمر الخراب عمره : (از باب نصر و کرم و سمع) : آباد گردید آن خرابه . و عمر الله بك منزلت : آبادان داد خدای خافه تو را بتو و آباد کناد آنرا .</p> <p>عمار (emārat) . ا.ب . مأخوذه از تازی . بنا ر ساختان و ریتان . و هر جای نو ساخته شده . ر خانه و حویلی و منزل . ر آبادانی . و هر بنای سکون نومسوم . و فلاح و زراعت . و تعمیر و مرمت . و آبادی . و عمارت کردن : تعمیر کردن . و بنا کردن . و سکون گردانیدن . و عمارت عالی را صحت گویند .</p> <p>عمار (emārat) . ا.ع . مرد آباد کردن . و نام چند نفر صحابی .</p> <p>عمار پذیر (emārat-pezir) . ص . ب . قابل آبادانی و زراعت .</p> <p>عمارت پرست (emārat-parast) . ص . ب . مایل و رغبان بنای عمارت های عالی .</p> <p>عمارت گمر (emārat-gar) . ا.ب . ب . بنا . و مسمار .</p> <p>عمارت گمری (emārat-gari) . ا.ب . مسامری و شغل مسمار . و بنای و شغل بنا .</p> <p>عمارس (amāras) . ع . ج . عروس .</p>	<p>ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند .</p> <p>عمار (amār) . ا.ع . ج . عماره .</p> <p>عمار (amār) . م . ع . عمر عمر آ و عمر آ و عمار آ و عماره . مر . عمر و عمر .</p> <p>عمار (ammār) . ا.ع . مرد بسیار نماز گزار و بسیار روزه دار و قوی ایمان و ثنایت و استوار در امر خود . و نیکو ثنا . و نیکو رایحه . و ملازم در جماعت مسلمین . و صاحب حلم و رفاق در کردار و گفتار خود . و مردی که اهل بیت رکان و اصحاب خود را بر آداب آنحضرت صلی الله علیه و آله برادر دارد . و کسی که تا هنگام وفات خود قائم برابر زهدی باشد . و چون ابوالبقیان بن یاسر از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله معنای صفات حسنه در وی جمع بود آنرا عمار گفتندی و رضای عنه و این بزرگوار در جنگ صفین بدست لشکر معاویه بدرجه شهادت رسید .</p> <p>عمار (omāār) . ا.ع . عمار الیبت : اهالی خانه و کلبه که در خانه میباشند . و نیز عمار : زائرین . ج . عامر .</p> <p>عمار (amārat) . ا.ع . هر چه بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج و جز آن . ج . عمار . و هدیه و تحفه . و جامه پاره ای که برای زینت و زینت زیر سایبان دروزند . ج . عماره .</p> <p>عمار (amārat) . م . ع . عمر الله منزلت عماره (از باب نصر) : آبادان گرداناد خدای منزل تو را و دارای اهل کناد آنرا . و عمر الرجل ماله عماره ر عمور آ و عموره : لازم گرفت آن مرد مال خود را . رکذا : عمر الرجل یته . و عمر الرجل ربه عمر آ و عماره : پرستید آن مرد پروردگار خود را و روزه داشت . و عمر و کعتین : در رکعت نماز بجای آورد و گفته اند در معنی نماز و روزه بطور مستثیل</p>	<p>عماء (amā) . ا.ع . گمراهی و غرایب . و لجاجت و سستی بگویی . و ایر بلند بر آمده تور توری . و ایر بارنده . و ایر آب فروریخته . و ایر تنگ . و ایر سیاه و یاسید . و ایر بر سکه نشسته مانند دود .</p> <p>عماء (amma) . ص . ع . جاریه عماء : دختر تمام الخلقة دراز قامت . و کذا نخله عماء : خرمایند دراز . ج . عم .</p> <p>عمات (ammāt) . ع . ج . عمة .</p> <p>عماد (emād) . ا.ع . بناها و خانه های بلند (مذکر و مؤنث هر دو آید) . و وسیل لشکر . و آنکه در جنگ مواقت وی کنند . و آنچه بوی اسناد میدهد . ج . عمد . و فلان طویل العماد یعنی فلان دارای خانه ها و بناهای است و رفیع و بلند که آنها را شان کرده و مخصوص زائرین قرار داده . و اهل العماد : کلبه که در خیمه های عالی و بناهای رفیع سکنا دارند . و قوله تعالى : اوم ذات العماد یعنی صاحب بناهای رفیع که دارای ستونهای سنگی بسیار بلند بود و در وی آن ستونها بناهای عالی ساخته بودند . و عمو و العماد : مومنی . و عماد الشبا : نیز مومنی در مصر .</p> <p>عماد (emād) . ا.ب . مأخوذه از تازی - سرتوت .</p> <p>عمادة (emādat) . ا.ع . واحد عماد یعنی يك بنا و خانه بلند و رفیع .</p> <p>عمادیة (emādiyyat) . ا.ع . نام قلعه شمالی موصل .</p> <p>عمادیه (emādiyye) . ا.ب . يك قسم پادچه ابریشمین . و نام باغی در کرمانشاهان .</p> <p>عمار (amār) . ا.ب . درخت مورود . و درخت ظار . و عساری . و نام کسی که اختراع مسامری کرده .</p> <p>عمار (amār) . ا.ع . هدیه . و تحفه . و</p>
--	--	--

**عمارطة** (amāretet) ع.ج. عمروط .  
**عماری** (emāri) ا.پ. هودج مانندى  
 که برشت قبل بنده مانند کجاوه ومحمل که  
 برشت استر وانشتر بنده . وتخت روانت  
 مانندى که تا برت مرده را در آن گذاشت بر  
 دوش کفتد .

**عماریس** (amāris) ع.ج . عمروس .  
**عماریط** (amārit) ع.ج. عمروط .  
**عماس** (amās) ا.پ. جنگ سخت . و  
 بلا سختى . و کار دشوار بى سرونه . و  
 روز تاريك . وشب نيك تاريك . ج : عس  
 و عس . وشيريشه درشت اندام .

**عماسة** (amāsāt) ع.م. عمس الیوم  
**عماسة و عمأ و عوسأ** (از  
 باب كرم وسع ) : سخت گردید روز وسياه  
 و تاريك گشت .

**عمایش** (amāšic) ع.ج. عمشوش .  
**عماص** (amās) ص.ع. یوم عماص :  
 روز سخت . و لیل عماص : شب نيك  
 تاريك . ج : عمص .

**عماضج** (omāzej) ا.پ. دوشت و  
 سخت از اسب وشتر .

**عماعم** (amā'em) ع.ج. عم .

**عماق** (omāq) ع.ج. عمیق .

**عماقه** (amāqat) ع.م. عمق عماقه  
 ( از باب كرم ) : ژرف و عمیق شد . و  
**عمق المكان** : دوز گردید آنسكان . و  
**عمق عمقاً و عمقاً و عماقه** ( از باب  
 جمع و كرم ) : دورنگ و دراز گردید .

**عماقرب** (amā-qarib) م.ف. پ.  
 - مأخوذ از تازی - در زمان كسى و در این  
 نزدیکی و برودى .

**عمال** (omāl) ع.ج. عامل .

**عمال** (omāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 کارکنان و کارگزاران . و صنعت گران .

و پیشکاران . و گناشتگان . و حکام . و  
 تحصیل داران و کسانیکه مالیات وخراج دیوانى  
 را از رعیت مى ستانند . ج : علان .

**عمالان** (omālān) پ.ج. عمال .

**عمالة** (amālat) ع.م. عملت الئاقه  
**عمالة و عملا** ( از باب سح ) : نيك  
 کارکن و هوشیار گردید آن ماده شتر .

**عمالة** (omālat) و (emālat) و  
 (omālat) ا.ع. مزدکارکن و اجرت عمل.  
 و علاوه بر مزد .

**عمالقة** (amāleqat) و **عمالیق**  
 (amāliq) ا.ع. گرمى قدیم از تازیان که

در حدود مملکت بنی اسرائیل سکا داشتند  
 تا زمان طالوت همیشه با آنان در جنگ بودند  
 و دارد آنها را قلع و قمع نمود .

**عمام** (emām) ع.ج. عمامة .

**عمامة** (emāmat) ا.پ. زره خود که در  
 زیر قنصوه پوشند . و خود . و دستار سر .  
 ج : عمام و عثمانم . و جویهای بهم بسته که  
 بدان از دریا ونهر عبور نمایند . و ارخی  
**عمامته** : مأمون ومرنه الحال گردید .

**عمامه** (amāme) و (amāme) ا.  
 پ. - مأخوذ از تازی - پارچه ای دراز  
 و طولانی که بدور سر مى بچند دستار و  
 مندیل و میز نیز گردند .

**عمامیت** (amāmit) ع.ج. عمیت .

**عمان** (omān) ا.ع. ولایت عمان . مره .  
 عمان (omān) . و نام شهری در یمن .

**عمان** (amānān) ا.ع. نام شهری در شام .

**عمان** (amānān) پ.ج. هم پستی هموا .

**عمان** (omānān) ا.پ. ولایتی در ساحل  
 جنوبی عربستان که از مسقط تا عدن امتداد  
 دارد و دریای عمان : خطیبی از ارقانوس مند  
 واقع مابین عربستان و هندوستان و بلوچستان .  
**عمانی** (omāni) ص.پ. منسوب بممان .

**عمانية** (omāniyat) ا.ع. خرمابنی در  
 بصره که بیوسه برآن غوره نو خوشه پخته  
 و خوشه تریاشد .

**عموااله** (amā-vāllāhe) ع.پ. بسنی  
 اما و اقه میاشد .

**عماهج** (amāhej) ع.ج. صبح .

**عماهج** (omāhej) ا.ع. شیر دوزک و  
 شیر شده . و مرد فقیر نده و منکبر . و مرد دراز .  
 و مرد تیز رو . و مرد پراز گوشت و پیه . و  
 گياه سبز بهم پیچیده . ج : عماهج .

**عماهج** (amāhij) ع.ج. عموج . و  
 ج : عصاج .

**عمایة** (amāyat) گرامی . و سنجیدگی .  
 و ضلالت . و بقیة تاریکی شب . و نام کوهی .  
**عمائر** (amā'er) ع.ج. عمارة . و ج .  
 عمارة و عمارة .

**عمائق** (amā'eq) ع.ج. عمیفة .

**عمائم** (amā'em) ع.ج. عمامة .

**عمایم** (amāyem) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - عمامة ها دستار ها . و ارباب  
**عمایم** : علما و اادات که دستار بر سرى بندهند .

**عمة** (ammat) ا.ع. خواهر پدر و عمه .  
 و نقول هما ابنا خالة ولا نقل هما ابنا عمه .

**عمة** (emmat) ا.ع. هیئت دستار پیچیدن .

**هو حسن العمه** : او خوب است در بستن مندیل .

**عمت** (omt) ع.م. عمت عمأ ( از  
 باب ضرب ) : باغنده ساختن پشم را جهت  
 رشتن . و عمت فلاناً : چیره شد بر فلان  
 و با داشت از او بسى با کانه زد از او چو بدستى .  
**عمت** (omot) ع.ج. عبتة .

**عمج** (ainj) ع.م. عمج عمجاً ( از  
 باب ضرب ) : شتاب بردن . و **عمج الرجل** :  
 شناردی نمود آمدن . و **عمج فلان** : بیج  
 یچان راه رفت فلان و بطرف راست و چپ  
 متشایل گشت .

**عمج (amaj)** د (omaj) ا.ع. مارو .  
**عمد (amd)** ا.ع. کوشن، ویلنراست،  
 وښن ویس گمانی . و **فعلته عمدأ علی**  
**عین و فعلته عمد عین** یعنی بچد و  
 ښین کړم آنکار را . و **وادی عمد** :  
 نام رود پای در حضرت .

**عمد (amd)** م.ع. **عمده عمدأ**  
 (از باب ضرب) : ایستاده کړد آرا بستون و  
 -ستون نهاد آرا . و **عمد المرض فلاناً** :  
 گران و ست گرداند بیماری فلان را .  
**و عمد الشیء** : انگند آن چیزوا . و **عمد**  
**فلاناً** : زد فلانرا بمرد . و **عمد زیداً** :  
 زد برعمود بطن زید یعنی پرشتر او . و **عمد**  
**عمروأ** : اندوهگین ساخت عمرو او . و  
**عمدت الشیء له و له و الیه** : ضد و  
 آنگه کړم آن چیزوا . و نیز **عمد** : گرانبار  
 کړدن وام کسی را . و **ودناک نمودن** .

**عمد (amd)** م.ف.پ. - **مأخوذ از** -  
**ضد و آنگه** . و بطور اختیار و اراده ضد سو  
 و خطا . و **بعمد** : باختر . و **بطور**  
**عمد** : بطور ضد و آنگه . و **عمد کردن** :  
 بطور اختیار و از روی ضد و آنگه کاری  
 کړدن .

**عمد (amed)** ا.ع. ج. عمود .

**عمد (omad)** ا.ع. - جویهای بهم بسته  
 که بدان از دریا و نهرا عبور نمایند . و **آماس** .  
 و **جراحت** . و **روم تن و بدن** .

**عمد (amed)** م.ع. **عمد عمدأ** (از  
 باب سمع) : خشم گرفت . و **عمد بالشیء** :  
 حسید بآفت چیز لازم شد آرا . و **عمد**  
**البعیر** : آمایده و رینک کړد داخل کوهان  
 آن شتر از سواری در حالیکه ظاهر آن بی عیب  
 بود . و **عمد الثری** : ترکړد خالکرا باوان  
 چندانکه جون قدری از آسرا برگیرند بسته  
 و ځم چسبیده باشد . و نیز **عمد الثری** :

ترگشت خاک (لازم و مندی) . و **عمدت**  
**الیتاه من الرکوب** : آماید سرین وی  
 از سواری رکبیده و منخل کړد . و **انا**  
**اعمد منه ینی در شگتم از وی** .

**عمد (amed)** م.ع. **خاک تر** . و **بعیر**  
**عمد** : شتری که درون کوهانش از سواری  
 سرح و خسته باشد . و **فلان عمد الثری**  
 فلان بسیار نیکوئی کتنده و بسیار احساناست .

**عمد (omod)** ع.ج. عمود .

**عمد (ommod)** ا.ع. **جوان پر از**  
 جوانی .

**عمدأ (emdan)** م.ف.پ. - **مأخوذ از**  
 نازی - **بغض و بسد و بطور اراده و اختیار** .  
**عمدان (omidān)** ا.ع. **رسیل وینام**  
 بر لکر .

**عمدان (ominadān)** ا.ع. **بلند بالا** .  
**عمدانسی (ommodāniyy)** ا.ع. -  
 جوان پراز جوانی .

**عمدة (omidat)** ا.ع. **آچه بر آن**  
 تکیه کنت . و **آنکه بر وی تکیه نمایند** . و  
 آنکه بر وی کار سیارند . و **رسیل لکر** .

**عمدة (antedat)** م.ع. **مؤت عمد** .  
**عمدة (ominodat)** ا.ع. **زن جوان پر**  
 از جوانی .

**عمده (omde)** ا.م.ف.پ. - **مأخوذ از**  
 نازی - **بزرگ و کلان** . و **اصلی** . و **قیستی** و  
**گرانها** . و **مهم** . و **کار مهم** .

**عمر (amr)** ا.ع. **دین و ملت** . و **گوشواره**  
 بالاین یعنی آریزه بالای گوش . و **هر درازی میانه**  
 در دندان سیر . و **درخت دراز** . و **نخل لکر** .  
 و **نوعی از خرما نیک جید** .

**عمر (amr)** م.ع. **عمره الله عمرأ**  
 (از باب نصر) : **دیر دارد او را خدای و زندگانی**  
 درازی بر میداد . و **عمر المال عمر آعمارة**  
 (از باب نصر و سمع و کرم) : **بسیار زیاد و روان**

**کړدید مال** . و **عمر المنزل باهله عمرأ**  
 (از باب نصر) : **آبادان کړدید آن منزل باهل**  
 خود . و **عمر المنزل اهله** : **سکنا**  
 گزیدند اهله آنت منزل در وی و **اقامت**  
 کړدند . و **عمر الدار** : **با کړد آن خانه**  
 را . و **عمر عمرأ و عمارة** . م.ر .  
 عساره .

**عمر (amr)** و (omr) ا.ع. **گوشت**  
 میان دندانها . و **گوشت بن دندان** : **ج. عمود** .  
 و **قولیم** : **اطال الله عمرک و عمرک** :  
 دراز کند خدای عمر و زندگانی تو را . و  
 در قسم گویند : **لعمر الله و یا لعمر الله**  
 (بضم را) و **عمر الله و یا عمر الله**  
 (بفتح را) و **عمرک الله** (نیز بفتح وا)  
 و **منسی لعمراک ینی سوگند میخورم بیقا**  
 درام خدا و **منسی عمرک اکه ینی سوگند**  
 میخورم باقرار تو مر بقای خدا را . و **وگاه در**  
 دعا گویند : **عمرک ینی سؤال بیکم درازی**  
 زندگانی تو را .

**عمر (amr)** د (omr) م.ع. **عمر**  
**الرجل عمرأ و عمرأ و عمارة** و  
**عمارة** (از باب نصر و سمع و ضرب) :  
**دیر ماند و زیست آن مرد** .

**عمر (amr)** د (omr) و (omor) ا.ع. -  
 زندگانی و حیوة : **ج. اعمار** .  
**عمر (omr)** ا.ع. **مسجد و عبادتگاه**  
 ترسیان و کتیبه . و **یست** .

**عمر (omr)** ا.پ. - **مأخوذ از نازی** -  
 حیوة و زندگانی . و **مدت حیوة و زندگانی** .  
 و **عمر ایف** : **زندگانی جاوید و دائمی** . و  
**عمر دو از** : **زندگانی طولانی** . و **عمر**  
**در سر شدن** : **آخر رسیدن زندگی** . و  
**عمر فرسا** : **زندگی ناپایدار و فانی** . و  
**عمر کردن** : **زیستن و زندگی کردن** . و  
**عمر و شدن** : **زندگی بسیار بهم رسانیدن**



و ممر گردیدن و مسن شدن. و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی.

**عمر** (amar) ۱. ع. دین و ملت و دستاری که زن حر بدان سر را پوشد. و نیز زنی که چون وی را نه عشار باشد نه سریند سر را در آستین درآورد.

**عمر** (omar) ۱. ع. از اعلام رجال است و باین معنی غیر منصرف آید. و **عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی**: نام خلیفه دوم و ضرافه عه که در مالک یستو

سیرم هجری درود این جهان کرد. و **عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم**: هشتین خلیفه اموی رحمت الله علیه و آن اول

کس است که سب حضرت امیر المؤمنین علی بن ای طالب کرم الله وجهه را در خطبه موقوف کرد و فدک را بینی فاطمه سلام الله علیها رد نمود. و وفات آن در سال یکصد و یکم هجری.

**عمر** (omar) ۲. **دعمرات** (omarāt) ۱. ع. ج. عمره.

**عمران** (emrān) ۱. ع. نام پدر حضرت موسی.

**عمران** (emrān) ۲. ع. کسی که زمان درازی زیست کرده باشد.

**عمران** (omrān) ۱. ع. آبادانی و عمارت.

**عمران** (amrāne) ۱. ع. حیثه تبه در گوشت پاره آویخته بالای لهات. و نام در نفر از تازیان پستی عمرو بن جابرو بدوین عمرو.

**عمران** (amrāne) ۲. (amarāne) ۱. ع. حیثه تبه در طرف درآستین.

**عمران** (omarāne) ۱. ع. حیثه تبه: ابو بکر صدیق و عمر بن الخطاب و یا عمرو بن الخطاب و عمر بن عبدالویر.

**عمره** (amrat) ۱. ع. آنچه بر سر هند از همانه و کلاه و تاج و حجر آن. و مهرهای که بدان میان سلك مروارید فصل کنند. و نام

زنی. و **ابو عمره**: افلاس. و **گرگی**. و نام مردی شوم از تازیان که پهر قبیله ای که فرو می آمد آفت و بلا از جنگ و جدال بر آنها نازل میشد.

**عمره** (omrat) ۱. ع. حج اضر. و یکی از ارکان حج و می مأخوذة من الاضطرار و هو الزیارة بج. عمر و عمرات و اعمار. و زفاف مرد یا زن در خانه خود زن و اگر مرد زن را بخانه خود آورد و زفاف کند هروس گویند.

**عمرتان** (emmaratāne) ۱. ع. حیثه تبه. در استخوان کوچک در بین زبان که عیارت از دو قرن عظم لایمی بود.

**عمر خیام** (omare-xayyām) ۱. پ. غیث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیلم از مشاهیر شمرای نیشابور و بیشتر اشعار وی درین و معاصر نظام الملك و وزیر سلطان ملکشاه و گویند در سال ۱۱۷۱ هجری در زمان سلطان سنجر وفات نمود و مقبره آن اکنون در نیشابور مزار عامه است.

**عمر د** (omrod) ۱. پ. کرفس.

**عمر د** (amarrad) ۱. اوس. ع. دراز از هر چیزی. یق. **فرس عمر د و شاة**

**عمر د** ۲. و شادمان. و مرد در دست خوی توانا. و گرگ حیث بسیار فریفته و ذریک. و شتر نجیب توانا بر سیر. و نام اسبی.

**عمر س** (amarres) ۱. اوس. ع. مرد قوی سخت و توانا. و شتاب در نوبت آب. و سیر سخت. و روز شدید. و مرد دشوار خوی قوی.

**عمر ط** (emetret) ۱. ع. دراز.

**عمر ط** (amerrat) ۱. ع. مرد حیوانت سیک و دلیر سخت و دراز. و بلا و دامیه.

**عمر گاه** (omr-kāh) ۱. ص. پ. هر چیز که عمر را تلف کند و متلف عمر باشد.

**عمر و** (amru) ۱. ع. بدر قبیله ای از تازیان.

و نام مردی. و نام چند نفر صحابی و جزآن. ج: **عمر و** **عمر**. و وار در این کلمه زائده است و بدینجهه آنرا نویسنده تافرق میان این کلمه و کلمه عمر (omar) در حالت و رفع و جرود اما در حالت نصب مترواً تارق میان آنها ثابت است و آن عدم تنوین و الف سیاشد در کلمه عمر زیرا که غیر منصرف است. و نیز عمرو: نام شیطان فرزند ق. و ام عمرو: کفتار.

**عمر و د** (omrud) ۱. ع. دراز از هر چیزی.

**عمر و س** (omrus) ۱. ع. برقه شیر خواره. و کودک سیکروح گرد اندام. و شتر کوه فریه. ج: **عمرس** و **عمارس**.

**عمر و ط** (omrut) ۱. ع. دزد. ج: **عمارت** و **عمارط**. و کسی که چیزی نداشته باشد. و درویش سرکن.

**عمری** (omrā) ۱. ع. چیزی که با شخص در مدت زندگانی همراه باشد. و سو و زندگانی.

**عمری** (omri) ۱. م. پ. ساعه و از تازی. مدت زندگانی. و مدت درازی از زمان.

**عمری** (amriyy) ۱. ع. قسم از خرما.

**عمری** (omriyy) ۱. ع. **عمری الشجر**: درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر رسته باشد.

**عمریه** (omriyat) ۱. ص. ع. **شجرة عمریه**: درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر روئیده باشد.

**عمر زاده** (am-zāde) ۱. پ. پسر عمر.

**عمر س** (ams) ۱. ع. جگ سخت. و کار دشوار بی سر و ته.

**عمرس** (ams) ۲. ع. **عمرس الكتاب** **عمرساً** (از باب نصر): محور کردن کتاب را.

و **عمرس الشیء**: ناپدید کردن چیزی را و بی نشان نمود و پنهان نمود. و **عمرس الرجل**: خوشین را با آنکه دانا بود

نانان و ناشناس: نمود آنمرد .

**عمس** (ams) و (amas) م.ع. عمس  
عمماً و عمّاً و عماسة و عموساً .  
مر. عساة .

**عمس** (oms) و (omos) ع.ج. عماس .  
و ج . عموس . و ج . عیس .

**عمش** (amc) ا.ع. نیکوتری و صلاح در  
بدن . و صلاح در هر چیزی . و هر چیز  
موافق و برابر .

**عمش** (amc) م.ع. عمشه عمشاً (از  
باب ضرب) : بدون قصد و عمد زدارا .

**عمش** (omc) ع.ج. اعش و عشاء .  
**عمش** (amac) ا.ع. سستی بیانی با جریان  
اشک همواره و یا بیشتر اوقات .

**عمش** (amac) م.ع. عمش فيه  
التکلام عمشاً (از باب سمع) : اثر کرد

دردی آفت سخن . و **عمش جسم**  
**المريض** : سالم گشت بدن آن بیمار . و

**عمش الرجل** : سستی بیانی گردید آنمرد .  
**عمشاء** (amca) ص.ع. مؤنث اعش :

زنی که چشمش بلبلی آب راند . الحديث :  
لا تستر ضوا الحکماء و العمشاء

فان اللین یعدی .  
**عمشوش** (omeuc) ا.ع. خوشه ای که

همه و یا بعضی از آنرا خورده باشند . ج :  
عشایش .

**عمص** (oms) ا.ع. نوعی از خوردنی .  
**عمص** (ames) ص.ع. آزند و حریص  
در خوردن خاص .

**عمص** (omos) و (oms) ع.ج. عماص .  
**عم صاحباً** (em-sabāhan) ع. کلمه  
دعا یعنی صبح شما بخیر .

**عمضج** (amzaj) ا.ع. درشت و سخت  
از اسب و شتر .

**عمط** (amt) م.ع. عمط عرضه

**عمطاً** (از باب نصر) : عیب کرد ناموس  
او را و رخته انداخت در آن .

**عمط** (amt) و (amet) م.ع. **عمط**  
نعمه الله **عمطاً** و **عمطاً** (از باب نصر  
و رسم) : پاس نکرد نعمت خدای را .

**عممة** (em'amat) م.ع. **عمم الرجل**  
**عممة** : بسیار شد سیاه آنمرد پس از آنکه  
کم بود .

**عمق** (amq) ا.ع. غوره خرمای در آفتاب  
نهاده جهت خشک شدن . و نام رود باری در  
طایف .

**عمق** (amq) و (omq) ا.ع. کرانه  
دشت دور از دیدار . ج. اعماق .

**عمق** (amq) و (omq) و (omoq) ا.ع.  
منج چاه ورودی و کوه و جزآن .

**عمق** (omq) و (omoq) م.ع. **عمق**  
**عمقاً** و **عمقاً** و **عماقه** . مر. عساة .

**عمق** (omq) ا.پ. - مأخوذ از نازی -  
منج و ژوا و تنگ از هر گردی . و **دارای**

**عمق** : دورنگ و ژرف .  
**عمق** (amaq) ا.ع. حق . حق : **له فيه**

**عمق** : مر او را حق است در آن .  
**عمق** (omaq) و (omoq) ا.ع. نام  
فرد گامی و منزلی .

**عمق** (omoq) ع.ج. عمیق .  
**عمق** (omoq) و (emaq) ع.ج. عمیق .

**عمقة** (amaqal) ا.ع. چربش . و چرک  
در غن درخیک .

**عمقی** (emqa) ا.ع. نام درخت و  
یا گیاهی .

**عمقیة** (omqiyyat) ا.پ. - مأخوذ از  
نازی - دورنگی و ژرفی .

**عمکوس** (omkus) ا.ع. حصار و خر .  
**عمل** (amal) ا.ع. کار و صنعت . و  
خدمت . ج. اعمال . و نام مردی . و بنوی

**العمل** : یادگان . و **بنوعمل** : نام فیه ای  
از تازیانند زمین . و نیز عمل : یعنی معمول فیه  
در کتب لغت بسیار آمده . ج. نیز اعمال . حق :  
قریة من اعمال المدینة ثلاثی ما یصل  
فیها عامل ذلك البلد .

**عمل** (amal) م.ع. **عمل الشيء**  
**عملاً** (از باب سمع) : ساخت آنچیز را .  
و **عمل علی الصدقة** : سس و کوشش

کرد در فراهم آوردن صدقه . و **عمل فلان** :  
کار کرد فلان . و **عملت الناقة بأذنیها** :

شناخت آن ماده شتر . و **عمل البسرق** :  
پیوسته درخسید برق . و **عمل به العملین** :

مبالغه نمود در آزار و رنج او . مر. عملین . و  
**عمل الشيء فی الشيء** : گرفت آنچیز

نوعی از اهراب را و پیدا نمود اهراب را بر آن  
چیز . و **عملت الناقة عملاً و عساة** :

نیک کار کن و هوشیار گردید آن ماده شتر .  
**عمل** (amal) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

کار و کردار و فعل . و اثر . و صنعت . و  
هر چیز گذاشته شده در اجرا . و هر چیز خلق

شده با آزمایش و تجربه مقابل علم و نظر . و  
ماحصله صنعت و هر کار و هر شیء و کوشش .

و حاصل حکومت و ریاست . و حاصل جمع  
آوردن مالیات و خراج . و اخذ و قبض . و

**عمل صالح** : کردار نیک . و **عمل**  
**معمول** : مسامحه یسین . و **عمل کردن** :

اثر کردن . و کار کردن . و امتحان نمودن .  
و اثر کردن داری سهل . و **عمل ید** :

صنعت و هر کاری که با دست اجرا میگردد .  
و اصطلاح طب : اجرای اعمال جراحی . و

**دستور العمل** : کتابچه جمع و خرج  
مالیات . و بیان طریقه استعمال و اجرای کاروی .

**عمل** (amel) ص.ع. برق پیوسته درخسده .  
و **و جمل عمل** : مرد کار کن . و **مردی که**  
برکاری سرشته شده باشد و آن کار بطور عوی بود .

**عملا** (amalen) م. پ. - مأخوذ از نازی - از حیثیت کار و عمل و بطور حقیقت و راستی. و بطور تجربه و امتحان. و جداً و بطور جد.

**علاق** (emlaq) ا. ع. کبکة بظرافت مردم را فرید.

**عملة** (amlat) ا. ع. خیانت و دغلی و ناراستی و دزدی.

**عملة** (emlat) ا. ع. هر چیز کرده شده. و هیئت کار کند. و باطن مرد دردی و شر.

**عملة** (emlat) و (omlat) ا. ع. مزد کار.

**عملة** (amalal) ع. ج. عامل.

**عملة** (amelat) ا. ع. کار. و هر چیز کار کرده شده.

**عملة** (amelat) م. ع. ناقة عملة: ماده شتر نیک زیرک کار کن.

**عملج** (amlaq) ا. پ. نوعی از خرپوزه زستانی.

**عملجات** (amalajät) ا. پ. ج. صله.

**عملدار** (amal-där) ا. پ. بزبان مردمان هند: تحصیلدار و خراج دار و کسی که مالیات را جمع میکند. و مأمور دیوانی.

**عملس** (amallas) ا. ع. توانای بر سیر شتاب و جلد رو. و کرگ پیلد. و سگ شکاری. و نام مردی که مادر خود را بر پشت باو کرده بچربرد و در نیکویی پدر و مادر مثل شده چنانکه گویند: **اېر من العملس**.

**عملة** (amlasat) م. ع. ثباتت و شتابی نمودن.

**عملط** (ommelet) و (amallat) ا. ع. سخت و توانای بر سفر.

**عملقة** (amlaqat) ا. ع. کمیز و سرگین.

**عملقة** (amlaqat) م. ع. کمیز و سرگین انداختن. و بیغ سخن رسیدن.

**عمل کرد** (amal-kerd) ا. پ. مزد کار.

**عملگان** (amelegän) ا. پ. ج. صله.

**عملگی** (amalagi) ا. پ. فلنگی و مثل و یفته صله. و کارگری.

**عمل نامه** (amal-näme) ا. پ. شهادت نامه. و اجازه نامه. و رسم.

**عملوسة** (omlusot) ا. ع. کمان سخت زرد تیر گذار.

**عمله** (amele) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کارگر و ضلع و مزدور و کسی که کار می کند و مزد میگیرد.

**عملهجات** (amele-jät) ا. پ. ج. صله.

**عملی** (amali) م. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب بعمل و مقابل نظری و علمی. و هر چیز ساخته شده و صنعتی مند طبیعی. و **حکمت عملی**: دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و آن بر سه قسم است: تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن.

**عملیات** (amaliyyät) ا. پ. - مأخوذ از نازی - امور متعلق بعمل.

**عملیه** (amaliyye) م. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب بعمل.

**عملیص** (emliä) م. ع. **قرب عملیص**: منزل سخت و مانده کن مسافر.

**عملیق** (emliq) ا. ع. پدر گروه عسافه.

**عملین** (emlin) و (omalina) و (emellin) ا. ع. یق. **عمل به العملین** یعنی مبالغه نمود در درج و آزار او. و كذلك **عمل به العملین** و **به العملین**.

**عمم** (omam) ا. ع. کلانی چه در مردم و جز آن. و بیاری. و فرازم شدگی. و **هو عمم** خیر یعنی دای و صلا و احسان ری عام است.

**عمم** (omam) م. ع. **جسم عمم** یعنی جسم تام و تمام.

**عمم** (omam) م. ع. ج. عمیم.

**عمم** (omom) ا. ع. **استوی علی عممه**: برابر شد بشام جسم و مال و شتاب خود.

**عمن** (ama) م. ع. **عمن بالمکان** **عمناً و عموناً** (از باب ضرب و سمع): جای گرفت در آنجای.

**عمن** (omon) ا. ع. مقیان.

**عمن** (amman) ع. مدغم عن من یعنی از کسی؟

**عمو** (amv) ا. ع. گمراهی و ضلالت. و خواری. و فروتنی. ج: اعاء.

**عمو** (amv) م. ع. **عماعمو** (از باب نصر): فروتنی نمود و رام شد. و میل کرد.

**عمو** (amu) و (ommu) ا. پ. مأخوذ از نازی - برادر پدر که اقد و او را و کا کا نیز گویند و پسر عم و ناوار تو با گویند.

**عمواس** (amväs) ا. ع. نام شهری در شام.

**عمواس** (amväs) و (emväs) ا. ع. **طاعون عمواس**: نیشین طاعونی که در اسلام بشام پدید آمد و آزار طاعون **عمواس** نیز گویند.

**عموج** (amuj) م. ع. **سهم عموج**: تیری که بیج بیجان رود.

**عمود** (amud) ا. ع. ستون خانه. ج: اعدة و عمد و عمد. و سید و همتر. و خط پشت ششیر. و رئیس لشکر. و وسیل لشکر. و آنکه در جنگ موافقت وی کنند. و درگی که منتد میگردد از استخوان نص تا نزدیک ناف. و درگی که بچگر آب میرساند. و معطم گوش. و مرد سخت غمناک. و هر در پای شتر مرغ. و چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند. و **عمود السنان**: آنچه در میان درلب شان باشد. و **عمود البطن**: پشت. و **حمله علی عمود بطنه**: بار کرد آزار

یشت خودویا برزحمت و مشقت . و **عمود**  
**الحر** : رگ دل . و استقاموا علی  
**عمود ایهیم** : ثابت ماندند بروجی که  
 بر آن اعتماد کردند . و **عمود الصبح** :  
 روشنی صبح . یق : ضرب الفجر بعموده  
 ای سطح .

**عمود** (amud) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 هر چیزی که راست و ایستاده باشد . و ستون .  
 و چوب خیمه . و رگزر . و چکیده . و شامین  
 ترازو . و آلت تامل . و باصطلاح هندسه  
**خط و با سطح عمود** : آن خطی است  
 را گویند که چون مستقیماً بر خط و با سطح  
 دیگری فرود آید تشکیل در زاویه قائمه در  
 طرفین خود بنماید .

**عموداً** (amuden) م.ف.پ. - مأخوذ  
 از تازی - بطور عمود .

**عمور** (omur) ع.ج. - عمر و عمر .  
 و ج . - عمر .

**عمور** (omur) و **عموره** (omurat)  
 م.ع. - عمر ماله عمارت و عمورآ و  
**عموره** . م.ع. - عمارت .

**عموره** (amureh) و **عموریة**  
 (ammuriyyat) ا.ع. - شهر انگوریه در  
 نزدیک فلسطین .

**عموس** (amus) ا.ع. - کار بی سرته  
 و دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد . و شیر  
 پختنشست اندام . و کسی که در کاری  
 بطور نادانی ویی با کانه در آید و بیراه در  
 آید . ج : عمس و عمس .

**عموس** (omus) م.ع. - عمس عمامة  
 و **عموساً** . م.ع. - عمامة .

**عموق** (amuq) م.ع. - مکان در .  
 یق : مکان **عموق** .

**عمول** (amul) م.ع. و **رجل عمول** :  
 مرد کارکن در مری که بر کالی سرشته شده .

**عموم** (omum) م.ع. - **عم المطر** و  
**غیره البلاد عموماً** ( از باب نصر ) :  
 شامل شد باران و جز آن شهرها را فرا گرفت  
 آنها را . و **عم القوم بالعطية** : عطیه و  
 بخشش او فرا گرفت همه اقوام را . و **عم**  
**راسه** (مجهولاً) : عمامه بسته گردید سراو .

**عموم** (omum) م.ف.پ. - مأخوذ از  
 تازی - همه و همگی و جمهور و کلیه و  
 جنگلگی **عموم ناس** : همفرمان و جمهور  
 مردم .

**عموماً** (omuman) م.ف.پ. - مأخوذ  
 از تازی - بطور عموم و بطوری که شامل  
 همه گردد .

**عمومة** (omumat) ا.ع. - خویشاوندی  
 از طرف عمو . یق : **لینی و بین فلان**  
**عمومة** .

**عمومة** (omumat) ا.ع. - ج.ع. - عم .

**عمومة** (omumat) م.ع. - **عم عمومة**  
 ( از باب نصر ) : عمو گردید . و **هاکت**  
**عماً و لقد عممت عمومة** : عمو نبودم  
 ولی عمو شدم .

**عمومی** (omumi) م.ف.پ. - مأخوذ از  
 تازی - چیزی که شامل همه گردد و عام و  
 کلی . و منسوب بعموم مردم و جمهوری .

**عمومیت** (omumiyyat) ا.ب. - مأخوذ  
 از تازی - شمول و در فورو کثرت . و کلیت .  
**عمون** (amuna) ع.ج. - عمی .

**عموه** (omuh) م.ع. - **عمه عمها** و  
**عموماً و عمها** . م.ع. - **عمه و عمه** .  
**عموهة** (omubet) ا.ع. - سرکنگی و  
 در دله شدگی و تردد در گمراهی و سرکنگی  
 در راه و در منازعه .

**عموی** (ameviyy) م.ع. - منسوب  
 بهم یعنی اندر . ج. عمویون . و نیز منسوب  
 بهمی یعنی گوری .

**عمویون** (amaviyuna) ع.ج. - **عموی** .  
**عمه** (amh) و (amah) م.ع. - **عمه**  
**عمها و عمها** و **عموها** ( از باب تح  
 و سمع ) : سرکنگت گردید و دودله شد . قوله  
 تالی : **فی طقیانهم یعمهون** .

**عمه** (amah) ا.ع. - سرکنگی و دودله  
 شدگی و تردد در گمراهی و سرکنگی در منازعه  
 و در راه .

**عمه** (amah) م.ع. - **عمت الارض**  
**عمها** ( از باب سمع ) : بی نشان گردید

آن زمین . و نیز **عمه** : حجت ناشناختن .  
**عمه** (ameh) م.ع. - سرکنگت و متعیر .  
 ج : **عمهون** .

**عمه** (amme) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 خواهر پدر و کاکای .

**عمه** (ommah) ع.ج. - عامه .

**عمهاة** (amha) م.ع. - **ارض عمهاة** :  
 زمینی که در وی نشان و علم نباشد .

**عمهان** (amehan) ا.ع. - سرکنگی و  
 دودله شدگی . و تردد در گمراهی و حلاکت و  
 سرکنگی در منازعه و تعیر در راه .

**عمهج** (amhaj) ا.ع. - شیر ذوق و مرد  
 فیرنده و متکبر . و نیز زور . و پراز گوشت و پیه .  
 و گیاه سبز دهم پیچیده . ج : **عماهج** .

**عمهوج** (omhuj) ا.ع. - شیر ذوق و  
 مرد فیرنده و متکبر و نیز زور و پر از گوشت  
 و پیه . ج : **عماهج** .

**عمهون** (amehuna) ع.ج. - **عمه** .

**عمهی** (ommaha) ا.ع. - **ذهب**  
**ابله العمهی** : دانسته نمی شود کشتن آن او  
 کجا رفتند .

**عمی** (ams) م.ع. - **عمی الماء** و  
**غیره عمياً** ( از باب ضرب ) : روان  
 گردید آب و جز آن . و **عمی الموج** :  
 کف و خاشاک بر انداخت موج . و **عمی**

**العیر بز بده**: بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر و جز آن .

**عمی** (omy) ع-ج- اعمی و عیاء .

**عمی** (ama) ا-ع- قامت، درازی و گردوغبار و نایبانی و . و لقیته **صکة** **عمی**: دیدم او را در نیروز سخت گرم .

**عمی** (ama) ع-م- **عمی عمی** (از باب سح): رفت همه یبانی او و کور گردید . و نیز عمی: رفتن یبانی قلب یعنی خلالت و غرایب و گمراهی . و **ما اعماه** (جینه نمب): یعنی چه گمراه است او . و نیز عمی: پوشیده شدن کاربرد کسی . قوله تعالى: **فعمیت علیهم الانبیاء** .

**عمی** (ami) ص-ع- کور و نایبانی و جاهل و نادان . ج: **عمون** . و **رجل عمی القلب**: مرد جاهل .

**عمی** (omayy) ا-ع- **لقیته صکة** **عمی**: ملاقات کردم او را در نیروز سخت گرم .

**عمی** (ammi) ا-ع- **عموی من** . یق: **یابن عمی** و **یابن عم** (amine) و **یابن عم** (ame) یعنی ای پسر عموی من .

**عمی** (ammiyy) ص-ع- **منسوب بعم** یعنی برادر پدر . ج: **عمیون** .

**عمی** (omna) ا-ع- **آر گناه عمی**: گذاشتن ایشان را مشرف بر مرگ .

**عمی** (ommiyy) ص-ع- و **رجل عمی**: مردی از عامه مردم . و **مرد فرمای و حقی** .

**عمیا** (emmiyy) ا-ع- **قتیل عمیا**: کشته ای که کشته وی معلوم نشود .

**عمیاء** (amyā) ص-ع- **مؤنت اعمی** یعنی زن کور . ج: **عمی** .

**عمیان** (omyān) ع-ج- اعمی .

**عمیانس** (omyānes) ا-ع- نام بی مر خوران را که حصه چهارپایان را کشت خود را بوی میدادند .

**عمیة** (amyat) ا-ع- بر گوید کسی و انتحاب و اختیار .

**عمیة** (amiyat) ص-ع- **مؤنت عمی**: زن کور و نایبانی و جاهل . یق: **امسراة** .

**عمیة من الصواب و امرأة عمیة القلب** .

**عمیة** (amiyyat) ص-ع- زن کور .

**عمیة** (emiyyat) و (omiyyat) ا-ع- گمراهی و خلالت . و **ستیدگی** . و **فیهم عمیة** هم ای جهلم .

**عمیة** (ommiyyat) و (emmiyyat) ا-ع- کبر و بزرگ منی . و گمراهی مانند جنگ نمب .

**عمیت** (amit) ع-ج- **عمیة** .

**عمیت** (emmit) ا-ع- نگاهبان و پاسبان **زیرک** . و **وست** . و نادان . **ست** . و آنکه

ویرا رانی نباشد و جایی راه نیابد . ج: **عمایت** .

**عمیة** (amitat) ا-ع- **بک نواله** از پشم و صوف حلقه کرده . ج: **عمیت** و **امیة** و **عمت** .

**عمیئل** (amaysnl) ا-ع- **آهسته** و دراز هر چیزی از جهت کلائی و فرو رفتگی گوشت .

و **اسب نیکوی جواد** . و **دامن کننده** و **خرامان** .

**بناز** . و **مرد چست و شادمان** و **دراز جامه** . و **کوتاه بالای فروخته گوشت** . و **دراز دلب** از

**آهو** و **بز کوهی** و **جزآن** . و **درشت سبزه** . و **شیریشه** . و **مهمتر کریم** .

**عمیئلة** (amaysalat) ا-ع- **مؤنت عمیئل** یعنی زن چست و شادمان . و **ماده شترن آو** **شگرف** .

**عمیئلیة** (omaysaliyyt) ا-ع- **رفنار** **دامن کشان** سینه برآمده پشت در آمده . و

**رفنار بناز** .

**عمید** (amid) ا-ب- **خانه‌ای** که کسی در آن پناهنده شود در بست و بناگاه .

**عمید** (amid) ا-ع- **سردار قوم** و **سید قوم** .

**عمید** (amid) ص-ع- و **رجل عمید**: مرد شکسته دل از عشق و یقار و و **تغنازیمازی** و جز آن .

**عمیدر** (amaydar) ا-ع- **کودک نازک اندام** بسیار **مال** .

**عمیر** (emit) ص-ع- **جای معمور** . و **ثوب عمیر**: جامه سخت بافت . و **کثیر** **بجیر عمیر**: بسیار **شندد** و **افر** .

**عمیر** (amayr) ا-ع- **نام موصی** . و **نام چند نفر** . و **ابو عمیر**: **زهر** و **ذکر** .

**عمیران** (omayrāne) ا-ع- **جینه تشبه** در استخوان کوچک درین زبان که آنها را **عمرتان** نیز گویند . مر: **عمرتان** .

**عمیرة** (amirat) ا-ع- **انگین** یا **موم** . و **نام پدر قبیله‌ای** از **تازیان** .

**عمیرة** (omayrat) ا-ع- **جلد عمیرة**: **کتابه** از جنق است که با دست بر آوردن **منی** باشد .

**عمیرتان** (omayratāne) ا-ع- **بینه تشبه** در استخوان کوچک درین زبان که **عمرتان** نیز گویند .

**عمسی زاده** (ami-zāde) ا-ب- **پسر عمو** .

**عمیس** (amis) ا-ع- **کارد و تارایی** . و **رونه** .

ج: **عمس و عمس** . و **عمیس الحماهم**: **نام وادی** در راه بدر که **آنحضرت صلی الله علیه** و **آله** در آن فرود آمدند .

**عمیة** (amisat) **در عمیة** (omaysiyyat) ا-ع- **سوگند** **بناحق** . یق: **حلف علی** **العمیة** **او علی العمیة** .

**عمیق** (amiq) ص-ع- **دور ننگ** و **دراز** .

ج: **عمق و عمق** **وصفاق** و **عمات** . و **فج عمیق**: **دره دور ننگ** **دراز** . و **واد عمیق**: **رودبار** **دراز** .

**عمیق** (amiq) ص-ب- **مأخوذ** از

نازی - ذرف و دور تک و فاری متق و بی تک .

عمیقة (amiqat) س.ج. مؤنث عمیق یعنی دورتک و دراز ج: متق و عطاق و عطاق . و بشر عمیقة : جاه دورتک . و بشار عمق : جاهای دورتک .

عمیل (amil) ا.ب. - مأخوذ از نازی - عامل و کارگزار . و تحصیلدار .

عمیم (amim) س.ج. هرچه فراهم آید و بسیار گردد . و همه رتام ج: صم .

عمیم (amim) ا.ج. خشک از گیاهیم . و غف خشک شده . و مرد صمیم و خالص . یق : هومن عمیمهم ای من صمیمهم .

عمیم (amim) ا.س.ب. - مأخوذ از نازی - هر چیز که شامل همه گردد و عام باشد و همه را فراگیرد . و لطف عمیم : مهربانی که نسبت به همه چیز عام باشد . و عمیم الاحسان : نیکنی که شامل همه چیز گردد . و عمیم الشفح : سود نایده ای که عام بود .

عمیمة (amimat) س.ج. جاریة عمیمة : دخترک نام الخلة بلند قامت . و نخلة عمیمة : خرما بن دراز ج: صم . عمیمیرتان (omaymiratne) ا.ج. حیة تشبه : در استخوان بن زبان - مر . عمرتان .

عمیة (amiat) ا.ج. زمین زرم و سهل . عمیون (amiyyuna) ج.ع. صم . عمیبه (ommayba) ا.ج. ذهبت ابله العمیبه : دانسته نشود که کجا رفتند شتران او .

عن (an) ج. حرف جار یعنی از که کلمة مابعد خود را جر میدهد و دارای همه معنی می باشد . اول تجارذ . مانند : سافرت عن البلد : از شهر سافرت کردم . دریم بدل ، قوله

تالی : واقوایوما لاتجزی قس عن قس شیئا . سبم استلاء ، قوله تالی :

فانما یبخل عن قسه . جارد تحلیل ، قوله تالی : و ماکان استغفار ابراهیم لایه عن موعده . و قوله : و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك . پنجم مرادف باید ، قوله تالی : عما قلیل لیصبحن نادمین . و قوله : یحرفون الکلم عن مواضعه . ششم ظرفیت مانند : ولاتک عن حمل الرباعة و اینا . هفتم مرادف من ، قوله تالی : و هو الذی یقبل التوبة عن عیاده و یغفر عن السیئات . ششم مرادف باباه ، قوله تالی : و ما ینتطق عن الهوی . نهم استانت ، مانند : رهیت عن القوس . دهم رانده بوض من - محذوف ، مانند : اتجزع عن قس اتاها حمامها فهلا اتی عن ین جنیک تدفع ؟ که کلمة من را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور رانده در آورده اراد فخلا تدفع هنالی بین جنیک .

عن (an) ج. حرف مصدری یعنی اینکه چنانکه در مساورات بنی تمیم است که بجای اعینی آن تمل عن کعمل گویند و این را حنة تمیم نامند .

عن (an) ا.ج. یعنی جانب ، مانند : ر لقد ارانی للرماح درینة من عن یعنی تارة و امامی . و مانند : قعدت عن یعنی - و مانند : علی عن یعنی مرث الطیر سخا .

عن (anna) ج. نلتی است در مل یعنی مگر و کاش .

عن (ann) ج.ع. عن اللجام عناً (از باب نصر) : حان ساخت برای لجام . و عن القرس : باز داشت آن اسب را بنان .

و نیز حان ساخت برای آن اسب . و عنه : باز داشت آزار از حظه . و عننت الکتاب لکذا : مرث کردم آن کتاب را برابر و منصرف کردم وی را بسوی آن . و عن عن امراته (سبولا) : قاضی بروی حکم بانصری و هن نمود . و بافون و مسر از دن خود باز داشته شد . و عن الکتاب : سر نامه کتاب نوشت . و عن عن الشی معناً و عنناً و عنوناً (از باب ضرب و نصر) : پیش آمد . و پیش گرفت . و ظاهر گردید .

عن (anna) ج. حرف مصدری یعنی اینکه در مساورات بنی تمیم بجای آن استعمال می شود چنانکه بجای اشهدان نحصلاً رسول افضل الله علیه وآله گویند عن محمدآ .

عنا (ana) ا.ب. - مأخوذ از نازی - زحمت و رنج و مشقت . و مقر عنا : محل انصوه و ملاق .

عنا (ana) ج.ع. عنی عناً (از باب سجع) : بندی و اسیر گردید .

عنا (ana) ا.ج. جانب و ناحیه . ج: اناه .

عنا (anna) ج. مخفف عن تا یعنی از ما .

عناء (ana) ا.ج. رنج و مشقت . و بطور بانه گویند : عناء عان و عناء معن . و نیز عناه . خضوع و فرورتنی .

عناه (ana) ج.ع. عنی عناه (از باب سجع) : رنج کشید و رنج و مشقت بروی رسید . و عناه عنواً و عناه . مر . عنو . عناه (ana) ج.ع. مماناة و مناواعت کردن با کسی . و ملامه نمودن . و رنجاندن . و رنج کشیدن .

عذاب (onab) ا.ج. مرد کلان بینی . و فیخ ماده که بازی هزل گویند . و آنچه را که در عمل خشان از زن بریده می شود و تلاق . و کره خرد سیاه . و کره بزرگ گرد . و سنگی فرج . و نام کوهی در راسک . و نام وادی . و نام آسی .

تازی - هرچیزی که اصل و بنیاد چیزی باشد و آتشیان . و عناصر چهارگانه : آب و خاک و بنیاد و آتش .	بسته و سپس آرا خوب چتر بند می‌کنند . و در دصلب و کمر . و کار و فرام و نظام آن و قول لاعناج له : کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشد .	عناَب (annab) . ا.ع . انگور فروش . و از اعلام است .
عناصل (anaseel) . ع.ج . ضصل .	عناجيج (anajiji) . ع.ج . عنجوج .	عناَب (annab) . ا.پ. - مأخوذ از تازی - میره سرخ مانا بنسجد که در زمین و شیلان و شیلان و سیلان و شیدانه و شیزگون نیز گویند . و کنایه از لب مشوق . و عناَب تور : انگشت مشوق . و دخت عناَب را زفیرف و شیدانه گویند .
عناصی (anasi) . ع.ج . عنصوة و عنصوة . و ج. عنصبة .	عناَد (anad) . ا.ع . از اعلام است .	عناَب (onabb) . ا.ع . عاب . و میره اراک .
عناظب (anazeb) . ع.ج . عنظب .	عناَد م . ع . عاندا فلاناً معاندة و عناداً : مکافات بخلاف کرد مرغلان را . و عاندا زید : مرتکب خلاف و حیوان گفت زید .	عناَب (onabb) . ا.ع . عاب . و میره اراک .
عناقة (anafat) . ا.ع . تکلف و عدم مراققت .	عناَد (anad) . ا.پ. - مأخوذ از تازی - نبرد و سرکشی و گردنکشی و خودسری . و کهروی و گسرامی . و اغراض . و لاجات و مخالفت .	عناَب (onabb) . ا.ع . سرد تند خوی درشت .
عنافة (anafat) . ا.ع . مراققت نکردن . و آرزدن . و درشتی نمودن .	عناداً (enadan) . م.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نبرد و سرکشی و لجاجت .	عناَب رنگ (annab-rang) . ص.پ. هرچیزی که برنگ عناَب بود و سرخ و رنگ .
عناقیب (onafec) . ص.ع . و رجل عناقیب اللحية : مرد انبوه دوازده ریش .	عناداً (enadan) . م.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نبرد و سرکشی و لجاجت .	عناَبس (anabas) . ا.ع . نام شش نفر در قریش از اولاد امیه و آن شش کسی حرب و ابو حرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابوعمر و و جز این شش را اعیاس خوانند .
عناقیب (anafet) . ع.ج . عنقب .	عنادل (anadel) . ع.ج . عنذلب . و ج. عندل .	عناَبس (anabas) . ا.ع . ج. عنصبة . عناَبس (onabas) . ا.ع . شیر بیشه .
عناقیق (anafeq) . ع.ج . عنققة .	عنادل (anadel) . ع.ج . عنذلب . و ج. عندل .	عناَب گون (annab-gun) . ص.پ. هر چیزی که برنگ عناَب باشد و سرخ و رنگ .
عناق (anag) . ا.ع . بزغاله ماده . ج . اعتق و عنوق . و بلا رسختن . و کار سخت . و نو میدی . و ستاره میانه نبات الشمس کبری . و زکوة در ساله . المثل : العنوق بهد القوق یعنی چوپان بزغاله گمان شد پس از آنکه ساریان ماده شتران بود و این مثل در تنگ حالی پس از فراخ حال آرد . و عناق الارض : جانوری که سیاه گوش نامند . و یا جانوری شبیه بنهد .	عنادل (anadel) . ع.ج . عنذلب . و ج. عندل .	عناَبل (onabel) . ا.ع . مرد تمام اندام ستبر . و زده درشت ستبر .
عناق (anag) . ع.ج . ماخف بگردن ممدبگر از روی محبت دست در آوردن .	عنادل (anadel) . ع.ج . عنذلب . و ج. عندل .	عناَبی (annabi) . ص.پ. و رنگ سرخ شبه برنگ عناَب .
عناقة (anagat) . ا.ع . نو میدی .	عناَد (enad) . م.پ. - عنص عناقاً و عنصواً . مر. عنوس .	عناة (onat) . ع.ج . فانی .
عناقیب (anagid) . ع.ج . عنقود .	عناش (enash) . م.ع . معانفة و دست بگردن بکدیگر شدن در جنگ .	عناَل (anatel) . ع.ج . عنتل .
عناك (anak) . ا.ع . رنگ تیره .	عناش (enash) . ا.ع . کسی که با دشمن پیکار و کارزار کند .	عناَج (onasej) . ا.ع . بزکوهی قره درشت اندام . و گشن قره ستبری که در هنگام گفتنی حالت فنور در آن پیدا شده و گفتنی تراند .
عناكب (anakab) . ع.ج . عنكبوت .	عناش (enash) . ا.ع . کسی که با دشمن پیکار و کارزار کند .	عناَلی (anadel) . ع.ج . حنورة و حنورة .
عنان (anan) . ع.ج . عناة .	عناشط (anaset) . و عناشطة (anasetat) . ع.ج . عنشط و عنطقة .	عناَج (enaj) . ا.ع . ریسمانی که به دول بزرگ بسته و سپس آرا چپبیره آن دول می بندند . و ریسمان باریکی که بر گوشه دول

و رجل طرف العنان: مرد سبک و چابک و جست. و شرکة العنان: شریک بودن در کس در مالی خاص نه در سایر اموال و یا معارض خریدگی شدن بر مرض مشارکت در آن چیز و یا برابری مساوی بودن هر دو شریک در ابنازی. عنان (enan) ا.ع. ج. عنة. عنان (enan) م. ع. عانه معانه و عناناً: معاشرت کرد آزا.

عنان (enan) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جماخ. و دوال لگام که سوار بدست گیرد. و عنان اهل سبک شدن: نوبت شدن و نایب گردیدن. و عنان باز کشیدن: ماندن و ساکن شدن و از کار ایستادن و توقف کردن. و عنان بر عنان زدن: برابری و همسری کردن. و عنان تافتن: ناتوان و درمانده شدن. و برگشتن و در گردان شدن. و عنان دادن: حمله کردن. و بتجیل روان شدن و هدایتن اسب. و عنان دزدیدن: بازیدن. و عنان دمان رفتن: بشتاب رفتن. و عنان رها کردن: بشتاب و تجیل روان شدن. و حمله کردن.

و عنان ریز کردن: لگام بست کردن و ناخن. و عنان زنان رفتن: بشتاب و تجیل رفتن. و عنان سبک شدن: سفر کردن. و عنان سبک کردن: آهسته برآه رفتن و در کارها تانی و تأمل کردن. و عنان فرو گرفتن و با عنان کش شدن: آهسته برآه رفتن و در کارها تأمل کردن و بنانی کار کردن. و عنان سمران کردن: ایستادن سوار. و باد عنان: تشنابن و سریع و جلد مانند باد.

عنان (enan) س.ع. ح. درنگ کار. بق. هوعنان الخیر. عنالان (enanane) ا.ع. جیفه تنه: در رگ پشت.

عنانك (onanaka) ا.ع. عنانك ان تعقل كذا: منتهای جهد و كوشش تو است که چنین کنی.

عنان پیچیده (enan-picide) ص. ب. سرکن و گردنکش و نا فرمان. عنانة (enanat) ا.ع. ابر. و ابر آب گیر. ج: عنان و عنن. و نامردی یعنی عدم توانائی بر نزدیکی زنان.

عنان قاپ (enan-tab) ص.ب. اسی که باندک اشاره عنان بگردد. عنان کش (enan-kac) ص.ب. سرکن. عناهج (onshaj) ا.ع. دراز قامت. عنایات (enayal) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عاینها و لطفها و احسانها.

عناية (enayal) و (enayal) م. ع. عنی فلاناً الامر عنایه و عنایة و عنیاً (از باب ضرب): مشغول گرد فلان را آن کار و بی آرام ساخت و اندر همگین نمود. و عنت الارض بالنبات: رو بایند آفت زمین گیاه را. و عنی الامر به: فر گرفت آن کار وی را و حادث گردید. و عنی فیہ الاکل: گوارید. و عنی بالقول كذا: عینتاً و عنایة و عنایة: چنین قصد کرد و اراده نمود. و عنانی كذا: عرضه کرد بمن و مشغول نمود مرا. و عنی الله به: حفظ کنادار را خدای. و عنیت باهر فلان (مجهولاً): و نج دیدم در کار فلان و مشغول شدم. و ربما قبل: عنیت باهر فلان (مطروماً).

عنايت (enayal) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مددکاری و دستگیری و یاری و امداد. و مهربانی و لطف و احسان و توجه و بخشش و انعام. و میلر محبت. و عنایت کردن: یاری کردن و نصرت دادن و امداد نمودن. و اعانت کردن. و انعام کردن. و لطف

نمودن و بخشش کردن. و عنایت الهی: لطف و بخشش خداوندی.

عنايت نامه (enayal-name) ا.ب. - سفارش نامه. و اجابت نامه.

عنب (enab) ا.ع. انگور. و بی انگوری. و نام ماهه شتری. و ج. عنبة. و یوم العنب: نام روزی مابین قریش و بنی عامر. و حصن عنب: نام قسمی در فلسطین.

عنب (enab) ا.ب. - مأخوذ از تازی انگور. عنب العلب (anabssa'lab) ا.ب. - مأخوذ از تازی - میوه گیاهی سرخ و گرد که تا جزیری رود اردت و سپنگر و در پاسبان نیز گویند. عنباء (enaba') و عنبایات (enabai) ع.ج. عنبة.

عنبان (anaban) ا.ع. تکه گوشت شامان سبک و یارگان جسم. و آهوی کلانسال.

عنبيب (onbab) ا.ع. فراوانی و بسیاری آب. و مقدم سیل. و نام موضعی. و نام راهی. عنبة (enabat) ا.ع. واحد عنب یعنی یک دانة انگور. ج: عنبات و عنوب و عنب و اعاب و عنباء. و آبله ریزه ای که بر اندام انسان بر آید. و نام مردی. و بشر ابسی عنبة: جامی در مدینه شوره.

عننج (onboj) ا.ع. گول. و نرم فروخته گوشت گران جسم.

عنبر (enbar) ا.ع. ماده سفیدی مسطر که در خوشبوی استعمال کنند و صفت و بفرگه. و در آید جسمی است خاکستری رنگ و آزار از مویهای اریقانوس هند بدست میارند و گویا سرگین کاشالوت بود. و نیز عنبر: ماهی دریائی بسیار بزرگ. و زهران و اسپرنگ. و سبزی که از پوست ماهی ساخته.

عنبر (enbar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ماده سفیدی مسطر که در خوشبوی بکار میرند. و عنبر ارزان و یا عنبر لرزان: گبوی



و وقوع دو کار سخت . و کب گناه . و انکسار .

**عنت** (anat) ۰ع .م . عنت العظم عتاً ( از باب - مع ) ، شکسته و شکسته گردید استخوان یونند پذیرفته . و نیز عنت : هلاک شدن و نیست شدن . و رنج رسیدن ب مردم . و بزه مند شدن . قوله تالی : عزیر علیہ ماعتهم . و دوکاری دشوار اتانند . و بازن حرام جمع آمدن . و نافرمانی کردن . و تباہی نمودن . و ضعیف شدن . و گناه و وزیدن .

**عنت** (anel) ص . ع . استخوان یونند پذیرفته باز شکسته .

**عنتة** (antelat) ۰ع . م . عنتت عنه **عنتة** : روی گردانیدن از وی و بازگشت . و **عنتت قرن العنود** : بالیدشاخ بزغاله بکساله .

**عنتر** (anter) و (ontar) و (ontor) ۰ع .م . خرمگس .

**عنترة** (anteret) ۰ع .م . طین مگس . و نام دو نفر شاعر .

**عنترة** (entarat) ۰ع .م . دو سخته پا و شدادند رفتن . و دلآوری نمودن در جنگ . و **عنترة بالرمح** : نیزه زد آن را .

**عنتریس** (entaria) ۰ع .م . ماهه شتر استوار خلقت بسیار گوشت . و بلا و سختی .

**عنتل** (entel) ص . ع . کفتاری که شکار خود را پاره پاره کند . ج : عائل . یق : **الضباع العتائل** .

**عنتل** (ontel) و (ontol) ۰ع .م . تلاق و نظر . و سخت و درشت .

**عنتلة** (antalat) ۰ع .م . عنتل الشیء **عنتلة** : پاره پاره کرد آجیز را .

**عنتوت** (ontul) ۰ع .م . خشک شده گیاه نسی . و کوه باویک دوشت . و نسیب از هر چیزی . و پشته دشوار گذار .

**عنته** (ontoh) و **عنتهی** (ontohiyy) و

زبور زنان که پراز عبر کنند و برگردند اندازند و خبرچه نیز گویند .

**عنبیس** (anbas) ۰ع .م . شیریشه . **عنبسة** (anbasat) ۰ع .م . از اعلام است . ج : عنباس .

**عنبط** (onbot) و **عنبطة** (onbotat) ۰ع .م . کوتاه گوشت ناک .

**عنبل** (onbol) و **عنبلة** (onbolat) ۰ع .م . نظر و تلاق .

**عنبلة** (onbolat) ۰ع .م . زن دواز تلاق . و جویبی که بدان دو مارون چیزی گویند .

**عنبلی** (onboliyy) ۰ع .م . زنگی درشت اندام .

**عنبوج** (onbuj) ۰ع .م . گول و نرم فرو هفت گوشت گران جسم .

**عنبی** (anabi) و **عنبیه** (anabiyye) ص . م . پ . منسوب بنبی .

**عنة** (onnet) ۰ع .م . حظیره و محوطه جوی . ج : عنن و عنان . و آنتندان تنور و دیگر و جز آن . و اعتراض از زن . و روسان . و فرماندهی قاضی بر عنن و نامری کسی . و نامرد سازی بجانوی . و **اعطیته عین**

**عنة** (مصروفة) و **یاعین عنة** (غیر مصروفة) یعنی عطا کردم او را خاصة ب درن اصحابش .

و **رایحه عین عنة** و **یاعین عنة** (مصنرف و غیر مصنرف هر دو ) یعنی دیدم آنرا دو همان ساعت بدون آنکه طلب کرده باشم . و **اعنتت بعنة لادری ماهی** (مصروفة) :

پیش آمد مرا چیزی که نمی شناسم آنرا . و **لقته عین عنة** (ایضاً مصروفة ) یعنی بیان دیدم آنرا و آن مرا نمیدید . و نیز عنة : نام دوستانی . و نام مردی .

**عنت** (enat) ۰ع .م . اثم و گناه . و تباہی و نیستی و هلاک . و فحور و زنا . و مشقت . و نساد . و وقوع دو مشقت و سختی . و

منکوبی آنحضرت صلوات الله علیه و آله . و **عنتیر تو** : شب . و خط و رخا و زلف مشوق .

**عنتیر آیین** (anbar-ayin) ص . م . پ . آکنده از عبر و پراز عبر .

**عنتیر آلود** (anbar-hud) ص . م . پ . هر چیزی آلوده ب غیر .

**عنتیر بار** (enbar-bār) ص . م . پ . مسطر و دارای بوی خوش .

**عنتیر بارس** (enbar-bāres) ص . م . پ . زرشک .

**عنتیر بوی** (enbar-buy) ص . م . پ . چیزی که دارای بوی عبر باشد .

**عنتیرة** (anbarat) ۰ع .م . سختی سرما . و مردم خالص النسب از قوم . و **عنتیرة القند** : یاز .

**عنتیر چه** (enbar-çe) ۰پ . م . نوعی از زبور که پراز عبر کنند و برگردن اندازند .

**عنتیر دان** (enbar-dān) ۰پ . م . خبرچه .

**عنتیر ذوالب** (enbar-zav'eb) ص . م . پ . آنکه زلفهای روی برنگ عبر و دارای بوی عبر باشد .

**عنتیر سار** (enbar-sār) و **عنتیر سارا** (enbar-sārā) ۰پ . م . پراز عبر . و نام جانی که بهترین عبرها را از آنجا می آورند .

**عنتیر سوز** (enbar-suz) ص . م . پ . مسمومی که دوری عبر سوزاند .

**عنتیر فام** (enbar-fām) ص . م . پ . هر چه برنگ عبر باشد .

**عنتیری البلد** (anbariyyol-balad) ۰ع .م . مثل است که در هدایت گویند .

**عنتیرین** (enbarin) ص . م . پ . منسوب ب غیر . و **عنتیرین سنبل** : زلف و گیسوی مشوق .

**عنتیرینة** (anbarine) ۰پ . م . خوشبویی که از عبر و مشک و هود سازند . و نوعی از

ص. ع. وجسل عته او عتهی: مرد سخت کوشش کننده درکار.

عثة (anset) و (onsat) و (ensat) ا. ع. گیاه نسی خشک شده کهنه گفته.

عشج (ansaj) ا. ع. بزکوی فربه درشت اندام. و گشن فربه درشت اندامی که در هنگام گشنی حالت فنور وستی در وی پیدا شده و امراض از آن کند.

عشل (ansal) ا. ع. ام عشل: کفتار (لغه فی حیل).

عشوة (ansovat) و (onsovat) ا. ع. گیاه نسی خشک شده کهنه گفته. ج: حانی.

عشوة (onsovat) ا. ع. مویز نخی. عشج (ansj) ا. ع. نوعی از دریاخت شتران و آن چنان باشد که سوار مهار شتر را بکشد تا سبایکی باز گرداند وی را.

عشج (ansj) ا. ع. عشجت البعیر عنجاب (از باب نصر): مهار شتر را کشیده سبایکی باز گردانیدم آنرا. و قد عشج الدلو: حجاج بست آن درل را.

عشج (ansj) ا. ع. پیر کلانسال. و تربت شتر بریاخت ضج. و قولهم: عشج علی شنج ای رجل علی جمل یعنی مسری بر وی شتر نشسته.

عشجة (ansajet) ا. ع. عشجة اليهودج: بازاری در هودج.

عشجج (ansaj) ا. ع. بزرگ و کلان. عشجج (onjoj) ا. ع. ریحان دشت.

عشجد (ansjed) و (ansjed) و (onjod) ا. ع. مویز و یا نوعی از مویز. و مویز سیاه و یا پسته ترین مویزها.

عشجد (ansjed) م. پ. - مأخوذ از تازی - ابا عشجد یعنی از پدر وجد.

عشجدة (ansjedat) ا. ع. عشجده: مرغ گند انگرود.

عشجدة (ansjedat) ا. ع. نام مردی. عشجرة (ansjerat) ا. ع. زن دلیر بی باک.

عشجرة (ansjerat) ا. ع. عشجسر عشجرة: دراز کرد مرد دلیرا و دروید.

عشجرد (ansjered) ا. ع. زن سلیقه چیره بر شوی. و زن پلید زبان. و زن بدخوی.

عشجسی (onjoc) ا. ع. ترجیده پوست. و پیرفانی.

عشجف (onjof) ا. ع. خشک از لاغری. و کزنه قامت درآمده اندام. و پیرزنی که بدین صفات متصف باشد نیز گویند.

عشجل (onjnl) ا. ع. و او.

عشجل (onjol) ا. ع. پیری که از کمی گوشت استخوانهایش برآمده باشد.

عشجوج (onjuj) ا. ع. اسب جواد. و شتر بزکوی. و ارل جوانی. ج: حجاج.

عشجورة (onjurate) ا. ع. غلاف شیشه.

عشجوف (onjuf) ا. ع. خشک از لاغری. و کزنه قامت درآمده اندام. و نیز پیره زنی که بدین صفات متصف باشد.

عشجول (onjul) ا. ع. نام جانور کمی.

عشجه (onje) ا. پ. سرشنگی را فتنگی. و فرامه آندگی و گرد کردگی.

عشجھانیة (onjohaniyat) و (onjohaniyyat) ا. ع. گولی و نادانی. و بزرگ منشی. و بزورگی.

عشجھیی (onjohiyy) ا. ع. مرد گول سرگشته که خود را ستایش کند. و نادان و تنگنکر.

عشجھیة (onjohiyyat) ا. ع. فلان

فیه عشجھیة: در فلان گولی و نادانی و یا بزرگ منشی و بزورگی میباشد.

عند (and) و (end) و (ond) ا. ع. ناحیه اطراف.

عند (anda) و (enda) و (onda) ح.

ظرف مکان و ظرف زمان مرد یعنی نزد و پیش و نزدیک و هرگاه اضافه شود ظرف زمان خواهد بود مانند عند الصبح و عند

طلوع الشمس و کرمین فصیح تراخته و ضنه آن است. و از حروف جاره قطبیر سر

آن من دریا بد مانند: جنت من عنده: آدم از پیش آن. و این کلمه را در چند موقع استعمال

بکنند. قوله تالی: فان اتممت عشراً فمن عندك یعنی از فضل تو است. و گاه

متضمن معنی حکم باشد، مانند: هذا عندی افضل من هذا فی حقک. و گاه در غیر معنی

ظرفیت استعمال میشود در اینصورت مراد از آن قلب و مقول است. و گاه برای برآغا لاین

بر چیزی استعمال بگیرد مانند: عندك فلان یعنی بگیر فلان را. و گفته اند هت اسم است

مر مکان حضور کسی را. قوله تالی: فلما راه مستقراً عنده. و مر حضور معنوی

را. قوله تالی: قال الذی عنده علم من الکتاب. و یا از برای قرب و نزدیک.

قوله تالی: عند سدرة المنتهی عندها جنة المأوی. و قوله: انهم عندنا لمن

المصطفین الاخیار. و یا از برای زمان حضور. مانند: الصبر عند الصدمة اولی.

و مانند جنتک عند طلوع الشمس. و قوله الولدین: کل عندک عندی لایساری

تصف عندی، لمن. باری و قولهم: عندم (endemmo) زید ای عندی ام زید یعنی

در نزد من است مادر زید. عند (end) ا. ع. قلب و ط و خاطر. و ادراک و اطلاع.

عند (ened) ا. ع. جانب و طرف. یعنی: یعنی وسطاً لاخنداً.

عند (ened) م. ع. طعن عند: نیزه چپ و راست زده شده.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onnad) ع.ج. ماند .

عندآو (ende'v) ا.ع. نیک شجاع پیش دست در جنگ .

عندآوة (ende'vat) ا.ع. دشواری و سختی و بیجنگی . و فریب . و ستم . و نیک شجاع پیشدست در جنگ . و بدترین بلاها . و مکر و حیه . یق : تحت طریقتک لعندآوة ای تحت اطرافک و سکنولک لکر .

عندبیل (andabil) ا.ع. عتدلیب و بیل .

عندد (ondad) ا.ع. حیه یق : لبیس لی فیه عندد : نیست از برای من در آن حیه ای .

عندد (ondad) ص.ع. شیعی عندد : چیز قدیم رکته و دیرینه .

عندد (andod) و (ondod) ا.ع. مالی عنه عندد : نیست مرا از آنت باردای . و كذلك : مالی عنه عندد .

عندرة (andarad) ا.ع. عندو المعطر عندرة : سخت بارید باران .

عندقة (ondoqat) ا.ع. قسمت ذیرین شکم نزدیک ناف .

عندل (andal) ا.ع. شتر کلان سر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . و نام مرضی .

عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج. خاندل .

عندلة (andalat) ص.ع. مؤنث عندل یعنی بلند بالا . و امرأة عندلة : زن بزرگ پستان . م. عندل البعیر .

عندلة (andalat) ا.ع. عندل البعیر عندلة : درشت گردید بی آن شتر . و عندل البلیل : بانگ کرد آن بلیل .

عندلیب (andalib) ا.ع. بلیل و هارستان . ج. خاندل .

عندلیل (andalil) ا.ع. نرمی از گنجشک .

عندم (audam) ا.ع. خون سیاوشان . و خوب بقم .

عندم (endemmo) ع. محضندی ام . م. ر. عند .

عنداء (enzal) م.ع. ع. عندنی بیه عنداء : بر آغایند آترا و برانگیت .

عندیان (enziyan) ص.ع. امسرة عندیان : زن بد خوی .

عنز (enz) ا.ع. ماده بز . و ماده آهو .

وز کوهی ماده . ج : اعزرو هنوز و عناز . و کرکس ماده . و عذاب ماده . و هرغ ماده . و شوات ماده . و مرغی آبی . و پشته سیاه .

وسگی در آب . و پشته خرد . و نام آسی . و نام ذی . و نام شمشیری . و عنز الماء :

ماهی کلان که یک استر توان آترا حمل کرد . الثل : هما کر کیتی العنز یعنی آن در مانند درزانی ماده بز میباشند . و این مثل را درباره دو کس گویند که باهم دوشرف نزاع می کنند زیرا در زانوی ماده بز در وقت خوابیدن یک بار بر زمین در می آید . ایضاً الثل :

لقی یوم العنز ، در باره شخصی گویند که در مظنه هلاک افتاده باشد .

عنز (anz) م.ع. عنز عنه عنزاً (از باب نصر) : روی گردانید از وی . و عنز فلاناً : بیزه کوچک زد فلان را .

عنز (enez) ع.ج. خنزه .

عنزات (enzat) ع.ج. خنزه .

عنزب (onzob) ا.ع. ستم و سساق .

عنزرة (enzat) ا.ع. نیزه کوچک میانة نیزه . و صا که در بزم آهن دارد . و جانور کسی که دیر شتر را گیرد . و یا جانوری مانند اسو که در فرج ماده شتر خفته درآید و در آن پنهان گردد . و ماده شتر ببرد . و بدون الف و لام : نام پدر قبیله ای از تازیان .

عنز روت (anzarat) ا.ع. ماخوذ از انزروت فارسی و بعضی آن .

عنز هانی (onzohaniyy) و عنز هو (enzahv) ا.ع. مرئی که طرب و جماع درست ندارد و باز گردنده از آن . و ناکس . و آنکس نباشد کینه صاحب خود را .

عنز هوة (enzahvat) ا.ع. کبر و خرد بینی . یق : فیه عنز هوة .

عنفس (ans) ا.ع. ماده شتر دوشت نیک دم دراز . و عتاب . و لقب زید نام پدر قبیله ای از تازیان .

عنفس (ans) م.ع. عنفس العود عنساً (از باب نصر) : ختم داد آن چوب را و برگردانید آترا .

عنفس (ons) ع.ج. عانس .

عنفس (anas) ا.ع. نگریستن در آینه هر دم و هر ساعت .

عنفس (onnas) ع.ج. عانس .

عنسل (ansal) ا.ع. ماده شتر تیزرو .

عنش (anc) م.ع. عنشت الشیء عنساً (از باب نصر) : ختم دادم آنت چیز را و از جای برکندم . و عنشت فلاناً :

بسی آرام کردم فلان را و جدا گردانیدم و وادام و دور نمودم آترا .

عنشط (ancat) و (anaecat) و عنشطة (ancat) ا.ع. دراز بالای بدخوی .

عنشط (ancat) و عنشطة (ancat) ص.ع. زن دراز بالا . یق : امرأة عنشط و امرأة عنشطة . ج : عاشط و عاشطه .

عنشطة (ancat) م.ع. عنشط الرجل عنشطه : خشکین گردید آمدند .

عنشنش (anaecat) ا.ع. دراز بالا و جست و چالاک و شتاب از مردم رازاسب .

عنشنة (anaecat) ا.ع. مؤنث عنشنش .

**عنشوش** (oneuc) ا.ع. باقی مانده از شتران و از مال . و **ماله عنشوش** یعنی نیست مروراچیزی .

**عنصاة** (ensat) ا.ع. گیاه اندک جای جای برآمده . موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی .

**عنصر** (onsar) و (onsor) ا.ع. و بیخ و اصل ربن . و حسب . و دامه و بلا و همت . و قصد . و حاجت و آتشجان . ج : عناصر .  
**عنصر** (onsor) ا.ب. مأخوذ از تازی - آتشجان .

**عنصرة** (ensarat) ا.ع. عیدی مرهبرد واکه پنجاه روز پس از عید نظیر واقع میشود .  
**عنصری** (onsori) م. پ. ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بنصر .

**عنصری** (onsori) ا.ب. پ. ملک الشرا ابرالقاسم حسن بن احمد یعنی از شرای زمان سلطان محمود غزنوی و در زمان سلطان مسعود پسر سلطان محمود در سال ۴۳۱ هجری وفات نمود .

**عنصل** (onsol) و (onsol) ا.ع. **طریق العنصل** : راهی از بصره یمامه . و كذلك : طریق العنصل .

**عنصل** (onsal) و (onsol) و **عنصلاء** (onsalā) و (onsolā) ا.ع. یازموش . و یازدشتی که اشغیل نیز گویند . ج : عناصر .  
**عنصلین** (onsalayne) ا.ع. - حبیبه تنبیه چون مرعی گسراه شود و راه کم کند گویند : **اخذ فی طریق العنصلین** یعنی راه کم کرد .

**عنصنن** (ansas) م.ع. - **قرب عنصنن** : منزل سخت که صبح آن بر آب رسد .

**عنصوة** (ansovat) و (onsovat) ا.ب.

گیاه اندک جای - جای برآمده و موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی . ج : عناصر . یق : **هابقی من ماله الاعنص** یعنی منظم مال آن وقت و اندک ماند . و **بقی فی راسه عنص** یعنی چند موی پراکنده پیش دوسر آن نیست . و کذا : **هابقی من الثبت الاعنص** .

**عنصیة** (ensiyat) ا.ع. گیاه پراکنده . و موی پراکنده . و هر چیز پراکنده . و بقیه از مال از نصف تا ثلث . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و خصله . و یک عدد موی بافته . ج : عناصر .

**عنط** (apat) ا.ع. درازی گردن و خوبی آن . و درازی هر چیزی .

**عنطبول** (antabul) ا.ع. زنده‌از قامت .  
**عنطظ** (anatal) ا.ص.ع. مرد دراز . و آب دست دان . و **ولد عنطظ** : فرزند دراز بالا .

**عنطظة** (anatalat) م. ص. ع. زن دراز .

**عنطیان** (entiyān) ا.ع. اول جوانی .  
**عنظاب** (enzāb) و (onzāb) و **عنظب** (onzab) و (onzob) ا.ع. مصلخ دوشستیر . و مصلخ زرد رنگ .

**عنظباء** (onzobā) و **عنظبان** (onzobyn) ا.ع. مصلخ زرد رنگ .

**عنظل** (anzal) ا.ع. خانه عنکبوت .  
**عنظلة** (anzalat) م.ع. نوعی از دودیدن .  
**عنظوان** (onzovān) ا.ع. مرد بد زبان و نعلش و رویا کار . و ساحر لافزن و برانگیزنده .

و نوعی از شور گیاه که چون شتر بسیار از آن خورد دود شکم آورد . و بهترین اشنان . و لقب مرده . و نام آبی .

**عنظواته** (onzovāat) ا.ع. - احص من العنظوان . و مصلخ ماهه .

**عنظوب** (onzub) ا.ع. مصلخ دوشستیر . و مصلخ زرد رنگ .

**عنظوبه** (onzubat) ا.ع. مصلخ ماهه .  
**عنظیان** (enziyān) ا.ع. مرد و یا کار نعلش و بد زبان دوشسته نخی . و فسونگر لاف زن . و اول جوانی .

**عنظیة** (anzayat) م.ع. **عنظی به عنظیة** : شتابند مر او را سخن زشته و بد .  
**عنظة** (an'ān) ا.ع. همزه ورا عین گردانیدن چنانکه تنبیه بیامی آن عن گویند . م. ع. ن .

**عنظ** (enl) ا.ع. اول هر چیزی . یق : **هم یخرجون عنظاً عنظاً** ای اول ناول .  
**عنظ** (anf) و (onf) و (enl) ا.ع. دوشتی و سخی مند و تق و مدلارا .

**عنظ** (onl) م.ع. **عنظ به و علیہ عنظاً** (از باب کرم) : دوشته شد بر او و دوشتی نمود و رفیق نکرد .

**عنظ** (onl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تندی و سبزه و دوشتی و سخی . و کراهت و عدم مراقبت .

**عنظ** (anaf) ا.ع. الحدیث : **لا عنظ و لا صلف** ، یحتمل انه للازدواج لکنات الصلف .

**عنظ** (onol) ع. ج. عنظ .  
**عنظاً** (onfan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بطور تندی و دوشتی و سبزیگی . و بطور کراهت و اجبار و عدم رضایت .

**عنظة** (onlat) ا.ع. کراهت .  
**عنظة** (onofat) و (onofat) ا.ع. ابتداء . یق : **كان ذلك منعظة** ای ابتداء . و كذلك : **عنظة** .

**عنظة** (analat) ا.ع. هر آنچه آب بر آن

خورد و بگرداند آبیارا . و آنچه مابین دوخط کت و افق باشد .

**عنقیج** (anfejiz) ا.ع . ماده شتری که مابین فرجه‌های دست و پای آن دوری بود . و ماده شتر نیز آن آشنا . و ماده شتر کلات سال دوزک شتر .

**عنقس** (entes) ا.ع . ناکس کوتاه بالا .

**عنقش** (anflec) ص.ع . و جل عنقش اللحية : مرد دراز ریش آبرو .

**عنقشة** (anflect) م.ع . عنقش لحيته عنقشة : آبرو شد ریش او .

**عنقشيش** (anflectic) ص.ع . و جل عنقشيش اللحية : مرد دراز ریش آبرو .

**عنقص** (enfes) ا.ع . م . زن پلید زبانی کم سیا . وزن لاغر بدن بسیار حرکت . و زن کوتاه قد فرینده شکفت آورنده . و زن پلید بد کردار . و ماده جبهه روباه . و مرد بدخوی درخت خلق .

**عنقصة** (enfeset) ا.ع . زن بسیار گوی بر حرف بدوی .

**عنقض** (anflet) ا.ع . مابین هر دو برت تا بینی .

**عنقض** (anflet) و (anflet) ا.ع . بد خوی . و مابین هر دو برت تا بینی . و نام حیوانی که آترا سیاه گوش گویند .

**عنقضة** (anfletat) ا.ع . سیاه گوش ماده .

**عنق** (anflec) ا.ع . سبکی چیزی .

**عنقفة** (anflect) ا.ع . موهایی چند مابین لب زیرین و زخغ و یا لب زیرین تا زخغ خواهد در آنت موی باشد و یا نباشد . ج :

**عنقک** (anflek) ا.ع . مرد گول . و زن گول . و مرد تقیل ناگوار .

**عنقو** (anflov) ا.ع . اول هر چیزی . و اول خوبی هر چیزی .

**عنقوان** (anflovén) و **عنقوة** (anflovat) ا.ع . اول هر چیزی . و اول خوبی هر چیزی .

**و هو فی عنقوان شابه** : او در اول جوانی است . و هم **ینخرجون عنقواناً** ای عنقاً یعنی یکی پس از دیگری .

**عنقی** (onfi) و **عنقیه** (onfiyye) ص.ع . پ . - مأخوذ از تنازی - منسوب بهنق یعنی سخت و درشت . و سستی و ظمی و اجباری . و

**تکالیف عنقیه** : امور اجباریه و دشواری که بظلم و ستم و جبر بر کسی وارد گردد .

**عنق** (onq) و (onoq) و (onaq) ا.ع . گردن (مذکور مؤنث هر دو آید) . و بنی تمیم عنق (onq) بسکون تون گویند . ج . اعناق و اعنق . و جماعت مردم . و رؤسا و مهتران . و پاره‌های ازان . و پائین شکفته ستور . و قولسم :

**كان ذلك على عنق الدهر** یعنی بود این در زمان قدیم . و **هم عنق ايك** : ایشان مایل اند بسوی تو و منتظرند که چه شود . و

**امانة الله في عنقك** : امانت خداست بر ذمه تو . و نیز عنق : ماسد عوج دراز قامت . و **ذو العنق** : نام اسبی . و لقب چند نفر .

**عنق** (onoq) ا.ب . - مأخوذ از نازی - گردن . و **بد عنق** : بد اخم متکبر .

**عنق** (anaq) ا.ع . نوعی از رفتار شتاب ستور . و درازی گردن .

**عنقا** (anaqa) ا.ب . نام سازی . و نام نوازی او موسیقی .

**عنقا** (anaqa) و (onqa) ا.ب . - مأخوذ از نازی . سیمرخ و اشترکا که عنقهای مغربی نیز گویند . و هر چیز ناپایه و ناپایب .

**عنقاة** (anaqa) ص.ع . مؤنث عنق . مر . عنق .

**عنقاة** (anaqa) ا.ع . سختی و بلا . و مرغی معروف الاسم مجهول الجسم . و سر پشته . و پشته در بالای کوه بلند . و پشته گسترده بر زمین .

**العنقاء المغرب** و نیز **عنقاء مغرب** و **عنقاء** هفت ربه و با **عنقاء مغرب** (moqreb) هر مرغ پر پرش و قوی بال را گویند . و سخن بی معنی و غیر مفهوم . و بلیه و بدبختی . و زنی که بسفر رود و از وی خبری نباشد .

**عنقاة** (enqad) ا.ع . خوشه انگور و خوشه پیلو و خوشه بلم و جز آن .

**عنقاش** (enqac) ا.ع . ناکس و لثیم . و دوره گرد که در دعوات اجناس فرود شد .

**عنقر** (enqar) و (anqor) ا.ع . بیخنی . و آنچه نخستین از زنی بر زمین آید و تر و تازه بود . و بیخ لخ . و لونی . و بیخ هر چیزی . و دل خرمایم . و زاد مردم . و فرزند کشاورزان .

**عنقر** (onqor) ا.ع . ماده شتر برگزیده و بسیار خوب .

**عنقرة** (onqorat) ا.ع . ماده باشد . و نام زنی .

**عنقرب** (an-qarib) م.ف.ب . - مأخوذ از نازی - برودی و در این نزدیکی .

**عنقر** (anqaz) ا.ع . مزونوش . و زره خرد . و ابو عنقر : نام مردی . و **دائرة عنقر** : دو دیار بکرین رانل است .

**عنقرة** (anqazat) ا.ع . رایت . و بلا و سختی . و زهر .

**عنقری** (anqaziyy) ص.ع . منسوب بهنقر و یا عنقره .

**عنقس** (anqas) ا.ع . نیک زبرک و کبیر پلید طبع .

**عنقش** (anqac) ا.ع . لاغری و هزال . و نام مردی .

**عنقشة** (anqacat) م.ع . عنقشش بالشیء عنقشة : در آریخت با آجیز . **عنقشیر** (anqafir) ا.ع . بلا سختی . و زن پلید زبان . و کزوم . و شتر کلانسال که

از کلتانال پشت آن بر بازو افتاده باشد .  
**عقل** (anqal) ا.ع. روده سوسمار .  
**عنقود** (onqud) ا.ع. خوشه انگور و خوشه پیلو و خوشه بلم و جز آن.ج: عنایده و نام گلوز .  
**عنك** (ank) ا. پ . خری که پیشاپیش گله رود .  
**عنك** (enka) ا.پ . آبیای عساری . و ستون خانه . و ستون آبیای عساری .  
**عنك** (ank) م . ع . **عنك اللبني** **عنكاً** و **عنوكاً** ( از باب نصر ) : نمره خفت شیر و شیر گردید . و **عنك فلان في الارض** : حمله کرد فلان و بازگشت . و **كذا: عنك القرس** . و **عنك الرمل** : بته گردید ریگ و بلند شد چندانکه راهبروی نماند . و **عنك الدم** : سخت شد سرخی خون . و **كذا: عنك الرمل** . و **عنك البهیر** : در ریگ در آید شتر و بیرون شدن از آن دشوار گردید بر وی . و **عنك الباب** : بند نمود در را . و **عنكت المرأة** : ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد با شوهر خود . و **عنك فلان** : در آمد فلان در ریگ بسیار .  
**عنك** (ank) و (enk) و (onk) ا.ع . از اول شب تا ثلث آن . و پاره‌های از شب که سخت نازیک باشد . و ثلث آخر شب .  
**عنك** (enk) ا.ع . بزرگ و منظم هر چیزی . و در .  
**عنك** (enk) و (anak) ا.ع . اصل و بن و بیخ .  
**عنك** (onk) ع.ج . عنك .  
**عنك** (enka) ع . یعنی از تو .  
**عنكب** (enkeb) ا.ع . عنكبوت نر .  
**عنكبأه** (enkebá) و **عنكبأه** (enkebái) و **عنكبات** (enkebat) ا.ع . عنكبوت تنیده .

**عنكبأه** (enkebat) ا.ع . عنكبوت تنیده .  
**عنكبوت** (enkebut) و **عنكبوة** (enkebut) ا.ع . کزیتنه (مذکور مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید) . ج : عنكب و عنكبوات . و عنكب و عنكب و عنكب : اسم جمع .  
**عنكبوت** (enkebut) ا.پ . - مأخوذ از نازی - تنیده و تینه و کزیتنه و تخمین و تینه و چاغ و زجال و کزوتنه و کره تن و وردند و کلاش نیز گویند .  
**عنكبوات** (enkebutát) ع.ج . عنكبوت .  
**عنكبوة** (enkebutai) ا.ع . عنكبوت تنیده .  
**عنكك** (ankas) ا.ع . پشم انبوه برهم نشسته . و نام گیاهی . و نام مرعی .  
**عنكد** (ankad) ا.ع . صلب و درشت . و گول و احقن .  
**عنكرة** (ankarat) ا.ع . ماهه شترکلان جثه .  
**عنكرة** (ankerat) م.ع . **عنكر السنم** **عنكرة** : دارای پیه گردید آن کرمان .  
**عنكس** (ankas) ا.ع . مرعی که باک ندارد از روغن نمالیدن و آرایش نا کردن .  
**عنكسة** (ankasat) م . ع . **عنكس** **العنب عنكسة** : زرد گردید آن گیاه و خشک شد . و نیز عنكسة و زنگار گرفتن چیزی .  
**عنكل** (ankel) ا.ع . سخت و درشت . و استخوان پشت از دوش ناسرین .  
**عنكم** (ankom) ع . یعنی از شما .  
**عنك** (ang) ا.پ . خمرز . و بانگ و نرته خر .  
**عنم** (enom) ا.پ . گلزار .  
**عنم** (enom) ا.ع . درختن سجاری که بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را تنبیب دهند . و شاخه های خرنوب شامی . و رسته ماندی که بدان رز برودایج بر آید . و

خار دوخت طلع . و نوعی از کربسه . و نام مرعی .  
**عنمة** (anomat) ا.ع . شکاف لب بر دم . و واحد عنم یعنی يك خار دوخت طلع .  
**عنمی** (anamiyi) ص.ع . مشروب بنم یعنی نیکو روی سرخ و رنگ .  
**عنن** (anan) ا.ع . پیش آمدگی . و پیش گیری چیزی . و جانب و ناحیه . و ناحق گرفته و باطل . و نام مرعی .  
**عنن** (enan) م . ع . **عننأ** و **عننا** و **عنونا** . مر . عن .  
**عنن** (enan) ا.پ . - مأخوذ از نازی - نامرعی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان .  
**عنن** (onan) ع.ج . عنه .  
**عنن** (onon) ع.ج . عنان .  
**عننو** (env) ا.ع . جانب و ناحیه . و کراهه آسمان . و **عنو الناس** : گروه مردمان از قبایل مختلف . ج : اعاء . و **جاءنا اعناء الناس** : آمدند ما را قومی از قبایل پراکنده .  
**عنو** (onovv) م . ع . **عنوت فیهم** **عنوا** و **عنا** ( از باب نصر ) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و **عنوت له** : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قرله تنالی :  
**وعنت الوجوه للحی القیوم** . و **عنوت الشیء** : آفتکار کردم آن چیز را . و **عنوت بالشیء** : بر آوردم آن چیز را .  
**وعنت الارض بالنبات** : رویانید آن زمین گیاه را . و **عنا لکب الشیء** : شدید گك آن چیز را . و **عنا النبات** : پدید آمد آن گیاه . و **وعنت القرية بماء كثير** : ضبط آب بسیار نتوانست کرد آن سفك و آب بر آمد از آن . و **وعنت به امور** : فرود آمد بر وی کارها . و **عنا الامر علیه** : دشوار گردید آن کار بر وی .  
**عنواش** (envas) ا.ع . ماهه شتر درازا .

شتر بهم آینه در آفتاب نهاده که پس از چندی بدن شتر گرگین را طلا نماید . مثل : **العینه تشفی الحرب** ، در باره مسردی نیکواری گویند که بیکر خود امورا انجام دهد . **عنید** (anid) ص . ع . کسی که دیده و دانسته از حق برگردد . و باطل شده و ردکننده حق . و سرکش . ج : عند .

**عنیدل** (onaydel) ا . ع . منفر عدلیب : بلبل کوچک و خرد .

**عنیز** (aniz) ص . ع . آفت رسیده . و بخت و یطالع .

**عنیزة** (onayzat) ا . ع . نام دختری . و نام پشتهای سیاه . و نام موضعی .

**عنیف** (anif) ص . ع . دشت . و سخن دشت . و سیر سخت . و ورق ناکنده .

**عنیف** (anif) ا . ع . سوار کار سخت که بر اسب مدارا نکند . ج : ع . ف . و آنکه در گنبار سخت باشد .

**عنیف** (anit) ص . پ . - مأخوذ از نازی - سخت و دشت و تند . و بازحمت و باشفت . و ظالم و سنگار و جفا پیشه و دل آزار .

**عنیق** (aniqu) ا . ع . گردن . و دوفر که دست دو گردن یکدیگر اندازند هر یک عنیق اند مر دیگری را .

**عنیقید** (onayqid) ا . ع . مصفر عنقود . خوشه خرد و کوچک .

**عنیک** (anik) ا . ع . وینگ توده بر هم نشت . ج : ع . ک .

**عنیکب** (onaykeb) ا . ع . مصفر عنکبوت . تنده خرد و کوچک .

**عنین** (anin) ص . ع . مری که ضبط باد شکم نتواند .

**عنین** (ennin) ص . ع . نامرد و کسی که نتواند با زنان نزدیک کند . و آنکه خواهش زن ندارد .

از راه و میل کرد . و **عند العرق** : در آن گردید آن عرق (erq) و خشک نهد . و **عندت الناقة** : در گوشه‌های تنها چرید آن ماهه شتر . و **عند الرجل** : دیده درانسته بازگردید آن مرد از حق و بر خلاف حق کار کرد و رد کرد حق را و باطل شهید .

**عنوز** (onuz) ع . ج . ع . ز .

**عنوس** (onus) ع . م . **عنست الجارية** **عنوساً** و **عناساً** (از باب نصر و ومع و ضرب) : در ماند آن دخترک در خانه بی شوی چندانکه از شمار دوشیزگان بر آسد . و نیز عنوس : متبیر گردانیدن کلنالی جهه مردم را .

**عنوس** (onus) ص . ع . ج . ع . عانس . **عنوشی** (anuci) ا . پ . اسباب شادی از جناب داماد .

**عنوق** (onua) ع . ج . ع . ق . **الثلث** : **العنوق بعد النوق** . مر . ع . ق .

**عنوك** (onuk) ع . م . **عك عكاً** و **عنوكاً** . مر . ع . ک .

**عنون** (anun) ا . ع . شود پیش گیرنده و دسیر و پیشا پیش درنده .

**عنون** (onun) ع . م . **عن عناً** و **عنناً** و **عنوناً** . مر . ع . ن .

**عنونة** (anvanat) ع . م . **عنون عنونة** و **عنوناً** . مر . عنان .

**عنه** (anho) ع . یعنی از آن . مر . عن . **عنی** (ana) ع . م . **عنی عنی** (از باب

سمع) : در آورفته شد در بند . و **عنی فیه** **الاكل عنی** (از باب ضرب و سمع) : گوارید .

**عنی** (ani) ص . ع . و نوح دیده . **عنیان** (enyān) و (onyān) ا . ع . عنوان در همه معانی . مر . عنوان و عنوان .

**عنية** (anyat) ا . ع . و نوح . **عنية** (aniyyat) ا . ع . کمیز و سرگین

**عنوان** (onvān) و (envān) ا . ع . **عنوان الكتاب** : علامه نشان کتاب . و **سرنامه** . و **عنوان كل شیء** : نظیر هر چیزی . و هر آنچه دلالت کند بر آن چیزی . و نیز هر چیزی که دلالت کند شخص را بر این که چیزی برای غیر خودش ظاهر و هویدا سازد . و همین است عنوان (بکسر) در همه معانی .

**عنوان** (envān) ع . م . **عنوانت الكتاب** **عنوانة** و **عنواناً** : سرنامه نوشتن برای آن کتاب و عنوان برای آن قرار دادم .

**عنوان** (envān) ا . پ . مأخوذ از نازی - هر چیزی که در سرنامه وارل آن می نویسد و بدان نامه را ابتدا می کنند و شروع در آن مینمایند . و دیباچه و سجا و سرنامه . و سر دفتر کتاب . و امضای پادشاه در بالای فرمان . و ادعا و اظهار ادعا . و طریقه و وضع . و **صاحب عنوان** : پادشاه عال و معروف و ممتاز . و **سعادت عنوان** : خوشبخت و مجلل و باشکوه .

**عنوب** (onub) ع . ج . ع . ب .

**عنوة** (envat) ا . ع . اخراج و بر آوردگی و بر آروش (اسم است مصدر را) . و غلبه و قهر و جبرگی . و مهود دوستی . یق : **عنا فلان عنوة** : گرفت فلان آتیز و قهر آو یا مسلماً . و **فتحت مکه عنوة** : فتح کرده شد شهر مکه بطور قهر و غلبه .

**عنوت** (anut) ا . ع . پشته دشوار گذار .

**عنود** (anud) ص . ع . برگ درنده از راه . و **سحابة عنود** : ابر بسیار باران . و **قدح عنود** : تیر قمار که فایز بر آید بر غیر جهت سایر تیرها . و **ناقة عنود** : ماهه شتر بگوشه‌ای چرند و تنها چرند . ج : عند .

**عنود** (onud) ع . م . **عند عن الطریق** **عنوداً** (از باب نصر و سمع و کمز) : برگردید

شتران باشند در چراگاه گیاه شیرین که شور  
گیاه ندانسته باشد .

عواذیر (avāzir) ع.ج. مافور .

عوار (avār) و (evār) (evār) ع.ا .

عیب . و شق و دیدگی و کتگی جامه . و  
گفته اند: لا یكون الفتح الا فی الامتعة  
فالسلعة ذات عوار (avāren) و فی  
عین الرجل عوار (ovāron) .

عوار (ovār) ع.ا . ع . پرستوک . و  
گوشنپاره ای که از چشم برآورد پس از فرود  
و ریختن در آن . و کسی که راه را نیند . و ست  
و جیان و بدبل . و ج . عراریر . و مرد چشم .  
و خاشاک در چشم .

عوار (ovār) ع.ج . عاثر یعنی مردان  
اینزده و آزان که خواستشان در پشتان است .  
عوارد (avāred) ع.ج . عارد .

عوارض (avārez) ع.ج . عارضة .  
عوارض (avārez) ا.ب . - مأخوذ از  
تازی - انقاقات و حادثه ها و حوادث . و  
آفات و چیزهای ناگهانی ناگوار . و باج و  
خراج . و مالیات فرق الماده و غیرمعمود که  
علاوه بر مالیات معین از رعایا بستاند . و  
عوارض جسمانی : آنهای بدنی در امراض .

عوارض (ovārez) ا.ع . نام کوهی در  
بلدیل که قبرحاتم طای در آن است .

عوارف (avāref) ع.ج . عارفة .

عوارف (avāref) ا.ب . - مأخوذ از  
تازی - شناسندگان . و احسان و نیکویی  
کنندگان . و خوشبوها . و بخشها .

عوارق (avāreq) ا.ع . دفعانها . و  
طراحن . و ساهبا .

عواری (avāri) ع.ج . (avāriyy) ع.ج .  
عاریة (āriyat) و عاریة (āriyyat) .

عواری (ovāra) ا.ع . دوختی در مکه  
منظله که از آن گرفت بندها سازند .

عواجم (avājem) ع.ج . عاجمة .

عواد (avād) و (evād) (evād) ع.ا .

ع.ا . چیز شواسته و هر چیز که شخص  
آزرا دوست بدارد و خوش آیند وی باشد .  
یعنی : عد فان لك عندنا عواداً  
حنناً : برگرد که در نزماست آنچه میخواهی  
و دوست داری . و عواد (بالکسر والضم)  
کذلك .

عواد (evād) ع.م . معاوت . و غوی  
کردن و عادت نمودن چیزی . مر . معاوذة .

عواد (evāde) ع.ع . کلمه امر یعنی عودکن  
و برگرد .

عواد (avvād) ع.ص . ع . کسی که عبادت  
از بیمار میکند .

عواد (avvād) ا.ع . و باب نواز و  
عود نواز .

عواد (ovvād) ع.ج . عائد .

عوادة (ovādai) ا.ع . طعامی که برای  
میهان نوسیده آرند پس از آنکه میهمانان  
طعام خورده باشند . و یا طعام دست خورده  
که دوباره برای میهمان نوسیده آرند . و  
قرهلم : لك العوادة : یعنی باید که عود  
کنی و برگردی .

عوادة (ovādai) ع.م . ع . عاد عوداً  
و عیاداً و عیادة و عوادة . مر . عود .

عوادة (avvādai) ا.ع . زن عودنواز  
و باب نواز .

عوادی (avādi) ا.ع . باز دارندگان .  
و ج . عادیة . و عوادی الکرم : جای  
نشاندن رز از بین دوستان کلان .

عواذ (avāz) ا.ع . کرامت و ناپسند داشتن .  
یعنی : ما ترک فلاناً الا عواذاً منه  
ای کرامت .

عواذل (avvāzel) ع.ج . عاذل .

عواذی (avvāzi) ع.ص . ع . ابل عواذ :

عنین (ennin) ع.ص . پ . - مأخوذ از  
تازی - نامرد و یگانه و یگانه .

عنینة (enninet) و (enninat) ا.ع .  
نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنینة (enninat) ع.ص . ع . زنی که مرد  
مرد نباید نزدیکی مردان را نتواند .

عو (av) ا.ب . آراز و بانگ و صدا و  
فرباد و داد .

عو (av) ا.ع . کلمه ای که بدان بز را  
زجر کنند و روانند .

عوا (avva) ا.ب . یکی از جهل رهفت  
صورت فلکی یعنی صورت پنجم از صور  
شمالی و آترا بشکل مردی تصور کرده اند ایستاده  
و دستها کشیده و بدست راست عصائی گرفته  
و گویا آراز بلند شخصی را میطلبد و کواکب  
آن رست و دو میاشد .

عوا (avva) ا.ع . سگ یا بانگ . و  
منشد و کون وین مردم . و شتر کلانسال . و  
منزلی است مرماه و آن چهار یا پنج ستاره  
است از برج سنبله بشکل الفدیواریسی متراک  
گرفتند .

عوا (ovā) ا.ع . بانگ گرگ و سگ  
و جز آن .

عوا (ovā) ع.م . عوی عیار عوا  
و عوة و عویة . مر . ع .

عوا (avvā) ع.ص . سگ و گرگ بسیار  
بانگ .

عوا (avvā) ا.ع . عوا دومة معانی .

عوايس (avvāes) ع.ج . عايس .

عواقق (avvāeq) ع.ج . عاقت .

عواثک (avvātek) ع.ج . عاثةک .

عوائن (avvāsen) ع.ج . معائن .

عواج (avvāji) ا.ع . طاج فروش . و  
آنکه با خود عاج فاشته باشد .

عواجز (avvājez) ع.ج . طاجر .



عواظ (avāzeh) ۱. ع. عواظ الاطهار: زنان باشوی .	عواظ (avāten) ۱. ع. عاظة .
عواس (avvās) ۱. ع. شکر و طواف درب: ۱. انه لجواس عواس : او شکر و طواف درب است .	عواف (ovāl) و عوافة (ovāfat) ۱. ع. شکاری که درب شیر شکار کند و خورد . رهنه کسی را حاصل شده باشد .
عواساء (avāsā) ۱. ع. خیزدک بار دار و یا خیزدک پایه .	عوافی (avāli) ۱. ع. عاظة .
عواسة (ovāsāt) ۱. ع. یک شربت از شیر و جران .	عواق (ovāq) ۱. ع. آوازی که از شکم ستور هنگام رفتار بر آید .
عواسل (avāsel) ۱. ع. ج. عاسل .	عواق (avāqq) ۱. ع. عواق النخمل . نهال ریژه خرما بین .
عواشر (avācer) ۱. ع. شترانی که روز دهم برآید . و شترانی که یک عشر آب خورده باشند . و عواشر اقر آن: آسانی که بدان عشر تمام گردد .	عواقب (avāqeb) ۱. ع. ابل عواقب: شترانی که یک بار آب خورده برخواهنگاه بر آیند و باز برآید روند . و نیز: ج. عاظة .
عواشی (avāci) ۱. ع. شتران و بزبان شب چرا کنند .	عواقب (avāqeb) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - پس آیدگان . و چیزهایی که از پس چیزی آیند . و انجام کارها و مال بوسرا انجام توجه . و عواقب امور: سرانجام کارها و مال کارها .
عواشیر (avācīr) ۱. ع. ج. عاشرء .	عواقب بین (avāqeb-bin) ۱. ص. ب. مال اندیش و دور اندیش و مال بین .
عواص (avās) ۱. ع. راههای آمد شد روپاه .	عواقر (avāqer) ۱. ع. ج. عاقر .
عواصر (avāser) ۱. ع. - سنگ که بدان انگور فشارند .	عواقل (avāqel) ۱. ع. ج. عاقل . وج. عاقله .
عواصف (avāsef) ۱. ع. ج. عاصف و عاصفة .	عواقيل (avāqil) ۱. ع. ج. عاقل . و عواقيل الامور: بیدگی و دردم برمی کارها .
عواصم (avāsem) ۱. ع. شهرهای چندی را گویند که تنگه آنها اطلاق برود .	عواالج (avālei) ۱. ع. ج. عالج .
عواصی (avāsi) ۱. ع. ج. عاصبة .	عوالق (avāleq) ۱. ع. نام گروهی در بین . وج. عالق .
عواض (avāzz) ۱. ع. ج. عاضة .	عوالك (avālek) ۱. ع. ج. عولك .
عواضه (avāzeh) ۱. ع. ج. عاضه و عاضه .	عوالم (avālem) ۱. ع. ج. عالم .
عواظف (avātef) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - مهربانها و مطونتها و احسانها و نیکوئتها و نعمت ها و شفقت ها .	عوالم (avālem) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - عالمها و جهانها . و زمانها . و حالات منصوحه و کیفیات منصوحه .
عواطل (avātel) ۱. ع. ج. عاطل . و حروف عواطل: حروف بی نقطه مانند س و ص .	عوالی (avāli) ۱. ع. ج. عالیة .
	عوالی پناه (avāli-panāb) ۱. ص. ب.
	نامدار و نامور و مشهور و بزرگوار .
	عوام (avām) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - همة مردم و عموم مردم و جمهور مردم . و مردمان فرمایند ردون . و عوام الناس: جمهور مردمان . و عوام و خواص: فرومایگان و اشراف و بزرگان . و نیز هرکس همه کس .
	عوام (avvām) ۱. ص. ع. - بسیار شنا کننده و شناور .
	عوام (avvām) ۱. ع. - اسب شناور . و اسب راهوار . و نام پدر زیر از حواری آن حضرت صلواته علیه و آله .
	عوام (avāmm) ۱. ع. ج. عامة .
	عوامر (avāmer) ۱. ع. ج. عامرة .
	عوامل (avāmel) ۱. ع. گاران کت کاری و خرمن کوبی و ماندن آن . و پایها . رج. عامل . وج. عاملة .
	عوامید (avāmid) ۱. ع. ج. عامود .
	عوان (avān) ۱. ب. - چنگ گیرنده . و نگاهدارنده . و رایبده .
	عوان (avān) ۱. ع. مباحه سال از زنان و بهنام: ج. عون . قوله تعالى: لا فاض ولا بکر عوان بین ذلك . و جنگی که در آن یکمرتبه قتال و کشش شده باشد . و ماده گار و ماده ایسی که پس از شکم نخستین بچه آورد . وزن باشوی . و وزن عارف و آزوده و مجرب . و زمین باران رسیده . و نام شهری در ساحل دریای بین النهرین: لاتعلم العوان الخمره ، و الخمره کسمة اسم لهاء الاختار .
	عوان (evān) ۱. ع. عاونی معاونة و عواناً: یاری دادن من را .
	عوانان (avānān) ۱. ب. ج. عنوان . و عوانان فلک: زحل رشتنی و مریخ و خورشید و زهره و عطارد و ماه .
	عوانة (avānat) ۱. ع. خرما بین دوز .

وجانوری خردتر از خار پشت . و گرمی در  
ریگ . و نام آبی .

عوانس (avanes) ع . ج . عانس .

عوانی (avāni) ع . ج . عانیة .

عواور (avāver) ع . ج . عوار .

عواویر (avāvir) ع . ج . عوار .

عواهج (avāhej) ا . ع . نام گروهی  
از تازیان .

عواهق (avāheq) ع . ج . عوهق .

عواهن (avāhen) ع . ج . عاهن . و

نولهم : رمی بالكلام علی عواهنه  
یعنی در سخن گفتن پروای صواب و خطا  
نکند .

عوائد (avā'ed) ع . ج . عائدة .

عوائذ (avā'ez) ا . ع . نام چهار ستاره

بتریع مختلف که در وسط آنها ستاره ایست  
مسی برع .

عوائر (avā'er) ا . ع . گسره ملخ از

مرگونه .

عوائق (avā'eq) ع . ج . عائق .

عوایق (avā'eq) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - عوارض و موانع و حوادث و آفت ها  
و آسبها و بدبختیها و سختیها و کارهای  
پرزخمت و مشقت .

عویت (avbos) ا . ع . راه درکوه .

عویر (avbar) ا . ع . بیله بنگ .

عویطة (avbatot) ا . ع . دایه و بلا .

سختی . و لجه دریا .

عوة (avrot) م . ع . عوی عیاءعواء

و عوة - م . ع .

عوث (avs) م . ع . عاث فلاناً عن

الامر عوثاً (از باب نحر) : برگردانید

فلان را از آن کار چندانکه متحیر گردید .

عوج (avj) م . ع . عاج عوجاً و

عواجاً (از باب نحر) : افامت کرد . و

عاجه : افامت داد او را (لازم و متدی) .

و عاج بالمکان : افامت کرد در آن جای .

و عاج فلان : ایستاد فلان . و عجت

بالمکان : ایستادم در آنجای . و عجتة

انا : متوقف کردم آنرا من . و عاج فلان :

برگشت فلان . و فلان ما یعوج عن

شیء : فلان باز ننگردد از چیزی . و ما

عاج بکلامه : ملتفت ننگردد بسخن او .

و ما عاج بفلان : واضی نشود بفلان . و ما

یز عوج : منتظف کردن و برگردانیدن - رشترا

بکتیدن مهار .

عوج (uj) م . ع . ج . عوج و عوجاء .

عوج (uj) ا . ع . حبالعوج : نام دو

کوه در بین . و عوج بن عتق : نام شخصی

طویل العمر و بلند قامت .

عوج (avaj) ا . ع . کمی . و کمی در بالای

چیزی ایستاده چون دیوار درخت و چوبدستی

و جز آن .

عوج (avaj) م . ع . عوج العود

عوجاً (از باب-مع) : کج گردیدن چوب .

عوج (evaj) ا . ع . کمی . و کمی در

میشب و روی و دین و زمین و مانند آن . قوله

تالی : قرآنآ عربیاً غیر ذی عوج .

و قوله : لاری فیها عوجاً و لامتأ .

و گفته اند : کل ما کان یتصب کلعناظ

والرد فیل فی عوج (avejon) و ما کان

فراض اودین ارماس فیل فی عوج (evejon) .

عوجاء (avjā) م . ع . مؤنث اعوج .

عوجاء (avjā) ا . ع . شتر لاغر و باربک .

و کمان . و نام پشته ای . و نام آسبی . و

این ابی العوجاء : نام مردی از زنادقه .

عود (avd) ا . ع . کلانسال از شتر و

گوسفند . ج : عودة و عبدة . و دوم مدغمتری .

و راه دیرینه . المثل : ان جر جر العود

فزه و قرأ : اگر آمد شتر کلانسال بار

کتید بار آنرا زیاد کن . ایضاً المثل : زاحم

بعود اودع یعنی در جنگ از بیرون

مامر دانای آزموده کار استقامت جوی و

مدد خواه . و قولهم : عود علی عود

لاقوام اول یعنی شتر کلانسال در راه

دیرینه . و سود دعود : مهتری قدیم .

قال : هل المجد الا لسود العود

والندی ؟ و رجع عوداً علی بدء

و یا عوده علی بدئه : بازگشت همان

راه که آمده بود یعنی هنوز و رفتن منتظ نشده

بود که باز گردید . و کذا : رجع عوداً

و بدء . و لك العود یعنی باید که باز

گردی و عود کنی . و العود احمد :

بازگشت سزارار حمد است .

عود (avd) م . ع . ج . عاقد .

عود (avd) م . ع . عادالیه عوداً و

عودة و معادة : بازگشت بسوی او . و یقین :

رجع بالقات او بالقول ار بالزیمية . و

عاد فلاناً : باز گردانید فلان را . و عاد

السائل : و در کرد آن سائل را . و عاد

المریض عوداً و عیاداً و عیادة و

عوادة : عیادت کرد آنریض را . و عاد

الشیء : بیابنی آمد آن چیز را و مکرر

آمد و عادت کرد بر آن چیز . و عاد الشیء

عوداً و عیاداً : دوداره و ثانیاً شروع در

آزمیختن نمود . و عاد کذا : گردید چنین .

و قد عادله بعد ما کان اعرض عنه :

بازگشت مراد او پس از آنکه اعراض کرده

بود از او .

عود (avd) ا . پ . - مأخوذ از تازی .

مراجعت و بازگشت و برگشت . و در باره

بازگشت .

عود (ud) ا . ع . چوب . ج . عیدان و اعراد .

و چوبی که دود آن بوی خوش دارد و مان

بخوبیدهند . و استخران بن زبان . و رودخانه .

و رباب. و **عود الدرقه**: ریشه گیاه انغوزه.  
و **ام لعود**: مزار خانه شبکیه.

**عود** (ud) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
چوبی سیاه رنگ که بجه بخور سوزاند و بوی  
خوش از دردن بر آید. و نام سازی که نوازند.

و **عود سیمین**: دم صبح. و **عود  
ضلیب**: دارویی که فاونایا و کهبانایا نیز  
گویند. و بکتوع چوبی که آتش بران کار  
نکند و هر چند آنرا بشکنند مربع بر آید و  
کاره های آن مربع باشد. و چوب سه گوشه ای  
که برای تمیذ کودکان برشته کشند بر آنها  
بیاوریند. و صمد دم صبح. و **عود قماری**:  
نوعی از عود که از کمار می آردند. و **عود  
سلابی**: سیدی و سیامی. و **عود و سلاب**:  
نیز سیدی و سیامی.

**عود** (ovvad) ع. ج. عائد.

**عودان** (udān) ا. ع. بعینه تشبیه. منبر  
آمنعترت و عسای ری مله علیه و آله.  
حدیث شریف: **انما القضاء جهر فادفع  
الجمر عنك بعدین** ای شاعدرین.

**عوده** (avdat) ا. ع. مؤنث عود بنی ماهه  
شتر و یا گویند کلانسال.

**عوده** (avdat) م. ع. **عاد عوداً** و  
**عوده**. م. ع. عود.

**عوده** (evadal) ع. ج. عود.

**عودت** (avdat) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
بازگشت و برگشت و رجعت و مراجعت.

**عود سوز** (iid-suz) ا. ب. مجمر. و  
مجمری که در آن بوی خوش میسوزاند.

**خودق** (avdaq) (و **عودق**) ا. ع.  
۱. ع. ایزاری آهنین یا شاخه های سرکج که  
بدان ددل رجس آن را از چاه بر آرند.

**عودق** (avdaqat) ا. ع. آهنی سرکج که  
بر آن گوشت پاره ای نصب کنند برای سید  
گرگ و جز آن تا هنگام اربابیدن در

گلوش آویزد.

**عودق** (avdaqat) م. ع. **عودق عودق**:

دست انداخت در اطراف حوض مانند طالب  
چیزی. و بگمان کاری کرد که یقین آن را  
نداشت. و **عودق الرجل**: بر آوردن مرد  
با عودت آنچه در چاه بود.

**عودی تخت** (udi-taxt) ا. ب. پ.  
آسمان.

**عود** (avz) ا. ع. از اعلام است.

**عود** (avz) م. ع. **عاذ عوداً** و **معاذاً**

و **معاذه** و **عیاذاً** (از باب نصر): پناه  
برد در اندوختن. و **عاذ بالله**: پناه بردن.  
و **عوداً بالله منك**: پناه میبرم بخدا  
از تو.

**عود** (uz) ع. ج. عائد.

**عود** (avoz) ا. ع. پناه جای. و کراهت.  
و برگ فرو ریخته از درخت. و ناکس و  
فرومایه. و **افلت منه عوداً**: ناپدید شدن از  
وی از ترس و این را در وقتی گویند که شخص  
را تهدید برزدن کرده باشند و یا شخص رازده  
و تهدید برقتل نموده باشد. و **ماترکت  
فلاناً الا عوداً**: ترک نکردم فلان را مگر  
از روی کراهت.

**عود** (ovaz) ع. ج. عودت.

**عود** (ovvaz) ا. ع. گیاه درین خاروسته  
و یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان  
زسد. و مرغی که پیوسته در کوه و جز آن  
پناه گرفته ماند. و گوشت بر استخوان چسبیده.  
و منه: **اطیب اللحم عوده**.

**عودان** (uzān) ع. ج. عائد.

**عودت** (uzat) ا. ع. افسون. و تمویذ.  
ج: عود.

**عور** (avr) م. ع. **عاره عوراً** (از  
باب نصر): یک چشم گردانید او را. و  
**عاره عوراً** (از باب نصر و ضرب): گرفت

آنرا و برد آنرا و یا ملامت کرد آنرا. و **ما  
ادری ای الجراد عاره ای الناس** نعب به.

**عور** (uz) ص. ب. برهنه و عریان و بی  
لباس و پرشاک.

**عور** (uz) ع. ج. اعمرو. و ج. عوراء.

**عور** (avar) م. ع. **عور عوراً** (از  
باب سمع): رفت بینائی یک چشمی. و یک  
چشم گردید. و **کذا عاریعار** (بالاعلال).

**عور** (avar) ا. ع. فساد. و **قوله: عور  
الرحمن ما ولی العورای افسد مارلاه  
الفساد**.

**عور** (aver) ص. ع. بدباطن و زشت  
بد سرشت.

**عوراء** (avrā) م. ع. **عین عوراء**:  
چشم بکنائی. ج: **مُعور**. و نیز **عوراء**: زن  
یک چشم. و زنی که یکی را دریند. و دشت  
بی آب.

**عوراء** (avrā) ا. ع. کسوف و زشت.  
و سخن زشت. و **ففتح**.

**عورات** (avrā) و (avrā) ع. ج.  
عورت. و نیز عورات: ساعتی که در آن  
کف عورت سرازار است. و می ثلاث عورات  
ای ثلاث اوقات: قبل صلوة الفجر و عند  
نصف النهار و بعد الفشاء الا خیره.

**عوران** (urān) ص. ع. **رکبة  
عوران**: چاه شکنجه ریخته (مذکور مؤنث  
و واحد رجوع در وی یکسان است). و نیز  
عوران: ج. اعمرو. و **عوران قیس**:  
نام پنج نفر شاعر.

**عوراء** (avrut) ا. ع. اندام سرنگاه مردم  
یعنی از ناف تا زانو. و هر چه از دیدن و  
نمودن آن شرم آید. ج: **عوراء** مؤهورات.

روخته در سرحد ملک و در صف لشکر و در  
حصاری که از آن بیم باشد. و ساعتی که در  
آن کف عورت سرازار بود. و یک چشمی.

و عورة الشمس: جای برآمدن و فروشدن آفتاب . و عورة الجبال: کنگر کوهها .  
 فوله تنالی: ان ییوتنا عورة ای لیست حبنة .  
 عورت (avrat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - آلت ناسل و شرمگاه مردم . و عورت زن: فرج . و عورت مرد: ذکر و دوخایه . و نیز عورت: زن و زوجة مرد . و دشواری .  
 عورة (averat) ۱. ع. صاحب عورت و خلل .  
 عورتانه (avratane) ص و م ف . پ . منسوب و متعلق بزین و مشابه و مانند آنست و زنانه .  
 عورت پوش (avrat-puc) ۱. پ . تیان وزیر جامه و ازار .  
 عوری (uri) ۱. پ. برهنگی .  
 عوز (avz) ۱. ع. دانه انگور .  
 عوز (avoz) ۱. ع. عوز عوزآ (از باب مع) : نایاب گشت . و عازنی الشیء : نایاب گردید مرا آنچیز و نایابم آنرا . و عوز الرجل: نیازمند و درویش شد آمدند . و عوز الشیء : عزیز و کباب گردید آن چیز . و عوز الامر: درشت و دشوار گردید کار .  
 عوز (avaz) ۱. ع. نیاز و حاجت و درویشی .  
 عوز (avez) ص. ع. و رجل عوز : مرد نیازمند و محتاج . و انه لعوز لوز از اتباع است یعنی نیازمند میباشد .  
 عوزب (avzab) ۱. ع. پره زن .  
 عوزة (avzat) ۱. ع. واحد عوز : یک دانه انگور .  
 عوزر (avzar) ۱. ع. گیاه نسی کوم .  
 عوزم (avzam) ۱. ع. ماده شترسال خورده که در آن شیءای از قوت مانده باشد . و زن یر کل سال . و زن کرناه بالا .

عوس (avs) ۱. ع. م . عاس علی عیاله عوساً (از باب نصر): کرشید و روزید درنج کسید جهة عیال خود . و عاس عیاله: قوت داد عیال خود را . و عاس ماله عوساً و عیاسة : بیکو پرورش کرد و بیکو سیاست و نگاهبانی نمود شتران خود را . و عاس فلان عوساً و عوساناً : شب گردید کرد چیزی . و عاس الذئب : در پی خوردنی گردید آن کرگ .  
 عوس (us) ۱. ع. نوعی از گوسپند .  
 عوس (us) ص. ع. ج. اموس و عوساء .  
 عوس (avas) ۱. ع. درآمدگی کسب دهن هنگام خندیدن .  
 عوس (avas) ۱. ع. عوس عوساً (از باب مع) : درآمد کسب دهن او در وقت خندیدن و جز آن .  
 عوساء (avsā) ص. ع. مؤنث اموس : زنی که در وقت خنده کسب دهن وی درآید . ج. عوس .  
 عوسان (avosan) ۱. ع. عاس عوساً و عوساناً . مر. عوس .  
 عوسج (avsoj) و عوسجة (avsojat) ۱. ع. نوعی از خارین .  
 عوسجة (avsojat) ۱. ع. نام کانی از نقره .  
 عوسرانة (avsarānal) ص. ع. ناقه عوسرانة : ماده شتری که در اول ریاضت سر او شوند تا رام گردد .  
 عوسرانة (avsarāniyyat) ص. ع. ناقه عوسرانة : ماده شتری که در وقت دریدن دم برداشتن عامت ری باشد . و ماده شتری که پیش از رام شدن بروی نشیند .  
 عوسن (avsan) ۱. ع. بلند بالا بالاندک کوز پستی .  
 عوسی (usiyy) ص. ع. م. کیش عوسی: نوعی از تنکه .

عوص (avs) ۱. ع. نشان .  
 عوص (us) ۱. ع. ج. عوصاء .  
 عوص (us) ۱. ع. عوص بن ارم بن سام بن نوح : پدر عاد است .  
 عوص (us) ص. ع. ج. عاص .  
 عوص (avas) ۱. ع. م . عوص الکلام عوصاً (از باب مع) : دشوار گردید سخن . و عوص الشیء : سخت گشت آن چیز . و عوص بالخصم عاصاً: در بیان کرد کار را بر دشمن . قال بن المیار: اعوص بالخصم عیاصاً و عوصاً: در بیان کرد آنکار را بر دشمن . و اعوص علی الخصم: در آورد جنهای دشوار بر خصم . و اعوص فلان: سخن دشوار آورد فلان . و قال: قیاس المصدر الا عوصا، قبل: هومن قبیل ملوثة و آقی اذ لان العرب تستعمل مصدر الثلاثی اسماً و تفضله موضع - مصدر الریاءعی .  
 عوصاء (avsā) ۱. ع. کلمه غریب و دشوار . و سختی . و سخت و دشوار از هر چیزی . یق: فلان بر کب العوصاء یعنی مرتکب میشود دشوارترین کارها را . ج. عوص .  
 عوض (avza) و (avzo) و (avze) ۱. ع. ظرفی است یعنی هرگز که در زمان مستقبل استعمال میشود مانند قط که در زمان ماضی استعمال میگردد چنانکه میگویند : لا افارقك عوض : مفارقت نمی کنم ترا هرگز . و ما فارقك قط : مفارقت نکردم ترا هرگز . و چون در بی استعمال شود شامل ماضی نیز میگردد . یق: ما و ایت مثله عوض : ندیدم مانند آنرا هرگز .  
 عوض (avz) ۱. ع. یعنی همیشه و این کلمه بطور اضافه استعمال میشود و یعنی ابدأ و هرگز نیز میباشد . یق: کلا افعله عوض العاضین : نه چنین است همیشه خواهم کرد آنرا . و افعال ذاک من ذی عوض

یعنی از سر نو بکن این کار را.

**عوض (avz) (evaz) م.ع.۰** - **عاضی**  
فلان منه **عوضاً** و **عوضاً** **عوضاً**  
(از باب نصر): بدل او داد فلان من را .

**عوض (avaz) ا.پ.** - مأخوذ از تازی - آنچه بجای دیگری آید رکوهی و گهولی . و بدل، قیمت و بها . و جوا و یادش و مکافات و تلانی . و مزد . و **عوض کردن** : چیزی را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن و کوهردن و گهولیدن و تبدیل نمودن . و **بلا عوض** : مفت و رایگان و بدون مزد و پاداش و بدون بها و قیمت .

**عوض (evaz) ا.ع.** - آنچه بجای دیگری آید و بدل . ج: اعراض .

**عوضانه (avazane) م.ف.پ.** - مأخوذ از تازی - بطور عوض و بجای عوض .

**عوضی (avazi) ا.پ.** - مأخوذ از تازی - معادل و مساری . و تلانی . و بدلی .

**عوط (avt) م.ع.۰** - **عاط و عوطاً و عیطاً** . م.ر. عبط .

**عوط (ut) ع.ج.** - عاطف .

**عوطب (avtab) ا.ع.** - دامیه و بلاهت . و لجه دریا . و جای مطمئن از دریا که میان دو موج باشد . و نام درختی .

**عوطط (avtal) (avtot) (utal) ع.ج.** - عاطف .

**عوعاء (av'a) ا.ع.** - خوغا و شور و خروش و فریاد .

**عوعاء (av'at) م.ع.** - **عوعی عوعاء** : و اند گوسپندان را و زجر کرد بکلمه فا .

**عوعو (av-av) ا.پ.** - بانگ و فریاد سنگ و مانند آن .

**عوف (avt) ا.ع.** - حال و شأن . ی: نعم **عوفک** ای بلك و شأنك . و کار . و مهمان . و جد . و بخت . و رزق و بهره .

و نیکوئی خدمت شتر کردن . و ووزنده و کوشش کتنده حبه زن و فرزند خود . و شیر یسه بدانجه که شبرگد است و شب شکار میکند . و خرس . و گرگ . و مرغی . و گیاهی خوشبو . و بی . و کوهی . و مردی . و ریز ذکر و زه . قال ابوسعید : کان بعض الناس

**بتأول العوف الفرج** مذکر تلابی عمرو فانکره . و **ابوعوف** : ملخ زه . و **امعوف** :

ملخ ماده . **الثل** : لاجر یوادی **عوف** : یعنی نیست آزادی در وادی عرف و هو عرفین

مطهرین ذهلین شبیان و ذلك ان بعض الملوك طلبته رجلا كان قد اجاره فتمنه عرف فابیان

یسلمه فقال الملك : لاجر یوادی عرف ، ای اناه یفهر من حل یوادی فکل من فیه کالمیدله لطاعتهم

ایاه . ایضاً **الثل** : **هو اوفی من عوفین** محلسم یعنی عرف چیره و غالب است بر

کسانیکه در وادی وی میباشند و آنها مانند بندهاند در اطاعت وی .

**عوف (avt) م.ع.** - **عافات الطیر عوفاً** (از باب نصر) : گسردید آمرخ در

پیرامون آب و یا جیفه و یا چیز دیگر و گسردید مترداده بارانه فرود آمدن بر چیزی . و **عافی**

**فلان** : ملازم شد عرف را که گیاهی است خوشبو .

**عوفی (avtiyy) م.ع.** - نیاز شده و داده شده .

**عوق (avq) ا.ع.** - خیم وادی . و زمانه و دهر . ی: **لا یكون ذلك آخر عوق** ای آخر دهر .

**عوق (avq) م.ع.** - **عاقه عوقاً** (از باب نصر) : حبس کرد آرا و باز داشت .

و منع کرد . و بند نمود . و **عاق عن الشیء** : برگردانید آن چیز را . بر ناخبر و درنگ داشت . و

**معاقات المرأة عند زوجها و الاوقات** یعنی تجسید آن زن بدل شوهر خود .

**عوق (avq) و (uq) ا.ع.** - مرد بی خیر که در وی خیری نباشد . ج : اعواق .

**عوق (avq) و (uq) و (aveq) ا.ع.** - عاق و باز دارنده از خیر . ی: **عاقفی**

**عوق** . و كذلك **عوق و عوق** . ج : اعواق

**عوق (uq) ا.ع.** - مانع خیر . و نام پدر و عوج .

**عوق (avaq) ا.ع.** - گرسنگی . و نام پنهانی از تازیان .

**عوق (aveq) و (ovaq) و (evaq) م.ع.** - باز دارنده از خیر و مسامتت کننده .

**عوق (aveq) م.ع.** - **رجل عوق لوق** : مرد گول و اسحق شرمکین . و مرد گرسنه .

**عوق (evaq) م.ع.** - **رجل عوق** : مرد درنگی کننده و بردونگ دارنده .

**عوق (ovaq) م.ع.** - **رجل عوق** : مرد باز دارنده از نیکی و حاجت و درنگی کننده .

و بر درنگی دارنده . و باز دارنده از هر چیزی . و بد دل . و آنکه پیوسته کارها آرا از نیاز

وی باز دارد و بهر کار که آهنگ کند بکند .

**عوق (ovvaq) ا.ع.** - باز دارنده مردم را از حاجت خود . و مرد بددل و ترسو . و کسی

که پیوسته کارها آرا از نیاز و حاجت خود باز دارد . و آنکه بهر کاری که آهنگ نماید

بکند .

**عوق (ovvaq) ا.ع.** - ج: عاق .

**عوقه (avqat) ا.ع.** - کسی که مردم را از خیر باز دارد .

**عوقه (ovaqat) م.ع.** - **رجل عوقه** : مرد باز دانه از حاجت و درنگی کننده و کامل و تبتیل .

**عوك (avk) ا.ع.** - **اول عوك و بوك** : اول چیزی . و نشخوری مرتبه ای

و دهنه ای . و ماهه عوك : نیت در او حرکتی .

**عوك** (avk) م.ع. عاك عليه عوكاً (از باب نصر) : مایل گردید بروی . و باز گردید . و پیش آمد . و حمله کرد . و عاك المرأة : باز گشت آن زن بخانه خود و خورد آنچه در آن بود . الثل : عوكی

علی یتك اذا عاكك بیت جارئك : باز گرد بخانه خود هنگامی که در خانه همسایه مانده شوی . و عاك فلان هاشه عوكاً و معاكاً : روزید و ركب کرد فلان ماش خود را . و عاك به : پناه برد بوی . و عاك علی ماله : امیدوار گردید بر مال خود . عوكسة (avkacat) ا.ع. ابزاری مر كشتکاران را که بدان خرمن را باد دهند و پاك كنند .

**عوكل** (avkal) ا.ع. . پشتردیگ توده . و دیگ توده بزرگ که کوچکتر از عتقل باشد . و دیگ توده برهم نشسته . نوعی از نان خورش . و خرگوش گزیده . و مرد کوتاه قامت که پشت پاهای نزدیک نهد و پاشنه ها دور . و زن گول واضح . و قلاند عوكل : و وانها و ضایع . عوكلات (avkalat) ج. ع. حرکت .

عوكلان (avkalāne) ا.ع. هینه تشبهه . العوكلان : نام دوستانه .

**عوكلة** (avkalat) ا.ع. . دیگ توده بزرگ . ج. ع. عوكلات .

**عوكلیة** (avkaliyyat) م.ع. مرقه عوكلیة : نان خورشی که با عوكل ترتیب دهند . عول (avl) ا.ع. . بلندی آراز در گریه و فریاد . و آنچه بر شخص پیره باشد . و هر آنچه بدان مددخواسته شود . و قوت و خورش عیال .

**عول** (avl) م.ع. عال الرجل الیتیم عولا (از باب نصر) : کفالت کرد آن مرد یتیم را و رسیدگی نمود در کار آن . و عال

فلان : میل کرد فلان از راستی و کزی نمود . و عال الشیء فلاناً : چیره شد آنچه بر

فلان زرگان گردید و بی آرام ساخت آنرا . و عال فلان عولا رعیالة : بسیار عیال گردید فلان . و عال زید عیاله عولا و عولا و عیالة : کافی و پستد گردید زید عیال خود را و تنفرم خورش داد و عیال ماوی کرد . و عی : قدعته شهرآ : کفالتستاش او را در یک ماه کردم . و عاتله امه : کم کرد او را مادرش . و عال صبری : مطلوب گردیدم و حوصله من . و عالی الشیء :

غالب گردید بر من آنچه . و عال فی الحکم : ستم کرد در حکم . و عیل عوله (مجهول) : در نفرین گویند یعنی مادرش کم کند او را . و عیل صبری (ایناً مجهول) : مطلوب شد شکیانی من . الثل :

**عیل ماهو عائله** بلی مطلوب شد غالب او . در باره شخصی گویند که از کلام خود در جز آن در شکفت باشد . و عال المیزان :

میل کرد ترازو از راستی و کم گردید و یا زیاد شد و باین معنی از ضرب نیز آید . قوله

تالی : ذلک ادنی ان لا تعولوا و قیل ای لا تمیلوا ولا تنجورا . و نیز عول :

سخت گفتن کار و بزرگ گردیدن آن . و افزون ویر آوردن سهام فریخته و بهره آنرا و افزون شدن آن (لازم و شندی) . یست : عالت الفریضة : ای ارفتمت رهو آن تزیید سهاماً فتدخل النقصان علی اهل الفرائض . و نیز عول : یاری خواستن .

**عول** (avl) ع. یعنی وای کله ایست مانند ویل روب که هم مرفوع و هم منصوب است شمال میشود . عول لزید و عولک هر روب .

**عول** (eval) ا.ع. مددجوی . و اعتاد .

**عولة** (avlat) ا.ع. . بلندی آرازی در گریه و فریاد .

**عولة** (avlat) م.ع. . کم کردن مادر فرزند او . عی : عیل عولة (مجهول) .

**عولق** (avlaq) ا.ع. . غول . و سگ ماده حریص . و کرگ . و کرگسگی . و دنب . و دنباله . عی . هذا الكلام طويل العولق : دنباله این سخن دراز است .

**عولك** (avlak) ا.ع. . گردانیدگی سخن در معان و لطیفه دلان . و رگ زهدان . ج. عوالک . و رگ باریک و پنهان در کشت فرج اسب و گوسپند و خر .

**عولكان** (avlakāne) ا.ع. . هینه تشبهه . در رگ زهدان .

**عوم** (avm) م.ع. . عام فی الماء عوماً (از باب نصر) : شنا کرد در آب . و عامت السفینة فی البحر : روان گشت کشتی در دریا رهاه اتاد . و عامت الابل : رقتد شتران . و عام السفینة : راند کشتی را . عوم (ovam) ع. ج. ع. عومة .

**عوم** (ovvam) م.ع. ج. عام . و ج. عمانه . و اعوام عوم در ناکید گویند یعنی ساهای بسیار . و کذا : ستون عوم .

**عومة** (umat) ا.ع. . کریمکی سباه که در آب شنا کند . و زمی از مامی . ج. عوم .

**عومج** (avmaj) ا.ع. . مار .

**عومرة** (avmarat) ا.ع. . آینهنگی . و شور و غرغرا . عی : قرکت القوم فی عومرة . و فراهم آوردگی . و بند کردگی در جانی .

**عون** (avn) ا.ع. . پشتیبان در کار و یادگر (راحد و جمع و مفکر و مؤنت در وی یکان است) . ج. اعوان .

**عون** (avn) م.ع. . عانت المرأة عونا (از باب نصر) : میان سال گردید آن زن .

**عون** (avn) ا.ع. . مأخوذ از تازی -

کدک و یار و مددگاری و دستگیری و حمایت و اعات. و **عون الهی**: استانت و دستگیری خداوند .

**عون** (un) ع. ج. عاقه . وج. عوان. و **ابوعون** : خرما و نلک .

**عووذ** (ovuz) ع. ع. **عاذی عیاذ** و **عوذآ** . مر. عیاذ .

**عووص** (avus) ا. ع. گوشتی که هر چند گوشت کند شیر نهد .

**عوول** (ovul) ع. م. **عال عولا** و **عولاد عیاله** . مر. عول .

**عوهبة** (avhabal) ع. م. **عوهبه** و **عوهبة** و **عیهابة** : بگرامی نسبت کرد ارا .

**عوهج** (avhaj) ا. ع. دراز کردن از شتر مرغ و آهو و ماده شتر. و ماده شتر جوان. و شتر مرغ درازپا. و ماده آهوی که بر هر دو تکیه وای خط سیاه بود . و نام شترزی .

**عوهق** (avhaq) ا. ع. بلند بالا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) . و گشتی که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت دهند. و گاو نر سیاه و یکبوه. و پرستوک کوهی. و زاغ سیاه . و لاجورد . و رنگی که شبیه بلاجورد باشد. و رنگی چون رنگ آسمان مایل بسیاه . و شتر سیاه شگرف بزرگ . و شتر مرغ دراز خشا کسترگون . و بهترین دوخت نبع . ج : عوامق . و نام مرغزاری .

**عوهقان** (avheqane) ا. ع. جبهه تشبیه دو ستاره بر روش فرقدین متصل بقطب .

**عوهقة** (avhaqal) ع. م. **دگرگرمی** انداختن . یق : **ماذا عوهقك** : چه چیز دگرگرمی انداخته است تو را .

**عوهكة** (avhakat) ا. ع. کار زار .

**عوهكة** (avhakat) ع. م. **عوهك** و **عوهكة** : کار زار کرد و قال نمود .

**عویة** (aviyyat) ع. م. **عوی عیاً** و **عواء** و **عوة** و **عویة** . مر. عی .

**عوید** (ovayd) ا. ع. مضمون عود : چوب خرد . و **عصای خرد** .

**عویر** (ovayr) ا. ع. خصلت نکوهیده. و **وزاغ** . و هر دو خصلت نکوهیده را کبیر و عویر گویند . و نیز هر عمل غیر بخیر و هر چیز تباه و ناپسندار .

**عویشراة** (ovaycerat) ا. ع. سرکوه .

**عویص** (avis) ا. ع. شمر . و سختی که معنی آن دشوار باشد . و کلمه غریب . و بلای نیک سخت. و کار دشوار. و خاک سخت. و جای درشت و بلند سنگ و پره ناک. و نفس رزوح . و توانائی . و جنبش . و واهمای آمد شد و روباه .

**عویص** (ovays) ا. ع. نام رود باری مابین حرمین .

**عویکة** (avikal) ا. ع. جنگ و کشش و قتال . یق : **ترکتهم فی عویكة** ای قتال .

**عویل** (avil) ا. ع. فریاد. و بلند آوازی دگرگرمی و زاری .

**عویم** (ovaym) ا. ع. **لقیته ذات العویم** : ملاقات کردم او را در میان چند سال . و نیز عویم : نام شخصی .

**عوین** (avin) ا. ع. باری گری . و اسم جمع است مرعون را یعنی باریگری ها .

**عه** (ahh) ا. ع. کم شرم خود پسند ستیزنده .

**عهد** (ehhd) ا. ع. باران نخستین بهار . و ج. عهد .

**عهد** (ehhd) ع. م. **عاهد معاهدة** و **عهادآ** . مر . معاهدة .

**عهار** (ehar) ع. م. **عاهر المرأة عهارآ** : فسوس و فحور نمود با آن زن و

زنا کرد با وی . و نیز در شب آمد آن زن را جبهه فحور .

**عهارة** (eharat) ع. م. **عهر المرأة عهر آعهر آعهاره عهورآ** و **عهورة** (از باب فتح) : آمدن آن زن در شب جبهه زنا و فحور .

**عهان** (ehän) ا. ع. بن خوشه خرما .

**عهب** (ahb) ع. م. **عهبه عهبآ** (از باب سجع) : ندانست آنرا و جاهل بود .

**عهباء** (ehebbä) و **عهبی** (ehebbä) ا. ع. **عهبی الشباب** : اول جوانی . و **عهبی المملک** : زمان و روزگار آن ملک .

**عھتھج** (ohxo) ا. ع. نام درختی که از تنه و برگ آن تداوی نمایند .

**عهد** (ahd) ا. ع. وصیت . و آنچه برای والی و حاکم مریوندند . و بین و سوگند . و اندرز . و پیمان و معاهده . و رعایت حرمت و عقد . و آنچه میان دو حاکم و در والی بسته شود . و نگاهداشت حق . و محافظت و حراست . و امان و زینهار . و میثاق . و ذمه . و ملاقات . و معرفت و شناخت . و ونا .

و منزل مهود . و منزلی که پوسته بدان بازگردند از هر کجا گرفته باشند . و روزگار و زمان . و حال . و ضمانت و پندرتاری . و توجید خدای تعالی . ج. عهد . قوله تعالی :

**الامن اتخذ عند الرحمن عهدآ** . یعنی توجید خدای تعالی . و **حسن العهد** :

رعایت مودت . الحدیث : **ان حسن العهد من الایمان** . و **قریب العهد** یعنی قریب العلم و قریب المعرفة . و **عهد الله** : امر و وصیت خدای تعالی . و نیز عهد : نخستین باران بهاری . و باوان پس از باران که تری آن ببری اولی برسد . ج : عهد و مهود . و قولهم : **علی عهد الله** : لا اظنن کذا : درسوگند کردند .

**عهد** (ahd) ع. م. **عهد الیه عهدآ**

**عههه** (ab'ab) ا.ع. کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند تا پازایست .

**عهههه** (ab'ahat) م.ع. ع. عهههه  
بالابل **عهههه** : زجر کرد شتر را بکلمه  
عهههه .

**عههن** (abn) م.ع. عههن عههنا ( از باب  
نصر ) : جای گرفته افتاد کرد . و بیرون  
آمد . و سفر کرده و رکبید درکار . و **عههن له**

**مراده** : بشتاب و تسجیل بر آورد مراد و  
مطلب او را . و **عههن الی فلان** : عهد  
یمان نمود بسوی فلان . و **عههن الحف** :

خسک گردید آن شایع خرماین . و **عههن  
القضب عههنا** ( از باب ضرب ) : دوتاشد  
آن خوب و شکست بدون آنکه جدا گردد .

**عههن** (ehn) ا.ع. عههن . و **پشم گویند** .  
و **پشم رنگین** : ج. عههن .

**عههن** (ehn) م.ع. **هو عههن مال** :  
ار نیکو سیاست کننده است مر شتران را .

**عههنة** (ehnet) ا.ع. واحد عههن یعنی پاره‌ای  
از پشم . و درختی که گلش سرخ است .  
و کبته و عشم ( لنة فی الاخرة ) .

**عههنة** (ohnat) ا.ع. **دوتا شدگی خوب**  
و شکسته شدن آن بدون جداگشتن .

**عههو** (ehv) ا.ع. **کره خر** . و شتر نجیب  
نازک شایع باریک پشت استوار و ترنا .

**عههو** (ohud) ج.ع. **عهد** .  
**عههو** (ohur) م.ع. **عهر الرجل**  
**عههو** ( از باب نصر ) : زنا کرد آن مرد .

**عههو** (ohurat) و **عهوورة** (ohurat)  
م.ع. **عهر عهارة** و **عهوورة** و **عهوورة** .  
م.ع. عهارة .

**عههون** (ohun) ج.ع. **عهن** .  
**عههید** (alid) م.ع. هم عهد هم یمان .  
و هم روزگار و هم عصر . و **پاچ گزار** و **واهل**  
ذمه . و **قدیم و دیرینه** .

فصلاحه علیه یعنی هر چه وسیده شود بدو از  
درك و نسی اصلاح آن بر فلان است .

**عهد شکن** (abd-cekan) م.ع. پ .  
یمان شکن .

**عهد شکنی** (abd-cekani) ا.ع. پ .  
یمان شکنی . و **تخلف از شرط** و یمان .

**عهدنامه** (ahd-nâme) ا.پ. **قرار داد**  
و شرط نامه و یمان نامه . و **صلح نامه** .  
**عهده** (ohde) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

تاوان . و **نمه** . و **تمهد** . و **بسر عهده**  
**گرفتن** : برنمه گرفتن و تمهد کردن . و  
**از عهده بیرون آمدن** : تاوان دادن  
و از عهده عهد بیرون آمدن .

**عهده برائی** (ohde-barâ'i) ا.پ.  
تشکیل تمهد . و قابلیت تشکیل دادن چیزی و  
وسایل چیزی و کار آمدی .

**عهده بندی** (ohide-bandi) ا.پ .  
زمانی که برای پرداختن وام معین و بر قرار  
کرده اند .

**عهده دار** (ohde-dâr) ا.پ. صاحب  
شغل و دارای مأموریت و صاحب منصب و  
سرکار . و **ساعده کننده** و جمع کننده و  
جمعدار . و **ضمانت مال الاجاره** .

**عهر** (ahr) م.ع. **عهر الرجل**  
**عهر آ** ( از باب فتح ) : مرتکب بدی گشت  
آن مرد . و **عهر فلان** : دزدید فلان و  
دزدی کرد .

**عهر** (ahr) د (ehr) و (ahar) م.ع .  
**عهر عهر آ** **عهر آ** **عهر آ** **عهر آ** .  
م.ع. عهارة .

**عهر** (ehr) ا.ع. **زنا و فحور** .  
**عهر** (ahar) م.ع. **عهر الرجل**  
**عهر آ** ( از باب فتح ) : زنا کرد آن مرد .

**عههخ** (ob'ox) ا.ع. نام دوختی که از ته  
برگ آن تداوی میشایند که **صنغ نیز گویند** .

( از باب سمع ) : **وصیت کرد** او را . و **اندوز**  
فرمود . و یمان نمود باری . و **عهد الی**

**فلان بالامر** : پیش فرستاد آن کار و  
بسوی فلان . **قره تالی** : **الم العهد الیکم**  
**یابنی آدم** . و **عهدت بکمان گذا** :

ملاقات کرد او را در آنجا . و **عهد الی فلان**  
**فی گذا** : ضمانت کرد فلان در نزد من  
برای آن کار . و **عهدهت الی شیء** :

اصلاح کردم آنچه جزوا . و **تجدید عهد کردم** برای آن  
چیز . و **عهد بالمکان** : ( مجهول از باب  
نصر ) : باران نخستین بهار وسیده شد . و  
نیز عهد مدارا کردن . و شناختن . و پیش  
کسی در آمدن چیزی . و **نگاهداشتن مودت** .

و **اندوز کردن** .  
**عهد** (abd) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
یمان و ساعده و شرط و قرار داد . و **ضمانت**

و یمان و غوثند . و **پذیرفتاری** . و **زینهار** .  
و **نمه** . و **زمان** و **روزگار** و **عصر** . و **عهد**  
**بستن** : یمان بستن و ساعده کردن و قول  
دادن . و **عهد کردن** : ضمانت کردن

و شرط نمودن . و **عهد و یمان** : شرط  
و یمان . و **در عهد فلان** : در زمان  
فلان . و **ولی عهد** : جانشین .

**عهد** (ahed) ا.ع. کسی که تیار داری  
امور ولایت کند .

**عههان** (ehdân) ع. **پذیرفتاری** و  
ضمانت .

**عههدة** (ohdat) و (ehdat) ا.ع. **نخستین**  
باران بهار .

**عههدة** (ohdat) ا.ع. **نشسته سوگند** و  
یمان . و **نشسته خرید و فروخت** . و **تاوان** . و **ضعف**  
و **ستی هزل** . و **ستی خط** . و **بازگشت** و  
رجعت . و **فی الامر عههدة** : در این کار

تاوان است . و **لاعههدة** : بازگشت ندارد .  
و **عههده علی فلان** ای ما **درك** فیمن **درك**



عهیده (ahidat) ص.ع. مؤنث عهید.  
و قریة عهیده : قریة دیرینه ای که بر  
آن عهد طریل برآمده است .

عهیدی (obhayda) ا.ع. ضمانت و  
پذیرفتاری .

عی (eyy) ص.ع. و رجل عی : سرد  
دوماندۀ در کار و در سخن . ج : اعیاء .  
عی (eyy) ا.ع. از اعلام است .

عی (eyy) ص.ع. عوی الکلب عیا و  
عواء عوة و عویة ( از باب ضرب ) :

دعن پیچده بانگ کردن آواز مگ و آراز زشت  
دراز بر آورد و دوزه کشید . و کذا : عوی

الذباب داین آوی . و عوی الشیء :  
سخم دادن آن چیز را . و کذا : عوی القوس

و الشعر و الحبل و راس الناقه . و  
عوی الرجل : بسی سالکی رسیده قوی

دست گردید آمدند و سخت پیچید بنجه دیگران  
را . و عوی یده : پیچید دست او را . و

عوی عن الرجل : تکذیب کرد آمدند و  
و دروغ داشت سخن او را . و عوی

الی الفتنة : بسوی فتنه خواند و دعوت کرد  
عی (eyy) ا.ع. دوماندگی در سخن ضد

یان . و دوماندگی در کار . و راه نیافتن  
برآمد . و عجز از اجرای مراد . و عدم توانایی

بر استواری کارها .

عی (eyy) ص.ع. عی بالامر عیا ( از  
باب سمع ) : دوماندن در آن کار و برآمد

خود در آن کار و راه نیافتن استواری کار و  
توانست . و کذا عیی بالامر عیا . و

عی الرجل فی منطقه و عیی ( بالادغام  
و بلك الادغام ) : بپشت بر آمدند سخن

و بیان کردن توانست . و عی الرجل عن  
حجته و عیی ( اجزاء ) : عاجز شد آن مرد

حجت خود و استواری آنرا توانست . و تقول  
فی الجمیع من الازل عیوا ( مشدداً ) و من

الثانی عیوا ( مخففاً ) . و عیته یعنی ندانستم آنرا .  
عیاء (ayyā) ص.ع. زن دوماندۀ و آشفته

و پریشان . ج : عیایا و عیایا .

عیاء (ayā) ص.ع. د. عیاء : بیماری  
که به نشود . و فحل عیاء : گنگن دوماندۀ

از گشتی . و گشتی که طرز گشتی نداند و  
گامی گشتی نکرده باشد . و رجل عیاء :

مرد دوماندۀ از نزدیک زن . و آنکه نزدیکی  
مرد زنانت را نداند و گامی این کار را

نکرده باشد .

عیاب (iyāb) ا.ع. ج. عیة .

عیاب (iyāb) ا.ع. کمان نفاق . و  
سینه ها . و دلها .

عیاب (ayyāb) و عیابة (ayyābat)  
ص.ع. مرد بسیار عیب کننده مردم . یق :

رجل عیاب و رجل عیابة .

عیاث (ayyās) ا.ع. شیر یشه .

عیاد (iyād) و عیادة (iyādat)  
ص.ع. عاد عوداً و عیاداً و عیادة و

عوداً و عاد عوداً و عیاداً . مر. عود .  
عیادت (ayādat) ا.پ . - مأخوذ از

نازی - بیمار پرسی و رفتن باحوال پرسی  
بیمار . و عیادت بیمار کردن : وقت

برای احوال پرسی و ملاقات بیمار .

عیاذ (iyāz) ا.ع. پناه جای و ملجأ . و  
مرغ پناه گرفته نرگوه و جوان . و توذایندگان

از هر ماده ای . یق . هی فی عیاذها :  
آن ماده حیوان داخل دوده و پانزده روز پس از

کره آوردن است . و عیاذاً بالله یعنی پناه  
بر خدا .

عیاذ (iyāz) ص.ع. عاذ عوداً و معاذاً  
و معاذة و عیاذاً ( از باب نصر ) : پناه

برد و انداختن . و نیز عیاذ و هود . و چه آوردن  
آمر و شتر و اسب و هر ماده ای . و چسبیدن و

لازم شدن .

عیار (iyār) ص.ع. ج. عیر .

عیار (iyār) ا.ع. وقتن اسب و یا مگ  
بهر سو این طرف و آن طرف بیولان و گریز آنها .

عیار (iyār) ص.ع. عاوره معاورة  
و عیاراً : عاریت داد او را . و عاورت

المکابیل معاورة و عیاراً دعایر تنها  
معاورة و عیاراً : اندازه نمودن بیانه ها را .

و عیار ینهما : اندازه کرد میان آن دو و  
دید کسی و بیشی آنها را . و عایرت المکابیل

و المیزان : امتحان کردم آنها را باغیرشان  
تا صحت آنها معلوم گردد . و عار عیراً و

عیاراً . مر . عیر .

عیار (eyār) ا.پ . - مأخوذ از نازی -  
چاشنی زر و سیم . و عیار و نرازی و زوسنج .

و امتحان و آزمایش . و سنگ محک . و چاشنی .  
و عیار دانسی : نام کتابی . و تمام عیار

و با درست عیار و یا مستقیم العیار  
و یا کامل عیار یعنی درست و زن و تمام

وزن . و عیار صیر و یا صاحب عیار :  
کسی که در ضرابخانه زر و سیم مسکولترا امتحان

کرده و علامت بر آن بگذارد . و جواهری با بهار .  
عیار (ayyār) ا.ص.ع. بسیار آمدند

کننده . و گریزنده . و مسرد نیز خاطر بسیار  
گشت کننده . ج : عیارون . و بهر سو رونده

در چراگاه . و شیر یشه . و مردی که نفس  
و خواش خود را رها کرده و پآن بیم نبیند

و بهوای نفس عمل میکند . و نام اسی . و نیز  
علم است . و فرس عیار باوصال : اسی

که بهر سو میدرد و جولان میکند .

عیار (ayyār) ص.پ . - مأخوذ از نازی -  
نیز دو و تیز دو . و تر دست و زبرک و جله باز

و فرسینده و داغول .

عیارات (iyārat) ع.ج. عار . و ج .  
ج . کبیر .

عیار یشه (ayyār-pice) ص.پ . کسی

که عمل از حبله بازی و مکاری بود . عیارة (iyarat) ا.ع. آشکاری، شهرت و شهرت شمر و تصیده . عیاره (ayyare) ص.ب. - مأخوذ از تازی - زن فرینده و حبله باز . عیارون (ayyruna) ع.ج. عیار . عیاری (ayyari) ا.ا. - مأخوذ از تازی - فریندگی و حبله بازی و مکاری و تردستی و داغولی . عیازو (ayazer) ا.ع. چوبها، و باقی ماندهٔ دوخت . و گیاهی خرد تر از عناه و بزرگتر از ذق . عیاسة (iyasat) م.ع. عاص عوساً و عیاسة . م.ع. عوس . عیاش (ayyae) ا.ع. از اعلام است . عیاش (ayyae) ص.ع. بسیار زیست کننده و تیکر حال . عیاش (ayyae) ص.ب. - مأخوذ از تازی - بسیار خوشگذران و کسی که بیشتر زندگانی خود را در خوشی و خرمی گذراند و مشغول لهو و لعب باشد و از امور عالم بیخبر و بی بهره بود و نماز پرست . عیاشی (ayyaci) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عیش و عشرت و خوشگذرانی و شادی و اشتغال بیداری . و شهوت پرستی و فسق و فجور و نماز پرستی . عیاص (iyas) م.ع. معاوصة و با مدبکر کشتی گرفتن و بر زمین زدن . عیاصاً و عوص عوصاً . م.ع. عوص . و اعوص بالتحصم عیاصاً و عوصاً (من الانفال) ؛ در یحییان کرد کاروا بردن (کذا ضبط و قیاس المصدر الاهراس) . م.ع. عوص . و عاص عیاصاً و عیصاً . م.ع. عیص . عیاض (iyaz) م.ع. - عاض عوضاً	و عوضاً و عیاضاً . م.ع. عوض و عوض . عیاض (iyaz) ا.ع. از اعلام است . عیاط (iyat) ا.ع. بانگ و فریاد و فرغنا . و زاری . عیاط (iyat) م.ع. عاط عیظاً و عیاطاً . م.ع. عیظ . عیاف (ayaf) ا.ع. یکدوع بازی مرزنان تازی را . عیافی (iyafi) م.ع. عاف عیفاً و عیافاً . م.ع. عیف . عیافة (iyafat) ا.ع. کرامت و ناپسندی از طعام و شراب و ناگوارانی آنها . و اهل العیافة کسی که بر سران نفال کند و نفال گیرد و نفال گیر . عیافة (iyafat) م.ع. - عفت الطیر عیافة (از باب ضرب) ؛ نفال گرفتن آن مرغ را . و عاف عیفاً و عیافاً و عیافة . م.ع. عیف . عیال (ayal) ا.ا.ب. - مأخوذ از تازی - زن و فرزند و خندسگار و کنیز و غلام و هر که در نفع و مؤنة شخص باشد . و اهل خانهٔ شخص . عیال (iyal) ا.ع. عیال الرجل ؛ زن و فرزند و هر که در نفع و مؤنة مرد باشد . عیال (iyal) ع.ج. عیال ؛ عیال . عیال (ayyal) ص.ع. - رجل عیال ؛ مرد خردمان باز، و فرس عیال ؛ اسب خرانده . عیالة (iyalat) ا.ع. علف ستور . عیالة (iyalat) م.ع. - عال عولا و عیالة . م.ع. عول . عیالة (ayyalat) ص.ع. - امسراة عیالة ؛ زن خرانده و مایل و نازند مقدر نثار . عیالدار (ayal-dar) ص.ب. کسی که دارای زن و فرزند و اهل و عیال باشد . عیالداری (ayal-dari) ا.ب. نگامداری
اهل و عیال . عیالمد (ayal-mend) ص.ب. صاحب اهل و عیال بسیار و پرورد . عیام (ayam) ا.ع. روز . عیان (ayen) ا.ب. - مأخوذ از تازی - یقین . و یقین دو دیدار و مشاهده و ظاهر و ر آشکار . و دیدار چشم . عیان (iyen) ا.ع. یقین دو دیدار . یقین؛ لقبته عیاناً یعنی ملاقات کردم او را چشم و شک در دیدن وی ندارم . و نیز عیان ؛ آمن افزاری مر کشتکاران را . ج. اجنه و عین . و ابناعیان ؛ نام دو مرغ . و دو خط که بی شانس بر زبان کند و گوید ابناعیان اسر عالیان . و در وقتیکه بداند که قمار باز نایز بیایم بگویند ؛ جری ابناعیان . عیان (iyen) م.ع. - عایت هایتة و عیاناً . م.ع. ماینة . عیان (ayyan) ص.ع. - درمانده و آفت و سرگردان . عیانة (iyenat) ا.ع. - بشنا عیانة ؛ فرستادم جاسوس را تا خبر آرد . عیانی (ayyani) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جاسوس . و برادر و خواهر عیانی ؛ برادر و خواهر از یک پدر و مادر . عیاهمة (oyahemat) ا.ع. - استوار از هر چیزی . و ماده شتر تیزرو . عیاهیر (ayahir) ع.ج. - عیران . عیایا (ayaya) و عیایاء (ayaya) ع.ج. عیا . عیایاء (ayaya) ص.ع. - درمانده در کار و در سخن . و فحل عیایاء ؛ گفتن درمانده در گفتنی . و گفتنی گهگاهی گفتنی نکره باشد . و گذا و رجل عیایاء ؛ ج. ایاء . عیائل (ayalal) ع.ج. عیال . و ج. عیال . عیب (ayb) م.ع. - عاب المتاع عیباً	

رعاباً و معاباً و معابة و معیباً و عیبة  
(از باب نصر): عینا که گردید آن کالا. و عیبه انا:

عینا که آدم آنرا (لازم متدی) . و عاب  
القاء: دفن شد آنچه شیر که در مشک بود.

عیب (ayb) . ا. ع. آمو خلاف فرمگ .  
ج: عیوب و معایب .

عیب (ayb) . ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
بدی . و زبونی . و آهو . و خطا . و تصور .

و نقصان . و داغ . و لکه و رسوائی و بدنامی .  
و آرایش . و وضاحت . و همجو . و گناه . و

تنگ . و فساد . و عیب بردن : آشکارا کردن  
بدی و ظاهر ساختن رسوائی و بدنامی کسی را .

و عیب کردن : ظاهر کردن خطا و تصور  
و گناه کسی را . و عیب گفتن : بدی کسی

را گفتن و همجو کردن و دشنام گفتن . و  
بدنامی و بدون نقصان و تصور و بی تنگ

و بی گناه و باز همگ .  
عیب (eyab) . ع . ج . عیبه .

عیبات (eybat) . ع . ج . عیبه .  
عیب بین (ayb-bin) . ص . پ . بیجری

و نکته سنج . و بداندیش .  
عیب پوش (ayb-puc) . ص . پ . آنکه

می پوشاند و اغماض میکند از سهو و خطای  
دیگران . و پوشاک روئین پوشاکها .

عیب پوشی (ayb-puci) . ا. پ. اغماض  
از سهو و خطای دیگران .

عیبة (eybat) . ا. ع. کینه ازهرم و مانند  
آن . و جامه دان . و عیب و آهو خلاف فرمگ .

ورازگاه مردم . ج : عیب و عیاب و عیبات .  
و فلان عیبه فلان : فلان موضع سر و

رازاگاه فلان است .  
عیبة (oyabat) . ص . ع . و رجل عیبة :

مرد بسیار آهو کننده مردم .  
عیب جوی (ayb-ju) . ص . پ . کسی

که کاوش بدی مردمان کند تا آشکار سازد  
و بدگوی مردمان .

عیب جویی (ayb-ju'i) . ا. پ. نکته گیری  
و نکته سنجی و ایراد عیب و خطا .

عیب چینی (ayb-çini) . ا. پ. نکته  
سنجی و ایراد گیری .

عیب دار (ayb-dâr) . ص . پ. میویب  
و دارای عیب .

عیب گوی (ayb-guy) و (ayb-govy)  
ص . پ. بدگوی .

عیب ناک (ayb-nak) . ص . پ. میویب  
و دارای عیب و فاسد . و رسوا و بدنام . و لکه

دار و داغدار . و گناهکار و مقصر و شرور و  
دارای غلط و نادرست .

عیبناکی (ayb-naki) . ا. پ. رسوائی  
و بدنامی . و میجویی . و بدی . و ملامت .

و منطوقی .  
عیتوم (aytum) . ا. ع. شتر آهسته رو

و سست . و مرد ستر ذفک .  
عیث (ays) . ا. ع. تباهی و زیان . و ذوق

العیث : زبان رساننده و تباهی آورنده .  
عیث (ays) . ع . عاث فیه عیثاً (از

باب ضرب) : تراه کرد او را و فاسد نمود . و  
نیز عیث : تباهی و ساینیدن گرگ در گله .

عیثام (aysam) . ا. ع. درخت چنار . و  
طعامی که از ملخ سازند .

عیثة (aysat) . ا. ع. زمین سهل .  
عیثر (aysar) . ا. ع. خاک . و گرد . و گل

ولای که باطراف پایها زیر و بالا کنند . و  
نشان شنی .

عیثرة (aysarnt) . ع . عیثر فلان  
الطییر : دران دید فلان آن مرغ و سپس دگر کرد آنرا .

عیثمی (aysamiyy) . ا. ع. گورخر .  
عیثوم (aysum) . ا. ع. کفتار و پیل

خواه نر باشد و یا ماده . و بیچه پیل . و ماده

شتر کلان جسم و سخت . و توانای از هر  
چیزی .

عیثوم (aysum) . ص . ع . جمل  
عیثوم : شتر بزرگ و کلان . و شتر بزرگ

سهل .  
عیثی (aysa) . ا. ع. عیثی له : شکفت

و عجب است از برای او .  
عیثی (isi) . ع. بقیعة امر در مثل گویند :

عیثی چهار . مر - چهار . و این مثل را  
در اطلاق چیزی و تکذیب آن گویند .

عیج (ayj) . ع . م . ما عیج به عیجاً  
(از باب ضرب) : باک ندارم از او را و پروا

نکنم از او . و ما عیجت به : خشود نیستم  
از او . و ما عیجت بالماء : سیر شدم

از آب . و ما عیجت بالدواء : سوزند  
شده مرا آن دوا . قیل : و ان خصه بعضهم بالفی

ولکن سمع بالابان ایضاً .  
عیجطوف (eyjaluf) . ا. ع. نام نمهای

که در قرآن مجید ذکر شده اگر چه بعضی نام  
آزما طائیه گفتند .

عید (id) . ا. ع. ج . عاده .  
عید (id) . ا. ع. خوی گرفته . و هر چه باز

آید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن .  
و روز فرام آمدن قوم . و روز جشن اهل

اسلام . ج : اعیاد . و نام درختی کرمی . و  
نام گشتی .

عید (ayd) و (id) . ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - روز جشن . و روز مبارکی که در

آرزوی مردم جشن گیرند و شادی کنند و بیک  
دیگر تبریک نمایند . و عید اضحی : عید

گوسپندگهان که روز دهم ذی حجه باشد .  
و عید فطر : عید پس از انعام روزه که

روز اول ماه شوال باشد . و عید فتر :  
انقطاع از خلق و وصول بندها . و عید

مسیح : روزی که بر مسیح مانده نازل شد .

و عید نوروز: روز اول فروردین ماه که روز اول سال ما مردم ایران و اول بهار است. و عید نوغان: جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی میگیرند.

عیداب (idáb) ا.ب. نام شهری.  
عیدان (aydán) ع.ج. عیدانه.  
عیدان (idán) ع.ج. عود.  
عیدانه (aydánat) ا.ع. خرمان بلند.  
ج: عیدان.

عیداه (aydáh) ا.ع. بد خلق از مردم و از شتر.

عیده (iyadát) ع.ج. عود.  
عیدشوق (aydacuq) ا.ع. قسمی از هرام.  
عیدشون (aydacun) ا.ع. قسمی از هرام.  
عیدق (aydaq) ا.ع. باره ای از هر چیزی.  
ع: اعطاه عیداً من المال ای ضلّه.  
عیدگاه (id-gáh) ا.ب. نازگاه عید.  
عیده (aydah) ا.ع. بدخوی و کبر.  
و بدخوی از مردم و شتر و جز آن. و مرد گرامی قدر درشت.

عیده (aydabat) ا.ع. بدخوی و کبر.  
عیده‌هور (aydahur) ا.ع. ماده شتر شتاب رو.  
عیدهیه (aydahiyyat) ا.ع. بدخوی و کبر.

عیدی (aydi) و (idi) ا.ب. سآخوذ از تازی - عطا و بخشش و خلعت و هدیه‌ای که در روز عید بکسی دهند.

عیدیه (idiyyat) ص.ع. نجالب عیدیه: شتران نجیب منسوب بکشتی که عید نماند.

عیدان (ayzán) ا.ع. مرد بدخواه و بد انیش.

عیر (ayr) ا.ع. خراطل و یا رحلی و بیشتر در گور خر استعمال میشود. ج: ایار

و عیار و عیور و عیوره و عیوراء. ج: عیارات. و استخوان میان برآمده. و تندی هر چیز هموار. و تندی میان یککان. و استخوان برآمده میان اعضا. و تندی پشت پای. و تندی اندرون گوش مردم. و کج چشم. و بولک چشم و مردمک. و نگاه بگوشه چشم. و کوه. و مهر خوم. و پادشاه. و طبل و دهل. و تندی رگ پشت. و میخ. و تیزی سرکفت. و خط سید میان برگ. و نام رود باری و کوهی در مدینه. و چوبی که در مقدم هودج بود. و نام مرغی شبیه بکبوتر که آب را

عیر السراة نیز گویند. و هو کجوف عیر: ارمانند جوف گورخر است یعنی در او چیزی نیست که از آن نفع توان برد. و فعلت ذاك قبل عیر: کردم این را پیش از نگاه بگوشه چشم. و ما ادری ای ه ن ضرب العیر: نیدانم که کست او. و قولم: عیر بعیور و زیاده عشرة: در زمان خلفای بنی امیه می گفتند که چون یکی از آنها میرد و دیگری بجای وی می‌نست ده درهم و از زان مردم می افزود.

عیر (ayr) م.ع. عار الفرس عیراً و عیاراً (از باب ضرب): بهرسو و این طرف و آن طرف رفت آن جولان. و کذا: عار الکلب. و عارفی الارض: رفت. و عار الشیء: گرفت آن چیز را و برد. و عار الرجل: آمد آن مرد رفت. و عار فلان فی القوم: افساد کرد فلان در آن گروه. و عارت التصیده: متفرگت و شایع شد آن قصیده. و عار البعیر: ترك کردن آن شتر زمامه شتر دم برداشته جانمتر شده را و طلب دیگری رفت. و نیز عیر: يك گوشه بیرون شدن ماده شتر طلب فصل بهرسو رفتن اسب برای چرا کردن. و عاره عیراً: عیب کرد آنرا.

عیر (ir) ا.ع. مؤنث آید (گروه از سفر باز گردیده. و کاروان شتر که غله کثافتند (واحد آن از فلش نامده). و هر ستور خوار بار کشتن از شتر و خر و استر. ج: عیرات و عیرات.

عیرات (irát) و (eyarát) ع.ج. عیر.  
عیران (ayrán) ا.ع. گروه ملخ از هر گونه.

عیران (ayrán) ا.ع. حبیفة شبیه: در تندی رگ پشت یعنی در طرف آن.

عیران (irán) ع.ج. اهور.

عیرانه (ayránat) ا.ع. شتر تیزرو در شادمانی که در سرعت بگورخر مانده.

عیره (eyrat) ا.ع. ماه خراطل. و گورخر ماده.

عیزار (ayzár) ا.ع. سخت و استوار از هر چیزی. و کودک ست و سبکروح. و نوعی از کاسه آبگینه‌ای. و نام درختی. و نام پدر ابیاس یغمبر و هر عیزار بن مهران بن عمران. و از اعلام است. و ابوالعیزار: مرغی دواز گزند که پیوسته در آب باشد. و کتب شیطان.

عیزاریه (ayzariyyat) ا.ع. نوعی از کاسه آبگینه‌ای.

عیزران (izrán) ا.ب. میوه صحرائی که زوالک و بتازی زهرور نیز گویند.

عیز عیز (iza-iza) و (ayza-ayza) ا.ع. کله ایست که بدان میش و زجر کتله و رانند.

عیس (ays) ا.ع. آب گشن.

عیس (ays) م.ع. عاس الفحل الناقه عیساً (از باب ضرب): گشتی کرد آن گشن ماده شترها.

عیس (is) ع.ج. امیس و عیاه.  
عیس (ays) ص.ع. شتر سید سرخ موی.



**عیصوم (aysum) ا.ع.** اکول بسیار خورنده .

**عیضفوط (ayzalut) ا.ع.** کرکی پدید که بدان انگشان زنان را تشبیه کنند .

**عیضموز (ayzamuz) ا.ع.** پیره زال و ماده شتر درشت و فربه که بسیاری به آن مانع از آبتی باشد . ماده شتر دراز بزرگ جنه . ماده شتر درشت گوشت گرد اندام . ماده شتر درشت و درهم اندام که بنظر پر خشم نماید . و سنگ بزرگ دراز .

**عیضمون (ayzumun) ا.ع.** شتر کلان سال . ج : عساین .

**عیضوم (ayzum) ا.ع.** اکوله پر خور . و بسیار گزیده .

**عیط (ayt) م.ع.** عا طت العنق عوطاً و عیطاً (واری و ریانی - از باب نصر و ضرب) : دراز گردید آن گزند . و عا طت المرأة عوطاً و عیاطاً - ساهبا بار دار نگردید آن زن بدون آنکه نازا باشد . و کذا : عا طت الناقه .

**عیط (it) ص.ع.ج.** اعیط و عیاط .

**عیط (it) ا.ع.** شتر برگزیده و جوان و در سالنه در صفت زدن پاماده شتری که ساهبا بار دار نشود گویند . **عائط عیط .**

**عیط (ite) ا.ع.** آراز جوانان سبک و چابک چون دیگر را آراز کنند . و نیز کلمه ایست که در وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خورشند .

**عیط (it) و (oyyat) ع.ج.** عا طت .

**عیط (ayt) ا.ع.** درازی کردن .

**عیط (ayut) م.ع.** عا ط عیطاً (از باب نصر) : دراز گردن گردید .

**عیطاء (aytā) ص.ع.** مؤنث اعیط بنی دراز گردن . **قارة عیطاء** : شسته بلند . ج : عیط .

**عیطات (itāt) ع.ج.** عا طت و ج : عیط .

**عیطبول (aytabul) ا.ع.** زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام .

**عیطل (aytal) ا.ع.** دراز گردن نیکو اندام از وزن واسب و شتر . و هر چیز دراز . و گردن دراز . و خوشه طلع خرما بن ز .

**عیطموز (aytamuz) ا.ع.** دراز و کلان و بزرگ از ماده شتر و سنگ .

**عیطموس (aylamus) ا.ع.** زنت تمام اندام . و شتر قوی مکیک تمام خلقت . وزن نیکو صورت . وزن خوب شکل دراز بالای پر گوشت نازا . و ماده شتر کلان سال . ج : عطاس و عطایس .

**عیفاء (i'ā) و عیفاء (ay'at) م.ع.** عوعی یوعی **عیفاء و عیفاء** : زجر کرد پیشها را بکلمه عارعر .

**عیف (ayt) م.ع.** عاف الرجل عیفاً و عیفاً و عیفاً و عیفاً (از باب سمع و ضرب) : ننگ داشت آن مرد . و عاف الطعام و الشراب : ناسپندید طعام و شراب را و ناعوش داشت و نخورد آنها را . و عا ف الطیر عیفاً (از باب ضرب) : گردید آن مرغ گرد چیزی و یا پیرامون آب و یا مردار فرود آمدن خواست (لغة فی عاف یعوف) .

**عیفان (ayfān) م.ع.** عاف عیفاً و عیفاً . مر . عیف .

**عیفان (ayfean) ص.ع.** مشکلی و آنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .

**عیفة (ayfat) ا.ع.** گرد گسنگ مرغ پیرامون آب و جز آن . و زنی که شیر زن یعوف را بسکد . مر . یعوف . و منه فرهم : **لا تحرم العیفة .**

**عیفة (ifāt) ا.ع.** شتران برگزیده .

**عیفس (ifas) ا.ع.** کوتاه بالا .

**عیق (ayq) م.ع.** . یق : **هذا مالا یلیق به و لایعیق** (از باب ضرب) : از

اتباع است .

**عیق (ayq) ا.ع.** مرد بی خیر و بازاریانده از حاجت . و پهرهای آواب .

**عیق (iqe) ا.ع.** کلمه ای که بدان زجر نمایند .

**عیق (ayyeq) و (ayq) ص.ع.** رجل عیق : مرد نیک بازاریانده از حاجت و درنگی نمانده . و کذا : **رجل عیق .**

**عیق (ayyeq) ع.** از اتباع است . یق : **ضیق لیق عیق .**

**عیقة (ayqat) و (iqat) ا.ع.** کنار دریا و ناحیه آن . و گوشت و ناحیه خانه .

**عیقص (ayqas) ا.ع.** مرد زنت . و شکبه .

**عیکان (ayakān) م.ع.** عا لک عیکاناً (از باب ضرب) : دوش جهان رفت .

**عیکه (aykah) ا.ع.** درختان بهم پیچیده و انبوه از هر جنس که باشد . و کنارستان .

**عیل (ayl) م.ع.** عال عیلا و عیلة و عیولاً **معیلاً** (از باب ضرب) : نیازمند و درویش گردید و فقیر شد . و عال فلان :

عیالند گردید فلان . و عال النمر : شکار جست آن بنگ . و عال الشیء عیلا و معیلا : حاجت مند گردانید او را آنچه

در دمانده نمود . و منه : **عیل صبری** . و عال فلان فی مشیئة : غمیده و خرامان

و نازان و با بنفرت فلان . و عال فلان **الضالة عیلا و عیالناً** : ندانست فلان که

گم شده بکجا رفت و در چه جا بیجوید او را .

و عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و عال فلاناً الامر عیلا : عاجز کرد آن کار

فلان را و درماند در آن . و عال فلان : جوید کرد فلان و از حق و راستی میل

نمود . و عال العیزان : کم کرد ترازویا زیاد کرد .

زیاد کرد .

**عیل** (ayal) ا.ع. عرصه داشت حدیث و کلام بر کسی که شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از شأن وی نباشد .

**عیل** (eyyel) ا.ع. زن و فرزند شخص. و هر که در فتنه و مؤنه وی باشد . ج. اعیله و احواله و عاله و عیال و عیائل .

**عیل** (oyyal) ع.ج. عائل .

**عیلام** (aylam) ا.ع. کفتار نر .

**عیلان** (aylan) ا.ع. کفتار نر . و

**قیس عیلان** : نام شخصی .

**عیلان** (ayalan) م.ع. **عال عیلا** و

**عیلاناً** . مر. عیل .

**عیله** (eylah) ا.ع. درویش و فقرو فاقه .

**دطال عیلتی ایاک** : دراز شد احتیاج من بتو .

**عیله** (eylat) م.ع. **عال عیلا و عیله** .

مر. عیل .

**عیله** (eylat) ع.ج. عائل .

**عیلم** (aylem) ا.ع. کفتار نر. و دویا .

و جاه بسیار آب . و آب شور . و آبی که

بر آن زمین باشد . و فربه نازک اندام . و

غوک و قرباضه . و نام مردی .

**عیلم** (eylem) ا.ب. مأخوذ از عالم نازی

و دانشمند و عالم .

**عیلی** (ayla) ع.ج. عائل .

**عیم** (aym) ا.ع. آرزوی شیردلین. و تنگی .

**عیم** (aym) م.ع. **عام عیماً و عیمة** .

مر. عیمة .

**عیمان** (ayman) م.ع. مرد آرزومند

شیر . و گفته . و **رجل عیان ایمان** :

مردی که زن و شرانشان مرده و گذشته باشند .

**عیمة** (aymat) ا.ع. آرزوی شیر. و تنگی .

برگزیده ترین و بهترین مال. یق: **اخذ العیمة** .

**عین** (ayn) ا.ع. چشم ( مؤنث آید ) .

ج : ایمان و امین و عیون و عیون . ج.ج :

ایعات . و **نعم الله بك عیناً** یعنی خدای

چشم بخشد تو را . و نیز عین : چشمه . ج .

اعین و عیون . و فرو رفتگی دو کنار زانو .

و چشمه آفتاب . و چشمه ترازو . و ساکنین

شهر . و ساکنین خانه . و مردم . و دیدبان .

و جاسوس . و پوستی که در آن گلوله کمان

اوفتد . و گروه . و قوه حاسه یتانی . و

موجود از هر چیزی . و بهترین و برگزیده از

هر چیزی . و شخص و نفس هر چیزی . و اول

هر چیزی . و حقیقت قلبه . و ربا . و طلا و

زر . و آفتاب و شمع آن . و مهیا و موجود

از شتر و از انگور . و بزرگترین قوم . و

مال . و جای درزش آب کاریز . و باران

چند روزه که نایستد . و جای انفجار و بر

آمدن آب چاه . و نظر گاه و منظر مرد . و

میل ترازو و نازستی آن . و نگاه . و کرانه .

و ناحیه . و نیم دالگه از هفت دینار . و برادر

مادر پدری . و شریف و گرامی قوم . ج :

ایمان . و نیز عین : عیب . یق : **ما به عین**

ای عیب . و نام مرغی . و نام موضعی . و

نام شهری . و نام حرف هجدهم از الفبای

ایسی . ج : عیون . و دایره های کوچکی که

در پوست پدید آید . یق : **بالجلد عین** .

و این از عیوب است . و ابری که از جانب

قلبه بر آید . و یا از جانب قله عراق و یا از

طرف راست آن . و نیز عین : پول نقد و

دینار های مسکوک . یق : **اشتریت بالهین**

**لا باللدین** . و بمعنی حاضر موجود . یق :

**اول عین** یعنی بیشتر از هر چیزی دیدم آنرا .

و **انت علی عینی** یعنی تو در مقابل چشم

منی و این کلمه را در تنظیم و حفظ مراتب

گرنید . قوله تالی : **و تصنع علی عینی** .

و هو **عبد عین** یعنی مادام که او را بینی

چاکر تو است و چون نبینی نیست . و **راس**

**العین** : نام شهری و منسوب بدورا و رمی

گرنید . و **عین شمس** : نام قریه ای در

مصر . و هو **صدیق عین** یعنی او یوسته

نظر گاه است و دردم نظر است . و **فواته**

**عمد عین** یعنی یقین و کوشش و اراده کردم

آنرا . و **کذا** : **فعلته عمد عینین** و **فعلته**

**عمداً علی عین** . و **صنعت ذلك**

**علی عین** از علی عینین . و **عین**

**الشیء** : نفس آن چیز و خود آن چیز .

یق : **اخذت مالی بعینه** یعنی گرفتم خود

مالم را . و هو **هو عیناً** او خودش است .

و **کذا** : **هو هو بعینه** . و **نعم الله بك**

**عیناً** یعنی روشن گرداناد خدای چشم تو را

ببلاغات کسی که دوست داری آنرا . و هو

**عرض عین** یعنی او نزدیک است . و **بعثنا**

**عیناً** یعنی فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد .

و **لقیته عین عنة** یعنی بیچشم دیدم وی را و

او من را ندید . و هو **منی عین عنة** یعنی

او نزدیک بمن است . و **لا اطب الاشرأ**

**بعد عین** یعنی سپس دیدن طلب نشان من

کنم . **المثل** : **ان الجواد عینه فراره**

یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز

میکند تو را از اینکه دشمنهای آنرا بینی و سال

آنرا همین کنی و این مثل را درباره کسی گرنید

که ظاهرش دلالت بر باطنش کند . و **ذو**

**العین** : لقب قتاده بن نسمان بدانجهه

که آنحضرت صلوات الله علیه را له چشم وی را

که برویش افتاده بود بجایش زد کرد . و **عین**

**القطر** : گز کرد .

<p>مر چیز که تلق بذات و عین گیرد . و واجب عینی: چیزی که برمه افراد مردم ارتکاب آن فرض و واجب برود هرگز از آنها ساقط نشود برخلاف واجب کفائی که چون یک نفر مرتکب آن شد از دیگران ساقط میگردد.</p> <p><b>عینی</b> (ayniyy) ص.ع. اصل و حقیقی وخالص .</p> <p><b>عیوب</b> (ayub) ص.ع. بسیار عیب کتنه .</p>	<p>( از باب سمع ) : فراخ گردید سیاهی چشم .</p> <p><b>عین</b> (oyon) ع.ج. عیان. وج. عیون .</p> <p><b>عین</b> (ayyan) ر (ayyen) ص.ع. سقاء عین: مشک نو . و مشک که آب آن برود. و كذلك: سقاء عین .</p> <p><b>عیناء</b> (aynā) ص.ع. مؤنث عین یعنی ماده گار وحشی . و زن فراخ چشم . ج: عین . و منه <b>حور العین</b> . و سیزده و مشک آماده پاره شدن . و قافیه نافذ .</p>	<p><b>عین</b> (ayn) م.ع. <b>عانه عینا</b> ( از باب ضرب ) : چشم کرد آزا و چشم زخم رسانید . و ما <b>عینه</b> در تعجب گویند یعنی چه چشم زخم رسانیده است آزا . و <b>عان الماء عیناً و عیناً</b> : روان گردید آب . و <b>عان الدمع</b> : روان گردید اشک . و <b>حفرت حسی عنت</b> : کندم چاه را تا بجشمه آب رسیدم . و نیز عین : بر چشم زدن . و مایل شدن نژاد . و دیدبان شدن قوم را .</p>
<p><b>عیوب</b> (oyub) ع.ج. عیب .</p> <p><b>عیوب</b> (oyub) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بدبها و خطاها . و عیبا . و گناهها . و آموها . و روئائها و بدنامیها . و صفات بد و صفات حالات و ذیله .</p>	<p><b>عین اباغ</b> (ayno-abāq) و (ayno-obāq) (ayno-abāq) ا.ع. - موضعی در شام . و موضعی مابین کوفه و رقه . و یا نام بنداد و رقه . و <b>یوم عین اباغ</b> : روزی از روزهای نازیان .</p>	<p><b>عین</b> (ayn) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چشم و دیده . و نگاه . و چشمه . و خود هر چیزی . و ذات و حقیقت هر چیزی . و <b>عین الثور</b> : نام ستاره ای که در آن گویند . و <b>عین الحیوان</b> : سیب و جیوه . و <b>عین الحیوة</b> : چشمه آب زندگانی . و سیب . و نام کتابی . و <b>عین صلاح</b> : صلحت پاک و صاف و خالی از غش . و <b>عین الصواب</b> : راه راست و مناسب . و دریافت و ادراک راست و درست . و خود آن چیز . و <b>عین عبرت</b> : دیده عبرت و چشم عبرت . و <b>عین عنایت</b> : دیده آزرده . بانی رنگاه مرحمت آبرز . و <b>عین الکمال</b> : چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند . و</p>
<p><b>عیوث</b> (ayus) ا.ع. شیر یسه .</p> <p><b>عیور</b> (oyur) و <b>عیورة</b> (oyurat) ع.ج. غیر .</p> <p><b>عیوف</b> (ayuf) ا.ع. شتر تنه که آب را بوی کند نتوشد . و زنی که پس از زائیدن شیر در پستانش بند گردد و بماند و زن دیگر بسک تا سوراخ پستان وی گشاده گردد . و مرد بسیار کراهت . و نام زنی .</p>	<p><b>عینان</b> (aynān) ص.ع. عینان (aynān) ا.ع. - عینه تشبه در فرورفتگی در کنار زانو .</p> <p><b>عینان</b> (aynān) م.ع. <b>عان عیناً و عیناً</b> . مر . عین .</p>	<p><b>عین محیر</b> باصطلاح خوشنویسان : قسی از حرف عین را گویند . و <b>عین الهر</b> : گروه یقینی که چشم گر بماند . و <b>عین الیقین</b> : پس از دیدن چیزی را چشم کیفیت و ماهیت آزا یقین در یافتن و درک کردن .</p>
<p><b>عیوق</b> (ayyuq) ا.ع. ستاره خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست کهکشان و پیروثریا .</p> <p><b>عیول</b> (ayul) و (oyul) ا.ع. قهر و نگدستی و سکنی .</p>	<p><b>عینة</b> (inat) ا.ع. - و امی که در آن وام دهنده را سودی نباشد . و سلف و بهای پیشین . و برگزیده از شران . و ماده جنگ و کارزار . و گرداگرد چشم گویند . و <b>ثوب عینة</b> : جامه نیک روگناه .</p>	<p><b>عین</b> (in) ا.ع. گار وحشی .</p> <p><b>عین</b> (in) ص.ع. ج. عیون . وج. عین . و ج. عیناء .</p>
<p><b>عیول</b> (ayul) و (oyul) م.ع. <b>عال عیلا و عیولا و عیولا</b> . مر . عمل .</p> <p><b>عیون</b> (ayun) ص.ع. <b>رجل عیون</b> : مرد نیک چشم زخم رساننده . ج : عین و عین .</p>	<p><b>عینة</b> (inat) م.ع. عین عیناً و عینة . مر . عین .</p> <p><b>عینتاب</b> (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>	<p><b>عین</b> (ayun) ا.ع. اهل سرای . و جماعتی گروه . و ساکنین در شهر . و <b>جساء فلان</b> : عین (in) ا.ع. گار وحشی .</p>
<p><b>عیون</b> (ayun) ا.ع. ج. عین .</p> <p><b>عیون</b> (oyun) ا.ع. شهری در اندلس .</p> <p>و معنی در بحرین . و <b>عیون البقر</b> : نرعی از انگور گرد سیاه رنگ . و آلو سیاه .</p>	<p><b>عینک دان</b> (aynak-dān) ا.ب. قاب عینک و قوطی که در آن عینک را حفظ میکنند .</p> <p><b>عینوم</b> (aynum) ا.ع. - غرگنز .</p> <p><b>عینی</b> (ayni) ص.ب. - مأخوذ از تازی -</p>	<p><b>عین</b> (ayun) م.ع. <b>عین عیناً و عینة</b></p>



عیون (oyun) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
چشمه ها . و چشم ها .

عیه (ayh) م.ع. عاه المال عیها  
( از باب ضرب ) : آفتوسید بمال . و عیه  
الزروع ( مجهول ) : آفت رسیده شد کنت .  
عیهاب (ibāb) م.ع. کسی که او را  
جنلات نسبت کنند .

عیهاب (ibāb) م.ع. عوهب عوهبة  
و عیهاباً . م.ع. عوهبة .

عیهاق (ayhāq) ا.ع. گمراهی و ضلالت .  
عیهال (ayhāl) ا.ع. ماده شتر تیز رو .  
عیهامة (ayhāmat) ا.ع. ماده شتر  
تیز رو .

عیهب (ayhab) ا.ع. مرد گران و غیم  
و ناگوار . و مرد ضعیف و سست در طلب  
کینه خود . و گلیم بسیار پشم .

عیهبة (ayhabat) م.ع. ع. عیهب  
عیهبة : گمراه کرد .

عیهران (ayhorān) ا.ع. غول ز .  
و شتر توانا . ج : عیاهر .

عیهرة (ayharat) ا.ع. زن سبک بدکار  
و زنا کار . و غول . و شتر استوار .

عیهرة (ayharat) م.ع. ع. عیهرت  
المرأة عیهرة : سبک و بدکار گردید و  
زنا نمود آن زن .

عیهق (ayhaq) ا.ع. شادمانی و سرور .  
عیهقة (ayhaqat) ا.ع. نام مرغی .

عیهكة (ayhakat) م.ع. کارزار کردن .  
و بر زمین زدن . و فریاد کردن و غرورشیدن .

عیهل (ayhal) ا.ع. شتر ماده تیز رو .  
ر شتر ماده برگزیده استوار اندام توانا . و  
شتر ز بر گزیده . و مرد سبک و چست  
که یکجا فرار نکرد . و زن چست و چالاک  
که یکجا فرار نکرد . و زن بلند بالا . و  
باد تند .

عیهل (ayhall) م.ع. ماده شتر تیز  
رو . و باد تند . و زن چست و چالاک .

عیهلة (ayhalat) ا.ع. ماده شتر تیز رو .  
و زن چست و چالاک . و زن پیر .

عیهم (ayham) ا.ع. استوار از هر چیزی .

و ماده شتر تیز رو . و پیل ز .

عیهمان (ayhamān) ا.ع. کسی که  
دراول شب راه زود . و کسی که دوسر راه بخشد .

عیهمة (ayhamat) م.ع. ع. عیهم  
الرجل عیهمة : شافت آئرد و شتابی کرد .

عیهمی (ayhamiyy) م.ع. شتر رو  
دراز قد .

عیهول (ayhul) ا.ع. ماده شتر تیز رو .

عیهوم (ayhum) ا.ع. بیخ دوختن  
و قیل هرالادیم الاحسر .

عیهون (ayhun) ا.ع. گاهی خوشبوی .

عیی (ayiy) م.ع. دو مانده دو کار  
و در سخن . ج : اعیاء و اعیة .

عییر (oyayr) ا.ع. مصرع غیر یعنی خر  
خرد . و قولهم : هو عییر و حده یعنی او  
خود بین است و منکر . و او تنها خورنده است .

عیینة (oyaynat) ا.ع. مصرع عین یعنی  
چشم خرد .

عیینة (oyaynatayne) ا.ع. بصینة تشبه:  
دو چشم خرد . و ذو العینین : جاسوس .

# غ

<p><b>غابِر</b> (qāber) ا. ع. زمان آینده . واژ اعلام است .</p> <p><b>غابِر</b> (qāber) ص. ع. باقی مانده . و پاینده . و درگذرنده . ج : غبر .</p> <p><b>غابِرَة</b> (qāberat) ا. ع. باقی مانده و بازمانه .</p> <p><b>غابِش</b> (qābec) ص. ع. خانز و فرشته . وست یتانی .</p> <p><b>غابِش</b> (qābec) ا. ب. نام درختی کوهی که میوه آن سرخ شبیه بکار و غابریه نیز گویند و بنامی غب الدب .</p> <p><b>غابِط</b> (qābet) ص. ع. و شک برنده و آرزومند بحال کسی بی زوال آن حال از وی . ج : مغیط .</p> <p><b>غابِن</b> (qāben) ص. ع. ست کار .</p> <p><b>غابِنون</b> (qābandan) ف. ل. ب. لغزیدن . و غلطیدن .</p> <p><b>غابوق</b> (qābnq) ا. ب. شرابی که در شب نوشند .</p> <p><b>غابوك</b> (qābnk) ا. ب. مهره گماند</p>	<p>اوقاشه و دور مانده . و سقط و خراب شده و از کار اوقاشه .</p> <p><b>غاب</b> (qāb) ا. ب. - مأخوذ از نازی - یشه و جنگل و نیستان . و کینگاه . و جای آمد و شد ددگان .</p> <p><b>غاب</b> (qāb) ع. ج. غابَه .</p> <p><b>غاب</b> (qābb) ص. ع. شتری که بنب آب خورد . و لحم <b>غاب</b> : گوشت يك شبه . و کذا خبز <b>غاب</b> . ج : غواب .</p> <p><b>غابات</b> (qābat) ا. ب. ج. غاب . و یشه و جنگلها .</p> <p><b>غاباناک</b> (qābānak) ا. ب. نام گیاهی که بنامی بنفس الکلاب نامند .</p> <p><b>غابَة</b> (qābat) ا. ع. زمین پست هموار و گروه مردمان . و نیزه دراز . و نیزه لرزان . و یشه . و درختان انبوه در هم پیچیده . ج : غاب . رسمی در حجاز . و <b>لیث غابَة</b> : شیردوشه .</p> <p><b>غابَة</b> (qābbat) ص. ع. مؤنث غاب .</p> <p>یق ، ابل <b>غابَة</b> : شترانی که بنب آبخوردند . ج : غواب .</p>	<p>غ (qayn) پ. حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حروف نوزدهم از الفبای ایشی و آخرین حرف الفبای اجدی و آرا غین تلفظ کنند و غین معجمه و غین منقطه نیز گویند و در حساب جمل هزار بشمار آید . و این حرف اگر چه مشترک مابین زبان فارسی و نازی است ولی در زبان فارسی کمتر دیده میشود و گاه بدل بپیم میگردد مانند منلاج و منلاج بمنی گونال بازی ، و گاه بنا مانند : چرخ و چرخ بمنی برنده ای شکاری ، رگاه <b>غاف</b> چون آروغ و آروق . و گاه بپیم چون غلج و غلج بمنی غلجلیج ، و گاه برار چون کاغته و کارته بمنی کرم زهر دار ، و گاه هجا چون اسپرغم و اسپرهم ، و گاه در آخر کلمه زائد آید چون هرا و هراغ از چریدن . و شعرا گاه این حرف را بمنی هزار دستان که بلبل باشد استعمال میکنند .</p> <p><b>غاب</b> (qāb) ا. ب. حدیث و سخن بیهره و لا طائل و سخن هرزه و باوه و هذیان . و باز مانده و بقیه خوردنی . و طمای که در ته طلق از خورش کسی زیاد آمده باشد . و باز پس</p>
---	--	---

گروهه و آن گلرله‌ای باشد که از گل سازند.  
و کمان گروهه .

**غابی** (qābi) ص.ع. بی خیر و غافل  
و گول و نادان و بی‌خرد .

**غاشقر** (qāṭṭar) ا.پ. نام شهری در  
ترکستان . و مطه‌ای در سمرقند . و نام پهلوانی  
نورانی .

**غاتیة** (qāṭiyat) ا.ع. زن گول بیخرد .

**غائر** (qāṣer) ا.ع. پسر ارم بن سام بن  
نوح که پدر نمود باشد .

**غاد** (qād) ص.پ. - مأخوذ از تازی -  
زیم ولین . و نازک .

**غاد** (qādd) ص.ع. شتر طاعون زده .

**غادة** (qādat) ا.ع. زن نازک بدن نرم  
که نرمی و نراکت آن نمایان باشد . و درخت  
نازه و نازک و نرم . و نام موضعی .

**غادر** (qāder) ص.ع. مرد بی وفا و  
ناضض عهد و عهد شکن .

**غادف** (qādef) ا.ع. کشتیان . و ملاح  
رپاروزن .

**غادوف** (qāduf) ا.ع. بیل کشتی . و  
پاروی کرجی .

**غادی** (qādi) ص.ع. در بامداد رفته  
و سیر کننده در بامداد .

**غادی** (qādi) ا.ع. شیربیشه .

**غادیة** (qādiyat) ا.ع. ابر بامدادی . و  
باران بامدادی .

**غادیة** (qādiyat) ص.ع. مؤنت غامی .  
ج. خروای .

**غاذ** (qāzz) ا.ع. ناسور هرکجا که باشد .

**غذ** : **بالبحیر غاذ** یعنی آن شتر مبتلای  
سور است . و نیز غاذ : حس . و رگ آب  
چشم که پیوست روان باشد .

**غاذة** (qāzzat) ا.ع. ملاز و آن جای از  
سر کودک که سفت نشده و می‌جنبد .

**غاذی** (qāzi) ص.ع. **هو غاذی**  
**مال** : او نگهبان و نیکویاست کننده شتران  
است .

**غاذی** (qāzi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
غذا دهنده و قوت دهنده .

**غاذیة** (qāziyat) ا.ع. نام رگی . و آن  
جای از سر کودک که سفت نشده و می‌جنبد  
و ملازم . و قوه‌ای که غذا را تحلیل کند و  
جزء بدن سازد .

**غاذیة** (qāziye) ص.پ. - مأخوذ از  
تازی - آن قوه‌ای که غذا را تحلیل برد و  
جزء بدن کند .

**غار** (qār) ا.پ. نام درختی در دانی و همیشه  
سبز که چوب آنرا چون بسوزانند بوی خوش  
کند .

**غار** (qār) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
کهف و شکاف کوه و گاباره و منار موسج  
در کوه و گازگوبه و هنگ . و گوگرد  
زمین که تمال و دمار و دماز و دماز  
نیز گویند .

**غار** (qār) ا.ع. سحسی که در کوه باشد  
و مناره . ج. اغوار و غیران . و یا جای  
تشیب دار در کوه . و هر زمین پست و هموار .  
و - و دریاخ زمین . رگو بزرگ که در آن جانور

رحمی جای گیرد و غار در کوه بمنزله خانه  
است در زمین . و نیز غار : گروه بسیار از  
مردم و لشکر . و غله‌ای که از جانی بجایی

برند . و گرد و غبار . و رشک و غیرت . و  
برگ دوخت رزه . و درختی بزرگ و دروغ دار .  
و آنچه پس استخوان تئک بالابین دهن باشد .  
و شکاف مابین هر دو زین . و اندرون دهن .

و نیز غار : بیسانه ایست بقدر صد قنبر مراحل  
نسف را . و نیز غار : آن جانی در کوه حراه  
که آن حضرت صلواته علیه‌السلام در آن عبادت  
میفروود . و آن جانی در کوه ثور که مشرف

بر مکه است و در آنجا از شترناتین و کفار  
قریش پناه برد . و **فلان شدید الغار**  
**علی اهل** : فلان سخت غیرت است  
بر اهل خود .

**غار** (qār) ص.ع. **غار غیر آ** و **غیره**  
و **غیار آ** و **غار آ** . مر . غیر .

**غار** (qār) ص.ع. ناپیچ و باطل . ج.  
غرور . و غافل . و چاه کن .

**غارات** (qārat) ع.ج. غارة .

**غاران** (qāran) ا.ع. جبنه تشبه دهن  
و فرج و یاشکم و فرج . و آن دو استخوان  
که خانه چشم در آنها است . و **التقی**  
**غاران** : دو لشکر بهم رسیدند .

**غارب** (qāreb) ا.ع. سردوش . و مابین  
کره‌مان و گردن شتر . و سرموج و بالای  
موج . و بالای هر چیزی . ج. خوارب . و  
قولم : **حبلك علی غاربك** : کتاباست  
از طلاق یعنی برو هر جا که خواهی .

**غارة** (qārat) ا.ع. ناخت و تاراج و  
نهب . ج. غارات . و تاراج کننده . و اسبان  
ناخت . و ناف . و **حبل شدید الغارة** :  
ریسمان نیک‌ناخته . و قولم : **شنو الغارة** :  
متفرق کردند سواران را .

**غارة** (qārat) ص.ع. **اغار غارة** و  
**اغارة** ر مغار آ . مر . اغارة .

**غارت** (qārat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
ناخت و تاراج و نهب و پشما و غنیمت . و  
هجوم بردن در میدان جنگ و گرفتن از  
وی آنچه در تصرف داشته باشد . و **غارت**  
**گردن** : تاراج کردن و پشما بردن . و  
ویران کردن .

**غارة** (qārat) ا.ع. نام ماهی درازی .

**غارت خورده** (qārat-xorde) ر  
**غارت زده** (qārat-zade) ص.پ. غارت  
شده و تاراج شده .

غاره (qare) ۱. پ. غار و شراب صوبی. و غارت و تاراج. و غارت‌کننده. و بیج و تاب ریسنان.	تاتم نمده. و هو غار ز راهه فی سته: او جاهل و نادان است.
غاری (qari) ۱. پ. سفنج و ابر مرده. و نام زونه و پیمانهای.	غارزه (qarezat) ص. ع. ملخ که دنب خود را بر زمین خلاند تا تخم نهد.
غاریقون (qariquan) ۱. پ. در قرا بادین سه قسم غارچ را باین نام می‌نامند و آن قسم که غار قون سفید نامیده میشود دارویی است سهل.	غارستان (qarestan) ۱. پ. محل که دارای مناره بسیار بود.
غاز (qaz) ۱. پ. پنه وصلهای که بر دم درویش و فقیر بر جامه دوزند. و شکاف. و شکانه و پاره. و پارگی و تراك و چاك و بازشدگی. و ازهم شکافته. و برهمزدگی و حلاجی پشم که به جهت رشتن. و نیاز و حاجت و احتیاج. و قسط و غلا. و خوردن طعام از روی لذت و اشتها. و نام پرندهای از جنس مرغابی. و غاز کردن: پنهانند از پنه بیرون کردن. و حلاجی کردن پشم و آماده ساختن برای رشتن. و پنبه زدن بر جامه فروده و جزآن. و دوباره بافتن.	غارض (qarez) ۱. ع. یعنی دراز. و یگانه درآینده برآب. یق: وردت الماء غارضاً ای با کراً.
غازغاز (qaz-qaz) ص. پ. اوزم شکانه و بازنده.	غار غار (qar-qar) ص. پ. دارای مناره بسیار. و پراز شکاف. و سوراخ.
غازغان (qazqan) ۱. پ. دیگ. و دیگره.	غارقه (qarefat) ص. ع. ناقه عارقه: ماده شتر نیزدو. ج: غراف. و نهی النبئی صلواته علیه وآله عن العارقه و من اما ماعلة بمعنى مفعولة و من الی قطعها المرأة و تسویها مطرزة علی وسط جبینها و اما مصدر بعضی النرف یکس ان یکون الفارقه بمعنى الفاطه و ینصرف معناها الی الماشقة.
غازل (qazel) ص. ع. امرأه غازل: زن ریسنده. ج: غزل و غوازل.	غارق (qareq) ص. ع. درآب فرو رونده. و غرق شده.
غازله (qazelat) ص. ع. امرأه غازله: زن ریسنده. ج: غوازل.	غارگاه (qar-gah) ۱. پ. جائی که دارای مناره بسیار باشد.
غازه (qaze) ۱. پ. گلگونگی و سرخی که زنان بر روی مالند. و صدا و ندا آواز. و بیخ دنب حیوانات از چرند و پرند. و بیخی که تنه را بدان بند کرده محکم سازند.	غارم (qarem) ص. ع. وام دار و قرض دار. ج: غارمون.
غازی (qazi) ۱. پ. زن فاشمیر مرده که گیر و بازیگر. و چرب روده بر مصالح.	غارمات (qaremat) ع. ج. غارمه.
غازی (qazi) ۱. پ. مأخوذ از تازان.	غارمه (qaremat) ص. ع. زردام دار و قرض دار. ج: غارمات.
	غارمون (qaremun) ع. ج. غارم. و الغارمون من اهل الزکوة قوم فدا نفع را طاعتاً فی سب علی الامامان بعضی منهم.
	غارنگ (qarang) ۱. پ. الهه و احسن و نادان.
	غاروغور (qar-o-qur) ۱. پ. مرج و مرج و آشوب و فتنه.
	غاروق (qaruq) ۱. ع. مسجد کوفه.
	غارت غول (qarat-gul) ۱. پ. زیان و خسارت ناگهانی و پایمال و تباهی. و خسارات غیر منتظره.
	غارتگاه (qarat-gah) ۱. پ. محل غارت و تاخت و تاز و هجوم دشمن.
	غارتگر (qarat-gar) ۱. ص. پ. تاراج کننده و غارت کننده و دزد و راهزن و قاتل.
	غارتگری (qarat-gari) ۱. پ. تاراج و پسا و تهب و غنیمت و راهزنی.
	غارت ناک (qarat-nak) ص. پ. دارای دزد و راهزن و ضلع الطریق.
	غارتنگ (qartang) ۱. پ. کلیدان دو.
	غارتی (qareti) ۱. پ. غنیمت و هرا تبه کسی بنارت برده باشد.
	غارتیدن (qaratidan) ۱. ص. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پینسا بردن و غنیمت بردن و راهزنی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
	غارج (qarej) ۱. پ. می و شراب. و صوبی و شرابی که در صبح خوردند.
	غارچی (qareji) ۱. پ. شراب صوبی و شرابی که هنگام صبح خوردند. و ساقی. و کسی که صوبی خورد.
	غارچ (qarc) ۱. پ. ساروغ که مکل و مکل نیز گویند.
	غارچ (qarec) ۱. پ. می و شراب. و صوبی و غارچ.
	غارچی (qarçi) ص. پ. مانند غارچ و ساروغ. و غارچی شکل: ساروغی شکل.
	غارچی (qareci) ۱. پ. غارچی.
	غارز (qarez) ص. ع. ماده شتر کسم شیر. و ملخ که دنب خود را بر زمین خلاند

غاشیه بردوش (qāciye-bar-duc)

ص.پ. فرمان بردار و مطیع .

غاشیه دار (qāciye-dār) ا.ب. رکاب

دار که زین پوش بردوش اندازد . و یواب  
و دیبان . و جبرئیل .

غاص (qāss) ص.ع. کسی که بگلی

وی چیزی دماند. و همتر غاص بالتوم :  
منزل پراز قوم .

غاصب (qāseb) ا.ب. ع. غصب کننده

و گیرنده چیزی بقر و ظلم . ج. غصاب و  
غاصبون .

غاصب (qāseb) ا.ب. - مأخوذ از تازی-

کبکه چیزی از کسی ستم و ظلم گیرد و حق  
کسی را باحق مالک شود .

غاصبون (qāsebuna) ع.ج. غاصب .

غاض (qāzz) ا.ع. پای برنجی که بر

کند ساق او وجسد بر آن .

غاضب (qāzeb) ص.ع. خشمگین .

غاضر (qāzer) ا.ع. پوست نیکو پیرات .

و شتاب آینده دو حاجات خود و صلح کننده  
در آن .

غاضرة (qāzerat) ا.ع. نام قبیله ای

از تازیان .

غاضف (qāzef) ا.ع. نیکو حال. و زیست

خوش و نیک . و سگی که گوش وی سود  
پیش فروخته باشد .

غاضی (qāzi) ص.ع. شیعی اغاض:

چیز نیکوی فراهم آمده . و رجل اغاض :

مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را . و

بعبر اغاض : شتر غضاة خوار . و لیل

اغاض : شت تاریک . و شب روشن . ج:

غراضی .

غاضیه (qāziyat) ص.ع. مؤنث

غاضی. ج. غراضی. بئ. ابل غاضیه :

شتران غضاة خوار . و کذا ابل غواض و

آن شستن و غسل زنهایی مرده است .

غاسول (qāsul) ا.ع. گامی که از آن

اشخار استخراج میکنند و بغارسی ایشان گویند.

غاسی (qāsi) ص.ع. شیخ غاس :

پیر فانی .

غاش (qāc) ا.ع. عاشقی که عشق او بدو جده

کمال رسیده باشد و در نهایت محبت بوده و  
کج سلبه و کم ادراک و کند ذهن و کند

طبع و کوهن . و شور و غوغا . و خوشه

انگور . و خیار تخمی یعنی خیار کبه برای تنم  
نگاهدارند .

غاش (qācc) ص.ع. خائن . و کینه ور

خنده کننده .

غاشم (qācem) ص.ع. سنگار و ظلم

کننده . ج. غاشمون .

غاشمات (qācemāt) ع.ج. غاشمة .

غاشمة (qācemāt) ص.ع. مؤنث

غاشم: زن سنگار و ظلم کننده . ج. غاشمات .

غاشمون (qācemuna) ع.ج. غاشم .

غاشیه (qāciyat) ا.ع. پوشش و چیزی

که بپوشاند . ج. غواشی . قوله تنالی :

من فوقهم غواش. و نیز غاشیه: قامت .

قوله تنالی : هل اتيك حديث الغاشية .

و نیز آتش . و پوشش دل . و پوشش زین .

و جرمی که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن

شمشیر در گیرند . و پوستاره ای که بدان

قبضه شمشیر را پوشند . و خوانندگان شخص

که نزد وی آیند . و زیارت کنندگان و

دوستان بنوبت آینده . و آهن پس کوهه پلان

شتر. و زین . و دود . و بیماری شکم . بئ :

وماه الله بالغاشية : مبتلا سازاد خدای

ویرا بدرد شکم .

غاشیه (qāciye) ا.ب. - مأخوذ از تازی-

زین پوش . و زین پوشی که رکابدار بر

دوش اندازد .

کبکه در راه دین یا کفار جنگ کند و جهاد

نماید . و پادشاه غازی : پادشاه مجاهد

در راه دین و مظفر و فیروز .

غازی (qāzi) ص.ع. و رجل غاز :

مرد پیکار کننده و پادشمن دین کارزار نماینده .

ج: غزی و غزی و غزاه و غزاه .

غازیان (qāziyān) ا.ب. ج. غازی

یعنی مجاهدین در راه دین .

غازیان (qāziyān) ا.ب. بندوی دوکنار

مرداب و سعادی انزلی که در میان آنرا نزل  
مرداب فاصله میباشد .

غازیانه (qāziyāne) م.ف.ب. - مأخوذ

از تازی - پهلوانه و دلاروانه و دلیرانه .

غازی مرد (qāzi-mard) ا.ب. گرد

و پهلاد و دلیر و پهلوان . و مرکب و اسب .

غازی میان (qāzi-miyyān) ا.ب.

نام برادرزاده سلطان محمود غزنوی .

غاز (qāz) ا.ب. مردم دهان فراخ . و

خار مانند خار گل و خار دوخت و جبران .

و غاز گردن : پنه دانه از پنه بیرون

کردن . و پشم زدن و سلاجج کردن تارایی

رشتن آماده باشد . و برجامه فرسوده و جبران

پنه و وصله زدن . و دوباره بافتن .

غازه (qāze) ا.ب. غازه و گلگونه . و

تذیب صفحه ای که بروی آن شمر نوشته اند.

و پنه زن . و دارویی که آن را اکلیل الملك

گویند .

غاسق (qāseq) ا.ع. ماه و قمر . و شب

وقت غروب شفق . و تاریکی پس از غروب

شفق . قوله تنالی : من شر غاسق اذا

وقب یعنی از شر بدی شب چون در آید و یا

تاریک گردد . و نیز گفته اند من شرالذکر

اذا قام .

غاسل (qāsel) ا.ع. شونده .

غاسلة (qāselat) ا.ع. زن غسل که شغل

**لیله غاضیه** : شب تاریک و یاشب روشن .  
 و نارغاضیه : آتش فروزان .  
**غاط** (qat) . ا. ع. گروه، زمین پست فرسخ .  
**غاطس** (qates) . ص. ع. فرورنده در آب . و زرد پوشیده . ج : غواطس .  
**غاطیة** (qatiyat) . ا. ع. درخت زبدانجه که می‌باشد زمین را .  
**غاغ** (qag) . ا. ع. پودینه .  
**غاغاه** (qa'qa) . ا. ع. آواز خروش پرستک کوهی و زانگ کوهی .  
**غاغاطی** (qagati) . ا. پ. سنگی سیاه و سبک که بوی تیراز آن آید و از دمای شام آوردند .  
**غاغة** (qagat) . ا. ع. مردمان مختلط بسیار و گیاهی . و شیه . و مطلق ناتوان در پریدن .  
**غاغه** (qaghe) . ا. پ. پودینه . و نناع .  
**غاف** (qaf) . ا. ع. نام درختی که می‌باشد نیک شیرین است .  
**غافت** (qafat) . ا. پ. نام گیاهی درانی که از کوهستان حوالی شیراز آوردند .  
**غافت** (qafes) . ا. ع. مأخوذ از غافت فارسی و بستانی آن .  
**غافر** (qafar) . ص. ع. آرمزنده . ج : غفراء .  
**غافصة** (qafesat) . ا. ع. - ستهای زمانه .  
**غافق** (qafeq) . ا. ع. نام قلعه‌ای در اندلس .  
**غافل** (qafel) . ص. ع. بی خبر . و احوال کننده . و فراموش کننده . ج : غافلون .  
**غافل** (qafel) . ص. م. ف. - مأخوذ از نازی - بی خبر و برداش و فرانس بی تدبیر و نادان و بی اندیشه . و بی پروا و بی ملاحظه . و بی هجرت . و کامل و بیچاره و بی احتیاج .  
**غافل آمدن** : ناگهان آمدن و بی خبر آمدن .  
 و **غافل رفتن** : بی خبر رفتن و ناگهان رفتن . و **غافل شدن** : غفلت کردن .  
 و روی برگردانیدن . و ناپدید . و **غافل گردن** : غفلت بکسی دادن . و بی پروا

و بی خبر کاری را کردن . و **غافل گردن کسی** : آن کس را مشغول کردن و مرکب کاری گشتن .  
**غافللا** (qafelan) و **غافلانه** (qafelane) . ص. ف. پ. - مأخوذ از نازی - علی‌الغفله و ناگهان و بطور بی خبری .  
**غافل گیر** (qafel-gir) . ص. پ. حیوانی که ناگهان و بی خبر کسی را بگیرد و روی حمله کند .  
**غافلی** (qafeli) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - غفلت و تنافل . و سهل انگاری و بی پروائی و بی احتیاجی . و بی خبری و نادانی .  
**غاق** (qag) . ا. ع. زانگ . و یک قسم مرغی آبی .  
**غاق** (qaghe) . ا. ع. حکایت بانگ زانگ ، و چون بطور نکره استعمال گردد تنوین در آن داخل می‌گردد .  
**غاقه** (qagat) . ا. ع. مرغی آبی که غاق نیز گویند .  
**غاک** (qak) . ا. پ. صدا و بانگ و آواز . و بانگ کلاغ . و قته و آشوب و کبر و دار و آشنگی و همگانه . و فریب و مکر و حیل .  
**غال** (qal) . ا. پ. غار و شکاف کوه و مناره . و مناره‌ای که چوپانان در صحرا و دامنه کوه جهت خوابانیدن گوسفندان سازند . و سوراخی که جانوران صحرائی مانند شغال و روباه و کفتار در آن سر برند . و آشیانه زنبور . و نیز غال : غلطیگی .  
**غال** (qali) . ا. ع. سوراخ چلباسه . زمین پست درختک . و روئیدگاه سلم و طلع . و ریگامی . ج : غلان .  
**غال** (qali) . ص. ع. **بغیر غال** : شتر تنه .  
**غاللاوط** (qalalut) . ا. پ. بپلائی قیل .  
**غالب** (qaleb) . ا. ع. چیره شده و غلبه کننده . ج : غالبون .

**غالب** (qaleb) . ا. ع. ' اعاصل است .  
**غالب** (qaleb) . ص. م. ف. پ. چیره و چیره دست و مستولی و مسلط و فاتح و مظفر و فیروز و کامیاب و کماکار . و بیشتر و اکثر و اغلب . و **غالب شدن** : چیره شدن و مسلط گشتن . و مظفر و فیروز شدن و فتح کردن و غلبه نمودن . و **غالب اوقات** : بیشتر و اکثر اوقات .  
**غالباً** (qaleban) . ص. ف. پ. - - مأخوذ از نازی - بیشتر و اکثر و اغلب . و خصوصاً . و ظاهراً . و محتملاً و شاید . و بالاخره و زنی‌الصله . و البته . و بدون نقصان و سکوتی . و بی شک و شبیه .  
**غالبانه** (qalebane) . ص. ف. پ. - - مأخوذ از نازی - فیروزانه و بطور قهر و غلبه و مظفرانه و منصورانه .  
**غالب اوقات** (qaleb-aqat) . ص. ف. پ. - - مأخوذ از نازی - بیشتر اوقات و اغلب و اکثر .  
**غالبون** (qalebuna) . ع. ج. غالب .  
**غالبیت** (qalebiyyat) . ا. پ. - - مأخوذ از نازی - اکثریت و اغلیت . و چیره دستی و غلبه و استیلا .  
**غالج** (qalej) . ا. پ. شراب صیوس .  
**غالد** (qalad) . ص. پ. کسی که خود را از این طرف بآن طرف و از اینسو بآنسو می‌غلطاند .  
**غالوك** (qaluk) . ا. پ. گلزله کمانه گروهه خواد از گل باشد و یا از سنگ . و کمان گروهه .  
**غاله** (qale) . ا. پ. بچه بز و یا گوسفند .  
**غالی** (qali) . ا. پ. بکتوح فرشی که نالی نیز گویند .  
**غالی** (qali) . ا. پ. - - مأخوذ از نازی - تجاوز کننده از حدود دین . و غلو کننده .  
**غالی** (qali) . ا. پ. - - مأخوذ از

برنابی - شیر ولین .

**غالی** (qali) ا.ص.ع. نرخ گران. و گران قیمت خند اوزان. یق: **بغه باغالی** یعنی گران خریدم آرا. و بنهایت قوت دور اندازنده تیر. و هر چیز که از حد درگذرد.  
ج: غلاة. یق: **هوغال فی دینه** او در دین خود از حد درگذشته و غلگرم است. و نیز غالی و گوشت فربه.

**غالیابار** (qaliyā-bār) ص.پ. بوی خوش دهنده.

**غالیة** (qaliyat) ا.ع. خوشبوی سیاه رنگ مرکب از مشک و عنبر و جز آن که موسوی را بوی خناب کنند و سلیمان بن عبدالملک از خلفای اموی آرا با این نام نامیده.

**غالیچه** (qali-çe) ا.پ. تالیچه و غالی کوچک و خرد.

**غالیدن** (qalidan) ف.ل.ج.م. ب. غلطیدن و غلطاندن. و برانگیختن و اغرا کردن و دلبر کردن و تحریک کردن. و بدور چرخیدن برای مسارت درست و یادقم دشمن. و ناگاه از جای برجستن.

**غالیئوس** (qalīnus) ا.پ. جالیئوس. مر. جالیئوس.

**غالیون** (qaliyun) ا.ع. نام گامی که شیردا در حال منجمد گرداند.  
**غاله** (qaliye) ا.پ. - مأخوذ از تازی - خوشبوی که از مشک و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند.

**غالیه بار** (qaliye-bār) ص.پ. غالیله. بار روی خوش دهنده.

**غالیه خطل** (qaliye-xat) ص.پ. مشقوی که توره سخط و مسطر باشد.

**غالیه دان** (qaliye-dān) ا.پ. ظرفی که دو آن غالیه میگذارتند.

**غالیه سای** (qaliye-sāy) ا.پ. خوش

بوی ساز. و خوشبوی فروش.

**غالیه موی** (qaliye-muy) ص.پ. آنکه مویهای وی خوشبوی باشد.

**غام** (qāmm) ص.ع. **یوم غام**: روز تیره. و روز آندوه آورنده. و روزی که از سختی گرما نفس بگیرد.

**غاممة** (qāmmat) ص.ع. مؤنث غام. یق: **لیلة غاممة**.

**غامد** (qāmed) ا.ع. کشتی پر از بار. و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن.

**غامدة** (qāmedat) ا.ع. جاه اناشته. و کشتی پر از بار. و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن زیرا که در میان قوم خود اصلاح امری نمود و غامدیون منسوب بوی را گویند.

**غامدیون** (qāmediyyūn) ا.ع. نام قبیله ای از تازیان یمن منسوب بمرین عبدالله و یا غامدة.

**غامر** (qāmer) ا.ع. زمین ویران. و زمینی که زیر آب مانده باشد خند عامر. و هر زمینی که صلاحیت زراعت نداشته باشد. و نیز زمینی که زراعت نشده و قابل زراعت باشد. و زمین خراب و ویرانی که آب بآن نرسد.

**غامرة** (qāmerat) ا.ع. خرمایی که محتاج آب پاشی نباشد.

**غامز** (qāmez) ص.ع. غنممدار و کسی که با کمرش چشم اشاره میکند.

**غامس** (qāmes) ا.ع. غوطه خنورنده در آب. و فرور برنده در آب.

**غامش** (qāmec) ص.ع. ضعیف البصر.

**غامض** (qāmez) ا.ص.ع. زمین پست نرم. و زمین مناک. ج: غواض. و مرد سست حمله. و سخن پوشیده و خفی و غیر واضح.

و مرد گننام و غوار. و حسب و نسب شخص که مشهور نباشد. و پای بر زمین پرکننده ساق که بجهت بر آن یعنی از فریبی ساق. و بزرگ

و فربه از شتاگک و ساق.

**غامض** (qāmez) ص.پ. - مأخوذ از تازی - سخن دردم و پیچیده و متکل و غیر واضح.

**غامضة** (qāmezat) ص.ع. **دار غامضة**: - رانی که در شارع نباشد.

**غامی** (qāmi) ص.پ. ضعیف و نحیف و ناتوان. و درویش.

**غامیاء** (qāmiā) ا.ع. سوراخ کلکاموش.

**غانة** (qānat) ا.ع. حلقه سرزهر. و نام شهری.

**غانج** (qānj) ا.پ. رود گنگ.

**غانذ** (qānez) ا.ع. نای گلو و مخرج آواز.

**غانقا** (qānqa) ا.پ. رود گنگ.

**غانقرایا** (qānqarāya) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - موت عضو بینی فساد کامل حیات در آن عضو و بنامی خورا گویند.

**غانم** (qānem) ا.ع. نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. و ضعف عقل. و عدم جوانمردی و مردمی.

**غانه** (qāne) ا.پ. نام شهری در حدود یمن که در آن تلاشونی میکنند.

**غانی** (qāni) ص.ع. توانگر و مالدار. و سرود کننده.

**غانیة** (qāniyat) ا.ع. زنی که از جبهه حسن و خوبی خود بی نیاز از پیرایه باشد. و زن و یا کنیزی که بشوی خود بی نیاز از دیگران باشد. و زنی که بنازد حسن و جمال خود روزی که کسی ویرا بخواهد را نخواستند.

و زنی که در خانه پدر و مادر مقیم باشد و وی را اسیر نکرده باشند. و زن جوان پاکدامن ضعیف خوار با شوی باشد و یا نباشد. ج:

غوانی.

غانیه (qaniye) ص.ب. - مأخوذ از تازی.  
زن سرودگویی و خواننده. و روسپی.

غانو (qan) ا.ب. - گاو. و مناره در زیر  
زمین که در آن جانوران بسر برند. و نیز  
مناره‌ای که گرسبندان در آن خوانند.

غانوجی (qavaji) ا.ب. - غارچی.

غانوش (qavac) و (qavoc) ا.ب. -  
خیار بزرگی که جهت تمم نگاهدارند. و نیز  
خوشه انگور رسیده که نیز جهت تمم گذارند.

غانوشنگ (qav-cang) ا.ب. - چوبی که  
بر سر آن سیخ آهنین نصب کنند و بر کف  
و سرین خرو گاو خلاته تانند راه رود و  
غوشنگ نیز گویند.

غانوشو (qavcu) ا.ب. - عاشقی که عشق  
وی بدرجه کمال رسیده باشد. و خیابان بزرگ  
تیمی که برای تمم نگاهدارند. و خوشه  
انگور نارسیده و غوره.

غانوش (qavuc) ا.ب. - خیابان بزرگی که  
جهت تمم نگاهدارند.

غانوون (qavun) ع.ج. - غایلی.

غانوه (qave) ا.ب. - نام کرمی.

غانوی (qavi) ا.ب. - گمراه. و نویید.  
ج: غرغره و غاوون. و دیور. و شیطان. و مفلج.

قره تالی: و الشعراء یتبهم الغاوان  
یعنی شیاطین و یا گمراهان از مردم و یا کسانیکه  
دوست میدارند شاعری را که مردم را مهور  
گفته باشد و یا کسانیکه دوست میدارند شاعری  
را که مدح ایشان را کرده باشد چیزی که  
در ایشان باشد و یا کسانیکه حلال و حرام  
را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند. و  
قرلم: و اس غان: سرکوبک.

غانویه (qaviyat) ا.ب. - ترشه دان. و  
مشکی که در آن آب باشد.

غانی (qay) در غایات (qayati) ع.ج. - غایه.  
غایب (q'eb) ص.ع. - ناپدید. ج: غیب

و غیاب و غرائب و کتیب و غیب.  
غایب (q'eb) ا.ب. - چیزی که پنهان شود.

غایب (qayeb) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - غیر حاضر و کسبک حاضر نباشد. و  
پنهان و مخفی و نهفته و پوشیده و ناپدید و  
غیر مرئی. و کم گفته. و باصطلاح صرف

و نحو: بیوم شخص. و غایب شدن:  
پنهان شدن در مخفی گشتن و ناپدید گردیدن تا ببرد  
شدن و کم گشتن. و غایب کردن: کم  
کردن. و تلف نمودن. و پنهان کردن.

غایبانه (qayebane) م.ف.ب. - مأخوذ  
از تازی - بطور غیر حاضر. و بطور نامرئی.

غایب باز (qayeb-baz) ص.ب. - ساحر  
و افسونگر رشبده باز و نیز رنگ ساز و حقه باز.

غانیه (q'ehat) ص.ع. - مؤنث غایب.  
ج: غایبات و غیب.

غانیه (qayati) ا.ب. - پایان هر چیزی از  
زمان و مکان. و آنچه برای آن خلق شده.

ج: غای و غایبات. و مقصود و غرض. و  
نهایت طاقت. یق: غایک ان تعهل کذا

یعنی نهایت طاقت تو و متتهای جد تو است که  
چنین کنی. و نیز غایه: علم و روایت. ج:

غایات. و دکان شراب فروشی. و مجلس.  
و غایه الاصابع: انگشت کوچک. و

غانیه الغایه: اکثرأ و بیشتر اوقات و بسیار  
و افر. و غایه القصوی: نهایت متتهما.

و علم الغایه: علوم ریاضی.  
غانیه (qayati) م.ع. - غیبت غایه (از  
باب ضرب) بر پاستختم علم را.

غانیت (qayati) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - بستن درجه و متتهای اله و نقطه آخر.

و بسیار زیاد. و مقصود و غرض. و اتمها و پایان  
و آخر و اتمام. و نقطه هریست. و نقطه میعاد.

گامی که از آن سود برند. و منحصراً. و  
بطور عظمت. و بطور بینهایت.

غانر (q'ar) ص.ع. - فروشونده. و در  
نتیج فرو رونده. و زمین پست.

غانر (q'ar) و غایر (qayer) ص.ب. -  
مأخوذ از تازی - هر چیزی فرو رفته در غور.

و جائی که دارای عشق بسیار باشد. و چشم  
فرو شده بسنگ. و هر چیزی پست و فرو شده.

غانره (q'erat) ا.ب. - نیمروز و نصف  
النهار و میان روز.

غانس (q'as) ص.ع. - ناگاه برجیزی  
آینده. و دانه‌ای بر کار.

غانسه (q'asat) ا.ب. - زنی که بجرص  
جماع شوی را از حیض خود آگاه نکند تا از

آب پریمز نماید. الحدیث: لعن الله  
الفاصله و المفوصه و منوره: آنکه

حیض را بجان کند بر شوی.  
غانس (q'ez) ا.ب. - کم شونده. و

فروشونده. و کم کننده و کاهنده.  
غانط (q'at) ا.ب. - زمین منک است

فراخ. ج: غبطان و غیاط و اغراط و غوط.  
و کتابه از پیدی مردم بدانجهت که مگام

قضای حاجت طرف زمین پست میروند.  
غانیط (qayati) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

پیدی مردم و جامین و جامیز و بایه. و سرگین.  
دیگر حیوانات.

غانکته (q'ekati) ا.ب. - زن گول بر سرد  
غانل (q'el) ا.ب. - غائل الحوض:

آنچه از حوض دریده باشد.  
غانله (q'elat) ا.ب. - سختی و بلا. ج:

غزائل. و فساد و شر. و سخت و دشمنی باطنی.  
و کبه. و نحرور. و غانله الحوض:

آنچه از حوض دریده باشد. و غانله  
الصداع: رنج و آزار در سرد.

غانله (q'elati) ص.ع. - درمیانه گویند:  
غول غانله. و قرلم: و اتی غول غانله  
ای امرا داهبا منکرا.



غبازه (qobāz) ۱. پ. بروج و سپاروآمن -  
قله و ندان .

غبازه (qobāz) و غبازه (qabāze) ۱.  
پ. چویدیستی قلندران .

غباشیر (qabācir) ۱. ع. روشنی ماین  
شب و روز .

غبانه (qabānat) ۲. ع. غبن غبناً و  
غبانه . مر. غبن .

غبانه (qabānat) ۱. ع. سستی . و کم  
خریدی . و فیه غبانه ای صنف .

غباهوه (qabāvat) ۱. ع. گولی و کودنی .

غباهوه (qabāvat) ۲. ع. غمی الامر  
و عنه غباً و غباهوه (از باب سماع و

نصر) : گول گردید در آن کار و دریافت نکرد  
آرا . و غمی عن الخبر : ندانستی آن خبر را

و جامل بود در آن . و غمی الشیء منه :  
نهان شد آن چیز از وی دانسته نشد . و کذا

غمی علی الشیء .

غبب (qabab) ۱. پ. مآخوذ از تازی - گوشت  
پاره فروخته زیر گلی مردم که غیب نیز گویند .

غبب (qabab) ۱. ع. طوق زیر گلی  
خروس و گار و مردم .

غبیه (qobbat) ۱. ع. اندک از میشت .  
و چوژه صباب . و درهه : چوژه صبابی که

بنی بشکر پرورده بودند .

غبث (qaba) ۲. ع. غبث الاقسط  
بالمن غبثاً (از باب نصر) : آمیخت کشک

و روغن را بهم .

غبث (qaba) ۲. ع. ج. اغبث و غبأه .

غبج (qabi) ۱. ع. جرعه آب که آشام  
و غبج (qabi) ۲. ع. غبج الماء غبجاً  
(از باب سماع) : فرو خورد آبرو .

غبجه (qobjat) ۱. ع. جرعه و پک  
آشام از آب و شراب .

غبیر (qabr) ۲. ع. غبر غبراً (از باب

گرد خاک بلند برآمده .

غبیا (qaba) ۲. ع. م. غبی غباً و غباهوه .  
مر . غباهوه .

غبیا (qab) ۲. ع. م. غبأله و آله غبأ  
(از باب فتح) : آنگهی نمودی صد او کرد .

غبیا (qebban) ۲. م. پ. مآخوذ از  
تازی - گاه گاه و بندرت .

غبیا (qabā) ۱. ع. زمین درشت .

غبیاد (qobād) ۱. پ. نوآوردن واز نو  
ساختن و ابداع و اختراع . و شمر تو گفتن .

و مردم بر حق . و کسی که در فضل حق طرف  
تقیض را نکیرد رجانب کسی را ملاحظه نکند و

آنچه حق است بعمل آرد .

غبیار (qobār) ۱. ع. گرد .

غبیار (qobār) ۱. پ. مآخوذ از تازی -  
گرد . و گرد خاک . و هر چیز بسیار نرم و

خاکرند . و اندوه و دلگیری و مملکت و کدورت .  
و تکلیف . و تصدیع . و تندیش و اضطراب . و

غبیار خاطر : آشفگی و پریشانی خاطر و  
اندوه و مملکت . و غبیار و نبش : فقرت و

کرامت .

غبیار آلوده (qobār-ālude) ۲. م. پ.  
مکدر و گرفته . و آلوده بگرد و خاک و ناپاک .

غبیار سوزنه (qobār-gune) ۲. م. پ.  
برنگ غبار و مانند غبار و گرد و خاک .

غبیاره (qebāre) ۱. پ. چومی که  
بدان خر و گار رانند . و غاوشنگ و چویدیستی .

غبیاره (qobāre) ۱. پ. گملوله غبیاره  
و نارنگ و یروب .

غبیاری (qobāri) ۱. پ. منسوب بنیار .  
و درنج و اندوه و ایذا . و غبیاری گرفتگی :

اندوهناک شدن و آزرده شدن . و آشفته شدن .  
غبیارین (qebārin) ۲. ج. غیران .  
غبیاریه (qobāriye) ۱. پ. نام درختی  
کومی . و یار آن .

غاله (qā'ele) ۱. پ. مآخوذ از تازی -  
آفت و آسیب و سختی و بلای ناگه درآینده .

غایوک (qā'yak) ۱. پ. غالوک .

غالی (qā'i) ۲. م. پ. مآخوذ از تازی -  
منسوب بنایط یعنی مقصود و غرض .

غالی (qā'iyy) و غالیه (qā'iyyat) ۲.  
م. ع. منسوب بنایط . و منه : العلة الغالیة .

غب (qabb) و (qebb) ۲. ع. م. غبت الابل  
غباً و غباً و غبویاً (از باب ضرب) :

بگروز در میان برآمدند شتران برآب .

غب (qabb) ۲. ع. م. غب اللحم غباً  
(از باب ضرب) : بد بوی شد آنگوش و

فاسد گردید .

غب (qebb) ۱. ع. پایان هر چیزی و عاقبت  
آن . و بر آب آمدن شتر بگروز در میان . و

دیدن کردن هر چند روز یک دفعه و یا دیدن  
کردن منتهای یکدفعه . یق : زرغیاً تردد

حباً : چند روز در میان دیدن کن از دوست  
خود تا دوستی فزون گردد . و حمی الغب :

تبی که بگروز در میان آید یعنی بگروز آید  
و بگروز نیاید .

غب (qebb) ۲. ع. م. غیب عن القوم غباً  
(از باب ضرب) : بگروز آمد در نزد قوم

و بگروز نیامد . و غبت علیه الحمی :

بگروز در میان تب کرد . و غب فلان عندنا :

شب گفتارید فلان در نزد ما . و منه قولهم :

روید الشعر یغب : بگذار شمری را که  
گفته ای تا بماند و آرا بر کسی مخوان تا کم و

کاست و غیب آن بر غنوت ظاهر گردد . و  
غبت الامور غباً و مقبة : بآخر رسید

آن کارها .  
غب (qobb) ۱. ع. زمین پست . و ایستادگاه  
آب . و روده از دریا چندان که در دشت دیر

آید . ج . اغباب و غبوب .  
غب (qaba) ۱. ع . غیا اثراب :



در صبح و نایب مانده که شیر شب را بر آن دوشند و دوح سازند .	در نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد .	غبطة (qoblat) ا.ع. حوالی که اطراف چرم توشه دان را بدان استوار دوزند .
غبیة (qabyat) ا.ع. باران اندک . ج . غیات . و یادضای از باران . و دریش بسیار از آب . و روانی آب پس از روانی اول . و برجهیگی در رفتار . و نازبانه . و غبیة التراب : گرد بلند رفته . و جاهه علی غبیة الشمس : آنداورا در هنگام غیبت آنتاب . غبیة (qabisat) ا.ع. ککک و روغ بهم آمیخته .	و غبیت الطعام : پنهان داشتن آن طعام را برای حاجت . و غبیتو اخیرها غبیتاً (از باب نصر و سمع ) : ندانستند علم آنرا . غبن (qabn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - زبان دخرید و فروخت . و غبن داشتن : زبان داشتن .	غبطه (qebte) ا.پ. - مأخوذ از تازی - رشک و پیمان و آرزوی حال کسی بدون آنکه دوال آنرا خواهد .
غبیة غیر (qabir) ا.ع. قسمی از خرما . غبیة (qobayr) ا.ع. شراب اوزن . و نوعی از گیاه ریگستانی . و سجد و با درخت سجد . و تر که علی غیر اءالظهر یعنی نایب و زیانکار برگشت .	غبن (qaban) ا.ع. سستی و فراموشی . غبن (qaban) م.ع. غبن الشیء و فیه غبیتاً (از باب سمع ) : فراموش نمود آن چیز را و در گذشت و غلط کرد در آن . و غبن و رایه غبیتاً و غبایتة : سست خرد گردید و کم شد رای و طمانت او .	غبطی (qabta) م.ع. سماء غبطی : ابر پیوسته بارنده .
غیس (qobays) ا.ع. حصر اغیس . و قرهلم : لایاتیک ماغبایا غیس یعنی نایب تورا مرکز .	غبوب (qobub) ا.ع. ج. غب . غبوب (qobub) م.ع. غب غباً و غباً و غبویاً . مر غب و رغب . غبوة (qobvat) و (qobovvat) ا.ع . گولی و حصافت . و غفلت . یعنی : فیه غبوة ای غفلة . و كذلك فیه غبوة .	غبیف (qabqab) ا.پ . - مأخوذ از تازی - غیب و گوشتیارة فروخته زیر حنک مردم . و چاه غبیف : گودی زندگان . غبیف (qabqab) ا.ع . گوشتیارة فروخته زیر حنک مردم . و طوق زیر گوی گار و زیر گوی خروس . و نام بیض . و نام کومه ای در سی .
غیبیط (qabit) ا.ع. بالان شتر که بروی آن هودج بندند جهت سواری زنان . ج. غبط . و آب روی از زمین بلند . و نام وادی . و زمین پست . و زمین فراخ هموار بلند اطراف . و نام زمینی .	غبوب (qobub) م.ع. غب غباً و غباً و غبویاً . مر غب و رغب . غبوة (qobvat) و (qobovvat) ا.ع . گولی و حصافت . و غفلت . یعنی : فیه غبوة ای غفلة . و كذلك فیه غبوة .	غبق (qabq) م.ع. غبق غباً و غبقوفاً ( از باب نصر ) : شراب شبانگامی خورد . یعنی : غبقت القوم غباً : شراب شبانگامی خورانید آن قوم را ، فبقوا غبقوفاً پس خورند آن قوم شراب را .
غبین (qabin) م.ع. سست خرد و ضعیف العقل و گول و احقق .	غبو و (qobur) م.ع. غیر غبوراً (از باب نصر ) : درنگ کرد و باقی ماند .	غبقان (qobqan) م.ع. و جل غبقان : مرد شراب . شبانگامی خوار .
غبینة (qabinat) ا.ع. غریب . و فریخوری در خرید . و نتمان و زیان . و یخیری .	غبوط (qebut) م.ع. ناقه غبوط : ماده شتری که نایست برشته روی نژاد فریبی از لاغری آن معلوم نگردد .	غبقة (qabaqat) ا.ع. ریسائی که بر سرجوب برهنای کوهان گاو منگام کلبه رانی و آبکی و جز آن بندند .
غبت (qat) و (qat) م.پ. بجامل و احقق و ابله و نادان .	غبوط (qobut) ع. ج. غبط و غبط . غبوق (qabuq) ا.ع. شراب شبانگامی . غبوق (qobuq) م.ع. غبق غباً و غبوقاً . م.ر . غبن .	غبقی (qabqa) م.ع. امر اة غبقی : زن شراب شبانگامی خوار .
غته (qati) م.ع. غته فی الماء غتاً ( از باب نصر ) : غوطه داد از واد آب . و غته بالامر : و نجانید ویرا در آن کار . و غته بالکلام : سرزنش نمودار را بسخن .	غبی (qabiyy) م.ع. گول و کم دانش و کم فهم .	غبن (qabn) ا.ع. اهل الغبن : اهل تقص در معاملات و بیابیه و منقاسه .
	غبی (qabiyy) ا.ع. گولی و حصافت . و غفلت . غبیاء (qabya) م.ع. شجرة غبیاء : درخت بهم پیچیده .	غبن (qabn) م.ع. غبنه فی البیع والاشراء غبیتاً ( از باب ضرب ) : چیره شد بروی دخرید و فروش و زیان آورد بر او و در غلط انداخت او را و قرب داد . و غبن (مجهولاً) : فریب خورد و متبرن شد . و غبن فلاناً : متبرن کرد فلان را و زیان آورد بر آن در قیمت . و غبیت الثوب :

غٹھہ (qas'at) ا.ع. اردائی و فراخ-الی و خصب .	لحم غٹ: گوشت لاغر . و حدیث غٹ: سخن تباہ .	و غٹ الضحك : پنهان داشت خنده را . و غٹ فلاناً : اندمگین کرد فلان را . و غٹ زیداً : خبیہ کرد زید را . و غٹ الشیء الشیء : دہی آنچه آورد آنچهیز را . و غٹ الماء : اندک اندک خورد آب را بدون آنکہ کاسہ را از دمن جدا کند . و غٹ الدابة شوطاً ارشوطین : ماندہ گرداند ستور را !
غٹھہ (qosrat) ا.ع. سیامی سرخی آبیختہ . و تیرگی مایل بسیزی . و گردہ مردم .	غٹ (qass) ع.م. غٹ الجرح غٹاً و غٹیئاً ( از باب ضرب و فتح ) : روان شد ریم و ریم خون آلود آن جراحات . و فلان لایفت علیہ احد : فلان کسی را واگذار نیکند و از ہمہ سوال میکند و چیزی بیخراہد . و لایفت علیہ شیء یعنی دہم چیزی کہ میبند نیکوید پست و بداست .	غٹرقہ (qatralat) ع.م. غٹرقہ فترقہ: بزرگ منشی کرد و تکبر نمود .
غٹھہ (qasarat) ا.ع. مردم فرومایہ .	غٹ (qass) ا.ب. - ماخوذ از تازی - گوشت گندیدہ . و ریم . و خون .	غٹقر (qotlar) م.پ. جاہل و نادان و ابلہ و اسحق .
غٹھی (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹقرہ (qotlar) م.پ. نادانوبی تجربہ و جاہل و اسحق . و پلید طبع . و زانی . و ناکندہ .
غٹھہ (qasqasat) ع.م. غٹھہ اقوم غٹھہ : جنگ ست بی ساز و سلاح کردند آن گردہ . و غٹھہ فلان بالمکان : جای گرفت فلان در جانی . و غٹھہ الشیء : مایلہ آنچهیز را . و نیز غٹھہ : نوردیدن جامہ را از جوانب آن و شستن .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹل (qatal) ع.م. غٹل المکان غٹلاً ( از باب سمع ) : بسیار درخت گردید آن جای .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹل (qatel) م.ع. درختک . و نخل غٹل : خرمانبان درہم پیچیدہ .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹم (qatmi) ا.ع. - سخن گرمای نفس گرد . و گرمای نفس گیر سخت .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹم (qotm) ع.ج. اغتم و غٹاء .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹم (qalam) ع.م. غٹم غٹماً ( از باب سمع ) : سخن پیدا ستوانست گفت و فصاحت نداشت .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹم (qatma) م.ع. - مؤنت اغتم : زنی کہ سخن پیدا تواند گفتن .ج. غٹم .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹمہ (qotmal) ا.ع. - عجمہ و دمنظن .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹمی (qotmiyy) م.ع. - و جسل غٹمی : مردی کہ سخن پیدا گفتن تواند . و لبن غٹمی : شیر ستر و نخنی کہ در دوفت ریختن صدا کند .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹیم (qotaym) ا.ع. - وقع فی حیاض غٹیم یعنی واقع شد در مرگ .
غٹھہ (qasariyy) ا.ع. - دیم و کتک دشت کہ از باران آب خورد .	غٹاء (qossā) و (qossā') ا.ع. - آنچه سبیل آورد از کف و جز آن .ج. اغفاء . و تباہ و پوسیدہ از بزرگ درخت یککلسیل آلودہ .	غٹ (qass) م.ع. - لاغر کم گوشت . و

غشی (qasay) ع.م. غشی الوادی غشیاً

(از باب ضرب) : بسیار شد در آن وادی  
سیل آورد . و غشی السیل : پرشد از سیل  
آورد . و غشی السیل المرتع : شورانید  
نوحه چراگاه را و بد مزه کرد آنرا . و  
غشی الکلام غشیاً (از باب ضرب و سجع) :  
درآمیختن سخنان . و غشی المال والناس :  
درهم شورانید شتران و مردمان را و مخلوط کرد  
آنها را . و غشت هده غشیاً و غشیاناً (از  
باب ضرب) : شورید دل او و درهم خورد  
و نزدیک شد قی کند . و غشت السماء  
بالسحاب : ابر بهم رسانید آسمان .

غشیات (qasayati) ع.ج. غشیة .

غشیان (qasayan) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
شوریدگی دل و تقاضای طبیعت بر قی کردن .

غشیان (qasayan) ع.م. غشی غشیاً و  
غشیاناً . م. غش .

غشیة (qasayat) ا.ع. شوریدگی دل . و  
یک مرتبه شوریدگی دل . ج : غشیات .

غشیت (qasias) س.ع. لاهر و ضعیف و  
کم گوشت .

غشیت (qasias) ا.ع. جراحی که دروی  
چرک و ریم و گوشت مرده باشد .

غشیت (qasias) ع.م. غش غشاً و غشیاً .  
م. غش .

غشیة (qasiasat) ا.ع. ریم و خونابه  
جراحی . و گوشت مرده در جراحی . و

گول بی خیر . و فساد عقل . و خرما بی که  
خرمایش تر رسیده گردد و شیرین نشود .

غشیمة (qasimat) ا.ع. یکتوح طمائی که  
از طلع تزیین دهند .

غجوم (qojum) ا.ع. مخلوب غموج  
که بمنشی شتر بیکان باشد .

غچک (qeqak) ا.ب. نام سازی . و نام  
کمانچه .

غچکی (qeqaki) ا.ب. کسی که غچک  
مینوازد . و کمانچه کش .

غچموک (qeqmuk) ا.ب. غوک و  
وزغ .

غد (qad) ا.ع. فردا و روزی که پس از  
امروز میاید . و هر چیز بید مترقب . و بعد  
غد : پس فردا .

غد (qadd) ع.م. غد البعیر غدأ (از  
باب نصر) : طاعون زده شد آن شتر .

غدهاء (qada') ا.ع. طعام چاشت خلاف  
عشاء . ج : اغدیه .

غدهاء (qada') ع.م. غادهاء مغاداة  
و غدهاء . م. مغاداة .

غدهاء (qada) ا.ع. بگانه و مابین طلوع  
نهر و طلوع آفتاب . و آتیک غدهاء غد :  
میآیم تورا بگانه فردا . ج : غدوات .

غداد (qadad) ع.ج. غده .  
غدار (qadar) ع.م. غادر مغادرة  
و غداراً . م. مغادرة .

غدار (qadare) ا.ع. یاغدار : کلمه  
دشنام است یعنی ای زن بی وفا .

غدار (qaddar) س.ع. بسیار بی وفا  
(مذمت و مذکر دروی یکسان است) .

غدار (qaddar) س.ب. - مأخوذ از  
تازی - مکار و حيله باز و فریبده و نیتال و  
خائن و خیانتکار و ننگ جبرام .

غدارة (qadarat) ا.ع. هر چیز که  
ترک کرده شود .

غدارة (qaddarat) س.ع. زنی وفا  
نفریبده .

غداره (qadare) ا.ب. یکان بجن  
بزرگ شکاری که با دام پیل سازند . و دبه  
برنجین .

غداری (qaddari) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - مسکاری و حيله گری و فریبدهگی و حيله مسکر .

غدافی (qodaf) ا.ع. زاغ سیاه . و  
کرکس پرنک . ج : غدفان . و سوی سیاه  
دراز . و بال سیاه .

غدافل (qadafel) ع.ج. غافل .  
غدافل (qodafel) س.ع. کبش  
غدافل : غیضی که پشم دیش بسیار باشد .  
و کذا : بعیر غدافل .

غدافلی (qodafliyy) س.ع. لیل  
غدافی : شب تاریک .

غدان (qedan) ا.ع. جوی که بر آن  
جامه آریند .

غدانة (qodanat) ا.ع. نام گروهی از  
تازیان .

غدانی (qodaniyy) ا.و.س.ع. جوان  
باریک و نرم اندام . و شباب غدانی : جوانی  
بکوره نامتست . و نیز غدانی : منسوب بخدانة .

غدايا (qadaya) ع.ج. غده .  
غدانء (qada'ed) ع.ج. غده .

غدانء (qada'ed) ع.ج. غدرة .  
غداب (qodabb) ا.ع. مرد دوست کوتاه  
بسیار پی .

غدبة (qodbat) ا.ع. گوشت پاره سبزه  
درشت دودنی زیر زمة گوش مردم .

غدة (qoddat) ا.ع. گره گوشت . و گره  
اندامیه ناک . و هر قلمه صلب و درشت میان  
پس و عصب . و هر خون بسته میان گوشت  
و پوست . ج : غدد . و گفته اند : لا تکتون  
الذة الا فی البطن . و طاعون شتران .

ج : غداد . و آرز که بی درد بر اندام پدید  
آید . و سلمه آنچه مابین پیه و کوهانست  
باشد . و گله شتران . و پاره ای از مال . ج  
غداد و غداند .

غدد (qoded) ا.ع. مرگما مرگی شتران .  
غدد (qoded) ع.ج. غده و غده .  
غدد (qodud) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

<p>و شتر و یا گوسپند سپس مانده از گله .  <b>غدرک</b> (qadrek) ا.ب. جیب جامه‌ای      کوروز جنگ پوشند . و سلاحی مراهلند را      که جددروکنارگویند .  <b>غدغن</b> (qadaqan) ا.ب. تا کید . و      شتاب و تسجیل . و اضطراب و تشوش .  <b>غدفی</b> (qadf) ع.م. <b>غدفی له فی</b>  <b>الغطاء غدفاً</b> (از باب نصر) : بسیار بخشید      او را .  <b>غدفی</b> (qadaf) ا.ع. ارزانی و فراخالی .      و نسمت . یق : <b>هو فی غدفی</b> .  <b>غدفی</b> (qadaff) ا.ع. شیریشه .  <b>غدفان</b> (qadfan) ع.ج. غداف .  <b>غدفره</b> (qadfare) ص.پ. نادان و      جاهل و اسحق و کون و ابله .  <b>غدفلی</b> (qedall) ا.ع. مرد بلند بالا .      و شتر بزرگ چشتمان اندام . و زنگانی فراخ و      جامه کهنه . ج : <b>غدافل</b> . النمل : <b>غرفنی</b>  <b>بر داک من غدافلنی</b> مرضی از کسی      سؤال کرد که وی را یوشاند آنکس قبول      کرده و وعده داد پس آن مرد جامه‌های کهنه‌را      از خود دور نموده و بر عود آنکس برهنه‌مانده      و این کلام را گفت .  <b>غدفلة</b> (qadfalat) ع.م. <b>غدفلی غدفلة</b> :      فرازانی و نیکو حالی فر آمد .  <b>غدفلة</b> (qedallat) ص.ع. <b>رحمة</b>  <b>غدفلة</b> : مهربانی بسیار . و <b>ملحفة غدفلة</b> :      ملایه فراخ .  <b>غدفین</b> (qedafin) ص.ع. تمام اندام .      و بیش و واسع و زنگانی فراخ .  <b>غدق</b> (qadaq) ا.ع. آب بسیار . و  <b>بشر غدقی</b> : نام جامی در مدینه .  <b>غدق</b> (qadeq) ع.م. <b>غدرقت العین</b>  <b>غدقاً</b> (از باب سمع) : بسیار آب گردید      آن چشمه .</p>	<p>( از باب سمع ) : آب باران خورد . و <b>غدر</b>  <b>اللبل</b> : تارک گردید شب . و <b>غدرت</b>  <b>الناقة عن الابل</b> : پس ماند آن ماده شتر      از گله . و <b>کذا غدرت الشاة عن الغنم</b> .      و <b>غدرت الارض</b> : سنگریزه ناک گردید      آن زمین . و <b>غدرت الغنم فی المرتع</b> :      سیر شدند گوسپندان در چراگاه از اولین      گیاه .  <b>غدر</b> (qader) ا.ب. جیب جامه . و جیب      سلاح جنگ .  <b>غدر</b> (qader) ص.ع. شب تاریک . و      مرضی که آب باران آسمانند .  <b>غدر</b> (qader) ا.ع. <b>الاسود الغدر</b> :      مار سیاه بزرگ جنه .  <b>غدر</b> (qader) ا.ع. پاکیزه . و آبریز . و      اینکه توجیه سپس گذارد . و مرد یوقا و در      این معنی اخیر بطور نادرشتم و ششم استعمال      میشود چنانکه گویند : <b>یا غدر</b> یعنی ای مرد      یوقا . و در جمع گویند : <b>یا ال غدر</b> .  <b>غدر</b> (qader) ا.ع. ج. غدر .  <b>غدر</b> (qador) ا.ع. حله‌گران و غداران .  <b>غدراء</b> (qadra') ا.ع. تاریکی .  <b>غدرات</b> (qadrat) ع.ج. غدره .  <b>غدران</b> (qadran) ع.ج. غدر . و ج.      غدره .  <b>غدران</b> (qaderan) ع.م. <b>غدر غدرآ</b>      و <b>غدرانآ</b> . مر . غدر .  <b>غدره</b> (qadrat) ا.ع. یک مرتبه غدر و      یوقانی .  <b>غدره</b> (qadrat) و (qadrat) ا.ع .      آنچه سپس گذراند آنرا . ج. غدرات .  <b>غدره</b> (qaderat) ا.ع. آنچه سپس گذراند      آنرا .  <b>غدره</b> (qaderat) ص.ع. ج. غادر .  <b>غدره</b> (qaderat) ص.ع. شب تاریک .</p>	<p>گره‌سختی که در مابین گوشت و پوست پدید آید .  <b>غدره</b> (qodnadat) ا.ع. گره گوشت .      و گره اندام پیه ناک . و هر گوشت پاره‌درشت      میان پی . و هر خون بسته میان گوشت و      پوست . ج : <b>غدر</b> .  <b>غدر</b> (qadr) ا.ع. بی وفائی . و نام‌دهی      در انبار . و <b>یا محل الغدر و منشاہ</b> در      دشنام گویند یعنی ای محل و منشأ بی وفائی .  <b>غدر</b> (qadr) ع.م. <b>غدر به غدرآ</b>      ( از باب ضرب ) و <b>غدره</b> و <b>به غدرآ</b>      و <b>غدرانآ</b> ( از باب ضرب و سمع ) : نض      عهد کرد و یوقانی نمود و ترک وفا کرد . و <b>غدر</b>  <b>الرجل غدرآ</b> ( نیز از باب ضرب ) :      آب حوض خورد آمد و از آب گیر آب خورد .  <b>غدر</b> (qadr) ا.ب. - مأخوذ از تازی -      مکر و توکل و حيله و فریب . و عدم وفای      بعهده و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی      و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست      درازی . و قته و فساد . و ننگ جرمی .      و آشوب و متکلمه . و <b>اهل غدر</b> : مردم      یوقا و بیرحم و ناپاک و بدخواه . و <b>غدر</b>  <b>گردن</b> : مکر کردن حيله نمودن و فریب دادن .  <b>غدر</b> (qader) ا.ع. جای درشت سنگریزه      ناک . و مر زمین سخت ناهمواری که دارای      - و در آنجا و شکافها باشد که ستر تراند در آن      رفتن . و سنگ بزرگ . و آنچه سپس گذراند      آنرا . و <b>وجس ثبت الغدر</b> : مرد ثابت      قدم و پای جامی در کارزار و در امری      که پیش گیرد و اقدام در آن کند . و  <b>ها اثبت غدره</b> یعنی چه بسیار ثابت است      در غدر . و این کلام را در پایه اسب      گویند و نیز در پایه مرضی گویند که زبان      خود را در موضع زلال و خصومت ثابت      نگاهدارد .  <b>غدر</b> (qader) ع.م. <b>غدر غدرآ</b></p>
---	--	--

غدن (qadan) ۱. ع. دست وس . و نیک . و نرمی و نازکی و سستی . و خواب و ناس . و سختی . و زمان میان دویخبر .	و غدوآ و غدوة . مر غدو .
غدن (qadan) ۲. ع. بنواب شدن . و رومته و نرم گردیدن ( و القفل من سمع ) .	غدوونی (qadavdaniyy) ص . ع . ۰ جلد و زود .
غدنة (qodnat) ۱. ع . سستی و نرمی و فرومکنی .	غدور (qadur) ص . ع . بی وفا ( مذکر و مؤنث دروی یکسان است ) .
غدنة (qodonnat) ۱. ع . گوشتپاره ای درشت در زیر زبانه گوشت . و فرومکنی نرمی و همواری .	غدورة (qadurat) ۱. ع . ماهه شتر پس مانده .
غدنگ (qadang) ص . پ . جاهل و نادان و ابله و احسن و گول . و ناهموار . و بد شکل و بی اندام . و بی آرام . و بی سبزه .	غدوی (qadviyy) ص . ع . منسوب بند یعنی فرزانی .
غدو (qadv) ۲. ع . ۰ غذا علیه غدوآ و غدوآ و غدوة ( از باب نصر ) . آء او را بحداد .	غدوی (qadaviyy) ۱. ع . بار شکم و جین . و یا بارشکم گویند او ان بیاع البیر او غیره بنا می ضرب الفعل اوان تیاع الصاة بتیاج مانزا علیه الکیش ذلك المام .
غدو (qadv) ۱. ع . فریاد .	غده (qodde) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - گره مانندی که در بعضی اجزاء بدن مشتمل میگردد و غره . و هر آلت استخنی که جهت ترشح بعضی مایعات مقرر شده است مانند غده بزاق و غده دمه و جز آن .
غدو (qadu) ۱. پ . شرابی که از او زن سازند .	غدی (qada) ۲. ع . ۰ غدی غدی ( از باب سمع ) : چاشت خورد .
غدو (qodovv) ۱. ع . ج . غده . و قره تال : بالفدو و اتصال : ای بالندوات واصله المصدر فبیره عن الوقت .	غدی (qoddi) ص . ع . ۰ منسوب بند یعنی فرزانی .
غدو (qodovv) ۲. ع . غذا غدوآ ( از باب نصر ) : صبح رفت تریض و اح رواجاً .	غدیاء (qadya) ص . ع . مؤنث غدیان .
و غذا غدوآ و غدوآ و غدوة . مر غدو .	غدیات (qadyat) ع . ج . غدیة .
غدوات (qadavat) ع . ج . غذاء .	غدیان (qadyan) ص . ع . ۰ مرد چاشت خوار .
غدوة (qodvat) ۱. ع . ۰ پگاه و مابین طلوع فبر و طلوع آفتاب . ج . غدی و ضرر .	غدیة (qadyat) ۱. ع . ۰ پگاه . و مابین طلوع فبر و طلوع آفتاب و بین طلوعین . ج . : غذا یا و غدیات .
یق : آیتة غدوة یعنی آسم او را پگاه و این کلمه چون از طرف متمکنه است میگویند .	غدیر (qadir) ۱. ع . آبگیر . و آبی که سیل سیس گذارد . ج . غدو و غدوان . و شمشیر و نام مرعی .
سرعلی فرسک غدوة (qodvata) و غدوة (qodvato) و غدوة (qodvaton) اگر تونین در وی داخل کنند نکره خواهد بود و اگر داخل نکنند معرفه میباشد .	غدیر (qadir) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - گودال آب و مرداب و شمر . و آب فراهم آمده
غدوة (qodvat) ۲. ع . ۰ غذا غدوآ	

در گو که جریان نداشته باشد و بریک و توتیو .  
 و غدوآ رخم : نام موضعی در حقیقت مر . رخم .  
 غدیر (qaddir) ص . ع . بسیار بی وفا .  
 غدیرة (qadirat) ۱. ع . پاره ای از گیاه .  
 ج : غدوان . و گیوی با ته . ج : غدائر . و شتر و گویند پس مانده . و ماده شتری که شتر بان پس گذاشته باشد آزار . و نوعی از آشی که از شیر و آرد ترتیب دهند .  
 غدلی (qadya) ص . ع . مؤنث غدیان یعنی زن چاشت خوار .  
 غذ (qazz) ۲. ع . ۰ غذا الجرح غذاً ( از باب نصر و ضرب ) : روان گردید ویم از آن جراحت و آساید آن جراحت رویم کرد . یق : ترکست جرحه یغذ : را گذار کردم جراحت او را و رویم کرد . و غذه غذاً : ( از باب نصر ) : کم کرد آرا .  
 غذا (qez) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - خوراک و خویش و قوت و طعام و خوردنی . و توشه . و هر آنچه بدان جسم پرورش یابد و یابد و آراسته کردد و بازوم و پاره و پود پوده نیز گویند .  
 غذاء (qezat) ۱. ع . ج . غذی .  
 غذاء (qezat) ۱. ع . خویش و پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است .  
 غذارم (qozarem) ۱. ع . آب بسیار .  
 غذارم (qozarem) ص . ع . ۰ گیل غذارم : یمانه تخمینی .  
 غذام (qozamm) ع . ج . غذامه .  
 غذامة (qozamat) ۱. ع . مقدار بسیار از شیر .  
 غذامة (qozamat) ۱. ع . نوعی از شور .  
 گیاه . ج . غدام .  
 غذامر (qozamer) ۱. ع . آب بسیار .  
 غذامس (qozames) و (qazames) ۱. ع . نام شهری در افریقا نزدیک بنگبار .

غذامیسیه (qozmesiyat) م.ع. جلود غذامیسیه: بوستانای که از شهر غذامس میارند.

غذامیر (qazmir) ع.ج. غذمه. غذالم (qaz'em) ا.ع. بجزهای تو برتو و برهم نسه. و ج. غذیمه.

غذمه (qazmat) م.ع. غذومه غذومه: بگراف فروخت آزا. و غذوم الکلام: آینه شد آن سخن.

غذغه (qazqazat) م.ع. غذغذ منه غذغذغه: کم کرد از آن.

غذم (qazm) م.ع. غذم له من ماله غذماً (از باب نصر): یک بار مال نیکو داد ویرا. و غذم فلان الشیء غذماً (از باب سمع وصر): بستنی و دشواری خورد فلان آنجیز را و بیا حرم تمام خورد.

غذم (qozam) ا.ع. نام گیاهی. غذم (qozam) ا.ع. ج. غذمه. غذم (qozam) م.ع. ا. کولی که مرغیز بخورد.

غذم (qozam) ا.ع. ج. غذمه. غذم (qozam) ا.ع. نوعی از گیاه ترش.

غذمه (qozmat) ا.ع. سخن. یق: ماسمعت غذمه: نشنیدم کله ای. و حادثه سخت. یق: وقوا فی غذمه من الارض: دو حادثه سخت افتادند.

غذمه (qozmat) ا.ع. تیرگی سخت. و پاره ای از شتران. و مقدار بسیار از شتر. ج: غذم.

غذمه (qozamat) ا.ع. پاره ای از شتران. و مقدار بسیار از شیر. ج: غذم.

غذمه (qozmarat) ا.ع. خشم و فریاد. و اضطراب آواز وقت خصومت. یق: سمعت لفلان غذمه. و آبرزش سخن و بانگ. ج: غذامیر.

غذمه (qazmarat) م.ع. بگراف فروختن چیزی. و غذمر الکلام: نهان داشت سخن را از غمرو یا از تهدید و غضب

و یا بی دوسی آورد آن سخن را. و غذمر الشیء: جدا کرد آن چیز را و آینه بعضی آن چیز را یعنی دیگر. و غذمر الرجل: خشم کرد آن مرد. و نیز غذمه: بانگ کردن. و بگراف کاری کردن.

غذمه (qozemerat) ا.ع. گیاه آینه. غذو (qozv) م.ع. غذاه غذوآ (از باب نصر): خوش داد آزا. و غذا البول: منتقل گردید کبیز. و غذا الجمل بوله و بوله: برید آن شتر کبیز را. و غذا الماء: روان گردید آب. و غذا العرق: روان گردید خون آن رگ.

و غذا فلان: شافت فلان و شتاب کرد. و غذا الصبی الطعام: پرورش کرد کودک از طعام. و غذوته باللبن: پرورش دام آن را بشیر.

غذوان (qozavan) ا.ع. اسب شادمان شتاب رر. و مرد دوست و زبان دواز و نافرمان و نیز رو.

غذوانه (qozavnat) ا.ع. زن زبان دواز و نافرمان و سلیطه.

غذوی (qozaviyy) ا.ع. بزغاله دیره خواه شیرخوار باشد و یا نباشد. و وجه شکمی بر و میش. و ستور باجه فروخته شده. و غذوی المال: شیربگکان.

غذویه (qozaviyyat) ا.ع. غذویه المال: شتربگکان ماده.

غذی (qaz) ا.ع. کبیز شتر. غذی (qazy) م.ع. غذینه غذیاً (از باب ضرب): پرورش دام آزا.

غذی (qaziyy) ا.ع. بزغاله دیره خواه شیر خواره باشد و یا نباشد. ج: غذاه.

وجه شکمی بر و میش. و ستور باجه فروخته شده. و غذی المال: شتر بگکان.

غذی (qozayy) ا.ع. مصغر غزی (qozayy). غذیذه (qozizat) ا.ع. ریم و زردباب و خون که از زخم می آید. و گوشت مرده در زخم.

غذیره (qozirat) ا.ع. آرد که بر آن شیر ریخته بروی سنگریزه خسان گرم سازند.

غذیمه (qozimat) م.ع. بشیر غذیمه: ج. فراخ رگساز. و زمین که گیاه غنم رویاند.

غذیمه (qozimat) ا.ع. حاده منکر و سخت. یق: وقوا فی غذیمه من الارض یعنی دو واقعه منکری واقع شدند.

و قولهم: ابق فی غذیمته ای نوحب باه و صدقه. و نیز غذیمه: چیزی تو برتو و برهم نسه. ج: غذام.

غر (bar) ا.ب. زن فاشه و قبه. و مردم بد دل.

غر (qor) ا.ب. قتیق. و مبتلای بفتق. و دهخایه. دورآمدگی که مواضعی مانند یشتانی و گردن بهم رسد و سله نیز گردند. و باد با آرازی که از دهن برآید چون شخص دهن را پر باد کرده دست آن زند. و نیز غر: مردم ترک.

غر (qorr) ا.ع. چین و شکم جله. و نود پوست. ج: غرود. و طویات التوب علی غره ای عمل کسره الال.

غر (qorr) م.ع. غرغراً و غرغرة. مر. غرارة. و غرغراً و غرأراً. مر. غرأر. و غرغراً و غرغرواً. مر. غررود.

غر (qerr) م.ع. کسی که فریب بخورد چون آزار فریب دهند. و جوان تا آزموده کار. ج: اغرار (مذکر مؤنث دروی بکسان است).



غر (qorr) ا.ع. خوراکی که مرغ بجزه خورد دهد. و شکاف زمین. و چشمه باریک و تنگ. و شکن و چین جامه. و نورد پوست. و دم شمشیر. و نام مرغی آبی. و نام موضعی.  
 غر (qorr) ا.ع. ص. ج. غراء. و ج. اغر و غراء.

غر (qara) ع. غری غر آ و غر آ. مر. غراء.  
 غر (qara) ا.ع. سریش. و هر چه بدان یالاند چیزی را. و سریش ماهی. و خوبی. و گوساله. و هر مولدی. و لاغر و مهزول. ج: اغراء.

غر (qora) ا.پ. هر چیز که منصف بسیدی و روشنی باشد. و آفتاب.

غر آ (qora) ع. غری غر آ و غری و غر آ (از باب سمع): منهای گردید خشم او. و غری فلان فلان: برانگیخت فلان بر فلان بنحوی که کسی تحمل آنرا نتوانست کردن. و غری العد: سرد شد آب چشمه. و غری به: آزمند شد بان. و غری بین اقوم: افساد کرد میان آن گروه. و غری القلب بالصید: برانگیخت سگ را بر شکار. و غری بینهم العداوة: دشمنی انداخت میان ایشان و بر آغازاند آنها را بر هم.

غر آ (qara) ا.ع. آزمندی. و بسر انگبختی و تحریص بر دشمنی.  
 غر آ (qara) ص. ج. و جل غر آ: مرد بی ستور.

غر آ (qara) ا.ع. سریش. و سریش ماهی. و هر چه بدان یالاند چیزی را و چیزی را چیزی بپسباند.

غر آ (qara) ع. غاری بسین الشیئین مغاراة غر آ: پایی کردن در جزرا. و غاری فلاناً: تشبیه بر فلان دیگر.

غر آ (qarra) ص. ج. مؤنث اغر. و مهره غر آ: کره اسب که در پیشانی روی غر باشد. و ظهیره غر آ: ظهر سخت گرم. و کذا: هاجرة غر آ و ودیقة غر آ. ج: غر.

غر آ (qarra) ا.ع. مرغ سبید. ج: غر (مذکر و مؤنث در وی بکسان است). و گیاهی خوشبو. و نام مدینه منوره. و ولیة الغراء: شب پنجشنبه.

غر آ (qara) ع. ج. مرغی.  
 غر آ (qara) ا.ع. کف و دروغه شیر. و سرشیر. و سنگ بزرگ. ج: مرغی.

غر اب (qorab) ا.ع. زاغ و کلاغ. ج: اغرب و اغریه و غرب و غربان. و ج: ج: غرابین. النمل: فلان احد زومن الغراب. و نیز غراب: حد هر چیزی. و نیز تیز. و نیز هر چیزی. و بیخه و نگرگ. و برف.

و پس سر. و خوشه نخستین از بار یلو. و تندی پائین سرین متصل بالای دان و یا استخوان باریک پائین استخوان تک. ج: غرابان. و الغراب الاعصم: کلاغی که بکرازد در پایش سید بود و عزیز الوجود است. و غراب البین: کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون از آنها وحلت کنند و یا کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت ریده توحه میکند و یاریس کاچکینه نماند. و جل الغراب: کسی از بندش پستان ماده شتر تا کره آن بکشد پستان نتواند. و گیاهی که اطریلا و قازا باغی نیز

گردد. و قولهم: صر علیه و جل الغراب یعنی تنگ و دشوار. گردید بروی کار. و نیز غراب: نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغییر داده مسلم گذاشت. و نهی غراب: نام موضعی.  
 غراب (qorab) ا.پ. مأخوذ از تازی-

زاغ و کلاغ. و نوعی از کشتی. و غراب زمین: شب سیاه و شب تاریک.

غر ابات (qarabat) ا.پ. مأخوذ از تازی. چیزهای عجیب و نادر و چیزهای غریب و غرائب.

غر ابان (qorabane) ا.ع. حیفة تشبه: در استخوان باریک پائین استخوان تک سرین. و یاد تندی پائین سرین متصل بالای دان.

غر ابه (qarabat) ع. م. غرب الکلام غر ابه (از باب کم): در گردیدستانی آن سخن و باریک گردید و پنهان ماند. و غر ب غر ابه و غر به و غر با. مر. غر ب. غر ابه (qorabat) ا.ع. اول هر چیزی. و تیزی شمشیر.

غر ابت (qarabat) ا.پ. مأخوذ از تازی. هر چیزی عجیب و غریب و نادر و بدیع. و عجب و تعجب.

غر ابلی (qarabaliyy) ا.پ. غراب ساز. و پرویز ساز.

غر ابی (qorabiyy) ا.ع. قسمی از خرما.

غر ابیب (qarabib) ع. ج. غریب.

غر ابیل (qarabil) ع. ج. غراب.

غر ابیلی (qarabaliyy) ا.ع. پرویز ساز. و پرویز فروش.

غر ابین (qarabin) ع. ج. غرابان. و ج. غراب.

غر آة (qarata) ا.ع. مولود و نوزاده. و لاغر و مهزول.

غر آت (qaras) ع. ج. غرآن. و ج. غرئ.

غر آئی (qarasa) ع. ج. غرآن.

غر آچه (qarase) ا.پ. چیز و منخت و نادر و دیوت و چشم خدوین و زن بحریف.

و احسق و ابه و نادان. و نام و لانی.

غر اد (qarad) ۱. ع. نسی از ساروغ و خارج .

غر اد (qarad) ۲. ع. ج. غرد (qerd) ر. ج.

غر اد (qard) ۳. ر. ج. غرد (qarad) .

غر اد (qaradat) ۱. ع. نسی از ساروغ و خارج .

غر او (qerā) ۱. ع. دم نیز شمعی .

نوک نیز تیر و نیزه . و اندک از خواب و جز

آن . و ثانی که در آن یسکان نیز ارا قالب

گیرند . و روش . یقیناً **ثلاثة اسهم**

علی غر او واحد . سه تیر بر یک روش

انداختن . و شتاب . یقیناً **اتاه علی غر او** :

آمدار بشتاب و عجله . و مقدار . یقیناً **هذا**

**اليوم غر او شهر** : امروز بدرازی بکاه

است . و **لبث فلان غر او شهر** : فلان

مقدار بکاه نک کرد . و **ولدت فلانة**

**ثلاثة بئین علی غر او** : سه شکم پشت

سرم و بر یک نسی زانید فلان زن . و **بئنی**

**القوم بیوتهم علی غر او واحد** :

آنترم خانه ما را بر یک طریق بنا کردند . و

**غسار الصلوة** : کمی در کوع و در

سجود و در طهارت . الحديث : لا غسار

**فی الصلوة** . و غر او **التسليم** : سلام علیکم

گفتن و یا بلیک جواب دادند . ج . اغرة .

غر او (qarā) ۲. ع. غارت الوق

مغارة و غر او : کاسد گردید بازار . و

غارت **الناقاة** : کم شد شیر آن ماه شتر .

و نیز ترسید آن ماه شتر و بر طرف شد شیر

آن . التل : سبق **دوته غساره** . و

غار القمري **اتاه** : خورش داد آن دوری

ماده خوردا . و نیز غر او : کم گشتن هر چیزی .

و غر او **الرعی غر او غر او** (از باب نصر) :

چرانیداربان شتران خود را . و غر او **الطائر**

**فرخه** : خورش داد مرغ جوته خود را . و

**غر الماء** : فروشد آب بر زمین . و غر او **الدابة** :

خورد آن ستور گیاه فرغردا . و غر او **الرجل** :

خورد آن سرد قر قارل را .

غر ارة (qarārat) ۱. ع . کارنا آژمودگی

و بی تبرگی . و حدائت سن . یقیناً **کان**

**ذلك فی غر اری** : ای فی حدائتی .

غر ارة (qarārat) ۲. ع . غر الرجل

غر ارة (از باب ضرب) : ناآزوده و جاهل

گردید آن سرد در کارها و غافل ماند از آنها .

و غر **فلان غراً** و غر ارة (از باب نصر

و یا از باب سجع) : ناآزوده کار گردید آن سرد .

و غر **وجهه غر او** و غرة و غر ارة

(از باب سجع) : غر مدار گردید روی آن و

سید گشت . و غر **الشاب** : ناآزوده کار

گردید آن جوان . و غر **فلان** : منتون شد

فلان و میل کرد پس از آزمایش .

غر ارة (qarārat) ۳. ع . . مأخوذ از

فارسی - جوال . ج . غراز .

غر ارة (qarāre) ۱. ع . مضمعه و کرمش

آب در دهن جبه پاک کردن آن .

غر ارة (qarāre) ۲. ع . نوعی از سلاح

که در روز جنگ پوشند . و جوال که مانند

دام از ریمان بانه باشند و کاه و یونجه و

مانند آن دوری کنند .

غر از (qarāz) ۱. ع . زمین سخت و درشت .

غر از (qarāz) ۲. ع . غرزت **الناقاة**

غر زآ و غر زآ (از باب نصر) : کم شیر

گردید آن ماه شتر . مر . غرز .

غر از (qarāz) ۳. ع . . مأخوذ از گراز

فارسی - با شکره و بلند مرتبه . و شجاع و یا

جورم . و سبکی و بدنام .

غسر ازی (qarāzi) ۱. ع . . مأخوذ

از تازی - شکره . و تکبر . و جرئت و

شجاعت .

غراس (qarās) ۱. ع . غم و اندوه

و ملالت .

غراس (qarās) ۲. ع . آنچه خارج شود

از شکم خوردند داری مهبل .

غراس (qerās) ۱. ع . و (qarās) ۲. ع . وقت

نهال نشاندن . یقیناً **هذا زمن الغراس** :

حکام نهال نشاندن است . و كذلك **زمن**

**الغراس** .

غراس (qerās) ۱. ع . نهال نشاندن . و

خرما بی ریزه . ر. ج . غرس .

غراس (qarās) ۲. ع . کت کار و

غرس کننده . و مانا .

غر اش (qarāc) ۱. ع . خراش . و خسی

که از خراشیدگی بهم رسد . و قهر و غضب و

خشم . و اندوه و غم .

غر اشیدن (qarācidan) ۲. ع . پ .

خراشیدن . و خشم گرفتن . و ستیزیدن

قهر کردن و غضب نمودن .

غر اشیده (qarācide) ۳. ع . پ . خراشیده .

و قهر آوردن و خفتن .

غر اضة (qarāzāt) ۲. ع . غرض غرضاً

و غراضة . مر . غرض .

غر اضیف (qarāzif) ۳. ع . ج . غرضوف .

غر اوی (qerā) ۱. ع . نام یساعای بزرگ .

و ج . غرة .

غر اوی (qarāf) ۲. ع . نهر بسیار آب .

و اسب فراخ گام گماده رو .

غر اوی (qarāf) ۳. ع . نام بهری میان

واسط و بصره .

غر افة (qarāfat) ۱. ع . یکصفت آب .

غر ام (qarām) ۱. ع . شینگن . و آژمندی .

و بدی بیوسته و نامن . و ملاک . و ظاب .

توله نال : **ان عذایها کان غراماً**

ای ملاکاً و لراماً لهم .

غر امه (qarāmat) ۱. ع . وام و تاروان .

و آنچه ادایش لازم باشد .

غر امه (qarāmat) ۲. ع . غرم غرمماً

غر امه و مفرماً . مر . غرم .

**غرامت** (qerāmat) ۱. پ. - مأخوذ از نازن - تارون و هرچه امان آن لازم باشد و جریمه .

**غرامت زده** (qerāmat-zade) ص. پ. تارون ناده و جریمه داده .

**غرامیل** (qarāmil) ۱. ع. ج. غرمول. **غرامیل** (qarāmil) ۱. ع. نام چندبشته سرخ رنگ .

**غرآن** (qarān) و (qarrān) ص. پ. درنده و ژبان و تند و درشت و مومنی .

**غرآن** (qarrān) ۱. پ. آهن و حدید .

**غرآن** (qorrān) ص. پ. غرنده .

**غرآن** (qorrān) ۱. ع. ج. اغر . و ج. هریر .

**غرآنق** (qarāneq) ۱. ع. بیخ خار . و ج. هرقوق . و ج. 'غرآنق' .

**غرآنق** (qorāneq) ۱. ع. جوان سید خوب صورت . ج. غرآنق و غرآنیق و غرآنقه .

**غرآنق** (qorāneq) ص. ع. شاب **غرآنق** : جوان تمام خلقت نازک اندام و امرأة **غرآنق** : زن جوان پرگوش .

**غرآنقه** (qarāneqet) ص. ع. **لمة** **غرآنقه** : موی بیض زم که باد بچیناند .

**غرآنقه** (qarāneqet) ۱. ع. ج. غرآنق .

**غرآنقه** (qorāneqet) ص. ع. **امرأة** **غرآنقه** : زن جوان پرگوش .

**غرآنقیه** (qarāneqiyet) ص. ع. **لمة** **غرآنقیه** : موی بیض زم که بادبچیناند .

**غرآنیده** (qarānide) ص. پ. خراشیده . و تهر آلود و خشناک .

**غرآنیق** (qarāniq) ۱. ع. ج. غرقوق .

**غرآوردنگ** (qarāvrang) ص. پ. سیاه بزرگ و اعظم .

**غرآوردنگ** (qerāv-rang) ۱. پ. تخت

و اورنگ بزرگ .

**غرآوی** (qerāvīy) ص. ع. منسوب بترآوی منی سریشی .

**غرآب** (qarā'eb) ۱. ع. ج. غریبه .

**غرآیب** (qarāyeb) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - عجایب و چیزهای عجیب و نادر غیر معهود و بر خلاف عادت . و هر چیز که شگفت آورد .

**غرآئر** (qarā'er) ۱. ع. ج. غریزه .

**غرآئر** (qarā'ez) ۱. ع. ج. غریزه .

**غرآئس** (qarā'es) ۱. ع. ج. غریسه .

**غرب** (qarb) ۱. ع. جای فروشدن آفتاب . و اول مهر چیزی و حد آن . و تیزی تیغ . و تیزی زبان . و تیزی هر چیزی . و تیزی و تندى رفتار اسب . و اول رفتار آن . و اسب تیزرو . و مشک آب . و رازه . و ستورا بکش .

و دول بزرگ . و رگ آب چشم که همیشه چون ناسوردوان باشد . و سجرای اشک بجای ریزش آن . و تیزی دندان و آب داری آن .

ج : **غروب** . و اشک که از چشم برآید . و فراهم آدنگاه آب دهن . و روز سفی و پیشگاه چشم و مؤخرآن . و آبله ریزند چشم و آماسی دودبالة آن . و درختن حجازی شیر خار دار . و روانی می و اشک . و بسیاری آب دهن و تری آن . و دوری و بید . و شادمانی . و تسای . و جالی که بدان روی میآورد . و **اهل الغرب** : مردم مغرب زمین .

**غرب** (qarb) ۱. ع. **اصابه سهم** **غرب** از **اصابه سهم** **غرب** (بالاضافة والوصفة) : رسید او را تیری که اندازه اش معلوم نند .

**غرب** (qarb) ۱. ع. **غرب غرباً** (از باب نصر) : پنهان گردید و غائب شد و دور دور شد . و نیز **غرب** : رفتن . و یکسو شدن . و شادمانی نمودن . و تسای و دوگی کردن .

و ریخته شدن اشک .

**غرب** (qarb) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - مغرب و محل فرو شدن آفتاب . و **اهل** **غرب** : مردمانی که در طرف مغرب سکنا دارند . و مردم فرنگستان مقابل اهل شرق . و **طرف غرب** : طرف مغرب .

**غرب** (qorb) ۱. ع. دوری از جای دیدار خود .

**غرب** (qorb) ۱. ع. ج. **غرب** .

**غرب** (qorb) ۱. ع. **غرب غرباً** و **غربه** و **غرآیه** . م. ر. **غریبه** .

**غرب** (qarab) ۱. ع. م. و سیم . و زر . و جام از سیم . و کاسه . و نیساری مرگوبندان را . و زرداب که از دول در حوض و جاه چکد و منبزشود بوی آن . و بوی گل ولای . و کبودی چشم اسب . و درخت پده و اسفیدار .

**غرب** (qarab) ۱. ع. **اصابه سهم** **غرب** : رسید بدو تیری که اندازه اش معلوم نگردید . و کذا : **اصابه سهم** **غرب** (بالاضافة والوصفة) .

**غرب** (qarab) ۱. ع. **غرب غرباً** (از باب سعم) : سخت سیاه گردید . و **غربت الشاة** : غرب زده گردید آن گوشت .

**غرب** (qorob) ۱. ع. نام موضعی . و **فهی** **غرب** : نیز نام موضعی .

**غرب** (qorob) ص. ع. **نادر** . و **رجل** **غرب** : مرد **غرب** و دور از وطن .

**غربا** (qoraba) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - مردمان **غرب** و یگانه و مسافر . و مردمان فقیر و پریشان و درویش .

**غرباء** (qorabā') ۱. ع. ج. **غرب** .

**غربال** (qarbal) ۱. پ. پرویز و گربال و ملهال و ستمه . و **غربال آهگون** : نلک .

**غربال** (qerbal) ۱. ع. - مأخوذ از

فارسى- پرويزن . و دق . و ارد سخن چين .  
غربال بند (qarbal-band) ا.ب. كسى كه غربال ميسازد .

غربان (qarban) ج.ع. غربان .

غربان (qarbane) ا.ع. جينته: ييشگاه چشم و مؤخر آن .

غربة (qarbat) ا.ع. دورى و مسافت . و مسافت زياد . و نوى غربة: دورى دور . و غربة النوى : دورى از جاني كه بدان روى مياورند و قصد آن دارند .

غربة (qorbat) ج.ع. غرب الرجل عن وطنه غرابة و غرباً و غربة (از باب كرم ) : دور شد آنرد از وطن خود . و غرب عتي : دور شد از من . و غرب فلان : باريك شد فلان و نهان گرديد .

غربة (qorbat) ا.ع. دورى از وطن . غربت (qorbat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دورى از وطن و دورى از مسكن و خانوم مقام خود . و دريدى .

غربتان (qarbatān) ا.ب. بام گردان و سنگ تراشیده مدور و طولانی كه برپام خانه‌ای كه نو پرشاده اند مى غلطاند تا بام سخت شده و مستحكم گردد . و ديوت وزن بحريف . غربد (qorbad) ا.ب. دختری كه چون بشوهر دهند ظاهر شود كه دوشيزه نيست و بكارت ندارد .

غربلة (qarbalat) ج.ع. غربلت الدقيق غرلة : يخنم آرد را در غربال كردم آردا . و غربل القوم : كشت آن گروه را و نابود كرد . و نيز غرلة : سائيدن . غربه (qorbe) ا.ب. گربه پنهان . و اشك پنهان .

غربى (qarbi) ص.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بغرب . و صمت غربى : مستغرب . غربى (qarbiyy) ص.ع. منسوب بغرب .

و هر چيز كه در مغرب آفتاب واقع شود . و درختى كه وقت غروب گرمى آفتاب بدان رسد . غربى (qarbiyy) ا.ع. شرايى كه از غوره خام ترتيب دهند . و قسى از خرما . و رنگ سرخ .

غريب (qarbib) ا.ب. نوعى از انگور سياه . غريب (qarbib) ا.ع. نوعى از بهترين انگور ها . و پير مردى كه موى را بختاب سياه دارد . الحديث : الغريب هو الذى قد طال عمره فلم يبيض شعره و ترى لحيته مثل حنك الغراب .

غريب (qarbib) ص.ع. ا.ع. ا.سود غريب: سخت سياه . ج : غرايب . قوله تعالى : و غرايب سود فالسود بدل لان تركب الا لوان لا يتقدم .

غريب (qarbir) و (qarbil) ا.ب. غربال و پرويزن .

غريله (qarbile) ا.ب. حركات مسكنات متناوب زنان در وقت خاص .

غرة (qerat) ا.ع. وعده و نويد . غرة (qerrat) ص.ع. زن جوان نا آزموده كار .

غرة (qerrat) ا.ع. نا آزمودگى در كار و بوى تجربى . و غلظت و بوى خيبرى . و بى : كان ذلك فى غرتى .

غرة (qerrat) ج.ع. غر غرا و غر و آ و غرة . مر . غرور .

غرة (qorrat) ا.ع. سببى پيشانى اسب بزرگتر از دم . و برده . و كنيك . و دل . و بيكرماه . و رماه نو . و سببى دندان و آب دندان . و برگزیده از هر چيزى . و شريف و مهتر قوم . و شب اول ماه . و روى مرد . ج : غر . و هر چه پديد آيد براى شخص از روشنى و با صبح . گویند : لقد بدت غرة . و نيز غرة: سرعت باليدگى انگور . و نام طعمه اى درمدينه .

غرة (qorrat) ج.ع. غر غر و آ و غرة و غر غرة . مر . غرارة .

غرة (qorte) ا.ب. بانگ و آواز و فریاد و نعره و غوغا .

غرث (qaras) ج.ع. غرث غرثاً (از باب سجع ) : گرسنه گرديد .

غرثان (qarasan) ص.ع. گرسنه . ج : غرثى و غرثان و غرثان .

غرثى (qarasa) ص.ع. مؤنث غرثانينى زن گرسنه . ج : غرثان . و غرثى الوشاح : زن باريك بيان . و نيز غرثى . ج . غرثان .

غر جستان (qarjestān) ا.ب. گرجستان .

غرچه (qar-çe) ا.ب. غراچه و نامرد و سخت و حيز . و ديوت وزن بسزد و چشم خود بين . و ابه و اسحق و نادان و جاهل . و گرجستان و مردم آنها .

غر د (qard) ا.ب. خانه تابستانى .

غر د (qard) ا.ع. خانه نين . و خانه مسقف از چوب . و خانه اى بود دو سالمره مر متوكل را .

غر د (qard) و (qerd) و (qorad) ا.ع. نوعى از سمارغ . ج : غرة .

غر د (qarad) ج.ع. غر د الطائر غر دآ (از باب سجع ) : بلند كرد آن مرغ آواز را و طرب انگيز نمود در خلق بگردانيد آواز را .

غر د (qared) و (qerd) ص.ع. مرغ بلند آواز و خوش آواز .

غر د (qerad) ص.ع. صوت غر د : آواز خوش و باطن .

غر دة (qardat) و (qerdat) و (qaradat) ج.ع. آغرد و غرد و آغرد .

غر دة (qerdat) ا.ع. نوعى از سمارغ . غر دة (qardaqt) ج.ع. پوشيدن كرد مردم را . و پوشيدن شب هر چيز را . و فرود رفتن برده و جز آن .

غردل (qarde) ص.ب. مردم نامرد .  
 و بی بکر و یدل و ترسند و واهمه‌ماک .  
 غرده (qarde) ا.ب. عراه و گردون  
 جوی .  
 غرده (qorde) ا.ب. آماس و ورم .  
 و گره گوشت و پوست و غده .  
 غرور (qarar) ا.ع. هلاکت . خطر . و  
 نهی النبى صلواته علیه وآله عن بیع الغرور  
 و هو شلیح السكف فی الماء والطیرنی الهراء .  
 غرور (qarar) م.ع. غر غرور او غرة  
 و غرارة . مر غرارة .  
 غرور (qoraz) ا.ع. ج. غرة .  
 غرور (qoraz) ا.ع . سه شب اول از  
 هر ماهی .  
 غرور (qaraz) ا.ع. وکاب جرمین که بر  
 بالان نهند . و شاخه‌ای که بر شاخه دیگر نهند  
 تا پیوند گیرد . ج : غروز . و الزم غرز  
 فلان : مواظب و ملازم باش امر نهی فلان  
 را . و اشد دیدیک بغرزه : مجبورک  
 نفس خود را بر تمسک بدان .  
 غرور (qaraz) م.ع . غرورن الناقة  
 غرور از غر آزا ( از باب نصر ) : کم شیر  
 گردید آنت ماده شتر . غرزه بالابرة  
 غرور از ( از باب ضرب ) : سیوخت آزا بسودن .  
 غرور و جلله فی الغرور : باد رکاب کرد .  
 و غرور فلان غرور از ( از باب سمع ) :  
 اطاعت سلطان نمود فلان پس از نازمانی .  
 غرور (qaraz) ا.ب. نوعی از عصاره‌ای  
 اسفركه درج مرد ماده بود .  
 غرور (qaraz) ا.ع . نوعی از گیاه بزرگه  
 بدترین چراگاه است .  
 غرور از ( qar-zad ) ا.ب . حرامزاده . و  
 زاده دورسی و قبیله .  
 غرور حلة ( qerzahlat ) ا.ع . چوبدستی .  
 غرورن ( qarzon ) ا.ب . دورسی و جنده

و فاحشه و زانیه .  
 غرس (qars) ا.ع . درخت نشاندن . ج .  
 اغراس و غراس . و بشر غرس : نام جامی  
 در مدینه که آنحضرت صلواته علیه و آله در  
 آن غسل فرمود .  
 غرس (qars) م.ع . غرس الشجر  
 غرساً ( از باب ضرب ) : نشاندن درخت را .  
 غرس (qars) ا.ب. نهر و غضب و خشم  
 و تندى و بر آشتنگى .  
 غرس (qars) ا.ب . مأخوذ از نازى .  
 نشاندن و کاشتن درخت و نهال .  
 غرس (qars) ا.ب . خراش .  
 غرس (qars) ا.ع . کلاغ سیاه . و آب  
 و جز آن که با جین از رحم پدر آید .  
 و پوستی که بروی جین باشد و اگر آزا  
 از روی آن دور نکنند در حال ببرد . ج :  
 اغراس .  
 غرسا (qarsa) ا.ب . دارویی که زنجبیل  
 شامی و راسن نیز گویند .  
 غرس (qarc) ا.ب . خراش . و خشم  
 و نهر و غضب .  
 غرس (qarc) ا.ع . بارودخی .  
 غرس (qerc) ا.ب . نفرت و کراهت .  
 غرس (qorrec) م.ع . غریدن . و  
 نهر و غضب و خشم . و فریاد جانوران وحشی .  
 و بانگ تندرو رود .  
 غرسا (qorca) ا.ب . نهر و خشم .  
 غرشت (qorrect) ا.ب . آراز و صدای  
 مهیب و هولناک حیوانات . و نمره و خروش  
 شیر . و صدای غر . و شبهه اسب .  
 غرشته (qorene) ا.ب . گیاهی که  
 بنای اذخر گویند و چون تر و نازه باشد آزا  
 خورند و چون خشک گردد بدان دست شویند .  
 غرشیدن (qarcidan) ف ل ب .  
 خشمنا! شدن و فر آورد گردیدن .

غرشیده (qarcide) ص.ب . غشناک  
 و خشکین و نهر آورد .  
 غرض (qaraz) ا.ع . پیش بند بالان  
 شتر که بمنزله تنگ زین است . و آب جامه  
 و آورد که در وی چیزی نکرده باشند . و شکن  
 و چین جامه . و تربیدگی اندام از لاغری  
 پس از فریبی . ج : اغراض و غروض . یق :  
 طوی الثوب علی غروضه یعنی تا کرد  
 جامه را برشکنایش . و فی جلد غروض  
 یعنی در بدن وی تربیدگی است از لاغری  
 که پس از فریبی پدید آمده . و نیز غرض :  
 جویچه نامان رودبارویا شیبه کلان از رودبار  
 مناک . ج : مفرضان و مفرضان .  
 غرض (qaraz) م.ع . غرض الاناء  
 غرضاً ( از باب ضرب ) : پرمون آب جامه  
 را و یا پر نکرد آزا . و غرض السقاء :  
 دوغ زد در آن مشک و مسکه برآرد پس دوغ  
 خوراندی آن قوم را . و غرض السخجل : از شیر  
 باذاشت آن بزغاله را پیش از وقت . و غرض  
 الشیء : نرد نازه چید آن چیز را و برید  
 آزا نرد نازه . و غرض الناقة غرضاً  
 ( از باب نصر ) : بفرسته بست آن ماده شتر  
 را . و نیز غرض : باذاشت . و شتابیدن  
 چیزی از پیش از وقت آن . و در ناه شدن . و  
 شکن ناک گردیدن اندام جهه لاغری پس از فریبی .  
 غرض (qoraz) و (qoroz) م.ع . ج . غرضه .  
 غرض (qaraz) ا.ع . نشانه تیر . ج :  
 اغراض . و آهنگ و مقصد و خواست و اراده .  
 یق : فهمت غرضك : دانستم قصد اراده  
 تو را . و نیز غرض : نافتگ . و اندر هتاک .  
 و شوق .  
 غرض (qaraz) م.ع . غرض منه  
 غرضاً ( از باب سمع ) : منصرف شد از او  
 و ملول گشت . و نیز تیرد از آن . و غرض  
 بالمقام : بستنه آمد از آنجای و ملول شد .

و غرض **ایله** : آرزومند شد بسوی او و مشتاق گردید. و غرض **من هولاء ایله** : آرزومند شد از آنجماعت بسوی او. و نیز غرض : تأنگی کردن.

غرض (qaraz) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - مراد مقصود و قصد و آنگاه . و حاجت و ریژ . و اراده و آرزو و کام . و کینه و بدخواهی و قصد بد . و اهل غرض : مردمان بدخواه و کینه ور . و با غرض : از روی قصد و اراده . و بدخواه و با کینه و بدظرت و بد نفس . و بیغرض : بی عزم و بی اراده . و صادق و خالص و بی علاقه و بدون قصد و بدون خودخواهی . و غرض خفی : کینه و بدخواهی نهفته و پوشیده . و غرض ناشن : قصد ناشن و مراد مقصود داشتن . و کینه داشتن . و غرض کردن : آرزو کردن و ظلم و تعدی برسانیدن . و قصد کردن . و حدیث کردن . و حسد بردن . و تشبهه بکار بردن برای خرابی دیگری . و کینه ورزیدن .

غرض (qorez) ۲. ع . منضحر . و مخوف . و ملول و بسته آمده . و مشتاق .

غرض (qeraz) ۳. ع . غرض الشیء : غرضاً و غراضاً (از باب کرم) : ترو نازه گردید آن چیز .

غرض آشنا (qaraz-sena) ۴. م . پ . شریک و وابسته . و غرضمند .

غرض آلودگی (qaraz-aldugi) ۵. ا. پ . آلودگی بخوردگی و خودخواهی .

غرض آلوده (qaraz-aldude) ۶. م . پ . خرد خواه و آلوده بخوردگی .

غرض آهیز (qaraz-amiz) ۷. م . پ . بد قصد و بد نیت و بد ظلمت .

غرضان (qorzan) و (qerzan) ۸. ع . ج . غرض .

غرضان (qorzane) ۹. ا . ع . جینتتبه :

تعاریف دو طرف تصبالات .

غرضانه (qarazane) ۱۰. م . پ . - مأخوذ از تازی - بد خواهانه و بطور بد خواهی . و بی غرضانه : صادقانه و خالصانه .

غرضه (qerzat) و (qorzat) ۱۱. ا . ع . پیش بند پلان شتر بمنزله تنگ مرزین را . ج : غرض و مغزش .

غرض جوی (qaraz-juy) و غرضمند (qaraz-mend) ۱۲. م . پ . خود خواه و خود کام .

غرضمندی (qeraz-mandi) ۱۳. ا . پ . خود کامی .

غرضوف (qorzuf) ۱۴. ا . ع . غضروف . ج : غراضیف .

غرضوفان (qorzufane) ۱۵. ا . ع . جینتتبه : دوچوب که چپ و راست و توسط و مؤخر پلان شتر بندهند .

غرضطمانی (qortomaniyy) ۱۶. ع . جوان نیک روی .

غرضقاب (qarqab) ۱۷. ا . پ . شو و فریاد و غوغا . و گرداب و غرقاب .

غرضغان (qarqan) ۱۸. ا . پ . دیگ آشپزی .

غرضغاو (qarqav) ۱۹. ا . پ . گاو دشتی و گاو میش .

غرضغر (qar-qer) ۲۰. ا . پ . غلطک یعنی آبرازی از چوب که ریسائی بر بالای آن اندازند و دول آب و مانند آنرا از چاه و جز آن بسدد وی کنند .

غرضغر (qor-qor) ۲۱. ا . پ . ده خایه و مفتوق و مبتلا بفتق یعنی کسکه خایه وی بزرگ و پرباد شده باشد . و سخن که از روی نهر و خشم کسی در زیر لب گوید .

غرضغر (qerqer) ۲۲. ا . ع . ما کبان جشی . و ما کبان دشتی و قرقاول . و نام گیاهی .

غرضغره (qarqarat) ۲۳. ا . ع . آراز یا گرتنگی

گلو . و آراز جوش دیگ . و چینه نام مرغ . و شکستگی استخوان بینی . و سرشیشه . و حکایت آراز شبان در سلق . و غرضه .

غرغره (qarqarat) ۲۴. م . ع . غرغر غرغره : آب گرماید در گلو و غرغره کرد . و غرغر فلان : آمد و شد کرد آراز در سلق فلان . و غرغر الله : شکست استخوان بینی آن . و غرغر القاروره : شکست سر شیشه او . و غرغر فلان : نزدیک بمرگ رسید فلان . و غرغر الرجل : گلویرید آمدن در او . و غرغر فلان باللسان : بیزه زد در گلو فلان . و غرغر اللحم : آراز برآورد گوشت وقت بریان کردن . و غرغر الروح : آمد و شد کرد روح در گلو . و غرغر الراعی بصوته : گردانید شبان آراز را در گلوئ خود .

غرغره (qerqarat) ۲۵. ا . ع . واحد غرغر یعنی يك عدد ما کبان صحرائی و بادشئی .

غرغره (qorqorat) ۲۶. ا . ع . سیدی پشانی . اسب . و مورد بزرگ قدر شریف . و چینه نام مرغ .

غرغره (qarqare) ۲۷. ا . پ . غرغر و غلط آب کنی .

غرغره (qar-qare) ۲۸. ا . پ . - مأخوذ از تازی - آب و هر داری مایی که در گلو گردانیده سپس بخارج ریزند .

غرغره (qorqore) ۲۹. ا . پ . ده خایه و مفتوق . و متنق . و سخن که از روی نهر و خشم کسی در زیر لب گویند .

غرغریات (qorqoriyyat) ۳۰. ا . ع . شتران نجیب .

غرغره (qarqace) ۳۱. ا . پ . خرش و شلتاق و خصوصت و سوادله با کسی بیب و بدون تنوع .

غرغرن (qarqan) و (qarqen) ۳۲. ا . پ . یکنوع پوستی غیر از کبخت . و ساغری که از آن کفش هودزند .



غزرقم (qarqem) ا.ع. مهره زره تاجی خسته گاه .  
 غزرقه (qarqe) ص.پ. - مأخوذ از تازی -  
 غرق شده و غوطه خورده . و غزرقه شدن :  
 غرق شدن و غوطه خوردن .  
 غزرقه گاه (qarqe-gāh) ا.پ. جای  
 غرق شدن و غوطه بردن .  
 غزرقی (qarqā) ع.ج. غرق. وج. غارق.  
 وج. غریق .  
 غزرقی (qarqi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
 زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل  
 متحمل میشوند .  
 غزرقی (qerqi) ا.پ. پوست تک سپیده  
 سپیده تخم مرغ . و سپیده تخم مرغ .  
 غزرقی (qarraqi) ا.پ. - مأخوذ از  
 تازی - گساختی و مفروری و خودینی و تکبر .  
 غزل (qorl) ص.ع. ج. اغزل و غزلاء .  
 غزل (qorāl) م.ع. غزل غزلا ( از  
 باب سجع ) : خسته نشد و غیر متخون ماند .  
 غزل (qarel) ص.ع. و جل غزل :  
 مرد فروخته اندام . و وهج غزل : نیزه  
 دراز .  
 غزل (qorāl) ا.ع. ج. غزله .  
 غزلاء (qorlā) ص.ع. مؤنث اغزل .  
 زن خسته نشده و غیر متخون . ج. غزل .  
 غزله (qorlāt) ا.ع. غلاف سر زره که  
 دوخته بریده میشود . ج. غزل .  
 غرم (qarm) و (qaram) ا.پ. مهر و  
 غضب و خشم .  
 غرم (qarm) م.ع. غرمت اللدیه  
 و اللدین و غیر ذلك غرمأ و مفرماً  
 و غرامة ( از باب سجع ) : ادا کردن منوبه  
 و وام و جز آن را .  
 غرم (qorm) ا.پ. بیش کرمی و کوسبند  
 ماده کرمی . و قوج جگن .

غرم (qorm) ا.ع. وام و ناتوان و هر چه  
 ارایش لازم باشد .  
 غرما (qoramā) م.ف.پ. - مأخوذ از  
 تازی - تقسیم مال کسی بطور نسبت میان طلبکاران و  
 وامداران وی .  
 غرماء (qoramā) ع.ج. غرم .  
 غرماسنگ (qarmāsang) و (qaramāsaug)  
 ا.پ. نان تک روغنی با روغن پسته .  
 غرمان (qarmān) ص.پ. خشنک و  
 تهرآلود . و غنکین .  
 غرمانوش (qarmānuc) ا.پ. طرخون.  
 و عاقرقرحا .  
 غرمج (qarmej) ا.پ. نام تخم گیاهی  
 خوشبو و شبیه بزره که کرویای نيز گویند .  
 غرمج (qarmaq) و (qarmez) ا.پ.  
 سیاهدانه .  
 غرمنده (qarmande) ص.پ. خشنک  
 و تهرآلود .  
 غرمول (qormul) ا.ع. زره . و زره سبز  
 فروخته خسته ناکرده . ج. غرابیل .  
 غرمی (qarmā) ا.ع. - بمعنی اماویق :  
 غرمی و جدك ای اماو جدك . و الزمی .  
 زن گران جسم .  
 غرمیدن (qarmidan) ف.ل.م.پ. -  
 پرواز کردن در هوا و هوس . و خشم کردن .  
 و ستیزه نمودن . و دشنام دادن . و غزیدن  
 و لندیدن . و جنبانیدن بجه در گهواره .  
 غرمیده (qarmide) ص.پ. خشنک  
 و غنبتک و تهر آلود .  
 غرن (qarn) ا.پ. بانگ و دمدمه . و  
 نوحه دو هنگام گریه . و گریه دوگلو پیچیده .  
 غرن (qaran) ا.ع. نام مرغی . و حباب  
 و با مرغی مانا بقیاب . ج. اغران . و خرچنگ .  
 غرن (qaran) م.ع. - غرن العجین  
 علی الاناء غرنأ ( از باب سجع ) : خشک

شد خسیر در ظرف . و غرن الرجل :  
 سست و ناتوان شد آمدند .  
 غرن (qaren) ص.ع. سست و ناتوان .  
 غرن ناطقه (qarnātat) ا.ع. شهر پایتخت  
 اندلس که گرناد گویند و دارای ۱۱۸۰۰۰ نفر  
 جمعیت .  
 غرناق (qarnāq) ا.ع. - حوان سپه  
 خوب صورت .  
 غرنب (qaronb) ا.پ. - غرنبه و بانگ  
 و فریاد و خروش و شور .  
 غرنبش (qaronbec) پ.م.ح. غرنیدن  
 و آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا  
 حیوان برآید . و رعد و تندر .  
 غرنبنده (qaronbānde) پ.ا.ف.ا.  
 غرنیدن .  
 غرنبه (qaronbe) ا.پ. بانگ و فریاد  
 و شور و مشغله و خروش . و جویدستی .  
 غرنبیدن (qaronbidn) ف.ل.پ. -  
 آواز در گلو پیچیدن . و فریاد و غوغا نمودن  
 و خروش و بانگ بر آوردن . و غزیدن تند .  
 و رعد .  
 غرنبیده (qaronbide) ص.پ. فریاد  
 و بانگ کرده .  
 غرنج (qaranj) ا.پ. آتش جو . و  
 قلابی که بدان نان را از تنور برمیگیرند .  
 غرنج (qaranj) و غرنج (qaranjaq)  
 ا.پ. جو و شیر .  
 غرنده (qorrande) ص.پ. شیر و  
 گزگ خشم آورد که از غایت خشم فریاد کند  
 و بر خود پیچد و بر دیگر دوندگان نیز اطلاق  
 کند .  
 غرنق (qarnat) ا.ع. - یاسمن و گیاه  
 برقی .  
 غرنقه (qarnaqet) ا.ع. رشته مانندی  
 دو چشم .



**غرنگ** (qarang) و (qerang) ا.ب. صدای غرغری که از فصدن گلوویا ازگریستن در حلق و سینه مردم آند .

**غرنگ** (qarang) و (gorang) ا.ب. ناله مزین و آواز زمی که در حالت گریه از گلوئی مردم برمیآید . و گریه و زاری .

**غر نوق** (qernavq) ا.ع . کلنگ و پامرضی آبی سید کردن دواز .

**غر نوق** (qornuq) ا.ع. توك سومی نافته . ج : غراتق و غرافقه . و ییخهای خار . ج . غرائق .

**غر نوق** (qornuq) و (qernavq) ا.ا . ع. مرغی آبی سیاه و یا سید دواز کردن . و جوان سید خوب صورت .

**غر نوق** (qornuq) ا.ع . کلنگ و یا مرغی آبی و گردن دواز . و گیاه زم که دردیخ عوسج روید . و هرگاه نازک پنهان .

**غر نیچی** (qarniqi) ا.ب. -رمای شدید . و زمستان سخت .

**غر نیق** (qornayq) و (qerniq) ا.ع . جوان سید خوب صورت .

**غر نیق** (qornayq) ا.ع . بکتوغ مرغی آبی . و کلنگ و یا مرغ آبی گردن دواز .

**غر و** (qarv) ا.ب . نای میان همی که مینوازند و مزمار نیز میگویند . و خامه و نانی که باوی میبویند .

**غر و** (qarv) ا.ع . شگفت و تمجب . یق : لاغر و یس شگفتی نیست .

**غر و** (qarv) ا.ع . غر و غر و آ (از باب نصر) : شگفت در آدم و تمجب کردم . و **غر السن قلبه** : برحسید به فرعی دل او را و پوشید آزا . و **غر الجلد** : برسیم چسباید پوست را . و **غر اللان** : طول داد فلان خشم و غضب خود را .

**غر و** (qarv) ا.ب. - قلم ناتراشیده .

**غر و ابنگ** (qarvasang) ا.ب . غرمانگ .

**غر و اش** (qarvac) ا.ب. گیاه بستمانند جاورب که شومالان و جولامگان بدان آب و آمار و شوربا برجامه باشند . و زنجبیل شامی .

**غر و اش** (qaravac) ا.ب . خراش . و زخمی که از خراش بهم رسد . و قهر و غضب و خشم . و غم و اندوه و خشگینی .

**غر و اش** (qarvace) ا.ب . لیف و جاورب جولامگان و شومالان . و خشم و غضب .

**غر و ب** (qorub) ا.ع . جای فروشدن آفتاب و ماه و مغرب . و ج : غر ب .

**غر و ب** (qorub) ا.ع . **غریت الشمس** **غر و یا** (از باب نصر) . فروشد آفتاب . و کذا : **غرب القمر** . و **غرب فلان** : پنهان شد فلان .

**غر و ب** (qorub) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فروتنی آفتاب و ماه . دیگر ستارگان در افق ضد طلوع . و مغرب رجای فروشدن ستارگان

و آفتاب و ماه . و **غر و ب کردن** : فرو شدن ستاره در افق . و پنهان شدن کسی .

**غر و به** (qorube) ا.ب . فریاد شور و مشغله و بانگ و غروش و غرنه .

**غر و تنج** (qorutani) ا.ب . مبتلا بقنق و دبه خایه .

**غر و د** (qorud) ا.ب. دختری که بشرط دوشیزگی معدن و دوشیزه نباشد و غرید .

**غر و ر** (qarur) ا.ع . آنچه بدان از ادویه و جز آن غرغره نمایند . و دنیا . و فریبند . و شیطان . فوله نالی : و **لا یفر تکم بالله الغرور** .

**غر و ر** (qarur) ا.ع . بسیار فریبده و گول خورده برینت . و آزمند یا پامل .

**غر و ر** (qorur) ا.ع . ج . غر . و ج . غار . **غر و ر** (qorur) ا.ع . غر غر آ و غر آ

و **غر و ر آ** (از باب نصر) : فریفت او را و بیوه امیدوار کرد . یق : **غرته الدنيا** : مغرور کرد وی را دنیا و بیوه امیدوار کرد

و فریفت و بریزیت خود . و **هاغر تک بربك** : چگونه جرئت کردی بر پروردگار خود . و

هن **غر تک هتهای من اوطاك عشوة** قیه : کسی دلالت کرد تو را بناز یکی دوآن . و **غر الابل** : برانید شتران را . و **غر الماء** : فرودشد آب

بریزین . و **غر الرجل** : غرغره کرد آمدند . **غر و ر** (qorur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کبر و نخوت و برتری و ینکار و خود بینی و گردنکشی و خود پرستی . و هوا پرستی . و

ابلی و حماقت و نادانی . و **غر و و خریدن** : متکبرانه رفتار کردن . و **غر و ر داشتن** : نخوت داشتن و متکبر و خود بین و خود پرست بودن و مغرور بودن .

**غر و ز** (qoruz) ا.ع . ج . غر ز . **غر و ض** (qoruz) ا.ع . ج . غرض .

**غر و ف** (qaruf) ا.ع . **بئر غر و ف** : چاهی که دست بآبش رسد و توتان با دستاز آن آب برداشت . و **غرب غر و ف** : دول بزرگ و دول بسیار آب بردار .

**غر و نه** (qorunbe) ا.ب. - غر ب و شور و نوغا و بانگ و غروش .

**غر و ی** (qarv) ا.ع . **مرانگیختگی و تحریص** بردشتی و اغوا . و شگفت و تمجب . یق : **لاغر و ی** یس شگفت و تمجیبی نیست .

**غر و ی** (qaraviyy) ا.ع . منسوب . بنرا یس سریشی .

**غر و یدن** (qorvidan) ا.ب . فل و م . پ . غریدن و بانگ کنانیدن .

**غر و یزن** (qarvizon) ا.ب. پروریزن و غریبال .

**غر ه** (qarre) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مغرور و گستاخ و فرود خویشین و متکبر و بانتهوت

ورفته - وغره شدن : فرشته شدن و امید  
بهره داشتن . وغائل شدن .

غره (qorre) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -  
سیدی در پیشانی اسب . وختن روز از هر  
ماه . وغرة سلطنت روز افزون یعنی  
بانی این سلطنت که پیوسته در تزايد است .  
وغرة ناصیة سلطنت : یکی از القاب  
شاهزادگان است .

غری (qora) ۱. ح. حسن و زیبایی .  
غری (qora) ۲. ع. غری غری و  
غراء . م. - غراء .

غری (qari) و (qariyy) ۱. ع. - نیکو  
و خوب صورت از مردم و جز آن . و بیای نیکو .  
غری (qorrá) ۱. ع. زن مہتر قوم .  
غریاسنگ (qaryasang) ۱. پ. نان تکت  
که در روغن بریان کرده باشند .

غریاق (qeryaq) ۱. ع. نام مرغی .  
غریان (qariyyane) ۱. ع. بیضه تپه :  
نام دو بنا دو کوفه یا دوسختره زیاد خرچتہ .  
غریب (qarib) ۱. م. ع. - هر چیز نادر و  
نور . و مسافر . و دور شونده . و یگانہ .  
ج : غریاء .

غریب (qarib) ۱. اوص. پ. - مأخوذ از  
نازی - هر چیز نادر و عجیب و یگانہ . و از  
خانمان در افتاده . و مسافر . و هر دغریب :  
مرد اجنبی و یگانہ .

غریبانه (qaribane) ۱. م. ف. پ. هر  
چیز - زارار بگدائی و مفلسی .

غریب پروو (qarib-parvar) ۱. م.  
پ. کسی که مردم دودش و ینوا را بتوازد  
و پذیرائی کند .

غریب پرووی (qarib-parvari) ۱.  
پ. ملاحظت و مہربانی دوبارة مردمان دودش  
و غریب دینوا .

غریبة (qaribat) ۱. هر چیز نادر و یگانہ .

ج : غراب .

غریبة (qaribat) ۱. ع. آسای دستی  
که مسایگان بهم طارہ دهند .

غریب زاده (qarib-zade) ۱. پ. ذافہ  
زنا و سرامزادہ .

غریب سگز (qarib-gaz) ۱. پ. جانورکی  
که غسک و ساس نیز گویند .

غریب نواز (qarib-naváz) ۱. م. پ.  
نازنده مردمان دودش و مسافر و ینوا .

غریب نوازی (qarib-navazi) ۱. پ.  
نازاش از مردمان دودش و ینوا .

غریبه (qaribe) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -  
هر چیز لطیف و ظریف و خوشنوا . و هر چیز  
نو و بدیع .

غریبی (qaribi) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -  
یگانگی و غربت . و ینوائی و گدائی و افلاس .  
و فردتنی . و عدم آشنائی . و تنجب . و غریبی  
گردن : مسافر شدن در سفر کردن و یگانگی  
کردن و عدم آشنائی نمودن . و وحشت کردن .

غریچی (qarichi) ۱. پ. - سرمای سخت .  
و زستان سخت .

غرید (qarid) ۱. پ. دختری که بشرط  
دوشیرگی شوهر دهند و دوشیزہ نباشد و  
غرید و غرود .

غرید (qarid) ۱. م. ح. طائر غرید :  
مرغی که صدای خود را بلند کند و آواز  
خوش خواند .

غرید (qerrid) ۱. م. ع. طائر غرید :  
مرغ بسیار خوش آواز و بلند آواز .

غریدن (qoridan) ۱. ف. ل. و م. پ. بانگ  
زدن و فریاد زدن . و بانگ کردن و عد. و نمره  
زدن و فریاد کین با آواز بلند . و خمیازه  
کردن . و کبیدن . و دراز کردن .

غریدن (qorridan) ۱. ف. ل. پ. فرش  
کردن و فریاد کردن جانوران وحشی .

غریر (qarir) ۱. ع. - جوان بی تحریر و  
ناآزموده کار . ج : اغراء و اغرة . و کفیل .

وزندگان با فراغ خاطر . ج : غران . و خلتو  
خوی نیکو . و دیواره مردی که پیشو شد میگورند :

ادبر غریرہ و اقبلہ ہریرہ یعنی بنی بنوی  
و کج خلق گردید . و قولہم : انا غریرک

ہنہ یعنی میترسانم تو را آن . و انا غریرک  
ہن فلان ای ایان یاتیک ما نترہ یعنی نمی آید

تو را نامای کہ فریفتہ امیدوار ہامستی .

غریر (qarir) ۱. م. ع. فریفتہ شدہ یا طل  
امیدوار گشتہ و مغرور .

غریرہ (qorayra) ۱. ع. گیاهی خوشبوی  
و مسطر .

غریرہ (qarirat) ۱. ع. دختری تحریرہ  
ناآزموده کار . ج : غرائر .

غریرون (qariron) ۱. پ. گل ولای سیاہ  
کہ درین حوض و تالاب و جوی پدید آید .  
غریز (qariz) ۱. پ. حلم در برد باری .  
و ترک انتقام از بدی .

غریزان (qarizan) ۱. پ. غریبال  
و پرویزن .

غریزہ (qarizat) ۱. ع. سرشتہ طبیعت  
و فریضہ . ج : غرائز .

غریزن (qarizan) ۱. پ. خلاب ولای  
و گل سیاہ بن حوض و جزآن . و غریال و پرویزن .

غریزی (qarizi) و دغریزیہ (qariziyeh)  
۱. م. پ. - مأخوذ از نازی - طبیعی و جبلی و

ذاتی . و حرارت غریزیہ : حرارت طبیعی .

غریزنگ (qarizang) ۱. پ. خلاب  
و گل ولای سیاہ بن تالاب و جوی و جزآن .

غریس (qaris) ۱. م. ع. میش . و دغریس  
غریس : کلمہ ای کہ بدان میش را برای  
دشیدن خوانند .

غریسہ (qarisa) ۱. ع. خرمای نرسہ .  
و نہال نشاندہ تاکہ جای گیرد . ج : غرائس . و

نیز غریبه: علم است مرده را.

غریض (qariz) ص.ع. تازه وتر. و لحم غریض: گوشت تازه.

غریض (qariz) ا.ع. سرودگوی نیکو. آب باران. و هر چیز سید و تازه. و شکوفه. و نو پاره.

غریض (qariz) ص.ع. غرب غریف: دول بزرگ بسیار آبگیر.

غریف (qarif) ا.ع. نیستان. و آبدر نیستان. و گیاه دوخ و بریدی. و درخت انبوه درم از هر جنسی که باشد. و دوختان انبوه از بریدی و سلفاء. و درختستان حال و سلم درم پیچیده. و نام شمشیر زید بن حارثه. و نام عابدی یمنی.

غریف (qeriyat) ا.ع. بریدی. و دوختی نرم و ست.

غرئیفة (qarifat) ا.ع. دوختان بسیار درم پیچیده از هر جنس. و نمل. و کفش. و کفش کهنه. و دوالی که بقدر یک وجب از قبضه شمشیر آویزان باشد و بر آن زر و گوهر نصب کرده باشند.

غرئیفج (qarifef) ا.ب. غلاب و گل ولای سیاه و تیره که پای بدشواری از آن بر آید. و لخشک یعنی گوه پاره نرمی که کودکان بر آن لغزند و بیکدیگر آوازا بالا بزر کنند و بازی و حلوة خوانند.

غرئیفج (qarifej) و غریفش (qarifec) ا.ب. گل ولای سیاه که پای بدشواری از آن بر آید.

غرئیق (qariq) ص.ع. غرق شده. ج: غرق. و قبل: القرق الراسب فی الماء من غیر موت فان مات غرقاً فهو غریق.

غرئیق (qariq) ا.ص.ب. مأخوذ از نازی - فرق شد و آب از سر گذشته و غوطه پور. و کشتی شکسته فرو رفته دو آب. و شخص

غرق شده. و غریق امواج: فرو رفته غوطه ور شده در مرجهای دریا. و غریق رحمت: فرا گرفته شده از رحمت پروردگار.

و غریق در اسلحه: مسلح و دارای سلاح. غریق آب (qariq-ab) ا.ب. آب ژرف و صیق.

غرغال (qeryal) ا.ع. گل ولای تنک. و کف لای سبیل آورد که بر روی زمین و منا کجا باشد خواه خشک باشد و یانر. و پارگی که در آن کنجلیز باشد و خوردن آب نتواند. و دردت تک شیشه. و آئیکه در تک خنور و تالاب مانده باشد. و آب بینی چار پاپان سم دار. و گرد و غبار.

غریم (qariim) ا.ع. وام دار و مدیون. و وام خواه و داین.

غرین (qarin) و (qeryan) ا.ع. لای سبیل آورد خواه تر باشد و یا خشک (لنة فی الرزق) - گولی. و مسکه تازه.

غرینش (qorrinec) و غرینش (qorrine) ا.ب. غربه و بانگ و فریاد و غرغرا.

غریر (qerir) ا.ب. شور و فریاد بانگ و غوغا و فغان. و گریه ناله و زاری. و لولو و مکهامه.

غریران (qerivan) و غریرانده (qerivande) ص.ب. فریادکنان و بانگ زنان. غریریدن (qerividan) ف.ل.ب. فریاد زدن و شور و غرغرا کردن.

غز (qoz) ا.ب. گروهی از ترکان که سلطان سنج را گرفته و دقتش کردند.

غز (qozz) ا.ع. کنج دهن از طرف دون. و گروه غز از ترکان.

غز (qez) ا.ب. - مأخوذ از نازی - جنگ و ییکار با دشمن دین.

غزاء (qozza) ج.ع. غازی.

غزاة (qezal) ا.ع. کشش و جنگ

با دشمن دین.

غزاة (qozat) ج.ع. غازی.

غزوات (qezzat) ا.ع. شهر غزوة. مرغزوة.

غزوار (qezar) ص.ع.ج. غزوة.

غزوار (qezar) ج.ع. چیزی یکی دادن و افزون از آن واپس گرفتن.

غزارة (qazarat) ج.ع. غزوات الناقه غزارة غزراً و غزراً (از باب کرم): بسیار شیر گردید آن ماده شتر. و غزوات العین: بسیار اشک شد آن چشم. و غزور الشیء: افزون گشت آنچه.

غزارة (qazarat) ا.ع. بسیاری از هر چیزی.

غزارة (qazare) ا.ب. - مأخوذ از نازی - فراوانی و کثرت و بسیاری.

غزاز (qezaz) ج.ع. نماز و توشنایی کردن. غزاز (qozaz) ا.ع. احسان نمایندگان و یکی کنتنگان با خویش و فرزند و همسایه.

غزال (qazal) ا.ع. آهوی که در حرکت و رفتار آمده باشد. و آهوی زاده که تانیک دهنه گردد. ج: غزلة و غزلان. و گفته اند: اولی که چه آهوی شود میشد و آهوی غلی گویند و سپس غزال و غزال چون قوتی گرفت و حرکت کرد

آزرا شدن گویند و چون یکماه شد شمر و چون ششماه و یا هفت ماهه شد جدایة (jeddyat) و یا جدایة (jadyat) و سپس ششمی یا شش و یا ششفت گویند و بعد رشا و همنه که در سال سوم داخل گردید آهوی غلی و غلیه نامند و نازنده است همین نام نامیده میشود. و نیز غزال: وادی دشوار گذار. و غزال شعبان: نام جانورکی. و دم الغزال: گیاهی مانند ترخون تند و زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نمکارین کنند.

غزال (qezal) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آهوی.

غزال (qazal) ع.۱. ريسان فروش .  
غزالات (qazalat) ع.۳. غزاة . و  
غزالات الضحى : بسنى غزاة الضحى .  
غزالان (qazalan) ا.ب. غزلوانان و  
خوانندگان و سازندگان و مطربان .

غزاة (qazalat) ع.۱. آتاب . و آتاب  
و قى که طلوع کند و يا بلند گردد . و چشمه  
آتاب . و آهورة ماده . و نام زنى . و نام  
گيايى شيرين که خوردنى است . و نام دهى  
در حوالى طوس . و غزاة الضحى :

اول روز ويس از منبسط گشتن و روشن  
شدن آتاب . و از اول جاشت تاخمس روز .  
غزاة (qazāle) ا.ب. - مأخوذ از نازى -  
بجاء آمو . و غزاة فلک : آتاب و برج حمل .

غزالى (qazali) و (qazāli) ا.ب .  
ابوحامد محمد صاحب کتاب اجاء العلوم که  
در ۵۰ هجرى متولف شده و در ۵۰ هجرت  
رحماتة عليه .

غزاة (qazāvat) ع.۳. غزا غزواً  
و غزواناً و غزاة . م . ر . غزو .

غزة (qazat) ع.۱. نام شهرى از فلسطين  
در کنار دريا و مولد امام شامى رحمه الله  
شهر که در تاريخ يهود مشهور است اکنون  
داراى ۱۷۰۰۰ نفر جميت است و در اين شهر  
هاشم بن عبد مناف جد آنحضرت صلوة الله  
و فات نمود و بعضى از شراى نازى آنرا بطور  
سبع غزات گفته اند .

غزو (qazr) ع.۱. بسيارى و فرارنى .  
و آوندى که از گياه دوخ و برگ خرما سازند .  
ج . غزد .

غزو (qazr) و (qazr) ع.۳ م . غزو  
غزاة و غزواً و غزواً . م . غزاة .  
غزو (qazr) ع.۳. غزو .

غزوان (qazran) ع.۱. ماده شتران نام  
و بر شير .

غرز (qazez) ع.۳. غز فلان بفلان  
غزواً ( از باب نصر ) : برگزيد فلان فلانى  
را از ديگران و خاص بخود كرد او . و غز  
الابل : پشم رنگين آريخت بر آن شتر جبه  
دفع چشم زخم . و كذا غز الصبى .

غزغز (qazqoz) ع.۱. كنج دهان از  
جانب باطن .

غزغن (qazgan) و غزغنند (qazqand)  
ا.ب. دېگ . و پوستى غير از كيسخت . و  
ساغرى که از آن كفش سازند .

غزل (qazl) ع.۳. غزلت المرأة  
الصوف و نحوه غزلا (از باب ضرب) :  
رشت آن زن پشم و مانند آنرا .

غزل (qazl) ع.۱. رشته . و پشم .

غزل (qazal) ع.۳. غزل غزلا ( از  
باب سمع ) : سخن گفت با زنان و عشقباى  
نمود . و غززل الکلب : سنى آورد گ  
شكارى که چون نزديک باهو گرديد آمو از  
ترسوى بانگ کرد و گنگ باز کرديد .

غزل (qazal) ع.۱. سخنگوى با زنان و  
عشقباى .

غزل (qazal) ا.ب. - مأخوذ از نازى -  
سرود و کلام منظوم و شعر جاهل .

غزل (qazal) ع.۳. آنکه با زنان سخن  
گويد و عشقباى نماید . و نرم و رست از  
هر چيزى .

غزل (qozzal) ع.۳. غزال .

غزالان (qezlan) و غزلة (qezlat)  
ع.۳. غزال .

غز لخوان (qazal-xan) ا.ب. کسى که  
پايى سرود خواند .

غز لدان (qazal-dan) ا.ب. بىرى که  
دروى زنان هر چه ميرسد ميگذارند .

غز لولاور (qazlulavar) ا.ب. دبه  
برنجين .

غزلى (qazaliyy) ع.۳. منسوب بزل .  
غزليات (qazaliyyat) ا.ب. - مأخوذ از  
نازى - سرواها و غزلهاء .

غزوم (qozm) ا.ب. هيت . و غشم و قهر .  
و كينه .

غز نك (qoznak) ا.ب. گيايى مانده اشان  
که بدان وخت شويند .

غز نو (qoznu) و غز نه (qazne) ا.  
ب. نام شهر معتبر غزئين که در عهد غزنويه  
دارالملك بود .

غز نوى (qaznavi) ع.۳. ب . منسوب  
بزنو .

غز نويه (qaznaviyye) ا.ب. سلسله  
از پادشاهان ايران از زاد سكيكين که داماد  
البنكين بود و از ۳۷۷ هجرى تا ۵۹۲ هجرى در خراسان  
و بيشتر ايران سلطت کردند .

غز نين (qazni) و غز نين (qaznin) ا.  
ب. رلاين از رلايات خراسان که اکنون در  
صرف افغان ميشند و سلسله غزنويه منسوب  
بدان ولايتند .

غزو (qazv) ع.۱. آمنگ و قصد . و  
غزوى گذا بئى قصد من چنين است . و  
ابن غزو : نام محدثى .

غزو (qozv) ع.۳. غزاه غزواً و  
هغزى ( از باب نصر ) : خواست آنسرا و  
آمنگ رى کرد . و غزاهدو غزواً ر  
غزواناً و غزاة و هغزى : جنگ کرد  
با دشمن و در پس جنگ و غارت آنها گرديد .

غزوات (qazavat) ع.۳. غزوة .  
غزوان (qazavan) ع.۳. غزا و غزواً  
و غزواناً . م . غزو .

غزوة (qazvat) ا.م . يکندنه کشش و  
جنگ با دشمن دين . ج : غزوات .

غزوه (qazve) ا.ب. - مأخوذ از نازى -  
جنگ مزينين با کفار از براى اسلام بشرطیکه

آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه باشد .

**غزوی** (qazviyy) ص.ع. منسوب بنزو  
بمعنی جنگ کردن .

**غزه** (qaze) ا.ب. غازه . و بیخ دم  
حیوانات چرند و پرند و . آراز و صدواتدا .

**غزی** (qozza) ع.ج. غازی . قوله تالی:  
**اوگانوا غزی** .

**غزی** (qaziry) ا.ع. چادران و جنگریان .

**غزی** (qoziry) ع.ج. غازی .

**غزی** (qozziyy) ا.ع. واحد غز یعنی  
یک نفر غز که گروهی از ترکان باشند .

**غزید** (qezyad) ا.ع. سخت آراز . و  
گیاه نرم و نازک .

**غزیر** (qazir) ص.ع. بسیار از هر چیزی  
یعنی : **مطر غزیر** .

**غزیره** (qazirat) ص.ع. **ناقة غزیره** :  
ماده شتر بسیار شیرج . غزار . و نیز غزیره  
چاه و یا چشمه بسیار آب . و چشم بسیار اشک  
و ابر بسیار باران .

**غزیر** (qozir) و (qozivar) ا.ب.  
دبیر بنیبن .

**غز** (qā) ص.ب. کسی که نشسته راه  
رود مانند کودک . و مردم شل و زمین گیر .

**غزان** (qozān) ا.ب. نام میوه ای هندی .

**غزب** (qozib) ا.ب. دانه انگور تر و  
نازه که از خوشه افتد . و هسته انگور . و  
خوشه خرما . و سرستان گار . و مهر و خشم .

**غزث** (qozā) ا.ب. نام گیاهی بسیار تلخ .

**غزغا** (qozā) و **غزغاو** (qozā) ا.  
ب. اسب و یا گاو دریائی که از دنب آن  
منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب  
مانند قلابه چببزی و چشم زخم می اندازند .  
و یکنوع گاو نری در کوهستان تبت .

**غزغز** (qozā) و **غزغزه** (qozā) ا.  
ب. مرغ جگلی .

**غزغان** (qāqajān) ص.ب. خزان و  
خزنده .

**غزقاو** (qazqav) ا.ب. غزقا .

**غزک** (qejāk) ا.ب. یکنوع سازی که  
مینوازند . و کمانچه . و تپور و شجک .

**غزقا** (qajqā) و **غزقاو** (qajqāv)  
ا.ب. غزقا و غزقاو .

**غزوم** (qojim) ا.ب. دانه انگور تر و نازه  
که از خوشه افتد . و هسته انگور . و خشم و خمر .  
و کینه و کینه روی . و ثولول .

**غزنگ** (qejenk) ا.ب. غزنگ .

**غزولیدن** (qozulidan) ف.ل.م.ب.  
متوجه بودن . و مشغول گشتن . و مقید بودن . و تمجیل  
کردن و شنای نمودن . و سعی و جاهد بودن  
و سعی و کوشش کردن . و تیزیدن و تیز دادن .

**غزولیدن** (qajūdan) ف.ل.م.ب. خریدن  
و نشسته راه رفتن مانند کودکان و مردمان شل .  
و بر یکدیگر نشستن بسبب جنبت . و طبقه  
طبقه روی هم گذاشتن توده کردن . و برچیدن .  
و خراب شدن . و زیاد کردن .

**غزیده** (qajīde) ص.ب. برهم نشسته .  
و برهم چسبیده . و نشسته براه رفته .

**غس** (qass) م.ع. **غس فلان خطبه**  
**الخطیب غسا** (از باب نصر) . عیب کرد  
فلان خطبه آن خطیب را . و **غس فی البلاد** :  
در آمد در آن شهر رفت . و **غس فلاناً**  
**فی الماء** : غوطه داد فلان را در آب . و

**غس الهرة** : ببالنه کرد در زجر گربه  
بکلمه غس . و **انا اغس واسقی** (مجهول) :  
طعام و شراب خورانیده شدم من .

**غس** (qasse) ع. کلمه ایست که مردانند  
و زجر کردن گربه گویند .

**غس** (qoss) ا.ع. مرد سست و ناکس  
( واحد و جمع در وی یکسان است و بعضی  
جمع آنرا اغس گفته اند ) .

**غسا** (qasa) ا.ب. غوره خرما .

**غساء** (qasā) ا.ع. غوره خرما . ج :  
غس و غسیات .

**غساس** (qosās) ا.ع. یسای مرشتران را .

**غساق** (qasāq) و (qasāq) ا.ع. سرد  
و گندیده و بدبو . قوله تالی : **الاحمیا و**  
**غساقا** .

**غساک** (qassāk) ا.ب. عشفه و بیجک .

**غسال** (qassāl) ا.ع. جامه شوی .

**غسال** (qassāl) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
مرد شوی و کبیکه شل وی شستن مرده ها بود .

**غساله** (qosālat) آیکه در آن دستوروی  
روا چیز دیگر شسته باشند . و آب چکیده . و آب  
استمال شده در شستن چیزی . و آنچه شسته شود  
از جامه و مانند آن . و آنچه از شستن چیزی برآید .

**غسال خانه** (qassāl-xāne) ا.ب.  
مرد شوی خانه و جامی که در آن مردگان را شویند .

**غساله** (qosāle) ا.ب. - مأخوذ از  
نازی - آیکه بدان دست و روی شویند . و  
آیکه از شستن چیزی برآید .

**غساله** (qassāle) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
زن مرده شوی و آنکه شل وی شستن مرده ها  
بود . و **ثلاثة غساله** : سه جام شراییکه در  
صبح نوشند .

**غسالی** (qosāli) ع.ج. غسلیه . و ج. غسلی .

**غسان** (qasān) ا.ع. پرنسپاره ای که  
کردگان پوشند .

**غسان** (qosān) ا.ع. کرانه عمیق تر از  
قلب . و اعماق قلب .

**غسان** (qosān) ا.ع. شدت جوانی . و  
نام گروهی از نازبان و ملوک غسان بین از  
آن گروهند . و **ما ات من غسانه** یعنی تو  
از مردان آن نیستی .

**غسانی** (qosāniyy) ا.ع. نیکو بگویی  
و خوب صورت .

**غسيلة (qasbat)** ع.م. غسل الماء غسيلة : برانگيخت آيا .  
**غسر (qasr)** ع.م. غسر على الغريم غسراً (از بساب صر) : سخت گرفت برغرم . و **غسرا هجلا الناقة** : برجست گشن بر آن ماهه شتر بدون ميل و خواش وی .  
**غسر (qasar)** ع.م. آنچه باند پارگيز اندازد .  
**غسر (qaser)** ع.م. کار مشبه مردم آيخته .  
**غسفة (qasqasat)** م.ع. غسفس بالهرة غسفة : مباله نمود در دادن گربه و غس غس گفتن بدان .  
**غسف (qasaf)** ع.م. تاريکی .  
**غسق (qasq)** م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .  
**غسق (qasqa)** ع.م. تاريکی اول شب .  
 و دانه های سپاهی که مخلوط بگندم باشد .  
**غسق (qasqa)** م.ع. غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .  
**غسقان (qasqa'an)** ع.م. ريزش آب و مانند آن .  
**غسقان (qasqa'an)** م.ع. غسقت السماء غسقاً و غسقاناً (از باب ضرب) : باران ريزه باريد . و **غسق اللين** : ريزان گرديد شير از پستان . و **غسق الليل غسقاً** و **غسقاً و غسقاناً** (نيز از باب ضرب) : نيك تاريك شد شب . و **غسقت عينه غسوقاً** و **غسقاً و غسقاناً** (از باب ضرب و سمع) : خيره گرديد چشم او و تاريك شد راشك آورد . و **غسق الجرح غسقاناً** : درباب روان گرديد از جراحت .  
**غسك (qasak)** ا.پ. اس که جانورکی است بزرگتر از كيك و شيش .  
**غسك (qasak)** ع.م. تاريکی اول شب .  
**غسل (qasl)** ا.پ. گل خنثی .  
**غسل (qasl)** م.ع. غسلة غسلاً

(از بساب ضرب) : شست آن را و قيل بالفتح مصدر و بالضم اسم . و **غسل الميت غسلاً فغسل (مجهولاً)** : شست آن مرد را پس شسته شد . و **غسل الهرس (مجهولاً)** : خوی آورد آن اسب . و **غسل فلاناً** : زد فلان را و بحدود آورد آنرا . و **غسل المرأة** : بيار گانبد آن زن را . و **غسل الهجلا الناقة** : بيار برجست آن گشن بر ماهه شتر .  
**غسل (qasl)** ع.م. آب جهه شستن . و سرشستی مانند خطمی و سدر . و گفنی که بيار گفنی کند و بار دار سازد . و همچنين مردی که بيار جماع کند و باردار نازد .  
 و نام موضعی . و **ذات غسل** : نيز نام موضعی .  
**غسل (qosl)** و **(qosol)** ع.م. شستوی .  
 ج : اغسال . و آنچه بدان ميشوند . و خطمی .  
 و قيل : الغسل تمام الطهارة و قيل هو الماء الذي يظهر به .  
**غسل (qosl)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - شستوی منه بدن . و **غسل صحت** : نيمت حسامی که پس از بيماری ميرود . و **غسل دادن** : شستن : و شستن مرده . و **غسل کردن** : شستوی کردن و شستن منه بدن .  
**غسل (qosol)** ع.م. نام کومی .  
**غسل (qosol)** ع.م. گشن بيار گشن . و گشن که بيار گفنی کند ريار دار سازد .  
 و همچنين مردی که بيار جماع کند و باردار نازد .  
**غسل (qosol)** ع.ج. غسيل .  
**غسلبة (qaslabat)** م.ع. غسلب منه الشيء غسلبه : بستم و غسب گرفت از وی آن چيز را .  
**غسلة (qeslat)** ع.م. خوشبوی . و آنچه زن در هنگام شانه کردن سر بروی سر اندازد . و برگه مورد . و هر چيز که بدان سر را شويند مانند خطمی و سدر و جز آن . و **ابو غسلة** : گرگ .

**غسلة (qosalat)** ا.ع. گشن . و مرصی که بيار جماع کند و باردار نازد .  
**غسلج (qosaj)** ا.پ. يخی که بيزک اشنان نيز گريد .  
**غسلج (qasaj)** ا.ع. يخی سپاه . و امر مابين دو امر .  
**غسلج (qosaj)** و **(qasalloj)** ا.ع. طعام و شرابی که می به بود .  
**غسل خانه (qosl-xāne)** ا.پ. گرمايه و حمام .  
**غسلی (qasli)** ع.ج. غسيل .  
**غسلين (qaslin)** ع.م. آنچه شسته شود از جامه و مانند آن . و نيك گرم . و نام موضعی در دوزخ . و آنچه از پوست و گوشت خونخيان روان گردد .  
**غسم (qasam)** ا.ع. سپاهی . و آميزش تاريکی . و تاريکی شب . و گرد و غبار . و تيزگی .  
**غسم (qasam)** م.ع. غسم الليل غسماً (از باب سمع) : تاريك گرديد شب .  
**غسم (qasam)** ا.ع. ابر پاره . ج. اغمام .  
 يق : في السماء اغمام .  
**غسم (qosam)** ع.ج. غسنة .  
**غسمة (qosmat)** ا.ع. ابر پاره . ج. غسم . يق : في السماء غسم .  
**غسن (qasn)** م.ع. غسن الشيء غسناً (از باب صر) : خايد آن چيز را .  
**غسن (qasn)** ا.ع. ست و نرم فروخته .  
**غسن (qosar)** ع.ج. غسنة .  
**غسنة (qosnat)** ا.ع. دسه موی باه و زلف و گيسو و مانند آن . و فتن اسب .  
**غسنبه (qasnebat)** م.ع. غسنبه الماء غسنبه : برانگيخت آب را .  
**غسنة (qosnet)** ا.ع. دسه موی باه .

<p><b>غشامک</b> (qacšmak) و <b>غشامک</b> (qacšmok) .          ا.ب. غشامک .</p>	<p><b>غش</b> (qac) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -          خواب سبک . و بی هوشی و مدھوشی و بی -          حواسی . و <b>غش کردن</b> : بھوش شدن .          و بدور پرخیدن ا.ب .</p>	<p>ورفہوگیو وماندن . و فتراسب . ج : غش .  <b>غسو</b> (qosovv) . ع . م . <b>غسالیل غوآ</b>          ( از باب نصر ) : تازیگ گردیدش . و <b>غسا</b>  <b>الشیخ</b> : نیک پیر شد آن پیر مرد .</p>
<p><b>غشائے</b> (qocšnat) . ا . ع . بیخ درخت گرد          آندہ پس از بریدن از ریشہ . و دانہ های نیک از          خرما کہ پس از بریدن خوشه آنها را می چینند .</p>	<p><b>غش</b> (qac) . ا . ب . میل و خواہش زن          آہستن .</p>	<p><b>غصوة</b> (qasvat) . ا . ع . میوه درخت کزہ -  <b>غوس</b> (qasus) . ا . ع . خوردنی مرچہ          باشد . و <b>هذا الطعام غوس صدق</b> :          این طعام حقیقی است .</p>
<p><b>غشاوة</b> (qacšvat) و (qecšvat) و          (qocšvat) . ا . ع . برده و پوشش . و <b>علی</b>  <b>قلبه و بصره غشاوة ای غطاء</b> . و کذا :  <b>غشاوة و غشاوة</b> .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . و <b>جل غش</b> :          مرد بزرگ ناف .</p>	<p><b>غسوق</b> (qosusq) . ع . م . <b>غسوق غوآ</b>          و <b>غساقنا</b> . م . ر . غساقن .</p>
<p><b>غشایة</b> (qecšyat) و (qocšyat) . ا . ع .          پوشش و برده .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . م . ع . <b>غشه غشاً</b> ( از باب          نصر ) : بمرض صیحت نمود آنرا و بند خالص          تعداد او را . و ظاهر کرد مراد او خلاف آنچه          در دل داشت و خیانت نمود .</p>	<p><b>غسول</b> (qasul) و (qassul) . ا . ع . آب          شستوی . و <b>غسلی</b> و مرچہ بدان دست و          جز آن شریند .</p>
<p><b>غشایة</b> (qecšyat) و (qocšyat) . ا . ع .          پوشش و برده .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -          آمیزش نظر کم بها در زر و سیم . و آمیزش          هر چیز بست در چیز بر بها و قیمت دار مانند          مشک . و آمیزش آب دوشراب .</p>	<p><b>غسولة</b> (qasulat) . ع . م . <b>غسول الماء</b>  <b>غسولة</b> : برانگیخت آب را .</p>
<p><b>غشب</b> (qacšb) . ا . ع . ستم ( لفة فی النسم ) .  <b>غشبة</b> (qacšte) و (qecšte) . ص . ب .          آہنخہ و آغشہ .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ا . ع . آمیخ . و کتہ . و          اظهار خلاف نهائی .</p>	<p><b>غسوم</b> (qosum) . ع . م . <b>غشم اللیل</b>  <b>غسوماً</b> ( از باب نصر ) : تازیگ شد شب .  <b>غسویل</b> (qasvil) . ا . ع . نام گیامی .</p>
<p><b>غشرب</b> (qacšrab) . ا . ع . شیرینہ .  <b>غشش</b> (qacšac) . ا . ع . آب کدر تیره .  <b>غشغل</b> (qacšgal) . ا . ع . روایہ .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشرب</b> (qacšrab) . ا . ع . شیرینہ .  <b>غشش</b> (qacšac) . ا . ع . آب کدر تیره .  <b>غشغل</b> (qacšgal) . ا . ع . روایہ .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشق</b> (qacšq) . ع . م . زدن و بریزی کہ          نرم باشد مانند گوشت ( و بالفعل من نصر ) :  <b>غشم</b> (qacšm) . ا . ع . ظلم و ستم .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشم</b> (qacšm) . ع . م . <b>غشمہ غشماً</b> ( از          باب نصر ) : ستم کرد او را . و <b>غشم</b>  <b>الابل</b> ( از باب ضرب ) : ریخت نظران را          بر شتران و فرو نگذاشت از آن بیزی و ہنہ</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p>آرا براندام سقیم و یا سالم اندود . و <b>غشم</b>  <b>الحاطب</b> : بی فکر و تأمل برید ہیزم کش          در شب مرچہ بدست وی آمد از تر و خشک .  <b>غشمرة</b> (qacšmarat) . ا . ع . ستم . و آراؤ .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p>و بنا استواری رستم کردن کاری . و خودرانی          نمودن در ارتکاب امور از حق و باطل . و بی          یا کانه در آمدن در امور . ج : غشامر .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشمرة</b> (qacšmarat) . ا . ع . ستم . و آراؤ .          و بنا استواری رستم کردن کاری . و خودرانی          نمودن در ارتکاب امور از حق و باطل . و بی          یا کانه در آمدن در امور . ج : غشامر .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشمرة</b> (qacšmarat) . ع . م . <b>غشم</b>  <b>السيل غشمرة</b> : پیش آمد توجہ و کذا لک .  <b>غشمر اللیل</b> .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشمرة</b> (qacšmarat) . ع . م . <b>غشم</b>  <b>السيل غشمرة</b> : پیش آمد توجہ و کذا لک .  <b>غشمر اللیل</b> .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>
<p><b>غشمرة</b> (qacšmarat) . ا . ع . ظلم و ستم .</p>	<p><b>غش</b> (qacc) . ص . ع . سستونا کس فریندہ          و خاتن . ج : غشون .</p>	<p><b>غشی</b> (qasv) . م . ع . <b>غشی اللیل</b>  <b>غشیاً</b> ( از باب سمع ) : تازیگ شد شب .  <b>غشیات</b> (qasšiat) و <b>غشیات</b> (qasšiat)          ع . ج . غشایہ .</p>

غشمك (qac-mock) ا.ب. گیاهی که در شك آبیخته میکند .  
 غشمم (qacemcam) ا.ع. مردخود رای دلیر که در هر کاری که میکند گردن خود را راست دارد و از دلیری خود خشنود باشد .  
 مردد بی باک و بی پروا . و مرد ثابت و مستکم رخود سر و گشاخ و سرکش .  
 غشممة (qacemcamat) و غشمیة (qacemcomiyat) ا.ع. دلیری و روانی در کار . یعنی : انه لذو غشممة و ذو غشمیة .  
 غشمیر (qecmir) ا.ع. شدت و سختی . یعنی : اخذہ بالغشمیر : گرفت او را بسختی .  
 غشن (qacn) ا.ع. غشنه بالغاغشاً ( از باب ضرب ) : زد او را بجا . و غشن فلاناً بالسيف : زد فلان را بشمشیر .  
 غشو (qacv) ا.ع. میوه درخت کنار .  
 غشو (qacv) ا.ع. غشاه غشواً ( از باب نصر ) : آمد نزدیک وی .  
 غشواء (qacva') ا.ع. مؤنث اغشی یعنی آب ماده سیدرس . و غشواء : بزی که سیدی روی وی را بپوشاند .  
 غشواء (qacva') ا.ع. نام آب مادیان .  
 غشوة (qacvat) و (qacvat) ا.ع. برده و پرورش .  
 غشوم (qacumi) ا.ع. سنگلار . و الحرب غشوم : جنگ سنگلار است زیرا که جانی غیر جانی مرد بر میخورد .  
 الحدیث : سلطان غشوم خسیر من فتنة تدوم .  
 غشون (qoccona) ا.ع. ج. غش .  
 غشه (qecch) ا.ب. برگ نر .  
 غشی (qacy) ا.ع. اغشا و یهوش .  
 غشی (qacy) و (qocy) ا.ع. ج. غشی (سبولا) غشیاً و غشیار غشیاناً . بر غشیان .

غشیات (qacayati) ا.ع. ج. غشیة .  
 غشیان (qecyan) ا.ع. مجامعت .  
 غشیان (qecyan) ا.ع. غشی فلانة غشیاناً ( از باب سمع ) : مجامعت کرد فلان زنرا .  
 غشیان (qacayan) ا.ع. غشی (سبولا) غشیاً و غشیاً و غشیة و غشیاناً ( از باب سمع ) : یهوش گردید و رفت از وی حس و حرکت . و غشیة الامر : فروگرفت او را کار . و غشیة بالوسط : زد او را بازبان . و غشی فلاناً : آمد نزدیک فلان و با آمد فلان را از بالا .  
 غشیة (qacyat) ا.ع. یهوش . و یکدنه بی هوش . ج : غشیات .  
 غشیة (qecyat) ا.ع. نوع یهوش . و میث یهوش .  
 غشیة (qocyat) ا.ع. پوشش . و برده .  
 غشیم (qacim) ا.ع. ساده و بی آمیزش . و آسانی و سهولت فریخته شده .  
 غصاب (qossab) ا.ع. ج. غاصب .  
 غصان (qassan) ا.ع. آنکه در گلی روی چیزی درماند .  
 غصب (qasb) ا.ع. منسوب و آنچه بستم و نهر ستانده شود ( وصف بالمعدر ) .  
 غصب (qasb) ا.ع. غصب الشیء غصباً ( از باب ضرب ) : بستم و نهر و ظلم گرفت آنچه را . و غصب ماله : غصب کرد و بستم گرفت مال او را . و کذا : غصبه منه و علیه . و غصب فلاناً علی الشیء : چیره کرد فلان را بر آن چیز . و غصب الجلد : خراشید پوست را و بر کند موی آنرا بی دباغت . و غصب الرجل المرأة قسها : بچیرگی کرد آن مرد بر آن زن .  
 غصب (qasb) ا.ع. مأخوذ از تازی . هر چیزی بستم و زود گرفته شده . و هر مالی

که با حق در تصرف کسی باشد از آن دیگری برد . و غصب کردن : مال کسی را با حق و بظلم و ستم گرفتن و تصرف مالکانه در آن کردن .  
 غصة (qossat) ا.ع. اندوه کلگیر . ج : غصص . و آنچه در پهنای گلو درماند . و قوله نالی : و طعاماً ذا غصّة و غذاءاً ایماً . و ذو القصة : لقب حسین بن یزید صاحب که در گلی وی گرفتگی بود و کلام را آشکارا و درست گفتن تراسنت و صد سال زندگانی کرد . و نیز لقب عامر بن اصطلح .  
 غصص (qassas) ا.ع. ج. غصص غصصاً ( از باب سمع و فتح ) : درماند در گلی او طام و جز آن .  
 غصص (qosas) ا.ع. ج. غصّة .  
 غصص (qasas) ا.ع. نام گیاهی .  
 غصلب (qoslob) ا.ع. بلند بالای مطرب خلقت .  
 غصلجة (qoslat) ا.ع. م. نمک و دیگر اضرار نا انداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را .  
 غصلقة (qaslaqat) ا.ع. ج. غصلجة .  
 غصن (qasn) ا.ع. م. غصن فلاناً عن حاجته ( از باب نصر ) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الفصن : کبید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچه را . و غصن العتود : بیار دانه گردید آن خوشه .  
 غصن (qasn) ا.ع. شاخه درخت . و شاخه درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج : اغصان و غصون و غصنة . و ابوالفصن : کبینه دجین بن ثابت مقلب بعضی که در محامات بدر مثل زند .  
 غصنة (qosnat) ا.ع. شاخه خرداز درخت .



نشان . و ذلت . و کمی . و منقص . یق :  
ليس عليك في هذا الامر غصاة  
ای ذلت و منقصه .

غصاة (qezat) ع.م. غض فلان  
غصوة و غصاة (از باب سمع و از  
باب فتح - لنة تلبه) : تازه روی گردید فلان .

غضافر (qozifer) ا.ع. شریشه .  
غضان (qozan) و (qozan) ا. پ .

غضان (qezan) ا.ع. سقط و بجهت انعام  
انگشتی ماده شتر .

غضایا (qozya) ع.ج. غصیه .  
غضایة (qozyat) ا.ع. گله‌ای از شتران  
برگزیده .

غضب (qozb) ا.ع. گوارز . و شریشه .  
و سگلاخ . و سخت سرخ .

غضب (qozb) ص.ع . خشنک . و  
احمر غضب : سرخ سخت سرخ .

غضب (qazob) ع.م . غضب علیه  
وله غضباً و مقصبة (از باب سمع) :  
خشم گرفت بر او در صورتیکه غضب کرده شده  
زنده باشد و اگر مرده باشد گویند غضب  
به . و غضب فلان : بیچک درآورد فلان .

و کذا غضب فلان (جهولا) . و غضبت  
عینه : خاشاک افتاد بر چشم او . و کذا :  
غضبت عینه (جهولا) .

غضب (qazob) ا.ع. خشکی .  
غضب (qazob) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
خشم و خیره و خشکی . و آشفتن . و کین . و عقاب .

غضب (qazeb) ص.ع. خشنک .  
غضب (qozolob) ص.ع. سخت خشم و  
زود خشم .

غضباً (qazoban) م.ف. پ . - مأخوذ  
از تازی - در حالت خشم و خیره .

غضب آلود (qazob - alud) ص.پ .

غضاب (qezab) ص.ع. ج. غضبان .  
غضاب (qezab) ع.م. غضب غضباً  
(از باب سمع) : بیچک زده شد . و کذا :  
غضب (جهولا) .

غضاب (qezab) و (qezab) ا.ع .  
خاشاک چشم . و آبله و بیچک . و نام  
بیماری دیگری .

غضابر (qozaber) ا.ع . سخت درشت .  
غضایی (qezab) و (qozaba) ع.ج. غضبان .

غضایی (qozabi-y) ص.ع . نیره و  
مکدر در مباشرت و مخالفت .

غصاة (qazal) ع.ع . درخت تاغ .  
ج : غضا .

غضار (qazar) ا.ع. گل پاکیزه خوشبوی  
برچسبان و سبز . و سفال سبز . و سفال  
پارهای که جهت دفع چشم زخم باخورد دارند .

غضاروب (qozareb) ص.ع . مکان  
غضاروب : جای بسیار آب و گیاه .

غضارة (qezarat) ا.ع. گل خوشبوی  
سبز برچسبان نیکو . و نعمت و فراخی و اوزانی  
و خوشی زندگانی و گشادگی . و مرغ - ننگینار آمده .

غضارة (qozar-i) ع.م . غضر  
غضارة (از باب کرم) : نیکو حال  
توانگر گردید .

غضاريف (qazartil) ع.ج. غضروف .  
غضاض (qazaz) و (qazaz) ا.ع .

بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی . و مابین  
بینی و بین موی ویشانی ویشین سر . و آنچه  
نزدیک آن است از روی و کرانه سرینی . و  
مابین اسفل و اعلا سرینی .

غضاض (qezaz) ع.ج. غض .

غضاض (qozaz) و (qezaz) و غصاة  
(qezazol) ع.م. غض غضاً و غضاضاً  
و غضاضاً و غصاة . م.ر. غض .

غصاة (qozzat) ا.ع. خورای . و

غصنة (qesanat) و غصون (qosun)  
ع.ج. غصن .

غصه (qosse) ا.پ . - مأخوذ از تازی -  
خندوک و اندوه . و اندوه گلگیر . و اندوهی  
که از ترس یا شرم از کسی دیر یا جهت دیگر  
در دل نگاهدارند و اظهار آن نکنند . و غصه  
خورون : غم و اندوه و در دل پنهان  
کردن و اظهار وی نکردن .

غصه دار (qosse-dar) ص.پ. مهموم  
و منموم و دم فرو بسته از اندوه و خشم  
و خیره .

غصه ناک (qosse-nak) ص.پ. غنناک  
و رملال . و غشنناک .

غض (qaz) ا.ع. تازه . و شکوفه بارک .  
و شکوفه نرم . و چشم بست نگاه و ناصب .  
و گوساله نوزاد . و تازه روی خندان . و جوانی .  
ج : غضاض .

غض (qaz) ع.م. غض طرفه غضاً  
غضاضاً و غضاضاً و غصاة (از باب  
ضرب) : فروخوابید چشم خود را . و برداشت  
کرد مکروراً . و کذا : غض من طرفه . و  
غض صوته و من صوته : فرداشت آواز  
خود را . و امر از آن بلنّه نجد غض (qoz) و بلنّه  
سجاز انقض (qozoz) میآید . قوله سال :

اغضب من صوتك . و غضض  
فلان الطرف عنه غضاً : تحمل مکرور شد  
فلان . و غض منه : کم گردید مرتبه او و بر افتاد از  
پایه خود . و غض الفصن : شکست شد آن  
شاخه و جدا نگردید . و غصه : کم کرد  
آن را .

غضا (qaza) ا.ع. بشموچکل . نام بردی  
در نهد . و نام زبیدی . و اهل الغضا :  
مردم نهد . و ذباب الغضا : بزرگترین  
مالمک . و ذباب غصاً : کرگ منسوب بنضاه .  
غضا (qaza) ا.ع. ج. غضا .

پراز خشم و خشمناک و خشمگین .

غضببان (qazban) ۱. ب. سنگی که در منجیق گذاشت بجانب دشمن اندازند. و منجیق .

و غضبان فلک : خورشید و مریخ .

غضببان (qazban) ۲. ب. مأخوذة از نازی - خشمناک .

غضببان (qazban) ۳. ع. خشمناک .

ج : غضاب و غضابی و غضابی و غضبی .

غضببانة (qazbanet) ۴. ص. ع. مؤنث

خندان یعنی زن خشمناک .

غضببة (qazbat) ۵. ع. پوست بز کوهی

کلانسال . و سیر مانند از پوست شتر . و

گوشناره ای که سرش در چشم خانه یا پلک

بالاین روید . و پوسناره ماهی . و پوسناره

س . و پوسناره میان دو شاخ گاو زره . و

سنگلاخ درشت و سخت .

غضببة (qazobbat) و (qazobbat)

و (qazabbat) ۶. ص. ع. سخت خشم و زود خشم .

غضببر (qozaber) ۷. ع. سخت درشت .

غضبناک (qazab-nak) ۸. ص. ب. خشمناک .

غضبناکی (qazab-naki) ۹. ب. خشکی .

غضببی (qazba) ۱۰. ع. گله مد شتر .

غضببی (qozba) ۱۱. ص. ع. ج. غضبان .

و مؤنث غضبان یعنی زن خشمناک .

غضبة (qozrat) ۱۲. ع. ذلت و خواری . و

کمی و منفعت .

غضض (qozr) ۱۳. ع. غضب ه الله غضراً

( از باب نصر ) : تراگرد و فراح حال ساخت

آزای خدای پس از درویشی و تنگی . و غضر

عنه غضراً ( از باب ضرب ) : برگشت

از آن . و غضر فلاناً : باز داشت فلانرا

و بند نمود . و غضر الشیء : برید آن

چیزرا . و غضر علیه : میل کرد بوی . و

غضر له من ماله : جدا نمود چیزی

چیزی از مال خود .

غضر (qazer) ۱۴. ع. غضب بالمال

غضراً ( از باب سمع ) : فراح حال گردید

پس تنگی .

غضر (qazer) ۱۵. ص. ع. و جل غضر

الناسیة : مرد بیکت مبارک فال و عیش

غضرمضر : زندگانی خوش و غرم .

غضراء (qazra) ۱۶. ع. زمین پاکیزه

سبز رنگ نزدیک آب . و زمینی که گل نیکو

دارد . و زمینی که تابکند درخت خرما نزویاند .

و گل سبز . یق : انبطقان بشره فی

غضراء . و خوش زیست . یق : اباد الله

غضراء هم ای املك اقه طب و عشم .

غضرب (qazrab) ۱۷. ص. ع. مکان

غضرب : جای بسیار آب و گیاه .

غضرة (qozrat) ۱۸. ع. پلک قسم گیاهی .

غضرة (qazerat) ۱۹. ص. ع. دابة

غضرة الناصیة : ستور فرخنده مال .

غضرم (qazram) و (qezrem) ۲۰. ا .

ع. جای بسیار خاک نرم بر چنان غلیظ شیر .

و پاره خشک کفته از گل سرخ نیکو . و

جانی که بسگ نرم و گنج ماند .

غضروف (qozruf) ۲۱. ع. کرکرائک . و

برنده . و استخوان نرم . ج : غضروف .

غضریف (qezrif) ۲۲. ع. یاسمن .

غضس (qazas) ۲۳. ع. بلنه امل بین :

گیاهی که کرد یا گویند .

غضضة (qazqazat) ۲۴. ع. کم کردن

چیزی . و کم کردن آب . و کم شدن آب

( لازم و متعدی ) .

غضف (qozf) ۲۵. ع. غضفت العود

غضفاً ( از باب ضرب ) : شکست چوبیرا .

و غضف الکلب : فروخت آن سگ گوش

را و بست انداخت . و غضفت الاثان :

برفار آمد آن ماده خر . و غضفت الاثان

بالامت : نیز داد آن ماده خر .

غضف (qozf) ۲۶. ع. ج. غضفة .

غضف (qozf) ۲۷. ص. ع. ج. اغضف .

غضف (qozaf) ۲۸. ع. فرومشگر گوش .

و درختی هندی شبیه بخرماین .

غضف (qozaf) ۲۹. ع. غضف غضفاً ( از

باب سمع ) : فروشت گوشت را و بست

کرد آزارا و بست گوش گردید . و غضف

اللیل : تارک شد شب . و غضف الاسد :

دوتا کرد آن شیر گوش را و فروشت گوش

گردید . و فروشت پلک پایین را از خشم

و یا از کبر . و غضف السهم : درشت

و آگنده برگردید آن تیر . و نیز غضف :

فراح عیش گردیدن .

غضفة (qozafat) ۳۰. ع. پشته و مرغ

سنگوار . ج : غضف .

غضفر (qozfar) ۳۱. ع. سرد درشت

اندام درشتخوی .

غضفرة (qozfarat) ۳۲. ع. غضفر

غضفرة : گران گردید .

غضن (qozn) ۳۳. ع. غضنه غضناً ( از

باب ضرب و نصر ) : بازداشت آزارا . و یق :

ماغضنك عنا یا ماغلك عنا . و غضفت

الناقة بولدھا : بیعت نامان آنگد آن

ماده شتر .

غضن (qozn) و (qazan) ۳۴. ع. خورد

جامه . و آژنگ پوست . و شکن زره . و بین

گوشت . ج : غضنون . و یق و شب .

غضن (qozan) ۳۵. ع. غضن العین :

پوستک بیرون چشم . ج : غضنون .

غضنة (qoznet) ۳۶. ع. سبوسه پوست

بدن . یق للمجدور اذا لبس الجدری جلده .

اصبح جلده غضنة واحدة .

غضنفر (qozanfar) ۳۷. ع. شیر یسه .

و مرد درشت اندام درشتخوی .

غضو (qozv) ۳۸. ع. غضا علی

الشیء غضوآ و غضوآ (از باب نحر) :  
خاموش گشت بر آن چیز وساکت گردید . و  
غضا اللیل : تاریک شد شب و پیریشب  
مه چیز و . و غضا الرجل : نیکو حال  
گردید آمدند و بسندة عیال خویش شد .  
غضو (qozovv) . ع . بسیار ووافر .  
غضو (qozovv) م . ع . غضا غضوآ  
و غضوآ . مر . غضو .  
غضوب (qazub) . ص . ع . خشمناک . و  
بسیار خشمناک ( مذکر و مؤنث دوی و  
یکسان است ) .  
غضوب (qazub) . ا . ع . مار خبیث .  
و ترشروی از وزن و ماده شتر و گاو ز و شیر  
بیشه . و نام زنی .  
غضور (qazvar) . ا . ع . گل برنجیده .  
و نام درختی . و نام جامی مرطایط طرا .  
غضور (qazvar) . ا . ع . شیر بیشه .  
غضورة (qazvarat) . م . ع . غضور  
غضورة : خشم گرفت .  
غضوة (qoruzat) . م . ع . غض  
غضاة و غضوة . مر . غضامة .  
غضون (qozun) . ج . ع . غضن (qazn)  
و غضن (qazan) . و ج . غضن (qazan) . و  
غضون الاذن : با گوش و شکنجای آن . و  
فی غضون ذلك : در این اتار در این بین .  
غضوی (qazviyy) . م . ع . بهیر  
غضوی : شتر گیاه غصاة خوار .  
غضی (qazy) . م . ع . غضی غضیا  
( از باب ضرب ) : نیکو حال گردید و بسند  
شد عیال را .  
غضی (qazā) . ا . ع . بیشه و جنگل . و  
زمینی مرئی کلاب را . و رادی در نهد . و  
اهل الغضی : مردمان نهد . و ذباب  
الغضی : بنی کتب بن مالک بن حنظله .  
غضی (qazā) . م . ع . غضیت الابل

غضی (از باب سجع) : در دناک شکم گردیدند  
شتران از خوردن غصاة .  
غضی (qazi) . ص . ع . بعیر غضی :  
شتر درد شکم رسیده از خوردن گیاه غصاة .  
غضیا (qazyā) و غضیاء (qazyā')  
ا . ع . فراهم آمدگاه درختان غصاة .  
غضیاء (qazyā') . ص . ع . ارض  
غضیاء : زمین غصاة ناک .  
غضیانة (qazyānat) . ا . ع . گله شتران  
برگردیده .  
غضیة (qazyiat) . ص . ع . مؤنث غضی .  
یق : ابل غضیة : شتران درد شکم رسیده  
از خوردن گیاه غصاة . ج : غصایا .  
غضیر (qazir) . ص . ع . نرم و نازک  
و سبزه از هر چیزی .  
غضیرة (qazirat) . ص . ع . زمین پاکیزه  
نیکو خاک .  
غضیض (qaziz) . ص . ع . تازه . و شکرته  
نرم . و چشم بست نگاه و ناص . و خوار .  
ج : اغصاة . و ظمی غضیض الطرف :  
آهوی بست چشم .  
غضیضة (qazizat) . ا . ع . خواری . و  
قصاب رومی .  
غضیی (qazyā) . ا . ع . گله شد شتر .  
غظ (qatt) . م . ع . غظ فی الماء غظا  
( از باب ضرب و نصر ) : فرورد آرا در  
آب . و غظ البعیر غظا و غظیظا ( از  
باب ضرب ) : غرید آن شتر و بانگ کرد .  
غظ التالم : خرخر کرد آن خفته . و کذا :  
غظ المذبوب و المخنوق .  
غظا (qatā) . ا . ب . مأخوذ از تازی -  
برده و پوشش .  
غظاء (qatā') . ا . ع . برده و پوشش .  
غطارس (qatāras) . ج . غطرس .  
غطارفة (qatārafat) . ج . غطارف .

و ج . غطریف .

غطاریس (qataris) . ج . غطریس .  
غطاس (qattās) . ا . ع . غراس . و  
غوطه خور .  
غطاط (qatāt) . ا . ع . مرغ سنگنوار و یا  
نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و  
درون بازویش سیاه باشد .  
غطاط (qatāt) و (qatāt) . ا . ع . ارل  
بگام . و یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی .  
غطاط (qatāt) . م . ع . مطاط و همدبگر  
را غوطه دادن .  
غطاطة (qatātāt) . ا . ع . واحد غطاط  
یعنی یک مرغ سنگنواره .  
غطاط (qatāqel) . ج . غطنط .  
غطاط (qatāmet) . ا . ع . آواز . و آواز  
جوش دیگ . از دریا .  
غطاط (qatāmet) . ص . ع . بحر  
غطاط : دریای موج بسیار آب .  
غطایة (qatāyat) . ا . ع . آنچه زنان در  
زیر جامه پوشند مانند شاماکچه و جزآن .  
غطر (qatir) . م . ع . غطر غطرا ( از  
باب ضرب ) خرابید . و هر یقظر یدید :  
میرفت و دستها را می چنایید .  
غطر اف (qatiraf) . م . ع . مهر بزرگ . و جوانمرد  
و سخن جوان . ج : غطارة .  
غطرب (qatrab) . ا . ع . مار .  
غطرس (qatres) . ا . ع . سنگار و ظالم  
شکر . ج : غطراس .  
غطرسة (qatrasat) . م . ع . فضیلت نهادن  
بر خود . و دست درازی نمودن بر افران . و  
بزرگ منشی کردن تو تکبر نمودن . و خشمناک  
کردن کسی را .  
غطرسة (qatracat) . م . ع . غطرش  
بصره : تاریک شد چشم او . و غطرش  
اللیل بصره : تاریک ساخت شب چشم او

موج دریا . جوشش دیگ . و خروش توجبه در رودبار .

غطمطم (qatamtm) م . ا . ع . دریای بزرگ بسیار آب .

غطمطیط (qatomtit) م . ع . بحر غطمطیط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطمطیط (qatomtit) م . ا . ع . بانگ آواز .

غطو (qatv) و (qotovv) م . ع . غطا اللیل غطوآ و غطوآ ( از باب نصر ) :

تاریک شد شب . و غطالماء و غیره : بلند گردید آب و جز آن افزون شد . و غطالشیء : پوشیدن چیزی را فرود گرفت .

غطوان (qatvān) م . ا . ع . انه لذنو غطوان : از صاحب نعمت و دارای مال بسیار است .

غطوس (qatus) م . ا . ع . بسیار پیش رو در سختی و جنگ . اقدام کننده در آنها .

غطومط (qatvmt) م . ع . بحر غطومط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطی (qatv) و (qatv) م . ع . غطی الشاب غطیاً و غطیاً ( از باب ضرب ) :

پراز جوانی گردید آن جوان . و غطت الناقة : رفت آن ماده شتر . و غطی اللیل :

تاریک شد شب . و غطی اللیل فلاناً : پوشید فلان را تاریکی شب . و غطی الشیء علیه : فرود گرفت آنچه بر مراد را و پوشید وی را . و غطت الشجرة : باید آن درخت و دراز و گستره شاخ شد .

غطیر (qatvrr) و (qatvrr) م . ا . ع . کوتاه بالای درخت اندام و نمایان . و پرگروشت میانه قامت .

غطیط (qatit) م . ع . غط غطاً و غطیطاً . مر . غط .

غطیلة (qatyalat) م . ع . غطیل غطیلة : افزون و فراخ گردید مال و حشم

گرسند . ج : غطاط .

غطفنة (qatqatat) م . ع . غطفنط

البحر غطفنة : جوشید موج دریا . و غطفنط الاقدار : خروشید دیگ و سخت جوشید . و غطفنط النوم علیه : بیره

گردید خواب بروی . و نیز غطفنة : حکایت کردن آوازی که نزدیک بانگ سنگوار باشد .

غطف (qataf) م . ا . ع . فراخی زیست . و درازی پلک و هو ناشدگی آن . و افزونی موهای ابرو .

غطف (qataf) م . ع . غطف غطافاً ( از باب سجع ) : فراخ زیست گردید .

غطفان (qatvān) م . ا . ع . نام گروهی از تازیان .

غطل (qatl) م . ع . غطلت السماء غطلاً ( از باب نصر ) : تور تورست تاریکی ابر .

غطل (qatv) م . ع . غطلت اللیل غطلاً ( از باب سجع ) : برهم نشست تاریکی شب و مخلوط گردید .

غطلس (qatvlls) م . ا . ع . گرگ . و ابو الغطلس : نیز گرگ .

غطم (qatvmm) م . ا . ع . دریای بزرگ بسیار آب

غطم (qatvmm) م . ع . جمع غطم : گروه بسیار . و مال غطم : مال بسیار . و جبل غطم : کوه بزرگ . و و جبل غطم : مرد فراخ خوی کریم الاخلاق .

غطم (qatvmm) م . ا . ع . شیردغزک .

غطماط (qatvmt) م . ا . ع . موج پس دومی آید .

غطمش (qatvmmac) م . ع . سستیابی . و سخت ستگار درشت خوی . و شیریشه . و ابو الغطمش : نام شاعری .

غطمشة (qatvmmacat) م . ع . غطمشه غطمشة : بستم گرفت آرا .

غطمطة (qatvmtat) م . ا . ع . اضطراب

را ( لازم و متعدی ) . و نیز غطرشة : تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن .

غطرقة (qatrafat) م . ع . بزرگ منشی کردن و عجب نمودن .

غطروف (qatrvf) م . ا . ع . جوان زیرک و دانا .

غطروف (qatrvf) و (qatrvf) م . ا . ع . جوان نیکو صورت .

غطریس (qatrvs) م . ا . ع . ستگار و ظالم تکبر . ج : غطریس .

غطریف (qatrvf) م . ا . ع . مهتر بزرگ . و جوانمرد . یعنی جوان . ج : غطرافه . و مگس . و جوزه باز . و نیکو صورت .

غطس (qats) م . ع . غطس فی الماء غطساً ( از باب ضرب ) : فرو برد در آب .

و فرو رفت در آب ( لازم و متعدی ) . و غطس فی الاءاء : بدان خورد آب را . و غطس به اللجم : بردار را مرگ .

غطش (qatc) م . ع . غطش اللیل غطشاً ( از باب ضرب ) تاریک شد شب .

و غطش فلان غطشاً و غطشاً : آهسته راه رفت فلان از جهت بیماری و یا پیری .

غطش (qatc) م . ع . ج . اغش و غطشاً .

غطش (qatc) م . ا . ع . سستی بیانی با دریش اشک معیبه و یا بیشتر اوقات .

غطش (qatc) م . ع . غطش غطشاً ( از باب سجع ) : دارای غطش گردید .

غطشاء (qatc\*) م . ع . مؤنث اغش : زبکه دارای غطش باشد . ج : غطش . و فلاغطشاء : دشت که در آن راه نباشد .

غطشان (qatcshn) م . ع . غطش غطشاً و غطشاً . مر . غطش .

غطشی (qatcs) م . ع . فلاغطشی : دشتی که در آن راه نباشد .

غطفط (qatqot) م . ا . ع . ماده از جمعی

غفر الله له ذنبه غفراً و غفرة و مقفرة و غفوراً و غفراً و غفیراً و غفیرة : آمزید خداوند عالم او را و پوشید گناه وی را .

غفر ( qefr ) ا.ع. - گوساله . و جانورکی .  
غفر ( qofr ) ا.ع. - بزغاله کوهی و هذا اکثر من الفتح . ج : اغفار و غفرة و غفومیه و ستر و پوشش .

غفر ( qofr ) ص.ع.ج. - غفور .

غفر ( qefar ) ا.ب. - نج و آزار .

غفر ( qafar ) ا.ع. - بزده جامه . ج : اغفار و غفور . و گیاه ریزه . و موی گردن . و موی پس گردن . و موی زرد ساق و پیشانی زن . و موی رخسار . و منزل پانزدهم از منازل قصر .

غفر ( qafar ) ا.ع. - غفر الثوب غفراً ( از باب سجع ) : پرزه بر آورد جامه . و غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار . و غفر الجرح : تازه شد آن زخم .

غفر ( qafar ) ص.ع. - وجل غفر القفا : مرد با موی پس گردن .

غفران ( qofran ) ا.ع. - غفر غفراً و غفراً و مقفراً - مر . غفر .

غفران ( qofran ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آموزش و منفرت و غفر و بخشش گناه . و غفران کامل : بخشش ازمه گناهان .

غفران پناه ( qofran-panah ) ص.ب. - از القاب مردگان است یعنی مرحوم و مغفوف .

غفرة ( qofrat ) ا.ع. - غفرة الشیء : سزاوار آن چیز . یق : غفر الامر بغفرته . مر . غفر .

غفرة ( qefrat ) ا.ع. - نوع و هیئت آموزش . یق : غفر الله له غفرة حسنة .

غفرة ( qefrat ) ا.ع. - غفر غفراً و غفرة . مر . غفر .

جذب بن جناح میباشد .

غفان ( qeffan ) ا.ع. - غفان الشیء : وقت و هنگام آن چیز . یق : جاء علی غفانه ای حین و ایامه .

غففة ( qoffat ) ا.ع. - قوت روز گذار . و آنقدر از طوفه و جز آن که بدان حیوان زیست تواند کرد . و آنچه از گیاه و جز آن که شتر عیاله در دهان گیرد .

غفج ( qofj ) و غفج ( qofc ) ا.ب. - هر چیزی راست و دراز و سبب . و شمشیر آبدار . و جای عمیق . و گودال و آبگیر و تالاب . و ستان آهنری و مسکری و جز آن .

غفجی ( qofji ) ا.ب. - جای عمیق و گودال . و شمشیر آبدار .

غفده ( qafde ) ا.ب. - هر چیزی سخت .

غفر ( qofr ) ا.ع. - شکم و پرز جامه . و بزغاله کوهی . ج : اغفار و غفور و غفرة . و ستر و پوشش . و یکی از منازل ماه و سه ستاره است خرد در برج میزان . و چیزی مانند جوال . و موی زرد ساق و پیشانی زن .

غفر ( qofr ) ا.ع. - غفرة غفراً ( از باب ضرب ) : پوشید آرا . و منه قولهم : اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ ای احمل له و استر . و غفر الامر بغفرته و غفیرته : چیزی سزاوار و بایست یارادت آن کار را و اصلاح کرد . و غفیر

المتاع فی الوعاء : در آورد از آن وعاء رخت را و پوشید آرا . و غفیر الشیء بالغضاب : فر گرفت موی سبب را بختاب . و غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار . و غفر المریض ( مجهولاً ) كذلك . و

غفر العاقق : باز گردید اندوه و ملال آن عاشق . و غفر الجرح : تازه شد آن زخم و تپا گردید . و غفر الجلب السوق : ارزان کرد آمدنی غله و جز آن با زانو را . و

ار و تجارت گاو کردن گسرت . و غطیل القوم فی الحدیث : درآمدن آن قوم در سخن و بلند گردید خروش ایشان .

غظیم ( qeyyam ) ا.ع. - دریای بزرگ بسیار آب .

غف ( qaf ) ا.ب. - موی درهم پیچیده و مجعد . و هر چیز محکم و استوار و سخت و منگفت و بسته .

غف ( qaff ) ا.ع. - برگ خشک شده .

غف ( qoff ) ا.ع. - قوت روز گذار .

غفافة ( qofat ) ا.ع. - سبیدی که بر سیاهه چشم برآید .

غفار ( qefar ) ا.ع. - نام گروهی از قبیة کنانة که ایروز جذب بن جناح از اصحاب کبار آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن گروه است .

غفار ( qofar ) ا.ع. - موی گردن . و موی پس گردن . و موی رخسار . و موی زرد ساق و پیشانی .

غفار ( qoffar ) ص.ع. - نیک آرزگار . و از صفات بارشمال جل شانه .

غفار ( qaffar ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - خداوند تبارک و تعالی که گناهان پندگان را بیامزد . و حضرت ملک غفار : خداوند عالم . و غفار الذنوب : از صفات خداوند تبارک و تعالی جل شانه .

غفارة ( qefarat ) ا.ع. - زره خود که در زینت پوشند . و زره پاره ای که مرد با سلاح هنگام جنگ بروی افکند . و پاره ای که زنان هر ذریه جارت پوشند تا چارچک چرخ ندهد و روغن نگیرد . و پاره ای که بر رخسار بچسبند تا زهر بر آن جاری گردد . و ابر پاره ای که بر ابر پاره دیگر برنست باشد . و سر کوه . و نام کوهی .

غفاری ( qefariyy ) ص.ع. - منسوب بگروه غفار از بنی کنانة . و آنکه از نسل ایروز

غفرتة (qafarat) ص.ع. امرأة غفرتة التفا: زن باموی پس گردن .	گرفته‌اش معلوم نباشد . وشم شتر .
غفرة (qafarat) ج.ع. غفر (qafar) . و ج . غفر (qafar) .	غفل (qafal) ص.ع . ارض غفل : زمین که در آن نشان و اثر صارت نباشد . و رجل غفل : مرد نا آموخته کار . و ناقة غفل : ماه شتر بی شیر . و ارض غفل : زمینی که در آن باران نبارده باشد و زمین موات .
غفری (qafari) ا.ب. رنج و آزار .	غفل (qafal) ا.ع. افزون . و بلند . و فراخی زیست . و فرو گذاشت . و بی خبری .
غفشی (qafic) ا.ب . هر چیز گنده و محکم و استوار و سخت پیچیده شده .	غفل (qafal) ج.ع. غفل غفلا و غفولا و غفلة . م.ر . غفة .
غفشی (qafic) ج.ع. اغش و غفغاء .	غفلان (qafalan) ص.ع . بی پروا و بی اندیشه و غافل و بی خبر .
غفشی (qafac) ا.ع. خم چشم و جرك سید در گوشه چشم .	غفلان (qafalan) ا.ع. غفلت‌روزی . و بیخبری . غفلة (qafalat) ا.ع. نیست چیزی از دل شخص و عدم تذکرشخص بآن چیز . و اممال . و اعراض شخص از چیزی . قوله تعالى : وهم فی غفلة معرضون . و نیز غفة : بی خبری .
غفشی (qafac) ا.ع. خم چشم و جرك سید در گوشه چشم .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفشی (qafac) ج.ع. اغش و غفغاء .	غفلت (qafalat) و (qafalat) ا.ب . مأخوذ از تازی - بی خبری . و فراموشی و نسیان . و بی تمیزی و نادانی و بی تدبیری . و بی پروائی . و نهاده و سهل انگاری و عدم اعتنا و کمالی و سستی . و سهو و فرغ و فرغل و سیویست و فروگذار .
غفشی (qafac) ا.ع. غفشی غفشا (از باب سغ) : خم کرد چشم او .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفشاء (qafca) ص.ع. مؤنث اغش : زنی که گوشه چشم وی خم حاشه باشد . ج.ع. غفشی .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفصت (qafsat) ا.ب . حادثه و اتفاق ناگهانی و گریبا مأخوذ از غاصه تازی باشد بمعنی سختیهای زمانه .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفق (qafq) ا.ع. بارانی که سخت نباشد . و هجوم و انبوهی بر چیزی . و بازگشت از غیت بناگاه .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفق (qafq) ج.ع. غفق غفقا (از باب مرب) : باد برآمد آزوی . و غفق فلاناً بالوسط : بسیار بانازیان زد فلان را . و غفقت الابل : هر ساعت برآب برآمدند شتران . و غفق الحمار الاقان : بار بار برآمد خرز برمانه . و غفق القوم غفقة : يك خواب خفتند آن گروه .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفقة (qafqat) ا.ع. يك باخفتن .	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفل (qafal) ا.ع. هرزمین موات و زمین مانده که در آن نشان صارت نباشد . و زمین بی باران . ج . اغفال . و کسی که از خبر و شر او امید و بیم نباشد . و راه بی علامت و نشان . و نیز غفار بی نشان . و نیز قفاری هره و بی نشان . و ستور بی فاغ . و مرد بی گورم نسب . و شاهر گنم . و شمعی که	غفلة (qafalat) ج.ع. غفلت عن الشيء غفولا و غفلة و غفلا (از باب نصر) : گذاشتن آن چیز را و فراموش کردن و بی خبر شدن از آن . و غفل عن الشيء غفولاً غفلة : تلفت شد آن چیز را و سهو کرد در آن و غافل گردید از آن . و نیز غفة : بی داغ کردن ستور را .
غفلت ووزی (qafalat-varzi) ا.ب . بی خبری . و بی احتیاطی . و بی احتیاطی بی پروائی .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفلتی (qafleti) ا . ب . مأخوذ از تازی - بی خبری . و بی احتیاطی و بی پروائی .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفلة (qafallaqat) ا.ع . زن بد زبان بد کردار .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفو (qafv) ا.ع . پشته بلند که آب بر آن زود . و مناکی چه شکار شیر .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفو (qafv) و (qafovv) ج.ع. غفا غفوا و غفوا (از باب نصر) ، بخواب شده و غفغافلان : برآمد فلان برآب .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفوة (qafvat) ا.ع . پشته بلند که آب بر آن زود . و مناکی که در بلندی چه شکار شیر کنند .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفودة (qafode) ا.ب . ایام منتهی از اول روز شنبه تا آخر روز جمعه .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفور (qafur) ص.ع. آمرزگار . ج.ع. غفر . و یکی از صفات ابرئیم بنی سائزگناه بندگان .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفور (qafur) ا.ع . ج . غفر (qafar) و غفر (qafar) .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفور (qafur) ج.ع. غفر (qafar) غفوراً . م.ر . غفر .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفول (qafal) ا.ع . ماه شتری که بسبب مانت و رذات از چیزی نرمد .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفول (qaful) ج.ع . غفل غفلة و غفولا . م.ر . غفة .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفه (qafe) و (qafve) ا.ب . پوستین از پوست بره بسیار نرم .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .
غفی (qafa) ا.ع . آنچه از گندمانند حاشه تلخ و کاه ریزه دور کنند . و کاه گندم . و آب آورده . و آبی مر خرمای را که چیزی مانند غبار بر فروخته آن نسیبند و مانع از رسیدن شدن و پخته شدن آن کرده . و آنچه از شتران بیرون کنند . و روی و سیکله از هر چیزی .	غفلت ووزی (qafalat-varzi) ص . پ . بی خبر و غافل و بی پروا . و بی احتیاط و بی اطلاع .

غغی (qafā) ع.م غغی غغی (از باب  
سمع) غغی (داری داری) .

غغی (qaly) ع.م غغی الطعام غغیاً  
(از باب ضرب) : دور نمودن آنغ را از  
گندم و یا پاکیزه کردن آن از کاه و جوان .  
غغیة (qalyat) ا.ع. یسته بلند که آب بر آن  
نرود . و مناکر که جهت شکار شیر در بلندی  
خز کنند و غغوة نیز گویند .

غغیر (qalir) ع.م غغیر غغراً و  
غغیراً . م. غغیر .

غغیر (qalir) ا.ع. موی گردن . و موی  
پس گردن . و موی رخسار . و الجم الغغیر :  
خود که همه سر را فرا گیرد . و قولهم : جاء و  
جماً غغیراً یعنی آمدند همه از وضع و  
شریفی کسی خلاف نورزید و در آن لغات چند  
است . یق : جاء و جماء غغیراً ، و جم الغغیر ،  
و جماء الغغیر ، و الجماء الغغیر ، و جماء الغغیری ،  
و جم الغغیره ، و جماء الغغیره ، و الجماء الغغیره ،  
و جماء غغیره ، و الجم الغغیره ، و جماء الغغیره ،  
و جماء الغغیره .

غغیره (qalirat) ع.م غغیره غغراً و  
غغیره . م. غغیره .

غغیره (qalirat) ا.ع. غغیره الشیء :  
سزاوار آن چیزیست : غغیر الامر بغغیره .  
م. غغیر . و ما فیہ غغیره : نیست در او  
بخشش یعنی گناه کسی را نمی بخشد . و نیز  
غغیره : پوشش . و جم الغغیره . م. غغیره .  
غغیری (qalira) ع.م غغیره :  
جماء الغغیری . م. غغیره .

غغیفة (qalifat) ا.ع. غغیفة من بقل :  
ترة سبز و تازه .

غغ (qeqq) ا.ع. آزاد آب چون از جای  
گنداه در تنگ جای در آید . و حکایت آواز  
زاع چون گران گردد .

غغ (qeqq) ع.م غغ القار غغاً و

غغیقاً (از باب ضرب) ، جوشید قیر و آواز  
بر آورد . و غغ الصقر : بانگ کرد چرخ .  
و غغ الماء : آواز کرد آب مکانی که از  
جای گنداه در تنگ جای درآمد .

غغاق (qeqq) م.ع. امرأة غغاق :  
زنی که در هنگام جماع از فرج وی بانگ بر آید .  
غغق (qeq-qeq) ا.ع. حکایت بانگ  
جوشش .

غغقة (qeqq) ع.م غغق الصقر  
غغقة : بانگ کرد چرخ .

غغقة (qeqq) ا.ع. پرستک کومی .

غغوق (qeqqu) م.ع. امرأة غغوق :  
زنی که هنگام جماع از فرج وی بانگ بر آید .  
غغیق (qeqiq) ع.م غغ غغاق غغیقاً .  
م. غغ .

غغک (qak) ا.ب. شخص کوتاه بالای بسیار  
فره بی اندام و مضحک .

غغکه (qoke) ا.ب. فواق و جستن  
گلر و مکمک .

غغ (qol) ا.ب. آره . و بوخ . و طرف  
آهین . و دیو کومی . و غغله .

غغ (qoll) ع.م غغ فی الشیء مغلاً  
(از باب نصر) : درآمد در آنچه . و غغ  
فلاناً فی الشیء : درآمد فلان در آنرا آنچه  
(لازم و سندی) . و غغ فلان المعاوز :

در آمد فلان در جای مملکت . و غغ الکبش  
قصبیه من غیر ان یرفع الالیة : درآمد  
تکه ترة خود را بی آنکه بلند کند دهنه را .  
و غغ الفلالة : پرشید شاماکه را . و غغ  
الدهن فی الراس : درین موها دروسانید  
دوغن را . و غغ بصره : میل کرد نگاهوار  
از سوابر راستی . و غغ المرأة حشاه :

در آورد حشای آن زنرا یعنی در هنگام جماع  
یا از کلان ذکر میا از بسیاری منی . و غغ  
فلاناً : طوق نهاد در دست و پای فلان میا

دوگردن او . کذا غل یده الی عغه :  
یعنی بطریق بست دست او را با گردنش . و  
غلت الضیعة : غله آورده آب و زمین . و  
غل النوی بالقت : آمیخت هسته را با  
بست .

غل (qoll) ا.ب. مأخوذ از نازی . کینه  
در بدخواهی و عداوت و دشمنی . و رشک و  
حسد و بداندیشی . و بدفرجامی . و خیانت و  
غدر . و غل و غشی : شک و شبهه . و تمدی  
و زبردستی . و عیب . و لوی غل : بی جبهه  
و بی فرب و مکر . و بی غل و غشی :  
بی شبهه و بی تردید . و بی عیب .

غل (qell) ا.ع. کینه . و حقد و حسد .  
غل (qell) م.ع. غل صدره غلاً  
(از باب سماع و ضرب) : کینه داشت در  
دلش بر کینه کردید .

غل (qoll) ا.ع. تشنگی . و سستی . و  
سوزش تشنگی . و سوزش شکم . و گردن بند  
و هر چه گرد گیرد چیزی را . ج : اغلال .

و زنت بد خوی را گویند : غل قمل .  
و در دعای بد و نفرین گویند : ماله ال و غل  
(مجهولاً فیها) یعنی مملکت کرده شود و رساد  
بوی تشنگی .

غلا (qala) ا.ب. مأخوذ از نازی -  
قتل و گران زخ غله و دیگر ما کولات .

غلا (qala) ا.ع. نوعی از ماهی  
خرد . ج : اغلیه . و رجل غلاء : مسرد  
سخت دور انداخته تیر .

غلاء (qala) م.ع. غلا غلاء (از باب  
نصر) : گران گردید زخ .

غلاء (qala) م.ع. غالی السهم  
مغلااة و غلاء : بنایت برداشت دسترا  
در انداختن تیر و نهایت قوت دور انداختن تیر  
را . و غلااه و به مغلااة : جا کرد و در  
گذشته دوران از حد و گران خرید .

ازتاری - بندگی و چاکری و عبودیت .	زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و شاما که‌های	غلاہ (qela) ا. ع. ج. غلوة .
غلان (qalan) ص. ع. بعیر غلان :	که زیر جامه وزیر زوه پوشند . و میخی که	غلاب (qelab) ص. ع. م. مغالبة و غلبه کردن
شتر نیک تشه .	هر دو - سر حلقه را فراهم آرد .	بر کسی و بر همدیگر چیرگی جستن .
غلان (qolan) ع. ج. غال .	غلاله (qelale) ا. ب. ووضی که برین	غلاب (qelab) ص. ع. م. بساویچره دست .
غلائیة (qalanıyat) ا. ع. گمرانی و	ویخ هموای سر مانند . و آبی که در پای	غلائیة (qelabıyat) ص. ع. م. غلب غلباً
قتل . و جوشش .	درختان جاوی و روان باشد . و هو و خطا	و غلائیة . مر. غلب و غلب .
غلائظ (qela'ez) ع. ج. غلیظه .	وراه غلط و انحراف از راه واست .	غلاة (qolai) ع. ج. غالی .
غلائل (qela'el) ع. ج. غلیل و ج .	غلاله (qelale) ا. ب. - مأخوذ از تازی -	غلات (qolai) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
غلبه .	شاما که و آنچه دوزیر جامه پوشند .	کاینکه در صفای مذهبی غلو کرده و از حد
غلب (qalb) و (qalab) ص. ع. م. غلبه غلباً	غلاله (qolale) ا. ب. زلف مشتوق .	در گذشته باشند .
و غلباً و غلبه و غلائیة و مغلباً و مغلبه	غلام (qolam) ا. ع. کودک . و مسرد	غلات (qallat) ع. ج. غلة .
و غلبی و غلبی و غلبه و غلبه (از باب	میاه سال . و از هنگام ولادت تا آند جوانی .	غلاصیم (qelasm) ا. ع. اجراء
ضرب) : چیره شد بر او غالب گردید . قره	ج : غلظه و غلظه و غلمان . و عن الازهری :	گرداگرد خلق .
خالی : وهم من بعد غلظهم سیفون .	سمعت العرب تقول للملود حين یولد ذكراً	غلاط (qelai) ص. ع. م. مغالطة و بطل
و یندی یلی . قرله تالی : غلبت علینا	غلام و سمنهم یقولون للكهل غلام و هرفاش	انداختن و یکدیگر را غلط دانن .
شوق تا .	فی کلامهم .	غلاظ (qelaz) ع. ج. غلیظ و غلیظه .
غلب (qalb) ع. ج. اغلب و ج. غلباء .	غلام (qolan) ا. ب. - مأخوذ از تازی -	غلاظ (qolaz) ص. ع. م. ستر و دوش .
غلب (qalab) ا. ع. چیرگی .	بند و گرای و برده زینه - بزرگ باشد و یا چه .	غلاظة (qelazat) ا. ع. - ستری و دوش
غلب (qalab) ص. ع. م. غلب غلباً (از باب	و غلام فلکیم : پیش آمد کار بر خلاف	و گندگی خلاف رقت و نازکی .
سمع) : - تیر گردن گردید . و غلبت الحدیقة :	مراد و توقع .	غلاظة (qelazat) ص. ع. م. غلظ غلظاً
دوم یجده درختان آن باغ .	غلام بارگسی (qolam-bazegi) ا. ب. -	و غلاظة . مر. غلط .
غلباء (qalbat) ص. ع. م. زن بیره	شامد بازی و امر درست .	غلاف (qelaf) ا. ع. پوشش ششبر . و
ستر کردن دلار . و باغ بسیار دوم یجده	غلام باره (qolam-bare) ص. ب. -	پوشش شبسه و جز آن . ج : غلف (qolf) و
دوخت . ج : غلب . و شقه بزرگ و بلند .	شامد باز و امر درست .	و غلف (qolof) و غلف (qolaf) .
و قیبه گرمی . و منیع . و عوت منیع .	غلام بچه (qolam-bacçe) ا. ب. -	غلاف (qelaf) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
غلباء (qalbat) ا. ع. نام پدر قبیله‌ای	بچه غلام و برده . و کودک و پسر نابالغ که خدمت	نام شمشیر و جز آن و بیخ و بیجاغ و هرته . و
از نازیان .	گزار و نوکری کند و لیتک .	پوشش . و لاف و هر آنچه چیزی را احاطه کند .
غلبه (qelabat) ا. ع. چیرگی .	غلامه (qolamat) ا. ع. مؤنث غلام .	و غلاف دل : برده‌ای که بر وی دل است
غلبه (qelabat) ص. ع. م. غلب غلباً و	غلام گردش (qolam-gardec) ا. ب. -	و گرداگرد آزاگفته .
غلباً و غلبه . مر. غلب و غلب .	تشیگام خدمتگاران . و ایرانی سکه منزل	غلافی (qelafiy) ا. ع. مایم صدقار .
غلبه (qalabbat) و (qolabbat) ص. ع. م. -	خدمتگاران است .	غلال (qelal) ع. ج. غلة .
غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. -	غلامی (qolami) ا. ب. - مأخوذ از	غلال (qolal) ع. ج. غلیل .
غلب و غلب .	تازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	غلالة (qalalat) ا. ع. م. بیماری سر
غلبه (qolabbat) ص. ع. م. رجل غلبه :	غلامی (qolamiyy) ص. ع. م. شنبو بنلام .	کوبیدن را .
مرد زود خشم .	غلامیت (qolamiyyat) ا. ب. - مأخوذ	غلالة (qelalat) ا. ع. م. بالعه ای که





و متران. وهو فی غلصمة من قومه: از  
متر و بزرگ قوم خرداست. و ذو الغلصمة:  
نام شاعری بداهجه که سر حلقوم بزرگ داشت.  
غلصمة (qalsamat) م. ع. غلصمه  
غلصمة: برید غلصمه او را. و غلصم  
فَلَانًا: گرفت حلقوم فلان را.

غلصوم (qolsum) ا. ع. غلصمه یعنی  
گوشپاره میان سر و گردن: جزآن. مر. غلصمه.  
غلط (qalt) ا. پ. چرخیدگی بر روی خود. و

غلط خوردن: غلظ خوردن. مر. غلظ.  
غلط (qalat) ا. پ. غلط. مر. غلط.

و غلط عام و یا غلط مشهور: لغتی  
که فارسی زبانان از تازیان گرفته باشند و در  
اعراب آن تغییر دهنده که مخالف باشد با آنچه  
تازیان استعمال میکنند مانند نصب که در محاوره  
تازیان بکسر صاد است و فارسی زبانان بفتح  
صاد تلفظ کرده و باب و غیب قایم میکنند  
ولی ما این مطلب را صحیح نمیدانیم و نمیتوانیم  
بر آن لفظ غلط را ایراد کنیم زیرا کلمه نصب  
بفتح صاد فارسی است منها از زبان تازی  
گرفته شده.

غلط (qalat) ا. ع. - مأخوذ از فارسی -  
خطای در منطق. ج: اغلاط.

غلط (qalot) م. ع. غلط فی منطق  
غلطاً (از باب سمع): خطا کرد راه صواب  
را در منطق خود. مر. غلط.

غلطات (qalalat) ع. ج. غلطة.  
غلطان (qallān) ا. ر. پ. غلطان. و

غلطان پیمان: غلطنه ناب خورنده در  
آب و غوطه خورنده در آب.

غلطه (qaltat) ا. ع. خطای در منطق.  
غلطه (qalatat) ا. ع. یک خطای در منطق.  
ج: غلطات.

غلطک (qalatak) ا. پ. غلظک و ژمولوغ  
و هیزنه.

غلظ گار (qalat-kār) س. پ. فرینده  
و حله ساز و رنگ آمیز.

غلظ کاری (qalat-kāri) ا. پ. فریندگی  
و حله سازی و رنگ آمیزی.

غلظ گو (qalat-gu) و (qalat-gov)  
س. پ. کسی که سخنان وی ناواست بود و  
صحیح نباشد و دارای غلط باشد.

غلظ گوئی (qalat-gu'i) ا. پ. سخن  
ناواست و بیان دروغ.

غلظ نویسی (qalat-navis) س. پ.  
کسیکه در نوشتن بسیار سهو میکند.

غلظی (qalati) ا. پ. سهو و خطا.  
غلظیدن (qalidan) ف. ل. پ. غلظیدن.

غلظ (qalz) ا. ع. زمین درشت.

غلظ (qalez) ا. ع. ستبری و درشتی و  
گندگی.

غلظ (qalez) م. ع. غلظت السبلة  
غلظة و غلظاً (از باب کرم و ضرب):  
دلنه برآورد آن خورده. و غلظ غلظاً:  
ستبر گردید و درشت شد.

غلظة (qalzat) و (qelzat) و (qalzat)  
ا. ع. گندگی و درشتی و ستبری خلاف رقت.  
غلظة (qelzat) ا. ع. کینه و دشمنی.

بن: بینهما غلظة.

غلظت (qelzat) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
کفتنی و ستبری و گندگی و مگفتنی. و درشتی  
و گستاخی رندی و سخت رویی. و هرامی  
که ستبر و مگفت بود و رقت نداشت باشد و

قوامش زیاد بود.

غلظج (qelqej) ا. پ. غلظج.

غل غدر (qol-qador) ا. پ. بانگ فریاد  
و مگناه و غرغرا.

غلغل (qolqol) ا. پ. مگناه و غرغرا و  
آشوب. و ستیزه و مناقفه. و نمره و مهمه و فریاد.

و شور و بلبلان و مرغان در هنگام مستی. و بانگ

دریش مایع محتوی دو ظرفی که گلویش تنگ  
باشد چون آرا سرازیر گشته تا خالی گردد.

و صدا و آواز بسیار که از یک جا بر آید و  
معلوم نباشد چه میگویند. و غلغل تهلیل

و تکبیر: آواز های درهم پیچیده و منقطع  
که از مردان جنگ بر آید وقتی که جوت  
بلند آید و یا آهه و یا آهه اکبر گویند.

غلغلاج (qolqalaj) ا. پ. انداختن  
چیزی بر هوا برود و قوت هر چه تماشتر.

غلغلة (qalqalat) م. ع. درآوردن.  
و شتاب وقتن.

غلغلق (qolqolaj) ا. پ. آوردن آب خوری  
که چک سفال که گردن دراز و گلویش تنگی دارد.

غلغله (qolqole) ا. پ. مگناه و غرغرا  
و شورش. و غلظک. و غلغلة غمزه:  
بر مردگی مژگان باز و غمزه.

غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و  
غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و

غلغلیجه (qalqalije) ا. پ. جلیانیدن  
انگشتان در زیر بشل کسی و خاریدن و پهلوا و  
کف یا چنانکه آنکس پهنه در آید.

غلغونه (qolqune) ا. پ. گلگون و  
سرخس که زنان بر رخسار مالد.

غلغ (qalt) ا. ع. درختی مانند مغرب.

غلغ (qall) م. ع. غلغ لحنه بالغالیة  
غلغاً (از باب ضرب): مایل به غالیه را بریش  
خود. و غلغ القارورة: دو غلاف  
کرد شیعه را.

غلغ (qolf) ع. ج. اغف. و قلوب

غلغ: دلانی که خط چیزی نکند. غله

تالی: قالوا اقلوبنا غلغ.

غلغ (qulf) و (qolof) ع. ج. غلاف.

غلغ (qalaf) ا. ع. بی خسته ماندگی مرد.

غلغ (qalaf) م. ع. غلغ غلغاً (از  
باب سمع): بی خسته ماند.

<p>غلف (qolal) ع.ج. غلاف .  <b>غلم</b> (qalm) ع.م. غلم الرجل غلماً                  و غلمة ( از باب سمع ) : تيز شهوت گرديد                  آن مرد . و كذا : غلم البعير .</p>	<p><b>غلق</b> (qalaq) ع.م. غلق الرهن غلقاً                  ( از باب سمع ) : حق مرهن گرديد آن ومن                  راين در وقتي باشد كه راهن شروط فلك ومن                  را در موقع آن ترانند . و غلقت النخلة :                  منقطع گرديد بار آن خرما بن از كرم افتادن                  در بيخ شاخ وي . و غلق ظهر البعير :</p>	<p>غلف (qolal) ع.ج. غلاف .                  غلفاء (qalfa') ص.ع. مؤنث اغفبيني                  زن خسته نا كرده . و قوس غلفاء : كمان در                  غلاف كرده . و سنة غلفاء : سال اردان و                  فراخ .</p>
<p>غلم (qalem) ص.ع. مرد تيز شهوت .                  غلمان (qelman) ع.ج. غلام .                  غلمان (qelman) ا.ب. - مأخوذ از                  نازی - امرد، و خدمتگار بهشتي بصورت امرد                  و غلمان و جوارى : امردان خدمتگار                  و كزينگان .</p>	<p>به تشد ريش پشت شتر و مجروح ماند . و غلق                  الرجل : منقطع شد آن مرد و خشم كرد .                  يق : احدث فلان فنتش في حدته و                  غلق . و تيز غلق : هلاك گرديدن .</p>	<p>غلفاء (qalfa') ع.ا. زمين چرا نا كرده                  كه در آن گياه ريزه و كلان باشد . و لقب                  شخصي كه نخستين موى را بيشك غايه كرد .                  غلفاق (qalfaq) ص.ع. زن دراز بالا .                  و امراة غلفاق المشى : زن تيز رو .                  غلفان (qalfan) ا.ع. نام موضى . و                  بنو غلفان : بنى از نازيان .</p>
<p>غلمة (qelmat) ع.ج. غلام .                  غلمة (qolmat) ا.ع. تيزي شهوت جماع                  و خوراكي آن .                  غلمة (qolmat) ع.م. غلم غلماً و                  غلمة . م. غلم .</p>	<p><b>غلق</b> (qaleq) ص.ع. كلام غلق :                  سخن دشوار و مشكل .  <b>غلق</b> (qoloq) ص.ع. باب غلق :                  در بسته .</p>	<p>غلفة (qolfat) ا.ع. غلاف سرنزه .                  غلنج (qalfaj) و غلنج (qalfaj) و                  (qalaf) ا.ع. زبور سرخ و زنبور عدل                  و دلو .</p>
<p>غلمة (qalemat) ص.ع. مؤنث غلم بطنى                  زن تيز شهوت .                  غلمنج (qalmaq) ا.ب. غلنج .                  غلمشك (qalmacak) ا.ب. مردم فروخت                  و نامروار و ناتراشيد .</p>	<p>غلقا (qalqa) ا.ب. گياي شيبه بگير و                  از جمله يتوعات كه شمشير و كارد و چيزان                  را بشيره آن آب دهند و زخم آنها بمر كس                  رسد ببيرد .</p>	<p>غلفق (qalfaq) ا.ع. پوست خرما بن .                  و برگ و ز مادام كه برده خت باشد . و زن                  كدل بد زبان زشت كردار . و چنرلاه و                  گياي پن برگ كه بروى آب كسترده باشد .</p>
<p>غلمنج (qalmacak) ا.ب. مردم فروخت                  و نامروار و ناتراشيد .                  غلملنج (qalmalac) ا.ب. غلنج .                  غلن (qaln) ع.م. غلن الشباب غلناً                  ( از باب نصر ) : از حد در گذاشت جواني                  و شتابي كرد .</p>	<p><b>غلقه</b> (qalqat) و (qelqat) و غلقى                  (qalqa) ا.ع. نوعي از دوخت خرد ملحق در حجاز                  نهامة كه بوى پوست پيرايند و مردم جش بدان                  سلاح رازهر دار سازند و سحر و جادو آن جانبر نشود .</p>	<p>غلفق (qalfaq) ص.ع. عيش غلفق :                  زيبست فراخ . و قوس غلفق : كمان نرم                  و فرورفته .</p>
<p>غلقه (qalqat) ع.م. غلق غلقة :                  درويش شد و همي دست گرديد . و غلفق                  الكلام : سخن بد گشت .</p>	<p><b>غلقوه</b> (qolqune) ا.ب. گلگروه .  <b>غلك</b> (qollak) ا.ب. كوزه اى كه سر                  آزا بجرم گيرند و سوراخي در آن كنند و                  نمنجان روادعداران زرى كه از مردم گيرند                  در آن ريزند .</p>	<p>غلق (qalq) ص.ع. و جل غلق : مرد                  كلسان لاغر با سرخ قام . و كذا : جمال                  غلق .</p>
<p>غل نهاده (qol-nehade) ص.ب.                  گرفتار بقل ريند و زنجير و محوس درغل .  <b>غلو</b> (qalv) ع.م. غلا السهم غلوأ                  ( از باب نصر ) : بلند گرديد تير در رفتن .                  و غلا الثبت : بايد آن گياه و درم پيچيد                  و انبوه شد . و غلا السر : گران گرديد                  نرخ . و غلا بالسهم غلوأ و غلوأ :                  نهايت بلند نمود دست را در انداختن تير و                  نهايت نفوت دور انداختن تير را .</p>	<p><b>غلل</b> (qalal) ا.ع. سوزش و سختي تشكس .                  و تشكس . و سوزش شكم . و بيماري مرگوسپندانرا .                  و آب روان در ميان درختان . و آب كه بر                  روى روك گياه پيدا رگاه ناپيدا شود . و بالونه .                  ج . اغلال .</p>	<p>غلق (qalq) ع.م. غلق في الارض                  غلقاً ( از باب ضرب ) : در رفت . و غلق                  الياض : بست دروا ( لغت در فني اطلاق الياض ) .                  غلق (qalq) ا.ع. بستگى در .</p>
<p>غلو (qalovv) ع.م. غلا في الامر                  غلوأ ( از باب نصر ) : در گذشت از حد</p>	<p><b>غلل</b> (qalal) ع.م. غلت الابل غللا                  ( از باب نصر ) : آب سير نخوردند شتران .                  و غل الرجل ( مجهولاً ) : تشنه گرديد آن مرد .</p>	<p>غلق (qalq) ا.ع. كلدانه و هر چه بدان                  در وا بندنند .</p>

آب کار . و غلافی الدین غلوآ :  
تجاره سکر از حدود دین و غل  
نمود در آب . قره تالی . لا تقفوا  
فی دینکم . و غلابههه غلو آغلوآ .  
مر . غلو .

غلو (qolovv) . آب . - مأخوذ از نازی -  
تجاره از حدود چیزی . و بلند کردن کسی را  
از توبه و مقام خود بر تبه و مقامی که سزاوار  
آن نباشد . و بیانیه و نوعی از اغراق .

غلوآء (qolva') و (qolva') . ا . ع .  
سرکشی و از حد دزدگشتگی . و گذشتن جوانی  
و ارل جوانی و سرعت آن .

غلوآت (qolavat) . ع . ج . غلوة  
غلوآن (qolvan) . ا . ع . سرعت جوانی و  
ارل جوانی .

غلوة (qolvat) . ا . ع . نشانه . و یک تیر  
پر تاب مسافت یعنی از سیمد تا چهار صد ذراع .  
ج : غلوات و غلاء . الثل : جبری  
المدکیات غلاء : نهایت تلکدرا - جهانی که  
از انامد تا دنیاها آنها یک یا در سال گذشته باشد  
از سیمد تا چهار صد ذراع است .

غلوطه (qalutal) . ا . ع . اغلوطه و سخن  
غلط . و کلامی که بدان کسی را در غلط  
اندازند .

غلو فیر یاس (qalufiriyas) . ا . ب . -  
مأخوذ از یونان - ریشه ای که اصل السوس گویند .  
غلول (qalul) . ا . ع . خائن . الحدیث :  
الغلول من جمر جهنم - و نیز غلول :  
طعام نرم . یق : نعم غلول الشیخ هذا  
ای طعام الفی بدنه جرمه .

غلول (qolul) . م . ع . غل غلولا (از  
باب نصر) : خیانت کرد و ناراستی نمود در  
خدمت . قره تالی . و ها کان لثبی ان  
یقل (قری معروفاً و مجهولاً) . رغل الهاء  
یعنی الاشجار غلولا : میان درختان

روان گردید آب .  
غلول (qolul) . ا . ب . طامی که در راه  
گلویند شود و بزرگت تمام فرو رود .  
غلوله (qolule) . ا . ب . گلوله .  
غلوله کمان (qolule-kaman) . ا . ب .  
گلوله ای که با کمان اندازند و کمان گروه  
نیز گویند .

غلولمة (qolumat) و غلولمة  
(qolamiyyat) . ا . ع . کودکی .

غلولی (qalva) . ا . ع . یک نوع بوی  
خوشی که موی را بدان خضاب کنند .

غله (qale) . ا . ب . اضطراب و بیقراری .  
غله (qalle) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
حبوب از قبیل گندم و جو و برنج .

غله (qolle) . ا . ب . کوزه آبخوری کوچک  
سرتنگ که غلنگ نیز گویند . و بمعنی غلک .  
غله دان (qole-dan) . ا . ب . غلک .

غله دان (qolle-dan) . ا . ب . انبار غله .  
و غله دان عدم : زمین .

غله دان (qolle-dne) . ا . ب . غلک .  
غله زار (qalle-zar) . ا . ب . زمینی که  
غله در آن نیک و بسیار عمل آید .

غله فروش (qalle-taruc) . ا . ب . کسی  
که حبوب از قبیل گندم و جو بیفروشد .  
غلی (qaly) . ا . ع . جوشش .

غلی (qaly) . م . ع . غلت القدر  
غلیاً و غلیاناً (از باب ضرب) : جوشید  
دیگ . قره تالی : یغلی فی البطون  
کغلی الحمیم . و گاه از باب سجع گویند :  
غلیت القدر .

غلی (qaliyy) . ا . ع . نرخ گران . یق :  
بعته بالغلی .

غلیان (qelvan) . ا . ب . آتی که در آن  
آبریزنه و تبا کورا با آن مانند جیب می کنند .  
غلیان (qaloyan) . م . ع . غلی غلیاً و

غلیاناً . م . غلی .  
غلیان (qalayán) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
جوش و جوشش .  
غلیة (qalyat) . ا . ب . یک بار جوشش و  
یک دفعه جوشش .  
غلیته (qalite) . ا . ب . گیاهی که از آن  
جوال مانند ساند و بدان کاه و پنبه و جز  
آن کنند .

غلیث (qalis) . ا . ع . گندم جو آمیخته . یق :  
هو یا کل الغلیث . و نیز زهر آمیخته که بجه  
شکار کرکس گسترند .

غلیجین (qolijan) . ا . ب . پرده .  
غلیدن (qalidan) . ف . ل . ب . غلیدن  
ستور از بسیاری تشنگی بروی گل . و روان  
شدن آب . و غوطه خوردن . و بیوش شدن  
و بخود گشتن .

غلیذ (qalız) . ا . ع . ستر و درشت .  
غلیزن (qalızan) و غلیژن (qalījān)  
ا . ب . خلان و لجن و گل ولای سیاه .

غلیس (qalis) . ا . ع . از اعلام خراست .  
غلیظ (qalız) . ص . ع . گنده و سبب و درشت .  
ج . غلاظ . و عذاب غلیظ : عذاب بسیار  
دردناک . و غلیظ القلب : سخت دل و بیرحم .  
غلیظ (qalız) . ص . ب . - مأخوذ از نازی -  
ستبر و هنگفت . و هر مایع که تراش زیاد  
باشد . و ناپاک .

غلیظه (qalızat) . ص . ع . مؤث غلیظ .  
ج . غلاظ و غلاظت .  
غلیظی (qalızı) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
ستبری و پرتواری و هنگفتی .

غلیقر (qelıqar) و غلیقر (qelıqer)  
ا . ب . استاد یا و گلکار .

غلیل (qalil) . ا . ع . تشنگی و خش . و  
بسیاری تشنگی . و سوزش شکم . و سمرات  
درستی . و گرمی اندوه . و کینه و دشمنی .

صمنا للغماء : روزه گرفتن چونکه ماه نودیده نشد . و كذلك للغماء .

غماء (qamma) و (qomam) ص.ع.

لیلة غمءاء : شبی که در آن ماه نودیده نشود . و كذلك : لیلة غمءاء .

غمار (qamar) و (qemâr) و (qomar)

ا.ع. غمار الناس : گروه مردم پراکنده

از هرجای . و گروه مردم . یق : دخلت

فی غمار الناس . و كذلك : غمار الناس

و غمار الناس .

غمار (qamar) ع . ج . غمر . و ج .

غمرة . و ج . غمیر . و نام وادی .

غمارة (qamarat) م.ع . غمر غمارة

( از باب کرم ) : گول گردید و ناآزوده کار

شد . و غمر غمارة و غمورة . م.ر .

غمورة .

غمارة (qamarat) و (qomarat) ا.ع .

گروه پراکنده از مردم .

غمارید (qamarid) ا.ع . نوعی از

ساروغ .

غماز (qamâz) ص.ع . بسیار سخن

چین و نام .

غماز (qamâz) ص.پ . - مأخوذ از

تازی - طمعه زنده سوختن چین و جلیبز و جلیز .

و اشاره کننده چشم . و نیز چشم مشق .

غمارة (qamâzat) ا.ع . دختر نیکو بیکر

نیکو اصحا در هنگام غمز و اشاره .

غمازك (qamâzak) ا.پ . - مأخوذ

از تازی - چوبکی که بر سرمان قلاب و شست

ماهی گیری بدندو در آب اندازند و چون آن

چوبک در آب فرو رود معلوم میگردد ماهی

قلاّب آویخته شده .

غمازی (qamâzi) ا.پ . - مأخوذ

از تازی - افزا و تمس . و غیبت و ریگونی .

غماس (qamâas) ع.ج . غماسة .

توجه کردن . و اندوهگین شدن و اندوس

خوردن . و دفع غم کردن : خوشحال

کردن .

غم (qamm) ا.ح . اندوه و حزن . ج :

غموم . و ابر تک . یق : فی الساعفم .

غم (qamm) ص.ع . یوم غم : روز

دم گیر از گرما و تیره . و روز اندوه . و کذا :

لیلة غم .

غم (qamm) م.ع . غمه غمأ ( از باب

نصر ) : اندوهگین گردانرا . و غم الحمار

و غیره : بنفوس است آن خر و جز آن را بنامه .

و غم الشیء : پوشید آنچه را . و غم

یومئذ : سخت گرم گردید امروز چندانکه دم

گیر گردید شبت گرمی آن . و غم السماء :

ایرناک شد هوا . و غم الهلال (مجهول) :

فروشد ماه نو در ابر تیره و تک و دیده نشد .

و غم علیه الخیر ( ایضاً مجهول ) : پوشیده

شد بروی آن خیر .

غماء (qama) ا.ع . اندوه و ملالت .

و پوشی که بدان سبب را پوشند تا خوی آرد .

غماء (qama) ا.ع . سقف خانه و آنچه

بالای سقف است از چوب و گل و خاک و

جز آن . ج : اغیة .

غماء (qamma) ا.ع . اندوه . و بلا و سختی .

و بر موی پیشانی . یق : یکره الغمءاء

من نواصی الخیل : بر موی پیشانی اسبان

ناپسند است .

غماء (qamma) ص.ع . لیلة غمءاء :

شب غبارناک که ماه نودیده نشود . و نیز غمءاء :

مؤنت اهم . یق : امرأة غمءاء الوجه

واقفا : زنی که پیشانی و پشت گردن ویرا

مویها فرا گرفته و تنگ بنظر آید . و جهة

غمءاء : پیشانی که مویها آرا فرا گرفته باشد .

و صحابة غمءاء : ابرهای بی فرجه .

غماء (qamma) و (qamma) ا.ع .

و حسد . و همت خرمای یا بیست گفته جهة

خرواک ستور . و روئیدنگاه طلع و سلم .

ردای پست . ج : غلال .

غلیل (qalil) ص.ع . تشنه . و سوخته از

عشش .

غلیل (qolil) ا.پ . کوله کمان و

کمان گروهه .

غلیل باز (qolil-bâz) ص.پ . کسی

که مشق کمان گروهه میکند .

غلیل بازی (qolil-bâzi) ا.پ . مشق با

کمان گروهه .

غلیلة (qalilat) ا.ع . زره . و مینی که

سختمای زره را فرا گیرد . و بطنیهای که زیر

زره پوشند . ج : غلائل .

غلیم (qellim) ص.ع . نیز شهرت (مذکر

و مؤنث دروی یکسان است) .

غلیم (qolayyem) ا.ع . مضر غلام .

غلیمة (qellimat) ص.ع . زن نیز شهرت .

غلیو (qaliv) ا.ص.پ . سرگشته و حیران .

و وحشی . و حماقت . و احمق که چیز

منتفع را در صورت ممکن تصور کند .

غلیواج (qalivâj) و (qaleyvâj) و غلیواژ

(qalivâj) و غلیواژه (qalivâje) ا.پ .

زغن و مرغ گوشخوار که موش گیر نیز گویند .

غلیون (qalivan) ا.پ . لحن و گل

ولای سیاه . و نام طمعی درین .

غلیون (qalyon) ا.ع . - مأخوذ از

اندلس - نوعی از کشتیای بزرگ مخصوص

اندلس .

غم (qam) ا.پ . - مأخوذ از تازی -

اندوه و حزن و دلگیری و موم . و آزدگی و ملالت .

و نفوس و پریشانی . و محنت و آزاری که

موجب اندوس گردد . و زیان و گزند . و

غم خوردن : شفقت نمودن و مرحمت

کردن و همدرد شدن و دلسوزی کردن . و

غَمَاسَة (qammasat) ۱. ع. يك قسم مرغی آبی . ج : غمّاس .  
 غَمَاض (qam#z) و (qam#z) ۱. ع . ما اکتحت غمّاضاً یعنی چشم من یکدم نخفت . و كذلك : غمّاضاً .  
 غَمَاضَة (qam#z) ۱. ع . غمض المكان غمّاضة و غموضَة ( از باب کرم ) : پست و نفاق گردید آن جای .  
 غَمَاج (qam#ej) ۱. ع . وجسل غمّاج : مرد غلج .  
 غَمّ آلوده (qam-#lode) ۱. ع . پ . اندوهگین و غمگین . و حزین و دلنگ .  
 غَمَالِيل (qam#lil) ۱. ع . ج . غللول .  
 غَمَام (qam#m) ۱. ع . ج . غمّامة . و نام شمشیر جعفر طیار .  
 غَمَام (qam#m) و (qam#m) ۱. ع . مأخوذ از تازی - ابرسید .  
 غَمَام (qam#m) ۱. ع . ا . ب . ا . فتح .  
 غَمَام (qom#m) ۱. ع . ا . ب . زکام .  
 غَمَامَة (qam#mat) ۱. ع . ا . ب . و ا . ب . سفید . ج : غمام و غمام . و نام یکی از سلاطین آل مندر .  
 غَمَامَة (qem#mat) ۱. ع . ب . تیززیند یعنی خریطه ماندی که چون بر تیززیند بزند خوردن نتواند . و خرقه‌ای که بدان چشم دینی ماده شتر را بزند . ج : غمامم .  
 غَمَامَة (qem#mat) و (qom#mat) ۱. ع . سرزده کودک .  
 غَمَام (qam#m) ۱. ع . ب . مأخوذ از تازی - غمناک و مغموم و اندوهگین .  
 غَمَاهِج (qom#hej) ۱. ع . دوشخرفیه .  
 غَمَامَة (qam#em) ۱. ع . ج . غمّامة . و ج . غمّامة .  
 غَمَّابَة (qam-#bade) ۱. ع . بیاری که از خوردن نم بسیار طاری شود .

غَمَة (qammat) ۱. ع . لیلَة غَمَة : شب ابر و شب سخت گرم .  
 غَمَة (qommat) ۱. ع . حزن و اندوه . و ننگ مشک و روغن . و ننگ دریا و جز آن . و صمنا للغمّة : روزه گرفتن چونکه ماه نو دیده نشد .  
 غَمَة (qommat) ۱. ع . امر غَمَة : کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد .  
 غَمَة : قولہ تعالی : لَم یکن امر کم علیکم غَمَة .  
 غَمَت (qam) ۱. ع . م . غمته الطعام غمّتا ( از باب ضرب ) : گران آمد طعام بر دل او و مانند مست گردانید او را . و غمّت فی الماء : فرو برد در آب . و غمّت الشیء : فرو گرفت آنچه را . و غمّت قسّاً : سرپر آورد وقت آب خوردن .  
 غَمَت (qamat) ۱. ع . م . غمّت الرجل غمّتا ( از باب سمع ) : مهجوست گردید و مدعوش شد آنرد از گرانی طعام .  
 غَمَج (qamj) ۱. ع . یک جرعه از آب و شراب . ج : غموج .  
 غَمَج (qamj) و (qamaj) ۱. ع . م . غمّج الماء غمّجاً ( از باب ضرب ) و غمّج غمّجاً ( از باب سمع ) : فرو خورد آب را .  
 غَمَج (qamej) ۱. ع . شتر چم‌ای که میان ران مادر شیر مکد . و آب که شیرین نباشد .  
 غَمَج (qomej) ۱. ع . ج . غمّجة .  
 غَمَجَار (qemjar) ۱. ع . سریشی که بر کمان چون گفته شده باشد چسباند .  
 غَمَجَة (qamjat) و (qomjat) ۱. ع . یک جرعه آب و شراب . و پس خوردن . ج : غمّج .  
 غَمَجَرَة (qamjarat) ۱. ع . م . غمّجر المطر الروضة غمّجره : بر کردباران مرغزار را . و غمّجر الماء : پی در پی فرو خورد آب را . و غمّجر القوس :

سریشم چسباند بر کمان .  
 غَمّ خانه (qam-xane) ۱. ع . پ . نام خانه و عزاخانه خانه ای که در آن عزای باشد .  
 غَمّخوار (qam-xâr) ۱. ع . پ . کس که دازی غم و اندوه برد و غمناک و مغموم و حزین و دوهگن .  
 غَمّخوار (qam-xâr) ۱. ع . پ . مهربان و دلسوز و دوست حقیقی . و برده و اندوه شخص شریک باشد . ج : غمّخواران .  
 غَمّخواران (qam-xârân) ۱. ع . پ . غمخوار .  
 غَمّخوارگی (qam-xârâgi) ۱. ع . پ . دلسوزی و محبت واقعی . و ترازش . و نقد .  
 غَمّخواری (qam-xâri) ۱. ع . پ . دوسنی حقیقی و شفتت و شرکت در غم و اندوه .  
 غَمّخواری (qam-xorâk) ۱. ع . پ . مرغ بویبار که مامی خود نیز گویند .  
 غَمَد (qamd) ۱. ع . م . غمّدت السیف غمّداً ( از باب ضرر و ضرب ) : دنیام کردم ششیر را .  
 غَمَد (qemd) ۱. ع . ا . ب . نیام شمشیر و کارد . ج : انقاد و غمود .  
 غَمَد (qamad) ۱. ع . م . غمّدت الرکیه غمّداً ( از باب سمع ) : افزون شد آب .  
 غَمَدان (qamdan) ۱. ع . پ . نام عمارت عالی در سواقی ایام . و دنیای فانی .  
 غَمَدان (qomdan) ۱. ع . ا . ب . نام کوشکی در صنایع یمن .  
 غَمَدان (qomaddân) ۱. ع . ا . ب . نام شمشیر و کارد و جز آن .  
 غَمَدیده (qom-dide) ۱. ع . پ . کس که غم و اندوهی بدو رسیده باشد و نام : ده و مصیبت رسیده و مغموم .  
 غَمَذَرَة (qomzarat) ۱. ع . م . غمذره : زیاد پیمود در بیابان .

غمره (qamrat) ا.ع . آب بار چشم  
اشاره کردن .

غمر دای (qam-zedā) و غمزن دای  
(qam-zedāy) ص.پ. فرح بخش و درو  
کننده و سر آورنده .

غمر دای (qam-zedāy) ا.پ. روز  
هشتم از هرماء ملکی .

غمز دگی (qam-zadgi) ا.پ .  
اندوه و حزن و رنج و آزر دگی .

غمز ده (qam-zade) ص.پ. مهموم  
و منعموم و اندو مگین و غمناک .

غمز تین (qamze-ayn) ا.پ. مأخوذ  
از تازی - چشمک و مژه بر هم زدن از روی  
ناز و کرشمه .

غمزه (qomze) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
مژه چشم . و حرکت چشم . مژه بر هم زدن  
از روی ناز و کرشمه . و غمزه اختر :

روشنای ستاره هنگام دیدگی صبح . و چشمک  
زدن ستارگان . و غمزه ستاره : روشنای  
ستاره هنگام دیدگی صبح . و غمزه سر  
تیز : فرح و بسیاری خوش منشی . و غمزه  
صلی : شگفتی گلی . و غمزه لاجوردی :  
نازها و غمزهای غیر مکرره . و غمزه نسرین :  
شگفتگی گلی نسرین .

غمزه زن (qamze-zan) ا.پ .  
کرشمه نواز شوخ چشم .

غمسی (qamis) م.ع . غمست المرأة  
غمساً (از باب نصر) : غضاب کرد آن زن  
دستها را بر نگار . و غمسه فی المءاء  
غمساً (از باب ضرب) : فرورد آزادآب .  
و غمسی النجم غمماً و غموساً : غروب  
کرد آن ستاره .

غمستان (qamestān) ا.پ. جانی که  
پرازنداره وضعه باشد و مانم کده . و خانه دلگیر .

غمشی (qamāc) م.ع . غمش غمماً

غمرات (qamarat) ع.ج . غمره . و  
غمرات الموت : سختیای مرگ .

غمرة (qamarat) ا.ع . انبوهی مردم . و  
گروه مردم پراکنده از هرجای . و بسیاری  
آب . ج : غمرات و غمار . و سختی . و  
فراهم آمدنگاه چیزی . ج : غمرات و غمار  
و غمر . و آنچه روی در راه مکه حد ناصل  
میان تهمو نجد . و نیز غمره : انهمالك در باطل .  
ج : غمرات .

غمرة (qomrat) ا.ع . نوعی از اطلبه که  
از ورس سازند و زنان بروی مانند روزخرفان .  
غمرة (qomrat) ص.ع . زن نادان و نا  
آزموده و گول .

غمرة (qamarat) ص.ع . دست چربش  
آلوده بوی بد گرفته .

غمرة (qamarat) ا.ع . جامه سیاه که  
بر دگان داهان پوشند .

غمز (qamiz) م.ع . غمزیده غمزاً  
(از باب ضرب) : درخست بدست خود . و  
غمز رجه و یده و نحوهما : فشارداد  
پای او دست او مانند آنها را . و غمز  
فلان بالعين : چشم اشارت کرد فلان .  
و کذا : غمز بالجنس و الحاجب . و غمز  
بالرجل : یدی آنرد شناخت و نامی و  
سخن چینی روی کرد . و غمز دایه : آشکار

گسردید در دار . و کذا : غمز عیبیه . و  
غمزت الدابة : غمید و کژ گردید آن  
ستور از پای و مانند لنگ گردید . و غمز  
الکلبش : دست بردن و پهلوی آن تن نهادن  
تا لاغری و فریبی آن را معلوم نماید . و نیز  
غمز : نشانند بزین .

غمز (qamz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
ناز و غمز و حرکت چشم و ابرو .

غمز (qamaz) ا.ع . مرد سست و ضعیف .  
و مال هیچکاره و دیون . و ستود لاغر .

غمر (qamr) ا.ع . آب بسیار . و میان و  
منظم دریا . و جامه دراز و فراخ . و جوانمرد  
و فراخ خوی . و گروه مردم پراکنده از هر  
جای . و آب تند رو نیوکج : غمار و غمور .

غمر (qamr) ص.ع . بحر غمر :  
دریای بسیار آب . ج : غمار و غمور . و  
رجل غمر الخلق : مرد بسیار احسان  
فراخ خوی . و كذلك : رجل غمر الرداء .

غمر (qamr) م.ع . غمر ته غمرآ (از  
باب نصر) : پرشانیدم آنرا . و غمر المءاء  
فلاناً : فرو گرفت آب فلان را از بسیاری .  
و غمره القوم : برتری جستند بروی آن  
گروه از جهت شرف .

غمر (qomr) و (qemr) و (qomr) و  
(qamar) ص.ع . مرد نا آزموده کار و  
مرد خام و بی تجربه . ج : اغمار .

غمر (qemr) ا.ع . تنگی . ج : اغمار .  
رکبه وحسد . ج : غمور .

غمر (qomr) ا.ع . زعفران . و نوعی از  
اطلبه که از ورس سازند .

غمر (qomr) و (qomnor) ص.ع . بینجریه  
و نا آزموده و نادان و بی علم و گول . ج :  
اغمار .

غمر (qamar) ا.ع . گروه مردم پراکنده  
از هرجای . و گروه مردم . و چربش گوشت  
که بدست درمانند . و کبه . ج : غمور . و  
منديل الغمر : دستمال .

غمر (qamar) م.ع . غمر صدره  
علیناً غمرآ (از باب سمع) : کبه گرفت  
بر ما . و قد غمرت یدی : بری بد گوشت  
گندیده گرفت دست من و چرب شد .

غمر (qamer) ص.ع . کینور و دارای  
حقد و حسد .

غمر (qomer) ا.ع . قبح خورد و یافتن  
خوردن . و ج . غمره

( از باب سجع ) : تاريخش نگاه وی از گرسگی و یا تشنگی .

**غمص** (qams) م.ع. غمسه غمصاً ( از باب ضرب و سجع ) : خرد و کوچک شمرد آنرا و هیچ پنداشت و برآ . و غمص علی فلان قولاً قاله : عیب گرفت بر فلان از سخن او . و غمص فلاناً : سستی و زردی در باره سخن فلان . و غمص النعمة : شکر نکرد نعمت را . و لا تغمص علی : دروغ مباد بر من .

**غمص** (qoms) م.ج. اغمص و غمصاء .  
**غمص** (qames) ا.ع. غم چشم که روان باشد و یا نباشد .

**غمص** (qamas) م.ع. غمصت العين غمصاً ( از باب سجع ) : روان گردید غم چشم .  
**غمصاء** (qamsa) م.ع. زنی که غم چشم وی روان باشد . ج. غمص .

**غمض** (qamz) ا.ع. زمین پست و نرم .  
زمین سناك . ج. اغماض و غموض . و وجعل ذو غمض : مرد بار دار خوار .

**غمض** (qamz) م.ع. غمض فی الارض غمصاً و غموضاً ( از باب نصر و ضرب ) : رفت و سیر کرد . و غمض السیف فی اللحم : در خلیه شمشیر در گوشت و پوشیده شد در گوشت . و غمض غموضاً : غموض .

**غمض** (qamz) و (qomz) ا.ع. ما اکتحلت غمضاً : غمضت . و کذلک : ما اکتحلت غمضاً .

**غمض عین** (qamze-ayn) ا.ب. مأخوذ از نازی - اغماض و چشم پوشی و صرف نظر و تامل .

**غمط** (qamt) م.ع. غمط النعمة غمطاً ( از باب سجع و ضرب ) : بخوار داشت

نعمت را و ناسپاس نمود . و غمط العافية : شکر آن عافیت را نمود . و غمط الناس : خرد و خوار شمرد مردم را . و غمط الاماء : بسختی فرو خورد آب را . و غمط الذیحة : ذبح کرد آن ذیحه را و فزیرد آنرا .

**غمط** (qamt) ا.ع. زمین سطن و پست و نرم .  
**غمطی** (qamata) م.ع. سماء غمطی : ابر پیوسته بارنده .

**غمطمة** (qamqamat) ا.ع. بانگ گاووان هنگام پیم . و بانگ و خروش دلبران در کارزار . و سخن ناپیدا .

**غم فرودگی** (qam-farsudgi) ا.ب. درماندگی از غصه و اضطراب و ناتوانی از اندوه و غم .

**غم فرسوده** (qam-farsude) م.ب. ناتوان شده از غم و غصه .

**غم فرای** (qam-faray) م.ب. هر آنچه براندره و مزین یفزاید و آنرا زیاد کند .

**غمق** (qamaq) م.ع. غمقت الارض غمقاً ( از باب سجع و ضرب و کرم ) : نم برآمد از زمین .

**غمق** (qameq) م.ع. نبات غمق : گیاه تپا . و گنده بوی اذفرونی تری .

**غمقة** (qamaqat) ا.ع. بیماری که در پشت پیدا میگرد .

**غمقة** (qameqat) م.ع. ارض غمقة : زمین سناك و گران . و زمین نزدیک آب . و لبلبة غمقة : شب سناك .

**غمكده** (qam-kade) ا.ب. مانع کده و جای غم و اندوه . و خانه دلگیر .

**غمگسار** (qam-kosâr) م.ب. یار غمگسار و یا یار غمگسار و فادار یعنی دوست مونس و مستند و رفیق همراز و صمد که همواره باشخص همراه باشد .

و باد غمگسار : شرابی که غم و اندوه را بزیاید و دور کند .

**غمگساری** (qam-kosari) ا.ب. دفع ملامت و دلنگی . و مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و همدلی .

**غمگسار** (qam-gosâr) م.ب. هر آنچه دفع کند اندوه و ملامت را . و یار عزیز و مونس .

**غمگسار** (qam-gosâr) ا.ب. نام روزی مشتق از همراه ملکی .

**غمگین** (qamgin) م.ب. اندوهگین و ملول و سزین و پرازد رنج و درد .

**غمگینی** (qamgini) ا.ب. آرزوگی و رنج و اندوه و ملامت .

**غمل** (qaml) م.ع. غملت الادیب غملا ( از باب نصر ) : پیچیدم پوسترا و دفن کردم تا نرم گردد و بوی کند و پشم بریزد .

**غملت الثمر** : در هم ریختم خرما را و دفن کردم تا رسیده شوند . و غمل فلاناً : پوشید فلان را تا خوبی کند و عرق آرد .

**غمل الشيء** : اصلاح کرد آن چیز را .  
**غمل العتب** : درویم چید انگورما را .  
**غمل النبات** : در هم و بر روی هم روئید گیاه .

**غمل** (qamal) ا.ع. تپای زخم از بستن عصابه .

**غمل الجرح** (qamal) م.ع. غملا ( از باب سجع ) : تپاه گردید آن جراحت از بستن عصابه بر روی آن .

**غملاج** (qemlaj) م.ع. و جمل غملاج : مرد غملاج .

**غملاص** (qemlas) م.ع. ششفة غملاص : ششفة سبیر .

**غملاج** (qamlaej) و (qemallej) م.ع. مرد بازیگش که بر یلغروش بنیادگاه بازی و گاه شاطر و رقی سخی و رقی بخیل و بازی



دلیر و باری ترسو گردد .

**غملس** (qomallus) ص . ع . ذئب

**غملس** : گرگ پلید دلیر بی باک .

**غملط** (qomallat) ا . ع . دراز کردن

**غملوج** (qomluj) ص . ع . وجسل

**غملوج** : مرد غمچ .

**غملوجة** (qomlujat) ص . ع . امرأة

**غملوجة** : زن غمچ .

**غملول** (qomlul) ا . ع . رودبار درختک .

رودبار دراز کم پهنای دره پوییده گیاه .

و هر چیز انبوه . و هر جای مجتمع ناریک و

فراهم آمده از درخت و از ابر و جزآن . و

راویه . ج . غمالیل . و نیز پشته بلند . و

زرمای که آترا پخته میخورند .

**غملی** (qamla) ا . ع . هر گیاه فراهم آمده

دره پوییده .

**غملیج** (qemlij) ص . ع . وجسل

**غملیج** : مرد غمچ .

**غملیجة** (qemlijat) ص . ع . امرأة

**غملیجة** : زن غمچ .

**غمم** (qamam) ا . ع . فراگرتگی مویجا

یشانی و تقاراً .

**غمم** (qamam) م . ع . غم غمماً (از

باب سح) : فراگرت مویجای سر او

یشانی و تقاراً .

**غهن** (qahun) م . ع . غمئت الجلد

**غمناً** (از باب نصر) : پوست را تر کرده

و خورش داده زیر چیزی نهاد تا پشم بریزد

و یا تپاه گردانیدم تا پشم بریزد . و **غمئت**

**الجرس** : غوره خرمای نارسیده را خوابانیدم

تا برسد . و **غهن فلاناً** : جامه افنگد بروی

فلان تاخوی کند و هرق آرد . و **غهن فی**

**الارض** (مجهولاً) : داخل کرده شد در زمین .

**غمناك** (qem-nak) ص . پ . منوم و

ملول و اندوهناك و دلگیر .

**غمنة** (qomnat) ا . ع . سفیداب . و

روشویهای که زنان بر روی مالد . و غلیه .

**غمند** (qamand) و **غمنده** (qamande)

ص . پ . غناك و اندوهگین و آزرده .

**غمو** (qomv) م . ع . غما للیت غموأ

(از باب نصر) : فراگرت خانه را بگل

و چوب .

**غموان** (qamvane) ا . ع . بینه تشبه

در سقف خانه .

**غموج** (qonuj) ا . ع . ج . غنج .

**غمود** (qomud) م . ع . ج . غمد .

**غمود** (qomud) م . ع . غمد العرفط

**غموداً** (از باب نصر) : افزون گردید

دسته های برگ عرط چندانکه فرو پوشید

خار را . و **غمدت الرکیة** : خشک گردید

آن چاه .

**غمور** (qomur) ع . ج . غمر (qamr) . و

ج . غمر (qamar) . و ج . غمر (qamr) .

**غمورة** (qomurat) ا . ع . فراخ خوشی

و جوانی . و بسیاری آب . یق : ما شد

**غمورة هذا النهر** : چه بسیار زیاداست

آب این جوی . و **وجل غمرین الغمورة** :

مرد بسیار سخنی که سخاوت وی آشکار باشد .

**غمورة** (qomurat) م . ع . غمر الماء

**غمارة** و **غمورة** (از باب سح) : بسیار

گردید آب .

**غموز** (qamuz) ص . ع . ماده شتری که

تا دست بر کمران وی نمالد فرهن از لاخری

وی ندانند .

**غموس** (qamus) ا . و ص . ع . کارسخت

دشوار در سخنی . و زخم نفوذ کننده . و

ماده شتری که بارداری آن تا حکام زادن نمایان

نگردد . و آنکه آستن باشد و دنب بر ندارد

تا بارداری آن پیدا گردد . و ماده شتری که

در مفر استخوانش شك باشد که تپه و گداخته

استویا سخت و محکم . و **الیمین الغوس** :

سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه

فرورد پس در دروغ . و یا سوگند دروغ که

ساحبش دیده و دانسته دروغ گوید و سوگند

خورد تا مال غیر را تلف نماید .

**غموس** (qomus) م . ع . غمس النجم

**غمماً** و **غموساً** . م . ر . غمس .

**غموص** (qamus) ص . ع . و **رجل غموص**

**الحنجرة** : مرد سخت دروغگوی .

**غموص** (qamus) ا . ع . یکی از در ستاره

شتری که النیضاء نیز گویند . و **الیمین**

**القموص** یعنی بین غموس است .

**غموض** (qomuz) ا . ع . ج . غمض .

**غموض** (qomuz) م . ع . غمض غمضاً

و **غموضاً** . م . ر . غمض . و **غمض الکلام**

**غموضاً** و **غموضة** (از باب کرم و نصر) :

باریک ددر معنی گردید سخن . و **غمض عنه**

**فی البیع غموضاً** (از باب ضرب) : آسان

داشت از وی در خرید و فروش . و **غمض**

**المكان غموضاً** (از باب نصر) : پست

و نواک شد آن جای .

**غموضة** (qomuzat) م . ع . غمض

**غموضة** و **غماضة** . م . ر . غماضة . و

**غمض غموضة** و **غموضاً** . م . ر . غموض .

**غموم** (qomum) ع . ج . غم .

**غهی** (qamy) ا . ع . **كان علی السماء**

**غهی** : در آسمان ابر تنگی است که میوشاد

ماه نورا و دیده نمیشود . و **صمنا لغمی** :

روژه گرتم چونکه ماه نودیده نند .

**غمی** (qomy) م . ع . **غمیت البیت**

**غمیاً** (از باب ضرب) : پوشانیدم خانه را

چوب و گل و سقف ساختم برای خانه . و

**غمی علی المرضی غمیاً** (مجهولاً) :

بپوش گردید آن بیمار و بپوش آمد و بپوشید

گردید پس .

**غمی (qama)** ۱. ع. علی السماعی: نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلتگ و غنناک .  
 در آسمان ایر تنگی است که میوشاند ماه نو را دیده نشود . و **صمنا للغمی** : روزی گرتیم چونکه ماه نو دیده نشد . و نیز غمی : سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب و خاک و جز آن . و قولهم : **غمی والله** یعنی اموال .

**غمی (qama)** ۲. ع. بیوش ، مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .  
 بن : **ترکت فلاناً غمی و ترکتها** غمی و کذا : **ترکتها و ترکتهم** و **ترکتهم غمی** و ان شئت قلت : هما غیان و هم اغناء .

**غمی (qama)** ۳. ع. **غمی الیوم** و **الیلة غمی** (مجهولاً) : بیوسته و دائم گردید ایر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه . و **غمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولاً) : بیوش گردید آن بیمار پس بیوش آمد .

**غمی (qami)** ۴. ع. پ. ب. - مأخوذ از نازی - عین و محزون و غمگین و اندوگین .  
**غمی (qamim)** ۵. ع. **لیلة غمی** : شب نیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک که ماه دیده نشود .

**غمی (qamim)** ۶. ع. تاریکی و تیرگی . و سخنی که قوم را در جنگ انداخته و اندوختن گرداند . و کار دشوار و مبهم .

**غمی (qamim)** ۷. ع. **صمنا للغمی** : روزی داشتیم چونکه ماه نو دیده شد . و كذلك **صمنا للغمی** .

**غمی (qamim)** ۸. ع. بلا رستی . و کار دشوار و مبهم .

**غمیا (qamyā)** ۹. ع. در پنجم از دو های دوزخ .  
**غمیار (qam-yār)** ۱۰. ع. پ. ب. - مأخوذ از

نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلتگ و غنناک .  
**غمیان (qamayān)** ۱. ع. پ. ب. **صینة** تشبیه : در سقف خانه . و **هما غمیان** : آن دو نفر بیوش اند .

**غمیة (qamyat)** ۲. ع. شبی که ماه نو بواسطه ایر تنگ دیده نشود .

**غمیدان (qamidān)** ۳. ع. پ. ب. مضموم و محزون شدن و اندوگین گفتن .

**غمیز (qamayzar)** ۴. ع. کسی که سخن را دردم آیزد . و آنکه کار خود را دردم کند . و بی خورد که هیچ نهدم . و مرد نازک تار و منعم و بر از جوانی .

**غمیر (qamir)** ۵. ع. دانه همی . و گیاه اندک سبز . و گیاه سبز که زیر گیاه خشک برآمده باشد . و گیاهی که درین گیاه دیگر برآید .  
 ج : اغراء . و آب بسیار . ج : غمار .

**غمیزة (qamizat)** ۶. ع. عیب . و سستی عقل . و **فیه غمیزة** : در آن جای ظن و جای طمع است

**غمیس (qamis)** ۷. ع. هر گیاهی که در زیر گیاه خشک برآید . و شب تاریک . و تاریکی . و چیز عزیزالوجود که مردمان مانند آنرا ندیده و نشناخته باشند . و بشهر مردوخان ابنوه و دردم پیچیده . و هر چیز دردم و ابنوه که در آن فرورفتن و پوشیده شدن تواند . و آب و امانه خرمیان تره زار .

**غمیس (qamis)** ۸. ع. **قصیده غمیس** : قصیده ای که کسی مانند آنرا ندیده و نشنیده .  
**غمیس (qamīs)** ۹. ع. نام برکه ای و نازبان و در آن روزی است .

**غمیصاء (qomayṣā)** ۱۰. ع. نام موضعی . و یکی از دستاره شری .  
**غمیضة (qamizat)** ۱۱. ع. عیب و آهرو .

و گنمای و خورای . و **هالی الامر غمیضة** یعنی نیست در آن کار عیبی .

**غمیل (qamil)** ۱. ع. پوست پیچیده و دهن کرده جبهه و ریختن موی و پشم و خرمای و دریم ریخته جبهه و رسیدن .

**غمیل (qamil)** ۲. ع. گیاه همی دردم و رتیده . و هر گیاه فراهم آمده و دردم پیچیده .

**غمیم (qamim)** ۳. ع. شیر جوشانده شیر شده . و ماست . و گیاه سبز دوزیر گیاه خشک رسته . و علف تر و ریز خشک مانده . و **کراع الغمیم** : نام وادی میان حرمین . و نام موضعی نزدیک مکه .

**غمین (qamin)** ۴. ع. پ. ب. - مأخوذ از نازی - غمگین و محزون و اندوگین .

**غمین (qamin)** ۵. ع. غوره ناریسده خوراکی مانده ناریسده . و پوست ترکه دوزیر چیزی نهاده ناپشم بریزد .

**غن (qan)** ۱. ع. پ. ب. سنگ عساری و یا تیر عساری .

**غن (qani)** ۲. ع. **غن غناذغة** . مره غنه .

**غن (qanna)** ۳. ع. لغتاً استدراج یعنی مگر و شاید .

**غنا (qana)** ۴. ع. پ. ب. - مأخوذ از نازی - توانگری و دولتندی . و بی نازی .

**غنا (qana)** ۵. ع. پ. ب. - مأخوذ از نازی - نشئه و آراز و سرودخوانی . و آراز خوش که طرب انگیزد .

**غناء (qana)** ۶. ع. توانگری ضد فقر و پریشانی . و زوج یعنی مرد را زن دامن و زن را شوی دامن . و نایده و سود . و کنفایت و ریگ تودای . و **اغنی عنه غناء فلان** یعنی نایب گانی او شد فلان و بی نیاز کرد او را از آن . و **ها فیه غناء ذاك** : نیست در او قوت و توانی در این کار .

غناء (qana'a) م.ع. اغنی فلان بكذا  
غنیة وغناء. م.ر غنیة .

غناء (qana'a) م.ع. آراز خوش که طرب  
انگیزد و سرود .

غناء (qanna'a) ص.ع. مؤنث اغن یعنی  
زنی که ازینی سخن گوید . م.ع. وقریة غناء :  
ده بسیار مردم و بسیار بنا و روضة غناء :  
مرغزار بسیار دوخت و بسیار گیاه و مرغزاری  
که از بسیاری و انبوهی درختان و فراوانی علف  
آراز باد در آن پآواز غنه ماند .

غناء (qana'a) ع.ج. غانی .  
غنائث (qannas) ا.ع. سردسان بیکو  
آباد درهم نشینی و مجالست .

غناج (qenaj) م.ع. مود کوره . و موده  
یه که برای سرمه گیرند .

غناج (qenaj) و (qenaj) م.ع. کرشمه .  
غناجل (qanajel) ع.ج. غنجل .

غنادب (qanadab) ع.ج. غدبیه . و  
ج. غندوب .

غناده (qanade) ا.ب. نام سازی .  
و نوعی از بازی .

غناظیک (qanazayka) و (qanaznyka)  
م.ع. فعل ذلك غناظیک یعنی بیشتر کردن

کار را مانند سوار گردیدن بر تو آن کار و در مشقت انداخت  
نورا . و كذلك فعل ذلك غناظیک .

غناقر (qanqar) ا.ع. سرد بی خیر  
کند ذهن . و کفناقر بسیار موی .

غناما (qanama) ا.ع. جهد و کوشش  
بسیار . و هذا غناما ما ان فعل کذا :  
معنای جهد و کوشش تو است که این کار را بکنی .

غنامة (qanamat) ا.ع. نسال الله  
السلامة و الغنامة یعنی سلامت می کنیم  
از خداوند سلامت را (از اتیان است) .

غنان (qanna) ا.ع. پاک گمان .  
غنالهم (qan'alem) ع.ج. غنیم . و ج غنیمة .

غنایم (qanayem) ا.ب. - مأخوذ از  
نازی - غنیتما و مالهای که بی دسترنج نصیب  
گردد .

غنب (qanb) ا.ع. غنیمت بسیار .  
غنب (qonab) ع.ج. غنبه .

غنبه (qonbat) ا.ع. چاه زندان . و با  
گودی در کنار لب طفل ملیح و یا دو گونه در  
رخسار او . ج. غنب .

غنفة (qonnat) ا.ع. آراز درینی و  
آرازی که ازینی برآید . و بانک خادم سگها .

غنفة (qonnat) م.ع. غن غنفاً و غنفة  
(از باب سجع) : آراز کرد در کام . و غن  
الحجارة : آراز کسرد سنگ . و غن  
الواحدی : بسیار دوخت گردید آن درودبار .

و غن النخل : رسید بار آن خرما بن .  
غنتل (qantal) ا.ع. مرد گنم بی  
قدر . و ام غنتل : کفتار .

غنت (qans) ا.ع. از اعلام است .  
غنت (qanas) م.ع. غنت غنتاً (از  
باب -مع-) : نفس کشیده نوشید آب را . و

غنتت قسه : شوید دل او . و بد دل و  
خیبت گشت .

غنت (qanes) ص.ع. آنکه آب خورد  
پس نفس کشد .

غنته (qanesat) ص.ع. خبثت و بد دل .  
عشر (qansar) و (qansar) و (qansor)  
ا.ع. نادان و گول . و آنکه صحبت وی را

ناخوش دارند . و فرومایه و ناکس و این دشنام  
است مرتزبان را . یق. یاغشر . و كذلك :  
یاغشر و یاغشر .

عشره (qansarat) ا.ع. صفاتی سرد  
و افزونی موی . و مگس کیود لا جودی .

عشره (qansarat) م.ع. عشر الماء  
عشره : بی تشنگی و بی میل آب آنا میبند . و  
قد عشره راسه : پردوی و فتک شد سر او .

غنج (qanj) ا.ب. ناز و عشوه و غمزه .  
و حرکات چشم و آبرو . و گلگون و غازه که  
زنان بروی ماند . و جوال . و جوالی  
خرچین مانند .

غنج (qanj) ص.ب. بیمار غنج :  
بیمار ناک و دردناک و آغشته بیماری و درد .

غنج (qanj) و (qenj) ا.ب. سرین و  
کفل حیوانات .

غنج (qanj) ا.ع. دود پیه که برای  
سرمه گیرند .

غنج (qonaj) و (qonaj) ا.ع. کرشمه  
و ناز .

غنج (qanaj) ا.ع. دولت هذیل . پیر  
کلانسال . یق. فلان غنج القوم : فلان  
دو میان آن گروه شیخ و پیر کلانسال است .

و قولهم : غنج علی شنج یعنی مردی بر  
روی شتر نشسته (لغة قرابین المهملة) .

غنج (qanj) م.ع. غنجنبت الجارية  
غنجنأ (از باب سجع) : کرشمه کردن آن  
دخترک .

غنچار (qanjär) و غنچاره (qanjäre)  
ا.ب. گلگون و غازه که زنان بیبه زیبایی بر  
روی ماند . و ناز و غمزه و کرشمه .

غنجال (qanjäl) ا.ب. هر میوه ترش  
مانند انگور و انار و سیب و جز آن .

غنجنبة (qanejat) ص.ع. زن با باز و  
کرشمه .

غنجر (qanjor) ا.ب. غازه و سرخی  
که زنان بیبه زیبایی بروی ماند .

غنجرش (qanjrac) و (qanjrec) ا.  
ب. دوزخ و عوگ و قربانغ .

غنجره (qanjare) ا.ب. غنجر .  
غنجل (qonjol) ا.ع. سبزه گوش .  
ج : غناجل .

غنجرش (qanjmarec) و غنجموش  
غنجموش (qanjmarec) و غنجموش

غنجول (qanjuc) ا.ب. وزغ و غوك .

غنجول (qonjul) ا.ع. يك نوع جانوری .

غنجه (qanje) و (qonje) ا.ب. فراهم

آرری و جمع کردگی و گرد آوری . و سرشتن .

و غنجه کردن : سرشتن و خمیر کردن .

و فراهم کردن و جمع کردن و گرد آوردن .

و پختن .

غنجه (qonje) ا.ب. غنجه .

غنجدیدن (qonjiden) ف.ل.وم .ب.

زشت گفتن و زشت گوئی کردن . و بذله گوئی

کردن . و راسته را کردن . و بازی کردن .

غنچه (qonçe) ا.ب. برآمدگی کوچکی

که در روی شاخه های نباتات پدید آید و چون

بازگشته و شکفته گردد از آن برگ و یا شکوفه

و یا گل درآید . و گل ناشکفته که هنوز باز

نشده . و غنچه آب : حبابی که بر روی

آب پدید آید . و غنچه ارغوان : شراره

آتش و اشگر آتش . و غنچه شدن : برگرد

شدن و جمع گفتن . و غنچه کلبک دری :

نام لغی از سی لحن یارید و یا لحن هفتم .

غنچه پیشانی (qonçe-picani) م .

ب. آنکه ابروهای ری درهم ریچیدار باشد و

زشت . و عبوس کرده .

غنچه خاطر (qonçe-xäter) م .ب.

مغموم و حزین و دلنگ و بلول .

غنچه خسب (qonçe-xasb) و غنچه

خواب (qonçe-xâb) م .ب. آواره .

و رند خراباتی .

غنچه دل (qonçe-del) م .ب .

غبه خاطر .

غنچه دهان (qonçe-dahan) و غنچه

لب (qonçe-lab) م .ب. بشوق و مشوقه .

غنند (qond) ا.ب. گرد کرده شده و جمع

آمده . و هر چیز فراهم آمده و انبوه . و گروه .

غندار (qandar) ا.ع . مرد بد گمان .

و کسی که برآستی و درستی حدس کند .

غنندبه (qondubat) ا.ع. گوشه تار و مشت

پیرامون نای گلوی . ج : غناب .

غنندبتان (qondobatâne) ا.ع . جبته

تنبیه : دو گروه در بن زبان . و دو گوشه تار

گرداگرد کام . و دو گوشه تار شیبه بگوه دو

دو استخوان بلند زیر هر دو گوش .

غندر (qondar) ا.ع . چون کسی در

سؤال الحاح کند بدان گویند : یا غندر .

غندر (qondar) و (qondor) م .ع .

غلام غندر : نوجوان فربه سیر ناز پرورد

خوش گذران . و كذلك غلام غندر .

غندرة (qonderat) ا.ع . بدی .

غندرود (qond-rud) ا.ب. تفریحی که

برای گرد آمدن و جمع شدن مردمان نوازند .

غندش (qondec) ا.ب. پنبه زده گرد

کرده شده .

غندلانی (qondolanıyy) ا .ع .

کلان سر .

غندماش (qond-mâc) ا.ب. لویا .

غندوب (qondub) ا.ع . غنبد . ج :

غناب .

غننده (qonde) ا .ب . هر چیز جمع

کرده شده و فراهم گشته . و پنبه زده گرد کرده

شده . و گلواره خمیر نان . و عنکبوت . و

عنکبوت زهر دار و ریتلا . و غیره . و جناب آ .ب . و

کماج ترش . و بوی بد .

غننده بر (qonde-bor) ا.ب. کارده . و

مقراض .

غننده رود (qonde-rud) ا .ب .

غندرود .

غنندی (qandi) ا.ب. ابرو و سحاب .

غنذاء (qenzâ) و غنذاء (qanzâl)

م .ع . غنذی به غنذاء و غنذاء :

برآغایند آزا و برآنگیخت .

غنذمة (qanzamat) م .ع . غنذم

الفصل مافی ضرع امه غنذمة :

خورد آن کره شترمه شیر پستان مادر او .

غنشوش (qoncuc) ا.ع . باقی مانده از

مال . و مابقی من ابله غنشوش : از

شتران او چیزی نماند . و ماله غنشوش :

نیست مراد او چیزی .

غنشدیدن (qancidan) ف.ل.وم .ب .

نوازش کردن بگفتار بیوده . و بیوده گفتن .

غنص (qanas) ا .ع . تکلی . و تک

حوملگی .

غنص (qanas) م .ع . غنص صدره

غنصاً (از باب سمع) : تک گردید حوملار .

غنظ (qanz) م .ع . غنظ الامر غنظاً

(از باب ضرب) : و ناپدید وی را آن کارور

دشوار کرد و سخت اندومگین گردانید او را .

غنظ (qanz) و (qanz) ا .ع . آندوه

سخت و لازم . و آندوهی که برنگ و ملاک

زردک گرداند و سپس از آن نجات حاصل شود .

و ذکر عمری عبدالعزیز قال : غنظ لیس

کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ .

غنظاء (qanzâat) م .ع . غنظی به

غنظاء : فتن شنواید او را و سخن زشت

گفت بار .

غنظیان (qenzıyan) م .ع . و جل

غنظیان : مرد فحاش بلند زبان .

غنظیلی (qonqili) ا .ب . - مأخوذ از

یونانی - شلم .

غننگ (qang) ا .ب . صدای آواز بلند .

و سنگ صاری و یا نیز صاری . و ملوان

جویین و یا - یگین . و خرا الاغ .

غنم (qanm) و (qonm) و (qanam)

م .ع . غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماً

و غنماً (از باب سمع) : غنیمت گرفت

و بنیبت رسید .

**غنم** (qonm) ۱. ع. غنیمت، و پیروزی چیزی بی دسترنج .

**غنم** (qonm) ۲. ع. غنیمت الشيء غنماً (از باب سجع) : بطور غنیمت رسیدم بآن چیز .

**غنم** (qonm) ۱. ع. گویندان ، و از لفظ خود واحد ندارد و واحد آن شاة است و هواسم مؤنث موضوع للجنس يقع علی الذکور والاناث و علیهما جمعاً و چون مراد دو گله گویندان باشد غنمان گویند و اگر مراد گله ما بودا غنم و غنوم و غانم .

**غنمان** (qonman) ۲. ع. غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماً، مر. غنم و غنم و غنم .

**غنمان** (qanamane) ۱. ع. بهیئتیه: در گله گویندان .

**غنو** (qonav) ۱. ع. کلمه امر یعنی بخواب و در خواب شو .

**غنو** (qonu) و (qonav) ۱. ع. خواب صد بیداری .

**غنوة** (qonval) ۱. ع. بی نیازی . و لی عنه غنوة : من از آن بی نیازم .

**غنودسه** (qonud-sā) ۱. ع. خلوت خانه و خوابگاه .

**غنودگی** (qonudagi) ۱. ع. آسودگی و آسودگی ، و خواب آلودگی . و استراحت .

**غنودن** (qonudan) ۱. ع. آسودن و آرمیدن ، و خفتن و خسیدن ، و استراحت کردن . و در حالت خواب رفتن و غلظیدن و تبیل شدن .

**غنوده** (qonude) ۱. ع. پ. در خواب شده و آسوده و در حالت نیم خواب رفته .

**غنوز** (qonuz) ۱. ع. بی درد و غافل و سست . و مشاخره و مایهانه .

**غنوم** (qonum) ۱. ع. ج. غنم .

**غنوند** (qonvand) ۱. ع. پ. عهد و پیمان و شرط .

**غنوی** (qonaviy) ۱. ع. منسوب بر مرد مالدار .

**غنویدن** (qonavidan) ۱. ع. پ. خوابیدن . و آسودن و آرمیدن .

**غنویده** (qonavide) ۱. ع. پ. خوابیده . و آسوده و آرمیده .

**غننه** (qonne) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - آواز بین . و تحریری از موسیقی که در هنگام غنا و سرود از شیخوم ادا کنند .

**غننی** (qanna) ۱. ع. چاره . و شایسته و سزاوار . و استانت . و رهازی و نجات . و **ماله غنی عنه**: نیست مر او را چاره ای از آن . و **مکان گذا غنی من فلان** یعنی چنین جائی سزاوار و شایسته فلان است .

**غننی** (qana) ۱. ع. توانگری حد فقر . و مرد را زن داد و زن را شوی .

**غننی** (qana) ۲. ع. **غننی بالمکان غنی** (از باب سجع) : اقامت کرد در آنجای . و **غننی فلان**: زندگانی کرد فلان . و دیدار کرد . و **غننی بفلان**: ملاقات کرد فلان را . و **غنیت المرأة**: غایبه گردید آن زن . مر. غایبه . و **غنیت لك منی بالمودة**: باقی ماندم در دوستی تو . و **غنیت دارنا قهامة**: بود خانه ما در تنگنا . و **غننی فلان**: بی نیاز و مالدار شد فلان . و **غننی من المال**: بی نیاز شد از مال .

**غننی** (qani) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - توانگر و مالدار و دولتمند . و بی نیاز و غیر محتاج .

**غننی** (qaniyy) ۱. ع. پ. توانگر و مالدار و کسی که دارای مال بسیار باشد . و هر چیز کفایت کرده شده و مکنفی . ج. اغیاء .

**غنیان** (qonyan) ۱. ع. بی نیازی .

و دستگاه . و چاره . و **مالی عنه غنیان** ای 'ب' .

**غنیان** (qonyān) ۱. ع. غنیت المرأة بزوجه غنیاناً (از باب سجع) : بی نیاز گشت آن زن بشوی خود .

**غنیه** (qonyat) ۱. ع. کفایت . و چاره . و استانت . و **ماله عنه غنیه**: نیست مر او را از آن چاره ای .

**غنیه** (qonyat) ۲. ع. **اغنی فلان بكذا غنیه و غنائه**: کفایت کرد فلان باین .

**غنیه** (qonyat) و (qenyat) ۱. ع. بی نیازی .

**غنیزان** (qanizan) ۱. ع. آلودگی جنگل و بایک قسم درختی جنگلی که دارای چوب سخت می باشد و بزبان کیلانی چوب چینی نامند .

**غنیز** (qaniz) ۱. ع. غوره خسرمای دروده و در خوشه ماده ناپخته و رسیده گردد .

**غنیم** (qanim) ۱. ع. مال غنیمت . و رسیدن چیزی بی دسترنج . ج. غنائم .

**غنیمه** (qanimat) ۱. ع. مال که از جنگ کفار دست یاب گردد . و پیروزی بمال بی دسترنج . ج. غنائم . و قیل: الغنیمه ما نبل من أهل الشرك عتوة و العرب فاقموا لقیء ما نبل مهم بعد ان تعض العرب اوزارها .

**غنیمه** (qanimat) ۲. ع. غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنیمه . مر. غنم و غنم و غنم (qanom) .

**غنیمت** (qanimat) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - سود و فایده . و فروانی . و بخت نیک . و شکار . و هر مالی که بی دسترنج دستیاب گردد . و **غنیمت شمر دن**: فایده و سود بردن . و هستی و حیات خود را صفت خویش دانستن .

**غنیمه** (qonaymat) ۱. ع. مصترغتم: گویند خود .

غور (qavr) ص.ع. ماء غور : آب غائر و فرورفته (وصف بالمصدر) .

غور (qavr) ص.ع. غار فی الامر غوراً و غوراً ( از باب نصر ) : بدقت نگریست در آن کار . و غار الرجل : درخورد آمدن در . و غار الماء فی الارض : فرورفت آب در زمین . و غارت غینه غوراً و غوراً : فرورفت چشم از بساط .

و غار فی الشیء غوراً و غوراً و غیاراً : داخل شد و در آمد در آن چیز . و غارت الشمس : غروب کرد آفتاب . و

غار هم الله بخیر غوراً غیاراً : در فرا خدای و اوزانی و باران رساند آنها را خدایتالی و در این معنی از ضرب نیز آمده . اللهم غرنا بیعت : خدایا فریاد رس ما را یاران . و غار النهار غوراً : سخت گرم

گردید روز . و غار الرجل : در آمدن در غارته یعنی نصف النهار یا نزول کرد در نصف النهار و یا خوابید در آنوقت و یا سیر کرد در آنوقت . و غارت الارض : متخف شد

زمین . و غار فلان اهله غفارت هی : بر شک آورد فلان اهل خود را پس بر شک آمد . و نیز غور : سود رسانیدن .

غور (qavr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مغ و مناک . و قر از مرچیزی . و فروردنگی آب بر زمین . و تفکر و اندیشه و نامل و تدبیر و دقت و توجه و ملاحظه و احتیاط .

غور (qavr) و (qavar) ا.ب. - وین و آزار - سخت زحمر .

غور (qur) ا.ب. - نام وزنه ای مر اهل خوارزم را که سمدال دوازده سنج است . و نام ولایتی از خراسان نزدیک بقندهار .

غور (qavar) ا.ع. خونیا . غور (qo'ur) ص.ع. غار غوراً و غوراً . مر . غور .

غویة (qavayot) ص.ع. غوی غیار غویة . مر . غی .

غویت (qavayot) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غایتها و انتظاما .

غوائل (qava'el) ع.ج. غائفة .

غوب (qavbar) ا.ع. نوعی از ماهی . غوبنک (qubenak) ا.ب. گیاهی که بدان مانند اشنان جامه شوند .

غوت (qut) ا.ب. فلاخن . و گیاهی مانند پنبه در غایت سبکی . و غوطه و سرباب فروردگی و فرورفتگی در آب .

غوته (qavte) و (qute) ا.ب. غوطه . غوت (qavs) ا.ع. فریاد . و فریادرس ( اسم است از غوت تنویماً ) . مرگاه بگوید : و اغوثه یعنی فریاد برس .

غوج (qovi) ص.ع. فرس غوج اللبان : اسب فراخ پوست سینه . و فرس غوج هوج : اسب فراخ گام .

غوج (qavi) ص.ع. غاج غوجاً ( از باب نصر ) : در تا شد و خمید .

غوج (qoc) ا.ب. گو سپند شاخ در جنگلی . غوجه (qice) ا.ب. تاج خروس .

غوجی (qavci) ا.ب. گودال و جای عمیق زورف .

غور (qor) ا.ب. حیز و سخت . و قنق . و غور شدن : مبتلا بقت گشتن .

غور (qavr) ص.ع. مغ و عقیق از هر چیزی . و زمین پست . و سنج . و غار - ج : اغوار . و فلان بعید الغور : فلان کینه در است و یا فلان تیز فهم و حیل با زاست .

و نیز غور : مابین ذات عرق تا دریای یمن . و زمین شیب جانب مغرب از نهامة . و جانی پست زمین مابین قفس و حوران مسافت سه روز راه در عرض دو فرسخ . و نام موضعی و آب .

غینه (qanine) ا.ب. عشا زنبور عسل . و غینه منج : خانه زنبوران .

غو (qav) ا.ب. بانگ تند . و آراز کوس و غیر و کرنا . و هر صد و آراز بسیار بلد مانند فرامی که پادان در روز جنگ کنند .

غو (qav) ا.ع. آزاد . و آزادی و حریت . غوآب (qavabb) ع.ج. غابة .

غوآب (qavab) و (qavab) ا.ع. فریاد . و نالت . و فریاد رس . و غوآب (بتج) کتر گویند .

غوآر (qavar) ص.ع. مناورة و تاراج سکردن .

غوآرب (qavareb) ع.ج. غارب . غوآرف (qavaref) ع.ج. غارفة .

غوآزل (qavazel) ع.ج. غارفة .

غوآس (qavās) ص.ع. یوم غوآس : روزی که در آن مزیت و شکست و خون و اطم شود .

غوآشی (qavāci) ع.ج. غاشیة . قوله نالی : من فوقهم غوآش ای ما بینهم .

غوآص (qavvas) ص.ع. بسیار محرم آورنده بر چیزی .

غوآص (qavvas) ا.ع. کسی که در دیا برای طلب درواید فرورد . و نام مرغی .

غوآصی (qavvasi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غوطه روی در آب . و غوآصی گردن : غوطه خوردن و فرورفتن در آب .

غوآضی (qavāzi) ع.ج. غاضیة . غوآطس (qavātes) ع.ج. غاطس .

غوآعض (qavāmez) ع.ج. غاضب . غوآعض (qavāmez) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوشیدگیهای کلام بر معانی باریشان .

غوآنی (qavāni) ع.ج. غانیة . غوآب (qava'eb) ع.ج. غاب .

غوربا (qorra) ا. پ. نقرین و لنت و دعای بد. و گنگار یاره و ییوهه .	تعریش بر جنگ و قتال کردن . و جنگ کردن . و آسوده گشتن . و قانع شدن . و راضی و خشنود گشتن .
غوربا (qur-bā) ا. پ. غوربا .	غوز (qavz) ع. م. غازه غوزآ ( از باب نصر ) : آهنگ کرد ابروا و تصدی کرد.
غورپرداخت (qavr-perdaxt) ا. پ. مواظب از کسی .	غوزه (quze) ا. پ. جوزق و غلاف پنه که هنوز پنه از آن بر نیاروده باشند . و مهره های تفره شبیه بروارید . و غوزه آب : حباب آب .
غوره (qavrat) ا. ع. آفتاب و میانروز .	غوزه (quje) ا. پ. غنچه گل . و غوزه و جوزق .
غوروسی (qavr-rasi) ا. پ. تعمق در تنبش و تفحص . و دقت در تفکر و تأمل .	غوش (quc) ا. پ. اسب جنیبت . و کوزل . و گوش . و سرگین حیوانات . و چوب سخت و خدنگ که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند . و نگاه . و دیدار . و تفرج . و برهنة و عود ماهر زاد و عود .
غورکار (qavr-kār) ا. پ. عمق و مغ هر چیزی .	غوشا (quca) ا. پ. مطلق خوشه از قبیل خوشه انگور و خرما و خوشه گندم و جو . و محوطه و چار دیواری که شها گوسپند و شتر و خروگاو اسب و جز آن در آنجا بسر برند . و سرگین حیوانات .
غورکلی (qavr-kolli) ا. پ. تنبش با دقت و تفحص با تأمل .	غوشاد (qucad) و (qucad) ا. پ. جای فرود آمدن قافله و کاروان . و خوابگاه گاران و گوسپندان . و جایگاه دیوان و جنیان . و دخت بلند . و سرگین حیوانات .
غورگلی (qavr-kolli) ا. پ. تنبش با دقت و تفحص با تأمل .	غوشاک (qucāk) ا. پ. خوابگاه ستور . و سرگین خشک حیوانات .
غورگمی (qurangi) ا. پ. کالی و ناسیدگی میده ما . و در غورگمی هویز شدن : برادر نسیدن . و ناامید شدن و از زندگی برخوردار شدن . و در غورگمی هویز کردن : پایمال کردن . و ویران کردن . و محروم ساختن .	غوشای (qucay) ا. پ. خوشه جو و گندم خصوصاً خوشه های که پس از دودن در زمین ریخته و مردمان درویش خوشه چین بر می چینند . و سرگین خشک حیوانات برای سوزاندن . و خوابگاه ستور و چارپایان .
غورمگس (qur-megas) ا. پ. مگس سرخ بیزی مایل . و نوعی از زنبور کوچک .	غوشت (quet) ا. پ. عود و برهنة ماژراد .
غوروا (qur-va) ا. پ. غوره با .	غوشت (qavct) ا. پ. گیاهی که لاین چرای ستور نباشد .
غورواشه (qur-vašce) ا. پ. غرواشه و لیف شوی مالان و جولاگان .	
غوره (qure) ا. پ. انگور و یاخرامی نارس که هنوز ترش باشد . و هر موده نارس ترش . و یکی از الوان کبوتر . و غوره افشردن : گریان داشتن . و رشک نمودن . و شمانت کردن . و غالب شدن .	
غوره با (qure-ba) ا. پ. قسی از آتش که دارای آب غوره بود .	
غوری (qavra) ا. ع. نلک هر چیزی .	
غوری (quri) ا. پ. آردنی از چینی و با جز آن و لوله دار که در آن جای و اشال آرد م کرده بنوشند . و نام گرمی اذقانان .	
غوریدن (quriden) ا. ل و م. پ .	
	غوشنگ (qavcang) ا. پ. همبزو غار شک .
	غوشنه (qucne) و (qucane) ا. پ. گیاهی که بدان دستپاره شوند . و قسی از غارچ و سماروغ .
	غوشه (quce) ا. پ. خوشه غلات و خوشه انگور و خرما . و گیاهی که تازه آنرا خوردند و با خشک آن دست و جامه شویند . و نوعی از طعام . و درخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند .
	غوص (qavs) ع. م. خاص علی الشبیء غوصاً ( از باب نصر ) : ناگاه برآند بر آنچه بر و معجم آورد بر آن . و خاص علی الامر : دانست آن کار را . و خاص تحت الماء غوصاً و غیاصاً و مغاصاً و غیاصه : فرود آمدن در آب . و خاص علی المعانی : رسید باصافی آن معانی و بیرون آورد معنی در تورا .
	غوص (qavs) ا. پ. مأخوذ از تازی . باغوش و فرو و تنگی در آب . و غوص کردن : فرو رفتن در آب .
	غوط (qavt) ا. ع. ترید . و زمین پست فراخ . ج. اغوط و غیاط و غیطان .
	غوط (qavt) ع. م. غاطفی الشبیء غوطاً ( از باب نصر و ضرب ) : در آمدن در آن چیز . و هذا رمل یغوط فیه الاقدام : در این رنگند از پایها فر میرود . و غاط الحفرة : کند آن گردال را .
	غوط (qut) ع. ج. غانط .
	غوطه (qavlat) ا. ع. زمین پست هموار . و زمین نرم و سپید مری ایسی بکرا که -وار بدر روز مل کرده تواند . و شهری در زمین طی . و نهر غوطه : نام نهری در دروخ . الحدیث . من مات مدمن خمر سقا الله من نهر الغوطه و قبل : با

رسول اقا ما نھر التوطۃ ؟ قال : نھر بھری  
من فروج الموننا یروی اهل النار ورجھن .  
**غوطۃ** (qulat) . ا.ع. نام شھر دمشق ویا  
شھرستان از آن .  
**غوطم غاتھ** (qutam-qate) . ا.ب. یکوج  
بازی مرشناگرانوا کہ یکدیگررا دواب فروریند .  
**غوطھ** (qute) . ا.ب. فرورنگی در آب  
دیابغوش و غرق شدگی . و فرورنگی - در  
آب . و **غوطھ خوردن** : فروزفتن در  
آب . و غرق شدن . و **غوطھ دادن** :  
غرق کردن و فرورکندن درآب .  
**غوطھ باز** (qute-baz) . ا.ب. غواص  
و فروشونده در آب .  
**غوطھ خور** (qute-xor) . ص . ب .  
غواص . و هر چیزی کہ دوزیر آب فرو شده باشد .  
**غوطھ خوری** (qute-xori) . ا.ب .  
غرق شدگی و فرورنگی در آب .  
**غوطھ گام** (qute-gali) . ا.ب . جای  
غوص و فرو رفتن در آب .  
**غوطھ ور** (qute-var) . ا.ب . غواص .  
**غوغا** (qavqā) . ا.ب . بانگ و فریاد و  
شور و فغان و هنگامه . و سبزه و منقشہ  
منازعہ . و انجمن و جمعیت مردمان . و  
**غوغای هر اسندگمان** : توبہ و استغفار  
مجرمان . و آیشیمانان و ترسندگان .  
**غوغاء** (qavqā) . ا.ع . ملخ چون بربر  
آرد ویا وقتی کہ رنکن مایل برشش گردد . و  
جانورکی شبیہ کہ گردین تراند . و گسگ  
ریزہ . و جمعیت مختلط از مردم . و جمعیت  
بہم ریختہ . و بانگ و فریاد بہم آیشندوجگ .  
**غوغالی** (qavqāli) . ص . ب . هنگامہ ساز  
و تنہ انگیز .  
**غوغو** (ququ) . ا.ب . کبوتر . و فاختہ .  
**غوغر** (qavter) . ا.ع . خورجہ پاییزی  
یا تومی از آن .

**غوق** (quq) . ا.ب . غوک .  
**غوک** (quk) . ا.ب . حیوان کوچکی  
ذوالعورتین کہ وزج و بھر و چنر و غنجرش  
و غنجموش و کلا و کلار و کلار و کلار و  
کلار و مگل و کلاوہ و کلارو و ک نیکویند  
و بتازی صندق و بتزکی قریبہ نامند . و نیز  
غوک : نشاء تیراندازان .

**غوکان** (qukan) . ا.ب . وزخ . و ج .  
غوک یعنی وزغان .  
**غوک چوب** (quk-cub) . ا.ب . در چوب  
یکی کزبانہ و دیگری بلد تر کہ کوردکان بدان  
بازی الک کولک کنند . و نیز یعنی دودلہ و بیوفا  
و بوالھوس و ہرجانی .

**غول** (qavi) . ا.ع . سستی . و دودر .  
و دوری یابان . و کسیدگی . و سختی و دشواری .  
و زمین تشیب . و بارہای از دوختان طلع .  
و خار بسیار . و **واتی غولا غائلۃ** یعنی  
رید کار - سخت و منکری . قولہ نعالی :  
**لاقیھا غول** ای لبس نیھا غائلۃ الصداق .  
**غول** (qavi) . م . ع . **غالہ غولا** و  
**مغالا** ( از باب نصر ) : ملاء کرد او را .  
و **غائلہ عول** : ملاء کرد آنرا ملاء کردن  
در با و افتاد در مہلکہ و جای جاکلہ . و **غال**  
**فلاناً** : گرفت فلان را بنحوی کہ ندانست .  
و در بود آنرا ناگامو ملاء کرد آنرا بناگاہ .

**غول** (qavi) و (qul) . ا.ع . هر چیز  
کہ عقل را زایل کند .  
**غول** (qul) . ا.ع . ملاء . و بلا رستی .  
و دیو بیابانی کہ از راه فرید . و ہر چہ بناگاہ  
فرد گیرد و ملاء کند . ج : اغوال و غیلانہ .  
و مار . ج : اغوال . و جن مادۃ ساحر و فسونگر  
و فریندہ . و مرگ . و دیوی مردسوار و  
یا جانوری کہ تازیان آنرا بدبند و شناختند  
و نابلہ شرأ ویدا کت . و آنکہ ہر ساعت  
برنگ نمودار گردد از افسونگران و دیوان .

**غول الجلم** : غضب زیرا کہ بناگاہ میرد  
برد باری را .

**غول** (qul) . ا.ب . جانی کہ در دامن  
کرہ و یا در صحرا کنند و در آن گار و گو سپند  
و دیگر چارہ یابان دوشب زیست نمایند و غار نیز  
نامند . و در کودک توأم کہ باہم از یک شکم  
زائیدہ شدہ باشند . و سرمازادہ . و گوئش و  
اذن . و تنم گامی کہ آنرا اسپنول نیز نامند .

**غول** (qul) . ا.ب . جن . و دیوی کہ در  
شباب کرہما و جلمای دروا آبادی میباشد و  
بہر شکل کہ میخواہد بریاید و مرد را از راه  
میرد . و **غول یابان** : مردم وحشی یابانی  
آدم خوار . و از دمای یابانی . و **غول سیاہ** :  
شب تاریک .

**غول** (qovval) . ص . ع . **عیش غول** :  
زیست خوش و تمیض نیکو .  
**غولان** (qavlan) . ا.ع . گیاهی ترش  
شبہ باشتان .

**غولان** (qulan) . ا.ب . ج . غول . و **غولان**  
**روزگار** : طالبان دنیا و مردمان بدسیرت .  
**غولانیدن** (qulanidan) . ف . م . ب .  
گریزاندن و مزیت فرمودن و گریزاندن  
کامیدن .

**غولتاش** (qullac) . ا.ب . خود در کلاہ آہنین .  
**غولدنگ** (quladang) . ا.ب . غولہنگ .  
**غولک** (qulek) . ا.ب . غلک و کرہای  
کہ سر آن را چرم گیرند و سوراخی در آن  
چرم کنند و تمنجاچیان وواد داران و قصابانازان  
پولیکہ از مردم گیرند در آن ویزند . و راز و  
رمز و ہر چیز پنهانی .

**غولو** (qulu) . ا.ب . شفتالو .  
**غولہ** (qavle) . ا.ب . مردم ہی عقل و  
خام و کودن .  
**غولہ** (qule) . ا.ب . غولک .  
**غولہ دنگ** (qule-dang) . ص . ب .



گرد و فربه و سمين. و استوار. و شرير و فتنه جو  
و فتنه انگيز .

**غولییدن** (quľidan) فلدوم . پ.  
گرزرايندن. و برآغلايندن برجگ. و سرزدن  
کردن. و دفع تشگي نمودن . و گريختن  
فرو بردن .

**غولين** (quľin) ۱. پ. سبوی دهمان  
فسراخ .

**غورور** (qorur) م. ع. غار غورآ و  
و غفورآ . م. ر. غور .

**غوق** (qovhaq) ا. ع. ديوانگي . و  
زاغ سياه و لفته في الهمة ) .

**غوی** (qovā) ص. ع. نهی شکم و سيرنا  
شده . يق : بت غوی .

**غوی** (qovā) م. ع. **غوی القصيل**  
**غوی** ( از باب ضرب و -مع ) : ناگوار  
کرد شیر شتر چه را و هلاک شد از آن. و یا  
سير تند شتر چه از شیر مادر. و یا لاغر گشت  
و نزدیک هلاک گسید. و کذا **غوی السخلة** .  
**غوی** (qovi) ص. ع. گداه . و ترمید.  
و شتر چه ناگوار کرده تخمه زده .

**غوی** (qaviyā) ص. ع. گمراه. و ترمید.  
و نهی شکم . و سیرناشد . يق : بت **غویآ** .

**غویة** (qavijal) ص. ع. مؤنث غوی .  
**غویث** (qavis) ا. ع. نیزوری و شدت دور.  
و هر چه بدان فریاد مضطر رسد از طعام و  
دلیری و توانائی .

**غویر** (qovvār) ا. ع. مضمر غار یعنی  
-مع خرد و کرجک .

**غویشه** (qavice) ا. پ. نوعی از -خاروغ.  
و یا نوعی از کلمه .

**غویه** (quye) ا. پ. شیر زنه . و جوب  
شیر زنه . و لوله خمیده ای که بدان مایعی از  
طرفی بطرف دیگر ویزند و بفرانسه سیفون گویند.  
و در ناولگ و غوییه زدن : مسکه بر آوردن .

**غهب** (qnlb) ا. ع. بی خبری و عدم  
آگاهی .

**غهب** (qnlhb) م. ع. **غهب عنه غهبآ**  
( از باب سمع ) : بی خبر شد از آن و  
فراموش کرد آنرا .

**غهبهآ** (qehbha) و **غهبی** (qehbhā)  
۱. ع. **غهبی الشباب** : اول جوانی .  
( لفته في الهمة ) .

**غهبق** (qheq) ا. ع. شتر دراز .

**غهی** (qayy) ا. ع. گمراهی و ضلالت .  
و ترمیدی . قوله تعالی : **فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ**  
**غَيًّا** ای ضللا و ضیئة او غیآ عن الطريق الجنة  
و نیز غی : وادی و یا جویی در دوزخ .

**غهی** (qayy) م. ع. **غوی غیآ و غویة**  
( از باب ضرب ) : نهمک شد در جهل و نادانی.  
و **غوی فلان** : گمراه گشت فلان. و ترمید  
گردید . و **غواه** : گمراه کردن ( و لازم  
و متدی ) .

**غیاب** (qānā) م. ع. **غاب غیابة و**  
**غیابآ و غیابآ** . م. ر. **غیاب** (qiyāb) .  
**غیاب** (qayyāb) و (qayyāb) ا. ع. -  
و گهای دوست .

**غیاب** (qiyāb) م. ع. **غاب غیه غیآ**  
و **غیبة و غیابآ و غیوبة و غیوبآ و**  
**غیوبة و هغابآ و هغیبآ** ( از باب -مع  
ضرب ) : ناپدید شد . و **غابت الشمس** :  
فروشد آفتاب. و **غاب الشيء في الشيء**  
**غیابة و غیوبة و غیابآ و غیبة**  
( نیز از باب سمع و ضرب ) : درآمد آنچه در  
آن چیز . و **غاب فلان فلانآ** : گفت فلان  
در پس فلان پدی آنرا و غیبت کرد فلان را .

**غیاب** (qiyāb) م. ع. منایه و در پس  
کسی - سخن گفتن خلاف مناظرة .  
**غیاب** (qiyāb) ع  
**غیاب** (qiyāb)

ناپیدی ضد حضور و پدیداری .  
**غیاب** (qoyyāb) ع. ج. **غائب** .

**غیابة** (qoyyāb) ا. ع. **غیابة الحب** :  
تک جاه . و کذا : **غیابة الوادی** . و نیز  
غیابة : هر چیز که شخص را از آن یوشاند.  
و قرلسم : و **وقتغابی غیابة** ای في حطة  
من الاوض .

**غیابة** (qiyābat) م. ع. **غاب غیابآ و**  
**غیابة** . م. ر. **غیاب** .

**غیاث** (qiyās) ا. ع. فریاد و سی و فریاد  
خواهی . و از اعلام است. و نیز غیاث : ام  
است از اغاثانقه بالمطر .

**غیاثوند** (qiyās-vand) ا. پ. نام قبیله  
و طایفه ای .

**غیادیق** (qiyādiq) ا. ع. مارها .  
**غیاذیر** (qiyāzir) ع. ج. **غیذار** .  
**غیاز** (qiyāz) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
پارچه ای زود که جهودای همه امتیاز بر دوش  
دوزند و آنرا علی نیز گویند .

**غیاز** (qiyāz) ا. ع. نشانی مرگبران را  
مانند زنار و جز آن .

**غیاز** (qiyāz) م. ع. **غارهم و لهم**  
**غیازآ** ( از باب نصر ) : غیر داد ایشان را.  
و غنوار بار آورد برای ایشان. و **غارات الشمس** :  
فروشد آفتاب . و **غار غورآ و غورآ**  
و **غیازآ** . م. ر. **غور** .

**غیاز** (qiyāz) م. ع. **غارغیرآ و غیرة**  
و **غارآ و غیازآ** . م. ر. **غیر** . و **غسار**  
**اله غیازآ** ( از باب ضرب ) : غنوار -  
بار آورد همه عیال خود . و **غار الغیث**  
الارض : آبیاری کرد باران آن زمین را .

و **غایر هغایرة و غیازآ** . م. ر. **منايرة** .  
**غیازی** (qiyāzi) ع. ج. **غیری** .

**غیازی** (qiyāzi) و (qiyāzi) ع. ج.  
غیران .

غیازه (qayāze) ۱. پ. سیخ کرمی  
 آئین که بر سر چوبی نصب کرده خروگوار  
 را بدان راندند و مهیز نیز گویند .  
 غیاص (qiyās) و غیاصه (qiyāsot)  
 ۲. غاص غوصاً و غیاصاً و غیاصه .  
 مر . غوص .  
 غیاصه (qiyāsot) ۳. غاص غیاصه  
 (از باب نصر) : غواصی کرد و فرود شد در دریا  
 جهت طلب مرارید .  
 غیاصه (qiyāsot) ۴. ع . شغل و یشه  
 غواصی .  
 غیاض (qiyāz) ۵. ج . غیضة .  
 غیاط (qiyāṭ) ۶. ج . غاطط .  
 غیاطل (qayāṭel) ۷. ج . غیطة .  
 غیاطک (qiyāzāk) و غیاطیک  
 (qiyāzayka) ۸. فعل ذلک غیاطک :  
 بیشتر کرد آن کار را تا دشوار کند مرتزقا  
 و در شفقت انداخت تر او . و کذا : فعل  
 ذلک غیاطیک .  
 غیاف (qiyāf) ۹. ع . مرد دراز ریش که  
 ریشش بسیار برگ بود .  
 غیال (qiyāli) ۱۰. ع . شیر یشه .  
 غیان (qiyān) ۱۱. ع . سیب و جیره .  
 غیان (qiyān) ۱۲. ع . گمراه . رونید .  
 غیان (qiyān) ۱۳. ع . بنو غیان : نام  
 گروهی از نژادان که آنحضرت صلی الله علیه  
 و آله آنها را بپوشانان نامید .  
 غیاهب (qayāheb) ۱۴. ج . غیهب .  
 غیایه (qayāyā) ۱۵. ع . سایان . و هر چه  
 بالای سر رایه افگند مانند ابر و بخار و تاریکی  
 و جزآن . و در شایع شام آفتاب . و تک جاء .  
 و ام موسى . العیث : تجیء البقرة  
 و آل عمران يوم القيمة کانهما  
 غمامتان و غیایتان .  
 غیب (qaybat) ۱۶. ع . کمان . و بهایان ج :

غیاب و غیوب . و هر چیز که از شخص  
 ناپدید باشد . و زمین پست . و یه . و نیز  
 غیب : چیزی که نباشد خلاف شهادت که بمعنی  
 چیزی است که باشد .  
 غیب (qaybat) ۱۷. ع . ج . غائب .  
 غیب (qaybat) ۱۸. ع . غاب غیباً و غیبة  
 و غیاباً . مر . غیاب .  
 غیب (qaybat) ۱۹. پ . - مأخوذ از نازی -  
 هر چیز پنهانی که آشکار نباشد . و هر چیز  
 ناپدید و مخفی . و غیب شدن : ناپدید  
 گشتن و مخفی شدن و غیب کردن :  
 ناپدید کردن . و غیب گرفتن : از چیز  
 های پنهانی خبر دادن و موختن . و سر کسی  
 را آشکار کردن . و پیش بینی کردن در امور  
 محتمل الوقوع . و عالم غیب : عالم آینه  
 ضد عالم شهادت . و حالت آینه .  
 غیب (qaybat) ۲۰. ج . غ .  
 غائب .  
 غیبان (qaybān) و (qaybān) ۲۱. ع .  
 رگهای درخت .  
 غیبه (qaybat) ۲۲. ع . زمین پست . بق  
 و قعنا فی غیبه ای همة من الارض .  
 غیبه (qaybat) ۲۳. ع . بدگونی در پس  
 کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بپوشانان  
 نامند .  
 غیبه (qaybat) و (qibat) ۲۴. ع . غاب  
 غیبه و غیبه و غیاباً . مر . غیاب .  
 غیبت (qaybat) ۲۵. پ . - مأخوذ از نازی -  
 ناپدید شدگی ضد حضور و نبود . و جدائی  
 و مفارقت . و بدگونی در پشت سر مردم خواه  
 راست باشد یا دروغ و برزاد و شنیدار و شنیدار  
 و پنهان . و عیگری . و افترا . و هر چیز  
 نهنگی که در غیاب شخص بطور نخواستار و وزیر  
 گوش گویند . و غیبت کردن : حاسر  
 شدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و شیبیت

کردن از کسی : بدگویی کردن از آن  
 کس در غیاب وی و افترا زدن با او .  
 غیبگیر (qaybat-gnr) ۲۶. پ . بدگو  
 رفتاری و افترا زنده .  
 غیب دان (qayb-dān) ۲۷. پ . کسی که  
 دانای بکشف رموز و ابرار باشد . و رمال و  
 فالگو و فالگیر . و دارای علم غیب . و یغیبر .  
 غیبگو (qayb-gov) و (qayb-gov)  
 و غیبگوی (qayb-guy) و (qayb-govy)  
 ۲۸. پ . کسی که از امور نهانی و ابرار مردم  
 خبر دهد . و رمال و فالگیر و فالگو .  
 غیبگویان (qayb-guyān) ۲۹. پ . ج .  
 غیگر .  
 غیبویه (qaybubāt) ۳۰. ع . غاب  
 غیاباً و غیبویه . مر . غیاب .  
 غیبوت (qaybubāt) ۳۱. پ . - مأخوذ  
 از نازی : مفارقت و عدم حضور . و ناپدید  
 شدگی .  
 غیبه (qaybat) ۳۲. پ . پاره های آهنی که  
 در بکتر و جوشن بکار برده . و تیزرند و چینه  
 و کیش . و دایره های دوربیر از چوب که آریشم  
 - روت آنها پیچیده باشد . و بینه زده شده و  
 معالج .  
 غیبی (qaybi) ۳۳. پ . مسبوب غیب و  
 ناپدید و عدم حاضر نهفته و پنهان و مخفی و غیر  
 مرئی . و مقدر و تقدیری . و مسبب بالم غیب .  
 و الهی و ربانی و آسمانی و فنیکی .  
 غیبه (qaybat) ۳۴. ع . گشتار و تهور  
 و بی پروائی .  
 غیبه (qaybat) ۳۵. ع . کله ایست  
 که نزدیک و دشنام گویند . بق : هو لغیبه :  
 او حرام زده است . و ولدغیبه یعنی فرزندان  
 زناست و حرام زده و خشوک . و کذلک : هو  
 لغیبه و ولدغیبه .  
 غیبه (qaybat) ۳۶. ع . باران . و آبری که



خدای بر ایشان. و غار هم بخیر: بیکوتی  
بخشد آنها را. و غار فلاناً: سود رساند  
بر فلان. و اللهم غرنا (qerna) بخیر  
و غرنا (qorna) بخیر (بانی و روانی)  
یعنی خداوند! بیکوتی بخش ما را. و  
غارنا الله بخیر: بیکوتی بخشد ما را خدا.

غیر (qayr) پ. کلمه مأخوذ از نازی  
و مستعمل در استا بمنی مگر و جز و همچنین  
کلمه غیر از و کلمه بغیر. و نیز غیر: کلمه  
نئی بمعنی ناویسی که چون بر سراسمی درآید  
آز آن منفی میکند مانند: غیر بعد یعنی نزدیک.  
و غیر جایز: ناروا. و غیر جنس:  
ناجنس. و غیر حاضر: ناپدید و غایب. و  
غیر خالص: ناپاک. و ناراست. و غیر  
مثمر: بی بار و بیفایده. و غیر مشکوک:  
یقین و بی شک. و غیر معین: بی هم  
و مامین. و غیر واقع: بی اساس  
بی بنیاد.

غیر (qayr) ا. پ. مأخوذ از نازی -  
بیگانه و اجنبی ضد خودی. و کس دیگر. و  
مال غیر: مال کس دیگر. و کار غیر:  
کار دیگری.

غیر (qir) ا. پ. جوشمی که بر اعصاب  
آدمی برآید و بهن شده بشره را سرخ گرداند و  
بنازی شرا گویند.

غیر (qiyar) ا. ع. دیه و خونیه. و ملاکی.  
ج: اغیار. و غیر الدهر: سختیای روزگار  
که دیگرگون گرداند.

غیر (qiyar) ا. ع. ج. غیره.  
غیر (qiosor) ص. ع. ج. غیور.  
غیران (qayran) ص. ع. مرد با رشک.  
ج: غیاری و غیاری.

غیران (qiran) ع. ج. غار.  
غیره (qayrat) م. ع. غار غیر آذغار  
و غیره و غیاراً. م. ر. غیر.

غیره (qirat) ا. ع. بارشکنی. و خواربار.  
و موصول فراوان. و دبه و خونیه. و باوان.  
و ملاکس. ج: غیر. و نیز غیره: رشک.

غیرت (qayrat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
رشک و حسد. و حیث و محافظت صمت و  
آبرو و ناموس و نگاهداری عزت و شرف. و  
غیرت خوردن و یا غیرت داشتن:  
رشک بردن و رقابت کردن. و حفظ ناموس کردن.  
و بی غیرت: بی رشک. بی ناموس و لاابالی  
در محافظت آبرو و شرف.

غیرت افزا (qayrat-afza) ص. پ.  
افزاینده رشک و حسد.

غیرت مند (qayrat-mand) و غیرتی  
(qayrati) ص. پ. رشکین و غیور. و دارای  
ناموس و نگهدار آبرو و شرف.

غیرزاد (qir-zad) ا. پ. روسپی زاده  
غرزاد.

غیر منصرف (qayre-monsorel) ا.

پ. - مأخوذ از نازی - باصلاح صرف و  
نحو: کلمه ای که در آن دو علت و یا یک علت  
که قائم مقام آن دو علت باشد از علت منع  
صرف یافت شود و کسره و تنوین دو آن کلمه  
داخل نگردد مانند احمد و احمر و حمراء و  
طلعة و ابراهیم و مساجد و ببلک و عطشان و  
جز آن.

غیره (qayre) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
اجنبی و بیگانه ضد خودی و آشنا. و دیگری  
و کس دیگر.

غیرها (qayro-ha) و غیرهم  
(qayro-hom) و غیرهما (qayro-homah)  
ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما.  
غیری (qayra) ص. ع. زن بارشک.  
ج: غیاری.

غیری (qayri) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - اجنبی و بیگانه. و کس.

غیریت (qayriyat) ا. پ. - مأخوذ  
از نازی - بیونیت و دوتائی. و تنبیر. و نا  
مطلوبی و عدم تحقق.

غیریلدن (qijidan) ا. پ. خریدن  
مانند مار. و چهار دست و پا مانند اردکان  
راه رفتن. و بروی زانو نسته راه رفتن مانند  
مردمان شل.

غیس (qis) ص. ع. لیم غیسی:  
زلف انبوه بسیار در هم پیچیده خوش و نیکو.

غیسات (qaysat) ا. ع. غیسات  
الشباب: تیزی جوانی و اول و نازگی آن.  
و گل جوانی.

غیسان (qaysan) ا. ع. غیسان الشباب:  
حالت شباب و اول و نازگی آن. و لیس  
هذا من غیسانه: نیست این از جنس و  
نوع آن. و نیز غیسان: مردمان و خلائق.

غیسانه (qaysanat) ا. ع. گل جوانی و اول  
آن. و وزن نازنین و در بابا و تند رستی و سلاخی  
نیکو. و نیک برودده شده.

غیسانی (qaysani) ص. ع. خوروی  
نیک قامت.

غیش (qic) ا. پ. غم و اندوه بسیار. و  
بد حال فراوان. و هر چیز انبوه مانند یسه  
و جنگل و جز آن. و چوب هگفت.

غیشانیدن (qicanidan) ف. م. پ.  
غیشیدن فرمودن و کناییدن.

غیسه (qice) ا. پ. جنگل و یسه. و نینسان.  
و علی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین  
و جز آن بدان کنند و نیز از آن حیر سازند.  
و جوال کاه کسی را نیز گویند. و غیسه  
هشک: نام دارویی که با شک آبیخته اند.  
غیشیدن (qicidan) ف. م. پ. خواستن  
چیزی و آرزوی آن داشتن.

غیض (qayz) ا. ع. جفا تمام انگنده. و اعطاه  
غیضاً من فیض: بخشیدار را اندکی از بسیار.

رودرداری که چشمه های روان باشد . و هرچه دور باشد و نزدیک نماید . و نام آبی درین کوه ابوقیس که گازران در آن جامه شوند .  
**غیل** (qayl) م . ع . جماع کردن مرد زن شیرده را ( و الفعل من ضرب ) .

**غیل** (qayl) و (qil) م . ع . درختان انبوه و درهم پیچیده . ج : اغبالوغیول . و هررودبار با آب .

**غیل** (qil) م . ع . جنگل . و درختان نی و حلقه . و یشه شیر .

**غیل** (qiyal) ع . ج . غیله .

**غیل** (qoyol) م . ع . ابل **غیل** : شتران بسیار . و شتران فربه . و كذلك بقر **غیل** .

**غیلان** (qaylan) م . ع . نام مردی . و **ام غیلان** : دخت طلع و اقایا و مینلان .

**غیلان** (qilan) ع . ج . غول . و **غیلان** الوغی : سپاهیان دلیر و شجاع .

**غیلة** (qaylat) م . ع . زن فربه .

**غیلة** (qilat) م . ع . رضاع و شیردهی . و جماع دو حال رضاع . و جماع دو حال حمل .

و میگویی : **اضرت الغیلة بولد فلان** در صورتیکه مادر آن ولد جماع کرده شده باشد در حین رضاع وی . الحدیث : **لقد هممت**

**ان انهی عن الغیلة** . و نیز غیلة : ششفتنه و شش ماندنی که در هنگام سستی از دهن شتر برآید . و مکر . و قتل رکشش ناگهانی . و

**قتله غیلة** : مغرب و حبله جانی برد وی را و کشت .

**غیلیم** (qaylam) م . ع . جای بیرون آمدن آب دوجاه . و دختر نیکو روی شهرت رسیده . و جوانیکه فرق سر وی پهن و پرموی بود . و سنگ پشت تر . و ما بالاد **اغیلیم** :

نیست دوخته کسی . و نیز **غیلیم** : غول .

**غیلیمی** (qaylamiyiy) م . ع . جوانیکه فرق سر وی پهن و پرموی باشد .

و غیلة خواب . و اختلاط تاریکی شب . و مال نافرمان کن مردم را . و نعمت دنیا . و درختان انبوه و درهم پیچیده . و درختان گز . و جماعت مردم . و گاو شیرده . و آهنی شیرده . ج : **غیاطل** . و گاو ماده وحشی . و خرووش و غوغا . و تاریکی . ج : **غیطل** .

**غیطم** (qaytamm) م . ع . شیر خفته دزک .

**غیطول** (qaytul) م . ع . غوغا و آوازهای در آینه خن با هم . و تاریکی برهم نشسته . و تاریکی و ظلمت :

**غیظ** (qayz) م . ع . خشم . و سخت ترین خشم . و وحدت و تیزی خشم . و ارل خشم .

و خشم پنهان بواسطه عجز . و گاه **غیظ** را در مقام غضب و غضب را بجای **غیظ** استعمال کنند . و نیز **غیظ** : نام مردی .

**غیظ** (qayz) م . ع . **غاظله غیظاً** ( از باب ضرب ) : پنشم آورد او را .

**غیظ** (qayz) م . ع . مأخوذ از نازی - خشم . و خشم سخت و پنهان .

**غیف** (qayt) م . ع . گزوه مرغان .

**غیفان** (qayfan) و (qayfan) م . ع . درخت مرخ . و یا درخت مرخ .

**غیفان** (qayfan) م . ع . **غافت الشجرة** **غیفاناً** ( از باب ضرب ) : متناوب شد شاخه های آمد درخت از چپ و راست و ناپدید .

**غیفة** (qayfat) م . ع . جای آمد و شد شیریشه .

**غیل** (qayl) م . ع . شیری که زن جماع کرده بچه را دهد . و شیرین باودار . و بازاری ستر پرگوش . و کود که فربه کلان جه . و آب روان که در کشت زار رود . الحدیث : **ماسقی**

**بالغیل لفيه العشر و ماسقی بالذلو** **لفیه نصف العشر** . و خطی که بر چیزی کنند . و نگار جامه . و جامه فزاع . و هر

**غیض** (qayz) م . ع . **غاض الماء غیضاً** و **مغاضاً** ( از باب ضرب ) : کم شد آب . و برین فرو شد آب . و **غیض الماء غیضاً** ( مجهولاً ) : کم کردم شد آب . و فروشد برین .

و **غاض ثمن السلعة** : کم شد بهای آن متاع . و **غضت الماء** : کم کردم آب را و فرو خوانیدم آنرا برین .

**السلعة** : کم کردم بهای آن کالا را ( لازم و متدی ) . و قوله نالی : و **ما تفيض الارحام** : آنچه کمتر از نه ماه در رحم

بماند . و **غاض الكرام و فاض اللتام** : کشت مردمان کسرم جوانمرد و بیباران مردمان لیم .

**غیض** (qiz) م . ع . آنچه از خرمان برآید مانند دوتول برهم نهاده نیز اطراف و میان وی بار آن نهاده شده . و باشکوفه تخسین خرمان .

و آنچه از لیف خرمان برآید که میخورد آنرا و تازی عجم گویند .

**غیضات** (qayzat) ع . ج . غیضة .

**غیضة** (qayzat) م . ع . یشه و جنگل . و درختان انبوه در جای تنبیب . و ایستادگاه آب . و درختان پدم که انبوه باشند . ج :

**غیضات** و **غیاض** و **اغیاض** . و نیز **غیضة** : نام ناحیه ای نزدیک موصل .

**غیظ** (qayt) م . ع . **غاط فیه غیظاً** ( از باب ضرب ) : فرو شد در آن و دو آمد در آن و پرشیده شد و ناپدید گردید ( واری و یائس ) .

**غیطان** (qaytan) ع . ج . غوط .

**غیطل** (qaytan) م . ع . گزبه . و **غیطل الضحی** : آخر جاشت ای حیث تکون الشمس من مشرقها کبھیما من مغربها وقت الظهر .

**غیطل** (qaytan) م . ع . ج . غیطلة .

**غیطلة** (qaytat) م . ع . اکل و شرب . و شادمانی و فرح بران و امان . و چیزی که

غیم (qaym) ۱. پ. اسفنج و ابر مرده . غیم (qaym) ۲. ع. ابر. و تشنگی. و گرمی درون. و خشم نهانی. و خشم و بیماری مر شتران را .	انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله . غین (qin) ۱. ع. زرداب و ریم و جزآن که از مردار پالاید . و معنی تب ناک . المثل : هو آنس من حمی الغین .
غیم (qaym) ۳. ع. غام غیماً ( از باب ضرب) : تشنه گردید و تسفید درون شد . و غامت السماء : ابر ناک گردید هوا . و غامت الابل : غیم زده گردیدند شتران .	غیناء (qaynā') ص. ع. درخت سبز بسیار برگ . و مؤنث اغین .
غیماء (qaymā') ص. ع. مؤنث غیمان . غیمان (qaymān) ص. ع. تشنه و درون تسفید .	غینة (qaynat) ۱. ع. درختستان بی آب . و نام مویس .
غیمی (qaymā) ص. ع. مؤنث غیمان . غین (qayn) ۱. پ. نام حرف بیست و دوم از الفبای فارسی .	غینة (qināt) ۱. ع. زرداب و ریم و جز آن که از مردار پالاید .
غین (qayn) ۲. ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غینف (qaynāf) ۱. ع. جای جوشش آب چشمه و جاه . و بحر نوغینف : دریای ژرف و عمیق .
غین (qayn) ۳. ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیری (qay) ۱. پ. آواز و صدای بلند دوسا .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیوب (qayub) ۱. ع. ج. غیب .
غین (qayn) ۴. ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیوب (qayub) و غیوبه (qayubat) ۲. ع. غاب غیباً و غیوباً و غیوبه . مر. غیاب .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیوث (qayūth) ع. ج. غیث .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیور (qayūr) ص. ع. بارشک و نیک غیرتمند (مذکر مؤنث در وی یکسان است) . ج : غیر .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیور (qayūr) ص. پ . - مأخوذ از تازی - زود متغیر . و بسیار باغیرت و ناموس
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	دوست و نگهدار آبرو . و بارشک و رشکین . غیوران (qayūrān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - سالکان و اهل سلوک . و غیوران شب : مردمان شب بیدار و شبخیز .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیوری (qayūri) ۱. پ. غیرت و نگاهداری ناموس .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیول (qayūl) ع. ج. غیل .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیوم (qayūm) ع. ج. غیم .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیه (qayē) ۱. پ. فریاد و بانگ . و فریاد برای کمک و یاری و استعانت .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهب (qayhab) ۱. ع. تاریکی . و شب سخت سیاه . و اسب سخت سیاه . و مرد غافل . و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند . و مرد کند خاطر انصره دل . و گلیم بسیار پشم .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهبان (qayhabān) ۱. ع. ظلمت و تاریکی . و شکم .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهبه (qayhabat) ۱. ع. شور و غوغا و فریاد درجگ .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهبق (qayhabiq) اوص. ع. شتر دراز الا . و شادمانی . و دیوانگی . و وصف به العظم والسمن والامتلاء من اللحم .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهبقة (qayhabiqat) ۲. ع . غیهبق الظلام عینه غیهبقة : سست کردن تاریکی شب چشم او را .
غین غیناً (qayn) ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیهبم (qaysham) ۱. ع. تاریکی و ظلمت .

## ف

ف (fe) ا. پ. حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای ایشی و حرف هفدهم از الفبای اجدی و آرا فا تلفظ کرده و فای مخفف گویند و در حساب جمل هشتاد بشمار آید . و در زبان فارسی حرف فا بیشتر بجای پ استعمال میشود مانند پیل و ذیل و سید و سفید و گوسپند و گوسفند و گاه بدل از با و با و او میباشد و مانند : با وفا و وام و فام . و در زبان تازی حرف فا در چند موضع استعمال میگردد : اول فای عاطفه است که یاد ترتیب استعمال میشود خواه آن ترتیب معنوی باشد مانند : قام زید و عصر و ویادگری مانند قوله تالی : فقد سالو ا موسی اکبر من ذلك فقالوا اننا لله جهره - و قولهم : قوضاً فضل وجهه و یدبه و مسح و امه و وجلیه . و با در تعقیب استعمال میگردد . ب. ت زوج فلان فولدله . و قوله تالی : الم تر ان الله انزل من السماء ماء فتصبح الارض مخضرة . و گاه بمنی ثم بیاید . قوله تالی : ثم خلقنا النطفة

علقة فخلقنا العلة مضفة فخلقنا المضفة عظماً فکوناً العظام لحمأ . و یاد در بیست . قوله تالی : فخلقسی آدم من ربه کلمات قناب علیه . و قوله : لا کلون من شجر من زقوم فما لتون منها البطون . و قوله : فراغ الی اهله فجاء بعجل سمین . دویم از اقسام فافای راجه در جواب است و این در صورتی است که صلاحیت شرطیه بودن نداشته باشد . قوله تالی : ان تعذبهم فانهم عبادك وان تفر لهم فانك انت العزيز الحكيم . و قوله : ان ترن انا اقل منك مالا و ولدأ فعسی ربی ان یؤتینی . و قوله : ان تبدوا الصدقات فنعماهی . و قوله : ان کتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله . و قوله : ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل . و قوله : من جاء بالسیتة فکتبت وجوههم فی النار . و قوله : من یر تدمنکم عن دینه لیسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه .

سوم از اقسام فافای زائده است . سیق : زید فلاتضربه . بالصله حرف فا در زبان تازی بمعنی ورس و آتوقتی برای و بنا بر این و بطریق که و بتدبیر ایکه و در حالتیکه و در آنحالت و بالملزومه و از بابت ایکه و بعد از این و اقلا و مبادا و از ترس این که و حقیقتی بطور راستی و سپس و بعد از این بیاید . فا (fa) پ . کلمه بمعنی با مانند : فااو سفت و فااو رفت یعنی باو گفت و باو رفت . و بمعنی وا در صورتیکه بر سر فعل درآید مانند : فاداشتن بمعنی واداشتن . فا (fa) ا. پ. معنی . سر . فوه . و قولهم : فا کوش یعنی نزدیکترین راه و نزدیکترین جاده . فاء (fa) ا. پ. کف دریا که بتازی زید البحر گویند . فاء (fa) ا. ب. نام حرف بیستم از الفبای ایشی . فایس (fais) و فایبش (faisbec) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - باطلا .

**فات** (fat) ا. پ. - سرنوشت و تقدیر. و مرگ. و **فات یافتن**: مردن. و **زینفات**: نام گیاهی ویا دارویی.

**فات** (fat) ا. پ. - کوبیده و ریزه ریزکننده. **فاتح** (fateh) م. ع. - گشاینده. و **فیروز** و **ظفریاب**: ج. فتحه. و فتحه دهته.

**فاتح** (fateh) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی ویا چیزی که بگشاید و باز کند. و **فیروز** و **ظفریاب** و **غلبه کنده**. و **گیرنده شهر** و **جز آن**.

**فاتحه** (fatehat) م. ع. - مؤنث فاتح. **فاتحه** (fatehat) ا. ع. - **فاتحه الشمی**: آغاز و ازل آتجیز. ج. فواتح. و **فاتحه** **الکتاب**: سوره حمد. و **فواتح القرآن**: اوایل - سوره های قرآن.

**فاتحه** (fatehe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اولین سوره از سوره قرآنی که سوره حمد باشد. و **مجلس سوگاری**. و **فاتحه خواندن**: در مجلس سوگاری حاضر شدن و روح مرده دعای خیر فرستادن. و **فاتحه فکرت**: ابتدای سخن و سخن اول.

**فاتحه خوانی** (fatehe-xāni) ا. پ. - مجلس سوگاری و عزاداری برای مرده.

**فاتر** (fater) م. ع. - **ماء فاتر**: آب آرمیده و فرو نشسته از جوشش. و **طرف فاتر**: چشم ست نگاه.

**فاتر** (fater) م. پ. - مأخوذ از تازی - ست وزیون و نانوان. و **آب فاتر**: آب نیمگرم. و **خاطر فاتر**: هوش کند و کم ادراک.

**فاتر سین** (fatar-sin) ا. پ. - سیدان که بازی خردل گویند. و **سپند** که در چشم زخم بروی آتش ریخته میوزاند.

**فاتر شدن** (fatar-codan) ف. ل. پ. - برآمدن و صعود کردن و بالا آمدن.

**فاتر سین** (fatar-sin) ا. پ. - نانرسین. **فاتق** (fateq) ا. ن. ع. - شکافه.

**فاتک** (fatek) م. ع. - **شبنده** در کنار و **بایبانه** کنده در آن. و **بناگاه گیرنده**. و **بناگاه کنده**. ج. **فناک**: **ورجل فاتک**: مرد دلیر و شجاع.

**فاتن** (faten) م. ع. - درته اندازنده. و کسی که **اراده** **فجور** **بازنان** کند. ج. **فنان**. و **گمراه کننده** از راه راست. ج. **فاتین** و **قلب فاتق**: **دلی** که **زنان** وی را برده باشد و **مفتون** آنها شده باشد.

**فاتن** (faten) ا. ع. - **شیطان**. و **دیو**. **فاتنه** (fātenat) م. ع. - زنی که **دل** مردی را برده و او را **مفتون** خود کرده باشد. **فاتور** (fatur) م. پ. - **آب نیمگرم** (دوبالنه گویند).

**فاتور ویدن** (faturidna) ف. ل. م. پ. - **دورتر شدن**. و **یکطرف نگاهداشتن**. و **دیدن**. و **حضور کردن** و **احترام نمودن**. و **ترسناک شدن**. و **درطرف کردن**. و **راست کردن**.

**فاتوسین** (fatusin) ا. پ. - **فاترسین**. **فاتولیدن** (fatulidna) ف. ل. م. پ. - **ناوریدن**.

**فاتون** (fatun) ا. ع. - **نام نان** پزرفزون که **حضرت موسی** وی را کشت.

**فاتج** (fatej) ا. ع. - **ماده** **شتر جوان** **آبستن** و **یا ماده** **شتر** **فریه** که **یکسال** و **یا سالها** **آبستن** نکردد. و **یا ماده** **شتری** که **بگش** **پاشن** **آبستن** ننود. و **ماده** **شتر** **بزرگ** **کوهان** **فریه**.

**فاتور** (fatur) ا. ع. - **تخت** و **عوان** از **سگ** و **شام** و **یا از** **سیم** و **یا از** **زر** و **رگده** **خوشید**. و **کاسه** **بزرگ** که **دوآنت** **شراب** باشد و **جساعتی** **گرد آن** **برآیند**. و **گردهی** که **در** **سرحد** **مملکت** باشد و **در** **پی** **طلب** **دشمن** **روند**. و **جاسوس**. و **منزل**. و **شامانی**.

**کاسه**. و **مراستی** **بزرگ**. و **سینه** **مردم**. و **ظرف** **گلین** و **جز آن** که **در آن** **شراب** **نگاهداند**. و **هم** **علی** **فاتور** **واحد** **ای** **علی** **ماده** **واسطه** **ار** **منزله** **واجبه**. و **دیدن** **الف** **ولام**. **نام** **موسی**.

**فاج** (faj) ا. پ. - **شاخ** و **شاخه**. **فاجام** (fajam) ا. پ. - **بانی** **ماده** **انگور** و **خرما** **بردرخت**. و **نوق** و **یبالا**.

**فاجر** (fajer) م. ع. - **تباکار**. و **نازمان**. و **زناکار**. ج. **نهار** و **نهیته**. و **دروغگر**. و کسی که **سوگند** **دروغ** **خورد**. و **سواری** که **از** **زین** **شایل** **گردد**.

**فاجر** (fajer) ا. ع. - **شبول** و **مالدار**. و **ساحر** و **جادوگر** **فرینده**.

**فاجر** (fajer) م. پ. - **مأخوذ** **از** **تازی** - **نفس** و **تیه** **کار** و **بیدکردار**. و **زناکار**.

**فاجرة** (fajera) م. ع. - **دزناکار**. **فاجره** **بچه** (fajere-bace) ا. پ. - **فرزند** **زنا** و **حرامزاده**.

**فاجسه** (fajese) ا. پ. - **چند** **یجند** **بتر**. **فاجع** (faje) م. ع. - **موت** **فاجع**: **مرگ** **درد** **آوردنه** **مردم** **از** **سختی** و **بلا**. و **امراهه** **فاجع**: **زن** **معیت** **زده**.

**فاجع** (faje) ا. ع. - **غراب** **البین** **پنی** **آن** **قسم** **از** **زاغ** که **منقار** و **پاهای** وی **سرخ** است. **فاجعة** (fajeat) ا. ع. - **سختی**. و **اندهه**. **یق**: **فزا** **ت** **به** **فاجعة**.

**فاجل** (fajel) ا. ع. - **قمار** **باز** **و** **کسی** که **غالباً** **شغول** **قمار** **باشد**.

**فاجور** (fajur) م. ع. - **مرتکب** **گناه**. و **زناکار** (دوبالنه گویند).

**فاحش** (fahac) م. ع. - **بسیار** **بخیل**. و **نیک** **زفت**. و **رهبری** که **از** **سند** **دوگنود**. و **بسیار** **بجیره**. و **ورجل** **فاحش**: **مرد** **نفس** **گور**. و **غشین** **فاحش**: **غشی** که **از** **سند** **دوگنشته**



باشد و زیاده از مناد باشد . و **فاحش الطول** : درازی غیر متناسب و بی اندازه و بی اندام .

**فاحش** (fahce) ص.ب.ب. مأخوذ از تازی . بسیار و زیاده از اندازه . و شرمند . و بی شرف . و بدکار . و جور و گستاخ . و کلان . و درخشان . و غضبناک . و آژمند . و زشت و بد شکل و بی تناسب . و **ظلم فاحش** : ظلم بی اندازه .

**فاحشاً** (fahcean) م.ف.ب.ب. - مأخوذ از تازی - بسیار و بنایب و بینهایت . و بطور ظلم و قهر .

**فاحشة** (fahceat) ا.ع. زنا . و هرگاه و بدی که از حد درگذرد . و هر چه خدای عزوجل از آن نمی فرمده باشد . ج: فواحش .

**فاحشعی** (fahceagi) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - زنا کاری زنان . و او تکاب نمل شیخ . و فضیحت و روسوائی .

**فاحشه** (fahce) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - زن زنا کار و روسو و اوید کردار روسویی و جانناصف و زغار و سپه و رهبره .

**فاحشه دوست** (fahce-dust) ص.ب.ب. زنا کار و روسویی پاره .

**فاحشه دوستی** (fahce-dusti) ا.ب.ب. زنا کاری

**فاحص** (fahces) ا.ف.ع. تخصص کننده و تبسس کننده .

**فاحم** (fahem) ص.ع. نیک سیاه . و **شعر فاحم** : دری سیاه . و **کیش فاحم** : تکه خروشان .

**فاحم** (fahem) ا.ع. آب ایسند و آکن که جریان نداشته باشد .

**فاح** (fah) ا.ب. فاج و شاخ درخت . **فاحته** (fahcet) ا.ع. نام مرغی که تفری نیز گویند . ج : فواخس . و نام چند نفر زن .

و نام ام هانی خواهر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

**فاختک** (fahak) ا.ب.ب. فاخته خرد و کوچک .

**فاختگان** (fahagan) ص.ج. فاخته .

**فاخته** (fahce) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - نوعی از کبوتر که قمری و کوکو و و نایز گویند .

**فاخته ضرب** (fahce-zarb) ا.ب.ب. نام ضرب هفدهم از ضرب اصول .

**فاخته گون** (fahce-gun) ص.ب.ب. هر چیزی که برگ سفرجل باشد .

**فاختی** (faheliyy) ص.ع. هر چیزی که برنگ فاخته باشد .

**فاختی** (faheli) ص.ب.ب. برنگ فاخته و برنگ شکوفه سفرجل .

**فاخر** (faher) ص.ع. نازنده و فخر کننده .

**فاخر** (faher) ا.ع. بهترین و گرانباه ترین از هر چیزی . و غوره خرمای بزرگ ییدانه . و **حقیق الفاخر** : نوعی از رحمان که برگهای پهن دارد .

**فاخر** (faher) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - گرانباه و اعلا و نیکو .

**فاخرة** (faherat) ص.ع. مؤنث فاخر .

**فاخوره** (fahore) ا.ب.ب. نام دانه ای که در طب بکار برند .

**فاخوره** (fahere) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - گرانباه و نیکو و اعلا .

**فاخر** (fahex) ا.ع. خرمای ییدانه .

**فاخو و** (fahur) ا.ع. سفالگر و کوزه گر . و نوعی از رحمان که رحمان الشیوخ نیز گویند . و زنی که بطور نبختر حرکت کند .

**فاخیدن** (fahidan) ف.ل.م.ب.ب. و اخبیدن و چیدن و برکندن . و زدن . و پشه

و زدن و حلاجی کردن . و نیزه انگندن . و گرفتن . و فراهم آوردن و گرد کردن و جمع نمودن .

**فاحیده** (fahide) ص.ب.ب. و اخیده .

**فاخیز** (fahiz) ا.ب.ب. و اخیز .

و **فاخیز آهمن** : جنین و اخیزیدن . و امان و خیزان مانند ستان و کودکان حرکت کردن .

**فَاد** (fa'd) م.ع. **فَاد الخبز فَاداً** (از باب فتح) : در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد . و **فَادت للخبز** : جای کردم کوماج را در خاکستر . و **فَاد اللحم فی النار** : بریان نمود گوشت را . و **فَاد فلاناً** : بردل فلان زد و رسید بدل او . و

**فَاد الخوف فلاناً** : بد دل کردن فلان را . و **فُئِد (سجولاً)** : بسیار دل گردید و در دلت ناک گذشت .

**فَاد** (fa'ad) م.ع. **فُئِد فَاداً** (از باب سجع) : بسیار دل گردید و بدرد آمد دلاور . **فَاداشتن** (fa-dacian) م.ب.ب. و داشتن و باز داشتن . و نگاه داشتن . و درورو و مقابل نهاد داشتن درورو نمودن و مقابل کردن .

**فَادج** (fadoj) ا.ب.ب. یا زهرگانی و آن سنگی است زرد بسیدی مایل و دارای رگهای سبز که از جین آوردند و در کرمان نیز هست . **فَادح** (fahch) ص.ع. امر **فَادح** : کارگران و دشوار .

**فَادحة** (fahdeht) ا.ع. سختی . ج : فوادح .

**فَادور** (fader) ص.ع. گشتن سست و باز مانده از گشتن . ج : فدر .

**فَادور** (fader) ا.ع. بز کوهی خواه جوان باشد و یا پیر . و بز کوهی بزرگ جبه . ج : فوادور و فودور . و ماهه شتر تهامانده از شتران . **فَادورة** (faderat) ا.ع. سنگ بزرگ

دوشت وسخت در سر کره .

**فادزهر** (fad-zehr) ا.ع . - مأخوذ

از پادزهر فارسی - باصطلاح طب: مرمونثرا

گویند که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم

کند . و نوعاً پاد زهر برودسم است : پادزهر

معدنی که فادج گویند . مر. فادج . و پادزهر

حیوانی که عبارت از نثرات حجر ماندی است

که در معدة بعضی حیوانات متشکل میگردد و

بک وقتی خواص عیبه بآن نسبت میداند و

آرا دفع همه سموم میدانند .

**فؤذا** (fa-eza) ا.ع. کلمه است مرکب

از ف و اذا یعنی آنوقت و آنگاه و در آن

حالت و بنا بر این و پس از آن وقتی که اینک .

**فار** (far) ا.ع. بی مردم . و عسله .

و ج . فارة .

**فأر** (fa'ar) ا.ع. موش زرد . و مشک . ج :

شتران و نثره و نثر . و نام شهری . و از

اعلام است .

**فأر** (fa'ar) ا.ع. م . **فار فأراً** (از باب

فتح) : کند زمین را . و **فار الشیء** :

پنهان کرد آنچه را در خاک بپوشید .

**فأر** (fa'ar) ا.ع. **فئر المکان فأراً** (از

باب مع ) : بسیار موش گردید آن جای .

**فارس** (fars) ا.ع. گریزنده و فرارکننده .

ج : فر .

**فاراب** (far-ab) ا.پ. زمین که باب

کاریز ورودخانه مشروب شود برخلاف زمین

دیم . و نام ایالتی در ترکستان . و نام شهری

در همان ایالت که ترکان آنرا سیرام گویند .

**فارابی** (farabi) ا.پ. ابوالصرم محمد

ابن طرخان اصل وی ترک و مولدش شهر فاراب

راز اکابر فلاسفه مسلمین و ملقب ب معلم ثانی

و مخترع قانون که نام سازی است و در او اواخر

سر در ایام سیف الدوله بدشت آمد و مر آنجا

بنامد تا در سال ۳۳۹ هجری بدرود این جهان

کرد و دیریون دروازه صغیر مدفون گشت .

**فاران** (faran) ا.ع . نام کوهی که در

توره ذکر شده ( مراب پاران ) .

**فأرة** (fa'rat) ا.ع . موش ( مذکر و

مؤنث در وی یکسان است ) . ج : فأر . و

آماسی که در خرده گاه دست و پای ستورید پیدا

و چون آرا بدست بمالند پراکنده شده و باز فراهم

آید و ستور را لنگ کند . و نام درختی . و نافع

مشک . و **فأرة الایل** : بوی خوش که

از شتر برآید چون گل خوشبوی چریده باشد .

و **فأرة المصک** : نافع مشک .

**فارة** (farat) ا.ع . موش . و **فارة**

**الایل** : بوی خوش که از شتر برآید مرگام

که گاهای خوشبوی چریده باشد . و **فارة**

**المصک** : نافع مشک .

**فارة** (fa'erat) ا.ع . **ارض فارة** :

زمین بسیار موش .

**فارج** (farej) ا.ع . ساده شتری که

بسی زادن مکروه دارد گش را . و کمان دور

اززه . و دور کننده اندوه .

**فارج** (fareh) ا.ع . شادمان و نیزنده .

**فارجحة** (farehat) ا.ع . مؤنث

ناوح .

**فارد** (fard) و (fard) ا.پ . دو

اول از بازی نزد .

**فارد** (fared) ا.پ . مأخوذ از

نازی - تنها و بیکه .

**فارد** (fared) ا.ع . شیء **فارد** :

چیز منفرد و یگانه . و **شجرة فارد** : درخت

بکسوتها . و **شجرة فارد** : درخت یکسو

و تنها . و **وظیة فارد** : آمو جدا مانده

از گله . و **سکر فارد** : شکر سید و بیکو .

**فاردة** (faredat) ا.ع . **ناقة فاردة** :

ماده شتر تنها چریده . و **سدرة فاردة** :

درخت کنار جدا مانده از کنارستان .

**فاردة** (faredat) ا.ع . ماده شتری که

هیچ نعلی مانند آن نباشد . ج : فواره .

**فارز** (farez) ا.ع . جد و ورنگان سیاه .

**فارز** (farez) ا.ع . **کلام فارز** :

سخن پیدا و آشکار . و **لسان فارز** : زبان

روشن .

**فارزة** (farezat) ا.ع . رامی که بجانب

ریگزار نرم و بلند و هموار رود .

**فارسی** (fars) ا.پ . پارس و مملکتی که

در جنوب ایران واقع شده . و مردم فارسی

زبان .

**فارسی** (fars) ا.ع . سوار بر اسب و صاحب

اسب . ج : فارس و فرسان . و سوار بر

حیوانی خواه بر فزون باشد و یا استر و یا خمر .

یعنی : هر بنا فارسی علی بقل ارفعی **حمار**

او علی بر ذون . و ایضاً : **فارس**

**البقل و فارس الحمار و فارس**

**البر ذون** . و نیز فارس : شیر یشه . و دلاور .

و مردم فارس و مسالک آنها .

**فارسی** (fars) ا.ع . **رجل فارس**

**المنظر** : مردی که بگام و نشان بداند .

**فارسطاریون** (farestariyun) ا.پ . -

مأخوذ از یونانی - غلای بزرگتر از ماش که

بنازی روی الحما نامند .

**فارسی** (farsi) ا.ع . پ . ایرانی . و

زبان ایسرانی . و منسوب بایالت فارس . و

**زبان فارسی** : و زبان ایرانی .

**فارسی** (farsiy) ا.ع . منسوب بپارس

و ایران .

**فارسیان** (farsiyan) ا.پ . پ . پارسیان

و مردمان ایران .

**فارسیة** (farsiyat) ا.ع . کلام فارسی .

**فارض** (farez) ا.ع . پیر . و تهنالی :

**لافارض و لایکر** . و ستبر از مردم و از

هر چیزی ( مذکر و مؤنث در وی یکسان است ) .

یق: شفته فارض و لهاء فارض و لحة فارض . ج: فرض .

فارض (farez) ا.ع. قدیم. وعارفو دانای بلم فراض .

فارضه (farezat) ص.ع. مؤنث فارض. یق: لحة فارضه: ریش ستر و آبوه .

فراط (farel) ص.ع. کسی که پیش رود تا اسباب آبخور ازبول ورسو یا کیزگی جاه را و است کند . ج: فراط . و فراط القطا: پیش روندگان سنگخوار سوی وادی وآب .

فارطان (farelane) ا.ع. الفارطان هیئته تشبه نام مونساره در پیش بنات النش .

فارع (fare) ا.ع. بلند . و مرد نیکو منظر . و برشونده . و فرود آیده . و نام حساری در مدینه . و نام قریبای و موضعی: و نیز فارح: مددگار واریگر پادشاه . ج: فرعه .

فارع (fare) ص.ع. جبل فارع: کوهی که از کوههای اطراف خود بلندتر باشد .

فارعه (fareal) ا.ع. زیرکوه. دروی رودبار. یق: انزل فارعه الوادی واحذر اسفله . ج: فوارع. و نیز فارعه: از اعلام زنان است .

فارغ (fareq) ا.ب. فرصت یافتگی و هلت و آسایش و آسودگی و شادی و خرمی و مسرت . و باسرد تابشانی .

فارغ (fareq) ص.ب. مأخوذ از تازی- خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته . و دست از کار کشیده و فراغت یافته و فرصت یافته . و آزاد کرده و مها کرده . و نهی و خالی .

فارغ (fareq) ص.ع. پرمازندگان کاری و فراغت یافته .

فارغ الببال (fareqol-bül) و فارغ

الحال (fareqol-bäl) ص.ب. - مأخوذ از تازی- آزاد . و بی علاقه . و آوده . و شستود و رضی و خوشحال .

فارغبالی (fareq-bäli) ا.ب. شادی و سرور و خرمی و خوشی .

فارغخطی (fareq-xattli) ا.ب. - مأخوذ از ترکی- فراغت و خلاصی از تحریر . فارغتن (fare-rotlan) فل.ب. وارفتن . و پیش شدن و مقدم شدن . و بزرگ شدن از کسی و تفوق داشتن .

فارغتن (fare-rotlan) ف.م.ب. دوباره مرفتن .

فارق (fareq) ص.ع. ناقه فارق: ماده شتر رنده و جهنده از مردزه . و کذا: اتان فارق و امره فارق . ج: فوارق و فرق (foraq) و فرقی (foroq) . و سحاب فارق: ابر باره جدا جدا از ابرها .

فارق (fareq) ص.ب. - مأخوذ از تازی- کسی که کارها را فیصل دهد و آنها را از هم متمایز کند . و جدا کننده و تقسیم کننده و امتیاز دهنده .

فارقات (fareqat) ا.ع. فرشتگانی که جهت جدا کردن حق از باطل فرود میآیند. قوله تعالى: فالفارقات فرقا .

فارقة (fareqat) ص.ع. اتان فارقة: ماده خرونده و جهنده از مردزه .

فارقلیط (fareqilut) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - خاطر تراز و تسلی دهنده . و نام پیغمبری .

فارقی (fareqiy) ص.ع. منسوب ببیافارقین .

فارك (farek) ص.ع. امره فارك: زن دشمن دارنده شوی .

فارمد (farmad) ا.ب. دهی در طرس که فرمد نیز گویند .

فارقة (farenat) ا.ع. زن نان پز . فارندیدن (farendan) ف.م.ب. واردندیدن . و دوباره بیل زدن زمین .

فاروق (faruq) ا.ص.ع. مرد بسیار ترسناک . و لقب عمر رضی الله عنه لانه فرق بین الحق و الباطل اولاته اظهر الاسلام بکته فترق بین الایمان و الکفر . و نامهمی بشیراز . و التریاق الفاروق: بهترین تریاقها و نیکو ترین مرکبات بدانجه که بیماری و تندوستی را از هم جدا میسازد .

فاروقه (faruqat) ص.ع. سخت ترسیده . مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق: رجل فاروقه و امره فاروقه .

فاره (fareh) ص.ع. زیرک. ج: فره (forrah) و فرعه (forralint) و فرعه (forhat) و فرعه (farahat) و فره و فره . و یق للبرذون والبطل و الحمار فاره بین الفرعه و الفرعه الفراهیه و ریزاین فرعه و لایق للفرس فاره . و فلاناً اتخذ غلاماً فارهاً . قوله تعالى: و تحتون من الجبال یوتوا فارهین . مر - فره .

فارهه (farehat) ا.ع. دختر طلیح . و کنیزک سرودگوی . و زن سخت خوار .

فاریاب (faryab) ا.ب. زمینی که با آب رودخانه و با آب کاوریز مزروع شود برخلاف زمین دیم . فاریاب (faryab) ا.ع. نام شهری در ترکستان که اکنون اترار میباند .

فاریابی (fariyabi) ص.ب. منسوب بناریاب . و ظهیر الدین طاهرین محمد فاریابی: از شعرای مداح قولرسلان در سال ۹۸۸ هجری در شهر تبریز وفات یافت .

فاریاو (faryav) ا.ب. فاریاب . فازه (fizal) ا.ع. سایانی که بر هو - تون باشد .

فازر (fazer) ا.ع. از راه فراخ . و نوعی

از مورچه سیاه برخی آبیخته .	و معطل . و فاسد المزاج : بی تربیت .
فازرة (fazerat) ا.ع. راهی که بسوی رنگ توده بلند و هموار رود .	و بدخوی . و فاسد المال : ناصواب .
فازع (fazez) ص.ع. نرسان و خائف و هولناک .	فاسده (fasede) ص.پ. - مأخوذ از تازی - فاسد و معیوب و نپا . و اخلاق فاسده : سرشتهای بد و نپا و معیوب .
فاز (fāz) ا.پ. خبیازه و دمن دوه . و دمن بازکردن در خواب .	فاسق (faseq) ص.ع. ناراست کردار . و زنا کار . ج : ساق و سفته و فاسقون .
فازده (fāzade) ا.پ. خبیازه و دمن دوه . و سایبان .	فاسق (faseq) ص.پ. - مأخوذ از تازی - ناشایسته . و مصاحب بی ادب و ارباب و شریر . و حیل و بازوسیل . و گناکار و بزه کار و بدکردار . و زنا کار . و آلوده بسق و ضحور . و کسی که غفلت کند از حد خود در کردار و اعمال و لباس .
فازیدن (fāzidan) ف.ل.پ. خبیازه کشیدن . و دمن بازکردن . و گستردن .	فاسقة (faseqat) ص.ع. مؤنث فاسق : زن ناراست کردار و زنا کار .
فأس (fa's) ا.ع. تیر (مؤنث آید) : جانور و نوس . و فأس اللجم : کام لکام . و فأس الراس : کنار قنجدوه مشرف برقا .	فاسقون (fāsqun) ا.پ. نام جنگلی در روم .
فأس فأس (fa's fās) ع.م. فاسه فأساً (از باب فتح) : بتر زد آرا و شکافت آرا بتر . و فاس فلاناً : زد بر تدی سر فلان . و فاس الطعام : خورد آن طعام را .	فاسقون (fāsqun) ع.ج. فاسق .
فاس (fas) ا.ع. یکی از در شهر پاخت سابق مملکت مراکش در ای ۸۲۰۰ متر جمعیت .	فاسقیة (fāseqiyat) ا.ع. نوعی از عامه بستن .
فاسترک (fastark) ا.پ. جلجله .	فاسیاء (fāsīyā) و فاسیة (fāsīyat) ا.ع. خیزدوک و جبل . الدئل : افحش من فاسیة .
فاسترک (fās-tarok) م.پ. کمی عیترت .	فاش (fac) ص.پ. آشکار و هرباد و ظاهر و روشن و مشهور و عام و معروف و معلوم و واضح . و شایع و منتشر و پراکنده . و فاش شدن : ظاهر و آشکار شدن و هوسدا گشتن و اندا شدن و مشهور گردیدن و شهرت یافتن . و فاش کردن : ظاهر و هرباد و آشکار کردن . و منتشر نمودن . و مشهور کردن . و شایع کردن . و واضح و روشن نمودن . و چاپ کردن و طبع نمودن .
فاسج (fāsej) ا.ع. ماده شتر جوان باردار . و ماده شتر بزه که بار نگردد . و ماده شتر جوان نوزود . و ماده شتری که پیش از ایام گشتن ببری جهد .	فاسیاء (fāsīyā) ا.ع. فاش کردن و آشکار کردن . و فاش کردن : ظاهر و هرباد و آشکار کردن . و منتشر نمودن . و مشهور کردن . و شایع کردن . و واضح و روشن نمودن . و چاپ کردن و طبع نمودن .
فاسخ (fāsex) ا.ع. فسخ کننده بیع و هزم . و شکننده . و نپا و کهنه .	فاش (fac) ص.ع. نام و سخن چین .
فاسد (fāsed) ص.ع. نپا . ج. فسدی .	فاشان (fāshan) ا.پ. نام دوستانی نزدیک و سرکش . و شراب . و شریر . و ناجیز . و باطل . و بیبازار . و سست و بیوقت .
فاسد (fāsed) ص.پ. - مأخوذ از تازی - معیوب و نپا . و زبون . و گندیده . و گمراه . و سرکش . و شراب . و شریر . و ناجیز . و باطل . و بیبازار . و سست و بیوقت .	فاشان (fāshan) ا.پ. نام دوستانی نزدیک و سرکش . و شراب . و شریر . و ناجیز . و باطل . و بیبازار . و سست و بیوقت .
فاسل (fāsel) ص.ع. حدی که مابین	فاسل (fāsel) ص.ع. حدی که مابین

علیها: نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله که سیده النساء از القاب آن بزرگوار است.

**فاطمه** (fāteme) ا. پ. - مأخوذ از تازی - از اعلام است.

**فاطمی** (fātemi) ص. پ. منسوب بحضرت فاطمه علیها السلام و کسی که از اولاد آنحضرت باشد.

**فاطمی** (fātemiyy) ص. ع. کسی که ولادت منسوب بحضرت فاطمه باشد. ج: فاطمیون.

**فاطمیات** (fātemiyyāt) ع. ج. فاطمیه.

**فاطمیه** (fātemiyyat) ص. ع. مؤنث فاطمی. ج: فاطمیات.

**فاطمیه** (fātemiyyat) ا. ع. نام سلسله‌ای از پادشاهان مصر از اولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها که از سال ۲۹۶ هجری تا سال ۱۰۶۷ سلطنت کردند.

**فاطمیون** (fātemiyyūn) ع. ج. فاطمی.

**فاطن** (fāten) ص. ع. دانا و زیرک.

**فاعل** (fā'el) ص. ع. کننده. ج: فاعلون. و علة گسل کش و چاه کن. ج: فئلة.

**فاعل** (fā'el) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

کننده هر کاری. و سازنده و بسازنده و بجا آورنده و بکار دارنده و کار کننده. و عمل کننده و کردگار و عامل و فرماینده. و صنایع و صنعتگر. و باصطلاح صرف نحو: کلمه‌ای که دلالت میکند بر کسی یا بر چیزی که فعل از آن صادر شده. و فاعل بلاواسطه: کردگار نزدیک. و فاعل حقیقی: خداوند عالم جل شانه. و فاعل مختار: کسب که در اجرای کاری مختار و آزاد است.

**فاعلی** (fā'eli) ص. پ. منسوب بفاعل.

**فاعلیت** (fā'eliyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - طریقه اجرای فعل.

و کمال و سلطوت و مرد هنرمند و دانشمند. و افزون آید. و فیاض و سرشار. و افزونی آب. و کلانی دول. و زیادتی حساب. و بسیاری مال. و سنگینی پله ترازو. و هر آنچه علاوه باشد از حصولی که باید بدست آید. و باقی مانده از هر چیز و تقاضا.

**فاضل آب** (fāzel-āb) ا. پ. آبیکه از پری نهر و جز آن ریزش کند و بخارج آن روان گردد. و هر زاب حمام و آب انبار. و جز آن.

**فاضل باقی** (fāzel-bāqi) ا. پ. افزونی در حساب پس از نسیب جمع و خرچ.

**فاضله** (fāzelat) ا. ع. بلندی قدر در فضیلت و احسان. و باصطلاح عروض: فاصله کبری. مر: فاصله.

**فاضلتر** (fāzel-tar) ص. پ. داناتر و افزونتر در علم و کمال و هنر.

**فاضل حساب** (fāzel-hesāb) ا. پ. هر آنچه در حسابیه و داد و ستد افزون باشد علاوه آید.

**فاط** (fā) ا. پ. جدوار و کجوله. و هرزمری.

**فاطر** (fāter) ص. ع. آفریننده. و آغاز کننده دو کار. قوله تعالی: **فاطر السموات و الارض**. و بعیر **فاطر**: شتری که دندان نیش وی برآمده باشد.

**فاطم** (fātem) ص. ع. امر او **فاطمه**: زنی که بجه خود او از شیر باز دارد. و **فاطمه**: ماده شتری که سر یکسال بجهرا از وی باز کند. و ماده شتری که جهانش بوقت نظام رسیده باشد. ج: فواطم. و نیز شترینه از شیر باز شده.

**فاطمه** (fātemat) ا. ع. شتر بجه مانده از شیر باز شده. و نام چند تن از زنان صحابه. ج: فواطم. و **فاطمه ازهر** اء صلوات الله

در زمین باشد و آنها را ازهم فرقه دهد. و **حکم فاضل**: حکم نافذ و روان.

**فاضل** (fāsel) ص. پ. - مأخوذ از تازی - جدا کننده. و **حد فاضل**: آنچه که چیزی از چیزی جدا گردد.

**فاصلة** (fāselat) ا. ع. شبه که میان مردم مروارید و جز آن دروشت کنند. و آخر هر آیه‌ای از آیات قرآن و آن بمنزله تاقیه است در شعر. ج: فواصل. و باصطلاح عروض فاصله بر دو قسم است: صغری و کبری. فاصله صغری سه حرف متحرک است که پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربت و کبری چهار حرف متحرک که نیز پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربتا. الحدیث: **من اتق الله فاصلة قلبه من الاجر کذا** ای التي فصلت بین ایمانه و کفره.

**فاصله** (fāselat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

و سمت و فراخی. و مدت و مقدار. و فضای واقع در میان. و مسافت و دوری و بند. و حاجز. و هر چیزی که میان دو چیز و یا چند چیز واقع شود. و هر آنچه جدا کند چیزی را از چیزی دیگر.

**فاضة** (fāzzat) ا. ع. خشن و بلا. ج: فواض.

**فاضح** (fāzeh) ص. ع. - رسوا کننده. ج: فاضحون.

**فاضحات** (fāzehat) ع. ج. فاضحة. **فاضحة** (fāzehat) ص. ع. مؤنث فاضح. ج: فاضحات و فواضح.

**فاضحون** (fāzehūn) ع. ج. فاضح.

**فاضل** (fāzel) ص. ع. کسی که در حسب و علم افزون از دیگران باشد. ج: فضلاء. و **فاضل الدهر**: برگزیده دهر و عصر خود.

**فاضل** (fāzel) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کجاو و مرد دانا و صاحب علم و فضل و هنر

**فاقهه** (faqe) ا. پ. - مأخوذة از تازی - نیاز و احتیاج و تکستی . و **فقرو فاقه** : دورویی و نیاز .

**فاقه کش** (faqe-kac) ص. پ. - روزه دار و کرسته

**فاقه کشی** (faqe-kaci) ا. پ. - گرسنگی . و روزه داری .

**فاققاء** (faqe'a) ا. ع. - پوست که با چه از رحم بیرون آید . و پوست تنگی که برینی چه باشد و اگر آنرا دور نکنند در حال موجب هلاکی چه گردد .

**فاک** (fakk) ص. ع. - احسن رگول . **یق** : **ماکت فاکما** : نیستی تو احسن ، **فانت فاک تاک** : پس تو احسنی .

**فاک** (fakk) ا. ع. - بیر کلناسال از مردم و از شتر . و سخت گول . ج : **فککتر فکک** .

**فاکه** (fakel) ص. ع. - مرد خوش طبع و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران .

و نازنده . **توله نئالی** : و **نعمه کانو افیها فاکهین** ای ناعین .

**فاکه** (fakel) ا. ع. - خداوند میوه .

**فاکهانی** (fakeliniyy) ا. ع. - میوه فروش .

**فاکهه** (fakelat) ا. ع. - هر میوه ای که از خوردن آن متمم باشند خواهر نام باشد و یا خستک مانند انجیر و خربزه و میوه و طب و انار و جز آن . و یا همه اقسام خرما . ج : **فواکه** .

**توله نئالی** : **فیهمافا کهه و نخل و رومان** : و گشته اند : اینکه نخل و رومان را مخصوصاً ذکر فرموده باد آنکه از جمله نواکه میباشد لذلک العرب تذکر الاشیاء جمله تم تخص منها شیئاً بالشمیة تنبیه علی نخل فیه . و قال الازهری : ولم اعلم احداً من العرب قال النخل و الرمان لیسان الفاکه

و من قال ذلك من الفقهاء فلهه بلنة العرب . و نیز **فاکهه** : خرما بن شکفت آمده . و نام

**فاقهه** (faqe) ا. ع. - کاسه پراز طمام . و روغن زیتون پخته . و دشت هموار . و مرد دراز بالای برهم و مضطرب اندام . و نام مرغی آبی دراز گردن . و نام زمینی .

**فاق** (faq) ا. ع. - **فقت اللهم فاقاً و فوفاً** (از باب نصر) : شکستم . و **فار تیر** را . **فاقاق** : پس شکسته شد .

**فافیر** (fafir) ا. پ. - نی که از آنت بر روی می سازند .

**فاق** (faq) ا. پ. - سوار تیر . و در سمانی که در وسط چله کمان بیچند تا سوار را بران بند کرده زه کنند . و شکاف تونگ قلم .

**فاق** (faq) ا. ع. - کاسه پراز طمام . و روغن زیتون پخته . و دشت هموار . و مرد دراز بالای برهم و مضطرب اندام . و نام مرغی آبی دراز گردن . و نام زمینی .

**فاق** (faq) م. ع. - **فقت اللهم فاقاً و فوفاً** (از باب نصر) : شکستم . و **فار تیر** را . **فاقاق** : پس شکسته شد .

**فاقهه** (faqat) ا. ع. - دورویی و نیازمندی و احتیاج .

**فاقد** (faqed) ص. ع. - کم کرده شده . و **بقرة فاقد** : گاو ماده ای که بچه اش را دزدیده رها کرده باشد . و **ظلیة فاقد** کذک . و **فاقد البصر** : نابینا .

**فاقد** (faqed) ا. ع. - زن شوی کم کرده و یا پسر کم کرده . و زن شوی مرده و یا پسر مرده . و زن شوی مرده دوباره شوی کرده .

**فاقد** (faqed) ص. پ. - مأخوذة از تازی - ناپاینده و کم کننده .

**فاقره** (faqerat) ا. ع. - بلا و سختی . و **فقرة الفاقرة** : شکست بلا و سختی فقرات پشت آنرا . و نیز **فاقره** : بریدگی تا نخوتوان بینی شتر جهت رام کردن آن . و **یق** : **قصد عمل به الفاقرة** یعنی خواهر کرد او را بلا و سختی .

**فاقع** (faqec) ص. ع. - رنگ خالص بی آمیغ سید باشد و یا غیر آن . **توله نئالی** : **صفر اء فاقع لونها** . **ردو مالهه** گویند : **اصفر فاقع و احمر فاقع** .

**فاقعه** (faqeat) ا. ع. - بلا و سختی . ج : **فواقع** .

**فاغوس** (fa'us) ا. ع. - مار . و **وزه** . و سر زه . و بلا و سختی . و **کوزة** سر تنگ که از آن آب خوردند . و **پز کوهی** . و **کون گران** جسم کلناسال از هرستوری . و **بکنوع بازی** مر تازیان را .

**فاغوسه** (fa'usat) ا. ع. - **فرج زنبدها نیهه** که گشاده گردد .

**فاعی** (fa'i) ا. ع. - **خشناک کنگ بر آورده** از ذهن .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

**فاعیه** (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

حلاشي . و مرد خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران .  
**و فاکهه الشتا** : آتش . و آتش افروختن در زمستان .  
**فاگرقتن** (fa-geretan) ف م پ .  
 دوچار شدن . و ملاقات کردن و دوربرد شدن . و تعرض کردن . و در انای راه گرفتن . و جلوگیری کردن .

**فأل** (fa'l) ا.ع. شگون ضد طیره مثل آنکه کسی بیمار باشد بوی بگورید : با سالم و بکسی که در طلب و جستجوی چیزی بود بگورید : یا واجد .  
 الحدیث : انه حلقه علی آله **کان یحب اهل الطیره** . و یا درینکوبند مراد استعمال میشود . ج : قول و اقول .  
 و قولم : **لا فأل علیک** یعنی نیست گزندی بر تو .

**فال** (fa) ا.ع. (لغة نیر فأل) یعنی شگون . و نیز فال : گوشت پاره ای در کنار سرین . و درگی در باطن ران اسب . و نام دهی در فارس .  
**فال** (fa) م.ع. **رجل فال** : مرد سست روی ضعیف المنقل که در فراسات خطا کند . و كذلك **رجل فال الراي** .

**فال** (fa) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شگون . و طالع و بخت . و پیش بینی و عاقبت گویی . و ضعیف گویی . و **فال نیک** : مروار .  
**علم فال** : علم غیب گویی و علم رمل و جبر آن . و **فال گرفتن** : از آینده استخبار کردن . و از پیش خبر دادن و از آینده گفتن . و از غیب خبر دادن .

**فال** (fa) ا.پ. نام دهی در فارس .  
**فالج** (fa'ej) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مرد مظفر و منصور . و فقدان کامل حس و حرکت ارادی و یا نقصان آن . و فقدان یا نقصان حس و حرکت حسی از اعضا .  
**فالج** (fa'ej) ا.ع. شتر شبر دو کوهانه

که از سنجیده گشتی برند . و تیر فالتز و تیر غالب . ج : فوالج . و استرخا و چنگلک . و فروهنگی در نینبیدن . و نام شخصی اوتازیان که **فالج** بین خلاوة باشد . و نه قولم : **افان** ذلك الامر **فالج** بین خلاوة یعنی من از این کار بری و برکنارم .

**فالج زده** (fa'ej-zade) م.پ. کسی که مبتلا بمرض فالج باشد .  
**فالج** (fa'eh) م.ع. - بخیار و سعادت مند و کامیاب .

**فالرغس** (fa'lerqas) و **فالرغوس** (fa'lerqus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - مرغ لک لک .

**فالزون** (fa'l-zan) ا.پ. - فالنگو و طالع بین .

**فال سنگک** (fa'l-sangek) ا.پ. سنگ پارهای فالگوبان .

**فالعه** (fa'le'at) ا.ع. - بلاستی . ج : فوالج .

**فالق** (fa'laq) ا.ع. شکاف کوه . و خرماین گفته شده تا شکره از آن برآید . و زمین پست میان دو پشته . و **کان ذلك القاق کذا** : بود این مکان پست میان دو پشته این چنین . و نیز قاق : نام موضعی .

**فالق** (fa'laq) م.ع. - شکافته . و **فالق الاصباح** : خالق صبح . و **فالق الحب و النوی** : خالق دانه رسته و بیرون آورنده برگ از آنها .

**فالقته** (fa'laqat) ا.ع. - زمین پست میان دو پشته .

**فالک** (fa'lek) م.ع. دخترگرد پستان .  
**فالکباز** (fa'lok-baz) ا.پ. فالگیری که بر سر کوبه و بازار نشیند و جهة مردم فال گیرد .

**فالگو** (fa'l-gu) و (fa'l-gov) **رفالگوئی**

(fa'l-guy) و (fa'l-govy) ا.پ. کبکه فال بگیرد و کبکه از غیب خبر میدهد و از آینده خبر میدهد و شگونیا . و آنکه طالع می بیند .  
**فالگوئی** (fa'l-gu'i) و (fa'l-gov'i) ا.پ. فالگیری و طالع بینی و رمالی و غیگوئی .  
**فالود** (fa'lud) ب.ج.م. فالودن . و صاف شدگی .

**فالودج** (fa'ludaj) و **فالودق** (fa'ludaq) ا.ع. - مأخوذ از پالوده فارسی و بمعنی آن .

**فالودن** (fa'ludan) ف.ل.م.پ. پالودن .

**فالوه** (fa'lude) ا.پ. پالوده .

**فالوذ** (fa'luz) ا.ع. فولاد .

**فالوذق** (fa'luzaq) و **رفالوذق** (fa'luzaq) ا.ع. پالوده .

**فالی** (fali) م.پ. منسوب بفال .

**فالی** (fali) ا.فا.ع. از شیر بازدارنده .

**فالی** (faliy) م.ع. منسوب بقصبه فال واقع در فارس .

**فالیة الافاعی** (fa'liyat-al-afā'i) ا.ع. اوائل شر و بدی . و قسی از جمل خطک دار .

**فالیز** (fa'liz) ا.پ. - پستان خریزه و خریزه دار .

**فالینوس** (fa'līnus) ا.پ. شاهره .

**فام** (fa'm) ا.پ. و ام و دین و قرص . و نام قصبه ای در خراسان . ولد شهاب الدین .

**فام** (fa'm) م.پ. - رنگ ولون . و ریشه و نظیر و مانند و همیشه ملحق با هم میگردد مانند :

**زمرد فام و سیه فام و کحل فام و لعل فام** .

**فأم** (fa'm) م.ع. - **فام من المء** **فأمأ** (از باب فتح) : سیراب گردید . و **فام البعیر** : پرشد دهن آن شتر از گیاه .

**فأم** (fa'am) م.ع. - **فئم البعیر فأمأ**

<p><b>فاهقه</b> (fahqat) ا.ع. زخم تیر و هر جراحتی که خون از وی روان باشد و داغ بر نهفته .</p>	<p>فانوس که در آن صور چند کنند و آن صور بواسطه حرارت و گرمی چراغ بگردد و آید و کنایه از آسان .</p>	<p>(از باب سجع) : پرشد دهن آن شتر از گیاه و رفتن حارک البعیر: په ناک گردید سر شانه آن شتر . و یق للبعیر اذا امتلا شحماً : <b>قدفتم حارکة</b> (بجهولا) .</p>
<p><b>فاهم</b> (fa-ham) م.ف.ب. باهم و ما و همراه هم . و <b>فاهم آمدن</b> : باهم آمدن و همراه هم آمدن . و با یکدیگر کشیده شدن . و متناسب شدن .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ع. نام و سخن چین ، و قبل و کان فانوس الشمع منه .</p>	<p><b>فاما</b> (fa-amma) ع. یعنی لکن . و <b>ینیاً</b> . و اگر .</p>
<p><b>فاهم</b> (fahem) ص.ب. - مأخوذ از تازی - زیرک و دارای فهم و ادراک .</p>	<p><b>فانه</b> (fine) ا.ب. چوبک تنکی که در زیر در نهند تا گشوده نگردد و درود گران در شکاف چوبی که میشکافند فرو میرند و کنش گران در فاصله قالب و کنش میگذارند . و</p>	<p><b>فامترش</b> (fam-torch) ص.ب. درشت و تند و غیر مطبوع .</p>
<p><b>فای</b> (fā'y) م . ع . <b>فایت الراس</b> <b>الرجل فایاً</b> : شکافتم سر آن مرد را بزخم شمشیر .</p>	<p><b>فانی</b> (fani) ا.ع. پیر سالخورده .</p>	<p><b>فامره</b> (famer) و <b>فامره</b> (famere) ا.ب. نام شهری در ترکستان نزدیک فرخار که مشک از آنها آوردند .</p>
<p><b>فاتت</b> (fā'tet) ص.ع. درگذشته از رفت و فوت شده . و گم شده . و گریخته .</p>	<p><b>فانی</b> (fani) ص.ع. پیر و کلانسال .</p>	<p><b>فامی</b> (famiyy) ا.ع. سیر فروش و گندم فروش .</p>
<p><b>فانجه</b> (fā'ejat) ا.ع. گروه . و فراخی میان دو بندی از زمین درشت و ریگ توده .</p>	<p><b>فانی</b> (fāni) ص.ب. - مأخوذ از تازی - ناپایدار و ناپاینده و نیست و سبزی و زوال پذیر و بی ثبات .</p>	<p><b>فامیه</b> (famiyat) ا.ع. نام شهری در شام .</p>
<p><b>فالح</b> (fā'ch) ص.ع. منتشر کننده بوی .</p>	<p><b>فانیذ</b> (faniz) ا.ع. - مأخوذ از پانذ فارسی - قد سپید . و نوعی از حلوا .</p>	<p><b>فان</b> (fa-enna) ع . یعنی بدستی و تحقیق که .</p>
<p><b>فانحة</b> (fā'chat) ا.ع. خوشبوی .</p>	<p><b>فانو</b> (fā'v) ا.ع. شکاف و فرجه میان دو کسره . و زمین پاسیده نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته . و شب . و جای فروشدن آفتاب . و تنگجای رادی که بسوی جای فراخ رود . و ریگ توده گرد و مدور . و جای تابان و لغزان . و زمین مناک بکو خاک در میان کوه . و نام حی .</p>	<p><b>فاناک</b> (fa-nāk) ص.ب. کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و <b>دسخن فاناک</b> : سخنی که این چنین شخصی گوید .</p>
<p><b>فایده</b> (fāyde) پ . کلمه رابطه که در اتنا استعمال میگردد یعنی تا والی و حتی .</p>	<p><b>فانق</b> (fanec) ص.ع. <b>املد فانق</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>	<p><b>فاناککی</b> (fa-nāki) ا.ب. لکنت در زبان . و فا فا گوئی در تکلم .</p>
<p><b>فانده</b> (fāyede) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سود نفع و منفعت و یاد و آبرغ . و حاصل و پیدایش و ماحصل از هر چیزی بهره و دست برد و محصول . و هرزبانی و افزایشی که برای انسان حاصل گردد . و ملاحظه . و علامت رنشان . و بیان .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانده</b> (fāyede-maud) ص.ب. سودمند و مفید و نافع . و بهره مند .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانر</b> (fā'er) ص.ع. جوشنده .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانر</b> (fā'er) ص.ع. جوشنده .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانر</b> (fā'er) ص.ع. جوشنده .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانر</b> (fā'er) ص.ع. جوشنده .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>
<p><b>فانر</b> (fā'er) ص.ع. جوشنده .</p>	<p><b>فانوس</b> (fanus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بندی مانند ستار و جگر آن نصب کنند . و آتی که از مواد غیر حاجب نور سازند - خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه - و در آفت چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند . و چراغ محفوظه داری که در آید در وقت باخود بردارند و <b>سوج</b> و <b>سوج</b> یا <b>سوج</b> نیز گویند .</p>	<p><b>فانوس خیال</b> و <b>فانوس سردان</b> : مردم نازک اندام خوش عیش .</p>



**فائر** (fa'ir) ا.ع. طیس و آمر. ج: نورو. و پراکنده بی از ستور و جزآن. و کینه. و فار فائره: جوش آمد کینه و خشم او (لغة فی آثاره).  
**فائز** (fa'ez) ا.ع. غالب و فاتح. و گریزده و فراری. و درپی رونده و یابنده.  
**فائض** (fa'ez) ا.ع. روان گرده از آب. و لبریز از آب.  
**فایض** (fayez) ص.پ. مأخوذ از نازی - وافر و سرشار و لبریز. و فرایان و بسیار. و فیض رساننده. و **فایض السور:** بخشنده سرور و خوشحالی. و **فایض النور:** نور هدیه و روشانی بخش.  
**فائقة** (fa'eqa) ا.ع. بوی خوش تند و نیز و مست کننده.  
**فائق** (fa'eq) ص.ع. شرف دارنده و رجحان دارنده در شرف و فضیلت و غالب در شرف. و **دواء فائق:** بهترین دوا.  
**فائق** (fa'eq) ا.ع. مردم ادیب و خطیب. ج. فرقة. و برگزیده از هر چیزی. و میل اتصال گرفتن با سر.  
**فایق** (fayeq) ص.م.ف.پ. مأخوذ از نازی - افزون. و برگزیده. و توفیق دارنده و غالب. و **فایق آمدن:** غالب شدن در نبرد.  
**فائقة** (fa'eqa) ص.ع. زنی که از حیثیت جمال و رجحان داشته باشد.  
**فائل** (fa'el) ا.ع. گوشت که در تنی درک واقع است. و رگ ران.  
**فائل** (fa'el) ص.ع. و **رجل فائل:** الراهی: مرد ضعیف عقل.  
**فائلتان** (fa'elatan) ا.ع. حیثیتیه: دو رگ در باطن هر مردان سعادی یکدیگر.  
**فالم** (fa'em) ص.ع. سیراب.  
**فالية** (fa'iyat) ا.ع. جای بلند گسترده.  
**فبأة** (fa'bal) ا.ع. باران که سامنی بارد و بایستد.

**فبال** (fabal) ا.پ. آغاز و ابتدا و شروع.  
**فبها** (fa-be-ha) ع. پس بآن.  
**فبها** (fa-be-ha) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - پس بسیار خوب. و آنگاه. و پس. و چنین و چنان باد.  
**فپوس** (fopus) و (fopus) ا.پ. بذله. و مسخره و استهزا و دشمنی و مضحکه و تمسخر و طعنه. و سرزنش. و سرشیر.  
**فت** (fatt) ا.ع. شکاف دو سنگ. ج: فتوت.  
**فت** (fatt) م.ع. **فت الخبز فتا:** از باب نصر: شکست نان را. و **فت الشیء:** کوفت آن چیز را و نرم کرد. و شکست آن چیز را یا شکستن. و **فت فی ساعد فلان:** ست کرد ساعد فلان را. و **فت عضدی و هدر کنی:** مستند بازوی من و شکست رکن من. و **فت الصخر:** شکافتن سنگ را.  
**فت** (fati) و (fett) و (fott) ص.ع. پراکنده و منتشر. یق: **اهل بیت فت** ای مشغول. و كذلك: **اهل بیت فت و فت.**  
**فتا** (fa') م.ع. **فتاه فتا:** از باب فتح: شکست آنرا. و فرو میراند و خاموش کرد آنرا. و **مافتا ینذکره:** (از باب سعم و متحرک): پیوسته ذکر میکند آنرا و لا یستعمل الا فی الثنی. و قوله **نمال: تالله فتتوء** تذکر **یوسفای** لایزال تذکره. و **فتیء عنه فتا:** (از باب سعم): فراموش کرد آنرا. و باز ایستاد از آن.  
**فتا** (fala) ا.ع. جوان. و جوانمرد کریم.  
**فتا** (fala) و **فتاه** (fala') م.ع. **فتی فتا فتاه:** و **فتوا** و **فتوة** (از باب سعم): جوان گردید. و جوانمردی نمود و کرم کرد.  
**فتاه** (fata') ا.ع. جوانمردی و کرم. و

و جوانی یق: **قدوله** **فتی** **فتاه** (fata') ع.ج. فتی.  
**فتاه** (fata) ص.ع. زن جوان. و وزن جوانمرد نیکو خوی. ج: **فتیات.**  
**فتات** (fotat) ا.ع. ریزه و شکست از هر چیزی.  
**فتایح** (fatâih) ع.ج. فتح.  
**فتاح** (fatâh) ص.ع. حکم کننده میان دو خصم (حیثه میانه است). و گشاینده. و نصرت دهنده. و داور.  
**فتاح** (fatâh) ا.ع. از نامهای خدای تبارک و تعالی. و نیز نام مرغی. ج: **فتایح.**  
**فتاحه** (fatâhat) ا.ع. فیروزی و نصرت.  
**فتاحه** (fatâhat) و (fatâhat) و (fatâhat) م.ع. **فتح فتاح و فتاحه و فتاحه:** مر. فتح.  
**فتاحه** (fatâhat) و (fatâhat) ا.ع. حکم میان دو خصم.  
**فتاحیه** (fatâhiyat) ا.ع. یکم مرغی.  
**فتادگی** (fatâdagi) و (fatâdagi) ا.فتادگی و سقوط و لغزش. و فرودنی و خضوع. و حقارت و پستی.  
**فتادان** (fatâdan) و (fatâdan) م.پ. افتادن و افتادن و ساقط شدن.  
**فتاده** (fatâde) و (folnde) ص.پ. ساقط شده و افتاده. و عاجز شده و زیون گردیده. و لغزیده و سقط شده.  
**فتار** (fatar) م.ع. **فتار فتور** و **فتار.** مر. فتور.  
**فتار** (fatar) ا.ع. آغاز سستی.  
**فتاریدان** (fataridan) م.پ. کندن. و ریختن. و دیدن و شکافتن. و پراکنده و پرتاب کردن. و از هم جدا کردن.  
**فتاش** (fataš) ص.ع. بدقت نمیشکنده و کاوشنده.

**فتافت** (fatafet) ا.ع. راز ما . یق :  
بینهیم **فتافت** : در میان ایشان ازمانی است  
که نه شنیده میشود و نه مفهوم میگردد .

**فتاق** (fetaaq) ا.ع. خمیر مایه قوی که  
خمیر را زود رساند . و قرن آتاب . و خورد  
آتابو خورشید . وین پوست سپید خرماین .  
و چوب خوشه خرما . و خوشه خشک و کج  
شده خرما . و شکافکی ابراز شمع آتاب .  
و داروهای چند آینه بهم . و نام کوهی .  
و **ذو فتاق** : نام جانی .

**فتاک** (fatak) س.ب. خاص و مخصوص .  
و سخت و شدید . و گیاه حنا .

**فتاک** (fatak) س.ع. و **رجل فتاک** :  
مرد بسیار جری و دلیر و شجاع .

**فتاک** (fatak) ع.ج. فاک .

**فتال** (fatal) ا.ب. پیچیدگی . و از هم  
گسنگی و پراکندگی و پیرشانی و پاشیدگی  
و انتشار . و برکندگی . و دوخت نوتشاده .  
**فتال** (fatal) ا.ع. ریذگی . و شکستگی  
و از هم گسنگی .

**فتال** (fatal) ا.ع. ریمان ناب . و بلبل  
و هزار دستان .

**فتالیدن** (fatalidan) و (fetlidan)  
ف.م.ب. و ریختن . و دیدن و شکافتن . و  
پرشان نمودن و پراکنده کردن . و کندن .  
و برکندن . و از هم جدا کردن . و گسستن .  
**فتان** (fetan) ا.ع. غلاف از پوست که  
بر زین کنند .

**فتان** (fetan) س.ب. اثنان و ساط .  
**فتان** (fetan) ا.ع. دزد . و دیو . و  
و شیطان . و زرگر . و مفتش . و آزماینده .  
الحديث: المؤمن اخو المؤمن يتعاونان  
على ائتان (بروی بالفتح و الضم) .

**فتان** (fetan) س.ب. - مأخوذ از تازی -  
اغرا کنده ویر غلاتنه . و بدذات و بدبخت

و بداندیش و شریر و مسد وقت انگیز و تنه  
جو . و افسونگر و جادوگر . و شیطان .  
و دزد .

**فتان** (follan) ع.ج. فانت .

**فتانان** (follanane) ا.ع. بیخه تشنه:  
دو فرشته نیک و منکر . و پول طلا و نقره .

**فتانیدن** (follanidan) ف.م.ب. ساط  
کنانیدن و افتادن فرمودن .

**فتاوی** (fotavi) ع.ج. تزی .

**فتاوی** (fetavi) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
احکام شریعی و فتواها و احکام صادره از  
مفتی و قاضی .

**فتائل** (fata'el) ع.ج. فئله .

**فئة** (fetat) ا.ع. سبو . ج . فنون .

**فئة** (fata) و (fotat) ا.ع. بشکل خشک  
ریزه و یا - سوخته ریزه ای که دوزیر چشمان  
نهند تا آتش بوی دو گیرد . و یک لغت از خرما .

**فتیح** (fethi) ا.ع. آب روان از چشمه  
و جز آن . و نخست از باران بهار . و فرمان  
میان دو خصم . و بار دوخت نبع که مانند دوخت  
بناست . و جای قرار گرفتن بر تیر ناظرشیده .  
و فیروزی . و گشایش کفرستان .

**فتیح** (fethi) م.ع. **فتیح الباب** **فتحه**  
(بفتح تاها) : **فتحا** : گشاد دروا . و

کذلك **فتیح القفل** . و **فتیح القم** : رفع  
کرد اندوه را و مسرت آورد . و **فتیح القفر** :  
زایل کرد غم و بادهان مال . و **فتیح الصدر** :  
گشاده کرد سینرا بکشف علوم . و کذا : **فتیح**

**القلب** . و **فتیح الشیء** : شادمان کردن آن  
چیز را . و **فتیح القوة** : منفر کردن قوا  
و شکافت آنرا تا آب جاری شده گشت را

آیاری کند . و **فتیح اللطنان البلاد** :  
غالب شد آن پادشاه بر شهرها و گرفت آنها را  
تهرأ . و **فتیح الله علی نبيه فتحا** و  
**فتاحة** : یاری کرد خدا پیشبر خود را . و

**فتیح الحاکم بین الناس فتحا** و **فتاحة**  
و **فتاحة** : حکم کردن آن حاکم میان مردم  
و داری نمود . و **فتیح الاسم فتحا** :  
تنه داد اسم را . و **فتیح الناقه فتحا** :  
گشاده - سوراخ پستان کردید آن ماده شتر . و  
کذا : **فتیح الناقه** (سهرلا) .

**فتیح** (fath) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
ظفر و نصرت و فیروزی و دستبرد و غلبه و پیروزی .  
و گرفتاری شهری بفر و بنبله . و گشایش و  
گشودگی . و نام حرکتی از حروف که زیر  
نیز گویند . و **فتیح باب** و **یا فتیح الباب** :  
باران . و آغاز موسم باران برسات . و گشادگی

کار ما . و مقابله دوسواره باهم . و **فتیح**  
**باب کردن** : گشودن در . و آغاز در کار  
نمودن . و **فتیح کلام دادن** : شروع  
در تکلم کردن .

**فتیح** (fotahi) ع.ج. فته .

**فتیح** (fotob) ا.ع. در فراخ گشاده . و  
شیشه فراخ سر . و شیشه بی سر بند و بی غلاف .  
**فتیحات** (fatahat) ع.ج. فته .

**فتیح پیچ** (fath-piq) ا.ب. نوعی از  
پیچیدن عمامه .

**فتحة** (fathat) ا.ع. زیر و تنه . ج :  
نجات .

**فتحة** (fathat) ا.ع. شکافتگی . و رجوع  
دو چیزی . و نازش مردم با آنچه دارد از مال و  
علم و ادب و هنر و آنها طاوول بیکد . ج :  
فتح (fotab) .

**فتحة** (fatahat) ع.ج. فاتح .

**فتیح مند** (fath-mund) س.ب. فیروز  
و مظفر و منصور .

**فتحنانه** (fath-name) ا.ب. نامهای  
که خبر از فتح و فیروزی میدهد .

**فتیح نشان** (fath-nechan) ا.ب. علم  
و رایث . و هر نشانی که نمودن فتح و فیروزی باشد .

**فتح نصیب** (falli-nasib) ص. پ. کسی که بخت و طالع او با فتح و فیروزی همراه بود.

**فتحه** (fathe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آن حرکت از حروف که زیر گویند.

**فتحنی** (fatħa) ا. ع. باد.

**فتح یاب** (fatħ-yāb) ا. پ. در بساز کردگی. و گشاد کارما. و آغاز فصل بارندگی. و ابتدای بارندگی. و بارندگی. و نظیر دو سیاقی که خانه‌های آنها با هم مقابل باشد. و مظفر و منصر.

**فتح (fatħ) م. ع. فتح اصابع رمله فی جلوسه فتحاً** (از باب فتح) : درنا کرد انگشتان پاره در هنگام نشستن و پهن ساختن دست گردانید آنها را.

**فتح (fatħ) ص. ج. ع. افتح و فتحا.**  
**فتح (fatħ) ا. ع. ج. فتحه.**

**فتح (fatħ) ا. ع. پیمانندی در شتران.** و زنگنه خرد بی آراز. و سستی بندهای اندام و نرمی آنها. و پهنائی کف دست و پا و درازی آن. و نیز فتح : مفصل چنگل شیر. ج : فتوح.

**فتح (fatħ) م. ع. ست شدن بندهای اندام و نرم گشتن آنها.** و دراز و پاهین گشتن کف دست و پا (و الفل من سمع).

**فتحاء (fatħā) ص. ع. مؤنث افتح :** زینکه بندهای اندام وی ست و یازم باشد. و زنی که کف دست و پای آن دراز و پاهین بود. و عقاب فروخته بال. و عقابیه که چون فرود آید ست کند بالدار و در این معنی بطور اسم نیز استعمال میشود. و **نواقه**

**فتحاء الاخلاق :** ماده شتری که خلفهای پستان وی بجهت شکم بلند برآمده باشد. و کذا: **امراه فتحاء الاخلاق.** و این را در شتر عیب داند و در وزن و پستان وی مدح.

**فتحاء (fatħā) ا. ع. چیزی از جوب** مانند خشت که انگبین چین بر روی آن نشیند.  
**فتخات (fatħat) ع. ج. فتحة.**

**فتحة (fatħat) و (fatħat) ا. ع. انگشتری** کلان که در دست و پا کنند. و انگشتری نقره بی نیکه، و اگر نیکه داشته باشد آرا خانم گویند. ج : فتحات و فتح و فتوح.

**فتحر (fatħr) ا. ع. نام زنی.**

**فتحر (fatħr) ا. ع. فاصله مابین دو انگشت** سیاه و اهاجم چون آنها را از هم بکشانند، و رتب : فاصله میان خنصر و بنصر و وسطی و عتب : میانه سیاه و وسطی و وسطی و بنصر، و جسم : فاصله مابین خنصر و بنصر.

**فتحر (fatħr) ا. ع. بوریای از برگ خرما** که بران آرد یزند.

**فتحر (fatħr) ا. ع. ضعف و سستی.** و بی. و گوشتی که دارای پی باشد و درشت بود. و مقدار معلومی از طعام. و توقف در حرکات بنض.

**فتحر (fatħar) ا. ع. بکنوع ماهی که چون** پای بران گذارده و بفرشند پایهارا ست کرده و عرق آورد و نوع این ماهی را بزبان فرانسه

تزییل گویند و ماهی است پهن و شبیه ب ماهی ره و در قاعده کله آن آلت الکتریکی واقع شده که بمنزله سلاح آن است و از آن آلت قوه کهربائی شدیدی خارج میکند تا حذر نماید و بیس کند دستی که میخواهد بر او بگیرد و بکشد دیگر ماهیهارا.

**فتحرک (fatħrak) ا. پ. تسمه و درالی** که از بس و پیش زین اسب آویزند.

**فتحریش (fatħryec) ا. پ. انتشار و** پراکندگی. و پریضانی.

**فتحره (fatħral) ا. ع. سستی ربا زماندگی** از کالو. یق : **فیه فتحره.** و زمانی که واقع باشد در میان دو پیغمبر. **قوله تعالی : علی**

**فتحة من الرسل ای انتطاع بستم.**

**فتحة (fatħat) ا. ع. فت (fettar).**

**فتحات (fatħat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سستی و ضعف. و یفتحت :** بدون توقف و درنگ و همیشه و دانما.

**فتحر (fatħr) ا. پ. دریدگی. و کهنه** و فرسوده. و دریده و شکافته. و پاره کننده.

**فتحران (fatħardan) ف. م. پ. دریدن** و پاره کردن. و پراکنده کردن. و تلف نمودن. و ریختن. و ازمزم جدا کردن.

**فتحره (fatħra) م. ع. بریدن و** قطع کردن.

**فتحره (fatħre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - درنگ و توقف. و فتحة نبض :** توقف در حرکات نبض.

**فتحرید (fatħrid) ص. پ. هر چیزی کهنه** و فرسوده و پاره.

**فتحریدن (fatħridan) و (fetħridan)** ف. م. پ. دریدن و شکافتن. و پریشان نمودن و پراکنده کردن. و کندن. و ریختن. و پاشیدن. و از یکدیگر جدا کردن.

**فتحت (fatħ) م. ع. فتحت الشیء** **فتحاً** (از باب ضرب) : کاویدم آن چیز را.

**فتح (fatħ) م. ع. فتحة فتحاً** (از باب فتح) : در زور یا مالید آرا چندان که شکست گردید. و **افتح البسر :** پاسبیر کرد بسرا. **فتحة (fatħat) م. ع. سیرا خوردن** شتر آب را.

**فتح (fatħ) ا. ع. جای باران ناریده** که در پیرامونش باریده باشد. و هر جای گشاده و فراخ از زمین و جز آن. یق : **خروج الی**

**فتح** : ج : فتوح. و نیز فتح : شق عسای جماعه و خروج جنگ در میان ایشان. و نام بسیاری در پوست شاخه که کفتگی و شکافتگی در سمرای بندخایه عارض شده و جسم اجنبی

که پیش از این محصور بود در پوست خایه درآید و اگر آنجسم خاویس از پرده توب باشد **فتق ثربی** و اگر روده بسود **فتق معوی** و اگر آب باشد **فتق مانی** و اگر ریح باشد **فتق ریچی** گویند و گاه فتق در نواصی ناف باشد .

**فتق (fatq) م . م . ع . فتقت الشیء**  
فتقاً (از باب نصر) : شکاتم من آن چیزوا .  
و **فتق العجین** : فتاق انداخت در خمیر تا زود برسد . و **فتق المک بغیره** : بر آورد بوی مشک را باینکه گشاد نافع را و چیزی در آن داخل کرد . و نیز فتق : شق عسای جماعت کردن و مفارقت نمودن از آنها . و **خلاف روزیدن** . و جنگ افتادن میان قوم .  
**فتق (fatq) ا . ب . پ .** مأخوذ از نازی - بیماری دبه خایه که فنج واداره و غرور تیج و ترتیج و کیلان نیز گویند .

**فتق (fatq) ر (fatnq) ا . ع . صبح و بیگانه**  
وسیده دم .

**فتق (fatnq) ا . ع .** ارزانی سال و فراخی آن . و گشاده فرجی زن .

**فتق (fatnq) م . ع . فتق عامنا فتقاً**  
(از باب - مع) : فراخ و ارزان شد سال ما .  
و **فتقت المرأة** : گشاده کس گردید آن زن و در بوده شد بکارت وی .

**فتق (fatnq) ا . ع .** زن چرب زبان گشاده سخن . و نام دخی در طایف .

**فتقاء (fatqā) س . ع . امر اه فتقاء**  
زن گشاده کس بکارت گرفته **خلاف رتقاء** .  
**فتك (fatk) ا . ب . و ا . و .**

**فتك (fatk) م . ع . فتك فی الامر**  
**فتكاً** (از باب نصر و ضرب) : شجید در آن کار و الطام کرد . و **فتك فی الحث** : مبالغه نمود در گناه . و **فتكت الجارية** : بی باک شد آن کنیزك .

**فتك (fatk) و (fatk) و (fatk) و (fatk) م . ع . فتك الرجل به فتكاً و فتكاً و فتوكاً** ( از باب نصر و ضرب ) : بناگاه گرفت آن مرد صاحب خود را در حالتیکه او غافل بود . و كت او را و یا در باوری زخم رسانید او را و كت او را . و دلیری کرد . و بکار خواست نفس در آمد و مرکب هر چه میخواست گردید .

**فتكر (fetokr) و (fetekr) و (fetakrin) و (fetakrin) و (fetakarín) ا . ع .** بلا و سختی . و کار شکست بزرگ . یق : **لقت منه الفتكر** و **الفتكرین** : دیدم از وی سختیها . و كذلك البوائی .

**فتكلین (fotaklin) ا . ع .** بلا و سختی .  
**فتل (fall) ا . ع .** آجیزی که برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد . و گیاه نافع برگ که گشاده نشود . و آواز هزار دستان . و **خلاف دانه سلم** و سمرکه نخستین بر آید .

**فتل (fall) م . ع . فتل وجهه عنهم**  
**فتلا** ( از باب ضرب ) . روی گردانید از ایشان . و **فتله فتلا** : نافت آزا . و **فتل البلبل** : فریاد کرد آن بلبل . و **فتل ذق اشته** : نافت گیسوی آزا ، کنایه است از اینکه برگشته رای کسرد آزا . و نیز **فتل** : سپایگی برگردانیدن . و در پی فریب رفتن .  
**المثل : ما زال فلان یفتل من فلان فی الذروة و الفاربای** بدور من دروازه خدیسته .

**فتل (fatal) ا . ع .** برآمدگی و سختی آرنج شتر و یا دوری میان آرنج و پهلوی آن .

**فتل (fatal) م . ع . فتل البعیر فتلا** ( از باب - مع ) : برآمده آرنج و سخت آرنج گردید آن شتر و در شد آرنج آن از پهلوی وی .

**فتلاء (fatla) س . ع .** ناقة فتلاء : ماده

شتر گران جسم عمیده پا .

**فتلة (fatlat) ا . ع .** واحد نخل یعنی یکدانه **خلاف** بار درخت سلم و سمرکه نخستین بر آید .

**فتلة (fatlat) و (fatalet) ا . ع .** شکوفه و بار غرض . و نیز یعنی چیزی . یق : **ما اغنی عنك فتلای شیئا** . و كذلك **فتلة** .

**فتلیدن (fellidan) ف . م . ب .** فزیدن .

**فتن (fatn) م . ع . فتن فتناً و فتوناً**  
م . ر . فتون .

**فتن (fatn) ا . ع .** حال . و گوه و وف . و طریقه . ج : افتان .

**فتن (fetan) ع . ج .** فتنة .

**فتن (foton) ع . ج .** فتین .

**فتنان (fatnāne) ا . ع .** جبهه تشبه دو

گوه . یق : **العیشی فتنان** یعنی عیش در گوناگوست : شیرین و تلخ .

**فتنان (foznāne) ا . ع .** جبهه تشبه : بامداد و شام .

**فتنة (fetnat) ا . ع .** محنت و ابتلا .

ج : فتن . و امتحان و آزمایش . و شکست چیزی . و حبس و دوستی . قوله تعالى : **انما اموالکم**

**و اولادکم فتنة** . و گمراهی و ضلال . و گناه . و گناه روزی . و کفر . و فضیحت .

قوله تعالى : **والفتنة اکبر من القتل** . و عذاب . و جنون . و مالک . و اولاد . و اختلاف مردم در رای و تدبیر . و **خلاف** . و ناگرویدگی .

و باسیاس . و دروائی .

**فتنة (fetnat) م . ع . فتنت الذهب**

**فتنة** ( از باب نصر ) : انداختن طلا را در آتش تا همین کمن خوبی و بدی آزا . قوله تعالى :

**ان الذين فتنوا المؤمنین و المؤمنات**

و نیز فتنة : امتحان کردن . قوله تعالى : **الم**

**احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا**

**آمننا و هم لا یفتنون** . و مذهب کردن .

قوله تعالى : **یوم هم علی النار یفتنون** .

<p><b>فتور</b> (futur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صنف و سستی و ناتوانی . و <b>فتور پذیر شدن</b> : ضعیف شدن . و <b>فتور عقل</b> : کمی عقل .</p>	<p>حکم شرع . و حکمی که از ملا و منقذی <b>فتاحی</b> صادر گردد و وجه و جبر نیز گویند .</p>	<p>و دیوانه کردن . و <b>قدتین</b> (مجهولا) یعنی دیوانه شد . و <b>فتنه غیره</b> : دیوانه کسرد ارزا . و نیز فتنه : گداختن . و گمراه کردن .</p>
<p><b>فتور پذیر</b> (futur-pazir) ص.ب. - سست و ناتوان . و <b>فتور پذیر شدن</b> : ناتوان شدن و ضعیف گشتن .</p>	<p><b>فتوة</b> (fetvat) ع.ج.ج. قی .</p>	<p><b>فتنه</b> (fetne) ا.ب. - فساد و بد عملی . و فساد کننده . و فریب و مکر و دغا . و چشم و حوی و زلف و صورت زنان . و نام کنیزک بهرام گور پادشاه ساسانی .</p>
<p><b>فتورة</b> (futurat) ا.ع. - هوای معتدل . و هر چیز نیم گرم .</p>	<p><b>فتوة</b> (fetvat) ا.ع. - مردمی و جوانمردی .</p>	<p><b>فتنه</b> (fetne) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شور و غوغا و آشوب . و طغیان و سرکشی . و <b>فتنه آخر الزمان</b> : فساد و بد کرداری که در آخر دنیا پدید می آید . و <b>فتنه پسر چیززی شدن</b> : عاشق ر چیزی شدن . و</p>
<p><b>فتوری</b> (faturi) و <b>فتوری</b> (futuriya) ص.ب. - مأخوذ از تازی - پراکنده و منتشر . و ویران و خراب . و ناتمام و ناکرده شده . و خصومت انگیز .</p>	<p><b>فتوت</b> (fetvat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و مروت و مردمی و کرم و سخاوت . و کودکی و طفولیت . و عهد شباب . و ربه قاضی و منقذی و ملا .</p>	<p><b>فتنه</b> را از جانی <b>بجائی بردن</b> : سخن بچینی کردن . و <b>فتنه را کمر گشادان</b> : فرو شادان شور و غوغا . و <b>فتنه شدن</b> : شور و غوغا برپا کردن . و آشوب شدن . و <b>فتنه کردن</b> : فساد کردن و آشوب برپا کردن .</p>
<p><b>فتوق</b> (fotuu) ا.ع. - باران اندک . یعنی <b>عام ذو فتوق</b> ای قلیل المطر . و نیز فتوق . ج. قتن : آنتهای مساند وام و دین و نیاز و درویشی و بیاری . یعنی <b>الحت علیه الفتوق</b> ای الاغات .</p>	<p><b>فتوح</b> (fatuh) ا.ع. - نخستین باران بهار .</p>	<p><b>فتنه انگیز</b> (fetne-angiz) ص.ب. - کسی که فساد برپای کند . و عامی و باغی و گردکنش .</p>
<p><b>فتوک</b> (fotuk) م.ع. - <b>فتک فتوکا</b> و <b>فتکا</b> و <b>فتکا</b> و <b>فتکا</b> . مر. <b>فتک</b> و <b>فتک</b> .</p>	<p><b>فتوحات</b> (fotuhāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فتحها و فیروزیهای بسیار و متعدد .</p>	<p><b>فتنه جوی</b> (fetne-juy) (fetne-jovy) ص.ب. - مایل فساد و آشوب و جویندگی و گناه و عدم امنیت و پریشانی . و تیزهجو و جنگجو .</p>
<p><b>فتون</b> (fetuna) ع.ج. قته .</p> <p><b>فتون</b> (fotun) م.ع. - <b>فتنه فتنار فتوننا</b> (از باب ضرب) : آزمودن آرا . و بیگفت آوردن آرا . و <b>فتن فلان</b> : در فتنه افتاد فلان . و <b>فتنه</b> : در فتنه افگند آرا (لازم و مستندی) . و <b>فتن المال الناس</b> : بسوی خود میل داد آن مال مردم را . و <b>فتن الرجل فی دینه</b> (مجهولا) : میل کرد آمدن از دین خود . و <b>فتن الرجل الی النساء فتوننا</b> و <b>فتن البهن</b> (مجهولا) : خواست زنا کرد آمدن با زنان . و <b>فتنه</b> : عذاب کرد ارزا . و <b>فتنه المرأة</b> : بود آن زن دل اورا . و <b>فتن</b> (مجهولا) : بی عقل و مال گردید . و نیز <b>فتن</b> : در آتش سوختن .</p>	<p><b>فتوحی</b> (fatohi) ا.ب. - نوعی از قبای بی آستین .</p> <p><b>فتوح</b> (fotux) ا.ع. - ج. <b>فتحة</b> . و ج. <b>فتن</b> .</p> <p><b>فتودن</b> (fotudan) ف.ل.م.ب. - حرف زدن با اندیشه و فکر و تامل .</p> <p><b>فتوده</b> (fotude) ص.ب. - فریفته و مغرور جهان غدار .</p>	<p><b>فتنه خیز</b> (fetne-xiz) ص.ب. - جانی که فساد و شر از آنجا برمیخیزد .</p> <p><b>فتو</b> (fatv) م.ع. - <b>فتو تهیم فتوا</b> ( از باب نصر ) : چیزی شدم بر آنها در جوانمردی .</p>
<p><b>فتو</b> (fatav) ص.ب. - عریضه جوی . و غره و مغرور . و سبزه جوی .</p> <p><b>فتو</b> (fotavv) ا.ع.ج. قی .</p> <p><b>فتو</b> (fotavv) م.ع. - <b>فتی فتا</b> و <b>فتاء</b> و <b>فتوا</b> . مر. <b>فتا</b> و <b>فتاء</b> .</p> <p><b>فتوا</b> (fatva) ا.ع. فتوی .</p> <p><b>فتوا</b> (fatva) ا.ب. - مأخوذ از تازی -</p>	<p><b>فتور</b> (fotavr) م.ع. - <b>فتر فتورا</b> و <b>فتارا</b> ( از باب ضرب ) : آرمید پس از جوشش . و سستی آوردن سپس درشتی . و <b>فتر الماء</b> : آرمید آب و فرو نشست جوش آن . و <b>فتر الشیء</b> : پیمود آن چیز را از میان دو انگشت سباجو ایهام . و <b>فتر جسمه فتورا</b> : سست و نرم گردید بندهای آن .</p>	<p><b>فتو</b> (fatav) ص.ب. - عریضه جوی . و غره و مغرور . و سبزه جوی .</p>

**فتوی** (fatvā) و (fatvā) .ع. حکم فرمان .  
 منقح: ج. فتاوی (fatvā) بر فتاوی (fatvā) .  
**فتوی** (fataviyy) ص.ع . مرکب از  
 فته‌های چند .  
**فتی** (fala) .اع. جوان . و جوانمرد و  
 سخی . و جوانمرد نیکو خوی . ج : فتیان و فتوة  
 دتیه و فتو و فتی (faliyy) .  
**فتی** (faliyy) .اع. جوانسال از هر چیزی .  
 ج : فتاء و افتاء .  
**فتی** (fotayy) .اع. کاسهٔ حریفان شوخ  
 و بی باک .  
**فتی** (fotiyy) .ع.ج. فتی (fota) .  
**فتیا** (fatā) و (fotyā) .اع . حکم و  
 فرمان مفتی و فتیه .  
**فتیات** (fatayāt) .ع.ج. فتاة .  
**فتیان** (fetyān) .ع . ج . فتی . و نام  
 نیلای .  
**فتیان** (fatayāne) .اع. هینتتبه: شب و  
 روز . بن : لا افعله ما اختلف الفتیان .  
**فتیة** (fetyal) .ع . ج . فتی .  
**فتیة** (fatiyyat) .اع. مؤنث فتی : جوان  
 ماده از هر چیزی .  
**فتیت** (fatit) .ص.ع. کوفته و ریز ریز  
 کرده . و نان ریزه .  
**فتیق** (fatiq) .ص .ع . **جمل فتیق** :  
 شترکتو شکافتاز فرهی . و **رجل فتیق**  
**اللسان** : مرد تیز زبان . و **نصل فتیق**  
**الشرقتین** : یکسان دوزبانه . و **الصبح**  
**الفتیق** : باعداد روشن .  
**فتیل** (fatil) .ار.ص.ع. **جبل فتیل** :  
 دستان‌نافته . و **ریسان باریک ازلیف نرمان** .  
 و **رشنه دانه خرما** . و **چرک بدن که با انگشتان**  
 فته شود . و آنچه در شکاف منته خرابود .  
 فوله تالی : و **لا یظلمون فتیلا** . و قولهم :  
 ما اغنی عنک **فتیلا** ای شیئا .

**فتیلات** (fatilat) .ع.ج. فتیه .  
**فتیلة** (fatilat) .اع . **پلته چراغ** . ج :  
 قائل و فتیلات . و **چرک بدن که با انگشتان**  
 نافته شده و فته گردد .  
**فتیل سوز** (fatil-suz) .ا . پ . **شع**  
 و فته سوز .  
**فتیله** (fatile) .ا.ب. - **مأخوذ از تازی** -  
 افزوده و پلتهٔ چراغ . و آنچه در حمام از چرک  
 بدن بواسطه مالیدن دست و پا که نافته گردد .  
 و هرنخ خام نافته شده که در میان جراحات  
 و دبل گذارند تا دامن آن بند نشود و ریم از  
 آن پالاید . و هر چیزی که مانند پلتهٔ چراغ  
 بسوزد . و هر چیزی که برای گیرائی آتش باشد  
 مانند کبریت .  
**فتیله دهنج** (fatile-dahani) .ا.ب. **سوی**  
 چین . و گل گیر چراغ .  
**فتیله سوز** (fatile-suz) .ا.ب. **شع** .  
**فتیله عنبر** (fatile-anbar) .ا.ب. **پلته**  
 سطر از عنبر .  
**فتیله مو** (fatile. mu) .ص.ب. **زولیده** .  
 و دیوانه . و **واحق و ابله** .  
**فتین** (fatin) .اع. **زمین سگلاخ سوخته** .  
 و **زمین سنگنان سیاه** . ج : **فتن** .  
**فتین** (fatin) .ص.ع . **ورق فتین** :  
 نغره سوخته .  
**فتین** (fotayn) .اع. **از اعلام است** .  
**فت** (fess) .اع. **گیاهی که در شکال**  
**ازدانه آن مان بزند و یا آرا بزند و خورند** . و  
 درخت حنظل .  
**فت** (foss) .م .ع . **فت جلته فتاً** (از  
 باب نصر) : **پراکنده کرد جلته را و هر چه**  
**خرما در آن بود بدر آورد** . و **فت التمر** :  
 پراکنده کرد خرماها را .  
**فت** (fess) .ص .ع . **قمر فت** : **خرمای**  
 پراکنده (وصف بالمصدر) .

**فتاً** (fess) .م .ع . **فتاء الغضب فتاً** (از  
 باب فتح) : **فرو نشاندن خشم را** . و **فتاً**  
**القدر فتاً و فتوه** : **فرو نشاندن جوش**  
**دیگ را** . و **فتاً الشیء** : **آرام کرد سرعی**  
**آنجور را بگرم کردن** . و **فتاً الشیء عنه** :  
 باز داشت آن چیز را از آن . و **فتاً اللین** :  
 جوشید شیر . و **کف آن بالا آمده باوه پاره**  
 شده . **الثلث** : **ان الریئة فتاً الغضب**  
 یعنی **استفرو می نشاندن خشم را** . گویند شخصی  
 بر قومی خشم کرد بسیار گسته بود وی ماست  
 خوراندند سیر شده خشمش فرو نشست و  
 بخشد آن گروه را و این مثل را در نیکوی و  
 احسانهای جزئی و کم گویند .  
**فتائید** (fessid) .اع. **ابرمای سید برم**  
 نشسته . و **آسترهای جامه** .  
**فتائید** (fessid) .اع. **فتائید** .  
**فتج** (foss) .م .ع . **فتج الشیء عثجاً**  
 (از باب نصر) : **کم کرد آن چیز را** . و **فتج**  
**الماء الحار بالبارد** : **کم کرد حرارت**  
**آب گرم را با آب سرد** . و **فتج فلاناً** :  
**سکین و گران کرد فلان را** . و **قولهم** : **بشر**  
**لا فتج و فلان بحر لا فتج** (سجولاً)  
 ای **لا بئزح** .  
**فتج** (foss) .اع . **مزار خانه شکنجه** . و  
 ماری کلان که با بنان ماند . ج : **افتاح** .  
**فتج** (fuss) .م .ع . **فتج راسه فتجاً**  
 (از باب فتح) : **شکست سر او را** .  
**فتوه** (fossu) .م .ع . **فتاً فتاً و فتوه** .  
 مر . فتاً .  
**فتج** (foj) .ا . ب . - **مأخوذ از تازی** -  
 واده گشاده و فراخ .  
**فتج** (foj) و (fej) .ص . ب . **شتر و یا**  
**حیوان دیگری که لب زیرین آن فروخته و**  
**فرو افتاده باشد** .  
**فتج** (fajj) .اع . واده گشاده مابین دو کوه .

ج : فجاج . و فجاج و حواء : موضعی است  
برسی میل از مدینه منوره .

فج (fej) م . ع . فج القوس فجاً (از  
باب نصر) : بلد کسرد زه آن کسان را . و  
فج الارض بآلة الحرث : شکافت زمین  
را شکافتن عیشی با افزارشمار . و فج فلان  
ماینین و جلیه : گشاده نمود فلان ماین  
دو پای خود را .

فج (fej) ا . ع . میوه خام . و خرزیزه  
شامی یعنی هندوانه .

فجاً (fej) م . ع . فجاً المرأة فجاً  
(از باب فتح) : کاذب آن زنوا . و فجاً فجاً  
و فجأة و فجاعة (از باب فتح و مسح) :  
ناگاه گرفت آترا . و ناگاه برآمد بروی .

فجاً (fej) ا . ع . ج . فجوة .

فجاً (fej) م . ع . فجئت الناقة  
فجاً (از باب مسح) : کلان شکم گردید آن  
ماده شتر .

فجاً (fej) ا . ع . دوری ماین دوران و  
یا دوران و یا دوساق و یا دو عرقوب شتر . و  
کلانی شکم ماده شتر .

فجاً (fej) م . ع . فجيت الناقة فجاً  
(از باب مسح) : کلان شکم گردید آن ماده  
شتر . و فجاً قوسه فجواً (از باب نصر) :  
بلند کرد زه آن کسان را از وسطش ، فجيت  
هي فجاً (از باب مسح) : پس بلند شد آن .  
فجاً (fej) و (fej) ا . پ . باقی مانده  
انگور و خرما که بردخت مانده باشد .

فجاً (fej) ا . ع . ج . فجوة .  
فجاء (fej) م . ع . فجاج فجاجة  
و فجباء : ناگاه برآمد بروی . و نیز بی مهلت  
و درنگ گرفت آترا .  
فجاء (fej) ع . ج . فجوة .

فجاء (fej) م . ص . ع . مؤنت افج یعنی  
زن گشاده کتند ؛ یا ما را که بزشتی انبساط . و

قوس فجاء : کمانیکه زه از تپه اش دور  
و جدا باشد .

فجاءة (fej'at) ا . ع . از اعلام است .

فجاءة (fej'at) و (fej'at) ا . ع .  
ناگاه .

فجاءة (fej'at) و (fej'at) م . ع .  
فجاً فجاً و فجاءة و فجاءة . مسر .  
ضبا .

فجاءة (fej'atan) م . ف . پ . - مأخوذ  
از نازی - ناگاه و بنفنه .

فجاج (fej) ع . ج . فج .

فجاج (fej) ا . ع . راه فراخ و گشاده  
میان دو کوه .

فجاجة (fejzat) ا . ع . میوه خام و  
نارس .

فجاجت (fejjal) ا . پ . - مأخوذ از  
نازی - خامی و ناپختگی میوه و جز آن .

فجاج (fejze) ا . ع . زناکاری (اسم است  
و فجاج و را هومنی علی الکسر) . و قولهم :  
یا فجاج یعنی ای زن زنا کار .

فجاج (fejzar) ا . ع . رامها و طرق . و  
نام روزی از روزهای نازیان که در ایام جاهلیت  
داشتند و آن چهار روز بود که آنها را ایام

الفجاج مینامیدند و در این چهار روز ماین  
قریش و همراهمانان از کثبان بقیس عیان جنگ  
واقع شد و طایفه قیس منهدم شده فرار کردند  
و اناس مست قریش هذالمرب فجاراً لها کانت  
فی الايام الحرم فلما فاتوا فيها قالوا قد فجارنا .  
فجاج (fejzar) م . ع . فاجرها فجاراً :  
مرتبک نمود شد با آن زن .

فجاج (fejzar) ع . ج . فاجر .

فجاج (fejzar) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بدکردار و بزه  
کار و زناکار .

فجاجع (fej'at) ع . ع . فجیفة .

فجائی (fojāyy) م . ص . ع . افجی و  
ناگهانی و بدون انتظار و چشم داشت .

فجة (fojjet) ا . ع . شکاف .

فجج (fojej) م . ع . فجج فججاً (از  
باب مسح) : افج گردید و کندهای زانو را  
بسیار از هم دور نگاهداشت .

فجج (fojoj) ا . ع . کسائی که محبتشان  
را ناخوش دارند .

فجر (fej) ا . ع . سیدی آغوشب . و  
روشنی بگاه که سرخی آفتاب بود در سیاه شب .

و فجر کاذب : مستطیل است و سیاه رنگ  
ظاهر میشود . و فجر صادق : نیز مستطیل  
و درخشان است و سیدی آن همه افق را فرا  
میگیرد و طلوع میکند پس از آنکه فجر کاذب  
غایب شد . و صلوة الفجر : نماز صبح .

و کوب الفجر : ستاره صبح .

فجر (fej) م . ع . فجر القناه فجرأ  
(از باب نصر) : شکافت آن قنات را . و

فجر الماء : باز کرد برای آن آب راهی  
روان ساخت آرا . و کذا : فجر العين .

و فجر زید فجرأ فجروراً و فجرة :  
بر انگیخته گردید زید بر گناه و فسق نمود  
زنا کرد . فجر الحائف : دودغ گف  
- و گند خورنده . و فجر الرجل : نهالفت  
کرد آن مرد و عیان نمود . و فجر من مرضه :

بشد از بیماری . و فجر فلان : نکذب  
کرد فلان . و فجر زید : کند گردید بیانی  
زید . و فجر امر القوم : تباہ گردید کار  
آن گروه . و فجر عن الحق : در گردانید  
از حق و راستی . و فجر فلان : میل  
کرد فلان . و فجر السراکب فجروراً :  
میل نمود آن سواران از زمین . و نیز فجر بر رفتن  
بگناه و زنا .

فجر (fej) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
سیده صبح و سیدم . و وقت فجر : بگاه صبح .

**فجر** (fajr) ۱.ع. بخش و جوانمندی و مردی و احسان و دولت و مال بسیار .  
**فجر** (fojor) ۲.ع. جنود .  
**فجرة** (fojrat) ۱.ع. برانگیختگی و رگناه و نفاق و زنا و **فجرة الوادی** : فراخ جای رودبار که آب بسوی آن روان گردد .  
**فجرة** (fojrat) ۲.ع. **فجر فجرآ** و **فجورآ** و **فجرة** . مر . فجر .  
**فجرة** (fojrat) ۱.ع. جای زهیدن آب .  
**فجرة** (fojrat) ۲.ع. ج. **فاجر** .  
**فجرة** (fojrat) و (fojrat) ۱.ع. **رکب فلان فجرة** : دروغ گفتن فلان .  
**فجرة** : **رکب فجرة** .  
**فجرة** (fejere) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان فاجر و ناسق و بدکار و بدکردار و زنا کار .  
**فجز** (fajz) ۲.ع. **فجز فجرآ** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد (لغة فی نفس) .  
**فجس** (fajs) ۲.ع. **فجس فجآ** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد و بزرگی نمود . و **فجس فلانآ** : بیره شد بر فلان . و **فجس فعلا** : از نو بیرون آورد کاری را که زشت و بد بود .  
**فجش** (fajc) ۲.ع. **فجشه فجشآ** (از باب نصر) : سرشکست او را . و **فجش الشیء** : فراخ ساختن آن چیز را .  
**فجع** (foj) ۲.ع. **فجعه فجعمآ** (از باب فتح) : دردمند کرد او را ؛ و معیبت زده ساخت . و نیز وضع : دردمند شدن بگم گردیدن چیز گرامی و عزیز . بن : **فجعة فی ماله** و **فجع** (مجهولا) .  
**فججاج** (fojaj) و **فججاج** (fojaj) و (fojaj) ۱.ع. - مرد بزرگی خوشبختی آرای زیاده از وسع خود و نازنده بدان .

**فججج** (fojfoj) و **فجججه** (fojfoje) ۱.پ. **فجججه** .  
**فجل** (fojl) و (fojal) ۲.ع. **فجل فجلا** و **فجلا** (از باب سمع و نصر) : نرم و نرمته گردید و ستر شد .  
**فجل** (fojl) و (fojol) ۱.ع. **ترب** . و **حب القجل** : نام دلبری .  
**فجلة** (fojlat) ۱.ع. **واحد قیل بنی یک** عدد **ترب** .  
**فجو** (fojv) ۲.ع. **فجا القوس فجواآ** (از باب نصر) : دور نمودن هوا از قبضه گمان . و **فجا الباب** : گشاد دروا .  
**فجواآ** (fojvā) ۱.ع. **زمین فراخ** و **گشاده** .  
**فجواآ** (fojvā) ۲.ع. **قوس فجواآ** : کمانی که زده از وی دور باشد .  
**فجوات** (fojavāt) ۲.ع. **فجوة** .  
**فجوة** (fojavūt) ۱.ع. **فرجه** و **فضای** مابین دو چیز . و **شکاف** میان دو کوه . **قوله** **تتالی** : **و هم فی فجوة منه** - و زمین فراخ و گشاده . و **گشادگی** میان - رای و مابین - حرامی الحوائض . ج : **فحوات** و **نجا** و **نجا** و **نجا** (fojav) و **نجا** (fojav) .  
**فجور** (fojur) ۲.ع. **مرکب گناه** و **زنا کار** . ج : **فجر** .  
**فجور** (fojur) ۲.ع. **فجر فجرآ** و **فجورآ** و **فجرة** . مر . **فجر** .  
**فجور** (fojur) ۱.ع. **فجور القراية** : زنا کاری باخوشان .  
**فجور** (fojur) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - فسق و افعال بد و ناشایسته . و **هوسکاری** . و **زنا** . و **بدکرداری** و **کسود** .  
**فجوع** (fojuv) ۲.ع. **موت فجوع** : مرگی که مردمان را از سختی دردمند سازد .  
**فجوی** (fojvā) ۲.ع. **مؤنت امنی** :

زنی که مابین دوران و یا دوران و یا دواسق و ی دوری باشد . و **ماده شتری** که میان دو پاشنه وی دوری بود . و **ماده شترکلان شکم** .  
**فجیعة** (fajjīat) ۱.ع. **سختی** و **اندوه** دردناک . ج : **فجیانع** .  
**فچفچه** (foçfoçe) ۱.پ. **نخوا** و **سرگوشی** و **سختی** آمده .  
**فح** (fahh) ۱.ع. **آرازی** که از دهن مار برآید .  
**فح** (fahh) ۲.ع. **فحت الافعی** **فحآ** و **فحیحآ** و **فحاحآ** (از باب نصر و ضرب) : از دهن آراز کرد آن مار . و **فح فی قومه** : **دید** در خواب .  
**فحفا** (fahā) و (fehā) ۱.ع. **دیگ** **انزار** . و **ویاز** . **الحديث** : **من اكل فحفا ارض لم یضره ماؤها** بنی البعل .  
**فحاحیل** (fahāhīl) ۲.ع. ج. **فحال** .  
**فحاش** (fahāc) ۲.ع. **رجل فحاش** : **مرد ننگری** .  
**فحاش** (fahāc) ۲.ع. **مأخوذ از تازی** - **بد زبان** و **فحش گری** و **هرزه دهن** .  
**فحاشة** (fahācat) ۱.ع. **فحش و گشاس** .  
**فحاشی** (fahācī) ۱.پ. - **مأخوذ از تازی** - **فحش گوئی** و **بدزبانی** و **هرزه دهانی** .  
**فحال** (fehāl) ۲.ع. ج. **فحال** .  
**فحال** (fohhāl) ۱.ع. **خرمان زنج** : **فحاحیل** .  
**فحالة** (fehālat) ۱.ع. **فحل** .  
**فحالة** (fehālat) ۲.ع. **فحل فحلة** و **فحالة** و **فحولة** (از باب فتح) : **گشس** **حکود** .  
**فحام** (fehām) ۲.ع. ج. **فحم** (fahm) و **فحم** (fahān) و **فحم** .  
**فحام** (fohām) ۲.ع. **فحم فحمآ** و **فحوماً** و **فحاماً** . مر . **فحم** .





ارل شب و تاریکی آن . و شب سخت سیاه .  
 و یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم ( خامس  
 است بیوسم گرما ) . ج : فحام و فحوم .  
**فحمة البحر** : هنگام بامداد . و فحمة بین  
 جهیر : نیمه شب . و فحمة العشاء :  
 تاریکی شام .  
**فحمة** ( fahmat ) و ( fahamat ) ا .  
 ع . یک پارچه زغال .  
**فحو** ( fahv ) م . ع . فحاه بکلامه الی  
 کذا فحوأ ( از باب نسر ) : برد سخن .  
 خود را و چنین معنوی .  
**فحوا** ( fahva ) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
 معنون دروش کلام و معنی سخن . و فحوای  
 کلام : دروش کلام .  
**فحواء** ( fahva' ) ا . ع . دیگر افزار و یا  
 دیگر افزار خشک .  
**فحواء** ( fahva' ) و ( fahva' ) ا . ع .  
**فحواء الکلام** : معنی سخن و معنون و  
 دروش آن . و کذا : فحواء الکلام .  
**فحوانی** ( fahvāniyy ) ص . ع . سمعت  
 ذلك الخطاب الفحوانی یعنی شنیدم  
 آن را آشکارا و مشافهه و بدون رمز . و  
 الانموذج الفحوانی باصطلاح حکما :  
 و سفر که مطابق باشد شرح درآیند . و کذا :  
 القش الفحوانی .  
**فحوة** ( fahvat ) ا . ع . انگین بی همگی .  
**فحول** ( fahul ) ا . ع . خرمالوز . و ج .  
 نعل . و فحول الشعراء : چیرهستاند  
 معرومه جانان و آنان که چون باشاعری معارنه  
 کنند چیره شوند .  
**فحول** ( fahul ) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
 مردان بزرگ که بر سایر مردمان از جهت فضل  
 و علم و ادب برتری دارند .  
**فحولة** ( fahulat ) ا . ع . ج . نعل .  
**فحولة** ( fahulat ) م . ع . فحل فحلة

و فحالة و فحولة . م . ر . فحالة .  
**فحوم** ( fohum ) ا . ع . ج . فعم ( fahm )  
 و فعم ( faham ) . و ج . نعمة .  
**فحوم** ( fohum ) م . ع . فحمت القلب  
**فحوه** ( از باب نسر ) : آرمیدگاه و ایستاد  
 آب آن . و فحم الرجل : دماند آن مرد  
 در جواب . و فحم فحوماً ( از باب کرم ) :  
 سیاه و تگ گردید . و فحم فحوماً رفحاً  
 و فحوماً . م . ر . فعم .  
**فحومة** ( fohumat ) ا . ع . سیامگزی .  
**فحومة** ( fohumat ) م . ع . فحم  
**فحومة** ( از باب نغ ) : سیاه رنگ گردید .  
**فحوی** ( fahvā ) ا . ع . معنی سخن و معنون  
 و دروش آن . یق : عرفت ذلك فی فحوی  
 کلامه .  
**فحیة** ( fahiyat ) و ( fahiyat ) ا . ع .  
 آشامیدن نك و یا هر آشامیدن .  
**فحیح** ( fahih ) ا . ع . فحیح الالهی :  
 آرازانمی که از دعایش برآید .  
**فحیح** ( fahih ) م . ع . فح فحوأ رفحاً  
 و فحاحاً . م . ر . فح .  
**فحیص** ( fahis ) ص . ع . کارنده از هر  
 چیزی . و فحصص کننده . و هو فحیصی  
 یعنی از جوینده عیب و راز من است .  
**فحیل** ( fahil ) ص . ع . رجل فحیل :  
 مرد نیک ناما و نجیب . و مرد سخت گفشی کننده .  
 و فحل فحیل : گفشی نجیب باصل و نیکوی  
 درگفشی . و کفشی فحیل : نکه شبهه بستر  
 ز درگفشی و نهایت و ذریگی .  
**فحیم** ( fahimi ) اوص . ع . انگشت و  
 زغال . و سخت سیاه . ج . فحام .  
**فخ** ( fax ) ا . پ . تله ای که بدان جانور  
 گیرند و رشکار . و رشکارگاه . و کند . و یابند .  
 و توبره اسب .  
**فخ** ( fax ) ا . ع . دام شکاری . ج :

فناخ و ففوخ . و فروشتگی هر دو یای .  
**فخ** ( fax ) م . ع . فخ النائم فخاً و  
**فخیخاً** ( از باب ضرب ) : خرخر کردن شخص  
 خوابیده در خواب . و فختت الرالحة :  
 مدید بوی . و فخ ففخاً ففخة . م . ر . فنة .  
**فخاخ** ( faxax ) ع . ج . فخ .  
**فختار** ( faxār ) ا . ع . مباحات در مکارم  
 و مناقب از حسب و نسب خواه در شخص خود  
 و یا در پسران خود .  
**فختار** ( faxār ) م . ع . فخر فخرأ و  
**فختارأ** ( از باب نغ ) و فختیری و  
**فختیر** ا . ع . مسر . فخر ( faxr ) و فخر  
 ( faxar ) .  
**فختار** ( faxār ) م . ع . فاختره مفاخرة  
 و فختارأ : نبرد کردار و دفتر و برابری  
 نمود باری در مناخرت .  
**فختار** ( faxxār ) ص . ع . بسیار فخر  
 کننده .  
**فختار** ( faxxār ) ا . ع . ج . فختارة .  
**فختار** ( faxxār ) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - سفالگر و کوزه گر . و کوزه پر .  
**فختارة** ( faxxāri ) م . ع . فخر فخرأ و  
**فختارأ** و فختارأ . م . ر . فخر ( faxr ) و  
**فخر** ( faxar ) .  
**فختارة** ( faxxārat ) ا . ع . صنعت سفالگری .  
**فختارة** ( faxxārat ) ا . ع . خزف و سفال .  
 ج . فختار .  
**فختاری** ( faxxāri ) ا . پ . مثل فختار .  
 و کوزه فختاری : سکوره آجربری و  
 سفالگری .  
**فختام** ( faxxām ) ع . ج . فخم . و ج . فخم .  
**فختامة** ( faxxāmat ) م . ع . فخم فختامة  
 ( از باب کرم ) : ستیز گردید و پرشد .  
**فختامت** ( faxxāmat ) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - بزرگواری و بزرگ قدری .



**فخـم** (faxam) ا. ب. چادری که تار چپان بر سر در چوب بندند تا بدان از هوا تار ریاند. و چادری که در زیر دوخت میوه‌دار نگاهدارند و درخت را نکند میوه‌ها در آن جمع گردد.

**فخـمده** (faxmade) ا. ب. پنبه حلاجی شده.

**فخـمنده** (faxmānde) ا. ب. پنبای که پنبه دانه‌ها را از آن برآورده باشند.

**فخـمیدن** (faxmidan) ف. م. ب. جدا کردن و بیرون آوردن پنبه دانه از پنبه. و از بیخ کندن و از بدن.

**فخـن** (faxn) ا. ب. اوش و باز.

**فخـن** (faxn) و (faxan) ا. ب. درون باغ. و وسط حقیقی باغ.

**فخـوخ** (foxux) ع. ج. فخ.

**فخـور** (faxur) ص. ع. بسیار نازنده و فخر کننده.

**فخـور** (faxur) ا. ع. ماده شتر بزرگ: پستان کم شیر و بزرگ پستان ننگ‌سوراخ. و پستان سبتر دوشت ننگ سوراخ کم شیر. و خرما بین بزرگ تشاخ گنده. و اسب‌دواز بزرگ زره.

**فخـور** (foxur) ع. م. **فخر فخر آ** و **فخر آ** و **فخور آ**. م. م. فخر و فخر.

**فخـوز** (foxuz) ص. ع. **موضع فخور**: پستان شیر ننگ سوراخ.

**فخـیز** (faxiz) ا. ع. **فخیزخ** **الافمی**: آوازانی که از دهن برآید.

**فخـیز** (faxiz) م. ع. **فخ فخر فخر خآ**. م. م. فخر.

**فخـیر** (faxir) ا. ع. آنکه با ششم نازد و فخر کند. و مرد منقلب در فخر.

**فخـیر** (faxir) ص. ع. بسیار نازنده و فخر کننده.

**فخـیر** (faxira) (فخیر) (faxira) م. ع. **فخر فخر آ** و **فخر آ** و **فخیر** ا. ع. و **فخیر** م. م. فخر (faxr) و فخر (faxar).

**فخـیز** (faxiz) ا. ب. آلتی آهنین و سربیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و همبیز نیز گویند.

**فخـیم** (faxim) ص. ع. مرد بزرگ قدر. ج: فنام.

**فخـیمه** (foxim) م. ع. بزرگی و بلندی و استلا.

**فدا** (fada) ا. ب. غ و اصل و بنیاد. و نمونه. و نقشه. و سرمشق. و طرح و رسم. و قاعده و قانون.

**فدا** (fada) ا. ب. - مأخوذ از نازی - سرها و گریبان یعنی عوض و بدلی که بدان خود را و یادگیری را از کشتن نجات داده برهاند.

**فدا شدن**: سرها شدن. و قربان گشتن.

**فدا کردن**: قربان کردن. و جبهه آسایش و سلامتی کسی و یا رهائی آن حیوانی را ذبح کردن. و یا خود را در مهلکه انداختن و بکشتن دادن.

**فداء** (fada) ا. ع. حجم چیزی. و انبار طعام. و فراهم شدگی و اجتماع طعام از گندم و جو و خرما و جز آن.

**فداء** (feda) ا. ع. سرها. و من العرب من بکسر حمزة فداء و بنونها اذا استعمل مع لام العرب خاصة فتقول فداء لك لانه كفرة يريدون به من الدعاء. قال: **مهلا فداء لك الاقوام کلهم**.

**فداء** (feda) م. ع. **فداه فدی** و **فدی** و **فداه** (از باب ضرب): - سرها داد او را و دست. و **فداه بفضه**: سرهای او داد خود را. و **فدی فلان فلاناً بفضه**: گفت فلان فلان را: جماعت فداک. و **فدت المرأة نفسها من زوجها**:

داد آن زن بشهر خود مالی تازی را مطلقه.

**فداء** (feda) م. ع. **قادیته فداة** و **فداء**: دما کردم او را و گرفتند فدای او را.

**فداد** (fadad) ص. ع. بسیار درده.

**فداد** (fadad) ا. ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پا سپر کننده. و بخارند گله شتران از درشت تا هزار. و بخارند شتران بسیار. و مرد متکبر. ج: **فدادن**.

**فداة** (fadadat) و (fadadat) ا. ع. غوک. و مرد بد دل.

**فداة** (fadadat) ص. ع. مؤنث فداد.

**فداة** (fadat) ا. ع. یکنوع مرغی.

**فدادون** (faddaduna) ا. ع. ج. **فداد**. و شتر بانان. و چوپانان. و گاو بندگان. و خریدگان. و کشاورزان. و کبابک پیوسته در شتران باشند. و آنان که آواز بلند و درشت نمایند در کشت زارها و مر ستوران خود را.

**فدادین** (fadadin) ع. ج. **فدان**.

**فداغم** (fadaghem) ع. ج. **فدغم**.

**فداقد** (fadafed) ع. ج. **فدند**.

**فداکل** (fadakek) ا. ع. کارهای بزرگ و سزگ.

**فدام** (fadam) و (fadam) ا. ع. **فدام** (fadam) ا. ع. دمان بند آتش برستان که وقت آبخوردن بدان دهن برآید و سرپوش و اریق. و پالونه.

**فدام** (fadam) ا. ع. دستار و صاه. و تیغزیند گاری که خرمن میکوبد.

**فدام** (fadam) ا. م. ج. **فدم و فده**.

**فدامة** (fadamat) م. ع. **فدم فدامة** و **فدومه** (از باب کرم): **گگلج** گردید و در ماند در سخن. و گول و درشتنوی شد و کم نهم گردید.

**فدامت** (fadamat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - درشتی و جفا.

در حین راه رفتن پشت پای بر زمین آید . و خمیده شدن . و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پای چندان که اگر گنجشکی دوزیر پای مرد اندفع درآید آزاری بدان نرسد . و کبھی دریندما که گویا از جای خود زایل شده اند و این اکثر دوزیردگاههای ستور خلقی باشد . و خمیدگی میان کف پای و استخوان ساق . و کزی مابین ران و سم ستور . و برآمدگی پیشگاه سیل شتر . (والفعل فی الکلم من سمع) .  
**فدعاء** (fad'a) . ع . مؤنث اندفع : زن کف دست و پای درون رویه رفته . و آنکه شکم کف پای وی باریک بود چندانکه بر زمین نرسد . و ناقه فدعاء : ماده شتری که سبلمابین ران و قدم آن کج برآمده باشد . ج : فدع .  
**فدعة** (fada't) . ا . ع . جانی از دست و پای که دارای فدع بود . مر . فدع .  
**فدغ** (fadq) . ا . ع . فدغه فدغاً (از باب فتح) : شکست آنرا . و فدغ الطعام : روغن بر روی طعام کرد . و نیز فدغ : شکستن و کفکافیدن چیزی کارا کرد .  
**فدغ** (fadaq) . ا . ع . خمیدگی در کف پای .  
**فدغم** (fadqam) . ا . ع . مرد نیکو صورت خوب روی بزرگ مکیل . و فرة اَباک .  
**فدغم** (fadqam) . ص . ع . خد فدغم : روی نیکوی پرگوش . ج : فدغم  
**فدغمة** (fadqamat) . م . ع . فدغم الرجل فدغمة (سجولاً) : پرگوشته روی گردید آمدند .  
**فدقد** (fadqad) . ا . ع . دشت . و جای سخت و درشت بلند . و زمین هموار و برابر . ج : فدقذ . و اسم مردی .  
**فدقد** (fadqad) د ( fodated ) . ص . ع . بلند . و درشت آواز .  
**فدقد** (fadqad) . ا . ع . شیرخفته چنتراشده .  
**فدقدة** (fadqadat) . ا . ع . آراز شبیه

و پاره ای از شب . و طلمه ای از کوه .  
**فدرة** (fodarat) . ص . ع . رجل فدرة : مرد تنها روده .  
**فدرنچک** (fadranchek) . ا . ب . بیماری که آنرا کابوس نیز گویند . و کنارهای دهان و بیرون دهان از طرف بیرون .  
**فدرنگ** (fadrang) . ا . ب . چوبی گنده و ستبر که در پس در کوزه اندازند تا در گنوده نشود . و چوبیکه گازران بر جامه زنده و جامه را بدان تاب داده میشارند . و جندره و دخت مال و آن چوبی باشد که زمان در خانه ها بر دخت پرشیدگی و جز آن زنده و ناکند . و چوب دقاقی که جامه را بدان کوبند . و طما می که در دستمال بسته از جانی بجائی برند . و اذن و رخصت و دستور .  
**فدرونک** (fadrunk) . ا . ب . سنگی که بر کنگه های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن یای دیوار آید بر سرش اندازند .  
**فدروه** (fadre) . ا . ب . پودانی که از برگ خرما و جز آن باشد و بر بالای چوبها و پرورار . های سفق خانه اندازند و خاک و گل بر روی آن ریخته بیندایند .  
**فدس** (fods) . ا . ع . تند . ج : فدسه .  
**فدسة** (fodasal) . ع . ج . فس .  
**فدسی** (fodasiyy) . ص . ع . مرد ناشناخته  
**فدس** . یق : فلان فدسی یعنی نسب فلان معلوم نیست بکی میرسد .  
**فدش** (fodc) . م . ع . فدش راسه فدشاً (از باب نصر) : شکست سر او را .  
**فدش** (fadec) . ص . ع . و جل فدش مدش : مرد گول و نادان در کار .  
**فدع** (fod') . ص . ع . ج . اندفع و فدعاء .  
**فدع** (fada') . ا . ع . اهرجاج و کبھی خورد . گاه دست و پای چندان که کف دست و پای بجانب انسی برگردد . و رفتار بر پشت پای که

**فدان** (fadān) . ا . ع . گاو ز . و دو گاو نله ران در پهلوی هم بسته ، و یکی را فدان نگویند . و ساخت آماج کشاورزان . ج : افندقرند .  
**فدان** (faddān) . ا . ع . بستی فدان . مر . فدان . ج : فدانین .  
**فداوی** (fadavi) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - فدائی و فدوی و قربانی . و داوطلب .  
**فدائی** (fadā'i) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - فدوی و قربانی و کسی که خود را سرهای دیگری کند و وجهی همان دیگری و یا آسایش آن از روی رضایت خود را در ملک می اندازد و جان خود را فدایکند . و عاشق و دزد و غارتگر . و داوطلب .  
**فدائیان** (fadā'iyyān) . ب . ج . فدائی .  
**فدح** (fadh) . م . ع . فدحه السدین فدحاً (از باب فتح) : گران بار کرد او را دین و دام . و فدح الامر فلاناً : غالب شد آن کار بر فلان و مستکین کرد او را .  
**فدخ** (fada) . م . ع . فدخ راسه فدحاً (از باب فتح) : شکست سر او را و لایکون الا للئین از الرب .  
**فدر** (fadr) . م . ع . فدر اللهم فدرأ (از باب نصر) : سرد گردید گوشت پخته . و فدر الفحل فدرأ و فدر و آ (از باب نصر و ضرب) : ست گشت آن گشن از گشتی و باز ایستاد .  
**فدو** (fodr) . ص . ع . ج . فدو .  
**فدو** (foder) . ا . ع . بزرگمی کلانسال یا بزرگمی جوان و رسیده . و یا بزرگمی بزرگ چه . ج : فدور .  
**فدو** (fader) . ا . ع . مرد احق . و چوب زدودن شکر .  
**فدو** (fodor) . ع . ج . فدور .  
**فدو** (fodorr) . ا . ع . سیم . و کودک فریه . و کودک نزدیک بیوغ رسیده .  
**فدرة** (fedrat) . ا . ع . طلمه ای از گوشت .

آراز مار که از پوست برآید .

**فد فده** (fadfat) م. ع. **فد فده**

**فد فده** : درید گریزان از دوندگان و یا از دشمن .

**فدك** (fadak) م. ع. **فدك** **افظن**

**فدك** : واخیم آن بنه وا (لنه ازید) .

**فدك** (fadak) ا. ع. نام دمی نزدیک

خیر و کانت فی یدناطمة علیها السلام الی ان توفی رسول الله صلی الله علیه وآله . و نیز فدك : نام پسر سام بن نوح . و نیز فدك : طنابی که رنگرزان پارچه رنگ کرده را بروی آن می اندازند .

**فدم** (fadm) م. ع. **رجل فدم** :

مرد کند فهم . ج : فدام .

**فدم** (fadm) ا. ع. درماندگی در سخن

باستی و کم فهمی . و مرد گول درشت بدخوی .

ج : فدام . و سرخ پر رنگ .

**فدم** (fadm) م. ع. **فدم فاه** و **علیه**

**با فندام فدم** (از باب ضرب) : دهن بند نهاد بر دهن او . و كذلك الثور .

**فدمه** (fadmat) م. ع. **امسرة**

**فدمه** : زن کند فهم . ج : فدام .

**فدمه** (fadmat) ا. ع. زن گول درشت

بدخوی . ج : فدام .

**فدن** (fodn) ع. ج. **فدان** .

**فدن** (fadan) ا. ع. یکنوع رنگی سرخ .

و فله سگی استوار شدید . و کوشک . ج :

افدانت .

**فدور** (fadur) ا. ع. بزکوهی کلانسال .

و بزکوهی جوان و سیده . و یا بزکوهی بزرگ

جته . ج : فدر .

**فدور** (fodar) ا. ع. ج. **فدر** (fadar)

و ج : فساد .

**فدور** (fodnr) م. ع. **فدور فدر** و

**فدور** (fadr) م. ع. **فدر** .

**فدوکس** (fadukas) ا. ع. شیریشه .

و شتر نیک توانای بزرگ میکل . و مرد درشت

اندام . و نام مرعی .

**فدوم** (faddum) ا. ع. دغان بند آتش

پرستان . و بالوره .

**فدومه** (fodumat) م. ع. **فدم**

**فدومه** و **فدومه** . م. ع. **فدومه** .

**فدوند** (fadvand) ا. ب. چوبی گنده و

شتر که در پس در اندازند تا درگنده نگردد .

**فدوی** (fedvi) و (fedavi) و (fedavi)

ا. ب. - مأخوذ از نازی - کسی که سرهای

کسی شود و قربان وی گردد و جان خود را عرض

جان او دهد و جان پیار و جان نشان . و بنده

ورده . و جان نثار . و درم کالنه یا مردمان

بزرگ و پادشاهان بجای کلمه من گفته میشود .

**فدیوانه** (fadaviyane) م. ع. **فدیوانه** .

منسوب بقدوی و چا کرانه و جان تارانه .

**فدیویت** (fadaviyyat) ا. ب. - مأخوذ

از نازی - چا کری . و جان نثاری و سر بهائی .

**فدی** (feda) و (feda) ا. ع. **سریه** .

و قربان . و **فدی لك** امی یعنی پدر من

سریه و قربان تو باد .

**فدی** (feda) و (feda) م. ع. **فده**

**فدی** و **فدی** و **فده** . م. ع. **فده** .

**فدی** (feda) و **فدیایات** (fedyat) ع.

ج. **فدی** .

**فدیایات** (fedyat) ع. ج. **فدی** .

و ج . **فدی** .

**فدیة** (fedyat) ا. ع. مالی که اسیری

را بدان بخردند و ما کنند . و صدقه . ج : فدی

و **فدیایات** (fedyat) و ج : **فدیایات**

(fedyat) . و **فدیة القطر** : نیم صاع

از گندم و یک صاع از حبوب دیگر . و خذ

**علی هدیتهک** و **فدیتهک** یعنی بگیرطوری

را که بر آن بوی .

**فدید** (fadid) ا. ع. بانگ و آواز سخت .

و شدت آرزو . و آراز دریدن گوستان . و

آراز دریدن گوستان : که با آراز شیئات

آمیخته بود . و آرازی شییه آراز مار که از

پوست وی بر آید . و شتران بسیار . یق :

**فذلان فدید** من الایلی یعنی فلان دارای

شتر بسیار است . و نیز فدید : نام موضی .

**فدید** (fadid) م. ع. **فد فدید** (از

باب ضرب) : بانگ کرده سخت بانگ کرده .

و آرازی مانا آراز مار که از پوست وی

برآید بانگ کرد . و نیز فدید : هودین . و یق :

**هو فدیلی** و **یعد** یعنی او میترساند مرا

بوجهه بد .

**فدیکات** (fodaykat) ا. ع. **گروهی**

منسوب بایو فدیک تاویجی .

**فدیة** (fedye) ا. ب. - مأخوذ از نازی -

سریه و مالی که اسیری را بدان بخردند و ما

کنند . و صدقه .

**فذ** (fazz) ا. ع. تنها و یگانه خورد . ج :

افذاذ و فذذ . و اولین تیر از ده تیر قمار .

و دویسین را ترام و سیسین را رقیب و چهارمین

را حلس (hela) و یازدهمین (hales) و بیستین

را نائس و ششیم را مسیل و هشتین را مطی

و هشتین را سفیح و نهمین را سنج و دهمین

را وغد گویند .

**فذ** (fazz) م. ع. **فذر** : خرما

پراکنده . و **فذیذ** یعنی تنها و یگانه .

**فذ** (fazz) م. ع. **فذه** **فذا** (از باب

نصر) : سخت راند آرزو و دور کرد .

**فذاذ** (fozzazan) و (fozzazan)

و **فذاذی** (fazzaza) و (fozzaza) ا. ع.

**جاء اقوم فذاذ** و **یا فذاذی** :

آمدند آن گروه یگان یگان . و **اکلنا فذاذ**

و **یا اکلنا فذاذی** : خوردیم یگان یگان .

و كذلك **فذاذ** و **فذاذی** .

**فذاك** (fa-za-ka) ع. یعنی پس بسیار خوب و خوب و نیک . م. ر. ذاك .

**فَذْفَذْفُ** (fazfazat) م. ع. - فذذذذ الرجل **فَذْفَذْفُ** : پست و کوتاه شدن آمدن و بکین وقت تا ناگاه بطور فریب برجهد .

**فَذْلِكُ** (fazlek) ا. پ. - مأخوذ از نازی - باقی و بقیه چیزی . و باصطلاح اهل دفتر : جمع حساب پس از تفصیل .

**فَذْلِكَةُ** (fazlakat) ا. ع. - برداشتنی و فراغت از حساب .

**فَذْلِكَةُ** (fazlakat) م. ع. - **فَذْلِكُ حَاصِبَةُ فَذْلِكَةُ** : بانگام رسانید حساب خود و او برداشت آنرا و فاوغ گشت از آن و این فعل است استخراهی من قوله. اذا اجمل حاسبه وقال: فذلك كذا وكذا .

**فَذُوذُ** (fozuz) ع. ج. فذذ .

**فَر** (far) ا. پ. - حسن و زیبایی و جمال . و زینتگی و برازندگی و برازش . و آرایش . و لطافت و رونق . و پیراستگی و پیرایش . و نورپردتوری و روشنی و تاب و تابنداری . و آرازی و آنگ و عدا . و درین و پر . و توجه و سیلاب . و داد و عدل و عدالت . و ریاست و فرماندهی . تراستقلال . و سیاست و عقوبت . و فوق و قسمت نرفتنی . و رفعت و بلندی . و بزرگی و حشمت و شوکت و شکوه و جلال و شأن . و توانائی و قدرت . و سرافرازی و جاه و منزلت . و سنگ و منگ و دوکار . **دشاه فر پدیدون فر** : پادشاهی قدرت وی مانند فریدون است .

**فَر** (far) ا. پ. - مأخوذ از نازی - فرار و گریز .

**فَر** (for) ا. پ. - کتابخانه یهودان . و دوکان کتابفروشی .

**فَر** (farr) ص. ع. - گریزنده (مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است) .

و نیز فر : ج. - فار .

**فَر** (farr) م. ع. - **فَر فَرَأَ و فَرَأَرَأَ** - مر. فرار . و فر فرَأَ و فَرَأَرَأَ و فَرَأَرَأَرَأَ .

**فَر** (farr) ا. پ. - مأخوذ از نازی - فرار و گریز . و گریز . و گریز و فر : هجوم و حمله و گریز و برگشت .

**فَر** (farr) ا. ع. - **فَر القوم** : برگزیده و خیار قوم . و روزی که بروی میخندند .

**فَر** (fara) پ. - کلمه رابطه یعنی فروگوش . و کلمه تحسین یعنی آفرین . و گاه کلمه فرار بطور زائد استعمال مینماید و بیشتر برای فصاحت کلام استعمال میشود .

**فَر** (fara) ا. پ. - پشت و پس و عقب و واپس . و باز دیگر باز و مجدد . و بالا بلندی . و نزدیک و بیشتر و بیش . و مقابل و دوری و پیش رو . و سوی و جانب و طرف و کنار و پهلو . و کنج و گوشه . و از دور . و دور . و نزدیک . و میان و وسط . و همه و مجموع . و مفتوح و باز . و افزونی و زیادتی . و بسیار و فراوان و افزون . و واخذ و گرفتن و ستد . و این کلمه گاه بطور صفت و بیشتر مانند مین فعل استعمال میشود .

**فَر** (fara) ا. ع. - نام جزیره ای در یمن . و **كل الصيد في الجوف الفراء** - مر. فرأ .

**فَرَأُ** (fara') و **فَرَأُ** (fara') ا. ع. - گورخر . و گورخر جوان و کره گورخر .

ج. **فَرَأُ** و **فَرَأُ** و **فَرَأُ** . **الصيد في جوف الفراء** یعنی همه شکار کم از شکار گورخر است ، و در این جا فرأ بایدال همزه باقی باید تلفظ کرد نه فرأ باهمزه لانه مثل والاشال موضوعة على الوقت .

**فَرَأُ** (fara') ع. ج. - فرود و چو فرافروء . **فَرَأُ** (fara') ا. ع. - جرم ساز . و پرستین و دزد . و پرستین فروش . و ایض سید . و

روشن . و **الفراء** : نام یکی از علمای نحو . **فَرَأُ** (fara') ص. ع. - **امراهه فَرَأُ** : زن نکستی نمایان کردار خوش آیند .

**فَرَأَر** (fara-ar) پ. - کلمه امر یعنی بایست و توقع کن .

**فَرَأَبَاقِن** (fara-bāqan) ف. م. پ. - باز بانن . و **فَرَأَبَاقِن دَرَوِغ** : دودخ ساختن و دودخ اختراع کردن . و حبله کردن و تزویر نمودن .

**فَرَأَبَرز** (fara-borz) ا. پ. - نام پهلوانی از سیه داران ایران و از وزیران .

**فَرَأَبُوش** (fara-puc) ا. پ. - حماقت و کولی و ابلیس و نادانی . و دیوانگی .

**فَرَأَبُوشَانِیدَن** (fara-pucānidan) ف. م. پ. - پورشانیدن .

**فَرَأِیش** (fara-pic) ا. پ. - جلوانخانه و پیش آهنگ . و پیشرو لشکر در یکار .

**فَرَأِیش** (fara-pic) ف. م. پ. - بیشتر و نزدیکتر . و **فَرَأِیش آملدن** : نزدیک آمدن . و **فَرَأِیش کشیدن** : بسوی خود کشیدن و برکشیدن .

**فَرَات** (forat) ا. ع. - دریا . و از اعلام است .

**فَرَات** (forat) ص. ع. - آب خوش و نیک شیرین . بقا : **ماء فرات و میسایه فرات** . و گاه بر فراتان جمع است میشود . **فَرَات** (forat) ا. ع. - نام رودی در ترکی آسیا که سرچشمه آن در کوههای ارمنستان است در بس از طی ۲۰۱۶۵ کیلو متر مسافت با دجله اتصال یافته و رشت العرب حاصل میگردد و شهر بابل که یکتونی پایتخت کلدانیان بود در روی این رود بنا شده بود و این رود را بنامی ریخین گویند .

**فَرَاتَان** (forātān) ا. ع. - بختنتبه : رود فرات و رود دجله

فرا آتر (faratar) ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم  
 فرا آتر (farā-tar) م. پ. نزدیکتر  
 و بالا تر . و عقب تر . و فرا آتر شدن : بالاتر شدن، رسیدن بمقام و جایگاه بالاتر . و مایل شدن بازوترتر و بالاتر .  
 فرا تاه (farāte) ا. پ. باسحق و آنت حلوانی است که از آب انگور و نبات و آرد گندم پزند و آرا برشته ای که بر آن مغز بادام ریاضت گردو کشیده باشند مانند شمع بریزند .  
 فرا آیین (farātin) ا. پ. آسانی . و فرا آیین نواذ : کلام آسانی .  
 فرا آذ (forāsal) ا. ع. آنچه در شکم و شکبه حیوانات باشد .  
 فرا ج (farrāji) م. ع. در کتفه غم و اندوه .  
 فرا چنگ (farā-čang) م. پ. در جنگ . و فرا چنگ آوردن : در جنگ آوردن و جنگ آوردن و در دست گرفتن .  
 فرا ح (farāh) ا. ع. شادی و خرمی و شادمانی و سرور . و خوشی و بی پروائی . و دلگرمی .  
 فرا حناک (farāh-nāk) م. ب. فرحناک .  
 فرا حی (farāhā) ع. ج. فرح .  
 فرا خ (farāx) م. ب. گناد و وسیع و عرض و بین و بسیار و فراوان . و ارزان و کم بها . و سال فراخ : سال با فراوانی . و فراخ رفتن : گناههای گناد برداشتن و ویشتاب رفتن .  
 فرا خ (farāx) ع. ج. فرخ .  
 فرا خا (farāxa) ا. پ. فراخی و گنادی و بی وسعت و عرض . و جای گناه . و عمل فراخی و گنادی .  
 فرا خ آبروی (farāx-abrū'i) ا.

پ. خوشی با برکت و زندگانی خرم .  
 فراخ آستین (farāx-astin) م. پ. جوانمرد و صاحب همت و کرم و سخی و بخشنده .  
 فراخ بال (farāx-bāl) م. پ. آسوده خاطر و خاطر جمع .  
 فراخ بر (farāx-bar) م. پ. فراخ سینه .  
 فراخ بین (farāx-bin) م. پ. آنکه همه چیزها را برابر و یکسان می بیند .  
 فراخ پیشانی (farāx-picāni) م. پ. آنکه دارای پیشانی پهن و فراخ باشد .  
 فراختن (farāxtan) م. پ. افراختن و بلند ساختن و بالا بردن .  
 فراخ حوصلگی (farāx-havsnlogi) ا. پ. نجابت و شرافت و بزرگواری .  
 فراخ حوصله (farāx-havsnle) م. پ. بزرگ حوصله و با تحمل و بردبار .  
 فراخ دست (farāx-dast) م. پ. جوانمرد و سخی و صاحب همت و بخشنده و کرم .  
 فراخ دستی (farāx-dasti) ا. پ. جوانمردی و کرم و سخاوت و مالداری و دولت و توانائی و قدرت .  
 فراخ دهانه (farāx-dahāne) م. پ. چیزی که دهان آن گناد و فراخ باشد مانند ظرف و نهر .  
 فراخ دهن (farāx-dahan) م. پ. بزرگ و پر چ گو . و هرزه چانه و بجزبان .  
 فراخ رفتن (farāx-raltan) ف. ل. پ. بشتاب و تمحیل رفتن .  
 فراخ رو (farāx-rav) م. پ. بتحیل و شتاب روده . و کسی که از حد خود بیرون رود . و سرف و هرزه خرج .  
 فراخ رو (farāx-ru) م. پ. گناد و رو و شکفته و خندان . و آنکه پیوسته پیش و

عزت گذرانند . و کسی که با مردم خوشروئی و خوش خلقی کند .  
 فراخ روزی (farāx-ruzi) م. پ. کسی که اسباب آسایش و گذران او از همه جهت فراهم باشد .  
 فراخ روی (farāx-ravi) ا. پ. اسراف و خرج بی اندازه و هرزه خرجی .  
 فراخ روی (farāx-ruy) م. پ. گناه روی و ویشتاب و خوش دیوار .  
 فراخ سال (farāx-sāl) ا. پ. سال با فراوانی و ارزانی و سال پر حاصل .  
 فراخ سالی (farāx-sali) ا. پ. ارزانی و ارزانی . و فراخ سالی یالتن : بسیار عیش کردن و کامیاب شدن .  
 فراخ سخن (farāx-soxan) م. پ. هرزه چانه و پرگو و پاره گو . و آنکه از دیگران بد میگوید .  
 فراخ گام (farāx-kām) م. پ. مال دار و توانگر . و کامران و مسادتمند . و شتابان و جلد .  
 فراخ گام (farāx-gām) م. پ. ایسی که فاصله مابین قدمهای آن گناد بود .  
 فراخ مایه (farāx-māye) م. پ. آزموده و دارای فراست و مهارت بسیار .  
 فراخنا (farāx-nā) ا. پ. بی و گنادگی و رحمت و فراخا و فراخی .  
 فراخناک (farāx-nāk) م. پ. جای گناد و فراخ و عریض .  
 فراخو (farā-xor) ا. پ. شایسته و لایق و سزادار و روا . و موافق و مناسب و مطابق و مساوی . و مطابق در اندازه . و فراخو آهمن : برابر شدن و مساوی گشتن . و موافق بودن و مطابق گشتن . و لایق شدن . و پسندیده شدن و مقبول گشتن و مناسب شدن و سزادار گشتن .  
 فراخه (farāxe) ا. پ. لزد و لزدن



فراخه سفرفته (farāxe-gerēfte) ص.	روشنه واز تماش. و هول و وحشت و ترس.
فراخین (farāxīn) م. پ.	گرفتار لرزه و درشتی و لرزان و گرفتار هول و ترس و مضطرب و هولناک.
فراخی (farāxi) ا. پ.	گشادی و رحمت و غرضی و پنهانی و بسیاری و فراوانی و کثرت.
فراخی رزق و یا فراخی روزی:	وازدانی و وازدانی خوراک و و کسبند و تنگی که بر پشت و شکم ستود می بندد و
فراخیدن (farāxidān) م. پ.	بسیاری مال و فراوانی و کثرت خوراکی.
فراخیدن (farāxidān) م. پ.	ازهم جدا کردن و ازهم جدا نهادن و علیحده گذاشتن و برخاستن سوی دور بودن و راست ایستادن آن. و پهن و فراخ و عریض گشتن و وافر شدن و فراوان گشتن و گداخته شدن و آروغ زدن.
فراخیز (farāxīz) ا. پ.	جنبش و تزلزل باهای کودکان و ایستادن در هنگام حرکت.
فراخیز آمدن:	آغاز درخیزیدن کردن و ناتوان و غیران حرکت کردن و جوار دست و پا حرکت کردن.
فراخیگاه (farāxi-gāh) ا. پ.	جایی که در آن خوردنی و آشامیدنی فراوان باشد.
فرااد (ferād) ع. ج. فرد.	
فرااد (farāda) و (farādu) ا. ع.	
جاء و افراد: آمدند یکی پس از دیگری.	
کذلك: جاء و افراد.	
فراادا (farādā) م. پ.	مأخوذ از نازی - تنها و پنهانی و پیک.
فراادآ (farādān) و (farādān) ا. ع.	
جاء و افراد: آمدند یکی بعد از دیگری.	
و كذلك: جاء و افراد.	
فرااد (farād) ا. ع.	مرور پذیرد.
فرایدساز و فرودشده آن.	
فراادار (farādār) پ.	کلمه امر
یعنی بلند نگاهدار.	
فراداشتن (farā-dāctān) م. پ.	افراختن و بلند کردن.
فراادر (farā-dār) ا. پ.	جواب گندهای که در پس در ادازند تا گشوده نگردد.
فراادس (forādes) م. ع.	رجل
فراادس: مرد سبیر استخوان.	
فراادون (farā-dūn) ا. ب.	هر چیز خرد و باریک. و ستاره کوچک خرد.
فراادی (forādā) ا. ع.	جاء و
فراادی: آمدند یکسان یکسان.	
فراادی (forādā) ع. ج. فرد.	
فراادیس (farādīs) ع. ج.	فردوس.
فراادین (forādīn) ا. پ.	هر چیز خرد و باریک. و ستاره خرد.
فراار (farār) و (ferār) و (forār) م.	
ع. فرالدایة فرآ و فرارآ و فرارآ و فرارآ (از باب ضرب و نصر): نگرست دندان ستور و تا سال آنرا معین نماید و	
فرعن الاهر: باز کاربرد آن کاروا.	
فراار (farār) و (ferār) و (forār) ا.	
ع. امتحان و اختیار و آزمایش. المشعل:	
ان الجواد عینه فراره (بفتح الفاء و کرها و ضمها) یعنی چشم اسب جواد نیکو روی دلالت میکند برسال او و لازم نیست که دندانهای آنرا بنگردد تا سال وی معین گردد و این مثل را در باره شخصی گویند که ظاهرش شامد باطنی روی و در منظرش مثل از امتحان و اختیار.	
فراار (ferār) م. ع.	فر فلان من عدوه یفر (بکسر الفاء) فرآ و فرارآ و هفرآ و هفرآ: گریخت فلان از دشمن خود. و فرالیه فرآ و فرارآ: رفت بسوی او. و فرالفارس فرآ: پیوسته درید فارس دو برگشتن و فرالاهر جعدآ (مجهولا): سیاهی برگردد.
فراار (ferār) ا. ع.	جیوه و سیاهب.
فراار (ferār) و (farār) ا. پ.	مأخوذ از از نازی - هزیمت و گریز و گریخ. و فراار نمودن: گریختن.
فراار (forār) ا. ع.	بره میش. و بزغاله. و کوساله و وحشی. و بره. و ویره ز. و نیز فراار: ج. فراست که بچه گاو وحشی باشد. السل: نزو و الفراار استجهل الفراار ای وثوب الفراار استنف الفراار و ذلك انه اذا قب اخذ فی الزوان و الوثبان فنی راه غیره نزاله و این مثل را در باره شخصی گویند که از صحبت وی پرهیز و اجتناب لازم باشد زیرا هر که دو صحبت وی آید بگردار و انحال آن اشتغال یابد.
فراار (farrār) م. ع.	سخت گزیننده و پویه دهنده.
فراار (farrār) ا. م. پ.	مأخوذ از نازی - زود گزیننده و سخت فرار کننده. و آنکه زود فرار کند. و هر جسمی که سرعت بخار گردد. و جیوه. و کرا غیر فراار: کسی که بر دشمن مکر حمله کند و هرگز فرار نکند. و لقب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام.
فرااره (farārāli) م. ر. م. پ.	
آموخته و راه افاده و تربیت شده. و فرااره افتادن: آموخته شدن و تربیت کرده شدن و تعلیم داده شدن. و فرااره افتادن: تربیت کردن و پروریدن و آموختن.	
فرااره (farrār) ا. ع.	گریز. و هویدگی. و پنهان شدگی.
فراارجام (farrārijān) ا. پ.	نام روح و یا عقل کرة ستارگان ثابت.
فرااریدین (farārīdīn) م. پ.	رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و باز آمدن. و شامل شدن.

فرار سیده (farā-rasīde) م. ب. پ. باز آمده. و شامل شده. و دریافت شده. و رسیده.	ینی پس‌یده و یا باز بده و مکرر بده. و فرار از رساندن: رسیدن کنانیدن و سبب رسانیدن شدن. و فرار از رسیدن: رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و واقع شدن. و صادر شدن. و وقوع یافتن. و فرار از کردن: باز کردن و گشودن. و بستن درو پوشیدن در. و بنا کردن. و فرار از گرفتن: احاطه نمودن و محاصره کردن. و برابر آمدن و راست افتادن. و فرار از ونشیب: بالا و پائین. و از صباح فرار از انتظار میکشم و یا از دیروز فرار از انتظار میکشم ینی از حکام صباح و یا از حکام دیروز انتظار میکشم.
فرارفتگی (farā-raftagi) ا. ب. پ. فرار رفتن (farā-raftan) ف. ل. پ. رفتن. و پیش رفتن. و جلو افتادن و مقدم شدن.	فرار از (farā-ru) و فراروی (farā-ruy) ا. ب. پشت سر که بازی تصحوه گیرند.
فرارون (farā-run) ا. ب. کسی و یا چیزی که روزی نباشد روزی بروز پس‌رونده بطریق صلاح و خوبی.	فراروی (farāri) و (farāri) ا. ب. - مأخوذ از تازی - کسی که از جانی گریخته و فرار کرده باشد. و کسی که منزوی گشته و از مردم گریزان باشد.
فراریج (farārij) ع. ج. فروج.	فرار از (farāz) ا. م. ب. پ. چن شده و پشش گردیده. و بسته. و گشاده و باز کرده شده. و باز کردگی و گشودگی. و پوشیدگی در. و فراهم آمدگی. و فرورز و افروختگی. و بالا. و نشیب. و وزیر. و نافرمان. و مردم نافرمان و سرکش. و اسب سرکش. و آلت تاسل. و وصل و پیوستگی. و دو آمدگی. و فرا رفتگی. و خوین.
فرارزد (farāzad) ع. ج. فروزق.	فرارزدن (farā-zadan) ف. م. ب. پ. کشادن و گشودن و باز کردن. و بی حساب کردن. و آزاد کردن و رهائی دادن.
فرارزق (farāzeq) ع. ج. فروزقه.	فرارزق (farāzeq) ع. ج. فروزقه.
فرارزمان (farāzmiān) ا. ب. فرمان و حکم و امر.	فرارزمان (farāzmiān) ا. ب. فرمان و حکم و امر.
فرارزنده (farāzande) ا. ب. پ. بالا کنده و افزاننده. و وکست کار.	فرارزنده (farāzande) ا. ب. پ. بالا کنده و افزاننده. و وکست کار.
فرارز نو (farāzenu) و (farāzenov) ا. ب. پروانه چراغ.	فرارز نو (farāzenu) و (farāzenov) ا. ب. پروانه چراغ.
فرارزه (farāze) ا. ب. جای بلند.	فرارزه (farāze) ا. ب. جای بلند.
فرارزی (farāzi) ا. ب. بلندی و رضعت ارتفاع و افزایی.	فرارزی (farāzi) ا. ب. بلندی و رضعت ارتفاع و افزایی.
فرارزید (farāzid) ع. ج. فروزق.	فرارزید (farāzid) ع. ج. فروزق.
فرارزیدن (farāzidan) ف. م. ب. پ. افزاشتن و بلند کردن. و گشادن. و بستن.	فرارزیدن (farāzidan) ف. م. ب. پ. افزاشتن و بلند کردن. و گشادن. و بستن.
فرارستون (farāstū) و فرارستوک (farāstuk) ا. ب. پرستوک.	فرارستون (farāstū) و فرارستوک (farāstuk) ا. ب. پرستوک.
فرارسته (farāste) م. ب. پ. قدری ضب و کمی بسمت ضب.	فرارسته (farāste) م. ب. پ. قدری ضب و کمی بسمت ضب.
فرارسخ (farāsez) ع. ج. فرسخ.	فرارسخ (farāsez) ع. ج. فرسخ.

و پیوستن و وصل کردن و متصل کردن.

فرارزین (farāzin) ع. ج. فرزنان.

فرارزین او روند (farāzin-ovrand) ا. ب. نفس عالم بالا. و لقب نامه ای که جمشید شاه نوشته است.

فراس (farās) ا. ب. نوعی از شرمای سیاه.

فراس (farās) ا. ب. نام مردی. و ابو فراس: کتبه زندق شاعر. و کتبه شیر یسه.

فراس (farās) ا. ب. شیر یسه.

فراسب (farāsab) ا. ب. اسفاده در. و جزء بالائین در. و شاه تیر و هجرب بزرگی که بدان بام خانه را پرشند.

فراسه (farāsāt) ع. ج. فرس فراسه و فروسه و فروسیه. م. ر. فروسه.

فراسه (farāsāt) ا. ب. فانای بیلاست و نشان و نظر (اسم است فرس وا). و الحدیث: اتقوا فراسه المؤمنین.

فراست (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - نینادو قیافه ینی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و رای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست و قابلیت.

فراسن (forāsen) ۱. ع. شیر یسه .  
فراسوده (forāsude) ص. پ. بسیار  
گفته شده و ازهم رفته .

فراسیاب (forāsiyāb) ۱. پ. ب. حباب  
روی آب . و انزاسیاب پادشاه توران .

فراسیسی (forāsiisi) ص. پ. مشروب  
و متعلق بفرانسه . و مردم فرانسه . و زبان  
فرانسه .

فرا سین (forāsin) ۱. پ. گندناهی  
دشتی .

فراسیون (forāsiyūn) و (forāsiyūn)  
۱. پ. گندناهی کوهی .

فراش (farāc) ۱. پ. مرغی که پره‌ای  
او بخوبی برآمده و قابل پرش باشد. و دندانه  
های آسیا. و دندانه‌های چرخ. و جوهای مستطیلی  
که مانند خطوط شعاعی در چرخ اراده و گردون  
قرار میدهند. و هر دو چیز متوازی و برابرهم.  
و یک و قاصد .

فراش (farāc) ۱. ع. گل ولای خشک  
شده بروی زمین. و غوزه‌های شراب‌سودشاد.  
و قطره‌های غمی و هرق. و دورگه سبزرنگ  
دردزبان . و دو آهن پاره‌ای که بدان  
افسار ستود را بکام لگام بندند. و نیز فراش.  
ج. فرائه. و فراش الدماغ و الراس  
استخوانهای نازکی و اگر بگرد که پس از قف  
واقع شده .

فراش (farāc) ۱. پ. سستی و بسی  
حرکتی اصنامه .

فراش (farāc) ۱. پ. - مأخوذ از  
نازی - جامه خواب و درخت‌خواب و طیمبوستر  
و خوابگاه . و صاحب فراش : بستری و  
دانکه ازیسادی گرفتار بستر باشد .

فراش (farāc) ۱. ع. سباط و مسرجه  
بکترانند و هرگز تندی. ج. مفرش. و کنایه  
از دن مسرد . و قره صفاقه علیه و آله .

الولد للفراش ای الزوج زیرا هر یک از  
مرد و زن فراش اندر دیگری را . و نیز فراش:  
آشیانه مرغ . و جای زبان در تنک دهان .

فراش (farāc) ۲. ع. فرش قرشاً  
و فراشاً . مر. فرش .

فراش (farrāc) ۱. ع. نام دهن نزدیک  
طایف .

فراش (farrāc) ۱. پ. - مأخوذ از  
نازی - آنکه بیگتراند بساط را و فرش میکند.  
و کسی که مباشر برپا کردن چادر و نیمه‌بیاشد.

و فراش خلوت : آنکه اطاق را فرش  
میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده  
باوست . و فراش غضب : کسی که خیر  
و غضب پادشاهی را اجرا میکند .

فراشا (farāca) ۱. پ. تشریح‌رولزه.  
و خبازنه . و بهم کشیدگی پوست که پیش‌باز  
تب بروز میکند .

فراشة (farācat) ۱. ع. پروانه چراغ.  
ج: فراش : النمل : اطمین من فراشة .  
و پره قفل . و استخوان تنک . و آب اندک .  
و مرد سبک .

فراشتر و (farāctaru) و فراشتر و  
(farāctaruk) و فرائشتر (farāctok)  
۱. پ. پرستوک .

فراشتر (farāctan) ف. پ. افراشتن  
ر بلند کردن و بالا بردن .

فراشخانه (farrāc-xāne) ۱. پ. مقام  
و جای فراشها و اطاق فراشها .

فراشی (farrāci) ۱. پ. شغل رکار  
فراش .

فراشیدن (farācidan) ف. ل. پ. لرزیدن  
از ترس. و حالت فراشا بروز کردن و قصریره  
آدن . و خود را بهم کشیدن از سرما و یاب.  
و راست شدن موی براندام . و راست شدن  
پرمخ و یا موی گربه از دم و ترس .

فراسیون (farāciyan) ۱. پ. فراسیون  
و گندناهی کوهی .

فراص (ferās) ۱. ع. دشت و سخت  
سرخ . و جامه . و معالیه فراص ای  
ثوب . و نام مردی . و ج. فرصة .

فراص (ferās) ۲. ع. مقارنه و هم  
دیگر را آب نوبت کردن .

فراص (ferāz) ۱. ع. جامه و پوشش و  
لباس . و معالیه فراص ای شیش من  
لباس . و دهانه جوی . و دماها .

فراص (ferāz) ۱. ع. ج. فرض .

فراضة (farāzat) ۲. ع. فرض  
فراضة (از باب کرم). دانای فرائض گردید.  
و فرضت البقرة فراضة و فروضاً  
(از باب کرم و ضرب). کلانسال گردید آن‌گاو.  
و کذا. فرض غیره .

فراط (ferāt) ص. ع. ماء فراط: آبی  
که مرکب از قبیله بر آن زودتر رسد و برآید .

فراط (ferāt) ۱. ع. تکلم فلان  
فراطاً: سخنی بسبب لسان بر آید از فلان.

فراط (ferāt) ۲. ع. مقارنه و یا متن چیزی  
را و رسیدن بآن چیز . و پیشدستی نمودن .

فراط (farrāt) ع. ج. فراط .

فراطة (ferālat) ۲. ع. فرط فرطاً  
و فراطة . مر. فرط .

فراطة (forālat) ۱. ع. آبی که حرکت  
از قبیله زودتر بآن رسد و یاب باشد .

فراطیس (ferātis) ۱. ع. سرزه‌های  
پهن در دشت . و ج. فرطوسه و فرطیسه .

فراع (ferā) ع. ج. فرع . و ج. فرعة .

فراعة (farā'at) ۱. ع. رکنی که نظم  
بروی پاک کند .

فراعل (farā'el) و فراعلة (farā'elot)  
ع. ج. فرعل و فرعلة .

فراعة (farā'nat) ع. ج. فرعون .

**فراعنه** (fer'ene) ا.ب. - مأخوذ از نازی - پادشاهان قدیم مصر . و مردمان سنگر و جفا کار و ظالم و مستکاران منکبر و خوددین.

**فراع (feraq)** م.ع. فرغ الماء فراغاً (از باب سمع) : ریخته شد آب . و فرغ منه فروغاً و فراغاً (از باب تنج و سمع و نصر) : پرداخت آنرا . و فرغ له و الیه : آنگ کرد بسوی او . و فرغ الاناء : خالی شد آنطرف .

**فراع (feraq)** ا.ع. پرداخت .

**فراع (feraq)** ا.ع. - برآمد نگاه آب از دل از میان دهنه . و اسب نیکوی گشاده رفتار . و تنگبار و عدل . و حوض چرمین بزرگ و فراخ . و غنوز و ظرف . و ماده شتر بسیار

**فراع** باشد . و کسانی که نیروی دور رود . و کاسه بزرگ که توان دورا برداشت . ج : افزونه . و پیکانهای پهن .

**فراع (feraq)** ا.ب. فرصت . و باد سرد تابستان . و سرور قلب و نشاط دل .

**فراع (feraq)** ا.ب. - مأخوذ از نازی - آرایش و پرواس و فراغت . و فراع بال : آرایش خاطر .

**فراع (foraq)** ا.ب. فروغ و روشنائی چراغ و آتش و جزآن . و شله .

**فراغه (foraqat)** ا.ع. - ناسکیانی و بی آرمی و جزع و قلن .

**فراغه (foraqat)** م.ع. - فرغت الضربة فراغه (از باب کرم) : فراغ شد آن ضربت . و كذلك : فرغت الطعنة .

**فراغت (feraqat)** ا.ب. - مأخوذ از نازی - فرصت و رستی و مهلت . و آرایش و استراحت و آرامی . و آزادی هندگرفتاری از کار و شغل . و فراموشی . و اوقات فراغت : هنگام فرصت و آرایش . و فراغت

**شدن** : فارغ شدن و استراحت شدن . و باز ایستادن و توقف کردن و دست کشیدن و ترک کردن . و راحت شدن از زحمت و محنت کار . و گذاردن چیزی بدون دست زدن . و فراغت یافتن : راحت شدن از زحمت و محنت کاری پس از آنکه آن کار و انجام داده باشند . و واگذاشتن سعی و کوشش در کارها را . و فارغ شدن از مهر امری . و فرصت کردن .

**فراغه (foraqat)** ا.ع. آب پشت سرد و منی .

**فراغت خانه (feraqat-xāna)** ا.ب. - خلوت خانه .

**فراغت کده (feraqat-kade)** ا.ب. - جای عیش و عشرت .

**فراع خطی (feraq-xatti)** ا.ب. - - مأخوذ از ترکی - رهائی و خلاصی و آزادی .

**فراغه (foraqe)** ا.ب. طعمهای اذاریشم سیاه که ظم را بدان پاک کنند .

**فراعوی (foraqui)** ا.ب. فرغوی .

**فراعف (forafeb)** ا.ع. یکنوع خوشی که از بوب آن بالان شتر سازند .

**فراعفر (forafet)** ا.ع. گوساله دشتی ریزه . و بره تر . و میش . و آنکه بشکند هر چیزی را . و کودک جوان . و پستی که از بار درخت بیبوت - ازند . و مرد گول و نادان در کار . و اسبی که در دهان لگام را بچباند . و شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را . و شتری که هرگاه خورد تشخوار کند . و نام اسبی . و نام شمشیری .

**فراعفرا (foraferat)** ا.ع. - شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را .

**فراعفص (forafes)** ا.ع. شیرسخت دشت . و دود دشت . و مرد توانای سخت گرفت .

**فراعفصه (forafesat)** ا.ع. شیرسخت دشت .

**فرافل (forafel)** ا.ع. پستی که از بار درخت بیبوت عمان سازند .

**فراق (farraq)** ا.ع. جدائی .

**فراق (feraq)** م.ع. فراقته مفارقة و فراقاً : جدائی کردم او را و از او جدا شدم .

**فراق (feraq)** ا.ب. - مأخوذ از نازی - جدائی . و هجرت و کوچ و رحلت . و مفارقت و دوری و دوری . و دوری فراق : حسرت و اندوهی که از دوری مشوق پدید آید .

**فراق زده (feraq-zade)** م.ب. جدا شده و مهجور و مبتلا بدرد فراق .

**فراقیه (feraqiyye)** ا.ب. - مأخوذ از نازی - غزل و یا قصیده ای که شاعر در فراق و دوری از مشوق خود گوید .

**فراک (forak)** ا.ب. پشت و ظهر . و چیز و محنت . و پلید و زبونی .

**فراکن (farā-kan)** ا.ب. جوی توکنده عینی که نازه آب آن جاری شده باشد . و جوی بلند که در کمر کوه و جزآن کنده باشند . و بلندی ضد پستی .

**فراعرفتن (farā-geretan)** م.ب. گرفتن و اخذ کردن . و بازگرفتن . و عادت کردن . و واپس گرفتن . و برکردن و انباشتن . و تصرف کردن . و نگاهداشتن . و ویرودن . و پرور گرفتن . و اختیار کردن لباس و یا خوری و طبیعت کسی را . و زیاد گرفتن . فعل : منقبض بودند . و اسهال داشتن .

**فراعوش داشتن (farā-guc-dāctan)** م.ب. گوش دادن و شنیدن .

**فراام (feram)** ا.ع. دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ کنند . و فعلی که در ایام حیض کسی را بدان آگند و لفته حیض .

**فراامه (feramat)** ا.ع. لته ای که زن در فرج خود گذارد و لفته حیض .

**فراعمرز (faramarz)** ا.ب. محافظ

نله و شهر بانه . رنام پسر رستم .

**فراموشی** (farāmoš) م.ف.پ. فراموش .  
و **فراموشی کردن** : فراموش کردن .

**فراموشی** (farāmošt) ا.پ. فراموشی  
و نسیان . و دیگر . و هر چیز درمست گرفته .

**فراموشکار** (farāmoš-kār) و **فراموشکار** (farāmoš-gār) ص.پ. کسی که فراموشی  
داشته باشد . و غافل و بیخبر .

**فراموشی** (farāmošci) ا.پ. فراموشی  
و نسیان .

**فراموش** (farāmoš) م.ف.پ. از یاد  
رفته و از خاطر محو شده . و **فراموش**  
کردن : از خاطر محو کردن . و یاد رفتن .

**فراموش گردیدن** یا **فراموش**  
شدن : از خاطر محو شدن و از یاد رفتن .

**فراموشانیدن** (farāmošmidan) م.ف.پ. فراموش کنانیدن و فراموش فرمودن .

**فراموش شده** (farāmoš-code) ص.پ.  
پ. از یاد رفته .

**فراموش کار** (farāmoš-kār) و

**فراموشکار** (farāmoš-gār) ص.پ.  
کسی که فراموشی و نسیان داشته باشد و بیشتر  
چیزها را از خاطر محو کند . و غافل و بیخبر .

**فراموشی** (farāmošci) ا.پ. از یاد  
رفتگی و نسیان .

**فراموشیدن** (farāmošcidan) م.ف.پ.  
پ. فراموش کردن و از خاطر محو کردن .

**فرامین** (farāmin) ع.ج. فرمان .  
**فرانج** (farānǝj) ا.پ. کابوس .

**فرانچه** (farānǝʕe) ا.پ. فرانسه .  
**فراند** (farāned) ع.ج. فرند (ferend)  
ع.ج. فرند (ferned) .

**فرانس** (forānes) ا.ع. شیرین  
ستبر کردن .

**فرانسه** (farānesnt) ع.ج. فرانس .

**فرانسه** (farānese) ا.پ. یکرانمالک  
عمده ترنگستان که در مغرب اروپا واقع شده  
و پایتخت آن شهر پاریس .

**فرانق** (forāneq) ا.ع. - مأخوذ از  
پروانه فارسی - و آن جانوری است که پیشانی  
شیر بانگ کتان می رود و پروانک نیز گویند .  
و نیز فراق : پیشرو لشکر . و دلیل برید .

**فرانک** (farānk) ا.پ. پول نقره دولت  
فرانسه که پنج گرمی بیست و شش نخود وزن  
آن است .

**فرانک** (farānuk) ا.پ. نام مسافر  
فریدون .

**فرانمودن** (farān-nomidan) م.ف.پ.  
پ. نمودن و هویدا کردن و ظاهر ساختن .

**فرانوهاراسیا** (forānuhārāsijā) ا.  
پ. بخت زند : افراسیاب پادشاه ترکستان .

**فرانی** (farāni) ا.ع. ناهای کلیچه  
گرد و بزرگ .

**فراوار** (farā-vār) ا.پ. فراوار و  
بلاخانه تابستانی .

**فراوان** (farāvān) و (farāvān) ص.  
پ. بسیار و کثیر و زیاد و آفر . و کافی و بقدر  
احتیاج . و توانگر و مالدار . و گشاد و عریض  
و بهن و فراخ . و ژوف و عمیق . و **نعمت**  
**فراوان** : بسیاری طعام و خوراک . و کثرت  
و بسیاری چیزها .

**فراوان** (farāvān) د (farāvān) م.ف.پ.  
پ. بحد و نفور و بطور بسیاری و بطور فراوانی .

**فراوان طمع** (farāvān-tama) ص.  
پ. آنکه دارای توقع بسیار باشد .

**فراوان هنر** (farāvān-honar) ص.  
پ. هنرمندی که دارای هنر بسیار باشد .

**فراوانی** (farāvāni) ا.پ. بسیاری و  
کثرت . و عمق . و نفور نعمت . و بسیاری  
طعام و خوراک .

**فراور** (farāvar) ا.پ. نام چشمه‌ای  
در ترکستان که فرود رفتن در آن تب ریح را  
زایل کند .

**فراوریدن** (far-āvaridan) م.ف.پ.  
پ. بریز آوردن و بریز آمدن کنانیدن . و فرو  
بردن و بلع کردن و فرو دادن .

**فراوند** (farāvānd) ا.پ. خوب  
کنده‌ای که در پس در کوه اندازه‌اند تا دو گوشه  
شود .

**فراویز** (far-āvīz) ا.پ. سحاف و حاشیه .  
و سحاف جامه . و طراز جامه . و ریشه . و  
هرزیتی که بر دور و گرداگرد جامه نهد . و  
هر چیز گسترده شده مانند فرش و خالی .

**فراه** (farāh) ا.پ. نام شهری نزدیک  
هرات و ابونصر فرامی صاحب نصاب العیانیان  
از آنجاست . و نیز نام کوهی در سیستان .  
و نام رودی که از آن کره جاری میگردد .

**فراهان** (farāhān) ا.پ. نام شهری  
در عراق ایران که اکنون خرابه است .

**فراهه** (farāhat) ا.ع. انباط و  
شامانی . و نام دهی در سیستان .

**فراهه** (farāhat) م.ع. **فراهه الدابة**  
و **غیرها فراهه** (از باب کرم و نصر) :  
شامان گردید آنستند و جز آن با شامانند .  
و **فلان افره من فلان** : فلان شامان تر  
است از فلان . و **فراهه فراهه** و **فراهه**  
**فراهیه** (از باب کرم) : صادق شود وزیر کرم گردید .  
**فراهت** (farāhat) ا.پ. شان و شوکت  
و شکوهمندی . و زبانی .

**فراهختن** (far-āhaxtan) م.ف.پ.  
آویختن و آویزان کردن . و تربیت نمودن  
و ادب کردن . و کثرت و ششبر .

**فراهم** (far-āham) ص.م.ف.پ.  
یکجا گرد آمده و جمع شده و مجتمع و اندوخته  
شده . و حاصل شده . و ایبانه شده . و اجتماع

وسگین . و زخم ژوف و جراحت عین . و ملک منصور و آبان . و گنج آباد .	فرالش (far'ec) ج . ع . فریش .	رجعیت . و جمع و اقباض . و درهم و باهم .
فر بهین (farbhen) و ا . پ . خونه .	فرالص (far'ea) ج . ع . فریضه .	و فر ا هم آمدن : با هم آمدن و جمع شدن و گرد آمدن . و فر ا هم آوردن : گرد آوردن
فر بهی (farbebi) ا . پ . سن و چاغی . و ستبری و گندگی .	فرایض (far'yez) ا . پ . - مأخوذ از نازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه و سج و زکوة و جز آن . و واجبات . و علم	و جمع کردن و با هم آوردن . و بهم آوردن . و بند بست کردن . و ترتیب دادن و دست کردن . و تمصیل کردن : و فر ا هم شدن :
فر بی (farbi) ص . پ . فریه .	فرایض : علم تقسیم میراث . و فرایض پنجگانه : نماز و اراکان ایمان .	حاصل شدن و درست شدن . و فر ا هم کردن : بدست آوردن . و جمع کردن .
فر بیدن (ferbidan) ص . پ . فرینتن و فریب دادن .	فر ایضی (far'yez) ص . پ . منسوب و متعلق بفرایض .	و فر ا هم کشیدن : با هم کشیدن . و درهم کشیدن و منقبض کردن . و چین خوردن . و
فر بیون (forbiyun) ا . پ . فر بیون .	فر ایوش (far-šuc) ص . پ . بیوش و از هوش رفته .	فر ا هم گرفتن خود را : برخورد لرزیدن .
فر پرک (for-parak) ا . پ . خفاش و شیر .	فر ب (farb) ا . پ . نام رود خانه ای بزرگ و عظیم .	فر ا هم آمدگی (farā-ham-Amadegi) ا . پ . اجتماع . و حصول . و تمصیل .
فر قة (ferat) ا . ع . بیاری و افزونی زیادت .	فر باره (far-bāre) ا . پ . شان و شوکت و عظمت و جلالت .	فر ا هم شده (farā-ham-code) ص . پ . جمع شده . و حاصل شده .
فر قة و فر و فر آ و فر قة و فر و فر قارة و فر و فر آ و فر قة مر و فر .	فر بال (farbāl) و فر باله (farbāle) ا . پ . خانه تابستانی . و بالاخانه ای که اطراف آن دریا و بنجره ها داشته باشد .	فر اهیه (farahiyat) ا . ع . انباط و سبکی و شادمانی .
فر قة (ferrat) ا . ع . گریز و هزیمت .	فر بانیون (farbānyūn) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - با یونان گار چشم که بازی اغوان گویند .	فر اهیه (farābiyat) ا . ع . فسره فر اهة و فر وهة و فر اهیه مر . فراهة .
فر قة (ferrat) ا . ع . آمیزش . و سختی . و فر قة الحر : سختی گرما و اول آن . و نیز فر قة : برگزیده قوم و روی قوم . یق :	فر بود (farbud) ص . پ . راست و دوست و صحیح . و ستدین و دیندار .	فر اه یختن (far-ābixtan) ص . پ . آویختن . و تأویب نمودن و تربیت کردن . و کشیدن شمشیر .
هو قر قة القوم ای من خیارم و وجهم الذی یخترن عنه : از او برگزیدگان آتوم است و روی ایشان است که بروی می خندند یعنی او را معتبر می شمارند و تکریم می میکنند .	فر بود دین (farbud-din) و فر بود کیش آئین و مذهب و کیش خود راست و دوست و صحیح باشد .	فر اهید (farāhid) ا . ع . گو سپندان ریزه . و نام پدر گروهی از نازیان . و ج : نرهود .
فرت (fart) ا . پ . تانه و نارهائی که جولا مکان رای با تن مرتب نموده و آراسته و مهیا میکنند .	فر بودی (farbudi) ا . پ . کسی که دو مذهب و کیش و آئین خود راست و دوست و بود و ستدین باشد .	فر اهید (farāhiz) ا . ع . گو سپندان ریزه . رج . فرهود .
فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فر تآ و فر و تآ ( از با نصر ) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فر به (farbeh) ص . پ . - حین و چاق و آنکه در بندگی چربیش زیاد و بسیار بود خدا لاغر . و نیز نومی و جسم و بودرگ چته و گنده و ستبر . و بسیار و فراوانه و کره پرگ . و سنگ گران	فر اند (far'ed) ج . ع . نسوید . و فر ا لدرد : مراریدهای بزرگ .
فرت (fart) ا . ع . فاصه میان دو انگشت سیاه و اجام ( مقلوب تر ) .	فر به (farbeh) ص . پ . - حین و چاق و آنکه در بندگی چربیش زیاد و بسیار بود خدا لاغر . و نیز نومی و جسم و بودرگ چته و گنده و ستبر . و بسیار و فراوانه و کره پرگ . و سنگ گران	فر اید (forayed) ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز ناپس و منفرد .
فرت (fort) ا . پ . مجاهده و روشن کردن و صاف نمودن دل برباضت و طاعت . و نام گیاهی دواتی .	فرت (ferat) ا . ع . فرت فر تآ ( از	فرالس (far'ea) ج . ع . فریضه . فر ایسته (far'ayeste) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررگتر و کلاتر .

باب سبعم) : سمت خردگشت پس از داناى و دانشمندی .	ضمیف شده واز کار افافاة از پیزی .
فرتاب ( fertab ) ا.ب. افنا و آفتاب- کردگی .	<b>فرتوت شدگی</b> ( fertut-codagi ) ا . ب . پیرشدگی راز کار رنگی از پیزی .
فرتاج ( fertaj ) ا.ع . نام داغ و نشانی مر شتران را . و نام موضی .	<b>فرتوتی</b> ( fertuti ) ا.ب. پیزی و خرافت .
فرتاش ( fertac ) ا.ب. وجود عدم .	<b>فرتود</b> ( fertud ) ا.ب. فرتوت .
فرتان ( fertan ) ص.ع.ج. فرت . یق .	<b>فرتوو</b> ( fertavr ) و ( fertur ) ا.ب . عکس و انکاس .
میاه فرتان : آبای شیرین دگوارا .	<b>فرتوک</b> ( fertuk ) ا . ب . خلاف و شیریه .
فرتخه ( fertaxat ) ا . م . ع . فرتخ	<b>فرت</b> ( fers ) ا.ع . سرگین مادام که در شکنجه باشد . ج : فروت . و کستی خورد و کویک . و آفتاب و ابرق . و شوریدگی دل زن باردار .
فرتخته : نرم شد پس از سختی و رام شد سپس بر کسی .	<b>فرت کبید فلان</b> ( fers ) ا.ع . فرت کبید فلان
فرتست ( fertast ) ا.ب. پناه و فرت .	<b>فرتا</b> ( از باب ضرب ) : زد بر جگر فلان در صورتیکه اوزنده ماند . و <b>فرت الجلة</b> ( از باب نصر و ضرب ) : شکافت جلت خرما را و بیرون کرد و پراکنده نمود آنچه دروی بود . و کذا : <b>فرت الکرش</b> . و <b>فرت الحبلی</b> ( از باب نصر ) ، شوریده شد دل آن زن باردار . و <b>فرت کبیده</b> : پریشان کرد جگر او را باندوه و آزار .
فرت فرت ( fert-fert ) م.ف.ب. پستان و ششایان و بزوی .	<b>فرت فرئا</b> ( feras ) ا.ع . <b>فرت القوم</b> : باب سبعم ) : سیر گردید . و <b>فرت القوم</b> : پراکنده و متفرق شدند آن گروه .
فرتک ( fertak ) ا.ع . نام شاخه ای از کوه بکرانه دیوای هند متصل بمن و آنرا <b>راس القرتک</b> نیز نامند .	<b>فرت</b> ( feres ) ص.ع . سیر ضد گرسنه . و <b>مکان فرت</b> : جایی که نه کوه باشد و نه رنگ .
فرتکه ( fertakat ) ا . م . ع . <b>فرتک</b> فرتکه : گام نزدیک گذاشته رفت . و <b>فرتکه</b> : ریزه ریزه کرد آنرا . و <b>فرتک عمله</b> : تپه گردانید کار آنرا .	<b>فرت فرئاد</b> ( ferasdot ) ا.ع . <b>فرت فرئادوجه</b> ( ferasdot ) ا.ع . <b>فرت فرئاد</b> : بسیار و پر گوشت گردید روی او .
<b>فرتک زدن</b> ( fertak-zadon ) ف . ل . ب . انگشت زدن و بشکن زدن .	<b>فرت فرئط</b> ( ferasat ) ا . م . ع . <b>فرت فرئط</b> : فرورفته و نرم افتاد در زمین .
<b>فرتن</b> ( fertan ) ا.ع . نام زنی .	<b>فرت فرج</b> ( fertj ) ا.ب. بجا و قیمت وارزش و قدر و مرتبه و شأن و ابرو .
<b>فرتنه</b> ( fertanat ) ا.ع . <b>فرتن الرجل</b> فرتنه : سخن رادوش و بیکوی بیان کرد آنرد و باراز نرم گشت . و <b>فرتن فلان</b> : گام نزدیک گذاشت فلان در رفتن .	<b>فرت فرجاد</b> ( fertjad ) ص . ب . فاضل و دانشمند .
<b>فرتنی</b> ( fertana ) ا.ع . بجه کفتار . و زن زنا کار . و زن منبیه . و ماه و کنیز و نام کوئکی .	<b>فرت فرجار</b> ( fertjar ) ا.ب. پ . مآخوذ از نازی -
<b>فرتوت</b> ( fertut ) ا.ب. پیرسالنورود و خرف شده و از کار رفته .	
<b>فرتوت سال</b> ( fertut-sal ) ص . ب .	

فرجه و شکاف . و کسی زن که شله نیز گویند .  
**فرج** ( ferj ) ا.ع . اتمام شرم جای . و جای شرم ناک . و سرحد ملک کفتار . و شکاف مابین هر دو پای اسب . ج : فرج .  
**فرج** ( ferj ) ا.ع . **فرج بین شیشین** فرجاً ( از باب ضرب ) : گشاد مابین دو چیز را . و **فرج هو** ( مجهولاً ) : گشادشدن . و **فرج اله الغم** : دور کند خدا اندوه را . و **فرج القوم للرجل** : جای باز کردند آن قوم برای آنرد در مجلس .  
**فرج** ( ferj ) و ( fertj ) ا.ع . کسی که راز را نپوشد .  
**فرج** ( faraj ) ا.ع . گشایش اندوه . و کسی که همیشه فرجی بکنکف باشد و مشکوف الموده . و بهم ناپوستگی هوسرن از بزرگی و بیوست و اماندگی شرم جای .  
**فرج** ( faraj ) ا.ع . **فرج فرجاً** ( از باب سبعم ) : بهم ناپوست مرد سرین آن از بزرگی و همیشه مشکوف الموده ماند .  
**فرج** ( faraj ) ا.ب. - مآخوذ از نازی - گشایش اندوه . و نجات و خلاصی . و راحت و آسایش . و فرج و انبساط و خوشی و خرسندی و خرمی .  
**فرج** ( farej ) ص.ع . مرد بیوست گشاده عورت .  
**فرج** ( faroj ) ع.ج . فرجه .  
**فرج** ( faroj ) ا.ع . آنکه راز را نپوشد . و مکان دور زه . و زن پایک جامه .  
**فرجا** ( far-ja ) م.ف.ب. این جا . و اینک .  
**فرجاء** ( ferjâ ) ص.ع . مؤنث فرج : زنی که هر هوسرن وی از بزرگی باهم نپوشد . و زنی که بیوست مشکوف الموده باشد .  
**فرجاء** ( fertjad ) ص . ب . فاضل و دانشمند .  
**فرجار** ( fertjar ) و **فرجاره** ( farjar )

۱.ع. مأخوذ از پرگار فارسی و بمعنی آن.

**فرجاری** (ferjariyy) ص.ع. منسوب و مشتق بفرجار.

**فرجام** (farjam) ا.ب. - انجام و انتها و آخر و عاقبت و ختم و نتیجه و سرانجام. - و در و نایده. و خوشی و سعادت. و موافق و مناسب. و رسم و عادت. و آخرین.

شراهی که از مضامین در جام ریخته می‌شود. و **اصب نافر جام**: اسب رام شده. و سخن **نافر جام**: سخن نابکار و بی‌فایده و لاطایل. و بیهوده و یاره و هرزه. و **مضمون خجسته فرجام**: کلمات با شکوه منشور پادشاهی.

**فرجامگاه** (farjam-gah) ا.ب. گور و قبر. و آخرین منزل.

**فرجان** (farjane) ا.ع. - بمعنی تبه؛ **اهرجان**: خراسان و سیستان و یا سندو سیستان.

**فرجه** (ferjat) و (ferjat) و (forjet) ۱.ع. - خلاصی از شدت و سختی و خوشی و شادمانی که پس از اندوه و غم روی می‌دهد.

**فرجه** (forjet) ۱.ع. - رخت و شکاف. و هر گشادی مابین دو چیز. ج: فرج (foraj).

**و فرجه الحائط**: رخت و شکافی که در دیوار پدید آید. و **رینه‌ها فرجه ای افراج**.

**فرجد** (fer-jad) ا.ب. - پیوندی که پدر سیم بود خواه پدری باشد و یا مادری.

**فرجله** (ferjalat) م.ع. - پاها را از هم دیگر دور نهاده شافتن.

**فرجمند** (farj-mend) ص.ب. - زیبا و آراسته شده. و خداوند قدر و مرتبه.

**فرجه** (farjanat) م.ع. - فرج‌الدایه **فرجه**: پشت‌خار خارید پشت ستورا.

**فرچند شای** (farjand-shay) ا.ب. - باصطلاح تصرف: طمی که بدان خالق را از

مخلوق تشخیص میدهند.

**فرجود** (forjud) ا.ب. - اعجاز و معجزه.

**فرجول** (ferjavl) و **فرجوان** (ferjavn) ۱.ع. - پشت‌خارستور و قشو.

**فرجه** (forje) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گداوگی و شکاف. و فاصله اندک میان دو چیز. و مدت و فرصت و مهلت. و **بی فرجه**: بی مهلت و بی‌مدت.

**فرجی** (foraji) ا.ب. - جامه‌ای که شایخ در او برهن در برکنند. و جامه‌ی بندگانه پیش که بیشتر بر فراز جامه دیگر پوشند.

**فرجال** (forjal) ا.ب. - جهاد.

**فرج** (fareli) ا.ع. - شادمانی و فیرندگی. ج: افراج.

**فرج** (frah) م.ع. - **فرجاً** (از باب سجع): شادمانی نمود و فیرید. و **کذا: فرج به**.

**فرج** (farah) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شادی و شادمانی و سرور و خوشحالی و خرمی و نشاط. و عشرت و طرب. و خوشی.

**فرج** (fareh) ص.ع. - شادان و فیرنده. ج: فرحون. و **فرجه**: آن‌الله لایحی

**الفرحین**: خدا دوست نمیدارد فیرندگان و آنان که بنیتر و تکبر دارند. و **فرجه کل**

**حزب بمالدیهیم فرحون**: هر حزبی بآینه دارند راضی می‌باشند. و **فرجه** **بمآئیهیم الله من فضله**: سروراند بآینه خداوند از فضل خود ایشان داده.

**فرج** (faroh) ص.ع. - شادان و فیرنده. **فرحاً** (farehan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بطور فرح و شادمانی و خرمی.

**فرح افزا** (farah-afza) ص.ب. - هر چیزی که فرح و عشرت و شادمانی افزون کند.

**فرحان** (farhan) ص.ع. - شادان و شادمان و فیرنده. ج: فراسی و فرسی. یق: قوم فرسی.

**فرحانه** (farhanat) ص.ع. - مؤنث

و رحان. و زن شادان و فیرنده. و **قوم فرحانه**: گروه شادان و فیرنده.

**فرحانه** (farhanat) ا.ع. - سازوغ سید.

**فرح بخش** (farah-baxc) ص.ب. - بخشاینده خوشی و شادمانی و سرور و طرب آورنده و شادمان کننده و مفرح و باصفا.

**فرحه** (farhat) و (forhat) ا.ع. - شادمانی و فیرندگی. و **مژگان**. یق: **لك عندی فرحه**: تو در نزد من مژگان داری. و **لك عندی فرحه**.

**فرحه** (farehat) ص.ع. - مؤنث فرح: زن شادان و فیرنده.

**فرحت** (farhat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عیش و شادمانی. و خوش‌مزگی و ولعت. و خوشندی. و تاشا و تفرج. و شوخی و گشایی.

**فرحت آثار** (farhat-Asar) ص.ب. - مفرح و دلپذیر. و کارمان و سادستند. و خجسته.

**فرحت افزای** (farhat-afzay) ص.ب. - مفرح و هر آنچه عیش و عشرت و شادمانی را افزون کند.

**فرحت اللقا** (farhatol-leqa) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غلبه و غلبه. و نوعی از عتاب.

**فرحت بخش** (farhat-baxc) ص.ب. - فرح بخش.

**فرحجه** (farhiojat) م.ع. - **فرحج فی هشیته فرحجه**: دردی گذاشت میان هر دو پای خود در رفتن.

**فرحجی** (farhajiy) ا.ع. - و خارجیهان.

**فرحناک** (farah-nak) ص.ب. - خوشحال و شادمان و سرور و شادان.

**فرحی** (forhi) ص.ع. - مؤنث فرحان:



زن شادان و فرزند . وج. فرخان . فرخ (farx) ا.ع. جزوه و جوجه و ریزه از مهرجویان و از مهرگیاهی . ج : افراخ و افرخ و فراخ و فروخ و افرخه و فرخان . و مردخوار و روانه . و کشت آماده خوشه برآمدن . و پیشین منز سر .	فرخانیدن (farxānidan) فال . پ. نیک تربیت شدن و پرورده شدن . و خوشخوی گشتن . و آویزان شدن گوش حیوانات . فرخ پای (farrox-pāy) مس . پ . پ. خوش قدم . فرخه (farxat) ا.ع. مؤنث فرخ . و سنان پهن . فرختار (feroxtar) ا.ب. فروخته . فرختن (feroxtan) ف.م. پ. فروختن . و افروختن و روشن کردن . فرخج (farxaj) ا.وس. ع . فرنج . فرخجسته (far-xojaste) ا.وس. پ. مبارک و میمون . و مطرب و نمازنده . و نام گل . فرخجه (farxaje) مس . پ . زشت و بد شکل و بد ترکیب . و پلید و فرمایه . و چرکین و ناپاک و پلشت . فرخجی (farxaji) ا.ب. بی شرمی . و پلیدی و ناپاکی . و زبونی . و بدی . و پلشتی . و زشتی . فرخجی (farxojijy) مس . ع . آنکه در رفتن برمیجد . فرخج (farxax) ا. پ . کفل اسب و دیگر ستور . و رشوه و پاره . فرخج (farxax) مس . پ . زشت و نا زیبا . و پلید و ناپاک . فرخ روز (farrox-ruz) ا.ب. نام لحنی از موسیقی . و صوتی از صفات بارید و لحن یست و هفت بارید . فرخ زاد (farrox-zād) ا. پ . نام فرشته موکل بر زمین . فرخ زاد (farrox-zād) مس . پ . فیروز و خجسته و ساداتند . فرخسته (for-xaste) مس . پ . خسته و زمین کنیده شده . فرخسیدن (farxasidan) ف م . پ .	فرخسیدن (farxasidan) مس . پ . فرخ سیر (farrox-siyar) مس . پ . کسی که دارای سیرت خوش و نیکو بود . فرخش (farxax) ا.ب. کیل اسب و استر و دیگر ستور . و قرشون و پاردم . فرخشته (far-xacte) مس . پ . بر زمین کنیده و فرخته . فرخشته (farxacte) ا.ب. قسمی از زنان که درون آن آنگه از مزه بادام و پسته و دیگر لوزینه ها بود و بروی ناله برشته کرده شیر و شکر بر آن ویرند و قطاب نیز گویند . فرخشور (farxaxcur) ا.ب. و خشور و پینسر و رسول الهی . فرخشه (farxace) ا. پ . نان فرخته و قطاب . فرخشیدن (farxacidan) فال . پ . رخصیدن . فرخ قال (farrox-ḡāl) مس . پ . نیک طالع و نیکخت و بختیار . فرخ قدم (farrox-qadam) مس . پ . خوش قدم . فرخمیدن (farxamidān) ف م . پ . زند . و حلاجی کردن و پنهاندان را از پنهاندا کردن . و کفیدن . و از بیخ کفیدن . و چیدن . فرختج (farxanj) مس . پ . باطل و عبت و بیبوه و بی حاصل و بیفایده و ناکار و پاره . و آواز ناپسند و ناطبوع . فرختج (farxanj) ا.ب. عیش و طرب . و شادی و خرمی و خوشی و خرسندی . و بازی و لعب . و کرشمه و غمزه و ناز . و سود و تقیر ناپایده . و حسه و بهره و نصیب و قسمت . فرخندگی (farxondagi) ا.ب. بیمنت و اقبال و سعادت . فرخنده (farxonde) مس . پ . مبارک
--	---	--



محض برگشت نازک انعام .	<b>فردی</b> (fardā) ا.ع. جاءوا <b>فردی</b> : آمدند بگمان بگمان .	و <b>فردسه فردسه</b> : بر زمین افکند او را و بر زمین زد او را .
<b>فردزاده</b> (fer-zāde) ا.ب. قطعه بزرگی از خبیرمایه .	<b>فردی</b> (fardi) ا . ب . طومار . و نهفت .	<b>فرد سؤال</b> (fard-so'āl) ا.ب. مأخوذ از تازی - مرجه و عرضداشت . و درخواست .
<b>فردزام</b> (fer-zām) ا.ب. لاین و سزاوار و دخور .	<b>فردیات</b> (fardiyāt) ا.ع. چاره و علاج مخصوص .	<b>فردفر</b> (fard-far) و (fardad-far) ا. پ. ایزد تبارک و تعالی که پرورنده انسان است .
<b>فردزان</b> (forzān) ا.ب. علم و حکمت و دانش . و استواری .	<b>فردیت</b> (fardiyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - یکتائی و یگانگی و وحدت .	<b>فرد فرد</b> (fard-fard) م ف . ب . - مأخوذ از تازی - یگان بگانت و یکی پس از دیگری .
<b>فردزان</b> (farzān) ص.ب. عاقل و دانا و خردمند .	<b>فردین</b> (fardayne) ا.ع. - بینه تنبیه لقبیه <b>فردین</b> : ملاقات کردم او را در حالتیکه باما دیگری نبود و دیدم بودیم .	<b>فردم</b> (fardam) ص.ب. پریشان و مضطرب . و مضموم و آرزو .
<b>فردزان</b> (ferzān) ا . ب . آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است و فرزند و فرزند گویند .	<b>فردیس</b> (fardin) ا . ع . فروردین و ماداول از سال . و بودن آفتاب در برج حمل .	<b>فردود</b> (fordud) ا.ع. ستارگان صاف کسیه پس زیا .
<b>فردزان</b> (ferzān) ا . ع . - مأخوذ از فارس - آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است . ج . فرازین .	<b>فردرة</b> (forarat) ص.ع. بسیار گریزنده . و بره دان .	<b>فردوس</b> (ferdavs) ا.ب. باغ انگور . و بهشت . و <b>فردوس اعلا</b> <b>بافردوس</b> پرفین : بهشت .
<b>فردزانگان</b> (ferzānān) ب . ج . فردانه .	<b>فردز</b> (farz) ص.ب. بزرگ و دانا و عالم و ناضل .	<b>فردوس</b> (ferdavs) ا.ع. باغ وستانی که دوری آنچه در همة ستانها است موجود باشد . و باغی که انگور و هر قسم میوه و هر گونه گل داشته باشد . و بهشت (مؤنث آید) .
<b>فردزانگی</b> (farzānagi) ا.ب. علم و دانائی و حکمت . و فضل و فضیلت .	<b>فردز</b> (farz) ا . ع . زمین هموار پست که در آن کوه نباشد .	ج : فرادیس . قوله تعالی : <b>الَّذِينَ يَرْتُونَ</b> <b>الْفَرْدُوسَ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ</b> . و دردباری که در آن هر گونه گیاه روید . و نام مرغزاری . و نام آبی . و قلعه <b>فردوس</b> : نام قلعه ای در فزوین .
<b>فردزانه</b> (farzāne) ا.ب. حکیم و دانشمند و دانا و عالم . و عاقل و زیرک و ناضل و با فراست . و شریف و پاک زاد و معتمد . و سعادتمند . و مبارک و خجسته . ج . فرزانگان .	<b>فردز</b> (forz) م . ع . <b>فردزه</b> عن غیره <b>فردز</b> (از باب ضرب ) : جدا نمود آنرا از غیر آن و بیکو نمود .	<b>فردوس</b> (fordus) ا.ع. طعام و جز آن که پیش مهمان نهند .
<b>فردزبود</b> (farz-bud) ا.ب. حکمت . و فهم و دریافت .	<b>فردز</b> (ferz) ص . ب . جلده و جست و چابک .	<b>فردوس مکان</b> (ferdavs-makān) ص. پ. در القاب مردگان گویند .
<b>فردزه</b> (ferzat) ا.ع. قطعه و پاره جدا شده .	<b>فردز</b> (ferz) ا.ع. راه درشته . <b>فردز</b> (ferz) و (forz) ا . ب . سیزه در غایت خوبی و تری و تازگی .	<b>فردوسی</b> (ferdavsī) ا.ب. تلخیص حسن بن اسحق شرفنشا از دعواتین طوس و از اکابر و افاضل شمرآ . در سال ۴۱۱ هجری در شهر طوس وفات نمود .
<b>فردزه</b> (forzat) ا.ع. فرصت و نوبت . و یکبار . و موقع . و راه در پشته .	<b>فردز</b> (forz) ا . ب . غلبه و فیروزی و ظفر . و کثرت و زیادتی . و کناره و ساحل دریا و رودخانه بزرگ که کشتی و قایق در آنجا بایستد و از آنجا راهی شود .	<b>فرده</b> (fardie) ا . ب . پرل سری و جزیه .
<b>فردزجه</b> (farzaje) ا . ب . شیانی که در مهبلی زن داخل کنند .	<b>فردز</b> (forz) ا . ب . غلبه و فیروزی و ظفر . و کثرت و زیادتی . و کناره و ساحل دریا و رودخانه بزرگ که کشتی و قایق در آنجا بایستد و از آنجا راهی شود .	
<b>فردزد</b> (forozd) ا . ب . - بزه ای که بروی آهارهاک مایستد . و فریز و سیزه ای که در نهایت تری و تازگی بود .	<b>فردز</b> (forozz) ا.ع. بنده محض و یا آزاد	

<p>ذبیحة: شکست آن شخص ذبح کننده گردن ذبیحة خود را پیش از مرگ آن ، و قد بھی عه . و نیز فرس : شکار آنگسندن شیر . و کشتن بهر طور که باشد .</p> <p>فرس (fers) ا.ع. نام گیاهی .</p> <p>فرس (fors) ا.ع. ایران . و ایرانی .</p> <p>فرس (fars) ا.ع. اسب خواه نریاشد و پاهایه و مؤنث آید . ج : افراس و فروس .</p> <p>فرس (fars) ا.ع. م . ج : فرس فرساً ( از باب - مع ) : پیوسته خورد خرما می فرس را . و فرس افرس : چراند گیاه فرس را .</p> <p>فرس (fars) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اسب . و فرس نهادن : مغلوب شدن و عاجز آمدن .</p> <p>فرسا (farsa) م . ب . تلف کتیده و پایمال کتیده و ناپود کتیده و فرسایند . و فرسوده شده . و محو کتیده . و کهنه کتیده . و رسیده شده باستان . و این کلمه همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در میاید مانند :</p> <p>جان فرسا یعنی مضطرب کتیده روح و ناخوش و ملامت آورنده . و مهلك .</p> <p>فرساح (farsāh) ا.ع. زمین پهن فرسخ .</p> <p>فرساد (farsād) ا.ب. دانا و داندشتن ر حکیم و عاقل . و نام دختری که آزا توت نیز گویند .</p> <p>فرسان (farsān) ا.ب. هر جانوری که از پوست آن برشین سازند .</p> <p>فرسان (farsān) ع . ج . فارس .</p> <p>فرسایندن (farsāniden) م . ب . پ . فرسودن کتاییدن و فرسودن فرمودن .</p> <p>فرسای (farsāy) م . ب . فرسا .</p> <p>فرسایندنه (farsāyande) م . ب . چیزی که بواسطه طول زمان و بسیاری دست</p>	<p>مراقبه و فرزندشاد و سر فرو بردن دوشان در جیب فکرت .</p> <p>فرزندنگ (farzandak) ا. ب . مصنف فرزند : بجه کوچک و فرزند خود .</p> <p>فرزندمرده (farzand-morde) م . ب . کسی که اولاد وی مرده باشد . و پندرو مادر محروم از اولاد .</p> <p>فرزندنی (farzandi) م . ب . ف . پ . منسوب و متعلق بفرزند . و صفات و حالات بچگی . و بفرزندنی برداشتن : بارلادی قبول کردن .</p> <p>فرزندشاد (farzandshād) ا. ب . فرزندشاد .</p> <p>فرزو (farzu) ا. ب . ب . عقل و خرد و فهم و دیوانت و وسعت .</p> <p>فرزوم (forzum) ا . ع . کتده موزه دوزان و کفتگران . و قالب کفتش درزی .</p> <p>فرزه (farze) ا. ب . فریز رسیده ای که ز رتاه باشد . و سبزه زار و جانی که پراز علف و سبزه بود .</p> <p>فرزه (forze) ا . ب . کنار رودخانه و ساحل دریا که محل عبور کشتهای بود .</p> <p>فرزی (farzi) ا. ب . فرزندان آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است .</p> <p>فرزی (ferzi) ا. ب . جلدی و چاکلی .</p> <p>فرزی بند (farzi-band) ا. ب . اصطلاحی است در علم شطرنج بازی .</p> <p>فرزین (farzin) ا. ب . آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است .</p> <p>فرزین (farzin) م . ب . دانا و عالم و فاضل و حکیم .</p> <p>فرژ (forj) و (forj) ا . ب . پ . بیخ گیاهی که خولجان نیز گویند . و رویند .</p> <p>فرس (fars) ع . م . فرس فریسه و فرساً ( از باب ضرب ) : فرو کوفتن و شکست استخوان کردن شکار را . و فرس الذابیح</p>	<p>دوتور آنته . و وزیرهای نان . و پاره ای از آرد خمیر کرده . ج : فرزند و فرزاق و فرزاید .</p> <p>رئیز فرزند : لقب همای بن غالب بن حصصه شاعر معروف .</p> <p>فرزده (farzdaqat) ا . ع . واحد فرزند و قطعه ای از خمیر و یا از خمیر مایه . ج : فرزاق .</p> <p>فرز زهمیار (farz-zamyār) ا . ب . نماز بزرگ .</p> <p>فرزوع (forzo) ا . ع . پنهان .</p> <p>فرزوعه (forzo'at) ا . ع . دست بسته از علف و گیاه . ج : فرزوع . و نام یکی از مهنت کرکس لفسان .</p> <p>فرز فرجی شور (farz-farjivar) ا . ب . پیغمبر بزرگ .</p> <p>فرسزل (ferzel) ا . ع . قید رکاز و مقراض آهنگران .</p> <p>فرزل (forzol) م . ب . ج : رجل فرزل : مرد درشت تندار .</p> <p>فرزله (farzalat) م . ع . فرزله فرزله : بندی کرد آن را .</p> <p>فرزوم (forzum) ا. ب . قالب کفتش درزی .</p> <p>فرزند (farzand) ا . ب . پسر و این دولد . و بچه و طفل رکودک . و اولاد رکودک . و آنکه از کسی و یا چیزی تولید شده باشد .</p> <p>و فرزند آب : هر جوان آبی . و حباب و رنجبه آب . و فرزند ارجمند : اولاد نامدار . و فرزند آفتاب : لعل و یاقوت . و دیگر جواهر گمانی . و فرزند بکر : نخستین فرزند . و سبزی همیشه سبز . و فرزند خاور : آفتاب . و فرزند رشید : اولاد خوب . و فرزند زنا : حرامزاده رخشوک . و فرزند نیک نهاد : اولاد نیک صفت پند هست .</p> <p>فرزندشاد (farzand-shād) ا . ب .</p>
---	--	---

خوردن و پایمال شدن خرابی و نقصان بدان  
 وارد آمده باشد .

**فارسب** (farsab) و **فارسپ** (fersap)  
 ا.ب. شاهتیر و جوب بزرگی که بام خانه را  
 بدان پوشند . و جامه ها و پارچه های الوانی  
 که در ایام نوروز و روزهای جشن درودیوار  
 دکانه و خانه ها را بدانها آرایش کنند .

**فارسمة** (farsat) ا.ع . میسی که در  
 پشت پدیده آید و موجب کوزی گردد و اغلب آترا  
 ریاح افزه گویند . و یادری که در گردن  
 عارض شود .

**فارسة** (farsat) ا.ع . اسب مادیان .  
**فارس** (farsat) ا.ب. جادویی و ساحری .  
**فارس** (farsat) ا.ب. رسالت و فرستادگی .  
 و مراسله . و هر چیز فرستاده شده مانند انعام و  
 تحفه .

**فرستادگان** (ferestādan) ب.ج .  
 فرستاده .

**فرستادگی** (ferestāgi) ا.ب .  
 روانه شدگی و راهی شدگی . و ارسال . و  
 رسالت .

**فرستادن** (ferestādan) م.ب. روانه  
 کردن و راهی کردن و ارسال نمودن .

**فرستاده** (ferestāde) م.ب. راهی  
 شده و روانه شده و مرسل . و فرستاده  
 شدن : راهی شدن و روانه شدن .

**فرستاده** (ferestāde) ا.ب. پیمبر .  
 و رسول . و هر چیز و یا هر کسی که از جانب  
 کسی ارسال شده باشد . و رایجی و سفیر . و  
 دیکل و گماشته . ج : فرستادگان .

**فرستاده وار** (ferestāde-var) م.  
 ب. مانا برسول و سفیر .

**فرستگان** (ferestāgan) ب.ج. فرست .

**فارسنگانی** (ferestāngāni) ا.ب .  
 رسالت .

**فرستو** (farsatu) و (ferestu) و  
**فرستوک** (farastuk) و (ferestuk) ا.  
 ب. پرستک .

**فرستوه** (forestuh) ا.ب . نام یکی  
 از پادشاهان ملک چین .

**فرسته** (fereste) ا.ب. رسول و پیغمبر .  
 و قاصد . ج : فرستگان . و هر چیز که برای  
 کسی فرستد مانند تحفه و انعام و سوغات .

**فرسته** (fereste) م.ب. ارسال شده  
 و فرستاده شده .

**فرسخ** (farsax) ا.ع . - مأخوذ از  
 فارسی - فرسخ که عبارت از سافت سه میل  
 باشد و هر میل چهار هزار ذراع . ج : فرسخ .  
 و نیز فرسخ : آرامش و آسایش و سکون . و  
 ساعت . و روست . و فرجه و رخنه و شکاف .  
 و آنچه فرجه و رخنه نداشته باشد . و زمان دراز  
 و مدت طولیل . و زمان بین حرکت و سکون .  
 و هر چیز بسیار که منتفع و سپری نگردد .

**فرسخ** (farsax) ا.ب . - مأخوذ از  
 نازی - فرسخ .

**فرسخته** (fersaxat) ا.ع . دفع غشم  
 و اندوه و زوال آن .

**فرسخته** (farsaxat) م.ع . فرسخ  
 البرد فرسخته : فرونشست سرما .

**فرسخ فرسخ** (farsax-farsax) م.ف .  
 ب. از جامی و مکانی بیجانی و مکانی دیگر .

**فرسد** (farsad) ب . کلمه فعلی یعنی  
 فرساید و چیزی نقصان و خرابی راه یابد .

**فرسدن** (farsodan) ف.ل.ب. فرسوده  
 شدن . و پیر شدن و عمر زیاد کردن .

**فرسوده** (farsode) م.ب. فرسوده  
 شده و کاسته شده . و پیر شده .

**فرستاریون** (ferestāriyūn) ا.ب. -  
 مأخوذ از یونانی - کرسه .

**فرسظون** (farastun) ا.ب. - مأخوذ

از یونانی - قنات .

**فرسق** (ferseq) و **فرسک** (fersek)  
 ا.ع . - مأخوذ از فارسی - شتالو . و شتالوی  
 تنگ پوست سرخ رنگ . و شتالوی که از  
 هسته خود شکافته گشته جدا گردد .

**فرسک** (farsak) م.ب. فرسوده  
 شده و کاسته شده .

**فرسک** (fersek) ا.ب. حل و شتالو .  
**فرسلوس** (farslus) ا.ب. بطور افشانه  
 سنگی را گویند که سکندر مقدونیائی در غلظت  
 یافته و چون آنرا بسیماب طرح کنند  
 نقره شود .

**فرسلون** (farsolun) ا.ب. طلق .  
**فرسن** (fersen) و (fersan) ا.ع. سیل  
 شتر . و سبب گویند (مؤنت آید) .

**فرسناف** (feresnā) و **فرسنافه**  
 (feresnāfe) ا.ب. شب عید نوروز .

**فرسنجاج** (fersandāji) ا.ب. است هر  
 پیغمبری که باشد . و است مه آباد و پروان  
 آن . و کیش و آئین مه آباد .

**فرسنگ** (farsang) ا.ب. فرسخ یعنی  
 سافت سه میل که هر میل چهار هزار گز بود  
 و فرسنگ کنونی شش هزار ذراع است .

**فرسنگسار** (farsang-sar) ا.ب. علامت  
 نشانی که در عرض راه بجهت تعیین فرسخ سازند .  
 و سنگ چینی که برای تعیین راه دو امتداد  
 جاهه کنند .

**فرسود** (far-sud) م.ب. فرسوده .  
**فرسودگی** (far-sudagi) ا.ب. مسو  
 و اضحلال و نابود شدگی . و کهنگی . و از هم  
 رفتگی و ویرانی و خرابی .

**فرسودن** (fer-sudan) ف.ل.وم.ب.  
 سودن و سایندن و مایلیدن . و زودن . و فرودن  
 و چاک کردن . و تلف کردن و ضایع کردن .  
 و کاستن و کم کردن . و شکافته شدن . و

سائده شدن . و کهنه شدن و فرسوده شدن .  
 وير شدن . و پوسیدن . و گندیدن . و لگد  
 زدن . و زدن . و کوفتن . و حرکت دادن  
 و جنيانیدن . و آزار رسانيدن و اذيت کردن  
 و آزدن . و شکنجه کردن . و التماح کردن .  
 و زور نمودن . و تخاضا کردن . و ابرام نمودن .  
 و خود را در خطر و مهلكه انداختن . و  
 مانده شدن و عاجز گشتن . و ضعيف و ناتوان  
 شدن . و بی جان شدن . و حقارت کردن .  
 و نفرت داشتن . و ائذون . و ائذوده شدن .  
 و پشیمان شدن . و افسردن و متجدد کردن .  
 و ناتوان بودن در هنگام نشتن . و متبعض  
 شدن در وقت دراز کسیدن .

**فرسوده** (far-sude) ص. پ. بنایت  
 کهنه . و ازهم ریخته . و پایمال گردیده . و  
 افسرده شده .

**فرسی** (farsā) ع. ج. فریس .  
**فرسی** (forsiyy) ص. ع. منسوب بفرس .  
**فرسیات** (forsiyyāt) ا. ع. امور متعلق  
 بفرس . و کلمات و اصطلاحات فرس .

**فرسیب** (farsib) ا. پ. شتیر متکلف .  
**فرسیدن** (farsidan) ف. ل. و م. پ.  
 فرسودن .

**فرش** (farc) ا. ع. بساط افکنده و  
 گسترده . ج. فرش . و کشت برنگ گسترده .  
 و دشت فراخ . و جای گیاهانک . و منبت عرط .  
 و شیایان بریزه . فوله تالی : **ومن الانعام  
 حمولة وفرشاً** . و خرد و باریک از درخت  
 رهیزم . و حال و اندوه سخت . و گار . و  
 گویند . و سوز کشتی و خوردن . و ائذک  
 گنادگی در پای شتر و آن محمود است . و  
 کذب و دروغ . و نام رودباری که آنحضرت  
 صلواته علیه و آله در آن نزول فرمود .

**فرش** (farc) ع. م. **فرش البساط  
 فرشاً و فرشاً** (از باب نصر و ضرب) :

**گستر بساط** را . و **فرش الله الشیء** ؛  
 پراکنده کرد خدای آنچه را . و **فرش  
 قلان** : دروغ گفتن . و **فرشه امرآ** ؛  
 فراخ ساخت کار و اجبه آن . و **فرش زیداً  
 بساطاً فرشاً** (از باب نصر) ؛ گستر بساط  
 را جهة زید . و نیز فرش : فراخ شدن سهل  
 شتر باندازه . و همواری قدم بر آکندن آن .

**فرش** (farc) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 بساط و هر چیز گسترده مانده نند و خالی و  
 حصیر و پلاس و جز آن . و **فرش باستان  
 و یا فرش خاک** : زمین و ارض . و **فرش  
 دورنگ** : جهان و روزگار . و زمین .  
 و شب و روز . و **فرش عاج** : برف که  
 روی زمین را سپید کرده بگستراند . و **فرش  
 گردن** : فرش گسترده و درین .

**فرش** (farc) ا. پ. آغز و فله و شیر  
 نوزائیده .

**فرش** (farec) ص. پ. مانده شده و  
 ناتوان شده .

**فرش** (farc) ع. ج. فراش .  
**فرشاح** (farcāh) ا. ع. زمین پهن و  
 فراخ . و رشت روی کلانسال از زن و ماده  
 شتر . و سبب گسترده مفاک . و ابریی باران .

**فرشاد** (farcād) ا. پ. نام روح و عقل  
 کرة مریخ .

**فرشاط** (farcāt) ص. ع. پای گناده  
 نشینده .

**فرشة** (farcāt) ا. ع. هیئت فرش گسترده .  
 یق : **هو حسن الفرشة** .

**فرشگان** (farcagān) پ. ج. فرشته .  
**فرشگانی** (farcagāni) ص. پ. پ.  
 منسوب و متعلق بملانکه .

**فرشتو** (farcactu) و **فرشتوئک**  
 (farcactuk) ا. پ. پرستوئک .

**فرشته** (ferecte) ا. پ. منطبق روحانی

که بازی ملک (malak) گویند . و **فرشته  
 سبحانه** : بیکتیل . و **فرشته صوری** ؛  
 اسرائیل .

**فرشته تنان** (ferecte-tanan) ا. پ. .  
 روحانیان .

**فرشته سیرت** (ferecte-sirat) ص. پ. .  
 کسی که خوی آن مانند فرشتگان باشد .

**فرشته گرد** (ferectegerd) ا. پ. .  
 آسمانها .

**فرشته منمش** (ferente-manec) ص. .  
 پ. آنکه دارای خوی فرشته بود .

**فرشته وش** (ferecte-vac) ص. پ. .  
 مانا بفرشته .

**فرشحة** (farcāh) ع. م. **فرشح  
 فرشحة و فرشچی** : برجست و با فرومشتکی  
 و نرمی شسته و رانها را از زمین جیبانید و فراخ  
 کرد مابین دویای و ا در صورتیکه ایستاده بود .  
 و **فرشح الرجل فی صلواته** : بسیار  
 گناد کرد آن مرد مابین دویا را در نماز در  
 صورتیکه ایستاده بود .

**فرشچی** (farcāh) ع. م. **فرشح  
 فرشحة و فرشچی** . م. فرشحة . و  
 گاه بمعنی اسمی هم استعمال میشود .

**فرشخ** (farcax) ا. ع. سکون و آسایش  
 و آرامی . قیل : اذا احتبس المطر اشتد البرد فاذا مطر  
 الناس كان للبرد فرشخ ای سکون .

**فرشخة** (farcaxat) ع. ا. **فرشخ  
 گنادی** .

**فرشخة** (farcaxat) ع. م. **فرشخ  
 گناد شدن** . و استداد داشتن و در تفرقه داشتن .

**فرشدة** (farcadat) ع. م. **فرشد  
 فرشدة** : باها را از همدیگر دور نهاد .

**فرشط** (fercel) ص. ع. پای گناده  
 نشینده .

**فرشطه** (farcatat) ع. م. **فرشط**



و مشروطاً . وبالجملة .

فرضاخ (ferzax) ص . ع . و جمل  
فرضاخ : مرد سترپن جه . مرد دراز بالا .

فرضاخة (ferzaxat) ص . ع . امرأة  
فرضاخة : زن سترپن جه . وزن دواز  
بالا . ويزون بزرگ پستان .

فرضاخية (ferzaxiyat) ص . ع . امرأة  
فرضاخية : زن بزرگ پستان .

فرضة (ferzat) ا . ع . واحد فرض يني  
يك رخنه آتش زنه .

فرضة (ferzat) م . ع . فرض فروضاً  
و فرضة . م . فرض .

فرضة (ferzat) ا . ع . دعاء جوی . و  
رختی که از آن آب کشند . و جای درآمدن  
بکشی از لب دریا . و سوراخ باشه در . و  
دماندوات . ج . فرض (ferz) . و رخنه کمان که  
جای جله آست . و رخنه و شکاف دیوار .  
ج : نیز فرض . و نام دمی . و مرضی .

فرضخ (ferzax) ا . ع . کزدم و غترب .  
فرضم (ferzem) ا . ع . گویند کلانسال .  
و گویند شکسته سرون . و گویند بی دغان .

فرضمی (ferzemiyi) ص . ع . بعیر  
فرضمی : شتر بزرگ شدید الوطی .

فرضول (ferzull) ا . ع . چکش تنگ  
و دنگ تنگ . و چشماق .

فرضی (ferzi) ص . ب . منسوب بفرض  
بمنی واجب و بمنی گمان و حدس و پندار .

فرضیات (ferziyyat) ا . ب . - مأخوذ  
از نازی - و اجبات بمنی اموریکه عمل بانها

فرض و واجب باشد . و حدسیات و چیز  
مانی که بگمان و قیاس و وهم بدانها بی میرند .

فرضیه (ferziyye) ص . ب . منسوب  
بفرض بمنی واجب و بمنی گمان و حدس  
و قیاس .

فرط (fart) ا . ع . افراط . تجاوز از حد

چیزی . و چیرگی و غلبه . و کوه خرد . و

سرشته . و نشان و علامت راه . ج : افراط  
و افراط . و هنگام و وقت . یق : لغتیه

فی افراط بعد افراط یعنی ملاقات کرم  
ار را هنگامی پس از هنگامی و این زیاده از

بازده و کمتر از سه روز نباشد . و لا اقله  
الاقی افراط : ملاقات نکردم ار را در

ایام فرط مگر یکمرتبه . و آتیک فرط  
یوم او یومین : آمد تو را پس از یک یا

دو روز . و نیز فرط : سستی و کوتاهی در  
کار . یق : و ایام و افراط .

فرط (fart) م . ع . فرط فی الامر  
فرطاً و فروطاً ( از باب نصر ) : سستی

کرد در آن کار و کوتاهی نمود و ضایع کرد  
و بی نیاز گذاشت آن کار را تا فوت شد .

و فرط علی فلان : شناسی کرد بر فلان . و  
فرط و علیه : چیره شد بر آن و غلبه کرد .

قره نالی : انا نحاب ان یفرط علینا .  
و فرط الیه فتی قول یعنی قول باو دادم .

و فرط علیه فی القول : بیش دستی کرد  
و از حد در گذشت در گفتار . و فرط

الیه رسولاً : بیش کرد و فرستاد رسول را .  
و فرط فلان و لداً : فرزند نارسیده مرد

از فلان . و فرطت النخلة : گشتی داده  
نشد آن خرما بن چندان که خشک و درشت

گردید طلع آن . و فرط التوم فرطاً و  
فراطه ( از باب ضرب ) : پیشایش آن

قسم رفت تا اصلاح کند جهت آنها آبخورد .  
دول را .

فرط (fart) ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
بسیاری و کثرت و زیادتی . و غلبه . و فراوانی .

و فرط محبت : فراوانی و بسیاری دوستی  
راشتیاق .

فرط (fart) م . ع . آنکه پیشایش  
نوم رود تا سباب آبخورد و دوست و فرامه

کند ، واحد و جمع در وی یکسان است .

یق : و جل فرط و قوم فرط . الحدیث :

انما فرطکم علی الحوض لا تا دلکم  
الماء . و هرچه بیش فرساده شود از اجر

و عمل و فرزند نارسیده . الصلوة علی الغفل  
الیت : اللهم اجعله لنا فرطاً . و آب

پیش آینه از آبهای دیگر .  
فرط (forat) ا . ع . ج . فرطه .

فرط (forot) ا . ص . ع . آب نیزگرفته  
از اسبان . و اسب شتاب رو . و شسته و بلندی .

ج : افراط . و ستم و از حد در گذشتگی . و  
امر فرط : کاری که در وی از حد در

گذرانیده باشند . و کار گذاشته و مانده .  
قره نالی : و کان امره فرطاً .

فراطح (fartah) ص . ع . راس  
فراطح : سرپن .

فراطس (fartas) ا . ع . هر چیزین .  
فرطه (fartat) ا . ع . یک بار بر آمدن

از حد و در گذشتن از آن .  
فرطه (fartat) ا . ع . بیش و بر آمدگی

و بیرون آمدگی و خروج . ج : فرطه . و نه  
قرام . لمة لایسته رضاقه تعما بان رسول .

الله ملایقه علیه آله نهاک عن الفرطه  
فی البلاد .

فرطحة (fartahat) م . ع . فرطحه  
فرطحة : پهن گردانید آنرا .

فرطسة (fartasat) م . ع . فرطس  
فرطسة : کتید خوک فرطیه خود را و دراز

کرد آنرا .  
فرطمة (fartamat) م . ع . فرطم

الخصف فرطمة : دوخت فرطوم موزه را و  
در پی کرد آنرا .

فرطوس (fartus) ا . ب . نام مبارزی  
توران از ائمه افراسیاب .  
ا . ع . فرطه خوک .



و یا بینی آن . و سرزه شیر . ج: فراطیس .  
**فرطوم** (fortum) ا.ع. موزه . ونوک موزه .  
**فرطی** (faratiyy) و (faratiyy) م.س.  
 ع. **بعیر فرطی** : شتر سخت سرکن . و کذاب **رجل فرطی** . و كذلك **فرطی** .  
**فرطیة** (fertisat) ا.ع. نزه خوک و بینی آن . و سرزه شیر . ج: فراطیس . و نیز **فرطیة** : کنارینی **و هو منبع القرطیة** ای منبع الحایة و العوزة .  
**فرع** (far') ا.ع. اعلا و بر سوی هر چیزی . و آنچه از اصل هر چیزی منفرع میشود . ج: فروغ . و شریف و مهتر قوم . و سوی تمام . و موی زنب . و شاخ درخت . و کمانیکه از طرف شاخ درخت سازند . و بنا کمانیکه از شاخ ناکفانیده سازند . و مال منصف آماده . ج. نیز: فروغ . و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه . ج: فرغ . و بر سوی گوش .  
**فرع** (far') م.ع. **فرع الجبل** و **قیه فرعاً** (از باب تنغ) ، برشد بر آن کوه . و فرود آمد از آن کوه . و **فرع البکر** : درود دوشیزگی آن دوشیزه را . و **فرع** **واده بالعصا** : جوی دوستی زد بر سراو .  
**فرع القوم فرعاً و فروعاً** : برز گردید از آن قوم بزرگی و یا بجمال . و **فرع الفرس بالبحام** : باکام زدان اسپرا و عنان کشید تا باز ایستد . و **فرع بین القوم** : باز داشت میان آن گروه را و اصلاح نمود .  
**فرع** (far') ا.ب. - مأخوذ از نازی - شاخ و شاخه . و هر چیز که پیرو اصلی بود و از آن منفرع گردد . و اثر و نتیجه . و حاصل و محصول . و نسل و زاد . و اولاد . و **فرع خواران خاک** : آدیبان .

**فرع** (far') و (fara') ا.ع. ششهای بزرگ .  
**فرع** (far') و (fara') م.ع. **قوس فرغ** : کمانیکه از شاخ ناکفانیده سازند . و كذلك **قوس فرغ** .  
**فرع** (for') ع.ج. **افرع و فرعاء** .  
**فرع** (fara') ا.ع. مال منصف آماده . و تخشین بیجه ماده شتر و یا گوسپند که نظر بتیرک برای خدا یا بان خود در جاهلیت می کنند ، و یا آنکه اذا تمت ایل واحد مائة قدم بکراً من الابل فخره لسنه ، و این کار و اسلمین در اول اسلام میکردند و سپس منسوخ گشت . ج: فرغ (fara') . الحدیث: **لا فرغ** . و نیز فرغ: پوست پاره ای که برمشک افزایند اگر چندان دست ندانسته باشد . و قسمت و حصه و قسم .  
**فرع** (fara') م.ع. **فرع فلان فرعاً** (از باب مع) : تمام موی گردید فلان حد صلح .  
**فرع** (fara') ع.ج. **فرع فلان فرعاء** (far'u') م.ع. مؤنت افرع : زن تمام موی و خند صلفاء . ج: فرغ (for') و فرغان .  
**فرغان** (far'an) ا.ب. نام مسمار خسرو پرویز .  
**فرسغان** (for'an) م.ع. ج. **افرع و فرعاء** .  
**فرتان** (for'an) ا.ع. از اعلام است .  
**فرعة** (far'al) ا.ع. نوک کوه و یا دامنه کوه . و جای بلد . ج: فراع .  
**فرعة** (far'al) م.ع. **قوس فرعة** : کمانی که از شاخ ناکفانیده سازند . و بهترین کمانها .  
**فرعة** (fara'al) ا.ع. پوست پاره ای که برمشک افزایند هرگاه چندان دست ندانسته باشد .  
**فرعة** (fara'at) ا.ع. ج. **نواع** .

**فرعة** (fara'at) و (far'at) ا.ع. واحد فرغ (fara') و فرغ (far') یعنی یک شش بزرگ .  
**فرعل** (for'ol) ا.ع. بیجه ز کفتار . ج: فراعل و فراعة . المثل: **هو اغزل من فرعل** ، و الاغزل من غزل للماشقة .  
**فرعلان** (for'olan) ا.ع. کفتار نر .  
**فرعلة** (for'olat) ا.ع. مؤنت فرعل یعنی بیجه ماده کفتار . ج: فراعة .  
**فرعنة** (far'anat) ا.ع. زیرکی . و هو ذو فرعنة ای دعاء و فکر .  
**فرعون** (fer'un) ا.ع. تسماح که کرد و کوبیل و تساجه نیز گویند .  
**فرعون** (fer'avn) (for'avn) ا.ع. پادشاه مصر که معاصرت با حضرت موسی بود . و نام پدو خضر و یانام پسر آن . و لقب پادشاه مصر . و هر سرکنش بتنگار تباہ کالج . ج: فراعة . و دوروة فرعون پادشاهان مصر را گویند .  
**فرعونی** (fer'avni) و **فرعونیت** (fer'avniyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - تکبر و خود بینی و خود ستایی .  
**فرعی** (far'i) م.ب. منسوب بفرغ ضد اصلی .  
**فرعیات** (far'iyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شاخ و برگها و چیزهایی که از اصلی منفرع گشته و پیرو آن باشند .  
**فرعیه** (far'iyye) م.ب. منسوب و متعلق بفرغ ضد اصلی .  
**فرغ** (farq) ا.ب. چوز و جوجه . و وجه مرغ خانگی .  
**فرغ** (farq) ا.ع. جای بر آمدن آب از دول از مابین دستة آن . و خنور باو شتاب .  
**فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو الموقر** : دو منزل است مرصاه را در برج حوت و هر یک از آنها دو ستاره است و میان آن دو ستاره با اندازه یک نیزه مسافت بنظر میاید . و **فرغ القبة و فرغ الحفر** : نام دو شهر .

فرغ (farq) و (ferq) ا.ع. ذهب  
دمه فرغاً: بر ایگان وقت خون او. و  
کذلک: فرغاً.

فرغ (ferq) ا.ع. پرداخت. و فراغت  
و خلاصی و روانی.

فرغ (farraq) م.ع. فرغ الماء  
فرغاً (از باب سجع): ریخته شد آب.

فرغ (fareq) م.ع. پردازنده از کاروی.  
و فارغ و آسوده و یکار.

فرغ (forraq) ج.ع. فارغ.

فرغاء (farqa) م.ع. طعنه فرغاء:  
طنن فراخ.

فرغار (farqar) م.ع. پ. خیابنده  
رنیک تر شده. و سرشته گردیده و آفته.  
و خمیر شده. و شکته. و کوفته شده.

فرغار (farqar) ا.ع. پ. نام ترکی که  
افزایاب وی را بچاموسی فرستاد تا نظار  
لشکر رستم را معین کند.

فرغاریدن (farqaridan) م.ع. پ.  
نیک خیابیدن و خوبی تر کردن. و آفته  
کردن. و خمیر کردن باهر مایه. و خواندند سر.

فرغان (farqan) ا.ع. پ. مردم فرغانه.  
فرغان (farqane) ا.ع. ع. حینه شبیه:  
دستاره فرغ الدوله المقدم و فرغ الدوله المؤخر  
از منازل ماه.

فرغانج (farqanj) و فرغانج  
(farqanç) ا.ع. پ. ماه گاو زبه پرگوش.  
و استر زبه پرگوش. و روزستان و باغ انگور.  
فرغانه (farqane) ا.ع. پ. نام ولایتی  
از ترکستان که آنحکک پایتخت آن است.  
و نام نواحی از مریتی. و نام کوهی که مردم  
گیا، فراوان دارد.

فرغانیان (farqaniyan) ا.ع. پ. مردمان  
فرغانه.

فرغر (farqar) ا.ع. پ. خشک رودی

که سیلاب از آنجا گذشته و در هر جان تدری  
از آب آن مانده و ایستاده باشد. و شمر و غدیر.  
و رود کوچکو خردی که از رود بزرگ منشعب  
شده باشد.

فرغرردن (farqardun) م.ع. پ.  
فرغاریدن.

فرغرده (farqarde) م.ع. پ. آفته. و  
خمیر کرده و بهم سرشته.

فرغرل (farqol) ا.ع. پ. لافه. و ملحفه. و  
لحاف و بالاپوش. و قبا.

فرغرل (farqol) ا.ع. پ. دفع الوقت. و  
درنگی و تأخیر. و غفلت و تنازل و فرغول.

فرغرغن (farqan) ا.ع. پ. جویکه باذکسی  
احداث کرده و آب در آن روان کند.

فرغرند (farqand) و فرغرنده (farqande)  
ا.ع. پ. عشفه و گیاهی که بردخت بچند و هر چیز  
که بوی ناپسند کند.

فرغو (farqan) ا.ع. پ. طبع و خوی و  
سرشت و فرخوی.

فرغوور (farqur) ا.ع. پ. پرده ای که کماکل  
دارد و شبیه بشیر ولی از آن کوچکتر که سیل  
نیز گویند. و چکاوک. و وزغ و قراغه.

فرغووک (farquuk) ا.ع. پ. خاموشی.  
و خاموشی. و شرمگین. و تأخیر و درگی و  
ر کاملی در کارها.

فرغوول (farquul) ا.ع. پ. غفلت و تنازل.  
و تأخیر و درنگی و دفع الوقت و فرغل.

فرغوول (farquul) ا.ع. پ. لافه. و  
ملحفه. و لحاف و فرغل.

فرغوی (ferquy) ا.ع. پ. مرغی شکاری  
و کوچک از جنس باشه که بترکی فرغی گویند.

فرغیش (farqic) ا.ع. پ. کهنه و فرسوده.  
و پوسیده کهنه سوی گریان بومدن و آستین رفته.  
و پوستین کهنای که سویهای آن از درازی  
بر زمین کشیده شود. و موئی که از زبر پوستین سر

فرود آورده باشد. و غفلت. و درنگی.

فرقرار (farqar) م.ع. پ. مرد سبک. و  
آنکه بر یک روش نپاید. و بسیار گوی هرزه  
درای. و آنکه بشکند هر چیزی را. و شتری که  
بیشاند اندام را و شبانده و گام نزدیک نهاد  
و چست و چالاک باشد. و ایسی که لگام  
را دندان گرفته بگذرد و سر چنانند.

فرقرار (farqar) ا.ع. نام درختی که از  
آن کاهه بزرگ سازند. و مرکبی از مرا کبزنان.

فرقرار (farqar) ا.ع. شیری  
که بیشاند و بشکند فرین خود را.

فرقارة (forqarat) م.ع. مؤنث فرار.

فرقت (farqat) ا.ع. پ. شاهره.

فرقتن (fereltan) م.ع. پ. فریختن و  
زیب دادن و غدر کردن و حیل کردن.

فررفح (farraf) ا.ع. ع. زین نرم تابان.

فررفخ (farraf) ا.ع. ع. مأخوذ از  
فارسی - خره و رة الحنفاء.

فررفخ (farraf) و فررفخیز (farrafiz)  
ا.ع. پ. تخم خره. و بعدای ساق غله.

فررفر (farraf) ا.ع. پ. شنباب و زود تنجیل.  
و سخی که از روی شتاب و تنجیل بسکی  
گویند. و حواری و نوشن شنباب و تنجیل.

فررفر و یادفر و یادفر و فررفر نوشتن:  
تنجیل و شنباب نوشتن.

فررفر (farraf) و (forfor) ا.ع. م.  
مرغی. و نام گنجشک.

فررفر (forfor) ا.ع. م. بره میش. و بره  
و کوساله وحشی. و بره ز. و شیری که  
بیشاند و بشکند حرف خود را.

فررفرة (farforat) م.ع. م. فررفره  
فررفرة: بانگ فریاد کردار او. و فررفر

فی کلامه: آبیخت درختن خود و از رود.  
و فررفر الشیء: شکست آنچه جز او برید  
آن چیزی را. و جنبانید و حرکتها آن چیزی را.

افشاخند تجیزوا. و فر فر فلاناً؛ در رسیده ناموس فلان را و درید. و فر فر البعیر : افشاخند اندام را آن شتر و بشنافت و گام نزدیک نهاد و سبک گشت و چست گردید. و فر فر اهرس : بدندان گرفت لگام را آن اسب و سر جنباید. و فر فر الرجل : آتش زد آسمرد بدیخت زفزار و آتش افروخت. و فر فر الزقاق و غیرها : درید آن خیک و جز آنرا. و قد فر فر فرقة : مرکب زفزار ساخت. و نیز فرقة : شامانی نمودن. فر فروزان (far-furuzan) - ا. ب. خالق و آفریننده و خلق کننده. فر فر وک (farfaruk) - ا. ب. باد فر و باد بر که کودکان بدان بازی کنند. فر فره (farfare) - ا. ب. تمجیل و شتاب در کار و کردار و گفتار و نیز دو تحریر و نویسندگی. و چرمی مدور که کودکانیسمانی در آن گذارنیده در کاشکش آورند. و ریادون. فر فره (farfare) و (ferfer) - ا. ب. کاغذ پاره ای که بر سر چومی تمبیه کنند و کودکان بدست گرفته رو بیاد بایستند تا با داترا بگردش آورد. فر فریوس (farfurios) - ا. ب. نام دانشمندی که با سکندر همراه بود. فر فر و (farfur) - ا. ب. زهر و کرک که بلدرچین نیز گویند. و گویند فریه. فر فر و (farfur) - ا. ب. ترف که فرافروت نیز گویند. فر فر و (farfur) - ا. ب. کودک جوان. و شتر فریه. و شتری که بخورد و نشخوار کند. و گنجشک. و نام مرغی دیگر. و پستی که از باریبوت سازند. فر فر و یوس (farfurios) - ا. ب. فر فریوس. فر فر و ز (farfuz) - ا. ب. زهر. فر فر و س (farfusa) - ا. ب. سنگی سرخ

رنگ که سائیده آن جراحت را سودمند باشد. فر فره (farfe) - ا. ب. تنم خرفه. و نام مرغی که کلنگ نیز گویند. فر فرهن (farfehn) و (farfehan) - ا. ب. خرفه و بقلة الحماة. فر فریر (farfir) - ا. ب. تیور. و گویند فریه. فر فریر (farfir) - ا. ب. ع. بنفشه. و رنگ ارغوانی. فر فرین (farfin) و فر فرینه (farfine) - ا. ب. خرفه و بقلة الحماة. فر فریون (farfayun) و (farfayun) - ا. ب. فریون. فر فر (farq) - ا. ب. راه در موی سر. و کتان. و نام مرغی. فر فر (farq) - ا. ب. م. ع. فر فرقا و فر فرقا. م. م. زفزان و فروق. فر فر (farq) - ا. ب. مأخوذ از نازی - هر آنچه دو چیز مانند هم را از یکدیگر تمیز دهد و جدا سازد. و جدائی و اشتیاز و تمیز و اختلاف و تفاوت. و کله و سر. و فوق و بالای هر چیزی. و راه در موی سر. و بالای فرق : بدون اختلاف و بدون تفاوت و بی تفاوت. و فرق دادن : تمیز دادن و از هم جدا نمودن. و فرق داشتن : اختلاف داشتن و یکی غیر از دیگری بودن و تفاوت داشتن و از هم متمایز بودن. و فرق سر : چکاد و چکاده و چکاه و سکاد و سکاد و نواک و هیاک. و فرق کردن : تمیز دادن و از هم جدا کردن. و فرق فرقدان سایی : سری که از بلندی پستاره ها میرسد. فر فر (farq) - ا. ب. گله بزرگ از گوسپندان و از گاو. و گله آمو. و گله گوسپندان گم شده. و گله گوسپندان کم از حد. و رقم و گونه از هر چیزی. و گروه کودکان. و جماعت مردم. ج : افراق. قوله تالی :

و كان كل فرق كالطود العظيم. و باره ای از هسته های خرما که بیشتر خوراندند. و پاره از هر چیزی. و کوه. و پشته. و موج دریا. فر فر (forq) - ا. ب. قرآن سید. و آنچه بدان میان حق و باطل فرق کنند. فر فر (faraq) و (farq) - ا. ب. ع. پیمان است مراهل مدینه را ج : فزان و گفته اند که این پیمان ساری با شانزده رطل و یا چهار رطل است. و نیز قدح و ظرف و آوند. فر فر (faraq) - ا. ب. صبح و سپیدم و سپیدی اول باعداد. ج : المثل. هو ایین من الفرق. و نیز فرق : دوری میان دو پشته و میان دو سیل شتر. و برآمدگی یکی از دو رگ اسب از زردن تراز دیگری و آرا مکره شمارند. و شاخه شاخه شدگی ناچ خروس. و پراکنندگی گیاه. ب : ارض فی نبها فرق. ج. نیز : افراق. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. فرق فرقا (از باب سمع) : ترسید. و ب : فرقت منک و لافرقتک. و فرق فلان : درآمد فلان در موج دریا و فرو شد در آب. و نوشید آب را پیمان فرق. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. کسی که بزسد از چیزی. و نسبت فرقی : گیاه ریزه که زمین را نپوشد. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. کسی که ترسناکی روی جلی بود. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. ج. فرقه. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. انسرق. و ج. فریق. فر فر (faraq) و (faraq) - ا. ب. ع. ج. ذارق. فر فر (faraq) - ا. ب. ع. گوسپندی که مابین سرهای پستانش دردی باشد.

**فرقاع** (ferqā) م.ع. فرقع فرقعة  
 و فرقاعاً. م.ر. فرقة  
**فرقان** (forqān) ا.ع. فیروزی، ویرهان  
 و سجت. و بیان واضح. و صبح و سحر و سیده  
 دم. و کوکدان. و سکانگی دریا. و تورات.  
 قوله تعالى: و آتیناموسی الكتاب و  
**الفرقان**. و آنچه بدان فرق بیان حق  
 باطل کند. قوله تعالى: وهددآتینا  
**موسی و هرون الفرقان**. و رسوم  
**الفرقان**: و زبده و نیزه فرغان: قرآن مجید،  
 و ستل ابو عبدالله علیه السلام عن القرآن الفرقان  
 اهشایشان ام شیئی واحد فقال: القرآن جملة  
 الكتاب و الفرقان الحكم الواجب الممل به.  
**فرقان** (forqān) ا.ع. ج. فسرق  
 (farq) و فرق (farq)  
**فرقان** (forqān) م.ع. فرقت بین  
 الشیخین فرقا و فرقانا (از باب نسر -  
 از باب ضرب. لنت). جدا کردم مابین آن دو چیز را.  
 و کذا: فرقت بین الحق و الباطل.  
 قوله تعالى: فافرق بیننا و بین القوم  
 الفاسقین. و فرق فیہ: حکم کرد در  
 آن. قوله تعالى: فیها یفرق کل امر  
 حکیم. و قوله: و قرآناً فرقناه ای  
 ضلناه و اسکناه. و من شد قال: انزلناه  
 مفرقاً فی ایام. و قوله: و ان فرقنا  
 بکم البحر یعنی سکانیم برای شما دریا را.  
**فرقانی** (forqāni) م.ع. ب. منسوب  
 بزبان بنی قرآن.

انارة جمع بندند.  
**فرقة** (forqat) ا.ع. جدائی راسم است  
 مفارقة را.)  
**فرقة** (fareqat) م.ع. ارض فرقة:  
 زمین پرا کده گیاه.  
**فرقت** (forqat) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - جدائی و مفارقت.  
**فرقد** (forqod) ا.ع. گوساله. و گوساله  
 دشتی. و ستاره ای نزدیک قلب که بدان راه شناختند.  
**فرقدان** (farqadān) و فرقدان  
 (farqadāne) ا.ع. صیغه تنبی: دستاره  
 نزدیک قلب که بدانها راه شناختند.  
**فرقعة** (farqa'at) م.ع. فرقع  
**فرقعة**: سخت دود. و فرقع فلاناً:  
 پیچید کردن فلان را. و فرقع الاصابع:  
 دهم خمبند انگشتان را تا بانگ برآورد از  
 آنها. و فرقع فلان فرقعة و رقاعاً:  
 نیز داد فلان و شرطه زد.  
**فرقعة** (forqo'ot) ا.ع. کون.  
**فرقم** (forqam) ا.ع. مهره زده ناخته جای.  
**فرقدان** (farqandān) ا.ب. بکنوع  
 سستی مرادینهارا قبل از ایام پریمز.  
**فرقود** (forqud) ا.ع. گوساله. و  
 ستاره فرقد که نزدیک قلب است.  
**فرقوو** (farqur) ا.ب. نهر و فرغود.  
**فرقه** (ferqe) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 طایفه و قبیله و گروه از مردم.  
**فرك** (ferk) م.ع. فسرک الثوب  
**فركاً** (از باب نصر): مالد جامه و ا دست.  
 و فرك السبل و فرك القملة: كذلك.  
**فرك** (ferk) و (ferk) ا.ع. دشمنی  
 سخت. و دشمنی زن و شوی.  
**فرك** (ferk) و (ferk) م.ع. فرکت  
 المرأة زوجها فركاً و فسرکاً و  
 فروکاً و فرکاناً (از باب نسر - و از

باب نصر شاذ): دشمن داشت آن زن شوی  
 خود را. و فرك الرجل زوجه: دشمن  
 داشت آن مرد زن خود را.  
**فرك** (farak) ا.ع. سستی گوش و  
 فروهنگی آن.  
**فرك** (forak) م.ع. فرکت الاذن  
**فركاً** (از باب نسر): ست و فروهنگ  
 گردید آن گوش.  
**فرك** (farek) م.ع. بدست مالیده  
 پوست دور کرده.  
**فركاء** (farkā) م.ع. گوش ست  
 و فروهنگ.  
**فركاح** (ferkālī) ا.ع. آنکه مرد  
 جانب سرین و مرتفع و دیر او برآمده باشد.  
**فركامخ** (farkāmax) ا.ع. شیر  
 یسه خرد سال و بیجه.  
**فركامخ** (farkāmax) ا.ب. شیری  
 که بروی طعام و ریزند.  
**فركان** (forokkān) ا.ع. دشمنی - سخت.  
 و دشمنی ناشستی.  
**فركان** (forokkān) م.ع. فسرک  
**فركاً** و فرکاناً و فرکاناً: م.ر. فرك و فرك.  
**فركة** (farkat) م.ع. گوش ست  
 فروهنگ.  
**فركحة** (farkahat) ا.ع. دوری مابین  
 مرد و سرین.  
**فركن** (fur-kan) ا.ب. زمین که از  
 صدفه سیل کند شده و جایجا آب در آنست  
 ایستاده باشد. و چیزی که بواسطه طول مدت  
 از هم فروریخته و رسیده شده باشد. و جوی که  
 از نوا احداث کرده و تازه آب حیران جاری کرده باشند.  
**فركند** (far-kan) ا.ب. زمین که  
 سیل آنرا کند و مواججا در آن آب ایستاده باشد.  
 و جوی از نوا احداث کرده. و جوی که بعد  
 دوری زمین کنند و از جای جانی آبر بردند.

**فرمانروایان** (farmân-ravâyan) پ.ج. فرمانروا .

**فرمان‌شنو** (farmân-šenov) ص. پ. آنکه گوش فرمان میدهد و مطیع .

**فره‌انفرما** (farmân-farmâ) و **فرمانفرمای** (farmân-farmây) ا.پ. حاکم و آمر . و محری احکام .

**فرمانفرمایی** (farmân-farmâ'î) ا. پ. حکمت .

**فرمان‌گذار** (farmân-gozâr) ا.پ. حاکم و رئیس .

**فرمان‌گذاری** (farmân-gozâri) ا.پ. حکمت و ریاست .

**فرمان‌نیوش** (farmân-niyuc) ص. پ. فرمان‌شنو و مطیع و آنکه گوش فرمان میدهد .

**فرمای** (farmây) ص.پ. فرما .

**فرمایش** (farmâyec) پ.ج. فرمودن . ا. حکم و امر و فرگفت و فرمان . و دستور . و توصیه و سپارش . ج : فرمایشات .

**فرمایشات** (farmâyecal) پ.ج. فرمایش .

**فرمایشی** (farmâyeci) ص.پ. منسوب بفرمایش . و -پارشی . و هرچیز اعلا و نفیس .

**فرمایشی** (farmâyeci) ا. پ. يك سپارش و يك حکمی .

**فرماینده** (farmâyande) ا.ا . پ. گوینده فرمان و حاکم و آمر .

**فرمه** (farmat) ا.ع . داری تنگ کننده که زنان بکار می‌برد .

**فرمد** (farmad) ا.پ. نام دمی در طوس که انسگور خوب در آن عدل می‌آید و شت زردش گویند دودرخ سرو از بهشت آورد یکی را در فرمد و دیگری را در کسر نشاند .

**فرمرست** (farmarost) ا. پ. کسی که از کم و اندک خوردن ضعیف‌لاغر شده باشد .

**فرمس** (farmos) ا.پ. نام قدیم شهر دامغان .

**فرم** (farm) ا. پ. غم و اندوه و دلتنگی . و فرمایگی .

**فرما** (farmâ) ص.پ. فرمان دهنده و حکم دهنده . و اجرا کننده ، و همیشه متصل با اسم استعمال میشود . مانند : **فرما مقرر ما** **حکم فرمای** اجرا کننده فرمان و حکم .

**فرماه** (formâ) ص.ع. **امراه فرماه** : زنی که داری تنگ کننده استعمال کند .

**فرمان** (farmân) ا.پ. حکم و امر . و حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر گردد . و توتیع پادشاه . و پروانه . و تازیان فرامین بر آن جمع بسته اند .

**فرمانبر** (farmân-bar) ا.پ. خدمتگار و خادم . ج. فرمان بران .

**فرمانبران** (farmân-barân) پ.ج. فرمان بران .

**فرمان بردار** (farmân-bordâr) ص. پ. مطیع و رام و تابع .

**فرمانبرداری** (farmân-bordâri) ا.پ. اطاعت . و فرمانبرداری کردن : اطاعت کردن و مطیع شدن و تسلیم شدن و قبول اطاعت و حکم کردن .

**فرمانبری** (farmân-hari) ا. پ. اطاعت و فرمانبرداری .

**فرمان پذیر** (farmân-pazir) ص. پ. مطیع و تسلیم شده و رام شده .

**فرمانج** (farmânci) ا.پ. برگ درخت .

**فرمانده** (farmân-deh) ا.پ. کسی که حکم و فرمان میدهد و امر میکند . و کسی که اجرای حکم میکند . و سردار و امیر و پادشاه .

**فرماندهی** (farmân-duhi) ا.پ. حکمت و امارت .

**فرمانروا** (farmân-ravâ) ا. پ. پادشاه ناخدا امر و پادشاهی که حکم و فرمان آن راجع باشد . ج : فرمانروایان .

و مجرائی که در زیر زمین کنند و از جاهی بجای آب برند . و مطلق رهگذر آب خواه در روی زمین و یا در زیر زمین و یا از میان دیوار . و شمر و غنیر و برکه . و هر چیز که بواسطه طول مدت از هم ریخته و پوسیده شده باشد .

**فرکنندن** (far-kennden) فل و م . پ. کندن جوی و مجرا برای آبیاری باغ و کشتزار . و فرسودن . و برکندن موی و عطف و جز آن . و زیان رسانیدن بطور اتفاق و بدون قصد و نیت . و در مخاطره انداختن بی‌غرضانه و بدون مقصود . و خراب کردن .

**فرکننده** (far-kannde) ص. پ. کهنه و فرسوده . و از هم ریخته . و ریز ریز شده . و پاره پاره شده . و برکنده .

**فرکنندیدن** (far-kenndidan) ف م . پ. برکندن کناییدن و برکندن فرسودن .

**فرگمان** (fargmân) ا. پ. بوزه و نام يك قسم شربی .

**فرگاه** (far-gâh) ا. پ. حضور . و عبادت . و سجده . و قبله . و حضرت . و **دور فرگاه** : در حضور .

**فرگروی** (fargravi) ا.پ. شربطه . و **فرگروی پیوسته** : شربطه متصله . و **فرگروی واگشته** : شربطه منقطع .

**فرگفت** (far-goft) ا. پ. فرمایش و فرمان و حکم و امر .

**فرگال** (fargol) ا. پ. قسمی از جامه و فرغل .

**فرلاس** (farlâs) ا. پ. نام روح کرة طارده .

**فرگوهر** (far-govar) ا.پ. ذات .

**فرگویا** (far-guyâ) ص.پ. ناطق . و جانور **فرگویا** : حیران ناطق بی انسان .

**فرم** (farm) ا.ع . داری تنگ کننده ای که زنان بکار می‌برد .

**فرمش** (feramoc) و **فرمشی** (feramoci) و (farmoci) م ف پ .  
 فراموش و از خاطر معمو شده و زیاد رفته .  
**فرمگن** (foram-gan) و **فرمگین** (feram-gin) م.پ. غمگین و اندوهناک و تنگدل . و فرومانده .  
**فرمگینی** (feram-gini) ا.پ. غمگینی و تنگدلی و اندوه . و فروماندگی .  
**فرمنساک** (feram-nâk) م . ص . پ . اندوهناک و غمگین و پر از غم و غصه .  
**فرمند** (fer-mand) م . ص . پ . بزرگ و هوشیار . و نورانی . و پاک و پاکیزه .  
**فرمودگی** (farmudagi) ا.پ. حکم و امر . و مطیع و منقاد شدگی .  
**فرمودن** (farmudan) ف.ل.م.پ. حکم کردن و امر نمودن و فرمان دادن . و لطف کردن و عنایت کردن . و آمدن . و رسیدن . و نشستن .  
**فرموده** (farmude) م . ص . پ . امر شده و حکم شده و فرمان داده شده .  
**فرموده** (farmude) ا . پ . وصیت و سپارش . و دستور و فرمایش و حکم . و حکم مطاع . و منشور .  
**فرموش** (farmuc) م.ف.پ. فراموش .  
**فرموگ** (farmuk) و **فرموگ** (farmug) ا.پ. گروه و ریمان و سبیده پردوک پیچیده . و جوی منخروطی که کزدکان و ریمان بر آن پیچند و از دست گذرانیده ریزین اندازند تا بچرخد و در گردش آید .  
**فرموهد** (fermuhad) ا . پ . نام دهی دوطرس که فارمد و فرمد نیز گویند .  
**فرمه** (ferme) ا.پ. بنفشه . و فرغیر .  
**فرن** (fer) ا . ع . نایه سفالین که دروی نان پزند . و تنور و کوره . ج : ایران .

**فرناة** (farnât) م . ع . **فرناه** **فرناة**: شکست کردن آزار و فروگرفت . و پاره کرد آزار .  
**فرناج** (fernaj) و (fornâj) ا . ع . داغی مرشترانرا . و نام موضی دبلاد ملی .  
**فرناخیدن** (farnâxidân) ف.ل.پ. خنجل و شرمند شدن . و ملایم و ظریف گشتن و خوش خلق شدن . - بگوش آویختن . و مکار و حیله باز شدن . و پنهان شدن و حلاجی کردن .  
**فرناد** (farnâd) ا . پ . زور و قوت و قدرت و توانائی . و پایاب . و تالاب . و تالاب ماهی . و پایان و انتها و انجام و عاقبت و آخر .  
**فرناس** (farnâs) ا.م.ص.پ. غافل و بی خبر . و سست و کاهل . و غیاضیه کننده و خواب آلوده و خوابناک و سست و تبیل از خواب . و نادان و تبیل . و غفلت . و کاهل . و خواب اندک . و مرد پیرفروت .  
**فرناس** (farnâs) ا . ع . رئیس و مهتر روستایان . ج : فرانسه و فرانس . و شیر شیر کردن و سخت دلیر .  
**فرنالك** (farnâk) ا . پ . بیت الخلا و مستراح و مبال و آشتگاه و پاکه و پاکه دار آشگاه و نهانی و گوهدان و چرخش و جزرو و پای خانه .  
**فرنپ** (ferneb) ا . ع . موش . و بیته کلاکوش .  
**فرنقی** (farnâq) ا . ع . زن زناکار و نافرمان .  
**فرنچ** (farnâj) ا.پ. فرنگ .  
**فرنچ** (farnâj) و (farnâj) و (feronj) ا.پ. پیرامون و گرداگرد دهان . و شاخه بزرگی از درخت که چون آرا برسد از اطراف وی شاخه های کوچک برآید .  
**فرنچک** (farnâjâk) و (ferenjâk) ا . پ . کاپوس .

**فرنجمسک** (farnajmesk) ا . ع . مأخوذ از فرنجمسک فارسی و معنی آن .  
**فرنجمسک** (farnaj-mock) ا . پ . افرنجمسک و بالنگوی صحرائی .  
**فرنجه** (feranje) و (feranje) ا.پ. ملک فرانسه . و همه فرنگستان پاشای پروان . و بندری که از آن فرنگستان میروند .  
**فرنخة** (farnaxat) ا . ع . نرمی و ولایت پس از سختی و شدت . و آرامش پس از زدیگی .  
**فرنقد** (farnâd) و (ferand) ا.پ. جوهر و مساقبت تیغ و شمشیر .  
**فرنقد** (ferend) ا . ع . مأخوذ از فاندی - جوهر شمشیر . و شمشیر جوهر دار . و نگار شمشیر . و گل سرخ . و پنجه ای که یارسی پرنگ گویند . و دانه انار . و گیاه حوجم . ج : فراند .  
**فرنقد** (ferend) ا . ع . دیگه افزار و توایل . ج : فراند .  
**فرنقداة** (ferendât) ا . ع . مرغ سنگنوار و قطا .  
**فرنقدان** (ferendân) ا . ع . نام دختری .  
**فرنقدان** (ferendân) ا . ع . بدنة تشبه نام دوکوه دره هاء که در برابر یکدیگر واقع اند .  
**فرنقة** (farnusat) ا . ع . **فرنقة المرأة** : خوبی تدبیر زن در امور خاندااری .  
**فرنقع** (ferne) و (ferno) ا . ع . شیشه میانه ناپورگ و ناکوچک .  
**فرنق** (fernoq) ا . ع . وی و هیچکاره .  
**فرننگ** (ferang) و (fereng) ا . پ . اروپا . و اروپائی و مردم اروپا . و ایتالیائی . و نصاری . و آن گروه از مردم که لباسهای کوتاه میبوشند . و کشتی يك دکله ای که با پارو میرانند .  
**فرننگ** (ferang) ا . پ . جویسی بن

<p><b>فروبتن</b> (feru-bastan) فلوم . پ . بستن و مضبوط کردن . و بند کردن . و مسدود نمودن و سد کردن . و دم فرو بستن : خاموش شدن . و چشم فرو بستن : چشم برهم گذاشتن .</p>	<p>زیر رفتن و نزول کردن و فرود آمدن و بریز آمدن . و غوطه ور شدن و غوطه خوردن . و غرق شدن . و معذوب گشتن و مجذب شدن . و سر فرو کردن : سر را کج و خمیده کردن . و کج کردن و خم کردن . و اطاعت کردن .</p>	<p>و مدور که کودکان بدان بازی کنند . <b>فرنگستان</b> (farangestan) و (ferengistan) ۱. پ . اروپا . و ایتالیا . و فرانسه . <b>فرنگی</b> (farangi) و (ferengi) ۱. پ . اروپائی . و ایتالیائی . و نصرانی اروپائی . و شخمال و تنگ تپه ای .</p>
<p><b>فروپریدن</b> (feru-paridan) فل . پ . پست پریدن . <b>فروپوشیدن</b> (faru-pucidan) فم . پ . نهنفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن . <b>فرووة</b> (fervat) ۱. ع . پوستین و همی اخص من الفرو . ج : فراه . و پوست سر .</p>	<p>و سر را در زیر آب بردن . و <b>فرو کردن</b> : دوزیر کردن . و در میان چیزی داخل کردن . و <b>فرو و هفتن</b> : آهسته گشتن و سرگوشی گشتن و خوار کردن . و <b>فرو نشانیدن</b> : پائین نشانیدن . و آرایش دادن و تسکین دادن و آرام کردن . و دم بستن .</p>	<p><b>فرنگیس</b> (farangis) ۱. پ . نام دختر اترسیاب که زن سیاوش و مادر کیخسرو است . <b>فرنود</b> (farud) ۱. پ . برهان و دلیل و حجت . <b>فرنودسار</b> (farud-sar) ۱. پ . هر کتابی که در آن از همه فنون حکمت بحث کند و جامع همه آنها باشد و باصلاح کنونی دانشمندان فرنگ آنسجکلو پدی گویند .</p>
<p>وزمین ویران بی گیاه . و باره ای از گیاه خشک فراهم کرده . و جبهه پرچیده آستین . و ربنه گلیم که از پشم شتر ساخته باشند . و کبه و یا ابائی که سائل در آن صدفه نهد . و کلاه . و چارقد و مسجر زنان . و توانگری و ثروت . ج : نیز فراه . و <b>ذوالفروة</b> : گدا و سائل .</p>	<p><b>فروار</b> (farvar) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانها . که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد . و خانه زمستانی . <b>فرواره</b> (farvare) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد . و گنجینه .</p>	<p><b>فرنه</b> (farne) ۱. پ . لذت و تفریح . <b>فرنی</b> (ferni) ۱. پ . قسمی از حریره که با آرد برنج و شیر و شکر سازند . <b>فرنی</b> (forniyy) ۱. ع . نان درفرن پخته . و نان کرده شیر . و نانی که کرانه های آنرا در میانش فراهم آورند و بریان کرده بروغن و شیر و شکر تر سازند . و مرده دوشست اندام . و سگ شیر فربه .</p>
<p><b>فروت</b> (farvat) و (farvat) ص . پ . بسیار و فراوان و کثیر . <b>فروت</b> (forut) ۱. ع . <b>فرت فروتا</b> (از باب نصر) : تهاکار گردید . و زنا کرد . <b>فرووة</b> (forutat) ۱. ع . <b>فرت الهاء</b> <b>فرووة</b> (از باب گرم) : شیرین گردید آب .</p>	<p><b>فرواز</b> (farvaz) ۱. پ . جوهای کوچکی باندازه دو وجب که در پرشش خانه ها در حافظه جوهای بزرگ اندازند و روی آنها از بوریا و گل و خاک گسترانیده اندود کنند . و خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن درها و پنجره داشته باشد .</p>	<p><b>فرنی پز</b> (ferni-poz) ۱. پ . کسی که فرنی میسازد و میفروشد . <b>فرو</b> (farv) ۱. ع . پوستین . ج : فراه . <b>فرو</b> (feru) ۱. پ . نوعی از پوستین که از پوست روباه سازند .</p>
<p><b>فروت</b> (feru-tar) ص . پ . پائین ترست تر . و <b>فروت شدن</b> : پست تر شدن . <b>فروتارین</b> (feru-tarin) ص . پ . پست ترین و پائین ترین . <b>فروتین</b> (feru-tan) و (feru-tan) و (ferov-tan) ص . پ . تواضع کننده و تواضع و خاضع و مطیع و فرما بردار .</p>	<p><b>فروال</b> (farvâl) و <b>فرواله</b> (farvâle) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن گشاده و دارای در و پنجره بود . <b>فروان</b> (farvan) ۱. پ . نام روح کوه زهره . <b>فروانچه</b> (farvan-çe) ۱. پ . پروانه . و پروانه خرد .</p>	<p><b>فرو</b> (feru) و (farov) و (ferov) و (ferov) م . پ . فرود وزیر و تخت و پائین و شیب و نشیب و پست . و <b>فرو آمدن</b> : بریز آمدن و پائین آمدن . و فرورفتن و غروب کردن مانند آفتاب . و دوزیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و <b>فرو بردن</b> : در زیر بردن . و بلع کردن . و فرود آمدن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و <b>فرو دادن</b> : بلع کردن . و <b>فرو رفتن</b> : در</p>
<p><b>فروتند</b> (forutande) ص . پ . شمر و فزنده شده . <b>فروتنی</b> (feru-toni) ۱. پ . تواضع و خضوع و خشوع و فرمانبرداری و اطاعت . و فرومایگی و پستی و عدم بزرگی . و <b>فروتنی</b></p>	<p><b>فروباریدن</b> (feru-bâridan) فل . پ . و بختن . <b>فروبردگی</b> (feru-bordagi) ۱. پ . پ . بلع . <b>فرو بردن</b> (feru-bordan) ف م . بریز بردن . و بلعیدن . و غوطه دادن .</p>	<p><b>فرو بردن</b> : در زیر آب بردن . و <b>فرو دادن</b> : بلع کردن . و <b>فرو رفتن</b> : در</p>

کردن: توابع کردن و متواضع شدن. و اطاعت کردن.

فروث (forus) ع. ج. فرث.

فروج (farui) ا. ع. کمانی که گوشه‌های آن گشاده بود.

فروج (foruz) ع. ج. فرج (fari).

فروج (faruj) ا. ع. پیراهن کودکان و بقای از پس شکافه.

فروج (faruj) ا. ع. جزده

ماکیان خوراه ز باشد و یا ماده. ج: فرارج. فروجة (forujat) ا. ع. جزده ماده ماکیان.

فروچکیدن (feru-čakidān) ف. ل. ب. چکیدن و تراویدن. و نظیر شدن.

فروچیدن (feru-čidān) ف. ل. ب. ریچیدن و چیدن.

فروح (faruḥ) م. ع. فرنده و شادان.

فروخ (forux) ع. ج. فرخ.

فروخ (farux) ا. ع. نام برادر اسمعیل و اسحق.

فروخت (faruxt) و (foruxt) و (ferovxt) ا. ب. فروش و شرا متعزید. و

فروخت کردن: فروختن. و خسریدن و فروخت: بیع و شرا.

فروختار (faruxtār) و (foruxtār) و (ferovxtār) ا. ب. فروشنده و بیایع.

فروختگی (faruxtagi) ا. ب. فروش و فروخت و شرا.

فروختگی (faruxtagi) ا. ب. فروختگی و روشانی.

فروختن (faruxtan) ف. ل. ب. افروختن و روش کردن آتش و جز آن.

فروختن (faruxtan) و (foruxtan) ب. (ferovxtan) ف. ل. ب. فروش کردن و مبادله

نمودن چیزی را بوجه نقد و چیزی را دادن و وجه نقد گرفتن و بیع کردن و شرا نمودن.

فروختنی (feruxtoni) و (farovxtani) م. ب. هر چیزی لایق فروش و هر چیزی و ایچ بازار.

فروخته (feruxte) م. ب. فروش رفته و بفروش رسیده.

فروخته (feruxte) م. ب. افروخته و درخشنده و تابدار.

فروخریدن (feru-xezidan) ف. ل. ب. خزیدن.

فروختن (feru-xoftan) ف. ل. ب. خوابیدن. و مکتف و غلیظ شدن مانند شیر. و جامد و بسته شدن مانند عمل.

فروخته (feru-xofte) م. ب. فسرده شده و بسته شده و منجمد گشته.

فروخته (feru-xofte) ا. ب. کوه کوچک. و تپه.

فروخواندگان (feru-xāndān) ف. ل. ب. بانگ زدن و آواز کردن کسی را. و خواندن و قرائت کردن نوشته‌ای را. و مطالعه کردن.

فروخوردن (feru-xordan) ف. ل. ب. خوردن و تناول کردن و فروردن و بلیدن. و پنهان کردن خشم و نفروا.

فروذ (farvad) ا. ب. جویی که در پس درخانه اندازند.

فروذ (farvad) م. ع. سیف فروذ: شمشیر بر مانند جوهر دار.

فروذ (farud) و (ferud) ا. ب. حبه و جوب زیرین چهار جوب در خانه. و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو.

فروذ (ferud) و (ferud) م. ب. ب. فریخته. و فریخته و فریب دهنده. و زبون. و بد. و غره و سزور و متبکر. و غمدار. و اوباش. و بدبخت. و گستاخ. و نشیب و زبر

و پائین و تحت. و آذیر و تمه. و بیزیر. و فروذ آمدن: پائین آمدن و نزول نمودن.

د فروذ آوردن: پائین آوردن و پائین آمدن کتابتیدن.

فروذ (farud) م. ع. بکتا و یگانه. و ماده شتر تنها چرند.

فروذ (forud) م. ب. برشته و بریان کرده.

فروذ (forud) ا. ع. فروذ النجوم: ستارگان روشن. و ستارگانی که در کراته آسمان برآیند.

فروذاشت (faru-dāšt) ا. ب. اجام و انتها و آخر کار. و فروگذشت. و ختم خوانندگی. و فرورز و پائین تر. و بست‌ترین جزء از هر چیزی.

فروذاشتن (feru-dāstān) ف. ل. ب. نگاهداشتن و محافظت کردن. و پائین داشتن.

فروذ آمدن (ferud-āmadān) ف. ل. ب. پائین آمدن و نزول نمودن.

فروذ آمدنگاه (ferud-āmadān - gāh) ا. ب. محل نزول و توقف.

فسروذ آوردن (ferud-āvardān) و (ferud-āvardān) ف. ل. ب. فروذ آمدن کتابتیدن.

فروذ دست (feru-dast) م. ب. دست و دهن. و کهنر. و بی قوت و قدرت و بی توانایی و عاجز.

فروذ دست (feru-dast) ا. ب. خوانندگی و سازندگی و گویندگی چند نفر با هم. و جماعت مطرب سازنده و منقن. و هم کوکی سازها که با دایره و مانند آن اصول نگاهدارند.

فروذ دست (feru-dast) ا. ب. ساکتین و ولایت بنگاله.

فروذستی (feru-dasti) ا. ب. ساکتین و ولایت بنگاله.

فروذگاه (farud-gāh) ا. ب. محل



<p><b>فروردین</b> (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته خازن بهشت که تدابیر ماه فروردین بدو متعلق دارد. نام بادبهر که باد مغرب باشد.</p> <p><b>فروردین</b> (feru-rātin) ا. پ. بزیر رفتن و پائین رفتن. و بلییده شدن. و غوطه خوردن.</p> <p><b>فرورفته دم</b> (feru-rāte-dom) ص. پ. ستم گشکن و مضموم و بلا دیده.</p> <p><b>فرورها کردن</b> (feru-rah-kardan) ف. م. پ. ا. پ. ادا داشتن و ساقط کردن. و انداختن برده و حجاب و جز آن.</p> <p><b>فروریختن</b> (feru-rixtan) ف. ل. م. پ. کاستن. و پاره پاره کردن. و ریختن. و ریخته شدن.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. پ. ا. پ. افروز. و روشن. و روشن کننده. و تابنده و منور.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ا. پ. تابش و درشتی و تابداری. و گرمی. و فروغ آفتاب و جز آن. و صفت و خلعت.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منورهیبه بطور ترکیب-استمال میگردد. مانند: <b>دلفروز</b>: کسی که از عین دلش افروخته باشد.</p> <p><b>فروزان</b> (foruzān) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان. و سوزان. و فروزان شدن: روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن.</p>	<p>بروزها داده و دعاهای چند میخواندند.</p> <p><b>فرویدن</b> (farvardan) ف. م. پ. پروریدن و پرورش دادن و تربیت کردن. و تعلیم کردن و آموزاندن.</p> <p><b>فروردیان</b> (farvardiān) ا. پ. فروردگان رخصه مسترجه.</p> <p><b>فروردین</b> (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته خازن بهشت که تدابیر ماه فروردین بدو متعلق دارد. نام بادبهر که باد مغرب باشد.</p> <p><b>فرو رفتن</b> (feru-rātin) ف. ل. م. پ. بزیر رفتن و پائین رفتن. و بلییده شدن. و غوطه خوردن.</p> <p><b>فرو رفته دم</b> (feru-rāte-dom) ص. پ. ستم گشکن و مضموم و بلا دیده.</p> <p><b>فرورها کردن</b> (feru-rah-kardan) ف. م. پ. ا. پ. ادا داشتن و ساقط کردن. و انداختن برده و حجاب و جز آن.</p> <p><b>فروریختن</b> (feru-rixtan) ف. ل. م. پ. کاستن. و پاره پاره کردن. و ریختن. و ریخته شدن.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. پ. ا. پ. افروز. و روشن. و روشن کننده. و تابنده و منور.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ا. پ. تابش و درشتی و تابداری. و گرمی. و فروغ آفتاب و جز آن. و صفت و خلعت.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منورهیبه بطور ترکیب-استمال میگردد. مانند: <b>دلفروز</b>: کسی که از عین دلش افروخته باشد.</p> <p><b>فروزان</b> (foruzān) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان. و سوزان. و فروزان شدن: روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن.</p>	<p>بروز و جای توقف. و لشکرگاه و مسگر.</p> <p><b>فروده</b> (farvade) ا. پ. جویی که در پس در اندازند تا در گذشته نشود.</p> <p><b>فروده</b> (forude) ا. پ. خست و دوانت. و حقارت و ذلت و خواری. و مردم طمکار و حریص.</p> <p><b>فروده</b> (forude) و (ferude) ص. پ. رشته دربان شده در تاوه. و پخته شده در تور و مانند آن.</p> <p><b>فرو دین</b> (farvadin) ا. پ. فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی. و روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای. و نام بادی که در ایام فروردین وزد.</p> <p><b>فرو دین</b> (forndin) ا. م. پ. زیرین. و عنبه و جنوب استان در که جنوب زیرین چهار چوب باشد. و باد دور که باد طرف مغرب بود.</p> <p><b>فروز</b> (farvor) ا. پ. جدائی و افتراق و مفارقت. و ذهن. و ادراک.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. م. پ. گریزنده و فرار کننده. و زن گریزنده از مرد و از پری.</p> <p><b>فروز</b> (foruz) و (foruz) ا. م. پ. بره و بزغاله نر. و بره میش. و بزغاله ماده. و گوساله دشتی.</p> <p><b>فروزه</b> (faruzat) ص. م. پ. گریزنده و فرار کننده.</p> <p><b>فرورد</b> (farvard) ا. پ. جدائی و افتراق. و ذهن. و ادراک و فرور.</p> <p><b>فرورد جان</b> (farvard-jān) و <b>فروردگان</b> (farvard-gān) ا. پ. پنج روز آخر سال که بنازی خسته مسترجه گویند و نوردهگان و یا نوریدان نیز نامند و این پنجروز از عدهای مستر و متبرک مردم ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و طریبات بکار برده جشن میگیرند و بآتشکده ها رفته و</p>
<p><b>فروزان فر</b> (foruzān-far) ا. پ. فرزندان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کننده آسمی.</p> <p><b>فروزه</b> (foruzat) م. م. پ. <b>فروزه</b>: ببرد و هلاک گردید.</p> <p><b>فروزد</b> (faruzad) ا. پ. سبزه تر و تازه رآبدار. و ستاره مشرقی.</p> <p><b>فروزش</b> (foruzec) ا. پ. تجلی. و روشنی و تابش. و تفصیل و تفسیر. و تریف.</p> <p><b>فروزشگر</b> (foruzec-gar) ا. پ. روشن کننده و افروزنده. و تریف کننده و توصیف کننده. و ستایشگر.</p> <p><b>فروزگان</b> (foruzgan) ا. پ. صفات و خصلتها و صفها و خصائل.</p> <p><b>فروزندگی</b> (foruzandagi) ا. پ. روشنی و ضیاء و تابانی و تابندگی.</p> <p><b>فروزنده</b> (foruzande) ا. پ. افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده. و میقلنگر. و <b>فروزنده خاور</b>: خورشید.</p> <p><b>فروزه</b> (foruze) ا. پ. وصف و صفت. و خلعت. و تریف و توصیف.</p> <p><b>فروزها</b> (foruz-hā) پ. ج. فروز یعنی فروغها و تابشها. و صفها و خصلتها.</p> <p><b>فروزیدن</b> (foruzidan) م. ف. پ. فروختن.</p> <p><b>فروزیده</b> (foruzide) ص. م. پ. درخشیده. و موصوف شده. و بیان شده.</p> <p><b>فروزینه</b> (foruzine) ا. پ. آتش برگ و آتش زنه و چمناق. و هر چه جان آتش افروزند مانند غار و خشاک و جز آن. و صفت و خلعت.</p> <p><b>فروس</b> (farus) ا. م. شیر یسه.</p> <p><b>فروس</b> (forus) ج. م. فرس (fora) و ج. فرس (faras).</p>	<p>فرزندان فر (foruzān-far) ا. پ. فرزندان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کننده آسمی.</p> <p><b>فروزه</b> (foruzat) م. م. پ. <b>فروزه</b>: ببرد و هلاک گردید.</p> <p><b>فروزد</b> (faruzad) ا. پ. سبزه تر و تازه رآبدار. و ستاره مشرقی.</p> <p><b>فروزش</b> (foruzec) ا. پ. تجلی. و روشنی و تابش. و تفصیل و تفسیر. و تریف.</p> <p><b>فروزشگر</b> (foruzec-gar) ا. پ. روشن کننده و افروزنده. و تریف کننده و توصیف کننده. و ستایشگر.</p> <p><b>فروزگان</b> (foruzgan) ا. پ. صفات و خصلتها و صفها و خصائل.</p> <p><b>فروزندگی</b> (foruzandagi) ا. پ. روشنی و ضیاء و تابانی و تابندگی.</p> <p><b>فروزنده</b> (foruzande) ا. پ. افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده. و میقلنگر. و <b>فروزنده خاور</b>: خورشید.</p> <p><b>فروزه</b> (foruze) ا. پ. وصف و صفت. و خلعت. و تریف و توصیف.</p> <p><b>فروزها</b> (foruz-hā) پ. ج. فروز یعنی فروغها و تابشها. و صفها و خصلتها.</p> <p><b>فروزیدن</b> (foruzidan) م. ف. پ. فروختن.</p> <p><b>فروزیده</b> (foruzide) ص. م. پ. درخشیده. و موصوف شده. و بیان شده.</p> <p><b>فروزینه</b> (foruzine) ا. پ. آتش برگ و آتش زنه و چمناق. و هر چه جان آتش افروزند مانند غار و خشاک و جز آن. و صفت و خلعت.</p> <p><b>فروس</b> (farus) ا. م. شیر یسه.</p> <p><b>فروس</b> (forus) ج. م. فرس (fora) و ج. فرس (faras).</p>	<p>فرز و جای توقف. و لشکرگاه و مسگر.</p> <p><b>فروده</b> (farvade) ا. پ. جویی که در پس در اندازند تا در گذشته نشود.</p> <p><b>فروده</b> (forude) ا. پ. خست و دوانت. و حقارت و ذلت و خواری. و مردم طمکار و حریص.</p> <p><b>فروده</b> (forude) و (ferude) ص. پ. رشته دربان شده در تاوه. و پخته شده در تور و مانند آن.</p> <p><b>فرو دین</b> (farvadin) ا. پ. فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی. و روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای. و نام بادی که در ایام فروردین وزد.</p> <p><b>فرو دین</b> (forndin) ا. م. پ. زیرین. و عنبه و جنوب استان در که جنوب زیرین چهار چوب باشد. و باد دور که باد طرف مغرب بود.</p> <p><b>فروز</b> (farvor) ا. پ. جدائی و افتراق و مفارقت. و ذهن. و ادراک.</p> <p><b>فروز</b> (faruz) ص. م. پ. گریزنده و فرار کننده. و زن گریزنده از مرد و از پری.</p> <p><b>فروز</b> (foruz) و (foruz) ا. م. پ. بره و بزغاله نر. و بره میش. و بزغاله ماده. و گوساله دشتی.</p> <p><b>فروزه</b> (faruzat) ص. م. پ. گریزنده و فرار کننده.</p> <p><b>فرورد</b> (farvard) ا. پ. جدائی و افتراق. و ذهن. و ادراک و فرور.</p> <p><b>فرورد جان</b> (farvard-jān) و <b>فروردگان</b> (farvard-gān) ا. پ. پنج روز آخر سال که بنازی خسته مسترجه گویند و نوردهگان و یا نوریدان نیز نامند و این پنجروز از عدهای مستر و متبرک مردم ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و طریبات بکار برده جشن میگیرند و بآتشکده ها رفته و</p>



سخت . و دشمنی زن و شوی .

**فروک** (foruk) م . ع . **فروک فرکا** و **فرکآ** و **فروکآ** . م . **فرك** (forik) و **فرك** (ferk) .

**فروکاس** (farukas) ا . پ . مردم خسیس و درون همت .

**فروکش کردن** (feru-kac-kardan) ف . ل . پ . دهرآ کردن از روی لجباجت و سماجت و سبزه کردن و منازعه نمودن . و اقامت کردن و درجائی ماندن .

**فروکشیدن** (feru-kacidan) ف . م . پ . کشیدن . و پائین کشیدن . و زیر آوردن . و بروی زمین کشیدن .

**فروکوفتن** (feru-kultan) ف . م . پ . بر زمین زدن . و کوفتن . و سائیدن .

**فروگذاشتن** (feru-gozâst) ا . پ . غفلت و نفاق و بی پروائی و فرود گذاشت .

**فروگذاشت** (feru-gozâct) ا . پ . غفلت و تصور و نفاق و سستی و بی پروائی و بی خبری . و اعمال و کوتاهی و تقصیر .

**فروگذاشتن** (feru-gozâctan) ف . م . پ . گذاشتن . و رحمت دادن . و مسامحت نکردن . و آزاد کردن . و ترک کردن . و اعمال کردن غفلت نمودن و غافل شدن . و تقصیر کردن . و تلف نمودن و ضایع ساختن . و فروهشتن .

**فروگرفت** (feru-gerellan) ف . م . پ . گرفتن و اذیت کردن . و سخت زدن . و رویدن .

**فروگشتن** (feru-gaactan) ف . ل . پ . ناپدید شدن و نابود گشتن .

**فروما** (feru-mâ) پ . کلمه نهی بی نفوذ میا . و دروغ مدار . و باز مدار .

**فرومالیدن** (feru-mâlidan) ف . م . پ . برچیدن . و جمع کردن و فراهم کردن . و پیچیدن . و افتردن .

**فروماندگی** (feru-mândagi) ا .

پ . درماندگی و معجز . و نیازمندی و بی توانی و اتلاسی و گدائی . و دلشکنی و مصیبت و دلنگاری و مایوسی .

**فروماندن** (feru-mândan) ف . ل . پ . انتظار کشیدن و منتظر بودن و نگران شدن . و ماندن . و درنگ کردن . و چسبیدن . و پیوسته شدن و ملزم گشتن . و متعیر شدن . و عاجز گردیدن و درماندن .

**فرومانده** (feru-mânde) م . پ . شکسته و درمانده و ناتوان و عاجز و انگار و آزرده و خسته و دلنگ و غمگین و ملول . و خوار و درون . و ستم دیده و مظلوم . و بیچاره

و بی معین و بی یاور . و ناتمام و ناقص . و **فرومانده شدن** : عاجز شدن و ناتوان گشتن . و مظلوم گشتن . و درمانده شدن .

**فرومانسی** (feru-mâni) ا . پ . فروماندگی .

**فرومایگان** (feru-mâyogân) ا . پ . ج . فرومایه : مردمان درن و پست همت .

**فرومایگی** (feru-mâyogi) ا . پ . درنی و پستی و سفارت و خواری .

**فرومایه** (feru-mâye) م . پ . درن و بد سرشت . و کینه و خوار و ذلیل . و پست و سفله . و حقیر و ناکس و بی قدر . و فروتن و متواضع . و نادان و جاهل و بی دانش و بی هنر . و مفلس و نهیدست . و پتیل . و طمسکار . و مصرف و کسی که بیقاعده خرج کند .

**فرومایه قول** (feru-mâye-qavl) ا . م . پ . کلام میسرده و سخن بی مزه . و میسرده گوی .

**فرومد** (ferumad) ا . پ . نام دمی در طوس که فرامد نیز گویند .

**فرومیرانیدن** (feru-miranidan) ف . م . پ . خاموش کردن چراغ و آتش و جز آن .

**فرونجک** (forunjak) ا . پ . اطراف و پیرامون دهان . و کلبوس .

**فروند** (farvand) پ . ص . توصیفی که در کشتی استعمال کنند . مانند : **یک فروند** یا **دو فروند کشتی** یعنی یک دستگاه . و یا در دستگاه کشتی .

**فروند** (farvand) **فرونده** (farvande) ا . پ . چوبی که در پس دروازند تا کوهده نگردد . و کشتی بادبان کشیده . و رکان کشتی .

**فرو نشاندن** (feru-necândan) ف . م . پ . خاموش کردن آتش . و کم کردن گرمی و تندی چیزی .

**فرو نشانیدن** (feru-necânidan) ف . م . پ . پائین ندادن . و پائین آوردن . و پائین نهادن . و آرام کردن . و کم کردن . و تسکین دادن . و خاموش کردن . و سرزنش و عتاب کردن .

**فرو نشستن** (feru-necâstan) ف . ل . پ . خاموش شدن . و آرام گشتن . و نه نشین شدن و در کشتن . و پائین آمدن . و پائین نشستن . و کم شدن تندی و حدت چیزی .

**فرو نهادن** (feru-nehâdan) ف . م . پ . پائین نهادن و پائین آوردن . و فرو گذاشتن . و معزول کردن .

**فروهه** (foruhat) ا . ع . انبساط و شادمانی . و سبکی . و ریح و لذت و البهل و العسار : **فاده بین افروهه** .

**فروهه** (foruhat) م . ع . **فروهه** **فروهه** **درفراهه** . م . فراغه .

**فروهخته** (feru-hexte) م . ص . پ . درافتت کرده و متعذر . و رسیده . و درآمده و داخل شده .

**فروهه** (foruher) ا . پ . جوهر ضد عرض . و جسم . و ماده .

**فروهشتگی** (feru-hoclagi) ا . پ .

**فرهه** (farehat) ص.ع. زن خراشده و فربه و تکبر کننده .  
**فرهه** (forrahat) ع.ج. فاره .  
**فرهت** (farhat) ا.ب. لیاقت‌نمایشی و سزاواری . و قار و بزرگی و عظمت و شأن و شوکت و شکوهندی .  
**فرهخت** (farhaxt) پ.ج.م. فرهخت . ا. لیاقت و سزاواری و شایستگی . و شکوهندی . و ادب .  
**فرهختن** (farhaxtan) (farhextan) ف.ل.م. پ. تربیت کردن و ادب آموختن و علم آموختن و تعلیم کردن و آموزشیدن . و ششبر کشیدن . و آریختن و آریزان نمودن .  
**فرهخته** (farhaxte) ص.ب. ادب‌کننده تا ادب نموده و تربیت شده .  
**فرهد** (farhad) و (forhod) ا.ع. کردک پر گوشت خوب صورت .  
**فرهد** (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . نازک بدن پر گوشت . و رچه‌شیر .  
**فرهذ** (forhoz) ا.ع. گردانم . شیر پر گوشت . و نازک بدن پر گوشت .  
**فرهست** (farhost) ا.ب. جانور جانونی . و سحر و ساحری و افسونگری .  
**فرهمنند** (farh-inand) (farh-inand) و (ferah-inand) ص.ب. خرمند و غافل و هوشمند . و قریب و نزدیک .  
**فرهنج** (farhanj) ا.ب. فرنگ و علم و فضل و دانش . و عقل . و ادب . و اخلاق و آداب نیک . و هوش و دریافت و فراست . و شاخه درختی که آراخواه‌ایند خاک بر بالای آن ریزند و مدتی گذارند تا ریشه کند و از آنجا برکنده در جای دیگر نهال کنند . و نام کتابی که محتوی لغات فارسی بود . و نام مادر کیکاووس . و نام دارمسی که بتازی کسوت گویند .

و سختی و درشتی . و نام زنی .  
**فروه** (forh) و (foroh) ع.ج. فاره .  
**فروه** (forah) ع.م. **فروه** (فاره) از باب (سم) : خرابید فربه و تکبر کرد و تبختن نمود .  
**فروه** (fareh) ص.ع. خراشده و فربه و تکبر کننده . ج : فزون . قره تالی : و **تحتون من الجبال بیوتاً فرهین** ، و من فرابراین فهو من فره فزاعه .  
**فروه** (fere) ا.ص.ب. بسیار و فراوان . و افزون و زیاد . و سبقت و پیشی و تقدم . و خوش منش و خوشخوی و صاحب همت و بلند همت . و اندیشه ناک و متفکر و مشغول در افزونی دو نفر حریف باهم در نزد رشتنچ .  
**فروه** (feroh) ا.ب. سبب و دلیل و حجه .  
**فروه** (farre) ا.ب. شأن و شوکت و شکوه و عظمت و بزرگواری . و قدرت و توانائی . و لیاقت .  
**فروه** (ferroh) ا.ع. بلند آهالی مراکت : آهن رحدید .  
**فروه** (forrah) ع.ج. فاره .  
**فرهاد** (farhad) ا.ب. سنگ تراش و حجار . و معدن کاروکی که در معدن کار میکند . و نام حجار معروف که عاشق شیرین بود .  
**فرهادچرد** (farhad-čerd) ا.ب. نام قریه ای نزدیک مرز .  
**فرهانج** (farhānj) ا.ب. پیرامون و گرداگرد دمان . و کابوس . و شاخ بزرگی از درخت که برندا تا شاخه های دیگر برآید . و شاخه ای که بدرخت دیگر پیوند کنند . و عکس یعنی آن شاخه از درخت رز که دوزیر زمین کنند تا از جای دیگر برآورد .  
**فرهانه** (ferehāne) ا.ب. - و در فهار و جز آن .  
**فرهه** (forbat) ع.ج. فاره .  
**فرهه** (farahat) ع.ج. فاره .

آریزان و معلق . و پائین افتادگی . و استرخا و سستی .  
**فروهشتن** (feru-hectan) ف.ل.م. پ. پائین افتادن . و ست گشتن . و آریزان شدن . و آریزان کردن .  
**فروهشته** (feru-hecte) ص.ب. مسترخشی و ست . و آریزان و معلق .  
**فروهل** (faruhel) ا.ب. نام یکی از مبارزان ایران .  
**فروهل** (feru-hel) پ. کلمه امر از فروهلیدن .  
**فروهلیدن** (feru-helidan) ف.م. پ. گذاشتن و نازک کردن و رعنا کردن . و کشودن . و آزاد کردن . و افگندن . و ریر افتادن .  
**فروهنده** (foruhande) ا.ب. فرشته و ملک .  
**فروهنده** (foruhande) ص.ب. خوب روی . و نیکو سیرت و یاراد .  
**فروهیختن** (feru-hixtan) ف.م. پ. آموختن و تعلیم کردن . و ششبر کشیدن .  
**فروهیدن** (faruhidan) ف.م. پ. نازک کردن . و گذاشتن . و افگندن .  
**فروهیده** (faruhide) ص.ب. خردمند و عاقل و دانا .  
**فروهیده** (feruhide) ص.ب. ظاهر و آتکار . و باشان و شوکت و باشکوه .  
**فرویده** (farvide) ص.ب. ستوده . و توصیف شده .  
**فرویز** (farviz) ا.ب. فراور و سجاد جانم . و ریشه و طراز .  
**فرویش** (farvic) ا.ب. تصور و تفسیر و فروگذشت . و خطا و سهو . و غفلت و تغافل . و نیساند فراموشی . و تغافل و درنگی در کارها . و فراغت از کار . و تصور در عمل . و یکاری .

**فرهنجه** (farhonje) ۱. پ. مردم با ايت و نيك اخلاق و خوش شروى و نيكو صورت و سيرت .

**فرهنچيدن** (farhunjiden) ۲. م. پ. ادب كردن و تأديب نمودن . و خوش خلق و نيكو خصلت كردن . و دانش آموختن و مطالعه كردن .

**فرهنچيده** (farhunjide) ۳. م. پ. ادب كرده شده و تأديب پذير گشته و خوش اخلاق گرديده .

**فرهننگ** (farhung) ۱. پ. بگونى بيت و پرورش و بزرگى و عظمت و بزرگوارى . و فضيلت . و وفار و شكوه مندى . و دانش و حكمت و هنر و علم و معرفت . و علم فقه و علم شريعت . و كتابى كه محتوى لغات فارسى . شد . و فرهنگ يعنى شاخهٔ درخت خواباننده كه پس از درخشيدن از آنجاى بر آورده دوجاى بزرگ نهال كند . و مجراى زير زمينى . و هات و كادريز . و نام مادر كيكاس .

**فرهننگاخ** (farhungax) ۱. (farhangax) م. پ. ف. دون و اديرون . و درميان و دروسط .

**فرهننگدار** (farhung-dār) ۱. پ. حاكم و قاضى و دارور .

**فرهننگار** (farhung-sār) ۱. پ. پ. نوع و نحو و حكمت . و تبديل صورت و تغيير شكل و تاسيخ و منسخ .

**فرهننگى** (farhungi) ۱. پ. م. و استاد و مربي و مدوس . و آخوند و مرد دانايى بيلم شرايع . ج . فرهنگيان .

**فرهننگيان** (farhungiyan) ۱. پ. ج . فرهنگى .

**فرهود** (forhud) ۱. ع. يرهٔ بزرگم . و مرد گرد اندام درشت شتاب زده . و مرد نازك بدن پرگوش . و بچهٔ شير . و كودك پرگوش خوب صورت . و پسر بلنى از نازبان

كه آنها را فراهمي نماند .

**فرهودى** (farhudi) ۱. پ. كسى كه در دين و آئين و ملت و مذهب خود ثابت و راسخ و استوار باشد .

**فرهودى** (farhudiyy) ۱. م. ع. منسوب بگروه فراهمي .

**فرهوژ** (forhuz) ۱. ع. گرداندام ستر و نازك بدن پرگوش . ج : فراهمي .

**فرهومند** (forhu-mand) ۱. م. پ. مرد نورانى پاكيژه و ورزگوار .

**فرهون** (farhun) ۱. پ. اداره .

**فرهون** (farehun) ۱. ع. ج. فره .

**فرهوى** (farahi) ۱. و (farahi) ۱. پ. شان و شوكت و عظمت و شكوه . و داراي افزونى .

**فرهيزختن** (farhiztan) ۱. م. پ. ادب آموختن و تأديب كردن و تربيت نمودن . و علم آموختن و تعليم كردن . و آريختن . و ششيره كشيدين .

**فرهيزيدن** (farhizidan) ۱. م. پ. فريختن .

**فرى** (fary) ۱. م. ع. **فريت الجلد قرياً** (از باب ضرب ) : شكافتم آن پوست را براى اصلاح و يا چاره نماند . و **فريت الزماده** : اختم آن توشه دان را . و كذلك الخف . و **فريت فلاناً كذباً** : دروغ بريستم سر فلان . و كذا : **فريت على فلان كذباً** . و نيز فرى : مسافت بريدن و رفتن در زمين .

**فرى** (forā) ۱. م. ع. **فرى فرى** (از باب جمع ) : سرگشته گرديد و مدهوش گشت . و شيفت آمد در كار خود .

**فرى** (forni) ۱. م. ع. **كاتبهٔ فرى** : لشكر شكست خورده .

**فرى** (fariyy) ۱. ع. **دروغ بريافته** . و چيز تمام خلقت و مصنوع . و چيز بزرگ

و عظيم . قوله تعالى : **لقد جئت شيئاً فريباً** اى مختلفاً و مصنوعاً ، و قيل : عظيماً . و كار شكست . ي . **هويفرى القرى** اى يانى بالجب فى صله . و دول بزرگ فراخ . و شير دوشيده در همان ساعتى كه دوشيده شده .

**فرى** (fori) ۱. م. ع. **امر فرى** : كار شكست و توييدا .

**فرياد** (feryād) ۱. و (feryād) ۱. پ. بانگ و آواز بلند . و آواز بلدى كه در مدارس و استمانت برآرند . و فغان و ناله و زارى . و **فرياد برآوردن** : با آواز بلند بانگ كردن . و **فرياد رسيدن** و **با فرياد رسيدن** : مدد كردن و معارفت نمودن و اعانت كردن . و **فرياد و فغان كردن** : با آواز بلند بانگ كردن و طلب اعانت كردن . و ناله و زارى كردن . و **داد و فرياد كردن** : بانگ زدن براى دادرس و عدالت .

**فرياد جو** (feryād-ju) ۱. م. پ. آنكه چاره مجبورى و دادرس ميخواهد .

**فريادخوان** (feryād-xān) ۱. و **فريادخوان** (feryād-xāh) ۱. پ. داد خواه و مظلوم و كسى كه طلب دادرسى ميكد .

**فريادرس** (feryād-ras) ۱. م. پ. دستگير و ناصر و مددكار و دادرس و معين .

**فريادرسى** (feryād-rasi) ۱. پ. دستگيرى و معارفت و دادرسى .

**فرياد ناك** (feryād-nāk) ۱. و (feryād-nāk) ۱. م. پ. غوغاى و هنگامه ساز .

**فريادى** (feryādi) ۱. پ. مدعى و دادخواه .

**فرياض** (feryāz) ۱. م. ع. فراخ .

**فرياض** (feryāz) ۱. ع. نام موضى .

**فريان** (feryān) ۱. پ. نام پادشاهى .

**فريب** (ferib) ۱. و (ferib) ۱. و (fereyb) ۱. و (fereyb) ۱. پ. عشوه . و سكر و غافل شدگى از روى خدعه . و غافل



**فریز** (feriz) ۱. پ. سجاغ و فراور جامه. و گوشت قدید. و کباب گوشت قدید. و گوشت خشک کرده. و گیاهی خوشبو. و سزدگی. و برکتگی. و بریدن تراشیدن هوا. و فریز کردن: تراشیدن و مقراض کردن. و وشم و برکتدن آنها.

**فریز کردنی** (feriz-kardani) ص. پ. موی و یا پشمی که لایق بریدن و مقراض کردن و برکتدن باشد.

**فریز** (feriz) ۱. پ. خولجان.

**فریس** (ferin) ۱. پ. گیاهی خوشبو. و گوشت قدید.

**فریس** (feris) ۱. ع. کشته و قتل. ج. فرسی (fersa) . و جنبر.

**فریس** (forays) ۱. ع. مصفرس؛ اسب خرد.

**فریسة** (ferisat) ۱. ع. شکار. و **فریسة الاسد**: شکاری که شیر آن را انگته باشد. ج. فرانس.

**فریسة** (ferisat) ۲. م. فرس فرساً و فریسة. م. فرس (fers).

**فریموس** (ferimus) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی- بسیاری نوظ و نوظ پیوسته.

**فریسی** (ferisiyy) ۱. ع. یکی از طوایف که خود را مقدس میدانند.

**فریش** (feric) پ. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرحبا و بارک الله.

**فریش** (feric) ۱. پ. تاخت و تاراج و غارت و یغما. و گوشت بریان کرده. و پورده اسب. و بیرامون و گرداگرد دمان آبی.

**فریش** (feric) ۱. ع. اسب مادیات هفت روزه بچه داده. و هر حیوان سم داری که هفت روز از زایدن آن گذشته باشد. و اسب مادیان نرانیسه. و دختر وطنی کرده شده. ج. فرانس.

**فریش** (feric) ص. پ. بریشان و پراکنده شده.

**فریشه** (fericte) ۱. پ. فرشته و ملک.

**فریص** (feris) ۱. ع. ج. فریضة.

**فریص** (feris) ۱. ع. شربک آب.

**فریصة** (ferisat) ۱. ع. گوشت پاره شانه ستور سو یا عام است که بیوسته لرزان باشد. و رنگ کردن که برگلو باشد. ج: فریص و فراص.

**فریض** (feriz) ۱. ع. قدیم. و دانای علم فراص.

**فریض** (feriz) ص. ع. سهم فریض: نیر سوفا کرده. و قوس فریض کذک.

**فریضة** (ferizat) ۱. ع. فرموده خدای از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه. ج: فراص. وزن کلانسال. و بهره فرض کرده. و علم قسمت میراث.

**فریضان** (ferizalane) ۱. ع. بیضه تنبه **الفریضان**: گو-بند دو ساله و شتر چهار ساله.

**فریضة** (ferize) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه و جز آن. و هر چیز فرض شده واجب گفته.

**فریغ** (foray) ۱. ع. مصفر فرعون. و ظالم و شنگار خرد و کوچک. و لقب مردی.

**فریغة** (foray'at) ۱. ع. مصفر فرغسة یعنی شیش کوچک و خرد. و نام چند نفرزن.

**فریغ** (feriq) ا. ص. ع. زمین هموار که برآه ماند. و اسب نیکو گشاده گام. و **ضربة فریغ**: ضربة فریغ: ضربة فراخ و وسیع.

**فریغة** (feriqat) ا. ص. ع. توشه دان بسیار آب بردار. و **ضربة فریغة**: ضربة وسیع و فراخ.

**فریفتار** (feriftâr) و (fereyftâr) ۱. پ. فریفته و مکار و حیل و باز.

**فریفتن** (feriftan) و (fereyftan) ص. م. پ. ورب دادن و میون کردن. و گمراه نمودن.

**فریفته** (ferifte) (ferifte) ص. پ. پ. فریب داده شده. و گول خورده و میون. و گمراه. و شفته و شوریده و عاشق گشته. و **فریفته شدن**: شفته شدن و شوریده گشتن و عاشق شدن. و گول خوردن.

**فریق** (fariq) ۱. ع. گو سپندان گم شده. و گروه مردم بیشتر از فرقه. ج: افرقاء و افرقة و فرق (furuq) و مفروق.

**فریقان** (fariqane) ۱. ع. بیضه تنبه: هر دو فریق.

**فریقة** (fariqat) ۱. ع. نوعی از طعام زجه که از دانه شنبلید و خرما و یا دیگر دانه ها پزند. و پاره‌ای از گو سپندان که در شب از گله خود منفرق و بریشان شده باشند.

**فریقان** (fariqatane) و **فریقین** (fariqatayne) ۱. ع. بیضه تنبه: جن رانس.

**فریقین** (fariqayne) ۱. ع. بیضه تنبه: فریقان.

**فریک** (ferik) ۱. ع. دانه مایله. و طماسی که از گندم ناریفة مایله و روغن و جز آن ترتیب دهد.

**فریکتان** (ferikātane) ۱. ع. بیضه تنبه: دو استخوان درین زبان.

**فرین** (ferin) ۱. پ. تدر.

**فرین** (forayn) ۱. ع. نام قریه ای در دمشق.

**فرین** (ferrin) ۱. ع. نام موضعی.

**فرین پخت** (ferin-pox) ۱. پ. هر چیز در تنور پخته.

**فریور** (ferivar) و (ferivar) ص. پ. و است و دوست و صبح و حق. و دیندار. مؤمن.

**فریور** (ferivar) و (ferivar) ۱. پ.

نام گیاهی حوشبو وسطی .

فریوردن (farivardan) فعل - ب .  
راست شدن و درست شدن .

فریورکیش (farivar-kic) ص.ب .  
شدن و دیدار و مؤمن و با مذهب .

فریورگه (farivar-goh) ا.ب. مصداق .

فریوری (farivari) ا.ب. راستی و درستی  
و صدق و صلاح . راستواری در امور مذهب .  
و ثبات در اعتقاد .

فریویددن (farivaridan) فعل - ب .  
راست شدن در دین و آئین و اعتماد داشتن بر آن .

فریویک (forivak) ا.ب. خریزه و  
بلخ .

فریوند (farivand) ا.ب. نام شهری که  
امیر محمودین بین الدین از اهل آنجاست .

فریه (farye) ا.ب. لغت و عذاب . و  
فسریه خدا بر شیطان یعنی لغت خدا  
بر شیطان .

فریه (ferye) ا.ب. نخرین و لغت و دعای  
بد . و نغرت . و حله باز . و دروغ . و چنان .  
فز (faz) ا.ب. آلت تامل زینت .

فز (fazz) ا.ب. سردسبک چست و  
جالاک . و گوساله دشتی . ج. افزاز .

فز (fazz) ا.ب. فزع یعنی فز (از باب  
نصر) : بازگشت و روی گرداندن از من . و

فز القبی: ترسید آن مهر . و فز فلاناً  
عن موضعه فزاً (از باب ضرب) : برگرد  
نلان را از جای خود روی آرام ساخت آنرا .

فزا (faza) در (faza) ا.ب. افزون .  
و افزونتر . و افزونی . و افزاینده . و یابیده  
شده و افزون شده . و خمیازه کشنده .

فزاز (fazaz) ا.ب. ایزار و افزار و آلت .  
و آلت یشه دران . و افزاز دیگ .

فزاز (fazar) ا.ب. آلت تامل زینت .

فزازه (fazazat) ا.ب. ماهه پلنگ .

ونام پدر قبیلهای . و نام زنی .

فزازة (fazazat) ا.ب. ع. فز الرجل

فزازة و فزوزة (از باب ضرب) : خشم  
گرفت آمدن و برانروختن گردید .

فزازة (fazazat) ا.ب. ع. مرد بسیار  
ترساننده مردمانرا .

فزازك (fazak) ا.ب. فرقیسر و كلة سر .  
و پلید و ناپاک و پلشت . و پلیدی . و مردار .

فزان (fazzan) ا.ب. نام سرعام .

فزان (fazzan) ا.ب. نام مسلکی وسیع در  
افریقا واقع در جنوب طرابلس و پایتخت آن  
شهر موزونک است .

فزای (fazay) ص.ب. پ. افزاینده و  
افزون کننده . و زیاده و افزون و زیادتر . و  
همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد .

فزایسته (fazayeste) ص.ب. زیاده و  
افزون و افزونتر .

فزایش (fazayec) پ. مح. افزون . ا.  
افزونی و ازدیاد .

فزایشده (fazayand) ا.ب. افزون  
کننده و زیاد کننده .

فزد (fazda) ع. کلمه فعل . م. نصد  
(fasd) .

فزو (fazu) ا.ب. ع. فزوه فزوا (از  
باب ضرب) : زایل کرد آنرا . و شکست آنرا .

فزو رائوب و نحوه : شکافته شده جامه  
رمانند آن . و فزو الشیء فزوا (از  
باب نصر) : شکافت آن چیز را . و فزور

الروب : پاره کردن آن جامه را . و کهنه کرد  
آن جامه را . و شکافت آن جامه را . و فزو

فلاناً بالمصدا: زد بر پشت فلان با چوبدستی .  
و نیز فزو: جامه پرشیدن کوزدشت . و کوز  
سینه گردیدن .

فزو (fazu) ا.ب. از اعلام است .

فزو (fazu) ا.ب. رمة گویند از ده تا

چهل و یا از سه تا ده . و گویندان از دوتا  
هرچه افزون گردد . و بره . و بزغاله . و

و اصل و ریشه . و گوشت پاره ای دشت  
مانند غده که در نزدیک منتهای موی زهار

آمی و نزدیک خانه بر آید . و نیز زور . لقب  
سعد بن زید منات پدر قبیله ای از تنبیم . و اناسمی

بذلك لانه وافی الموسم یعنی فاعلها مانک ای  
جمله نیا بنار علیه و قال من اخذ منها واحدة

فهلک ولا یؤخذ منها زور . و هو الا لسان فاکثر .  
فصبروا به الشلل فقالوا : لا آتیک مهنی

الهنز و ای حتی تجتمع و هی لا تجتمع ابداً .  
فزو (fazu) ا.ب. ع. فزو فزوا (از باب  
سمع) : کوزینه گردید .

فزو (fazu) ا.ب. ع. فزوه یعنی شکافها  
و ششها .

فزواء (fazra') ص.ب. ع. جاریة  
فزواء : دخترک پر گوشت و پیه ناک . و

دخترک نزدیک بیوغ رسیده .

فزوة (fazrat) ا.ب. ع. شکاف و ششاق .  
ج: فزوه (fazar) .

فزوة (fazrat) ا.ب. ع. گره بزرگ که بر  
اندام بر آید . و راه فراخ .

فزع (faz) و (faz') و (fazn) ا.ب. ع.  
فزع فزعاً و فزوعاً و فزعاً (از باب

سمع و فتح و سب) : ترسید . و فزع  
مذه: ترسید از آن . و لاجال فزعه . و فزع

الیه : بفریاد او رسید و یا فریاد خواستار  
او را بولاجال : فزعه . و فزع الیه فزعاً:

فریاد خواست از او . و فزعه فزعاً و  
فزعاً : بفریاد او رسید و یاری کرد او را .  
و فزع الیه فزعاً : پناه جست بوی . و

فزع من فوهه : بیدار شد .  
فزع (faz) ا.ب. ع. هر چیز هولناک . و هر  
آنچه مردم از آن ترسند .

فزع (fazn) ا.ب. ع. ترس و بیم . ج ۱



افزاع . و نام چند نفر .

**فزع** (fazā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خوف و ترس و بیم و هول و هراس . در فزاد و فزان . وزاری و ناله و گریه . و **فزع و جزع** : التماس و الحاج باناله و زاری . و ناد خواهی . و **روز فزع اکبر** : روز قیامت .

**فزع** (fazē) ص.ع. ترسان و خائف . **فزعۃ** (fozāt) ا.ع. هر که مردم از وی ترسند .

**فزعۃ** (fazē'at) ص.ع. مؤنث فزع . زن ترسان و خائف .

**فزعۃ** (fozāt) ا.ع. مرد بسیار ترسند ؛ از مردم .

**فزعۃ** (fazlāzat) ص.ع. رواندن و دور کردن مردم و جبر آزما .

**فزود** (fazud) و (fuzud) ا.ب. افزونی و زیادتی و افزایش راضانه و زیاده .

**فزودن** (fozudan) و (fuzuden) ص.م.ب. افزودن و زیاد نمودن و علاوه کردن راضانه نمودن .

**فزوره** (fozvarē) ا.ب. چوبی که در پس در خانه ادازند .

**فزوزۃ** (fozuzat) ص.ع. **فزوزۃ** و **فزوزۃ** . م.ر. فزازه .

**فزون** (fazun) و (fozun) ا.ص.ب. زیاد . و زیادتی و افزون . و بسیاری و کثرت و زیادتی . و اندازه .

**فزوننا** (fozunā) م.ف.ب. بطور بسیار و جنایت بسیار زیاد .

**فزوننی** (fazinni) د (fozinni) ا.ب. بسیاری و فراوانسی و کثرت و زیادتی . و **فزوننی کردن** : زیادتی کردن .

**فزه** (fize) ا.ب. زه و ذکر . **فزه** (fezeh) ص.ب. زشت و بدشکل .

و ناپاک و پلید و چرکین . و غالب و غلبه کننده . و **فزیدون** (fozidun) ص.ب. زیاده و افزون و زیاتر .

**فزیز** (faziz) ص.ع. **فزالجرح فزیزاً** (از باب ضرب) : روان گردید زخم و ترشد .

**فز** (fāj) ا.ب. چرک و وسخ و ناپاکی و آلاچی . و دودغ و کذب . و مصاحب و همتشین . و شله .

**فز** (fāj) ص.ب. ملوث و ناپاک و پلید .

**فز** (foj) ا.ب. پال اسب .

**فزاک** (fojāk) و **فزاکن** (fojākon) و **فزاسمین** (foj-ugin) ص.ب. پلست و چرکین و چرک آلود و پلید . و با کراهت و نفرت دار . و ناپاک و ملوث .

**فزدره** (fojdarē) ا.ب. چوبی که در پس در اندازند تا در کشوده نگردد .

**فزور** (fojūr) و **فزور** (fojūr) ا.ب. خونچنان و اگر ترکی .

**فزغرده** (fojgarde) ص.ب. ز درز کرده و مرطوب . و نرم شده .

**فزغند** (fojgand) ا.ب. هر گیاهی که بر گردد درخت پیچد و بشکافد آنرا .

**فزغند** (fojgand) ص.ب. پلید و چرکین و ناپاک .

**فزغنده** (fojgande) ص.ب. ناپاک و چرکین و پلید و زشت .

**فزغن** (foj-gou) **د فزغنند** (fojgand) و **فزغننده** (fojgande) ص.ب. فزغند .

**فزوم** (fojm) ا.ب. دلتگی و فراماندگی .

**فزولنده** (fojulande) ا.نا. پ. نفاخا کننده و برانگیزاننده چنگ ردبگر کارها . و درر کننده . و راننده .

**فزولیدن** (fojuliden) ف.ل.و.م.ب. پزردن و انسریدن . و پزردن کنانیدن . و

پرشان شدن .

**فزولیدن** (fojuliden) ص.م.ب. نفاخا کردن . و تحریک کردن و برانگیزتن چنگ و دیگر کارها . دور کردن . و رواندن . و تکانیدن کرد و خاک از جامه و دامن .

**فزه** (fojē) ا.ب. مصاحب و رفیق با نفرت که پیوسته خود را پلید و چرکین دارد . و دندانۀ کلیدان .

**فزه** (fojeh) ص.ب. زشت و پلید و ناپاک . و دوست .

**فزیز** (fojiz) ا.ب. خونچنان .

**فزیقون** (fojiquon) ا.ب. نام حکیمی ایرانی .

**فسی** (fas) ص.ع. **فسالثوب فأساً** (از باب تنج) : درید جامه را . و **فأساً فلاناً** : چوبدستی زد بر پشت فلان . و **فأسعنه** : باز داشت از آن .

**فسی** (fas) ص.ع. **فسی** (فأساً از باب سمع) : آسفا گردید . م.ر. آسفا .

**فسا** (fasa) ا.ب. نام شهری از ملکش فارس .

**فسا** (fasa) م.ع. لثه فنیس .

**فسا** (fosa) ص.ع. گند .

**فساء** (fosā) ص.ع. **فأسوا** و **فساء** (از باب نصر) : نیز دادسی با یک و کند کرد .

**فساء** (fassa) ص.ع. کس که بسیار بیزدمد .

**فساتیت** (fasātit) و **فساتیظ** (fasātit) ع.ج. فسات و فساتط .

**فساح** (fosāh) ص.ع. **مکان فساح** : جای گشاده و فراخ .

**فساحة** (fasāhat) ص.ع. **فسح المکان** **فساحة** (از باب کرم) : فراخ گردید جای .

**فساد** (fasad) ا.ع. تباهی و خستکال .

یعنی : **فی السنة فسادین** دو اسال خستکال است . و **ادخاله** **یرمال فلان فاداً** ای ظلاً .

**فساد** (fəsād) م. ع. فساد الشيء: فساداً (از باب كرم) : تباہ شد آن چیز . و فساد فوداً و فساداً (از باب نصر و ضرب) : نیز تباہ شد عند صلح (salaha) .

**فساد** (fəsād) و (fəsād) ا. پ. - مآخوذ از تازی - تباہی و خرابی . و فتنه . و گزند و زیان . و کینه و دشمنی . و سرکشی و خود سری . و ستم و ظلم و جفا و تعدی . و بد کاری و شرارت . و بدی . و قباحت . و نفرت . و عدم امنیت . و جنگ . و طغیان و بی نظمی . و هتکانه آشوب . و یابگیری و نافرمانی .

**فسان** : مردمان شریر و فاجر . و مردمان عاصی و مقصر .

**فسادات** (fəsādāt) پ. ج. فساد .

**فساد اندیش** (fəsād-andīc) م. ص. پ. آنکه دارای اندیشه فاسد و بد باشد .

**فساد آیین** (fəsād-ā'īn) م. ص. پ. بدآیین و بدورش .

**فسادکار** (fəsād-kār) و **فسادگار** (fəsād-gār) م. ص. پ. زبانکار . و بدکار . و فتنه انگیز .

**فسادی** (fəsādī) م. ص. پ. - مآخوذ از تازی - فتنه جو . و سرکش و عاصی . و جنگجو و سیزه جو .

**فسار** (fəsār) ا. پ. افسار . و کسی که خیماره میکشد .

**فساسیط** (fəsāsīt) ع. ج. فساط .

**فساط** (fəsāt) و (fəsāt) ا. ع. خیمه‌ای که از موی بزرگ است . و هر شهر بزرگ . و سواد اعظم . ج. فساسیط . و نام شهر مصر متیق که عمرو بن عاص بنا نموده بود .

**فساطیط** (fəsā'īt) ع. ج. فساطط .

**فسافس** (fəsā'fəs) ا. ع. ساس .

**فسافس** (fəsā'fəs) ا. پ. نالغرثکایت . و زمره .

**فساق** (fəsā'q) ا. ع. در دشتام بزنگویند: **یافساق** یعنی ای زن تباہکار نافرمان .

**فساق** (fəsā'q) ع. ج. فاسق . و ج. فسق (fəsā'q) .

**فساق** (fəsā'q) ا. ع. - مآخوذ از تازی - مردمان بسیار فسق کننده .

**فساقی** (fəsā'qīy) ع. ج. فسقیة .

**فسال** (fəsāl) ع. ج. فصل .

**فسالة** (fəsālat) م. ع. فصل فساله و **فصولة** (از باب كرم و سجع) : ناکسو فرومایه گردید . و فصل (مجهولاً) : گذلک .

**فسالة** (fəsālat) ا. ع. براده و سونش آهن و دیگر فلزات .

**فسام** (fəsām) ا. پ. دروغ که آترا کلک نیز گویند .

**فسان** (fəsān) ا. پ. سگی که بدان نینج و کاردو شمشیر نیز کنند . و افسانه و حکایت .

**فسانه** (fəsāne) ا. پ. افسانه و حکایت . و حکایت بی اصل . و مشهور شده و شهرت یافته .

**فسانیدن** (fəsānīdan) ف. ل. م. پ. ماییدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سرگردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .

**فسانیده** (fəsānīde) م. ص. پ. ماییده . و راست کرده . و برابر ساخته . و رام کرده . و جادو شده و سحر کرده .

**فسانیده** (fəsānīde) ا. پ. ساحر و جادوگر . و افسانه گر .

**فسای** (fəsāy) م. ص. پ. افسون کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **مردم فسای** یعنی افسون کننده مردم .

**فسای** (fəsāy) ا. پ. مته انگور .

**فسائل** (fəsā'el) ع. ج. فنیة .

**فسانیده** (fəsāyānde) ا. ن. پ. افسونگر . و رام کننده .

**فسانیدن** (fəsāyīdan) ف. ل. م. پ. افسون کردن . و جادو کردن . و رام نمودن .

**فسات** (fəsāt) و (fəsāt) و **فساطط** (fəsātāt) و (fəsātāt) ا. ع. خیمه از موی بز بافته شده . و نام قدیم شهر قاهرة مصر . ج. فسایت و فسایط .

**فستان** (fəsān) ا. پ. جامه یشواز فراخ . و فرجی .

**فستق** (fəsā'q) و (fəsā'q) ا. ع. مآخوذ از بنه فارس و بمعنی آن .

**فستقی** (fəsā'qī) و (fəsā'qī) م. ص. پ. - مآخوذ از تازی - هر چیز برنگ پیس .

**فصح** (fəsh) ا. ع. چک مسافر که از سلطان گیرند . و تذکره عبور . و فراخ گذاشتن گامها . و عید عروج عیسی باآسمان .

**فصح** (fəsh) م. ع. **فصح له فی المجلس فصحاً** (از باب فتح) : فراخ گردانید صفا او جای را . و **فصح له الامیر فی السفر** : چک نوشت برای ارباب صفا مسافرت . و نیز فصح : دور و فراخ گذاشتن گامها را .

**فصح** (fəsh) م. ع. **رجل فصح** : مرد گشاده سینہ .

**فصح** (fəsh) ا. ع. فراخی جای .

**فصح** (fəsh) م. ع. **مکان فصح** : جای فراخ .

**فصحة** (fəshat) ا. ع. فراخی جای .

**فصحت** (fəshat) ا. پ. - مآخوذ از تازی - صحت و گشادگی و فراخی . و گشایش . و آزادی .

**فسحت سرای** (foshat-sarây) ا.ب. -  
سرای وسیع و گشاده .

**فسحج** (foshoin) ص.ع. مکان  
**فسحج** : جای فراخ . و **وجل فسحج** :  
مرد فراخ سینه .

**فسحج** (foshom) ا.ع. سرزده . و از  
اعلام زنان است .

**فسخ** (fashx) ا.ع. ضعیف عقل . و سست  
بدن . و کسی که بجای خود نزد و برای  
حاجت بیرون نرود و اصلاح امری نتواند .

**فسخ** (fashx) م.ع. **فسخ الثوب**  
**عنه** فسخاً (از باب فتح) : بیرون کرد جامه  
را از او و در انداخت . و **فسخ الرای** :

ناه گسردانید رای را . و **فسخ البیع و**  
**العزم و النکاح** : فسخ کرد و برانداخت  
بیع و آمنگ و نکاح را . و **فسخ الشیء** :

جدا جدا کرد آن چیز را و شکست آنرا . و  
**فسخ یدیه** : زایل گردانید منعل دست را از  
جای خود . و **فسخ فلان** : سست گردید

فلان . و جاهل و نادان شد . و نیز فسخ : کهنه  
و پاره شدن جامه و جز آن . و ویران ساختن .

**فسخ** (fashx) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
**برگشت و بازگشت** . و **فسخ عهد** : برگشت  
از عهد و پیمان . و **فسخ کردن** : برگشت  
کردن .

**فسخ** (fashx) م.ع. **فسخ فسخاً** (از  
باب سخم) : ناه گردید و فاسد شد .  
**فسخة** (fashxat) ا.ع. ضعف عقل . و  
سست بدن .

**فسده** (fashode) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
مردمان فسادکننده و مگانه و آشوب برپا  
کننده . و مردمان شریر و ناجر و مامی .

**فسدی** (fashda) ع.ج. فسد .

**فسر** (fashr) م.ع. **فسرت الشیء**  
**فسراً** (از باب ضرب) : میان کردم آن چیز را

و واضح و آشکار کردم . و بعضی گفته اند: فسر  
جدا کردن و پیدا و آشکار ساختن پوشیده و میان  
کردن معنی سخن را (و القفل من ضرب و نصر) .

و نگریشی طیب بولدرا جهة یس برذن برضه ،  
و باین معنی آخر لغت مولده است .

**فسر انیدن** (fashor'anidan) ف.م. ب.  
فسردن کسانیدن و منجمد کردن .

**فسرد** (fashord) ا.ب. منجمد . و بستن .  
و تخفیر رسید .

**فسردگی** (fashordagi) ا.ب. انجامد  
و انفسردگی .

**فسردن** (fashordan) و (fashordan)  
ف.ل. ب. بسته شدن و منجمد گردیدن .

**فسرده** (fashorde) و (fashorde) م.ص.  
ب. منجمد بسته . و دل سرد گردیده و انفسرده .  
و آب **فسرده** : یخ .

**فسرده** (fashorde) و (fashorde) ا.ب.  
تخفیر و شکار رسید .

**فسرده لیان** (fashorde-bayân) م.ص.  
ب. کسی که سخنان وی خشک و بیروح و بیبهره  
بود . و خطیبی که کلامش بی اثر باشد .

**فسرده پستان** (fashorde-peştân) م.ص.  
ب. خیمه دسترون . و زن پیری که موقع  
بار برداری و رضاعت وی گذشته باشد .

**فسرده خاطر** (fashorde-xâter) م.ص.  
ب. فسرده دل .

**فسرده دل** (fashorde-del) م.ص. ب.  
دلبرده و انفسرده و سخت دل و بی مهر .

**فسرده شهر** (fashorde-shahr) ا.ب.  
عالم و جهان و گیتی .

**فسره** (fashere) ا.ب. لرزه . خواه از  
سرما و یا ترس - و فراخه و فسریره و فراشا .

**فسس** (fashos) ع.ج. فسیس .  
**فسطاط** (fashât) ا.ع. خیمه ای که از  
موی بز بانه باشد . و نام شهر قدیم قاهره

مصر بنا کرده عمرو بن طامس . و جمیع اهل شهر .  
و مواد اعظم . ج : فساطیط . و عن الثعالبی :

کل مدينة جامعة فهي فسطاط (بالکسر و الضم) .  
**فسطفی** (fastafi) ا.ب. بکتوق سازی  
که نوازند .

**فسطیاری** (fastyâr) ا.ب. - مأخوذ از  
یونانی - فرمانده هزار مرد .

**فستاقس** (fastâqs) ا.ع. سخت احنق .  
و ششیر کند . و گیاهی بدیوی .

**فستق** (fes-fes) ا.ب. سخر آمده .  
و ساس . و آواز آهسته .

**فستمة** (fesfat) ا.ع. اسیب تر .

**فستفه** (fastfase) ا.ب. اسیب .  
و پرنجه

**فستفی** (fastfusa) ا.ع. بکتوق بازی  
مرتازبان را .

**فستفیس** (fastfâs) ا.ع. مرغی سینه سرخ  
شبه بگنجشک کوهی .

**فسق** (fesq) ا.ع. ترك امر خدای  
تعالی و عصیان و خروج از راه حق و از طاعت  
و حضور .

**فسق** (fesq) م.ع. **فسق فسقاً** و  
**فسوقاً** (از باب نصر و ضرب و کرم) :  
ترك کرد امر خدای را و عصیان کرد و خارج  
شد از راه راست . و جور و رشم کرد . و

**فسق عن امر** و به : خارج شد از فرمان  
بروردگار خود . قوله تعالی : **فسق عن امر**  
و به . و **فسقت الرطبة** : بیرون آمد آن

رطاب از پوست ، و کل شیئی خرج عن قشره  
**فقد فسق** .

**فسق** (fesq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
کاربرد در گستاخ و حضور . و ترك اوامر  
بروردگار و زناکاری و مانند آن . و **فسق**  
کردن : زنا کردن .

**فسق** (fashseq) م.ص. بیرون آیدند از راستی .

**فسق (fosaq)** ص.ع. رجل فسق : مرد پیوسته ناپاکار بی‌فرمان ناراست کردار . و یافق یعنی ای ناسق .  
**فسقة (fasaqat)** ع.ج. ناسق .  
**فسقه (fasaqe)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان ناسق و فاجر و بدکردار .  
**فقیة (fesqiyyat)** و **(fasqiyyat)** ا.ع. حوض . و آن جای از خانه که دوری دست و روی شریند . و هر چیز آراسته و زیبا . و چشمه مصنوعی .  
**فککل (feskel)** ص.ع. رجل فسکل : مرد کینه کامل و فرومایه . و مرد پس ماند و پیرو .  
**فککل (feskel)** و **(foskol)** ا.ع . ایسی که در میدان سپس همه اسبان آید .  
**فسکلة (foskalat)** م . ع . فسکل : فسکلة : درنگ کرد و پس ماند و پیرو گردید .  
**فسکله فلان** : پیرو گردانید او را فلان (لازم و متعدی) .  
**فسکول (foskul)** و **(feskuvl)** ا.ع . اسب‌رمان که در میدان سپس همه اسبان آید .  
**فسکول (foskul)** و **(fesku)** ص . ع . رجل فسکول : مرد پس ماند و پیرو . و كذلك : رجل فسکول .  
**فسل (fasi)** ا.ع . شاخه رز نشاندنی .  
**فسل (fasi)** ص . ع . رجل فسل : مرد رذل فرومایه ناسق . ج : افسل و فسول و فسال و فسل (fasi) و فسولة و فسالة .  
**فسل (fasi)** م . ع . **فسل الصبی فسالا** (از باب نصر) : از شیر باز کرد آن کودک را .  
**فسل (fesi)** ا.ع . گول و احسن و نادان .  
**فسل (fosi)** و **فسلاء (fosala)** ع . ج . فسئل .  
**فسلان (foslan)** ع.ج. فیه .

**فسلة (faslat)** ا.ع . شاخ خرد خرمایین .  
**فسله (fasle)** ا.پ . رمة اسبان و فسیله .  
**فسله (fesle)** ا.پ . افسانه . و تاریخ . و مشابهاً و مانندگی .  
**فسلیون (fasiyun)** ا.پ . - مأخوذ از یونانی - اسفزه و بزرگ‌طوئا .  
**فسن (fesan)** و **(fesan)** ا.پ . فسان و سگر که بدان تیغ و کارد و شمشیر نزدیکند .  
**فسنجان (fasenjan)** ا . پ . نوعی از خورش که از سزگرد و نادان و گد-وشت ترتیب دهند و فسوجن نیز گویند .  
**فسو (fasv)** ا.ع . لقب گروهی از تازیان .  
**فسو (fasv)** م . ع . **فسافوا و فساء** . م . ر . فساء .  
**فسو (fasovv)** ص.ع . بسیار گزوغند .  
**فسوات (fasavat)** ع . ج . فسوة . و **فسوات الضباع** : نوعی از ساروغ .  
**فسوة (fsvat)** ا.ع . يك بار زیاده . و **فسوة الضبع** : نوعی از ساروغ . ج : فسوات الضباع .  
**فسوجن (fosujan)** ا . پ . نوعی از خورش که فسجان نیز گویند .  
**فسود (fosud)** م . ع . **فسد فساد** و **فسوداً** . م . ر . فساد .  
**فسوس (fasius)** ا.پ . - مأخوذ از یونانی - نام شهری که پایتخت دقیاوس بوده .  
**فسوس (fesus)** ا.پ . زیرکی . و ظرافت و بدله گوئی . و سخریه و استهزا و لاغ . و دریغ و حسرت و تأسف . و اغوا . و بیرون شدگی از راه سلامت و رسکاری . و سرزنش و ملامت . و گناه و جرم . و پیمان . و بازی . و قنار . و لهر و لوب . و آزار و جفا . و اندوه و غم . و **فسوس کردن** : طعن‌زدن و شامت کردن . و ریختن کردن و سخریه نمودن و استهزا کردن .

**فوس (fesus)** پ . کلمه تأسفی یعنی افسوس و آه و دریغ .  
**فوسکاری (fesus-kari)** ا.پ . مرمع کاری . و وینت کاری .  
**فوسیدن (fesusidan)** ف.ل.م.پ . دریغ و تأسف خوردن . و از پس چیزی آه کشیدن و حسرت کردن و از برای چیزی غم خوردن . و استهزا کردن و سخره کردن . و اغوا کردن . و گمراه نمودن . و بیرامی کردن . و گمراه شدن . و بگمراهی دلالت کردن .  
**فوق (fosuq)** م . ع . **فوق فقا** و **فوقاً** . م . ر . فسق .  
**فوق (fosuq)** ا.ع . ترک او امر خدایمانی و عیبان و بیرون شدگی از راه حق . و نافرمانی . و زنا کاری . و کذب و دروغ .  
**فوله تالی و لافوق فی الحج ای الکذب** .  
**فول (fosul)** ب.ف.ق.و.ل.ه. **فولتة (fosulnat)** ص . ع . ج . فسئل .  
**فولة (fosulnat)** م . ع . **فول فالة** و **فولة** . م . ر . فسالة .  
**فون (fosun)** ا.پ . مکروه و جله و تزویر . و افسون و شریعت و جادو . و کلساییکه افسونگران و عزایم خوانان و ساحران جهت مقاصد خود خوانند و نویسند .  
**فونانا (fosunat)** ا . پ . جادو گر و افسونگر و ساحر .  
**فونگری (fosun-gari)** ا.پ . جادوگری و سحر . و تیرنگ و افسون .  
**فیبانیدن (fepibanidan)** و **فیبیدن (fosibidan)** ف.ل.پ . يك کشیدن اسب .  
**فیبیح (fosiba)** ص.ع . **مکان فییح** : جای فراخ و وسیع .  
**فییح (faix)** ا.ع . کسی که بیاحت خود زسد و صلاح کار را تضاید .  
**فسید (fasiid)** ص.ع . **تاه** . ج . فسیدی (fasiida) .

**فسیس** (fasis) ص. ع. سست خورد و ضعیف القوت. و سست اندام. ج: فسس. (fosos)

**فیسط** (fosit) ا. ع. پیشته سرخرما. و دمه خرما. و چیده شده از ناخن.

**فیفساء** (fosayesâ) ا. ع. نوعی از مروارید و یا مهره های ونگارنگ که دیوار درونی خیمه را بدانها نگار کنند.

**فسیق** (fessiq) ص. ع. مرد دائم الفسوق پیوسته ناپاکو نافرمان نارسا کردار.

**فحیل** (fasil) ع. ج. فسیله.

**فسیله** (fasilat) ا. ع. خرما بین درزه و جنگ یعنی جبه خرمان که از بعلوی مادر بر آورده و در جای دیگر غرس کنند. ج: فساتل و فسیل و فسلان.

**فسیله** (fasile) ا. پ. گله و رومه و ابلیسی آب و استر و خر. و گله آهو و گار. و شاخ درخت.

**فسیله** (fasile) ا. پ. ماخوذ از تازی - جنگ و جبه خرمان.

**فش** (fac) ا. پ. هر چیز پریشان. و کما کل آب. و شقه دستار یعنی آنچه از سر دستار بقدر يك وجب مانند طره و علاقه گذارد. و صدا و آواز گودن بند جامه. و ذر جامه و ازار. و پیرامون دهان عموماً و پیرامون دهان آب خصوصاً.

**فش** (fac) ص. پ. مانند بوشیه. مرادف باوش. و ماه **فش** یعنی ماه وش مانند ماه. **فش** (foe) ا. پ. یال و دم اسب. و دنباله ر ذنب هر چیزی.

**فش** (facc) ا. ع. بار درخت بیضت. و سخن چینی. و مرد گول و احمق. و فرامه آبدگاه آب. و کسلب دوشت بارک تار. و گیاهی خاردار که غرنوب گویند.

**فش** (facc) ع. م. **فش الوط بنشأ**

(از باب نصر): بیرون کرد باد را از مشك.

**وفش الرجل**: آروغ زد آترند. **وفش الناقة**: دوشید آن ماده شتر را بشتاب. و

**فش الباب**: گشود در را با ابزای غریز کلبه بطور مکر و حیل. و نیز فش: در بسی دزدی حقیر و اندک رفتن.

**فش** (facc) ا. ع. از اعلام است.

**فش** (fac) ا. ع. فخر و شوکت و رحمت. و کبر و غرور. و نازنده و لافنده.

**فش** (fac) ع. م. **فشا فشا** (از باب فتح): تکر کرد و فتر نمود و نازید.

**فشاء** (faca) ا. ع. تامل ستور. و کثرت و بسیاری آنها.

**فشاح** (fachie) ا. ع. گفتار.

**فشار** (facar) و (fecar) ا. پ. پاشیدگی و افشاندگی و انتشار. و انشردگی و انضغاط. و روختگی. و داخل کردن و نفوذ دادن چیزی را با پیزدیگر.

**فشار** (focar) ا. ع. بیوده گوئی و هذیان. و هذا ما یستعمله العامة و لیس من کلام العرب. **فشاردن** (fecardan) ص. پ. افشردن و فشردن. و خلانیدن و فرود بردن چیزی را در چیز دیگر.

**فشارش** (fecarec) ص. پ. فشاردن. ا. افشردگی و صر و فشار.

**فشاش** (facha) ا. ع. زن ناپاککار نافرمان. و زنی که مگام جماع باد از وی خارج میگردد. و قولهم: **فشاش فشیه من امته الی قیه**، و فشیه صیغه الامر ای انقل به ما شئت فتابه انتصار.

**فشاع** (feca) ا. پ. داوونی که فاشرا نیز گویند.

**فشاع** (focaq) ا. ع. بهمدیگر نقد شنار بستن. مر. فشار. و کاملی رکسات.

**فشاع** (focaq) ا. ع. جرم پاره ای که

بدان مشك را در پیس کنند.

**فشاع** (focaq) و (focdq) ا. ع. گیاهی که بر درخت یجد و فرا گیرد آزا و وی را تبا سازد.

**فشافاش** (faca-fac) ا. پ. صدا و آواز تیر که از پیس هم اندازند.

**فشافش** (facafec) ا. پ. فشافاش و آواز تیر اندازی از پیس هم.

**فشان** (facan) ا. پ. گرز آهنین و سپین و یا ذرین.

**فشان** (fecan) ص. پ. پاشان و افشان. و دریان. و افشاندن و پراکنده کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **خون فشان**: آنچه خون میافشاند. و **زر فشان**: آنکه طلا می باشد. و **چشم سیاله فشان**: چشمی که مانند سیل اشک از آن بریزان است.

**فشاندن** (fecandan) ص. پ. افشاندن و پاشیدن. و ترویج کردن و هوادادن. **فشانده** (fecande) ص. پ. افشاده. و پاشیده.

**فشت** (fecet) ا. پ. باگ مار.

**فشج** (foej) ع. م. **فشج فشجاً** (از باب ضرب): در وقت رفتن و یا کمیز انداختن پایها را از هم دور نهاد.

**فشج** (fachs) ع. م. **فشج فشجاً** (از باب فتح): پایها را از هم دور نهاد. و **فشج عن الشیء**: بازگشت از آن چیز و عدول کرد.

**فشج** (fachs) ا. ع. بازگشت و عدول.

**فشج** (fachs) ع. م. **فشجه فشجاً** (از باب فتح): سیل زدند بر او و طغیان نمود بر سر او. و ستم کرد بر او. و **فشج فی اللب**: دروغ گفتن در بازی. **فشردن** (facordan) ص. پ. فشار دادن و متعظت کردن و افشردن و فشاردن و زور آوردن. و برود دست و با مگنه آب

۱. چیزی گرفتن. وپایدا محکم واستوار کردن.

**فشرده** (facorde) ص. پ. منضبط و فشار داده شده و انترده شده .

**فشرده قدم** (facorde-qudam) ص. پ. ثابت قدم و پایدار واستوار و برقرار .

**فشرده قدمی** (facorde-qadami) ۱. پ. با داری و ثابت قدمی و استواری و بر قراری .

**فشع** (fac) م. ع. فشعت الذرّة فشعاً (از باب فتح) : خشک شد اطراف آردن .

**فشغ** (facq) م. ع. فشغته فشغاً (از باب فتح) : برآمدن از بالای آن چندانکه پوشیدم و فرو گزتم آنرا. و فشغت فلاناً بالوسط : بلند کردم فلانرا بتازیانة . نیز فشغ : بریز تا زیانہ آوردن کسی را .

**فشغاء** (facqa) ص. پ. ناصية فشغاء : یسانی پراکنده موی که رویای آن فرو گرفته باشد ابرورا .

**فشغمة** (facqat) ا. ع. گیاه بیجک . و پنبه مانند می داندندون نی . و آنچه از جوف گیاه حاصل برد و پراکنده گردد .

**فشغاش** (facfac) ا. ع. گلبم درشت باریک تار .

**فشغش** (fec-fec) ا. پ. آواز تیرمگاسی که از چله کمان برآید .

**فشغش** (fecfec) ا. ع. شراب بی مزه .

**فشغشة** (facfacat) م. ع. فشغش

**فشغشة** : دست گردید عتلار. و از حد دور گذشت در دروغ. و فشغش ببوله : پاشید کبیرا .

**فشغشه** (fec-fece) ا. پ. نوعی از آتش بازی که نبرهوا نیز گویند .

**فشق** (facq) ا. ع. نوعی از سخت خوردن .

**فشق** (facq) م. ع. فشق فشقاً (از

باب نصر و ضرب) : خورد خوردنی سخت .

**وفشق القوم الدنيا** : روی آورد دنیا بر آن قوم پس بازی کردند بآن و بلهو و لب و برخاستند . و فشق فلاناً : زد فلان را .

**وفشق الشيء** : شکست آن چیز را .

**فشق** (facqa) ا. ع. شامسانسی . و آزمندی . و خوشدلی . و دوری میان دورون و میان دوسرستان پیشین شتر .

**فشق** (facqa) م. ع. فشق فشقاً (از باب سمع) : فرید . و گریخت .

**فشك** (fesak) ا. پ. سایبان و چتری که برای محافظت از آفتاب پسر گیرند .

**فشل** (fac) م. ع. و جل فشل : مرد بددل ترسده و سست . ج : انشال و منشل (foel)

**فشل** (fecl) ا. ع. هودج و آنچه دوری گسترند و زنان بر آن نشینند . ج : منشل .

**فشل** (foel) م. ع. ج. فشل (fac)

**فشل** (facal) م. ع. فشل فشلاً (از باب سمع) : کامل کرد و سست گردید . و درنگی کرد . و بددل شد .

**فشل** (facel) م. ع. و رجل خشل **فشل** : مرد کامل و سست .

**فشن** (facn) ا. ع. نام قریبای درمصر .

**فشنگ** (fecang) ا. پ. . مأخوذ از ترکی - لوله مقنای ویا فلزی که در جوف آن بآبوت و گللوله و جز آن گذارند و در انداختن اسلحه آتشی بکار برند .

**فشو** (facv) و (fucovv) م. ع. فنا **خبره فشوآ و فشوآ و فشياً** (از باب نصر) : آشکارشد و پراکنده گردید خبرا .

و کذا : **فشا فضله** . و **فشتا** . و **الناس** : پراکنده شد کارهای مردم . و **فشتا الماشية** : چپرا گذاشته شد آن ستور .

**فشوش** (facuc) ا. ص. ع. خیزنوب . و

گلبم دوشت باریک تار . و ماده شتری که شیربناش وقت حدوشیدن پراکنده افتد . و شکی که آب از وی بریزد . و وزن فرینده . و مرد بیاطل نازنده . و زنی که در وقت جماع فرجش آواز دهد و یا باد برآورد .

**فشول** (focul) م. ع. فشل (fecl) .

**فشی** (fociyy) م. ع. **فشا فشوآ و فشوآ و فشياً** . م. ع. فشو (facr) .

**فشیان** (facjan) و (facyan) ا. ع. رنج دل و دلگیری و ناسا .

**فشیدن** (facidan) و (fecidan) ا. ع. پ. العاج کردن . و خامتا نمودن . و ناختم و دودیدن . و بند کشیدن اسب بانگام .

**فص** (fuss) م. ع. **فص فصاً و فصیصاً** . م. ع. فصیص (fosis) .

**فص** (fass) د (fess) و (foss) ا. ع. تکیه . و پیوند استخوان . و پیوندگاه همه استخوانهای انگشت . و پیوند کاز . یق :

**یاتیك بالاہر من فصہ ای من منطہ** . و سیاهی چشم . و دندانہ - ج : **فصوص** .

**فصا** (fash) و **فصاة** (fashat) ا. ع. هفت مویز .

**فصاح** (fashh) م. ع. ج. فصح . و ج. فصیح . و ج. فصیحہ .

**فصاحة** (fashhat) ا. ع. طلاقت لسان و ادای حروف و کلمات بریکوترین حالتی .

**فصاحة** (fashhat) م. ع. **فصح** **فصحاً و فصاحة** (از باب کرم) : گشاده سخن و درست مناجز گردید و زبان آروشد .

**وفصح الاعجمی** : زبان عربسی سخن گفت آن اعجمی و نیکو شد زبان او در تکلم بعرسی و غلط گفت و دریافت شد معنی آن و یا عربی برد و زبان آرد گردید .

**فصاحت** (fashhat) ا. پ. . مأخوذ از نازی - نیز نازی و خوشگویی و زبان آوری و

شود شتر برای او بلکه نصیب وی از خون آن خواهد رسید ، و این را درباره شخصی گویند که بیعی مطالب رسیده باشد ، و در اصل مثل گویند: دوفر دو نزد اعرابی ییتوته کردند و چون بانداد برآمد آن یکی مر دیگری را از حیافت و مهمانداری پرسید ، فقال : ماقریت و انما فضلی . فقال : لم یحرم من فضله ( و سکن العاد تخیفاً تغلب العاد و ابانال: فزله ، و کل صاد و صت قبل الدال فانه یجوز ان تشمها راجعة الی الی اذا تحرکت و ان تطلبها و اباً مسحاً اذ استکت) .

**فصد** (fōd) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رگ زدگی و گنودگی رگ . و رگ زنی ، **رگ زدن** . و **فصد کردن** : رگ زدن و خون گرفتن . و **فصد کردن کسی** : رگ زدن کسی و خون گرفتن از کسی .

**فصدۃ** (fosdat) ا.ع. - آرد ساخته با خون آبیخته .

**فصع** (fos) م.ع. - **فصع الرطبة** فصعاً (از باب فتح) : فشار داد حیرمای ترا تا از پوست برآید . و **فصع الشيء** : مایند آن چیز را بکنک تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است . و **فصع له بكذا** : بشنید مرا و آرا آجیز . و **فصع الصی** : بر گردانید آن کودک غلاف سر نره او . و **فصعت الدابة** : باری پیدا و باری بنیان کرد آن ستور فرج خود را . و **فصع عماته** : از سر فرو کشید عماته خود را . و **فصع له بمال** : داد او را مال .

**فصعاء** (fos'a) ا.ع. - مرش ماده .

**فصعان** (fos'an) ا.ع. - آنکه پیوسته سر برهنه باشد از گرمی و التهاب .

**فصعة** (fos'at) ا.ع. - غلاف سر رده در صورتیکه فراخ باشد چندانکه حشفه بر آید .

**فصعل** (fos'el) و (fos'ul) ا.ع. - کرمه .

**فصال** (fossil) ا.ع. - مداح مردمان باید صلح و مودعی و دادخواه (ولیس برمی صبح) .

**فصائح** (fosa'eh) ع.ج. - ضحیة .

**فصاة** (fossat) ا.ع. - دارویی . و قسمی از اسپت .

**فصاة** (fossat) و (fessat) و (fossat) ا.ع. - واحد نص یعنی دندانۀ سیر .

**فصح** (fash) م.ع. - **فصحك الصبح** فصحاً (از باب فتح) : روشن گردید تو را صبح و چیره شد روشنی آن بر تو . و **فصحك بالصبح** (از باب نصر) : كذلك . و **فصح فصحاً و فصاحة** . مر. فصاحة (fasiha) .

**فصح** (fashi) م.ع. - زبان آور . ج : **فصح** (fesh) ا.ع. - عید ترسایان .

**فصح** (fesh) م.ع. - **یوم فصح** : روز بی آبروی بی سرما .

**فصح** (fosoli) ع.ج. - فصیح .

**فصحاً** (fosahā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مرسان فصیح و زبان آور .

**فصحاء** (fosahā) ع.ج. - فصیح .

**فصحی** (fosahī) م.ع. - مؤنت فصیح : فصیح نیر و زبان آور نیر . و روشن نیر و ظاهر نیر .

**فصح** (fosx) م.ع. - **فصح یده فصحاً** (از باب فتح) : از جای خود زایل گردانید بند دست او را (لفظ فصخ) . و **فصح عنه** : غفلت در زید از آن . و **فصح** : (مجهول) : فریب خورد در خرید و فروخت .

**فصد** (fasi) م.ع. - **فصد الرجل** فصداً و فصاداً (از باب ضرب) : رگ زد آن مرد . و **فصد لفلان عطاء** : تعیین کرد جهت فلان انعامی و اعطا نمود آنرا . مثل : **لم یحرم من فصدله او من فزده له** یعنی محروم نیست از حیافت کسی که رگ زده

باصلاح علم معانی : خالی بودن کلام از الفاظیکه زبان زد بلغا باشد و نیز از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیبات غیر مأنوس و الفاظ تخیل و درشت و اجتناع در حرف از یک جنس که موجب سنگینی زبان بود خالی باشد مثلاً دارای جمع علم و صدق قول ، که در عین و دو قاف با هم جمع شده باشد نباشد و نیز الفاظ غیر مأنوس مشکل را دارا نبود .

**فصاحت پرداز** (fasihat-pardāz) م.پ. - فصیح و زبان آور .

**فصادت** (fesiād) ا.ع. - شکانگ رگ .

**فصد** (fesiād) م.ع. - **فصد فصدآر** فصدآ . مر. فصد .

**فصاد** (fessād) م.ع. - رگ زنی که بسیار رگ زند (بناهنه است مر فاصد را) .

**فصاد** (fessād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کیکه شکل او خون گرفتن و رگ زدن و فصد کردن باشد .

**فصادة** (fessādāt) ا.ع. - رگ زنی .

**فصادی** (fessādī) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شکل فصاد و رگ زدن و عمل آن .

**فصاص** (fassās) ا.ع. - نگین فروش .

**فصاصة** (fessāsāt) ا.ع. - شکل نگین فروش .

**فصاص** (fassās) ع.ج. - نمنفعة (fessāsāt) .

**فصاصف** (fossāfes) م.ع. - شست چیست و جلاک .

**فصاصفة** (fossāfesāt) ا.ع. - شیریشه .

**فصال** (fessāt) ا.ع. - فصل .

**فصال** (fessāt) ا.ع. - از شیر بازرگتنی کودک ، اسم است فصل را . یق : هذنا **زمان فصاله** .

**فصال** (fessāt) م.ع. - **فاصل شربکه** مفاصلة و فصالا : جدائی کرد از شربک خود و آن دوشربک از هم جابایت نمودند .

و بچه کزدم . و مردم ناکس و فرومایه .

**فصصَة (fososat)** م.ع. شایبی کردن در کلام . و خیر راست آوردن .

**فصصَة (fesfesat)** ا.ع. اسپست . ج: ضاغط .

**فصل (fasl)** ا.ع. مانع و حاجز میان دو چیز . و جای پیوستگی دو استخوان اندام .

و منه قولهم : **بین کل فصلین وصل** . و سخن حق و راست . و یک هر فایز چهار پیر هرسال .

ج: فصلول . و حکمی که سخن را از باطل جدا کند . و فضای بین حق و باطل . و باصطلاح نحو: ضمیر

مرفوع متصل میان مبتدا و خبر و مانند آن ماند . و زید هو الملتحق که هو ضمیر فصل است باصطلاح

بصرین . اما باصطلاح کوفین آرا عماد گویند . و قوله تعالى : **اللهم ان كان هذا هو**

**الحق** که ضمیر هو در این جا ضمیر فصل است . و باصطلاح علم عروض : هر تئیری

دو حرفی که مختص بروض بود و در حشویت مثل آن جایز نباشد . و **فصل الخطاب**

کلمه اما بعد را گویند . و نیزینه بر مدعی و بین بر مدعی علیه را فصل الخطاب نامند . و نیز آنچه

جدا کند بین حق و باطل . و **فصل الخصومات** : حکم بقطع خصومتها . و

**یوم الفصل** : روز عدالت و روز تفاوت . و روز نیابت .

**فصل (fasl)** م.ع. فصلته عن غیره **فصلا** (از باب ضرب) : دور کردم آرا از غیر خود . و **فصل الامر** : بردن آن کار را

و قطع کرد . و **فصلت المرأة رضیها** : بازداشت آن زن شیر خواره خود را از شیر .

و **فصل بین الحق و الباطل** : جدا کرد میان حق و باطل و حکم نمود . و **فصل**

**الحدیدین الارضین** : جدا نمود آن دو زمین را از هم . و **فصل بین شومین** : حاجز رمانع شد میان آمدن چیز . و **فصل الشیء** :

برید آنچه را و قطع کرد . و نیز فصل : میان هر دو مروری شبه در شته کیدن .

**فصل (fasl)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - هنگام و وقت و زمان . و یک موسم از چهار

موسم سال . و برگرد و یک بخش از کتاب و جز آن . و قطع . و قطع گفتگو و نزاع .

و معاکه و تضاد . و **فصل کردن** : جدا کردن . و قطع کردن . و **فصل و قطع کردن** : قطع گفتگو نمودن . و حکم کردن .

**فصلان (feslān)** و **(foslān)** ع.ج. فصلیل .

**فصلانه (faslāne)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - آنچه قاضی دوسر خرمین از رعیت دریافت کند .

**فصاة (faslat)** ا.ع. نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند . و واحد فصل یعنی

یک فصل .

**فصلی (fosli)** م.ص. پ. منسوب بفصل . و باصطلاح مردم هندوستان : تاریخ سال شمسی

که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جلال الدین اکبر شاه هندی در سال نهد و هفتاد و

یک هجری برقرار کرد و مبداء آرا از تحویل شمس بسنبله قرار داد .

**فصم (fasm)** م.ع. **فصمه فصماً** (از باب ضرب) : شکست آرا بدون آنکه از هم جدا کند . و **فصم الشیء** : شکافت

آنچه را و قطع کرد . و **فصم الیتم (مجرول)** : و بران شد آن خانه .

**فصوص (fosus)** ا.ع.ج. - فصص . و نام کتابی در علم تصوف از شیخ سبیب الدین

اعرابی .

**فصول (fosul)** ع.ج. فصل **(fasl)** .

**فصول (fosul)** م.ع. **فصل من البلد** **فصولاً** (از باب نصر) : برآمدن شهر . و **فصل الکرم** : دانه بستن گرفت انکور .

**فصول (fosul)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - و سهما . و هنگامها . و چهار بیره از سال یعنی چهار تابستان

و پانز روزستان که **فصول** اربعه نیز گویند . **فصی (fas)** ا.ع. دانه مویز .

**فصی (fesy)** م.ع. **فصی الشیء** **من الشیء** **فصیاً** و **فصیة** (از باب ضرب) : جدا کرد آن چیز را از آن چیز و همان داد .

و **فصی اللحم من العظم** : خالص کرد گوشت را از استخوان .

**فصیة (fasyat)** ا.ص.ع. **یوم فصیة** و **لیلة فصیة** (بوصف) ا.ویوم **فصیة** **لیلة فصیة** (باجانه) : روز نه سردی گرم و شب سرد

و نه گرم . و **فصیة ما بین الحر و البارد** : زمانی را گویند که گرم باشد و نه سرد .

**فصیة (fasyat)** م.ع. **فصی فصیاً** و **فصیة** . م.ص. **فصیة (fasyyat)** و **(fasyiyat)** ا.ع. **فصیة** و غلامی .

**فصیح (fasih)** م.ص.ع. زبان آرد و رساننده سخن آنجا که خواهد . ج: **فصحاء**

و **فصح (fosoh)** و فصاح . و گفته اند : کل ناطق فصیح و کل ما لا ینطق بهواجم . و **لفظ**

**فصیح** : لفظی که حسن و خوبی آن بسع دریافت شود . و **لسان فصیح** : زبان نیز .

و **لین فصیح** : شیر کف برگرفته .

**فصیح (fosih)** م.ص.پ. - مأخوذ از تازی - زبان آرد و آنکه سخن را هر کجا که خواهد

رساند صد فصیح . و **سخن نالفصیح** : نشان و نشنن .

**فصیحة (fasibat)** م.ع. مؤنث فصیح : زن زبان آرد . ج: فصاح و فصاح .

**فصیح (fasix)** و **فصیحة (fasixat)** م.ص.ع. **رجل فصیح** : مردی که وی را

خرد و عقل رسا نباشد . و **کذا : رجس** **فصیحة** .



**فصید** (fasid) م. ع. عرق **فصید**:  
رگ فسد شده .  
**فصید** (fasid) ا. ع. خونی که در دره  
کرده و بریان نموده میخورند و در جاهلیت برای  
همان هم میآوردند .  
**فصیده** (fasidot) ا. ع. خرمای خمیر  
کرده باخون آمیخته .  
**فصیص** (fasis) ا. ع. غسنة خرمای  
صاف و پاکیزه گونی روغن مالیده .  
**فصیص** (fasis) م. ع. **فص الجرح**  
**فصاً و فصیماً** (از باب ضرب) : ترشد و  
روان گردید آن زخم . و **فص کذا من**  
**کذا** : بیرون کشید و جدا کرد آنرا از آن .  
و **فص الجندب** : بانک کرد ملخ . و **فص**  
**الصبی** : نرم گریست آن کودک . و **ما**  
**فص فی یدی شیء** : بدست چیزی نیاید  
و قرار نگردد .  
**فصیط** (fasit) ا. ع. دهنه خرما . و  
چیده شده از ناخن .  
**فصیل** (fosil) ا. ب. قسمی از لویا .  
**فصیل** (fasil) ا. ع. دیوار کوچک درون  
حار و یا درون پاره شهر . و **جبه** از مادر  
جدا شده . ج : **فصلان** (fesslan) و **فصلان**  
(foslân) و **فصال** . و نام چند نفر .  
**فصیلات** (fosyilat) ا. ع. علامات  
کوچکی بشکل خسته که در میان کلمات گذارند  
و بفرانه و ریز گول گویند .  
**فصیلة** (fasilat) ا. ع. شتر **جبه** ماده .  
و پاره‌ای از گوشت ران . و پاره‌ای از اعضای  
بدن . و گروه و خویشان و نزدیکان شخص .  
و **جاء و افضیلتهم** یعنی آمده همه با هم .  
**فصیم** (fasim) م. ع. **فأس فصیم** :  
تیر ستبر .  
**فص** (faz) ا. ع. گمره متفرق و  
پرشان .

**فص** (fazz) م. ع. **فص الختم فصاً**  
(از باب نصر) : شکست مهرنامه وار زایل  
کرد آنرا . و **فص اللؤلؤة** : سوراخ کرد  
آن مروارید را . و **فص البکاره** : زایل  
کرد ورود دوشیزگی را . و **فص الله فاه** :  
بریزاند خدای دندانه‌های او را و بشکند آنها  
را . و **فص الشیء** : شکست آنچه را و  
پراکنده کرد .  
**فصا** (faza) ا. ر. ص. ع. فانه مویز . و  
چیزی آمیخته . یق : **طعام فصاً** : طعام مختلط .  
و **امرهم فصاً ینهم** یعنی امری برایشان  
نیست . و **سههم فصاً** : یکنفر . و **یقیت فصاً** :  
تنها ماندم . و نیز **فصا** : نام مرعی .  
**فصا** (faza) ا. ب. پ. - مأخوذ از نازی -  
میدان . و جای فراخ و وسیع . و گشادی  
فراخی هوا . و عرصه . و وسعت . و پیشگاه  
و صحن . و **فضای حیاط** : صحن‌سرای .  
و **فضای واسع** : جای فراخ . و میدان  
وسیع . و **در فضای خاطر** : در دست  
خاطر .  
**فضاء** (fazâ) ا. ع. - گشادی و فراخی .  
و زمین فراخ . ج : **اضیة** . و نام موضعی  
در مدینه .  
**فضاء** (fazâ) م. ع. **مکان فضاء** :  
مکان فراخ و وسیع .  
**فضاء** (fazâ) م. ع. **فضا المکان**  
**فضاء و فضاء** (از باب نصر) : فراخ شد  
آن جای . و **فضا دراهمه** : دو کبه نکرد  
دوهای خود را .  
**فضاء** (fezâ) ا. ع. آب روان بر روی  
زمین .  
**فضاح** (fezâh) ا. ع. رسوائی و فضیحت .  
**فضاح** (fezâh) م. پ. - مأخوذ از  
نازی - بسیار رسوا و کسی که با شکاری مرتکب  
کارهای زشت و خلاف گردد . و رسوا کننده .

**فضاحة** (fazâhat) و (fezâhat) ا.  
ع. رسوائی و فضیحت . ج : **فضائح** .  
**فضاحت** (fezâhat) ا. ب. - مأخوذ از  
نازی - رسوائی و بی آبرویی .  
**فضاحی** (fozzâhi) ا. ب. - مأخوذ  
از نازی - و رسوائی .  
**فضاض** (fezâz) ا. ع. **فضاض**  
**الجبال** : سنگهای پراکنده برهم دیگر فراهم  
آمده در کوه .  
**فضاض** (fezâz) ا. ع. ج. **فضة** (fozzat)  
و **فضة** (fozzat) .  
**فضاض** (fezâz) و (fozzâz) ا. ع.  
خرده ریزه که از شکستن چیزی برآید .  
**فضال** (fezâl) ا. ع. می و شراب .  
**فضال** (fezâl) ا. ع. ج. **فضة** .  
**فضال** (fezâl) م. ع. **مفاضلة** و **برهمندیگر**  
افزون آمدن و افزونی جستن و نبرد کردن  
دو افزونی . و **فاضلتی فضلتی** : نبرد کرد  
مرا در فضیلت و افزونی پس افزون بر آمدم  
بر آن .  
**فضال** (fozzâl) م. ع. **و جل فضال** :  
مرد بسیار فضل و افزونی .  
**فضال** (fozzâl) ا. ع. از اعلام است .  
**فضالات** (fozzâlât) ا. ع. **فضالة** (fozzâlât)  
**فضالة** (fozzâlât) ا. ع. باقی و زائد  
ماده از چیزی . ج : **فضالات** .  
**فضاله** (fozzâle) ا. ب. پ. - مأخوذ از  
نازی - بازمانده از هر چیزی . و شاخه‌های بی  
موقع . و برگهای ریخته . و شاخه‌مانی که  
دیوه آنرا چیده باشند . و باصطلاح طب : آنچه  
پس از تغذیه بدن از روده و مثانه و دماغ و جز  
آن خارج گردد . و **فضالة خوان** : باز  
مانده از طعام میهای . و خرده‌های ریزه در سفره .  
و **فضاله چین** : باغبان که شاخه‌های  
زیادتی را سبتراند .



**فضله** (fazle) و (fozle) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پس مانده از هر چیزی. و هر چیز زاید. و شاخه‌هایی که میوه آنها را چیده باشند. و بول و براز و غایط. و سرگین. و فضله سگ را کاله گویند.

**فضلی** (fazli) ص. پ. - منسوب بفضل.

**فضو** (fozuv) م. ج. - فضا فضاء و فضوآ. م. ر. - فضاء (fozva).

**فضوح** (fozuli) ا. ج. - و سواکنده (نول بمنی ناعل). م. ج. - الخمر فضوح لشاربها. و یا فضوح: دشنامی است از نازیان را.

**فضوح** (fozvb) ا. ج. - روانی و ضحیت.

**فضوحة** (fozihat) ا. ج. - رسوائی و ضحیت.

**فضوخ** (fazux) ا. ج. - می که خورنده خود را بپندازد و مست گرداند.

**فضول** (fozul) ا. ج. - حلف الفضول: سوگندی که جمعی از مردم در میان خود سوختند بر دفع ظلم و گرفتن حق خود از ظالم.

**فضول** (fozul) م. ج. - فعل (fozl).

**فضول** (fozuli) و (fozul) ا. ص. پ. - مأخوذ از نازی - زیاده‌گو و پیاوه‌گو. و کسی که بکارهای غیر لازم پردازد. و هر چیز زاید که در جود آن ضروری نباشد و غیر لازم بود.

عد اصول. و هر چیز نامناسب و ناموائی. و هر غنیمتی که قابل تقسیم نباشد مانند یک رأس اسب.

**فضول غرچ** (fozul-xarc) ص. پ. - سرف و میذر.

**فضول‌گو** (fozul-gu) و (fozul-gov) ص. پ. - بر حرف و پرگو و پیاوه‌گو. و لاف‌زننده و خود پند. و غماز و نماب.

**فضولی** (fozuli) ا. پ. - مأخوذ از

نازی - افزونی و زیادتی. و کلام یهوده و سخن هرزه و لاطال. و دخالت بیجا و بی‌موقع در کار. و پرگویی و پیاوه‌سرانی. و دلخبری.

**فضولی** (fozuliyy) ا. ج. - آنکه کار بیفایده کند و در پی مال بی‌نی رود. و درزی و خیاط. قال فسی‌المیاری: الفعل: الزیادة و البقیة. ج. فضول. و قد استعمل الجمع استعمال المفرد فیما لا ینحرف فیه و لهذا نسب الیه علی لفظه قلیل فضولی لمن یشغل بما لا ینبغی لانه جعل علماً علی نوع من الکلام فنزل منزلة المفرد و من بالواحد و انشئت منه فضالة.

**فضولی بیع** (fozuli-bay) ا. پ. - فروش اموال دیگری را بدون ضمانت وی.

**فضولیدن** (fozuliidan) ف. لوم. پ. - دخل شدن و دخالت کردن. و یهوده گفتن.

**فضه** (fezze) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نقره و سیم و کمانه.

**فضی** (foz) م. ج. - منسوب بفضة من سبین و تفرگین.

**فضیح** (fazii) ا. ج. - خوی و عرف.

**فضیح** (fozii) ص. ج. - رسوا. و هو فضیح المال: او بد سیاحت است مسر شتران را.

**فضیح** (fozih) ص. پ. - مأخوذ از نازی - رسوا و بی‌آبرو و بدنام. و میوب. و بی احترام. و نکستی.

**فضیحة** (fozihat) ا. ج. - رسوائی. ج. ضاحج.

**فضیحت** (fozihat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - رسوائی و بدنامی. و بی‌ناموسی و تنگ و عار و عیب.

**فضیحتی** (fozihat) ص. پ. - رسواکننده و بی‌آبروکننده و بدنام‌کننده.

**فضیحة** (fozih) ص. پ. - ماحوز از نازی. - فضیح و رسوا و بی‌آبرو. افعال

**فضیحة**: کردارهای بد نام‌کننده و رسوا نمائنده. و کردارهای از روی غدر و مکر و حیله.

**فضیح** (fozix) ا. ج. - دوشاب انگور. و شرابی که از عصیر غوره خام خرما سازند. و شر بسیار آب آمیخته.

**فضیض** (foziz) ا. ج. - خرده ریزه‌چینی. و قطره‌های آب که در هنگام قطرات پراکنده و منتشر گردد. و آب خوش روان. و شکره اول برآمده از خرمان. و هر چیزی متفرق و پریشان.

**فضیل** (fozoy) ا. ج. - م. زهدی. و نام جماعتی دیگر.

**فضیلة** (fozilat) ا. ج. - سرورنی خند نقیصه. و پایداری بلند در فضائل.

**فضیلت** (fozilat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - افزونی و زیادتی. و افزونی در علم و معرفت و کمال و در فضیلت و برترگویی و سرافرازی و پند و دوسه. و حوس و یکی. و کمان و علم و هو. و دود و د. و صنعت. و کبایت و فرانت و هوشیاری. و بخشش و احسانت و بیکویی. و فضیلت آفتاب: منسوب بفضیلت.

**فطاء** (fo) م. ج. - فطاء رطباء.

**فطاء** (fut) م. ج. - فطاء ظهور بهیره فطاء (فوزان فتح): پست و هموار کردن پشته. شتر خود را از گرانگی برودند.

**فطاء** (fut) م. ج. - پهن شدن پشته. فرو رفتن پشته شتر خلفه. و دود و دهن پست و برآمدن سینه و واقع من - مع.)

**فطاء** (fut) ص. ج. - مزاج انسان. فرو رفته پست و برآمده. م. ج. - فطاء.

**فطاء** (fut) م. ج. - فطاء فطاء (از فطاء امرأة). م. ج. - فطاء فطاء (از فطاء امرأة).

**فطاء** (fut) م. ج. - فطاء فطاء (از فطاء امرأة).

یکنند او را بر زمین . و **فطابها** : تیز داد .  
 و **فطابله** : ریخ زده . و **فطبات القدر**  
 بزبدها : کف بر آورد آن دیگ .  
**فطأة** (fo'at) ا.ع . فرو رنگی پشت و  
 برآمدگی سینه .  
**فطار** (fo'tar) ص . ع . سیف **فطار** :  
 شمشیری که در آن کنگگی بود و نبرد چیزی را .  
**فطاری** (fo'tariyy) ا.ع . مردی شیرو  
 بی شر .  
**فطاطیس** (fat'atīs) ع . ج . طیس  
 (fettis) .  
**فطافط** (fo'afet) ا . ع . آواز های  
 هنگام سرزشتن و وقت زجر و هنگام نزدیک  
 گانیدن .  
**فطام** (fo'tam) ا.ع . از شیر بازکردگی .  
**فطانة** (fo'tānat) م . ع . فطن **فطناً**  
 و فطانة . م . ر . فطن (fo'tn) .  
**فطانة** (fo'tānat) م . ع . فطن **فطناً** و  
 فطانة . م . ر . فطن (fo'tn) .  
**فطانت** (fo'tant) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی - زیرکی و دانائی و هوشیاری . و اخلاص .  
 و فراست و تیز فہمی .  
**فطانية** (fo'tāniyat) م . ع . فطن **فطناً**  
 و فطانية . م . ر . فطن (fo'tn) .  
**فطح** (fo'tu) م . ع . **فطح الشیء**  
**فطحاً** از باب فتح ) و **پهن** و عریض گردانید  
 آن چیز را . و **فطحه بالعصا** : چوبدستی  
 زد او را . و **فطحت المرأة بولدھا** :  
 انداخت آن زن جنه بشکی خود را . و **فطح**  
**العود وغیره** : تراشید آن چوب و جز  
 آنرا و **پهن** گردانید .  
**فطح** (fo'tuh) م . ع . **فطح فطحاً**  
 ( از باب سبغ ) ، **پهن** سرشد و **پهن** گشت  
 نوك بنی . و **فطح النخل** : گشایی پذیرفت  
 آن خرما را .

**فطح** (fo'tah) ا . ع . **پهن** . م . ر . و **پهنی**  
 نوك بنی .  
**فطحل** (fo'thal) و (fo'thol) ا . ع . از  
 اعلام است .  
**فطحل** (fo'tahl) ا . ع . زمانی که در آن  
 مردم هنوز خلق نشده بودند . و زمانی که سنگها  
 زو نرم بودند و حجریت پیدا نکرده بودند .  
 و زمان نوح پیشتر . و نیز **فطحل** : سیل و  
 توجبه . و مرد فرجه با گوشت و بزرگی . و  
 شتر فرجه ذوفک .  
**فطحذ** (fo'tz) م . ع . **فطحذہ عنہ فطحاً**  
 ( از باب ضرب و نصر ) : بازداشت او را و  
 از وی و نهی کرد .  
**فطحر** (fo'tr) ا . ع . شکاف . ج . **فطحور** .  
 و مذی .  
**فطحر** (fo'tr) م . ع . **فطحرہ فطحراً** ( از  
 باب نصر و ضرب ) : شکافت آنرا . و **فطحر**  
**الناقہ** : دوشید ماده شتر را بسبابه و اجام  
 و یا با کنار آگشتان . و **فطحر العجین** :  
 تمجیل کرد در خمیر و نان فطحر پخت از آن .  
 و **فطحر الجلد** : بیکو ناپیراست پوست را .  
 و **فطحر ناب البعیر فطحراً و فطحوراً** :  
 برآمد دندان نیش شتر . و **فطحر اللہ الناس**  
 اجناً **فطحراً و فطحوراً** : آفرید خدایند  
 مردمان را . و **فطحر الامر** : آغاز کرد  
 آن کار و بر آورد آنرا . و **فطحر الصائم** :  
 روزه گشاد آن روزه دار و آشامید و خورد .  
 و **فطحرہ** : روزه گشایند او را و داد او را  
 چیزی که روزه بگشاید ( لازم و متعدی ) .  
**فطحر** (fo'tr) ا . ع . **افطار و گشایش**  
 روزه . و **عید الفطحر** : روز اول از  
 ماه شوال .  
**فطحر** (fo'tr) ص . ع . روزه گشایند ، واحد  
 و جمع دوری یکسان است . **یق** : **رجل**  
**فطحر و قوم فطحر** .

**فطحر** (fo'tr) و (fo'tr) ا . ع . **انگورتنی**  
 که سر آن ظاهر گردد .  
**فطحر** (fo'tr) ا . ع . **ماش آورد** .  
**فطحر** (fo'tr) و (fo'tor) ا . ع . نوعی از  
 ساروغ کشته و مهلك . و کف شیر تازه  
 وقت دوشیدن .  
**فطحر** (fo'tr) و (fo'tor) ص . ع . **تغییر**  
 ناشده .  
**فطحر اسالیون** (fo'trāsaliyūn) ا . پ . -  
 مأخوذ از یونانی - تخم کرمی و یا کرمی  
 کرمی .  
**فطحرة** (fo'trat) ا . ع . آفرینش . و سرشتی  
 که چه در حوم بدان آفریده میشود . و **صدقة**  
 فطر . و دین . و قدرت خالق . و **قرهلم** :  
**تجب الفطرة** (موحل حذف صاف ) ای  
**تجب زکوة الفطرة** و هم البدن . الحدیث :  
**کسل مولود علی الفطرة** : ای علی  
 المعرفة باذاتہ خانہ .  
**فطرت** (fo'trat) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 طبیعت و سرشت و جبلت و ذات و آنچه بر آن  
 آفریده شده . و خلقت و پیدایش . و شکل .  
 و خرد و فهم و فراست و زیرکی . و **غرب**  
 و **جبله** و **مکر** و **نیرنگ** .  
**فطرة** (fo'trat) ا . ع . واحد فطری  
 ساروغ کشته و خال .  
**فطری** (fo'trali) ص . پ . **جبله باز**  
 فرینده . و **ذیرک** .  
**فطرس** (fo'tros) ا . ع . **پلرس** که یکی  
 از سوار یون حبسی میباشد .  
**فطره** (fo'tre) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
 صدقة روزه گشایند .  
**فطری** (fo'tra) ا . ع . **نان فطیر** . **یق** :  
**اطعمه فطری او فطیراً** .  
**فطری** (fo'tri) ص . پ . - مأخوذ از  
 تازی - **طیب** و **جبل** و **خلقی** .



یابان بی آب تازیان شکفته شتر را فزنده و آب آنرا گرفته می‌آشامند .

**فظ** (fuzz) ص.ع. مرد درشت بدخوی سنگدل بد زبان . بق. و جل **فظلین اقطاظه** . و **فظ بظ** ای غلیظ .

**فظ** (fazz) م.ع. **فظا افظ فظاً** (از باب نصر) : پینشارد آب تنگنبر .

**فظا** (fazü) ا.ع. رحم و زهدان .

**فظاظ** (fezz) ص.ع. ج. غلیظ .

**فظاظ** (fezz) و **فظاظه** (fazzat) م.ع. **فظ فظاظاً و فظاظه و فظاظاً** (از باب سمع) : درشت خوی و بد زبان و سخت دل گردید .

**فظاظه** (fazzat) ا.ع. سنگدلی و درشتی و بدخوی . و بد زبانی .

**فظاظه** (fazzat) ا.ع. پاره ای از آب . و پاره از هر چیز . قول عایشه رضی الله عنها لمرؤن : **امن الله اياك وانت في صلبه فان فظاظه من لعنة الله** ، و بیروی : **نصف** .

**فظاعة** (faz'at) م.ع. **فظع الامر فظاعة** (از باب کرم) : بر سوئی انجامید آن کار و از حد درگذشت در سوئی .

**فظظ** (fazz) م.ع. **فظ فظاظاً و فظظاً** . و **فظاظ** (fezz) .

**فظع** (fazü) م.ع. **فظع الامر فظعاً** (از باب سمع) : بزرگ شمرد آن کار را و بر طاقت خود انجام آنرا نکرد . و **فظع الاناء** : بر شدن ظرف . و **فظع بالامر** : شک گردید در آن کار و در مانده شد در سر انجام آن .

**فظی** (fuzü) ا.ع. رحم و زهدان .

**فظیظ** (faziz) ا.ع. سخت دل و بی رحم . و درشت و بدخوی . ج. **فظاظ** .

**فظیظ** (faziz) ا.ع. منی مرد و آب زن .

**فظیع** (fezi) ا.ع. آب شیرین . و آب زلال .

**فظیع** (fazi) ص.ع. **امر فظیع** : کار سخت و زشت و از حد گذشته در زشتی .

**فعاویر** (fa'wir) ا.ع. گیاهی که آنرا ذآئین نیز گویند .

**فعافع** (fo'afe) ص.ع. **واع فعافع** : شبانی که بآرامی گویند آنرا براند .

**فعافع** (fo'afe) ا.ع. مرد چست و جهابك و تصاب .

**فعال** (fa'äl) ا.ع. نیکوئی . و جر انمندی . و کردار نیکو . بق. **فيه السوء و الفعال** : ای الکرم . و گناه در خیر و شر هر دو . و **فعال** (fa'äl) ا.ع. **فلان حسن الفعال اسیب الفعال** .

**فعال** (fa'äl) م.ع. **فعله فعلا و فعلا** (از باب فتح) : کرد آنکار را .

**فعال** (fa'äl) و (fa'äl) ا.ع. **فعال** : بفتح : کرداری که از فاعل واحد سرزند . و بکسر : چون از دو فاعل باشد . و گفته اند : **بفتح** : کردار نیکو و بکسر : کردار بد .

**فعال** (fa'äl) ا.ع. **دسته تیز و تیشه و جز آن** . ج. **فعل** (fa'äl) . و کردار خوب و باید که از دو فاعل سرزند .

**فعال** (fa'äl) ا.ع. ج. **فعل** (fa'äl) .

**فعال** (fa'äl) ع. **کلمه امریضی بکن** و **بجا یاور** .

**فعال** (fa'äl) ص.ع. **بسیار کارکننده** .

**فعالة** (fa'äl) ا.ع. **واحد فعال** . ج. **فعالان** .

**فعالة** (fa'äl) و (fa'äl) ا.ع. **اسم است** 'نخاعه را' .

**فعامة** (fa'amat) م.ع. **فهم الماعد فعامة** و **فعامة** (از باب کرم) : آگنده شد آن ساعد . و **فهم الاناء** : پر گردید آن ظرف .

**دفعمت المرأة** : هموار و مستدل و تمام خلقت گشت آن زن و بزرگ شد ساق آن .

**فعاثل** (fa'äel) ا.ع. ج. **فاعة** .

**فعر** (fa'er) ا.ع. گیاهی که فعاویر و ذآئین نیز گویند .

**فعر** (fa'er) م.ع. **فعرت السدابة فعر** آ (از باب فتح) : خورد آن ستور گیاه فعاویر را .

**ففعاخ** (fa'äx) ص.ع. **بدل و وواع ففعاخ** : شبانی که بآرامی گویند آنرا چراند .

**ففعع** (fa'äe) ا.ع. **مزاله** . و مرد چست . **جالاک و سبک تیز رو** . و کلمه ای که بدان گویند آنرا **واند** .

**فففعاان** (fa'ä'an) و **فففعاان** (fa'ä'aniyy) ا.ع. **شبان** . و **تصاب** .

**فففعاان** (fa'ä'aniyy) ص.ع. **بدل و وواع فففعاان** : شبانی که بآرامی کلمه فففع را در **واندن** گویند آنرا گویند .

**فففعاة** (fa'ä'at) م.ع. **فففعاة الراعی فففعاة** : راند آن شبان گویند آنرا **بگشت کلمه فففع** .

**فففعاى** (fa'ä'iy) ص.ع. **بدل و فففعاى** (fa'ä'iy) ا.ع. **شبان** . و **تصاب** .

**ففل** (fa'äl) م.ع. **فعل فعلا وفعالا** . م.ر. **فعال** .

**ففل** (fa'äl) ا.ع. **کردار** . ج. **فعال و افعال** . و حرکت مردم . و **کتابه است از عمل مستدی و یا غیر مستدی** . ج. **فعال** . و **فرج ماده شتر و هر ماده جوانی** .

**ففل** (fa'äl) ا.ب. **مأخوذ از نازی** . کار و کردار و عمل . و پرداخت . و **سمی و کوشش** . و **ففل حرام** : کارناوار و عمل ناشایسته . و **ففل عیث** : کار یهوده و **بیفایده** . و **سمی بی حاصل** . و **ففل کردن** :

کار کردن و عمل کردن . و کوشش نمودن و سعی کردن . و فعل کردن <b>مسل</b> : کار کردن و تقاضا کردن و فرستادن بیست الخلاء . و فعل <b>ناسرا</b> : کردار نالایق که شایسته و سزاوار نباشد . و <b>بالفعل</b> : الان و همین حالا و فی الحال و عجلة و <b>بالفعل والقوه</b> : چه حالا چه وقت دیگر . و قول و فعل : گفتار و کردار .	و کسی که زن خود را تحریف ببرد . و زن جلیبی بطرد میل و اراده . <b>فغام</b> (feqam) م . ج . ع . <b>فغام المرأة</b> <b>مفغامة و فغاماً</b> : بوسید آن زن را . <b>فغان</b> (feqan) و (foqan) پ . کلمه تأسف یعنی آه و درینا و دودا . <b>فغان</b> (feqan) و (foqan) ا . ب . ناله . و فریاد . و ناله وزاری . و بانگ و شور و غوغا . و فریاد و <b>فغان کردن</b> : ناله وزاری کردن . و بانگ بر زدن . <b>فغان</b> (foqan) ا . ب . ج . <b>فغان</b> : بنهار صحنها . و مشوئها . و مینواگان و باده برسان . <b>ففة</b> (faqqat) ا . ع . <b>فراکندگی</b> و دیدگی بوی خوش . <b>ففر</b> (faqr) ا . ع . <b>ففر</b> : گمل چون بشکند . و <b>هو واسع ففر الهم</b> : فراخ و گشاد است شکستگی او . <b>ففر</b> (faqr) م . ج . ع . <b>ففر الهم ففرأ</b> ( از باب فتح ) : گشاده شد دمان او . و <b>ففرت الهم</b> : گشودم دمان را ( لازم و شندی ) . و <b>ففر فاه ففرأ</b> ( از باب فتح و نصر ) : گشاد دمان را . و <b>ففر فوه</b> : گشاده شد دمان او . <b>ففر</b> (fuqar) ع . ج . <b>ففرة</b> (foqrat) . <b>ففرة</b> (faqrat) ا . ع . <b>الففرة</b> : اول وقت طلوع ثریا . و <b>لدا بالففرة</b> : زائیده شد در اول وقت طلوع ثریا . <b>ففرة</b> (foqrat) ا . ع . <b>دعانه رودخانه</b> . ج <b>ففر</b> (foqar) . <b>ففتان</b> (foqstan) ا . ب . <b>بندک</b> و <b>بتناه</b> . و حرسرای پادشاهان . و مردمان خوبروی و صاحب حسن از مردوزن . <b>ففتان</b> (foqstan) ا . ب . <b>کینزکان</b> برگزیده و محبوب پادشاهان و امرا .
<b>فعمأ</b> ( از باب نصر ) : پرکردن آن خنور را . و <b>فعم المسك البیت فعمأ</b> ( از باب مسح و فتح ) : پرکردن بوی مشک آن خانه را و خوشبوی کرد آنرا . و <b>فعم فلاناً</b> : دوغذب آورد فلان را . و پرکرد شام فلانرا از بوی . <b>فعمة</b> ( fa'mat ) ص . ع . <b>امسرة فعمة</b> : زن مبتدل خلقت آگنده . <b>فعمل</b> ( fa'mal ) ص . ع . <b>ساعسد فعمل</b> : ساعد پر و آگنده . و <b>کذا اناء فعمل</b> . <b>فعمل</b> ( fa'mal ) ص . ع . <b>فعمل</b> : پر ازنده . <b>فعموة</b> ( fo'umnat ) م . ج . ع . <b>فعم فعمامة</b> و <b>فعموة</b> . مر . <b>فامة</b> ( fa'mat ) . <b>ففع</b> ( faq ) ا . ب . <b>مشوق</b> . و <b>یاوردست</b> و <b>مصاحب</b> . و کسی که بسیاروی را دوست دارند . و جوان خوبروی و صاحب حسن خواه مرد باشد و یازن . و <b>ریت و صتم</b> . و <b>مست</b> . <b>ففع</b> ( faqq ) م . ج . ع . <b>ففتنی الراححة</b> <b>ففعأ</b> ( از باب نصر ) : پراکنده شد بوی خوش و دیدن برین . <b>ففا</b> ( faqa ) ا . ع . <b>دانه تلخه</b> که از گندم نپور نمایند . و <b>کاه گندم</b> . و هر چیز سیل آورد . و <b>غوره تپاه</b> شد <b>فاز خرما</b> . و آنست که همچو غبار بر غوره خرما تشبیه و مانع از رسیدن آن گردد . و <b>ودی و هیچکاره</b> از هر چیزی . و <b>نفی کرده</b> شده از شران . و <b>شیردوشه</b> چرمین . و <b>کاهه</b> بزرگ . و <b>یکدوع</b> کمی دودمان . <b>ففار</b> ( fuqare ) ص . ع . <b>طعمه ففار</b> : طعمه دوگذونده و نافذ . <b>ففار</b> ( fuqar ) و ( faqqar ) ا . ع . <b>نام مردی</b> . <b>ففاررة</b> ( faqqarat ) ع . ج . <b>ففقور</b> . <b>ففاك</b> ( foqak ) ا . ب . <b>آله</b> و <b>نادان</b> و <b>بیوقوف</b> و <b>بی عقل</b> . و <b>خوشک</b> و <b>حرامزاده</b> .	
فعل ( fo'ol ) ع . ج . <b>فقال</b> . <b>فعلال</b> ( fe'lan ) م . ف . ب . <b>مأخوذ</b> از نازی - حالا و اکنون . و فی الواقع و فی الحقیقه . و <b>منصوصا</b> . <b>فعلال و قولال</b> ( fe'lan - va - quvlan ) م . ف . ب . <b>مأخوذ</b> از نازی - هم در کردار و هم در گفتار . <b>فعله</b> ( In'lat ) ا . ع . <b>بکدنه</b> کار . <b>فعله</b> ( fe'lat ) ا . ع . <b>نوع</b> کار . و <b>هیئت</b> کار . <b>فعله</b> ( fa'nulat ) ا . ع . <b>عمله</b> گل کشر و <b>چاهکن</b> و <b>جرآن</b> . و <b>ج</b> . <b>فاعل</b> . <b>فعله</b> ( fa'elat ) ا . ع . <b>خوبی</b> و <b>عادت</b> . بن : <b>کانت منه فعلة حسنة ارقیبة</b> . <b>فعلگی</b> ( In'lagi ) ا . ب . <b>مأخوذ</b> از نازی - مزدوری و <b>کارگری</b> و <b>عمله</b> <b>کری</b> . و <b>کارگری</b> بدون مزد و اجرت . و <b>زحمت</b> <b>ییماصل</b> و <b>رایگان</b> . و <b>شغل</b> و <b>ییشه</b> <b>فله</b> و <b>عمله</b> . <b>فعله</b> ( fa'le ) ا . ب . <b>مأخوذ</b> از نازی - <b>مردور</b> و <b>کارگر</b> و <b>عمله</b> . و <b>عمله</b> <b>گل کشر</b> و <b>جز آن</b> . <b>فعلی</b> ( fe'li ) ص . ب . <b>منسوب</b> <b>بفعل</b> . <b>فعم</b> ( fa'm ) ص . ع . <b>ساعسد فعم</b> : ساعد پر و آگنده . و <b>اناء فعم</b> : <b>کذکذک</b> . <b>فعم</b> ( fa'm ) ا . ع . <b>نام</b> <b>دختری</b> . و <b>گل</b> - <b>سرخ</b> . <b>فعم</b> ( fa'm ) م . ج . <b>فعمت</b> <b>الاناء</b>	

**فقهور** (faq-fur) ۱. پ. اسم عام پادشاهان چین. و لقب پادشاهان اشکانی. و نام جایی در چین که ظرف چینی در آنجا میسازند. و **فقهور و چینیی**: پادشاه چین. و ظرف چینی. **فقهور** (foqfur) و (faqfur) ۱. ع. -- مأخوذ از فارسی - لقب پادشاهان چین. **فقهوری** (faq-furi) ص. پ. منسوب بفقهور. و ظرف چینی. **فقم** (faqm) ۱. ع. هر آنچه بازبان ازین میان دندانها بدر آید. یق: **گلو** **الوغم و اطرحوا الفقم**: بخورید ویزه های مطام را و بدور بیندازید هر آنچه در بین دندانها بود. **فقم** (faqm) م. ع. **فقمه الطیب** **فقمأ و فقوهأ** (از باب فتح): مسدود کرد بوی خوش سوراخ بینی آنرا. و **فقمتم الراحة السددة**: گشادبودی خوشبوی سوراخ بینی را. و **فقم المرأة**: بوسه زدن زن را. و **فقم الجسدی**: شیر خوردن آن بزغاله. و **فقم الورد**: شکست آن گل. **فقم** (foqm) و (loqom) ۱. ع. تمام دهن و بازخ باریش. و **اخذته بفقمه**: در سختی و مشقت انداختن آنرا. **فقم** (faqem) م. ع. **فقم به فقمأ** (از باب سجع): شفته گردید بآن و آزند وی شد. و **فقم بالمکان**: لازم گرفت آن جای را و امانت نمود در آن. **فقم** (faqem) ص. ع. آزند و حرص. و مقیم شدند در جای. و **کلب فقم**: بگ آزند. **فقمعة** (faqmat) ۱. ع. بوی. یق: و **وجدت فقمعة الطیب**. **فقمند** (faqand), (faqand), و (foqand) ۱. پ. برجسگی. و رقص. و از جای برجسگی مانند آمر. **فقمشور** (faqmcur) و (foqancur) ۱.

پ. نام شهری از ملک چین که مردم آنجا بخوب صورتی و حسن و جمال مشهوراند. **فقو** (faqv) ۱. ع. شکفته و گل حنا. **فقو** (faqv) م. ع. **فقوالشیء ففوقأ** (از باب نصر): فاش و پراکنده شد آنچه. و **فقوالزروع**: خشک گردید آن کشت. **فقواره** (foq-vare) ص. پ. بت ماند، و کسی را گردید که از غایت دماغ و تکبر و غرور و نفرت و یا از کثرت ملال و اندوه و یا از بسیاری خیالت و شرمندگی ساکت باشد و حرف نزند. **فقوم** (foqum) م. ع. **فقم فقمأ و فقومأ** م. ر. فقم (faqm). **فقیازی** (faqyazi) ۱. پ. شاکردانه بینی پولی که علاوه بر اجرت استاد بطریق انام بشاکرد وی دهند. و مزده و نوید. و سطا و انام و پیشش. **فقیازی** (faqyazi) ۱. پ. مژگان. و شاکردانگی. و صدقه. و زکوة. و خیرات. **فقد** (fol) ۱. پ. یف و دم و نفس. و **لفف** **زدن**: یف کردن و صدیدن. **فق** (faq) م. ع. **فقعة فقأ** (از باب فتح): گشام آنرا. **فق** (faq) ۱. ع. پوستی که باجه از رحم بیرون آید. و پوست پاره تنگی که برینی بجه بود و دور ناکردنش در حال موجب خلالت بجه گردد. و گوسبک و یا گو در زمین درشت که در آن آب گردد آید. و نام مویس. **فق** (faq) م. ع. **فقالعین فقأ** (از باب فتح): بر کند آن چشم را و کور کرد آنرا. و **فقأ البثرة و نحوها**: پاره کردن آن آبله و مانند آنرا و بر کند آنرا. و **فقأ ناظر به**: فرو نشاند خشم و غضب او را. **فقأة** (foqa'at) ۱. ع. پوست که باجه از رحم بیرون آید.

**فقاح** (faqah) ع. ج. قسه. **فقاح** (foqqah) ۱. ع. شکفته از خر. و شکفته هر گیاهی. و زن بیکو و شب هر صومرت. و نام گیاهی. **فقاحة** (faqahat) ۱. ع. پنجه دست. **فقاحی** (foqahiyy) ص. ع. جامه گل رنگ. یق: **ثوب فقاحی**. **فقاحیة** (foqahiyyat) ص. ع. **حلة فقاحیة**: حله گل رنگ. **فقاح** (foqax) م. ع. **فقحة فقحأ و فقحأ** (از باب فتح): زد او را. و لایکون الاعلی الزاس او شیش اجوف. **فقار** (faqar) ۱. ع. نام کوهی. و ج. **فقارة** (faqarat). و **ذو الفقار**: شمشیر طامسین منبه که در جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بآنحضرت صلوات علیه وآله رسید و آنحضرت بپلی بن ابیطالب مرحمت فرمود. **فقار** (faqar) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - هر یک از مهره های پشت از گردن تا کمر. **فقارة** (faqarat) ۱. ع. استخوان پشت. ج: **فقار** (faqar). **فقاری** (faqari) ص. پ. منسوب بفقار. **فقاس** (foqas) ۱. ع. بیماری درینند. های اندام. **فقاع** (foqa') و (faqat) ص. ع. سرخ فام. یق: **وجل فقاع** (بالتنع) **اوقاع** (بالضم). **فقاع** (foqa') ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بوزه که از بروج سازند. و آبجو و شرابیکه از جو سازند. و شرابیکه سکر نیارود. و شیشه. و حباب. و ریاله. و کوزه. و نیز بمعنی شربت. و **فقاع سئودن**: آروغ زدن. و لاف زدن و تازیدن. **فقاع** (foqqa') ص. ع. سخت بلبه. یق: **اذه فقاع**.



**فقاع** (foqqā') ۱. ع. شراب خام که از جو و زامویر و جز آن سازند . و هر شرابی که کف کند . و گیاهی که چون خشک گردد سخت گشته و شبیه پسرین شود . و نیز حیاب ۲. ج . قنایع .

**فقاعة** (foqqā'at) ۱. ع . حیاب آب و شراب .

**فقاعی** (foqqā'iyy) ص.ع. درمبالته گویند. **اصغر فقاعی** یعنی زود بسیار زود .

**فقاعی** (foqqā'iyy) ۱. ع. قنایع فروش و آجر فروش . و کسی که دو شاب مخلوط یرف میفرشد .

**فقاق** (faqqāq) ۱. ع. مرد گول بی هوده کوی .

**فقاق** (faqqāq) ۱. ع. ج. قنایع (faqqāqat).

**فقاقه** (faqqāqat) ص.ع. ج. رجل **فقاقه**: مرد گول بی هوده کوی .

**فقاقه** (faqqāqat) ۱. ع. یک نوع مرضی . ج : قنایع (faqqāq) .

**فقاقیع** (faqqā'iqi) ج.ع. قنایع (foqqā') .

**فقاقم** (faqqām) ۲. ع. مناقه و جماع کردن .

**فقاقمة** (faqqāmat) ۲. ع. قنایع الامر **فقاقمة** (از باب کرم): بزوک گردید آن کار و دشوار گشت .

**فقاه** (faqqāh) ۲. ع. مناقه و بایکدیگر بحث کردن در علم فقه .

**فقاهة** (faqqāhat) ۲. ع. فقه الرجل **فقاهة** (از باب سماع و کرم): فقه گردید آن مرد و دانای بلم شریعت شد. **وفقه بالشیعی**: دانست آن چیز را و دریافت . و قبل **فقته فقاهة** (از باب کرم): اذ احار الفقه له سبیه .

**فقاهة** (faqqābat) ۱. ع. دریافت . یق للعائد: **کیف فقاهتک لما شهدناک ؟** قال الزمشری: و لا یقال فی غیره .

**فقاهت** (faqqābat) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - دانشمندی بلم شریعت .

**فقاهر** (faqqā'er) ع. ج. قفیره .

**فقاهه** (faqqā'eh) ع. ج. قفیه .

**فقیح** (faqqīh) ۲. ع. **فقیح الجرد** **فقیحاً** (از باب تنج): چشم باز کرد توله گک . و **فقیح فلاناً**: زدیرون فلان . و **فقیح الشیعی**: سنوف ساخت آنچه زوا .

**فقیح النبات**: گل کرد آن گیاه و رنگین گردید گل آن .

**فقیح** (faqqīh) ۱. ع. کون و دیر .

**فقیحة** (faqqāhat) ۱. ع. گل و شکوفه گیاه . و پنجه دست . و حلقه سوراخ کون . و حلقه فراخ - سوراخ کون . و کمر بند احرام . و مدبیل احرام . ج : قنایع (faqqāh) .

**فقیحل** (faqqāhal) ۱. ع. نام گروهی از نازیان .

**فقیحل** (faqqāhol) ۱. ع. زود خشم و سریع الغضب .

**فقیحلة** (faqqāhalat) ۲. ع. **فقیحل الرجل** **فقیحلة**: زود و بی جا خشم کرد آن مرد و غضب نمود .

**فقیح** (faqqāh) ۲. ع. **فقیح فقیحاً و فقیحاً** . مر . قنایع .

**فقد** (faqqad) ۱. پ. گیاهی دوانی که پنج انگشت نیز گویند . و تنم پنج انگشت .

**فقد** (faqqad) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - نندان و کم کردگی . و کم شدگی .

**فقد** (faqqad) ۱. ع. نام گیاهی . و شراب مزیز و یا شراب عمل و یا شراب کشوت .

**فقد** (faqqad) ۲. ع. **فقدته فقداً** و **فقدتاً** **فقدتاً** **فقدتاً** **فقدتاً** **فقدتاً** (از باب ضرب): کم کرد آنرا .

**فقد** (faqqad) ع. یعنی پس بتحقیق والیه و مستقلاً .

**فقدان** (faqqādan) و (faqqādan) ۲. ع. **فقد** **فقدتاً** **فقدتاً** **فقدتاً** **فقدتاً** (مر. بقند (faqqad) .

**فقدان** (faqqādan) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - کم کردگی . و کم شدگی . و حرمان . و نقصان . و زیان . و نیست شدگی . و تصور . و نقص .

**فقدد** (faqqadd) ۱. ع. شرابی که زامویر و یا عمل و یا کشوت سازند .

**فقر** (faqqar) ۱. ع. درویشی . و اندوه . ج : قنور (faqqar) . و حرص و آز . و قولهم : **سدا لله و جوه فقره**: بفسد گرداند خدای راههای احتیاج ویرا و توانگر گرداند او را .

**فقر** (faqqar) ۱. ع. ج. قنرة (faqqarat) .

**فقر** (faqqar) ۲. ع. **فقر المكان** **فقرأ** (از باب نصر و ضرب): کند آن جای را . و **فقر الخرز**: سوراخ کرد آن مهره و آن را برشته کند . و **فقر اقف البعیر**: بنا استخوان برید بینی آن شتر را تا آنرا مهار کرده و رام گرداند . و **فقر المهر**: قوت گرفت آن کره اسب و هنگام آن رسید که بروی سوار شوند . و نیز فقر: پشت شکستن . و

**فقر فلان** **فقرأ** (از باب کرم): درویش گردید فلان .

**فقر** (faqqar) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - درویشی و گدائی و تنگدستی و افلاس و احتیاج و بریشانی . و **فقر و فاقه**: منلس و کرسکی .

**فقر** (faqqar) ۱. ع. - بملو و کرانه . ج : **فقر** (faqqar) . و درویشی (لغة فی الفقر) .

**فقر** (faqqar) ص.ع . شکسته استخوان پشت .

**فقر** (faqqar) ع. ج. قنرة (faqqarat) .

**فقر** (faqqar) ع. ج. قنرة (faqqarat) .

**فقر** (faqqar) ع. ج. قنیر .

**فقرا** (faqqarā) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -



**فقل** (foql) ا.ع. ماهی زهرداری بدواری  
 يثك انكمت ج : نقة (feqelat) .  
**فقلة** (faqelat) ع.ج. قتل (foql) .  
**فقم** (faqm) ع.م. قدمه قفماً (از باب نصر) : برینى خود گرفت او را . و **فقم المرأة** : گانید آن زن را .  
**فقم** (faqm) و (foqm) ا.ع. زنج و یا یکی از جوابات زنج . ونوك ينى سگ .  
**فقم** (faqm) و (faqam) م.ع. **فقم الامر قفماً و قفماً و قفوماً** (از باب سجع) : دشوار شد آن کار و مترک گشت . و **فقم الرجل قفماً و قفماً** : پیش برآمد دندان پیشین بالاین آن مسرد چندانکه بر زمین برابر نشست و یابرعکس و **فقم الرجل قفماً** : فرید آمد و تکبر نمود و خرابید . و **فقم ماله** : کم شد مال او و یا ازبون گشت . و **اکل حتى فقم** : خورد چندانکه ماگوار گردید . و **فقم الاناة** : پرشد آن خور .  
**فقم** (faqam) ا.ع. بری و پیش آمدگن نیای زیرین بنوی که نیای بالاین بروی آنها نشیند .  
**فقم** (faqem) س.ع. **رجل فقم** : مرد زیرک که بر خصم غالب گردد .  
**فقم** (foqam) ا.ع. دهان .  
**فقمان** (faqmane) ا.ع. جینه تیه بو جانب زنج الحدیث : من حفظ ما بین فقمیه .  
**فقو** (faqi) م.ع. **فقوت اثره فقواً** (از باب نصر) . در پی او رفتم .  
**فقوه** (foqū) م.ع. **فقوا لیهمی فقوه** (از باب فتح) : خاک آلود کرد توجیه و باران گباهی و استور تهرید آزا .  
**فقوة** (faqvā) و (foqvāt) ا.ع. **فقوة السهم** : وفار تیر . و **کذا فقوة السهم** ج : نقى (foqā) .

**فقود** (foqud) م.ع. **فقود فُقداً و فقوداً** . مر . نند .  
**فقور** (foqur) ع.ج. فقر (faqr) .  
**فقوس** (foqus) م.ع. **فقوس فقوساً** (از باب ضرب) : بسرد . و **فقوس الطائر بیضه** : تپاه کرد آن مرغ تخم خود را و یا شکت وجه برآورد آن . و **فقوس الحيوان** : شکت آن جانور را . و **فقوس عن الامر** : باز داشت از کار بدترین باز داشتی . و **فقوس فلاناً** : گرفت موی فلان را و بریز کند .  
**فقوس** (faquus) ا.ع. خربزه شامی .  
**فقوص** (faquus) ا.ع. خربزه ناس (لغة مصریة) .  
**فقوع** (foqu) ا.ع. ج. **شع (faq')** و **نق (faq')** .  
**فقوع** (foqui) م.ع. **فقع فقعاً و فقوعاً** . مر . **شع (faq')** .  
**فقوم** (foqum) م.ع. **فقم فقماً و فقماً و فقوماً** . مر . **نقم (faqm)** و **نقم (faqm)** .  
**فقه** (faqh) م.ع. **فقه فقهاً** (از باب نصر) : چیزی شد بروی در نبرد علم فقه .  
**فقه** (faqh) ا.ع. **فهم نظانت** . و دانش و دیانت و زیرکی . و دانش هر چیزی . و دانش علم دین .  
**فقه** (faqh) م.ع. **فقه فقهاً** (از باب -مع) : دریافت آزا دانست .  
**فقه** (faqh) ا.پ. - مأخوذ از تازی - علم به معرفت احکام دین .  
**فقه** (faqeh) و (faqah) س.ع. **رجل فقه** : مرد دانای علم دین . و **مرد دانا و زیرک** . و **کذلك : رجل فقه** .  
**فقها** (foqaha) ا.پ. - مأخوذ از تازی - علمای علم دین و دانشمندان علم شریعت .

**فقهاء** (foqaha) ع.ج. **فیه . و ج . فقیة** .  
**فقهة** (faqehat) و (faqohat) س.ع. **امراة فقهة** : زندانوار زیرک . و **زن دانای علم دین** . و **کذلك : امراة فقهة** .  
**فقهی** (faqli) س.پ. **منسوب بقته** .  
**فقی** (foqā) ع.ج. **فقوة (faqvāt) و فقوة (foqvāt)** .  
**فقیء** (faqi') ا.ع. **بیماری در شتران** که نه سرگین میاندازند و نه کمیز . و **مناکحة در سنگ** و یا در زمین درشت که آب در آن گردد آید .  
**فقیء** (faqi') س.ع. **جمل فقیء** : شتر مبتلا بیماری فقراء .  
**فقید** (faqid) س.ع. **کم کرده شده** . و **مات غیر فقید و لاحمید یعنی بیرون کسی** بروی آن نکرد .  
**فقیر** (faqir) اوس.ع. **درویش** . و کسی که **باندازه عیال مالدارد** و **زیاده برآن ندارد** . ج. **فقراء** . و **گفته اند** : **فقیر** : آنکه قوت روزانه دارد . و **مسکین** : آنکه هیچ ندارد . و **نیز فقیر** : آنکه ندارد و سؤال میکند . و **نیز فقیر** : شکسته استخوان پشت . و کسی که **شکایت کند** از شکستگی مهرهای پشت (فیصل یعنی مغفول) . و **شترینی برده جبهه وام شدفت** . و **گودالی** که در آن **عالم خرمناشتند** : ج. **فقیر (foqir)** .  
**و جوی گرداگرد عیال خراب** . و **چاهمانی** که یکی **بسی دیگری روان باشد** . و **زمین نرمی** که در آن **چاهمانی برابر** مقابل هم کنند . و **دهانه کاریز** . و **آب راعه کاریز** . و **نام چاهی** .  
**فقیر** (faqir) ا.پ. - مأخوذ از تازی - **درویش و مفلس و گدا** و **بی چیز** . و کسی که **جز قوت چند روزانه عیال خود چیزی نداشته** باشد . و **مردم فروزن و حقیر و توان** . و **فقیر**

کردن: بی چیز نمودن و درویش ساختن و محتاج کردن.

**فقیران** (faqiran) پ.ج. فقیر: گدایان. **فقیرانه** (faqirane) م.ف. پ.ب. مأخوذ از تازی - دروشانه . و حقیرانه . و بطور درویشی .

**فقیره** (faqirat) م.ج. زن فقیر. ج: فقائر و فقراء .

**فقیری** (faqiri) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - درویشی و مفلسی. و گدائی. و تنگدستی و فقر . و فروشی .

**فقیص** (faqis) ا.ع. آهن پاره ای در افزای کشاورزی شیبه جلغه .

**فقیصه** (faqisat) م.ع. تنم مرغ شکسته و کفاینده .

**فقیع** (faqii') ا.ع. سرخی. و بلیدی. **فقیع** (faqii') م.ع. رجل فقیع: مرد سرخ قام . و آنه فقیع: او بلد است. **فقیع** (faqii') ا.ع. کبوتر سید .

**فقیع** (faqii') م.ع. سخت سید . **فقیه** (faqih) م.ع. دانا. و دریابنده . و داناتی علم دین. ج: فقهاء . و **فحل فیه**: گن ماهر وزیرك در گفتنی کردن .

**فقیه** (faqih) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - دانشمند در علم دین و شریعت .

**فقیهه** (faqihat) م.ع. مؤنث فقیه . ج: فقیهات و فقهاء .

**فک** (fakk) ا.ع. یکی از درلسی و در زنج: ج: فکوک. و اندک شکستگی دست.

**فک** (fakk) م.ع. **فککت العظم فکاً** (از باب نصر): جدا کردن استخوان را از متصل و هر در چیز مشبک را که از هم جدا کنی **فککما** . و **فککت الصبی**: ریختن در او در دهان آن کودک. و **فکک الیه** **فکاً** و **فککاً**: رهانید و بیرون آوردن گروی

را . و **فکک الیه**: آزاد کردن آن بندمرا. و **فکک الید**: گنماد دست را از آنچه در آن بود . و **فکک الکبیر**: **فکک و فرج** یعنی پیر و خرف شد . و **فکک الاسیر فکاً** و **فککاً** و **فککاً**: آزاد کرد و رهانید و بندی و اسیر را .

**فکک** (fakk) و (fak) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - از هم جدا کردگی . و وهائی و آزاد کردگی . و هر یک از دو استخوان زرد و زنج . و **فکک اسفل**: زنج زیرین و ناک پایین که چک و منه نیز گویند . و **فکک اعلا**: زنج بالا بین . و **فکک وهن** کردن: گروی از گرو در آوردن و رهان کردن گروی .

**فککک** (fakak) و (fakak) م.ع. **فکک** **فککاً** و **فککاً** م.ع. **فکک** (fakak) .

**فککک** (fakak) و (fakak) ا.ع. آزادی و رهائی و خلاصی اسیر و بندی . و **فککک الیه**: آنچه گروی را بدانند از گرو بیرون آورند .

**فککک** (fakak) ع.ج. **فکک** (fakk) . **فککان** (fakkane) ا.ع. جینتیه. محل تلاقی در گنج دهان از درون رخسار . یق: **مقتل الرجل بین فککیه** .

**فککانه** (fakane) ا.ب.ب. جبه سقط شده خواجه انسان و یا حیوان دیگر . و **فککانه** مادر مرده .

**فککاه** (fakah) م.ع. مفاکک . و **فککاه** لاخ و طرفات نمودن و خوش منشی کردن . **الثل: لافککاه امة و لاتبیل علی اکمة** یعنی نه با کینکک مواج و خوش طبعی کن و نه بر بالای بلندی بول کن .

**فککاهه** (fakahat) م.ع. **فکک الیه** **الرجل فککاً** و **فککاهه** (از باب سجع): خوش طبع و خوش منشی گردید آن مرد و سخنگو خنده زنان شد یا باران خود . و **فککه فلان** **هن**

**فلان**: به گفقت آمد فلان از همان . **فککاهه** (fakahat) ا.م. خوش منشی و خوش طبعی و لاخ و طرفات و مواج . **فککاهه** (fakakat) ا.ع. گولی . و سستی و ناوانی . و **فککاهه**: ستارگان گرد آندیشس سسک واضح که کودکان تازی آنها را **فککاهه** . **الساکنین** نامند .

**فککاهه** (fakakat) م.ع. **فکک فلان فککاهه** (از باب سجع و کرم): گول و اسحق گردید فلان و ست و ناتوان شد .

**فکک** (fakr) م.ع. **فکک فی الامر فککاً** (از باب نصر و ضرب): آندیشید در آن کار .

**فکک** (fakr) و (fakr) ا.ع. آندیشه . ج: افکار . و حاجت. یق: **مالی فیه فکک**: نیست مرا در آن حاجتی ، و در این معنی اخیر فتح اصح است .

**فکک** (fakr) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - آندیشه . و خیال و ستیاد و نیرود . و **فکک باطل** و **یا فکک یهوده**: گمان و خیال باطل و بیبوده . و **فکک کردن**: آندیشیدن و آندیشه کردن و نگریستن و تأمل کردن و غور کردن . و دریافتن و دریافت کردن . و **بی فکک**: بی آندیشه و غافل و بی پروا و بی خیال و بی تأمل .

**فکک** (fekar) ع.ج. **فککة** (fekarat) . **فککة** (fekarat) ا.ع. آندیشه . ج: **فکک** (fekar) .

**فککرت** (fekarat) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - آندیشه . و خیال . و تأمل . و تصور و گمان . **فکک مند** (fekar-mand) م.ب. آندیشه ناک و متفکر و تأمل . و اندر مگین و غمگین و ملول و حزین .

**فککری** (fekar) ا.ع. آندیشه و فکر . **فککری** (fekri) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی -

چاره و اندیشه . و فکری بحال فلان کردن : چاره در کار آن کردن .

**فکر** (fakr) و (fakaz) ا.ب. دودکش بخاری و حمام و آتشدان و دیگدان و جز آن .

**فکع** (fak) م.ع. فکع فکعاً (از باب فتح): باعداد کرد . و ذهب فمایدری این فکع

یعنی رفت و معلوم نند که رفت و کجا باعداد کرد . و فکع فکعاً و فکوعاً از ازیاب

(سمع) : خاموش گردید و سرفرو انگند از اندوه و یا از خشم و غضب .

**فکک** (fakak) ا.ع. فراش قدم و تنگگی یکی از درنگ و گشادگی پیوند دوش از استرخا و فروهنگی . و سستی و ضعف .

**فکک** (fakak) م.ع. ما کت افک و اقدفککت فککاً (از باب سمع) : پیوند

بازوی من گشاده و سست نبود از ضعف و سستی گشاده شد . و ما کت فاکاً و لقد

**فککت** (از باب سمع و کرد) یعنی پیر کلاسال نمود ولی پیر شده .

**فککة** (fakakat) ع.ج. فاک .

**فکن** (fakn) م.ع. فکن فی الکذب فکناً (از باب نصر) . شبهه در دروغ و

دوگذشت دوان و باز نایستاد از آن .

**فکن** (fekan) ص.ب. کسی که چیزی را بر سر انگند و بریانندازد و بر باد میدهد و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

**فکنة** (faknat) ا.ع. پشیمانی برگشته .

**فکندن** (fakundan) و (fekandan) ف.م.ب. انداختن و برانداختن و دور انداختن و بیزیر انداختن . و گستردن .

**فکندنی** (fakundani) و (fekundani) ا.ب. فرش و گلیم . و هر چیز گسترده .

**فکندسر** (fekande-snr) ص.ب. خیل و منفعل و شرمده . و کسی که در حال

مراقبه باشد .

**فکندسرین** (fekande-sorin) ص.ب. کسی که چارزانو و مربع نشیند .

**فکور** (fakur) ص.ع. بسیار اندیشه و بسیار در خاطر آورده .

**فکوع** (foku) م.ع. فکع فکعاً و فکوعاً . م.ر. فکم .

**فکوک** (fokuk) م.ع. فک فکاً و فکوکاً . م.ر. فک .

**فکه** (fukab) م.ع. فکه فکهآ و فکاهة . م.ر. فکاهة .

**فکه** (fakch) ص.ع. مرد سرده خواری . و خوش طبع و خوش منتش و بسیار خنده و خنده

زنان - سخگوی با پاران . و فزنده و نازنده . و کسی که غیبت مردم خوش آیند وی باشد .

یق : هو فکه باعراض الناس . او خوش دارد غیبت مردم را . ج : فکهبین (در

همة معانی) .

**فکھانی** (fukhani) ا.ع. بیوفروش .

**فکھین** (fukehin) ع.ج. مکه . و قریة قوله تعالی : و نعمة کانوا فیها فکھین یعنی بازندگان و فزندگان .

**فکیر** (fekku) ص.ع. بسیار اندیشه .

**فکیف** (fukayfa) م.ب.ب. مأخوذ از نازی - یعنی پس چگونه و پس چرا و چه قدر . و تا چه اندازه بیشتر و یا کمتر . و دلیل اقوی .

**فکیهة** (fukihat) ا.ع. خوش منشی و خوش طبعی .

**فکمار** (fekar) ا.ب. جراحت پشت چاروا از - سواری و از باز کردن بسیار .

**فکار** (fekar) و **فکمال** (fekal) ص.ب. لنگ و چلاخ و زمین گیر و بیجا مانده .

و معروج و زخم دار . و آورده و نهجود و غناک . و شوریده و پریشان در سر گشته و

اشته . و **دافکار** : آورده .

**فگامه** (fagame) و **فگانه** (fagane) و (fegane) ا.ب. بیة سقط شده خواه از انسان باشد و یا حیوان دیگر . و بیة در شکم مادر مرده .

**فگندن** (fagandan) و (fegandan) ف.م.ب. انگندن . و بکنار گذاشتن .

**فل** (fol) ا.ب. نیلوفر . و بیخ نیلوفر . و چوب درخت - فرجل و آبی .

**فل** (fol) ع. مخفف فلان . یق : یا فل یعنی ای فلان . و گاه در مؤنث گویند : یا فل

(foln) . م.ر. فلان .

**فل** (fall) ا.ص.ع. رخنه روی شمشیر . ج : مظلوم . و گروه مردم . و مرد هزیمت

یافته . یق : جاء فل القوم یعنی آمدند مردمان هزیمت یافته فرار کرده ، و در این معنی

اخیر واحد و جمع دو وی یکسان است . یق .

**رجل فل و قوم فل** ، و گاه بر فلول و افلال و فلال جمع بسته شود .

**فل** (fall) م.ع. **فله فلا** (از باب نصر) : رخه کرد دو وی و شکست آترا . یق : فلاته

**فاقل** : شکست آترا پس شکسته شد . و **فل القوم** : هزیمت داد قوم را و گریزاند . و

**فل عقله** : رفت از وی دانش او و باز آمد .

**فل** (fell) ا.ع. تری . و زمین بی گیاه . و موی تنک .

**فل** (foll) ا.ع. زمینی که باریده شود و گیاه نروبانند . و زمینی که چند سال باران بآن

نرسیده . و زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده . و زمین بی آب و گیاه . و هر آنچه بر افتد از چیزی مانند براده طلا براده آهن و شراره آتش و واحد و جمع در وی

یکسان است . و گاه بر افلال جمع بسته شود .

**فل** (foll) و (fell) ا.ع. زمین خشک بی باران و بی گیاه . و زمین کور

**فلا** (falu) ا.ع. ج. فلاة .

**فلا** (fala) ا.ع. نام همی در طوس .  
**فلاء** (fala') م.ع. **فلا الصبی**  
**فلوا** و **فلاء** (از باب نصر) : باز کرد آن  
 کودک را از شیر و جدا نمود آنرا از مادر و  
 پرورش کرد آنرا . و **فلاالمهر** : بازداشت  
 آن گره را از شیر . و **فلافلاناً بالسیف** :  
 زد فلان را بششیر و یا ششیر زد بر سر فلان .  
 و **فلازید** : سفر کرد زید . **فلاالرجل** :  
 عاقل گردید آنمرد پس از نادانی .  
**فلاة** (fala) ا.ع. دشت بی آب و گیاه و  
 یابان بی آب . و صحرائی وسیع فراخ . ج :  
 فلا و ظرات و فلو (folov) و فلی (foliyy)  
 و فلی (feliyy) . و ج ج : افلاء (fala') .  
**فولات** (falat) ا.پ. نارمانی که جولامکان  
 جهت یافتن آماده کرده و نان و تانه نیز گویند .  
**فلات** (falat) م.ع. **فائنه** **مفائنه** و  
**فلاتا** : ناکهان گرفت آنرا .  
**فلات** (folat) ع.ج. فلة . یق : **یافلات**  
 یعنی ای خانها . مر . فلان .  
**فلانه** (felate) و (folate) ا.پ . نوعی  
 از حلوا که با شیر گوسپند پزند و در فارس  
 میده نماند .  
**فلاح** (falah) ا.ع. رسکاری . و فیروزی .  
 و باقی ماندهی درخبر و تیکتی . و زیست و بقا .  
 و لیس فی الدنیا **فلاح** ای بقاء . و حی  
**علی الفلاح** : یشتاب برای نجات و رسکاری .  
 و نیز فلاح : سعادت و طمان سحری . یق :  
**خفنانان یفوتنا الفلاح** ای السور .  
**فلاح** (falah) م.ع. **فلح** **فلحاً** و  
**فلاحاً** . مر . طلع .  
**فلاح** (falah) ا.پ . - مأخوذ از تازی -  
 رسکاری . و فیروزی .  
**فلاح** (falalah) ص.ع. کشاورز . و  
 کشتیان و ملاح . و بکاری و کرایه دهنده - تور .  
 ج : فلاحون و فلایح .

**فلاح** (fallah) ا.پ . - مأخوذ از تازی -  
 کشاورز .  
**فلاحة** (falihat) ا.ع. زبان آوری در بیع  
 و فریب همی در آن .  
**فلاحة** (falalihat) م.ع. **فلح** **فلحاً** و  
**فلاحة** . مر . طلع .  
**فلاحة** (falihat) و (falihat) ا.ع .  
 کشاورزی .  
**فلاحت** (falihat) ا.پ . - مأخوذ از  
 تازی - کشاورزی و زراعت . و شغل و پیشه  
 کشاورز .  
**فلاحت نامه** (falihat-name) ا.پ .  
 کتابی که دو علم کشاورزی نویسد .  
**فلاحون** (fallahuna) ع.ج. فلاح .  
**فلاخان** (falaxan) و (falaxan) ا.پ .  
 آت سنگ اندازی . و ایزاری که از بیم و  
 ابریشم و جز آن باند و یا آن سنگ اندازند .  
**فلاحد** (falad) و **فلاده** (falade) و  
 (felade) و (folade) ص.پ . بیهود و  
 بحث و بی نفع و بی فایده و بی سود .  
**فلاص** (fallas) ا.ع . پیشیز فروش و  
 ظن فروش .  
**فلاصقة** (falaslat) ع.ج. فیلسوف .  
**فلاصنگ** (falas-song) ا.پ . تلاخن .  
**فلاط** (felat) ا.ع. ناگاه . یق : **لقیت**  
**فلاناً فلطاً و فلاتاً** : دیدم فلانرا ناگاه .  
 و **تکلم فلان فلاتاً فاحسن** **ایضاً**  
 یعنی ناگاه ، تکلم کرد فلان و بیکر گفت .  
**فلاطون** (falaton) ا.پ . افلاطون .  
**فلاطوس** (falatus) ا.پ . نام حکمی  
 استاد فنرا مشهوره و اتمق .  
**فلاطوسی** (falatusi) ا.پ . مملکت  
 روم . و مملکت یونان .  
**فلاطون** (falaton) ا.پ . افلاطون .  
**فلاق** (felaq) ا.ع . **فلاق اللین** :

دوزخ شدگی شیر و ترش گردیدگی آن چندان  
 که قطه قطه گردد .  
**فلاق** (felaq) و (folaq) ا.ع. جدا و  
 متفرق . و قطه قطه . یق : **صار الیض**  
**فلاقاً** . و كذلك : **فلاقاً** .  
**فلاق** (folaq) ص.ع . **لین فلاق** :  
 شیر خفته و دوزخ شده .  
**فلاق** (folaq) ا.ع . ج . فلاقه .  
**فلاقه** (foluqat) ا.ع . پاره چیزی . و  
**فلاقه آجر** : پاره آجر . ج : فلاق .  
**فلاک** (felaq) ع.ج . فلقه .  
**فلاکت** (felakat) ا.پ . - مولد از اختلاط  
 فارس با تازی - زوینی و فلک زدگی . و ناداری  
 و انلاص . و تکب و ذلت و خواری و بدبختی  
 و پلاک .  
**فلاکتی** (felakati) ا.ص . پ . بدبخت  
 و بی طالع و بی نصیب . و بی نصیبی و بدبختی .  
**فلال** (fella) ع.ج . فل (fall) .  
**فلال** (folal) ا.ع . فکر مزیت یافته  
 و شکست خورده .  
**فلالی** (falaliyy) ع.ج . فلیه (felliyyat) .  
**فلالیح** (falalij) ع.ج . فلوچه (follujat) .  
**فلالیح** (falalilis) ع.ج . فلاح (falah) .  
**فلان** (folan) ا.ع . **فلان و فلاته** (بدون  
 اقب و لام) کنایه است از انهای مردمان و  
 (بالف لرام) از انهای پیام . یق . و **کبیت**  
**الفلان** و **حبست الفلانة** . و در واحد  
 گویند : **یافل** و در انان : **یا فلان** و در  
 جمع : **یافلون** و در مؤنث واحد : **یافلته** و  
 در انان : **یافلنات** و در جمع : **یا فلات** ،  
 و گاه در مؤنث واحد : **یافلانات** و **یافل**  
 گویند .  
**فلان** (folan) ا.پ . - مأخوذ از تازی -  
 شخص و یا چیز غیر معلوم و مجهول یعنی همان .  
 و **فلانکس** : شخص منظور . و **فلان**

فلج (falj) ا.ع. - پروزی و رسکاری .	فلتان (feltān) و (falātān) ص.ع .	چیز : چیز منظور .
فلج (falaj) ا.ع. - دوری مابین قدمها .	فرس فلتان : اسب تیزرو و تیز خاطر و شادمان . و کذکند : فرس فلتان .	فلان (folāne) ا.ع. - تشبیه فلان (folo) .
و گشای میان دندانها - وجوی خرد . ج : افلاج .	فلتان (falātān) ا.ع. - شادمان . و درشت و صلب . و جری و دلیر . و نام مرغی که کبی را شکار میکند . و نام مردی .	مر. فلان .
فلج (falaj) م.ع. - فلج الرجل فلجاً (از باب سجع) : دور شد میان قدمهای آن مرد . و فلج نفره : گشاده شدن میان دندانهای او . و فلج (سجولا) : فالج زده گردید .	فلتان (folātāne) ا.ع. - تشبیه فلان : یقیناً فلان . مر. فلان .	فلان از فلان (folān-az-folān) م.ف .
فلج (falaj) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بیماری فالج .	فلتة (faltat) ا.ع. - آخرین شب از هرامه . و آخرین روز از ماهی که پس از آن ماه حرام بیاید . ج : فلتات .	پ. لاف زدن و کرافت گفتن .
فلجاء (faljā) ص.ع. - مؤنث اطلاق : آنکه در میان هر دو دست و پستان وی دردی باشد و او امرأة فلجاء الاسنان : زنی که میان دندانهای وی گشاده بود .	فلتة (faltān) ا.ع. - کار ناگهان بی اندیشه و تفکر و تدبیر و تودد . یقیناً : گان الامر فلتة .	فلانة (folānat) ا.ع. - مؤنث فلان . مر. فلتان .
فلجان (faljāne) و (feljāne) ا.ع. - حیفة تشبه : دو نیمه و دو نصف .	فلج (falj) ا.پ. - قتل و ککلیان . و زنجیری که در را بدان بندند .	فلانة (falāne) ا.پ. - زره .
فلجان (foljān) ا.ع. - نهاری کوچکی که کشت را مشروب میکنند . و ادات کشت .	فلج (falj) ا.ع. - نقصان . و زیان و ضرر و خسارت . و فتح و فیروزی . و رسکاری . ج : فلوج .	فلانة (folāne) ا.پ. - چنین شخصی .
فلجان (faljān) ا.ع. - فاصلة مابین اناها ریا مابین دندانها .	فلج (falj) ا.ع. - فلج و فیلو و ضرر و خسارت . ج : فلوج .	فلانی (folāni) ا.پ. - شخص غیر معلوم و مجهول .
فلجاة (foljat) ا.ع. - فیروزی و رسکاری .	فلج (falj) ا.ع. - فلج و فیلو و ضرر و خسارت . ج : فلوج .	فلاورة (falāverat) ا.ع. - مأخوذ از فیلور فارسی و یعنی آن .
فلجم (faljam) ا.پ. - قتل و ککلیان . و زنجیری که دور را بدان بندند .	فلج (falj) ا.ع. - فلج و فیلو و ضرر و خسارت . ج : فلوج .	فلاوہ (falāve) ص.پ. - سرگشته و سرگردان و حیران .
فلح (falh) ا.ع. - شکافتگی و شفاق . و شفاق پای . ج : فلوح . یقیناً : فلحی رجله فلوح ای شقوق .	فلج (falj) ا.ع. - فلج و فیلو و ضرر و خسارت . ج : فلوج .	فلای (falāya) ع.ج. - فلو (folov) و فلوة (folovvat) ر فلوة (folovvat) و فلوة (folovvat) .
فلح (falh) م.ع. - فلح الارض فلحاً (از باب فتح) : شکافت زمین را جهة کنتکاری . و فلح فلان : مکر کردن فلان و فریفتن . و فلح فی البیع فلحاً و فلاحاً : بدسکالید و دغلی نمودن در خرید و فروختن و کاست حق را در آن . و قولهم : الحدید بالحدید ینفلح : آهن را با آهن باید شکافتن و برید .	فلج (falj) ا.ع. - فلج و فیلو و ضرر و خسارت . ج : فلوج .	فلای (folāni) ا.پ. - شخص غیر معلوم و مجهول .
فلح (falh) ع.ج. - اطلع و فلما .	فلج (felj) ا.ع. - نیم و نیمه و نصف . ج : فلوج .	فلاورة (falāverat) ا.ع. - مأخوذ از فیلور فارسی و یعنی آن .
فلح (falnh) ا.ع. - رسکاری و فیروزی .	فلج (felj) ا.ع. - يك قسم کلبه و میانه ای مر طعام را .	فلاوہ (falāve) ص.پ. - سرگشته و سرگردان و حیران .
		فلای (falāya) ع.ج. - فلو (folov) و فلوة (folovvat) ر فلوة (folovvat) و فلوة (folovvat) .
		فلایة (felāyat) ا.ع. - شیش جستن در سر (اسم است فلر را) .
		فلة (folat) ا.ع. - مؤنث فل . یقیناً : فلان .
		فلت (falt) م.ع. - فلت فلاناً (از باب ضرب) : خلاص شد و رها گشت . و فلتته : رها کردن آنرا و خلاص کردن (لازم و متعدی) .
		فلت (falt) ا.ع. - رهائی و خلاصی . و الك منه فلت ای مالک منحصص نیست .
		از برای تو از آن خلاصی .
		فلت (folat) و (follat) ص.ع. - فرس فلان : اسب تیزرو و باغاط و شادمان . و کذکند : فرس فلت .
		فلتات (falātāt) ع.ج. - فلتة (faltat) .
		فلتات المجلس : فلزشاه و شاهای انجمن .

و باقی ماندگی درخیر و نیکویی . و زیست .  
و کنگنی لب زبرین .

**فلح** (falāh) م . ع . **فلح فلحاً** و **فلحاً** (از باب تنج) : رسگار شد و پیروز شد  
شد بر آنچه میخواست . و **فلح فلان** : رها  
شد فلان و نجات یافت . و **فلح زید** :  
باقی ماند زید در غیر و نیکویی . و **فلح  
فلحاً** (از باب سجع) : شکافت لب زبرین  
گردید .

**فلحاء** (falḥā) ص . ع . مؤنث اطلع :  
زن کفته لب زبرین . و **شفة فلحاء** : لب  
کفته . ج : فلع (folh) . و در باب فاعل الرجل  
فلماء ذماباً الی ثابت الفقه .

**فلحاس** (felḥās) م . ع . مرد زشت  
بدخوی سجع .

**فلحة** (falāḥat) م . ع . زمین صالح زراعت .  
و کنگنی لب بالا .

**فلحس** (falḥus) م . ع . مرد حرص و  
آزندی . و گسگ و خرس کلانسال . و کسی که  
منتظر و جربای وقت خوردن مردم باشد . و  
نام رئیس از بنی شیبان که بسیار حرص و  
آزندی بود و چون غنیمت خود را میگرفت برای  
زنتش طلب میکرد . و پس برای شترش . منه  
النمل : اسال من **فلحس** یعنی خواهنده  
تراست از نملس .

**فلحة** (falḥasot) م . ع . زن لاغر رین .  
**فلح** (falḥ) م . ع . پنه دانه از پنه  
بیرون کردن .

**فلح** (falḥ) م . ع . **فلح واه فلحاً**  
(از باب تنج) : شکست او را و شکافت .  
و **فلح الامر** : پیدا و آشکار کرد آن  
کار را .

**فلخ** (falax) م . ع . ابتدا و آغاز و اول  
هر کار و زلف .

**فلخیم** (falaxim) م . ع . فلاخن .

**فلخیم** (falaxim) م . ع . مشتة حلاجی . و  
قتل صندوق و جز آن . و دخمه و مقبرة  
زردشتیان .

**فلخیمان** (falaximān) م . ع . فلاخن .  
**فلخیمه** (falaxime) م . ع . فلغم و مشتة  
حلاجی . و قتل صندوق و جز آن . و دخمه  
زردشتیان .

**فلخیمه** (falaxime) م . ع . فلاخن .

**فلخیمیدن** (falaximidan) م . ع .  
فلم بینه زدن و حلاجی کردن .

**فلخن** (falxan) م . ع . فلاخن .

**فلخود** (falxud) م . ع . پنه دانه از پنه  
جدا کرده . و آنکه پنه دانه را از پنه جدا  
میکند .

**فلخودن** (falxudan) م . ع . پنه دانه  
از پنه بیرون کردن .

**فلخوده** (falxude) م . ع . پ . هر چیز  
از غسل و غش پاک . و پاکیزه کرده .  
و پنه از پنه دانه بیرون کرده .

**فلخید** (falxid) م . ع . فلخود .

**فلخیدن** (falxidān) م . ع . فلخودن .

**فلخیده** (falxide) م . ع . پ . فلخوده .

**فلذ** (falz) م . ع . بخشش بی دنگ و  
بی وعده . و عطای بسیار . و بخشش بیکاره .

**فلذ** (falz) م . ع . **فلذ له من المال فلذاً**  
(از باب ضرب) : عطا کرد باو مال را بی  
دنگ و وعده و بسیار بخشید و بیکاره بخشید .  
و **فلذت له من مالی** : جدا کردم برای  
او پارهای از مال خود را .

**فلذ** (felz) م . ع . جگر شتر . ج : افلاذ .

**فلذ** (feloz) م . ع . ج . فلهذ .

**فلذة** (felzat) م . ع . پارهای از جگر و  
از گوشت و از مال و از زرد و سیم و جز آن . ج :  
فلذ (felaz) و افلاذ .

**فلذلك** (fa-le-zā-le-ka) م . ع . یعنی پس

از آن بابت و از آن جهت .

**فلرز** (falarz) م . ع . **فلرز فلرزنگ**  
(falarzang) م . ع . پ . زله و خوردنی و طعمی  
که از میوهانیا و عروسیها دو دستمال پسته  
بجای دیگر برند .

**فلز** (felez) و (felezz) م . ع . پ . مأخوذ  
از تازی . هر جسم مفردی کثیف و غیر حاجب  
ماوراء که دارای تشمع مخصوصی باشد موسوم  
بشمع فلزی و بخوبیهای حرارت الکتریسیه  
بود و نوعاً سنگین تر باشد از اجسام غیر فلزی  
و فلزهای مستعمل عبارتند از آهن و مس و سرب  
و قلع و روی و آنتیمون و نیکل و الومینیوم . و  
**فلزهای قیمتی** : طلا و نقره و پلاتین و  
جیوه و سایر فلزات نادر الوجود و یا بطور  
خلوص کم آمده اند .

**فلز** (felezz) و (felazz) م . ع .  
از ع . مس سید که از آن دیگ سازند . و  
روم آهن . و سگروزه . و گوهر کانی که  
قابل ذوب و گداز باشد و یا آنچه از آنها مانع  
شود چون دگرگوره آنها را ذوب کنند . و مرد  
ستیز دوست شدید . و مرد بخیل و زفت . و  
چیزی که شمشیر را بر آن زنده جهت آزمایش  
آن شمشیر .

**فلزات** (felezzat) م . ع . پ . مأخوذ از  
تازی . همه فلزها از مستعمل و تیش و جز آن .

**فلزی** (felezzi) م . ع . پ . منسوب بفلز .

**فلس** (fels) م . ع . پشیز و قطعههای نازک  
پنی که می پوشانند بدن بیشتر مامیهارا . ج :

اطلس و فلس . و خام الجزیه .

**فلس** (fels) و (fels) م . ع . نام بنی .

**فلس** (fels) م . ع . پ . مأخوذ از تازی .

پشیز و یون و پدیده یعنی قطعه های نازک پنی  
که می پوشانند بدن ماهی را و کج نیز گویند .  
و پول کوچک بسیار تنگ و ایچ . و پولسیاه .  
و هر چیز کوچک گرد و تنگ شیبه فلس ماهی .



و میخای سر پهنی که بر لگام و جاد کتاب  
و جز آن می گویند.

**فلس** (falas) ا.ع. عدم سستی بمطلوب  
(اسم استافلاس را).

**فلسطون** (falastun) ا.ع. ایالتی  
از سوریا در مابین نیسی و دریای موستو  
دریای بحر ارمود و کور و رویا که از رود زوردن  
مشروب میگردد. و نیز نام شهری در عراق.  
**فلسطی** (felastiiy) ص.ع. منسوب  
بفلسطین.

**فلسطین** (felestin) ا.پ. ایالتی از  
سوریا که پایتخت آن اورشلیم بوده.

**فلسطین** (falastin) و (telastin) ا.  
ع. فلسطون. و قیل: نقول فی حال الرفع بالواو  
و فی النصب و البحر بالياء اولها الیاء فی  
کل حال.

**فلسفة** (falsfat) ا.ع. - مأخوذ از  
یونانی - فلسفه و علم حکمت.

**فلسفه** (falsfe) ا.پ. - مأخوذ از  
یونانی - علم حکمت.

**فلشک** (feleck) ا.پ. کوزه‌ای که  
حیه کودکان نقاشی کنند.

**فلط** (falt) م.ع. فلط عن سیفه فلطاً  
(از باب نصر) - سرگشته و حیران گردید  
ششیر خود.

**فلط** (falt) ا.ع. ناگاه. یق: لقیته  
**فلطاً**: ناگاه، ملاقات کردم او را.

**فلطاح** (faltah) ص.ع. و اس  
فلطاح: سرپهن و عریض.

**فلطاس** (felas) ا.ع. سرزده شیردشت.  
و سرزده پن.

**فلطحة** (faltahat) م.ع. گسترده  
پهن گردانیدن کرده نان و جز آن را.

**فلطوس** (feltus) و **فلسطیس**  
(felltis) ا.ع. سرزده شیردشت. و سرزده پن.

**فلطیسة** (felltisat) ا.ع. سرینی خوک.  
**فلع** (fal') م.ع. **فلعه فلعا** (از باب  
فتح): شکافت آنرا و برید.

**فلع** (fal') و (fel') ا.ع. کنگسی و  
ترکیدگی پای و جز آن. ج: **مفلع**.

**فلع** (fol') ع.ج. **فلوع** (falu').

**فلعة** (fel'at) ا.ع. پاره ای از کوهان  
شتر. و **لعن الاله فلعتها** دشنام است  
تازبان را.

**فلغ** (falq) م.ع. **فلغ راهه فلغاً** (از  
باب فتح): شکست - سر او را.

**فلغند** (falqand) و (folqand) ا.پ.  
برجین و خاربستی که بر نرو باغ و کشت زار  
کند. و جا و محل خطرناک از دریا که کشتی را  
در آن خطر بزرگ باشد.

**فلغود** (falqul) ا.پ. پنه دانه و  
تتم جوزق.

**فلفل** (felfel) ا.پ. پیل و مرج و بار  
دوختی از طایفه رودی که مانند توایل در  
تلفیذ اغذیه و تحریک اشتها بکار برند و بر  
دو قسم است: سید و سیاه. و **فلفل ایض**:  
همان پیل سید. و **فلفل دراز ویا دار**

**فلفل**: کباب. و **فلفل در آتش**  
**افکنند**: بی آرام و مضطرب کردن. و

**فلفل سرخ ویا فلفل فرنگی**: بارگامی  
از طایفه سلاطه که مانند توایل استعمال میکنند  
و ناعقت نیز گویند.

**فلفل** (felfel) و (folfol) ا.ع. پیل.  
**فلفل** (folfol) ا.ع. خادم زیرک. و لیف  
دوخت خرما. و نام مردی.

**فلفلة** (falfalat) م.ع. خرابیدن ناز. و  
مالیدن دندان بسراک.

**فلفل مور** (felfel-mur) و **فلفل -  
مون** (felfel-mun) ا.پ. پودنه کوهی و  
یا قسمی از نناع که فرنگیان بدان نناع فلفل

میگویند و در گیلان خالی و اش معروف است.  
**فلفل مویه** (felfel-muye) ا.پ. بیخ  
دار نفلن.

**فلق** (falq) ا.ع. برکنندگی پشم از پوست  
چون گندم و بدوی گردد. و **فلق المفرق**:  
میانه تارک سر.

**فلق** (falq) م.ع. **فلقت الشیء فلقتاً**  
(از باب ضرب): شکافتم آنچه را.

**فلق** (falq) و (felq) ا.ع. پلاستی.  
و شکاف دهن. یق: **کامنی هن فلق فیه**  
ای من شق فیه. و کذلک: **من فلق فیه**.

**فلق** (felq) ا.ع. کارشکنت. و مکانی  
که آنرا از نیمه چوب ساخته باشند. و چوب  
و یا شاخه ای که آنرا دو نیم کرده باشند و هر  
یک از آن دو نیمه را فلن نامند.

**فلق** (falq). ا.ع. همه آفرینش. و قره  
تالی: **قل اعوذ برب الفلق**. و سید و دم.

و هر چه شکافته شود از روشنی بامداد. و سیدی  
آخر شب. و دوخ. و نام جامی در دوخ.  
و زمین پستیمان دوشته. ج: **مفلقان**. و

جای فراخ. و رضای میان دو پشته ریگ. و  
کنده ای که در زندان بر پای زندانی نهند. و

شکاف کوه. و شکاف هر چیزی. و شیر ترش  
و صله فله گردیده. و شیر باقی مانده در تنگ

فتح. ج: **مفلوق**. یق: **فی رجلة فلوق** ای  
شوق. و دو شتم و وطن گویند. یا این  
**شارب الفلق** یعنی ای پسر آنکس که شیر

باقی مانده در تنگ ظرف را حورده است.

**فلق** (folaq) ا.ع. پلاستی. یق:  
**فلان جاء بعلق فلوق** ای الداعیه. و قدین توان.

**فلقا** (falqa) ص.ع. **شاة فلقا** الضرة:  
گویند آن فراخ پستان.

**فلقان** (folqan) ا.ع. ج. فلن (falq).

**فلقان** (folqan) ا.ع. دروغ آشکارا  
و صریح.



**فلو** (felv) ا.ع. - کره خرو و کره اسپ یک ساله و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء .

**فلو** (folovv) و (folovv) ا.ع. - خرگه و اسپ کره یک ساله و یا از شیر باز کرده . ج : فلّای .

**فلو** (folovv) ع.ج. - فلّاء .

**فلوات** (falavat) ع.ج. - فلّاء .

**فلوة** (felvat) ا.ع. - خرگه ماده و اسپ کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء .

**فلوة** (falovvat) و (folovvat) ا.ع. - خرگه ماده و اسپ کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : فلّای (falavā) .

**فلوت** (felut) ص.ع. - **کساءفلوت** : گلیم خرد که چون کسی ویرا پوشد از هر دو سو تواند آنرا برگرداند .

**فلوج** (foluj) ع.ج. - فلج (falj) و فلج (felj) .

**فلوج** (falluj) ا.ع. - کتاب و نویسنده . و نام موضی .

**فلوجه** (fallujat) ا.ع. - دمی که در سودا شهر باشد . و زمین که صلاحیت زراعت داشته باشد . ج : فلّاج . و نام موضی در عراق .

**فلوح** (folni) ع.ج. - فلح (falh) .

**فلوره** (folure) و **فلوزه** (foluze) ا.ب. - ستون و یا چوبی که بروی آن سقف خانه را بنا میکنند .

**فلوس** (folus) ع.ج. - فلس (fals) .

**فلوس** (folus) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پول خرد رایج مملکت و پول سیاه . و پشیز ماهی . و میخای سرین لگام و صندوق و جز آن . و مغز خیاو شیر .

**فلوس دار** (folus-dār) ص.ب. - هر چیز که دارای فلس و پشیز بود مانند ماهی و جز آن .

**فلوس ماهی** (folus-māhi) ا.ب. -

نام گیاهی .

**فلوع** (falu') ص.ع. - **سیف فلوع** : شمشیر بران . ج : فلح (fol') .

**فلوع** (folu') ع.ج. - فلح (fal') و فلح (fel') .

**فلوق** (faluq) ص.ع. - **لبین فلوق** : شیر خفته دفک شده .

**فلوق** (foluq) ع.ج. - فلح (falq) .

**فلول** (folni) ع.ج. - فل (fol) .

**فلون** (foluna) ع.ج. - فل. یق. : **یا فلون** یعنی ای فلانها . مر . فلان .

**فله** (fale) و (falle) ا.ب. - آغوز و شیر حیوان نوزائیده . و ماست تازه بسته شده و گور ماست .

**فلهد** (falhad) و (folhod) ا.ع. - کودک گرد اندام خویری فربه نزدیک بلوغ رسیده .

**فلهذا** (falehza) ب.ب. - کلمه تعلیل مأخوذ از تازی - یعنی پس باینجه . و زیرا و بنا برین .

**فلهم** (falham) ا.ع. - جاه فراخ . و ماکوی ناسی . و فرج زن .

**فلهود** (folhud) ا.ع. - کودک گرد اندام خویری فربه نزدیک بلوغ رسیده .

**فلی** (faly) م.ع. - **فلاه بالسیف فلیاً** (از باب ضرب) : زد سراو را بشمشیر . و

**فلا راهه** : شیش جست در سراو . و **فلی الشعر** : بیکو فکر کرد در شعر و معانی غریب برآورد . و **فلا فلاناً فی عقله** : آژمود فلان را در عقل و خرد وی .

**فلی** (fala) م.ع. - **فلی فلی** (از باب سجع) : بریده و منتقطع گردید .

**فلی** (folli) ا.ع. - لشکر هزیمت یافته و شکست خورده .

**فلی** (foliyy) و (feliyy) ع.ج. - فلّاء .

**فلیة** (felliyyat) ا.ع. - زمینی که باران سال روی نرسد تا آنکه باران سال آینده بآن رسد . ج : فلّالی (falaliyy) .

**فلیته** (falite) ا.ب. - فته . مر . فته . **فلیته دار** (falite-dār) او . ص.ب. - تنگ فته ای . و هر چیز که دارای فته باشد . و نوعی از جامه .

**فلیج** (falij) ص.ع. - کسی که نامسمّین دندانهای وی زیاد باشد .

**فلیجة** (falijjat) ا.ع. - یک تنه از دانه های غیمه . **فلیحة** (falihat) ا.ع. - برگ درخت آتش زنه چون شکافته گردد .

**فلیدن** (falidan) ف.ل.م.ب. - بد دل شدن و ترسناک گشتن و دل بد کردن . و بزور و عنف چیزی گرفتن .

**فلیدن** (falidan) و (falidan) ف.م.ب. - چیزی بزور و عنف در جانی فر کردن چنانکه ریش گردد و زخم شود .

**فلیفس** (felifos) ا.ب. - نام پدر اسکندر مقدونیایی .

**فلیقه** (folayfale) ا.ب. - بار درخت عود . **فلیق** (foliq) ا.ب. - یله ابریشم .

**فلیق** (foliq) ا.ع. - کارشکفت . و بلا و سختی . و رگی که برگردن بلند برآید . و رگی در بازو . و مفاکس پیش حلقوم شتر . و نام دمی در طایف .

**فلیق** (folloyyq) ا.ع. - شتالونی که از هسته جدا گردد .

**فلیقة** (faliqat) ا.ع. - بلا و سختی . و زن اندک موی . و کار عجیب . و قولم : **یا للفلیقة** : در تنجیب در امر عجیبی گویند .

**فلیل** (folil) ا.ع. - دندان شتر شترشکته شده . و کرگه و جماعت . و لیف خرما .

**فلیل** (falil) ص.ع. - **سیف فلیل** : شمشیر باوخته .

**فلیل** (falil) و **فلیله** (falilat) ا.ع. موی انبوه.

**فلیو** (fuliv) و **فلیو** (felive) ص.ب. یهوده ویسی - سودوسی نفع وینفایده.

**فم** (fam) ا.ب. چادری که درجشنهای عامه می گستراند جهت جمع کردن تار.

**فم** (fam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دغان. ودمانه و سوراخ و مدخل چیزی.

**فم معدنه**: مدخل معدنه.

**فم** (fem) ا.ع. **فم من الدباغ**: بک مرته پیراستن پوست.

**فم** (fam) و (fem) و (fom) و

(famin) و (femm) و (fomm) ، درحالت

اعراب: **فمآ** (fannn) و **فم** (faunen)

و (fomon) و (fomnen) و (famnen)

ا.ع. دغان انسان و دیگر حیوانات، تشبه فغان

و لغوان و فغان و وج: افواه.

**فم** (fomna) ع. حرف عاطفه بمنضم.

**فغان** (famane) و **فموان** (famavane)

ا.ع. بینه تشبه: در دمن.

**فموی** (famoviy) و **فمی** (famiviy)

ص.ع. مشروب بزم یعنی دغان.

**فمیان** (famayane) ا.ع. بینه تشبه:

در دمن.

**فن** (fan) و (fann) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - علم و هنر و صنعت، وداناتی. و فرزندگی

و سبک بازی و غدر و مکر و تزویر. و **فن**

**اخلاق**: علم اخلاق. و **اهل فن**: اهل

علم و صنعت.

**فن** (fann) ا.ع. حال. و ضرب و گزونه

و نوع از مرهیزی. ج: افغان و فون و

کار شگفت. و رنج. و -رود و آواز طرب

انگیز.

**فن** (fann) م.ع. **فن الابل فنا** (از

باب نصر): داند شتران را. و **فن فلانا**

**فی البیع**: منبوه کردن فلان را در خرید و

فروخت. و **فن الشیء**: آراست آن چیز

را و زینت داد. و **فن زیدآ**: دیر داشت

زید را در وام و دین.

**فن** (fenn) ص.ع. **هو فن علم**:

ارثیکو پاینده و قیام ورزنده است در علم.

**فن** (fan) ا.ع. گروه. یق: **جاء فن**

**هتهم**: آمد گروهی از ایشان.

**فنا** (fana) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

سیری و نیست و فانی و زایل. و زوال احد

بقا. و **دار فنا**: این جهان. و **فنا شدن**:

سیری شدن و نیست گشتن و زایل شدن و مرند.

و **فنا عالم**: زوال عالم. و **فنا کردن**:

سیری کردن و نیست کردن و زایل کردن تا نبود

کردن و معدوم کردن.

**فنا** (fana) ا.ع. ج. فناء. و نام کوهی.

**فنا** (fana) ا.ع. بسیاری و افزونی.

**فناء** (fana) م.ع. **فنی فناء** (از باب

سمع ی فتح): سیری شد و معدوم گشت و

نیست شد. و **فنی فلان**: کلانسال شد

فلان و پیر گشت.

**فناء** (fana) ا.ع. مددوم و نابودی و

نیست شدگی.

**فناء** (fana) ا.ع. گرداگرد. و **فناء**

**الدار**: پیشگاه فراخ سرای. ج: انبه و فنی

(foniyy).

**فناء** (fanna) ص.ع. **شجرة فناء**:

درخت بسیار شاخ.

**فناپذیر** (fana-pazir) ص.ب. ناپایدار

و فانی.

**فناة** (fanat) ا.ع. گار و یا گاو گشت.

ج: فنوات. رسگ انگور و یا بار درخت

سخت سرخ. ج: فنا.

**فناخر** (fanaxer) ص.ع. بزرگ جنه.

**فناخر** (fanaxer) ص.ع. کسی که

سوراخ بینی را از باد پر کند

**فناخرة** (fonaxerat) ص.ع. مؤنث

فناخر. و زنیکه در رفتار گرد میگرد.

**فنادید** (fanadid) ع. ج. فدایة

(fanda'yat).

**فنادیر** (fannadir) ع. ج. فغیر.

**فناز** (fanar) ا.ب. منار و مناره.

**فنازول** (fanaruz) ا.ب. نام موضی

در سمرقند که شراب بسیار نیکو دارد.

**فناطیس** (fanatis) ع. ج. فطیس

(fanlis).

**فنان** (fannan) ا.ع. گورخر که رفتار

گوناگون دارد.

**فنانیدن** (fananidan) ف.م.ب. توقف

کردن در میان حرف زدن. و درنگ کردن در

بین کاری کردن و باندیر و تأمل و احتیاط

کاری کردن.

**فناقیق** (fana'eq) ع. ج. فنیقة.

**فنة** (fannot) ا.ع. ساعت. و مدت.

و مدت اندکی از روزگار و زمان کم.

**فنة** (fannat) ا.ع. گیاه بسیار.

**فنتق** (fontoq) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

مزلگانه. و کاروانسرا.

**فنج** (fanj) ا.ب. فنق و دبه خایگی.

و **فنج ماده**: فنق زن. و دبه خایه و منتوق

و زشت و فبیح.

**فنج** (fanj) ا.ب. دبه خایه و منتوق.

و فنق و دبه خایگی. و نام شهری در مملکت زنگبار.

**فنج** (fannj) ا.ب. ماری که آزار بکسی

زساند.

**فنج** (fanaj) ا.ع. - مأخوذ از فنک فارسی

و بمعنی آن.

**فنج** (fanog) ا.ع. کداینکه صحبت آنها

را ناخوش دارند.

**فنجبا** (fanja) ا.ب. خمیازه و دمن

درد . و برف . و مقدمات عروض تب از قبیل خنیازه و کفن و اکفن و کمان کش و قشمر بره ر لرز . و **فنجاکردن** : خنیازه کشیدن .  
**فنجبا** (fenja) . ا.ب . مه و برف .  
**فنججان** (fenjan) . ا.ب . پیاله یگان . و پیاله چینی . و پیاله چایخوری . و پیاله تپوه خوری .  
**فنججر** (fanjar) و **فنججره** (fanjare) . ا.ب . کسی که نزه وی بزرگ و گنده باشد .  
**فنججش** (fanjesh) . ا.ع . فراخ و وسیع .  
**فنججل** (fanjul) . ا.ع . کسی که در رفتار پیش پایها را نزدیک هم گذارد و پاشه ها را دور .  
**فنججل** (fanjul) . ا.ع . سیاه گوش .  
**فنججله** (fanjulal) و **فنججلی** (fanjala) . ا.ع . هوری میان مرد پای و مردو ساق . و رفتار سست و ضعیف مانند رفتار پیر مردان .  
**فنججلیس** (fanjuljis) . ا.ع . ج . سر نزه بزرگ . و **حشفه فنججلیس** : سر نزه بزرگ .  
**فنجج ماده** (fanj-māde) . ا.ب . آماس و ورم تلافی .  
**فنججنگشت** (fanj-unguet) . ا.ب . گیاهی که پنج انگشت نیز گریند .  
**فنججنوش** (fanjnuoc) . ا.ب . مخلوط مرکب از ریم آهن و شراب و روغن بادام .  
**فنججیدخ** (fanjidax) . ا.ب . ناتوانی و کم زوری و سستی .  
**فنججیدن** (fanjidān) . ف.م .ب . خنیازه کشیدن در حالت خماری شراب و خمایی خواب . و قشمر بره روی دادن و خنیازه کشیدن و کفن را کش کردن پیش از عروض تب .  
**فنجح** (fanh) . ا.ع . **فنج اقرس من الماء فنحاً** ( از باب فتح ) : کم از سیری خورد آن آب را .

**فنجحلس** (fanhalas) . ا.ع . سر نزه بزرگ .  
**فنجخ** (fanx) . ا.ع . غلبه و پیرگی .  
**فنجخ** (fanx) . ا.ع . **فنجخه الامر فنحاً** ( از باب فتح ) : مقهور کرد او را کار و خوار نمود . و **فنجخ فلاناً** : چیره شد بر فلان و غالب آمد . و **فنجخ العظم** : کوفت آن استخوان را و خورد کرد بدون شکستگی و خون آلودگی .  
**فنجخر** (fenxer) . ا.ع . سخت سری که از سرورن زدن مانده نشود .  
**فنجخر** (fanxor) . ا.ع . بزرگ جنبه .  
**فنجخرة** (fanxarat) . ا.ع . **فنجخمر فنخرة** : - و رواج بینی گشاد را بر باد کرد و مید .  
**فنجخرة** (fanxoral) . ا.ع . مؤنث فخر .  
**فنجخیره** (fenxirat) . ا.ع . مرد بسیار فخر کننده و نازده . و تخته سنگ ماندنی نرم و بزرگ که بر بالای کوه مرآمده و جدا باشد از آن .  
**فند** (fand) . ا.ب . مکر و حيله و فریب و شید و زرق . و سخن بیهوده و بیفایده . و دروغ . و نقطه . و خال خواه عارضی باشد و یا اصلی .  
**فند** (fend) . ا.ب . نام شاعری .  
**فند** (fend) و (fand) . ا.ع . کوه بزرگ . و پارهای از کوه بدرازا . و زمین باران ناریده . و شاخ درخت . و گونه ونوع . و گروه فراهم آمده . ج : افاد .  
**فند** (fend) . ا.ع . یک رکن از شب . و گروه و طایفه . ج : افاد . و **صلی الناس علی النبی صلی الله علیه و آله افناداً** : یعنی گروه گروه بس امام . و نیز فند : نام کوهی میان حرمین شریفین . و نام غلام عایشه دختر سعد و طامس رضی الله عنه که او را پس آتش فرستادند پس از یکسال برگشت و

آتش آورد ، **قبیل ابیطام من فند** .  
**فند** (fanad) . ا.ع . دروغ . و درمادگی . و ناسپاسی . و سستی و تپاهی عقل و رای از پیری و بیماری . و **فندان** ذو فند یعنی فلان دارای عجز و ناسپاسی نعمت است .  
**فند** (fanad) . ا.ع . **فند الرجل فنداً** ( از باب سماع ) : خرف شد آنگرد . و **فند فلان** : سست رای و تپاه خورد کردید فلان از پیری و بایساری . و **فند زید فی قوله و رایه** : خطا کرد زید در قول و رای خود . و **فند فلان** : دروغ گفت فلان .  
**فنداق** (fondaq) . ا.ع . نامه حساب .  
**فندأوة** (fenda'vat) و **فندأوة** (fendāvat) . ا.ع . تیشه نیز .  
**فندأیة** (fenda'yat) . ا.ع . بر ج . فایده .  
**فندرسک** (fanlarsesk) . ا.ب . نام شهری نزدیک استراباد .  
**فندسه** (fandusat) . ا.ع . **فندس الرجل فندسه** : دود آنگرد .  
**فندش** (fandac) . ا.ع . **غلام فندش** : کودک هوشیار و توانای سخت .  
**فندشة** (fandecat) . ا.ع . **فندش فندشة** : چیره شد و غلبه کرد .  
**فندق** (fendouq) و (fondaq) . ا.ب . بار درختی که مغز آن مانند بادام و گردو ما کول است . و فندقه و کمان گروهه . و لب معشوق . و **فندق زدن** : دست چپ را مشت ساختن و - انگشت سیاه دست راست را در میان سیاه و وسطی دست چپ زدن تا صدا از آن برآید . و **فندق منجناب رنگ** : زمین . و **فندق سیم** : ستاره ها . و **فندق شکستن** : بوسه زدن .  
**فندق** (fondaq) . ا.ع . - مأخوذ از فارسی - فندق . و چلغوزه . و ماخوذ از یونانی :

کاروانسرا. و منزلگاه. و فندق الحین:  
نام موضی .

فندقه (fendoue) ا.ب. کمان گروهه .

فندل (fandal) ا.ب. بند . و چیزی  
که بدان در را بدهند .

فندلة (fandalat) ا.ع. نام پدرا بویگر  
و زیر و کاتب پسر ابو محمد .

فندیسر (fendir) و فندیسرة  
(fendirat) ا.ع. پاره و توده بزرگ از  
خرما . و سنگ بزرگ بیرون چسته از کوه  
یا از سر کوه . ج : فادیر .

فندیره (fendire) ا.ب. سنگ بزرگ  
و گردی که از سر کوه بظلالند .

فنزج (fanzej) ا.ع. - مأخوذ از پنجه  
فارسی - یکنوع رضی که جمعی دست بکدیگر  
را گرفته برهند .

فنز و (fanzer) ا.ع. خانه ای که درازی  
آن نزدیک شصت گز باشد و بربک دبرک ساخته  
شده جهت طلاهی و دیدبانی .

فنس (fanas) ا.ع. نیاز و حاجت که  
شخص خود را بچاک چسباید خوار سازد .

فنشخه (fanaxat) م.ع. - فنشخ  
فنشخه : مانده گردید . و فنشخ بسین  
الرجلین : پاها را از هم جدا داشت مکام  
شایدین . و فنشخ عن الامر : درنگ  
کرد و سپس ماند در آن کار . و فنشخ  
الرجل : پیر و کلاسال گردید آمدند .

فنتاس (fentas) ا.ع. حوض کشتی  
که در آن آب کم کم آمده جمع گردد . و  
آردی ساخته از چوب که آب مشروب را پدان  
حمل کنند . و گاهه ای که آب شیرین بدان  
بخش نمایند .

فنتافلون (fantafelon) ا.ب. - مأخوذ  
از یونانی - گیاهی که پنج انگشت گویند .

فنتلیس (fantalia) ا.ع. سرنزه بزرگ .

فنتیس (fentis) ا.ع. مرد ناکس و  
لثم از جانب ولایت . و مرد دهن بینی . و  
بینی فراخ سوراخ گسترده سر . و نزه . ج :  
فناطیس .

فنتیسة (fentisat) ا.ع. گرگه . و بینی  
خوک . و هو منبع الفنتیسة : او استرار  
رایه دارای دانه صاحب ننگ و عاراست .

فنع (fana) ا.ع. نیکوئی و خیر و  
جووانمندی و کرم و مردمی . و فزونی . و  
نیکوئی آرزوه . و تیزی بوی مشک . و همک  
ذو فنع : مشک تیزیوی .

فنع (fana) م.ع. - فنع فنعاً (از باب  
سعم) : افزونو بسیار گردید مال او ببالید .

فنع (fane) ص.ع. مرد بسیار مال و  
توانگر . و نیز افزون و بالیده .

فن قریب (fan-farib) ص.ب. مترند .  
و حبله باز .

فن قریبی (fon-faribi) ا.ب. منر و  
صفت . و حبله و مکر .

فنتنة (fonfanat) م.ع. - فنن الرجل  
ابله فنتنة : پراکنده کرد آمدند شتران خود  
را از کاسکات .

فندق (fonoq) م.ع. - جاربه فندق :  
دختر ناز پرورد نازک اندام . و ناقة فندق :  
ماده شتر جوان فریه .

فندق (fonoq) ا.ع. ج. فنیق .

فنتع (fanqa) ا.ع. مرگ .

فنتع (fonqo) ا.ع. پوش .

فنتعة (fanqa'at) و (fonqa'at) ا.ع.  
سرین . و دیر .

فنتور و فنتورة (fonqur) و فنتورة (fonqurat)  
ا.ع. - درواغ کون .

فنگ (fank) ا.ع. ستم و تعدی . و  
لجاج . و جبرگی و غلبه . و دروغ .

فنگ (fank) و (fank) ا.ع. چیز

شگفت و عجب .

فنگ (fank) ا.ع. در وباب .

فنگ (fank) و (fonk) ا.ع. پاره ای  
از شب و ساضی از شب .

فنگ (fanuk) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -  
دله که پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین  
پوستینها است . ج : اناک .

فنگ (fanak) م.ع. - فنگ فی الطعام  
فنگاً و فنوگاً (از باب سعم) : پیوسته  
خورد طعام را و چیزی از آن باز نماند و ننگ  
نداشت . مر . فنوک .

فنگ (fanak) ا.ب. وادو . و دله .  
و سگ آبی . و جانوری بسیار موی که از پوستش

پوستین سازند . و نوعی از پوست که از ستاج  
گرم تر و از سمور سرد تر است . و نیز فنگ :  
ذلو . و یکنوع فاروسی مشربروان و دزدان را  
که زیاد و کمی روشنی آن اختیاری است .

فنگ (fang) ا.ب. - نلاک و پریشانی  
و بی سرو سامانی . و حنظل .

فنین (fanen) ا.ع. شاخ درخت . و شاخه  
باریک نرم . ج : افان و افانین .

فنو (fanav) ا.ص.ب. فریب و غرور .  
و غدو و حبله و مکر . و رضا و تسلیم .  
و ساکن . و فریفته . و مفرور .

فنواء (fanva) ص.ع. - امرأة فنوا :  
زن بسیار دوی و انبوه موی . و شجره  
فنواء : درخت بسیار شاخ فراخ سایه .

فنون (fanud) و (fonud) ا.ب. توقف  
و تانی در گفتار و رفتار . و گریه و ناله  
و زاری .

فنون (fonudan) م.ب. فریفته .  
و فریفته شدن و مفرور گردیدن . و توقف کردن  
در میان گفتار و رفتار . و آرام گرفتن . و آرام  
کردن . و پراختن . و بانجام رسانیدن . و  
غافل شدن . و سست گفتن .

**فَوَادِه** (favade) ا. پ. - خبیر خشکی که از آن آبکامه سازند .

**فَوَار** (favar) ا. ع. - سرچوش دیگ .

**فَوَار** (favar) م. ع. - **فار فوار** آ و **فوارنا** م. - **فواران** (favarān) .

**فَوَار** (favvar) ص. ع. - جوشده و فواران کننده . و **ضرب فوار** : ضرب واسع و فراخ .

**فَوَارَة** (favarat) ا. ع. - **طمام زچسه** . م. - **فتره** .

**فَوَارَة** (favarat) ا. ع. - سرچوش دیگ .

**فَوَارَة** (favvarat) ص. ع. - **مؤنث فوار** .

**فَوَارَة** (favvarat) ا. ع. - **جشد آب** وضع آب . و **منا کهای بر روی وان** آب تا شکم آن که استخوانی و برانپوشد . **نیز** : **تبه های روك** .

**فَوَارَتَان** (favvaratān) ا. ع. - **صیفة** تنبیه : **دورسته بیان سرین** و استخوان گرداگرد **دبر** تا کرانه سرین .

**فَوَارِد** (favvared) ع. ج. - **فارده** .

**فَوَارِس** (favvares) ع. ج. - **فارس** .

**فَوَارِض** (favvares) ا. ع. - **استخوانهای دست** و استخوانهای **ناحوس** .

**فَوَارِع** (favvare) ا. ع. ج. - **فارعه** . و **تلاع الفوارع** : **بسته هانی که آب راههای آن** بلد باشد .

**فَوَارِغ** (favvareg) ا. ص. پ. - **مأخوذ** از تازی - **نهی و خالی** . و **باقی مانده** از غذا و **طعام** . و **هر اک فوارغ** : **کتابهای نهی** و **بهریاری که جهت سنگینی و آرایش شن و سنگ** ویژه و جز آن **دو آنها ریخته** باشند .

**فَوَارِق** (favvareq) ع. ج. - **فارق و فارقه** .

**فَوَارِه** (favvare) ا. پ. - **مأخوذ** از تازی - **جای جستن آب** . و **چشمه آبی که جستن کند** .

**فَنِين** (fanin) ا. ع. - **آساس و دودی در بئل شتر** . و **رود باری درنجد** . **و دهی دومرو** .

**فَنِين** (fanin) ص. ع. - **بغیر فنین** : **شتر** **بجلا بدرهتین** .

**فُو** (fu) ا. پ. - **سنبل الطیب** و **یاگیامی دیگر** .

**فُو** (fu) ا. ع. - **دعان** . و **سنبل الطیب** .

**فَوَات** (favat) ا. ع. - **موت القهوات** : **مرگ ناگهانی** . یق. **مات فلان موت القهوات** .

**فَوَات** (favat) م. ع. - **فات الامر** **فوتاً و فواتاً** (از باب نصر) : **گذشت آن کار** . و **کذا** : **فاته الامر** . و **فوات الصلوة** : **گذشت وقت نماز** . و **فات زیداً بذراع** : **پیشی گرفت از زید یک ذراع** .

**فَوَاتِح** (favvateh) ع. ج. - **فانحه** . و **فواتح القرآن** : **اوائل سوره های قرآن** .

**فَوَاتِر** (favvater) ع. ج. - **فاتر** .

**فَوَاجِر** (favvajer) ا. پ. - **مأخوذ** از تازی - **سرمه بدکار و بد عمل و ناپاک** و **زناکار** .

**فَوَاحِش** (favvâhec) ع. ج. - **فاحشه** .

**فَوَاحِش** (favvâhec) ا. پ. - **مأخوذ** از تازی - **زنان بدکار و بد عمل و هر جانی** .

**فَوَاحِش** (favvâxet) ع. ج. - **فانحه** .

**فَوَاحِر** (favvâxer) ا. پ. - **مأخوذ** از تازی - **چیزهای گرانبها و نفیس** .

**فَوَاد** (fo'âd) ر **فَوَاد** (fo'âd) و **فَوَادِل** (fo'âdil) ا. ع. - **دل (مذکر آید)** . و آنچه **بگویی سرخ آریخته** باشد از **جگر و شش** و **دل** . ج. **انده** . و **نیز فواد** : **خاطر و ضمیر** .

**فَوَادِح** (fo'âdeh) ا. ع. - **فوادح** **الدهر** : **کارهای بزرگ زمانه** .

**فَوَادِر** (favvâder) ع. ج. - **فادر** .

**فَنُوْدِه** (fonude) ص. پ. - **فریخته شده** و **غره گردیده** . و **آرام گرفته** . و **توقف کرده و متوقف** .

**فَنُوْر** (fonur) ا. پ. - **جدائی و تفرقه** و **از هم دور افتادگی** .

**فَنُوْس** (fanus) ا. پ. - **مأخوذ** از یونانی **فانوس** . و **مناره** .

**فَنُوْك** (fonuk) م. ع. - **فَنَك بِالْمَكَانِ فَنُوْكاً** (از باب نصر) : **جای گرفت و انامت کرد در آنجای** . و **فَنَك عَلَيْهِ** : **هینگی نمود** **بر او** . و **دو غ بر بست** . و **فَنَك فِيهِ** : **تهید** . و **فَنَك الْجَارِيَة** : **بسی باک گردید آن دخترک** . و **فَنَك فِي الطَّعَامِ** : **پیوسته خورد** **طعام را و ننگ نداشت** . و **فَنَك فِي الْأَمْرِ** : **دوامد در آن کار** . و **فَنَك فَنَكاً و فَنُو كاً** . م. - **فَنَك** (fanak) .

**فَنُون** (fonun) ع. ج. - **فن** (fann) .

**فَنُون** (fonun) ا. پ. - **مأخوذ** از تازی - **علوم و صنایع** . و **طریقه ما و راهما** . و **مکرم** و **جمله ها و نیزنگها** .

**فَنِي** (foniyy) ع. ج. - **فناه** (fenux) .

**فَنِيخ** (fanix) ص. ع. - **رجل فنیخ** : **مرد دست و نرم** .

**فَنِيح** (fani) ص. ع. - **خداوند شتران** . - **بیار و توانگر** .

**فَنِيْق** (faniiq) ا. ع. - **گشن نیکو** و **نجیب** که **جهت نجابت و دیرا زنجباند** و **سوار نشوند** . ج. **فَنِق** (fanoq) و **انفاق** . و **نام موضعی** **نزدیک مدینه** .

**فَنِيْقَة** (faniiqat) ا. ع. - **جوال و غراره** . ج. **فنائق** .

**فَنِيْك** (fanik) ا. ع. - **کرائزنج** . و **فرام** **آمدنگاه هر دو زنج** . و **استخوان کله سر که** **منتهای ستردن موی سر باشد** . و **مدفزه** **دماغ** .

**فَنَيْل** (fen'el) ا. ع. - **زن کوتاه قامت** . و **گردن پیل** .

فواشی (favāci) ۱. ع. ستودان  
 پراکنده در چسراگاه. الحدیث: ضمو  
 فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.  
 فواصخ (favāsex) ۲. ج. فاصخه.  
 فواصل (favāsel) ۳. ج. فاصلة.  
 فواصل (favāsel) ۱. ب. - مأخوذ از  
 نازی - فاصله ما. و فواصل کلام:  
 توقف گامهای کلام.  
 فواض (favāzz) ۴. ج. فاضة  
 (fāzzat).  
 فواضح (favāzeli) ۵. ج. فاضحة.  
 فواضل (favāzel) ۱. ع. نمنهای بزرگ  
 و سترگ و نیکوترین و شوهرترین نعمتها. و  
 فواضل المال: کرایه و ازا این جااست که  
 چون شتران دورود میگویند: قلت فواضله.  
 فواضل (favāzel) ۱. ب. - مأخوذ از  
 نازی - چیزهای فاضل و زیادتی و افزونیا. و  
 فواضل حساب: افزونیهای حساب.  
 فواطم (favātem) ۶. ج. فاطمة.  
 فواظ (favāz) ۷. م. ج. فواظ فوظا و  
 فواظاً. م. فوظ (favz).  
 فواق (favāq) ۸. م. ج. فاق فواقا و  
 فواقاً. م. فوق.  
 فواق (favāq) (favāq) ۱. ع. م. کمام  
 میان دو دوشیدن شرجه دو خین دوشیدن  
 مینکه شیر کم شود چه را پستان شتر رها  
 میکند تا یک دو مک بزند و پستان رگ نموده  
 دوباره مشمول دوشیدن شوند. و نیز آن مدت  
 که فاصلة مابین گشادن و بستن دست باشد در  
 وقت دوشیدن. و نیز شیرماده شتر باهل. ج:  
 انوفة و واقفة. قوله تعالى: مالها من  
 فواق فری بالفتح والضم ای مالها من نظرة  
 و راحة واقامة. و قرلم. و ما اقام عنده  
 الا فواقاً: درنگ نکرد در نزد او مگر بقدر  
 یک دو مک زدن چنه شترستان را. الحدیث:

العیادة قدر فواق ناقة.  
 فواق (favāq) ۱. ع. مککه. و مککه  
 وقت جان کندن. و مرد بلند قامت مضطرب  
 و برهم اندام.  
 فواق (favāq) ۲. م. ج. فاق فواقاً (از  
 باب نصر): مککه عارض شد او را و فواق  
 زد. و فاق بنفشه فواقاً و فواقاً:  
 نزدیک مردن رسید و یا بمرد و جان داد. و  
 فاقت الناقة: فرام آمد فقیه در پستان آن  
 ماده شتر.  
 فواق (favāq) ۱. ب. - مأخوذ از نازی -  
 مککه و سکه و زغنگ و سبک و زغنگ  
 و گلیچه و نبوشه و هلك و هلك نیز گویند.  
 و فواق شیشه: نقل شیشه و فنی که ایس  
 از آن خارج کند. و فواق زدن:  
 زنگیدن.  
 فواق (favāq) ۱. ع. فواق و مککه.  
 فواق (favāq) ۲. م. ج. فاق فواقاً  
 (از باب فتح): فواق زدرغیکه.  
 فواقاً فواقاً (favāqan-favāqan) ۳. ع.  
 بفاصله.  
 فواقع (favāqec) ۴. ج. فاقعة.  
 فواکه (favākeh) ۵. ج. فاکهة.  
 فواکه (favākeh) ۱. ب. - مأخوذ از  
 نازی - میوه ها.  
 فوال (favāvil) ۱. ع. باغلا فروش.  
 فوالج (favālej) ۲. ج. فالج.  
 فوالع (favāle) ۳. ج. فائلة.  
 فوایت (favāyel) ۱. ب. - مأخوذ از  
 نازی - چیزهای تلف و گم شده. و وقهای  
 تلف شده و ضایع گشته.  
 فوایح (favāyeh) ۱. ب. - مأخوذ از  
 نازی - بویجا و سطرها.  
 فوالتد (favā'ed) ۲. ج. فائدة.  
 فواید (favāyed) ۱. ب. - مأخوذ از



**فوئنه** (fuznej) ا.ع. مأخوذ از  
پودنه فارسی و بعضی آن .  
**فورا** (favr) ا.ع. جوشش و شتابی .  
و روش و وجه و رجوع من **فوره** :  
بشباب برگشت پیش از آنکه آرام گیرد . و  
**علی الهور ویا فی الهور** : وقت حاضر  
بدون درنگ . یق : **الشهة علی الهور** .  
**فور** (favr) م.ع. **فار الماء فوراً**  
**فوراً و فوراً** (از باب نصر) : جوشید آب از  
چشمه و جز آن و روان گردید . و **فارت**  
**القدر** : جوشید دیگ . و **قرته انا** : جوش  
آوردن من آنرا ( لازم و متعدی ) . و **فار**  
**المیزان فوراً** : ساختم رای آن ترازو  
قبایل را . م.ر. فوران .  
**فور** (fur) ع.ج. فائر .  
**فور** (fur) ا.ب. رنگ سرخ کمرنگ . و  
نام رای کجوز از ارباب هند که سکنر مقدونیائی  
وی را کست .  
**فور** (fo'ar) ع.ج. **فار** (fa'ir) .  
**فوراً** (favarān) م.ف. پ. - مأخوذ از  
تازی - بشباب و بدون درنگ و بدون تأمل  
و در همان وقت و در حال و بلافاصله و مزودی  
و شتابان .  
**فوران** (furan) ا.ب. نام شهر کجوز  
در هندستان .  
**فوران** (favarān) م.ع. **فار العرق**  
**فوراً** (از باب نصر) : جوشید آن رگد  
برجست . و **فار المسك فواراً** ر  
**فوراً** : دید بوی آن مشک . و **فار**  
**فاله** : جوشید کینه و ششم او . و **فار فوراً**  
و **فوراً و فوراً** . م.ر. **فور** (favr) .  
**فوران** (favarān) ا.ب. - مأخوذ از  
تازی - جوشش .  
**فورانیان** (furanīyan) ا.ب. مردمان  
شهر فوران .

ج : افواج . و بوی خوش . و چیز خوشبو  
و مسطر . ج : فوجات .  
**فوجات** (favhat) ع.ج. **فوح** (fahv) .  
**فوحان** (favanān) م.ع. **فاح**  
**فوحاً و فوحاناً** . م.ر. **فوح** (fahv) .  
**فوح** (favx) م.ع. **فاخت السریح**  
**فوحاً و فوحاناً** (از باب نصر) : دید  
باد . و **فاخ الرجل عند البول** : برآمد  
از آن مرد باد هنگام شاش کردن خواه با صدا و یا  
بی صدا . و **کذا : فاخت الدابة** ، و **قیل** :  
فاخت الریح (بالمعنة) اذا كان لها صوت . و  
**بالهمله** : بلاصوت . و **فرلهم** : **کل بالاله هوخ** :  
هرزن بول کنند ای باد با صدا از وی خارج می گردد .  
**فوخان** (favaxān) م.ع. **فاخ فوحاً**  
و **فوحاناً** . م.ر. **فوخ** (favx) .  
**فود** (favid) ا.ع. بزرگتر و معظم تر موی  
سر متصل گوش . و **رکانه** . م.ر. و **ناجه** و **تنگار**  
و **عدل** ، و **جوال** . رگروه . ج : افراد .  
**فود** (favid) م.ع. **فاد الشیء فوداً**  
(از باب نصر) : آبیخت آن چیز را . و **فاد**  
**فلان** : **بهره فلان** . و **فاد المال** : رفت  
آن مال ر با پایند و ثابت ماند .  
**فود** (fud) ا.ب. بود مقابل تازی یعنی  
ریسمانی که جولا مکان در پهنای کار بافتند .  
**فودان** (fadvāne) ا.ع. - **بعینه تشبه** :  
در **کرانه** م.ر. یق : **بدا الشیب بفودیه** :  
ظاهر شد پیری در **کرانه** سر او . و **رقع دین**  
**الهودین** : بر نشست در میان در عدل از  
بار . و **وله فودان** : مراد است در بزرگتر  
و معظم تر موی سر متصل گوش .  
**فودج** (favdaj) ا.ع. **موده** (لنه فی  
مودج) . و مرکب عروس . و **یزان ماده شتر** .  
و ماده شتری که بز را ن وی فزاج باشد .  
**فوده** (fude) ا.ب. **خمیر خشکی** که از  
آن یکامه سازند .

**فوته** (fute) ا.ب. **لنگ و ازاراندرسته** .  
و **لنگی** که در حمام جهت ستر عورت بسر  
کمر بندند .  
**فوتی** (favi) ا.ب. - **مأخوذ از تازی** -  
مرگ . و اموال شخصی که بدون وارث شرعی  
مردم باشد و دولت آنها را ضبط نماید .  
**فوتی نامه** (favi-nāme) ا.ب. **فهرست**  
مقتولین .  
**فوج** (favi) ا.ع. **گروه** . ج : **فوج** .  
و **افواج** . ج ج : **افراج** و **افاروج** .  
**فوج** (favi) م.ع. **فاج المسك**  
**فوجاً** (از باب نصر) : دید بوی مشک .  
و **فاج النهار** : سرد گردید روز .  
**فوج** (favi) ا.ب. - **مأخوذ از تازی** -  
گروه و فرقه و وسیع و جمعیت بسیار . و **جوخ** .  
و **لشکر و رساله و سپاه** . و گروهی از لشکر پیاده  
از هشتصد تا هزار و هزاردویست که در **خیز** گردند .  
**فوجدار** (favj-dār) ا.ب. صاحب  
منصبی از سپاهیان که یک یا چندین فوج بوی  
سپرده باشند . و رئیس محاکمات که استطاق  
مطالب مقصر را میکند .  
**فوجداری** (favj-dārī) ا.ب. خدمت  
و حکومت فوج .  
**فوج فوج** (favj-favj) م.ف. **گروه**  
گروه و **دخ** .  
**فوجی** (favji) م.ف. **منسوب ب فوج** .  
**فوح** (fahv) م.ع. **فاح المسك**  
**فوحاً رفیحاً و فووحاً و فوحاناً و**  
**فیحاناً** (از باب نصر و ضرب) : دید بوی  
مشک . و **کذا : فاح الطیب** ، و **لا یخال فی**  
**الکریه** . او عام . و **فاخت القدر** : جوشید  
آن دیگ . و **فاخت الشجة** : **خون بر آورد**  
آن زخم . و **فاخت الفارة** : **فزاج شد**  
تاراج . و **فاخت الریح** . م.ر. **فوح** .  
**فوح** (fahv) ا.ع. **خوشبوی و عطرا** .

**فورة (fawrat) ا.ع.** فورة الجبل: روی کوه و پشت آن. و فورة الحر: سختی گرما و جوشش آن. و فورة العشاء: بعد از نماز خفتن.

**فورة (furat) ا.ع.** آماسی در خردگاه دست و پای ستور که چون آترا مالش دهند پراکنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. و نیز فورة: آهوره.

**فورة (fo'arat) ا.ع.** فورة و آماس خردگاه دست و پای ستور.

**فوردجان (furdajan) و فوردگان (furdagan) ا.پ.** خسته مسترزه که بزیج روز آخر آبان ماه که مجموع ده روز شود افزایند و در این ایام جشنهای بزرگ گیرند و آفتاب در آن وقت در برج عقرب میآید.

**فوردین (furdin) و (fervardin) ا.پ.** ماه اول از سال که فروردین گویند.

**فورغون (furqun) ا.پ.** - مأخوذ از فرانسه - گردون و اراده و بارکش.

**فورک (furok) ا.پ.** نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود.

**فورموی (fur-movy) و (fur-muy) ص.پ.** کسی که و پهای آن تیره رنگ مایل بر سرخی بود. و دوپهای خرمائی رنگ.

**فوریان (furiyan) ا.پ.** اولاد رای فور. و مردم شهر فور.

**فوریه (ferviyeh) ا.پ.** نام ماه دریم از سال مردم فرانسه.

**فوز (favz) ا.ع.** نجات. و هلاک. و فیروزی بخیر و بیک.

**فوز (favz) ع.م.** فاز فوزاً (از باب نصر): رهایی یافت. و بخیر و نیک فیروزی یافت و بمقصد رسید. و هلاک گردید. و فاز به: ظفر یافت و فیروزی یافت بر آن.

و فازمه: نبات یافت از آن.

**فوز (favz) ا.پ.** - مأخوذ از تازی - فتح و فیروزی و ظفر. و برتری. و نبات و رهایی و پناه و ملجأ. و خلاص. و عاقبت و دستگیری. و رسیدن بمقصد.

**فوز (fuz) ا.پ.** حمله و هجوم و پرورش. و غلبه و چیرگی. و سختی و تندی. و آروغ. و صدائی که در هنگام جماع از کسی بر آید.

**فوز (fuz) و (fuz) ا.پ.** پوز و پرزه و بیاموزندگان از جانب بیرون خواه از انسان و یاد دیگر حیوانات.

**فوزی (favzi) ص.پ.** مشوب بپوز. و مظفر و منصور.

**فوزان (fuzjan) ا.پ.** فریاد و فغان و باگ. و صدای هولناک.

**فوشنج (fucanj) ا.پ.** نام قریه ای نزدیک هرات که پرشنگ نیز گویند.

**فوشنه (fucene) ا.پ.** قسمی از سلطوخ که در جاهای نمناک روید.

**فوضوا (favzuza) و فوضوی (favzu) ا.ع.** امر هم فوضوا یعنی مختلف اند در آن کار و هر یک از ایشان تصرف میکند آنچه را که مرد دیگری راست.

و کذا: امر هم فوضوی یعنی: **فوضی (favzi) ص.ع.** قوم فوضی: گروه ششای که میان آنها رئیس و بزرگتر نباشد. و گروه متفرق و پراکنده و گروه در همدیگر آبیخته. و نعام فوضی: شتر مرغان درهم آبیخته.

**فوضی (favzi) ا.ع.** امر هم فوضی یعنی: مر. فوضوا.

**فوط (foval) ع.ج.** فوطه (futal).

**فوطه (futal) ا.ع.** جامه ای که از سند آرد. و چادر نگارین. ج: فوط (foval).

**فوطه (fute) ا.پ.** قسمی از جامه متش

مندی که بجای ازار بر کمر بندند. و کمر بند و لفافه ای مرادند و او که زنجاری ترک در حرام پوشند. و خراة مالیات و خراج. و خریطه. و خایه و یغ.

**فوطه دار (fute-dar) ا.پ.** خراة دار و نقاد و صراف.

**فوط (favz) ا.ع.** مرگه. بق: حان فوطه: رسید مرگ او.

**فوط (favz) و فوظان (favzan) ع.م.** فاط فوظاً و فوظاً و فوظاناً (از باب نصر): ببرد. مر. فیط.

**فوقه (favat) ا.ع.** بوی خوش. و حرارت. و تیزی و زهر. و اول شب و روز.

**فوغ (favq) ع.م.** فاغت الراحه فوغاً (از باب نصر): دیدن آن بوی.

**فوغ (favuq) ا.ع.** ستبری دهن.

**فوغ (favuq) ع.م.** دیدن بوی (و التعل من سمع).

**فوقه (favqat) ا.ع.** دیدگی بوی خوش.

**فوف (favf) ا.ع.** مائة گار.

**فوف (favf) ع.م.** فاف فوفاً (از باب نصر): خراست چیزی را و سؤال کرد. و دهوی فوف به فوفاً ای بساله شیا نیقول بظفر اجهام ظر علی سبابه و لافها یعنی ازار چیزی میخواهد که نیست. و مافات عنی بخیر و لاوز نجر یعنی نتوانست چیزی داد.

**فوف (fuf) و (favf) ا.ع.** سیدی که بر ناخن نوجوانان یدار گردد.

**فوف (fuf) ا.ع.** سیدی منز دانه خرما. و پوست سرخ دانه خرما. و پوست دل خرمایان. و هر پوستی. و نوعی از چادرهای یمنان. و قطعه های پنبه. و در شعر بعضی شکوفه. و چیزی اندک. بق: ماذا فوفاً. و ما اغنی عنی فوفاً ای شیا.

<p><b>فولاد</b> (fulad) ا.ب. فولاد .</p>	<p>ویسکلف تیرا نداشتیم .</p>	<p><b>فوفة</b> (fufat) ا.ع. پوست هرچه باشد .</p>
<p><b>فولادی</b> (fuladi) م.ب. هر چیزی ساخته شده از فولاد .</p>	<p><b>فوق</b> (fuq) ا.ع . عرب نوکاس : نام یکی از پادشاهان یونان که از ۶۰۲ میلادی تا ۶۱۰ سلطنت کرد و دنا نیز فوقیه منسوب بدان میباشد .</p>	<p>و واحد فوف یعنی خال سیدی که در وی ناخن نوجوانان پدید گردد .</p>
<p><b>فولاز</b> (fulaz) ا.ع . - مأخوذ از فولاد فارسی و بمعنی آن .</p>	<p><b>فوق</b> (favaq) ا.ع . کچی و شکستگی در سوار تیر .</p>	<p><b>فوفل</b> (favl) و (fufal) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - پوپل و فوفل .</p>
<p><b>فولف</b> (favulf) ا.ع . آوندی که از برگ خرما سازند . و خنور خرما . و پوشش و لافافه هر چیزی . و لافافه لباس .</p>	<p><b>فوق</b> (favaq) ا.ع . ج . فوق (fuq) .</p>	<p><b>فوفل</b> (fufel) ا.ب . پ . درختی هندی شبیه بدوخت ظفل که هندوها برگهای آنرا می خایند و بسیاری نیز نامیده میشود .</p>
<p><b>فولیون</b> (fuliyun) ا.ب . دارویی که از شام آورند و در التیام جراحتها بکار برند .</p>	<p><b>فوقاء</b> (favqa') ا.ع . نزهت و زیور باوریکس .</p>	<p><b>فوق</b> (favq) ا . ع . زیر خلاف تحت و هو اسم بنی فاذا اصیف اعرب . یق : زید</p>
<p><b>فوم</b> (fum) ا . ع . سیر . و گندم . و نخود . و نان . و مردمانی که از آن نان پزند . و هر گرمی از سیر و پیاز . و لقمه بزرگ .</p>	<p><b>فوقات</b> (fuqat) ا . ع . ج . فوق (fuq) .</p>	<p><b>فوق السطح</b> . و گاه بمعنی زیاده و افزونی استعمال میگردد . یق : العشرة فوق الثمعة یعنی ده افزونتر است از نه . و هذا فوق ذلك : این افزون تر است از آن . قوله تعالی : ان الله لا یستجیب ان یضرب مثلاً ما بوعوضه فما فوقها ای ما دونها فی الصغر .</p>
<p><b>فوم</b> (fovum) و <b>فوم</b> (fo'am) ا.ع . قطعه فوماً او فوماً : قطعه نمله کرد آتر .</p>	<p><b>فوقان</b> (favaqan) ا.ع . م . فاق فوقاً و فوقاناً . م . فوق (favq) .</p>	<p><b>فوق</b> (fava) ا.ع . م . فاق اصحابه فوقاً و فوقاً و فوقاناً ( از باب نصر ) :</p>
<p><b>فوم</b> (fo'om) ا . ع . ج . فوم .</p>	<p><b>فوقانی</b> (fuqani) م . ب . پ . - مأخوذ از تازی - بالائی .</p>	<p>برز شد از یاران خود دمرتبه و چیره شد بر آنان در شرف و فضل . و <b>فاقات الجاریة بالجمال</b> : برز شد آندختک در جمال و حسن . و <b>فاق فاقاً و فوقاً</b> . م . فاق .</p>
<p><b>فومه</b> (fumat) ا.ع . خوشه . و هر آنچه بدو انگشت برداشته شود .</p>	<p><b>فوقانی</b> (fuqaniyy) م . ع . منسوب بنوق (favq) .</p>	<p><b>فوق</b> (favq) ا.ع . م . ب . پ . - مأخوذ از تازی - بالائی .</p>
<p><b>فونگوس</b> (fungus) ا.ب . - مأخوذ از لاطینی - عارج ماندگی که روی قروح و جروح پدید آید و گل گورستان نیز نامند .</p>	<p><b>فوقه</b> (fuqat) ا . ع . مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و سوار تیر .</p>	<p><b>فوق</b> (favq) ا.ع . م . ب . پ . - مأخوذ از تازی - بالائی .</p>
<p><b>فوفج</b> (fovuj) ا . ع . ج . فوج (favi) .</p>	<p><b>فوقه</b> (favaqat) ا.ع . ادیبان . و خطیبان .</p>	<p>زیر و بالا . و بالاتر . و افزون و فزوتر . و دو فوق : در بالا . و طرف فوق :</p>
<p><b>فوفج</b> (fovuh) ا.ع . م . فاح فوحاً و فوفحاً . م . فوح (favh) .</p>	<p><b>فوقی</b> (fuqiy) م . ع . منسوب بنوق .</p>	<p>فوق (fuq) ا . ع . راه نخستین . و مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و وزیرزه . و سوار تیر . و گونه ای از سخن . و کس زن . و کرانه سربازان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق و فوق (favaq) و فوقات و فقی . و نیز فوق : نام مرغ . و فوفهم :</p>
<p><b>ففور</b> (fovur) ا.ع . م . فار فوراً و ففوراً . م . فور (favr) .</p>	<p><b>فوقیت</b> (fuqiyat) ا.ب . - مأخوذ از تازی - برتری و رجحان و فضیلت و اولویت .</p>	<p>طرف بالا .</p>
<p><b>فوفس</b> (fo'us) ا.ع . ج . فاس .</p>	<p><b>فوقیه</b> (fuqiyat) م . ع . دراهم فوقیه : دوهای منسوب بنوق پادشاه یونان .</p>	<p><b>فوق</b> (fuq) ا . ع . راه نخستین . و مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و وزیرزه . و سوار تیر . و گونه ای از سخن . و کس زن . و کرانه سربازان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق و فوق (favaq) و فوقات و فقی . و نیز فوق : نام مرغ . و فوفهم :</p>
<p><b>فوفق</b> (fovnuq) ا.ع . م . فاق فوقاً و فوفقاً . م . فواق .</p>	<p><b>فوک</b> (fuk) ا.ب . باقلا . و علوفه چهار پایان . و هر یک از بقولات .</p>	<p><b>فوق</b> (fuq) ا . ع . راه نخستین . و مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و وزیرزه . و سوار تیر . و گونه ای از سخن . و کس زن . و کرانه سربازان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق و فوق (favaq) و فوقات و فقی . و نیز فوق : نام مرغ . و فوفهم :</p>
<p><b>فوه</b> (fuh) ا.ع . دندان . یق : لافض فوه : شکسته نمود دندان او . و دیگر افزار و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را</p>	<p><b>فول</b> (ful) ا.ب . قسمی از باقلائی خشک . و هر یک از بقولات .</p>	<p><b>فوق</b> (fuq) ا . ع . راه نخستین . و مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و وزیرزه . و سوار تیر . و گونه ای از سخن . و کس زن . و کرانه سربازان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق و فوق (favaq) و فوقات و فقی . و نیز فوق : نام مرغ . و فوفهم :</p>

نیکو نمایند. و رنگ شکوفه و گونۀ آن. وصف و گونۀ مرچیزی. ج: افواه. وج ج: افواره. فوه (fuh) ا. ع. فم و دهان. ج: افواه و انهاء. و در حالت اعراب گویند: **هَذَا فَوْهٌ وَ رَايْتُ فَاهٌ وَ نَهَضْتُ مِنْ فَيْهٍ.** و هذا فوزید و رایت قازید و مررت بفضی زید، و اذا اضفت الی نفسك قلت **فسی** (fiyy) - یعنی فی حال الرفع و النسب و الضم - و قولهم: **كَلِمَةُ فَاهِ الْاَلِي** **فسی** یعنی روی روی با آن سخن گفتیم. و **فَاهَا هَيْكَلٌ** ای جملۀ بنیک الارض و التراب کما یقال: **بَيْتُكَ الْحَجَرِ . وَ سَقَى اِبْلَهُ عَلِيْ افْوَاهَهَا:** بر سر خود گذاشت شتران را. **وَ دَخَلُوا فِیْ افْوَاهِ الْبَلَدِ وَ خَرَجُوا مِنْ اَرْجُلِهَا** یعنی از اول شهر در آمدند و از آخر آن بیرون رفتند. و **مَاتَ لِقِيَهُ اَبُو لُجَهٍ .** فوه (fuho) ع. یعنی دهان آن. فوه (faveh) ا. ع. فراخی دهان. و برآمدگی دندانها از درلب. فوه (favnh) م. ع. فراخ شدن. و برآمدن دندانها. و برآمدن نایابی بالا و دراز گردیدن آنها (و القمل من سمنع). فوه (fave) (fave) ا. پ. رونس. فوه (fovveh) ا. ع. رونس. فوهاء (favliih) م. ع. **بِئْرُ فَوْهَاءَ:** جاه دهانه گشاد. و **حِجَالَةُ فَوْهَاءَ:** برج دراز دهانه. و **طَعْنَةُ فَوْهَاءَ:** زخم فراخ. و نیز فوهاء: مونت افوه. فوهات (fovvalih) ع. ج. فوهه. فوهة (favhat) ا. ع. دهان. و سخن و لفظ. فوهة (fulih) ا. ع. دهانۀ کوچک و راه. و دهانۀ رودبار. و دهانۀ جوی. و شورش و غوغا.

**فُوَهَةٌ** (fovvaht) ا. ع. شورش و غوغای مردم. و تفرقه و پراکندگی مسلمانان. و غیبت کردن از هم. و شیر شیرین مزه. و دهانۀ کوچک و راه. و دهانۀ رودبار و جوی. و اول مرچیزی. ج: فوهات و فواته و افواته. فوهده (fuvhad) ا. ع. کردک فسریه تمام خلقت نزدیک ببلوغ رسیده. فوهدهة (favhadat) ا. ع. مؤنث فوهده: دختر فیه تمام خلقت نزدیک ببلوغ رسیده. فوهل (fuhel) ا. پ. شوره. فوهی (fuhiiyy) م. ع. لفظی. فویت (fovviyt) ا. ع. منفرد در رأی و دانش خود که با کسی مشاوره نکند (مذکر و مؤنث دروی بیکان است). فویق (fovviyq) ا. ع. مصغر فوق یعنی کسی بالا. فویسة (fovviyseqat) ا. ع. موش که از دروازه خود بدر آید. فویطة (fovviyat) ا. ع. مصغر فوهه. فویفه (fovviyfh) ا. ع. مصغر فوه: دهان کوچک. فه (fah) ا. پ. پاروب کشنیانان. فه (feh) ا. پ. پاروب کشنیانان. و آینی بل مانند که در وسط جوی دارد و در طرف آن ریسمان بندند و یکی چوب در طرف ریسمان را گرفته زمین شیار کرده و ابدان هموار کنند. و چوب و تنه ای که بر بزرگان زمین را بدان هموار سازند. فه (fahh) م. ع. **وَ جِلُّ فَهٍ:** مرد درمانۀ سخن. فهات (fahhad) ا. ع. برونزنده و کسی که شکار بیوز می آموزاند. فهار (fahhar) ا. پ. سنگی قیتی که از مشرق آورند. فهارس (fahhars) ع. ج. فخرس.

**فِهَامٌ** (fehām) ع. ج. فیهم. **فِهَامٌ** (fahhām) م. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار فیهم و بسیار دانای. **فِهَامَةٌ** (fahhāmāt) و (fehāmāt) و **فِهَامِيَّةٌ** (fahhāmīyāt) م. ع. **فِهْمٌ فِهْمًا** و **فِهْمًا** و **فِهْمَةٌ** و **فِهْمَةٌ** و **فِهْمَةٌ** و **فِهْمَةٌ** م. فهم (fehām) و (fahām). **فِهَانَةٌ** (fahānē) ا. پ. فاه و چوبک تنکی که در شکاف درختان ناگسوده ننگردد و نیز در فاسقۀ کهنش و قالب آن گذارند و در میان جوی که میبرند و بایشکافند گذارند. و نیز چوبکی که در زیر ستون گذارند تا راست بمانند. **فِهَاهَةٌ** (fahāhat) ا. ع. درماندگی. **فِهَةٌ** (fahint) ا. ع. درماندگی. و **مَاسَمَعَتْ مِنْهُ فِهَةٌ:** تشبیه از اولتزشی و پوری و سسطای نادانی و مانند آن. **فِهَةٌ** (fahhat) م. ع. مؤنث فیه یعنی زن درمانده. **فِهْدٌ** (fahid) ا. ع. یوز. و سیخ در میان پالان شتر. ج: فهد و انهد. و نام روزهای. **فِهْدٌ** (fahid) م. ع. **فِهْدَةٌ** فهدی (از باب فتح): نیکو ساخت کار را در حیستان. **فِهْدٌ** (fahad) م. ع. **فِهْدَةٌ** فهدی (از باب - مع): خرابید و غفلت ورزید از آنچه نهاد کرده بود. و **فِهْدَقْلَانٌ:** مانند یوز گشت فلان در خواب و تمدد. **فِهْدٌ** (fahed) و (fehēd) م. ع. مرد خفته بس خبر و بی فکر و غفلت و وزیدۀ در نهاد خود. و مانند یوز در خواب میتمدد. **فِهْدَاتٌ** (fahadāt) ع. ج. نهده. **فِهْدَةٌ** (fahdat) ا. ع. یوز ماده. ج: فهدات. و کون. و استخوان بلند برآمدۀ در پس گوش شتر. و گوشت پاره بیرون جسته از سینه اسب.

فهدتان (fahdaiane) ا.ع. - صیغه ثنیة : دراستخوان بلند بر آمده در پس گوش شتر . و در گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسب .	فَهْفَه (fahfab) ص.ع. درمانده در سخن . فَهْفَهَة (fahfahat) ص.ع. مؤنث نهفه : زن درمانده در سخن .
فهدر (fahdor) ا.ع. - مقلوب فرهد : نوجوان پر گوشت .	فَهْفَهَة (fahfahat) ا.ع. - درماندگی در سخن .
فهر (fah) و (fahar) م.ع. - فِهْرَه الرجل فِهْرَأ و فِهْرَأ ( از باب فتح ) : جماع کرد آن مرد با زنی بدون آنکه انزال کند و بعد با زنی دیگری دخول کرده انزال نمود .	فَهْفَهَة (fahfahat) م.ع. - فَهْفَه فَهْفَهَة : درمانده گردید . و فَهْفَه الشیء : فراموش کرد آن چیز را .
فهر (fah) ا.ع. - سگی که بقدر کف دست باشد و یا باندازه ای بود که بتوان کرد را بدان شکست ( مؤنث آید ) . ج : افهار و فهور . و نام پدر قبیله ای از قریش .	فَهْق (fahq) ا.ع. - بری و امتلا . فَهْق (fahq) م.ع. - فُهْق فَلَائِنَا فَهْقَأ ( از باب فتح ) : رسید براستخوان بن گردن فلان .
فهر (fah) ا.ع. - فِهْر الیهود : جائی که یهودان در روز عید در آن فرامه آمده مجتمع گردند و نماز خوانند و نیز روزی که در آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند .	فَهْق (fahq) و (fahiq) م.ع. - فُهْق الاناء فَهْقَأ و فَهْقَأ ( از باب سجع ) : پرشد آن خنور چندانکه از سرش بیرون گردید .
فهرس (fahres) ا.ع. - مأخوذ از فهرست فارسی و معنی آن . ج : فهارس .	فَهْقَة (fahqat) ا.ع. - استخوان بن گردن اول قنار . و استخوان نزدیک پیوند سر و گردن مشرف بر کام .
فهرست (fahrest) ا.پ. - متصلی که در اول کتاب نویسد در آن بیان کند فصول و ابواب و خلاصه مطالب کتاب را . و نوشته ای که در آن اسامی کتابها و دیگر چیزها باشد . و دستور و قانون . و دیباچه کتاب . و فِهْرست اجناس : خریدنامه و صورت خرید اجناس .	فَهْل (fahul) ص.ب. - فراخ و گشاد . فَهْلَل (fahlala) ا.ع. - اسم است باطل را و غیر منصرف آید . یق : هوالضلال بین فَهْل .
فهرسه (fahrsat) م.ع. - فِهْرَس کتابه فِهْرَسَة : فهرست نوشت بر کتاب خود .	فَهْلَم (fa-halomma) ع.م. - علم ( halomma ) .
فهری (fahriyy) ص.ع. - منسوب بنهر که پدر قبیله ای از قریش باشد .	فَهْم (fahim) ا.ع. - دانش و علم . ج : انهام .
فهض (fahiz) م.ع. - فَهْضه فَهْضَأ : از باب فتح . شکست آرا .	فَهْم (fahim) ا.پ. - مأخوذ از نازی - دریافت و آگاهی و نهی و نبودن و ابا و هتک و هوش و ادراک و درمایه و عقل و دانش و فراست . و تیز فِهْم : تیز هوش و با قابلیت و سخن فَهْم : عاقل و دانا . و مفهوم فَهْم : بامرزش و دریافت کننده معنی هر چیزی را .
فهفاه (fahfah) ص.ع. - هوفهفاه علی المال : اونیکی سیاست کننده است مرشتر انرا .	فَهْم (fahm) و (faham) م.ع. - فَهْمه فَهْمَأ و فَهْمَأ ( معی انصح ) و فَهْمَامَة دِفَهْمَامَة و فَهْمَامِیَة ( از باب سجع ) : دانست
	فَهْم (fahm) ا.ع. - درماندگی .
	فَهْم (fahm) م.ع. - فِه الرجل فَهْمَأ ( از باب سجع ) : درمانده گردید آن مرد . و فِه

و بدل دریافت آرا .

فَهْم (fahem) ص.ع. - تیز فهم . و زود  
فهم ودانا .فهمائیدن (fahmā'idan) دِفَهْمَائِیْدِن  
( fahmā'idan ) م.ف. پ.ب. - مأخوذ از فهم  
نازی - دریافتن کنائیدن .فهمایش (fahmā'ec) ا.پ. - تربیت  
و تعلیم . و پند و نصیحت .فَهْمَة (fahemat) ص.ع. - مؤنث فهم :  
زن تیز فهم و زود فهم ودانا .فهم دار (fahm-dār) ص.ب. - زیرک  
ودانا و عاقل و تیز فهم .فهمید (fahmid) ا.پ. - دریافت و ادراک  
و آگاهی و شنیداری .فهمیدگی (fahmidagi) ا.پ. - دریافت  
و ادراک و فهم .فهمیدن (fahmidan) ف.م. پ.ب. - مأخوذ  
از فهم نازی - دریافتن و دریافت کردن و  
ادراک کردن و دانستن و آگاه گردیدن و چشمتن  
و و بافتن .فهمیده (fahmide) ص.ب. - دریافت  
شده و درک شده و وایافته . ودانا و بادانش .  
و باخبر و با اطلاع .فهو (fahv) م.ع. - فِهوت عنه فِهْوَأ  
( از باب نصر ) : سهر کردم در آن .

فهود (fahud) ع.ج. - فهد (fahid) .

فهور (fahur) ع.ج. - فهر (faher) .

فهوله (fahule) ا.پ. - دهنه و بسنه  
از هر چیزی .فهوم (fahum) ا.پ. - مأخوذ از  
نازی - دانشا و نهما . و اصحاب فهوم :  
مردمان بادانش و فهم .

فهه (fahah) ا.ع. - درماندگی .

فهه (fahuli) م.ع. - فِه الرجل فَهْمَأ  
( از باب سجع ) : درمانده گردید آن مرد . و فِه

الشیء : فراموش کرد آنچیز را . و یقین :  
خروجت لحاجة فافهني عنها فلان  
افهاها حتى فقهت یعنی بیرون شدم  
برای حاجتی و فلان مرا مشغول کرد تا فراموش  
کردم حاجت خود را .

فهبه (fahab) ص . ع . درمانده در سخن .  
فهبه (fehe) ا . ب . پاروی کشتیانی .  
فهبهه (fahabat) ص . ع . مؤذنه زن :  
درمانده در سخن .

فهبیره (fahirat) ا . ع . نوعی از طعام  
که شیر خالص و با سنگ و یره تنسان گرم  
کرده جوش آورند و سپس آرد در آن ریزند .  
فهبیم (fahim) ص . ع . دانا . ج .  
فهام .

فهبیه (fahib) ص . ع . عاجز و درمانده  
در سخن . و سفیه فهبیه : عاجز و نادان .  
فهبیهه (fahihat) ص . ع . مؤذنه فیه :  
زن عاجز و درمانده در سخن .

فی (fi) ع . از حروف جاره و در چندین  
معنی استعمال میگردد : اول بمعنی در برای  
طرف مکان و ظرف زمان . و قوله تعالى :

الم غلبت الروم فی ادنی الارض .  
و قوله : انتم عاكفون فی المساجد .  
و قوله : فی بضع سنین . و قوله : فی  
ایام معدودات . دوم در معاصرت  
بمعنی با . و قوله تعالى : ادخلوا فی اہم  
ای مهم . سوم تلیل بمعنی برای . قوله :  
ان امرأة دخلت النار فی ہرة  
حبستها . و قوله تعالى : فذلک الذی  
لمنتنی فیه . چهارم استلا بمعنی بر . قوله

تعالى : لاصلبنکم فی جذوع النخل .  
پنجم مرادف باء بمعنی به . قوله : و یرکب  
یوم الروع منافوارس یصیرون  
فی طعن الاباھر والکلی ای چلننا .  
ششم مرادف الی بمعنی بسوی . قوله تعالى :

فردوا الیدیم فی افواھم ای الی  
افواھم . هتم مرادف من بعضی از . یقین :  
ثلثین شهراً فی ثلثة احوال ای من  
ثلثة احوال . هتم در مقایسه مابین مفعول  
سابق و فاعل لاحق . قوله تعالى : فما  
متاع الحیوة الدنیاء فی الآخرة  
الاقلیل . هتم در تمویض و آرا زاید داند  
عرض از مفعول . یقین : ضربت فیمین  
و غبت ای ضربت من رغبت فیه . دهم تاکید  
و آرا نیز زاید داند . قوله تعالى : قال  
ارکبوا فیها . و گفته اند بمعنی بیست و نوز  
میآید . یقین : فی اربعین شاة شاة ای بسبب  
استکمال اربعین شاة بعب شاة .

فی (fi) م . ب . مأخوذ از تازی -  
بمعنی ضرب در چنانکه گویند : صد ذرع  
زمین فی پانزده قران هزار و پانصد  
قران یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران .  
فی (fi) ا . ع . دهان . مر . نوه .

فی (fayyu) ع . کلمه تنجیب و یا تأنف .  
یقین : یافی .

فی (fay) ا . ع . سایه آفتاب از زوال تا  
غروب و سایه آرا از صبح تا زوال ظل  
گویند . ج : اناجر فیوء . و نیز فیء : غنیمت .  
و ناراج و بنما . و خراج . و پاره ای از مرغ .  
و رجوع و بازگشت . و هوسریع الیء  
من غضبه یعنی زود بر میگردد از غضب و  
ششم خود و ششم وی بزودی فراموش نشیند .  
فیء (fay'aa) ع . کلمه تنجیب و یا تأنف .  
یقین : یافیء .

فیء (fay'aa) م . ع . فاء فیء ( از باب  
ضرب ) : بازگشت . قوله تعالى : حتی یفیء  
الی امر اللہ . و یقین : فاء المولی  
عن امراته ای کفر عن بینه و رجوع الیه .  
و فاء الغنیمة : گرفت غنیمت را .

فیأة (fay'at) ا . ع . مرغی مانند عقاب .  
فیأة (fay'at) و (fi'at) ا . ع . بازگشت  
و رجوع . و حکام .

فیات (fe'at) ع . ج . فة .  
فیاح (fay'ah) و (fayyah) ص . ع .  
بحر فیاح : دریای فراخ و وسیع . و كذلك :  
بحر فیاح .

فیاح (fay'ah) ا . ع . اسم است غارت  
و تاراج را و تازیان در زمان جاهلیت میگفتند :  
فیحی فیاح یعنی فراخ شوی غارت .

فیاحة (fay'ahat) ص . ع . ناقصه  
فیاحة : ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر .  
فیاخز (fay'axer) ع . ج . فیخر .

فیاد (fay'ad) ص . ع . خرامنده و بختگر  
کننده در رفتار .

فیاد (fay'ad) ا . ع . بوم تر .  
فیاد (fay'ad) و فیاذة (fay'adat)  
ا . ع . آنکه بسیار پیچید ره را چه قادر شود  
و بخورد همه آرا .

فیاذة (fay'adat) ص . ع . بسیار خرامنده  
و بختگر کننده در رفتار .

فیار (fay'ar) ا . ب . شغل و کار پیشه و  
عمل و صنعت .

فیادان (fiyarane) ا . ع . جینت تنبہ :  
دوشاخه زبانه ترازر .

فیاش (fiy'ac) م . ع . مفاصه و برهم  
دیگر نضر نمودن و لاف زدن . و بسیار تهدید  
و دردهای دروغ نمودن در جنگ .

فیاش (fay'ac) ص . ع . سرد متکبر  
لاف زنده . و مهتر بسیار فضل و فروزی .

فیاشل (fay'acel) ا . ع . ج . فیشة .  
فیاشل (fay'acel) ا . ع . نام درختی .  
و نام چند پشته سرخ رنگ .

فیاض (fay'az) ص . ع . آب بسیار  
روان . و فہر فیاض : جوی پر آب . و

و در جل فیاض: مرد بسیار بخشنده جوانمرد.

**فیاض** (fayyaz) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بسیار خیر و کسی که نیکوئی و خیر او سرشار باشد و بهر کسی رسد و با سخاوت و جوان مردو کریم و بلذذت و غیر خواه و نیک اندیش . و **ابر فیاض**: ابر بسیار باران که باران وی ب همه جا رسد . و **فیاض مطلق**: خداوند عالم جل شامه که بخشنده و احسان کننده است .

**فیاضی** (fayyazi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و سخاوت و کریم .

**فیاف** (fiyaf) ع. ج. فیف .

**فیافی** (fiyafi) ع. ج. فیاف .

**فیاق** (fiyāq) ا. ع. - مرد بلد قامت مضطرب و بیرم اندام .

**فیال** (fiyal) و (fiyāl) ا. پ. - شروع و آغاز . و زمین نخستین زراعت شده که نخست دفعه‌ای باشد که آنرا زراعت کرده باشند . و تیری که دارای یکان دو شاخه باشد .

**فیال** (fiyal) و (fiyāl) و **فئال** (fe'āl) ا. ع. یک نوع بازی مرکب دکان تازی را که چیزی در خاک پنهان کنند و آنراک را چند بخت کرده و از همدیگر پرسند که در کدام بخت است .

**فیال** (fiyāl) ا. ع. - پیلان . و صاحب پیل .

**فی البدیهه** (fel-badihe) م. پ. - مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و بدون فکر و تامل و بیجاکی .

**فیالة** (fiyālat) ا. ع. **فی رایه فیالة**: در ای او ضعف و سستی است .

**فی الجمله** (fel-jomle) م. پ. - مأخوذ از تازی - کمی و قدوسی و مقدار کمی و اندکی . و **بیچوجه** . و نیز این کلمه را در اختصار کلام بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن

استعمال مینمایند .

**فی الحال** (fel-hāl) م. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و همین حالا و الان . و اکنون . و ناگاه و بی خبر . و در حال و بزودی .

**فی الحقیقه** (fel-haqiqe) م. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حقیقت و راستی و درستی و فی الواقع .

**فی الفور** (fel-favr) م. پ. - مأخوذ از تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و بدرنگ و همان آن .

**فیالق** (fiyāleq) ع. ج. فیلق .

**فی المثل** (fel-masal) پ. کلمه رابطه مأخوذ از تازی یعنی مثلا و بطور مثل . و کلمه تشبیه .

**فی الواقع** (fel-vāq'e) م. پ. - مأخوذ از تازی - بطور واقعیت و بطور حقیقت و راستی و بدون دروغ .

**فئام** (fe'ām) ا. ع. گروه مردم ( واحد ندارد) . و کلمه‌ای که بر روی هودج در کفند . ج: فؤم (fo'om) .

**فیباور** (fiyāvār) و **فیباور** (fiyāvār) ا. پ. کار و شغل و پیشه و منزهت و عمل و صنعتگر و کار آزموده .

**فئة** (fe'at) ا. ع. گروه . ج: فئون و فئات . **فیتق** (fiytāq) ا. ع. در دو گر و آهنگر . و پادشاه . و دربان .

**فیتن** (fiytan) ا. ع. در دو گر .

**فئین** (fe'utayn) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو گروه و دو طایفه . و **تلاقی** **فئین** : رسیدن دو گروه بهم .

**فیج** (fiy) ا. ع. مأخوذ از یک فارسی و بمعنی آن . و گروه مردم . ج: فیوج . و کسی که در زندان آمد شد میکند و محارست آنرا مینماید . ج: نیز فیوج . و زمین

پست و هموار .

**فیجن** (fiyan) ا. پ. سداب . **فیج** (fiyā) ا. ع. بسیاری گیاه . و فراخ و ارزانی سال و ولاد .

**فیج** (fiyā) م. ع. **فاح المسک فیحاً** و **فیحاناً** ( از باب ضرب ) : مید بوی مشک . و **فاحت القدر** : جوشید دگ . و **فاحت الشجة** : خون بر آورد آن زخم . و **فاح الربیع فیحاً و فیوحاً** : بسیار گیاه گسردید بهار و فراوانی شد . و **کذا: فاحت البلاد** .

**فیحاء** (fiyhā) ص. ع. **ارض فیحاء**: زمین فراخ و وسیع . و **کذا: دار فیحاء** و **لجة فیحاء** . و **حساء فیحاء** : آشام با توایل .

**فیحان** (fiyhān) م. ع. **فاح فیحاً** و **فیحاناً** . مر . **فیج** .

**فیحق** (fiyhaq) ص. ع. **ارض فیحق**: زمین فراخ .

**فیحقه** (fiyhaqat) م. ع. **فیحق بین** و **جلیله فیحقه** : فراخ گردید میان هر دو پای او .

**فیحی** (fihi) ع. کلمه امر یعنی فراخ شو ای زن . و **فیحی فیاح** . مر . **فیاح** .

**فیج** (fiy) م. ع. **فاح الشیء فیحاً** ( از باب ضرب ) : منتشر و پراکنده شد آنچه . و **فاخت الريح فیحاً و فیحاناً** : بلد شد باد . و بانگ کرد باد .

**فیخان** (fiykhān) م. ع. **فاح فیحاً** و **فیخاناً** . مر . **فیج** .

**فیخة** (fiykhāt) ا. ع. ظرفی کوچک که در آن نان غوره شهر چیزی می اندکند و جوارشات و مانند آن گذارند . و گشادگی منخرج بول . و شدت گرما . و گیاه انبوه ردهم پیچیده .

**فیختر** (fiykhār) ا. ع. اسب بزرگ و

دراز زره . ج : یاخته . وظرف سفالین .  
**فیخز** (fayxuz) . ا.ع . زره اسب . واسب  
 بزرگ و کلفت زره . و مردم بزرگ زره .  
**فیختمان** (fayxaman) . ا.ع . بزرگ قوم  
 که درامور مهم نیکه بر روی و تندی وی کنند  
 و بدون امر او کاروی را فیصل دهند .  
**فید** (fayd) . ا.ع . زعفران سوده . و موی  
 دراز که بر تیغز اسب برآید . و **فید بسن**  
**قلان** : نام قلعه ای در راه مکه .  
**فید** (fayd) . م .ع . **فاد فیداً** (از باب  
 ضرب) : خرابید و تبختن کرد . و **فاد**  
**قلان** : ببرد فلان و هلاک گردید . و **فاد**  
**المال له** : ثابت شد مال براری او یا برفت .  
**و فاد الزعفران** : بسود زعفران را و  
 خوب مخلوط کرد آنرا . و **فاده** : پرهیز  
 کرد از وی پس بکوشد و برگردد از آن .  
**و فادت له القاندة** : حاصل شد براری او  
 ناید بسود . و **فاد الملة ییده عن الخبزة** :  
 پاک کرد خاکستر را بدست خود از نان .  
**فیدار** (faydar) . ا.پ . صنعت و هنر .  
 و کار و شغل و عمل .  
**فیداقه** (faydaqe) . ا.پ . نام زنی که در  
 ولایت بردع سحرانی داشته .  
**فیدس** (fayds) . ا.ع . سبوی کلان که  
 مسافران در مسافرت دریای شور همراه بردارند .  
**فیدوم** (faydum) . ا . پ . قسمی از  
 ترنجبین سید .  
**فئر** (fa'er) . م .ع . **مکان فئر** : جای  
 موشک . و **لمین فئر** : شیری که در وی  
 موش افتاده باشد .  
**فئر** (fa'er) . ع . ج . **نار** (fa'r) .  
**فیر** (fir) . ا . پ . افسوس و تأسف و سخنه  
 و لاج .  
**فئر ان** (fa'ran) . ع . ج . **نار** (fa'r) .  
**فئرَة** (fa'rat) و (fa'rat) و (fa'rat)

**فیرَة** (firat) . ا.ع . کاهی یعنی طلای که  
 برای زن تو زائیده بزند .  
**فئرَة** (fa'eral) . م .ع . **ارض فئرَة** :  
 زمین موشک .  
**فئرَة** (fa'rat) . ع . ج . **نار** (fa'r) .  
**فیرندگی** (firandagi) . ا.پ . **فیرزدی** .  
 حضرت . و گستاخی . و لاف و تصلف .  
**فیرنده** (firande) . م . پ . متکبر و  
 متبختن . و لافنده .  
**فیروز** (firuz) و (firovz) . م . پ .  
 فاتح و مظفر و منصور و بر خوددار و  
 پهرمند . و سادتمند و پختیار و کایاب .  
**و لشکر فیروز** : لشکر فاتح و مظفر .  
**فیروز** (firuz) . ا . پ . فتح و ظفر و  
 نصرت . و سمادت و پختیاری . و نام روز  
 سوم از خسته مسترقة سال جلالی . و نام  
 چند پادشاه .  
**فیروز آباد** (firuz-abad) . ا . پ .  
 نام شهری در فارس .  
**فیروز اثر** (firuz-asar) . م . پ . فاتح  
 و مظفر و منصور .  
**فیروز اختر** (firuz-axtar) . م . پ .  
 کسی که دارای طالع سعد باشد .  
**فیروزان** (firuzan) . ا.پ . نام شهری .  
**فیروز بخت** (firuz-baxt) . م . پ .  
 نظریاب و مظفر و کامگار .  
**فیروزج** (firuzi) . ا . ع . مأخوذ از  
 فیروزه فارسی و بمنی آن .  
**فیروز سرد** (firuz-gerd) . ا . پ .  
 نام شهر اردبیل .  
**فیروز مند** (firuz-mand) . م . پ .  
 نظریاب و غالب . و کامگار .  
**فیروز مندی** (firuz-mandi) .  
 ا.پ . مظفر و نصرت و فتح . و پختیاری و  
 پهره مندی .

**فیروزین** (firuzanin) . ا.پ . کارنیک  
 و قتل و عمل نیک .  
**فیروزه** (firuze) . ا.پ . سنگی قیمتی و  
 کرانها بزرگ آبی . و نام قلعه ای در غزنین .  
**فیروزه تاج** (firuze-taj) . ا . پ .  
 تاج کبکخرو . و سالکان و اهل سلوک . و  
 قرا .  
**فیروزه تخت** (firuze-taxt) . ا . پ .  
 آسمان .  
**فیروزه دریا** (firuze-darya) و  
**فیروزه دریاگون** (firuze-daryagun) .  
 ا.پ . آسمان .  
**فیروزه سقف** (firuze-saqf) . ا . پ .  
 آسمان .  
**فیروزه طشت** (firuze-tact) . ا . پ .  
 تخت کبکخرو . و آسمان . و بناتالشی که  
 دب اکبر نیز گویند .  
**فیروزه کاخ** (firuze-kax) و  
**فیروزه مرقد** (firuze-marqad) . ا . پ .  
 دنیا و عالم سفلی .  
**فیروزی** (firuzi) . ا.پ . ظفر و نصرت  
 و کارمندی . و خجکی و مبارکی . و خوشی  
 و جلال .  
**فیرون** (firun) . م . پ . فرارون و آنکه  
 روزبه باشد و بدبخت و بیاطل .  
**فیریب** (fir-yab) . ا.پ . نام شهری نزدیک  
 بلخ که فارباب نیز گویند .  
**فیریدگی** (firidagi) . ا . پ . گستاخی  
 و بی ادبی و بی حیاتی و بیشرمی . و شامی  
 بی اندازه . و تکبر بواسطه دولت و ثروت  
 بی اندازه .  
**فیریدن** (firidan) . م . پ . خرابیدن  
 و با تبختن و تکبر راه رفتن . و برنمستشدن .  
 و افسوس خوردن . و استهزا کردن و مسخره  
 نمودن . و آزدن .



**فیض** (fiyazz) ا.ع. آنکه گوشت ساق  
رپس وی سخت باشد .

**فیضله** (fiyzalet) ا.ع. زیباییکه زودسپل آرد.

**فیضوم** (fiyuzum) ا.ب. وودخانه گنگ.

**فیسا** (fiisa) ا.ب. طالوس .

**فیسخی** (fiysakh) ا.ع. گشادی مابین  
کامها .

**فیسی** (fiyic) ا.ع. سرزده .

**فیسی** (fiyic) م.ع. **فاش الحمار**

الاتان فیضاً (از باب ضرب) : بر جست

خر زرماده و بر آمد بر آن . و **فاش**

الرجل : اختار کرد و بزرگ منشی نمود

و تکبر کرد و پنداشت در خود چیزی که نداشت.

**فیثه** (fiyath) ا.ع. سرزده .

**فیثله** (fiyathat) ا.ع. سرزده. و سرزده

کلان. ج : فیثل .

**فیثوشه** (fiyathush) ا.ع. سستی و

فرومستگی .

**فیثون** (fiyathun) ا.ع. نام نهری .

**فیض** (fiyaz) م.ع. **فاض فی الارض**

فیضاً (از باب ضرب) : رفت و دور شد.

و **ماقصت** : از جای نرفت . و **ما فیض**

**به لسانه** : سخنی نگفت و هیچ چیز ظاهر نکرد و

بیان نمود .

**فیصل** (fiyasil) م.ع. **قول فیصل** :

قولی که جدا کند میان حق و باطل .

و **حکم فیصل** : حکم نافذ و روان .

و **حکومه فیصل** : کذک . و **طعنه**

**فیصل** : زخمی که فصل کند و جدائی دهد

میان دو حرف .

**فیصل** (fiyasil) ا.ع. حاکم .

**فیصل** (fiyasil) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

افصال و جدائی. و قطع گفتگو . و انعام کار .

و ترتیب و بند بست کار . و **فیصل دادن** :

انعام دادن . و بند بست کردن . و پاتها

و - آید بند دست کردن . و **فیصل کردن** :

دفع دعوا و خصومت کردن . و تضاروت کردن

و حکومت نمودن . و **قطع گفتگو کردن** .

**فیصل نامه** (fiyasil-name) ا.ب .

نوشته و حکم پس از قطع گفتگوی مدعی و

مدعی علیه . و قانون .

**فیصله** (fiyasilah) ا.ب . - مأخوذ از

تازی - حکم . و ترتیب . و بند بست .

و انتظام .

**فیصلی** (fiyasiliy) ا.ع. حاکم .

**فیصور** (fiyasilur) ا.ب. نام شهری که

کافر از آنها آرد .

**فیصور** (fiyasilur) ا.ع. خرشامان .

**فیض** (fiyaz) ا.ع. مرگ . و آب بسیار

و روان . و ا.ب تیز رو . ج : فیوض . و

دودنیل . و رود بصره . و **اعطاء فیضاً**

**من فیض** : داد او را اندکی از بسیار .

و نیز فیض : لقب مطلب بن عبد مناف برادر

حاشم . و نام آبسی .

**فیض** (fiyaz) م.ع. **فاض الماء**

**فیضاً و فیوضاً و فیوضه**

و **فیضاناً** (از باب ضرب) : بسیار شد آب

چندانکه روان گردید . و **فاض الوادی** :

لبالب رفت رود . و **فاض صدره بالسر** :

آنگار کرد راز را . و **فاض اللثام** :

بسیار شدند مردمان کبیم . و **فاض السیل** :

بسیار شد آب توجیه چندانکه ریزش کرد از

لبه های رودخانه . و **فاض الاناء** : پر شد

آغزف . و **فاض الماء والدم** : چکید

آب و خون . و **فاض کل سالل** : روان

شد . و **فاض الخیر** : فاش شد خیر . و

**فاض الرجل فیضاً و فیوضاً** : برد

آورد . و **فاض قبه** : بر آمد جان او .

و **فاض الدمع** : روان شد اشک .

**فیض** (fiyaz) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

کثرت و وفور فراوانی . و **عبایت واحسان**

و انعام و مدد و فضل و لطف و شفقت و

توجه . و علا و بخشش و بذل و کرم و سخاوت

و جرانمندی . و **فیض اقدس** : فیضی که

از جانب حق بی واسطه روح اعظم بانیاء و اولیا

میرسد . و **فیض حق و با فیض ربانی** : عبایت

حق تعالی . و **فیض عام** : عبایت و رحمتی که

شامل همه موجودات و منطوقات گردد . و

**فیض کرم** : عبایت خداوند کسرم . و

**فیض مقدس** : فیضی که از جانب حق

ننالی براسطه روح اعظم میرسد .

**فیضان** (fiyazan) م.ع. **فاض فیضاً**

و **فیضاناً** . م.ر. فیض .

**فیضان** (fiyazan) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - افزونی و زیلدتی .

**فیض بخش** (fiyaz-baxc) م.س. ب.

عبایت کننده و بخشاینده .

**فیضة الدمع** (fiyazal) ا.ع. **فیضة الدمع** :

روانی اشک . و **فیضة الخمر** : کذک .

**فیض رسان** (fiyaz-rasaa) م.س. ب.

عبایت کننده .

**فیوضاء** (fiyuzat) ا.ع. **امرهم**

**فیوضاء** **ینهم** یعنی منتفخ اند در امور

خود و هر یک از آنها تصرف دوکاری میکند که

مرد دیگری راست .

**فیوضه** (fiyuzat) ا.ع. **فاض**

**فیضاً و فیوضه** . م.ر. فیض .

**فیوضی** (fiyuzaa) و **فیضیاء**

(fiyuzat) و **فیضی** (fiyuzaa) ا.ع.

فیوضاء . م.ر. فیوضاء .

**فیض یاب** (fiyaz-yab) م.س. ب. فیض

رسان . در سطرظ و مسعود . و مبارک و رغبت .

**فیظ** (fiyaz) ا.ع. مرگ . ب. **حان**

**فیظه** : نزدیک شد مرگ او .

**فیظان** (fiyazan) و **فیظان** (fiyazan) م.ع.

<p><b>فیلاق</b> (faylaq) ا.ب. لشکریه .</p> <p><b>فیلاکوس</b> (faylaqus) ا.ب. نام پسر سکندر مقدونی که فیلقوس نیز گویند .</p> <p><b>فیلباران</b> (fil-bārān) ا.ب. آخرین باران از باران بهاری .</p> <p><b>فیلبان</b> (fil-bān) ا.ب. کسی که خدمت نیل میکند و نگهبان نیل .</p> <p><b>فیلبا</b> (fil-pā) ا.ر.س. پ. آملیه یا و کسی که مبتلا بداء نعلیل باشد .</p> <p><b>فیلبابه</b> (fil-pābe) ا.ب. ستون و عمود .</p> <p><b>فیله</b> (faylat) م.ع. <b>قال</b> رایه <b>فیله</b> و <b>فیلوله</b> (از باب ضرب) . خطا کرد و ضعیف و سست گردید و ای. از . و نیز <b>قال رایه</b> : خطا کرد و ای. تو در بازی نال. و <b>قال الرجل</b> : سست وای شد آن مرد .</p> <p><b>فیله</b> (filat) ا.ع. ماده نیل .</p> <p><b>فیله</b> (fiyat) ع. ح. ذل .</p> <p><b>فیلهجه</b> (faylaj) ا.ب. زود و قوت و توانایی .</p> <p><b>فیلهخ</b> (faylax) ا.ع. آسبایی که از رنگ آسبایی آبی . و رنگ زردین آسبایی .</p> <p><b>فیلهخان</b> (faylaxān) ا.ع. حیفه نشین . دوستگ آسبایی .</p> <p><b>فیلهخانه</b> (fil-xān) ا.ب. اسم نیل .</p> <p><b>فیلدندان</b> (fil-dāndān) ا.ب. عاج .</p> <p><b>فیل زهره</b> (fil-zahre) ا.ب. دوخت حضرت .</p> <p><b>فیلسته</b> (filaste) ا.ب. روی و رخسار . و ساعد و انگشتان .</p> <p><b>فیلسوف</b> (faylasuf) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - حکیم و دانشمند و دانای با فراست و حزمند .</p> <p><b>فیلسوفگی</b> (faylasufagi) ا.ب. حکمت و دانشمندی .</p> <p><b>فیلسوفی</b> (faylasufi) ا.ب. تصرف .</p>	<p><b>فیقر</b> (fayqar) ا.ع. بلا و سختی .</p> <p><b>فیک</b> (fayk) ا.ب. یک - و پیاده رو . و غامد و پینابیر .</p> <p><b>فیکر</b> (faykar) م.ع. <b>و جل فیکر</b> : مردی بسیار اندیشه .</p> <p><b>فئتل</b> (fayt) م.ع. <b>و جل فئتل</b> : مرد بسیار گوشت .</p> <p><b>فیل</b> (fil) ا.ب. پیل که یکی از حیوانات پستان دار و از نوع ضخیم الجلد و بدارگترین حیوانات بری و امروزه سه قسم از این حیوان در کره ارض موجود است : یک قسم در آفریقا و دو قسم دیگر در آسیا . و این حیوان که بسیار مطیع و رام است ، خدمات نمایان نوع انسانی در عمل شخم و زراعت و شکار و جنگ و حزن آن از وی صادر میگردد و در بعضی از ممالک آنرا جهت تحصیل عاج صید میکنند و شرط مهم این حیوان عبارت ازینست مستطیل است که منتهی میگردد یک قسم ناحی بسیار قابل استعاض و آنرا بکار میبردند اجراء بسیاری از اعمال خود و نیز در مدافعه .</p> <p><b>فیل</b> (fil) ا.ع. مأخوذ از نیل پارس و بعضی آن . ج. اقبال و قبول و فیله (fiyat) . و نیز نیل برده . مایه گران و تقیل . و <b>رجل فیل الرای</b> : مرد سست عقل . ج. رجالت اقبال لرایی . و ذات <b>الفیل</b> : بیادری که داء الفل نیز گویند .</p> <p><b>فیل</b> (fayl) م.ع. <b>و جل فیل الرای</b> : مرد سست عقل ضعیف الرای .</p> <p><b>فیل</b> (fayyel) م.ع. <b>و جل فیل الرای</b> : مرد سست عقل . و <b>رجل فیل اللحم</b> : مرد بسیار گوشت .</p> <p><b>فیلا</b> (fila) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - دوستدار .</p> <p><b>فیلاسوفی</b> (fil-suf) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - دوستدار حکمت و فیلسوف .</p>	<p><b>فیاض</b> <b>فیظاً</b> و <b>فیظاناً</b> و <b>فیوظاً</b> و <b>فیوظة</b> و <b>فیظوظة</b> (از باب ضرب) : ببرد . و <b>فاظت</b> <b>آفته</b> : برآمد جان او . و <b>فاظ هو قسه</b> : برآورد جان خود را ( لازم و متعدی ) . و <b>قل لا یغال فظت</b> <b>قسه</b> و <b>لکن فاظ قسه</b> <b>رفاحت</b> <b>قسه</b> .</p> <p><b>فیظال</b> (fayzal) ا.ب. <b>زیره</b> صحرائی .</p> <p><b>فیظوظة</b> (fayzuzat) م.ع. <b>فاظ فیظاً</b> و <b>فیظاناً</b> و <b>فیظوظة</b> . م.س. <b>فیظ و ریظان</b> .</p> <p><b>فیعه</b> (fay') و <b>فیعه</b> (fay'al) ا.ع. <b>فیعه الامر</b> : اول و آغاز کار . و <b>کذا فیعه الامر</b> .</p> <p><b>فیف</b> (fayf) ا.ب. جای برابر و هموار . و <b>یابان</b> بی آب . ج. <b>ایفای</b> و <b>فیوف</b> و <b>قیاف</b> . و زمین مختلف الریاح . و <b>قدف الریح</b> : نام مردی که در آنرا دوزخ تازیان روزی است .</p> <p><b>فیفا</b> (fayfa) و <b>فیفاء</b> (fayfa') ا.ع. <b>یابان</b> فراخ بی آب . ج. <b>فیانی</b> . و <b>فیفاء</b> <b>رشاد</b> : نام موسی . و <b>فیفاء الغزال</b> : نام مردی دیگر نزدیک مکه .</p> <p><b>فیفاءة</b> (fiyfa) ا.ع. <b>یابان</b> بی آب .</p> <p><b>فیفرع</b> (fayfara') ا.ع. نام درختی .</p> <p><b>فیقهی</b> (fayfa'iy) ا.ع. <b>شبان</b> و <b>قصاب</b> .</p> <p><b>فیق</b> (fayq) ا.ع. <b>آراز</b> ماکیان .</p> <p><b>فیق</b> (fayq) م.ع. <b>فاق فیقاً</b> ( از باب ضرب ) : ببرد و جان داد .</p> <p><b>فیق</b> (fiq) ا.ع. <b>کره</b> محیط دنیا . و مرد دراز بالا .</p> <p><b>فیق</b> (fiq) و (fiyaq) و <b>فیقات</b> (fiqat) ع. ج. <b>فیقة</b> (fiqat) .</p> <p><b>فیقة</b> (fiqat) ا.ع. <b>شیری</b> که در میان دو درشین در پستان گرد آید . ج. <b>فیقات</b> و <b>فوق</b> (fiq) و <b>بیت</b> (fiyaq) و <b>افراق</b> . و ج. <b>فارین</b> . و <b>فیقة الضحی</b> : پلدرآمدگی در روز .</p>
--	---	--

روان باشد .	مر ، ما .	و ریا و دورنگی . و غدر و حيله و فریب .
فیوض (fiyuz) و (fuyuz) م . ع .	فیمایین (fima-bayn) م ف . ب .	فیلق (faylaq) ا . ع . لشکر بزرگ .
فاض فیضاً و فیوضاً و فیوضاً . مر .	مأخوذ از نازی - یعنی در میان .	ج : فیائق . و مرد بزرگ جبهه . و بلا و سختی .
فیض .	فیمان (fayman) ا . ع . مأخوذ از یسان	فیلقوس (faylaqus) ا . ب . نام پندو
فیوض (fuyuz) ع . ج . فیض .	فارسی و بمعنی آن .	اسکندر مقدونیائی .
فیوضات (fuyuzat) ا . ب . - مأخوذ از	فیمان (fiman) ا . ب . تکمیل نفس و تهذیب	فیلک (faylak) ا . ب . تبری که یکسان
نازی - عاینها و احسانها و بخشها و فیضها .	اخلاق .	آن در شاهنامه باشد . و تیر چرخ یعنی ستاره
فیوضی (fayuzi) ا . ع . بیضراء . مر .	فیمون (faymun) ا . ب . نام غذا .	عطارد .
فیوضاء .	فین (fayn) م . ع . فان فیناً (از باب	فیلکون (faylakun) ا . ع . گیاه بردی .
فیوظ (fuyuz) و فیوظة (fuyuzat)	ضرب ) : آمد .	برقیر و زفت . و پست و قاقووت .
م . ع . فاظ فیظاً و فیوظاً و فیوظة .	فین (fin) ا . ب . نام نهر در نزدیکی شهر	فیلگوش (fil-guc) ا . ب . نام گیاهی
مر . فیظ .	کاشان .	که برگهای آن دندان دار و گل آن برگهای
فیوف (fuyul) ع . ج . نیف .	فیئات (faynat) ع . ج . قیة .	مختلف . و گل بلورف . و دارویی که بنازی
فیول (fuyul) ع . ج . نیل .	فینان (faynan) ص . ع . رجل فینان :	لوف گویند . و نوعی از حاروا .
فیولة (fuyulat) ا . ع . فی ریه فیولة :	مرد دراز و بیکر موی . و شهر فینان :	فیلم (faylam) ا . ع . مرد بزرگ پیشانی .
در رای او صنف و ستی است .	موی دراز و بیکو .	و مرد بزرگ - که سر وی دارای موی بسیار
فیوم (fuyum) ع . ج . فیه (fayrum)	فیئانة (faynanat) ص . ع . امرارة	بید . و چاه فراخ . و شانه . و پوست پارهای
فیوم (fayyum) ا . ع . نام شهری و محالی	فیئانة : زن دراز و نیکموی .	که زیر خون طامام گسترند .
در مصر .	فیئة (faynat) ا . ع . ساعت و زمان .	فیلمانی (faylamaniy) ا . ع . مرد بزرگ جبهه . و مرد حیوان و ترسو .
فتون (fe'un) ع . ج . فنة .	و مقدار کمی از زمان . و لقبته الفیئة	فیلمرغ (fil-murq) ا . ب . یک نوع مرغی
فیوی (fiyaviyy) ص . ع . منسوب بقی .	بهذالعینة : دیدار کردم او را ساعتی پس از	که بر قلمون نیز گویند .
فیه (fih) ا . ع . دهان .	ساعتی . و کذا : لقبته فیئة بهذالعینة .	فیلسنشین (fil-necin) ا . ب . ابل
فیه (fihe) ع . یعنی در آن .	فی نقسه (fi-nafsehi) یا (fi-nafsehi)	سوار .
فیه (fayeh) ص . ع . رجل فیه : مرد	م ف . ب . - مأخوذ از نازی - بخودی خود .	فیلولة (faylulat) م . ع . فال فیلة و
بسیار گوی فصیح . و نیز : مرد آزرد بسیار سوار .	و خود او .	فیلولة . مر . فلة .
فیهة (fayehat) ص . ع . مؤنث ب (fayeh)	فینک (finnk) ا . ب . چیزی مانند سنگ	فیلی (fili) ا . ب . بک فیل و مندوب
فیهبج (fayhin) ا . ع . من و زمانه من .	و سپید و متخلخل .	پیل .
و بالونه .	فیوء (fayun) ع . ج . فوء .	فییم (fi-ma) ع . یعنی بسبب آن . و جندی
فیهر (fayhur) ص . ع . ناقة فیهر :	فیوج (fuyuz) ا . ب . گروهی صحرائین	که . مر . ما .
ماده شتر دوشد توانا و بزرگ جبهه .	بایان کرده که لولی نیز گوید .	فییم (fayyem) ا . ع . مرد سخت و توانا .
فیهرة (fayharat) ص . ع . ناقة	فیوج (fuyuz) ع . ج . فوج (fuz) .	ج : فیوم .
فیهرة : ماده شتر دوشد . و نامی بزرگ جبهه .	فیور (fayyur) ا . ع . مرد بزرگ دست و	فیما (fi-ma) ع . یعنی در آنکه . و بطریق
فیهرة الفرس (fayharat) م . ع . فیهر الفرس	جایک . ف : انه هیور .	که . و اوق که و از اجانبه . و چنان
فیهرة : ناله که گشت آن ابل و وانانده	فیوض (fayuz) ا . ع . ارض ذات	و مادامیکه . و در زمان منقطع . و بر حسب
گردید .	فیوض : زمینی که در آن آبهای بسیار و	

فی‌هق

-۲۶۰۴-

فی‌ی‌د

فیہق (fayhaq) ۱.ع. فراخ از هر چیزی:  
و ماده شتر بسیار شیر.

فیہک (fayhak) ۱.ع. ۰.ع. زنت گول  
بی خرد.

فیئمة (fay'ul) و (fi'ut) ۱.ع. پاره‌ای از  
مرغان . و بازگشت . و مرغی مانند عذاب .  
و هنگام .

فیئد (fa'id) ۱.ع. ۰.ع. و اجل فیئد :

مرد بیدل و جان و ترسو .

فیئد (fa'id) ۱.ع. آتش و بریانی .

فییدن (fusidan) ف.م. ب. بد دل

کردن . و بددل شدن از کسی و از چیزی .

## ق

**ق** (qāf) ا.ع. - حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای ایشی و حرف نوزدهم از الفبای اجدی و آترا فاف تلفظ کنند و در حساب جمل یکصد و شصت و هفتاد و یک حرف دو زبان فارسی کمتر دیده میشود و بیشتر دو کلمه است مأخوذ از تازی و یا ترکی مانند: قربان و قیامه، و یا بدل از کاف در کلمات، مولد از اختلاط زبان فارسی با تازی مانند: قباد و قیان و قروین و قم که کواد و کپان و کزین و کعب بوده کساف را خاف بدل کرده اند.

**ق** (qā) ع. کلمه امر از ق یعنی نگاهدار. **ق** : **ق علی ظالعک** : لازم بگیر اهتمام حال خود را و یا نخست اصلاح امر کن. و **قوله تالی: ق و القرآن**، قال جعفر بن محمد طهیا السلام: هـ والجل النعیط بالارض و خضرة السماء منه و به بسک الله الارض ان تمید باهلها.

**قآن** (qān) ا.ب. لقب پادشاه چین.  
**قآب** (qāb) ع.م. **قآب الرجل من**

**الشراب قآباً و قآباً** (از باب سح) : بسیار نوشید شراب را و پر شد. و **قنب الماء** : نوشید آبرو.

**قآب** (qāb) م.ع. **قآب الطعام قآباً** (از باب فتح) : خورد طعام را و خورد همه طعام را. و كذلك: **قآب الماء**.

**قآب** (qāb) م.ع. **قنب قآباً و قآباً**. مر. **قآب** (qāb).

**قآب** (qāb) ا.ب. استخوان آرنج و استالنگ. و پاشته. و استخوانهای کوچکی که بدان قمار بازی میکنند.

**قآب** (qāb) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - غلاف و نیام و چیزی که در جوف آن چیزی را گذاشته تا محفوظ ماند مانند **قآب عینک**

و **قآب آئینه و قآب سیگار** و جز آن. و آردنی پهن که در آن غذا خورند و دوری نیز گویند **وقآب و قدح**: دوری و کاسه کلان.

**قآب** (qāb) ا.ع. مابین قیامه و گوشه کمان، و هر کمانی دارای در قآب است. و اندازه و مقدار. یق: **بینهما قآب قوس ای قدر**

قوس، و قیل: **قوله تالی: فکنا قآب قوسین** اراد قایس قوس.

**قآب** (qāb) ا.ع. - مال آینده پس از سال قایل.

**قآبان** (qābān) ا.ع. صیغه تشبیه: دو قآب از کمان. مر. **قآب**.

**قآبة** (qābat) ا.ع. چوزه. و تخم مرغ. **الذل: تخلصت قآبة من قوب**. مر. فانیة.

**قآبة** (qābāt) ا.ع. تندرو رعد. و **ما اصابتنا العام قطرة و قآبة** یعنی زردیسا امسال نه تندر و نه باران. و نیز قآبة: قطره باران.

**قآبخانه** (qāb-khāne) ا.ب. قمارخانه.

**قآبیس** (qābis) ا.ع. نام شهری در مغرب.

**قآبیس** (qābez) م.ع. میرانده. و بشتاب راننده. و شتاب کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و بنبجه گیرنده. و **هَذَا حاد قآبیس** یعنی این بشتاب راننده است. و نیز قآبیس: گیرنده و ترنجیده کننده.

**قَابِض** (qābez) ص. ب. - مأخوذ از نازی-گیرنده و پنجه چیزی را گیرنده . و دریافت کننده . و در مشت گیرنده . و مصرف . و مالک . و امانت دار . و زینت و گس و هر چیزی که قبض کند و در هم کشد و ترنجیده کند . و هر چیزی که یوست طبع آورد و مزاج را خشک کند . و **قَابِض جَرِيْمَه** : کسی که تاوان و جریمه دزدی جمع می‌شود . و **قَابِض الِارواح** : حضرت عزرائیل . و **قَابِض مَالِيَات** : آنکه مالیات دزدی جمع می‌گردد .

**قَابِضَات** (qābezāt) ا. ب. - مأخوذ از نازی - جرماتی که قبض کند و در هم کشد . و ترنجیده کند . و چیزهای زینت .

**قَابِع** (qābe') ص. ع. - تا نه زده . و کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود .

**قَابِعَاء** (qābe'ā) ص. ع. - گول . بقی :

**يَا اَيْن قَابِعَاء** یعنی ای برد احمق و گول .

**قَابِل** (qābel) ص. ع. - پذیرنده . و سزاوار . و پسندیده . و ضامن .

**قَابِل** (qābel) ا. ع. - آنکه می‌گیرد دل‌آبرای از آبکش . و سال آینده . و نام مسجدی که بر دست چپ مسجد حنیف با شده بود . راز اعلام است . و **قَابِل رِهَائِل** : قایل و مایل .

**قَابِل** (qābel) ص. ب. - مأخوذ از نازی - شایسته . و سزاوار . و لایق . و قبول کننده و پذیرنده . و گیرنده . و مستند و ماهر و هنرمند و باوقوف و کار آموزم . و **قَابِل اِمَانَت** : آدمیزاد . و **قَابِل اِحْمَل** : تحمل پذیر . و **قَابِل شَدَن** : لاین و سزاوارگشتن و مستند شدن و ماهرگشتن و هنرمند و باوقوف شدن . و **نَاقَابِل** : بی قابلیت و بی وقوف و بی هنر و غیر مستند .

**قَابِلَة** (qābelat) ا. ع. - ماما و مام ناف . شب آینده .

**قَابِلِغِي** (qābelūgi) ا. ب. - مامانی و مام‌نایی .

**قَابِلَه** (qābele) ا. ب. - مأخوذ از نازی - ماما و مام ناف . و ابراج و پروانه و پیشابرو و پیشکاره و ژم و وارندن و واردين . و باصلاح دواسازی : ظرفی که در آن مایع مقلتر جمع می‌گردد .

**قَابِلِيَت** (qābeliyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - شایستگی و سزاواری و استحقاق و لیافت . و شایستگی پذیرفتن . و قوت و قدرت . و هنر و معرفت . و مکان و احتمال . و مجال و کفایت . و رعیت و آرزو و خواهش .

**قَابُو** (qābu) ا. ب. - توانائی و قوت . و طاقت . و فرصت . و **قَابُو يَافَتَن** : فرصت یافتن و مجال پیدا کردن . و انتقام کشیدن .

**قَابُو پَرَسْت** (qābu-parasti) ص. ب. - ظالم و جفاپیشه و ستیگار .

**قَابُو پَرَسْتِي** (qābu-parasti) ا. ب. - ظلم و ستم و تعدی و زبردستی .

**قَابُوَر** (qābur) ا. ب. - قایق .

**قَابُوَس** (qābus) ا. ب. - نام پادشاه گرگان لقب بشیر المعالی که در سال ۴۰۳ هجری کشته شد و این پادشاه شعر بسیار خوب می‌گفت و خطبیکو مینوشت و در علم بخصوص علم نجوم مهارتی بکمال داشت .

**قَابُوَس** (qābus) ا. ع. - مرد نیکو روی خوشترنگ . و مرعب کاروس پادشاه کیانی . و **ابو قابوس** : لقب نعمان بن مقرن پادشاه حیره .

**قَابُوَك** (qābuk) و **قَابُول** (qābul) ا. ب. - مخارجه عمارت . و ناروانی که برکنار هایام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند .

**قَابُون** (qābun) ب. - کلمه فتل یعنی برون داشت .

**قَابِيَاء** (qābiyā') ص. ع. - ناکس . و

**بِنُو قَابِيَاء** : گرد آینه‌گان در بیکه .

**قَابِيَة** (qābiyat) ص. ع. - امر اقبایه : زنی که گواه کافه چند و گرد آورد آنرا .

**قَابِيدَن** (qābidan) ف. م. ب. - رویدن چیزی و خوردن آنرا و ناگاه بچگ رویدن چیزی .

**قَابِيل** (qābil) ا. ع. - نام پسر آدم کشته بردارش هابیل .

**قَابِيَق** (qābiq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - قیق .

**قَابُول** (qābul) ا. ب. - قبول . مر . قایق و قاول .

**قَابِيدَن** (qāpidan) ف. م. ب. - فاییدن .

**قَابِر** (qābir) ص. ع. - کسی که تنه را بر عیال تنگ گیرد . و بالان وزین نیکو ساخت و نیکو نداشت که پشت تنو را از ویش نکند . دارد . و **لحم قَاتِر** : گوشت پخته شده در دیگ که بوی آن پراکنده و منتشر گردد . و **جوب قَاتِر** : پسر نیکو اندازه .

**قَاتِق** (qāteq) و (qāteq) ا. ب. - ناحوش و سیاخ . و ماست و دوغ .

**قَاتِل** (qātel) ص. ع. - کشته . ج : **قَاتِل الذَّب** : دارویی و **قَاتِل الکلب** : نیز دارویی .

**قَاتِل** (qātel) ا. ص. ب. - مأخوذ از نازی - کشته و هلاک کننده و کسی که انسان و یا حیوانی را بکشد و جاننداری را بی‌جان کند . ج : **قَاتِلَن** و **قَاتِلِيَن** . و **زهر قَاتِل** : سم مهلك .

**قَاتِلَان** (qātelan) و **قَاتِلِيَن** (qātelin) ا. ب. - مأخوذ از نازی - کشته‌گان . ج : **قَاتِل** .

**قَاتَم** (qātem) و **قَاتَن** (qāten) ص. ع. - سیاه و سیاهگون . و **قَاتَم الاعماق** : غبار آورده اطراف . و نواص .

**قائم** (qāsem) س. ع. بسیار بخشش و مدمن و کثیر المطا .  
**قاج** (qaj) ا. پ. کدو . و خیار . و تاش و نوعی از تیر .  
**قاحب** (qāheb) س. ع. **سعال قاحب** : سره - سخت .  
**قاحه** (qāhat) ا. ع. گشادگی میان سرای . ج : قوح . و نام موضعی نزدیک مدینه .  
**قاحد** (qāhed) ا. ع. از اتباع واحد میآید . یق : **واحد قاحد** یعنی تنها و بیگانه .  
**قاحرات** (qāhizat) ا. ع. سختیهای زسانه .  
**قاحط** (qāhit) س. ع. **زمن قاحط** : روزگار سخت . ج : قواحط .  
**قاحف** (qāhef) ا. ع. خورنده و بیرون آورنده هفتآهنگه در کاسه باشد . ج : قحف . و باران - سخت . و باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد .  
**قاحل** (qāhel) س. ع. خشک و خشکیده و پژمرده .  
**قاحم** (qāhem) س. ع. **اسود قاحم** : سخت - سیاه .  
**قاخ** (qah) س. ع. **لیله قاخ** : شب سیاه و تاریک .  
**قاد** (qad) ا. ع. مقدار . یق : **پینی و پینه قادمح** : فاصله مابین من و او به مقدار نیزه است .  
**قاده** (qādāt) ع. ج. قاند  
**قادح** (qādeh) ا. ع. کبودی . و خوردگی دندان و درخت . و شکاف در چوب . و کرم چوبخواره .  
**قادح** (qādeh) ا. پ. - مأخوذ از نازی - قح کتده .  
**قادهة** (qādehat) ا. ع. کرم دندان .

و کرم چوبخواره .  
**قادر** (qāder) س. پ. - مأخوذ از نازی - توانا و قدرت دارنده و زوردار و وزیر دست . و قابل و لایق و مستعد . و حاذق و کار آزموده . و **قادر شدن** : توانستن . و قابل گشتن . و قوی شدن و زور دار شدن و با قدرت و توانائی گشتن . و وزیر دست شدن .  
**قادر** (qāder) س. ع. توانا . و تقدیر کننده و اندازه کننده . و هر چه در بگ پخته شده باشد . و **القادر بالله** : لقب احمد بن ا-حقین المقدر بیست و پنجمین خلیفه عباسی که در سال ۳۸۱ هجری خلیفه شد و در سال ۴۲۲ هجری وفات کرد .  
**قادر انداز** (qāder-andāz) س. پ. تیر انداز و کمانداری که تیری خطا نکند .  
**قادرة** (qāderit) س. ع. **لیله قادرة** : شب نرم آسان سیر . یق : **بین ارضک و ارض فلان لیله قادرة** .  
**قادری** (qāderi) ا. پ. - نسبی از لباس تنگ .  
**قادس** (qādes) ا. ع. کشتی بزرگ . و نام شهری در اندلس که دارای ۷۹۰۰۰ نفر جمعیت است .  
**قادسیه** (qādesiyya) ا. پ. نام شهری در عراق عرب که بواسطه جگمی که در آنجا مسابین سیاه ایران و لشکر نازیان واقع گشت مشهور شده .  
**قادم** (qādem) س. ع. از سفر باز آید . ج : قدم (qadom) و قدام (qādām) و فادون .  
**قادم** (qādem) ا. ع. **قادم الانسان** : سر آمدن . ج : قوام . و **قادم الرجل** : مقدم پالان .  
**قادمان** (qādemāne) ا. ع. بینه تنبه : دو پستان پیشین گوسپند و شتر و سران

دو پستان .  
**قادمة** (qādeniat) ا. ع. مقدم پالان . و بر دراز بال مسرع . ج : قوام و قدامی .  
**قادمه** (qādamā) . و **قادمة الجیش** : بزرگ و پیش قراول لشکر .  
**قادماتان** (qādemātāne) ا. ع. بینه تنبه : دو پستان پیشین مادگان .  
**قادهون** (qādemūna) ع. ج. قادم .  
**قادیة** (qādiyat) ا. ع. گروه اندک . ج : قواد . یق : **اتنا قادیة من الناس** .  
**قاذة** (qāzzat) ا. ع. یق : **هایدع شاذة و لا قاذة** یعنی او دلاور است میکند هر که را می بیند .  
**قاذف** (qāzef) س. ع. **ناقة قاذف** : ماده شتری که از تیزروزی خود را در پیشا پیش شتران دیگر اندازه و پیش رود . و نیز قاذف : سنگ انداز . یق : **هم بین حاذف و قاذف** ، العاذف بالمعا و القاذف بالحدارة .  
**قاذور** (qāzur) س. ع. و **رجل قاذور** : مردی که با مردم نامیزد از بدی خوبی خود . و مرد کناره گزین .  
**قاذورات** (qāzurāt) ع. ج. قاذوره .  
**قاذورات** (qāzurāt) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیدیها و نجاستها و ناپاکیها .  
**قاذورة** (qāzurāt) اوس. ع. پیدی و نجاست . و ماحشگی و زما و شرب غیر و غیر آن . ج : قاذورات . و نیز قاذوره : مرد غیور و غیر تنند . و مرد بدحوی . و مردی که ناخوش دارد چیزی را و نخورد آنرا . و شتری که در کرامه از شتران دیگر هروا مید . و **رجل قاذورة** : مردا امیزدانه با مردم از بدحوی . و مرد کناره گزین . و کذا : **رجل ذو قاذورة** .  
**قاذوره** (qāzura) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیدی و نجاست .

**قادیة** (qāziyat) ع. گره ادک از مردم .

**قار** (qar) ا. پ. هر چیز بسیار سید و یا بسیار سیاه مانند برف و قیر . و **قار خشک** : قیر جامد و سخت . و **قار سیال** : قیر مایع .

**قار** (qar) ا. ع. قیر . و شتران و گله بزرگ از شتران . و نام درختی تلخ . و

**ذوقار** : نام موضعی . و **یوم ذی قار** : روزی است مواتر از آن اول روزی است که بر ایران دست یافتند .

**قار** (qar) ا. ع. ج. قاره .

**قار** (qarr) ص. ع. **یوم قار** : روزی خشک .

**قاراة** (qarāt) ا. ع. شهر خلاف باده .

**قارات** (qarāt) ع. ج. قاره . و **قارات الجبل** : نام موضعی .

**قاراسیا** (qarasiya) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - نوعی از گیلاس که اروپا را گویند .

**قارب** (qāreb) ص. ع. در شب جوینده آب . ج. قاریون . و شتر در شب قارب سیر کننده . ج. قواریب . و خدایان شتری که در شب قارب سیر کنند . ج. قاریون .

**قارب** (qāreb) ا. ع. کشتی خرد که در کنار کشتی کلان در آورند . ج. قواریب .

**قاربة** (qārebat) ص. ع. مؤنث قارب . ماده شتر در شب قارب - سیر کننده . ج. قواریب .

**قاریبون** (qārebūn) ع. ج. قارب .

**قاریپوز** (qāripuz) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - هندوانه و ترخیزه .

**قاراة** (qārat) ا. ع. کره که خرد جدا از کوزهها . و سنگ بزرگ . و سنگ سیاه . و پشته زمین که در آن سنگریزه های سیاه باشد . ج. قار و قارات و قور و قیران . و نیز قاره : خرس ماده . و نام قبیله ای که همه آنها نیز احادند . و منه الشل : **الصف القاره من**

**راماها** .

**قاراة** (qarrat) ص. ع. مؤنث قار . یقیناً :

**لیلة قاراة** : شب خشک . و **عین قاراة** : چشم دل را بخوش آید .

**قارت** (qāret) ص. ع. چیز خشک شده بر یکدیگر . و سبز شده . و شتران مرده دوزیر پوست از آسیب ضرب .

**قارت** (qāret) ا. ع. کسی که هر چه یابد بگیرد . و مشک نیکوتر و تیز بوی تر .

**قارح** (qāreh) ص. ع. ویش کننده . و نیز قارح : ستور تمام دندان . و هو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل . ج. قارح : شتر که آبی آن پیدا و نمایان شده باشد . ج. قواریب .

**قارح** (qāreh) ا. ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان جدا از تاج و رباعیات . ج. قواریب . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .

**قارحة** (qārehni) ص. ع. مؤنث قارح . ج. قواریب .

**قارص** (qāres) ا. ع. قدیم و دیرینه از هر چیزی . و سرمای سخت و فسرده و جامد . یقیناً : **اصبح الیوم الماء قارصاً** .

**قارشة** (qārešt) ا. ع. شکستگی - مانند با صفت .

**قارص** (qāres) ا. ع. جانور کماند پشه . و شیر زبان گز و شیر ترش که بر آن شیر دوشیده باشد تا ترشی وی زایل گردد .

**قارصة** (qāreest) ا. ع. - سخن زیانکار و آزارنده و ناملایم . ج. قوارص .

**قارص** (qārez) ص. ع. خایند و جانیند مانند موش .

**قارظ** (qārez) ا. ع. - چینه درگ درخت سلم .

**قارع** (qāre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نالزنده بقره و قره کشته . و کوبنده در .

**قارعة** (qāre'at) ا. ع. قامت و سختی روزگار . و فاجعه . و سخن زیانکار و ناملایم . ج. قواریب . و نام بره ای مرآت صرافت صرافت طبع و آله را رهنه : **تصیبههم بماصنوا قارعة** . ارمنه دایه تخامم . و **قارعة الدار** : ساختن سرای . و **قارعة الطريق** : بر سوی راه .

**قارون** (qāran) ا. پ. نام پهلوان ایرانی مسافر با رستم .

**قارون** (qāren) ا. ع. بند کتفه چیزی را چیزی و پوست کتفه . و **رجل قارون** : مردی که شمشیر و نیزه مرده داشته باشد . و نیز قارون : حدم دیار .

**قارورة** (qārūrāt) ا. ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می رماند آن باشد . و شیشه . ج. قواریب . و **قواریر** : قواریر . و **قواریر** : قواریر . و **قواریر** : قواریر . و **قواریر** : قواریر .

**قارورة** (qārūrāt) ا. ع. پ. - مأخوذ از تازی - ظرفی بلورین که در آن بول بسیار را درین جهت مشاهده طیب و پرور و پرورده و پیشاپیش نیز گویند . و بول را نیز گویند . و صفت باروت . و نوعی از یککان .

**قارون** (qārin) ا. ع. فریز که گاهی است خوشبو و در تعدادی بکار برند . و نام نوآوری بنهائت بخیل در زمان موسی که بر زمین فرو شد و باین معنی غیر منصرف آید .

**قاره** (qāre) ا. پ. - رستی مانند گندای کوهی که در طب بکار برند .

**قاری** (qāri) ا. ع. ساکن در شهر و در ده مند بادی . یقیناً : **جاء فی کل قار و** یاد .



**قاری** (qāri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خواننده و قرائت کننده . و قرائت کننده قرآن مجید بلن خوش .

**قاریء** (qārī') ا. ع. خواننده . و خواننده قرآن . ج : قرأة (qara'at) و قراء (qorra') و قارئون . و مرد عابد و پارسا . و وقت . و وقت باد .

**قاریة** (qāriyat) ا. ع. بن نیره و یاسر نیره . و تیزی و نوک نیره . و دم شمشیر و جز آن . و مرغی که تازیان بدان تیمن کنند و دیدن آنرا بشارت باران داند گویا مژده آور باران و پیشرو ابر است . و مرد جوان مرد و جواد را بدان تشبیه دهند . ج : قواری . و نیز قاری : شهر خلاف بادیة .

**قاریة** (qāriyyat) ا. ع. مرغ قاریة . مرغ قاریة .

**قاریط** (qārit) ا. ع. دانه نمر هندی .

**قارئون** (qāri'ūna) ا. ع. ج. قاریء .

**قاز** (qāz) ا. پ. - . مأخوذ از ترکی - پرندة ای - بید و بزرگ از جنس مرغابی که خوبین و غاز نیز گویند .

**قاز** (qāz) ا. ع. دیو . و شیطان .

**قازب** (qāzib) ا. ع. بازرگان نیک از مند و حریص که گاه براه خشکی و گاه براه دریاجارت کند .

**قازح** (qāzih) ا. ع. بلد و برآنده از هر چیزی . و **سعر قازح** ای غال .

**قازح** (qāzeh) ا. ع. زة شیر - سخت .

**قازغان** (qāzqān) **قازقان** (qāzqān) ا. پ. - . مأخوذ از ترکی - دیگ بزرگ .

**قازوزة** (qāzūza) ا. ع. کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و تفت و طاس .

**قازه** (qāze) ا. پ. - . مأخوذ از هندی - همان دراز و بلند جهت کشیدن اسب .

**قازه دار** (qāze-dār) ا. پ. - . سائیس و آنکه اسب تیمار میکند .

**قاس** (qās) ا. پ. - غوك و قرباغه . و صاحب و ابرو . و اندازه و مقیاس .

**قاس** (qās) ا. ع. اندازه . ب. قاس **و مح ای قدره .**

**قاسان** (qāsān) ا. پ. - نام شهری در ماوراء النهر .

**قاسب** (qāseb) ا. ع. زة - ست .

**قاسط** (qāset) ا. ع. بازگردنده از حق . و جابرو و ستکار . ج : قاسطون . قوله تعالى : **و اما القاسطون فكانوا لجهنم حطاباً** . و قوله عليه السلام : **امرئ یقاتل الناكثین و القاسطین و المارقین** . مر . ناک .

**قاسطون** (qāsetūna) ا. ع. ج . قاسط .

**قاسم** (qāsem) ا. ع. بخش کننده .

**قاسم** (qāsem) ا. ع. از اعلام است . و نام پسر آنحضرت صلواته علیه و آله و لذا کنی ابا القاسم .

**قاسم** (qāsem) ا. پ. - . مأخوذ از تازی - قسمت کننده و بخش کننده و توزیع نماینده . و **قاسم الارزاق** : خداوند عالم .

**قاسی** (qāsi) ا. ع. سخت دل . و **حجر قاس** : سنگ سخت .

**قاش** (qāš) ا. ع. رسن کفتی ( لفة عراقیة ) .

**قاش** (qāš) ا. پ. - برش از خربزه و هندوانه و جز آن که لاهوره نیز گویند . و بکسان و برابر .

**قاش** (qāš) ا. پ. - . مأخوذ از ترکی - ریزه و پاره و قطعه . و ایرر . و آن جزء بر آمده از جلو زین که دست جلو دهنه را بر وی آن اندازند و کوهه زین را زین کوهه نیز گویند .

**قاشان** (qāšan) ا. ع. شهرکاشان .

**قاسب** (qāseb) ا. ع. درزی و خياط . و مرد ضعیف النفس .

**قاشح** (qāceh) ا. ع. **ثوب قاشح** : جامه درشت .

**قاشر** (qācer) ا. ع. اسپه که در میدان از پس همه آید و اسب نك آور بعد اسبان . و نام کفتی که آنرا بشومی مثل زندی و گفتندی .

**اشام من قاشر** .

**قاشر** (qācer) ا. ع. پوست کننده و مقرر کننده .

**قاشرة** (qācerat) ا. ع. **مطرة قاشرة** : باران - سخت که روی زمینرا براند .

**قاشرة** (qācerat) ا. ع. تختین شکستگی که بکنانند پوسترا . و زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد .

**قاشق** (qāceq) و (qācoq) ا. پ. - . مأخوذ از ترکی - چمچه .

**قاش** (qāc-qāc) م ف . پ. - . مأخوذ از ترکی - پاره پاره و ریزه ریزه .

**قاشق تراش** (qācoq-tarāc) ا. پ. - کسی که چمچه چوبین میسازد .

**قاش ماش** (qācināc) ا. ع. - رخت خانه و قماش خانه . و پارچه های سوداگری .

**قاشور** (qāceur) ا. ع. خشکالی که زبان رساند و پوست برد هر چیزی را . و بدفال و نامبارک . و بدفالی . و اسپه که در میدان از پس همه آید . و اسپه که سپس اسبان رهان درنگ آن چیزی باقی باشد .

**قاشورة** (qāceurat) ا. ع. خشکالی که زبان رساند و پوست کند هر چیزی را .

**قاشی** (qāci) ا. ع. - پیشیز هیچکاره که راجع نباشد .

**قاشی** (qāci) ا. ع. پوست بازکننده .

**قاص** (qāsa) ا. ع. - قه گوی . و خبر دهنده . و روا کننده احوال .

**قاصب** (qāseb) ا. ع. شتر باز ابتداء از آب پیش از سیری (مذکر و مؤنث در وی

یکدان است - یق: **بهر قاصب و نافقه قاصب** .

**قاصب (qaseb)** ا.ع. نی نواز . ونای زن . و شرگن . و تندر با بانگ .

**قاصد (qased)** ا.ع. نزدیک .

**قاصد (qased)** ا.ع. طلب کننده . و آنگ کنده .

**قاصد (qased)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - مسافر . و پیک و برید و رسول . و پینابر و نا هر . و صد کننده و کسی که داری نصد و آنگ باشد . و **قاصد چسرخ** : ماه و آتاب .

**قاصده (qasedat)** س.ع. بیننا و بین الماء **لیلة قاصده** : مابین ما و آب شمی نرم و آسان - بری ریخ و مشتق فاصله است .

**قاصدی (qasedi)** ا.ع. پ. - مأخوذ از تازی - مشروب بقاصد . و شغل و عمل قاصد .

**قاصر (qaser)** س.ع. **ماء قاصر** : آب سرد . و آب دوردست از گیاه . و آیکه شیران در گرد آن چرا کنند .

**قاصر (qaser)** س.پ. - مأخوذ از تازی - کوتاهی کننده و تفسیر کننده و تفسیر دارنده و تفسیر و کوتاه و نارسا - و **عقل قاصر** : عقل نارسا . و **بیان قاصر** : کلاسی که قابل شرح و تفسیر نباشد . و **قاصر الید** : کوتاه دست و توانوست . و خرد و کوچک .  
**قاصرات (qaserat)** ع.ج. قاصرة .

**قاصرة (qaserat)** س.ع. **امراة قاصرة الطرف** : زنی که بجز روی شوهر خود بروی دیگری چشم باز نکند . **قره تالی** :

**فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان** .

**قاصعاه (qase'at)** ا.ع. سوراخ کلاکومش که بدان درون خانه در آید . ج : قراسع .

**قاصف (qasef)** س.ع. **وعد قاصف** : تندر سخت غرنده . و **ریح قاصف** : باد سخت شکننده . ج : قراسف .

**قاصل (qasel)** س.ع. **سیف قاصل** : شمشیر بران .

**قاصم (qasem)** ا.ع. درهم شکننده . **قاصی (qasi)** س.ع. دورشونده . ج : انصاء .

**قاصیة (qasiyat)** ا.ع. کرانه و ناحیه . یق : **کنت منه قاصیة** .

**قاصیة (qasiyat)** س.ع. **ارض قاصیة** : زمین دور . و **نعجة قاصیة** : گویند کلاکمال .

**قاصب (qaseb)** س.ع. **سیف قاصب** : شمشیر بران . ج : قراسب و قصب (qazb) .

**قازی (qazi)** ا.ع. حکم کننده و قضاوت کننده میان دو خصم . ج : قضاة .

**قازی (qazi)** س.ع. **سم قاض** : زهر کننده .

**قازی (qazi)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - زهدگار و کیکه حکم میکند و قضاوت میکند در میان مدعی و مدعی علیه . و **قاضی**

**چرخ** : ستارة مشری . و **قاضی الحاجات** : خداوند عالم جل شانه . و **قاضی شهر** :

مفتی شهر . و **قاضی عسکر** : مفتی عسکر و کیکه در میان سپاه قضاوت میکند . و **قاضی فلك** : ستارة مشری . و **قاضی القضاة** : رئیس قاضیا و مفتیا .

**قاصیة (qasiyat)** ا.ع. مؤنث قاضی : زن حکم کننده و قضاوت کننده . و نیز قاصیة : مرگ . و شترانی که بدانها دبه سخون بها ر صدقه و زکوة جایز باشد .

**قاط (qat)** س.ع. **نرخ گران** . یق : **وردنا ارضاً قاطاً** : وارد شدیم در زمین که گران بود نرخهای آن .

**قابط (qatli)** س.ع. کیکه آیینته

یکند شراب را . و نیز مردن شروی چین ابرو . **قابط (qaleb)** ا.ع. شیر شیه .

**قابطة (qalebat)** ا.ع. همه و همگی . یق : **جاء القوم قاطبة** ای جمیاً .

**قابطة (qalebat)** م.پ. - مأخوذ از تازی - همه و همگی و جنگلی .

**قابطه (qatebe)** ا.پ. - مأخوذ از تازی - همه و تمام و جمیع و عموم .

**قاطر (qater)** ا.پ. - مأخوذ از ترکی - اتر و بتل و پسرک .

**قاطر (qater)** ا.ع. خون پیاشان . و شتری که بول وی چکان باشد . و هر شلم چکان .

**قاطرچی (qater-çi)** ا.پ. - مأخوذ از ترکی - پاسبان و خدمتکار آستر و بنال .

**قاطط (qatet)** س.ع. **نرخ گران** . یق : **وردنا ارضاً قاططاً** : درآمدیم در زمینی که نرخهای گران داشت .

**قاطع (qat'at)** ا.ع. مقطع و آنت قطع . و کاربرد . و گازی که بدان جامه و چرمو جز آن برند . و شکلی که بدان قطع کرده شود .

**قاطع (qat'at)** س.ع. **ابن قاطع** : شیر ترش زبان گز . و **قاطع الطريق** :

راه زن . ج : قضاغ الطريق . و **قاطع الرحم** : کسی که خویشی را برید و پیوند برادری را گسته کند .

**قاطع (qat'at)** س.پ. - مأخوذ از تازی - بریده و قطع کننده . و نیز بران . و ترک کننده . و جدا کننده . و بر طرف کننده و دفع کننده .

**قاطن (qaten)** س.ع. خادم و خدمتکار . و اقامت کننده و باشنده و متوطن . ج : **قطن (qatlan)** و **قطنین** و قاطنة . و ج : **قطن (qoton)** . و **قاطن الدنيا** : باشنده در این عالم . و مردم .

**قائنة** (qānat) ص.ع. مؤنث قاطن. ج: قراطن. و نیز. ج. قاطن.

**قائول** (qānil) ع.ا. نام موضی بر دجله.

**قائون** (qāim) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - نوشادر.

**قاع** (qā) ا.ع. زمین پست هموار دور از کوه و از پشته. ج: قیع و قیعة و قیمان و انواع و اقوع. و نام قلعه‌ای در مدینه طیه. و **یوم القاع**: از روزهای تازیان است.

**قاعب** (qā'eb) ا.ع. گرگ بابانگ.

**قاعة الدار**: (qā'at) ا.ع. گنادگی بیان سرای.

**قاعد** (qā'ed) ا.ع. نشیننده. ج: قعود و قاعدون.

**قاعد** (qā'ed) ا.ع. نهال خرماین که تنه گرفته باشد. و زنی که از حیض و از زوره و از بجه و از شوی باز ایستاده باشد. ج:

قواعد. قوله تعالى: **والتواعد من النساء اللاتی لا یرحون نکاحاً**. و خرماین که دست بوی نرزد. و جوال پر از دانه. ج:

نیز: قواعد. و کوهی از خوارج. و جماعتی که دیوان نباشد ایشان را. و آنان که بیگک نروند. ج: قعد (qā'ud). و نجاست و پیلیدی. و سستی و استرخانی در پیوند دست و پای ستور.

**قواعدات** (qā'eclat) ع.ج. قاعده.

**قاعده** (qā'eclat) ص.ع. مؤنث قاعد. ج: قاعدات و قواعد.

**قاعده** (qā'eclat) ا.ع. امر کلی که منطبق بر همه جزئیات باشد. ج: قواعد.

و **قاعده الیث**: بنیادخانه. و **قاعده الملك**: جای تنگنا.

**قاعده** (qā'eclat) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - پایه و بنیاد و اصل و اساس. و بن و ستون و پایه عمود. و پایه تخت و کرسی حکومت و سلطنت. و رسم و قانون و عادت. و دستور و ترتیب و طرز و طریق و راه. و بندوبست. و حیض. و **قاعده شدن**: حاجت شدن. **قاعف** (qā'ef) ا.ع. باران شدید که ناگه آید و هر چیزی را ببرد.

**قاعلة** (qā'elut) ا.ع. کوه دراز بلد. ج: قراقل.

**قاف** (qā) ا.ب. نام حرف سیست و چهارم از حروف الفبا و در حساب جمل یکصد باشد.

و نام کوه قفقاز، و بطور افسانه گویند کسوه قاف محیط است بر یک سکون و پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است. و از

**قاف قاقاف**: تمام عالم و همه جهان. و **قاف و دال**: مزخرف و هرزه. و هرزه گوئی. و هرزه کاری. و طنز و کتش و فن. و قول و دلیل.

**قاف** (qā) ا.ع. نام حرفی از حروف مجعمه. و نام کوهی گرداگرد زمین. مرق. و اخذ **بقاف رقبته** یعنی گرفت پیوست گردن وی.

**قافه** (qā'at) ع.ج. قافه.

**قافر** (qā'ez) ص.ع. برجهنده.

**قافر** (qā'ez) ا.ع. غولکتر. ج: قوازر.

**قافرة** (qā'ezat) ا.ع. غولک ماده. ج: قوازر.

**قافرة** (qā'ezat) ص.ع. مؤنث قافر.

و **خیل قافرة**: اسبان تیز رو که وقت دویدن برجهند. ج: قوازر.

**قافل** (qā'el) ا.ع. بازگردنده از سفر. ج: قفال (qā'fal) و قفل (qā'fal) و قافله. و ج: قواقل.

**قافل** (qā'el) ا.ع. پوست خشک شده. و مرد خشک پوست و خشک دست.

**قافلة** (qā'elut) ا.ع. بازگردنده از سفر. و گروه مسافر را که اول سفرشان باشد از جهة شمال یا از گشتن نیز قافله نامند و همچنین کسانیکه بیگک رفته باشند تفلاً قافله نامند. ج: قراقل. و نیز قافله: ج. قافل.

**قافله** (qā'ele) ا.ب. - مأخوذ از تازی. کاروان و گروه مسافر. و **قافله شد** یعنی قافله رفت است یعنی سالار قافله رفت که کنایه از رحلت آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد.

**قافله سالار** (qā'ele-sālār) ا.ب. رئیس قافله.

**قافور** (qā'fur) ا.ع. غلاف شکوة خرمای.

**قافی** (qā'fi) ا.ع. از بس رونده و پیرو. و خادم و خندنگار.

**قافية** (qā'fiyat) ا.ع. پس گردن. و باصطلاح عروض: کلمه اخیر از بیت که اعاده آن لازم باشد و یا آخرین حرف متحرکی در بیت که پس از آن حرف ساکنی باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرک را نماید و یا حرفی که بنای قصیده بر آن باشد. و آیته **علی قافیته** ای علی اثره.

**قافیتین** (qā'fiyatayn) ا.ع. مثنای قافیه.

و **ذوقافیتین**: بیت که دارای دو قافیه باشد.

**قافیه** (qā'fiye) ا.ب. - مأخوذ از تازی. بساوند و سروده و آن عبارت است از مجموع آنچه تکرار باید از الفاظ. شاهجه الاواخر و با لفظی متناظر المعانی که در اواخر مصرعها و پایتها ایراد کنند. و **قافیه تنگ شدن**: عاجز شدن در گفتار و کردار. و **قافیه شایگان**: آن قسم از بساوند که در آن حرف زاید را با حرف اصلی قافیه کنند مانند دلبران با جان و رنگین با نسری و حفتن سا گلشن و جز آن. **قافیه سنج** (qā'fiye-sanj) ا.ب. شاعر.

ج : قافیہ سجان .

**قافیہ سنجی** (qafiye-sanji) ۱. پ .  
علم شعر . و شعر گوئی .

**قاق** (qaq) ص.پ. قدید . و خشک . و  
مردم دراز و باریک و لاغر . و نان کاک .

**قاق** (qaq) ا.ص.ع. مرد بسیار دراز  
و مرد گول سیکروح .

**قافآء** (qa'qa') ا.ع. آواز زاغان عراق .

**قافزۃ** (qafzatt) و (qafzatt) ۱ .  
ع. کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و تشت .

**قافلة** (qafolat) و (qafolat) ۱ .  
ع. هیل و بره و قسم است ؛ و سفار و کبار  
و قافله سفار را بغارس شوشمیر گویند .

**قافله** (qafale) ا.پ. - مأخوذ از تازی -  
میل .

**قافلی** (qafolla) ا.پ. گاهی شورمزه  
که شتران میچرند آنرا .

**قاقم** (qaqom) ۱. پ . حیوان کوچکی  
چارپا و سید که در شمال اروپا و آسیایندگی  
بیکد و طول آن ۳۰ سانتیمتر است و پوست  
این حیوان را که گرانبهاست مانند خز و سنجاب  
میباشند . و نیز قاقم گنایه از روزاست چنانکه  
گویند : **قاقم آورد و قندز آورد** یعنی  
روز آورد و شب آورد .

**قاقم اندام** (qaqom-andam) ص .  
پ. سید اندام . و معشوقه خوب و رعنا .

**قاقم پوش** (qaqom-puc) ص.پ.  
آنکه لباس سید تابدار پوشیده باشد .

**قاقم نمای** (qaqom-namay) ص .  
پ. سیدی نمای و روشن نمای .

**قاقوزۃ** (qaquzat) ۱. ع. کوزه آب .  
و کاسه و شیشه خرد . و تشت .

**قاقوس** (qaqus) ۱. پ . - مأخوذ از  
یونانی - عس .

**قاقیا** (qaqiya) ۱. پ. افاقیا .

**قال** (qal) ۱. ع. گفتار و سخن . و هر

لفظ که از زبان درآید - نام باشد و یا نامص .  
و قول و یا آنکه قول درخبر گویند و قال و یا

قیل و یا قاله در شعر . و نیز قال : ابتدای در  
سخن . و قیل : جواب . یق : **لفلان قال**

و قیل . و **قال الحق** : حضرت عیسی بن  
مریم . و قرنی ، قوله تعالى : **ذلك عیسی**

**بن مریم قال الحق الذی فیہ العدیث** ;  
**نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن قیل**

**و قال** (یعنی هر دو نام) : **نهی فرمود آنحضرت**  
از گفتگوی بسیار . و نیز قال : **چوب که برقه**

زند - ج : قیلان .

**قال** (qal) ا. ع. قائل .

**قال** (qal) ۱. پ . - مأخوذ از تازی -  
گفتگو و کب . و **قال کردن** : گفتگو کردن

و همه نمونن و حرف زدن . و تنه خواندن .  
**و قال مقال** : گفتگوی بسیار . و **قال و**

**قیل** : گفتگوی بسیار و مباحثه . و مناظره در  
مباحثه .

**قالب** (qalab) و (qalab) ۱. پ . -  
مأخوذ از تازی - شکل و هیئت . و میکرومیکل

و تندیس و کالب و کلرب . و هر چیزی که  
در آن چیز دیگری گذاشته تا بشکل آن مشکل

گردد . و هر چیزی که بشکل آن چیزی دیگر  
سازند . و ابزاری که بدان نقش چیت بر جامه

کند . و جسم بدن و کالبد . و اندازہ . و  
**قال بی جان** : بدن بی روح . و **قالب**

**کفشی** : خهل و فرزم و فرزوم .

**قالب** (qalab) ۱. ع. بدن و کالبد . ج .  
قوالب . و منه : **قالب النخو اللین** .

**قالب** (qalab) ا.ع. غوره خرمای سرخ .  
و آنچه در آن معدنیات گذاشته مانند طلا و نقره  
رجز آن ریزند .

**قالب** (qalab) ص.ع. **شاة قالب لون** ;  
گویندی که رنگ وی جز رنگ مادرش بود .

**قالبد** (qalbod) ۱. پ. کالبد .

**قالبی** (qalebi) ص.پ. مشرب بنقالب ;  
هر آنچه درقالب ساخته شده باشد . و ریختگی .

**قالۃ** (qalat) ا.ع. گفتار و سخن . و  
گفتگو . و گفتگوی در شعر . مر . قال . و زبان

آوردی در گفتار . و ج . قائل .

**قالس** (qales) ا.فا . ع. آنکه طعام و یا  
شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد

و یا باز فرو برد .

**قالس** (qalec) ۱. پ. بار و دست و  
رفیق . و همدرس .

**قالص** (qales) ص.ع. **ماء قالص** ;  
آب بلند برآینده . و **ظفل قالص** : سایه

کم شده .

**قالصۃ** (qalesat) ص.ع. مؤنث قالص .  
یق : **شفۃ قالصۃ** : لب برهم چیت .

**قالع** (qale) ا.فا . ع. برکننده . و بر  
کندہ . و برهنه کندہ .

**قالع** (qale) ۱. ع. **دایرة القالع** ;  
دایره ای در پشت اسب که در زیر بند زین می

ماند و آنرا بایستد داند .

**قال قال** (qal-qal) م.پ. پ . - مأخوذ  
از تازی - گفتگوی بسیار . و مناظره در گفتگو .

**قالم** (qalem) ۱. ع. مرد بی زن . و زنی  
شوی . ج : قلمۃ (qalamat) .

**قال مقال** (qal-maqal) م.پ. پ . -  
مأخوذ از تازی - مناقشه و مناظره دو مباحثه .  
و گفتگوی بسیار .

**قالنجہ** (qalanje) ۱. پ. نام برده ای که  
بشیرازی عک و بتازی عشق و یا صلصل گویند

رفاقت و نیز گفته اند .

**قالوس** (qalus) و **قالوسی** (qalusi)  
۱. پ. نام نواحی از موسیقی .

**قالون** (qalun) ا.ر.ص. پ. نیکو خوب  
و خوش . و نیکمنظر و جمیل . و بطور افسانه :

نام جسم زره‌ای که چیزهای عجیب بآن نسبت می دهند .

**قاله قاله** (qāle-qāle) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قال قال و منازعه و مناقشه .

**قالی** (qāli) ا.ب. قسی از گلم پرز دار منقش گرانیها که خالی نیز گویند .

**قالی** (qāli) ص.ع. سخت ناپسند دارنده .

**قالی** (qāli) ا.ع. طباخ و قله پرز .

**قالیه** (qāliyat) ص.ع. مؤنث قالی .

**قالیچه** (qāli-çe) ا.ب. قالی کوچک .

**قالیون** (qālyun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - قلیان .

**قام** (qām) ا.ب. - مأخوذ از سنولی - جاموگر و فالگیر . ج : قامان .

**قامات** (qāmāt) ا.ع. ج. قامه .

**قامان** (qāmān) ا.ب. ج. قام .

**قامه** (qāmāt) ا.ع. جریح جام تمام ساخت باصناعات آن . ج : قیم (piyam) .

**و قامه الانسان** : درازی و راستی انسان و قد آن . ج : قیم (qiyām) و قامات .

**قامه** (qāmāt) م.ع. **قام قوما** و **قومه** و قامه و **قیاماً** (از باب نصر) :

برخاست . و **قامت المرأة تنوح** :

شروع کرد آن زن در گریه و زاری . و **قام الامر** : راست شد آن کار . و **قام فی ظهري** : بدر آورد مرا . و **قام الرجل المرأة** : مؤنث و ما بجان آن

زنرا بر خود گرفت آن مرد و بجالدی برداخت و تیار نمود او را . و **قام الرجل علی المرأة** : كذلك . و **قام الماء** : بسته شد آب . و **قامت الدابة** : ایستاده شد آن

سور از سستی . و **قامت السوق** : درواج گرفت آن بازار و روانی یافت و پاکسند

گردید . و **قام ظهره به** : بدر آوردار

را و یا درگین کرد پشت او را . و **قامت الامة ماء دینار** : رسید قیمت آن کنیز

بعد دینار . و **قام اهله** : قیام کرد بحال اهل و عیال خود و کفالت کرد آنها را . و

**قام المتناع بكذا** : رسید قیمت آن متناع باینچنین . و **قام فلان** : اسهال گرفت فلان .

و **اقام بالمكان اقامة** و **قامة** : آرام کرد در آن جای و دوام ورزید . مره . اقامة .

**قامت** (qāmat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

شکل و حیث و طبع و طبع و اندام . و قد . و ترکیب . و اندازه‌ای که مساوی شش

قدم باشد . و **بلند قامت** : بلند بالا . و **میان قامت** : میان بالا . و نیز قامت :

اقامة نماز . و رکعت نماز .

**قامح** (qāmeh) ص.ع. شتر سر برآورده بازمانده از آب خوردن و مذکر و مؤنث در

وی یکسان است . بن : **بعیر قامح و ناقة قامح** . ج : فصح (qommal) . و شتر ناخوش

دارنده آب را بهر سببی که باشد . و شتر سخت تنه که از شدت تشنگی سست باشد .

**قامحه** (qāmehat) ص.ع. مؤنث قامح . بن : **ابل قامحه** : شتران سر برآورده باز

مانده از آب خوردن .

**قامر** (qāmer) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قنار باز .

**قامح** (qāme) ص.ع. اسپ که یکی از زانوهای آن آماس کرده باشد . و نیز کشنده . و خوار گرداننده .

**قاموس** (qāmus) ا.ع. میانه دریا . و منظم دریا . و دریای بسیار آب . و جای

دوتک از دریا . و نام کتاب معروف در لغت عرب تصنیف محمد فیروز آبابی مناصر با

امیر تیمور گورکان که در ازای این کتاب امیر تیمور مبلغ پنجهزار دینار دوباره قوی انعام

مرحمت کرد ، و تولد فیروز آبابی در ۷۲۹

هجری در کازرون بوده .

**قامه** (qāme) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - خنجر کلان گرجی .

**قامه** (qāme) ا.ع. شتر رونده در زمین . و شتر سر در هوا دارنده . ج : فمه (qommal) .

**قان** (qān) ا.ب. فا آن لقب پادشاه چین . **قان** (qān) ا.ع. نام دختری که از آن

کمان سازند . و نام شهری در چین .

**قانب** (qāneb) ا.ع. گزگ بابانگ . و پرید شتاب رو .

**قانت** (qānet) ص.ع. فرمان بردار . ج : قانتون .

**قانتات** (qānetāt) ع.ج. قانته .

**قانتة** (qānetat) ص.ع. زن فرمان بردار . ج : قانتات .

**قانتون** (qānelūn) ع.ج. قانت .

**قانز** (qānez) ا.ع. میادو شکارچی .

**قانتة الطیر** (qānesat) ا.ع. قانتة الطیر : روده مرغ . و اندرون مرغ .

**قانس** (qānes) ا.ع. شکارچی و میباد .

**قانتة** (qānesat) ا.ع. روده مرغ . و اندرون مرغ . ج : قواص .

**قانتظ** (qānet) ص.ع. نوید .

**قانع** (qāne) ص.ع. خواری نیابنده در سؤال . و خرسند بپهره خود . و از جانی بیجان

رونده . **قوله تالی** : و **اطعموا القانع والمعتر** یعنی اطعام کنید سؤال کننده و مطراف

کننده بدون سؤال در او . و عن النبی صلی الله علیه و آله :

**القانع الذی یضع یماعطیه و یسال والمعتر الذی یعطو و لا یسال** .

**قانع** (qāne) ص.ب. - مأخوذ از تازی - قانع کننده و خرسند و عشقود

بپهره خود . **قانم** (qānem) ا.ع. گردوی تپاه و فاندوره .

**قانون** (qānun) ا.ب. اصل . و رسم و شکل و قاعده و طریقه و ترتیب و نظم و دستور و نوال و طرز و کانون و پایه و روش و آئین و آداب . و شریعت . و نام کتابی مر شیخ الرئیس ابو علی بن سینا را در علم طب . و نام سازی از مخترعات معلم ثانی فارابی .

و نیز قانون : حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدر و مملکتی صدور یابد و مبتنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با طبیعت انسان باشد و بدون استثنا شامل همه افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستبانه اشخاص را در آن دخالتی نباشد . و **قانون عتیق** : قانون موسی . و **قانون گردن** : رسم کردن و معمول نمودن و آئین نهادن و قاعده گذاردن .

**قانون** (qānun) ا.ع . - مأخوذ از کانون فارسی - اصل هر چیزی و مقیاس آن . ج : قوانین .

**قانونیچه** (qānun-çe) ا.ب . مضر قانون یعنی قانون خرد و کوچک . و نام کتابی در علم طب . و . سازی .

**قانون دان** (qānun - dān) ا.و.ص . ب. واقف و آگاه بصلاح کار .

**قانون گو** (qānun-gu) و (qānun-gov) ا.ب. صاحب منصبی که مکلف باشد بنوشتن و تصریح کردن قواعد سلطنت . و نیز صاحب منصب در هر ناحیه ای که آشنا باشد بقواعد و عادات مردم و طبیعت و محصولات آن ناحیه .

**قانون گویی** (qānun-gu'i) و (qānun-gov'i) ا.ب. شغل و عمل شخص قانون گو .

**قانون نامه** (qānun-nāme) ا.ب. کتاب قانون و کتاب شریعت .

**قانون نویسی** (qānun-nāvis) ا.ص. ب. نویسنده قانون .

**قانونی** (qānni) ا.ص. ب. منسوب بقانون .

**قانه** (qāne) ا.ب. ذرع روسی را گویند که مساوی است با یازده گره و خمس گره و هر ده قانه ساری هفت ذراع شاه می باشد .

**قانی** (qāni) و **قانی** (qāni) ا.ع. ب. سیارخ . یق : **احمر قان** . و نیز : **احمر قانی** .

**قاورد** (qāvard) ا.ب. نوعی از حلوا .

**قاوند** (qāvand) ا.ب. روغن مانند پیه بسته که از دانه ای گیرند شیبه بفتقد .

**قاوی** (qāvi) ا.ع. گیرنده و آغذ .

**قاویة** (qāviyat) ا.ع. تمم مرغ . و نام باغی . و سال اندک باران .

**قاویل** (qāvil) ا.ب. نام گروهی از مردم شمال .

**قاه** (qāh) ا.ع. زیست باناز و ارزانی . و طاعت و فرمان برداری . و جاه و جلال و سرعت اجابت در اکل . و تسلط و حکومت .

یق : **مالک علی قاه** : نیست توران برین حکومت و تسلط .

**قاهر** (qāher) ا.فا.ع. چیره شونده . و **القاهر بالله** : لقب محمد بن معتز در نوزدهمین خلیفه عباسی که در سال ۳۲۰ هجری بخلافت رسید پس از یک سال و نیمه و هفت روز در ۳۲۲ او را از خلافت غلع کردند .

**قاهر** (qāher) ا.ص. ب. - مأخوذ از نازی - چیره و غالب و فاتح و مغرور و فیروز و کشور گشای و تروما و باقوت . و زیر دست و شکر و ظالم . و **قاهر الزهر** : نریاق و فاذا زهر سم .

**قاهرة** (qāherat) ا.ع. شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

**قاهره** (qāhere) ا.ص. ب. - مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

کننده . و دولت قاهره : دولت فاتح و منهور مشهور کننده .

**قاهره** (qāhere) ا.ب. پایتخت مملکت مصر .

**قاه قاه** (qāh-qāh) ا.ب. خنده به آواز بلند .

**قاهی** (qāhi) ا.ع. مرد فدا راغ حال در خانه و اهل . و خوش زیست . و مرد تیز خاطر . تیز رو .

**قاهی** (qāhiyy) ا.ع. مرد فراخ حال پرورده باز .

**قاهی** (qāhi) ا.ع. مرد فدا راغ حال در خانه و اهل . و خوش زیست . و مرد تیز خاطر . تیز رو .

**قاهی** (qāhiyy) ا.ع. مرد فراخ حال پرورده باز .

**قای** (qāy) ا.ع. جای دوترکنان .

**قای** (qāy) ا.ع. **قای قایا** (از باب فتح) : بگفت و اقرار خود ثابت کرد حق خصم را .

**قائب** (qā'eb) ا.ص. غایب و غیر حاضر و مسطور از نظر .

**قائبة** (qā'ibat) ا.ع. تمم مسرخ . و مرغ . و جوزه . المثل : **تخلصت قائبة** .

**قائبة** (qā'ibat) ا.ع. حاد شد تمم از جوزه . در باره کسی گویند که از صاحب و بار خود جدا گردد . و کذا : **تخلصت قائبة من قوب** .

**قائت** (qā'et) ا.ع. طمائی که کفایت زیست انسانی کند و بدن تواند بداند تمام گیرد .

یق : **هوفی قائت من العیش** . و نیز قانت : شیر یسه .

**قائد** (qā'id) ا.ص.ع. از جلو کننده سوار و جز آن خلاف سابق یعنی راننده و امیر لشکر . ج. **قواد** (qovvād) و **قود** (qovvād) و فاده .

**قائد** (qā'id) ا.ع. یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

**قائدة** (qā'idat) ا.ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

**قائد** (qā'id) ا.ع. یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

**قائدة** (qā'idat) ا.ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

**قائد** (qā'id) ا.ع. یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

**قائدة** (qā'idat) ا.ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

**قائد** (qā'id) ا.ع. یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

**قائدة** (qā'idat) ا.ع. پشته دراز گسترده بر زمین .

**قائف** (qa'el) ا.ع. - پی شاس . ج :  
قائفه . ویرو . ج. نیز : قائفه .

**قائل** (qa'el) ص.ع. - گوینده . ج :  
قائلون وقول (qavval) وقیل (qavval) و  
قائفه . و نیز قائل : نیم ووزان خسیبده و قیوله  
کننده . ج : قائلون وقیل (qavval) وقیال  
(qavval) وقیل (qavval) .

**قائل** (qa'el) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
گوینده سخن . و گردیده شعر . و اقرار کننده  
برگناه و جنایت خود . و معتقد بر چیزی .

**قائله** (qa'elat) ا.ع. - نیروؤ . و شربت  
الایل قائله : نیرووزان آب نوشیدند شتران .

**قائله** (qa'elat) م . ع. - **قال قیلا**  
**قائله** - مر . قیل (qayl) .

**قائلون** (qa'elun) ج.ع. - قائل .

**قائم** (qa'em) ص.ع. - مرد ایستاده . ج :  
قوم (qavvam) و قیام (qavvam) و قوام  
(qavvam) و قیام (qavvam) . و **قائم**  
بالامر : آگاه و واقف بر آن کار . ج :  
قائمون . و رسول حکیم بن خرام : **بایعت**  
**رسول الله** صلواته علیه وآله ان لا اخرج  
الا قائماً یعنی بیعت کردم با آن حضرت که  
نام مرگ بر اسلام ثابت باشم .

**قائم** (qa'em) ا.ع. - حافظ . و باقی .  
و کافی . و نام بنایی دو ساره . و لقب امام  
دوازدهم عملات فرجه . و **قائم السیف** :  
قیقه شمشیر . **قائم الصبح** : سرگام  
و علی الصبح . و **قائم النار** : آنچه در  
آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاست نشود .

و **القائم بامر الله** : لقب ابو جعفر عباقرین  
القادر باق احمد بیست و ششمین خلفه عباس  
که در سال ۲۲۳ هجری خلیفه گشت و پس از  
۱۱ سال هشت ماه در سال ۲۳۷ وفات نمود .

**قائم** (qa'em) و **قائم** (qavvam) ص.ب. -  
مأخوذ از تازی - ایستاده و افزاشته و بر پا

داشته و بلند گشته . و عمود . و استوار و  
ثابت و برقرار و محکم و پایدار . و باقی و  
دائم و جاویدان . و واقف . و سخت . و  
پنهان . و **قائم بنجم آسمان** : ستاره مریخ .  
و **قائم ریختن** : عاجز شدن . و جنگ  
ناکردن . و **قائم زدن** : سخت زدن . و  
**قائم شدن** : بلند شدن . و ثابت و استوار  
و برقرار گشتن و محکم شدن . و پنهان  
گشتن . و **قائم کردن** : افزاشته کردن  
بر پا داشتن . و ثابت و استوار کردن . و پایدار  
و برقرار نمودن . و پنهان کردن . و محکم  
کردن . و **قائم مقام** : نایب و جانشین  
کسی که در جای کسی قرار گیرد و در کارهای  
وی نیابت کند .

**قائمات** (qa'emiat) ع.ج. - قائمه .

**قائم انداز** (qavem-andaz) ص .  
ب. - شطرنج باز و نردباز بی نظیر . و مرد  
عاجز و اتوان .

**قائمة** (qa'emiat) ص.ع. - مؤنث قائم .  
ج : قائمات . و عین قائمه : چشم بینایی  
رفته که حدقه آن بی عیب باشد .

**قائمة** (qa'emiat) ا.ع. - یکی از چار دشت  
و پای ستور . ج : قوائم . و یک ورق کتاب .

و **قائمة السیف** : قیقه شمشیر . و نیز  
قائمة : یک ساعت .

**قائم مزاج** (qavem-mazaj) ص .  
ب. - آنکه مزاج وی ثابت و برقرار و مستحکم  
باشد . و مردم ثابت برقرار و استوار .

**قائم مزاجی** (qavem-mazaji) ا .  
ب. - پایداری و استواری و برقراری و ثبات .

**قائمون** (qa'emina) ص.ع.ج. - قائم .

**قائمه** (qaveme) ص.ب. - مأخوذ از  
تازی - پایه . و باصطلاح هندسه : **زاویه**  
**قائمه** زاویه ای را گویند که حاصل گردواز  
عمود کردن خط مستقیمی را بر وی خط مستقیم

دیگر و در هر يك از دو پهلوئی آن خط عمود  
در زاویه برابر پیدا شود هر يك نود دو سه که  
عبارت است از زاویه قائمه .

**قاین** (qayen) ا.ب. - نام ولایتی از خراسان .

**قائین** (qa'ien) ا.ع. - نام پدر آدم .

**قب** (qab) ا . ع. - حکایت آواز ضرب  
شمشیر چون بر چیزی برخورد کند .

**قب** (qabb) ا.ع. - مرد . و گفن یا اصل  
و نیکو و بخت و ماهر در ضراب . و مهتر قوم .  
و پادشاه . و نایب و خلیفه . و پاره جیب پیراهن .

و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ قرار  
گیرد . و شکاف میانه چرخ . و چوبی که  
در میان چرخ دول باشد . و مابین بر سوی  
هر دوران و یا مابین دوسرین . و سخت ترین  
و بزرگ ترین از لگام .

**قب** (qabb) م . ع. - **قب الثبت قبا**  
( از باب ضرب و نصر ) : خشک گشت آن گیاه .

و **قب الشیء** : برید آن چیز را . و **قب**  
**الاسد قبا قبیبا** ( از باب ضرب ) : شیده

شد آواز دندان شیر از بر هم زدن . و **قب**  
**الفحل** : كذلك . و **قب الجلد** و

**التمر قبا وقبوا** ( از باب ضرب ) بزمرد  
گردید پوست و خرما و خشک شد . و کذا :

**قب الجرح** . و **قب نابه** : بانگ کرد  
دندان او چون بر هم زد .

**قب** (qab) ا.ع. - پیرو . و بزرگ قوم .  
و استخوان بیرون آمده میان دوسرین . ب.ق :

**الرق قبک بالارض** .

**قب** (qab) ص . ع.ج. - اقب و اقباء . و  
**خیل قب** : اسبان باریک و لاغر میان .

**قبء** (qab') م.ع. - **قبا الطعام قبء**  
( از باب تنج ) : خورد آن طعام را . و **قبا**

**الرجل من الشراب** : بر شد شکم آن مرد  
از آب و بسیار خورد آنرا .

**قبا** (qabab) ا.ب. - نام شهری در فرغانه .

**قبا** (qeba) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
جامه پوشیدنی که روی ارخالق پوشند و توری  
و فرغل و یلمه و جامه کوتاه پیش گشاده .  
و **قبانگ شدن** : سیاحت شدن و تنگدو  
مناش پدید آمدن . و **قبا کردن** : چاک کردن  
پیرامن . و **قبای آهتین** : جبه آهتین .  
و **قبای زورفت** : آسانبسی ایر دوشبهای  
تاریک . و **قبای گحلی** : آسان . و  
**قبای معلم** : آسان دنیا . و ظک نمر .  
**قبا** (qeba) ۱. ع . بکتوع گیاهی . و  
براکندگی و پایالی چیزی را . و **قبا**  
**قوسین** : قاب توپین .

**قبا** (qoba) و **قبا** (qobā) ۱. ع .  
موضی نزدیک مدینه منوره بدو یلمه نامله  
( بصر و ولاصرف وینکر و یوت ) .

**قبا** (qabā) ۱. ع . قبا و جامه پوشیدنی .  
ج : آئیه . و **قبا قوسین** : قاب قوسین .

**قبا** (qabbā) ۱. ع . مؤنث آف : زن  
باریک و لاخر میان . ج : **قب** (qobbi) .

**قبا** (qebb) ۱. ع . نوعی از ماهی .  
و نام موضی وجانی و دمی و محله ای . و ج .  
قیه .

**قبا** (qobāb) ۱. و ص . ع . نیک برنده از  
ششبر و جزآن . و بینی بزرگ و ستبر . و  
نلهای دودینه .

**قبا** (qebbāb) ۱. ع . شیریشه .  
**قباسته** (qebbā-aste) ۱. ص . ب . حاضر  
و آماده و مهیا .

**قبا** (qob'at) و **قبا** (qab'at) ۱.  
ع . گیاهی که سنور آنرا چرند .

**قبا** (qobāter) ۱. ع . کوتاه بالا .

**قبا** (qobāser) ۱. ع . فرومایه گنام .

**قبا** (qeba-qa) و **قبا** (qeba-qa) ۱. ع .  
و **قبا** (qeba-qa) ۱. ع .  
فای کوچک . و جامه کوچک .

**قبا** (qabāh) ۱. ع . پیوند جای ران  
و ساق .

**قبا** (qebāh) ۱. ع . ج . قبا . و ج .  
قیه .

**قبا** (qobāh) ۱. ع . م . **قبا** و **قبا**  
**قبا** و **قبا** و **قبا** و **قبا** و **قبا**  
**قبا** (از باب کرم) : زشت گردید .  
**قبا** (qobāh) ۱. ع . خرس .

**قبا** (qobābat) ۱. ع . م . **قبا** و **قبا**  
**قبا** و **قبا** . مر . قبا .

**قبا** (qobābat) ۱. ع . پ . - مأخوذ از  
تازی - زشتی . و بدی . و بدشکلی و بدترکیبی .

و **فضحت** و **رسوائی** . و **فساد** . و **حقارت** و  
**دوئی** . و **خیانت** . و **شرم** و **حیا** . و **ناراستی** .  
و **ناشایستگی** . و **تکلف** و **گناه** و **تضمیر** و  
**خطا** . و **عیب** . و **بدکاری** . و **حیله** و **بازی** و

**دغا بازی** . و **قبا** و **قبا** : زشتی و  
بدی داشتن و **فضحت** و **رسوائی** آوردن و  
انتصاح داشتن . و **بی قبا** : بی شرم و  
بی حیا .

**قبا** (qebāhā) ۱. ع . ج . قبا .

**قبا** (qobād) ۱. ع . پ . برته خار دار که  
شتر آنرا برغت میخورد و صنمی سبید از آن  
حاصل میشود . و نام پدر نوشیروان پادشاه  
ساسانی . و نام پهلوان در سپاه منوچهر . و  
نام برادر قاران .

**قبا** (qobāz) ۱. ع . ا . نام پدر کسری  
نوشیروان .

**قبا** (qobāziyyat) ۱. ص . ع . **قبا**  
**قبا** : گندم کهنه ردی .

**قبا** (qobāz) ۱. ع . گروه فراهم آمده  
بر آوردن و کسیدن شکار از دام . و چرانگی  
که صیاد دوشب افروزد . و موضی دو مکه  
منطقه .

**قبا** (qobās) ۱. ع . آفتاب و خورشید .

**قبا** (qabāsat) ۱. ع . م . **قبا**  
**قبا** . مر . قبا .

**قبا** (qabbāz) ۱. ص . ع . سخت پنجه  
گیرنده . و **بشباب** راننده . مر . قبا .

**قبا** (qabāzat) ۱. ع . شتاب رنگی .

**قبا** (qabāzat) ۱. ع . م . **قبا**  
و **قبا** . مر . قبا .

**قبا** (qabbāzat) ۱. ص . ع . سخت  
پنجه گیرنده و **بشباب** راننده . یق : **قبا**  
**قبا** از **قبا** .

**قبا** (qobāat) ۱. ع . شکرته که نام  
حلوئی است .

**قبا** (qobā'ii) و (qobā'iiyy) ۱. ع .  
ج . قبا .

**قبا** (qebā') ۱. ع . بینی نشانگر خوک .  
یق : **قبا** **قبا** **قبا** .

**قبا** (qebā') **قبا** **قبا** **قبا** :  
**قبا** (از باب فتح) : بینی نشانگر خوک .

**قبا** (qobā'i) ۱. ع . روده دوش . و  
خارپشت . و مردگول و احسن . و آئینه فراخ .  
و زن بسیار جهاز . و پیمانهای بزرگ دو  
بهره . و لقب حارث بن عبدالله و ابی بهره  
که این پیمانها را معمول داشت . و نام مردی  
از نازبانان دوزمان جاهلیت که گولترین مردم  
زمان خود بود .

**قبا** (qebbā'i) ۱. ع . خوک بدل و  
ترسو .

**قبا** (qeba'ea) ۱. ع . ج . قبا  
(qeba'aarā) .

**قبا** (qobā'iiyy) ۱. ع . مرد بزرگ سر .

**قبا** (qobāqeb) ۱. ع . مرد بسیار  
سخن . و مرد بدخوی دوش . و سال آینده  
پس از سال قبا . و قول خالد بن صفوان لایه  
فی سبایه : **انک لن تهلح العام ولا قبا**  
**ولا قبا ولا قبا ولا مقبب** یعنی  
۴ - جزو ۱۰۴



توجهی نیابی نه در اسامی و نه در الهای دیگر که بکا بك اسم برده شده چه قایل و قاب و قیاب و مقیاب نام سالهای آینده است بترتیب مر-الی پس از سالی پس مقیاب سال چهارم خواهد بود .

**قبال (qabal)** ۱- ع . **قبال النعل** : درال پیش کنش که میان انگشتان باشد . و **قصیری قبال** : نام ماری شیخ . و **ما يعرف قبالة من دباره** : یعنی مایعرف قبیه من دیره میباشد . مر . قبیل .

**قبالة (qabalat)** ۱- ع . پذیرفتاری و کارسازی عمل ، اسم است تقیل را . و نیز قبالة : مکتوبی که در آن مینویسند چیزی را که انسان ملزم میگردد از کار و عمل و یادین و جز آن . و نیز چون کسی قبول کند چیزی را بطور مطلقه و نوشته ای بر طبق آن نویسد آن نوشته عبارت است از قبالة . و قولهم : **نحن فی قبالة** ای فی مراغه .

**قبالة (qabalat)** ۲- ع . **قبل به قبالة** (از باب نصر و ضرب) : کار ساز و پذیرفتاری گردید .

**قبالة (qabalat)** ۱- ع . مام نافر و مامانی و قبالة نویسی . و عرافة .

**قبالة (qabalat)** ۳- ع . **قبلت المرأة قبالة** (از باب سجع) : ممانی کردن آن زن و از نصر نیز آید . و **قبل به قبالة** : پذیرفتاری گردید .

**قبالة (qabalat)** ۱- ع . رو باری . یعنی : **جلست قبالة** یعنی رو بروی آن ششم .

**قباله (qabale)** و **(qabale)** ۱- پ . - مأخوذة از تازی - ضحان نام و مسامده . و مکتوبی که در فروش ملک و جز آن مینویسند در آن ذکر میکند فروشنده و خرنده و آنچه را که خرید و فروش بدان تلقی گرفته و مبلغ ادا شده و شرایط بیع و جز آن را و چکنامه و

ترزده و نیک و بیله و ترزده و نوره نیز میگردد . و **قبالة زناشویی** : عقدنامه .

**قباله نویس (qabale-navis)** ۱- پ . کسی که ترزده و قباله و عقدنامه نویسد .

**قبان (qaban)** ۱- ع . - مأخوذة از فارسی - بة نرازو - و قبان .

**قبان (qaban)** ۱- ع . - مأخوذة از کبان (قبان) و یعنی آن . و نیز قبان : امین . یعنی : **فلان قبان علی فلان** . و نام شهری . و **حمار قبان** و **یا غیر قبان** : جانوکی که خر خاکی گردید .

**قبانمد (qaban-nomad)** ۱- پ . بالا پوش بارانی نندی .

**قباه (qabali)** ۱- پ . قبا و جامه پوشیدنی . **قبایة (qabaynt)** ۱- ع . دشت هموار .

**قبانح (qabaneh)** ۱- ع . ج . قبیحة .

**قبایح (qabayeh)** ۱- پ . - مأخوذة از تازی - زشتیها . و زشتی . و کارهای زشت و قبیح و ناپسند . و رسوائیها . و **قبایح اعمال** : زشتی کارها .

**قبانر (qaban'er)** ۱- ع . ج . قبا راء (qobra' ) .

**قبائل (qaba'el)** ۱- ع . ج . قبيلة . و **قبائل الرأس** : ضلالت سر که متعلق اند بعضی بعضی .

**قبایل (qabayel)** ۱- پ . - مأخوذة از تازی - قبیلها و طایفهها و گروهها .

**قَب (qabali)** ۱- ع . باریکی و لاغری **تنگکاه و تنگم** .

**قَب (qabab)** ۲- ع . **قَب بطنه قَبیاً** (از باب سجع) : باریک گردید شکم او . و **قَب بطنه** .

**قَب (qabab)** ۱- ع . ج . قَبَة (qabhat) .

**قَبَة (qebhat)** و **(qebhat)** ۱- ع . **قَبَة الشاة** : مراغ خانه شکفته گوسپند . و كذلك : **قَبَة الشاة** .

**قَبَة (qobhat)** ۱- ع . بنای گرد بر آورده

و گنبد . ج : **قَب (qobab)** و **قَباب** . و کنگره . و مسجد جامع . و چادر و خیمه . و چتر و سایاد . و **قَبَة الاسلام** : شهر بصره . و شهر بلخ . و **قَبَة الزمان** : خیمه ای که در آن عهد و پیمان بگذشت .

**قَبتر (qobtor)** ۱- ع . کزنه بالا .

**قَبتور (qobtur)** ۱- ع . نام جزیره ای در مغرب

**قَبْت (qabs)** ۲- ع . **قَبْت به قَبْتاً** (از ضرب) : پیچیده گرفت آنرا .

**قَبْسر (qabsar)** ۱- ع . فرومایه گنمنا .

**قَبج (qabji)** و **قَبجَة (qabjat)** ۱- ع . مأخوذة از کبک فارسی و یعنی آن . و اثناء اللوحدة .

**قَبجاق (qabjag)** ۱- پ . نام دشتی در تانارستان که دشت خور نیز گویند .

**قَبج (qobh)** و **(qabhi)** ۱- ع . زشتی ضد حسن و خوبی . ج : مطابح غیر قیاس مانند مساجد ج . سن . و **قَبجالة** و **شَقجأ** یعنی زشتی باد بر او . و **قَبجالة شَقجأ** (caqhan) .

**قَبج (qobhi)** و **(qabhi)** ۲- ع . **قَبج قَبجاً و قَبجاً و قَبجاً** . مر . قباح .

**قَبج (qobhi)** ۱- پ . - مأخوذة از تازی - بدی . و زشتی و بدشکلی و قباحت . و رسوائی .

**قَبجی (qabli)** ۱- ع . ج . قَبج .

**قَبر (qabr)** ۱- ع . گور . ج : **قَبور** .

**قَبر (qabr)** ۲- ع . **قَبره قَبراً و مقبراً** (از باب نصر و ضرب) : درگور کرد آنرا .

**قَبر (qabr)** ۱- پ . - مأخوذة از تازی - گور و با نیچ و دهنه و مقبره و مرقد . و **قَبر یغمیری** : گور گنمنا و وسیع . و **قَبر کوهانی** : گوریکه مانند خربشته سازد .

**قَبر (qabr)** ۱- ع . جای گرم خورده از چوب عود .

**قَبر (qabar)** ۱- ع . نوعی از انگور در اسپدینکو .

**قَبر (qabar)** و **(qobbar)** ۱- ع . چکاوک .

**قبراء** (qobra') ا. چکارک، ج : قبانز.  
**قبراءة** (qeberrät) ا. ع. سرزه .  
**قبراة** (qobbarät) ا. ع. واحد قبر یعنی یک چکارک .  
**قبرئع** (qobarsa') ا. ع. شترکار آژموده .  
**قبرس** (qebres) ا. پ. نام جزیره ای در دریای مدیترانه شرقی در مدخل خلیج اسکندریه و دلاری ۳۵۰۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون در تصرف انگلیس .  
**قبرس** (qobros) ا. ع. بهترین و نیکوترین مس . و نام جزیره قبرس .  
**قبرستان** (qabrestän) ا. پ. گورستان .  
**قبرسلاهی** (qabr-salämi) ا. پ. با اصطلاح هدایا : احترامی که زمین دار می کند جهت اجازة سفر قبر . و نیز پولی که در این باب بوی میدهند .  
**قبرسی** (qobrosiyy) ص . ع . منسوب جزیره قبرس .  
**قبرغه** (qobroqe) ا. پ. - ماخوذاً از ترکی - پهلوی . و استخوان پهلوی دهنده .  
**قبرکن** (qabr-kan) ا. پ. گورکن و کسی که سفر گور میکند و حفار .  
**قبرگاه** (qabr-gäh) ا. پ. محل قبرستان .  
**قبرری** (qeberrä) ا. ع. بینی و مرد بزرگ بینی .  
**قبز** (qebz) ا. ع. مرد کوتاه بالای یک زنت .  
**قبس** (qabs) م . ع . **قبس منه ناراً** **قباً** (از باب ضرب) : آتش گرفت از آن .  
**وقبسی العلم** : استفاده کرد علم را . **وقبسی فلان فلاناً علماً** : استفاده علم کرد فلان از فلان .  
**قبسی** (qabs) ا. ع. اصل تژاد چیزی .

**قبس** (qabs) ا. ع. شمة آتش و پاره آتش .  
**قبس** (qabsa) م . ع . **قبس قباً** و **قباسة** (از باب سماع و کرم) : تیز گشتن شد گشتن .  
**قبس** (qabs) ا. ع. گشتن بزودی باردار کننده .  
**قبشور** (qobcur) ا. ع. زنی که وی را حیض نباشد .  
**قبص** (qabs) م . ع . **قبصه قبصاً** (از باب ضرب) : برانگشتان گرفت آنرا . و نه فرا الحسن قوله تنالی : **قبصت قبصه من اثر الرسول** . و **قبص فلاناً** : پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن .  
**وقبص التکة** : در شلوار داخل کرد بند شلوار و کشید آنرا . و نیز **قبص** : برچسختن کفش بر ماله . و سبک شدن اسب و چزان . و شادمانی نمودن .  
**قبص** (qabs) و (qabs) ا. ع . فراهم آمد نگاه و یک بسیار .  
**قبص** (qabs) ا. ع. عدد بسیار از مردم . و اصل و تژاد چیزی .  
**قبص** (qabs) ع . ج . **قبص و قبصاء** .  
**قبص** (qabs) ا. ع. درد جگر که از خوردن خرما ناشی و آب بروی آن خوردن عارض گردد . و درد شکم . و بزرگ سر .  
**قبص** (qabs) م . ع . **قبصت رحم** **الناقہ قبصاً** (از باب سماع) : منعم گردید زهدان آن ماده شتر . و **قبصت الجراد علی الشجر** : در افتادن ملتها بر آن درخت و منعم گردیدند . **وقبص فلان** : شادمانی نمود فلان و سبک گردید . و **قبص الرجل** (مجهولاً) : شادمان شد آن مرد . و نیز **قبص** : بزرگ و دراز شدن سرو یا تار سر . و درد گرفتن جگر از خوردن خرما .

**قبص** (qabs) ص . ع . شادمان و سبک و جست و چالاک . و **جبل قبص** : در بسان کوناه غیر مستند . و نیز **قبص** : آنکه ببرد جگر گرفتار گردد از خوردن خرما ناشی .  
**قبصاء** (qabsä') ص . ع . مؤنث **قبص** .  
**قبصاء** : امرأة **قبصاء** : زن بزرگ سر و درواز سرو یا گمرد سر . ج : **قبص** (qabs) . و **هامة قبصاء** : تارک کلان و گرد و بلند بر آمده .  
**قبصة** (qabsat) ا. ع . **ملح** .  
**قبصة** (qabsat) و (qabsat) ا. ع . مقدار پری در کف دست از گندم . و آنچه برانگشتان گرفته شود .  
**قبصة** (qabsat) ص . ع . **زنی که** درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشی .  
**قبصی** (qabessa) ا. ع . **دیدگی** نیز تدوین سخت .  
**قبض** (qabz) ا. ع . **گرفتگی** خلاف سبط .  
**وقبض الشيء فی قبضک** : داخل شدن آن چیز در ملک تو .  
**قبض** (qabz) م . ع . **قبض الله الرزق قبضاً** (از باب ضرب) : خلاف سبط کم کرد خداوند روزی را . و **قبض الله فلاناً** : برانید فلان را خدای . و **قبض الرجل** (مجهولاً) : برد آن مرد . و **قبض الشيء** **ییده** : گرفت آن چیز را بدست خود . و **قبض علی الشيء** **ییده** : نگاهداشت آن چیز را بدست خود . و **قبض یده عن الشيء** : دست کشید از آن چیز و بازایستاد از گرفتن آن . و **قبض الحادی** : شتاب راند آن راننده . و **قبض الطائر** و غیره : شتاب پرید آن مرغ و جز آن رتد رفت .  
**قبض** : نال . **اولم یروالی الطائر فوقهم صافات** و **یقضن** . و **قبض الرجل قبضاً** و **قباضة** : شتابی کرد آن مرد سرعت

آب خورد و یا گوشه دهان راویه را در دهان خود داخل کرده آب نوشید. و چون دهان راویه را بیرون نوردند گویند : **تضع** .

**قبع** (qob') ۱. ع. کرنای و یوق . دریائی .

**قبع** (qoba) ۱. ع. خارپشت و جانورکی دریائی .

**قبعه** (qoba'at) ۱. ع. امرأة قبعه **طلعه** : زنی که گاه نگاه کرد و گاه پیدا .

**قبعه** (qoba'at) ۱. ع. مرغکی خردتر از کجشک که پیوسته نزدیک درواخ ۱۰۰ پش باشد و چون از کسی و یا چیزی ترسد دوی رود .

و یا این **قبعه** یعنی ای مرد گول و احمق .

**قبعه** (qobha'at) ۱. ع. جامه ای مانند برنس .

**قبعثه** (qabn'sat) ۱. ع. زن کلان پای . و ماده شتر بزرگ سیل . و فوج ماده .

**قبعثر** (qabn'sar) ۱. ع. مـرد بزرگ خلقت .

**قبعثری** (qabn'sara) ۱. ع. شتر بزرگ حثه . و شتر بجه لاغر کرده . و جانوری دریائی .

مرد بزرگ حثه دشت اندام . ج : قباعث . و نام شاعری .

**قبعثی** (qabn'sa) ۱. ع. مرد کلان پای . و شتر بزرگ سیل .

**قبعور** (qoba'rur) ۱. ع. خسروی رده ای چپکاره .

**قبعلة** (qab'elat) ۱. ع. پیش درآمدگی پای برای دیگر . و دردی میان دو شالنگ . و درفاری یا سستی و ضعف و یا رفتاری که گویا خاک را با قدم بر میدارد .

**قبعاب** (qabqab) ۱. ع. گشن غرنده و خروشنده . و شیر غرنده و خروشنده . و مرد گول .

**قبعاب** (qabqab) ۱. ع. نیک دروغگی . و کس زن . و کس فراخ بسیار آب . و کفش چوبین . و مهره ای که بدان جامه را جلا دهند . و مرد بسیار سخن و یا بیوده گوی . و آواز دندان گشن .

قدرت و اقتدار . دست و دستگیره . و دسته شمیر و کار و جز آن . و تصرف و تملك . و آنچه با انگشتان و یا با مشت گیرند . و یک مشت از هر چیزی .

**قبضی** (qebzati) ۱. ع. نوعی از عدو و دزدگی .

**قبضت** (qebziyat) ۱. پ. مـ مأخوذ از تازی . گرفتن . و ترجیدگی و زمنتی . و خشکی . و انقباض .

**قبط** (qabt) ۱. م. ع. **قبط الشبیء قبطاً** (از باب نصر) : فراهم کرد آن چیز را بدست .

**قبط** (qabt) ۱. ع. گروهی از اهل مصر . و نام ناحیه ای در سمره که مجمع اهل فساد بسود .

**قبطریة** (qabtoriyat) ۱. ع. **القبطریة** : جامه کتان سید .

**قبطی** (qabtiyy) ۱. ص. ع. منسوب بقبط . ج : قبایل (qabtiyy) و (qabali) .

**قبطی** (qabtiyy) و (qabtiyy) ۱. ص. ع. جامه کتان سید .

**قبطیة** (qabtiyyat) ۱. د (qabtiyyat) ۱. ص. ع. جامه های کتان سید .

**قبطیة** (qabtiyyat) ۱. ص. ع. مؤنث قبط . و ماریة القبطیة : سریة آنحضرت صلواته علیه وآله و مادر ابراهیم .

**قبع** (qab') ۱. ع. بانگ و فریاد . و بانگ پیل .

**قبع** (qab') ۱. م. ع. **قبع الخنزیر قبعاً و قباعاً** ( از باب فتح ) : یعنی فساد خوک . و **قبع الرجل قبعاً** : نامه و دمه برآناد آمدند و او طلع شد نفس او از ماندگی .

**و قبع فلان** : فریاد کردن فلان . و **قبع القیل** : بانگ کرد آن پیل . و **قبع فی الرکوع** : پست کمر را در حالت رکوع . و **قبع الراویة** : نوردید دهان زاویه را بدون و

نمود . و **قبضه** : پنجه گرفت آنرا . و نیز قبض : ترجید کردن .

**قبض** (qabz) ۱. پ. مـ مأخوذ از تازی . گرفتن و ضبط . و گرفتاری . و بند کردگی . و تصرف و تملك . و ترجیدگی و پیوسته و زمنتی و انقباض . و کوتاهی . و تعدی و زبردستی . و رسید . و تصرف و رسید و ماند رسید . و باصلاح عروض : زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر مزج پای مضاعف را بیندازند و مضاعف گویند و در بحر تخاروب از فعلون تون را بیندازند و فعلون گویند . و **قبض الواصل** و یا **قبض الوصول** : ترفه رسید و سند رسید . و **قبض خاطر** : گرفتن خاطر و ملامت خاطر . و **قبض شکم** : پیوسته گرفتن شکم . و **قبض شدن** : پیس شدن و گرفته شدن شکم .

**قبض** (qabz) ۱. ع. : پنجه گرفته . و **دخل مال فلان فی القبض** ای فیما قبض من اموال الناس .

**قبض** (qabz) ۱. ع. جانوری مانا بسگ پست .

**قبضة** (qabzat) ۱. ع. **صار الشبیء فی قبضتك** : گردید آنچه در دست تو بود تصرف تو .

**قبضه** (qabzat) و (qabzat) ۱. ع. یکدست از هر چیزی . و پشت گرفته . یق :

**اعطانی قبضة من سوق او تمر** : یکدست پست و یا خرما بین داد . و کذلک : **قبضة** .

**قبضة** (qabzat) ۱. ص. ع. و اع **قبضة** : شبان نیکو سیاست کننده گویندان . و **وجل قبضة رفیضة** : مرد گیرنده زود رهسا کننده .

**قبضه** (qabze) ۱. پ. مـ مأخوذ از تازی .

قبب (qnbqab) ا.ع. شکم .

قبب (qebqeb) ا.ع. قسی از سف دریای .

قببۃ (qabqabat) ا.ع. بانگ دندان کفن . و آواز شکم آب و شیر .

قببۃ (qabqabat) م . ع . قببۃ الفحل والاسدقیبة : غریب و خروشید کفن و شیر . و قبب الرجل : گول کردید آمدند .

قبق کتک (qabq - katk) و قبق گرس (qabq - gorg) و قبک کتک (qabk - katk) و قبک گرس (qabk - gorg) پ . کلمه فعل یعنی تلفت باش و مواظب باش که همان میآید .

قبک آب (qabke - Ab) و (qabake - Ab) ا.ب. جل وزغ و طعلب .

قبیل (qabi) ع . از ظروف مبهمه است بمعنی پیش خلاف بند . یق : اثبتک من قبیل و یا قبیل و یا قبیل و یا قبیل و یا قبیل (qablen) . و قبل الامس : روز پیش از دیروز یعنی برروز .

قبیل (qabi) م . ع . قبل الفعل قبلا (از باب فتح) : دوال ساخت نعل را و یا قبال برست برنعل . و قبل قبلا و قبولا و قبولا . م . قبل و قبول . و قبیل قبلا و قبولا . م . قبل .

قبیل (qabi) م . ف . پ . مآخوذ از نازی - پیش و نزدیک و جاو و پیش رو . و قبل از این : پیش از این . و قبل از صبح و یا قبل الصبح : پیش از صبح و -جر .

قبیل (qabi) ا.ع. -ی و جانب و نحو . و آنگ : یق : اقبل قبله : بمنی ضد کرد آنگ او را . و روی آورد جانب او .

قبیل (qabi) م . ع . ج . اقبل و قبلاء . قبیل (qabi) و (qabi) ا.ع. اندام پیش

و فرج انسان . و جلو هر چیزی خلاف در . و روی کرده . و یا بن و یا کمر آن . و مقدم و یشگاه نشانه . یق : وقع الهم قبیل الهدف و بدوره ای من مقدمه و مؤخره . و اول زمان . و نخستین موسم . یق : کان ذلك فی قبل الشتاء والصيف .

قبیل (qabi) ا.ع. بلندی زمین که پیش نماید . یق : رایت بذلك القبیل شخصاً : دیدم در این بلندی زمین که پیش رو است شخصی را . و نیز سر مهر پشته . و سر هر کوه . و فراهم آمد نگاه ریگ توده ها . و خوبی و سبکی دست ماما در بر آوردن چیه . و فصیح و پیش آمدگی سیاه چشم برینی و یا حول . و یا آنکه قبل پتر از حول است . و برآمدگی سیاه چشم یکی بر دیگری و بردن سیاه چشم برین بینی و یا برگشته چشم و یا بر ابرویا بر آمدن نگاه چشمی ر نگاه چشم دیگر . و ریختن آب بر سر شتران وقت آب خوردن . و خمیدگی شاخ گوسپند بر روی آن . و بی ادبانه استحضار سخن گفتن . و جرگفتن . و دیدار ماه نو پیش از سایر مردم . و نخستین دیدن هر چیزی . و نیز قبل : نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و وجه چشم زخم و افسون برگردن اسب بندند . و مهرهای از دندان بیل دوخشان که برگردن زنان و اسبان بندند .

قبیل (qabi) ا.ع. ج . قبلۃ (qabulat) - قبیل (qabi) ا.ب. - مآخوذ از نازی - فرج زن . و در اسطوانة میان کاراکه که از نخته های چوبین سازند و روی آنها را از تیناج پودر شادند و در جلو زین اسب آویزان نموده مسافرن در آنها تیان و لوازم ویدار گذارند .

قبیل (qabi) م . ع . قبلت العین قبلا (از باب مع و نص) : کج شد آن چشم و بر بینی بر آمد سیاهه چشم . و قبلت

اللیلة : پیش آمد شب .

قبل (qabal) و (qabal) ا.ع. - افعال ذلك لعشر من ذی قبل : یکم این کار را در زمان آینده . و لا اکلمک الی عشر من ذی قبل : با تو سخن نمی گویم تا ده روز بعد از این و یا نگویم با تو سخن از سر نو . و كذلك : من ذی قبل .

قبل (qabal) و (qabal) و (qabal) و (qabal) ا.ع. - و اینه قبلا : دیدم او را آشکارا در و باروی . و كذلك البراق .

قبل (qabal) ا.ع. طاعت : یق : لیس لی قبل ای طاعة . قوله تالی : فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها . و نزد . و جهة یق : ولی فی قبله حق ای عتبه .

قبل (qabal) م . ف . پ . - مآخوذ از نازی - جانب وزد . و از قبل : از جانب و از طرف و از نزد .

قبل (qabal) ع . ج . قبلۃ (qablat) - قبل (qaboli) ع . ج . قبل . قبلا (qablan) م . ف . پ . مآخوذ از نازی - پیش از این .

قبلا (qabla) م . ع . مؤنث اقبل . یق : امرأة قبلاء : زن کج چشم چندان که گویی بسوی بینی خود نگاه میکند . و شاة قبلاء : گوسپندی که سروشش پر روی غنیمه باشد . ج : قبل (qabi) .

قبلة (qabla) ا.ع. - نوعی از مهره که زبان مردان و ابدان بند کنند و نیز جهت چشم زخم و افسون برگردن اسب بندند .

قبلة (qabla) ا.ع. - هر چه در پیش روی گیرند آنرا . و جهتی که در نماز بدان روی آرند . و جهة دست . و کعبه . و ماله فی هذا الامر قبلة و لا دبره : نیست هر لورا در این کار وجهی و پشت درونی ندارد یعنی در صورتیکه شخص در کار خود هدایت کرده

تند باشد . و اجعلوا **ایوتکم قبله** ای  
مجدداً ، و تیل ، متغیله .

**قبیلة** (qablat) ا.ع . بوسه و واج . ج :  
قبل (qabal) . و آنچه جادوگر بدان دلکسی  
را بپذیری مایل کند . و پذیرفتاری و نشانی که  
در پیش گوش گویند نمایند .

**قبیلة** (qabalat) ا.ع . جرعه ریمان .  
و ریگ توده گردد . و سرفه ج : قبل (qabal) .  
و نیز مرتبکه در جل خانه ما باشد و ستور  
در آن چرا کرده بسی آنکه شب بمنزل خود  
برگردند .

**قبلیتین** (qablatayne) ا.ع . بجهتتبه .  
مسجد الحرام و مسجد اقصی .

**قبلیش** (qaballac) ا.ع . سرزده .

**قبیله** (qebile) ا.ب . - مأخوذ از نازی -  
کعبه . و جهتی که در نماز بدان رو کنند .  
و هر مکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان  
بدان روی آورند و مسجد و مسجد و عبادتگاه  
و سجده گاه . و طریقه و روش و رسم و

آئین . و پدر . و مدینه طیبه . و نجف اشرف .  
و کربلا . و ملا . و کماطین . و سامره .  
و معبد مقدس رضوی . و **قبیلة جمشید** :  
آتش . و شراب سرخ . و آنتاب . و جام  
جان نما . و **قبیلة دهقان** و یا **قبیلة**

**زردشتیان** : آتش . و **قبیلة عالم** :  
پادشاه . و **قبیلة کونین** : آنحضرت صلی الله  
علیه و آله .

**قبیله** (qebile) ا.ب . - مأخوذ از نازی -  
بوسه . و **قبیله دادن** : بوسه دادن بوسیدن .

**قبیله گاه** (qebile-gah) ا.ب . هر جانی  
که معرفت پرستش یزدان بدان روی آورند . و نیز  
از القاب پدر کسی که تادم مقام وی باشد .  
و **قبیله گاه مجوس** : آتش .

**قبیله نامه** (qebile-name) ا.ب . قطب  
نمای ملاحان .

**قبیله نما** (qebile-nama) ا.ب . قطب  
نمایی که بدان تمین جهت کتبه مکرر می کنند .

**قبیلی** (qehli) ص . ب . مندوب بقبیله .  
و جنوسی . و طرف جنوب .

**قبیلی** (qabaliyy) ص . ع . منسوب بقبیله  
(qabalat) .

**قبلیان** (qabaliyan) ا.ع . و **ایته قبلیان** :  
دیدار کردم او را آنکار و نمایان .

**قبیلة** (qobnat) ا.ع . شنایی در کار  
و حاجت و نیاز .

**قبینجر** (qabanjar) ا.ع . مرد کلان شکم .

**قبیو** (qabv) م . ع . **قبیاه قبیو** (از باب  
نصر) : با انگشتان فراهم آورد و جمع کرد

آرا . و **قبیالبناء** : بلد بر آورد آن بنا را .  
و **قبیالزخفران** : چید زخفران را .

**قبیوب** (qobub) م . ع . **قبیاقوم**  
**قبیو** (از باب ضرب) : بانگ و فریاد  
نمودن آن گروه در خدمت . و **قبیقا** و  
**قبیو** . م . ق . ب .

**قبیوة** (qabvat) ا.ع . یوستگی میان  
دوبل و ضم کردن حرف را .

**قبیوح** (qobuh) و **قبیوحة** (qobubal)  
م . ع . **قبیح قبیوحاً** و **قبیوحة** و **قبیاحاً** .  
م . ق . ب .

**قبیور** (qabur) ا.ع . زمین پست و نرم .  
و خرمای زود بار آور . و خرمای بنی که  
بارش در شاشش بود .

**قبیور** (qobur) ع . ج . قبر .

**قبیور** (qobur) ا.ب . - مأخوذ از نازی -  
گورها و قبرها و دغمه ها . و **اصحاب قبیور**  
و یا **اهل قبیور** : مردگان درگور .

**قبیوص** (qabus) ا.ع . اسب استوار  
خلفت . و اسب سخت تندو نیز که چون بروی می  
کند جز نوك سب آن بر زمین نرسد .

**قبیوع** (qobu) م . ع . **قبیوع التعلذ**

**قبیوعاً** (از باب نصح) : سر در پوست کشید  
خاریش . و **قبیع الرجل** : سر در گریبان  
کرد آن مرد . و **قبیع فلان** : سپس ماند فلان  
از یاران خود . و **قبیع فی الارض** : رفت .

**قبیول** (qabul) ا.ع . ماما و مام ناف .  
و باد صبا بدانجهت که عند دوراست و پایجهت

آنکه در مقابل کعبه میوزد و یا بدانجهت که مقبول  
طیایع است . و نیز قبول : پذیرفتگی عنو و جز  
آن (اسم است مصدری را که فتلش وجود ندارد)  
و چون چیزی را نفس پذیرد و قبول کند گویند :

**علی فلان قبول** .

**قبیول** (qabul) و (qobul) ا.ع . خوبی  
و جمال و هیبت و لباس . و منه قولند نیم المأون

نفس الحسین : **امهما البتول و ابوهما**  
**القبول** .

**قبیول** (qabul) و (qobul) م . ع . قبل  
**المقد قبولا** و **قبیولا** (از باب سمع) :  
پذیرفت عقدا را . و **قبل القبول** : حمل  
براستی کردن آن قول را . و **قبیل الهدیة** :

گرفت آن هدیه را و پذیرفت . و **قبل الله**  
**عبادتنا و دعائنا** : پذیرد خدای عبادت  
و دعای ما را . و **قبل علی الشیء** : چسبید  
بآن چیز و لازم گرفت آن چیز را . و آغاز نمود در  
آن چیز . و **قبلت الصبا قبلا** و **قبیولا** و

**قبیولا** (از باب نصر) : وزید باصبا . و **قبیح**  
**الله ما قبل و ما دبر** : زشت گرداند خدای  
سان آینده و سال گذشته را . و نیز قبول  
بیش آمدن بوردن .

**قبیول** (qabul) ا.ب . - مأخوذ از نازی -  
پذیرفتاری و پذیرائی و پذیرفتگی . و پذیرفته  
و مقبول و پسندیده و مرضی و موافق . و سجاو .

و قبض و گرفتن . و اجابت . و پسندیدگی . و  
**قبیول اقتادن** : مطبوع و پسندیده شدن و  
مقبول واقع شدن . و **قبیول شدن** : پذیرفته  
شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

کردن: اجابت کردن و راضی شدن و پذیرفتن و بستنیدن. و تسلیم شدن و مطیع گردیدن. و قرین قبول: بستنیده و مطوع و مقبول.

**قبول** (qobul) م. ع. قبل العام و **الشهر قبولاً** (از باب نصر): روی آورد سال رسا، حد دبور. و **قبلت الماشية الوادی**: پیش آمد آن ستورروادی را. و **قبلت اللیلة قبلاً و قبولاً**: پیش آمد شب. و **قبلت السریح قبلاً و قبولاً** اجناً: وزید باد.

**قبولانیدن** (qabulanidan) ف. م. ب. قبول کردن کنانیدن و قبول کردن فرمودن.

**قبولی** (qabuli) ا. ب. - مأخوذ از نازی - هر چیزی پذیرفته شده و بستنیده شده و اقرار کرده شده و مطرم گشته و مطرمی و اقراری. و نوعی از پلا که از برنج و باغلا ترتیب دهند.

**قبولی** (qabuliy) م. ع. - منسوب بقبول که بمعنی باصفا باشد.

**قبولیت** (qabuliyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - قبول و بستن. و رضا. و اخذ و دریافت و اقرار. و اقرار دروشتن. و اقرار برخلاف.

**قبون** (qobun) م. ع. - قین قیوناً (از باب ضرب): سفر کرد و رفت.

**قبه** (qobbe) ا. ب. - مأخوذ از نازی - طاق و گنبد. و هر سقف برجسته مدور. و شاخ حجامت. - **قبه آب**: حباب آب. و **قبه زبرجدی**: آسمان. و **قبه زوبفت**: آسمان در شب با ستاره. و **قبه زوین**: آفتاب. و عمود صبح. و **قبه سرافراز** مینا: آسمان. و **قبه علیا**: نلک. و **قبه فلک**: عرش و آسمان هم. و **قبه سردنده**: نلک. و **قبه**

**مینا**: آسمان.

**قبه دار** (qobbe-dâr) و **قبه وار** (qobbe-vâr) م. ع. - حبه دارو سحذب و پشت برآمده.

**قبی** (qobbiyy) م. ب. - منسوب بقبه که موضعی است در کوفه.

**قبی** (qobbiyy) ا. ع. - آنکه پوسته روزه گیرد چندانکه لاغر میان و نازار شود. ج: نیزین. الحدیث: **خیر الناس القیون**. **قیبب** (qanbib) ا. ع. - کسک خشک و تز در هم آمیخته.

**قیبب** (qabil) م. ع. - **قب قبا و قبیبا**. م. ب. - قب.

**قیبح** (qabih) م. ع. - زشت. ج: **قیاح** و **قیاس** (qabah) و **قیس** (qabih) .

**قیبح** (qabih) ا. ع. - کرانه استخوان بازو نزدیک آرنج. و پیوند گاه ساق و ران.

**قیبح** (qabil) م. ب. - مأخوذ از نازی - بد. و بد شکل و زشت. و شرم آورد.

و کریه. و پلید. و پست. و **قیبح المنظر**: زشت رو و معیوب و هول آور.

**قیبحان** (qabihane) ا. ع. - جبهه تشبه: در پیوند گاه ساق و ران.

**قیبحة** (qabihat) م. ع. - مؤنث قیح: زشت. ج: **قیاح** و **قیاح**. و **ناقة قیبحة**

**الشخب**: شتر ماده فراخ - سوراخ - پستان. **قیبحة** (qabihe) م. ب. - مأخوذ از نازی - قیح و زشت بد شکل و ناپسند.

**قیبده** (qolnyde) ا. ب. - قسمی از حلوا که از شیر انگور میسازند.

**قبیره** (qobayrat) ا. ع. - مغز فرباز: سرنزه کوچک.

**قیبس** (qobis) ا. ع. - کشتن زود باردار کننده. المثل: **لقوة صادقت قیبا** یعنی ماده شتر زود بارگری که بآن رسیدن کشتن

زود باردار کننده: و این مثل را در بار نمودن شخص همدم مقدم هم مشرب گویند.

**قیبیس** (qobayis) ا. ع. - مصغر قیس یعنی شطه خرد و از اعلام است. و **ابو قیبیس**: نام کوهی در مکه و چون ابو قیبیس نام اول کسی بود که در آن کوه بنا بر پا کرد باسم او نامیده شد. و نیز ابو قیبیس در شعر نایه: مراد نعمان بن منقر پادشاه حیره است.

**قیبصة** (qabisat) ا. ع. - آنچه پسران گنگنان گرفته شود. و خاک فراهم کرده شده. و توده سنگ ریزه. و نام جماعتی از صحابه. و نام چند ده.

**قیبض** (qabiz) م. ع. - شتابنده. و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و **رجل قیبض**: مرد شتاب کننده در رفتار. و **فرس قیبض الشد**: اسب سخت شتابنده و زود بردارنده یا چاروا.

**قیبض** (qabiz) ا. ع. - مرد خردمند ملازم و مشغول کار خود.

**قیبیط** (qubiyat) و **قیبیطا** (qobayiat) و **قیبیطی** (qobiyat) ا. ع. - يك قسم حلوائی که شکرینه گویند.

**قیبعة** (qabi'at) ا. ع. - بند شمشیر و کاربرد و جز آن. و آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن و جز آن یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه بود. و سوراخ بینی خوک.

**قیبعة** (qebbi'at) ا. ع. - سوراخ بینی خوک.

**قبی قوسین** (qabyo-qavayne) ا. ع. - قاپ قوسین.

**قبیل** (qabil) ا. ع. - ماما و مام نام. و پذیرفتار. و کار گزار و پاکار. و رئیس قوم. و شوی زن. و جماعت مردم از سه گروه و افزون تر هر چه باشد از گروههای پراکنده چون روم و زنجیر عرب. در گروههای

از يك امل و حسب . و گرمهای يك بدی .

ج : قیل (qohol) . قوله تعالى : وحشرنا

عليهم كل شي قبایا قبایلا . قیل :

عیانا . و نیز قیل : ظاهر و آشکار . یق :

رایحه قبیلانی دیدار کردم او را دروا روی

و آشکارا . و نیز قیل : آنچه در پیش روی

فرود آرد و بسته از ویسان ، و دیر : آنچه

در پس روی برآرد . و قیل : طاعت نازیان ،

و دیر : نافرمانی آنان . و قیل : بطلب

رسیدگی در قضاو ، و دیر : نارسیدگی بدان .

و قیل : بسوی نر انگشت پیچیده بودن سر

گفتن و دیر : بسوی خنصر پیچیده بودن آن .

و قیل : رشتهای که بسوی سینه پیش آرد وقت

ناخن ، و دیر : رشتهای که بسوی پس برسد .

و قیل : باطن نعل و دیر : ظاهر آن . و قیل :

اندرون پیچیده در حوك ، و دیر : بالای آن .

و قیل : اول نانگی رسته ، و دیر : آخر آن .

و قیل : پنه ، و دیر : کتان . و قیل : باین

گوش ، و دیر : بالای آن . و **مهایرف**

**قبیلا من دیر** : نرسیدگی گویند مقابله

را از گویند مشابه و یا مقبل را از مدبر و

یا نسب پدر خود را از نسب مادر خود . و نیز

قیل - از اعلام است .

**قبیل (qabil)** م . ف . پ . - مأخوذ از نازی -

نوع و جنس . و چیزهای مشابه و مانند هم .

و **از این قبیل** : از این جنس .

**قبیلا (qobalān)** ا . ع . اندک در پیش .

**قبیلة (qabilat)** ا . ع . گروه از فرزندان

يك پدر . و باره ای از گله سر فراهم آورده .

و گروه از يك اصل . ج : قیائل . و حوال

لکام . و سنگ بزرگ سرجه .

**قبیله (qabile)** ا . پ . - مأخوذ از نازی -

طایفه و گروه . و تعیین و همگ رجسانی که از

اولاد يك پدر باشد .

**قبین (qabin)** ا . ر . ص . ع . - شناسی کننده

در امور خود . و **رجل قبین** : مرد تیز رو .

**قبیون (qobbiyyuna)** ع . ج . - قبی

(qobbiyy)

**قبان (qapan)** ا . پ . - کبان و نرازی

يك بله و گرسنودن و گرسنودن .

**قبجاق (qepcaq)** ا . پ . - نام دشتی در

ناوارستان که قیجاق نیز گویند .

**قبیق (qapoq)** ا . پ . - مأخوذ از ترکی -

جوب بلندی که در میان میدان برپا کنند و

گوجهای طلا و نقره از آن آویزان نمایند و تیر

بر آنها اندازند ، هر کس برهر گویی که نزد از

آن وی باشد .

**قت (qot)** ا . پ . - یونجه . و اسپت خشک .

**قت (qat)** ا . ع . - اسپت خشک و یا تر .

و دانه صحرایی خود رو که نازیان بدوی در

سایه های نعل آرد کرده و پخته میخورند .

**قت (qat)** م . ع . - **قت الحدیث قنار**

**قتیبی** (از باب نصر) سخن چینی کرد و پراکنده

کرد سخن و در میان مردم و یا سخنهای مردم را

در یافت کرد از راهی که ندانستند خواه سخن

چینی کرده باشد و یا نکرده باشد . و **قت**

**فلان قتا** : دروغ گفت فلان . و **قت**

**فلان الرجل** : پنهان رفت فلان در پس

آئیندنا در یابد اراده آنرا . و **قت الدهن** :

پرورش داد روغن و آبگلیها . و **قت الراعی** :

بوئید شیان ببول شتر همیازده را . و **قت**

**الحشب و غیره** : برید آن چوب و جز آن

را . و **وقت الشیء** : کم کرد آنچه را و

نیز آماده و مهیا ساخت آنچه را و اندک اندک

فراهم کرد آن چیز را . و **وقت اثره** : در پی

ار رفت .

**قتا (qata)** و **قتا (qata)** و **قتا (qata)** م . ع .

**قتوت قتا و قتا و قتا و قتا و قتا و قتا**

( از باب نصر ) : خدمت کردم و یا خدمت

کردم پادشاه را .

**قتات (qattā)** م . ع . - **رجل قتات** :

مرد نام و سخن چین . و مرد سخن نزد خواه

نامی کند و یا نکند . الحدیث : **لا یدخل**

**الجنة قتات** .

**قتات (qattā)** ا . ع . - کسی که قتم میفرشد .

**قتاد (qatād)** ا . ع . - درختی سخت خار

ناک . ج : افتاد و افتد و قنود . النثل : **من**

**دونه خرط اقتاد و اصعب من**

**خرط القنادر** .

**قتادی (qatādā)** م . ع . - **ايل قتادی** :

شتر آنکه از نخوردن قنادر در شکم گرفته باشد .

**قتادی (qatādiyy)** و **قتادیة**

(qatādiyyat) م . ع . - قنادر شوار . یق :

**بعیر قتادی و ايل قتادیة** .

**قتار (qatar)** ا . ع . - بوی عود . و بوی

دیگ افزار دیگ . و بوی بریانی و قبه و جز

آن . و بوی استخوان سوخته .

**قتال (qatal)** ا . ع . - جان دادن . و **بینه**

جسم . و توانائی . و **فاقة ذات قتال** : ماده

شتر استوار تارار .

**قتال (qatal)** م . ع . - **قاتله مقاتلة و**

**قتالار و قیتالار** : کشتن و کار زار کرد بالور

و **قاتلهم الله** : از تکی نور گرداند خدای

ایشان را و ملعون گرداند .

**قتال (qatal)** ا . ع . - از اعلام است .

**قتال (qatal)** ا . پ . - مأخوذ از نازی -

سنگ و کار زار و یکبار .

**قتال (qatal)** م . ع . - بسیار کننده و

قتل کننده .

**قتال (qatal)** ع . ج . - قاتل .

**قتالة (qatalāt)** م . ع . - بسیار کننده .

**قتام (qatām)** ا . ع . - گرد و غبار سیاه .

**قتان (qatān)** و **قتان (qatān)** ا . ع . - گرد و

غبار .

**قتانة (batānat)** م . ع . - **قن الرجل**

**قنانه** ( از باب گرم ) : اندک طعام گردید  
آنمرد و کم خوار شد .

**قنآلده** ( qan'aded ) . ا . ع . سربلانی  
کوه و پشته .

**قنب** ( qanb ) . ع . م . **قنبه قنباً** ( از باب  
نصر ) : زود پریان طعام داد او را . و نیز قنب :  
بر پشت ستر قنب نهادن .

**قنب** ( qanab ) . ا . ع . روده . ج . آفتاب .  
و ساز و ساختن شتر آفتاب . و هر چه گرد و مدور  
باشد از شکم . و غوی گیر که زیر پالان بر  
پشت ستر نهند . و غوی گیر خرد بقدر  
کوهان شتر .

**قنب** ( qanab ) و ( qanb ) . ا . ع . پالان . و  
پالان خرد . ج . آفتاب .

**قنب** ( qanab ) . ا . ع . مرد تنگدل زود خشم .

**قنبه** ( qanbat ) . ا . ع . روده . ج . آفتاب .

**قنبی** ( qanabiyy ) . ص . ع . منسوب بقبلیه  
تیبیه .

**قننه** ( qanath ) . ا . ع . واحد قن .

**قند** ( qanad ) . ا . ع . چوب پالان . ج :  
آفتاد و قنود .

**قند** ( qanad ) . ع . م . **قندت الابل**  
**قنداً** ( از باب سجع ) : دودگین شکم شدند  
آن شتران از خوردن قناد .

**قندده** ( qanaded ) . ص . ع . **ابل قندده** :  
شتران دودگین شکم از خوردن قناد .

**قنر** ( qanr ) . ا . ع . اندک از قوت که جان  
را نگاهدارد . و قنرت روز گذار که بدان  
روز گذارند .

**قنر** ( qanr ) . ع . م . **قنر الشیء قنراً**  
( از باب نصر ) : بر هم نهاد بعضی آنچه را بر بعضی .  
و **قنر الدرع** : سیخ دوز کردن زره را .  
و **قنر الشیء** : لازم گرفتن آن چیز را .  
و **قنر علی عیاله قنراً** و **قنوراً** ( از  
باب نصر و ضرب ) : تنگ کرد خفه را بر

عیال خود . و نیز قنر : قوت روز گذار دادن .

**قنر** ( qanr ) و ( qanar ) . ا . ع . قدر .

**قنر** ( qanr ) و ( qanar ) . ع . م . **قنر قنراً**  
و **قنراً** ( از باب سجع و نصر و ضرب ) :  
بخورد کرد . و **قنرت القدر** : بلند گردید  
و پراکنده شد پوی دیگر افزار آن دیگر . و  
کذا : **قنر الشواء قنر العظم** .

**قنر** ( qanr ) . ا . ع . نوعی از یکان تیر . و  
تیر خرد . و نیکه آنرا بر هفد اندازند .

**قنر** ( qanr ) و ( qanar ) . ا . ع . کرانه و  
جانب . لنه فی خطر . ج : آفتاب .

**قنر** ( qanar ) . ع . ج . **قنره** ( qanarat ) .

**قنر** ( qanar ) . ا . ب . - مأخوذ از ترکی -  
استر و قنر .

**قنر** ( qanar ) . ا . ع . مرد متکبر .

**قنر** ( qanar ) . ع . ج . **قنره** .

**قنره** ( qanrah ) . ا . ع . **ابوقنره** : شیطان .  
و کنبه الیس . و این **قنره** : ماری خبیث  
ریزه .

**قنره** ( qanrah ) . ا . ع . گزازه میابد و قنره  
پشک . و قنره سگریزه .

**قنره** ( qanrah ) . ا . ع . گرد و غبار .

**قنره** ( qanrah ) . ا . ع . گرد و غبار . ج :  
قنر ( qanr ) . فوله تعالی : **ترهقهها قنره** .

**قنعه** ( qan'ah ) . ا . ع . خانه زنبور عمل درغار  
زودیک تک .

**قنعه** ( qan'ah ) . ا . ع . کرمک - رخ جو بخوار .

**قنعه** ( qan'ah ) . ا . ع . خوار و خنجر .  
و کرمکی که دیوچه گویند . و واحد قنع .

**قنق** ( qanqa ) . ا . ب . قاقق .

**قنقنه** ( qanqanah ) . ع . م . **قنقنه قنقنه** :  
سخن چینی نمود .

و کشت او را . و **قتل الرجل** ( مجهول ) :  
کشته شد آنمرد ، وان کان قتل الجن والشقیق :

یق : **قتل الرجل** : برین آنمرد  
زده . و **قتل راهه** : بر سر او زده . و **قتل**

**الشیء خبیراً قتلأ** : بیکوداست آن خبر  
را . فوله تعالی . و **ما قتلوه قیناً** ای لم  
یعیلوا به علماً . و **قتل الشراب** : آبیخت  
آن شراب را بآب . و **قتله قتلہ سوءه** :

یدی کشت آنرا . و فوله تعالی : **قتل الانسان**  
ما اکثره ای لمن .

**قتل** ( qatl ) . ا . ب . - مأخوذ از نژادی -  
کشتار . و کشته شدن . و ذبح . و شهادت .

و هلاکت و وفات . و خونریزی . و **قتل عام** :  
کشتار عام و خونریزی که در آن اجزا بر زن و

مرد و بزرگ و کوچک و دوست و یگانه و محرم  
و غیر محرم نکند مانند خونریزی اسکندر  
مقدونیائی و جنگیز مثل دوا بن سلطنت .

**قتل** ( qatl ) . ا . ع . دشمن جنگ آورد و  
مقاتل . و دوست و صدیق . ج . اقبال . و همتا .

و مانند . و دلیر . و پسر عمو . و دانا ی بدو فساد .  
و **انه قتل شر** یعنی اوداناست مریدی را .

**قتل** ( qatl ) و ( qatol ) . ع . ج . قول  
( qatuli ) .

**قتلأه** ( qatalah ) . ع . ج . قتل .

**قتلان** ( qatlane ) . ا . ع . جینه تشبه  
دو همتا .

**قتله** ( qatalah ) . ا . ع . یک - مرتبه کشتار  
و یکدفعه کشتن .

**قتله** ( qatalah ) . ا . ع . نوع و هیئت کشتن .  
و **قتله سوءه** : یدی کشتن . و بدو کشتی .

و **شر قتله** : بیدترین هیئت کشتن .

**قتله** ( qatalah ) . ع . م . **قتل قتلا و قتلا**  
و **قتله** . مر . قتل .

**قتله** ( qatalah ) . ع . ج . قاتل .

**قتله** ( qatalah ) . ا . ع . ج . قاتل .



۱. ب. مقل و جای کفتار و شهادت و جانی که در آن کس را شهید کرده باشد .

**قتله** (qatole) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - کسندگان .

**قتلی** (qatla) ع. ج. قتل. وج. قیلة.

**قتلی** (qalli) ص. ب. منسوب بقتل.

**قتمة** (qotmat) ۱. ع. رنگ خاکستری . و گیاهی بد مزه و بد بو .

**قتمة** (qatamat) ۱. ع. بوی بد .

**قتن** (qatan) ۱. ع. - بکتور مامی بن باندازه دست .

**قتو** (qatv) ۲. ع. **قتوت قتا قتا** و **قتا و قتوآ** . مرد قتا و قتا و قتا .

**قتوبه** (qatubat) ۱. ع. شتر باغب .

**قتوة** (qotvat) ۱. ع. سخن چینی و نعلام .

**قتوت** (qatut) ص. ع. - **و رجل قوت** : مرد سخن چین . و مرد دزد سخن خواره نام باشد ریانش .

**قتود** (qatud) ع. ج. قند (qatad) و ج. قاد .

**قتور** (qatur) ۱. ع. مرد ناکس سخت زفت .

**قتور** (qatur) ص. ع. - **نگ کننده غنه** بر میال .

**قتور** (qatur) ۲. ع. **قتر قتر آرتور** . مر. قتر (qatr) .

**قتوع** (qatui) ۲. ع. **قتع قتوعاً** (از باب نعت) : خوار و خستبر گردید .

**قتول** (qatul) ۱. ع. - بسیار کشته و بسیار قتل و کشتن : ج. قتل (qoil) و قتل (qotal) .

**قتول** (qatul) ص. ع. - **امراه قتل** : زن کشته و قاتل .

**قتول** (qetvall) ۱. ع. - برجای انداخته و فروخته اندام .

**قتولة** (qetvalla) ۱. ع. - مؤنث قتل .

**ققوم** (qotum) ۲. ع. - **قتم الغبار** **ققوماً** (از باب نصر) : بلند گردید غبار .

**قنون** (qotun) ۲. ع. **قن السمک** **قنوناً** (از باب نصر) : خشک شد آن مامی و رفت تری آن .

**قتیبة** (qotaybat) ۱. ع. - معنر قیة یعنی رود خرد . و نام گروهی از 'ازبان' .

**قتیتی** (qetlitā) ۲. ع. **قت قتا قتیتی** . مر. قت .

**قتیتی** (qetlita) ص. ع. - **و رجل قتیتی** : مرد سخن چین و یا سخن دزد .

**قتیر** (qatir) ۱. ع. پیری . و اول پیری . و سرینهای زره .

**قتیرة** (qatirat) ۱. ع. - نام پدر قیله ای از تازیان .

**قتیل** (qatil) ص. ع. - **کشته شده** ، **قتیل** یعنی مغول که مکرز مؤنث در وی یکسان است .

یق : **و رجل قتیل و امراه قتیل** . ج : **قتل و قتلاء** . و **قتیل الرعد** : کرک و بلدرچین .

**قتیلة** (qatilat) ۱. ع. زن کشته شده . یق : **رایت قتیلة بنی فلان** . و **هذنه**

**قتیلة فلان** . ج : قتل (qatla) .

**قتیم** (qotam) ۱. ع. **اورده حیاض** **قتیم** یعنی بدرگت و ملاکت آورد او را .

**قتین** (qatin) ص. ع. کم طام . و بی طام ، مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : **و رجل قتین و امراه قتین** .

**قتین** (qatin) ۱. ع. - **ایریشم پخته** - **سپید** کرده . و زن . و زن بکو و خوب صورت . و مرد . و مرد خوار و ذلیل . و نیزه و تان باربک و کهم .

**قت** (qass) ۱. ع. - **گیاهی دره** .

**قت** (qass) ۲. ع. **قته قتا** (از باب ضرب) : **کشتید آنرا** . و **قت الابل** :

راند آن شتر از او . و **قت الشبیء** : بر کند آنچه را . و **قت الحدیث** : سخن چینی کرد . و **قت المال قتا و قتیئی** (نیز از باب نصر) : جمع کرد مال را و فراهم آورد . **قتا** (qasā) ۱. ع. - هر چیزی که در وقت جانیدن در زیر دندان آواز کند .

**قتاء** (qassā) ۱. ع. - **خدایند خیار** .

**قتاء** (qessā) و (qassā) ۱. ع. - **خیار** **بانگ** . و **خیار شنگ** و **قتاء الاصف** :

**خیار کبر** . و **قتاء الحمار** : **خیار دشتی** که دارویی است سهل .

**قتاءة** (qessāt) ۱. ع. - **واحد قتا** یعنی یک دانه خیار .

**قتات** (qossā) ۱. ع. - **رخت و مناع** .

**قتات** (qassās) ۱. ع. - **سخن چینی** و نام .

**قتاتة** (qassāt) ۱. ع. - **گروه و جماعت** .

**قتارد** (qasāred) ۱. ع. - **دامنه‌های پیرامین** و مانند آن .

**قتارد** (qasāred) ۱. ع. - **رخت خانه** و **قماش خانه** . و **مرد بسیار بره** و **بزرگاله** . و **مرد بسیار گریند** . و **مرد بسیار قماش خانه** .

**قتام** (qasāme) ۱. ع. - **کفتار ماده** . و **کنیز و داه** . و **غنیمت بسیار** .

**قتامة** (qasāmat) ۲. ع. - **قتم قتما** و **قتامة** (از باب گرم) : **خاکسترگون شده** .

**قتد** (qasād) ۲. ع. - **قتد قتداً** (از باب ضرب) : **قتد خورد** .

**قتد** (qasād) ۱. ع. - **گیاهی شبیه بنجارو یا خیار بانگ** .

**قتدانة** (qasādat) ۱. ع. - **واحد قند** یعنی یک دانه خیار بانگ .

**قترة** (qasarat) ۱. ع. - **رخت خانه** .

**قترد** (qasārd) ۱. ع. - **پاره های پشم** و **رختی که وقت کوچ آنرا بردارند** .

**قشرد** (qasrad) و (qesred) و (qasrad) ا.ع. وخت خانه .  
**قشرد** (qasrad) و (qosared) ا.ع. و .  
 مرد بسیار گوپند و بسیار بزه و بیچاره و مرد بسیار وخت خانه .  
**قشرد** (qesred) ا.ع. و انبرهی مردم . و سیل آورد خشک شده . و درخت رز .  
**قشع** (qos) ا.ع. کرنای و بوق .  
**قشعنه** (qasnasat) م.ع. قشع الوند  
**قشعنه** : جنابید آن . بیخ را چه برکنند . و  
**قشع الکیال** : تمام و کامل میسود آن  
 بیانه را .  
**قشم** (qasim) ا.ع. و آرایش پیدی خشک  
 شده بر سرین . و آرایش بیخال مرغ .  
**قشم** (qasim) م.ع. قشم له من المال  
**قشماً** (از باب ضرب) : یکبار مال نیکو و جید  
 داد او را . و قشمه : فراهم آورد مال بسیار  
 را . و قشم قشماً و قشامة : امر : ثامه .  
**قشم** (qosam) م.ع. قشم قشماً رثمة  
 (از باب جمع و کرم) : پیدی آورده شد .  
**قشم** (qosam) ا.ع. مرد جمع کننده  
 بدی و شر و جمع کننده خیر و نیک و عیال و  
 زن و فرزند . و مرد بسیار بخشش و دهنش و  
 فراهم آور نیکي .  
**قشم** (qosam) ا.ع. کفتار نر . و از  
 اعلام است .  
**قشمة** (qosmat) ا.ع. خاکستر گونی .  
 و پیدی . و بیخال آلودگی .  
**قشمة** (qosmat) م.ع. قشم قشمة قشماً .  
 م.ع. قشم .  
**قشو** (qos) ا.ع. گشنیز .  
**قشی** (qasv) م.ع. قشا المال قشواً  
 (از باب نصر) : گرد کرد مال را . و نیز قشواً :  
 خوار بانک خوردن .  
**قشول** (qesrall) ا.ع. مرد فرسوده

است فرودت گوشت و گنکلاج . و غوشه  
 ستر خرماین . و پاره بزرگ از گوشت و از  
 استخوان .  
**قشوم** (qasum) ا.ع. مرد بسیار خیر و  
 گرد آور عیال و فراهم آور نیکي .  
**قشوی** (qasva) ا.ع. فراهم آمدگی .  
**قشی** (qasv) م.ع. قشی المال و غیره  
**قشياً** (از باب ضرب) : گرد کرد مال و جز آن  
 را . و نیز قشی : خیار خوردن (وادی ویاتی) .  
**قشینه** (qasinat) ا.ع. گروه و جماعت .  
**قشینی** (qessisa) م.ع. قش المال  
**قشاً و قشینی** . م.ع. قش .  
**قشیره** (qosiyrat) ا.ع. صفر قتره .  
**قشجبة** (qosjbat) ا.ع. یکتوغ بازی  
 مرتازبان را .  
**قشج** (qosj) و قشج (qos) ا.ب. گوپندان  
 شاخ دار چگی .  
**قشجبار** (qosj-bar) و قشجبار (qosj-bar) ا.ب.  
 کسی که قشج سنگ میاندازد و آنکه  
 گوپند قشج را نگاه میدارد .  
**قشچاق** (qosqaq) م.ع. پ. توانا و زود  
 دار و بافت .  
**قشچقار** (qosqar) ا.ب. گوپند پروار  
 گشتی .  
**قشک** (qosqek) و (qosqek) ا.ب. یک  
 نوع آلتی از موسیقی .  
**قشقل** (qoscal) ا.ب. زاغ و کلاغ .  
**قشق** (qosih) ا.ع. و ا.ع. خالص و بی آسب  
 از زعفران و از کرم و جواهر ندری . و هر چیز  
 خالص و ساده . و مردم درشت بدخوی و جز  
 آنها . ج : امتناع . و عسری قش : مرد  
 عربی محض . و عبد قش : بنده و برده  
 محض که پدر و مادر آن هر دو بنده باشند .  
 و بطیخ قش : خریزه پرمنز نا رسیده .  
**قشحاب** (qeshab) ع.ج. قشبة (qeshbat)

و.ج. قش (qeshb) .  
**قشحاب** (qeshab) ا.ع. سرقه اسب و  
 شتر . و گاه سرقه مردم را هم گویند . و حسب  
 القشحاب ای احب ناسد الجوف .  
**قشحاب** (qeshab) م.ع. قشحاب الرجل  
**قشحاباً و قشحاباً** (از باب نصر) : سرقه زنده  
 گردید آمدند و نیز : قشحاب الرجل : سرقه  
 کرد آمدند از ثامتی که دارد . و قشبه :  
 سخن گفت با او .  
**قشحاب** (qeshab) ا.ع. قشحاب الامر :  
 اصل کار و خالص و بی آسب آن .  
**قشحاب** (qeshab) م.ع. و جمل  
**قشحاب** : مرد ساده بی آسب .  
**قشحابه** (qeshabat) م.ع. قش قشحابه  
 و قشوحه (از باب نصر) : ساده و بی آسب  
 گردید . و قشبه و پرمنز شد .  
**قشحاد** (qeshad) ع.ج. قشحة (qeshadat) .  
**قشحاد** (qeshad) ا.ع. مرد تنها و منفرد  
 و بی برادر و بی پسر .  
**قشحادة** (qeshadat) ا.ع. بنو قشحادة :  
 نام گروهی از تازیان .  
**قشحادیة** (qeshadīyat) م.ع. منسوب  
 بنو قشحادة .  
**قشحادرة** (qeshadrat) م.ع. قش قشحادرة  
 و قشحورة (از باب کرم) : کلانسال گردید .  
**قشحادرة** (qeshadrat) ا.ع. کلانسالی و  
 فترت شدگی .  
**قشحادریة** (qeshadriyat) ا.ع. شتر کلان  
 سال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی  
 باشد . و مرد کلان چمه و خشمناک . و بسیار  
 نوح کوتاه قامت .  
**قشحادز** (qeshadz) ا.ع. بیماری مرگوسپندان  
 را . و سرقه شتر .  
**قشحادزنی** (qeshadzani) ا.ع. نامی که بدان  
 مرغان را شکار کنند .

**قحازن** (qahāzen) ج. ع. قحزنة .

**قحای** (qehāi) ا. ع. کاهه . و شراب خوری با کاهه . مثل : **اليوم قحای** و **غدا قحای** یعنی امروز شراب خوری با کاهه است و فردا سرشکنگی .

**قحای** (qehāi) ج. ع. قحف .

**قحای** (qehāi) م. ع. سخت نشیدن ، و موصد باب الفطاعة .

**قحای** (qehāi) م. ع. **سبل قحای** : توجهی که همه چیز را ببرد .

**قحافه** (qehāfat) ا. ع. هر آنچه که شنص میرد آترا . و **ابوقحافة** : کتبه عثمان پدر ابوبکر رضی الله عنه . و **بنوقحافة** : گروهی از تازیان .

**قحال** (qehāl) ا. ع. بسیاری مسر گویند آن را .

**قحام** (qehām) م. ع. ج . قحمة (qehām) .

**قحامه** (qehāmāt) ا. ع. کلانالی و فروتنی و هوئی الاصل مصدر بلائکل کالتحومة .

**قحب** (qahbi) م. ع. کلانال و مسن . و سرفه زده (وصف بالمصدر) . ج . قحاب .

**قحب** (qahb) م. ع. **قحب قحبا** و **قحبايا** . م. ع. قحاب .

**قحبة** (qahbat) اوص. ع. مؤنث قحب یعنی زن کلانال . و **وبه قحبة** یعنی او سرفه دارد و سرفه میکند . و نیز قحبة : عجز و گدازه پیر . و تباه شکم از درد . و وزن زنا کار تباه کردار زیرا بیانه سرفه و تنجیح اشاره میکند حریف خود را ، و یالفت مولد است . ج . قحاب .

**قحباگان** (qahbagān) ج. ع. قحبه .

**قحبگی** (qahbagi) ا. پ. زناکاری و تباه کرداری و وپسی گیری و رسوائی و جنگگی .

**قحبه** (qahbe) اوص. پ. روسپی و زغار و زغار و زن زنا کار و فاحشه و جنده و جانیفان .

**قحبه خانه** (qahbe-xāne) ا. پ. جنده خانه و فاحشه خانه و زغار و زغار .

**قحده** (qahat) و (qahat) م. ع. **وقح** و **قاحه** و **وقوحه** و **قحه** و **قحه** و **وقحاً** و **وقحاً** . م. ع. وفاحه .

**قحه** (qahat) م. ع. مؤنث قح . یق : **عریة قحه** : زن تازی مسخ .

**قحت** (qahat) م. ع. **قحت الشیء** **قحتاً** (از باب فتح) : آغاز کرد و گرفت آنچه را از آتش یعنی گرفت همه آترا .

**قحشره** (qahsurat) م. ع. **قحشره** **من یده قحشره** : براهنده نمود آترا و بریشان کرد .

**قحد** (qahid) م. ع. **قحد الجمل** **قحداً** (از باب فتح) : برآمد کوهان آن شتر و بزرگ شد .

**قحده** (qahdat) م. ع. **ناقة قحده** : ماده شتر بزرگ کوهان .

**قحده** (qahdat) ا. ع. کوهان و بین کوهان . و میان تپگاه آن . ج . قحاد و قحده .

**قحدر** (qahdr) ا. ع. پیر فروتن . و شتر کلانال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی باشد . ج . **قحدر** و **قحدر** ، در مؤنث **قحدره** نباید گفت و نابویشارف گویند ، و یالفتی است روی .

**قحز** (qahz) م. ع. **قحز قحزاً** (از باب فتح) : بی آرامی کرد ، و **قحز قحزاً** **فلاناً بالعصا** : با چوبدستی زد فلان را .

و **قحز بالرجل** : بر زمین انگد آند مرد را . و **قحز الهمم** : انداخت تیر را اما پیش رویش افتاد . و **قحز الکلب ببوله قحزاً** و **قحزناً** و **قحزوزاً** : کبیز

انداخت آنگ . و **قحز الرجل قحزوزاً** : مرد دوار افتاد آندرد و **قحز** (مجهولاً) : باز گردانیده شد .

**قحزان** (qahzān) م. ع. **قحز قحزاً** و **قحزناً** و **قحزوزاً** . م. ع. قحز .

**قحزاة** (qahzāt) ا. ع. زدن چیز خشکی را بروی چیزی دیگر .

**قحزاة** (qahzāt) ا. ع. **قحزاة** و **عسا** .

**قحزاة** (qahzāt) م. ع. **قحزاة** **قحزاة** : انداخت آترا و زد آترا .

**قحزامة** (qahzāmat) م. ع. **قحزامة** **عن الشیء قحزامة** : برگردانید او را از آن چیز .

**قحزاة** (qahzānat) ا. ع. چوبدستی . و چوبدستی گنده . ج . قحزان .

**قحزاة** (qahzānat) م. ع. **قحزاة** **قحزاة** : بر زمین انگد آترا . **قحزاة** : پس بر زمین خورد . و **ضربه حتى قحزاة** : زد آترا تا بر زمین خورد .

**قحزای** (qahzā) ا. ع. کمان برهنده .

**قحص** (qahs) ا. ع. **قحص** . یق : **سبقتی قحصاً** یعنی پیشی گرفتم من را در دودن .

**قحص** (qahs) م. ع. **قحص قحصاً** (از باب فتح) : بشتاب گذشت . و **قحص الیة** : در رفت خانه را و **قحص لرجله** : لگد زد .

**قحط** (qahṭ) ا. ع. خشکالی . و ضرب سخت .

**قحط** (qahṭ) م. ع. **قحط المطر قحطاً** و **قحطوا** (از باب فتح) : بدآمد باران . و **قحط العام** : خشکالی شد . و **قحط الناس قحطاً** و **قحطوا** (از باب سمع) : قحط زده گردیدند مردم . و

**قحط** (مجهولا) **قحطاً**: تمطره نگریدند.

و **قحطه قحطاً** ( از باب فتح ) : شدت و سختی زد آزا .

**قحط** (qahṭ) اوص . پ . - ماخوذ از

نازی - تنگ و کبابی . و کباب . و بی

حاصل . و بی حاصل . و بی ثمری . و بی

ثمر . و گران و سختی و خشکالی و بی بارانی

و مجاعه . و **قحط سال** : سال خشک بی

باران و سال مجاعه . و **قحط و رجال** :

کبابی مردمان بادانش . و **قحط شدن** :

کباب شدن . و مفقود گشتن .

**قحط** (qahṭ) ا . ع . یکتوح گامی .

**قحط** (qahṭ) م . ع . **قحط المطر**

**قحطاً** ( از باب سجع ) : باریساد باران .

و **قحط العام** : خشک شد سال . و **قحط**

( مجهولا ) : قط زده شد .

**قحط** (qahet) م . ع . **عام قحط** :

سال سخت . و **ضرب قحط** : زدن سخت

و شدید .

**قحطان** (qahṭān) ا . ع . نام پدر نازیان

بن . و نام پدر گروهی از نازیان .

**قحطبة** (qahṭabat) م . ع . **قحطبه**

**قحطبة** : برزین انگه آزا . و **قحطب**

**فلان بالسیف** : بلد کردار را بشمشیر زده

**قحطرة** (qahṭarat) م . ع . **قحطار**

**القوس قحطرة** : زه کرد کمان را . و

**قحطر جاریته** : گانیه کینزک خود را .

**قحطرسیده** (qahṭ-rnside) م . پ .

نقطی دیده و سال سخت و مجاعه دیده .

**قحطزده** (qahṭ-zode) م . پ . گرفتار

قط و غلاو سخت گشته . و بر خوار و اکول .

و فوت شده و بیلاک رسیده از گرسگی .

حاصل و گران و تنگ و کمی محصولات و

خشکالی . .

**قحطناک** (qahṭ-nāk) م . پ . بی

حاصل و بی محصول . و قط زده .

**قحطی** (qahṭi) ا . پ . - ماخوذ از نازی -

نشان و یا فقدان لوازم زندگانی خصوصاً

آفتوخ و ما کولات .

**قحطی** (qahṭiyy) ا . ع . اکول و پر

خوار ( لفة عراقی ) .

**قحف** (qahf) م . ع . **قحفه قحفاً** ( از

باب فتح ) : زدر کاسه سر او . و شکست و

یا برید کاسه سر او را . و رسانید بر کاسه

سر او . و **قحف ما فی الالاء** : خورد

هر آنچه در آورد بود و بیرون آورد آنچه در

آن بود . و بجانب خود کشید . و جذب کرد

اشک و ترید و جز آن را . و نیز **قحف** :

گندم دانرا بر یاد کردن . و ردن هر چه باشد .

**قحف** (qehf) ا . ع . کاسه سر . و دو

استخوان بالای سر . و آنچه شکته و جدا

گردد از کاسه سر . و آنرا **قحف** ننواند تا

که شکته و جدا نگردد از آن چیزی . ج : **القحف**

و **قحف** و **قحف** و **قحف** ( qehṭaf ) . و

قدح . و نیمه کاسه بزرگ چون شکته و

رخنه دار گردد . و کاسه چوبین ماما بکاسه

سر . و کراة سرین . و شدت شرب و بیابار

نوشیدن . و **ماله قدولا قحف** : ندارد

نه کاسه چرمین نه کاسه چوبین یعنی چیزی

ندارد . **الثلث هو افلس من ضارب**

**قحف** استه یعنی او سگین و بر جای مانده است .

ایضاً **الثلث** : **رماه باقحف** راهه و این

مثل را در وقتی گوید که باوردن بر کسی بلا

و سختی وی را خاموش کند و یا آنکه کسی

را زبون و تپاه نماید و یا کسی را از حاجت

و آنگ وی باز داشته باشد .

**قحف** (qahṭ) م . ع . ج . **قحف** (qahet) .

**قحفاً** (qahifa) م . ع . **عجا جة قحفاً** :

کرد باد سخت که هر چیز را ببرد .

**قحفة** (qehfat) ع . ج . **قحف** (qehf) .

**قحفة** (qahfazat) م . ع . **قحفر له**

**الکلام قحفة** : سخن دوشت و سخت

گفت اورا . و **قحفر فی المشی** : بشتاب

رفت . و **قحفر الحقیبة** : بیکو پر کرد خفترا .

**قحفلیز** (qahfaliz) ا . ع . کس زن .

**قحفاح** (qahqah) م . پ . **قرب**

**قحفاح** : قرب سخت . م . قرب (qarab) .

**قحقب** (qahqab) ا . ع . بالای قب .

م . قب . (qehb) .

**قحقب** (qahqab) ا . ع . استخوان گردا

گرد در . و نام موضی .

**قحقبحة** (qahqahat) ا . ع . گردانیدن

آراز دوکار . و خنده کبی و بوزینه .

**قحل** (qahl) م . ع . **شیخ قحل** :

بیر بد خو و کج خلق .

**قحل** (qahl) و **قحل** (qahl) م . ع . **قحل**

**قحلا** و **قحلا** ( از باب فتح و سجع ) خشک

گردید پوست بر استخوان وی و خشک اندام

شد . و **قحل الشیء** : خشک شد آنچه

**قحل** (qahl) و **قحل** (qahel) م . ع . **قحل**

خشک اندام و پوست بر استخوان خشک شده .

**قحل** (qahel) م . ع . **قحل الشیخ**

**قحلا** ( از باب سجع ) : خشک شد پوست

بر استخوان آن پیر .

**قحل** (qahel) م . ع . **قحل** (qahel) م . ع .

بجز خشک شده .

**قحله** (qahilozat) ا . ع . رفتار مرد

کرامه بالا .

**قحله** (qahilozat) م . ع . دوشت آوردن

سخن و دوشتی کردن در سخن .

**قحم** (qahim) م . ع . **شیخ قحم** : پیرنیک

فرتوت لاغر . و **فرس قحم** : آب لاغر پیر .

ج : **قحم** .

**قحَم** (qahm) م.ع. قحَم المفاوز  
قحماً (از باب فتح) : نوردید بیابان را .  
و قحَم الیه : نزدیک رسید باو .

**قحَم** (qoham) ا.ع. قحَم الطريق :  
دشوارهای راه . و قحَم الشهر : سه شب  
پسین ماه . و قحَم الخصومات : آنچه  
راکه انسان مکروه و ناپسند دارد بروی تحمیل  
کند . و نیز قحَم . ج : قحمة (qohmat) .

**قحمة** (qohmat) م.ع. مؤنث قحَم .  
ج : قحَم . و نخله قحمة : خرمایی که  
بزرگ و کلان گردد و پائین آن باریک و برگ  
آن کم باشد . ج : نیز قحَم .

**قحمة** (qohmat) ا.ع. مَلَک جای و  
ملکه . و شکال سخت و خشکال . و  
ناگهان و بی اندیشه در آمدن در کاری . و  
بستی در افتادن . و کار بامشقی که توان  
تعمل کرد . ج : قحَم (qoham) .

**قحو** (qohv) م.ع. قحا المال قحوأ  
(از باب نصر) : گرفت آن مال را .

**قحوان** (qohvan) ا.ع. اعموان نوعی  
از باهوت .

**قحوحة** (qohuhut) م.ع. قح قحوحة  
و قحوحة . م.ر. قحوحة (qabliat) .

**قحور** (qohur) ج.ع. قحمر (qahr) .

**قحورة** (qohurat) ا.ع. شترکلانال  
که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی  
باشد . و مردکلان جه و خشنک . و بسیار  
نوش کوفتاقت .

**قحورة** (qohurat) م.ع. قحمر  
قحارة و قحورة . م.ر. قحارة .

**قحوز** (qohuz) م.ع. قحز قحوزأ  
و قحزأ . م.ر. قحز .

**قحوط** (qohut) م.ع. قحط قحطأ  
و قحوطأ . م.ر. قحط .

**قحوف** (qohul) ج.ع. قحف (qehf) .

**قحول** (qohul) م.ع. قحَل الشیء  
قحولاً (از باب فتح) : خشک شد آن چیز .  
و قحَل قحلا قحولاً : خشک شد پوست

آن بر استخوان وی . و قحَل (سجولاً)  
قحولاً : خشک شد پوست آنت بر  
استخوان وی .

**قحوم** (qehum) م.ع. شیخ قحوم :  
بیز نروت . و محالة قحوم : جرح  
زودروان .

**قحوم** (qohum) م.ع. قحَم فی الامر  
وعلیه قحوماً (از باب نصر) : بناگاه  
بی اندیشه افگند خوشتن را در آن کار .

**قحومة** (qohumat) ا.ع. ضغوستی  
از کلانالی .

**قحیح** (qahih) ا.ع. نوعی از خوردن آب .

**قحیط** (qahit) م.ع. عام قحیط :  
سال خشک سخت . و ضرب قحیط :  
زدن سخت .

**قخر** (qaxr) م.ع. قخر قخرأ (از  
باب فتح) : زد چیز خشک را بر چیز خشک دیگر .

**قخرزة** (qaxrat) م.ع. قخر قخرزة :  
(از باب فتح) : زد چیز خشکی را بر چیز خشک دیگر .

**قد** (qad) ع . کله ایست که هم  
مانند اسم و هم مانند حرف استعمال میشود

قد اسمی نیز بردو قسم است : یا اسم فعل است  
و در این صورت بمعنی لکنی میباشد مانند : قد

زیداً درهم ای لکنی زیداً درهم . و قدلی  
درهم : ای لکنی درهم . و یا اسم است

بمعنی لاسب و در این صورت غالباً بینی بر  
سکون است مانند : قد زیدهم درهم

یعنی لاسب زید درهم . و قدی درهم  
ای حسبی درهم . و گاه اعراب بر آن داخل

میگرد . یق : قد زید درهم . انانق  
حرفی بمعنی بدستی و بتحقیق منضم است  
فعل متصرف خبری مثبت و مبره از جازم و

ناصب و حرف تنبیس و در چند موقع استعمال  
میکرید : یا در توجیه مانند : قد قدم الغائب  
اليوم ، در کسی گویند که انتظار قدم وی  
را دارند . و در تحریب ماضی از حال مانند :  
قد قام زید . و در تحقیق نحو : قد افلح  
من زکها . و جوان .

**قد** (qad) و (qadd) ا.ب. - ماخوذ از  
تازی - اندام وقامت وعلیه وعلیه و بالا . و  
شکل . و میکل . و اندازه . و درازی . و - و قطع

و برش بدرازا . و شکاف مستطیل در آستین .  
و برشی که در پارچه میدهند برای لباس دست  
کردن . و قدالف چومیم کردن :

مراتبه نمودن و سر بچیب فرو بردن . و قد  
کردن : دراز دراز برش دادن . و

**قد** کردن : دراز کردن و بدرازا برش  
دادن . و قد کشیدن : دراز شدن و بلند  
گشتن . و ظاهر و نمایان شدن .

**قد** (qadd) ا.ع. دراز از هر چیزی . و  
پوست بزغاله . النمل : ما یجعل قدك

الی ایدیك یعنی چه چیز وادار میکند تو را  
که کار کوچک خود را بزرگ قراردهی . و

این مثل را در بابۀ شمس گویند که از طرز  
خود تجاوز کند و چیز حقیر را چیز خطیر

قباس نماید . و نیز قد : تازیانه . الحدیث :

**تهاب قوس احدکم و موضع فده**  
**فی الجنة خیر من الدنيا و ما فیها .**

و نیز : قدر و اندازه . و بالا وقامت مردو قطع  
وی و اعتدال آن . یق : هو حسن القدر .

**وهذا علی قد ذاك . ج : انق (aqadd)**  
تقد و قداد . ج : انقة (aqeddat) .

**قد** (qadd) م.ع. فده قدأ (از باب  
نصر) : بدرازا از بن برید آنرا و بدرازا

شکافت آنرا . و فده بضمفین : ازدرازی  
بدو نصف کرد آن را . و قد المسافر  
المفازة : قطع کردن آن شخص مسافر مسافت

یابانرا . و قد فلان الکلام: بریدن فلان سخن را . و قد المرجل (سجول): درگین شکم گردید آنرد .  
 قد (qadd) ۱. ع . کاسه چرمین . و نازیانه . و دل از پوست نایر است . ج : اقد (aqodd) .  
 قد (qodd) ۱. ع . یکنوخ مامی دریائی .  
 قد (qadd) ۲. ع . قدی قدأ و قدأوه . مر . قدأوه (qaddvat) .  
 قدأه (qaddai) ۱. ع . بوی خوش طماید .  
 دیک . یق : شممت قدأه القدر .  
 قدات (qaddat) ۱. ع . ج . قدأه (qaddat) .  
 قداح (qaddah) ۱. ع . ج . قدح (qaddi) .  
 قداح (qaddah) ۱. ع . کاسه گری . و آهن چنقاق . و سنگ و یاجوب آتش زنه . و اطراف گیاه نازه . و نوباه های نازه گیاه است . و نام موضعی .  
 قداحه (qaddahat) ۱. ع . کاسه گری و شغل کاسه گری .  
 قداحه (qaddahat) ۱. ع . سنگ و یا جوب آتش زنه .  
 قداحسی (qaddahies) ۱. ع . مرد دلار و بیابک : و مرد بدخوی و شیریشه .  
 قدأد (qaddad) ۱. ع . خاریشت . و کلاکوش .  
 قدأد (qaddad) ۱. ع . ج . قد (qadd) .  
 قدأد (qaddad) ۱. ع . ج . قد شکم . و نام مردی .  
 قدأر (qaddar) ۲. ع . قادرته مقادیره و قدأرأ : اندازه کردم آنچه را بر چیز دیگر . و کردم آنرا مانند کار دیگر .  
 قدأر (qaddar) ۱. ع . ج . قدأر قدر  
 قدأر و قدیره و مقدره و مقدأرأ  
 و قدأرأ و قدأرأ . مر . قدأر (qaddar) .  
 قدأر (qaddar) ۱. ع . مردیانه بالا . و طباخ . و باوری . و شترکش . و دیک بز-

و خوانسالار . و مار بزرگ . و ازدها . و قدأرین سالف عاقر : ناة صالح . و قدأرین عمرو : مهتر و دیش بنی ریمه .  
 قدأرة (qaddarat) ۲. ع . قدرت الامر قدأرة (از باب ضرب) : آماده ساختن آن کار را و وقتش را مین نمود .  
 قدأره (qaddare) ۱. ع . یکنوخ سرهای مانند شمشیر که کناره نیز گویند .  
 قدأس (qaddas) ۱. ع . استوار و ستبر از شرف . و غوزه نقره شبیه مرارید . و سنگی که در جای ریزش آب در حوض نصب کنند . و سنگی که در حوض اندازند و آب را بدان اندازه نموده بنش کنند . و صاحب القداس : راهب و کشیش .  
 قدأس (qaddas) ۱. ع . سنگی کعبه محل ریزش آب در حوض نصب کنند .  
 قدأس (qaddas) ۱. ع . نان شیرکی مرزاسیان را . و میزبان کلیسا .  
 قدأف (qaddaf) ۱. ع . کاسه بزرگ . و سیوی سفالی .  
 قدأم (qaddam) ۱. ع . درینتر قدیم .  
 قدأم (qaddam) ۱. ع . پادشاه و مهتر قوم . و سرآمد قوم در شرف .  
 قدأم (qaddam) ۱. ع . پیش و نزد . و جلو . مؤنث آید و گاه مذکر . و شترکش . و سرآمد مردم در شرف . و پادشاه و مهتر قوم . و قدأم الباب : روانی و دعلیزی . و قدأم البعض : نزد بعضی .  
 من قدأمک : از نزد تو . و الی قدأمک : از دوری تو .  
 قدأم (qaddam) ۱. ع . پ . - مأخوذ از نازی - جلو پیش و پیش دروجه پیش . و قدأم و خلف : از اول تا آخر .  
 قدأم (qaddam) ۱. ع . ج . قام .  
 قدأمة (qaddamat) ۲. ع . قدأم قدمأ

و قدأمة (از باب کرم) : دیرینه کعبه .  
 قدأمی (qaddami) ۱. ع . قدأمی العیش : بزرگ و قراول لشکر .  
 قدأمی (qaddami) ۱. ع . ج . قدیم . و ج . قامه .  
 قدأمی (qaddami) ۱. ع . پ . جنوب بدام یعنی جلو پیشی .  
 قدأمیس (qaddamis) ۱. ع . ج . قدوس .  
 قدأوه (qaddawat) ۲. ع . قدی اللحم قدی و قدأ و قدأوه (از باب سمع) : خوشبوی و خوشبوه گردید گوشت .  
 قدأور (qaddawr) ۱. ع . پ . بلندقد و بلد بالا .  
 قدأمی (qaddami) ۱. ع . ج . قدوم (qaddami) . و ج . قدیمه (qaddimat) .  
 قدأه (qaddat) ۱. ع . نوعی از مار ج : قدات .  
 قدأه (qaddat) ۱. ع . پیشوا (اسم من اقدی به) .  
 قدأه (qaddat) ۲. ع . و قدت النار و قدأ و قدأ و قدأ و قدأ و قدأ و قدأه (از باب نصر) : افزوده شد آتش .  
 قدأه (qaddat) ۱. ع . حوال . و روش . و راه . و درگویی از مردم که هریک برامی و روشی و عزیزینی باشند . ج : قدأه (qaddat) .  
 قرله عالی : کناظر الق قدأه ای فرأ مختلفه امرأوما .  
 قدح (qadh) ۱. ع . طمن در مردود نسیمی . و در شهات مرد . و قدح العین : بیرون کردن آب تپاه شده از چشم . و صدع و شکاف .  
 قدح (qadh) ۲. ع . قدح فیه قدحأ (از باب فتح) : طمن کرد قرآن . و کذا : قدح فی نسه و عدالته . و قدح فی



مانند جرم مطلق که ماهیت آن مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و جز آن.

**قدر** (qadr) ا.ع. دیگه و ظرفی که در آن چیزی میزند ، مؤنث آید و گاه مذکر .

ج : قدر و قدرات (qedarāt) و (qedarāt) و **اقتدر** (aqdor) .

**قدر** (qodr) ا.ع. مقدار و حکم و ضنا و مبلغ و ارزش و اندازه چیزی .

**قدر** (qader) ا.ع. قضا و تقدیر . و حکم و مبلغ و ارزش چیزی . و فرمان و حکم اندازه کرده خدای برینده . و توانائی و طاقت . و توانمی کردن . ج : **اقدار** .

**قدر** (qador) ا.ع. **قدر** (qador) (از باب مع ) : کوتاه کردن گردید . و **قدر** و **قدر** و **قدر** ( از باب ضرب و نصر ) .

مر . **قدر** (qadr) .

**قدر** (qador) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ضنا و تقدیر و سر نوشت . و مقدار و اندازه چیزی . و **اقتدر** : بسیار و چندین . و این اندازه و چه **قدر** : چه اندازه و چه مقدار و چند .

**قدر** (qadrā) ا.ع. گوشه که سه جزای باشد و نه بزرگ . و **بنو القدر** : جزای سهل و آسان . و **بنو القدر** : مردمان غنی و مالدار .

**قدرات** (qedarāt) و (qedarāt) ا.ع. ج . **قدر** (qedi) .

**قدردان** (qederān) ا.ع. **قدر** (qederān) و **قدروانا** . مر . **قدر** (qedr) .

**قدردانداز** (qedr-andāz) ا.ب. شخص که اندازه که تیرش خطا نرود .

**قدر بخشی** (qedr-baxš) ص.ب. مصدر لیانت و سر افرازی و جاه و جلال . و سرچشمه طمعت و بربرگرواری .

**قدرة** (qodrat) ا.ع. توانائی و **ذو** **قدرة** : توانگر و دارای توانائی .

**قدرة** (qodrat) ا.ع. **قد** - **قدرو** و **قدرة** - **مقدر** (qadr) .

**قدروت** (qodrat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قوت و توانائی و تهورتوش و زور . و مجال و اقتدار و طاقت . و جرئت و دلیری . و استقلال . و حکومت . و همت . و جسارت و گستاخی . و یکی از صفات خداوند عالم جل شأنه . و جبروت . و سر نوشت و تقدیر . و **قدروت داشتن** : توانا بودن و حکومت داشتن .

**قدرة** (qedarat) ا.ع. شیشه خرد . و فاصله ای که میان کاشتن دو خرمان قرار میدهند . و **کم قدرة نخلک** : چه مقدار است خرمانان تو .

**قدروت حلو** (qodrat-halvā) ا.ب. من که خداوند تبارک و تعالی برین اسرائیل فرستاد .

**قدروتی** (qodratli) ص.ب. منسوب بقدرت یعنی هر چه بدون نیازت کسی پیدا گردد .

**قدروت یاب** (qodrat-yāb) ص.ب. آنکه توانائی و قدرت می یابد .

**قدروتی رنگ** (qodratli-rang) ص.ب. پید و چیزی که دارای رنگ طبیعی بود .

**قدرخان** (qedar-xān) ا.ب. لقب پادشاه چین . و خان سمرقند .

**قدردان** (qadr-tān) ص.ب. کسی که ارزش و بهای چیز و یا کسی بداند و غنیمت شمرد و لیانت و - زاواری کسی را بنماید .

**قدردانی** (qedr-dāni) ا.ب. دانستن لیانت و - زاواری و تشخیص قدرت و قابلیت آفر و حمایت و دستگیری از آن .

**قدروشناس** (qedr-šenās) ص.ب. کسی که واقف بر چگونگی و لیانت و ارزش کسی و یا چیزی باشد .

**قدرف** (qodrat) ا.ب. نام شهری .

**قدرفی** (qodratli) ص.ب. منسوب بقدرت .

**قدرفی** (qodratli) ا.ب. **دری** که در شهر **قدرف** رایج بوده .

**قدرف قدرت** (qader-qodrat) ص.ب. توانا و قادر .

**قدر هایه** (qader-māye) م.ف.ب. اندک . و اندازه و مقدار .

**قدرفی** (qadri) ا.ب. تویی از تصوف . و آنچه از پیش ، **مقدر** شده باشد . و نام هفتی .

**قدرفی** (qadari) ا.ب. اندکی و مقدار کمی . و بعضی ویرشی . و چندی . و بطور تخریب .

**قدرفی** (qadari) ا.ب. نام گروهی که معتقدان بقدر و قضای خداوند عالم در همه عالم حد جبری .

**قدرفیه** (qadarīyat) ا.ع. گروهی که سکرانه قضا و قدر را .

**قدس** (qods) ا.ع. **قدس** (qods) (از باب نصر) : پاک شد .

**قدس** (qods) و (qodos) ا.ع. پاک یا کمی و طهر . و بهشت . و جبرئیل . و اورشلیم .

و **حظیرة القدس** : بهشت . و **روح القدس** : جبرئیل . و روسی مخصوصاً تبار .

**قدس** (qods) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پاک . و پارسا و منفس . و **قدس شریف** : و **یا قدس مبارک** و **یا کعبه قدس** : اورشلیم .

**قدس** (qodas) ا.ع. حلال و ظرفیته داری که با آن آب بر میدارند (الفتحاحازیة) . و نام شهری .

**قدسی** (qodas) و (qodos) ا.ع. کاسه خرد یا خرد ترین کاسه ها .

**قدسی** (qodsi) ص.ب. منفس و پاک و روحانی . و منسوب بهفت و باورنظیم و جبرئیل .

**قدسیان** (qodsiyān) ا.ب. فرشتگان و روحانیان . و اولیا .



**قدع** (qad'at) م - ع . **قدعت فرسی**  
**قدعاً** (از باب فتح) : بازگشیم لگام اسب  
 خود را تابیاستند . و **قدع فلاناً** : بازداشت  
 فلان را . و **قدع اللسان عن الكلام** :  
 بازداشت زبان را از گفتار . و **قدع الید**  
**عن العمل** : بازداشت دست را از کردار .  
**وقدع الشيء** : گذرانید آنچه را . و **قدع**  
**التحلل** : درخت بینگش را بیزه و این را  
 باگش غیروا دارند . و منه : **فحل لاقدع** .  
 و **اقدع من هذا الشراب** یعنی جرعه  
 جرعه و کم کم بنوش از این شراب .

**قدع** (qada'a) م - ع . **قدعت عینه**  
**قدعاً** (از باب سمع) : بست گردید چشم  
 او . و **قدعت له الخمسون** : نزدیک  
 شد سال آن بیجا . و نیز قدع : کم سخن شدن .  
 و شرمگین گردیدن زن . و بد چشم شدن اسب .

**قدع** (qade'a) م - ع . **فرس قدع** :  
 اسب بد چشم ترساک . و **ماء قدع** : آب  
 شور که نوشیده نشود . و **وجل قدع** :  
 مرد بسیار گریه وزاری .

**قدعة** (qad'at) ا - ع . **شاما که خرد** .  
**قدعة** (qade'at) م - ع . **امراه قدعة** :  
 زن کم سخن شرمگین .

**قدع** (qadq) ا - ب . **یالة شراب خوری**  
 که از شاخ سازند .

**قدغن** (qadaqa) ا - ب . **قدغن** .  
 مر - قدغن .

**قدفی** (qadfi) ا - ع . **میخ شایخه خرمابن**  
 یعنی آنجا که شاخه را بریده اند .

**قدفی** (qadfi) م - ع . **قدفه قدفاً** (از  
 باب نصر) : بکشد آب آترا . و **قدف الماء**  
**من الحوض** : بپشت گرفت آب از حوض .  
**وقدف الشيء** : ریخت آنچه را . و  
**قدف من الشيء** : بپشت گرفت از آن  
 چیز .

**قدقد** (qedqed) ا - ع . **کرمی سنگ**  
 خوب دارد و از آن دیگ - ازند .

**قدم** (qadm) ا - ع . **جامه سرخ** .

**قدم** (qadm) م - ع . **قدم فلان**  
**قدماً** (از باب نصر و سمع) : بسیار پیش  
 نمود فلان . و **قدم القوم قدماً قدماً**  
**وقدموا** (از باب نصر) : پیش دو آمدند  
 آن قوم . و **قرله تعالی** : **بقدم قومه یوم**  
**القیمة** . **وقدم علی العیب قدماً** (از  
 باب سمع) : در کتایه از رضای بر عیب  
 گریخت .

**قدم** (qadm) ا - ع . **دیرنگی قدمت** . و  
**قدماً کان کذا و کذا** یعنی از زمان  
 قدیم این چنین بود .

**قدم** (qodm) ا - ع . **دلیر و شجاع** .

**قدم** (qodm) م - ع . **قدم قدماً** و  
**قدماً** . مر - قدم (qadm) .

**قدم** (qadam) ا - ع . **آنچه شخص در پیش**  
 رو و قدام خود پیش آورد . و **پیش پای** . و  
**پیش درکار** . و آنکه او را مرتبه ای باشد  
 در خیر و نیکی . مؤنث آید . ج : اقدام . و  
 بی و از - یق : **فلان قدم صدق** یعنی  
 مر فلان را اثر نیکی است . و **قولهم** :

**العرب وضع قدمه فی الحرب اذا**  
**اقبل علیها و اخذ فیها** . و **لثة فی**  
**العلم قدم** یعنی از سبقت در علم دارد .  
**وهم ذو قدم** یعنی ایشان دارای شجاعت اند  
 و نیز دارای سابقه اند . و نیز **قدم** : نام قبیله ای  
 از تازیان .

**قدم** (qadam) م - ع . **شجاع و دلیر** .  
 مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان  
 است . یق : **رجل قدم وامراه قدم**  
 و **رجال قدم و نساء قدم** .

**قدم** (qadom) ا - ب . **مأخوذ از تازی**  
 بامیزه . و **پیش پای** و **مرج و درستاند**

و از سر انگشت پای تا پاشنه . و سابقه چیزی  
 از خیر و شر . و مسافت میان مردوبای درختار .  
**و قدم از جان بر آوردن** : ترک جان  
 گشتن . و **قدم از سر ساختن** : گشتن  
 و پیش رفتن . و **قدم افشردن** : استوار  
 شدن و ثابت قدم بودن . و **قدم بر سر**  
**چیزی نهادن** : ترک آنچه را کردن . و  
**قدم بقدم** : آهسته و با ملایمت . و **قدم**  
**خاک** : ارض و زمین . و **قدم و نجه**  
**نمودن** : قبول زحمت کردن در آمدن و  
 روان شدن و راهی گشتن و رفتن و تشریف  
 بردن . و **قدم شریف** : تشریف فرمائی و  
 سرافرازی . و **ثابت قدم** : برقرار و پایدار  
 و استوار و محکم و سخت و مستقیم و قائم .  
 و **وضع قدم کردن** : در آمدن و داخل  
 شدن و دخول کردن . و **سر قدم** : فرناک  
 و بال و میز .

**قدم** (qadem) م - ع . **نیک مبارز** و  
 دلاور بسیار پیش دریافته در جنگ و جزآن .

**قدم** (qadem) ا - ع . **سگستان نیک**  
 دوشت .

**قدم** (qadam) ا - ع . **پیش درکار** . و  
 دیرنگی محدثوت .

**قدم** (qadam) م - ع . **قدم قدماً**  
 و **قدامة** . مر - قدامة .

**قدم** (qodem) ا - ع . **نام موصی دوین**  
 که پاریچه قدیمی منسوب بآنجاست .

**قدم** (qodom) ا - ع . **شجاع و دلیر** . و  
**پیش رفتگی** . و **فلان یمشی القدم** :  
 فلان پیش پیش میرود .

**قدم** (qodoin) ا - ع . **قدم** .  
 قدم (qodum) .

**قدم** (qodom) م - ع . **قدم** .  
**قدم** (qodom) ا - ب . **عاقبت کارما** .

**قدما** (qodama) ا - ب . **مأخوذ از**

<p><b>قدور</b> (qodur) ع.ج. قدر (qedr) .  <b>قدور</b> (qodur) و <b>قدوره</b> (qodurat)          م.ع. قدر <b>قدراً</b> و <b>قدورا</b> و <b>قدوره</b> .          مر . قدر (qedr) .  <b>قدوس</b> (qadus) م.ع. پیش‌آینده .          و دلیر و بی پروا . یق : هو <b>قدوس</b>          بالسيف .  <b>قدوس</b> (qaddus) و (qoddu) ا.رس.          ع. مبارك و بك و یکی از نامهای باوینتالی          جل شانه .  <b>قدوسیة</b> (qodduisyat) ا.پ. - مأخوذ          از نازی - پاکي و طهارت و نفس .  <b>قدوح</b> (qadu) ا.ع. بازآینده از پاینگر          فریاد. و ایسی که ناخنان بر روی زندان باز نایستد.          و در زبان بر چیزی - و دلیل. و مرد خوار را دم          ترک داده .  <b>قدوم</b> (qadam) م.پ. نیک مبارز          و دلیر و دلاور نیک در آینده در جنگ .  <b>قدوم</b> (qadam) ا.ع. نیشه درددگری.          مونت آید . ج : قدم (qodum) و قدانم و          نام کوهی پوشته ای و دهی و موضعی .  <b>قدوم</b> (qadam) و (qadum) ا.ع.          موضعی که در آن حضرت ابراهیم خود را          خفته کرد و یا آلتی که بدان خود را خفته کرد.  <b>قدوم</b> (qodum) م.ع. قدم <b>هن سفره</b>  <b>قدوماً</b> و <b>قدماناً</b> و <b>مقدماً</b> (از باب          مسح) : باز آند از سفره . و <b>قدم قدماً</b>          و <b>قدماً و قدوماً</b> . مر . قدم (qadam) .  <b>قدومه</b> (qodume) ا.پ. دارویی که          تودری نیز گویند .  <b>قدومیة</b> (qodumiyat) ا.ع. انعام          پادشاه بپرس که نزدیک وی گردد . و  <b>مشي القدومیة</b> : بجلو رفت .  <b>قدوه</b> (qodve) و (qodve) ا.پ. -          مأخوذ از نازی - پیشوا و مقتدا .</p>	<p><b>قدمیة</b> (qadamya) ا.پ. دارویی که          اظلیا نیز گویند .  <b>قدمیة</b> (qadamiyat) ا.ع. نیاج زوئی          از پوست بز که سرخ رنگ است .  <b>قدمیة</b> (qodamiyyat) ا.ع. بنختر و رفتار          از روی غرور و خود بینی .  <b>قدمیة</b> (qodamiyyat) م.ع. <b>قیاب</b>  <b>قدمیة</b> : جامه‌های منسوب بقدم .  <b>قدمیة</b> (qodamiyyat) ا.ع. پیش‌و تنگی .          یق : <b>فلان یشی القدمیة</b> : فلان پیشایش          میبرد .  <b>قدمی چند</b> (qadami-qabd) م.ف.پ.          کسی و قدوی .  <b>قدن</b> (qadn) ا.ع. کفایت و حسب و بسند.          یق : <b>قدنی</b> یعنی حسب من و بسند من است          و کفایت میکند مرا. و قبل. هواسم واحد منصف          ال باء التکلم و بیاض حذف الترن یق : قدی.          و قبل : هومرک و الترن نون الوفاة و هو          ا-م نقل .  <b>قدو</b> (qade) م.ع. <b>قدا الطعام قدواً</b>          (از باب نعر) : خوشبوی و خوشمزه شد          طعام . و <b>قدا الرجل</b> : نزدیک شد آنرود.  <b>وقدا فلان</b> : از سفر آمد فلان .  <b>قدو</b> (qadv) ا.ع. اصله که از آن          شاخه‌ها روید .  <b>قدوة</b> (qodvat) و (qodvat) و (qodvat)          ا.رس.ع. پیشوا . و اصله که از آن فرعا          منشب میگردد . و راه سلوک . و <b>فلان</b>  <b>قدوة</b> : فلان پیشوائی است که اقتدا کرده          میشود بآن . و كذلك : <b>قدوة و قدوة</b> .  <b>قدوح</b> (qaduh) ا.ع. مگر .  <b>قدوح</b> (qaduh) م.ع. و <b>رکسی</b>  <b>قدوح</b> : جاغانی که بتوان بادست از آنها          آب برگرفت .  <b>قدود</b> (qodud) ع.ج. قد (qadd) .</p>	<p>نازی . مردمان قدیم و دیرینه .  <b>قدماة</b> (qodama) ع.ج. قدیم (qadam)  <b>قدمان</b> (qodman) م.ع. <b>قدم قدمواً</b>          و <b>قدماناً</b> . مر . قدم (qodum) .  <b>قدم باز</b> (qadam-baz) م.پ. چابک          و تند رو و گناده گام .  <b>قدم بقدم</b> (qadam-be-qadam) م.ف.          پ. پایه پایخته است .  <b>قدم بوسی</b> (qadam-busi) ا.پ .          اطاعت و فرمانبرداری .  <b>قدمت</b> (qedmat) ا.پ. - مأخوذ از          نازی - کهنگی و دیرینگی .  <b>قدمة</b> (qodmat) ا.ع. پیشی در کار .          و دلیری (اسم است مصدر وا) . و پس و          اثر . و خرامیدگی .  <b>قدمة</b> (qadamat) ا.ع. زنی که اورا          مرتبه و لایق باشد در غیر و یکنوی .  <b>قدمة</b> (qademat) ا.ع. سگستان          نیک درشت .  <b>قدم جا</b> (qadam-ja) ا.پ. مبالو میرز          و جای لازم و فرناک .  <b>قدم قدم</b> (qadam-qadam) م.ف.پ.          پایه پایه و قدم بقدم و آمده .  <b>قدمگاه</b> (qadam-gah) ا.پ. محل          ورود . و سر قدم و فرناک . و <b>قدمگاه</b>          آدم : سرانندی .  <b>قدم وار</b> (qadam-var) م.پ. پایمال          شده . و مستند پایمال شدن . و قابل پایمال شدن .  <b>قدموس</b> (qodmus) ا.ع. قدیم و          دیرینه . و پادشاه بزرگ . و شتر بزرگ .          ج : قداییس .  <b>قدموسة</b> (qadamusat) ا.ع. سنگ          بزرگ . و زن کلان جنه .  <b>قدمی</b> (qodamiyy) م.ع. <b>ثوب</b>  <b>قدمی</b> : جامه منسوب بقدم .</p>
---	---	---

**قَدْوَى** (qadva) ۱. ع. استقامت و پایداری .

**قَدَى** (qady) ۲. ع. قَدْت قَادِيَةٌ قَدِيًّا (از باب ضرب) : آمدند گروهی تَسَدَّ رَهْ از یابان . و **قَدَى اللِّحْمَ** : خوشبو و مزه شد گوشت .

**قَدَى** (qada) ۱. ع. درازی نیزه .

**قَدَى** (qada) ۲. ع. **قَدَى اللِّحْمَ قَدًّا** و **قَدَى رِقْدَاوَةً** مر. قَدَاةً (qadāat) .  
**قَدَى** (qadi) ۳. ع. **طَعَامٌ قَدٌ** : طعام خوشبوی .

**قَدَى** (qeda) ۱. ع. اندازه . و **هَذَا قَدَى رَمَحٍ** : این اندازه نیزه است .

**قَدَى** (qadi) ۲. ع. مر. قَدَن (qadn) .  
**قَدَى** (qadiyy) ۳. ع. **طَعَامٌ قَدَى** : طعام خوشبوی و خوشبوی .

**قَدِيَانٌ** (qadayān) ۴. ع. **قَدْت اَهْرَسَ قَدِيَانًا** (از باب ضرب) : شافت آزاب .

**قَدِيَةٌ** (qedyat) ۱. ع. روش و رسم و عادت . و حالتی که شخص در آن است . یق. **خَذَّهْدِيَّتِكَ** و **قَدِيَّتَكَ** ای نینا کنت نیه .  
**قَدِيَةٌ** (qedyat) ۲. ع. **قَدْرٌ قَدِيَةٌ** : دیگر خوشبوی ناک طعام .

**قَدِيَّةٌ** (qadiyyat) ۱. ع. هدیه .  
**قَدِيحٌ** (qadih) ۱. ع. شوربا و آنچه در ته دیگر مانند از خوردنی که بر داشتش با کنیز دشوار گردد .

**قَدِيدٌ** (qadid) ۱. ع. گوشت کنفانیده پاره کرده . و گوشت بدرازا بریده خشک کرده . و جامه کهنه .

**قَدِيدٌ** (qadid) ۲. ع. پ. مآخوذ از تازی - گوشت مانده نعلک سود کرده . و گوشت در آفتاب خشک کرده و خوشبیده .

**قَدِيدٌ** (qodeyd) ۱. ع. گلیم کوچک خط دار . و نام مرعی . و نام موضعی و ایسی .

**قَدِيدِمَةٌ** (qodaydemat) و **قَدِيدِمٌ** (qodaydim) و **قَدِيدِمَةٌ** (qodaydimat) ۱. ع. مَصْرٌ قَدَامٌ (qoddām) .

**قَدِيدِيٌّ** (qodaydiyy) ۱. ع. دوشتم گویند : **يَا قَدِيدِيٌّ** .

**قَدِيدِيُّونَ** (qadidiyyuna) و (qodaydiyyuna) ۱. ع. پی روان لشکر از اهل حره مانند پاره دوز و یطار و کاسه گر و آنگر و دوزی و جز آن .

**قَدِيرٌ** (qadir) اوص. ع. توانا . و پخته در دیگ . و یکی از نامهای باریتمالی .

**قَدِيرٌ** (qodayr) ۱. ع. مَصْرٌ قَدِرٌ : دیگ کوچک .

**قَدِيسٌ** (qadis) ۱. ع. شیر . و شیر تازه . و مروراید .

**قَدِيْهَةٌ** (qadite) ۱. پ. مآخوذ از تازی - نطنه .

**قَدِيمٌ** (qadim) اوص. ع. دیرینه . ج. قَدَمَاءٌ و قَدَامِيٌّ (qodāmī) و قَدَامٌ . و **عَيْبٌ قَدِيمٌ** : عیب کهنه . و **الْقَدِيمُ** : غنی مطلق قائم بنفشه که باریتمالی باشد .

**قَدِيمٌ** (qadim) اوص. پ. مآخوذ از تازی - پیشین و سابق . و دیرینه و کهنه و باس و باش . و **ویر و سالدیده** . و **قَدِيمٌ الْاَيَّامِ** : روزگار دیرینه . و **اَزْ قَدِيمٍ** : روزگار سابق .  
**قَدِيمٌ** (qeddīm) ۱. ع. پادشاه . و دربار . و سرآمد مردم دوشرف .

**قَدِيمًا** (qadiman) ۲. ع. مآخوذ از تازی - سابقاً و از روزگار سابق و از روزگار پیشین و از زمان پیشین .

**قَدِيمَانَةٌ** (qadimāne) ۲. ع. مآخوذ از تازی - قدیماً و از روزگار قدیم ریغین .

**قَدِيمَةٌ** (qadimat) ۳. ع. مؤنث قدیم . ج. قَدَامِيٌّ .

**قَدِيمِيٌّ** (qadimi) ۳. ع. پ. مآخوذ از

تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و **ویر** .

**قَذ** (qazz) ۴. ع. **قَذ السَّهْمِ قَذًا** (از باب نصر) : برنجساید بر نیزه . و **قَسَدٌ الرَّيْشِ** : برید کناره های پیرا و گرد و هموار ساختن آنرا . و **قَذ بِالْحَجَرِ** و **كُلٌّ غَلِيظٌ** : سنگ و هر چیزی سخت مانند آن انداختن . و **قَذٌ** : **قَذَانًا** : زد بریس سرفلان مابین دو گوش آن .

**قَذ** (qozz) ۵. ع. ج. **اَقَذ** (aqazz) .

**قَذًا** (qazā) ۱. ع. قَذَى (qaza) .

**قَذَاءٌ** (qezā) ۲. ع. **م. قَازِيَةٌ مَقَازَةٌ** و **قَذَاءٌ** : پاداش دادم آنرا .

**قَذَاةٌ** (qezāt) ۱. ع. **و** **واحد قَذَى** (qaza) .

**قَذَاةٌ** (qezāt) ۲. ع. ج. **قَذَاةٌ** (qezāt) .

**قَذَاةٌ** (qezāt) ۳. ع. ج. **قَذَاةٌ** (qezāt) .

**قَذَاةٌ** (qezāt) ۴. ع. ج. **قَذَاةٌ** (qezāt) .

**قَذَاةٌ** (qozāzat) ۱. ع. تراشه زر و سیم و جز آن . ج. قَذَاةَاتُ .

**قَذَارَةٌ** (qazārat) ۲. ع. **م. قَدْرٌ قَذِرًا** و **قَذَارَةٌ** (از باب سَمِعَ وَضَرَ وَكَمَ) : پلید گردید .

**قَذَارِيْفٌ** (qazārif) ۳. ع. ج. **قَسْدَرُوْفٌ** (qozruf) .

**قَذَاةٌ** (qezā) ۱. ع. آنچه بدست گیرند پاندازه ای که کف را پر کند و دور اندازند . و آنچه بتوان بدست آنرا برداشت و دور انداخت . و سرعت و تیزی رفتار

**قَذَاةٌ** (qezā) ۱. ع. ج. **قَذَفَ** (qozl) و **قَذَفَ** (qezaf) . و ج. **قَذَفَةٌ** (qozlat) .

**قَذَاةٌ** (qazā) ۲. ع. **م. نَالَةٌ قَذَاةٌ** : ماده شتری که از تیز روی خود را در جلوشتران دیگر اندازد و بیضا پیش آنها رود .

**قَذَاةٌ** (qazzā) ۱. ع. **م. تَرَاوُزٌ** و مرکب و هر برنستی . و فلاخن . و منجیق . و هر آنچه

بدان چیزی را دور اندازند .

**قذاف** (qozaf) مر.ع - قسرب  
**قذافی** : قرب و شبگیری که در آن تیر باشد  
و صبح آن بآب رسد .

**قذافة** (qozafat) ا.ع - واحد قذاف  
یعنی یک تاختن و یک شلیک و جز آن .

**قذال** (qozal) ا.ع - پس و بستگاه  
انصار اسب در پس یشانی آن . ج : قذل  
(qozol) واقفة (qozelat) .

**قذالان** (qozalane) ا.ع - حبیة تیه  
در بستگاه انصار اسب در پس یشانی آن .

**قذامل** (qozamal) ا.ع - واسع  
فراخ .

**قذان** (qezzan) ع - ج - قذة (qozat)  
و ج - قذ (qozaz) .

**قذان** (qozan) ا.ع - سیدی مرد  
کراته سر و سیدی موی آن ازیری . و سیدی  
بال مرغ .

**قذان قذان** (qozana-qozana)  
ا.ع - کلمه ای که کودکان نازی در بازی  
گویند . قذة قذة (qozana-qozana) .

**قذائف** (qaz'al) ع - ج - قذيفة  
(qozilat) .

**قذة** (qozal) ا.ع - کیک . ج : قذان  
(qezzan) . و بر نیز . و کراته فرج زن . و گوش  
مردم . و گوش اسب . ج : قذ (qozaz) .

**قذتان** (qozatane) ا.ع - حبیة تیه  
در کراته فرج زن .

**قذة قذة** (qozata-qozata) ا.ع  
کلمه ای که کودکان نازی در بازی گویند .  
بخورن : لبنا شعاور قذة قذة قذان قذة  
قذان یعنی بسیاری کرم یا پر های متفرق .

**قذحمة** (qezhmat) ا.ع - ورجیح و  
و تمیز . الخ ، صرحح بقذحمة خضراء  
واضح شد همه پس لبان لیا .

**قذحمة** (qezahmat) ا.ع - پرشیدگی  
و برده .

**قذذ** (qozaz) ا.ع - کیک . ج : قذان  
(qezzan) .

**قذذ** (qozaz) ا.ع - ج - قذة (qozat) .  
**قذر** (qozr) م - ع - قذره قذراً  
و قذراً (از باب نصر و مع) : پلید مرد  
آزرا و کراحت داشت از وی .

**قذر** (qozr) و (qazer) و (qozar)  
(qozor) ص.ع - پلید .

**قذر** (qozar) ا.ع - پلیدی و چرکنی  
خلاب ظائف . و نجس . ج : انظار .

**قذر** (qazar) م - ع - قذر قذراً و  
**قذارة** (qozarat) مر - قذارة (qozarat) . و قذر  
قذراً و قذراً . مر - قذر (qazr) .

**قذرة** (qozarat) مر.ع - رجل قذرة  
مرد پاک و دور از ملامت و لوم .

**قذروف** (qozruf) ا.ع - عیب . ج :

تعارف .  
**قذع** (qaz) م - ع - قذعه قذعاً (از  
باب صغ) : دشنام داد او را و سقط گفت .  
و قذعه بالحصا : جودستی زد او را .

**قذع** (qaza) ا.ع - پلیدی . و پلیدی  
زبان . و فحش .

**قذعل** (qoz'al) و (qoz'al) ا.ع - پاکیزگی  
فرمایه و خوار و بیقدر .

**قذعمل** (qoz'amal) ا.ع : شتر سبزه  
شکر . ا.ع .

**قذعملة** (qoz'malat) ا.ع - زن بست  
نالت فرمایه . و شتر ماده فریب شکر . ا.ع .

و جزیک اندک . یعنی : ما عندی قذعملة  
نیست هر نزد من هیچ چیز . و مافی حبه .

**قذعملة** نیست در حسب او ضف و سینه  
قذعمیل (qoz'mil) ا.ع - پسر  
که سال .

**قذی** (qozfi) م - ع - قذی بالحجارة  
قذفاً (از باب ضرب) : سنگ انداخت .

**قذی المحصنة** : بزنا باز خواند آن  
زن محصنه را و منهم کرد آزرا و بخششنام  
داد . و قذی فلان : نری کرد فلان .

**قذی فلان باقیه** : نری کرد فلان .  
و قذی بقره : بدون تدبیر و تأمل سخن  
گفت . و قذی الشیء : بدست گرفت  
آن چیز را (در لغت اهل عمان) .

**قذی** (qazl) و (qazal) ا.ع - کراته  
جوی . و کراته رودبار .

**قذی** (qozfi) و (qozal) ا.ع - کراته و  
جانب . ج : قذاف (qezaf) .

**قذی** (qozal) و (qozul) ا.ع - جانی  
که در آن بلغزند . و کراته .

**قذی** (qazal) و (qozal) م - ع -  
دور و دور اندازنده مردم را . یعنی : فوی  
قذی و تیه قذی و منزل قذی و  
الاة قذی . و كذلك : قذی جنبین  
فهی الکره ، و بعضی گفته اند : تیه قذی  
یعنی قط .

**قذی** (qozof) مر.ع - نایقه قذی قذی  
مانده شتری که از تیز روی شود و این چیزها  
شتران دیگر اندازند و میباشند آنها بده قذی  
قذی (qozal) و (qozal) ع - ج - قذی  
قذة (qozal) .

**قذفات** (qozafat) و (qozafat) ع - ج -  
ج - قذفة (qozafat) : (qozafat) پلیدی  
قذفان (qozafane) ا.ع - یعنی تیه .  
در کراته جوی . و در کراته رودبار .

**قذفة** (qozafat) ا.ع - کنگر و آنچه بیرون  
جست باشد از هر کرم . و کراته و جانب . ج -  
قذاف (qozal) . و (qozal) و (qozor) .

قذافید (qozafat) و (qozafat) ا.ع -  
قذل (qazl) م - ع - قذله قذلاً (از

باب نصر) : در پس سر آن زد . و قذل  
 فلان : برگردید فلان و میل کرد . و جور  
 کرد فلان . و قذل فلاناً : در پس فلان  
 رفت و یا عیب کرد فلان را . و قذل فی-  
 الامر : کوشش نمود در آن کار .  
 قذل (qozel) ا.ع . عیب و آمو .  
 قذل (qozol) ع .ج . قذال .  
 قذم (qezm) م .ع . قذمه من المال  
 قذماً ( از باب نصر ) : یکبار مال نیکو داد  
 آن را .  
 قذم (qezam) م .ع . قذم الرجل  
 قذماً قذمه ( از باب سمع ) : فرو خورد  
 آن مرد آب را .  
 قذم (qozam) ا.ح . متر بسیار بخشنده  
 و یک بار زمان نیکو دهنده .  
 قذم (qozom) ا.ع . جاه های پست  
 فرودته .  
 قذم (qezamm) ا .ع . نیک ، نیکو و او  
 سخت توانا .  
 قذم (qezamm) ص .ع . و رجل قذم  
 مرد بسیار دهنش و بسیار بخشنده .  
 قذمه (qezmal) م .ع . قذم قذماً  
 و قذمه . م .ع . قذم .  
 قذمه (qozmat) ا.ع . نهر خشک .  
 قذمور (qozmar) ا.ع . خوان سبیل .  
 قذور (qezur) م .ع . و رجل قذور  
 مردی که از بد خوئی کناره گویند باشد و  
 با مردم نیامیزد و مخالفت کند .  
 قذور (qezur) ا.ع . آن کناره گیری  
 از مردان و پا کیزه و دوز از پیدیا ، و  
 ماده شترانی که از دیگر کناره گویند  
 در گوشه ای عیبند . و بدون الف و لام  
 نام ذی .  
 قذوف (qezul) م .ع . قذوف قذوفی  
 دشت یک درخت و دوز اندواغ ، مردم را

و نوی قذوف و تیه قذوفی کذک . و  
 بلد قذوف : شهری که جهة دوری دور  
 اندازد مردم را .  
 قذی (qezy) م .ع . قذت العین قذياً  
 و قذی و قذیاناً ( از باب ضرب ) :  
 بیرون انداخت چشم خاشاک و غم را . و  
 قذت قاذیه : پیش آمدند گروهی از مردم .  
 و قذت الشاة : سیدی انگسسته شاة آن  
 زهدان آن گویند . هنگام خورهای کلن قذی .  
 کل ذگر یمنی و کل اثی قذنی  
 قذی (qaza) ا.ع . خاشاک و خاشاک  
 که در چشم افتد . و خاشاک که در شرف  
 افتد . و ریم و خون که از زهدان مدهش  
 و جز آن پیش و پس زادن رود . و هسوی  
 بغضی علی القذی : او خاموش میماند  
 در خواری و شتم .  
 قذی (qezal) م .ع . قذت عیله قذی  
 و قذیاناً ( از باب سمع ) : خاشاک افتاد  
 در چشم او . و قذی قذیاناً و قذی  
 مره قذی (qezay) .  
 قذی (qeza) ا.ع . خاشاک نرم و باریک  
 ج . القذیه و القذی (qoziyay) .  
 قذی (qoziyay) م .ع . و رجل قذی  
 (عین مرمزی که در چشم بود . خاشاک  
 افتاده باشد .  
 قذی (qoziyay) ا.ع .ج . قذی (qezal) .  
 قذی (qoziyay) م .ع . قذی قذیاناً  
 قذیاناً . م .ع . قذی (qezay) .  
 قذیان (qozayan) م .ع . قذنی قذیاناً  
 و قذیاناً . م .ع . قذی (qezay) . و قذی  
 قذی و قذیاناً . م .ع . قذی (qaza) .  
 قذیه (qeziyat) و (qeziyat) م .ع .  
 عین قذیه : چشم خاشاک افتاده  
 کذک . عین قذیه .  
 قذیم (qozay'em) ا.ع . مصفر قذیمه .

قذیف (qezil) ا.ع . آبری که پیش چشم  
 نمایان و پیدا گردد .  
 قذیف (qezil) م .ع . منزل قذیف  
 منزل دور .  
 قذیفه (qezilat) ا.ع . هر چیزی پنداخته و  
 پرتاب کرده شود . هر چیزی که (بیتان یقف و  
 نهلت کنند .  
 قذیفی (qezila) ا.ع . ایچکی اناری .  
 قز (qer) ا.ب . بوزینه و کی و میمون  
 و حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر  
 وارد کنند .  
 قز (qarr) م .ع . یوم قز : روز سرد  
 و خشک .  
 قز (qarr) ا.ع . یک نسیم بر نشستی  
 مرکبی مردان را مابین بالان و زین . و هر چه  
 و جزوه ماکان . و قز الثوب : بکن جامه .  
 و قز عین : خشکی چشم . و یوم القز :  
 روز یازدهم ذی حجه که حاجیان در بنی آرام  
 قرار گیرند .  
 قز (qarr) م .ع . قرت الابل قزاً  
 ( از باب ضرب ) : نخست آب خوردند شترانی  
 و سیراب شدند . و قرت السداجه .  
 قزاً و قزیراً : نیاز استاد آن مرغ از باکی  
 و قطع کرد آواز را . و قز الکلام فی .  
 اذنه : سخنزدن و بگوش وی گفت . و یازده  
 با بوی در میان نهاد . و قر علیه الماء :  
 آب سرد ریخت بر وی . و بن : المراسله  
 قز لما یطعم به یغیث دن باز نم دران  
 بوسه دهنده و خواش دیگر دهنده را .  
 قز القدر : قزاً ( از باب نصر ) : آب غریب  
 ریخت در دیگر تا جوش آن فرو نشند .  
 یا و یک نمودند . و قز الیوم : خشک گردید  
 روز . و قز الرجل ( جمولاً ) :  
 سرما زده گردید آن مرد . و قز قزاً

وقروراً و قرآ . مر . قرار (qarār) .  
 قر (qorr) . ا.ع. سرما. و سرمای زمستان.  
 و آرام جای . و در مصیبت شدید گویند :  
 وقت بقرای صارت اللدة فی قراوما .  
 قرء (qar') . ع . م . قرع و به قرء و  
 قراءه و قرآناً (از باب نصر و فتح) : خواند  
 آزا . و قرء علیه السلام : رسانید بروی  
 سلام را . و قسرات الناقة : آبتن شد  
 آن ماده شتر .  
 قرء (qar') و (qor') . ا . ع . حیض .  
 و پاکبازی حیض . و بیان دو حیض . و سبب شدن  
 حیض . و هنگام حیض . و هنگام پاکبازی زن . و  
 رفت هنگام . و قافیه . ج : القراء و القراءه  
 و افزو . و یا آنکه جمع قرء یعنی پاکبازی  
 قراءه و بضمی حیض اقراء است . الحدیث :  
 دعی الصلوة ایام اقراءك  
 قرا (qarā) . ا . ب . - مأخوذ از ترکی -  
 سیاه رقره .  
 قرا (qarā) . ا . ع . پشت . و قسمی از  
 کدو .  
 قرا (qarā) . ا . ب . متنجیح .  
 قرا (qorā) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
 فریها و شهرها و دعما .  
 قسرا (qorrā) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
 خوانندگان قرآن مجید و فارسیها .  
 قراء (qarā') . ع . م . قری قری و قراء .  
 مر . قری (qarā) .  
 قراء (qarā') . ا . ع . میزبان .  
 قراءه (qarā') . ع . م . قاراءه مقاراة و  
 قراءه . مر . مقاراة .  
 قراءه (qorrā') . ا . ع . خوش خواننده قرآن .  
 ج : فرازن .  
 قراءه (qorrū') . ا . ع . مرد پارسا و عبادت  
 کننده . ج : قراؤن و قراوی .  
 قراءه (qorrū') . ع . ج . قاری . (qarā')

قراءة (qer'at) . ع . م . قرء قرء و  
 قراءه . مر . قرء (qar') .  
 قرائت (qer'at) . ا . ب . - مأخوذ از  
 نازی - خواندن . و خواندن قرآن . و علم  
 قرائت : علم تجوید که در آن بیان میشود  
 طریقه برآوردن حروف نازی را از استخراج خود .  
 و قرائت کردن : خواندن .  
 قراب (qarab) . ا . ع . نزدیک . و افعال  
 ذلك بقراب : بزودی بکن اینرا .  
 قراب (qarāb) . ع . م . قرب قرباً و  
 قریباً و قریبه . مر . قرب (qorb) .  
 قراب (qerāb) . ع . م . ج . قربان  
 (qarbān) . وج . قریب (qarāb) .  
 قراب (qerāb) . ا . ع . نام شمشیر و  
 نخلانی که شمشیر با نام دوری باشد . و قراب  
 الشی : مرجه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد .  
 و یق : لوان لی قراب هذا ذهباً ای  
 ماغایز ملاء . و لوجاء بقرب الارض  
 ای بسا یغاریها .  
 قراب (qerāb) . ع . م . قارب مقاربه  
 و قریباً . مر . مقاربه .  
 قراب (qorāb) . ا . ع . قراب الشیء :  
 مرجه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد . و  
 قراب المؤمن : دانائی و دریافت مؤمن .  
 قریبات (qerābat) . ع . ج . قرابه .  
 قریبات (qorābat) . ع . ج . قریبات  
 (qorāb) .  
 قریب ادین (qarābādīn) . ا . ب . -  
 مأخوذ از یونانی - علم بیامیت و شعواص  
 ادویه مفرده و مرکبه .  
 قریب ادین (qarābāzīn) . ا . ع .  
 قریب ادین .  
 قریب ادینات (qirūbāzīnāt) . ع . ج .  
 قریب ادین .

قربابة (qarābat) . ا . ع . نزدیک و خویشی .  
 و هوذو قریبئی : او خویش من است ،  
 و لا تلزل قریبئی . و هماذو قریبئی : آن  
 دو خویشان منند . هم دووا قریبئی :  
 ایشان خویشانند من اند . و نیز قریبه : رحم .  
 قریابة (qarābat) . ع . م . قرب قرباً  
 و قریبه و قریباً و قریبه . مر . قرب  
 (qorb) .  
 قریابت (qarūbat) . ا . ب . - مأخوذ از  
 نازی - نزدیک . و بسگی و علاه . و نسبت  
 و خویشی و خویشاندی و قوم خویشی .  
 قریابة (qerābat) . ا . ع . آفتد از آب و  
 مانند آن که فصح و خنور را پرگرداند . و شکیری  
 که باسدان به آب رسند .  
 قریابة (qerībat) . ع . م . قرب الابل  
 قریبه (از باب نصر) : شب واد شتران را  
 و شکیری کرد تا باسدان آب رسند .  
 قریابة (qorūbat) . ا . ع : مانند رشیه .  
 و حویلی و خویشاندی . و نزد و نزدیک و قریب .  
 و لا یقرابه منك یعنی نه در نزد تو . و  
 قسراة الشیء : آنچه که نزدیک باشد  
 قدر آنچه جزا . و قریابة المؤمن : دانائی و  
 دریافت مؤمن .  
 قریابت دار (qarābat-dār) . مر . ب .  
 دارای نسبت خواه از طرف خون و یا از طرف  
 ازدواج باشد و خویشاوند .  
 قریابت داری (qarābat-dārī) . ا . ب .  
 خویشی و خویشاوندی .  
 قریابتی (qarābatī) . مر . ب . منسوب  
 و متعلق بقرابت و خویشی .  
 قریابفا (qarābūqā) و قسرا بقرار  
 (qarābūqār) . ا . ب . متنجیحی که در جنگ  
 بکار میرسد .  
 قریابه (qarābe) و (qarābe) . ا . ب .  
 شیعه شراب و صراس . و آوند شیشه ای بزرگی

که در آن شراب و جز آن برزند . و قرابه زوین : آتاب .

قرابی (qoraba) ۱. ع. جاقو اقرابی : آمدند نزدیک نزدیک .

قرایس (qorabisa) ع. ج. قریبوس (qarbus) -

قرابین (qarabın) ع. ج. قربان .

قرابین (qarabın) و قسراینه (qarabine) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی از تنگک کوتاه سیک خاندان .

قراة (qer'at) ۱. ع. و یا . و سرگا- مرگی . و ذهبت قراة البلاد یعنی پس از آنمرکس میبارشود و یا و طاعون نمواند ببرد .

قراة (qaru'at) ع. ج. قاری (qare) - قرات (qor'at) ۱. پ. تراشه از پارچه .

قرائا (qarasa) و قرائاء (qarisa) - سر . ع. بهترین قسمی از خرما . بق. قمر و بسر قرائا و قرائاء .

قراچار (qarac'ar) ۱. پ. نام یکی از بنی اعصاب چنگیز و جد امیر تیمور .

قراجور (qaracur) ۱. پ. شمشیر . و شمشیرداز . و شمشیردار .

قراجوری (qaracuri) و قراجولی (qaraculi) ۱. پ. شمشیر . و شمشیردار . و شمشیرزن .

قراج (qarah) ۱. ع. آب صاف پاکیزه بی آمیختگی چیزی . و آب شیرین سردی آبیغ از هر چیزی . ج. اقراة (qarabai) . و زین بی آب و گیاه . و زینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد و بس . و نام چهار محال در بغداد .

قراج (qerahi) ۲. ع. قارحه مقارحه و قراجا . مر . معارحه .

قراج (qorahi) ۱. ع. ساحل دریای قلیف .

قراچی (qorahiy) ۱. ع. آنکه بود و نابرض قریه و لازم گرفته باشد و گاهی بسوی بادیه زود . و آنکه گاهی با مبارزان در درگاه حاضرند باشد . و انت قراچی من الامر : تو خارج هستی از این کار .

قراحتیان (qorahiyatâne) ۱. ع. بیخه تنیه : دو تنگه .

قراخان (qaraxân) ۱. پ. نام پادشاه هندوستان ماصرا با اسکندرو مقدونیائی . و نام یکی از مبارزان افراسیاب .

قراذ (qorad) ۱. ع. سرستان . و سر سوراخ نرّه اسب . و کته . ج. قردانت (qerdan) -

قراذ (qorrad) ۱. ع. نگاهدارنده کبکی و میمون .

قراذد (qoraded) و قراذید (qoradid) ۱. ع. ج. قردود (qardud) و ج. قردوده (qordudat) -

قراذید (qaradid) ۱. ع. ج. قردیده (qerdidat) -

قراز (qarar) ۱. ع. آراگاه . و زمین بست هموار . و گویند . و میش . و گویند دیزه . و نام قبیله ای در چین .

قراز (qarar) ۲. ع. قمر بالمکان قرازا و قرورا و قرازا و قرة (از باب ضرب و سجع) : ثبوت و زدید در آنجای و آریید و آرام گرفت . و قرازا و قرورا : آریید . قوله تعالى : و قسرن فی یونکن : یارییدند در خانه های خود و قری : قرن (qerim) من و قر قرازا جلیس برقرار و رزانه .

قراز (qarar) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ثبات . و صبر . و آرامش . و استواری و پایداری . و آرام و استراحت و آسایش و آسودگی و راحت . و آراگاه . و غایت و نتیجه .

استقلال . و استغفار . و ترتیب و انتظام . و عهد و شرط . و تعیین . و قول . و تا کید . و واسی . و حکم محکم تخلف ناپذیر و بطور حقایق . و قرار دادن : برقرار کردن و ثابت نمودن و استوار کردن . و تمام کردن . و عهد و شرط کردن . و قول دادن . و ختم عمل کردن . و بطور محکم حکم کردن .

و قرار داشتن : ثابت و وزیدن . و ثابت شدن و مقرر شدن . و معین شدن . و قرار گرفتن : تمام کردن و ختم نمودن . و مقرر کردن . و معین کردن . و قصد کردن .

و قرار گرفتن : ساکن شدن و آوردن گشتن و راحت شدن و آرام گرفتن و خاموش شدن . و بی حرکت شدن . و استوار و محکم شدن . و ثابت گشتن . و قرار واقع :

کاملا و تماما کاملا . و قرار و همدار : بند و بستن و عهد و شرط . و از این قرار : مطابق این حکم و باین طریق و باین وضع . و بر قرار : قائم و استوار . و محکم و پایدار و مقرر و پابرجای . و برگزیده . و بر قرار شدن : پایدار و استوار شدن . و پایدار ماندن . و ثابت و بی حرکت شدن و ثابت ماندن . و بر قرار کردن : پایدار نمودن . و ثابت و استوار کردن . و توانا کردن . و استحکام دادن . و بیقرار : بی ثبات . و بی آرام . و بدون پایداری و ناپایدار و بی شانت و نالستوار . و بازدید و منقیر و مننون و تنبیر پذیر . و بیقراری :

بی آرامی . و ناپایداری و بی استحکامی . و دوزخ قرار : جهنمی و دوزخی و ساسکی در دوزخ . و معدلت قرار : عادل و دادگر .

قراز (qarar) ۱. ع. از اعلام است . قراره (qorarat) و (qerarat) و قراره (qor'arat) ۱. ع. آب سردی که در دیگ و برزند





**قراطف** (qaratēf) ا.ع. گلیهای پرزدار .

**قراطیس** (qaratīs) ع.ج. قراطس .

**قراطظ** (qarāz) ا.ع. فروشندهٔ برگ درخت سلم .

**قراع** (qerā') ع.م. قرع قرعاً و قرعاً . مر. قرع (qar') .

**قراع** (qarā') ا.ع. سخت و صلب از هر چیزی . و نام مرغی که خوب سخت را بافتار خود کرده و در آن جای گیرد . ج : قراعات .

**قراعات** (qarā'āt) ع.ج. قراع .

**قراعة** (qarā'at) ا.ع. اندک از گیاه . و است و کون .

**قراغوش** (qarā-quc) ا.ب. مأخوذ از ترکی - قسمی از باز شکاری .

**قراق** (qerāl) ع.م. قارق مقارفة و قراقاً . مر. مقارفة .

**قراة** (qarā'at) ا.ع. گورستان مصر که قبر شانی رضی الله عنه در آنجاست .

**قراة** (qarā'at) ا.ع. پوست درخت .

**قراقص** (qarā'as) ا.ع. سبزوگفت . و هست و چایک .

**قراقصة** (qarā'asat) ا.ع. دزدان .

**قراة** (qarā'at) ا.ب. نام شهری .

**قراقیص** (qarā'is) ع.ج. قراضه .

**قراقر** (qarā-qar) ا.ب. آزادی که از اندرون شک شنبه بگیرد . و شور و غوغا .

**قراققر** (qarāqer) ا.ع. دعوات سواد مدینه .

**قراققر** (qarāqer) ا.ع. حادی خوش آواز . و نام زبیدی فراخ .

**قراقرة** (qarāqerat) ا.ع. دزبگویی بسیار سخن . و شش ماندنی که شتر وقت سنی از دمان برآورد .

**قراقروت** (qarā-qorut) ا.ب. مأخوذ از ترکی - ترف و وصل .

**قراقری** (qarāqoriyy) ا.ع. حادی خوش آواز .

**قراقف** (qarāqef) ص.ع. دیک **قراقف** : خروس بلند آواز .

**قراقفل** (qarāqef) ع.ج. قرقفل (qarqal) .

**قراقوش** (qarā-quc) ا.ع. مأخوذ از ترکی - قراغوش و قسمی از باز شکاری .

**قراقوم** (qarā-qum) ا.ب. مأخوذ از ترکی - شش سیاه . و نام شهر پایتخت چنگیز در مغولستان .

**قراق** (qarā) و (qerāl) ا.ب. مأخوذ از ترکی - رئیس و پادشاه . و فرمانده .

**قراقم** (qerām) ا.ع. جای بریدن عینی ستود . و پردهٔ سرخ . و پردهٔ نگارین . و جامهٔ از ابریشم رنگین نگارین . و پردهٔ تنک .

**قراة** (qarā'at) ا.ع. پوست پارهٔ بریدهٔ آونگان گذاشتهٔ ازین شتر . و نان ساخته‌ای که در تنوز بماند . و عیب . و کزکرة . و پنجم سیل شتر .

**قراقمص** (qarāmes) ع.ج. قرمص (qermea) .

**قراقمص** (qarāmes) ا.ع. شیر زبان گز .

**قراقمطة** (qarāmet) ع.ج. قرمتلی (qarāmetiyy) .

**قراقمل** (qarāmel) ع.ج. قرمل (qerme) .

**قراقمید** (qarāmid) ع.ج. قرمود . و ج. قریب .

**قراقمص** (qarāmis) ع.ج. قرماس (qermas) . و ج. قرمص (qarimus) .

**قراقن** (qarān) ا.ع. کلام خداوندی در نوبی و نوبی و صحف . و مثل ابرو بدانهٔ علیه

السلام من القرآن و القرآن . اما شیطانم شیش واحد ؟ فقال : القرآن جملةٔ کتاب و القرآن المحکم الواجب العمل به . و قوله تعالى : ان علينا جمعه و قرآنه فاذا قرآنه قاتع قرآنه . قال ابن عباس : فاذا بیناه فاعمل بما بیناه لك .

**قراقن** (qarān) ع.م. قراقن الشیء

**قراقنا** (از باب نصر و فتح) : فراهم آورد و کرد کرد چیزی را چیزی . و قسرات **الحامل** : چه داد آن حامل . و قره قره و قرارة و قرآنآ . مر. قره (qar')

**قراقن** (qarān) ا.ع. و سنی که برگردن گاو تله بندند . و سنی که دستور را بام بسته باشند . و یک جفت تیر برابر هم که از عمل یک کس باشد . و جمع مابین صحیح و عمره در احرام . و قسراقن **الکواکب** : مقارنة ستارگان .

**قراقن** (qarān) ع.م. قرن بالصحیح و العمرة قراقنا (از باب نصر و ضرب) : بام آورد صحیح و عمره را . و قراقن البسرة : فراهم آورد میان بسر و رطل . و قسراقن الرجل : دوانةٔ خرما را بام خورد آندرد .

**قراقن** (qarān) ع.م. قراقن مقارنة و قراقنا . مر. مقارنة .

**قراقن** (qarān) ا.ب. مأخوذ از تازی - فراهم آندگی بام . و قرین . و مقارنه . و بدل سببین رایج در این زمان که ۲۴ نمودوزن دارد . و باصطلاح نجوم : بام آندن دستارةٔ سیار در برجی . و قراقن سعدین : مقارنةٔ دو ستارةٔ سعد مانند مشتری و زهره در برجی . و **قراقن نحسین** : بام آندن دستارةٔ نحس مانند زحل و مریخ در برجی . و صاحبقران : پادشاهی که ظفر و نصرت باری همراه باشد . و از القاب امیر تیمور گوردگان .

**قراقن** (qarān) ا.ع. شیعه و آبگینه .

قران (qorān) ع. ۱. نام دمی و نام مردی .	قراهید (qarāhid) ع. ۱. گوشتدان ریزه .
قرآن خوان (qor'ān-xān) ا. ب. کسی که وی را از منصب و حکومت مزل کرده باشد .	قراَب (qarā'eb) ع. ج. قریه .
قرانی (qorāni) ع. ۱. نزدیک .	قسرائث (qarā'es) ع. ج. قریناء (qarīsā') .
قرآنی (qor'āni) م. ب. منسوب بقرآن مجید .	قرائح (qarā'eh) ع. ج. قریحه .
قرانیا (qarāniya) ع. ۱. نام دختری کومی که میوه آن سرخ و فاض است .	قراى صاحب طيلسان (qarāye-ṣāhib ṭaylāsān) ب. کنایه از ساردمشتری و یا از زحل .
قرانیس (qarānis) ع. ۱. اوایل توجیه و یا اوایل توجیه با آنچه آورد .	قراى طيلسان (qarāye-ṭaylāsān) ب. کنایه از زحل .
قرانيس (qarānis) ع. ج. قرونص (qorānus) .	قرائن (qarā'en) ع. ج. قریته . و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند برصحت و حقانیت مطلبی و یا برسم و جلالت آن. و ذوات القرائن: ع. ج. ذوالقرنین . و دور قسرائن: سراپهای روباری هم .
قراول (qarāvol) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - پیشرو لشکر . و فوجی که پیشاپیش رود و از سیاه و نموداری دشمن خبر دهد . و سیاهی که در جلر دیگر سپاهیان در وقت واحت باش پایتید و نگهبانی از آنها کند و مرکش . و قراول کشیدن : نگهبانی کردن . و قراول برد ملوک را پائش گویند .	قراين (qarāyen) ا. ب. - مأخوذ از تازی - آثار و علامتی که دلالت کند بر چیزی .
قراولخانه (qarāvōl-xāne) ا. ب. جانی که در آن قراولان منزل دارند و پائش خانه .	قراى (qorā'iyy) م. ب. منسوب بقرآء (qorā') .
قراولى (qarāvōli) ا. ب. نگهبانی معاو-ستح محافظت . و قراولى کردن: نگهبانی کردن و محارست نمودن .	قرب (qarb) ع. ۲. قرب السيف قرباً (از باب نصر) : در نیام کرد شمشیر را . و نیام ساخت برای شمشیر . و قرب الضیاف: گوشت قرب که نگاهداری باشد خوراندید میهمان را .
قراون (qarā'ūna) ع. ج. قراء (qarā') .	قرب (qorb) ع. ۱. نزدیکی . و خویش . و هو بالقرب منی: با خویش من است .
قراون (qorā'ūna) ع. ج. قراء (qorā') .	قرب (qorb) ع. ۲. قرب منه دایله قرباً و قرابة و قرباً و قرابة و قریبی و قرباناً و قرباناً (از باب کرم) : نزدیک شد بان . و قرب الامر قرباً و قرباناً و قرباناً (از باب سماع - و دولتی از باب نصر) : کرد آن کار را و یا نزدیک شد
قراوى (qorāviyy) م. ب. منسوب بقرآء (qarāvib) ع. ج. قراوح (qerāvih) .	قرب (qorb) ع. ۱. نزدیکی . و خویش . و هو بالقرب منی: با خویش من است .
قربان (qorbān) م. ب. مرآتند نزدیک یری رسیده . بئ: اثناء قربان و قدح قربان . ج: قراب (qerāb) .	قرب (qorb) ع. ۱. نزدیکی . و خویش . و هو بالقرب منی: با خویش من است .
قربان (qorbān) ع. ۱. محاسنت .	قربان (qorbān) م. ب. مرآتند نزدیک یری رسیده . بئ: اثناء قربان و قدح قربان . ج: قراب (qerāb) .
قربان (qorbān) ع. ۱. محاسنت .	قربان (qorbān) م. ب. مرآتند نزدیک یری رسیده . بئ: اثناء قربان و قدح قربان . ج: قراب (qerāb) .

بان کار. قوله تالی : ولا تقر باوالزنی . ولا تقر باهذه الشجرة . و قربت المرأة : نزدیکی کردم با آن زن که کنایه از جماع باشد .

قرب (qorbi) ا. ب. - مأخوذ از تازی - نزدیک . و نزدیکی . و مسایگی و همجواری . و قرب و بعد : نزدیک و دور .

قرب (qorb) و (qorob) ع. ۱. ع. نگاهداری . و از زیر نگاه تا تک جای . و زم جای شکم . ج : اقرب .

قرب (qarab) ع. ۱. ع. شگیری که با بدانان بآب رسد یعنی در صورتیکه مابین شخص و آب جز سیریک شب فاصله نباشد ، و هرگاه سیر دو روز فاصله باشد اول روزی که بطلب آب میرودن قرب گویند و دوم روز راطق (talāq) . و قولهم : قرب بصیاص یعنی قرب سریع و نیز قرب : جاه نزدیک آب . و جستجوی آب در شب .

قرب (qarab) ع. ۲. قرب قرباً (از باب سماع) : در دگین نگاه کردید .

قرب (qerab) ع. ج. قربة (qerbat) .

قرب (qorabi) ع. ج. قریه (qorbat) و قریه (qorobat) .

قرباء (qorābā') ع. ج. قریه (qorbat) و قریه (qoribat) .

قربات (qorbat) و (qorabāt) و (qorobāt) ع. ج. قریه (qorlat) و قریه (qorobat) .

قرباغه (qorbāqe) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - غوک و وزغ .

قربان (qarbān) م. ب. مرآتند نزدیک یری رسیده . بئ: اثناء قربان و قدح قربان . ج: قراب (qerāb) .

قربان (qerbān) ع. ۱. محاسنت .





آورد و کسب کرد و روزید . و **قردنی**  
**القاء** : گرد کرد در آن مشک روغن و یا  
 شیر را .

**قرد** (qerd) ا.ع. کبی و میمون ز . ج :  
 انرا فرود و فر (qared) و قرده (qaredat)  
 ر قرده (qerlat) .

**قرد** (qard) ا.ع. کنه .  
**قرد** (qarad) ا.ع. پشم ستور نم شده  
 برهم چسبیده . و بهترین پشم گویند و شتر  
 و شاخ خرمایان برگ دور کرده . و پرز مانند  
 چسبیده بر گیاه طروت . و ابر پاره مانند ریزه  
 نزدیک ابر . و گردانیدگی و لعلجه در زبان . یق .

**فی لسانه قرد** . و **ذوق قرد** : موضعی  
 نزدیک مدینه .

**قرد** (qarad) م.ع. **قرد الشعر قرداً**  
 (از باب سجع) : پیمان گردید موی . و **قرد**  
**الصوف** : برهم چسبیده پشم و مانند  
 گردید . و **قرد الادم** : بسیار که گردید  
 آن پوست . و **قرسد الرجل** : در مانده  
 بسن گردید آتورد . و **قردت اسنانه** :  
 خرد گردید دندانهای آن . و **قرد العلك** :  
 بدمز گردید علك .

**قرد** (qared) ا.ع. ابر دوم بر آمده و  
 بروی هم نشت .

**قرد** (qared) ص.ع. **بعیر قرد** :  
 شتر بسیار کنه . و **قرس قرد الخصیل** :  
 اسب استوار بی و مستکم گوشت ران  
 و پاژو .

**قرد** (qared) ا.ج. **قرد** (qerd) .  
**قردالیون** (qardaliyun) ا.ب. - .  
 مأخوذ از یونانی - مرجان سرخ .  
**قرداهن** (qardāhan) ا.ب. - . مأخوذ  
 از یونانی - تنم سهندان .

**قردامون** (qardāmun) ا.ب. - .  
 مأخوذ از یونانی - تنم سهندان . و کروپای

کومی .

**قردامینی** (qardāmini) ا.ب. - .  
 مأخوذ از یونانی - رستی که در آب روید  
 و آنرا تناع آبی نیز گویند .

**قردان** (qerdān) ا.ع. ج. **قردان** (qorād) .  
**وام القردان** : آندای از ستور که میان  
 ران رسم و نافع است .

**قرده** (qerdat) ا.ع. کبی و میمون ماده .  
**قرده** (qarudat) ا.ع. بک شاخه خرمای  
 برگ دور کرده . و پاره ای از پشم .

**قرده** (qaredat) و (qerdat) ا.ع. ج .  
**قرد** (qeril) .

**قردح** (qardah) و (qordoh) ا.ع. .  
 نوعی از چادر .

**قردح** (qordoh) ا.ع. کبی فربه  
 و بزرگ .

**قردحه** (qardahat) م.ع. **قردح**  
**الرجل قردحه** : بگت و افزار بر خود  
 ثابت کرد آنرا چیزی را . و **قردح فلان** :  
 رام و رخاورد فلان .

**قردحه** (qorduhat) ا.ع. موه قلموم  
 که در گلولی کردکان مراحم برآید و آنرا سب  
 بابا آدم گریند .

**قردحه** (qardahmat) و (qerdahmat)  
 ا.ع. **ذهبوا القردحه** و **با ذهبوا**  
**بقردحه** یعنی رفتند منفرد و پریان . و  
**صرحت بقردحه** یعنی واضح و آشکار  
 گردید تصبیب از التباس و در هر دو قردحه  
 (بکسر قاف) نیز گویند .

**قردد** (qardad) ا.ع. زمین دشت  
 بلند . ج : **قرداد** و **قرادید** . و بلندی پستو  
 اعلای آن . و دشت و سخی وحدت سرما .

ج : **قرادید** . و **جاء بالحديث على**  
**قردده** ای وجهه . و نیز **قردد** ، نام کومی .

**قردسه** (qardasat) م.ع. **قردسه**

**قردسه** : استوار گردانید آنرا . و **قردس**  
**الشیء** : دوشست گردانیدن چیزی را . و  
**قردس ولد الكلب** : خواندن آن چه  
 سگ را .

**قردع** (qerda) و (qerde) ا.ع. .  
 شیش شتر . و شیشک ماکیان .

**قردعة** (qarda'at) ا.ع. - خورای  
 و ذلت .

**قردعة** (qerde'at) ا.ع. گردن . یق :  
**اخذ بقردعته** .

**قردم** (qardam) ا.ع. دو مانده .  
**قردمانا** (qardamāna) ا.ع. - مأخوذ  
 از یونانی - کروپای بری و با گیاهی شبیه  
 بابونه .

**قردمانا** (qordomāna) ا.ب. - . مأخوذ  
 از یونانی - کروپای بری .

**قردمانی** (qordomāni) ا.ع. کروپای .  
**قردمانی** (qordomāniyy) ا.ع. - .

مأخوذ از فارسی - قپای آژدها گنده مخصوص  
 جنگ و با سلاحی که پادشاهان ایران در  
 خزینه ذخیره میباشند . و زره شتر . و زره  
 خرد . و خود زره .

**قردوح** (qorduh) ا.ع. کبی فربه  
 بزرگ .

**قردوچه** (qorduhat) ا.ع. موه قلموم  
 که در گلاری کودک مراحم برآید و سبب بابا  
 آدم گویند .

**قردود** (qordud) ا.ع. زمین  
 دشت بلند .

**قردودة** (qordudat) ا.ع. زمین دشت  
 بلد . ج : **قرداد** و **قرادید** . و نام موضعی .  
 و **قردودة الظهر** : تینه پشت و  
 بلندی آن .

**قردوس** (qordus) ا.ع. نام پدر نیلای  
 از نازیان .

قردوع (qordu') ا.ع. مورچه .  
 قردوغة (qordu'at) ا.ع. گوشه  
 شگاف کوه .  
 قردیدة (qerdidat) ا.ع. مرد دشت  
 سخن . و درشتی سخن . و خط میان پشت . و  
 آنچه از خرما در کانه های جلت باشد . ج :  
 قزاید . و سر مرد . و بلندی کوه .  
 قردحمة (qerzahmat) و (qerzahmat)  
 ا.ع. صرحت بقردحمة : واضح و آشکار  
 گردید فضا پس از التباس . و كذلك :  
 بقردحمة (بکرتاف) .  
 قردع (qarza') ا.ع. زن نادان گول .  
 قرو (qoror) ا.ع. آشام .  
 قزرة (qararat) ا.ع. آب سردی که در  
 دیگ ریزند پس طعام ناپذیر ننوزد .  
 قزرة (qorarat) و (qororat) ا.ع.  
 آنچه درین دیگ چسبیده باشد از شوربا و  
 نوابل ریزه ماور آن .  
 قرز (qarz) ا.ع. پسته و زمین دشت  
 سبزه . و شکنج بانگستان . و شکنج .  
 قرز (qarz) ا.ع. شکنج گرفتن و  
 شکنجیدن بانگستان . و باطراف انگستان خاک  
 برگزین (والفضل منصر) .  
 قرز (qorz) ا.ع. روغن دان و شیفته  
 روغن حناب .  
 قرزام (qerzām) ا.ع. شاعر خسیس  
 طبعیت .  
 قرزة (qorzat) ا.ع. يك مشت از هر  
 چیزی .  
 قروزح (qorzoh) ا.ع. لباس و پوششی  
 مرد زنان تازی را . و نام درختی واسبی .  
 قروزحة (qorzohat) ا.ع. زن پست  
 قد خرد و خوار . و نام ترمای . و نام درختی  
 خرد ریزه .  
 قرزحلة (qerzablat) ا.ع. جوی

باندازة يك دست مانند عصا . و زن پست  
 بالا . و مهره های کودکان و زنان .  
 قرزل (qorzol) ا.ع. لثیم و ناکس  
 فروزایه . و موی سر که زنان دست کسره  
 گرداگرد سر بینند . و قید و بند پای . و  
 مرد دشت لطیف گرد اندام . و نام اسبی .  
 قرزلة (qorzolat) ا.ع. م . قرزئت  
 المرأة قرزلة : توك ساخت آن زن  
 مویها را بالای سر خود .  
 قرزوم (qorzom) ا.ب. دریای احمر .  
 و چاه برآب .  
 قرزمة (qarzat) ا.ع. هویقرزم  
 شعره : او شر بد میگوید .  
 قرزوم (qorzum) ا.ع. کتده موزه  
 درزان . و کالبد کفشگران . و تنه ای که بر  
 آن کفش را اندازه نمایند .  
 قرس (qars) ا.ع. سرد یارود . و سرد  
 تر . و سرمای سخت . و پشک سبزه . دليلة  
 ذات قرس : شب بسیار سرد .  
 قرس (qars) و (qaras) ا.ع. قرس  
 الماء قرصاً و قرصاً ( از باب ضرب و  
 مسح ) : نرد آب . و قرس الورد :  
 سخت گردید سرما .  
 قرس (qars) ا.ع. پسته خرد و ریزه .  
 قرس (qaras) ا.ع. پسته و سرفه از آب  
 و جز آن .  
 قرسنه (qeresne) ا.ب. چرک در موی که  
 بروی جراحت و زخم بسته شده و خشک و  
 سخت شده باشد .  
 قرش (qars) ا.ع. ماهی که بر میان  
 دیگر چیزی باشد و بخورد آنها را .  
 قرش (qars) ا.ع. قرشه قرصاً ( از  
 باب نصر و ضرب ) : برید آنرا . و کسب کرد  
 و از اینجا و آنجا گرد کرد آنرا و فرام آورد  
 بعض آنرا بسوی بعضی . و قرشو ابا لرماح :

جنگ کردند بازیزه .  
 قرشام (qeršām) ا.ع. کتد کلان  
 جنه . ج : قرشام (qoracem) .  
 قرشامة (qeršamat) ا.ع. باشه . و نام  
 جانور کبی .  
 قرشب (qeršabl) ا.ع. سالخورده و  
 مسن . و بد حال . و بد خلق . و اکرل و  
 بسپاو خوار . و شگرف اندام قره دراز . و  
 شیر یسه . و بزرگ شکم . ج : قرشاب .  
 قرشحة (qaršalat) ا.ع. قرشع  
 قرشحة : پس هم نزدیک هم برجست .  
 قرشع (qerše) ا.ع. گرمی که شخص  
 در کلو وسیع احساس کند . و چیزی ننگ  
 مانند سید که از اندام مردم بر آید .  
 قرشم (qeršam) ا.ع. درشت سخت  
 و توانا . و سوسمار سالخورده مسن .  
 قرشوم (qeršum) ا.ع. کته . و کتد  
 کلان . و نوعی از درخت که که در آن  
 جای گیرد .  
 قرشی (qarši) ا.ب. - ماخوذ از ترکی -  
 نام شهری در ترکستان که نشیب نیز گویند .  
 قرشی (qarari) ا.ع. پ . - ماخوذ از  
 نازی - مشوب بقریش .  
 قرشی (qaraci'y) ا.ع. مشوب بقریش .  
 قرص (qars) ا.ع. قرص العجین  
 قرصاً ( از باب نصر ) : گرده گرده خمیر را .  
 و قرص لحم الانسان : بد آنکت گرفت  
 گوشت انسان را و شکنجید ناپدید آید . و  
 قرص البرغوث : گردیکه . و قرص  
 الشیء : بر آنکت گرفت آن چیزی را . و  
 قرص فلاناً بلسانه : آزار رسانیدن فلان را  
 بزبان . و قرصه بقصره : بدو نمان گرفت  
 پوست آنرا . الحدیث : سل عن دم الحیض  
 فقال : اقرصیه ای خنده باطراف الاصابع .  
 و نیز قرص : بریدن .

**قرص (qors)** ۱.ع. کرده و کلیجہ . ج: انراس و قرصه (qersat) . و قرص الشمس : عین شمس . و نیز قرص : نام رنگ تومای . و نام زنی .

**قرص (qors)** ۱.پ. - مأخوذ از تازی - کرده و کلیجہ و کساجہ . و هر چیز گردی مانا بکلیجہ . و قرص خورشید : چشمه خورشید . و قرص خورشید در سیاهی شدن : فرد و تن آفتاب . و قرص زر و یا قرص زر مفری : آفتاب . و قرص سیمین : ماه . و قرص گرم و سرد : آفتاب و ماه . و قرص مه : گرفتار . و قرص نان : گرده نان . و قرص هفت دره : آفتاب .

**قرص (qoras)** ۲.ع. قرص قرصاً (از باب سجع) : بیوسته داری کرد و حسب و معیشت نمود در غیبت .

**قرص (qoras)** ۳.ع. قرصه (qorast) - **قرصافه (qorsafai)** ۱.ع. بازجهای مر کورکان واکه باد فرگوند . و زن و ماه شکر کرد اندام که گویی گویی است میگردد . و **قاصه قرصافه** : بازی است مرتازبانرا . **قرصبه (qorsabat)** ۴.ع. قرصبه قرصیه : برید آنرا .

**قرصه (qorast)** ۱.ع. قرص و کلیجہ و کرده . ج : قرص (qoras) .

**قرصه (qersat)** ۵.ع. قرص (qors) - **قرصد (qoras)** ۱.ع. کتفه . و خوشی ای که پس از گرفتن باقرماند .

**قرصع (qoras)** ۱.ع. نزه کتوانه . و نام مردی لثیم از اهل یمن . و منه النلق : **الام من قرصع** از من این قرصع از من این القرصع .

**قرصعة (qarsat)** ۲.ع. قرصع قرصعة : ترنجید و دوم شد . و نهنه

گردید . و بستن خود . و بنا کسی تنها خورد . و **قرصع الکتاب** : نشت کتاب وا . و **قرصعت المرأة** : بر خاز بدو فت آن زن دو راه . و **قرصعت المرأة فی بئته** : نشت آن زنو در ماند دو خانه .

**قرصعة (qarsa'nat)** ۱.ع. گاهی خاز دار که شویکه ابراهیم نیز گویند و دارای چند نوع است و نوعی از آنرا خار خشک نامند . **قرصک (qorsak)** ۱.پ. نوعی از شیرین . **قرصمة (qarsamat)** ۲.ع. قرصمه **قرصمة** : شکست آنرا . و برید آنرا .

**قرصنة (qorsonnat)** ۳.ع. امرأة **قرصنة** : زنی که خمیر او با دو انگشت نسگیرد .

**قرصوف (qorsul)** ۱.ع. ناطع و برند . **قرصه (qorse)** ۱.پ. - مأخوذ از تازی - قرص و کرده . و **قرصه زر** : آفتاب .

**قرض (qarz)** ۲.ع. **قرض الشیء** قرصاً (از باب ضرب) : برید آنچه بر او . و برید آنچه بر او بستراض : و **قرض القمار الثوب** : خورد آن جامه را موش . و **قرض المکان** : روی گردانید از آن جای و کرانه گردید از آن .

و چون شخصی بریق خود گوید : هل مرت بکمان کذا و کذا یعنی آیا گذشته ای تو از چنین مکانی؟ جواب میدهد : **قرضته ذات الیمین لیلایمنی** دوشب از آن گذشته .

قوله تالی : **و اذا غربت قرضهم ذات الشمال** ای تنظیم شمالا و تجاوزهم و تنظیم و تترکهم علی شمالها . و بق : جاء فلان و قد قرض رباطه یعنی ببرد فلان

و یا نزدیک بردن رسید . و **قرض فی سیره** : جیب و راست بیجان و خشان رفت . و **قرض فلاناً** : پاداش داد فلان را . و

**قرض الشعر** : شکرگفت . و **قرض فلان (از باب ضرب و سجع)** : ببرد فلان . و

**قرض قرصاً** (از باب سجع) : برگردید از چیزی بچیزی .

**قرض (qarz)** و **(qerz)** ۱.ع. وام و دین و آنچه زنی که بکسی داده شود تا از وی پس گیرند . و هر چه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی . ج : قروض .

**قرض (qarz)** و **(qerz)** ۲.ع. **قرض قرصاً و قرصاً** (از باب ضرب) : وام داد .

**قرض (qarz)** ۱.پ. - مأخوذ از تازی - وام و شباسی و دین و چیزی که از کسی گیرند تا واپس دهند خواه پول باشد و یا جز آن . و

**قرض حسن** و **باقرض الحسنه** : وامی که بی منت باشد و دو وقت پس دادن عادل آنچه گرفته شده بدون زیادتی پرداخته شود .

**قرض دادن** : وام دادن . و **قرض داشتن** : مقروض بودن و وام دار بودن .

**و قرض کردن** و **باقرض گرفتن** : وام گرفتن و از کسی چیزی بوام گرفتن و عاری نمودن .

**قرضاب (qerzab)** ۱.ع. دزد . و دزد محتاج و فقیر . ج : قراضة (qarazebat) . و شیرین . و شمشیر برنده . و هر چه از کدک و خنجر . بق : **هارزانه قرضاباً** یعنی نشان نکرده چیزی وا .

**قرضاب (qerzab)** ۳.ع. **رجل قرضاب** : مردی که چیزی خشک خورد .

**قرضاب (qerzab)** و **قرضابة (qerzabat)** ۱.ع. آنکه مرجه باید خورد و چیزی باقی نگذارد .

**قرضب (qerzeb)** ۱.ع. آنچه در پرورین ماند و دور ریخته شود .

**قرضبة (qarzobat)** ۲.ع. **قرضبه قرضبة** : بستنی برید آنرا . و **قرضب اللحم فی البرمة** : گرد آورد گوشت را

دو دیک . و **قرضب الشیء** : پراکنده و پریشان کرد آنچه بر او . و **قرضب اللحم** :

خورد همه گوشت را، و **قرضب فلان** :  
دوید فلان . و **قرضب الرجل** : خورد  
آن مرد چیز خشکی را .

**قرض خواه** (qarz-xâh) . ا. پ. وام  
خواه و وام سنان و طبلگار .

**قرض دار** (qarz-dâr) . ا. پ. متروض  
و وام دار و مدیون .

**قرض داری** (qarz-dâri) . ا. پ.  
متروض بودن و امانداری و مدیونی .

**قرضه** (qorzamat) . ع. م. **قرضه**  
**قرضه** : برید آرا . و هو **یقرضم**  
کل شیء : او میگیرد هر چیزی را .

**قرضوب** (qorzub) . ا. ع. شمشیربران .  
و مزد و فقیر و مزد فقیر محتاج . ج :

**قرضبه** (qarâzebat) . و آنکه مرجه باید پیچد .  
**قرضوف** (qorzul) . ا. ع. عصای شیابان .  
و مرد بسیار خوار .

**قرضی** (qarzi) . ص. پ. - مأخوذ از  
نازی - منسوب بقرض و وام .

**قرضی** (qerzi) . ا. ع. درختی دشتی و  
و دارای شکوفه زرد .

**قرضه** (qerze'at) . ا. ع. یک درخت  
قرضه .

**قرضیه** (qarziyyat) . ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - امانداری و مدیونی .

**قرط** (qart) . ا. پ. میوه خاری است  
مانند خرنوب و عصاره ای از آن گیرند که  
اقاقیا نامند .

**قرط** (qart) . ع. م. **قرط الکراث**  
**قرطاً** (از باب نصر) : پاره پاره نمودگدنا  
یا دردیگ .

**قرط** (qert) . ا. ع. نوعی از گدنا .  
**قرط** (qurt) . ا. پ. نوعی از اسپت . و  
صدای فرو بردن آب . و صبر و شکیانی  
و تحمل .

**قرط** (qort) . ا. ع. شله آتش . و نزه  
خرد کدک و چول . و پستان . و آریزه بالای  
کوش . و گوشواره بناگوش . ج : **قرطه**  
(oqretat) و **قراط** و **قراط** و **قراط** و  
**قرطه** (qeratat) .

**قرط** (qorat) . ع. م. **قرط الطیس**  
**قرطاً** (از باب سس) : آویزان کردید دوش  
گوش آن تکه .

**قرطاجنه** (qartâjannat) . ا. ع. نام شهری  
قدیم در افریقا در نزدیکی تونس حاله . و نام  
شهر دیگر در اندلس .

**قرطاس** (qartâs) و (qertâs) و (qortâs)  
ا. ع. کاغذ . ج : **قراطیس** .

**قرطاس** (qertâs) . ا. ع. شتر گندگون .  
و دختر - سید کنیده قامت . و صحیفه . و  
نامه از هر چه باشد . و نشانه . و شتر ماده  
جوان . و چاقوی مصری .

**قرطاسی** (qertâsi) . ص. پ. - مأخوذ از  
نازی - منسوب بقرطاس یعنی نغدی پوشیده بکاغذ .

**قرطاسیه** (qertâsiyyat) . ص. ع. آیینته  
پسیدی . یق : **دایه قرطاسیه** .

**قرطاط** (qertât) و (qortât) . ا. ع.  
دایه . و غوی گیر زین . و جل شتر که پالان  
بر زبر آن نهند .

**قرطال** (qertâl) . ع. ج. **قرطاله** . و ج.  
**قرطاله** (qertallat) .

**قرطاله** (qertâlât) . ا. ع. تنگ بارخه .  
ج : **قرطال** . و سبد میوه .

**قرطان** (qortân) . ا. ع. دایه . و غوی  
گیر زین . و جل شتر که پالان بر زبر آن  
نهند . ج : **قراطط** .

**قرطبان** (qortbân) . ا. ع. - مأخوذ از  
فارس - قلابان و بس غیرت بس رشک . و  
مردی که درباره زین خود غیرت ندارد و مرد فراد .

**قرطبه** (qartabat) . ع. م. **قرطب**  
**قرطبه** : سخت دوید . و **قرطب فلان** :  
گریخت فلان . و **قرطب فلاناً** : بر زمین  
افتد فلان را . و نیز بگردن بر زمین انداخت  
فلان را . و **قرطب الجزور** : تلخ کرد  
استخوانهای شتر کشته را . و **قرطب علیه** :  
خشم گرفت بر او .

**قرطبه** (qortubât) . ا. ع. نام شهری  
در اندلس که اکنون دارای ۳۳۳۰۰ نفر  
جمعیت است و مسجدی در این شهر است که  
از بناهای حیرت انگیز عالم محسوب میگردد  
و اکنون چون در تصرف ترسایان آمده آن  
مسجد محل توقف کثیری بزرگ کلیسا میباشد .  
**قرطبهی** (qortubâ) . ا. ع. شمشیر .

**قرطبی** (qertebiyi) . ا. ع. نوعی از  
بازی مرنازیبان را . و بندی از کشتی .

**قرطه** (qeratât) . ع. ج. **قرط** (qort) .  
**قرطه** (qeratât) و (qoratât) . ا.  
ع. آویزی دوش گوش تکه .

**قرطس** (qartas) و (qertas) . ا. ع.  
**قرطس** و کاغذ . ج : **قراطس** .

**قرطس** (qartâs) . ا. ع. نام دهی در مصر .  
**قرطسه** (qartosat) . ع. م. - بشانه  
رسیدن و بشانه رسانیدن . یق : **رهمی**  
**قراطس** .

**قرطع** (qertâ) و (qerte) . ا. ع. شیش  
شتر .

**قرطاب** (qertâb) . ا. ع. نام جانیوری .  
و ایر : یق : **مالی السماء قرطاب** .

**قرطبه** (qertâbat) و (qoratâbat)  
و (qortâbat) . ا. ع. **ماعدنه قرطبه** :  
نیست در نزد او چیزی نه کم و نه زیاد و یا  
بست در نزد او چیزی . و كذلك : **قرطبه**  
و **قرطبه** .

**قرطعن** (qertâ'n) . ا. ع. اسن و گول .  
**قرطعنه** (qertâ'nat) . ا. ع. **ماعلیه**



قرطعنة : نیت بر او چیزی .

قرطف (qartaf) ا.ع. جامهٔ پرزدار و .  
تلینه مانند مخمل واطلس . ویک قسم تروی .  
و بار دوخت و مٹ .

قرطق (qortaq) ا.ع. ماغوذ از کرنة  
فارس و بمبئی آن .

قرطقة (qartaqot) م . ع . قرطقه  
قرطقة : کرته پوشانید اورا .

قرطلة (qertalait) ا.ع. تنگبارختر .  
ج : قرطال .

قرطم (qertem) و (qortom) ا .  
ع. تنم کافشه .

قرطمان (qartomān) ا . ب . یکسوع  
دانای که در میان گندمزار روید .

قرطمانا (qartomāna) ا.ع. فرماناو  
کروای دشتی .

قرطمة (qartamat) م . ع . قرطمه  
قرطمة : برید آنرا .

قرطمة (qertemat) ا.ع. نطه ای در  
بن منقار کبوتر .

قرطمتان (qertematāne) ا.ع. بینه  
تشی ، دو نطه در بن منقار کبوتر .

قرطور (qartur) ا . ب . فله ای در  
آذربایجان .

قرطوم (qortum) ا.ع. منقار شتر مرغ .  
قرطه (qarie) ا.ب. دوختی که بنیهای  
آن آنگار باشد . نوعی از لباس . وقرطه

فستقی : پیرامن سبز که بر سرخی زند .  
قرطیة (qartiyat) و (qortiyat) ا .  
ع. نوعی از شیران .

قرطیط (qertit) ا.ع. چیز اندک . و  
بلا و سستی .

قرطیطة (qertilat) ا.ع. چیز اندک .  
بن : ماجاء فلان بقرطیطة .

قرظ (qaraz) ا.ع. برگ دوخت سلم

که بدان پوست پیرانند . و باردوخت سبط  
که از عصارهٔ آن افاقا برآید . ومانه ای شبیه  
بدس در جوف غلاف که از دوخت عشاء  
حاصل گردد . و بلاد القرظ : بین بانهجه  
که رویتنگاه قرظ است . و مروان  
القرظ : مروان حکم چهارم خلیفهٔ اموی  
زیرا بعضی بلاد بین در ایام خلافت وی  
منتوج گشت .

قرظ (qarz) م . ع . قرظ القرظ  
قرظاً (از باب ضرب) : قرظ چید . و  
قرظ گردآورد . و قرظ الادیم : پیراست  
پوسترا با قرظ . وقرظته ذات الشمال :  
لغة فی العاد . م . ر . قرض (qarz) .

قرظ (qaraz) م . ع . قرظ قرظاً (از  
باب سجع) : مهر و ارجمند گردید پس از  
مذلت و خواری .

قرظة (qarazat) ا.ع. واحد قرظ یعنی  
یک برگ دوخت سلم ویک بار دوخت سبط .

قرظی (qaraziyy) و (qoraziyy)  
م . ع . کبش قرظی : قحطاری یعنی . و  
کذلک : کبش قرظی .

قرع (qar) و (qara) ا.ع. کدو ،  
و ل مشهور بکون است .

قرع (qar) م . ع . قرع الباب قرعاً  
(از باب فتح) : کوفت در آ . النل :

من قرع باباً و لجم و لجم . وقرع راسه  
بالعصا : باجو بستن زد بر سر او . و قرع

الشارب جبهته بالاناء : زد نوشته  
پیشانی خود را بآوند یعنی هرچه در آوند بود

همه را نوشید . و قرع فلان سنة : برهم  
مالید فلان دغنانها را از نعمت و پشیمانت

گردید . و قرع الهمم القرطاس :  
رسید آن تیرکناغذ . و قرع القحل الناقه

قرعاً وقرعاً : برجهید گشن بر ماده شتر .  
و كذلك الثور والبقرة . و قرع قرعة :

قال زدقرعه . النل : ان العصا قرعت  
لذی الحلم ای ان العلیم اذنا به اتبه ،  
وامصله ان حکماً من حکام العرب عاش حتو ذمب  
عنه من الکبر ، قال لایته : اذا انکرت  
من نهی شیئاً عند الحكم فافرقی لی العین بالصا  
لارتمع .

قرع (qor) م . ع . ج . اقرع وقرعاء .  
قرع (qor) ا . ع . نام چند وادی در  
شام .

قرع (qara) ا . ع . پیش . و هرچه  
بسودی پیش کرده شود . و آیهٔ ویژه ای که  
دشتر بچگان برآید . و کفک شیرشتر . و سیر .  
وایان کوچک . وایان فراخ شکم که دودی  
طعام نهند . و نیز قرع : خالی ماند درگاه از  
مردم و خدم و دوستان و مردمان سائل . بن :

نعود بالله من قرع الهناء و صفر الاناء .  
قرع (qara) م . ع . مراح قرع :  
خوابگاه شتران که خالی از آنها باشد .

قرع (qara) م . ع . قرع قرعاً (از  
باب سجع) : مطلوب شد در تیر انداختن . و  
قرع فلان : رفت موی سرفلان از آفتی وی  
موی سر شد . وقرع زید : پذیرفت زید  
کنکاش را و باز ایستاد از آنچه فرموده بود .

قرع (qara) و (qar) م . ع . قرع  
المنزل قرعاً و قرعاً (از باب سجع) :

نهی شد منزل از نهمتا . و قرع الهناء :  
خالی شد درگاه از مردم و خدم و دوستان و  
مردمان سائل . وقرع الحج : خالی ماند  
ایام حج از مردم .

قرع (qora) ا . ع . ج . قرعة (qorat) .  
قرع (qora) ا . ع . نام طغیای در یمن .

قرع (qorra) م . ع . ج . اقرع (aqara) .  
قرعاء (qarā'a) م . ع . مؤنث اقرع :  
زن کحل . ج : قرع (qor) و قرعان . و  
روضة قرعاء : مرغزار بی گیاه .

**قرعاء** (qar'ā) ۱. ع. مرغزاری که ستوران گیاه آترا چیده باشند. و سخی وبلا. و صن خانه. و برسوی راه. و انگشت تپه. و نام آبخوری در راه مکه.

**قرعامة** (qer'amat) ۱. ع. ستر تمام خلقت از خرماین و جز آن.

**قرعان** (qor'an) ۲. ع. ج. اقرع و قرعاء.

**قرعبل** (qara'bal) و **قربعلانة** (qara'balānat) ۱. ع. قسمی از جانوران دریائی بن و بزرگ شکم.

**قرعة** (qar'at) ۱. ع. واحد قرع یعنی یک کدو. و نام داغی که بر ساق شتر کنند.

**قرعة** (qor'at) ۱. ع. داغی که بوسط بینی شتر کنند. و آنچه بدان تمال کنند و قال گیرند. و گزین مال. ج. قرع (qora').

وین: **كانت لك القرعة** یعنی مترواست قرع یعنی در میان اصحاب باسرم تو درآمد قرع.

**قرعة** (qara'at) ۱. ع. رنگی موی. و جای بی موی از سر.

**قرعش** (qar'as) ۱. ع. نرنام آدمگی و اجتماع.

**قرعوس** (qer'avs) (qor'us) و **قرعوش** (qer'avc) (qor'uc) ۱. ع. شتر دو کوهانه.

**قرعوش** (qor'uc) ۱. ع. چبه شیریشه.

**قرعون** (qar'un) ۱. ع. نام دمی در میان بلیک و دشتق.

**قرعه** (qor'e) ۱. پ. - مأخوذ از نازی- پیک و بشک. و مال. و قال. و نصیب و بهره. و تمال. و تمال از کتاب و جز آن. و هر چه بدان تمال گیرند نصیب بهره کسی را معین کنند.

**قرعه انداز** (qor'e-andaz) ۱. ص. پ. کسی که قرع میکند. و در بازی نزد طالس بیاندازد.

**قرعه باز** (qor'e-baz) ۱. ص. پ. آن که نزد بازی میکند و طالس اندازد.

**قرعه بازی** (qor'e-bazi) ۱. ص. پ. نزد بازی. و قمار بازی.

**قرعه زن** (qor'e-zan) ۱. ص. پ. قرعه انداز. و فالگیر.

**قرعی** (qar'i) ۲. ع. ج. قریع (qari').

**قرغوی** (qerquy) و **قرغی** (qerqi) ۱. ص. پ. پرندهای شکاری از جنس باز و از آن کوچکتر.

**قرق** (qarq) ۱. ع. - سخت سرخ. و لایق و سزاوار. و درختی که بدان پوست پیرایند. و خنثی که از پوست پیراسته شده با پوست امار سازند و در آن بینی با توایل پخته نهند.

**قرق** (qarq) ۲. ع. م. **قرق الرجل لعیاله قرقاً** (از باب ضرب): و رزید. کسب کرد آمدن برای عیال خود. و **قرق الشیء**: در هم آمیخت آن چیز را و دوغ گفت. و **قرق علی القوم**: ستم کرد بر آن گروه و از حد گذرانید در ستم و بناوت در زید. و **قرق القرضل**: بر کند پوست بسخ را پس از خشک شدن. و كذلك القرفة و غیرها. و **قرق فلاناً بالشیء**: عیب کرد فلان را در آنچه و نهم نهاد بر وی و سرزنش نمود.

**قرق** (qerq) ۱. ع. پ. - پوست و قشر. و پوست مقل. و پوست انار. و پوست دوخت. و خاکی که بازه و ریشه های آن کده شود. و آنچه از نان بر تنور چسبید و کده نشود. و آب بینی در بینی خشک شده.

**قرق** (qarq) ۲. ع. ج. قروف (qaruf).

**قرق** (qarq) ۱. ع. آمیزش اسم است محذوفه و قراف را. و بیماری که شتر را کند و نکس مرض. و آمیزش و مخالطه و با. و سرایت بیماری. و زمین تب آور و زمین

بسیار تب. و چون کسی مرگی را نهمت کند، می گویند: **هو قرق من ثوبی**. و نیز قرف: لایق و سزاوار. الحديث: **انقوما شکرالله حلقه علی آله و باء ارضهم**. قال علیه السلام: **تحولوا فان من اقرق التلف**.

**قرق** (qaral) ۲. ع. م. **قرق العرض قرقاً** (از باب سعم): نزدیک آمد بیماری و سرایت کرد و باز گردان شد.

**قرق** (qaral) ۳. ص. ع. لایق و سزاوار. **بن: فلان قرق من کذا و یکذا**: سزاوار است فلان که چنین کند.

**قرقاص** (qar'as) ۱. ع. گشت پند کننده.

**قرقة** (qarfat) ۱. ع. نهمت. و تا کسرو فرداییکی. و کسب و حرفه و پیشه. و پوست پارو. و پوست انار. و آب بینی در بینی خشک شده. و مردم نهم چیزی. و نوعی از دارچینی. و **نهم قرقتی** یعنی در نزد ایشان است خواست و مطالب من. و **قرقة**: از ماه شتر خود از ایشان میرسانا یابی خبر آنرا نزد ایشان. و **ام قرقة**: نام زنی از نلزیان که در خانه خود پنجاه مششیر آریخته بود برای پنجاه نفر که همه محرموی بودند. المثل: **امنع او اعتر من ام قرقة**.

**قرقصاء** (qarofas) و (qorofas) ۱. ع. **قعد اقر ققصاء** یعنی نهمت در حالتیکه بر سرین نشسته و روان را بر شکم چسبانده و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارده بود یا بر دو زانو سرنگون نشسته و شکم را بر او چسبانده و دستها را در بطل نهاده بود. و كذلك: **قعد اقر ققصاء**.

**قرقصاة** (qarfasat) ۲. ع. دستها را در زیر پای چسبیدن. و نوعی از جماع کردن که

گرد کند مرد طرف زن را چندانکه دستو پایش بامم بسته شود .  
**قرقصی** (qarlasâ) و (qerlesâ) و (qorlosâ) ا.ع. قرصاء . مر. قرصاء .  
**قرقطة** (qarfatat) م.ع. نزدیک نهادن گام . و نوعی از جماع کردن .  
**قرقه** (qerle) ا.پ. پوست هر چیز . و پوست درختی شبیه به دارچینی .  
**قرقی** (qarfiyy) ض.ع. رجل قرقی: مردی که رنگش سرخی زند .  
**قرق** (qarq) ا.ع. آواز مایگان .  
**قرق** (qerq) ا.ع. اصل رده‌هیچکاره . و خوبی و عادت . و مردمان خرد و بکنوع بازی که آتزا سدر گویند .  
**قرق** (qoraq) ا.ع. فیض دگرنگی . و نمرض . و مساحت و بازداشت .  
**قرق** (qoraq) م.ع. قرق قرقاً راز باب سمع: در زمین هموار رفت و یسا در یابان سیر کرد . و **قرق الرجل**: بازی سدر بازی کرد آمد .  
**قرق** (qaraq) و (qareq) ص.ع. جای هموار . یعنی: قاع قرق . و كذلك قرق .  
**قرق** (qoroq) ا.پ. - مأخوذ از منولی - مساحت . و نمرض . و مزاحمت . و بازداشت .  
**قرق شدن**: باز داشته شدن . و **قرق کردن**: مساحت کردن و باز داشتن از آمدن و دخول و خروج .  
**قرقار** (qarqâr) ا.پ. کبوتر بنیادی .  
**قرقار** (qarqâr) ا.ع. بانگ شتر و کبوتر . اسم است قرقرترا . نوعی از آوند .  
**قرقار الهدیر**: شتر روشن آواز .  
**قرقار** (qarqâr) ع. کلمه امر یعنی آواز بکن .  
**قرقارة** (qarqârat) ا.ع. شش ماندنی که شتر هنگام سستی از دهن برآرد .

**قرقاوول** (qarqâvöl) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - مرغی جنگلی که تدر و توتونک نیز گویند .  
**قرب** (qarqab) و (qorqob) و (qorqobb) ا.ع. شکم .  
**قرب** (qorqob) ا.ع. نام مرغی کوچک .  
**قربة** (qorqobbat) ا.ع. گوشه‌آلودگی .  
**قرقچی** (qoroq-qi) ا.پ. مسجخشکار گاه . و پایبان درب حرم خانه .  
**قرقر** (qarqar) ا.ع. پشت و ظهر . و زمین هموار پست و تابان لغزان . و پوشش و لباس مرزبانان تازی را . و ناحیه‌های سواد شهر .  
**قرقرا** (qarqarâ) ا.ع. نام مرغی .  
**قرقررة** (qarqarut) ا.ع. ظاهر روی . و آنچه ظاهر و نمایان باشد از محاسن شخص . و نوعی از خنده . و بانگ شتر . و بانگ شکم . و زمین هموار پست نرم . و لقب مردی که می خندانید نعمان بن منذر را .  
**قرقررة** (qarqarat) م.ع. و **قرقرقی** **ضحکة قرقررة**: خنده غریب که در برگردانید آواز خنده در هر حلق و در باره خنده کرد .  
**قرقر البعیر**: بانگ کرد شتر . و **قرقرت الحمامة قرقررة** و **قرقریرآ**: بانگ کرد کبوتر . و **قرقرت بطنه**: بانگ کرد شکم او . و **قرقر البعیر**: روشن شد آواز آن شتر . و نیز قرقررة: ریختن آب در دیک تا دیک ننوزد .  
**قرقرون** (qorqoron) ا.پ. سدر کوفی .  
**قرقری** (qarqari) ا.پ. نوعی از پیچیدن دستار .  
**قرقریر** (qarqaris) م.ع. **قرقریر** و **قرقررة** و **قرقریرآ** . مر. قرقررة .  
**قرقس** (qerqes) ا.ع. پشه ریزه .

**قرقه** (qarqasat) م.ع. **قرقس** **بالکلب قرقة**: بکلمه قرقوس خوانند آن کس را .  
**قرقسیا** (qarqasyâ) ا.پ. کبابه چینی .  
**قرقسون** (qarqasun) ا.پ. سرب .  
**قرقشه** (qarqace) ا.پ. - تیز و موزاعه . و **قرقشه کردن**: سبزه کردن .  
**قرقصة** (qarqasat) م.ع. **قرقص** **بالجرو قرقصة**: خوانند بجه گمراه .  
**قرقف** (qarqaf) ا.ع. می و شراب .  
**قرقف** (qorqof) و (qarqaf) ا.پ. نام یکی از کنایهای جوس .  
**قرقف** (qorqof) ا.ع. یک قسم مرغی کوچک .  
**قرقطة** (qarqafat) ا.ع. درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن . و خنده .  
**قرقطة** (qarqafat) م.ع. **قرقطة قرقطة**: لرزاند او را . و ترسانید او را . و **قرقف الصد** (مجهولاً): دندانها را بر هم زد مرد - مرادوه از شدت سرما .  
**قرقطنة** (qarqafannat) ا.ع. حشفه و سرز . و نام مرغی .  
**قرقل** (qarqal) و (qorqall) ا.ع. پیران زنان . و جامه بی آستین . ج. قراقل .  
**قرقم** (qerqem) ا.ع. حشفه و سرز . ساخته گاه .  
**قرقمان** (qarqamân) ا.پ. پاره‌های جوسی که در میان مقل مکی یافت میگردد و در دمای دندان بکار میبرند .  
**قرقمة** (qarqamat) م.ع. **قرقم الصبی قرقمة**: بد غذا گردید آن کودک و شیرزده شد .  
**قرقو** (qorqu) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - زعفران .  
**قرقوبی** (qarqubi) و (qorqubi) ا.

پ. یکنوع جامه ای که در عراق باند .

**قرقور** (qorqur) ۱. ع. کشتی دراز و بزرگ .

**قرقوس** (qorqus) ۱. ع. کلمه ای که بدان بزغاله را حکام دوشیدن خوانند . و نیز بدین کلمه گ را میخوانند . و نیز قرقوس : یا یان بی گیاه .

**قرقوس** (qaraqus) ۱. ع. یا یان فراخ دشت تابان بی گیاه و بلند هموار که در آن بر آمدنگاه آب گرم سوزان پلید که گویا پاره ایست از آتش فرار آن بود .

**قرقوص** (qorqus) ۱. ع. بیگ گف .

**قرقوف** (qorquf) ۱. ع. قرق و می . و دم و پول سبیم .

**قرقومی** (qarqumi) ۱. ب . نوعی از جامه .

**قرقی** (qoroqi) پ. منسوب بقرق و .

**قرقی پروانه** : اذن ضبط مال .

**قرکن** (qar-kan) ۱. ب. زمینی که تجربه و آب آنرا کنده و در هر جانی از آن کمی آب ایستاده باشد . و جوی نوکنده که تازه احداث شده باشد .

**قرلئای** (qreltly) ۱. ب . - مأخوذ از ترکی - سالار انجمن .

**قرلغ** (qarlot) ۱. ب . نام جانی در ترکستان .

**قرلی** (qerella) ۱. ع. مرض نیک و حسد و هوشیار که پیوسته ترسان و بیستاک بروی آب باشد و همواره بچشمی بهوا و بچشمی زیر آب نگاه کند . المثل : احتزم او احتذر من قرلی ان رای خیراً تدلی و ان رای شرّاً تولی .

**قرم** (qorm) ۱. ع. اشتراک گرامی که در راه نیندونه پار کنند و برای گشتی نگاهدارند و یا فریه کنند برای گشت . و بهتر قوم ج :

قروم . و نشانی مر تیر قمار را . و نشانی در بینی شتر .

**قرم** (qarm) ۲. ع. قرمه قرماً (از باب نصر) : پوست باز کرد از آن . و قرم

**فلاناً** : ششام داد فلان را . و **قرم الطعام** : خورد طعام را . و **قرم البعیر قرماً** و **قروماً** و **قرماناً** و **قرماً** ( از باب ضرب

و نصر ) : تخت گیاه خوردن گرفت آن شتر و یا بجنف و سستی خورد . و **قرم الصبی** و **البعیر قرماً** و **قروماً** ( نیز از باب ضرب و نصر ) : خورد آن کودک و آن ستور و ریزه بطور ضعف و سستی در نخستین دهنه ای که بنای خوردن گذاشت . و **قرم فلاناً** : بند کرد فلان را و حبس نمود . و **قرم البعیر** :

پوستاره ای از بینی شتر برید بی جدا کردن گرد ساخت آنرا و یا پوستاره ای از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار آند و شتر خواری و رام گردد و این کار را برای نشان کنند و این نشان را قرم (qarm) گویند .

**قرم** (qorm) ۱. ع. گیاهی دریائی که در سنبری و سیدی مانند چنار است .

**قرم** (qoram) ۱. ع . شدت میل و آرزوی گوشت .

**قرم** (qoram) ۲. ع . قرم الرجل الی اللحم قرماً ( از باب سمع ) : آرزوی گوشت آمد آنرد را . و کذا : قرم الرجل الی الحب و الی لقاء فلان .

**قرم** (qarem) ۱. ع . گوشتخواره . و **بعیر قرم** : شتر گرامی که وی رانه بندند و نه پار کنند و نه سوار شوند و برای گشتی و یا برای کشتن نگاهدارند .

**قرم** (qerem) ۱. ع . شبه جزیره ای در جنوب روسیه واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲,۱۳۳,۰۰۰ نفر جمعیت و سبستوبل و سفروپول از شهرهای این جزیره میباشد . و

**بحر القرم** که دریای آزوف نیز گویند : خلیجی است که از دریای سیاه متشکل میگردد .

**قرم** (qorram) ۱. ب . - مأخوذ از ترکی - قراماق .

**قرماء** (qorma) ۱. ص . ع . فاقه قرماء : شترمانه پوست بینی ریده آونگان گذاشت .

**قرماء** (qorma) ۱. ع . نام جانی در سامانه که قرمی نیز گویند .

**قرماز** (qermaz) ۱. ع . نان پهن و گرد .

**قرماص** (qermas) ۱. ع . کوتاهی رخسار .

**قمری** : فی وجهه قرماص . و نیز قرماص :

بسنی قرص (qermes) ۱۰۰ . قرص ج : قرامیس .

**قرمان** (qerman) و (qaraman) ۱. ع . نام اقلیس در روم .

**قرمان** (qaraman) ۲. ع . قرم قرماً و قرماناً . م . قرم (qarm) .

**قرمه** (qarmat) ۱. ع . نشانی که بر تیر قمار گذارند مانند قرم شتر . و پارچه ای که بدان فرش را پاک کنند .

**قرمه** (qarmat) و (qormat) ۱. ع . پوست پاره ای که جهت نشان از بینی شتر بریده آونگان گذارند .

**قرمه** (qormat) ۱. ع . آنگاهی از بینی شتر که جهت نشان میرند و آونگان میگذارند .

**قرمد** (qarmad) ۱. ع . آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گنج . و نوعی از سگریزه که آرایخته و حوض آوری بنا کنند . و سفال . و اجر و خشت پخته .

**قرمده** (qarmadat) ۲. ع . قرمده قرمده : طلا کرد آنرا بر مده . و **قرمده فی الكتابة** : باربشو مرقط نوشت کتاب را . و **قرمده فی المشی** : گام نزدیک نهاد در رفتار .

**قرمز** (qermez) ۱. ب . یکنوع حیوان

کولچک و خرد که در روی نباتات زندگی میکند و دوبا نیز نامند در بزبان فرانسه آنسرا کوشیل گویند واز آن رنگ سرخی بدست میآورند که در رنگ آمیزی و کتابت متداول است . و هر رنگ سرخ روشنی را نیز قرمز نامند . و **قرمز معدنی** : عبارت است از اکسید آنتیمون گوگردی .

**قرمز** (qermez) . ا.ع . رنگی سرخ که از آب انفسه از نوعی کرم بدست آید .  
**قرمزی** (qermezî) . ا.ب . سرخی . و رنگی که از قرمز سازند و در کتابت بکار برند . و **قرمزی روز** : سرخی که در آسمان نزدیک طلوع آفتاب پدید آید .

**قرمساق** (qoromsaq) و (qorramsraq) . ا.ب . - ماغوزاز ترکی . کسی که زن خود را بدبکران دهد و دیوث .

**قرمساقی** (qoromsaqi) . ا.ب . دیوثی .

**قرمش** (qarnac) و (qermeç) . ا .

ع . مردم آیینته از هر جنس . یق : **فسی الدار قرمش من الناس** : در آن خانه همه جور آدم است . و كذلك : **قرمش من الناس** .

**قرمش** (qarammac) . ا . ع . آنکه هر چیزی را بخورد . و مردم بی خیر .

**قرمغه** (qarماغac) . م . ع . **قرمغه قرمغه** : بناه گردانید آزا . و **قرمش الشیء** : گرد کرد آنچه را .

**قرمص** (qermea) . ا . ع . خانه ای که در زیر زمین کنند . و گو فراخ درون تنگ دهانه که در سرما در آن مسکن کنند . و جای کوماج نهادن . و جای تمه نهادن کیوتیج : قرمص .

**قرمصه** (qarماغsa) . م . ع . **قرمصه قرمصه** : بقرمص در آمد .

**قرمصط** (qerماغat) . ا . ع . لقب ابوذر که گروه قرمصط منسوب بوی میباشد .

**قرمطه** (qarماغat) . م . ع . **قرمصطی**

**الخط قرمطه** : تنگ و باریک نوشت خط را . و **قرمصط فی المشی** : نزدیک نهاد گامها را در رفتار .

**قرمطه** (qerماغet) . ا . ع . سوراخ بینی مرغ .

**قرمصطان** (qerماغetâne) . ا . ع . جینه تشبه : سوراخ بینی مرغ .

**قرمصطی** (qarماغatiyy) . م . ع . پیران قرمصط . ج : فرامته .

**قرمصیط** (qarماغatit) . م . ع . کسی که خط را باریک و تنگ هم نویسد . و کسی که گامها را نزدیک بهم نهد .

**قرمهل** (qarماغel) . ا . ع . درختی سست و نرم و بی خار که چون دوزیر پای افتد بشکند .

**قرمهل** (qerماغel) . ا . ع . شتر کوزه بنتی . و شتر دو کوهانه . ج : قرماهل . و موی بند زنان . و شتر ریزه بسیار پشم .

**قرمهله** (qarماغelat) . ا . ع . یک دوخت قرمل . الثل : **ذلیل عاذ بقرمهله** ، در باره ذلیل گویند که پناه بذلیل دیگری برد .

**قرملیه** (qarماغeliyyat) . ا . ع . شتر ریزه بسیار پشم .

**قرمود** (qarماغud) . ا . ع . تکه کرمی . و جبهه بزرگ کرمی . و بار دوخت غضاة . ج : قرماهد .

**قرموص** (qarماغus) . ا . ع . یعنی قرمص . م . ع . قرمص (qerماغes) . ج : قرماص .

**قرموط** (qarماغu) . ا . ع . آنچه جل بگرداند . و بار سرخ درخت غضا که مانند انار است و بدان پستان دختر را تشبیه کنند .

**قرموط** (qarماغu) . ا . ع . نوعی از بار دوخت غضا .

**قرمییه** (qerماغiyyat) . ا . ع . گره اصل حلقه بینی شتر که از موی و جز آن سازند .

**قرمیة** (qorماغiyyat) . م . ع . اصل . و **حجبة قرمیة** : حجت اصلی .

**قرمید** (qerماغid) . ا . ع . سفال . و خشت پخته و آجیر . و پارگین پخته بر آورده . و بزرگوی ماهه .

**قرمیز** (qerماغiz) . ا . ع . سست و ضعیف .

**قرمیش** (qerماغic) . ا . ع . مردم بهم آیینته از هر جنس .

**قرن** (qarماغn) . ا . ع . شاخ و سر و ن . و تندی سر مردم که بمنزله جای سر و ن حیوان باشد . و یکسوی سر . و زیر سر . ج : قرون . و گیسو . و گیسوی زنان . و موی بافه . و نوک موی . و سر کوه . ج : قران (qerماغn) . و شاخ ملخ و جز آن که دوتار دراز باشد بر سر وی . و پوشش هودج . و یکسوی هودج . و آنچه از دشت که نخست پیش آید . و کرانه گرده آفتاب و بالای آن . و آنچه نخست از شماع آفتاب پدید گردد . و مهر و سردار قوم . و بهترین گیاه . و آخرین گیاه . و یا سر گیاهی که پاپر نشده باشد . و یکده از باران . و یک تک اسب . و همسال و همسر مرد . یق :

**فلان علی قرنی** : فلان همسال من است . و اهل یک روزگار از مردم . و گروهی پس از گروهی . یق : **مضی قرن بعد قرن** . و چهل سال . و ده و یا بیست و یا سی . و یا پنجاه . یا شصت و یا هفتاد . یا هشتاد . یا صد . و یا صد و بیست . یا صد . و هر گروهی که فوت شده و کسی از آنها باقی نمانده باشد . و پاره ای از روزگار . و دوسن از پوست درخت تافته . و توك بافته از پشم . و پائین ریگ نوده . و فنج خرد زن که از فرج وی بر آید . و کوه خرد . و پاره جدا شده از کوه . ج : **قرودو قران** . و دم شمشیر . و نیز و یا ییکان . و مناره سر چاه که پهنست

و باسگ برآرد همو چوب چرخ بر آن گذارند.  
و يك ميل از سره . و وزن تهار يگانه . و  
سنگ تابان و درخشان . و نام دو ستاره مقابل  
جسی . و نام موضی نزدیک طایف و یا همه  
وادی آن که میقات اهل نجد است دو احرام  
سج . و قرن **التمام** : شبه باقلا است .  
و قرن **الشیطان** : گروه شیطان و پیروان  
او . و توانای و انتشار و پراکندگی و پیچرگی  
و غلبه او . و **ذات القرنین** : موضی  
زودیک مدینه مابین دو کره . و **ذوالقرنین** :  
پادشاهی غیر از اسکندر مقدونیائی و نام او  
عباس . و **یزدواقرنین** : لقب امیرالمؤمنین  
علی بن ابیطالب علیه السلام . و لقب مندرین  
ماء السماء .

**قرن** (qarn) م . ع . **قرنت الشیء**  
**بالشیء** و **الیه قرناً** (از باب نصر) :  
بشم آنچهیز را با چیزی و پیوستم چیزی را  
بسوی چیزی . و نیز قرن : سم دستوویایک  
درسمان بهم بستن . و پای اسب بر جای دست  
او اتانند دو رفتار .

**قرن** (qarn) ا . ب . - مأخوذ از تازی -  
مدت طویل . و مدت سی سال .

**قرن** (qarn) ا . ع . کفو و همدست . و  
حریف در علم و در جنگ و شجاعت و در  
کنشی و جز آن .

**قرن** (qarn) ا . ع . جمه چرمی و تزکشی .  
و شمشر . و تیر . و تیر با یکان . و هر دو با  
شمشر و تیر . و رسمانی که با آن دو شتر را هم بندند .  
و شیر بهم بستن با دیگری . و رسمانی که از پوست  
درخت سلب سازند و برگردن فدان بندند . ج .  
افران . و نام پدر قبیلای از نازیان . و **اوئیس**  
قرنی از این قبیله است .

**قرن** (qarn) م . ع . **قرن قرناً** (از  
باب سم) : پیوسته او گردید . و **قرنت**  
**الجارية** : پنج خرمنبلا گردید آن کنیزک .

**قرناء** (qarnā) ا . ع . سوهای از قرآن  
مجید که در هر رکعت نماز خوانده شود .

**قرناء** (qarnā) م . ع . **کبش قرناء** :  
تجارت شاخ دار . و **امراه قرناء** : زن مبتلا  
بفنج خرد .

**قرناء** (qornā) ع . ج . قرین .  
**قرناس** (qornās) و (qornās) ا . ع .  
بینی کره . و ماده شتر بلند برآمده اطراف .  
و جای باغنده پنه زنان .

**قرناس** (qornās) ا . ب . شرو و بدعمل  
و فاسق . و قرناس و غرچه وزن ببرد .

**قرنان** (qarnan) ا . ع . مرد دیوث که  
دیگری را بازن خود شریک کرده باشد .

**قرنان** (qarnāne) ا . ع . حیثه تشبه :  
دو ستاره سرجه از خشت و یا از سنگ که چوب  
چرخ و بر آن گذارند . و دو کنار سر . و هر  
کسیوی با نه یکی از طرف راست و دیگری از  
طرف چپ .

**قرنای** (qar-ūby) ا . ب . قس از نای .

**قرنب** (qarnab) ا . ع . موش . و کلا -  
کوش . و وجه موش از کلا کوش .

**قرنب** (qornob) ا . ع . تپکاو خاصره .  
**قرنیاد** (qornobād) ا . ب . کسر اویه  
صحرانی .

**قرنباع** (qerenbā) م . ع . و **وجل**  
**قرنباع** : مرد گرنه رزفت ریخلی .

**قرنیضه** (qornabzat) ا . ع . زن  
کرناه بالا .

**قرنی** (qarnabā) ا . ع . جانور کوشیه  
بجمل و دراز پای . المثل : **القرنی فی**  
**عین امها حسته** .

**قرنة** (qornat) ا . ع . یکسوی برآمده  
از هر چیزی . و کرانه بلند . و عنق زهدان .  
و گوشه زهدان و شعبه ای از آن و آنچه از آن  
بلند برآمده باشد . و موضی نزدیک بصره که

تلافی قرات ودجله در آن است . و دم شمشر .  
و تیر با یکان .

**قرنجک** (qarnjak) ا . ب . کابوس .

**قرنس** (qarnes) ا . ع . بینی کره . و  
ماده شتر بلند برآمده اطراف .

**قرنة** (qarnasat) م . ع . **قرنس**  
**الديک قرنة** : گریخت آن خروس و  
از جنگ برگردید . و **قرنس البانی**  
(مجهول) : کندند برهای باز نو شکار و  
دوخته چشمهای آنرا .

**قرنصة** (qarnasat) م . ع . **قرنس**  
**البانی قرنصة** : تولا کرد باز . و دو  
تولا کنند باز را (لازم و مستدی) . و **قرنس**  
**الديک** یعنی قرنس الديک میباشد . مر .  
قرنسة .

**قرنظین** (qarnatīn) ا . ب . - مأخوذ از  
فرانس - جانی که در آن مدت هست تا نازده  
روز نگاهداری میکند از مسافری که از جانی  
میآید که در آنجا بیماری مسری مانند وبا و  
طاعون شایع بوده .

**قرنقش** (qarnaq) ا . ع . شیر شگرف .

**قرقل** (qarnaq) ا . ع . غنچه ای خشک  
شده درختی از طایفه مود که بنامی میخک  
نامند . و در فارسی **قرقل** **بستانی** نوعی از  
فرنجشک را گویند .

**قرقول** (qarnaqul) ا . ع . قمر ختل و  
میخک .

**قرنوة** (qarnovat) ا . ع . بار درختی  
که بدان پوست پیرایند . و یک نوع ماری که  
در سرد گوشت پاره برآمده دارد شبه برون .

**قرنوص** (qornus) ا . ع . دوز ذیر  
موزه و یا مقدم تولا موزه . ج . قرانص .

**قرنوی** (qarnaviyy) م . ع . **مقاه**  
**قرنوی** : مشک پیراسته با نزهت .

**قرنوی** (qarnaviyy) ا . ع . مار شاخدار .



منولی - قرق .

**قروقی** (qoruq-qi) . ا.ب. قره‌ب.

**قروقمچی کردن** (qorūqmeçi - kerdan ف.ل.پ. بیان چگونگی قسرق

نمودن را کردن .

**قروول** (qorul) . ا.ب. مرجان سرخ .

**قروولی** (qaruli) . ا.ب. مردی که جهه

مید و خصوصاً مید ماهی همد .

**قرووم** (qorum) . ا.ب. یکجوع سنگی

هفتبرنگ .

**قرووم** (qorum) . ا.ج. قرم - قرم (qerm) .

**قرووم** (qorum) . م. ع. قرم قرمآ و

**قرومآ** . مر . قرم (qarm) .

**قروون** (qarun) . ا.ع. ستود زودخوی

کننده و بزودی عرق کننده . و ستوری که

سم پای برجای دست نهد . و شتری کهوقت

فروختن هر دوزانو بهم نهد . و ماده شتری

که در پستان پیش ودر پستان سپس را بهم

نزدیک آرد . و آنکه دو میان دودوشیدن در

پستان شیر گرد آرد . و کسی که دو خرمارا

باهم جمع کند و دولفه را فرام کند

دوخوردن . و نفس (nafa) . یق. ذلت **قروونه**

ای نفس .

**قروون** (qorun) . ا.ج. قرن (qarn) .

**قروون السنبلی** : گیاهی سمی .

**قروونه** (qaruna) . ا.ع. نفس (nafa) .

**قروهه** (qoruhe) . ا.ب. گروهه .

گلرله .

**قرووی** (qarva) . ا.ع. خوی و عادت و

طیبت .

**قرووی** (qaraviyy) . س.ع. شهری رساکن

شهر و قریه مند بدوی .

**قره** (qarah) . ا.ج. چرکینی اندام . و

زدی دندان .

**قره** (qarah) . م. ع. قره قرهآ ( از

باب سمع ) : چرکین اندام و زرد دندانان

گردید . و نیز قره : پوست پوست شدن بدن

از بسیاری ادرن و قوباء . و سیاه شدن اندام .

و برکنده شدن پوست از بسیار زدن .

**قره‌هآ** (qarha) . س.ع. زن چرکین اندام

و زرد دندانان

**قره‌ه** (qarhab) . ا.ع. گار کلانسال .

و گار کلان شیر و شکر و اندام . و بزبیار

پشم . و مهر قوم . و بزرگ کلانسال .

**قره‌ه** (qorhod) . ا.ع. نازک پرگوش

شکر و اندام . و ناز پرورده خوش عیش .

**قره‌هستقر** (qarah-sanqar) . ا.ع. سیاه .

و سیاه . و نام مرغی شکاری .

**قری** (qary) . م . ع . قری البلاد

**قریآ** ( از باب ضرب ) : در پی بلاد از

شهری بشهری رفت . و **قریت الصحیفة** :

خواندم آن نامه را .

**قری** (qary) و (qari) . م . ع . قری

**الماء فی الحوض قریآ و قری** ( از

باب ضرب ) : گرد آورد آب را در حوض .

**و قری البعیر و غیره** : گرد کرد آن

شتر و جز آن از هر حیوانی که ششوار کند

لغته ششوار را در کعبه دهن .

**قری** (qara) . ا . ع . پشت . و کمر .

و قرع .

**قری** (qera) . ا.ع. آب گردآمده در حوض .

و مهان .

**قری** (qera) . م . ع . قری الضیف

**قری و قرآء** ( از باب ضرب ) : میزبانی

کرد بهمان را و نیکویی نمود آنرا .

**قری** (qora) . ع . ج . قریة (qaryat) .

**قری** (qorra) . ا.ع. آب در بیابان . و

سختی که سپس پرهیز کردن واقع شود . یق .

**وقت بقر** .

**قری** (qariyy) . ا.ج. سعری آب بسوی

مرغزار و باغ . و آب ردوی که از پشته ها

سرازیر گردد . و آب راههای کماز بالا بسوی

نشیب و باغ آید . ج : افراء و اقریة قریان .

و شیر ذرک و خفته که زده نشده باشد .

**قری** (qoriyy) . ع . ج . قرو (qarr) .

**قریاح** (qeryah) . ا.ع. زمین مخصوص

زراعت و نشاندن درختان . و مزروعای که

در آن نمآب باشد نه درخت .

**قریان** (qaryán) . ع . ج . قری (qariyy) .

**قریب** (qarib) . س . ع . نزدیک واحد و

جمع در وی یکسان است و در این معنی نیز مذکر

و مؤنث در آن یکسان است . یق . : **زید قریب**

**منك و همد قریب منك** . و منقوله

خالسی : ان و حمة الله قریب من

**المحبتین** . و نیز قوم خویش نزدیک تر

از جانب پدری . ج : اقرباء . و در این معنی

مؤنث آن قریة است . یق . : **هذه المرأة**

**قریبتی** ای ذات قرابتی .

**قریب** (qarib) . ا.ع. مای منك زنده که

هنوز طراوتش باقی باشد . و از اعلام است .

**قریب** (qarib) . ف.ب. - مأخوذ از نازی -

نزدیک . و پیوسته . و جای پیوسته و نزدیک .

و زمان نزدیک . و **عمآ قریب و باعتقریب** :

بزودی و در این نزدیک و در زمان نزدیک .

**قریبة** (qaribat) . س.ع. مؤنث قریب :

خویش و خویشاوند . ج : قراب . یق :

**همند قریبة و همآ قریبتان و همن قراب** .

**قریة** (qaryat) و (qaryat) . ا.ع. ۵۰

و شهر . و هر جائی که مسکن و آبادی مرمان

باشد و دارای بناهای چندی بود متصل و پیوسته

۴۰ ج . قری (qora) . و **قریة الانصار** :

مدینه منوره . و **قریة النمل** : مایوی مردمان

و جای فرام آمدن خاک آن .

**قریة** (qariyyat) . ا.ع. چو بدستی و صا .

و هر جای سوراخ دار که در آن سرستون خانه



را گذارند . و چوب بادیان کشتی که درهنا بالای آن باشد . و چوب بالای هودج . و نزام آمدنگاه خاک موران .

**قریة** (qeriyyat) ا.ع. چینه‌دان مرغ .  
**قریت** (qarīt) ا.ع. سرمای شدید . و آب فسرده . و مای پخته فسرده بسته شده .  
**قریتان** (qaryatāne) و **قریتین** (qaryalayne) ا.ع. حسینه تنبه : مکنه مطنه و طائف .

**قریت** (qeris) ا.ع. نوعی از ماهی دریایی .  
**قرینا** (qarīnā) س.ع. نخل **قرینا** : نوعی از خرماى شیرین خوشه‌زه . و کذا : **یسرقرینا** . ج : قرائت .

**قرینی** (qarīsā) س.ع. **یسرقرینی** : نوعی از خرماى شیرین خوشه‌زه . و کذا : **قرینی** .  
**قریق** (qarīh) س.ع. خسته و دیش کرده و مجروح . ج : قرسی (qarhā) . و بی آبیغ و خالص از هر چیزی . ج : اقرسه .

**قریق** (qarīb) ا.ع. اول ابری که پیدا رنمایان گردد . و **قریق السحاب** : آب آن ابر .

**قریق** (qerrīh) س.ع. دیش کرده و مجروح .

**قریحاء** (qorayhā) ا.ع. ماده ای که در شکم آب تولید شود مانند سرآمد . و شتری که در رفتن سگ‌ریزها پرت کند .

**قریحة** (qarīhat) ا.ع. اول آبی که از جاه بر آید . و اول هر چیزی . و طبیعت مردم . و **هلان قریحة جیده** : فلان از جهة جوت طبع استنباط علم میکند .

**قریحه** (qarīhe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طبیعت مردم . و قرة مدوکه . و ادواک و آنچه چیزی که خاطر انسانی بیشتر بآن واغب است و مخصوصاً بآن میل دارد .

**قرید** (qorayd) ا.ع. مضر قسرد : کسی کوچک و خرد .

**قریر** (qarīr) ص.ع. سرد و خنک . و **رجس قریر العین** : مرد خنک چشم و شامان چشم .

**قریر** (qarīr) ع.م. **قوت الحیة** **قریر** (از باب ضرب) : بانک کرد مار . و **قوت الدجاجة قرأ و قریر** : باز ایستاد آن مرغ و قطع کرد آواز را .

**قریر** (qorir) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - یا و قدر قیمت .

**قریره** (qarīrat) س.ع. **عین قریره** : چشم خنک و شادان .

**قریس** (qaris) ا.ص.ع. سرمای شدید . و بارد و سرد و فسرده . و **اصبح الیوم الماعقریسا** ای جامداً . و **سملق قریس** : مای پخته رنگ زده‌ای که چندان بگذارد بماند تا فسرده بسته شود .

**قریش** (qaric) س.ع. **جمل قریش** : شتر استوار توانا .

**قریش** (qorayc) ا.ع. نام قبیله‌ای از نازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله از این قبیله است و پدر قیله نصر بن کنانه است ، و من اراده النیلة لم یصرفه و من اراده الهی یصرفه . و **نهر قریش** : جوی در واسط . و **ابو قریش** : دهن در واسط . و نیز قریش : بگ مای .

**قریشی** (qorayelyy) ص.ع. منسوب بقریش .

**قریص** (qaris) ا.ع. نوعی از نان خوش .

**قریص** (qorrays) ا.ع. لنگر کشتی . و گیاهی که گزته و انهره گویند .

**قریض** (qariz) ا.ع. آنچه شتر از گلو جهة شخوار برآرد . و شمر . و گزته و انهره .

**قریظة** (qorayzat) ا.ع. نام قبیله‌ای از جهردان خیر .

**قریغ** (qarī) ا.ع. شتر که . و شتر که آله بزیه برآورده . ج : قرعی (qar'ā) و گشتی که آترا برای گشتی برگزیده باشند .

وسید و مهتر . و حریف . و حریف دو قمار . و غالب . و مغلوب . و **قریغ الدهر** : پهلوان روزگار . و **قریغک** : حرف و خشم تو .

**قریغ** (qerri) ا.ع. مهتر و وسید .

**قریغیة** (qoray'abal) ا.ع. مضر قریغیة که جانوری است دریایی پهن بزرگ شکم .  
**قریغة** (qarī'at) ا.ع. - خیار سال و برگزیده مال . و ماده شتری که گشت بروی بسیار جهد و بار کم گیرد . و سقف خانه . و **قریغة البیت** : بهترین جای دو خانه .

**قریم** (qerim) ا.ب. شبه جزیره قرم .  
**قریم** (qoraym) ا.ع. کلمه دشنام . و **بنو قریم** : گروهی از نازیان .

**قرین** (qarin) ا.ع. مقارن و همسر و همسال مرد . و بار . و نشتری که با شتر دیگر با هم بندند . و نزدیک . ج : قرناء . و هم نشین . و دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود . و نفس (nafs) - بن : **اسمحت قرینه‌ای ذلت نفس** .

**قرین** (qarin) ا.ب. - مأخوذ از نازی - یا چنانچه و مصاحب و یار و هم نشین . و مثل نظیر و جاهر . و نزدیک . و **قرین قبول** : نزدیک قبول . و عزت **قرین** : کسی که بسا عزت مصاحب و همدار باشد .

**قریناء** (qoraynā) ا.ع. لویا .  
**قرینان** (qarināne) ا.ع. حسینه تنبه : ابابکر و طلحه رضی الله عنهما چرا که بکوفتی هر دو را یک دستان بسته بودند .

**قریة** (qarīnat) ا.ع. نفس (nafs) . و روزن شوی . و هر چیزی که در باوی چیز دیگری باشد . ج : قرانی .

**قریتین** (qarinalayne) ا. ع. شای  
 زبنه. و ذواقریتین: دو عصب اندرون  
 ران. ج: فوالتران.  
**قرینه** (qarine) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 چیزی که نظیر و مانند چیز دیگری بود و باروی  
 آن واقع گردد. و مناسبت ظاهری میان دو چیز.  
 و مناسبت معنوی میان دو امر. و باصطلاح  
 عروض: دو لفظ قایم‌دار واقع در وسط دو  
 مصراع یقی.  
**قریه** (qarye) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
 ده و یا بزرگتر از ده و کوچکتر از شهر.  
**قری** (qareyyi) ص. ع. قروی و - اکن  
 قریه و شهر. و شهری مندیوی.  
**قز** (qez) ا. پ. کج و ابریشم خام. و  
 بد قماش.  
**قز** (qezz) ا. ع. - مأخوذ از فارسی -  
 کج و ابریشم. و جامهٔ ابریشمین.  
**قز** (qezz) م. ع. قزقرآ (از باب ضرب  
 و نصر): برجست و ترتیب و در هم شد. و فرام  
 آمد جهة برجستن. و سرباز زد از چیزی.  
**قز** (qezz) و (qezz) و (qozz) ا. ع.  
 مرد نیک پاک از آرایش. ج: اقواء.  
**قز** (qozz) ا. ع. پاک و معدی از دیم  
 و آرایش.  
**قزات** (qozat) ع. ج. قزاة (qozat).  
**قزاح** (qozah) ا. ع. بیماری مسر  
 گوستان را.  
**قزاح** (qozah) ا. ع. فروشندهٔ یاز و  
 دیگر دگ‌انوارها.  
**قزاز** (qezáz) ا. ع. ازدهای بزرگ.  
 و مارهای کوتاه.  
**قزاز** (qezáz) ا. ع. ابریشم فروش.  
 و ناخر ابریشم. و ریشنده و تابندهٔ ابریشم. و  
 ملاحه بند و آنکه تپلات و دگمه از ابریشم  
 می‌سازد.

**قزاز** (qozáz) ا. ع. مرد برکنار از  
 آرایش عیب و مصیبت.  
**قزاع** (qezá) ا. ع. کت باره. و ما  
 علیه قزاع ای قلمه خرقه.  
**قز اغند** (qaz-agand) ا. پ. جامه‌ای  
 که درخوش آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند  
 و در روز جنگ بپوشند و آنرا خفتان گویند.  
 و نهالی و توشک. و جامهٔ خواب. و زره.  
**قزاق** (qazzáq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -  
 سپاهی که دارای سلاح سبک باشد. و راه.  
 زن. و گروهی در قفقاز. و قزاق اجسل:  
 ملك الموت.  
**قزاقز** (qazqez) ا. ع. اندک. یق:  
 قزاقز من الشیء: اندک از آنچه.  
**قزاقی** (qazzáqi) ا. پ. حمله و پوروش  
 سپاهی. و منسوب بقزاق.  
**قز اغند** (qaz-agand) و قز اغنگ  
 (qaz-agang) ا. پ. قز اغند. مر. قز اغند.  
**قز ام** (qezám) ع. ج. قزم (qezam).  
**قز ام** (qozám) ا. ع. مسرد جیره دست  
 که کسی بروی جیره نشود. و مرگ شتاب و  
 سریع.  
**قز امی** (qezámá) ع. ج. قزم (qezami).  
**قز او** (qezáve) ا. پ. کجاوه و محمل.  
**قزب** (qezb) م. ع. قزبها قزباً (از  
 باب نصر): بسیار گانید آنرا.  
**قزب** (qezb) ا. ع. لقب و باچنامه.  
**قزب** (qezab) ا. ع. درشتی و سخنی.  
**قزب** (qezab) م. ع. قزب قزباً (از  
 باب سمع): درشت و سخت گردید.  
**قزبر** (qozbor) ا. ع. نزهٔ شیرداز.  
**قزبرة** (qezbarei) م. ع. قزبیر  
 جارینه قزبرة: گانید کبیرك ز خوردا.  
**قزبری** (qozburiyy) ا. ع. نرسهٔ  
 شیرداز.

**قزبین** (qazbin) ا. پ. تروین.  
**قزبینی** (qazbini) ا. پ. نوعی از پول  
 سیاه رایج در قدیم.  
**قزاة** (qozat) ا. ع. مار. و مارم کوتاه.  
 کج رفتار. ج: قزات. و نوعی از بازی.  
**قزاة** (qezat) و (qezat) و (qozat).  
 ع. زن نیک پاک از آرایش.  
**قزح** (qazh) ا. ع. کبیرک.  
**قزح** (qazh) م. ع. قزح القدر  
 قزحاً (از باب تمع): دگ‌انوار رخسار  
 دگم. و قزح اصل الشجر: کبیرانداخت  
 درین درخت. و قزح الشیء: بلند کرد  
 آنچه را. و قزح الکلب بیوله قزحاً  
 و قزوحاً (از باب تمع و سمع): یک  
 دهنه شایسته آن گ. و قزح القدر  
 قزحاً و قزحاناً: بگید از آن بگ‌کنف  
 بلند برآمده.  
**قزح** (qozh) ا. ع. سرگین مار.  
**قزح** (qezh) و (qazh) ا. ع. یاز و  
 دیگر دگ‌انوار. و تخم یاز.  
**قزح** (qozah) ا. ع. شیطان. و فرشته  
 موکل برابر. و قوس قزح: از نهدان  
 که کمان و ستم نیز گویند.  
**قزحان** (qazahán) م. ع. قزح  
 قزحاً و قزحاناً. مر. قزح (qezh).  
**قزحه** (qozhat) ا. ع. رنگابری رنگ  
 زرد و سرخ و سبز.  
**قزحلة** (qezhalat) ا. ع. کمان.  
**قزد** (qazd) ا. ع. ضد و آنگ.  
**قزد** (qazd) م. ع. آنگ کردن (لفظ  
 فی القصد).  
**قزدار** (qazdár) ا. پ. نام شهری در  
 هندوستان.  
**قزدیر** (qazdir) ا. ع. نلی. و  
 رصاص.

**قزق** (qazq) ۱. ع. ظریف و ذریک  
خوش طبع که از عیوب پاک و برحق و از  
معاصی برکنار باشد.

**قزق** (qazl) ۱. پ. ریشه خاری که آزا  
قرط گویند و از آن افاقا سازند.

**قزوع** (qazua) ۱. ع. پاره های متفرق و  
تکک از آبرو و از سوی . و شتران ریزه .  
و پشم ستود جای جای فرو ریخته در چهاران .  
و سیل آورد خشک شده در وادی . و کف  
مدان شتر چسبیده بر سرینی وی . و جای  
جای ستردن سرکودک و جای جای ناشترمدانند.

**قزوعه** (qaza'at) ۱. ع. واحد قزوع یعنی  
یک پاره بر تک. و نیز فرزند زنا. و **ماعنده**  
**قزوعه** : نیست در نزد او نه پاره ای .

**قزوعه** (qozza'at) ۱. ع. کاکال و زان  
بناگوش که در کودک گذارند .

**قزغان** (qazgan) ۱. پ. پائیل بزرگ  
و دیگ .

**قزغند** (qozqond) ۱. پ. یک قسم  
بارسی منوی از درخت پسته که بدان پوست  
را بریزند .

**قزقان** (qazqan) ۱. پ. پائیل بزرگ  
و دیگ .

**قزل** (qazal) ۱. ع. لنگ زشت . و  
باریکی ساق از اغری . و لنگی و باریکی ساق  
با هم .

**قزل** (qazal) ۲. ع. **قزل قزلا** (از باب  
سمع) : قزل گردید .

**قزل ارسلان** (qazal-arsalan) ۱ .  
پ. مأخوذ از ترکی یعنی سرخ شیر . نام  
حاکم آذربایجان و عراق مسافر بال سلجوق  
و مدوح ظهیرالدین فارابی .

**قزلان** (qazalan) ۲. ع. **قزل قزلاتا**  
(از باب ضرب) : برجست و لنگان رفت .  
**قزلباش** (qazal-bac) ۱. پ. مأخوذ

از ترکی یعنی سرخ سر، نفس از سپاه مغول  
بترین سپاه شاه اسمعیل صفوی که تاج دوازده  
تک سرخ بر سر می گذاشتند چرا که پوشش این  
تاج شمار سلطان حیدر پدرو شاه اسمعیل بود .

**قزلیجه** (qazelijeh) ۱. پ. مأخوذ از  
ترکی - پول حلا . و آبله سرخ . و ساس .  
**قزم** (qazm) ۲. ع. **قزمه قرمأ** :  
(از باب نصر) : عیب کرد آزا .

**قزم** (qozm) ۱. ص. ع. ج. **قزم** (qazam) و  
**قزم** (qozem) ۲. و ج. **قزم** (qazam) .

**قزم** (qezam) ۳. ع. بد خوی و کج  
خلق . و زبون و خوار و فرومایه و پست و  
ناکس و لثیم، واحد و جمع و مذکر و مؤنث  
در وی یکسان است . و گاه بر اقزام و **قزم**  
(qozm) و **قزم** (qozom) و **قزام** و **قزما**  
جمع بسته میشود .

**قزم** (qezam) ۴. ع. خردی جسم ستور .  
و بد خوی . و زبونی و خوار شدگی . و  
فرومایگی .

**قزم** (qazem) ۲. ع. **قزم قرمأ** (از  
باب سمع) : قزم گردید .

**قزم** (qezam) و (qazem) ۱. ع. مرد  
هیچکاره و ناکس بی شیر . و درد کوچک جبه  
و خرد اندام . ج. اقزام و **قزم** (qozm) . و **قزم**  
(qozom) .

**قزم** (qezam) و (qazem) و (qozom)  
۱. ع. شتر هیچکاره .

**قزم** (qozom) ۱. ص. ع. ج. **قزم** (qozam)  
و (qazem) ۲. و ج. **قزم** (qazam) .

**قزومه** (qazamat) ۳. ع. مؤنث قزم .  
یعنی : **امراه قزومه** : زن بدخوی و زبون و  
خوار و فرومایه و ناکس و لثیم . و **وجسل**  
**قزومه** : مسرد کوتاه بالا و صغیر البته . و  
**امراه قزومه** : زن کوتاه بالا و صغیر البته .  
**قزومسل** (qazomal) ۱. ع. کوتاه قامت

خوار و زشت .

**قزمیله** (qozmilet) ۱. ع. زده و ذکر .  
**قزو** (qazv) ۱. ع. دوری از آرایش و  
پاکی از گناه و سمیت .

**قزو** (qazv) ۲. ع. **قزا بمصاه**  
**الارض قزوآ** (از باب نصر) : زد توك  
عسای خود را بر زمین و نشان گذاشت بر آن .  
**رقزوا فلان** : بازی ترة بازی کرد فلان .

**قزوح** (qozuh) ۲. ع. **قزوح قزحآ**  
و **قزوحآ** . مر. قزح (qazb) .

**قزوع** (qozu) ۲. ع. **قزوع الظبی**  
**قزوعآ** (از باب فتح) : بشتافت و پست ر  
چالاک گردید آن آمر . و آهسته رفت و درنگی  
نمود آن آمر .

**قزوین** (qazvin) ۱. پ. شهری در مابین  
طهران و رشت رزنجان که در ارباب دولت  
صفویه مدنیست پایتخت بود و اکنون دارای  
بناهای عالی چندی است از پادشاهان صفوی  
و از نادر شاه و نیز مسجد جامعی دارد از احتملی  
شاه قاجار .

**قزوینی** (qazvini) ۱. پ. احق رگول .  
**قزه** (qaze) ۱. پ. جامه تنگ خط داری  
که نفرا میبوشند .

**قزی** (qazy) ۱. ع. لقب و پانجامه .  
**قزی** (qaziyiy) ۳. ع. ساخته شده  
از ابریشم .

**قزیز** (qazih) ۳. ع. از انواع ملیح  
است . یعنی : **ملیح قزیز** .

**قزیه** (qazi'at) ۱. ع. زلفهای بناگوش  
و با کاکال که در کودک گذارند .

**قزین** (qazin) ۳. پ. هر چیز ساخته  
شده از ابریشم و ابریشمین .

**قزوه** (qazave) ۱. پ. کجاوه و  
محل .

**قزوله** (qazale) ۱. پ. زاغ و کلاغ

<p><b>قسام</b> (qasām) ع.م. <b>قسام مقاسمة</b> و <b>قاسماً</b> . مر. مقاسمة .</p>	<p><b>قساء</b> (qesā') ع.م. <b>قاساه مقاساة</b> و <b>قساء</b> . مر. مقاساة .</p>	<p>که تهل نیز گویند . <b>قژه</b> (qejeh) ا.ب. هر چیز پست و پلید و نپس و ناپاک .</p>
<p><b>قسام</b> (qassām) ص.ع. <b>قسمت</b> کتبه و بشن کتبه و بهره دهنده .</p>	<p><b>قساء</b> (qosā') ع.م. نام سکوی در عربستان .</p>	<p><b>قزویل</b> (qazīl) ا.ب. توت سیاه و شاه توت .</p>
<p><b>قسامات</b> (qasāmat) ع.ج. <b>قسامه</b> .</p>	<p><b>قسابه</b> (qosābat) ا.ع. خرمای هیچ کاره .</p>	<p><b>قس</b> (qes) ع. کلمه امر . یق. و <b>قس علی</b> هذا یعنی قیاس کن بر این و تقدیر کن بر مثال این .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ا.ع. <b>معاملة</b> میان مسلمانان و دشمنان . ج: <b>قسامات</b> . و جماعتی که سوگند نخوردند بر چیزی و بگیرند آنرا</p>	<p><b>قسابری</b> (qosāberīyy) ا.ع. نرّه دراز . <b>قساءه</b> (qosāt) ع.ج. <b>قاسی</b> .</p>	<p><b>قس</b> (qass) ا.ع. خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد . و مهتر ترسایان و دانشمند آنها . ج: <b>قسوس</b> . و <b>پشک</b> . و <b>زاله</b> و <b>شینم</b> . و لقب شخصی . و نام موضعی .</p>
<p>یا گروهی دهند . و نیز <b>قسامه</b> : سوگندستانی که تقسیم میشود بر اولیای قتل چون ادعای خون کذبند شاهد و ینه . و یق: <b>فلان قتل باقسامه</b> در صورتی گویند که اولیای آن قتل بدون ینه و شاهد ادعای قتل بر کسی</p>	<p><b>قساح</b> (qosāh) ص.ع. سخت و خشک . و چون نرّه ای در حالت نموظ باقی ماند میگویند: <b>انه قساح</b> .</p>	<p>و <b>دیر القس</b> : جائی در دمشق . و نیز <b>قس</b> : سخن چینی و نماسی .</p>
<p>کنند پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتل تلافی است و این اشخاص را <b>امسوگند</b> خورده اند <b>قسامه</b> مینامند .</p>	<p><b>قساحه</b> (qosāhat) ع.م. <b>قسح الشیء</b> <b>قسحاً</b> و <b>قوحاً</b> و <b>قوحه</b> و <b>قحاحه</b> (از باب سجع) : سخت گردید آجیز . و <b>قسح الرجل</b> : بیارشد نموظ نرسه آمدند . و <b>قسح العجل</b> : نافت آن ریمان وا .</p>	<p><b>قس</b> (qass) ع.م. <b>قسمه قماً</b> ( از باب نصر) : رنج داد او آرزو داشتند! سخن زشت . و <b>قس الابل</b> : نیکوچراند شتران را . و <b>نیکو راند شتران را</b> . و <b>قس ماعلی العظم</b> : خورد هر چه بر استخوان بود از گوشت . و خورد منزه استخوان را . و <b>قت الناقه</b> : نهاجرا کردن ماده شتر . و نیز بدخو گردید و متعجب شد . و کم شدن گرفت شیر آن ماده شتر .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ا.ع. <b>حسن</b> و <b>جمال</b> .</p>	<p><b>قساس</b> (qosās) ا.ع. نام کوهی درین که مدفن عقیب در آنجاست . و نام مدفن آمن ازمینه .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قاسی</b> (qosāsiyy) و <b>قاسیه</b> (qosāsiyyat) ص.ع. <b>سیف قاسی</b> او <b>سیوف قاسیه</b> : شمشیرهای مشوب بکان آهن قاس .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قاسط</b> (qasāt) ع.ج. <b>قسطاء</b> .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. <b>قس الشیء قسراً</b> و <b>قساً</b> (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و <b>قس الحدیث</b> : سخن چینی نمود .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قاسطه</b> (qasāterat) ع.ج. <b>قسطری</b> (qasāterīyy) .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. <b>قس الشیء قسراً</b> و <b>قساً</b> (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و <b>قس الحدیث</b> : سخن چینی نمود .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قاسطیل</b> (qasātil) ع.ج. <b>قسطل</b> (qasātil) . و <b>قاسطیل</b> (qasātil) ع.ج. <b>قسطال</b> . و ج: <b>قسطول</b> .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>قس لین ساعده</b> الایادی : سبکی بود بلین و نصب ماسر با آنحضرت صلی الله علیه وآله .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قاسق</b> (qosāqes) ا.ع. <b>شیریشه</b> .</p>	<p><b>قسا</b> (qasā) ا.ب. <b>سلیخه</b> .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قالاون</b> (qosālvān) ا.ب. <b>روغن زفت</b> .</p>	<p><b>قساء</b> (qosā') ع.م. <b>قاقوآ</b> و <b>قاوه</b> و <b>قساء</b> . مر. <b>قسامه</b> .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قام</b> (qasām) ا.ع. <b>سمن و جمال</b> و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قام</b> (qasām) ا.ع. <b>سمن و جمال</b> و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قام</b> (qasām) ا.ع. <b>سمن و جمال</b> و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قام</b> (qasām) ا.ع. <b>سمن و جمال</b> و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p><b>قسامه</b> (qasāmat) ع.م. <b>قسم قسامه</b> ( از باب کم ) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p><b>قام</b> (qasām) ا.ع. <b>سمن و جمال</b> و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p><b>قس</b> (qass) و (qess) ا.ع. <b>جائی در مصر</b> که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>

**قفاوة** (qasava) م. ع. قاقبله  
 قسواً و قسوة و قساء و قفاوة (از باب  
 نصر) : سخت شد و دوشت گردید دل او. و  
**قفا الدرهم** : ناسره گشت آن دم .  
**قفاوت** (qasavat) ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - سخت دلی و ترک وسایه دلی و شکاری  
 و یرحمی و ظالمی . و دلگیری و ملالت و  
 غمگینی و حزین و اندوه و آزدگی . و تشویش  
 و اضطراب . و مشتت . و تنگستی . و **قفاوت**  
**قلب** : دل سختی لایرحمی .  
**قفاوة** (qasvasat) ع . ج . قیس  
 (qassis) .  
**قصب** (qasb) م . ع . سخت و زشت  
 از هر چیزی .  
**قصب** (qasb) ا. ع . خرمای خشک تردک  
 در دهان ریزد گردد .  
**قصب** (qasb) م . ع . **قصب الثمس**  
**قصباً** (از باب ضرب) : غرور شدن گرفت  
 آفتاب . و **قصب الماء قصباً و قصبیاً** :  
 روان شد آب و جاری گردید .  
**قصب** (qasb) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
 بکنوع خرمای زرد و خشک و ترد که در دهان  
 ریزد گردد .  
**قصبار** (qesbār) ا. ع . زه دراز .  
**قصبیة** (qasbiyat) ا. ع . واحد قصب یعنی  
 یکده خرمای قصب .  
**قصبرة** (qasbarat) م . ع . **قصبیر**  
**المرأة القصبرة** : گامید آن زن را .  
**قصبیری** (qasboriyy) ا. ع . زه دراز .  
**قصبند** (qasband) ا. ع . مأخوذ از  
 گویند فارس و بمعنی آن .  
**قصة** (qassat) ا. ع . ده خرد و کوچک .  
**قصح** (qasah) ا. ع . خشک ترس . و پشای  
 حالت نموظ .  
**قصح** (qasah) م . ع . **قصح قصحاً قحاحه** .

م . ع . قساحة .  
**قحب** (qashobb) ا. ع . سیر و ختم  
 و کلفت .  
**قصر** (qasr) ا. ع . نام جلی از نازیان .  
 و نام مردی . و نام کوهی .  
**قصر** (qasr) م . ع . **قصره علی الامر**  
**قصرأ** (از باب نصر) : بستم و زور بر  
 کاری داشت آزا و منسوب کرد وی را .  
**قصری** (qasri) م . ب . - مأخوذ از  
 تازی - جبری و شمیوری و اجباری . خندارادی .  
 و حرکت **قصری** و **یا دور قصری** :  
 حرکت و دوری که محرک آن دیگری باشد .  
**قس** (qasos) ا. ع . مردمان عاقل . و  
 دانشمندان . و نیکو راندگان شتر .  
**قسط** (qast) م . ع . **قسط قسطاً و**  
**قسطاً** (از باب ضرب) : جور کرد و یدادی  
 نداد و از حق باز گردید و عدول کرد . و  
**قسط الشيء** : پراکنده نمود آن چیز را .  
**و قسط فلان** (از باب ضرب و نصر) :  
 عدالت کرد فلان را داد داد و راست و برابر  
 کرد .  
**قسط** (qest) م . ع . دادگر و عادل . واحد  
 و جمع در وی یکسان است .  
**قسط** (qest) ا. ع . نصیب و حصه و  
 بهره . ج : اقساط . و بیمانه ای که نصف  
 صاع باشد و آن ششیک فرق است چه هرفرنی  
 شش قسط بود . و مقدار . و روزی . و ترازد و  
 میزان . و کوزه .  
**قسط** (qest) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
 ترتیب از روی عدالت . و تقسیم مواجب و  
 سالیانه و قرض و بدهی و مالیات و یا مال  
 الاجاره و جز آنها بجمه های ساری و برابر  
 و هر یک از آن حصه ها يك قسط باشد .  
**و قسط اولی** : حصه بی نقصان در س .  
**و قسط مبادله** : مبادله بطور عدالت .

**قسط** (qost) ا. ع . ساق . و نام  
 دارویی .  
**قسط** (qost) م . ع . ج . انط و  
 قطاء .  
**قسط** (qasat) ا. ع . خشکی در گردن .  
 و راستی استخوان ساق ستور و آن عیب است .  
 و پیچیدگی و راستی و خشکی در استخوانها .  
 و خشکی و غلظتی در زانو یعنی که مغضض  
 نتواند شدن .  
**قسط** (qasat) م . ع . **قسط عظامه**  
**قسطاً و قوطاً** (از باب مع) : راست  
 شد استخوانهای آن ستور .  
**قسط** (qasot) م . ع . **رجل قسط**  
**الرجل** : مرد راست استخوان پای .  
**قسطا** (qesta) و (qosta) ا. ب . نام  
 حکمی مشهور . و نام پرسولفای یونانی که پدر  
 و پسر هر دو از حکمای بزرگ یونان بوده اند .  
**قسطاء** (qastā) م . ع . مؤنث انط .  
**و عنق قسطاء** : گردن خشکی رسیده و استنخ  
 شده . ج : قساط . و **رجل قسطاء** : پای  
 کج . و **رکبة قسطاء** : زانوی خشک دوشت  
 چندانکه از خشکی درلا نتواند شدن . ج :  
**نط** (qost) . و **نائة قسطاء** : مانه  
 شتری که در خلقت بی دست و پای آن خشک  
 باشد .  
**قسطار** (qastār) ا. ع . مرد نقاد دانای  
 خبیر و دوربین .  
**قسطاس** (qastāsa) و (qastāsa) ا. ع .  
 قبان و ترازو . و ترازوی راست . و راست  
 ترین ترازو ما .  
**قسطال** (qastāl) ا. ع . گرد و غبار . ج :  
 قساطیل .  
**قسطال** (qastāl) م . ع . **نهر قسطال** :  
 جوی با آواز .  
**قسطان** (qastān) ا. ع . گرد و غبار .

**ققعة** (qasqasat) ا. ع. ققعة  
العصا: جنش صا.  
**ققیس** (qasqais) ا. ع. سیر ققیس:  
سیر یوست.  
**قسم** (qasam) ا. ع. دهنش و عطا و باین  
معنی جمع ندارد. و رای. و شکر و تردید  
در کاری. و باران. و آب. و قدر و اندازه  
چیزی. و آنچه در دل کسی افتد بطور گمان و  
سپس آن گمان را قوت داده تا بطور حقیقت  
گردد. و **رحصاة القسم**: سنگریزه‌ها است  
که در ظرفی اندازه‌اند و آب روی آنها ریخته‌اند  
یوشانند آنها را و این کار را دوسفر و دسوفت  
کندم این میکنند و باین قسم آب را میان خود  
بخش مینمایند.  
**قسم المال** (qasam) م. ع. **قسمت المال**  
**قما** (از باب ضرب): بخش کردم آن مال را.  
**قسم الدهر القوم**: پزیشان و متفرق  
کرد روزگار آن کرده‌وا. و **هو و قسم امره**:  
او میگرد کار خود را تا چه کند و اندازه بکند  
آز او یا بنگردد اندازه میکند کار خود را در  
صورتیکه نمیداند چه باید بکند. و **هذه ابقسم**  
**قسمین** (qasmayne) او **قسمین**  
(qasmayne): این بدر بخش و بدر نصیب قسمت  
میشود. و **قسم بین النساء**: نگاهداشت  
نوبت زنان را.  
**قسم** (qasam) د (qasam) ا. ع. خوی  
و عادت.  
**قسم** (qasam) ا. ع. نصیب و بهره. ج:  
انعام. و ج: اقسام.  
**قسم** (qasam) ا. پ. - مأخوذ از تازی-  
صفت نوع. و جزء. و وجود. و فرقه. و گروه  
جنس.  
**قسم** (qasam) ص. ع. ج. **قسم** (qasim)  
**قسم** (qasam) ا. ع. - سوگند. و حسن  
رجال.

(qostantine) ا. ع. اسلامبول.  
**قطنین** (qastantin) ا. ع. بانی شهر  
قطنینیه.  
**قسطوره** (qasture) و **قسطوریون**  
(qasturiyun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی -  
جدیدستر.  
**قسطول** (qostul) ا. ع. گرد و غبار.  
ج: **قسطول** (qastul) ا. ع. گرد و غبار.  
**قسطه** (qeste) ا. پ. - مأخوذ از تازی-  
یک قسط از چندین قسط. و قسط مال الاجاره.  
**قسطیر** (qestir) ا. پ. - مأخوذ از  
یونانی - اوزیر و رصاص.  
**قسطیلیة** (qastiliyyat) ا. ع. ایالت  
قسطه. مر. قسطه.  
**ققسا** (qasqas) ص. ع. **قرب**  
**ققسا**: شگبری بی درنگ و سریع و شتاب.  
**ققسا** (qasqas) ا. ع. دهر و رهنما.  
و سریع و شدت سختی گرسنگی. و سختی  
سرما. و درسه‌ان بگو. و شمشیر کند. و  
شب تاریک. و شبی که شب روی در آن  
سخت و دشوار باشد. و گیاهی ماما بگرفن.  
و شیر یشه.  
**ققساة** (qasqasat) ا. ع. عسا و  
جوب دستی.  
**ققسب** (qasqobb) ا. ع. - تیر و ضخم  
و کلفت.  
**ققسی** (qasqas) ا. ع. شیر یشه.  
**ققعة** (qasqasat) م. ع. **ققس**  
**ققعة**: شنایی کرد. و **ققس بالکلب**:  
خواند آن گدا را بکلمه قوس قوس و ققس  
**الشیء**: جنابند آن چیزوا. و **ققس فی**  
**السیر**: کوشش کرد در رفتن و ونج کشید.  
و نیز ققسه: هده شب رفتن. و خوردن آنچه  
براستخوان باشد از گوشت و مغز. و خور کردن  
دوشب روی و جنابیدن عسا.

**قسطان** (qostân) د **قسطانی**  
(qostâniyyat) و **قسطانیة** (qostâniyyat)  
ا. ع. ازنداک و کمان رستم.  
**قسطبندی** (qest-bendi) ا. پ. تعیین  
ادای مالیات و مال الاجاره و وام و بدعس  
بصه‌های مساوی و برابر.  
**قسطیلة** (qostabilat) و **قسطینة**  
(qostabinal) ا. ع. نزه. و سرزره.  
**قسطة** (qostat) ا. ع. سابق یا.  
**قسطر** (qastar) ا. ع. نقاد و دانا و  
مورین.  
**قسطرة** (qastarat) م. ع. نقد کردن  
دوهم و دینار را. و تبدیل کردن پولها را بهم.  
و یوم خوب از پول بد جدا کردن.  
**قسطری** (qastariyy) ا. ص. ع. کسی  
که درهم دینار را نقد کند. و مرد تدار و  
حسیم. و نقاد دانا و آنکه سره‌وا از بهره جدا  
کند. ج: قسطرة.  
**قسطال** (qastal) ا. ع. گرد و غبار. ج:  
ناطل. و **ام قسطل**: بلا رختی و داهیه.  
**قسطول** (qastol) ا. ع. شاه بلوط.  
**قسطلان** (qastalan) ا. ع. گرد و  
غبار.  
**قسطلانیة** (qastalâniyyat) ا. ع.  
ازنداک و قوس قزح. و درش شفق. و  
جامه سرخ.  
**قسطلة** (qastalat) ا. ع. **قسطلة**  
**الجمال**: آواز شتر که از گلو برآرد. و  
**قسطلة النهر**: آواز نرم جوی.  
**قسطلة** (qastalat) ا. ع. نام ایالتی از  
ایالتهای اسپانول که شهر سادوبد پایتخت  
کنونی در آن واقع شده.  
**قسطناس** (qostanas) ا. ع. سنگی که  
در روی آن بوی خوش ساید. و نام درختی.  
**قسطنطینة** (qostantaniyye) و **قسطنطینة**

**قسم** (qasem) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 سوگند و عهد و پیمان . و **قسم خوردن** :  
 سوگند خوردن و سوگند یاد کردن . و **قسم**  
**دادن** : سوگند دادن بکسی . و **قسم بالله**  
 کردن : خدا را گواه گرفتن و پندار سوگند  
 خوردن .  
**قسم** (qesam) ع.ج. - نمة (qesmat) .  
**قسماء** (qasama) ع.ج. - تسم (qasim) .  
**قسمات** (qasamat) و (qasamat) ع.  
 ج. - نمة (qasamat) و نمة (qasemat) .  
**قسمة** (qesmat) ا.ع. - بخش و توزیع .  
 اسم است تقسیم را . و نصب . ج : قسم  
 (qesam) .  
**قسمة** (qesmat) و (qesamat) و  
 (qasemat) ا.ع. - طبله عطار .  
**قسمة** (qasamat) و (qasemat) ا.ع.  
 حسن و جمال . و روی . و آنچه مقابل باشد  
 از روی . و آن جزء از روی که موی بر آن  
 برآید . و بینی . و هر دو جانب بینی . و وسط  
 بینی . و بالای آبرو . و ظاهر دو رخسار . و  
 مابین دو چشم . و بالای روی مجرای اشک .  
 ج : قسمت و قسمت .  
**قسمت** (qesmat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 بخش و تقسیم و توزیع . و نصب و حمه  
 و بهره . و بهره از میراث . و هر چیز بخش  
 شده و توزیع شده . و جزء و قسم . و بخت  
 و طالع و سرنوشت و تقدیر و آنچه خدا مقدر  
 کرده باشد . و **قسمت گردن** : بخش  
 کردن و توزیع کردن و تقسیم نمودن . و  
 مقدر کردن .  
**قسل** (qasem) ا.ع. - پنجه شیر . و نام  
 چلی از قیلة اود .  
**قسنطینیة** (qasantiniyya) ا.ع. - نام  
 شهری در آذربایجان فرهاداری ۹۵۰ هجری قمریست .  
**قسنی** (qasni) ا.ع. - دارویی صمغ سفیدی

که بفارسی از روت نامند .  
**قو** (qasv) م.ع. - قسا قوا و آقا و آوة .  
 مر . قنوة .  
**قوب** (qasub) ا.ع. - موزه .  
**قوب** (qosub) م.ع. - **قوب قوباً**  
 و **قوبة** (از باب کرم) : سخت گردید و  
 درشت شد .  
**قوب** (qasvabb) و (qasubb) ا.ع.  
 موزه ما .  
**قوبة** (qosubat) م.ع. - **قوب قوباً**  
 و **قوبة** . مر . قوب (qosub) .  
**قوة** (qosvat) م.ع. - **قافوة** و  
**قاة** . مر . قاة .  
**قوح** (qosuli) و **قوحة**  
 (qosuliat) م.ع. - **قح قوحاً** و **قوحة**  
 و **قاحة** . مر . قاحة (qasahat) .  
**قود** (qesvadd) م.ع. - مرد درشت و  
 سبزه گردن توانا .  
**قور** (qasvor) ا.ع. - نکارچی تیرانداز .  
 ج : قنورة . و شیریشه .  
**قور** (qasvar) ع.ج. - قنورة  
 (qesvorat) .  
**قوروة** (qasvarat) ا.ع. - ج. - قور  
 (qasvor) .  
**قوروة** (qasvarat) ا.ع. - گیاهی ریگستانی .  
 ج. - قور . و غالب . و ارجمند . و شیریشه .  
 و نیم شب . اول شب . و بیشتر از شب .  
 و حسن . و آراز نرم مردمان . و کوردک توانا  
 و جوان . و نام مردی .  
**قوروة** (qasvarat) م.ع. - **قور**  
**النبت قوروة** : بسیار گردید و انبوه شد  
 آن گیاه . و **قور الرجل** : کلانسال  
 گردید آن مرد .  
**قوس** (qasus) ا.ع. - نوع از بلبل .  
**قوس** (qasus) م.ع. - **قاة قوس** :

ماده شتری که تنها چرا کند . و ماده شتر  
 دشتوار خوبی بد خلق . و ماده شتری که  
 شیرش کم شدن گیرد .  
**قوس** (qosus) ع.ج. - قس .  
**قوسة** (qosusat) م.ع. - کیش شدن  
 و مهر ترسانان گشتن (و الفعل من ضرب) .  
**قوسط** (qosut) م.ع. - **قسط قطار**  
**قوطا** . مر . قسط (qast) . و **قسط**  
**قطار** و **قوطا** . مر . قسط (qosat) .  
**قولیدوس** (qosulidus) ا.ب. - غیب  
 التلب و تاجریری .  
**قوی** (qosaviyy) م.ع. - مندوب  
 بنوس و کلان .  
**قسی** (qasiyy) م.ع. - **درهم قسی** :  
 درم ناسره . ج : قسیان . و **عام او یوم**  
**قسی** : سال و یا روز سخت بسبب سرما و یا  
 گرما و یا خشکالی و جز آن . و **قرب قسی** :  
 شیری سخت .  
**قسی** (qasiyy) ا.ع. - نام برادر نقیف و  
 یا خود نقیف . و **ذوق قسی** : راه بین بردی  
 بجزه .  
**قسی** (qasiyy) و (qasiyy) ع.ج. - قس  
 قوس .  
**قسی** (qassiy) م.ع. - **درهم قسی** :  
 درم ناسره .  
**قسی** (qassiy) و (qassiy) م.ع. -  
**ثوب قسی** : جامه مصری بنه گین آمیخته  
 با ابریشم . و كذلك : **ثوب قسی** .  
**قیات** (qasiyyat) م.ع. - **دراهم**  
**قیات** : درمهای ناسره .  
**قیان** (qesyan) ع.ج. - قس (qasiyy) .  
**قیب** (qasib) ا.ع. - روانی آن که با  
 آواز باشد .  
**قیب** (qasib) م.ع. - **قب قیبا**  
**قیباً** . مر . قب (qasib) .

قشام (qac'ém) ع. ج. قشام .	قشا (qacâ) ا. ع. آب دهن .	قسیب (qesyabb) ا. ع. دراز سخت .
قشاق (qocqâf) ا. ع. سگ تک .	قشاق (qacâh) ا. ع. کناره .	قسیب (qasiyyat) ض. ع. دراهم .
قشاقه (qacâfat) ع. م. قشاقه و قشاقه .	قشاقه (qacâbat) ع. م. قشاقه (از باب کرم) : پاکیزه گردید .	قسیب : درهای نارسه . و لایله قسیب : شب نیک سرد .
قشاقه (qocâfat) ا. ع. واحد قشاق : یک تنه سگ تک .	قشابر (qocâber) ص. ع. جرب پراکنده و منتشر . و راجل قشابر اللحية : مرد دراز ریش .	قسیس (qessis) ا. ع. مأخوذ از کیش فارسی و بمعنی آن . ج : قسیسون و قساوسه .
قشاق (qacâq) ا. ع. یضاً خیر . و کرجک .	قشاح (qocâh) ا. ع. کناره .	قسیسه (qasissat) م. ع. کیش شدن و مهر ترسایان گشتن ( و الفعل من ضرب ) .
قشام (qocâm) ا. ع. آنچه برخوان و جز آن باقی ماند و یکاره باشد . ج : قشومه . و آنچه یفند از بار خرما ییش از غره شدن . یق :	قشاده (qocâdat) ا. ع. درد رتہ نشین مسکه چون بایست و خرما پخته شود .	قسیون (qessisuna) ع. ج. قسیس .
اصاب النخل القشام .	قشاره (qocârat) ا. ع. پوست از درخت باز کرده . و آنچه از پوست باز کردن درخت و در نیدن آن برآند .	قسییه (qessisiyyat) ا. ع. رتبه و درجه کیشی .
قشامه (qocamat) ا. ع. آنچه برخوان و جز آن باقی ماند و یکاره باشد .	قشاسار (qocâsar) ا. ع. موضعی است که آرنجها ننگ میآرند .	قسیط (qasit) ص. ع. راجل قسیط : مرد راست استخوان پای .
قشاقه (qocâvat) ا. ع. بتدریج دراز و پشته دراز .	قشاساری (qocâsâriyy) ص. ع. ملح قشاساری : نگی که از قشاسار آرند .	قسیطوس (qesitus) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - نگار و رنگ .
قشاق (qacq) ع. م. قشاقه و قشاقه (از باب ضرب) . آینه است این چیز را آن چیز .	قشاش (qocâc) ا. ع. تراش و درزه و رانده از چیزی . و اکل از این جای و آن جای .	قسیم (qasim) ص. ع. تقسیم کننده و بخش بخش کننده . ج : انقسام و قسما .
قشاق فلاناً المم : زهد را در فلان را .	قشاش (qocâc) ا. ع. تراش و درزه و رانده از چیزی . و اکل از این جای و آن جای .	و راجل قسیم الوجه : مرد خوبروی با جمال . ج : قسم (qosm) . و نیز قسیم لقب امیر المؤمنین طربن ایطاب علیه السلام . یق : علی امیر المؤمنین قسیم الجنة و النار . و نیز قسیم : هم قسم هم سوگند . یق : هو قسیمی : او با من هم سوگند است . ج : نیز انقسام و قسما .
قشاق زیداً : بدی و وضع رسانید زید را .	قشاش (qacac) ا. ع. کسی که از این جای و آنجای خورد . و گدا .	قسیم (qosim) ا. ع. نصب و بهره . ج : انقسام . و نام مردی . و نام اسی . و قسیم الشیء : نیمه آنچه .
قشاق علیه : دروغ برست بر او .	قشاط (qocât) ا. ع. انکشاف . و رنگی برده و پرشش . و برهنگی و عریانی از پوست .	قسیمه (qasimat) ص. ع. زن صاحب جمال و خوبروی .
الرجل : بیگنامی و یا بدنامی خود زید آورد . و قشاق الشیء : تباہ کرد آنچه زید را .	قشاق (qocâ) ا. ع. له یساره . یق : ماعلیه قشاق .	قسیمه (qasimat) ا. ع. سوگند قسم . و طبله عطار .
قشاق فلاناً : بدی یاد کرد فلان را .	قشاق (qocâ) ا. ع. ج. قشاقه (qac'at) .	قش (qac) ا. ب. شبیه و مانند نظیر . و یار و رفیق .
قشاقه بقیص : آلود آرزای بدی و قشاق المال عقل فلان : ذایل کرد مال عقل فلان را و برد عقل او را . و قشاق فلاناً : سرزنش کرد فلان را و عیب کرد آرزای او .	قشاق (qocâ) ا. ع. آرزای ماده کناره .	قش (qacc) ا. ع. خرما یین هیچکاه . و دول بزرگ .
قشاق السیف : زود دشمنی را . و قشاقتی ریح گداز : رنجانید مرا این بری .	قشاقه (qocâ'at) ا. ع. آب بینی انگنده شده .	
قشاق (qacq) و (qocq) و (qacab) ا. ع. زهر روم . ج : انقباب .	قشاعر (qacâ'er) ع. ج. منتشر (moqca'err) .	
قشاق (qacq) ا. ع. نفس . و رنگ . و گیاهی شبیه بانجان و یاغیان .	قشاعر (qocâ'er) ا. ع. درشت سالنورده .	
قشاق (qacq) ص. ع. راجل قشاق		



خشب : مرد بی غیر .

**قشبار** (qecbār) . ا.ع. جویدستی بزرگ درخت .

**قشبار** (qecbār) و (qocbār) ص.ع. **رجل قشبار اللحية** : مرد دراز ریش و كذلك : **قشبار اللحية** .

**قشبانیه** (qocbaniyyat) . ا.ع. جامهٔ کهنه . الحديث : **مر النبی صلی الله علیه و آله وعلیه قشبانیتان** ای بردن آن خلقان . **قشبه** (qecbat) . ا.ع. مرد فرومایه . و **چنه کیسی** .

**قشبر** (qecber) . ا.ع. بدستریز و شوم آنچه از پیشم وقت پاکیزه کردن برافشود و دور سازند . **قشبر** (qecbarr) . ا.ع. دشت درواز ستبر .

**قشه** (qeccat) . ا.ع. کیسی ساده . و **وجهه ماده کیسی** . و منه النمل : **الکسین من قشه** . و **کودک** . و دختر کوچک اندام . و **پشم پاوه ای** که بدان قطران بریدن شتر مانند . ج : **فتش** (qecac) . و **کرمکی شبیه خیزدوک** .

**قشد** (qacd) . م.ع. **قشده قشدا** (از باب نصر) : مکشوف ساختن آن را و مرغه کرد ووا کرد .

**قشده** (qeedat) . ا.ع. دود مسکه و منه نشین آن چون بایست و خرما بخته شود . و شتر ماده پیر بسیار شیر . و **شیرینک** .

**قشده** (qeczat) . ا.ع. لغتی است در قشده .

**قشر** (qecr) . ا.ع. نام کوهی .

**قشر** (qecr) . م.ع. **قشر هم قشراً** (از باب نصر) ، بد شکونی آورد ایشان را و بد شکن و زبان رسانید . و **قشره قشراً** (از باب نصر و ضرب) : باز کرد پوست آنرا .

**قشر** (qecr) . ا.ع. پوست و پوشش هر چیزی . و **پرده** هر چیزی خواه عرض باشد

و یا خلقی . و پوشش و لباس هر چه باشد . ج : **قشور** .

**قشر** (qecr) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - پوست دانه و پوست میوه و پوست درخت و پوست حیوان و جز آن .

**قشر** (qocr) و (qecr) . ا.ع. مامسی باندازه يك بالشت .

**قشر** (qacer) . ص.ع. **قشر** : خرمای بسیار پوست .

**قشراء** (qacra') . ص.ع. مؤنث انقصر . و **حیه قشراء** : مار پوست برانگنده . و **شجره قشراء** : درخت پوست رفته .

**قشران** (qocrāne) . ا.ع. بعینه تشبه : **دوبال ملیح** .

**قشرة** (qecrat) . ا.ع. واحد قشر یعنی يك پوست . و نیز پوست درخت و جز آن . و **کوسپند خرد گرد اندام گونی گوی چو گان است** .

**قشرة** (qocrat) و (qocarat) . ا.ع. باوان که روی زمین را روند .

**قشرة** (qocarat) . ا.ع. بدغال و نابازک .

**قشش** (qecac) . ع.ج. قشقه (qeccat) .

**قشط** (qacat) . م.ع. **قشطه قشطا** (از باب نصر) : برته و گشاده کرد آنرا . و **قشط** **فلاناً بالعصا** : زد فلان را بچوبدستی .

**قشع** (qac') . ا.ع. پوستین کهنه . و **گول واحسن** . و **پر شتر مرغ** . و آب بینی انگنده شده . و **خانه چرمین** . ج : **قشوع** . و **خلع و گستردنی از ادیم** . و **پاره ای از ادیم** .

کهنه . و **مشک خشک** . و **درد پراکنده گوشت** و **سست گوشت** از پیری . و **کریه و آفتاب پرست** . و **کویه و انبان** . و **کفتار زر** . و **آب تنک بسته و فسرده** بر چیزی . و **گسل خشک شکافته** و **پاره پاره گردیده** . و **کلوخ** . و **آنچه از زمین بدست گیرند و بیندازند** . و **چرم خشک** .

ج : **قشع** (qeca') .

**قشع** (qac') . م.ع. **قشع القوم قشعاً** (از باب تنج) : **پراکنده کرد آن گروه را** .

و **قشعت الريح السحاب** : **دور کرد باد ابر را و پراکنده نمود** . و **قشع الناقة** : **شوید آن ماده شتر را** . و **قشع** (از باب سمع) : **سبک گردید** .

**قشع** (qac') و (qec') . ا.ع. **ابردونده پراکنده که هوا را وا کند** .

**قشع** (qac') و (qec') . ا.ع. **خاک کوبه و کثافات حمام** . ج : **قشوع** .

**قشع** (qace') . ا.ع. **خشک** . و **مردی که بر يك روش نیاید** .

**قشع** (qeca') . ع.ج. **قشع** (qac') . و ج. **قشقه** (qecat) .

**قشعام** (qec'ām) . ا.ع. **کرکس بزرگ تر** .

**قشعامه** (qec'āmat) . ا.ع. **دام شکاری** .

**قشعه** (qac'at) . ا.ع. **پاره ای از پوستین کهنه** . و **يك پاره کاخ و گل خشکیده کفیده** . و **عجوزه رزن پیر** . ج : **قشاع** . و **گیاه کسوت** .

**قشعه** (qac'at) و (qec'at) . ا.ع. **پاره ای از ابر که پس از گشادن هوا مانند** . و **پاره ای از جرم خشک** . ج : **قشع** (qeca') .

**قشعه** (qec'at) . ا.ع. **آب بینی انداخته شده** .

**قشعه** (qace'at) . ص.ع. **شاه قشعه** : **کوسپند لاغر کم گوشت** .

**قشعر** (qoc'or) . ا.ع. **خیار** .

**قشعریره** (qocac'irāt) . ا.ع. **فراخه و فسرده ولزده** . یق : **اخذته القشعریره** : **گرفت او را فراخه ولزده** .

**قشعریره** (qocac'irāt) . ا.ب. - **مأخوذ از نازی** - **فراخه و فسرده ولزده و فراشا** .

**قشعم** (qac'am) . ا.ع. **شتر درشت** . و **کلانسال از مرد و کرکس** . و **شیرینشه** . و **لقب شخصی** . و **ام قشعم** : **چنگ و کار زار** . و **مرگک و بلا و سختی** . و **کفتار** . و

تند و عکبوت . و فراهم آدنگاه خاك مورد .

**قشمان** (qac'amân) و (qoc'amân) ا.ع. کرکس تر بزرگ جثه .

**قشعوم** (qoc'uni) ا.ع. خرد اندام . و کنه .

**قشف** (qacf) و (qacaf) ص.ع. ملوث و ناپاک و چرکین .

**قشف** (qacaf) ا.ع. پلیدی و چرکین پوست . و کهنگی هیئت . و بدی حالوتنگی زیست با آنکه خود را بواسطه شستوی پاک نگاهدارد .

**قشف** (qacaf) م . ع . قشف قشفاً (از باب سعم) : سوخت روی آن از تابش آفتاب . و برگردید رنگ وی از درویشی .

**قشف قشفاً و قشافة** (از باب سعم و کرم) : پلید و چرکین پوست گردید . و بد حال شد و تنگ عیش گردید .

**قشف** (qacaf) ص.ع. **رجل قشف** : مرد سوخته روی از تابش آفتاب .

**قشقون** (qocqun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پاردم . و پشت پوزی .

**قشقه** (qacqe) ا.ب. نشانی که هندوان از زعفران و سدل و جز آن بریشانی گذارند .

**قشقه کشیدن** : گذاشتن نشان قشقه بریشانی .

**قشلاق** (qacqlaq) و **قشلاق** (qacqlaq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - گرمسیر و جامای گرم که در مدت زمستان در آنجا سیر برند . صد بلاق .

**قشلب** (qoclob) و (qacleb) ا.ع. نام گیاهی .

**قشم** (qacm) ا.ع. آب راهه .

**قشم** (qacm) م . ع . **قشم الطعام قشماً** (از باب نصر) : خورد طعام را و یا بسیار خورد طعام را . و نیز بلایه و میمکاره

را از طعام برچیده دور کرد و نیکو برگزیده آرا خورد . و **قشم النخوص** : کفایت و شکست برگ خرما را جهة باطن . و **قشم قشماً** و **مقشماً** (از باب ضرب) : برسد .

وین : **الموت قشم یقشم** : قیل : هر مسدود یعنی الفاعل .

**قشم** (qecm) ا.ب. نام جزیره‌ای واقع در خلیج فارس که جزیره طولیه نیز نامند ، مساحت سطح آن ۱۳۳۳ کیلومتر مربع است .

**قشم** (qecm) ا.ع. سرشت و طبیعت . و آب راهه . و آب راهه تنگ در رودبار و یا در زمین . ج : قشوم . و جسم و هیئت و پیکر تنز . و گوشت پخته سرخ شده . و یه . و اصل رین و زیاد چیزی .

**قشم** (qocm) ع.ج. قشم (qacim) و **قشم** (qacam) و (qacm) ا.ع. - پسر و غوره سپیده که پس از رسیدن مهبکه شیرین گردد خوردند .

**قشمذین** (qacmazin) ا.ع. - بلنت اهل یمن : آسمان .

**قشمش** (qecmec) ا.ب. کشمش .

**قشنگ** (qacang) ص.ب. ظریف و خوشگل و خوشنما و جمیل .

**قشنگی** (qacangi) ا.ب. ظرافت و خوشگلی و خوشنمائی .

**قشنیزه** (qecnizat) ا.ع. نام گیاهی مأکول و لذیذ .

**قشو** (qacv) م . ع . **قشا الحیه قشواً** (از باب نصر) : پوست باز کرد از مار . و **قشوت العود** و غیره : برکنند پوست را از دوخت و جز آن و دست فرو مالیدم بر دوخت تا برکش نرود ریزد . و **قشوت وجهه** : مسح کردم و دست مالیدم بر روی آن .

**قشو** (qacav) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -

ایزاری آهتین و دندان مار که بدان اسب و اسب و خر و جز آنرا خوانند و کیچه و پشت خارو اخیکنده و پرکن نیز گویند و بتازی محس نامند .

**قشوات** (qacavat) ع.ج. خنوخه .

**قشوان** (qacvân) و (qacvân) ا.ع. - مرد باریک و ست گوشت .

**قشوانه** (qacvânat) ا.ع. - مؤنث قشوان : زن باریک ست گوشت .

**قشوة** (qacvat) ا.ع. - طرفی از برگ خرما مانند کدو که زنان در آن خرش بوی و پنه نهند . ج : قشوات و خنوخه .

**قشور** (qacvar) ا.ع. - زنی که حیض نیارد .

**قشور** (qacur) ا.ع. - دارویی که بدان روی را روشن نمایند .

**قشور** (qocur) ع.ج. - قشر (qecr) .

**قشور** (qocur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوسنما . و **قشور شجرة الحیه** : پوست ریشه جنطیانا .

**قشورة** (qacvarat) م . ع . - جویبندی زدن .

**قشوش** (qocenc) م . ع . **قش قشواً** (از باب نصر) : نیکو و فربه گردید پس از لاغری . و **قش الرجل** : خورد آمدن از اینجا و آنجا . و **قش فلان** : پیچید فلان را برگرفت از خوان هر آنچه بر آن فاد بود .

**قش الشیء** : فراهم آورد آنچه را او

**قش الناقه** : بشناپوشید آن ماده شتر را و **قش فلان** : برخار لاغر رفت فلان . و **قش الشیء** : بدست خراشید و سود آنچه را چندان که فرو ریخته گردید . و **قش زید** : خورد زید آنچه مردم در مزبله‌ها و جز آن می اندازند و نیز خورده پاره های صده را .

**قش النبات** : خشک گردید گیاه . و **قش القوم** : روان شدند آن گروه در گذشتند .

**قشوع** (qocuc') ع. ج. قشع (qac')  
 و (qec') و (qoc') .  
**ققوم** (qocum) ع. ج. قشم (qecm) .  
**قشومة** (qocumat) ۱. ع. باقیمانده‌های  
 برخوان و جز آن .  
**قشون** (qocun) ۱. پ. ۰ - مأخوذ از  
 ترکی - سپاه و لشکر - و گسروه و فوج  
 برتوس .  
**قشونیه** (qocuniyyat) ۱. ع. شتر تنک  
 پوست تنگ بدن .  
**قشی** (qaciy) ۱. ص. ع. ۰ - **درهم**  
 قشی : درهم ناسره .  
**قشیب** (qacib) ۱. ص. ع. **سیف قشیب** :  
 شمشیر زنگ زده . و **نسر قشیب** :  
 کرکس یازده گوش زهر آلوده ضمه داده ،  
 و کل مسوم قشیب .  
**قشیب** (qacib) ۱. ع. ۰ - سید و کهنه ونو .  
 و نام کوشکی درین . و شمشیر نساژه زنگ  
 زده . و شمشیر زنگ ناک .  
**قشیش** (qacic) ۱. ع. **انفاده** از چیزی .  
 و ترافه چیزی . و آواز پوست مار چون خردا  
 بهم ساید . و نام مردی .  
**قشیع** (qaci') ۱. ص. ع. **کلاء قشیع** :  
 مرغزار پراکنده .  
**قشیف** (qacif) ۱. ص. ع. مرد شکیای بر  
 قوت روز گذار و برجلمه کهنه چرکی .  
**قشیم** (qacim) ۱. ع. نقل خشک . ج.  
 قشم (qocm) .  
**قص** (qass) ۱. ع. ۰ - سینه . و - سینه . و میانه  
 سینه . و استخوان سینه . ج. **قصاص** و **پشم بریده** .  
**قص** (qass) ۲. ع. **قص قصاص** .  
 مر. **قصص** .  
**قص** (qass) و (qassa) ۱. ع. ۰ - پنه و  
 یا خرافه‌ای که زن حاضر بخند بگیرد . مر.  
**قصه** (qassat) و (qassat) .

**قصاص** (qassa) ۱. ع. ۰ - نسب دور و بید .  
 و کرانه و ناحیه . و بریدگی اندک در گوش شتر  
 و گرسیده و دوری . یق. **حطنی القصاص** (جینه  
 امر) یعنی دور شو از من .  
**قصاص** (qassa) ۲. ع. **قصاصاً و قصواً**  
 و **قصواً و قصاء و قصی و قصاراً و قصاء** .  
 مر. **نساء** (qassa) .  
**قصاص** (qassa) و **قصاص** (qassa) ۱. ع. ۰  
 پیشگاه فراخ سرای .  
**قصاص** (qassa) ۲. ع. **قصاصه قصواً**  
 و **قصواً و قصاً و قصاء** (از باب نصر) . دور  
 شد از وی . و **قصوته** : جیره شدم بر او  
 در نرد درویدن . و **قصی عنه قصاً و**  
**قصاصاً** (از باب سجع) : دور گردید از او و  
 کرانه گزید . و **قصی عن جو ارنا** : کرانه  
 گزید از جو ارما .  
**قصاب** (qasab) ۱. ع. **خانه ما** با کرد  
 های زراعت . ج. **قصبه** .  
**قصاب** (qasāb) ۱. ع. ۰ - نی نواز و نای  
 زن . و شتر کش . و برنده گوشت روده و  
 مانند آن .  
**قصاب** (qasāb) ۱. پ. ۰ - مأخوذ از  
 نازی - گوشت فروش و آنکه گوشت را قطعه  
 قطعه کرده می‌رود و کوتالان نیز گویند .  
**قصاب** (qasāb) ۲. ع. ج. **قصابیه**  
 (qasābat) .  
**قصابیات** (qasābāt) ۱. ع. ج. **قصابیه** .  
**قصابیه** (qasābat) ۱. ع. ۰ - نای زنی و  
 حرفه قصاب .  
**قصابیه** (qasābat) ۱. ع. ۰ - میان دره‌بوند  
 نی و کلک و مانند آن . و نای . و عیجوی  
 مردم .  
**قصابیه** (qasābat) ۱. ع. ۰ - ترک مسوی  
 بیجده . و نای . و بیخ نی . ج. **قصابیات** و  
**قصاب** (qasāb) .

**قصاب خانه** (qassāb-xāne) ۱. پ.  
 جانی که در آن گرسپندان وا ذبح میکند .  
**قصابک** (qasābak) ۱. پ. ۰ - پرده ای  
 که بیشتر در لب آب و کنار رودخانه نشیند و  
 بنایت نیز بر و خوشترتار میباشد .  
**قصابی** (qassabi) ۱. ص. پ. **شغل** و  
 حرفه قصاب . و منسوب به متعلق قصاب . و ستارین  
 و دکان قصابی .  
**قصاد** (qassād) ۱. ع. ج. **قاصد** .  
**قصار** (qassar) ۱. ع. **ستی و کاهل** .  
 و پستی و حفاتر .  
**قصار** (qasar) و (qasār) ۱. ع. ۰ - پایان  
 و انتها و غایت کار . و منتها آرزو . یق :  
**قصارک ان قشعل کذا** یعنی منتها آرزو  
 و غایت کار تو است که چنین کنی . و کذلک :  
**قصارک** .  
**قصار** (qasar) ۱. ص. ع. ج. **تفسیر و تفسیره** .  
**قصار** (qasar) ۱. ع. ۰ - بریدگی و کوتاهی  
 موی . و گازری . و داغی درین گردن . و  
 باصطلاح عروض : حذف کردن سبب ساکن  
 و ساکن کردن سبب متحرک .  
**قصار** (qassar) ۱. ص. ع. **گازر و کسی که**  
 جامه و اسبید می‌کند .  
**قصارا** (qasarā) ۱. ع. ۰ - پایان و انتها  
 و غایت کار . یق : **قصاراک ان قشعل**  
**کذا** .  
**قصاره** (qassarāt) ۲. ع. **قصر الشیء**  
**قصرأ و قصاره** (از باب کسرم) : کوتاه  
 شد آن چیز .  
**قصاره** (qasarāt) ۱. ع. ۰ - گمازری و شغل  
 و حرفه آنکه جامه را اسبید میکند .  
**قصاره** (qasarāt) ۱. ع. ج. **تفسیر و تفسیر**  
 یعنی تفسیره است .  
**قصاره** (qasarāt) ۱. ع. ۰ - سرای خرد  
 کوچکتر از دار که جز صاحبش در آن داخل

نشود، و آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن .  
و آنچه برآید از اسبست بابل کوفتن . و پوست  
بالابین دانه . و **قصاره الارض** : باره ای  
از زمین نیکو که پانزده پنجاه گز و یازمادتر  
حاصل دهد . و نیز قصاره : دانه ای که در  
سنبل بماند پس از کوفتن .

**قصارى** (qosāra) . ا.ع . پایان و انتها .  
و منتهای جهد و غایت کوشش . و منتهای آرزو  
و خواست .

**قصاص** (qasās) . ا.ع . نوعی از درخت  
که مگس انگین می‌سازد آنرا دودست دارد و از  
اینجاست که انگین را بدان نسبت کنند و گویند :  
**عمل قصاص** .

**قصاص** (qasās) و (qasās) و (qosās)  
: ا.ع . منتهای رویتدنگاه . و سراز پس و پیش .  
و موی پیشانی . و پروتدنگاه هر دو - رین .

**قصاص** (qasās) . ا.ع . کندند . یا از کشتن .  
و پاداش و انتقام باینکه شخص پاداش دهد  
جراحت و یا نقل و جز آن را و مجروح سازد  
مانند جراحت وارده و بکشد همان نحوی که  
کشته بود .

**قصاص** (qasās) . ع . ج . قص (qas) .  
و ج . قصه (qasat) . و ج . قصه (qasat) .  
**قصاص** (qasās) . ع . قاصه مقاصه  
و قصاصاً . مر . مقامه .

**قصاص** (qasās) . ا.ب . مأخوذ از تازی -  
جزا و پاداش . و انتقام و مکافات و بیست  
در شله . و **قصاص کردن** : سیاست کردن  
و مکافات کردن . و **کشد و اکش و کشتن**  
فائل را در عرض مقتول .

**قصاص** (qosās) . ا.ع . فریز جای از  
بیانه سر . و منتهای رویتدنگاه موی .

**قصاصه** (qasās) و (qasās) . ا.ع .  
قصاص و کشته و بار کشتن .

**قصاصه** (qosāsāt) . ا.ع . تراشه های

ناخن . و مویهای سترده شده . و پول  
هیجکاره .

**قصاص** (qesā) . ع . ج . قصه (qas'at) .  
**قصاصه** (qas'at) . م . ع . قصع الغلام  
**قصاصه** و **قصصاً** (از باب کرم و مسح) :  
خرد و ریزه برآمد آن کودک و کلان نشد .

**قصاصه** (qos'at) . ا.ع . سوراخ  
کلا کموش که بدان درون خانه درآید .

**قصاصی** (qesā'iyy) . ا.ع . کاسه - ساز .  
و کاسه فروش .

**قصاص** (qesat) . ا.ع . زنتیر بر گوشت .  
و نام مردی . و **بنو قصاص** : نام طغی از  
تازیان .

**قصاصق** (qasāqes) . ع . ج . قاصص  
(qosāqes) .

**قصاصق** (qosāqes) . م . ع . و **رجل**  
**قصاصق** : مرد دشت اندام و یا مرد کوتاه  
بالا . و **اسد قصاصق** : شیری که از غنم  
دندان بهم ساید چنانکه آراز ازان برآید . و

**حیه قصاصق** : مار خبیث . و **جسل**  
**قصاصق** : شتر بزرگ زور آور . ع . ج .  
قصاصق و صفات .

**قصاصقات** (qosāqesāt) . ع . ج .  
قصاصق .

**قصال** (qasāl) . م . ع . سیف قصال :  
ششیر بران .

**قصال** (qasāl) . ا.ع . شیریشه .  
**قصاله** (qosālat) . ا.ع . دانه ودی که  
در وقت پاک کردن گندم از وی دور کنند .

**قصاصه** (qasāho) . ع . یعنی جرف از  
و جانب او .

**قصاصیا** (qasāya) . ع . ج . قصیه .

**قصاصب** (qasā'eb) . ع . ج . قصیه .

**قصاصد** (qasā'ed) . ع . ج . قصیده .

**قصاصد** (qasāyed) . ا.ب . مأخوذ از

تازی - قصیده ها .

**قصاصم** (qasā'em) . ع . ج . قصیه .

**قصب** (qasb) . م . ع . **قصبه قصباً** (از  
باب ضرب) : برید آنرا . و **قصب الشاة** :  
جدانمود صحنه صحنه آن گوشت را . و **قصب**  
**البعیر قصباً و قصبویاً** : امتناع کردن  
شتر از خوردن آب پیش از سیری . و **قصب**  
**البعیر و غیره قصباً** : باز داشتن آنشتر  
و جز آن را از آب خوردن پیش از سیری . و  
**قصب فلاناً** : عیب کردن فلان را و دشنام  
داد آنرا . و نیز **قصب البعیر قصباً** : باز  
داشته شدن شتر از شرب آب .

**قصب** (qosb) . ا.ع . پشت . و روده .  
و میان مردم . و **وتری** که از روده سازند .  
ج : اصاب .

**قصب** (qasab) . ا.ع . کلک ونی . و هر  
گیاهی که ساق آن مانند ماشوره بود و کب  
داشته باشد . ج : قصبات . و ماشوره و هر  
چیزی که مانند وی میان کلاواک باشد چون  
استخوانهای پا و دست و استخوانهای انگشت .  
و نای . و رگهای گلو . و رگهای شش .  
و برآمدنگاه دم . و آنچه از نقره و برنج و طلا  
و جز آن بشکل مستطیل باشد . و هر استخوان  
مستدیر میان کاراکی . و گوهر دراز . و

مروارید تراب دار . و زبرجد آبدار مرصع  
بیانوت . و ماشوره های جواهر و جز آن . و

آب و امعای اشک . و آب چشم . و آبواژه  
از چشمه . و چشمه ها . و کتان تک نرم .  
و **قصب قصب** (بکون هر دو با) : کله  
ایست که بدان پیش مادرها خوانند . و **قصب**  
**البطحاء** : آبجائی که از چشمه های چاه  
جاری میشوند . **تقول** : **اقامت بین قصب**  
**ای رگبا رما عذب** . و **قصب الحالك** :  
ماشوره جولامگان . و **قصب الذريرة** :  
گیاهی . و **قصب السبق** : نی که در زمین

فرو بکند و در آب دوان اول و ساری که بدان برسد آزار بر میگردد. **قصب السكر**: نی شکر.

**قصب (qasab)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - نی. و ماشوره. و هر چیز مستطیل میان کارواک و جامه‌ای که از کتان و ابریشم باشد. و **قصب الجیب**: پاره کوچکی از نی که دوان نامه نهاده و در جیب پنهان کرده بسافات بیده برند. و نیز نوعی از خرما. و **قصب السبق** پر دن: غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن.

و **قصب سه دامنی**: دریا. و جامه چاک دار. و **قصب مصری**: جامه‌ای که در مصر می‌باشد. و شمع و برتر آفتاب. و رعد و برق.

**قصباء (qashā)** ا.ع. روئیدن گاه‌نی و نستان. و نی. و ج. قصب (qasab)، و قبل هم واحد و جمع کالمقاء و الطرفاء.

**قصباء (qasabāt)** ا.ع. واحد قصب یعنی یک نی.

**قصبات (qasabāt)** ج. قصب (qasab) واحد قصبه.

**قصبات (qasabāt)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - قصبها و شهرها.

**قصبه (qasabat)** ا.ع. واحد قصب یعنی یک نی. و نیز قصبه: چاه نو کنده. و کوشک. و درون کوشک. و ترک سوی پیچیده. و هراستخوان باسنج. ج: قصبات. و شهر. و شهر منظم و شهر بزرگ. و ده. و نام دهی در عراق. و نیز قصبه: بند آب. و کرد زراعت. و پشته‌ای که در پای دیوار سازند تا آب دیواری آن نیفتاده و جمع گفته دیوار بران نگردد. و سراسر ج: قصاب. و **قصبه الاقب**: استخوان میان دو بینی. و **قصبه الاصبع**: انگشت کوچک. و **قصبه السواد**: شهر آن سواد. و **قصبه القرية**: میان ده.

**قصبه (qasbat)** س.ع. **ارض قصبه**: زمین بسیار نی و بسیار کک.

**قصبک (qusbak)** ا.ب. نوعی از صدف.

**قصبه (qasbat)** م.ع. **قصب الطعام قصبه**: خوردن همه طعام را.

**قصبور (qasbur)** ا.ع. گنیز.

**قصبه (qasabe)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - ده بزرگ. و شهر کوچک. و نی. و نای گلر.

**قصبی (qasabiyy)** ا.ع. واحد قصب یعنی یک پارچه کتان تک نرم.

**قصة (qassat)** و **(qassat)** ا.ع. گج. ج: **قصاص (لغة حجازية)**. الحديث: **الحائض لا تغسل حتى تری القصة البيضاء** ای حتی نخرج القطنه او الغرزة اثنی تحتشی بها کما هنا قصة لا تتألفها صفة.

**قصة (qassat)** ا.ع. خال و خیر. و کار. و سخن. و شان. و هر آنچه نوشته شود. ج: قصص. **قوله تنالی: قص عليه القصص**.

**قصة (qassat)** ا.ع. سوی پیشانی. ج: **قصص (qosas)** در قصاص.

**قصد (qasd)** ا.ص.ع. مرد بیانه تعریفه نه لاغر. و راستی راه. و عدل و عدم جور. و نیکی. و جانب. و اعتماد. و ثقیل و کم.

و **اعطاء قصداً** ای قیلا. و **طریق قصد**: راه. و سهل و آسان. و **سبیل قصد**: راه راست و مستقیم. **قوله تنالی: و علی الله قصد السبیل**. و **هو علی قصد**: او بر و شد درستکاری است.

**قصد (qasd)** م.ع. **قصدوله رالیه قصداً** و **مقصداً** (از باب ضرب): **آنگ کرد او را و طلب کرد او را. و آمد او را.**

**قصد قصده**: **آنگ کرد بجانب او.** و **قصد فلان فی الامر** **قصداً**: **بیانه روی کرد فلان در آن کار و افراط نکرد.** و خواهان و شد شد. و **قصد الشاعر**: پیوسته.

انصاف آورد آن شاعر اشعار را. و **قصد العود**: شکست آن چوب‌وا یا دو نصف

کرد آن چوب‌وا. و **قصد الطريق**: نزدیک شدن او. و **قصد الیه**: احسان کرد بر آن.

و **قصد علی الامر**: **تنگ گرفت بر آن کار.** و **قصد الرجل**: عدالت کرد آن مرد.

و **قصد فی مشک** و **با قصد بذرعک** (در هر دو جنبه امر) یعنی مدارا کن بنفس خود و باز دار آزار.

**قصد (qasd)** ا.ب. - مأخوذ از تازی - **آنگ و جسم و گراه و گرای. و غرض و ملوچکا و نیت و مقصود. و قصد کردن: آنگ کردن و گرایستن. و نیت کردن. و مقصم شدن. و بقصد** یعنی بعد از زوری عمد نه از زوری - **هو.**

**قصد (qasad)** ا.ع. گرسنگی. و برگ درخت عنابه که دو خریف بر آید. و نیز قصد: عروسج که درختی است خاردار، گویند عسای موسی از چوب آن بوده. و **قصد العوسج**: ساقه‌های نرم و نازک عروسج و سرشاخه‌های آن.

**قصد (qased)** س.ع. **ومح قصد**: نيزه شکسته.

**قصد (qasad)** ع.ج. **قصد**.

**قصداً (qasdan)** م.پ. - مأخوذ از تازی - **عمداً** و از زوری عمد نه از زوری **هو** و با غرض و منحصراً.

**قصدار (qasdār)** ا.ب. نام کشوری و اقلیمی.

**قصدة (qasdat)** ا.ع. **پارهای از جیز** شکسته. ج: **قصد (qasad)**.

**قصدة (qasdat)** ا.ع. **برگ و شاخه** که نخستین از درخت خاردار بر آید.

**قصدیر (qasdir)** ا.ع. **رصاص و نعلی.**

**قصر (qasr)** ا.ع. **هیزم بسیار. و هیزم خشک بسیار. و کوشک. و خانه. و خانه از سنگ برآورده.** ج: **قصور. و کوناه‌سی** خلاف طول. و نهایت. **یق: قصرک ان قصل گدا:** **پایان کار تو همین است که چنین**

<p><b>قصر</b> (qasr) ص.ع. مؤنث قصر (qaser) و اصغر .</p> <p><b>قصر</b> (qasrā) ج.ع. صغیر .</p> <p><b>قصر</b> (qasrat) ا.ع. پس گردن .</p> <p><b>قصر</b> (qasrat) ا.ع. کوتاهی. وفرو گذاشت. یق: هو احب القصره فی الامر.</p> <p><b>قصر</b> (qasrat) ا.ع. آنچه در پرورین ماند سپس بیختن . و اسپت که باوله گرفتن برآید . و پوست بالای دانه . و پشک آهنگر . و پاره‌ای از جوب . و مغزه مرغ . و بن گردن . ج: قصر (qasar) و اصغر . و درد بن گردن .</p> <p><b>قصر</b> (qaserat) ص.ع. مؤنث قصر (qaser) .</p> <p><b>قصر</b> (qasrat) و (qasrat) ا.ع. <b>فلان بن عمی قصر</b> یعنی فلان نزدیک است بن در نسب . و كذلك : <b>قصر</b> .</p> <p><b>قصری</b> (qasrā) و (qasrā) ا.ع. آنچه در پرورین ماند سپس بیختن . و اسپت که بنخستین گرفتن برآید . و پوست بالاین دانه .</p> <p><b>قصری</b> (qasrā) ا.ع. نوعی از اژدر . و کوناه ترین استخوان پهلوی . و استخوان پهلوی نزدیک نگاه . و یا نزدیک چنبر گردن .</p> <p><b>و سورة النساء القصری</b> : سورة الطلاق .</p> <p><b>قصری</b> (qasrā) و (qasrā) ا.ع. نوعی از انیس .</p> <p><b>قصری</b> (qasriyy) ص.ع. و رجل <b>قصری</b> ای خاص و هر خلاف عمی .</p> <p><b>قصری</b> (qasriyy) ا.ع. دامانی که در خوشه و گنه بماند سپس گرفتن .</p> <p><b>قصریان</b> (qasriyāne) ا.ع. بینه تیه : در استخوان کوتاه پهلوی .</p> <p><b>قصص</b> (qasas) ا.ع. قصه و هر چیزی که بینه آزار روایت کنند . قوله نالی : نحن</p>	<p><b>قصر</b> : شبانگاه کردن . و درهم شدن تاریکی .</p> <p>یق : <b>قصر</b> نای امینا . و <b>قصره علی الامر قصر</b> آ ( از باب ضرب ) : در کرد آزار بآن کار . و <b>قصر الشیء علی كذا</b> : تجاوز نداد آن چیز را بنیر آن . و <b>قصر الظلام</b> : در هم شد تاریکی . و <b>قصره</b> : کوتاه کرد آزار . و <b>قصر الشعر</b> : برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کرشک . و کرشک پادشاهی . و <b>قصر دوازده دری</b> : فلک البروج .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) ص.ب. - مأخوذ از تازی - کوتاه . و <b>نماز قصر</b> : نماز کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت صبح و دو رکعت ظهر و دو رکعت عصر و سه رکعت مغرب و دو رکعت هنگام خفتن .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) و (qasar) ا.ع. کوتاهی . و سنن و فرو گذاشت . یق : <b>هو احب القصر فی الامر</b> . و كذلك : <b>احب القصر</b> .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) ا.ع. آنچه در پرورین ماند پس از بیختن . و اسپت که باوله گرفتن برآید . و پوست بالای دانه . و بیخ درخت . و بیخ خرمایان . و باقی مانده از بیخ آنها . و گردن مردم . و گردن شتر . و خشکی در گردن . و سستی .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) م.ع. <b>قصر قصر</b> آ ( از باب - مع ) : خشک کردن گردید . و <b>قصر الرجل</b> : در دگین بن گردن گفت آن مرد .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) ا.ع. ج. <b>قصر</b> (qasrat) .</p> <p><b>قصر</b> (qaser) ص.ع. خشک کردن .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) ا.ع. کوتاهی .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) م.ع. <b>قصر قصر</b> آ و <b>قصره</b> : قصر آ . م.ع. <b>قصر</b> (qasr) .</p>	<p>نکنی . و نیز شبانگاه . یق : <b>آئینه قصر</b> آ ای عیب . و <b>قصر الظلام</b> : آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه . و <b>حبث قصر</b> : آدمی من در نزدیکی شب هنگام عصر . و قوله نالی : <b>بشر و کالقصر</b> . قبل : شرالار .</p> <p><b>قصر</b> (qasr) م.ع. <b>قصر الشیء قصر</b> آ و <b>قصره قصر</b> آ ( از باب - کم ) : کوتاه گردید آخیز . و <b>قصر ته قصر</b> آ ( از باب نصر ) : کوتاه کردم و کم کردم دوازی آزار . و <b>قصرات الصلوة و منها قصر</b> آ : کوتاه کردم نماز را و نماز قصر خواندم .</p> <p>قوله نالی : <b>فلا جناح علیکم ان تقصروا من الصلوة</b> . و یق : <b>قصرت الصلوة</b> ( مجهولاً ) . و <b>قصرت فی الامر قصر</b> آ و <b>قصوراً</b> : باز ایستادم از آن کار و فرو ماندم و عاجز گردیدم . و <b>قصرت الثوب قصر</b> آ : گزاری کردم آن جامه را و سید نمودم . و <b>قصر عن الشیء قصوراً</b> : در ماندن در آخیز و عاجز شد . و <b>قصر عنی الوجع</b> : فرو نشست از من درد و بر طرف شد . و <b>كذا : قصر عنی الغضب</b> . و <b>قصر الطعام</b> : بالید گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت . و <b>قصر السهم عن الهدف</b> : نزدیک آن تیر بنشانه . و <b>قصرت النفقة بالقوم</b> : نزدیکه بآن قوم . و <b>قصر قید البعیر قصر</b> آ : تنگ گردید آن شتر را . و <b>قصر علی شه ناقة</b> : نگاهداشت برای خود ماده شتری تا شیر آزار نباشد . و <b>قصر فلاناً قصر</b> آ : نگاهداشت فلان را و پس کرد آزار . و <b>قصر الشعر</b> : حذف کرد سبب - ساکن را از شعر و ساکنی که در سبب متحرک را . و <b>قصر عن الامر</b> : عاجز شد از آن کار . و <b>قصر عن المكان</b> : باز ایستاد در آن جای و از آن درنگ داشت . و <b>قصر الشتر</b> : فرومشت آن برده و او نیز</p>
--	---	---

قصص عليك احسن القصص ای احسن ما بفض . و سینه . و سینه . و میان سینه . و استخوان سینه . و پشم بریده گویند: ج: خاص .

**قصص (qasas) م . ع . ق . قص ائره**  
**قصاصاً (از باب نصر) :** بر پی آن رفت و پیروی کرد آنرا . قوله تعالى: **فارثدا علی آثارها قصصاً** . و **قص الخبیر** : آگامای خیر را باو . **قص الشعروالظفر** : بکازود بریدموی و ناخن را . و **قصت الشاة والقرس** : پیدا و نمایان گردید آبتنی گویند و اسب . و باردار گردید . و آزمند گشتن گردید . و **قصه الموت** : نزدیک بمرگ رسید . و **ضربه حتی قصه علی الموت** : زد او را تا آنکه نزدیک بمرگ رسید .

**قصص (qasas) ع . ج . قصه (qasat) .**  
**قصص (qasas) ا . ب .** - مأخوذ از نازی -  
 قصصا و حکایتها و امانها .

**قصص (qasas) ع . ج . قصه (qasat) .**  
**قصطاس (qasas) و (qasas) ا . ع .**  
 قسطاس . مر . قسطاس .

**قصطیر (qasabir) ا . ع . نره .**  
**قسطل (qasat) ا . ع . قله و حصار .**  
 و گردد و غبار .

**قصص (qas) م . ع . قصص فلان قصصاً**  
 (از باب تص) : فرود بر فلان جرعه آب را .  
 و **قصت الناقة بجرتها** : فرود برده ماده شتر نشخوار خورد را و یا خایند آنرا و یا برآورد نشخوار را از شکم و هنوز نغایند و یا پرکرد دهن را از نشخوار و یانکو و نرم خایند نشخوار را . و **قصص البيت** : لازم گرفت خانه را . و **قصص الماء عطشه** : فروختن آب تشنگی آنرا . و **قصص الجرح بالدم** : برشد جراحت از خون و دوغشید

و نمایان گشت . و **قصص القملة بالظفر** : میان دو ناخن کفت شیش را . و **قصص فلاناً** : خوار و خفیر داشت فلان را . و در دعای بد گویند: **قصص الله شبابه** یعنی جوان نگرداند او را خدای و گزاید نشود و جوانی آنرا در درنگی اندازد . و **قصص الغلام اوهامته** : بکف دست زد بر تارک سر آن کودک ، قیل : والذی یفعل به ذلك لا یشب .

**قصص (qasa) م . ع . قصص قصصاً**  
 و **قصصاً (qasā'at) م . ع . قصصاً**  
**قصص (qase) م . ع . غلام قصص :**  
 کودک ریزه و خرد .

**قصص (qasa) ع . ج . قصه (qasat) .**  
**قصص (qasa) ع . ج . قصه (qasat) .**  
**قصصاء (qasā'at) ا . ع .** - و راح لکاکوش که بدان درون خانه درآید .

**قصصات (qasā'at) ع . ج . قصه .**  
**قصصة (qasat) ا . ع . کاسه . و ظرفی**  
 که در آن غذا خوردند . و طلق . و شتاب . و گفته تر از او . و حقه . ج : قصاص و **قصص (qasa) و قصصات . و قصص الماسکین :**  
 نکه که شازگان گرد آمده سپس مساکین را می باشد .

**قصصة (qasat) ا . ع . غلاف نره کودک**  
 که چندان فراخ باشد که حشفه از آن بیرون آید . ج : قصص (qasa) .

**قصصة (qasa) و (qasa) ا . ع .**  
 سوراخ لکاکوش که بدان اندرون خانه درآید .

**قصصة (qasa) م . ع . مؤنث قصص (qasa) .**  
**قصصل (qasol) ا . ع .** مرد لثیم و فرومایه و ناکس .

**قصصل (qasol) و (qasol) ا . ع .** کزدم . و **بجته کزدم** . و **بجته کزگ** .

**قصص (qas) ا . ع . لهر و لعب و بازی .**  
**قصص (qas) ا . ع . ج . قصه .**  
**قصص (qas) م . ع . قصص الود**  
**قصصاً (از باب ضرب) :** شکست آن چوب را . و **قصص الود** : شکست آن چوب (لازم و مندی) . و **قصص الريح** **القیفة** : شکست باد کتور را . و **قصص الرعد و غیره قصصاً و قصصاً** : سخت غرید تند و جزر آن . و **قصص فلان** **قصصاً** : بازی کرد فلان . و گفته اند: نصف باین معنی اخیر عربی نیست .

**قصص (qas) م . ع . قصص الود**  
**قصصاً (از باب سمع) :** نرم و زود شکن گردید آن چوب . و **قصص الثبت** : بآلبد آن گیاه چندان که کعب گردید بسبب درازی . و **قصص الرمح** : کت گردید آن نیزه درازا . و **قصص نابه** : نیمه دندان آن شکست شد . و **قصص الشجرة** : پوسیده و زود شکن شد آن درخت . و **قصص القنابة** : شکست گردید آن نیزه بی آنکه جدا شود . و **قصص البعیر** : سخت بانگ کرد آن شتر .

**قصص (qasel) م . ع .** هر چیز بدو نیمه شکنه . و **رجل قصص** : مرد ضعیف و ناتوان کم زور و زود متاثر از نامایات . و **رجل قصص البطن** : مردی که در هنگام گرسنگی سست و فروخته گشت گرد و ناتواند بآورد گرسنگی را .

**قصصان (qasān) ع . ج . قصص (qas) .**  
 و ج . ج . قصص (qasat) .

**قصصة (qasat) ا . ع .** پایه زردبان . و انبوه قوم . و سپوخن . و مزاحمت مر بکبکبر را . و پایه ریگ نوده فرود دیده . و بادبکی و تنگی دوخت ارضی . ج : **قصص (qas) و ج . ج . قصصان (qasān) .**

**قصفة (qasafat)** ا.ع. ذبون سترين و بدترين ستران . و ستران شسته .

**قصفلة (qasfalat)** م.ع. **قصفل الطعام** **قصفلة** : خورد هنگي طعام را .

**قصقاص (qasqas)** ص.ع. و **رجل قصقاص** : مرد پستک و يا درشت اندام .

و **اسد قصقاص** : شيري که هنگام خشم دندان برهم سايد چنانکه آواز برآيد از آن . و **حیة قصقاص** : مار خبيث .

**قصقص (qasqas)** ا.ع. آراز و صدا . و روئيدينگاه موی سينه .

**قصقص (qasqas)** ص.ع. و **رجل قصقص** : سرد شگرف درشت اندام و يا کوتاه بالای پستک .

**قصقصة (qasqasat)** م.ع. **بنه گکرا** خواندن . **يق** : **قصقص بالجرو** .

**قصقصة (qasqasat)** ا.ع. شيريشه .

**قصقصة (qasqasat)** ص.ع. و **رجل قصقصة** : مرد شگرف درشت و يا کوتاه بالای پستک .

**قصل (qasl)** ا.ع. شکره درخت سلم .

**قصل (qasl)** م.ع. **قصله قصلا** (از باب ضرب) : برید آن را . و **قصل البر** : پاکوب کرد خرمن گندم را . و **قصل عقبه** :

زد کردن آزا . و **قصل الدابة و على الدابة** : علف فصل داد آن ستر را .

**قصل (qasl)** و **(qasl)** و **(qasal)** ا.ع. آنچه از گندم هنگام پاک کردن دور کند .

**قصل (qasl)** ا.ع. فرومایه ست . و گول بی خبر . و آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند . و جماعت ستران از ده تا چهل .

**قصلة (qaslat)** ص.ع. **شجرة قصلة** : درخت نرم زود شکن .

**قصلة (qaslat)** ا.ع. کشت زار بر اکنده و منمل .

**قصلة (qaslat)** و **(qaslat)** ا.ع. جماعت ستران از سی تا چهل . و گروه و اوشی .

**قصلة (qaslat)** ا.ع. زن گول . و آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند .

**قضم (qasm)** م.ع. **قضمه قصماً** (از باب ضرب) : شکست آزا و جدا کرد و يا شکست بی جدائی . و **قضم فلان** : بازگردید فلان بجائی که از آنجا آمده بود . و در دعای بدگريند : **قضمه الله** یعنی خوار و ذليل گرداند آزا خدای .

**قضم (qasm)** و **(qasm)** و **(qasm)** ا.ع. **قضمه** : پاره شکسته و جدا شده .

**قضم (qasm)** و **(qasm)** ا.ع. اصل چراگاه . ج. **اقصام** .

**قضم (qasm)** ع. ج. **قصاء (qasma)** .

**قضم (qasm)** ا.ع. شکستی دندانن پیشین . و نغم ملخ .

**قضم (qasm)** م.ع. **قضم قصماً** (از باب سعم) : شکسته دندان پیشین گردید .

**قضم (qasem)** ص.ع. و **رجل قضم** : مرد زود شکن .

**قضم (qasam)** ع. ج. **قصمة (qasmat)** .

**قضم (qasam)** ص.ع. و **رجل قضم** : مردی که بشکند و پاره کند هر چیز که بیند .

**قضم (qasom)** ع. ج. **قصبة (qasimat)** .

**قصماء (qasma)** ا.ع. بزتنک سرون . ج : **قضم (qasm)** .

**قصمة (qasmat)** ا.ع. پایه نردبان . ج : **قضم (qasam)** . و تراشای از چوب که بدان دفعانها را پاک کنند .

**قصمة (qasmat)** و **(qasmat)** و **(qasmat)** ا.ع. پاره شکسته و جدا شده .

**قصمل (qasmel)** ا.ع. شيريشه .

**قصمل (qasmol)** ا.ع. بیماری که در شتر بچگان عارض شود و آنها را بکشد .

**قصمل (qasamel)** و **(qasmel)** ا.ع. مرد درشت .

**قصملة (qasmat)** ا.ع. کرمک دندان خوار . و باقیمانده آب و جیر آن .

**قصملة (qasmat)** م.ع. **قصمل الرجل قصملة** : گام نزدیک نهاد آمدند .

و **قصمل فلاناً** : بر زمین انگشت فلانرا .

و **قصمل الشيء** : برید آن چیز را . و

**قصمل الطعام** : خورد همه اطفال را .

و **قصمل الاصلان** : مردند شتر بچگان از بیماری قصمل . و نیز **قصلة** : سخت گزیدن و سخت خوردن .

**قصملى (qasmalá)** ا.ع. سخت فروردگی لشمه .

**قصنصع (qasansa')** ا.ع. کوتاه بالای درهم اندام .

**قصو (qasw)** م.ع. **قصا قصوا و**

**قصوا و قصاء** . **قصاء** . و **قصوت الناقه**

**قصوا** (از باب نصر) : اندکی از گوش آن ماده شتر بریدم .

**قصو (qasovv)** م.ع. **قصا المكان**

**قصوا** (از باب نصر) : دور شد آن جای .

و **قصا قصوا و قصوا و قصاء** . م.ع. **قصاء** .

**قصوا (qasvā')** ص.ع. مؤنث اصغر یعنی کرانه گوش بریده . **يق** : **ناقة قصوا**

و **شاة قصوا** .

**قصوا (qasvā')** ا.ع. نام ماده شتری

مر آنحضرت صلوات الله علیه وآله را که گوش نابریده بود .

**قصبوب (qasub)** ا.ع. گوپندی که پشم آزا میرسد .

**قصبوب (qasub)** م.ع. **قصب قصباً**



و قصوباً . مر . قصب (qasb) .

قصوة (qasvat) ا . ع . داغی بر زیر  
گوش .

قصود (qasud) ا . ع . منزهه .

قصور (qasur) ا . ع . ج . قصر  
(qasr) .

قصور (qasur) م . ع . قصر قصر آ و  
قصور آ . مر . قصر (qasr) .

قصور (qasur) ا . ب . - مأخوذ از تازی -

تعمیر و خطا و گناه . و عیب و سهو و غلط و درویش و مانبد . و کوتاهی . و نقص و نقصان . و کوتاهی و فرو گذاشت . و عجز و درماندگی و سستی و ناتوانی . و کم و کس . و کس . و نیز تصور : کوتاهی و ضرها . و قصور

کردن : کم شدن و ناقص شدن . و خطا کردن . و غفلت نمودن . و سهو کردن .

قصورة (qasurat) ا . ع . خانه آراسته برای  
عروس .

قصورة (qasurat) م . ع . امرأة

قصورة : زنی که وی را خانه باز داشته  
باشند و نگذارند بیرون رود .

قصوف (qasul) م . ع . قصف قصفاً  
(از باب حنرب) : ابرام کرد در اکل و شرب

و اصرار نمود .

قصوی (qaswā) م . ع . مؤنث انسی  
یعنی بنایت دور . و ناحیه قصوی :

ناحیه دور .

قصوی (qaswā) ا . ع . انتهای دور .  
و کرانه وادی .

قصه (qasse) ا . ب . - مأخوذ از تازی -

حکایت و مروض . و کاه و عمل . و سخن .  
و معامله و تاریخ . و داستان و سرگذشت و افسانه .

و مثل و تشبیل . و نقل و روایت . و القصة :  
کلمه ای است که در اختصار کلام استعمال

میکند مانند الفرض و فی الجملة و حاصل کلام .

و قصه کوتاه و با قصه کوتاه یعنی  
- سخن کوتاه .

قصه خوان (qesse-xân) و قصه

گذار (qesse-gozâr) و قصه گوی  
(qesse-govy) م . ب . کبکه حکایت و

و نقل و افسانه میگویی و راوی و نقل گوی .

قصی (qasâ) ع . مر . قضا و قضاء .

قصی (qasiyy) م . ع . دور . و دور

شونده . ج : اقصاء .

قصی (qoseyy) ا . ع . نام پسر کلاب .

قصیبا (qosyâ) م . ع . بلند اهل نجد .

بنایت دور . و ناحیه قصیبا : ناحیه دور .

قصیبا (qosyâ) ا . ع . انتهای دور . و

کرانه وادی .

قصیب (qasib) م . ع . بهیر قصیب

و ناقه قصیب : شتر باز داشته شده از شرب

آب بیش از سیری .

قصیبة (qesibat) ا . ع . دسته موی پیچیده

و زلف . ج : قصاب . و ماشوره . و نای . و

میان دو بیرونندی .

قصیبة (qosybat) ا . ع . نام چندین

موضع .

قصیبة (qasiyyat) ا . ع . ماده شتر نیکو

و آسوده و برگزیده نجیب که بر وی باور کنند

و وی را ندوشتند و جهت روزی ذخیره دارند .

و ماده شتر فرمایند و ذل . ج : قصابا .

قصیبة (qasiyyat) م . ع . ارض

قصیبة : زمین دور .

قصید (qasid) م . ع . رمح قصید :

نیزه شکنک .

قصید (qasid) ا . ع . گوشت خشک .

و منزهه و یا اندک فربه . و استخوان با

منزهه . و کوهان فربه پر گوشت . و شعر با کیزه

نیکو کرده شده و جید . ج : قصاب .

قصید (qasid) و قصیده (qasidet)

ا . ع . چوبدستی و عصا . و شتر ماده فربه

پر منزهه . و پارهای از شعر که نصف آیات

آن دارای قافیه باشد و از سه بیت کم نباشد .

و گفته اند که از شانزده بیت کم نباشد و زیادت

هر چه باشد . ج : قصاب .

قصیده (qaside) ا . ب . - مأخوذ از تازی -

کلام منظومی که در مصرعیت اول با مصرعهای

دویم دیگر آیات هم قافیه باشد و در آنت

مدح و یا ذم و وعظ و حکایت و مثال وی

بیان شود و عداایات آن کمتر از بازده نباشد

و زیادت هر چه باشد .

قصیر (qasir) م . ع . کوتاه . ج :

فصراء و قصار . و سبیل قصیر : توجهی

که برآید نامزد نرسد . و قفس قصیر :

اسبی که دوست دارد و در پیش خود بسته

دارند و جیرا گاه نگذارند . و رجل قصیر

النسب : مردی که پدر وی مشهور باشد و

چون آنرا ذکر کند کمفایت نماید از ذکر

اجداد .

قصیر (qasir) ا . ع . نام مردی که همنشین

جذیبه الا برش بود . و منه اللیل : لایطاع

قصیر امر .

قصیر (qasir) م . ب . - مأخوذ از

تازی - کوتاه . و کوتاه بالا .

قصیر (qosayr) ا . ع . شهری دورکنار

در پای احمر از دشت مصر . و نام دهی در

دشق . و نام جزیره کوچکی .

قصیرات (qosirât) ع . ج . قصیره .

قصیراک (qosayrak) ا . ع . بق :

قصیراک ان فعل کذا : ستای چهار

کوشش تو است که چنین کنی .

قصیره (qasirat) م . ع . مؤنث قصیر یعنی

کوتاه . ج : قصار . و امرأة قصیره :

زنی که در خانه وی باز دارند و نگذارند

بیرون رود . ج : قصار و قصیرات .

**قصیره (qasirat) ۱.ع.** - در مثل گویند :  
**قصیره من طویله** یعنی خرما از خرما بی  
 است و این مثل را در اختصار کلام گویند.  
**قصیره (qasiratan) ۱.ع.** - فلان بن  
**عمی قصیره :** فلان نزدیک بسن است  
 در نسب .

**قصیری (qosayra) ۱.ع.** - استخوان پهلوی  
 نزدیک نیکگاه و یا نزدیک چنبر گردن و یا استخوان  
 زیرین پهلوی که آخرین ضلع باشد . و کوتاه  
 ترین استخوان پهلوی . و **القصیری :** نوعی  
 از انسی .

**قصیریان (qosayriyane) ۱.ع.** - جبینه  
 تنیه : در استخوان چنبر گردن .

**قصیص (qasis) ۱.ع.** - روئید نگاه  
 موی سینه . و صدا و آواز .

**قصیص (qasis) ۱.ع.** - قصبه .  
**قصیصه (qasimat) ۱.ع.** - گیاهی که با

ساروخ روید . ج : قصبی و شتران کوچک  
 که از پی شتران باردار روند و شتری که  
 بروی توشه دان و رخت خانه و مانند آن  
 بار کنند . و شتر ناتوانی که بروی پارگی  
 نهد . و گره فراهم آمده جانی . و سه  
 رسکایت .

**قصیع (qasi) ۱.ع.** - غلام قصبیع :  
 کودک ریزه و خرد .

**قصیع (qasi) ۱.ع.** - آبی .  
**قصیصاء (qosay'a) ۱.ع.** - سوراخ

کلاکوش که بدان اندرون خانه درآید .  
**قصیصه (qosay'at) ۱.ع.** - حفره صفا :  
 کاسه کوچک .

**قصیف (qasif) ۱.ع.** - بدین شکست .  
 و رجل **قصیف البطان :** مردی که در  
 هنگام گرسنگی سست و فروخته گشت گردد  
 و تاب نیارد .

**قصیف (qasif) ۱.ع.** - آنچه از درخت

ریزد . و هدیر شتر .

**قصیف (qasif) ۱.ع.** - **قصف قصفاً** و  
**قصفیفاً** . م . ر . **صف (qasf) .**

**قصیل (qasil) ۱.ع.** - جماعت و گروه .  
 و آنچه سبز بریده شود از گت .

**قصیل (qasil) ۱.ع.** - مأخوذ از تازی -  
 جو سبز شدمای که نزدیک بخوش کردن جبهه  
 خوراک ستود دوکتند .

**قصیلة (qasyallet) ۱.ع.** - کوتاه بالای  
 پهنوار از مردم و شتر . و مرد بر آمده ناف  
 پر گشت .

**قصیم (qasim) ۱.ع.** - پنبه دیرینه . و  
 دوخت کهنه پنبه .

**قصیم (qasim) ۱.ع.** - قصبه .  
**قصیمة (qasimat) ۱.ع.** - ریگ توده‌ای

که غضا روید . و جماعت درختان غضا  
 نزدیک یکدیگر . ج : **قصیم و قسم (qosom) .**  
 و ج : **قصانم .**

**قض (qez) ۱.ع.** - حکایت آواز جاه .  
**قض (qezz) ۱.ع.** - سنگریزه خرد .

**قض (qezz) ۱.ع.** - **مکان قض :**  
 جای سنگریزه ناک .

**قض (qezz) ۱.ع.** - **قض اللؤلؤة**  
**قضاً (از باب نصر) :** صفت مروارید را .  
**وقض الشيء :** کوفت آنچه را و

**قض الوتد :** بریدن ترا . و **قض علی**  
**القوم الخیل :** فرو راند اسب و ابر آن  
 گروه . و **قض السویق :** انداختن دست  
 چیزی خشک مانند قند و شکر و جوزانه و نیز  
**قض :** دوشیزگی ربودن . و **قض الطعام**

**قضاً (از باب سح) :** سنگریزه ناک شد  
 طعام . و **قضضت من الطعام :** سنگریزه  
 و یا خاک در کلوکده نام ماند فروخت خوردن  
 طعام . و **قض المكان قضضاً :** سنگریزه  
 ناک گردید آن جای . و **قضت البضعة**

بالتراب : خاک آلود گردید آن گوشت پاره .

**قض (qazz) و (qezz) ۱.ع.** - **جاءوا**  
**قضهم** و یا **جاءوا قضهم** ( بنح  
 الصاد و ضمها و فتح الالف ) و **جاءوا**  
**قضهم** و یا **جاءوا قضهم** ( بنح الصاد  
 و ضمها و کسر الالف ) یعنی آمدند همه . و  
**جاءوا قضهم و قضیهم** یعنی بزرگ  
 و کوچک همه آمدند .

**قض (qez) ۱.ع.** - **قضی قضه**  
 ( از باب سبغ ) : خوردند . و **قضی القات**  
 تپاه شد خیک و بوی گرفت از نس و پاره  
 پاره شد . و **قضت الین :** سرخ گردید  
 چشم و فروخته گشت گوشه‌های آن تپاه شد .

**قضی العجل :** کبه گمه آن رسان  
 و پاره پاره گردید و پوسید بیب در ماندگی  
 در زمین . و **قضی محبه قضه قضاضه :**  
 تپاه شد حسب او .

**قضا (qaza) ۱.ع.** - مأخوذ از تازی -  
 حکم و فرمان و امر و فرموده . و خواهی و  
 کار و کردار و فعل و صل . و سرتوشه بتقدیر  
 و قدر و قسمت و طالع . و مرگ و اجل .  
 و حاده . و ماجرا و سرگذشت . و افاق .

و ورود و رسیدن . و کوچ و رحلت . و اناور  
 بجا آوردن و گزاردن . و ترک . و گذشتن  
 وقت . و بجا آوردن عبادتی که وقت آن گذشته

باشد . و **قضای حاجت کردن :**  
 پشتگاه رفتن و تخلیه کردن . و **قضای**  
**شهووت کردن :** بآزوی نفس عمل کردن  
 و مقاربت نمودن . و **قضا کردن :** حکم  
 کردن و قضا دادن و رای دادن . و انا کردن .

و گواردن واجب . و بجا آوردن عبادتیکه  
 وقت آن گذشته باشد . و **قضای میرم :**  
 قسمه و سوتوشه ناگزیر . و **قضای ممکن**  
 بودن : هنوز چاره نمانتن . و **قضای**  
**ناگهانی :** مرگ سناجات و ناگهانی . و

اتفاق و حادثه شوم . و قضای نماز و قضای روزمه: بجا آوردن نماز و روزمه ای که رفت آن گذشته باشد . و قضای و طر: قضای مبرم . و قضا و قدر: نیروی و حکم الهی . و دین واجب القضا: دین که ادای آن لازم و ناگزیر باشد . و از قضا یعنی انعاماً . و قضا را یعنی ازضا . و قضا را چنین باشد یعنی اراده حق چنین باشد .

قضا (qaza) و قضا (qaza) ا.ع . فرمان و حکم . و اندازه چیزی . ج: قضیه .

قضای (qaza) م . ع . قضیت یس الخصمین و علیهما قضیاً و قضاء و قضیه (از باب ضرب) : حکم کردم میان در خصم و فرمان دادم بر آنها . و من قوله تعالى : و قضی ربک الانعبدوا الا اياه . و قضی و طره : رسانید حاجت او را و تمام حکم و روا گردانید . و قضی حاجته کذلک . و قضی علی فلان: کشت فلانرا . قوله تعالى: فوکره موسى فتضی علیه . و قضی علیه عهداً: پند داد او را و روان گردانید او را . و قضی الیه الامر: بازداشت نهی کرد آنرا از آن کار . قوله تعالى: و قضینا الیه ذلک الامر . قوله : و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب . و قوله : و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه . و قضی الحج والدین : ادا کرد حج و دین را . قوله تعالى : فاذا قضیتم مناسککم . و قوله : فاذا قضیتم الصلوة . و قضی الله الشیء : ساخت خدا آنچه را . قوله تعالى : فقضاهن سبع سموات . و قضی الشیء : واجب کرد آنچه را . و بیان کرد آنچه را . و حکم کسر بر آنچه . و قضی فلان قضاء: ببرد فلان . و قضی نجبه:

ببرد . و نیز ضاء: آگامانید .

قضاء (qaza) ا.ع . باصلاح ضا: مبادیکه در خارج از وقتی که شارع برای آن معین کرده بجا آورده شود عند اداء .

قضاء (qazza) ا.ع . زره استرا . و زره میخ درز . و زره درشت . و گله شتران از سی تا چهل . و مرد کلانسال که پیری از بدن و دندان وی ظاهر باشد .

قضاء (qazza) م . ع . قضیته قضیه و قضاء : بجاقت آن رسیدم و روا کردم حاجت آنرا .

قضاء (qaza) م . ع . قضی قضی و قضاء . مر تضاء .

قضاء (qazab) ا.ع . شمشیر بران .

قضاء (qazabat) ا.ع . آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی و هرچه از بالای خوب بیفتد وقت بریدن . و شاخه های ویژه بریده افتاده .

قضاء (qazabat) م . ع . رجس قضاء: مرد نیک طبع کننده امور توانای بر آن .

قضاء (qazabat) ا.ع . شمشیر بران .

قضاء (qazat) و (qaz'at) ا.ع . عیب و ناموس . بئ: فیه قضاء . و تنگ و عار . بئ: فی حبه قضاء . و کذلک قضاء نیما .

قضاء (qozat) ا.ع . پاره ای که در رفت و لادت بروی بچه در کشیده شده باشد .

قضاء (qozat) ا.ع . ج . ناضی .

قضات (qezat) ع . ج . قضاة .

قضات (qozat) ا.ب . - مأخوذ از نازی - ناضیا و مفتنیا .

قضاض (qezaz) ع . ج . قضاة .

قضاضیم (qazazim) ع . ج . قضام (qazazim) .

قضاغ (qozat) ا.ع . درد . و بریدگی .

و پیشی در شکم انسان .

قضاء (qozat) و قضاء (qoz'at) ا.ع . گرد و غبار تنک . و خاک باریک بن دیوار .

قضاء (qozat) ا.ع . سنگ آبی . و یوز . و نام پدر قبیله ای از نازیان یمن .

قضاغ (qezal) ع . ج . غضب . و ج . قضاة (qazafat) .

قضاة (qazafat) م . ع . قضاة الرجل قضاغاً و قضاغاً و قضاة (از باب کرم) : باریک و لاغر گردید آمدند .

قضاغض (qozaz) م . ع . اسد قضاغض : شیر دردم شکننده صید .

قضاغ (qazazik) ا.ع . مزد . و طایفه قزاق .

قضاغ (qazazim) ا.ع . ما ذقت قضاغاً: نجشیدم چیز خائیدنی .

قضاغ (qazazim) ا.ع . نوعی از شور گیاه . و خرما بین دراز که بارش خشک گردد . ج: قضاغیم .

قضاغیا (qazaya) ع . ج . قضاة .

قضاغیا (qazaya) ا.ب . - مأخوذ از نازی - قضیه ما و اناقات و حوادث . و قضاغیا ناسغانی: اناقات آسمانی .

قضاغ (qazab) هر درخت دراز گسترده شاخ . و هر شاخ که برای تیر و کمان بریده باشند . و درختی که بدان کمان سازند .

قضاغ (qazab) م . ع . قضاة قضیاً (از باب ضرب) : ببرد آنرا . و قضاغ فلاناً: باز یانه زد فلانرا . و قضاغ لئاقه: سوار شد بر آن ماده شتر پیش از رام شدن .

قضاغ (qazab) ع . ج . قضاة (qazabat) .

قضاغ (qozab) و (qozob) ع . ج . قضاغ .

قضاغ (qozab) ا.ع . شاخه های جوان .

قضاغ (qozoh) ع . ج . غضب .

**قضببات** (qazbat) ع.ج. قضبة (qazbat) .  
**قضببان** (qozbān) و (qezbān) ع.ج. قضيب .  
**قضبة** (qezbat) و **قضب** (qazb) ا. قضبة است تر .  
**قضبة** (qazbat) ا.ع. شاخه درخت .  
 ريز ناراشيده از شاخ درخت نبع.ج: قضبات .  
 رگياه كه تر و تازه خورده شود . ج: قضب (qozb) .  
**قضبة** (qezbat) ا.ع. گله‌اي از شران وگرسيدان . و سبك و ياريك اندام از مردمان و شتر مادگان .  
**قضة** (qezat) ا.ع. نمى از گياه. ج: قضى (qeza) قضات و قضون .  
**قضة** (qozat) ا.ع. عيب و آمو .  
**قضة** (qozzat) ا.ع. آنچه شكته و ريزه گردد از سنگريزه . و بنيه هر چيزي . و گروه خورده . و پشته خرد .  
**قضة** (qezzat) و (qozzat) ا.ع. دوشيزگي . و دوشيزگي رباني . و زمين سنگريزه ناك . و زمين پست كه خاكش همه ريگ باشد و در يك جانب و يا گرداگردش زمين درشت بلند بود . و گوه هر چيزي . و سنگريزه خرد .  
**قضة** (qozzat) ا.ع. عيب و آمو .  
**قضض** (qazaz) ا.ع. سنگريزه كه شكته و دربره گردد و خاكي كه بر فرش نشيند . و سنگريزه خرد . و جاءوا قضضهم و قضضهم ينى آمدند همه .  
**قضض** (qazaz) ص.ع. طعام قضض: طعام سنگريزه ناك .  
**قضض** (qazaz) ع.م. قض قضاً و قضضاً . م. قض (qazaz) .  
**قضض** (qazaz) ص.ع. مكان قضض: جاي بسيار سنگريزه . و طعام قضض كذلك .

**قضع** (qoz) ا.ع. درود . و برودگي . و بيهي در شكم مردم .  
**قضع** (qaz) م.ع. قضعه قضعاً (از باب تنج) : شتم كردن بر او و منلوب ساختن ويرا .  
**قضعم** (qoz'am) ا.ع. مرد پير كه سال .  
**قضعم** (qez'em) ا.ع. شتر ماده كه سال .  
**قصف** (qezal) ا.ع. شكاي نك .  
**قصف** (qazal) و (qazaf) م.ع. قصف قضفاً و قضفاً و قضاة . م. قضاة .  
**قصف** (qazaf) و قضفان (qezfān) ع.ج. قصفنة (qazafat) .  
**قصفان** (qozfān) ع.ج. قضيف .  
**قصفنة** (qezafat) ا.ع. پارهاي از زمين درشت خميده اندك دراز . و پشته‌اي كه از سنگ ناپيد . ج: قصف (qazaf) و قضفان قضفان .  
**قصفان** (qozfān) و (qezfān) . و نيز چند پشته خرد كه آب در ميانشان در پست جاي روان گردد . و جاهاي بلند از سنگ و گل . و نيز قصفه : مرغ سنگخوار .  
**قصفنة** (qezafat) ا.ع. پاره ريگ توده از جاي خود دور افتاده  
**قضقاض** (qazqāz) ا.ع. اشان و يا نوعي از شوره گياه .  
**قضقاض** (qozqāz) و (qezqāz) ا.ع. زمين هموار .  
**قضقاض** (qezqāz) و (qozqāz) ص. قضقاض: شير درهم شكته سيب . و كذلك: قضقاض .  
**قضقضة** (qazqazat) ا.ع. حكاي آواز شكستن استخوان .  
**قضقضة** (qazqazat) ع.م. قضقض قضقضاً

**الشيء قضقضة** : كوفت آنبيرودا و درهم شكست .  
**قضلام** (qezlām) ا.ع. نيك گونده از شتر و جزآن كه بگردد و بشكند هر چيزي را  
**قضم** (qazm) ا.ع. خوردن بكرانه دندان . و خوردن چيزي خشك . مثل: يبلغ الخضم بالقضم ينى بخورند بكرانه‌هاي دندان بسيري رسد و امور دشوار و بنهايت دور را بزمن و آسگي دريابد .  
**قضم** (qazm) م.ع. قضمت الدابة شعيرها قضماً (از باب سعم و از ضرب نيز آيد) : كفايد آن شتر جورا با كرايه‌هاي دندان خود . و قضمت يده : شكست دست او را . و نيز قضم : خوردن چيزي خشك . خوردن شتر علف و او .  
**قضم** (qozm) ا.ع. قطن و بيه .  
**قضم** (qezam) ا.ع. ج. قضم .  
**قضم** (qazam) ا.ع. شمشير . و نكر و شكنگ . بئ: قفى مضارب اليق قضم اي نكر .  
**قضم** (qazam) م.ع. قضم قضماً (از باب سعم) : گفته دندان گريده و شكته گت كرايه‌هاي دندان آن و ريزه و ريزه شد دندان آن و يا سپاه گشت .  
**قضم** (qazem) ص.ع. كسي كه قضم رسيده باشد دندان وي را .  
**قضم** (qezem) ا.ع. شمشير كه از كهنگي كنارهاي آن شكته باشد .  
**قضماة** (qazmā) ص.ع. مؤن قضم: زن قضم رسيده دندان .  
**قضمة** (qozmat) ا.ع. آنچه بكرانه دندان گردد و خوردن . بئ: ماذقت قضمة ينى نوشيدم دندان گيري .  
**قضنون** (qeznun) ع.ج. قضنة (qezat) .  
**قضى** (qazy) م.ع. قضى قضياً و قضض كذلك .

**قضیه و قضاء** . مر: قضاء (qaza) .  
**قضی** (qazā) ا.ع. عجب که نوعی از مویز باشد .  
**قضی** (qezā) ع.ج. قضا .  
**قضی** (qaziyy) ص.ع. **رجل قضی**: مرد زود باز دهنده وام . و چیت و چابک در سحرک و دابوری .  
**قصی** (qaziyy) ا.ع. مرگ .  
**قضی** (qaze) ص.ع. **ثوب قضی**: جامه بوی گرفته از نس .  
**قضیب** (qazib) ا.ع. شاخ درخت .ج: قضبان (qozban) و (qezban) . وزه . و نزه خر . و تازیانه . و ماده شتر رام نشده . و کمان: شاخه ساخته یا از شاخه ناکشانه ساخته . و شمشیر لطیف . و شمشیر بران و قاطع .ج: قضب (qozob) . و نیز قضیب: نام رودباری . و نام مردی . و منالثل: **اصبر** من قضیب . و نام خرما فروشی در بحرین . و منالثل: **الھف** من قضیب: امله آنه اشتری قمره شست و کان فيها بیدرة طلحة بانھا فاستردھا و کان مع الیاح سکن لیقتل به نسه ان لم یجد البدرۃ فاخذ قضیب السکین فقتل به نسه تلھماً علی البدرۃ .  
**قضیب** (qezib) ص.ع. زده شده چوب و زکه .  
**قضیب** (qezib) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شاخه درخت . و نزه . و کوا کلور .  
**قضتہ** (qazze'at) ص.ع. مؤنث قضه .  
**قربۃ قضتہ**: خبیث بوی گرفته از نس .  
**قضیۃ** (qaziyyat) ا.ع. فرمان .ج: قضایا .  
**قضیۃ** (qaziyyat) ع. **قصی قضیاً** و **قضیۃ و قضاء** . مر: قضاء .  
**قضیض** (qaziz) ا.ع. آواز تنگ شتر .

و سنگریزه بزرگ . و قولهم : **جاءوا بقضیضهم** یعنی آمدند همه .  
**قضیض** (qaziz) ع. **قض النع قضیضاً** (از باب ضرب) : آواز کرد تنگ شتر گویی گسستن گروت .  
**قضیف** (qazil) ص.ع. باریک و تنگ و نحیف . ج: قضیفان و قضیفان .  
**قضیم** (qazim) ا.ع. پوست سید که بر آن نویسند .ج: قضیم (qazam) . و مرد قضیم رسیده دندان . و شمشیر که تم فرو ریخته . و کبسه چرمین . و جامه آن چرمین . و ادیم هر چه باشد . و گستردنی از ادیم . و نقره و سیم . و بوریا که بجای رشته اش نسبه باشد . و نامه سید . و علف و جو ستور . و **ماذقت قضیماً** یعنی چشیدم دندان گیری .  
**قضیمتہ** (qazimat) ا.ع. نطع و گستردنی از ادیم .  
**قضیہ** (qaziyye) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مطلوب و مراد . و غیر . و حکم و امر . و نتر . و دلیل . و قیاس . و داستان و حکایت و نقل و قصه . و منافعه و منازعه و مباحث و مجادله . و حال و کار . و دعوا و مرافعه . و مرگ . و اتفاق و حادثه . و باصطلاح منطلق : جمله خبریه که احتمال صدق و کذب هر دو دارد .  
**قضیۃ انشائیہ** : جمله انشائیہ . و **قضیۃ جزئیہ** : جمله ای که در آن حکم کرده شود بر بعض افراد موضوع مانند : بعض حیوان انسان . و **قضیۃ کلیہ** : حکم که بر جمیع افراد موضوع شامل باشد مانند : کل انسان حیوان . و **قضیۃ منعکسہ** : مقدمه ای که بکس مدعا واقع گردد و در اصطلاح منطلق آن باشد که دردی جزء اول را ثانی و جزء ثانیا را اول قرار دهد بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل . محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت و کذب اصل . چنانکه گویند : کمال انسان

حیوان و بعض حیوان انسان . و **قضیۃ مهمله** : آنکه موضوع آن شخص معین نبود و در آن بیان کلیت و جزئیت نشود .  
**قط** (qat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - برش برهنه . و **قط زدن قلم** : بریدن نون خامه برهنه .  
**قط** (qat) و (qatt) ع. اسم فعل یعنی بس است و کفایت میکند و کافی است . و **قطک** یعنی بس است تو را . و **قطی** و **یا قطنی** (qatēni) و **یا قطنی** (qattēni) یعنی بس استمرا . و **قط** (qat) **عبداللہ درهم** و **یا قط** (qatto) **عبداللہ درهم** : **یا قطنی عبداللہ درهم** یعنی کافی است عبداللہ درهم .  
**قط** (qat) و (qot) و (qatt) و (qott) ع. ظرف زمان یعنی هرگز و همیشه . یق : **ما رأیت مثله قط** یعنی ندیدم مانند آن را هرگز . و **ما عندک الا هذا قط** : نیست در نزد تو مگر این همیشه . و **ما علمت الا هذا قط** **الیوم** : نمیانسم مگر اینرا هرگز در امروز . و **ما فعلت هذا قط** (qatto) **قط** (qatto) : **چما نیاردم اینرا هرگز** . و قولهم : **قط** (qato) **یا هذا** و **یا قط** (qatte) **یا هذا** و **یا قط** (qaton) **یا هذا** امر پنج وجه ساز است .  
**دمالہ الا عشرة قط** (qat) **یا قتی** و **یا قط** (qatten) **یا قتی** . و در دعا گویند : **اللھم اغفر لی کل ذنب اذنبته قط** .  
**قط** (qatt) ا.ع. نرخ گران . و موی کوتاه . سخت پیچیده . و موی زنگی . ج : **قطا** و **اططا** .  
**قط** (qatt) ص.ع. **رجل قط الشعر** : مرد کوتاه موی سخت پیچیده . ج : **قطون** و **قطا** و **اططا** . و **سعر قط** : نرخ گران .  
**قط** (qatt) و (qat) ا.ع. **بانگ سنگنار** .  
**قط** (qatt) ع. **قط الشیء قطاً**

(از باب نصر) : برید آنچه را بر پنهان و منه : **قطا القلم** . و یا **قط** بریدن است خواه بر پنهان باشد و یا جز آن . و بریدن چیزدشت و استوار . و **قط العر** **قطاً** و **قطوطاً** (از باب ضرب) : گران گردید نرخ . و **قطا السعر** : (مجهولاً) کذلک .

**قط** (qett) ا.ع. - گره ز . ج. : قطاط و نطعة . و چک . و نامه . و دفتر حساب . ج : قطوط . و بهره . قوله تعالى : **عجل لنا قطناً** . و ساعی از شب .

**قطا** (qatā) ا.ع. - بیماری درگوسپندان . و بیماری در مردم که آرزوی خوددن خاک و زغال میکند . و **روض اقطا** : نام موضعی . المثل : **ليس قطناً مثل قطی** یعنی پیستد بزرگان مانند کوچکان .

**قطا** (qatā) ع.ج. - طاة . **قطاب** (qatāb) ا.ع. - مزاج و آمیختگی و جمع . گریبان . و نام موضعی .

**قطاب** (qatāb) و (qatāb) ا.پ . - طایی و نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه . **قطابة** (qatābt) ا.ع. - قطه و پاره ای از گوشت .

**قطایی** (qatābi) ا.پ . - نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه .

**قطاة** (qatāt) ا.ع. - ریزن . و مایین هر دران . و جای نشستن ردیف از ستور . و نیز طاة : نام مرغ سنگخوار که قطناً آواز میکند . ج. : **قطاوطرات** و **قطایاوطایا** .

**قطاج** (qatāj) و (qatāj) ا.ع . - رسن کشتی .

**قطار** (qatār) ا.ع. - يك رشته شتر . ج : **قتر** (qator) و **قترات** (qatorāt) .

**قطار** (qatār) ا.ع.ج. - **قتر** (qatār) و ج . **قتره** (qatrat) .

**قطار** (qatār) ع.م. - **مقاطرة** . م. - **مقاطرة** .

**قطار** (qatār) ا.پ . - مأخوذ از تازی . ستور چند که از پس هم و برابر هم آیند . و هر چند چیز پهلوی هم قرار گرفته . و هر چند حیوان بريك نسق رودند . و **صنوبردیف** .

**قطار** (qatār) ص.ع. - **سحاب قطار** : ابری که قطره های باران آن بزرگ باشد .

**قطارب** (qatāreb) ع.ج . - **قترب** (qatrob) .

**قطارة** (qatārat) ا.ع. - آنچه از کوزه آب و جز آن چکد . و چکیده از هر چیزی . و آب اندک .

**قطاری** (qatāriyy) و **قطاریة** (qatāriyyat) ص.ع. - **حیة قطاری** او **قطاریة** : مارسیاه و یا ماری که دونه درخت جای گیرد و یا ماری که زهر ری از دهانش جبهه نوزنی چکد .

**قطاس** (qatās) ا.پ . - حیوانی دریانی مانند گاو که دم آنرا برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند .

**قطاط** (qatāt) ا.ع. - مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . و سخت بریچیدگی و مرغولی موی . و کرانه بالاین غار کوه . و کرانه سنگ که گویا بریده شده است .

**قطاط** (qatāt) ا.ع.ج. - **قط** (qat) و ج . **قط** (qett) . و ج . **قط** (qett) . و ج . **قطه** (qatāt) .

**قطاط** (qatāt) ع. - اسم فعل یعنی بیست مرا .

**قطاط** (qatāt) ا.ع. - خراط که سخ سازد .

**قطاطة** (qatātat) ع.م. - **قطط شعرة** **قططاً** و **قطاطة** (از باب مع) : مرغول و ریجان گردید موی آن . و کنذا : **قط شعرة** .

**قطاف** (qatāf) و (qatāf) ا.ع. - **مکام** و سیدن خرما و انگور و جز آن و **مکام** مرددن آنها . یق . **هذا زمن اقطاع** .

**قطاع** (qatāf) و (qatāf) ع.م. - **قطع** **قطوعاً** و **قطاعاً** و **قطاعاً** . م. - **طرح** .

**قطاع** (qatāf) ع.ج. - **طلع** (qat) . و ج . **طیع** .

**قطاع** (qatāf) ا.ع. - **کازود** و **مراض** . و **کارد** که بدان جامه و چرم و مانند آن برند . و **درهم** .

**قطاع** (qatāf) ع.م. - **قطع قطعا** و **قطعة** و **قطعا** و **قطاعاً** . م. - **طلع** (qat) .

**قطاع** (qatāf) ص.پ . - **مأخوذ** از تازی - بسیار برنده و نیز مانند **کارد** و **ششیر** و **جز آن** .

**قطاع** (qatāf) ع.ج. - **طاع** . و **قطاع** **الطریق** : راهزنان و دزدان راه .

**قطاع الطریق** (qatāf otlatariq) ا.پ . - **مأخوذ** از تازی - دزدان راه زن و دزکور .

**قطاعة** (qatāf) ع.م. - **قطع فلان قطاعة** (از باب مع و کرم) : سخن توانست گفت فلان . و **قطع لسانه** : کم شد زبان

درازی آن وقت چرب زبانی وی . و **قطعت المرأة قطاعة** (از باب کرم) : کم سخن گردید آن زن .

**قطاعة** (qatāf) ا.ع. - **پاره** جدا کرده از هر چیزی . و آنچه از بریدن افتد . و **لقمه** . و **پاره** جدا شده از ادم .

**قطای** (qatāf) و (qatāf) ا.ع. - **مکام** مرددن انگور .

**قطای** (qatāf) ا.ع. - **داه** و **کتیبه** .

**قطای** (qatāf) ع.م. - **قطعت الدابة قطافاً** و **قطوا** (از باب نصر و ضرب) : **گام** تنگ زد ستور کند و **گام** گردید . و **قطف فلاناً** : خراشید فلانرا .

**قطای** (qatāf) ا.ع. - **گام** تنگ .

**قطای** (qatāf) ا.ع. - **کیکه** انگور می چیند .

**قَطَافَةٌ** (qatāfat) ۱. ع. آنچه از خوشه انگور وقت چیدن نغم شده یافتند .

**قَطَال** (qatal) ۱. پ. سپاهي و مرد جنگي .

**قَطَام** (qatām) ۱. ع. گوشت . و چرخ . و این **ام قَطَام** : نام ملکی از ملوک کتده .

**قَطَام** (qatame) ۱. ع. نام زنی ، مردم حجاز نظام مینی بر کسر گویندو اهل نجد آن را مانند غیر منصرف خوانند .

**قَطَامَه** (qatame) و (qottame) ۱. پ. زن پر شهوت .

**قَطَامِي** (qatāmiyy) و (qatāmiyy) ۱. ع. چرخ . و گوشت آن . و نیز نظر . و بردارنده سربوسی شکار . و نیز تند و تیز . و لقب شاعری از نخل . و شاعری دیگر کلبی .  
**قَطَان** (qetan) ۱. ع. چوب قدرنگ . و رشکجه هودج . ج : قطن (qoton) .

**قَطَان** (qatān) ۱. ع. کبک پنه را پاک را یکزه میکند . و ریسده پنه .

**قَطَان** (qotlān) ۱. ع. ج. قاطن .

**قَطَان** (qatān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ساکنین و متوطنین . و خدمتگاران . و **قَطَان**

**ارضین و سماءات** : اهالی زمین و آسمان .  
**قَطَانَة** (qatānat) ۱. ع. دیگ و قدر . و نام شهری در جزیره صقلیه .

**قَطَانِي** (qatāni) ۱. پ. قسمی از قطاب که نومی از نان روغنی باشد .

**قَطَانِيِي** (qatāniyy) ۱. ع. ج. قطنیه (qotniyyat) و (qetniyyat) .

**قَطَايَات** (qatāyat) ۱. ع. ج. قناز .

**قَطَاظ** (qatā'et) ۱. ع. نام دهی در چین . و **جامت النخيل قَطَاظ** : آمدند اسبان که گله و یا گروههای پراکنده و متفرق .

**قَطَايَة** (qatāyet) ۱. پ. لوزینه . و نان لوزینه . و یک نوع سطرالی نفیس و رشتهای که از میده گندم سازند و آنرا **رشته قَطَايَة** گویند .

**قَطَائِف** (qatā'ef) ۱. ع. ج. قطنیه .

**قَطَب** (qatb) ۱. ع. **قَطَب قَطَبًا** و

**قَطَوِيًّا** (از باب ضرب) : آژنگ انگند

میان دو آبروی و ترش کرد روی را . و **قَطَب الشَّيْءِ قَطَبًا** : برید آن چیز را . و فرام

آورد آن چیز را . و **قَطَب الشَّرَابِ** : در آمیختن می را . و **قَطَب فَلَانًا** : بنشم آورد فلان را . و **قَطَب الْإِنَاءِ** : پر گردانید آن

آورد را . و **قَطَب الْجَوَالِقِ** : درهم انگند گوشه جوالدا و دوتا ساخت و گرد کرد آزار .

**قَطَب الْجَيْبِ** : برید جیب را . و **قَطَب الْقَوْمِ** : فرام آمدند و مجتمع شدند آن گروه .

**قَطَب** (qatb) و (qatb) و (qatb) و (qatob) ۱. ع. ستونه آهنی آسیا و چرخ . ج : اضباب و قطوب .

**قَطَب** (qatb) و (qatb) ۱. ع. چیزی که بگیرند آزار او کین کنند و آنچه از وی باقی ماند بدون کین و بر حسب تخمین بگیرند ، و هوالمتهی عنه .

**قَطَب** (qotb) ۱. ع. ستاره ای ساکن نزد فردین که بدان جهات را معین کنند . و آن نقطه ای از نلک کسه برگردن آن میگردد .

و مهتر و سردار قوم که مدار کارها بر وی باشد . و **سپهالار** . و شیخ بگانه . و قوام هر چیزی و مدار آن . ج : قنبة (qetabat) و

اضباب و قطوب . و **قَطَب رَحِي** الحرب : سپهالار و صاحب جیش .

**قَطَب** (qotb) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ستونه آهنین که آسیا بر دور آن گردش کند .

و سالار و مهتر مردم . و کبک مدار کارها بر وجود وی باشد . و باصلاح هیئت : آن

دو نقطه از کره که در محاذات هم باشند و چون کره را بچرخ دولابی حرکت دهند آن دو نقطه از جای خود حرکت نکنند بر خلاف

دیگر نقاط کره . و **قَطَب شَمَال** را نشین نامند . و **قَطَب الْعَارْفِيْن** : لقب اطلاقون . و **قَطَب**

**فَلَك رسالت** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**قَطَب** (qotab) ۱. ع. ج. قنبة .

**قَطْبَان** (qotbān) ۱. ع. یک نوع گیاهی .

**قَطْبِيَة** (qotbat) ۱. ع. ستونه ای که نشانه بروی نهند . و نخل هدف . و نوعی از گیاه .

ج : قطب (qotab) . و ستونه آهنی که آسیاب بروی گردد .

**قَطْبِيَة** (qetabat) ۱. ع. ج. قطب (qotb) **قَطَب نَمَا** (qotb-nama) ۱. پ. یک نوع

آلتی مرمعایی فیزیکی را که جزء اصلی آن عبارت است از سوزنی مقناطیس شده واقع بر روی پایه ای تا آزادی برودر خود گردش

کند و قطب نامانی که ملاحظا در میمون بجار بکار میرند و به هدایت آن در روی دریاها

گردش میکند عبارت است از جمعی ای که دارای صفحه درجه داری است و در مرکز آن

-وزن مقناطیسی بروی پایه ای قرار گرفته و آزادی برودر خود میچرخد و یکی از دو

انتهای آن سوزن همیشه بجانب شمال عبور می کند .

**قَطْبِي** (qotbi) ۱. ص. پ. جنوب . و **قَطْبِي** (qetebba) ۱. ع. گیاهی که از

آن رسن سازند و رسن آن از رسن پوریت نارچیل بهتر باشد .

**قَطْبِيْن** (qotbayn) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دو قطب کره .

**قَطْبَة** (qattat) ۱. ع. نوك ظم .

**قَطْبَة** (qattat) ۱. ع. کربة ماده . ج : قطط و قطنقه و قضاط .

**قَطْح** (qati) ۱. ع. **قَطْح قَطْحًا** (از باب نصر) : استوار یافتن رسن قضاط را . و آب کسید از جاه بارسن قضاط .

**قَطْر** (qatr) ۱. ع. باران . و هر آنچه بچکد . ج. قطار (qetar) .

<p>( qatrobliyyat ) ا.ع. بکوع شرابی که در عراق میسازند .</p>	<p>نازی - نطرمما وچکما .</p>	<p>قَطَر ( qatr ) ا.ع.ج. نطرة ( qatrat ) .</p>
<p>قَطْر یوس ( qatrabus ) و ( qetrabus )</p>	<p>قَطرات ( qatorat ) ع.ج. قطار ( qetâr ) .</p>	<p>قَطَر ( qatr ) م.ع. قَطَر الماع قَطْر آ و قَطوراً و قَطَر اَنَّا ( از باب نصر ) بچکد</p>
<p>ا.ع. کژدم سخت نیش زن - و ماده شتر شتابور . و ماده شتر استوار و توانا .</p>	<p>قَطْران ( qetran ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نام دارویی سیاه رنگه معنی شکل که از درخت سرو کوهی گیرند و برشتران گردار</p>	<p>آب. و کذا: قَطَر الدمع و غیره . و قَطَره الله : بچکاند آرزای خدای ( لازم و متمدنی ) .</p>
<p>قَطْرَة ( qatrat ) ا.ع. - واحد قَطْر یعنی یک چکه . ج : قَطرات .</p>	<p>مانند و ترپون و کتتران و کتتران . و هر چیز سیاه . و نام شاعری .</p>	<p>و قَطرت است: تراوش کرد . و قَطَر الابل قَطْر آ : پس یکدیگر کرد شتران را</p>
<p>قَطْرَة ( qotrat ) ا.ع. - اندک و بچکاره .</p>	<p>قَطْران ( qetrân ) و ( qetran ) و ( qoterân ) ا.ع. - شیرهای که از درخت اهل و صنوبر و مانند آن می چکد .</p>	<p>و یکدسته نمود و قطار کرد آنها را . و قَطرت البعیر قَطْر آ : شتران مالیدم آن شتر را . و</p>
<p>قَطْر و ب ( qotrub ) ا.ع. - غول ز .</p>	<p>قَطْران ( qatarân ) م.ع. - قَطْر قَطْر آ و قَطوراً و قَطَر اَنَّا . مر. قَطَر ( qatr ) .</p>	<p>قَطَر قَطوراً : رفت و بشتافت . و قَطَر فُلاناً : بر زمین انگند فلان را . و قَطَر الثوب : دوخت آن جامه را . و نیز قَطَر</p>
<p>قَطْره ( qatre ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بنده و چکه و چکیده شده . و مقدار بسیار کم . و</p>	<p>قَطْران ( qaterân ) ا.ع. - نام شاعری . و نام چند اسب .</p>	<p>کرتن . و باز داشتن - بقی : مادری من قَطْره و من قَطْر به : نمدانم که گرفت آزا . و نیز قَطور : رفتن مانع و جزآن .</p>
<p>قَطْرَة آب : مقدار کمی آب . و تیغ و شمشیر . و یکان تیز . و الحمة صیقل زده . و</p>	<p>قَطْرانی ( qetrani ) ا.ب. - یکتسم بولی .</p>	<p>قَطَره و من قَطْر به : نمدانم که گرفت آزا . و نیز قَطور : رفتن مانع و جزآن .</p>
<p>قَطْره زدن : پویه کردن و دویدن و تند و تیز برآوردن . و قَطْره زرد : آفتاب . و قَطْره فشاندن : با قَطْره کشیدن و با قَطْره کردن : می کردن و دویدن .</p>	<p>قَطْراب ( qotrab ) ا.ع. - موش . و گرگ بی موی . و غول ز . و دیوان . و پریان خرد و چالک . و مسگان خرد . و جانورکی که در روز نمی آید . و مرضی که در شب می آید و نه در روز . و لقب شخص نحوی که همه</p>	<p>قَطَر ( qetr ) ا.ع. م.س. - مسم گداخته . و نوعی از امس . و نوعی از جانو و جامه که نظریه تیز گویند . و مال . بقی : پذیرد قَطْرابی یعنی خوردن مال پدرم را .</p>
<p>قَطْره دزد ( qatre-dozd ) ا.ب. - ابر و سحاب .</p>	<p>روزه بکاه در دخانه سیویه حاضر بود و هر وقت دروا می گشود وی را میدید و میگفت :</p>	<p>قَطَر ( qotr ) و ( qator ) ا.ع. - جانب و ناحیه درگانه . ج : اضطر و قَطرات . و جوی که بدان بخور کنند .</p>
<p>قَطْره زن ( qatre-znn ) م.س.ب. - دوده . و تیز رفتار .</p>	<p>ما انت الا قَطْر بلیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطَر ( qotr ) ا.ع. - جانب قَطَر ( qator ) ا.ع. - سنجیده گرفتن یک جلت و پایک عدل و تنگبار را و باقی را باین حساب ناستجیده بگراف گرفتن . و نام شهری در عربستان .</p>
<p>قَطْره م ف .</p>	<p>گیرد چه قَطْر ب نیز بضمن جانورکی است نیز حرکت که هر آن درآب فرو میرود و از این جهت مبتلای باین مرض را قَطْر گفته اند . و نیز قَطْر ب: بضمن سنگریزه .</p>	<p>قَطَر ( qotr ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - کلفتی و سخن . و ناحیه وسطه . و باسلاح</p>
<p>قَطْره قَطْره ( qatre-qatre ) م ف .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>میت و هندسه : هر خطی و یا سطحی که از یک کنار دایره و یا کره بکنار دیگر آن مرور دهند بجهتی که از مرکز آن عبور کند و دایره و یا کره را بدو نصف مساوی تنصیف نماید .</p>
<p>قَطْر ی قَطْر ی ( qetriyy ) م.س.ع. - ثوب قَطْر ی : جامه مشوب بشیر قَطْر .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطَر ( qator ) ا.ع. - سنجیده گرفتن یک جلت و پایک عدل و تنگبار را و باقی را باین حساب ناستجیده بگراف گرفتن . و نام شهری در عربستان .</p>
<p>قَطْر یات ( qatariyyat ) م.ع. - نجائب قَطْر یات : شتران نجیب مشوب بشیر قَطْر .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطَر ( qator ) ا.ع. - سنجیده گرفتن یک جلت و پایک عدل و تنگبار را و باقی را باین حساب ناستجیده بگراف گرفتن . و نام شهری در عربستان .</p>
<p>قَطْر یة ( qetriyyat ) م.س.ع. - مؤنث قَطْر ی .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطَر ( qator ) ا.ع. - سنجیده گرفتن یک جلت و پایک عدل و تنگبار را و باقی را باین حساب ناستجیده بگراف گرفتن . و نام شهری در عربستان .</p>
<p>بقی : ثیاب قَطْر یة : جامه های مشوب بشیر قَطْر .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطَر ( qator ) ع.ج. قطار ( qetr ) .</p>
<p>قَطْر زن ( qat-znn ) ا.ب. - منط یعنی آتیر که بر روی آن قلم می زنند و خامه زن .</p>	<p>قَطْر ب لیل . و نیز قَطْر ب. دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مالخیولیا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی</p>	<p>قَطرات ( qatorât ) ع.ج. نطرة .</p>
<p>قَطَط ( qatat ) م.ع. - شعر قَطَط : قَطَط بلیسة ( qatrobliyyat ) و</p>	<p>قَطَر بلیسة ( qatrobliyyat ) و</p>	<p>قَطرات ( qatarat ) ا.ب. - مأخوذ از</p>



موی. کوتاه سخت مرغول . و رجل **قطط**  
الشعر : مرد مرغول و بریجان موی . ج :  
نظرن .

**قطط** (qatat) ع . م . قطط **قططاً** و  
**قطاطة** . م . م . قططة (qatat) .  
**قطط** (qatat) ع . ج . قطة (qatat) .  
**قططه** (qatat) ع . ج . قط (qatt) و  
قطه (qattat) .

**قططون** (qatunna) ع . ج . قطط (qatat) .  
**قطط** (qat) ص . ع . **ثوب قطط** :  
چامه بریده .

**قطط** (qat) ا . ع . جدائی .  
**قطط** (qat) م . ع . **قطعه قطعا** و  
**مقطعا** و **مقطعا** ( از باب فتح ) : برید

آزواجاً کرد آنرا . و **قطط النهر قطعا**  
و **قطوعا** : گذشت از آنجوی . و **قطط**  
**فلانا بالاطیع** : زد فلان را بنازبان . و

**قطعه بالحجة** : چیره شد بروی حجت .  
و **قطط لسانه** : بیکوی و احسان کوتاه کرد  
زبان آنرا و خاموش ساخت آنرا . و **قطط**

و **رحمه قطعا** و **قطیفة** : برید خویش را  
و گسست پیوند برادری را . و **قطط فلان**  
**الحبل** : خفتند فلان . قال تعالى **فليمدد**

**بسبب الى السماء ثم يقطع** ای بختن  
لان الممتحن يد السبب الى السقف ثم يقطع  
فمن الارض حتى يفتن . و **قطط الحوض** :

برگرد نیمه حوض را و برید از آن آب را .  
و **قطط عنق دابته** : فروختن سوراخ دروازا .  
و **قططنى الثوب** : پسنده شد مرا آن چامه .

و **قطط الحدث الصلوة قطعا** : باطل  
کرد حدث نماز را . و **قطط فلان عن**  
**حق فلان قطعا** : منع کرد فلان حق فلان

را . و منه **قطط الرجل الطريق** . و  
**قطط بفلان** ( مبهولا ) : فرماید فلان  
در راه از فاطه يك سیسی . و **قطط فلان**

( ایضا مبهولا ) : ناسه زده گردید فلان .  
و **قططت یده قطعا** و **قطعة** و **قطعا**  
و **قطعا** ( از باب سمع ) : بریده شد دست  
آن از بیماری .

**قطط** (qat) ا . ب . م . مأخوذ از نازی -  
برش . و جزء و پاره و پارچه و تلمونک .  
و اندازه . و **قطط جواب** : جواب شافی

و کافی . و **قطط جواب دادن** : جواب  
شافی و کافی دادن . و **قطط رحم کردن** :

گسیختن علاقه و پیوند خویشتندی را . و  
**قطط طریق کردن** : راهزنی کردن و  
غارت کردن و تاراج نمودن در راه بیابان و

کشتن . و **قطط علاقه کردن** : واگذاشتن  
و ترك کردن بستگی و علاقه را . و **قطط**  
**كامل** : اندازه کامل . و **قطط مسافت**

**کردن** : مسافت کردن و رفتن و پیوندن  
مسافت مابین دو آبادی را . و **قطط نزع** :

ترك دعوا و فیصل گفتگو . و **قطط نزع**  
**کردن** : ترك دعوا و خصومت دادن . و ترك  
دعوا و خصومت نمودن . و **قطط نظر** :

بازگشت نگاه از ترك نگاه . و **قطط نظر کردن** :  
ترك حكردن چیزی و متصرف شدن از  
آن چیز .

**قطط** (qat) ا . ع . پاره بریده از درخت .  
و یکنان خرد بهادر که در تیر نشانند . ج .  
اطلاع و اطلاع رضاع . و تاریکی آخر شب و پاره‌ای

از تاریکی آن . و از اول شب ناسه يك حصه  
آن . قوله تعالى **فاسر باهلك بقطط**  
**من الليل** . و تیر هیچکاره . و گدیم خرد که

بر پشت شتر اندازند چون بر آن بر نشینند و آن  
بسنزله زین پوش است مراسب را . و نهالین  
زین . ج : طرح و اطلاع .

**قطط** (qat) و (qat) ا . ع . انتفاع آب  
چاه در تابستان . یق : **اصابهم قطط** .  
و كذلك : **اصابهم قطط** .

**قطط** (qat) ا . ع . ناسه . و ناسه از  
فریبی و جز آن . و راهزنان .

**قطط** (qat) ا . و . ع . ج . اطلاع و نطماء .  
و ج . طبع . و ج . قطع . یق : **هم قطط**  
**الطریق** ای ضاع الطریق .

**قطط** (qat) م . ع . **قطط قطعا** و  
**قطعة** و **قطعا** . م . م . قطع (qat) .

**قطط** (qata) ع . ج . قطنة (qata'at) .  
**قطط** (qate) ص . ع . گنگ و بریده  
آواز .

**قطط** (qata) ا . ع . پاره‌ای از شب .  
**قطط** (qata) ا . ع . ج . قطنة (qat'at) .  
**قطط** (qata) ا . ع . ج . قطنة

(qat'at) .  
**قطط** (qata) ص . ع . مرد بریده خویش  
و آزارنده خویشان .

**قطط** (qata) ع . ج . طبع .  
**قطعا** (qatan) م . ب . مأخوذ از نازی -  
مرکز و اصلا و ابدأ و بیجوجه .

**قطعاء** (qat'ā) ص . ع . **رحم قطعاء** :  
خویش بریده . یق : **بینهما رحم قطعاء**  
اذا لم توصل . و نیز نطماء : مونت اطلاع .  
ج : قطع (qat) و قطان (qat'ān) .

**قطعاء** (qata'ā) ع . ج . طبع .  
**قطعات** (qata'at) و (qata'at) و (qata'at)

ا . ع . **قطعات الشجر** : کرانه های گره  
دوخت که پس از بریدن از آن بیرون آید .  
و **قطعات الشجر** و **قطعات الشجر**  
كذلك .

**قطعات** (qata'at) ا . ب . م . مأخوذ از  
نازی - قطعه هار پارچه و اجزاء و پاره ها .  
در شیا .

**قططان** (qat'ān) ع . ج . طبع . و ج .  
اطلع و نطماء .  
**قطعة** (qat'at) م . ع . **قطط قطعا** و

**قطعة**، **قطعاً** و **قطاعاً**. مر. قطع (qat').  
**قطعة** (qet ul) . ا. ع. پاره از چیزی . ج :  
 قطع (qeta') . و **اقتطع** من ماله **قطعة**  
 یعنی گرفتار مال او چیزی . و نیز طعة بدون  
 الف و لام . سنگوار ماده .  
**قطعة** (qot'at) . ا . ع . باقی مانده دست  
 بریده . و پاره چیزی . و پاره زمین جدا  
 کرده در بخش . و بهره . و گندم سپید و  
 سوس آن . ج : قطع (qota') و لثه‌ای در  
 زبان تازیان بنی‌طی مانند عنقه بنی‌نمیم چنانکه  
 جای یا البالمکم گویند یا ابالمکما . و بنوی  
**قطعة** : گروهی از تازیان . و نیز طعة :  
 خشک‌شدگی آب‌چاه در تابستان . بن. اصابت  
**الناس قطعة** .  
**قطعة** (qata'at) . ا. ع. موضع قطع از دست  
 بریده . و باقی مانده دست بریده . ج : قطع  
 (qata') .  
**قطعة** (qata'at) مر . ع . مرد برنده  
 خویش و آزارنده خویشان .  
**قطعة** (qata'at) و (qot'at) . ا. ع. جای  
 برش . و جای سپری شدن .  
**قطعه** (qat'e) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
 پاره از هر چیزی . و پارچه و تکه و جزء . و  
 حصه و بهره و قسمت . و مصفحة نوشته و مشق  
 شده بواسطه خوش‌نویس . و باصطلاح شاعر!  
 در بیت و یا زیادت که مطلع آن دارای قافیه  
 نباشد . و **قطعه قطعه** : پارچه پارچه .  
**قطعة** بند (qat'e-band) . ا. ب. قسمی  
 از شمر که در آن معنی بیت اول در بیت دوم  
 تمام میشود .  
**قطعی** (qat'i) مر و ف. ب. - مأخوذ از  
 تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و  
 البته . و **حکم قطعی** : حکمی که تفریق  
 گفتگو و خصومت کند و حکم تلف ناپذیر .  
**قطعی** (qat'i) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -

اندازی مر خیاطان را .  
**قطعی** (qot'iyy) مر . ع . منسوب بگروه  
 بنی‌طعة .  
**قطف** (qatf) . ا . م . خراش . ج : قطف .  
 بن : **بفان قطفوف** . و هنگام چیدن . و گیاه  
 شرنگ . و بکتوع گیاهی که برگهای پهن دارد .  
 و نرم و آهسته رفتن اسب .  
**قطف** (qatf) . م . ع . **قطف النب** و  
**نحوه قطفاً** (از باب ضرب) : برید خوشه  
 انگور و مانند آنرا و چید .  
**قطف** (qatf) . ا. ع. خوشه انگور . ج :  
 قطف . قسره نالی . **قطفها دانية** .  
 و میوه چیده شده .  
**قطف** (qataf) . ا. ع. اثر نشان . و گیاه  
 شرنگ . نوعی از درخت کرمی که دارای  
 چوب سخت است و از آن حلقه رسن باورند  
 شراژند .  
**قطف** (qotof) . ع . ج . طئفة .  
**قطفة** (qetfat) . ا. ع. ترة خار دار شبیه  
 خشک و دراز که بر روی افتد و برگش  
 خاک‌نگرگون و آندرونش سرخ باشد .  
**قطفة** (qatfat) . ا. ع. اثر نشان . و  
 گیاه شرنگ . و بکتوع درختی که چوب سخت  
 دارد و قطف نیز گویند .  
**قطقاط** (qatqat) . مر . ع . دلجج  
**قطقاط** : شبری شتاب .  
**قطقط** (qetqet) . ا. ع. ریزه‌ترین باران .  
 و باران پیوسته بزرگ قطرة پیاپی بارنده .  
 و تکرگ . و تکرگ ریزه .  
**قطقطه** (qatqat) . م . ع . باریدن ابر -  
 و تنها بانگ کردن سنگوار .  
**قطل** (qatl) . م . ع . **قطله قطلارا** (از  
 باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و **قطل**  
**عقه** : زد کردن او را .  
**قطل** (qotal) . مر . ع . **جذع قطل** :

تة خرما بن بریده .  
**قطلب** (qatlab) . ا. ع. توت فرنگی بری  
 و یا گیلکس بری .  
**قطم** (qatm) . م . ع . **قطمه قطمأ**  
 (از باب ضرب) : گزید آنرا . و گرفت آنرا  
 با طرف دندان و چشید . و **قطم الشيء** :  
 برید آن چیز را .  
**قطم** (qatam) . ا. ع. خواهانی هر چیزی  
 هر چه باشد .  
**قطم** (qatam) . م . ع . **قطم الفحل**  
**قطمأ** (از باب سمع) : خوانان گشتی کردید  
 آن گشن و نیز شهوت شد . و **قطم الصقر**  
**الی اللحم** : خواننده گوشت شد آنچه مرغ .  
**قطم** (qatem) . مر . ع . خواننده هر چه  
 باشد . و خواننده گوشت . و خواننده جماع .  
**قطمار** (qetmar) . ا. ع. قلدیر مر . قلدیر  
**قطمور** (qotmur) . ا. ع. نسام سنگ  
 اصحاب کعب .  
**قطمیر** (qetmir) . ا . ع . شکاف هسته  
 خرما و پوست آن . و پوستک دانه خرما که  
 میان هسته و خرما باشد . و نکته‌ای سپید بر  
 پشت هسته که خرما بن از وی روید . و نام  
 سنگ اصحاب کعب .  
**قطمیر** (qetmir) . ا. ب. - مأخوذ از  
 تازی - چیزی کم و کوچک و بی قوت و **قیر**  
**و قطمیر** : خرد .  
**قطن** (qatn) و (qolon) و (qattan)  
 (qollou) . ا. ع. پنبه .  
**قطن** (qatan) . م . ع . **قطن قطنأ**  
 (از باب سمع) : کج و منحنی شد .  
**قطن** (qatan) . ا. ع. میان دوران و پنبه  
 و دمغزه مرغ . و بیج و اوجاج و کس . و نام  
 کرمی . و نام چند خرد .  
**قطن** (qatou) . ع . ج . **قطنان** (qetan) . ج .  
 قطنین .

**قطنة** (qetnat) و (qatenat) ا.ع. آنچه باکتبه باشد و آنرا ذات‌الاطیاق نامند .

**قطننة** (qotnat) ا.ع. بکنکله پنبه و ثابت **قطنة** (باشانه) : لقب ابوالعلاء بن کتب زیرا چشم وی در جنگ سمر قدیمیوب شد و آنرا از قطنه پنبه‌ای میبوشاید .

**قطنی** (qotni) ا.ع. پ . - مأخوذ از نازی - هر چیزی ساخته شده از پنبه و بکنوع جامه‌ای که از ابریشم و پنبه سازند .

**قطنیة** (qotniyyat) و (qetniyyat) ا.ع. آنچه از جنوب که در دهه نامندی میماند، و گفته‌اند: اسم جامی است مرحوب‌بر که بیخند در آید مانند عدس و باقلا و لوبیا و نخود و گاروس و کبچد سوی گندم و جو و بلفت طهرانسی بن‌شن گویند . و نیز گفته اند : همه حیوبی که از زمین روید جز گندم و جو و مویر و کشمش و خرما . و نیز علف و سبزه تابستانسی است . ج : قطنی (qotniyyat) .

**قطنیة** (qotniyyat) و (qetniyyat) ص.ع. جامه‌های پنبه‌گین .

**قطنو** (qatn) ص.ع. قطن **قطنو** (از باب نصر) : گران رفتار شد . و **قطناً القطناء** : آواز کرد مرغ سنگنوار بآواز قطناطا . و **قطناً الماشی** : گام نزدیک نهاد و رفت آن ستر از نشاط .

**قطنوات** (qatavāt) ع.ج. قطناء .

**قطنوان** (qatavān) و (qatavān) ص.ع. گام نزدیک گذارنده در رفتار از نشاط .

**قطنوان** (qatavān) ا.ع. نام موصی در کوفه .

**قطنوانی** (qatavāniyy) ص.ع. کساء **قطنوانی** : کلبی که در قطنان باشد .

**قطنوب** (qatub) ص.ع. نیک ترش‌روی که در ابرو چین اندازد .

**قطنوب** (qatub) ا.ع. شیر بیشه .

**قطنوب** (qotub) ع.ج. قطن (qotub) .

**قطنوب** (qotub) م.ع. **قطنب قطنباً** و **قطنوباً** . مر . قطنب (qatb) .

**قطنور** (qatur) ص.ع. **سحاب قطنور** : ابر بسیار ظرف .

**قطنور** (qatur) ص.ب . - مأخوذ از نازی - هر چیزی که دارای کلفتی و ظرف بسیار بود . و مردم پناور .

**قطنور** (qatur) ا.ب. با مصطلح طبر دروی مایی که در گوش و بینی و چشم چکانند .

**قطنور** (qatur) م.ع. **قطنر قطنراً** و **قطنوراً** . مر . قطنر (qatr) .

**قطنورا** (qatūra) ا.ع. بکنوع گیامی .

**قطنوط** (qatut) ا.ع.ج. قطن (qett) .

**قطنوط** (qatut) م.ع. **قطن قطناً** و **قطنوطاً** . مر . قطن (qatt) .

**قطنوط** (qatavvat) ا.ع. سبک‌شنابدو .

**قطنوطی** (qatavvāt) ا.ع. مرد گام نزدیک گذار .

**قطنوع** (qatū) ص.ع. **ناقة قطنوع** : ماده شتری که شیرش زود - پیری گردد .

**قطنوع** (qatū) ا.ع.ج. قطنع (qet) .

**قطنوع** (qatū) م.ع. **قطنع النهر** : قطعاً **قطنوعاً** (از باب ضرب) : گذشت از آن جوی و عبور کرد . و **قطنع ماء الرکیة** **قطنوعاً** **قطنوعاً** **قطنوعاً** : بریده شد و - پیری گشت آب آن چاه . و

**قطنع الطیر** **قطنوعاً** **قطنوعاً** **قطنوعاً** : از سرد سیر بگرمسیر رفتن مرغان و بر عکس آن . مر . قطنع (qat) .

**قطنوی** (qatū) ص.ع. **دابة قطنوی** : ستر تنگ گام آهسته وو .

**قطنوی** (qatū) ا.ع.ج. قطنب (qatt) .

و ج . قطنب (qett) .

**قطنوی** (qatū) م.ع. **قطنب قطنافار** : قطنب قطنافار

**قطنوفا** . مر . قطنف (qetaf) .

**قطنون** (qotun) م.ع. **قطن قطنوناً** (از باب نصر) : اقامت نمود و جای گرفت . و **قطن فلاناً** : خدمت کرد فلانرا .

**قطنون** (qattunā) ص.ع.ج. قطن (qatt) .

**قطنونا** (qetunā) ا.ع. گیامی که تنم آرا اسفزه گویند .

**قطنی** (qaty) ا.ع. بیماری که در سرین عارض گردد .

**قطنی** (qali) ص.ع. گوسپند قلازده .

**قطنی** (qoti) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - قوطی و تنگ و حقه .

**قطنی** (qotiyat) ا.ع. **لیس القطناء** : نیستند بزرگان مانند کوچکان .

**قطنیا** (qotayyat) ا.ع. ویرمانی که از پوست نارجیل چینی سازند .

**قطنیات** (qatayyat) ع.ج. قطناء (qatāt) .

**قطنیب** (qatib) ص.ع. **شراب قطنیب** : شراب‌آبخته .

**قطنیبة** (qatibat) ا.ع. شیر گوسپند شیر شتر هم آبیخته . و یا شیر بز و شیر میش هم آبیخته . و گروه و جماعت . یق : **جاءوا بقطنیبتهم** .

**قطنیة** (qatiyat) ص.ع. مؤنث قطنی : یق : **شاة قطنیة** : گوسپند قلازده .

**قطنیة** (qatayrat) ا.ع. مصلح نظر : نظر کوچک .

**قطنیس** (qetis) ا.ع. بکنوع گیامی که بروی سبزیوس نامند .

**قطنیطة** (qatitat) ا.ع. کراهة زبریر غار کره .

**قطنیع** (qatī) ا.ع. شاخه‌ای که از آن نیر - رازند . ج : **مطمان و اطمنه و قطنع و اطنع و اطاع و قطنع** و (qat) و (qatū) .

گله گوسپدان و ستوران . و رمة گاوران .  
ج : قطان و اطاع و طاع و اطاقع و  
نازبان . و نازبان طرف شگه . و مانند  
منا . بقه هو قطیعه : اوشیه و مانند آن  
است در خلق و قدر . ج : قطاء . آنچه از  
درخت بریده شود و زود آتش گیرد .

**قطیع** (qati') . ص . ع . **فلان قطیع**  
**القیام** : فلان بر توانست خاست از ضعف  
و پیری و با از فریبی . و امره **القطیع**  
**الكلام** : زن کم سخن خلاف سیلعه .

**قطیاه** (qotay'ū) . ا . ع . نوعی از خرما  
که شهریز گویند . و قولهم : **اتقوا القتیاه** :  
از انقطاع بکدیگر بر حذر باشید .

**قطیعه** (qoti'at) . ا . ع . جدائی . و بریدگی  
و دورشدگی . و نام چند محال در بنفاد که  
منصور بایان دولت خود بنشیند تا در آن سکونت  
نموده آبادان نمایند .

**قطیعه** (qati'at) . م . ع . **قطع قطعا** و  
**قطیعه** . م . ر . قطع (qat) .

**قطیعه** (qati') . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
گله گوسپدان و ستوران . و رمة گاوران .

**قطیف** (qatīf) . ا . ع . نام شهری در بحرین .  
**قطیفة** (qatīfat) . ا . ع . جامه پر زدار  
شوایناک . و چادر در پیچیده . ج : قطائف  
و قطف (qatof) .

**قطیفة** (qatife) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -  
قدیغه جامه پر زدار شوایناک که بدان پس از  
بیرون شدن از گرمابه تن و بدن را خشک کنند .

**قطیل** (qatīl) . ص . ع . بریده . و نخله  
**قطیل** : خرمای از بن بریده . و **جدع**  
**قطیل** کذلک .

**قاعیل** (qatīl) . ا . ع . از اعلام است .  
**قعالیة** (qatīlat) . ا . ع . پاره لؤلؤ گلیم  
و جز آن که بدان آب از چیزی بر چینند و  
خورد و بوی خشک کند

**قطییم** (qetyamm) . ا . ع . گشن بسیار  
حله کنند .

**قطیمة** (qatimat) . ا . ع . شیر بر گردیده مزه .  
و پاره شگه از چیزی . و کاسه ای از  
طعام .

**قتین** (qatin) . ا . ع . داهان و کتیزان .  
و خندم و حشم آزاد . و اهل خانه ، واحد  
و جمع در وی یکسان است . ج . قطن  
(qoton) .

**قتینة** (qatinat) . ا . ع . باشندگان خانه و  
اهل و عیال . بق : **جاءوا بقتیتهم** .

**قع** (qa") . م . ع . **قعه قعا** (از باب نصر) :  
دلبر گردید در سخن بروی .

**قع** (qa") . ص . ع . **مساء قع** : آب  
نیک تلخ .

**قعا** (qa'a) . م . ع . **قصی الرجل قعا**  
(از باب سجع) : بلند گردید سرینی آن مرد و  
بر چسبید بر استخوان قصبه .

**قعا ب** (qa'ab) . ع . ج . **قصب** (qab'a) .  
**قعاث** (qa'as) . ا . ع . بیماری که در بینی  
گوسپند عارض شود .

**قعا د** (qa'ad) . ا . ع . بیماری هر ستور را  
که در اناهای وی پدید آید و نیز در پای اسب .  
و بیماری که صاحب خود را فرو نشاند . بق :  
**بفلان قعا د** یعنی فلان دارای بیماری است که  
فرو می شنید و بر خاستن نمیتواند .

**قعا د** (qa'ad) . ا . ع . **قعا د الرجل** :  
زن مرد .

**قعا رة** (qa'arat) . م . ع . **قعر قعارة**  
(از باب کرم) : دورنگ گردید .

**قعا س** (qa'sa) . ا . ع . بیماری که گوسپندان  
را از بسیار خوردن پیدا گردد و بکشد آنها را .

**قعا سب** (qa'seb) . ا . ع . دراز بالا .  
**قعا س** (qa'sa) . ا . ع . بیماری در گوسپند  
که بواسطه بکشد آرا . و بیماری در سب که

گوشی می کشند گردن را .

**قعا ط** (qa'at) (qa'at) . ص . ع . **وجل**  
**قعا ط** : مرد سخنانند ستور و درشتی کتند  
بر آن . و **وجل قعا ط** کذلک .

**قعا ع** (qa'a) . ص . ع . **ماء قعا ع** :  
آب سبز سخت تلخ .

**قعا ف** (qa'af) . ص . ع . **سبل قعا ف** :  
توجه ای که همه را ببرد .

**قعا قع** (qa'aqea) . ا . ع . تند یابی .  
و آراز چیزهای خشک و صلب . ج : **قنفة** .

**قعا ل** (qa'al) . ا . ع . گل انگور و مانند  
آن . و آنچه از گل انگور بفتد . و بشی که  
از شتر بریزد .

**قعا لة** (qa'alat) . ا . ع . واحد فحال .  
**قعا ن** (qa'an) . ا . ع . کس و تاسی بینی و  
برآمدگی سر آن .

**قعا نب** (qa'aneb) . ا . ع . درشت سخت .  
و شیر بیشه .

**قعا ند** (qa'a'ed) . ع . ج . **قعدة** (qo'dat) .  
و ج . **قعدة** . و ج . **قعدة** .

**قعا ب** (qa'ab) . ا . ع . کاسه مناک بزرگ  
درشت . و قح چوبین مناک . و کاسه مناک  
مایل بکوچکی . و کاسه ای که بک کس را سب  
کند . ج : **قعب** و **قعا ب** و **قعب**  
**الكلام** : نك سخن و غوران .

**قعا ب** (qa'b) . ا . ع . شکاف عمیق . و  
غار در کوه .

**قعا بة** (qa'bat) . ا . ع . دبه مانند مرزبان  
را که در وی طیب و بوی خوش هند . و ظرفی  
با پریش که در آن پست و مانند آن روزند .

**قعا بة** (qa'bat) . ا . ع . کوره . و شکاف  
کوه .

**قعا بة** (qa'abat) . ع . ج . **قعب** (qa'b) .  
**قعا بری** (qa'bariy) . ا . ع . مرد سخت  
درشت . و ناکس بدخوی . و بر مسخت بر اهل

خود و بر بر خود و یا بر قوم خود .

**قبیل** (qab'al) و (qab'el) ا.ع. کناره و کوشه چیزی . نوعی ازساروغ . و گیاهی

دیگر سید رنگ . و کاسه ای که در آن شیر درزند . و مرد درشت خوی و درشت ناموزار .

**قعبلة** (qab'elat) ا.ع. تپه . مسره . تپه .

**قبول** (qo'bul) ا.ع. کاسه شیر . و یک نوع گیاهی سید رنگ . نوعی ازغرابچ .

**قفترة** (qa'fara) ا.ع. قلع . و استعمال .

**قعث** (qa'sab) و **قعثبان** (qa'saban) ا.ع. کثیر و بسیار .

**قعثبان** (qo'soban) ا.ع. جانورکی مانند خنساء .

**قعتة** (qo'sat) ا.ع. قعث له قعتة (از باب فتح) : کم داد او را .

**قعترة** (qo'sara) ا.ع. قعثر الشبیء **قعترة** : از بیخ کند آنچه را .

**قعتلة** (qa'salat) ا.ع. پیش پایها را نزدیک و پاشنه هارا دور گذاشتن در رفتار .

**قعد** (qo'd) و (qo'd) ا.ع. فرخولهم : **قعدك الله** یا **قعدك الله** یعنی زوال می کند ترا بندها . گفته اند کلمه استعطاق است نه کلمه قسم بجهت آنکه جواب ندارد . و هو مصدر واقع موقع القتل بمنزله عسكارة .

**قعد** (qo'd) ا.ع. فرخولهم : **قعدك الله** ای قعدنك الله یعنی مسلت میکنم حفظ تو را از خدا . من قوله تعالى: عن الیمن ومن الشمال

قیبای حافظ . و کلمه **قعدك الله لا آتیک** کلمه قسم است . و کذا **قعدك لا آتیک** ای

جاسه که کسی موصاحب کل نبوی .

**قعد** (qo'ad) ا.ع. ج . فاعل .

**قعد** (qo'od) ا.ع. ج . قعد (qo'ud) .

**قعدات** (qo'odat) ا.ع. ج . قعدة (qo'dat)

**قعدان** (qo'dan) ا.ع. ج . قعد (qo'ud) . **قعدان** (qo'dan) ا.ع. ج . قعدة (qo'dat)

**قعدة** (qo'dat) ا.ع. يك بار نشستن .

**قعدة** (qo'dat) و (qo'dat) ا.ع. آفتد از جای که شخص نشسته فرا گرفته باشد .

یق : **حضر البئر قدر قعدة** . و كذلك : **قدر قعدة** . و **ذو القعدة** و **ذو القعدة** :

نام ماه یازدهم از سال تازیان . ج . ذوات القعدة و ذوات القعدات . و در شبه گویند : ذوات القعدة و ذوات القعدین .

**قعدة** (qo'dat) ا.ع. نوع نشستن . و میث نشستن . و پسین فرزند شخص ، للذكر

والاثنی والجمع .

**قعدة** (qo'dat) ا.ع. **رجل قعدة** **ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .

**قعدة** (qo'dat) ا.ع. شترکی که جرانده شتران برای حاجت خود گرفته باشد . ج :

قعدان . و شر . ج : قعدات . و زین . و بالان شتر .

**قعدة** (qo'adat) ا.ع. هود . و مرکبی دیگر مردزان را . و گسترده .

**قعدة** (qo'adat) ا.ع. **رجل قعدة** **ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .

**قعدو** (qo'daw) و (qo'dod) ا.ع. **رجل قعدو** : مردزدیک پدران بجد بزرگتر

یعنی چندان فاصله ای میان آن وجد بزرگتر از پدران نباشد . و كذلك : **رجل قعدو** .

**قعدو** (qo'dod) ا.ع. **رجل قعدو** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر فاصله زیاد باشد از پدران . و مرد بددل ناکس دور از

مکارم اخلاق و خوار و حقیر و گننام .

**قعدود** (qo'dud) ا.ع. **رجل قعدود** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر چندان فاصله ای نباشد از پدران و نزدیک بآن بود .

**قعدی** (qo'diyy) و (qo'diyy) ا.ع. **رجل قعدی** : مردعاجز درمانده . و كذلك : **رجل قعدی** .

**قعدی** (qo'diyy) و (qo'diyy) ا.ع. **رجل قعدی ضجعی** و **رجل قعدی ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

**قعدی** (qa'adiyy) ا.ع. **رجل قعدی** : که بمعنی خوارج باشد .

**قعدیة** (qo'diyyat) و (qo'diyyat) ا.ع. **رجل قعدیة ضجعیة** و **قعدیة ضجعیة** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

**قعر** (qa'ar) ا.ع. تك . و پایان هر چیزی . ج : قعود . و کاسه بزرگ . و گوی نکانة

در زمین برابر . و شهر و بلد . یق : **مافی** . هذا القعر مثله ای فمذا البلد .

**قعر** (qa'ar) ا.ع. **قعر البئر قعرأ** (از باب فتح) : تک چاه رسید و یا ماک کرد آن چاه را . و **قعر الاناء** : آشاید آنچه در آن طرف بود . و **قعر الثریدة** : از تک اشکه خورد . و **قعره** : بر زمین افکند آن را . و **قعر النخلة** : از بیخ برید آب

خرمای را . و **قعر التوت** : از بیخ برید آب الشاة : بجهت نام آنکه آن گوسپند .

**قعر** (qa'ar) ا.ع. پ . - مأخوذ از نازی . تک و بن رعن . و **قعر دریا** : تک دریا .

**قعر** (qa'ar) ا.ع. خرد . و دانش .

**قعران** (qa'aran) ا.ع. **اناعقران** : آوند مناک . و آرندی که در تک آن چیزی اندک باشد .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. گوی نکانة در زمین برابر .

**قعررة** (qa'arat) و (qa'arat) ا.ع. آنچه در کاسه و مانند آن باشد .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. **قعررة** : زمین پست و موزار .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. **قعررة** : زمین پست و موزار .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. **قعررة** : زمین پست و موزار .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. **قعررة** : زمین پست و موزار .

**قعررة** (qa'arat) ا.ع. **قعررة** : زمین پست و موزار .

**قعره** (qa'erat) ص.ع. قصه قعره: کاسه‌ای که در تان چیزی باشد بقدری که نه آزا بیوشاند. دامراه قعره: زدن شهرت. زنی که شهرتش درنگ فرجش باشد. زنی که مبالغه خواهد در جماع.

**قعرطه** (qa'ratat) م.ع. قعرطه البناء قعرطه: ویران کردن آن بنا را.

**قعری** (qa'ra) ص.ع. قصه قعری: کاسه‌ای که در تان چیزی باشد بقدری که نه آزا بیوشاند.

**قعر** (qa'z) م.ع. قعر الاناء قعرآ (از باب فتح): بر کردن آن خنور را از شراب و جز آن. و قعر مافی الاناء: نیک نوشید آنچه در آن خنور برد و نگذاشت از آن چیزی.

**ققس** (qa's) ا.ع. خاک بیدر.

**ققس** (qo's) ع.ج. اقس و قساء.

**ققس** (qa'as) م.ع. ققس الرجل قعماً (از باب سجع): بیرون آمدن سینه آن مرد و بدون رفت پشت آن ضد حدب.

**ققس** (qa'as) ص.ع. بر آمده سینه در آمده است.

**ققساء** (qa'sā) ص.ع. مؤث اقس: زن برآمده سینه درآمده پشت. ج: ققس و قسارات. و عزه ققساء: ارجحندی پایدار. و نملة ققساء: مورس و دنب درداشته.

**قساوات** (qa'sāwat) ع.ج. قسواء.

**قعبه** (qa'andab) م.ع. قعب قعبه: بشنا بدید از ترس و شتافت.

**قعر** (qa'ar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خرزیزه ویزه.

**قعر** (qa'ar) ص.ع. دیرینه و قدیم.

یق: مکان قعر. و شکست سخت. یق: و رجل قعر.

**قعره** (qa'aral) م.ع. قعر علی

**الشیء قعره**: نیرومند و توانا شد بر آنچهیز. و قعر الشیء: سخت و دوشت کرد آنچهیز را.

**قعره** (qa'sarat) ا.ع. سختی و دوشتی.

**قعری** (qa'sariyy) ص.ع. شکست سخت. یق: جمل قعری.

**قعری** (qa'sariyy) ا.ع. چوبکی که بدان آسیای دستی را گردانند.

**قعرسوس** (qo'sus) ا.ع. لقبی است مر زن فرومایه خوار و حقیر و ذشت را.

**قعش** (qa'c) ا.ع. مرکبی مانند هودج. ج: قعوش.

**قعش** (qa'c) م.ع. قعشه قعشاً (از باب فتح): گرد آورد آزا. و قعش راس العود: خمایند سر آنچهیز را. و قعش البناء و غیره: ویران کردن بنا و جز آن را.

**قعشاء** (qa'ciā) ا.ع. ماده شتر بلند درداشته.

**ققص** (qa'as) ا.ع. مرگ شتابکش. و مردن برجای. یق: مات فلان قعصاً: فلان در همانجای از رسیدن ضربه ویا رمیت مرد.

**ققص** (qa'as) م.ع. قعصه قعصاً (از باب فتح): گشت آزا دوجای خود.

**ققص** (qa'as) م.ع. ققص الشاة قعصاً (مجهولاً از باب سجع): قاصم زده گردید آن گوسپند. و ققص الشاة قعصاً: ققصم گردید آن گوسپند در صورتیکه ققص نبود.

**ققض** (qa'z) ا.ع. تگ و کوهک.

**ققض** (qa'z) ص.ع. شیء ققض: چیز خفیه.

**ققض** (qa'z) م.ع. ققض العود قعصاً (از باب فتح): خمایند آن چوب را مانند خمایندن چوبهای داربست و هودج.

**قعضب** (qa'zab) ا.ع. شتر نیک دلبرو توانا. و نام مردی که نیزه و ستان ساختی.

**قعضبه** (qa'zubat) ا.ع. سختی و درشتی.

**قعضبه** (qa'zahat) م.ع. از بیخ رکند.

**قعضبی** (qa'zabiyy) ص.ع. قرب قعضبی: حرکت شبانگاه سخت.

**قعضم** (qa'zam) (qa'zam) ا.ع. ست. و مرد کهن سال دندان ریخته.

**قعط** (qa't) ا.ع. خشکی. و خشکالی. و گوسپندان بسیار.

**قعط** (qa't) م.ع. قعطه قعطاً (از باب فتح): بست آزا. و قعط علی غریبه: سخت گرفت بر غریب خود. و قعط فلان: ترسید فلان و بد دل شد و فروتن و خوار گردید. و قعط زید: خشم گرفت زید. و قعط عمرو: سخت واند آورد ستور را. و قعط فلان: سخت بانگ و فریاد کرد فلان. و قعط الشیء: و آزا نمود و گشاده کرد آنچهیز را. و قعط فلاناً: دور کرد فلان را. و قعط العمامة: بست عمامه را. و قعط الشیء: خشک شدن آن چیز.

**قعط** (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب سجع): خوار گردید و رام شد.

**قعطبه** (qa'tabat) م.ع. قعطبه قعطبه: برید آزا و جدا کرد.

**قعطبی** (qa'tabiyy) ص.ع. قرب قعطبی: شبری سخت.

**قعطره** (qa'tarat) م.ع. قعطره قعطره: بر زمین انگد آزا. و قعطر الشیء: استوار گردانید آنچهیز را. و قعطر الاناء: پرکرد آن خنور را.

**قعطلة** (qa'talat) م.ع. قعطله قعطلة: بر زمین انگد آزا. و قعطل علی غریبه:

سخت تنگ گرفت مرغزم خود . و **قِعطل**  
فی الکلام : بسیار گفت .

**قِعق** (qa'q) . ع . م . **قِعقت الخلة قِعْقاً**  
( از باب فتح ) : از بیخ برکنند آن خرما  
بن راه . و **قِعق فلان مافی الاءاء** : خورد  
فلان آنچه در آورد بود . و **قِعقت الدابة** :  
برکنند آن ستور خاک را یا بی خود از زمین از  
سخت یا سپردگی . و **قِعقت المطر** : کلود  
باران روی زمین را و برد سنگریزه آنرا .

**قِعق** (qa'at) . ع . م . **قِعق** از بیخ برافتادن و از  
پای برافتادن دیوار . و کرمهای خردی را میگویند  
نهاده خاصه ( و الفل من سمع ) .

**قِعقزة** (qa'faza) . ع . م . **قِعقز له الکلام**  
**قِعقزة** : سخن اراده دفع وی کرد از نفس  
خود . و **قِعقز فی المشی** : بگام تنگ و  
کوتاه رفت . و **قِعقز الرجل** : زانوهارا  
برایا چسباند و دستها را گرد زانوهارا حلقه  
کرده نشست آن مرد مانند کسی که امر مهمی  
در فکر دارد .

**قِعقزی** (qa'fazi) . ع . م . نوعی از نشست  
راست غیر آرام .

**قِعقوز** (qa'fuz) . ع . م . یکوع گیاهی .

**قِعقاع** (qa'qa') . ع . م . آواز سلاح و  
مساندن آن . و بانگ داندنها هنگام سخت  
خائیدن چیزی . و خرماهای خشک . و تپلرزه .  
و کسی که هنگام راه رفتن از بندهای پایش آواز  
برآید . و راه دشوار . و نام این شور تاپس که  
در محاورت بدمل زند .

**قِعقاع** (qa'qa') . ص . ع . **قرب قِعقاع** :  
شبری سخت دشوار .

**قِعقاع** (qa'qa') . ع . م . **قِعق قِعقعة**  
و **قِعقاعاً** . م . ر . نشفه .

**قِعقبة** (qa'qabat) . ع . م . زخم .

**قِعقبة** (qa'qabat) . ع . م . زخم کردن .

**قِعق** (qa'qa') . ع . م . کلفه‌ای که بدان

گاد را میراندند .

**قِعق** (qa'qa') . ع . م . مکه و یا مرغی  
دیگر دشتی بیسه و دراز نول دراز پای .

**قِعقانی** (qa'qa'aniyy) . ع . م . کسی که  
حکام راه رفتن از بندهای پایش آواز برآید .  
**قِعقانی** (qa'qa'aniyy) . ص . ع . **حمار**  
**قِعقانی** : خر سخت آواز .

**قِعقعة** (qa'qa'at) . ع . م . آواز سلاح و مانند  
آن . و بانگ داندنها که در وقت سخت خائیدن چیزی  
برآید . و آواز تند و مانند آن . و آواز سیر  
و مانند آن . و حکایت آواز سلاح و یا هر  
آوازی . و آواز تند ریاضی هم . و آواز هر چیز  
خشک و صلب . ج . ضاع .

**قِعقعة** (qa'qa'at) . م . **قِعقعت اسنانه**  
**قِعقعة** و **قِعقاعاً** : بانگ کرد داندنهای ار  
از سخت خائیدن چیزی . و **قِعقعت الشيء** :  
**الیابس الصلب** : جنباندن آن چیز خشک  
دوشت را . و **قِعقعت الثور** : رواند آن گار را  
بلطف نع . و **قِعقعت القداح** : گردانیدن نیز  
نهارا هنگام بازی کردن . و **قِعقعت فسی**  
**الارض** : رفت در زمین . و **قِعقعت**  
**عمدهم** : یعنی لوج کردند . **الثلث** : **ما یقعقع**  
**له بالثلاث** ( سهولاً ) یعنی بانگ کرده نمی  
شود مراد را خیکهای گفته دیده . این مثل را  
دو باره کسی گویند که سختیهای روزگار خوار  
و ذلیل نگردد و ترسد از چیزهای بی حقیقت و  
بانگ نداشته باشد .

**قِعقل** (qa'q) . ع . م . چوئیکه زیر شاخه‌های  
جوان درخت زنده . و مردیست زفت افزا جام .  
**قِعقم** (qa'q) . ع . م . بانگ گربه .  
**قِعقم** (qa'q) . ع . م . **قِعقم قِعقماً** ( از باب  
فتح ) : بانگ کرد گربه .

**قِعقم** (qa'q) . ع . ج . **اقم و قساء** .  
**قِعقم** (qa'q) . ع . م . کسی و بلند برآمدگی  
دوسرین . و کسی بین .

**قِعقم** (qa'q) . ع . م . **قِعقم قِعقماً** ( از  
باب سجع ) : بیاری بدو رسید و گشت آزا .  
و نیز **قِعقم** : کج بین گردیدن . و کج سرین و  
بلند برآمده سرین شدن .

**قِعقم** (qa'q) . ع . ج . **قِعقم** ( qa'q ) .  
**قِعقما** ( qa'q ) . ص . ع . **مؤنت اقم** :  
زن کج و بلند برآمده سرین . و زن کج بین .  
ج : **قِعقم** ( qa'q ) .

**قِعقمة** (qa'q) . ع . م . **قِعقمة المال** :  
بهترین و بزرگترین شتران . ج : **قِعقم** ( qa'q ) .

**قِعقصة** (qa'q) . ع . م . **قِعقص**  
**فلان قِعقصه** : بیکار پلیدی انداختن فلان .  
**قِعقصوص** ( qa'q ) . ع . م . غایب و پلیدی  
مردم . و آنچه دو شکم باشد . و مساموخ .

**قِعقموط** (qa'q) . ع . م . پارچه‌ای دراز  
که برجه پیچند .

**قِعقموط** (qa'q) . ع . م . **قِعقموط** ( qa'q ) . جمل .

**قِعقم** (qa'q) . ع . م . کاسه بزرگ که در  
آن خمیر سازند . و بدون الف و لام و نام  
یکی از اشرف کوفه .

**قِعقم** (qa'q) . ع . م . سخت کوتاهی بینی .  
و برآمدگی سرین . و گشادگی میان دو پای  
وقت راه رفتن .

**قِعقنب** (qa'q) . ع . م . درشت سخت .  
و شیر بیسه . و رویاه ز . و نام مردی .

**قِعقنب** (qa'q) . ع . م . **قِعقنب** ( qa'q ) .

**قِعقنباء** (qa'q) . ص . ع . **عقاب**  
**قِعقنباء** : عقاب تیز چنگال .

**قِعقنبه** (qa'q) . ع . م . زن کوتاه بالا .  
و کسی . **قِعقنبه** : **قِعقنبه** .

**قِعقو** (qa'q) . ع . م . خرچ‌چاه و مانند آن .  
و محور آهین . و دو چوب خرچ که در آن  
محور قرار گرفته . و دو آهنی که خرچ دو آنها  
میگردد . ج : **قِعقو** ( qa'q ) .

**قِعقو** (qa'q) . ص . ع . **رجل قِعقو**

**اللاتین** : مرد لاغر سرین و با دوست و ستر سرین و یا آنکه سریش بر آمده و ناهموار باشد .

**قعو** (qa'v) و (qo'vv) م - ع .  
**قعا الفحل الناقة و علیها قعوآ و قعوآ** (از باب نصر) : برجست گشتن بر ماده شتر خواہ گشتی کند و یا نکند . و **قعا الطائر** : برجست آتیرغ بر ماده .

**قعوآء** (qa'vea) م - ع . مؤنث افعی : زنی که سریش وی بلند و بر استخوان چسبان باشد . و زن باریک‌تران . و زن باریک سازه .  
**قعوآن** (qa'veane) ا - ع . بعینه تشبیه در آهنی که جرخ در آنها میگردد .

**قعوذ** (qa'ud) ا - ع . شتری که شبان برای حاجات خود نگاهدارد . ج : اقدۀه و نقد و نقدان و فائدۀه . و شتر جوانی که نخست در زیر بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید . و شتر بجه از مادر جدا شده .  
**قعوذ** (qo'ud) ع - ج . قاعد .

**قعوذ** (qo'ud) م - ع . **قعد قعوذآ** و **مقعدآ** (از باب نصر) : نشست، و گفته اند: القعد ما یقابل القیام و الجلوس ما یقابل السجود و الانقطاع و برعکس . و **قعد به** : نشاندن آنرا . و **قعد قعوذآ** : ایستاد (مند) .

**قعد الطائر** : سینه بر زمین نهاد آتیرغ . و **قعدت النخلة** : باردار شد آن خرما بین یکسال و سال دیگر باردار تند . و **قعد فلان بقرنه** : توانا شد فلان بر حریف و همدست خود . و **قعد زید للحرب** : آماده کرد زید برای کارزار همدستان خورد را . و **قعدت القیلة** : تفرگشت آن نهد خرما بین . و **قعدت المرأة عن الحيض** : باز ایستاد آن زن از حیض . و **قعدت عن الولد** : باز ایستاد از زه و نازا شد . و **قعدت عن الزوج** : مایل نهد بشومر . و **قعد**

**فلان للامر** : اهتمام کرد فلان در آن کار . و **قعد عن الامر** : درنگی کرد در آن کار .

و نیز **قود** : لازم گرفتن جای . و سینه بر زمین نهادن مرد خوار . و نا کدخدای ماندن زن . و **ابنة اعدی و قومی** : داه و کبیز و اگویند . و نیز **قعد** بمعنی صار آمده چنانکه گویند : **حدود شفرته حتی قعدت کانها حرية ای صامت** . و نیز گویند : **ثوبك لا قعد تطير به الريح** ای لایصیر الريح طائرة به .

**قعود** (qo'ud) ا - ب . - مأخوذ از تازی - حالت نشست .

**قعوذة** (qa'udat) ا - ع . شتری که ساریان برای حاجات خود نگاهدارد .

**قعوور** (qa'ur) م - ع . دورنگ .

**قعوور** (qo'ur) ع - ج . **قعر** (qa'er) .

**قعوور** (qa'ur) ا - ع . جاه دورنگ .

**قعووس** (qa'us) ا - ع . پیرکهن سال .

**قعووش** (qa'vac) ا - ع . مرد سبک‌جست .

و شتر دوست اندام شکر ف .

**قعووش** (qo'uc) ع - ج . قنشق .

**قعووشة** (qa'ucat) م - ع . **قعووشة قعووشة** : بر زمین افکند آنرا .

**قعووص** (qa'us) م - ع . **شاة قعووص** : گوسفندی که بزند دوشنده مراد در شیدن نهد .

**قعوطة** (qa'vatat) م - ع . **قعووط البناء قعوطة** : باز کرد آن بنا و ابی آنکه در بران سازد .

**قعوطة** (qa'vatat) ا - ع . نوعی از زفتار که یکپای بر پای دیگر دو وقتن بیش در آید .

**قعوطة** (qa'vatat) م - ع . **قعوول فلان قعوطة** : بر سر کوه و یا بر ریشه نشست فلان .

**قعی** (qo'ivy) ع - ج . قمر .

**قعیب** (qa'ib) ا - ع . عدد بسیار . و یا عدد . و بسیاری .

**قعیث** (qa'is) ا - ع . اندک از هر چیزی . و چیز نرم و آسان ، و توجه پروگ و باوان بسیار . و عطای بسیار .

**قعیذ** (qa'id) ا - ع . ملتی که هنوز بر راست نکرده باشد . و پدر . و منه **قرلم** : **قعیذک لتعلمن ای بایک** . و **قعیذک الله** کلمة استعفاف است نه قسم مانند قعدک افع .

و **قرلم** : **قعیذک الله لا آتیک قعیذک لا آتیک** کلمة قسم است . و نیز **قعیذ** : هم نشین . و حافظ ، للواحد والجمع والمذكر و المؤنث . و **آمر و باطازی** که از پس شش در آید .

و **قعیذ النسب** یعنی قریب الایاء بسوی جد .

**قعیذ** (qo'ayyed) ا - ع . مضمر **قعود** .  
الثلث : **اتخذوه قعیذ الحاجات** و این مثل را در وقتی گویند که مرد را بخدمت کار ها و حاجات خود وادارند .

**قعیذات** (qa'idat) ا - ع . بالانها . و زینها . و ج . قعیذة .

**قعیذان** (qa'idane) ا - ع . بعینه تشبیه : دو نفر مجلس رهم نشین . و دو ملک و موکل و حافظ هر کسی . و دو فرشته تکبر و سکر .

**قعیذة** (qa'idat) ا - ع . **قعیذة الرجل** :

زن مرد . ج : قعیذات . و نیز قعیذة : چیزی شبیه یکسۀ چرمین که بر آن می نشینند . و جوال و خورجینی که در آن گوشت قعیذ و نان خشک گذارند . و شبی ای که دواز باشد . و کوه ملاصق بر زمین . ج : قاعد .

**قعیز** (qa'iz) م - ع . دورنگ .

**قعیرة** (qa'irat) م - ع . **قصعة قعیرة** : کاسه مناک . و **امرأة قعیرة** : زدن و شورت . و زنی که شهرتش در تنگ فرجش باشد . و زنی که دو جماع مبالغه خواهد .

**قعیس** (qo'ays) ا - ع . مضمر **مقتنس** .

**قعیل** (qa'il) ا - ع . خرگوش ز .

**قفل** (qal) ع . کلمه امری بایستد تو قف .





**قفان** (qaffān) و (qeffān) - ا.ع. رفت و رگام - یمن : هذا قفانه و هذا قفانه .  
**قفاند** (qafāned) - ج.ع. قندر .  
**قفاروة** (qafāwat) - ا.ع. مهربانی و نوازش ، اسم است تنفی را . و آنچه بدان مهمان را گرمی کند .  
**قفاهیر** (qafāhir) - ا.پ. صورت خوب و روی نیکو .  
**قفة** (qaffat) - ا.ع. مرد پست قد است و ضعیف .  
**قفة** (qaffat) و (qeffat) و (qaffat) - ا.ع. نمره و لرزه تب و فراخه آن .  
**قفة** (qeffat) - ا.ع. گروه بچه نوزاده .  
**قفة** (qaffat) - ا.ع. کدوی خشک میان نهی کرده که در وی زنان پنه نهند . ج :  
**قفف** (qofaf) - یق : کبیر فلان حتی صار کانه قفة . و آوندی شیبه کدو که از برگ خرما سازند . و موش . و زمین بلد . ج : قفاف . و مرد ریزه اندام پست قد است و ضعیف . و خرگوش . و چیزی مانند تیر . و درخت پوستیده خشک .  
**قفتان** (qafftan) - ا.پ. - مأخوذ از ترک - یکنوع پوشاکی مانند قبا که پادشاه سبفرای رجال خلعت میدهد .  
**قفئلة** (qafsalat) - م.ع. قفله قفلة : شتاب برد آرا و از بیخ بر کند آرا .  
**قفح** (qafh) - م.ع. قفحه قفحاً ( از باب تنع ) : ناپسندید آزار ناخوش داشت . و قفح عن الطعام : باز ایستاد خوردن آن طعام . و قفح الشيء : سفوف ساخت آنچه را .  
**قفحاء** (qafhā') - م.ع. عجاجاة قفحاء : گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و باشران بسیار که شمع شمع بنظر آید .

**قفح** (qafx) - م.ع. قفحه قفحاً و قفحاً - م.ع. قفاح (qefāx) .  
**قفحة** (qafxat) - ا.ع. گاو مساده کشتن خواه .  
**قفد** (qafd) - م.ع. قفده قفداً ( از باب ضرب ) : بامش و یا بادست باز پرس کردند آن زد . و قفد فلان : کار کرد فلان .  
**و قفد البعیر قفداً** ( از باب سمع ) : خمید سیل شتر بجانب انسی . و قفد فلان : عامه بست فلان بی شمله . و نیز قفد : با فریب دست و پای کوتاه انگشتان گردیدن . و راه رفتن بر سینه یا از طرف انگشتان بدون آنکه پاشنه ها بر زمین رسد . و استاده شدن بند دست ستور .  
**قفد** (qafd) - ج.ع. اقفد و قفداء .  
**قفداء** (qafda') - م.ع. مؤنث اقفد : ستوری که در سر سم وی پیچیدگی باشد در رفتن . ج : قفد (qafd) .  
**قفداء** (qafda') - ا.ع. عامه یستن بی شمله . یق : اعتم القفداء .  
**قفدان** (qafadan) و قفدانة (qafadānat) - ا.ع. - مأخوذ از فارس - غلاف سرمدان . و کیهامی چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند .  
**قفدر** (qafdar) - ا.ع. زشت یکر ناخوش دیدار .  
**قفدر** (qafdr) - ا.پ. دارویی که مانند شمه برخار ترنجبین پیچد و بنازی کثوت گویند .  
**قفدر** (qafdr) - ا.ر.ص.ع. یابان بی آب و گیاه . و زمین خالی . یق : ارض قفدر . و خانه خالی بی اهل . یق : دار قفدر . ج : قفاز و قفور . و قولهم : لزلنا بینی فلان فبنتنا القفدر یعنی فرود آمدیم در بینی فلان ما را مویمان نداشتند . و خبز قفدر : نان بی ناخنوش . و نیز قفدر : موی . و گاو نری

که جبه کارکت وی را از مادر جدا کند .  
**قفر** (qafir) - م.ع. قفرت اثره قفراً ( از باب نصر ) : در پی او رقت و پیروی کردم او را .  
**قفر** (qafir) - م.ع. قفر ماله قفراً ( از باب سمع ) : کم شد مال او . و قفر الطعام : بی ناخنوش گشت طعام . و قفرت المرأة : کم گوشت شد آن زن .  
**قفر** (qafir) - م.ع. طعام قفر : طعام بی ناخنوش .  
**قفر** (qafir) - ا.ع. کم موی . و کرگ یابان .  
**قفراء** (qafra') - م.ع. مفازة و ارض قفراء : یابان بی آب و گیاه و زمین خالی .  
**قفرة** (qafra) - ا.ر.ص.ع. زمین خالی . و ارض و مفازة قفرة : زمین خالی و یابان بی آب و گیاه .  
**قفرة** (qafarat) - م.ع. امرأة قفرة : زن کم گوشت .  
**قفسز** (qafsz) - م.ع. قفز قفراً و قفزاناً و قفزاناً و قفزاناً . م.ع. قفاز (qafaz) .  
**قفزان** (qafzan) - ج.ع. قفیز (qafiz) .  
**قفزان** (qafazan) - م.ع. قفز قفراً و قفزاناً . م.ع. قفاز (qafaz) .  
**قفزی** (qafaza) - ا.ع. برجستگی . و نومی از رفتار اسب و شتر . یق : جاء الخیل تعدوا القفزی .  
**قفس** (qafsa) - م.ع. قفس قفساً و قفوساً ( از باب نصر ) : ببرد . و قفس الظبی : بست دست و پای آن آهو را . و قفس فلاناً : گرفت فلان را بپوش . و قفس الشيء : بنشم و سخی کشید آن چیز را گرفت . و قفس الحيوان :

کشت آن جانور را . و **قفس عن الابهار** :  
رد کرد آن کار را .

**قفس** (qofa) . ا.ع . نام گروهی در کرمان  
مانند کردها .

**قفس** (qafas) . م.ع . **قفس قفساً** ( از  
باب - سمع ) : بزرگ گشت کراهت سزین او .

**قفس** (qafas) . ا.ب . جانی باشد شبکه دار  
از چوب و یا برنج و یا آهن که پرندگان و  
ماکیان را در آن کنند و کوفتجان و چنک نیز  
گویند . و جانی که جانوران وحش را در آن کنند .

**رقفس** هر کب (market) : سطح نرفانی کشتی  
خصوصاً اگر دوره آن شبکه داشته باشد . و  
**قفس سیمایی** : افلاک آسمان .

**قفساء** (qafsa) . ا.ع . سده و شکم . و  
زن فرومایه ناکس .

**قفس باف** (qafsa-baf) . ا.ب . شبکه ساز .

**قفس ساز** (qafsa-saz) . ا.ب . سازنده  
قفس .

**قفسه** (qafase) . ا.ب . قفس کوچک .

در هر چیز شبیه قفس . و **قفسه منار** : سطح  
شبکه بالای منار که مؤذن در آنجا می ایستد .

**قفش** (qafic) . ا.ع . - مأخوذ از فارسی -  
کفش . و نوعی از سخت خوردن . و بسیار

گائیدن . و شتاب دویدن . و گرفتن چیزی .  
و فرام آوردن . و شادمانی کردن . و بشمشیر

و چوبدستی زدن . و قلم : **الرفش و**  
**القفش** . م.ر . و فش .

**قفش** (qafac) . ا.ع . دندان ترس و  
بیم دندان .

**قفشلیل** (qafsilil) . ا.ع . مأخوذ از  
کلمه یزید فارسی و بمعنی آن .

**قفس** (qafa) . م.ع . **قفس الظبی**  
**قفساً** ( از باب نصر ) : بست دست و پای  
آهو را و گرد کرد آهارها . و **قفس الشبی** :  
نزدیک کرد بعضی آنچه را بیض . و **قفس**

**الیسوب** : بنج بست در خلیه یسرب را  
تا بیرون نیاید . و **قفس فلاناً** : دودند  
کرد فلان را . و **قفس الرجل** : برآمدن  
بلند گردید آمدند . و نیز **قفس** : در قفس  
کردن مرغ را .

**قفس** (qofa) و (qafas) . ا.ع . چیز  
شبکه داری که بعضی آن در بعضی داخل کرده  
باشد . الحدیث : **فی قفس من الملائكة**  
**او فی قفس من النور** ، و روی : **فی**  
**قفس من الملائكة و فی قفس من النور** .

**قفس** (qafas) . ا.ع . قفس . و آلتی مر  
کشتکاران را که گدوم در آن کرده بخرم آردند .  
ج : اقصا .

**قفس** (qafas) . م.ع . **قفس قفساً** ( از  
باب - مع ) : سبک و شادمان شد و دارای

نشانه گردید . و **قفس الشبی** : تزنجید  
آن چیز از سرما . و **قفس فلان** : گرمی  
در گاری فلان پدید آمد . و **قفس زید** :  
ترش شد سده زید از نوشیدن آب رخورما .

**قفس** (qafas) . م.ع . **فرس قفس** :  
اسب در تزنجیده و منقبض که تک خود را یارد .  
و **جراد قفس** : ملخ در گرفته و بسته بال  
از سردن .

**قفس گر** (qafas-gar) . ا.ب . سازنده  
قفس .

**قفسل** (qafsil) . ا.ع . شیریشه .

**قسط** (qafal) . م.ع . **قسط الطائر اناه**  
**قسطاً** ( از باب نصر و ضرب ) : برجست مرغ  
تر بر ماده خود . او خاص بذوات الظلف .  
و **قسطه** ، **این قطاره** : فرام آورد میان دو  
کراهه او . و **قسط القوم بخیر** : پاداش  
داد آن گروه را بخوبی .

**قسط** (qaf) . ا.ع . شهری در صید مصر که  
از زمان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه  
السلام وقف بر علویان است

**قسطلة** (qafnat) . م.ع . **قسطله من**  
**بین یدی قسطلة** : در برد آنرا از پیش من .  
**قسطی** (qafnat) . م.ع . و **رجل قسطی** :  
مرد بسیار نکاح .

**ققع** (qaf) . ا.ع . - سپری چوبین که مردم  
در وقت جنگ در پس آن پناه درآیند .

**ققع** (qaf) . م.ع . **قعهه بالمقنعة**  
**قعهاً** ( از باب فتح ) : زندگانشان آنرا با انگشت  
زنه . و **قعهه عنه** : بازداشت لرزا ازان .  
**ققع** (qaf) . ج.ع . اقص و قضاء .

**ققع** (qafa) . ا.ع . تکی . و رنج .

**ققع** (qafa) . م.ع . **ققت الاذن قعهاً**  
( از باب سمع ) . قضاء گردید آن گوشه . و

**ققع الرجل و غیره** : در کسبه شد دست  
و پای آن مرد و جز آن .

**ققعاء** (qaf'aa) . م.ع . مؤنث اقص : زنی  
که انگشتان پای او برگردیده باشد . و زن  
هموار سرنگون . و **راذن ققعاء** : گوشه دره .  
کلبه از بالا یا پائین و سخت در هم شده که  
گویا بآتش سوخته است . و **رجل ققعاء** :  
پایی که انگشتانش سوی کف برگردیده باشد .

**ققعاء** (qaf'aa) . ا.ع . گیاهی که چوب آن  
بست درزم است و یا درختی که در آن حلقه عانی  
مانند انگشتی برمی آید بی پیوند و چون خشک  
گردد می افتد .

**ققعاء** (qaf'aa) . ا.ع . ذبیل خرد می گوشت  
که از برگ خرما - سازند . و جلت خرما . و  
آوندی گرد که در آن خرمای تر و جز  
آن چینهند . و دوازدهای که روغن کتان در آن  
کنجد کوبیده روی هم بند چندان که روغن  
روان گردد . ج : قعاق .

**ققعدد** (qaf'add) . ا.ع . بست نامت .

**ققف** (qafal) . ج.ع . قفه (qafal)

**ققفف** (qafqaf) . ا.ع . زنج شتر . .  
بال شتر مرغ .

**قفقانه** (qafqāne) ا.ع. جینه‌تنبه :  
 دوزخ شتر. و دواب شتر مرغ .  
**قفقه** (qafqat) م.ع. **قفق قفقه** :  
 لرزدن از سرما و جز آن. و جنبید دوزخ آن. و  
 باهم در خورد دندانهای آن. و **قفق الثبت** :  
 خشک شد آن گیاه .  
**قفق** (qaf) ا.ع. آنچه خشک گردد از  
 درخت. و نام پشته‌ای.  
**قفق** (qaf) م.ع. **قفق قفلا و قفولا** .  
 مر. قفول .  
**قفق** (qaf) ا.ع. درخت. و نشان. و  
 کلیدانه ج : افعال و افعال و قول. و نام درختی  
 حجازی . و نام قله‌ای در چین .  
**قفق** (qaf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 کلیدانه که تلخ و تلیم و بیش و کلان نیز گویند.  
 و دریند . و **قفق آسمان** : کفر و شرک و  
 زندگه . و **قفق رومی** : کلیدانه‌ای که بر  
 درخانه و صندوق و جز آن زند . و کلیدانه  
 محکم . و نام لعن پانزدهم از سی‌لعن یارید.  
 و **قفق ست کردن** : گناه داشتن در  
 برائت . و **قفق فلک** : قتل آسمان . و  
**قفق و سواس** : تکه آهنی که حلقه‌های چند  
 از آهن بر آن نصب کرده‌اند. و در میل آهنی که  
 هر در سر آنرا بهم و میل کرده از آن حلقه‌ها  
 گذرانیده‌اند و بپشت و گنگودن آن خیالی از  
 اشکال نیست .  
**قفق** (qafal) ا.ع. باز گردنده از سفر.  
 ریاج . قافل .  
**قفق** (qafal) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 کلیدانه و قتل و تلیم .  
**قفقه** (qafat) ا.ع. پس سرگردن . و  
 یک بار بنشیند. و دم باسک .  
**قفقه** (qafat) و (qafalat) ا.ع. درخت  
 خشک .  
**قفقه** (qafalat) ا.ع. آنکه هر چه بشنود

یاد گیرد .  
**قفله** (qafalat) م.ع. **قفله** من  
**یده قفله** : ورود از دست وی آنرا .  
**قفق سر** (qaf-gar) ا.ب. کسی که  
 قتل می‌سازد .  
**قفق سرری** (qaf-gari) ا.ب. یقه قتل  
 گر و قتل‌سازی .  
**قفقوط** (qafut) ا.ب. نوعی از گندنا  
 که کرات شامی نیز گویند .  
**قفق** (qafn) ا.ع. نازبانه و شلاق .  
**قفق** (qafn) م.ع. **قفقه قفقا** (از باب  
 نصر) : زد آنرا بصا و یا تازیانه . و **قفق**  
**فلاناً** : مقاله کرد فلانرا .  
**قفق** (qafana) و (qafana) ا.ع. پس  
 کردن و هیبه .  
**قفق** (qafana) ا.ع. مرد درشت اندام  
 بد زبان گول و جلف .  
**قفقند** (qafannad) ا.ع. - سخت سر و  
 کلان سر .  
**قفقند** (qafandad) ا.ع. مرد بزرگ  
 الواح و بزرگ درخت. ج : قفاند و قفندون .  
**قفقندون** (qafandaduna) ع ج .  
 قفند .  
**قفقندر** (qafandar) ا.ع. زشت بیکر  
 ناخوش دیدار . و سخت سر. و خرد سر . و  
 سبزه پا . و کوناه بالای گرد اندام . و سید .  
**قفقزعه** (qafanzat) ا.ع. زن نیک‌کوناه  
 بالا .  
**قفق** (qafv) ا.ع. سوزندگی که وقت  
 باران برانگیزد شود. و نام موضعی .  
**قفق** (qafv) و (qafovv) م.ع. **قفقته**  
**قفق و قفقا** (از باب نصر) : پیری کردن  
 آنرا و در پس آن رضم . و **قفقوت فلاناً** :  
 زدم بر پس گردن فلان . و **قفقوت زیداً** :  
 بر کار نیامدناختم زید را . و بزناهی صریح

باز خواندم زید وا و منم کردم از را  
 و دشنام دادم بپشتش و بدی صریح . الحدیث :  
**لاحد الا لسی القوالین** . و **قفقا**  
**فلاناً باهر** : برگزید فلان را با تکار . و  
**قفقاله اثره** : ناپرد گرداند خدای نشان  
 وی را . و نیز قفو : نوازه و بخش نهادن  
 جهت مهمان و کردک .  
**قفقوان** (qafvane) ا.ع. جینه‌تنبه در  
 قفا و در پس گردن و دویهره .  
**قفقه** (qafvat) ا.ع. گناه و بدکاری .  
 و همت . و بکسی چیزی را نسبت دادن خواه  
 در وی باشد و یا نباشد . و افترا . و دشنام .  
 و برگزیدن مهمان . و بزرگ‌روی . و **فلان**  
**قفقوتی** : فلان برگزیده من است و خاص  
 است یخشی که جهت وی نهاده‌ام . و ایضاً :  
**فلان قفوتی** ای همسایه‌ی کامن الاضداد .  
**قفقور** (qafur) م.ع. قفر (qafir) .  
**قفقور** (qaffur) ا.ع. شاخه‌خرمابین . و  
 غلاف شکفته خرما . و نام گیاهی . و غلاف  
 خرمای نورسیده .  
**قفقورا** (qafura) ا.ب. گیاهی دوانی  
 و مرغ سنگوارو آنرا خورد .  
**قفقوز** (qafuz) م.ع. نیک برجهنده .  
**قفقوز** (qofuz) م.ع. **قفقوز آهنازا**  
 و **قفقوز آ** . مر. قفاز (qafáz) .  
**قفقوس** (qafus) م.ع. **قفق قفقا** ر  
**قفقوسا** . مر. قفس (qafs) .  
**قفقوس** (qafus) و (qofus) ا.ع. نام  
 شهری که از آن خریشویی می‌آوردند و آنرا از  
 درختی بگیرند . و سوم به لقبی **قفقوس** .  
**قفقوف** (qafuf) م.ع. **قف العشب**  
**قفقوا** (از باب هرب) : خشک گردید آن  
 گیاه تر . و **قف القوب** : خشک شد آن  
 جامه‌شسته . و **قف شعر** : در وادشجوی  
 برین اثر و بر خراست از ترس و جز آن. و **قف**

**الصبر فی** : بول دزدید آن حراف دو میان انگشتان خود .

**قنول** (qoful) ا.ع.ج. قنل (qofl) .  
**قنول** (qoful) ع.م. **قنل من سفره قنولا** (از باب نصر و ضرب) : برگشت

از سفر . و **قنل الفحل قنولا** (از باب ضرب) : برانگیزته شد آن کفن از برای کفنی.

و **قنل الطعام** : نگاهداشت گندم را تا بگرانی فرو شد . و **قنل الجلد قنولا** (از باب نصر و سمع) : خشک شدن پوست.

و **قنل الشیء قنولا** (از باب نصر) : اندازه کرد آن چیز را که چندان است . و **قنل اقوام الطعام** : فرام

آوردن آن کرده گندم را . و **قنل الشجر قنولا** (از باب نصر و سمع) : خشک شد آن درخت .

**قنوله** (qofule) ا.ب. گلوله و گروه . و گروه ازخ .

**قنون** (qoflna) ع.م. **قن فلانا قنونا** (از باب ضرب) : مرد فلان . و **قن فلانا** : زد پس گردن فلان را . و **قن الکلب** : از سر زبان آب خورد آن سگ و یا از خنور آب خورد . و **قن الشاة** : از قنا ذبح کرد آن گوسپند را و هومنی عه .

**قنه** (qofne) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بلندی و جای بلند . و **قنه منار** : نشینی که بالای منار میسازند .

**قنی** (qafy) ع.م. **قنی فلانا قنیاً** (از باب ضرب) : برپس گردن فلان زد . و **قنی الشاة** : از قنا ذبح کرد آن گوسپند را .

**قنی** (qafiy) ا.ع. آنکه ناشام دیگری باشد .  
یق : هو **قنیهم** ای الحلف منهم . و دانای

علم . و **مهربان** . یق : **انا قنی به** : من مهربانم با او . و **همان گرامی کرده** . و آنچه **همان را بدان گرامی کند** از طعام و جز آن .

و بهترین و برگزیده ترین از برادران . و **منهم از جماعت برادران** (از اعداد است) . و **نعمت** . و **دشنام** .

**ققی** (qofiy) و (qeliyy) ع.ج. **قنا** (qafā) .

**ققیة** (qofyat) ا.ع. - مفاکی که جهة شکار بدان سازند .

**ققیة** (qafiyat) ا.ع. آنچه همان را بدان گرامی کنند . و **نایب و قائم مقام کسی** . یق : **هو ققیةهم** ای الحلف منهم . و **زونی که یکی را دیگری باشد** .

**ققیة** (qafiyat) ص.ع. **شاة ققیة** : گوسپند ذبح کرده شده از قنا .

**ققیحة** (qafihat) ا.ع. مسکای که بر آن شیر گوسپند دوشند .

**ققیخة** (qafixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از خرما و بیه ترتیب دهند . و **اندام پرگوش** .

**ققیر** (qafir) ا.ع. **ناب** بی نان خورش . و **جلبت بزرگ از خرما** . و **سگین خشک** . و **سب** .

**ققیرة** (qafayrat) ا.ع. نام مادر فرزند .

**ققیز** (qafiz) ا.ع. - مأخوذ از کفیز فارسی - میانه ای که عبارت از هفت سکاکیک است . و اندازه ای از زمین مساوی یک صد و **چهل و چهار ذراع** . ج : **انقرة** و **مقران** .

**ققیز** (qafiz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - میانه ای مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل . و **از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار کوزه شری** . و **ققیز پیر آمدن** : بسر آمدن زندگی و آخر شدن و **بهار سیدن مدت حیات** .  
**ققیز** (qafiyz) ا.ع. نام غلامی مر آن حضرت **سلفه** علیه و آله را .

**ققیزی** (qafiyza) ا.ع. نام بازی مر کودکان نازی را که **جوبی** برپای کنند و از بالای آن **برجند** .

**ققیص** (qafis) ا.ع. آهنندان و حلقه آن .  
**ققیط** (qafit) ص.ع. مرد بسیار جماع .  
یق : و **جل ققیط** .

**ققیف** (qafif) ا.ع. گیاه خشک . و **تزه** . و **سبزی نیکی خشک** . یق : **الابل فیما شاعت من جقیف و ققیف** .

**ققیل** (qafil) ا.ع. تازیانه . و آنچه **شک** شود از درخت . و **گلاب** . و **واه تنگ** در کوه که **دویدن** را **نشانید** گویا **کوچه** دوست است . و **نام گیاهی** . و **نام موضعی** .

**ققیل** (qafil) ص.ع. پوست و **چوب خشک** .  
**ققین** (qafin) ص.ع. از قنا ذبح کرده شده .

**ققین** (qafin) ع.ج. **قنا** (qafā) .

**ققینة** (qafinat) ص.ع. **شاة ققینة** : گوسپند از قنا ذبح کرده .

**ققة** (qeqat) ا.ع. - **پیدی کردک** . و **آراز کردک** . و **آوازی** که **بدان** کودکان را **ترسانند** و یا از چیزی باز دارند .

**ققة** (qeqat) و (qeqqat) ا.ع. **پیدی کردک** . و **تندیر بد** . یق : **وقع فی ققة** : در بد تندیری افتاد . و **کذلك** . **فی ققة** .

**ققدان** (qeqadan) ا.ب. **خرطه** عطار .  
**ققق** (qeqaq) ا.ع. **پیدی کردک** .

**قققة** (qeqeqat) ا.ع. **پیدی کردک** . و **کلیخ** آموخته ای که **سخن** میگوید .

**قققس** (qeqqus) و **قققوس** (qqqus) ا.ب. نام مرغی **افسانه ای** که **گروید** هزار سال عمر **میکنند** عاقبت **میسوزد** و نیز **گروید** **علم موسیقی** را از این مرغ آموخته اند .

**قل** (qall) ا.ع. **دیوار کوتاه** .  
**قل** (qall) ا.ع. **هنه** خرما ی **یکانه** رسته

و **سست** . و **لرزه** و **فسره** . یق : **اخذناه قل** ای **وعد** . و **لرزه** از **خشم** و یا **از طمع** . ج : **قل** (qalal) .  
**قل** (qall) و (qoll) ا.ع. **کمی** . یق :

**الحمد لله على اقل والكثر على**  
**اقل والكثر:** حمد مر خداوند را بر کمي  
 و بسياری . و کم و اندکتر از هر چیزی . بقره  
**ماله قل ولا کثر و ماله قل ولا کثر:**  
 نیست مر او را کم و بیش .  
**قل (qall)** اوص . ع . کم . و چیز کم .  
 و **وجل قل:** مردتها و بی کسی . و **قلین**  
**قل:** مرد گنمان که او را بدوش را کسی نماند .  
**قل (qall)** م . ع . **قل قلا و قلة** . مر .  
 قلة .  
**قلا (qala)** ا . ب . فلاخ . و اشخار  
 و نیا و زاج سیاه .  
**قلا (qala)** ر **قلاء (qala')** م . ع .  
**قلا فلاناً قلا ر قلاء** ( از باب نصر ) :  
 دشمن داشت فلان را . و ناخوش داشت فلان  
 را در نهایت کراهت . و **قلى فلاناً قلا**  
**قلاء** ( از باب سمع ) كذلك .  
**قلاء (qalla')** ا . ع . نلیه بز . و سازنده  
 نایه نلیه بزى .  
**قلاءة (qalā'at)** ا . ع . کار خانه نایه  
 سازی . و جای نایه ساختن .  
**قلاب (qalab)** ا . ع . گرگ .  
**قلاب (qalab)** ا . ع . بیماری مردل را .  
 و بیماری که شتر را بزودی بکشد .  
**قلاب (qalab)** و **قلااب (qallab)** ا . ب . غار  
 آهنی خنیده حلقه مانند که چیزی بدان توان  
 آویخت . و آهن پاره نیز و کج که بدان ماهی  
 شکار کنند و آگوج .  
**قلاب (qallab)** م . ب . مأخوذ از  
 تازی - گرداننده از سره بناسره . و دغا باز .  
 و آنکه پول نطلب سکه بکشد .  
**قلابة (qalābat)** ا . ع . **ابو قلابة:**  
 کنیه عباده بن بريد جرمى از طى ابي قحطه .  
**قلابگان (qallabagan)** ب . ج . قلابه .  
**قلابه (qallābe)** ا . ب . قلاب . و زنجير .

و حلقه زنجير . و قبضه دست . و قلاب زر و  
 ماده . و سرخواره .  
**قلابي (qallabi)** م . ب . پول نطلب .  
 و مردم دغا باز .  
**قلاّت (qelāt)** ع . ج . قلة (qalat) . و  
 ج . قلت (qalt) .  
**قلاّت (qollāt)** ع . ج . قلة .  
**قلاّت آزاران (qalāte-gāzoran)**  
 ا . ب . نام موضعی در شیراز که مقبره شیخ  
 سعدی علیه الرحمه در آنجاست .  
**قلاّتين (qalātin)** ا . ب . لوله و نای .  
 و حوض و آبگیر .  
**قلاج (qalāj)** ا . ب . کفش کمان بزور  
 و قوت .  
**قلاج (qalāc)** ا . ب . برچستن اسب .  
**قلاجو (qalācu)** ا . ب . گاهه چرمین  
 دروایش . و نهری که در زمستان ستور از آن  
 آب میخورند .  
**قلاجوری (qalāçuri)** ا . ب . شمشیر  
 آبدار که قراچوری نیز گویند .  
**قلاج (qalāh)** ا . ع . زردی دندان .  
**قلاج (qalāx)** ا . ع . نام موضعی در مین .  
 و از اعلام است .  
**قلاّد (qelād)** ا . ع . تار روئین که بر حلقه  
 گوشواره و حلقه نینی شتر پیچند .  
**قلادة (qelādat)** ا . ع . گردن بند و  
 حسیل . ج : قلاّند . و **قلاّند الشعر:** شعر  
 هائی که همیشه در زمانه باقی باشد .  
**قلاده (qalāde)** و **قلاّده (qallāde)** ا . ب .  
 مأخوذ از تازی - گلریند . و گردن بند سگ و  
 شتر و جز آن . و نیز صفت توصیفی که بدان  
 تعین میکنند قبل ر سگها مانند سرکه بدان  
 اسب را تعین میکنند چنانکه گویند : **یک**  
**قلاده فیل ردو قلاده سگ .**  
**قلاّر (qellār)** ا . ع . انجیر - سید .

**قلارون (qalārun)** ا . ب . سرداران و  
 تیان لشکر .  
**قلاری (qolāri)** ا . ب . نوعی از  
 انجیر سید .  
**قلاری (qellāri)** ا . ع . انجیر سید .  
**قلازاره (qalāzāre)** و **قلازاره**  
**(qalāzāre)** ا . ب . پرندهای از جنس کلانگ  
 که کلانگ پسه و عکه نیز گویند .  
**قلاّس (qalās)** ا . ع . ج . قنصوه .  
**قلاّس (qallās)** ا . ع . قنصوه فروش .  
**قلاّس (qallās)** م . ع . **بحر قلاّس:**  
 دریای بسیار آب کفک انداز .  
**قلاّسنگ (qalā-sang)** ا . ب . فلاخ .  
 و گلوله و سنگی که در فلاخ می اندازند .  
**قلاّسی (qalāsi)** و **(qalāsiyy)** ع . ج .  
 قنصوه و قنصیه .  
**قلاّش (qalāc)** ا . ع . خرد و پست  
 قد زنجیده .  
**قلاّش (qallāc)** ا . ب . مردم بی نام و  
 ننگ ولوت و بی چیز و مفلس و حله باز و فرینده  
 و سکار و میخواره و پاده پرست و خسرانی و  
 مقیم در بیکده .  
**قلاّشة (qalāci)** ا . ع . کرناهی و کوچکی .  
**قلاّشی (qallāci)** ا . ب . جایش و میخوارگی  
 و پاده پرستی و عیاری .  
**قلاّشیره (qalāciire)** ا . ب . اشخار و  
 نیا .  
**قلاّص (qelās)** ع . ج . غلص (qalās) .  
**قلاّص (qallās)** م . ع . آب بلند بر  
 آبدنه .  
**قلاّط (qolāt)** ا . ع . کوتاه ترین از مردم  
 و کرگه و سگ . و اولاد جن . و اولاد شیطان .  
**قلاّع (qelā')** ع . ج . قلع (qal') . و ج .  
 قسقل (qel') . و ج . قلمه (qal'at) . و ج . قلمه  
 (qalā'at) .

**قلع** (qelâ) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
نله ما و حصارها .

**قلع** (qolâ) ا. ع. گل تراشه که پس از  
خشک شدن آب کفته گردد . و خاک درواشه  
که زیر آن دنلان برآمده باشد . و میباری در  
دمن گویندان . و مرگ که بناگاه بکشد شتر  
تندرست را .

**قلع** (qallâ) ص. ع. کسی که سخن  
وی مفهوم نگردد . و آنکه برزین ترانست ننستن .  
و آنکه پایش در کشتن ثبات و استواری نگیرد .

**قلع** (qallâ) ا. ع. درد نیک دروغگری  
و کذاب . و وزن جلب . و نباش و کفن آنچه .  
و سرهنگ . و آنکه پیش سلطان باطل سخن  
چینی نماید . الحديث : لا يدخل الجنة  
قلع .

**قلع** (qollâ) ا. ع. گل تراشای که  
پس از خشک شدن آب کفته گردد . و خاک  
دروا شده ای که زیر آن دنلان برآمده باشد .  
و بکنوع گیاهی که شتر خشک و تر آزار خود .  
**قلع** (qelâ't) ا. ع. بادبان کشتی .  
**قلع** (qolâ't) ا. ع. پاره ای از گل  
تراشه . و سنگ بزرگ که دوشت نرسم خاک  
افاده . و هر کلوخ و یا سنگ برکنده که آزا  
بدست یا بفلان اندازه .

**قلع** (qolâq) ا. پ. پرز . و آب . و دهان .  
و پیرامون دهان . و جوشش پیرامون دهان .

**قلع** (qelâfat) ا. ع. برمه دروزی  
ننه های کشتی و قبر انعدوی درزهای آن .

**قلع** (qolâfat) ا. ع. پوست درخت .  
**قلقل** (qelâqal) ا. پ. درخت انار  
صحرایی .

**قلقل** (qolâqel) ا. ع. باری گر شتاب  
کار . و نام گیاهی که آزا نقل نیر گویند  
و یا غیر از نقل است .

**قلقل** (qelâi) ا. ص. ع. اندک در کم .

**قلال** (qelâl) ا. ع. چوب برپای کرده  
جهه و ادبج انگور .

**قلال** (qelâl) ا. ع. ج. قله (qollat) .

**قلال** (qelâl) ا. م. ع. کم کردن بخشش  
و دشمن را .

**قلال** (qollâl) ا. ع. مردمان کم و اندک .

**قلام** (qelâm) ع. ج. قلم (qelam) .

**قلام** (qollâm) ا. ع. نوعی از شورده گیاه .

**قلامة** (qolâmat) ا. ع. تراشه و جیده  
ناخن و جز آن .

**قلان** (qalan) ا. پ. ملوط و سخت .  
و یک قسم خراش که در شیروان میگیرند .

**عمله قلان**: عملت بی مزد و اجرت و عملة  
یکار .

**قلانس** (qalânes) و **قلانیس** (qalânîs)  
ع. ج. قلسوة .

**قلاوو** (qalâvov) و **قلاوو** (qalâvoz)  
ا. پ. - مأخوذ از ترکی - دلیل راه . و سوار  
هائی که در خارج اردو مستحفظ اردو باشند .  
و جاسوس و خبرگیر .

**قلاووزی** (qalâvozî) ا. پ. - مأخوذ  
از ترکی - هدایت و دلالت .

**قلاووون** (qalâva jûn) ا. پ. قلزاره  
و عکه .

**قلاووو** (qalâvov) ا. پ. دلیل راه  
و رهنا و قلارز .

**قلایا** (qelâyâ) ع. ج. قلیه (qaliyyat) .  
**قلال** (qelâ'ed) ع. ج. قلادة .

**قلالئص** (qelâ'es) ع. ج. قلوئص (qelâ'us) .

**قلال** (qelâ'el) ع. ج. قلیل .

**قلب** (qalb) ا. پ. نام نخعی بسیار صلب  
و سفید درخنده مانند نقره .

**قلب** (qalb) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
نارسه نارنج . و چپ ضد راست . و میان  
مهر جیزی . و دل و کفن . و برگردانده و

عکس . و قلب اقبال یعنی لاجبا . و قلب  
ویش یعنی شیر . و قلب عقرب : منزل  
بیست و هفتم از منازل قمر . و برقع .

**قلب** (qalb) ا. ع. دل و یا اتمش از آن .  
و سرد . و دانش . و قوله تالی : ان فی  
ذلك لذكری لمن كان له قلب ای  
عقل . ج : قلوب . و **القلب** : دل . و نام  
منزل هجدهم از منازل قمر . و **قلب الاسد** :  
نام ستاره ای در برج اسد . و **قلب العسکر** :  
میانه لشکر . و **قلب العقرب** : نام ستاره ای  
در خشان در برج عقرب . و نام منزل بیست و هفتم  
از منازل قمر . و نیز قلب : میانه هر چیزی .

**قلب المؤمنین اصبعین من**  
**اصابع الله** : کتابه است از سرعت قلب  
آن دو دوستی خدا و شدت امتثال وی مراد امر  
خدای تالی را .

**قلب** (qalb) و (qolb) ص. ع. بی آبغ  
و خالص از هر چیزی . یق : هو عربی  
**قلب** ای خالص ، یعنی فیه المذکر و المؤنث  
و النعم ، و ان شئت قلت امرأة عربية قلیة و  
تتیت و جمعت . و قولهم : و **جل قلب** :  
مرد خالص نسب . و كذلك : **قلب** (بالضم)  
فی الكل .

**قلب** (qalb) ع. م. **قلبه قلباً** (از باب  
ضرب) : برگردانید آزا . و **قلب الشیء** :  
قرار داد بالای آن چیز را باین و یاراست

آزا چپ و یا باطن آزا ظاهر . و **قلیب**  
**الاناء و غیره** : - رنگون کردن آن آوند و  
جز آزا . و **قلب الرءاء** : برگردانید آن

ردا را و قرار داد بالای آزا باین . و **قلب**  
**الشیء للاتباع** : تنصص کرددو آنچه  
جهه خریداری و نگریست باطن و داخل آزا .

و **قلب الارض للزراعة** : برگردانیدن  
زمین را جهه کشتکاری و زبر و و کرد آزا .  
و **قلب الله فلاناً الیه** : میرانید فلان را

خداى . و **قلب النخلة** : بر کند قلب آن خرماين وا . و **قلبت البصرة** : سرخ گرديد آن غروة خرما . و **قلب البعير** (مجهولاً) : قلب زده گرديدن آن شتر . و **قلب فلاناً قلباً** (از باب نصر بو ضرب) : نزد برد فلان .  
**قلب** (qalb) و (qalb) و (qalb) .  
 يه خرماين . و بهترين برگ خرماين . ج : انقلاب و قلوب و قلبه (qelabat) .  
**قلب** (qalb) .  
 دستانه و دست برنجن زنان . و مار سيد . و يکنوع دانه‌اى بسيار سخت .  
**قلب** (qalb) و (qolob) . ج . قلب (qelib) .  
**قلب** (qeliah) .  
 ا . ج .  
**قلب الرجل** (qalab) .  
 قلباً (از باب سمع) : برگشت لب گرديدان مرد . و **قلبت الشفة** : برگريد آن لب .  
**قلب** (qolab) .  
 م . ج .  
 حول قلب : حيله ساز ماهر در تقاب امور . و نیز قلب : ناپايدار . و قابل تبديل و تغيير .  
**قلباً** (qalban) .  
 م . ف .  
 مأخوذ از تازی - بطور وضو شغف . و بطور خلوص . و بطور رغبت .  
**قلباة** (qalbā) .  
 م . ج .  
 مؤنث اقلب : زن برگشته لب . و **شفة قلباے** : لب برگشته .  
**قلب اندود** (qalb-andud) .  
 م . پ .  
 پول مسى که از ورقه نازکى نقره و يا طلا اندود شده باشد .  
**قلبانه** (qalbāne) .  
 ا . پ .  
 قسمى از سرود .  
**قلبة** (qalbat) .  
 م . ج .  
 امرأة قلبة : زن عربى خالص .  
**قلبة** (qolbat) .  
 ا . ج .  
 سرخى و حرمت . زن خالص نسب .

**قلبة** (qelabat) .  
 ا . ج .  
 يمايى و ماندگى . و **ما به قلبة** : نيست در آن تب و دود و رنج و عيسى .  
**قلبة** (qelabat) .  
 ع . ج .  
 قلب (qalb) و (qalb) و (qalb) .  
**قلبانه** (qalb-xāne) .  
 ا . پ .  
 حصار قلعة هرات .  
**قلبين** (qalb-zan) .  
 و **قلب ساز** (qalb-sāz) .  
 م . پ .  
 كسى كه سكة تاب ميزند و پول ناسره سكه ميکند .  
**قلبگاه** (qalb-gāh) .  
 ا . پ .  
 بيان و وسط . و وسط لشكر .  
**قلبگ** (qolabang) .  
 ا . پ .  
 بكنوع چوبى مطر و خوشبوتر .  
**قلبور** (qalbur) .  
 ا . پ .  
 غربال و پرويزن .  
**قلبه** (qolbe) .  
 ا . پ .  
 چوبى كه گاران بدان نصب كرده زمين را شيار كند . و کرده .  
**قلبه ران** (qolbe-rān) .  
 م . پ .  
 كسى كه قلبه ميراند و زمين شيار ميکند و زارع . و **سماو قلبة ران** : گارى كه زمين شيار ميکند .  
**قلبه رانى** (qolbe-rāni) .  
 ا . پ .  
 شيار كردن زمين . و **قلبه رانى كردن** : زمين شيار كردن .  
**قلبى** (qalbi) .  
 م . پ .  
 مأخوذ از تازی - منسوب بقلب و دل .  
**قلبى** (qollebiry) .  
 م . پ .  
 ناپايدار و قابل تغيير و تبديل . و **حول قلبى** : حيله ساز ماهر در تقاب امور .  
**قلبة** (qolbat) .  
 ا . پ .  
 غوك چوبى كه عبارت از دو چوب است كه كودكان پداى بازي كند . ج : قلت و قلوب (qeluna) و (qoluna) .

**قلته** (qallat) .  
 ا . ج .  
 برخاستن از يمايى و يا از درويشى .  
**قلته** (qallat) .  
 ا . ج .  
 كسى مند بسيارى . و نسر و لرزه از خشم و يا از طمع .  
**قلته** (qallat) .  
 م . ج .  
 قل الشيبه .  
**قلته** (از باب ضرب) : كم گرديد آن چيز . و **قل رجل يقول ذلك الا يزيد** : نيست كسى كه بگويد اينرا كمتر زيد . و **قل الشيبه** : برداشتن آن چيز را و بلند نمود . و **قلما يفعل كذا** : كم است كسى كه بكند اينچنين . و **قلما جئتكم** : كم آدم تورا . و **قلما جئتكم** (مجهولاً) لنة فيه .  
**قلته** (qallat) .  
 ا . ج .  
 سر كوه . و بالاى هر چيزى . و بالاى كومان . و تار سر مردم . و گروه مردم . و خم و - بوى بزرگ . و بوى سفالنه . و كوزه خرد . و بند ششير و يا آنچه بر سر قبعة ششير باشد از زور يا آهن . و يا آنچه زير هر دو شارب قبضه باشد . ج : **قل** (qolai) .  
 ر .  
**قلت** (qall) .  
 ا . پ .  
 قنبان و ديوت و بى حيمت .  
**قلت** (qall) .  
 ا . ج .  
 مناكى در كره كه آب دروى گر دايد و مؤنث آيد . ج : قلت (qelāt) .  
 و **قلت الابهام** : مناك در زير انگشت ز . و **قلت الشريدة** : مناكى در ميان زيد كه دروغ در آن كره ميايد . و **قلت الصدغ** : كودى مدغ . و **قلت العين** : مناك چشم .  
**قلت** (qall) .  
 م . ج .  
 فلان قلت : فلان كم گوشت است .  
**قلت** (qall) .  
 ا . پ .  
 ماش هندى .  
**قلت** (qall) .  
 ا . ج .  
 بكنوع گيايى طبي و منفت حصاة شانه .  
**قلت** (qall) .  
 م . ج .  
 هلاك شده . و كم گوشت .



**قلت** (qalat) ا.ع. ملاك. ومنه قولهم: ان المسافر ومناعه لعلی قلت الاماوقی الله تعالى .

**قلت** (qalāt) م.ع. قلت قلتاً (ازباب سجع): ملاك گردید . و قلت فلان: كم گردید گوشت فلان .

**قلت** (qellat) ا.ب. - مأخوذ ازنازی- کسی و تقمان و اندکی . و نگی و کیایی و نادری و ندرب . و قلت فهم: کسی عقل و حفات .

**قلنق** (qallnq) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- آنچه ازین اسب که ازچوب سازند و برآن برنشینند .

**قلنبان** (qnl-bān) و (qalto-bān) ا.ب. - یکی کرناک و اسطوخودوس که بالای پشت باها غلظاند . و مردم دیوت و بعبیت و چشم خود بین . و فرواد فرمناق .

**قلنبانی** (qallobāni) ا.ب. فرمناقی و جاکسی و دیوتی . و قلنبانی کسردن : جاکسی کردن .

**قلنبوس** (qalnbūs) ا.ب. - مردم دیوت و بی عبیت و فرمناق .

**قلنة** (qalnat) م.ع. - شاة قلنة : گوسپندی که شیر آن شیرین نباشد .

**قلنق** (qalntq) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- غلناق .

**قلته** (qalte) ا.ب. - دیوت و فرمناق و فرواد .

**قلتین** (qollatayn) ا.ع. - گسرمابه و حمام . و در خم بزرگ که درآن بکهار و دیوت رطل عراقی آب گنجد .

**قلج** (qoli) م.ب. - چارپای اژاسب و استر و خر که هر دو بند پامایش از یکدیگر دور باشد و مهره های زانوی وی بهم نزدیک نبوی که هنگام راه رفتن بهم سائیده شود .

**قلج** (qelej) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- تلج و شمشیر .

**قلجاق** (qolqāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - بازوبند آهنین .

**قلج** (qalh) ا.ع. - خر سالخورده .

**قلج** (qeljh) ا.ع. - جامه چرکین .

**قلج** (qoljh) ع.ج. - اطع و قلعاء .

**قلج** (qalah) ا.ع. - زردی دندان .

**قلج** (qalaji) م.ع. - قلج الرجل قلعاً (ازباب سجع): زرد شد دندانهای آن مرد . و کذا : قلعحت اسنانه .

**قلج** (qoleh) ا.ع. - چرکینی .

**قلجاء** (qalhāʾ) م.ع. - مؤنت اطع : زنی که دندانهایتر زرد شده باشد . ج: مطع و مطلمان .

**قلجاس** (qelhas) ا.ع. - مرد زشت روی بیج شکل .

**قلجامة** (qelhamat) م.ع. - شیخ قلجامة : پیر فانی .

**قلجان** (qollān) ع.ج. - اطع و قلعاء .

**قلجز** (qelhzaz) و (qellhzaz) ا.ع. - فربه منکر فیرنده که گفتار وی بیشتر از کردار خود باشد .

**قلجزة** (qelhzat) ا.ع. - و فاشمش کرناک بالا .

**قلجم** (qelham) ا.ع. - نام مردی .

**قلجم** (qelhamm) ا.ع. - مرد نازنده بخود . و کلانسال .

**قلجم** (qallahm) ا.ع. - کلانسال .

**قلجمة** (qalbamai) م.ع. - قلجم قلجمة : پیر گردید .

**قاجوم** (qolhum) ا.ع. - بزرگ جبه و کلان خلقت .

**قلخ** (qalx) ا.ع. - خر سالخورده . و گنن نیز شهوت . و نی میان کارواک . و قلخ

**قلخ** : کلمه است که در وقت گشایی گویند و ترتیب برضرب کنند .

**قلخ** (qalx) م.ع. - قلخ القحل قلخاً و قلیخاً (ازباب تنخ): بانگ کرد آن گشن . و قلخه : زد چیزی خشک را بر چیز خشک دیگر . و قلخ الشجرة: بر کند آن درخت را .

**قلخم** (qelxamm) ا.ع. - شتر-تیر بزرگ کرمان .

**قلد** (qald) م.ع. - سوار قلد: دست- برنجن تاب داده .

**قلد** (qald) م.ع. - قلد الماء فی الحوض قلدأ (ازباب ضرب) : فراهم آورد آب را در حوض . و کذا: قلد اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن . و قلد الشيء علی الشيء: پیچید آنچه را بر آنچه . و قلد الحبل: تاب داد بسمان را . و قلدت الجمی فداناً: تاب گرفت فلان را هر دو . و قلد الزرع : آب داد آن کشت را . و قلد الحديد : تنگ کرد آهن را و پیچید آرا بر چیزی .

**قلد** (qeld) ا.ع. - نوبت آب در هر چهار روز یکمرتبه . و قائله مکه بسوی جد . و روز آمدن تب . و تب وبع . و گدروه و جداعت . و نزه ستور . و آمدن باران هر هفته . بن: سقنا السماء قلدأ یعنی دهر هفته بموقع باران بارید . و نیز قلد: تب و یا کاسای شب بقمب . و قولهم : اعطيته قلد امری یعنی کار های خود را بوی سپردم .

**قلدأ** (qaldāʾ) م.ع. - ناقة قلدأ: ماده شتر دراز گردن .

**قلدة** (qeldat) ا.ع. - دودی مسکه که بگداختن فرو نشیند . و خرما . و پستی که با روغن طبعی وی کند چون خوانده باشد روغن را خالص کند .

**قلذ** (qelaz) ا.ع. کرمکی شش‌مانند که بچاریان در آورید و تا آخر حیات از آنها مفارقت نکند .

**قلذنة** (qalezna) ص.ع. بهمة قلذنة: ستور ریزه بسیار قلذ .

**قلذم** (qelzam) ا.ع. فرج فراخ بسیار آب .

**قلز** (qalz) ا.ع. مردسبکست ضعیف و وی از خوردن شراب .

**قلز** (qalz) م.ع. قلزه اقداحاً **قلزآ** (از باب نصر و ضرب) : خوردانید او را کاسه ما . و **قلز الجراد** : -بهرخت مانع دم را زمین تا تخم نهد- و نیز قلز زدن . تیر انداختن . و شادمان نمودن . و برجیدن . لگیدن . و بچویدستی بر زمین نشان کردن .

**قلز** (qellez) و (qolloz) ا.ع. مس نیک سخت که آهن در وی کار بکند . و مرد سخت‌ترتانا .

**قلزم** (qelzem) ا.ع. فرومایه ناکس .

**قلزم** (qolzom) ا.ع. نام شمیری . و نام شهری میان مصر و مکه نزدیک کوه طور . و بحر **القلزم** : دریایی که بر کنار این شهر واقع شده و با این دریا را بدانجهت قلزم گویند که فرو میردهر که وی را سوار شود .

**قلزم** (qolzom) ا.ب. دریای قلزم : دریای احمر . و **قلزم پنج شاخ** : کف دست و انگشتان مردم سخن و صاحب‌همت . و **قلزم نگون** : آسمان .

**قلزمة** (qalzamot) م.ع. **قلز مه** **قلز مه** : بلید و از حلق فرو برد آرا . و **قلزم فلان** : ملاکت کرد فلان . و **قلزم زید** : بانگ کرد زید .

**قلس** (qala) ا.ع. دهن شیر کشتی از لیف و یا برگ خرما و جز آن . و سرودیکو . ج : قلس .

**قلس** (qals) م.ع. **قلس قلصآ** (از باب ضرب) : خارج شد از شکم او طعام و یا شراب خواه آرا بیرون برزد و یاد مرتبه بشکم برگرداند . و **قلس فلان** : سرود فلان سرودنی نیکو . و **قلص** فلان باسرود . و **قلس الکاس** : بیرون ریخت شراب از جام از پری . و **قلس البحر بالماله** : بکرانه بیرون انداخت دریا آب را از پری . و **قلس فلان** : بسیار خورد فلان شراب را . و **قلست القس** : شورید دل .

**قلس** (qals) و (qalas) ا.ع. آنچه از طعام از گلو بر آید بدان یک دهنه خواه آرا بیرون برزد و یا در مرتبه فرو برد و این را قء نگویند مگر در دهنه عود کند .

**قلصاة** (qalsat) م.ع. **قلصیته قلصاة** : پوشانیدم آرا قلسوة .

**قلص** (qalaz) م.ع. **قلصت سه قلصآ** (از باب سجع) : شورید دل او .

**قلص** (qalos) ع.ج. قلس .

**قلصات** (qalosat) ع.ج. **قلصة** (qalaset) .

**قلصة** (qalaset) ا.ع. آب گرد آمدن درگاه و بلند شده . ج : قلمات .

**قلط** (qalt) م.ع. **قلط قلطآ** (از باب نصر) : زشت روی گردید .

**قلط** (qalt) و (qelat) ا.ع. زشت روی .

**قلط** (qalat) ا.ع. پری زادگان و اولاد شیطان .

**قلطبان** (qaltaban) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مرد بهر شک و آنچه در حق زن خود غیرت ندارد و مرد زن جلب

**قلطفة** (qaltinat) ا.ع. سبکی و کوچکی اندام .

**قلطی** (qalatiyy) ا.ع. کوتاه بالای

از مردم و گربه و سگ . و مرد پلید سرکش .

**قلع** (qal) ا.ع. توشه دان شبان که در آن آلات و اسباب خود دارد . ج : قلع راطلع و قلاع و قلعة (qala'at) . النمل . شحمتی **فی قلعی** یعنی زاد من در خرطه مناست ، این مثل را در چیزی آرنده که مملوک شخص باشد و در اختیار وی بود و هر چه خواهد در آن تصرف کند . و نیز قلع : تیر کوچکی مربانیان رزازان را . و آنچه پیشکی دویت - المال درآید بی وزن و اعتقاد تا وقت ادا .

**قلع** (qal) م.ع. **قلعه قلعا** (از باب فتح) : از بیخ برکنند آرا و یا از جایش برگردانند . و **قلع الوالی فلانآ** : معزول کرد والی فلانرا ، **قلع هو** (مجهولاً) : پس معزول گردید .

**قلع** (qal) ا.ب. - مأخوذ از تازی - از بیخ برکنندگی و قطع و استیصال و ابتزاع . و یا بمالی . و سرنگوی . و ویرانی و تباهی . و رازگونی . و رازجای بدرکردگی . و اخراج و عزل و معزولی . و جسی گانی که قلعی و اوزیر بزنگویند .

**قلع** (qal) و (qel) و (qala) ا.ع. وقت فرو نشستن و باز ایستادن بقی : **ترکته فی قلع من حماه** . و کانی که رصاس نیکو را بدان منسوب کنند . و **قلع** (qel) و **قلع** (qala) : در هر دو معنی نیز گویند .

**قلع** (qel) ا.ع. ببادبان کشتی . ج : قلع و قلاع و قلعة (qala'at) . و جامه سینه پوش که مردان پوشند . ج : قلعة (qala'at) .

**قلع** (qel) ص.ع. آنچه بر زمین تراشد نشستن . و کند خاطر که سخن فهم نکند . و سست پای دوکشتی .

**قلع** (qal) ا.ع. مرد توانای در رفتار .

**قلع** (qalo) ع.ج. قلع (qala'at) .

**قلع** (qal) و (qala'at) م.ع. س .

فی حفته حمله علیه و آله : اذآزال زال  
قلعاً یعنی در هنگام رفتار پای مبارک رانیک  
برمیداشت و رفتار ناز و خرامش نمیرفت ، و  
روی : قلعاً و قلعاً .

قلع (qala) ا.ع. خون. وعلق. وپوست  
مانندی تنک که برپوست گرگین برآید. و سنگی  
که زیر سنگ بزرگ باشد. و نیز قلع : اسم  
زمان است مر اطلاع حس را . یعنی آوازه  
فی قلع من حماه .

قلع (qala) ا.ع. ج. قلع (qala'at) .  
قلع (qala) م.ع. قلع فلان قلعاً و  
قلعاً (از باب سجع) : فلان برزین توانست  
نشستن و پایش در کشتی ثبات و استواری نگرفت  
و یا از کندی خاطر بسخن پی نبرد موفقیید.  
قلع (qale) ص.ع. مرد دست پای در  
کشتی . و مرد کند خاطر که سخن فهم نکند.  
و آنکه برزین نتواند نشستن .

قلع (qala) ا.ع. ج. قلع (qala'at) .  
قلعاً (qala'at) ا.ع. توشه دان شبان .  
و حصار و بناجای مدوکه که از دشمن نگاهدارد.  
ج : قلاع و قلع . و نهال خرماین که از بیخ  
نقله برکنده باشند . و خرما باینخ برکنده.  
و باره ای از کوه سان. و شهری در هند ، و الیه  
نیب الرصاص و السیوف . و شهرستانی باندلس.  
قیل : رالیه نیب الرصاص .

قلعاً (qala'at) ا.ع. پاره از چیزی بدراز  
شکافته . ج : قلع (qala) .

قلعاً (qala'at) ا.ع. مال عاریت الحدیث :  
بیش المال القلعة . و مال ناپایدار . و  
آنچه پیشکی دریت المال درآید بی وزن و انتقاد  
تارفت ادا . و مرد دست که چون بر او حمله  
کنند نیاید . و آنچه از درخت برکنده شود .  
و الدنيا دار قلعه یعنی دنیا جای برکنده  
شدن است . و هم علی قلعه ای رحله  
یعنی ایشان در حالت کوچ اند . و هنزلنا

منزل قلعه یعنی منزل ما جای باش نیست  
و یا ملک ما نیست ربا ندانیم از این منزل  
گذرمان کجا خواهد افتاد . و مجلسی قلعه :  
مجلسی که صاحبش را مکرر بر خاستن ضرور  
افتد .

قلعاً (qala'at) و (qala'at) و (qala'at)  
ص.ع. کسی که برزین ثابت نشیند و در کشتی  
زود افتد . و کم فهم که سخن را نیک دریافت  
نکند .

قلعاً (qala'at) و (qala'at) و (qala'at)  
ا.ع. هذا منزل قلعه : این منزل است  
که ما مالک آن نیستیم و نمایم که از آنجا  
کرج باید کرد و یا این منزل جای توطن  
نیست و آنکذا : منزل قلعه و منزل  
قلعه .

قلعاً (qala'at) ا.ع. سنگ بزرگ از  
کوه برکنده بیرون جسته دشوار گذار . و سنگ  
شتر ضخیم . ج : قلاع و قلع (qala) .  
پاره بزرگ از ابر که گریا کوهی است . و  
ابر پاره شتر که کرانه آسمان را فراگیرد .  
ج : قلع (qala) . و ماده شتر بزرگ اندام .  
و نام موضعی . و مخرج القلعة : موضعی است  
که ششیرهای قلیه منسوب بدانجا است .

قلعاً (qala'at) م.ع. قلع قلعاً و قلعاً .  
مر . قلع (qala) .

قلعاً (qala'at) ع. ج. قلع (qala) . و ج.  
قلع (qala) .

قلعجات (qala'at) ب.ج. قلع (qala) .  
قلعچه (qala'ace) و (qala'ace) ا.ب.  
حصار و قلعه کوچک .

قلعطه (qala'at) ا.ع. گریختگی از ترس  
و رمدگی . و سری که موهای آن سخت  
بیجان باشد و از بیچیدگی دراز نشوند .

قلعگیان (qala'ageyan) ا.ب. اصل  
قلع .

قلعم (qal'am) ا.ع. حمزه و بیرونه .

قلعم (qal'amm) ا.ع. پیر سالخورده .

قلعه (qal'e) و (qal'e) ا.ب. - مأخوذ  
از تازی - حصار و هر جای محصور که جنبه  
اقامت سپاه از برای دفع دشمن و حفظ ملک  
و جز آن بنا می کنند و فارسی زبانان هند قلع بگر  
قاف تلفظ مینمایند . و قلعه پندر : نام  
قلعهای در شیراز واقع در بالای کوهی . و قلعه  
کهر با پیکر و یا قلعه کهر با گون :  
دنیایا . و قلعه ۳-۴ : قلعهای واقع در  
کوه مکرلو به که زندانیان را در آن نگاهدارند و  
قلعه بغداد : شکم .

قلعه بند (qal'e-band) ص.ب. محبوس  
در قلعه .

قلعه بیگی (qal'e-beygi) ا.ب. مستحفظ  
و نگهبان قلعه .

قلعه دار (qal'e-dar) ا.ب. فرمان  
گزار مستحفظین قلعه و حاکم قلعه . و قلعه

دار سپهر : آنتاب .  
قلعه داری (qal'e-dari) ا.ب. محافظت  
قلعه . و حکومت قلعه .

قلعه شکن (qal'e-cekkan) ص.ب .  
تربیی که استحکامات قلعه را می گسلاند .

قلعه کشا (qal'e-kocá) ص.ب. مانع  
و کشاینده قلعه .

قلعه کوب (qal'e-kub) ص.ب. تربیی  
که قلعه را خراب و منهدم میکند .

قلعه گاه (qal'e-gah) ا.ب .  
محکم و محصور .

قلعه نشین (qal'e-necin) ا.ب. معاشره  
کرده شده . و معاشره کننده .

قلعی (qal'i) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
قلزی خاکستری سفید رنگ و سخت تر و  
سیک تر از سرب که در زیر نیز گریند و آرا  
از شبه جزیره مالاکا و از جزیره پاناکا

میآوردند و در مدن بحالت اکسید مییابد و ظروف مسین و پالائین طباخی و جز آن را از پرده نازکی قلی اندود میکنند و ننته های آهن سفید کرده که معروف بقلی میباشند عبارتند از آهن اندوده شده از قلی ، و برنج عبارت است از مس و قلی . و **قلعی کردن** : اندود کردن ظروف با قلی .

**قلعی** (qel'iyy) و (qela'iyy) ص.ع .  
**ورصاص قلعی** : ورصاص نیکو یا ورصاص بسیار سید . و **ورصاص قلعی** : کذک .  
**قلعی** (qela'iyy) ص.ع . **سیف قلعی** : شمشیر منسوب بمرج القلعة .

**قلعیگر** (qal'i-gar) ا.ب . کسی که ظروف را قلع اندود میکند .

**قلعنج** (qalqanji) ا.ب . قفل . و حلقه در دروازه .

**قلعند** (qalqand) ا.ب . برچین میخ در سم اسب و جز آن .

**قلعه** (qalqa) ا.ب . گگل . و علامت و نشان رتبه و درجه ای که بر روی عمامه نصب کنند .

**قلعه سلطان** (qalqa-soltan) ا.ب . نایب دیا برادر کوچکتر کریم تاناری .

**قلف** (qalf) ا.ع . اذن برکردگی ناخن .

**قلف** (qalf) ا.ع . ج. قلفه (qalfat) .

**قلفد** (qalf) م . ع . **قلف الخائن** **الثلثة قلفاً** (از باب نصر) : برسد خسته کننده پوست نره را و پا از بیخ برید آنرا .

**دقلف الشجرة قلفاً** (از باب ضرب) : پوست باز کرد درخت را و نشود . و **قلف الدن قلفاً و قلفه** : برداشت گگل سرخم را . و **قلف الشیء** : برگرداند آن چیز را . و **قلف السیفیة** : ازلیف خرما برهم دوخت ننته های کشتی را و غیر گرفت دروغی آنرا . و **قلف العصیر** : کف بر آورد شیرة انگور .

**قلف** (qalf) ا.ع . جلت خرما . و پوست

هر درخت که باشد . و پوست درخت کندر . و پوست درخت انار . و جای درخت .

**قلف** (qalf) ع . ج. **اقلف و قلفاء** .

**قلف** (qalf) ا.ب . مقلوب قتل نازی و بمعنی آن یعنی کلبدانه و تلجم .

**قلف** (qalf) ا.ع . ج. قلفه (qalfat) .

**قلف الرجل** (qalf) م . ع . **قلف الرجل قلفاً** (از باب جمع) : بی خسته ماند آن مرد .

**قلف** (qalf) ع . ج. قلفه (qalfat) .

**قلف** (qalof) ع . ج. قلفه .

**قلف** (qalfat) ا.ع . سیل آورد خشک شده .

**قلفاء** (qalfat) ص.ع . مؤنث اقلف : زن بی خسته مانده . ج : قلف (qalf) . و **سنة قلفاء** : سال ارزان و فراخ .

**قلفات** (qalfat) ع . ج. قلفه (qalfat) . و ج : قلفه (qalfat) .

**قلفان** (qalfane) ا.ع . بصیفة تشبه : در کرانه بروت .

**قلفه** (qalfat) ا.ع . جلت خرمای بحرانی . ج : قلف (qalf) و قلفان . و قولهم : **اقلقت هامة اربع قلفات** : چهار جلت خرما از وی گرفتیم بی کیل و وزن .

**قلفه** (qalfat) م . ع . **قلف قلفاً و قلفه** . مر . قلف (qalf) .

**قلفه** (qalfat) ا.ع . گیاه سبزی که بار آنرا شتران بمرص تمام خورند . و ناخن اذن برکنده شده .

**قلفه** (qalfat) ا.ع . غلاف سرزره که بغاری خروسک و خروسه نیز گویند . ج : قلف (qalfat) .

**قلفه** (qalfat) ا.ع . غلاف سرزره . ج : قلف (qalfat) و قلفان .

**قلفتان** (qalfatane) ا.ع . حصیة تشبه : دو کرانه بروت .

**قلفحة** (qalfaha) م . ع . **قلفحة قلفحة** :

خورد همه آنرا .

**قلفع** (qelfa) و (qelfe) ا.ع . گگل تراشه تزئید و پاره پاره شده . و آنچه از آهن وقت گرفتن برافند و پراکنده شود .

**قلفعة** (qelfeat) ا.ع . خاک دروا شده که زر آن سازوغ برآمده باشد . و سیوسه ماندنی که بیروست شتر گرگین باشد و بدست مالیدن بریزد .

**قلفو نیا** (qalfniya) ا.ب . مأخوذ از یونانی - نوعی از صنغ درخت صنوبر .

**قلفه** (qelfe) ا.ب . نایب معلم .

**قلفی** (qalfi) ا.ب . قالب بوظرف درواری که در آن چیزهای بستنویخ کرده را قالب گیرند .

**قلفق** (qalfqa) ا.ع . بی آرامی و اضطراب .

**قلفق** (qalfqa) م . ع . **قلفق قلفاً** (از باب جمع) : بی آرام گردیده مضطرب شد . و جنبید .

**قلفق** (qalfqa) ا.ب . - مأخوذ از نازی - بی آرامی و پریشانی و بی قراری . و ناپایداری . و آشفتگی و اضطراب و تلواص .

**قلفق** (qalfqa) ص.ع . **رجل قلفق** : مرد بی آرام . و **امرأة قلفق الوشاح** : زن جبان گردن بند .

**قلفاس** (qalfas) ا.ع . بیخ گیاهی که آرزیند و خشودند .

**قلفال** (qalfal) ا.ع . جنبش ( اسم است قلفه را ) .

**قلفال** (qalfal) م . ع . **قلفل قلفلة و قلفالا** . مر . قلفه (qalfat) .

**قلفال** (qalfal) ا.ع . نلج شتر .

**قلفدیس** (qalfadis) ا.ب . - مأخوذ از یونانی - زاج سبز .

**قلفطار** (qalfatar) ا.ع . - مأخوذ از یونانی - زاج زرد و یا اکسید سرخ آهن .

**قلفل** (qalfal) ا.ع . درخت انار که در جای بی آب روید .

**قلقل** (qelqel) ۱. ع. گیاهی که دانه آن سیاه خوشبو است و آنرا ققلان و ققلان نیز گویند. و دانه درخت منگاب. مثل: **دقک بالمنحاز حب الققل** یعنی کوبیدن تود مارن دانه ققل را که سخت ترین دانه ماست و این مثل را در الحاح برحیص گویند.

**ققل** (qolqol) ۱. ع. مردچست سیکروح. و اسب سیک. و یاری گر شتاب کار.

**ققل** (qol-qol) ۱. پ. آراز شراب و جز آن که از گلوی صراحی بیرون آید.

**ققلان** (qolqalan) ۱. ع. نام گیاهی که نقل نیز گویند، و با غیر از نقل است.

**ققلانی** (qolqalanīy) ۱. ع. نوعی از ناخن.

**ققلنة** (qalqalat) ۱. ع. حروف القلقلنة: عبارت از ق و ط و ب و ج و د که قراء آن ها را جمع کرده قطب جد گویند.

**ققلنة** (qalqalat) ۲. م. ع. ققل نقلانی **ققلنة**: باق کرد آن ناخن. و **ققلیل الشیء ققلنة و ققلالا**: چنانچه آنچه چیز را. و **قائل فی الارض**: زد رزمین.

**ققلک** (qol-qolak) ۱. پ. درپیش و صراحی و کوزه کردن دراز.

**ققلله** (qol-qole) ۱. پ. غیان و تیان.

**ققلنت** (qalqant) و **ققلند** (qalqand) ۱. پ. مآخوذ از یونانی - زاغ کبیر و یا زاغ سرخ.

**ققلنتار** (qalqantār) ۱. پ. مآخوذ از یونانی - قطنار.

**ققلنه** (qolqone) ۱. پ. جراحی که در پای اسب و استر پدید آید.

**ققلی** (qalqal) ۱. ع. نوعی از گردن بند.

**ققل** (qalal) ۲. ع. ق. **ققل** (qall) ۱. ع. مردانی که پس از پراکتگی و تفرقه گردآیند.

**ققل** (qalal) ۱. ع. ق. **ققل** (qolol) ۲. ع. ج. **ققل** (qalal) و (qolal) ۱. و ج. قلیل.

**ققلار** (qollar) ۱. پ. در ترکی جمع قل است که بمعنی غلام باشد یعنی غلامان و این نام را شاه عباس برده هزار - سوار و دوازده هزار پادیه نهاد و آنها را بجای قولباش برقرار کرد و سرکرده این غلامان را **ققلر آغاسی** گفتند یعنی سرکرده غلامان شامی.

**ققلون** (qololuna) ۱. ع. ج. قلیل.

**قلم** (qalam) ۲. م. ع. **قلم النظفر** و غیره **قلماً** (از باب ضرب): چید و تراشیدن ناخن و جز آن را.

**قلم** (qalam) ۱. ع. غرور نامی میان کواکب. و خامه تراشیده. ج: **اقلام** و **قلام**. و کاربرد فریز گویند و جز آن. و تیر قمار. و تیری که میان قمار بازان جولان دهند و گردانند. و درازی ایام بیوگی زن. و قوله تنالی:

**علم بالقلم** ای علم الخط بالقلم. و باصطلاح حکما: اول مآخذ قلم و عقل اول.

**قلم** (qalam) ۱. پ. - مآخذ از نازی - غرور و خامه و - سرو کلک و مه و هر چه بدان نویسند و کتابت کنند. و ایزاری آهنین مر سنگ تراشان را که بدان - سنگ راه، و وار کرده و بروی آن نیت کاری کنند. و استخوانهای دواز دست و پای انسان و دیگر حیوانات. و ایزاری که حکاک بدان حکاک کند. و قطعه ای از شاخه درخت که بطور نهال آنرا در زمین فرو کنند. و نوعی از آتش بازی. و **قلم انداختن** و **با قلم اندازی کردن**: غفلت کردن و افعال نمودن. و سهو کردن در تحریر. و **قلم آوردن**: کتابت کردن. و **قلم بر آفتاب راندن**: تیرش بر آوردن. و **قلم بدم شمشیر افتادن**: دندانان دار شدن شمشیر و برگشتن دم آن. و

**قلم** **بخان شکستن**: بسزا رسانیدن. و **قلم جعد کردن**: کتابت کردن. و **قلم در سیاهی نهادن**: دم بدم بستی کشیدن. و بسزا رسانیدن. و سخن کسی را باطل کردن. و **قلم در کشیدن**: محو کردن. و **قلم زدن**: کتابت کردن و نوشتن. و محو کردن. و **قلم سرب**: مداد. و **قلم شدن**: نوشته شدن. و قطع شدن. و **قلم کردن**: چیزی را یک ضرب دیواره کردن. و تراشیدن. و بریدن. و **قلم کنده گیری**: اسکنه. و **قلم موی**: ایزاری از موی مر نشانان را که بدان رنگ آمیزی کنند. و **قلم نیست**: یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاف است. و **اهل قلم**: نویسندگان و وزرا و منشی و مستوفی و مانند آنها.

**قلمما** (qalmā) ۱. پ. فلاخن.

**قلمما** (qalla-mā) ۱. ع. مر. ق. (qallat).

**قلمما سنگ** (qalmā-sang) ۱. پ. فلاخن و سنگی که در فلاخن گذاشته اندازند.

**قلمماش** (qalmāc) ۱. م. پ. بیوه و بی معنی و باطل. و هرزه و باره گو.

**قلمماش** (qalmāc) ۱. پ. مسرد پست و ناکس و غرور. و کینه و فرمایه. و دروغگوی. و بی اعتبار.

**قلم افشان** (qalam-afšan) ۱. پ. حامه افشان. و قلم طلا کاری.

**قلمماق** (qalmāc) ۱. پ. نام طایفه ای از تار.

**قلم انداز** (qalam-andāz) ۱. پ. - سهو و خطای در تحریر.

**قلم بند** (qalam-band) ۱. م. پ. مرقوم و مسطور. و مندرج. و ثبت شده. و در حساب آمده.

**قلم بندی** (qalam-bandī) ۱. پ.

دستخط و رقم و امضا. و اقرار. و قول و عهد.  
**قلمة** (qalomat) ع. ج. قالم.

**قلمتراش** (qalam-tarāc) ا. ب. چاقو  
 و گزلیکی که بدان قلم و جز آن می‌تازند.

**قلمدان** (qalam-dān) ا. ب. پنگونی  
 که در آن ابزارهای نوشتن مانند قلم و چاقو  
 و مقراض و قط‌زن می‌گذارند. و نشانی مخصوص  
 صدر اعظم.

**قلمدر** (qalam-dar) ا. ب. نهال و  
 درخت جوان.

**قلم دست** (qalam-dast) ص. ب. کاتب  
 و نویسنده و محرر.

**قلم دوات** (qalam-davāt) ا. ب.  
 «بیره و اباب» تحریر.

**قلم دیده** (qalam-dide) ص. ب.  
 نوشته.

**قلم رسام** (qalam-rasām) ا. ب.  
 حکاک و منبت‌کار بروی برنج.

**قلمرو** (qalam-rav) و **قلم‌روی**  
 (qalam-ravi) ا. ب. ملک و مملکت و  
 ولایت متصرف. و حکومت و فرمانروایی  
 سلطنت. و داوری. و محال متعلق سلطنت و  
 فرمانروایی.

**قلمزۀ** (qalamnazat) ا. ب. زن کزنه  
 بالای ناکی.

**قلمزده** (qalam-zade) ا. ب. نوشته‌ای  
 که خط بلغان بر روی کشیده باشند. و مکتوب.

**قلمزن** (qalam-zan) ا. ب. کاتب و  
 نویسنده.

**قلمسی** (qalammas) ا. ب. چاه برآب  
 و دریای بسیار آب. و مرد بسیار خیر و نیک  
 بخشنده و بسیار دهنده. و معترگرام. و مرد  
 نیک‌زیرک و مردانیش نا آشنا و ناشناخته. و نام  
 سردی کنانی من ساء اليهود کار یقف عند  
 حمرة المیة و یقول: اللهم انی ناسی اليهود

و واضعها مواضعها ولا اغاب ولا اجاب اللهم  
 انی قد اسطلت احد الصغیرین و حرمت صفر  
 الوخر و كذلك فی الرجین یعنی رجباً و شعبان  
 انفروا علی اسم الله و ذلك قوله تالی: انما  
 النسیء زیادة فی الکفر.

**قلمعة** (qalme'at) ا. ب. مردم فرومایه  
 و ناکی.

**قلمعة** (qalme'at) م. ع. **قلمع‌راسه**  
**قلمعة**: زد بر سر او و افکنند او را و یاسترد  
 موی سر او را.

**قلمکار** (qalam-kār) ا. ب. نوعی از  
 باغچه رنگارنگ و الزان. و حکاک که بروی  
 برنج و نقره و طلا حکاکی میکند. و نقاش.

**قلمکاری** (qalam-kāri) ا. ب. صنعت  
 حکاکی و نقاشی.

**قلم کشی** (qalam-kaci) ا. ب. تحریر  
 و خوشنویسی.

**قلمون** (qalamun) ا. ب. بوفلون.  
 و پارچه الزان. و کلی

**قلمونیا** (qalmuniya) ا. ب. صمغ  
 صنوبر.

**قلمه** (qolme) ا. ب. چاشنی. و غذایی  
 که از زرده حیوانات آغنده سازند. و قورمه

**قلمه** (qalme) ا. ب. قلمدر و درخت  
 جوان و نهال.

**قلمی** (qalami) ص. ب. متسوب بلم.  
 و **شوره قلمی**: شوره مانند قلم.

**قلمی** (qalami) م. ب. نوشته شده  
 با قلم و تحریر شده. و **قلمی شدن** و یا

**فرمودن**: تحریر شدن و تحریر فرمودن.

**قلمی** (qalomi) ا. ب. قسمی از بالابوش.

**قلمبگ** (qalanbag) ا. ب. نوعی از خود  
 بنایت خوشبوی.

**قلمة** (qalanmet) ا. ب. نام شهری در  
 اندلس.

**قلندر** (qalander) ا. ب. شخص مجرد  
 بی قید و پروشاک و خوراک و طاعات و عبادات  
 که از او اختیار کند. و نوعی از چادر و خیمه  
 یک دیرکی.

**قلندرا** (qalendara) ا. ب. نوعی از  
 پارچه ابریشمین. و نوعی از چادر یک دیرکی.

**قلندری** (qalendari) ا. ب. قسمی از  
 چادر و خیمه یک دیرکی.

**قلندیس** (qalandis) ا. ب. - مأخوذ  
 از یونانی - زاج سیاه که کفش دوزان چمه  
 سیاه کردن جرم بکار می‌برند.

**قلنسة** (qalnasat) م. ع. **قلنسته قلنسة**:  
 پوشانیدم او را قنسوة.

**قلنسوة** (qalansovat) ا. ب. کلاه دراز.  
 ج: قلانس و قلانس و قلنسی (qalansi) و قلنسی  
 (qalāsiyy) و (qalāsi).

**قلنسی** (qalansi) ع. ج. قنسوة.

**قلنسیة** (qalansiyat) ا. ب. کلاه دراز  
 و قنسوة.

**قلو** (qalv) م. ع. **قلوت اللحم** و  
**السویق قلوأ** (از باب نصر): بریان ساختم

گرفت و بست را. و **قلا الابل**: سخت  
 راند شتران را. و **قلت الناقة بصاحبها**

**قلوأ**: پیش گرفت آن مادر شتر صاحب  
 خود را. و **قلا الصبی القلة** و **بها قلوأ**:  
 غوک خوب بازی کرد آن کودک. و **قلا**

**الحمار الاتان**: طرد کرد آن زره خر ماده  
 خر را و راند آن را.

**قلو** (qalv) ا. ب. جوان و خفیف و سبک  
 از هر چیزی. و خر جوان سبک. و ماده‌ای که  
 از سوخته شور گیاه بگیرند.

**قلوب** (qalub) ا. ب. بسیار برگردنده.  
 و گرگ.

**قلوب** (qalub) ع. ج. قلب (qalb).

**قلوب** (qalub) ا. ب. مأخوذ از تازی-دها.

<p>ماده کهن سال .  <b>قلهبة</b> (qalahbasat) م.ع. هامة  <b>قلهبة</b>: سرگرد .  <b>قلهزم</b> (qalahzam) ا.ع. مرد سبک                      و خفیف، و هزای بزرگ بسیار .  <b>قلهزم</b> (qalabzam) ا.ع. مرد میانه                      قامت . و مرد بزرگ سر و ستر هر دو تندی                      زیر زرمة گوش . و مرد کوتاه بالا . و اسب                      نیکو خلقت .  <b>قلههم</b> (qalham) ا.ع. از اعلام است .  <b>قلهمة</b> (qalhamat) ا.ع. شتابجو سرعت .  <b>قلهمس</b> (qalahmas) ا.ع. پست بالای                      گرداندام .  <b>قلهنف</b> (qalahnaf) ا.ع. بلند اندام .  <b>قلی</b> (qaly) م.ع. <b>قلیت للحمم</b> و  <b>السويق قلیاً</b> (از باب ضرب) . و بریان                      کرم گوشت و پست را . و <b>قلیت فلاناً</b> :                      زدم بر سر فلان . و <b>قلی الصبی القلة</b>                      و <b>بها قلیاً</b> ایضاً : غرک خوب بازی کردن                      کودک (داری و بازی) .  <b>قلی</b> (qeli) و (qela) ا.ع. پناس یعنی                      چیزی که از حمص سوخته سازند . و آب                      اشنان .  <b>قلی</b> (qelā) ا.ع. غرک خوب . و                      دشمنی .  <b>قلی</b> (qela) م.ع. <b>قلاه قلی</b> و <b>قلاء</b>                      و <b>مقلية</b> (از باب ضرب و سمع) : دشمن                      داشت آرا و سخت ناپسندید . و گذاشت آرا                      و با <b>قلاء</b> (از باب ضرب) یعنی گذاشت آرا                      و جدا شد از وی . و <b>قلیه</b> (از باب سمع)                      یعنی دشمن داشت آرا .  <b>قلی</b> (qela) ا.ع. سرهای گوه . و                      نازکهای مرد .  <b>قلی</b> (qeli) ا.ب. کلیا .  <b>قلی</b> (qoli) ا.ب. مأخوذة از ترکی-غلام .</p>	<p>جته . و کمان که چون بکشد آنرا برگردد .                      ج : قلع (qol') .  <b>قلوع</b> (qoulu) ع.ج. قلع (qal') . و ج .                      قلع (qal') . و ج . قلع (qal') .  <b>قلوای</b> (qalavā) ا.ع. مرغ بلند                      پرواز .  <b>قلومس</b> (qolumos) ا.ب. . مأخوذة                      از یونانی - نام دارویی که بتازی آذان الدب                      گویند .  <b>قلاومن</b> (qoluman) ا.ب. . مأخوذة از                      یونانی - زبدالبحر و کف دریا .  <b>قلون</b> (qalun) ا.ب. نام پهلوانی ترزانی .  <b>قلون</b> (qolon) ا.ب. خویش سردار                      چینی مکاتورا و کشفه بهرام چوینه .  <b>قلون</b> (qelun) و (qolon) ع.ج. قة                      (qolat) .  <b>قله</b> (qole) ا.ب. نوعی از انگور . و اسبی                      که رنگش بزردی مایل باشد .  <b>قله</b> (qalah) ا.ع. چرکینی اندام .  <b>قله</b> (qalab) م.ع. <b>قله قلیها</b> (از باب                      -مع) : چرکن وزرد اندام گردید . و نیز قله:                      داغ داغ شدن پوست از بسیاری اهرن . و                      -باه شدن اندام . و رکنده شدن پوست از                      -ختن و خشکی .  <b>قله</b> (qolle) ا.ب. مأخوذة از تازی - سر                      کوه و چکاد و هبک و چکاده و چکاه و سیکاد و                      سکاد و کلاد . و سبوی بزرگ .  <b>قلهب</b> (qalhab) ا.ع. مرد ستر اندام                      عاجز از تکلم بواسطه -نگینی رستی- و سرد                      دیرینه .  <b>قلهبان</b> (qalhabān) ا.ع. درازبالا .  <b>قلهبة</b> (qalhabat) ا.ع. ارسید .  <b>قلهبیس</b> (qalahbas) ا.ع. گور خسر                      کهن سال . و سرزرة مردم .  <b>قلهبة</b> (qalahbasat) ا.ع. گور خسر</p>	<p><b>قلوب</b> (qallub) و (qellavb) ا.ع.                      کرکک .  <b>قلوبع</b> (qolavba) ا.م. بکتوع بازی                      در نازبانان .  <b>قلوة</b> (qelvat) ا.ع. ستوری که صاحب                      خود را از همه پیش برد .  <b>قلوز</b> (qalavoz) ا.ع. راهبر و قطاع -                      الطریق . و سوارانی که پیشایش لشکر                      براه روند .  <b>قلوس</b> (qolus) ع.ج. قلس (qals) .  <b>قلوص</b> (qalus) ا.ع. شتر ماده جوان                      و آن در میان شتر مادگان بمنزله دختر است                      در میان زنان . و شتر ماده باقی مانده بر سیر .                      و شتر ماده ای که نخست دسوار ای آمده باشد                      تا آنکه بیش سالگی در آید که در این وقت                      ناقة گویند . و نیز قلوص : ماده شتر بلدهراز                      دست و پا . ج : قلوص (qolus) و قلاوص .                      و ج : قلاص (qelas) . و نیز شتر مرغ                      ماده . و بیجة ماده شتر مرغ . و چوزنشوات .                      و نیز بطور کنایه دختر جوان را گویند . ج :                      قلوص (qolus) .  <b>قلوص</b> (qolus) م.ع. <b>قلص قلوصاً</b>                      (از باب ضرب) : برجست . و <b>قلصت</b>  <b>قلصه</b> : شورید دل او . و <b>قلص الماء</b> :                      برآمد آب . و <b>قلص القیوم</b> : بار بستند                      و کوچ کردند آن گروه و سیر نمودند . و  <b>قلصت شفته</b> : درهم کشیده شد لب او و                      در تنجید و برهم جست . و <b>قلص الثوب</b> :                      ندرام آمد . و درهم کشیده شد آن جامه پس                      از شستن . و <b>قلص الظل عنی</b> : بالا برآمد                      سایه و کم گردید از من . و <b>قلص الشیء</b> :                      درهم کشیده شد آنچه و در تنجید .  <b>قلوط</b> (qellavt) ا.ج. فرزندان جن .                      و اولاد شیطان .  <b>قلوع</b> (qolu) ا.ع. شتر ماده کلان</p>
--	---	--

**قلی** (qolī) ا.ع. دختر پست و کوتاه بالا .

**قلیا** (qalā) و (qelā) ا.ب. کلیا و زاج سیاه .

**قلیان** (qalyān) ا.ب. غلیان .

**قلیب** (qolīb) ا.ع. چاه و چاه سرگرد و چاه سرناگرگفته . و چاه کنه ، بذكر و بؤنث . ج : اقله و قلب (qulb) و (qolob) . و گرگ .

**قلیب** (qolayb) ا.ع. مصفر قلب یعنی دل کوچک . و مهره ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و **قلیبی** یعنی دل کوچک من . و بنو **القلیب** : نام بنی از تازیان .

**قلیب** (qellīb) ا.ع. گرگ .

**قلیه** (qelliyat) ا.ع. بانی شیهه بمعنی مر تزیایان را .

**قلیه** (qelliyat) ا.ع. نوعی از نلیه . ج : فلایا .

**قلیه** (qelliyat) ا.ع. جمله و همومگی و جماعت . و بهترین جزء .

**قلیه** (qelliyat) ا.ع. جمله و جنگل ر هه و مگی . یق : چاء و **اقلیتهم** ای جماعتهم و لم یبعوا و راهم شیتا . و قولهم : **اکمل الضب بقلیته** یعنی خورد - و مار را با پوست و استخوانش .

**قلیح** (qalīh) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - ششبر .

**قلیح** (qalīh) م . ع . **قلیح قلحاً** و **قلیحاً** . مر . قلح (qalx) .

**قلیل** (qalīd) ا.ع. و یسمان از برگ خرما تافته .

**قلید** (qellīd) ا.ع. گنجینه .

**قلیدس** (qolidus) ا.ب. - مأخوذ از برای - اقلیدس .

**قلیدم** (qalīdym) ا.ع. چاه بیبار آب .

**قلیس** (qalis) ا.ع. مرد زنت .

**قلیس** (qollays) ا.ع. نام کلیانی در صنا بنا کرده ابرمه .

**قلیسیه** (qolaysiyot) و (qolaysiyat) ا.ع. مصفر نلسوه .

**قلیص** (qalis) م.ع. آب برهنده .

**قلیط** (qalit) ا.ع. فتن زده و مبتلا بفتن .

**قلیط** (qellit) ا.ع. فتن ر دبه که در خایه پدید گردد .

**قلیف** (qalif) ا.ع. خم گل از سر برداشته شده . و جلت خرما و غلاف آن .

**قلیف** (qalif) ع.ج. نلیغه (qalifat) .

**قلیف** (qelīyat) ا.ع. شتر ماده بزرگ اتمام .

**قلیغه** (qelīfat) ا.ع. جلت خرما . ج : نلیف . ج : تلف (qolot) .

**قلیل** (qalīl) ا.ع. کم و اندک . ج : قلیون و ظل (qolol) و افلاء (aqellā) و قلیل (بلفظ نبرد) . و قوله تعالی : **وعما قلیل لیصبحن نادمین** یعنی در زمان کسی . و **فلان قلیل المال** : فلان کم است مال او . و گاه قلیل بمعنی عدم میآید . یق : **زید قلیل الخیر** ای لایکاد بفعله . و **قوم قلیون** در بنا قوم قلیل یعنی گروه کم . قوله تعالی : **واذکروا اذاتکم قلیلاً فکتر کم** . و یق : **لم یترک قلیلاً ولا کثیراً** : واگذار نندکند نه کم نه بیش را . و **فلان اقی قلیل** : فلان چیز کمی آورد . و نیز قلیل : پست فاسد و لاغر . ج : قلیون و افلاء و ظل . و ج : قلیون (qololma) . و نوعاً قلیل در فلت عدم در وقت جت گویند .

**قلیل** (qalīl) م.ب. - مأخوذ از نازی - اندک و کم . و خرد . و مادر . و کم قدر .

و **قلیل الاعتبار** : کم تعدد و کم بها و کم قیمت . و **قلیل البضاعه** : قیرو بی چیز . و **قلیل الحرمه** : بید و ناپاک و غیر لاین مر توقیر و احترام او . و **قلیل العدد** : اندک . و **قلیل و کثیر** : کم و بیش . و **خرج قلیل** : پول کم . و **شیء قلیل** : چیز کم اندک . و **هقدار قلیل** : مقدار اندک .

**قلیلا** (qalīlan) م.ف.ب. بندرت و بطور اندک .

**قلیله** (qalīlah) ا.ع. زن پست قامت و لاغر .

**قلیله** (qelīlāt) ا.ع. مگی و جنگل . یق : **اخذنه بقلیله** .

**قلیلون** (qalīlūn) ع.ج. قلیل .

**قلیلی** (qalīlī) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اندکی و کمی . و مقدار اندکی .

**قلیلی** (qelīlī) ا.ع. مگی و جنگل . یق : **اخذنه بقلیلاه** .

**قلیمیا** (qelīmīyā) ا.ع. اقلیبا .

**قلینسنة** (qolīnīnat) و **قلینسنة** (qolīnīnat) ا.ع. نلسوه کوچک .

**قلیون** (qalīyun) ا.ب. غلیان . و نفس از ناوکه باشت بارو وا نده .

**قلیه** (qalye) ا.ب. گوشت بریان کرده . و خاک تزی که از آن مایون می سازند . و سنگ متخلخل که در هموار کردن چوب وصیقل دادن بر سر رجز آن بکار میرند و سنگ پا نیز گویند . و یکتوزع از خاک و یا ترکیبی از گیاهها که در رنگ آمیزی بکار میرند . و قسمی از طعام که از گوشت و سزی آلات و جز آن تزییب میدهند . و **قلیه سعیدی** : طماق که از گوشت و جرب روده و تخم مرغ پزند .

**قلیه خوار** (qalye-xāw) ا.ب. دیوت و قتیان .





<p>بست و جز آن .  <b>قمحدوة</b> (qamahlovot) ا.ع. بسر          آدمگی بالای قتا و بالای قذال در پس گوشها          و باین قذال . ج . قماش .  <b>قمحدوه</b> (qamahdove) ا.ب. مأخوذ          از تازی - آن جزء از پشت سر چسبیده بگردن          که فرا روی نیز گویند .  <b>قمحه</b> (qamhe) ا.ب. نام گیاهی دوانی .  <b>قمحی</b> (qamhā) ا.ع. سرزره و حشفه .  <b>قمد</b> (qamd) م.ع. <b>قمد قمدآ</b> (از          باب ضرب) : سر باز زد و ابا کرد و پاها ایستاد          از کاری . و <b>قمد فلان</b> : پانید فلان بر نیکی          و بادی و ایستادگی کرد .  <b>قمد</b> (qamnd) ا.ع. طول و نوازی .          و درازی گردن باشتیری .  <b>قمد</b> (qamad) م.ع. <b>قمد قمدآ</b> (از          باب سجع) : نواز شد . و گردن دراز گردن          کلفت گردید .  <b>قمد</b> (qamud) و (qamodud) م.ع.          و ج. <b>قمد</b> : مردی است و مرد درشت اندام .          و <b>رجل قمد</b> کذلک .  <b>قمد</b> (qamud) ا.ع. مرد نوی و استوار          خلقت .  <b>قمد</b> (qamud) م.ع. <b>ذکر قمد</b> :          بز - سخت نموظ .  <b>قمداء</b> (qamda) م.ع. مؤنث افسد          زن گردن کلفت گردن دراز .  <b>قمدان</b> (qamoddān) و <b>قمدانی</b>          (qamoddāniyy) م.ع. مرد سخت اندام          و توانا و سختو بشیر .  <b>قمدانیه</b> (qamoddāniyyat) م.ع.          زن گردن کلفت گردن دراز .  <b>قمدة</b> (qamoddāt) م.ع. زن گردن          کلفت گردن دراز .  <b>قمدر</b> (qamudar) ا.ع. دراز قامت .</p>	<p>که دیری در تقدس بنا کرده موسوم به <b>کنیة</b>  <b>اقتامة</b> .  <b>قمامة</b> (qamāmesal) ا.ع. لشکر کمان          روم که در زیر فرمان هریک از آنها ۱۰۰۰۰۰          نفر باشد .  <b>قمامیس</b> (qamāmis) ع. ج. قیس          (qemmis) .  <b>قمالع</b> (qamā'elī) ع. ج. قمیة          (qamū'at) .  <b>قمة</b> (qemmat) ا.ع. تارک - ر. و الای          هر چیزی . و گروه و جماعت مردم . و پیه و          چرسی . و فریبی . و بدن . و اندام و بالای          مردم . ج. <b>قمة</b> (qemmat) . و <b>فولان حسن</b>  <b>القمة</b> : فلان نیکو بدن و خوش اندام است .  <b>قمة</b> (qommat) ا.ع. لقمه دهن شیر          و گروه و جماعت .  <b>قمچی</b> (qamchi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -          تازیانه .  <b>قمح</b> (qamā) ا.ع. گندم .  <b>قمح</b> (qamh) م.ع. <b>قمحه قمحآ</b> (از          باب سجع) : سفوف کرد آنرا . و نیز قبح          بست خشک خوردن .  <b>قمح</b> (qommah) ع. ج. قاصح .  <b>قمحاة</b> (qemhāt) ا.ع. سرزره .  <b>قمحان</b> (qommo'ān) و (qommo'hān)          ا.ع. ورس که گیاهی است زرد رنگ . و          بیجه که بر روی شراب و جز آن نشینند . و          زعفران .  <b>قمحانة</b> (qemhānat) ا.ع. مابین پس          سر و برآمدگی پس سر .  <b>قمحة</b> (qumhāt) ا.ع. واحد قمع یعنی          یکدانه گندم .  <b>قمحة</b> (qomhāt) ا.ع. زعفران . و بیجه          که بر روی شراب و جز آن نشینند . و گیاهی زود          رنگ که ورس گویند . و مقدار یک دهان از</p>	<p><b>قماص</b> (qemās) م.ع. دو کفیده شدن          پس اسب (و القائل من ضرب و ضرب) .  <b>قماصی</b> (qemāsi) و (qomās) ا.ع.          بیخیزی و بیجندگی . و گفته اند : چون عادت          اسب باشد که برجه و هر دو دست با هم بلند کند و          با هم بر زمین نهد آنرا قماص (بالضم) گویند          و اگر عادت وی نباشد آنرا قماص (بالکسر)          گویند .  <b>قماص</b> (qemās) و (qomās) م.ع.  <b>قماص قماصاً و قماصاً و قماصاً</b> . مر.  <b>قماص</b> (qams) .  <b>قماط</b> (qemāt) ا.ع. و سمان که دست          و پای گویند بدان بندند . و دست بند و پای          بند کودک گهواره ای . و پارچه عرضی که          که کودک را بدان بچند . و ریشمانی که دست          و باغی اسیر و ابدان بندند . ج. <b>قماط</b> (qomat) .          و قومه : و <b>وقت علی قماطه</b> یعنی دریا تنم          نیزنگ و مکرهای او را .  <b>قماطر</b> (qamāter) ع. ج. <b>قماطر</b> (qemater) .  <b>قماطر</b> (qomāter) م.ع. <b>یوم قماطر</b> :          روز سخت .  <b>قماطر</b> (qomāter) ا.ع. فساد که از          آنجه شیر عارض شود .  <b>قماعیل</b> (qamā'il) ع. ج. <b>قماعیلة</b>          (qomā'ilat) .  <b>قماقیم</b> (qamāqem) ع. ج. <b>قماقیمة</b>          (qomāqomat) .  <b>قماقیم</b> (qamāqem) ا.ع. عدد بسیار .          و . . .  <b>قماقیم</b> (qamāqem) م.ع. <b>سید</b>  <b>قماقیم</b> : مهر یا شیر .  <b>قمال</b> (qamal) ا.ع. شیش .  <b>قمام</b> (qomam) ع. ج. قمانه .  <b>قماة</b> (qomāmat) ا.ع. گروه مردم . و          - ا.ع. ج. <b>قماة</b> (qomām) . و نام زنی</p>
--	--	--

**قم‌دود** (qomdud) ص. ع. ۰. رجل **قم‌دود**: مرد سبزه. و مرد دوست‌اندام.

**قمر** (qomr) م. ع. ۰. **قمره قمرآ** (از باب ضرب): بازی قمار کرد با او. و غالب آمد او را در بازی. و **قماره قماره قمره قمرآ** (از باب نصر): مفاخره کرد و نبرد نمود با او در بازی قمار پس غالب آمد او را. و نیز قمر: نکاح کردن عروسی کردن.

**قمر** (qomr) ا. ع. ۰. موضعی در پشت بلاد رنگ که از آنجا آرنند ورق‌قماری را که برگ دوختنی است تند بوی خوش می‌دهد.

**قمر** (qomr) ا. ع. ج. **قمریه** (qomriyyat) و گفته‌اند: قمر جمع قمر است و جامع قمری (qomriyy).

**قمر** (qomr) ص. ع. ۰. ج. **قمر و قمره**.

**قمر** (qamar) ا. ع. ۰. ماه. ج. **اقمار**. و نازبان از شب سیوم هر ماه ناشب بیست و شش. و یا بیست هفتم ماه را قمر گویند و در آن آن ملال مانند. و **قمر الهفتاب**: ماه نخست. و **بنو قمر**: نام گروهی از نازبان. و **غاب القمر**: نام موضعی.

**قمر** (qamar) م. ع. ۰. **قمر السقاء قمرآ** (از باب مع): رکنده شد پوست بیرونی آن خیک از پوست درونی. و **قمر الرجل**: حبره شد چشم آمد از برف و نندید آمدند در برف. و **قمر فلان**: بیدار ماند فلان در شب مهتاب و خوابید. و **قمرت الابل**: براب شدند شتران. و **قمر الکلا**: بسیار نندگیاه. و **قمر الماء و غیره**: بسیار شد آب و جز آن. و **قمرت القرية**: رسید چیزی بآن خیک از قمرمانند - سوختگی و داخل گردید آب در میان پوست درونی و پوست بیرونی آن.

**قمر** (qamar) ا. ب. ۰. مأخوذ از نازی - ماه و کوکا و لوخن. و باصلاح کیمیا: سیم و نقره. و **قمر بنی هاشم**: عباس بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام.

**قمر** (qamer) ص. ع. ۰. **ماء قمر**: آب بسیار. و نیز قمر: صفت مرهمه معانی که در قمر قرآ بیان کردیم. در. **قمر** (qamar). **قمرء** (qamra) ص. ع. ۰. مؤنث قمر. مر. **قمره و آتان قمرء**: ماده خرسید مایل بترکی.

**قمرء** (qamra) ا. ع. ۰. ماهتاب و روشنائی ماه. و شبی که در آن ماه باشد. و نام مرغی. **قمران** (qamarane) ا. ع. ۰. بعینه تشبیه: ماه و آفتاب.

**قمره** (qomrat) ا. ع. ۰. رنگی مایل بپیزی و یا سیدی با اندک تیرگی. **قمره** (qamerat) ا. ع. ۰. شبی که در آن ماه باشد.

**قمره** (qamerat) ص. ع. ۰. مؤنث قمر (qamer).

**قمرز** (qamraz) و (qamraz) ا. ع. ۰. مرد گوش کوتاه بالا.

**قمرصه** (qamrosat) م. ع. ۰. **قمرص** **قمرصه**: خورد با دام را.

**قمرگاه** (qamar-gah) ا. ب. ۰. محاط شکار گاه جرگه.

**قمرون** (qamron) ا. ب. ۰. ملخ در بانی. **قمری** (qomri) ا. ب. ۰. فاخته.

**قمری** (qamari) ص. ب. ۰. منسوب بقمر که بعضی ماه باشد.

**قمری** (qamari) ا. ب. ۰. یک قسم پولی رایج عراق عرب.

**قمری** (qamariyy) ص. ع. ۰. منسوب بقمر.

**قمریه** (qomriyyat) ا. ع. ۰. مرغی از

جنس فاخته. ج: **قماری** (qamariyy). **قمر** (qomr). و با ماده آفرامریه گویند و نرا ساق حر.

**قمرین** (qamarayne) ا. ع. ۰. بعینه تشبیه: ماه و آفتاب.

**قمز** (qamz) م. ع. ۰. **قمره قمرآ** (از باب نصر): جمع کرد و فراهم آورد آنرا. و **قمز الشیء**: گرفت آنچیز را باطراف انگشتان.

**قمز** (qamaz) ا. ع. ۰. فرومایه بی‌شیر. و رایگان از مال.

**قمز** (qomaz) ص. ع. ۰. **الکلاء قمز قمز** یعنی گیاهها منقطع و پراکنده اند و بهم اتصال ندارند.

**قمز** (qomaz) ا. ع. ج. **قمره** (qomzat). **قمره** (qomzat) ا. ع. ۰. يك شد به چنبد از خرما و جز آن. و آن جزء از گیاه که در آن دانه باشد. و گوشت بهم چسبیده. ج: **قمز** (qomaz).

**قمس** (qams) م. ع. ۰. **قمس فی الماء** **قمسآ** (از باب نصر و ضرب). (نوشت خور. در آب. و **قمسه فی الماء**: غوطه دادن را در آب (لازم و متعدی). و **قامسه مقامسه قمره** (از باب نصر): مفاخرت کرد او را در غوطه وری و غیوض پس چیره شد بروی و غالب آمد او را. و **قمس الولد فی بطن امه**: اضطراب کرد چه در شکم مادر خود.

**قمس** (qommas) ا. ع. ۰. مرد شریف. **قمش** (qamc) م. ع. ۰. **قمش الشیء** **قمسآ** (از باب نصر): فراهم کرد آنچیز را از این جا و آنجا.

**قمص** (qams) م. ع. ۰. **قمص الفرس و غیره قهصآ و قماصآ و قماصآ** (از باب ضرب و نصر): برسد. ا. ح. ح. ح. ح.

و برداشت هر دو دست را با هم و بنهاد هر دو را  
 با هم . و **قصص البحر بالفینة** : بر  
 جهانید دریا کشتی را بواسطه موج و بسیار  
 جنباید آنرا . و **قصص فلان** : بی آرامش  
 فلان . و **قصص الدابة** : برجست آنستور .  
**قصص (qames)** . ا.ع . مگس کوچکی که  
 بر روی آب باشد . و بشه کوچکی که بر آب  
 را که و ایستاده نشیند . و جزوه ملخ که  
 از تخم بر آید .

**قصص (qomos)** و **قصمان (qomsán)**  
 ع.ج . قیس .  
**قصصی (qemessá)** . ا.ع . دریدگی سخت .  
 و نیک جنبش .

**قسط (qamt)** . م.ع . **قسطه بالقماط**  
**قمتاً** ( از باب ضرب و نصر ) : بست آنرا  
 برسمان . و **قسط الاسیر** : بهم جمع کرد  
 دست و پای اسیر را و بست آنها را با هم . و  
**قسط الطائر اثناء** : گانید آن مرغ زمرغ  
 ماده را . و **قسط الرجل امرأته** :  
 مجامعت کرد آن مرد با زن خود . و **قسط**  
**الشیء** : چشیدن آن چیز را . و نیز گرفت  
 آنچه را . و **قسط الابل** : تاز کرد شتر آنرا .  
**قسط (qamt)** . ا.ع . ریسمانی که بدان بند  
 ن بندند . و نیز ریسمانی که بدان دست و پای  
 گرسپند کشتی را بندند .

**قسط (qamot)** . ع.ج . قماط .  
**قسطر (qemair)** . ا.ع . کتاب دان و  
 آنچه در وی کتابها را حفظ می کنند مذکر و  
 مؤنث هر دو آید . ج . قماطر . و شتر قوی  
 دفرک . و مرد کوتاه بالا . و آنچه در پای مردم  
 اندازند از قید و بند . و خنجر شکر و نبات .  
**قسطر (qemir)** . م.ع . **کلب قسطر**  
**الرجل** : سگی که از جهت کمی ساقها با  
 پای بند آنها را بندند .  
**قسطرة (qamtorat)** . م.ع . **قسطر الشیء**

**قسطرة** : فراهم آمد آن چیز و گرد کردید .  
 و **قسطر جاریته** : گانید کبک خوردا .  
 و **قسطر القرية** : بست سر آن مشک را  
 بپند سر مشک . و **قسطر اللبن (مجهولاً)** :  
 تنگ گردید شیر .

**قسطرة (qematrat)** و **(qemnatrat)**  
 ا.ع . کتابدانت و آنچه در وی کتابها را  
 نگاهداری کند ولی قسطرة بشدید بهم کثیر  
 استعمال میگردد .

**قسطری (qematra)** . ا.ع . مرد کوتاه بالا .  
 و نوعی از رفتار که گاهها را کوتاه بردارند .

**قسطریر (qamtorir)** . م.ع . **یوم**  
**قسطریر** : روز سخت .

**قسع (qami)** . م.ع . **قسه قمعاً** ( از  
 باب فتح ) : زد آنرا به دود آهین و یا جوین  
 و چیزی شد بروی و خوار و ذلیل گردانیدوی  
 را . و **قسع الوطب** : قیف نهاد بر سر آن  
 خبک . و **قسع فلاناً** : برگردانید فلان را  
 از خواست و اراده او و زد بر سر او . و **قسع**  
**فی الشیء** : در آمد در آنچه . و **قسع**  
**البرد النبات** : رد کرد سرما آن گیاه را و  
 سوخت آنرا . و **قسع ماقی السقاء** :  
 بسخنی خورد آبی که در مشک بود . و **قسع**  
**الشراب** : فسود شد شراب در گلو بدون  
 کشیدن و فروردن . و **قسع سمه فلان** :  
 خاموش شد برای فلان .

**قسع (qami)** . ا.ع . نغمه و ناگوار و دشمنی  
 طمان .  
**قسع (qami)** . ا.ب . مأخوذ از تازی -  
 قیف و غوغن و هنی و آنچه در دعای آوندی  
 گذارند تا چیزیهای آبکی را دوری و ریزند .  
 و دفع و راندگی و فرو نشاندگی و خاموش  
 کردگی . و **قسع فتنه** : گردن : فرو  
 نشاندن فتنه و فساد و خاموش کردن حکامه .  
 و **قسع و قلع** : راندگی و از بیخ برکنندگی .

**قسع (qam)** و **(qem)** و **(qema)** . ا.  
 ع . قیف . و آنچه در طرف پایین خرما و  
 غوره آن و مانند آنها چسبیده و ملطقت است .  
 و آنچه در طرف بالاین انار شبیه بقیف میباشد  
 و در آن پرزهای زرد میباشد . و برین گل  
 گل سرخ و جز آن . و دانه کوچکی زرد  
 و کرمچتر از دانه خشخاش . ج . افصاع .

**قسع (qomi)** . ع.ج . **قسه (qom'at)** . وج:  
 افصع و قسما .

**قسع (qama)** . ا.ع . غبار ماندنی که در  
 هوا بالا بر آید . و سر حلقوم و طرف آن .  
 و طبق حلقوم که مجرای نفس است تا شش .  
 و در شش که در برن مزه دند . و فساده که  
 در کنج چشم پدید آید . و سرخی و رگشگی  
 رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن . و کمی  
 بیانی چشم از روانی اشک . و غلظتی که در  
 یکی از دو زانوای اسب و یا در سر عقرب  
 آن پدید آید ، و فعل از همة این معانی از باب  
 سجع آید .

**قسع (qama)** . ا.ع . ج . **قسه (qama'at)** .

**قسع (qama')** . م.ع . **قسع القصیل**  
**قمعاً** ( از باب سجع ) : کرمان کرد آن چه  
 شتر و فراهم آمد پیه در کرمان آن . و **قسع**  
**الدواء** : سفوف کرد آن داور را . و  
**قسع عینه** : خاشاک افتاد در چشم آن .  
 و **قسع الناقة** : اراده گفتن کرد آن  
 ماده شتر .

**قسع (qame)** . م.ع . **بعیر قسع** :  
 شتر بزرگ کرمان . و **سنام قسع** : کرمان  
 بزرگ . و **طرف قسع** : چشم آله و بزه  
 برآورده . و **فرس قسع** : اسب ترسان .  
 و نیز ایسی که در یکی از دو زانو آن و یا  
 در سر عقرب وی غلظتی باشد .

**قسع (qoma)** . ا.ع . غش مانند نغمه .

**قمع** (qomu) ج. قمع (qomu) - قمع (qomu) - قمعاء (qom'a) ا. ص. ع. مؤنث اتع: زنی که درین مژه های آن آبله ریزه بر میدید باشد. و مادیانی که یکی از دو زانوی آن دروم کرده باشد. ج: قمع (qom') - **قمعال** (qem'al) ا. ع. مهتر و بزرگ قوم. و سردار شایان - **قمعالة** (qem'alat) ا. ع. سرزده و حشفه بزرگ - **قمعان** (qam'ane) ا. ع. حیفه تشبه: دو گوشه پائینی جلت خرما - **قمعة** (qom'at) ا. ع. سر بند آبنان و جز آن - **قمعة** (qom'at) (qam'at) و (qam'at) ا. ع. برگریده ترین و بهترین مال و یا مخصوص است بنهار شتران. و برگریدگی چیزی. ج: قمع (qom') - **قمعة** (qama'al) ا. ع. راس و سر. و کوهان شتر. ج: قمع (qama) - و مگس ریزه ای که مودت گرما بر شتر و آهو نشیند. ج: قماص (muqame) - **قمعة** (qame'at) ص. ع. مادیانی که در یکی از دوزانوی آن و یا سر در سرع قربان غلظت باشد. و **ناقة قمعة**: ماده شتر کفن خواه - **قمعل** (qom'ol) و (qom'ol) ا. ع. نلاق و بطر - **قمعل** (qom'ol) ا. ع. کاسه بزرگ. و فرج کوچک. و دیک کوچک تنگ کردن. و نام مرغ خرسی کوتاه گردن کوتاه نول - **قمعلة** (qom'alat) ج. قمع قمع قمعلة: بزرگ مهتر قوم گردید. و **قمعل النبت**: بیرون آمد قماصیل آن گیاه - **قمعوث** (qom'us) ا. ع. مرد دیوت و بی غیرت دیواره زن خود.

**قمعول** (qom'ul) ا. ع. کاسه بزرگ. **قمعولة** (qom'ulat) ا. ع. گره. و شکن و ضد. و نورد. و غلاف گیاه. و غنچه ناشکنده آن ج: قماصیل: قی راسه قماصیل ای ضد. - **قمقام** (qamqam) و (qomqam) ا. ع. دویای ژوف. و کار مهم و بزرگ. و عدد بسیار و معظم عدد. و مهتر و بزرگ قوم. و کتله ریزه. و نوعی از شیش که سختی بین موهای چسبید عبارت از شیش زهار باشد. **قمقامة** (qamqamat) ا. ع. واحد قماصیل یعنی يك كنه ریزه. و يك شیش. **قمقم** (qemqem) ا. ع. غوره خشک خرما - **قمقم** (qomqom) ا. ع. سبو و آوندی و عطاران را. و آوندی از مس که دو آن آب گرم می کنند. و حلقوم و نای گلور. **الثل: علی هذا دار القمم** یعنی معنی خیر در نزد این است، و این مثل را در باره مردی گویند که خیر و آگاه در کار باشد. **قمقمان** (qomqoman) ا. ع. عدد بزرگ. و بزرگترین و بهترین جزء - **قمقمة** (qamqamat) ا. ع. **قمقم الله** عصبه **قمقمة**: گرد آراد خدای پس او را رقیص کاذب آنرا و یا پیره گردانادبری کنه او. **قمقمة** (qomqomat) ا. ع. کاسه و آوندی از مس که در آن آب گرم کنند. ج: قماصم. **قمقمه** (qomqome) ا. ع. سائوخ از نازی - آوند آب خوری از مس که مسافر با خود بر میدارد. **قمعل** (qamul) ا. ع. شیش. و **قمسل** **قریش**: دانه صنوبر - **قمعل** (qamal) ا. ع. **قمعل قمل** (از باب سجع) بسیار گردید شیش در او. و **قمعل راسه**: بسیار شد شیش سر او. و

**قمعل بطنه**: کلان گردید شکم او. و **قمعل العرفج**: خنجهای سیاه مانند شیش بر عرض بر آمد. و **قمعل القوم**: بسیار شدند آن گروه. و **قمعل الرجل**: فربه شد آن مرد پس از لاغری. - **قمعل** (qamel) ص. ع. شیش دار و پر شیش. و **غمل قمل** یعنی بند و غل در دست و شیش دوسر مانند اسیر. و نیز وزن بد خلق را غل قمل گویند. - **قمعل** (qamal) ا. ع. کنه و شیش کوسپند و شتر. - **قمعل** (qommal) ا. ع. جانورکی از جنس کنه و کوچکتر از آن که دو بدن شتر لاغر بدید بیاید. و مورچه کوچک. و ملخ سیبری. و جانورکی سرخ بال مانند ملخ و بدبو که غیر ما کول است. - **قمعل** (qommal) ا. ع. ج. قملة الزرع. **قملة** (qomlat) ا. ع. واحد قمل یعنی يك شیش. و **قملة النسر**: یک نوع جانورکی. **قملة** (qamelat) ص. ع. مؤنث قمل یعنی پر شیش. - **قملة** (qamelat) و (qomlat) ص. ع. امرأة **قملة**: زن بسیار کوتاه. و امرأة **قملة** كذلك. - **قملة** (qommalat) ا. ع. **قملة الزرع**: جانورکی بشکل کنه و گنده بوی و مانند ملخ پرواز میکند و غورنده تر از ملخ است حرکت را. ج: قمل (qommal) - و **قملة الاذن**: چهل و کوش خیزک و هزار پا. - **قملی** (qamaliyy) ا. ع. مرد کوتاه بالا و پست و حقیر. و مرد یابانی که بود باشد در شهر را اختیار کند. - **قملیة** (qamaliyyat) ص. ع. امرأة **قملیة**: زن بسیار کوتاه. - **قمم** (qemmm) ع. ج. قمة (qemmat).

**قمن** (qamn) ا.ع. روش و طریقه . و جهه . و نزدیک .

**قمن** (qaman) ص.ع. سزاوار و لایق .  
 یق : **انت قمن ان تعقل گذا** : تو سزاواری که چنین کنی ، و مذكر و مؤنث و جمع و تشبیه دروی یکسان است . یق : **هو و هی و هما وهم و هن قمن** : .

**قمن** (qaman) ا.ع. روش و راه و نهج و طریقه . یق : **جاء علی قمنه ای نهجه** و جهه و طریقه .

**قمن** (qamen) ص.ع. سزاوار و لایق .  
 یق : **انت قمن ان تعقل گذا** : تو سزاواری که چنین کنی ، و این صفت بر خلاف قمن (qaman) مطابقت میکند موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع .

**قمن** (qaman) ا.ع. نام قریبای دومصر .  
**قمنانة** (qamnanat) ا.ع. کنه خرد چه کنه را که هنوز خرد است قمنانة گویند و سپس حمانه و بعد فراد و در آخر که بزرگ گردید حلمه و نیز عل و طالع .

**قمنه** (qomenat) ص.ع. مونت قمن .  
 و **رائحة قمنه** : بوی گند و بوی بد .

**قموء** (qomu'at) و **قموءة** (qomu'at) ص.ع. **قما قماً قموء و قموءه** . ص.ع. قما .

**قموح** (qomuli) ص.ع. **قمح البعیر قموحاً** (از باب فتح) : سر برداشت آن شتر نزدیک حوض و باز ایستاد از آب خوردن و یا سر برداشت پس از آب خوردن .

**قموس** (qainus) ص.ع. **بئر قموس** : چاه برای که دول در آن غوطه خورد و در آب پنهان گردد .

**قموص** (qamu) ا.ع. - ستوری که صاحب خود را بچنانند . و شیر یسه . و شخص مضطرب که بجای فرار نگیرد . و نام کرمی در خیر .

**قموغ** (qamu') ص.ع. کسی که چشم وی از روانی اشک ناینا باشد و گوشه چشم او آماس کرده باشد .

**قمه** (qamah) ا.ع. کسی خواهر شطام .  
 و کم میلی بطام .

**قمه** (qomeh) ا.پ. سلاخی برنده و دو ده نوک تیز و کوچکتر از قناره .

**قمه** (qomeh) ا.پ. میان سرو فرق سر .

**قمه** (qommah) ع.ج. **قمه** (qameh) .

**قمهد** (qamhad) ا.ع. ناکس فرمایه

بد زیاد به اصل زشت روی .  
**قمهد** (qamhad) ا.ع. مقیم و ثابت که از جای نرود .

**قمهزیه** (qomhaziyat) ا.ع. زن بسیار کوتاه بالا .

**قمیء** (qami') ص.ع. خوار حقیر . ج : **قماء** (qemā') و (qemā')

**قمیئل** (qamiysal) ا.ع. زشت رفتار .

**قمیحة** (qamihat) ا.ع. گوارش . و بست و جز آن .

**قمیر** (qamir) ا.ع. **قمیر الشخص** : هم قمار شخص و بازی کننده با آن . ج : اقرار .

**قمیر** (qomir) ا.ع. مضر قمر یعنی ماه کوچک . و **بنو قمر** : گروهی از نازبان .

**قمیر** (qomir) ا.پ. نام شهری در هندوستان .

**قمیز** (qamiz) ا.پ. نیاله و ساغر و جام .

**قمیس** (qemnia) ا.ع. دویا . ج : قمایس .

**قمیفة** (qamieat) ا.ع. نوعی از طعام از شیر و دانه حنظل و جز آن ترتیب دهند .

**قمیص** (qamis) ا.ع. پیرامن که از پنبه باشد و گاه مؤنث آید . **قمص** (qamos) و **قاصه** (qomsan) و ستوری که

صاحب خود را بچنانند و حرکت دهد و پوستی که در رحم بچه در آن باشد . و غلاف دل .

**قمیص** (qamis) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پارچه ای پنبین سید و نازک و لطیف که از آن پیرامن و جز آن سازند .

**قمیظ** (qamit) ص.ع. **حول قمیظ** : -ال تمام .

**قمیغ** (qami) ا.ع. سر کوهان . و تندی بالای میوه پست .

**قمیفة** (qami'at) ا.ع. تندی میان دو گوش ستور . ج : قماغ . و طرف دم . و آنچه ای از دم اسب که محل انقطاع بین دم است .

**قمیم** (qamin) ا.ع. تره خشک .

**قمین** (qamin) ص.ع. سزاوار و لایق .  
 یق : **انت قمین ان تعقل گذا** : تو سزاوار و لایق که چنین کنی . و این صفت مطابقت می کند بر موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع بر خلاف قمن (qaman) .

**قمین** (qamin) ا.ع. شتاب رو و نیز دور . و گلشن حمام .  
**قمینة** (qami'at) ا.ع. مام یکی از شغرای نازی .

**قن** (qann) ص.ع. **قن الاخبار قناً** (از باب نصر) : درسی اخبار رفت و مطلب کرد آنها را . و **قن الشیء** : بنگاه بست آن چیز را . و **قن فلاناً** : جوب دستی زد فلان را .

**قن** (qann) ا.ص.ع. بنده و برده . در مفرد و جزان بر لفظ واحد اطلاق میگردد . یق : **عبدقن** (qannen) و **عبدقن** (qannen)

و **عبدقن** (qannen) و **عبدقن** (qannun) و گاه بر اقان و افقه جمع بسته میشود . و نیز قن : بنده ایست که از پدر و مسافر بنده زاده باشد . و آنکه مادر آن کنیز و پدر آن عربی باشد آنرا همین گویند . و نیز قن : بنده خالص

البودیه را گویند . و بندهای که در نزد شخص متولد شود و نتواند خود را برآورد .

**قن** (qonn) ا.ع . کوه خرد . و آستین پیرهن .

**قنا** (qanā) ا.ع . بینی کج . و **قنایانف** : بلندی سرین و کژی و کوزی میان آن . و درازی طرف و یا برآمدگی وسط نای . و تنگی هر دو سوراخ بینی و این در ارب عیباست و در چرخ و بازحسن .

**قنا** (qanā) ا.ع . ج . قنّه .

**قنا** (qanā) و (qanā) ا.ع . خوشه خرما . ج : اناء .

**قنانه** (qanā) ا.ع . آب . و **قنانه الحائط** : کنار دیوار که سایه افتد .

**قنانه** (qenā) ع . ج . قنّه (qanāt) .

**قنانه** (qannū) ا.ع . نیزه گر . و صاحب نیزه . و دانای مواضع آب . و **قنانه الارض** : مدد که دانای جاهای آب است .

**قناب** (qenāb) ا.ع . چنگال شیر . و زه کمان .

**قناب** (qenāb) و (qonāb) ا.ع . پدید آمدگی برگی که گردو سرکشت چون شروع یار آوردن کند .

**قنابه** (qonābat) و (qonābat) ا.ع . نام قلهای در مدینه .

**قنابه** (qonābat) ا.ع . برگ کشت . و برگی که در آن خوشهای فراهم آمده باشد .

**قنابیر** (qanāber) ع . ج . قنابیراء (qonbāra) .

**قنابیری** (qonāberā) ا.ع . نوعی از تره سمرانی .

**قنابع** (qanūbe) ع . ج . قنابه (qonho'ut) .

**قنابیل** (qanābel) ع . ج . قنبله (qanābalat) .

**قنابل** (qonābel) ا.ع . قسمی از خر . و مرد درشت .

**قنانه** (qanāt) ا.ع . نیزه و کاریز . ج : قنوات و قنات و قنا و قنّه و ج : قن (qonīy) و قن (qonov) . و چوبدستی راست و یا هر چوبدستی خواه راست باشد یا کج . و **قنانه الظهر** : مهره های پشت و مجرای میان آنها .

**قنات** (qanāt) ا.ع . پرده . و پرده کرباس که تمام مقام دیوار باشد و نخیر .

**قنات** (qanāt) ا.ب . - مأخوذ از تازی - کاریز .

**قنات** (qonāt) ع . ج . قنّه (qonāt) .

**قناتّه** (qanūtat) ا.ع . کم خوراکی .

**قناتّه** (qanātut) م . ع . **قنّت قناتّه** (از باب کرم) . کم خوراک گردید .

**قناتحه** (qonāhat) ا.ع . نوعی از کلید کج و دراز .

**قناتخر** (qonāxer) ا.ع . بزرگ و کلان جنه .

**قناده** (qanād) ا.ب . - مأخوذ از تازی - فند ساز و حلوا ساز و حلوانی .

**قنادل** (qanādel) ا.ع . دراز . و شتر و دیگر ستور بزرگ سر .

**قنادی** (qanādī) ا.ب . قند سازی و حلوا سازی و پیشه و شغل قناد .

**قنادید** (qanādīd) ا.ع . ج . قنید . و **جاء بالامر علی قنادیده** یعنی برادر و روش کار در آمد .

**قنادیل** (qanādīl) ع . ج . قندیل .

**قنادیل** (qanādīl) ا.ب . - مأخوذ از تازی - جیراغا . و **قنادیل چرخ** : ستاره ها .

**قنذاع** (qanāze) ا.ع . بلاها . و سخن زشت و فحش .

**قنذاع** (qanāze) ع . ج . قنذعه (qonūze'at) .

**قناره** (qannārat) و (qennārat) ا.ع . صاب خانه .

**قناره** (qanāre) ا.ب . - مأخوذ از تازی - چوب و یا آهنی دراز که بدیوار مضبوط کنند و صابان کنتار را پس از پوست کندن بدان آوربان کرده و قله قله نموده فروشد و ستاویز نیز گویند .

**قنار** (qannāz) ا.ع . صیاد و تخمیر گیر و شکاری .

**قنارزع** (qanāze) ع . ج . قنذعه (qanāze'at) .

**قناسر** (qonāser) ا.ع . درشت و سخت .

**قناص** (qanās) ا.ع . صیاد و تخمیر گیر .

**قناصسر** (qonāser) ا.ع . درشت و سخت .

**قناصرین** (qonāserīn) ا.ع . نام مرضی در شام .

**قناطه** (qanātāt) م . ع . **قنط قنوطاً** و **قنطاً و قناطه** . سر . قنوط (qonūt) .

**قناطر** (qanāter) ع . ج . قنطره .

**قناطریر** (qanātir) ع . ج . قنطار .

**قناعت** (qanā'e) ا.ع . ا.م . است گویند .

**قناعت** (qenā) ا.ع . پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند . و طبق از برگ خرما .

و پرده دل . و سلاح ریزان . ج : قناعت (qonā) .

**قناعت** (qanā'at) م . ع . **قنعت قنعتاً** و **قناعتاً و قنعتاً** (از باب سجع) : خرسند گردید بقتت خود . و **قنعت الابل** : بیل کردن شتران بدوی چراگاه .

**قناعت** (qanā'ut) و (qanā'ut) ا.ع . ب . - مأخوذ از تازی - خشنودی و خورشالی

وخرسندی. و آسودگی و اطمینان. و در حوا و تسلیم.  
 و سازش و توسل و در حوا و تسلیم. و قناعت  
 کردن: بجزیم راضی و خشنود بودن.  
**قناعتگر** (qen'at-gar) ا.وص. پ.  
 کسیکه بجزیم راضی و خرسند باشد و آنکه  
 بجز کم سازش کند و خشنود باشد. و  
 خرسند بند کار بهره خویش.  
**قناعت گزین** (qen'at-gozio) ص.  
 پ. آنکه قناعت را اختیار کرده باشد.  
**قناعس** (qan'as) ع. ج. قناعس  
 (qon'as).  
**قناعس** (qon'as) ا.ع. مرد شگرف  
 بزرگ خلفت کلان. ج. قناعس  
 (qon'as).  
**قناعیس** (qan'is) ع. ج. قناعس  
 (qen'is).  
**قنای** (qenat) و (qon'at) ا.ع. مرد  
 بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت و دوست.  
 و سر نرّه بزرگ.  
**قنافتز** (qan'fetz) ا.ع. ج. قنفتز  
 (qon'fetz).  
**قنافتز** (qan'fetz) ا.ع. گروه های خرد.  
 و دیگر توده ها و پشته های تنگ بر سر راه.  
**قناتر** (qon'ater) ا.ع. کوتاه الا.  
**قناتش** (qon'at'ec) ا.ع. مرد کلان  
 دوست ریش که پوست بینی وی رفته باشد.  
**قنایی** (qon'aliyy) ا.ع. سر نرّه بزرگ.  
**قناتق** (qan'at'eq) ع. ج. قناتق  
 (qon'at'eq).  
**قناتق** (qon'at'eq) ا.ع. آب شناس در  
 کار بر کردن و در صحرا. ج. قناتق (qan'at'eq).  
**قنان** (qen'an) ع. ج. قنانه (qon'nat).  
**قنان** (qon'an) ا.ع. آستین پیرامان  
 و بوی بخل.  
**قنانه** (qen'anat) و (qon'anat) ا.ع.

بندگی و بردگی و مملوکیت.  
**قنایی** (qan'ani) ع. ج. قنینه (qenninat).  
**قنانه** (qan'at) و (qen'at) ا.ع.  
 جزا. و لیاق و سوزا و لوری. یق. لاقونک  
**قناتک** ای لاجزینک جزاء ک. و کذا:  
**قناتوک**.  
**قنب** (qanb) ا.ع. **قنب فی القنابه قنبا**  
 (از باب نصر): داخل شد و درآمد در قنابه.  
**قنب الالب**: خشاوه کرد انگور را و برید  
 آنچه موزی بار آن بود. و **قنب الزهر**:  
 برآمد شکوفه از غلاف.  
**قنب** (qenb) ا.ع. بادبان کلان. و زه  
 کمان. و چنگال شیر. و غلاف نرّه اسب و مانند  
 آن. و تلاق زن. و غلاف شکوفه. و غلاف گیاه.  
**قنب** (qenab) و (qon'ab) ا.ع. -  
 مأخوذ از کتب فارسی و بعضی آن.  
**قنبور** (qanbar) ا.ع. - و ولای امیر المؤمنین  
 علی بن ابیطالب علیه السلام و بیسوی وی منسوب اند  
 جمعی از محدثین.  
**قنبور** (qanbor'at) ا.ع. چکارک.  
 ج: قنابور.  
**قنبور ائیه** (qonbor'aniyyat) ص. ع.  
**دجاجة قنبور ائیه**: ما کبان تاج دار.  
**قنبوره** (qon'iorat) ا.ع. چکارک. و  
 برمای زانندی تاج مانند که بر سر ما کبان  
 و جز آن باشد.  
**قنبوری** (qonboriyy) ص. ع.  
 خروس تاج دار.  
**قنبس** (qanbas) ا.ع. از اعلام زنان  
 است.  
**قنبض** (qonboz) ا.ع. مایه و مرد  
 زشت روی و کوتاه قامت.  
**قنبضات** (qonboz'at) ع. ج. قنبضه.  
**قنبضه** (qonboz'at) ا.ع. زن زشت  
 روی. و زن کوتاه قامت. ج: قنبضات.

**قنبع** (qanbo') ا.ع. غلاف گندم و پرورش  
 آن. و مرد پست قامت و کوتاه بالا. و نام کوهی.  
**قنبعه** (qanba'at) ا.ع. **قنبع فی**  
**یته قنبعه**: پنهان شد در خانه. و **قنبع**  
**فلان**: برآساید فلان از خشم. و **قنبعت**  
**الشجرة**: واقع گردید شکوفه آن درخت در  
 غلاف. و **قنبعت الحنطة**: غلاف پدید آمد  
 برای آن گندم.  
**قنبعه** (qanbo'at) ا.ع. زن کوتاه بالا.  
 و پارچه درخت مانند کلاه بر سر که کودکان پوشند.  
 و چارقد کوچکی که زنان بر سر آنگند و لولک.  
**قنبل** (qanbal) ا.ع. گروه مردم. و رومه  
 اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.  
**قنبل** (qonbol) ا.ع. مرد دوست. و  
 کدوک سبکروح نیز. و نام دوختی.  
**قنبلانی** (qonbol'aniyy) و **قنبلانیة**  
 (qonbol'aniyyat) ص. ع. **قدر قنبلانی**:  
 دیگر بزرگی که گروهی از مردم بر هر دو آن  
 جمع شوند و آنچه هر آن پخته میشود کفایت  
 آن گروه را بنماید. و **قدر قنبلانیة** کذک.  
**قنبلة** (qanbolat) ا.ع. گروه مردم.  
 و رومه اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.  
**قنبلة** (qanbalat) ا.ع. **قنبل قنبلة**:  
 با گروه شد پس از نهانی. و **قنبیل فلان**:  
 آتش زد فلان بدرخت قنبیل.  
**قنبلة** (qonbolat) ا.ع. بکنوع دایمی. و  
 شکار نهی که مرغی است که خشک را شکار میکند.  
**قنبیر** (qenbir) ا.ع. بکنوع گیاهی.  
**قنبیط** (qenbit) ا.ب. - مأخوذ از رومی.  
 نوعی از کلم.  
**قنبیط** (qon'abit) ا.ع. قنبیط که  
 نوعی از کلم است.  
**قنبیة** (qenbi'at) ا.ع. برة بین خورک.  
**قنبیل** (qanbil) ا.ب. بکنوع خاکی  
 که چون آنرا برشته کند زود گردد و در دنع



دیده آنت بیکار مردود .	<b>قنحاً</b> (از باب فتح) : خماییم آن چیز و مجموعه کتان . و <b>قنح فلان</b> : ناخوش داشت فلان شرب و آ . و <b>قنح الشارب</b> : سیراب گردید آنت نوشنده آب و سر بدرداشت . و <b>قنح الباب</b> : بلد کرد در اجوبی که جهت این کار تراشیده بود .	<b>قنبیل</b> (qenbil) ا.ع. تمهای گیاهی رنگ ریگ که سرخی بر آنها غالب است و از داروهای دافع کرم میباشد .
	<b>قنبل</b> (qenbil) ا.ع. یک نوع گیاهی دارویی .	<b>قنبله</b> (qenbile) ا.ب. یک نوع گیاهی دارویی .
	<b>قننه</b> (qennat) ا.ع. یک نای از نای های ریسمان خصوصاً ریسمانیکه ازلیف خرما تاییده باشند . ج : قنن (qenan) . و یک نوع صمغی که از رویت و بریزد گویند .	<b>قننه</b> (qennat) ا.ع. غله و سرکه . و کوه خورد . و کوه دراز که در هوا منفرد باشد و سیاه بود . و کوه خاکی نرم و هموار گسترده بر زمین . ج : قنن (qonan) ر قات و قان و قنون .
	<b>قند</b> (qand) ا.ب. کرمی که نایم می کند میوه و تره را .	<b>قنت</b> (qanat) ا.ب. کرمی که نایم می کند میوه و تره را .
	<b>قنته</b> (qantat) ا.ع. شیشه و صراحی .	<b>قنته</b> (qantat) ا.ع. شیشه و صراحی .
	<b>قنتر</b> (qantar) ا.ع. ریش و قنتر (qansar) ا.ع. پست قامت رکزانه بالا .	<b>قنتر</b> (qantar) ا.ع. ریش و قنتر (qansar) ا.ع. پست قامت رکزانه بالا .
	<b>قنتله</b> (qansalet) ا.ع. برانگیختن خاک را بیای در رفتار .	<b>قنتله</b> (qansalet) ا.ع. برانگیختن خاک را بیای در رفتار .
	<b>قنج</b> (qanj) ا.ب. فرامغ فدیگی و صحر رندردگی . دریا و زوزیر . و رنج و ناز و غمزه مشوق عاشق .	<b>قنج</b> (qanj) ا.ب. فرامغ فدیگی و صحر رندردگی . دریا و زوزیر . و رنج و ناز و غمزه مشوق عاشق .
	<b>قنجه</b> (qonj) ا.ص.ب. یهوده و هرزه . و خرا لا دم بریده .	<b>قنجه</b> (qonj) ا.ص.ب. یهوده و هرزه . و خرا لا دم بریده .
	<b>قنجل</b> (qonjol) ا.ع. بنده و مملوک . و بنده بد .	<b>قنجل</b> (qonjol) ا.ع. بنده و مملوک . و بنده بد .
	<b>قنچور</b> (qonjur) ا.ع. مرد کوچک سر ضعیف العقل سست خرد .	<b>قنچور</b> (qonjur) ا.ع. مرد کوچک سر ضعیف العقل سست خرد .
	<b>قنجه</b> (qanje) ا.ص.ب. شهرت پرست منیف . و عاشق افسرده .	<b>قنجه</b> (qanje) ا.ص.ب. شهرت پرست منیف . و عاشق افسرده .
	<b>قنجه</b> (qanje) ا.ب. کاسه گل .	<b>قنجه</b> (qanje) ا.ب. کاسه گل .
	<b>قنح</b> (qanh) ا.ع. قنحت الشیء	<b>قنح</b> (qanh) ا.ع. قنحت الشیء

دشوارخوی . و درشت کوتاه بالا . و بزرگ  
سر سفید چنانچه لاف . و بیاک . و کوتاه گردن  
سخت سر . و سبک و سخته . و بیشتر در  
توصیف شتر گویند . ب : **قنجه قند او** .  
**قند او** (qenda'vat) ا.ص.ع . و نوزن  
قندار . ب : **ناقة قند او** . و نیز **ناقة**  
**قند او** ای سریع . و **قدوم قند او** :  
تیشه نیز .

**قندة** (qandat) ا.ع. نبات . و **قندة**  
**الرقاع** : نوعی از خرما .

**قندحر** (qendahr) ا.ع. پیش آینه .  
و تعرض کننده مردمان را .

**قندحرة** (qendehrat) ا.ع. **ذهبوا**  
**بقندحرة** : بجای رفتند که دست کسی بآنها  
نرسد و بر آنها قادر نشود .

**قندد** (qended) ا.ع. حال مرد خرواه نیک باشد  
و یا بد . ب : **ماقندده** ای حاله .

**قندز** (qondo2) ا.ب. سگ آبی و  
ییدستر . و سیاهی . و علامت و نشان شب .  
و تاریکی شب . و می و شراب . و نام ولایتی  
نزدیک ظلمات . و **قندز آمدن** : شب شدن .  
**قندز قوری** (qondo2-quri) ا.ب.  
جند ییدستر .

**قندس** (qondos) ا.ب. ایشان . و  
نام جانوری .

**قندسة** (qandasat) ا.ع. **قندس**  
**قندسة** : بازگشت از کاموتوبه کردیس از  
ارتکاب گناه . و **قندس فی الارض** :  
گرمش کتان رفت و سیر کرد در جهان .

**قندع** (qondo'c) ا.ع. مرد دیوت .  
**قندعل** (qenda'l) ا.ع. احسق و  
گول .

**قندفیر** (qandafir) ا.ع. مأخوذ از گده  
بیر فارسی و بهمنی آن .

**قندفیل** (qandafil) ا.ع. - مأخوذ از

**قنفل** (qonbol) ا.ع. بنده و مملوک . و  
بنده بد .

**قنختر** (qenxatr) ا.ع. فراخ و دراز بینی  
گشاده معن درشت آواز سخت و غمی سر .  
و سنگ مانند نرم که از سر کوه بر کنده  
گردد . و بزرگ و کلان جبه .

**قنخور** (qonxurat) و **قنخیره**  
(qenxirat) ا.ع. سنگ بزرگ .

**قند** (qand) ا.ب. شکر و کند . و  
نبات . و شکر صاف کرده در قالب و بسته .  
**ر قند خام** : شکر . و **قند مکرر** :  
قند سفید . و رلب مشوق .

**قند** (qand) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -  
قند ر کند .

**قند** (qand) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -  
کند و خایه . و **ابو القندین** : کینه  
احسن بدانیمة که خایه های بزرگ داشت .  
**قند آب** (qand-âb) ا.ب. شربت . و  
شراب .

**قنداق** (qand-âq) ا.ب. - مأخوذ از  
ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در  
وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای که دست  
و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار  
مانندی آرا می بندند تا دست و پای کودک بی  
حرکت و استوار بماند و آراشنگ نیز میگویند .  
و **قنداق کردن** : طبل را در آشنگ پیچیدن  
و بازار کردن .

**قند او** (qenda'v) ا.ص.ع . بدغذا . و

کنده پیل فارس - سبتر دفک . و ماده شتر کلان سر .  
**قندل** (qandal) و (qonadel) . ا.ع .  
 بزرگ - سر از شتر و دیگر ستور . و بزرگ و کلان .  
**قندله** (qandala) . ا.ع . **قندل البهر**  
**قندله** : بزرگ سر گردید آن شتر . و **قندل**  
**فی مشیته** : نرم و مست رفت .  
**قندلی** (qandaliyy) . ا.ع . نام درختی .  
**قندول** (qandul) . ا.ع . نام یک قسم درختی در شام که دارشیمان گویند .  
**قندول** (qendul) . ا.ب . پوستی خوش بوی که از درختی خاردار میگیرند .  
**قندویل** (qandavil) . ا.ع . بزرگ سر از شتر و دیگر ستور . و کلان و بزرگ .  
**قندهار** (qandahār) . ا.ب . نام شهری از خراسان که اکنون در تصرف افغانهاست . و نام معدی در گنگ هفت .  
**قندی** (qandi) . ص.ب . منسوب بنده .  
**قندید** (qendid) . ا.ع . فد و کند . و اسپرک . و می و شراب انگور . و شیرۀ انگور که در آن از هرگونه بسوی افزار اندازند و بزند . و عنبر . و کافور . و شند . و خوش بویی که از زعفران ترکیب کنند . و حال مرد خواه نیک باشد و باد . و یق : **ماقتدیده** ای حاله . ج : **فادیب** .  
**قندیل** (qendil) . ا.ع . شمع . و چراغ . ج : **فادیل** .  
**قندیل** (qandil) و (qendil) . ا.ب . چراغ و حروند . و شمع . و چیرافغان و مانوس . و شمعدان . و کبه دان و بیه سوز . و چیری کاولدر میان همی که تیرها با برای محافظت در آن اندازند . و **قندیل قرصا** : قندیل که پیوسته در کلیسا آویخته است . و **قندیل چرخ** : آفتاب و ماه . و **قندیل**

**دو سر** : آسمان . و **قندیل شب** : تاریکی شب . و **قندیل عیسی** : آفتاب .  
**قندیلچی** (qundil-çi) . ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چراغچی مساجد .  
**قندزع** (qonzo) . ا.ع . مرد دیوث .  
**قندذعه** (qonzo'at) . ا.ع . روی گرداگرد سر . ج : **فنازع** .  
**قندعل** (qanza'el) . ا.ع . احمق و گول .  
**قنز** (qenz) . ا.ع . غم کوچک . و صراحی کوچک .  
**قنز** (qenz) و (qonz) . ا.ع . مرد پاک از آرایش . و دناست .  
**قنز** (qanz) . ا.ع . چیزهای سفالی . و سفال . و شکار و حید .  
**قنززع** (qonzo') . ا.ع . سوهای گرداگرد سر .  
**قنزعات** (qonzo'at) . ا.ع . ج . قنزعة (qonzo'at) و (qanza'at) و (qenze'at) .  
**قنزعة** (qonzo'at) . ا.ع . **قنزعة الدلیک**  
**قنزعة** : مغلوب شد آن خرس و گریخت و اینرا در وقتی گویند که دو خرس باهم جنگ کنند . و نیز **قنزعة الدلیک** : هویا شد - چرمای سپید گردن آن خروس .  
**قنزعة** (qonzo'at) و (qenze'at) و (qonzo'at) و (qunza'at) . ا.ع . موی گرداگرد سر . و کاکل . و توك موی که بر سر کودکان گذارند . و موهای بلند برآمده و دراز . و پاره ای از زمین بی گیاه . و باقی ماعده از پر . و بن دم . و پر گردن خروس . و آنچه از سنگ بزه که از گرد و بزرگتر باشد . و توك موی که زنان بر سر بیچیده دارند . ج : **فنازع** . و قنزعات (qonzo'at) . و اما از آن اسمی همی غناهمی از یوزخز الیبر مر ۱۱ اسر و تبرک منه .

**قنس** (qans) و (qens) . ا.ع . اصل . و اصل بزرگی و بزاد .  
**قنس** (qens) . ا.ع . بالای سر . ج : قنوس .  
**قنس** (qanas) . ا.ع . فی اندک . و راست که زنجیل شامی نیز گویند .  
**قنسر** (qansar) و (qensar) و (qennasar) . ا.ع . پیر کلانسال و دیرینه .  
**قنسره** (qansarat) . ا.ع . م . **قنسرته** الشدائد و **السن قنسره** : پیر گردانید آرا سخیهای روزگار و عمر .  
**قنسون** (qennasrun) و (qennasrun) . ا.ع . قنسرین که نام شهری است در شام .  
**قنتری** (qansariyy) . ا.ع . - یزدان خورده و دیرینه .  
**قنتری** (qennasriyy) . ص.ع . منسوب بشهر قنسرین .  
**قنسرین** (qennasrin) و (qennasrin) . ا.ع . نام شهری در شام که قنسون نیز گویند .  
**قنطیط** (qonsatit) . ا.ع . بک قسم درختی .  
**قنشورة** (qancurat) . ا.ع . زنی که حیض بیارد .  
**قنص** (qann) . ص.ع . **قنص قنصا** (از باب ضرب) : شکار کرد .  
**قنص** (qens) . ا.ع . اصل و بن و بزاد چیزی .  
**قنص** (qanas) . ا.ع . شکار . و **بنو قنص** : گروهی از تازیان .  
**قنصر** (qansa'r) . ا.ع . کوتاه گردن و کوتاه پشت و گرداندام .  
**قنصف** (qensel) . ا.ع . پنبه بری .  
**قنصل** (qonsol) . ا.ع . گزافه بالا .  
**قنط** (qant) . ا.ع . نرة کودک و جهول .

**قنق** (qonq) م.ع. قنقه قنطاً (از باب فتح) : بازداشت آرا .

**قنط** (qanāt) م.ع. قنط قنوطاً و قنطاً . مر . قنوط (qonūt) .

**قنط** (qanet) ص.ع. قنطید .

**قنطا** (qenā) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - خون سیاوشان .

**قنطار** (qentār) ا.ع. - مأخوذ از رومی - دارویی که ساد آرواقت نیز گویند .

**قنطار** (qentār) ا.ع. چهار هزار دینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم و یا مال بسیار یعنی بروی بعضی و نیز گفته اند : قنطار و دویست اوقیه است و یا یکصد و بیست رطل و یا پانصد اوقیه پری یکپوست گاو زر و بعضی دیگر گفته اند : قنطار چهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم و یا صد رطل زر و سیم و یا پانصد اوقیه پری یکپوست گاو زر و سیم . و نیز قنطار : نازکی و عدم کهنگی خوب بخور . ج : قنطایر .

**قنطنه** (qanṭasat) م.ع. قنطقت قنطنه : دوید از ترس .

**قنطر** (qenter) ا.ع. - سخی و بلا و داهی . و نام مرغی مایل بساهی که باگ کند و دبی نیز گویند . و فاخته .

**قنطرة** (qanṭarat) ا.ع. پل و مرتبائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و پل بزرگ . و بنای بلند . ج : قنطار . و نام چند موضع .

**قنطرة** (qanṭarat) م.ع. قنطار قنطرة : بشهر و یا ده جای گرفت و ترک باده کرد . و قنطر الرجل : مالک مال شد آن مرد قنطار . و قنطر الجارية : مجامعت کردن آن کنیزک را . و قنطر علی

**القوم** : دیر ماند در نزد آن گروه و پیوسته اقامت کرد .

**قنطره** (qanṭare) ا.ع. - مأخوذ از نازی - پل بزرگ .

**قنطریس** (qanṭoris) ا.ع. - موش و ماده شتر نوامی استوار شگرف اندام قریه .

**قنطس** (qantos) ا.ع. آب . و دوخت مورد .

**قنطهر** (qenṭar) ا.ع. - قنطوریون و دارویی خوب مانند و منخلخل .

**قنطوراء** (qanṭurā) ا.ع. نام کنیزک مر حضرت ابراهیم را که ترکان از وی بدید آمده اند . و بنو قنطوراء : ترکان و سیاهان .

**قنطوریون** (qanṭariyun) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی دارویی و دارای دو قسم : دقیق و غلیظ .

**قنطیر** (qentir) ا.ع. - سخی و بلا و داهی .

**قنق** (qen) م.ع. قنق الاداوة قنقاً (از باب فتح) : سرنگون کرد آبدستان و مطهره را . و قنقت الشاة : بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

**قنق** (qen) ا.ع. سلاح و ساز . ج : انواع . ج : قنق قنقاً (qen'ān) . و اصل قنق (qen) ا.ع. ج . قنقه (qen'at) .

**قنق** (qen) و (qon) ا.ع. طبق از بزرگ خرما ساخته .

**قنق** (qon) ا.ع. کرناهی و بوق .

**قنق** (qana) ا.ع. ریگ تنک و جای هموار از پائین ریگ تا کرانه آن .

**قنق** (qana) م.ع. قنق قنقاً قنقاً قنقاً . مر . قنقه (qana'at) .

**قنق** (qana) ص.ع. خرسند و خشنود بیره و بخش خود .

**قنق** (qono) ع.ج. قنق (qenā) .

**قنقات** (qen'at) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی .

**قنقات** (qen'ās) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی و بر تن .

**قنقار** (qen'ār) ا.ع. بز کوهی کلان و قریه .

**قنقاس** (qen'ās) ا.ع. شتر بزرگ و شگرف . و مرد توانا و قوی . ج : قنقاس .

**قنقان** (qen'ān) ع.ج. قنقه (qen'at) . و ج . قنق (qen) .

**قنقان** (qon'ān) م.ع. قنق قنقاً و قنقناً . مر . قنقه (qan'at) .

**قنقب** (qen'ab) ا.ع. شکم فراع نیک خواهنده آرمند بر خوار .

**قنقه** (qen'at) ا.ع. دبل شتر بسوی خوبگاه و بسوی چراگاه شیرین گیاه از چراگاه شور گیاه .

**قنقه** (qen'at) ا.ع. جای هموار میان دو رشته نرم خاک . ج : قنق (qen) و قنقان (qen'ān) .

**قنقه** (qon'at) ا.ع. سؤال . و حاجت . اعوذ بالله من مجالس القنقه .

**قنقه** (qana'at) ا.ع. قنقه الجبل : سرکوه . و قنقه السام : سرکوهان شتر .

**قنقدل** (qana'dal) ا.ع. قنقدل (qan'ozal) ا.ع. گول و اسحق .

**قنقصة** (qan'asat) م.ع. سخت کردن کردن شدن .

**قنقصة** (qan'asat) ا.ع. سخی و کوناهی کردن .

**قنقل** (qon'ol) ا.ع. کوناه بالا .

**قنقر** (qanqar) ا.ع. گیاهی غلیظ تر و دوشت تر از بزرگ شتر آرا بیبل تمام خورد .

**قنقف** (qanqal) ا.ع. سیدی که بر نزهت

**قنط** (qant) م.ع. قنطه قنطاً (از باب فتح) : بازداشت آرا .

**قنط** (qanāt) م.ع. قنط قنوطاً و قنطاً . مر . قنوط (qonūt) .

**قنط** (qanet) ص.ع. قنطید .

**قنطا** (qenā) ا.ع. - مأخوذ از یونانی - خون سیاوشان .

**قنطار** (qentār) ا.ع. - مأخوذ از رومی - دارویی که ساد آرواقت نیز گویند .

**قنطار** (qentār) ا.ع. چهار هزار دینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم و یا مال بسیار یعنی بروی بعضی و نیز گفته اند : قنطار و دویست اوقیه است و یا یکصد و بیست رطل و یا پانصد اوقیه پری یکپوست گاو زر و بعضی دیگر گفته اند : قنطار چهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم و یا صد رطل زر و سیم و یا پانصد اوقیه پری یکپوست گاو زر و سیم . و نیز قنطار : نازکی و عدم کهنگی خوب بخور . ج : قنطایر .

**قنطنه** (qanṭasat) م.ع. قنطقت قنطنه : دوید از ترس .

**قنطر** (qenter) ا.ع. - سخی و بلا و داهی . و نام مرغی مایل بساهی که باگ کند و دبی نیز گویند . و فاخته .

**قنطرة** (qanṭarat) ا.ع. پل و مرتبائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و پل بزرگ . و بنای بلند . ج : قنطار . و نام چند موضع .

**قنطرة** (qanṭarat) م.ع. قنطار قنطرة : بشهر و یا ده جای گرفت و ترک باده کرد . و قنطر الرجل : مالک مال شد آن مرد قنطار . و قنطر الجارية : مجامعت کردن آن کنیزک را . و قنطر علی

باشد. وخرمی گوش ودهشتی ودهسیدگی آن  
 بر سر. وسترپی بینی. و سیدی گردن اسب.  
**قنف** (qanaf) ۱. ع. **قنف القاع قنفاً**  
 (ازباب سمع): گفته گردید آن گل وشکافه  
 شد. و نیز قنف: خرد گوش شدن. و دوش  
 و دوسیده بر سر گردیدن. و سترپی شدن.  
 و سیدی دگرگردن اسب پدید آمدن.  
**قنف** (qennaf) ۱. ع. گل سیل آورد که  
 خشک وشکافه شده باشد.  
**قنفاء** (qanfā) ۱. ع. سززه بزرگ.  
**قنفاء** (qanfā) ۳. ع. مؤنث انف: زن  
 خردگوش. و گوش دوشته دوسیده بر سر. و گوش بز  
 که مانند نعل الحت دوخته شده باشد. و گوش  
 مردم که کبی نداشته باشد.  
**قنفعج** (qenfaj) ۱. ع. ماده خرپن فریه.  
**قنفع** (qanfex) و (qenfex) ۱. ع. بلای  
 سخت. و نام گیاهی.  
**قنفعر** (qanfexr) ۱. ع. شیر اندام. و  
 بیخ گیاه برمی.  
**قنفد** (qanfod) ۱. ع. خارپشت.  
**قنفذ** (qanfod) و (qanfod) ۱. ع. خار  
 پشت خواه نر باشد ریاماده. ج: قانفد. و  
 بعضی گفته اند: خارپشت ماده را قنفذ گویند و  
 نر را شیهم و یا دلدل. و موش. و جای خوی  
 دو پس گوش شتر. و رویگ توده فراهم آمده  
 بلند. و دوشتی که دوسط و یکدسته باشد. و  
 جائی که دوری گیاه دوم و آیزه بود. و **قنفذ**  
**لیل**: مرد - سخن چین و نام.  
**قنفضه** (qanfuzat) و (qanfuzat) ۱. ع.  
 خار پشت ماده.  
**قنفر** (qanfara) ۱. ع. نزه و دگر.  
**قنفرش** (qanfara) ۱. ع. گنده پسر  
 کلانسال. و سززه ستر و دترک.  
**قنفضه** (qanfecat) ۱. ع. **قنفضه قنفضه**:  
 زرد فراهم آورد آنرا و جمع کرد. و **قنفضه**

**قنفلان**: ترنجیده و در کشیده پوست شد تلان. و  
 نیز قنفضه: دوشت هیئت دولباس پوشیدن  
 گشتن.  
**قنفضه** (qanfecat) ۱. ع. ترنجیده و در  
 کشیده پوست. و جانورکی از حشرات الارض.  
**قنفل** (qanfoll) ۱. ع. بزشگرف تدار.  
 و نام مردی.  
**قنفضة** (qanfelat) ۱. ع. **قنفل الرجل**  
**قنفضة**: برنار گران رفت آنمرد.  
**قنخور** (qanfux) ۱. ع. سوراخ کون.  
**قنضیر** (qanfuzir) ۱. ع. کوتاه بالا.  
**قنقب** (qanfāb) ۱. ع. صدفی که بدان  
 پارچه هارا مهرب کشیده و جلا میدهند.  
**قنقع** (qanfqa) و (qanfqa) ۱. ع. ووش.  
**قنقع** (qanfqa) ۱. ع. حکونه بالای  
 فرومایه خسیس.  
**قنقعة** (qanfqa'at) ۱. ع. خارپشت ماده.  
 و کون و - رین.  
**قنق** (qanfqa) ۱. ع. - مأخوذ از ترکی -  
 مهمان. و مسافر.  
**قنقچی** (qanfqa-qi) ۱. ع. - مأخوذ از  
 ترکی - مهماندار.  
**قنقل** (qanfql) ۱. ع. پیمانۀ بزرگ. و  
 مردگران پاسبان. و نام تاج خسرو پرویز.  
**قنقل** (qanfql) ۱. ع. نام گرومی از  
 ترکان.  
**قنقلی** (qanfqli) ۳. ع. منسوب ر  
 متعلق بگروه قنقل.  
**قنقن** (qanfqn) و (qanfqn) ۱. ع.  
 رهنمای رآب شناس دو صحراها و کاریزها.  
 و کلا کوش بزرگ. و یکنوع صدفی دریائی.  
 ج: قنقن.  
**قنقهر** (qanfqa) ۱. ع. نام یکنوع  
 صدفی شبیه بندوس.  
**قنق** (qanf) ۱. ع. کرمی که خوب

و غله را تباہ سازد.  
**قنم** (qanam) ۱. ع. **قنم سقاوه**  
**قنمآ** (ازباب سمع): بوی گرفت خلیک او. و  
**قنم الجوز**: تباہ گردیدن آن گردو. و  
**قنم القرس و غیره**: تری رسید اسب و جز  
 آنرا پس چرکین گردید از نشتن غبار بر آن.  
**قنمة** (qanam) ۱. ع. بوی بد روغن  
 و چرمی و زیت و جز آن.  
**قنمة** (qanam) ۳. ع. **یده قنمة**  
**من الزیت**: دست او از روغن زیتون بوی  
 گرفته است.  
**قنن** (qanan) ۱. ع. راه درویش و طریقه.  
**قنن** (qanan) ۳. ع. **قنن** (qannat).  
**قنن** (qanon) ۳. ع. **قنن** (qannat).  
**قنو** (qanv) ۱. ع. **قنوت الشیء**  
**قنواً و قنوة و قنواً و قنواً و قنواً**:  
 کسب کردم و ورزیدم آن چیز را. و جمع  
 کردم و فرام آردم آنرا. و **قنوت الغنم**:  
 گرفتن گوسفندان را برای ذخیره و بیخی.  
 و **قنوت العزیز**: گرفتن بزرگ برای پوشیدن.  
 و **قناه الله قنواً**: آفرید آنرا خدای. و  
**قنی الحیاء قنواً و قنیاناً** (ازباب سمع و  
 ضرب): لازم گرفت حیاء. و **قنی الجاریة**:  
 پردگی و خانه نشین کردن آن دستر. و **قنیت**  
**الجاریة** (مجهولاً): منع کرده شد آن دخترک  
 از بازی و حبس شد دو خانه.  
**قنو** (qenv) و (qanv) ۱. ع. خوشه  
 خرما. ج: افاغ و قنیان (qanyan) و (qanyan).  
 و (qonyan) و قنوان (qanvan) و (qanvan).  
 و (qonvan).  
**قنو** (qonv) ۱. ع. سیاهی.  
**قنو** (qonvv) ۱. ع. ج: **قنات** (qanāt).  
**قنو** (qonvv) ۱. ع. **قنات و قنواً**.  
 مر: **قنو** (qanv).  
**قنوء** (qonva) ۱. ع. **قنات و قنوء** (ازباب

قنح: سخت سرخ شد. و قنأ اللین: آمیخت  
شیر و آب. و قنأ فلاناً: کشت فلان را  
با برانگیختن ریگش فلان. و قنأ الجلد:  
در باغ انداختن آن پوست را. و قنأ حته  
فی الخصاب: سیاه کرد و پشیمان  
قنواء (qonvā') ص.ع. مؤنث اثنی: زن  
بلند بینی.

قنوات (qanavūt) ع.ج. قنأ (qanāt).  
قنوات (qanavāt) ا.ب. سماعوزانازی.  
کاربر ما.

قنوان (qanvān) و (qenvān) و  
(qonvān) ع.ج. قنأ (qenv) و (qonv).  
قنوان (qonvān) ا.ع. آتین پیران.  
قنوان (qonvān) ص.ع. مال قنوان:  
مال ذخیره و یعنی نهاده.

قنوان (qonvān) و (qanavān) م.  
ع. قنأ قنواً و قنواناً و قنواناً.  
قنأ (qonv).

قنوب (qonub) م.ع. قنبت الشمس  
قنوباً (از باب نصر): فروشد آفتاب.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ا.ع. کسب  
و درزش. و خوشه خرما. و فراهم آوردن  
گوسفند و جران برای خوردن نه برای تجارت.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ص.ع.  
مال ذخیره و یعنی نهاده. یق: مال قنوة  
او قنوة. و غنمة قنوة: گوسفند و شیرین  
و ثابت بر آن. و کذا: قنوة.

قنوت (qonut) ا.ع. طاعت و فرمان  
برداری و قیام در دعا و نماز. و سکوت  
اساکندر کلم. و دعاء القنوت ای دعاء  
القیام. الحديث: الفضل الصلوة طول  
القنوت.

قنوت (qonut) م.ع. قنت قنوتاً (از  
باب نصر): دعا کرد. و فراموشداری نمود.  
و شاموش بود و باز ماند از سخن. و ایستاد

در دعا و نماز.

قنوج (qannuj) و (qannavj) ا.ب.  
نام شهری در هندوستان.

قنود (qonud) ص.ب. کسی که در کردار  
و گفتار غره شود و دلیر گردد.

قنور (qonnur) ا.ع. نمک زاری در  
بادیه عربستان که نمک آن در غایت خوبی  
وجود است.

قنور (qennavr) ا.ع. بنده و برده و  
مسلوک. و دراز و با دراز سر.

قنور (qanavvar) ا.ص.ع. کلان سر.  
و سرکش و دشوار خوی. و سخت و درشت  
از هر چیزی. و بهیر قنور: شتر  
سرکش.

قنوس (qonus) ع.ج. قنس (qens).  
قنوط (qonut) ص.ع. سخت نومید.

قنوط (qonut) م.ع. قنط قنوطاً  
(از باب نصر و ضرب) و قنط قنوطاً  
(از باب گرم) و قنط قنطاً و قنطه  
(از باب سح) و قنط (از باب فتح  
حسب): ناامید شد.

قنوط (qonut) و (qanut) ا.ب.  
مأخوذ از تازی. نومیدی و یأس.

قنوع (qanu') ا.ع. نشیب و پستی. و  
بلند. و بلندی، موند آید.

قنوع (qunu') ص.ع. خرسند بستکار  
بهره خرد.

قنوع (qonu') قنع قنوعاً (از باب  
فتح): خرواست. و سزال کرد. و خوارمندی  
و نیاز نمود در سؤال. و خرسند شد بد آنچه  
نصبت وی بود. و قنعت الابل: مایل  
گردیدند شتران بسوی خرابگاه و پیش آمدند

اصل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی  
شیرین گیاه بر آمدند. و قنع فلان: برآمد  
فلان از مکانی بسکان دیگر. و قنعت الابل:

بلندی بر آمدند شتران. و قنع الروایة:  
دولا کرد. سر آنرا بریه راه. و قنعت الشاة:  
بلند شد پستان آن گوسفند و پائین بنفاد.

قنوع (qonu') ا.ع. قنعت. النمل:  
خیر الغنی القنوع و شر الفقیر  
الخصوع.

قنون (qonun) ع.ج. قنأ (qonnet).  
قنونة (qonunat) ا.ع. بندگی و عبودیت  
و ملکیت.

قنهور (qanahvar) ا.ع. دراز درهم  
و درآمده پرست و یا ضعیف رست.

قنی (qany) م.ع. قنی المال قنیاً  
و قنیاناً قنیاناً (از باب ضرب): روزید  
و کسب کرد آن مال را. و قنأه الله: خشنود  
گرداناد او را خدای. و قنی الحیاء و  
قنیه قنیاً و قنیاناً (از باب ضرب و سجع):  
لازم گرفت حیا را. و قنیت الغنم  
قنیاً (از باب ضرب): گزتم آن گوسفندان را  
برای ذخیره و یعنی.

قنی (qana) ا.ع. بیبندگی و کسبی بینی.  
مر. قنالاغ.

قنی (qani) ص.ع. سقاء قن: مشک  
برگردیده بوی.

قنی (qenā) ا.ع. خشنودی و بی نیازی.  
یق: من اعطی مائة من المعز فقد  
اعطی القنی و من اعطی مائة من  
الضان فقد اعطی القنی و من اعطی  
مائة من الابل فقد اعطی القنی.

قنی (qenu) م.ع. قنسی الرجل  
قنی (از باب سجع): بی نیاز شد آمدرد  
خشنود گردید.

قنی (qena) و (qona) ا.ع. ج. غنبة  
(qenyat) و (qonyat).

قنی (qaniyy) ا.ع. گوسفندی که برای  
شیردادن و بهمه نگاهدارند.



الماء : غوزه های آب .

**قوازع** (qavaze') ع . ج . نوزع  
(qavza')

**قواص** (qavvas) ا . ع . کمان ساز . و  
کمان دار . و کمان کش .

**قواشة** (qavacot) ا . ع . آنچه از درخت  
رزش از بریدن باقی ماند .

**قواصر** (qavaser) ع . ج . قوسه  
(qavosar)

**قواصع** (qavase') ع . ج . قاصع  
(qase'u')

**قواصف** (qavassef) ع . ج . قاصفة .

**قواصل** (qavassel) ع . ج . قاصل .

**قواضب** (qavazeb) ع . ج . قاضب .

**قواط** (qavvat) ا . ع . جویان و شبان  
رسته گوشتیان .

**قواطع** (qavate') ا . ع . مرغانی که از  
دره سیر بگرمسیر روند و بیاورند .

**قواع** (qavva') ا . ع . خرگوش .

**قواع** (qavvva') ا . ع . گرگ بانگ کتان .

**قواعه** (qavvvat) ا . ع . خرگوش ماده .

**قواعد** (qavval) ع . ج . قاعد . و ج  
قاعده .

**قواعد** (qavval) ا . ع . **قواعد**  
**الهودج** : چهار چوب برهنای مرده .

**قواعد** (qavval) ا . پ . - مأخوذ از  
تازی - قاعده ها و قانونها . و نام کتابی . و

**قواعددین** : قوانین دین و مذهب .

**قواعل** (qavval) ع . ج . قاعلة .

**قوافلز** (qavvallez) ع . ج . قافلز .

**قواقص** (qavvates) ص . ع . **قواقص**  
قواقص : توده های بلند .

**قواقل** (qavval) ع . ج . قانعة .

**قواقل** (qavval) ا . ع . **سماخوزدازتازی** -  
کاروانها و قانقنه ها .

**قواقی** (qavvati) ع . ج . قانیة .

**قواقی** (qavvati) ا . پ . - **مأخوذ از تازی** -  
پساوندها و قانیها .

**قواقل** (qavval) ا . ع . نام گروهی از  
قبیله خزرج .

**قواقل** (qavval) ع . ج . **قواقل** (qavval) .

**قواقلة** (qavvalat) ا . ع . فرزندان  
قواقل .

**قواقی** (qavvati) ع . ج . قیاعة .

**قواقل** (qavval) ص . ع . **رجل قواقل** :  
مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی زبان آور .

و این **قواقل** : مرد ضعیف نیکو گفتار . و

**حمام قواقل** : کوکری .

**قواقل** (qavval) ع . ج . قالب .

**قواقله** (qavvalat) ص . ع . **وجسل**  
**قواقله** : مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی  
زبان آور .

**قوام** (qavvam) ا . ع . راستی . و عدل .  
قوله تعالی : **وكان بين ذلك قواما** .

و بالای مردم . و مایه زیست . و **قوام**  
**الامر** : بندش و نظام کار . و **قوان** **قوام**  
**اهله** : ننان کسی است که برپایدارد شان اهل  
خود را یعنی شان آنها بسته بوجود اوست .

**قوام** (qavvam) ا . پ . - **مأخوذ از تازی** -  
مانژیست . و آنچه را که وجود چیزی بسته  
بدان باشد . و اصل چیزی . و بقایای چیزی .

و شکل و هیئت چیزی . و استواری و پایداری و  
نظام و بندش کار . و غلظت و بسگی شایسته  
درش بنا . و **قوام آمدن شربت** : دارای  
بسگی و غلظت شایسته شدن .

**قوام** (qavvam) ا . ع . **قوام الامر** :  
آنچه بدان کار قایم باشد و مایه دوستی و

آراستگی آن بود . و **قوان قوام اهله** : ننان  
کسی است که برپا میدارد شان اهل خود را .

**قوام** (qavvam) ع . ج . قویم

**قوام** (qavvam) ع . ج . **قوامته**  
**مقاومة وقواما** : ایستادگی کردم بان .

و نیز **قوام** : برابری کردند با کسی در کشتی  
و جز آن .

**قوام** (qavvam) ا . ع . **بیماری در پای**  
گوسپند .

**قوام** (qavvam) ص . ع . **رجل قوام** :  
مرد نیکو قامت .

**قوام** (qavvam) ع . ج . قائم .

**قوامس** (qavvames) ا . ع . **بلاسا** ر  
دایه ما .

**قوانس** (qavvanes) ع . ج . **قوسنس**  
(qavvanes)

**قوانص** (qavvanes) ع . ج . قانصة .

**قوانص** (qavvanes) ا . ع . **ستون خرد**  
که بر آن سقف و مانند آن گذارند .

**قوانین** (qavvamin) ع . ج . قانون .

**قوانین** (qavvamin) ا . پ . - **مأخوذ از**  
تازی - قانونها و قواعدها .

**قوای** (qu'a) ص . ع . **مؤنت اقوی** .

**قوایه** (qavvay) ا . ع . **زمین خشک**  
میان دو قطعه زمین باران رسیده . و میان  
بی آب و گیاه . و توانائی و قدرت ضدضغف .

**قوایه** (qavvay) ع . ج . **قوی قوایه**  
و **قوة** . مر . **قوة** (qavvat) .

**قوایم** (qavvam) ع . ج . قانعة .

**قوایم** (qavvam) ا . پ . - **مأخوذ از**  
تازی - **قوایم چار پایان** : چار دست و پای  
چار پایان .

**قوب** (qavvb) ع . ج . **قاب الارض**  
**قوبا** (از باب ضرب) : کند زمین را . و

**قاب الطائر البیضة** : شکافت آن مرغ  
تخم را . و **قاب الیه** : گریخت بسوی آن .

و **قاب منه** : نزدیک آمد بسوی آن .

**قوب** (qub) ا . ع . **پوزه** . ج . **اقواب** .

<p>قوت (qutac) ۱. پ. قتل .</p>	<p>وانها و كالتوة المتخيلة والمتفكرة و الواهمة و انها .</p>	<p>و ام قوب : بلا سختی .</p>
<p>قوت پذیر (qovval-pazir) ص. پ.</p>	<p>قوة (qovvat) م. ع. قوی الرجل</p>	<p>قوب (qovab) ۱. ع. پوست تنم مرغ .</p>
<p>قوت استواری و پایداری .</p>	<p>قوة رقوابة (از باب سمع) : توانا گردید</p>	<p>قوب (sa'ub) ص. ع. بسیار آبخور .</p>
<p>قوتة (qutat) ۱. ع. واحد قوت بشن</p>	<p>آنرود . و قوت الدار : خالی گردید آن</p>	<p>قوب (qovvab) و (qovab) ع. ج .</p>
<p>غذای بکروزه .</p>	<p>خانه . و قوی فلان : سخت گریست گردید</p>	<p>قوباء (qovvabā) .</p>
<p>قوت خواه (qut-xāh) ص. پ. تلاش</p>	<p>غلان . و قوی المطر : باز ایستاداران .</p>	<p>قوباء (quba') و (qovaba') ۱. ع .</p>
<p>کننده و جستجو کننده قوت و روزی .</p>	<p>و قوته (از باب نصر) : چیره شدم بروی</p>	<p>ادفرز نوعی از خشکریه که در پوست آدمی</p>
<p>قوتی (quii) ۱. پ. حقه و پشنگری</p>	<p>در نبرد مقاوة . م. مقاوة .</p>	<p>پدید آید. وزن-ترده موی . و جوهری گوید :</p>
<p>کوه که نوعاً از چوب تراشند و از نقره</p>	<p>قوت (qavt) و (qut) م. ع. قاتهم</p>	<p>القوباء داء معروف و می مؤنثه غیر مصروفة .</p>
<p>و مغوا و جز آن نیز سازند و در آن سنگهای</p>	<p>قوتاً و قوتاً و قیانه (از باب نصر) :</p>	<p>ج : قوب (qovab) و قدیسکن الوامنها فان</p>
<p>گراهنبا و منجمن و مانند آنرا حفظ کنند .</p>	<p>خورش داد ایشانرا .</p>	<p>سکتها ذکرت و صرفت .</p>
<p>قوتیل (qutlil) ۱. پ. وزن سه درم .</p>	<p>قوت (qut) ۱. ع. خورش باندازه قوام</p>	<p>قوبه (qubet) و (qovabet) ۱. ع .</p>
<p>قوثر (quser) ۱. پ. درخت روج که چوب</p>	<p>بدن انسان . و رزق . ج : اقوات. قوله تعالى :</p>	<p>ادرفن و قوباء. وزن موی سترده . و پوست</p>
<p>آرا اگر ترکی گویند .</p>	<p>و قدر فيها اقواتها ای ارزانها . و</p>	<p>رکندة از گری و خارش .</p>
<p>قوج (quc) ۱. پ. گوسپند شاخ دار</p>	<p>خرمب ، ماعنده قوت لبله : نیست در</p>	<p>قوبه (qubet) ۱. ع. واحد قوب (qovab)</p>
<p>جکی و راک .</p>	<p>زرد یا باندازه خوراک يك شب .</p>	<p>یعنی یکدانه پوست تنم مرغ .</p>
<p>قوج ارغالی (quc-arqali) ۱. پ.</p>	<p>قوت (qut) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -</p>	<p>قوبه (qovabet) ص. ع. مقیم درخانه .</p>
<p>ارغالی زر .</p>	<p>خوراک و خرا و ونجال . و مقداری ازطعام</p>	<p>و خانه نشین . و درباره کسی که از منزل خود</p>
<p>قوجقار (qucquar) و قوجقار</p>	<p>که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند .</p>	<p>بیرون نیاید گویند : فلان ملی قوبه</p>
<p>۱. پ. قسمی از قوج و حشی که</p>	<p>و غذا و طعام . و توشه و ترش . و روزی</p>	<p>ای ثابت الدار مقیم .</p>
<p>در آنجا که سرچشمه رود همچون استخوان</p>	<p>گذران و مئاش . و قوت روح : آنچه</p>	<p>قوبع (qavba') ۱. ع. بند ششیر از سیم</p>
<p>میباشد .</p>	<p>بدان روح پرورش کند . و قوت لایموت :</p>	<p>و یا آهن . و نام مرغی سرخ پای . و نام جانی</p>
<p>قوچین (qucin) ۱. پ. طبعه لنگری</p>	<p>توش و توشه و مقدار از خوراک که برای حفظ</p>	<p>در عقیق مدینه .</p>
<p>مردم کاشفر .</p>	<p>بدن و روح کافی باشد . و قوت مسیح :</p>	<p>قوبه (qavba'at) ۱. ع . يك نوع</p>
<p>قوح (qavh) م. ع. قاح الجرح</p>	<p>شراب يك شبه . و قوت مسیح يك شبه :</p>	<p>جانور کس .</p>
<p>قوحاً (از باب نصر) : ریم گرد آمد در آن</p>	<p>خرما و تمر .</p>	<p>قوبی (qubiyy) ۱. ع. حریص چیزی</p>
<p>جراحت . و قاح الميت : رفت خانمرا .</p>	<p>قوت (qovvat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -</p>	<p>خوردن .</p>
<p>قوح (qub) م. ع. قاحه .</p>	<p>توانائی و قدرتش یا او و زور و وزردستی .</p>	<p>قوة (qovvat) ۱. ع. توانائی و طاقت .</p>
<p>قوح (qovx) م. ع. قاح جوفه قوحاً</p>	<p>و نیرو . و تنگ و طاقت و پایداری . و</p>	<p>ج : قوی (qova) و (qevh) . و ناه و یسمان .</p>
<p>(از باب نصر) : تپه شد شکم آن از بیماری .</p>	<p>قابلیت . و استواری . و قوت دل : استواری</p>	<p>ج : قوی (qova) . و باصلاح حکمت :</p>
<p>قود (qavd) ۱. ع. اسبان . و اسبان که</p>	<p>دلبر استکام آن . و قوت خیال : استواری</p>	<p>آنچه را که صلاحیت داشته باشد باینکه تصور</p>
<p>لگام و رسن آنها را بکشد و سوار شود . یق :</p>	<p>خاطر . و قوت قلب : قوت دل . و قوت</p>	<p>بصور گردد . و باصلاح طب : مصدر هر</p>
<p>مربنا قود .</p>	<p>معدنه : استوار و مدنه .</p>	<p>يك از افعال بدنی و جز آن را قود گویند .</p>
<p>قود (qavd) م. ع. قواد اهرس و غیره</p>	<p>قوناس (qutas) و قوناش</p>	<p>بن : القوة الباصرة و القوة السامعة</p>
<p>قوداً و مقاداً و قواداً و قیدوده و</p>		<p>و غیرها و كالتوة الجاذبة و الماسكة</p>



**قیاداً و قیادة** (از باب نصر) : کفید آن  
اسب و جز آن را عند سوق چه -سوق راندن  
از عقب واگیرند و فرد کشیدن از جلو .  
و **قید القاتل الی موضع القتل**  
**قوداً** : آورد قاتل را بختگاه . و **قید**  
**الدقیق** (مجهولاً) : پسته و فراهم آورده  
شد آرد .  
**قود** (qud) ع.ج. افود و قوداء .  
**قود** (qavad) ا.ع. ضامس و کشته را  
باز کشتن .  
**قود** (qavad) م.ع. **قود قوداً** ( از  
باب سمع ) : دراز پشت گردید . و **قود**  
**الرجل و غیره** : دراز گردن گردید آمدند  
و جز آن .  
**قود** (qovvad) ع.ج. قانده .  
**قوداء** (qavda) م.ع. مؤنت افود .  
ج : فرد (qud) . و **ناقة قوداء** : ماده  
شتر دراز پشت و دراز گردن .  
**قوداء** (qavda) ا . ع . نام پسته ای  
بلد .  
**قور** (qavr) ا.ع. - ریدمان از بنهٔ بکو  
رغز . و بنهٔ نو . و بنهٔ بکاله .  
**قور** (qavr) م . ع . **قار الرجل**  
**قوراً** ( از باب نصر ) : بر سر هر دو پای  
راه رفت آمدند تا آرزای پای وی شنیده نشود .  
و **قار الصید** : فخریب داد شکار وا . و  
**قار الشیء** : پادجهٔ گردی از میان آن  
چیز برید . و **قار المرأة** : خسته کردن زنوا .  
**قور** (qur) ع.ج. قارة . رج. افوروفوراء .  
**قور** (qur) ا.ب. پینه . و خصیه . و گره  
و برآمدگی در اعضای آمس . و سلمه . و  
گرهی که در گردن پدیدآید . و جبهه . و اسلحه .  
و نشانه ای که در بلدی گذارند جهت تیر -  
انداختن .  
**قور** (qavar) ا . ع . يك چشمی .

و شیکوری .  
**قور** (qavar) م.ع. **قور قوراً** ( از  
باب سمع ) : یکچشم گردید .  
**قوراء** (qavra) م.ع. مؤنت افور :  
زن يك چشم . ج : قور . و **دار قوراء** :  
خانهٔ فراخ .  
**قورب** (qavrab) ا.ع. آب بیاروا افزون  
از اندازه .  
**قوربیگی** (qur-bigi) ا.ب. رئیس  
قور شاه .  
**قورچی** (qur-çi) ا.ب. رئیس جبه  
خانه . و جبه پوش و سلاحدار . و **قورچی**  
**باشی** : رئیس سلاح داران و داروغهٔ  
اسلحه خانه .  
**قورسا** (qursâ) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -  
خودبلسان .  
**قورلتان** (qurlâtân) ا.ب. بزبان اهالی  
خوارزم : شورا و کنکاش و مشاورت باهم .  
**قورمه** (qurme) ا.ب. -  
مأخوذ از ترکی . - بریان . و گوشت بریان .  
**قوری** (quri) ا . ب . غوری و آوندی  
لوله دار که در آن جای و جزآن دم می کنند .  
**قوریلتای** (quriltây) ا.ب. - مأخوذ از  
ترکی - مجلس شوری . و انجمن عید های  
بزرگ .  
**قوریون** (quryun) ا.ب. گنشین .  
**قوز** (qavz) ا.ع. ریگه توده گرد . و  
ریگه توده بلند . ج : افواز و قیزان و افاریز  
و افارز .  
**قوز** (quz) م.ب. کوز و کج و خم و  
خمیده .  
**قوز** (quz) ا.ب. گوسپند .  
**قوز پشت** (quz-poet) م.ب. کوز  
پشت .  
**قوزع** (qavza) ا.ع. گردن سد لازم

که بیوسته باشد . ج : افواز . ع . بق : **قدم قلائد**  
**قوزع** ای طوقم اطرافاً لا تارقم ایداً .  
**قوزعة** (qavza'at) م . ع . **قوزع**  
**الدیک قوزعة** : منلوب شد آن خروس  
و گریخت . و نیز پراکنده شد پسر های گردن  
آن خروس .  
**قوزی** (quzi) ا . ب . کیکه کوز  
پشت باشد .  
**قوس** (qavs) ا . ع . کدان ، مذکر و  
مؤنت هر دو آید . ج : قسی (qesiyy) ، (qosiyy)  
و افواس و قیاس و افوس . النثل : هوهمن  
**خبر قوس سهما** از صاخر خیر قویس  
**سهما** . در بارهٔ شخصی گویند که اول با شخص  
خلاف و زود و - پس برگردد و بنوازش و  
مرام وی عمل نماید . و نیز قوس : گز و  
ذراع ، بدانجهٔ مفذوع را بدان قیاس کنند .  
و قطعه ای از دایره . و آنچه در تنک جلت از  
خرما باقی ماند . و آنچه گرو بندند در اسب  
دوانیدن و جز آن . و نام برجی در آسمان .  
**قوس الله** یا **قوس الرحمن** و **یا قوس**  
قروح : آؤندک .  
**قوس** (qavs) م . ع . **قاس قوساً**  
**قیاساً** ( از باب نصر ) : اندازه کرد چیزی را چیزی  
مانند وی در حکم . و کذا : **قاس به** و  
**قاس علیه** . و **قاسهم** : سبقت برد و  
پیشی گرفت بر آنها . و **قاس الخیسل** :  
راست کرد دو صف آورد اسبان رهان را در  
وقت ناخشن .  
**قوس** (qavs) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
کدان . و نام برج نهم از دوازده برج فلکی  
که کمان و کمان گردون نیز گویند .  
**قوس** (qu) ا.ب. صومعه ترسانان .  
**قوس** (qu) ا.ع. عبادت خانهٔ وامبان .  
و خانهٔ سیاد . و کلمه ای که بدان سگ را  
راندند و زجر کنند .

**قوس** (qus) س.ع.ع. ج. افسوس و نوساء .  
**قوس** (qavas) م.ع. قوس قوساً (از باب سعم) : کوز پشت گردید .  
**قوس** (qavas) ا.ع. کوزی پشت .  
**قوس** (qaves) ا.ع. زمانه تنگ و دشوار .  
**قوساء** (qavsā') س.ع. مؤنث افسوس : زن کوز پشت . ج : قوس (qus) .  
**قوسرة** (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع. زنبیل خرما .  
**قوسه** (qavse) ا.پ. آژفنداك .  
**قوسی** (qavsi) س.پ. مأخوذ از تازی - مندرپ بقوس . و روز های قوسی : کوتاه ترین ایام در سال .  
**قوسی** (qavsiyy) س.ع. هر چیز که بشکل و رنگ قوس قزح باشد .  
**قوسی** (qusiyy) ا.ع. زمان تنگ و دشوار .  
**قوسیا** (qusiya) ا.پ. مأخوذ از - ربانی - دارویی که بازی قسط گویند .  
**قوسین** (qavsayne) ا.ع. بیعینه تیه : دو کمان . و دو گز . قوله نمالی : فکمان  
**قاب قوسین** : یعنی مقدار دو کمان و یا دو گز .  
**قوش** (quc) س.ع. مأخوذ از کرکج فارس - خرد اندام : بق : رجل قوش . و قوش قوش : کلبه ایست که بدان سگ را رانند .  
**قوش** (quc) - مأخوذ از ترکی سرغی شکاری .  
**قوشباز** (quc-huz) ا.پ. صیاد شکاری که با قوش شکار میکند .  
**قوشچی** (quc-ci) ا.پ. نگهدار قوش .  
**قوشخانه** (quc-xāne) ا.پ. جایی که

در آن قوشهای شکاری نگهداری میکنند .  
**قوشقون** (qucqu) ا.پ. مأخوذ از ترکی - پاردم و کاشو و انکمر .  
**قوشون** (qucun) ا.پ. مأخوذ از ترکی - خانه . و بیمار خانه . و بیمارستان . و قدون .  
**قوشی** (quci) ا.پ. مأخوذ از ترکی - شترس که در مزرعه ها جهت میدن و حوش و طبور گذارند .  
**قوص** (qus) ا.ع. قصبه صید دمصر .  
**قوصرة** (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع. زنبیل خرما . ج : قواسر . و کتابه از زن .  
**قوصف** (qavsu) ا.ع. چادر خط دار چار گوشه .  
**قوض** (qavz) ا.ع. محض و بدل . بیت : هذا بدأ قوضاً بقوض ای بدلا یدل .  
**قوض** (qavz) م.ع. قاض البنا قوضاً (از باب نصر) : در بران کردن آن بنا را .  
**قوط** (qavt) ا.ع. رمة گویند و یامد گویند . ج : اقواط .  
**قوطة** (qavlat) ا.ع. خنور بزرگ خرما .  
**قوطی** (quti) ا.پ. مأخوذ از ترکی - تپگرو حقه و صندوقه .  
**قوظ** (qavz) ا.ع. گرمای تابستان .  
**قوع** (qav) ا.ع. جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشک کنند . ج : اقواع .  
**قوع** (qav') و قوعان (qava'an) م.ع. قاع الفحل قوعاً و قیاعاً (از باب نصر) : برجست گشت برآمده . و قاع الکلب قوعاناً و قوعاً : لنگید

و خیند آن سگ . و آزند گشتی کردن گردید .  
**قاع فلان** : پس ماند فلان و سپایگی رفت .  
**قوعس** (qavas) ا.ع. شتر گردن سخت پشت از هر چیزی .  
**قوعدة** (qav'alat) ا.ع. کوه خرد و یا پشته خرد . و نام موضی .  
**قوعدة** (qav'alat) ا.ع. عتاب **قوعدة** (باشانه) ربا عتاب **قوعدة** (بوصف) : عتاب کوه باش که در قاعه مارا گیرد . و با عتاب برکوه بر آئیده .  
**قوعدة** (qav'alat) م.ع. قوعل **قوعدة** : برکوه خرد و یا پرشته خرد نشست .  
**قووغا** (qavvā) ا.پ. غوغا و هنگامه .  
**قوف** (qavf) م.ع. قاف اثره **قوفاً** (از باب نصر) : پیری او کرد و در پس او رفت .  
**قوف** (qul) ا.ع. قوف الاذن : بالای گوش . و جای حنقاز سوراخ گوش .  
**راخذة قوفی** و **رقبته** : گرفت پرست کردن وی را .  
**قوفا** (qufa) ا.پ. نوعی از صمغ صابری .  
**قوفة** (qulāt) ا.ع. اخذنه **بقوفة** و **رقبته** : گرفت پرست کردن وی را .  
**قوفل** (qulal) ا.ع. پوپل و فوفل .  
**قوفی** (qula) ا.ع. بیت **قوفی** : نام قریبای مد دمشق .  
**قوق** (qavq) م.ع. **قافت الدجاجة قوفاً** (از باب نصر) : بانگ کردن ماکیان .  
**قوق** (quq) س.ع. رجل **قوق** : مرد نیک دواز .  
**قوق** (quq) ا.ع. فرج زن . و جای بی موی از سر . و نام سرغی آبی . و نام پادشاهی در یونان .

**قوفاة** (qavqat) ع. م. ق. قوقات  
الذجاجة قوفاة: بگ کردن ماکیان.  
**قورقا** (qovqat) ع. م. ق. قوقی قوفاة:  
بگکرد.  
**قوببا** (quqoba) ا. ب. داووی منج .  
و نام گیاهی .  
**قووقه** (ququat) ا. ع . جای بی موی  
از سر .  
**قووقل** (qavqal) ا. ع. کلکز. و سنگخوار.  
ج : قرائل . و نام پسر بطنی از انصار چه  
هر گاه کسی در پیر آمده و پناه بدو بیآوردی  
را بگفت : قووقل فی هذا الجبل و  
قد اهدت و اولاد این شخص را قواقتانند.  
**قووقلة** (qavqalat) ع. م. ق. قووقل فی  
الجبل قووقلة : برآمد کرکه .  
**قووقنس** (quqnos) و قووقوس  
(ququus) ا. ب. قنص . مر . قنص .  
**قووقو** (ququ) و قووقه (quqe) ا .  
ب. نمکه کلاه و گریبان پیراهن و مانند آن .  
**قووقی** (quqi) ا. ب. قسی ازبید شترکه  
سگ آبی باشد .  
**قووقیة** (quqiyat) ا. ع . الدنا نیر  
القووقیة : دیار های منسوب بتوق پادشاه  
برهان .  
**قول** (qul) ا. ب. - مأخوذ از منقول -  
نقل سیاه در هنگام جنگ . و فوج سیاه . و  
نام کریمی زهر دار .  
**قول** (qavl) ا. ع. - سخن و کلام . و هر  
لفظی که از زبان در آید خواه نام باشد و یا  
ناقص . ج : اقوال . و ج . اقوال . و نیز قول:  
سخن دو غیر . و قال و قبل و قالة و سخن در  
شر . و نیز قول . آنچه را که نفس پیش از آرز  
تصور کند . یق : فی نفسی قول . و اعتقاد .  
یق : فلان یقول بقول فلان : فلان  
معتقد فلان میگردد . و نیز حد و تعریف .

یق : ان قول الجواهر کذا : حد و  
تعریف جوهر چنین است . قوله تالی : و لقد  
وصلنا لهم القول لعلهم یبذلکرون  
ای امانا بامام . قوله : واجتنبوا قول  
الزورای الفناء .  
**قول** (qavl) ع. م. ق. قال قوللا و قووة  
و قیلا و مقالا و مقالة (از باب نصر):  
گفت . و قال به : غالب شد بسبب آن . و  
منه : سبحان من تعطف بالعرز و قال به  
یعنی سزاست آنکه پوشیده است لباس عزت  
را و غالب آمده است بدان مر هر عزیزی را .  
و قال اقوم بضلان : گفتند آن گروه  
فلان را . و گفته اند: قول بمعنی تکلم کردند  
خوردن و زدن و غالب آمدن و بردن و میل کردن  
و استراحت کردن و اقبال کردن نیز میآید .  
و نسیر میشود از آن بهیا بودن در این اعمال  
و مستند شدن مر آنها را . یق : قال فتکلم  
و قال فضرب و قال فاکل و همچنین  
در سایر این افعال . و قولهم : فلان یقول  
بکذا : یعنی فلان چنین تصد میکند . و  
قیل به (سجھولا) : تصد کرده شد و الهام  
کرده شد بدان . و قال یدعه : گرفت بدست  
خود . و قال برجله : راه رفت . و قات  
عینه: اشاره کرد چشم او . و قال بثوبه:  
بلند کرد جامه خود را . و القول نعل عمل  
طن و اخوانها کفالت زیداً قائماً ( دلالة  
بنی تمیم ) . و یقول فی الاستفهام کیظن  
فی العمل .  
**قول** (qavl) ا. ب. - مأخوذ از نازی -  
سخن و گفتار . و لفظ . و توله که بمعنی قول  
دو مقابل نعل باشد . و اقرار . و شرط و  
عهد و پیمان . و قبول . و رضا و اطاعت .  
و وعده . و قول دادن : اقرار کردن .  
و شرط کردن و عهد و پیمان کردن . و قبول  
نمودن و راضی شدن و اطاعت کردن و وعده

دادن . و قول سمر فتن : عهد گرفتن و  
عهد و پیمان بستن و دست بدست دادن در  
عهد و پیمان . و قول کاسه سمر : نام  
تصنیعی از تصنیفهای موسیقی . و قول و فعل:  
گفتار و کردار . و قول و قرار: عهد و  
شرط و پیمان و میثاق .  
**قول** (qovol) و قول (qo'ol) و قول  
(qul) قول قول (qo'l) ع. ج. قول (qavul)  
و قول (qa'ul) .  
**قول** (qul) ع. لنة فی قیل .  
**قول** (qorval) ع. ج. قائل .  
**قولاج** (qulaj) ا. ب. - یاز و ارش . و  
قولاج کردن : اندازه گرفتن با ارش .  
**قووة** (qavlat) ع. م. ق. قال قوللا و  
قووة . مر . مر . قول .  
**قووة** (qovalat) ع. م. ج. و جل قووة:  
مرد نیکو سخن و یا مرد برگوی .  
**قوونوق** (quvnuq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی .  
خلج .  
**قوولچی** (qulci) ا. ب. - مأخوذ از  
ترکی - غلام و خدمتکار .  
**قوولدور** (quldur) ا. ب. - مأخوذ از  
ترکی - دزد راهزن .  
**قولدور باسان** (quldur-basan) ا. ب. -  
آنکه نابود میکند دزدان راهزن را .  
**قول قرار** (qavl-qarar) ا. ب. - شرط  
و عهد و میثاق .  
**قول قلبانه** (qavl-qalbane) ا. ب. -  
نام قسی از سرود .  
**قولنامه** (qavl-nâme) ا. ب. - عهد  
نامه و شرطنامه .  
**قوونج** (qavlanj) و (qavlenj) و (qulenj)  
ا. ع. قولنج .  
**قوونج** (qulenj) ا. ب. - مأخوذ از  
نازی - دردی که در روده و یا دیگر احشای

بطنی آدمی پدید آید که کولنج و پرنیش و کولانج نیز گویند .

**قوولی** (qavli) م. پ. لفظ .

**قویلیه** (qavliyyat) ا. ع. غوغا و هنگامه .

**قوم** (qavm) ا. ع. گروه مردان بدون زنان . **قره تالی** - **لایخرقوم من قوم** نم فال و لائساء من نساء ، و گاه زانزرا از جهت نیت با مردان در قوم داخل میکنند

لفظ قوم مذکر و مؤنث هر دو میآید . **یق :** **قام القوم و قامت القوم** . **قره تالی :** و کذب به قومک . **و قال :** و کذبت قوم نوح . ج . اقوام . **و جج :** اقوام

و اقوام و اقایم . **و قوم الرجل :** نزدیکان مرد که بویک حد باوی مجتمع میشوند . **و نیز مردی که در میان اجانب قیام کند**

**آمان** و اقوامی میگردد . **قره تالی :** **یا قوم انبعا المرسلین .**

**قوم** (qavm) م. ع. **قام قومآد قومه** و قامه و قیامآ . م. ر. فامه .

**قوم** (qavm) ا. پ. - مأخوذ از تازی - برتن و گروه مردمان از مردان و زنان . و نیز خوشاوند و کسی که دارای نسبت رحمی باشد . **و قوم و خویش :** خوشاوند .

**و قوم قبیل :** اصحاب قبیل . **و قوم شدن :** وصلت کردن با کسی .

**قوم** (qavvain) ع. ج. قائم .

**قوما** (quma) ا. پ. تمه .

**قومه** (qavmat) ا. ع. یکبار برخاستن . **و قومه الانسان :** بالای مردم . **و مابین المرکتین قومه** . بنی دو را شدن میان رکوع و سجود .

**قومه** (qavmat) م. ع. **قام قوما** و قومه و قامه . م. ر. فامه .

**قومه** (qavmat) ع. ج. قائم .

**قومس** (qavmas) ا. ع. مهتر و امیر قوم . و میانه دریا و معظم آن .

**قومس** (qumas) ا. ع. نام ولایت مابین خراسان و بلاد جبل . و نام ناحیه ای در اندلس .

**قومنی** (qomeni) ا. پ. شراب بوزه .

**قومی** (qumi) ع. کلمه امر مؤنث یعنی بایست ای زن . **و ابنة قومی :** کتیزک دوشیزه را گویند .

**قومیة** (qavmiyyat) ا. ع. **قومیة** - **الانسان :** بالای مردم . **و قومیة** - **الامر :** آنچه بدان کار قائم شود .

**قومیت** (qavmiyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ارتباط و علاقه ای که در میان افراد قومی حاصل شده و آنها را در اجرای مقام امور مرتبط و مجتمع میبازد و همه آنها را بطور ثبات و پایداری با هم متحد میکند .

**قوئة** (qunat) ا. ع. پاره از آهن و یا از روی که بدان آرنند شکست را پیرند میکنند

و تیراسی بند گویند .

**قونج** (qunji) ا. پ. مبره یک قسم دوخت چکل بزرگی که در دیانت پوسنجا بکار میبرند

و آوی چکل .

**قوندروج** (qundoruj) ا. پ. کندو و لیان .

**قونس** (qavnos) ا. ع. بالای سر و زیر خود آئین . و آهن - سرخود . و تندی میان دو گوش اسپ . و میانه راه . ج . قوناس .

**قونسول** (qonsul) ا. پ. - مأخوذ از لاتینی - مأمور و یا وکیل دولت متوقف در مملکتی خصوصاً در بانو که تکلف است

ب حفظ ناموس و حقوق و منافع ملی خود و عموماً بانو و شهرهای تجارتن عمده در تحت ریاست قونسول میباشد .

**قونسولگری** (qonsul-gari) ا. پ. منزل قونسول .

**قونوس** (qavnos) ا. ع. زیر خود آئین . و آهن سر خود . و تندی میان دو گوش اسپ . و میانه راه .

**قویة** (quniyat) ا. ع. نام شهر قونیة .

**قویه** (quniye) ا. پ. شهری معروف در آناتولی عثمانی و دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت .

**قوود** (qa'ud) م. ع. **فرس قوود :** اسپ خراب و رام شده در کشیدن . **و بهیر قوود :** کذک .

**قوول** (qa'ul) و (qavul) ا. ع. قائل و گوینده . ج . **قول** (qavol) و **قول** (qa'ol) و **قول** (qul) و **قول** (qa'ol) .

**قوه** (qovre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - قوت و قدرت و توانائی . و تحمل و طاقت

و زور و قابلیت . **وهر آنچه در اندیشه صلاحیت برای امری داشته باشد ولسی هنوز بیپرز و ظهوری نکرده باشد . و در اصطلاح طب :**

**مصدر هر یک از اعمال و اعمال بدنی و نفسانی مانند :** **قوة باصره** و **قوة سامعه**

و **قوة جاذبه** و **قوة ماسکه** و **قوة واهمه** و **قوة متفکره** و جز آن .

**قوهة** (quliat) ا. ع. شیرازه برگزیده مثل شیری که در آن اندکی شیرینی باشد .

**قوهستان** (qhestān) ا. پ. شهرستانی میان نیشابور و هرات که قصبه آن قاین و طبع است و جامه خوب و نیکو در آنجا سازند .

**قوهی** (quhiyy) م. ع. **ثوب قوهی :** جامه مشوب بقوهستان . و هر جامه خوبی اگرچه از قوهستان نباشد .

**قوی** (qeva) ا. ع. دشت و بیابان خالی خشک . و کرسه . **یق :** **بات القوی** یعنی کرسه شب بریز آورد .

**قوی** (qevā) م. ع. **قوت الدارقوی**

( qahavbât )	و باجرت و دلیر .	( از باب سجع ) : خالی ماند آن خانه . و قوی فلان : سخت گشته شد فلان . و قوی المطر : بنآمد باران و حیث شد . قوی ( qavi ) من . ع . جبل قو : دستان مختلف نام .
قَهایی ( qohâbiyy ) ا . ع . سید .	قوی رای ( qavi-rây ) من . ب . ثابت رای و استوار در کارها .	قوی ( qovâ ) ا . ع . خرد . و دانش . و اندام . و رجل شدید القوی : سرد استوار خلقت .
قَهَاد ( qehâd ) ع . ج . قه ( qahd ) .	قویس ( qovays ) ا . ع . مصغر قور . در صورت تذکیر یعنی کمان کوچک .	قوی ( qovâ ) ع . ج . قوۃ ( qovvat ) .
قَهَار ( qahhâr ) من . ع . سخت چیره و غالب . و القهار : از اسمهای خداوند تبارک و تعالی می باشد .	قویسۃ ( qovaysat ) ا . ع . مصغر قوس در حالت نانیث یعنی کمان کوچک .	قوی ( qavi ) و ( qaviyy ) من . ب . - - مأخوذ از نازی - سخت و محکم و استوار . و تومند و زور آور و توانا و زیر دست . و قوی دل دیا قوی الثلب : سخت دل و باجرت و دلیر .
قَهَار ( qahhâr ) من . ب . - - مأخوذ از نازی - زیر دست و غالب و پیروز و فاتح . و مستم و انتقام گیرنده و ظالم و ستمگر و جابر و کیش و جبار .	قوی طبع ( qavi-tab' ) من . ب . استوار طبیعت .	قوی ( qaviyy ) من . ع . توانا و زور آور . ج : انویاء
قَهاری ( qahhâri ) و قَهاریت ( qahhâriyyat ) ا . ب . - - مأخوذ از نازی - کینه وری و انتقام . و غضب قهاری : غضب خداوند مستم .	قویل ( qovayl ) ا . ع . مصغر قول : لفظ مصطلح عامه و ناصح و بهبوده .	قوی ( qovayy ) ا . ع . جزوه مرغ .
قَهَاقِر ( qohâqer ) ا . ع . آنچه بدان چیزی را سینه .	قویم ( qavim ) من . ع . راست و درست . و در جل قویم : مرد نیکو قامت خوش قد و خوش ترکیب . ج : قوام .	قوی بازو ( qavi-bâzu ) من . ب . - - سخت بازو .
قَهَاوِب ( qahâveb ) ع . ج . قهرواۃ ( qahavbât ) .	قویمة ( qovaymat ) ا . ع . ساعتی از روز . و مدت کسی .	قوی بال ( qavi-bal ) من . ب . - - سخت بال . قوی بخت ( qavi-baxt ) من . ب . - - نیکبخت و - - ماندند و بختیار .
قَهَب ( qahb ) ا . ع . کوه بزرگ . و شتر کلاسهال . ج : قهاب ( qehâb ) .	قویمه ( qavime ) من . ب . - - مأخوذ از نازی - هر چیز راست و استوار و درست .	قوی بنیه ( qavi-honye ) من . ب . تومند زور دار و استوار .
قَهَب ( qahb ) من . ع . سید مایل بزرگی .	قوین ( qavin ) ا . ب . عرق النساء و کهنگو و کهکوک .	قوی پنجه ( qavi-panje ) من . ب . - - زیر دست و زور دار .
قَهَب ( qahab ) ع . م . قهَب قهَبَا ( از باب سجع ) : سید مایل بزرگی گردید .	قوی هیگل ( qavi-haykal ) من . ب . تومند و تناور .	قوی پی ( qavi-pay ) من . ب . - - سخت پی .
قَهَبَا ( qahbâ ) من . ع . مؤنث قهَب : سید که بر وی بزرگی باشد .	قه ( qeh ) ع . کلمه امر یعنی نگاهدار . و قفایه ( veqâyat ) .	قوی چشه ( qavi-josse ) من . ب . تومند و کلان تن و تندار .
قَهَبَة ( qahbat ) من . ع . مؤنث قهَب : سید که در وی بزرگی باشد .	قه ( qahh ) ا . ع . هوفی ره و فی قه : از خوش و خندان است .	قوی خاطر ( qavi-xâter ) من . ب . - - استوار خاطر .
قَهَبَة ( qohbat ) ا . ع . رنگ سید مایل بزرگی . و یارنگ تیره مایل بیاض .	قه ( qahh ) ع . م . قه قهَا ( از باب فتح ) : سخت خندید و یا آواز گردانید در خنده و یا لفظ قه گفت در خنده و چون تکرار نمود آواز تهنه برآمد .	قوی دست ( qavi-dast ) من . ب . زور دار و زیر دست .
قَهَبَة ( qahbasat ) ا . ع . ماده خرسنبر ذرک .	قهاب ( qehâb ) ع . ج . قهَب ( qahb ) . قهاب ( qohâb ) ا . ع . سید . قهاسبی ( qahâbi ) ع . ج . تهر بانه عزت تو را .	قویدل ( qavi-del ) من . ب . - - سخت دل .

**قهبله** (qahbalat) ۱. ع. گور خر ماده درشت . و نوعی از رفتار .  
**قهبله** (qahbalat) ۲. ع. **قهبله قهبله** : گفت ارباب: **حیا الله قهبلک** و یا تبعه نکوی دیگری گفت مرا و را .  
**قهبلس** (qahbales) ۱. ع. ذکر و ذکر کلان . و سر ذکر که کلان باشد . و پیش ریزه . و زن سیر سید و یا سید بزرگی مایل .  
**قهبی** (qahbiyy) ۱. ع. یعقوب کبک زن .  
**قهه** (qehat) ۱. ع. شرب بی آسج خالص .  
**قههد** (qahd) ۱. ع. نوعی از گوشت خرد گوش که رنگ ری مایل سرخی باشد و معانش اندک مانا بدمانگ بود و آنکه دروی ری سرخی و کلف باشد . ج: **قهد** (qehd) .  
 و نیز گوشت بی شاخ و سرون . و گوزن چه . و گوشت سیاه ریزه . و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف . و زگس ناشکنه . و نیز صافی رنگ . و سید کدر زار .  
**قهد** (qahd) ۲. ع. **قهد فی مشیته قهدا** (از باب فتح ) : کوتاه گام رفتن گام نزدیک گذاشتن .  
**قهسر** (qehsr) ۱. ع. چیرگی . و نام موضعی .  
**قهر** (qahr) ۲. ع. **قهره قهرآ** (از باب فتح) : چیره شد بروی و غالب گردید .  
**قهر الرجل** (مجهول) : مغلوب شد آن مرد . و **قهر اللحم** (ایضاً مجهول) : گرفت آن گوشت را آتش و روان شد از وی آب .  
**قهر** (qahr) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - زبردستی و ظلم و زور و جور و - شتم رندی و توانائی و قوت . و غلبه و انتقام . و سختی و دوستی . و آزار و عذاب . و تعذیب و مغزوت و سیاحت و تیب و غضب و خشم و وودت و کین . و تنبیر . و خشم از روی

ناز . و **قهر الهی** : غضب خداوندی .  
**قهر کردن** : خشم کردن . و تنبیر نمودن . و غلبه کردن و ظفر یافتن . و تعدی نمودن و ظلم و جور کردن . و مطیع کردن .  
**قهر گرفتن** : غضبناک شدن و برانگیخته شدن و میجان آمدن . و **بقهر گرفتن** : زبردستی غالب آمدن و چیره شدن . و ظلم و جور گرفتن .  
**قهر** (qaher) ۳. ع. کم گوشت و لاغر .  
**قهرآ** (qahran) و **قهرانه** (qahrâne) ۱. ع. مأخوذ از تازی - باقوت و توانائی . و باز بردستی و زور و جبراً .  
**قهره** (qohrat) ۱. ع. قوت و زور . و **اخذت فلاناً قهره** ای اضطراباً .  
**قهره** (qaherat) ۳. ع. مؤنث قهر .  
**قهره** (qoherat) ۱. ع. سوزن کلان .  
**قهره** (qoherat) ۳. ع. **امسرة قهره** : زن بدکار و بدعمل و نابکار .  
**قهرمان** (qahraman) ۱. پ. پهلوان کار فرما و پهلوان دلارور . و پهلوان مظفر و غیر مغلوب . و قوت و زور و قوت . و نام پهلوانی که در اسانه ما گویند .  
**قهرناک** (qahr-nâk) ۳. پ. غضبناک و برخشم و مضطرب و آشفته .  
**قهری** (qahri) ۳. پ. اضطراری و جبری و مشوب بظهور .  
**قهرز** (qahz) ۲. ع. **قهرز قهرآ** (از باب فتح) : برجست .  
**قهرز** (qahz) و (qahz) ۱. ع. یکنوع جامه پشمین سرخ که گاه ابریشم در آن مخلوط کند .  
**قهرزب** (qahzab) ۱. ع. کوتاه بالا .  
**قهرزی** (qahziyy) ۱. ع. یکنوع جامه

پشمینی سرخ که گاه ابریشم هم دارد .  
**قهبان** (qohestân) ۱. پ. کهبان که شهرستانی است میان نیشابور و هرات و خصه آن قاین و طبرستان است .  
**قهبتم** (qehstem) ۱. ع. ناکس بسیار فریاد و باگ . و نام شخصی .  
**قهبتر** (qahqar) ۱. ع. سنگ سخت .  
**قهباق** (qehqah) ۲. ع. **قهباق الدب قهباقاً** : خنده کردن آن خرس .  
**قهباقه** (qahqahi) ۳. ع. **قرب قهباقه** : شربوی شتاب .  
**قهبق** (qahqab) ۱. ع. دوازدهای بر خوار شکم فراخ آزند بر خوردن . و یادجان .  
**قهبق** (qahqab) ۱. ع. **قهبق** : سیر - آورده .  
**قهبقر** (qahqar) ۱. ع. **قهبقر** : بزرگ در آوردن هاده باشد . و آنچه بدان چیزی را ساند . و زاغ - حجت سیاه .  
**قهبقر** (qahqarr) ۱. ع. تکه و تیس . و سن و کلانسال .  
**قهبقر** (qahqarr) ۱. ع. شلم و صنغ . و پوست سرخی بر منقش خردمان .  
**قهبقرآ** (qahqarâ) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بقب بزرگتکی و سیاهی رنگی و رنگتکی بقب بدون آنکه روی را برگرداند . و **وجوع قهبقرآ** : فسرار بطور روانی و رضاحت .  
**قهبقرانه** (qahqarâne) ۱. ع. تشنه قهقری .  
**قهبقره** (qahqarat) ۱. ع. گندمی که پس از سیزی سیاه گردد .  
**قهبقره** (qahqarat) ۲. ع. **قهبقره** **الرجل قهبقره** : سیاهی برگردید آن مرد و عقب برگردد .  
**قهبقری** (qahqarâ) ۱. ع. جامه بسیار که بزرگ در آوردن هاده باشد . و سیاهی

رقی . و رجعت القهقری : سبایی  
برگشت .

قهقز (qahqaz) . ع . سیاه .

قهقزات (qahqazat) . ع . ج . قهقز  
(qahqazat) .

قهقزة (qahqazat) . ع . شتر بزرگ  
گرامی نژاد . ج . قهقزات . و مژت قهقز که  
بمعنی سیاه باشد .

قهقزیة (qahqaziyat) . ع . زن کوتاه  
بالا . و یا عام است .

قهقمم (qahqemm) . ع . آنکه از خلق  
هر چیزی را فرو برد .

قهقور (qahqur) . ع . بانای دراز که  
کودکان بنگریزه برآورد .

قهقه (qah-qah) . ا . ب . خنده آواز بلند .  
و نام جانی در طوس .

قهقهة (qahqahat) . ع . رفتار سخت  
و هر مغلوب مغفبه .

قهقهة (qahqahat) . ع . قهقهة قهقهة :  
با آواز سخت حمید و گدازد آواز در او  
خنده .

قهقهه (qah-qah) . ا . ب . خنده آواز  
بلند . و نام عربی در نزدیکی کلات خراسان .

قهل (qahl) . ع . قهل جلده قهلا  
و قهولا (از باب منح و -مع) : خشک شد  
پوست بر استخوان وی و یا از بسبزی عبادت  
پوست بر استخوان وی خشک گردید . و قهل

فلان قهلا (از باب تنج) : ناپسای کردنست  
و بیکسوی را . و قهل فلاناً : بزشتی سترد  
فلان را . و قهل الرجل قهلا (از باب  
سجم) : آلوده داشت اندر جسم او و نشست  
و پاکیزه نکرد آنرا بآب . و قهل فلان :  
کم کرد فلانست معش و عصبه را و یا اندک  
شدر آنرا .

قههم (qahm) . ع . از اعلام است . و

نام پدر بلخی از نازیان .

قههم (qahm) . ع . قههم قههما (از  
باب -مع) : کم شد خواست طعام وی .

قهمد (qahmad) . ع . بد نژاد ناکس  
فرومایه و زشت روی .

قهمزة (qahmazat) . ع . مسرد بست  
نامت و کوتاه بالا . وزن بست قامت کوتاه  
بالا . و ماده شتر بزرگ جنه گران رفتار .

قهمزة (qahmazat) . ع . قهمنز  
قهمزة : برجست .

قهمزى (qahmazī) . ع . شادمانی .  
و شتا بزردگی . و پیوه دیدگی اسب .

قهنب (qahanab) . ع . دراز کوز  
پشت .

قهنب (qahanab) و قهنجان (qahnabān)  
. ع . دراز .

قهبوان (qahvūn) . ع . تکه سبیر  
شاخ کلانسال .

قهبوابة (qahvūbat) و قهبوابة  
(qahvūbat) . ع . پیکان سه شاخه . و تیر  
سردی که بنشانه بر خورد . و تیر مغرطس بن .  
ج : قهبای و قهباب .

قهوة (qahvat) . ع . م . و شراب .  
و بار دوخت بن . و شیر بی آمیغ . و بوی  
خوش و بیا بوی ناخوش . و آن مقدار از نظام  
که بخوبی شخص را سیر کند . و نیز قهوة :  
قهوه خانه .

قهوس (qahvos) . ع . دراز . و مرد  
دراز . و نکته ریگستانی دراز و سبیر شاخ .  
و نام شتر نری . و نام پدر نتمان .

قهوسة (qahvosat) . ع . قهوس  
قهوسة : شتافت .

قهول (qahul) . ع . قهول قهالا و  
قهولا . م . قهل (qahl) .

قهوه (qahve) . ا . ب . مأخوذ از نازی .

باردخت بن . و مطبوخ آن یعنی چون باردخت  
بن را برشته کنند و نرم بکوبند و جوشانیده  
صاف کنند این مصفی را که اکنون یکی از  
مشروبات متداول است نیز قهوه نامند .

قهوة (qahve-i) . ص . ب . هر چیزی که  
برنگ قهوه برشته باشد .

قهوه چی (qahve-qi) . ا . ب . کبکبه  
قهوه مشروب میآورد .

قهوه خانه (qahve-xāne) . ا . ب . جایی  
که در آن قهوه میزند .

قهوه دان (qahve-dān) . ا . ب . قوی  
که در آن قهوه برشته کوبیده میریزند .

قهوه رنگ (qahve-rāng) . ص .  
ب . هر چیزی که برنگ قهوه ای برشته باشد .

قهوه رنگی (qahve-rāngi) . ا . ب .  
رنگه مانا برنگ قهوه برشته .

قهوی (qahvī) و (qahā) . ع . قهوی  
من الطعام قهویار قهوی (از باب -مع) :

خواهش طعام نکرد و ناخوش داشت طعام را .  
قهویة (qahibat) . ع . بکوع مرغی .

قهیره (qahirat) . ع . آخر آغوش دار  
ماین گردن و شانه . و نیز سینه و بر . و  
قهیره . م . قهیره . و القهیره : شهر ناهره .

قهیز (qahiz) . ع . ا . برشم .  
قهیقراق (qahayqarān) . ا . ع . یکتوغ  
کرکی .

قی (qay) . ا . ب . . مأخوذ از نازی .  
هراش و مرش . و اکلاک و نبیه و اکال  
و منش گردار حالتی که برای انسان پدید میآید  
و از دهن بیرون نمیریزد آنچرا که در جوف سعفوی  
موجود باشد . و نیز آن ماده خارج شد موافق  
و هر اش و مرش نیز گویند . و قی کردن :  
منشیدن و هراشیدن و منش زدن و منش کردن .

قی (qiy) . ع . زمین خالی . و بیابان  
بیآب و گیاه .

بن نظم و ترتیب . ویی قاعده و خلاف قاعده  
ویی نظام .

**قیاصه** (qayyasa) مر.ع. **بشر قیاصه**  
**الجدول** : جاه کاره فرود دیده که گرداگرد  
اندرون آن ویران شده باشد .

**قیاصرة** (qayaserat) ع.ج. **قیصر**  
(qaysar) .

**قیاصره** (qiyasere) ا.ب. - مأخوذ از  
نازی - گروهی از پادشاهان روم .

**قیاض** (qiyāz) ا.ع. برابر و مساوی .  
یعنی: **هَذَا قِیَاضُ لَهُ** .

**قیاض** (qiyāz) م.ع. **قائظ مقابضة و**  
**قیاضاً و قیوظاً** . مر. مناقعة .

**قیاع** (qiyā'at) م.ع. **قاع قوعاً و**  
**قیاعاً** . مر. قوع (qay'at) .

**قیافة** (qiyāfat) ا.ع. حرفه و پیشه کسی  
که دانای علم پس شایس بود و بشناسد آثار را .

**قیافه** (qiyāfe) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
نمایش سیما و صورت . و نمایش . و چهره .

و مانند گی . و نشیل . و مشابهت . و تخلیه و رفتار  
و روش و طرز و بزمیه و شکل و رسم و عادت  
و لباس و رفتار .

**قیاق** (qiyāq) ع.ج. **قیافة (qiyā'at) .**  
**قیاق** (qiyāq) و (qiyāq) ا.ع. دراز  
نات .

**قیاقی** (qiyāqi) ع.ج. **قیافة (qiyā'at) .**  
**قیال** (qoyā'āl) ع.ج. **قیال** .

**قیالة** (qiyālat) ا.ع. نیم روز .

**قیام** (qiyām) م.ع. **قام قوماً و**  
**قومة و قیاماً و قامه** . مر. قامه (qāmat) .

**قیام** (qiyām) ا.ع. غلام و هر آنچه بدان  
چیزی قائم باشد و مایه درست و آراستگی آن

گردد . در **فلان قوام اهله و قیامهم** :  
فلان کسی است که آراسته میکند کارهای اهل  
خود را . **قره تالی** : **ولاقوتوا الخفاء**

در فکر یکی را با دیگری در حکم و وهم و  
فکر و اندیشه و رای . و پرهان و حجت و  
دلیل . و گمان و تصور . و قصد و اراده .

و تخمین و خیال و پندار . و باصطلاح منطبق :  
قولی را گویند مرکب از دو جمله که از وی  
نتیجه لازم آید و آنرا بر دو قسم دانند :

اقتزائی و اشتائی . **قیاس اقتزائی** :  
آنکه در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه

بالتقره بود یعنی ماده نتیجه مضمرا و کبرا موجود  
باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد

مانند : **العالم متغیر و کل متغیر حادث** ، پس  
نتیجه وی ، **العالم حادث** ، باشد . و **قیاس**

**استثنائی** : آنکه در وی عین نتیجه یا تعین  
آب بالفعل مذکور باشد چنانکه گویند : **ان كانت -**

**الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة** ،  
پس نتیجه وی ، **النهار موجود** باشد که عین نتیجه

است اگر گویند : **ان كانت الشمس طالعة فالنهار**  
موجود لکن النهار موجود ، نتیجه می . **الشمس**

لیست جلالة ، باشد که تعین نتیجه است .  
و **وی قیاس** : بی اندازه وی پایان و یکران

و بی حد و بی شمار . و **خلاف قیاس** :  
بی ترتیب و بی قاعده و خلاف عادت . و

**علی القیاس و با مطابق قیاس** :  
با قاعده و مطابق ترتیب و مطابق نظم و **علی غیر**

**القیاس** : بدون قاعده و بدون نظم و ترتیب .  
و **قیاس کردن** : اندازه کردن . و پنداشتن

و تصور کردن و گمان بردن و خیال کردن .  
**قیاس** (qayyas) ا.ع. اسب تازه .

**قیاساً** (qiyāsan) م.ف.ب. - مأخوذ از  
نازی - تخمیناً بطور تخمین و حدس و پاناسبت .

**قیاسر** (qayaser) و **قیاسرة** (qayaserat)  
ع.ج. **قیسی** (qayariyy) .

**قیاسی** (qiyāsi) م.ف.ب. **منسوب بقیاس**  
و پاناسبت و با مشابهت و با نظم و ترتیب . و

و منسبت و محتمل و مسکن . و **غیر قیاسی** :

**قیء** (qay'at) م.ع. قی و هراش و بیرون  
اندازی از حلقه آنچه را که شخص خورده است

از ماکول و مشروب .  
**قیء** (qay'at) م.ع. **قواء قیاً** (از باب  
ضرب) : بر انداختن از گلو . و **ثوب یقیء**

**الصبیغ** : جامه سیر رنگ .

**قیاء** (qoyā'at) م.ع. قی . و داروی  
قی آور .

**قیائة** (qiyā'at) م.ع. **قات قوتاً و**  
**قوتاً و قیائة** . مر. قوت (qat) و

(qul) .  
**قیاد** (qiyād) ا.ع. مهار و لگام و جز  
آن که بدان حیوانی را کشند . و طاعت و

ادعان .  
**قیاد** (qiyād) و **قیادة** (qiyādat) م.  
ع. **قاد قوداً و قیاداً و قیادة** . مر .

**قود** (qayd) . و **قاد لأمیر الجیش**  
**قیادة** : کشیدن امیر لگرو و متفاد کردن آن .

**قیادت** (qiyādat) م.ع.ب. - مأخوذ از  
نازی - قریسائی و دلالی و جاگسی .

**قیادید** (qayādīd) ع.ج. **قیدود** .  
(qaydud) .

**قیار** (qayyar) م.ع. **قیر فروش** . و  
دارای قیر .

**قی آرندة** (qay-ārande) ا.ب. **قی**  
مقبی و هر چیزی که قی آورد و ا کاذک .

**قیاس** (qiyās) م.ع. **اندازه** . ج .  
اقبة .

**قیاس** (qiyās) ع.ج. **قوس** (qaws) .  
**قیاس** (qiyās) م.ع. **قاس قوساً و**

**قیاساً** . مر. **قوس** (qaws) . و **قیاس**  
**مقایبة و قیاساً** . مر. مقایبة . و **قاس**

**قیاساً قیاساً** . مر. **قیس** (qays) .  
**قیاس** (qayās) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

اندازه و اندازه نمان و چیز . و برابر گرداندن



اموالکم التي جعل الله لكم قیاماً .

قیام (qiyām) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -

برخاستگی و راست ایستادگی و ایستادگی .

و دستگیری و معاونت و توجه . و اشتغال .

و موقف و مسکن و مقام و محل توقف و

اقامت و جایگاه . و مرتبت و منزلت . و بود

نساچی . و قوام و هرآنچه چیزی بدان پایدار

ماند . و آنچه بدان چیزی آراسته گردد . و

قیام کردن و یا قیام نمودن ؛ نگریستن

و چشم داشتن . و بجا آوردن و بانجام

رسانیدن . و شروع کردن و آغاز کردن . و

مشغول شدن .

قیام (qayyām) . ا . ب . یکی از اسمهای

خداوند تبارک و تعالی یعنی قیوم .

قیام (qoyyām) . ع . ج . قائم .

قیام پذیر (qiyām-pāzīr) . ص . ب .

ثابت و برقرار و پایدار و استوار .

قیامة (qiyāmat) . ا . ع . یوم القیامة :

مر . قیمة .

قیامت (qiyāmat) . ا . ب . - مأخوذ از

تازی - خنپور و خنپور و روز و ستیز . و

آشوب و فتنه و نساد و غوغا و مگامه . و

بلا و دامه . و هر امری که زیاده از حد

بزرگ باشد . و قیامت کردن ؛ مگامه

کردن . و تعجب برپا کردن . و برانگیختن

برکارهای عجیب . و روز قیامت ؛ روز

و ستیزی . و صحرای قیامت ؛ صحرای

و ستیزی .

قیامت پیشه (qiyāmat-pīche) و قیامت

پیکر (qiyāmat-paykar) و قیامت

جلوه (qiyāmat-jelveh) و قیامت خرام

(qiyāmat-xarām) و قیامت نگاه

(qiyāmat-negāh) . ص . ب . هرچند لغت را

در توصیف مشرفه میگویند .

قیامت زار (qiyāmat-zār) و قیامت-

کده (qiyāmat-kade) و قیامت گاه

(qiyāmat-gāh) . ا . ب . میدان مشرف و صحرای

و ستیزی .

قیامت نگاه (qiyāmat-negāh) . ص .

ب . قیامت پیشه .

قیامی (qiyāmi) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -

قرار و پایداری و ثبات و استراری .

قیان (qiyān) . ع . ج . قین (qayn) . وح .

قینة (qaynat) .

قیاو ار (qayāvār) . ا . ب . کاررشنلر عمل

و صنعت . و شغال . و واسو . و صانع . و

کارکن . و متعرض شده . و قطع شده در کار .

قی آور (qay-āvar) . ص . ب . مقبلی

و هر چیز که هراش رفت آورد .

قیب (qib) . ا . ع . اندازه و مقدار و فاب . یق .

بینهما قیب قوس .

قیبا (qiba) . ا . ب . گیا .

قیت (qit) . ا . ع . قوت و خورش با اندازه

قوام بدن . یق . هاعنده قیت لیلہ : نیست

در نزد ار قوت یکسبه .

قیتار (qitar) . ا . ب . ستار و جنگ و

بربط و گیتار .

قیتال (qital) . م . ع . قاتل مقاتله و

قتالا و قیتالا . مر . قال (qatl) .

قیته (qitā) . ا . ع . قوت و خورش با اندازه

قوام بدن . و قولم : اقتت لئارک قیته

ای اطسها الطب .

قیتول (qitul) . ا . ع . قله و حصار و

لنگرگاه .

قیجک (qijek) . ا . ع . یکنوع سازی که

بزیان فرانسه و پولون گویند .

قیجی (qiyaci) . ا . ب . - مأخوذ از ترکی -

کازرد و مقراض و برنس و برنیز .

قیح (qayh) . ا . ع . زرداب و دم بوی

آبیز خون .

قیح (qayh) . م . ع . قاح الجرح قیحا

(از باب ضرب) : ریم و زرداب کردن آن زخم .

قیخم (qayxam) . ا . ع . بلند مرتفع

و مشرف .

قیخمان (qayxamān) . ا . ع . فیحمان

و بزرگ قوم و معظم قوم که بر روی همی تکیه کنند .

قید (qeyd) . ا . ع . بند . ج : ایجاد و

قیود . و دوالی که بدان هر دو بازوی و

دبانه پلان را فراگیرند . و آنچه بدان هر دو

عرقه قیب را بندند . و دوالی که بر های

پلان را فراگیرد . و نام اسبی . و قید

الاسنان : لکه و بند دندان . و قید الاوابد :

اسبی که حیوان وحشی را بندیدن در یابد .

و قید السیف : دوال با ده دراز که درین

حمایل باشد و بکرة شمشیر وی را فرا گرفته

باشد . و قید القوس : یکنوع داغی که

برگردن شتر نهد .

قید (qeyd) . ص . ع . بعیر قید : شتری

که بکشدن کردن نهد .

قید (qeyd) . م . ع . قاده قیداً ( از

باب ضرب) ؛ بندگانست در پی آن . و

قیدالشیء (مجهولاً) ای قید (qoyyeda) ،

اندازه کرده شد آن چیز .

قید (qayd) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -

زشار و مگمه . و بند . و حبس . و گرفتاری .

و ضبط . و منع و مسامت . و پای بند . و

دستبند . و زنجیر پای . و آنچه بدان دست

و پای انسانو یا حیوانرا ببندند و بند کنند .

و شرط و عهد و عقد و پیمان . و قاعده و

قانون . و بندوبست . و ترتیب . و فصل از

فرار نامه و مسامحه . و منع و مسامت . و تعدیل .

و باصطلاح عروض ؛ حرف ساکنی غیر از

حروف رسایی که بلافاصله قبل از روی واقع

میشود مانند حرف را در کلمه مرد . و قید

عیالی ؛ یعنی در پیش چشمهای من . و

**قىر وان** (qayran) و (qayrován) .  
 ۱.ع. گروهيان . و منظم لشكر و كاروان .  
 و قتل و كيدانه . و قيروان افريقا .

**قىروتى** (qayriti) . ۱. پ . - .  
 مأخوذ از يونانى - موم روغن .

**قىروطى** (qayrutí) . ۱.ع . - .  
 مأخوذ از يونانى - قىروتى و موم روغن .

**قىرى** (qiri) . ص . پ . هر جيز سياه رنگ قير .

**قىر** (qiz) . ۱. پ . درجه نامهربان .

**قىزان** (qizân) . ج . قوز (qavz) .

**قىس** (qays) . ۱.ع . سختى . و گرسنگى . و باز خراميدگى . و زه . و نام پدر قيلهائى از تازيان . و نام چندين نفر . و نيز قيس جزيره كيش در خليج ايران .

**قىس** (qays) . ۲.ع . قاس الشيبىء بغيره و عليه قيساً و قيساً (از باب ضرب ) : اندازه كرد آنچه را بغيروى . و نيز قيس : سخت كردن و باز خراميدن .

**قىس** (qis) . ۱.ع . مقدار و اندازه .  
 ينى : بينهما قيس و مع .

**قىسار** (qaysâr) . ۱. پ . نام جاني .

**قىساريه** (qaysariyat) . ۱.ع . نام شهري در فلسطين .

**قىسب** (qaysab) . ۱.ع . يكوع درختى از شورگياه . و نام مردى .

**قىسبان** (qaysaban) . ص . ع . ذكر قيسبان : نرۂ سخت و دوشت و ستير .

**قىسه** (qaysabal) . ۱.ع . نام مردى .

**قىست** (qist) . ۱. پ . قسمى از زردآلو .

**قىسرى** (qaysariyy) . ۱.ع . مرد بزرگ و كلاسال . و شتر كلان و سالخورده . و نومي از جمل . ج : قيسر و قيسره .

**قىسوس** (qisus) . ۱. پ . قسمتى از لبلاب .

يمنى جيسى و بندى و مجوس و اسير .

**قىزار** (qayzar) . ۱.ع . نام پسر اسمعيل كه پدر تازيان مستر به باشد .

**قىزحور** (qayzahur) . ۱.ع . قبحور و مرد بدخوى .

**قىر** (qir) . ۱.ع . جيزى سياه كه بر كشتى و خم و جز آن ماند تا آب زهد و گفته اند : روغن سياهى است كه بر شتر گرگين ماند و بازفت است .

**قىر** (qir) . ۱. پ . - .  
 مأخوذ از تازى - مادهائى قابل اشغال و مابع و زرد رنگ و با جامد . و سياه كه از جوف زمين استخراج ميكند و گريف نيز گويند و در فرنگستان كوجه هاى يادهور را از آن اندود مينمايند . و هر جيز سياه .

**قىر** (qayyer) . ۱.ع . تير انداز ماوروزرك و ساذق در تير اندازى .

**قىراط** (qirât) . ۱.ع . نيمدنگ و در نش بسبب بلاد مختلف است . درمكه چارمك از نش يك دينار است . دو عراق نصف ديمك دينار . ج : قراط .

**قىران** (qirân) . ج . قارة (qarat) .

**قىر اندود** (qir-andud) . ص . پ . هر جيز كه از قير اندود شده باشد .

**قىر دار** (qir-dâr) و **قىر زده** (qir-zade) . ص . پ . آلوده شده بقر .

**قىرس** (qayres) . ۱. پ . - .  
 مأخوذ از يونانى - موم و شمع .

**قىرگون** (qir-gun) . ص . پ . سياه فام و هر جيز رنگ قير .

**قىروان** (qirvan) . ۱. پ . گرناگردهاى مزدوع . و عبور از ميان شهر و ملاحظه آن . و اتقى . و مغرب . و مشرق . و كاروان . و نام ناحيهائى در افريقا واقع در مغرب مصر كه در قديم كوج نئين يونانيان بود .

**قىد رنگ** : يك نوع پايندى معمول اهالى فرنگستان . و **قىد كردن** : بند كردن و در زندان كردن . و **يى قيد** : يى شرط و بى بند و آزاد هوا .

**قىد** (qayd) و (qid) . ۱.ع . مقدار و اندازه . ينى : بينى و يينه **قىد قوس** و **قىد و مع** اى مقدار قوس و مقدار مع . و كذلك : **قىد قوس** و **قىد و مع** .

**قىد** (qayyed) . ص . ع . **بغير قيد** : شترى كه مستفاد باشد و بكتيدن گردن نهد . و كسى كه نرم و مسامحت كند با آن كوى رايبندگه است .

**قىدار** (qaydâr) . ۱.ع . نام مردى .

**قىداقه** (qaydâle) . ۱.ع . نام ملكه بريم و كيدبا .

**قىدام** (qaydâm) . ۱.ع . پيش . و **قىدام الشيبىء** : روى جيزى و صدر آن . و **قىدام الجبل** : بينى كوه پيش برآمده .

**قىد بند** (qayd-band) . ۱. پ . قلمه و حصار .

**قىدحور** (qaydahur) . ۱.ع . مرد بدخوى .

**قىدخانه** (qayd-xâne) . ۱. پ . زندان و مجس .

**قىد كرده** (qayd-karde) . ص . پ . بند كرده و مجوس .

**قىدو** (qaydu) . ۱. پ . نام يكي از يادشامان منزل .

**قىدود** (qaydud) . ۱.ع . خر مسانه دراز پشت و گردن . و دروازه هر جيزى . ج : قيايد .

**قىدوده** (qaydudat) . ۲.ع . **قاد قودا** و **قيادا** و **قياده** و **قيوده** .  
 م . نود (qavd) .

**قىدوم** (qaydum) . ۱.ع . پيش . و

**قىدوم الجبل** : بينى پيش برآمده كوه . و

**قىدوم الشيبىء** : روى آن جيز و صدر آن .

**قىدى** (qaydi) . اوص . پ . منسوب بقيد

قیسی (qaysi) ا.ب. قسمی از زرد آلو.	قیصور (qaysur) ا.ب. نام شهری که کافر خوب از آنجا آوردند. و نام کوهی.
قیسی (qaysiyy) م.ع. منسوب قبيلة قیس .	قیصوم (qaysum) ا.ع. نوعی از بومادران .
قیشور (qaycur) ا.ب. نوعی از کف دریا .	قیض (qayz) ا.ع. پوست خشک بیرن تنم مرغ. و آنچه از تنم مرغ برآید از جوزه و آب . و آنچه بجای دیگری آید و بدل . و مانند و برابر . یق: هذا قیض له ای ساو له .
قیص (qays) م.ع. جمل قیص : شتر بانگ کتده . ج: اقیاص و قیوص .	قیض (qayz) م.ع. قاض الشيء قیضاً (از باب ضرب) : شکافت آن چیزی را . و قاض هو: شکافته شد آن(لازم و مستدی). و قاضت القارورة : شکست شیشه . و قاضها : شکست آنرا. و قاضه منه : بدل آورد از آن و. اذله کرد آنرا. و قاضت البئر : فرو دریده شد آن چاه . و قاض فلاناً بفلان : نگاشت پیکر فلان را مانند پیکر فلان.
قیصاریة (qaysariyat) ا.ع. شهر تیساریه .	قیض (qayz) م.ع. قاض الشيء قیضاً (از باب ضرب) : شکافت آن چیزی را . و قاض هو: شکافته شد آن(لازم و مستدی). و قاضت القارورة : شکست شیشه . و قاضها : شکست آنرا. و قاضه منه : بدل آورد از آن و. اذله کرد آنرا. و قاضت البئر : فرو دریده شد آن چاه . و قاض فلاناً بفلان : نگاشت پیکر فلان را مانند پیکر فلان.
قیصانة (qaysinat) ا.ع. يك قسم ماهی گرد و زرد .	قیضی (qayziyy) ا.ع. بیجه در تابستان زاده . و بیجه تابستان . و بدون الف و لام : نام مردی .
قیصر (qaysar) ا.ع. لقب پادشاه روم .	قیع (qay') م.ع. قاع الخنزیر قیعا (از باب ضرب) : بانگ کرد خنزیر . قیع (qai) ع.ج. قاع .
قیصر (qaysar) ا.ب. لقب -له ای از پادشاهان روم گویند در زبان رومی قیصر (سزارو یا کزار) مثل را گویند که مادرش پیش از آنکه وی را بزاید ببیرد و شکم مادر را شکافته کودک را بیرون آوردند و چون زول سزار که نول این سلسله است اینچنین بوجود آمد وی را کزار گفتند و بعضی دیگر گفته اند که کزار کودک گیسوان دراز را گویند چون این کودک در حین تولد گیسوان دراز داشت باین لقب نامیده شد .	قیع (qay'ar) م.ع. مردلب پیچنده در وقت سخن گفتن . قیعان (qai'an) ع.ج. قاع .
قیصران (qaysaran) ا.ب. نام برده ای از ویسیقی .	قیعة (qai'at) ا.ع. زمین پست هموار نرم دراز کوه و از پشته . و نیز قیعة : ج. قاع یعنی دمعی فرد و جمع هر دو استعمال میگردد . قیعر (qay'ar) م.ع. مرد پیچنده لبو وقت سخن گفتن .
قیصری (qaysari) م.ع. منسوب بقیصر .	قیعلة (qay'alat) ا.ع. زنت درشت بزرگ جنه .
قیصریت (qaysariyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی - چاه و جلال قیصری .	قیعلة (qay'alat) ا.و.ص. ع. غایب که بر سر کوه جای گیرد . یق: عقاب قیعة (باضانه) ر عقاب قیعة (بوصف) .
قیصریه (qaysariyye) ا.ب. قسمی از راست بازار .	قیعم (qay'am) ا.ع. گربه . و شتر - تیر سالخورده .
	قیصوم (qaysum) ا.ع. نوعی از بومادران .
	قیض (qayz) ا.ع. پوست خشک بیرن تنم مرغ. و آنچه از تنم مرغ برآید از جوزه و آب . و آنچه بجای دیگری آید و بدل . و مانند و برابر . یق: هذا قیض له ای ساو له .
	قیض (qayz) م.ع. قاض الشيء قیضاً (از باب ضرب) : شکافت آن چیزی را . و قاض هو: شکافته شد آن(لازم و مستدی). و قاضت القارورة : شکست شیشه . و قاضها : شکست آنرا. و قاضه منه : بدل آورد از آن و. اذله کرد آنرا. و قاضت البئر : فرو دریده شد آن چاه . و قاض فلاناً بفلان : نگاشت پیکر فلان را مانند پیکر فلان.
	قیضی (qayziyy) ا.ع. بیجه در تابستان زاده . و بیجه تابستان . و بدون الف و لام : نام مردی .
	قیع (qay') م.ع. قاع الخنزیر قیعا (از باب ضرب) : بانگ کرد خنزیر . قیع (qai) ع.ج. قاع .
	قیعار (qay'ar) م.ع. مردلب پیچنده در وقت سخن گفتن . قیعان (qai'an) ع.ج. قاع .
	قیعة (qai'at) ا.ع. زمین پست هموار نرم دراز کوه و از پشته . و نیز قیعة : ج. قاع یعنی دمعی فرد و جمع هر دو استعمال میگردد . قیعر (qay'ar) م.ع. مرد پیچنده لبو وقت سخن گفتن .
	قیعلة (qay'alat) ا.ع. زنت درشت بزرگ جنه .
	قیعلة (qay'alat) ا.و.ص. ع. غایب که بر سر کوه جای گیرد . یق: عقاب قیعة (باضانه) ر عقاب قیعة (بوصف) .
	قیعم (qay'am) ا.ع. گربه . و شتر - تیر سالخورده .



قیو (qayovv) و قیوے (qayū) ا.ع. - بسیار فی کتده . و داروی فی آورنده .	قیماً (از باب ضرب): نیکو و راست کرد آنگر آمن را . و دربارهٔ آنگر گویند: ماکان قیناً و اقدان قیناً: نبرد آنگرولی کردید آنگر.	القیمة: دین راست و درست . قیمت (qimat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - ارزش و بها و قدر و اعتبار .
قیود (qoyud) ع.ج. - فید (qayd) - قیور (qayyur) ا.ع. - گنمان و ناشناخته نسب .	و قن اناء لك عند القین: اصلاح کن تنگی خنور خود را در نزد آنگر . و قان الشیء: فراهم آورد آن چیز را و نیکو کرد آن را . و قان انلاء: اصلاح کرد آن خنور را . و قان الله فلا نأ علی کذا: آفرید خدای فلان را بر چنین	قیمت سنج (qimat-sanj) و قیمت گر (qimat-gar) ا.پ. - آنکه قیمت میکند چیزی را و بیان میکند ارزش آنرا .
قیوص (qoyus) ع.ج. - قیس (qays) - قیوظ (qoyuz) ع.ج. - قیظ .	اللہ فلا نأ علی کذا: آفرید خدای فلان را بر چنین	قیمتی (qimati) ص.ب. - گرانبهار بر ارزش .
قیوظ (qoyuz) م.ع. - قانظ مقانظة و قیوظاً . مر. مقانظة .	قینا (qinā) ا.پ. - نوعی از خره .	قیمولیا (qaymuliya) ا.ع. - نخته های سنگ و خام سید درخشان .
قبول (qayul) ا.ع. - شیر که نیروزان خورند .	قیناب (qaynāb) ا.ع. - برید شتابنده .	قیمه (qayme) ا.پ. - گوشت ریز ریز کرده . و قیهه کردن: گوشت را ریز ریز
قبولة (qayulat) ا.ع. - ماده شتری که رو را بند کند تا در نیم روز شیروی را او شیده خورند .	قینات (qaynat) ع.ج. - قینه .	قیمه پلاو (qayme-pelav) ا.پ. - از پلو که با سرنج و گوشت قینه کرده می پزند .
قیوم (qayyum) ا.ع. - بی مانند و بی مستا . و یکی از نامهای یارینمالی .	قینان (qaynān) ا.ع. - جای قید از دست و پای ستور و یا خاص بیشتر است . و نام پسر انوش بن شیث .	قیمه شور با (qayme-cur-bā) ا.پ. - نسی از آش - ماده ککه داری گوشت قینه کرده است .
قیومیت (qayyumiyyat) ا.پ. - پایداری و جاویدی و استواری .	قینة (qaynat) ا.ع. - داه و کتیز . ج: قینات و قیان . و داه سرودگویی . و نیز کون و مهرهٔ پشت نزدیک کون . و مابین هر دوسرین . و مفاکجهٔ مابین دوسرین . و مفاکجهای که در پائین سرین اسب است متصل بر آن آن . و نیز قینه: زن مشاطه .	قیمه شور با (qayme-cur-bā) ا.پ. - نسی از آش - ماده ککه داری گوشت قینه کرده است .
قیون (qoyun) ع.ج. - قین (qayn) - قیوند (qivand) ا.پ. - قانوند . مر. قاروند .	قینس (qaynas) ا.ع. - گاوز .	قین (qayn) ا.ع. - حداد و آنگر . و هر سنتگری . و آنگری . ج: اقیان و قیون . و بنده و عید ورده . ج: قیان (qiyān) و قینو القین: نام گروهی از بنی اسد و آنرا منصف کرده بلقین گویند . و سعد القین: دورنگور کذاب . النمل: اذا سمعت بصری القین فإنه مصبح و هو سعد القین: این مثل را در کذب و باطل گویند .
قیه (qih) ا.ع. - وقیه که بکنوع وزنه ایست .	قیسقاغ (qaynaqā) و (qaynaqā) و (qaynoqā) ا.ع. - گروهی از یهود که در مدینهٔ منوره بودند .	قین (qayn) م.ع. - قان القین الحدید
قیهل (qayhal) و قیهله (qayhalat) ا.ع. - یکر . و دیدار و روی .	قینی (qayniyy) ص.ع. - مسوب ببنو القین و بلقین .	
قنی (qayyy) ا.ع. - بسیار فی کتده . و داروی فی آورنده .		

## ک

- ک (kā) ۱. پ. حرف یست و پنجم از الفبای فارسی و حرف یست و دوم از الفبای ایتی و حرف یازدهم از الفبای اجدی و آزا کاف تلفظ کنند و کاف تازی و یا کاف عربی نامند و در حساب جدول یست بشمار آید. و در زبان فارسی حرف کاف گاه بالف بدل گردد مانند: کالته و آلفته یعنی آشفته و گاه به خ مانند: شاما کچه و شاما خچه یعنی سینه بند زنان، و به غ مانند: کژ-گار و غزگار، و به ل مانند تارک و تارل یعنی گارد خرچوان، و کوچ و لوج یعنی احول، و به م مانند: پشک و پشم یعنی شبنم، و به ه مانند: تارک و تاره یعنی فرق سر، و چکارک و چکاره یعنی برنده. و گاهی که در آخر اسما در بیاید علامت تصغیر است و همیشه حرف ماقبل آن مفتوح بیاشد مانند: **پسرک و مردک** و **مامک** و **شانه سرک** که یعنی پسر کوچک و مرد کوچک و مام کوچک و شانه سر کوچک است. و گاه یعنی نسبت آید مانند: **پرک** یعنی چستان منسوب برده.
- ک (kā)** ع. حرف هجاء میباشد و بر دو قسم است: جاره و غیر جاره و کاف جاره یا حرف است و یا اسم. و کاف حرفی در پنج معنی استعمال میگردد: اول تشبیه مانند: **زید کالسد**، دوم تلیل. **قره تالی: وی کانه لایضاح الکافرون** ای اعجاب لدم و تلاطم. **قره: کما ریانی صغیراً** ای لاجل تربیتها. **قره: کما ارسلنا فیکم رسولاً لاجل ارسلنا** و **قره: و اذکروه کما هدیکم** ای لاجل هدایت. **سیوم استلاما** مانند: **کتخیر** در جواب. **کیف اصحت؟** چهارم مبادت در صورتیکه بنا مشعل گردد مانند: **صل کما یدخل الوقت**. پنجم توکید و این قسم را زانده دانند مانند: **لیس کمثلہ شیء**. و اما کاف اسمی در صورتیکه جاره باشد مرادف با مثل است مانند: **یضحکن عن کالبرد المنهم** یعنی عن مثل البرد المنهم. و در صورتیکه جاره نباشد بر دو نوع است: مضمتر منصوب و یا ممرور. **قره تالی: ماو دعک ربک**.
- و قره: وانک لعلی صراط مستقیم**. **و قره: و ضائق به صدرک**. و نیز مانند: **و کیف بک و غلامک و ضربک**. و این نوع در مذکر مفتوح است و در مؤنث مکسور. و نوع دیگر که در معنی حرف است و بعضی خطاب میباشد نیز در مذکر مفتوح و در مؤنث مکسور است و ملحق میگردد با سهای اشاره مانند: **ذلک و تلک و اولک** و ضمیر متصل منصوب مانند: **ایاک و ایا کما** یعنی اسهای افعال مانند: **جیهلک و رویدک** و به درایت یعنی اخیرتی. **قره تالی: ارایتک هذا الذی کرمت علی**.
- کاء (kā'en)** ع. یعنی بسا. مر. ای. **کاء (kā)** ع. **کوت کوء** و **کاء و کآو** (از باب ضرب و نصر): **تریدم و بد دل شدم**.
- کاء (kā'at)** و **کاءة (kā'at)** ا. ع. **ست و بد دل و ترسو**.
- کآبة (ka'ebat)** ا. ع. **اندوه و شکستگی** و بد حال از اندوه و غم.

کاب (kāb) ا.ب. لاف . و گاو .  
 کآب (ka'ab) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از اندوه و غم .  
 کآب (ka'ab) م.ع. کتب کآبآر کآبه و کآبه (از باب سمع) : اندوگین کردید و بد حال شد از غم .  
 کآباء (ka'ba'a) ا.ع. اندوه و غم .  
 کآباء (ka'ba'a) م.ع. امرأة کآباء : زن اندوگین و بد حال از غم .  
 کآبه (ka'bat) و کآبه (ka'abat) م.ع. کتب کآبآ و کآبه و کآبه م.ر. کآب (ka'ab) .  
 کآبه (ka'bat) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از غم و اندوه .  
 کآبیره (kūbāre) ا.ب. سخن احقانه .  
 کآبج (ka'bah) ا.ع. آنچه پیش میآید شخص را از چیزهایی که فال بد از آن ها میگرد و تعال بد میکند . ج. کواج .  
 کآبج (kūbah) ا.ب. دیگ افزاری که با نان خورده شود .  
 کآبد (ka'bed) ا.ع. رنج کسی چینه چیزی و تحمل سختی برای آتیز ، اسم است کباد را .  
 کآبر (kūber) ا.ع. بزرگ و کبیر . و ورنو و الفافخر کآبر آ عن کآبر ای کبیراً شریفاً عن کبیر شریف .  
 کآبس (ka'bes) ا.ع. درنده . بیق ؛ جاء فلان کآباً : دران آمد فلان . و نام شخصی .  
 کآبس (ka'bes) م.ع. عابیس کآبس : ترش روی چه کآبس دراین جای از اناج است .  
 کآبسه (ka'besat) م.ع. ارنیه کآبسه : نوک بینی رلب فرود آمده .  
 کآبک (ka'bak) ا.ب. آشیان مرغان .

و آشیان کبوتر خانگی . و آشیان گنجک که در خانه باشد . و زنبیل مانند ای که در خانه آورند تا کبوتر در آن تخم کرده چه آورد . و رقیه و گرد بالشی که در روی آنت چه نه خنبر و اگسترانیده بر تنور بندند .  
 کآبل (kabel) م.ب. کوتاه و نصیر .  
 کآبل (kabol) ا.ب. نام شهری پایتخت افغانستان . و نام نوعی از ساز .  
 کآبلج (ka'blej) ا.ب. خنصر و انگشت کوچک دست و پا .  
 کآبلی (ka'bali) ا.ب. قسمی از ملیله که بلیله کآبلی نیز گویند .  
 کآبلی (ka'boli) م.ب. منسوب بشهر کابل .  
 کآبلی (ka'boli) ا.ب. قسمی از نخود . و کرسته .  
 کآبلی (ka'holiyi) ا.م.ع. کوتاه بالا . و منسوب بشهر کابل .  
 کآبلیج (ka'blīj) ا.ب. خنصر و انگشت کوچک دست و پا . و زنبیل مانند ای که در خانه ها جبه کبوتران آورند .  
 کآبن (ka'ban) ا.ب. مهر و صدق زن و کآبن .  
 کآبنه (ka'bene) ا.ب. چشم . و نگاه و نظر .  
 کآبوس (ka'bus) ا.ب. خفک که استینه و برقعج و ترقعج و خسرخسیرن و خفج و خفما و خفرنج و گوشاسب و گوشاسب و برقعج نیز گویند یعنی حائیکه در شب مردم خفته و فرا گیرد در آن حالت جنبش تواند . و نوعی از جماع .  
 کآبوک (ka'buk) ا.ب. کآبک و آشیان مرغان . و آشیان کبوتران خانگی . و زنبیل مانند ای که در خانه آوران کنند تا کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارده چه آرند . و رقیه .

کآبول (kabul) ا.ب. دام شکاری .  
 کآبی (kabi) ا.م.ع. مرتفع . و بر روی افتاده . و خالکوزیران و روان . و فلان کآبی الرهاد : فلان بزرگ و مهمان نواز است . و نیز کآبی : از اعلام است .  
 کآبیدن (kūbidan) م.ب. کآبیدن و کاوش کردن و کندن . و خراشیدن . و شکافتن . و میان همی کردن .  
 کآبیشه (ka'bice) ا.ب. گل کافه . و گل کاجیره .  
 کآبیل (ka'bīl) و کآبیله (ka'bīle) ا.ب. جوغن سنگی و هاون . و هر چیزی که در آن غله کوبند .  
 کآبین (ka'bin) ا.ب. مهر و صدق زن یعنی مبلغ و مقداری که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زن مقرر کنند . و عقد و نکاح و ازدواج .  
 کآبینه (ka'bīne) ا.ب. مأخوذ از فرانسه - نظرخانه . و اطاق کار .  
 کآبینی (ka'bīni) ا.ب. مهر و صدق . و شیرها .  
 کآت (ka't) ا.ب. نوعی از رنج که چون یک دفعه بکارند تا هفت سال بار دهد و در شوشتر عمل آید . و نیز قطره را گویند . و کآت کبود : ترکیبی از جوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس . و کآت هندی : عصاره چوب درختی که آرا با برگ پان خوردند . و نیز کآت : نام شهری در خراسان و بازرگستان .  
 کآت (ka'teb) م.ع. نویسنده . و دانا . و در زنده مشک . ج. کتاب (kottāb) و کتبه و کاتبون . و ج : کتآب .  
 کآت (ka'teh) ا.ب. مأخوذ از نازی نویسنده . و دیر و مشتی . و ثبت کننده و ثبت . و محرر و نویسنده کتاب و دفتر و جزو آنت . و سواره مشتری . و کآت آزلی : خداداد

تبارک و تعالی. ر **کاتب جان**: نیز خدایند  
عالم جسل جلاله. ر **کاتب سر** و **دیاکاتب**  
اسرار: منش اسرار و رازهای نهانی. و  
**کاتب وحی**: لقب خلیفه سوم عثمان بن عفان.  
**کاتبان** (kâtebân) پ. ج. کاتب.  
**کاتبون** (kâtebuna) ص. ع. کاتب.  
**کاتبی** (kâtebi) ا. ب. نوعی از جامعه  
آستین کوتاه. و نام شاعری.  
**کاتف** (kâtef) انا. ع. ناپسند دارنده و  
ناخوش دارنده.  
**کاتف** (kâtef) و **کاتفه** (kâtefat) ا. ع.  
ملخی که تازه بریدن آمده باشد کاتف نامند  
و راحد آزا کاتفه گویند.  
**کاتم** (kâtem) ا. ص. ع. درز درز و  
**سرکاتم**: راز نهان داشته شده. و نیز کاتم:  
نهان دارنده.  
**کاتم** (kâtem) (کاتمته) (kâtemat) ص.  
ع. قوس **کاتم**: همان ازجوب ناشکانه. و  
کسان سواران کرده. و قوس **کاتمته** کذلک.  
**کاتوده** (kâtude) ص. ب. سرگشته و  
حیران.  
**کاتوروه** (kâtûre) ا. ص. ب. سرگشته و  
حیران. و سرگشتگی حیرانی و حیرت. و صداع  
و درد سر. و سرگردانی. و کار آگاه.  
و منفی راخبار رساننده.  
**کاتوزی** (kâtûzi) ا. ب. زاهد و عابد،  
گویند جمشید همه مردمان را بر چهار بخش  
کرد: یکی کاتوزی یعنی آنان که بیادند و  
سناش پروردگار و کسب علوم مشغول بودند.  
دیگری نیاری که سیاهان باشند. و سه دیگر  
ندودی یعنی آنان که بکشت و زراعت مشغول  
بودند، چهارم از خویشی که اهل حرفت  
و صنعت باشند.  
**کاث** (kâss) ا. ع. آنچه برود در زمین  
از دامهای انانته هنگام درو.

**کائب** (kâseb) ا. ع. نام موضی. و نام  
صکری.  
**کائبه** (kâsebat) ا. ع. پیش شانه جلی  
ا. ب. ج. ا. کتاب.  
**کاسر** (kâser) ص. ع. بسیار. یق:  
**عدد کاسر**: شماره بسیار.  
**کائعه** (kâse'at) ص. ع. **شفه کائعه**:  
لب سرخ و یا ستر پسران خون. و **لثه کائعه**  
کذلک. و **شفه کائعه بائعه**: لب ستر کلفت.  
**کائمه** (kâsemat) ص. ع. **کمائة کائمه**:  
ساروغ درشت.  
**کائج** (kâ'î) م. ع. **کاج کائج** (از  
باب فتح): افزون گردید گولی او.  
**کاج** (kâj) ا. ص. ب. نام درختی از جنس  
سرو و صنوبر که بازی صنوبر الصغار نامند.  
و سیلی و طایفه و پشت گردنی. و لوج و احول  
و آنکه یکی را در بند. و نام ریاضی مابین  
شورقم و ری که اکنون بدر کاج معروف  
است.  
**کاج** (kâj) پ. کلمه تسمای افسوس یعنی  
کاش و کاشکی ولیت.  
**کاجکی** (kâjki) پ. کلمه تسمای افسوس  
و نأسف یعنی کاشکی.  
**کاجیره** (kâjire) ا. ب. کازیره.  
**کاج** (kâj) ا. ب. طایفه و سیلی و پشت  
گردنی. و لپاسی از شیشه ملامبه کرد که کاسه  
گران روی کاسه ناپخته اندود کرده در کوره  
برند و تارک سر در فرسرو **کاج خوردن**:  
پشت دافن و برگزین. و سیلی خوردن و پشت  
گردنی خوردن.  
**کاج** (kâj) پ. کلمه تسمای نأسف یعنی کاش.  
**کاجار** (kâjâr) ا. ب. **مابین کاج** و ضروریات  
خانه و آلات و ادوات خانه از هر چیز.  
**کاجال** (kâjal) ا. ب. کاجار.  
**کاجره** (kâçre) ا. ب. کافه.

**کاجقر** (kâçqar) ا. ب. کاشقر.  
**کاجک** (kâçak) ا. ب. تمارک سر و  
میان سر.  
**کاجکینه** (kâçkine) ا. ب. قسم از زاغ  
که بازی غرابالین گویند.  
**کاجوره** (kâçure) ا. ب. کافه.  
**کاجول** (kâçul) ا. ب. جنبش سرین  
هنگام رقص در مسگرگی.  
**کاجه** (kâçe) ا. ب. چانه و زنج. و شادی  
و خرمی و خوشی.  
**کاجی** (kâçî) ا. ب. کاشی و لعاب از  
شیشه ملامبه کرده که بروی سفال اندود نموده  
در کوره برند. و شله شیر. و شلهای که از شیر  
و یا شکر و آرد و روغن سازند ویژه برای زن  
زجه.  
**کاجیره** (kâçire) ا. ب. کافه.  
**کاجیک** (kâçik) ا. ب. معجون و ریحاری  
که از عمل سازند. و شیردانگور. و شیرهای که  
از مویز سازند.  
**کاجینه** (kâçine) ا. ب. کافه.  
**کاج** (kâh) ا. ع. بن کوه. و وسعت  
کوه. و رودی کوه. ج. **اکیاج** و **کوج**.  
**کاجبه** (kâhebat) ص. ع. آتش بلند  
شعله. و **دراهم کاجبه**: درهمهای بسیار.  
و کذلک غیرها من الاشیاء.  
**کاحص** (kâhies) م. ع. زنده پستی  
خود. و نشان محو شونده. ج: **کواحص**. و  
**اطلال کواحص**: آثار خانههای محو و  
ناپدید.  
**کاحصه** (kâhesat) ص. ع. مؤنث کاحص.  
ج: **کواحص**.  
**کاحط** (kâhel) ص. ع. **عام کاحط**:  
سال خشک بی باران.  
**کاخ** (kâx) ا. ب. کوشک و قصر و عمارت  
بلند و مرتفع. و خانه منزل تابستانی. و عمارت



بالاخانه که جلو آن باز باشد. و مرتبهٔ فوقانی  
از هر عمارتی. و عمارت برج مانند. و ایوان  
جلو عمارت. و رواق و شاه نشین. و کنگره  
و افزائشگمانتوی که در جلو عمارت میسازند.  
و نیز کاخ: باران. و نام شهری در خراسان.  
و کاخ ماه: برج سرطان. و نلک اول.  
و کاخ مشتری: برج فرس. و برج حوت.  
و آسمان ششم.  
کاخ (kāx) ا.ع. کازه. و خانهٔ آفتی و  
کلك و مانند آن بی روزن. ج: کیخان و  
اکراخ.  
کاخج (kāxej) ا.ب. زنگ. و لکه. و  
باغ. و چرک و آرایش.  
کاخز (kāxaz) ا.ب. بزمده و یحس.  
و باران. و ناخوشی برقان.  
کاخخرا (kāxerat) ا.ع. نسر و دواز  
حلقه کون.  
کاخخسته (kāxuste) و (kāxovste)  
ا.ب. کافه.  
کاخول (kāxul) ا.ب. مرغ سار  
رنگارنگ و ملغ خوار.  
کاخخه (kāxe) ا.ب. باران زمستان. و  
بیماری برقان.  
کاد (ka'd) ا.ع. کاد کادآ (از باب  
فتح): اندر مگین گردید و شکسته دل و بد حال  
شد از اندوه.  
کاد (kād) ا.ب. حرص و آزرده.  
کاد (kādo) ع. مر. کود (kavd).  
کاد (kādd) ص.ع. محنت کشیده و سختی  
دیدنی در طلب چیزی.  
کادآ (ka'dā) ا.ع. سختی. و ظلم  
و ستم. و اندوه. و پرهیز. و شب تاریک.  
کادآ (ka'dā) ص.ع. عقبهٔ کادآ:  
پژدشوار گذار.  
کادح (kādeh) ا.ع. کوشش کننده و

جهد کننده. و محنت کشنده. و روزنده.  
کادس (kades) ا.ع. آنچه بدان نظیر  
کند و بقال بپذیرند ازاله و عطسه و جز آن.  
و آمو که از پس پشت برآید و آنرا شوم  
دانند. ج: کواص.  
کادی (kāde) ص.ع. دیر رویانده.  
کادآ (kāde'at) ص.ع. ارض  
کادآه: زمینی که گیاه آن بدرنگ درآید.  
کادیه (kādiyat) ا.ع. سختی روزگار.  
و زمینی که گیاهش دیر برآید.  
کاذ (káz) ع.ج. کاذه.  
کاذان (kāzān) ا.ع. سبزه فربه.  
کاذب (kāzeb) ص.ع. دروغگو. ج:  
کذب (kozzeb) و کاذبون. و ماده شتری  
که گشنگر شده و دم بردارد و باردار نگردد.  
کاذب (kāzeb) ص.ب. - مأخوذ از  
نازی - دروغگو و ناراست. و ناحق و باطل.  
و فریبده. و صبح کاذب: صبح ناراست  
و باطل. و قیاس کاذب: دلیل و برهان  
ناراست و باطل. و ناقل کاذب: اخبار  
گوی فریبده.  
کاذبات (kāzehât) ع.ج. کاذبه.  
کاذبه (kāzebat) ص.ع. مؤنث کاذب.  
ج: کاذبات و کراذب.  
کاذبه (kāzebat) ا.ع. دروغ. ج:  
اکاذب. و قوله تعالی: لیس لوقعتها  
کاذبه. و نفس اماره که شخص را گول  
میزند. ج: کواذب.  
کاذبون (kāzebuna) ع.ج. کاذب.  
کاذه (kāzāt) ا.ع. گوشت کرانهٔ کس.  
و گوشت پارهٔ بالای دودان و یا گوشت مؤخر  
دودان. ج: کاذ.  
کاذتان (kāzātāne) ا.ع. بینهٔ تشبه.  
دو گوشت پارهٔ بالای ران.  
کافی (kāzi) ا.ب. گیاه بسیار خوشبوی

که ییارس کنده گویند.  
کافی (kāzi) ا.ع. سرخ. و روغنی  
و گیاهی خوشبوی.  
کافی (kāziyy) ا.ع. نوعی از درخت  
که از گلش روغن سازند.  
کار (kār) ا.ب. آنچه از شخص و یا  
چیزی صادر گردد. و آنچه شخص بدان خود را  
مشغول سازد و فعل و عمل و کردار و اشتغال  
و شغل و هنر و صنعت و پیشه. و کسب و روز.  
و سعی و جهد و کوشش. و تجارت و سوداگری و  
معامله و داد و ستد. و اثر و تاثیر. و ضرورت و  
احتیاج و حاجت. و زراعت و فلاح و  
کشت. و جنگ و جدال و خصومت و  
ستیزگی. و سخن. و کار آب: انراط  
در شرب. و کار بجان رسیدن: نزدیک  
بهلاك رسیدن. و کار بستن: بند و  
بست کردن. و کار فرودن. و عمل کردن.  
و بعمل آوردن و بجا آوردن. و استعمال کردن.  
و کوشش کردن و جهد کردن. و نهادن. و  
مشغول نمودن. و فرمان بردن و اطاعت کردن.  
و کار چراغ خلوتیان: افروختن  
بدوام. و روشن ساختن جای تاریک. و دوده  
افتکندن. و کار خیر: عقد و نکاح. و  
کار فرمودن: امر کردن و حکم نمودن  
و فرمان دادن. و دوج نمودن. و مباشرت  
نمودن هر امری را. و پسند کردن. و کار  
کردن: عمل کردن. و اثر کردن. و  
محنت کشیدن و رنج بردن. و سعی و کوشش  
کردن. و داد و ستد کردن و تجارت نمودن.  
و مؤثر واقع شدن. و کار کسی ساختن:  
کشتن کسی. و کار کسی شدن: مردن  
کسی. و کار سیا: پادشاه. و وزیر.  
و کار فرما. و کاربان. و هر یک از عنصر  
های چهارگانه. و کاروبار: معامله. و  
شغل و مشغولیت. و پیشه و کسب. و کار

<p>مفید درکاری باشد . و کسی که درین انتظام و ترتیب کار خود بود . <b>و کار بند شدن</b> : اطاعت و فرمانبرداری کردن .</p>	<p>و منجم . ج : کار آگاهان . و کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد . و منی و آنان که اخبار باطراف می رسانند . و فاضد . و جاسوس .</p>	<p>و کسب : شغل و کسب و هر چیزی که بدان گذران یومی را تحصیل کنند . <b>و کار یگر و کرون</b> : قطع مامله و قطع دوستی نمودن . و <b>بکار آمدن</b> : شایسته بودن و مفید و سودمند بودن . و <b>بکار آوردن</b> : بجا آوردن . و پرداختن . و اجرا کردن و انجام دادن و تمام کردن . و سبب شدن بر وقوع امری و برانگیختن برکاری . و <b>در کار بودن</b> : مشغول کار بودن . و <b>از کار رفته</b> : نیفتاده و بی حاصل . و ناتوان و عاجز . و <b>بد کار</b> : بد عمل و دوسا و بد نام و بی آبرو .</p>
<p><b>کار پرداز</b> (kār-pardāz) ص . پ . آنکه تدبیر و اجرای کار در عهده وی میباشد .</p>	<p><b>کار آهان</b> (kār-āghān) ج . پ . کار آگاه .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کار پرداز</b> (kār-pardāzi) ا . پ . میاشرت درکاری و تدبیر دادن کار و انجام آن . و منزلت شخص کارپرداز .</p>	<p><b>کار آمد</b> (kār-āmad) ص . پ . لایق و سزاوار بکار و آنکه کاری را بخوبی اداره کند .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کار پرورد</b> (kār-parvard) ص . پ . کسی که فکر کند و کار نماید . و آنکه بطور شایستگی و صرفه خرج کند .</p>	<p><b>کار آموز</b> (kār-āmuẓ) ص . پ . دانشمند و هوشیار و زیرک و با فراست . و حادق و مجرب . و تجربه کرده .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کار پیچ</b> (kār-piç) ا . پ . دست و پسته . و رنگ . و پشتهاره . و جامه . و پارچه ای که کشیده گران و گلابترین دروزان جهت معائنات نفاذ کار خود سازند .</p>	<p><b>کار انیدن</b> (kār-ānidan) ف . م . پ . جهدوسی کردن فرمودن و کوشش کشیدن . و کاشتن فرمودن .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کاره</b> (kārū) ا . ع . پشتهاره جامه . و مدار بر بادی زلفه . ج . کارات . و نیز کاره : واحد آذین بی یک کشتی که در آن گدیم باشد .</p>	<p><b>کار اوژول</b> (kār-avjūl) ا . پ . پشتهکار و گماشته و کارگزار و منبشر . و اجیر .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کارت</b> (kārī) ا . پ . مأخوذ از فرانسه . و وقت بادداشت که در دید و باز دید برای یکدیگر فرستند . و <b>کارت دادن</b> : آذوقه وافرستان .</p>	<p><b>کار با</b> (kār-robā) ا . پ . کوربا .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کارتن</b> (kār-ton) و <b>کارتنک</b> (kār-tnak) و <b>کارتنه</b> (kār-tnne) ا . پ . عکبوت .</p>	<p><b>کار بار</b> (kār-bār) ا . پ . عمل و کار و نقل و کردار و شغل و مشغولیت .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کارتنه</b> (kār-tnne) ا . پ . شنبلیله . و حله .</p>	<p><b>کار باری</b> (kār-bārī) ا . پ . بازوگان و سرداگر و تاخر . و کارگرو عامل . و پشتهکار و عهده دار . و صاحب منصب .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کارت</b> (kāres) ص . پ . <b>امر کارت</b> : کار در اندوه انداختن .</p>	<p><b>کار بان</b> (kār-bān) ا . پ . قطار شتره استر و شتر و اسب . و قافله و کاروان . و <b>کار بان بند کردن</b> : گرفتن قافله و کاروان در انشای راه .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کارچال</b> (kārçāil) و <b>کارچان</b> (kārçān) ا . پ . ران و یا مضمره مرغ .</p>	<p><b>کار برداری</b> (kār-bar-dāri) ا . پ . میاشرت کار و ارتکاب بشغل و عمل .</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>
<p><b>کار چوب</b> (kār-çub) ا . پ . افزاری که جولاگان جامه های نیافته فراز کرده را</p>	<p><b>کار بند</b> (kār-band) ص . پ . کسی که</p>	<p><b>کار</b> (kār) ص . پ . کشته . و کارنده . و سازنده و باین معنی همیشه باخراسم ملحق میگردد مانند <b>چنکار</b> : چنای کشته . و <b>حیلکار</b> : کار : حیل کننده . و <b>صنعتکار</b> : سازنده صنعت . و <b>کشتکار</b> : کارنده کشت . و <b>هیمنکار</b> : سازنده مینا .</p>

بدان يافتند. و منج جولای و زرد هوزی و چکن هوزی . و زرد هوز . و چکن هوز .

**كار چوبی** (kār-çubi) ص . پ .  
زو هوزی شده .

**كارح** (kâreh) و **كارحة** (kârehat) ا.ع. خلق مردم .

**كارخ** (kârx) ا . ع . آنكه ميراند آب را .

**كارخانجات** (kür-xâna-jât) پ . ج . كارخانه .

**كارخانه** (kâr-xâne) ا.پ . دكان و خانوت و پشه گاه و جانی که هر آن پشمر صفتی را بانجام میبندد . و دستگاه صنعت سازی . و دستگاه کیمیاگری و هوا سازی . و چه خانه و فرخانه . و ه جانی که در آن تمام کارهای عمومی دایر باشد . و هر کار بزرگی . و **كار خانه فلك** : دنیاو عالم . و آسمان .

**كارخانه دار** (kâr-xâne-dâr) ا.پ . ناظر کارخانه . و رئیس کارخانه .

**كارد** (kârd) ا.پ . آفت و فداي آهمن که دارای نیت و دوستی است . و **كار دباستخوان** و **رسیدن** : تنگ آمدن . و نزدیک بلاكتر رسیدن .

**كاردار** (kâr-dâr) ا.و.ص . پ . مشغول و با کار . و : زنده پول و سکه کتیده . و وزیر پادشاه . ج . کارداران .

**كارداران** (kâr-dâran) پ . ج . کارداران . و **كارداران فلك** : کواکب سیاره .

**كاردان** (kâr-dân) ا ر ص . پ . هوشمند و عاقل و دانا و وزیرك . و قابل و هنرمند و حاذق و کار آزموده . و شاعر . و وزیر اول پادشاه . ج : کارودانان . و **كاردان فلك** : ستاره مطلاوه .

**كاردانان** (kâr-dânân) پ . ج . کار-

دان . و **كاردانان فلك** : سبته سیاره .

**كارداك** (kâr-dânak) ا.پ . برندهای که کاروانك نیز گویند .

**كاردانی** (kâr-dâni) ا . پ . هنر . و زیرکی و وقوف و عقل و فراست .

**كارد رسیده** (kârd-roside) ص . پ . جله ستم رسیده از زخم کارد .

**كاردگر** (kârd-gar) ا.پ . کاردهاز و جاقوساز .

**كاردگری** (kârd-gari) ا.پ . شغل و پیشه کاردگر .

**كاردو** (kârdû) ا.پ . شکوفه خرمایین . و پاره ای از گوشت که برای فرادگاه دارند . و مقراض بزرگی که پشم را بدان میبرد . و برش پشم گویند . و يك قطعه از پشم .

**كار دیده** (kâr-diide) ص . پ . کار آزموده و تجربه کرده . و کار زار دیده .

**كاروان** (kâr-rân) ص . پ . حاذق و دانی دگرکار .

**كاروان** (kâr-rân) ا.پ . کار گزار و پیشکار . و عامل و دلال .

**كارروا** (kâr-ravâ) ص . پ . نافع و سودمند و بکار رشایسته و سزاوار برای کار .

**كارروانی** (kâr-ravâni) ا.پ . -ودندی . و دایر کردگی کار . و کار سازی و تدبیر کار و مباشرت کار و دلالت برای کار .

**كارز** (kârâz) ا.پ . نام قریبای .

**كارز** (kârâz) ا.ع . و اعظ . و جاروبی .

**كارزار** (kâr-zâr) ا.پ . جنگ و جدال و پیکار . و نبرد و رزم و حرب . و میدان جنگ .

**كارزار جای** (kâr-zâr-jây) ا.پ . نبرد جای و جنگجایی .

**كارزار گاه** (kâr-zâr-gah) ا.پ . میدان جنگ و نبرد گاه .

**كارزاری** (kâr-zâri) ص . پ . جنگی

و جنگ آموز و نبرد آزما .

**كارژول** (kâr-žul) ا.پ . سرکار و ناظر کارکنان و عمله جات .

**كارساز** (kâr-sâz) ص . پ . قابل . و دستکار و هنرمند . و دست آموز . و باوقوف . و مقبول . و موافق و مرضی و مناسب .

**كارساز** (kâr-sâz) ا.پ . از اسم های خداوند عالم جل شاناه .

**كارسازی** (kâr-sâzi) ا.پ . صنعت و دستکاری . و ظرافت و آماذگی . و تزیاری . و تدارك . و چابکی و چالاکی . و میکرومکاری و رحله بازی دگرکار . و ادا و تسلیم . و مهم سازی . و پرداخت . و **كار سازی كردن** : پرداختن و ادا کردن . و مهم سازی نمودن .

**كارسان** (kâr-sân) ا.پ . بكنوع طرزی جوین و یا گلین مانا بصندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند .

**كارسان** (kâresân) ا.پ . در شهر بمین کارستان است .

**كار سپردگی** (kâr-sperdogi) ا . پ . تفویض کار و مباشرت کار .

**كارستان** (kârestân) ا.پ . محل کار و جانی که در آنجا مشغول کار میشوند .

**كار سنج** (kâr-sanj) ا.و.ص . پ . کار آگاه .

**كارشكن** (kâr-cekân) ص . پ . هر چیزی که مانع از پیشرفت کار باشد .

**كارشكنی** (kâr-cekâni) ا.پ . ممانعت از پیشرفت کار . و پنهان و اقرا . و **كارشكنی كردن** : پنهان زدن و اقرا زدن و رسوا کردن . و مانع شدن از پیشرفت کار .

**كارشناس** (kâr-çenâs) ص . پ . دانی کار و حاذق دگرکار .

**كارشناسان** (kâr-çenâsan) ا.پ . دانایان و بخردان و عالمان و عارفان . و قانون دانان . و اهل فراست . و اهل تجربه . و متذممان



**كاروز** (kār-vaz) ا. پ. مردكار و  
 صنتگر و صانع و پيشه‌ور .  
**كاروژول** (kār-voṭū) ا. پ. مطلق  
 كارفرما . و آنكه بر سرشله و بناو مزدور  
 باشد و بآنها كار فرمايد . و سركار و مباشرو  
 گماشته .  
**كارو كرد** (kār-o-kerd) ا. پ. كار  
 ر كاروبار . و صنت و پيشه و هنر .  
**كاروگر** (kārū-gar) ا. پ. پشت و  
 پناه . و مراد و مقصود .  
**كاره** (kāre) ا . پ . پشتوار ر بسته  
 كوچك از همز و غلف و جز آن كه بر پشت  
 بندند .  
**كاره** (kāre) ص. پ . هر چيز كار آمد  
 و لايق و قابل كار . و كسي كه از وي  
 كار آيد .  
**كاره** (kāreh) ص. ع . كراهت دارنده  
 و ناخوش و ناپسند .  
**كاره** (kāreh) ص . پ . - مأخوذ از  
 نازی - كيهك كراهت دارد و خوش ندارد و  
 نفرت دارد .  
**كارها** (kār-hū) پ. ج. كار .  
**كاري** (kāri) ا. ص. پ . زخم و  
 درشت و تند و سخت . و كازگر و مؤثر .  
 و مرد قابل و پهلوان و بهادر و دلور و جنگي .  
 و نبرد آزما . و **كاري زخم** . و يا  
**زخم كاري** : زخم ژرف و عميق و زخم  
 مهلك و كشنده .  
**كاري** (kāri) ا. پ . بك كار و بك  
 شغل . و كار و شغل نامين .  
**كاريدن** (kāridan) ص. پ . كاشتن  
 و زراعت كردن . و صل كردن و كار كردن و  
 واژه كردن .  
**كاريز** (kāriz) ا. پ. چوئي كه دوزير  
 زمين كند تا آب از آن روان گردد و نجات .

و چوئي كه در كنار كشت زار جهت برندن  
 آب كند .  
**كاريز كن** (kāriz-kan) ا. پ. معنی  
 و كاونده .  
**كاريزگر** (kāri-gar) ا. پ. دستكار و  
 صنتگر و كارگر و صانع كار كن .  
**كاريزگري** (kāri-gari) ا. پ. صنت  
 كارگري .  
**كارين** (kārin) م ف . پ . دور  
 و بعيد .  
**كاز** (kāz) ا. پ . كازرد و مقراض و  
 كلبتي و هر چيز شبيه بآنها كه داراي دو  
 شاخه باشد . و ابراري كه باغيان بدان درخت  
 را پيرايش دهد . و شاخهٔ دوخت . و شاخه  
 هائي از دوخت كه صياد بر آنها كهنه وكه  
 چيزهاي ديگر آوريد و بر يك طرف دام زمين  
 نصب كند تا جانوران از آنها رميده بجانب  
 دانه و دام آيند . و باديج . و مغارهٔ حيوانات  
 وحشي . و خانه‌اي از چوب و نى و غلف كه  
 كشتكاران و پاليزبانان دوسر كشت و پاليز سازند .  
 و صومعه‌اي كه بر سر كوه سازند . و خانه‌اي  
 كه در كوه و يابان در زير زمين كند و در  
 مدت زمستان هر دمان و ستوران و گوسپندان  
 در آن بسر برند . و دوخت كاج . و سيلی  
 و طبايعه . و پشت گردني .  
**كازر** (kāzar) ا. پ. كازر .  
**كازرون** (kāzarun) و (kāzerun)  
 ا. پ . نام ولايتي در فارس كه كازرون  
 نيز گويند .  
**كازره** (kāzore) ا. پ. كاشته .  
**كازود** (kāzud) ا . پ . مقراض و  
 قيصي .  
**كازه** (kāze) ا. پ . خانه و منزل . و  
 خانه‌اي كه از چوب و نى و غلف كشتكاران  
 و پاليزبانان بر سر كشت و پاليز بنا كند . و تالار .

عبارت چوبي . و صومعه‌اي كه بر سر كوه  
 بنا نمايند . و كاز . و علامتي كه صيادان  
 بر شاخه‌هاي درخت سازند و چيز ها بر آن  
 آوريدان كند تا صيد از آن رميده بطرف دانه  
 و دام آيد و يا خود صيادو پس آن پنهان گردد  
 و دام كند . و نيز سايان .  
**كازيره** (kāzire) ا. پ. ديگ كوچك .  
**كاژ** (kā) ص. پ. لوح و احوال .  
**كاژ** (kā) ا. پ. درخت كاج .  
**كازرون** (kāzerun) ا. پ. كازرون .  
**كازره** (kāzire) ا. پ. كاشته .  
**كازغر** (kāzgar) ا. پ. كاشفر .  
**كاژو** (kāju) ا. ص. پ. درخت كاج .  
 و لوح و احوال .  
**كازه** (kāz) ا. پ. منزل و مقام و خانه .  
 و كمينگاه صياد و كازه .  
**كازيره** (kāzire) ا. پ. گياه صمغ  
 تخم آرا كاشته نامند و با گل آن كه زرد است  
 رنگ زرد كند .  
**كاس** (kās) ا. پ. خوكز  
**كاس** (kās) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
 كاسه و پياله و سافر . و كوس و نظارهٔ بزرگ .  
**كأس** (ka's) ا. ع . جام شراب خوري  
 و يا جام پر از شراب ، مؤنث آيد . و شراب .  
 ج : اكؤس (ak'os) و كؤس (ko'us) و  
 كاسات و كياس . و نيز كاس بدون الف  
 و لام : نام زنى .  
**كاسات** (kāsāt) ا. ع . ج . كأس (ka's) .  
**كاسان** (kāsān) ا. پ. دمي در حوالی  
 - مرتقد .  
**كاسانه** (kāsāne) ا. پ . مرغی سبز  
 رنگ بر سرش مایل كه در غوزستان فروان است .  
**كاسب** (kāseb) ص. ع . کسی كه كسب  
 كند . ج : كبة و كاسيون .  
**كاسب** (kāseb) ا. ع . از اعلام است .

و ابو کاسب : گرگ.

**کاسب** (käsäl) اوس. پ. - مأخوذ از نازی - روزندمو بایند. و کسی که در مماش و گذران خود رنج میرد و محنت میکند. و پیشه ور و صنعتگر و صانع و اهل حرفت. و گیرنده تاوان و جریمه است.

**کاسبیه** (käsäbi) ا. ع. مرغ و دد شکاری. و هر یک از اندام بدن. و هر یک از دست و پا. ج : کواب.

**کاسبون** (käsäbuna) ع. ج. کاسب. **کاست** (käst) پ. ح. م. کاستن. ا. نقصان در کاهش. و زیان و کم شدگی. و آسیب. و دروغ.

**کاستکار** (käst-kär) م. پ. دروغگر و کاذب.

**کاستن** (kästan) ف. م. پ. کم کردن و کاهیدن. و کوتاه کردن. و زیان کردن. و تلف نمودن و بر باد دادن. و پرداختن. و انجام دادن.

**کاسته** (käste) م. پ. کم شده و کاهیده. و کاسته شدن : کم شدن و نقصان یافتن. و زیان یافتن و کاهیده شدن. و کوتاه شدن.

**کاستی** (kästi) ا. پ. نقصان و زیان و کم شدگی.

**کاسج** (käsöj) و **کاسجوک** (käsöjuk) ا. پ. خاریش کلان تیر انداز.

**کاسد** (käsed) م. ع. **مناخ کاسد** : مناخ ناروان. و **سوقی کاسد** : بازار ناروان. و **حیوان کاسد الاذغان** : حیوان غیر ناطق.

**کاسد** (kased) م. پ. - مأخوذ از نازی - بی رواج و ناروان و کاسد بی نقد. و ناتمام در مقدار و کیفیت و در منزلت و خوار و حقیر.

**کاسده** (käsēdat) م. ع. مونت کاسد. **بیت : سلعه کاسده** : مناخ ناروان. و **سوق کاسده** : بازار ناروان.

**کاسر** (käser) م. ع. شکسته. ج : **کسر** (kossar) . و **عقاب کاسر** : غنایی که وقت فرود آمدن پرها را فراهم آورد.

**کاسره** (käsērat) م. ع. مونت کاسر. ج : **کراسر و کسر** (kossar).

**کاسع** (käuse) م. ع. **ناقه کاسع** : ماده ششتری که دم و امیان در پای در آورده باشد. و **ظئیه کاسع** کاذک.

**کاسف** (käsēl) م. ع. **وجل کاسف** **البال** : مرد بدحال. و **وجل کاسف** **الوجه** : مرد ترش روی. و **یوم کاسف** : روز بیمنک و سخت بد.

**کاسفه** (käsēfat) م. ع. **شمس کاسفه** : آفتاب گرفته شده. **کاسک** (käsak) ا. پ. کاسه کوچک و خرد.

**کاسکینه** (käsikine) ا. پ. مرغی سبزرنگ برپوش مایل که - بزرگ نیز گویند و بنای شقران.

**کاسل** (käsēl) م. ع. - سسوکاهل.

**کاسمو** (käs-mu) و (kas-mov) و **کاسموی** (käs-muy) (käs-movy) ا. پ. موی خوک تر. و رشته باریکی که کفشگران بر سر سوزن کشند و ریسند کلنتی را که بدان کفش میدوزند بآن پیوند کنند. و موی - بلبت گرگ و روباه. و موی زهار. و مردم بی خوف و بی تجربه و نادان و نالایق و ناشایسته و بیفایده و بیهوده.

**کاسن** (käsän) ا. پ. **قره‌ای در حوالی سرفند**.

**کاسنی** (käsni) ا. پ. گیاهی که بنازی هند با گویند و قسمی از آن درانی و قسمی

مزروع و برگهای آن ماکول.

**کاسنی** (käsani) م. پ. منسوب بقریه کاسن.

**کاسو** (käsni) ا. پ. پارچه‌ای که بر سر دست چوبی بند کرده و آتر آنز نموده تا اوها تنور نانوانی را بدان تر بکنند.

**کاسور** (käsür) ا. ع. پیل و روسوداگری که در دعوات رود از هر چیز جبهه فروش داشته باشد.

**کاسوره** (käsüre) ا. پ. کاسو.

**کاسه** (käuse) ا. پ. - مأخوذ از نازی - ناجوه قح و جام و ساغر و پیاله. و دوری. و طسغه بزرگ و یا کوچک مسین و باجوین و یا گلین. و بادیه. و قح چینی بزرگ و کوچک. و هر طرفی که در آن چیزی شورند. و شکم نار و ستار و کاسچه و چنگ و طبل و کوس و نظاره. و آسمان و فلک. و آفتاب. و زمین. و دنیا. و **کاسه آتشین** : آفتاب.

و **کاسه ابرسر کسی شکستن** : کسی را زبر او کردن. و **کاسه پتیر ویا کاسه جفرا** : ماه شب چهارده. و **کاسه درویشان** : کشتکول درویشان. و نام یکی از جهله هفت صورت فلکی که آراکلیل شمال نیز گویند و آن هفت - ناره باشد مانند تاج.

متصل بپیزان و غریب. و **کاسه رود** : نام رودخانه‌ای. و **کاسه سر** : جمجمه و کدفت. و **کاسه سر تلگون** : آسمان. و **کاسه سفالین** : تنار و طست سفالین. و **کاسه شدن** : کوشش کردن و جهد کردن و جستجو کردن و تحقیق و فحص نمودن. و غم شدن و منحنی گشتن. و **کاسه کجابر** و **کاسه کجا برم** و **کاسه کجانه** و **کاسه کجا نهم** : میهمان طفیل و کسبه هر روز یک بهانه‌ای بپنهان می مردم رود. و **کاسه فلین** : سکره و



ترشیز و دیگری در فامند طوس و درخت کاشمر تا زمان متوکل خلیفه عباسی برپا بود و متوکل هنگام عمارت جعفریه درسامره حکمی بظاهر نام که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و جهة عمارت جعفریه بسامره فرستد و از قضا چون تنه آن درخت را یک منزلی سامره رسانیدند غلامان متوکل روی را بکشتند .

**کاشنی** (kācni) ا.ب. کاشنی و هندیاب. کاشنی عرق (kācni-araq) ا.ب. عرق کاشنی .

**کاشو** (kācu) ا.ب. پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و در زیر دم وی اندازه آن تا آنکه زین جلو نزود. **کاشه** (kāce) ا.ب. گل کاجیره. و یخ تنک و نازک که بر روی آب بندد . و کازه و خانه غلغی که بر کنار پاییز و کشت و زراعت سازند .

**کاشی** (kāci) پ. کلمه تننا و کلمه تأسف یعنی کاشکی .

**کاشی** (kāci) ص. پ. منسوب بکاش که شهر کاشان باشد .

**کاشی** (kāci) ا.ب. خشت تنک پخته‌ای که روی آنرا لعاب شیشه داده باشند . و نیز آردنمانی که شبیه باوندهای چینی باشد و کاپی نیز نامند .

**کاشی پز** (kāci-poz) ا.ب. کبکه خشت کاشی میسازد . و آنکه آرد های کاشی میسازد .

**کاشی سازی** (kāci-sazi) و **کاشی کاری** (kāci-kāri) ا.ب. کارخانه‌ای که در آن آوندهای کاشی و یا خشتهای کاشی میسازند .

**کاص** (ka's) ص.ع. و **وجل کاص** : مردنیک شکلی که بر خوردن و نوشیدن و با بر شراب .

**کاص** (ka's) ع.م. **کاصه کاصا** (از باب فتح) : ذلیل و خوار گردانید آنرا و مغلوب و مقهور ساخت. و **کاص الشبی** : خورد آنچهیز را . و نیز کاص : بسیار خوردن و بسیار آشامیدن .

**کاص** (kās) ص.ع. بسیار حریص و بسیار آز . و شتاب رو .

**کاظم** (kāzem) ص.ع. و **وجل کاظم** : مرد خاموش و فرو خورنده خشم . ج. کظم (kazzam) . **دبیر کاظم** : شتری که شخوار نکند . و **کاظم الفیظ** : فرو خورنده خشم . ج. کاظمون . قوله تنالی : **والکاظمین الفیظ** . **رفیز الکاظم** : لقب امام هفتم حضرت امام موسی سلام الله علیه و علی آبانه و اباناه الطیین .

**کاظمه** (kāzema) ا.ع. نام موضی . **کاظهون** (kāzema) ع.ج. کاظم . **کاظی** (kāzi) و **کاظیه** (kāziyat) ص.ع. خشک . و **اروش کاظیه** : زمین خشک .

**کاع** (kā) ا.ع. طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام و با کاع استخوان ساق از سوی خنصر .

**کاعب** (ka'eb) ا.ع. دختر ناریستان . ج. کواعب .

**کاعب** (ka'ebat) ص.ع. **قدی کاعب** : پستان برآمده .

**کاعه** (ka'at) ص.ع. ج. کاعب . **کاعی** (ka'i) ا.ع. مرد متهم و شکست خورده .

**کاعی** (ka'i) ص.ع. و **وجل کاع** : مرد ترسده از چیزی . و مرد بددله شده . ج. اکعاه .

**کاغ** (kāq) ا.ب. آتش . و شخوار حیوانات شخوار کننده مانند شتر و گوسپد .

و بانگ و صدای کلاغ . و ناله و فریاد . و صدای جنبش مهره گلوله در میان طاسرو جز آن . و نام مرغی سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد .

**کاغاله** (kaqale) ا.ب. کافه و تخم کاجیره .

**کاغذ** (kāqad) و **کاغذ** (kāqaz) و **کاغذ** (kāqaz) ا.ب. و رتبه نازکی که از پارچه‌های کهنه و یا از مواد دیگر میسازند و در روی آن مینویسند و یا چاپ می کنند و نیز آنرا لفافه بعضی چیزها قرار میدهند و رت و ریخته نیز گویند . و مرامله و مکتوب و فرمان . و **کاغذ تحریر** : کاغذی که بروی آن مینویسند و نفع نیز گویند . و **کاغذ چسبانیده** : کاغذ وصلی . و **کاغذ دفتر** : کاغذی که محرران دفتر محاسبات حساب بر آن نویسند و آنر فرد نیز گویند . و **کاغذ زو** : کاغذی که در آن مبلغ بیچیده بکسی دهند . و کاغذی که بر آن تفصیل زو نقدی که بکسی داده اند نویسند . و برات انعام نقدی و یا مواجب که بکسی دهند . و کاغذی که ورق طلا و نقره را در آن پیچند . و نیز ورق طلا و نقره را کاغذ طلا و نقره گویند .

و **کاغذ تیره** : کاغذی سبک که در جوف شال تیره گذارند تا ید نرزد و در روی آن فرمان نویسند . و **کاغذ نشافی** : کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکند و آنرا می خشکانند . و **کاغذ وصلی** : کاغذ دولانی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده .

**کاغذ** (kaqad) و **کاغذ** (kaqaz) ا.ع. - ماخوذ از فارسی - قرطاس و کاغذ. **کاغذ بان** (kaqaz-bān) ا.ب. بادبادک کاغذی .

**کاغذ خانه** (kaqaz-xāne) ا.ب. کارخانه کاغذ سازی .



**کاغذگر** (kāqaz-gar) ۱. ب. کاغذ ساز. و کاغذ فروش .  
**کاغذی** (kāqazi) اوص. پ. کاغذ ساز و کاغذ فروش. و خرده فروش. و جعبه و تنبگونی که در آن کاغذ بگذارند. و هر چیز که پوست آن بنایت نازک باشد مانند **بادام کاغذی** و **جوز کاغذی**. و هر چیز نرم و نازک و ظریف. و قسمی از لیمو. و نویسنده. و محرر.  
**کاغذین** (kāqazīn) ص. پ. منسوب بکاغذ. و هر چیز ساخته شده از کاغذ.  
**کاغذین پیراهن** (kāqazīn-pīrahān) و **کاغذین جامه** (kāqazīn-jāme) ۱. پ. نظف و زاری. و عجز و بیچارگی و دروادیگی.  
**کاغک** (kāquk) ۱. پ. خوشبو و خوشمال و نشاط و خرمی.  
**کاغ کاغ** (kā-qā) ۱. پ. بانگ و نوا و کلاغ و آواز زباغ.  
**کاغله** (kāqale) ۱. پ. کاشه و کاغاله.  
**کاغون** (kāqu) و **کاغنه** (kāqone) ۱. پ. گرمی. و بخ. و باد و زهر دار. و یکسوی مرغ که شها پرواز کند و بانگ کند و آوازه برونک نیز گویند. و جانورکی که بیشتر در کدم دارها و غالیها پدید آید و آنها را ضایع کند و بتازی ذراع (ذراع) گویند.  
**کاغولتا** (kāqūlta) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گلگونتا.  
**کاغه** (kāqūe) ص. پ. ابله و جاهل و ساده دل.  
**کاغی** (kāqū) ۱. ع. شکست خورده و منهدم و کامی.  
**کاغینه** (kāqīne) ۱. پ. کاغنه.  
**کاف** (kāf) ۱. پ. نام یکی از حروف نهجی. و شکاف و تزاك و چاك. و کسی

که کاری را بخوبی اداره میکند. و علم کیما. و **کاف لولاك**: اشاره است بآنحضرت صلی الله علیه و آله. و **کاف و نون**: اشاره است بکلمه کن نیکون. و **کاف و لام**: کل و کجل. و گراف و لاف. و دروغ. و لهر و لوب.  
**کاف** (kāf) ص. پ. شکافته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد.  
**کاف** (kāf) ۱. ع. نام کوهی. و یکی از حروف هجا. مذکر و مؤنث هر دو آید.  
**کاف** (kāf) ص. ع. شترنمام - رده دندان از یری. مؤنث و مذکر در وی یکسان است.  
**کاف** (kāf) ۱. ع. **بهر کاف و ناقة کاف**.  
**کافه** (kāfat) ع. مر. کافه (kāfat).  
**کافه** (kāfat) ۱. ع. همه و همگی و جمعیاً.  
**جاء الناس کافه**: آمدند همه مردم. **قوله تعالى: وما ارسلنا الا کافه للناس**. و چون این کلمه همیشه در آخر کلام واقع میشود الف. لام. ر. آن داخل نسیکردد. مانند ما و جمعاً. **یق. فانار ما و قافوا جمعياً**. اگر چه گاه باشد که الف. لام. بر آن داخل نمایند و نیز آنرا اضافه کنند **کقولهم: هذا مذهب الکافه** **کافه** **الناس يقولون کذا** ولی در این صورت گویا از کلمات مراده باشد. و اما **قول بعضهم: افسرنا الیهم کافه** (بدون تشدید) **فی رحالهم**. جهت ضرورت شعر تخفیف داده شده.  
**کافه** (kāfātān) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - همگی و همه مردم.  
**کافت** (kāfat) ۱. ع. - جمع و منکاد در زیر زمین جای باش دزدان که متاع خود دوا در آنجا نگاه میدارند.  
**کافتن** (kāftān) م. ف. پ. شکافتن و دیدن و چاك کردن و ترکابیدن. و - درواخ کردن. و کابیدن و جستجو کردن و تنصص

کردن و تجسس نمودن.  
**کافته** (kāfte) ص. پ. شکافته و دریده و ترکابیده. و تنصص شده و جستجو کرده.  
**کافتیده** (kāftīde) ص. پ. ترکیده و شکاف بهم رسانیده.  
**کافر** (kāfar) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - کسی که بیرون حق نباشد و ملحد و بی دین و دعوی و گاور. و **کافر ماجرا**: منکر حق و ستیزه جوی یا یار و رفیق خود. و **کافر ماجرائی**: انکار حق و ستیزه جویی یا یار و رفیق خود.  
**کافر** (kāfer) ص. ع. ناگورنده. خلاف مؤمن. و ناسپاس. نعمت خدای عزوجل. برسانر و پوشنده. **ج: کفار (kāfir) و کفر (kufur)** و **کفار (kāfar) و کافرون**. **قوله تعالى: انا بكل کافر و انی جاهلون**.  
**کافر** (kāfer) ۱. ع. شب و شب تاریک. و تاریکی. و تاریکی اول شب. و دریا. و رودبار بزرگ. و جوی بزرگ. و ابر تاریک. و کشاروز. و زره. و آنکه جامه چند بالایی بپندگد پوشیده باشد. و غلاف شکوفه خرما. و زمین دور از مردم. و زمین هوار. و غایت با بیره. و گیاه. و مرد با سلاح. **ج: کفار (kāfir) و نیز کافر: خم بزرگ. ج: کافر**.  
**کافرات** (kāferāt) ص. ع. ج. کافرة.  
**کافران** (kāfarān) و **کافران** (kāferān) ۱. پ. ج. کافر و کافر.  
**کافرانه** (kāferāne) ص. م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - مانا بکاز و ملحدانه و از روی کفر و بی دینی و العاد.  
**کافرة** (kāferāt) ص. ع. مؤنث کافر ج: کافر و کافرات.  
**کافران** (kāferātāne) ۱. ع. صیغه

نتیه ؛ دورین . و گوشت بالای دو ران .

**کافرستان** (kaferestān) . ا . پ .  
کشوری که ساکنین وی کافر باشند . و نیز  
نام کشوری در شمال افغانستان .

**کافر کیش** (kāfor-kic) . ص . پ .  
کسی که یدین باشد .

**کافر نعمت** (kāfor-ne'mat) . ص . پ .  
ناپس و سق ناشناس و نمک بجرام .

**کافر نعمتی** (kāfor-ne'mati) . ا . پ .  
ناپس و نمک بجرامی .

**کافرون** (kāferuna) . ص . ع . ج .  
کافر .

**کافشه** (kāfere) . ا . پ .  
نمک کاجیره .

**کافل** (kāfel) . ا . ص . ع .  
پذیرنار و پذیرنده . و پذیرنده تمهد و تیمار کسی .  
آنکه چیزی نخورد و بیای پی روزه دارد و روزها  
را بهم متصل سازد . و آنکه با خود بیادست  
بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بر زبان  
ناورد . ج : کفعل (koffal) .

**کافور** (kāfur) . ا . پ .  
مادهای سفید و نیم شفاف و دارای بوی مطهر که آرازدچین  
و ژاپون از درختی استخراج میکند از جنس  
درخت غاوه . و نیز کافور : شکوفه خرمایان  
و شکوفه وز و غلاف آنها . و نام چشمه ای  
دربوش . و نام پادشاهی یدادگر که رستموی  
را بکشت . و نیز هر چیزی سفید . و **کافور**  
**باریدن** : برف باریدن . و **کافور**  
**جودانه** : نوعی از کافور اعلا و مطهر .  
و **کافور خوردن** : مردی نداشتن روی  
و غیرت بودن بجماع .

**کافور** (kāfur) . ا . ع .  
شکوفه خرمایان و  
جز آن و غلاف آن . و گیاهی خوشبوی که  
گل آن مانند گل انجمنان باشد . و گمره  
جای بر آمدن خوشه انگور . و نام ماده ای  
خوشبوی و از در درختی حاصل میشود که

در سرانندی میروید و ایندرخت در نهایت بزرگی  
میشاند و همیشه سبز است . ج : کوافر و  
کرافیر . و نیز کافور : نام چشمه ای در بهشت .

**کافور بار** (kāfur-bār) . ص . پ .  
برف بار . و هر چیزی بسیار خوشبوی و بیادست .

**کافوری** (kāfuri) . ص . پ .  
هر چیزی خالص و صاف و بسیار سفید . و **شمع**

**کافوری** : شمع که از موم سفید سازند .

**کافوری** (kāfuri) . ا . پ .  
انجمنان و بایرانه گار چشم . و لقب خواجه سرائی .

**کافه** (kāfeh) . ا . ع .  
مهرزورئیس لشکر .

**کافه** (kāffe) . ا . پ .  
مأخوذ از تازی . همه و هنگی و جمیع .

**کافی** (kāfi) . ص . ع .  
بسنده و بی نیاز کتده . و **رجل کاف** : مرد کارگزار که

اصلاح امور میکند . و **هدارجل کافیک**

**من رجل ورجلان کافیک من رجلین**  
و **رجال کافوک من رجال** در هر -  
یعنی حبیب میباشد یعنی این مرد بس شونده

است نور از مرد دیگر و یکی دیگر محتاج نیست .  
رو این مورد بس شونده اند و این مردان بس

شونده اند . و **اصول کافی** : نام کتابی .

**کافی** (kāfi) . ص . پ .  
مأخوذ از تازی . دانا و دانای کار . و کار گزار و پیشکار .

و با کفایت و مصاح کار . و **کافی بودن** :  
بس بودن و کفایت کردن .

**کافیة** (kāfiyat) . ص . ع .  
مؤنت کافی . و نام کتابی در علم نحو .

**کافیدن** (kāfidan) . ف . م . پ .  
کاریدن و کندن . و شکافتن . و تفحص و تجسس کردن .

**کافیشه** (kāfice) . ا . پ .  
کاشته و تنم کاجیره .

**کافیلو** (kāfilu) . ا . پ .  
نام گیاهی که هرخله نیز گویند و بتازی شکافی خوانند .

**کاک** (kāk) . ا . ص . پ .  
بسیکاج و نان خشک

که با روغن و شیر پخته باشند . و نان خشک  
شده و کممک . و هر چیزی خشک . و گوشت قدید .

و هر حیوان و یا انسان بسیار لاغر و ضعیف .  
و هر چیزی کراوک و میان خالی . و ماه شب

چهارده و بدر و مرد مقابل زن . و مردم .  
و مردمک چشم . و فرص نان روغنی . و نام قلمه ای

در آذربایجان . و نیز کاک : پسر . و وجه و  
کودک . و استاد معلم . و خرده و ریزه .

**کاک** (kāku) . ا . پ .  
غلام تیز و برادر کلان . و عمو . و نقلات و هر چیزی که

بطور نقل خودند .  
**کاکه** (ka'ka') . ا . ع .  
مردیدل خروشان .

و ح . پس ننگدل . و دوبدگی دزد .  
**کاکاو** (kākau) . ا . پ .  
میوه درختی امریکائی که شوکلا را از آن میسازند و بوغنی

از آن میگیرند که مکه کاکاو نامیده میشود .  
**کاکائو** (ka'ka'oi) . ع .  
سیاهی که بر گردید و رفت . و بد دل شد و

زبید . و **کاکافلان** : گرد آمدن .  
**کاکاو** (kākau) . ا . پ .  
یکدوع بازی در کردگان را .

**کاکبان** (kākbān) . ا . پ .  
گل کاجیره .  
**کاکره** (kākere) و **کاکره** (kākare) . ا . پ .  
عافرقرا .

**کاکریز** (kākriz) . ا . پ .  
رنگ سرخ ارغوانی .  
**کاکریزی** (kākrizi) . ص . پ .  
ارغوانی .

**کاکل** (kākel) . ا . پ .  
هر گل که در میان آب روید .  
**کاکل** (kākol) . ا . پ .  
مرزخوش . و اشنان و شووه گیاه . و نوعی از گندم که گندم

رومی نیز گویند . و موی میان سر پسران و  
مردان واسب و راستر و غیره . و موی پیشانی .  
و **کاکل بر همزدن** : بریشان نمودن موی .

<p><b>کالبدگر</b> (kālbad-gar) ا.ب. نقاش و آنکه هر چیزی را نقش میکند . و حصار که کالبد چیزها را حصار میزند . و ریخته گری که آنها را از چدن میسازد .</p> <p><b>کالبو</b> (kālbov) م.ب. پ. سرگشته و متحیر و حیران . و نادان و هیچمدان .</p> <p><b>کالבות</b> (kālbut) ا.ب. مرغی که در دام بندند تا مرغهای دیگر فریب نخوردند دام افتند . و فریب .</p> <p><b>کالجوی</b> (kālbovy) م.ب. کالو .</p> <p><b>کالنه</b> (kāl'ni) م.ع. کال سالا و <b>کالنه</b> و <b>کالنه</b> . م.ع. کال (ka') .</p> <p><b>کالجار</b> (kāl-jar) ا.ب. کارزار و جنگ و جدال . و مزرقه و رنج .</p> <p><b>کالجوش</b> (kāl-juc) ا.ب. قسمی از کتکاب خام جوش که با زبره و سناخ داغ و مغز گرد سازند .</p> <p><b>کالنج</b> (kāl'eh) م.ع. واکندۀ دندان در ترشروی . و ترشروی . ج. کالجون .</p> <p>قره نمالی : تلفح و جوهم النار <b>وهم فیها کالجون</b> . و نیز کالنج : <b>بید</b> . و <b>دهر کالنج</b> : روزگار سخت . و <b>شتاء کالنج</b> : زمستان سرد .</p> <p><b>کالجون</b> (kāl'ehuna) م.ع. کالنج .</p> <p><b>کالد</b> (kāl'ed) م.ع. <b>ذبیح کالد</b> : شوشۀ کهن و قدیم .</p> <p><b>کالسه</b> (kāl'se) ا.ب. مأخوذ از روسی - گردون چهار چرخۀ اطاق دار .</p> <p><b>کالسه چی</b> (kāl'se-či) ا.ب. کدیکه کالسه را مهار کرده میراند .</p> <p><b>کالسه رو</b> (kāl'se-rav) ا.ب. راهی که بزنان کالسه که از آن عبور داد .</p> <p><b>کالسه ساز</b> (kāl'se-sūz) ا.ب. آنکه کالسه میسازد .</p> <p><b>کالفته</b> (kāl'ofte) و <b>کالسه</b> (kāl'ofe)</p>	<p>و میوه خا . و نارسیده . و هر چیز نارسیده . و ژولیده و درهم . و کدو . و گدنا . و نوعی از گل سرخ . و زمین شکافته . و آب کند . و هزیمت و گریز و فرار . و پرا گندگی . و گریز و فرارهایی . و شکست صف کارزار . و گریز اندکی . و جفا و مقام .</p> <p><b>کال</b> (ka') م.ع. <b>کاله دینا بدین سالا و کالنه</b> و <b>کالنه</b> (از باب فتح) : فروخت و یا خرید دین آنمرد را بمقابله دینی که آنمرد مردیگری را داشت .</p> <p><b>کال</b> (kāl) م.ع. کند و ناتیز . و کلفت . و کودن و احمق .</p> <p><b>کالا</b> (kālā) ا.ب. رخت و اسباب و سناخ و اثاث الیت . و پارچه ابریشی .</p> <p><b>کالا</b> (kālā) ا.ب. بلفت زند و یازند : فریاد و ناله و زاری .</p> <p><b>کالار</b> (kālār) ا.ب. آب کند بسیار عینی که از این کنار تا آن کنار آن باندازمای باشد که اسب و آدم تواند جستن . و نخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب و جزآن انداخته و آزا پیشانند .</p> <p><b>کالاشکن</b> (kāl'ashkan) ا.ب. نوعی از حلوا .</p> <p><b>کالاب</b> (kālāb) ا.ب. قالب . و مربای میوجات .</p> <p><b>کالاب</b> (kāl'eb) م.ع. سنگ بان . و گروهی از سنگها .</p> <p><b>کالابد</b> و (kāl'bad) ا.ب. تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات . و دل . و قالب و کباب هر چیزی . و سرشق و نمونه . و شکل و هیکل و صورت . و میوه خام و کال و نارسیده و ترش . و پیوند انگشت . و <b>کالبدتن</b> : قد و قامت . و قالب بدن . و <b>کالبد یارانته</b> : هر چیز حفظ کرده شده در سرکه و یا شربت و یا عمل .</p>	<p>و <b>کاکل شمع</b> : دود شمع . و <b>کاکل صبح</b> : نجر . و <b>کاکل مشک</b> : زلف مشکین .</p> <p><b>کاکل افشانی</b> (kāk'ol-afšāni) ا.ب. پریشان کردن موی از روی ناز و کرشمه .</p> <p><b>کاکله</b> (kāk'ole) ا.ب. نام میزبازی ایرانی از فرزندان تور .</p> <p><b>کاکنج</b> (kāk'naj) و <b>کاکنه</b> (kāk'one) ا.ب. دارویی که آزا عروس پس برده نیز گویند . و غب الثحاب .</p> <p><b>کاکنج</b> (kāk'anj) ا.ع. یکوع صفتی که آزا از درختی میگیرند در کوهستان هرات . و عروس پس برده .</p> <p><b>کاکنه</b> (kāk'one) ا.ب. کاکنج .</p> <p><b>کاکو</b> (kāk'u) ا.ب. خال و برادر مادر . و نام نواده ضحاک که فریدون و نوا کت .</p> <p><b>کاکوئی</b> (kāk'ui) ا.ب. قسمی از صنوبر .</p> <p><b>کاکوش</b> (kāk'ūsh) ا.ب. بنفشه .</p> <p><b>کاکول</b> (kāk'ul) ا.ب. کاکل و موی میان سر . و موی پشانی .</p> <p><b>کاکولی</b> (kāk'uli) و <b>کاکوئی</b> (kāk'umi) ا.ب. گیاه خوشبوی شبیه صنوبر .</p> <p><b>کاکوی</b> (kāk'uy) ا.ب. نام نواده ضحاک .</p> <p><b>کاکوی</b> (kāk'uy) و <b>کاکویه</b> (kāk'uy'e) ا.ب. خال و برادر مادر .</p> <p><b>کاکئی</b> (kāk'i) ا.ب. عمه و خواهر پدرو . و خاله و خواهر مادر . و نام پدرو ، کان که مامر با پادشاهان سامانی بود .</p> <p><b>کاکیا</b> (kāk'iya) ا.ب. تار عنکبوت .</p> <p><b>کاکیان</b> (kāk'iya'n) ا.ب. کافته و تنم کاجبره .</p> <p><b>کاکره</b> (kāk'are) ا.ب. نام دارویی .</p> <p><b>کاکال</b> (kāk'al) ا.ب. کلد و ظم تهریز . و نر میان تنی که در میان آب میروید .</p> <p><b>کاکال</b> (kāk-gel) ا.ب. کاسگل .</p> <p><b>کال</b> (kāl) ا.ب. خم و خمیده و کج .</p>
--	--	--

ص. پ. آشفته و پریشان حال و شیدایی .

**کالك** (kälak) ا. پ. خربزه نارسیده کوچک. و کدی استاد حمام که بدان حمام کند. و قسی از نملین. و هر چیز زشت و تبیح النظر.

**کالم** (kälom) ا. پ. زن بی شوهر که شوهرش مرده باشد و یا طلاق گرفته باشد.

**کالنج** (kälänj) ا. پ. میوه‌ای شبیه میوه کنار که بازی زرعور و در طهران زالزالک گویند.

**کالنجر** (kälänjar) ا. پ. نام قلم‌های در هندوستان که در آنجا تیل سازند.

**کالنجه** (kälänje) ا. پ. فاخته. و عگه.

**کالنگ** (käläng) ا. پ. سم تراش و ایزاری که بدان سم حیوانات را می‌رسانند.

**کالو** (kälau) ا. پ. بدن وزن. و نمونه و نقشه. و صورت و قالب. و غضروف. و هر چیز نارسیده.

**کالوب** (kälub) ا. پ. تن و بدن. و نقشه و نمونه. و صورت. و قالب.

**کالوج** (käluj) و **کالوج** (käluc) ا. پ. کبوتر. و انگشت کوچک و خنصر.

**کالوخ** (kälux) ا. پ. گندمان. و یک قسم گیاهی بدبو.

**کالوز** (käluz) ا. پ. آنکه برای آب باصلاح بیرون آید وقتی که دوسر آب خصوصت باشد. ج. کوالیز.

**کالوس** (kälus) ص. پ. نادان و احمق و ابله و سخیل.

**کالوسک** (kälusok) ا. پ. باغلا.

**کالوشه** (käluce) ا. پ. دینگ طعام پزی. و یک نوع آشی مردم دیلمان را که از برنج و نخود و سرکه و چند پزند و در روی نماع داغ که با نماع و گشنیز درست کرده باشند دیزند.

**کالونی** (käluni) ا. پ. صفترو آروشن.

**کالویه** (käluye) ص. پ. حیران و سرگردان و پریشان و کالویه.

**کاله** (käle) ا. پ. کالا و نماع و اسباب خانه. و اسباب دنیوی. و سود. و کلاکه

رشته خام. و گلوله پنبه جلابی کرده. و پنبه‌ای که جهت رشتن تهیه کرده باشد. و خربزه و خیار نارس. و کدو. و کدوئی که

در آن شراب کنند. و زمینی که جهت زراعت آراسته کرده باشند. و **کاله بر خرش‌بنه**

بسی‌نماعر و ابروی خرش بارکن تا بماند کبک.

**کاله‌دان** (käle.dän) ا. پ. سه. و سبزی که زنان پنبه رشتن و ریسان رشته شدن را در آن گذارند.

**کالی** (kälü) ا. پ. محافظت کننده و نگهبان. و میل و خواهش. و کسی که با زنان نان بخورد. و نام شهری در کابل.

**کالی** (kälü) و **کالی** (kälü) ص. ع. دینگ کننده در ادای دین.

**کالی** (kälü) ص. ع. نیبه. و یمانه.

یق. عینه **کالکالی** یعنی نقد او مثل نیبه ارات. و **اونه** صلواقه علیه و **آله نهی**

عن **بیع الکالی** و **بالتکالی** ع ای بیع نیبه بالنیبه.

**کالیا** (kälüya) ا. پ. کالك و خربزه نارس.

**کالیار** (kälüyar) ا. پ. نملین و پاپوش. و تپ و آبدمن. و مازو.

**کالیدن** (kälüdan) ف. لوم. پ. شکست خوردن و منهزم شدن. و شکست دادن و مهزم کردن. و گریزانیدن. و گداختن. و حمل کردن. و انضادن. و پاره پاره کردن. و درهم شدن و آشفته شدن. و درهم کردن. و راست شدن نوك موها از ترس و هراس.

و پوست پوست شدن دست. و پریشان و

ژولیده گشتن موها. و داشتن روی های زود رنگ مانند موهای مازواد.

**کالیده** (kälide) ص. پ. موهای ژولیده و استخ شده از ترس و هراس. و هر چیز دوهم شده و آینه و آشفته شده. و هر چیز که گردو خاک بر آن نسته باشد.

**کالیده** (kälide) ص. پ. روی های مازواد.

**کالیو** (käliv) ص. پ. ابله رگولودان و دیوانه. و بیوش. و سراسیمه و حیران و سرگشته و گیج. و کر و ناشنوا. و طریف و جمیل و بی‌پروا. و دلبر و جوانمرد. و ناشایسته و ناموافق و نالایق. و خود نما و لاف زن.

**کالیو** (käliv) ا. پ. سرگشت و افاق و حادثه. و قصه خوان و نقل‌گو. و پریشان و پراکنده. و راحت و آسایش. و فراغت و صداع و دوسر.

**کالیوس** (kälü-üs) ا. پ. کالجوش.

**کالویه** (kälüve) ص. پ. کالویه و حیران و سرگردان و پریشان.

**کام** (käm) ا. پ. مراد و خواهش و آرزو و میل. و قصد و آنگ و نیت. و کرشم و جهد. و سقف دهان و حک.

و ملاذ و دهان خوش‌خاینده و نیک خورنده. و طعام جائیده شده. و هر چیز که اعانت بر معضم غذا کند و معضم غذا را گوارا نماید.

و زرفین و هر آنچه در را بدان بیندند. و **کام خاوردن**: میل کردن و آرزو کردن نوازاده نمودن چیزی. و **کام فرو آمده**:

نالید و محروم آرزوهای خود. و **یکام** و **وسیدن**: یکسال رسیدن. و مقصود خود را یافتن.

**کام بخش** (käm.bux) ص. پ. عطا کننده تمع و شادمانی از روی میل.

که وزن آن درست و صحیح بوده و کم نباشد. و <b>کامل العیار</b> : پول بی عیب که عیار و وزن درست داشته باشد.	برخوردار و منتفع.	<b>کام بخش</b> (kām-baxc) ا. پ. نام پسر کرجک اورنگ زیب پادشاه هند.
<b>کاملا</b> (kāmela) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - تماماً و همگی و سراسر وی کسر و نقصان.	<b>کامروانی</b> (kām-ravā'i) ا. پ. تشع و کامیابی و برخورداری و رسیدن آرزو.	<b>کام بخشی</b> (kām-baxci) ا. پ. تشع. و رسیدن آمال و آرزو. و سخاوت و جوانمردی. و قوت و قدرت.
<b>کاملات</b> (kāmela't) ع. ج. کماله (kāmela't).	<b>کامزن</b> (kām-zan) م. پ. دارنده مراد و مقصود و خواهش آرزو. و چیزی که زاننده را بگرد.	<b>کامبین</b> (kām-bin) م. پ. نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر. و خوشدل و خرسند و بهره مند در هر عزم و مقصود آرزویی و خودسرو معیار. و زبردست و توانا.
<b>کاملانه</b> (kāmela'ne) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور کمال و فضل و مفاصله و عالمانه.	<b>کام طبع</b> (kām-tab') م. پ. آزمند و حریص و طمکنار.	<b>کامته</b> (kāmte) ا. پ. نام شهری از ولایت کوچ هندوستان واقع میان بنگال و خانا.
<b>کامله</b> (kāmela) م. ع. مؤنث کامل. ج: کرامل و کاملات.	<b>کام فرو آمده</b> (kām-feru-āmade) م. پ. تالیف و محروم از آرزوهای خود.	<b>کامجو</b> (kām-ju) و (kām-jov) م. پ. جویده تشع و عیش و عشرت.
<b>کامل عیار</b> (kāmela-ayār) م. پ. پول بی عیب که در عیار و وزن درست باشد.	<b>کام فیروز</b> (kām-firuz) ا. پ. نام ولایتی در فارس.	<b>کامخ</b> (kāmāx) ا. ع. - مأخوذ از کامه فارسی و بمعنی آن. و دیگر ازار و چاشنی غذا. و گاه پلیدی مردم از آن کبابه کنند.
<b>کامل عیار</b> (kāmela-ayār) م. پ. پول بی عیب که در عیار و وزن درست باشد.	<b>کامکار</b> (kām-kār) ا. پ. قسمی از گل - رخ که شدت سرخی دارد.	<b>کامخاوهی</b> (kām-xāhi) ا. پ. احساس و درخواست و استدعا.
<b>کام لگام</b> (kām-legām) ا. پ. دهنه. و آنچه از لگام که بر خورد میکند کام را.	<b>کامکش</b> (kām-kac) م. پ. کامجو.	<b>کامد</b> (kāmēd) م. ع. دردمند دل و اندوهگین.
<b>کامله</b> (kāmela) م. ع. نام گروهی از شیعه.	<b>کامگار</b> (kām-gār) ا. پ. نام هر مرغ شکاری که بنایت شکاری و همه چیزگر باشد.	<b>کامران</b> (kām-rām) م. پ. بهره مند و کامیاب در هر عزم و آرزویی. و نیکبخت و سعادت مند. و خجسته و با اقبال. و عیاش و باهوا و هوس.
<b>کاملیت</b> (kāmeliyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تکمیل و کمال.	<b>کامگاری</b> (kām-gāri) ا. پ. سعادت و نیکبختی. و زبردستی و توانائی.	<b>کامرانی</b> (kām-rāni) ا. پ. - مادته اقبال و خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و شادمانی. و سعادت پادشاهی. و حکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و استقلال. و نیکبختی و بختیاری و بهره مندی و ثروزی. و
<b>کامن</b> (kāmen) م. ع. پنهان و پرتشیده.	<b>کامگذار</b> (kām-gozār) م. پ. آنچه بطور میل و خواهش از همه آمال و احوال خود تشع میرد.	<b>کامرانی کردن</b> : زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل و خواهش.
<b>کام ناکام</b> (kām-nā-kām) م. ف. پ. خراء نخواستار و البته و حکماً و بطور لزوم.	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	<b>کامرو</b> (kāmru) ا. پ. نام شهری در هند مابین بنگاله و خانا.
<b>کامنه</b> (kāmēna) م. ع. کامن.	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	<b>کاه</b> (kāh) م. پ. تازده بحر شرف. و <b>کامل الوزن</b> : هر چیزی
<b>کامو</b> (kāmū) ا. پ. قسم مخصوصی از جرم.	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	
<b>کامود</b> (kāmūd) ا. پ. بسیط و مفرد مقابل مرکب.	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	
<b>کامور</b> (kām-var) م. پ. کامیاب و بهره مند و بختیار. و موافق آرزو و بر حسب میل.	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	
<b>کاموره شده</b> (kām-vare-cōde) م. پ. مشهور شده و نیکنام و نامور گشته	<b>کامل</b> (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	

و پهرمند و کامیاب شده .

**کام وریژ** (kām-varīj) . ا. پ. مراد و مقصود. وهرا و هوس .

**کاموس** (kamus) . ا. پ. کامودو سیط مقابل مرکب . و نام مبارزی که بکلمه انفراسیاب بچنگ رستم آمد و رستم ویرا بکشت .

**کامون** (kāmūn) . ا . پ . زیره و یا گیاه آن .

**کامونی** (kāmūni) . ا. پ. انگور روباه و تاجریزی سیاه که عندالکلب مجنن نیزگویند. و هر داروی مرکبی که دارای زیره باشد .

**کامه** (kāme) . ا. پ. آبکامه و نانخورش که از شیر و ماست و تخم سپندان و غیر خشک و سرکه سازند و بنازی کامخ نامند . و شیر و دوغ درهم جوشیده . و ریجال و مریای دوشایی . و آجاز . و کام و مراد و خواش و آرزو و مقصد و مطلب . و قصدو نیت . و لگام اسب و جز آن . و مرجان . و نام محالی از ولایت کابل که یکصد پارچه ده دارد .

**کامه** (kāmeh) . ا . ع . خود رای . و سرکنه که نیداند کجا میرود .

**کامی** (kāmī) . م . ع . دلاور و شجاع . و دارای سلاح .

**کامیاب** (kām-yāb) . م . پ . برخوردار و پختیار و آنکه بآرزوی خود رسیده باشد .

**کامیابی** (kām-yābi) . ا. پ. نیکبختی و افتاد. و تمتع و برخورداری .

**کامیدن** (kāmīdan) . ف . ل . پ . خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن .

**کامین** (kāmīn) . ا. پ. ریشه خرنجان .

**کان** (ka'n) . م . ع . **کان کانا** از باب باب فتح : سخت شد . و **کانت المرأة** : دوست گردید آن زن .

**کان** (ka'ann) . ع . مخفف کان (ka'anna)

و یعنی آنرلی مانند آن عدل فعلی که نصیاسم و رفع غیرباشد از وی صادر نشود کما قیل :

**کان ندیاه حقان** .

**کان** (kān) . ا. پ. معدن و آتجائی از زیر زمین که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج میکنند و نیز آتجای از کوه که از آن سنگ بر میدارند . و کاشته . و کاشته . و نقب زنده . و غلاف و نیام . و تشنگاه و کون .

**کان** (kān) . پ . مخفف که آن .

**کان** (ka'anna) . ع . یعنی تحقیق مثل آن و این کلمه مانند آن (enna) از حروف شبهه بغل است که نصب میدهد اسم را و رفع میدهد غیر را . یق : **کان زیداً اسد** : بدستی و تحقیق که زید مثل شیر است . و گاه یعنی گویا آید . یق : **کان زید قائم** : گویا زید قائم است . و كذلك **کان زیداً فی الدار** او **کان زید آعتدک** .

**کانا** (kāna) . م . پ . نادان و ابله و احسن ویس عقل .

**کانا** (kāna) . ا. پ. چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما . و پاره‌ای از خوشه انگور و خوشه خرما .

**کاناز** (kānāz) . ا. پ . چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما یعنی آنچه‌یکه خوشه بدرخت چسبیده باشد . و نیز خوشه خرما .

**کانب** (kāneb) . م . ع . غلیظ و سبتر . و آنکه پس از قتر بی نیاز شده باشد .

**کانجی محال** (kānji-mahal) . م . پ . خرابانی .

**کاند** (kānd) . ا. پ. قندوشکریات .

**کاندر** (kānder) . پ . محقق که اندر .

**کانس** (kānes) . م . ع . آهنی بکاس درآمده . ج : کنس (konnas) .

**کانه** (kānse) . ا . پ . لغتی است در کاهه .

**کانه گر** (kānse-gar) . ا. پ. کاهه گر و کاهه ساز .

**کانع** (kāne) . م . ع . **اسیر کانع** : اسیر دست و پابدوال بسته . و **اتق کانع** : بینی چسبیده بروی .

**کانعافه** (kāne'at) . م . ع . مؤنث کانع . ج : **کوانع** . یق : **انوف کانعافه** : بینای بروی چسبیده .

**کانف** (kānef) . م . ع . عدول کننده و برگردنده .

**کانفاته** (kānefat) . ا . ع . عاجز و مانع . یق : **انهمز هو اقامات لهم کافاته** : شکست خوردند و مانی نبود که دشمن را از آنها منع کند .

**کان کن** (kān-kan) . ا . پ . مدینهی و آنکه در مدین کار میکند . و نام فرهاد . **کان کنی** (kān-keni) . ا. پ. مدینهی گری و کار کردن در مدین .

**کانم** (kānem) . ا . ع . گروهی از -ودان و از سیاهان .

**کانمی** (kānemīyy) . ا . ع . **الکانمی** : نام شاعری از سیاهان .

**کانور** (kānur) . ا. پ. کندو و ظرفی که در آن میوه ریزند .

**کانون** (kānun) . ا . ع . گلخن و آتشدان . ج : کوازین . و مردگران و کندن فهم که صحبت ویرا ناخوش دارند . و **الکانون الاول** و **الکانون الاخر** : نام دو مامازنامه‌های سریانی .

**کانون** (kānūn) . م . ع . ج . کانی .

**کانون** (kānun) . ا . پ . آتشدان و گلخن . و منقل آتش . و هر جای که در آن آتش بگیراند . و کسی که مردم ری را گرمی دارند و -بخشش را قبول کنند . و طرزوروش و فاعله و قانون و دستور و رسم . و بلند

سریانی: نام ماه سوم و ماه چهارم که کانون اول و کانون آخر باشد. کانونه (kānuna) ا.ع. گلشن و آتشدان. و زن گران و کدنه‌م که سخوی را ناخوش دادند.

کانه (kāne) ا.ب. قیمت غواک، وریا و تزویر. و جای پائین نشستن.

کانی (kāni) ص. پ. منسوب بکان یعنی معنی.

کانی (kāni) ا.ع. نام گذارنده بکتبه. ج: کانون.

کانیرو (kāniru) ا.ب. مازویون.

کان یسار (kān-yasār) ص. پ. توانگر و مالدار. و صاحب جمعیت بسیار.

کان یمین (kān-yamin) ص. پ. ینهایت برهمنده و سعادتند.

کاو (kāv) پ.ج. کاریدن. ا. شجاع و دلیر. و خوش قدرات. و کارنده و حمار.

کاو (kāv) ص. پ. کارنده و خفتیش کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند کنجکاو.

کاو (kāv) م.ع. کاء کاء و کوا و کاو آ. م. کاء.

کاوک (kāvak) ص. پ. خالی و نهی و پوچ و بی مغز. و میان کواک: میان نهی: کواکی (kāvaki) ا.ب. خلا. و دور میان چیزی نداشتن و بیان نهی بودن. و غرور و تکبر.

کاووان (kāvān) ا.ع. نام جزیره‌ای در دریای صیره.

کاووانی درفش (kāvāni-darāfc) ا.ب. درفش کاروانی و علم فریون.

کاووانیدن (kāvānidan) ص. پ. کاریدن فرمودن و کاریدن کنانیدن.

کاورس (kāvars) ا.ب. گاورس.

کاورسه (kāvarse) ا.ب. گاورسه. کاورک (kāvarak) ا.ب. آشیانه مرغان.

کاورک (kāvarak) ا.ب. میوه کبرکه خبار کبر نیز گویند.

کاووس (kāvus) ا.ب. کاورس.

کاووش (kāvec) پ.ج. کاریدن. ا. حفر و کندگی. و نقب. و خفتیش و تجسس و شخص. و غور و تنگر و تأمل.

کاووک (kāvak) ص. پ. خالی و نهی و پوچ و بی مغز و کواک.

کاووکاو (kāv-kāv) ا.ب. شخص و و تجسس و خفتیش.

کاوکلور (kāv-kalūr) ا.ب. خفتیش و آلت تامل.

کاوول (kāvol) ا.ب. سفره‌چی و بکاول. و گندای کوهی. و کابل.

کاوولجک (kāvaljak) و کاونجک (kāvanjak) ا.ب. خیار بانگ - بز و نازه و دوش.

کاوونده (kāvande) ص. پ. خفتیش و شخص کننده و مفتش.

کاوونه (kāvone) ا.ب. جانورکی سرخ زردار و دارای خاله‌های سیاه و بیشتر دوفالیز بهم رسد و خریزه را ضایع کند و عروسک. و کرک شب تاب.

کاووس (kāvus) ا.ب. پاک و لطیف. و امیل و نجیب. و مستولی. و مؤید بتأیید الهی. و فاتح و مظفر و منصور. و اناگر و پاره آتش. و نور. و شله. و شر. و تابش. و چالاسی و تندروی. و نام یکی از پادشاهان کبان.

کاووک (kāvuk) ا.ب. آشیانه مرغان.

کاوول (kāvol) ا.ب. سفره‌چی و جاشی گیر و بکاول و نوشمال.

کاووه (kāve) ا.ب. نانه خشک. و نام

آهنگری مشهور در اسفهان که فریون درایدا کرد در سرحناک آورد درفش کاروانی منسوب بدوست.

کاووی (kāvi) ا.ع. داغ کتده. و الدواء الکاوی: دواوی داغ کتده مانند فزایح.

کاوویاء (kāviyā) ا.ع. داغ آهن شتر.

کاوویانی درفش (kāviyāni-darāfc) ا.ب. درفش منسوب بکاره آهنگر.

کاوویجک (kāvijak) ا.ب. کارنجک.

کاوویدن (kāvidan) ص. پ. خفتیش کردن و تجسس نمودن. و تلاش کردن.

کاوویدن (kāvidan) ص. پ. خفتیش کردن و جستجو کردن. و کندن و حفر کردن و کافتن. و خالی کردن و نهی کردن. و قله راندن و شیار کردن. و جت کردن. و تراخ کردن و سبزه کردن. و کوشش کردن و جهد نمودن. و کشتی گرفتن. و کسرشدن یا مر

قوتی. و شوریدن و آشفتن. و آزدن. و جنگیدن و نبرد کردن.

کاوویش (kāvic) ا. پ. آوردن مرغ و ماست.

کاووین (kāvin) ا.ب. کابین و مهرزن.

کاووینک (kāvinak) ا.ب. مطلق سال.

کاه (kāb) ا.ب. بن و علف خشک و گیاه خشک. و کاه مکی: گیاهی که آرا خلال مأمونی و اذخر نیز نامند.

کاه (kāh) ص. پ. کاهنده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند: لذت کاه یعنی کاهنده لذت.

کاهانیدن (kāhānidan) ص. پ. کاستن و رکم کردن و کاهیدن کانیدن.

کاهب (kāheb) ص. ع. سید مایل بزرگ. و نیره مایل بیسایه.

کاهبان (kāh-bān) ا. پ. نگهبان ابار کاه.

**کاهبن** (käh-bon) ا.ب. سانهام خشک  
غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و برنج و جز  
آن که اهالی دارالمرز کشت نماند. و میدانی  
که این سانهام را در آن ریزند.  
**کاهخازه** (käh-xāne) ا.ب. انبار  
کاه و کاهدان.  
**کاهدان** (käh-dān) ا.ب. انبارکاه.  
**کاهربا** (käh-robā) و **کاهربای**  
(käh-robāy) ا.ب. کهربا. م. کهربا.  
**کاهریز** (käh-riz) و **کاهریزه**  
(käh-rize) ا.ب. سبوس و ریزه‌های کاه.  
**کاهسته** (käheste) ص.ب. کاهسته و  
کم شده. و **کاهسته‌شدن**: کم شدن.  
**کاهشی** (kähesh) پ.م.ج. کاشتن. ا.  
کاشتن و نقصان و کم شدگی. و خرج و صرف.  
و انلاف.  
**کاهفروش** (käh-forush) ا.ب. کیکه  
پیشه وی فروختن کاه است.  
**کاهفروشی** (käh-forushi) ا.ب. پ.  
پیشه و شغل کاه فروش. و جایی که در آن  
کاه بفروشد.  
**کاهکشان** (käh-kashān) ا.ب. پ.  
کهنشان.  
**کاهگل** (käh-gel) ا.ب. گلی که از  
خاک رست و کاه سازند برای اندود کردن.  
**کاهگیر** (käh-gir) ص.ب. پ. اشتر  
سراکش. و هرجیوان نارام دست آموخته.  
**کاهگیری** (käh-giri) ا.ب. سرکشی  
و بقراری. و **کاهگیری کردن**:  
سرکشی کردن.  
**کاهل** (kähel) ا.ع. سرکنف و استخوان  
برآمده کرانه دوش ستور و یا عام است. و  
مقدم بالای پشت از طرف گردن یعنی ثلث  
اعلی آن که در وی شش قدر باشد و مخصوص  
است بانسان و در سایر حیوانات بطور استعاره

گروید. و مابین درکنف. وین گردن از جانب  
پشت. ج. کواهل. و **فلان کاهل بنی**  
**فلان** یعنی فلان عمده بنی فلان است در مهمات  
و رئیس ایشان است. الحدیث: قال صلی  
الله علیه و آله: **تعیم کاهل مضر و عایها**  
**الحمل ای علاة السیف**. و **ذو کاهل**:  
مرد خشنک. و گشن جرشان تیز شهرت.  
و **الشدید الکاهل**: بلند جانب صاحب  
شوک و قدرت. و نیز کامل: مرد کامل گردیده.  
الحدیث: **هل فی اهلك من کاهل ای**  
اسن و صار کلا. قاله صلی الله علیه و سلم لرجل  
اراد الجاهل یسوءه یروی. من کامل (man-kähala)  
ای تزوج.  
**کاهل** (kähel) ص.ب. پ. مأخوذ از  
نازی - ست و تیل و کسل و منبل و باد رنگ  
و ضعیف و ناتوان و در مانده و غافل. و بیمار.  
و **کاهل گشتن**: غافل شدن. و تیل و  
در مانده شدن. و کسل شدن.  
**کاهلا** (kähelan) م.ف. پ. مأخوذ  
از نازی - در حالت خشکی و در ماندگی و بیماری  
و کسالت.  
**کاهلانه** (kähelāne) ص. و م. ف. پ.  
آهسته و بطور تیل و یا آهنگی و باد رنگی.  
**کاهل تنی** (kähel-tāni) ا.ب. سستی  
و کسالت.  
**کاهل قدم** (kähel-qadam) ص.ب. پ.  
تیل در حرکت.  
**کاهل مزاج** (kähel-mezāj) و  
**کاهل وجود** (kähel-vojūd) ص.ب. پ.  
تیل و کسل. و مصاحب تیل.  
**کاهلی** (käheli) ا.ب. پ. مأخوذ از  
نازی - سستی و منبلی و آهنگی و گرانگی. و  
درنگی. و برمه و برمه و منبلی. و غفلت.  
و کسالت. و سستی دلی و ضعف و در ماندگی.  
و بیماری. و **کاهلی کردن**: تیلی کردن.

**کاهن** (kähän) ص.ع. فالگری و کسی  
که بطور غیب حکم امری را کند. ج.  
کهنه (kähənəl) و کهان (kähähän) و کاهنونه.  
**کاهن** (kähän) ا.ع. کوشنده و متکفل  
مر کار و حاجت دیگری را.  
**کاهن** (kähän) ص.ب. پ. مأخوذ از  
نازی - احمر و فالگیر و نیکوگو و شعیبه باز.  
**کاهنات** (kähänät) ع.ج. کاهنه.  
**کاهنه** (kähənät) ص.ع. مؤنث کاهن.  
ج. کاهنات.  
**کاهنگان** (kähängän) ا.ب. پ.  
کهنگان.  
**کاهنون** (kähənuna) ص.ع. ج.  
کاهن.  
**کاهو** (kähü) ا.ب. تزیی مأکول که  
بنازی نخس گروید. و جازه. و جنازه گیران.  
و نابری که مرده را در آن گذارند و بحجاب  
گورستان برند.  
**کاهواره** (käh-vāre) ا.ب. گاهواره.  
**کاهوک** (kähükob) ا.ب. جنازه.  
و نابری که مرده را در آن گذاشت بطرف  
گورستان برند.  
**کاهی** (kähü) ص.ب. هر چیز رنگ کاه.  
**کاهی** (kähü) ا.ب. نام یک قسم طیفی.  
**کاهیدن** (kähidan) ف.ل. و م. پ.  
کاشتن و کاهنه شدن و کم شدن و نقصان کردن.  
و ضعیف گردیدن.  
**کاهیل** (kähil) ص.ب. پ. مأخوذ از  
نازی - کامل.  
**کای** (ka'y) م.ع. کای فلان کایاً  
(از باب فتح): بستن و بنیاید فلان را.  
**کای** (ka'ayyen) ع. یعنی بسا. مر. ای  
(ayy).  
**کاید** (kähed) ص.ب. پ. مأخوذ از  
نازی - مکر کننده و یکد کننده و فریبده. و



نکار رحله باز و غدار .

**کانع** (ka'e) ص.ع. رجل کانع : مرد ترسندۀ از چیزی و بد دل شونده . ج : کاعه .

**کائن** (ka'en) ص.ع. باشدۀ و موجود شونده . واحدت .

**کائین** (ka'en) ا.ع. موجود و مخلوق .

**کاین** (ka'ayen) ع . لقی است در کاین (ka'ayen) .

**کاینن** (ka'ayyen) و **کائین**

(ka'a'en) ع . پنی بیا . و چند . مر . ای (ayy) .

**کائئات** (ka'ayiat) ع.ج . کائتہ .

**کاینات** (ka'ayenat) ا.ب. - مأخوذ از

نازی - زور و موجودات و مخلوقات دعالم .

و **زبده کاینات** : از القاب آنحضرت

صلی الله علیه و آله است . و **کاینات جو**

از قبیل آفرندک و شهب و نیازک و برف و باران

را زیوربار نامند .

**کائنة** (ka'aynat) ص.ع. مؤنث کائن .

**کائنة** (ka'aynat) ا.ع. موجود و مخلوق .

و چیز نو پیدا که سابق نبوده . واحدتہ .

**کاینه** (ka'ayne) و **کاینه** (ka'ayne)

پ . کلمۀ امر یعنی چشم از من مگردان و

با من باش .

**کب** (kab) ا.ب. اندرون رخ . و گردا

گرد دغان از جانب درون . دغان . و لاف

و ستایش بی جا .

**کب** (kab) ص.ع. کب **فلائنا کبأ** از

باب نصر : بروی انگند فلان را . یق :

**کب الله عدوه** : بروی انگند خدای

دشمن او را . و **کب الاناء** : برگردانیدن

آوندرا . قره تمالی : **فکتب وجوهم**

**فی النار** . و **کب فلان** : گران شد فلان .

و **کب الکب** : آتش افروخت از گیاه کب .

و **کبیت الغزل** : گروه گردانیدم رشتہ را .

**کب** (kobb) ا.ع . یکنوع گیامی تلخ و

شود مزہ .

**کبا** (keba) ا.ع . خاک ووبہ و سرگین

جای . و خاک بر روی زمین افتادہ . ج :

اکباء .

**کباء** (kabā) ا.ع . زهاب و شماع و پرتو

ماه کہ منتشر گردد .

**کباء** (keba) ا.ع . چوب بخور . ج :

کبی (kobi) .

**کباء** (kobā) ا.ع . بلد و آرادہ .

**کباب** (kabāb) ا.ع . طبایع و گوشت

کوفتہ بریان ساختہ .

**کباب** (kabāb) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - گوشت قطه قطه کردہ بری آتش

بریان کردہ . و گوشت پاییز و دنبہ نرم قیمہ

کردہ و بر روی سیخهای آهنی گشته و بر روی آتش

بریان کردہ . و **کباب تر از زبان آهو** :

پرگاله های برف را گویند کہ در زمستان

می بارد . و **کباب کردن** : بریان کردن .

**کباب** (kabāb) ا.ع . گلہ شتران بسیار

و گردیدگان بسیار . و رنگ برهم نشسته . و خاک

و گل ولای چسبیدہ . و خاک نمناک .

**کبابة** (kabābat) ا.ع . کبابہ .

**کباب چینی** (kabāb-çini) ا.ب . کبابہ .

**کباب خانه** (kabāb-xāne) ا . ب .

مطبخ و آشپزخانه .

**کبابہ** (kabābe) ا.ب . یادروختی از طایفہ

نفل کہ در طب استعمال میشود و آنرا نفل

دبالبه داونیز میگویند .

**کبابی** (kababi) اوص . پ . شایسته و

لایق کباب شدن . و بریان کنندہ و کسی کہ

بریان میکند استاد کباب پز .

**کبات** (koba) ا.ع . بار دوخت ییلو کہ

نیک بنتہ و رسیدہ باشد .

**کباخ** (kobax) ا.ع . بزرگی و حشمت و شوکت و تکبر .

**کباد** (kebad) ص.ع . **کابده مکابدة** و **کبادآ** : وضع آن کشید و سختی دید .

**کباد** (kobād) ا.ع . دردیگر الحدیث . **الکباد من الغب** .

**کبادہ** (kabāde) ا.ب . کمان نرم بسیار

سست . و **کبادہ کشیدن** : در تپه و تدارک

درجہ و روتہ بالاتر بردن .

**کبار** (kabār) ا . ب . کسی کہ چوب و

هیزم و غلغله جزآن از صرحاچہ فروش میآورد .

**کبار** (kebār) ع . ج . کبر (kabār) و ج .

کبیر . و ج . کبیرہ . و **ذو کبار** : پادشاهی

از پادشاهان بین .

**کبار** (kebār) ا.ب . - مأخوذ از نازی . -

اعیان و اشراف و ارباب دولترثروت و مردمان

مشهور و معروف بواسطہ دولت و ثروت و یا

براسطہ علم .

**کبار** (kobār) ص.ع . بزرگ .

**کبار** (kobār) ا.ع . گیاه کبیر را عامہ

نازیان کبار گویند .

**کبار** (kebbār) ص.ع . کبیر تکبیراً و

**کباراً** : افا کبر گفت . و کبیر الشیء :

بزرگ و کلان گردید آن چیز . و بزرگ شمرد

و بزرگی صفت کرد آنرا .

**کبار** (kobār) ص . ع . بس بزرگ و

کلان . ج : کبارون .

**کبارة** (kabārat) ص.ع . کبیر کبیراً و

**کبیراً** و **کبارة** ( از باب کرم ) : کلان

گردید و بزرگ شد و توتمند گردید .

**کبابرہ** (kalāre) ا.ب . سببی کہ در آن

میوه ریخته و برچاوارا بار کرده از جانی بجانی

برند . و خانه زنبور . و کاسه سفالین .

**کبابرون** (kobārun) ع . ج . کبار .

**کبابریت** (kobāriyyat) ا.ب . - مأخوذ

از تازی - بزرگی و عظمت .  
**کباس** (kobás) ا.ع. بزرگ - هر چه باشد . و ترة ستير بزرگ - و مرد سر در زیر جامه فرو كشيده و خفته .  
**كبابسة** (kəbāsāt) ا.ع. خوشة خرما . ج : كباس .  
**كباش** (kəbāc) ع.ج. كبش (kabc) .  
**كبابس** (kobās) و **كبابسة** (kobāsāt) ا.ع. قوی و توانای برکار از شتر و خر و جز آن .  
**كبابك** (kabāk) ا.ب. و بسمان و طباب كه اذيف خرما سازند . و بسمان سپس .  
**كبابك** (kabākek) ع.ج. كبك (kobkol) .  
**كبال** (kabal) ا.ب. و بسمان و طباب از ياف خرما ساخته شده و يكاك .  
**كبان** (kobān) ا.ع. نوعی از طماق كه از اردن ترتيب دهنده (لفت بنی است) . و بیماری مرشتر است .  
**كبانر** (kabā'er) ع.ج. كبيرة .  
**كبالس** (kabā'es) ع.ج. كبابسة (kobāsāt) .  
**كباب** (kobab) ع.ج. كبة (kobbat) .  
**كبة** (kobal) ا.ع. خاكروبه . ج. كيون .  
**كبة** (kabal) ا.ع. انگه . و حمله سخت بردشمن دو جنگ . و سخی و صدمت میان دو گروه . و سخی سرما . و بكار دوامدگی دو كار زار . و بكار روان شدگی . و بیک بار آمدن سرما . و آبوهو . و ب سرعت دویدگی . و تیر اندازی در شب . و گروه مردم .  
**كبة** (kobbat) ا.ع. گروه مردم . و گروه ایسان . و گروه و بسان . و شتر بزرگ . و گرانی . ج. کب (kobab) .  
**كبت** (kəbt) و (kelit) ا.ب. زبور که بر نیزه گریند .

**كبت** (kabt) م.ع. **كبت الله العدو** كبتاً (از باب ضرب) : بخوار و ذلیل گردانده و رسوا كنادهای دشمن را . و **كبت فلاناً لوجهه** : بر زمین انگه فلان را . و **كبت عنه** : برگردانده آنرا . و **كبت الشیء** : شكست آن چیز را . و **كبت العدو** : بازگردانید و روگرد دشمن را بشتم .  
**كبتا** (kəbtā) ا.ب. نوعی از حلوا كه كینا نیز گریند .  
**كبتور** (kəbtor) ا.ب. كیوتر و كفتور .  
**كبت** (kəbs) م.ع. **كبت اللحم كبتاً** (از باب - مع) : برگردید گوشت وید بوی شد . و **كبتنه انا ایضاً كبتاً** (از باب نصر) : اندو مگین گردانیدم آنرا .  
**كبت** (kəbes) س.ع. فرسوده و پرسیده .  
**كبج** (kəbj) ا.ب. خود ستانی . و لیاقت . و منفعت و فایده . و حصه و بهره و قسمت . و جوی كه بدان برزه را بهم میزند . و قلابی كه بدان بیخ را بلند میكنند . و باغ كوچك .  
**كبج** (kəbji) و **كبجه** (kəbje) ا.ب. خردم بریده . و هر چاروایی كه زیر دعاش ورم و آماس كرده باشد .  
**كبج** (kəbc) ا.ب. هر چاروایی كه زیر دعاش ورم و آماس كرده باشد .  
**كبجه** (kəbce) ا.ب. كفجه و كنگیر و ابزاری كه بدان چیزهای بریان كرده را بهم زند و بشروانند .  
**كبح** (kəbh) م.ع. **كبح السدابة كبتاً** (از باب فتح) : لكلام باز كید آن ستر در را تا باز ایستد و سر بلند كند . و **كبح بالسيف** : بشمشیر زد . و **كبح فلاناً** : برگردانید فلان را از حاجت وی .  
**كبح** (kəbh) ا.ع. نوعی از ترفیبا .  
**كبد** (kəbd) ا.ب. لاغسر . و لحم زدرگی و مسگری . و شتاب و تسجیل .

**كبد** (kəbd) م.ع. **كبده كبداً** (از باب نصر و ضرب) : زد بر چرخ او . و **كبد فلاناً** : انگه فلان نمود . و **كبد الیرد القوم** : دشوار گردید سرما بر آتوم و تنگ گرفت بر آنها . و **كبد فلان** (سجولاً) : بیاد جگر گردید فلان .  
**كبد** (kəbd) و (kəbd) و (kəbd) ا.ع. جگر . مؤنث آید و یا مذکر و مؤنث هر دو . ج : اكباد و كبود . و **فلان تقضب الیه اكباد الابل** یعنی مردمان از اطراف طلب علم بسوی فلان میآیند . و **سودا اكباد** : دشمنان .  
**كبد** (kəbd) و (kəbd) و (kəbd) ا.ع. میانه آسمان و باطن زمین .  
**كبد** (kəbd) ا.ع. بزرگی شكم . و سخی و مشقت و دشواری . و قوله تعالى : **لقد خلقنا الانسان فی كبد** . و هوا . و میانه رینگ توده .  
**كبد** (kəbd) م.ع. **كبد كبداً** (از باب - مع) : در دناك جگر گردید . و **كبد فلان** : بزرگ شد شكم فلان .  
**كبد** (kəbd) ا.ع. شكم و درون بشامه آن . و میانه چیزی و منظم آن . و **هبلو** . و مابین دو طرف علاقه كمان و یا با اندازه بكندر از میان كمان و یا قیقه كمان . یق : **ضع الهم على كبد القوس** .  
**كبد** (kəbd) ا.ب. - ماخوذ از تازی - جگر .  
**كبد** (kəbdā) ا.ب. لاغر . و شتاب و تسجیل . و لحم زدرگی و مسگری . و سریشم .  
**كبد** (kəbdā) س.ع. مؤنث اكبد : زنی كه جای جگرش برآمده و بر خاست باشد . و زن ستر میان گران رفتار . و **رملة كبد** : رنگ توده میانه بزرگ .  
**كبد** (kəbdā) ا.ع. میانه آسمان . و آبیای دستی . و كمانی كه بقضاش كفت دست را بر كند .

کبداد (kabdad) ا. پ. زبان مردم  
شیراز، نسی ازغارج .  
کبدت (kabdat) ا. ع. مفره دوستی و  
محبت .  
کبر (kabr) ا. پ. زبان پهلوی: خفتان  
جنگ .  
کبر (kabr) م. ع. کبره و سینه کبر آ  
(ازباب نصر) : یکسال بزرگتر است ازوی .  
کبر (kebr) ا. ع. گناه بزرگ، ورنفت  
و بلندی دوشرف و عظمت، و بزرگ منشی .  
کبر (kebr) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
تکبر و خود بینی و بزرگ منشی و غرور و  
نیوتور .  
کبر (kebr) و (kabr) ا. ع. بزرگی و  
شرف . و معظم چیزی . قوله تعالى: **والذی  
تولی کبره** .  
کبر (kabr) م. ع. کبر کبر آ و کبر آ  
و کبارتة م. کبارتة (kabārat) .  
کبر (kabr) و (kobr) ا. ع. کبر  
القوم: کلان و بزرگتر قوم . و اول شخص  
در خویاری و ندان. و نزدیکتر از خویشان رئیس  
طایفه . و کبر القوم کذلک .  
کبر (kabr) ا. پ. رستی که دوسرکه  
پروده کنند و خوردند و مداروها بکار برند  
و بنازی اصف گویند .  
کبر (kabar) ا. ع. طبل . و رستی که  
دوسرکه پروده کنند و خوردند و باین معنی اخیر  
مأخوذ از فارسی میباشد . ج: اکبار و کبار .  
کبر (kebar) م. ع. م. کبر الصبی  
کبر آ و مکیبر آ (از باب سمع) : کلانسال  
گردید آن کودک . و کبر کبر آ و کبر آ و  
کیارۃ م. کیارۃ .  
کبر (kebar) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
بزاد برآمدگی . و بلند سالی . و کبر سن: بلند  
سالی و کلانسالی و فزونی سال . و کبر چشم:

بزرگی و کلانی جن .  
کبر (kobar) ع. ج. کبری (kobrā) .  
کبره (kabrā) م. ع. شاة کبره ا:  
گویندی که در گوشهای وی خالهای سیده باشد .  
کبره (kobrā) ع. ج. کبر .  
کبر با (kabar-bā) ا. پ. آتش کبر .  
کبره (kabrāt) و (kaborat) ا. ع.  
بزرگ سالی . یق: علت فلاننا کبره: یعنی  
بزرگ سالی آمد فلان را و کلانسال گردید .  
و کذلک: **علت فلاننا کبره** .  
کبره (kebrāt) ا. ع. گناه بزرگ و سترک .  
و غرور و تکبر . و کبره القوم: کلانتر  
قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا .  
کبره (kebrāt) م. ع. فلان کبره  
ولد ابویه: فلان بزرگتر و کلانتر فرزندان  
پدر و مادراست ، مذکر مؤنث و واحد و جمع  
دروی یکسان است .  
کبره (kabarāt) ا. ع. واحد کبر یعنی  
یکدانه کبر نرشی .  
کبره (kubarrāt) ا. ع. کبره القوم:  
کلان تر قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا .  
کبره (kubratāt) م. ع. کبرت بعیره  
کبره: گوگرد مالید برشتر خود .  
کبر ثل (kabarsal) ا. ع. خیزدوک نر  
و کره گردان . و چینه گره گردان .  
کبر د (kabarad) ا. پ. نام پهلوانی .  
کبرک (kabarak) ا. پ. گیاهی خاردار .  
کبر و (kabar-vā) ا. پ. آتش کبر .  
کبره (kobre) ا. پ. خفتان که در جنگ  
پروند .  
کبری (kobrā) م. ع. مؤنث اکبر  
یعنی بزرگتر . ج: کبر (kobar) و کبریات  
(kobarajāt) .  
کبری (kobrā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
از اعلام زمان است و باصطلاح منطق: جزء

ثانی از خسیه را کبری گویند چه همیشه کلیت  
در وی ثابت است چنانکه گویند: **العالم متغیر**  
و کل متغیر حادث، جزء اول را که العالم  
متغیر، باشد صغری نامند و جزء دوم را که  
دکل متغیر حادث، بود کبری .  
کبری یا (kebriyā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
عظمت و بزرگی و جلال . و غرور و تکبر و  
بزرگ منشی . و قوت و اقتدار .  
کبریاء (kebriyā) ا. ع. بزرگ منشی  
و عظمت و بزرگی، و از صفات مخصوص بتدانند  
عالم جل شانه میباشد .  
کبریات (kobarayāt) ع. ج. کبری .  
(kobrā) .  
کبریائی (kebriyā'i) ا. پ. - مأخوذ  
از نازی - عظمت خداوندی .  
کبریة (kahariyyāt) ا. ع. طمائی که  
با کبر سازند .  
کبرییت (kebrīl) ا. ع. گوگرد . و طلا .  
یا قوت سرخ . و هر چیز کیسب که بدشواری تحصیل  
شود . گویند: **اعز من الکبرییت الاحمر** .  
کبرییت (kebrīl) م. ع. ذهب  
کبرییت: زر خالص .  
کبرییت (kebrīl) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
گوگرد . و کبرییت احمر: گوگرد سرخ .  
و نیز کبرییت: چوب کوچک باریک و نازکی  
که در نوک آن گوگرد باشد . و کبرییت  
فرتنگی: کبرییتی که نوک گوگردی آنرا فرو  
برده اند در یک خمیری از فسفر و کلرات پتاس  
و بواسطه اصطکاک آتش میگردد .  
کبرییتی (kebrīti) م. پ. منسوب  
بکبرییت: رگوگرد . و هر چیز که برنگ گوگرد باشد .  
کبس (kebs) م. ع. کبس البثر و  
النهر کبساً (از باب ضرب) : بنگال انباشت  
چاه و جوی را . و کبس راسه: سر  
بگریان فرو کشید و بگریان کرد سر را زیر چاه .

و کبس فلان: دین کوه فرو شد فلان  
 و بزیر کوه در آمد. و کبس داره:  
 بناگاه در آمد در سرای. و کبس فلان:  
 احتیاط نمودن فلان در کاری. و قد کبسه:  
 یکباره گانید آن زن را و بر روی آن افتاد مانند  
 کاپوس. و نیز کبس: در آمدن در چیزی. و  
 فرو پرشین.  
 کبس (kebs) ا.ع. خاک که بدان چاه  
 و جوی را آبنشاند. و خانه گلی. و سر بزنگ.  
 و اصل و تژاد چیزی. یق. هو فی  
 کبس غنی یعنی او در اصل در سر چشمه  
 توانگری میباشد.  
 کبس (kobbas) ص.ع. جبال کبس:  
 کوههای حلب و سخت.  
 کبست (kabast) ا.ع. رستی تلخ شیه  
 دستیری که بازی حنظل گویند. و یا گیاهی  
 بنایت تلخ. و زهر هلاهل.  
 کبستو (kebastu) و کبسته (kobaste)  
 ا.پ. زهر گیاه. و یا حنظل و یا کدوی تلخ.  
 کبش (kabc) ا.ع. تجمار و غوج. ج.  
 اکباش و اکبش و کباش. و مہتر قوم سردار  
 قوم. و قسمی از منجیق.  
 کبشه (kabcat) ا.ع. نام سر کوه. و  
 یوم کبشه: روزی است از روزهای نازیان.  
 و مشرکین قریش آنحضرت صلوات علیہ و آلہ  
 این ای کبشه و یا این کبشه میگفتند  
 ای کبشه مردی بود از بنی خزانه که باقریش  
 در پرستشیت خلاف روزید و نیز ای کبشه:  
 کبشه و عین عبد مناف جدی آنحضرت.  
 کعب (kab') م.ع. کعبه کعباً (از  
 باب تلخ): برید آنرا. و کعب الدراهم  
 والدنانیر: نقد کرد درهما و دینارها را  
 سه کرد آنها را. و کعبه عن الامر:  
 باز داشت او را از آن کار.  
 کعب (koba') ا.ع. شتر دریایی. و زن

زشت روی را گویند: یا وجه الکعب.  
 کعبه (koba'sat) ا.ع. گوشپاره‌ای که  
 در فرج زن بر آید. و وفق رسم.  
 کبک (kabk) ا.پ. دست. و کف دست.  
 و کبک شکستن: پی کم کردن.  
 کبکاب (kebab) ا.ع. خرمای دوشتر فربه.  
 کبکابه (kabkabat) ا.ع. زن فربه.  
 کبکب (kebkab) و (kebkab) ا.ع.  
 قسمی از بازی مرتازیان را.  
 کبکب (kebkab) و (kebkab) ا.ع.  
 گروه مردم و گروهی در میان. و شتر کلان  
 و وزن و نقالت.  
 کبکب (kobkob) ا.ع. گرد ادمام در  
 هم خلقت. ج: کباب.  
 کبکبه (kebkab) م.ع. سرنگون  
 کردن و بر روی آیداختن و بر زمین زدن. قوله  
 نالی: فکبکبوا فیها وهم القاون.  
 کبکبه (kebkab) و (kebkab)  
 ا.ع. هر تیز که بجانب بالا و یا در کوهی  
 آیدازند.  
 کبکبه (kebkab) و (kebkab) ا.ع.  
 گروه مردم. و گروهی  
 در میان. و شتر کلان. و وزن و سنگین.  
 کبکبه (kebkab) ا.ع. گروه دوهم  
 پیوست.  
 کبکبه (kabkabe) ا.پ. صدای پای  
 آدیان و ستوران و اسبان و شتران.  
 کبکنجیر (kabk - anjir) ا.پ. ملاخن.  
 و مرغ تیز پر بلند پرواز. و بک قسم مرغی که  
 بزبان فرانسه بکاس نامند.  
 کبکوب (kobkub) و کبکوبه  
 (kobkubat) ا.ع. گروه هم پیوسته.  
 کبگ (kabg) ا.پ. پرنده‌ای از طایفه  
 مرغ خانگی که در گذشته مملکت مافراوان  
 است و گوشت آن بسیار لذیذ و با قدر است.

و کبگ دری: نوعی از آن که بزرگتر  
 از کبگ معمول است. ج: کبان. و کبگ  
 رفاص: اسب شوخ و بازیگر. و کبگ  
 سحر: دواج.  
 کبگان (kabgan) ا.پ. ج. کبگ. و  
 کبگان بزم: ساقیان و مطربان و شادمان.  
 کبگ رفتار (kebg - ralfar) ص.پ.  
 آنکه سلوک و رفتار وی مانند کبگ زیبا و  
 جمیل میباشد.  
 کبل (kabl) ا.ع. دروشنگی لب دول.  
 و لب دول. و پوست نویدیده نزدیک لب دول.  
 و پوستین بسیار پشم.  
 کبل (kabl) م.ع. کبل الاسیر کبلا  
 (از باب ضرب): بند کردن اسیر را. و  
 کبل فلاناً جس کرد فلان را در زندان و  
 جز آن. و کبل غریبه الدین: مهلت داد  
 غریب خود را در نهای دین.  
 کبل (kabl) و (kebl) ا.ع. قید و بند.  
 و بند سبزر بزرگ. ج: کبول.  
 کبل (kabal) ا.پ. کول و پوستینی که  
 از پوست گوسپند بزرگ سازند.  
 کبل (kabal) ص.ع. فرو کبل:  
 پوستین کوتاه.  
 کبن (kaben) ا.ع. کبن الدلو: لب  
 در نوردیده و درخته دول.  
 کبن (kaba) م.ع. کبن الفرس کبناً  
 و کببوا (از باب ضرب): نرم و ست  
 بودن آن اسب و یا کوهی که در مودین.  
 و کبن هدیه: بازداشت هدیه او را. و  
 کبن الرجل معروفه: برگردانیدن آن  
 مرد نیکی خود را از مسایه خود بسوی غیر  
 آن. و کبن فلان: فربه شد فلان. و  
 کبنه: پیدا کردن آنرا و مسواخت. و کبن  
 الدلو: در نوشتن لب دول را. و کبن  
 عن الشیء: بدل شد و باز گردید از آن

چيز . و كبن الرجل : داخل شد دندان  
 نناي آئرد از بالا و پائين در غار معان وی .  
 و كبن الظبي : دويد آن آهو بر زمين .  
 و كبن الثوب كبناً ( از باب منرب و  
 نصر ) : بدون رويه در نوردید آن جامه را  
 و دوخت .  
 كبن (kaban) م . ع . كبن الاصبع  
 كبناً ( از باب سمع ) : خشن و ستر گردید  
 آن انگشت .  
 كبن (kobann) م . ع . و رجل كبن :  
 مرد دوخت خوی ناکس گرفته . و مرد سخت  
 زفت و بيخيل که از زفتی چشم بلند نيكند .  
 كبنة (kobnat) ا . ع . يك قسم بازي  
 مر تازان را .  
 كبنة (kobnatt) م . ع . و رجل كبنة  
 يعنى رجل كبن ميباشد .  
 كبنة (kobnatt) ا . ع . نان خشك .  
 كبو (kbu) ا . ب . كامو .  
 كبو (kabv) و (kobovv) م . ع . كبا  
 لوجه و عليه كبوآ و كبوآ ( از باب  
 نصر ) : بروی اتحاد . و كبا الزند : بی آتش  
 شد آن آتش زنه . و كبا الجمر : پاد  
 گردید خندوك آتش . و كبا القرس : تاسه  
 گرفت آن اسب از دويدن . و نیز چون اسب  
 را بدوانند و همباز زنده و خوی نكند گویند :  
 كبا القرس . و كبا الشیء : پاك كرد  
 كرد خاك آنچه را . و كبا اليت : درفت  
 آن خانه را . و كبا الكوز و غيره :  
 ریخت آنچه آب در كوزه و جز آن بود . و كبا  
 اليت : بزمرد گردید آن كياه . و كبا  
 القبار : بلند شد كرد خاك .  
 كبوآن (kubavāne) ا . ع . شای كبا .  
 كبوآ (kubvat) ا . ع . بروی اتحادگی .  
 و بی آتش شدگی آتش زنه . و بلند شدگی  
 خندوك . و تاسه گرفتگی اسب . و درو كگی خانه .

و ریختگی آب از كوزه . و كرد . و تیرگی . و  
 وقفه و باز ایستادگی بگراحت .  
 كبوآ (kubvat) ا . ع . بوی سوز و محمر .  
 كبوتر (kubuter) ا . ب . پرندة معروف  
 که چند قسم از آن اهل ميباشد و كفتو و  
 كبتو و بازي حناب گویند . و كبوتر  
 قیتر پر : نوعی از كبوتر که نيك تند و نیز  
 پرواز میکند . و كبوتر حرم : كبوتران  
 مکه منظمه که كشتن آنها روا نیست . و بانوی  
 بلند زنادی که بر حمت بدست ميباید . و كبوتر  
 شلوارى : قسمی از كبوتر که گردا گرد  
 پاهاى آن پردازد . و كبوتر نامه پر :  
 كبوتر نیز پری که آترا آموخته کرده اند برای  
 بردن نامه . و كبوتر نیازو : قسمی از كبوتر .  
 و كبوتر ياهو : قسمی از كبوتر كند بر  
 که آراز ياهو دهد .  
 كبو تر باز (kubuter-bāz) ا . ب .  
 کسی که با كبوتران بازي میکند و دو طیران و  
 پرواز آنها گرد می بندد .  
 كبوتر بان (kubuter-bān) ا . ب .  
 پرورنده و تربیت كنده كبوتران و ننگبان  
 كبوتران . و كبوتر باز .  
 كبوتر بچه (kubuter-bače) ا . ب .  
 جوزه كبوتر . و يكسوع غذائی که از كلة  
 خشخاش نارسيده و گوشت چرمى دار سرخ  
 کرده سازند .  
 كبوتر خان (kubuter-xān) و  
 كبوتر خانه (kubuter-xāne) ا . ب .  
 برج مانندى که مخصوص جای گرفتن كبوتران  
 سازند .  
 كبوتر دم (kubutr-dam) ا . ب . پوسته  
 از دهان مشوق و ميكیدن زبان آن .  
 كبوتر دم (kubuter-dom) ا . ب .  
 علاقه دستار و كمر بند که بريك طرف راست  
 ایستاده باشد . و نوك ظم .

كبوتر وارآب (kubuter-vār-ab)  
 ا . ب . پایاب و جائی از رود خانه که ییاده  
 توان گذشت .  
 كبوثل (kubavsal) ا . ع . نوعی  
 از ملخ .  
 كبود (kabud) م . ب . نیلی و نیلگون  
 و آسمانی و لاجوردی و هر چیز که رنگ  
 نیل باشد . و نام كرمی .  
 كبود (kobod) ع . ج . كبد (kebd)  
 و (kabed) .  
 كبودان (kabudān) ا . ب . سیاهدانه .  
 و نام قریه ای از معائنات نیشابور .  
 كبود پشت (kabud-poct) ا . ب .  
 آسمان .  
 كبود چشم (kabud-čacm) م . ب .  
 ازرق و کسی که تنم چشم وی نیلی باشد .  
 كبود حصار (kabud-hesar) ا . ب .  
 آسمان .  
 كبودر (kabudor) ا . ب . كرمکی در  
 آب که ماهیان كوچك آترا خوردند . و مرغ  
 ماهیخوار و بوتیمار .  
 كبود طشت (kabud-tact) ا . ب .  
 آسمان .  
 كبودوش (kabud-vac) م . ب .  
 نیلی رنگ .  
 كبوده (kabude) ا . ب . درخت پشه  
 غال . و دوخت ید مشك . و نام چوپان  
 افراسیاب .  
 كبودی (kabudi) ا . ب . نیلگونی و  
 آسمانگونی . و دستار از كنانة پوست گوسپند  
 كبود رنگ . و كبودی كبود : كبود  
 تیره رنگ .  
 كبودی رنگ (kabudi-rang) ا .  
 ب . رنگ آسمانگونی و رنگ لاجوردی .  
 كبود (kabvar) ا . ب . نام میوه ای هندی .

**کبوس** (kabus) ص. پ. کج و ناراست .  
**کبوع** (kubu') ع. ا. خواری و فروتنی .  
**کبوک** (kabuk) ا. پ. یک قسم مرغ ماده بقدر باشد که گویند با هم جنس خود جفت نشود . مرغی آبی و سرخ رنگ که سرخاب نیز گویند .  
**کبوک** (kabbuk) ع. ج. چکاوک و ابوالبح .  
**کبول** (kobl) ع. ج. کبل (kabl) و (kebl) .  
**کبولاء** (kablū') ا. ع. نوعی ازطعام .  
**کبون** (kobun) ا. ع. سگون و آرامی .  
**کبون** (kobun) ع. م. کبن **کبونآ** (از باب نصر) : ساکی شد و آرام گردید .  
**و کبن کبنا و کبونآ** : مرکب .  
**کبون** (kobun) ا. ع. ج. کبه .  
**کبوه** (kabve) ا. پ. یک قسم گیاهی .  
**کبه** (kabe) و (kohe) و (kobbe) ا. پ. شاخ و کدوی حجامت . و برآمدگی هر چیزی . و قبه .  
**کبی** (kubi) ا. پ. میمون و بوزینه .  
**کبی** (kobā) ع. ج. کبآه (kebā) .  
**کبیتا** (kobaylā) ا. پ. حلوانی که ازمنز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند و آنرا حلوانی مغزی نیز گویند . و یک نوع نان که از شکر و کنجد سازند .  
**کبیتا** (kobilā) ا. پ. طامی که ازخمیر آرد گندم سازند و پنازی طائف نامند .  
**کبیتک** (kobaylak) ا. پ. آبیازنه و ایزاری که بدان سگ آسیا نیز کنند .  
**کبیته** (kubite) ا. پ. کیتا و حلوانی منزی .  
**کبیت** (kabis) ع. م. **لحم کبیت** :

گوشت برگردید بوی و مزه .  
**کبیچه** (kabiçe) ا. پ. چادرانی که زیردهان وی روم و آماس کرده باشد . و قشور پشت خاویز و ایزاری باندام پنجه دست که بدان پشت ستور خارند .  
**کبید** (kabid) ا. پ. لحم زوگری و مسگری . و سریشم .  
**کبیداء** (kobaydā) و **کبیداء** (kobaydāt) ا. ع. میانه آسمان .  
**کبیدات** (kobaydāt) ا. ع. **کبیدات** **السماء** : میانه آسمان .  
**کبیدن** (kavidan) ف. لوم. پ. ازجای گشتن . و ازجای کبیدن . و گردانیدن .  
**کبیده** (kabiide) ا. پ. آرهی که گندم آنرا بریان کرده باشند . و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و بریان ناکرده . و هرطعامی که در تنور پزند . و آشی که ازجو و برنج و مسکه سازند . و دلبده و پلنور جو و گندم .  
**کبیر** (kubir) ص. ع. بزرگ و کلان . ج. کبار و مکبیراء و کبراء .  
**کبیر** (kubir) ا. پ. کوبر و زمین شوره زار بی آب و گیاه .  
**کبیر** (kubir) ص. پ. - مأخوذ ازنازی - بزرگ و کلان . و تنومند و عظیم و بزرگ در توانائی و در دولت و ثروت و با زور و قوت . و با دولت و وزین و سنگین . و سالدار و آنکه دارای سال بسیار باشد . و کامل شده و بزرگ شده . و بلوغ رسیده . و کبیر شدن : بزرگ شدن . و قادر و توانا شدن . و جعد و شدریدن .  
**و قصاد کبیر** : جرم و خطای بزرگ و گناه عظیم .  
**کبیرات** (kubirāt) ع. ج. کبیره .  
**کبیره** (kubirat) ص. ع. **مؤت کبیر** . ج. کبار (kebār) .  
**کبیره** (kubirat) ا. ع. گناه و اثم . ج. :

کبائر و کبیرات .  
**کبیره** (kabire) ا. پ. - مأخوذ ازنازی - گناه بزرگ و خطای عظیم .  
**کبیس** (kabis) ا. ع. نوعی ازخرما . و زبوری میان کواکب پر از بوی خوش که برگردن آویزند .  
**کبیس** (kabis) ص. ع. **عام کبیس** : سال کبیه دار .  
**کبیسة** (kabisal) ص. ع. **سنة کبیسة** : سال کبیه دار .  
**کبیسه** (kubise) ا. پ. - مأخوذ از نازی - چون سال قومی را که باسال قوم دیگر مطابق کنند زیادتی که در ایام آن سال پدید میآید آنرا کبیسه گویند مثلا ده روز و چند ساعت که ازسال شمس درمقابل سال قمری زائد میآید مردم هند آنرا جمع کرده سال سوم قمری را - سیزده ماه گیرند چه سال مردم ه - مانند نازیان قمری میباشد .  
**کبیکج** (kubik-iz) ا. پ. بومی ازکرفس صحرائی که دوک نیز گویند و ار - سوم قال است .  
**کبیین** (kubin) ا. پ. کابین و هورن .  
**کپ** (kop) ا. پ. دهان و بیرون و اهدون دعافت .  
**کپاک** (kapūk) ا. پ. سرغسی بقدر گنخشک و دم دراز که بر لب آب نشینند و دم چنانند و مسجه و دم چنانک نیز گویند .  
**کپان** (kapān) ا. پ. تپان و قسطاس و نازودی یک پله . و نیم گز فولادی .  
**کپچه** (knp-çe) ا. پ. کفچه و چمچه .  
**کپراس** (kopras) ا. پ. بذله گونی و مزاج و خوش طبعی و مرده گونی .  
**کپل** (kapal) ا. پ. سرین آبی و دیگر حیوانات .  
**کپنک** (kapanak) و (kepanak) ا. پ. :

بالا پوش پشیمای که مردمان قبر در زمان  
می پوشند .

**کپوک** (kapuk) . اب . مرغی که بکوک  
نیز گویند .

**کپه** (kape) و (kappe) و (kuppe)  
۱ . پ . شاخ و کدوی حمام و کبه و قبه .  
و هر چیز برآمده و کپه کردن : در -ال - نشسته  
بروی افتاده خوابیدن .

**کپی** (kopi) و (kappi) . اب . میمون و  
بوزینه و میمون سیاه و کپی .

**کپیدن** (kapidan) ف لوم . پ . ریودن  
و در زیدن . و گرفتن . و بکارت گرفتن . و در  
-الت نشسته بروی افتاده خوابیدن .

**کت** (kti) . اب . تخت پادشاهی و تخت  
پادشاهان مند . و کباریز . و نخت . و جوب .  
و کتف و شانه .

**کت** (ket) . پ . محقق که ترا .

**کت** (kot) . اب . خنجره زر و سیب . و  
بلغت مردم کرمان : دوراخ تنگ و نارنگ .  
و هر جای تنگ و نارنگ .

**کت** (katt) . اع . لاغر از مردوزن .

**کت** (kati) . مع . **کت البعیر** کتاو  
کتبتاً راز باب ضرب ( : بانگ کردن شتر .

**و کت فلاناً** : اندوهگین کردن فلان را و  
خوار گردانیدن . و **کت القدر** : جوئید  
دیگ . و نیز چون آب در سبوی نوریزدن  
و جوئید گردید : **کت الجرّة** . و **کت**

**الكلام فی اذنه کتا** ( از باب نصر ) :  
سخن در گوش وی گفت . و **کت فلاناً** :  
راز با فلان در میان نهاد . و نیز کت : شمردن .

**النتل** : لاکتنه او تکت النجوم ای  
لاننده و لاکتبه . و کلمه او در اینجا بعضی  
الان باشد . و یق : **جاء فی جیش**

**مایکت** عدد های لایمی . مر . کتبت .  
**کتا** (ketā) . اب . بخت زند و پا زند و

کتاب و نامه . و زمان .

**کتاب** (ketāb) . اع . بخت و نامه . و  
آنچه در وی نویسند . ج : کتب (kotob) و  
(kolb) . قوله تعالى : **ان کتاب الابرار**

**لثی علیین** . و فرض و فریغه . قوله  
تعالى : **کتاباً موقوتاً** . و حکم . قوله  
تعالى : **کتاب من الله سبق** . و اجل .

قوله : **ولها کتاب معلوم** . و  
قرآن . قوله : **و يعلمهم الکتاب**  
و **الحکمة** . و توریه و انجیل و جز آن .

قوله : **لهمکن الذین کفروا من اهل**  
**الکتاب** . و ملک . قوله : **لقد لبستم فی**

**کتاب الله** . و امام . قوله : **هَذَا**  
**کتابنا نطق علیکم بالحق** . و نیز

کتاب : اندازه و صبیغه . و درات . و مکتوب .  
و مدزل . و آنچه شخص می نویسد و برای کسی  
میفرستد . و لوح محفوظ . و **ام الکتاب** :

سوره اول از قرآن که سوره حمد باشد . و  
**اهل الکتاب** : یهود و نصارا و مجوس .  
**کتاب** (ketāb) . مع . **کتبه کتاباً** و

**کتبه** و **کتاباً** و **کتابه** . مر . **کتب**  
(kalb) . و **کاتب** **مکتابه** و **کتاباً** .  
مر . مکانیه .

**کتاب** (ketāb) . اب . - مأخوذ از تازی -  
اجتماع چند جزو نوشته شده و یا چاپ شده که  
آنها را بهم منضم کنند و یکدیگر متصل نمایند .

و تصنیف . و تالیف . و نامه و مکتوب . و  
**کتاب الله** و یا **کتاب مستطاب** : قرآن

مجید . و **اهل کتاب** : یهود و نصارا .  
**کتاب** (kollāb) . ص . ع . ج . **کاتب** .

**کتاب** (kollāb) . اع . وضع تعلیم  
کتابت و محل که اطفال حبه تعلیم گرد آید .  
و مکتب . ج : **کتابت** . یق : **سلم و لده فی**

**المکتب** و **الکتاب** . و **ذهب الصییان**  
**الی المکتب** و **الکتابت** . و قیل : **الکتاب**

الصییان لالکمان . و نیز کتاب : تیر خرد  
گرد سرکه کود کمان بدان تیر اندازی کنند .  
ج : **کتابت** .

**کتاب** (kollāb) . اب . - مأخوذ از تازی -  
نویسندگان .

**کتابه** (ketābat) . اع . صنعت نوشتن  
و مکانیه .

**کتابه** (ketābat) . مع . **کتب کتاباً**  
و **کتابه** . مر . **کتب** (ketāb) .

**کتابت** (ketābat) . اب . - مأخوذ از  
تازی - نویسنگی . و **کتابت کردن** : نوشتن  
و کتاب نوشتن با قلم .

**کتابچه** (ketāb-če) . اب . کتاب  
کوچک .

**کتابخانه** (ketāb-xāne) . اب . ارغک  
و جایی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را  
جمع کرده و با نظم و ترتیب معینی قراو میدهند .

و نیز قسه ای که در آن کتاب میگذارند  
و دکان کتابفروشی . و تشکیل کتابخانه از  
قدیم الایام معمول مال متدنه عالم بوده و

در مملکت اسلام قبل از غلبه نازیان کتابخانهها  
موجود بوده و کتابخانه اسکندریه مصر زیاده از  
۲۰۰۰۰۰ جلد کتاب داشته و در زمانت

اسلام تا غلبه مغول نیز کتابخانه های چند در  
ممالک اسلام خصوصاً در ایران ایجاد شده  
بود که همه آنها را این گروه و حش و خونخوار

سندم و نابود کردند و کتابخانه ملی پاریس  
اکنون دارای دو میلیون کتابست که ۱۵۰۰۰۰  
از آنها خطی میباشد .

**کتابدار** (ketāb-dār) . اب . حافظ  
نگهبان کتابها .

**کتابداری** (ketāb-dārī) . اب . شغل کتابدار .  
**کتابدان** (ketāb-dān) . اب . محفظه  
کتاب و پیگوئی کتاب و قفسه کتاب .

**کتابفروش** (ketāb-faruc) . اب .

کسی که کتاب خرید و فروش میکند .

**کتابون** (kalābun) ا.ب. نام مردی و زنی . و نام دختر قیصر زن گنساب و مادر استفدیار .

**کتابه** (ketābe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کتبه . م . ر . کتبه .

**کتابی** (ketābi) ا.ر.ص. پ. یهودی . و مشوب بکتاب .

**کتابه** (ka't) ا.ع. گیاهی مانند جرجیر .  
**کتابیب** (kalātib) ع . ج . کتاب (kollāb) . و ج . ک . کتاب .

**کتابر** (kalār) و (kalāre) ا.پ . - مأخوذ از هندی - نیزه و شمشیر کوتاه که مردم هند بر میان ززند .

**کتابع** (kelā') ع . ج . کتبه (ka't) و ج . (kol'at) .

**کتابع** (kelā') م . ع . **کتابه الله مکاتبه و کتابع** : از یکی دور گردانادار را خدای و بکشاد او را .

**کتابع** (kolā') ا.ع. مابالداد **کتابع** : نیست در خانه کسی .

**کتاف** (ketāf) ا.ع. ریسازی که بدان دهنها را پشت شانه ببندند . ج : کتف (koll) .

**کتافی** (ketāfi) م . ع . **کتف کتفا و کتافی** . م . ر . کتف .

**کتافی** (kolāfi) ا.ع. درد شانه .  
**کتافی** (ketāfi) ا.ع. شانه‌بین . و آنکه از نگاه بشانه فال میگوید رکبین .

**کتالی** (ka'tāli) ا.ع. گوشت . و درشتی و سبزی اندام . و نفس . و مؤثرت . و حاجتی که شخص روا کند . و بدی عیش و تنگی زیست . و هر آنچه اصلاح کند خوراک و پوشاک را .

**کتالی** (ketāli) م . ع. **کتابه الله مکاتبه**

و **کتالی** ای تانله افه : بکشد او را خدای .

**کتالی** (kolāli) ا.ع . کوه و معبر کوه . و پشته .

**کتاله** (ka'tāle) ا . ب . کتاره . و نیزه کوتاه .

**کتام** (ka'tām) ا . ب . عمارتی که از چوب و تنه سازند . و تالار .

**کتان** (ka'tān) و (ka'tān) ا.ب. نوعی از جامه که از لطف بافتند . و رنگ کتان : رنگ شکر .

**کتان** (ka'tān) و (ka'tān) ا . ب . تنم گیاهی که آرا بزرگ نیز گیرند و از آن روغنی گیرند جهت - روزانند در چراغ .

**کتان** (ka'tān) ا . ع . چغریلاوه و سیل آورد . و کف آب . و گیاهی بقدر ذوقی که ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی و پوست آرا همچو پنبه ریسند و از آن جامه بافتند .

**کتان** (kollān) ا.ع . جانور کمی سرخ و گزنده .

**کتائب** (kolā'eb) ع . ج . کتیه (ka'ibat) .

**کتائف** (knfā'e') ع . ج . کتیفه (ka'ifat) .

**کتایون** (kotāyun) ا.ب. کتابون که دختر قیصر زن گنساب و مادر استفدیار باشد .  
**کتب** (kotb) ا.ع. **کتب** : نام بعضی از تازیان .

**کتب** (ketb) م . ع. **کتبه کتباً و کتبه** و **کتاباً و کتابه** (از باب نصر) : نوشت آرا . و **کتب بالقلم** : نوشت با قلم . و **کتب الیقاه کتباً** : دوخت دوز مشک را بدوال . و **کتب الناقه** : (از باب نصر و حرب) : فرام آورد فرج آن ماده شتر را و بست بطنهای او از آهن و جز آن تاگشن نتواند با آن گشتی کند . و **کتب البغلة** : بست

فرج آن استر را بطنه آهن و جز آن تاگشن

بر آن نههد . و **کتب الناقه** : بست سوراخ های بینی آن ماده شتر را یک چیزی تا نبوید

بچه خود را . و **کتب الشیء** : جمع کرد و فرام آورد آن چیز را . و **کتب الله الشیء** : کتباً : حکم کردن آن چیز را خدای و واجب گردانید و فرض کرد . قوله تعالی :

**کتب علی سه الرحمة** . و قوله : **کتب علیکم الصیام** . و **کتب الشیء کتباً** (از باب نصر) : دانست و دریافت آن

چیز را . قوله تعالی : **ام عندهم الغیب فهم یکتبون** . و **کتب القرية کتباً** (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشک را بر سرند .

**کتب** (kotob) و (kolb) ا . ع . ج . کتاب (ka'lab) .

**کتب** (kotob) و (kolb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کتابها . و **کتب سماوی** : کتابهای آسمانی . و **کتب موسی** : تورا . و **دار کتب** : کتابخانه .

**کتبه** (ka'bat) ا.ع. مکتوب و نبشته . و یکدیگر بنوشتن .

**کتبه** (kelbat) م . ع . **کتب کتباً و کتبه** . م . ر . کتب (kollb) .

**کتبه** (kelbat) ا.ع . نوع نوشتن . و هشت نوشتن . و نوشتن خواستن کتابی را که شخص مینویسد .

**کتبه** (kolbat) ا.ع. دوالی که بدان دوزند . و آنچه بدان فرج ماده شتر را فرام کند تاگشن بروی نههد . و دوز فرام آورده موزه و مشک و جز آن .

**کتبه** (ka'bat) ع . ج . کاتب **کتب خانه** (kotob-xāne) ا . ب . کتابخانه .

**کتبستان** (kolobestān) ا.ب. کتابخانه .





و کشف فلان کشفاً (از باب ضرب و سمع):  
 نرم و آهسته رفت فلان .

کشف (kəf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 شانه و کت و دوش . و استخوان شانه . و  
 کشف پر زدن : شای کردن و خوشحالی  
 نمودن . و لوح کشف : استخوان شانه .  
 کشف (kəf) و (kəfal) ا.ع . کت و  
 شانه ، مؤنث آید . ج : اکتاف .

کشف (kəf) ا.ع . شانه و کت ، مؤنث  
 آید . ج : کشفه (kəfalat) .

کشف (kəf) ا.ع . ج . اکتف و کشفه .  
 کشف (kəf) ا.ع . لنگی ستور از درد  
 کتف . و فراخی شانه و گشادگی و پهنایی مابین  
 شانه ها .

کشف (kəfal) ا.ع . کشف فلان کشفاً  
 (از باب سمع) : پهن شانه گردید فلان . و  
 کشف القوس : گشادگی پیدا گردید و در سر شانه  
 آن اسب . و نیز کشف : نرم و آهسته رفتن .  
 کشف (kəfal) ا.ع . ج . کشفه .

کشفاء (kəfā) ص.ع . مؤنث اکتف .  
 ج : کشف (kəf) .

کشفان (kəfān) ا.ع . کشف کشفاً  
 کشفاناً . مر . کشف (kəf) .

کشفان (kəfān) و (kəfān) ا.ع .  
 ملخی که مو پریدن آمده باشد .

کشفان (kəfān) ا.ع . شتاب روی .  
 کشفان (kəfān) ا.ع . کشف کشفاناً .  
 مر . کشف (kəf) .

کشفانۀ (kəfānāt) ا.ع . واحد کشفان  
 یعنی یک ملخی که در پریدن آمده باشد .

کشفه (kəfalat) ا.ع . ج . کشف (kəf) .  
 کشف ساره (kəf-sāre) ا.ب. آنوضع  
 از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد .

کتک (katk) ا.ب. - چوبدستی و عسا .  
 کتک (katk) ا.ب. - یکنوع گوسپندی

که دست و پای آن کوتاه است و در چرین  
 فروان مییابد .

کتک (katk) ا.ب. - مأخوذ از سانکریت  
 دانه‌ای که چون آنرا بکوبند و بیزند و در آب  
 گل آلود ریزند آب را صاف کند .

کتک (katk) و (katok) ا.ب. - عسا و  
 چوبدستی . و عسای کوتاه . و دشتعارون .  
 و عسای تأدیب . و کتک زدن : سیاست  
 کردن و آزردن و جفا نمودن .

کتکات (katkāt) ص.ع . و جسل  
 کتکات : مرد بسیار گوی و پر حرف .

کتکار (kat-kār) ا.ب. - دودگر  
 و نجار .

کتکت (katkat) ا.ع . بانگ شوات .  
 کتکت (katkat) ا.ع . یکنوع بازی  
 مرتزبان را ، غیر منصرف است .

کتکتۀ (katkatāt) ا.ع . ج . کتکت  
 کتکتۀ : نرم رفت و یا گام نزدیک نهاده  
 شانات . و کتکت فلان : نرم خندید فلان  
 و هوددن التفهیمه . و کتکت العجاری :  
 بانگ کرد شوات .

کتکتو (katkūt) ا.ب. - کاکوتی و  
 صفت .  
 کتکتی (katkūtī) ا.ع . یکنوع بازی  
 مرتزبان را .

کتکر (kat-kar) ا.ب. - دودگر و نجار .  
 کتکن (kat-kan) ا.ب. - چاه خوی و  
 کاریز ک .

کتکنه (katkene) ا.ب. - یک قسمت از  
 مال الاجارهٔ زراعت .

کتکنه دار (katkene-dār) ا.ب. -  
 نایب مستاجر .

کتگار (kat-gār) و کتگر  
 (kat-gar) ا.ب. - دودگر و نجار .

کتل (kəil) ا.ع . کتل فلاناً (از

باب نصر) : بندکردن فلان را و باز داشت .  
 کتل (katal) ا.ع . دوشی اندام .

کتل (katal) ا.ع . کتل کتلاً (از  
 باب سمع) : برجسید و لزج گردید .

کتل (katal) ا.ب. - آلودگی .  
 کتل (katal) ا.ع . ج . کتله (kollat) .

کتل (katal) ا.ب. - جنیت یعنی اسپزین  
 کرده ای که پیشاپیش پادشاهان و بزرگان برند .  
 و تل بلند و شفته بلند . و کسوه پست . و شتر

کتل : شتر زین کرده ای که مانند اسب  
 جنیت پیشاپیش بزرگان برند .

کتله (kollat) و (kollat) ا.ع . پارهای  
 از گوشت .

کتله (kollat) ا.ع . یک لخت فرام  
 آورده از خرما . و گل و لای و شلم و جز آن .  
 ج : کتل (kollat) .

کتلیجان (kotal-jijān) و کتلجیان  
 (kotal-ḡijān) ا.ب. - عمه سلطنتی که  
 شرفشان بر یا کردن سزا برده و خیمه و چادر است .

کتلی (kəllī) ا.ب. - آوندی سین و دارای  
 دست و لوله و در که در آن جای و جز آن طبع کنند .

کتَم (katam) و (katām) ا.ب. - وسه  
 و برگ نیل که رنگ نیز گویند و بدان خطاب  
 کنند .

کتَم (katm) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 پوشیدگی و اختفا . برده . و اشاع . و اخفای

سر . و کتم گردن : پوشیدن راز . و  
 کتم شهادت کردن : اشاع از  
 گواهی دادن .

کتَم (katni) ا.ع . کتم کتماً و کتماناً  
 مر . کتمان (ketmān) .

کتَم (katm) ا.ع . برگ نیل و وسه .  
 کتَم (katam) ا.ب. - گیاهی شبیه برسه

که در وسه داخل کنند .  
 کتَم (katam) ا.ع . گیاهی که در آن

سرخ است و بوسه داخل کنند. و یا گاهی است که مخلوط با خاک کرده بدان خضاب نمایند و ریشه آن را چون با آب بجوشانند از آن مرکب کتایت سازند.

**کُتَم** (kolom) ع.ج. کتوم (katum).

**کُتَمَان** (ketmān) ع.م. کتمت زیداً الحدیث کتماً و کتماناً (از باب نصر): پنهان داشتن از زید آن حدیث را. و کذالك:

**کتمت من زید الحدیث** - و **کتمت الناقه کوماً** : کتوم گردید آن ماده شتر.

مر. کتوم. و **کتمت اھوس کوماً**: از جوب ناشکافه ساخته شد آن گان. و بانگ نکرد آن کمان در وقت تیر انداختن.

**کتَمُ السَّقاء کوماً و اکتماناً**: دوگرفت و نگاهداشت آن مشک شیر و یا شراب را.

و چون منفر آب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند: **قد کتم الریو**. و اگر منفر وی گشاد باشد گویند: **لا یکتَم الریو**.

**کُتَمَان** (ketmān) ا.ب. - مأخوذ از نازی - پوشیدگی و نگاهداری و پنهان داشت.

و **کُتَمَان سِرٌّ**: نگاهداری راز. و **کُتَمَان شَھادَت**: امتناع از گواهی دادن.

**کُتَمَان** (kolmān) ا.ع. گیاه و سسه. و نام موضعی.

**کُتَمَة** (katmat) ا.ع. سخن. و **ھا راجعته کُتَمَة** ای کلمه.

**کُتَمَة** (ketmat) ا.ع. پنهان داشت چیزی.

**کُتَمَة** (kolmat) ا.ع. نام موضعی.

**کُتَمَة** (kolmat) ا.ع. مرد پنهان دارنده راز و نیک نگاهدارنده هر چیزی.

**کُتَن** (kalan) ا.ع. دیم و چرک. و خاک بن خرمایین. و **یق: به کُتَن**: در او دود گرفتن است. و **بشفتها کُتَن**: در لب وی سیاهی است.

**کُتَن** (ketan) ع.م. کتنت شفتها

**بالدخان و السواد کُتناً** (از باب سم):

آورده شد لب آن بود و سیاهی. و **کُتَن الثوب**: چرک گردید آن جامه.

و **کُتَن الشیء**: چسبان شد آن چیز و **ریناک** گردید. و **کُتنت مشافر البعیر من اکل العشب**: چسید بله‌ای آن شتر سبزی گیاه.

**کُتَن** (katen) ص.ع. سقاء کُتَن: مشک چرکین و ریناک.

**کُتَن** (katen) و (ketni) ا.ع. کاسه مرفح.

**کُتَن** (kattan) ا.ع. کتاز در قول اعنی.

**کُتَنبَر** (ketanbar) و **کُتَنبَل** (ketanbal) ا.ب. مردم کامل و تنبل و شکم پرست و پر خوار.

**کُتَنَة** (ketnat) ا.ع. یک قسم دوختی خوشبوی.

**کُتَو** (katv) ع.م. **کتال رجل کُتَواً** (از باب نصر): گام نزدیک نهاد آن مرد.

**کُتَو** (katv) ا.ب. بیماری در اسب و اثر و خر.

**کُتَو** (katv) ا.ب. مرغ - سگ خواره.

**کُتَو** (kotu) ا.ب. غوزه پشه.

**کُتَوَال** (kotvāl) ا.ب. کوتوال.

**کُتَوَالِی** (kotvālī) ا.ب. کوتوالی.

**کُتَوَد** (kotud) ع.ج. کتد (kotad).

**کُتَوَع** (kotu) ع.م. **کتع فی الارض کُتَوَعاً**: دور رفت. مر. کتج (kat).

**کُتَوَل** (katvāl) ا.ع. **کتول الارض**: پشتمای زمین و آنچه بلند برآمده باشد از زمین.

**کُتَوَم** (katum) ص.ع. نگاهدارنده راز.

ج: **کتَم (kolom)**. و **نفاقة کُتوم**: ماده شتری که در وقت آبستی دنب بر ندارد و آبستی آن معلوم نشود. و نیز ماده شتری که وقت برنشتن بانگ نکند. ج: نیز:

**کتَم** و **قوس کُتوم**: کمان از جوب ناشکافه. رکمان. و فار ناکرده. و کمانی

که وقت تیر انداختن بانگ نکند.

**کُتوم** (kotum) م.ع. **کتَم کُتماً و کُتَمَاناً کُتوماً**. مر. کتمان (ketmān).

**کُتومت** (kolom-mot) م.ف. ب. بینه. و فی الواقع. و بدقت و تحقیق.

**کُتَهَل** (kethal) ا.ب. دوختی هندی که از نمر آن نان میزند.

**کُتِیب** (kalib) ص.ع. دوخته. و سربسته. مؤنث و مذکر در وی یکسان است.

**کُتِیب** (kelib) ا.ب. بندی که بر پای نهند. و غلی که برگردن گذارند.

**کُتِیب** (kelib) ا.ب. مأخوذ از کتاب نازی و بعضی آن.

**کُتِیبَة** (katibal) ا.ع. لشکر. و گروه اسبان گرد آمده. و گروه سواران غارت کننده از مد تا هزار. ج: کتاب. و نام قلعه ای در خیبر.

**کُتِیبَة** (katibe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - لشکر. و آنچه بخط جلی نسخ و یا نستعلیق و یا بخط ظفر و یا بخط کوفی پر دوره مساعد و مقار و اماکن متبرکه و سردر دروازه امرا و بزرگان نویسند و با نقش کنند و کتابه نیز گویند.

**کُتِیت** (katit) ا.ع. مرد بخیل و زفت. و آواز جوشش دینگ. و آواز جوش نیزد و شیر. و بانگ شیر بچه و اول بانگ آن.

و آرازی شیه بلواز شتر کرده که از بسینه مرد خشمناک از شدت خشم بر آید. و رفتار نرم و آهسته. و گامها را بهم نزدیک گذاشتن در شتانیگی.

**کُتِیل** (katil) ع.م. **کت کُتاً کُتِیلاً**. مر. کت (katt).

**الغُضْب کُتِیلاً**: برانگشته شد آن مرد از خشم.

و **کت البکر**: بانگ کردن آن کره شتر. و **کت الرجل**: بانگ کرد آن مرد از شدت

خشم مانند کره شتر . و **کت فلان** : نرم  
و آهسته رفت فلان و یا گام نزدیک گذاشت  
در تند رفتن .

**کتیته** (kalilat) . ا.ع . تباہ که یکتونج  
حلوئی است .

**کتیر** (kalir) و (kotir) . ا.ب . سراب  
و شورده زمینی که از دور مانند آب نماید . و  
زمین شورده و بی ثمر . نوعی از قماش .

**کتیرا** (katira) . ا.ب . صغ مانند غیر  
مطلوب در آب که از او تفتاد گیرند و زولزده  
نیز گویند و آنست بر عایت که شتر آن را  
می خورد .

**کتیران** (kotiran) . ا.ب . فطرن .

**کتیره** (katire) . ا.ب . کبیرا و زولزده .  
**کتیع** (kali) . ص.ع . **رجل کتیع** :  
مرد ناکس و لثیم . و **حول کتیع** :  
سال تمام .

**کتیع** (kali) . ا.ع . **مابالدار کتیع** :  
نیست در خانه کسی .

**کتیف** (kalif) . ا.ع . شمشیر پهن . و آهن پاره  
پهن . و آهن پاره پهن و دوازی که در ابدان بندند .  
**کتیفه** (kutifat) . ا.ع . آهن پاره پهن  
و دوازی که در ابدان بندند . ج . کتف . (kotof) .  
د کتبه و دشمنی . ج . کتاف . و گروه از  
مردم . و نیز آهنگران .

**کتیله** (katilat) . ا.ع . خرمایش که بر آن  
دست کسی نرسد .

**کتیم** (kutim) . ا.ب . شورده زمینی .  
و زمینی بی ثمر . و مشک که آب از آن به چوچه  
تراوش نکند .

**کتیم** (katim) . ص.ع . **قوس کتیم** :  
کمان از چوب نانشکفته . و کمان سوغار  
ناکرده . و **جمل کتیم** : شتر بی صدا و  
شتری که چون بر وی نشتند بانگ نکند . و  
**خرز کتیم** : دودی که گشاده گردد و آب

از وی نهد . و **سقاء کتیم** : مشک که از  
وی آب بیرون نیاید .

**کتیم** (katim) . ا.ع . از اعلام است .  
**کت** (koss) . ص.ع . انبوه و در هم پیوسته .  
و سبزه و کلفت . ج : کثات (kesās) . و  
**رجل کث** : مرد دواز و انبوه و بیجان  
ریش . ج : کثات (kesās) . و **رجل کث**  
**اللحیه** : مرد انبوه ریش .

**کت** (kass) . ص.ع . **کت الشعر کتا**  
و **کتا** و **کتا** و **کتا** و **کتا** (از باب ضرب  
و نصر) : گرد آمد موی و بسیار شد و بیجان  
گردید با دوازی بدون نازکی . و **کت الشیء**  
**کتا** و **کتا** و **کتا** (از باب ضرب) :  
کتیف و غلیظ و سبزه و کلفت گردید آنچه  
و **کت بغاضه کتا** (از باب ضرب) :  
انداخت پلیدی را .

**کت** (koss) . ص.ع . **قوم کث** :  
گروه بسیار .

**کت** (koss) . ص.ع . ج . **کتا** (kussā) .  
**کتا** (kas' ) . م . ع . **کتا اللین کتا**  
(از باب فتح) : بر روی آب بر آمد شیر و  
آب صاف در زیر آن ماند . و **کتات القدر** :  
کف بر آورد دیگ . و **کتا القدر** : کف  
گرفت از دیگ . و **کتا التبت** : روئیدان  
گیاه و سبزه و دشت گردید و دواز و انبوه شد  
و در پیچید . و **کتات اللحیه** : دواز و  
بسیار گردید ریش و بسیار شد . و نیز کتا :  
رستن موی و پشم شتر .

**کتا** (kasa) . ا.ع . گیاه ایفان . ج :  
کشی (kosa) .

**کتا** (kassa) . ص.ع . **لحیه کتا** :  
ریش ابرو . ج : کک (koss) .

**کتا** (kesāb) . ا.ع . هر چیزی که بیندازند  
از قبیل تیر و گ و جز آن . یق : **هامی**  
**پکتا** ای شش سهم و غیره : نینداخت

چیزی نه تیر و نه جز آن .

**کتا** (kosāb) . ا.ع . هر چیز بسیار  
فراهم آمده .

**کتا** (kossāb) و (kossāb) . ا.ع . تیر  
سرگرد بی سر که کودکان بدان تیر اندازی  
کنند .

**کتا** (kas'at) و (kos'at) . ا.ع . جریش  
شیر که بر سر شیر گرد آید . و کف دیگ .  
یق : **خذ کتا قدرک** و **کتا** :  
**قدرک** .

**کتا** (koss'at) و **کتا** (kasā) . ا.ع .  
جر جبر و یا جر جبر دشتی .

**کتا** (kasā) . ا.ع . گیاه ایفان . ج :  
کشی (kosa) .

**کتا** (kesās) . ج . **کت** (koss) .  
**کتا** (kossān) . ا.ع . زمین بسیار خاک .  
**کتا** (kaosāat) . م . ع . **کت کتا** و  
**کتا** . ص . **کت** (koss) .

**کتار** (kossār) . ا.ع . گروه بسیار .  
**کتار** (kosār) . ص.ع . بسیار و کثیر .  
**کتاف** (kasāfat) . ا.ع . ستیری .

**کتاف** (kasāfat) . م . ع . **کتف کتافه**  
(از باب کرم) : ستیر گردید و بسیار شد  
در پیچید .

**کتافات** (kossāfat) . ا.ب . - مأخوذ از  
نازی - جر کتی و عدم خلافت و بژوین . و  
ستیری و وزن و هگفتی و حساست .

**کتب** (kaab) . ا.ع . نام وودبای .  
**کتب** (kaab) . م . ع . **کتب علیه کتا**  
(از باب نصر و ضرب) : حمله کرد بر او .

و **کتب الاناعو غیره** : برگردانید آن آرنده  
و جز آن را . و **کتب الابل** : کم شیر  
شدند شتران . و **کتب یقه** : درآمد در آن .  
و **کتب الشیء** : جمع کرد و گرد آورد  
آن چیز را . و **کتب الشیء** :  
آن چیز را .

گردآندان چیز و فرام شد. و کُتَب کُناتِه:  
بکون ساخت نکرش را.

کُتَب (kosab) ۱. ع. نزدیکی. یق. :  
رماه. من کُتَب : از نزدیکی تیربان انداخت.

کُتَب (kosab) ۲. ع. ج. کُتِبَ (kosbat).

کُتَب (kosab) ۳. ع. ج. کُتِيب (kasib).  
کُتِيب (kusbā') ۱. ع. خاک.

کُتِيبان (koshān) ۲. ع. ج. کُتِيب .

کُتِيبَة (koshat) ۱. ع. اندک آب و آب و شیر.  
و جره ماندی که درآوند باقی باشد. و پری

فدح از آب و یا شیر. و هر چیز گرد آمده از طعام  
و از خاک. و هر گرد آمده و مجتمع شده پس

کسی بوزمین هموار بست مان دوکوه و یا میان  
دو پشته رنگ. و یک دوشدن از شیر. ع. ج. :

کُتَب (kusal) .

کُتَة (kas-at) ۱. ص. ع. دشت کت. و  
لحیة کُتَة : ریش انبوه.

کُت (kunas) ۱. م. ع. کُن کُناتِه کُتًا.  
ص. کت (kuss) .

کُتَج (kuz) ۱. م. ع. کُتَج من الطعام  
کُتِجًا (از باب فتح) : یادآوردن کفایت خورد  
از طعام. و بسیار برد از طعام از جانی حانی.

کُتَج (kash) ۲. م. ع. کُتَج عن استه  
کُتِجًا (از باب فتح) : آشکار کرد - برین خود

را. و کُتجت الريح عليه الازراب :  
خاک انگد باد بر آن. و کُتَج عن المال

ماتاء : برد از آن مال چندان که خواست. و  
کُتَج الشيء : فرام آورد آن چیز را. و

پراکنده نمود آن چیز را.

کُتَحَة (kashat) ۱. ع. گروه مردم. اندک  
از مردم.

کُتَحَم (koshom) ۱. ص. ع. و رجل  
کُتَحَم اللحية : مرد - سبب ریش. و کوتاه

مرغول ریش.

کُتَحَمَة (koshamat) ۱. ع. کُتَحَمَة

من دورین : خرده ریزه هیزم. و شاعه  
شکته. و برگ و علف خشک شده.

کُتَحَمَة (koshomat) ۱. ص. ع. لَحِية  
کُتَحَمَة : ویش - سبب. و ریش کوتاه و مرغول.

کُتَر (kasr) ۱. ص. ع. بسیار و فرادان.

کُتَر (kasr) ۲. (knsar) ۱. ع. پیه خرمای  
و شکوفه آن و شاعه آن و غلاف شکوفه آن.

کُتَر (kasr) ۳. م. ع. کُتَر الشيء کُتَرًا  
و کُتَرَة و کُتَرَة (قلبة) (از باب کرم) :

بسیار و فرادان گردید آنچه. و کُتَر فلان  
ماله : فراوان و بسیار گردید مال فلان. و

کاتره مکاتره فکثره کُتَرًا از باب  
نصر) : نبرد کرد با وی و بسیاری پس چیزی

و غالب شد بر او و بسیاری.

کُتَر (kasr) ۴. (kesr) ۱. ع. مال بسیار.  
و بسیاری. و بسیار از هر چیزی و معظم آن.

یق : ماله قُل و لا کُتَر (بالضم و الکر  
نهما) : ندارد ارته مال کم و نه مال بسیار.

و الحمد علی القل و الکُتَر (جسهما  
در کسرها) : بسیار مر خداوند را در کسری و

بسیاری مال.

کُتَرَات (kasarāt) ۱. ب. ع. - مأخوذ از  
نازی - بسیاری و افزونها.

کُتَرَة (knsrat) ۱. م. ع. (kesrat) ۲. ع. ع.  
کُتَر کُتَرًا و کُتَرَة کُتَرَة . مر. کُتَر.

کُتَر (knsr) .

کُتَرَات (kesrat) ۱. ب. ع. - مأخوذ از  
نازی - بسیاری و فراوانی و افزونی و زیادتی.

و انبوهی مردم. و عیالین دنیوی. و کُتَرَات  
خلق و یا کُتَرَات خلائق : انبوهی و

فراوانی مردمان. و کُتَرَات سَهَر : فزونی  
بیداری. و کُتَرَات غذا : زیادتی غذا.  
و کُتَرَات کلام : برگویی و بر حرفی و  
تکرار سخن.

کُتَرِي (kasrā) ۱. ع. نام بنی مر جديس

و طسم را که نام دو گروه از نازیان است  
و نیشل آزارشک و خراب کرد و باحضرت

صلی الله علیه و آله ملحق شده بشرف اسلام  
شرف گردید.

کُتَرِي (kosrā) ۱. ع. عادت بسیار خوردن نیزه.

کُتَع (kas) ۱. (kasa) ۲. م. ع. کُتَع  
کُتَعًا و کُتَعًا و کُتَعًا . مر. کُتَع

کُتَع (kasu) .

کُتَعَب (kos'nb) ۱. ع. زن کلان و  
سبب کس.

کُتَعَب (kas'ab) ۱. ص. ع. و کُتَب کُتَعَب:  
کس بزرگ و سبب.

کُتَعَة (kas'at) ۱. ع. کُتَع  
که دیگر از سراندازد. و شیر. و کف شیر.

کُتَعَة (kos'at) ۱. ع. ناز و دیانته لب  
بالاین.

کُتَعَة (kasa'at) ۱. ع. گل ولای.

کُتَعَم (kas'om) ۱. ع. پلگ. و بوز. و  
زن کلان و سبب کس.

کُتَعَف (kasi) ۱. ع. گروه  
و جماعت.

کُتَعَث (keskes) ۱. ع. ع.  
ریزه و خرده سنگ و خاک.

کُتَعَثَة (kaskasat) ۱. م. ع. ع. کُتَعَث  
کُتَعَثَة : بسیار و انبوه ریش شد. و کوتاه

و پیمان ریش گردید.

کُتَعَثِي (kaskosā) ۱. ع. ع. کُتَعَثِي  
(kaskosā) ۱. ع. ع. یکنوع بازی مرتازبان را که با خاک بازی

کند.

کُتَعَل (kasi) ۱. ع. گروه مردم. و  
ابار گندم.

کُتَم (kasun) ۱. م. ع. کُتَم اِقْتَاء و  
نحوه کُتَمًا (از باب نصر) : دو دهان  
در آوردن خیار و مانند آن را و شکست  
از را. و کُتَم کُناتِه: سرنگون کردن آن

تیردان را . و کثمه عن الامر: بازداشت او را از آن کار. و بازگرناید او را از آن کار . و کثم الشیء : فرام آورد آنچه را . و کثم الاثر : برپای او رفت . و کثم کثماً ( از باب مع ) : نزدیک درید . و کثم فلان : درنگ کرد فلان .

کثم (kosam) ا . ع . نزدیک . یق : رماه عن کثم : از نزدیکی بآن تیرانداخت .

کثم (kosam) م . ع . کثم کثماً ( از باب سمع ) : سیر شد . و کثم بطانة : کلان شد کثم آن و فراخ گردید .

کثم (kasem) ص . ع . درشت و غلیظ . کثمة (kasamat) ا . ع . زنسیر . و شکم بر از شراب و جز آن .

کثمة (kasemat) ص . ع . مؤنث کثم . یق : کماة کثمة : سماروغ درشت ریخت .

کثنب (kasnab) ا . ع . سخت و شدید . کثنة (kosnat) ا . ع . چیزی است که از برگ مورد و شاخه های پند یید یا برگ خرمایین سازند و در آن ریاحین و گلپای مسطر و شکوفه گذارند .

کثو (kosv) ا . ع . خاک جمع شده و فرام آمده . و شیراندک . و مرغ سگخوار .

کثوثة (kosusal) م . ع . کث کثاً و کثوثة . مر . کث (koss) .

کثوع (kosi) م . ع . کثع الابل و الغنم کثوعاً ( از باب فتح ) : نرم شد شکم شتران و گوسپندان . و یازم شد روان گردید سرگین آنها . و کثع اللین کثماً و کثوعاً : برآمد چربی شیر و سرشیر گرفت .

و کثعت الشفة : سرخ گردید لب و فزون شدخون آن چندتاکنه نزدیک بر گردیدن گشت . و کثعت الشفة کثماً ( از باب سمع ) نیز گردید .

کثی (kosá) ع . ج . کثا (kasá) و کثاة (kasál) .

کثیب (kasib) ا . ع . توده ریگ بدانجه که ریزان و مجتمع است . ج : اکتبه و کتب (kosob) و کثبان (kosbân) .

کثیبی (kasibiyy) ص . ع . منسوب بکثیب .

کثیبی (kasibiyy) ا . ع . نشگاه و مقصد .

کثیث (kasis) ص . ع . ابنه و سبیر . یق : رجل کثیث اللحية .

کثیر (kasir) ص . ع . بسیار . ج : کثیرون . ر یق : رجال ونساء کثیرو کثیرة .

کثیر (kosir) ا . ع . بسیاری و فراوانی . یق : الكثير ضر والقليل تقع : بسیاری و فراوانی زبان میرساند و نقصان و کمی سود میرساند . و نیز کثیر : از اعلام است .

کثیر (kosi) ص . پ . مأخوذ از تازی . بسیار و فراوان و واافر و زیاد و فزون و متعدد . و مشرو بار دار . و کثیر الاحسان : منم و صاحب کرم وجود . و کثیر الجهاد : جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و

کثیر الخیر : نیکو کار . و کثیر الضرر : مضر و موزی و مفسد . و زهر دار .

و کثیر النوال : منم و صاحب جود و کرم . و زمان کثیر : مدت بسیار و مدت طولانی . و قلیل و کثیر : کم و زیاد .

کثیراً (kasiran) م . پ . ب . مأخوذ از تازی . بسیار وقت و زمان بسیار . و مکرراً و چندین بار .

کثیراء (kosirâ) ا . ع . کثیرا .

کثیرة (kasiral) ص . ع . بسیار و فراوان . مر . کثیر .

کثیرون (kasiruna) ص . ع . ج . کثیر .

کثیره (kosire) ص . پ . ب . مأخوذ از

تازی . بسیار و فراوان . و رجال کثیره : مردان زیاد . و هرات کثیره : چندین مرتبه و دفعه ای بسیار .

کثیف (kasil) ص . ع . ستر و غلیظ . و جیش کثیف : لشکر بسیار و سحاب کثیف : اردرهم و بسیار . و ماء کثیف : آب بسیار و فراوان .

کثیف (ksil) ص . پ . مأخوذ از تازی . چرکین و ناپاک ضد خلیف . و پژوین و ستر و غلیظ . و کثیف بودن : ناپاک و چرکین بودن . و کثیف شدن : چرکین و ناپاک و پژوین گشتن .

کج (kai) ص . پ . خم و خمیده و ناراست و موج و بیجده و منحرف . و کج کردن : خمنایدن و موج کردن و بیجانیدن و منحرف کردن ظرف و جز آن . و کج فهمیدن : غطا فهمیدن .

کج (kuj) ا . پ . نوعی اوزاریم فرومایه کم قیمت . و قلاب . و قلابی که بدان مخ در پنجهال اندازند و کشتیامان کشتی دشمن را بجهاب خود کنند .

کج (kuj) ا . پ . گیاهی که بدانان تنخوان های شگته را بندند . و اسمی از سید مهوره کم قیمت .

کج (kazi) م . ع . کج الغلام کجاً ( از باب نصر ) : کجۀ بازی کرد آن کودک . مر . کجۀ (kujjat) .

کجاء (kojâ) م . ف . پ . هر کجا . و که وجه . و هر جا در مقام . و کجا میروی چه جا میروی . و تا کجا : تا کی . و تا چند . و تا چه حد و تا چه اندازه . و تا کججا : تا چه جا و تا چه مقام . و از کجا : از چه جا و از چه مقام . و هر کجا : هر جا در مقام .

کجا (kojn) پ . کلمه انکار یعنی کی و کدام جا .

**كج ابرو** (kaj-abru) م. پ. كس  
 كه ابروهای وی مانند كمان و مطبوع باشد.

**كج ابروئی** (kaj-abru'i) ا. پ.  
 دارای ابروی مانند كمان. و خیدگی مطبوع  
 و زیبایی ابروها.

**كجابه** (kajäbe) ا. پ. كجابه .

**كج ادائی** (kaj-adi'i) ا. پ. كجروی  
 و سنجگی .

**كجاران** (kojārān) ا. پ. نام شهری .

**كجاز** (kajüz) ا. پ. ایزاری آهینمانند  
 نیشه و تیر .

**كج آغند** (kaj-äqand) كج آغند  
 (kaj-ägand) ا. پ. جامه‌ای كه درون آرا  
 بجای پنبه ابریشم كج پر کرده و روز جنگ  
 پوشند .

**كجاوه** (kojāve) ا. پ. نشیمنی درپوش  
 دار مانند هوج كه از چوب سازند و يك جفت  
 آنرا بیکدیگر بسته بر شتر و یا استر بار كندند  
 و در هر يك از آن دو كسی نشینند و چوله نیز  
 گویند .

**كجاوه نشین** (kajäve-nacin) ا. پ.  
 كسی كه در كجاوه نشینند .

**كجائی** (kojā'i) پ. كلمه فعل یعنی چه  
 جا هستی تو و چرا نیائی .

**كجائی** (kojā'i) م. پ. ساكن و متوطن  
 و باشنده و مقیم .

**كج باز** (kaj-baz) م. پ. كسی كه  
 در بازی دخل میکند و راستی ندارد و مكار و  
 فریبده .

**كج بخت** (kaj-behs) م. پ. یاوه  
 گوی در بیابان و گنگو .

**كج بختی** (kaj-bahsi) ا. پ. یاوه  
 گویی و نامقولی در بیابان .

**كج بسته** (kaj-boste) م. پ. استخوان  
 شكته‌ای كه آرا بد و ناراست بسته باشد .

**كج بصیرت** (kaj-basirat) م. پ.  
 حدود روشنگی. و احول و كج بین .

**كج بکج** (kaj-be-kaj) م. پ. بسیار  
 خمیده .

**كجبه** (kajbe) ا. پ. كجاوه و كجاوه .

**كج بین** (kaj-bin) م. پ. اول و لوج  
 و كج .

**كج بینی** (kaj-bini) م. پ. احوالی  
 و لوجی .

**كج پلاس** (kaj-paläs) م. پ. كج باز .

**كج پلاسی** (kaj-palasi) ا. پ. دغل  
 بازی و مكاروی وویا و تزویر .

**كجته** (kojjat) ا. ع. گویمانندی كه از  
 باوه‌های كرباس و جزآن سازند و كودكان باوی  
 بازی كندند .

**كج چشم** (kaj-čacm) م. پ. لوج  
 و احول و كج .

**كج چشمی** (kaj-čacini) ا. پ. لویی  
 و احولی .

**كج خرام** (kaj-xerāni) م. پ. كج  
 در و آنكه برآه ناراست بیروند . و **فُلك**  
**كج خرام** : فلك كجرو .

**كج خرامی** (kaj-xerāni) ا. پ. كج  
 روی و رفتار ناراست .

**كج خلق** (kaj-xolqi) م. پ. بدخلق  
 و زشتخوی و متغیر .

**كج خلقی** (kaj-xolqi) ا. پ. زشتخوی  
 و تغیر و تشدد .

**كج خواه** (kaj-xäh) م. پ. مكار  
 و حبله باز و رعدار .

**كج خواهی** (kaj-xähi) ا. پ. غداری  
 و مكاری .

**كجداره‌ریز** (kaj-där-me-riz) م  
 ف. پ. دفع الوقت و عذر و بهانه . و مكر .

**كج دست** (kaj-dest) م. پ. دزد

و كسی كه در هر جا هر چه بیند بردارد .

**كج را** (kaj-rä) و **كج رای** (kaj-räy)  
 م. پ. بد تدبیر .

**كج رائی** (kaj-rä'i) ا. پ. بد تدبیری  
 و تدبیر ناراست .

**كج رفتار** (kaj-rofiär) و **كجروی**  
 (kaj-rav) م. پ. وودعه برآه ناراست و  
 ناهموار . و بد ذات و مفسد .

**كجروی** (kaj-ravi) ا. پ. رفتن برآه  
 ناراست و ناهموار . و افساد . و سر كسی و خود  
 سری و گردنگی و بی‌قانونی .

**كج طبع** (kaj-tab') م. پ. بدسلیقه  
 و زشت پسند و عنود و ستیزنده .

**كج فعل** (kaj-fel') م. پ. بد كردار  
 و حبله باز و مكار .

**كج فهم** (kaj-fahin) م. پ. كجبه  
 فهم و دریافت او ناراست و غلط باشد و بی‌طفا  
 چیزی را دریافت کرده باشد .

**كجك** (kajak) ا. پ. غلاب و آهن سر  
 كج . و آهن سر كج دهنه‌داری كه نیلیان بدان  
 قبل را بهر طرف كه خواهد برد . و چوب كهی  
 كه بر چوب قاپق در میان میدان بندند و گویهای  
 طلا و نقره بر آن آویزان كندند و بر آنها تیر زدنند  
 هر كس زدن آن گوی از آنوی باشد . و چوب  
 سر كهی كه بدان كوس و نقره نوازند . و پری  
 سیاه و كج بر پشت دم بریط و اورد كه زنان  
 و شاطران بر سر بند كندند . و نوعی از حزلون كه  
 در داروهای چشم بكار برند . و خمیچه رخم  
 كوچك . و كوژة سفالی كه درون آنرا پر از  
 خرما کرده باشند .

**كجكجه** (kajkejat) ا. ع. بكون عازی  
 مرنازیان را كه است الكله نیز گویند .

**كج كلاه** (kaj-koläh) م. پ. مشق  
 و محرب .

**كجگله** (kajgole) ا. پ. برنده‌ای از جنس

کلاغ که عک زیز گویند و بازی عقق نامند.

**کج هج** (kaj-moj) اوس. پ. بسیار خنده و موعج. و سخن پیچیده و گفتار ناموار و غلط. و پر حرفی کودکان. و **کج هج** و رفتن: موعج و ناراست رفتن.

**کج مزاج** (kaj-mezâj) ص. پ. تند خوی. و نادان و احمق. و لوج و ستیزنده.

**کجنال** (kajnuâl) ا. پ. توپ کوچکی که بروی نیل بار کنند.

**کج نظر** (kaj-nezar) ص. پ. حسود و رشکین و بدخواه. و بدنگاه.

**کج نهاد** (kaj-nehâd) ص. پ. بد ذات و بداصل و بد عقیده.

**کجواج** (kaj-vâj) ص. پ. کج و موعج و ناراست و نادرست.

**کجور** (kajur) ا. پ. - مأخوذ از هندی - زرباد.

**کجور** (kojur) ا. پ. نام بسلوکی در مازندران.

**کجوک** (kojuk) ا. ع. بیماری که تازی عرق النساء گویند.

**کج و موعج** (kaj-n-moj) ا. پ. سر کج هج.

**کجوهن** (kajuman) ا. پ. کاکج که عروس دوبرده نیز گویند.

**کجوه** (kajve) ا. پ. کجاوه.

**کجه** (kaje) ا. پ. هر چیزی که نون آن کج و خمیده باشد. و تقابلی که بدان گوشت آویزان میکنند.

**کجی** (kaji) ا. پ. بیج و اجزاج و خمیدگی و پیچیدگی و سبزیدگی و عناد و اغراض و ایریشم خام.

**کجیرده** (kojirde) و (kojajrde) ا. پ. پشوا و سر کرده مردمان.

**کجیم** (kajim) ا. پ. برگستران و پروشاسکی

که دروز جگ پرشد و براس نیز پرشاند.

**کجین** (kajin) ص. پ. منسوب بکج. و هر چیزی که از کج ساخته باشند.

**کجین** (kajin) ا. پ. برگسترانی که در درون آن بجای پنبه ایریشم آغنده باشند.

**کجین** (kejin) ا. پ. آرد روغن.

**کچ** (koc) ا. پ. غلظ مایه.

**کچری** (keçri) ا. پ. یکنوع طماپکه از برنج و ماش و روغن سازند و بیشتر هتدیان خورند.

**کچک** (kaçak) ا. پ. جانور کوچکی که شک آب را پاره کند.

**کچلول** (kaçkul) ا. پ. کشکول و زنبیل. و گدا و گدائی کننده. و **کاسه کچکول**: کاسه گدایان.

**کچل** (kaçul) ا. پ. افرع و کل و کسی که سر او بی موی بود و زخم و یا داغ زخم داشته باشد. و آدم و یا حیوانی که پاهای آن کجواج و ناراست بود.

**کچل** (kaçul) و (koçul) ا. پ. جانور کوچکی که شک آب را پاره کند.

**کچله** (koçule) ا. پ. دارویی صوملک که اذرافانی و قائل الکلب و خاتو القذیب نیز گویند.

**کچلی** (kaçuli) ا. پ. جوشش که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدت موی در سر آنها برآید. و نام قریبای در نزدیکی صفاغان.

**کچول** (kaçul) ا. پ. جنبش جنه و سرین در مقام رقص.

**کچه** (kaçe) ا. پ. انگشتری بی نگین خانه بین حلقه‌ای از طلا و نقره که بر انگشت و زنج و چانه کنند. و کنگیر. و قلابی که از آن گوشت آویزان کنند. و **کچه فسل** کردن: ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی.

**کچه بازی** (kaçe-bâzi) ا. پ. نوعی از بازی که شبها با انگشتری بی نگین بازی کنند.

**کچیر** (kaçir) و **کچیرده** (kaçirde)

و **کچیرده** (koçayrde) ا. پ. پشوا و سر کرده مردمان.

**کح** (kohh) ص. ع. عربی کح: عربی خاص (لغة فوج).

**کحال** (kehâl) ا. ع. سنگ سرمه. و سرمه. و مهره انسون.

**کحال** (kohâl) ا. ع. کسی که سرمه در چشم میکند.

**کحال** (kahâl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کبکه یسارهای چشم را مدارای کند. و **کحال شریعت**: از القاب آنحضرت صلوات علیه و آله است.

**کحالی** (kohâlî) ا. پ. شغل و پیشه کمال و علم با ایراض چشم.

**کحائل** (kahâ'el) ص. ع. ج. کجیل. و ج. کجیله.

**کحجب** (kahli) ا. ع. غوره انگور. و کون.

**کحجب** (kahli) م. ع. کجه کجبا (از باب فتح) - زد بر کون آن.

**کحبه** (kahibi) ا. ع. واحد کعب یعنی بکده غوره انگور.

**کحبه** (kohbat) اوس. ع. مؤنث کح. یعنی: غریبه کحبه. و ام کحبه: نام زنی که در شان روی فرایض نازل شده.

**کحت** (kahn) م. ع. کحت له من المال کحتاً (از باب فتح): برداشت از مال برای آن باهر دو کف دست خود.

**کحتله** (kahsalat) م. ع. کلاس شکم.

**کحتله** (kahsalni) م. ع. کحتل کحتله: کلاس شکم گردید.

**کحج** (kohoh) ا. ع. زنان سالفورده.

**کحص** (kahn) ا. ع. نام گیاهی که دانه



آن مانند چشم ملخ است .

**کحص** (kahs) م.ع. **کحص کحصاً** و **کحصوا** . م.ر. **کحص** (kohus) .

**کحط** (kahl) م.ع. خشکال (لغة فصیحة فی النطق) .

**کحط** (kaht) م.ع. **کحط القطر** و **العالم کحطاً** (از باب فتح) : باز ایستاد باران و خشکال شد .

**کحف** (kahf) ا.ع. **حفو** . ج. **کحوف** .

**کحکح** (kehkeh) و (kohkoh) م.ع. **کحکح** کنده پیر . و ماده شتر کهنسال فرزت .

**کحل** (kahl) ا.ع. آسمان . و چون در آسمان ابر هویدا نشود رسال نیک سخت گردد

گویند : **صرحت کحل** . و نیز **کحل** : سال سخت و قطرباین معنی مره است و

الف و لام بر آن داخل نشیند و منصرف و غیر منصرف هر دو می آید . **الثل** : باعث عوار

**بکحل** یعنی کشته شد این بان ، و عراز و **کحل** نام دو گاو بود که رهم شاخ زده و هر

دو مردند و این مثل را در صورتی گویند که کشته شود قاتل بمقتول خود .

**کحل** (kahl) م.ع. **کحلت الرجل** **کحلا** (از باب نصر) : سرمه کشیدم چشم

آسرد را . و **کحل السهار عین** فلان سرمه کشیدی خوابی چشم فلانرا یعنی

بیدار ماند و نخوابید . و **کحل العین** **کحلا** (از باب نصر و فتح) : سرمه کشید

چشم را . و **کحلت السنة کحلا** (از باب فتح) : سخت شد سال . و **کحلت**

**السنة القوم** : سال قسط رسید آن قوم را و ضرر رسانید . و **کحلت الارض**

**بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد آن زمین .

**کحل** (kohl) م.ع. مال بسیار . و سنگ

سرمه . و سرمه . و هر چه در چشم جهت شفاى آن کشته ج. اکمال . و نام ترمای . ج. : اکحال .

و **کحل خولان** : حنظل . و **کحل السودان** : چشمبج . و **کحل فارس** : انزروت . و **کحل کحیلة** : کله ایست

که بدان بز را زجر کند .

**کحل** (kohl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سرمه . و سنگ سرمه . و **کحل فارسی** : انزروت .

**کحل** (kahal) م.ع. **کحلت العین** **کحلا** (از باب سجع) : سرمه گون است آن

چشم در سرشت . و نیز **کحل** : سیاهگون شدن روئید نگاه پلک .

**کحل** (kehel) م.ع. چشم سرمه کشیده .

**کحلا** (kohla) ا.ب. اسمی است عام میانگانگاران و بز مرغ خوش و خردل صحرانی .

و هر چه که ابوخلایا نیز گویند .

**کحلاء** (kahlä) م.ع. مؤنث **کحل** : زینکه پلکهای چشم آن خلقة و بدون سرمه

سیاه باشد . و زینکه سیاهی چشم آن سخت سیاه بوده . و بز سید تر سیاه چشم . و **عین**

**کحلاء** : چشم سرمه گون .

**کحلاء** (kahlä) م.ع. گیاهی که زبور غسل آنرا میخورد . و گیاهی ریگستانی که گل

زیبائی دارد . و گاوزبان . و نام مرغی .

**کحلة** (kahlat) م.ع. مهره آفسون که بدان چشم زشم را دفع کنند و زنان مردان

را بند نمایند . و نیز **کحلة** - معرفت غیر مصروفه اسم است - آسمان را .

**کحلة** (kahlät) م.ع. نام گیاهی . ج. : اکحال .

**کحسل دان** (kohl-dän) ا.ب. سرمه دان .

**کحلی** (kahlä) م.ع. **کحیل** (kahil) .

**کحلی** (kohli) م.پ. مشرب **بکحل** .

**کحلی** **پرنف** (kohli-parand) ا.ب. تاریکی شب .

**کحلی** **چرخ** (kohli-carx) ا.ب. آسمان اول . و تاریکی آسمان . و سیاه شب .

**کحلی** **روز** (kohli-ruz) و **کحلی** **شب** (kohli-cab) ا.ب. **کحل** پرنف و تاریکی شب .

**کحمة** (kahmat) م.ع. **بلنت** اهل یمن : چشم .

**کحوص** (kohus) م.ع. **کحوص الاثر** **کحوصاً** (از باب فتح) : محو و ناپدید شدن

آن نشان . و **کحوص** **بر جله کحصاً** : باز کاروباری خود . و زد پای خود . و **کحصه**

**الیلی** : محو و ناپدید گرداند آنرا کهنگی .

و **کحوص الظلم فی الارض کحوصاً** : رفت و گذشت شتر مرغ و غایب گردید که دیده نشید .

**کحوف** (kohuf) م.ع. **کحوف** (kohl) .

**کحی** (kohy) م.ع. **کحاه کحیاً** **از** **باب فتح** : تپه کرد آنرا .

**کحیل** (kahil) م.ع. **عین کحیل** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج. : **کحل** (kahla) و **کحائل** .

**کحیل** (kohayl) م.ع. **نفت** و **باطران** که برشته گرگین مالد .

**کحیلا** (kohaylä) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گاوزبان .

**کحیلاء** (kohaylä) م.ع. گاوزبان .

**کحیلة** (kahilät) م.ع. **عین کحیلة** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج. : **کحائل** .

**کخ** (kax) ا.ب. **نام شهری** .

**کخ** (kax) و (kez) و (koz) ا.ب. **شکل** و **بیکر** زشت و همبسی که سازند و اطفال

را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد .

**کخ** (kex) . ا. پ. تلخ وی میزود .  
**کخ** (kox) . ا. پ. گیاهی که از دون آب برآید و از آن حسیب سازند . و کرم و در چیزی **کخ افتادن** : کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن .

**کخ** (kex) و (kaxx) و (kexx) . ا. ع . کله ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری و یا منتظر سازند از چیزی کشف و چرکین و گویا مأخوذ از فارسی باشد .

**کخته** (koxte) . ا. پ. شعله آتش .  
**کخج** (koxj) و **کخج** (koxe) . ا. پ. گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .

**کخ ژنده** (kox-žande) . ا. پ. دیومقایل پی . و روان بد .

**کخکخ** (kex-kex) . پ. کله ای که در وقت نفرت فرمودن کودک را از چیزی گویند .

**کخکخ** (kex-kex) . ا. پ. آراز و صدای خنده .

**کخکخ** (kox-kox) . ا. پ. آراز سرفه و حرارت و گرمی .

**کخ کخ** (koxkex) و (kexkex) و (kaxkexen) . ا. ع . - مأخوذ از فرانس - کلمه ای که بدان کودک را زجر کنند تا از کاری که اراده آن دارد باز ایستد .

**کخکخته** (kaxkaxnt) . م . ع . **کخکخ** الصبی **کخکخته** : کخ کخ گفت آرت کردک را .

**کخخم** (kaxim) . م . ع . **کخخمه کخما** (از باب فتح) : زانند آنرا از جای وی .

**کخخ** (kaxix) . م . ع . **کخ فی نومه**

**کخینجا** (از باب ضرب) : شتر خرد کرد در خواب .

**کد** (kad) . ا. پ. خانه ویت . و نخست و اول .

**کد** (knd) . ا. پ. بلند زنده و یازند : کس و شخص و کسی .

**کد** (katlo) . ا. ع . شانه که بدان سر را شانه کنند . و آنچه در آن چیزی کوبند مساند هاون . و شدت و سختی در کار . و رنج و مشقت در خواهمانی چیزی . یقیناً **حاصل بجدک لابجدک** .

**کد** (kadu) . م . ع . **کد فلان کدآ** (از باب نصر) : درونج و تعب و سختی در کار واقع شد فلان . و **کد فی الطلب** : العاج کرد و طلب و خواهانی آنچه چیز . و **کد زید** : اشاره با نکت کرد زید . و **کد راهه** : شانه کرد سر خود را . و **کد فلانآ** : خواهش کرد از فلان کوشش در کار او و **کده** : در مشقت و زحمت انداخت او را . و **کد الشی یدیه** : کفید آنچه چیز او و کد بدست خود خواه جامد باشد آنچه چیز و یا روان . و **کد الارض** **کدآ فکدت هی** : کوفت زمین را پای خود پس کوبیده شد .

**کد** (kadl) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت و دوطلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .

**کدآ** (kad') . م . ع . **کدآ الثبت کدآ** و **کدوآ** (از باب فتح و سجع) : سر ما خوردن گیاه و پژمریدن و بر زمین نشست و یا بی آب ماند و ناگوارید . و **کدآ البرد الزروع** (از باب فتح) : بر زمین نشاند سرما کشت را .

**کدآ** (kadna') . م . ع . **کدآ القرباب** **کدآ** (از باب سجع) : بانگ کردن گرفتار زانگ که گویائی میکند در آواز کردن . و **کدآ** **البقل** : کوتاه و ناگواریده ماند آن سبزه و نپا گردید .

**کداس** (kadās) . ا. ع . نام عرفات . و نام کوهی در بالای مکه که آنحضرت صلوات علیه و آله در روز فتح مکه از آنجا وارد شد .

**کداس** (kadā) . م . ع . **کداس** (از باب ضرب) : بازداشت و منع کرد . و برید .  
**کداسة** (kadāat) . ا. ع . طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته .  
**کداس** (kodād) . ا. ع . حلیان دور کوه و دونون آن . و نام فعلی که خزان را بر وی منسوب کنند .  
**کداسة** (kodālat) . ا. ع . دردی روغن . و آنچه درون دیک ماند از طعام و جز آن . و نام موضعی .  
**کد ادیس** (kadādis) . ع . ج . کداس (koddas) .  
**کدارة** (kadārat) . م . ع . **کدر کدارة** و **کدورة** و **کدرا** . م . ع . کدر (kadara) .  
**کدارة** (kadārat) . ن . ع . آنچه درین دیک باقی ماند از طعام و جز آن . و دردی روغن .  
**کداری** (kadāri) . ا. ع . ارتکاب .  
**کداس** (kedūs) . م . ع . **کدس کدسا** و **کداسا** . م . ع . کدس (kad) .  
**کداس** (kadās) . ا. ع . رف کوفته فراهم آورده . و عطسه ستور .  
**کداس** (kaddās) . ا. ع . خرمن . و غله دور کرده فراهم آورده . ج : کد ادیس .  
**کداسة** (kadāsat) . ا . ع . هر چیزی که جمع کنند و فراهم آرند و بعضی آنرا بر بعضی گذارند .  
**کداس** (kaddāc) . ا. ع . بخیل کم خیر . و سختی کننده . و پژمرده گرداننده .  
**کداع** (keda') . ا. ع . از اعلام است . و نام جد مشرین مالک بن عوف که در روز طف در کاب سید الشهداء علیه السلام شهید شد .

را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد .  
**کخ** (kex) . ا. پ. تلخ وی میزود .  
**کخ** (kox) . ا. پ. گیاهی که از دون آب برآید و از آن حسیب سازند . و کرم و در چیزی **کخ افتادن** : کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن .  
**کخ** (kex) و (kaxx) و (kexx) . ا. ع . کله ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری و یا منتظر سازند از چیزی کشف و چرکین و گویا مأخوذ از فارسی باشد .  
**کخته** (koxte) . ا. پ. شعله آتش .  
**کخج** (koxj) و **کخج** (koxe) . ا. پ. گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .  
**کخ ژنده** (kox-žande) . ا. پ. دیومقایل پی . و روان بد .  
**کخکخ** (kex-kex) . پ. کله ای که در وقت نفرت فرمودن کودک را از چیزی گویند .  
**کخکخ** (kex-kex) . ا. پ. آراز و صدای خنده .  
**کخکخ** (kox-kox) . ا. پ. آراز سرفه و حرارت و گرمی .  
**کخ کخ** (koxkex) و (kexkex) و (kaxkexen) . ا. ع . - مأخوذ از فرانس - کلمه ای که بدان کودک را زجر کنند تا از کاری که اراده آن دارد باز ایستد .  
**کخکخته** (kaxkaxnt) . م . ع . **کخکخ** الصبی **کخکخته** : کخ کخ گفت آرت کردک را .  
**کخخم** (kaxim) . م . ع . **کخخمه کخما** (از باب فتح) : زانند آنرا از جای وی .  
**کخخ** (kaxix) . م . ع . **کخ فی نومه**

**کدام** (kodām) ص.ب. یعنی چه کرد  
 و این صفت همیشه مقدم بر موصوف می‌باشد خواه  
 آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آنرا در  
 تردید مقصود بطور استفهام استعمال میکند  
 مانند: **کدام چیز** یعنی چه چیز **کدام**  
**کس** یعنی چه کس، و در وقتی که چندین  
 عدد چیز و یا چند عدد کس موجود باشد  
 و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند:  
**کدام يك از این چیزها** و **کدام**  
**يك از این کسها** . و هر **کدام**  
 یعنی هر يك .  
**کدام** (kodām) ا.ع. در دیر سالخورده.  
 و گاه افتاده بر زمین که چون باران باران  
 ظاهر گردد. و نام موصوف .  
**کدامه** (kodāmat) ا.ع. بقیه هر چیز  
 که خورده باشند .  
**کدامی** (kodāmi) ا.ب. یکنوع - گي  
 - تیره رنگ و سیبک و نام مواری که در آب  
 دریاها پدید می‌آید و آنرا آب صفت برقی  
 شرح میکند .  
**کدامی** (kodāmi) ص. تعیین عددی . ب.  
 یعنی چندمی و این صفت را در صورتیکه چند  
 چیز و یا چندکس موجود باشد و مقصود  
 معلوم بود بطور استفهام گویند: **کدامی**  
 یعنی چندمی و آنکه درجه مرتبه واقع شده .  
**کدامین** (kodāmin) ص. تعیینی . ب.  
 چندمین . و کجا و چه جا و چه محل . و  
**در کدامین** : در چه جا . و **بکدامین** :  
 بچه جا . و **بچه کس** . و **بچه چیز** .  
**کدان** (kedān) ا.ع. قطعه آویزان از  
 درسمان گره زده بر بالای سر شتر که چون  
 خواهند شتر را بکشند و بجای براند آن را  
 گرفته بکشند .  
**کدانه** (kadānat) ا.ع. ناکس و  
 فرومایگی و حقارت و ذلت . ب. : **ما این**

**الکدانة فيه** .  
**کدایه** (kodāyat) ر (kadāyat) ا.ع.  
 طعام و شراب گرد آورده انبار کرده .  
**کدب** (kadab) و (kodb) و (kadab)  
 و (kadeli) ا.ع. سبیدی که بر ناخن تو-  
 جووانان پدید آید .  
**کدب** (kadeb) ص.ع. **دم کدب** :  
 خون‌سیدگون تنگ رقیق ، فی قرائتین عباس  
 قوله تعالى : **بدم کدب** ای صواب الی  
 الیاض کانه دم قذائر فی قبیسه نلحقه اعراضه  
 کالنتخ علیه .  
**کدبا** (kadbā) ا.ب. بلفت زند: **کدب**  
 و دروغ .  
**کدبانو** (kad-bānu) ا.ب. زن  
 متکوره وی بی و خاتون . و بزرگ خانه.  
 و زن معتبر و موفقی که سامان خانه را بطور  
 شایسته فراهم کند و ایزاری آهینز سرحکاگان  
 و منبت کاران را که بدان حکاکی و منبت  
 کاری میکنند . و باصطلاح نجوم : **جد**  
 و جسم و میلج .  
**کدبانویی** (kad-bānu'i) ا.ب.  
 فراهم کردگی سامان خانه بطور شایسته و خوش  
 سلینگی .  
**کدبته** (kadbat) و (kodbat) و (kadbat)  
 و (kadelat) ا.ع. يك لکته سبید که بر ناخن  
 نوجوانان پدید آید .  
**کدته** (kedlat) ص.ع. **ارض کدته** :  
 زمین درشت .  
**کدج** (kudji) م.ع. **کدج الرجل**  
**کدجاً** (از باب سجع) ، خورد آمدن دراز شراب  
 بقدر کفایت .  
**کدح** (kadḥ) ا.ع. خراش . ج : **کدوح**  
 (koduḥ) . و کردار خواهر باشد یا خیر .  
 و کوشش و کسب .  
**کدح** (kadḥ) م.ع. **کدح فی العمل**

**کدحاً** (از باب فتح) : کوشش نمودن کردار  
 و کرد کاری برای خود خواه شیر بود و یا  
 شر . و **کدح وجهه** : خراشید روی خود  
 را و معیوب ساخت و یا تباه کرد روی خود را .  
 و **کدح لعیاله** : روزید و کسب نمود برای  
 عیال خود . و **کدح رأسه بالمشط** :  
 شانه کرد موی سر خود را .  
**کدخدای** (kad-xodā) ا.ب. خداوند .  
 و پادشاه . و رئیس و بزرگ ده و محله و خانه .  
 و رئیس طایفه . و حاکم و عامل . و مرد  
 زن گرفته و عرسی کرده . و شخص موفقی  
 معتبر و کارساز و فهم گزار مردم . و داماد .  
 و باصطلاح نجوم : روح .  
**کدخدائی** (kad-xodā'i) ا.ب.  
 دامادی و خانه داری و عروسى . و ریاست  
 طایفه و ده و محله .  
**کدده** (kadadat) و (kodadat) ا.  
 ع . آنچه در برت دیگر ماند از طعام ر  
 حر آن .  
**کدر** (kudr) ا.ع. نام موضعی نزدیک  
 مدینه .  
**کدر** (kadr) م.ع. **کدر امامه**  
**کدرواً** (از باب نصر) : ریخت آن  
 آب را .  
**کدر** (kadr) ر (kader) ص.ع. تیره .  
**کدر** (kadr) ع.ج. **اکدر** و **کدراء** .  
**کدر** (kadur) ا.ب. گیاهی خوشبوی و  
 دوائی که کادی نیز گویند .  
**کدر** (kadur) ا.ع. تیرگی هر چه باشد .  
**کدرو** (kadur) ا.ع. ج . **کدوره**  
 (kaderut) .  
**کدر** (kadar) م.ع. **کدر کدرواً**  
 (از باب سجع) و **کدر کدرواً** و **کدوراً**  
 (از باب نصر) و **کدو کدوراً** و  
**کدوره** (از باب کرم) : تیره شد و زایل

گفت صفای آن . و **كُدَر عيشه** : زایل  
گفت صفای عیش و زندگانی آن . و **كُدَر**  
**الفرس و غيره** : تیرهگون شدن آن اسب  
و جزآن، و **كذا: كُدَر الفرس كُدَارَة**،  
**كُدَر (kader)** م. پ. - ماغوزاتازی -  
تیره و مكد و تیرهگون . و گرفته و آزرد و  
دلگیر و آشفته و ملول و پريشان و مشوش .  
و نار و تاريك و ظلمانی . و تا صاف .  
**كُدَر (kodor)** م. پ. - **حصار كُدَر** :  
خر دشت ستير .  
**كُدَر (kodorr)** ا. ع. - جوان فربه گردانام  
سخت و توانای استوار خلقت .  
**كُدَرَاء (kadrā)** م. ع. - مؤنث كُدَر ،  
اسمر و تیرهگون و گندمگون . ج. كُدَر (kodr) .  
**كُدَرَاء (kadrū)** ا. ع. - نام شهری در  
يمن که پوست را بر وی نسبت کنند .  
**كُدَر پذير (kader-pozir)** م. پ. -  
خلل پذير . و منعم و آشفته .  
**كُدَرَة (kodrat)** ا. ع. - تيرگی . و  
تيرگی رنگ .  
**كُدَرَة (kadarat)** ا. ع. - گل و لای تک  
حوض . و ملطب و جامه روغ و مانند آن که  
بروی آب باشد . و ابر تنک . و پاره ای از  
گل ترانه . و کلخ کلان . و دسته دوده  
از زراعت . ج. كُدَر (kadar) .  
**كُدَرَة (kaderat)** م. ع. - **معيشة**  
**كُدَرَة** : معيشه و زندگانی بی صفا .  
**كُدَرَم (kodrom)** و **(kodrom)** ا. ع. -  
پ. غلای مانند آرزنی که بیشتر در برج زارورید .  
**كُدَرِي (kodiyy)** ا. ع. - ابرتنک . و نوعی  
از مرغ سگنوار تیره رنگ پشت البلیزود گلد .  
**كُدَس (kuds)** م. ع. - **كُدَس كُدَسَاء**  
و **كُدَسَاء كُدَسَاء** : (از باب ضرب) :  
بشتاب رفت گران بار . و **كُدَس البهيمه**  
**كُدَسَاء** : صله گردان بیمه ، و گامد مردمان

هم استعمال میشود . و **كُدَس به** : بر زمین  
انگشت آنرا . و **كُدَس الحصيد** : گرفت  
آن دوده را و خرمن کرد آنرا و فراهم آورد .  
**كُدَس (kods)** ا. ع. - خرمن روانه های  
درو کرده کوفته و فراهم کرده . ج. ا. کُدَس .  
**كُدَسَان (kadasān)** م. ع. - **كُدَس**  
**كُدَسَاء و كُدَسَاء** . م. - **كُدَس (kads)** .  
**كُدَسَة (kadsat)** ا. ع. - عطسه ستور ،  
و گاه در مردم هم استعمال میشود .  
**كُدَسْت (kodesit)** ا. پ. - وجب و شیر .  
**كُدَش (kade)** م. ع. - **كُدَشه كُدَشَاء**  
(از باب ضرب) : خراشید آنرا . و **كُدَشه**  
**بیسف او بسمج** : زد آنرا بشمشیر و  
یا بیزه و خست کرد آنرا . و **كُدَشش**  
**الشيء** : سخت دفع کرد آن چیز را و برید  
آنرا و از بس داند آنرا و دور کرد آنرا . و **كُدَشش**  
**لعياله** : بیسفت و رنج و روزی و کسب کرد  
برای عیال خویش . و **كُدَش منه عطاء**  
(از باب نصر) : رسید مروی را از آن سلطان .  
و قولند - **اكدش بختيار (بهیناسر)** یعنی  
بطرفی از آن خبر ده و آگاه کن .  
**كُدَع (kud')** م. ع. - **كُدَعه كُدَعَاء**  
(از باب فتح) : دفع کرد آنرا رواند .  
**كُدَعَة (kud'at)** ا. ع. - ذلیل و خوار .  
**كُدَف (kadaf)** و **كُدَفَة (kadafat)** ا. ع. -  
آراز اتاندن پاها بر جای سخت . و آزاری که  
شخص بشود بی آنکه چیزی بنگرد .  
**كُدَفْت (kudoft)** ا. پ. - جسمه و  
کاسه سر .  
**كُدَكَاد (kedkad)** م. ع. - **كُدَكَد**  
**كُدَكَة و كُدَكَاد** . م. - **كُدَكَة** .  
**كُدَكَدَة (kadkadat)** ا. ع. - آراز بر خود چیزی  
بر چیزی صلب . و آراز خایک و سندان جزآن .  
**كُدَكَدَة (kadkadat)** م. ع. - **كُدَكَد**  
**كُدَكَة و كُدَكَاد** : افراط کرد در خنده

و از حد در گذراند . و **كُدَكَد الصقل** :  
زد آلت زدودن رنگ و مقل را بر شمشیر .  
و **كُدَكَد فلان في المشي** : گرانبار رفت  
فلان و سگینی کرد . و **كُدَكَد فلاناً** :  
سخت راند فلان را .  
**كُدَكَدِه (kadkade)** ا. پ. - ماغوز  
از تازی - آراز خایک و سندان و جز آن .  
**كُدَم (kadm)** م. ع. - **كُدَم الحمار**  
**كُدَمَاء** (از باب نصر و ضرب) : گردید آن  
خریدندان پیشین . و **كُدَا** غیره من العیوان . و  
**كُدَم الصید** : راند آن شکار را . و **كُدَم**  
**الشيء** : نشان کرد یا هن در آنچه سخت  
آنچه را . و **كُدَم في غير مكدم** ای طلب  
فی غیر مطلب : طلب کرد دغیر جای طلب .  
**كُدَم (kudam)** ا. ع. - نوعی از ملخ  
سیاه سر سبز .  
**كُدَمَة (kadmat)** ا. ع. - داغ و نشان . یق:  
**ما للبعير كُدَمَة** اذالم یكن به اثر اولوسم .  
**كُدَمَة (kadamat)** ا. ع. - جنبش و حرکت .  
یق : **ما به كُدَمَة** : نیست در آن جنبش .  
**كُدَمَة (kademat)** ا. ع. - بر دشت ستیر .  
**كُدَمَمَة (kudommat)** ا. ع. - سرد  
دشت و سخت .  
**كُدَمَل (kudomml)** ا. ع. - جزیره ای  
در دریای یمن .  
**كُدُن (kudn)** م. ع. - **كُدُن بئوبه**  
**كُدُنَاء** (از باب نصر) : مانند کمر بند بر کمر  
بست جامه را .  
**كُدُن (kudu)** ا. ع. - جامه ای  
که از آن برده سازند . و نهالین که زن در  
هودج زیر خود گستراند . و کجاره و هودج  
که زنان بر وی سوار شوند . و پالان . و  
هارن چرمین یعنی پوست پاچه دیباغت کرده  
که در آن چیزی کوئند . ع. **كُدُون (kudun)** .  
**كُدُن (kadon)** ا. ع. - تیرگی و کدروت .

**كُدن** (koden) م. ع. **كُدن** **مَشغَر** البعير كُدنًا (از باب سَمع) : آلوده گشت  
 نفع نشر . و **كُدن الصليان** : چریده شد شاخه های صلیان و باقی ماند بیخ آن .  
**كُدن** (kaden) ص. ع. **بعير كُدن** :  
 نشر بزرگ کوهان پایه و گوشت . و **رجل كُدن** : مرد دارای گوشت و پیه .  
**كُدن** (keulen) ا. ب. نام روستائی که در آن روز عاشورا نزدیک بدر هزار آدم جمع شده و گریه و زاری کنند . و حذر و سخت .  
**كُدنة** (kednat) ا. ع. **كوهان** . و پیه . و گوشت . و قوت . و قوم مرد . و یق للرجل :  
**انه لحسن الكُدنة** : آن مرد دارای قوم نیکو است . و **بعير ذو كُدنة** : شتر دارای کوهان و پیه و گوشت و قوت .  
**كُدنة** (kadenat) ص. ع. مؤنث كُدن .  
 یق : **ناقَة كُدنة** : ماده شتر بزرگ کوهان پایه و گوشت . و **امراة كُدنة** : زن دارای گوشت و پیه .  
**كُدنك** (kodang) و **كُدنگه** (kodange) ا. ب. چوبی که گازران و دقاق جامه را بدان دقاق کنند .  
**كُدو** (kudv) و **كُدوآ** (kodov) م. ع. **كُدت** **الارض كُدوآ و كُدوآ** (از باب نصر) :  
 بدرنگ برآید گیاه آ زمین . و **كُدا الزرع** : بد برآید آن كُست .  
**كُدو** (kudu) و **كُدو** (kaddu) ا. ب. بار گیاهی مانند خیار که آرا پخته خورند . و آبروی که بدان حمامت و بادکش کنند و آرا شاخ حمامت نیز گویند . و نیز كُدو :  
 كُردَة شراب . و پیاله .  
**كُدوآ** (kodu) م. ع. **كُدا كُدا** و **كُدوآ** م. ر. **كُدا** (kud') .  
**كُدوآده** (kudvāde) ا. ب. بنای خانه . و دیوار عمارت .

**كُدوآ** (kadu-bā) ا. ب. **آش كُدو** .  
**كُدوین** (kadu-bon) ا. ب. **بَنه كُدو** .  
**كُدوَح** (koduḥ) ع. ج. **كُح** (kadḥ) .  
**كُدوِخ** (kadux) ا. ب. **حمام و گرمخانه** . و جام و پیاله .  
**كُدود** (kadud) ص. ع. **بشر كُدود** : جامی که زحمت آب آن كُیده میشود .  
**كُدوآنه** (kadu-dāne) ا. ب. **يك قسم كرمی** که در روده های انسانی تولید میگردد و هر يك از قلمه های آن شبه اند بنخم كُدو و بنازی حب القرع و یونانی تنیا نامند .  
**كُدور** (kodur) م. ع. **كُدر كُدرآ** و **كُدورآ** م. ر. **كُدر** (kadar) .  
**كُدورات** (kodurāt) ع. ج. **كُدورة** .  
**كُدورة** (kodurat) ا. ع. **تیرگی** . و تیرگی آب و چشم . و بسی صفائی عیش . ج : **كُدورات** .  
**كُدورة** (kodurat) م. ع. **كُدر كُدر** **كُدورآ و كُدورة** م. ر. **كُدر** (kadar) .  
**كُدورت** (kodurat) ا. ب. **مأخوذ از نازی** - تیرگی و آلودگی و ناپاکی آب . و سیاهی و تاریکی . و تاریکی چشم . و آزرگی و اندوه و ملال . و پریشانی و اختلال حواس . و کینه و عداوت .  
**كُدوك** (kaduk) ا. ب. **گدارو** **معبّر** از کوه .  
**كُدو كُش** (kadu-kac) ا. ب. **ابزاری** که بدان كُدورا می برند .  
**كُدون** (kodun) ع. ج. **كُدن** (kain) و **كُدن** (kedu) .  
**كُدونیمه** (kadu-nime) ا. ب. **كوزه** . و ظرف شرابخوری .  
**كُدوه** (kuduḥ) ا. ب. **خرایش** و خراشیدگی . و **گرنگی** . و **شکافتگی** .  
**كُدوه** (kuduḥ) ع. ج. **كُده** (kadḥ)

و **كُده** (kadah) م. ع. **كُده** **الحجر** و **نحوه كُدهآ** (از باب فتح) : **كُفت** آرا سنگ و مانند آن چندان که اثر سخت کرد . و **اصاب و وجهه شیء فكُدهه** : رسید چیزی بصورت آن پس خراشید آرا .  
 ( لفة فی كُدهه ) . و **كُده الشیء** : **شكست** آن چیزی را . و **كُده الشعر بالمشط** : جدا کرد مویها را از زم با شانه . و **كُده فلاتآ** و **علیه** : چیره شد فلان را و غاب گردید بر آن .  
**كُده** (kadḥ) و **كُده** (kodḥ) ا. ع. **كلمه ایست** که بدان سیاع را زجر میکند .  
**كُده** (kadḥ) و **كُده** (kadah) ا. ع. **خرایش** و خدشه . ج : **كُده** . یق : **به كُده** . و كذلك : **به كُده** .  
**كُده** (kade) ا. ب. **خانه** . و **محل** و **مکان** . و **جا** و **مسكن** . و **میخانه** . و **سرداب** و **زیر زمین** . و **ده** و **قریه** . و **دورود** **نیکه** **بمنی** **جا** و **مکان** باشد بیشتر بطور ترکیب استعمال میگردد مانند : **آشكُده** و **میکُده** .  
**كُده** (kode) ا. ب. **خرایش** . و **ملازه** **کام** و **كلو** . و **كُلیدان** . و **زبانة كُلیدان** . و **كُلیدان** **باغ** و **خانه** .  
**كُدی** (kady) م. ع. **كُدی فلان كُدیآ** (از باب ضرب) : **یک خیر** **گردید** فلان و یا کم ساخت دشمن را . و **كُدهآ** : **بند کرد** و **جس نمود** **آزار** **مشغول** **داشت** **آرا** . و **كُدی و وجهه** : **خراشید روی** **آرا** . و **كُدی الزرع** : **تباه گشت** **آن كُست** .  
**كُدی** (kadā) ا. ع. **شیر** **با خرما** **آمیخته** که بدان دختران را **قریه** **نمایند** . و **نوعی** **از** **بیماری** **سگ** **بچه** .  
**كُدی** (kadā) م. ع. **كُدی** **الرجل** **بالعظم كُدی** (از باب سَمع) : **كلو كُسته**

شد آمدند باسخوان . و کدی **الفصل** :  
تباه گردید مده آن شتر بجه از ناگوارد . و  
کدیت اصباحه : کندی شد ناخن انگشتان  
او از کندن زمین و کدی الجرو : بیماری  
کدی مبتلا شد آن گ بجه و قی کرد و  
سرفه نمود .

کدی (kadi) ص.ع. مسك كد :  
مشك بی بو .  
کدی (kodâ) ج. کدیة (kodyet) .  
کدی (kadiyy) ص.ع. مسك كدی :  
مشك بی بو .

کدیباء (kodaybâ) ا.ع. سیدی که در  
ناخن نوجوانان پدید آید .

کدیة (kodyat) ا.ع. سختی روزگار .  
و زهرین دوشت تابان سخت . ج : کدی  
(kold) و سنگ و گل و کلخ سخت  
میان و جز آن . و طعام و شراب فراهم آورده  
نیار ساخته . و یق : ضب کدیة و ضباء  
کدی از جهت میلی که سوسمار بکنند زمین  
دوشت سخت دارد .

کدید (kadid) ا.ع. نمک نیم کوفته .  
و آراز نمک وقتی که در دیگ ویزند . و شکم  
زراخ زمین . و زمین دوشت و کوفته .

کدیر (kadir) ص.ع. هر چه تیزگی  
داشته باشد .

کدیراء (kodyrâ) ا.ع. شیری که  
خرماد آن بغیسانند زنان جهه قبیسی خورند .  
کدی زاد (kadi-zâd) ا.ب. خاندان  
و سان و یا حیوانی که زاده در خانه خود  
شخص باشد . و اولادی که مادر آن کتیز  
برد و اینام الولد .

کدین (kudin) ا.ع. کربند .  
کدین (kudin) و کدینه (kudine)  
ا.ع. کدنگ

کدیور (kudi-yur) ا.ب. کدهادی

خانه و صاحب و مالک خانه و سرا . و  
زمین دار . و رئیس طایفه . و رئیس رویش  
سیده و قریه . و زارع و برزیکر دهقان .  
و باغبان . و وقت و هنگام و روزگار .  
و عالم .

کدیوری (kadi-yuri) ا.ب. فلاح و  
زراعت . و باغبانی .

کدیون (kedyavu) ا.ع. خاک ریزه  
و سرگین پاره و مانند آن که بروی دردی  
و روغن زیتون انداخته زود و مانند آن را  
جلاد دهند .

کذ (kozz) م.ع. کذ کذآ (از باب  
ضرب) : دوشت گردرد .

کذآ (ka-zâ) ع. کلمه ایست مرکب از ک  
و ذ یعنی مثل این و چنین . و هکذا :  
یعنی هم چنین . و کذا و کذا یعنی هم چنین .  
و چنین و چنین . و بالاخره . و ذیلة کذا  
یعنی اشب و یا آن شب .

کذاب (kazzâb) ص.ع. دروغگوی .  
کذاب (kuzzâb) ص.ب. مأخوذ از  
تازی - دروغگوی و مکار و حله باز و غدار .  
کذاب (kezâb) م.ع. کاذب و کاذبہ  
و کذابآ . م.ر . نکاذبہ .

کذاب (kezâbi) و (kazzâbi) م.ع.  
کذاب کذبآ و کذبآ و کذابآ و کذابآ .  
م.ر . کذب (kezb) و (kazel) .

کذاب (kezzâb) م.ع. کذاب بالاهر  
تکذیبآ و کذابآ : نیک انکار کردن آن کار  
را . و قوله تعالى : و کذبوا بآیاتنا  
کذابآ . م.ر . تکذیب .

کذاب (kozâb) و (kozâbi) ا.ع.  
دروغ .

کذابان (kazzâbane) ا.ع. بصیفة  
تثنیه : میسلمة العنق و اموال البیسی .  
کذابآة (kuzzâbhal) ص.ع. مرد دروغگوی .

وزن دروغگوی .

کذابه (kazzâbe) ص.ب. - مأخوذ از  
تازی - زن دروغگوی .

کذبان (kazzâb) ا.ع. سنگ نرم  
مانند کلخ .

کذآة (kazzânat) ا.ع. واحد کذبان .

کذب (kezb) و (kozab) م.ع. کذب  
کذبآ و کذبآ و کذبہ و کذبہ و  
کذابآ و کذابآ (از باب ضرب) : دروغ  
گفت و خبر داد بر خلاف عقیده خود خواه  
عقیده وی مطابق با واقع باشد و یا نباشد . و  
کذب علیه : شیر داد از چیزی که در  
او نبود . و کاذب یعنی وجب (vajaba)

آید . الحديث : ثلثة اسفار کذبین علیکم  
قال ابن سکت : کان کذب منها اغراء علیکم .  
بها وهي کلمة نادرة جائت على غير التماس .  
و نیز گویند : کذب عليك الفصل ای وجب  
و قولهم : کذبك العسل ان علیک به جن  
بر تو باد عمل . و کذب الرجل (مجازاً) :  
بدروغ آگما نیده شد آن مرد . و کذبت  
الناقعة : کاذب شد آن مانه شتر یعنی گش

کرد در برداشت و باردار نگردد . و ما کذب  
ان فعل کذا (از باب ضرب و یا از باب  
سمع) یعنی درنگ نکردی درنگ چنین کرد .

کذب (kezli) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
دروغ . و آنچه کس بر خلاف عقیده خود گوید .

کذب (kozli) و (kazli) و (kzab) و  
(kazez) ا.ع. سیدی که بر ناخن و جروانان  
پدید آید .

کذب (kuzeli) ا.ع. دروغ .

کذب (kuzeh) م.ع. کذبوب (kezeb) .  
کذب (kuzzâb) م.ع. کاذب .

کذابان (kuzbân) ص.ع. مرد دروغگوی .  
کذابان (kozâban) ا.ع. دروغ .  
کذابآة (kuzâbanat) ص.ع. زن دروغگوی .

كذبة (kezbat) و (kazeb) م .  
 ع . كذب كذباً و كذبة و كذبة .  
 مر . كذب (kezb) و (kazeb) .  
 كذبة (kozbat) ص . ع . دوشگویی .  
 كذبذب (kozobzob) و (kozobzob) ص . ع . دوشگویی .  
 كذبذبان (kozobzobān) ص . ع . دوشگویی .  
 كذبی (kozbi) ا . ع . دوش .  
 كذج (kaznj) ا . ع . مأخوذ از كندة فارس - خانه و جای باش .  
 كذح (kazih) م . ع . كذحه الريح كذحاً (از باب فتح) : خاك و سنگریزه انداخت باد بر روی .  
 كز (kazor) ا . ص . ب . احق و ابه و نادان و مرد ابه .  
 كز كذة (kazuzot) ا . ع . رسمی سخت .  
 كذلك (kazulek) ع . كلمه 'بست مركب از ذك و لك یعنی مثل آن وهم چنان .  
 كذوب (kazubi) ص . ع . دوشگویی .  
 ج : كذب (kozubi) .  
 كذوب (kozubi) ا . ع . نفس اماره که شخص را گولبیزند . ج : كذب (kozubi) .  
 كذوبية (kazubiat) ا . ع . نفس اماره که شخص را گولبیزند .  
 كذوبية (kazubiat) ص . ع . دوشگویی .  
 كز (kaz) ا . ص . ب . آنکه گوش چیزی نشنود که بتازی اسم گویند . و نیز: زود و قوت و تاب و توان . و مراد و مقصود . و خواهش . و خوشی و خوشحالی . و ایال . و گروان : شوکت و حشمت . و تکبر و غرور . و گز کردن : ناشنا کردن . و برهوش کردن و مدحوش نمودن .  
 كز (kaz) ا . ب . پ . بزیج و ارز . و نام

دو رودخانه یکی دوفارس که عندالدولة دیلمی بر آن پلی بسته و دیگری دو شروان که از وسط شهر تفریس میگذرد .  
 كز (kaz) ا . ب . . مأخوذ از تازی - آبیگری که هر يك از طول و عرض و عمق آن سه و جب و نیم باشد .  
 كز (karr) ا . ع . بند و قید از پوست خرماين و یا زبرگ آن . و ریسمانی که بدان بر دوخت برآیند . و ریسمان گنده . و هر ریسمانی . و ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج : اکرار . و رسن یادمان . ج : کرور . و جاه . و جاه خردود زمین نرم که بآب نزدیک باشد . و جانی که آب را در آن جمع کنند تا روشن و صاف گردد . ج : کرار . و تعدیلی که بر آن نواز گزاردند . ج : اکرار و کیور . و نیز : کر : بزگت و وجوع و عود . و افتاه کر الیالی و النهار : فانی کرد آبرو و شیب و روز و بازگشت آن بارها .  
 كز (karr) م . ع . کر القارس كزاً و كزوراً و كزیراً و كزوراً (از باب نسر) : برگردیدن سوار از میدان جنگ به محولان و دوباره بازگشت برای نبرد . و كز عله : سمانه نمود بروی و میل نمود بدو . و كز عنه : بازگشت از آن . و كزه : بازگردانیدن آزا . و كز بنقه : بازگشت (لازم و سندی) . و كز الجواد : حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار کردن . و كز المختق كزیراً : بانگ کردگاری خفه کرده .  
 كز (korr) ا . ع . پیامهای است مرامل عراق را . و بارشش خر که شصت قنیز وینا چهل اردب باشد . ج : اکرار . و جاه . و چادر . و کساء . و نیز کر باصلاح تنها : حوض آسکه سه و جب در سه و جب در سه

و جب باشد .  
 كز (kara) ا . ع . گشادگی میان دو ساق و یا باویکی دوساق . و ستبری در دست . مر . كزی (kara) .  
 كز (kora) م . ع . كزیت المرأة كزراً (از باب سجع) : باریك ساق گردید آن زن .  
 كز (kerā) ب . كلمه ایست مرکب از که و را یعنی چه کس را و کدام کس را . و نیز : هر کس را .  
 كز (kerā) ا . ب . . مأخوذ از تازی - کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکانو جز آن . و اجرت بار کردن شتر و انشتر و خر و اسب و مانند آنها . و كز اکرش : کرایه کردن و اجاره کردن و بکرایه گرفتن .  
 كز (kerā) ا . ع . مزد و اجرت مستاجر .  
 كز (kerā) م . ع . كراهه مکاراة و كراهه : بیزد و کرایه داد ستود و جر آن را .  
 كراب (kerāb) ا . ع . ج . كربة (karbat) و (karubāt) .  
 كراب (kerāb) م . ع . كراب كراباً و كراباً . مر . كراب (karb) . و كراب مکاراة و كراباً . مر . مکاراة .  
 كراب (karāb) ا . ع . كراب بالادار كراب : نیست درخانه کسی .  
 كرابة (karābi) و (karābi) ا . ع . خرمائی که از بن شاخه خوشه چینه پس از آنکه خوشه را دور کرده باشند .  
 كرابیس (karābis) ع . ج . كرابیس (kerbās) .  
 كرابیسی (karābisīy) ص . ع . منسوب بکرباس .  
 كرابیسی (karābisīy) ا . ع . كرابیس ساز . و کرباس فروش .

<p>ماه کوچک - بزرگ .  <b>کراسر</b> (karārezol) ع . ج . کراز                  (korraz) .  <b>کراسره</b> (korāre) ا . ب . جامه کهنه پاره پاره .  <b>کراسریس</b> (karāris) ع . ج . کراسه .  <b>کراسز</b> (karāz) ا . ب . تب و حرارتی که زنان را هنگام زائیدن از شدت درد بهم میرسد .  <b>کراسز</b> (kerāz) ا . ب . خرام . و رفتار از روی ناز و غمزه . و يك قسم بیل دسته دار که بر طرف آن دو حلقه باشد و ریسانی بر آن حلقه ها بسته بشکند و زمین را بدان کنده هموار کند .  <b>کراسز</b> (korāz) ا . ب . ننگ و کوزه آب سرتنگ . و حوصله و چینه دان .  <b>کراسز</b> (korāz) ا . ب . شیشه و کوزه سر تنگ . و ظرف . عاقلین بی دهنه . ج : کوزان .  <b>کراسز</b> (karrāz) ا . ب . نفعی که خرمین شیان را بر دارد .  <b>کراسز</b> (korrāz) ا . ب . ظرف . عاقلین بی دهنه . و شیشه و کوزه سرتنگ .  <b>کراسزان</b> (kerāzān) ص . ب . خرامان رکیکه بخیراند .  <b>کراسزیم</b> (karāzīm) ع . ج . کرازیم .                  (kerzini) .  <b>کراسزانیدن</b> (kerāzānīdan) ف م . ب . خرامانیدن و خرامیدن فرمودن .  <b>کراسزیدن</b> (kerāzīdan) ف ل . ب . خرامیدن و بطور تکیه و غرور رفتن و جنبیدن زن از اینطرف باختر طرف باسالت غمزه و شوخ چینی .  <b>کراسزین</b> (karāzīn) ع . ج . کرازین (kerzīn) .  <b>کراسس</b> (korās) ا . ب . برندهای سیاه و سید که بر کنار آب نشینند و دم چنابند .  <b>کراسس</b> (korās) ع . ج . کراسه .</p>	<p>پاره پاره .  <b>کراسده</b> (karādeh) ع . ج . کراسده (kerdeh) .  <b>کراسده</b> (korādeh) ا . ب . کوتاه بالا .  <b>کراسده</b> (kerāde) و (korāde) ا . ب . جامه کهنه پاره پاره .  <b>کراسدیج</b> (karādīh) ع . ج . کراسده (kerdūh) .  <b>کراسدید</b> (karādīd) ع . ج . کراسدیده .  <b>کراسدیس</b> (karrādis) ع . ج . کراسدوس و کراسدوسه .  <b>کراسدیس</b> (karādis) ا . ب . فرقه های ازگه بزرگ اسبان .  <b>کراسره</b> (karāre) ا . ب . مهره ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و زن ساحره چون خواست باشد مردی را بند نماید میگوید : <b>یا کراسره</b> و <b>یا همیره</b> <b>اهمیره</b> <b>ان اقبل</b> <b>فسریه</b> و <b>ان ادبیر</b> <b>فسریه</b> . و مهره نیز نام مهره ایست مانند کراسر .  <b>کراسر</b> (kerār) ع . ج . کراسر (karr) .  <b>کراسر</b> (korār) ا . ب . چوب آستانه در که چوب زیرین دو خانه باشد . و کرد و زینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کنار های آنرا بلند کرده باشند .  <b>کراسر</b> (karrār) ص . ب . ع . بازگردنده . و بازگرداننده . و تکرار حمله برنده . و از انقلاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام چه آنحضرت در جنگ برفش دشمنان بار بار حمله میکرد و هیچ اندیشه نمی نمود .  <b>کراسرا</b> (korārā) ا . ب . کراسر و چوب آستانه دو . و زینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف آنرا بلند کرده باشند .  <b>کراسرا</b> (kerārān) ف . ب . پ . - مأخوذ از نازی - بار بار و بسیار و چندین بار .  <b>کراسرجه</b> (karārejat) ا . ب . يك قسم</p>	<p>کرات (korāt) ع . ج . کرات (korat) .  <b>کرات</b> (korāt) ا . ب . - مأخوذ از نازی - کرده ها و گویها .  <b>کرات</b> (karrāt) ع . ج . کرات (karrat) .  <b>کرات</b> (karrāt) ف . ب . پ . - مأخوذ از نازی - مکرراً و چندین بار . و <b>کرات هرات</b> و <b>یا بکرات</b> : بار بار و دفعه های بسیار و بی دومی .  <b>کرات</b> (karās) ا . ب . - دوختی بزرگ که در کوهستان طایف روید . و نام کوهی .  <b>کرات</b> (karrās) و (korrās) ا . ب . نوعی از تزه که گندنا گویند .  <b>کراتا</b> (karāsā) ا . ب . غوره خوب خرم .  <b>کراته</b> (karāsāt) ع . ج . کرات الاهر <b>کراته</b> (از باب سماع و کرم) : سخت شد آن کار .  <b>کراتی</b> (korrāsi) ص . ب . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیزی که برنگ گندنا باشد .  <b>کراج</b> (karāj) ا . ب . بانگ و فریاد مایگان پس از تنم نهادن .  <b>کراجی</b> (kerāji) ا . ب . پ . - مأخوذ از ترکی - کرایه ای که در راه دارو اجاره دار . و در دور و اجیر .  <b>کراجیدن</b> (korājīdan) <b>کراجیدن</b> (kerājīdan) ف ل . ب . بانگ و فریاد کردن مایگان هنگام تنم نهادن .  <b>کراسخ</b> (karāx) ا . ب . کراسر و فریاد مایگان پس از تنم کردن .  <b>کراسخان</b> (karā-xān) ا . ب . نام پسر بزرگ افراسیاب .  <b>کراسخه</b> (karāxat) ا . ب . پاره پاره (لغه - روایی) .  <b>کراسد</b> (kerād) ع . ج . کراسدیده (kerdidat) .  <b>کراسد</b> (korāud) ا . ب . جامه کهنه</p>
--	--	---



**کرامه** (korrasat) ۱. ع. جزوی از جزوهای کتاب ج. کراس و کرایس. یق:

**التاجر مجده في كيبه والعالم مجده في كرايه** : شرف و افتخار - روداگر دویکده اوست و شرف و افتخار عالم دجزوهای کتاب وی .

**کراسه** (koräse) ۱. پ. قرآن مجید .

**کراسی** (karäsıy) ع ۰ ج ۰ کرسی (korsıy) .

**کراس** (karäc) ۱. پ. آشفنگ و پریشانی و سرگردانی. و نام پرندهای سبز سرخی آیمخته .

**کراس** (koräc) ۱. ع. یکقسم جانورک .

**کراسه** (karäce) ۱. پ. طرز و روش . وصف و گونه .

**کراسیدن** (karäcidan) ۱. پ. تبا شدن کار . و پریشان گردیدن و مشوش شدن خاطر . و پاشیده و منتشر گشتن .

**کراسیده** (karäcide) ۱. ص. پ. پاشیده شده . و آشفته و پریشان گردیده و تبا و ناود .

**کراس** (keräz) ۱. ع. نعل و کفش . و آب گدن که ماده از رحم بیرون اندازد پس از آنکه موی را قبول کرده باشد . و چیزها و نوردهای زهدان .

ج : کرس (kerz) و یا کرسه واحد آن . و قیل : لاواحد لها من لفظها . و رخنه های طریفن کمان که جای چله آن است . و نیز کراس : کارنا کامل .

**کراس** (keräz) ۱. م . ع . زادن ماده شتر پیش از مدت . و کرض ساختن و بیرون انداختن ماده شتر آب گدن را از رحم (والفضل من ضرب) .

**کراس** (korä) ۱. ع . پایچه گویند و گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزله وظیف است مراسم و شتر را و مذکر مؤنث هر دو یابد . ج . کراس . و ج . اکراس .

النمل : اعطى العبد کراساً لفظب

**ذراعاً** لان الذراع فی اليد و مواضع من الكراع فی الرجل . و نیز کراس : پشته دراز و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته ج .

کراس . و کراعه هرجیزی . و درانسان پایچه یعنی آنچه پائین تر از زانو باشد . و گروهی از اسبان . و **اکراس الجوزاء** : اواخر جوزا .

**اکراس الارض** : کرانهای دور و منتهای زمین . و مردمان دون و فرومایه را اکراس گویند . و **کراس الفمیم** : نام وادی مابین مکه و مدینه .

**کراس** (karrä) ۱. ع . آنکه فرومایگان را دوست دارد . و آنکه شتران خود را آب باران خوراند .

**کراسی** (koräıy) ۱. ع . پیرانده و فروشنده پایچه ستور و پایچه فروش .

**کراس** (koräq) ۱. پ. یک قسم گیاهی که استخوان اجزای پد رفته را بدان بندند .

**کراس** (karrül) ۱. ع . آنکه از پی زن میروند و آنرا تعاقب مینمایند .

**کراس** (karäk) ۱. پ. پرندهای که آنرا کراس نیز گویند . و عکس .

**کراس** (karäk) و (karäk) ۱. پ. کرک و بلدرچین که بتازی سلوی گویند .

**کراسا** (karäkä) ۱. پ. کرک و کراس .

**کراسر** (karäkor) و (koräkar) ۱. پ. زاغ و کلاغ .

**کراسی** (käräkiyy) ع ۰ ج ۰ کرکی (korkıy) .

**کراس** (keräm) ع . ج . کریم .

**کراس** (kerän) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - بزرگان و مردان بزرگ و جوانرد و با مروت و بلند همت و اصیل و پاک زاد و حلیم و مهربان بلد مرتبت .

**کراس** (korän) ۱. ص . ع . جوانرد و کریم . ج . کراسون .

**کراس** (koräm) ص . ع . نیک جوانرد با مروت . ج . کراسون .

**کرامات** (korämät) ع . ج . کرامه .

**کرامات** (karämät) ۱. پ . - مأخوذ از نازی - چیزهای عجیب و خارق عادت که از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدور یابد و کرامتها . و **ارباب کرامات** : کسانی که از آنها کرامت صدور می یابد .

**کراماتی** (karämäli) ص . پ. منسوب رشتن کرامات .

**کرامه** (karämät) ۱. ع . سرپوش خم . و بزرگی و اوجندی . اسم است اکرام را .

ج : کرامات . و **افعل کذا و کرامه لك** یعنی نمیکند این کار را چه اکرام و اعزاز تو .

**وله علی کرامه** : مراد راست برین اعزاز و اکراس . یق : نعم حیا و کرامه .

**کرامه** (kerämät) م ۰ ع ۰ کرم

**کرامه و کراماً و کرمه و کراماً** . م . کرم (karam) .

**کرامت** (korämät) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - سخاوت و جوانردی و بخشندگی و داد و دهش . و سرافرازی و اوجندی و رفعت و بزرگواری . و احترام و توقیر . و کار خارق عادت و چمراس و اعجاز و معجزه . و **کرامت فسروده** : بخشیدن و عفو کردن . و قبول نمودن .

**کراسمند** (kerä-mänd) ص . پ . نجیب و جوانرد و باهمت . و با قدر و قیمت .

**کراسون** (korämına) ع . ج . کرام .

**کراسون** (korämına) ع . ج . کرام .

**کراسی** (kerämi) ص . پ. شریفتر و پاک تر از ت و محترم و با عزت و با احترام . و گران و با قیمت و گرانبایه . و **کراسی کردن** : احترام نمودن و تنظیم کردن و دزدداشتن .

**کراسیه** (karämıyyat) ۱. ع . گروهی

که جوهریت باری و استقرار وی بر هر ش اعتقاد دارند و این گروه منسوب اند بسعد بن کرام .

**کرامیدن** (kerāmidan) ک . م . پ .  
تنظیم و تکریم کردن و عزیز داشتن .

**کرامیه** (kerāmiyye) ا . پ . گروهی که منسوب اند بمحمد بن کرام و جوهریت باری منتقدانند .

**کران** (kuran) ا . پ . طرف و کنار و لب و ساحل و حاشیه و کناره و جانب وحد و سرحد . و سر زمین . و انتها و پایان . و عزت و گوشه گیری و خلوت گزینی و تنهایی . و بی کسران ؛ بی پایان و بی اندازه و بی نهایت .

**کران** (kerin) ا . ع . و باب و یا چنگ .  
**کمران** (kerān) ع . ج . کبریته (korinat)

**کران** (korān) ا . پ . کرن و آسبی که رنگ آن مابین زرد و بور باشد .

**کران** (korān) ا . پ . نام محلهای دو اصفهان . نام ولایتی نزدیک تبت . و نام قسمتهای دو مغرب .

**کرانه** (karāne) ا . پ . کنار لب و ساحل و طرف و جانب . و گوشه و زاویه . و دیار و کشور . و نوك . و بن . و نام مرغی سیاه رنگ که نمد نتواند برید .

**کرانی** (karāni) ا . پ . طرفی و کاری و يك طرف و يك کنار . و از کسرانی **بودن** : گذاشتن ترک کردن .

**کرانی** (karāni) م . پ . محدود و تعدید شده . و نگاهداشته شده در سرحد .

**کرازیف** (karāzif) ع . ج . کمرانف (kernal) و (kornāl)

**کراوش** (kerāvou) ا . پ . چرخ روغن گیری .

**کراویا** (karāviya) ا . پ . ذیره وومی که ناخنواره نیز گویند .

**کراوین** (karāvin) ع . ج . کرویان (karāvān)

**کراه** (karāh) ا . پ . کنار و انتها و نهایت .  
**کراه** (korāh) ا . پ . مثل و مانند . و پرزدهای که آزار کراس نیز نامند .

**کراهه** (karāhat) ا . ع . زمین درخت - سخت . و سختی . یقین : **لقت دونه کراهه** .

**کراهه** (karāhat) م . ع . **کره الابر** **کراهه** و **کراهیه** (از باب کرم) : ناپسند گردید آن کار و قبیح شد . و **کرهه کرهآ** و **کرهآ** و **کرهآه** و **کرهآه** و **مکرهآ** (از باب سمع) : ناپسند داشت آزار و دوست نداشت .

**کراهت** (karāhat) ا . پ . مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و بی میلی . و **کراهت داشتن** : نفرت داشتن و بی میل بودن و ناگوارانی داشتن .

**کراهه** (karāhatan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - بطور بی میلی و بی اختیاری و بطور اجبار و از روی نفرت .

**کراهون** (karāhun) ا . پ . نام پهلوانی .

**کراهیه** (karāhiyat) م . ع . **کره** **کراهه** و **کراهیه** . م . م . کرامه (karāhat)

**کراهین** (karāhin) ا . ع . کراهت و نفرت .

**کراآب** (karā'eb) ع . ج . کربیه .

**کراآم** (karā'em) ع . ج . کربیه .  
**کرایه** (karāye) ا . پ . مرغی سیاه رنگ و ست پرواز که کراه نیز گویند .

**کرایه** (kerāye) ا . پ . مأخوذ از تازی - پول و اجرتی که در ازای بار کسی ستور و شستن در خانه و دکان و جز آن میدهند و سلاک

و مال الاجاره و مزد و اجرت اجاره . و **بکرایه دادن** : ستور بارکش و یا خانه و دکان را بدیگری اجاره دادن . و **بکرایه ستاندن** : اجاره پذیرفتن و اجاره کردن .

**کرایه دار** (kerāye-dār) ا . پ . مستاجر و اجاره دار .

**کرایه دهنده** (kerāye-dānande) ا . پ . موجر و اجاره دهنده و کسی که اجاره میدهد .

**کرایه دهی** (kerāye-dehi) ا . پ . اجاره دادن .

**کرایه زمین** (kerāye-zamin) ا . پ . زمینی که بکرایه گرفته باشد .

**کرایه کش** (kerāye-kac) ا . پ . چار واداری که پیشه وی بکرایه دادن ستور است .

**کرایه کشی** (kerāye-kact) ا . پ . شغل و پیشه کرایه کش .

**کرایه نامه** (kerāye-nāme) ا . پ . اجاره نامه .

**کرایس** (karāyis) ع . ج . کرایس .

**کرب** (karb) ا . ع . حزن و اندوه نیم گیر . ج . کروب .

**کرب** (karb) م . ع . **کربیه الغم** **کربآ** (از باب نصر) : دشوار و سخت گردید غم بروی و اندوهگین کرد او را . و

**کرب الحبل** : نافت آن ریمان را . و **کرب اقتید** : تنگ گردانید قید و بند را بر بندگی . و **کرب الدلو** : رهن بست بدسته دول . و **کرب الارض کربآ** و **کربآ** : شیار نمود و بر گردانید آن زمین را جهت کشتکاری . و **کرب فلان** : نغم پاشید فلان در زمین شیار کرده .

**کرب** (karla) ا . پ . مأخوذ از تازی - اضطراب و وحشت و اندوه .

كرب (korb) ا.ع. - نزدیک. ومانند .  
 و مقدار . **دهنده ایل ماله او کر بها:**  
 مقدار این شتران صد است و یا مانند آن.  
 كرب (karab) ا.ع. ۱ - بیخ سبزه و پن  
 شاخه خرما که چسبیده بنه درخت باشد . و  
 ریسمانیکه بدسته دول بندند تا ریسمان کلان نیوسد  
 و تپاه نگردد . ج : ا کراب .  
 كرب (karob) م.ع. - **كرب الرجل**  
 کرب یا (از باب سجع) - پیروی گشت و بریده  
 شد ریسمان دول آسرد .  
 كرب (korob) ع.ج. - کربة (korbat) .  
 کرباس (karbās) ا.ب. - پارچه پنبه ای  
 سفید دوشت . و نیز پارچه سفیدی که ململ  
 نیز گویند .  
 کرباس (kerbās) ا.ع. - مأخوذ از  
 کرباس فارسی و بعضی آن . ج : کرباس .  
 کرباسه (kerbāsāt) ا.ع. - قله ای از  
 کرباس .  
 کرباسه (kerbāse) ا.ب. - چلباسه .  
 کرباسی (karbāsī) ا.ر.ص.ب. - مشوب  
 بکرباس . و کرباس فروش .  
 کربال (kerhāl) ا.ع. - کمان ندف .  
 کربال (korbal) ا.ب. - ولایتی در فارس  
 که برنج میخیزد است .  
 کربان (korban) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی - قربان و فدیه .  
 کربایس (karbhūyes) و **کربایش**  
 (karbhūyec) ا.ب. - قسمی از چلباسه زهردار .  
 کربة (korbat) ا.ع. - اندوه و حزن دم  
 گیر . ج : کرب (korab) .  
 کربة (karbat) و (karabat) ا.ع. -  
 مجرای آب در وادی . ج : کرباب (kerāb) .  
 المثل: **الکرباب علی البقر** او انکلاب علی  
 البقر . برقع باو نصب آن هر دو گویند - ای سوله  
 علی بغر الوحش یعنی بگذار آن مرد را باصنعت

و پیسه اش .  
 کربة (kerbat) ا.ع. - مناکه ای که  
 در سر چوب دریک خانه است .  
 کربت (korbat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 حزن و اندوه و دلگیری .  
 کربج (korbai) ا.ع. - دکان زهر فروش .  
 و شاع دکان آن .  
 کربحه (karbahal) م.ع. ۲ - **کربحه**  
**کربحه:** بر زمین افکند آنرا . و نیز کربحه :  
 بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین .  
 رونوی از دیردن کم از کربحه .  
 کربده (karhadal) م.ع. - **کربد فی**  
**عدوه کربده:** اگر کشش نمود در دیردن  
 و نیک گویند .  
 کربز (kerbez) و (korhoz) ا.ب. -  
 خیار دراز .  
 کربز (kerbez) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -  
 خیار دراز .  
 کربس (karbas) ا.ب. - نوعی از چلباسه  
 زهر دار بزرگ که بتازی سام ابرص گویند .  
 کربسه (karbasat) ا.ع. - رفتار شخص  
 بندی رفید کرده .  
 کربسو (karbasu) و **کربسه (karbase)**  
 ا.ب. - چلباسه زهر دار .  
 کربش (karbaec) ا.ب. - چلباسه بزرگ  
 زهر دار که بتازی سام ابرص گویند .  
 کربش پایه (karbac-pāye) ا.ب. -  
 گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه  
 یبایهای کریش  
 کربشه (karbaecat) م.ع. - گرفتن چیزی  
 و بستن آن . و رفتار شخص بندی . و فراهم  
 آوردن ستود دست و پارا جهت بر بستن و  
 مانند آن .  
 کربشو (karbacu) ا.ع. - چلباسه بزرگ  
 و زهر دار .

کربشه (karbase) ا.ب. - چلباسه .  
 کربعه (karba'at) م.ع. - **کسربعه**  
**کربعه:** بر زمین افکند آنرا . و **کربع**  
**الشیء بالشف:** برید آن چیز را بشمشیر .  
 و **کربع قوالمه:** گفتود یا باهرا از هم .  
 کربل (karbal) ا.ع. - گیاهی که گلش  
 سرخ دوخشان و روشن است .  
 کربلا (karbalā) ا.ب. - نام شهری در  
 عراق عرب که شهید حضرت سیدالشهدا و دیگر  
 شهیدی یوم الف در آنجا واقع است .  
 کربلاء (karbalā') ا.ع. - کربلا .  
 کربلانی (karbalā'ī) م.ب. - کبکبه  
 بزینارت شهید مقدس ابا عبد الله الحسین علیه  
 السلام رفته باشد .  
 کربلانی (karbalā'ī) ا.ب. - نوعی از  
 قماش خط دار .  
 کربله (karbalat) ا.ع. - سستی در پایها  
 در حین رفتار که گویا در گل راه می رود .  
 کربله (karbalat) م.ع. ۲ - **کسربل**  
**کربله:** دو گل راه رفت . و **کربل فی**  
**الهاء:** بآب درآید . و **کربل الشیء**  
**بالشیء:** آمیخت آن چیز را با آن چیز . و  
**کربل الحنطة:** باک و پاکیزه کرد گندم  
 را و غریب کرد آنرا . **فکر بلت هی (مجهول):**  
 پس باک شد آن .  
 کربه (karbe) ا.ب. - مرغی که بزرگ نیز  
 گویند . و چلباسه زهر دار و سام ابرص .  
 کربه (korbe) ا.ب. - دکان . درسته .  
 و گیاهی ماکول .  
 کربا (korpa) و (korpa) ا.ب. - گیاهی  
 که هلندوز نیز گویند .  
 کرباس (karpās) ا.ب. - کرباس .  
 کرباسو (korpāsu) و **کسرباسه**  
 (korpāse) و **کسرباشو** (karpācen)  
 و **کرباشه (karpāre)** ا.ب. - چلباسه زهر دار .

وغيره كرتاثة: انبوه شد و بسيار گرديد و  
و جز آن و برهم نشت .

كرثي ء ( kerse' ) ا.ع. ابر بلند رفته  
برهم نشت . و پوست بيرون تسم مرغ .

كرثثة ( kerse'ni ) و ( kerse'ai ) ا.ع .  
گياه فراهم آمده انبوه و دهم پيچيده .

كرج ( kari ) ا.پ. گوي گريان . و  
چاك و شكاف چاهه .

كرج ( kerj ) و ( kerej ) ا.پ. تراشه  
خرزه و هندوانه .

كرج ( karj ) ا.پ. نام رودخانه اي كه از  
كوهستان شمال غربي رى جاري ميشود و

بلوك شهر بار و - اوجلاخ و جز آنها مشروب  
ميسازد . و نام دهى در كنار اين رودخانه كه

پادشاه قاجار در آنجا بناها و تصور عاليه بنا  
كرده اند . و كرج ابي دلف : نام شهري

بوده در عراق در محلى كه اکنون معروف  
بآبانه است .

كرج ( kuraj ) م.ع . كرج الخبز  
كرجا ( از باب سمع ) : نياه گرديد نان و

كره برآورد .

كرج ( kerej ) ا.پ. خواره و پارچه اي  
كه از گريان چاهه برده بيرون آوردند .

كرج ( kurraj ) ا.ع . - مأخوذ از كرتة  
فارسى و يعنى آن .

كرجو ( karjalu ) ا.پ. كرك و بلرچين  
كه بازي سلوى گويند .

كرجين ( korjan ) ا.پ . غضروف و  
استخوان نرمى كه ميتوان آنرا جاوريد .

كرجي ( karaji ) ا.پ . كشتى خرد و  
كوجك و زورق .

كرجي ( korajlyy ) ا.ع . منخت .  
كرج ( korj ) و ( korj ) ا.پ. تراشه  
خرزه و هندوانه . و ترشه و قطه و پاره .

كرجك ( karçak ) ا.پ. دانه يا نوبر .

كرتك ( kortak ) ا.پ. جامه كوئاهى  
كه مانند زره ميوشاند بدن را و آئينه اى آن تا

بآدينه ميرسد . و بره اى شتر مرغ و يا كلنگ  
و يا بوتياى كه بر سر ميزند . و قسمى از زره .

دوزى . و گياهمى خار دار .  
كسرتله ( kortale ) ا.پ. پسر امرد

ناهموار دوشت اقدام .  
كرتم ( kertem ) ا.ع . تير .

كرتنه ( korlane ) ا.پ. كرتينه و تار  
عكبت .

كرقوم ( kortum ) ا.ع . سنگ نشان  
تابان دوشت . و زمين بلند دواز .

كرقوما ( kortumâ ) ا.پ. نام حكيم  
و دانشمندی ايرانى .

كرته ( korte ) ا.پ. قطه زمين زراعت  
كرده و سبزي كاشته .

كرته ( kerte ) ا.پ. يونه اى كوچك  
خار دار كه اشتر خاريز گويند . و گياهمى كه از آن

جاروب سازند . و كرتة دشتى : گياهمى  
خوشبوى كه بازي اذخر نامند .

كرته ( korte ) ا.پ. پيراهن و قميص  
وقاى يك نهمى رنيم تنه كه بازي سربال گويند .

كرتى ( korti ) ا.پ. نيم تنه اى كه زنان  
پوشند و داراى دامنه كوئاهى است كه تا پشت

كمر امتداد ميبابد و آستين ندارد و از يقه باز  
ميگردد . و يك قسم كرته مرسيه ايانرا .

كرتيم ( kertim ) ا.ع . تبرى كه بدن  
دوخ را قطع ميكند .

كرتيمه ( kartime ) ا.پ. پرده - فدي  
مانند كاغذ كه عكبت سازد و بدون آن رفته

تسم نهد . و نيز خود عكبت را گويند .  
كرث ( kara ) م.ع . كرتنه الغم

كرثا ( از باب نصر ) : دشوار شد مبرورى  
اندوه .

كرثاثة ( karsn'ai ) م.ع . كرتا الشعر

كرپاوان ( karpavan ) ا.پ . گياهمى  
دوائى كه كرپا و هلندوز نيز گويند .

كررة ( korat ) ا.ع . گوى . ج : كرين  
( korin ) و ( kerin ) و كرى ( kariyy ) و

( korâ ) و كرات .  
كررة ( korrat ) ا.ع . يك بار . و يك

حمله . ج : كرات . و صبح . و شام .  
كررة ( karratan ) م.ف.پ. - مأخوذ از

نازى - گاه گاه و گياهمى .  
كررة ( korrat ) ا.ع . پشگل پاره . و پشگل

كندى بوى كه بدان زره را جلا دهند .  
كرت ( kart ) ا.پ. بار و شتر يك شتر

خارى كه بازي فرط گويند . و قطه اى از  
زمين زراعت كرده و سبزي كاشته كه كسرد

نيز گويند .  
كرت ( karrat ) ا.پ. - مأخوذ از نازى -

بار و دهنه مرتبه و نوبت . و يك كرت :  
يك دهنه و يكيار . و صد كرت : صد بار

و صد دهنه . و هر كرت : هر بار و هر  
زمان و همه وقت .

كرتاخ ( kartâx ) ا.پ. كارمهم موق  
و انجام نايافته .

كرتان ( karrâlâne ) ا.ع . بصينه تشبه:  
باعداد و شام .

كرتانه ( kertâne ) ا.پ . جاي باش  
مرغان .

كرتاحة ( kortahat ) م .ع . كرتج  
كرتاحة : مانند پست قاشان رفت و جنان

جنان رفت . و كرتجه : بر زمين انگند  
او را .

كرتاع ( korta' ) ا.ع . پست نامت .  
كرتاعة ( kartu'ni ) م.ع . كرتاسع

كرتاعة : دركار بيوده و ناخواسته اتاد .  
كرتلك ( kortok ) ا.پ. تخمناق و مپشكوب

چوبين .

کردۀ (kordat) ا.ع. يك كرد از زمین  
زراعت کرده .

کردح (kerdeh) ا.ع. گنده پیر .  
ومرد دوشت وسخت . ج : کرداج .

کردحاه (kardaha) ا.ع. نوعی از  
وقار .

کردحۀ (kardaha) ا.ع. شتاب دویگی .  
وهویدگی کرتاه بالا که گامهارا نزدیک بهم  
گذارد وبشاید . وهویدگی خر .

کردحۀ (kardaha) ا.ع. م. کردح  
کردحۀ : بر زمین انکد آنرا .

کردر (kardar) ا.ب. زمین شسته .  
وزمین سخت . زمین هموار . و دره . و  
دره کوه .

کردسۀ (kardasat) ا.ع. بند . ورفاری  
که در آن گامهارا نزدیک گذارند مانند بنديان .  
رواندن بسختی و عطف .

کردسۀ (kardasat) م.ع. کردسه  
فی جبل کردسۀ : بست آنرا باوبسمان .  
و کردس القائد خیلہ : کله کله گردانید  
بن قائد اسیان خود را . و کردس (مجهول) :  
گرد آورده شد دست و پای آن .

کردستان (kordestān) ا.ب. ولایات  
کرد نشین .

کردك (kerdak) ا.ب. لفر ومعنا  
چینان خواد درعظم باشد و یا در شر .

کردکوه (kurd-kuh) ا.ب. نام کوهی  
درمازندران .

کردگار (kerde-gar) ا.ب. یکی  
از نامهای خدایتمالی .

کردگار (kerde-gar) و کردگار  
(kerde-güz) ف.ب. دیده و دانسته بطور  
آگاهی و عداً و تضاداً .

کردگار (kerde-güz) ا.ب. یکی از  
نامهای خدایتمالی .

کرد الشیء : برید آجیز و یا  
کرد (kard) و (kerd) ا.ب. شاخهای  
که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند .  
کرد (kard) و (kord) ا.ب. کرت  
و قطعه زمینی که کنار های آن را بلند کرده  
و مرز بسته باشند و در میان آن کشتکاری و  
زراعت کنند .

کرد (kord) ا.ب. نام طایفه ای مشهور .  
در زمین زراعت کرده . و شالی زار و برنج زار .  
و سزی زار و تیره زار . و آبیگر و تالاب  
و آب انبار . و چوپان و گوسفند چران .

کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج :  
اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده .  
کردا (kordā) م.ف.ب. دیروز دوز  
گذشته .

کرداج (kerdāh) م.ع. شتاب دهنده .  
ج : کرداج .

کرداد (kordād) و کرداده (kordāde)  
ا.ب. بنای عمارت و دیوار و مانند آن .  
کردار (kerdār) ا.ب. شغل و عمل  
کار و فعل . و کوشش پیوسته در کار . و هر  
عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد . و  
کسب و صنعت و پیشه و اشتغال . و طرز درویش  
و قاعده . و اهتمام . و فعل خوب و بایاد . و  
بد کردار : بدعمل و بدخواه .

کردار (kerdār) ا.ع. هر چیز مانند  
بنا و اشجار . و جای انباشته شده از خاک کله  
از ملک خود شخص نقل کرده باشند . و من  
قول التفهات : یجوز یبع الکردار ولا  
شفعة فیہ .

کردانیدن (kardānīan) ف.م.ب.  
کتانیدن و کردن فرمودن . و ساختن و پرداختن  
و تمیز دادن و از حال بیالی آوردن .

کردابیه (kordabiyai) ا.ع. قبی  
کوتاه نیم آستینی که تاسیان را نرا میپوشاند .

کردجه (kerçe) ا.ب. لبقه و بینه و یا  
ایریش خام که در درات گذاشته مرکب تحریر  
وسایه روی آن ریزند و از آن تحریر کنند .  
کردجه (korçe) ا.ب. خانقاهی که فالیزبان  
و کشتکار از چوب و علف بر سر فالیزو کشتزار  
برپا کنند .

کردح (kerh) ا.ع. خانه باورای  
ترسایان . ج : اکرادح .

کردخ (kardx) ا.ب. خانه و حویلی و بیت  
و عمارت و بنا و مسکن . و نام محله ای در  
بنداد که سابقاً دهمی بوده از بنا های شاپور  
ذوالاکتاف .

کردخ (kardax) ا.م.ب. بی حس  
بی شعور و بی خیر شده و خدر و بیوش .  
و عنصر بی حس و فالح شده . و شخص بی حس  
و دارای فالح . و نام موضعی در ماوراءالنهر .

کردخت (kardaxi) م.ب. بی حس  
خدر و بیوش و بی خیر شده .

کردختگی (kardaxi) و کردختی  
(kardaxi) ا.ب. خشکی و صلابت و درشتی .  
و بی حس .

کردخ زراه (kardax-zarāh) م.ب.  
پیاده ضد سواره .

کردخی (kardaxi) م.ب. منسوب  
بکردخ .

کردخی (kardaxi) ا.ب. خشکی و صلابت  
و درشتی . و بی حس .

کرد (kard) ا.ب. م. کردن . ا. کردار  
و کار و عمل و فعل . و شغل . و خدمت .  
و هر فعل خواد یک یا بد .

کرد (kard) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -  
کردن وین آن .

کرد (kard) م.ع. کرد الدابة  
کردآ ( از باب نصر) : رواند آن ستور را .  
و کرد العدو : دور کرد دشمن را . و

<p><b>کردی</b> (kordi) ص. پ. منسوب بگردو کرد .</p>	<p>بد و ناشایسته شدن . و گار زار کردن : جنگیدن و جنگ نمودن . و گشوش کردن : گوش دادن و استماع نمودن و گوش فراداشتن .</p>	<p><b>کردگر</b> (kard-gar) ا. پ. کتنده و عامل و فاعل و مؤثر . و <b>کردگر نزدیک</b> : عامل بلاواسطه .</p>
<p><b>کردیة</b> (kordiyat) ا. ع. خرمائی که در کرانه های جلگت ماند .</p>	<p><b>کردنگ</b> (kardang) و <b>کسردنگل</b> (kardangel) ا. پ. ابله . و بی اندام . و دیوث .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . و دلار و شجاع . و از اعلام است .</p>
<p><b>کردیدة</b> (kardidat) ا. ع. توده خرما . و انبار بزرگ خرما . و خنور خرما . و خرمائی که در تگ جلگت و کرانه های آن ماند . ج :</p>	<p><b>کردنی</b> (kardani) ص. پ. هر چیزی که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد . و ممکن .</p>	<p><b>کردمة</b> (kordemat) ع. م. <b>کردم</b> البرجل <b>کردمة</b> : کز تا هانم دید آن مردویا بریک پهلوی بود . و <b>کردم اقوم</b> : فراهم آورد آن گروه را و آماده و مهیا نمود آنها را و تجهیز کرد .</p>
<p><b>کردیلن</b> (kardaylan) ا. پ. قسمی از انجندان که انجندان رومی نیز گویند .</p>	<p><b>گردو</b> (kardu) ا. پ. شاخه بریده شده از درخت . و مضر کرد بنی کرث کوچک .</p>	<p><b>کردمند</b> (kard-mond) ص. پ. جلگه و تند و تیز و شتاب و تمجیل و سخت و بسیار جلگه و بسیار تند و تیز .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ع. م. <b>گورز گورز آ</b> (از باب مع ) : دوام کرد بر خورون کشک .</p>	<p><b>گوردوس</b> (kordus) و <b>کسردوسة</b> (kordusot) ا. ع. گله بزرگ از اسبان . و عضو و اندام . و هر استخوان دوگانه دو بند اندام مانند دو کتف و دوزانو و دوروک . و هر استخوان آکنده گوشت و گرد . ج : کرایس . و نسی صفته صلی اقه علیه و آله . <b>ضخم</b> الکرادیس ای الاعضاء .</p>	<p><b>گردن</b> (kardan) و (kerdan) و (kordan) ف. م. پ. ساختن . و بجا آوردن . و نمودن . و ادا نمودن . و بکار آوردن . و پرداختن . و <b>آهنگ کردن</b> : قصد نمودن . و <b>آهنگ گریز کردن</b> : مهای فرار شدن و آماده گریز گشتن . و <b>تمام کردن</b> : انجام رسانیدن و پرداختن . و <b>جددا کردن</b> : منفصل نمودن و فصل دادن و تفریق نمودن . و <b>در آفتاب کردن</b> : عرضه نمودن بآفتاب . و <b>دور زدن کردن</b> : در جیب نهادن و مجبوس نمودن . و <b>دروغ کردن</b> : دروغ گفتن . و تقلب کردن . و <b>دو تا کردن</b> : مضاعف نمودن و دوچندان نمودن . و چیزی را از میان شکافتن و بدو بخش نمودن . و <b>دور کردن</b> : جدا نمودن . و بیرون بردن . و روانه نمودن . و از تصرف خود بیرون نهادن و خارج نمودن . و <b>وزن کردن</b> : وزن گرفتن و <b>وزن اختیار نمودن</b> و نکاح کردن عروس نمودن . و <b>شمار کردن</b> : شمردن و تعداد کردن و حساب نمودن . و <b>فریب کردن</b> : فریفتن و فریب دادن . و <b>فساد کردن</b> : سبب فساد و نا اسی شدن و شرارت کردن . و مرتکب کار</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. پ. کوردوسینی که کنارهای آن را بلند کرده جلگه زراعت و سبزی کاری و جز آن آماده کرده باشند .</p>	<p><b>گردوس</b> (kordus) ا. ع. گله بزرگ از اسبان . و هر استخوان دوگانه دو بند اندام مانند دو کتف و دوزانو و دوروک . و هر استخوان آکنده گوشت و گرد . ج : کرایس . و نسی صفته صلی اقه علیه و آله . <b>ضخم</b> الکرادیس ای الاعضاء .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. خرچین شیان . و جوال . ج : کرزة (karezot) .</p>	<p><b>گردوم</b> (kordum) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>
<p><b>گورز</b> (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و لیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بته باشد تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p><b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>	<p><b>کردم</b> (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . <b>کرده</b> (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و <b>کرده آمدن</b> : شدن . و <b>نشایتن و لایق شدن</b> . و <b>خوی کرده</b> : عرق نموده .</p>

الرجل كرسمة : خاموش گردید آمدند و چیزی نگفت و چشم فرو خوابانید و سر فرو انگشت .	بعضا الى بعض . كرسي (kors) و (koras) ا.ب. موی پیچه و کرسی باف . و موی پیچیده مجدد . و پیچ و شکن موی .	كرزمة (karzamt) ع.م . كرزيم كرزمة : در نیم روز خورد . كرزمة (karzamt) ع.م . از اعلام است . كرزون (kazan) ا.ب. نیم تاج مرصی که پادشاهان جهت تین و تبرک بر سر می گذاشته و یا از بالای سر می آورفته اند . و تاجی که از دنیا دوخته باشند . و زنبیل .
كرسنة (karsanat) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - گیاهی که دامهاش را گداخته گویند . و نیز نام گیاهی دیگر .	كرس (koras) ا.ب. چرك و ريم اندام . كرس (koros) ا.ع . سیوسه . و ناپاکی جلد . و چرك و ريم اندام .	كرزون (karzon) و (kerzen) ا.ع . نبر بزرگ .
كرسنيج (karsani) ا.ب . كم هستی و نامردی و ضعف نفس از طلب مراتب عالی .	كرسافة (karsafat) ا.ع . تیرگی چشم تاریکی آن .	كرزه (karze) ا.ب. مادوزادی که آلت تاسل نداشته باشد .
كرسنه (karsane) ا.ب . بكنوع غة تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عس و آزرا بگاو دهند وی را فربه کند .	كرسان (karsān) ا.ب. ظرفی مدور و صندوق مانند از چوب و یا از گل که در آن نان و حلوا و میوه و جز آن گذارند .	كرزه (korze) ا.ب . بزمنی که جهت کشتکاری تنه تنه کرده و کنار های آزرا بلند نموده کرد اس - باشند . و بلندی کنار های مرز .
كرسنه (keresne) ا.ب. چرك و ريمی که بروی زخم بسته و سخت شده باشد .	كرسان (karsān) ا.ب . ذراعت و کشتکاری و دفقانی .	كرزه ماه (korze-māh) ا.ب. آبیاری کشتزار . و گیاهی خوشبوی .
كرسوع (korsu) ا.ع . استخوان برآنده پیوند سر دست از سوی خنصر . و استخوانك خردگاه نزدیک بندست ستور و گوپندمانند آن . م . كوع (ku) .	كرباب (karsab) ا.ب. كرفس . كرستوان (karstván) و كرسنون (karastua) ا.ب . قیان و ترازوی يك پله .	كرزى (korzoz) ا.ع . ناكس و لثیم و غیث و پلید .
كرسوة (korsu'at) ا.ع . گرد مردم .	كرستوس (karostus) ا.ب . بلنت انجیل : حضرت عیسی بن مریم .	كرزيم (kerzini) ا.ع . نیر . ج . كرزيم . و بلیه سخت .
كرسوف (korsul) ا.ع . پنبه و لبنة دوات .	كرستوس (kerestus) ا.ب. یکی از نامهای بارشالی .	كرزین (kerzin) ا.ع . نیر . و تبر بزرگ . ج . كرازين . حدیث ام سلمه رضی الله عنها : ما صدقت بموت النبي صل الله عليه و آله حتى سمعت وقع الكرزین ای و تمها نفر قیره .
كرسه (kerse) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اصل هرچیز . و بول و سرگین دهم نشسته . كرسه (korase) ا.ب. چرك و ريم . و موی مجدد پیچیده .	كرسعة (korsa'at) ع.م . كرسع كرسعة : دويد . و كرسع فلاناً : بشمشیر زدبر كرسوع فلان .	كرس (kers) ا.ع . خانه های مردم مجموع و فراهم آمده دهم پیوسته . و گروه مردم . ج . اكراس . ج . اكارس و اكارس . و خانهای که برای یزغالگان بنا کنند . و خانه کبوتران . و آهک پاخا کشر و یا باجز آن آینه . و سرگین و کیز برهم نشسته . و اصل هرچیزی . و نیز اعداد اكراس القلاد و الوشع و نحوهما . یق : قلابة ذات كرسین و ذات اكراس اذاحضت
كرسى (korsiyy) ا.ع . سریر و تخت . و علم و دانش . و دانشمند . و ملوك . و قدرت بارشالی و تدبیر آن . ج . كراسی . و نام دهی دوطبریة . و نام فلك هشتم .	كرسف (karsaf) ا.ع . گروه مردم . كرسف (karsaf) ا.ب. كرسب و كرفس . و نام قریهای از شمال زنجان .	
كرسی (korsi) و (korsiyy) ا.ب . مأخوذ از تازی - تخت کوچک و دوروازه . و سریر و اورنگ . و صدلسی . و بارگاه و برجین گاه . و جای نشین پادشاه و مقدر سلطنت . و فلك هشتم . و آشیانه باز . و نگین انگشتری . و صندوق ماندی چهار گوشه و همچنین که چهار طرف آن باز است و منقل	كرسفة (karsafat) ع.م . پی ستور بریدن . و تنگ بستن شتر . كرسفة (korsafat) ا.ع . نام موضی . كرسفی (korsofiyy) ا.ع . نوعی از عسل سفید .	
	كرسمة (karsamat) ع.م . كرسيم	

از زغال فروخته در میان آن گذاشته و لحف و یا جاجیم و مانند آنها بر روی انداخته در زمستان و ایام سرما در کنار های آن نشینند. و نیز کرسی: بلندی زمین اطاق و ایران از سطح خانه. و باصطلاح خوش نویسان **کرسی خط:** برابر و در مقام خود افتادن حروف در نوشتن. و **کرسی خاک:** زمین و کرة زمین. و **کرسی زره:** آفتاب. و روز. و کفل و سرین سیم بدنام. و **کرسی شرف:** برج حمل. و **کرسی شش گوشه:** دنیا و روزگار. و **کرسی ملک:** پایتخت و دارالسلطه. و **کرسی قاضی:** ستاد بر. **کرسی (kersiyy)** ا. ع. لکنی است در کرسی (korsiyy). **کرسی خاك (korsi-xāk)** ا. پ. مایکایی که از تم نهادن باز ایستاده باشد. **کرسی دار (korsi-dār)** ص. پ. برتخت جلوس کرده. و اطاق و یا ایرانیکه سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلندتر باشد. و **کرسی دار مجلس طور:** حضرت موسی. **کرسی دن (korsidan)** فلوم. پ. فریب دادن. و فروتنی کردن. و کوشیدن و کوش کردن و سعی کردن و جهد نمودن با همه توانائی. و بحث کردن و مباحثه و مازعه نمودن. و درهم کشیدن. و چین خوردن. و فراموش آوردن و جهم کردن. **کرسی دن (karsin)** ا. ع. قس از ماهی. **کرسی نامه (korsi-nāme)** ا. پ. نسب نامه و شجره خاندان و شجره نامه. **کرسی نشین (korsi-nācin)** ص. پ. تخت نشین و مسند نشین. **کرش (karc)** ا. پ. چرک دریم اندام. و سوسه در پوست اندام.

**کرش (karc)** ا. ع. نام شهری. **کرش (karc)** م. ع. شکبه در آوردن چیزی (و الفعل من ضرب). و قول الرجل بعد ما کلفته امرأ: ان وجدت الی ذاک **فاکرش**، گویند مردی گویندی کت و آنرا تکه تکه کرد و آن تکه هارا در شکبه ری داخل نمود تا طایع کند، کسی بآن مرد گفت: گله گویند را نیز در شکبه داخل کن، آن مرد گفت: ان وجدت الی ذاک فاکرش یعنی اگر راهی پیدا کنم. **کرش (karc)** و **(karac)** ا. پ. فریب و خنده. و چاپلوسی. و فروتنی و افتادگی. **کرش (kerc)** ا. پ. آواز و صدائی که هنگام خواب از بینی مردم برآید. **کرش (kerc)** و **(karc)** ا. ع. شکبه سنور سخوار کننده. و شکبه بربوع و غیره گوش، مؤنت آید. ج: کرش. و عیال و فرزندان خرد مردم. یق: هم **کرش مشوره** یعنی ایشان فرزندان کوچک اند. و **تزوج** **فلانة فئسرت له کرشها و بطنها:** بزنی گرفت فلان زن را و اولاد بسیاری برای او آورد. **کرش (karc)** و **(kerc)** ا. ع. باره زمین بلند و پشته. و گیاهی خوشگوار ترن بر آگاه. و گروه مردم. الحديث: **الانصار کرشی و عیبتی**. **کرش (karac)** م. ع. **کرش الجلد کرشاً** (از باب مع): دوزخچه پوست. و **کرش الرجل:** با گروه و جمعیت شدان مردم بیس نهائی. **کرش (koroc)** ا. پ. و سمانیکه از موی نافته باشد. **کرشاه (karcā)** ص. ع. زن بزرگ نمک. و پای گوشت ناک هموار اخضر خرد انگشت. و خر ماده دوشست بزرگ **تنگاه بزرگ کفل.** و زردمان درونک. **کرشاقه (kercānt)** ا. ع. زمین درشت.

**کرشان (karcāne)** و **(karcāne)** ا. ع. جینه تپه: قیلة ازد و عبدالقیس. **کرشب (kercab)** ا. ع. سالنورده بد حال بسیار خوار. و شگرف اندام فربه دراز. و شیرینه. و زشتی. و فربه شکم. **کرشته (kerecte)** ا. پ. حسن و خاشاک. **کرشف (karcaf)** ا. پ. بنه. **کرشفه (kercalat)** و **(kercaf)** ا. ع. زمین درشت و سخت غیر مزروع. **کرشمة (karcamat)** ا. ع. رخسار و روی. **کرشمة (keresine)** ا. پ. غزوه و عسوه و شکبه رنار و پرزم. و چشمک و اشاره چشم. و اشاره بارو. و نگاه بگوشه چشم. و نگاه با چشمهای نیم باز بطور نوازش در تقریر. و قبول و رضامندی با خضر عاشقانه و مشفقانه. و نیز امتناع بنگاه کج و گوشه چشم. **کرشته (kercane)** ا. پ. کسه (karsane). **کرشوم (korcum)** ا. ع. روی زشت. **کرشونی (karcenni)** ا. پ. خط سرپائی و زبان تازی که باخط سرپائی میسند. **کرشه (karce)** ا. پ. افتادگی و فروتنی. و فریب و خنده. و چاپلوسی. و جبه. **کرشه (koruce)** ا. پ. ریسمانی که از موی نافته باشد. **کرشیدن (karcidan)** و **(karacidan)** فلوم. پ. فروتنی کردن. و فریفتن و فریب دادن. و کسروا بازی دادن. و چاپلوسی کردن. **کرشیدن (kercidan)** فل. پ. پنهان و کراهت رفتن. و نامراد شدن و بیسر ناشدن کار. **کرشیون (karsiyyuna)** ا. ع. اهل واسط لقب اول الصاج لپائی الواسط انی انخفت مدینه فی کرش من الارض بین الجبل و المصرین و سینها واسطاً.



**كرص** (kars) ع.م. **كرصه كرسا** و **كریصا** (از باب ضرب) : كويد آنرا. و **كرص الشیء** : آيخت آن چیز را. و **كرص كریصا** : باخرما آيخت كلكردا. **كرضمة** (karzamat) ع.م. **كرضم الرجل كرضمة** : روی آورد آمر ديكارزار و حمله كرد بر دشمن. **كرظ** (korz) ع.م. **كرظفي عرضه كرظا** (از باب مترب) : ملن كرد در ناموس و آبروی وی. **كرظ** (kerz) ص.ع. ملن كنده در حسب و نسب مردم. **بنی فلان كرظ حسب**. **كرظاة** (korzalat) ا.ع. **جولك گرشة كان** . و **بی كه در بن سولار تیر یچند** . م. **كظرة**. **كرع** (kor) ع.م. **كرع الانسان فی الماء كرعاً و كروعاً** (از باب فتح و سجع) : بدمن خورد آن انسان آب را از جوی و جز آن بدون آنكه با كف دست و یا ظرفی آب را بردارد و خورد. و **كسرع فی الاناء** : دمن را در ظرف گذاشته آب خورد بدون آنكه از لبظرف خورد. الحدیث: **كره الكرع فی النهر** . و **كسرع فلان كرعاً** (از باب سجع) : بدرد آمد پایه فلان. و **باريك پایه و باريك رش دست گردید فلان** . و **كرعت المرأة الى الرجل** : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود. و نیز **كرع** : فرومایه گردیدن مردم. و **باريك گشتن پیش ساق** . و **باریدن ابرو** . و **بكرع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن** . و **خوشبوی آوردن خود را** . و **رهاله فكرعه** (از باب فتح) : تیر انداختن بدان و **پایچه دورسید** . **كرع** (kora) ا.ع. **آب بارانایسته** . و **دست و پای شوخ** . و **باريكی پیش ساق** . و

مردم فرومایه بستطیع . و **مكان و جای واحد** و **جمع دروی یكسان است** . **كرع** (kara) ع.م. **كرعت الجارية كرعاً** (از باب سجع) : تیزشوت گردید آن كنیك و جرات نمود بر خوردن پایه . **كرعان** (ker'an) ع.ج. **كرعاع** (kora') . **كرعة** (kara'at) ص.ع. **دختر تیزشوت** . **كرغ** (koraq) ا.پ. **گیاهی كه كراغ** نیز نامند. **كرغت** (korqast) ا.پ. **نام گیاهی كه گل زردی دارد در چهارپایان دهند** . و **گیاهی دیگر كه آرا بزند و خوردند** . **كرف** (karf) ا.پ. **چیزی سیاه كه زرگران بكار برند** . **كرف** (korf) ع.م. **كرف الحمار كرفاً** (از باب نصر و ضرب) : بوییدن خرگیز ماده را و سر را بلند کرده برگردانید لپهارا. و **كذا** : **كرف غیره** . و هر چیزی كه شخص بیوید گویند : **كرفه** . **كرف** (knrf) و (korf) ا.پ. **قیروان** . و **نقره سوخته** . **كرفأة** (karfa'at) ع.م. **كرفات القدر كسرفأة** : كف بر آورد ديك از جوشش . و **كرفا القوم** : در آيختن آن گروه . و **كرفا الشعر وغيره** : افزون شد موی و جز آن و برهم نشست . **كرفأة** (korfa'at) ا.ع. **گل درهم بیچیده سخت و باز نشده** . **كرفت** (kerift) ا.پ. **چركینی و كثافت و پلیدی و نجاست و ناپاکی** . و **كسی كه خود را از نجاست و پلیدی و الايش پاك نازد و از نجاست پرهیز نکند** . **كرفج** (karfej) ا.پ. **هر گیاهی كه بدان آتش افزونند مانند درمنه** .

**كرفس** (karafs) ا.پ. **رستی ما كول** از **طایفه چتری كه از آن خوش سازند و با سر كه مانند كاهو خوردند** . **كرفس** (karafs) ا.ع. **بعضی كرفس فارسی است** . **كرفس** (korfos) ا.ع. **پنبه** . **كرفة** (karfasat) ا.ع. **رفار بندی** . **كرفة** (karfasat) ع.م. **بندار و رفتن** . و **بند كردن شتر و تنگ كردن بند آرا** . **كرفش** (karfac) ا.پ. **قسمی از چلبانة زهر دار كه در خانها بسیار است و هر كس آنت را بكشد مثل آنسكه هفت من گندم بستحق بدهد** . **كرفه** (kerfe) ا.پ. **كار نيك و ثواب** . **مقابل گناه** . **كرفه سمر** (kerfe-gar) ا.پ. **بكوكار و ثواب كنده** . **كرفيء** (kerfi') ا.ع. **اير بلند رفته برهم نشست** . **كرفته** (kerfe'at) ا.ع. **پارهای از اير بلند رفته** . و **پوست بیرون تخم سرخ** . و **بونه كبر** . **كرك** (kark) ا.ع. **مرغ خانگي و ما كيان** . و **كك** . و **خرچنگ** . و **مردمك چشم** . و **شاعة درخت** . **كرك** (kark) ص.پ. **میوه نارس و كال** . **كرك** (kark) و (karak) ا.ع. **نام دهی** . **كرك** (kork) ا.پ. **پشم نرمی كه از من موهای بز برويد و آرا با شاه بر آوردند و بسند و شال و جز آن بافتند** . و **پرز و زغب** . و **گرمی كه در موی آنتد و با شاه آرا گشایند** . **كرك** (kork) ص.پ. **ما كیانی كه از تخم نهادن باز ایستاده و مست شده باشد** . **كرك** (korak) ا.ع. **يك نوع مرغی از**

نیهر کوچتر که بزگی بلدیچین و بازی  
 سلوی ناند. و سفق خانه. و نام شهری در  
 نزدیکی بیت المقدس.  
**کرک (kerek)** ۱. ع. سرخ و احمر.  
**کرک (korrak)** ۱. ع. یک نوع بازی  
 مرتزبان را.  
**کرکاس (korkas)** ۱. ب. نوعی از غله  
 که دسر نیز گویند.  
**کرکام (karkām)** ۱. ب. قوت توانائی.  
 و مراد و مقصود.  
**کرکب (korkob)** ۱. ع. گیاهی خوشبو.  
**کرکدن (korkaddan)** و **(korkadann)**  
 ۱. ع. کرکدن.  
**کرکر (karkar)** ۱. ب. یکی از نامهای  
 خدایمانی. و کاسگار. و پادشاه صاحب اقبال.  
 و درخت کاج و صنوبر.  
**کرکر (karkur)** ۱. ع. غلاف نرشنرو  
 نکه و گاو. و نام شهری نزدیکی یقلاق بنا کرده  
 نوشیروان. و دهی نزدیک بغداد.  
**کرکر (kerker)** ۱. ب. نوعی اویاقلا.  
**کرکرانک (karkarānak)** ۱. ب.  
 استخوان نرم که چرند و چرند و رگالو کرجن  
 و کرگری نیز گویند و بازی غضروف نامند.  
**کرکره (karkarat)** ۲. ع. کرکره  
**کرکره** : باوا برگرداند آترا و چندین  
 بار عود داد آترا. و کرکر الحب کرکره :  
 گرفت آن دانه را و شکست آن را پاک کرد آترا.  
**کرکر فی الضحك** : قرقه کرد در  
 خنده. و **کرکر فلان** : خندید فلان. و  
**کرکر الریاح السحاب** : برگرداند  
 باد ابر را و گرد آورد آراس از پرا کندگی.  
**کرکر العیش** : شکست خورد آنسپاه.  
**کرکر بالدجاجة** : بانگ کرد مایکان  
 را. و **کرکر الشیء** : فراهم آورد آن  
 چیز را. و **کرکر عنه** : دور کرد از آن

و رد کرد آترا. و **کرکر فلاناً** : جس  
 نمود و بند کرد فلان را. و **کرکر الریحی** :  
 گردانید آسیابا.  
**کرکره (kerkerat)** ۱. ع. گروهی از  
 مردم. و پنجم سیل شتر و آن گردی سخت  
 است میان سینه شتر و یا سینه هرستور ذی  
 خف. و این **کرکره** : نام شخصی استوی.  
**کرکرک (karkarak)** ۱. ع. پرده ای  
 که در کنار آب نشیند و دم جنباند. و عکله و  
 کرک و بلدرچین.  
**کرکرهون (karkarūhan)** ۱. ب.  
 نام معجون مقوی مرکب از داروهای خوشبو.  
**کرکره (korkare)** ۱. ب. مأخوذ از  
 بازی - خنده بی اندازه.  
**کرکرهون (karkarūhan)** ۱. ب. دارویی  
 که عافقر - نیز گویند.  
**کرکروری (karkari)** و **(korkori)** ۱.  
 ب. غضروف و استخوان نرم.  
**کرکر (karkoz)** ۱. ب. علامت راه.  
 و دلیل راه و راهبر.  
**کرکره (karkusal)** ۲. ع. کرکره  
**کرکره** : بدی کرد آترا و اسیر نمود آترا.  
 و نیز کرکره : و اگر دانیدن چیزی را.  
**کرکفیز (karkafiz)** ۱. ب. کفگیر و  
 چمچه سوراخ دار.  
**کرکم (karkam)** ۱. ب. آژنداک و  
 قوس قزح. و زعفران. و سیخ روس.  
**کرکم (korqom)** ۱. ع. زعفران و صفر.  
 و اصل الروس و طک.  
**کرکما (karkama)** ۱. ب. صوم.  
**کرکمان (korkamān)** ۱. ب. درخت  
 سفید که کنار نیز گویند.  
**کرکمان (korkomān)** ۱. ع. روزی  
 و رزق.  
**کرکمه (korkomat)** ۱. ع. واحد کرکم

یعنی یک قطعه طک و جز آن.  
**کرکمیه (karkamīse)** ۱. ب. نام  
 گلی خوشبو و داروی چند رنگ و بیشتر در  
 کره الوتد میروید.  
**کسرن (karkon)** و **(karken)** و  
**(karkon)** ۱. ب. غله دلیل مانند گندم و نغود  
 و جو و باقلا یعنی غله نیرس که همچنان با  
 شاخ و برگ بریان کرده خوردند.  
**کرکوی (korku)** ۱. ب. بلفت اعالی کرمان:  
 خریزه کوچک نارس.  
**کرکوز (karkuz)** ۱. ب. غلام. راه.  
 و دلیل راه و راهبر.  
**کرکوی (korkavi)** ۱. ب. نام نوازه  
 سلم که سام وی را کت.  
**کرکی (karkā)** ۱. ع. مخت.  
**کرکی (korki)** ۱. ب. پرندمانی که  
 کلنگ نیز گویند.  
**کرکی (korki)** ص. ب. منسوب به کک.  
**کرکی (korkiyy)** ۱. ع. کلنگ.  
**کرکیله (karkidat)** ۱. ع. جلت خرما.  
 و آنچه در تک جلت از خرما باشد. و توده خرما.  
**کرگ (karg)** ۱. ب. کرگدن.  
**کرگ (kurg)** ا. ب. کرک.  
**کرگ (korag)** ۱. ب. سربوی موی که  
 از کبلی پدید آمده باشد. و کچل.  
**کرگه (kar-gah)** ۱. ب. کارگاه.  
**کرگدن (kargaden)** ۱. ب. جانوری  
 پستان دار و ضخیم الطه که به بالای بینی شاخی  
 دارد و در هندوستان و وسط افریقا زندگی  
 میکند و بلندی این حیوان یک مپرویم است.  
 و نیز مرغی بینهایت کلان که قبل دهساله را  
 ناثب میکند.  
**کرگس (kargas)** ۱. ب. مرغ مردار خوار  
 که مذکاک و بتازی نر گویند. و قسمی از تبر و  
**کرگس توکش** : تیرمانی که در توکش

گذارند . و **کرگس فلک** : ستاره‌شمار .  
**کرگسار** (karag-sâr) . ا.ب. نام جانی .  
 و نام پهلوانی .

**کرگسان** (kargasân) . ب.ج. کرگس .  
 و **کرگسان فلک** : نرطایر و نرورانع  
 کمدو صورت انداز چهل هشت صورت فلکی .  
**کرگسی** (kargasi) . ا.ب. خوی و

طبیعت کرگس . و **کرگسی کردن** :  
 تقلید کرگس کردن و غوی آنرا گرفتن .

**کرگم** (karm) . ا.ب. سینه و برهنه درخت  
 که براب جوی آب روید .

**کرگم** (karm) . ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 درخت انگور . و **کرگم دشتی** : گیاهی که  
 نازرا گویند و بنازی کرگم البیاض .

**کرگم** (karm) . ا.ع. رز و دو درخت انگور .  
 و حسیل . یق : **رایت فی عقها کرماً**  
**حسناً من اولوئ** . و زمین پاکیزه و منق  
 از سنگ ریزه . و نوعی از زرگری دو کلوبندها  
 . ج : **کرگم** . و **بنات کرگم** : یکسویج  
 زبوری که در جامعیت می ساخته .

**کرگم** (karm) . ا.ع. کرگم (karmat) .  
**کرگم** (kerm) . ا.ب. جانوری دراز که

دارای بدن نرمی میباشد . و **کرگم ایوب**  
 ریا **کرگم بادامه** : کرگم ابریشم . و **کرگم**  
**شبتاب** که **کرگم شجر اغ** و بنازی صاحب  
 نامند جانورکی است مختلف الشكل و العجم  
 و دلوی انواع بسیار و بزرگتر و برتر در تراز  
 همه نوعی است که در جزایر آتیل مابین امریک  
 شمال و جنوبی خصوصاً در جزیره کویا و  
 ژامائیک یافت میگردد و مردم آنها آنرا در  
 فانوس گذاشته بسف اطاق آویزان می کنند  
 و در شب مانند چراغ مینابند و روشن میکند  
 همه آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و  
 دیگر کارها را بجا میآورند و خانههای این  
 جزایر آنرا برای دین شبانه دولباسها و کیسوهای

خود میگذارند و نیز زندهای رفاص چند عدد از  
 این کرهارا بر لباسهای خود که از االیاف پوست  
 درخت بافته شده تار میکنند و چون در بین  
 رقص دور زنده پرتو این کرها درهم آینه  
 گشته چنان بنظر میآید که یک دایره ای از شمش  
 آتش بر دور آنها دوران میکند . و **کرگم**  
**گرفتن** : کرگم پدید آمدن در چیزی .

**کرگم** (korm) . ا.ب. غم و اندوه و گرفتگی  
 دل . و زغم و جراحت . و چاه ماندنی که  
 در صحرا کنند و کناره های آنرا با کامل اندود  
 کرده و در آن گندم و دیگر غله هارا انبار نموده  
 روی آنرا می پوشانند .

**کرگم** (korm) . ا.ع. بزرگی و درجندی .  
 یق : **افعل کذا و کرماً لك** یعنی میکنم  
 این کار را جهت اکرام و بزرگی تو . و یق :  
**نعم حباً و کرماً** .

**کرگم** (karum) . ا.ب. کلم و کرب .  
**کرگم** (korim) . ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 جوانمردی و همت و بروت و سخاوت و مردمی  
 ضد لامت .

**کرگم** (karum) . ا.ع. جوانمردی و مردمی  
 و عزیزی ضد لوم .

**کرگم** (karum) . ص.ع. **کرگم کرگم** :  
 مرد جوانمرد با مروت ، واحد و جمع و مذکر  
 و مؤنث در وی یکسان است . یق : **هو**  
**کرگم و هم دهی دهن کرگم** . و نیز  
**ارض کرگم در ارضان کرگم و ارضون**  
**کرگم** ای کرگم طبعه صالحه للنبات .

**کرگم** (karom) . م.ع. **کرگم یکرم**  
 (بضم وائها) **کرماً کرهه و کرگم**  
**و مکرماً** : جوانمرد گردید . و با عزت و  
 با ثروت شد . و نفیس گردید . و **کرگم**  
**السحاب** : بسیار باران گردید ابر . و  
**کرگم کرماً** : ای ادامة لك کرماً : پایدار  
 کناد خداوند بزرگی تو را . و **کرمت ارضه** :

نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید . و  
**کارهته مکارمه فکرهته** (از باب نصر) :  
 یعنی غالب آمدن او را در کرگم .

**کرماه** (koramâ) . ع.ج. کریم .

**کرمان** (karmân) . ا.ب. نام  
 مملکتی در جنوب شرقی ایران . و نیز نام  
 شهر گواشیر که کرس و پایتخت این مملکت است .

**کرهان** (kermân) . ا.ب. ج . کرگم  
 . (kerm)

**کرهان** (kermân) . ا.ب. قلمه و حصار .  
 و بندر .

**کرهان** (kormân) . ا.ع. و درجندی و  
 بزرگی . و **افعل کذا و کرهاناً لك** :  
 میکنم اینکار را جهت اکرام و بزرگی تو .

**کرمانشاه** (kermân-cûh) . ا.ب. نام  
 ایالت و شهری در مغرب ایران .

**کرمانشهان** (kermân-cahân) . ا.  
 ب. نام یکی از سازل مابین کرمان و ریزد .

**کرمانی** (kermâni) . ص.ب. منسوب  
 بکرمان . و مردم کرمان .

**کرمانی** (kermâni) . ا.ب. قسی از  
 فولاد که فولاد دمشقی نیز گویند .

**کرمانیل** (karmâ'il) . ا.ب. نام یکی  
 از مطبخهای ضحاک .

**کرگم پیشه** (karam-pice) . ص.ب.  
 کریم و جوانمرد و سخنی .

**کرگم پیله** (kerm-pile) . ا.ب.  
 کرگم ابریشم .

**کرگمه** (kormat) . ا.ع. واحد کرگم یعنی  
 یک درخت مو . و سرگرد استخوان دان .

ج : **کرگم** (korm) . و ج : **کرگم** .  
**کرگمه** (kermat) . ص.ع. زن جوانمرد .

**کرگمه** (kormat) . ا.ع. بزرگی و درجندی .  
 و **افعل کذا و کرگمه لك** از **کرگمه**  
**عین لك** : میکنم این کار را جهت اکرام تو

و یق : نعم حبا و کرمة . واجبا یق :  
 لیس لهم ذلك ولا کرمة .  
 کرمة (karamat) م . ع . کرم کرما  
 و کرمة م . م . کرم (karam)  
 کرمة (karemat) ص . ع . جوانمرد  
 و کریم .  
 کر محفة (karmahat) م . ع . کر محفة  
 کر محفة : بر زمین افکند آزا .  
 کرم خود رده (kerm-xorde) ص .  
 پ . هر چیز که آزا کرم خورده و فاسد و  
 ضایع کرده باشد .  
 کر مدانه (kerm-dâne) ا . پ . نوعی  
 از مازویون . و نیز موردانه و دانه مورد .  
 کر مددة (karmadat) م . ع . کر مد  
 فی آثارهم کر مدة : دود در پی آثار  
 و نشانهای آنها .  
 کر مشعار (karam-ee'âr) ا . پ .  
 خداوند همت و سخاوت و مرمی .  
 کر مک (karmak) ا . پ . طماق که از  
 باغلا بزند .  
 کر مک (kermak) ا . پ . کرم کوچک .  
 و مکس طلائی . و اشان . و رنر و چستان .  
 کر مکار (karam-kâr) ص . پ . جوانمرد  
 و سخن و کریم و نیکوکار و مهربان و نیکخواه و  
 خیر اندیش .  
 کر م کالا (karam-kallâ) ا . پ .  
 کلم و کرب .  
 کر م کن (karam-kon) پ . کلمه امر  
 بین لطف کن و مرحمت کن و از روی لطف  
 در مهربانی بده .  
 کر م گستر (karam-gostar) ص . پ .  
 نیکوکار و خیر اندیش و مهربان .  
 کر مهل (kermel) ا . ع . مهی در غلظین .  
 کر مند (kermend) ا . ص . پ . شاکبار  
 و نند و نیز و جالاک . و تجلیل و شاکباری و عهده

کر موش (karmuc) ا . پ . موش کور  
 که شب بره و شب کور نیز گویند .  
 کر مهی (korma) ا . ع . ارجمندی و  
 اکرام . و افعال کذا و کر مهی لك :  
 میکنم این کار را جهة اکرام تو .  
 کر ه میخ (kor-mix) ا . پ . گل میخ  
 و میخ آهنی سرین . و میخ چوبی سر بزرگ .  
 کر ن (korna) ص . پ . اسبی که رنگ  
 آن میان زرد و بور باشد .  
 کر نا (kornâ) ا . پ . قسمی از سما روغ .  
 و انگور فرنگی که بفرانسه گروزیل نامند .  
 و نوعی از نفیر .  
 کر ناک (karnâtak) ا . پ . نام ناحیه ای  
 از هندوستان .  
 کر نافی (kernâf) و (kornât) ا . ع .  
 بیخ شاخه خرمانی که پس از بریدن بر تنه  
 دوخت بماند . ج : کرانف .  
 کر نافة (kernâfat) و (koruâfat) ا .  
 ع . کرناف .  
 کر نامه (kar-nâme) ا . پ . نمونه و  
 کارنامه و نقشه .  
 کر نای (karro-nây) ا . پ . نوعی از نفیر .  
 کر نب (karanb) ا . پ . کلم .  
 کر نب (karnob) ا . پ . دارویی که کثندة  
 سگ است و بازی قاتل الکلب و یا بقلة  
 الاصار گویند .  
 کر نب (karanb) و (kornob) ا . ع .  
 چندند و یا نوعی از آن و یا کلم .  
 کر نیا (karan-bâ) ا . پ . آتش کلم .  
 کر نیا (korenâ) ا . پ . نوعی از ساز .  
 و ابزار درودگران .  
 کر نبة (karnabat) م . ع . کر نب  
 الصیف کسرنبة : خرمای بشر آینه  
 خوراند مهربان و . و کر نب الرجل :  
 خرمای بشیر آینه خوراند آمدن همان خوردا .

و کر نب فلان : خرمای بشیر آینه خورده فلان .  
 کر نبیة (kernobiyyat) ا . ع . طماق  
 که از کلم سارند .  
 کر ننج (karanj) و (keranj) ا . پ .  
 نوعی از خرمای پست که خرمای ابو جهل گویند .  
 و سم وزهر .  
 کر ننج (karanj) و (keranj) ا . پ .  
 سیاهانه و شونیز .  
 کر ننج (karanj) ا . پ . برنج و لوز .  
 و نقل سیاه . و سیم و تخره . و باز شکاری .  
 کر ننج خانه (karanj-xâne) ا . پ .  
 باز خانه و جانی که در آن مرغان شکاری  
 را نگاه میدارند .  
 کر ننجو (karanju) ا . پ . کاپوس .  
 کر نند (korand) و کر ننده (korende)  
 و (korande) ا . پ . میدان اسب ووانس .  
 و جرگه و حلقه زدن مردمان . و جمعیت  
 انبوه مردمان . و دیگر ره گوزان که در آن  
 رنگها جوشانند . و نام رودخانه ای که از زرد  
 کوه اصفهان که مسکن لران است میگردد . و  
 اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد .  
 کر نند (korand) و کر ننده (korende)  
 و (korantle) ا . پ . لیف جولاگانوشوی  
 مالان یعنی جاورب ماندی که بد آن آتش در  
 آهار برنار جامه مالد .  
 کر نقة (karnofat) م . ع . کر نقة  
 بالسیف کر نقة : زدن آرا بشمیر . و کر نقة  
 بالحصا : زد آرا جوی بدستی . و کر نقة  
 الکرافیف : برید کرانف و ا .  
 کر نقة (kornafat) ا . ع . باریکه اقدام  
 لاغر از مردم و از شتر .  
 کر ننگ (korang) ا . پ . میدان بجای  
 صف کشیدن سپاه . و جرگه و حلقه مردمان .  
 و رودخانه کند که از زرد کوه صفهان آید .  
 و اسب آل .

کرتنگه (korong) ا. پ. کند و لیف  
جولامکان .

کرتنگانی (kerangani) ا. پ. نوعی  
از انگور .

کرتنگه (korange) ا. پ. میداناسب دوانی .  
و صف کشیدن سپاه . و حلقه و جرگه مردمان .

و دیگ رنگرزان . و رودخانه‌ای که از زردکوه  
صفهان آید و کند نیز گویند . و اسب کرن .

کرتنگه (koronge) ا. پ. کرده و لیف  
جولامکان و شوی مالان .

کرتنه (karne) ا. پ. قریبای آذربای  
بدشخان که امروز خوب در آن عمل آید .

کرتنه (kerue) ا. پ. گیاه اشتراکی .  
و کنه . و قسمی از مار .

کرتنیب (kernib) و (kernils) ا. ع .  
نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند .

کرتنیفه (kernifat) ا. ع . یعنی شیر .

کرو (karr) ا. م . کسر الارض  
کروآ ( از باب نصر ) : کند زمین را .

و کرا البئر : برآورد چاه را چرب و جز  
آن . و کرا الامر : چند بار کرد آن کار  
را . و کرت الدابة : شتاب رفتن آن

ستور . و کرا القرس : دست و پای ناهموار  
انداخت آن اسب در رفتن . و کرت المرأة

فی مشيتها : بطرز خوش راه رفتن آن زن  
و خرمان رفت . و کرا بالکرة کروآ

( از باب نصر و ضرب ) : گوی باخت و گوی  
بازی کرد .

کرو (kerr) و (korv) ا. ع . مزد  
و کرایه .

کرو (kuru) ا. پ. پرده پیدی که عتکوت  
سازد و در آن تخم گذارد .

کرو (kerav) و (karv) ا. پ. دندان  
میان نسی و کارا کاشده و شکسته ناهموار . و  
کاهری تلخ . و کاستی .

کرو (kerav) ا. پ . جهاز کوچک و  
ذوق .

کرو (koru) ا. پ. نام یکی از خوشبشان  
افراسیاب که دو کشتن سیارش سعی بسیار کرد .

کروا (karva) ا. پ . گرفتن و خسته و  
پیوند دو چیز بهم .

کرواء (karvā) ص . ع . امرأة  
کرواء : زن باویک ساق و شیر ذراع .

کروان (karvān) ا. پ . نام گیاهی .  
و نام مرغی .

کروان (kervān) ع . ج . کسروان  
( karvān ) .

کروان (karavān) ا. ع . یکک و چوبینه  
و شوت . ج . کران (kervān) و کرارین .

و نام دهی در طوس .

کسروانک (karvānk) ا . پ .  
کاروانک .

کروب (korub) ع . ج . کرب (karb) .  
کروب (korub) ا. م . ع . کرب کروبا

( از باب نصر ) : نزدیک گردید . و کرب  
فلان ان شعل کذا ای کاد : نزدیک  
است که فلان چنان کند و در این معنی مانند

کاد از افعال مقابله است و مانند آنها عمل  
میکند . و کرب الرجل : کراهه خورد  
آمد . و کسرت الشمس : نزدیک

بغرو شدن رسید آفتاب . و کربت حیوة  
النار : نزدیک بغرو نشستن گردید آتش .

و کرب الناقة : بار کرد آن ماده شتر را .  
و کرب الخباز : بیانگ در آورد نانوا

چوبی را که بدان نان را گرمی کند . و  
کرب الرجل الکرب : بیانگ در آورد

آمدن چوب کرب و او .

کسروی (karubiyy) ا . ع . متهر  
فرشتگان . ج . کرویون .

کرویوان (knruhiyan) ا. پ. فرشتگان

مقرب .

کروبین (karubin) ا. پ. متهر فرشتگان .  
و فرشته مقرب .

کرویون (karubiyyuna) ع . ج .  
کروبی .

کرووة (kervat) و (korvat) ا . ع .  
مزد و کرایه .

کروت (korut) ص . پ . فریه .

کروتنه (karav-tane) ا. پ. عتکوت .

کروخ (korux) ا . پ . نام دهی  
در خراسان .

کروخان (koru-xān) ا . پ . برادر  
پیران ربه .

کروود (karud) و (korud) ا . پ .  
چاه بسیار عمیق که بدشواری توان از وی  
آب کشید .

کروور (korur) ع . ج . کر (karr) .  
کروور (korur) ا . م . ع . کر کرآ و

کروورآ . م . ر . کر (karr) .  
کروور (korur) ا . پ . عدد بسیار زیاد .

و نصف میلیون یعنی پانصد هزار . و سی  
کروور : یک میلیون .

کروز (koruz) ا . م . ع . کرز کروزآ  
( از باب ضرب ) : درآمدند چیزی و پنهان گردید .

و کرزالیه : پناه برد بسوی آن وسیل کرد  
سوی آن . و کرز القحل البول : بویید  
گن کبیر را .

کروز (koruz) و کروژ (koruj) ا .  
پ . عیش و نشاط و شادی و طرب . و اندوه  
و ملالت .

کروس (kervos) و (karvas) ا . پ .  
نفر و بیستان .

کروس (keravvos) و (karavvos) ا . ع .  
بزرگ سر و سیاه از مردم . و شتر بزرگ  
سبل دوشته پای

كروش (koruc) ع.ج. كرش (kerce) و (karec) .

كروش (koruc) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شكبه .

كروع (koru' ) ع.م. كرع كرعاً و كروعاً . مر . كرع (kar) .

كروكر (kerukar) ا.پ. صانع و كار كر . ويكي از نامهاي خدايی .

كروكوديل (krokodil) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - تاجه . مر . تاجه .

كروم (korum) ع.ج. كرم (karm) و ج ج . كرمه (karmat) .

كرون (karvan) ا.پ. نام يكي از پلوكات اصفهان .

كرون (korvan) ص.پ. آسيبی كه رنگ آن ميان زرد و بور باشد و اسب كرن .

كرونيس (karunis) ا.پ. نام جزيرهای كه اقمق مطلب غذا در آن بود .

كروه (karve) ا.پ. دندان ميان نهي و كارك .

كروه (koruh) ا.پ. شك فرسخ يعنی سه هزار گز و يا چهار هزار گز كه دو ميل باشد . و آشيانه و آرامگاه مرغان و جز آن .

كرويه (karove) ا.پ. جانوری سياه رنگ و موزدار كه زخم آن بدتر از زخم مار است .

كروي (koravi) ص.پ. - مأخوذ از نازی - گرد و مانند كره .

كروي (koraviyy) ص.ع. منسوب بكره .

كرويا (karvayā) ا.پ. نانخوار و ذيات .

كرويا (karaviyā) و (karaviyā') (karavyā') ا.ع. نانخوار و كياه آن .

كرويز (karviz) و (karaviz) ا.پ. نطق و امراك معانی كليه كه شرف اناسان يدانست .

كرويه (karviye) ا.پ. نانخوار موزيان .

كره (karh) ا.ع. شتر سخت سر . و سخت و مشقت . وا كراه . و پيزی كمد يگران آرا نپسندند و مكروه دارند . و قوله تعالى : طوعاً او كرهاً : از روی ميل و رغبت و يا از روی كراهت .

كره (karh) و (korli) ا.ع. ابار استعاج . و مشقت . و قمت علی كره : بزمحت و مشقت برخاشتم . و نيز استعاج من حيث النقل و من حيث الطبع و من حيث الصرع . و كره (بالضم) مثله في الكل .

كره (karh) و (korh) ع.م. كسره كرهاً و كرهاً و كراهه . مر . كراهه .

كره (karh) و (kareh) ص.ع. شيبیء كره : چيز مكروه و ناپسندیده و ناخوش و ناخواست و كذلك : شيبیء كره .

كره (korh) ا.ع. قهر و جبر . و دشوار . و پيزی كه خود شخص آزا ناپسند دارد . و قيل . كلما في القرآن من الكره بالغم فيه جائز الا في قوله تعالى : كتب عليكم القتال وهو كره لكم .

كره (kare) ا.پ. پوست دست و پا و ديگر اعضا كه از كار كردن بسيار بينه بسته و سخت شده باشد . و چرك و وسخ و كثافات و ناپاكی . و مسكه و چرمی كه از دوغ گيرند .

و حجره و اطاق كاروانسرا و مدرسه و جز آن . و خانه ای كه عنكبوت سازد در آن تخم گذارد . و زنگار ماندنی كه بروی نان و ميوه و جز آن از بسيار ماندن نشيند . و كينوك درخت خار داری كه صاره آن را افاقيا نامند . و دست برخين از طلا و نقره . و غلخال . و نام موضعی . و كره بستن و يا كسره

بر آوردن : زنگار بستن نان و ميوه و جز آن .

كره (kore) ا.پ. گوی و گلوله . و گلوله توب . و هر چيز گردد . و قتل . و زبانه قتل . و كوره آهنگری . و چته ستور مانند اسب و شتر و خر . و عنصر . و كره آب : آبی كه زمین را احاطه كرده . و كره آئير : سبزو . و كره ارض : يا كره خاك : زمین . و كره لاجورد يا كره وهم سوز : آسمان . و كره آسانی ادم گويند .

كره (karre) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بار و مرتبه و دفعه و نوبت . مر . كرت (karrat) .

كره (korre) ا.پ. چته ستور مانند اسب و خر و شتر تا يكسال و يا دوسال . و نازبانه و تنگ و كمر بندستور كه بدان زين و پالان و جز آزا بندند . و كره آب : موج آب . و كره خار دار : قفس از نازبانه .

كره ها (karhan) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بادشوی و سختی و يا تكلف و زحمت .

كره ها (korhan) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بطور كراهت و اجبار و عدم رضامندی .

كره بسته (kare-baste) ص.پ. زنگار بسته و كره گرفته و فاسد شده .

كره دلقن (kare-dan) ا.پ. عنكبوت .

كره دان (kare-dān) ا.پ. زيل دان و جانی كه خا كرده برزند .

كره گری (korre-gori) ا.پ. نازیانه زدن جهت تأديب و تنبيه .

كرهلی (kartuli) ا.پ. يك قسم ميوه .

كره نای (karre-nāy) ا.پ. كرفانی كرهی (karha) و (korhā) ا.ع. جزء بالائی از گودی پس كردن و روی ياسر . كرى (kary) ع.م. كرى بالكره كرىا (از باب ضرب) : گوی باخت و زد

بر آن تا بلند گردد . و **کری فلان** : سخت‌دود فلان، و **کری‌ت‌الناقہ برجلیها** : برگشته و ناراست انداخت آن ماده شتر باهارا در دودین . و **کری النهر** : کند جوی را، و کند در آن جوی گودی تازه ای .

**کری (kara)** .ع. چوینک نر و بگک سرخ پای نر . و خواب . و گفته اند حکام شکار چوینک این عبارت را چون گویند : «**اطرق کری ان النعام فی القرى**» چوینک بر زمین می چسبد و مکث می کند آنگاه جامای بروی وی انداخته و صیدش می کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای کسیکه عجب کند بیگوندنیز برای کسی گویند که در کلام خود بزبان خوش خندع میکند در صورتیکه مراد مقصودش غایب باشد .

**کری (korā)** م .ع . **کری کری** (از باب سجع) : بخواب شد و یا بحالت چرت‌زنت . و **کری فلان** : سخت دود فلان . و **کری النهر** : کند جوی را . و **کری‌ت‌الناقہ برجلیها** : برگشته و ناراست‌انداخت آن ماده شتر باها را در دودین . و **کری‌ت‌المرأة کرآ** : باریک‌ساق گردید آن زن .

**کری (kari)** .ا.ب. ناشنایی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کرد ناشنوا گردد . و برده سیدی که کره تن جهت تنم گذاردن و بجه بر آوردن سازد .

**کری (kari)** .ع. خوابنده و چرت زنده . و دودنه .

**کری (korā)** .ع. ج. **کره (korat)** . **کری (korra)** .ا. ع . یک بارو یک حمله .

**کری (kariyy)** .ع. خوابنده و چرت

زنده . و دودنه .

**کری (kariyy)** .ع. خربنده و مکاری و کرایه دهنده . ج : اکرایه . و کرایه‌گیرنده . و بسیار از هر چیزی . و یکتوح گیاهی و درختی که در رنگ روید .

**کسری (kariyy)** .ا. ع . ج . **کسره (korat)** .

**کری (kariyy)** .ع. کروی و منسوب بکره .

**کریاس (keryās)** .ا.ب. دربار پادشاهان و امرا و اعیان . و مسوطه‌ای که دودرون‌سرا مابین حیاط و دروازه سازند . و خلوتخانه سلاطین و امرا .

**کریاس (keryās)** .ع. طهارت‌خانه و خلایجی که بر بام سازند و کاربیر آن بر زمین باشد . ج : کرایس .

**کریان (keryān)** .ع. خوابنده و چرت زنده . و دودنه .

**کریان (keryān)** و **(koryān)** .ا.ب. قربانی و فدا .

**کریب (karib)** .ع. سخت‌اندوهمند .

**کریب (korib)** .ع. جوب نان بزرگ بدان نان را گرد سازد . و زمین کشتکار شیوا کرد . و گره نی .

**کریب (karibal)** .ع. سختی و بلا . و بلا سخت . ج : کرانب .

**کری بگوری (kari-bokuri)** .ا.ب. هر چیز نابکار و بی‌فایده ویی قدر و قیمت .

**کریه (kariyat)** .ع. مؤنت کری : خوابنده و چرت زنده . و دودنه .

**کریه (kariyyat)** .ع. مؤنت کری : خوابنده و چرت زنده . و دودنه .

**کریه (karriyat)** .ع. واحدگری یعنی یک گیاه کری و یک دوخت کری .

**کریتونقمن (karitunean)** م .ع .

ب . بلنت زنده و با زنده : خواندن و قرائت کردن .

**کریث (koris)** .ع. امر **کریث** : کار در اندوه اندازنده . و **انه لکریث الاوه** : او بددل است در کارها .

**کریثاء (karisa')** .ا. ع . غوده نیکوی خرما .

**کریج (karij)** .ا.ب. تولک ویر دینش پرتندگان خصوصاً باز و چرخ و شامین .

**کریج (karij)** و **کریج (karij)** .ا. ب. خانه کوچک . و خانه کوچکی که ازنی و علف در کنار فالیز و کشت سازند . و تالاری که بر بالای خرمن تاکوخته سازند تا باران آرا ضایع نکند .

**کریجه (karije)** و **کریجه (karije)** .ا.ب. خانه کوچک . و خانه کوچکی که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند . و بر دینش پرتندگان .

**کریز (kariz)** .ع. آراز سینه که بآراز گلوی خفه کرده ماند . و آراز گلوی خفه کرده . و گران آراز . و گرفتگی گلو که از گرد و غبار پدید آید . و نام جوی .

**کریز (kariz)** م .ع . **کر کرآ** و **کریزآ** . م .ع . کر (karr) .

**کریز (kariz)** .ا.ب. . مأخوذ از نازی - آراز کسی که صدای وی گرفته باشد . و صدای کسیکه او را خفه میکنند . و آراز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود .

**کریز (koriz)** .ا. ب . پیشکار و پاکار .

**کریزج (korayraj)** .ع. یکتوح مامی کوچکی سبز رنگ .

**کریز (koriz)** .ع. کسک .

**کریز (koriz)** و **(koriz)** .ا. ب. خانه کوچک . و خانه‌ای که ازنی و علف در کنار

کست و فالیز سازند. وتولک پرورینختن پرندگان  
خصوصاً باز و شاهین و چرخ. و گوشه و کنج  
خانه .

کریز (koriz) ا.پ. شکار با باز .

کریزه (korize) ا.پ. کریجه .

کریزی (korizi) ا.و.پ. مردم پیر  
و متحنی که از پیری ناتوان و خرف شده باشد.  
و باز و شاهین که دوحرا تولک کرده پروینته  
باشد. و آنچه که بخورد پرندگان شکاری دهند  
تا زودتر تولک کنند.

کریس (keris) و کریسه (kerise)  
ا.پ. فریب رخدعه و چاپلوسی .

کریسیدن (kerisidan) ف.م.پ. فریب  
دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن  
چاپلوسی نمودن

کریشک (kericak) ا.پ. مرد جنگی  
و جنگ کننده . و جزه مرغ . و مناک و  
گودال .

کریشنگ (koricang) ا.پ. کوه .  
و مناک .

کریص (karis) ا.ع. کشک با طرثوث  
و یا حصص آیینته . و کشک بن آینه . و  
ذخیره و بنی . و گیاه ترشک با شیرینته و خشک  
کرده تا در باستان خودند . و کشک با حیرما  
آیینته . و جانی که در آن کشک سازند .

کریص (karis) م.ع. کرس کرساً  
و کریصاً . م. کرس (kars) .

کریض (kariz) ا.ع. سوی آب  
کریغ (kari) ا.ع. کبکجه بیو .  
پداشته باشد بدست از جوی آب .  
کریغ (kuriq) ا.پ. کریز .  
کریز پرورینختن پرندگان .

کریفتن (korifan) و.ل.پ. گریختن  
و فرار کردن و پشت دادن .

کریم (karim) ا.پ. نام یکی از اجداد

و ستم زال . و نام شهری در کرمان که کریمان  
نیز گویند .

کریم (korim) ا.و.پ. - مأخوذ از  
تازی - دهنور و جوانمرد سخی و باشکوه  
و بلند همت و با جلال و بزرگواری و مهربانی و خیر

خواه و نیک اندیش و نیکوکار و منعم و نیک  
نهاد و سلیم النفس و با ملامت . و با رحم و  
رحیم و بخشاننده و آمرزنده . و عزیز و محترم  
و مرد متدین خدا ترس . ج : کریمان . والله  
کریم و یا خدای کریم یعنی خداوند

بخشنده . و کریم الاخلاق و یا کریم  
الثان : پاک زاد و امیل . و فیاض و بلند  
همت و سخی . و کریم النفس : کبکجه طبعاً  
فیاض و بلند همت باشد .

کریم (karim) ص.ع. جوانمرد و یا  
مروت . ج : اکرماء و کرماء و کرام . و  
بخشاننده و دلگزیننده از گناه . و رزق کریم :  
روزی بسیار و طیب . و قول کریم : سخن و  
سهل و آسان و نرم .

کریم (korim) ا.ع. رأس و سر . و  
کریمک ای رأسک .

کریما (karimā) پ. کلمه ندا که در  
موقع استغاثه گویند یعنی ای کبریم و ای  
بخشاننده مهربان .

کریمات (kurimā) ع.ج. کریمه .

کریمان (karimān) ا.پ. نام جد  
زیم و ستم زال که پدر کریمان باشد . و نام  
شهری در آلمان .

کریمان (karimān) ا.پ. - مأخوذ از  
ری - ج . کریم .

کریمان (karimāne) ا.ع. بیخه تشبه  
صح و جهاد . رنه : خیر الناس هومن  
یعنی کریمین اومناه بین فرسین یزورعلهما  
از بفرین یسقی علیهما از بین ایوبن مؤمنین  
اوین اب راین مؤمنین .

کریمان (karimāne) ص.ع. ایوان  
کریمان : پند و مالد مؤمن .

کریمانه (karimāne) مردم ف.پ. -  
مأخوذ از تازی - منسوب بکریم و بطور جوان  
مردی و از روی سخاوت و کرم .

کریمة (karimat) ص.ع. مؤنت  
کریم . ج : کرائم و کریمات . و نیز مرد بسیار  
کرم ، و اثناء للبلانته .

کریمة (karimat) ا.ع. یعنی . و مر  
عنو شریف مانند گوش و دست و لبه و ریش .  
و نام مردی .

کریمتان (karimāne) ا.ع. بیخه  
تشبه : در چشم .

کریمه (karime) ا.و.پ. -  
مأخوذ از تازی - شریف و عالی . و خاتون و  
یگم . و هر آیه ای از آیات قرآن مجید .

کریمیة (karimiyat) ا.پ. - مأخوذ  
از تازی - بخشش و عطا و بخشندگی .

کرین (kerin) و (korin) ع.ج. کرة  
(korat) .

کرینة (karinat) ا.ع. زن - سرودگوی  
ج : کران .

کرینونتن (karinunetan) ف.م .  
پ. بخت زند و بازند : خواندن و قرائت  
کردن .

کریودوم (karoyudum) ا.پ. خیانت  
و شکستن عهد و شرط و قول .

کریون (koryun) ا.پ. گامی درانی  
که قطرویون گویند .

کریه (karih) ا.ع. شیر ریشه .

کریه (karih) ص.ع. قبیح و ناپسند  
داشته و ناخواست .

کریه (korih) ص.پ. - مأخوذ از  
تازی - زشتی ناپسند و ناخوش داشته و ناگوار  
و ناپاک و نفرت انگیز و چرکین . و کریه



کراز زده شد فلان .	کراز (karez) ا.ع. بخل و زنی. یق:
کزیه (karihat) ص.ع. مؤنث کره.	کوز (koz) ا.ع. بخل و زنی. یق:
کریه (karihat) ا.ع. جنگ سخت. و	کوزخون (kaz-torxun) ا.پ.
سخت جنگ. و حادئو بلا. و ذوالکریه:	کوزغ (kozq) ا.پ. گیامی
شمشیریک بران که بر مرجه افتدو نیم گرداند.	کوزغ (kozq) ا.پ. گیامی
و کریه السیف: نیزی شمشیر کنابند	کوزغ (kozq) ا.ع. یکوع دارونی.
دارند آنرا. و کریه فلان: تدی وحدت	کوزف (kozl) ا.پ. سواهی که زرگران
فلان در غضب .	بکار برند .
کریه منظر (korih-manzar) ص .	کوزف (kozl) و (kazaf) و (kazel)
پ. زشت روی .	ا.پ. قیر. و نقره و سیم سوخته .
کوز (koz) ا.پ. ابریم خام .	کوزک (kozak) ا.ف. کملک و کوزک .
کوز (koz) پ. مسخف که ازو بمنی آن.	کوزک (kozak) و (kezlek) ا.پ.
کوز (koz) و (koze) ا.پ. نام ولایتی	کوزک (kozak) و (kezlek) ا.پ.
در هندوستان .	کارد کوچک و فلتراش که نوک آن کج باشد
کوز (kazz) ص.ع. رجل کوز: مردتند.	و چاقو. و استره. و نوک تیغ دشمن کج .
ج: کوز (kozz) و وجه کوز: روی زشت	کوزم (kozom) ا.پ. هر گیامی که در
و ترش . و ذهب کوز: زر سخت .	کنارهای جوی و رودخانه سبز شود .
و رجل کوز الیدین: مرد زفت و بخیل .	کوزم (kazom) ا.ع. کوزم الشیء
نیز کوز: و در ترجمیده و منقبض .	بمقدم فیه کوزمآ (از باب نصر): شکست آن
کوز (kazz) م .ع . کوز فلان کوزآ	چیز را بدندان پیشین و بر آورد آنچه در اندون
(مجهولا، از باب ضرب) : کراز زده شد	آن بود تا بخورد .
فلان . مره کرازه .	کوزم (kazam) ا.ع. زنی و بخل . و
کوز (kozz) ع ج. کز (kazz) .	سخت خوردن و شدت آکل . و کوناه یقین.
کزیه (kezäbe) ا.پ. کجاوه .	و کوناه اسگستان . و کوناه و سبیری لب
کزاد (kazäd) و (kezäd) ا.پ.	اسب (و الفعل من جمع).
جامه کهنه .	کوزم (kozem) ص .ع . مرد بد دل
کزاز (kozaz) ا.پ. نشر حبلام و	ترساک .
جز آن .	کوزم (kozom) ا.ع. ببل. جزه گنشک.
کوز از (kozaz) و (kuzzaz) ا.ع. بیاباری.	و یک قسم مرغی که بگنشک ماند .
کوزازه (kozazul) م .ع . کوز کوزازه	کوزمآ (kozma*) ص.ع. مؤنث اکرم :
و کوزوه (از باب ضرب) : خشک شدو	مادبان شیر و کوناه لب. و یک کوزمآ دست
و در ترجمیده . و تند مزه گردید . و بخیل و	کوناه انگشت .
کم غیر شد . و کوز الشیء: تنگ کرد	کوزمآزج (kezmäzej) ا.ع. ماخوذ
آن چیز را . و کوز خطاه: هم نزدیک نهاد	از کرازک فارس و بمنی آن .
کام را . و کوز فلان کوزآ (مجهولا) :	کوزمآزک (kozmäzek) ا.پ. باو درخت

کراز زده شد فلان .

کوزاغ (kozäq) ا.پ. گیامی که مسخ

آزاشق نامند .

کوزان (koz-an) پ. یعنی که ازان.

کوزانگوبین (kaz-angobin) ا.پ .

شهد و عمل وانگین .

کز اووه (kozäve) ا.پ. کجاوه .

کزایش (kezäyec) و (kozäyec)

ا.پ. در خور ولایت و سزاروار . و جویسی که

بدان ستور را راند .

کوزب (kozob) ا.ع . کنجاره دوغین و

فقالئیره ما که عسیر آنها را گرفته باشند . و

یکوع درختی صلب .

کوزب (kozob) ا.ع. خرید استخوانهای

پشت پای و درهم کنیدیگی آنها و آن عیب است

(و الفعل من سمع) .

کوزبا (kozba) ا.پ. نوعی از دیوس .

و تمش . و دانه خردل .

کوزبوره (kozboral) ا.ع. گشنیز .

کوزبود (kaz-bud) ا.پ. کدخدا .

و رئیس طایفه .

کوزبه (kazbe) ا.پ. کنجاله و خاله .

کوزه (kazzal) ص.ع. امرأه کوزه:

زن در ترجمیده و منقبض . و قوس کوزه:

کمانی که چوب آن خشک و در و خمیدن آن

دشوار. و بگوره کوزه: چرخ تنگ سخت آواز.

کوزد (kard) ا.پ. شاخه ای که از

درخت جهت پیرایش برند .

کوزدین (kozüdan) ف م .پ .

پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و

آراستن. و جلا دادن .

کوزدین (kozordun) ف.م.پ. چاره

جویی کردن و چاره بستن .

کوزره (kozre) ا.پ. آبیاری کشت و

زراع . و ذراعت سیراب. و نام گیامی خوشبو.





و کسود (از باب نصر و کرم): ناروان  
گردید و کاسد شد.

کاد (kasād) ص. پ. - مأخوذ از  
نازی - بازار ناروان که شاع و کالا در آن  
خریدار و نداشت باشد. و بی رواج و بی  
خریدار و بی مشتری.

کادی (kasādi) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - ناروانی شاع و کالا در بازار و  
بی رواجی و نداشتن خریدار. و ارزانی و  
کم قیمتی کالا و مال التجاره و داد و ستد  
نشدن در بازار و تنزل تجارت.

کسار (kosār) ص. پ. - خورنده. و  
تحمل کننده و همیشه این صفت با کلمه می  
و غم مرکب میگردد چنانکه گویند: هی کسار  
یعنی خورنده می و غمگسار یعنی تحمل کننده  
غم و اندوه.

کسار (kosār) ا. ع. - ریزه و شکنه از  
چیزی.

کساره (kosārat) ا. ع. - ریزه و شکنه  
از چیزی.

کساریدن (kosārīdan) ف. م. پ. -  
خوردن. و تحمل کردن.

کسارنده (kosārande) ا. پ. - خورنده.  
و تحمل کننده.

کساره (kesāre) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - ریزه و خرده و شکنه از هر چیزی.

کساری (kosāra) ع. ج. کسر.  
کساره (kasāserat) ع. ج. کسری  
(kesrā).

کسافت (kasāfat) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - گرفتن آفتاب رماه. و تاریکی.  
و دزدی.

کسالت (kasālat) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - گرانی در حرکت و سستی و آهستگی  
و سستی. و بیساری و رنجوری. و آزدگی

و دلنگی و دلگیری. و درماندگی و خشکی.  
گرفتنی و دلکنگی. و آشفتنی و پریشانی.

کسالی (kasāli) و (kesāli) و (kosāli)  
و (kosāli) ص. ع. ج. کلان (kaslān).  
کسان (kasān) پ. ج. کس.

کسانه (kosāne) اوس. پ. آدمی و  
انسانی و مانند انسان. و انسانیت و مروت.  
کسوی (kasāvi) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - لباسها و پوشاکها.

کسانی (kosā'i) ا. ع. - لقب علی بن حمزه  
کوفی اسدی یکی از ائمه نمر که در سال ۱۸۹  
دری وفات نمود.

کسب (kesb) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
ورز و نودساد و تحصیل با سعی و کوشش  
و محنت. و تحصیل ماش و رزق با زحمت  
و محبت. و هنر و پیشه و فن و صنعت و  
حرف و شغل و کار و بار. و تجارت و  
عمل باید. و کسب کردن: ورزیدن و  
کوشش کردن و تحصیل نمودن. و کسب  
هنر کردن: تحصیل هنر کردن.

کسب (kosb) و (kesb) ع. م. کسب  
مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب):  
- برد برد از آن مال. و کسب فلان: طلب  
روزی کرد فلان و روزی.

جمع کرد آنچه را و فراهم آورد. و کسب  
الهال: روزی جست از آن مال. و کسب  
لاهل: طلب روزی و معیشت کرد برای اهل  
خود. و کسب فلاناً مالا: ورزاند فلان  
و انا سود برد از مال. و کسبه مالا

فکسب هو: روزانیم او را برای سود  
از مال پس ورزید او (لازم و مستدی).

کسب (kosb) و (kesb) ا. ع. ورز.  
یق: فلان طیب الکسب: فلان پاک روز  
است یعنی حلال است کسب فلان. و کذکذ:  
طیب الکسب.

کسب (kosb) ا. ع. - کنجاده و روغن.  
کسبه (kasbat) ا. ع. - طم است سر  
ماند سگ و یا ماده گرگرا.

کسبه (kesbat) ا. ع. - روز و کسب و  
نوع و میشت و ورزیدن.

کسبه (kasabat) ع. ج. کاسب.

کسبت (kesbat) ا. پ. - تنگ و یا غلاتی  
که حجام و یا صافد از اوهای خود را در آن  
نگاه میدارد. و قطعه ای از چرم که شخص سقا  
بر کنار چپ خود آویزان کند و مشک آبر را  
بروی آن در دوش گیرد.

کسبت نامه (kesbat-nāme) ا. پ. نام  
کتابی در سرگذشت حجام و صافد.

کسبج (kosboj) ا. ع. - مأخوذ از کسبه  
فارسی و یعنی آن.

کسبور (kōsbor) ا. ع. - دستیای از عاج  
مانند دست برنج. ج: کسبر.

کسبره (kosbarat) و (kosborat) ا.  
ع. کسبزی.

کسبند (kos-band) ا. پ. - تنگ و کمر  
بند.

کسبه (kosbe) ا. پ. - نخل و کنجاده و  
باقی مانده تنهائی که روغن آنها را گرفته  
باشند.

کسبه (ksabe) ا. پ. - مأخوذ از  
نازی - مردمان کاسب و ورزنده.

کسبی (kasbi) ا. پ. - مأخوذ از نازی -  
آنچه شخص از کسب و روزی و کوشش و جود خود  
تحصیل کرده باشد. و نیز روسپی و فاحشه  
و قبه.

کسبی باز (kasbi-bāz) ص. پ. روسپی  
پاره روزنا کار.

کسبی بازی (kasbi-bāzi) ا. پ.  
روسپی گری.

کسبی خانه (kasbi-xāne) ا. پ. - جنده

خانه وزناخانه .

کسپرج (kasparaj) ا. ب. لژو و مروارید .

کست (kast) ص. پ. فضیح و شرم آورو و جریک و ناپاک و فرومایه .

کست (kast) ا. پ. یک قسم گهری آبی و رنگ مایل برسخی .

کست (kest) پ. مخفف که است .

کست (kost) ا. ب. کلم .

کست (kost) ا. ع. داری که قسط نیز گویند .

کستیج (kostaj) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - بند پشتواره که از لایف خرما سازند .

کستور (koster) ا. پ. یک قسم خاوی سیاه که میسوزاند .

کستل (kстал) ا. ب. جمل و سرگین - گردانک .

کستین (koston) ف. پ. گرفتن و گرفتن و کمر بند بستن .

کسته (koste) ص. پ. کوفته .

کسته (koste) ا. پ. ووسپی و فاحشه و قبه .

کسته (koste) ا. پ. غله و برنج کوفته که هنوز پاک نکرده و کاه و پوست آنرا نکرته باشند .

کستی (kosti) ا. پ. کستی و بیم چیدن در کس و یکدیگر را بر زمین زدن و گرفتن و زدن و در بسیاری که ترسایان و هندوان بر کسر بندند و گاه برگردن آنگنند . در بسیاری که کستی گیران خراسان بر کسر بندند .

کستیج (kostij) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - کسر بندی که اهل ذمه بر کسر بندند .

کستیمه (kastime) ا. پ. یک قسم خاوی که شتر آنرا بر غنث خورد .

کستین (kostin) ا. پ. کسر بند .

کسج (kash) م. ع. عجز و درماندگی .

کسج (kash) م. ع. کسج الییت

کسجاً (از باب فتح) : روفت خانه وا و جاروب کرد آنرا . و کسجت السریح

الارض : روفت باد زمین را و ندید و ربود از وی خاک را . و کسج البئر و

نحوها : پاک کرد چاه و مانند آنرا . و ما اکسجه : چه گران و سنگین است او .

کسج (kosh) ع. ج. اکح و کسجاء . کسج (keseh) ا. ع. کبکه از وی اعانت

خواهد اعانت نکند . کسجاء (kashā) ص. ع. مؤنث اکح .

کسحان (kashān) ص. ع. برجای مانده .

کسحان (koshān) ع. ج. اکح و کسجاء .

کسحیه (kashahat) م. ع. پنهان رفتن ترسناک . یق : کسحج اذا مشی علی الخائف

المخفی نفسه . کسد (kosd) ا. ع. دارومی که قسط

بیر گویند . کسر (kesr) ا. ع. چیز اندک و بی مزه .

و کسر حساب : آنچه بحد تمام نرسد و نیز جز غیر نامی از اجزاء واحد مانند نصف

و نك و عشر و خمس و توسع و مانند آنها . ج : کور . و نیز کسر : زیر و کوره .

کسر (kasr) م. ع. کسرت الشیء کسرآ (از باب ضرب) : شکست آن چیزی را .

و کسر من طرفه : فرو خرابی چشم را . و کسر فلان : کم کردن فلان تیمارداری شتران

را . و کسر الطائر کسرآ و کسورآ : فراهم آورد آن مرغ بالها را و جمع کرد پرهای

خود را و اراده فرود آمدن کرد ، و قیل ،

کسر الطائر جناحیه کسرآ در وقتی گویند که بالها را جبه فرود آمدن بهم منضم کنند

و چون جناحین را ذکر نکند گویند : کسر الطائر کسورآ . و کسر الواده

کسرآ : دوتا کرد و ساده را . و بیکه نمود بر آن . و کسر متاعه : یکان یکان فروخت

کالای خود را . و کسر اقوم : فراو داد آن گروه را و شکست بر آنها وارد آورد . و

کسره کسرآ : کسره داد و آنرا و بیکسر خواهد آنرا . و قیل : کسرت للرجل عن

هر اده : صرفه عه . کسر (kesr) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

شکست . و شکستگی و روخته و شکاف و هزیت . و حزن و اندوه . و حرکت زبر و کسره . و باصطلاح

حساب : یک جزء از چند جزء واحد . کسر (kesr) و (kesr) ا. ع. چیزی

از اندام . و همه ادم و اندام نام . و نیمه استخوان یا گوشت و یا کم گوشت . و جانب

و کرانه خانه متصل بر زمین . و جزء پایین خیمه . و آنچه از پایین خیمه که بر زمین نوردیده

باشد . و کرانه و ناحیه . ج : اکسار و کسور . و کسر قبیح : استخوان بازو نزدیک آرنج .

و کسر الصحراء : هر دو جانب دشت . کسر (kesr) ا. ع . نام چندین فریه

در یمن . کسر (kesr) ع. ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kasar) و (kaser) ا. ع. چیزی که فوق طاقت شخص باشد . یق : اصحابه

کسر ثم کسر : رسید او را چیزی که طاقت آن نداشت . و كذلك : کسر (بکسرین) .

کسر (kesar) ع. ج. کسرة (kesrat) . کسر (kosor) ا. ع. بلندی و پستی . یق :

ارض ذات کسر : زمین بلندی و پستی . کسر (kossar) ع. ج . کاسر . و یج . کاسرة .

**کسرات** (kasarat) ا. ع. و جبل  
ذوکرات و هذرات : مردی که در  
هر چیز منبون شود .

**کسرة** (kasrat) ا. ع. یکدغه شکستن .  
و حرکت زیر و کسره .

**کسرة** (kesrat) ا. ع. پارهای از چیز  
شکسته . ج : کسر (kesr) و (kesar) .  
و نوع و هیت شکستن .

**کسرة** (kosrat) ا. ع. اسم است کسروا .  
**کسروی** (kesraviyy) و (kasraviyy)  
ص. ع. منسوب بکسری یعنی خسروی .

**کسری** (kasra) ع. ج. کسیر .  
**کسری** (kesra) و (kasra) ا. ع. -  
ماخوذ از فارسی - خسرو را گویند . ج :  
اکاسرة و کاسرة و اکاسر و کسور .

**کسری** (kesri) ا. ب. نام اوشیروان  
مادل . و نام هر یک از پادشاهان ایران .  
**کسری** (kesriyy) ص. ع. منسوب  
بکسری یعنی خسروی .

**کسین** (kasas) ا. ع. خردی دندان  
و کوتاهی آنور بر سپیدگی آن دو تیش (والفعل  
من - مع) .

**کسستگی** (kosastagi) ا. ب. گسنگی .  
**کسته** (kosaste) ص. ب. گسته .

**کسط** (kosti) ا. ع. دارویی که قسط نیز  
گویند . و عدالت .

**کسطال** (kastal) و **کسطان** (kastān)  
و **کسط** (kastal) ا. ع. غبار و گرد  
خاک .

**کسع** (kas) م. ع. کسعه کسعا  
(از باب فتح) : بدست و با پیش پای زودر  
در آن و راند آرا . و **کسعت الناقة** :  
بدرن پایها بردن آن ماده شتر بد خرد را .  
و **کسعت الظبية** كذلك . و یقن . اتبع  
فلان اذ بارهم و یکسهم بالیف

ای بتردم . و **وردت الخیول بکسع**  
**بعضها بعضاً** . و **کسعت الناقة**

**بغیرها** : باقی گذاشتن از شیر آن ماده شتر  
در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد  
و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تاثیر  
را باز گرداند در پشت خرد و این کار را **جعه**  
بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند . و  
**کسعه بمساءع** : در پس سخن بستن و نتوانید  
او را .

**کسع** (kos) ع. ج. اکسع و کسعاء .  
**کسع** (kasa) ا. ع. سیدی گرداگردن  
اسب یعنی مویهای آرنگان بر بالای پیوندگاه  
سم دست و یا پای . و سیدی زیر دم کبوتر  
(والفعل من مع) .

**کسع** (kosa) ا. ع. ریزه های نان . و  
نام گروهی از نازیان یمن .

**کسع** (kosa) ا. ع. ج. کسعة (kos'at) .  
**کسعاء** (kas'a) ص. ع. مؤنث کسع :  
کبوتر ماده ای که پرهای زیر دم آن سید بود .

**کسعة** (kos'at) ا. ع. خجک سید در  
روی هر چیزی . و پرهای سید در زیر دم  
غضب و دیگر مرغان . و ریزه نان . ج : کسع  
(kosa) . و خر . و کره خر . و گاوکار .  
و پنده و بدانچه که آنها را با عصا میرانند .  
و عطا و دعش . و ستوری که برای شیرکسی  
انعام کنند . و نام بتی .

**کسعود** (kos'um) ا. ع. بلنت حمیر :  
خر و حمار .

**کسعی** (kos'iyy) ص. ع. منسوب  
بگروه کسع ازاله یمن . و منه الثل: **ندامة**  
**الکسعی**

**کسف** (kasi) م. ع. کسفه کسفا  
(از باب ضرب) : برید آنرا . و کسف  
**عرقوب البعیر** كذلك . و **کسف الثوب** :  
پاره کرد و برید جامه را . و **کسفت حاله** :

بگردد حال او . و **کسفان طرفه** :  
نگونار کردن فلان چشم خرد و او . و **کسف**  
**وجهه** : ترشروی شد . الثل: دیواره بخیل  
ترشروی گویند : **اکسفا و اماسکا** . و **کسف**  
**الشمس کسوفاً** : گرفته شد آفتاب . و  
کذلك: القمر . و **کسف القمر والشمس**  
**والوجه کسوفاً** : متغیر شد ماه و آفتاب  
در وی . و **کسف الله الشمس والقمر**  
**کسفاً** : گرفته گردانید خدای آفتاب و ماه  
را (لازم و متدی) . و **کسف الشمس**  
**النجوم کسفاً** : غالب آمد نور آفتاب بر  
ستاره ها و دیده نشدند . و قول جریر: **الشمس**  
**طاعة لیست بکاسفة** - تبکی **علیک**  
**نجوم اللیل والقمر** . ای الشمس ز حال  
ظرفها و بگناها **علیک لیست تکسف النجوم** و  
القمر لعدم ضوتها .

**کسف** (kesf) ا. ع. باصطلاح عروض:  
انگندن حرف مشعر لکرا که آخر جزو باشد یعنی  
مفعولات را مفعول کردن .

**کسف** (kesf) و (kesaf) ع. ج. **کسفة**  
(kesaf) .

**کسفة** (keslat) ا. ع. پاره و قطعه از هر  
چیزی . یقن : **اعطنی کسفة من ثوبک** :  
بده بمن قطعه ای از جامه خود . ج : کسف  
(kesf) و (kesaf) . و ج : **کاسفر کسوف** . و  
گفته اند: **کسفر کسفة** یک معنی است و من قرائوله

تالی: **کسفاً (kesafan) من الماء** بسله اسداً  
ومن قرا: **کسفاً (kesafan) جله جیماً** .

**کسک** (kosak) ا. ب. قلعه گوشه . و  
پرندهای سید رسپاه که نمک نیز گویند . و کلوخ  
و پارهای ازشتن و از دیوار شکست خورده .  
**کس کار** (kas-kār) ا. ب. مردم با کاره  
و کاردان و کلاه آرموده و کار آمد . و **کس**  
**کارداشتن** : مردم کاری داشتن .  
**کسکاس** (kasās) ا. ع. کوتاه بالای

دوشت و شیر.

**کس کباب** (kos-kabāb) ص.ب. ب. فرساق .

**کسکر** (kaskar) ا.ع. شهرستان که پایتخت آن شهر واسط است.

**کسکس** (koskos) ا.ع. یک نوع طماق که در مراکش از آرد ارزن سازند .

**کسکه** (kaskasat) م.ع. کسکه

**کسکه** : سخت گوید آنرا . و **کسکه** بنی تمیم : الحاق کردن سین است بکاف خطاب مؤنث در حال وقف. یعنی اگر گفتی بجای اگر متکلم و یکس بجای یک.

**کسکش** (kos-kac) ا.ب. دیوث رفتیان و جاکش.

**کسگر** (kas-gar) ا.ب. کاه گر و سفالگر .

**کسکن** (kaskan) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - گرز .

**کسل** (kesl) ا.ع. زه کمان نمداف چون آنرا بکشد .

**کسل** (kosal) م.ع. **کسل کلا** (از باب سمع) : سنی کرد در کار و تپیل و کامل نمود . و **کسل ال رجل فی الجماع** : گناید آن مرد را بی انزال و اعزال کرد و خواش فرزند نکرد .

**کسل** (kesal) ا.ع. سنی و کامل در کار . و توتور در چیزی .

**کسل** (kasel) ص.ع. ست و کامل .  
**کسل** (kasel) ص.ب. - مأخوذ از تازی - ست و ناتوان . و سیار . و تپیل و کامل . و **کسل بودن** : تپیل و کامل بودن و ست بودن در کار .

**کسل** (kosel) ب. کله امر یعنی رها کن و جدا کن .

**کسلان** (kasalan) ص.ع. - ست و کامل .

ج: کسال (kasāla) و (kesāla) و (kosāla) و (kesāli) و کسل (kasa) .

**کسالنه** (keslānat) ص.ع. مؤنث کلان : زن ست و کامل .

**کسله** (keselat) ص.ع. مؤنث کسل : زن ست و کامل .

**کسلمند** (kasel-mand) ص.ب. ست و ناتوان و ضعیف . و در دند و بیسار . و تپیل و کامل .

**کسلائک** (kasel-nak) ص.ب. ست و ناتوان ر دارای کسالت . و تپیل و کامل .

**کسلی** (kasla) ع.ج. کلان .

**کسمن** (kasim) ا.ع. گیاه خشک بسیار . و نام جانی .

**کسم** (kasim) م.ع. **کسم کسم** (از باب ضرب) : رنج برد و سختی کشید جهت عیال . و ورزید و کب کرد . و برپا کرد کار زار را . و بدست شکست . و مسالید . و پاکیزه کرد چیزی خشک را .

**کسمله** (kasmat) م.ع. گام نزدیک نهاده رفتن .

**کسمه** (kasme) ا.ب. موی چند از سر زلف که بیخ و خشم داده زنان بر در شمار خود گذارند . و دست موهائی که زنان عراقی در پیش سر بندند . زلف عملی . و نان کلیجه . و **کسمه شکستن** : بیخ دادن و تاب دادن زلف .

**کسناج** (kesnāj) ا.ب. کاسنی .  
**کسندر** (kasander) و (kosondar) ا.ب. ناکس و نا اهل و فرودایه .

**کسنگ** (kesnak) ا.ب. غلای مابین ماش و عرس که مقشر کرده بگاو دهند .

**کسنی** (kasni) و (kesni) ا.ب. کاسنی . و **کسنی تلخ** : کاسنی دشتی .  
**کسنی** (kesni) ا.ب. انغوزه و حلیث .

**کسو** (kasv) م.ع. **کسوته ثوباً** **کسوآ** (از باب نصر) : پوشانید جامه را بار .  
**کسوه** (kosu) ا.ع. **کسوه الشیء** : دنباله آن چیزی . ج: **کساء** .

**کسوه** (kosu) ا.ع. ج. **کسوه** (kas) .  
**کسوه** (kosu) ا.ع. **کسوه الشیء** : دنباله آن چیز .

**کسوب** (kasub) ص.ع. بسیار و زرنده .  
**کسوب** (kasub) ا.ع. **ماله کسوب** : نیست مر او را چیزی .

**کسوب** (kassub) ا.ع. نام گیاهی .  
**کسوة** (kesvat) و (kosvat) ا.ع. جامه پوشیدنی و لباس . ج: **کسی** (kusā) و **کساء** (kesā) .

**کسوت** (kesvat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - وخت و لباس و جامه و پوشاک . و طریقه درویش آرایش . و **کسوت جان دادن** و **یا گردن** : خنایت دادن و حیات دادن و زرنده کردن . و **کسوت کافوری** : برنی که پوشاند همه سطح زمین و کوه و دشت را .

**کسو نگری** (kesvat-gari) ا.ب. پوشیدن . و ترجمه . و **کسو نگری کردن** : ترجمه کردن .

**کسود** (kesvad) ا.ب. دشتی و تنی و بی بهری و بی آزرمی با مردم .

**کسود** (kosud) م.ع. **کسد کساد** و **کسودآ** . مر . **کساد** (kasād) .

**کسور** (kasur) ا.ع. شتر شیر کرهان . و شتری که دنب خود را پس از برداشتن بخماید و کج کند .

**کسور** (kosur) ا.ع. ج. **کسر** (kaar) و (kesr) . و ج. **کسرة** (kasrat) . و ج. **کسری** (kesra) . و **کسوا لودیة** : خنهای روبرو در شبهای آن . و **ارض ذات کسور** : زمین دارای بلندی و پستی و سرازیری و سربالائی .

**کسور** (kosur) م.ع. کسر کسرآ  
 و کسورآ. م.ر. کسر (kaser).

**کسور** (kosur) ا.ب. مره و سرود و نگاهداری چیزی و محافظت آن.

**کسور** (kosur) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 کسرما و معدمهای کسری.

**کسوف** (kosuf) م.ع. کسفة (kesfat) -  
**کسوف** (kosul) م.ع. کف کسفاً  
 و کسوفاً. م.ر. کف (kast).

**کسوف** (kosul) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 گرفتگی آفتاب.

**کسول** (kasul) م.ع. امرأة کسول:  
 زن ست و تبیل. و جاریة کسول: دختر  
 ناز پرورده که از مجلس خود بیرون نرود، و  
 هودج لها.

**کس و کوی** (kas-o-kuy) ا.ب.  
 قبیله و خاندان و دوستان. و یکس و کوی:  
 یکس ویی یار و معین و مجبور.

**کسوم** (kasum) ا.ع. درگذرندة دو  
 کارما. و شتابکار و جلد.

**کسون** (kasun) ا.ب. نام یکی از  
 علمای مجوس.

**کسوه** (kesve) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
 پرتاک و لباس و کسوت.

**کسوه** (kasve) ا.ب. نام شهری در  
 شام.

**کسه** (kase) ا.ب. کسه و آسانی مند  
 دشواری.

**کسی** (kasi) ا.ب. شخصیت و فردیت  
 و رأییت.

**کسی** (kasi) م.ف. ب. يك كس و يك  
 شخص و شخص و احدی و هرکس. و  
**کسی** چنان: نفری چند.

**کسی** (kasy) ا.ع. مؤخر و پائین هر  
 چیزی. و مؤخر سرین. ج: اکساء. و

**رکب کسیه** و **یار رکب اکساء**: بر  
 گردن او افتاد.

**کسی** (kasā) م.ع. کسی کسی (از  
 باب سجع): جامه پوشید.

**کسی** (kosā) م.ع. کسوة (kesvat) و  
 (kosvat).

**کسیب** (kosayb) ا.ع. از نامهای گ  
 است. و این **الکسیب**: فرزند زنا.

**کسیح** (kasi) و (kosayli) م.ع.  
 ع. بر جامانده و لنگ.

**کسیح** (kasi) ا.ع. عاجز و درمانده.

**کسیح** (kessih) م.ع. بدت لنگ  
 و بر جامانده.

**کسید** (kasid) م.ع. ناروان و ناراج.  
 و رشیء **کسید**: چیزی در دست. و  
**هتاع کسید**: کالای کاد.

**کسیدا** (kasida) ا.ب. دارویی شبیه  
 یارچینی که سیخه نیز گویند.

**کسیر** (kasir) ا.ع. قیر خشک شده.

**کسیر** (kasir) م.ع. شکسته شده و  
 شکست خورده. ج: کسری (kasra) و  
 کاری (kasara). - پویده و یچاره و نالافه  
**کسیر**: ماده شتر شکسته اندام. و **شاة**  
**کسیر**: گوسپندی که یکی از دست و پای آن  
 شکسته شده باشد.

**کسیر** (kosayr) ا.ع. نام کوهی بلند  
 مشرف بر رستههای دریای عمان.

**کسیرة** (kasirai) م.ع. شاة کسیرة:  
 گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته  
 شده باشد.

**کسیس** (kasis) ا.ب. دارویی که بدان  
 تاب میدهند فولاد را. و شراب. و شراب  
 خرما. و اوزن.

**کسیس** (kasis) ا.ع. شراب خرما. و  
 گوشتن که بر سنگ نغان خشک کنند و نرم

بگویند و برای توشه سفر یا خود برداوی. و  
 نان شکسته.

**کسیف** (kasil) م.ع. پ.ب. - مأخوذ از  
 تازی - متفنگت و غلیظ. و چرک و ناپاک.

**کسیفه** (kasife) م.ع. پ.ب. - مأخوذ از  
 تازی - درد و کدر و ناصاف.

**کسیقون** (kasiqun) ا.ب. نوعی از  
 سوسن صحرانی.

**کسیل** (kosil) م.ف. پ.ب. نامزد و منتخب  
 شده. و روانة سفر. و دفع و طرد.

**کسیلا** (kosila) ا.ب. دارویی مانند  
 داروچینی که سیخه و کبیده نیز گویند.

**کسیله** (kasyle) ا.ب. نوعی از کبیل.

**کسیلی** (kessila) ا.ع. یکنوع پوست  
 دوختی دارویی.

**کش** (kac) ا.ب. بخل و ابط و تنگیها و  
 آنچه از کنار پائینی بخل. و سینه و صدر. و  
 گوشه و بیفوله. و گوشة وان. و ستاره زحل.  
 و یکنوع درمی که در دست و پای شتر هم  
 رسد و پیوسته از آرزوداب بر آید و از بیم-رایت  
 آن شتران صحیح و داغ کنند. و طرغندست  
 در بخل کردن و از زوی ادب دست زار بر تنگیها  
 نهادن. و نام شهری در ترکستان که شهر سبز  
 نیز گویند. و **کش وان**: گوشة ران  
 واریه.

**کش** (kac) م.ف. پ.ب. همی و خالی. و خوش  
 و نیک. و **کش رفقا** و **یا کش گفتار**:  
 خوش رفتار و خوش گفتار. و مأخوذ از کسیدن  
 بمعنی کهنه ماند: **آب کش**: آنکه آب  
 بکشد و سقا. و **بار کش**: آنکه بار  
 می برد. و **بیاه کش**: شرابخوار. و  
**دو دو کش**: آنکه ناته پناه شراب را بخورد.  
 و حرجس در شراب خوردن. و **دلکش**:  
 دلربا. و مشوق. و سر **کش**: نافرمان و  
 غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی. و **کینه**



**کش**: بدخواه و کینه ور. **دملهم کش** (مرهم کش): ایزاری که بدان بروی پارچه مرهم می کشند. و **هیزم کش**: آنکه حمل هیزم میکند.

**کش (kec)**: پ. یعنی که او را مانند **کش هفت** یعنی که او را گفت.

**کش (kec)**: پ. کلمه امر برای برخیزانیدن شاه شطرنج که درخانه مهره حریف نشسته باشد. و نیز برای دور کردن و رواندن مرغهای اهلی و جز آن. و نیز کلمه کنش و یا کنش کن را در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مرصفت احتمال کنند.

**کش (kec)**: ا. پ. کسه و خطی که جهت باطل نمودن برتخته کنند.

**کش (kec)**: ع. حرف خطاب مؤنث. مر. ش.

**کش (kor)**: ص. پ. آکنده و آنکه میکند و ظلم میکند و آزار مینماید. و **اژدها**

**کش**: آنکه اژدها می کشد. و **زویون کش**: آنکه مردم ناتوان و ضعیف و بیچاره و آزار میکند. و **صفر اکش**: چاشت زیرا دفع صفر میکند. و **عالم کش**: آنکه قتل عام میکند و عالم را خراب میکند.

**کش (koc)**: ص. پ. نزو تیره.

**کش (kacc)**: پ. کلمه امر از گفتن. **کش البقرة** **کشا** (از باب ضرب): باگ کردگار. **کش (kocce)**: ا. ع. آنچه بدان خرمای را گشند دهند.

**کش (kac)**: ع. **کشا القاء** و **نحوه کش** (از باب فتح): خوردنیار و مانند آنرا. و **کشاه**: خورد آنرا. و **کشا الشیء**: پوست کند آن چیز را و مفسر کرد. و **کشا اللحم**: بریان کرد گوشت را چندان که خشک گردید. و **کشا**

**بالسیف**: بشمشیر زد و برید. و **کشا المرأة**: گانید آن زن را. و **کشیء من الطعام کش**: و **کشا** (از باب سمع): پرشدنک آن از طعام. و **کشئت السقاء**: جدا گردید پوستک از مشک. و

**کشئت یدہ**: کفته گردید دست او و سبیر و دشت شد پوست دست او و در ترجمید.

**کشا (kaca)**: ص. پ. آکنده و آنکه می کشد.

**کشا (kocā)**: ص. پ. کشاننده و آنکه می کشاید و وا میکند و وا مینماید و فاش میکند و آشکار میازد و شادمان میکند. و آنکه محاصره میکند و مفتوح میازد. و

**دلکشا**: هر چیز که دل را بکشاید و انبساط آورد. و **کشور کشا**: فتح کننده کشور و غالب شونده بر آن.

**کشاء (kaca)**: ع. **کشیء کش** و **کشاء**. مر. کشء (kac).

**کشاءة (koc'ni)**: ا. ع. عیب. **کشاح (kecūh)**: ا. ع. داغ بعلوی ستور.

**کشاح (kecūh)**: ع. م. مکاشحه. مر. مکاشحه.

**کشاخل (kocāxal)**: ا. پ. یکتوم غلای که از آن نان پزند.

**کشاد (kocād)**: پ. ج. م. کشادن. ا. فتح و ظفر. و خوشی و شادمانی. و گرفتن شهر محصور. و رها کردن تیر از شست. و شروع و ابتدا و افتتاح. و انبساط. و یکتوم بازی در زد و شطرنج.

**کشاد (kocād)**: ص. پ. فراخ نفسی. **تنگ**. و غمخس. و **خاطر کشاد**: خوشحال و سرور و سبکروح. و **کشاد شدن**: فراخ شدن.

**کشادگی (kocādngi)**: ا. پ. افتتاح و

و شروع. و شکاف و دزد و وزن. و واگردگی. و انبساط. و شف و شادمانی و سرور و انبساط خاطر. و گرفتن بقیه و غلبه بر شهر محصور شده. و مدان. و فاصله و فضای مابین درجیز. و **دو کشادگی**: در ظاهر و هویدا و در روز.

**کشادن (kocādan)**: ف. م. پ. باز کردن و مفتوح کردن و گشودن. و هویدا کردن و کشف کردن و فاش نمودن و بیان کردن و شرح دان. و عرضه نمودن کالا و سلمه و مالالتجاره. و گرفتن شهر محصور شده مفتوح نمودن و شکست دادن. و خندیدن. و تیر از شست و رها کردن. و بازی کشاد کردن. و سیقل زدن و جلا دادن.

**کشادنامه (kocād-nāme)**: ا. پ. منشور و فرمان پادشاهی. و عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها نویسند. و طلاق نامه. و نامهٔ معافی.

**کشاده (kocāde)**: ص. پ. بازار. مفتوح و گشوده و مکتوب و وادشه و گسترده و شکفته و فاش شده. و بیان شده و مشروح. و مفروش مانند متاع و کالا. و منتشر و منبسط. و پهن و عریض. و فراخ و وسیع. و گرفته شده مانند قامه و حصار و مسخر شده. و شاد و خوش و سرور و شادمان و خشنود و خرم.

و خسته. و سخی و جوانمرد. و صاف و روشن و شفاف. و **کشاده و باز**: مفتوح. و **بازار کشاده**: بازار باز و مفتوح. و **رنگ کشاده**: رنگ صاف و روشن (هند تیره).

**کشاده ابرو (kocāde-abru)**: ص. پ. خوش دیدار و کشاده روی و خندان.

**کشاده پیشانی (kocāde-picāni)**: ص. پ. کبک پیشانی وی پهن باشد. و کسی که در کارها تازه و رو باشد.

<p><b>کشان</b> (kocān) ص. پ. قتل آکان و ذبح</p>	<p>کندند و بسیار پیدا کننده .</p>	<p><b>کشاده جبین</b> (kocāde-jābin) و</p>
<p>کان و این صفت که دلالت بر کثرت میکند همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ا. ع. نام تفسیر جاراقه زشخری .</p>	<p><b>کشاده جناح</b> (kocāde-jonāh) ص. پ. کنده پستانی .</p>
<p><b>آدم کشان شدن</b> یعنی قتل عام شدن و <b>عید گوسپند کشان</b> یعنی عید قربان که عید اضحی باشد .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ص. پ. - مأخوذ از نازی . بسیار کشف کننده و آشکار کننده و فاش کننده . و گشایندو کارهای مشکل را حل کننده و تفسیر و تبیین کننده . و <b>کشاف مشکلات</b>: حل کننده کارهای مشکل . و <b>شرح کشاف</b>: بیان آشکار و واضح .</p>	<p><b>کشاده دست</b> (kocāde-dast) ص. پ. سخی و باهمت و جوانمرد .</p>
<p><b>کشانی</b> (kocāni) ص. پ. منسوب بولایت کشان .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. خاطر و ضمیر و اندیشه و تصور و هر آنچه در دل گرفته باشد . و <b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده دل</b> (kocāde-del) ص. پ. کریم و سخن و جوانمرد و باهمت .</p>
<p><b>کشایندن</b> (kaccānidan) ف. م. پ. کشدن کشانیدن و کشیدن فرودن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. خاطر و ضمیر و اندیشه و تصور و هر آنچه در دل گرفته باشد . و <b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده دهان</b> (kocāde-dahān) ص. پ. آنکه دهان وی باز باشد .</p>
<p><b>کشاورز</b> (kaccāvarz) ا. پ. دهقان و رزیزگر و کشتکار و زراعت کننده . و زمین زراعت . و وقت و موسم زراعت و کشتکاری .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده رو</b> (kocāde-rav) ص. پ. ایسی که با ما را از هم باز نگاهدارد .</p>
<p><b>کشاورزی</b> (kaccāvarzi) ا. پ. کشتکاری و زراعت و فلاح و <b>کشاورزی نمودن</b>: زراعت کردن و فلاح نمودن از پی زراعت رفتن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده روی</b> (kocāde-ruy) ص. پ. کبکهر روی تابدار و نورانی بود . و خندان و بشاش .</p>
<p><b>کشایندن</b> (kaccānidan) ف. م. پ. کشانیدن و کشیدن فرودن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده روئی</b> (kocāde-ru'i) ا. پ. بشاشت و خوشحالی . و تابداری و خسار .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده سخن</b> (kocāde-soxan) ص. پ. کبکچه کلامی شمرده و آشکار و واضح بود و منطوق و دردم نبود .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاده مشرب</b> (kocāde-macrab) ص. پ. خوش مشرب و صادق و خوش قلب و مسرور و خرم .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاط</b> (kaccūt) ا. ع. آشکاف و برهنه شدنی . و پوست باز کرده از گوشت که گاهی آراهم باره بر روی گوشت اندازند . <b>ق: ارفع کشاطها لانظر الی لحمها</b> غذائخاص بالجور .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ا. ع. هر سال چه آوردن ماده شتر و هر آردۀ التاج . و آبتن شدن شتر پس از بچه دادن .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ا. ع. هر چیز بسیار خفک و شکسته و زشت و بد ترکیب و بد شکل و نیکین . و نلک . و یکوع غلیظ سرخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می چید .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ا. ع. هر چیز بسیار خفک و شکسته و زشت و بد ترکیب و بد شکل و نیکین . و نلک . و یکوع غلیظ سرخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می چید .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ا. ع. هر سال چه آورد و گشتی کرده شد با بار دای .</p>
<p><b>کشایش</b> (kaccāyesh) ا. پ. م. کشدن .</p>	<p><b>کشاکش</b> (kaccāk) ا. پ. باصطلاح صرف و نحو: کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .</p>	<p><b>کشاف</b> (kaccāf) ص. ع. بسیار کشف</p>

**کشت و کار** (kect-o-kār) ا. ب. پ. کشتکاری و زراعت و فلاحت.

**کشته** (kacte) ص. پ. کاج و لوج و اصول. و نام مخلوط مطری.

**کشته** (kecte) اوص. پ. کاشته شده و

زراعت شده. و تخم بزر و مزروع. و محل

کشتن و زراعت کردن. و قسمی از سیب.

و هر میره‌ای از قبیل آلو و زردآلو شتالو و امرو دانه برآورده خشک کرده.

**کشته** (kocte) ص. پ. قتل شده و هلاک

شده و مقتول و مذبح. و شهید خاموش

شده. و قاتل. و مقتول. و **کشته شدن**؛

مقتول شدن و شهید شدن.

**کشته** (kocte) ا. ب. عاشق. و شهید.

ج: کشتگان.

**کشتی** (kacti) و (kecti) ا. ب. سفینه

و زورق و قایق و جهاز و هر مرکبی خواه

بزرگ و یا کوچک که بدان جریسانی کنند

و از رودخانه‌های بزرگ عبور نمایند. و

خران و طبق. و کاسه دوریشان. و یساقه

شراخوری که بشکل زورق باشد. و **کشتی**

**رونده صبح**؛ شتر. و **کشتی زره**؛

هلال و ماه نو. و آفتاب. و یساقه از طلا بشکل

زورق. و **کشتی سوار شدن**؛ در کشتی

رفتن و دیانوردی کردن با کشتی. و **کشتی**

**شدن**؛ شنآوری کردن و شناور شدن. و

**کشتی غم**؛ دنیا و این جهان. و **کشتی**

**گذاره**؛ میر کشتی را گذرگاه کشتی.

و **کشتی انوح**؛ سفینه نوح. و **دود**

**کشتی**؛ جهاز دودی و کشتی بخار.

**کشتی** (kocti) ا. ب. نبرد و پیکار و

مصارع. و بهم سپیدین در پهلوانیکدیگر

و کوفتن و انگنیدن یکدیگر را بر زمین. و

زنان و کمریدن. و **کشتی کردن**؛ کشتی

گرفتن و پیکار نمودن و نبرد کردن. و درآویختن

**کشتگی** (koctagi) ا. ب. قتل و ذبح.

و **کشتگی در راه خدا**؛ شهادت.

**کشتگیر** (koct-gir) ا. ب. کشتی‌گیر

آنکه کشتی بگیرد.

**کشتمان** (kect-mān) و **کشتمند**

(kect-mānd) ا. ب. صحرای کشته و

زراعت شده.

**کشتن** (kectan) فلدوم. پ. کاشتن

و زراعت کردن و کشتکاری نمودن و فلاحت

کردن. و تخم پاشیدن. و درودن.

**کشتن** (koctan) فم. پ. قتل کردن و

هلاک ساختن و گرفتن حیات و زندگی را از

جاندار بطور ظلم و سختی و شدت. و ذبح

کردن و قربانی کردن. و بر زمین

زدن. و خاموش کردن آتش چراغ. و آبیختن

شراب با آب. و گذاشتن نظر.

**کشتگاه** (kectan-gāh) ا. ب. محلی

که در آنجا کشت و زرع کنند.

**کشتگاه** (koctan-gāh) ا. ب. قطعه‌ای

و محل کشتن و ذبح کردن. و هنگام کشتن.

**کشتی** (kectani) ص. پ. هر چیز لایق

و شایسته کشت و زراعت کردن و مخصوص

بکشتن.

**کشتی** (koctau) ص. پ. هر جاندار

سزاوار رشایسته کشتن و ذبح شدن. و مخصوص

بکشتن. و **کشتی شدن**؛ شایسته کشتن

برای ذبح کردن.

**کشتو** (kectu) ا. ب. انگور نیم‌پخته

و نیرس.

**کشت و خون** (koct-o-xun) ا. ب. پ.

خونریزی و قتال و مقاتله.

**کشت و زری** (kect-varzi) ا. ب. پ.

کشتکاری و زراعت و فلاحت.

**کشتوک** (koctuk) ا. ب. لاک پشت

و کاسه پشت.

**کشت** (keel) ا. ب. تخم‌ریز و زراعت

و کشتزار و کشتکاری. و شخم. و تهیه‌گاه

و آنچه از بدن که مابین سرین و پهلوانع

است. و کشت شطرنج. و **خداوند**

**کشت**؛ زارع و دهقان. و **کشت کاریده**؛

زراعت و کشتزار. و **کشت کردن**؛

کاشتن و زراعت کردن.

**کشت** (koect) پ. ج. م. کشتن. ا. قتل.

و پشت. و شکم. و کمر. و پهلوی.

**کشت آب** (keect-āb) ا. ب. زراعتی

که با باران کاشته شده باشد و زراعت دیمی.

**کشتار** (keectār) ا. ب. قتل و ذبح.

و هر حیوان بسمل کرده و مذبح. و قربانی.

و **کشتار کردن**؛ ذبح کردن و قتل نمودن.

**کشتاو** (keectāv) ا. ب. شفت و مهریانی

و دلجویی. و تعزیت و تسلیت.

**کشتاور** (keect-āvar) ا. ب. زارع و

دهقان.

**کشت بان** (keect-bān) ا. ب. زارع

و دهقان.

**کشته** (keectare) ا. ب. تپه‌دردگری.

**کشت زار** (keect-zār) ا. ب. زمین

زراعت شده. و زراعت نو رسیده و سرسبز

و زراعتی که تازه سبز شده باشد. و زراعت

پخته رسیده. و مطلق زراعت. و **کشتزار**

**دیو**؛ دنیا و روزگار.

**کشتک** (keectak) ا. ب. جمل رسرگین

غلطان.

**کشتکار** (keect-kār) ا. ب. زارع و

دهقان و فلاح. و زمین‌مزروع. و **کشتکار**

**جهان**؛ دنیا و روزگار.

**کشتکاری** (keect-kāri) ا. ب. زراعت

و فلاحت.

**کشتگان** (keectgān) پ. ج. کشته. و

**کشتگان زنده**؛ شهدا و مردمان شهید.

بهم و سبزه کردن .	جزء از بدن که مابین سرین و پهلو واقع است .	کشد ( kacad ) ا.ع . بسیار کب کتده و ورزنده بکشش جهة عبال خود . و معلقوم کتده و آسزنده میان خوشان .
کشتیان ( kecti-bân ) ا.پ . ناخدا و فرمانده کشتی . و ملاح و معلم کشتی .	کشیج : نوعی از صدف . ج : کنوح . و کشیج منحصر : ننگه لاغر و باریک . و طوی فلان عنی کشیجه : برید فلان از من . و طوی کشیجه علی الامر : بهمان داشت آن کار را و معنی داشت .	کشد ( kocod ) ا.ع . ج . کاشد . وج . کدود ( kacud ) .
کشتی جای ( kocti-jây ) ا.پ . میدان کشتی گیری .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشداتگ ( kacdâng ) ا.پ . دود و دخان . و رنگ . و لاغریدن .
کشتی ساز ( kecti-sâz ) ا.پ . آنکه کشتی بسازد .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacr ) ا.ع . ا . ج . تسم . نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی سازی ( kecti-sâzi ) ا.پ . شغل کشتی ساز .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( k:cr ) ا.ع . کشر البعیر عن نابه کشرآ ( از باب ضرب ) : دندان آتکار کسرد آن ستر . و کشر الاسد : کذلک . و کشر الرجل عن اسنانه : آتکار و نودار کرد آمدرد دندانهای خود را در هنگام خندیدن . و کشر الرجل : تسم کرد آمدرد و نرم خندید .
کشتی سوار ( kecti-suvâr ) ا.پ . آنکه در کشتی نشسته و در دایا مسافرت میکند .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نان خشک . و خوشه انگور که بارش را خورده باشند .
کشتی شکته ( kacli-cekste ) ا.ع . ب . غرق شده .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی شمار ( kacli-comâr ) ا.پ . ملاح و کشتیان .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی کش ( kecti-kac ) ا.پ . ملاح و باده پرست .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتیگاه ( kecti-gâh ) ا.پ . جانی که کشتی لگرمی اندازد . و جبهه خانه کشتی . و بندر و آنجائی که کشتی بارگیری میکند .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتیگاه ( kecti-gâh ) ا.پ . میدان کشتی گیری و آنجائی که پهلوامان زورآزمائی می کنند .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی گمر ( kecti-gmr ) ا.پ . کشتی ساز .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی گیر ( kocti-gir ) ا.پ . پهلوامان و آنکه کشتی میگیرد .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی گیری ( kocti-giri ) ا.پ . مسافرت و پهلوامی .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی مال ( kecti-mâl ) ا.پ . خراج و مالیات کشتی .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشتی نشین ( kecti-nescin ) ا.پ . مسافر در کشتی . و عله کشتی .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .
کشیج ( kac ) ا.ع . کشت و ننگه آن شتر را .	کشیج ( kac ) ا.ع . کشیج له بالعداوة کشیجاً ( از باب فتح ) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشیج اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشیج القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب ( لازم و متعدی ) . و کشیج الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشیج البيت : روفت خانه را . و کشیج الرجل کشیجاً ( مجهولاً ) : میبلا بدود کشیج شد آمدرد و داغ کرده شد .	کشر ( kacar ) ا.ع . نام موضعی در سنای یمن .

۱. قتل و كشتار. و جنگ و جدال. و ذبح و قربانی. و **كشش كردن**: پيكار كردن و نبرد كردن و جنگ كردن. و كوشش نمودن. و كشتن و قتل كردن. و ذبح كردن.

**كشط (kacst)** م. ع. **كشط الجبل**

**عن ظهر اهرس كشطاً** (از باب نصر): برداشت جلرا از پشت اسب و برهه كرد آنرا.

**و كسط الفطاعن الشبي**: برداشت پوشش را از آبيز. قرله نمایی: **و اذا السماء**

**كشطت** ای كشت و ازبخت كذا يكسط الجبل عن الذبيحة، و قيل: قلت كذا يطلع السقف.

**و كسط البعير كسطاً** (از باب ضرب): كند و بازگردو بست شتر را. و لاق: سلخ البعير.

**كشطه (kacatst)** م. ع. ج. كاشط.

**كشطه (kacastst)** ا. ع. خداوندان شتر كشته پوست باز کرده.

**كشع (kac)** م. ع. **كشع الهوم عن القبتل كسحاً** (از باب تنع): پرا كنده و منفرق شدند آن گروه از كشته.

**كشع (kaca')** ا. ع. فشك و بی آرامی از اندوه و ملال.

**كشع (kacn')** م. ع. **كشع منه و به كسحاً** (از باب سح): بی آرام شدن از آن و متضرر گردید.

**كشع (kace')** م. ع. بی آرام از اندوه و ملال و متضرر.

**كشعة (kace'at)** م. ع. مؤنث كشع.

**كشعج (kaca'saj)** و **كشعجج (kaca'taj)** ا. ع. از لغات مولده از كشيچ است كه مرعب كشتی باشد و ريسان كفتی را گویند كه شخص ذمی در روی لباس خود

و ذیر زتار می بندد. و بند پشتواره ای كه از لیف خرما سازند.

**كشف (kacst)** م. ع. **كشفت الشبي**

**و عنه كسفاً و كاشفة** (از باب ضرب):

ظاهر و آشكار كردم آبيز را و كشاده و برهه نمودم آنرا و برداشتم از آن پوشش وی را. و **كشفته الكواشف**: رسوا كرد آنرا. و **كشفت لهم عن ساقها**: سختی رسید آنها را. و نیز كشف: دفع كردن بدی و ضرر را.

**كشف (kacst)** ا. ب. مأخوذ از تازی-

برداشتگی برده و پوشش از روی چیزی و برهنگی و كشاد. و نوید ا كردگی. و اظهار و بیان و انشا. و **كشفت كردن**: بیان كردن و آشكار نمودن. و چیزی از نو پیدا كردن.

**و كشف و از كردن**: راز پنهان را آشكار كردن و واضح نمودن.

**كشف (kacst)** ا. ب. سبب و تفرقه سوخته. و سواد زرگری. و زفت.

**كشف (kacaf)** ا. ب. لاك پشت. و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی كه برج سرطان نیز گویند. و كوزه آبيزوری سرپهن و دهان فراخ كه بندان نیز گویند.

**كشف (kacaf)** ا. ع. مویهای بالا رسته پیشانی. و بالارستگی موی. و برگشتگی مویهای

پیشانی چندان كه بداره ماند. و پیچیدگی مدغرة اسب (و الفعل من سح).

**كشف (kacaf)** م. ع. **كشفت فلان كسفاً** (از باب سح): شكست خوردن فلان

در جنگ كه نه سپهر داشت و نه خود.

**كشفاء (kaca'ia')** م. ع. **جبهة كشفاء**: پیشانی كه موی آن همچو دایره برگزیده باشد.

**كشفة (kacafat)** ا. ع. محل كشفت و جای بی موی پیشانی.

**كشفة (kocofat)** ا. ع. موی پیشانی بالا رسته و برگشته.

**كشفت (kacalt)** و **(kocofst)** ا. ب. پرا كندگی و برپیشانی. و پزردگی.

**كشفت (kocelf)** ا. ب. عبادتخانه فیروزكبه

**كشفتن (kacafst)** و **(kocofst)** ا. ب. م. پ. **كشوفت** و باز كردن. و شكافتن. و پرا كنده كردن و برپیشان نمودن. و پزمرده شدن. و معدوم كشتن. و تلف شدن و ملاك شدن.

**كشفته (kacafte)** و **(kocofte)** م. ب. پ. برپیشان و پرا كنده و منفرق. و پزمرده و انفرده. و سوخته. و تلف شدو معدوم گشت.

**كشفت وود (kacaf-rud)** ا. ب. پ. نام رودخانه ای در خراسان.

**كشفی (kacfi)** م. ب. پ. مأخوذ از تازی. منسوب و متعلق بكشف.

**كشك (kacst)** ا. ب. اظ و پینو و درغ خشك كرده. و جو مقشر. و يك قسم ناخوشی كه از ماست پزند. و يك قسم طعامی كه از آرد گندم و آرد جو و شیر گویند

راست كند و گاه گوشت و گندم در آن داخل كند تا مانند هریسه گردد و خوردند.

**كشك (kocst)** ا. ب. محفف كوشك و بسنی آن.

**كشك (kacak)** ا. ب. پ. برندهای سیاه و سپید كه عكه نیز گویند و تیزی عشق نمایند. و خط خواه بر دیوار كشد و یا بروی كاغذ.

**كشكهای پرتو**: اشعه آفتاب.

**كشك (kacst)** ا. ع. آبیجو. و ماء الشبیر و آبجوبا سرکه و شبیر جوش داده.

**كشكاب (kacst-ab)** ا. ب. آبیجو و ماء الشبیر. و كشك با آب سائیده كه نان در آن تزیید كرده خوردند.

**كشكاو (kacst-äv)** ا. ب. آبیجو. و كشكاب. و آتش جو.

**كشكبا (kacst-bä)** ا. ب. آتش حلیم.

**كشك خاله (kocst-xane)** ا. ب. انبار و مخزن.

**کشمشی** (kecmeci) ص. پ. منسوب به کشش و مانند کشش .

**کشمکش** (kac-ma-kac) ا. پ. کشیدن چیزی و واگذاشتن و دوباره کشیدن. و کشاکش.

و فرمایشهای متوالی . پی در پی و امر و نهی . و سبزه و مناقشه . و غم و الم و اندوه بسیار سخت . و غوشی و شاعمانی و ناخوشی .

**کشمکش** (koc-ma-koc) ا. پ. نرس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بکش و نکش .

**کشمخ** (kocmalax) و (kacmalax) ا. پ. تزه پاکیزه و نرم که آنرا ملاح نیز گویند .

**کشمند** (kec-mand) ا. پ. صحرای مزروع و کشتند .

**کشمور** (kacmir) ا. پ. نام صحرایی . و نام جای درحوالی دشت دور .

**کشمیده** (kaemide) ا. پ. کفه و خط بطلان . و نوشته و مکتوب . و مطلق خط خواه بر زمین کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب کشند و خواه با قلم و یا انگشت .

**کشمیر** (kaemir) و (kecmir) ا. پ. نام ایالتی در شمال هندوستان و باجگر دولت انگلیس که کارخانه های شالیانی آنجا معروف و مشهور است و دارای ۳۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت این ایالت که نیز کشمیر و یا سیرناگر نامند دارای ۱۲۲۸۰۰ نفر جمعیت میباشد .

**کشمیری** (kecmiri) ص. پ. منسوب به کشمیر .

**کشمیری** (kecmiriy) ص. ع. منسوب به کشمیر . ج : کشمیره .

**کشمیهن** (kacmayhan) ا. پ. نام جانی .

**کشن** (kecu) ا. پ. لب و شفه .  
**کشن** (kocn) ا. پ. گشن . مر. گشن .  
**کشن** (kacn) و (kacu) و (kacu)

خراب سازند. و گلوله توپ . و سنگی که در شنجیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند .

**کشکنه** (kackene) ا. پ. نان جو . و نانی که از آرد جو و آرد افلا و آرد گندم بهم آمیخته پزند . و گندم بریانی که ماهیابه و پیاز خام و ساق چندند و تنم خورف بر آن ریخته و در آفتاب گذارند تا ترش شود .

**کشکو** (kacku) ا. پ. ککک و آتش جو . و ککک (kacak) و عکه .

**کشکول** (kackul) ا. پ. گدا و آنکه گدائی کند . و **کاسه کشکول** : کاسه گدا . و نیز کاسه ای مر دوپوشان را که باندام کشی سازند کشکول و وکده نامند .

**کشکین** (kackin) ا. پ. نان جو . و نانی که از آرد جو آورد گندم و آرد باقلای درهم آمیخته پزند .

**کشکینه** (kackine) ا. پ. نان جو و گندم نیم پخته .

**کش گولتار** (kac-goltar) ص. پ. خوش گفتار .

**کشم** (kacm) ا. ع. یوز و فود . و بریدگی بینی ازین (والفعل من نصر) .

**کشم** (kacm) ا. ع. نقصان در خلقت و در نسبت (والفعل من سم) .

**کشمان** (kecmān) ا. پ. زمین کشت . و زمین زراعت شده .

**کشمخه** (kacmaxni) ا. ع. يك قسم تزه پاکیزه و نرم که آنرا ملاح و کشمخ نیز گویند .

**کشمر** (kecmar) ا. پ. کاشمیر . مر. کاشمیر .

**کشمرة** (kacmaral) م . ع . **کشمر اقه** **کشمرة** : شکست بینی او را . و **کشمر فلان** : آماده گریستن گردید فلان .

**کشمش** (kecmec) ا. ع. نوعی از یوز یا خانه .

**کشکدار** (kock-dâr) ا. پ. پاسبان و حارس .

**کشکرک** (kockrak) ا. پ. بریان مردم خوارزم . ککک (kacak) و عکه .

**کشکز** (kack-zan) ا. پ. آوندی که در آن دوغ زاست کنند و ترکهاریز گویند .

**کشکشان** (kac-kacān) م . پ . کسان کشان و بطور آسته و تانی راه رفتن و راه بردن .

**کشکته** (kackacat) ا. ع . گریز . و آواز پوست مار . و تبدیل کاف خطاب مؤنث بشین و یا افزودن شین بر آن . مر . ش .

**کشکته** (kackacat) م . ع . **کشکت** **الاقفی** : بانگ برآمد از پوست افسی . و **بحر لایکشکش** (مجهول) : بحری که همه آب آن کشیده نمیشود . و **کذا پشسر** **لایکشکش** .

**کشکک** (kackak) ا. پ. جو و گندم . ج . پخته .

**کشکل** (kackol) ا. پ. کشکول .  
**کشکله** (kackale) ا. پ . نوعی از نال پاکه شاطران و پیاده روان برپای کنند . و قسمی از نیم چکمه .

**کشکنجیر** (kack-anjir) ا. پ. فلاخن . و آتشی که بدان مشق کمانداری کنند و آن سونوی باشد که بر زمین فرورند و سر آنرا شکات غلظکی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلظک انداخته و بر یک سر آن ریسمان توبره ای پراز سنگ و ریگ یاویزند و در میان آن سون قیغه مانندای نصب نمایند و کبکبه خواهد مشق کنداری کند بدست چپ آن قیغه را گیرد و بدست راست سر آن ریسمان را و در کشاکش آورد .

**کشکنجیر** (kock-anjir) ا. پ . توپ کلان که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و

مفتوح شدن و بازکرده شدن . <b>کشوده شکم</b> (kocude-cekam) ص. ب. آنکه شکم وی هست و مترش شده باهال مینا باشد . <b>کشور</b> (kecvor) ا. پ. کشور و اقلیم مملکت مملک ولایت و دودبار و هر چه و بخشی از بخشهای عالم مانند کشور هند و کشور چین و ایران و جز آن . و پیشینان ما که عالم را هیفت کشور تقسیم کرده بودند هر کشوری را یکی از هفت سیاره منسوب میکردند چنانکه سی گفتند کشور اول و یا اقلیم اول که عبارت از هندوستان باشد و رحل نطق دارد و کشور دویم حکه چین و ختا باشد بشتی و کشور سیوم یعنی ترکستان برمیخ و کشور چهارم یعنی عراق و خراسان آفتاب و کشور پنجم که عبارت از امراء الهه بود بزره و کشور ششم که عبارت از یونان و روم و رومیه الصغری باشد بطاورد و کشور هفتم یعنی اقلای بلاد شمال بقمر . <b>کشور آرای</b> (kecvor-brāy) ص . ب. آرایش کننده ملک . <b>کشور خردا</b> (kecvor-xodā) و <b>کشور</b> <b>خدای</b> (kecvor-xodāy) و <b>کشور</b> <b>خدایو</b> (kecvor-xodiv) ا. پ. پادشاه و صاحب و مالک ملک . <b>کشور خدائی</b> (kecvor.xodā'i) ا. ب. پادشاهی سلطنت . <b>کشور داری</b> (kecvnr-dāri) ا. پ. پادشاهی سلطنت . <b>کشورز</b> (kecvor-z) ا. پ. بزرگ و مردم بزرگ و بزرگوار . <b>کشورزیان</b> (kecvorziyān) ا. پ. مردمان بزرگ و اصل و نجیب . <b>کشورستان</b> (kecvor-satān) ص . ب. فاتح و گردنده مساک . <b>کشور کشا</b> (kecvor-korā) و <b>کشور</b>	<b>کشو</b> (kacu) ا. پ. کشف . و برج چهارم از برج فلکی که برج سرطان باشد. و لاک پشت . و یک قسم گیاهی که از آن طباب و دوسمان سازند . و گیاه کتو . و جبهه ماندی که در درون میز قرار دهند و در آن دو کتو میز باشد و چون آن را بکشند بیرون آید . <b>کشواد</b> (kecvād) ا. پ. نام پهلوانی در زمان کیکاوس در سپاه منوچهر . <b>کشواکش</b> (kac-vū-kac) ا. پ . کشدگی از اینطرف بآنطرف و تسلط و کنهزه و کشاکش . <b>کشوبا</b> (kacubū) ا. پ. بلنت زنده و پانزد . کمان نیز اندازی . <b>کشوث</b> (kaens) و <b>کشوثاء</b> (kaensā) ر <b>کشوثی</b> (kacusā) ا. ع . یک قسم گیاهی که بیخ در زمین ندارد و مانند دوسمان بر درختان پیچود و یارسی قفر گویند . و <b>کشوث وومی</b> : افسنتین . <b>کشوح</b> (kaenh) ا. ع. نام یکی از هفت شمیری که بقیس جبه سلیمان هدیه آورد . <b>کشوح</b> (kocuh) ع. ج. کج (kac) . <b>کشود</b> (kacvnd) ا. پ. فخر و ارتکاب امور نیجه و زشت . <b>کشود</b> (kacud) ا. ع . ماده شتری که به انگشت درشیده شود . و ماده شتر تنگ سوراخ پستان و کوتاه سرستان . و کسی که جبه عیال و صله رحم خود بکوشش روزنده باشد و کب کند . ج : کند (kocod) . <b>کشود</b> (kocud) پ. ح. م. کفرون ا . دارونی که بازی کثوث گویند . <b>کشودن</b> (kocudan) ف. م. پ. کفرون و باز کردن و کشادن . <b>کشوده</b> (kocude) ص. ب. کشاده و باز کرده و مفتوح . و <b>کشوده شدن</b> :	ص. ب. انبوه و بسیار و فراوان . <b>کشنج</b> (kacnā) ا. پ. نوعی از ساز و بخ. <b>کشنجیر</b> (kacanjir) ا. پ. کتکجیر . <b>کشندگی</b> (kocandagi) ا. پ. قاتل و جدال و خونریزی . <b>کشنده</b> (kacande) ا. پ. آنکه ببکشد و جذب میکند و جلب میکند . <b>کشنده</b> (kocande) ر (kocende) ا. پ. پ. آنکه ببکشد و قتل میکند . و هر چیز مهلك و قاتل . <b>کشنگ</b> (kecnuk) ا. پ. غلهای تیره رنگ میان ماش و عدس که آرا مفتخر کرده بستور دهند . <b>کشنگ</b> (kacung) ا. پ. خربزه کلان و یا کدری پن و هموار شبیه بندری . و دوسمانی از لبق خرما که جولامگان بکار میبرند . <b>کشنه</b> (kaene) ا. پ. نشنه . و سهولت و آسانی . و قسمی از ساز و بخ شبیه تنم مرغ . و دارونی مانند ساز و بخ . و یک قسم گیاهی دروانی که شش پنجه نیز گویند . و کشنیز . <b>کشنه</b> (kaene) و (kocne) ر (kaene) و (kocne) ا. پ. ننمود . و کرسه و گاودانه . و بانگلا . <b>کشنی</b> (kaeni) و (keeni) ا. پ. بیشه و جنگل و جای درختان انبوه . <b>کشنی</b> (keeni) ا. پ. کرسه و گاودانه . <b>کشنی</b> (koeni) ا. پ. بز . <b>کشنی</b> (kocnō) ا. ع. کرسه و گاودانه . <b>کشنج</b> (kecnij) ا. پ. کشنیز . و یک قسم گیاهی که گل آن لاجوردی است . و <b>کشنج دشتی</b> : بانگو . <b>کشنیز</b> (kecniz) ا. پ. کشنیز . <b>کشو</b> (kocv) م . ع . <b>کشوله کشوآ</b> (از باب نصر) : گویند آرا بدندان و بدعنان کشدیم آرا .
---	---	---

**کشای** (kecvar-kocby) ص. پ. فاتح ممالک .

**کشور کشائی** (kecvar - koc'äi) ا. پ. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالک .

**کشور گشا** (kecvar-goc) و **کشور گشای** (kecvar-gocay) و **کشور گشیر** (kecvar-giz) ص. پ. فاتح ممالک .

**کشور گیری** (kecvar-giri) ا. پ. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالک .

**کشوف** (kacuf) ا. ع. ماده شتری که در هر سال باردار شود . و ماده شتر آبتی که گشنی کرده شود .

**کشوف** (kucuf) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پراکتدی و افتادگی و انتشار .

**کشوفتن** (kocuftan) ف ل و م . پ. کشف کردن و کشفان . و شکافتن و چاک کردن . و ترکیدن و باز شدن . و پراکنده کردن و افتادن . و گداختن . و حل کردن . و پژمردن . و افسرده کردن . و خشک کردن . و غایب شدن و ناپدید گشتن . و نابود شدن . و ناپدید کردن .

**کشوزا** (kacunä) ا. پ. بلنت زند و پازند . کمان تیر اندازی و کشوبا .

**کشه** (kace) ا. پ. گداوگدائی کننده . و تنگ زین و پالان . و تنگی که بروی باو کنند . و آسانی و سهولت خند دشواری .

**کشه** (kece) ا. پ. گیاهی که یونانی اسطرخودوس گویند . و سطل که برای علامت بطلان برنوشته کنند . و کشه کردن : خط بطلان کشیدن بر نیش و باطل کردن و معور کردن بنفشه .

**کشه** (kece) و (koce) ا. پ. مطلق خط خنوار بروی کاغذ باشد و یا بر دیوار و یا بر زمین . و اعلان .

**کشه** (kacce) ا. پ. چاروی پالان افکنده .

**کشی** (kaci) ا. پ. خوشی و تندستی و سلامتی و صحت .

**کشی** (koca) ع . ج : کشیه (kocvat) . **کشیه** (kaci') ص . ع . سیر شکم از طام و پر شکم از طام . و گوشت بریان کرده .

**کشیه** (kocvat) ا. ع . پیه شکم - سوار و یابن دنب آن . ج : کشی (koca) . الل : **اطم اخالك كشية الضب** : این مثل را هم در ترغیب و تحریر بر موامعات گویند و هم در تخریب و استهزا .

**کشخان** (kacixän) ا. پ. دیوث و چشم خود بین .

**کشخاننی** (kacixäni) ا. پ. دیوثی .

**کشیدگی** (kacidoği) ا. پ. تنددو کشش . و رنج . و آزردگی و افسردگی .

**کشیدن** (kacidan) ف ل و م . پ. منت کردن و امتداد دادن . و جذب کردن و جلب کردن . و بدو آوردن . و بجانب خود آوردن . و دراز کردن . و منبسط کردن . و مست کردن خط و کفه . و رسم کردن خط . و خالی کردن و بیرون آوردن . و برآوردن و بیالا آوردن . و باوریدن و حمل کردن و بردن . و نزدیک آوردن . و حاضر کردن . و باز رفتن . و برگردیدن . و برداشتن . و غلبه کردن . و تحمل کردن و صبر کردن . و رنج رفتن . و بیزور آوردن . و بیزور بردن . و آزموندن . و برانگیختن . و بیستن و بند کردن . و نگرستن . و سنجیدن و وزن کردن . و آواز کشیدن : آواز را مست ساختن . و آه کشیدن : ماسد کردن آه .

**وپردار کشیدن** : بردار آویختن و صلب کردن . **و خط کشیدن** : خط رسم کردن . **و درهم کشیدن** : منقبض کردن و بهم جمع کردن و چین دادن . **و روی کشیدن** : چین دار کردن پیشانی و ترش کردن و روی دروی : برگردانیدن . **و سر سنگی کشیدن** : تحمل

گر سنگی کردن و رنج کر سنگی بردن .

**کشیدنی** (kacideni) ص . پ. هر چیز که قابل وسزواران کشیدن باشد .

**کشیده** (kacide) ص . پ. جذب شده و جلب شده . و مست . و آمیخته . و دراز شده . و طولی و دراز . و بلند و رفیع . و منقبض و در چین مانند روی . و آشفته و پریشان خاطر و سرگشته و حیران . و سنگیده و وزن شده . و سرکش . و بیجا . و **کشیده شدن** : جذب شدن و مست شدن و دردد و **الم کشیده** : تحمل دردد و الم کرده .

**کشیده** (kacide) ا. پ. نوعی از قش که بروی باوجه میدوزند . و سیلی و مشت که جهة سیاست و تأدیب بروی کسی میزند .

**کشیده ابرو** (kacide - abru) ص . پ. کسی که ابروهای آن کشاده باشد و یا دراز بود .

**کشیده بالا** (kacide - balä) ص . پ. دراز بالا و دراز قد و طولی قامه .

**کشیده خاطر** (kacide - xäter) ص . پ. رنجیده و آزوده .

**کشیده دوزی** (kacide - dizi) ا . پ. قسمی از زرد دوزی .

**کشیده رو** (kacide - ru) ص . پ. کسی که صورت وی دراز و پیاچین دار باشد .

**کشیده ریش** (kacide - ric) ص . پ. دراز ریش .

**کشیده زهار** (kacide - zahar) ص . پ. اسب دراز گردن .

**کشیده عقل** (kacide - aql) ص . پ. ابله و احسن و گول .

**کشیده قامت** (kacide - qämat) ص . پ. بلند بالا .

**کشیده سر** (kacide - gar) ا. پ. زردوز .



و هر آنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را برنماید . و استواری و پایداری و قرار . و اخذ بکظام الامر ای بافته .

**کظامه** (kezâmet) ا.ع. دعایه رودبار . و مخرج بول زنان . و جامی پهلوی جاہدیگر

که در میانه آنها در زیر زمین آب راهی باشد که بدان آب آناهه بجاہدیگر رود . و حلقه‌ای بر سر زبانی ترازوکہ بندهای کنه را بدان بندند . و دوالی که بر گوشه بالاین

کمان بندند . و یکی از دو انتهای کمان . و سمسو ترازو . و ریسمانی که بدانینی شتر

بندند . و پی گهر برتر پیچند . و جای بر اتریز ج : کظامم .

**کظامم** (kozâ'em) ج . ع . کظامه . . ج . کلطیه .

**کظا** (kezat) ا.ع. سیری و پری نکه از طعام . و زحمت استلای معده و رنجه .

**کظا** (kazz) م . ع . **کظا** القوس **کظا** (از باب نصر) : رخنه ساخت برای

کمان . و **کظا** الزندة : رخنه کرد زدن جای از آتش زنه را .

**کظرا** (kezr) ا . ع . پی که در تن سوار تیر پیچند .

**کظرا** (kozr) ا.ع. کراة فرج و گوشه آن . و پیه گرده . و جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند . و رخنه از کمان

که در آن حلقه زه قرار میگیرد . و نیز رخنه از تیر که دو آن زه قرار میگیرد . و چوبک گوشه کمان . و میان چنبر کردن . ج : اکتظار .

**کظرا** (kozar) ج . ع . کظرة (kozrat) .

**کظرة** (kozrat) ا . ع . جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند . و جای رخنه از کمان که دو آن حلقه زه واقع میشود . و نیز رخنه از تیر که در آن زه قرار میگیرد .

ج : کظرا (kozor) .

**کصيص** (kosis) ا.ع. **کص الشیء** **کصاً و کصیصاً** (از باب ضرب) :

فرام آمد و مجتمع گردید آنچه . و **کص فلان** : آواز باریک برآورد فلان . و **کص کصیصاً** : مضطرب شد لرزید و پیچید برخورد

از جهد و رنج . و در ترجمه . و جنید . و ترسید . و

**کص الجراد** : بانگ کرد ملخ . و **کص الماء بالناس** : انبوه نمودند مردم بر آب .

**کصیصه** (kasisal) ا.ع. گروهی جماعت . و ریسمان دام آهر .

**کصکضة** (kazkozoz) ا.ع. شناوری . **کضل** (kazl) م . ع . **کضله** **کضالا**

(از باب ضرب) : در انداختن آوارده کرد . **کطیفون** (katifun) ا.ب. طیفون .

**کظ** (kazz) م . ع . **رجل کظ** : مرد رنج دیده و سختی کبیده از کار و درمانده

در آن . و **رجل کظ لظ** : مرد سخت دشوار خوی .

**کظ** (kuzz) م . ع . **کظه** الطعام **کظا** (از باب نصر) : زحمت داد آورداری

شکم از طعام بطوری که طاقت نفس کشیدن و دم زدن برای وی نماند .

**کظاظ** (kuzaz) م . ع . **کظ فلاناً** **الامر کظاظاً و کظاظه** (از باب نصر) :

رنجانید فلان را آن کار و گرانبار ساخت و اندوهگین نمود .

**کظاظ** (kezaz) ا.ع. سختی . و ماندگی . و هرازی ملازمت . و دشمنی . و **بینهم کظاظ** ای عداوة .

**کظاظ** (kezüz) م . ع . سکاوة . مر . سکاوة .

**کظاظه** (kozüzat) م . ع . **کسط** **کظاظاً و کظاظه** . مر . **کظاظ** (kazzz)

**کظام** (kezâ'm) ا.ع. سربند هر چیزی

**ککشيش** (kacic) ا.ب. پیشوا و راهنمای نرسانوزاهد و عالم آنا . و قبس و راهب .

**ککشيش** (kacic) ا.ع . بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت است . و بانگ گار .

و آواز جوشش می . و بانگ آتش زنه وقت سیرون جستن آتش از آن . و **ککشيش**

**الافعی** : آواز پوست انسی نه آرزادن آن .

**ککشيش** (kacic) م . ع . **کش کشيشاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد . و نیز **ککشيش** در همه معانی مذکور در فوق استعمال میشود .

**ککشيشي** (kacici) ا . ب . پیشوائی نرسانبان .

**کشيك** (kacik) ا . ب . مأخوذ از ترکی - پاسبان و نگهبان . و مرد پاسبان .

**کشيكچي** (kacik-çi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - حارس و پاسبان و فرزان .

**کص** (kass) ا.ع. آواز نرم و باریک **کص** (kass) م . ع . **کصاً و کصیصاً** . مر . کصیس .

**کصم** (kasm) م . ع . **کصم فلاناً** **کصماً** (از باب نصر) : سختی و ستمراند

فلان را . **کصینون** (kasinun) ا . ع . -

مأخوذ از نازی - پادشاهان بری . **کصوم** (kustum) م . ع . **کصم کصوماً** (از باب نصر) : پشت داد .

برگشت و برگردید همان جانی که آمده بود از آنجا . و به انجام رسانید مراد مقصود خود را .

**کصی** (kasy) م . ع . **کصی فلان** **کصیاً** (از باب ضرب) : فرومایه و خسیس

گردید فلان پس از گرامش و بزرگی . **کصیر** (kasir) ا.ع. کوتاه و نصیر .

**کصيص** (kasis) ا.ع. آواز نرم و باریک . و لرزه . و ترس و بیم . و بانگ ملخ .

**كظكظة** (kazkezat) م.ع. دراز شدن  
مشك وقت پر شدن و پر گردیدن آن.

**كظم** (kazm) م.ع. **كظم اللفظ**  
**كظماً** ( از باب ضرب ): فرو خورد خشم  
را . و **كظم الباب**: قتل كرد آن در را.  
و **كظم النهر**: برآورد و بند كرد جوی را.  
و **كظم الكوة**: بند كرد آن روزن را .  
و **كظم القربة**: پر كرد آن مشك را و  
بست در آنرا . و **كظمت اللفظ كظماً**  
و **كظوماً**: نگاهداری كردم خود را از  
خشم و روی برنگردانیدم و خشم نكردم. و  
**كظم البعير كظوماً**: باز ایستاد آن  
شتر از نشخوار و نشخوار نكرد . و **كظم**  
**فلان**: ساكت شد فلان و خاموش گردید .  
و كذا: **كظم كظوماً** ( مجهولاً ) .

**كظم** (kazom) و (kozom) ا.ع. گلو  
و حلق و جای برآمدن نفس . ج: الكظام . و  
**اخذوا بكظمهم**: گرفته شد راه نفس  
ایشان .

**كظم** (kazzam) ع.ج. كاطم .

**كظو** (kozv) م.ع. **كظا اجمه**  
**كظواً** ( از باب نصر ): سخت گردید گوشت  
او و افزون شد و آكنده گردید . و خطا و  
ظا نیز همین معنی است . یق: **خطفا**  
**بظا كظا** یعنی دوست و آكنده گردید .  
**كظوب** (kozub) م.ع. **كظب**  
**كظوباً** ( از باب نصر ): پرفریه گردید .

**كظوم** (kazum) م.ع. ستوری كه  
نشخوار نكند .

**كظوم** (kozum) م.ع. ج. كاطم .

**كظوم** (kozom) م.ع. **كظم كظماً**  
و **كظوماً** . م.ر. **كظم** (kazm) .

**كظوظ** (kaziz) م.ع. و نچیده و اندوه  
كشیده از کاری .

**كظوظة** (kazizat) م.ع. مؤنث كظوظ .

**كظیم** (kazim) ص.ع. كاطم و  
فرو خوردند خشم . و **رجل كظیم**: مرد  
اندوهگین .

**كظیم** (kazim) ا.ع. كلیدان .

**كظیمة** (kozimat) ا.ع. چاهی كه در  
پهلوی چاهی دیگر باشد و در میانه آنها دو زیر  
زمین آب راهای بود كه بدان آب آنجا بچاه  
دیگر رود . ج: كظائم . و ترشندان . و راویه .

**كع** (ka") م.ع. بد دل و ست . و  
**رجل كع الوجه**: مرد سبك ز رخسار .

**كعاب** (ka'ab) م.ع. دختر پستان  
برآورده و نار پستان .

**كعاب** (ke'ab) ع.ج. كعب (ka'b) .

**كعابة** (ke'abat) م.ع. **كعبت**  
**الجارية كعباً و كعوبة و كعابة**:  
بر آمد پستان آن دخترك و نار پستان گردید .

**كعابر** (ka'aber) ع.ج. كعبرة  
( ko'barat) .

**كعابیر** (ka'abir) ع.ج. كعبودة  
( ko'buret) . و غلافها مانند غلاف جوزق  
و لویا و جز آن .

**كعاس** (ke'as) ع.ج. كس (ka's) .

**كعاسم** (ka'asein) ع.ج. كسم  
( ka'sam) .

**كعاسیم** (ka'ssim) ع.ج. كسوم (ko'sum) .

**كعام** (ke'am) ا.ع. ج. كم (ke'm) .

**كعام** (ke'am) ا.ع. پنهان و پند شتر .  
ج: كم (ko'oun) .

**كعان** (ke'an) ا.ع. **ذو كعان**: نام  
یکی از پادشاهان یمن .

**كعاب** (ka'aneb) ا.ع. ج. كعب .

**كعاب الرأس**: آگندگی  
و گرهی در سر . و نیز كعاب: ج .  
كاتب (ko'aneb) .

**كعاب** (ko'aneb) ا.ع. كوتاه . و رشیر

یشه . ج: كاتب . (ka'aneb) .  
**كعانة** (ko'aneb) ا.ع. نام دنی .

**كعب** (ka'b) ا.ع. هر بند استخوان . و  
شناگه . و استخوان بلند پشت پای كه بستگاه  
شراك باشد . و گره نیزه و نی و كلك . ج:  
كعب و كعوب و كعاب . و قیل: الكعب  
هر الفصّل بین الساق و القدم . و قیل: هو الفصّل  
دون العظم . و نیز كعب: طاس بازی زرد .

ج: كعب (ko'b) و كعاب . و يك لغت از  
روغن پاره‌ای از آن . و مقداری از شیر . و بزرگی .  
و بزرگی آبی . یق: **اعلی الله كعبه ای**  
جده و شرفه . و باصلاح حساب: حاصل ضرب  
جذر دو مجذور و باصلاح اهل مسأله: هر جمعی

كه دارای شش سطح باشد . و **كعب الاحبار**:  
نام شخصی یهودی از حبیر كه در زمان عمر  
رضی الله عنه اسلام آورد و آنرا كعب العبر (Iahbr)  
و كعب العبر (hebr) نیز گویند . و **كعب ین**  
**لوی**: از اجداد آن حضرت است صلوات الله علیه

و آله . و نیز كعب: نام چندین صاحب زبانی .

**كعب** (ka'b) م.ع. **كعب الاناء**  
**كعباً** ( از باب فتح ): پر كرد آن آورد را .  
و **كعب الثدی**: بر آمد پستان .

**كعب** (ku'b) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
آن طرف از هر طرفی كه بروی زمین قرار  
میگیرد در صورتیكه هموار و برابر باشد . و  
آنچه از انسان و دیگر حیوانات كه در وقت  
نشنستن ملاصق زمین میشود . و باصلاح حساب:  
حاصل ضرب جذر دو مجذور . و باصلاح جبر  
و مقابله: مرتبه سیم از ضرب چه مرتبه اول  
و شیشی و مرتبه دوم را مال و مرتبه سیم را  
كعب نامند مثلاً عدد سه را كه شیشی فرض  
کردیم چون دو سه ضرب کنیم مال حاصل  
میشود كه عدد نه باشد و چون مال پنجم را  
دو سه ضرب کنیم بیست و هفت حاصل میشود  
كه كعب باشد . و **كعب الغزال**: نمری

<p>از شکر پاره . و می و شراب .</p> <p><b>كعب</b> (ka'ob) ۱. ع . پستان . و ج .</p> <p>كعب (ka'b) .</p> <p><b>كعبیات</b> (ka'bat) ع . ج . كبة .</p> <p><b>كعبیات</b> (ka'bat) ۱. ع . خانه‌ای بودمر دیمر و ا که طواف آن می کردند و <b>ذو الكعبات</b> نیز می گفتند .</p> <p><b>كعبه</b> (ka'bat) ۱. ع . طاس بازی نزد .</p> <p>ج : كعبات . و براره و بالاخانه و غرفه . و هر خانه چهار گوشه .</p> <p><b>كعبه</b> (ka'bat) ۱. ع . بیت الحرام زادگاه شرقا و تنظیبا .</p> <p><b>كعبه</b> (ka'bat) ۱. ع . دوشیزگی دختر .</p> <p><b>كعبتان</b> (ka'batane) و <b>كعبتین</b> (ka'batayne) ۱. ع . بیسته تنه : دو طاس بازی نزد . و بیت الحرام و بیت المقدس .</p> <p><b>كعبتین</b> (ka'batayn) ۱. ع . مأخوذ از نازی - دو طاس بازی نزد یعنی دو مهره کوچک شش پهلوی که از استخوان سازند و برپهلوی هر يك از آن دو از عدد يك تا شش نقش کنند یعنی هر پهلوی دارای یکی از این شش عدد است و آن را هوسین نیز گویند .</p> <p><b>كعبیده</b> (ka'biade) ۱. ع . خانه کعبه . و هر محلی که برای تماشای عامه مردم باشد .</p> <p><b>كعبیره</b> (ka'barat) ۱. ع . زن عصبی درشت اندام درشتخوی .</p> <p><b>كعبیره</b> (ka'barat) ۱. ع . <b>كعبیره</b> <b>بالیغ كعبیره</b> : بشمیر برید آترا .</p> <p><b>كعبیره</b> (ka'barat) ۱. ع . هر چیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاك کردن دور کنند و سراسنوا آنها و گره پندهای زراعت . و هر چیز فراهم آمده . و استخوان ساق دست از سوی انگشت ایهام . و پارهای از گوشت . و استخوان درشت . ج : کباب . و بیخ سر . و سرین آکنده . و سرگین خشک شده بر</p>	<p>دنب شتر .</p> <p><b>كعبیره</b> (ka'borrat) ۱. ع . گره پندهای زراعت . و هر چیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاك کردن دور کنند .</p> <p><b>كعبیشه</b> (ka'bacat) ۱. ع . گرفتن چیزی . و بستن چیزی . و فراهم آوردن پایها جهت برجستن و مانند آن . و راه رفتن بندی و مفید با گنهای کوتاه .</p> <p><b>كعبوره</b> (ka'burat) ۱. ع . هر چیز فراهم آمده . ج : کباب .</p> <p><b>كعبه</b> (ka'be) ۱. ع . مأخوذ از نازی . نام بیتافه الحرام زادگاه شرقا و تنظیبا که نبله ماسلمانان است . و <b>كعبه جان</b> : براد و مقصد و مقصود جان . و <b>كعبه جهان</b> <b>گرد و یا كعبه رهرو</b> و <b>یا كعبه</b> محرم نشان : آفتاب و خورشید .</p> <p><b>كعبه جو</b> (ka'be-ju) و <b>كعبه رو</b> (ka'be-ru) ۱. ع . س . پ . زائر بیتافه الحرام .</p> <p><b>كعبت</b> (ka'bi) ۱. ع . و <b>جل كعبت</b> : مرد کوتاه بالا .</p> <p><b>كعبتان</b> (ka'bat) ۱. ع . ج . كعبت (ka'bat) . <b>كعبته</b> (ka'bat) ۱. ع . <b>امراه كعبته</b> : زن کوتاه بالا .</p> <p><b>كعبته</b> (ka'bat) ۱. ع . سر پوش شیشه .</p> <p><b>كعبتر</b> (ka'tor) ۱. ع . مرغی شیه بگشک .</p> <p><b>كعبتره</b> (ka'larat) ۱. ع . <b>كعبتره</b> <b>مشیه</b> <b>كعبتره</b> : مانند مستان خندان رفت و سخت دوید و شنای کرد در رفتار .</p> <p><b>كعبث</b> (ka'sab) ۱. ع . كس آکنده گوشت و شیر . و زن ستر كس .</p> <p><b>كعبد</b> (ka'd) ۱. ع . جوال .</p> <p><b>كعبدب</b> (ka'dob) ۱. ع . فرر مایه بی مروت .</p> <p><b>كعبدب</b> (ka'dob) ۱. ع . ج . كعبده</p>	<p>(ku'dobat) .</p> <p><b>كعبده</b> (ka'dabat) ۱. ع . مرد فرومایه بی مروت .</p> <p><b>كعبده</b> (ko'dobat) ۱. ع . غرزه آب . ج : كعبد (ko'dob) .</p> <p><b>كعبده</b> (ka'dat) ۱. ع . سر پوش شیشه .</p> <p><b>كعب</b> (ka'er) ۱. ع . <b>كعب الصبی</b> <b>كعب</b> (از باب فتح) : پرشكم گردید آن كوك از بسیار خواروی .</p> <p><b>كعب</b> (ko'er) ۱. ع . يك قسم خارنی فروشته برگ .</p> <p><b>كعب</b> (ka'er) ۱. ع . <b>كعب الصبی</b> <b>كعب</b> (از باب فتح) : پرشكم گردید آن كوك و زبه گشت . و <b>كعب البهیر</b> : گره بست په در کرمان آن شتر .</p> <p><b>كعب</b> (ka'er) ۱. ع . كوك پرشكم .</p> <p><b>كعبه</b> (ka'rat) ۱. ع . گره گوشت . و گره انعام به ناك مانند غده .</p> <p><b>كعبز</b> (ka'z) ۱. ع . <b>كعبزه كعبز</b> (از باب فتح) : بانگشان فراهم آورد آنرا .</p> <p><b>كعبس</b> (ka's) ۱. ع . استخوان انگشت دست و پا . و استخوان پیوند میانی از سه پیوند انگشتان . و هر يك از استخوانهای دست و پای . و استخوان دست و پای گوسپند و گاو . ج : کماس .</p> <p><b>كعبس</b> (ka'sab) ۱. ع . نام مردی .</p> <p><b>كعبیه</b> (ka'sabat) ۱. ع . <b>كعبیه</b> <b>كعبیه</b> : دوید و گریخت و نشان رفت . و آهسته دوید . و برقرار مستان رفت .</p> <p><b>كعبم</b> (ka'nain) ۱. ع . گود خمر . ج : کاسم .</p> <p><b>كعبمه</b> (ka'samat) ۱. ع . <b>كعبم</b> <b>الرجل كعبمه</b> : گریزان پشت داد آمدند .</p> <p><b>كعبوم</b> (ka'sum) ۱. ع . خر اهل . ج : کاسیم .</p>
--	---	---

**کعص** (ka's) م.ع. - **کعصه کعصاً** (از باب فتح) : خورد آرا و بسیار خورد آرا و آشامید آرا (لغتی کاصه) .

**کعتل** (ka'tal) م.ع. - **اسد کعتل** : شیر یازنده و دراز کننده اندام و چنگال اندازنده .

**کعتلة** (ka'tolat) م.ع. - **کعتل کعتلة** : سخت دويد و آسته دويد . **کعتل يده** : دراز کسيد دست را و يازيد و متعلی کرد .

**کعتل** (ka'zul) م.ع. - **اسد کعتل** : شیر یازنده و دراز کننده اندام و چنگال اندازنده .

**کعتلة** (ka'zolat) م.ع. - **کعتلة** . م.ر. **کعتلة** .

**کعک** (ka'k) ا.ع. - **مأخوذ از فارسی** - نان خشک و نانی که از آرد خشک بی شیر و روغن پخته باشند .

**کعکبة** (ka'kobbat) ا.ع. - **حلقه بنه مویهای بافته شده** باینکه همه مویهای سر را در چهار توك بیافند و یکی را در دیگری نر آورند .

**کعکبة** (ka'kobbat) و **کعکبية** (ka'kobbiyat) ا.ع. - **فسی از شاه** .

**ککع** (ka'ko) م.ع. - **رجل ککع** : مرد است بددل و جبان .

**ککعة** (ka'k'ant) م.ع. - **ککعه ککعة** : بند کرد و جیس نمود او را . باز داشت او را از ارادة وی .

**ککل** (ka'l) ا.ع. - **گروه** . و سرگین تازه . و آنچه از چرک و رویم که بنایه تکه چسبیده باشد . و شبان ناکس در فرمایه . و خرمای هم چسبیده . و مالدار زفت و بخیل .

**ککل** (ka'l) و (ka'ni) ا.ع. - **مرد کوتاه** سیاه نام .

**ککم** (ka'km) م.ع. - **ککم البعیر**

**کعمأ** (از باب فتح) : بست تیغوز شتر را تا نکزد و نخورد . و **ککم فلاناً الخوف** **فلان یرجع** : ترسید فلان و بر ننگردد .

و **کعمت الوعاء** : بستم سر خنور را . و **کعم المرأة کعمأ و کعمأ** : بوسه داد آن زن را و مکید آب دهن آن زن را در وقت بوسه .

**کعم** (ka'em) ا.ع. - **صلاح دهن و آنجه** در وی چیزی نهند . ج : **کام** .

**کعنب** (ka'nab) ا.ع. - **کوتاه بالا** . و شیر بیشه . ج : **کانب** .

**کعنب** (ka'nab) م.ع. - **رجل کعنب** : مردی که در سرش کانب یعنی گره ها باشد .

**کعتع** (ka'an'ka) ا.ع. - **غول زو** . **کعو** (ka'v) م.ع. - **کعا کعوأ** (از باب نصر) : بددل شد .

**کعوب** (ka'ub) ا.ع. - **ج** . **کب** . و **کعوب الرمح** : گره ها و بند های نیر .

**کعوب** (ka'ub) و **کعوبة** (ka'ubal) م.ع. - **کعب کعوباً و کعوبة کعابة** . م.ر. **کابة** (ka'abal) .

**کعورة** (ka'varat) ا.ع. - **بزرگ بینی** .

**کعوع** (ka'w) م.ع. - **کع کعوعاً** (از باب ضرب و نصر) : بد دل شد - **است گردید** . و از نصر کستر آید و گفته اند از فتح و - مع نیز می آید .

**کعوم** (ka'um) م.ع. - **کعم کعمأ و کعمأ** . م.ر. **کعم** (ka'm) .

**ککیت** (ka'ayt) ا.ع. - **بلبل و هزار داستان** . ج : **ککان** .

**ککیس** (ka'is) ا.ع. - **بانگه پوش** . و **بانگ** جوچه .

**ککیز** (ka'iz) ا.ع. - **مرد کوتاه بالای** آکنده گوشت .

**کعیم** (ka'im) م.ع. - **شتر تیغوز** است .

**کفاله** (kaqale) ا.ب. - **قناله** در پروری که روغن آنها را گرفته باشند .

**کف** (ka'f) ا.ب. - **چیزی سپید** در غلظت که بر روی آب می نشیند و از جوش و غلیظت آب هم میرسد . و از استعمال صابون و چیز آن نیز پدید می آید . و **کف و لذاب دهن** . و **روغره** و **خرقه** . و **سختی از دست** و پا که ملامت با زمین گردد و **ریک** . و **مقدار اندک** و چیزی سیاه که **مشاطگان** بر ابروی عروس مالد .

و **کف آبگینه** : چیزی مانند **کف کعبه** هنگام گذاختن شیشه بر روی آب نشیند و آرا ریم آبگینه نیز گویند و در داروهای چشم کار برند . و **کف بیضا** : یکی از معجزات حضرت موسی که بدیعا نیز گویند و آن نوری بود که چون دست را در زیر بخل میکرد و بر می آورد آن نور ظاهر میشد . و **کف دست** **بر هم بودن** : در حالت تأدب و پیشانی مالت دادن سطح درونی دستها و مکه های یکدیگر .

و **کف دویا** : دارویی که بتازی زبد البحر گویند . و **کف زدن** : **کف** برگرفتن از چیزی که میجوشد . و **کف دار شدن** . و **کف دستها** را هم **زدن** تا **بانگ** بر آید . و **کف سفید** : **برف** . و **کف غنچه** **گردن** : **بنچه** گرد ساختن و **مشت گره کردن** . و **کف مس** : دارویی مانند **نک** که از مس گداخته میگیرند و بتازی زهره التماس گویند . و **علم کف** : **غیب گویی** که از روی خطهای کف دست میکنند . و **بگف** **آوردن** : **ویردن** و **اندر کردن** . و **گرفتن** و **بدست گرفتن** و **دو مشت گرفتن** .

**کف** (ka'f) ا.ع. - **آبجراز دست** که بدان چیزی را میگیرند و رها میکنند . و **بنچه** ، **مژنت** آید . ج : **اکف** و **کفوف** و **کف**

(koff) . و نیز کف : کف دست با انگشتان . و خرفه . و نعمت . و باصطلاح عروض : اقطاف حرف هفت هر گاه ساکن باشد یعنی تون فلافلن و مفاعیلن که فلافلن و مفاعیلن گویند . و قولهم : کف مخضب یعنی ساعد مخضب میباشد و از اینجهت مذکور آمده .  
و کف الاجزم و یا کف الجذماء و کف آدم و کف الاسد کف الذئب و کف السبع و کف الضبع و کف عایشه و کف القرد و کف الکتب و کف مریم و کف الهمر : نامهای گیاه میباشد . و ذوالکف : نام دو شمشیر .  
ذوالکف الاشل : لقب شخصی .

کف (kaff) : م . ج . کف عن الشيء کفأ ( از باب نصر ) : ترک کردن آن چیز را .  
و کف فلاناً عن الشيء : منع کردن فلان را از آن چیز و دفع کرد و باز داشت و منصرف کرد کفکف هو : پس باز داشته شد و منصرف گفت ( لازم و متعدی ) .  
و کف بصره : کور گردید . و کذا : کف بصره ( مجهولاً ) .  
و کف علی فلان ضیعتہ : فرام آورد ضیاع فلان را و اگداز کردیدی .  
و کف الخياط الثوب : دوخت خیاط شایشان جامه را یعنی دو باره دوخت آنرا .  
و کف الاناء : پرکردن آن خنور را . و کف رجله : له بست بر پای خود .  
کف (koff) ع . ج . کف (kaff) .  
کفء (kal) ا . ع . مثل و مانند و همتا . ج . کفء .

کفا (kal) م . ج . کفاه کفا ( از باب فتح ) : برگردانید آنرا و پیروی کرد آنرا .  
و کفات فلاناً : باز گردانید فلان را از جفتی که بدان روی آورده بود . و کففت الاناء : نگونسا ساختن آن خنور را و کج کردم تا هر چه در وی باشد بریزد . و کففت

الغنم فی الشعب : در آمدند گوسپندان در آن شب . و کفا فلاناً : براند فلان را . و کفا القوم : برگشتند آن گروه و پشت دادند و شکست خوردند . و کفا عن قصده : برگشت از قصد و عزم خود .  
کفء (kel) ا . ع . شکم رودبار و بستر رود .

کفا (kalā) و (kefā) ا . ب . و ج . و سخر و محترمشقتونگی و اضردگی گاو .  
کفء (kalā) ا . ع . پاداش و جزا . و همتا و مانند .

کفء (kelā) ا . ع . ج . کفء (kal) و ج . کفیبء (kalfi) .

کفء (kefi) ا . ع . همتا و برابر و مثل و نظیر .  
یق : لا کفء له ای لا نظیر له .  
و هذا کفءه ای مثله . و الحمد لله کفء الواجب ای مایکون مکافئه ای .  
سأوله . و توانایی و طاقت . و برده ای که در عقب خیمه از بالا تا پایین آن اندازند و یا شفته مؤخر خیمه را بکلی می که بر خیمه اندازند چندان که بر زمین رسد و یا دو شفته که بر یکدیگر دوخته و در مؤخر خیمه بوزند .

کفء (kefi) م . ج . کافاه مکافأة و کفء . م . مکانة .  
کفءة (kaf'at) ا . ع . پاداش و جزا . و تساوی .

کفءة (kuf'at) م . ع . همتا کشش و مانند شدن .

کفءة (kal'at) و (kof'at) ا . ع . بار خرمایین . و منافع زمین کشت . و تاج شتران دو یک سال .  
یق : منحه کفءة غنمہ یعنی داد او را شیر و بچه و پشم یک سال گوسپندان خود را که پس از انقضای یکسال و بردن این منافع گوسپندان را رد کند . و

کذک : کفءة غنمہ .

کفءة (kofāt) ع . ج . کافی .

کفءات (kefāt) ا . ع . فرام آورد نگاه چیزی .  
یق : الارض کفءات لنا .  
و منه قوله تعالى : ألم نجعل الارض کفءاتاً .  
و نیز کفءات : بناگاه مردن .  
یق : مات کفءاتاً .

کفءات (kefāt) م . ع . مکانة و پیش گرفتن با کسی در دیدن .  
و کفءت کفءاً و کفءاتاً و کفیبءاً و کفءاتاً .  
م . ر . کفء (kafi) .

کفءات (kofāt) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مردمان کافی و با کفایت و دست و کامل و فاضل و کارکن و مردمان قابلی که از عهده تکالیف امور معموله بخود بفریب بر میآیند .

کفءات (kuffat) ا . ع . شیر بیشه .

کفءاح (kefāh) ا . ع . چیز بسیار .  
یق : اعطاه کفءاحاً : داد مرا و آنچه بسیار .

کفءاح (kefāh) م . ج . کافءح مکافءحة و کفءاحاً . م . مکانة .

کفءار (kefār) ع . ج . کافر .

کفءار (kaffār) ا . ع . کشاورز .

کفءار (kuffār) م . ع . بسیار ناباس و ناگرونده .

کفءار (kofār) ع . ج . کافر .

کفءار (kofār) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مردمان کافر و ناپاس و خارج از دین و بی ایمان و بت پرست .

کفءارة (kaffārat) ا . ع . آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و جز آن .

کفءارت (kuffārat) و کفءاره (kuffāre) ا . ب . - مأخوذ از تازی - هر چیز که بدان

گناه پاك گردد و ناچيز شود و محر گردد .  
و غربت گناه . و پشيمانی از گناه . و ديه  
گناه . و **كفارة ذنوب** : هر آنچه بدان  
گناهان پاك و محر شوند .

**كفاری** (koffāriyy) ص . ع . بزرگ  
گوش .

**كفاس** (kefas) ا . ع . جامه برتن و دثار .  
و جامه پاره مانی که کودک را در گهواره و  
قدناق بدان بپند .

**كفاش** (koffāc) ا . ب . كفش دوز و  
كفش فروش .

**كفافی** (koffāci) ا . ب . كفشدوزی . و  
كفش فروشی .

**كفای** (kufāt) ا . ع . اندازه . و مانند .  
و روزگزار از روزی و قوتی که مستفنی  
گرداند شخص را و از سؤال و درخواست  
باز دارد .

**كفای** (kafāl) ص . ب . مأخوذ از نازی-  
مفدار کافی . و اندازه . و **مفدار كفای** :  
مفدار کافی که نه زیاد باشد و نه کم . و  
**وجه كفای** : وجه بقدر احتیاج و  
بقدر کفایت .

**كفای** (kufāife) ا . ع . **دعنی كفای**  
یعنی باز بیان از من و دورشو از من . و باز  
میانمان از تو دور میشوم از تو .

**كفای** (kefāl) ا . ع . **كفای الشیء** :  
فراز چیزی . و آنچه بر چیزی دوزند . و  
پرامون و کرانه آنچهیز . و **كفای السیف** :  
دم شمشیر و نیزی آن .

**كفای** (kefāl) ا . ع . **كفای** (koffat)  
و (kefat) . و ج . **كفای** (kefat) . و ج .  
**كفای** (kefat) و (koffat) . و ج . **كفای**  
(koffat) .

**كفالة** (kafālat) ا . ع . پندرتاری بیال  
و عس و ضمانت .

**كفالة** (kafālat) ا . ع . **كفای** (kafālat)  
و **كفولا** و **كفالة** . مر . **كفای** (kafālat) .

**كفالت** (kafālat) و (kefālat) ا . ب .  
مأخوذ از نازی - پندرتاری و ضمانت و تمهد  
و ذمه داری . و وهن و گرو .

**كفالت نامه** (kafālat-nāme) ا . ب .  
ضمانت نامه .

**كفانه** (kafāne) ا . ب . **بچه** سقط شده  
بجای که نارس از شکم مادر بیفتد .

**كفانیدن** (kafānidan) ف . م . ب . **شکستن**  
و ترکابیدن بدوازا .

**كفایة** (kefāyat) ا . ع . **كفای الشیء**  
**كفایة** (از باب ضرب) : بس است آن چیز .  
و **كفایة مؤنثه كفایة** : کارگزاری کرد  
اورا . و **كفایة الشیء** : بس است تو آنچهیز .

**كفایة** (kefāyat) ا . ع . قسمی از خرید  
که **بیع الكفایة** گویند و آن چنان باشد  
که شخص از کسی مثلا ه قران بخوهد و از  
کس دیگری چیزی را بیع قران بخرد و بیعت  
آزرا با آنکس حواله نماید .

**كفایت** (kefāyat) ا . ب . ب . مأخوذ از  
نازی - حصول چیزی در صورت استفای از

غیر آن چیز و عدم احتیاج بفر . و قابلیت  
و لیاقت . و هوشیاری و زیرکی . و عقل  
معاش و خانه داری و صرفه جوئی . و احتیاط و

پیش بینی . و فراوانی و بیش و زیاد . و سود  
و نفع . و **كفایت کردن** : بس شدن و  
باندازه شدن و کافی شدن . و **كفایت** :  
صرفه جوئی نمودن . با **كفایت** : با استعداد  
و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و  
زیرک و کاردان . و خانه دار و با عقل معاش .

و **بقدر كفایت** : بقدر لزوم و بقدر احتیاج .  
و **بسی كفایت** : بس درایت و بس استعداد  
و بسی قابلیت و لیاقت و بسی عقل معاش . و محتاج .  
**كفایتی** (kefāyati) ا . ص . ب . مأخوذ

از نازی - بسیاری و فراوانی . و زیادتی و  
وفور . و نیز خانمانی . و اوژان خریده شده  
بکتر قیستی .

**كفایتی** (kof-pā'ī) ا . ب . ضرب  
نازیانه برکف با . و **كفایتی خوردن** :  
سیاست شدن از ضرب نازیانه بر کف با . و

**كف پائی زدن** : زدن نازیانه برکف با .  
**كفایة** (kaffat) و (keffat) ا . ع . **بلا تراز** .  
ج : **كفای** (kefat) و **كفای** .

**كفایة كفایة** (kuffān-kuffāta) و **كفایة**  
**لكفایة** (kuffān-le-kuffāten) و **كفایة**

عن **كفایة** (kuffān-an-kuffāten) ا . ع .  
لقیته **كفایة كفایة** یعنی ملاقات کردم او را  
مواجه با او شدم یعنی که دست بدست  
رسید و یا ملاقات کردم با وی و وضع کردم  
همه بگر را از نهوض و برخاستن . و **كفایة** :  
لقیته **كفایة لكفایة** و یا **كفایة عن كفایة** .

**كفایة** (keffat) ا . ع . **چوب دف** . و هر  
چیزی چوبی گردد . و گوی که در آن آب فراهم آید .  
ج : **كفای** (kefat) و **كفای** .

**كفایة** (keffat) و (koffat) ا . ع . **داغ**  
شکاری . و هر آنچه فروخته و مسترخ باشد  
از بن دندان . ج : **كفای** و **كفای** .

**كفایة** (koffat) ا . ع . **کرانه** هر چیزی .  
و طره بالایین جامه که ریشه نداشته باشد .

و **حاشیه** هر چیزی . ج : **كفای** (koffat) و  
**كفای** . و منتهای دوخت و منقطع آن .  
و انبوهی مردم . و عدد بسیار . و جماعت  
مردم . و مردمان نزدیک خود شخص . و سنگی  
که گرداگرد آن گمل و سرگین گار و جزآن  
نهند و در وی کشک پزند . و **ریگ توده**  
دراز گردد . و هر چیز زیاد بس چیزی . و

**كفایة اشوب** : خورد جامه . و **كفایة**  
**الرهل** : دامزیرک و کرانه آن . و **كفایة**  
**الدرع** : دامن زره . و **كفایة الغیم** :

کرانه و طره ابر . و کفة القميص : نرد  
 دامن پیراهن . و کفة الليل : ملثای شب  
 و روز خواه در مشرق باشد و یا در مغرب .  
 کفت (kaft) پ. جم. کفتن . ا . شکاف  
 و چاک و وخته و دریدگی و ترک .  
 کفت (kaft) م . پ . شکافته شده  
 و تزکیه .  
 کفت (kaft) ا.ع . مرگ .  
 کفت (kaft) م . ع . و رجل کفت :  
 مرد تیز و سبک و بار یک اندام . و خبز کفت :  
 نان بی نانغوش .  
 کفت (kaft) م . ع . کفت الطائر و  
 غیره کفتاً و کفتار کفتاً و کفتاناً  
 (از باب ضرب ) : شایبی نمود آن مرغ و جز  
 آن ندر پریدن و دریدن و در تزئید و منقبض  
 شد . و کفت الشیء کفتاً : بخود فراز  
 گرفت آن چیز را و پنبه گرفت آنرا . و کفت  
 فلاناً عن وجهه : منصرف کردن فلان را .  
 و کفت المتاع : فراهم آوردن آن متاع را  
 و درهم کرد بعضی آنرا در بعضی . و کفت  
 الدابة : نیز راند آن سوار را . و کفت  
 فلان : مرد فلان و هلاک شد . و کفت الله  
 فلاناً : میرانید خدای فلان را . و کفت  
 فلان : برگردانید فلان پشت را بپیشی تنم .  
 و نیز کفت : لاسق شدن آن فرودم باول آنها . و  
 بالاگردیدن زیر چیزی .  
 کفت (kaft) د (kaft) ا . ع . دیک  
 خرد .  
 کفت (kaft) ا.ع . انبان استوار که ضایع  
 نکند چیزی را .  
 کفت (kaft) ا.پ . کفت و شانه و دوش .  
 و سردوش .  
 کسفت (kaft) ا . پ . شکستگن . و  
 کوفتگی . و کسنگی . و شکاف و چاک . و  
 پیچیدگی . و صدمه .

کفت (kolat) م . ع . فرس کفت :  
 ایسی که همه تنش برجهد و از برجستگی سواری  
 بر آن دشوار باشد .  
 کفتا (kafta) م . پ . شکسته . و تزکیه  
 و شکافته .  
 کفتار (kaftâr) ا.پ . حیوانی چارپا و  
 سبع و گوشخور .  
 کفتان (kaftân) م . ع . کفت کفتار  
 کفتاناً . م . کفت (kaft) .  
 کفتة (kaftnt) ا.ع . نام گروستان مدینه  
 طیه .  
 کفتة (kofatal) م . ع . فرس کفتة :  
 اسب جهده که از بسیاری برجستگی سواری  
 بر آن دشوار باشد .  
 کفتار (kaftor) ا.پ . کبوتر .  
 کفتاری (kaftari) ا . پ . شاه و دفتین  
 چولگان .  
 کفتگی (kaftngi) ا . پ . شکافتگی  
 و دریدگی . و روخته و چاک و شکاف .  
 کفتگی (kaftngi) ا.پ . کوفتگی . و  
 صدمه . و پیچیدگی .  
 کفتن (kaftnn) ف.لوم . پ . شکافتن  
 و دریدن . و شکافته شدن و جدا  
 شدن و از هم باز شدن .  
 کفتن (kaftnn) ف.م . پ . کوفتن . و  
 زدن . و سحق کردن و سائیدن . و فرودن .  
 و بر زمین زدن . و کوفته شدن اعصاب .  
 کفتور (kaftur) ا.پ . ثبات و پایداری  
 در عزم . و صبر و تحمل در ناملایمات .  
 کفتة (kaftte) م . پ . شکافته و ترکیده  
 و چاک شده . و چاک زده و از هم باز شده . و  
 در تا شده .  
 کفتة (kolte) م . پ . کوفته و فرورده .  
 و سحق شده .  
 کفتة سم (kaftte-son) م . پ . شکافته

سم مانند گویند . و نا گفته سم : سم  
 شکافته مانند اسب .  
 کفجول (kaftjul) ا.پ . کتده بزرگ .  
 و کتده تعابان .  
 کفج (kaftj) ا.پ . چمچه و کفجه . و  
 کفک . و کف صابون و کف آب و کف  
 دهن و مانند آن . و رغو و بیج و تاب سر  
 زلف . و نوعی از مار .  
 کفجالیز (kaftjaliz) ا.پ . کفجلیز .  
 کفچک (kaftcak) ا.پ . چمچه . و  
 دامن زین اسب .  
 کفچل (kaftcol) ا . پ . کفیل و سرین  
 اسب .  
 کفچل پوش (kaftcol-pue) ا . پ .  
 کفیل پوش و نوعی از پوش که زر دوزی  
 کنند و بر پشت اسب اندازند .  
 کفچلیز (kaftcaliz) ا.پ . چمچه بزرگ  
 و کفگیر . و چمچه و زغ که هنوز دم دار است  
 و دست و پا در نیاروده . و دعو ص و سگ  
 ماهی .  
 کفچلیزک (kaftcalizak) ا.پ . چمچه  
 و کفچلیز کوچک . و دعو ص . و چمچه و زغ  
 دم دار و دست و پا در نیاروده . و تمساح خرد .  
 و قسمی از چلباشه سرخ دم .  
 کفچلیزه (kaftcalize) ا.پ . کفگیر  
 چمچه کوچک . و چمچه و زغ دم دار و دست  
 و پا در نیاروده و دعو ص .  
 کفتجولک (kaftcak) و کفتجول (kaftcul)  
 ا.پ . بالش زین . و برابر هموار . و برهنه .  
 و دشت هموار .  
 کفتجه (kaft-çe) ا.پ . چمچه . و کفگیر .  
 و طره و بیج و تاب سر زلف . و نوعی از مار .  
 و نوعی از قنای پیش باز .  
 کفتجه نول (kaftce-nul) ا.پ . مرغی  
 که منقار وی شبیه بچمچه است .

- کفح** (kafh) ع. م. کفحه کفحاً  
(از باب فتح) : برسه زد آزا. ورهه کرد  
آزا. و کفح فلاناً بالعصا: جویدیستی  
زد فلان را. و کفح لجام الدابة:  
کسیدلگام ستورا و در دهن آن زد تا بایستد.  
و کفح زیداً: زوباروی شد زید را. و  
کفح المرأة: ناگاه بوسید آن زنرا.  
کفح (kafah) ع. م. کفح کفحاً (از  
باب سجع): شرمندگفت و مد دل شد و  
ترسو گردید.
- کفخ** (kafx) ع. م. کفخه بالعصا  
کفحاً (از باب فتح): جویدیستی زد آزار  
بر سر وی زد.
- کفخه** (kafxat) ع. م. مکة گردآمده  
سید.
- کفداری** (kal-dari) ا. ب. لهر و لب  
و بازی. و شبیده.
- کفدست** (kal-dast) ا. ب. آن -طخ  
از دست که ملاحظت بازمین گردد. و کف  
دست بر هم سوون: بحال تأسف و  
پشیمانی دستها را بهم مالیدن.
- کفدستی** (kal-dasti) ا. ب. ضرب  
نازبان و جز آن بر کف دست. و کف  
دستی خوردن: سیاست شدن از ضرب  
نازبان بر کف دست.
- کفر** (kaf) ع. م. ده و قریه. و زمین  
دور دست از مردم. و قبر و گور. و خاک.  
و تاریکی خانه. و چوب آگنده دوشست آرتانه.  
و جویدیستی کرتاه. ج: کفور. و تعظیم  
پارسیان پادشاه خود را (منه کسفر). الحدیث:  
لیخر جنکم الروم عنها کفرآ کفرآ  
ای قریه قریه من فری الشام.
- کفر** (kaf) ع. م. کفر علیه کفرآ  
(از باب ضرب): فرورگفت آزا. و کفر  
الشیء: پوشانید و پنهان کرد آنچه را.
- و کفر درعه بثوبه: پوشانید زره خود  
را بجامه و پوشانید آزا در دری وی.  
کفر (kaf) و (kefr) ا. ع. تاریکی شب  
و سیاهی آن.  
کفر (kofr) ا. ع. خدایمان. و قیر که  
برکتی و جز آن مانند.  
کفر (kofr) ع. م. کفر بالله کفرآ  
و کفوراً و کفراناً (از باب نصر):  
ناسیاسی کرد خدایارو ناگروید و ایمان نیاورد  
بخدا گاه، متدی بنفش میاشد. قوله تعالی:  
الا ان عادآ کفروا ربهم. و کفر  
النعمة و بها: انکار کردن نعمت را و شکر  
نکردن و پوشید آزا. قوله تعالی: انی کفرت  
بما اشرکتهمون من قبل. و کسفر  
بالصانع: نفی کرد صانع را و منکر شد  
مانند دهری.  
کفر (kofr) ا. ب. م. مأخوذ از نازی -  
العادر و یدینی و ناسیاسی وی اعتقادی وی  
ایمانی. و فسق و فجور. و نمک تشناسی و  
نمک بحرانی. و کفر سقر فتن: کافر شدن.  
و ناسزا گفتن.  
کفر (kafar) ا. ع. کوه بلند. و عقاب.  
و غلاف شکوفه خرما.  
کفر (kafar) ا. ع. کوه بزرگ. و پشته  
از کوه.  
کفر (kofor) ع. ج. کفور (kafur).  
کفر (kofra) ا. ب. شکوفه خرمانین.  
کفرآ (kofrah) و کفراه (kofrah) ا.  
ب. پوست و غلاف شکوفه خرمانین ماده.  
کفران (kofran) ع. م. کفر کفرآ  
و کفراناً. مر. کفر (kofr).  
کفران (kofran) ا. ب. م. مأخوذ از  
نازی - ناسیاسی و ناشکری. و کفران  
نعمت: ناشکری نعمت.  
کفرة (kafrat) ا. ع. تاریکی.
- کفرة** (kafarat) ع. ج. کافر (kafir).  
کفر زار (kofr-zar) و کفرستان  
(kofrestan) ا. ب. جایی که در آن یدینی  
و فسق و فجور فراوان باشد.  
کفر گوی (kofr-guy) و (kofr-govy)  
ص. ب. ناسزا گوی.  
کفرفنی (kafarnā) ع. م. کفرنی  
کفرفنی: مرد گول. و مرد گنم.  
کفرفه (kafare) ا. ب. م. مأخوذ از  
نازی - مردان کافر و ملحد و یدین  
و ناسپاس.  
کفرفی (kofri) ا. ب. یدین و ملحد و  
فاق و فاجر و بت پرست.  
کفرفی (kafarrā) و (keferrā) و  
(koforra) ا. ع. شکوفه خرمانین و یا  
غلاف آن.  
کفرفین (keferrin) ع. م. کفرین  
کفرفین: مرد ذرک.  
کففس (kofs) ص. ع. ج. اکس  
و کفساء.  
کففس (kafns) ا. ع. کزی پای چنانکه  
سرهای پای وی یکدیگر سید و راه رفتن بر  
پشت از جانب انگشت خرد بود. و کزی سیه  
(والفعل من سجع).  
کففساء (kafsaā) ص. ع. مؤنث اکس:  
زن کج پای کج پای که بر پشت پای از جانب  
انگشت کوچک راه رود.  
کف سفید (kaf-safid) ص. ب. مردم  
صاحب همت که از بسیاری بخشندگی پریشان  
شده باشد.  
کف سنگ (kaf-sang) ا. ب. سنگی  
که با دست نگاهداشته و بدان چیزها را بروی  
سنگ ملاحظه کنند. و سنگی که بدان فندق  
را بشکنند.  
کفش (kafic) ا. ب. پای افزار و پایش



و چمشاک و چمناک و چیدار . و نطنین و ارسى و پا افزار پانته بلند . و **کفش خواستن** : عازم سفر شدن . و **کفش نهادن** : اقامت کردن در خانه و سفر نکردن .

**کفش بان** (kafe-bân) و **کهدشار** (kafe-dâr) . ا.ب. باشاقچى روسى که کفتها را نگاهدارى میکند .

**کهدشارى** (kafe-dârî) . ا.ب. مزدى که بکندشار میدهند . و شغل کهدشار .  
**کفش دوز** (kafe-duz) . ا.ب. کسى که کفش میدوزد .

**کفش کن** (kafe-ken) . ا.ب. محل که در آنجا کفتها را از پای بیدر آورند .

**کفشکى** (kafeaki) . ا.ب. نام نمدى در کشتى گیرى .

**کهدشار** (kafe-gar) . ا.ب. کسى که کفش میدوزد و میفروشد .

**کفش** (kafe) . ا.ب. صحرار دشت . و زینتى که پیش از این در آنجا غله کشته باشد .

**کفشیر** (kafeir) . ا.ب. لجم . بوره و دارونى که ملا و نقره و دیگر فلزات را بدان با لجم پیوند میکنند . و فلسى و اوزى . و سرب . و **کفشیر کردن** : لجم کردن . و **کفشیر گرفتن** : و یا **کفشیر پذیرفتن** : لجم شدن و وصل شدن و پیوند شدن . و علاج کردن و چاره نمودن .

**ککف** (kafe) . ا.ع. فوت روزگزار که شخص را بسى نیاز کند از . زوال از مردم و فوت بقدر حاجت . و سؤال بکف و درخواست که دست را پیش مردم دراز کند .

**ککف** (kafe) و (kafe) . ا.ع . دایره های نگار که بردست عروس نهادند .

**ککف** (kafe) . ا.ع . گوی که در آن چشمه های آب باشد .

**ککف** (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) . و ج . ککف (kafe) و (kafe) . وج . ککف (kafe) و (kafe) .

**ککف** (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) .  
**ککفه** (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) .

**ککف** (kafe) . ا.ب . مطلق کف خواه کف صابون باشد یا کف آب و کف دیگ و کف دهان و کف شیر و جز آن . و **ککف بر آوردن** : کف تی کردن . و کفدار شدن و کف کردن .

**ککف** (kafe) . ا.ب . خالهائى که در کف دست و پای برای زینت گذارند .

**ککف افکن** (kafe-afkan) . ص . ب . بر اندازه کف .

**ککفه** (kafe) . م . ع . برگردانیدن و باز ایستادن .

**ککف گیر** (kafe-gir) و **ککفگیر** (kafe-gir) . ا.ب . چمچه . و ککجه . و چمچه . و راجه داری که بدان کف چیزى را گیرند .

**ککفگور** (kafe-gur) . ا.ب . کلاه کهنه و مندرس و مانند آن .

**ککل** (kafe) . م . ع . **ککله ککلا** (از باب نصر) ، پذیرفتار داد او را وضامن داد . و **ککلت عنه با امال لغريمه** : پذیرفتار مال وى شدم در پیش غريم وى . و **ککلته** : پذیرفتار وضامن او شدم . و **ککل فلان** : پیوسته و زده داشت فلان . و **ککل بالرجل** (از باب ضرب و نصر و کرم و سجع) : پذیرفتار و ضامن آنرد گردید .

**ککل** (kafe) . ا.ع . هم چندان از اجر و ثواب بهره . **قره تعالى : یؤتکم کفلین من رحمته** . و هم چندان از گناه . **قره**

**تعالى : من یضع شفاعة سنة یکن له ککل منها** . و نیز **ککل** : که پاره‌ای که در کردن گوار زیروغ گذارند . و پشم که سپس ریختن پشم بر آید . و کسى که برستور تواند نشست . و آنکه در دنیاة رزمگاه آماده گریز و فرار باشد . و همتا و مانند . و کسى که بمرم آرزود . و گلیم و جز آن که کرد کوهان شتر بیچند تا بر آن نشینند . و گلیمى که دو کنار آنرا گره بسته از دوش تا سرین شتر را بکشانند . ج . با کفال . و **ذو الکفال** : نام یکى از پیغمبران بنی اسرائیل .

**ککل** (kafe) . ا . ع . سرین . و پسر سرین . و میانه دوران . ج . با کفال .

**ککل** (kafe) . ا.ب . سرین آدمى و دیگر حیوانات . و پلاسى که بدان ستور را چارجل کنند و سوار شوند .

**ککل** (kafe) . ع . ج . کافل . و ج . کفیل .

**ککلاء** (kafe) . ع . ج . کفیل .  
**ککل پوس** (kafe-puc) . ا.ب . نوعى از پوشش اسب .

**ککفگاه** (kafe-gah) . ا.ب . نشینگاه و سرین .

**ککلیز** (kafe-liz) و **ککلیزه** (kafe-lize) . ا . ب . ککجه و چمچه سوراخ دار . و تزش بالا .

**ککن** (kafe) . م . ع . **ککن الخبزة فى الملة ککنا** (از باب ضرب) : پنهان کردن آن نان را در خاکستر گرم . و **ککن المیت** : جامه پوشانیدن مرده را . و **ککن الصوف** : رشت آن پشم را و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

**ککن** (kafe) . ص . ع . **طعام ککن** : طعام بسى نمک .

**ککن** (kafe) . ا.ع . جامه مرده .

چیزی را ضایع نکند . روخت زندگانی .  
و نام آبی .

**کفیت** (kalit) م . ع . **کفت کفتا** و  
کفتیتا . م . **کفت** (knt) .

**کفیح** (kafih) ا . ع . هتا و مانند . ر  
شوی زن . و همخواه . و هممان ناگاه آید .

**کفیدن** (kafidan) ف . لوم . پ . **کفیدن**  
و شکافتن و از هم باز شدن . و باز کردن .  
و کف کردن .

**کفیده** (kafide) م . پ . **ازهم** باز شده  
و شکافته . و ترکیده و دریده .

**کفیده دل** (kafide-del) م . پ . پ .  
شکسته دل .

**کفیز** (kafiz) ا . پ . **پدما** می که بدن  
چیزها را پدما کند . م . **کفیز** .

**کفیل** (kafil) ا . ع . هتا و مانند . ج :  
اکفال .

**کفیل** (kafil) م . ع . **حما**ن و پذیرفتار .  
ج : کفلاء و کمیل ( بلفظ مفرد ) .

**کفیل** (kafil) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
شهنش و **حما**ن و پذیرفتار و ذمه دار و کبیکه

کاری قبول کند . و آنکه نفقه و کسوه و  
خوراک و پوشاک کسی را بر ذمه گیرد و بایزان  
و یازدن نیز گویند .

**کفیل کار** (kafil-kār) م . پ . **حما**ن  
و پذیرفتار و ذمه دار .

**کفین** (kafin) ا . پ . **چیز** . و کار و  
کاروبار . و **کفین نیستی** : معدوم و نابود .  
و **کفین هستی** : موجود .

**کفیی** (kafii) ا . ع . مثل و مانند . ج :  
کفلاء . و شکم رودبان . و **کفیی** **اللون** :  
بر گردیده رنگ .

**کفیته** (kafiat) ا . ع . مثل و مانند  
و هتا .

**کک** (kak) ا . پ . نام نانی که از آرد

**کفور** (kalur) م . ع . **حق** ناشناس و  
ناگرونده . ج : **کفر** (kofur) .

**کفور** (kolur) ا . ع . ج . **کفر** (kafur) .  
**کفور** (kofur) م . ع . **کفر** **کفر** **آرد**  
**کفور** **آرد** . م . **کفر** (kofur) .

**کفوف** (kafuf) م . ع . **ماده** شتر و یا  
شتر تمام سوده و کرناه شده دندان از پیری .

**کفوف** (kofuf) ا . ع . ج . **کف** (kalf) .  
**کفوف** (kofuf) م . ع . **کفت** **الناقة**

**کفوفاً** (از باب نصر) : پیر شد آن ماده  
شتر و سوده و کرناه گردید همه دندانهایش  
از پیری .

**کفول** (koful) م . ع . **کفل** **کفلا** و  
**کفولا** . م . **کفل** (kalf) .

**کفه** (kale) ا . پ . **دف** ردایه . و خوشه  
جو و گندم که در وقت خرم کردن گرفته  
شده باشد و پس از پاک کردن خرم آنرا  
دوباره بگویند . و بله ترازو .

**کفه** (kaffe) ا . پ . نام شهری . و کده  
و بله ترازو .

**کفی** (kufy) و (kety) و (kufy) ا .  
ع بسته . **یق** : **کذا کفیک من هذا**

ای حبیب منی بس است و مذکر و مؤنث و  
جمع و تنبیه و مفرد دروی یکسان است . و  
کذا : **کفیک** و **کفیک** .

**کفی** (kofü) ا . ع . هتا و مانند .

**کفی** (kofü) ا . ع . ج . **کفیه** (kofyunt) .  
**کفی** (kafiyi) ا . ع . بسته . و باران .  
**کفیار** (kafyar) ا . پ . تحمل و سخت  
و رنج دو کارهای نیک و شایسته .

**کفیه** (kofyat) ا . ع . **قوت** روز گزار .  
ج : **کفی** (kofü) .

**کفیت** (kafit) م . ع . **وج** **کفیت** :  
مرد تیزرو سبک باویک اندام .

**کفیت** (kafiti) ا . ع . **اینان** استوار که

**کفن** (kafan) و (kafa) ا . پ . -  
مأخوذ از نازی - جامه ای که بر مرده پوشند  
و بدان جامه وی را درگور گذارند . و **کفن**  
بر سگردن : چادر پیچیده درو گردن . و  
**کفن** و **دفن** : مرده را جامه پوشیده و در  
گور برده .

**کفن آهنج** (kafan-āhanj) م . پ .  
کفن مزدی کسی که مرده را غارت کرده و جامه ای  
از وی رباید .

**کفن آهنجی** (kafan-āhanji) ا .  
پ . **مزدی** جامه مرده و شغل کفن مزد . و

**کفن آهنجی کردن** : **غریان** کردن  
مرده را از جامه قیمتی و پربها .

**کفنه** (kafnat) ا . ع . نام دختری .  
**کفنه** (kofnat) ا . ع . **زمینی** که نیکو  
رو باند هر چیزی وا .

**کفنج** (kafanj) ا . پ . نوعی از ماهی  
که خوردن آن مانند سفوف گویند قوت  
باه دهد .

**کفن دزد** (kafan-dozd) م . پ .  
کفن آهنج و آنکه مرده را غارت کرده جامه  
از وی رباید .

**کفن دوز** (kafan-duz) ا . پ .  
آنکه کفن میدوزد .

**کفنی** (kafni) و (kafni) ا . پ . - مأخوذ  
از نازی - یک قسم لباس فرسوده ای مر  
درویشان را .

**کفو** (kofiv) ا . ع . هتا و مانند .  
**کفو** (kofv) ا . پ . - مأخوذ از نازی -  
هم زی و هم جنس و هم نسبت و مانند هتا  
و هساریز .

**کفوف** (kafva) ا . ع . هتا و مانند . ج .  
کفلاء (kafa) .

**کفوف** (kofvo) ا . ع . هتا و مانند . ج :  
اکفلاء .

خشک بزند . و نام گیاه ترش . و آنکه خود را آرایش کند .

**كك** (kak) . ع . بجای كذلك نویسد .

**كك** (kok) . ا . ب . مایکائی که از تخم کردن باز مانده و مست شده باشد .

**ككا** (kakka) . ا . ب . بلفت زند و پازند . دندان .

**ككچه** (kak-se) . ا . ب . پنبه دانه .

**ككری** (kakri) . ا . ب . نام شهری در هندستان . و قسمی از خیار .

**ككڑ** (kake) . ا . ب . جرجیر و نرم نيزك .

**ككش** (kakce) . ا . ب . جرجیر و نرم نيزك .

**ككمك** (kak-mak) . ا . ب . خالهای كوچك - بياہ که بروی مردم بچهد . و نيز لكهای بزرگ و بياہ که بروی و اندام هم رسد . و آنرا ماه گرفته نيز گویند .

**ككه** (kake) . ا . ب . نام مسخره ای که در زبان وی لکنت بود .

**ككه** (kake) و **ككى** (kuki) . ا . ب . براز و غائط و فضله آدمس .

**كل** (kul) . ا . ب . كجیل و افرع و كسی که سر او از كجیل بی روی بود و در بزرگساری و نرنه همه حیوانات عموماً و گاو میش خصوصاً .

**كل** (kal) و **كل** (kol) . ص . ع . كو تاه و نصیر و گنده و ناصس .

**كل** (kul) اوص . ب . خمیده پشت و كوز پشت . و كج و منحنی . رده و دوستان .

**كل** (kol) و **كل** (koll) . ص . ب . مأخوذ از نازی - گران و سنگین و گرانبار . و **كل شدن** : گران شدن و گرانبار گشتن که شخص را مانده کند .

**كل** (koll) . ا . ع . پشت كلود و پشت شمشیر . و كویل . و ستم . و - خنسی . و

اندوه . و یشم . و آنکه وی را نه پدر باشد و نه پسر . و مرد گرانجان بی خیر . و نقل و گرانى ، و تشبه و جمع در وی بیکسان است .

بقی : **هوكل** و **هماكل** و **هم كل** . قوله تعالى : **و هو كل على مولاہ** . و بعضی از نازیان كل را خواه مذکر باشد و یا مؤنث بر كلول جمع بندهند . و نيز كل : عیال مرد . و اعیال و خنسی . و تعب . و

**خفيف الكل** : آنکه چندان عیالی نداشته باشد .

**كل** (kall) . ص . ع . زبان کند . و شمشیر کند . و بیانی کند .

**كل** (kall) . ص . ع . **كل السيف** دغیره **كلا و كلة و كلاله و كلولا و كلولة** (از باب ضرب) : كند گردید شمشیر و جز آن . و **كل لسانه** : سست شد زبان او و دو ماندن از اداى كلام . و **كل بصره و طرفه** : كند گردید بیانی او چشم او و ضعیف شد . و **كل الريح** : سست شد باد و چندان نوزید . و **كل فلان كلاله** : بی فرزند و بی پدر گردید فلان . و نيز كل : مانده شدن . كلال و كلاله : مثله .

**كل** (koll) . ا . ع . همه و همگی و همه اجزاء و این لفظ اگر چه مفرد است ولی در معنى جمع استعمال میگردد . بقی : **كل حاضر** و **كل حاضر** و یا یعنی همه حاضر شدند .

مذکر و مؤنث در وی بیکسان است . اگر چه در مؤنث گاه كلة گویند . بقی : **كل رجل** و **كل امرأة و كل اناس و كل كاس** و **كل هن منطلق و منطلقه** . و گاه بعضی بعضی آید . و **هو العالم كل العالم** یعنی او بدوچه كمال عالم است و در علم نهایت رسیده . و **بیده كله** : بدست اوست همه آن . و **كل احد** : هر كس . و **هن كل جانب** : از هر طرف . و هر وقت

**بكل قائماً** ای بكل واحد .

**كل** (koll) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - همه و همگی . و **كلشان** یعنی همه شان .

**كله** (kall) . م . ع . **كلاه كل** . و **كلاه** و **كلاعة** (از باب فتح) : نگهبانی وی كرد . و **كلاه بالواط** : بنازیانه زد آنرا . و **كلا الدین** : درنگی كرد در اداى دین و پس ماند . و **كلمات الارض** :

گیاگانك گشت آن زمین . و **كلا نظره فى الشیء** : بار بار نگریت در آن چیز و برگردانید نگاهرا در وی . و **كلا عمره** : سپری شد عمر و زندگانی آن . و **كلمات الناقة** : چرید ماده شتر گواه را .

**كلا** (kala) . ا . ع . گیاه خواهد بود یا خشك .

**كلا** (kala) . م . ع . **كلت الارض** **كلا** (از باب سجع) : بسپار گیاه گردید زمین . و **كلت الناقة** : چرید آن ماده شتر گیاه را .

**كلا** (kala) . ا . ب . دوزخ و غوك . و اشخار و قلیا .

**كلا** (kala) . ع . تشبیه كل یعنی هر دو . **كلا** (kala) . ا . ب . كلاه .

**كلا** (kollā) . ا . ب . كله و سر . و كلم .

**كلا** (kollā) . ع . یعنی نه چنین است . و حرفی است که در جزو ورود استعمال میشود .

قوله تعالى : **ايطمع كل امرء منهم ان یدخل جنة نعيم** **كلا** ای ايطمع . و گاه بعضی متناً باشد . قوله تعالى : **كلا لئن لم یته لسنفعا بالناصية** . و گاه حرف جرابی میباشد بمنزله نای و نم . قوله تعالى :

**كلا و القمر** ای وی و القمر . و گاه بعضی الاى استقناحه میباشد . قوله تعالى :

**كلان** كتاب الابرار و **كلان** كتاب الفجار . و قولهم : **كلاك و الله و**

<p>دارای دکان باشد. و مزرعه کوچک. و تهری مر پادشاهان را که گرداگرد آن خانه هاساخت باشند .</p>	<p>ورشته زر . و قسمی از زر دوزی . کلابث (kolābes) .ع . وقت تشروی در ترنجیده .</p>	<p>بلاک و الله ای کلاواقه و بلبراقه . کلاء (kela) .ع . کلاکل و کلاء . مر . کله (kal) .</p>
<p>کلاب (kolāseli) .ع . در ترنجیده تشروی وقت .</p>	<p>کلابه (kalābe) .ا .ب . کلابه و ریسانی خام که از دوك پرخه پیچند . و گلوله و ریمان . و پرخه یعنی پیرخ کوچکی که ریمان را از دوك در آن پیچند . و ریسانی که بر چهار دست و پای استر بندند و آنرا راهوار کنند .</p>	<p>کلاء (kallā) .ع . لنگر گاه کشتی و جای به کناره آمدن کشتی . و کراة ورود . و کراة جوی . و موضعی در بصره که کشتی گاه آنجاست ، بنگر و بونث . و جانی که باد کم گدود .</p>
<p>کلاچ (kolāji) .ا . پ . کناج ازک و نان قدی .</p>	<p>کلابه سنگ (kalābe-song) .ا .ب . سنگ فلاخن .</p>	<p>کلاءة (kell'at) .ع . حفاظت و پناه . یق : اذهب فی کلاءة الله یعنی برو در پناه و حراست خداوند .</p>
<p>کلاچک (kalāček) .ا . پ . یک قسم زینت برای قلاده گ . و یک قسم صدفی که با آن شراب خوردند .</p>	<p>کلابیه (kalābiye) .ا . پ . کلاچ و تنکه .</p>	<p>کلاءة (kell'at) .ع . م . کلیء کلاءة (از باب - مع) : تکبانی کرده . و کلاکلء و کلاء و کلاءة . مر . کله (kal) .</p>
<p>کلاجو (kalājin) .ا .ب . پیاله شایخوری و قهوه خوری و جز آن .</p>	<p>کلاباچه (kallā-pū-če) .ا . پ . یک قسم غذائی که از کله و پاچه گویند سازند .</p>	<p>کلااو (kalā'au) و (kolā'au) .ا . پ . وزغ و غوک .</p>
<p>کلاجو د (kalāju d) .ا .ب . طبخه و یا طبق کوچک پهن از طلا و یا نقره و یا نغال که در روی آن کاسه و یا پیاله گذاوند . و نعلکی . و پیاله پر و لبریزی که بلاشی دیگری خوردند .</p>	<p>کلاپشت (kolā-poct) و کلابشته (kolā-poctle) .ا . پ . جامه سیاه و سبز که از پشم گویند با فندومرهم گیلان و مازندوان پوشند .</p>	<p>کلاب (kalāb) .ع . ع . عقل و رنگی از دیوانگی . و میساری که از گردیگی سگ دیوانه عارض میشود .</p>
<p>کلاجه (kalāje) .ا .ب . منز استخوان و عکه و کلاجه .</p>	<p>کلابیه (kolā-pise) .ا .ب . گردش تخم چشم از جای خود بتحری که - یا می آن پنهان گردد و این حالت از لغت بسیار یا از خشم و قهر پدید میآید .</p>	<p>کلاب (kelāb) .ع . ج . کلب (kalb) . و قولهم : الکلاب علی البقر . مر . کربة (karbat) و (karbat) .</p>
<p>کلاجه گیر (kalāje-gir) .ص . ب . نرم زبان . و اوباش .</p>	<p>کلاءة (kol'at) .ع . دنگ و ناخبر . و مهلت . و نیب . و میماه .</p>	<p>کلاب (kelāb) .ع . م . مکالبه . مر . مکالبه .</p>
<p>کلاجه سارو (kalāje-gāv) .ا . پ . گار - سید و سیاه و رنگارنگ .</p>	<p>کلاث (kolāt) .ا .ب . قلمه و باده بزرگی که بر سر کوه و یا پشته بلندی ساختن باشند خواه آباد باشد و یا خراب . و هردهی که در آن دکان و بازار باشد . و نام شهری در ترکستان . و قلمهای دو قدمار . و کلات فادری : شهری در خراسان . و کلات نصیر خانی : شهری در بلوچستان . و کلات دیوان : نوعی از سماورخ که در میان خرابهها میروید .</p>	<p>کلاب (kallāb) .ع . سگمان . و چنگالی آهنبی بر پالان که مسافر توشه دان خود را بدان آویزد . و نیز کلاب : نام دو نفر شاعر . کلاب (kollāb) .ع . آهنی سر کج که بدان گوشت را از تنور برآوند . و چنگال باز . و خار درخت . و مهمیز که بر پاشنه - و آری باشد و بر پهلوی اسب زدن وقت راندن . و اره . ج : کلابیب .</p>
<p>کلاجه (kalāje) .ا .ب . منز استخوان و کلاجه و بکه .</p>	<p>کلاثه (kalāte) .ا .ب . قلمه و باده کوچک که بر بلندی ساخته باشند . و محله و دهی که</p>	<p>کلابات (kallābat) .ع . ج . کلاب . وج ج . کلبه (kalbat) .</p>
<p>کلاچه سارو (kalāče-gāv) .ا . پ . گار - سید و سیاه و رنگارنگ .</p>	<p>کلاچک (kalāček) .ا .ب . سربند و عسایه . کلاخشک (kallā-xoek) .ا .ب . خان رحله باز و بدذات . و غوغا و بانگ و همهمه . کلاخی (kolāxi) .ا . پ . مصابه ا بر شمشین نازک و الوان که زنان بروی چلو قد بر سر بندند .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>

<p><b>كلاذم</b> (kalāz) ا. پ. كاج واحول.</p> <p><b>كلار</b> (kalār) ا. پ. وزغ و غوك .</p> <p><b>كلاری</b> (kalāri) ا. پ. تناری كه در آن آب نك كند . و جائی كه در آن نك سازند . و كارخانه نك سازی .</p> <p><b>كلاژ</b> (kolāj) ا. پ. كاج واحول . و عكه و كلاخه . و زنگ و زغار .</p> <p><b>كلاژره</b> (kalājāre) ا. پ. عكه و كلاخه .</p> <p><b>كلاژ كه</b> (kalājake) ا. پ. تلاب . و تلابكه بدان چیز در جاه افتاده را برونند .</p> <p><b>كلاژه</b> (kolājē) ا. پ. لوج واحول و كاج . و عكه . و كاسكینه و شفراف .</p> <p><b>كللاس</b> (kallās) م. ر. ع. نيك برنده از شمشیر و جز آن .</p> <p><b>كلاسنگ</b> (kolā-sang) ا. پ. فلاخن .</p> <p><b>كلاسه</b> (kalāse) ا. پ. نام جایی در راه مكه منظمه .</p> <p><b>كلاش</b> (kulāc) ا. پ. عكبوت . و زغار و پریدگی .</p> <p><b>كلاش</b> (kallāc) ا. پ. قلاش .</p> <p><b>كلاش جامه</b> (kalāc-jāme) ا. پ. كبه ماندنی كه كلاش در آن تنم نهد و ناز كلاش .</p> <p><b>كلاش خانه</b> (kulāc-xāne) ا. پ. خانه عكبوت . و ناز عكبوت .</p> <p><b>كلاشك</b> (kalāc-kan) ا. پ. نوعی از حلوا .</p> <p><b>كلاشه</b> (knlāce) ا. پ. تلابی كه بدان چیزی از جاه بر آرد و كلاژ كه .</p> <p><b>كلاشی</b> (kallāci) ا. پ. قلاشی .</p> <p><b>كللاع</b> (kalā) ا. ع. نام موضعی . و <b>ذوالكللاع الاكبر</b> و <b>ذوالكللاع الاصغر</b> : نام دوفتر از پادشاهان یمن .</p>	<p><b>كللاع</b> (kolā) ا. ع. ا. ع. ۰ . سخی . و شکیانی در ممرکه و كارزار .</p> <p><b>كللاع</b> (kolā) ا. ع. ۰ . م. <b>كلع</b> و <b>كلعاً</b> و <b>كلعاً</b> . م. ر. <b>كلع</b> (kol) .</p> <p><b>كلاعی</b> (kolā'iy) ا. ع. ۰ . ا. ع. ۰ . مرد دلیر و شجاع .</p> <p><b>كللاغ</b> (kolāq) ا. پ. حصاری از چوب و یا از سنگ كه گرداگرد قبور بزرگان كند و ضریح .</p> <p><b>كللاغ</b> (kolāq) و (kolāq) ا. پ. زاغ و پسترم و قیل و قزازه و غراب . و <b>كللاغ سر رفتن</b> : تسخر و استهزا كردن و درخشند نمودن .</p> <p><b>كللاغ پیمه</b> (kolāq-pīse) ا. پ. عكه .</p> <p><b>كللاغه</b> (kolāq-e) ا. پ. عكه و كللاغ خرد و كوچك .</p> <p><b>كلافی</b> (kolāfi) ا. پ. <b>كلارو</b> و <b>كلاته</b> بزرگ .</p> <p><b>كلافعی</b> (kalāfi) ا. پ. سراسیمگی و اضطراب و پریشانی و سرگشتگی .</p> <p><b>كلافه</b> (kalāfe) ا. پ. كلابه و دویمان خام از دوك بر چرخه پیچیده . و چرخه و سرگشتگی و سراسیمه . و <b>كلافه شدن</b> : سرگشته و سراسیمه شدن و مضطرب گشتن .</p> <p><b>كلافی</b> (kolāfiyy) ا. ع. انگوری سید مایل بسیزی منسوب برود یار كلاف كه در نزدك مدینه است .</p> <p><b>كلارك</b> (kolārk) ا. پ. دشت و صحرائی كه در آن زراعت ندهد باشد . و نارك سر . و بالای پیشانی یعنی از دستگاه موی سر تا میان سر . و نام دهی دوزدیکي كرج طهران .</p> <p><b>كلارك</b> (kelārk) ا. پ. <b>چوب سرکمی</b> كه بدان میوه ای كه دست بدان رسد چینه .</p> <p><b>كلارك</b> (kolārk) ا. پ. <b>نمی</b> و <b>خالی</b> و <b>كوارك</b> . و <b>موج بزرگ</b> . و <b>كوارك</b> .</p>
<p><b>كلالكار</b> (kallā-kār) ص. پ. سنگ ساز و فته انگیز و جنگجو .</p> <p><b>كلالكل</b> (kolākel) ا. ع. گروه های مردم . ج : <b>كلكتة</b> .</p> <p><b>كلالكل</b> (kolākel) ا. ع. مردسبك گوشت چابك . و مرد پست بالای دوش اندام سخت گوشت .</p> <p><b>كلالكله</b> (kolākelat) ا. ع. مؤنث كلالكل : زن سبك گوشت چابك . و زن پست بالای دوش اندام سخت گوشت .</p> <p><b>كلالكموش</b> (kallāk-muc) ا. پ. موش صحرائی و دشتی .</p> <p><b>كلالگسر</b> (kalāgar) قستی از غذا . و هر چه بنفذا مزه دهد مانند ادویه و عسل . و هر چه رنگ را تیره نماید مانند سرکه .</p> <p><b>كلال</b> (kolāl) ا. پ. نارك سر و كلاك . و فله كوه . و صنف و نانرانی . و عیب حلقی و جبلی . و طفل یتیم و بی پدر و مادر . و مرد بی اولاد .</p> <p><b>كلال</b> (kalāl) ا. پ. - مأخوذ از نازی . <b>تنب</b> و <b>ماندگی</b> . و <b>كم زودی</b> . و <b>خیرگی</b> چشم .</p> <p><b>كلال</b> (kolāl) ا. ع. <b>ماندگی</b> و <b>خستگی</b> و <b>تنب</b> .</p> <p><b>كلال</b> (kolāl) ا. ع. <b>كل كلار كلالا</b> و <b>كلالة</b> . م. ر. <b>كل</b> (kall) .</p> <p><b>كلال</b> (kelāl) ا. ع. <b>كته</b> (kellā) . و <b>كلال</b> (kolāl) ا. پ. <b>فخار</b> و <b>كاسه گر</b> و <b>كوزه گر</b> و <b>سفالگر</b> .</p> <p><b>كلالته</b> (kolālat) ا. ع. هر مرد ای كه روی را فرزند و پدر و برادر و مانند آنها از صاحبان <b>تنب</b> نباشد و یا برادر مادری نداشته باشد و یا فرزند و پدر سایر اقربا را <b>كلالته</b> گویند . <b>رگفته اند</b> : <b>كلالته</b> بنراعام دوزر را گویند . و نیز گفته اند : <b>كلالته</b> هر</p>	

کسی را گویند که بمیرد و وی را نه فرزند باشد و نه پدر . و هر وارثی را که سوی فرزند میت باشد وسوای پدر او کلاله گویند پس وارث و موروث هر دو را کلاله نامند . و عرب میگوید : هو این عمی لعمی ، اذا کان لاحق النسب و ان لم یکن لعمی لعمی و کان رجلاً من العشیره نقول : هو این عم کلاله او هو این اعم الکلاله .

کلاله (kalāli) م . ع . کل کلا و کلاله . م . کل (kall) .

کلالخانه (kalāl-xāne) ا . ب . جانی که در آن عرق شراب فروشد .

کلاله (kolāle) ا . ب . موی پیچیده و مجسد . و زلف آویزان بر پیشانی و کاکل . و دستنگل .

کلالیوب (kalāliūb) ع . ج . کلاب (kollāb) و کلوب (kallūb) .

کلالیوه (kalāliūwe) م . ب . سراسیمه و سرگشته و دنگ و دنگ .

کلام (kalām) ا . ع . سخن . و سخن با نایدهای که بخودی خود کافی باشد ، و اسم جنس است که اخلاق بر قلیل و کثیر هر هر دو میشود و آنرا عبارت دانند از صداهای پس در پی که در ادای معنی مفهوم باشد . و باصطلاح نحو : هر لفظ مفیدی که حاصل شود از ترکیب مستند و مستفاد ، و کلام الله : قرآن مجید .

کلام (kolām) ا . ب . مأخوذ از نازی - سخن . و سخن با نایده ووات وواج و نوله و مرغشه . و حرف . و لفظ . و نظن . و مباحث و صحبت و گفتگو . و عبارت با جمله‌ای که بخودی خود کامل باشد . و محاده . و تهنیت . و علم منطقی . و کلام آسمانی : فراتین نواد . و کلام الله ویا کلام شریف و یا کلام عزت : قرآن

مجید . و کلام کردن : گفتن و حرف زدن و سخن گفتن و مکالمه کردن . و بحث کردن . و دلیل آوردن . و بیان کردن و تفریر سخن نمودن . و ود کلام کردن : سخن را باطل کردن و رد کردن و اعتراض کردن . و بر خلاف گفتن . و بطیء الکلام : آهسته سخن و کسی که بآهستگی و ملامت سخن میگوید . و علم کلام : علم تصاحیح بلاغت . و علم منطقی . و علم بمعرفت عقاید با دله عقلیه مؤید بنقل . و حاصل کلام و یا خلاصه کلام ویا محصل کلام ، این سه کلمه را در اختصار و کوتاه سخن استعمال مینمایند .

کلام (kelām) ع . ج . کلم (kalm) . کلام (kolām) ا . ع . زمین درشت ستبر .

کلام (kellim) م . ع . کلم تکلیماً و کلاه آ . م . تکلم .

کلان (kolān) ا . م . ب . بزرگ و عظیم و کبیر و بزرگوار . و جیبم و گنده و تاویر . و استوار و محکم . و مهین و بزرگتر . و بلند و رفیع و برین . و زیاده و افزون . و بزرگ تن . و جمعیت انبوه . و افسر و تاج سر . و کلان روضه : از انقلاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است . و روز کلان : روز بزرگ و عید و روز جشن .

کلان (kelān) ا . ب . کلیدان و بند و بست در باغ و جز آن .

کلان بینی (kelān-bīni) م . ب . بزرگ بینی .

کلان پیشه (kelān-pīce) ا . ب . ناویکی در بینای چشم و اختلال بینایی .

کلاقتز (kolān-tar) م . ب . بزرگتر و عظیم تر . و جسم تر و گنده تر و تنومندتر . کلاقتز (kolān-tar) ا . ب . کسی که

اختیار شهر و امور و عابای آن شهر متعلق بدو میباشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر . کلالسال (kalān-sāl) م . ب . پیر و سالبدیده و سن .

کلالساللی (kalān-sāli) ا . ب . پیری و سالدیگی و افزونی و بسیاری عمر .

کلالشکم (kalān-cakm) م . ب . بزرگ شکم .

کلان کار (kalān-kār) م . ب . توانای در کار و عمل مانند آسمان . و کار آورده و مجرب و حاذق .

کلالگوش (kalān-guc) م . ب . بزرگ گوش .

کلالنی (kalāni) ا . ب . بزرگی و بزرگواری . و قد و قامت . و گندگی و تنوری .

کلاو (kolāv) ا . ب . غوک و وزغ . و دسه . و کلاوه . و چرخ کلاوه - بازی و چرخه .

کلاور (kalāvur) ا . ب . غوک و وزغ .

کلاوو (kolāvū) ا . ب . نوعی از موش صحرانی .

کلاوه (kalāve) ا . ب . کلاوه و چرخه . و غوک و قریاغه . و مضطرب و سرگشته و سراسیمه . و کلاوه چرخ : منطقالبروج . و گردش چرخ . و کلاوه شدن : سرگشته و سراسیمه شدن .

کلاوه (kolāhi) ا . ب . سرپوش . و هر چیزی که از پارچه پوست و نمد و زوبند تیرمه و جز آن سازند و جهت پوشش بر سر گذاوند . و دستار و سریند و عصابه و هر چه بر دور سر بچسند . و تاج و دهبیم و افسر . و تاج درویشی . و کلاه انداختن ویا کلاه بر انداختن : شاد شدن و خوشحال نمودن و شادکامی نمودن با

انلاف مال و تيزير . و **كلاه بر سر نهادن** : عظم دادن و بزرگ و نامردن و توفير نمودن و اعتبار دادن . و **كلاه چرخ** : آسان . و آفتاب . و **كلاه زور** و يا زورين **كلاه** : از القاب زنهاي ايران است . و **كلاه زهين** : آسمان . و آفتاب . و ماه . و نوعي از سماروخ كه در جاهای نمناك رويد . و **كلاه زنگله** : نخته كلاه يني كلاهي كه از آن زنگله و دم روياه آبروان كندت و بر سر مردم كه فروش نهاده محتسب آنرا در بازارها گردانند . و **كلاه شكستن** : برگردانيدن گوشه كلاه و كج گذاشتن كلاه . و **كلاه قاضي** : نوعي از سماروخ كه در جاهای نمناك و ديوارهاي حمام رويد . و **كلاه سوشه شكستن** : فخر كردن . و **كلاه ملك** : پادشاه . و **كلاه هولوئي** : كلاه نراز كه در اوش بر سر نهند . و **كلاه نهادن** : تواضع كردن . و عجز و زورني نمودن . و سجده كردن و سر بر زمين نهادن . و زوره **كلاه** : خود و منفرد .

**كلاه دار** (kolih-dür) . ا . پ . پادشاه .

**كلاه داري** (kolih-dürü) . ا . پ . پادشاهي و سلطنت .

**كلاه زور** (kolih-zür) . ا . پ . از نامهای زنان است .

**كلاهو** (kalhu) . ا . پ . نوعي از آهري بي شاخ .

**كلاهور** (kalhür) . ا . پ . نام پهلواني مازندراني .

**كلاهون** (kalhün) . ا . پ . نام مبارزي جنگجو .

**كلب** (kalb) اوص . ع . گ . و هر حيوان سبع گيخته دان . و **رجل كلب** : مرد گريزنده و بدحوي . ج : اكلب و كلاب

و **كلب وكالب** . ج ج : اكلاب و اكلاب .

**كلب** (kalb) . ا . ع . شير يشه . و نخستين آب روديار . و دوال از پوست نايراسته . و کرانه شته . و منخ قبضه شمشير . و گيوبي شمشير . و بند شمشير . و هر آنچه بدان چيزي را استوار كنند . و خط ميانه پشت اسب . و يكدانه جو . و آهن پاوه سرتون آسيا . و چوبي كه ديوار را بدان تكيه دهند . و چنگال آهنين پالان كه مسافر توشه دان و ابران آوريد . و دوال سرخ كه ميان دو طرف اديم توشه دان باشد . و قسي از ماهي كه آنرا **كلب البحر** گويند . و ستاره اي . و نام قبيله اي از قضاة . و ام **كلب** : نام دوختن خرد و خاردار . و **داء الكلب** : قسي از جنون - جسي كه از گريدن گك هار عارض ميشود . و **ديبر الكلب** : كليسي در حوالی موصل . و **رأس الكلب** : كرمي . و **كف الكلب** : گياهي . و **كلب الكلب** : گك هار . و **اسان الكلب** : نام گياهي . و نام شمشير تبع كه سه ذراع طول داشت و سيزونگ بود مانند سبزه . و **نهر الكلب** : نام جوشي مابين بيروت و صيدا .

**كلب** (kalb) . م . ع . **كلب كلبا** (از باب باب ضرب) : تب زده گرديد . و **كلبت الراوية** : درال سرخ دوختن ميان دو طرف اديم آن توشه دان . و **كلب الهرس كلبا** ( از باب نصر ) : هميز زد آنت اسب را . و **كلب الاديم** : بريد آن پوست دار . و **كلب الرجل** ( مجهولا ) : عقل رفته و مدعوش شد آن مرد از ديوانگي گريدن گك هار .

**كلب** (kalb) . ا . پ . سماعوزان نازي . گك . **كلب** (kalb) . ا . پ . گردا گرد دمان و متعار مرغ .

**كلب** (kalbi) . ا . ع . تننگ . و سختي زمانه و سختي سرما . و **بانگ گك هار**

گريزه . و زن جلبی . و حرص . و آزار و بدی . و خوردن بدون سیری . و ديوانگي گك از خوردن گوشت آدمي . و ديوانگي مردم از گريدن گك هار . و نوعي از ديوانگي ستور . و در آندگي رسن ميان بكمرة چاه و چوب آنت . و فعل دو همة اين معاني از سماع آيد .

**كلب** (kalab) . م . ع . **كلب كلبا** ( از باب سماع ) : خشنك شد و غضب كرد . و **كلب فلان** : سفيد شد فلان . و فرومايه گرديد . و **كلب الشجر** : درخت و خش شد برگ درخت از فرسيدن آب و چسبيد بجامه كسي كه بر آن عبور كرد . و **كلب الرجل** : گويد آن مرد را گك ريانگ هار . **كلب** (kaleb) . م . ع . **كلب كلب** : گك هار و گريزنده . و **رجل كلب** : مرد ديوانه از گريدن گك هار . ج : كليسي (kalbā) .

**كلبا** (kolbā) . ا . پ . بلفظ زند و پا زند : گك .

**كلبات** (kalabat) . ا . ع . نام چند يشه .

**كلبات** (kalabat) . ا . ع . ج . **كلبة** (kalbat) .

**كلبياد** (kalbiad) و (kolbid) . ا . پ . نام پهلواني توراني كه دست ف بيرز كشته شد .

**كلبياسو** (kolbasu) . ا . پ . چلباسه زهردار .

**كلبة** (kolbat) . ا . ع . گك ماده . ج : كلابه ركلبات . و ج : كلابات . و دوختن خاردار . و درخت خشك غاري از خار و برگ . و ام **كلبة** : تب و حسي . و **وينو كلبية** : فيله اي .

**كلبة** (kolbat) . م . ع . **اهراة كلبية** : زن گزنده بدخوي .

**كلبة** (kolbat) . ا . ع . سختي و تنگي و خشكسالي و نقطه . و سختي سرما . و دكان

مفروش . وموهای دراز در کرانهٔ بینی سگ و گربه . و دال . و یک تاه رسن لیف خرما که بدان دوز درزند . و نام موضی .	که مقدار آن چهار میلیون و سیصد و بیست میلیون سال باشد .
<b>کلبه</b> (kolbat) ا.ع . هجره از طام . و کرانه . و گوشه .	<b>کلب</b> (kalap) ا. پ . کلب و گردا گرد دمان و منقار مرغان .
<b>کلبه</b> (kolbat) ا.ع . دوختی خاردار که کلبه (kallhat) نیز گویند .	<b>کلبتره</b> (kalpatre) ا.پ . بی منی و یهوده . و زیورن .
<b>کلبه</b> (kolbat) ص.ع . ارض کلبه : زمینی که از بی آبی گیاه آن مانند خار گردیده باشد .	<b>کله</b> (kallal) ا.ع . کارکند .
<b>کلبتان</b> (kalbatān) ا.ع . حبینه تشبه : انبر آهنگران که آهن نافته را بدان از کوره در آورند .	<b>کله</b> (kellat) ا.ع . حالت ترکیبی و چگونگی .
<b>کلبتان</b> (kalbatayn) و (kalbatān) ا.پ . - ماخوذ از نازی - ماشرز و ماشه و انبر آهنگران که بدان آهن نافته را از کوره بر آورند . و گلگیر شمع . و ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند و جراحان بدان رگها را گیرند و چفرست نیز گویند .	<b>کله</b> (kellat) م.ع . کل کلاد کله .
<b>کلبث</b> (kalbas) و (kolbas) ا.ع . زفت ترشوی و ترتیبه .	مر . کل (kall) .
<b>کلبسد</b> (kolbad) ا. پ . حجره و خلوتخانه .	<b>کله</b> (kollat) ا.ع . تأخیر و درنگ . و مؤنت کل . مر . کل (koll) .
<b>کلبسو</b> (kalbasn) ا. پ . چلباسه بزرگ .	<b>کلت</b> (kalt) م.ع . <b>کلتنه</b> کلتاً (از باب ضرب) : فرام آوردن آن . و <b>کلتنه فی الاناء</b> : ریختن آنرا در خنور . و <b>کلت القرس</b> : ناختن آن اسب را . و <b>کلت الشیء</b> : انداختن آن چیز را .
<b>کلبک</b> (kolbak) ا.پ . تالاری که بروی خرمن سازند برای محافظت از باران . و خانه کوچکی که در شبان در سرخرمن و فالیز - آزد .	<b>کلت</b> (kolat) و (kollat) ص.ع .
<b>کلبه</b> (kolbr) ا.پ . خانهٔ کوچک تنگ و تارک . و حجره . و دکان . و کتبخ گوشه .	<b>فرس فلت کلت</b> او <b>فلت کلت</b> (بدون تندید) : اسب شتاب نیز وو .
<b>کلبسه احمدیان</b> : دامن سرا و سرای عراداران .	<b>کلتا</b> (kella) ا.ع . مؤنت کلا یعنی هر دو .
<b>کلبی</b> (kalhi) ص. پ . منسوب بکلب و سگ .	<b>کلتان</b> (kallūn) ا.پ . بازوهای چارچوب در خانه .
<b>کلبی</b> (kalbiyy) ص.ع . منسوب بکلب و سگ . و منسوب بقبیله کلب .	<b>کلتان</b> (kellāne) ا.ع . تشبیه مؤنت کل یعنی هر دو .
<b>کلب</b> (kalp) ا.پ . روز و شب برهما	<b>کلتب</b> (kallab) و (kollab) ا. پ . دورنگی و نفاق و ریا و فریب .
	<b>کلتب</b> (kallab) و (kollab) ا.ع . ناراستی . و دودمانگی و سستی دودکها .
	<b>کلتبان</b> (kallabān) ا. پ . نقلان و دیوت و زن جلب و غلبان .
	<b>کلتان</b> (kallat) ا.ع . هجره از طام . و کرانه . و گوشه .
	<b>کلتنه</b> (kolatat) ص.ع . <b>فرس فلتنه کلتنه</b> : اسب فرام آمده و دست و پانی خود را جمع کرده تا برجهد .
	<b>کلتنه</b> (kullahat) ا.ع . نوعی ازده فای .
	<b>کلتوی</b> (kellaviyy) ص.ع . منسوب بکلتا ، مؤنت کلا .
	<b>کلتنه</b> (kalle) ص. پ . حیوان پیر سالخورده از کار باز مانده و از کار افتاده خواره و وحشی باشد و یا اهلی . و دم بریده . و هر چیز ناقص و کوناه و پست و حقیر و اندک . و نامربط . و آنکه زیانش بفضاحت جاری نشده باشد و حرفها را بخوبی نتواند از منبرج ادا کند . و چوبدستی گنده ای که پرکده است .
	<b>کلتنه چوب</b> (kalte-ṭub) ا.پ . چوبدستی گنده و ستبر و کوناه مردودیشازرا .
	<b>کلتب</b> (kalsals) ا.ع . بنخیل و ترتیبه ترشروی .
	<b>کلتنه</b> (kalsamat) ا.ع . فرام آوردن گوشت و رخسار بی ترشروی .
	<b>کلتوم</b> (kolzum) ا.ع . مرد برگزشت و رخسار نیکووی . و پیل . و پیل بزرگ . و حبر پاره ای که بر سر دوش بندند . و از اعلام است .
	<b>ام کلتوم</b> : نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر حضرت علی بن ابیطالب از حضرت فاطمه علیها السلام تزوجها عمر بن الخطاب رضی الله عنه .
	<b>کلتج</b> (kelj) ا.پ . سید حمای و کاس که بدان سرگی و پلیدیها کنند . و عجب و خودستایی و تکبر و تجبر . و نیز چین و تا .
	<b>کلتج</b> (kalaj) ا.ع . مرد جوانمرد دلاور .
	<b>کلتج</b> (koljij) ا.ع . مرد دوشسته و توانا .
	<b>کلتجان</b> (kalljān) ا. پ . مزله و حمل خاکروده و پلیدیها .



کل جمع (kol-jam) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - جمع کل .	تون ناب و آنکه کوره حمام را می‌بروزاند و آنرا گرم میکند .
کلجه (kolje) ۱. پ. - جامه آستین کوناهی که بروی قیاً پوشند .	کلد (kald) م . ۰ ع . کلد الشيء کلدآ ( از باب ضرب ) : گردآورد و فرهام کرد آن چیز را .
کلج (kolc) ۱. پ. - سب حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدها کشند . و چرک و وسخ . و عجب و خودستایی و تکبر و تجبر .	کلد (kelad) ۱. ع . جای رست و درشت بی سنگ ریزه . و زمین درشت . و پشته . و بنگ .
کلج (kolc) ۱. پ. - نان ریزه . و نوعی از پوشاک پشمین که از کشمیر آورند .	کلدة (kaldat) ۱. ع . از اعلام است . و حارثین کلدة : نام طیبی مرتازبان را که معاصر با آنحضرت صلی الله علیه و آله بود . و ابو کلدة : کنفاری .
کلجکاد (kal-çakad) ۱. پ. - رنج و آزار از کجلی سر .	کلدة (kaladat) ۱. ع . واحد کلد یعنی یک قطه زمین درشت .
کلجنگ (koln-çang) ۱. پ. - خریچنگ . و جمبیت و منگنه .	کلده (kaldah) ۱. ع . سخت و درشت . و گنده پیر . و پیزه زن .
کلجه (kol-çe) ۱. پ. - کلجه .	کلده (kaldah) ۱. ع . نوعی از رفتار .
کلجیچه (kalçiçe) ۱. و (kelçiçe) ۱. پ. - غلجیچه و حالت خنده‌ای که گماز خاریدن کندها و زیر بغل پدید می‌آید .	کلدم (kaldani) ۱. ع . درشت و زشت .
کلج (kelh) ۱. پ. - یک نوع صفتی شبیه بمسطکی که بارزرد و یا بیرزرد نیز گویند .	کلدوم (koldum) ۱. ع . کوتاه و کوتاه بالا .
کلجه (kalhabat) ۱. ع . آواز آتش و زیانه آن .	کلده (kalde) ۱. پ. - زمین سخت و درشت . و زمین بی حاصل . و نام شخصی .
کلجه (kalhnbat) م . ۰ ع . کلجه باسیف کلجه : بششیر زد آنرا .	کلز (kalz) م . ۰ ع . کلزه کلزآ ( از باب ضرب ) : گرد آورد آنرا .
کلجه (kaluhat) ۱. ع . دغان . و گردا گرد دغان . بی : ما قبح کلجه .	کلز (kelz) ۱. پ. - بیخ دوخت انار دشتی .
کلجم (kelhem) ۱. ع . خاک و گرد و غبار .	کلز (kelazz) ۱. ع . مرد درشت بی دردم اندام .
کلنج (kol-) ۱. پ. - کلنج گیاهی .	کلس (kels) ۱. پ. - آهک .
کلنجان (kalvan) ۱. پ. - آهک حمام .	کلس (kels) ۱. ع . آهک . و ساروج که آهک آمیخته با خاکستر باشد .
کلنج (kalaxç) ۱. پ. - وسیع و چرکی که بر اندام دست و پانجهند . و کلنج بستن : چرک شدن و چرکین شدن .	کلس (kols) ۱. پ. - بنه سلاجی کرده .
کلنخن (kolxan) ۱. پ. - گلخن و بون مام و کلنغان .	کلنة (kolant) ۱. ع . تیرگی مایل سیدی .
کلنخن تاب (kolxan-tâb) ۱. ع .	
کلسرا (kolserâ) م . ۰ پ. - خراب و تپه و معیوب .	
کلسرا (kolserâ) ۱. پ. - دشمن و خصم .	
کلسمة (kalsamat) م . ۰ ع . کلسم الرجل کلسمة : درنگ کرد آن مرد در ادای حقوق از کامل و تبلی . و کلسمة فلان : بشتاب رفت فلان . و کلسم الله : آهنگ کرد بسوی وی .	
کلسیا (kalesiyâ) ۱. پ. - کشت و کلیا .	
کلشمه (kalçamat) ۱. ع . گنده پیر .	
کلصمة (kalsamat) م . ۰ ع . کلصم الرجل کلصمة : گرفت آن مرد .	
کلط (kolot) ۱. ع . مردمان گناخ و منتقل از شای و خرمنی .	
کلطة (kallat) و (kalotat) و کلطة (kalznt) و (kaloznt) ۱. ع . رفتار لنگ و بریده پا و در بدن آن (والفعل من سمع) .	
کلع (kal') م . ۰ ع . کلع راسه کلعاً (kal'on) و کلعاً (kala'on)	
( از باب فتح و سجع ) : چرکناک گردید سر او . و کذا : کلع الإناء و السقاء . و کلع الوسخ علیه : خشک گشت بر آن چرک . بر جمید . و کلعت وجهه کلعاً ( از باب سجع ) : کفته در میانک شد پای او . و کلع البعیر کلعاً و کلاعاً : کفته گردید سبیل آن شتر .	
کلع (kel') م . ۰ ع . و جل کلع : مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس . و هو کلع مال : او را پدا دارنده و نیکو تیمار کننده شتران است . ج : کلنة (kela'at) .	
کلع (kala') ۱. ع . سخت ترین جنگ . و نیز شفاق و شکافگر و چرک در میانک پای .	
کلع (kala') م . ۰ ع . کلع کلعاً و	

و كلفاً . مر . كلف (kal) .

**كَلَع** (kale) ص . ع . **بَعِير كَلَع** : شتر کفت سبل . و **سَقَاء كَلَع** : مشک کنج بست . و **اِثَاء كَلَع** کذلک . و **رَجُل كَلَع** : مرد چرکین سیاه گون از وبم و چرک .

**كَلَعَة** (kol'at) ا . ع . بیماری مر شتر و آ که سیاه گرداند و بکفاند مؤخر آنرا و بریزاند موی او .

**كَلَعَة** (kala'at) ا . ع . پاره ای از گوشتدان .

**كَلَعَة** (kale'at) ص . ع . **نَاقَة كَلَعَة** : ماده شتر کفت سبل .

**كَلَعَة** (kela'at) ع . ج . **كَلَع (kel)** . **كَلَعْد** (kol'ond) ا . ب . مردم خود رای و سرکش و ناموار و نازناشیده . و امر دقوی میکش . و مردم هرزه گوی .

**كَلْفَر** (kalqar) ا . ب . قسمی از پشم و کدرک بسیار نرم . و نوعی از همیزم برای سوختن .

**كَلْفِي** (kalqi) ا . ب . کلسگی و چینه .

**كَلْف** (kell) ا . ع . مرد عاشق .

**كَلْف** (koll) ع . ج . اکلف و کلفاء .

**كَلْف** (kalf) ا . ع . سیاهی زردی آید . و سرخی سیاهی آید . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی و سرخی .

**كَلْف** (kalaf) م . ع . **كَلْفَت بَه كَلْفَا** (از باب سجع) : آرزند گردیدم از او را و شینۀ او شدم . و **كَلْف كَلْفَا** : سیاه آید . و زردی و سرخ آید . و **كَلْفَت حَمْرَة** : آید . و سرخی آن .

**كَلْف** (kalaf) ا . ب . خالهائی مانند دانه کجید که بر روی پدید آید . و منقار مرغان .

**كَلْف** (kalaf) ا . ب . - مأخوذ از نازی - لکه‌مانی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

و هر لکه سیاه و تنگ کوچکی بر اندام آدمی که بسنج و تفت نیز گویند .

**كَلْف** (kalaf) ا . ب . - مأخوذ از هندی - قسمی از رنگ موی . و قسمی از آهلو و نشاسته .

**كَلْف** (kolaf) ع . ج . **كَلْفَة (kolfat)** . **كَلْفَاء** (kalfa') ا . ع . شراب و خمر و می .

**كَلْفَاء** (kallā') ص . ع . مؤنث اکلف . **بِق** : **نَاقَة كَلْفَاء** : ماده شتر سرخ سیاهی آید .

آمیخته . ج : **كَلْف (koll)** . **كَلْفَة (kolfat)** ا . ع . سرخی سیاهی آید . و سرخی مایل بترگی . و رنج و سختی . ج : **كَلْف (kolaf)** .

**كَلْفَت** (kolfat) ا . ب . - مأخوذ از نازی - زحمت و رنج و محنت و تصدیع . و خدمتگار . و کنیز .

**كَلْفَت** (kallat) ا . ب . منقار مرغان .

**كَلْفَت** (kolof) ا . ب . شیر و دوشت و نامواری .

**كَلْفَتَشْغ** (kalfaxcang) ا . ب . **كَلْفَتَشْغ** (kalfahcang) ا . ب . یعنی که در زمستان سخت در زیر ناردانها بشکل مخروط و مانند دم گاو بندد و تنگاله و تنگاله و تنگاله و گلفه‌شگ نیز گویند .

**كَلْك** (kalk) ر (kolk) ا . ب . بقل و آغوش .

**كَلْك** (kelk) ا . ب . هرنی میان کلاواک . و نیز ظم کتابت . و ناب و دندان نیز حیوانات سب . و آتشدان . و تیره و وضعی در نهایت تلخی .

**كَلْك** (kolk) ا . ب . کوک و پشم نرمی که از بز یا شانه بر آرد .

**كَلْك** (knlak) ا . ب . بیض و بیشتر نضاد . و آتشدان گلی و سفالی . و بست های چند از چوب و نی و ظرف که بر هم بندند و همگی چند پر باد کرده بر آنها نصب کنند و بروی آن نشسته از آجایای عقیق عبوس کنند . و

انجمن و مجمع مردمان . و صداع در دسر . و شوم و نابارک . و خربزه نارسیده . و غوزه پنبه ناشکنده . و گاو میش زینۀ جوان . و

مصرف کل بمعنی کچل . و نام موضعی از نواحی دلفان که بخوبی گندم موصوف است . و

**كَلْك زَرْدَن** : در هر انجمن دو آندن و چهار اجتهای از مردم رفتن . و **كَلْك گَرْدَن** : انجمن کردن و کنکاش نمودن .

**كَلْك** (kalak) و (kalek) ا . ب . پرندهای که بوم نیز گویند .

**كَلْك** (kelek) ا . ب . خنصر و انگشت کوچک . و لوج و کاج و احوال .

**كَلْك** (kolok) ا . ب . لوج و احوال . و درد شکم .

**كَلْكَاك** (kalakal) ا . ع . سینه . و ماین در چتر کردن . و جای تنگ بستن اسب .

**كَلْك پیرا** (kelk-pira) ا . ب . کتابت و نویسنده و خوشنویس . و قلم فروش .

**كَلْك تَه** (kalkte) ا . ب . نام شهر ایالت یگانۀ هندوستان .

**كَلْك خَسْب** (kalak-xasb) ص . ب . مردم مفلس و پریشان . و آنکه در مدت زمستان در گلخن حمام را کرده ها و مطبخها بر سرد .

**كَلْك زَو** (kalkezu) ا . ب . جاروب مندرس و کهنه .

**كَلْكَل** (kalikal) ا . ب . هرزه گویی و سخن بی معنی و لاطائل . و پرسش و سؤال . و لیموی بسیار ترش .

**كَلْكَل** (kalikal) ا . ع . سینه . و ماین در چتر کردن . و جای بستن تنگ اسب .

<p><b>كلكس</b> (kelkel) و (kelkej) و (kolkol) ا. پ. دارویی که بتازی مقل گیرند.</p> <p><b>كلكل</b> (kolkol) ا. ع. مرد سبک گوشت بابک. و مردیست بالای دوشتم اندام سخت گوشت.</p> <p><b>كلكلان</b> (kolkollān) ا. پ. کسی که در فیه جوی خانه را بوی و اگذار کرده باشند. و کسی که هر کاری را مرکب گردد. و بزنگ خانه.</p> <p><b>كلكلانج</b> (kelkalānej) ا. پ. یک قسم مسجونی ذائق قولج و عسر البول.</p> <p><b>كلكله</b> (kolkole) ا. پ. یک قسم غلیانی کوچک.</p> <p><b>كلكلیجه</b> (kelkelijeh) ا. ب. غلیجه.</p> <p><b>كلكلم</b> (kalkam) ا. پ. کافکن و شکافتگر. و آژندک و قوس فرج.</p> <p><b>كلكلم</b> (kalkom) و (kolkom) ا. پ. منجیق.</p> <p><b>كلكنک</b> (kelkonk) و (kelkanok) ا. پ. تنم خرقه.</p> <p><b>كلکی</b> (kalki) و (kalki) ا. پ. جینه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلایر بر دستار و کلاه زینت.</p> <p><b>كلکی</b> (kalaki) ص. پ. هرزه گرد و هرچانی.</p> <p><b>كلكیس</b> (kalkis) ا. پ. فرقه کودکان.</p> <p><b>كلکینه</b> (kalkine) ا. پ. قسمی از پارچه ابریشمی که مشعل دوخواه نیز گویند.</p> <p><b>كلگی</b> (kalgi) و (kalal) ا. پ. کلکی و جینه.</p> <p><b>كلل</b> (kalal) ا. ع. حال و شال.</p> <p><b>كلل</b> (kalet) ا. ع. کة (kellat).</p>	<p><b>كلم</b> (kolm) ا. ع. جراحت و خشکی. ج. کلم و کلام.</p> <p><b>كلم</b> (kalm) ع. م. کلمه کلماً (از باب نصر و ضرب) : مجروح نمود آنرا و خسته کرد. و قریء قوله تنالی : <b>اخر جنا لهم دابة من الارض يكلمهم</b> ای تجرحهم.</p> <p><b>كلم</b> (kalam) ا. پ. گیاهی مأكول و حویجی که درآنها کنند و دارای چند نوع و نوعی از آن که رومی است بدستار عربان و زهد فروشان ماند.</p> <p><b>كلم</b> (kalem) و (kelom) ا. ع. ج. کلمه (kelamat) و (kalemat) ا. ب. باط و کلیم.</p> <p><b>كلما</b> (kalmā) ا. پ. بلمت زیند و پانزد: درخت انگور که بتازی کرم نماند.</p> <p><b>كلما</b> (kolla-mā) ع. یعنی هرچه.</p> <p><b>كلما</b> (kollo-mā) ع. یعنی غالباً. و هر وقت و هر زمان.</p> <p><b>كلمات</b> (kalmāt) و (kalemat) ا. ع. ج. کلمه (kelamat) و (kalemat).</p> <p><b>كلمات</b> (kalmāt) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کلمه ما و الفاظ. و اقوال. و مکالمه و سخن و کلام و گفتار و تقریر.</p> <p><b>كلماتنگ</b> (kalmā-sang) ا. پ. فلاخن.</p> <p><b>كلمانی</b> (kalmāniyy) و (kelamāniyy) ص. ع. و رجل <b>كلمانی</b>: مرد نیکو سخن و صبیح کلام. و كذلك : <b>رجل كلمانی</b>.</p> <p><b>كلمانی</b> (kellēmāniyy) ص. ع. و <b>رجل كلمانی</b>: مرد بسیار کلام و پر گو و زبان آور.</p> <p><b>كلمانی</b> (kelemmāniyy) ص. ع. و <b>رجل كلمانی</b>: مرد نیکو سخن و صبیح کلام.</p> <p><b>كلمانیة</b> (kellemāniyyat) ص. ع. و</p>	<p><b>امراهة كلمانیة</b>: زن بسیار کلام و پرگو و زبان آور.</p> <p><b>كلمة</b> (kelmat) و (kelmat) ا. ع. سخن و لفظ و کلمه. ج: کلمات (kalmāt).</p> <p><b>كلمة</b> (kalemat) ا. ع. بلمت اهل حجاز: سخن و لفظ و کلمه و کلام. و یک صیغه تمام و کتر از آن. ج: کلم (kalem) و کلمات.</p> <p><b>كلمة الله</b>: حضرت عیسی. و <b>الكلمة الباقیة</b>: کلمه توحید.</p> <p><b>كلمة</b> (kelamat) ا. ع. سخن و لفظ و کلمه و کلام. ج: کلم (kelam).</p> <p><b>كلمتان</b> (kalematāne) و <b>كلمتین</b> (kalematayn) ا. ع. بینه تشبیه: در کلمه و دو لفظ. و دو قسم از کلام. و <b>كلمتی الشهادة</b>: کلمه لاله الاقاة و کلمه محمد و سولافه صلواته علیه و آله.</p> <p><b>كلمح</b> (kelmech) ا. ع. خاك و گرد و غبار.</p> <p><b>كلمرغ</b> (kal-morq) ا. پ. نوعی از کرکس.</p> <p><b>كلمسة</b> (kalmasat) م. ع. <b>كلمس</b> کلمسة: رفت.</p> <p><b>كلموژ</b> (kalmūj) ا. پ. کلباه ای که سر آن ببار ماند.</p> <p><b>كلمه</b> (kaleme) ا. پ. - مأخوذ از نازی - لفظ و سخن. و کلام و گفتار. و یک جزء از کلام. و <b>كلمة طیبه</b>: گفتار نیک. و <b>كلمه بکلمه</b>: لفظ بلفظ.</p> <p><b>كلمی</b> (kalma) ع. ج. کلیم.</p> <p><b>كلن</b> (kolan) ا. پ. گلوله. و گرمی که در گردن اعضای مردم پهرسد. و باغره و داء القبل. و پنبه زده.</p> <p><b>كلنبه</b> (kolonbe) ا. پ. نان کلیجه ای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند. و مطلق گلوله خواه سنگ و یا بجز آن.</p>
---	--	---

**کلنج** (kelanj) ا.ب. چرك. و سنج . و عجب و خودستایی و تكبر. و انگشت كوچك و خضر .

**کلنجار** (kelanjār) ا.ب. خرچنگ و سرطان . و خرچنگ دریائی .

**کلنجر** (kelanjār) ا.ب. موضعی در هندوستان .

**کلنجری** (kulenjari) ا.ب. فسی از انگور سیاه و این قسم از انگور دهرات بخوبی عمل میآید و درنازکی و شیرینی معروف است گویند خوشه آن تا پنج من تبریز میشود و هر دانه‌ای از آن تا پنج دم .

**کلنجری** (kelanjari) ص.ب. منسوب بکلنجر هندوستان .

**کلنچک** (kelanjak) ا.ب. انگشت كوچك و خضر .

**کلنچك** (kelanjak) و (kolanjak) و **کلنچك** (kolançak) ا.ب. خرچنگ و سرطان .

**کلند** (keland) و (koland) ا.ب. کلنگ و دست افزاری نقب کتاف و گل کاران و سنگتراشان که بدان زمین را کنند و تبر تیشه. و دست افزاری که بدان درخت رزرا آرایش کنند .

**کلند** (koland) ا.ب. کلیدان و کلان در باغ و کوچه . و هر چیز نازناشیده . و چوبی که بر فلابه سگ بندند و مساجور .

**کلند بسردار** (kaland-bar-dār) و (koland-bar-dār) ا.ب. کلنگ دار .

یاده ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می رود .

**کلندو** (kelandar) ا.ب. مردم نازناشیده و ناهموار و قلندر . و چوب گنده نازناشیده که در پس در اندازند تا دود گنده نشود . و کنده‌ای که بر پای معرمان و گنه‌گاران و گریز پایان گذارند .

**کلندره** (kelandare) و (kolandare)

ا.ب. قلند و مردم ناهموار در شست نازناشیده . و چوب گنده نازناشیده .

**کلندگر** (keland-gar) ا.ب. آنکه با کلنگ کار میکند . و کلندردار .

**کلندمن** (kolandān) ف.م. نکا ندین و افشاندن فرش و خالی و دامن و جز آن .

**کلنده** (kalande) ا.ب. لکلنکه یعنی چوب کوچکی که يك سر آن بدول آسیا و سر دیگرش در سوراخ سنگ آسیا نصب است و از گردش سنگ بحرکت آمده کم کم دانه از دول در آسیا میریزد .

**کلندی** (kolandī) ا.ع. پشته و زمین درشت .

**کلندی** (kalandi) ا.ب. زمین سخت و درشت . و کله‌رداو .

**کلندییدن** (kalandidan) ف.م. پ. کلدن و شکافتن و کافتن زمین .

**کلنز** (kolnaz) ا.ع. درهم اندام . و نزدیک اندام . و روی درشت کوناه‌پی غیرمتمند .

**کلنگ** (kalenk) ص.ب. کاج و احول و لوح .

**کلنگ** (kelnak) ا.ب. تخم خرنه .

**کلنگ** (kelnak) و (kelank) ا.ب. سوراخ کلیدان .

**کلنگ** (kelonk) ا.ب. پرندۀ ای کبود رنگ دراز گردن بزرگتر از لک‌لک که آنرا شکار کرده خوردند و پرهای زیر دنب آنرا بر سر زنند . و نیز خروس بزرگ .

**کلنگ** (kolank) ا.ب. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

**کلنگک** (kelnakak) ا.ب. خرنه .

**کلنکی** (kolonki) ا.ص.ب. آژمند و حریص و طمسکار . و کسی که با کلنگ و تیشه کار میکند . و نومی از خروس .

**کلنگ** (kelang) ا.ب. سوراخ کلیدان .

**کلنگ** (kolang) ا.ب. کلنگ و پرندۀ ای کبود بزرگتر از لک و ماکول . و پرندۀ کلان خوش اصل .

**کلنگ** (kolang) ا.ب. کلد و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

**کلنه** (kolne) ا.ب. مغز مرغ .

**کلو** (kolu) ا.ب. کلاتر بازار . و رئیس و ریش سفید محله . و نان بزرگ ووغنی .

**کلوء** (kalu) ص.ع. و **چل کلوء** العین : مرد یدار سخت چشم که خواب بر آن چیره شدن تواند .

**کلوا** (kalva) ا.ب. گرتنگی ریخته چیزی . و وصل چیزی چیزی دیگر . و غوک و قرباغه .

**کلواذ** (kalvaz) ا.ع. نام زمینی .

**کلواذ** (kelvāz) ا.ع. تأیوت تورات . و **ام کلواذ** : سختی و بلا .

**کلواذاء** (kalvāzā) و **کلواذی** (kalvāzī) ا.ع. نام دهی در بناد .

**کلوب** (kolub) ا.ب. شکل و قالب و کالبد .

**کلوب** (kaliub) ا.ع. مهمیز . و کلیمان و ابرو . واره . ج : کلایب .

**کلو بنده** (kolu-bande) ا.ب. بزرگ و مهتر غلامان .

**کلوة** (kulvat) ا.ع. لغتی الکلیه لامل الین یعنی کرده و قلبه . ج : کل (kollā) .

**کلوتک** (kolutak) و (kolutak) ا. کلوتک و چوبی که بدان جامه را دفاتی کنند .

**کلوته** (kolute) ا.ب. حلقه دام . و دامک دوشیزگان که بمنزله کلاماست مرپسران را و آن روپاکی باشد مانند دام کدخترگان بر سر کنند و بتازی شبک مانند . و کلاه گوشه‌دار پرینبه که بر سر کودکان پوشند و گوشه‌های آنرا زیر چانه بپند .

**کلوج** (kaluj) ا.ب. نانی که خمیر آن از دیوار تنبور ریخته و در میان آتش پخته شده باشد. و دست و پای بس انگشت که انگشتان آنها را بریده و یا سرما زده باشد.

**کلوج** (koluj) ا.ب. قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. و خرده نان.

**کلوج** (kaluc) ب.م. کلوچیدن ا.ب. بدل و عوض. و تبدیل. و بازگشت. و مکانات. و خائیدگی چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک.

**کلوجیدن** (kalucidan) ف.م. ب. خائیدن و جایتیدن چیزهایی که دوزیر دندان صدا کند مانند نان خشک و نبات.

**کلوح** (koluh) م.ع. **کلح کلوحا** و **کللاحا** (از باب فتح): ترشروی کرد و در کسب لباها و چندانکه واگرید لباها او.

**کلوخ** (kalux) ا.ب. خشت خام و ناپخته.

**کلوخ** (kolux) ا.ب. گل خشک شده و خاک برهم چسبیده سخت شده. و لختهای دیوار کهنه افتاده. و خشت پاره. و گول و ابله و احسن. و مردفرومایه دلاور. و **کلوخ** **اوب مالیدن** و یا **بر لب زدن** و یا **بر لب نهادن**: معنی داشتن کاری. و کرده خود را متکبر شدن و خوب شدن و از کاری که مرتکب است دور داشتن. و از کاری که بین بعضی و مظنون بعضی دیگر است دوری گرفتن.

**کلوخ امرود** (kolux-amrud) ا.ب. امرود بزرگ نامهور بی مزه.

**کلوخ انداز** (kolux-andaz) ا.ب. -روانخانی که در زیر کنگره های دیوار قلعه سازند و از آنها سنگ و آتش و خاک و خاکستر برسد دشمن ریزند. و فلاح. و پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نیره فرزند.

**کلوخ انداز** (kolux-andaz) و **کلوخ اندازان** (kolux-andazan) ا.ب. سیر و گشت و عیش و عشرت. و شراپنوردی که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. و نام روز سلخ ماه شعبان.

**کلوخ چین** (kalux-çin) ا.ب. توفه از کلوخهای روی هم نهاده. و **کساوخ چین کردن**: بنا کردن از خشت خام.

**کلوخ زار** (kalux-zar) ا.ب. جانی که بر از کلوخ باشد.

**کلوخ کوب** (kolux-kub) ا.ب. تخماق.

**کلور** (kalur) ا.ب. آنچه از خوشه غله که پس از دور کردن و جمع کردن حاصل دوکت زار باقی ماند و خوشه چین آن را برچیند.

**کلوز** (koluz) و **کلوززه** (koluzze) ا.ب. جوزغه و غوزه پنه شکفته شده.

**کلوس** (kolus) ا.ب. اسبی که در درجتم و پرده وی سپید باشد.

**کلوف** (koluf) ا.ع. کار دشوار.

**کلوک** (kaluk) ا.ب. پسر امرود. و بکنوع غله ای بزرگتر از ماش.

**کلوک** (koluk) ص.ب. بی ادب و بی حیا و گستاخ و شطاح.

**کلول** (kolul) ع.ج. کل (kall).

**کلول** (kolul) و **کلولة** (kolulat) م.ع. **کل کالا** و **کلولا** و **کلولة**. م.ر. کل (kall).

**کلوم** (kolum) ع.ج. کلم (kalm).

**کلوند** (kalvand) ا.ب. نوعی ازخیار و با دونه. و انجیر. و گردو. و قیسی. و گرمای خشک برشته کشیده. و نام کوهی.

**کلونده** (kalvande) ا.ب. مطلق خیار. و نوعی ازخیار کوچک باریک. وخیار بزرگی

که جهت نم نگاهدارند. و کالک و خریره نارس.

**کلوی** (koluy) ا.ب. کلو.

**کلوی** (kelviyy) م.ع. منسوب بکلا یعنی مردوانه.

**کلوید** (kalvid) ا.ب. دیگ آشپزی.

**کله** (kale) ا.ب. رخ و رخسار و روی. و گوی که در وقت خندیدن بر طرف رخسار پدید آید. و گرناگرد دهان از سوی درون. و کمان و قوس. و بینه و دوخت خیاطی. و عمل بینه کردن. و جنبش در هنگام جماع. و فروریزندن آوردن در جماع. و دیدگان. و گرگز آهین. و شهر در میان جزیره. و **کله سالی**: سختی و بدبختی و سیاه گلیس. و خندان. و مردمان کافر. و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند. و **کله کردن** **قیه**: حرکت قوس کردن تیر و نشان ده گذشتن.

**کله** (kele) ا.ب. بینه. و بینه زدگی. و نام شهری.

**کله** (kole) ا.ص. ب. هر چیز کوتاه و ناقص. و مردم کوتاه.

**کله** (koleh) ا.ب. محفف کلاوم یعنی آن. و نزه و ذکر. و جنبش و حرکت در حین جماع. و **کله انداختن**: و یا **کله بر انداختن**: شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد بر آوردن از روی شوق در بدست آمدن چیزی که همه کس طالب وی باشند.

**کله** (kalle) ا.ب. راس و سر. و سر انسان و دیگر حیوانات. و سر هر چیزی. و فرق و تارک سر. و فوق و بالا. و رله.

**کله** (kalle) ص.ب. بی وفا و بی حقیقت نارسد و سکار و هر جانی. و بی **کله** پراستعجاب حقیقت و باوفا. و مستبد. و آنکه هر جانی باشد.

**کله** (kelle) ا.ب. سقف خانه. و هر چیز که بمنزله سقف باشد. و پرده. و پرده ای که همچو خانه دوخته باشند و عروس و آدمیان

آن آرایش کنند. و **کله خضر**: آسمان.  
 و **کله دخانی**: آسمان. و ایر سیاه. و  
 شب تاریک. و **کله نیلوفر**: آسمان.  
**کله** (kollah) ۱. پ. موی سر و موی  
 کاسل که یک جا جمع کرده گره کرده باشند.  
 و کعب و بند پا. و **کله مشکین**: زلف  
 و کاکل.  
**کلهان** (kolahān) ۱. پ. ج. کله. و  
 زوین **کلهان**: امراتی که گرداگرد خانواده  
 سلطنت باشند و کلاه زوین بر سر نهند.  
**کله پاچه** (kalle-pā-če) ۱. پ. کله یا  
 پاچه از مرغیوانی. و **کله پاچه شدن**:  
 مضطرب و سراسیمه شدن.  
**کله پر باد** (kalle-por-bād) ۱. ص.  
 پ. متکبر و مغرور.  
**کله پر بادی** (kalle-por-bādi) ۱.  
 پ. غرور و تکبر.  
**کله پروار** (kalle-porvār) و **کله**  
**پروور** (kalle-parvar) ۱. پ. نام نسبی  
 از حلوا.  
**کله پز** (kalle-paz) ۱. پ. کسی که کله  
 و پاچه و شکنجه حیوانات را می‌برد و میفروشد.  
**کله پوش** (kalle-puc) ۱. پ. کلاه و  
 پوشاک سر. و شب کلاه. و کلاه چارگوشی  
 که دختران بر سر گذارند.  
**کله خشک** (kalle-xoek) ۱. ص. پ.  
 مردم سودانی و دیوانه مزاج. و تریاکی و متاد  
 بتریاک. و تخم مرغی که سرازیر گذاشته  
 خشک کرده باشند.  
**کله دار** (kalle-dār) ۱. پ. پادشاه چبار  
 و غالب و پیروز. و مردم سرکش و متکبر و  
 کشاخ و خودین.  
**کله داری** (kalle-dāri) ۱. پ. پادشاهی  
 و سلطنت. و سرکشی.  
**کله دراز** (kalle-darāz) ۱. ص. پ.

مگامه ساز و غوغائی و زبان دراز و بد زبان  
 و تشنج.  
**کله درازی** (kalle-darāzi) ۱. پ.  
 غوغا و مگامه و فتنه و فساد.  
**کله هری** (kalhari) ۱. پ. نوعی از  
 موش که بنایت دهنده است و آنرا موش پرند  
 نیز گویند.  
**کله زده** (kalle-zade) ۱. پ. (kolah-zade)  
 ۱. پ. تخت و اردوگی که دارای سایبان باشد.  
**کله زن** (kalle-zan) ۱. ص. پ. لاف زن.  
**کله زنی** (kalle-zani) ۱. پ. لاف زنی.  
**کله هت** (kalhosat) ۱. ع. دوشابار با هم  
 نزدیک کرده و خمیده و سر فرو افکندن  
 در رفتار.  
**کله هت** (kalhasat) ۱. ع. **کله هت**  
**کله هت**: ترسیدار و فرح کرد. و **کله هس**  
**علی المل**: کوشید و لازم گرفت آن کار را.  
 و نیز کله هت: بکارزار روی آوردن و بردن  
 حمله کردن.  
**کله شجرا** (kolah-cajara) و **کله**  
**شجره** (kolah-cajare) ۱. پ. جانشینی  
 و خلافت از جانب مرشد.  
**کله شق** (kalle-caq) ۱. ص. پ. سخت سر.  
**کله فروش** (kalle-faruc) ۱. پ.  
 کله پز.  
**کله کار** (kalle-kār) ۱. ص. پ. غوغائی  
 و مگامه ساز و فتنه جو.  
**کله گوشه** (kolah-guce) ۱. پ. گوشه  
 کلاه و کنایه از عظمت مرتبت و سرافرازی.  
 و **کله گوشه ملک**: پادشاهزاده.  
**کله گیر** (kolah-gir) ۱. ص. پ. سخت  
 و ملوط.  
**کله هم** (kolla-hom) ۱. ع. یعنی همه  
 آن ما.  
**کله مشکین** (kollah-mockin) ۱. پ.

زلف و کاکل.  
**کله منار** (kalle-manār) ۱. پ.  
 ستون و یا برجی که در کنار جاده از کله  
 دزدان و مردمان قطاع الطريق برپا کنند تا دیگران  
 عبرت گیرند.  
**کله نگار** (kelle-negār) ۱. پ. فراش  
 و آنکه فرش و بساط بیکتراند.  
**کلی** (kaly) ۱. ع. **کلیته کلیا** (از  
 باب ضرب): برگرده او زدم.  
**کلی** (kelā) ۱. ع. **کلی الرجل**  
**کلی** (از باب سمع): برگرده وی زده شد.  
**کلی** (kolā) ۱. ع. **کلیه** (kolyar) و  
 کله (kolvat) ۱. وقتیه **بشحم کلاه** یعنی  
 در آغاز جوانی و ایام نشاط روی ملاقات  
 کردم. و **غنم حمراء الکلی**: گوسفندان  
 لاغر. و **غنم حمراء الکلی** کذلک.  
**کلی** (kali) ۱. پ. کجیل.  
**کلی** (koli) ۱. پ. دایره ای حلقه دار که  
 بیشتر نازیبان نوازند و آنرا عریانه نیز گویند.  
 و نوعی از ماهی کوچک پر گوشت که خوردنش  
 بر شهرت جماع افزاید. و قرص نان روغن  
 بزرگ. و بیماری که خوره نیز گویند. و  
 دمکده. و زندگانی و تیش در ده.  
**کلی** (keli) ۱. ص. پ. روستائی و دهانی.  
**کلی** (koli) ۱. پ. یکده وده نامعلوم.  
**کلی** (kolli) ۱. ص. پ. مأنوذاز تازی.  
 عروس و هر چیزی که عمومیت داشته باشد  
 و شامل همه کرده. و **یکلی**: همگی و همه.  
 و **احتمال کلی**: بیشتر احتمال.  
**کلی** (kolliyy) ۱. ص. ع. **منسوب بکل**  
 (koli).  
**کلیا** (kelya) ۱. پ. شخارو تلیا. و بلیت  
 زند و بازند: گویند.  
**کلیات** (kolyāt) و (kolyāt) ۱. ع. **کلیه**  
 (kolyat) ۱. کلیه

**گنجد** در باغ و در خانه و جز آن که بنازی غلق خوانند. و قتل .

**کلیدانه** (kelidāne) ا.ب. قتل. و غلق و کلیدان و کلان .

**کلیددار** (kalid-dār) ا.ب. آنکه کلید اطاق ردگان و جز آن بدر سپرده است .

**کلیددان** (kalid-dān) ا.ب. کلیدان .

**کلیز** (kaliz) ا.ب. زنبور .

**کلیزدان** (kaliz-dān) ا.ب. خانه زنبور .

**کلیزه** (kolize) و **کلیزه** (kalizē) ا.ب. سیوی آب و ابرق و آتابه .

**کلیسا** (kalisā) و **کلیسه** (kalise) ا.ب. معبد و پرستگاه ترسایان و کشت .

**کلیک** (kalik) ا.ب. چند بوم و بتم کلسرخ .

**کلیک** (kalik) و **کلیک** (kelik) ا.ب. خنصر وانگت کرچک . و کاج و لوچ و اسول .

**کلیکان** (kalikān) ا.ب. گیاهی بسیار بدبری که کمانی و گل گنده نیز گویند .

**کلیکان** (kelikān) ا.ب. طرخون . و عافرقرا .

**کلیکی** (kaliki) ا.ب. کاجی و لویجی و حول .

**کلیل** (kulil) ص.ع. کند از شمشیر و جز آن . و رجل **کلیل** **اللسان** : مرد کند زبان . و **کلیل** **الطرف** : کند بنای .

و **سرف کلیل الحد** : شمشیر کند . و **رجل کلیل الظفر** : مرد فرومایه عوار و ضنب .

**کليله** (kalile) ا.ب. نام شمال که قضا آن در کتاب **کلیه** و **دمنه** مسطور است .

**کلیم** (kalim) ص.ع. هم سخن . و خسته و مسرح . ج. کلس (kolna) . و **کلیم**

**الله** : لقب حضرت موسی .

**کللیج** (kolij) ا.ب. صاحب عیب و تکبر و خودستا . و چرک و ریم .

**کللیج** (kelij) ا.ب. اسبی که مرد پای وی کج باشد .

**کللیج** (kolij) ا.ب. نانی که خمیر آن از دیوار تور افتاده در میان آتش پخته شده باشد . و نان بزرگ ووغنی .

**کللیجن** (kolijan) ا.ب. خولجان .

**کللیجه** (kolije) ا.ب. جامهٔ پنه دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند .

**کللیج** (kolij) ا.ب. چرک و ریم .

**کللیجه** (kolijce) ا.ب. کلیدچوین که بدان کلیدان را گنایند .

**کللیچه** (kolijce) ا.ب. قرص ماه . و قرص آتاب . و قرص نان روغن کرچک .

و نان کماج کوچک . و **کللیجه** و جامهٔ پنه دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین که بر روی قبا پوشند . و آجیده . و **کللیجهٔ خیهه** :

تخته گرد میان سوراخی که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر را بر روی آن اندازند . و **کللیجهٔ سیم** : ماه شب چهاردهم .

**کللیجهٔ پز** (kolijce-paz) ا.ب. آنکه نان روغن می‌برد .

**کللید** (kalid) و **کللید** (kelid) ا.ب. ایزاری که بدان قتل را گنایند و بندند . و ایزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پایین آورند و ببندند و بار کنند . و سارو آهن قبه . و **کللید ایمان** و **با کللید بهشت** : کلمهٔ شهادت . و **کللید گنج حکیم** : کلمهٔ بسم‌الله الرحمن الرحیم .

**کللیدان** (klidān) ا.ب. کده و هر چیز شیشهٔ آن که بر پای مردان و گنجهکاران نهند .

**کللیدان** (kelidan) ا.ب. ایزار بست و

**کللیات** (kolijyat) ع.ج. **کلیه** (kolijyat) .

**کللیات** (kolijyat) ا.ب. مآخوذ از نازی . چیز های کلی و همادیان . و همگی

کلام يك معنی مانند : **کللیات سعدي** و **کللیات نظامی** .

**کللیاس** (kelyās) ا.ب. کرباس و در خانه . و ادبانه‌ای که برپایم خانه سازند .

**کللیانی** (kelyāni) ا.ب. اشق و اشترک و از زور و وانغزه .

**کللیاوه** (kelyāve) ص.ب. کزو اسم و کسی که گوش وی نشنود .

**کللیب** (kalib) ا.ع. گروه گان .

**کللیه** (kalē'at) ص.ع. **ارض کللیه** : زمین گیامناک .

**کللیه** (koljnt) ا.ع. گروه و قبه . ج. **کللیات** (koljāt) و **کللیات** (koljāt) و **کللیات** (koljāt) .

و پیشبده‌ای که بر توشه دان و جز آن بوزند . و تندی نزدیک قبهٔ کمان از دو طرف آن . و بستگاه دوال از کمان و پایه شیراز قبهٔ آن . و بر مرغ که پس از اباهر است . و **کللیه**

**السحاب فروداير** . و **کللیه الوادی** : کرانهٔ وادی . ج. کالی (kolā) .

**کللیه** (kolijyat) ص.ع. مؤنث کلی . و **بالکللیه** : عموماً و بالجملة کز وجوه .

**کللیه** (kolijyat) م.ف.ب. مآخوذ از نازی - عموماً و بالجملة و سراسر تماماً .

**کللیت** (kalit) و **کللیت** (kellit) ا.ع. سنگ دوازی که بدان دعانهٔ گزگتار را بندنایند .

**کللیت** (kolijyat) ا.ب. مآخوذ از نازی . هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همهٔ اجزاء بود . و عمومیت .

**کللیتان** (koljotan) ا.ع. هیئت تشبه : هر دو کرده . و آنچه از چپ و راست یکسان

نیر باشد .

**کللیدان** (kelidan) ا.ب. ایزار بست و





کوتاه و درخت سخت اندام .

**کمانتل** (kamātel) ا. ع. سخت و درخت اندام .

**کمانتی** (kamātiyy) م. ع. خیل **کمانی** : ایسان کیت .

**کمانثر** (kamāser) ا. ع. کوتاه .

**کماج** (komāj) و **کماج** (komaç) ا. پ. نان نظیر . و نانی که در کماجدان پزند . و نان پخته شده بروی اشکروزغال . و کلیچه نیمه و کماچه .

**کماجدان** (komāj-dān) و **کماجدان** (komaç-dān) ا. پ. ظرفی مسین بسات دیگر و در دار که در آن خنبر نظیر را با روغن گذاشت و در آنرا محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند .

**کماچه** (komā-je) و **کماچه** (komā-çe) ا. پ. نختای گرد - سوراخ دار که برستون نیمه محکم کنند و چادر نیمه را بروی آن کشند و آنرا کلیچه نیز نامند .

**کماخ** (kamāx) ا. ع. نام شهری در روم .

**کماخ** (komāx) ا. ع. بزرگ منشی .

**کم اختلاطی** (kam-extelāti) ا. پ. کم صحبتی و کم معاشرتی .

**کماذ** (kemāz) ا. ع. کوتنگی جامه اسم است کند (kand) را .

**کماذ** (kemāz) و **کماذاة** (kemādat) ا. ع. درد شکم . و پارچه گرم کرده که بر عضو دردناک نهند . الحدیث : **الکماذ احب الی من الکی** .

**کماذریوس** (kamāzōryus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بلوط الارض .

**کمار** (kamār) ا. پ. زمین مزروع بشرط .

**کماره** (kamāre) ا. پ. هارن و مهراس .

**کماریدن** (kamāridan) ف. ل. پ. تبسم کردن .

**کم آزار** (kam-āzar) م. پ. بی اذیت و غیر ظالم و غیر سنگار .

**کم آزاری** (kam-āzari) ا. پ. نرمی و ملائمت و ملاطفت .

**کماس** (kamās) م. پ. کم و کاس و اندک و قلیل .

**کماس** (kamās) و (kommās) ا. پ. ظرف تنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین - شیبان و گدایان .

**کم اسبابی** (kam-asbābi) ا. پ. تصور و نقصان اسباب و ادوات . و تنگدستی و مفلسی .

**کماسه** (kamāse) ا. پ. ظرف تنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین گدایان و شیبان .

**کماسه** (komāse) ا. پ. کاربردکن و چاغو . و شاهد . و زن فاشه و قعبه . و خشتی . و نام کوهی در خراسان .

**کماسی** (komāsi) ا. پ. کمی و کاستی و قلت و نقصان . و کوچکی و خردی .

**کماش** (kamāc) ا. پ. آرندنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین شیبان و گدایان .

**کماشة** (kamācat) م. ع. **کمش کماشة** (از باب کرم) : تیز روگردید و سبک شد . و کافی و بنده شد .

**کماشیر** (kamā-cir) ا. پ. صمغ کرنس کرمی که شبیه بجاو شیر است .

**کم اصل** (kam-asl) م. پ. پست زیاد .

**کماع** (kemāc) م. ع. مکاشفه . مر . مکاشفه .

**کمافیطس** (kamāfitos) ا. پ. -

مأخوذ از یونانی - گیاهی حشیش مانند که گل آن بنفش رنگ و تنم آن را بشیرازی ماش دارو گویند .

**کمال** (kamāl) ا. ع. تمام .

**کمال** (komāl) م. ع. **کمال الشیء** **کمالا و کمولا** (از باب نصر) : انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز . و **کمال فلان** : با تمام رسید محاسن فلان . و **کمال شهر** : بانجام رسید دور آن ماه و تمام شد روزهای آن و در همه این معانی از کرم و ضرب و سح نیز میآید و از سح از همه روی تراست .

**کمال** (kamāl) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

انجام و تکمیل و انتها و تمامی و سر انجام . و راستی . و تدبیر و فضل و فضیلت و علم و ادب . و بزرگواری و برتری . و بلوغ و رشد . و **بروجه کمال** : بطور تکمیل . و **حد کمال** : سن بلوغ و رشد . و **باکمال** : فاضل و دانا و عالم . و **بی کمال** : بی علم و نادان و بی فضل .

**کمال** (kommāl) ا. ع. ج. کامل .

**کمالات** (kamālāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فضایل و کمالات و فضیلتها . و جامع

**کمالات** : کسی که دارای همه فضایل باشد .

**کمالکمی** (kamāl-komi) ا. پ. -

هدیه ای که از طرف مستأجر به صاحب ملك داده میشود .

**کمال مرتبه** (kamāl-مرتبه) م. ع. -

ف. پ. - مأخوذ از تازی - کمالاته و سراسر و تماماً . و بدقت و بدرستی .

**کماله** (kamāle) ا. پ. ایریشم فرمابه که ایریشم کج نیز گویند .

**کمالیون** (kamāliyun) ا. پ. نوعی از مازریون .

**کمام** (kemām) ا. پ. نوعی از کندر که

صنغ یعنی نیز گویند.

**کمام** (kemām) ا. ع. ج. کامانه .**کمام** (kemām) ا. ع. آنچه بدان دمان

شتر را بندند تا نکود . و تورپه اسب و مانند

آن . ج : اكمة (akemmat) .

**کمامه** (kemāmat) ا. ع. غلاف شکوفه .

و غلاف شکوفه خرما . ج : کام . ج ج .

اكمة (akemmat) . و آنچه بدان دمان شتر

را بندد تا نکود . و تورپه اسب و مانند آن .

**کمان** (kamān) ا. ب. ج. کم : چیزهای

کم و اندک و ناقص و ناتمام .

**کمان** (kamān) ا. ب. هر چوب خمیده‌ای

که از یک سر آن تا بر دیگرش زهی سخت

محکم بست باشند و بتازی قوس گویند . و نام

برج نهم از دوازده برج فلکی . و **کمان****آسمانی** و یا **کمان بهمین** و یا **کمان****رستم** و یا **کمان سام** و یا **کمان شیطان** :آژندک و قوس فرح . و **کمان حکمت** :

نومی از منجیق که بدان تیراندازی کنند .

و **کمان زنبوری** : تنگ و بندق . و**کمان ساده** : آتاب و مهتاب . و خورشید .و **کمان فلک** : برج نهم از دوازده برجفلکی . و **کمان گردون** : آژندک وبرج نهم . و **کمان قروه** و یا **کمان****سزوه** و یا **کمان مهره** : کانی که

بدان گلوله اندازند .

**کمان ابرو** (kamān-abru) م. ب. ب.

کیکه ابروی وی خمیده مانند کمان باشد . و

مشوف .

**کمان افکن** (kamān-alkān) م. ب. ب.

آنکه کمان میکند و تیر می اندازد .

**کمان آو** (kamān-āvar) م. ب. ب.

کماندار و کمانکش و تیرانداز .

**کمان پشت** (kamān-poet) م. ب. ب.

آنکه پشت وی خمیده باشد .

**کمان جوله** (kamān-jule) ا. ب. ب.

غلاف کمان . و جایی که در آن کمان گذارند .

**کمانچه** (kamān-çe) ا. ب. ب. مضر

کمان یعنی کمان کوچک . و کایتکه زنان

بدان پنه زندند . و نام سازی از جنس رباب .

و کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند . و

شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان پادشاهان

کشند و آن بمنزله طغرا باشد . و بیالوساغر .

و **کمانچه زدن** : فتنه برانگیختن و مگانه

برپا کردن .

**کمان خانه** (kamān-xāne) ا. ب. ب.

گوشه کمان .

**کماندار** (kamān-dār) ا. ب. ب. آنکه

داوی کمان باشد و کمانکش و تیرانداز و کسی

که کمان بدست بگیرد .

**کمانداری** (kamān-dāri) ا. ب. ب.

تیراندازی .

**کماندان** (kamān-dān) ا. ب. ب. غلاف

کمان و کمان جوله .

**کمان ساز** (kamān-sāz) ا. ب. ب. کمانگر

و آنکه کمان میسازد .

**کمانکش** (kamān-kāc) ا. ب. ب. کماندارو تیرانداز . و **ابروی کمانکش** : ابروی

مانند کمان .

**کمانگر** (kamān-gar) ا. ب. ب. کمان ساز و آنکه

کمان میسازد . و باصطلاح مردم هند : شکسته بند .

**کمانگردن** (kamān-gardān) ا. ب. ب.

شتر نجیب بزرگ قوی که دارای دو کوهان

باشد . و هر چیز نجیب و ضعیف که جز

رگ و بی و استخوان چیزی در وی نمودار نباشد .

**کمان گوشه** (kamān-guče) ا. ب. ب.

گوشه کمان .

**کمان گمیر** (kamān-gir) ا. ب. ب.

کمانداری که در فن تیراندازی بین نظیر باشد .

و لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند

تیری از آمل بعبور پرتاب کرد که پهل روز

مسافت میان آن دو شهر است .

**کمانه** (kamāne) ا. ب. ب. چوب کج و

خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و

بدان برماه و مقب و مانند آن را بگرداندند

و نیز ساز کمانچه و چنگ را بنوازند . و

قوس و کمان . و ساز کمانچه . و چنگ .

و پیاله شرابخوری . و جاجهر و کاربزنک و

چاخو . و کان کن و مدنه‌ی و نقب کن . و

چاهی که چاخویان و مقلیان جهت امتحان آب

در زمین فرورودند .

**کمانی** (kamāni) م. ب. ب. قوسی و کج

و خمیده .

**کم آواز** (kam-āvāz) م. ب. ب. آنکه

بانگ سخنان وی زیر باشد و بست سخن گوید .

**کماه** (kam'oh) ا. ب. انواع غار چهار تپیل

نوشته و غریبه و مکمل و نظرو دینلان و جز آنها .

**کماهه** (komūhe) ا. ب. ب. تمویذ و هر

آنچه بر بازو جهت دفع چشم زخم بندند .

**کماهی** (kamāhiya) ب. کلمه مأخوذه

از تازی یعنی همان که هست و راست است .

**کمای** (komāy) ا. ب. ب. گامی بنایت

بدوی . و نام پهلوانی ایرانی .

**کمایش** (kamāyec) ا. ب. ب. کار و امور .

و مباشرت امور .

**کمایوک** (komāyuk) ا. ب. ب. و فیده و

بالش ماندی که بروی آن خمیر نازک آگشته

بر روی او تیر چسباندند .

**کمب** (komb) ا. ب. نام شهری از توابع

ری که اکنون بقم معروف است .

**کمبار** (kimbār) ا. ب. ب. و سیانی که از

لب خرماین و یا درخت نارچیل سازند .

**کم بخت** (kam-baxt) م. ب. ب. بی‌مطالع

و بدبخت .

**کم بختی** (kam-baxti) ا. ب. ب. بدبختی

و بی طالی .

**کم بر** (kam-bar) ص. ب. بی نصیب و بی بهره . و کم بار .

**کم بضاعت** (kam-bnz'at) و (kam-bez'a't) ص. ب. فقیر و فاسق و کسی که دارای مکتب اندکی باشد .

**کم بضاعتی** (kam-baz'a'ali) و (kam-bez'a'ni) ا. ب. فقر و مسکنت .

**کم بودگی** (kam-budagi) ا. ب. کسی که نقصان دانش و حماقت و سرگردانی و آشفتگی و دوامدگی .

**کم بها** (kam-bahâ) ص. ب. پست قیمت و کم ارزش و بی قدر و حقیر و فرومایه .

**کم بهائی** (kam-bahâ'i) ا. ب. پست قیمتی و حقارت و بی قدری و فرومایگی .

**کم بیش** (kam-bic) ا. ب. کم و زیاد .

**کم پای** (kam-pâ) ص. ب. نانی و ناپایدار و بی قرار .

**کم پایه** (kam-pâye) ص. ب. پست و فرومایه و پست درتبه .

**کم پایی** (kam-pâ'i) ا. ب. بی قراری و ناپایداری . و غفلت و کاهلی .

**کم پز** (kam-paz) ص. ب. گلی که دارای پنج بریشتر نباشد در برابر و پامدیر .

**کم پیر** (kam-pir) ا. ب. پیر سالنورده فرزت .

**کمه** (kammat) ا. ع. کلاه گرد .

**کمت** (kamti) م. ع. **کمت الفیظ** (کمتاً از باب نصر) : پوشید خشم را . و **کمت اهرس کمتاً** و **کمته و کماتة** (از باب کرم) : کبیت گردید آن اسب .

**کمت** (kamti) ع. ج. کبیت .

**کمتة** (kamilat) م. ع. **کمت کماتار** (کمتة م. م. کمت (kamti) .

**کمتة** (komtat) ا. ع. سرخی رنگاسب که بیامی زند و این رنگها نازیبان دواسب بهترین رنگها دانند .

**کمتز** (kam-tar) ص. م. ف. ب. کوچکتر و اندک تر . و ناقص تر و خرد تر و

کهنتر . و پست تر و فرودتر و پائین تر و دون تر و حقیرتر و خوارتر و فرومایه تر . و ذلیل تر .

و **کمتز یافتن** : یافتن و مسیر نگشتن .

**کمتز** (komtor) ا. ع. مردستبر و کوتاه و دوست سخت اندام .

**کمتز آشنا** (kam-tar-âcna) ص. ب. بی وقوف و ناقابل و بی مهارت .

**کمترة** (kamtarat) ا. ع. دویدن کوتاه بالا . و نوعی از رفتار که در آن گامها را نزدیک گذارند .

**کمترة** (kamtarat) م. ع. **کمتز السقاء** (کمترة : برگرد آن مشک را . و **کمتز اقربه** : باسر بند بست دهان آن شکار .

**کمترة** (kemterat) ا. ع. رفتار مرد پهن ستر .

**کمتز غبار** (kamtar-ghubar) ا. ب. اندک گردد و خالک .

**کمتزین** (kam-tarin) و **کمتزینة** (kam-tarine) ا. ب. هنگامه و جمعیت باشور و غرغرا .

**کمتزین** (kamtarin) و **کمتزینة** (kamtarine) ص. ب. کوچکترین و اندک ترین و خردترین . و پست ترین و فرومایه ترین و خوارترین . و کفیه و بی احترام و بی آبرو و ناپیروز و بی قدر .

**کمتل** (kamlat) ا. ع. سخت دوشست اندام .

**کم توجهی** (kam-tavajjohi) ا. ب. عدم توجه و تنافل و بی اعتنائی .

**کم تاراة** (kommarât) ا. ع. واحد کمتری یعنی يك او رود .

**کمثرة** (kamsarat) ا. ع. اجتماع چیزی . و تداخل بعض چیز دو بعضی .

**کمثری** (kommsarâ) ا. ع. امرود و اسم جنسی است که تنوین داده میشود . و نون می آید . **یق** : **هذه کمثری واحدة** و

**هذه کمثری کثیرة** ، و گاه مذکر آید .

**کمثریات** (kommsaroyât) ع. ج. کمثری .

**کمتل** (kn-inesle) ع. کلمه ای مرکب از ک تزییه و کلمه مثل یعنی مانند و چون .

**کمج** (kamaj) ا. ع. بن ران .

**کم جته** (kam-josse) ص. ب. کوچک و خرد .

**کم جرات** (kam-jor'at) ص. ب. بیان و ترسو و کم دل .

**کم جواب** (kam-javâb) ص. ب. آنکه کمتر جواب میدهد و یا میج نیکگوید .

**کم چته** (kamç: ) ا. ب. بلفت زند و بازند ؛ ملخ .

**کمخ** (kamh) م. ع. **کمخ الدابة** (کمخاً از باب نصر) : کلام آن ستور را باز کشید تا پایستد و سر راست دارد .

**کم حرف** (kam-harf) ص. ب. آنکه کمتر سخن میگوید . و آنکه خاموش است .

**کم حرکت** (kam-harokat) ص. ب. سست رکاهل و غافل .

**کم حرمتی** (kam-hormati) م. ب. بی احترامی . و **کم حرمتی نمودن** : اندک احترام و تکریم کردن و توقیر نکردن و کشتاش و بی ادبی کردن .

**کم حوصله** (kam-havâle) ص. ب. بی صبر و بیروس و آروزد . و کم حرص . و بی دل .

**کمخ** (kumx) م. ع. **کمخ بانقه**

کَمْخَا (از باب فتح) : بزرگمنشی نمود.  
 و کَمْخ بِاللِجَام : لگام باز کشید ناسر  
 واست دارد و باز ایستد . و کَمْخ بَه : و بیخ  
 زد و تنوط کرد .

کَمْخَا (kamxā) ۱ . پ . جامه منقش  
 ابریشمی یک رنگ .

کَمْخَا (kemxā) ۱ . پ . جامه منقش  
 ابریشمی رنگا رنگ .

کَمْخَاب (kamxāb) ۱ . پ . جامه  
 زر دوزی یک رنگ .

کَمْخَاب (kemxāb) ۱ . پ . جامه  
 زر دوزی رنگارنگ .

کَمْخَا بَافِ (kamxā-bāf) ۱ . پ .  
 اطلس بافی .

کَمْخَا بَافِی (kamxā-bāfi) ۱ . پ .  
 شغل کَمخا بافی و اطلس بافی .

کَمْخَت (komxat) ۱ . پ . بلفت زدن  
 و پازندن : آبیخته و درهم .

کَمْ خَرَج (kam-xarj) و کَمْ خَرَج  
 (kam-xarj) ۱ . پ . بخیل و مسمک و  
 صرفه جو . و نکست . و کَمْ خَرَج بِالْأَشْیَاءِ :  
 هر چیز خوب و اغلائی که بقیمت کم و ارزان  
 خریده شده باشد .

کَمْ خَرَجِی (kam-xarji) و کَمْ خَرَجِی  
 (kam-xarji) ۱ . پ . اسلک و نکستی و بخیل .

کَمْ خَرَد (kam-xerad) ۱ . پ . بی  
 عقل و نادان .

کَمْ خَرَدِی (kam-xeradi) ۱ . پ .  
 نادانی و بی‌دانشی . و بی عقلی .

کَمْ خَوَاب (kam-xāb) ۱ . پ . آنکه  
 خواب وی اندک باشد .

کَمْ خَوَابِی (kam-xābi) ۱ . پ . بی  
 خوابی و سهر .

کَمْ خَوَار (kam-xār) ۱ . پ .  
 آنکه اندک خورد .

کَمْ خَوَارِغِی (kam-xāragi) ۱ . پ .  
 پرهیزگاری و ریاضت . و قوت اندک خوردن .

کَمْ خَوَر (kam-xor) ۱ . پ . آنکه  
 اندک خورد . و پرهیزگار .

کَمْ خَوَرَاک (kam-xorāk) ۱ . پ .  
 اندک خوردند .

کَمْ خَوَرَاکِی (kam-xorāki) ۱ . پ .  
 اندک خوراک کسی .

کَمْ خَوَرِی (kam-xori) ۱ . پ . ریاضت  
 و پرهیزگاری .

کَمْ خَیْر (kam-xayr) ۱ . پ . ناچیز . و  
 آنکه احسان و نیکی وی اندک و یا هیچ باشد .

کَمَد (kamd) ۱ . پ . کمد الثوب  
 کَمَدَا (از باب نصر) : کوفت آن جامه را  
 و دفاتی کرد آرا .

کَمَد (kamd) و (komad) ۱ . پ . آندوه  
 سخت . و آندوه نهانی . و درمندی دل از آندوه .  
 و برگشتن رنگ و تیرگی آن . و رفتن معنای  
 گزیده .

کَمَد (komad) ۱ . پ . کَمَد الرِّجْلِ  
 کَمَدَا (از باب سمع) : آندوه گین شد آندود  
 بستن . و دردمند دل گردید از آندوه . و تیره شد  
 رنگ آن . و برگشت معنای گزیده وی .

کَمَد (kamed) ۱ . پ . سخت آندوه گین .

کَمَدَار (kam-dār) ۱ . پ . پرجار و کسی  
 که غله را پاک و پا کیزه میکند .

کَمَدَاة (komdat) ۱ . پ . آندوه سخت  
 و نهانی . و درمندی دل از آندوه . و برگشتن  
 و تیرگی رنگ . و رفتن معنای گزیده .

کَمَدَاة (komodat) ۱ . پ . زه و ذکر .

کَمَدَل (kam-del) ۱ . پ . بی جرات  
 و جبان و ترسو .

کَمَدَلِی (kam-delli) ۱ . پ . جبن و ترسو .

کَمَذَات (kam-zat) ۱ . پ . پست  
 نهاد از مردم و فرومایه .

کَمْ ذَهْن (kam-zehn) ۱ . پ . فراموشکار  
 و بی ادراک .

کَمْ ذَهْنِی (kam-zehni) ۱ . پ . بی  
 ادراکی و فراموشی .

کَمَر (kamr) ۱ . پ . کمره کمر آ  
 (از باب نصر) : چیره شد بروی دو بزرگی  
 حشفه . مر . کمارة .

کَمَر (kamr) ۱ . پ . غروره خرما که بر  
 زمین افتاده و رسیده شده و طب گردد .

کَمَر (kamar) ۱ . پ . ج . کمره (kamarat) .  
 کَمَر (kamar) ۱ . پ . میان میان و  
 وسط . و منطقه . و آنچه بر میان بندند و میان بند .  
 و آنچه از ابریشم و زر و نقره مانند طوقی  
 یک دور بر میان بندند . و تنگ ستور . و میان  
 و وسط کوه . و جناح لشکر . و طاق ووف .  
 و قبه و گنبد . و جسر هلالی شکل . و تنه  
 سنگاتی که از کوه می غلطند خصوصاً آهانی  
 که منوع و بفکلالال میباشند . و بلندی و  
 ارتفاع . و عمارتی که پیشگامی گشاده باشد .  
 و حساری که ستوران و چارپایان را شهادت  
 آن کنند . و لایه . و کَمَر آفتاب :  
 خطی که بر مرکز آفتاب گذرد . و کوه . و  
 جوف و مغاره کوه . و کَمَر پَر کَمَر :  
 بلندی بر بلندی . و کَمَر بَسْتَن : اختیار کردن .  
 و قوی دل شدن . و اهتمام نمودن در کاری  
 و عازم شدن در کاری . و مقابل شدن و برابر  
 گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن . و کَمَر  
 بَسْتَن آف : بیخ بستن و مسجد گشتن آب .  
 و کَمَر بَسْتَم : آژندکد و قوس قزح . و  
 کَمَر کُوه : میان و وسط کوه . و آفتاب  
 عالمتاب . و آسان چهارم . و حضرت عیسی .  
 و بیت المعمور یعنی خانه‌ای که در آسان چهارم  
 در مقابل مکه منظم بنا شده . و کَمَر  
 مَشَادَن رِیَا کَمَر مَشَادَن : ترک کردن  
 و قطع نظر نمودن . و توقف کردن . راستفا کردن .

و باز ماند از کاری. و **کمرب هلال پیکر**: کمربی که بختی لافرا باشد.

**کمرب** (komorr) ا.ع. نزه و ذکر. و کلان نزه. و کلان و بزرگ.

**کمربا** (kamrā) ا.پ. حساری که شبها چهارپایان و ستوران را در آن کنند. و طاق بلد مانند طاق درگاه پادشاهان و ایران. و زنارمانندی که زودشیمان برکمربندند.

**کمربا** (kamārā) ا.پ. بختی زنده: کمرب و منقعه.

**کمربا** (kam-rāh) م.پ. اسب آهسته رو و کامل در حرکت.

**کمربسته** (kamar-boste) ا.ر. م. پ. مستند و همیا آماده خدمت. و نوکر و ملازم. و **کمربسته عبودیت**: مشغول خدمت و مواظب خدمت.

**کمربنده** (kamar-band) ا.پ. هر آنچه برکمربندند و منقعه. و نوکر و ملازم. و بندنده کمرب.

**کمربندگی** (kamar-bandgi) ا.پ. مستند بودن و مهاباشدن برای خدمت آماذگی برای خدمت.

**کمربندی** (kamar-bandi) ا.پ. مسلح شدن آماده گشتن برای جنگ و آمادگی برای خدمت.

**کمربه** (kamarat) ا.ع. حشفه و سرزهره. و گاه برمه نزه اطلاق میشود. ج: کمرب (kamar). النخل: **الکمرب اشباه الکمرب**: این مثل را در تشبیه چیزی چیزی گویند.

**کمربه** (komorrat) ا.ع. نزه و ذکر. و کلان نزه. و کلان.

**کمربچین** (kamar-çin) ا.پ. قسمی

از پوشاک که کمربوی چین دار است.

**کمربدار** (kamar-dār) ا.پ. خادم. و ملازم. و نوکر و خدمتگار.

**کمربدوال** (kamar-dovāl) ا.پ. کمربند چرمی.

**کمربدون** (kamerdun) ا.پ. قوس قزح و آژندک.

**کمرب رخت** (kamar-roxt) ا.پ. لگام آراسته و زینت کرده شد.

**کمرب زب** (kamar-zib) ا.پ. هر چیزی که برای زینت و آرایش کمربکار برند.

**کمرب ساز** (kamar-sāz) ا.پ. تنگ اسب. و سازنده کمربند و تنگ. و زبانه مانندی که در سر کمربند باشد و در حلقه سر دیگر بندگردد و سگک.

**کمرب کش** (kamar-kuc) ا.پ. پهلوان و مرد شجاع و دلیر و بهادر.

**کمرب گاه** (kamar-gāh) ا.پ. محلی که کمربند و یا تنگ بر آن قرار میگردد.

**کمرب رنگ** (kamar-rang) م.پ. هر چیزی که دارای رنگ خفیف و کمی باشد و رنگ آن آشکار و هویدا نباشد.

**کمرب و** (komi-rav) م.پ. اسب آهسته رو و کامل در رفتار.

**کمرب و** (komi-ru) م.پ. ساده و بی زینت. و زشت و بد صورت. و جبان و ترسو و کم جرات و خوار و ذلیل.

**کمربه** (kamre) ا.پ. سرگین.

**کمربی** (kamri) و (komori) ا.پ. اسب لافریان.

**کمربی** (kamerrā) ا.پ. کوناه بالا و کلان حشفه.

**کمربیا** (kamriyā) ا.ع. بختی زنده و پازند: مهاباش.

**کمرب** (kamz) م.ع. کمزبه کمرباً (از باب ضرب): بدست گرد کرد آنرا.

**کمرب** (komez) ع.ج. کمزبه.

**کمرب زار** (kam-zār) ا.پ. هر آنچه آرایش میکند کمربرا مانند کمان و شمشیر.

**کمرب زبان** (kam-zobān) م.پ. خاموش و ساکت.

**کمرب زبانی** (kam-zobāni) ا.پ. خاموشی و سکوت و کم حرفی.

**کمربزه** (komzāt) ا.ع. یک لخت از خرما و جز آن. و پشته ای از ریگ و از خاک. ج: کمربزه (komoz).

**کمربزدن** (kam-zadan) ف.م. پ. کم کردن و کاستن و کوتاه کردن.

**کمربده** (kam-zade) ا.پ. کسی که در قمار بیوسته نقش کمزند. و منافق و ریاکار.

و کافر و گمراه و بیراه. و ذلیل و خوار. و **کمرب زده چند**: چند کافران و منافقان و ریاکاران.

**کمربزن** (kam-zon) ا.پ. کسی که در قمار نقش کمزند. و بی دولت و کم بخت.

و آنکه خود و کمالات خود را و قهر و عظمتی نهد و سهل انگارد. و مدبیر و صاحب تدبیر درای.

**کمرب زور** (kam-zur) م.پ. ضعیف و عاجز و ناتوان.

**کمرب زوری** (kam-zuri) ا.پ. ضعف و عجز و ناتوانی.

**کمرب زیاد** (kam-ziyād) ا.پ. کم و یا زیاد و اندک و یا بسیار.

**کمرب سال** (kam-sāl) م.پ. جوان و خردسال و بچه.

**کمرب سالی** (kam-sāli) ا.پ. جوانی و خردسالی.

**کمربست** (kammost) ا.پ. یکجوع گوهری

زبون و کم قیمت و ارزان . و مردم بد اصل و مادان . و نوعی از پیاله و جام .

**کم سخن** (kam-soxan) ص . پ .  
ساکت و خاموش . و آنکه اندک سخن گوید .

**کم سفره** (kam-sofre) ص . پ . نان مخور و مسک که سفره وی بگدایان ماند .

**کمسک** (kamsak) ا . پ . نانخورشی از شیر و دوغ در هم آمیخته که بازی شیراز گویند .

**کم سن** (kam-sen) ص . پ . کم سال و خرد سال و جوان و بچه .

**کم سنی** (kam-senni) ا . پ . کم سال .

**کم سوال** (kam-so'ali) ص . پ . آنکه کمتر پرسش کند مقابل کم جواب .

**کمش** (kame) ع . ا . مرد نیز رو و سبک و کافی . و اسب زریان خرد نره . و ادیان خردستان . و نوعی از بستن پستان ماده شتر .

**کمش** (kame) ع . م . **کمشه بالفیص** **کمشأ** ( از باب نصر ) : برید اطراف آرا بشد شیر . و **کمش الزاد** : سیری گردید توشه .

**کم شان** (kam-shan) و **کم شان** (kam-shan) ص . پ . کمینه و دون و فروزن و بی تکلف .

**کمشة** (kamecat) ص . ع . **شاة کمشة** : گویند خرد پستان و یا کوناه سرپستان .

**کم شده** (kam-code) ص . پ . نقصان یافته و تلف شده و سیری .

**کم شر** (kam-shar) ص . پ . نیک آراسته و خوش طبع و نیک نهاد .

**کم شرح** (kam-sharh) ا . پ . مواجب ظیل و اندک .

**کم شرم** (kam-sharm) ص . پ . بی شرم

و بی حیا و بی حجاب .

**کم شرمی** (kam-sharmi) ا . پ . بی حیای و بی شرمی و بی حجابی .

**کم شوق** (kam-shoq) ص . پ . بی ذوق و بی اکتا .

**کم شیر** (kam-shir) ص . پ . هر حیوان ماده ای که اندک شیر دهد .

**کم طاعت** (kam-ta'at) ص . پ . سرکش و نافرمان .

**کم طالع** (kam-tale') ص . پ . بدبخت و بی طالع .

**کم ظرف** (kam-zarf) ص . پ . کم عتق و بی وقوف . و گول و ابله و بی عقل . و دون و فرومایه و خوار . و کم صبر و کم حوصله . و کسی که هر چه شنود همه جا واگرد .

**کم ظرفی** (kam-zarfi) ا . پ . کم عتق و بی عقل .

**کمع** (kame) ع . م . **کمع قوالمه** **کمعأ** ( از باب فتح ) : برید دست و پای آن ستور را . و **کمع فی الاناء** : بدان آب خورد . و **کمع فی الماء** : درآمد در آب . و **کمعت الدابة** : ست رفت آن ستور .

**کمع** (kem') ع . م . **مخوابه** و **نبا** . و زمین هوار پست میان و برآمده اطراف . و زمین پست منک با سیرده . و کرانه واهی . و محل رجای باش . **یقن فلان فی کمعه** : ای فیتنه و موضعه .

**کمع** (kame) ا . ع . **گرمزان** .

**کمع** (kame) ا . ع . **مرد ست رای** فرمان بردار هر کسی .

**کمهرة** (kam'srat) ع . م . **کمهرة السنام** **کمهرة** : پنهان گردید آن کومان .

**کم عرض** (kam-orz) ص . پ . باریک .

**کم عقل** (kam-aql) ص . پ . نادان و احمق و کورن و بی دانش .

**کم عقلی** (kam-aqli) ا . پ . بی دانشی و حماقت و کورنی .

**کم عمر** (kam-omr) ص . پ . کم سال .

**کم عمری** (kam-omri) ا . پ . کم سالی .

**کم عمق** (kam-omq) ص . پ . پایاب . و بی وقوف . و بی عقل و گول .

**کم عیار** (kam-eyar) ص . پ . ناقص عیار و پولیکه از وزن مقرری کم باشد .

**کم فرصت** (kam-forsat) ص . پ . کم وقت و کسی که بیشتر اوقات شیاروز مشغول کار باشد .

**کم فرصتی** (kam-forsati) ا . پ . کم وقتی .

**کم فروش** (kam-faruc) ص . پ . فروشنده چیزی کم از وزن مقرر .

**کم فروشی** (kam-faruci) ص . پ . عمل کم فروش .

**کم فهم** (kam-fahm) ص . پ . کورن و نادان و بیهوش .

**کم فهمی** (kam-fahmi) ا . پ . بی دانشی و کم عقلی و حماقت .

**کم قدر** (kam-qadr) (kam-qadar) ص . پ . پست و فرومایه و حقیر . و بی بها .

**کم قدری** (kam-qadri) ا . پ . پستی و حماقت و ذلت و فرومایگی .

**کم قدم** (kam-qadam) ص . پ . آهسته و تپیل درونار .

**کم قوت** (kam-qovvat) ص . پ . ضعیف و ست و ناتوان و عاجز .

**کم قوتی** (kam-qovvati) ا . پ . ضعیف و عجز و ناتوانی .

<p><b>کم نامی</b> (kam-nāmi) ا.ب. بدنامی و عدم اشتها و گشایی نامرغوبی .</p> <p><b>کمنه</b> (kamnat) ا.ع. مردمان نهفته شده در کینگاه .</p> <p><b>کمنه</b> (kamnat) ا.ع. تاریکی بیانی .</p> <p>وسرخی و خارش در چشم، اسم من کن الرجال کسع و کمن (مجهول) .</p> <p><b>کمنجه</b> (komanjet) ا.ع. مأخوذ از کمانچه فارسی که یک قسم سازی است .</p> <p><b>کمند</b> (kamend) ا.ب. و ریمان و طناب و جلیز و جلییز . و دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته بجانب خود کنند .</p> <p>و زبان قله گیری . و بیخ و ناب زلف و</p> <p><b>کمند انداختن</b> : دام افگندست . و گرفتن انسان و یا حیوان فراری و گریز برای راه</p> <p><b>و کمند کردن</b> : زبان طنابی بر دیوار گذاشته گرفتن چیزی . و <b>دو کمند کردن</b> : بادا . و یا طناب گرفتن چیزی . و <b>کمند وحدت</b> : ریمان از ابریشم و جز آن که در میان هنگام مراقبه گردد کمر روانو بیچند .</p> <p><b>کمند افکن</b> (kamand-afkon) و <b>کمند انداز</b> (kamand-ondāz) م.ب.ب. آنکه کند میاندازد .</p> <p><b>کم نظر</b> (kam-nazer) م.ب.ب. نازیک چشم و ضعیف چشم .</p> <p><b>کم نگاه</b> (kam-negāhi) م.ب.ب. تیر چشم و غافل وی غیر .</p> <p><b>کم نگاه</b> (kam-negāhi) ا.ب. غفلت و بی خبری و بی التفانی و نفاذ .</p> <p><b>کم نور</b> (kam-nur) م.ب.ب. تیر چشم و نزدیک بکوری . و بی روشنی .</p> <p><b>کمنون</b> (kemun) ع.ج. کمنون (kemun) .</p> <p><b>کم نیت</b> (kam-noyt) ا.ب. کمانکن و نیر انداز .</p>	<p><b>کم گو</b> (kam-gu) و <b>کم گوی</b> (kam-guv) م.ب.ب. خاموش و ساکتو کسی که کمتر سخن گوید .</p> <p><b>کم گوشت</b> (kam-gušt) م.ب.ب. لاغر .</p> <p><b>کم گونی</b> (kam-gu'ni) ا.ب. سکوت و خاموشی .</p> <p><b>کمل</b> (kami) ا.ع. از اعلام است .</p> <p><b>کمل</b> (kamel) ا.ع. تمام و کامل . و اعطاه المال <b>کمالاً</b> ای کاملاً و کذا : اعطاه <b>کمالاً</b> .</p> <p><b>کمل</b> (kammel) و <b>کمله</b> (kamolat) ع.ج. کامل .</p> <p><b>کملکان</b> (kamelkân) ا.ب. جوی کوچک .</p> <p><b>کملول</b> (kamulul) ا.ع. نام یابانی . و نام گیاهی که بفارسی برغشت و مهنیز گویند بورانی آنرا خوردند و یکی از اجزای سبزی صحرانی است .</p> <p><b>کمله</b> (kamle) ا.ب. یک قسم پارچه ای که از آن بنو میمانند .</p> <p><b>کمله</b> (komle) م.ب.ب. نادان و گولر احسن و ابله .</p> <p><b>کملی</b> (kamli) ا.ب. جامه و بافته پشمین بسیار درشت که تقرا و درویشان و مردم فرمایا پوشند .</p> <p><b>کملین</b> (kammolin) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - مردمان عالم ودانا و فاضل و حکیم . و مردمان مسمردانا و فاضل .</p> <p><b>کمم</b> (kamom) ا.ب. نام تالابی در کسبیر .</p> <p><b>کم مایگی</b> (kam-māyagi) ا.ب. بی قدری و فرومایگی . و قلت سرمایه .</p> <p><b>کم مایه</b> (kam-māye) م.ب.ب. کم مقدار . و فرومایه . و قلیل سرمایه .</p> <p><b>کمه</b> (kememat) ع.ج. کم (kemm) .</p> <p><b>کم نام</b> (kam-nām) م.ب.ب. مجهول و نامعلوم و بی نام . و کم احترام و بی آبرو .</p>	<p><b>کم قیمت</b> (kam-qeymat) م.ب.ب. کم بها و بی قدری و بی ارزش . و فرومایه و بیست .</p> <p><b>کم قیمتی</b> (kam-qeymati) ا.ب.ب. کم بهائی و حقاقت و فرومایگی .</p> <p><b>کمک</b> (komak) ا.ب. مدد و اعانت و مددکاری چه در کار و بار و چه در جنگ و فوجی که در جنگ برای اعانت تعیین کنند .</p> <p><b>کم کار</b> (kam-kār) م.ب.ب. بی وقوف و نادان در کارها . و بی تجربه و نا آزموده .</p> <p><b>کم کاری</b> (kam-kāri) ا.ب. بی وقوفی در کار و نادانی و بی اطلاعی .</p> <p><b>کم کاستمان</b> (kam-kāstman) ب.ج. کم گاه .</p> <p><b>کم گاه</b> (kam-kāse) ا.ب.ب. مردم بیخبل و کم همت و کم سفره و نان مغرور .</p> <p><b>کم کاشتی</b> (kam-kāšti) م.ب.ب. شرم آوردن و بی آبرو .</p> <p><b>کمکام</b> (kamkām) ا.ع. کرنا کردندام . و نیز شکم درخت ضرر و بیاپوست آندخت .</p> <p><b>کمکامه</b> (kamkāmeh) ا.ع. مؤنت کمکام .</p> <p><b>کمکم</b> (kam-kam) م.ف.ب. اندک اندک .</p> <p><b>کمکم</b> (konkom) ا.ب.ب. قسمه و کوزه و ابرق . و ریگ روان . و زعفران .</p> <p><b>کمکم</b> (komkom) و <b>کمکم آفتاب</b> (komkom-āftāb) ا.ب. صدای شمرندوز .</p> <p><b>کمکم</b> (komkom) و <b>کمکم قباب</b> (komkom-neqāb) ا.ب. صدای کندن زنب رچاه .</p> <p><b>کمکی</b> (komaki) م.ب.ب. معان و مددگار و دستگیر .</p> <p><b>کم گفتار</b> (kam-goftār) م.ب.ب. ساکت و خاموش و کم حرف .</p>
--	---	--

**کم نیتی** (kam-nayti) ا.ب. کمانکی و تیراندازی .

**کمودت** (komudat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - برکتگی رنگ و تیرگی رنگ .

**کم وژ** (kam-vaz) ص.پ. نیسی که باهنگی بوزد .

**کوموس** (komus) ا.ع. - ترشروی و درشتی .

**کמוש** (kamuc) ص.ع. شاة کמוש: گوسپند خردپستان و یا کواک سربستان .

**کمول** (komul) ص.ع. کمل کمال او **کمولا** م.ر. کمال (kamal) .

**کمون** (kemun) ص.ع. ناقة کمون: ماده شتری که آبستی خود پنهان دارد .

**کمون** (komun) ص.ع. کمن کموناً ( از باب نصر) : پنهان گشت و پوشیده شد .

و **کمن له کموناً** ( از باب نصر و ص.ع. ) : پوشیده شد . و **کمن الغیظی الصدر** :

پنهان شد خشم دوسینه او . و **کمن الرجل** ( از باب سمع ) : تارک شد بیانی آن فرد

سرخ و خاوشی در چشم وی پدید آمد . و **کذا : کمن الرجل ( مبهولاً )** .

**کمون** (komun) ا.ب. - مأخوذ از نازی - پوشیدگی و پنهانی . و **کینگاه** .

**کمون** (kanimun) ا.ع. زیره . و **الکمون الارهتی** : گویا که زیره قوس نیز

گردد . و **الکمون البری** : زیره سیاه . و **الکمون الحیثی** : زیره بری شبیه بوشیز .

و **الکمون الحلو** : اینسون . و **الکمون النبطی** : زیره - بیز .

**کمونی** (komuni) ا.ب. یک قسم مسجری که جزء اعظم آن زیره حکرمانی

برورده است . **کمونی** (kanmuniy) ص.ع. منسوب بکمون .

**کمووی** (kamvā) ا.ع. شباهه روشن . **کمه** (komb) ا.ع. قسی از ماهی .

**کمه** (kame) ا.ب. کلاه و پوشاک سر . **کمه** (kamah) ا.ع. کوری . و کوری

مادرزادی . **کمه** (kamah) ص.ع. **کمه کمهآ** ( از باب سمع ) : ناینا و آگه گردید . و **شیکور**

**گشت** . و **کمه بصره** : تارک شد چشم آن و فرودگرفت بیانی آن زانورکی و ناپدید کرد آنرا .

**کمه النهار** : غبار ناک گردید روز و فرود پوشید **گرد آفتاب را** . و **کمه فلان** : بر گردید

**رنگ فلان** و **برگشت عقل وی** . و **کمه عن الاخبار** : نادان گردید .

**کمهده** (komhod) ا.ع. بزرگ حشفه . و **حشفه کلان** .

**کمهده** (komhodat) و **کمهدهر** (kommahder) ا.ع. سرزهر و حشفه .

**کمهروی** (kamohri) ا.ب. قساز انگور .

**کمهله** (kamhalat) ص.ع. **کمهله** **الحدیث** **کمهله** : پوشید آن حدیث را

و تمیبه کرد آن را . و **کمهله المال** : **گرد آورد شتران را** . و **کمهله ثیابه** :

فراهم آورد جامه خورد را و استوار بست **آزرا جهه سفر** . و **کمهله علی القوم** :

منع کرد حق آن قوم را . **یق : کمهله علینا** ای منما حقا .

**کم همت** (kam-hemmat) ص.پ. **کم همتی** (kam-hemmati) ا.ب. -

فرود ایگی و ذنانت . **کمی** (kamy) ص.ع. **کمی شهادته**

**کمیاً** ( از باب ضرب ) : پنهان داشت گواهی خود را . و **کمی قسه** : پنهان کرد خود را

در زره و خود . و **کمت القنته الناس** :

پوشانید آن تن مردم را و فرا گرفت آنها را . و **کمی الشیئی** : نهید کرد آن چیز را و پوشید آن چیز را .

**کمی** (kami) ا.ب. قلت ضد کثرت و بسیاری . و **خریدی** . و **اندکی** . و **تقصان**

و **زیان** و **خسارت** . و **نصرو** . و **کاست** . و **کینگاه** . و **رایجه** و **طالع نامه** . و **کمی**

**کردن** : کم و کوتاه شدن و ناقص شدن و ناتمام گشتن .

**کمی** (kamiyy) ا.ع. **شجاع** و **دلدار** و **بلا سلاح** . **ج : کما** و **اکماه** .

**کمی** (kammiyy) ص.ع. منسوب بکم . **کمیاب** (kam-yāb) ص.پ. نادر و عزیز هر چه با شکان بدست آید .

**کمیابی** (kam-yābi) ا.ب. نفرت . **کمی یچی** (kami-bici) ا.ب. خلاصه

جمع بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی . **کمیت** (komayt) ا.ص.ع. **اسب نیک**

- رخ نش و دم سیاه مفکر و مونت دوی **پیکانان است** . **ج : کمت (komet) یق : فرس**

**کمیت** و **بعیر کمیت** و **ناقة کمیت** : و **نام چند نفر** . و **نام چند اسب** .

**کمیت** (kanmiyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - مقدار و اندازه و **یکر و هیکل تعداد** و **ارزش** و **بها** .

**کمیتة** (komital) ا.ع. اصل چیزی . **یق : اخذ بکمیتة ای باسه** .

**کمیترة** (koinasarat) ا.ع. **مغز کشری** ، یعنی **امرو کوجک** .

**کمیتل** (kamaysal) ا.ع. **کوتاه بالا** . **کمیتجه** (kami-çe) ا.ب. **کمان کوجک**

و **کمانچه ای که مینوازند و کرم شب تاب** . **کمیتچی** (kami-çi) ا.ب. **کسی که**

**کمانچه و کیچه مینوازد** . **کمیتخت** (komixt) ا.ب. **بلفت زرد** و **پازند** : **درهم آبیخت** .



**کمید** (kamid) م. ع. اندوهگین و دردمند دل .

**کمیدن** (kamidan) ف. دلوم. پ. کم شدن و ناقص گشتن، ویر آمدن بله ترازو . و مکیدن .

**کمیز** (kemiz) و (komiz) ا. پ. بول و شاش و چمیز . و مایی که در شانه انسان و دیگر حیوانات فراهم میآید . و **کمیز بشتاب** : دیابیطس و دولاب . و **کمیز انداختن** و یا **کمیز کردن** : شاش کردن . و **کمیز منجمد** : ششی که از راه بول دفع میگردد . و سگی که در مانه تولید میشود .

**کمیز آیدن** (keinizāidan) ف. م. پ. کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کاپیدن .

**کمیزدان** (keiniz-dān) ا. پ. شانه . و ظرفی که در آن شاش میکند . و گلدان .

**کمیز گرفتگی** (kemiz-gereftagi) ا. پ. جس البول و عمر البول .

**کمیز گرفته** (kemiz-gerette) م. ص. پ. بیلا جس البول .

**کمیزیدن** (kemizidan) ف. دل. پ. شاشیدن و شاش کردن .

**کمیزه** (kamiže) ا. پ. ا. سب کسیت سیاه دم .

**کمیش** (kamic) م. ص. پ. مرد تیزرو و سبک و کافی . و اسب خردتره . و مادیان خرد پستان . و **وجل کمیش الازار** : مرد برچیده ازار و پاچه و مالیده .

**کمیع** (kami) ا. ع. همخوابه و منجیع .

**کمیل** (kamil) م. ص. ع. **وجل کمیل** : مرد کامل و تمام .

**کمیل** (komayl) ا. ع. از اعلام است . و **کمیل بن زیاد نضعی** : از اصحاب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام .

**کمیم** (kamim) م. ص. ع. بیجده و ملغوف و تاه شده .

**کمیشراه** (komaymesrat) و **کمیشریه** (komaymesrat) ا. ع. مصفر کمتری یعنی

امرود کوچک .

**کمین** (kamin) ا. م. ص. پ. ناقص و ناتمام . و میوب . و فرومایه و دون و پست . و انگشت کوچک . و پنهانی درجانی

بنقص دشمن و یا شکار و دام . و توکر و توکر خدسگار . و **در کمین نشستن** : نشستن

در جای پنهان بانتظار دشمن و یا شکار . و **کمین ساختن** : کینگاه ساختن و بانتظار

ماندن . و **کمین کردن** : پنهان شدن بنقص کسی و باجیزی .

**کمین** (kamin) ا. ع. گروهی که در جنگ پنهان نشینند بنقص دشمن . و سنه :

**الکمین فی الحرب حيلة** . و نیز کین : داخل در کار یعنی که کسی دریافت نکند .

**کمین آور** (kamin-avar) و **کمین دار** (kamin-dā) م. ص. پ. آنکه

کین میازرد و در کین می نشیند .

**کمین ذات** (kamin-zāt) م. ص. پ. بد جس .

**کمین ساز** (kamin-sāz) م. ص. پ. آنکه در کین می نشیند .

**کمین سازی** (kamin-sāzi) ا. پ. گذردن دام .

**کمینگاه** (kamin-gāh) ا. پ. جایی که در آن بنقص دشمن و یا شکار پنهان شوند .

**کمینگی** (kaminagi) ا. پ. سفارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست زادی .

**کمین گر** (kamin-gar) و **کمین ور** (kamin-var) م. ص. پ. آنکه در کین می نشیند .

**کمینه** (kamine) م. ص. پ. کمتر و کمتری و فروتن و خاضع . و فرومایه و دون و پست دوجه و حقیر و خوار .

**کمیهی** (komayhā) م. ص. ع. سرگشته .

یق : **ذهبت ابله کمیهی** : ای لم پدر این ذهبت .

**کن** (ken) ا. پ. درخت . و جای درختانک و انبوه از درخت . و نیزه ماهیگیری و چنگال ماهیگیری . و نام نضبه ای در شمال غربی تهران .

**کن** (ken) م. ص. پ. کتنده و انسیخ برآرند و همیشه بطور ترکیب اشمال میشو مانند

**کوه کن** یعنی کتنده کوه و کسی که سنگ از کوه میکند . و **سیخ کن** یعنی اسیخ وریشه برآرند .

**کن** (ken) ا. پ. بنیه و آجیده ای که در جامه میزند .

**کن** (kon) م. ص. پ. کتنده و آنکه کاری را میکند مانند **دو میان کن** یعنی آنکه در میان میآورد .

**کن** (kon) ا. پ. کون و در .

**کن** (kon) ع. کلمه امر از کان یعنی بشو .

**کن** (kann) م. ع. **کننت الشیء کنأ** و **کنونأ** (از باب نصر) : فرو پوشیدم آن چیز را

نگاه داشتم آنرا از زانهای آن تاب . و **کننت الشیء فی نفسی** : پنهان داشتم آن چیز را در دل خود .

و **کننت العلم** : پنهان داشتم علم را . و **کننت الحاربه** : پنهان کردم کینز لئلا .

**کن** (kenn) ا. ع. پوشش هر چیزی . و برده . ج : **اکنان** . قوله تعالى : **وجعل لهم من الجبال اکناناً** . و نیز کن : سرای

و خانه . و سایه و سایبان و چتر . و بناگاه . و هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند . و بیله

کرم ابریشم . و وسط و حیاط خانه .

**کنا** (kanā) و (konā) ا. پ. ارض و زمین . و زمین که کارهای آنرا جهت کست مرز بسته باشند .

**کنا** (kenā) ا. پ. بلنت زند و بازند ؛ حورت ماهی .

**کنا** (konā) ص. پ. کنان و ککنده .

**کناپ** (kenāb) ا. ع. سرشاخ، و سرشاخ خرماین، و خوشه خرما .

**کناپش** (konābes) ا. ع. دشت و درونبجده . و زفت و بخیل .

**کناپد** (kanābad) ا. پ. جانی که در آن جنگ دوازه رخ مابین ایرانیان و تورانیان واقع شد .

**کناپد** (konābed) ا. ع. روی زشت، **کناپد** (konābez) ا. ع. مرد دشت زشت، و ستبری روی .

**کناپل** (konābel) ا. ع. سخت و دشت .

**کناة** (konāt) ع. ج. کانی .

**کنات** (konnat) ع. ج. کنة (konnat) .

**کناپ** (konāleb) ا. ع. کوناہ بالا .

**کناپ** (konāseb) ا. ع. دوشت-توار .

**کناپسر** (konāser) ا. ع. گرداندام . و حشفه پینی از سر ذکر ناخته جای .

**کناپ** (kanād) ا. پ. کپور صحرایی . و مرغ الهی که بتازی و رشان گویند .

**کناپ** (kopād) پ. صیفة دعا - مأخوذ از کنتس و کردن .

**کناپ** (kannād) ا. ع. ناسپاس .

**کنادار** (kannā-dār) ا. پ. قسمی از کفش و بالوزار .

**کنادر** (konāder) ا. ع. مرد کوناہ دشت، و مرد ستبراندام، و خر بزرگ جثه .

**کنار** (kenār) ا. پ. جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کناره و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کران و کرانه . و سرحد، و طرف نیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کتاب . و بر

خوشه خرما . و یک قسم میوه ای که موز نیز گویند . و **کنار بجر** : ساحل دریا . و **کنار گرفتن** : گریختن . و عزلت گرفتن و دست کشیدن .

**کنار** (kenār) ا. پ. آغوش ویر . و دامن . و بلبل . و نوازش . و بلبل گیری .

و جدائی و هجران . و **کنار کردن** : در آغوش گرفتن و دربرگرفتن . و نزدیک رفتن . و دور کردن .

**کنار** (konār) و (konnār) ا. پ. میوه درخت - در .

**کنار** (konār) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - بار درخت سدر .

**کنارات** (konnārāt) و (kenārāt) ع. ج. کناره و کناره .

**کناره** (kannārāt) و (kenārāt) ا. ع. رباب و دف و طبل و ضنبور . و پاره ای از کنان . ج : کنارات و کنار و کنایر .

**کنارگیر** (konār-gīr) ا. پ. دایره و دور و چنبر و حلقه .

**کنارنگ** (kanārang) و (konnārang) ا. پ. والی و حاکم ولایت . و شهنشاه ولایت .

و خداوند زمین و ملاک . و شریف و بزرگ مردمان . و مرزبان . و امیر . و سلسله کوچک از مردمان . و گویه پنهانی . و نوحا و سخن پنهانی . و تحصیلدار . و پاسبان شب و گرمه .

و نام دیوی .

**کنارنگ دل** (konnārang-del) ص. پ. قوی دل .

**کناره** (kenāre) ا. پ. طرف . و تیزه و جانب و پهلو و کنار و لب و ساحل . و سحاف و حاشیه . و دامنه . و قاره و قلاب

آهین که بدان چیزی آویزند . و تلابی که قصابان بدان گوشت بند کنند . و **کناره کردن** و **باکناره گرفتن** : عزلت گردیدن

و دست کشیدن و بازگشتن و برگشتن .

**کناره دار** (kandāre-dār) ص. پ. حاشیه دار .

**کناره کش** (kanāre-kac) ص. پ. آنکه از کاری کناره می گیرد و دوری می کند .

**کناره کشی** (kanāre-kaci) ا. پ. عزلت گردیدن از کار .

**کناره گرد** (kannāre-gard) ص. پ. آنکه در اطراف کار می ماند و داخل هر آن نمیشود .

**کناره گیر** (kenāre-gīr) ا. ع. کشتی که در ساحل بازگویی میکند . و کسی که از نگاه و غوغای مردمان کناره میکند و عزلت می گرداند . و آنکه از کار دست میکشد . و گوشگیر . و عزلت گزین .

**کناری** (kenāri) ا. پ. مأخوذ از هندی . گلابتون و رشته زر و سیم . و زوی .

**کناری فروش** (kenāri-faruc) ا. پ. گلابتون فروش .

**کنارین** (kunnārīn) ص. پ. مندوب بکار . و آخر و آخرین .

**کناز** (kunāz) ا. پ. بن و بیخ خوشه خرما .

**کناز** (kannāz) و (kenūz) ع. م. گنز **القوم المنمرکنز** و **کناز** و **کناز** (از باب ضرب) : دودند خرماران گنجینه نهادند پیرسرما . و منه قولهم : **هنا ذاهن الکناز** . و كذلك : **زهن الکناز** . مر .

**کنز** (kanz) .

**کناز** (kenūz) ص. ع. بر و آگنده گوشت سخت اندام . یق : **ناقة کناز** و **جاریه کناز** . ج : **کنز** (konoz) و **کناز** (عل لفظ الواحد) .

**کناز** (kannūz) ا. ع. از اعلام است .

**کناس** (kenâs) ا.ع. خواب جای آهو در درخت . ج : کنس . و نام موضی .

**کناس** (kenâs) ع.م. کنس الظبی کناساً و کنوساً (از باب ضرب) : پنهان شد آن آهو در خوابگاه و در آمد در آن .

**کناس** (konnâs) ا.ب. مأخوذ از نازی . کیکه خاشاک و خاک کوبه از خانه می برد . و هاری . و چندان . و آنکه اشتگام را یک نموده و پلیدیهای آن را حمل میکند . و مرد حرص و آز مند . و در هندوستان جلاد و گردن زنده را نیز گویند .

**کناسات** (konnâsât) ع.ج. کناسه .

**کناسه** (konnâsat) ا.ع. خاک کوبه و آنچه از خانه رفته می شود . ج : کاسات .

**کناسی** (kannâsi) ا.ب. شغل و عمل کناس .

**کناش** (konnâc) ا.ع. نام چندین کتاب در علم طب و جرنل . و **کناش مصوری** :

نام کتابی در علم طب تألیف محمد زکریای رازی برای امیر مصورین استحقاق تألیف نموده و دارای ده مقاله است . و نیز کناش معروف بمجالعات بقراطه تألیف ابوالحسن احمد بن محمد الطبری الطریحی که برای امیر درکن الدوله تألیف نموده .

**کناشات** (konnâcât) ع.ج. کناشه .

**کناشه** (konnâcat) ا.ع. بیخ و اصل که از آن شاخه ها و فرعها روید . ج :

کناشات .

**کناص** (konnâs) و **کناصه** (konnâsat) ا.ع. قوی توأمی بر کار از شر و خروج آن .

**کناعر** (konnâ'er) ع.ج. کنعرة (kannâ'urat) .

**کناغ** (konnâg) ا.ب. کرم یله . و تار ابریشم . و تار . و ریسمان . و تار عقوبت . و طرف و کنار و جانب و کنار و حاشیه .

**کنافی** (kennâf) ع.م. **کافه مکافه** کنافاً . م . مکافه .

**کنافه** (konnâfes) ا.ع. کوتاه بالا و صیر . **کنافج** (konnâfej) ا.ع. بسیار از هر چیزی . و فریه پرگوش . و خوشه پرازدانه .

**کناک** (konnâk) ا.ب. منصف و بیخ شکم و درد شکم .

**کنام** (konnâm) و (konnâm) ا.ب. آراگاه و خانه آدمی . و آشیانه پاهم و سیاه و دد و همه حیوانات چرند و پرند . و بیشه و جنگل . و چراگاه ستور .

**کنان** (kennân) ا.ع.ج. کنه (konnât) .

**کنان** (kennân) ا.ع. پوشش و پرده هر چیزی . ج : اکنه (akennât) . قره تالی :

و جعلنا علی قلوبهم اکنه .

**کنان** (konnân) ص.ب. کتند و نماینده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند :

**قفرج کنان** : یعنی کتند شادمانی و قفرج و سیر کتند و گشت نماینده . و **جلسوه**

**کنان** : جلوه کتند . و رخشان و تابان . و

**جنگ کنان** : جنگ کتند . و **سیر کنان** :

سیاحت کتند و سیر کتند . و **غارت کنان** : تاراج کتند . و **ناله کنان** : ناله وزاری نماینده .

**کنانه** (kennânet) ا.ع. تیردان جرین بن محبوب و یا بر عکس . و نام پدر قبیله ای از تازیان .

**کنانه** (kennâne) ص.ب. کتند خند نو و فرسوده .

**کنانیدن** (konnânidân) ف.م.ب. کردن فرمودن و ساختن فرمودن .

**کنانیر** (kennânîr) ع.ج. کنارة (konnârat) .

**کنانیش** (konnânic) ع.ج. کناش (kannâuc) .

**کنایه** (kenâyat) ا.ع. سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند .

**کنایه** (kenâyat) ع.م. گفتن سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند . و یا لفظ گفتن و غیر مدلول علیه آنرا اراده کردن و یا گفتن سخنی بلفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد . یق : **کنوت بکذا** عن

کذا و یا **کنیت بکذا** عن کذا . و **کنی**

**فلاناً** یا **عمر** و او **بابی** عمر و **دفلانته** : **ام کلثوم** و **بام کلثوم** کنیه و کنیه :

ناید فلان مرد را اباعمر و فلان زن را ام کلثوم ( و الفعل من ضرب و نصر ) . و یق :

**فلان یکنی بابی عبد الله** (مجهولاً)

و لا یقال یکنی بیدانه .

**کنائس** (kannâ'es) ع.ج. کنیسه .

**کنائی** (kannâ'en) ع.ج. کنه (kannât) .

**کنایه** (kenâye) ا.ب. - مأخوذ از نازی . سخنی که بر غیر معنی موضوع خود دلالت کند . و سخن پوشیده ای که معنی آن صریح و ظاهر نباشد .

**کنب** (kenb) ع.م. **کنب الشیء فی**

**جرا به کنباً** (از باب ضرب) : کنجینه کرد آن چیز را در انبان خود .

**کنب** (konn) ا.ب. نوعی از خیار که آنرا خیار چبیر نیز گویند . و نام شهری از توابع

ری که اکنون بمشاهدار دارد .

**کنب** (kenab) ا.ب. گیاهی که از آن ریسمان و کاغذ سازند . و ریسمانی که از پوست

وریشه کنان سازند . و نیز گیاهی که از برگ آن بنگ و چرس بدست آورند و تنم آنرا شاهنامه

گویند .

**کنب** (konnab) ع.م. **کنبت بده** **کنباً** (از باب سماع) : شوخ بست دست آن زکار

و عمل و **کنبت الرجل** : سببشده بآن .

و كنب الخف و الحافر كذلك .

كنب (kanab) و (kaneb) ا.ع. گیاه .  
 کنب (kaneb) ص . ع . سم شوغین  
 گردیده .

کنبار (kenbar) ا.ع. ریمان که از پوست  
 نارگیل سازند .

کنبانیدن (knbānidan) ف.م. پ.  
 مایل کردن و کج کردن .

کنبۀ (kanebat) ص . ع . دست و پای  
 شوغین گردیده .

کنبت (kanbat) و (kenbet) ا. پ .  
 نخل رکت و زینور عمل .

کنبث (konbos) ا . ع . دوش .  
 و ورترنجیده . زفت و بتیل .

کنبثۀ (kanbasat) م.ع. کنبث الرجل  
 کنبثۀ: دوش و ورترنجیده شدو بتیل گشت  
 آنرد . و کنبث الشیء: ورترنجیده و  
 منقبض شد آن چیز .

کنبدانۀ (konb-dāne) ا. پ . شادمانه .  
 کنبرۀ (kenbarat) ا . ع . سر نینس  
 بزرگ .

کنبل (konbol) ا.ع. سخت دوش .  
 کنبسوٹ (konbus) ا . ع . دوش  
 و ورترنجیده . زفت و بتیل .

کنبور (konbur) ا. پ . مکر و فریب  
 و حيله .

کنبوره (kanbure) ا. پ . مکر و فریب  
 و حيله . دربا و -ودخوری .

کنبوریدن (kanburidan) ف.ل.م.  
 پ. فریفتن . و فریب دان . و مکاری کردن .  
 و حيله دري نمودن .

کنبه (konbe) ا. پ . ریمان خام .  
 کنبهن (kenbhan) ا. پ . بارودخت بنه  
 که و نیز گویند و بنازی حبه الخضراء و بترکی  
 بتلاوح نامد .

کنبیدن (kanbidan) ف.م. پ. چیزی را  
 از جای کشیدن و برآوردن .

کنبیدن (konbidan) ف.ل. پ. برجستن  
 و خیز کردن و برآمدن .

کنبیزه (konbize) ا. پ . نوعی ازخیار  
 که چون کال باشد شیرین و گوارا و چون  
 برسد خوردنی نباشد . و خریزه کال و کالک .

کنۀ (kannat) ا.ع. زنیسر . وزن برادر .  
 ج: کنانن .

کنۀ (kennal) ا.ع. هر چیزی که بدان  
 چیزی را نگاهدارند . و هر چه بدان چیزی  
 را ریوشانند . و پرده و چتر و سایان . و سیدی  
 و بیاض .

کنۀ (konnal) ا.ع. بیچه و پوشر بالای  
 در خانه . و سایان بالای در . و خانه خرد  
 اندرون خانه . و چوبی پن که هر دوسر آن  
 در دیوار باشد و بر آن شاع خانه نهند . ج:  
 کنان . و نام قیلهای از نازیان .

کنت (kant) م.ع. کنت فی خلقه  
 کنتا (از باب نصر): توانا و استوار گردید .  
 کنت (kenl) ا. پ . نام شهری که کند  
 نیز گویند .

کنت (koul) ا. پ . لقبی است که در  
 فرنگستان بر مردمان نجیب و شریف میدهند .

کنت (kanat) م . ع . کنت اللقاء  
 کنتا (از باب سمع): دوش گردیدشک .  
 کنتاۀ (kenta'at) . ع . گیاه مانند  
 جرجیر .

کنتال (kenta'l) ا . ع . کوتاه قامت  
 و قصر .

کنتا (kenta'v) ا.ع. ریمان سختو  
 محکم . و مرد کلان و انبوه ریش . و مرد  
 بکودیش .

کنتب (konlob) ا . ع . کوتاه قامت و  
 قصر .

کنتح (kanlah) ا.ع. گول و واحسق .  
 کنتع (konto') ا.ع. کوتاه . و کوتاه  
 قامت و قصر .

کنتل (kentall) ا.ع. کوتاه قامت .  
 کنتنی (kontoniyy) ا . ع . دوش  
 و کلان جنه . و کلانسال . و توانا و گویا این  
 لفظ منسوب باشد بقول آنکه گفت: کنتنی  
 شباهی گذا و کان فی هدم الزمان گذا .

کنتو (kenatu) ا . پ . کرچک و نیم  
 ید انجیر .

کنتی (kontiyy) ا.ع. کنتی (kontoniyy).  
 کنتاب (kensäb) ا.ع. رنگ فرورخته .

کنتاۀ (kansa'at) م . ع . کشتات  
 اللحية کنتاۀ: دواز شد آن ریش و سیار  
 گردید .

کنتا (kensa'v) ا.ع. ریمان سخت  
 و استوار . و مرد ریش انبوه و یا ریش نیکو .  
 کنتب (kansab) و (konsub) ا.ع. دوش  
 استزار .

کنتۀ (kunsat) ا.ع. نردهای که از شاخه  
 های رود ریا ید سازند و بر آن دست گل و  
 یا ریاحین گذارند .

کنتح (kansah) ا.ع. گول و واحسق .  
 کنتش (konsor) ا.ع. گرداندام . و حشفه .  
 کنترة (kansarat) ا . ع . کنترة  
 الحمار: پیش بین خر .

کنج (kani) ا . پ . ملازه و مردم احسق .  
 و مردم خودستای و صاحب عجب و رشیکو . و  
 درغ خشک شده و کشکف . و بیرون کشیده .  
 و انگشت کوچک پا .

کنج (kenj) ا . پ . نیل بزرگ جنه و  
 قوی میکمل مویب و جنگی .

کنج (konj) ا. پ . گوشه . و بیفوله خانه .  
 و زاویه . و چین و شکنجی که در بدن و جامه و  
 گلیم و پلاس و مانند آن افتد . و مردم کوز

بست واحد، و نسی که مانند خانه در زیر زمین کند. و **کنج چشم**: گوشهٔ دونی چشم.

**کنجار** (konjar) و **کنجاره** (konjäre) و **کنجال** (konjal) و **کنجاله** (konjale) ا.پ. نغال و نقل هر تنمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

**کنجایش** (konjajec) ا.پ. کنجایش. **کنجد** (konjed) ا.پ. یکنوع گیاهی که در ممالک حاره عمل میآید و از تنه‌های آن روغن میگیرند بسیار مطبوع و نیز از آنها ارده میسازند.

**کنجدک** (konjodak) و **کنجده** (konjode) و (kunjede) ا.پ. کنجده که بر روی مردم هم رسد و مانند تخم کنجد بر روی افشان باشد و بازی برش گویند و خال، و از زروت. و پازهر.

**کنجده** (konjaule) ا.پ. کنجاره. **کنجر** (kenjar) ا.پ. قیل بزرگ است و نوری میکل و بیب و جگی. **کنجر و پنجر** (kenjar-u-penjar) ا.پ. شکنج.

**کنجشک** (konjeck) و (konjeck) ا.پ. صنفور و گنجشک. **کنجشنج** (konj-conj) ا.پ. مبر زیر زمینی، و کان و معدن. و نقب در زیر دیوار. و راه - سرپوشیده، و گردال، و خندق.

**کنجک** (knjnk) ا.پ. درختی که بیه غال نیز گویند. **کنجک** (konjnk) ا.پ. طرفه و هر چیز غریب و نازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید.

**کنجکنج** (kenj-kenj) ص. و م. پ. کرجک و خورد، و اندک، و کم کم بهره بهره.

**کنجول** (konjol) ا.پ. هر چیز درم کشیده و چین دار و شکنج بهم رسانیده. و دست و پایی که انگشتان آن درم کشیده شده باشد. و نازی که خمیر آن از دیوار تور افتاده در میان آتش پخته شده باشد.

**کنجک** (konjak) و (konjolak) ا.پ. چین و شکنج رو و اندام و پلاس و قال و جز آن.

**کنج لنج** (konj-lonj) ا.پ. چین و شکنج بسیار و فراوان.

**کنجور** (konjur) ا.پ. گنج و خزانه و ذخیره.

**کنجور** (konj-voj) ا.پ. خزانه دار و گنجور.

**کنجه** (konje) ا.پ. خرااغی که زیر دعاش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده. **کنجید** (konjid) ا.پ. کنجد.

**کنجیده** (konjide) ا.پ. کجده و نغاله و نقل هر تنمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

**کنج کنج** (kenç-kenç) ص و م. ف. پ. کرجک و خورد، و اندک، و کم کم بهره بهره. **کنجه** (kançe) ا.پ. خرااغی که زیر دعاش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده و کتبه.

**کنجب** (kenjub) ا.ع. نام گیاهی. **کنج** (kanax) ا.پ. کشک و دوغ خشک شده.

**کنجبه** (kanxabal) ا.ع. اختلاط و برهم آمیختگی کلام.

**کنخت** (konaxt) ا.پ. آبداری و نابی. و **شمشیر بی کنخت**. شمشیر بی جوهر که آبدار و ناپان باشد.

**کند** (kand) ا.پ. کتب (kanoli). و قند و شکر. و جراحت و ریش. و تیرتیه.

و گریز و فرار. و ده. و نام دهی در ترکستان بر طریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آرند.

**کند** (kand) م. ع. **کند الشیء** **کندآ** (از باب نصر): برید آن چیز را. **کند** (kend) ا.پ. نام شهری که کنت نیز گویند.

**کند** (kond) ا.و. پ. هر چیز که نیز و تند نباشد. و هر چیز جلوی. و کردن و نادان و آبه و بی وقوف. و شمشیر و کاردی که نیز و برنده نباشد. و هر چیز نارنج و بست قیمت که لایق فروش نباشد. و دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع. و دانا و حکیم و فیلسوف. و کنده ای که برپای گنهاران و گریز پایان نهند. و پوی بند. و خصبه و کند. و آلت ناسیل.

**و کند نمودن**: بی حس نمودن. و احمق کردن. و جلوه کردن.

**کندآ** (kandä) و (kondä) ا.پ. دانا و عالم و حکیم و فیلسوف. و منجم. و شجاع و دلیر و پهلوان. و فالگو و غیگو.

**کندآ** (koudä) ا.پ. نام نقاشی.

**کندآرآت** (kendärat) ا.ع. يك قسم ماهی که دارای کوهان است.

**کندآگر** (kandä-gar) ا.پ. کنده گر و سگاک.

**کندآگر** (kandä-gar) ا.پ. حکیم و دانا. و شجاع و دلیر و پهلوان.

**کندآگری** (kandä-gori) ا.پ. سگاک و کنده گری.

**کندآهویه** (kandä-ınyue) ا.پ. موغانی که چون طفل زائیده شود دیدن وی باشد. و برهای زرد رنگ خردی که در بدن چوزة مرغ است.

**کندآواله** (kondä-väle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی میکل. و مرد دست اندام فریه و مزلف. و نام در برگ مامور.

<p><b>کنندشاپور</b> (kend-shapur) ا. پ. نام شهری .</p>	<p><b>کندروک</b> (kondorek) و <b>کندرو</b> (kondru) ا. پ. مصطکی .</p>	<p><b>کنندآو</b> (kenda'v) ا. ع. شتردرشت فریه .</p>
<p><b>کنند فهم</b> (kend-fahm) ص. پ. کوند و بیوش .</p>	<p><b>کندرو</b> (kondru) ا. پ. نام وزیر ضحاک .</p>	<p><b>کنند آور</b> (kond-avar) ا. پ. حکیم ودانا . و پهلوان و دلیر و جنگجوی دلاور و مبارز . و سه سالار و کنداگر .</p>
<p><b>کنند فهمی</b> (kend-fahmi) ا. پ. کوندی و بیوش و بی شموری .</p>	<p><b>کندروچ</b> (kondarui) و <b>کندروز</b> (kondoruz) ا. پ. کندوی زنبور عسل .</p>	<p><b>کنند آوری</b> (kond-avari) ا. پ. دلاوری و بهادری و مردانگی .</p>
<p><b>کنندک</b> (kondak) ا. پ. نان ریز ریز کرده .</p>	<p><b>کندروش</b> (kandaruc) ا. پ. زمین پشته پشته .</p>	<p><b>کننده</b> (kandat) ا. ع. پاره ای از کره . و نام قبیله ای . از تازیان یمن .</p>
<p><b>کنندگ</b> (kandag) ا. پ. خندق و مناک .</p>	<p><b>کندره</b> (kandare) ا. پ. یک قسم مرغی آبی کوچک .</p>	<p><b>کنندگ</b> (kondos) ا. ع. درشت سخت .</p>
<p><b>کنند گوش</b> (kond-gue) ص. پ. آنکه گوش وی کم شود و تا بلند نگردد نشود .</p>	<p><b>کندز</b> (kon-dez) ا. پ. کهن دز و دز و قلعه کهنه . و کرشک و بالاخانه کهنه .</p>	<p><b>کنندة</b> فارسی - حفره و گودال .</p>
<p><b>کنندگی</b> (kandugi) ا. پ. حک و ظلم زنی و تراشیدگی . و کناغگی .</p>	<p><b>کندوز</b> (kondoz) ا. پ. نام شهری بنا کرده جمشید که پایتخت فریدون دوتوران که اکنون یکند گویند .</p>	<p><b>کنندج</b> (kandajat) ا. ع. - مأخوذ از کنده فارسی - حفره و گودال .</p>
<p><b>کنندلان</b> (kandolān) و (kondalān) ا. پ. نوعی از خیمه و چادر .</p>	<p><b>کندز</b> گویند .</p>	<p><b>کنندخانه</b> (kond-xāne) ا. پ. سبد کوچک . و خوابگاه . و رختخواب . و دلگیر . و زبون رعایز .</p>
<p><b>کنندله</b> (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p><b>کندزبان</b> (kond-zabān) ص. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان وی لکنت باشد .</p>	<p><b>کنند ذهن</b> (kond-zehn) ص. پ. کوندی و کم هوش .</p>
<p><b>کنندله</b> (kandolā) و <b>کنندلی</b> (kandolā) ا. ع. گیاهی درجانی که بدان پوست پیراوند .</p>	<p><b>کندزبانی</b> (kond-zahāni) ا. پ. لکنت و تردد در سخن و زبان گرفتگی .</p>	<p><b>کنند ذهنی</b> (kond-zehni) ا. پ. کوندی و کم هوش .</p>
<p><b>کنندمند</b> (kand-mand) ا. پ. بنای خراب شده از هم ریخته .</p>	<p><b>کنندس</b> (kendes) ا. پ. عک و زانویه .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandar) ا. پ. شهر و مدینه . و نام شهری در خراسان .</p>
<p><b>کنندن</b> (kandnan) ص. پ. حفر کردن و کاخن و کابیدن و از بیخ بر آوردن . و کشیدن . و بر کشیدن . و خراب کردن بنای عمارت و خیمه . و پوست بر آوردن و مقشر کردن . و سلخ کردن . و ظلم زنی کردن و حکاکی نمودن . و جدا کردن . و چیدن . و گرفتن و فرار کردن . ف. ل. برهم پیچیده شدن . و احاطه شدن . و گرفتار زحمت شدن .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondos) ا. ع. بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و مقنی و سهل و سفوف آنرا چون بینی کشند عسل آورد .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تایتان را .</p>
<p><b>کنندو</b> (kendu) و (kondū) ا. پ. آوندی از گل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند . و نیز آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاهداری کنند .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondose) ا. پ. آذریون . و چوبک اشنان .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandor) ا. پ. ظرفی که از گل سازند و در آن گندم و نان کنند .</p>
<p><b>کنندو</b> (kandoc) و (kondec) ا. پ. گلوله پنبه برزده ای که برای وشتن آماده کنند . و چوبی که حلاجان پنبه برزده بر آن پیچند تا گلوله شود . و کندسه و چوبک اشنان .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondos) ا. ع. بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و مقنی و سهل و سفوف آنرا چون بینی کشند عسل آورد .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandor) ا. پ. یک نوع صنی شیبه بمصطکی که نشواره و نشوره و بنازی بان گویند . و نام پادشاه سقلاب که بیاری افراسیاب آمده بود . و <b>کنندوروهی</b> بمصطکی .</p>
<p><b>کنندو</b> (kondor) ص. ع. گور خردشت .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondoc) ا. ع. عکوزانویه . و بیخ گیاهی که کندس نیز گویند .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandor) ا. ع. مرد کوتاه درشت ستر اندام . و خر بزرگ جبه . و یک نوع صنی که بان نیز گویند .</p>
<p><b>کنندو</b> (kondor) ص. ع. گور خردشت .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondoc) ا. ع. عکوزانویه . و بیخ گیاهی که کندس نیز گویند .</p>	<p><b>کنندو</b> (kondor) ص. ع. گور خردشت .</p>
<p><b>کنندو</b> (kandarai) ا. ع. زمین درشت ستر بلند . و تنسکاه رجای باش باز .</p>	<p><b>کنندس</b> (kondoc) ا. ع. عکوزانویه . و بیخ گیاهی که کندس نیز گویند .</p>	<p><b>کنندو</b> (kandarai) ا. ع. زمین درشت ستر بلند . و تنسکاه رجای باش باز .</p>

كندو (kondu) ا. پ. دیو جنگلی.

كندواله (kondvale) ا. پ. مرد بلند بالای قوی میکل، و پسر امراد بدنام است.

كندوچ (kanduj) ا. ب. - ماخوز از فارس. آنودگی که در آن غله ریزند.

كندوخانه (kandu-xane) ا. پ. طرفی که در آن دروغ ریزند و بهم زند تا مسکه آن جدا گردد. و سب کو چک. و کندوی زنبورعلی.

كندور (kondur) ا. پ. کندور مصلکی.

كندوره (kandure) ا. پ. سفره چرمین و پیش انداز یعنی پارچه‌ای که در سفره و سر نیز بروی زانوها گسترند تا چیزی از خود روی بروی دامن و بر زمین نریزد. و نیز بزگش، و خوان کلان.

كندوری (kanduri) ا. پ. - سفره چرمین که بروی میز گسترانند. و پیش انداز پارچه‌ای که در سفره و - و نیز بروی زانوها گسترند. و قسی از کدو. ر جشنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه - سلام الله علیها میگردد و زنه‌های پهلوار باید در این جشن حاضر باشند و غذائی که در این روز طبع می‌آید نباید هیچ مردی آنرا بیند.

كندوز (konduz) ا. پ. - روزن کلان.

كندوش (kanduc) ا. پ. راه - سنگلاخ ناهموار دشوار گذار. و روزنه و مزد یک روزه. و مصلکی و سقر - سفید.

كندوش (kanduc) ا. پ. یک قسم گیاهی زهر دار.

كندوك (konduk) ا. پ. دکام. و آرنده‌گین فراخ که در آن غله ریخته نگه‌دارند.

كندو کوب (kand-o-kub) ا. پ. تشویب و بیقراری.

كندوله (kondule) ا. پ. آرنده‌گین ناندخمره که در آن غله ریزند. و سفال شکسته.

كندویدستر (kond-vidaster) ا. پ. چند دیدستر.

كندِه (kande) ص. پ. سخر شده و گرد شده و کاریده شده. و از سیخ برآمده. و حکاکی شده و قلم زده شده.

كندِه (kande) ا. پ. خندق و جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنتد نامانع از آمدن دشمن گردد. و گودال. و هر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد.

و زبر زینی که درم حراجه سافزین کندِه باشند. و جانی که در دامن کوه جهت گوسپندان کنند. و پیره مرد. و پیرمزن. و بدبخت و مزاحم. و بدخوی و کج خلقی. و **كندِه چهار بند**: دنیا. و **كندِه هیزم**: آن که خوب خط میکند.

كندِه (konde) ا. پ. هر خوب بزرگ آندِه. و خوب بزرگی که پای سحرمان و گنهاران را در آن گذارند. و پای بند چوبین که بر پای اسیران و گریز پایان نهند. و تهِ درخت. و کمنجول و خوب آندِه‌ای که قصابان بروی آن استخوان را با - ساطور خرد کنند. و نخته کفتگران. و قداغ ننگه. و احدق و نادان و مرد کند نهم. و بسشور. و مرد بزرگ جته. و غول یابانی. و هر چیز خرد شده در هاون. و چرخ کوزه گر و سفالگر. و طویله و اصلبل. و بند آبرشی که بدان ناله‌های باز ۱۱ هنگام مسافرت بسته و طوق در راه‌های رنگ را یبایجا وی می‌بندند. و نیز قسی که در آن باز را آنگاه داری میکند.

كندِه پیر (kande-pir) ا. پ. زن پیر و پیره زال.

كندِه خایه (kande-xaye) ص. پ. اخته و خایه برآورده و غارت شده و یغما رفته.

كندِه روی (kande-ruy) ا. پ. سفره روی میز. و دستمال.

كندِه کار (kande-kar) ا. پ. حكاك و قلمزن. و هر چیز قلمزده شده و حكاكی شده مانند قبضه شمشیر و نگین.

كندِه کاری (kande-kari) ا. پ. حكاكی.

كندِه گمر (kande-gar) ا. پ. کسی که در دوی مس و برنج و عتیق و جز آن قلمزنی کند و حكاكی نماید و آندِه کار و حكاك.

كندِه گمری (kande-gari) ا. پ. حكاكی و قلمزنی. و **كندِه گمری کردن**: حكاكی کردن و قلمزنی نمودن.

كندِه موی (kande-mu) ا. پ. مویهای بدن چوزه و کندامویه.

كندِه وش (kande-vac) ا. پ. راه سنگلاخ.

كندِه هیزم (kande-hizam) ا. پ. كندِه درخت. و هیزمی که از بالای کوه بریده باشد.

كندِی (kandi) ا. پ. دستی سفید خوشبوی که درخت آن مانا بدوخت خرما سیاشد و در بلاد گرمسیر عمل می‌آید و بتازی کافی نامند.

كندِی (kondi) ا. پ. حفاقت. و خندارت و سستی و بطوره. و **كندِی بینائی**: ناریکی چشم. و **كندِی دندان**: حالتی که در دندانها پدید آید از خوردن چیزی ترش.

كندیلدن (kandidan) ف م. پ. كندن. و كندن فرمودن.

كندیر (kendir) ا. ب. خر درخت ستر اندام. و نام مردی.

كندیرة (kendirat) و (kandirat) ا. ب. درشتی و سبیری و غلظت. و ضخامت.

ق: **آنه لُدو كندیرة**.

كندیل (kendil) ا. پ. كندِی که

بدان خفه میکنند. و گندیل کسی کردن؛  
کسی را خفه کردن. و بقرت گرفتن و فشار وارد  
آوردن .

**کنز** (kanar) و **کنزه** (kanare) . ا. پ.  
نام ولایتی از هندوستان واقع در طرف دکن.  
**کنز** (konz) . ا. ع. کنج . ج: کنوز.  
وزر و سیم . و آنچه بدان مال را نگاهدارند  
و فراهم آورند .

**کنز** (kanz) م . ع . **کنز المال کنزاً**  
(از باب ضرب) : گنج نهادن را و دین کردن آنرا .  
و **کنز الشيء** : فراهم آوردن آن چیز را و  
ذخیره کرد آنرا . و **کنز الرمح فی-**  
**الارض** : خلائد نیزه و دوزمین فروربرد  
آنرا . و **کنز التمر و نحوه کنزاً و کنزاً**  
و **کنزاً** : دود خرما و مانند آنرا و گنجینه  
نهاد بهر سرما .

**کنز** (kanaz) . ا. پ. بن ریخ خوشه  
خرما . و آنچه ای از خوشه که بدرخت چسبیده .

**کنز** (konoz) ع . ج . کناز .

**کنز** (konza) . ا. پ. عاقل و دانا و  
فیلسوف . و گیاه و گلی که بخوردی خود روید .

**کنس** (kans) م . ع . **کنس البیت**  
**کنساً** (از باب نصر) . روفت خانه را با  
جاورد .

**کنس** (konos) ع . ج . **کناس** (kenās) .

**کنس** (konnas) ع . ج . **کناس** . و . ج .

**کناس** (kenās) و **الجواری الكنس** :  
ستاره های سیاره بدانچه که مانند آفریغیب  
درآیند و یا عمه ستاره ها زیرا که شب آشکار  
و روز پوشیده باشند . و یا فرشتگان . و نیز  
کنس : گاووان و حشی . و نهوان .

**کنست** (kanast) و (konest) . ا. پ.  
آتشکده .

**کنستو** (kanastu) . ا. پ. اشان و سیا  
گاهی شبیه باشان که بدان جامه شویند .

**کنسح** (kenseh) و **کنسیح** (kensih)  
ا. ع. اصل وریشه . و زیاد .

**کنش** (kanc) . ا. ع. تافتن رشته گلیم .  
وزن ساختن مسواک خشن (و الفعل من نصر) .

**کنش** (kanec) . پ. م. ح. **کندن** . ا.  
کندگی . و برکشیدن و از یخ برآوردگی .

و **جان کنش** : جان کندن هنگام مرگ .  
**کنش** (konec) . پ. م. ح. **کردن** . ا.

فعل و عمل و کار و کردار . و رسم و عادت . و  
نوی . و روش و طریقه . و وضع و ترتیب .  
و گنماگاری و عصبان . و مبدب ترسایان و  
پودان . و آتشکده .

**کنشء** (kencā) . ا. ع . **مرد مرغول**  
موی . و مرد زشت روی .

**کنشت** (konect) . ا. پ. آتشکده . رمید  
پودان . و جای بستن شوکان . و شغل و کسب

ویشه . و کردار . و **بد کنشت** : بد کردار .  
**کنشتو** (knaactu) . ا. پ. **گاهی که**

بدان جامه شویند . و غروره انگور . و خاناک .  
**کنشءوگ** (knaactu) . ا. پ. **گاهی که**

بدان جامه شویند .

**کنشک** (keneck) . ا. پ. **دردمندی عضو**  
و تبرک زدن عضو .

**کنشگار** (konec-gar) و **کنشمند**  
(konec-mand) . ا. پ. **کارگر عامل و کار**

کن و کارگزار و آنچه کار میکند و اجرای عملی  
بیناید .

**کنشن** (konecn) . ا. پ. **شغل و کار**  
و کردار . و آتشکده . و معبد پودان . و جای  
نگاهداشتن شوکان .

**کنشو** (kaneu) . ا. پ. **غروره انگور** .

**کنظ** (konz) م . ع . **کنظه الامر**  
**کنظاً** (از باب ضرب و نصر) : دشوار شد

کار بروی و اندر هم گین نمود آن کار ویرا .  
و **کنظ الاناء و غیره** : بر کرد آن ظرف

و جز آن را .

**کنظة** (konzat) . ا. ع. **حفظه و فشار** .  
و سختی رفتن .

**کنع** (keni) . ا. ع. **ظک آخر شب** . و  
اصل وریشه . و دروباب .

**کنع** (kon') . ع . ج . **آکنع و کنعاء** .

**کنع** (kana') . م . ع . **کنع اصابعه**  
**کنعاً** (از باب سمع) : در کشیده و خشک  
کردید انگشتهای او . و نیز کنع : میبگی

و وزیدن و لازم گرفتن چیزی . و بر زمین  
نگوینار افکندن شدن .

**کنع** (kane') . م . م . **شیخ کنع** :  
پیر و رتزیجه اندام . و نیز کنع : دوکند .  
و خشک نشد . و نگوینار بر زمین افکندن شده .

**کنعاء** (kan'ā') . م . ع . **مؤنت کنع** :  
زن تپاه دست . ج: کنع (kon') .

**کنعال** (kon'āl) . ا. پ. **بازی که سرویدن**  
خود را بلند کند چهره شکار خود آیند . و مردی که  
ازین زنان بلند شود . و آزند طعمه و شکار .

**کنعان** (kan'an) . ا. ع . **نام پسر** . ام بن  
نوح . و نام شهری که یعقوب در آن مسکن  
داشت . و نام پدر نمرود . و نام یکی از  
پادشاهان یمن .

**کنعانی** (kan'anīyy) . م . ع . **منسوب**  
بشهر کنعان .

**کنعانیون** (kan'ūniyyūn) . ا. ع .  
گرمی از نسل کنعان بن سام بن نوح که  
دارای لغتی بودند مشابه لغت تازی .

**کنعنة** (kane'at) . م . ع . **مؤنت کنع** . م . ر .  
کنع (kane') .

**کنعت** (kon'at) . ا. ع . **نوعی از ماضی** .

**کنعد** (kon'ad) . ا. ع . **یک نوع ماضی**  
دیاتی .

**کنعرة** (kon'arāt) . ا. ع . **ماده شتر بزرگ**  
چنه . ج: کناعر .



آب راه .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - حرز و حمایت و ستر و پناه . و نگاهداری . کرانه و جانب و ناحیه . وظل و سایه .	<b>کنغ</b> (kenq) ۱. پ. چرک گز شو کج چشم . <b>کنغال</b> (kenqal) ۱. پ. زن جوان بد عمل و زشت کردار .
<b>کنک</b> (kenak) و (kenak) و (kenek) ۱. پ. نوعی از گیاه که از آن ریسمان نمایند . و گردگانی که منز آن بدشواری بر آید . و خیس و بیخ و تنگدست .	<b>کنفاه</b> (kanfā) ص. ع. شاة کنفاه : گرسبندی که از لاغری استخوان سریش نمایان باشد .	<b>کنغال</b> (konqal) ۱. پ. دیدار دوستان در پنهانی و بطور خفی .
<b>کنکاج</b> (kankaj) و <b>کنکاش</b> (kankae) ۱. پ. آکنگاج و کنکاش .	<b>کنفال</b> (kenfal) ۱. پ. زن جوان بد کردار زشت .	<b>کنفاله</b> (kanqale) ۱. پ. خواستگاری . و خواستگاری زن . و درخواست و طلب . و زنا و زنا کاری و قبیحی . و روسپی و فاحشه و قبحه . و زنا کار . و بیخ و ریشم و مسک . و بیخ . و طمع و حرص . و پهاور و پهلوان . و کومی درخشان .
<b>کنکک</b> (kankak) ۱. پ. پیراهن و پوشاکی که ملصق بدن باشد و تازی و شاد گویند .	<b>کنفان</b> (kanafane) ۱. ع. جیفه تنبیه : دوبال مرغ .	<b>کنف</b> (kenf) ۱. ع. کف الکیال کنفأ ( از باب نصر ) : دستها را بر سر پیمانه نهاد پیمانه کننده تا بگذرد گندم و جز آن را . <b>کنفه</b> : نگاهداشت آنرا و حفظ کرد آنرا . و <b>کنف اقوم فلاناً</b> : گرد آمدن آن گروه فلان را از چپ و راست آن آوردند . و <b>کنف فلان کنفأ</b> : کیف ساخت فلان . و <b>کنف الدار</b> : کینه ساخت برای خانه . و <b>کنف فلاناً</b> : باری سکر کرد فلان را . و <b>کنف الابل والغنم کنفأ</b> ( از باب نصر و مضرب ) : خلیزه و جای خواب ساخت برای شتران و گوسپندان . و <b>کنف عنه</b> : برگردید از آن .
<b>کنکن</b> (kan-kan) ۱. پ. کان کن و چاه کن .	<b>کنفة</b> (kanafet) ۱. ع. ناحیه و کرانه . و <b>کنفة الابل</b> : ناحیهها و جانها .	<b>کنف الکیال کنفأ</b> ( از باب نصر ) : دستها را بر سر پیمانه نهاد پیمانه کننده تا بگذرد گندم و جز آن را . <b>کنفه</b> : نگاهداشت آنرا و حفظ کرد آنرا . و <b>کنف اقوم فلاناً</b> : گرد آمدن آن گروه فلان را از چپ و راست آن آوردند . و <b>کنف فلان کنفأ</b> : کیف ساخت فلان . و <b>کنف الدار</b> : کینه ساخت برای خانه . و <b>کنف فلاناً</b> : باری سکر کرد فلان را . و <b>کنف الابل والغنم کنفأ</b> ( از باب نصر و مضرب ) : خلیزه و جای خواب ساخت برای شتران و گوسپندان . و <b>کنف عنه</b> : برگردید از آن .
<b>کنکنه</b> (kenkenat) ۱. ع. <b>کنکن الرجل</b> <b>کنکنه</b> : گریخت آمدند . و <b>کنکن فلان</b> : کل شد فلان و اهلش کرد و دوخانه نشت .	<b>کنفث</b> (konfos) ۱. ع. پست قامت و نصیر .	<b>کنف</b> (kenf) ۱. ع. توشه دان شبان که در آن آلات خود را نگاهدارد . و کیه ای که ناجرو و خصوصاً عساقط وودی خود را در آن نهید .
<b>کنکوس</b> (kankus) ۱. پ. جن . و دیو .	<b>کنفرة</b> (kenferat) ۱. ع. پرده بینی . و سربینی .	<b>کنف</b> (konof) ۱. ع. ج. کنوف (kanuf) . و ج. کنیف .
<b>کنکینا</b> (kankina) ۱. پ. درخت بزرگی از محصولات آمریکا که پوست آنرا طب مانند مقویات و حقه دفع تب بسیار استعمال میکنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و پوست که گاه نیز نامند .	<b>کن فکان</b> (kon-fa-kan) و <b>کن</b> <b>فیکون</b> (kon-fa-yakun) ۱. پ. - کلمة مأخوذ از تازی - عالم موجودات را گویند . و <b>مالک کن فکان</b> : خداوند بناوکتعالی جل شانہ .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگ</b> (keng) ۱. پ. جناح و بال پرندگان . و بال آدمی یعنی آذرساز گشتان دست نادرش . و شاخ درخت .	<b>کنفیل</b> (kənfilil) ۱. پ. ریش پهن بزرگ .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگ</b> (keng) ۱. پ. پسر امرد بی اقدام و بد شکل بزرگ جثه . و مردم پست و عوام . و گستاخ و بی حیا . و هم نشین و مصاحب زبان آورد و پرگو .	<b>کنفیل</b> (kanfalil) و <b>کنفیلية</b> ( kanfalilet ) ص. ع. <b>رجل کنفیل</b> - <b>اللحیة</b> : مرد ستر و ابرو و ریش . و <b>لحیة</b> <b>کنفیلية</b> : ریش انبوه و ستره .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگ</b> (kong) ۱. پ. مرد شناور استوار خلقت . و امرد . و جوان شوخ و گستاخ . و بیخ و بن خوشه خرما . و نام بندری .	<b>کنک</b> (kank) ۱. پ. کوزپشت واحد . و گریه . و خروس . و عمارتی که موسم بهار در آن منزل کنند . و معبد . و نام پتکده ای در هندوستان .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگاب</b> (kangab) ۱. پ. ریشه گیاهی سهل . و شیره و صمبر .	<b>کنک</b> (kenk) ۱. پ. حکم و فرمان . و مرد جوانی که ویش آن شروع بدو آمدن کرده باشد .	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگاج</b> (kangaj) ۱. پ. خرپندک و سرطان .	<b>کنک</b> (konk) ۱. پ. تپه . و سفالین . و	<b>کنف</b> (kanaf) ۱. ع. بال مرغ . و سایه . و کرانه و جانب . و حفظ . ج. آکناف . <b>و آنت لی کنف الله</b> ای فری حربه و ستره . <b>کنف</b> (kanaf) ۱. پ. کتب و شاهنامه . و ریسمان که از پوست کتان ناپند و بنایت محکم باشد .
<b>کنگاج</b> (kangaj) و (kengaj) ۱. پ.		

صلاح و پند و نصیحت، و مشورت و تدبیر.

**کنگار** ( angâr ) و ( kongâr ) ا. پ. داری که تازه پوست افکنده باشد.

**کنگاس** ( kangâs ) و ( kengâs ) ا. پ. صلاح و مصلحت و تدبیر. و خرچنگ.

**کنگاش** ( kangâc ) و ( kengâc ) ا. پ. صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت و دگرگامهم

از کسی رای و تدبیرخواستن. و **کنگاش خواستن** : صلاح خواستن و درخواست رای و تدبیر نمودن. و **کنگاش کردن**

و یا نمودن: مشورت کردن و تدبیرخواستن.

**کنگاشستان** ( kangâcestân ) ا. پ. دارالشوری.

**کنگاله** ( kangâle ) ا. پ. کنفاله و خواستگاری. و خواستگاری زن و زن خواستن

و دربین و فاشه رقبه. و مسمک و بخیل. و کوهی دوخراسان که کنفاله نیز گویند.

**کنگر** ( kangnr ) ا. پ. یکنوع گیاهی شبیه یادآورد که بیخ ساقه نرسته آنرا پخته

و خوردند و خوش و دروانی آن بسیار لذیذ است گویند قوه باه دهد و عرق را خوشبوی کند

بازی حریفانند. و نیز کنگر: تمصب و تبرد و سرکشی. و خصوصت و سبزیگی. و **کنگر**

**کنندن** : محنت بی حاصل و بیهوده کشیدن. **کنگر** ( kenger ) ا. پ. نام یکنوع

سازی مراعاتی هندرا که کنگره نیز گویند. **کنگر** ( kongor ) ا. پ. بوم و جفت

کلان. و تیر بیرون آمده از دیوار. و نوازنده کوس و نغاره. و شاخ نرسته دوخت. و

شطاح و بی‌حیا و بی شرم. و قسمی از گدایان که شاخخانه کش نیز گویند. و مرشاخخانه. و

کنگرنه و دیوار و دیگر چیزها. و **کنگر کبریا** : نهایت جبروت.

**کنگران** ( kangarân ) ا. پ. چند بوم. و غله‌ای که دوسر نیز گویند.

**کنگرزد** ( angar-zad ) و **کنگرژد** ( kangar-jad ) ا. پ. صنغ کنگر که کنگری نیز گویند.

**کنگره** ( kengere ) ا. پ. سازی مراعاتی هند را که دارای دوتار است.

**کنگره** ( kongere ) و ( kongore ) ا. پ. شرفه و برآمدگیهای مخرابی شکلی که بر بالای دیوار شهر و حصار سازند و دندانهای

بالای دیوارها و بلندهای هر چیزی. و بر بالای خود. و وزینتهای بالای ناچ.

**کنگره‌دار** ( kongore-dâr ) ص. پ. شرفه دار.

**کنگری** ( kangari ) ا. پ. صنغ کنگر که کنگرزد نیز گویند و خوردن آن

بآسانی قی آرد.

**کنگری** ( kengri ) و ( kengeri ) ا. پ. کنگره و سازی مره‌دیوان و نوعی از برط.

**کنگمه** ( kanmat ) ا. ح. زخم و جراحت.

**کن مکن** ( kun-ma-kun ) پ. کلمه نقل بعضی امر و نهی.

**کن مکن** ( kun-ma-kun ) ا. پ. مردم متردد خاطر. و پادشاه داری حکم.

**کنند** ( kansnd ) ا. پ. انزاری که چاه کنان و گلکناران بدان زمین کنند. و بیلی که سران خمیده است و بر دیگران کار فرمایند.

**کننده** ( kanande ) پ. افا. کندن. ا. کارنده و ظگ دار و آنکه جانی را بکند و حفار.

**کننده** ( konande ) پ. افا. کردن. ا. فاعل و عادل و گماشته و کارگزار و نماینده و سازنده.

**کنو** ( kanav ) و ( kanu ) ا. پ. بنگ.

**کنوب** ( konub ) ا. ح. کتب کتوبآ (از باب نصر) : دوشست گردید و کتب

**الرجل** : بی نیاز شد آنمرد پس از قز. **کنوة** ( kenvat ) و ( konvat ) ا. ح. مر. کینه (kenyat) و (konyat).

**کنود** ( kanud ) ا. ح. ناسپاس. مذکر مؤنث دوی یکسان است. و کافر و نکره‌نده پروردگار شود و بخیل. و عاصی و نافرمان. و زمینی که چیزی نرویاند. و تنها

خورنده بی آنکه برقیق خورد دهد. و کسی که بنده خود را زند. و نیز کنود: زن ناسپاس

مردت و مواملت و نام شخصی.

**کنود** ( konud ) ا. ح. **کنده الرجل** **کنودآ** ( از باب نصر ) : ناسپاس کرد آن مرد.

**کنودان** ( kanav-dân ) و ( kanu-dân ) و **کنودانه** ( kanav-dâne ) و ( anu-dâne ) ا. پ. شاهده.

**کنور** ( kanur ) ا. پ. سدی که در آن نان گذارند و یا غله بریزند. و نیز خمره بزرگی گلبن که در آن غله بریزند.

**کنور** ( kanur ) و ( kenur ) ا. پ. مکر و فریب و حيله.

**کنور** ( kanur ) و ( konur ) ا. پ. تندرو و عد.

**کنور** ( kenur ) و ( kun-var ) ا. پ. کنده و عامل و فاعل.

**کنوره** ( kanure ) و ( kenure ) ص. پ. فرینده و رحله کنده و غدر نماینده.

**کنوریدن** ( kanuridan ) و ( kenuridan ) ف. لوم. پ. فریفتن و مکر کردن.

**کنوز** ( konuz ) ا. ح. ج. کنز (kanz).

**کنوزه** ( kanuze ) و ( kenuze ) ا. پ. بنه زده و حلاجی کرده.

**کنوش** ( kanuc ) ا. پ. دوخت سرو.

**کنوع** ( konur ) ا. ح. **کنع الشبیء** **کنوعآ** ( از باب فتح ) : متقیض گردید آن

چیز و در شربید و فرام آمد . و **کنع**  
**فلان** : فروتنی کرد فلان و نرمی نمود . و  
**کنع النجم** : بزوب مایل شد آن ستاره .  
 و **کنع زید عن الامر** : گریخت زید از  
 آن کار و بددل شد . و **کنع فلان**  
**الاصابع** : زد فلان بر انگشتان چندانکه  
 خشک گردانید . و **کنع الامر** : نزدیک آن  
 کار آمد . و **کنع الرجل فی الشیء** :  
 طمع کرد آن مرد را آنچه . و **کنع الملك**  
**بالتوب** : چسبید مشك بجایه . و **کنع**  
**العقاب** : فرام آورد آن عقاب پر ما را  
 و رفت فرود آمدن از هوا . و **کنع بالله تعالی** :  
 سوگند خورد بخوردی تعالی .

**کنوف** (kanuf) ص . مع **ناقة کنوف** :  
 ماده شتری که در جانب و کنار شتران راه رود .  
 و ماده شتری که بکوشود و چون وی را سرما  
 رسد در کنار شتران فرود خوابد . و **غشم**  
**کنوف** : گوسپندی که در او درد از گله رود .  
 و گوسپندی که با آبتنی ز روی برجهد . ج :  
**کف** (konof) .

**کنون** (konun) م . ف . پ . **اکنون** و **حوالا**  
 و **العال** و **ایزمان** .  
**کنون** (konun) ا . پ . **کنود** و **خنور**  
 گلی که در آن غله ریزند .

**کنون** (konun) م . ج . **کن کننار کنونا**  
 م . کن (kano) .

**کنونه** (konune) ا . پ . حالت و کیفیت  
 و چگونگی و چون چیزی از مطلبی که بیان  
 میکند باقی ماند میگردند : **کنونه فروماند** .  
 و در اسوا الهیسی میگردند : **کنونه چه داری** .  
**کنونی** (konuni) م . پ . **حالاتی** و  
 کنوی .

**کنه** (kouh) ا . ع . **گوهر** هر چیزی و  
 پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی  
 ن . و حقیقت چیزی . **یق : عرفته کنه**

**المعرفة** : شناختن آنرا بحقیقت شناسائی .  
 و **ان کلام المرء فی غیر کنهه** ای  
 فی غیر وقته .

**کنه** (konh) ا . پ . - مأخوذ از تازی .  
 حقیقت . و پایان و انتمام . و **کنه کار** :  
 پایان کار . و **کنه مطلب** : حقیقت آن .  
**کنه** (kanah) و (kaneh) ا . پ . **جانورکی**  
 که بر بدن گوسپند و شتر و گاو و خروسک  
 و مرغ و جز آن چسبند و بتازی فرار گویند .  
 ج : **کنه ما** .

**کنه** (konne) ا . پ . **سایبان** .  
**کنهان** (konhān) ا . ع . **گیاهی** که برگ  
 آن مانند برگ بنه است .

**کنهبل** (kanahbal) و (kanahbol) ا . ع .  
 جو بزرگ خوشه . و نام درختی کلان .  
**کنهدر** (kanhdar) ا . ع . **انزای** که  
 بر آن شخت خام و انگور و جز آن بار کرده  
 از جانی بجائی روند .

**کنهدل** (konhdal) ا . ع . **ستبر** دفرک  
 و سخت رست و درشت .

**کنهزه** (konhze) ا . پ . **تمطی** و  
 کشواکش مثل آن حالتیکه پیش از آمدن تب  
 پدید آید .

**کنهفه** (kenhafat) م . ع . **کنهف عنا**  
**کنهفه** : گذشت از ما و شناسایی کرد .  
**کنهور** (kanahvar) ا . ع . **ایرپاره مانا**  
 بکوه و آب برهم نشسته . مردستیر اندام .

**کنهوره** (kanahvarat) ا . ع . ماده  
 شتر بزرگ چشمه . و ماده شتر کلانسال .

**کنه ها** (kanah-hā) و (kaneh-hā) ا . ع .  
 ب . ج . **کنه** (kanah) و (koneh) .

**کنی** (konā) ع . ج . **کنیه** (konyat) .  
**کنی** (kanisy) م . ع . **هم کنیه** . **یق :**  
**فلان کنی فلان** : فلان هم کنیه فلان  
 است یعنی کنیه هر دو یکی است .

**کنی** (konniyy) و (kemiyy) م . ع .  
 منسوب بقبیله کنه .

**کنیا** (kanya) ا . پ . **بلخت زند** و **پازند** :  
 میان خالی و کارواک .

**کنیب** (kanib) ا . ع . **درخت خشک شده**  
 و درختی که خار آن شکسته شده باشد .

**کنیة** (kenyat) و (konyat) ا . ع .  
 لفظی که بدان شخص را خوانند . ج : **کنی**  
 و **ام فلان کنیته** و **کنوتها** و **نیز کنیة** :  
 هر اسمی که مصدر باب و ام و این و بنت برآید  
 و اشت باشد .

**کنیة** (kenyat) و (konyat) م . ع .  
 م . **کنایة** (kenāyat) .

**کنیت** (kanit) م . ع . **سقاء کنیت** :  
 مشك بسیار آبگیر .

**کنیت** (konyat) ا . پ . **مأخوذ از تازی** .  
**کنیه** . م . **کنیه** .

**کنیت** (konit) پ . **کلمة امر** ، لفظی است  
 در کنیه که امر از کردن باشد .

**کنیدر** (kanaydar) و (konaydar) ا .  
 ع . **درشت** - **ستبر** .

**کنیز** (kaniz) ا . پ . **برخوار و شکم پرست** .  
 و **شخص تبیل و غافل** .

**کنیز** (kaniz) ا . پ . **برده ای** که دختر  
 و پازند باشد و داه و لاجین . و **خدمتگار** و  
 پرستار زنانه و جاریه و دختر بکر و دوشیزه .

**کنیز** (kaniz) و (koniz) ا . پ . **بن** و  
 بیخ خوشه خرما و رب . **کنیز سزا** : حرف  
 جزا . و **کنیز واژه** : حرف شرط .

**کنیز** (kaniz) ا . ع . **خرماتی** که در  
 ذبیل و جز آن جهت زمستان ذخیره سازند .

**کنیزك** (kanizak) ا . پ . **مصنر کنیز**  
 یعنی کنیز خردسال . و **نیز دختر بکر و دوشیزه** .  
 و **کنیزك فراه** : صیغه و کنیزی که بجای

زن شخص باشد .

**کنیزک زاده** (kenizak-zāde) ا.ب. -  
فرزند شخص از کنیز و راه .

**کنیزگی** (kenizagi) ا.ب. حق خدمت  
کنیز و خدمتگار زنانه .

**کنیزی** (kenizi) ا.ب. بکارت و  
موشیزگی و خدمتکاری .

**کنیسا** (kanisa) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
کنیسه و معبد یهودان و ترسایان . و بکنده  
و آنتسکه .

**کنیسه** (kanisal) ا.ع. معبد یهودان .  
و دو چوب که بر پالان نصب کنند و بروی  
آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و  
آنها پیرشاند . و شبه هودجی که بر محمل  
بندند . ج : کناش . وزن حویری .  
**الکنیسه الوداء** : نام شهری .

**کنیسه** (konnisat) ا.ع. - صغر کنیسه :  
معبد خرد مر یهودان را . و نام چند موضع و  
نام شهری .

**کنیسه** (kenise) ا.ب. - مأخوذ از تازی .  
معبد یهودان که کشف نیز گویند و معبد ترسایان  
و آنتسکه و بکنده .

**کنیش** (konic) ا.ب. کش و کردار  
خرابند باشد و یا نیک .

**کنیع** (kani) ا.ع. شکسته دست . و مایل  
از راه . و گرسگی سخت .

**کنیف** (kanif) ا.ع. پوشش . و پوشنده  
و پنهان کننده هر چه باشد . و سپر . و نهان  
خانه . و خلاصی . و فرناک . و جای دست  
و روی ستن . و حظیره ای که برای شتران  
از درخت و شاخه های آن سازند . و خرما بین  
که پس از بریدن با اندازه دستی بر آید و ریش  
بپا ریدان تشبیه دهند . ج : کنف (konof) .

**کنیف** (konayf) ا.ع. - صغر کنف :  
توشمان خرد شیان .

**کنین** (kanin) ص.ع. پوشیده و پنهان  
و مخفی .

**کنین** (kenin) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه -  
ماده شبه قلیانی نخی که از کنینا ( پوست گنه گنه )  
استخراج میکنند . و املاح کنین بخصوص  
سولفات و کلوریدات آنرا در دفع تبهای توبه ای  
استعمال مینمایند .

**کنیه** (konye) ا.ب. - مأخوذ از تازی -  
هر نامی که اول آن کلمه ابو و یا این و یا  
این و یا ام و یا بنت باشد .

**کو** (kav) ا.ب. زبرک و دانشمند و با  
وقوف و هوشیار . و توانایی و قدرت . و  
قامت و قد و اندام .

**کو** (ku) پ. محف که او .  
**کو** (ku) پ. کلمه فعل یعنی چه شد و  
کجا رفت .

**کو** (ka) ا.ب. کوی . و شاراه . و راه  
کوچک و تنگ . و چارواه . و بازار جای .  
و میدان .

**کو** (kavr) ا.ع. روزن خانه ، مذکر آید .  
مر . کوة (kavvat) .

**کوء** (kav) م.ع. کوءت کوء رکاء  
و کواؤ . مر . کاء .

**کوء** (kavā) ا.ع. ج. کوة (kavvat)  
و (kovvat) .

**کوء** (kavvā) م.ع. مکاواة . مر .  
مکاواة .

**کوء** (kovva) ا.ع. مرد پلید نیک  
دشام دهنده مردم را . و **ابوالکوء** :  
کیه نازبان .

**کوءبج** (kavābeh) ع.ج. کابج .

**کوءت** (kavvāt) ع.ج. کوة .

**کوءتل** (kavātēl) ا.ع. نام منزل گامی  
در راه رفته .  
**کوءثر** (kavāser) ع.ج. کوتر (kavser) .

**کوءثل** (kavāsel) ا.ع. نام زمینی .

**کوءح** (kavāh) ص.ع. نیکو سیاست  
کننده ستور . یق : **هو کوءح مال** .  
**کوءحص** (kavābes) ع.ج. کاس  
و کاسه . و اطلال **کوءحص** : آثار خانه  
های مهر و ناپدید .

**کوءدس** (kavādes) ع.ج. کاس .  
**کوءده** (kavāde) ا.ب. چوب آستان  
در خانه و چوبی که پاشنه در بر آن گردد .  
**کوءذب** (kavāzeh) ع.ج. کاذب .

**کوءر** (kavār) ا.ب. ابری که در  
شهای تابستان کله بند . و گندنا و کرات .

**کوءر** (kavār) و (kovār) ا.ب. سیدی  
که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته از جانی  
بجانی برند و در کوار رابر یک خر بار نمایند .

**کوءر** (kovār) ا.ب. نام قصبه ای از  
توابع شیراز .

**کوءرا** (kavārā) و (kovārā) ا.ب.  
چوب آستان در خانه .

**کوءرات** (kovārāt) ع.ج. کورة .  
**کوءرة** (kavārat) ا.ع. نوعی از  
شراب .

**کوءرة** (kavārat) و (kovārat) ا.  
ع. **کوءرة النحل** : کندوی زنبور عسل  
که از شاخه درخت و گل سازند . و عسلی  
که در موم باشد . و خانه زنبوران که در آن  
عسل نهند . ج : کوراتر .

**کوءرة** (kovārāt) ا.ع. **کوءرة النحل**  
یعنی کورة النحل ( بدون تشبیه )  
است . ج : کورات .

**کوءرث** (kavāres) ا.ع. کارهای  
معنت آور و دشوار .

**کوءرون** (kovārūn) ا.ب. بیماری در  
پوست آدمی یا خارش که پوست را درشت  
گرداند .

**کواره** (kavâre) ا.ب. سیدی که در آن میوه و جز آن کرده و برسترو بار نوده از جانی بجائی برند . و خانه زنبور عمل . و ابری که در شهبای تابستان پدید آید نرم و بخاری تیره و غلیظ که ملاصق زمین باشد.

**کواره** (kovâre) ا.ب. ظرف سفالین.

**کواره‌شان** (kavâre-dân) ا.ب. پ. شبان و گله بان .

**کواز** (kovâz) ا.ب. تنگ آبخوری . و کوزه سرتنگ گردن کوتاه که مسافران چاه آبخوردن باخود دارند . و چوبدستی کستور را بدان زانند.

**کوازه** (kavâze) ا.ب. تنگ آبخوری سرتنگ گردن کوتاه مسافران .

**کوازه** (kevîze) ا.ب. چوس که بدان خروگار رانند .

**کوازه** (kovâze) ا.ب. تخم مرغ نیم پخته .

**کواژ** (kavâj) ا.ب. طعمه سرزنش.

**کواژه** (kavâje) ا.ب. طعمه سرزنش و سخر و لاغ و مزاج و خوش طبعی و مزاج کهنه . و نان و طعام نیم پخته . و تخم مرغ نیم پخته .

**کواس** (kovâs) ا.ب. صفت و گونه و طرز روش و قاعده و قانون .

**کواسب** (kavâseb) و **الکواسب** (al-kavâseb) ا.ع. مرغان بردان شکاری و اطراف بدن مانند دست و پاها .

**کواسر** (kavâser) ا.ع. کاسره .

**کواسمه** (kovâsme) ص.پ. سهل و آسان و نادشوار .

**کواسه** (kovâse) ا.ب. کواس و گونه و صفت . و طرز و روش . و قاعده و قانون .

**کواسیمه** (kovâsime) ا.ص.پ. سهل و آسان . و سهولت و آسانی و عدم دشواری .

**کواش** (kovâc) ا.ب. کواس و صفت و گونه . و قاعده و قانون . و طرز و روش.

**کواشآه** (kovâcet) ا.ع. سرحشفه کلان .

**کواشف** (kovâcef) ا.ع. کاشفه .

**کواشمه** (kovâceme) ص.پ. سهل و آسان و نادشوار .

**کواشه** (kovâce) ا.ب. صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

**کواشیر** (kavâcir) ا.ب. نام جانی که فیروزه کم رنگ بست قیمت از آن جا آورند .

**کواشیمه** (kavâcime) ا.ص.پ. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .

**کواعب** (kavâ'eb) ا.ع. کاعب .

**کواغذ** (kovâgez) ا.ع. کاغذ .

**کوافر** (kavâler) ا.ع. کافره و ج. کافر .

**کوافر** (kavâler) ا.ع. خیمای بزرگ .

**کواکب** (kavâkeb) ا.ع. کوبک . و **یوم ذو کواکب** : روز سخت .

**کواکب** (kavâkeb) ا.ب. - مآخوذ از تازی - ستاره ها .

**کواکب** (kovâkeb) ا.ع. کوهی که سنگ آسیا از آن می آورند .

**کواکب شکوه** (kavâkeb-cokuh) ص.پ. هر چیز شکوه مند مانند ستارگان .

**کواکب شناس** (kavâkeb-cenâs) ا.ب. منجم و ستاره شناس و هجری .

**کواکل** (kavâkal) ا.ع. کوتاه بالا . و کسی که در هنگام راه رفتن پنجه های پا را بجانب داخل و پاشنه ها را بجانب خارج بگرداند .

**کواکیه** (kovâkiyit) ا.ع. کوتاه بالا .

**کوال** (kovâl) و (kovâl) ا.ب. حاصل . و هر چیز اندوخته . و اندوختگی و جمع و ازدیاد . و فزونی کت .

**کوالقنچه** (kovâl-qonçe) ا.ب. غامزای که زنان بروی مالد تا سرخ گردد .

**کوالف** (kavâlef) ا.ب. گیاهی که باد آورد نیز گویند .

**کوالل** (kavâlel) و (kavâlel) ا.ع. کوتاه بالا .

**کوالیدن** (kavâlidan) و (kovâlidan) ف.ل.م.پ. جمع کردن و اندوختن و حاصل کردن و انبار کردن . و توده نمودن . و بالیدن و نمو کردن و افزون گشتن . و ترونازه شدن کشت و رسیدن کت .

**کوالیده** (kavâlide) و (kovâlide) ص.پ. بالیده و نمو کرده و افزون شده و اندرخته و جمع کرده .

**کوالیز** (kavâliz) ا.ع. کالیز .

**کوامیخ** (kavâmix) ا.ع. کانه و محاذی که مایه باه نیز گویند . ج. کاخ .

**کوالع** (kovâne) ا.ع. کانه .

**کوانین** (kavânin) ا.ع. کانون .

**کواوم** (kov'um) ا.ب. گیاهی خوشبوی که بدان دست شویند و بازی اذخر نامند .

**کواهل** (kavâhel) ا.ع. کامل .

**کواثر** (kavâ'er) ا.ع. کواثره (kovârat) و (kavârat) .

**کواوقف** (kavâ'et) ا.ع. مختصات و چیزهای منتهی .

**کوایم** (kovâyem) ا.ب. گیاهی .

**کوب** (kovb) م.ع. **کاب کوب** (از باب نصر) : با کوب آب خورد .

**کوب** (kub) ا.ع. کوزه آبخوری بی دست و بی لوله . ج. اکواب و اکوب .

**كُوب** ( kub ) ا.ب. صدمه و ضرب و ولله و ضرب . و آلتی که فیلیانان فیل را بدان راندند . و نسی از بویا که بسیار نرم و گنده باشد .

**كُوب** ( kub ) ص.ب. کوبنده و زنده . و سحق کننده . و آسیب رساننده مانند :

**پایتکوب** : کسی که پای بر زمین میزند مانند رفاص ، و **دشمن کوب** : آنکه دشمن را در دم بشکند و منهدم میکند . و **توپ** **قلعه کوب** یعنی تویکه تله و میکوبد . و **زور کوب** یعنی زدرگر .

**كُوب** ( kavab ) ا.ع. یاریگی گردن . و کلان سر ( والفعل من سجع ) .

**كُوبَاء** ( kavbā ) ص.ع. مؤنث اکوب یعنی باریک گردن و کلان سر .

**كُوبَات** ( kubāt ) ع.ج. کوبه ( kubat ) .

**كُوبَانِيدِن** ( kubānidan ) ف.م.ب. کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فزودن .

**كُوبَه** ( kavbat ) ا.ع. دویغ و پشیمانی برگذشته و نیت شده .

**كُوبَه** ( kubat ) ا.ع. نزد و یا شطرنج . و طلبک باریک بابت . و بریط . و سنگی که بدان گردو و فندق شکنند . و کف سنگ . ج : کوبات .

**كُوبَه** ( ko'abat ) ا.ع. ننگ و عار . یق : مابه کُوبَه .

**كُوبَجِي** ( kubeji ) و **كُوبَجِي** ( kubaxi ) ا.ب. بزرگوار و مرد نامور .

**كُوب كَارِي** ( kub-kāri ) ا.ب. سیاست و تنبیه و جوبکاری .

**كُوبِكُو** ( ku-ba-ku ) ف.ب. از این کوجه بآن کوجه و از این جا بآنجا .

**كُوبِل** ( kubal ) ا.ب. بایونه .

**كُوبِلَه** ( kubale ) و ( kavbale ) ا.ب. موی فرق سر و موی کله سر .

**كُوبِين** ( kuban ) ا.ب. مطراق و چکش مگران و آهنگران .

**كُوبَه** ( kube ) ا.ب. هر چیز که بدان چیزی را کوبند و بنازی مدق گویند . و میخ کوب و توخماق . و تازیانه و شلاق . و موج آب . و تنبک . و نقاره . و مشکلی که در آن دوغ کنند و جیاندن تا سکه آن برآید . و نام گیاهی شیرین که آزا خورند .

**كُوبَه كَارِي** ( kube-kāri ) ا.ب. کنگ کازی و کوفتگی و ضرب .

**كُوبِيَازَه** ( kub-yāze ) ا.ب. توخماق . و میخ کوب و مطرقه و چکش آهنگری و مگری .

**كُوبِيدِن** ( kubidan ) ف.م.ب. کوفتن . و ساییدن و سحق کردن . و زدن و صدمه زدن . و کنگ زدن . و **پوای کُوبِيدِن** : رقصیدن .

**كُوبِين** ( kubin ) ا.ب. چکش و بختکوب و کدین . و آوندی مانند کفه ترازو واژنی و یا پرگ خرما که صاران در آن منزهامی نیم کوفته را دینته در تنگ نهند . و صافی از نی مر صارانرا . رنگ و شکنجه صاری .

**كُوب** ( knp ) ا.ب. بلفت زدنو پازند : کوه و جبل .

**كُوب** ( kup ) ا.ب. کوه و جبل . و سبوی کلان . و بویا و حصیر .

**كُوبَار** ( kupār ) و **كُوبَارَه** ( kupāre ) ا.ب. رمه و گله گاو و خر و گریبند و دیگر چارپایان .

**كُوبَال** ( kupāl ) ا.ب. عمود درگرز آهنین . و گردن کلفت . و نام مبارزی روس .

**كُوبِر نِيك** ( kopernik ) ا.ب. نام ختم معروف از اممال لهستان که در شهر تورن متولد گردید و از ۱۵۷۳ میلادی تا ۱۵۴۳ میلادی زندگانی نمود و این معلم اول کسی است از مسلمین فرنگ

که حرکت زمین را بر دوو خوردید ثابت میکند .

**كُوبِل** ( kupal ) ا.ب. شکوفه و بهار درخت . و غنچه و توسته درخت .

**كُوبِلَه** ( kupale ) و ( kavpale ) ا.ب. شکوفه و غنچه و توسته درخت . و طاق و قهای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن و آیین بندی و هروس بندند . و حباب آب و شراب . و قفل صندوق و تیگو . و موی فرق سر و کله سر .

**كُوبَه** ( kupe ) ا.ب. شاخ و کدوی حجامت .

**كُوبَه** ( kavvat ) ا.ع. روزن خانوسوراخ در دیوار . ج : کوات و کراء و کوی ( kavā ) . و گفته اند کوروزن کلان را گویند و **كُوبَه** روزن خرد .

**كُوبَه** ( kovvat ) ا.ع. روزن خانه و سوراخ در دیوار . ج : کراء و کوی ( kovā ) . و نیز کوه بلفت جبهه : مشکاته .

**كُوت** ( kavi ) و ( kovi ) ا.ب. کفل و سرین آدمی .

**كُوت** ( kul ) ا.ب. کورد که بدان کنت را نیرو دهد .

**كُوت** ( kut ) ب. مخفف که او ترا .

**كُوت** ( kut ) ا.ب. مأخوذ از هندی . قله .

**كُوتَار** ( kutār ) ا.ب. ساباط و کوجه و بازاری که روی آزا پرشاده باشند .

**كُوتَالَان** ( kutālan ) ا.ب. دولکومنزول . و سخاخانه . و کورتال و حاکم قله .

**كُوتَالَجِي** ( kutāl-ji ) ا.ب. مأخوذ از ترکی . و پستان اسبان .

**كُوتَاه** ( kutah ) ص.ب. قصر و کم طول و کم بلندی . و خرد و کرجک و پست و پست قامت . و **كُوتَاه شدن** : کم

شدن درازی و بلندی و قصر شدن . و کم شدن . و کوتاه کردن : کم کردن درازی و مختصر کردن و کم کردن و قطع کردن .	اختصار . و خردی و قصور و تشمیر . و تشمیر . و کوتاهی کردن : قصور کردن .
<b>کوتاه اندیش</b> (kutāh-andīc) ص .	<b>کوثر</b> (kavtar) و (kutar) ا . پ .
پ . کوتاه اندیش و آنکه از عاقبت کار نیندیشد و غافل .	کوبرز .
<b>کوتاهانه</b> (kutāh-āne) ص .	<b>کوتاه</b> (kavta'at) ا . ع . سرزده خر .
ضربانه و بطور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قد مانند .	<b>کوتک</b> (kutak) ا . پ . - مأخوذ از ترک - چوبدستی و صابون دستهارن . و با چوب زدن .
<b>کوتاه بالا</b> (kutāh-bālā) ص . پ .	<b>کوتل</b> (kotal) ا . پ . کتل و اسب جنیت .
پستقد و آنکه قد و بالای وی دراز نباشد .	<b>کوتلان</b> (kutlān) ا . پ . کوتلان .
<b>کوتاه بین</b> (kutāh-bin) ص . پ . کم بین و تاریک چشم و نزدیک بین . و کوتاه اندیش .	<b>کوتنگ</b> (kutong) ا . پ . کدنگ و کدیز .
<b>کوتاه پا</b> (kutāh-pā) ا . پ . جانوری شبیه بگوزن و خالهای درشت دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن - شاخه شاخه است . و خرگوش .	<b>کوتوال</b> (kut-vāl) ا . پ . - مأخوذ از هندی - محافظ و نگهدارنده قلعه و شهر . و رئیس و حاکم شهر .
<b>کوتاه پاچه</b> (kutāh-pā'ce) ا . پ .	<b>کوتوالی</b> (kut-vāli) ا . پ . قلمه داری . و ریاست شهر و قلعه .
کوتاه پا . و آدم بسیار پست قامت .	<b>کوتوله</b> (kutule) ص . پ . قصر و کوتاه .
<b>کوتاه پای</b> (kutāh-pāy) ا . پ . کوتاه پای و خرگوش .	<b>کوتاه دست</b> (kutāh-dust) ص . پ .
<b>کوتاه دست</b> (kutāh-dust) ص . پ .	غافل و سست و ضعیف و بادیانت .
<b>کوتاه زندگانی</b> (kutāh-zendgāni) ص . پ . کم عمر .	<b>کوتاه اهل</b> (kutāh-ahl) ص . پ .
<b>کوتاه قد</b> (kutāh-qad) ص . پ . پست قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد .	کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد .
<b>کوتاه گردن</b> (kutāh-gardan) ص .	<b>کوتاه اندیش</b> (kutāh-andīc) ص .
پ . آنکه گردن وی دراز نباشد .	پ . آنکه از عاقبت کارها نیندیشد و غافل و بی احتیاط و متهور و بی تدبیر و کسی که درو اندیش نباشد .
<b>کوتاه نظر</b> (kutāh-nozar) ص . پ .	<b>کوتاه بال</b> (kutāh-bāl) ا . ص . پ .
کسی که عاقبت اندیش نباشد و از عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد . و نیز بیخبل و مسمک .	پست قامت و کوتاه قد . و نام گروهی در افریقا که بازی افرام گویند .
<b>کوتاهی</b> (kutāhi) ا . پ . کم طولی و	<b>کوتاه پا</b> (kutāh-pā) و <b>کوتاه پاچه</b> (kutāh-pā-če) ا . پ . چارپائی شبیه بگوزن که کوتاه پای نیز گویند . و خرگوش .

**کوتاه قد** (kutāh-qad) ص . پ . پست قامت .

**کوتاه گردن** (kutāh-gardan) ص . پ . آنکه دارای گردن کوتاهی باشد . و حبله باز و مکار و بدعمل و بد کردار .

**کوتاهی** (kutāhi) ا . پ . کوتاهی .

**کوتی** (kavta) ا . ع . قصر و پست قامت و کوتاه بالا . و غلای که پس از باران روید .

**کوتی** (kutiyy) ا . ع . قصر و کوتاه بالا . و نام مردی .

**کوتینا** (kutinā) ا . پ . بلند زند و پازند استر و قاطر .

**کوٹ** (kavs) ا . ع . کفش و صندوق ج : اکوٹ .

**کوتقه** (kavsat) ا . ع . اوزانی و فراخسای و خصب .

**کوثر** (kavsar) ا . ع . بسیار از هر چیزی . و غبار بسیار و برهم نشسته . و اسلام . و نبوت . و مرد بسیار خیر و بسیار دهش . و مهتر . و جوی و یا جوی در بهشت که از آن همه چشمه های بهشت جاری میگردد . و نام دهی در طایف که حجاج در آن منعمی میکرد .

**کوثر** (kavzar) ا . پ . - مأخوذ از نازی . هر آب روان گوارائی . و نام نهری در بهشت . و **کوثر ریز** : نام نهری در کرمان .

**کوئل** (kavsal) و (kavsal) ا . ع . بن کشتی و دنباله آن . و سکان کشتی .

**کوج** (kuj) ص . پ . کاج و اسول .

**کوج** (kavaj) ا . پ . جبه آبیچه کرده پنهان دار که در روز جنگ پوشند . و صمغ . و صمغ عربی .

**کوج** (kuc) ا . پ . پیاده رو . و مزد و اربابش و راهزن . و گروه صحرا نشین یابان گرد . و انتقال . و حلالی وطن . و

تبدیل جای و مقام . و ارتحال و رحلت و روانگی . و کوچ و احوال . و مملکت . و اهل و عیال و وزن و فرزند . و بوم و بوند . و یابوی و خدمتگاری . و نام و لایتن مابین بنگاه و شنا . و **کوج دادن** : توکری کردن و خدمت نمودن . و **کوج کردن** : رحلت کردن و از منزلی بمنزل دیگر حرکت نمودن و نقل مکان کردن . و **گرختن** . و **غروب** کردن . و **کوج و بلوج** : نام طایفه‌ای از صحرائشبان که در کوهستان اطراف کرمان سکن دارند . و **خانه کوج** : زن و فرزند و اهل و عیال .

**کوجال** (kuçal) ا.ب. کاجال و اسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه .

**کوجانیدن** (kuçanidan) ص.م.پ. کوچ کردن گنابند و کوچ کردن فرمودن .

**کوج بکوج** (kuç-be-kuç) م.ف.پ. رفتن از منزلی بمنزل دیگر بدون درنگ و توقف و اتراق .

**کوج بکوج** (kuç-be-kuç) ا.ب. مرکب دزدان و راهزنان .

**کوجک** (kuçek) ص.پ. خردومنی . و هر چیز کم و مست و کم حجم دونوع و جنس خود . و اندک و قلیل .

**کوجک** (kuçek) ا.ب. چهره کودک و طفل . و نام نوازی از موسیقی .

**کوجک ابدال** (kuçek-abdal) ا.ب. باصطلاح قلندران مریدی که از سایر مریدان خردسالتر باشد .

**کوجک بالا** (kuçek-bala) ص.پ. خرد قامت و صغیر الجثه .

**کوجکتر** (kuçek-ter) ص.پ. خردتر و کمتر .

**کوجکترین** (kuçek-tarin) ص.پ. خردترین و کمترین .

**کوجک دل** (kuçek-del) ص.پ. ملایم و سلیم . و غشاک و مهموم .

**کوجکی** (kuçaki) ا.ب. صغروشردی . و رنگ ازغوانی .

**کوجکین** (kuçakin) ص.پ. کوجکترین و خردترین و کمترین .

**کوجگاه** (kuç-gâh) ا.ب. جای کوچ و رحلت . و هنگام کوچ و رحلت . و لشکرگاه . و نام جائی . و کنایه از دنیا .

**کوجه** (kuçe) ا.ب. صغیر کوبینی راه کوچکی و تکیه معبر . و معبر مابین خانه‌ها . و محله و برزن . و تار و رشته . و کوچ و ارتحال . و **کوجه باستان** و **دیا کوجه** : خطر : دنیا و عالم . و **کوجه دادن** : بیکار رفتن جمعیت و راه دادن . و **کوجه سر بسته** و **یا کوجه بن بست** : معبر مابین خانه‌ها که راه دورو نداشته باشد . و **کوجه فتادن** : غریب شدن و بترت افتادن . و **کوجه یافتن** : راه یافتن .

**کوجه بکوجه** (kuçe-be-kuçe) م.ف.پ. از این محله و برزن بآن محله و برزن .

**کوجه بندی** (kuçe-bandi) ا.ب. نشان کردن و علامت گذاشتن حد کوجه‌ها را .

**کوجه گدا** (kuçe-gada) ا.ب. کوجه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند .

**کوجه گرد** (kuçe-gard) ص.پ. آوازه و بن جا و مقام و منزل بردوش .

**کوجه گرد** (kuçe-gard) ا.ب. طرف و آنکه در کوجه و برزن میگردد متاع خود را میفروشد .

**کوجه گردی** (kuçe-gardi) ا.ب. بن جا و مقامی منزل بردوشی . و محله گردی . و طرائفی .

**کوح** (kav) ع.م. **کاحه کوحا**

(از باب نصر) : نبرد کرد با وی و سپیره شد . و **کاح فلانا** : فرزند فلان را در آب و یا در خاک .

**کوخ** (kux) ا.ب. خانه کوچکی که از چوب و نی و علف سازند . و خانه بن روزن . و یکنوع گیاهی که از آن حنبر سازند . و چرک کج چشم . و کرم . و **کوخ افتادن** : کرم افتادن در چیزی .

**کوخ** (kux) ا.ع. کازنه از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن . ج : اکواخ و کوخان و کپخان و کوخته .

**کوخان** (kuxân) و **کوخته** (kexvat) ع.ج. کوخ (kux) .

**کوخته** (kovaxat) ع.ج. کاخ .

**کوخک** (kuxak) و **کاوک** (kavvak) ا.ب. خوشه انگور . و تله ای از خوشه انگور .

**کود** (kavd) ع.م. **گاده کودا** و **مکادآر مکادآ** (از باب نصر و رسم) : منع کرد آنرا و بازداشت . و **کاد فعل** و **کید فعل** : نزدیک شد که بکند و نکند . و بعضی از نازیبان گویند : **کدت افعال** **کذا** بنم کاف . و بسیاری گویند : **کیدزید فعل** **کذا** و **مازایل فعل** **کذا** بریدون کاد و مازال . و کاد آن را بر آن داخل میکنند از جهت مشابهت بسی مانند **قد کاد من طول البلی ان یصحاحی** یذهب و ینقطع . و کاد را در مقارنت شیش استمالی میکنند خواه آن شیش کرده شده باشد و یا ندهه باشد و چون کرده ندهه باشد در موجب واقع میشود مانند **گاد فعل** **کذا** یعنی واقع نده و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند **ما کاد فعل** **کذا** یعنی واقع شد . و اما قوله تالی : **اذا اخرج یده لم یکن یدیه** یا کاد در این جا زائده است و جهت صله کلام



پستی و بلندی بسیاری بود و قابل زراعت و آبادانی نباشد. و سراب .

**کُور** (kavr) ا. پ. بیج دستار . و بیج از هر چیزی . و دور . ج : اکوار . و گله بزرگ از شتران تا یکصد و پنجاه و دوست . و گله گاووان بیابو . ج نیز : اکوار . و -رشت و طبیعت . و از زمانی و بسیاری از هر چیزی . بق : **نعوذ بالله من الحور بعدالکور** ای من القمان بدالكمال اومن الفلة بعدالکثرة . و نیز کور : نام کوهی . و نام زمینی .

**کُور** (kavr) م . ع . **کار الرجل العمامة علی راسه کوراً** (از باب نصر) : بیچید آنرد عماله را بر دور سر خود . و **کار الارضی** : کند و سفرکرد زمین را . و **کار فلان** : شناخت فلان . و **کار فلاناً** : اداخت فلان را . و آشت فلاناً . و **کار الرجل** : بشترازه جامه برداشت و حمل کرد آنرد .

**کُور** (kur) م . پ . ناینا . و **کُور شدن** : ناینا شدن . و **کُور کردن** : ناینا کردن .

**کُور** (kur) ا. پ. آدم ناینا و آدم بك چشم . ج : کوران .

**کُور** (kur) ا . ع . بالان . و بالان با اسباب آن . ج : اکوار و اکور و کوران . و خانه زبیر عمل . و مأخوذ از فارسی : کوره آهنگری که از گل ساخته باشند .

**کُور** (kavar) ا . پ . گیاهی خاردار که کبر نیز گویند .

**کُور** (kovar) ع . ج . کوره .

**کُوراب** (kuráb) ا . پ . آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد . و سراب .

**کُورابین** (kurábin) ا . پ . آنندی مانند کفه ترازو و از برگ خرما و یانی که

**کُودکانه** (kudakâne) م . ص . ف . پ . بیگانه و بطور بیگی .

**کُودکش** (kud-kac) ا . پ . جاروب کتن کوچک و ورزن .

**کُودکه** (kudake) ا . پ . طفل کوچک .

**کُودکی** (kudaki) ا . پ . بیگی و طفولیت . و نادانی و جهالت .

**کُودگر** (kud-gar) ا . پ . یلدار . و کارنده و حصار .

**کُودن** (kvdan) و (kudan) م . ص . پ . کینه و دهن . و کم عقل و کم خرد و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک . و کله گنده و کلان سر .

**کُودن** (kvdan) و (kudnn) ا . پ . ستور بازکش بیر . و مرد کم خرد .

**کُودن** (kvdan) ا . ع . مرد کامل کول .

**کُودنی** (kvdan) و (kavdan) ا . ع . یابو و اسب ناناری و اسب همین . و پیل . و استر . و ستور بالائی .

**کُودنی** (kavdani) ا . پ . کند فهمی و حماقت .

**کُوده** (kude) ا . پ . کمان زین . و کلیدی که سر آن خمیده باشد . و دندان کلبه . و **کُوده پستان** : جمله و سر پستان .

**کُودیان** (kudiyân) و **کُودین** (kudin) ر **کُودینه** (kudice) ا . پ . کلان و میخکوب و کدین .

**کُوزان** (kavzân) ا . پ . کلان . و بزرگ و قریه .

**کُوزر** (kuzar) ا . پ . پوست گوساله . و تیماج آستر موزه .

**کُوزره** (kavzare) ا . پ . کرده .

**کُور** (kavr) ا . پ . زمینی که دارای

واقع شده ای لم برها . و گاه کاد یعنی اراد آید قرله نالی : **اکاد اخضا** ای اریه . و قولهم : **عرفی فلان مایکاد منه** ای ما ایراد منه چون کسی از تو چیزی طلب کند و ایراد ندان داشته باشی میگوئی : **لاولا کُوداً** و یا **لامکاده** . و بق : **یکود بنفسه کُوداً** (از باب نصر) : ای وجود یعنی جان میدهد .

**کُود** (kud) ا . پ . توده و انبار غله . و مجموع و جمع کرده شده و فراهم آورده شده حند پراکنده . و آنچه دو کشتزار و ریزندنا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کورت نیز گویند .

**کُود** (kavod) م . پ . کبود .

**کُودا** (kondā) ا . ع . دم سردنارز آه .

**کُوداب** (kudáb) ا . پ . دوشاب که از شیر آهنگور پزند .

**کُودا** (kavdu'nt) م . ع . **کُودا** **کُودا** : دود .

**کُودال** (kudāl) ا . پ . مناک و خندق و کُودال . و چاه . و کج یل .

**کُودیان** (kud-bân) و (kuda-bân) ا . پ . قسمی از جهاز شتر . و چوب جهاز شتر .

**کُودا** (kavdat) م . ع . توده خاک و جز آن . ج : اکواد .

**کُودر** (kavdar) ا . ع . نام پادشاهی و یا سرداری .

**کُودر** (kudar) ا . ع . زمین دامنه کوه . و هرم نازکی که آستر موزه را کفش کنند .

**کُودره** (kavdare) ا . پ . مرغابی . و نوعی از بظ .

**کُودک** (kudak) ا . پ . پسر . و طفل و چه خواهد پسر باشد و یا دختر و خرد سال و فرزند . و غلام چبه .

صاران مفرهای نیم گرفته و در آن ریخته  
 و در شکنجه گذارند تا روغن برآید و کوبین  
 نیز گویند .  
**کوربان** (kurān) پ.ج . کور .  
**کوربا** (kavar-bā) ا.پ. آتش کبر .  
**کور باطن** (kur-bāten) ص. پ .  
 آنکه چیزی را سیاه و تاریک یابد . واضح  
 و نادان .  
**کوربخت** (kur-baxt) ا. پ . نام و  
 سخن چین . و جاسوس .  
**کوربخت** (kur-baxt) ص. پ. بدبخت  
 درین طالع .  
**کوره** (kural) ا.ع . شهرستان . و ناحیه  
 در کرانه ج کور (kavar) .  
**کورت** (kurt) ا. پ . کوزه گردن  
 باریک .  
**کور چشم** (kur-çacm) ا.پ. قسمی  
 از جامه .  
**کورد** (kurd) ا.پ. گروه کرد .  
**کوردستان** (kurdistan) ا. پ .  
 کردستان .  
**کور دل** (kur-del) ص. پ. کندنهم  
 و کج طبع . و بی ذهن و بی ادراک .  
**کورده** (kura-deh) و (kur-deh)  
 ا.پ. ده کم جمعیت .  
**کوردی** (kurdî) ا.پ. جامه پیشین  
**کوردین** (kurdin) ا.پ. جامه پیشین .  
 و گلیم و پلاس .  
**کوزر** (kavzar) و **کوزره** (kavzare)  
 ا.پ. گیاه کبر .  
**کورس** (kavars) ا. پ . پیچ و شکن  
 موی .  
**کورس** (kuroz) و (kuaios) ا. پ .  
 موی پیچیده و مجعد . و چرک رویم .  
**کورسی** (kursi) ا.پ. کرسی و صندلی .

**کوروش** (kuroc) ا.پ. کیخسرو پادشاه  
 ایران .  
**کوروشک** (kur-cebak) ا. پ .  
 کردهوش .  
**کوروشت** (kurect) ا.پ. دستچک و  
 چالیک .  
**کورک** (kurak) ا.پ. دنبل . و چوزه .  
 و کدین . و مصفر کزومینی آدم کورکچک .  
**کورک** (kavark) ا.پ. بارکبر که کوز  
 نیز گویند . و نام موضعی نزدیک هرمز . و نام  
 گروهی از مردمان یدین .  
**کورکا** (kur-kā) ا. پ . مآخذ از  
 ترکی . طبل بزرگ و کلان .  
**کورگان** (kurkân) ا.پ. لقب امیر تیمور  
 پادشاه ایران .  
**کورکور** (kur-kur) ا.پ. پرندهای  
 که غلج را نیز گویند .  
**کورگانی** (kurgani) ا. پ . سخیان  
 و تیلاج .  
**کورگیا** (kavar-giya) (kur-giya)  
 ا.پ. بارکبر و خرنوب .  
**کورموش** (kur-muc) ا.پ. نوعی  
 از موش کنده و بنایت بدوی و بیشال که  
 روز بیرون نیاید .  
**کورمیش** (kur-mix) ا.پ. میخ سر  
 بزرگ چوین که در طویله آسیان بکار یزد .  
**کورن** (kuran) ا.پ. ربه و گله . و  
 گروه و طایفه .  
**کورنش** (kornec) ا. پ . سجده و  
 تنظیم و تکریم . و عبادت و ستایش . و خم  
 شده ستایش کردن . و بخاک افتادن .  
**کورنمایش** (kur-nomayec) ص. پ .  
 تازیك و تیره و مظلم .  
**کورنمک** (kur-nomak) ص. پ .  
 مردم نمک بحرام و حرام نمک .

**کورونه** (kurone) ا . پ . یازوجل .  
**کوریفین** (kavarnin) ا.پ . اسباب  
 خانه . و ریخت خانه . و مال صامت . و مناک و  
 خندق و گودال .  
**کورو** (kavar-râ) ا . پ . کبریا  
 و آتش کبر .  
**کوره** (kavre) ا.پ. زمین که سیلاب  
 آنرا کنده و پست و بلند گشته و بر گل و  
 لای باشد . و سیلاب . و صدف و کرم که  
 سیلاب آورده باشد . و نام گروهی از مردمان هند .  
**کوره** (kure) ا.پ. ده در قریه بزرگ  
 و کلان . و شهرستان . و چندین قریه متصل  
 بهم . و زمین پست بلند شده بواسطه سیلاب  
 و توجه . و کورخر . و خردشتی . و آتشگاه .  
 و آتشگاه آهنگری و سنگری و زرگری و جز  
 آن . و جائی که در آن خشت و گچ و آهک  
 یزد . و آتشدان . و ظرف سفالی آب نریزیده .  
 و هر چیز خرد و دقیق و کوچک . و **کوره**  
**تابان** **کیمیای سپهر** : سخنان رومالان  
 و رصد بنان غم نشین .  
**کوره** (kure) و (kovre) ا.پ. جامه  
 و پارچه ناشسته گازی ناکرده .  
**کوره** (kure) ا.پ . هر صفتی از پنج  
 صفت ولایت فارس چه تمامی ولایت فارس را  
 پنج قسمت کرده اند از اینقرار : **کوره**  
**اردشیر** و **کوره استخر** و **کوره**  
**داراب** و **کوره شاپور** و **کوره**  
**قباد** و آنرا بخوره نیز گویند .  
**کوره خر** (kure-xar) ا.پ. گوزن .  
**کوره ده** (kure-deh) ا.پ . ده کم  
 جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد .  
**کوره راه** (kure-rah) ا . پ . راه  
 ناراست و معوج و پیچ در پیچ که شخص سرگشته  
 و گمراه را هدایت کند .  
**کوره مز** (kure-moz) ا . پ . شیر

<p>سرخ رنگ که بنازی زهرور گویند .  <b>کوز</b> (kuz) ا. پ. کوز و پشت دوتا و خمیده . و ایالت .  <b>کوزانک</b> (kuzānok) ا. پ. بره کلدان در طویه و باغ .  <b>کوزبرتا</b> (kuzbertā) ا. پ. پ. بلنت زند و پازند : گنیزکه بنازی کردره نامند .  <b>کوزپشت</b> (kuz-pošt) ا. پ. کوز پشت و احدب . و بدشکل و بدترکب .  <b>کوزد</b> (kuzād) و <b>کوزده</b> (kuzāue) ا. پ. انزروت .  <b>کوزگره</b> (kuz-gere) ا. پ. جوز گره .  <b>کوزنوک</b> (kuz-nuk) ا. پ. بره کلدان در باغ و طویه .  <b>کوزه</b> (kuzē) ا. پ. خریدید .  <b>کوس</b> (kova) ا. ع. بادنگاه که بروی باد دیگر بدرازاز رود .  <b>کوس</b> (kavs) ا. ع. م . <b>کاس البعیر</b> و غیره <b>کوسا</b> (از باب نصر) : برسه پای رفت شتر بی زده . عرقرب قطع شده و جر آن . و <b>کاست الحیه</b> : بیچدان مارو حلقه شد . و <b>کاس زیدآ</b> : بر زمین افتند زیدرا . و <b>کاس فلاقه</b> : طمن کرد فلانین را در جماع . و <b>کاس فلان فی السیر</b> : نرم وآسته رفت فلان . و نیز <b>کوس</b> : مقلوب و کس : زیان آورد در تمن میبه . <b>بن</b> : <b>لاتکنی</b> یا <b>فلان البیع</b> . و نیز <b>کوس</b> : سرسبز کردن . <b>بن</b> : <b>کوسه علی راسه</b> و <b>قد کاس هو</b> . <b>کوس</b> (kus) ا. ع. م . ج . <b>کوسا</b> .  <b>کوس</b> (kus) ا. ع. . مأخوذاز فارسی . <b>دعل</b> و <b>نقاره</b> . و <b>جوت</b> مثلی هر جنار را که بدان تنه های چهارگوشه را اندازه نماید .  <b>کوس</b> (kus) ا. پ. <b>طبل</b> و <b>نقاره</b> بزرگ .          و راهی که مسافت آن تقریباً دو میل باشد .</p>	<p><b>کوزش</b> (kuzec) ا. پ. دادخواهی و ظلم .  <b>کوزتپ</b> (kuzacp) ا. پ. نام پادشاهی .  <b>کوزسانی</b> (kuzgāni) ا. پ. سنجیان و نیاج .  <b>کوزن</b> (kuzan) ا. پ. بیخ کوب چوبین .  <b>کوزوره</b> (kuzvare) ا. پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری .  <b>کوزه</b> (kuzē) ا. پ. صراحی سفالی آبخوری که گردن دراز و تنگی دارد و رنگ آبخوری . و هر ظرف آبخوری سفالین . و قسی از گل سرخ . و قسی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منقذ شده باشد .  <b>کوزه آویز</b> (kuzē-āviz) ا. پ. هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند .  <b>کوزه پز</b> (kuzē-poz) ا. پ. سفال پز و آجر پز و کوزه گر .  <b>کوزه پشت</b> (kuzē-pošt) ا. پ. کوزپشت و احدب . و فلک و آسمان .  <b>کوزه پنبه</b> (kuzē-punbe) ا. پ. جوق .  <b>کوزه فروش</b> (kuzē-laruc) ا. پ. آنکه کوزه و مانند آن میفروشد .  <b>کوزه گر</b> (kuzē-gar) ا. پ. سفالگر و خزاف و آنکه کوزه میسازد .  <b>کوزه گردان</b> (kuzē-gardān) و <b>کوزه گردانگ</b> (kuzē-gardānok) ا. پ. نام قسی از ازی .  <b>کوزی</b> (kuzi) ا. پ. آبگیر و نالاب و استخر . و خمیدگی پشت .  <b>کوزینه</b> (kuzine) ا. پ. کوبینه و چکتس کلان و میسکوب و کدین .  <b>کوزی</b> (kevi) و (kovej) ا. پ. بیوه‌ای</p>	<p>مخلوط بادوغ و گورماست .  <b>کوری</b> (kavri) ا. پ. ظرف چرمین بزرگی که در احوال راجعه فروش در آذربایند .  <b>کوری</b> (kuri) ا. پ. نایبتانی و غله‌ای خودروی که چینه مرغان نیز گویند . و زندگانی آسان و پسندیده . و سرور . و شادمانی . و حرکت از روی شادی .  <b>کوز</b> (kavz) ا. ع . م . <b>کازه کوزآ</b> (از باب نصر) : جمع کردو گردآورد آتزا . و <b>کازالرجل</b> : بکوزه آب خود آنبرد .  <b>کوز</b> (kuz) ا. ع . <b>کوزه</b> رآجامه . ج : <b>اکواز</b> و <b>کیزان</b> و <b>کوزة</b> (kevasol) .  <b>کوز</b> (kuz) ا. پ. پشت دوتا و خمیده خواه از پیروی و یا از غلبی دیگر . و آسمان و فلک .  <b>کوزاوره</b> (kuzāvare) ا. پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری .  <b>کوز آویز</b> (kuz-āviz) ا. پ. هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند .  <b>کوزب</b> (kavzab) ا. ع . <b>بخیل</b> بدخوی و کج خلق .  <b>کوزپشت</b> (kuz-pošt) ا. پ. کسی که پشت آن خمیده و دوتا باشد و زوزنک و احدب .  <b>کوزپشتی</b> (kuz-pošti) ا. پ. حدبة و کوزپشت بودن .  <b>کوزة</b> (kevasol) ا. ع . ج . <b>کوز</b> .  <b>کوزدار</b> (kuz-dār) ا. پ. خمیده و آنکه کوزپشت باشد .  <b>کوزر</b> (kuzor) ا. پ. خوشه گندم و جو که دو کوفتن خرمن کوفته شده و باریکتر آتزا کوبند . و غریبی که آهک و سنگریزه را بدان غریبل کنند .  <b>کوزره</b> (kuzare) ا. ع . <b>یکوع</b> هردنة آبی و کبود رنگ و کوچک .</p>
--	---	--

سخت که سوهان در آن کار نکند و چون آن را در آب اندازند ماهیان بر آن جمع شوند و مکلس آنرا چون با آب ضم کنند سیاب وا منفعد سازد .	ر صف و قطار و جرکه . و فرو کوتنگی و صدمه . و دوکس که دوش بردوش و یا پهلوی برپهلوی زند . و نوعی از بازی که فی الحمله مشایختی یازی شطرنج دارد . و آن گوشه چاه و گلیه و پلاس که از گوشه های دیگر آن زیاد و دراز تر باشد . و نیز ایما و اشاره و علامت . و نام قصبه ای در مازندران . و کوسوس رحلت و یا کوسوس رحیل : علامت کوچ و اعلان کوچ کردن . و کوسوس فرو کوتقتن : کوچ کردن و از منزلی بمنزلی دیگر نقل و تحویل کردن . و کوسوس صبح : آوازه صبح . و نوبت آخر شب . و کوسوس کردن : جنگیدن و پیکار کردن . و حمله کردن و هجوم آوردن . و فرو کوتقتن بجانب کسی که مبارزت میطلبد .
کوش (kuc) . اب . پی . سمی و جهد و کوش . و نام روز چهارم از هر ماهی .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوس (kuc) . ص . پی . کوشش کننده و سعی نماینده .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوش (kave) . م . ع . کاش کوشا (از باب نصر) : ترسید و فرغ کرد . و کاش جارایت : گانید کنیزک خود را .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوش (kue) . ا . ع . حشفه بزرگ .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشا (kucā) . ص . پی . جد و جهد کننده و کوشش نماینده و جدال کننده . و جهد کننده در جنگ .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشاب (kucāb) . اب . پی . دوشاب که از شیره انگور پزند . و ا . الفسیر رآب جو . و آبگوشت و شیره گوسشت . و احتلام .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشاد (kueād) . اب . پی . ریشه ای تلخ که جنطیانا نیز گویند .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشادن (kucūādan) . ف . م . پی . کشادن .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشاسب (kucūsāb) . اب . پی . خواب و نوم . و روزیاب . و احتلام و کاپوس . و امردی که هنوز خشن ندیده باشد .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشالة (kaveālat) . ا . ع . حشفه بزرگ .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشانگ (kucālang) . اب . پی . ریش بند جوین در . و کنده سکنی که بر گردن سنگ نهد . و مرد گول و نادان . و خروس کلان . و منجنیق .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشان (kavcān) . ا . ع . نوعی از خروک اهل عمان که از ریح و ماهی سارند .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوشان (kucān) . ص . پی . کوشش نماینده و جد و جهد کننده .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسج (kavsaḡ) و (kusaj) . ا . ع . مأخوذ از فارسی . کوسه . و نوعی از ماهی که بینی وی چون اره است . و آنکه دندان شکم باشد . و دستور آهسته رو . و یابوی ست رو .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسجة (kavsaḡat) . م . ع . کوسج الرجل کوسجة : کوسه گردید آنبرد .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوس رحیل (kus-rahil) . اب . پی . اعلان کوچ .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسرون (kusoron) . اب . پی . سرین در شنگاه .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسک (kavesk) . اب . پی . باقلا .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسلة (kusulat) . ا . ع . حشفه و سرزره نا ختنه جای .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسه (kuse) . اب . پی . کسی که وی را در چاه موی باشد و یا چند موی بیش نبود . و آنکه در دهانش بیست و هشت دندان باشد . و شکل پنجم از اشکال رمل . و کوسه بر نشین : نام جشنی در قدیم ایلام معدول ایرانیان که در روز اول ماه آخر مرد کوسه یک چشمی را بر خری سوار میکردند و بریدن وی داروهای گرم میمالیدند و آنرود باد زنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمود و مردمان از اطراف برفروغ بر بدن وی میزدند و از هر دکان چیزی می گرفتند و اگر کسی ایا مینمود آن کوسه مرکب رنگ سیاه و بر جامه های آن می پاشیدند و این روز را در تقویم رکوب کوسج مینویسند گویند در این روز سعادت و شقاوت برای خلق مقدر شده و در این روز جمشید از دریا مرارید برآورد و هر که در این روز پیش از حرف زدن بی خورد و نریخ بگوید سعادت وی را باشد .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسی (kusa) . ص . ع . ۱۰ مهر آه کوسی : زن زیرک و هوشیار و باکیاست .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسی (kusiyy) . ا . ع . ستور دست و پا کوتاه .	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .
کوسیاد (kusiād) . اب . پی . سنگ سیاهی	کوس (kus) . اب . طبل . و گونیا و گونای نجاری .

**كوشش** (kucec) ب.م.ح. كرشیدن. ۱. سى وجهه و عزم و توجه . و اشتغال و محنت و كردار و كار و عمل و تلاش و جستجو و تجسس . و جنگ و جدال . و **كوشش يهوده** : سى و تلاش و پيافيه و بى حاصل . و **كوشش كردن** و **يا كوشش نمودن** : جد و جهد كردن و سى نمودن و تلاش كردن و اشتغال داشتن و مشغول گشتن . و نقش كردن و جستجو نمودن . و بدست آوردن . و محنت كشيدين و رنج بردن .

**كوشك** (kuck) ا.ب. قصر . و هر بناى و قلع بلند و بارگاه و سراى عالى . و قلعه و حصار و شهر بناه .

**كوشك** (kucak) ا.ر.ص.ب. كوچك و خرد . و مردم كوچك اندام .

**كوشكنجبر** (kuck-anjir) ا.ب. كشكنجبر و سنگ منجنیق . و گلوله توپ .

**كوشله** (kavalat) ا.ع. حشفه كلان .

**كوشه** (kuce) ص.ب. پ. تلاش شده و كوشيده و سى وجهه نموده و بدست آورده و شكار شده .

**كوشيار** (kuc-yar) ا.ب. نام حكيمى گيلانى معلم و استاد شيخ الرئيس ابوعلی سینا .

**كوشيدن** (kuciden) ف.ل.و.م.ب. رنج بردن و محنت كشيدين و سى كردن و كوشش نمودن و جد و جهد كردن . و نقش كردن و با كمال قوت سى و تلاش كردن . و زور كردن و گرفتن . و زدن و نزاع و جدال كردن و مناقشه و خصومت كردن . و گمراه گشتن و جستجو كردن و تنصص كردن .

**كوشه** (ko'sat) ص.م.ع. ر.ج.سل **كوشه** : مرد نيك شكيای بر خوردن و نوشيدن و يا بر شراب .

**كوع** (kav) ا.ع. **كاع الكلب كوعاً** (از باب نصر) : براستخوان ساق دست راه

رفت آن سگ از سخت گرما . و نيز كوع : ا.ك.و.ع. گرديدن .

**كوع** (ku) ا.ع. كنار استخوان زنداعلا كه محاذى ايهام است و يا كنار هريك از استخوانهاى زنداعلا و زند اسفل كه كاع نيز ناميده ميشود . و يا كوع : كنار استخوان زنداعلا كه سى ايهام است و كاع : كنار استخوان زند اسفل كه سى خنصر است و آترا كرسوع نيز نامند . ج. ا.ك.و.ع. و درباره شخص بليد كويت: **لا يفرق بين الكوع والكرسوع** .

**كوع** (kava) ا.ع. اوجاج و كى در استخوان كوع . و عظم در استخوان كاع . و نيز كوع : پيش آمدگى دورسرخ بردمكيب . و پيش آمدگى يكى از دست بردگى (والفعل من سمع) .

**كوعاء** (kavii) ص.ع. مؤنث ا.ك.و.ع. زنى كه كاع آن بزرگ باشد و يا استخوانهاى زند آن كج بود .

**كوعرة** (kav'arot) م.ع. **كوعر-السنام كوعرة** : بزرگ و بيجهديه كويد كوهان .

**كوع** (kuq) ا.ب. رفتن اخرون . و پوشيدگى و نهنگى .

**كوف** (kavl) م.ع. **كاف الاديم كوفاً** (از باب نصر) : دوباره دوخت كمرانه هاى اديم را بر يكديگر .

**كوف** (kul) ا.ب. بوم و جغد . و شانه جولاگان .

**كوفان** (kavfân) و (kavalân) م.ع. **تكوف الرمل تكوفاً و كوفاناً** او **كوفاناً** : گرد گشت . ريگ توده . و **تكوف الرجل** : بكوفيان مانند كرد آمدن خود را و نسبت نمود بايشان .

**كوفان** (kavfân) و (kufân) و (kavfalân) و (kavfalân) ا.ع. نام شهر كوفه . و ريگ

توده گرد . و نى و چوب درهم پيچده گردد انبوه . و كار شديد و سخت . و رنج و تب . و ارجمندى و عزت و شوكت . و استداره و دران .

**كوفان** (kufân) ا.ع. **ظلوفى كوفان** اى فى صفت كمف الريح و يا در آميزش و يا در بدى و جربانى و يا در مكره و يا كار فشار .

**كوفه** (kufat) ا.ع. ريگ توده سرخ گردد . و ريگ توده با سنگريزه آميخته . و نام شهرى در عراق كه دارحجرت مسلمانان و تازيان بود و سدين اين و قاص آنرا بنا كرد گوئيد مسجد آن از بناهاى نوح پيغمبر بود . و نيز كوفه : عيب . ب.ق. **ليست به كوفه ولا توفه** .

**كوفت** (kult) ب.ح.م. كوفتن . ا.ب. ضربن كه از چوب و سنگ و مشت و لگد و مانند آن يكى رسد . و آسيب و آزار و صدمه . و اندوه و آزرديگى . و ايندا . و يكيون پشه اى كه بيشتر در آلات ناسل از اثر مهاجرت ناپاك پديد آيد و آله فرك نيز گوئيد و باصطلاح علمى سينفلس ناميده ميشود . و نيز كوفت : كلمه فصح .

**كوفتر** (kultar) ا.ب. جاشنى كه از آلوو انگر ميزانند .

**كوفت كوب** (kult-kub) ا.ب. ضرب و كتك .

**كوفت سحر** (kult-gor) ا.ب. تلاكوب و مذهب .

**كوفت سزى** (kult-gari) ا.ب. تفتيب و ملامت .

**كوفتغى** (kultugi) ا.ب. صدمه و آسيب و ضرب و پايمال و انگد كوبن و يا سبرى .

**كوفتن** (kultan) ف.م.ب. كويدن . و خرد كردن و سحق نمودن و سايندن و زدن و

صدمه زدن و آسیب رسانیدن، و با چوب و سنگ و مشت و لگد و جز آن زدن، و لگد کوب کردن و پایمال نمودن و با سپار کردن، و دق الباب کردن، و در زیر آنگندن و بر زمین زدن، و سفید کردن، و **کوفتن دل**: خربان و طیش ظنیر زدن دل، و **دور کوفتن**: دزدن و حلقه بردزدن، **کوفته** (kuffe) ص. پ. کوبیده و سائیده و سخن شده، و صدمه زده شده و آسیب رسیده و آزار کسبیده و پایمال شده و لگد کوب گشته، و خراب رویران شده، و پریشان و معطرب و ونجیده و آزرده و واماند و افکار، و مرصع شده، و گوشت قیمه شده، و روفیق و مصاحب نادان و درماده و ناتوان، و ایله، و **کوفته گردن**: مرصع کردن و طلا کوب نمودن، **کوفته** (kuffe) ا. پ. یک قسم طعمی که از گوشت قیمه کرده و برنج و لویه نخود سازند و آنها را گلوله کرده و با روغن بریان نموده پزند، **کوفته بریان** (kuffe-beryān) ا. پ. بکنوع طعمی که از گوشت کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشک پلر خورند، **کوفته حال** (kuffe-hal) ص. پ. بد حال و در حالت هم وغم، **کوفته خاطر** (kuffe-xāter) ص. پ. مهموم و منموم و دلنگ، **کوفج** (kufaj) و **کوفجان** (kufajan) ا. پ. نام گروهی که در کوههای کرمان سکنا دارند، **کوفجان** (kufjān) ا. پ. نفس مرغان، **کوفشان** (kufšan) و **کوفشانه** (kufšāne) ا. پ. بافنده و جولاچه، **کوفه** (kufe) ا. پ. نام شهری در عراق عرب در کنار رود فرات که در زمان خلیفه دوم عمر مروان ساخته شده باشد، **کوفی** (kufi) ص. پ. منسوب بکوفه، **کوفی** (kufiy) ص. ع. مردم کوفه، ج. کوفیون.

**کوفیه** (kufiyat) ا. ع. قسمی از جامه زنانه، **کوفیون** (kufiyuna) ع. ج. کوفی، **کوک** (kuk) و (kovk) ا. پ. کاهو، و کاهوی منوم، و سمال و سرفه، و بینه های دورا دور که بر دور پارچه جامه ای که خواهند بهم پیوند آکنند و زنت نام درختن کم و زیاد شود و هم آهنگی سازها و موافقت آرازا، و گنبد و قبه، و **کوک شدن**: همانک شدن و موافق گشتن ساز آراز، و بحرف آمدن شخص ساکت، و **کوک کردن**: همانک کردن و موافق ساختن سازها و آرازا، و راه انداختن ساعت و پیچ دادن قرآن، و بر سر حرف صحبت آوردن شخص ساکت، **کوک** (kuk) ا. پ. کمان و صدا و آراز بسیار بلند، **کوکا** (kavkā) ا. پ. صدای آراز بسیار بلند و غوغا، و ماه و قمر، **کوکا** (kavkāt) ا. ع. کوه تاه بالا، **کوکان** (kukān) ا. پ. ساز و برگ کازرگر، **کوکانج** (kukānej) ا. پ. نام قلعه ای در ماوراء النهر، **کوکب** (kavkab) ا. پ. ستاره و تارا، و **کوکب شاموس**: بکنوع گلی شبیه بگل مخنوم که از جزیره قبرس آروند، و نیز کوکب از نامهای زنان است، و **کوکب ثابت**: گران و رستاره، و **کوکب سیار**: گردان ستاره که الورا نیز گویند، **کوکب** (kavkab) ا. ع. ستاره، و ستاره بزرگ، ج. کوکاب، و ستاره ماندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کشش، و هر چیز درخشانته مدور و شکل، و سیدی چشم، و حدقه چشم، و شکوفه مرغزار، و شبنم که بر گیاه افتد، و گیاه دراز، و دروغش آهن و شمشیر، و آب.

و کوه، و چشمه چاه، و سختی گرما، و مساروخ و غارچ، و بزرگ از هر چیزی، و سید و رئیس قوم، و دلاور قوم، و مرد با سلاح، و سوار، و مرد با ساز و برگ، و کوه کذبک یلوغ رسیده، و مطلق، و شمشیر، و وسیع و وند، و زندان، و خطه ای از زمین که در ننگس مخالف آن زمین باشد، و **ذهب اقوم تحت کل کوکب**: مفرق و پراکنده شدند آن گروه، و **کوکب الکتابیه**: درخش سواران، و **یلوم ذو کوکب**: روز نیک سخت، **کوکبا** (kavkabā) ا. پ. بخت زنده و پازند: ستاره و تارا، **کوکبان** (kavkabān) ا. ع. نام قلعه ای درین که دروش مرصع یا فوخر درخشان بود، **کوکب** (kavkabat) ا. ع. ستاره بزرگ، و گروه مردم، **کوکب** (kavkabal) ا. ع. **کوکب الحدید و نحوه کوکب**: درخشیدن و مانند آذرو روشن گردید، و **کوکب الفلك**: دارای ستاره شد آسمان، **کوکبوس** (kavkbus) و (kavokbus) ص. پ. کج و ناراست، **کوکبه** (kavkabe) ا. پ. گوی فولادی صیقل کرده که بر چوب بلند سر کھی آویزان است و مانند چتر پیشانی پادشاهان برند، و بسیاری و ابوهی مردان، و جلال و جلوه و تابش، و خدم و حشم و سوار و پیاده ای که پیشانی پادشاه آیند، **کوکک** (kuklak) ا. پ. غرزه پنهان که هنوز نشکفته باشد، **کوکله** (kukele) و (kavkale) ا. پ. مرغی که شانه سر نیز گویند و بتازی همد، **کوکما** (kukma) ا. پ. بخت زنده و پازند: آفتاب و خورشید، **کوکن** (kukan) ا. پ. جند، و رغه

نیم رس بریان کرده .

**کوکنار** (kuk-nār) . ا. ب. نازکوک و نارخوک وغرزه خشخاش که از آن تریاک گیرند . و تخم خشخاش .

**کوکنک** (kukanak) . ا . ب . مضر کوکن یعنی جند کوچک .

**کوکو** (kuku) . ا. ب. خاکینه ای که با سبزی قیبه کرده دروغ بریان کنند . و فاخته . و آراز و صدای فاخته .

**کوکوآه** (kavkavat) . م . ع . **کوکی کوکوآه** : جنید دروغا و شناخت . و نیز کزکوه : دودین کوتاه قامت .

**کوکوز** (kukuz) . ا. ب. نوعی از پارچه ابریشمین زرددودی .

**کوکوه** (kavkave) . ا. ب. کوکر جند .

**کوکوه** (kuke) . ا. ب. جند . و قرص نان کوچک . و برادر رضاعی .

**کول** (kul) . ا. ب. تالاب و استخر آبگیر . و جند و کوکن .

**کول** (kul) . ا. ب. کتف و دوش . و پشت و ظهر . و پشت و تن و وکره . و قسمی از ماهی ماکول و بسیار لذیذ . و رگدار آب و پایاب . و جایی که آب آن ایستاده در روان نباشد . و بی ادب کار نا آزه رده .

**کول** (kula) . ع . فعل مجهول از کال کیلا . مر . کبل .

**کول** (kaval) . ا. ب. نوعی از پوستینه که از پوست گوسپند درزد و دوزهای آنرا ستمه دوزی کنند . و گلیم و پلاس کهنه . و اسب کم راه مهیز خور کنندرو . و نام قصبه ای در فارس .

**کولاب** (kulāb) . ا. ب. استخر و تالاب و موجی عظیم . و نام ولایتی از ملک بدخشان که ختلان نیز گویند . و نام شهری .

**کولاج** (kulaj) . ا. ب. قسمی از حلوا . **کولاک** (kulak) . ا . ب . موجی عظیم .

و باد برف .

**کولان** (kavlān) و (kulān) . ا . ع . گیاه بری .

**کولان** (kavalān) . ا . ب . نام کوهی . و یک قسم گیاهی که در آب رود و از آن حسیب ریافتند .

**کولانج** (kulānj) . ا . ب . قولنج . و نام حلوانی که لا برلا نیز گویند .

**کولایوان** (kulāvīyān) . ا . ب . گرد و پهلوان .

**کولپر** (kulepar) . ا. ب. نام گیاهی سطر که از ساق و برگ آن نرخی سازند و انجدان طب نیز گویند .

**کوله** (ko'ulat) . م . ع . **کال کالآو کانه** و **کوله** . مر . کال (ka'il) .

**کولجه** (kulaje) . ا. ب. کلهج .

**کولج** (kavlāh) . ا. ع. زشت .

**کولخ** (kulox) . ا. ب. نام مردی تورانی که استفدیار را بروئنه دز رسانید .

**کولخ** (kulax) . ا. ب. منقل و آتشدان .

**کولخ** (kavla') . ا. ع. دیم و چرک .

**کولقنچه** (kul-qonçe) . ا . ب . خازنه سرخ که بر روی مالد .

**کولک** (kulak) . ا . ب . کدورتی که زنان پسته رشتن در آن نهند .

**کولم** (kavlām) . ا. ب. نفل سیاه .

**کولنج** (kulāni) . ا. ب. قولنج و دود کمر . و آتشدان و منقل . و نام نواحی از مویسی .

**کولنگ** (kulāng) . ا. ب. حیز و مخنت . و مایون .

**کولونل** (kolonel) . ا. ب. - مأخوذ از فرانسه - سرهنگ یک فرج از سیاه .

**کوله** (kule) . ا. ب. گوی که میاد در آن نشینند تا حید آنرا نیند و دام کنند . و ابله و احسن و نادان . و کوتاه بالا . و حرمازاده . و خاریشت .

**کوله باز** (kule-bāz) . ا. ب. جامه دانا . **کولی** (kuli) . ا . ب . گولی و حسانت و ساده لوحی و بی عقلی . و نام گروهی محرانشین . و مردم صحرا نشین بی مشرم .

**کولیدن** (kulidan) . م . ف . ب . کندن و کاویدن زمین . و از ریشه کندن و از بیخ برآوردن .

**کوم** (kavm) . ا . ع . کس زن و یا کس مرحیوانی .

**کوم** (kavm) . م . ع . **کام افرس ائناه کومآ و کومه** (از باب نصر) : برجست نزیان برمادیان . و **کام الرجل امراته** : گانید آن مرد زن خود را .

**کوم** (kum) . ا . ع . گته شتران .

**کوم** (kum) . ص . ع . ج . اکوم و کرماء .

**کوم** (kum) . ا . ب . گیاه خشک . و گیاه خشکی که در زمین شیار که میرود و بیخ آن مسجونی باشد . و گیاه اذخر .

**کوم** (kavm) . م . ع . **کومت ناقه کومآ** (از باب سبع) : بزرگ کوهان گردید آن ماده شتر .

**کومآ** (kavmā) . ص . ع . **ناقه کومآ** : ماده شتر بزرگ کوهان . ج : کوم (kum) .

**کوماج** (kumāj) و **کوماج** (kumāç) . ا . ب . کماج .

**کومه** (kavmat) . م . ع . **کام کومه** و **کومآ** . مر . کوم (kavm) .

**کومه** (kumat) . ا . ع . توده خاک بلند برداشته . ج : کیمان . و نام زنی .

**کومت** (komet) . ا. ب. ساقه و از فرانسه . ستاره دنباله دار که گوز چهر نیز گویند .

**کومج** (kavmob) . ا . ع . مرد بزرگ سرین . و کسی که دعان وی را دندانها پر کرده باشد چندان که سنگش درشت و غلیظ گردد .

**کومر** (kumer) . ا . ب . بلنت زند و

بازند : امروء .

**کومش** (kumec) . ا. پ . چاه خوی و کنکن و چاه کن .

**کومک** (kumak) . ا. پ . کک

**کومل** (kavmal) . ا . ع . نام قلعه ای درین .

**کومه** (kume) . ا . پ . خانه‌ای که ازنی و علف سازند و فالیز بانان در آن نشینند . و نیز سیاد در کیمین صید در آن نشینند .

**کومه** (kume) . ا. پ . جبه‌ای که در جنگ پرشند .

**کون** (kavn) . ا . ع . هستی و وجود . و ذات و جبلت و طبیعت . و گیتی و عالم . و هر چیزی نو و یا اصلی . و حرکت و سکون . ج : اکوان . و لکونه یعنی بجهت آن و بجهت بودن آن .

**کون** (kavn) م . ع . **کان الشیء** کوناً و کیناً و کینونه (از باب نصر) : حادث شد آن چیز و پدید آمد . و **رگان علی** فلان کوناً و کیناً ( نیز از باب نصر) : پذیرفتار فلان گردید و تکفل کرد آن را . و **کنت الغزل کوناً** : رسیدم آن و شتر را . و برای کبک که دشمن دارند و او را میگویند : **لاکان** و **لایکون** یعنی هرگز نباشد . و **کنت الکوفة** یعنی بودم در کوفه . و **منازل کان** لم یکنها احد یعنی منزلهائی که در آنها کسی نبوده . و **قولهم : جائئنی لایکون زیداً** یعنی آمدند من و او زید در میان آنها نبود . و **یقین : کنتک و کنت ایاک** کما یقین : ظننتک زیداً و ظننت زیداً ایاک . و **کناهم** ای کناهم . و علمای نحوی گویند کان از افعال ناقصه است که رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را مانند **کان زیداً عالماً** ولی هرگاه معنی است باشد مانند **کان الله و لاشیء معه** و ! یعنی حدث مانند : **اذا کان الشئ**

**فادفتونی فان الشیخ یهدمه الشئ** و یا یعنی حضراتند : و **ان کان ذو عسرة**

و یا یعنی وقع مثل : **ماشاء الله کان بی نیاز** از خبر نخواهد بود . و نیز **کان گاه** یعنی اقام آید مانند : **کانوا و کنا** در معنی صار مانند : **و کان من الکافرین** . و از برای

استقبال نیز گاه آید مانند : **یخافون یوماً کان شره مستطیراً** . و گاه یعنی ماضی منقطع باشد مانند : **و کان فی المدینة تسعة رهط** . و گاه یعنی حال مانند : **کستم خیرامة** . و گفته اند گاه کان زانده باشد و بجهت توکید آنرا در کلام آرند و در این صورت دارای اسم و خبر نباشد مانند : **و کیف نکلم من کان فی المهدصیاً** . و **قولهم : لم یکن اصله ام یکن یشی نیباشد** .

**کون** (kavn) . ا. پ . مأخوذ از نازی - چیزی حادث که نبوده و پیدا شده . و عالم موجودات دنیا و گیتی و این جهان . و **کون و مکان** : عالم و جهان و گیتی و همه موجودات و هر آنچه زاید شده ای .

**کون** (kun) . ا . پ . سرین و جفته و نشکاه . و **کون خاویلدن** : بشیمان شدن . و **کون خیر** : مردم درشت ناموار و بن نیز و نادان و بن عقل و راحق . و **سوراخ کون** : سوراخ مقفده .

**کون** (kavan) و (kovan) . ا . پ . چیز و منگتن . **کون** (kavan) و (koven) . ا. پ . روستا . و اجتماع مردمان در دمه اول مجرم .

**کون** (kovan) . ا . پ . دوخت پده که نوعی از ییادست .

**کونام** (kuoām) . ا . پ . کبکگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی .

**کون پارگی** (kun-paragi) . ا . پ . ضحیت و رسوائی و منگتنی .

**کونج** (kavenji) . ا. پ . سیاه‌انگه و شویز . و باز شکاری .

**کون جنبان** (kun-jonban) . ص . پ . رقص کنان .

**کون خری** (kun-xari) . ا . پ . بدی . و ذبونی . و بد عملی . و نادانی و گولی و رسافت .

**کونده** (kavande) . ا . پ . چیزی مانند تورکه از علف باغچه و در آن گاه و سرگین و جزآن ریخته و برخوردتار کرده هرجا خواهد برید . و نام دهی در چهار فرسخی قزوین که منزلگاه از طهران بقزوین است . و خرزیزه نارسیده . و کدودی غله .

**کونسته** (kuoste) . ا. پ . جفته و سرین و کفل آبی و یا آب .

**کون مکان** (kavn-makān) و **کون و مکان** (kavn-o-makān) . ا . پ . مأخوذ از نازی - عالم و گیتی .

**کونه** (kune) . ا. پ . سرین و جفته و کفل آبی و آب .

**کونی** (kuni) . ا . پ . حیز و منگتن . و کلمه نغش .

**کونی** (kavni) . ص . پ . مأخوذ از نازی - وجودی . و مادی و ذبونی .

**کونی** (kavniyy) . ا . ع . موجود و بودنی .

**کونی** (kuniyy) . ص . ع . طولیل‌المر و پیرکلانسال .

**کونیان** (kuniyan) . ا. پ . خواب‌نوم .

**کونیز** (kavniz) . ا. پ . یک‌سبب از دسر . و نام وزنه ای .

**کونین** (kavnoin) . ا . پ . مأخوذ از نازی . و در کون که مراد در عالم باشد یعنی این جهان و جهان آینده و یا در قسم از موجودات یعنی ایدان و ارواح و یا انس و جن .

**کود** (ka'ud) . ص . ع . **عقبه کؤد** :



پژ دشوار گذار .

**كوهود** ( kavud ) م . پ . كوهود .

**كوهوله** ( koulat ) ع . م . كوهوله .

**كوهه** ( kavh ) م . ع . **كاهه كوهآ**

( از باب نصر ) : كه مرگن فرمود آنرا تا پوي دهن وي معلوم شود .

**كوهه** ( kavah ) م . ع . **كوهه كوهآ**

( از باب سمع ) : سرگشته و متعجب گرديد .

**كوهه** ( kovh ) و ( kuh ) ا . پ . هر برآمدگي

كلان و مرتفعي در سطح زمين شواه از خاک

باشد و يا سنگ و بتاي جبل گرند . و پشته و

تپه . و **كوهه ابراهيم** : نام كوهي در كرمان .

و **كوهه اخضر** : كوه قاف . و **كوهه اسد** :

كوه آتش نشان . و **كوهه تيغ** : روشني بسيار .

و **كوهه جليل** : نام كوهي كه توح پيشتر در

آن خانه داشت و آب طوفان مرتبه اول از آنجا

جوشيد . و **كوهه رحمت** : نام كوهي در

نزديك مكنه منظمه . و **كوهه رونده** : اسب .

و **كوهه محروق** : نام كوهه سياهي كه در

سرحد ارمن واقع شده . و **كوهه نور** : نام

السان بزرگي مشهور . و **قله كوهه** : سر كوه .

و **آفتاب بگوه رفتن** : مردن .

**كوهه** ( kove ) ا . پ . غمزه و غلاف پنبه .

و كركتار و غلاف خشخاش . و يله ابريشم و

مانند آنها .

**كوهه امون** ( ku-hāmun ) ا . پ . كوهه

منطقه .

**كوهان** ( kuhān ) ا . پ . زين اسب .

و حدبو برآمدگي پشت شتر و گاو . و **كوهان**

**ثور** : برآمدگي پشت گاو . و پروين يني چند

ستاره كوچك در برج ثور كه بمنزله كوهان

آن است و بتاي ثريا گرند .

**كوهان دار** ( kuhān-dār ) م . پ .

آنكه داراي كوهان باشد .

**كوهه بر كوهه** ( kuh-bar-kuh ) ا . پ .

نوعي از عنبر كه طيفه طيفه بر روی هم  
نشسته است .

**كوهه بگوه** ( kub-be-kuh ) م . ف . پ .

از اين كوهه بآن كوهه .

**كوهه بودنده** ( kuh-budande ) ا . پ .

كوهه نشين و زاهد .

**كوهه پاره** ( kuh-pāre ) ا . پ . يك

لغت از كوهه . و اسب .

**كوهه پايه** ( kuh-pāye ) ا . پ . كوهستان

و دامنه كوهه و زميني كه در پائين كوهه واقع باشد .

**كوهه پشت** ( kuh-pošt ) م . پ . كج و

خميده و كوز پشت .

**كوهه پيكر** ( kuh-paykar ) م . پ .

هر چيزي كلان مانند كوهه .

**كوهه تا كوهه** ( kuh-tā-kuh ) م . ف . پ .

از سر تا پا و سراسر و تماماً و همگي و كاملا .

**كوههج** ( kuhej ) ا . پ . زالزالك و وكيل

كوهي كه بناي زي زعرور و درخت آنرا عرسج

نماند .

**كوهه جگر** ( kuh-jegar ) م . پ . مردم

صاحب حوصله و دلير و شجاع .

**كوههجه** ( kuh-ḡe ) ا . پ . معنركوهه :

تپه و كوهه خرد .

**كوهه خر** ( kuh-xar ) ا . پ . خر وحشي

و گودوخر .

**كوهه هده** ( kavhad ) ا . ع . مرد لرزه زده

و مرتدش از پيري .

**كوهه ري** ( kuhari ) ا . پ . حوض ويدل

و جدبده بطور تساوي .

**كوهه ريدن** ( kuhariden ) م . ف . پ .

حوض كردن و تبديل كردن . و جاي دادن چيزي

را در جاي چيز ديگر .

**كوهه سار** ( kuh-sār ) و **كوهه ساره**

( kuh-sāre ) ا . پ . كوهه پايه . و كشتوري كه

در آن كوهه بسيار باشد .

**كوهستان** ( kuhestān ) ا . پ . هرجاي

احاطه شده از كوهه و پشته . و هرجايي كه جوداز

آن ممكن نباشد . و هفتستان . و جبل و عراق عجم .

و سررند .

**كوهستانی** ( kuhestāni ) م . پ .

كوهي و منسوب و متعلق ب كوهستان .

**كوهه سنج** ( kuh-sanj ) ا . پ . هرجيز

كه بوزن و نقل كوهه باشد .

**كوهه فهم** ( kuh-fahm ) ا . پ . نام

كوهي سياه كه سنگ آنرا مكلس كرده و باوي

صاگون ميسازند . و نيز كوهه زغال سنگ .

**كوهه قاف** ( kuh-qāf ) ا . پ . كوهه قفاز .

**كوهه كن** ( kuh-kan ) ا . پ . كس كه

كوهه ميكند و كوهه ميرد . و فرهاد عاشق شيرين .

و اسب را نيز گرند .

**كوهه كوب** ( kuh-kub ) ا . پ . اسب

و شتر . و فرهاد عاشق شيرين .

**كوهه كوهه** ( kuh-kuh ) م . ف . پ . كوهه

تا كوهه .

**كوهه كوهان** ( kuh-kuhān ) م . پ .

گار و يا شترتي كه كوهان وي مانند كوهه باشد .

**كوهه گنج** ( kuh-ganj ) ا . پ . گنج

بي پايان .

**كوهه گين** ( kuh-gia ) ا . پ . خداوند و

صاحب بزرگ مردم .

**كوهه هم** ( ku'em ) ا . پ . باهاي غير

ملفوظ - گياهي كه بيخ و ريشه آن مانند نيميشد

و در زمين شياره كند ميرويد .

**كوهه مزوه** ( kuh-mazve ) ا . پ .

بيماري در چشم .

**كوهه هنگ** ( kuhang ) ا . پ . خيز و

برجنگل .

**كوهه نورد** ( kuh-navard ) م . پ .

عبوركننده از كوهه .

**كوهه ورز** ( kuh-vorz ) ا . پ . كشتزار

کوهستانی .

**کوهه** (kovhe) ۱. پ. کوهان شتر و گاو .

وزین آب - و بلندی پیش‌زمین - و نیز بلندی

پس زمین - و ارتفاع و بلندی - و هر چیز بلند و

مرتفع - و تپه و کوهچه - و موج - و ترس و بیم

و هول و هراس - و نهیب و حمله - و جن‌دوری .

**و کوهه آب** : موج بزرگ - و **کوهه**

**آسمان** : بلندی آسمان که بتازی اوج گویند .

**و کوهه بر آوردن** : موج بر آوردن دریا

و جز آن - و **پس کوهه** : بلندی عقب‌زمین .

**و پیش کوهه** : بلندی جلو زمین - و **وزین**

**کوهه** : بالشی روی زمین و توده که بر روی زمین

اندازند .

**کوهه آویز** (kovhe-kviz) ۱. پ .

- نغز و یا دوالی که بر زمین نصب کرده و گرز را

در آن می‌بندند .

**کوهه‌های** (kuhi-hänny) ۱. پ .

درین آرزوی کودکان .

**کوهه گرفته** (korhe-gerelte) ۱. پ .

پ. چن گرفته و جادو کرده شده .

**کوهی** (kuhi) ۱. پ . منسوب بکوه .

**کوهی** (kuhi) ۱. پ . مردم کوهستانی .

و زحور و کومج .

**کوهیج** (kuhiij) ۱. پ . و زالک که

بتازی زحور و گویند ، و آهک مکس .

**کوهین** (kuhia) ۱. پ . کوهم یعنی

گیاه که بیخ آن مانند نی و در زمین شیار کرده

بسیار باشد .

**کوی** (kuy) ۱. پ . نصب و قریه و روستا .

و کنار و طرف - و محله - و سرگذر - و راه

فراخ و گشتاد - و چار و راه - و **کوی هفتاد**

راه - عالم .

**کوی** (kavü) ۱. پ . ج . کوه (kavvat) .

**کوی** (kovä) ۱. پ . ج . کوه (kovvat) .

**کوی** (kovv) ۱. پ . نام ستاره ای .

**کوی** (kovviyy) ۱. پ . ع . منسوب بکوه

یعنی دوزنه ای .

**کویافت** (ku-yäht) ۱. پ . ج .

حرامزاده ، و لقیط و بچه‌ای که از سر راه بردارند .

**کویچه** (kuy-çe) ۱. پ . راه کوچک و

تنگ - و ده کوچک - و حجره .

**کویدش** (kuydâc) ۱. پ . رفیق و

مصاحب شهری و هم شهری .

**کویر** (kevir) ۱. پ . زمین شوره زار

بی آب و بی گیاه - و سراب - و زمین باران

باریدهای که مردمان و حیوانات آندوشد بسیار

بر آن کرده و خشک و سخت نامهور شده باشد

و عبور و مرور از آن دشوار بود - و شیر زبان

خشنمک .

**کویز** (kaviz) ۱. پ . جای خالی - و

کنج و گوشه خانه .

**کویژ** (kaviĵ) ۱. پ . اندازه و پیمانہ .

و زحور و کیل کوهی .

**کویست** (kovist) ۱. پ . کوفتگی .

و آزار .

**کویستین** (kavistän) ۱. پ .

کوفتن غله - و **کویستین** (kavistän) ۱. پ .

کوفتن غله .

**کویسته** (kaviste) ۱. پ . غله کوفته

شده .

**کویستیدن** (kavistidan) ۱. پ .

کوفتن - و **کویستیدن** (kavistidan) ۱. پ .

کوفتن - و **کویستیدن** (kavistidan) ۱. پ .

**کویش** (kavic) ۱. پ . کویشه (kavice)

۱. پ . خنوزی که در آن دودغ و ماست ریزند و

سکه از آن گیرند .

**کویک** (kavik) ۱. پ . تکمه - و **کویک**

یستن : تکمه بستن .

**کویل** (kavil) ۱. پ . گل باپونه - و

گل ریحان .

**کویله** (kavile) ۱. پ .

کاکل و موی میان سر .

**کویل** (kovin) ۱. پ . دست افزاری

مانند کفکۀ ترازو و مروغکران را .

**کویه** (kuye) ۱. پ . گیاهی شیرین

و ما کول .

**کوی یافت** (kuy-yäht) ۱. پ . بچه‌ای

که از سر راه بردارند و لقیط - و حرام زاده .

**که** (keh) ۱. پ . کاه و تین .

**که** (ke) ۱. پ . کلمه موصول که در تنطیل

و ارتباط و تفسیر و شرط و استنظام استعمال

میگردد .

**که** (keh) ۱. پ . مردم خرد و کوچک

مقابل مہ که مردم بزرگ باشد - ج : کهان .

**که** (keh) ۱. پ . خرد و کوچک و

صغیر و باریک .

**که** (kuh) ۱. پ . کوه و جبل .

**که** (kohe) ۱. پ . کوهه - مر . کوهه .

**کهها** (kuhi) ۱. پ . خجل و منفعل و

شرمنده - و خجالت و شرمندگی .

**کهها** (kehä) ۱. پ . ع . **کاهاه** مکاهاه

و **کهها** : مفاخرت کرد آنرا .

**کههاب** (kahäb) ۱. پ . نطوله گر ماگرم

انداختن داروی جوشیده در آبدا بروی عضو

ماژف .

**کهها** (kahät) ۱. پ . ع . ماده شتر فربه بزرگ

جبه و یا تربه شگرف تمام سال و یا فراخ پوست

سرستان .

**کهها** (kehäl) ۱. پ . ج . کحل (kahl)

**کهها** (kohäl) ۱. پ . ع . جانوری از

نازیان در جاهلیت .

**کههام** (kahäm) ۱. پ . ع . **سیف کههام** :

شمشیر کند - و **لسان کههام** : زبان و امانده

از سخن - و **فرس کههام** : آب بطه و

آهسته رو - و **رجل کههام** : مرد کلانسال

بیمج چیز . وقوم کھام : گروه کلانسال  
 بیمج چیز .  
**کھامه** (kahānat) م . ع . کھم -  
 الرجل کھامه (از باب کرم) : کلانسال  
 کردید آمدند .  
**کھان** (khan) و (kehān) ا . پ .  
 جهان و عالم و دنیا و روزگار و کھان .  
**کھان** (kehān) پ . ج . که (keh) .  
**کھان** (kohhān) ع . ج . کاهن .  
**کھانه** (kohānat) م . ع . کهن له  
**کھانه** (از باب نصر) : حکم بنیب کرد از  
 برای او و فالگونی کرد . و کهن کھانه  
 (از باب کرم) : فالگونی گردید . و قبل : کهن  
**له کھانه** (از باب نصر و فتح و کرم) :  
 فالگونی کرد از برای او و حکم بنیب نمود .  
**کھانه** (kehānat) ا . ع . فالگونی و  
 شغل و صنعت فالگونی .  
**کھانات** (kehānat) ا . پ . - مأخوذ از  
 نازی و فالگونی و غیبگونی . و ساحری و  
 جادگری . و طالع بینی .  
**کھب** (kuhb) ا . ع . گاو میش کلانسال .  
**کھب** (kuhb) ع . ج . اکھب و کھب .  
**کھب** (kahieb) و (kelieb) ا . پ .  
 عار رنگ .  
**کھباء** (kahhā) م . ع . ناقه کھباء :  
 ماده شتر سپید بزرگی مایل و یا سیاه و یا تیره  
 مایل بیسایه . ج : کھب (kohb) .  
**کھبه** (kohbat) ا . ع . سیدی مایل  
 بزرگی . و سیاه و یا تیرگی که بیسایه زند . و  
 یا رنگ خاص شتر .  
**کھبد** (kah-bad) و (kah-bod)  
 و (keh-bod) و (koh-bod) ا . پ .  
 تحصیلدار و خواهه دار . و مصراف و ناقد  
 و مسافر .  
**کھبد** (koh-hod) ا . پ . زاهد و عابد

و مرغان و گوشه نشین . و دعقان .  
**کھبر** (kabbar) ا . پ . نام ولایتی در  
 هندوستان .  
**کھبل** (kahbal) ا . ع . کوتاه قامت . و  
 نام دختری بزرگ . و جو بزرگ خوشه .  
**کھبل** (kahbol) و (kohbal) و کھبله  
 (kahbole) و (kohbole) ا . پ . بی عقل  
 و نادان و احمق و ابله .  
**کھپرک** (kahparak) ا . ب . بادبجان .  
**کھپکر** (koh-pnyker) ا . ب . گوہ پیکر  
 و پیل و اسب قوی پیکر .  
**کھه** (kahhat) ا . ع . ماده شتر فریه  
 کلانسال . و نیز ماده شتر کلانسال خواه فریه  
 باشد و یا لاغر . و گنده پیر وزن پیر .  
**کھتاب** (keh-tāh) ا . ب . کاه بود .  
 و نظول و داروی جوشانده ای که گرما گرم بر  
 عضو مازف اندازند .  
**کھتر** (keh-tar) م . پ . کوچکتز و  
 خردت و خرد سالتز .  
**کھتری** (keh-tari) ا . پ . خردی و  
 کوچکی . و خرد سالی .  
**کھترین** (keh-tarin) م . پ .  
 کوچکتزین و خردترین و خردسال ترین .  
**کھج** (kahj) ا . پ . توت فرنگی و  
 باقوت فرنگی جنگلی که بزرگی چپالک نامند .  
 و شاهدانه .  
**کھج** (kohj) ا . پ . درخت کلان  
 توت فرنگی .  
**کھد** (kahd) ا . ع . جهد و کوشش . و  
 شقت . بن : اصابه جهد و کھد .  
**کھد** (kahad) م . ع . کھد کھدآ  
 و کھدانآ (از باب فتح) : شافت . و کھده  
 انا شتابانیدم آنرا (لازم و شندی) . و کھد  
 فلان : العاج کرد فلان در طلب و ستیبه در  
 خواستن چیزی . و کھد زید : در تب و

شقت افتاد زید و مانده گردید .

**کھداء** (kehda) ا . ع . کنیز دواء .  
**کھدان** (kahl-dān) ا . پ . جانی که  
 در آن جفه خوابیدن سگ گاه میریزند .  
**کھدان** (kahdān) م . ع . کھد  
**کھدآ** و کھدانآ . م . ب . کھد (kahd) .  
**کھدب** (kahdab) ا . ع . گران و  
 سنگی و ناگوارد .  
**کھدل** (kahdal) ا . ع . زن جوان فریه .  
 و گنده پیر کلانسال . و عنکبوت . و دختر نو  
 جوان . و نام مردی . و نام شاعری .  
**کھر** (kahr) م . ع . کھر الحر کھرآ  
 (از باب فتح) : سخت شد گرما . و کھر النهار :  
 بلند بر آمد روز . و کھر فلان . بازی و  
 لهر کرد فلان . و کھر فلان زیدآ : پیش  
 آمد فلان زیدرا بشرشروی جفه سفارت و تهاون  
 وی . و کھر الرجل : خندید آمدند . و  
**کھر فلانآ** : سرزنش کرد و زجر کرد فلان  
 را و مقهور ساخت فلان را و چیره شد بر آن .  
 و کھر زیدآ : مصاهره کرد زیدرا .  
**کھر** (kahr) م . پ . رنگ سرخ مایل  
 بزرگی که مخصوص بامد و اسز است و  
 کبیت نیز گویند . و اسب و یا استری که رنگ  
 آن سرخ تیره باشد .  
**کھر ام** (kohram) ا . پ . نام قلعه ای  
 در هندوستان .  
**کھربا** (kah-robā) ا . ب . ماده سفزی  
 صنعت زرد رنگی که در سواحل دریای بالئیک  
 یافت میگردد و چون آنرا مالش دهند اجسام  
 سبک را جذب میکند و بدین جهت است که  
 کھربا و کاهربا نامیده شده .  
**کھر با خاصیت** (kahl-robā-xāsiyyat)  
 م . پ . هر چیزی که دارای خاصیت کھربا باشد  
 و اجسام سبک را جذب میکند .  
**کھربا رنگ** (kah-robā-rang) و

**كهر باگون** (kah-rohā-gun) ص. پ. هرچیز که دارای خاصیت کهر یا باشد. و هر چیز زود رنگ سبک دست و باینده و برداونده.

**كهر باو ار** (kah-rohā-vār) ص. پ. مانا بکهر یا.

**كهر بالی** (kah-rohāi) ص. پ. منسوب بکهر یا.

**كهرم** (kohram) ا. پ. نام مبارزی توانی که در جنگ درازده و خ کشته شد.

**كهرور** (kohrur) و **كهرور** (kohrural) ا. ع. ترش روی و عجوس کننده و ترش روی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم را و زجر کند.

**كهره** (kahre) ا. پ. بزغاله شیرست و بزغاله ششاه.

**كهریز** (kahriz) ا. پ. کاریز و قنوة و معجری آب دوزیر زمین.

**كهریزك** (kahrizak) ا. پ. کاریز و قنوة کوچک.

**كهرزك** (kahzak) ا. پ. خردل بوستانی و تخم تره تیزك.

**كهرزل** (kohzal) ا. پ. تره تیزك.

**كهرزه** (kahze) ا. پ. کهنزه و دهن دره و تنطی.

**كهرسار** (koh-sār) ا. پ. کوهسار و جانی که در آن گره بسیار باشد. و قله گره.

**كهست** (kehest) ا. پ. سنگ.

**كهستان** (kohestān) ا. پ. قهستان و جبل.

**كهسته** (kohsate) ا. پ. کوزه پراز آب. رساده دل و ایله و احسق.

**كهسه** (kahsale) ا. پ. نادان و احسق.

**كهشته** (kohacte) ا. پ. کوزه پراز آب. رساده دل و ایله و احسق.

**كهف** (kahf) ا. ع. سبج. و غار

فراخ در کوه. و غاری که در کوه کتند شیبه بخانه زمین کند. و پناه و ملجأ. ج. کهرف.

**و كهف الراجين**: پناه گاه نیازمندان.

**و كهف القوم**: مهتر و مستند قوم. و نیز

**كهف**: سرعت و شتاب در دویدن و رفتن. و فله سات.

**كهف** (kahf) ص. ع. **فلان كهف**: فلان ملجأ و پناه است.

**كهف** (kohf) ا. پ. مأخوذ از تازی. ملجأ و پناه. و غار و داه و سبج.

**كهكامة** (kahkātāt) ا. ع. بادجان. پیرسالخورده. و مرد بیناك.

**كهكان** (koh-kān) ا. پ. کوه کن و کوه تراش. و فرهاد عاشق شیرین.

**كهكانی** (kohkāni) ا. پ. مثل کوه کن. و کوه کنی.

**كهكامة** (kahkātāt) ا. ع. مرد بیناك. و دختر فربه.

**كهكاهى** (kahkahi) ا. پ. نوعی از کلاه دوروشی.

**كهكب** (kahkab) ا. ع. بادجان.

**كهكشان** (kah-kacān) ا. پ. مجره و شرح رگامکنان و سفیدی مانند راه که شیبا در آسمان نمایان است و آن ستاردهای کوچک و بسیار نزدیک بهم است که اینطور بنظر میآید.

**كهكهم** (kahkham) ا. ع. پیرسالخورده. و مرد بیناك. و بادجان.

**كه كوب** (koh-kub) ا. پ. اسب. و شتر. و فرهاد عاشق شیرین.

**كهكهة** (kahkahat) ا. ع. **كهكه** الاسد فی زئیره **كهكهة**: بانگ کرد شیر در غرش خود. و کذا: **كهكه** البهیر **فی هدیره**. و نیز **كهكهة**: دمیدن سرمازده بردست خود تا گرم شود.

**كهكهة** (kahkakāt) ا. ع. گرمی

و سوزس. و حکایت آواز شیر و شتر.

**كهگل** (kah-gel) ا. پ. کاهگل.

**كهل** (kah) ا. ص. ع. مرد دومری یعنی سیاه سید موی با وفار و یا مرد بیانه سال و یا آنکه از سی و پایی و چهار در گذشت باشد تا پنجاه و يك. ج. کهرل و کهلون و کهلان و کهاک و کهل (kohhal). و گفته اند: مرد ناشنازده سال حدث است و از شانزده تا سی و سی و دو شب و از سی و دو تا پنجاه کهل و سیس شیخ. و نسبت **كهل**: گیاه بر پايان درازی رسیده و سخت گردیده و شکره بر آورده. و طائر له **طائر كهل** یعنی او را نصیب بهره است از نعمت دنیا.

**كهلات** (kahlat) و (kahlat) ا. ع. ج. کله.

**كهلان** (kahlan) ا. ع. نام مردی. و نام قبیله ای از تازیان یمن.

**كهلان** (kohlān) ع. ج. کهل (kah). **كهلة** (kahlat) ا. ص. ع. مؤنث کهل. ج. کهلات (kahlat) و کهلات (kahelāt) و گفته اند کمتر بطور مفرد زن را کله گریند و بیشتر میگریند امرأة **كهلم** (kahlam) ا. پ. بادجان.

**كهلول** (kohlul) ا. ع. نك خنده کننده. و جوان مرد گرم.

**كهلون** (kahlon) ع. ج. کهل (kah). **كهله** (kahle) ا. پ. ریزه های زرد سیب. و زرد سفید رایج.

**كههم** (kahm) ا. ع. **كههمته الشدائد** **كههما** (از باب نصر): بدل کرد او را سختیهای زمانه از اقدام بر امری.

**كهمس** (kahmas) ا. ع. شیرینشه. و زشت روی کوتاه قد. و ماده شتر بزرگ کوهان. و نام مردی. و نام پدر قبیله ای از تازیان.

**کهمته** (kahmasat) م.ع. بام نزدیک کردن دو پای را در دستار و رانگفته شدن خاک از آنها .

**کهمل** (kahmal) ا.ع. مردگران و ناگوارد که صحبت وی را دوست ندارند .

**کهن** (kohan) و (kahon) م.پ. پیر و سالدیده و کهنه مند نو . و قدیم و دیرینه و فرسوده . و **کهن سال** : پیر و سالدیده و سالخورده . و **کهن یار** : یار و رفیق دیرینه .

**کهنبار** (kah-anbār) ا.پ. ابارگاه .

**کهنبار** (kohanbār) ا.پ. خانه و منزلت و مبارگاه . و گاهبار . مر. گاهبار .

**کهن پوستین** (kohan-pustin) ا.پ. آنکه دارای شکل پیر و لباس کهنه باشد . و پیر مرد .

**کهن پیو** (kohan-payvand) م.پ. یار دیرینه . و غلامی که در خانه پیر شده باشد .

**کهن پیر** (kohan-pir) ا.پ. مرد بسیار پیر .

**کهنه** (kahanat) ع.ج. کاهن .

**کهنج** (kohanij) ا.پ. زعفران و دوخت آن و یا زرشک .

**کهن خرابات** (kohan-xarābūt) ا.پ. دنیا .

**کهن دژ** (kohan-dez) ا.پ. نام قلعه‌ای قدیم از قلعه‌های بدخشان .

**کهن دیر** (kohan-dayr) ا.پ. دنیا و گردون .

**کهنزه** (kahanzeh) ا.پ. خنیازه و نعل و کتیده شنگی دست و پا و کهنه .

**کهن سال** (kohan-sāl) م.پ. مسمر و آنکه دارای عمر بسیار باشد .

**کهن سالی** (kohan-sālī) ا.پ. عمر بسیار . و پیری .

**کهن فرش** (kohan-fare) ا.پ. زمین .

**کهنکو** (kahanku) ا.پ. عرفانسا که قوین نیز گویند .

**کهن کیه** (kohan-kise) م.پ. آنکه دارای دولت دیرینه باشد مقابل توکیسه . و طمگمار و بخیل و آژمند .

**کهن گری** (kohan-gorg) ا.پ. دنیا و نلک و گردون .

**کهنگی** (kohanogi) ا.پ. پیری و سالخوردگی . و فرسودگی و پارگی . و قدمت مند نوی و تازه‌گی .

**کهنه** (kohne) م.پ. پیر و قدیم و حد تازه و نو . و فرسوده و کار کرده و مزمن . و **کهنه شدن** : پیر شدن . و فرسوده شدن و کار کرده شدن . و **کهنه کردن** : فرسودن و پیر کردن . و **وجهه کهنه** : جامه فرسوده و پاره و مستعمل .

**کهنه** (kahane) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان غیگی و فالگری و کاهن و جادوگر .

**کهنه سو** (kohne-sovār) م.پ. آنکه کار آزموده و محرب باشد . و بهادرنامدار و مشهور .

**کهنه فروش** (kohne-faruc) ا.پ. آنکه لباسهای کهنه و مندرس میفروشد .

**کهنه فله** (kohne-fā'le) ا.پ. مکار و حیدگر . و آزموده و تجربه کار .

**کهنی** (kehni) ا.پ. خانه زمستانی . و خرس .

**کهوره** (kehvāre) ا.پ. مهد و کهوره .

**کهود** (kohud) م.ع. آتان **کهود** الیدین : خرماده شتارو .

**کھوف** (kohul) ع.ج. کهن .

**کھول** (kahval) و (kahul) ا.ع. عنکبوت .

**کھول** (kobul) ع.ج. کهل .

**کھولت** (kohulat) ا.پ. مأخوذ از تازی - پیری . و دو رویه شدن ریش . و سستی و کاهلی .

**کھوه** (kohuh) م.ع. کله **کھوها** (از باب ضرب) : پیر و کلانسال گردید . و **که السكران** : مه کرد آن مست . و ذلك اذا استکتمت السكران فکه فی وجهک و باین معنی از باب فتح آید .

**کھوین** (kohvin) ا.پ. کهنه . و پیر .

**کھی** (kahi) ا.پ. دوسمارة هندیان : کاه رطلو ته ستور . و خوراک . و ذخیره و توشه . و کره غارتگران .

**کھی** (kehi) ا.پ. نام قلعه‌ای در سیستان .

**کھی** (kohā) م.ع. **کھی کھی** (از باب سمع) : گنده دهن و بددل گردید و کلف پدید آمد دوروی آن .

**کھیانا** (kahyānā) ا.پ. دارویی که بتازی عودالصلیب نامند .

**کھیج** (kahij) و **کھیج** (khiç) ا.پ. نام قلعه کھی که در سیستان واقع است .

**کھییر** (kahir) ا.پ. کهل کرمی و زغرور .

**کھییر** (kahir) ا.پ. آماس دوروی دو پوست بدن شبیه باماسی که از برخورد گزنه پدید میآید و ایر نیز گویند .

**کھیژ** (kahiz) ا.پ. کره آهویز .

**کھیلا** (kahila) ا.پ. نام مبارزی ایرانی .

**کھیله** (kahile) ا.پ. پوست درختی نازک و تنک مانند شیطرج که مانند دوا بکار برند .

**کھییم** (kahim) م.پ. پیر و فرتوت .

**کھین** (kehin) و **کھینه** (kehine) م.پ. کوچکترین و خردترین .

**کھین** (kehin) و **کھینه** (kehine) ا.پ. کھین

انگشت کوچک . وزرور وکیل کوهی .  
 کئی (kay) پ . کلمه غیر موصول بمنی  
 چه وقت وجه زمان وجه جا و کجا که مانند  
 مین فعل در استفهام و تنان و انکار استعمال  
 میگردد مانند : کئی باشد یعنی چه وقت باشد  
 و مانند : کئی آمد و کئی رفت : چه وقت  
 آمد رچه چه وقت رفت . و کجا آمد و کجا رفت .  
 و در نفی و انکار مانند : کئی شد و کئی کرد  
 یعنی نشد و نکرد .  
 کئی (kay) ا . پ . پادشاه بزرگ و قهار  
 و جبار و بلند مرتبه و شافشاه . و هریک از عناصر  
 اربعه . و پاکیزه و لطیف . و اصل و تزیین .  
 و سلطان . ج : کیان .  
 کئی (kay) ا . پ . مأخوذ از نازی -  
 داغی که با آهن نافته و جز آن برضوی نهند .  
 کئی (kay) ا . ع . بمنی یکم یعنی چگونه  
 و نیز کی بمنزله لام تنبیل منان و عملا واقع  
 میشود مانند : کیمه بجای له . رگه بر  
 مای مصدری در میاید مانند : کیمه یق :  
 چشک کیمه تکریم . رگه بران مصدری  
 مضمر در آید مانند جفت کئی آکره نی ای  
 کن ان تکرشی . و کئی یکون کذا ای کن  
 ان یکون کذا . رگه ای نافی بان متصل میگردد  
 و در اینصورت لام نیز بران داخل میشود و  
 لکئی گویند . و گاه ای نافی بان متصل میگردد  
 مانند : لکیلا تا سوا .  
 کئی (ki) ا . پ . کلمه موصول بمنی که .  
 مر : که (ke) .  
 کئی (ki) م . ف . پ . چه کسی و کدام کس .  
 و کئی است یعنی چه کسی هست و کئی آمد  
 و کئی رفت یعنی کدام کس آمد و کدام کس رفت .  
 کئی (kayy) ا . ع . علامت و نشان  
 سوختن در پوست و داغ . یق : آخر الدواء  
 الکئی : آخرین دوا داغ است .  
 کئی (kayz) م . ع . گواه کئی (از باب

ضرب) : داغ کرد آنرا با آهن نافته و جز آن .  
 و گواه بعینه : نیز نگریست بسوی آن .  
 و کوهه العقب : برگزید آنرا کزدم .  
 کئی (kay') ا . ع . سست و ضعیف  
 بددل و جبان .  
 کئی (kay') م . ع . کنت کینا و کینا  
 (از باب ضرب و نصر) : ترسیدم و بددل شدم .  
 کینا (kiya) ا . پ . کن و پادشاه بزرگ .  
 قهار . و مرزبان و زمیندار . و نگهبان و حارس  
 و حاسی . و پادشاه کوچک . و پهلوان . و صاحب  
 و خدولوند . و دهقان . و زبردست . و کارو  
 عمل . و پاکیزه و لطیف و پاک . و هریک از  
 عناصر چهارگانه . و هریک از طبایع چهارگانه  
 یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست .  
 و دعان . و مصطکی .  
 کیناباد (kiyabād) و کئی آباد  
 (kay-abād) ا . پ . جبروت و قدرت و توانائی .  
 کینا (kay'at) ا . ع . سست و ضعیف  
 بددل و ترسو .  
 کینا (kay'at) م . ع . کنت کینا  
 و کینا . م : کئی (kay) .  
 کیناج (ke'āi) ا . ع . گری و نادانی .  
 و گری یادداشتنوی . و گنگلاج .  
 کیناجور (kiyājūr) م . پ . فاضل و  
 دانا و عاقل .  
 کیناخوره (kiyā-xore) ا . پ . کیناخوره .  
 کیناخن (kayxan) ا . پ . آهتاری  
 و نیز می و آهستگی و ملامت و استواری کردن  
 کاری . و سخن دلنواز رازدوی تلق و خوش  
 آمد باضدی فریب آهیز .  
 کیناخوره (kiya-xovre) ا . پ . نور  
 و پرتروی که از جانب خدایمانی بسوی مخلوق  
 انعام میشود و بدان پرتو میباشد که یکی پادشاه  
 میگردد و یکی وزیر و رئیس میشود و یکی عالم  
 و دیگری صانع میگردد و آنرا نور الهی نیز گویند

کینا (kiyāde) ا . م . پ . رسوا و  
 معیوب و بدنام و بی آبرو . و سوائی و بدنامی .  
 کینار (kiyār) (koyār) ا . پ . کامل  
 رتیلی . و نام گیاهی . و بی کینار : بددل و  
 جالاک . و بطور شامانی .  
 کینار (kayār) ا . پ . اندوه و ملالت  
 و ناسه و میل و خواهش بخوردن چیزهای بیفایده  
 چنانکه در زنان آبتن پدید آید . و تیزگری روی  
 بسبب گلو نشردن و شفه کردن و خشکی .  
 کینارش (kay-arac) ا . پ . نام پسر  
 دوم از چهار پسر کیناد .  
 کئی ارمین (kay-armin) ا . پ . نام  
 پسر کوچکتر از چهار پسر کیناد .  
 کینارنگ (kiyārāng) م . پ . رنگ  
 پاک و پاکیزه و لطیف و سفید .  
 کینازند (kiyā-zand) م . پ . پادشاه  
 بزرگ و عظیم الشأن .  
 کیناس (ke'ās) ع . ج . کاس (ka's) .  
 کیناسا (kiyāsai) م . ع . کاس الرجل  
 کینا و کیناسا (از باب ضرب) : زبرک  
 و زلف گردید آنرود .  
 کیناسا (kiyāsai) ا . پ . مأخوذ از  
 نازی - زبرکی و نیز نفی و هوشیاری . و جلد  
 دستی در کارها . و دامانی و فراست . و صاحب  
 کیناسا : زبرک و هوشیار و خرمند .  
 کیناسم (kayāsem) ا . ع . فرزندان  
 کبیم که پدر گروهی از نازبان بود و اکنون  
 منقرض شده اند .  
 کیناس (kayās) م . ع . انه کیناس  
 المشی یعنی بدستیکه او طوری راه میرود  
 که مابین دورانوی دروی و در باطن و انهایش  
 زمی و فروهنگ است و این کتابه است از  
 سرعت سیر .  
 کیناق (kiyāq) ا . پ . گیاه و علف .  
 کیناکی (kayāki) م . ج . کیکه (kavkat) .

**کیبان** (kayāgen) ص. پ. خلاصہ  
مخالف. رمی معنی و نامناسب و بیجا. و درشت  
و نامہوار و نامسطح .

**کیال** (kayāl) ص. ع. پیمانہ و پیمانہ  
کنندہ. و لقب مردی گول کہ پیوست خاک میبمورد.

**کیالچ** (kayālej) د. صیالچہ  
(kayālejal) ع. ج. کلبچہ .

**کیالی** (kayyāli) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - مزدکیال و شخص پیمانہ کنندہ .

**کیان** (kayān) ا. پ. ستارہ و کوکب .  
و قطعہ پرگار کہ مرکز دایرہ باشد . ر. ج .  
کن یعنی پادشاهان بزرگ . و نام سلسلہ دویم  
از پادشاهان ایران کہ اول آنها کیکاؤ است و  
آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این  
سلسلہ را منقرض نمود .

**کیان** (kayān) ا. پ. ج. کن یعنی چہ کسان.  
و کیکاؤ یعنی چہ کسانند .

**کیان** (kayān) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
کونہا و موجودات . و **کیان ثلاثہ** باصطلاح  
حکما : روح و نفس و جسد . و **سمع الکیان** :  
نام کتابی مرابریان را .

**کیان** (kayān) و (koyān) ا. پ. بخیمہ  
گردی کہ یک ستون برپا شد و آرا کبندی و قلندری  
بزرگویند . و خیمہ گردان و تازیان یابان نشین .

**کیان** (kayān) ا. ع. ج. کون . و  
**الکیان الثلاثہ** باصطلاح اهل صنعت کیکاؤ  
کردن روحانی و کون نفسانی و کون جسمانی و  
داد از آنها بجا. و دهن و اراض نمبر کنند و گاہ  
بزرگ و کبریت و ملج .

**کیان** (kayān) ا. ع. م. **کان کون نادر**  
کیاننا . مر. کون (kayū) .

**کیانا** (kayāna) ا. پ. ہر یک از طایع  
چهار گانہ یعنی حرارت و پروندت و رطوبت و  
یوست . و ہر یک از عناصر چہار گانہ یعنی  
آب و خاک و ہوا و آتش . و اصل ہوا و ہوا و ہوا

ہر چیز . و مرزبان و وزیردار .

**کیانہ** (kayānah) ا. ع. پزقناری و کفالت .

**کیان خرہ** (kiyān-xare) و **کیان**  
**خورہ** (kiyān-xovre) ا. پ. کیاخورہ .  
مر. کیاخورہ .

**کیان زادہ** (kayān-zāde) ا. پ.  
زادہ کیان و پادشاہ زادہ .

**کیانستانیان** (kayānestāniyān) ا. پ.  
فرشگان و ملاحکہ .

**کیانند** (kiyānand) ب. کلمہ نقل یعنی  
چہ کسانند .

**کیانوش** (kiyānūc) ا. پ. بکر از در  
براہر فریدون .

**کیانہ** (kayāne) ص. پ. منسوب بکیان  
یعنی پادشاہی .

**کیانی** (kayāni) ص. پ. منسوب بکیان  
یعنی پادشاہی . و **کمر کیانی** : کمر بند  
پادشاہی . و کمر بند قبتی گرانیہا .

**کیانیات** (kiyāniyāt) ا. پ. - مأخوذ  
از تازی - دوا و مہل .

**کیانیان** (kayāniyān) ا. پ. نام سلسلہ  
کیان از پادشاہان ایران .

**کیب** (kib) ا. پ. بیج و بیجگی . و  
خمیدگی . و مختلط و دوہم .

**کتب** (ka'eb) ص. ع. اندوہگین و بد  
حال و شکستہ دل از اندوہ و غم .

**کیبر** (kaybur) ا. پ. نیزہ کلان کہ بدان  
شکار می کنند . و کسیکہ دارای عداوت تہانی  
میباشد .

**کیبو** (kibu) ا. پ. مرغی بزرگ کہ  
دینار نیزگویند . و مرغی کوچک و رنگارنگ کہ  
آشیانی آویران از دوخت سازد کہ گوئی از  
ریسان ہافتہ شدہ .

**کیبوس** (kaybus) و (kibus) ص.  
پ. کبوس و کج و ناراست .

**کیبیدن** (kibidan) ف. م. پ. کنارہ  
کردن . و یکسو رفتن . و تلاش کردن . و از  
جای گشتن . و از جای بجای کشیدن . و  
گردانیدن .

**کیبا** (kaypā) ا. پ. بلنت زند و پازند:  
نقرہ و سیم .

**کیبا** (kiba) ا. پ. مر. گیا .

**کیبانیدن** (kaypānidan) ف. م. پ.  
از رفتن شمع و چراغ .

**کیبانیدن** (kibānidan) ف. م. پ. مایل  
شدن و رغبت کردن . و عدالت کردن و داد دادن .

**کی پشین** (key-pocin) ا. پ. نام  
پرسیوم از چہار پسر کیکاؤ .

**کیپو** (kipu) ا. پ. کماہر و خس .  
و تفکیح . و پرورانہ و شیرہ . و نادان .

**کیپہ** (kipe) ا. پ. شیشہ حجامت . و  
جای کہ شیشہ حجامت میجاسند .

**کیہ** (kayyat) ا. ع. جای داغ .

**کیت** (kit) ا. پ. کبت و زنبور عمل .  
و نیز بمعنی چند و چند اندازہ و چہ قدم و از چہ جنس .

**کیت** (kit) ص. پ. آشفہ و سرگشتہ  
و حیران .

**کیت** (kayta) و (kayle) ا. ع. چنین .  
و **کیت کیت** و **یا کیت کیت** : چنین  
و چنان . و **کان من الامر کیت و کیت** :  
بود آن کار چنین و چنان .

**کیت** (kayvet) و (kayt) ا. ع. زبرک  
و ہوشیار و باوقوف . ج : اکبات .

**کیتو** (kitu) ا. پ. پرنده ای کہ کویند  
بیشتر اوقات سنگ بزدہ خورد .

**کیشر** (kaysar) ا. ع. بسیار . و مرد  
بسیار خیر و نیکوئی . و مرد بسیار دہش .

**کیثہ** (kise) ا. پ. جرم و ریم و چرک  
نقرہ کہ بتاری خبث الفصہ گویند .

**کیج** (kij) ا. پ. خردم بریدہ . و ہر

کیبان (kayāgen) ص. پ. خلاصہ  
مخالف. رمی معنی و نامناسب و بیجا. و درشت  
و نامہوار و نامسطح .

**کیال** (kayāl) ص. ع. پیمانہ و پیمانہ  
کنندہ. و لقب مردی گول کہ پیوست خاک میبمورد.

**کیالچ** (kayālej) د. صیالچہ  
(kayālejal) ع. ج. کلبچہ .

**کیالی** (kayyāli) ا. پ. - مأخوذ از  
تازی - مزدکیال و شخص پیمانہ کنندہ .

**کیان** (kayān) ا. پ. ستارہ و کوکب .  
و قطعہ پرگار کہ مرکز دایرہ باشد . ر. ج .  
کن یعنی پادشاهان بزرگ . و نام سلسلہ دویم  
از پادشاهان ایران کہ اول آنها کیکاؤ است و  
آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این  
سلسلہ را منقرض نمود .

**کیان** (kayān) ا. پ. ج. کن یعنی چہ کسان.  
و کیکاؤ یعنی چہ کسانند .

**کیان** (kayān) ا. پ. - مأخوذ از تازی -  
کونہا و موجودات . و **کیان ثلاثہ** باصطلاح  
حکما : روح و نفس و جسد . و **سمع الکیان** :  
نام کتابی مرابریان را .

**کیان** (kayān) و (koyān) ا. پ. بخیمہ  
گردی کہ یک ستون برپا شد و آرا کبندی و قلندری  
بزرگویند . و خیمہ گردان و تازیان یابان نشین .

**کیان** (kayān) ا. ع. ج. کون . و  
**الکیان الثلاثہ** باصطلاح اهل صنعت کیکاؤ  
کردن روحانی و کون نفسانی و کون جسمانی و  
داد از آنها بجا. و دهن و اراض نمبر کنند و گاہ  
بزرگ و کبریت و ملج .

**کیان** (kayān) ا. ع. م. **کان کون نادر**  
کیاننا . مر. کون (kayū) .

**کیانا** (kayāna) ا. پ. ہر یک از طایع  
چهار گانہ یعنی حرارت و پروندت و رطوبت و  
یوست . و ہر یک از عناصر چہار گانہ یعنی  
آب و خاک و ہوا و آتش . و اصل ہوا و ہوا و ہوا

<p>اکیارو وکیره (keyzarat) وکیران .  <b>کیر</b> (kayyer) ص . ع . این که در          دودن دنب بردارد .</p>	<p><b>کیخسروی</b> (key-xosravi) اوس .          ب . منسوب بکیخسرو . ونام کنی از کنه های          بارید .</p>	<p>چاروائی که زیر گلوزیردهانش آساش کرده باشد .  <b>کیج</b> (kiç) اوس . پ . پرا کنده و پریشان          رکم و اندک . و کوچک . و آهسته . و کسی          از بارجه ایریشین . و نام ولایتی در بلوچستان          نزدیک مکران .</p>
<p><b>کیران</b> (kirān) ع . ج . کور (kur) .          و ج . کیر (kir) .</p>	<p><b>کیخم</b> (kayxam) ص . ع . <b>ملک کیخم</b> :          پادشاه بزرگ .</p>	<p><b>کیج</b> (kiç-kic) م . پ . کوچک          کوچک . و اندک اندک و خرد خرد . و آهسته          آهسته .</p>
<p><b>کیر آو</b> (kir-avar) و <b>کیر آورد</b>          (kir-avard) ص . پ . دارای جای بزرگ          و وسعت زیاد .</p>	<p><b>کیخور</b> (kayxur) ا . پ . گنج و خزانه .  <b>کید</b> (kayd) ا . پ . لعیم و آنچه بدان          ملا و نقره را پیوند کنند . و نام دختر پادشاه          قنوج زن اسکندر مقدونیائی .</p>	<p><b>کیچه</b> (ki-çe) ا . پ . کوجه و راه تنگ .  <b>کیح</b> (kayh) م . ع . <b>ما کاح فیه</b> -  <b>السیف کحاً</b> (از باب ضرب) : کار نکرد          در آن شمشیر .</p>
<p><b>کیر بان</b> (kir-bān) ا . پ . کیرمانو          کیرکاشی .</p>	<p><b>کید</b> (koyd) ا . پ . مأخوذ از تازی -          مکر رحله . و جنگ و جدال . و حیض زن .  <b>کید</b> (kayd) ا . ع . مکر و فریب و حله .          و بدسگالی و بخت . و جنگ . یق : غزاقلان  <b>قلم یاق کید آ</b> . و هر چیز که بدان چیزی را          منالجه کند . و <b>کید الله</b> : مجازات خدای          مرگباران را . و <b>لا کیداً و لا همماً</b> یعنی نه          حله میکنم و نه قصد میکنم .</p>	<p><b>کیح</b> (kayh) و (kih) ص . ع . اسنان  <b>کیح</b> : دندانهای سخت و ستبر . و كذلك :          اسنان <b>کیح</b> .</p>
<p><b>کیره</b> (keyarat) ع . ج . کیر (kir) .  <b>کیرخ</b> (kirax) ا . پ . محل و دو تنه          میان پیوسته ای که قرآن و کتاب بروی آن          گذارند .</p>	<p><b>کیدارو</b> (kir-dāru) ا . پ . گیاه          که سرخس نیز گویند .</p>	<p><b>کیح</b> (kih) ا . ع . کار و ه . ج . <b>ایکاح</b>          و کوح .</p>
<p><b>کیر کاشی</b> (kir-kāci) و <b>کیرمان</b>          (kir-mān) ا . پ . چیزی که بشکل آلت          ناسل از چرم و جز آن سازند و در سفر زنان          استعمال کنند و میچنگ و چرمینه و چیرچنگ          و مسانچنگ نیز گویند .</p>	<p><b>کید</b> (kayd) م . ع . <b>کاده کید آ</b> و  <b>مکید آ</b> و <b>مکیدة</b> (از باب ضرب) : خدعه          کرد او را و مکر کرد با او . و <b>کاد از نذ النار</b> :          آتش بر آورد آتش زنه . و <b>کاد فلان</b> : قی کرد          فلان . و <b>کاد الغراب</b> : کوشید آن زاغ در          بانگ کردن . و <b>کاد فلان بئشه</b> : مرد          فلان . و <b>کادت المرأة</b> : حایض شد آن          زن . و <b>هو یکیده</b> : او را منالجه میکنند .  <b>رکاد یفل کذا</b> : نزدیک شد این کار را          بکند (واری و یائی) . م . کورد (kavd) .</p>	<p><b>کیح</b> (kayh) ا . ع . سختی . و ستبری          و دشمنی (و انقل من - مع) .</p>
<p><b>کیرو</b> (kiru) ا . پ . حفظ و یاد و          نگاهداشت و خاطر نشان . و حصول چیزی که          پیش از این در ذهن پرشیده و از یاد رفته بود .</p>	<p><b>کیداپا</b> (kaydapa) ا . پ . نام زنی که          پادشاه بر دع بود و نرشابه نیز گویند و تازیان          کیداپارا تازیگانیده و قدهاء گفته اند .</p>	<p><b>کیح</b> (koyah) ص . پ . دربانان گویند :          اسمان <b>کیح</b> <b>کیح</b> یعنی دندانهای بسیار          سخت و ستبر .</p>
<p><b>کیری</b> (kiri) ا . پ . نام جائی .</p>	<p><b>کیدبان</b> (kayzobān) و (kayzobān)          ص . ع . دروغگوی .</p>	<p><b>کیحاء</b> (koyhā') ص . پ . مؤنت <b>کیح</b>          یعنی درشت و سخت و ستبر .</p>
<p><b>کیریان</b> (kiryān) ا . پ . خدا و فریان          و بدلی که خود را بپا دیگری و بدان از بلا          رها کند .</p>	<p><b>کیر</b> (kir) و (kayr) ا . پ . نره و ذکر .          و <b>کیر و خایه</b> : آلت و جویلت .</p>	<p><b>کیخ</b> (kix) ا . پ . چرکی که در گوشه های          چشم بهم رسد و چرکی که بردست و پانشتند .</p>
<p><b>کیزان</b> (kizān) ع . ج . کوز .</p>	<p><b>کیربان</b> (kayzobān) و (kayzobān)          ص . ع . دروغگوی .</p>	<p><b>کیخان</b> (kixān) ع . ج . کوخ (kux) .</p>
<p><b>کیس</b> (kays) ا . ع . زیرک و صفات          ضد حماقت . و خرد . و جوانمردی . و رطب .          و پشنگی . ج . <b>اکياس</b> .</p>	<p><b>کیر</b> (kir) و (kayr) ا . پ . نره و ذکر .          و <b>کیر و خایه</b> : آلت و جویلت .</p>	<p><b>کیخسوس</b> (kayxors) ا . پ . بکتونع          غله ای که گاورس نیز گویند .</p>
<p><b>کیس</b> (kays) ص . ع . مخفف <b>کیس</b>          (kayyea) : زیرک و با صفات . ج . <b>اکياس</b> .</p>	<p><b>کیر</b> (kit) ا . ع . دمه آهنگری . ج .</p>	<p><b>کیخسرو</b> (key-xosrav) ا . پ . پادشاه          بلد مرتبه . و نام پادشاه سیمز از سلسله کیان .  <b>کیخسرو آیین</b> (key-xosrav-ā'in)          ص . پ . پادشاهی که بنوی و مرشست          کبخسرو باشد .</p>



**کیس** (kays) م.ع. **کاس الرجل**  
**کیا** و **کیامه** (از باب ضرب) : زرك  
 در فلن گردید . و نیز کیس : چیره شدن در  
 کیاست . الحديث : **انما كنتك لاخذ**  
**جملك** ای غلبتک بالکیاست . و نیز کیس :  
 جماع کردن و گزاینن بخصوص جماع با  
 برداری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک  
 فرا و ملاصت . الحديث : **فاذا قدمت**  
**فالكيس الكيس** امر جماع او نهی عن المبادرة  
 اليه باستعمال العقل فی استراتها لتلاصحه الشبق  
 علی غشباها حائضاً .

**کیس** (kis) ا.ع. **کبه‌ای** که در آن  
 دم و دینار ریزند . ج : **اکیس** و **کیت**  
 (kiyosat) **درده‌ای** که بیه‌را دوزندان احاطه  
 دارد . و پوست خایه .

**کیس** (kis) ا.ب. - **مأخوذ از تازی** -  
 توره و خرطه .

**کیس** (kis) ا.ب. - **جین** و **ناه** و  
 شنج .

**کیس** (kayyes) م.ع. - **زیرک** و  
 ظریف و باکیاست . ج : **کیس** (kaysā) .  
**کیس** (kayyes) م.ص. - **مأخوذ از**  
 تازی - **زیرک** و خرمند و هوشیار و تیزنوم  
 و با فراست و با بصیرت . و هنرمند و عیار و  
 غدار و حیل‌باز و مکار .

**کیسان** (kaysān) ا.ع. **سگالش** . و غدر  
 و بیوفائی . و لقب مختار بن ابوعبیده قحفی .  
 و **ام کیسان** : لقب ربه و زانو . و لقب  
 ضربی که یشت‌های بر سرین مردم زنده و نیز  
 قدر و اندازه .

**کیسانیة** (kaysāniyyat) ا.ع. **گروهی**  
 پیرو کیسان مختارین ابوعبیده . و نیز گروهی  
 از ثویبه که وجود اشیا را از سه اصل دانند  
 یعنی آب و خاک و آتش .

**کیسبة** (kaysabat) ا.ع. **گرگت** .

**کیسه** (kiyasat) ع.ج. **کیس** (kis) .  
**کیسه** (kayyesat) م.ع. - **مؤنت**  
**کیس** (kayyes) .

**کیست** (kist) پ. **کلمه نقل‌یمنی** که هست  
 و چه کس است .

**کیستار** (kistār) ا.ب. **عذاب** و **عقوبت**  
 و **شکنج** . و **بیج** و **لولا** .

**کیستاری** (kistāri) ا.ب. **مردم‌بیاس** .

**کیستاریان** (kistāriyān) پ. ج .  
**کیستاری** .

**کیستان** (kistān) ا.ب. **شکنجه** و **شگری**  
 و **مسمره آب** انگورگیری . و **شیرنه** .

**کیستو** (kistlu) ا.ب. **حفظل** و **کدوی**  
 و **حسی** .

**کیسر** (kisar) ا.ب. **زغفران** .

**کیسرونه** (kaysor-gune) ا.ب. **نام**  
 گیاهی دارویی که جده و کیسوزیز گویند .

**کیک** (kisek) ا.ب. **کبه** **خرد**  
**کوچک** .

**کیسم** (kaysom) ا.ع. **نام پدر** گروهی  
 از تازیان که منقرض شده‌اند .

**کیسنه** (kisane) ا.ب. **وسن** و **حیل** و  
 ریسمانی که در وقت رشتن بر دوک پیچیده  
 میشود .

**کیسو** (kaysu) ا.ب. **گیاهی دارویی** که  
 جده و کیسرونه نیز گویند .

**کیسوم** (kaysum) ا.ع. **غلف خشک**  
**بسیار** .

**کیسوم** (kaysum) م.ع. **روضه**  
**کیسوم** : **باغ** نفاک و شادب و دارای گیاه  
 بسیار دربرم نشسته .

**کیسه** (kise) ا.ب. **خرطه** **کوچکی** که  
 در آن پول میریزند و یا در آن نوشنجات و  
 استاد و کاغذهای کاری را بگذارند و عموماً  
 از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آرازم

سازند . و هر خرطه مانندی که در آن چیزی ریزند  
 خواه بزرگ باشد و یا کوچک و پایشین و  
 موئین باشد و یا پنبه‌گین و جز آن . و خرطه  
 پشمی و بابونی که در حمام جهت پاک کردن  
 بدن بر بدن مالند . و نیز جیبی که در کنار  
 دامنهای لباس می‌دوزند . و خرطه‌ای که تقریباً  
 دارای دوازده تومان پول باشد . و یک بار درست  
 اسب . و **کیسه** **بصایون زدن** : **خرج**  
**کردن** . و **کیسه** **دوختن** و **یا بردوختن** :  
**بافراط توقع داشتن** . و **کیسه** **صورت** :  
**فشادن** : **سخن** شدن و **صورت** اصلی خود  
 را رها کردن و **صورتی** دیگر و بهتر گرفتن .  
**کیسه‌پر** (kise-bur) ا.ب. **جیب** بر .

**کیسه‌دار** (kise-dār) ا.ب. **بردارنده**  
**کبه** . و **قاصد** **ریک** و آنکه چیزی را  
 ارزان خرد و نگاهدارد تا در گرانی بقیمت‌گران  
 بفروشد .

**کیسهک** (kise-ek) ا.ب. **مسنزکبه** :  
**کیک** **رکبه** **کوچک** .

**کیسه‌مال** (kise-māl) ا.ب. **دلاک** ر  
 آنکه در حمام کبه بر بدن میمالد .

**کیسی** (kisa) ع.ج. **کیس** (kayyes) .

**کیسی** (kisa) م.ع. **مؤنت** **کیس** یعنی  
 زن دانا و زیرک .

**کیش** (kaye) ا.ب. **نکاح** و **ازدواج** . و  
**کاین** و **مهر** . و **ملل** و **پارچه** **پنبه‌گین** **اعلا** .  
 و **جرک** و **ناپاکی** .

**کیش** (kic) ا.ب. **دین** و **مذهب** **آئین**  
 و **مات** . و **جبهه** و **ترکش** و چیزی که در آن  
 تیر کنند و برکمر بندند . و **هرمرغ** **ویژه** **بری**  
 که بر تیر نصب کنند . و **نام** **جانوری** که از  
 پوست آن پوستین سازند . و **درخت** **شمشاد** . و  
 نوعی از جامه که از کتان بافتند . و **نام** **جزیره**  
 هرمز که در خلیج ایران واقع شده . و **نیزابین**  
 لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند .

<p><b>کیفانت و کیف کنت</b> : در چه حالی تو در چه حالتی بودی تو . و <b>کیف زید</b> : در چه حالت است زید . و <b>کیف تصنع</b> اصنع : هرچه میکنی تو میکنم من . و <b>کیف</b> شاه : هرچه بخواید .</p>	<p><b>کیسان</b> (kayasân) م . ع . کاص <b>کیصا و کیصاناً</b> . م . کیس (kays) <b>کیصی</b> (kaysâ) و (kisâ) م . ع . <b>فلان کیصی</b> : فلان تنها میخورد و تنها زیست میکند و در بند غم خویش است و پروای کسی ندارد . و <b>کذا : فلان کیصی</b> .</p>	<p>و نیز در بازی شطرنج چون مهره ای را در جای گذارند که در یکی از خانه های متعلق باین مهره شاه حریف نرسد باشد گویند : <b>کیص</b> . حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت میدهد و یا چاره آزا میکند و میگوید : نه <b>کیص</b> .</p>
<p><b>کیف</b> (kil) ا . پ . دست افزاری که در آن آلات و اموال لازم برای کاری گذارند . و جزو کفش .</p>	<p><b>کیع</b> (kay') م . ع . <b>کاع عنه کیعاً</b> و <b>کیعوعه</b> ( از باب ضربی سجع ) : زید از آن دل بد کرد از آن .</p>	<p><b>کیص</b> (kic) م . پ . ب . کتند و عمل کتند و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : <b>ظلم کیص</b> یعنی ظالم و ظلم کتند و <b>کافر کیص</b> یعنی مایل و راغب بکفر . و نیز مشتوق و مشتوه را کافر کیص گویند .</p>
<p><b>کیفا</b> (kayfâ) ا . پ . زخم مهلك . و رنج و آزار و درد و کینا .</p>	<p><b>کیعوعه</b> (kay'u'at) م . ع . <b>کاع کیعاً</b> و <b>کیعوعه</b> . م . ر . <b>کیع</b> (kay') . <b>کیق</b> (kiq) ا . پ . چرك گوشه های چشم . و چرك چشم مبتلا برسد .</p>	<p><b>کیشت</b> (kiç) ا . پ . کوره مزشر مخلوط با دوغ . و گورماست .</p>
<p><b>کیفالنیدن</b> (kilfânidân) ف . م . پ . آرزو داشتن و میل کردن . و عدالت کردن .</p>	<p><b>کیقا</b> (kayqâ) ا . پ . رنج و آزار و درد و اندوه .</p>	<p><b>کیشمند</b> (kaycmand) ا . پ . بلند زند : جبار و قهار و تروانا .</p>
<p><b>کیفة</b> (kilaf) ا . ع . پارچه ای که بر دامن بیراهن از جانب پیش دوزد و آنکه از جانب خلف دوزد حیفه گویند .</p>	<p><b>کیفاس</b> (kayqâtes) ا . پ . نام مردی دانا و عالم و فصیح .</p>	<p><b>کیشمنند</b> (kic-mand) ا . پ . متدین و دیندار . و پیغمبر .</p>
<p><b>کیفتن</b> (kilfân) ف . م . پ . عدالت کردن . و میل و رذبت داشتن .</p>	<p><b>کیفایاد</b> (kay-qobâd) ا . پ . عادل برحق و کفیاد .</p>	<p><b>کیشن</b> (kiçn) ا . پ . پالنگ . و سرب و رصاص .</p>
<p><b>کیفر</b> (kayfar) ا . پ . جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی و عوض و بدل . و عدالت و پیشانی . و محنت . و رنج . و حیف . و تزار مانندی که شیر و ماست در آن ریزند و تزار ماست بندی . و نام قلده ای که غلبه بر آن مسکن باشد .</p>	<p><b>کیف</b> (kayal) ا . پ . کف دست . <b>کیف</b> (kayf) م . ع . <b>کاله کیفاً</b> ( از باب ضرب ) : برید آزا . <b>کیف</b> (kayl) ا . پ . - ماغوزا از نازی - تنه و مستی . و عیش و عشرت و مسرت و خوش حالی . و چگونگی احوال . و <b>کیف</b> <b>داشتن</b> : تنه داشتن . و مسرت و شادمانی آوردن . و <b>کیف کردن</b> : عیش کردن شادمانی نمودن . و <b>کیف شما چون است</b> یعنی حالت شما چگونه است .</p>	<p><b>کیص</b> (kays) م . ع . <b>کاص کیصاً</b> و <b>کیصاناً و کیصاً</b> ( از باب ضرب ) : بددل و سست گردید از چیزی . و <b>کاص</b> <b>طعامه</b> : تنها خورد . و <b>کاص هن</b> <b>الطعام</b> : بسیار خورد . و <b>کصنا عتده</b> <b>ماشتنا</b> : خوردیم دو زهدی هرچه خواستیم . و <b>فلان هر یکصص کیصاً</b> یعنی فلان بشتاب گذشت .</p>
<p><b>کیفاسم</b> (kayfasâm) ا . پ . کتبان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن .</p>	<p><b>کیف</b> (kayfa) ا . ع . همیشه یعنی برتفع است و بسنی چگونه و هرچه و درجه حال و برجه حال میاید مانند : <b>و کیف تکفرون بالله</b> یعنی چگونه کافر بشوید بخدا . و <b>کیف</b> <b>جاء زید</b> : بر چه حالت آمد زید . و</p>	<p><b>کیص</b> (kis) ا . ع . بدخوی و نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پرگوش . <b>کیص</b> (kiyas) ا . ع . سخت بی . <b>کیص</b> (kayyes) ا . ع . نیک بخیل . و کوتاه بالای نازک اندام پرگوش . <b>کیص</b> (kiyass) ا . ع . سخت بی .</p>

الخاص و ملاحت .

کیفہ (kayle) ا.ب. کف دست .

کیفی (kayfi) ص.ب. مأخوذ از تازی - مست و مخمور . و هر چیزی که متی آورد رفته دمد .

کیفیة (kayliyyat) و کیفیة (kayfiyyat) ا.ب. کیفیة (kayfiyyat) ع. حالت و صفت چیزی .

کیفیت (kayfiyyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صفت و چگونگی . و طریقه . و حکایت و داستان . و بیان و توضیح . و باعث . و

بانت . و نسبت . و حالت و تفصیل ماجرا . و کیف و نشئه و خوشی و خوش حالی بواسطه شراب و دیگر مشروبات . و کیفیت داشتن :

تفصیل داشتن رفته و خوش حالی داشتن . و کیفیت تسخیر : چگونگی تسخیر و طریقه تسخیر . و کیفیت راسته : صفت ثابت و پایدار . و کیفیت بارضه : صفت عارض و غیر ثابت و ناپایدار .

کیقباد (key-qobūd) ا.ب. پادشاه بزرگ . و نام اولین پادشاه از سلسله کیان .

کیک (kayk) ا.ب. جانورکی که در روی بدن انسان و دیگر حیوانات زندگی میکند و خون آنها را می مکد . و کیک دریاچه افگندن و یادروازه و یادرو شلوار افگندن : اضطراب و بیطاقی و

یقراری کردن . و معطر است ساختن .

کیک (kik) ا.ب. مردم و آدمی . و مردمک چشم .

کیک (keyk) ا.ب. گره و سنور . و اسب آبی رنگ . و نام میوه ای .

کیکاوس (key-kavus) ا.ب. عادل و اصل و تنبیب . و نام دومین پادشاه از سلسله کیان .

کیکة (kaykat) و کیکیکة (kaykiyyat)

ا.ع. تنم مرغ خانگی . ج : کیککی .

کیکل (kaykol) ا.ب. نام میوه ای .

کیکن (kikan) و (kiken) ا.ب. تاریکی حندروشنائی . و لیمیم .

کیکو (kiku) ا.ب. چکارک . و تالاب و آبگیر و کیلو .

کیکیر (kaykir) و کیکیز (kikiz) و کیکیش (kaykic) و (kikic) ا.ب. تزه تیزک .

کیگن (kaygan) ا.ب. کنارهای ملازه . کیل (kayl) ا.ع. پیمانہ . و اشگر که از آتش زنه برآکنده شود . و بن : اذاطلع سهیل و کعب کیل از وضع کیل یعنی

رفتہ . گرما و آمد سرما .

کیل (koyl) م.ع. کال الطعام و مکلا و مکیلا (از باب ضرب ) : پیوده گندم را . و کبل الطعام ( مبحولا ) : پیوده شد گندم . و کذا : کتل الطعام و کول الطعام و کاله طعاماً : پیوده برای آت گندم . قوله تعالى : و اذا

کالوهم او و زونوهم یخسرون . و کال له الطعام کذلک . و کال الدارهم : سنجید درهما را . و کال الزند : آتش نداد آتش زنه . و کال الشیء بالشیء : اندازه نمود آنچه را بآن چیز . و هذا الطعام لایکیلینی : این پیمانہ از گندم بس نیست من را .

کیل (kayl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پیمانہ . و پیمایش .

کیل (kil) ا.ص.ب. کج و خمیده . و پریشان . و آرزومند و صاحب آرزو . و گیم و بلاس پریش .

کیل (keyl) ا.ب. عبالدب و زعرور .

کیل (kayyel) ا.ع. بهترین چیزی و برگزیده ترین چیزی . و خس و خاشاک .

و سبوس .

کیلا (key-la) ع . کلمة مرکب از کی

ولای تقی . مر. کی (kay) .

کیلان (keylan) ا.ب. برتیمار . و قنق و دبه خایه و خایة آماسیده . و هر چیزی خشک بر باد .

کیلہ (kaylat) ا.ع. پیمانہ . کیلہ (kilat) ا.ع. پیمایش . نوع و همت پیمایش . المثل : احشفا و سوء کیلہ یعنی هم خرمای حشف میدی وهم بد پیمانہ می کنی .

کیلجہ (kaylajat) ا.ع. مأخوذ از کیلہ فارسی و بمعنی آن . ج : کبالج و کبالجہ . کیلدار (kayl-dār) ا.ب. مراتب صحت کیل و پیمانہ .

کیلدار (kil-dār) ص.ب. پوشیده از یک پارچه ای .

کیلاک (kiylak) ا.ب. زعرور . کیلکان (kilakān) ا.ب. گیاهی سیاه رنگ که در ساحل دریای خزر روید و زرو ماده باشد و در دفع کرم کدر دانه استعمال کنند . و نیز نوعی از گندنا .

کیلو (kilo) ا.ب. خندق و مفاک . و تالاب و راستخ . و آنجای از کنار رودخانه که مردمان در آنجا بدن خود را میوشوند و غسل میکنند .

کیلو (kiulu) ا.ب. زعرور . کیلو اس (kilvās) ا.ب. نام شهری که توار شت شاکمونی که پیغمبر همدان باشد در آنجا شده .

کیلوس (keylus) ا.ب. - مأخوذ از بریانی - مایی که درامای دفاق تولید میشود و منتج از عضم اغذیه میباشد و این لفظ در لغت یونانی بمعنی صبر است .

کیلو گرم (kilo-geram) ا.ب. -



و اتم را آنجا فروختند .	بدخواه و بداندیش و تلافی کننده بدی .	کین گستر (kin-gostar) ص . پ . دشمنی انداز .
کیوس (kayus) ص . پ . ناراست و کج .	کینه خواهی (kine-xāhi) ا . پ . بد خواهی و بد اندیشی . و انتقام و تلافی بدیها . و طالب انتقام .	کین گستری (kin-gostari) ا . پ . دشمنی اندازی و سبب عداوت و عداوت گشتن .
کیوغ (kayug) ا . پ . گل یکه .	کینه کش (kine-kac) ص . پ . تلافی کننده بدی و منتقم .	کین گزار (kin-gozār) ص . پ . منتقم و انتقام کننده بدیها و زیانها . و کسی که داری خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود .
کیول (kayyul) ا . ع . آخرین صف در رزمگاه . و مرد بد دل و ترسو . و زمین بلند . و پلتر و برگزیده از مهر چینی . و براده زر . و خس و خاشاک . و بیوس .	کینه کش (kine-kac) ا . پ . نام روز دوازدهم از مهر ماهی .	کینور (kin-var) ص . پ . بدخواه و بداندیش و دشمن .
کیومرت (kayu-mart) کیومرث (kayu-mars) ا . پ . نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلطه پیشدادیان است .	کینه کشی (kine-kaci) ا . پ . انتقام و تلافی بدیها .	کینوری (kin-vari) ا . پ . بدخواهی و دشمنی و بداندیشی .
کیون (koyun) ع . ج . کین (kayn) .	کینه و و (kine-var) ص . پ . بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت و بدخواه و بد اندیشی . و منتقم و تلافی کننده بدی .	کینونه (kaynunai) ع . م . کان کونآ و کیانآ و کینونه . م . ر . کون (kayn) .
کیوه (kayve) ا . پ . کاهو و خس . و نام گیاهی که بادش بری خوشی دارد .	کینه وری (kine-vari) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی و انتقام و تلافی بدیها .	کینه (kine) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی . و آزار کسی در دل پنهان داشتن . و کینه ایرج : لعن نوزدهم ازسی لعن بار بد . و نام نوائی . و کینه داشتن : عداوت داشتن و آزار کسی را در دل پوشیده داشتن و در خیال انتقام بودن . و کینه سیاوش : نام لعن بیستم از سی لعن بارید . و کینه کشیدن : انتقام کشیدن . و با کسی کینه گرفتن : دشمنی با کسی پیدا کردن . و دشمن کینه خواه : حریف بدخواه . و سینه پر کینه : سینه پر از عداوت و دشمنی و انتقام .
کیوی (kayeviy) ص . ع . منسوب بکی (kay) .	کیو (kayu) ا . پ . کاهو . و خس . و آجو و قنّاق . و علت و سبب . و ماده .	کینه توز (kine-tuz) ا . پ . کینه توزنده (kine-tuzande) ص . پ . صاحب کینه و انتقام کننده و تلافی بدی کننده .
کیه (koyh) ع . م . کاهه کیهآ ( از باب ضرب ) : هه کردن فرمود او را تا بوی دعن وی را درآید .	کیو (kiyu) ا . پ . نام جزیره ای در جزایرزم مشرق بدولت عثمانی که جزیره سفز نیز گویند .	کینه جو (kine-ju) ص . پ . کینه خواه .
کیه (kiye) ا . پ . مصلک .	کیوان (kayvān) ا . پ . ستاره زحل و فلک آن . و قوس و کمان . و نیز نام آسمان هفتم .	کینه جولی (kine-ju'li) ا . پ . کینه خواهی .
کیه (kayyeh) ا . ع . مرد بستوه آمده از حبله و فریب خود کسی که بدتوجه نکند .	کیوانی (kayvāni) ص . پ . منسوب بکیوان .	کینه خواه (kine-xāh) ص . پ . نوشیروان . و نام جزیره ای که مقدرا معشوقه
کیها (ki-hā) پ . ج . ک (ki) یعنی چه کسان .	کیوی (kayvāni) ص . پ . منسوب بکیوان .	
کیهآ (kayhā) ا . ع . ماده شتر پیر فربه .	کیوح (koyuh) ع . ج . کیح (kib) .	
کیهان (kayhān) و (kihān) ا . پ . جهان و روزگار و دنیا .	کیوتکلامیشی (kayutaklāmicī) ا . پ . نام جنسی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند .	
کیهان خدیو (kihān-xediv) ا . پ . بزرگ و صاحب و بیگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خدایند عالم بر دیگری اطلاق نکنند .	کیود (kayud) و کیوده (kayude) ا . پ . ماده و سبب و علت .	
کیهچ (kayhaj) و کیهچ (kayhac)	کیوس (kayus) ا . پ . نام برادر نوشیروان . و نام جزیره ای که مقدرا معشوقه	

<p>• (kay'at)</p> <p>کیش (kayic) و (keyic) م. پ . جبار و تھار .</p> <p>کیکے (koyaykal) و کیکیکے (koyaykiyat) ا. ع. مصفر کیکے یعنی تنم مرغ کو جا' .</p> <p>کیشن (kay'en) ا. ع. چند و چہ قدر .</p> <p>کویہ (kiye) ا. پ. شیشہ حجامت .</p> <p>کیشی (kuy'i) م. پ . منسوب بکی (koy) یعنی پادشاہی .</p>	<p>کیہہ (kayhe) م. ف. پ. چنین و چنان .</p> <p>کیہہ (kihe) ا. پ. تنش و غلیق . و نوعی از عشقہ .</p> <p>کیمی * (kay') ا. ع . بد دل و ترسو و ست .</p> <p>کیشی (ki'i) پ. کلمہ فعل یعنی کن هستی تو و کستی تو .</p> <p>کشیب (ka'ib) م. ع. اندوہگین و بد حال و شکستہ دل از اندوہ .</p> <p>کیئہ (kay'at) م. ع . کجاء . مر . کجاء</p>	<p>ا. پ. نوع بزرگ از دوخت توت فرنگی .</p> <p>کیہ دان (kaye-dan) ا. پ . شمدان و باتدبیل و شمع .</p> <p>کیہ کیہ (kayhe-kayhe) م. ف. پ . چنین و چنان .</p> <p>کیہونستن (keyhunestan) ف ل . پ. بلغت زند و پازند: روئیدن و بر آمدن و سبز شدن .</p> <p>کیہوئیدن (keyhu'idan) ف. ل. پ. بر آمدن و سبز شدن .</p>
--	---	---

## گ

<p>و رسا نمی‌آزند .</p> <p><b>گاز</b> (gaz) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - هر جسم بخاری شکل و مخصوصاً بخاری که در روشنائی منازل و گرم کردن آنها استعمال می‌کنند .</p> <p><b>گازور</b> (gazor) ا.ب. - صغار و سفیدگرو آنکه جامه‌ها را بشوید و سفید میکند . و صغوه و گازرک .</p> <p><b>گازرک</b> (gazorak) ا.ب. - پرتۀ کوچکی که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جبیند و بزین زند و بتازی صغوه نامند .</p> <p><b>گازورگاله</b> (gazor-gâh) ا.ب. - نام موضعی در شیراز که شیخ-مدی در آنجا آسوده‌است . و نیز مقامی در هرات که خواجه عبادۀ اصراری در آنجا مدفون است .</p> <p><b>گازرون</b> (gazerun) ا.ب. - نام شهری بناکرۀ قباد که کازرون نیز گویند .</p> <p><b>گازری</b> (gâzori) ا.ب. - سفیدگری جامه‌ها . و <b>گازری کردن</b> : شستن جامه و سفید کردن آن .</p>	<p>ینی آمرزنده و <b>مخدومتگار</b> ینی خدمت آکنده و <b>ستمنگار</b> ینی ظالم و ستم کننده و <b>سازگار</b> ینی دارای ساز .</p> <p><b>گازنده</b> (gârande) ا.ب. - ککنده و سازنده و عامل و فاعل .</p> <p><b>گازی</b> (gâzi) ا.ب. - هر چیز ناپایدار و بیدار و ناپاینده و بی‌ثبات . و گردون‌چاو چرخۀ بی‌نتر که مانند گردون فترداو ثبات و آرام ندارد .</p> <p><b>گاز</b> (gâz) ا.ب. - ابزاری مفرض مانند که بدان طلا و نقره و مس و جز آنرا برند . و مفرض . و موجینه . و گل‌گیر که بدان سر شمع گیرند . و منقاش و انبر . و دندان . و گزیدگی لب و عضو دیگر را با دندان . و گزیدگی . و خابیدگی . و اخذ و گرفتن . و جرو کشیدگی . و علف چارپایان . و غار و مغارة کوه . و جانی که در کوه و یا در زمین و صحرا کنند که در آن آدمی و گوسپند و جز آن رود . و صومعه ای <b>که</b> در سر کوه سازند . و یک قسم غلّس <b>که</b> از آن</p>	<p><b>گاف</b> (gâf) ا.ب. - حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و در الفبای تازیان نباشد و آنرا <b>گاف</b> و <b>کاف</b> فارسی گویند در حساب جمل مانند <b>گاف</b> تازی بیست‌بهار آید و این حرف گاه بنین بدل میشود مانند <b>گلوله</b> و <b>غلوله</b> و <b>غریال</b> .</p> <p><b>گاپاره</b> (gâ-bâre) ا.ب. - <b>گاف</b> و <b>شکاف</b> کوه .</p> <p><b>گات</b> (gâi) ا.ب. - کلمات موزون از سرایشهای اشوزدشت .</p> <p><b>گاخواره</b> (gâxâre) ا.ب. - مهد و گهواره و گاهواره .</p> <p><b>گادن</b> (gâdan) م.ف. - پ . گائیدن و جماع کردن .</p> <p><b>گاده</b> (gâde) م.ب. - گائیده شده .</p> <p><b>گازور</b> (gazor) ا.ب. - گازر .</p> <p><b>گار</b> (gâr) پ. - حرف اسمی که چون به آخر اسمی ملحق گردد معنی دارائی بآن می دهد و <b>انافه</b> غایت میکند مانند : <b>آهرزگار</b></p>
--	--	--

**گازه** (gaze) ۱. پ. و رسانی که در ایام عید و جشن از جای بلندی آریزان کنند و در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند. و نیز رسانی که دوشکی را بدان بسته و در سر آنرا بدیوار محکم نموده کودک را در آن گذارند و بچنانند تا خواب رود آرام گیرد. و گهواره. و خانه نالیزبان که از چوب و علف سازند. و تالار. و خانه‌ای که از چوب و تنه سازند. و کینگاه صیاد. و صومعهای که بر سر کوه سازند.

**گازی** (gazi) ۱. پ. نام گلی خوشبوی.

**گاژ** (gāz) ۱. پ. جا و مقام و منزل و منزلگاه.

**گاشاک** (gashak) ۱. پ. قسمی از گیاهی خرد که پارچه‌های شگب را بدوزند و در آن گوشت قبه و برنج و مصالح و دیگر افزار پر کرده پزند.

**گاشتن** (gāstan) ۱. پ. گردانیدن و گردیدن فرمودن.

**گاف** (gaf) ۱. پ. لاف و سخن دروغ و گزاف و لاطایل. و تجاوز از حد و اندازه خود. و شکاف. و نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی.

**گاف** (gāf) ۱. پ. تفل و هر چیز که جهة مزه یا شراب خوردن مانند میوه و حلوا جز آن.

**گال** (gāl) ۱. پ. ج. گالیدن. ۱. دوری و بد. و غرزه و غسلاف پینه. و گادوس. و شغال. و خروس. و فریاد و آواز بلند. و غلطگی. و فریب و خدعه. و مکرو حیله و تزویر. و نوعی از منکبوت که بتازی و تپلا گویند که در زیر دنبه گوسپند از پشم آن آویخته باشد.

**گال** (gal) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی از جرب که باخارش شدید همراه است

و جرب خشک نیز گویند.

**گالینگ** (gälbing) ۱. پ. یک قسم گیاهی سمی که در گندم‌زار روید.

**گالش** (gäloc) ۱. پ. - مأخوذ از روسی - سر موزه و لغا و لغت.

**گاله** (gale) ۱. پ. بید و دوری. و گلوله پنبه حلاجی کرده و آماده شده برای رشتن. و جوالی که از پشم و موی بافتند.

**گاله‌دان** (gäle-dän) ۱. پ. سیدی که زنان در آن پنبه و گاله و ریسان نهند.

**گالیا** (gäliya) ۱. پ. کالک و خربزه کال و زرسیده.

**گالیار** (gäliyar) ۱. پ. بزاق و آب دهن.

**گالیچه** (gäliče) ۱. پ. زاغچه.

**گالیدن** (gäliden) ۱. پ. دور شدن. و فریاد بر آوردن آواز بلند کردن.

**گالیه** (gäliye) ۱. پ. نام گیاهی.

**گام** (gam) ۱. پ. قدم یعنی از پاشنه تا سرانگشتان پا. و مسافت مابین قدم دوم هنگام راه رفتن. و درازی قدم پا. و گز و چانه.

و نك. و کام. و ملاز. و لگام. و ده دروستا. و **گام زدن**: راه رفتن. و **گام**

**نهادن**: درانه شدن و راهی شدن. و سفر کردن.

**گامبرون** (gāmbrun) ۱. پ. نام قدم بند عباس.

**گام خوش** (gām-xoc) ۱. پ. خوش قدم.

**گامزن** (gām-zan) ۱. پ. پنهان و بسرعت و قدم زنان.

**گاموس** (gāmus) ۱. پ. گاو میش. و **گامیدن** (gāmidan) ۱. پ. رفتن و سیر کردن و راه رفتن و گام زدن قدم زدن. و سفر کردن.

**گامیش** (gāmic) ۱. پ. گاو میش.

**گامان** (gān) ۱. پ. جماع و مباشرت و مقاربت. و روسپی و ناخفه. و شایسته و سزاوار و لایق. و پادشاه ظالم. و ویوسگی و ارتباط. و **گامان دادن**: روسپی کردن.

**گامان** (gān) ۱. پ. علامت جمع در اسمهای که بهای غیر ملفوظ تصام شده باشند مانند ایستاده و فرشته که در جمع **ایستادگان** و **فرشتگان** گویند.

**گام‌داده** (gām-dāde) و **گام‌ده** (gām-deh) ۱. پ. کورک رسوا و بی آبرو. و روسپی و قبه.

**گامگاه** (gām-gāh) ۱. پ. جماع گاه و بستری که بروی آن جماعت میکند.

**گانور** (ganur) ۱. پ. سب میوه.

**گانه** (gane) ۱. پ. کلمه ایست که چون در آخر اسمی درآید افاده معنی نسبت کند مانند **پنجه گانه** یعنی منسوب پنجه و بیشتر این کلمه را در آخر اعداد در می‌آورند و نیز افاده معنی نسبت میکند مانند: **دو گانه** و **سه گانه** و جز آن.

**گانی** (gāni) ۱. پ. روسپی و قبه. و کورک بی آبرو و رسوا.

**گاو** (gāv) ۱. پ. نوعی از حیوانات پستانداران سخوارکن و شاخدار سم شکافته که بتازی ثور و بقرة گویند. و صراحی و ظرف شراپخوری که بشکل این حیوان سازند. و گرد و مبارز و دلیر. و مساتی از راه که تقریباً معادل شش میل باشد. و نام برج دوم از دوازده برج فلکی. و **گاو خراس**: گاری که آسیا را میگرداند. و **گاو دیاس** گاو جنگی. و **گاو زادن**: میراث یافتن. و سود و نفع حاصل کردن. و **گاو زور** یا **گاو زورین**: صراحی از طلا که بشکل گاو ساخته باشند. و گاری که ساری



<p><b>گاو دم</b> (gāv-dm) ا. ب. نفرو کرنا و بوق . و فراز و نشیب . و هر چیز که يك سر آن كلفت و سردیگرش باریک باشد .</p>	<p><b>گاو بهل</b> (gāv-bahal) ا . ب . جفت گاری که اراده را می کنند .</p>	<p>زورگر از کسان حضرت موسی از طلا ساخت و مانند گار بانگ میکرد . و <b>گاوزرین</b> : جانوری سبز رنگ شبیه جمل . و <b>گاو زهین</b> : قوه ای که خدای تعالی در مرکز زمین خلق فرموده که قوه جاذبه زمین باشد . و</p>
<p><b>گاو دنبال</b> (gāv-donbāl) ا . ب . هر چیزی که يك سر آن پن و سردیگرش باریک باشد و آنرا مخروطی نیز گویند .</p>	<p><b>گاو بیشه</b> (gāv-biše) ا . ب . دنیا و روزگار .</p>	<p><b>گاو سفالین</b> : صراحی که از سفال بهشت گار ساخته باشند . و <b>گاو سیمین</b> : صراحی که از نقره بشکل گار ساخته باشند . و <b>گاو فلک</b> : برج دوم از دوازده برج فلکی که برج ثور نیز گویند . و <b>گاو قلبه وان</b> : گاری که بدان زمین شخم کنند . و <b>گاو گار</b> : گاری که بدانست زمین شیار کنند و</p>
<p><b>گاو دوش</b> (gāv-duc) و <b>گاو دوشه</b> (gāv-duce) ا . ب . طرفی جهت دوشیدن شیر که سر آن گناده و بن آن تنگ باشد و شیردان و شیرزنه .</p>	<p><b>گاو پوشت</b> (gāv-pocit) ا . ب . آسمان و فسی از غیبه .</p>	<p>کار فرماید . و <b>گاو کون کردن</b> : پاک کردن ذرات کون طبیعت در فضای حاجت . و <b>گاو کوهی</b> : گوزن . و <b>گاو سزدون</b> : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و <b>گاو ملین</b> : گار سفالین . و <b>گاو نیسیده</b> : مرد سبزرگ و مفروز و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مرکز هائی جهان را . و <b>گاو ورزه</b> : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p><b>گاو دی</b> (gāv-di) ا . ب . ابله و راحق و نادان و بن عقل .</p>	<p><b>گاو پلنگ</b> (gāv-palang) ا . ب . زرافه .</p>	<p>کار فرماید . و <b>گاو پیکر</b> (gāv-poykar) ا . ب . گرز فریدون که سر آن مانند گار بود .</p>
<p><b>گاو دیده</b> (gāv-dide) ا . ب . قسمی از نان .</p>	<p><b>گاو تازی</b> (gāv-tāzi) ا . ب . تهدید و تخویف و اشتم .</p>	<p><b>گاو تکیه</b> (gāv-takye) ا . ب . بالش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند .</p>
<p><b>گاو ر</b> (gavar) (gāvor) ا . ب . کافر و ملحد و بی دین . و <b>گاو ر</b> (gāvor) ا . ب . جاشیر .</p>	<p><b>گاو تازی</b> (gāv-tāzi) ا . ب . تهدید و تخویف و اشتم .</p>	<p><b>گاو چرائی</b> (gāv-čarā'i) ا . ب . پراگاه و مرتع و خرچ چریدن . و خرابی که از مرتع میگردند .</p>
<p><b>گاو رزه</b> (gāv-rove) ا . ب . گاو بیخ ناز که بدان شیار کنند .</p>	<p><b>گاو چرانی</b> (gāv-čarā'i) ا . ب . پراگاه و مرتع و خرچ چریدن . و خرابی که از مرتع میگردند .</p>	<p><b>گاو چشم</b> (gāv-čacim) و <b>گاو چشمه</b> (gāv-čacine) ا . ب . نوعی از بابونه که اقوان نیز گویند . و نوعی از انگور جنگلی . و کلان چشم .</p>
<p><b>گاو رس</b> (gāv-ras) ا . ب . دامای شبیه بارون که بیشتر یکوز تران دهند . و <b>گاو رس سیم</b> : ستاره .</p>	<p><b>گاو چرم</b> (gāv-čelir) ا . ب . گاریگر که گرز فریدون باشد .</p>	<p><b>گاو اوب</b> (gāv-ūb) ا . ب . ضلع و جل و زغ که جامه فوک نیز گویند و آن چیزی باشد سبز مانند نند که در آبهای 'یستاده بهم رسد .</p>
<p><b>گاو رسه</b> (gāv-ras) ا . ب . گاو رس و <b>گاو رسه نقره خون</b> : آب و تاب ششیر . و کتکشان .</p>	<p><b>گاو خانه</b> (gāv-xāne) ا . ب . طریقه گاران . و جانی که در آن لاش ستوران مرده را میاندازند .</p>	<p><b>گاو اره</b> (gāv-āre) ا . ب . گهواره و مهد . و کله گار .</p>
<p><b>گاو ریش</b> (gāv-rič) ا . ب . ابله و احمق و بن عقل و خام طبع .</p>	<p><b>گاو دشتی</b> (gāv-daciti) ا . ب . گارویا گرساله وحشی . و گوزن .</p>	<p><b>گاو آهن</b> (gāv-āhan) ا . ب . آهنی که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار نمایند .</p>
<p><b>گاو زاد</b> (gāv-zād) ا . ب . مساعدت ناگهانی بخت . و میراث .</p>	<p><b>گاو دل</b> (gāv-dil) ا . ب . نادان و احمق .</p>	<p><b>گاو بان</b> (gāv-bān) ا . ب . کله بان گار . و <b>گاو بنده</b> (gāv-bande) ا . ب . کاردار .</p>
<p><b>گاو زبانی</b> (gāv-zabān) ا . ب . گامی که برگ آن مانند زبان گاو است . و قد می از</p>	<p><b>گاو دود</b> (gāv-dūd) ا . ب . بخت زند : گاو وحشی .</p>	<p><b>گاو آه</b> (gāv-āh) ا . ب . آهنی که در مراره گار پدید میآید و گاو زهره و اندرزا نیز گویند .</p>

نان . و اندود . و ساروج .

**گاوزر** (gāv-zar) . ا.ب. جام و ساغر  
زربین .

**گاوزن** (gāv-zun) . ا.ب. گوزن .

**گاوزنه** (gāv-zane) . ا.ب. گارشگ .

**گاوزور** (gāv-zur) . ص . پ . کسی  
که بدون علم و بدون ورزش در فن کشتی گیری  
ماهر باشد . و مردم بی ادب و پرزور و وحشی .

**گاوزوری** (gāv-zuri) . ا.ب. زبردستی  
و ظلم و ستم .

**گاوزهره** (gāv-zahre) . ا.ب. سنگی  
که در زهره گار متکون گردد گویند پاهر زهر  
مانست . و مردم جبان و ترسو .

**گاو سار** (gāv-sār) . ص . پ . مانند  
گاو و مانا بگاو .

**گاو سار** (gāv-sār) . ا.ب. گاو سار . و  
گاز فریدون و گازیگر .

**گاو سره** (gāv-sar) . و **گاو سره**  
(gāv-sare) . ا.ب. گاو بیکر و گوز فریدون .  
و نطفه چربی که در سر آن آهن است بشکل  
سوخاخ گاو و در زیر طنابهای چادر زنده تا  
زیاست و بالا ایستد .

**گاو سنگ** (gāv-sang) . ا.ب. پ . گاو  
زهره . و گاو شنگ .

**گاو سنگ** (gāv-sang) . ا.ب. چوبین  
که بپس آن میخی از آهن باشد و گاو و خر  
را بدان رانند . و قسمی از تره .

**گاو ش نلیسیده** (gāv-na-liside) .  
ص . پ . کسی که عجب و تکبر دارد و سخت  
سست و در کار را ندیده .

**گاو شید** (gāv-ciel) . ا.ب. نام اژدهای  
مهلکی که گویند مدتی ایرانیان را آزار  
میرسانید و عاقبت کبشرو وی را بکشت و  
یادگار آن معبد خورشید را بنا نمود .

**گاو شیر** (gāv-šir) . ا.ب. صمغ خوشی

که جاوشیر نیز گویند .

**گاو عنبر** (gāv-anbar) . ا.ب. جانوری  
در بانای طایفه ساسه و بسیار بزرگ و شیه  
بیان که بزبان فرانسه کاشالو نامند و این  
جانور را صید میکنند هم جهت استخراج  
ماده خوشبویی از روده های آن که در تجارت  
معروف بعنبر است رهم برای استخراج ماده  
دستی از کله وی که از آن شمع گهر میسازند .  
و نیز گاو عنبر یعنی شخص مالدار فایده ده  
استعمال میشود و شیخ سعدی بعضی مردان دان  
ایله استعمال کرده .

**گاو ک** (gāv-ak) . ا.ب. مصفر گاو یعنی  
گاو کوچک و خرد . و نیز گاو آشت و گاو  
و خر و جز آن . و نوعی از آستر .

**گاو کار** (gāv-kār) . ا.ب. کشت زار .

**گاو کشی** (gāv-kaci) . ا.ب. تصایب  
گاو .

**گاو کون کردن** (gāv-kun-kordan) .  
ص . پ . پاک کردن .

**گاو کی** (gāv-ki) . ا.ب. انواعی  
از آستر .

**گاو گل** (gāv-gal) . ا.ب. گله گاو .

**گاو گون** (gāv-gun) . ص . پ . مانند  
گاو . و مرد ایله و احدی و نادان .

**گاو ماده** (gāv-māde) . ا.ب. پ . ماده  
گاو .

**گاو مشنگ** (gāv-macang) . ا.ب. پ .  
بکوع دانه ای مانند گاورس .

**گاو میش** (gāv-miç) . ا.ب. چار بانای  
از جنس گاو و بزرگتر از آن .

**گاو نر** (gāv-nnr) . ا.ب. نره گاو .

**گاو و** (gāv-u) . ا.ب. گاو کوهی .

**گاو وه** (gāv-ve) . ا.ب. نطفه چوبی که در  
شکافتن کانه چوب بکار میرند و فغانه نیز گویند .  
و رئیس و حاکم . و رئیس طایفه .

**گاو هیدن** (gāv-hidan) . ص . پ .  
جنانیدن و حرکت دادن .

**گاو ی** (gāv-i) . ا.ب. پ . یک گاو و گاو  
نامین .

**گاو ی** (gāv-i) . ص . پ . منسوبو متعلق  
بگاو .

**گاو یزن** (gāv-izan) . ا.ب. پ . ماده زرد  
خوش رنگی که از زهره گاو سازند . و نیز زهره گاو .

**گاو یس** (gāv-is) . و **گاو یس** (gāv-ic)  
ا.ب. ظرفی که در آن شیر و دوغ کنند .

**گاه** (gāh) . ا.ب. جا و مقام و محل . و  
وقت و زمان و هنگام و در این معانی همیشه  
بطور ترکیب استعمال میشود . و تخت پادشاهی  
و کرسی زربین . و اسم زمان و مکان . و یرونه  
زرگری . و صبح . و بستر و فراش . و بالش  
بزرگ . و برج جدی و نهنگ . و محل . و  
منصب . و کار و عمل عمومی . و گودال

عیقی جهت غیب کردن و حفظ کردن درخت  
رز . و چاه بخ . و داماد . و خوشنگار زن .

م ف . بگوتی و بعضی وقت و نه همیشه . در  
آن **گاه** : آن زمان و آن هنگام و اوقت .

**و پیشگاه** : صدر مجلس . و کرسی کوچک که  
برای امیران نیز پیش تخت پادشاه گذارند . و

**تختگاه** : منزل پادشاه و تخت پادشاه . در  
**تهیگاه** : کبر . و **دستگاه** : کارخانه .

**و شکارگاه** : محلو جای مخصوص بشکار  
کردن . و **عبادتگاه** : مقام عبادت و جای  
پرستش خدای . و **صحبگاه** : هنگام صبح .

**و صحرگاه** : هنگام صبح . و **فرمگاه** :  
ظفر و هنگام گرما . و **هفتگاه** : کار و نرسا .

**و سرای** و جای باش و محل توقف . و **گاه**  
**بگاه** : وقتی دون وقتی و بعضی اوقات و نه  
همیشه . و **گاه بیگاه** : هنگام وین هنگام  
و برقت و یوفت و همه وقت و هر زمان و در

هر فصل و هر موسم .

و خفتان .	حانی را بگیرد و تصرف شود . و جای گیر .	<b>گابهبار</b> (gāh-bār) ۱. پ. شش هنگام و یا شش روز و یا شش گاه که در آن خدای تعالی عالم را آفرید و گاه اول که در کتاب زند باسم میدیروزم (midy uzaram) نامیده شده روز اول آن عبارت است از خور روز یعنی روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم و مدت آن چهل روز است و در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه دوم میدیوسه (midyusame) نام دارد و روز اول آن عبارت است از خور روزی که در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه سوم را پیشی سبیه (pitisalim) گفته اند و اول آن اشتاد روز است که بیست و بیوه شهرویه ماه قدیم باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز است و در این مدت آفرینش زمین بانجام رسید و گاه چهارم را ایبا نهیریم (uyyātahrim) گفته اند و اول اشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و مدت آن سه روز است که در این مدت آفرینش گیاهها و همه دستها بانجام رسید . و گاه پنجم که میدیاریم (midyārīm) نام دارد اول آن مهر روز است که روز شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد و مدت آن هشتاد روز است که در این مدت حیوانات آفریده شد . و گاه ششم هشتبه بدیم (hamepatahadim) نام دارد و اول آن آهوسود روز است که روز اول خسته مترقه باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز و در این مدت آفرینش آدم بانجام رسید .
گابرن (gabnr) ۱. پ. يك قسم سنگی که از آن طبق و دیگ و کاسه و جز آن سازند . و چادری که يك دیرک برپای باشد . و نام شهری .	<b>گابهبارها</b> (gāhanbār-hā) ۱. پ. ج. گاهبار .	<b>گابهبارها</b> (gāhanbār-hā) ۱. پ. ج. گاهبار .
<b>گابربآباد</b> (gabr-ābād) ۱. پ. جانی حوالی اصفهان .	<b>گابهنگان</b> (gāhengān) ۱. پ. ککهشان و مرمره .	<b>گابهنگان</b> (gāhengān) ۱. پ. ککهشان و مرمره .
<b>گابری</b> (gabraki) ۱. پ. ظرفی که در شراب کتند .	<b>گابهو</b> (gāhu) ۱. پ. کاهو و خش .	<b>گابهو</b> (gāhu) ۱. پ. کاهو و خش .
<b>گابریگی</b> (gabrāgi) ۱. ع. بت پرستی . و آتش پرستی .	<b>گابهواره</b> (gāhvāre) ۱. پ. گهواره و مهد .	<b>گابهواره</b> (gāhvāre) ۱. پ. گهواره و مهد .
<b>گابرون</b> (gabrunat) ۱. پ. بارندگی .	<b>گابهی</b> (gāhi) م. ف. پ. بعضی وقت و وقتی دن وقتی و نه همیشه .	<b>گابهی</b> (gāhi) م. ف. پ. بعضی وقت و وقتی دن وقتی و نه همیشه .
<b>گابری</b> (gabri) ۱. پ. بت پرستی . و منسوب بگیر .	<b>گاهی که</b> (gāhi-ke) پ. کلمه شرط یعنی هرگاه که و هر بار که و چونکه .	<b>گاهی که</b> (gāhi-ke) پ. کلمه شرط یعنی هرگاه که و هر بار که و چونکه .
<b>گابز</b> (gabz) ۱. پ. هر چیز گنده و سبتر و قوی و محکم .	<b>گاهدین</b> (gāhidan) م. ف. پ. در در گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و بهشت کردن .	<b>گاهدین</b> (gāhidan) م. ف. پ. در در گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و بهشت کردن .
<b>گابست</b> (gabast) ۱. پ. زهر مار . و نام گیاهی بسیار تلخ و حنظل .	<b>گاهین</b> (gāhin) ۱. پ. بیخ نی شکر .	<b>گاهین</b> (gāhin) ۱. پ. بیخ نی شکر .
<b>گابنا</b> (gabnā) ۱. پ. بلنت زند و بازند : مرد و درجل .	<b>گایان</b> (gāyan) ۱. پ. گاویش .	<b>گایان</b> (gāyan) ۱. پ. گاویش .
<b>گابه</b> (gabbe) ۱. پ. شیشه حجام .	<b>گایان</b> (gāyan) و <b>گایه</b> (gāye) ۱. پ. جماع و مقاربت و مجامعت .	<b>گایان</b> (gāyan) و <b>گایه</b> (gāye) ۱. پ. جماع و مقاربت و مجامعت .
<b>گابهها</b> (gabnhā) ۱. پ. گیاه و نسره و سبزی .	<b>گائیدن</b> (gā'idan) ف. ج. پ. در در گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .	<b>گائیدن</b> (gā'idan) ف. ج. پ. در در گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .
<b>گاب</b> (gab) ۱. پ. سخن و گفتار . و لفظ . و سخن هرزه و گزاف . و سخن دودخ و یهوده و قیل و قال . و خیر و شهرت دودخ .	<b>گائیده</b> (gā'ide) م. ص. پ. زن جماع کرده شده .	<b>گائیده</b> (gā'ide) م. ص. پ. زن جماع کرده شده .
<b>گاب</b> (gab) م. ص. پ. گزده و کلان بزرگ و سبتر و محکم .	<b>گاب</b> (gab) ۱. پ. کلان و بزرگ . و منگفت و کلفت .	<b>گاب</b> (gab) ۱. پ. کلان و بزرگ . و منگفت و کلفت .
<b>گابتن</b> (gabtan) م. ف. پ. گفتن و سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن .	<b>گابهاره</b> (gabāre) ۱. پ. گله گاو .	<b>گابهاره</b> (gabāre) ۱. پ. گله گاو .
<b>گابشپ</b> (gabšep) ۱. پ. سخن بوده و بی معنی و سخن لاطال .	<b>گابهمن</b> (gabebmen) ۱. پ. بلنت زند و بازند : بست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .	<b>گابهمن</b> (gabebmen) ۱. پ. بلنت زند و بازند : بست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .
<b>گات</b> (gat) ۱. پ. کزن و شنگاه . و بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .	<b>گابری</b> (gabr) ۱. پ. مغ و آتش پرست . و پیشروی آتش پرستان . و قدر و ماحد و بت پرست . و کرته . و نام گیاهی شبیه برنجیل . و سنگ .	<b>گابری</b> (gabr) ۱. پ. مغ و آتش پرست . و پیشروی آتش پرستان . و قدر و ماحد و بت پرست . و کرته . و نام گیاهی شبیه برنجیل . و سنگ .
<b>گاترم</b> (gatorom) ۱. پ. لاف و گراف .	<b>گابری</b> (gabr) و <b>گابور</b> (gabor) ۱. پ. خود	<b>گابری</b> (gabr) و <b>گابور</b> (gabor) ۱. پ. خود
	<b>گاه</b> (gāh) م. ف. پ. وقتی و وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .	<b>گاه</b> (gāh) م. ف. پ. وقتی و وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .
	<b>گاهگیر</b> (gāh-gir) ۱. پ. کسی که	<b>گاهگیر</b> (gāh-gir) ۱. پ. کسی که

وسخنیرون از حد و اندازہ .

**گتہ (gote)** ص. پ. بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .

**گج (gaj)** ا. پ. گج . و سود و نفع . و لیاقت و سزائاری . و خود پرستی و خود بینی . و نادانی و حماقت . و دیوانگی . و مہمیزی زدگی . و لگد زنی .

**گجرات (gojrat)** و **گوچرات (gojarat)** ا. پ. قسمتی از هندوستان واقع در کنار خلیج عمان و تقریباً دارای ده میلیون جمعیت .

**گجیل (gajil)** ا. پ. نام محلی در تبریز و نام قبرستانی در آن محلہ کہ مقبرہ شمس تبریزی در آنجاست .

**گج (gac)** ا. پ. جسمی است کہ باصطلاح کیمیا سولفات آہک نامیدہ میشود و آنرا بدین طریق بدست میآورند کہ سنگ گج را کہ عبارت از سولفات آہک آبدار است در کوره های مخصوص نکلیس کردہ منی پزند و این مکلس را ہرگاہ نرم بکوبند و با آب خمیر کنند چون خشک شود سخت میگردد و بدین جہہ است کہ آنرا در بنائی بکار میرند و از آن قالب و مجسمہ و چیزهای دیگر میسازند و نیز در سفید کردن منزله استعمال میشود .

**گج پر (gac-hor)** ا. پ. استاد گج کاری کہ گلرہتہ و جز آن از گج میسازد .

**گج پز (gac-paz)** ا. پ. کسی کہ گج میزند و بیشرت کورہ گج پزی را میکند .

**گجری (gaciri)** ا. پ. بکنوع غذایی کہ از برنج و باقلای میسازند .

**گچک (gacnak)** ا. پ. بکنوع سازی کہ کمانچہ نیز گویند .

**گچ کاو (gac-kar)** ا. پ. استاد بنائی کہ گچ رمی بیکد و منزلهارا با گچ سفید مینماید

و گچ بری میکند و دوسگر .

**گچ کاری (gac-kari)** ا. پ. مثل گچ کار . و منزلی کہ با گچ سفید شدہ و گچ بری شدہ باشد .

**گچ گر (gac-gor)** ا. پ. استاد گچ کار و دوسگر .

**گچ گیری (gac-gari)** ا. پ. گچ سازی و گچ کاری .

**گچن (gacan)** ص. پ. رفتہ و گذشتہ .

**گچہ (gacce)** و **گچہ (gacce)** ا. پ. الکن و آنکہ زبانش بفصاحت جاری نباشد .

**گد (gad)** ا. پ. گدا و گدائی کنندہ . و گدائی .

**گدا (gadā)** ا. پ. کسی کہ برای میشت خود از دیگران کمک میخواہد و نهدست و مفلس و درویش و فقیر و یتیم و مسکین . و **گدا شدن** : یتیم شدن و مسکین گشتن و بی میشت شدن . و **گدا گردن** : مفلس ساختن و فقیر کردن .

**گداختگی (godaxtagi)** ا. پ. ذوب و ذوبان و آب شدگی .

**گداختن (godaxten)** ف. لوم. پ. ذوب کردن و آب کردن و حل کردن . و روان کردن جسم جامد بواسطہ حرارت دادن . و صاف کردن . و آب شدن و ذوب شدن . و حل شدن .

**گداخته (godaxte)** ص. پ. ذوب شدہ و آب شدہ . و صاف شدہ .

**گداد (godad)** ا. پ. لباس فرسودہ و پارہ . و جامہٴ پهن و گشادہ .

**گداری (godar)** ا. پ. پایاب و محل عبور از رودخانہ . و محل عبور از کورہ .

**گداریہ (godari)** ا. پ. بالاخانہ نایبانی . و ایران . و قمتہ عاتی کہ بدان بام خانہ را پرشدند .

**گداز (godaz)** پ. ح. م. گدازش . ا. پ.

ذوب . و اتلاف . و ذوبان . و آزردهگی . و **سوز و گداز** : سوختن و تلف شدن .

**گداز (godaz)** ص. پ. ذوب شدہ و مذاب و گداختہ شدہ . و ملایم رحیم و باسازش و متواضع . و گاہ بطور تزکیب استعمال گردد مانند **جگر گداز** یعنی ذوب کنندہ جگر .

**گدازان (godazan)** ص. پ. کسانیکہ ذوب می کنند و تصفیہ مینمایند طلا را .

**گدازانیدن (godazunidan)** ف. م. پ. گداختن فرمودن و گداختن کنانیدن .

**گدازش (godazec)** پ. م. ح. گداختن . ا. ذوب و ذوبان و گداختگی . و اتلاف .

**گدازشگر (godazec-gar)** ا. پ. ریختہ گر .

**گدازندہ (godazande)** ا. ف. پ. ذوب کنندہ و آب کنندہ و حل کنندہ . و برطرف کنندہ .

**گدازیدن (godazidan)** ف. لوم. پ. گداختن و گداختہ شدن .

**گدایش (gadac)** ا. پ. سرون و شاخ . و شاخ آہر .

**گدا طبع (gadā-tab)** ص. پ. کسی کہ طبعاً گدا باشد و راغب و مایل گدائی بود . و حریص و آزمند .

**گداغازی (gadā-qāzi)** ا. پ. و ریمان باز و بند باز و معرکہ گیر .

**گداہمت (gadā-hemmat)** ص. پ. کسی کہ ہمت وی مانند گدایان بستہ رہون باشد .

**گدای (gadāy)** ا. پ. گدا .

**گدایہ (godāye)** و **گدائی (gadāyi)** ا. پ. یتیمائی و تنگدستی و افلاس و درویشی و مسکت . و سؤال بگفت .

**گدو (gadr)** و **گدو (godrak)** ا. پ. سلاح جنگ .

**گدست (gedasi)** ا. پ. وجب و اندازہ ای

<p><b>گذاشتن</b> (gozâctan) ف م پ. ترك كردن و واگذار كردنو وها كردنو فراموش كردن. و سردادن. و گذاشتن. و معزول كردن. و دست برداشتن. و نهادن. و بجا آوردن و كردن.</p>	<p><b>گزارايدن</b> (gozâridan) ف م پ. گذاشتن فرمودن. و گذاشتن كنانيدن .</p>	<p>که از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ گیرند .</p>
<p><b>گذاشتنی</b> (gozâctani) ص پ. هر چیز قابل و لایق نهادن و گذاشتن .</p>	<p><b>گزاردن</b> (gozârdan) ف م پ. گذاشتن . و گذار کردن . و گذاشتن كنانيدن . و ادا کردن و دادن . و بجا آوردن و كردن . و خشنود کردن . و باک و پاکیزه کردن و صاف کردن . و تمیز دادن و شناختن . و ترك کردن . و پیشکش کردن .</p>	<p><b>گدك</b> (gadak) ا ب. گیسای خزد و کوچک .</p>
<p><b>گذاشته</b> (gozâcte) ص پ. ترك شده . و عبور کرده و بحال خود واگذار کرده .</p>	<p><b>گزارش</b> (gozârec) پ م ح. گذاشتن . ا. ترك . و به و پیشکش . و عبور . و ادا . و باج و خراج . و عرصه داشت . و بیان و تفسیر و تعبیر . و عرض و درخواست . و <b>گزارش کردن</b> ؛ پند دادن .</p>	<p><b>گدگدی</b> (godgodi) ا ب. بددغه با انگشتان مدزیر بظلم . و نیز بدین کلمه شبان بر را بجانب خود خوانند و نوازش کد .</p>
<p><b>گذاذاف</b> (gozâf) ا و ص پ. باطل رعیت و بیبوده . و گستاخ و بی تدبیر . و سخن بیبوده و ناسخ و دروغ . و کار بیبایده و بی حاصل . و <b>بگذاذاف</b> ؛ بی عقوبت و سیاست و بی سزا . و <b>لواف و گذاذاف</b> ؛ تعلق لواف زدن .</p>	<p><b>گزارش کن</b> (gozârec-kon) و <b>گزارشگر</b> (gozârec-gar) و <b>گزارانده</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گدمن</b> (gadmen) ا ب. بلمت زند و پازند ؛ نور و تاب و صیبا رووشی .</p>
<p><b>گذاذافه</b> (gozâfe) ا و ص پ. هر چه به تخمین و گمان بود و کیل و وزن نکرده باشند . و بسیار و بی حساب . و هرزه و بیبوده .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozâre) ا ب. گذر کننده . و نافذ . و از حد گذرنده . و مست . و معبر و گذرگاه . و معبر کشی . و گذاشتن وقت و یا عمر . و <b>گزاره شدن</b> ؛ عبور کردن و گذاشتن و نفوذ کردن .</p>	<p><b>گده</b> (gade) ا ب. دندان کلبه .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا و ص پ. باطل رعیت و بیبوده . و گستاخ و بی تدبیر . و سخن بیبوده و ناسخ و دروغ . و کار بیبایده و بی حاصل . و <b>بگزار</b> ؛ بی عقوبت و سیاست و بی سزا . و <b>لواف و گزار</b> ؛ تعلق لواف زدن .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گدیو</b> (gadiiv) ا ب. آشتکار و کشاورز و زارع زمین .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گدیور</b> (gadivar) ا ب. گدا و گدائی کننده .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گدیبه</b> (geiybe) ا ب. گدا و گدائی کننده . و گدائی .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) پ ح م. گذلوش و گذاردن . ا. معبر و راه . و عبور . و گذرگاه و محل عبور . و چالاکي . و زودی و تندي . و ادا . و گریز و تازان . و ترك و گذاشت . و دلال . و پیشکار . و نیز محال و هرگاه و مرتع . و پیشتر .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>
<p><b>گزار</b> (gozar) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزاره</b> (gozârânde) ا ب. گزار کننده عبور کننده . و روانه کننده . و فرستنده و بیک و پیغامبر . و عبور دهنده . و <b>گزارانده سخن</b> ؛ خطیب و سخنگر .</p>	<p><b>گزار</b> (gozar) ص پ. گذرگان و گذر کننده و عابر . و ادا کننده . و سازنده و بجا آورنده . و خشنود کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . و <b>خراچ گزار</b> ؛ کسی که باج و خراج را ادا می کند . و <b>خنجر سینه گزار</b> ؛ خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و <b>شکر گزار</b> ؛ آنکه شکر بجا می آورد . و <b>قصه گزار</b> ؛ آنکه قصه میگوید و پند و نصیحت میکند . و <b>هال گزار</b> ؛ اجاره دار و کرایه دهنده . و <b>مصلحت گزار</b> ؛ با طرفه آزموده در کار و بار . و <b>کار گزار</b> ؛ پیشکار .</p>



تعلیل و متحمل و آرمیده . و سوار شجاع . و آنکه در روز جنگ ثابت قدم باشد و از حمله خصم از جا نرود . و <b>گرم</b> آن را <b>کاپ شدن</b> : حمله بردن شدت . و مردن .	قوی و زوردار و بی باک . و حمالت و باور کوش . و متکبر و مغرور . و پایه و گول .	<b>گرمی</b> (gerāmi) و (gerāmi) ص . پ . عزیز و مکرم و محبوب و محترم . <b>گرم میدن</b> (gerāmidān) ف . م . ب . تنظیم کردن و تکرم کردن و عزیز داشتن .
<b>گرم رو</b> (gerān-rav) ص . پ . کند رفاز . و <b>گرم</b> آن <b>رو ستاره</b> : کسوک ثابت .	برادر و آرزوی خود نرسد . و از جان سیر آمده و عاجز و وامانده در زندگانی . و بیمار . و فقیر . و کاهل و تنبل و سست . و رسته دار از پیری . و متکبر و مغرور .	<b>گرم</b> (gerān) ص . پ . و زین و ثقیل و سنگین مند سبک و خفیف . و کاهل و سست و تنبل مثل جلد و تند . و کلان و بزرگ و خطیر و عظیم . و مشکل و دشوار . و عزیز و کیاب و قیمت . و <b>ربی گرم</b> : بی اندازه و بی پایان و برآنها . و <b>گرم آمدن</b> : دشوار شدن و سخت گشتن . و <b>گرم</b> آن شدن : عزیز و کیاب شدن و با قیمت شدن . و <b>گرم</b> آن <b>گردن رکاب</b> : سوار شدن .
<b>گرم انسال</b> (gerān-sāl) ص . پ . پیر و مسن و سالوده .	<b>گرم آنجان</b> (gerān-jān) ا . پ . آهار و فالوده . و لرزانک .	<b>گرم</b> (gerān) ص . پ . شدن : عزیز و کیاب شدن و با قیمت شدن . و <b>گرم</b> آن <b>گردن رکاب</b> : سوار شدن . <b>گرم</b> (gerān) ا . پ . نفع و سود . و احتیاج و تنگدستی .
<b>گرم انسانی</b> (gerān-sāli) ا . پ . پیری .	<b>گرم آنجانی</b> (gerān-jāni) ا . پ . اندوه و غم . و درماندگی . و سختی و بد بختی . و کاهلی و تنبلی . و تکبر و غرور . و <b>گرم آنجانی کردن</b> : تنبلی و سستی کردن .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . کرده که با خوشه باشد . <b>گرم</b> (gerān) ا . پ . باردار و باور خواهر درخت باشد و یا اسان و حیران . و کس که مال و نیاب و بنده و غلام بسیار داشته باشد . و انسان و یا حیوان آبستن .
<b>گرم ان سایه</b> (gerān-sāye) ص . پ . مردم عالی رتبه و صاحب جاه و جلال .	<b>گرم آن چشم</b> (gerān-čāmi) ص . پ . بد چشم .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم ان سار</b> (gerān-sar) ص . پ . متکبر و مدمنغ . و سپهسالار و صاحب لشکر . و بیاه انبوه . و سست . و نادان .	<b>گرم آن خاطر</b> (gerān-xāter) ص . پ . مهمه و دلنگ .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم ان سرشت</b> (gerān-serect) ص . پ . متکبر . و صاحب وقار و تمکین . و نیز مردم کاهل و تنبل .	<b>گرم آن خدیبه</b> (gerān-xedive) ا . پ . آب که یکی از عناصر چهار گانه است .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم ان سرین</b> (gerān-sorin) ص . پ . تنبل و کاهل .	<b>گرم آن خواب</b> (gerān-xāb) ص . پ . آنکه در خواب رود و در بیدار شود .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم آن سنگ</b> (gerān-sang) ص . پ . سنگین و زرین و ثقیل . و باقار و با تمکین . و با شکوه و سرفراز و با قدر و قیمت . و قانع و راضی . و صابر .	<b>گرم آن دست</b> (gerān-dast) ص . پ . آنکه کاری بسیار دیر و باتانی و درنگ کند . <b>گرم اندن</b> (gerāndan) ف . م . پ . تکریستن و نگاه کردن و دیدن .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم آن سیر</b> (gerān-sayr) ص . پ . آهست و درو بطی الحركه و سست رفتار . و کشتی <b>گرم آن سیر</b> : کشتی بطی السیر .	<b>گرم آن خوار</b> (gerān-xār) ص . پ . بسیار خوار و شکم پرست .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم آن عثمان</b> (gerān-enūn) ص . پ . مردم کاهل و یا اسب کاهل .	<b>گرم آن دو</b> (gerān-dual) ا . پ . سیاه تیره . و نرم و منبغ .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم آن قدر</b> (gerān-qadr) و (gerān-qadar) ص . پ . سرفراز و بلند مرتبه .	<b>گرم آن رکاب</b> (gerān-rekāb) ص . پ . کند رفتار . و با تمکین و با وقار . و با	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .
<b>گرم آن کیه</b> (gerān-kise) ص . پ . بخیل و علمگرا و خویش .	<b>گرم آن گوش</b> (gerān-guc) ص . پ .	<b>گرم</b> (gerān) ا . پ . بارداری و آبستن . و استواری . و رای و تدبیر .

آنکه گوش وی سنگین باشد و دیر شود و مردم کره.

**گوران گوشی** (gerân-guci) ص . پ . کری و سنگینی گوش .

**گوران گیر** (gerân-gir) ص . پ . دیر گیرنده، سخت گیرنده، و بزورگیرنده، و شکیا و سایر وبا تحمل و ثابت قدم .

**گوران مایگی** (gerân-mâyegi) ا . پ . بیش بهائی و پر قیمتی، و پاک نژادی و بزورگاری نژاد و نجابت، و سنگینی .

**گورانمایه** (gerân-mâye) ص . پ . هر چیزی نفیس و بیش بها قیمتی، و نجیب، و پاک نژاد، و سنگین و وزین .

**گوران مغز** (gerân-maqz) ص . پ . مست و مدهوش، و نادان و گول، و احمق، و متکبر .

**گورانی** (gerâni) ا . پ . سنگینی و ثقل و وزن و ثقل، و غار و تنگین، و کلانی، و بزورگاری، و فروزی و حقارت، و کلبایی و عزیزی، و فطی و تنگی، و پر قیمتی، و بد معنی غذا، و **گورانی شوش** : سنگینی گوش و کری .

**گورانی** (gerâni) ا . پ . رستانی و دهانی، و مردم نامطوب، و مردم بد خلق .

**گورانیدن** (gerânidn) ف . ل . م . پ . سنگین شدن و وزین شدن - و ثقل گشتن، و سنجیدن، و بگمان و حدس بیان کردن، و نوزن چیزی را با دست، و گران کردن، افزودن بر قیمت چیزی، و سنگین کردن، و عزیز داشتن، و رفیع و عالی پنداشتن چیزی و ستودن .

**گورانیدن** (gorâniden) ف . م . پ . وادار نمودن کسی را در گرفتن و پانگاهدشتن چیزی .

**گورانیده** (gerânide) ص . پ . نفیرو و گدا، و مظلوم و ستم دیده .

**گراوس** (grâvos) و **گراووس**

(garâvus) ا . پ . چرخ و روغن گیری .

**گراه** (gerah) ا . ص . پ . میل و رغبت و آرزو و خواهش، و قصد، و شبه و مانند، و مایل و میل دارنده .

**گرای** (garây) ا . ص . پ . میل کننده، و قصد کننده و حمله نایبده، و لقب پادشاهان تانار .

**گرای** (gerây) ا . پ . میل و رغبت و قصد و آنگ و عزم، و خواهش، و تدارک و آمادگی، و کاست و کاشش، و تجارت و داد و ستد و سوداگری، و سنگین و ثقیل، و گرفتن دست و پای و کمر و دامن، و پیوستگی، و جمله باجوب و سنگ بجانب کسی، و سنگ اندازی، و تهدید و تخویف، و میل کننده و رغبت کننده، و تفتیش کننده و تفحص کننده .

**گرای** (garrây) ا . پ . سر تراش و حمام، و غلام رنده .

**گرایستن** (garâyestan) و (gerâyestan) ف . ل . م . پ . میل کردن بجانب کسی، و یا چیزی، و خواهش نمودن، و قصد و آنگ کردن، و محبت داشتن، و خواستن، و آماده کردن، و تدارک کردن، و تفتیش کردن، و تفحص نمودن، و واقع شدن، و نگرستن، و عاصی و باغی شدن .

**گرایستن** (gerâyestan) ف . م . پ . بالا و پایین آوردن چیزی را در مدت سنجیدن آن، و پاشیدن، و افشاندن، و پراکنده کردن، و خیساییدن، و نرم کردن پوست .

**گرایش** (gerâyec) و (garâyec) ف . م . پ . گراییدن، ا . پ . میل و خواهش، و قصد و اراده، و آنگیک، و سرپیچدی و نافرمانی و طغیان و مخالفت .

**گراییدن** (garâyیدن) و (gerâyیدن) ف . م . پ . میل داشتن و محبت داشتن، و عشق داشتن، و آزمایش کردن و آرزو نمودن، و با دست

سنجیدن، و دست بر وی چیزی نهادن، و قصد کردن، و اراده نمودن، و سنبه کردن، و جد و جهد کردن، و حمله بردن، و مرتب کردن، و کورک کردن و هم آنگ نمودن تاوهای ساز را، و کاستن و کم کردن، و پنداشتن، و گمان بردن، و در پیچیدن، و گرد پیچیدن، و پوشیدن، و سر پیچیدن و مخالفت کردن، و نافرمانی نمودن .

**گرباک** (gorbâk) ا . پ . طبق پن .

**گربال** (gorbal) و (gerbâi) ا . پ . غربال و ابزاری - سوراخ سوراخ که بدان چیزی را می بیزند و دشت آنرا از ویز آن سوا می کنند .

**گربوز** (gorboz) ص . پ . مکار و فریبنده، و اغوا کننده، و چاپلوس و خوش آمد گوی، و محبل و حله باز، و دانا و زیرک و هوشیار، و هنرمند، و حادث، و دلبر و شجاع، و غیره منقول و زور آور و توانا .

**گربوزی** (gorbozi) ا . پ . حله بازی و فریبندهگی و اغوا و حله، و هوشیاری، و عاقل، و زیرکی و دانش، و بزرگی، و مردانگی، و دلبری .

**گربوژ** (gurböj) ص . پ . گریز .

**گربوگ** (gorboğni) ا . پ . بیدمشک .

**گربه** (gorbe) ا . پ . جانوری اهلی و گوشخوار از جنس ماشیه الاسابع که طبعاً دوش را شکار میکند، و نیز گربه : بیدمشک، و گیاهی منظر شبیه بآریش، **گربه آبی** : جانوری چارپا و گوشخوار آبی که مخصوصاً ماهی میخورد و از جهت پوستش آن را شکار میکنند و از این پوست پوستن میسازند .

**و گربه از بقل افگندن** : ترک مکر و حله و فریب کرن، و **و گربه در انبان داشتن** : مکر کردن و حله و وزیدن، و **و گربه در بقل داشتن** : نیز مکر و حله کردن، و

**و گربه در زندان کردن** : بس نهایت



و فرام کشیدن. و گرو بستن ویژه در آب دوانی. و در میان نهادن. و **سگرداشتن**: مدور شدن و بشکل دایره شدن. **ودار ابرگرد**: شهر داراب.

**سگرد** (gard) ا.ب. زور داور مبارز و دلاور و شجاع. و دلیر و باادب و پهلوان. ج: گردان. و **سگردزابل**: رستم پور زال. **سگرد** (gerad) ب. کلمه نقل چینی گرد. **سگرد** (gered) ا.ب. نام جزیره‌ای بزرگ در بحر السورم مشفق بدولت یونان و تقریباً دارای ۲۸۶ هزار جمعیت.

**سگردا** (gardā) ص. ب. گسردان و گرد کنده.

**سگردا** (gerdā) ا. ب. چوبی که بشکل مخروط تراشند و کودکان ریسمانی دور آن بچند و از دست رها کرده آن ریسما را بکنند تا در زمین گردان شود.

**سگردا** (gerdā) ا.ب. حجت. دعوی. و پوزش و عذر و معذرت.

**سگرداب** (gerd-āb) ا. ب. غراف و ورطه و آنجایی از دریا که بسیار عمیق باشد. و خلیج.

**سگرداب** (gord-āb) ا.ب. موج.

**سگردآباد** (gerd-ūbād) ا. ب. نام یکی از شهرهای مداین که طهمرس آن را بنا کرده و جیشید با تمام رسانید و گسوند جیشید در کنار این شهر بوری دجله از سنگ بل عظیم ساخته بود که اسکندر مقدونی آن را خراب کرد.

**سگردابش** (gerdābec) ا. ب. دلیل و برهان. و اندیشه و تامل و تفحص و آشفتگی و تفحص.

**سگردار** (gar-dār) ص. ب. مبتلا بگرو جرب و مبتلا بخارش.

**سگرداس** (gordās) و **سگرداش** (gordāc)

کروچک. و عقب و زیر زمین. و جاه. و وزندان. **سگردختن** (gorextan) فل. ب. گریختن و فرار کردن.

**سگرد** (gard) ب. ح. م. گردیدن. ا. ب. دوران و دور و جرخ. و کرة فلکی و گردون. و بخت و طالع. و آفتاب. و خاک. و خاک برانگیخته و غبار. و نفع و سود و منفعت و فایده. و عکس و انعکاس. و برزق و درخش. و شرف و شادی. و غم و انده. و غمیگی. و قسمی از ابریشم. و بوی خوش. و **سگرد آفتاب**: ذرات و غباری که چون آفتاب از روزنه‌ای برجانی افتد پدیدار گردد. و **سگردیر آوردن**: پایمال کردن و نابود ساختن. و **سگرد زهره**: سبزه نورسته. و خط نو دمیده خورویان.

**سگرد** (gard) ص. ب. گردنده و همیشه بطور تزکیب استعمال میشود مانند **آفاق سگرد**.

**سگرد** (gerd) ا. ب. ص. ب. مدور و دایره‌ای. و دور و دایره. و حلقه. و محیط دایره. و پیرامون اطراف و حوالی. و جمع و اجتماع. و فرام. و شهر و مدینه. و نیمه و خرگاه. و **سگرد آه‌دن**: جمع شدن و فرام آمدن و با هم اجتماع کردن و فرام آوردن. و بالای هم سوار شدن. و ازدیاد یافتن. و **سگرد آوردن**: فرام آوردن. و **سگرد راه**: پیرامون راه و اطراف راه. و **سگرد رو**: اطراف روی و دوة صورت. و تسیبی از مروارید که زنان جهت زینت بر اطراف روی بندند. و **سگرد شهر**: حوالی شهر و حومه شهر. و **سگرد کار گشتن**: مرتکب کار شدن. و **سگرد گردن**: جمع حک کردن و فرام آوردن و جمع آوری نمودن. و مدور کردن و دایره ساختن و احاطه نمودن. و گلوله ساختن. و چین دار کردن. و درهم کشیدن

بخیل و خسیس گشتن. و **سگرد به دشتی**: گیاهی خوشبو که بنامی از خرگوبند. و **سگرد به مسکین**: اوباش بدکاره.

**سگرد به یید** (gorbe-bid) ا. ب. یدشک. **سگرد به چشم** (gorbe-čacm) ص. ب. کبود چشم و ازرق چشم.

**سگرد به چشمی** (gorlie-čacmi) ا. ب. کبودی چشم و ازرقی چشم.

**سگرد به خلاف** (gorbe-xelāf) ا. ب. گربه یید.

**سگرد به دله** (gorbe-dale) ا. ب. واسو.

**سگرد به سان** (gorbe-sān) و **سگرد به شانه** (gorbe-čane) و **سگرد به گون** (gorbe-gun) ص. ب. مکار. و محیل و حیله‌گر و فریبده.

**سگرد پا** (gorpā) ا. ب. پونه و اسپرست.

**سگرد باید** (garat-hūyad) ا. ب. کلمه نقل چینی اگر تراباید.

**سگرد** (gorj) ا. ب. ایالتی از ایالات قدیم ایران که اکنون در تصرف روس است واقع در جنوب قفقاز و پایتخت آن شهر تفلیس در گرجستان و گرجی.

**سگردستان** (gorjestān) ا. ب. ایلالت گرج.

**سگردستانی** (gorjestāni) ص. ب. گرجی ر منسوب بگرجستان.

**سگردچی** (gorji) ص. ب. منسوب بگرج و گرجستانی.

**سگردچی** (gorji) ا. ب. ملازم. و خادم. و کلبه و خانه کوچک. و قسمی از سنگ.

**سگردچ** (gorac) ا. ب. گنج که بدان خانه سید کنند.

**سگردچند** (gor-čand) ف. ب. هر چند و اگر چند.

**سگردچه** (gar-če) م ف. ب. هر چه. و با وجودیکه. و اگر چه. و البته و بلاشک.

**سگردچه** (gorče) ا. ب. گنج که بدان خانه سید کنند.

**سگردچند** (gor-čand) ف. ب. هر چند و اگر چند.

**سگردچه** (gar-če) م ف. ب. هر چه. و با وجودیکه. و اگر چه. و البته و بلاشک.

**سگردچه** (gorče) ا. ب. تالار. و خانه

گردا و ژند (gard-avjand) ا.ب. بزیر افکننده گردان - و نام مبارزی ایرانی .	گردانک (gardānak) ا.ب. نام دو ستاره دورب اگیر .	ا.ب. سنگر ظالم .
گردباد (gerd-bād) و گرد باد (gerd-bāde) ا.ب. باد که خاک را بشکل مناری بر هوا برد . و دیو .	گردانه (gardāne) ا.ب. حلقه آهنین که بدان چیزی میآویزند .	گردآفرید (gard-Afrid) ا.ب. نام دختر کزدمه .
گردباد آسا (gerd-bād-asa) س. پ. مانا بگرد باد و مانند گردباد .	گردانه (gerdāne) ا.ب. گردونه مانند که کودک بدان تکیه کرده و راه رفتن را می آموزد و بتازی مدحاه گویند .	گردافکن (gard-alken) س.ب. ی.ر زمین افکننده پهلو انان .
گردبازو (gerd-bāzu) س.ب. زور بازو و قوی ساعد .	گردانیا (gardāniya) ا.ب. نام توانی از موسیقی .	گرداگرد (gardā-gard) م.ف.پ. پی. در پی و قدم بقدم همیشه در گردش و حرکت .
گردباف (gerd-bāf) ا.ب. حاشیه باف .	گردانیدگی (gardānidagi) ا.ب. غلطی و بخریدگی .	گرداگرد (gerdā-gerd) م.ف.پ. اطراف و جوانب و نواحی و پیرامون . و نیز پیچیدگی راه ورودخانه کوکه . و حدود چیزی .
گردبالش (gerd-bālesh) و گردبالین (gerd-bālin) ا.ب. بالش کوچکی که در زیر رخسار می‌نهد و بالش اسطوره ای شکل بزرگ که متکا نیز گویند .	گردانیدن (gardānidan) ف.م. پ. گردیدن کنانیدن و تغییر دادن و تبدیل کردن و بدل کردن و گردش دادن . و احاطه دادن . و گشتن کنانیدن و ملاحظه کردن . و آواز گردانیدن : تغییر وارد آوردن در آوازی تغییر تحریر دادن آواز. و گردانیدن: واژگون کردن و جا بجا نمودن . و بچرا گردانیدن : بر تن و چراگاه بردن .	گردآلود (gard-ālud) و گردآلوده (gard-ālude) س.ب. هر چیز آلوده بگرد و غبار . و کسی که حامل اسباب احوال دنیوی باشد .
گردبان (gard-bān) ا.ب. پیشوا فرمانده و رئیس . و درختی در بهشت . و کتفه چوبی مر صنعکاران را که بر زمین نشاندن برای جلا دادن کارهای خود . و گریبان پیرامون گردن و سینه پیرامون .	گردانیده (gardānide) س.ب. گردان و دور زده .	گردان (gardān) س.ب. هر چیزی که میکردد و دور میزند و میچرخد و تغییر میکند و تبدیل می‌یابد و سرنگون میشود . و گردنده و دورزننده . . . چند تغییر کننده و تبدیل یابنده و سرنگون شونده . و احاطه کننده . و صرف شونده مانند فعل . و گردان شدن : گردیدن و دور زدن . و چرخیدن و طواف کردن . و گردان گردان :
گردبهر (gerd-bur) ا.ب. اسبک و برهه . و بیبندی تنه درخت و جز آن از بهنا . و گرد پوشدن : از بهنا بریده شدن و قطع گشتن . و گردبهر کردن : از بهنا قطع کردن تنه درخت و جز آن .	گردانیده (gardānide) ا.ب. قسمی از کباب که گردان نیز گویند .	گردان (gardān) ا.ب. قسمی از کباب که گوشت مرغ و یا گوسفند را در آب نیم پز کنند و با بعضی داروهای معطر سیخ کشیده بروی آتش کباب نمایند .
گردبهر آوردن (gard-bur-āvardan) ف.م.پ. گرد و غبار انگیزتن . و پایمال کردن و نابود داشتن .	گردانیه (gardāniye) ا.ب. نام نوعی از موسیقی و گردانیا .	گردان (gardān) ا.ب. ج. گرد . گردا ناد (gardānād) پ. کلمه دعا یعنی خدایا بگردان .
گردبهر آورده (gerd-bur-āvarde) س.ب. مدور ساخته و قبه ای و گنبدی .	گردآور (gerd-āvar) ا.ب. جمع آورد و جمع کننده و فراهم آورنده . و شب گرد و پاسبان شب .	گردان (gardān) ا.ب. پ. میان بالا و چهار گوشه . و بنای محکم .
گردبگرد (gerd-bur-gerd) ا.ب. پیرامون و اطراف .	گردآوردن (gerd-āvardan) ف.م. پ. جمع کردن . و فراهم کردن و تحویل کردن .	گردانان (gardāndan) ف.م. پ. گردانیدن .
گردبندن (gerd-bandan) ا.ب. گردن بند و گریبان .	گردآوری (gerd-āvari) ا.ب. پ. اجتماع و فراهم آوری . و تحصیل . و ضبط و نطفه بندی . و شبگردی . و پیرامون اطراف .	گردان ستاره (gardān-selāre) ا.ب. کرک ببار .
گردبای (gerd-pāy) ا.ب. پیرامون تخت و اطراف نشنگاه . و گرد پای		

که درمیان دهانه و شکم از واقع است. ج .  
گردنها . و شجاع . و قوی و صاحب توانائی  
و قدرت و زور دار . و دلاور و پهلوار . ج :  
گردندان . و قوت و نیرو و توانائی . و  
**گردن خاریدن** : غدار آوردن و پناه آوردن .  
و **گردن زدن** : سر بریدن . و **گردن شتر** :  
همبان پرازدن . و **گردن نهادن** : فروتنی  
کردن . و فرمانبرداری نمودن و اطاعت کردن .  
و **بگردن** و **بیا در گردن** یعنی بستن تیرت  
و بضمانت و بکفالت .

**گردنآ** (گردنا) . اب . سیخ جوین و  
یا آئین که بدان گوشت و اکیاب کنندگان  
از تنور برآرد . و مدحله و گردانه کودکان .  
و کیاب گردان و گردانیده . و بادر و گردا که  
گردگان بدان بازی کنند . و گوشه خوردن باب  
و تار که نارها را بدان بدهند و بگرداند تا ساز  
آهنگ شود کورک کرده . و **گردنای چرخ** :  
آسمان .

**گردنآ** (گردنا) . اب . سیخ . و کاسه زانو  
و دهنه . و گل - رح . و دوری وطن گوید .

**گردنآج** (گردانج) . اب . قسمی از  
کباب که گردان و گردانیده نیز گویند .

**گردن آفرخته** (گردان - afraxte)  
ص . ب . بلند خود دواز . و استوار .

**گردناک** (گرد - nak) . ص . ب . پراز گرد  
خاک .

**گردنامه** (گرد - name) . اب . سکه نقش  
نگین . و نیز دعائی که بر اطراف کاغذ پارهای  
نویسند و نام کبیز و غلام گریخته را نیز بر  
آن نویسند و دوزخ سبک بدهند و یا دو خاک  
دفن کنند و یا برستون خانه آویزند و یا دو  
لای قرآن مجید در میان سوره یوسف گذارند  
گویند از اثر این دعا آن گریخته جانی نتواند  
رفت . و نیز **گردنامه** شهر نامه را گویند .

**گردنان** (گردانن) . اب . ج . گردن . و

و سنگ پشت و جز آن که باصطلاح حیوانات  
شناسی ریشل گویند . مر . خستر .

**گردناک** (gerdak) . اب . مضر گرد .  
و خیمه کوچک پادشاهی . و خرگام و خیمه بزرگ .

و جمله ای که جهت عروس آرایش کنند . و لفظ  
و بیجان . و کلید و نان روغنی آکنده از مغز  
بادام و گردو و قند . و نیز گردک : اجتماع  
و جمعیت . و جمله .

**گردناکنا** (گرد - konā) . اب . جامع  
و جمع کننده و احاطه کننده .

**گردکوه** (گرد - kuh) . اب . نام گرمی  
در کردستان و مازندران .

**گردگان** (گرد - gān) . اب . بوخت  
گردو . و کولوله کمان . و هر چیز گرد .

**گردگاه** (گرد - gāh) . اب . ناف و  
سره . و کمر .

**گردگرد** (گرد - گرد) . م . ف . ب .  
گردا گرد .

**گردگریبان** (گرد - geribān) . اب .  
پیراهن و قدیس . و هر پارچه سفید .

**گردگشتگی** (گرد - gaclagi) . اب .  
گردشگی و تدویر .

**گردگمی** (گرد - gāgi) . اب . مدوری و  
گردی . و **بگردگمی دیگری رفتن** : خود  
را قربان دیگری کردن .

**گردگیر** (گرد - gir) . اب . شجاع  
دلدار گیرنده . و لقب پسر افراسیاب .

**گردمانه** (گرد - māne) . اب . گرم  
دانه که نوعی از تنم مازویون باشد .

**گردمشت** (گرد - moct) . اب . قسمی  
از دسته کمان مخصوصاً قسمی از کمان بدست  
گرفتن .

**گردن** (gardan) . اب . علق و جید و  
آن جز از بدن که متصل میکند سر را بکنها .  
و جزء دواز و یازم از تنگ مراح و جز آن

**حوض گردیدن** : جهه ساختن و پرداختن  
کاری در جانی بهم و سردگم گردیدن .

و **سفر دنیای نشستن** : چار زانو نشستن .  
**گردستان** (گرد - pestān) . ص . ب .

دوشیزه ای که پستانهای وی گرد باشد و نارستان بود .  
**گردپوش** (ger-puc) . اب . جامه خواب  
و ملافه ای که بروی تخت خواب گذرانند .

**گردپیش** (گرد - pic) . اب . پیراهن  
و اطراف گردا گرد .

**گردخوان** (گرد - xān) . اب . بیز  
کرد .

**گردو** (gardor) . اب . زمین سخت  
و واقع در دامنه کوه . و زمین پشته پشته . و  
کوه . و دره . و شهر و قصبه .

**گردران** (گرد - rān) . اب . استخوان  
ران که بر آن گوشت بسیار باشد . و بیخ ران .  
و عیش و رفاهیت .

**گردروی** (گرد - ruy) . ص . ف . گرد  
رخسار و مدور .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردش** (گرد - gird) . م . گفتن . اب .  
دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .  
و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .  
و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر  
و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت  
دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**  
**بالین** : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**  
تغییر رنگ .

**گردشگاه** (گرد - gāh) . اب .  
جای گردش و تفرجگاه .

**گردشده** (گرد - candeh) . اب . قسمی  
از حیوانات قری خون سرد مانند مار و سوسمار

ص. پ. کسی که قدرت عری مانند آسمان است.	دیوث .	گرد نان <b>نظم</b> : شعری نامدار که
گردون پناه (gardun-panāh) ص.	گردنگاه (gardān-gāh) ا. پ. راه در	گرد نان <b>نظم</b> نیز گویند.
پ. آنکه در حمایت و پناه گردون باشد .	قله کوه.	گردنای (gardnāy) ا. پ. بادبر و گردا.
گردون تلک (gardun-tak) ص. پ.	گردن گذار (garden-gozār) ص. پ.	گردنای (gardnāy) و (gerdnāy) ا.
اسب نیز رو .	شمشیری که بدان گردن را میبرند .	پ. گل سرخ . و گردانه و مدحانه.
گردونچه (gardun-çe) ا. پ. گردانه	گردنگل (gardangel) ا. پ. ابلهواحق.	گردن بسته (garden-beste) ا. پ. آن
کودک .	گردنگل (garden-gol) ا. پ. چوبی	که در گردن وی زنجیر و یا قلاده باشد.
گردونند (gerdvand) و گردوندی	گردنکه (garden-gerd) ا. پ. چوبی	گردن بند (garden-band) ا. پ. حلقه و
(gerdvandi) ا. پ. درجات مختلفه تصوف.	که بدان خمیر نان را پهن کنند و کرده و	زنجیری که بر گردن اندازند . قلاده و گلویند.
گردون سایی (gardun-sūy) ص. پ.	گردنواهی (gerd-navābi) ا. پ.	و زیور گردن .
سایندة بزرگ .	اطراف و حوالی.	گردندگی (gordandagi) ا. پ. دور
گردون رکاب (gardun-rekab) و	گردنه (gardane) ا. پ. وودنه و چوبیکه	و گردش . و انقلاب و تنبیر و تبدیل .
گردون سریر (gardun-sarir) ص.	بدان خمیر پهن کنند . و ارده دو سر . و معبر	گردن زدنی (garden-zadani) ص. پ.
پ. پادشاه ترانا .	دو کوه . و نام سازی . و نام گیاهی.	سزاراو و مستحق گردن زدن .
گردون سرشت (gardun-serect)	گردنهای (garden-hā) پ. ج. گردن.	گردن زن (garden-zan) ا. پ. جلاد
ص. پ. باعجب و یا تکبر . و باوقار و یا تمکین	گردنی (gardani) ا. پ. گردن پرش اسب.	گردن شکن (garden-cekan) ص. پ.
و کامل . و ناموافق .	و حلقه بزرگی که در گردن اسب اندازند و	گردکش . و سرکش و خودسر.
گردون سوار (gardun-sovār)	بدان دوالهای گردون را ببندند . و ضریکه	گردن فراز (garden-farāz) ص. پ.
و گردون سیر (gardun-sayr) ص .	بادست برپس گردن زنند . و گردنی گردن :	گردن فرایحه و سرفراز .
پ. مسافر دآسمانها .	سرکش و نافرمانی کردن .	گردن فراز (garden-farāz) و گردن
گردون شکوه (gardun-cokuh)	گردو (gerdu) ا. پ . میوه درخت	فرازی (garden-farāzi) ا. پ. افراختگی
ص. پ. پادشاهی که مانند ظک دارای شکوه باشد.	گردگان که چهار مغز نیز گویند و بازی	گردن و سرفرازی .
گردون شگافی (gardun-cegāf)	جوز نمانند .	گردنکش (garden-kac) ص. پ. منکر
پ. بانگ شیوری که آسمانرا بشگاند .	گردوار (gerd-vār) ا. پ . پاس	و مغرور و سرکش و معاند و نافرمان و مشرود
گردون کمان (gardun-kamān) ص.	شب . و حفظ و محافظت . و تفتیش.	و خود بین .
پ. پادشاه ترانا و قادر .	گردواری (gerd-vāri) ا. پ .	گردنکشان (garden-kacān) پ. ج .
گردون گرای (gardun-gerāy) ص.	عمل پاسبانی و شکرپی و تفتیش .	گردکش . و گردنکشان <b>نظم</b> : شعری نام
پ. کبک در خیال توق و برتری باشد . و	گردون (garden) ا. پ. چرخ . و اراده	دار و قادر در شعر گفتن .
مردم خوشبخت .	و کالسه و دوشکه و گاری . و هر چرخ گردنده او .	گردنکشی (gardun-kaci) ا. پ. تکبر
گردون نوردد (gardun-navard) ص.	و بارکش . و آسمان و فلک . و کرة فلکی.	ر غرور و کبر و خود بینی . و سرکشی و نا
پ. گردش کننده و مسافر دو آسمان .	و گردانه کودک . و تار عنکبوت . و روزگار . و	فرمانی . و گردنکشی کردن : سرکشی
گردونه (zardune) ا. پ. مصفر گردون	گردون دون نواز : روزگار که با	کرن و نافرمانی کردن .
و اراده کوچک .	فرمایگان همراهی دارد . و گردون مینا :	گردن کلفت (garden-kulof) ص. پ.
گردون همت (gardun-hemmat)	آسمان لاجوردی .	قوی کردن . و اربابش و راهزن .
ص. پ. بلند همت .	گردون اقتدار (gardun-eqtedār)	گردنگ (gardang) ا. پ. ابله و احمق و

بزرگ و چماق و عمود. و زره و ذکر. و قسی از مار بزرگ زهر دار. و مهیب. و ترند و سوس. و **گمرززه سماوی بیکر** و **گمرززه سماوی چهار** و **گمرززه سماوی سار** و **گمرززه سماوی سوس** و **گمرززه سماوی هیش**: گرز فریدن که از فولاد بشکل سرگاویش ساخته بودند.

**گمرزیدن** (gorazidan) ف. م. پ. ب. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن علاج نمودن.

**گمرزین** (gerzin) ا. پ. ب. ذنبیل. و تیریکان دار. و تاج و گرز. و مر. گرز.

**گمرس** (gors) ا. پ. ب. گرسگی و جوع. و چرک و ریم جامه. و موی پیچیده. و موی باف موی پیچه.

**گمرست** (garasti) ا. پ. ب. سیاه مست و مست طایف. و ربلع کننده.

**گمرستن** (gerestan) ف. ل. پ. ب. گریستن و رگبه کردن.

**گمرستودن** (garastudnn) ا. پ. ب. قسمتی از ترازو که گیاهان یا تیان نیز گویند.

**گمرستون** (garastun) ا. پ. ب. کبان. و کلبه پیمان بزرگ.

**گمرستگی** (goranagi) ا. پ. ب. جوع و احساس بخوردن غذا.

**گمرسنه** (gorsne) و (gorosne) و (gorasne) و (goresne) ا. پ. ب. آنکه مایل و راغب بخوردن میباشد و احساس گرسنگی میکند. و **گمرسنه شدن**: احساس بگرسنگی کردن.

**گمرسنه چشم** (gorsne-çam) ا. پ. ب. بخیل و مسک. و فزیر و گدا. و کسی که از اضطور غلابر آمده باشد. و **گمرسنه چشمان کنگان**: برادران یوسف.

**گمرسنه دل** (gorane-del) ص. پ. ب. حسود و رشکین.

و بازگشته شدن. و سیر کردن و گردش کردن و تفرج کردن. و محاط شدن. و درآغوش گرفته شدن. و دریافته شدن. و درآغوش گرفتن و دربر گرفتن و خود را کبیدن و مخصوصاً کسی که از خواب بیدار می شود. و **از حال گمریدن**: تئیر کردن حالت و چگونگی. و **باز گمریدن**: مراجعت کردن و برگشتن. و باز رفتن.

**گمر دیدله** (gardide) ص. پ. ب. گفته و شده. و تئیر کرده شده. و محاط و احاطه شده و زور و زبر انداخته شده و چرخیده شده.

**گمرز** (gorz) ا. پ. ب. عمود آهین و چکیده و چماق جوین. و نیز عمود زرین و یا سببین و تیر. و دسته هاون. و قضیب و زره.

**گمرز بار دار** (gorz-bar-dâr) و **گمرز دار** (gorz-dâr) ا. پ. ب. چماق دار.

**گمرز دهن** (gorazilanen) ا. پ. ب. بلفتنه زدن و بازند: دشمن و غنیم.

**گمرزیدن** (gorazidan) ف. م. پ. ب. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن و علاج نمودن.

**گمرزده** (ger-zede) ص. پ. ب. مبتلا بگرو بخارش.

**گمرزش** (garzec) ا. پ. ب. ظلم و داد خواهی. و تضرع و زاری.

**گمرزم** (gorzam) ا. پ. ب. نام برادرانندیار. **گمرزمان** (garzmân) و (gorazmân) ا. پ. ب. آسمان عرش و ظلک الانلاک.

**گمرزن** (gorzan) ا. پ. ب. تاجی بزرگ مر پادشاهان کبان را که ناعهد نوشیروان باقی بود و نازبان آنرا قتل گفتندی. گویند آن تاج بقوی بزرگ و سنگین بود که با زنجیر بر بالای تخت می آویختندش و هر آن یکمده دانه مروارید بود هر یک با اندازه تنم کجشک.

**گمرزه** (garze) ا. پ. ب. قسی از مار بزرگ و زهر دار. و موش.

**گمرزه** (gorze) ا. پ. ب. گرز و خوب دستی

**گمرده** (gerde) ا. پ. ب. خاکه قاشان و زغال سوخته ای که در پارچه نازکی بسته و بر کاغذ سوزن زده طرازی کرده مانند ناز آت طرح و نقش بجای دیگر نشیند. و نیز آن کاغذ سوزن زده. و هم نقشی را که از آن بر جایی نقشه باشد کرده گویند.

**گمرده** (gerde) ا. پ. ب. نان گردی که نیک نباشد. و هر چیز مدور گرد. و پارچه زرد مدوری که بپوده عتیازیر کتف جامه خود دوخته. و بالش گرد. و مجموع و جمله و همه. و نگاه. و پاس و حفظ. و **گمرده چرخ** و **یا گمرده گردون**: آفتاب و ماه.

**گمرده** (gerde) ا. پ. ب. قلبه و یکی از دو غده ای که پول از آنها مترشح میگردد بنای کلیه نامند. و نیز کمره میان. و جرات و دلیری.

**گمرده آله** (gerde-âle) ا. پ. بیوه ای شبیه بر دالو.

**گمرده بالش** (gerde-bâlec) و **گمرده بالین** (gerle-bâlin) ا. پ. بالش گرد و مدور.

**گمرده بان** (gerde-bân) ا. پ. مستحفظ و نگاهبان و آنکه نگاهبان غذای چیده شده بروی سفره و میز را میکند.

**گمرده بر** (gerde-bor) ا. پ. اسکته و گرد بر و بر ماه.

**گمرده پیچ** (gerde-piç) ص. پ. دور زده و احاطه شده و محاصره شده.

**گمرده پیچ** (gerde-piç) ا. پ. بزور مطروخ و شویونی که در غذاها طبخ کنند.

**گمرده کوه** (gerde-kuh) ا. پ. نام کوهی در کردستان.

**گمردی** (gardi) ا. پ. ب. گردش.

**گمردی** (gerdi) ا. پ. ب. تدویر.

**گمر دیدن** (gardidan) ف. ل. م. پ. ب. چرخیدن و دور زدن. و شدن و گشتن و برگشتن و تئیر نمودن. و سر نگون شدن.

**گرسیان** (gersiān) ۱. پ. یک قسم سنگی.  
**گرسبوز** (garsivaz) ۱. پ. نام برادر  
افزایاب .

**گرش** (gerec) ۱. پ. نگاه عشق آمیز  
و کرشمه .

**گرشاسب** (gercāsb) و **گرشاف**  
(garcāst) ۱. پ. نام پسرانزد که یکی از  
اجداد رستم زال باشد . و نام پسرطهامب .  
**گرشاسب** (gercāsb) ۱. پ. احتلام .

**گرشال** (gorcāl) و (gercāl) ۱. پ.  
جانوری مابین کرگک و شغال ویا مابین خرس  
و شغال .

**گرشسب** (garcaSB) ۱. پ. گرشاسب .  
**گرشمه** (gerecme) ۱. پ. کرشمه و نگاه  
عشق آمیز .

**گرشگت** (gerqast) ۱. پ. رستی خود  
روشیه باسناج و ماکول .

**گرفت** (gerett) ۱. پ. م . ح . گرفتن .  
۱ . قبض و گرفتنی و اخذ . و توفیق و  
عبط و نگاهداری . و غرامت و جریمانه . و  
تسخیر و قبضه . و دسته . و جرم و گناه و تعصیر  
و ملامت و سرزنش و طعن و اعتراض و ایراد و  
مواخذة . و نظرو نظارت . و پاسبانی . و خوف  
و کسوف . و زدن نیزه . و مالش و اصطکاک . و  
لرزاندن انگشتان دست را در نوازهای نازداران  
نغمه موج دار جوهر دار برآید . و اندک آراز  
کرنای . و **گرفت کردن** : اعراض کردن .  
و لرزاندن تارهای ساز را تا نغمه لرزان برآید .

**گرفتار** (gerettār) ۱. پ. مجبوس  
رزدانای و دوقید . و اسیر و برده و غلام . و  
مبتلای رنج و زحمت و محنت . و آغاز  
و شروع . و **گرفتار شدن** : مبتلای  
و رنج و محنت و زحمت شدن . و  
**گرفتار گردن** : مبتلای محنت و رنج و  
اذیت کردن . و گرفتن بندی و زندانی و بردن

مجبوس .

**گرفتار شده** (gerettār-code) ۱. ص .  
پ . مبتلا شده . و بند شده و اسیر شده .

**گرفتاری** (gerettāri) ۱. پ. ابتلای  
برنج و محنت . و مجبوس و بند . و بندگی و  
اسیری . و آشفتنگی و پیرشانی .

**گرفتگاه** (gerett-gāh) ۱. پ. دسته .  
و قبضه و محل بخت گرفتن شمشیر و کارد  
و چران .

**گرفتگی** (gerettogi) ۱. پ. قبض و  
اخذ . و توقیف و حبس و بند و قید . و بندوبست  
استخوان شکسته . و انقباض . و منع و تعرض .  
و انداد . و **گرفتگی آواز** : بهناصوت  
و بیرون نیاوردن آواز از حلق . و **گرفتگی  
شکم** : انقباض شکم و بیوست طبع .

**گرفتیم** (gerettam) ۱. پ. کلمه فعل یعنی  
قبول کردم و پذیرفتم و فرض کردم .

**گرفتن** (gerettan) ۱. ف . م . پ . بست  
آوردن و دریافت کردن و قبض کردن و اخذ  
کردن . و بریودن و ستاندن . و حبس کردن و  
دزدندان کردن . و منع کردن و تعرض کردن .  
و تسخیر کردن . و سد کردن و بند آوردن . و  
نگه داشتن . و ملامت نمودن و سرزنش کردن .  
و آغاز کردن و ابتدا کردن . و پذیرفتن و قبول  
کردن . و جیره کردن استخوان شکسته . و مقام  
کردن و منزل نمودن . ف . ل . منکف شدن  
آفتاب و منخف شدن ماه . و **باز گرفتن** :  
نگاه داشتن و باز داشتن . و **بر گرفتن** :  
برداشتن و برچیدن . و **پر خود گرفتن** :  
پنداشتن . و قبول کردن . و مرور شدن و  
بخردشان دادن و بر خود پاییدن و تکبر نمودن .  
و **پس گرفتن** : دوباره ستاندن و چیزی را  
بکی دادن و پس ستاندن . و **پیش گرفتن** :  
پیش نمودن و تقدم جستن . و مرکب شدن  
و مباشرت کردن . و **چا گرفتن** : منزل

کردن و مقام نمودن . و **دردل گرفتن** :  
در خاطر نگاه داشتن . و **دور میان گرفتن** :  
در میان گنجاندن . و نگاه داشتن . و احاطه  
کردن . و **زیر پای گرفتن** : با پمال  
کردن و پاسبر نمودن . و **فوال بد گرفتن** :  
یدی تقابل کردن . و **قوت گرفتن** : دور  
و توانائی حاصل کردن و غالب شدن و نیرو  
یافتن . و **فاخن گرفتن** : ناخن چیدن .  
و **گرفتن ماه** : خوف . و **گرفتن  
آفتاب** : کوف .

**گرفتنی** (gerettani) ۱. پ. هر چیز قابل  
گرفتن و نکته سخن .

**گرفت و گیر** (gerett-o-gir) ۱. پ.  
بشل و دو چیز بهم چسبیده و بهم آویخته .

**گرفته** (gerette) ۱. ص . پ . مقبوض و  
مأخوذ و دریافت شده . و تسخیر شده . و  
پسندیده و اختیار شده . و مضموم و مستوع .  
و طنه زده و سرزنش شده . و سدود و بند  
شده . و منخف شده . و اسیر و گرفتار و  
مجبوس . و ملامت و طعن و سرزنش . طعت  
و دشنام . و گناه و جرم و تعصیر . و تواند  
جریمانه و غرامت . و لاف و گزاف . و لاف  
زن . و سخن پاره . و کله یهوده . و هجوم  
و حمله . و روزانه و مزدور و مزد کار و  
اجرت یشی . و بیخبل و حریص و ممسک و  
لثیم و غیسی . و **گرفته زدن** : طعن زدن  
کردن . و **گرفته شدن** : منخف شدن  
ماه و منکف شدن آفتاب . و **ادب گرفته** :  
ادیب و نیک نهاد . و **پای گرفته** : گریخته  
و فرار کرده . و پخته شده و تخمیر شده . و  
**پسر گرفته** : پسرزندی قبول کرده و پسر  
خرانده . و **پند گرفته** : نصیحت پذیرفته  
و بند قبول کرده .

**گرفته خاطر** (gerette-xāter) ۱. و



و غم‌آلود و زحمت‌سخت. و تمجیل و شتاب.  
**و بازار گرم** : بازار رواج‌یافته و سست.  
**و گرم شدن** : تابدار شدن. و کسب حرارت کردن. و برانگیخته شدن. و مشغول شدن.  
**گرم کردن** : حرارت دادن و تاباندن نمودن. و انگیزش و تحریک کردن و ترغیب کردن. و بغیر آوردن و خوشنما کردن. و **گرم‌وسرد** : حار و باردار. و نیکو بوی. و محنت و راحت. و انقباض و بادار. و **گرم‌وسرد چرخ** : آفتاب و ماه. و حوادث روزگار.  
**گرم** (garm) و (garm) ا.ب. غم و اندوه و زحمت‌سخت. و گرفتگی دلو دلگیری. و گرفتن اندک از طلب بسیار.  
**گرم** (garm) ا.ب. آژندک و قوس قزح.  
**گرم** (geram) ا.ب. سمان‌خودآزیرانی. واحد اوزان مستعمله در بیشتر ممالک متدنه و عبارتست از وزن یک سانتی‌متر مکعب آب مقلط چهار درجه حرارت در تحت فشار طبیعی ۰۷ سانتی‌متر آتمسفر و تقریباً معادلست با پنج نخود و خمس نخود و کمی افزون‌تر از ماشه می‌باشد.  
**گرما** (garmā) ا.ب. تاب و حرارت و تابداری. و حرارت سخت.  
**گرما بایان** (garmā-bān) ا.ب. حمام و گرمابه. و استاد حمامی.  
**گرما بیدار** (garmāb-īdar) ا.ب. استاد حمامی.  
**گرما به** (garm-ābe) ا.ب. حمام.  
**گرما به بایان** (garm-ābe-bān) ا.ب. استاد حمامی.  
**گرما بی** (garm-ābi) ا.ب. تاب و حرارت.  
**گرما زده** (garmā-zade) ا.ب. پ. چیزی و باشخص که گرما و حرارت سخت در وی اثر کرده باشد.

**گرم‌ماقزای** (garmā-fazāy) ا.ب. نام ماه سیوم از ماههای بزرگتری.  
**گرم‌ما گرم** (garmā-gorm) م.ف.ب. در حین گرمی. و بسیار گرم. و تازه‌بازو. و فی‌الغور و همانند بوی دیون تامل.  
**گرم‌ماله** (gormāle) ا.ب. نام دارویی.  
**گرم‌ماوه** (garm-āve) ا.ب. گرمابه و حمام.  
**گرم‌ماوه بایان** (garm-ve-bān) ا.ب. استاد حمامی.  
**گرم‌ماهی** (gur-māhi) ا.ب. نوعی از ماهی سیاه چشم.  
**گرم‌مایل** (garmāil) ا.ب. نام شاهزاده مغلیتی منگک نازی گویند هر روز دو کس را بوی میدادند که منز سر آنها را برای منگک مرهم سازد او یک نفر را آزاد میکرد بجای منز کله آن منز کله گویند داخل میکرد و نیز گویند کردات صحرائی از نسل آزاد کردهای گرم‌مایلند.  
**گرم‌بازاری** (garm-bāzāri) ا.ب. چالاکی در خوب فروختن کالا و گران‌ارزش.  
**گرم‌تازی** (garm-tāzi) ا.ب. تندی در ناخست و تاز.  
**گرم‌جوشی** (garm-juči) ا.ب. گرمی مجبوعه عشق.  
**گرم‌مخان** (garm-xān) و **گرم‌مخانه** (garm-xāne) ا.ب. آنجای از حمام که زیر آن خالیست و حرآن آتش می‌افروزند. و هر خانه گرمی که در آن در مدت زمستان گیل و ریاحین تربیت کنند. و نیز حجره‌ای مردوسازان را که داروها را در آن می‌خشکانند.  
**گرم‌خو** (garm-xu) ا.ب. تند مزاج.  
**گرم‌خون** (garm-xūn) م.ف.ب. خوش

طبع و دلخاد. و عاشق دلسوخته. و شریکی شکل بسیار داشته باشد.  
**گرم‌مخیز** (garm-xiz) م.ف.ب. مردم سحرخیز که زود بیدار شود. و مردمی که ناز شب‌بجای آورد و شب‌بیدار باشد. و سبک‌روح و جلد‌چابک. و تیزرو.  
**گرم‌مدان** (garm-dān) ا.ب. یک نوع میوه‌ای.  
**گرم‌مدل** (garm-del) م.ف.ب. عاشق دلسوخته.  
**گرم‌ران** (garm-rān) م.ف.ب. چابک و تیزرو.  
**گرم‌رفقار** (garm-rafqār) و **گرم‌رو** (garm-rav) م.ف.ب. شایرو. و عاشق بی‌صبر.  
**گرم‌سرد** (garm-sard) م.ف.ب. نیم گرم و قافز. و زیر و زبر گردش‌روزگار.  
**گرم‌سیر** (garm-sir) ا.ب. خطه و اطمینی که هوای آن گرم باشد و فتلای و جاهای گرم و پستی که دمدت سرما در آن تیش می‌کنند.  
**گرم‌سیری** (garm-siri) م.ف.ب. منسوب‌مستقل بگرمسیر و جاهای گرم.  
**گرم‌مش** (garmec) م.ف.ب. گرم‌بیدن. ا. حرارت و تاب. و تب.  
**گرم‌مک** (garmak) ا.ب. مصفرگرم. و باقلای در آب جوشیده. و نوعی از خربزه پیش‌روس.  
**گرم‌مگاه** (garm-gāh) ا.ب. جای گرم. و میان روز.  
**گرم‌گرم** (garm-garm) م.ف.ب. گرم‌گرم.  
**گرم‌نفس** (garm-nafas) م.ف.ب. آنکه دارای نفس قوی و موثر باشد.  
**گرم‌مند** (garm-mand) م.ف.ب. سبک و



شباب . و جالاکرتند . و آماده .

**گرمه** (gar-me) . آب . هر میوه نوبر . و هر میوه پیش‌رس . و نوعی از خربزه پیش‌رس که کرمک بزرگ کند . و نان گرم و پانان سید .

**گرمه‌بیز** (gar-me-biz) و **گرمه‌ویز** (gar-me-viz) . آب . غرمال - سوواخ تنگ .

**گرمی** (garmi) . آب . حرارت و تاب . و رواج بازار . و بیماری نسائی . و شدت گرمی : بسیاری گرما .

**گرمیت** (garmiyyat) . آب . مولد از اختلاط نارسا یا نازی - گرما و تاب و حرارت .

**گرمیخ** (gormix) . آب . میخ بزرگ جوی و یا آئین که دوسر طویله در زمین فرو کند و کندی بدان‌بته دنباله آفتاب آسان را بآن کند بندد .

**گرمی خونابه** (garmi-xun-abe) . آب . بسیاری گریه . و شتاب و تمجیل در گریه .

**گرمیدانه** (garmidane) . ص . آب . بسیار گرم و گرم‌زنده . و گشاد .

**گرمیدن** (garmiden) . ف . آب . گرم شدن و تابدار گشتن . و افزون شدن گرما .

**گرمنج** (goranj) و (gorani) . آب . برنج و اوز .

**گرمنج** (gorenj) . آب . چین و شکج . و گوشه و بیخه خانه . و باز شکاری .

**گرمنجار** (gorenj-âr) . آب . برنج دار و شالی‌دار .

**گرمنج بشر** (gorenj-be-cir) . آب . شلای که از شیر و برنج سازند و شیر برنج بزرگ کنند .

**گرمنج خانه** (gorenj-xâne) . آب . بازخانه . و نفس‌باز .

**گرمند** (gorende) . آب . لیف جولاگان و شویمالان . و جاووب ماندگی که بسدان آتش و آمار بر تار جامه مانند .

**گرنگ** (garang) . آب . لشکرگاه . و روزگاره و میدان جنگ .

**گرنگ** (gereng) . آب . درهم شکسته .

**گرنه** (gar-neh) . آب . منخف اگرته .

**گرنه** (gorne) . آب . یک نوع گیاهی .

**گرنی** (gar-nay) . آب . منخف اگرته .

**گرو** (gerav) . آب . شرط و رهن و مرهون . و بیامه و بیسکی . و بیامه و عهد . و

**گرو پردن** : غالب آمدن در بازی . و بردن شرط و رهن . و **گرو بستن** و **بیا گرو دادن** و **بیا گرو کردن** و **بیا گرو کشیدن** و **بیا گرو نهادن** : شرط کردن و رهن نهادن . و **گرو رفتن** : مرهون شدن .

**گروانیدن** (geravaniden) . ف . م . آب . گرو نهادن گنایند و رگرو دادن فرمودن . و احتیاج کردن کنایند و متقاعد ساختن .

**گروچه** (goruçe) . آب . غشروف . و بی و صعب .

**گرو دار** (gerav-dâr) . ص . آب . گرو نهند و گرو گیرند .

**گرو** (gervar) . ص . آب . واجب و لازم . و لایق و دروا .

**گرو فرقاش** (gervar-far-lac) . ص . آب . واجب الوجود آنکه وجود آن لازم و واجب است .

**گروژه** (goruze) . آب . جمبیت و گرو مردان .

**گروس** (gorus) . آب . موی بیچه و موی باف زنان . و چرک و ریم جامه . و کرسنگی و جوع .

**گروغ** (goruq) . آب . دروغ و کذب .

**گرو گمان** (gerav-gân) . آب . مرهون و گرو کردن . و بندموجب .

**گرو گمان** (gorugân) . آب . آلت تامل و ذکور .

**گرو گمر** (gar-ger) . آب . مراد بخش . و یکی از نامهای خدای تمالی .

**گرو گرد** (gerav-gard) . آب . نام شهری در کنار جیون .

**گروند** (gervand) . آب . آب‌لبایی که در لب‌پیدا آید از اثر خوابهای هولناک . و خشک ریشه و قویا .

**گروه** (goruh) . آب . قوم و جماعت و فرقه و طایفه و دسته و جمعیت متعدد از مردمان . و اجتناع مسافرین . و **گروه کبت‌انگبین** : ازدحام زبیران عمل . و **گروه سگان** : دسته سگان .

**گروه سازوه** (goruhâ-sâz) . آب . گروه پس از گروه . و بطور گروه و فرقه فرقه و دسته‌دسته .

**گروه شدگی** (goruh-codegi) . آب . اجتناع و ازدحام . و اتحاد .

**گروه** (goruh-goruh) . م . آب . دسته بدست و طایفه طایفه و فرقه فرقه .

**گروهه** (geruhe) . آب . فرسودگی و گلوله‌ریسانی که هنگام رشتن برودک بیاید .

**گروهه** (goruhe) . آب . گوی و کره و گلوله هر چیز مدور شکلی . و گلوله ریسمان . و گلوله توپ و خشک . و گلوله کسمان . و گلوله پنه . و گلوله خمیر نان . و گلوله ای که با بازی کنند . و سرپا تاج و راس . و نفسی از حلوا که بازی کب‌النزال گویند . و گروه و جماعت و جمعیت .

**گروی** (geravi) . آب . مرهون و هر چیز که رهن و گرو گذاشته شده باشد . و نام کرکی که مانع از بالیدگی غله های میاند .

**گروی** (gorvi) . آب . نام یکی از خسرویان افزایشاب که در کشتن سیارش مکر و حیله براهیخت و آزا **گروی زره** نیز گویند .

**گهروي دار** (geravi-dâr) ا.ب. دارای  
رهن و گرو .

**گهرویدگان** (geravidagan) ا.ب .  
ج. گرویده .

**گهرویدگمی** (geravidagi) ا . ب .  
فریفتگی . و پرستش و عبادت . و پیوستگی  
و پیسیدگی و بستگی .

**گهرویدن** (geravidan) ف.م.ب. پیروی  
کردن و ازین رفتن . و فریفته شدن . و پذیرفتن .  
و مطیع گشتن و تابع شدن . و پرستش کردن .  
و اعتماد کردن و ایمان آوردن . و دردل محبت  
و اطاعت کسی را گرفتن و وابسته شدن . و  
حسانت و کفالت کردن .

**گهرویده** (geravide) م.ب. پ . دل  
بسته و وابسته و ایمان آورده . و فریفته شده  
و گرفتار شده .

**گهرویده** (geravide) ا . ب . مومن و  
مسلم . و متمدن . و با دیانت . ج. گرویدگان .

**گهروی نامه** (geravi-nâm) ا.ب .  
رهن نامه .

**گهره** (gare) ا.ب. سیو و ظرف سفالین  
که بدان آب آردند . و زنگ و زغار .

**گهره** (gereh) ا.ب. م. پیچیدگی نخ و  
ریسمان و جز آن و عقده و لک . و عقده و دخیل .  
و عقده دوخت و جز آن . و بند و پیوند . و دگمه  
و هر چیزی که برای بستن بلیاس باشد . و بند  
انگشت و پیوندگامه و مفصل . و تلفظ . و  
دنبل . و مشکل . و دل و بال و خاطر . و  
نعمت یک قسم خاری که بدان دیانت کنند .

**و گهره بر گهره** : عقده بالای عقده . و  
مشکلی بالای مشکلی . و پیچ بر پیچ . و گهره  
بر گوش زدن : سخن کسی را نشنیدن و گه  
شدن . و گهزه بستن : عقده بستن . و بسته  
شدن و منجمد گشتن مانند غسل . و **و گهزه زبانی** :  
لکت زبانی . و **و گهزه زدن** : ذخیره کردن و ریال

دنیا جمع نمودن . و عقده زدن . وی . و **گهره**  
**گهرفتن** : بسته شدن مانند زبان . و ناتوان  
شدن در حرف زدن و تلفظ کردن . و **گهره**  
**گهروشت** : غده و دشیل در میان گوشت .

**گهره بر** (gereh-bor) م.ب. طراز و  
کیسه بر .

**گهره بر باد** (gereh-bar-bâd) ف.م .  
پ . بی اختیاری و بی احتیاضی بر امور دنیوی .

**گهره بند** (gereh-band) ا . ب . جوز  
گره . و کمر بند شلوار .

**گهره بند** (gereh-band) م.ب. آنکه  
گره می بندد .

**گهره بندان** (gereh-bandân) ا.ب .  
سالک .

**گهره پیکانی** (gereh-picani) م.ب .  
عبوس و ترش روی .

**گهره تن** (gereh-tan) ا . ب . حلزون .  
و نارنجکوت .

**گهره هچه** (gereh-çe) ا.ب. گره خرد و  
کوچک .

**گههدار** (gereh-dâr) م.ب. عقده  
دار . و مشوش و درهم پیچیده .

**گهه زار** (gereh-zâr) م.ب. پراز  
گره . و زلف دوهم پیچیده .

**گهه ساز** (gereh-sâz) ا.ب. سازنده  
دگمه و دگمه ساز .

**گههک** (gerehâk) ا.ب. مصفر گره  
یعنی گره خرد و کوچک .

**گهه کشا** (gereh-kocâ) و **و گهه کشا**  
(gereh-gocâ) م.ب. مشکل گشا و هر  
چیز که بدان گره باز کند مانند ناخن .

**گهه کشالی** (gereh-kocâi) و **و گهه**  
**کشالی** (gereh-gocâi) ا.ب. مشکل گشایی .

**گهه گردان** (gereh-gardân) ا.ب .  
نام نوعی از بازی .

**گهره** (gerehe) و (gerehbe) ا.ب .  
گره کوچک و گره به . و گره کوچک کعبه  
بنامات بهم رسد .

**گهره** (gorohe) ا.ب. گلوله گره به . و  
اجتماع و ازدحام مردمان .

**گهری** (gari) ا.ب. عموم میانها خواه  
جریب باشد و خواه گز و خواه کله و خواه  
پنگان . و اندازه زمان و اندکسی از ساعات  
شبان روز یعنی بیست و دو دقیقه و سی ثانیه .  
و جرب داشتگی .

**گهری** (geri) ا . ب . گره و عقده . و  
گلوله و گردن .

**گهری** (geri) پ . کلمه امر یعنی گره کن .  
**گهری** (geri) ا . ب . گردن و گلوله .

**گهری** (geri) پ . و گره .

**گهری** (geri) پ . کلمه فعل مخفف  
گمیری .

**گهریا** (geriâ) م . ب . گره کننده و  
آنکه گره می کند .

**گهریال** (geriâl) ا.ب. تختای از سف  
جوش که چون باس از زمان بگذرد پنگان در  
آب فرو نشیند چوین بر آن تخت زنده نارممان  
بداند چه مقدار از زمان گذشته است و این کار  
در هندوستان معمول و متداولست .

**گهریالقا** (geriân-leqâ) ا.ب . صورت  
زشت بد ترکیب هولناک .

**گهریان** (geriân) م.م.ف.ب. هر چیز  
که سبب گره کردن شود گره کننده . و گره بکنان  
و اشک و ریزان . و زاری و فغان گمان . و

**گهریان شدن** : گریستن و زاریدن .

**گهریان** (goryân) ا.ب. گلشن و آندادن  
گرما به . و قربان و فدا . و بدلی که بدان  
شعرا را از بلا نجات دهند . و سر به .

**گهریانیدن** (geriânidan) ف . م . ب .  
گریستن گشتن . و گریستن فرمودن .



گره پرداز (gerye-pardâz) ص .  
پ. یکی و گریه آور .

گره زنان (gerye-zanân) بر گریه  
کنان (gerye-konân) م. پ. ف. گریه کنده .

گره گاه (gerye-gâh) ا. پ . جای  
گریه کردن .

گره گز (gerye-ger) ا . پ . گریه  
کنده .

گره مند (gerye-mnud) و گریه ناک  
(gerye-nâk) ص. پ. یکی و گریه آور .

گره هایبای (gerye-hâya-hây)  
و گریه هایبها (gerye-hây-hâ) و

گریه هایبهای (gerye-hây-hây) ا .  
پ . گریه و زاری و فغان .

گر نیدن (geryidan) ف . ل . پ .  
گریستن .

گزار (gaz) ا . پ . ذرع . و پیمانہ ای  
از چوب و یا آهن که بدان جامه و پارچه و زمین

و جز آن آری پیمانند و اندازه گیرند . و درختی  
کوچک که بیشتر در کنار رودخانه ها میروید

و بنازی طرفان گویند و در جنگل خبیص کرمان  
این درخت بسیار کلان و بزرگ می باشد . و نیز

نیز بر روی کمان که در سر آن باریک و میان آن  
کنده باشد . و گز انگبین . و گز شاه : که ذرع

شاه نیز گویند عبارت از شانزده گره و هر گره  
در برابر . و گز شایمان و یا گز ملک : یک

نوع ذرع معمول خراسان بمقدار یکناشر و  
بیم آدم مستوی الخلقه .

گزار (gaz) ص . پ . گزیده و نیز و تنده  
و زبان گز : چیزی که بواسطه تندی زبان

را می گردد .  
گزار (gez) ا . پ . بدان و سن .

گزار (gazâ) ا. پ. گزنده و خسروزیان  
گزار (gazâ) ص. پ. گزنده . و گزنده رسانده  
و معتر .

گزار (gozâr) ا. پ. مبرووه و گذار .  
و نشتر حجام و مضاد . و طرح و نقش باریک و کم

رنگی که نشانان و مصوران اوله کنند و سپس  
پرداز کرده رنگ آمیزی کنند . و اما وادی

دین وادی نماز . و خواب مقابل بیداری و  
رویا .

گزار (gozâr) ص . پ . گسز برنده و  
گذارنده . و ترک کنده . و ادا کنده و بجا آورنده

و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند  
راه گزار : عبور کننده راه . و نماز گزار :

ادا کننده نماز و بجا آورنده نماز .  
گزار ا (gozârâ) ص . پ . ادا کننده

و بجا آورنده .  
گزار ا (gozârâ) ا. پ. سخن گزار و ادا

کننده سخن .  
گزار ایدن (gozâridan) ف . م . پ .

ادا کردن و گذاردن و بجا آوردن . و ترک کردن .  
و ادا کردن دین . و بجا آوردن نماز . و طرح

کردن صورت و نقشه و جز آن .  
گزار ده (gozârde) ص . پ . قرض

و دین ادا شده .  
گزاروش (gozârec) پ . م . ح . گزاردن

ا . تعبیر خواب . و شرح و تفسیر و عبارت و بیان  
و گفتار . و ادای سخن و ادای دین و قرض . و

ترک و در گزار و پیشکش .  
گزارش کن (gozârec-kon) ا . پ .

معیر . و مفسر و بیان کننده .  
گزارش گز (gozârec-ger) ا . پ .

معیر و آنکه تعبیر خواب می کند . و گذراننده .  
و آورنده . و برنده . و قبول کننده و راضی

گزار شغری (gozârec-gori) ا .  
پ . بیان و تعبیر و تفسیر .

گزارشن (gozârecn) ا . پ . تعبیر  
خواب و گزارش . و تفسیر و شرح و بیان و گفتار  
و ادای سخن . و ترک و گزاردن

گزارش نامه (gozâr-âme) و  
گزارشی نامه (gozârâci-âme) و

گزار نامه (gozâr-nâme) ا . پ . کتاب  
تعبیر خواب . و کتاب تفسیر . و حاشیه بر کتاب .

گزارنده (gozârânde) ا . پ .  
گذراننده و ادا کننده . و گوینده . و نگارنده . و

نقش کننده و طرح کننده .  
گزاره (gozâre) ا . پ . شی و چیز و

ماه . و کار و عمل . و تاریخ و حکایت .  
گزاره (gozâre) ا . پ . تعبیر خواب .

و شرح و بیان و عبارت . و زبانی و فزوانی و  
میالنه .

گزاره نامه (gozâre-nâme) ا . پ .  
تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب و گزارش نامه و

تفسیر نامه .  
گزار ایدن (gozâridan) ف . ل . م .

پ . گزاردن و ادا کردن . و ادا کردن دین . و بجا  
آوردن نماز . و سخن گفتن . و گذرانیدن . و در

گذر کردن . و پیشکش نمودن . و طرح کردن  
نقشه و صورت و جز آن . و نقشه

گزار ایدن : نقش نهادن .  
گزارز (gozârz) ا . پ . بی آرامی و

اضطرابی که برای شخص از خشم و حرارت  
و جز آن پدید می آید .

گزارستن (gozârstân) ف . م . پ .  
دباغت کردن و آراستن پوست . و سنگ نصب

کردن .  
گزارستن (gozârstân) ف . م . پ .

گذشتن و ترک کردن . و ادا کردن دین . و  
دادن توان و جریانه . و تجدید کردن اجزاء

و ماتدآن . و پیشکش دادن جهت بخشیدن گناه  
جرم و تفسیر . و بخشیدن گناه . و طرح کردن صورت

و نقشه و رسم کردن . و اجازه عبور دادن .  
گزارف (gozârf) و (gozâf) م . م . پ .  
پ . پیوده و هرزه و بی فایده و عبت و سبند

<p>گرمان : گزر صحرانی که یکی از اجزای سبزی صحرانی است .</p> <p><b>گزره</b> (gazore) ۱ . پ . گیاهی خوشبوی که سرزهره نیز گویند .</p> <p><b>گزرف</b> (gazl) و (gozl) ۱ . پ . قیر . و سیم سوخته . و سواد زورگری و گزرف .</p> <p><b>گزرك</b> (gozek) ۱ . پ . مزه . و مزه شراب . و هر چه بدان تغییر یافته‌اند . و سرمازده . و دیوریشطان . و <b>گزرك زدن</b> زخم : چین دار شدن .</p> <p><b>گزرك زده</b> (gazel-zade) ص . پ . زخم چین‌دار شده دوهم کبیده شده .</p> <p><b>گزگزرچستن</b> (gaz-goz-jstan) ف . ل . پ . برجستن از روی سرور و شادی .</p> <p><b>گزلك</b> (gozlek) و (gezlek) ۱ . پ . کارد کوچک دسته دواز . و نوعی از قلم تراش که سر آن رنگت و دنباله اش باریک بود .</p> <p><b>گزوم</b> (gazm) ۱ . پ . دوخت گز و طرفاء .</p> <p><b>گزوما</b> (gazmā) ۱ . پ . نوعی از ترشک .</p> <p><b>گزمازك</b> (gaz-māzak) و <b>گزمازو</b> (gaz-māzu) ۱ . پ . بار دوخت گز .</p> <p><b>گزمره</b> (gazmar) ۱ . پ . حساب و عددشماره اندازه بناها .</p> <p><b>گزومه</b> (gozme) ۱ . پ . شکر دوپاسان شب و عس .</p> <p><b>گزوند</b> (gazand) ۱ . پ . آسیب و آفت و زیان و ضرر و خسارت و رنج . و چشم زخم .</p> <p><b>گزوندوسان</b> (gazand-rasū) ص . پ . مضر و مفسد و ضرر رسان .</p> <p><b>گزوندوسانی</b> (gazand-rasāni) ۱ . پ . مضر و اضرار .</p> <p><b>گزندگامان</b> (gazandagān) پ . ج . گزنده .</p>	<p>زخم کتفه . و گزند رساننده و آزار کننده .</p> <p><b>گزایان</b> (gazāyan) ص . م . ف . پ . آزار رساننده و ستم کنند مضر و مفسد و پانگاز و آزار کنان .</p> <p><b>گزایستن</b> (gozayestan) ص . م . پ . گذشتن . و در آمدن و داخل شدن .</p> <p><b>گزایش</b> (gazāyec) و (gezūyec) ۱ . پ . چوبی که بدان ستور راراند . و بیج و بیجش .</p> <p><b>گزایش</b> (gazāyec) و (gezāyec) ص . ف . پ . در غورو لایق و سزاوار .</p> <p><b>گزاینده</b> (gozāyande) ۱ . پ . درآینده و داخل شونده . و فشارنده . و کار مهم .</p> <p><b>گزایدن</b> (gazāidan) ص . م . پ . گزیدن . و جوو و ستم کردن .</p> <p><b>گزایدن</b> (gezāidan) ص . م . پ . کاشتن و زراعت کردن .</p> <p><b>گزید</b> (gozid) و <b>گزید</b> (gozide) ۱ . پ . پلوان و گرد .</p> <p><b>گزرو</b> (gozar) ۱ . پ . جزو و گیاهی بستانی و از طایفه چتری که ریشه آن موسوم بزردک ما کول است .</p> <p><b>گزرو</b> (gozar) ۱ . پ . معبر و راه . و کبه و خرچین شان . و خواب و رؤیا .</p> <p><b>گزرو</b> (gozar) و (gozer) ۱ . پ . گزیر و چاره و علاج . و <b>گزرو نیست</b> : یعنی چاره نیست .</p> <p><b>گزروان</b> (gozarān) ۱ . پ . چاره و علاج .</p> <p><b>گزروند</b> (gozard) ۱ . پ . چاره و علاج . و <b>ناگزروند</b> : لاعلاج و ناگزیر .</p> <p><b>گزردن</b> (gozardan) ص . م . پ . علاج نمودن و چاره کردن .</p> <p><b>گزرونامه</b> (gozar-nāme) ۱ . پ . تفسیر نامه و کتاب تفسیر خواب و گزرو نامه .</p> <p><b>گزرو</b> (gozaru) ۱ . پ . بلفت مردم</p>	<p>و مسرف و اسراف کار . و بسیار وی حساب و بی حد . و <b>گزارف کردن</b> : ویران کردن و خراب کردن . و <b>گزارف گفتن</b> : عیب و بیوه گفتن . و بسیار گفتن . و <b>گزارف اف</b> : بدس و گمان و خیال . و بطور اتفاق . و</p> <p><b>بگزارف ستاندن</b> : گرفتن و خربیدن چیزی را بدون تعیین مقدار و بدون وزن و بدون اندازه بدون تعداد . و <b>بگزارف فروختن</b> : بقیمت زیاد فروختن بی اندازه و بمقدار زیاد فروختن .</p> <p><b>گزارف رنگان</b> (gazāfrāngān) ۱ . پ . شتاب و تمجیل .</p> <p><b>گزارفه</b> (gezāle) ص . پ . بی حد و بی حساب و بسیار . و هرزه و بیوه . و بیوه‌گری کار عبث . و دودخ .</p> <p><b>گزارفه کار</b> (gezāle-kār) ص . پ . آنکه کاری را از روی هوای نفس می‌کند و بیوه کار . و مردم‌گول .</p> <p><b>گزان</b> (gazān) ص . پ . گزنده و نیز و تند .</p> <p><b>گزان</b> (gozān) ص . پ . پست و پست‌کنان .</p> <p><b>گزانگبین</b> (gaz-angobin) ۱ . پ . شبنمی که بر دوخت و جز آن می‌نشیند و مانند زنجبین منتقد میگردد .</p> <p><b>گزاییدن</b> (gazāyidan) ص . م . پ . گزیدن کناییدن . و جفا کردن و ستم نمودن .</p> <p><b>گزاورنگان</b> (gazāvrāngān) ۱ . پ . گراف و رنگان و شتاب و تمجیل .</p> <p><b>گزاورنگان</b> (gazāvrāngān) ۱ . پ . شتاب و تمجیل و سرعت و چالاکي .</p> <p><b>گزاوه</b> (gezāve) ۱ . پ . کجابه ای که بر شتر و یا بغل بندند .</p> <p><b>گزای</b> (gazāy) ص . پ . گزنده . و</p>
--	---	---

که از آن خیمه وسایان سازند و مردمان فقیر جامه کنند.	و ترجیح دادن. ویاری کردن .	گزنندگی (guzandegi) ۱. پ. اکالی و نیش زدگی و گزیدگی .
گزینده (gozine) ۱. پ. گزیده و بر چیده و انتخاب کرده شده .	گزیدنی (gozidani) ۱. پ. هر چیز گزیده و پسنیده شده و سزاوار گزیدن و پسندیدن .	گزنده (gozande) ۱. پ. نیش زنده . و ستم و ساندندم جور کننده . و زهر دار . و حشرات زهدار . ج : گزندگان .
گزینده (gozine) و گزینشی (gozini) ۱. پ. خاصیت و خلقت و صفت و طبیعت .	گزیده (gezide) ۱. پ. ملسوع و و ملدوخ . و ترسیده و سهنالك آزرده و مضطرب . و رنجیده و راهه کرده .	گزننگین (gozangobin) و گزننگو (gozangu) ۱. پ. گرانگین .
گزیده (gezide) ۱. پ. و جزیه .	گزیده (gozide) ۱. پ. پسنیده و انتخاب شده و مرجع و منتخب . و مخصوص و خاص . و خوشتر و بهتر . و انتخاب و ترجیح و مدد ویاری . و نام بازی مرکب دکانرا که خرنیده و یاغیزگیر نیز گویند . و نام کتابی دوتاریخ تصنیف حمدافه ستونی . و نیز نام کتابی در اخلاق تصنیف محمد بن طاهر شافعی علیه الرحمه .	گزنند (gazuand) ۱. پ. جوال پرازگاه . گزنه (gazne) ۱. پ. گیاهی دارویی که اجاره نیز گویند .
گزار (gojā) ۱. پ. حوصله و چینه دان مرغ .	گزار (gozār) ۱. پ. و باکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزنی (gozany) ۱. پ. ترو خشک . و گیاه زمستانی .
گزدهم (gojādehan) ۱. پ. نام پهلوانی ایرانی حاکم دژ سید .	گزیر (gozīr) ۱. پ. وزیر . و باکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزیت (gazit) ۱. پ. خراج و زری که همه ساله حکام از رعایا گیرند . و جزیه و زری که از کفار ذمی ستانند .
گزوف (gojā) ۱. پ. قیر . و سیم سوخته . و مواد زرگری و زکرف .	گزیر (gozīr) ۱. پ. وزیر . و باکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزیت (gozīt) ۱. پ. پسنیده و گزید و اختیار کرده شده و انتخاب شده .
گزماو (goj-gāw) ۱. پ. بزگار و گاو دریایی .	گزیر (gozīr) ۱. پ. یاری و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و دهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزید (gazid) ۱. پ. هدیه و تحفه و رشوه و پاره . و گزیت و خراج و جزیه .
گزوم (gojūm) ۱. پ. اندوه و دلتگی . و درخت سده . و درخت پشه غال .	گزیر (gozīr) ۱. پ. یاری و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و دهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزید (gozīd) ۱. پ. پسنیده و گزین شده . و نوعی از بازی که خرنیده نیز گویند .
گزونی (gojūni) ۱. پ. بامی که از نی سازند . روی آرا از گل پیروشد .	گزیره (gozīre) ۱. پ. چارم و علاج . گزین (gozīn) ۱. پ. گزته و انجره .	گزیدگان (gozīdagan) ۱. پ. ج. گزیده .
گزه (goje) ۱. پ. نام یک قسم سگی .	گزین (gozīn) ۱. پ. گزنده و منسوب بگز .	گزیدگی (gazīdagi) ۱. پ. لسع و لدغ و نیش زدگی و دندان گرفتنی .
گزار (gosār) ۱. پ. بر گذارنده . و بردارنده . و خوردنده . و غم گزار : بردارنده غم . و آزماینده غم . و همی گزار : خوردنده می .	گزین (gozīn) ۱. پ. پسنیده و انتخاب شده . و انتخاب کننده . و خلوت گزین : انتخاب کننده خلوت و شایق و مایل بتجارتی مجدد و عزلت گیرنده از دنیا .	گزیدگار (gazīd-gar) ۱. پ. باج گزار و مالیات ده و اهل ذمه و ذمی و جزیه گزار .
گساردن (gosārdan) ف م پ . گذاشتن و ترک کردن . و می خوردن . و غم آزمودن .	گزینش (gozīnec) ۱. پ. پسنیدگی و خاصیت . و برگزیده .	گزیدگی (gazīdagi) ۱. پ. لسع و لدغ و نیش زدگی و دندان گرفتنی .
گسارده (gosārde) ۱. پ. گذاشته و ترک شده .	گزیننده (gozīnande) ۱. پ. افسا - گزیدن . انتخاب کننده و پسنند کننده .	گزیدن (gazīdan) ف م پ . پسنیدن و اختیار کردن . انتخاب نمودن . و برچیدن .
گسارنده (gosārānde) ۱. پ . خوردنده و نوشنده . و بردارنده . و گسارنده می : باده نوش . و سانی .	گزیننده (gozīnande) ۱. پ. افسا - گزیدن . انتخاب کننده و پسنند کننده .	گزیدن (gazīdan) ف م پ . پسنیدن و اختیار کردن . انتخاب نمودن . و برچیدن .
گسارندن (gosārāndan) ف م پ .	گزینده (gozīne) ۱. پ. چکش و پتک دوازسگران . و گنجینه و مخزن . و کرباس گنده	

ورخه. وشکگی. وانطاع. ورهه-شکگی.	وفرش کردن و فراز کردن. و منشر ساختن. و گسرفه گنایدن.	شکافتن. و گسختن. و گسداختن. و حل کردن. و نوشیدن.
<b>گست</b> (gosestan) و (gostostan) فـ.ل.	<b>گسترانیده</b> (gostarānide) م. پ.	<b>گساریدن</b> (gostāridan) م. پ.
م. پ. بریدن و جدا کردن. و بریده و شکسته شدن. و منقطع گشتن و پاره شدن و روا شدن.	فرش شده و پهن شده.	گاردن.
<b>گسته</b> (goseste) و (goste) م. پ.	<b>گستر دن</b> (gostardan) ف.م. پ.	<b>گساییدن</b> (gostānidan) م. پ.
بریده و جدا شده و قطع شده.	و پهن کردن و منبسط کردن. و منشر کردن. و بستر انداختن. و فرش کردن. و آراستن. و فروچیدن.	گسستن گناییدن.
<b>گسته پی</b> (goste-pay) م. پ.	<b>گستر دنی</b> (gostardani) ا. پ.	<b>گست</b> (gast) م. پ.
کمانی که از آن پاره شده باشد.	و بساط. و مست. و هر چیز گسترده شده.	و زشت و رسوا و وضیح و فرومایه و نازبیا.
<b>گسته دل</b> (goste-del) م. پ.	<b>گستر ده</b> (gostarde) م. پ.	<b>گستاخ</b> (gostāx) م. پ.
شکسته دل.	شده و فروچیده و فرش شده مانند بستر و بساط.	و خوددین.
<b>گسته روده</b> (goste-rūde) م.	<b>گسترده</b> (gostarde) ا. پ.	و جسور و بی شرم و بی حیا. و دلبر و بی باک و مشهور. و تند و بی ادب. و بی رحم.
پ. اسهال دار و آنکه بیلا بیچش شکم باشد.	و پایه و بنیاد.	<b>گستاخانه</b> (gostāxāne) م. ف. پ.
<b>گسته عنان</b> (goste-enān) و	<b>گسترده گام</b> (gostarde-kām) م.	پ. <b>گستاخ دست</b> (gostāx-dast) م. پ.
<b>گسته لگام</b> (goste-legām) و <b>گسته</b>	پ. گامیاب و پیره منداز هر چیزی.	چاپک دست. و جلد و تند کار.
<b>مهار</b> (goste-mihūr) م. پ.	<b>گسترش</b> (gostarec) م. ح.	<b>گستاخ روی</b> (gostāx-ruy) م. پ.
سراکش. و مردم دلیر و بی پروا و جنگجو.	ا. هر چیز که توان فروچید و پهن کرد مانند دام و بساط و فرش و جز آن.	بی شرم و بی حیا و بی ادب.
<b>گسته نور</b> (goste-nūr) ا. پ.	<b>گستر یدن</b> (gostaridan) ف.م. پ.	<b>گستاخی</b> (gostāxi) ا. پ.
ماه نور. و بیاله شرابخوری از طلا و یا نقره باندام کشتن.	فرو چیدن و پهن کردن. و آراستن.	و خود بینی و بی ادبی و ترک ادب و درشتی و تندی. و آشنایی و مصاحبت و محرمیت. و
<b>گسل</b> (gospel) م. پ.	<b>گستوان</b> (gostovān) ا. پ.	<b>گستاخی کردن</b> (گسارت کردن. و استغمای ملامت و ملاحظت نمودن.
ورداشونده. و شکافته شده. و جان گسل: جان گسیخته. و غم گسل: بر باد دهنده و تلف کننده غم و اندوه.	ا. پ. - سرگی ادب و استرو غرور جز آن.	<b>گستر</b> (gostar) ا. پ.
<b>گسلانیدن</b> (gospelānidan) ف.م. پ.	<b>گسته</b> (gaste) ا. پ.	و غلاف. و خار سیاه و سپید.
گسیختن. و گسیختن گنایدن. و از هم جدا کردن.	و گسته و گرسنه.	<b>گستر</b> (gostar) م. پ.
<b>گسله</b> (gosele) ا. پ.	<b>گسته هم</b> (gostahem) ا. پ.	و فرازنده و منبسط کننده. و پاشنده و پراکنده کننده و منشر کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال بشود مانند: <b>ضیا گستر</b> : آن که روشنی منشر و پراکنده میکند. و <b>وفا گستر</b> : کبیکه وفا و صداقت منبسط و آشکار نموده و همه مردم بدان اعتماد دارند. و <b>مکرم گستر</b> : افزاینده مکرمت. و <b>یار جفا گستر</b> : مسموق افزاینده جفا.
پاره شکسته و ضلع.	<b>گستی</b> (gasti) ا. پ.	<b>گستر اندن</b> (gostarāndan) و <b>گسترانیدن</b> (gostarānidan) م. پ.
<b>گسلیدن</b> (gospelidan) ف.ل. پ.	و درشتی و نازیبائی.	پ. <b>گستر</b> (gostarānidan) م. پ.
و از هم جدا کردن.	<b>گسختن</b> (gosextan) ف.ل. م. پ.	
<b>گسن</b> (gosan) ا. پ.	شکستن. و شکافتن. و دریدن. و دفع نمودن. و دست گردانیدن. و جدا کردن. و روا کردن. و شکافته شدن. و شکسته شدن. و روا شدن. و دست گسختن.	
<b>گسنامار</b> (gostnāmār) ا. پ.	<b>گستگی</b> (gostegi) ا. پ.	
نهایت گرسگی.	و شکاف	
<b>گسنده</b> (gosande) ا. پ.		

آرزو و آشتنا . و مغز دوخت .

**گسنگی** (gosnagi) ۱. پ . گرسنگی و جوع و گسنگی .

**گسغه** (gosne) ص . پ . گسغه و گرسنه .

**گسی** (gosi) ۱. پ . رغصت و اجازت . و دواع . و روانه و واهی . و دفع . و فرمان رغصت و روانگی . و کاملی و سستی و تنبلی و گزانی .

**گسیختگی** (gosixtagi) ۱. پ . رها شدگی . و قطع شدگی و جدا شدگی .

**گسیختن** (gosixtan) ف ل م . کسختن .

**گسیخته** (gosixte) ص . پ . رها شده و راشده و جدا شده .

**گسیل** (gosil) ۱. پ . کسی . مر . کسی (gosi) . و **گسیل کردن** : فرستادن و روانه کردن .

**گسیلا** (gosilā) ۱. پ . غم شدگی و دوتا شدگی . و پارگیاهی . منی که کجوله نیز گویند و بتازی اذاراتی .

**گش** (gac) اوص . پ . خوب . خوش و زیبا و خویری . و نازک و لطیف و ظریف . و لاز و کرشمه دختران . و حال خوش زنان خوب صورت و خوشگل . و شادمانی و خوشی و شادی . و کشتی و سفینه . و ممانت و مزاحمت . و تعرض و جلوه گیری . و چاره **گس** (gac) ۱. پ . دل و قلب .

**گش** (goc) ۱. پ . هر يك از چهار خلط بدن . و **گش زرد** : صفرا . و **گش سپید** : بلغم . و **گش سرخ** : خون . و **گش سیاه** : سودا .

**گشا** (gock) ص . پ . گشاینده و رها کننده و کشا .

**گشاد** (gocād) پ . جم . گشادن . اوص . فراخ و پهن . و عرض . و شش و ظفر . و

خوش و رغصت . و خوشی و سعادت . و رها کردگی

تیر از شست . و گرفتن دار و گردود بازی نزد . و **گشاد کار** : افتتاح و یا انجام کار .

**گشادگی** (gocādagi) ۱. پ . پهنی و فراخی و وسعت .

**گشادن** (gocādan) ف . م . پ . گشودن و باز کردن . و آشکار کردن . و کشادن .

**گشاد نامه** (gocād-name) ۱. پ . منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان فرمانت و کتابت . و دیباچه و آنچه در اول کتاب تویند .

**گشاده** (gocāde) ص . پ . مفتوح و واکرده و گشوده .

**گشاده ابرو** (gocāde-abru) ص . پ . ابرو گشاده و شادمان و مسرور .

**گشاده پیشانی** (gocāde-piāni) ص . پ . نروانی . و خنثوری .

**گشاده دل** (gocāde-del) ص . پ . جوانمرد و دارای بخشش .

**گشاده رو** (gocāde-ru) ص . پ . ورو باز و بشاش . و مقبول و خوشگل .

**گشاده زبان** (gocāde-zāban) ص . پ . فصیح و بلیغ .

**گشاده زلف** (gocāde-zolf) ص . پ . آنکه موهای وی گشاده بود . یافته نباشد .

**گشاده سخن** (gocāde-saxon) ص . پ . فصیح و زبان آآور .

**گشاده کف** (gocāde-kal) ص . پ . جوانمرد و سخن و با سخاوت .

**گشاده مشرب** (gocāde-miācrab) ص . پ . خوش باور . و خوشحال و شادمان .

**گشاده هنگامان** (gocāde-hangāmān) ۱. پ . نضول چهارگانه یعنی بیار و تابستان و پاییز و زمستان .

**گشادی** (gocādi) ۱. پ . پهنی و وسعت و فراخی .

**گشاسب** (gocāsb) ۱. پ . گشاسب .

**گشاک** (gocak) ۱. پ . عند و بازوی دراز یعنی از سردش تا آرنج .

**گشایانیدن** (gocāyānidan) ف . م . پ . کشادن فرمودن و کشانیدن .

**گشاینده** (gocāyānde) اضا . پ . باز کننده و فراخ کننده .

**گشپ** (gacsb) ص . پ . بر چهنده . و ذخیره کننده .

**گشپ بانو** (gocb-bānu) ۱. پ . نام دختر و ستم .

**گشت** (gact) پ . جم . گشتن . ۱. مشی و سیر و گردش و خرام و نظاره . و جستجو . و گردش در شب جهت پاسبانی و طواف . و تخرج و تماشا . و بازی . و معصوم . و حکم . و حالت و چگونگی و وضع کار . و چگونگی کار . و

کدو . و حنظل . و **گشت کوه و دشت** : سیر و گردش در اطراف کوه و بیابان . و **گشت**

و **گزار کردن** : تخرج کردن و سیر کردن و گردیدن .

**گشتا** (gocā) ۱. پ . بهشت و جنت .

**گشتاسب** (gocāsb) ۱. پ . برضی که میان خلق و خالق است بر وی رسیدن فیض حق . و نام پنجم پادشاه کانی که ششزودشه در زمان سلطنت وی بموت گردید .

**گشتاسبی** (gocāsbī) ۱. ص . پ . نام آنشکده ای که آذر گشپ نیز نامند . و منسوب بگشاسب .

**گشت بر گشت** (gact-bar-gact) م . پ . بیج بر بیج .

**گشت بر گشت** (gact-bar-gact) ۱. پ . نام گیاهی مانند وسمان بهم تافه و بوبرم پیچیده .

**گشتب** (gactānb) ۱. پ . گشتاسب .

**گشت سلامی** (gact-salāmi) ۱. پ .



خراس را که ماضی صحیح گشت.

**گشتک** ( gactak ) آ . پ . حجاز و سرکین گردان.

**گشتگی** ( gactagi ) آ . پ . آغلاب و سرکشی و خودسری .

**گشتن** ( gactan ) ف . ل . م . پ . گردیدن و چرخیدن و باز گردیدن . و تغییر کردن و تبدیل نمودن . و اعاده کردن و باز آمدن . و عود کردن .

و بدست آوردن . و باز گردیده شدن . و بدست شدن . و منتظب شدن . . . . . و دیدن . و معکوس شدن . و گذشتن . و کوچ کردن . و روانه شدن . و **گشتن روی** : پزیشانی که در

دروزی بدید آید بانسج و برگشتگان و اجزای و بیچیزی چشمها و بیچزدگی بین و بدانم از طرف آن بوجین دارشدن روی . و **باز گشتن** : رجعت کردن و برگردانیدن و برآین آمدن .

**گشتن** ( zeelan ) ف . ل . م . پ . آج کردن و غم کردن . و غم شدن و مایل گشتن .

**گشته** ( gaete ) م . س . ل . م . گ . دیده . و آیس آمده . و باز گشته . و معکوس . و نده . و مشکل شده . و برقرار . و تغیر یافته . و کوچ و اجزای

**گشته** ( gaete ) م . س . پ . ب . گردیده .

**گشتی** ( gacti ) آ . پ . پادبان و نگهبان . و پادبان شب . و خوشی و شادی . و صحت و تندرستی . و مسرور و شادمان و خوشحال .

**گشتیا** ( gactya ) آ . پ . شیکه و درگرمه و پادبان شب .

**گشپ** ( gacash ) آ . پ . اشرافی و نابین . و روشنائی و خطی و پرتر .

**گشپ** ( gacash ) م . پ . پرتند . و برجهده . و همیشه بخود ترکیب استعمال میشود .

**واژ د گشپ** : خدایست .

**گشف** ( gaef ) آ . پ . فر و سیم سوخته . و سواد زورگری .

**گشن** ( goen ) و ( gacan ) م . س . پ . سیار و براران و انبوه .

**گشن** ( goen ) آ . پ . برافروغ . و نراز . م . حیوانی . و خامان . و طالب . و شدن بر . و طالب شدن ماده . و حاصل و بستن

و باز داری . و باز داری خرما . و **بگشن آمدن** : طالب شدن بر ماده . و ماده نرزان . و مایل و شایق بسیار داری شدن . و **گشن دادن** : بر پرورد ماده کشیدن . و گذاشتن

حیوان بر ماده را در آستانه کردن خرما . نرزان بر خرما این ماده . و **گشن گرفتن** : زخمی کردن حیوان ماده و آستان شدن .

**گشنیز** ( gaen-luz ) آ . پ . س . پ . **گشن خواجه** ( gashn-khaleh ) م . س . پ . طالب و شایق . و **گشن خواجه شدن** : طالب بر شدن .

**گشن شاخ** ( gaen-shax ) م . س . پ . داری شاخه بسیار .

**گش نشین** ( gash-nashin ) آ . پ . م . م . روز چهارم از هر ماه .

**گشنگی** ( gashnagi ) آ . پ . م . حوغب و گریزی .

**گشن ناک** ( goen-nak ) م . س . پ . باربار و استن .

**گشته** ( gaete ) م . س . پ . گردیده .

**گشتی** ( goeni ) آ . پ . جد شدگی حروان نر ماده با هم عمل تواند . و انسانگی کرد خرما این بر سر آمدن ماده . و **گشتی کردن** : تولید کردن و با هم چه شدن .

**گشن یافته** ( goen-yafte ) م . س . پ . لغت گرفته و باردار شده . و پوشیده شده . و آشتر شده .

دار شده . **گشیز** ( gaeniz ) آ . و . س . پ . شاهان و خرسند و سرور و خوشحال . و شادی و شغف . و خوشی و خرمی .

**گشیز** ( gecniz ) آ . پ . یکنوع گیاه از طایفه چتری که برگ آن در پرده آبیان داخل کنند .

**گشیز حصرم** ( gecniz-hesrem ) آ . پ . شراب انگوری .

**گشود** ( gaend ) آ . پ . گشاده و شکاف و سوراخ .

**گشودن** ( gacudan ) ف . م . پ . گشادن و باز کردن .

**گشی** ( gacai ) و ( gacai ) آ . پ . حوش و خوشحالی . و تندرستی .

**گشی** ( gacai ) آ . پ . حراستگی و جود گیری و باز رفتاری .

**گشا** ( gata ) آ . پ . چوگان .

**گفت** ( goli ) پ . ح . م . گفتن . و انحصار و کلام . و س . س . گفته . و قول و بیان و گفتار . و گفته . و مکالمه . و هر چه میگفت و کیفیت . و هر بار چه می گویند و بساطت آن از هم و در اخبار آن نگاشته . و **گفت گو** : **یا گفت و گو** و **یا گفت و گوی** :

مکانه . و قول . و آواز . و شهرت . و خبر . اخبار و نطقه . و حد و معادله و اندازه و سوسمت و مساز شده . و بلی و ذل و پر حری و زیانی کردن . و **گفت و شنید** : سزا و جرات و مکالمه و معاشرت . و مشورت و معاضه و معاضه .

**گفتا** ( gata ) آ . پ . س . پ . س . پ . **گفتار** ( gata ) آ . پ . کلام و سخن . و تقریر و بیان . و قول و گفته و بحث و جدل . و فصل و شوکر **گفتار** : شیرین زبان . و مکالمه

و فصل و شوکر **گفتار** : شیرین زبان . و مکالمه

با حلاوت .

**گفتار دید** (gofār-did) ا.ب. تامل و نکر . و گفتار با تامل .

**گفتاریدن** (gofāriden) ف.ل. پ . گفتن و حرف زدن .

**گفتان** (gofān) ا.ب. مبلغ . و ہر پرندہی مانند آن . و ماہی سبز رنگ .

**گفت شنید** (gofā-shanid) ا.ب. مکالمہ و معاورہ و مباحثہ .

**گفتگو** (gofā-gu) ا.ب. مکالمہ و جواب و سوال .

**گفتن** (gofān) ف.ل.وم. پ. بیان کردن یا زبان و کلام و کپ زدن و حرف زدن .

و باہگ زدن و آواز کردن . و تفریح کردن و بیان نمودن . و خواندن و قرائت کردن .

تکلم کردن . و نظم کردن شعر . و گناہن باز کردن و شکستن . و **بازگفتن** : دوبارہ گفتن . و بنامہ بیان کردن .

**گفتنی** (gofāni) ا.ب. پ . ہر چیز قابل گفتہ شدن .

**گفتہ** (gofā) ا.ب. بیان شدہ زبان . و لفظ و سخن . و **گفتہ شدن** : بیان شدن و آنگار شدن .

**گفتی** (gofā) ا.ب. سخن و گفتار و تکلم . **گفتی** (gofā) ا.ب. ہر چیز گفتہ شدہ و ہر مطلب گفتہ شدہ .

**گل** (gel) ا.ب. خاک بآب آمیختہ و کلوخ . و خاک نمجید و خشک شدہ . و **گل ارمنی** :

کلی سرخ رنگ سیاہی مایل کہ از ارمن آوردند . و **گل اقریطس** : یکنوع گلی کہ از یونان

آوردند . و **گل پارسی** : گلی کہ زنان بدان سر شویند و گل سرشور نیز گویند . و **گل**

**پڑوودہ** : بن آدمی . و **گل حکمت** : یکنوع گلی کہ ظریف شیشہ ای و بدان اندود کنند تا از تابش آتش تترکدہ . و **گل**

**خراسانی** : گل سپید کہ جہہ دفع تو و آشوب دل آزا خورند . و **گل زرد** :

یک قسم گلی کہ از نزدیکای قطعیہ آوردند و بازی طین الصنم و باطین الاصفر خوانند . و

**گل سرخ** : گل ارمنی . و **گل سرشوی** : گل باری . و **گل سفید** : گل خراسانی .

و **گل شاہوسی** : یک قسم گلی کہ دوپب مانند گل مخوم بکاربرند . و **گل قبرس** :

یک قسم گلی کہ از جزیرہ قبرس آوردند . و **گل مختوم** : یکنوع گلی سرخ رنگ بسیار

اہلسودت استعمال کند . و **گل مصری** : یکنوع گلی کہ از مصر می آوردند . و **گل**

**نہشتہ** : گل مخوم .

**گل** (gol) ا.ب. اجزاء از بعضی نباتات کہ پیش از بار دادن شکستہ میشود و بار را

پدید میآورد . و سوری و ورد . و **اگر آتش** : و رنگ سرخ . و سربیم سوختہ ذیلہ شمع و

چراغ . و سیدہ چشم . و قیلہای دوزخیم جہہ آوردن ریم و جز آن گذاوند . و سوراخی

کہ ریم از آن می پالاید . و داغی کہ از اثر سوختگی پدید آید . و **اگر افروختہ ای** کہ

جہہ دود کردن تباکود سرغیان می گذارند . و **یک بختی و بختیاری** . و **گل اربہ** :

یک قسم گیاهی کہ از شام آوردند و غیر یہ نیز گویند . و **گل آسمان** : آفتاب . و **گل**

**اشرفی** : یک قسم گلی طلایی رنگ . و **گل آسمین کردن** : لباب کردن و پر کردن

ظرف . و **گل اورنگ** : نام یک قسم گلی . و **گل بافرمان** : گل بنفشہ . و **گل بی**

**فرمان** : یک قسم گلی سرخ رنگ کہ در مرغ زار میرویید . و گل شقایق . و **گل پارسی** :

گل سرخ بر رنگ رمبتر . و **گل پیادہ** : ہر گل سحرانی . و ہر گلی کہ بوہ آن بزرگ

باشد مانند نرگس و سوسن و بنفشہ . و **گل قر:** گل نازہ . و عارض خربان . و دوست میریان .

و **گل جھری** : یکنوع گلی خوشبو و طلائع رنگ . و **گل چین** : گلزار از ہر برگزین

و ناشاکرند . و **گل حجر** : آتش . و **گل خیرا** یا **گل خیرو** : گل شب بو . و **گل**

**دورنگ** : قسمی از گل زرد کہ یک روی ہرماہ آن زرد روی دیگرش سرخ است . و

**گل رعنا** : یک قسم گلی کہ دون آن زرد و از بیرون سرخ است . و **گل زرد فلک** :

آفتاب . و **گل سرخ** : ورد و جالوہ و سوری . و **گل سنگ** : قسمی از نباتات یعنی الفتح

کہ مردم فرنگ لیکن گویند . و **گل سوری** : قسمی از گل سرخ خوشبو . و **گل سوسن** :

قسمی از لالہ . و **گل شدن** : ظاهر و آنگار شدن . و رسیدن بہتہای بزرگی . و **گل صد**

**برص** : ہر گلی کہ دارای ہرماہ بسیار باشد . و **گل صدر** : **آسمان** : آفتاب عالیناب .

و **گل عباسی** : یک قسم گلی عجیب کہ دوزمان شاہ عباس صفوی ختم آزا از مملکت

پرو باریان آوردہ اند . و **گل عجایب** : نام یک قسم گلی . و **گل فرنگ** : قسمی از

گل سرخ . و **گل قحہ** : گل رعنا . و **گل کاجیرہ** یا **گل کاجیلہ** : گل کفتہ .

و **گل کردن** : گلی بر آوردن دخت . و ظاهر شدن و آنگار گفتن . و خاموش کردن

چراغ و شمع . و **گل گرفتن شمع** . و **گل کوزہ** : ہر گلی کہ در کوزہ گذارند و گل سفید شیبہ بگل

نسین . و **گل سرفقین** : چین گل چراغ و **گل سیتی** : قسم منحصری از گل سرخ . و

**گل مخمل** : یک قسم گلی سرخ برزدار . و **گل مشکین** : گل نسین . و **گل مکرر** :

شربت گل سرخ . و **گل نشاط** : شراب انگوری . و **گل یوسف** : بستان افروز کہ

ناج خسوس نیز گویند . و **گلاب** (el-eb) ا.ب. گل مخلوط با آب .





**گلشن طراز** (gol-shan-tarāz) ص. پ. باغبان و درخت نشان.

**گلشو** (gel-cu) ا. پ. گلی که در حمام پدید آید.

**گلشه** (gel-cah) ا. پ. آدم و کبوتر.

**گلشه** (gul-cah) ا. پ. گلشاه و مشرفه ورقه.

**گلشهر** (gol-cahr) ا. پ. نام زن پیران رومه.

**گل شیرین** (gel-shirin) ص. پ. نیک زاد و نجیب.

**گل عشر** (gul-usr) ا. پ. سرشتر بینی علامت و نشانی که برای هر آیه قرآن مجید در حاشیه گذارند.

**گلنچه** (golqace) ا. پ. غنلیج و گانچه.

**گلقر** (gel-qar) ا. پ. بنا و گل تار.

**گلقر** (gul-qari) ا. پ. کرک و پشم نرمی که از بین موی بر پاشانه برآورد و از آن شال بافتند.

**گلنچه** (gul-qence) ا. پ. غنلیج.

**گلنچه** (gol-qonce) ا. پ. غازمو سرخاب.

**گلننده** (gul-qunde) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای روشن.

**گلنونده** (gul-qunde) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای روشن و مردم هر دو حسرت و کاهل.

**گلنونه** (gul-qune) ا. پ. غازمو سرخاب و سرخی طبیعی و یا مصنوعی گونه ها.

**گلنچه** (gul-qice) ا. پ. غنلیج.

**گلف** (golal) ا. پ. یک قسم گل سرخ رنگ شبیه بگل سرخ.

**گلفام** (ol-fam) ص. پ. برگ گل و گلگون و مشوق.

**گلشنان** (gol-fecān) م ف و ص. پ. گل پاشان. و پندیده و مطبوع و خوش آیند.

**گلنهدنگ** (gol-felicang) ا. پ. آینه از فرو ریختن از جای بلندی میخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان.

**گلنقد** (gol-qand) ا. پ. مریای گسل سرخ که بافت ساده باشد و **گلنقد علی**: مریای گلی که بجای قند عمل استعمال کرده باشند.

**گلک** (golak) ا. پ. مصفر گل یعنی گل خرد و سفیدی که از روی طینه زسروش کسی گویند رهجو و طنز و دشنام و یک نوع صدفی که از زردت نیز گویند و **گلک انار**: گل انار بی ستانی.

**گلکار** (gel-kār) ا. پ. بنا و گلنفر. استاد بنائی که گلکاری کند مقابل کج کار و سفالگر و کوزه گر.

**گلکار** (gol-kār) ا. پ. آنکه تخم گل بکارود و درخت و بوته گلها را تزئین میکند و نقاشی که گل سازی مینماید.

**گلکاری** (gel-kārī) ا. پ. بنائنی و بنای عمارت.

**گلکاری** (gol-kārī) ا. پ. غرس گل و تزئین گلها و تصویر و نقش گل و رنگ آمیزی آن.

**گلکامه** (gol-kāme) ا. پ. دردی که پس از نظیر گل سرخ جهت گرفتن گلاب در دیگ میماند و آنرا در رنگری بکار میبرند.

**گلکج** (gol-kaj) ا. پ. گلنخ و گلوله خیزد گلوله چنگالی.

**گلکنده** (gol-konde) ا. پ. نام شهری در هندوستان.

**گلکوبی** (gol-kubi) ا. پ. سبزه گردش در باغ در فصل بهار.

**گلکوی** (gel-ku-y) ا. پ. گسل و

منجلاب در کجه ها.

**گل گیری** (gol-kiri) ا. پ. یک قسم گل بسیار مطبوعی که درخت آن مانا بدوخت خرمان است.

**گلکیش** (gol-kic) ا. پ. بستان افروز و گل تاج خروس.

**گلکجه** (golgoje) در **گلکجه** (golgace) ا. پ. آداب و رسوم که از آغاز تولد کودک تا زمان عقیده و بگواره بستن در باره وی جدا آورند.

**گلگشت** (gol-gnet) ا. پ. جای خوش آیند و مطبوعی برای سیر و تفریح که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گلهای و ریاحین بود و تفریحگاه عسرو شب و تمام تفریحگاهی نزدیک شیراز که گل گشت مصلی گویند.

**گلگل** (golgal) ا. پ. قسمی از بلوی بسیار ترش

**گلگل** (golgol) ا. پ. مقل ازرق.

**گل گندم** (gel-gandom) ا. پ. میخ گیاهی دارویی که مانند شش دانه گنده به چسبیده بنظر آید.

**گلگنده** (gol-gande) ا. پ. نوعی از کمای بنابت کرده و بدبو که زنان برای فریب میخورند.

**گلگورستان** (gol-gurestān) ا. پ. غارچ ماندی که در روی قروح و جروح پدید آید و بلاطینی فوگونگ نامند.

**گل گولی** (gol-guli) ا. پ. سر و کشت در باغ و گلستان هنگام بهار.

**گلگون** (gol-gun) ا. پ. هر چیز سرخ و شکرگزی رنگ و غازه و جام شراب خوری و نام آب شیرین مشوقه فرهاد و

**گلگون چرخ**: آسمان و **گلگون**: شیر بیضه قهوه ای رنگ و گندگون.

**گلگون چرخ** (gol-gun-qarx) ا. پ.

آمان.	گگلونو (gol-gune) اوص. پ. غازه و کلفتو. و گل رخسار. و سرخ و گل رنگ. و گگلونو اديم آدم : از لاقاب آنحضرت صلواته عليه وآله. و گگلونو نه چرخ: سرخ آمان پس از غروب آفتاب.
گل نافر مان (gol-na-farman) ص. گلزار بود. و عتایی رنگ.	گگلگیر (gol-gir) ا. پ. کازوری که بدان گل چراغ و شمع گیرند .
گل ناک (gel-nak) ص. پ. کدر و گل آلوده و پراز گل.	گگل لاله (gol-lâle) ا. پ. گل شقایق و رخساش سرخ.
گل ناک (gel-nak) و (gol-nak) ا. پ. قلمه بندی و حصار قلمه.	گگل لحنه (gol-lehane) ا. پ. کلم کل.
گل ناک (gol-nak) ا. پ. گلزار و گلستان و باغ گل سرخ.	گگل مچ (golmej) و (golmoj) ا. پ. پرمای.
گل ناند (golande) ا. پ. زن بدکار و بدفعل.	گگل مر (gol-mar) ا. پ. گلی بسیار خوشبو. و نوعی از یکان تبر.
گل ناسرین (gol-nasrin) ا. پ. گل بابونه.	گگل موژ (gol-muj) ا. پ. چلیاسر - و سار.
گل ناسی (gol-nalsi) ا. پ. خوشبوی و خوش کلامی.	گگل موش (gol-muc) ا. پ. اقسام بد.
گل ناسین (gol-angobin) ا. پ. کلفتد علی.	گگل موره (gel-mohre) ا. پ. گل لاله ای که از گل سازند و کمان گروهه . و گگره زمین . و آدمی زاد .
گلو (golu) و (golu) ا. پ. گردن و عنق و جید . و حلق و حلقوم . و آواز و گلوئی آسیا: سوراخ وسط آسیا که دانه آزان راه ریزند تا آس گردد . و گلوئی سرخ : سرخ روده دمری . و گلو روشن کردن : صاف کردن گل . و گلو فرو آمدگی : نزله حلق . و گلو گرفتگی : خفه شدن . و خفه کردن . و گلو فرو بردن و با دو گلو بردن : بلع کردن و فرو بردن و فرو دادن.	گگل مویز (gol-mix) ا. پ. میخ سر بزرگ رودی شکل که بر دروازه کوبند . و میخ بزرگ . و میخ چادر . و دکمه ای که خنقال و دست برنجین را بدان بند سازند.
گلو (golu) ا. پ. محل گل و حلقوم.	گگل نار (gol-nâr) ا. پ. بکتبخ درخت ااری که جز همان گل نمری ندارد . و هر گل سرخ بزرگ حد پر.
گلو گرفتگی (golu-gerellagi) ا. پ. گرفتگی آواز.	گگل نار چهر (gol-nâr-çehr) ص. پ. هر چه روی آن مانند گلزار باشد.
گلو گرفته (golu-gerette) ص. پ. صد گرفتگی . و نفس گرفته . و خفه شده و خفه کرده . و هر چیزی که گلی آن را سد و در کرده باشند . و گلو گرفته آواز : آواز گرفته .	گگل ناون (gol-nâr-gun) ص. پ. هر آنچه برنگ گلزار باشد.
گلو گیر (golu-gir) ص. پ. خفه کننده و قطع کننده نفس . و هر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلر بیاند و با شکال معمم میگردد.	گگلناری (gol-nâri) و گگلناری رنگ
گلو بسته (golu-baste) ص. پ. خاموش.	
گلو بند (golu-band) و (golu-band) ا. پ. گردن بند و دستمال کردن . و قلابه و هر چه برگردن بندند . و جامه ای که زنان برای حفظ زبور و موبسرت کنند و در زیر زنج آترا بندند.	
گلو بند (golu-bande) ا. پ. پر - خوار و شکم پرست . و غلامی که بمرتبگی بزوی رسیده باشد .	
گلو تبه (goluteb) ا. پ. کلامی بنه ناز و گوشه دار که بیشتر بر سر نودک گذارند و گوشه های آترا در زیر چانه ری بینند.	
گلو ج (goluc) ا. پ. چشمک و غمزه با چشم.	
گلودن (goludan) ص. پ. انباشتن و پر کردن.	
گلو وک (gol-varak) ا. پ. نام یک قسم خاری گلدار.	
گلو ز (goluz) ا. پ. فندق . و چلنوزده . و پادام کرمی	
گلو سوز (golu-suz) ص. پ. هر چیزی بسیار شیرین که عیش آورد.	
گلو فشار (golu-feçar) ا. پ. قلابه و گلوتبند.	
گلو گاه (golu-gâh) ا. پ. محل گل و حلقوم.	
گلو گرفتگی (golu-gerellagi) ا. پ. گرفتگی آواز.	
گلو گرفته (golu-gerette) ص. پ. صد گرفتگی . و نفس گرفته . و خفه شده و خفه کرده . و هر چیزی که گلی آن را سد و در کرده باشند . و گلو گرفته آواز : آواز گرفته .	
گلو گیر (golu-gir) ص. پ. خفه کننده و قطع کننده نفس . و هر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلر بیاند و با شکال معمم میگردد.	
گلو گیر (golu-gir) ا. پ. همدی . و امروز جنگلی.	
گلو له (golule) ا. پ. چرخه و ریسمان مورهم پیچیده مانند گوی . و گروهه	

**گلیم شوی** (gelim-cuy) ا.ب. هرچیز که گلیم را بدان شته و پاکیزه کنند. و چوبک اشنان .

**گلیم گوشان** (gelim-guşan) ا.ب. مردمی بوده اند مانند آدمی زاد ولی گوشهای آنها بسترته ای بزرگم کلان بوده که بکیرایستر و دیگری لحاف میکردند و آنها را گوشت بسترهم می نامند.

**گلین** (gelin) م.ب. منسوب بگل و گل ساخته شده از گل .

**گلین گوی** (gelin-guy) ا.ب. کره خاکی .

**گلیون** (galyon) ا.ب. یکوع نقاشی هفت رنگ که بوظفون نیز گویند .

**گم** (gom) م.ب. مفقود غایب و غیر حاضر . و ناپدید و غیره می . و آواره و سر گشته . و **گم بودن** : مفقود بودن و غایب و غیر حاضر بودن . و معدوم بودن و نیست بودن . و آواره بودن و هراسان شدن . و **گم شدن** : نیست شدن و مفقود گشتن . و ناپدید شدن و **گم کردن** : مفقود کردن و نیست کردن . و **گم کردن راه** : سرگشته و آواره شدن . و **گم گشته** : سرگشته و حیران و آواره .

**گمار** (gomar) م.ب. گمارنده .

**گمار** (gomar) ا.ب. کنگیر بزرگ . و صدا و آواز پای همگام راه رفتن .

**گمارا** (gomarâ) ا.ب. وادارنده . و سپارنده . و جای باش ستور .

**گماریدن** (gomaridan) ف.ل.م.ب. نشان دادن دندانها دو همگام خشم و غضب . و زور

**سکردن** و مجبور نمودن . و دوختن . و

**واگماریدن** : باز کردن دندانها دو همگام خندیدن و خشم کردن و تبسم کردن .

**گله دوست** (gale-dust) ا.ب. پ . درد گلو و سرفه .

**گلهری** (galhari) ا.ب. پ . کلهری و قسمی از موش .

**گله شکوه** (gele-cekve) ا.ب. نالعه فریاد و فغان .

**گله کرده** (gele-karde) ا.ب. پ . شکایت کرده .

**گله گاه** (gale-gâh) ا.ب. پ . اطافی از خانه که در آن منزل میکنند . و ایوان .

**گله گذاری** (gele-gozari) ا.ب. پ . شکوه و شکایت .

**گله مند** (gele-mand) م.ب. پ . شکوه کمان و شکوه آکنده .

**گله مندی** (gele-mandi) ا.ب. شکایت و نالعه شکوه .

**گله موش** (gale-muş) ا.ب. پ . بید مشک .

**گلهون** (gel-bun) ا.ب. کلوخ .

**گلی** (geli) م.ب. پ . منسوب بگل و خاکی . و سفالی ساخته شده از گل .

**گلیچه** (golice) ا.ب. فراق و جستن گلو . و قرص آفتاب و ماه . و قرص کوچک نان ووغن .

**گلیز** (galiz) و (geliz) ا.ب. لماب . و آبیکه از دهان انسان و دیگر حیوانات برآید و نف .

**گلیگان** (goligan) ا.ب. پ . گیاهی خایب گنده و بدبوی که کمای نیز گویند .

**گلیگر** (geli-gar) ا.ب. پ . بنا و کلتر و کلکار .

**گلیم** (gelim) ا.ب. پ . جامه و پوشاکی که از موی بز و ازبشم بافتند . و نوعی از فرش .

**گلیم پوش** (gelim-puc) ا.ب. پ . کیکه جامه گلیم می پوشد و مسکین و فقیر .

و ریمان . و رگی . و گروه کمان خواه از سنگ باشد و یا از گل و مهره .

**گلوئند** (galvand) ا.ب. مرسله وهر . چیز که بطریق تحفه و هدیه بجائی فرستند . و نام کرمی .

**گلوئند** (galvand) و **گلوئنده** (galvande) ا.ب. گرد و آنچه برشته کفیده مانند کلاه که بطور هدیه و تحفه بجائی فرستند .

**گلوله** (golve) ا.ب. پ . سوراخ تور نان پزی .

**گله** (gale) ا.ب. کله (galle) . م.ب. کله .

**گله** (gele) ا.ب. شکوه و شکایت و ناله و زاری و خاب و سر زش . و راه دمیان دو کوه . و دانه گور از خوشه جدا شده . و **گله کردن** : شکوه و شکایت کردن .

**گله** (gole) ا.ب. گلوله پنبه بسوزده برای رشتن . و کدش . و جوزق پنبه . و زلف مشوق و کیسو .

**گله** (galle) ا.ب. رومه . و گروه و جماعت و فوج و دسته و مخصوصاً دو کوبند و شتر و خر و گاسور و آهر و مانند آن استعمال کنند .

**گله** (golle) ا.ب. خطاف و پرستوك . و آسمان گیری یعنی پارچه ای که مانند سایبان بر سقف خانه بندند . و موی جمع شده . و

**گله مرغان** : برده منفی که شکل انسان بطور دو آن نقش شده باشد . و سایه ای که بر روی زمین افند از پسریدن دسته ای از مرغان .

**گله بان** (gale-bân) و (galle-bân) ا.ب. جریبان و شبان و راعی و محافظ و نگهبان .

**گله بانی** (gale-bâni) و (galle-bâni) ا.ب. جریبانی و شبانی و پرستاری .

**گم‌اشتمان** (gomâctegan) پ. ج. کاشته.

**گم‌اشتمگی** (gomâctegi) ا. پ. نیابت و رکالت. ومباشرت. ومنصب.

**گم‌اشتن** (gomâctan) ف.م. پ. تنها گذاشتن. و فرستادن. و اجازه و رخصت دادن. و رهاپیدن و آزاد کردن و مقرر کردن و منصوب گردانیدن. و سپردن و سفارش کردن و تفویض کردن کار را بديگری. و استغفال کلی بکسی دادن و کسی اربابکار مخصوصی فرستادن و پیشنهاد کردن. و نگریستن کارهای دیگری را. و مجبور کردن کسی را بگفتن. و اجرا کردن کاری را بقرت و قدرت حاکم قاضی. و بروز گرفتن. و ستم کردن.

**گم‌اشته** (gomâcte) م. پ. مقرر شده. و برقرار شده. و مأمور شده.

**گم‌اشته** (gomâcte) ا. پ. وزیر. و رکیل و کارگزار و ناظر و سرکار و مباشر و عامل و پیشکار. و سرکاتب. و محاسب. و نویسنده. و نوکر و خادم. ج: گم‌اشتگان. و آنکه از روی بصیرت اطلاع خوددیگوید و میکند.

**گم‌اشته گری** (gomâcte-gari) ا. پ. رکالت و مباشرت و کارگزاری و شغل و عمل مباشر و کارگزار.

**گم‌اشه** (gomâctce) ا. پ. سیم و نقره و نضنه.

**گمان** (gomân) و (gomân) ا. پ. شک و شبهه و ظن و احتمال. و وهم و خیال و اعتقاد. و رای و اندیشه. و فرض و پندار و تصور و فکر. و **پد گمان**: بد اندیشه و بد خیال و خیالی و رشکی. و حسود و بد خواه و با بکار. و **گمان بردن** و یا **گمان داشتن** و یا **گمان گردن** و یا **در گمان بودن**: اندیشیدن و پنداشتن و خیال کردن. و تصور کردن و قیاس کردن و فرض کردن و توهم کردن و باور کردن. و تصور

کردن. و شک کردن و شبهه نمودن. و **در گمان شدن**: مشکوک شدن و شبهه دار شدن و در شک افتادن.

**گمان پذیر** (gomân-pozir) م. پ. قابل فکر و اندیشه.

**گمان زد** (gomân-zad) ا. پ. گمان شده. و اندیشه شده و توهم شده.

**گمانه** (gomâne) و (gamâne) ا. پ. شک و شبهه و ظن و احتمال. و اول چاهی که برای کاریز کسند تا مقدار آب دوری و نزدیکی آنرا معین کند. و چاه خروچاه کن.

**گمانی** (gomâni) م. پ. و همی و احتمالی و شکی و بی اعتمادی. و رشکی و حسود و خودپسند.

**گمانیدن** (gomânidan) ف. لوم. پ. اندیشیدن و پنداشتن و تصور کردن و خیال کردن و توهم کردن و فرض نمودن و شک ردن و شبهه داشتن و اندیشه کردن.

**گمرا** (gomrâ) ا. پ. کمرا.

**گمراه** (gom-râh) م. پ. کم کرده راه و سرگشته و آواره و بی واه و روگردان و حال. و معطل و تباہ و خراب. و بی باک و بی پروا. و دلیر و گستاخ و منهور و سرکش و باغی. و آنکه نماز خدا ترسد و نه از مردم. و **گمراه شدن**: بی راه شدن و روگردان شدن. و **گمراه کردن**: اغوا کردن و بی راه کردن و احتلال کردن.

**گمراهی** (gom-râhi) ا. پ. حلاکت و کم کردگی راه و اغوا یعنی راهی و بیاد و اغوا.

**گمروک** (gomruk) ا. پ. - مأخوذ از ترکی. بخارج که در دخول و یا خروج مال التجاره می‌گیرند.

**گمروک‌خانه** (gomruk-xâne) ا. پ. جائی که در آن خراج لمرک از مال التجاره می‌گیرد.

**گمروه** (gom-rah) م. پ. مخفف گمراه

و بعضی آن.

**گمست** (gamast) ا. پ. گوهی فرومایه و پست و ارزان و کبود قابل برسی که کست نیز گویند.

**گم شدگی** (gom-codagi) ا. پ. فقدان نوعیت.

**گم شده** (gom-code) م. پ. مفقود شده. و براه شده. و **گم شده لب دریا**: آنکه شاورى و آب ورزی بخاند و در آب غرق شود.

**گم کرده** (gom-kerde) م. پ. مفقود کرده. و **گم کرده پی**: بی نشان و آنکه کاری کند بدون آنکه کسی بی‌مقتضی و مطلب بر وی برد.

**گم گشته** (gom-gacte) م. پ. گم شده و مفقود گشته.

**گمنام** (gom-nâm) م. پ. بی نام و نشان. و آنکه نام وی مفقود و معلوم شده باشد و اثری از وی نبود.

**گمنامی** (gom-nâmi) ا. پ. بی نام و نشانی و مفقود الاثری.

**گمه** (geine) ا. پ. نام گیاهی شبیه برآزیا که بازی قزاق نامند.

**گمه** (gome) ا. پ. نوعی از ماهی.

**گمیز** (gemiz) ا. پ. بول و شانش کبیر.

**گمیز آیدن** (gemizânidn) ف. م. پ. کبیزدن فرمودن و شاشیدن کنایند.

**گمیز دان** (gemiz-dân) ا. پ. مثنای و کبیزدان. و گلدان.

**گمیزیلن** (gemizirlan) ف. ل. پ. شاشیدن و کبیزدن.

**گمیزه** (gemijfe) م. پ. آبخشیم.

**گمین** (gea) م. پ. گین و دارا و همیشه مرکب با استعمال میشود مانند: **شره گمین** یعنی دارای شرم و **گمر گمین** یعنی دارای گر



- (gar)

**گن** (gon) ۱. پ. گند ر خایه. و گن ابلیس: دانه‌ای بسیار سخت و سیاه رنگ بزرگی جوز برا که چون آترا تکان دهند منفر در درون وی صدا کرد.

**گناه** (gonāh) ۱. پ. بزه و جرم و خطا و: فرمانی و محبان و ذنب. و مصیبت. و تفسیر و تصور. و سهو و غلط. و عیب. و جمع و ظم. و بی گناه: بی تفسیر.

**گناه آمز** (gonāh-āmez) ۱. پ. آنکه حکم سیاست جرم و گناه میدهد.

**گناهان** (gonāhan) ۱. پ. ج. گناه. ۲. پ. بخشایند و عفو کننده گناه و جرم.

**گناه بخشی** (gonah-buxci) ۱. پ. عفو. و آموزش گناه و تفسیر.

**گناهکار** (gonah-kār) ۱. پ. مکار. و عاصی و نافرمان و مجرم و مفسد و معصیت گار.

**گناهکاران** (gonah-kārān) ۲. پ. ج. گناهکار.

**گناهکاری** (gonah-kārī) ۱. پ. چکرنگی گناه. طایفه تفسیر. و تفسیر و نامانی و عصیان. و جرمنامه جرم و گناه.

**گناه نکرد** (gonah-na-kard) ۲. پ. بی گناه و بی تفسیر.

**گنبد** (gonbad) ۱. پ. قبه و نوعی از عمارت مدور که از حشت و گل و گچ و آجر پوشند. و طاق. و محراب. و برج و نوعی از آئین بندی که مانند قبه سازند. و غنچه گل. و پیاله. و جستخیز. و **گنبد آب**: حباب. و **گنبد اوزق**: آسمان. و **گنبد آفت پذیر**: نیز آسمان. و **گنبد اعظم**: ننگ الاغلاک. و **گنبد تیز رو**: **دبا گنبد چار بند** یا **گنبد جان ستان** یا

**گنبد حرافه رنگ** یا **گنبد خضرا** و **با گنبد دود گشت** و **با گنبد دور گشت** و **با گنبد دولا ب رنگ** و **با گنبد دولابی** و **با گنبد شگرفی** و **با گنبد صوفی لباس** و **با گنبد طاق دس** و **با گنبد فیروزه خشت** و **با گنبد گیتی نورد** و **با گنبد مقرنس** و **با گنبد نارنجی** و **با گنبد نارنگ**: **با گنبد نیلوفری**: آسمان. و **گنبد دماغ**: حنک و سقف دهان. **گنبد گل**: غنچه. و پیاله زوین. و **گنبد مایل**: آسمان چهارم. و **گنبد معتبر**: موی سر مشوق نو صورتیکه سر وی برهنه باشد.

**گنبد دژ** (gonbad-dēj) ۱. پ. نام طغی که گنساب اروا بیاب را در آن حبس کرده بود.

**گنبد دار** (gonbad-dār) ۱. پ. دارای قبه و گنبد. و مادد گنبد و شکل گنبد.

**گنبد** (gonbade) ۱. پ. گنبد قبه. و جستخیز. و غنچه گل. و پیاله.

**گنبدی** (gonbadi) ۱. پ. گنبد قبه. و غنچه‌ای که یک دیرک بر پای باشد. و جستخیز.

**گنج** (ganj) ۱. پ. خزانه و ذخیره. و دفته و خزانه پنهانی و زود گوهری که در زیر

زمین دفن کرده باشند. و مخزن و انبار. و انبار خانه. و تجارتخانه. و صندوق پتنگو. و **گنج افراسیاب**: نام گنج چهارم از هشت گنج خسرو پرویز. و **گنج الهی**: قناعت.

و کلام خدا. و **گنج باد** و **گنج باد آور** یا **گنج باد آورد**: هر چیز که اندوخته آید بدون هیچ زحمت و مشقتی. و گنج پنهانی دفته. و سود خدا داد. و نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز. و نام

نوائی از یارید. و **گنج بار** که **گنج ماور** **گنج شاد آور** نیز گویند: نام گنج هشتم از هشت گنج پرویز. و **گنج حکیم**: **سوره مبارکه فاتحه** کتاب. و **گنج خاکی**: آدم ابوالشر و فرزندان وی. و **گنج خضر**: نام گنج ششم از هشت گنج پرویز.

و **گنج دار**: نام نوائی از موسیقی. و

**گنج دبه**: نام گنج سیم از هشت گنج پرویز.

و **گنج روان**: نام گنج قانون. و

**گنج سوخته**: یعنی گنج سجده. نام گنج پنجم از هشت گنج پرویز. و نام نوائی از موسیقی

و **گنج شاد آور**: گنج بار که گنج هشتم باشد از هشت گنج پرویز. و **گنج شایگان**: همان

گنج یاد آور است که نام گنج دوم باشد. و

**گنج عروس**: نام گنج اول از هشت گنج پرویز. و نام یکی از تصنیفات یارید. و

**گنج فریدون**: نام نوائی از موسیقی. و

**گنج کاوس**: نام گنج هفتم از هشت گنج پرویز. و نام یکی از تصنیفات یارید. و

**گنج کاو** و **با گنج ساوان** و **با گنج ساومیش**: نام گنج جمشید که در زمان پهرام گور ظاهر شد. و نام گنج هفدهم از هشت گنج یارید.

**گنج** (genj) ۱. پ. صاحب عجب و تکبر و خود ستایی. و گنج و سرگشته و حیران.

**گنج** (gonj) ۱. پ. گنجایش و دوست. و قابلیت و استعداد و گنجایند و چون چیزی را در میان همی از مردمان قسمت کنند و در قسمت هر یک از آنها را گنج نامند.

**گنجا** (gonja) ۱. پ. قابلیت و استعداد کجیده شدن.

**گنچار** (gonjār) ۱. **گنچاره** (gonjāre) ۱. پ. غلغله و غبار و گلگونگی.

**گنچاره** (gonjāre) ۱. پ. کجید.

**گنج آهن** (ganj-ügan) ص. پ. انروزنده گنج .

**گنجانیدن** (gonjanidan) ف. م. پ. گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن .

**گنجایش** (gonjävec) ا. پ. قابلیت و استعداد . و قابلیت گنجیدن . و وسعت گنجیدن . و جای و محل گنجیدن . و سود و نفع . و **گنجایش پذیر شدن** : محاط شدن و مشمول شدن . و **گنجایش داشتن** : جا داشتن و وسعت داشتن و قابل گنجیدن بودن .

**گنجایش پذیر** (gonjävec-pazir) ص. پ. قابل گنجیدن . و **گنجایش پذیر شدن** : قابل گنجیدن گشتن .

**گنجایشی** (gonjäveci) ص. پ. قابل و لایق و مفید و سودمند .

**گنجایه** (gonjaye) ا. پ. گنجایش .

**گنجانی** (gonjāni) ا. پ. توانائی . و قدرت . و توانائی گنجیدن .

**گنجبار** (ganj-bār) ا. پ. یکی از گنجهای خسرو پور .

**گنجبان** (ganj-bān) ا. پ. خزانه دار .

**گنج بخش** (ganj-baxc) ا. پ. سخی و کریم . و مسرف و خراج .

**گنج خانه** (ganj-xāne) ا. پ. خزانه و مخزن و گنجینه .

**گنج دار** (ganj-dār) ا. پ. خزانه دار . و نام توانی از موسیقی .

**گنج دان** (ganj-dān) ا. پ. خزانه و مخزن و گنجینه .

**گنجر** (ganjar) و **گنجره** (ganjare) ا. پ. غازه و سرخی که زنان بروی مانند **گنجریز** (ganj-riz) ص. پ. سخی و جوانمرد . و مسرف و مبطر .

**گنجریزی** (ganj-rizi) ا. پ. انشائی گنج رزر .

**گنجشک** (gonjeck) ا. پ. مرغسی کوچک و خاستری رنگ که چنوک و خانگی نیز گویند و بتازی صفور . و چوز و هر مرغ کوچک . و **گنجشک توئی توئی هوی** : طوطی .

**گنجفه** (ganjele) ا. پ. گنجینه .

**گنجگاو** (ganj-kāv) ص. پ. آنکه برای تحصیل گنج کارش میکند .

**گنج گاوی** (ganj-kāvi) ا. پ. گاوش کردن برای تحصیل گنج .

**گنجگاه** (ganj-gāh) ا. پ. آزاراست پنج تاه .

**گنجلج** (gonjoluj) ا. پ. هر چیز خرد و کوچک

**گنج نامه** (ganj-nāme) ا. پ. کتاب گنج . و نوشته گنج . و قیاله گنج .

**گنج نه** (ganj-neh) ا. پ. خداوند گنجینه و گنجینه دار .

**گنجور** (ganj-var) و (ganjur) ا. پ. خزانه دار و مرد مشول . و خزانه و ذخیره و مخزن . و بیت المال .

**گنجویر** (ganj-vir) ا. پ. بلفت زند و بازند : خزانه دار .

**گنجه** (ganje) ا. پ. نام شهری مابین تبریز و شیروان و موطن شیخ نظامی ولی مولد آن یکی از دعوات نغرش که تاه نام اوست . و نیز خر الاغ دم بریده که بتازی ابتر گویند . و خرین ترکی که بر ترک ستر بندند .

**گنجیدن** (gonjidan) ف. ل. پ. در آمدن چیزی در چیز دیگر . و راست آمدن چیزی در چیزی . و در جای تنگ در آمدن چیزی . و محاط شدن . و تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل . و آنگه شدن و برگشتن . و فراهم آوردن شدن .

**گنجیده** (gonjide) ص. پ. در آمده و داخل شده . و در جای نهاده .

**گنجینه** (ganjine) ا. پ. و درهائی که بدان بازی میکنند . و خود این بازی .

**گنجینه** (ganjine) ا. پ. جای گنج . و خزانه و مخزن و انبار و هر جائی که در آن ذخیره و تدارک انبار کنند . و مال بنیاد و محصول . و خراج . و دفتر کوچک که در جیب گذارند . و ثروت خانه .

**گنجینه دار** (ganjine-dār) ا. پ. خزانه دار .

**گنجینه داری** (ganjine-dāri) ا. پ. خزانه داری .

**گنجینه سنج** (ganjine-souj) و **گنجینه گشای** (ganjine-gocāi) ا. پ. خزانه دار .

**گنجینه نه** (ganjine-neh) ا. پ. خزانه دار .

**گنجینه نهی** (ganjine-neli) ا. پ. خزانه داری .

**گنند** (gand) ا. پ. غایب و محسوس و گنند **بیدستر** : چند بیدستر . و **گنندسگ** : داروئی شبیه بگند در بابه که اکنون بعلب معروف است و بتازی خصیة الثلب نامند .

**گنند** (gand) ص. پ. هر چیز گدیده که از آن بوی بد بر آید .

**گنند آب** (gand-āb) ا. پ. آب ایستاده گدیده و بد بوی .

**گنندامویه** (gand-āmue) ا. پ. مویهای کودک تازه زائیده شده .

**گنند آله** (gand-āle) ا. پ. گند نالوکرات . و گره زیاد .

**گندانیدن** (gandanidan) ف. م. پ. بوی گند کنانیدن . و حالت تعفن در آوردن و

بری بد بر آوردن .

**گنداور** (gond-avar) ۱. پ . مردم شجاع و دلآور و مردانه . و سپهسالار .  
**گندای** (gondāy) ۱. پ . هر چیز گندیده که از آن بوی بد بر آید .  
**گندای** (gondāy) ۱. پ . فالگرو فالگیر و رومال .

**گندیدستر** (gond-bidadstār) ۱. پ . جند ییدستر .

**گندژ** (gan-dej) ۱. پ . نام غله ای در بابل که حشاک بنا کرده بود و اکنون ویران و جزئی از آن چیزی باقی نیست و بر سر آن تل چاهی است گریخته عاروت و عاروت در آن چاه محبوسند .

**گندش** (gandec) ۱. پ . گوگرد .  
**گندک** (gandak) ۱. پ . گوگرد و باروت .  
**گندگی** (gandagi) ۱. پ . چرکی و بد بویی و ناپاکی و نتن و نتفن .

**گندگی** (gandagi) ۱. پ . درشتی و غلظت و بزرگی و کلانی و هنگش و ستبری .

**گندگیا** (gand-giyā) و **گندگیا** (gantl-giyāh) ۱. پ . نام گیاهی که شفاقل بیخ آنست است .

**گندلاش** (gand-lic) ۱. پ . یک قسم گیاهی بدبوی . و تخم مرغ نندیده .

**گندله** (gandole) ۱. پ . هر چیز گرد و گلله مانند .

**گندم** (gandom) ۱. پ . گیاهس از طایفه غلات که تخم آنرا نیز گندم گویند و نشان کفوت غالب نوع انسانی است از گندم سازند .  
**گندم دیوانه** : یک نوع دانه معروف تلخ دانه که تلخ نیز گویند . و **گندم کرمانی** : رشته فرنگی که در سیل گویند .

**گندم با** (gandom-bā) ۱. پ . آش گندم که حلیم نیز گویند و بنامی هریسه .

**گندم رنگ** (gandom-rang) ۱. پ . گندگون و اسمر و قهوه ای رنگ .

**گندمک** (gandomak) ۱. پ . لہات .

**گندمگون** (gandom-gun) ۱. پ . اسمر . و قهوه ای رنگ .

**گندمگونی** (gandom-guni) ۱. پ . سمرت و رنگ میان سپیدی و سیاهی .

**گندمگونی و ام** (gandom-guni-vām) ۱. پ . اسمر . و قهوه ای رنگ .

**گندم مایه خشک** (gandom-māye-xock) ۱. پ . زمینی که گندمهای درشت دهد .

**گندمه** (gandaine) ۱. پ . ازخ و نولول .

**گندمه** (gandome) ۱. پ . یک قسم دانه ای عاری از پوست .

**گندمی** (gandami) و **گندمی رنگ** (gandomi-rang) ۱. پ . گندمگون .

**گندن** (gandan) فعل ۱. پ . بوسیدن و گنده شدن و بوی بد کردن . و تند و بدبوی شدن . و گرم شدن .

**گندنازار** (gandanā-zār) ۱. پ . گیاهی ماکول و از طایفه سیرو بلطف مردم طهران تره و بازی کرات نامند . و نیز حیوانی کوچک که گزبه زیاد نیز نامند .

**گندنازار** (gandanā-zār) ۱. پ . بوستان گندنا .

**گندناگون** (gandanā-gun) ۱. پ . سبز رنگ .

**گندنا گوهر** (gandanā-gavhar) ۱. پ . حنظل .

**گندنان** (gandnān) ۱. پ . نام سوسنی نزدیک امفهان که طرایف لر دودست تابستان از آنجا عبور میکند .

**گندنه گون** (gandane-gun) ۱. پ .

گندناگون و سبز رنگ .

**گندو** (gandu) ۱. پ . کندو و آوندی که در آن زنبوران عمل و نگاه میدارند .

**گندواله** (gand-vāle) ۱. پ . کرگ و کندواله .

**گندو خانه** (gandu-xāne) ۱. پ . آوندی که در آن زنبوران عمل و نگاه میدارند .

**گندور** (gandūr) و **گندوره** (gandure) ۱. پ . گندوری و گندوله

(gandule) ۱. پ . کندوره .

**گنده** (gande) ۱. پ . بوی بد . و هر چیز بد بو و گندیده و متفن و متعفن و بوسیده . و قنق دارو آخته و خایه بر آورده . و مرده پیر . و زن پیر . و **گنده شدن** : گندیدن .

**گنده** (gonde) ۱. پ . درشت و هنگت و کثیف و کلان . و کلفت . و ازخ . و نولول . و کوفته بزرگی که از گوشه مصالح سازند . و گلگله خبیر . و چانه خبیر . و مخ . و مغز . و نخند .

کشنگران . و مساکلی که شکار چیان غورا در آن از نظر حیوانات وحشی پنهان می کنند . و **گنده پشم** : گلگله پشم . و **گنده خمیر** : چانه خمیر .

چانه خمیر . و **گنده کردن** : نقش کردن با سوزن . و قطع کردن و تراشیدن و بریدن .

**گنده بغل** (gande-baqa) ۱. پ . آنکه از زیر بغل وی بوی بد بر آید .

**گنده بوی** (gande-buy) ۱. پ . دارنده بوی بد .

**گنده بهار** (gande-bahār) ۱. پ . باران در هوای سرد .

**گنده بیج** (gande-pic) ۱. پ . چرخه و دوک . و دوک دستی که بدان پشه و پشم مسی ریزند . و چرخ کوزه گری که بادست میجر خاندند .

**گنده پیر** (gande-pir) ۱. پ . زن پیر سالخورده . و **گنده پیر کابلی** : نام پیره زنی جادوگر و ساحر از اهل کابل .

**گنده خایه** (gande-xāye) ا.ب. تخم مرغ لخته گنده .

**گنده دماغ** (gande-damāq) ص . پ. منکبر و باغزور و بددماغ .

**گنده دهن** (gande-dahan) ص.پ. کسی که دهان وی بوی بد کند .

**گنده فیر و زه** (gande-firze) ا . پ. کدر .

**گنده مغزی** (gande-māzī) ا. پ. نیکر . و گفتر متکبرانه . ریاره و هرزه . و درشتی و کج خلقی . و شخصی که دارای این صفات باشد .

**گندیدگی** (gandidagi) ا.پ. بوسیدگی و عنونت و تعفن .

**گندیدن** (gandidon) فل. پ. بدبو شدن . بویی بد کردن و متعفن شدن . بوسیدن .

**گندیده** (gandide) ص.پ. گنده و بدبو و متعفن و متن . و آنچه از وی بوی بد بر آید .

**گنار** (ganar) ا.پ. نام رزمگاه سلطان محمود غزنوی .

**گنگ** (gāng) ا.پ. هر چیزی خمیده و کج و کور و کوز ما در زانو . هر چیزی نیکو و خوب و زیبا . و خارش که درین موها پدید آید و نامی بر آنکنند آرام نشود . و نام بکنده ای در چین . و بکنده ای در ترکستان . و نام کوهی . و نام جزیره ای . و نام چند شهر . و نام شهر چاچ .

**گنگ** (gāng) ا.پ. نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فروزم نیز گویند و فرنگیان گاز خوانند . و این رود که منبع آن کوهستان سواک است از جینا واقع آباد گذشته مشروب میکندنارس و پاتا و شاندرنا گور و کلته را و پس از طی ۳۱۰۰ کیلومتر مسافت در خلیج بنگاله میریزد و این رود را هندوان بسیار محترم میدانند و در آب آن غسل

کردن و مرده های خود را سوختن و خاکستر آنها را در آب آن ریختن فو زظیم و سبب درجات و مزبل سیأت میدانند .

**گنگ** (gāng) ا. پ. بیت المقدس و آترا گنگ دژ هخت (dejhoxt) و یا دژ هخت (dejhest) و یا دژ هرج (horj) و یا دژ هرج (herj) و یا دژ هرج (huraj) و یا دژ هرجت نیز گویند .

**گنگ** (gāng) ا.پ. لال و ابکم . و آنچه بایدا و اشاره حرف زنده نریزان . و تنبوشه . و لوله سفالین که در زیر زمین جهت آما آب بهم وصل کنند . و **گنگ ده زبان** و یا **گنگ صد زبان** : گل سرخ .

**گنگار** (gāngār) ا.پ. ماری که نازم پوست آنگنده باشد .

**گنگ بهشت** (gāng-behest) ا.پ. نام قلعه ای در بابل .

**گنگ دژ** (gāng-dej) ا.پ. نام قلعه ای در بابل . و نام موضعی در مشرق .

**گنگ دژ هخت** (gāng-dejhoxt) ا. پ. بیت المقدس .

**گنگل** (gāngal) ا. پ. مزاح و ظرافت و هزل و مسخرگی .

**گنگلاج** (gānglāj) و (gānglāj) ص.پ. الکن و آنکه در زبانش لکنت باشد .

**گنگلاجی** (gānglāji) ا.پ. لکت در زبان و الکنی .

**گنگنه** (gāngene) ا.پ. کبکین .

**گنگنی** (gāngni) ا.پ. لالی وی زبانی .  
**گنوار** (gānvār) ا.پ. دزد و سارق و راه زن و غارتگر .

**گنور** (gānur) ا.پ. نام قلعه ای در هندوستان .

**گنوره** (gānure) ا.پ. شخص کارگر و سازنده .

**گنه** (gonah) ا.پ. مخفف گناه و بستی آن .  
و نیم **گنه** : عیب و قصور .

**گنه کار** (gonah-kār) ص.پ. گناهکار .  
و **نهایت گنه کار** : بدترین مفسودشور .

**گنه گاری** (gonah-gāri) ا.پ. گناه کاری و بد رفتاری و قصور .

**گنیز** (goāiz) ا.پ. پر خروشکم پرست .  
**گو** (gav) ا.پ. زمین پست و مناک . و

آتاب . و شجاع و دلیر و مبارز و پهلوان . و سردار و مهتر و محترم و محترم و بزرگ .

**گو** (gov) ا.پ. گاو و بقر .

**گو** (gu) و (gov) ا.پ. دکه جامه .  
و گوی چو گان . و سرگین .

**گو** (gu) و (gov) ص.پ. خرد و کوچک .  
**گو** (gu) ا.پ. پنداشت . و کلمه و لفظ و سخن و گفتار .

**گو** (gu) ص.پ. گوییده و همیشه بخور ترکیب است استعمال میشود مانند **دروغگو**

یعنی کاذب و گوییده دروغ و **واستگو** صادق و گوینده سخن صادق و راست .

**گو** (gu) پ. کلمه ارتباطی بعضی خواه و اگر چه .

**گو** (govā) ا.پ. گواه و شاهد .

**گو اب** (govāb) ا.پ. مناک و ژرف .  
و خانه چشم .

**گو اچو** (gāṣu) و **گو اچه** (gūve) ا.پ. و پیمانگی از درخت و باجای بلند

آوردند و در آن نشسته دره آینه و رود کندند .  
و بادبج . و نوعی از گهواره کودکان که بزبان

طهرانی ننگ ویند .  
**گو ار** (gāvir) ا.پ. طایفه ای از صحرا نشینان هند .

**گو ار** (govār) ا.پ. هر چیزی از خوردنی و آشامیدنی که باسانی از خلق فرو رود و گلوگیر نباشد و هر چیزی که بخوبی هضم

شود. و خوشگوار شیرین و لذیذ و خوشمزه  
 و مطبوع و سریع الهضم و موازن و سلامتی بخش .  
**گوارا** (ovar) ص. پ. هر چیز کسه  
 بآسانی از کله فرو رود و در کله گیر نکند .  
 و هر چیزی که ذائقه و خوش آید. و هر چیز  
 که زود هضم شود . و هر چیز مطبوع و  
 خوش آید از خوردنی و آشامیدنی . و هر  
 چیز خوش و پسندیده . و تحمل کننده و صبر  
 کننده . و راضی و مطیع . و **گوارا شدن** :  
 خوش آید شدن و مطبوع گشتن . و **گوارا**  
**کردن** : قبول کردن و پسند کردن . و **زود**  
**گوارا** : سریع الهضم و زود هضم . و **دیر**  
**گوارا** : بلی الهضم .  
**گواران** (govārān) ص. پ. هر چیزی  
 مطبوع و لذیذ . و زود هضم .  
**گوارانیدن** (govārānidan) ف م .  
 پ. کمک کردن در هضم و پختن . و **فسرو**  
**گوارانیدن** : هضم حک کردن .  
**گوارانی** (govārāni) پ. خوشگوار  
 و خوش آیدنی و سرعت هضم .  
**گواربان** (govār-bān) پ. گله گار .  
 و گله بان و شبان .  
**گوارد** (govāred) ص. پ. گوارا و خوش  
 آید در ذائقه .  
**گوارش** (govārec) پ ح م . گواریدن .  
**گوارش** (govārec) و **گوارشت**  
 (govārect) پ. هر چیزی که موجب سرعت  
 هضم شود و هضم غذای آنکو گرداند و جوارش .  
**گوارندگی** (govārāndagi) پ. پ.  
 خوشگوار و خوش آیدنی .  
**گوارنده** (govārānde) ص. پ. خوش  
 گوار . و موافق و سلامتی بخش . و سریع الهضم .  
 و هر آنچه هضم شود . و **طعام ناسوارنده** :  
 خوردنی که کله برسد شده و بدشواری هضم  
 گردد . و **هوائ گوارنده** : هوائ سلامتی

بخش .  
**گوارون** (govārūn) ا. پ. خشک  
 و بیه و قویا .  
**گواره** (govāre) پ. پ. خانه زنبور .  
 و گله گار . و گله گار میش و مخفف گواره و بمعنی آن .  
**گواره** (govāre) پ. پ. هر چیز محل تغذی  
 هضم کننده و گوار . و هر آنچه از خوردنی و آشامیدنی  
 که بآسانی از حلق فرو رود و در کله گیر نکند .  
**گواره بان** (govāre-bān) پ. پ. گله بان  
 و شبان .  
**گواریدن** (govārīdan) ف ل م . پ.  
 هضم کردن و تحلیل بردن . و هضم شدن و تحلیل رفتن .  
**گوارز** (govāz) و **گوارزه** (govāze)  
 ا. پ. هاون بزرگ چوبین که در آن شکر ترا  
 کوبیده پوست از آن بر گیرند و نیز برنج را  
 سفید کنند .  
**گوارز** (govāz) و **گوارزه** (govāze)  
 ا. ف. چوبدستی که بدان گار  
 و خر و دیگر ستور را راند .  
**گوارزیدن** (govāzidan) ف م پ .  
 دست کفیدن . و دست بردار شدن و ترک کردن .  
 و روماندن .  
**گوارزه** (govāze) پ. پ. ریختن و تمسخر .  
 و بذله و مزاح . و شادی و خوشی . و چارقد  
 و سرپوش زنان .  
**گوارزه** (govāze) ص. پ. شاد و خوش  
 طبع و خوشحال و مسرور . و لطیفه گر .  
**گوارزیدن** (govāzīdan) ف م پ . پ.  
 ملامت کردن و سرزنش نمودن .  
**گواش** (garāc) و (govāc) ا. ص. پ.  
 صفت نونخ . و رنگ وارن .  
**گواشتن** (govācān) ف م پ. هضم کردن .  
**گواشمه** (govācme) ا. پ. چارقد  
 مشنه ای که زنان بر سر اندازند .  
**گواشیر** (govācīr) ا. پ. نام شهر

دارالملك کرمان که مولد بنه مصنف این  
 کتاب است . و نام صنی که گسار شیر نیز  
 گویند .  
**گواک** (govāk) ا. پ. مرغ کوچکی  
 خاکستری رنگ که در کنار آب نشیند و بیوسته  
 دم جنبانند و بتازی صمزه گویند .  
**گوال** (govāl) ا. پ. گوشه و خلونگه .  
 و قسمی از ماهی که خرنگیان کراپ نامند .  
**گوال** (govāl) : (govāl) پ. ح م . گوالیدن  
 (govālidan) و گوالیدن (govālidān) .  
**گوال** (govāl) و (govāl) پ. ح م . جوال .  
 و بالیدگی و نشو و نما و ترقی . و جمع و اندوختگی .  
 و سود و نفع . و حاصل و مالش . و جلاد مندر و صیقل  
 دهنده . و گله بان .  
**گوالنده** (govālande) ا. پ. جنباننده  
 کورک بروی دستها و پا زانوها .  
**گوالیار** (govāliyar) ا. پ. مام شهری  
 در هندوستان .  
**گوالیدگی** (govālidagi) ا. پ. نشو  
 و نما و ترقی .  
**گوالیدن** (govālidan) ف ل م پ. جنبانیدن  
 کورک و ایر روی دستها و پا زانوها . و جنبیدن  
 از اینطرف بآنطرف در راه رفتن .  
**گوالیدن** (govālidān) و (govālidān)  
 ف ل پ. و روئیدن و نشو نمودن و بالیدن . و  
 بیلوع و پختن رسیدن .  
**گوان** (govān) پ. ج. گوینگی پهلوان  
 دلاور و دلیر .  
**گوانجی** (govānji) و **گوانچی**  
 (govānci) ا. پ. دلیر پهلوان . و سپهسالار  
 و سردار پهلوانان .  
**گوانگل** (govāngol) و **گوانگله**  
 (govāngole) ا. پ. حلقه ای که دکه در  
 آن می افتد و نوعا دکه مادگی را گویند و گاه  
 دکه تنها گاه مادگی تهلرا هم گویند . و نیز

<p><b>گودی</b> (gavdi) ا. پ. صق. وگردال و جای عمیق. و زمین پست و مناك. <b>گوزداب</b> (guzāb) ا. پ. گوداب. <b>گور</b> (gavr) ا. پ. گبر و بت پرست و كافر و ملحد و یدین. و آتش پرست. و نام شهری در بنگاله که اکنون خراب و ویران است.</p>	<p>دوختی . <b>گوجاه</b> (gav-çah) ا. پ. گوی که چندان عمیق نباشد وین آنرا بتوان دید. <b>گوجه</b> (gav-çe) ا. پ. نتهای کنار لباس . <b>گوجی</b> (gav-çi) ا. پ. گودال و جای عمیق .</p>	<p>جوزگره. و آفتاب . <b>گواه</b> (govāh) و (govāh) ا. پ. شامد. و دلیل و برهان وینه . <b>رگواه آوردن</b> و <b>رگواه گرفتن</b> : شامد وینه آوردن و گرفتن. و مناجات کردن. و <b>رگواه دروغ</b> : شامد دروغ.</p>
<p><b>گور</b> (gur) ا. پ. خروشی و بیابانی. و قبر و مرقد و مزار و مدفن و تربت و آنجا نیکه مرده آدمی وادآن گذارند . و صحرا و بیابان. و همواری و دشت بی آب . و شراب و عیش و عشرت و تنم . و بخیل و لشم . و لقب یکی از پادشاهان ساسانی که پیرام گور باشد . و <b>گور بامدفون</b> و <b>یامور نامدفون</b> : ماهی که یونس پیشمروا فرورید . و <b>گور</b> <b>غریبان</b> : مدفن مردمان غریب . و <b>گور</b> <b>قسی</b> : تنویدن آبی . و <b>دوگور کردن</b> : دفن کردن و دوزیر خاک نهادن .</p>	<p><b>گود</b> (gavd) و (gavd) او ص. پ . جای پست و مناك. و جای عمیق. <b>گود</b> (govad) پ. کلمه نفل یعنی گوید. <b>گوداب</b> (gudāb) ا. پ. دوشاب . و آشی که از گوشت و ربج و نخود و مغز گردو پزند و قاق آنرا از سرکه و دوشاب کند و آنرا آتش حشیشیز گویند. و نیز طمانی که در زیر بریان پزند و بریان پلانیز گویند. <b>گودال</b> (govdāl) ا. پ. زمین پست و مناك. و جای عمیق.</p>	<p><b>گواهی</b> (govāhi) و (gavāhi) ا. پ. شهادت . و <b>رگواهی دادن</b> : شهادت دادن . <b>گوانی</b> (govā'i) ا. پ. شهادت و گواهی . <b>گوباره</b> (gov-bāre) ا. پ. گله گاو. و گله گاریش. و جایگاه گاران. <b>گوباز</b> (gu-bāz) ا. پ. گسوی او . <b>گوبان</b> (gov-bān) ا. پ. گاو بان و گله چران گاو .</p>
<p><b>گوراب</b> (gurāb) ا. پ. میداناسب دوانی . و گندی که بر سر قبر سازند . و جوراب. و چاق و سوراخ کوتاه که دوزیر موزه جهت دفع سرما پوشند. و سراب و زمین شوره زاری در صحرا که از در آب ماند . و نام شهری .</p>	<p><b>گودر</b> (gavdar) ا. پ. چله گوزن. و گوساله. و بره آمو . و نوعی از مرغابی که گوشت آن بجايت بدبو. و نوعی از غله کمدو میان زراعت گندم و جو روید. و پوست گوساله . و نام پسر شاه پور . و نام پهلوانی ایرانی .</p>	<p><b>گوبشا</b> (gubāc) ا. پ. بلنت زند و پازند : عمل و انگیزن. <b>گوبییا</b> (gubiya) ا. پ. بلنت زند و پا زند : زبان و لسان. <b>گوپال</b> (gupāl) ا. پ. همود و گرز آهین. و نخت و اورنگ آهین و یا چوبین . و نام بیابری روسی.</p>
<p><b>گوراسب</b> (gur-āsb) ا. پ. يك قسم حیوانی و حتی از جنس اسب ولی بسادام نخ و پوست آن سیدویا زرد و داوای خطوط سیاه و در صحراهای افریقا فراوان است. <b>گورابه</b> (gurābe) ا. پ. گندی که بر سر قبر سازند . و نام موضعی که دخمه پدران رستم در آنجا پورده .</p>	<p><b>گودرز</b> (guderz) ا. پ. مرغی که بیشتر دوکرا آنها نشیند . و نام دو نفر از پادشاهان اشکانی . و نام دو نفر از پهلوانان ایران . <b>گودرز</b> (guderz) ا. پ. باصطلاح هیت : هر چیز که قابل خرق و التیام نباشد و از هم جدا نشود و هم نیاید .</p>	<p><b>گوپان</b> (gov-pān) ا. پ. شبان و گله چران گاو و گاویش. <b>گوپیاژه</b> (gupiāze) ا. پ. یکنوع طمانی که بدلیخ پزند. <b>گوت</b> (gavt) ا. پ. کفل و سرین آسی.</p>
<p><b>گوراگور</b> (gurā-gur) ا. پ. زودا زود و بتندی و جلدی. <b>گوران</b> (gavran) ا. پ. ج. گور. <b>گوران</b> (guran) ا. پ. ج. گور.</p>	<p><b>گودره</b> (gav-dare) ا. پ. چله گوزن. و گوساله. و پوست گوساله. <b>گوده</b> (gude) ا. پ. میان و کمر. و گردن کبک. و منزه و سه . و <b>گوده بحر ام</b> : تبل و کامل و هیچکاره.</p>	<p><b>گوتازی</b> (gutāzi) ا. پ. لاف و دعوی بی حقیقت و دغله و چیرگی بر سرخ. <b>گوجه</b> (govje) ا. پ. قسی از آلوه زرک. و آبدار. <b>گوج</b> (govac) ا. پ. صخ هر</p>

گوربان (gurân) ۱. پ. محل اجتماع لشکر. واطاق اجتماع. و بروج بوداده در تنور.	گورشکاف (gur-cekal) ۱. پ. گسور شکاوه.
گورب (gurab) ۱. پ. چاقور کوتاه پشمی که در زمستان در زیر کشش و موزه پوشند. و کش نمدی.	گورشکافنه (gur-cekavane) ۱. پ. نباش و آنکه قبر مردگان را در شب بشکافند و کفن آنها را ببرد و کفن مژد نیز گویند.
گوربان (gur-bân) ۱. پ. گلهبان گورستان.	گورک (gurk) ۱. پ. حسن و زیانی.
گورب بافک (gurob-bafak) ۱. پ. پرنده ای که از خاشاک نرم خانه ای سازد مانند جراب و پر شاخه درخت آرزود.	گورک (gurak) ۱. پ. سنگ گازی و آن سنگی باشد که گازوان جامه بر آن زنده شوند.
گورجا (gur-jâ) ۱. پ. مقبره و مزار و تربت.	گورکن (gur-ken) ۱. پ. حفار و آنکه گور می کند. و کفتار.
گورجستان (gurjestân) ۱. پ. کرجستان.	گورگا (gavorga) ۱. پ. مآخرواز منفلی - بل و دمل و نقاره.
گورجی (gurji) ۱. پ. کرچی.	گورگانی (gur-gâni) ۱. پ. نیاج و جرم پوست بز و سخیان.
گورچشم (gur-çacm) ۱. پ. یکنوع پارچه ابریشمی که بر آن چشم گور خورش کرده اند.	گورگندم (gur-gandom) ۱. پ. فسی ازگندم.
گورخان (gur-xân) ۱. پ. نام یکی از پادشاهان چین.	گورگور (gur-gur) ۱. پ. گورا گور و زود زود و بزرگی.
گورخانه (gur-xâne) ۱. پ. قبر و گور. و خانه. و خانه خالی بدون روزنه. و حجره ناریک.	گورگیاه (gur-giyâ) ۱. پ. گیاهی که گور خروغیت آراخورد و بیازی ازخراشند.
گورخر (gur-xar) ۱. پ. خر وحشی و بیابانی.	گورماسمت (gur-mâst) ۱. پ. ماسی که از شیر گور خرا سازند. و نیز ماسمت چکیده باشیر خام مخلوط کرده.
گورد (gavard) ۱. پ. جمل.	گورنش (gur-nec) ۱. پ. گورنش.
گوردین (gurdin) ۱. پ. گلیم پلاس و جامه پیشین.	گورنه (gur-ne) ۱. پ. گورن.
گورس (gura) ۱. پ. جرم و کرسکی.	گورنین (gavernin) ۱. پ. اسباب خانه و درخت خانه. و اموال حامت. و مخاک. و شیار.
گورستان (gurestân) ۱. پ. قبرستان. و حجره زاهد گوشه تنین.	گوره (gavre) ۱. پ. نام گروهی در هندوستان.
گورسریخ (gur-sorix) ص ۱۰ پ. مفعولهای که سرین ری مانند سرین گور پرو انباشته باشد.	گوری (guri) ۱. پ. حرم و مطمح. و
	گوزار (gavzar) ۱. پ. گوزار و دودیدگی مانند دودین گوزر. و زندگانی خوش و پسنیدنه و مطبوع. و خوشحالی و شادمانی باجمیت.
	گوری (gavri) ص ۱. پ. گری و مندوب بگیر.
	گوریل (goril) ۱. پ. قسی از میمون که شباعت نام یانسان دارد و در جنگلهای افریقا فروان است و دارای دوشتر نقد میباشد.
	گوز (gavz) ۱. پ. جوز و گردو. و گوزکنا: ناتوله و جوز مائل.
	گوز (guz) ۱. پ. جوز و گردو. و بدو فاسد. و مقل. و بادی که با صدا از راه پائین برآید. و گوزاروخ: گردوی پوسیده کدیده. و گوزازکن: خری بادی که از کون خرا برآید. و گوز بلقار: فندق. و گوز دادن: و یا گوز زدن: از راه پائین یاد با صدا بیرون کردن.
	گوز (gavz) ۱. پ. گوزن. و گوارکمی. و آهوی کوچک.
	گوزاب (gavzâb) ۱. پ. آشی که از گوشت و برنج و تخم و گردو گردان پزند.
	گوزاده (gav-zâde) ۱. پ. پهلوان زاده.
	گوزاز (guzaz) ۱. پ. پرندای خوش آواز مانند بلبل.
	گوزگند (gavz-gand) ۱. پ. جوزخند.
	گوزبان (guz-bân) ۱. پ. پاردم.
	گوزبن (gavz-bon) ۱. پ. درخت گردکان.
	گوزچهر (gavz-çehr) ۱. پ. ستاره دنباله دار.
	گوزد (gavzad) ۱. پ. جمل و سرکین فطان.
	گوزده (guzade) ۱. پ. بکتسم صنی

سرخ و ننگ که از زوت نیز گویند. و جانوری شبیه  
ببلخ که شبها نریزاد میکند .

**گوززن** (guz-zen) ۱. پ. آنکه گوزمی  
زند و از راه پائین باد باصدا بیرون میکند .

**گوزستان** (govzestan) ۱. پ. جای انبوه  
از درخت کردو .

**گوزشکته** (gavz-cekaste) ۱. پ.  
آسمان .

**گوزغه** (gavzaqe) ۱. پ. جوزق پنه.  
**گوزك** (guzak) ۱. پ. غوزك و آب پا.

**گوزگانی** (guz-gāni) ۱. پ. نیاج  
و سختیان .

**گوزگره** (gavz-gereh) ۱. پ. نوعی  
از گره خوشنما و خوش طرح که مانند ننگه بر  
چیزها زند و جوز گره نیز گویند .

**گوزگند** (guzgend) ۱. پ. سخن  
لاف و گراف و دروغ .

**گوزگندم** (gavz-gandom) ۱. پ.  
گیاهی که جوز گندم نیز گویند .

**گوزن** (gavzen) ۱. پ. قسمی از گاو  
کرمن و آهر .

**گوزنخ** (gav-zanex) ۱. پ. جامه زینج .  
**گوزن سرین** (gavzen-sorin) ۱. پ.

مشوشه ای که سرین وی مانند گوزن پر و  
انباشته باشد .

**گوزنه** (gu-zene) ۱. پ. جانی که در آن  
کوی و چوگان بازی میکنند .

**گوزنه** (guze) ۱. پ. غوزنه پنه. و غلاف  
خشخاش . و بیله ایریشم و جز آن .

**گوزهر** (gavezhar) ۱. پ. باصطلاح  
هست عقده راس و ذنب که در نقطه تقاطع فلک  
حامل و مائل قمر که بنازی جوهر نامند .

**گوزهمخ** (guze-mox) ۱. پ. غلاف  
کل خرما .

**گوزی** (guzi) ۱. پ. بدی .  
**گوزیدن** (guzidan) ۱. پ. باد با

صدا از راه پائین بیرون کردن .

**گوزینه** (govzine) ۱. پ. قسمی از حلوا  
که با مغز گردکان سازند .

**گوزآب** (guzāb) ۱. پ. دوشاب .  
**گوزده** (guzāde) ۱. پ. انزروت و

و گوزده .  
**گوزگانی** (guzgāni) ۱. پ. نیاج و

سختیان .  
**گوزه** (guje) ۱. پ. غوزنه پنه. و غلاف

خشخاش . و بیله ایریشم و جز آن .  
**گوساله** (gnsale) ۱. پ. بچه گاو . و

بچه فیل . و بچه شتر . و هر چیز کوچک و شرد  
سال . و کردن و احق و وی عقل . و **گوساله**

**فلک** : برج ثور که برج دوم از دوازده  
برج فلکی باشد .

**گوساله پرست** (gusale-parast) ۱.  
پ. کسی که بچه گاو را ستایش می کند .

**گوسپند** (guspend) ۱. پ. میش نر و  
میش ماده . و بز نر و بز ماده . و خرچ و قیضار .

**گوسپند چران** (guspend-čuran) ۱.  
پ. شبان و چوپان .

**گوسپند کشان** (guspend-kocān) ۱.  
پ. عبد قربان .

**گوست** (gust) ۱. پ. نقاره  
بزرگ و کوکته شده . و کوکتنکی .

**گوسفتند** (gusland) ۱. پ. گوسپند .  
**گوسفتند انداز** (gusland-andāz) ۱. پ.

نام قدسی از کشتی گیری .  
**گوش** (guc) ۱. پ. ح. گوشتیدن .

**گوش** (guc) ۱. پ. اذن و آلت  
شیدن در انسان و دیگر حیوانات جزه خارجی  
مجرای سمع . و حس سمع . و گوشه و زاویه .

و سامع و مستمع و شنونده . و جادوس و خبرگیر .  
و نگاه و نظر . و منتظر . و انتظار و اشتیاق . و

حفاظت و حراست و نگهداری . و نام فرشته ای .

و نام روز چهاردهم از هرامه شمسی ، و در این  
روز جشن کشته و آزار سیرور می نویسند که در

ایر روز سیر میخورند . و **گوش افتادن** :  
سکرت شدن و ماشوتد . و **گوش بشفتن**

**چیزی کردن** : گوش دادن چیزی . و  
**گوش برداشتن** : ناامید شدن . و قطع

نظر کردن از اظار چیزی . و نیز انتظار کشیدن .  
**و گوش برداشتن و باغوش بدر**

**داشتن** : انتظار کشیدن و منظر بودن . و  
**گوش تر شدن** : شنیدن و **گوش خاریدن** :

توقف کردن و مکث نمودن . و فکر کردن و در  
فکر شدن . و **گوش دادن** : استماع نمودن

و گوش فراداشتن و شنیدن . و **گوش داشتن** :  
متوجه شدن و دیدن . و نگاه داشتن .

و نگاه کردن . و **گوش زدن** : بطرا آگاهی  
استماع کردن . و **گوش شدن** : شنیدن و

متوجه شدن چیزی با حضور دل . و **گوش**  
**فراداشتن** : شنیدن و توجه کردن . و **گوش**

**کردن** : شنیدن . و نگاه داشتن . و نگاه کردن .  
**و گوش کشیدن** و یا **گوش گشتن** :

سخن شنیدن و متوجه شدن . و **گوش نهادن** :  
سخن شنیدن و متوجه شدن . و تترك دادن و

را گذاشتن . و **گوش موش** : گیاهی که  
مرزنگوش نیز گویند . و **گوش هوش** : استماع

و توجه .  
**گوش** (guc) ۱. پ. بروت و سیبیل و شارب .

**گوشاب** (gucāb) و **گوشابه** (gucābe)  
۱. پ. گوشتاب .

**گوشاب** (gucāsb) ۱. پ. روپار دیدن  
خراب . و احتلام . و راکبوس . و جوانی که هنوز

خشن نامیده باشد .  
**گوشان** (gucān) ۱. پ. حصیر و نشتره انگور .

**گوشانه** (gucāne) ۱. پ. گوشه . و کبکگاه .  
**گوش آوایی** (guc-āvāi) ۱. پ. شنوانی

یعنی هر چه شود خوب نهم کند و نیک یاد گیرد .  
**گوش بدر** (guc-be-dar) ۱. پ. م .



انتظارکن منتظر و در حالت انتظار . گوش بر آواز (guc-bar-avâz) گوش بر اه (guc-be-tâh) و گوش بر در (guc-bar-dar) و گوش بر زنگ (guc-bar-zang) و گوش بر صدا (guc-bar-sadâ) . ص . پ . نگران و بی صبر و ناشکیوا انتظار . و متوش و پریشان . گوش بر یلگی (guc-boridagi) . ا . پ . قطع گوش . گوش بر یلده (guc-boride) . ص . پ . آنکه گوش را بریده و قطع کرده باشد . گوش بستر (guc-bestar) . ا . پ . نزاعی از انسان که دارای گوشهای بزرگ بودند بنحوی که یکی را بستر و دیگری الحاف میکردند و آنها را گلیف گردان نیز گویند . گوش بند (guc-band) . ا . پ . وفاده . صاحبهای که بر گوش بندند . گوش پیچ (guc-pic) . ا . پ . سیاست و گوشمال . و پارچه‌ای که جهت دفع سرما بر دور سر گذرشی پیچد . و یکنوع زینتی که در عمانه گذارد . گوش پیچیده (guc-picide) . ص . پ . گوشمال داده و سیاه شده . گوش پیچیده (guc-picide) . ا . پ . شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی . گوش (guct) . ا . پ . لحم آن ماده نرمی که میباشند استخوانها را پوشیده میشود از جلد و ماده نرم میوجات . و گوش گزفتن : فریب شدن . و گوش هر ده : گوش غانتر ایا شده . گوش (gavuct) . ا . پ . نام یکی از شش آرازموسیقیست یعنی نوزد و مایه سلسک و گوش رشتناز و گردبان . گوش (gavect) . ا . پ . تشخوار . و تسخوارکننده .	گوشتاب (guc-tâb) . ا . پ . یک قسم نانخوردنی که از گوشت سازند و آبگوشت نیز نمانند . و صبر گوشت و انیز گویند . گوشتاب (guc-tâb) . ا . پ . گوشمال تاب دادن گوش برای سیاست و تادیب و عنوت . و پارچه ای که بر دور کله و گوش پیچند . گوشتابه (guc-tâbe) . ا . پ . نانخوردنی که از گوشت سازند و آبگوشت و گوشتاب نیز گویند . گوشتابی (guc-tâbi) . ا . پ . گوشمالی و سیاست . گوشتاب (guctâsb) . ا . پ . احتلام . و کماوس . و منقار مرغان . گوش آتنده (guc-âgande) . ا . پ . یک قسم طعمای که سبوسه نیز گویند . و نیز طعمای که از زوده آگنده از گوشت و مصالح پزند . گوش تاوش (guc-tâ-âguc) . ا . پ . پ . از این سر تا آن سر و سراسر و تماماً و بالتمام گوش آوه (guct-âve) . ا . پ . آبگوشت و گوشتابه . گوش آویز (guct-âviz) . ا . پ . بازار گوش فروشان . گوش آهنگ (guct-âhnoj) و گوش آهنگ (guct-âhang) . ا . پ . فلان که بدان از دورن دیگر گوشت برآزند . و پرنده‌ای که غلیواچ نیز گویند . گوش بار (guct-bar) . ص . پ . پوشیده شده از گوشت مرده . و فربار تناور و سمین . گوش پاره (guct-pare) . ا . پ . منز و هسته . و پاره‌ای از گوشت . گوش خوار (guct-xâr) و گوش خواره (guct-xâre) و گوش خوره
انتظارکن منتظر و در حالت انتظار . گوش بر آواز (guc-bar-avâz) گوش بر اه (guc-be-tâh) و گوش بر در (guc-bar-dar) و گوش بر زنگ (guc-bar-zang) و گوش بر صدا (guc-bar-sadâ) . ص . پ . نگران و بی صبر و ناشکیوا انتظار . و متوش و پریشان . گوش بر یلگی (guc-boridagi) . ا . پ . قطع گوش . گوش بر یلده (guc-boride) . ص . پ . آنکه گوش را بریده و قطع کرده باشد . گوش بستر (guc-bestar) . ا . پ . نزاعی از انسان که دارای گوشهای بزرگ بودند بنحوی که یکی را بستر و دیگری الحاف میکردند و آنها را گلیف گردان نیز گویند . گوش بند (guc-band) . ا . پ . وفاده . صاحبهای که بر گوش بندند . گوش پیچ (guc-pic) . ا . پ . سیاست و گوشمال . و پارچه‌ای که جهت دفع سرما بر دور سر گذرشی پیچد . و یکنوع زینتی که در عمانه گذارد . گوش پیچیده (guc-picide) . ص . پ . گوشمال داده و سیاه شده . گوش پیچیده (guc-picide) . ا . پ . شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی . گوش (guct) . ا . پ . لحم آن ماده نرمی که میباشند استخوانها را پوشیده میشود از جلد و ماده نرم میوجات . و گوش گزفتن : فریب شدن . و گوش هر ده : گوش غانتر ایا شده . گوش (gavuct) . ا . پ . نام یکی از شش آرازموسیقیست یعنی نوزد و مایه سلسک و گوش رشتناز و گردبان . گوش (gavect) . ا . پ . تشخوار . و تسخوارکننده .	پاچوان دیگری دایخورد . گوش دار (guct-dâr) . ص . پ . سمین و قریه و تناور . گوش دان (guct-dân) . ا . پ . دوری و ریاضتی که در آن گوشت بیکذارند . گوش ربا (guct-robâ) و گوش ربای (guct-robây) . ا . پ . غلیواچ و ذایغ . و فلان که بدان گوشت از دیگر بر آرند . گوش رفته (guct-rafte) . ص . پ . لاغر و نحیف و رگم گوشت . گوش فروش (guct-faruc) . ا . پ . قصاب . گوش کوب (guct-kub) . ا . پ . ساطور فصابان . و آلتی چوبین که بدان گوشت حته شده یاخورد . و رامی گویند . گوش مند (guct-mand) . ص . پ . سمین و گوشت دار . و ساخته شده از گوشت . گوش ناک (guct-nâk) . ص . پ . گوشت دار و سمین . و میده پر گوشت آبدار . گوش ناک (guct-nâki) . ا . پ . سن و فریبی و بر گوشتی . گوش نین (guctlin) . ص . پ . سمین و قریه . و غذاهایی که از گوشت سازند . گوشچی (guct-çî) . ا . پ . شونده و مستمع . و جالسوس . و اسبان و گلهبان . و غیر گریو خبر دهنده . گوش خارک (guc-xârak) . ا . پ . هر چیز که بدان گوش خاراند . و هزار پا . گوش خبه (guc-xube) . ا . پ . هر آلتی که بدان گوش خاراند و گوش پاک کنند . و هزار پا . گوش خرک (guc-xarak) . ا . پ .

گوش خارک .

گوش خز (guc-xaz) و گوش

خزك (guc-xozak) . ا.ب. هزار پا .

گوش خورده (guc-xorde) . م .  
پ. گوشمال خورده و سیاست شده .

گوش خیه (guc-xaye) . ا . پ .  
گوش خیه .

گوش دار (guc-dâr) . ا . پ .  
پاسبان و نگهبان و محافظ .

گوش دریا (guc-daryâ) . ا . پ .  
صدفی که دارای مروارید باشد . و بیاله ای که  
از صدف ساخته شده باشد .

گوش دریده (guc-daride) . ا . پ .  
طبلکی که کزدگان بدان بازی می کنند .

گوش زد (guc-zad) . م . ف . پ . هر  
سخی که بیکار دیگر شنیده شده باشد . و نیز سخنی  
که بکسی آید تا یک وقت بیکار خود آن و یا  
دیگری آید .

گوش سرای (guc-sarây) . م . پ .  
آنکه هر چه شود نیکو فهم کند .

گوش سوراخ (guc-surâx) . م . پ .  
آنکه گوش و غیراً سوراخ کرده باشند .

گوشك (gurak) . ا . پ .  
معنر گوش یعنی گوش خرد و کوچک . و نیز لوزه و  
ملازه .

گوش گدار (guc-gozar) . از م .  
پ . مستمع و شنونده . و مسومع و شنیده شده .

گوش لب (guc-lab) . م . پ .  
جوانی که غشش هنوز ندیده باشد .

گوشمال (guc-mâl) . ا . پ .  
سیاست و نادب و خصوصاً نادب استاد مرشاکردا که  
گوش و بر ایماندا سرخ شود .

گوشماهی (guc-mâhi) . ا . پ .  
صدف و بیاله ای که از صدف سازند .

گوشوار (guc-vâr) . ا . پ .  
حلقه گوش .

و زبنتی که در گوش آویزند و بتازی قرط گویند .  
و اطاق و یا بالاخانه ای که در گوشه تالار واقع  
باشد .

گوشواره (guc-vâre) . ا . پ .  
قرط و راجک و زبنتی که در گوش آویزند . و مروارید  
بزرگی که در صدف - زران يك باشد . و پارچه

منقش و زر دوزی که بطور زینت بر کنار عمامه  
قرار میدهند . و مجوع و حاصل . و مقدار  
زیاد . و آنکه گوش دختران را سوراخ میکند . و

باصطلاح - بیاق : آتجای از وسط فرد که عند  
میزان در آنجا نوبتند . و خلاصه حساب . و خلوت و  
باصطلاح - مرض : عطلی از شر که پس از  
مقطع آردند . و گوشواره فلک : ماه  
نو رحلال .

گوشه (guc) . ا . پ .  
کنج و زاویه . و خلوت و  
خلوتگاه و جای خلوت و جای تنهایی و جای  
پنهانی و انزوا . و کنار و کناره . و دسته  
آرند . و ندکه . و گره . و دنداندر سر کمان

سکه زه و ا بدور آن می پیچند . و رحم و  
زندان . و گوشه باغی گرفتن : خلوت  
گزیدن . و گوشه بالش : کنار بستن . و

گوشه جام شکسته : ماه نو . و گوشه  
چغیر : بازه چکر . و گوشه چشم : ماق .

گوشه چیزی : سر چیزی و نوک چیزی .  
و گوشه دهن : کج دهن . و گوشه  
زمین : زاویة زمین . و ناحیه . و گوشه زنجیر :

حلقه زنجیر . و گوشه کمان : دندان در  
سر کمان که زه را در آن می پیچند . و گوشه

کردن : کاره کردن . و گوشه گرفتن :  
گوشه نشین کردن و خلوت گزیدن . و سه  
گوشه : منک .

گوشه دار (guc-dâr) . م . پ .  
زاره دار .

گوشه وزین (guc-gozin) . م . پ .  
عزت گزین و خلوت نشین .

گوشه گوشه (guc-guc) . م . ف .  
پ . از این گوشه بان گوشه و از اینطرف  
بان طرف .

گوشه گیر (guc-gir) و گوشه نشین  
(guc-necin) . م . پ .  
تنه و مجرد و خلوت نشین . و زاهد .

گوشه گیری (guc-giri) و گوشه  
نشینی (guc-necini) . ا . پ .  
انزوا و مجرد و زهد .

گوشه وز (guc-vaz) . م . پ .  
آنکه اشتغال بگوشه نشینی و عزت دارد .

گوشی (guci) . ا . پ .  
خراسی که از ستور بارکش و دیگر حیوانات میگیرند .

گوشیار (gucyâr) . ا . پ .  
نام حکیمی از اهل فارس که استاد شیخ الرئیس ابو علی  
سینا بود .

گوشیدان (gucidan) . م . پ .  
شیدن و اجتماع نمودن .

گوش (gul) . ا . پ .  
کوف و جغد .  
گوشک (gavk) . ا . پ .  
نام قریه ای در جنوب شرقی کرمان .

گوشکی (gavki) . ا . پ .  
نامی از خمره بزرگ دهن گمشاد .

گوشک (gu-ke) و (gav-ke) . م . ف .  
پ . شاید کوف بختل را گرچه .

گوشک (gug) . ا . پ .  
دکمه کریان . و تزلزل . و گوشاله .

گوشکار (gugar) و گوشمال (gugâl) .  
ا . پ .  
جمل و خنساء و سرگین گردانک .

گوشمال ناک (gugâl-n k) . م . پ .  
دارای کرگزال .

گوشگرد (gugerd) و (gugerd) . ا . پ .  
جسی مفرد و شبه نظر و زود رنگ که بسبب  
مشتمل میگردد و گندک نیز گویند و بتازی  
کبریت نامند و نوعاً گوگرد بحالت طبیعی یافت

میگرد در حوائی کوههای آتش فشان کهنه مانند کوه دماوند در ایران و کوه سیبیل در فرنگستان خواه بحالت خلوص و تبلر باشد و یا مخلوط با مواد خاکس .

**گولر دانگ** (gu-gardānək) . ا. ب. - جبل و خنساو سرگین گردان.

**گوسمه** (guge) . ا. ب. - گوساله . و دکه گریان . و توتولولوایخ .

**گول** (gavli) . ا. ب. - دلق و جامهٔ شبیمیهٔ با مویهای آویخته که درویشان پوشند .

**گول** (gul) . ا. ب. - ابله احمق و نادان و بددانش . و مکر و فریب . و جند . و آبیگری که آب اندک در آن استاده باشد . و گوی . و گلوله . و **گول زدن** : نادان و ابله کردن و فریب دادن . و **گول خوردن** : فریب خوردن .

**گولاج** (gulāj) . ا. ب. - قسمی از حلوا که لا یرلا نیز گویند .

**گولاد** (gulād) . ا. ب. - نام پهلوانی ایرانی .

**گولاک** (gulāk) . ص. ب. - گولال ناکر دارای گولال .

**گولان** (gavliān) . ا. ب. - نوع تراز گیاه ابل .

**گولانج** (gulānj) . ا. ب. - قسمی از حلوا که گولاج نیز گویند . و قسمی از نان کاز سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و آنرا در شیره شکر انداخته بخورند .

**گول بند** (gul-band) . ا. ب. - بزبان مردم گیلان: گردن بند کودکان .

**گول حاج** (gul-hāj) . ا. ب. - حاجی که پیاده بیکهٔ مطافه میرود . و نیز حاجی جامل باصال و رسوم حج .

**گولخ** (gulax) و **گولخن** (gulxan) . ا. ب. - آنگاه حمام .

**گولر** (gular) . ا. ب. - ماخوذ از هندی .

درخت انجیردشتی .

**گولافنچه** (gul-qonçe) . ا. ب. - غازه و کلکرتنهٔ زنان .

**گولک** (gulək) . ا. ب. - کوزهٔ ماهه تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند . و دخل پول دکاندار .

**گولک** (gulək) . ا. ب. - ریشهٔ گیاه انبوزه .

**گولنداز** (gul-andāz) . ا. ب. - توبی و گلوله انداز .

**گولندازی** (gul-andāzi) . ا. ب. - توبیگری و گلوله اندازی .

**گوله** (gule) . ا. ب. - گلوله خواه بزرگ باشد خواه کوچک و خواه برای بازی باشد و یا برای توب و منجیق . و غوزهٔ پنبه . و یلهٔ گرم ابریزم . و خشخاش . و خار پشت . و کوزهٔ آبخوری .

**گوله** (gule) . ا. ب. - ماخوذ از هندی . انار حیوانات و نمک مانند آن .

**گوله انداز** (gule-andāz) . ا. ب. - گلوله انداز و توبی .

**گوله اندازی** (gule-andāzi) . ا. ب. - گلوله اندازی .

**گوله پز** (gule-par) . ا. ب. - گیاهی که اجدان نیز گویند .

**گولی** (guli) . ا. ب. - حماقت و نادانی و بی فکری و غفلت .

**گولی** (guli) و **گولی** (govli) . ا. ب. - گولره و گوسی . و گره . و گردی . و حسب . و هر چیز گردد . و گوی که کردکانت بدان بازی کنند .

**گولیدن** (gulidan) . ف. ل. ب. - عمو کردنگ .

**گولم** (gulm) . ا. ب. - گورگیا که بازی ازخر گویند .

**گوما** (gumā) . ا. ب. - یک نوع گیاهی که

در دفع درد گوش استعمالی کند .

**گومباش** (gu-mabāš) . ب. - کلمهٔ نقل بگذار بشود و اگر افتاق یافتن چیزی نخواهد شد .

**گومتی** (gumti) . ا. ب. - نام رودخانه‌ای در هندوستان .

**گومچه** (gum-çe) . ا. ب. - کوچینگ و لم و ست .

**گومست** (gavmest) . ا. ب. - نام کتابی که بر جوست پیشتر نازل شده .

**گومشون** (gumacun) . ب. - کلمهٔ ضمیر بلفظ زند و بازند : اوشان و ایشان . و آن ما .

**گومن** (guman) . ا. ب. - حنفو یا مرغی شبیه بیط .

**گومن** (guman) . ب. - کلمهٔ اشاره بلفظ زند و بازند ب معنی این .

**گومه** (gume) . ا. ب. - خانه‌ای کاز چوب و نی و علف سازند .

**گون** (gun) . ا. ب. - رنگ و لون . و نوع و جنس . و شکل . و طرز و روش و قاعده و قانون . و صفت . و مانند .

**گونگون** : رنگ گل . و **لاله گون** : رنگ لاله . و مانند لاله . و **دیگر گون** : رنگ دیگر . و **دیگر گون کردن** : رنگ دیگر رنگ کردن .

**گونان** (garan) . ا. ب. - يك قسم گیاه خاردار .

**گونان** (govnan) . ا. ب. - نام شهری در فارس که جون نیز گویند .

**گونان** (gunā) . ا. ب. - گونهٔ رنگ و لون . و طرز و روش و طور . و قاعده و قانون . و صفت و شکل . و غایب کاز زمان بروی مالد .

**گونان** (guma) . ا. ب. - بلفظ زند و بازند : برود بجهٔ کومیند .

**گوناب** (gun-āb) . ا. ب. - سرش و غاژه‌ای که زنان بروی مالد .

گونا گون (gunā-gun) ص. پ.  
رنگارنگ و مختلف الالران . و انواع و اقسام

واجناس و جنس جنس . و کتب گو ناگون :  
جموعه کتب و کتاب های مختلف و از هر  
قبیل .

گو ناگونی (gūnā-gūni) ا. پ. انام  
و انواع .

گو نجی (govenji) ا. پ. عزیزگرمای .  
و شجاع و دلیر و پهلوان . و گرانها و پر  
قیمت .

گون زده (gun-jāre) ا. پ. جانوری  
شبه سلیخ که شبها آواز طولانی کند و زنجیره  
در گردنند .

گونسته (gunaste) ا. پ. برین و  
کهن .

گوی نند (govnand) ا. پ. سوزن بزرگ  
حول دوزخیز گویند .

گوی نه (gūne) ا. پ. رنگ و نوع و جنس  
یکل و هیئت . و عارض و روی و رخسار و

... و طرز و روش و طریقه . و قسم . و  
... و کف . و غازه و گلگونگی . و یاز

گوه نه کردن و یا از گوه نه کردن  
و یا واژ گوه نه کردن : سرگون کردن و

ریز و زیر کردن . و بازداشتن و دو گوه نه :  
مضاعف و دو تا و دو جنس . و یک گوه نه :

یک تا و می آمیزش و مفرد و یک طریقه .  
گوه نهها (gūne-hā) پ. ج. گوه نه یعنی

انام و اجناس .  
گوه نهان (gūnhān) ا. پ. جهان و  
کین .

گوه نه گون (gūne-gun) ص. پ.  
اجناس مختلف . و رنگهای مختلف و رنگارنگ .

گوه نه گونه (gūne-gūne) ص. م. رف .  
پ. انام . مختلف . گوه نه گوه نه بودن :

مختلف بودن و انام داشتن . و گوه نه  
گوه نه

گوه شدن : منقسم شدن با قسم و اجناس  
چند .

گوه نیا (gūniyā) ا. پ. نخته نکت  
قائم الزاریه که استاد بنا کنی و راستی زمین و

عمارت را بدان تعیین کند . و نیز ابزاری  
مردودگرانرا که کنی و راستی چوب و تخته

را بدان یابند . و ریسائی که استاد بنا بدان  
رنگ عمارت ورزد . و گوه نیا کردن :

کنی عمارت و بنا را راست کردن .  
گوه واره (gavvāre) ا. پ. گهواره و

گله کار و کار میش .  
گوه (guh) ا. پ. نضله آدن .

گوه (gūvali) ا. پ. گواه و شاهد .  
گوه بین (gūh-bin) ا. پ. کسی که

نگهبانی میکند از فرناک و آنجا را پاک و پاکیزه  
می نماید .

گوه دان (guh-dān) ا. پ. جای لازم  
و فرناک .

گوهر (guhār) و (gavhar) ا. پ.  
جوهر و مرصع قیمتی و جوهر و مروارید .

و زیور . و ناپ سنگهای قیمتی و شمشری  
و اصل و زادودات . و شریف السب و شریف

خاندان . و خلاصه و جوهر و عطر . و هیئت .  
و فرزند و نسل . و هرصفت پوشیده و سر

نهانی که ظاهر شود . و نقل و فرهنگ . و عرض  
و بدل . و عالی گوهر : لقب شاه عالم

پادشاه هندوستان . و گوهر آدم : ذات  
و اصل آدم . و فرزند آدم . و خاک و تراب .

و گوهر آسمان : اصل و جرم آسمان .  
و کواکب . و گوهر آرز : اشک چشم و

گوهر خانه خیز و یا گوهر خای :  
از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و

گوهر سقن : اشای سخن کردن . و نه  
شوائی نمودن . و گوهر شکستن : دست

دادن دولت و منصب . و خندیدن و خنده کردن .

و گوهر مرصع صفت و یا گوهر صفت  
مرصع : رنگت و زغال . و گوهر مظهر :

هر چیز پاک و پاکیزه و سره . و پاک اصل و نیکو  
زاد . و گوهر ملک : پادشاه پادشاهزاده و

گوهر نیم صفت : کلام سرینتکه هر کسی  
فهمدو کلامی که معنی او عارض صنایع و بدایع سخن

در وی باشد .  
گوهر آگین (garbar-āgin) ص. ب.

هر چیز جوهر نشان و مرصع . و مردم شجاع  
و دلور .

گوهر آمای (gavhar-āmāy) ص.  
پ. آنکه مروارید و جوهر را برت میکند . و آنکه

بیکو حکم میکند . و آنکه موجود هستی می باشد .  
گوهر ان (gavharān) پ. ج. گوهر

یعنی عناصر چهارگانه .  
گوهر اندوز (gavhar-anduz) ص.

پ. گردکننده گوهرها .  
گوهر تاب (gavhar-tāb) ا. پ. لباس

تابستانی شفاف که با توامی پوشد . و بریند  
و جامهای که در دور سر می بچند . و نقاب

آرامنده و زرشان .  
گوهر دار (gavhar-dār) ص. پ.

شمشیر ناپدار و جوهر دار .  
گوهر ریز (gavhar-riż) ص. پ. کسی

که جوهر تاریکند . و نیز نام قاتی در کرمان .  
گوهر زای (gavhar-zāv) ص. پ.

بزرگ و شریف زاده و اصیل و نجیب زاده . و  
بیکو کار و عادل . و هنرمند و وضیح .

گوهر کش (garhar-kac) ا. پ.  
دست برین . و دشتی مرصع که زنان به نظریه

بردست کنند .  
گوهر سگر (gavhar-gar) ا. پ.

جوهری و جوهر فروش .  
گوهر گش (gavhar-gec) ص. ب.

شجاع و پهلاد و دلیر .

گوش (gavic) ا. پ. گویس . گوش (guyec) ب. ح م . گفتن . ا . گفتار و گفتگو و مکالمه و مقاله . گوشه (gavice) ا. پ. گویس . گویک (guyak) ا . ب . تکه و کوی گریان .	زیادگو . وزبان . و یک قسم سازی که ساز سیر آنگک نیز گویند . و خوش گویا : مرد خوش زبان و فصیح . و وطنی ستاز . و مرغ خوش الحان . و عندیلب گویا : بلبل خوش خوان . و گویا شدن : گفتن و حرف زدن و بحرف آمدن . و گویای فہوارہ و یا گویای مہد : حضرت عیسی .	گُوهر نثار (gavhar-nesâr) ص. پ . کیکہ جواهر نثار میکند . گُوهری (gavhari) ا. ص. پ. جوانمرد و سخی . و نجیب و اصیل و پاک نژاد . و ذاتی و جلیلی و طبیعی حد عرضی . و آراستہ شدہ با جواهر . و جواهر فروش . و جواهر شناس . و اسب گُوهری : اسب نجیب . گُوهریدن (gavharidan) ف. ص. پ . چیزی را چیزی عرض و بدل کردن و معاوضہ و مبادلہ نمودن . گُوہ غلطان (guh-qaltân) ا. پ . جمل و سرگین غلطان . گُوہ گردان (guh-gardân) ا. پ . فنی از بازی . و گُوہ غلطان و جمل . گُوہین (guhîn) ا. پ . خندق و محراب و کودال .
گوشینده (guyande) ا. پ . سختگوی . وزبان و لسان . و ضہ خوان . و قاتل و مہمن . و خوانندہ و نغمہ سرای . و ساز سیر آنگک . و مطربی کہ نقش ضرورت بسیار بخاطر دانتہ باشد . گُوہ (guyre) ا. پ . غار و شکافی کہ در کوبہ ہمہ رسد . و پناہ جای کوبہ . گُوئی (guyi) و (guyi) ا. پ . شاید و یحتمل . و مانند . و گویا . گُوئی (guyi) و (govyi) ا. پ . گوی و کرہ و کرد . گُوئی (gu'iyâ) ا. پ . گویا و گوتی . گُویدن (guyidan) و (govyidan) ف. ص. پ . گفتن . گہ (gali) ا. پ . وقت و زمان و گاہ و ہنگام . و صبح زود . و بزودی . گہ (gali) ا. پ . تخت پادشاہی . و بوئہ زرگری . و جای مقام . و یار گہ : یازگاہ . و خو ابگہ : خوابگاہ . و ہنر گہ : ہنر گاہ . گہ (goh) ا. پ . نضتہ انسان و دیگر حیوانات و کربہ . گہان (gehan) ا. پ . جہان و عالم .	گُویا (guyâ) و (govyâ) ا. پ . شاید و یحتمل . و اکثر و اغلب . و ظاہرا . و غالباً . و خصوصاً . و مانند و چنین و بدین طریق . و ہر چہ بگویند . و چنانچہ بود و چنانچہ باشد . گُویاک (guyâk) ص. پ . برگ و در حرف . گُویان (guyân) ص. و ف. پ . گریندہ و تکلم کنندہ و سخگو . و برگ و بویغ و زبان آور و سرانندہ . گُویائی (guyâi) ا. پ . گفتگو و مکالمہ و گفتار و گپ . و زبان آوری . گُوئی باز (guy-bâz) ا. پ . آنسکہ گوی چون گاہ بازی کدہ . و بازیگری کہ چند عدد گوی الزان در دست گرفتہ و بیک را برہوا اندازد و بگیرد . و نام روز نوزدہم از ہر ماہ شمسی . گُویر (gavir) ا. پ . کوبرودشت و صحرا . و سراب . و بیشکار و پا کار . گُویز (gaviz) ا. پ . کویز . گُویس (gavia) ا. پ . شیرزنہ و چویکہ بدان دوخ و اجہت بر آوردن مسکہ میزند . گُویت (gaviat) و (goviat) ا. پ . کودنگی و ضریکہ از سنگ و چوب و لنگد و جز آن بکسی رسد . گُویتسن (gavistan) ف. ص. پ . زدن و کوتن . گُویتسہ (gaviate) ص. پ . کوفتہ شدہ و ضرب دیدہ . گُویتسہ (gavise) ا. پ . گویس .	گُوی (guy) و (govy) ا. پ . گلولہ و گلولہ چوبین و گلولہ ای کہ از نیز کوبہ و جز آن سازندہ کودکان بدان بازی کنند . و کدہ گریان . و کرہ و ہر چیز گوی . و سرگین . و گُوئی انگلہ : گوانگلہ . و گوانگلہ . و گُوئی بر شن ڈزادی کردن و فایق آمدن . و گُوئی زو : آفتاب . و گُوئی ساکن : کرف زمین . و نقطہ مانی کہ بر خط گذارند . و گُوئی سیم : ماہ . و گُوئی شدن : سرزبان نماندن و بحالت مراقبت رفتن . گُوئی (govy) و (guy) ا. ص. پ . گویندہ و کتہ و گفتار و سخن و کلام و تقریر و قول و لفظ . و یہودہ گُوئی و یا فافہ گُوئی : آنکہ قبل و قال بی معنی کند . و ہرزہ سرانی کند . و ہذمت گُوئی و یا عیب گُوئی : آنکہ بیب کسی را گوید و مہر کند و عیب چور دشتام گو . و مرد خوش طبع لطیفہ گو و مسخرہ . گُویا (guyâ) و (govyâ) ا. ص. پ . گریندہ و سخن کنندہ . و تکلم کنندہ و متکلم . و سازندہ و سرانندہ . و سخن سرا . و برگ و حرف

**گھبار** (gah-bār) و **گھبارها** (gah-bār-hā) . پ. گاهبار مرگاہبار .  
**گھزار** (gahzar) . پ. نام رفیق و همدمی مرافز اسباب را .  
**گھڑ** (gohar) . پ. گوهر . مر. گوهر .  
**گھڑ عقد قلک** : ستارما .  
**گھڑ بار** (gohar-bār) . ص. پ. بارندہ گوهر . و افشاندہ گوهر . واری که در موقع یارد .  
**گھڑ بفت** (gohar-baft) . ص. پ. پارچہ زرد ریزی که در آن جواهر دوخته باشند .  
**گھڑ پارہ** (gohar-pare) . پ. یک تلمہ جواهر . و مروارید قیمتی و پر جہا .  
**گھڑ پاش** (gohar-pāc) . ص. پ. پاشندہ و افشاندہ جواهر .  
**گھڑ پرو** (gohar-parvar) . ص. پ. پروندہ مروارید . و صدفیکہ در آن مروارید : و روش می باید و مادر **گھڑ پرو** : مادری که دختر بی مثل و مانند تربیت کردہ بیوراند .  
**گھڑ خانہ اصلی** (gohar-xāoeyā-asli) . پ. قرب وجود پروودگار .  
**گھڑ ریز** (gohar-riz) و **گھڑ فشان** (gohar-fecān) . ص. پ. گوهر ریز .  
**گھڑ گستر** (gohar-gostar) . پ. جوان مرد . و ناصح و واعظ .  
**گھڑها** (gohar-hā) . پ. ج. گوهر .  
**گھڑی** (gahari) . پ. ماخوذ از ہندی - مدت بست و چهار دقیقه . و حکام کمی از زمان و ساعت . و پاس . و جرس .  
**گھڑی** (gohari) . اوص. پ. آراستہ شدہ و زینت دادہ شدہ با جواهر . و جواهری و جواهر فروش . و اسب نجیب . و عوض و پاداش .  
**گھڑن** (gahzan) . پ. از برای مرکبش ووزان را .

**گھگھ** (gah-gah) . پ. گاہ گاہ بعضی ازغات و گاہی .  
**گھلہ** (gahlā) . پ. گارس طلا و نقرہ . و نگارہ طلا و نقرہ کہ هنوز آرا بہن نکرده و سکہ تزده باشند .  
**گھن** (gohn) . پ. کرمی چوب خوار کہ مانند آرد چوب را زم کردہ فرویزد .  
**گھنبار** (gah-an-bār) و **گھنبارها** (gah-anbār-hā) . پ. گاہبار . و گاہبارما .  
**گھوار گی** (gahvārgi) . پ. کودکن .  
**گھوارہ** (gahvāre) . پ. مہ . و بستری مرکزدکان را کہ چون کودک را در آن گذارند باسانی شوان وبرا حرکت دادہ و جنبانید . و **گھوارہ فنا** : دنیا عالم فانی . و **گھوارہ دیو** : نام ہندی دوکتی گیری .  
**گھولی** (gahuli) . پ. عوض و بدل چیزی چیزی .  
**گھولیدن** (gabulidan) . فم . پ . عوض کردن و چیزی را چیزی بدل کردن .  
**گھی** (gahi) . فم . پ. گاہی .  
**گھی** (gay) . پ. پرتہ ای کہ دارای برہای البلی است و آنها را بر نیز نصب کنند .  
**گھی** (gi) . پ. کلمہ ایست کہ چون در آخر صفات منتهی شدہ ہای غیر مفلوظ در آید معنی اسمی بآنها میدہد یعنی ہای آنها را حذف می کند و کسرہ حرف ماقبل ہا وا ہفتہ بدل نہودہ و کلمہ کی را اضافہ مینماید چنانکہ از پنشدہ **بخشد گھی** و از خوانندہ **خواند گھی** و از مردانہ **مزدان گھی** و از مسابہ **ہمساب گھی** نامی کند .  
**گیاہ** (giyā) . پ. گیاہ . و سحرہ .  
**گیاخن** (ayāxon) . پ. زمی و آسمکی در کارہا و استراری .  
**گیارنگ** (giyā-rang) . پ. سردار و فرماندہ .

**گیازار** (giyā-zār) . پ. مرغزار و غلزار .  
**گیاشیر** (giyā-cir) . پ. شیر ازہر گیامی .  
**گیاغ** (giyāg) . پ. علف و سبزہ و گیاہ .  
**گیاہ** (giyāh) . پ. علف سبز و سبزہ .  
**و نبات و علف خشک** . و **گیاہ آہنگینہ** : گیامی کہ بدن شیشہ را جلا دہند و بتازی حشیفہ الزجاج نامند . و **گیاہ شتر** : گیامی کہ بسترماندہ و از آن کثیرا گیرند . و **گیاہ قیصر** : ناخنک کہ بتازی اکلیل السک گویند . و **گیاہ نمناک** : خرفہ .  
**گیاہان** (giyāhān) . پ. ج. گیاہ .  
**گیاہناک** (giyāh-nāk) . ص. پ. گیاہدار و دارای گیاہ و سبزہ .  
**گیاہناکی** (giyāh-nāki) . پ. سزہ زاری .  
**گیبور** (goybor) . پ. نوعی از یکان تیر .  
**گیپا** (gipa) . پ. شکتیہ گویند کہ در آن کشت قہمہ و برنج ولہ و جز آن آگدہ پرند و خوردند و از طعامهای نیکو و لذیذ است .  
**گیپائی** (gipā'i) . پ. گیا فروش .  
**گیت** (giti) . پ. قسمی از سرود .  
**گیت خوان** (giti-xān) . پ. سرودخوان و مطرب و منشی .  
**گیتی** (giti) . پ. دنیا . و روزگار . و جہان . و زمین .  
**گیتی آرای** (giti-ārāy) . پ. نوعی از گل سرخ یک منظر و رعنا کہ از جہرہ آروند و برہای از امدنی میتوان نگاہداشت و چون آرا در لای لباسا نهند بوی خوشی بآنها میدہد شیشہ بیونی کہ مرکب از بزی مشک و عنبر باشد .  
**گیتی آرای** (giti-ārāy) . ص. پ. عالم آرای .  
**گیتی افروز** (giti-afroz) . ص. پ. حالتاب .

**گیش** (gic) ص. پ. گنج و کجه .  
**گید** (gid) ا. پ. غلجراج .  
**گید** (gid) ص. پ. نامزدوی غیرتی وی  
 حبت، و جبان ترسو .  
**گیدی** (gidi) ا. پ. نامزدی و بی غیرتی و  
 بی حبتی و جبن، و حماقت و بلاحت .  
**گیر** (gir) ا. پ. اخذ و قبض و گرفتن و  
 قوت و قدرت گرفتن، و ضبط، و سرزنش و ملامت،  
 و ارجح و مزه تند و تلخی که در بعضی منزها  
 مانند منز بادام وسته و فندق پدید می آید .  
**گیر داشتن** : توانائی و قدرت گرفتن داشتن .  
**گیر** (gir) ص. پ. گیرنده و قبض کننده  
 و اخذ کننده، و نگاهدارنده، و همیشه بطور ترکیب  
 استعمال میشود مانند **شیر گیر** یعنی گیرنده  
 شیر و غالب و نظریاب بر آن - و **غافلگیر** :  
 آنکه ناگهان و بیخبر گیرنده باشد، و **عالمگیر** :  
 گیرنده عالم - و **دستگیر** : دست نگاهدارنده،  
**گیرا** (girā) او ص. پ. آنکه بسختی و  
 محکمی بگیرد و با گرفته است، و گیرنده، و  
 اسیر و گرفتار، و گرفتن و اسیری، و اخذ کننده  
 و یادست گیرنده، و سرافه و رسال، و **میراثگیر** :  
 وارث .  
**گیراگیر** (girā-gir) م. پ. گرفتن  
 سخت و غرغرا و مهمه و شورو .  
**گیراندن** (girāndan) و **گیرانیدن**  
 (girānidan) م. پ. گرفتن فرمودن و  
 کاپیدن، و پیام نگاهداشتن، و آتش روشن  
 کردن .  
**گیرای** (girāy) ا. پ. گیرا .  
**گیرائی** (girā'i) ا. پ. قبض و تصرف  
 و توانائی گرفتن و ضبط کردن، و گرفتن .  
**گیراخ** (girax) ا. پ. رحل که بر آن  
 کتاب و قرآن گذارند و کبرخ .  
**گیرداو** (gir-dāw) ا. پ. اخذ و ضبط،  
 و شورو و غرغرای مبارزین، و ورزم و کارزار .

**گیتی** آفرین (giti-āferin) ص. پ.  
 خلاق عالم .  
**گیتی بان** (giti-bān) ص. پ. نگاهدارنده  
 عالم و پادشاه .  
**گیتی پروو** (giti-parvav) ص. پ.  
 آفتاب .  
**گیتی پژوه** (giti-pejuh) ص. پ. دنیا  
 طلب، و مطالب دنیا، و پادشاه .  
**گیتی دار** (giti-dār) ص. پ. مالک  
 عالم و پادشاه .  
**گیتی ستان** (giti-satan) ص. پ.  
 فاتح عالم .  
**گیتی ستانی** (giti-satāni) ا. پ.  
 غلبه بر عالم .  
**گیتی فروز** (giti-faruz) ص. پ. عالم  
 ناب و روشن کننده عالم .  
**گیتی کرده** (giti-kerde) ا. پ. بشر  
 و اولاد آدم و بنی آدم .  
**گیتی گشای** (giti-gocay) ص. پ.  
 فاتح عالم .  
**گیتی نما** (giti-namā) ص. پ. آینه آبی  
 که بچشم اسکندر مقدونیائی ساخته شده بود .  
**گیتی نورد** (giti-navard) ا. پ.  
 جهانگرد و سیاح، و آفتاب، و اسب .  
**گیج** (gij) و **گیجه** (zije) ص. پ.  
 پریشان و پراکنده خاطر، و احمق و ابله .  
 و متحیر و سرگشته و حیران، و آنکه بواسطه  
 صدمه دماغ پریشان شده باشد، و نیز خدر و  
 دلاری خدرت حواس .  
**گیجی** (giji) ا. پ. پریشان و پراکنده  
 خاطر، و خدرت حواس، و حماقت، و حیرانی  
 و سرگشتگی .  
**گیجیده** (gijide) ص. پ. پریشان شده  
 و سراسیمه گشته، و سرگردان و حیران  
 گردیده .

**گیرش** (girec) ا. پ. تسخیر و گرفتن  
 و قبض، و زدن باینز، و طعنه، و سرزنش و  
 ملامت، و جرم و گناه و عیب و تقصیر .  
**گیرفتن** (gireftan) ف. م. پ. گرفتن .  
**گیرم** (giram) ب. کلمه فعلی قبول کردم  
 و پذیرفتم .  
**گیرنده** (girande) ا. پ. اخذ کننده  
 و دریافت کننده .  
**گیرنگ** (girang) ا. پ. نام صبه ای از  
 اصاعل باوردخراسان که قاضی آنجا در روزگی  
 و کلان زره حریف المثل بوده .  
**گیروج** (giruj) ا. پ. گیاهی .  
**گیرودار** (gir-o-dār) ا. پ. اخذ و ضبط  
 و اختلاط با نگاهی مبارزین و شر و غوغای  
 آنها، و استلال کلی، و حکومت و فرمانروائی .  
**گیروی** (girovi) ا. پ. نام پهلوانی  
 ایرانی .  
**گیره** (gire) ا. پ. سبک کوچک، و ایزاری  
 سکه بدان چیزی را گرفته نگاهدارند .  
**گیری** (giri) ا. پ. گیرنده و بدست  
 نگاهدارنده .  
**گیریان** (giryān) ا. پ. همدار قریان، و  
 خونخواه، و آنچه بدان کسی را از بلایرسانند، و  
 گریبان و گریه کنان .  
**گیز** (giz) ا. پ. درخت صنوبر .  
**گیسو** (gis) و **گیسو** (geys) و **گیسو** (gisu)  
 و **گیسو** (geysu) ا. پ. زلف و موی سر زنان  
 و مویهای بلند سر زنان .  
**گیسوان** (gisovān) ا. پ. ج. گیسو .  
**گیسوان دیده** : مژگان .  
**گیسو بریده** (gisu boride) ص. پ.  
 زن بیشرم و بی حیای .  
**گیس بند** (gis-band) و **گیسو بند**  
 (gisu-band) ا. پ. نهارائی که بدان گیر  
 مارا باندند، و غریطه ای که در آن گیسو مارا

مشرك .	مردم گیلان .	نهند .
گیو گمان (givgan) . ا. پ. نام بهلوانی ایرانی.	گیلو (gilu) . ا. پ. نام کوهی .	گیسودار (gisu-dâr) اوص . پ. آنکه مویهای سرری دراز باشد . و سید و مولا زاده و پیرزاده .
گیومرث (giyumars) . ا. پ. نام اول پادشاه ایران که کبومرث نیز گویند .	گیله (gile) . ا. پ. نام جانی .	گیسینه (gisine) س. پ. منسوب بگیسو .
گیوه (give) . ا. پ. يك قسم پانزوی که تا آنرا ازله سازند و روویه آترا از ریسمان باندن و کفش جامکی و جمجم نیز گویند .	گیلی (gili) اوص . پ. منسوب بگیلان . و نام طایفه‌ای .	گیل (gil) و (geyl) . ا. پ. ولایت گیلان . و رعیت و روستائی . و مردم عامی .
گیوه (give) . ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم .	گیمیا (gimiya) . ا. پ. نوعی از جامه نفیس .	گیلاس (gilas) . ا. پ. میوه‌ای خوشمزه و گوارا . و یک آوندی بلورین .
گیه (giyah) . ا. پ. گیاه .	گین (gin) س. پ. مخفف آگین یعنی پر و مطو و همیشه آترا در آنسر اسم درمی آورند و معنی مفتی بآن میدهند مانند شرمگین : یعنی دارای شرم و خجالتگین : یعنی دارای شرم و اندوه .	گیلان (gilân) . ا. پ. ولایتی از ایران و تابع دوشمال غربی در ساحل دریای خزر و متصل بقرزین . و نیز مردمان جنگی و کوهستانی .
گیها (giyaha) . ا. پ. بخت‌زند و پازند . گیاه .	گینه (gine) . ا. پ. آبگینه و آینه .	گیلدانی (gilâni) س. پ. منسوب بگیلان .
گیهان (gayhân) . ا. پ. دنیا . و روزگار و جهان و کیهان .	گیو (giv) . ا. پ. جنگجو و پهلاد و دلور . و نام پسر گودرز .	گیلدارو (gil-dâru) . ا. پ. گیاهی نر و ماده که در ساحل دریای خزر بیشتر یافت گردد و آنرا در دفع کرم کدو بکار برند و سرخس و سنبر نیز گویند .
گیهان خدیو (gayhân-xadiv) س. پ. خداوند جهان .	گیو (gayu) . ا. پ. سخن‌کننده . و زبان و لسان .	گیلک (gilak) . ا. پ. بزبان مردم گیلان . رعیت روستائی . و مردم عامی .
گیهان منس (gayhân-manec) س. پ. آنکه عقل و دانش وی پوست عالم است .	گیو (gayu) م. پ. گویا و غالباً بظاهر آشوب و شایده و احتمال .	گیل مردم (gil-mardom) . ا. پ. ب.
گیهه (gibe) . ا. پ. طبع و تموش .	گیور (givar) . ا. پ. افسانه‌گوی و قصه خوان . و سخنران . و با اصطلاح حکمت : حس	

تاریخ عصر جمعه ۲۲ شهر جمادی الاخره ۱۳۲۵ هجری علی مهاجرها آلائف النعمه والسلام .



# ل

**ل (lam)** . اب . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سیوم از الفبای ایشی و حرف دوازدهم از الفبای اجدی ، و در حساب جمل سی بشمار آید و آرا لام گویند و این حرف به ب و ث و ج و و ز و ح و ف و م و ن و ه بدل میگردد .

**ل (la)** . ا . ح . حرف تحقیق یعنی یقیناً و یس شک و شبهه و البته و فی الواقع . و متصل بضمیر می گردد مانند : **لك** یعنی مرتوا . و **له** : مرا و را . و **لنا** : مرمارا . و **لكم** : مرشما را . و **ولهم** : مرایشان را . ولی هرگاه بضمیر متکلم متصل گردد مکتور خواهد بود مانند **لی** یعنی مرمارا . و گاه در سوگند استعمال میشود مانند : **لعمرک** یعنی سوگند بجان تو . و گاه بمعنی از باشد مانند : **سمعت له صراخاً** : شنیدم از او فریاد و آوازی . و گاه در ندا و استغاثه استعمال شود و بر مستفاد به داخل گردد مانند : **یا لزیید** که در هنگام استغاثه بزیید گویند یعنی ای زید و

بعضی از تازیان لای که بر نقل داخل میگردد مفتوح می خوانند و بهین جهت است که قرائت کرده اند : **ماکان الله لیعبدهم** .

**ل (le)** . ع . از حروف جاره است و در چندین معنی استعمال میشود . در استحقاق مانند : **الحمد لله** یعنی ستایش سزاوار خداست . و در اختصاص مانند : **العنبر للختیب** : عنبر مخصوص بختیب است . و **الرجح للدابة** : بالان مخصوص ستود است . و تملیک مانند : **وهبت لزیید دیناراً** : بدلیکت زید . دادم دینار را . و تحلیل مانند : **لتنکونوا شهداء علی الناس** : جهت آنکه باشید شما شاهد بر مردم . و توکید یعنی مانند : **ماکان الله لیطلعکم علی القیب** : نییاشد خدا که شما را آگاه بر غیب کند یعنی هرگز نخواهد کرد . و **ولم یکن الله لیفقر لهم** : هرگز نخواهد آرزید خدا ایشان را . و آرا لام جمع نیز میگویند و همیشه داخل میشود بر نقل که سا

کان و بام بکن بر آن مقدم باشد . و در معنی ال مانند : **کل یجری لاجل مسمى** . و در معنی می مانند : **ینخرون للاذقان** . و نیز : **وتله للجبین** . و در معنی فی مانند : **ونضع الموازین القسط لیوم القیمة** . و نیز : **یا لیتنی قدمت ل حیوتی** . و بمعنی عند مانند : **کتابته لخمس خلون** ، و آرا لام تاریخ گویند . و در معنی بعد مانند : **اقم الصلوة لداووک الشمس** . و در معنی مع مانند : **فلما تفرقنا کانی و مالکاً لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً** . و در تحلیل و تبلیغ مانند : **قال الذین کفروا للذین آمنوا** . و نیز : **وقات اخریهم لاولیهم** . و در سیرورت ، و آرا لام العاقبة و لام العال نیز گویند مانند : **فالتقطه آل فرعون لیكون لهم عدواً وخرناً** . و در قسم و تعجب بام مانند : **لله لابیقی علی الایام ذو حید** . و در این معنی مخصوص است باسم الله تعالی .

و درنصب بدون قسم خواه بطور ندا باشد  
 مساندت: **يَالْمَاءُ وَيَاللَّشِبَّ** در ونسی  
 گویند که از کثرت آنها تنجب کنند. و یا در  
 غیر ندا مانند **لله دهره**. و در تنبیه مانند:  
**ما اضرب زیداً لعمر و ما احبه**  
**لیکر**. و در تکیه و آرا لام زانده نیز  
 گویند مانند: **یرید الله لیبین لکم**. و نیز:  
**وامرنا انسلم لرب العالمین**. و اسم  
 دیگر از لام لام امر است و این لام چون  
 در اول کلمه باشد و بدان ابتدا کنند مکسور  
 خواهد بود ولی اگر یکی از حروف عاطفه  
 بر وی مقدم باشد کسر و تکیه هر دو جایز  
 است مانند: **ولیحکم اهل الانجیل**.  
 لا (la) او ص. پ. لاف زنان و فخر  
 کتان. و لاف و گزاف و هرزه گوئی و پرگوئی.  
 و توتوتانوه. و مقراض. و **دولا** بدو تار  
 مضاعف و دارای دوتنه. و **یک لا**: دارای  
 یک تا.  
 لا (la) پ. کلمه نفی مأخوذ از تازی  
 معنی نای و نه.  
 لا (la) ع. یکی از حروف است و در سه وجه  
 استعمال میشود: اول لای نافیة یعنی نوا  
 بر چند قسم است: یکی آنکه عمل ان (enna)  
 عمل کند یعنی نصب اسم دهد و رفع غیر  
 مانند: **لا صاحب جود ممقوت**.  
 دیگری آنکه مانند لیس عمل کند و آرا لای  
 شبهه لیس نیز گویند مانند: **من صدعن**  
**نیرانها فانان قیس لایراح**. و این  
 قسم از لا داخل میشود بر جمله اسمیه و عمل  
 نمیکند مگر در تکرار مانند: **لا رجل افضل**  
**منک**. و از همین قبیل است لانی که داخل  
 میشود بر مضارع مثل: **لا یضرب دلا یفعل**  
 و لایکون. سیومی لای عاطفه و این قسم  
 در سه جا استعمال میشود: یکی آنکه اثبات  
 بر آن مقدم باشد مانند: **جاء زید لعمر و**

و یا امر باشد مانند: **اضرب زیداً لا**  
**عمر و آ**. و یا ندا باشد مثل: **یا بن اخي**  
**لابن عمی**. دیگری آنکه مقترن بحرف عاطفه  
 نباشد و در مثل: **جاء نی زید لایل عمرو**  
 حرف عاطفه یل میباشد و لا رد است بر ما  
 قبل خود و در مثل: **ما جاء نی زید ولا**  
**عمرو**: حرف عاطفه واواست. و لا تکیه  
 در نفی میباشد. سیومی آنکه با معاطف خود  
 متضایر باشد پس جایز نیست آنکه بگویند:  
**جاء نی ورجل لایزید**. بجهت آنکه اسم  
 و رجل بر زید نیز اطلاق میشود بخلاف **جاء نی**  
**و رجل لامرأة**. چهارمی آنکه جواب  
 متضایف باشد مر نم را مانند آنکه چون کسی  
 بگویند: **اجاءك زیداً؟** می گوید **لا**.  
 پنجمی لای نافیة ای که در غیر این مواقع باشد  
 پس اگر ما بعد آن جمله اسمیه باشد خواه  
 معرفه و یا نکره و عمل نکره در آن و یا فعل  
 ماضی بود لفظاً و یا تقدیراً لازم است تکرار  
 لا مثال جمله اسمیه معرفه: **قوله تعالى: لا**  
**الشمس ینبغی لها ان تدرك القمر و**  
**لا لیل سابق النهار**. و مثال نکره: **لا**  
**فیها غول ولا هم عنها ینزفون و**  
**لا لغوفیها ولا نائم**. و مثال فعل ماضی:  
**فلا صدق و لا صلی**. و نیز لازم است  
 تکرار لا وقتی که داخل شود بر مفرد خواه  
 خبر باشد و یا صفت و یا حال مانند: **زید**  
**لا شاعر ولا کاتب**. و **جاء زید لا**  
**ضاحکاً ولا را کباً**. و مانند: **انها بقرة**  
**لا فارض ولا بکر و ظل من یحموم**  
**ولا بارد ولا کریم و فاکهة کثیرة**  
**لا مقطوعة ولا ممنوعة**. و نیز از اسم  
 لای نافیة می داند لای مترتبه مابین جار و  
 مجرور را مانند: **جنت بلا زاد و غضب**  
**من لاشی**. وجه دوم از لانی است که در  
 موضوع است مرطلب ترك و اخص بحدوث

بر مضارع و متضنی جزم و استقبال وی می  
 باشد مانند **قوله تعالى: لاتخذوا عدوی**  
**وعدوکم اولیاء**. و **قوله: و لاتتخذ-**  
**المؤمنون الکافرون اولیاء**. وجه  
 سوم از لا لای زانده است که داخل بر کلام  
 میشود جهت تکیه آن مانند: **قوله تعالى: ما**  
**منعک اذ رایهم ضلوا ان لاتصبن**.  
 و **قوله: ما منعک ان لاتجد**. و **قوله:**  
**تلا یعلم اهل الکتاب**. و **گاه** بر لای  
 زانده تارمی افزایند ولات میگویند. و **قوله:**  
**امالی تعقل کذا** (بالا ماته)، اصله انلا  
 و معناه **ان لای ممکن ذلك الامر فافعل**  
**کذا**. و در چند جا که در تنزیل وارد شده  
 اختلاف کرده اند بعضی زانده دانسته اند و  
 بعضی نافیة یکی از آنها **قوله تعالى: لاقم**  
**یوم الضیمة**. دیگری **قوله تعالى: قل**  
**تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم**  
**ان لاتشرکوا به شیئاً و این لا** و بعضی  
 زانده و بعضی نافیة و بعضی نافیة گفته اند.  
**سوم** **قوله تعالى: و ما یشرکم انها**  
**اذا جائت لایؤمنون**. چهارم **قوله تعالى:**  
**و حرام علی قریة اهلکتها انها**  
**لایرجعون**. پنجم **قوله تعالى: ما کان**  
**لبشر ان یتوئله الله الکتاب والحکم**  
**والنبوة ثم یقول للناس کونوا عباداً**  
**لی من دون الله و لکن کونوا**  
**ربانیین بما کتم تعلمون الکتاب**  
**و بما کتم تدرسون و لای امر کم ان**  
**تتخذوا المملکة و النبیین ارباباً**.  
**لا (la) ع** (الاء با حرف تعریف) ع.  
 ج. التی.  
**قآء (la"ā)** ا. ع. تاجر مروارید.  
**لا بابالی (la-abbali)** ص. پ. - مأخوذ  
 از تازی - بی ترس و بی باک و بی پروا و بی  
 اعتنا. و **ولفرج و مسرف**. و **گشاک** و بی ادب.

و مشهور دلبر.

**لابالی گری** (la-obâli-gari) ا. ب. -  
-ساختار تازی - بی پروائی وی باکی وی  
اعتنائی و لغریج و اسراف - بی ادبی و  
گستاخی و نفور.

**لابالی وار** (lâ-obâli-var) م. ف. ب.  
ب. بطور لابالی وی ترسی وی باکی وی  
پروائی.

**لایات** (lâ'at) ا. ع. گار ماده دشتی .  
و سیر .

**لاش** (lâ-ecce) ع . م. ر. ر.ش (vacy)  
را .

**لآمة** (la'amat) ا. ع. ناکس. و بخل.  
**لآمة** (la'amat) م. ع. **لقوم لوما** و  
**لآمة و ملامة** (از باب کرم) : ناکس و  
فرمایه گردید و زفت گشت.

**لآمت** (la'amat) ا. ب. - مأخوذ از تازی -  
زنی ریخل. و ناکس و حقارت.

**لاب** (lab) ا. ب. آفتاب. و درخواست  
استدعا و نیازندی. و لاف.

**لاب** (lab) ا. ب. نام پسر ادریس. و یا  
نام مخترع اسطرلاب. و یا نام پسر پادشاه  
یونان سسی باسطار.

**لاب** (lab) و **لابات** (labât) ع ج .  
لایه .

**لاباس** (lâ-be's) کلمه فعل . ب . -  
مأخوذ از تازی - یعنی نیست گزندی و ضرری  
و صبی ندارد.

**لاباله** (lâ-bâ-labu) ع. مخفف لاباله  
یعنی پدر ندارد.

**لابه** (lâbat) ا. ع. سنگلاخ - سوخته . ج .  
لاب و لایات . الحدیث : **حرم النبی صلی الله  
علیه وآله لیبی المدینة** . و نیز شتران  
میاه فراهم آمده متعجب .  
**لابت** (lâben) م. ر. ج. در لگه کنند.

**لابثة** (lâbesat) م. ع. مؤنث لایب.

**لابد** (lâbed) م. ع. **مال لابد** : مال  
بسیار. و **اللابد** : شیریشه.

**لابد** (lâbod) ا. ع. کلیدی که بدان ساز  
را کوک کنند.

**لابد** (lâ-bodd) ع. یعنی نیست جدائی.  
و **لابد لك هنه** یعنی نیست تو را چاره‌ای  
از آن.

**لابد** (lâ-bod) و (lâ-bodd) م. ف. ب. -  
مأخوذ از تازی - تاجار و ناگزیر و بالضرور -  
و متعجباً و بدون خطا و بطور کامل و البته.

**لابر لا** (lâ-bar-lâ) م. ف. ب. توری تو  
و تابرنه.

**لابر لا** (lâ-bar-lâ) ا. ب. نام طوائف  
که از بادم و گرگو وارد سازند.

**لابس** (lâbes) م. ع. پوشیده و آنکه  
لباس می‌پوشد.

**لابلا** (lâ-be-lâ) م. ف. ب. توری تو  
چندین لا و مکرر شده.

**لاب لك** (lâba-laka) ع . یعنی هر  
دسته و لازماً و بطور لزوم.

**لابن** (lâben) م. ع. - بخارند شیر  
بسیار . ج : لابنون. و شیر خوانده.

**لابنة** (lâbenat) ا. ع. پستان . ج :  
لوابن .

**لابنون** (lâbenuna) ع. ج. لابن.

**لابه** (lâbe) ا. ب. نیاز و استدعا و  
درخواست و عرض و خواهش. و سخن. و  
عجز و فروتنی و خضوع و اقرار بفرطتسیر  
اخلاص با نیاز تمام. و استهوا و تمسخر و  
ریختند و بازی و فریب. و هر چیز خوش طبع و  
ظریف. و تعلق و چابکدستی و خوش آمدی و چرب  
زبانی. و هر چیزی که از سر تا پای چیزی بیچند.

و بیخ و اصل . و **لابه گردن** : درخواست  
کردن و استدعا نمودن و عرض کردن. و استعزا  
کردن و دستک بردن.

کردن و دستک کردن و تمسخر نمودن.

**لابه پرداز** (lâbe-pardâz) **لابه**  
**گر** (lâbe-gar) ا. ب. آنکه لابه میکند.

**لابیدن** (lâbiden) ل. ب. لایند  
لاف زدند و خود ستانی کردن و درخواست نمودن  
و استدعا کردن و عرض نمودن.

**لآة** (lâ'at) ا. ع. گار وحشی. و سیر.

**لات** (lât) ا. ع. نام بنی مرزبان را در  
زمان جاهلیت.

**لات** (lâta) ع. کلمه نفی بضم لا. و قوله  
تعالی : **ولات حین مناص ای لاجین مناص**  
یعنی نیست گریگاه.

**لآتب** (lâteb) م. ع. پای برجا و استرار.  
و بر چسبده و لازم.

**لآتج** (lâteb) م. ع. **رجل لآتج** :  
مرد خردمند رسی در امور و زیرک.

**لآتراما** (lâtarâmâ) ع. بمعنی لایسا.

**لآتری** (lâteri) ا. ب. - مأخوذ از ایلاتی -  
قسمی از قرعه.

**لآق** (lâtu) ا. ب. زردبان و زبده پایه.  
و گردنا. و نند.

**لآتی** (lâti) ع. (با حرف تعریف لآتی) بمعنی  
التي یعنی آن زن.

**لآت** (lâs) م. ع. **نبات لآت** : گیاه  
درهم پیچیده.

**لآتة** (lâcat) م. ع. مؤنث لات .

**لآثانی** (lâ-sâni) ع. بمعنی بدون دریم  
یعنی بی مانعوبی نظیر.

**لآثم** (lâsem) م. ع. **بغیر لآثم** : شتری  
که با میل خود سنگ را بشکند . ج . قم  
(losm) .

**لآج** (lâj) ا. ر. م. ب. پاره و وشوه. و  
سگ ماده. و برهنه و عریان .

**لآجرعه** (lâ-jar'eh) م. ف. ب. - مأخوذ  
از تازی - بیکباره نوشیدن هر چیزی که در

<p><b>لاحق</b> (lâheq) م. پ. - مأخوذ از تازی - آنکه از پس آمده ملحق شود و آنکه از عقب چیزی پیوندد و پیوسته و متصل و ضمیمه.</p>	<p><b>لاجی</b> (lâje) م. ع. - پناه گیرنده. <b>لاچ</b> (lâc) ا. پ. - بازی و فریب. و لاغ و مستخره و ظرافت.</p>	<p>ظرف باشد. <b>لاجرم</b> (lâ-jeroma) و (lâ-jerme) و (lâ-jeroma) (lâ-jeroma) ع. کلمه ایست بمعنی لاحاله و لابد و هراینه. و گنفتند این کلمه اصلاً بمعنی لابد و لاحاله میباشد و بواسطه کثرت استعمال بمعنی حقاً و در قسم استعمال میشود و از این جهت جواب از آن بلام میدهند یق: <b>لاجرم لایتنک</b> و <b>لاجرم لافعلن</b> کذا ای حقاً.</p>
<p><b>لاحل</b> (lâ-hall) م. پ. - مأخوذ از تازی - مشکل و مبهم و حل ناشدنی.</p>	<p><b>لاچار</b> (lâ-çâr) م. پ. - ناچار و دردمانده و بی توان و عاجز. و مفلس و تهیدست.</p>	<p><b>لاجرم لافعلن</b> کذا ای حقاً. جواب از آن بلام میدهند یق: <b>لاجرم لایتنک</b> و <b>لاجرم لافعلن</b> کذا ای حقاً.</p>
<p><b>لاحم</b> (lâhem) ا. و ص. ع. - خداوند گوشت و گوشت خورنده. و <b>باز لاحم</b>: بازگوشت خوار و پیاژند گوشت. ج. لراحم.</p>	<p><b>لاچارگی</b> (lâ-çaragi) ا. پ. - بیچارگی و درماندگی و یتوانی. و فقر و انلاص.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - مأخوذ از تازی. بی شبهه و یقیناً. و ناگزیر و بالضروره و بالائزمه و بطور ضرورت و لاعلاج و ناچار و لابد.</p>
<p><b>لاحن</b> (lâhen) م. ع. - خطا کننده در فزانت و اعراب.</p>	<p><b>لاچی</b> (lâçi) ا. پ. - قافله و هیل. <b>لاچین</b> (lâçin) ا. پ. - بنده و غلام و کتیز.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - مأخوذ از تازی. بی شبهه و یقیناً. و ناگزیر و بالضروره و بالائزمه و بطور ضرورت و لاعلاج و ناچار و لابد.</p>
<p><b>لاخن</b> (lâhen) ا. ع. - دانا و عالم بهوائب کلام.</p>	<p><b>لاچین</b> (lâçin) ا. پ. - مأخوذ از ترکی. شاهین شکاری.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاحول</b> (lâ-havil) پ. - کلمه مأخوذ از تازی و معنی کلمه مبارکه <b>لاحول و لا قوة الا بالله</b>: یعنی نیست نیروی و توانائی مگر مر خداوند عالم را. و <b>لاحول گفتن</b>: کلمه لاحول و لا قوه الا بالله را بر زبان آوردن.</p>	<p><b>لاح</b> (lâhh) م. ع. - مکان لاح: جای تنگ. و کذا <b>وادلاح</b>: وادی تنگ. <b>لاحاصل</b> (lâ-hâsel) م. پ. - مأخوذ از تازی - بی حاصل و بی فایده و بی سود.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاحي</b> (lâhi) ا. ع. - ملامت کننده، سرزنش کننده.</p>	<p><b>لاحب</b> (lâheb) م. ع. - طریق لاحب: راه فراخ و روشن. <b>لاحج</b> (lâhej) م. ع. - برقرار مانده و چسبیده.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخ</b> (lâx) ا. و ص. پ. - لیفه دوات و پنبه و یا ابریشم که در دوات مرکب نهاد. و سنگ. و سخت و بسیار و انبوه و فراوان. و چون بطور ترکیب استعمال گردد بمعنی جای و مقام باشد مانند <b>دیولاخ</b> و <b>رودلاخ</b> و <b>سنگ لاخ</b> - یعنی مقام دیو و جای رود و جای سنگ.</p>	<p><b>لاحد</b> (lâhed) م. ع. - قبر <b>لاحد</b>: گور با لحد. <b>لاحة</b> (lâhesat) م. ع. - سینه <b>لاحة</b>: سال قسط.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخ</b> (lâx) م. ع. - کج دهن. <b>لاخ</b> (lâxx) م. ع. - <b>وادلاخ</b>: وادی درهم پیچیده تنگ جایی.</p>	<p><b>لاحظ</b> (lâhez) م. ع. - آنکه بدنبال چشم بگرد. ج: لا حظون. <b>لاحظات</b> (lâhezât) ع. ج. - لاخته.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخ</b> (lâx) م. ع. - کج دهن. <b>لاخ</b> (lâxx) م. ع. - <b>وادلاخ</b>: وادی درهم پیچیده تنگ جایی.</p>	<p><b>لاحظ</b> (lâhez) م. ع. - آنکه بدنبال چشم بگرد. ج: لا حظون. <b>لاحظات</b> (lâhezât) ع. ج. - لاخته.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخراج</b> (lâ-xarâj) م. پ. - مأخوذ از تازی - بی خراج و معاف از باج و خراج.</p>	<p><b>لاحظ</b> (lâhez) م. ع. - آنکه بدنبال چشم بگرد. ج: لا حظون. <b>لاحظات</b> (lâhezât) ع. ج. - لاخته.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخشته</b> (lâxecte) ر <b>لاخشته</b> (lâxecte) ا. پ. - آنی رشته که آتی تسجاج</p>	<p><b>لاحق</b> (lâheq) م. ع. - پناه گیرنده. <b>لاچ</b> (lâc) ا. پ. - بازی و فریب. و لاغ و مستخره و ظرافت.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>
<p><b>لاخشته</b> (lâxecte) ر <b>لاخشته</b> (lâxecte) ا. پ. - آنی رشته که آتی تسجاج</p>	<p><b>لاحق</b> (lâheq) م. ع. - پناه گیرنده. <b>لاچ</b> (lâc) ا. پ. - بازی و فریب. و لاغ و مستخره و ظرافت.</p>	<p><b>لاجرم</b> (lâ-jaram) م. پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای.</p>

یزگریند .

**لاخطر** (la-xatır) ص. ب. - ماخذ  
از تازی - هر آنچه در خاطر کسی خطر نکند.

**لاخه** (laxe) ا. ب. - پینه، پاره و وصله  
و در پی.

**لاخه‌دوز** (laxe-duz) ا. ب. - پینه دوز  
و در پی دوز .

**لاخیز** (lā-xiz) ا. ب. - توجه و سیلاب.  
**لاذ** (lad) ا. ب. - دیوار و مدار. و خاک

و گرد و غبار. و هر رده و چینه‌ای از دیوار  
چینه‌ای. و هر رده خشت و با آجر و یاسگ  
از دیوار خشتی و آجری و یاسگی. و اصل  
و بنا و بنیاد. و ولدان. و شکوه و گل و دیوایی  
نازک لطیف خوش قماش. و زراعت. و آبادانی.  
رقله. و شهر لار.

**لاذ** (lād) ص. ع. - سخت‌نصورت‌کننده.  
**لاذبرین** (lād-bar-in) م. ف. ب. - بنابر  
این و طهلاً و بدین بیب.

**لاذرز** (lād-raz) ا. ب. - برآوردی که  
از شاخه‌های درخت ساخته شده باشد.

**لاذرز** (lād-raze) ا. ب. - دیوار.  
**لاذوی** (lā-da'vī) ا. ب. - ماخوذ از  
تازی. ابری ذمه.

**لادم** (lādēm) ص. ع. - زنده و طیانچه  
زنده. و در پی کشته. ج. لدم (ladēm) .  
**لاذن** (lādān) ا. ب. - نوعی از ششومات.  
و نام موضعی که گودرز و ترس در آنجا با  
پیران جنگ نمودند.

**لاذنه** (ladene) ا. ب. - یکتغ گاهی که از  
پرست ساقه آن ریسمان سازند .

**لاذوا** (lā-dava) ص. ب. - ماخوذ از  
تازی. بی‌ملاج و چاره ناپذیر.

**لاده** (lāde) ا. ب. - سنگ سانه  
**لاده** (lāde) ص. ب. - نادان روی‌مطل و  
احسوزابه. و زشت و منقور و مکروه.

**لاذ** (lāz) ع. ج. - لاذة (lāzat) .  
**لاذة** (lāzat) ا. ع. - نوعی از جامه سرخ  
ایریشی که از چین آورند و پاریس لاد نامند.  
ج. لاذ .

**لاذقیة** (lāzeqiyyat) ا. ع. - نام بندری  
در کنار دریای شام .

**لاذن** (lāzon) ا. ع. - رطوبتی که بیش و  
ریش بزیوس آن نشیند و وقتی که گیاه ظسوس  
و یا قسوس پراکند .

**لاز** (lār) ا. ب. - نام ولایتی در فارس که  
لارستان نیز نامند. و نیز نام ییلاقی در میان کوه  
البرز مابین لوسان و نور که ایلات و رامین در  
ناپستان بدانجا روند.

**لارجان** (lārjan) ا. ب. - نام ولایتی از  
طبرستان .

**لارده** (lārde) ا. ب. - بلدرچین و کرک.  
**لارستان** (lārestān) ا. ب. - ولایت لار  
در فارس .

**لارنگ** (lārang) ا. ب. - ناز و ناره .  
**لارو** (lāru) ا. ب. - جنگلی که در طرف  
چوب واقع شده باشد .

**لاروب** (lā-rūb) ا. ب. - تنقیه قنات و  
کاریز از گل ولای. و **لاروب کردن** :  
پاک کردن و تنقیه نمودن کاریز .

**لاروده** (lārude) و **لاروره** (lārure)  
ا. ب. - کرک و بلدرچین .

**لاری** (lāri) ص. ب. - مشوب بلفاراس.  
**لاری** (lāri) ا. ب. - نام بولی سید . و  
نام مورخی .

**لاریب** (lā-ryb) ا. ب. - ماخوذ از  
تازی - بی ششوی شبهه و مستقناً و بطور دقیق  
و یقیناً بدون اعتراض و مستقماً .

**لاریبی** (lā-rybī) ا. ب. - بی شک و غیر  
مشکوک .

**لاز** (lāz) ص. ع. - مبتلا بجهام .

**لازال** (lā-zāl) ص. ب. - ماخوذ از تازی -  
بی‌زوال و همیشه رفقا ناپذیر .

**لازب** (lāzeb) ا. ر. ص. ع. - ثابت و برجای  
و چسبنده . و **طین لازب** : گل چسبنده . و

**عام لازب** : سال-قط . و **ضربه لازب** :  
ضربه‌ای پس از به شدن جای آن باقی ماند.

**صارالشی** : **عصره لازب** : یعنی آن چیز ثابت  
و لازم شد .

**لازق** (lāzeq) ا. ع. - چسبنده .  
**لازم** (lāzem) ا. ر. ص. ع. - چسبنده . و

**ضربه لازم** : ای لازب . مر . لازب . و  
باصطلاح نحو : فعل خبرتمتی که عمل آن از  
فاعل نگذرد و بمفعول نرسد . و **لازم متعدد** :  
فعلی که بطور لازم استعمال شود ممانند متعدی .  
و نیز لازم : نام اسب .

**لازم** (lāzem) ص. ب. - ماخوذ از تازی -  
ضرور و در اوج واجب و مهم و خطیر . و  
مقتضی در اوج ثابت و سزاوار . و غیرممکن

التفریق در پیوسته و ثابت . و چسبیده و مطلق . و ملازم  
و خدمتکار و خادم . و **لازم الادا** : چیزی  
که بجا آوردن آن واجب باشد . و **لازم**

**الایقاد** : آنکه اطاعت وی واجب باشد .  
و **لازم الهنا** : کلمه غیر منصرف . و **لازم**

**التقدیم** : چیزی که سزاوار و لایق تقدیم  
و پیشکش باشد . و **لازم التکریم** : محترم و  
شایسته تعظیم و توفیر . و **لازم الرعايه** :

آنکه رعایت و دستگیری از وی واجب باشد .  
و نیز شایسته تعظیم و توفیر . و **لازم شدن** :

ضرور شدن و مقتضی گشتن . و **مهم و لازم**  
**شدن** : واجب شدن و اهمیت حاصل کردن .

و **لازم گرفتن** : چسبیدن و پیوسته شدن .  
و اقامت کردن . و **لازم الوقا** : هر چه مسافرت  
و نگاهداری وی واجب باشد . و **جای لازم** :  
فراک و بیت الغلا . و **فعل لازم** : فعلی که  
عمل آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد .

لازمة (lâzemat) م.ع. مؤنث لازم .  
ج : لوازم .

لازم گیر (lâzem-gir) م.پ. آنکه  
بماند و درجائی اقامت کند .

لازم گیرنده (lâzem-girande) م.س.  
پ. اقامت کننده . و واجب شمارنده .

لازم ملزوم (lâzem-molzum) م.ف.  
پ. مأخوذ از تازی ملازمت و معاصرت بدون  
مفارقت . و نیز یار وفادار که هرگز مفارقت  
نکند .

لازمی (lâzemi) ا.پ. مأخوذ از تازی-  
هر چیزی که واجب و ضرور باشد .

لازوال (lâ-zavâl) م.پ. مأخوذ  
از تازی- بی زوال و دائمی .

لازوردی (lâzvardi) م.پ.  
لاجوردی .

لازوردی (lâzvardiyy) م.ع. -  
مأخوذ از فارسی- لاجوردی .

لازوری (lâzuri) م.ع. مبتلاجه نام .  
لازوق (lâzug) ا.ع. مرهمی که چون

بروی جراحت اندازند تا به شدن وی چسبان  
باشد .

لاژ (lâj) ا.پ. نام دهی از معانیات جام  
خراسان .

لاژورد (lâjovard) ا.پ. لاجورد .  
لاژه (lâje) ا.پ. زعفران دشتی .

لاس (lâs) ا.پ. ایریسم فرومایه . و  
ایریشم پاک نکرده . و جنسی از ایریشم . و  
ساده از هر حیوانی . و ماده سنگ . و لاس  
زودن : از بی ماده بلند شدن حیوان تر .

لاسخن (lâ-soxan) ا.س.پ. خاموش  
و ساکت . و گسفتار نالایق و فحش و  
دشنام .

لاسع (lâse) ا.ا. ع. گزنده و نیش  
گیرنده .

لاسکوی (lâsakvi) ا.پ. مرغی کوچک  
و خوش آراز .

لاسیما (lâsiyamâ) م.پ. مأخوذ  
از تازی- خصوصاً و مخصوصاً و علی الخصوص .

لاش (lâc) ا.م.پ. لاشه و بدن مرده .  
و قسمی از نان . و ناخت و غارت و تاراج .

و خرابی و ویرانی ملک . و غنیمت و پشما .  
و زیون و فرومایه و صنایع و بی اعتبار . و  
چیزی اندک و هیچ . و الرای الاکش :  
اندیشه بیهوده و بی فایده و از روی نادانی .

لاشیه (lâ-cabih) م.پ. مأخوذ از  
تازی- بی نظیر و نامردوبی مانند .

لاش خوار (lâc-xâr) و لاش خور  
ا.پ. نام نوعی از زغن کمردار

لاشدن (lâ-codan) ف.م. پ. ناپرد  
شدن و ناپدید گشتن .

لاشریک (lâ-carik) م.پ. مأخوذ  
از تازی . بدون مشارکت و بدون مجالست  
بی شریک .

لاشک (lâ-cak) م.ف. پ. مأخوذ از  
تازی- بی شک و بی گمان و بدون شک و  
شبهه .

لاشکن (lâcakan) ا.پ. نام کومی در  
سرحد روسیه که لاکن نیز گویند .

لاشه (lâce) ا.پ. کالبد مرده خواه  
مرده انسان باشد و یا دیگر حیوانات . و انسان  
و یا حیوان لاغر و زیون . و آدم بی ادب .  
و کامل و تنبل و دودش و شانه .

لاشیء (lâ-cay) م.پ. مأخوذ از  
تازی- ناچیز و بیهوده و بی قدر .

لاشیدن (lâcidan) ف.م.پ. پاشیدن و  
افشاندن و پراکنده کردن .

لاصف (lâsef) ا.ع. سنگ سرمه .

لاصق (lâseq) ا.ا. ع. برچسبیده .

ناط (lâ'at) م.ع. لاطه ناطاً (از باب  
فتح) : فرمود آنرا بکاری و شعیب و العاح  
کرد بر آنکار . و لاط فلاناً تبهم : تیر زد  
بر فلان . و لاط فلاناً : خواست از فلان حق خود  
را و شعیبده آن . و لاط زیداً : تگریست  
زید را و چشم بازداشت از وی تا آنکه پنهان  
شد . و لاطه بالعصا : بچوبدستی زد آنرا .

و لاطی فی مروءه : گریزان و شتابان  
گذشت و التفات نکرد .

لاط (lât) م.ع. لاطی فی الامر لاطاً  
( از باب نصر ) : شعیبده بر آنکار و العاح  
کرد .

لاط (lât) م.ع. مرد بلید . و لاط  
ملط : آنکه خود خبیث و بلید باشد و یارانش  
نیز .

لاطایل (lâ-tâyi) م.پ. مأخوذ از  
تازی- بیفایده و بیهوده و بی حاصل .

لاطه (lâtal) ا.ع. قوم لوط .  
لاطع (lâte) ا.ا. ع. لیسند و آن که  
می لیسد .

لاطم (lâtem) ا.ا. ع. زنده . و سیل  
زنده . و از اعلام است .

لاطمات (lâtemât) ع.ج. لاطمه .  
لاطمه (lâtemat) م.ع. زنی که بروی  
خود سیل زده .ج : لاطمات .

لاطن (lâtan) و لاطین (lâtin) ا.پ.  
زبان قدیم رومیان .

لاطی (lâti) م.ع. لواط کننده و لواط  
و لوطی .

لاطیء (lâte) م.س. ع. چسبیده زمین .  
و ملتی و پناهم آورنده .

لاطنه (lâte'at) ا.ع. شکستگی سرکه  
میوست تک آن رسد . و ریشی که به نشود دواز  
گریدگی شانه که جانور کوچکی است عارض  
شود .

**لاغیة** (laqiyat) م.ع. - لغالغوا و لاغیة  
وملغاة: مر. لغو.

**لاغیدن** (laqidan) ف.ل.ب. - هرزدگفتن  
و سخن بیوده گفتن. و لقیقه گفتن.

**لاغیر** (la-qayr) ب. - کلمه نفی مأخوذ  
از تازی یعنی نه دیگری.

**لاغینه** (laqine) ر **لاغیه** (laqiye)  
ا.ب. - گیاهی که گل آن بگل شبت ماند و  
زنبور عمل آنرا خورد.

**لاقی** (laf) ا.ب. - ستایش بیجا. و خودستانی  
و کلام فضل. و عبارت گشاده. و ضفر و مفاخرت.  
و بی حیاتی. و **ولای زدن**: ستایش بیجا کردن  
و خودستانی نمودن. و **گراف گفتن**. و  
نهمت زدن.

**نای** (la'i) م.ع. - لای الطعام **نایفاً**  
(از باب فتح): نیک خورد طعام را.

**لای بافی** (laf-bāfi) و **لای پاش**  
(laf-pāsh) لای پیمای (laf-pāmay)  
ص.ب. - خودستانی کننده. و لای زنده.

**لافح** (lāfeh) و **لافحة** (lafehat)  
ص.ع. - آتش سوزان و زرمی سوزان. و بیاد  
سوزان. ج. لوافح.

**لافزین** (laf-zēn) ص.ب. - کسی که لاف  
ببزند و خودستانی میکند.

**لافزنی** (laf-zāni) ا.ب. - نطف و  
خودستانی. و **لافزنی نمودن**: نطف نمودن  
و خودستانی کردن. و **ضفریه کردن**.

**لافظ** (lāzez) ا.ع. - اندازنده. ج.  
لاظظون.

**لافظات** (lafzat) ع.ج. - لافظه.

**لافظة** (lafzat) ص.ج. - مونت لافظ.  
ج. لافظات و لرافظ.

**لافظة** (lafzat) ا.ع. - دریا بدانجهت که  
بیرون اندازد غیر دگر و جز آن را. و **بیا**  
الف و لام یعنی **اللافظة** نیز همین معنی آمده.

**لاعن** (la'en) ص.ع. - دورگنده. و دشنام  
دهنده. و دعای بدکننده.

**لاعون** (lā'una) ج.ح.ع. - لاع.

**لاعی** (lā'i) ا.ع. - بدل و میمناک که از  
ادنی چیزی مرفوع آید. و لیسنده بازبان.  
و **ما بالذرا لعی قرو**: نیست دو خانه لیسنده  
کاسه یعنی کسی نیست.

**لاعیة** (lā'iyat) ا.ع. - دوختن کوهی و  
دارای گلی زرد و شیردار که شیر آن را چون  
دو حوض ماهی و ریزند بمیراند ماهیا را چون  
بآسان خوردانند فی و اسهال هر دو آورد.

**لاغ** (laq) ا.ب. - هزل و ظرافت و تزییه  
و تیره و خوش طبعی و مسترگی. و حیل و غدر.  
و **فریب و مکر**. و **بد دلی** و میمناکی و **بدلی**.

**لاغب** (laqeb) ص.ع. - مرد ست و  
ضعیف.

**لاغر** (lūqar) ص.ع. - کم گوشت و نجیف  
مند فربه و زار و باریک و دقیق. و **تهدید** و  
مغلس. و **لاغر شدن**: نجیف و کم گوشت  
شدن. و **لاغر کردن**: نجیف کردن.

**لاغر اندام** (lūqar-andām) ص.ب. -  
باریک اندام.

**لاغر میان** (lūqar-miyan) ص.ب. -  
باریک کمر.

**لاغری** (laqari) ا.ب. - کم گوشتی.

**لاغریدن** (lūqaridan) ف.ل.ب. - کم  
گوشت و نجیف شدن. و نازک گفتن. و مغلس  
و تهدید شدن.

**لاغوس** (laqus) - مأخوذ از یونانی -  
و **لاغون** (laqun) ا.ب. - خرگوش.

**لاغیة** (laqiyat) ا.ع. - لغو. و سخن بیهوده.  
و سخن لغو. قره تالی: **لا تسمع فیها**  
**لاغیة**.

**لاغیة** (laqiyat) ص.ع. - **کلمة لاغیة**:  
سخن بد و فاحش و بیهوده.

**نأظ** (na'z) م.ع. - غشکن و اندوهگینی.

**نأظه** (na'z) م.ع. - **نأظه** **نأظاً** (از

باب فتح): اندوهگین کرد آنرا و براند آورد  
از نزد خود. و **لاظ فی مطالبه الدین**:  
سخت تقاضای نام کرد و شهید دو آن.

**لاع** (lā'a) ا.ع. - دودی که از حب و بیماری  
و با هم پدید آید.

**لاع** (lā'a) ص.ع. - ناکبای از مرض و  
بیماری و جرح کننده. ج. **لاعون و لاعه**  
الرواح. و **رجل هاع لاع**: مرد بد دل  
ترسیده.

**لاعاقل** (lā'āqul) ص.ب. - مأخوذ از  
تازی - بی عقل و نادان.

**لاعب** (lā'eb) ص.ع. - بازی کننده. ج.  
لاعبون (lā'ebūna).

**لاعبات** (lā'ebāt) ع.ج. - لایعه.

**لاعبة** (lā'ebal) ص.ع. - مؤنث لاعب.  
ج. لاعبات.

**لاعبة** (lā'ebut) ا.ع. - یک قسم گیاهی  
شیردار.

**لاعبون** (lā'ebūna) ع.ج. - لاعب.

**لاعه** (lā'el) ص.ع. - زن عشقناز. و **دینک**  
مرد را بر خود قائل نکند. و **زن نیز خاطر و**

**چالاک**. و **آنان لایعه القواد الی**  
**جحبشها**: ماده خرقاش زار بیجهت خود.  
**لاعه** (lā'el) ص.ع.ج. - لاع.

**لاعیج** (lā'ei) ص.ع. - **هوئی لایعج**:  
عشق سوزان و مومل.

**لاعظ** (lā'et) ا.ع. - **هر لایعظاً**: گذشت  
از بطلی دیوار و یا کوه.

**لاعیق** (lā'eq) ا.ع. - لیسنده و خوردند با  
انگشت. ج. لقیقه (lā'eqat).

**لاعیلاج** (lā'elaj) ص.ع. - مأخوذ از  
تازی - بدون چاره و مستعلاج و چاره  
ناپذیر و نالیده.

و نیز لافظه: خروس زیرا بهشتار خود دانه گرفته پیش ماکیان اندازه . و هر مرغی که جوژه را بدهان خورش دمداز آنچهت که دانه را از شکم خود بیرون کرده جوژه دهد. و لوسپندی که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شاناد پیش آید. و آسیا. و قرقلم : **فلان اسمح من لافظه** : مراد یکی از معانی مذکور است. و نیز لافظه : دنیا بدانجه که بآختر می اندازه هر که در وی باشد. **لافظون** (l fezuna) ع.ج. لافظ. **لافگاه** (laf-gah) ا.ب. جای تصلف و خودستایی. **لاف زراف** (laf-gezal) ا.ب. تصلف و خودستایی. **لافی** (l fi) ص.ب. منسوب بلاف یعنی لافزن و خودستا. **لافیدن** (lafidan) ف.ل.ب. لاف زدن و گراف گفتن. و لغوی بیوده گفتن. و بهد خود وفا نکردن. و مغرور بودن. **لافیس** (lafis) ا.ب. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند. **لافح** (lafeh) ص.ع. شتران آهستن. ج : لوانح. و حرب **لافح** : جنگ سخت خونریز. **لافیس** (lafes) ص.ع. عیب کننده. و رگر. **لافظ** (lafzet) ا.و.ص.ع. از زمین برگرفته. و رفو کننده و دانه برچیننده. و نیز رفوگر. و بنده آزاد کرده. و ماضی بنده لانا و ساقط بنده ماضی. و معنی: **بنو ساقط بن ماقطین لافظ**. و بنال: **لکل ساقط لافظ ای لکل مانع من الکلام** ص بسمها و بذمها یعنی هر سخنی که از دهان درآید شنونده ای دارد که آرا فاش رمتشر خواهد کرد. **لافظة** (lafzetat) ص.ع. خوارناکس.

(مذکور و نث در وی یکسان است) **ولافظة** **الحصی** : سنگدان مرغ. **الثل** : **لکل ساقطة لافظة**. این مثل را در تحریص بر حفظ زبان گویند یعنی هر سخنی که از دهان بر آید شنونده ای دارد که آنرا فاش میکند. **لافیس** (lafis) ا.ب. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند و لافیس نیز گویند. **لاک** (lak) ا.ب. رنگی سرخ که از هندوستان آورده و آن شبینی است که برشاخه های بعضی درختها از قبیل دوخت کنار تنیده گردد و آنرا گرفته و کوفته بیزند و رنگ - رخی حاصل گردد و در قماش بکار برند و غازه از آن سازند و تناله آن مانند صمغ نباشد که دانه کارد و خنجر و جز آن را بدان محکم کنند و سر - بسته ها را بدان مهر کنند. و نیز لاک : طنار کاسه. و طناری که در آن گچ میبازند. و کاسه چوبین. و ناره. و لاک پشت. **لاک** (lak) ص.ب. بد و فاسد و بی بنده. و خراب و ویران و ضایع. **لاک** (lak) ع.م. **لاکه ناکو ملاما** (از باب فتح) : فرستاد آنرا. **لاک پشت** (lak-paet) ا.ب. نوعی از زواحف که حرکت و رفتار آن بشی است و همه بدن وی پرشیده شده است از زغری صدفی و بنازی سلخه ای گویند. **لاکجه** (lak-je) ا.ب. آتش شجاج کماش رشته نیز گویند. **لاکز** (lakez) ا.نا. ع. زنده. **لاکلام** (la-kalam) م.ب. سماعه از تازی - بدون حرف. و بدون گفتگو. و بلاشک و بدون جواب و بدون شبهه و قینا. و بگذار که بگذرد و دیگر گفته نشود و موافقت شود. **لاکلام باقی** (la-kalam-haqi) ا.ب. باقی بدون سؤال و جواب و باقی ظلمی.

**لاکن** (lakun) ا.ب. کوهی نزدیک دوسب که لاشکن نیز گویند. **لاکن** (lakun) ب. کلمه استی ماخوذ از تازی. م.ر. **لاکی** (laki) ص.ب. منسوب بلاك یعنی سرخ و رنگ لاک. **لاکی** (laki) ا.ع. مقولب لاک عیب جوی مردم. **لال** (la'al) ا.ع. مروریها و جواهر و آلی. **لال** (la'la) ا.ع. مروریه فروش **لال** (la) ا.ب. يك قسم گوهری که لعل نیز گویند. و فردا. و پسر چه. و نام برده ای. **لال** (la) ا.و.ص.ب. سرخ. و مشتعل. و محبوب و گرانبها. و رنگ. **لالا** (la-la) ا.ب. شقایق. و نیلوفر. و لله و نوکی که جهت تربیت اولاد بر می گمانند. و لله باشی. و غلام بنده. و نسام دانه ای مانند کنبج که از مکه می آورند. و نام گیاهی. **لالا** (la-la) ص.ب. بو نظیر دهن ماند. و دوختنده. و برگو یاره گو و هرزه گو. و **لالا کردن** : بگفتن و هرزه گفتن. **لالا** (la-la) ب. کلمه نفی ماخوذ از تازی یعنی نه نه. **لالا** (la-la) ا.ع. مروریه فروش. و شاهی بی نهایت. **لالا** (la-la) ا.ع. مروریه فروش و تاجر مروریه. **لالا** (la-la) ع.م. **لالات المرأة بعینها لالا** : بیکر گماند آن زن چشم را و نیز بگریست. و **لالا هور بذنبه** : دم جنبانیدن آهو برگان. و **لالات النار** : افزون شد آتش. **لالات العزیز** : گفتن خواه گردید آن ماده یز. و **لالا للدمع** :



دوان کرداشد را. <b>دوما افعله مالاتا لاقور</b> بذنیه: هرگز نتوانم کرد آنگار را .	<b>لالنگ</b> (läläng) ا.ب. زله وطماسی که دویشان مردمان قنبر ازهمانها با خود می برند. ران پاردهای گدایان
<b>لالاسرا</b> (lälä-sarä) ا.ب. خواجه سرا و مردی خایه ای که مواظب خدمت خاتمه پزیرگان باشد .	<b>لاله</b> (lälä) ا.ب. قسمی از گیاههای پصل. و هر گل خود رو. و لب مشوق. و <b>لاله</b> <b>دختری</b> : شقایق و آفرگون .
<b>لالال</b> (läläl) ا.ع. مروارید فروشی .	<b>لاله رخ</b> (lälä-rox) و <b>لاله رخسار</b> (lälä-rox-sär) ا.ب. سرخ روی و شگرفی روی .
<b>لالان</b> (lälän) پ. ج. لال و مردمان کگ .	<b>لاله زار</b> (lälä-zär) ا.ب. زمین پر از لاله .
<b>لالانی</b> (läläni) ا.ب. آوازی که دایه چون کودک را در گهواره بچیناند جهت آرام کردن وی میخواند. و <b>لالانی گفتن</b> : خواندن لالانی .	<b>لاله سار</b> (lälä-sär) ا.ب. نام مرغی خوش آواز .
<b>لالآه</b> (lälät) ا.ع. مروارید فروشی . و گازدشتی .	<b>لاله سان</b> (lälä-sän) ص.ب. مانند لاله و شبیه لاله .
<b>لال رگ</b> (läl-räg) ا.ب. رگ چینه و شریان .	<b>لاله سرا</b> (lälä-sarä) ا.ب. لالاسرا خواجه سرا .
<b>لال ساک</b> (läl-säk) ا.ب. نام گیاهی .	<b>لاله فام</b> (lälä-fäm) و <b>لاله گون</b> (lälä-gun) ص.ب. برنگ لاله .
<b>لالس</b> (läläs) ا.ب. روی. دوستی و محبت . و یک قسم بافتن پریشمی سرخ و خوش فناش رنازک .	<b>لاله وش</b> (lälä-vac) ص.ب. مانند لاله .
<b>لال سرخ</b> (läl-sorx) ص.ب. سخت سرخ . و آتشی و خستناک و سرخ شده از خشم .	<b>لالی</b> (läläli) ا.ب. مأخوذ از تازی - مرواریدها و جواهر .
<b>لالک</b> (lälak) ا.ب. تاج و <b>لالکلیل</b> . و تاج خروس. و کفش روی افزار. و پاره رنگه .	<b>لالی</b> (läläli) ع.ج. لؤلؤ. <b>لام</b> (läm) ع.ج. لام (lä'mat) .
<b>لالکا</b> (lälakä) ا.ب. کفش و نظین. و تاج. ر تاج خروس .	<b>لام</b> (lä'm) ا.ع. کالبه. و نام مرغی. <b>لام</b> (lä'm) ص.ع. <b>سهم لام</b> : تیری که رمای راست و مواظب یکدیگری بر روی چسبیده باشند .
<b>لال کتاب</b> (läl-kutäb) ا.ب. کتاب سرخ . و کتابی که شخص نادان جهت حل مشکلات بدان رجوع می کند. و کتابی که حکام حاجت بدانند رجوع مینمایند .	<b>لام لام</b> (lä'm) ع.ج. <b>لامه لاماً</b> (از باب فتح): بنا کسی باز خواند آنرا و نسبت کرد آنرا بخواری. و <b>لام اللهم</b> : پرواست ساخت بر تیر. و <b>لام فلاناً</b> : اصلاح نمود فلانرا. و <b>لام الجرح والصدع</b> : استوار کرد زخم را و کثیر کرد کتنگی را .
<b>لال کدو</b> (läl-kadu) ا.ب. کدوی سرخ .	<b>لام لامپ</b> (lä'm) ا.ب. <b>لامپ</b> (lämp) و <b>لامپا</b> (lämpä) ا.ب.
<b>لال لال</b> (läl-läl) ص.ب. لال سرخ .	<b>لام</b> (läm) ا.ب. خره و ژنده قدریشان. و زیور و زینت و آرایش. و مخطوطی از سینه سوخه و عنبر و مشک و نیل و لاجورد که بر پیشانی و چهره کردگان برای چشم زخم نقش مکنند. و لاف و گزاف. و کسربند و میان بند .
	<b>لام</b> (läm) ا.ب. مأخوذ از تازی. زره. و نام حرفی که زلف خوبان را بدان تشبیه کنند. و کلامندی در ایشان را نیز گویند. و هر چیز منخوری خمیده. و هر چیز راستی مانند الف که بشکل ل منحنی رود .
	<b>لام</b> (läm) ا.ع. نام حرفی. و حرف تعریف (یعنی الفصولام). و مشخصه کالبه. یق: <b>رایت لامه</b> ای ششمه. و ترسو هول. و دوشناز هر چیزی. و قرب و نزدیکی .
	<b>لام الف</b> (läm-älef) ا.ب. نام حرفی از الفبای تازیان که مرکب از لام و الف است باین شکل و آ، و آنرا حرف بیست و نهم الفبای اجدی دانند. و نیز چاره ای که بر روی دستار بشکل لابندند .
	<b>لامان</b> (lämän) ا.ب. پزیرانند و پزاند: نان و خبزر .
	<b>لامان</b> (lämän) ا.ب. لاله و گزاف. و تلقق و خوشامد. و دیشخند. و پرده. و آواز. و تصنیف. و جلدی چاپک و چست و چالاک .
	<b>لامان</b> (lä'män) ص.ع. ناکس و زفت و لثیم. و <b>یائمان</b> ای یائتم .
	<b>لامانی</b> (lä'mäni) ا.ب. دیشخند . خوشامد. و تلقق. و دودوخ. و لاف زنده . و بیهوده متناهی کننده. و درخواست و استدعا و عرض و نیاز. و شعر خواننده یا آواز. و تنفس. و چاپلوس و لاجب کننده. و هر چیز بسته شده یا دستمال بشکل لام الف و آنکه شعر را با آواز میخواند. و زوه پوش .

مأخوذ ازوانسه - صمغ از چراغ که دارای  
 مخزنی است محتوی مایع قابل احتراق و در میان  
 آن قندها و غوطه است برای روشن  
 کردن .  
**لَا مَة** (la'amat) ا.ع. ناکسی و مثل .  
**لَا مَة** (la'amat) ا.ع. **لُوم لُومًا**  
 در لامه و لامه (از باب کرم): ناکس ،  
 فرومایه گردید و رومت و بیخبل گشت .  
**لَا مَت** (la'mat) ا.پ. - مأخوذ از  
 نازی . حقارت و فرومایگی و دورویی .  
 بخل و آز و زنی و فرود .  
**لامَة** (la'mat) ا.ع. زره . ج. لام (la'm)  
 و لوم (lo'am) .  
**لامَة** (lamat) ا.ع. ترس و کار ملامت  
 ناک . زره .  
**لامَة** (lammat) ا.ص.ع. **عین لامَة** :  
 چشم زخم و هر چه بدان ازضاد و بدی و مانند  
 آن ترسد . یق: **اعین من کل عامه و**  
**لامَة** .  
**لامج** (lamaj) ا.ع. بسیار خوار و بسیار  
 حجاج .  
**لامجه** (lamce) ا.پ. چیزی که ازسپند  
 حبه و مشک و غیر و نیل و لاجورد ساخته  
 بری دفع چشم زخم و پیشانی و چهره کودکان  
 کشند .  
**لامج** (lameh) ا.ص.ع. درخشنده .  
**لامحاله** (la-mahale) ا.پ. مأخوذ  
 از تازی . باجا و ناگزیر و خواستخواه مبرستی  
 در الحده و بلاشبهه و بالضرورة .  
**لامخ** (lamex) ا.پ. نام پدر نوح  
 پیغمبر .  
**لامذهب** (la-uzahib) ا.ص.پ. -  
 مأخوذ از تازی . بوی و مدب و ملحد .  
**لامس** (lames) ا.ص.ع. سینه دست  
 نسکند .  
**لامه** (lame) ا.پ. چارقدی که بر بالای

پس بی که صورت زنی شد و کسی را زنبکد .  
 و رجل **لا يمنع** **لا لامس** یعنی مردی که  
 شوکت و غلبه ندارد .  
**لامَة** (lamesat) ا.ص.ع. مؤنث لامس .  
**لامسه** (lamese) ا.پ. مأخوذ از تازی .  
 یکی از پنج حواس ظاهری یعنی آن قوه ای که در  
 پوست حیوانات است و بدان **دک** می گویند  
 و سختی و گرمی و سردی چیزی را که بدان بر  
 خورد کد و آنرا قوه لامسه و براس نیز  
 گویند .  
**لامشگر** (lamec-gar) ا.پ. درخت  
 بیخه خال که تازی شجره الق نامند .  
**لامتمع** (la-matma) ا.ص.پ. - مأخوذ  
 از اری . آبله و مایوس و غیر متوقع و بی  
 توقع .  
**لامع** (lame) ا.ص.ع. درخنده . تابان .  
**ولامع الانوار** : آنسکه نور از آدمی درخشد  
 و هر چیز ظاهر و هویدا .  
**لامعات** (lame'at) ا.ع. لامه .  
**لامعة** (lame'at) ا.ص.ع. مؤنث لامع .  
 ج لامات و لوامع .  
**لامعة** (lame'at) ا.ع. جانانه کودک .  
**لامعة** (lame'at) و **لامعه** (lame'e)  
 ا.ص.پ. مأخوذ از تازی . درخنده و تابان .  
**و آثار لامعة الانوار** : اثرها و علامت  
 های درخند و تابان و آشکار . و معجزه .  
**لامق** (lameq) ا.ص.ع. چشم مالده . ج .  
 لفق (lomoq) .  
**لامک** (lamak) ا.ع. چارقدی که بر  
 بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است .  
**لامک** (lamek) ا.پ. پدرفروغ پیشبر .  
**لامکان** (la-makan) ا.ص.پ. - مأخوذ  
 از تازی . بی جا و بی مکان و بی خانه . و ناپدید  
 و مدموم .  
**لامه** (lame) ا.پ. چارقدی که بر بالای

دستار بندند چنانکه معمول هندیان است . و  
 زره . و هر چیزی که بر سر تاپای چیزی پیچند .  
 و زینت و آرم و غیرتوبی صحبت .  
**لامی** (lami) ا.ص.پ. منسوب بحرف لام .  
**وعظم لامی** باصطلاح تشریح : استخوان  
 فرد و کجکی که در میان عضلات عنق واقع  
 شده .  
**لامی** (lamiyy) ا.ص.ع. منسوب بحرف  
 لام .  
**لان** (lan) ا.پ. دیوار گردا گرد خانه . و  
 میدان . و یشگاه و محوطه ای که در آن ستور  
 جای گیرند . و گردال و سناک . و بی وفای و بی  
 حقیقتی . و جنبش . و افتادگی .  
**لان** (lan) ا.پ. کلاه ای که چون ملحق با سم  
 گردد یعنی سار باشد مانند **نمک لان** یعنی  
 سگ سار و جای انبوه از نمک .  
**لان** (lan) ا.ع. نام شهری و گروهی در  
 ارمیه .  
**لان** (lana) ا.ع. یعنی حاله اکنون . مر .  
 الان .  
**لان** (la-anna) ا.ع. کلاه است مانند لیل که  
 در امید و ترس و شک استعمال میکنند یعنی  
 مگر و کاش .  
**لان** (le'anna) ا.ع. جبهه ایکه .  
**لانندن** (lāndan) ا.ف.لوم . پ . حرکت  
 دادن و جنبیدن و جنبیدن و اتقان و خیزان  
 حرکت کردن . و غلطیدن . و عجز کردن مانند  
 سگ .  
**لانسلم** (la-nossalam) ا.پ. کلمه  
 فعل مأخوذ از تازی که در عدم قبول استعمال  
 میکنند یعنی مسلم نیست و قبول ندارد .  
**لانظیر** (la-nazir) ا.ص.پ. - مأخوذ از  
 تازی . بی نظیر و بی مانند و بی مثل .  
**لانم** (lanam) ا.ع. این که برادر و شحات  
 جای لانسلم میبوسد .

**لانِه** (lâne) اوس. پ. آشیاة مرغان و خانه زبوران و خانه مرغان خانگی . و خانه جانوران برهنه مرده. و پیوده. و خالی و بی . و ست و کامل و تنبل و یکبار . و جبان و ترسو . و سرودگویی . و تنگی . و صدا و ندا و آواز. و پاره گردیده و شکسته شد مورد کرده شده. و هادی و رهنا .

**لانی** (lânni) / **لانی** (lâ-annani) ع. این دو کلمه مانند لعل در امید و ترس و شک استعمال میشوند یعنی مگر و کاش .

**لانیدن** (lânidan) ف. م. پ. جیبیدن و حرکت دادن و افشاندن .

**لاو** (lav) ا. پ. خاک. پیدی مانند گنج که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سید کند. و اطاعت و فروتنی و تواضع. و رویشند. و تعلق و استعدا. و نیازمندی و مرض و درخواست. و خوشایندی. و لطیفه. و چوب بازی اللدک.

**لاواع** (lavâ) ا. ع. شدت و - حتی . العدید: **من کان له ثلث بنات فصیر علی لوائهن کن له حجاباً من النار** . و نیز لواء: گاو درشتی .

**لاوار** (lavâr) ا. پ. رنج و درد و اندوه. **لاوارث** (lâ-vâres) ص. پ. مأخوذ از تازی - بی وارث و آنچه وارث ندارد .

**لاوارث محال** (lâ-vâres-mahâl) ا. پ. خراجی که گرفته میشود از شخص بی وارثی که فوت کرده باشد .

**لاواله** (lâ-vallâh) پ. کلمه قسم مأخوذ از تازی - یعنی نه بشدا .

**لاوڈ** (lavâz) ا. ع. نام پسر نام برین نوع .

**لاورشیر** (lavâr-cir) ا. پ. خوراکی که بکودک میدهد .

**لاورشیر** (lavâr-cir) ا. پ. جاورشیر .

**لاوک** (lâvak) و (lavok) ا. پ. تبار. کناره بلند که در آن آرد خمیر کنند. و نان لواش که قسمی از نازک باشد .

**لاولد** (lâ-valad) ص. پ. مأخوذ از تازی - بی فرزند و بی اولاد و بی چه .

**لاونعم** (lâ-va-na'am) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - قبول و عدم قبول .

**لاوون** (lâ'vuna) (اللاوون واللاوو) ع. ج. الذی -

**لاوه** (lave) ا. پ. لایه و عجز و استعدا و درخواست. و فریب و مکر. و تعلق و چاچولوسی. و ریختن و استهزا و تمسخر. و غلیوج و بازی اللدک. و **لاوه کردن**: عجز کردن و استعدا نمودن .

**لاوی** (lavivy) ا. ص. ع. مسوب بلاء که پدربکی از مرزاده سبط باشد. و مردمان این سبط .

**لاویاد** (lâviya) ا. ع. آهن که بدان ستور داداغ کنند . و نام گبامی .

**لاویدن** (lâvidan) ف. لوم. پ. برسیدن و پرش کردن. و لاف زدن .

**لاه** (lâh) پ. قسمی از بارچه ابریشمی سرخ .

**لاه** (lâh) ا. ع. خدا . **لاهیة** (lâhat) ا. ع. مار .

**لاهز** (lâhez) ا. ع. کوه و پشته ای که راه راه داشته باشد. و **دائرة اللاهز**: دایره ای در تنگی زیر بنا گوش اسب و آفرای منحوس داند .

**لاهران** (lâhezane) ا. ع. جیفه تشبه: در کوه بهم پیوسته چندانکه میانه آن ها تنگ گردد .

**لاهل** (lâhel) ص. ع. سندیة معتدل داد خواه و حسرت خورنده (مذکور مؤمن در وی بکسان است) بن: **رجل لاهف** و

**امر اولاهی**. و **لاهل القلب**: سوخته دل. **لاهیة** (lâhefat) ص. ع. موش لاهف . **لاهم** (lâhomma) ع. قسمی اللهم بیس خداوند .

**لاهور** (lâhnur) ا. پ. لاهورج .

**لاهورت** (lâhut) ا. ع. فلولت مشتق از لاه یعنی الوهیت .

**لاهوئی** (lâhuti) ص. پ. منسوب بلاحوت یعنی رحمانی .

**لاهور** (lâhur) ا. پ. نام شهر پایتخت پنجاب و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت .

**لاهوره** (lâhure) ا. پ. برش خرزه و هندوانه و جران که بر تنی قاش گویند .

**لاهون** (lâhuna) ا. ع. ج. لامی: آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عذر و نصیر. و رکودگان گناهنا کرده .

**لاهیة** (lâhe) ا. پ. پایتخت مملکت مرولاند و دارای ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت .

**لاهی** (lâhi) ص. ع. **رجل لاه**: مرد فراموش کار و غافل و بازی کننده .

**لاهیة** (lâhiyat) ص. ع. فوله نخالی . **لاهیة قلوبهم** ای ساعیه غایة مشغولة باباطل عن العتق و تذکره .

**لاهیجان** (lâhijan) ا. ع. نام قریبای نزدیک رشت .

**لای** (lâ'y) ا. ع. **لای لایاً** ( از باب فتح ): درنگی و آهستگی کرد و باز ایستاد. **لای** (lâ'y) ا. ع. سخن و درنگی. بن: **فعل ذلك بعد لای** ای بعد سخن در اطاعت. و نیز لای: سخن زدن گانی .

**لای** (lây) ا. ع. کار و حسی زوج: **الاء (alâ')** سخن زدن گانی و سخن زدن. و سپهر. و نام دو موضع در مدینه .

**لای** (lây) پ. ج. م. لاییدن. سخن گفتن. کب. نوعی از زبانته ابریشمی الوان و غیر الوان که از چین و گجرات آورند و رنگ سیاه تیره

دو محض و جوی، و دردی شراب و جرآن، و نیمه‌ای  
از بارب و استروجرآن، و دره و فاصله مابین  
دو کوه، و نای جامه و کاغذ و نندآن، و **دو لای** :

دوتا .

**لای (lāy)** ص. پ. ناله کننده، و هرزه گوینده،  
و **هرزه لای** : هرزه گوینده .

**لایب (lā'eb)** ص. ع. تشنه، ج. لوب  
(lo'ḥ) و لوب (lub) : بقی: **لایب لوب و نخل**  
لوب ای عطاش بیده عن الماء .

**لایب (lā'ebat)** ص. ع. سونت لایب .  
ج. لایب : بقی: **لایب لوب ای عطاش بیده**  
عن الماء . و کذا **نخل لوانب** .

**لایبهدل (lā-yolabaddal)** ص. پ. -  
ماخوذ از تازی - بدل ناشدنی و عوض ناشدنی .  
**لایبهدل (lā-yotahammal)** ص. پ. -  
ماخوذ از تازی - تحمل ناپذیر و دشوار .

**لایبقیر (lā-yotaqayyir)** ص. پ. -  
ماخوذ از تازی - تغییر ناپذیر و غیر قابل  
تغییر .

**لایبانه (lā-yotauāhli)** ص. پ. ماخوذ  
از تازی - بی نهایت و بیرون از حد .

**لایک (lā'es)** ص. ع. **نبات لایک** : گیاه  
درهم پیچیده انبوه .  
**لایک (lā'es)** ص. ع. شیریشه .

**لایجوز (lā-yajuz)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - ناروا و غیر جا و غیر مشروع و حرام .

**لایح (lā'eh)** ص. ع. واضح و روشن و برقی  
هریدا و آشکار، و ستاره برآمده و تابان، و برقی  
درخشنده .

**لایحصی (lā-yohsa)** ص. پ. - ماخوذ  
از تازی - بی شمار و بی حساب .

**لایحل (lā-yohall)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - نامشروع و ناروا، و حرام زاده و بد  
نژاد .

**لایحه (lāyeh)** ص. پ. - ماخوذ از تازی -

هر چیز واضح و آشکار، و دروق و صفا و جلال،  
و دلیل و حجت، و اثبات، و هر نوشته‌ای که دلالت  
بر مدعای شخص کند، و مکتوب .

**لایدرک (lā-yodrak)** ص. پ. - ماخوذ  
از تازی - غیر قابل دریافت و هر آنچه درک  
نشود .

**لایذاب (lā-yozāb)** ص. پ. - ماخوذ  
از تازی - هر چیزی که قابل گداز نباشد .

**لایزال (lā-yezāl)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - جاوید و همیشه پایدی و دائم و پایدار  
و استوار و قائم و فنا ناپذیر و غیر فانی .

**لایس (lā'es)** ص. ع. آنکه شیرینی و جز  
آن جهت خوردن جوید .

**لایس (lā'es)** ص. ع. برخوردار و عیاش و شکم  
پرست .

**لایستان (lā-yestān)** ص. پ. جای پراکنگ  
و لای .

**لایصبر (lā-yoshar)** ص. پ. -  
**لایصبر (lā-yotāq)** ص. پ. - ماخوذ از تازی - دشوار  
و تحمل ناپذیر که فوق حیرت و طاقت باشد .

**لایط (lā'et)** ص. ع. لواط کننده  
و آنکه مرتکب عمل قوم لوط گردد .

**لایع (lā'e)** ص. ع. **وجل هالاع**  
**لایع** : مرد بددل ترسنده و مرد نیک آزمند  
بد خوی .

**لایعه (lā'eat)** ص. ع. **اتقان لایعه**  
**اللقاد الی جحشها** : خرماده عاشق زار  
بریجه خود .

**لایعد (lā-yo'add)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - بی شمار و بی حساب، و **مفلسد لایعد** :  
بدبها و فسادهای بیرون از شمار .

**لایقتل (lā-yaqal)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - درانه و بیض و مجنون، و دست .

**لایعلم (lā-yalam)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - هیچ بدان .

**لایعی (lā-yā'ni)** ص. پ. - ماخوذ از تازی -  
بی اراده و بی عزم، و نامشعور و بی معنی و پاره  
گری و گسختن و فحاش .

**لایع (lā'eq)** ص. ع. **شراب و**  
**طعام سائع لایع** : شراب و طعام آسان  
گذار که آسانی از طلق فرورد .

**لایقلب (lā-yoqlab)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - هر آنچه مغلوب نشود .

**لایضوت (lā-yafut)** ص. پ. - ماخوذ  
از تازی - بی زوال و بی مرگ .

**لایفهم (lā-yolham)** ص. پ. - ماخوذ  
از تازی - دریافت نشدنی و غیر قابل فهم .

**لایق (lā'eq)** ص. ع. **دخورد موافق** : بقی:  
**هذا لایق بک** .

**لایق (lāyeq)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - زار و آروشایسته و فرزام و موافق و دروا  
مناسب و درخشن و قابل و با لیاقت و شایستگی .

**لایقانه (lāyeqāne)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - بطور لیاقت و بطور شایستگی و با موافقت  
و سزاواری .

**لایقرا (lā-yoqra)** ص. پ. - ماخوذ از  
تازی - خورده نشدنی و غیر قابل خواندن .

**لایقه (lāyeqe)** ص. پ. - چیزهای لاین و  
سزاوار و شایسته .

**لایک (lā'ek)** ص. ع. **عیب جوید گو** - و  
نرسد رو و ننگه سنج .

**لایل (lā'el)** ص. ع. **لیل لایل** : شب  
بیک تار بیک .

**لایل (lā'el)** ص. ع. بدبختی .

**لایم (lā'em)** ص. ع. **نکوهه مویلا سگر** .  
ج. **لوم (lovvam)** و **لوم (lovvam)** :  
**لوم (loyyam)** و **لانمون**، و **وب لایم ملیم** :  
بسا نکوهه مویلا سگری که خود سزاوار ملامت  
و نکوهش است .

**لایمات (lā'emāt)** ص. ع. **ج. لایمات** .

**لباء** (lab) م.ع. **لِبَّالِبًا** (از باب فتح) : بطة دوشیده. و **لبا اقوم** : بطة خورانبند آن گرومرا. و **لبا الملبا** : جوشانیده نظرا. و نیز لباء : نخستین آب دادن کشت را.

**لبا** (leba) ا.ع. : نظرخنشتین شیر حیوان نوزائیده. ج : الباء.

**لباب** (labāb) ا.ع. : گیاه اندک. و مقدار کمی که کوچکتر از لفه باشد.

**لباب** (lebāb) ع.ج. : لبیب.

**لباب** (lobāb) اوس.ع. : خالص از هر چیزی. و مغز گردو. و مغز بادام. و **لباب القمح** : نشاسته. و **حسب لباب** : حسب خالص بی آنج.

**لباب لباب** (labābe-labābe) ع. : یعنی ماکی نیست تو را.

**لبابة** (lobābat) و (lobābāt) م.ع. : **لبیت لبابة و لبابة** (از باب سجع) : خرمند شدی. و **لبیت اب کلدک** : نمل فرقه الصبار. و **لبیت اب کفروت** : افریقه نبدو سکی **لبیت** (ککومت) **لبابة** یعنی داری مغز فندم.

**لباة** (lob'at) و (lob'al) و **لباة** (lobiāt) و **لباة** (lobā'ū) ا.ع. : شیرماده. ج : لبات (lab'at).

**لبآت** (lob'āt) ع. : لاة (lob'at).

**لبات** (lobbiāt) ع.ج. : لة (lobiāt).

**لبات** (labās) اوس.ع. : درکن. و **قورس لبات** : اسب بطنی و آهنسرو.

**لبات** (labās) و **لبابة** (labasāt) م.ع. : **لبث لبثا و لبثا و لبابة و لبیثة**. مر. لبث (labs).

**لباج** (lebūj) ا.ع. : احمق صغیف.

**لباجه** (labāc) ا.پ. : بالا پوش و فرسج و جامه پیشاز. و خره و جبه.

**لباخ** (lebaax) م.ع. : **لابخه** **لباخا** :

که دو مدخل دهان واقع شده. و کنار و طرف. و کنار و حاشیه. و ساحل و کرانه. و سیلی و طباخه و پشت گردنی. و **لب آتش فشان** : لب مشوق. و لب کسی که از دهان وی آه سوزناک و تفریق برآید. و طنه زنده. و **لب آفتاب** : شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد. و **لب را چشمه خضر ساختن** : دائم الغمر بردن و شب و روز شراب خوردن. و **لب خضرا** : کرانه آسمان و افق. و **لب دریا** : ساحل و کرانه دریا. و **لب سپید کردن** : تسم کردن و تسم خندیدن. و **لب شمشیر** : کنار تیز شمشیر. و **لب کشتیگاه** : ممر و گذرگاه رودخانه. و **لب لبان** : تاب و آب شمشیر. و **لب و لهجه** : مکالمه و گفتگو.

**لب** (lab) ا.ع. : شیرماده.

**لب** (labbi) م.ع. : مقیم و لازم گیرنده جای و لازم گیرنده کاری. یق. : **رجل اب ای لازم للامر**.

**لب** (labb) م.ع. : **لب لبأ** (از باب نصر) : اقامت کرد و جای گرفت. و **لبیت الدابة** : سینه بند بر بستم بر بالان آن ستور. و **له** : بر سینه وی زد. و نیز لب : معاذی شدن رو با روی شدن. یق. : **داری لب دارها** : خانه من رو باروی خانه آن زن است.

**لب** (lobb) ا.ع. : دل. و عقل و خرد. و عقل خالص زدگی. و خالص زهر چیزی. ج : **الباب و الب** (allob) و **الب** (allob) و مغز بادام و مغز گردو مانند آن. و بیه مغز ماین. و زهر و سم. ج : **لبوب و الباب و الب** و البیب.

**لب** (lobbi) ا.پ. : ماخوذ از نازی. مغز چیزی. و خالص و برگزیده چیزی. و **لب لباب** : مغز و خلاصه.

**لبء** (lab') ا.ع. : نخستین آبیاری کشت. و نام قبیلهای.

**لاامة** (lā'emət) ا.ع. : نکومش و علامت. ج : لوائم.

**لاامة** (lā'emət) م.ع. : مؤنث لائم. ج : لائمات.

**لايموت** (lā-yamuti) م.ص.پ. : ماخوذ از نازی. بی زوالدوی مرگ.

**لايمون** (lā'emūna) م.ص.ع.ج. : لائم.

**لاين** (layen) اوس.پ. : کرتاه. و پیراهن آستین تنگ.

**لايناك** (lay-nāk) م.ص. : برآز گل سیاه و لای.

**لاينبي** (lā-yenbanji) م.ص.پ. : ماخوذ از نازی. نالایق و نامناسب و ناسزاوار و ناشایسته.

**لاينده** (lāy'ande) ا.پ. : ناله کننده و مرزه و یهوده گوینده.

**لايفك** (lā-yonfakk) م.ص.پ. : ماخوذ از نازی. جدا شدن و پادار و جدائی ناپذیر.

**لايقطع** (lā-yangqate') م.ص.پ. : ماخوذ از نازی. متصل ریوسته.

**لاينكسر** (lā-yankaser) م.ص.پ. : ماخوذ از نازی. ناشکستی و غیر قابل شکستن.

**لايني** (lāyeni) ا.پ. : پیراهن کرتاه آستین تنگ متصل. و جامه کرتاهی که درویشان می پوشند.

**لايه** (lāye) ا.پ. : قسمی از بارچه ابریشمی الی و غیر الی آن که در چین و گجرات بافته و من و کپ و گل سیاه تیره ته جوی و حوض. و دردی رنه نشین. و نیمه بار اسب راستر. و دره ماین دو کوه. و جامه کرتاهی که درویشان می پوشند.

**لايى** (lā'yiy) م.ع. : منسو بسلائی نایفه.

**لاييدن** (lāyidan) ف.ل.پ. : یهوده گفتن. و ناله کردن.

**لب** (lab) ا.پ. : شفه و جزء خاوس و لحمی

بار، مشابه کرد و کشتی گرفت .

**لباخية** (lobāxiyyat) ا.ع. زن گوشت ناکر تمام اندام .

**لباد** (lobād) ا.ب. جامه بارانی . و جامه‌ای که دویاران پوشند .

**لباد** (lobād) ا.ب. چوبی که برگردن‌گار اراده و کار کردن و کار و زراعت گذارند .

**لباد** (labbād) ا.ع. نند مال و نند فروش .

**لبادة** (labbādat) ا.ع. بالا پوش نندی که دویاران پوشند .

**لباده** (labāde) ا.ب. جامه بارانی . و جامه‌ای که دویاران پوشند .

**لباده** (lobāde) ا.ب. چوبی که برگردن کار و زراعت و کار کردن گذارند .

**لبادی** (labādā) ا.ع. م. اهل لبادی؛ شتران گلو و سینه گسخته از بسیار خوردن حلیان .

**لبادی** (lobādā) و (lobbādā) ا.ع. نام مرغی که چون مکرر بآن لبادی (بینه الا) گویند بر زمین فرود آمده و بر آن می‌دود و در آن می‌لرزد . و نیز گروه فراهم آمده از مردم .

**لباس** (lebas) ا.ع. جامه و پوشش و پوشاک . ج. لبس و البسه . و **لباس الباس**؛

دلگی و پریشانی سخت . **لباس التقوی**؛ سزوعوت و ایمان . و شرم و جامه فرشته و ستبر .

**لباس الجوع**؛ گرسنگی سخت . و قوله تعالى: **وإذا أقدم الله لباس الجوع** یعنی گرسنگی آنها بنهایت رسید . و **لباس الرجل**؛ زن

مرد . و **لباس المرأة**؛ شوخ بودن . قوله تعالى: **هن لباس لکم و اتمن لباس نهن** .

**لباس** (ebās) م.ع. آمیختن و فراهم آمدن . مر. ملاحظه .

**لباس** (lebas) ا.ب. مآخوذ از نازی . پوشاک و هر چیزی که بدن انسانی را پوشاند و آنرا

از حرر برد عالم حفظ کند . و لازم است که لباس زمستانی را در تابستان نپوشند و لباس تابستانی را در زمستان و نوعاً لباسهای کانی سفید و لباسهای را که رنگشان روشن باشد در تابستان بپوشند . و **لباس راهب** و **لباس**

**عظبر سا**؛ پوشاک سیاه . و لباس مزین ظریف و بلبارو لباس بی‌زینت ساده را بجا گویند .

**لباس** (labās) ص.ع. مرد بی‌پوشان داونده خوب مردمان و آمیزنده . و مرد بسیار لباس .

**لباسی** (labāsi) ا.ب. مآخوذ از نازی . تلبیس و تزویر .

**لباش** (labāc) و **لباشن** (labācen) و **لباشه** (labāce) ا.ب. لواط .

**لباقه** (labāqat) م.ع. لبق **لباقه و لبقاً** . مر. لبق .

**لباکه** (lobākat) ا.ع. گروه و جماعت . و گوشتدان یا باهم آمیخته گوشتدان دیگر .

**لباب** (labāb) ص.ب. پر و لب دوز و مالا مال و سرشاه . و لب بسرب و لب به لب .

**لباب الغنم**؛ (labāleb) ا.ع. غوغا و آرازا گوشتدان .

**لبان** (labān) ب.ج. لب .

**لبان** (labān) ا.ب. شریک در زحمت و محنت مانند غلام و حیوان بارکش و آن‌گاه مدتی در خدمت اشتغال داشته باشد . و نام یک قسم صفتی که کدو نیز گویند .

**لبان** (labān) ا.ع. سینه . و میان سینه و ماین در پستان و بخصوص سینه ستور شکفته

سم .

**لبان** (leban) ع.ج. لبون (lahun) .

**لبان** (leban) ا.ع. وضاع و شیر دادن .

بسی؛ **هو اخوه لبان امه** و لا قال: **لبین امه** .

**لبان** (lobān) ا.ع. کدو . و صنوبر .

**لبان** (lobān) ع.ج. لیانه .

**لبان** (labbān) ا.ع. خشک‌زدن و سخت مال . و شیر فروش .

**لبانات** (lobānat) ع.ج. لبانه

**لبانة** (lobānat) ا.ع. حاجت و نیازنه از روی درویشی بلکه از روی هست . ج. لبانات و لبان .

**لبانة** (lobāyat) ا.ع. نوعی از درخت اسطوخودوس .

**لبان** (labān) ع.ج. لبون (labun) .

**لبب** (labab) ا.ع. سرسینه و حمایت‌جای از سینه . و رنگ تکرر . و سینه بند بالان ستور .

ج. **لباب** . و **فلان فی لبب رخى** یعنی حال راسه .

**لب برب** (lob-bar-lab) ص.ب. بربو سرشار و لبالب و مالا مال و لبریز .

**لب بسته** (lab-beste) ص.ب. اکتو خاموش و دهن بسته .

**لب بلب** (lab-be-lab) ص.ع. لبالب .

**لبه** (lahat) ا.ع. شیرماه .

**لبه** (lahbat) ص.ع. امرأة لبه؛ زن لازم گیرنده کار .

**لبه** (lahbat) ا.ع. زن پاکیزه . و زن پاکیزه خوی . و زن شوی دوست . و سر سینه . و محل حر . ج. لبان .

**لبت** (lahit) م.ع. **لبت یده لبناً** (از باب نصر)؛ پیچیدگی ار را . و **لبت فلاناً**؛ پیچیدگی زد بر سینه و شکم و نگاه فلان .

**لبث** (lahs) م.ع. **لبث لبناً و لباناً و لباقة و لبیمة** (از باب سمع)؛ درنگ کرد توقف کرد و این مصدر نادر است زیرا مصدر از نقل (بکسر) قیاس آن نقل بتعریک است در صورتیکه متعدی نباشد .

**لبث** (lahs) ا.ب. مآخوذ از نازی . درنگ و توقف .

**لبث** (labes) ص.ع. دنگ کنده. ج: لبون قره نال: لبثین فیها احتجاباً .  
**لبثة** (labset) ا.ع. یک مرتبه دنگ و توقف .  
**لبثة** (lebsat) ا.ع. نوع دنگ و هیئت دنگ .  
**لبثة** (lobsat) ا.ع. دنگی و توقف .  
**لبثون** (labesuna) ص.ع.ج. لبث .  
**لبیح** (labi) م.ع. لیج به الارض لیجاً (از باب نصر): بر زمین زد آنرا. و لیجه بالعصا: چوبدستی زد آنرا. و لیج به (مجهولاً): بر زمین انگه شد .  
**لبیح** (labaj) و (obaj) ع.ج. لیجه (lobjot) و (labajot) و (lobajot) ا.ع. دام آمین شاخدار سرکیم که بدان کرک را شاکار کتند .  
**لب چرا** (lab-čara) ا.ب. تغل از قبل نخوردن کشش و بادام پسته و نقل و تخم و میوه های خشک و جز آنکه در اینجمن دوستان صرف می شود. و مطلق خوردن. و طوفنة چاروا .  
**لبیح** (labh) م.ع. لیج لیجاً (از باب فتح): زیر و بزرگ سالو شیخ گوید .  
**لبیح** (labah) ع. دلبری و شجاعت. و زیرالغورده. و نام مردی .  
**لبیح** (labx) م.ع. زدن. و گرفتن. و کشتن. و دشنام دادن. و فریختن جهت گرفتن (و القمل من فتح) .  
**لبیخا** (lab-xa) ص.ب. آنکه لبخورد را بگوید. و خشتناک و خشتناک. و گستاخ. و طرار و دزد .  
**لبیخة** (labaxat) ا.ع. دوشنی بزرگ که با آن مانند خرما شیرین رور نامطرح است .  
**لبیخند** (lab-xend) و لبیخنده

(lab-xande) ا.ب. تبسم خنده در زبیرب. و لبخند زدن: تبسم کردن .  
**لبید** (labd) م.ع. لبدالصوف لبداً (از باب ضرب): زد پشم را. و نیز ترکردن پشم را با آب و برنیام شمشیر دوخت تا حامیل پاره نگردد .  
**لبید** (lebd) ا.ع. نمد و عرق گیر زین. و مرپشم و حوی برهم نشسته بهم چسبیده. و کارلار بارو شان. ج: الیاد و لبدو .  
**لبید** (lebad) ا.ع. پشم گریسته .  
**ماله لبد و لا سید**: نیست او را پشم و موی یعنی هیچ ندارد .  
**لبید** (labad) م.ع. لبد بالمكان لبداً و لبدوأ (از باب سماع و نصر): مقیم شدن آنجای و لازم گرفت آنرا. و لبد الشیثی بالارض: چسبیدن آن چیز بر زمین. لبد البعیر: گرفتن حلق و سینه آن شتر از بسیار خوردن صلیان .  
**لبید** (lobad) و (labed) ا.ع. آنکه بیوسته دوخته باشد و جای را نگذازد و برای طلب معاش بسر زود. و ابو لبد و ابو لبد: شیریشه .  
**لبید** (lobad) ا.ع. نام آخرین کرکی لغمان عاد .  
**لبید** (lobad) ص.ع. مال لبد: مال بسیار. و الناس لبد: مردمان مجتمع و فراهم شده اند .  
**لبید** (lebed) ص.ع. بعیر لبد: شتر گله و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان .  
**لبید** (lebad) ع.ج. لبدة (lebdat).  
**لبیداً** (lebadan) ا.ع. مجتمع و دوهم و برهم مانند نمد .  
**لبید** (lobbad) ص.ع. مال لبد: مال بسیار .  
**لبیدة** (lebdat) ا.ع. نمد. و هرپشم که در

بگذراند و آمد بر هم چسبیده باشد. و رجاء باره ای که بر سینه پیراهن دوخته. و ورثه قیله ماندی که دو گریبان پیراهن دو آورند. و باطن ران. و ملخ. و نسال صلیان. و یال شیر. ج: لبد (lebad) النمل هو امانع من لبدة الاسد یعنی او بیشتر سزاوار نزدیک شدن است تا یال شیر. و ذو لبدة: کتیه شیریشه. و نیز لبدة: گروه مجتمع از مردمان .  
**لبیدة** (lebdet) ا.ع. نمد و هرپشم دوهم شده و بهم چسبیده. و گروه مردم. بقی: صاوار الناس لبدة و احودة ای اجتماع .  
**لبیدة** (labedat) ص.ع. موفت لبد. بقی: ناقه لبدة: ماده شتر گله و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان .  
**لبیدی** (labedá) و (lobbadá) ا.ع. نام مرغی. مر. لبادی (lobzādá) و لبادی (lobbadá).  
**لبیدی** (lobbadá) ا.ع. گروه مجتمع از مردمان .  
**لبریز** (lab-riz) ص.ب. پر و لبالب و سرشاری. و لبریز شدن: پر شدن .  
**لبریزی** (lab-rizi) ص.ب. سرشاری و بی نهایت بر روی بسیاری و فراوانی .  
**لبز** (lebz) م.ع. نیک خوردن و فروردن. وینی بند بر بستن. و بر پشت زدن بدست. و سخت زدن. و راندن. و لقب دادن. و لگد زدن شتر. و سخت زدن ماده شتر بیل را بر زمین و پنا به آرامی زدن (و القمل من ضرب) .  
**لبز** (lebz) م.ع. ضداد بستن بزخم (و القمل من ضرب) .  
**لبس** (labs) ا.ع. آمیختگی. بقی: فی رایه لبس ای خلط. و آشفنگی کار. بقی: اهره لبس .  
**لبس** (labs) م.ع. لبس علیه الامر لبساً (از باب ضرب): پوشانیدن بر روی کار و پوشنه ساخت. و نیز لبس: آمیختن تازیکی پوششانی. قره نال: و لبسنا علیهم مایلبسون.

**لبس** (lebs) ا.ع. جامه و پوشش و لباس. و سحاق و پوست تك سرونی از جامه. و **لبس الكعبة** : پوشش كعبه. و **لبس اليهود** : روبروش هودج .

**لبس** (lobs) ا.ع. شك و شبهه . یق : **فی الامر لبس** ای شبهه و اشكال لبس بواضح .

**لبس** (lobbs) م.ع. **لبس الثوب لبناً** ( از باب سمع) : پوشیدن جامه را. و **لبس امرأة** : برخورداری گرفتار از زنده شدن زمانی . و **لبس قوماً** : برخورداری گرفت از قوم روزگاری. و **لبس فلان فلانة عمره** : تمام جوانی فلان مرد با فلان زن بود .

**لبس** (lobos) ع.ج. لباس و لباس .

**لبساء** (labsā) ص.ع. **داهية لبساء** : سختی و بلاي نيك بد .

**لبسان** (labsān) ص.پ. لب مانند .

**لبسان** (labsān) ا.پ. نام رستی که با ماست خوردند و بترکی قبیله نامند . و خوردندش .

**لبسة** (lebsat) ا.ع. نوع رهیت لبس . و یک قسم جامه .

**لبسة** (lobsat) ا.ع. شك و شبهه . یق : **فی الامر لبسة** ای شبهه و اشكال لبس بواضح .

**لبسة** (lbasat) ا.ع. يك قسم تروی .

**لب سنگ** (lab-seog) ص.پ. خاموش رساكت .

**لب شکر** (lab-cakar) ص.پ. شگفته لب و اعلم .

**لب شکری** (lab-cakari) ا.پ . شگافتگی لب .

**لب شور** (lab-cur) ص.پ. کمی شور .

**لب شیرین** (lab-cirin) ص.پ. کمی شیرین .

**لبط** (labt) م.ع. **لبط به الارض لبطاً**

( از باب نصر) : بر زمین زد آن را . و **لبط** (سجھولا) : از پای دو افتادو انگنهد شد . و **لبط البعیر** : دست و پایزد آن شتر در رفتار و رویگی . و نیز: **لبط لبطاً** (سجھولا) : زکام زده شد .

**لبطة** (labtat) ا.ع. زکام .

**لبطة** (labetati) ا.ع. دست و پای زمین زدن شتر در رفتار و رویگی (اسم من الالب البعیر) . و نیز: **لبطة** : لنگان رفتن و رویگی اقول . مر. اقول . و نام پسر فرزدق .

**لبع** (lab) ا.ع. رایگان . یق : **ذهب به ضعباً لبعاً** ای باطلا .

**لبق** (labq) ا.ع. ظرافت و زیرکی .

**لبق** (labq) م.ع. **لبق الرجل لبقاً** و **لباقة و لباقاً** (labaqan) (از باب سمع و کرم) : زیرک و ماهر در چرب زبان گردیدن آن مرد . و **لبق به الثوب** : چسبید بوی جامه . و **لبقه لبقاً** ( از باب نصر) : نرم و نازک گردانیدن آنرا .

**لبق** (labeq) ص.ع. **رجل لبق** : مرد زیرک و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده .

**لبق** (labaq) م.ع. **لبق لبقاً و لباقاً** و **لباقة** - مر. لبق (labiq) .

**لبقة** (labqat) ا.ع. ظرافت و زیرکی .

**لبقة** (labeqat) ص.ع. **امرأة لبقة** : زن زیرک و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده .

**لبقة** (labeqat) ا.ع. زن نیکو کرشمه .

**لبك** (labk) ا.ع. چیز آینه .

**لبك** (labk) م.ع. **لبك الامر لبكاً** (از باب نصر) : مختلط کردم آن کار را و آینه آن را . و **لبك الويق بالعلل** : آینه من بست را با انگین . و **لبك التريد** : گرد آردم آنکه را جهت خوردن .

**لبك** (labek) ص.ع. **امر لبك** : کار آینه رفته .

**لبكة** (labket) ا.ع. چیز آینه .

**لبكة** (labekat) ا.ع. لقمه و یا پاره از اشکته . یق : **ماذقت عنده عبكاً و لا لبكة** . و نیز: طامی که از روغن و خرما و پنبه سازند و گاه جای نیتوبت و پرزند .

**لبلاب** (lablab) ا.پ. انسونگرو جانوگر و عزایم خوانن .

**لبلاب** (lablab) ا.ع. گیاه چبک .

**لبلاب** (lablab) ا.پ. یک نوع گیاهی که بر دوخت چبک .

**لبلاب** (lablab) ص.ع. **كيش لبلب** : بکته با بانگ .

**لبلب** (lablab) و (loblob) ا.ع. مرد نیکوئی کننده با اهل رعایا خود و با همسانی خود .

**لبلبة** (lablebat) ا.ع. واحد لبالب . مر. لبالب النتم . و نیز: **لبلة** : تفنگ در مفارقت و جدائی . و صحبت و مهربانی بدوی و مدامی .

**لبلبة** (lablabat) م.ع. **لبلبو اللبلة** : متفرق و پراکنده شدند . و **لبلبت المرأة بولدها** : مهربانی کرد آن زن بر فرزند خود . و **لبلبت الشاة بولدها** : مهربانی کرد گو - سید بیچه خود و لبیدن آن پس از زائیدن .

**لبلبو** (lablabu) ا.پ. چشند و یا شلمن پخته که در کوی و پرزن جهت خوردن فرورشدن .

**لب لعل** (lab-la'l) ص.ع. آنکه لبوی مانند لعل و یا قوت سرخ باشد .

**لبلوس** (lablous) ا.پ. تانقر و چالپوسی . و خوش آمد . و رویشند .

**لبم** (labm) م.ع. **اختلاج** و پریدن شاه (و العمل من سمع) .

**لبم** (labem) ص.ع. آن که شانه روی مختلط می گردد .



<p><b>لبوخ (lobux)</b> ا.ع. - بیاری گیوش اتمام .</p>	<p><b>لبنة (lebenat)</b> و <b>لبنات (lebenat)</b> ا.ع. - خشک پیراهن . و یک عدد خشک و پاستال . و ابزاری مراحل میت و درملاحانرا که بدان تعیین ارتفاع کند .</p>	<p><b>لبمة (labemat)</b> ص.ع. - مؤنت لبم . <b>لبن (labn)</b> م.ع. - لبته لبناً (از باب ضرب و نصر)؛ شیر خوردن آترا . و لبن الرجل لبناً (از باب نصر)؛ بیار خورد آمدن . و لبن فلاناً؛ بستن زد فلان را . و لبته بالعصالبناً (از باب ضرب)؛ زداروا جواب دستی . یق. لبته نك لبنات یعنی زد آترا سمرتبه . و لبن فلان بصخرة؛ بسگ زد فلان را . و نیز لبن: خفت ساختن .</p>
<p><b>لبود (labud)</b> ا.ع. - که . <b>لبود (lobud)</b> ع.ج. - لب (lebd) .</p>	<p><b>لبنة (lobnat)</b> ا.ع. - نواله . و نواله بزوک .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبودی (lobudiy)</b> ا.ع. - نند مال و نند فروش .</p>	<p><b>لبنة (lebenat)</b> ص.ع. - شاة او ناقة لبنة: گوب دریا شترشیده و یا بیار شیده .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبوس (labus)</b> ا.ع. - جامه پوشاک و پوشش . و زده . قوله تعالی: و علمناه صنعة لبوس لكم ای الدعوی .</p>	<p><b>لبنج (labani)</b> ا.ب. - نام قسمی از فرخت چنار .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبوس لکم ای الدعوی</b> .</p>	<p><b>لبنگ (lebang)</b> ا.ب. - نام گرمی که دیوک وارمه نیز گویند .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> ص.ع. - شاة لبون: گوسپند شیردار و آنکه در پستانش شیر فرود آمده باشد .</p>	<p><b>لبنه (labne)</b> ا.ب. - ششم گرمی که غلغرا ضایع کند و تباد کند .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> ا.ع. - مرحیوان شیر دمی خواه شیر وی زیاد باشد و یا کسم . ج: لباز (lebān) و لبین (lobn) و لبز (lobaa)</p>	<p><b>لبنه (lebne)</b> ا.ب. - مأخوذ از تازی - خفت . و سفال . و دیوار چهار گوش .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> ا.ع. - مرحیوان شیر دمی خواه شیر وی زیاد باشد و یا کسم . ج: لباز (lebān) و لبین (lobn) و لبز (lobaa)</p>	<p><b>لبنه (lobne)</b> ا.ب. - آتی از اسطرلاب .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> و <b>لبان (labān)</b> و <b>لبان (labān)</b> ا.ب. - لبون: مشترکه دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون دابنة لبون: مؤنت آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنت هر دو) و بنات لبون: نغالهای غرض .</p>	<p><b>لبنی (lobnū)</b> ا.ع. - نام زنی . و نام دوختی که آن صفتی بگیرند موسوم بسال لبنی و آترا حصی لبان نیز گویند و بغارسی لبنی گویند .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> و <b>لبان (labān)</b> و <b>لبان (labān)</b> ا.ب. - لبون: مشترکه دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون دابنة لبون: مؤنت آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنت هر دو) و بنات لبون: نغالهای غرض .</p>	<p><b>لبنی (labani)</b> ا.ب. - صنغ درختی که از روم آورند بر دو قسم است روان آترا بیمة سائله و خشک آترا حسن به گویند .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> و <b>لبان (labān)</b> و <b>لبان (labān)</b> ا.ب. - لبون: مشترکه دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون دابنة لبون: مؤنت آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنت هر دو) و بنات لبون: نغالهای غرض .</p>	<p><b>لبنی (labani)</b> ص.ب. - سماخوداز تازی - هر چیز که از شیرواست سازند .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> و <b>لبان (labān)</b> و <b>لبان (labān)</b> ا.ب. - لبون: مشترکه دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون دابنة لبون: مؤنت آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنت هر دو) و بنات لبون: نغالهای غرض .</p>	<p><b>لبنیات (labaniyyāt)</b> ا.ب. - مأخوذ از تازی - چیزهایی که از شیر عمل آید مانند ماست و دوغ و کسکه پتیر و جراز .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبون (labun)</b> و <b>لبان (labān)</b> و <b>لبان (labān)</b> ا.ب. - لبون: مشترکه دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون دابنة لبون: مؤنت آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنت هر دو) و بنات لبون: نغالهای غرض .</p>	<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبی (labi)</b> ا.ب. - یک بسترش از نان و یا از خربزه .</p>	<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبی (labi)</b> ا.ب. - یک بسترش از نان و یا از خربزه .</p>	<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>
<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبی (labi)</b> م.ع. - لبی من الطعام لبياً (از باب سمع)؛ بیار خورد طعام را .</p>	<p><b>لبن (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> و <b>لبان (leben)</b> ع. - خفت خام . و سفال .</p>

بزرگ و کلان .

**لبیب** (labib) ص . ع . خوردند . ج : الباء (alebbā) و لازم گیرنده کار - و مرد محرم .

**لبیب** (lebib) ص . پ . مأخوذ از نازی - عاقل و دانا .

**لبیبة** (labibat) ا . ع . نوعی از لباس و شامه کج .

**لبیث** (labis) ع . از انواع خبث است یعنی : خبیث **لبیث** .

**لبیثة** (labisat) ا . ع . گروه مردم از قبایل مختلفه و از هر جنس آییخته .

**لبیثة** (labisut) م . ع . **لبث لبثا و لبائا** و **لبائة و لبیثة** . مر . لبث (labs) .

**لبیج** (labij) ص . ع . **برك لبیج** : نهران در شب بخوابگاه آینهء فرو خوانیده بیابان سراهها . و نهران مقیم و فرو خوانیده بیابان خانه ها .

**لبیخ** (labix) ا . ع . مرد بسیار گوشت .

**لبیخة** (labixat) ا . ع . ناله مشک .

**لبیدی** (labid) پ . ح . م . لیدن . ا . گفتگو و سخن لاف و گزاف . و صفه خوان و سخن گزار و شاعر .

**لبیدی** (labid) ا . ع . جوال خرد . و توبه و نشندان . و نام چند نفر . و نام چند شاعر .

**لبیدی** (labid) و (lubayd) ا . ع . ك . قسم مرغی .

**لبیدن** (labiden) ف . ل . پ . سخن لاف و گزاف گفتن و هرزه گویی کردن .

**لبیدی** (labidi) ا . پ . صفه خوانی و سخن گراری . و شاعری .

**لبیزیون** (labizyūn) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - شاعره .

**لبیرة** (labirat) و (lebirat) ا . ع . نام شهری در اندلس .

**لبیس** (labis) ار . ص . ع . جامه بسیار پوشیده کهنه شده . و نام يك قسم مامی . و مثل و مانند . یعنی : **لبیس له لبیس** ای نظیر .

**لبیش** (labic) و **لبیشن** (labican) و **لبیسه** (labice) ا . پ . لواشه .

**لبیق** (lebiq) ص . ع . **رجل لبیق** : ریش و ماهر در کار . و مرد چرب زبان .

و . ح . ح . راندام چبیده .

**لبیسه** (labiqat) ص . ع . مؤنث لبیق . **لبیقة** (labiqat) ا . ع . زن نیکو و باغنج و دلال .

**لبیک** (labnyk) ع . کلمه ایجاب یعنی استادام در خدمت تو و حاضریم در اطاعت و فرمان برداری تو .

**لبیکة** (labikat) ا . ع . گروه مردم و جز آن . و بیزهای باهم آییخته . و گوشتدان آییخته با گوشتدان دیگر . و پنبه بایست آییخته . و غرمای باروغ آییخته .

**لبین** (labin) ص . ع . **قرس لبین** : اسب پرورده باشبر .

**لبین** (lobayn) ا . ع . **ابولین** : مذکر و کبیر .

**لبینا** (labina) ا . پ . نام نوانسی از موسیقی .

**لبینة** (labinat) ص . ح . **شاة و ناقاة** **لبینة** : گوشتدو یا شتر شیرده و یا بساو شیرده . ج : لبان .

**لبینة** (labinat) ا . ع . **لبینة القمیس** : خشک پیرامن

**لبینی** (lobaynā) ا . ع . نام دختر ابیسر یا نام پسرار . و **ابولینی** : کبة خردالیس .

**لب** (lap) ا . پ . لقمه کلان و بزرگ . **لباچه** (lapače) ا . پ . قریب و بالا پوش .

و شکافتن و دریدگی .

**لبان** (lapan) ص . پ . درختن مو تانده .

**لبچور** (lap-čor) ص . پ . لب بزرگ و کلان لب .

**لب لب** (lap-lap) ا . پ . صدا و آواز آش خوردن و آب خوردن سگ .

**لبه** (leppe) ا . پ . تخرود با تالی مقرر کرده . و موج . و **لبه زدن** : موج زدن . و **لبه نخود** : صفت نخود .

**لبت** (lat) ا . پ . چکش و مطرقة . و گرز .

و تبر . و ضرب و صدمه و کوفت . و طایفه . و کک . و شلاق و تازیانه . و چوب . و وارو و لغت . و توب قماش و مانند آن . و يك نگه از هر دی . و پارچه کتان . و شکم . و نام رودی در دیلمان . و **لبت خوردن** : صدمه خوردن . و **لبت زدن** : چیزی را با چوب بهم زدن و آییختن . و **لبت** : یارده باره و لغت . و **لبت از قماش** : بسک توب .

**لبت** (latt) ا . ع . ظرفی از آب گینه درواز کردن که بدان آب خوردند . ج : لوت (lotut) .

**لبت** (lati) م . ع . **لنه تئا** (از باب نصر) : کوفت آرا . و بست آرا . و استوار کردن آرا . و ورزه ریزه کرد و سائید آرا . و

**لبت الشیء بالشیء** : چسباندن چیزی بربان چیزی آییختن بعضی آرا یعنی **لبت السویق** : تزکرد بست و یا با کمی آب . و **لبت بخلان** (مجهول) : چبیده شد بخلان و قرین آن شد .

**لبات** (lotāt) ا . ع . ورزه های تنگه از پوست درخت و هر چیز سائیده شکه و کوفت و آییخته .

**لبتاح** (lotāh) ص . ع . **رجل لبتاح** : مرد خردمند زیرك و رسای دوا مور .



از باب فتح) : آب خورد آن گ ازخو و  
جر آن .

**لثاة** (lasât) ا.ع. کلمه ص. و نام  
درختی .

**لثات** (lesât) ع.ج. لثه .

**لثام** (lesâm) ا.ع. دمان بند . ج : لثم  
(losom) .

**لثة** (lesat) ا.ع. آنچه در طرف دندانها  
باشد از گوشت و گوشت بین دندان . و يك نوع  
درختی . ج : لثات (lesât) و لثی (lesâ) .

**لثد** (lesd) ع.م. لثد الفصحة بالثريد  
لثداً (از باب ضرب) : فراهم کرد اشک را  
در کاسه و بر یکدیگر آرا کرد آورد و برابر  
ساخت آرا و لثد المتاع : بر هم نهاد  
متاع را .

**لثدة** (lesdat) ا.ع. گرمی که بجائی  
مقیم باشند و از آن جای نروند و کوچ  
نکنند .

**لثط** (lesî) ع.م. لثطه لثطاً ( از باب  
نصر) : سبک انداخت تیر او سبک و آهسته  
زد آرا و آهسته آهسته طایفه زد بر پشت آن . وزیر  
لب دشام داد آرا و لثط العاطل : بآسانی  
انداخت پلیدی را .

**لثعة** (les'at) ا.ع. آنکه لبری بین  
دندانهاش چسبیده باشد .

**لثغ** (lasq) ع.م. لثغ فلاناً لثغاً (از  
باب نصر) : گردانید فلانرا .

**لثق** (lasaq) ع.م. لثق لثغاً ( از باب  
سمع) : لثق کردید .

**لثقام** (lasqâ) ص.ع. مؤنث لثق ، ذی  
کندو زبانش لثقه باشد .

**لثقة** (losqat) ا.ع. گریختگی در زبان بنحوی  
که را و الا هم و یاغین و سین را تا گفتن دریا حریفی  
جای حرفی دیگر آوردن و یا آنکه در زبان سبکی  
باشد و نتواند زبان را بنحوی حرکت داده تا

حروف را با کد .

**لثقة** (lasqat) ا.ع. دمان .

**لثق** (lasaq) ا.ع. تری و نساکی .

**لثق** (lesqa) ع.م. لثق لثغاً ( از باب  
سمع) : تری شد سوختن تا کز کردید . و لثق یومئاً :  
ایستاد بادوزما و بسیار شد تری آن .

**لثق** (laseq) ص.ع. طائر لثق : مرغ تری  
و نساک .

**لثلاث** (laslas) و **لثلاثة** (laslâst)  
ا.ع. شخص بطی و درنگ کاری که هر گاه  
گمان بری برای آوردن حاجت تو حاضر است  
ستوی درنگی کند .

**لثلاثة** (laslasat) ع.م. لثث الرجل  
**لثثة** : سست شد آمدند . و لثث فلاناً عن  
حاجته : بازداشت فلانرا از حاجت خود .

و **لثث فی الامر** : متردد بود . لثث در آن  
کار . و لثث الرجل کلامه در فی کلامه :  
آنگار ناکرد آن مرد سخن خود را .

و **لثث فلاناً فی التراب** : غلطانید  
فلانرا در خاک . و **لثث البعیر** : مانده کرد  
آن شتر را . و **لثثوا بنا** : آنند که راحت  
رسانیدند بنا . و **لثث المطر** : پیوسته بارید  
باران . و **لثث بالمکان** : جای گرفت و مقیم شد در  
آن جای .

**لثم** (lasam) ا.ع. بوسه قبله .

**لثم** (loam) ع.م. لثم البعیر الحجارة  
بثخنه لثمأ ( از باب ضرب) : کوفت و شکست

آن شتر سنگ را به پس خود . و **لثمت الحجارة  
خف البعیر** : شکست سنگ سیل آن شتر را  
و خون آورد کرد آرا . و **لثم الله** : مشت زد بر  
بینی آن . و **لثم فاهاً لثمأ** ( از باب ضرب و سمع) :  
بوسه داد همان آن زن را . و **لثمت المرأة  
لثمأ** ( از باب سمع و ضرب) : دمان بند نهاد آن  
زن .

**لثم** (loam) ع.ج. لثم (lasem) .

**لثم** (lonom) ع.ج. لثم (lesam) .  
**لثمة** (lasmat) ا.ع. يك مرتبه بوسیدن  
دمان .

**لثمة** (lesmat) ا.ع. هبت دمان بند  
بسنکی . و هی حسنة اللثمة .

**لثوی** (lesviyy) ص.ع. منسوب به لثة  
که گوشت بیدندان باشد .

**لثة** (lese) ا.ب. ساقه نازکی گوشت  
بیدندانها .

**لثی** (lasy) ع.م. لثی الماء لثیاً ( از باب  
ضرب) : آنند که اشک خود را بر آرا . و **لثی القدر** :  
سخت لبید دیگر آرا . و **لثی** : وینا که و چرک  
آورد شدن جامه .

**لثی** (lass) ا.ع. شلم تنک که از درخت  
پسند . و شلم درخت طلح . و نمیسید که بر درختها  
اندوخته کرد در سترو لوزج از جرش شیر و جز آن .  
و **لثی الثوب** : چرک در هم جامه .

**لثی** (lasâ) ع.م. لثی الثوب و غیره  
لثی ( از باب سمع) : تری و نساک شد آن جامه  
و جز آن . و **لثیت الشجرة** : نساک کردید  
آن درخت و شلم دروان شدن آن شلم بر آورد .  
و **لثی خفه** : ترشد سیل آن از پاییدن در آب  
و یا خون .

**لثی** (lasi) ص.ع. فوب لث : جامه  
نساک . و نیز لثی تر شده .

**لثی** (lesâ) ع.ج. لثه .

**لثی** (lasiyy) ا.ع. حریص بر خوردن لثی  
(lasâ) .

**لثیا** (lasyâ) و **لثیة** (asyat) و  
**لثیة** (laseyat) ص.ع. امرأة لثیة : زنی که قبل  
و بدن ری خوی آرد و عرق کند . و کذا  
**امرأة لثیة** او لثیة .

**لثیة** (laseyat) ا.ع. مؤنث لثی یعنی تری  
شده . و **شجرة لثیة** : درختی که شلم از آن  
روان باشد .

**لثیمية** (losymeyyat) ا.ع. یک قسم جامه شریف و باها .

**لج** (lej) ا.ب. لکدومنازه و منافه و خصومت و سختی درخشم و نفر. و شق تقیض و لعاجت و زخمو و حراستی که از ضرب یا حاصل شود. **ولج زدن** : لگد زدن. **ولج کردن** : خصومت و لعاجت کردن و سختی نمودن و نفر و خشم .

**لج** (lojz) ا.ع. گروه بسیار و میانه آب. و معظم آب و ششیر. و کرانرودبار. و جای درخت از کوه. و نام تیغ همرو بر عین .

**لج** (lojz) ص.ع. **چهل ادهم لج** : شتر نیک سیاه .

**لجأ** (loja') ا.ع. پناه جای. و غرگ ز .

**لجأ** (lajin) م.ع. **لجأ لیه لجأ ملجأ** (از باب فتح و سمع) : پناه گرفت بآن .

**لجباب** (lejbat) ع.ج. لجه (lejbat) و (lejbat) و (lojbat) و (lojbat) .

**لجابه** (lojbat) م.ع. **لجبت الشاة** **لجابه رجوبه** (از باب کرم) : کم شیر گردید گویند و بسیار شیر گردید .

**لجأة** (laj'at) ا.ع. غرگ شده .

**لجاج** (lajj) ا. ب . جبروت باک و صاف .

**لجاج** (lajj) م.ع. **لج فی الامر** **لججأ رلججأ رلجاجة** : ملازم آن کار شد و مواظبت از آن نمود و تشبیه و الحاح در کار نمود. و **لج فلان** : مدارت کرد فلان در خصومت و شترگی .

**لجاج** (lajj) م.ع. شترگی و خصومت نمودن طرفین .

**لجاج** (lejji) ا.ب. . مأخوذ از تازی - شترگی و خصومت و مناقضت و لعاجت .

**لجاج** (lajz) ص.ع. مرهمو غرغا

کننده و نزاع نمایند .

**لجاجة** (lejzat) ا.ع. شوریگی و طیفگی دل از گرسگی. **بن : فی فؤاده**

**لجاجة** ای خفتان من الجوع .

**لجاجة** (lejzat) م.ع. **لج لججأ و لججاة** . مر. لعاج .

**لجاجت** (lajjät) ا.ب. مأخوذ از تازی - خصومت و مزاحه و معادله و منافه و شترگی

و دعوا و ایرام و تقاضا. و ریختن. و تعلق .

**لجاذ** (lejuz) ا.ع. - سریش .

**لجاذ** (lejuz) م.ع. بیانی کردن کاری و شهبیدن .

**لجاف** (lejäl) ا.ع. آسانه در و آنچه بلند برآمده باشد بر غارو - حج کوه از سنگ و جز آن .

**لجام** (lejäm) ا.ع. مأخوذ از کلام فارسی و بمعنی آن . و آنچه زنان بر وقت حیض

دو کمر بندند . و داغی مرشتران را : **لجم** (lojom) و **الجمعة** (aljemai) . و **جافلان**

و **قد لفظ لجامة** : آمدن فلان و جهت سختی و رنج و ماندگی و تشنگی از اجابت خود بر گردید .

**لجام** (lojäm) ا.ع. هوا . و آنچه بدان قال بد گیرند و نظیر کنند .

**لجان** (lajän) م.ع. **لجن البعیر** **لجاناً و لجوناً** (از باب نصر) : سرکش گردید آن شتر . و **لجن فی الامشی** : کران و رفت .

**لجان** (lejän) ا.ع. گردن کئی و سرکشی شتر مادگان .

**لجب** (lejab) ا.ع. بانگ و فریاد . و **بحر ذو لجب** : دریائی که آراز موج آن

شنبه شود . و **جیش ذو لجب** : لشکر با فغان و شور و غرغا .

**لجب** (lejab) م.ع. **لجب القوم لجبأ** (از باب سمع) : بانگ و فریاد کردند آن گروه .

و **لجب الموج** : مضطرب شد موج . و

**لجب البحر** : مضطرب شد موجهای دریا .

و **لجب الجیش** : بانگ و فریاد کنند آن لشکر بان .

**لجب** (lejab) ص.ع. با بانگ و فریاد .

و **جیش لجب** : لشکر با فغان و شور و غرغا . و **سحاب لجب** : ابر با بانگ .

**لجبات** (lojbat) و (lejbat) و (lojbat) و (lejabät) و (lojbat) و (lejabät) و (lojbat) ع.ج. لجه (lejbat) و (lojbat) و (lojbat) و (lejabät) و (lojbat) .

**لجبة** (lejbat) و (lejabät) و (lojbat) و (lejabät) و (lojbat) ا.ع. گویند

بسیار شیر و گویند کم شیر و گویند که چهار ماهه بر تاجش گذشته و شیر خشک کرده باشد یا مخصوص است به بز . **لجباب** (lejäb) و **لجبات** . و **قال ابن السکیت : اللجبة النعجة التي قل لبنها و لا يقال للنعز لجة** .

**لجبة** (lojbat) و (lejabät) ص.ع. - **شاة لجة** : گویند کم شیر و بسیار شیر . و **کذلك شاة لجة** .

**لجة** (lojjat) ا.ع. آراز و بانگ و فریاد .

**بن : سمعت لجهتهم و ضجتم ای اصواتهم** .

**لجة** (lejjat) م.ع. **ولج و اوجأ لجة** . مر. و لوج .

**لجة** (lojjat) ا.ع. جماعت بسیار . و آب بسیار . و میانه آب دریا و معظم آن . و **سم** و **آینه** : **لج** (lojj) .

**لجج** (lajj) م.ع. **ولج لججأ رلججأ** و **لججاة** . مر. لعاج .

**لجج** (lojzi) ع.ج. لجه .

**لججة** (lojjejt) ص.ع. مرد شنبه و نادر پیکار کنند .

**لجج** (lojhi) ا.ع. رخه در قد و چاه

و در مجرای رود خانه.

**لجج** (lajah) ۱. ع. پلك بالايز چشم.

**لجج** (lajah) ۲. ع. گوشت گرفت بام

چشم در زمان نشاندن خم چشم (والفعل من سمع).

**لجذ** (lajz) و (lojez) ۲. ع. اجذنی

فلان لجذاً و لجذاً (از باب نصر و سمع):

بيشتر و دوباره خواست فلان از من چیزی پس

از آنکه بکار بوی داده بودم و **لجذ الطعام**:

خورد طعام را و **ولجذت الدابة**: نشتین

چربدان ستور و **ولجذت الماشية الكلاء**:

خورد آن ستر گياه را بلب و کرانه زبان.

**فلجذ الكلاء** (مجهول): پس خورده شد

اندک از آن گياه و **ولجذ الكلب الاناء**:

لبید آن سگ خنور را و **ولجذ فلاناً**:

انگيخت فلان را.

**لجز** (lajez) ۳. ع. لغزان و چسبان

مقلوب لرح (lazei).

**لجف** (lajif) ۴. ع. سخت زدن و کندن

درب خنوبگاه (هو و الفعل من ضرب).

**لجف** (lajaf) ۱. ع. کدگی کرانه خنوبگاه

آهو و میانه رود پار و حفر دو کرانه چاه و

کندن جای آب خورده از حوالی نك چاه و

ایستاد نگاه توجه چاه سر تنگ فراخ شکم.

ج العاف (aljaaf).

**لجلاج** (lajalaj) ۱. پ. پیر و مرشد قمار

بازان که لجاج نیز گویند و نام واضح بازی

شطرنج و مردم متردد خاطر بنیات و ناپایدار

و مشوش و آشفته و شک آکنده و مردم زبان گزاف

والکن و وسیم و سیباب.

**لجلج** (lajlaj) ۳. ع. دو هم آینه تر

مشته و مردم دونار و ا. ب. **الحق والبلع والباطل**

**لجلج**.

**لجلجة** (lajlajat) ۴. ع. **لجلج فی**

**کلامه لجلجة**: در دهن گردانید سخن را.

و **لجلج اللقمة فی فمه**: خاندنفتن

را در دهان.

**لجلجه** (lajlaj) ۱. پ. يك قسم معجون

مطری.

**لجم** (lajm) ۱. پ. گل تیره ولای سیاه

ته جوی و گولاب و حوض.

**لجم** (lajm) ۱. ع. غوره انگور.

**لجم** (lajm) **لجم الثوب لجماً** (از باب

نصر): دوخت آن جامه را.

**لجم** (lajm) ۱. ع. هوای جو و غوغا.

**لجم** (lajam) ۱. ع. آنچه بدان حال بد

گیرند و تطیر بکنند و لگام بستگاه از روی

ستور و غوغا.

**لجم** (lajm) ۱. ع. قسمی از آفتاب پرست

بزرگ و کلان و زهر دار و غوغا.

**لجم** (lojom) ۱. ع. ج. لجام (lajām)

**لجمة** (lojmat) ۱. ع. کوه موار

گسترده بر زمین و کرانه دو دیار.

**لجمة** (lajmat) ۱. ع. لگام بستگاه از

روی ستور.

**لجن** (lajan) ۱. ع. برگ کوفته یا آرد

آمیخته.

**لجن** (lojn) ۲. ع. **لجن الورق لجنأ**

(از باب نصر): کوبید برگ را و آمیخت آنرا

با آرد و یا با جو جهت ستور.

**لجن** (lajan) ۳. ع. **لجن به لجنأ** (از باب

سمع): دو آویخت بآن.

**لجن** (lajan) ۴. (lajen) و (lojn) ۱. پ.

مرچیزیکل آمیخته شده و گل سیاه تیره ته جوی

آب حوض و گولاب و جز آن.

**لجن** (lajen) ۳. ع. **شیء لجن**: چیز

چرک.

**لجنة** (lajenat) ۱. ع. گروه مردم که برای

کاری گرد آیند بدان ششود باشند.

**لجوبة** (lojubat) ۲. ع. **لجب لجابة**

و **لجوبة**. مر. لجابة.

**لجوج** (lajuj) ۱. ص. پ. ماخوذ از تازی.

سپینده و سبزه کندم و زکاره و زکاره و سخی

کننده در لجاجت و خشم و قهر.

**لجوج** (lajuj) و **لجوجة** (lajujat)

ص. ع. سپینده (و اثناء للباقة).

**لجوجی** (lajujii) ۱. پ. ماخوذ از تازی

لجاجت و سبزیگی و خصوصت و منافقت.

**لجون** (lajun) ۳. ع. شتر سرکش گران

را و ا. ب. ذکر و مؤنث در وی یکسان است.

**لجون** (lojun) ۳. ع. **لجن لجاناً و**

**لجوناً**. مر. لجان.

**لجه** (lojje) ۱. پ. ماخوذ از تازی

میان دویا و عمیق ترین موضع دریای ژوف.

**لجی** (laji) ۱. پ. چانه و زنتدان.

**لجی** (lojjiyy) و (lajjiyy) ۳. ع.

**بحر لجی**: دریای بسیار آب. و کدک:

**بحر لجوی**.

**لجیف** (lajil) ۱. ع. تیر پهن یکسان و نام

اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و کارد دو.

**لجيفة** (lajifat) ۱. ع. کنار لب در.

**لجيفتان** (lajifatane) ۱. ع. جبینتیه:

دو کنار در.

**لجین** (lajin) ۱. ع. کف دهان شتر و

برگ افتاده و برگ کوفته یا آرد مخلوط کرده جهت

تغلیف شتران.

**لجین** (lojajn) ۱. ع. سیم و نقره.

**لج** (lac) ۱. پ. روی و رخسار و چهره و

عارض.

**لج** (loç) ۳. پ. برهنه و عربان.

**لچك** (lacaç) ۱. پ. پارچه چهار گوش که آترا

دولا کنند بنوی گسه گوش گرد و دو زمان بر سر

بر بالای چارقد بندند.

**لچوج** (loçuc) ۱. پ. مردمان برهنه و

رند و خرابانی.

**لچه** (loçe) ۳. پ. برهنه و رند و خرابانی

و ارباش .

لح (lahh) ا.س.ع. برچسبیده و نزدیک  
برچسبیده . و لاسق النسب و توهم بهواین عمی لحاً ای لاسق النسب و این  
را در صورتی نوبت که ماقبل آن معرفه باشد اگر  
نکره باشد گویند. هو این عم و لح و اگر لاسق  
النسب نباشد و مردی از عشیره بود گویند :هو این عم الكلالة و این عم كلالة .  
مر. كلالة .لح (lahh) م.ع. لحت القرابة بیننا  
لحاً (از باب نصر) : بر چسبیده و نزدیک شد  
و لاسق گوید خوبی و فرابت در میان ما . و  
لحح لححاً و لحاً . مر. لحح .لحاء (lebhā) ا.ع. پوست درخت . و مت  
الشئ بین (الصوا لحانها).لحاء (lebhā) م.ع. ملاحاة (molāhāt) .  
لحاء (lohā) ا.ع. نام رود باری در  
مدینه طیه .لحاداة (lahdat) ا.ع. پاره ای از گوشت .  
و غشای در اعراب .لحابس (lahbas) م.ع. لیسندة حریص .  
لحامة (lahlasat) ا.ع. شیر ماده .لحاسم (lahsaw) ج.ع. لاسم (lahsom) .  
لحاص (lahase) ا.ع. بلا و سختی علم  
است مردان را . و امری بزرگ و مشبه که منظر  
گردان شخص را بکاری .لحاظ (lahaz) و (lahz) ا.ع. دنبال  
مویخ چشم متصل به مدغ .لحاظ (lahz) ا.ع. نگاه داشتن چیزی  
و ای چشم ج. لحاظ و داغ در ذری چشم . و پیر سرتة  
ازبال مرغ . و پیرا غلی نیزه .لحاظ (lahaz) م.ع. لا حظته  
ملاحظه و لحاظاً . و ملاحظه .لحاظ (lahaz) ا.ب. ماعوذ از تازی-  
نگاه و نظر و ملاحظه و ملاحظه بطور دقت و

نگاه با کنار چشم نیم باز .

لحاف (lehāt) ا.ع. هر چیز که بدان  
چیزی را پیرشاند بروش . و هر جامه که در بالایجامه ها پوشند . و زن مرد ج. لعف (loho) .  
لحاف (lehāt) ا.ب. ماعوذ از تازی-خیمه و شادچه و شیوش و فرغل و جامه پندار  
که در وقت خواب بر روی اندازند . ولحاف چشم : بلك بالاین .  
لحاق (lahaq) م.ع. لحق حقاً وإحاقاً . مر. لعق .  
لحاق (lehaq) ا.ع. غلاف کمان .لحام (lehām) ا.ع. ج. لحم (lahm) و  
(laham) .لحام (lehām) ا.ع. آنچه بدان بیم و  
زد را پیوند دهند .لحام (lahhām) ا.ع. گوشت فروش .  
لحاماة (lahāmāt) م.ع. لحم الرجللحاماة (از باب گرم) : بسیار شد گوشت بدن  
آن مرد .لحان (lahhān) م.ع. سلا كنة  
در اعراب و قرائت .لحانة (lahūnat) م.ع. لحن لحناً و  
لحنوناً و لحانة و لحانية . مر. لحن .لحانة (lahhūnat) م.ع. بسیار خطا  
کننده در قرائت و اعراب .لحانية (lahūniyyat) م.ع. لحن لحناً  
و لحانة و لحانية . مر. لحن .لحب (lahb) م.ع. راه روشن و  
فراخ .لحب (lahb) م.ع. لخب الطريق لخباً  
(از باب فتح) : پاسبان کرد در امفراخ را و گذشت در آن .و نیز : لخب الطريق : واضح و روشن  
کرد راه را . و لخب فلاناً بالیقف زدفلانرا بشمشیر . و لخب الشیء : نشان  
گذاشت در آن چیز . و لخب اللحم : به درازابرید گوشت را . و لخب متن القرس : تابان  
گردید پشت اسب . و لخب اللحم عنالعظم : برکد گوشت از استخوان . و  
كذلاء اللود و نحوه . و لخب الشیء :برید آن چیز را . و لخب المرأة : گانید  
آن زن را . و لخب الارض : بر زمین زداورا . و لخب الرجل : بر راه راست رفت  
آن مرد و یا بشتاب رفت .لحب (lahub) م.ع. لخب لخباً (از باب  
سج) : لاغز گردانید آرا پیری .لحب (lahub) م.ع. راه پاسبان شده . و  
راه بین و عریض .لحبتان (lohbatān) ا.ع. عروك و  
لبعت .لحت (lahi) م.ع. برد بخت لحت :  
سردی خالص و کامل .لحت (lahi) م.ع. لحنه بالعصا لحناً  
(از باب فتح) : زد آرا خوب دستی . و لحتالعصا : برکد پوست خوب دستی را و  
خراشید خوب دستی را .لحج (lahj) ا.ع. نام شهری در عدن .  
لحج (lahij) م.ع. لحنه لخباً (ازباب فتح) : زد آرا . و لحن بعینه چشم  
زخم رسانید اورا . و لحن الیه : پادامهبآب . و لحن الیقف لخباً (از باب سج) :  
استوار گردید شمشیر در نیام و بیرون نیامد .لحج (lahj) ا.ع. گوشه خانه . و گوشه  
چشم .لحج (lahji) ا.ع. خانه چشم .  
و مناك در زمین و راهی . ج : العلاج .لحج (lahajj) ا.ع. بدترین خیم چشم که روان  
باشد (و الفل من سج) .لحج (lahajj) م.ع. مکان لحج :  
جای ننگ موضیق .

لحجة (lahajat) م.ع. عین لحنه .

چشمی که شم آنیدترین حالتی روان باشد .  
**لحاح** (lahah) م.ع. : **لححت عینه لحاحاً**  
 (از باب سجع) : برهم چسبیده یکپای چشم آن  
 از خم .  
**لحاح** (lahah) م.ع. : **مکان لحح** :  
 جای تنگ و ضیق .  
**لححة** (lahhat) م.ع. : **عين لححة** :  
 چشم برهم چسبیده از خم .  
**لحد** (lahd) م.ع. : **لحد القبر لحداً**  
 (از باب فتح) : شکافت يك کراهه گور را و  
 لحد ساخت برای آن . و **لحد الميت** :  
 در لحد گذاشت مرده را و دفن کرد آنرا . و  
**لحد الیه** : خنید و میل کرد بسوی وی و  
 نظر کرد بگوشه چشم . و **لحد فی الدین** :  
 برکت از دین وجود و شتم نبود .  
**لحد** (lahd) و (lahd) م.ع. : **شکاف در**  
 کراهه و پهنای گور . ج. **العالم لحدود**  
**لحد** (lahad) ا.ب. : **سماخوذ از نازی** -  
 شکاف در پهنای گور . رگور و قبر .  
**لحز** (lahz) م.ع. : **سجده الاح و**  
**ایرام کردن** . و **مشت بر سینه زدن** (و القفل من  
 فتح) .  
**لحز** (lahzeh) م.ع. : **لحز لحزاً** (از  
 باب سجع) : زفت و بغیل شده . و بد خلق و  
 دشوار خوی گردید .  
**لحز** (lahzeh) و (lahzeh) م.ع. : **بخیل** .  
 و تند خوی .  
**لحزة** (lahzat) و (lahzat) م.ع. : **زن**  
 بخیل و تند خوی .  
**لحس** (lahs) م.ع. : **لحس الدودو**  
**الصوف لحساً** (از باب فتح) : **خورد کم چشم را** .  
**ولحس الجراد الخضز** : **خورد ملخ**  
**سبزی را** . و **لحس الاناء لحساً و ملحساً**  
**ولحمة ولحمة** (از باب سجع) : **لیسیدن**  
 ظرف را بزیان و یا با بگشت . **الثله اسرع**

من **لحس الکلب الله** .

**لحسة** (lahsat) ا.ع. : **بلك لیسیدن** .

**لحسة** (lahsat) و (lahsat) م.ع. : **لحس**  
**لحساً ولحمة ولحمة** . م.ع. : **لحس** .

**لحسم** (lohsum) ع.ج. : **لعاسم (lahsäsem)** .

**لحص** (lahs) م.ع. : **لحص فی الامر**

**لحصاً** (از باب فتح) : **در اوخت در آن کار** .

و **لحص خیره** : به پایان رسانید خیر را

و **اندک اندک فاش کرد آنرا** .

**لحص** (lahas) ا.ع. : **سخت آژنگ ناکن**

**بلك بالاین** (و القفل من سجع) .

**لحصان** (lahasän) م.ع. : **لحص**

**لحصاناً** (از باب فتح) : **دوید و شتافت** .

**لحط** (lahl) م.ع. : **لحط امکان**

**لحطاً** (از باب فتح) : **آب باشد در آن جای**

و **لحط الشيء** : **سپرد آن چیز را و راند**

آن چیز را .

**لحظ** (lahz) م.ع. : **لحظو الیه حظاً**

و **لحظاناً** (از باب فتح) : **بذبال چشم نگریست**

بسوی آن و **هراشد التنا من الشز** .

**لحظات** (lahizat) ع.ج. : **لحظة (lahzat)** .

**لحظان** (lahzün) م.ع. : **لحظ لحظاً**

و **لحظاناً** . م.ع. : **لحظ** .

**لحظة** (lahzat) ا.ع. : **بلك باز نگریستن**

بذبال چشم . ج. : **لحظات** . و نیز **جای سیرناک**

در تمام وقت قولهم : **اسد لحظة** .

**لحظه** (lahze) ا.ب. : **سماخوذ از تازی** .

دم و لحد و دقیقه و آن مقداری از زمان که اندازه

یک چشم بپردازد باشد .

**لحظه بلحظه** (lahze-be-lahze) م.ف. :

ب. **در بد و آن بآن و هر آن** .

**لحظی** (lahzi) م.ف. ب. : **سماخوذ از تازی** .

بلك لحظه و **رقم القور و هماندم** .

**لحف** (lahl) م.ع. : **لحفة لحفاً** (از باب

فتح) : **لیسید آنرا و لحف الشيء** : **پوشید**

آن چیز را بلحاف .

**لحف** (lahf) ا.ع. : **بن کوه** . و **ناحیه ای در پائین**

کوه مدان و **بهاروند** . و **رود داری در حجاز** . و **شکاف**

مابین دو سرین . **الذئب** : **هو اقلس من**

**ضارب لحف امته** : **بدان جهت که چون**

مغلس چیزی نیاید تا سرین خود را بدان پوشاند

دست بر سرین اندازد .

**لحف** (lahof) ع.ج. : **لحاف (lahif)** .

**لحفة** (lahfat) م.ع. : **لحف فی ماه**

**لحفة** (مجهولاً) : **اندک کم گردید از سال**

آن .

**لحفة** (lahfat) ا.ع. : **هبت و نوع لحاف**

پوشی .

**لحق** (lahaq) م.ع. : **لحقه و به احقاً**

و **لحاقاً** (از باب سجع) : **رسید آنرا و ملحق**

بدان شد .

**لحق** (lahaq) ا.ع. : **آجای از رود دبار که**

چون خشک شود نغمه در آن کارند . ج. : **الحاق**

(alliaq) . و نیز هر چیزیکه به اول خود ملحق

گردد . و **انجیر و خرما که پس نخستین و سسد** .

**لحک** (lahak) ا.ع. : **آنکه ازاله او بر**

شود .

**لحک** (lahik) م.ع. : **لحکه لحکاً**

(از باب فتح) : **دژره در دهان آن ریخت** . و

**لحک الشيء بالشيء** : **سخت التیام دادن**

چیز را بان چیز . و نیز **لحک** : **مذاخنه چیزی**

در چیزی . و **چسبیدن چیزی چیز دیگر** . و نیز

نوری که در دیوار می افتد از چیزی میقل هرگاه

آن چیز در مقابل شیئ معین واقع گردند مانند آینه

که در آن آب گذارند و نور آن آب از آن بدیوار منکس

شود . **الحدیث فی صفة صلی الله علیه و آله** :

**إذا رضی فکانما یلاحک الجدر**

**وجهه فی البجار** . و **لحک العسل لحکاً**

(از باب سجع) : **لیسید انگبین را** .

**لحکاء** (lahakä) و **لحکة** (lahakat)





**لحوی** (lahuyiy) ص.ع. منسوب به لسی که عظم حنک باشد.

**لحوی** (lahuyiy) ص.ع. منسوب به لعی یعنی دیش.

**لحی** (lahy) ا.ع. استخوان حنک که دندانها در آن مرتکزانند و دیش بر آن بر می آید و آن دو استخوانست بالا و پائین : ج. لسی و لسی (lohiyy) و (lehiyy).

**لحی** (lahy) م.ع. **لحیت الشجر** **لحياً** (از باب فتح) : پوست باز کرده از درخت. و **لحیت فلاناً** : بگویم و ملاست کرده فلان را. و **لحی الله فلاناً** : زشت روی کاذب فلانرا خدای و دیوگرداناد وی را از زکی و لعنت کاذب.

**لحی** (lehi) ا.ع. پوست درخت لفة نیز **لحاه**.

**لحی** (lehi) و (lohā) ع.ج. لعیة. **لحی** (lohā) ا.ع. نام رود باری در مدینه طیه.

**لحی** (lohiyy) و (lehiyy) ع.ج. لسی (lahy).

**لحیان** (lahyān) ا.ع. نام کوشک نعمان در حیره.

**لحیان** (lahyāne) ا.ع. حبیة تشبه : در عظم حنک.

**لحیان** (lehyān) ا.ع. آب اندک و گوی که سبل کنده باشد. و نام پدر بطنی از تازیان.

**لحیانی** (lehyāniyy) ص.ع. رجل **لحیانی** : مرد بزرگ دیش و مرده داز دیش.

**لحیانی** (lehyāniyy) ا.ع. نام پدر قبیلای از تازیان.

**لحیب** (lahib) ا.ع. ساده شتری که پشت وی کم گوشت باشد.

**لحیة** (lehye) ا.ع. دیش و موچانی که بر گونه ها و زین بر می آید. ج. لسی (lehi) و

(lohi) . **لحیة التیس** : شنگ . **لحیة الحمار** : بر سیاوشان .

**لحیح** (lahij) ا.ع. فرب و مکر و حیل.

**لحیجاء** (lohayjā) ا.ع. **بیع مافیة** **لحیجاء** : بیع لازمی که برگشت ندارد . و **یمین مافیة** **لحیجاء** : سوگند مسکمی که محتاج تکرار نباشد.

**لحیزاء** (lohayzā) ا.ع. گنجینه و یعنی .

**لحیص** (lahis) ا.ع. تنگ وضیق.

**لحیظ** (lahiz) ص.ع. مانند و همتا.

**لحیف** (lahif) ا.ب. - مأخوذ از تازی - لحاف و روپوش .

**لحیف** (lahif) و (lohayf) ا.ع. نام اسب آنحضرت صلواته علی وآله.

**لحیم** (lahim) ص.ع. گوشت نازک و مرداب گوشت و خدازند و صاحب گوشت. و قبل روکنند و برابر و هم شکل. **یق هذا لحیم هذا** : ای رفقه و شکله.

**لحیم** (lahim) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوستگی و پیوند و کرا و کشتیر و کید و وارغ . و **لحیم دادن** و یا **لحیم کردن** : در ضلعة نظ را بهم پیوند کردن و متصل نمودن و کرا نمودن و کید کردن و وارغ نمودن .

**لخ** (lox) ا.ب. کج و گیاهی که از دونون آب در آید و از آن حصیر بافتد و پرزهای آنرا در آهک ساروج داخل کند و لونی نیز گویند .

**لخ** (loxx) م.ع. **لخت عینه لخاً** : (از باب نصر) : بسیار شد اشک چشم آن . و

**لخ فی کلامه** : سخن سربست و مشتبه گفت . و **لخ فی الجبل** : رسید در کوه و بر آمد بر کوه . و **لخ فلاناً** : طباچه زد فلانرا . و **لخ الخیر** : برسد آن خیررا

و طلب نمود تمام آنرا و گوشش کرد در آن . و **لخ فی الحفر** : مایل و کج کند . و **لخ بالطیب** : بوی خوش آورد .

**لخا** (laxā) ا.ب. کنش و پای افزار و سر موژه .

**لخاء** (laxā) ا.ع. دارودان که به جهة نطفه آوردن دارو دویینی ریزند . و نوعی از پوست سترو دریائی که بدان دارو دویینی ریزند . و کس آینه ک فرخ .

**لخاء** (laxā) ا.ع. نان تر نهاده و تر نهاده گی نان .

**لخاء** (laxā) م.ع. **لاخاه مالاخاة** و **لخاء** م.ع. لاخاة .

**لخاص** (laxas) ع.ج. لغصة (laxasat) . **لخاف** (laxūf) ج.ع. لغفة (laxaf) .

**لخاقیق** (laxūqiq) ع.ج. لغزق . **لخاقق** (loxquq) .

**لخائخ** (laxūlex) ع.ج. لغلغة (laxalax) . **لخام** (laxum) ا.ع. استخوانها .

**لخام** (laxūm) م.ع. **لاخمه لخاماً** : طباچه زد او را .

**لخامة** (loxūmat) م.ع. **لخم وجه فلان لخامة** (از باب کرم) : بزرگوشت شدروی فلانرا زودشت و ستر کردید . و موصفات مهرور .

**لخیب** (laxb) م.ع. **لخب المرأة لخباً** (از باب فتح و نصر) : گانید آن زن را . و **لخب فلاناً** : طباچه زد فلان را .

**لخب** (laxab) ا.ع. درخت مقل . **لخبة** (laxbat) ا.ع. نام دهی در عدن .

**لخة** (laxat) ص.ع. **اخرة لخة** : زن پلید بیهی انجام .

**لخت** (laxi) ا.ب. عمرو گرز . و قلاب آهنین که بران قبل رارام کرده می رانند . و تازیانه و شلاق . و جناق . و کلنگ حصه . و پارچه و جزر

پاره، وقت، و کفش و موز و پای افزار و سوز و موز و سوزهای که بروی کفش می‌پوشند تا آنرا پاک نگاهدارد. و چرمی که بر کف پاها می‌بندند و سبزه و شخصوت. و پاره کردگی. و سکار و نصابی و ساطور و خود آهین. و پال و کویال. و خرگس. و **لخت جگر**: پاره جگر و کباب از اولاد. و **سنگ لخت**: سنگ سخت.

**لخت (lox)** م. ف. پ. بعض و چند و قدری و اندکی.

**لخت (lox)** ا. ج. بزرگ اندام و تنومند و جسم. وزن مضاعف یعنی آنکه پیش و پس وی یکپوشه باشد.

**لخت (lox)** م. ج. حر سخت لخت: گرمای سخت و شدید.

**لخت (lox)** م. پ. برهنه و عریان و بی پوشاک و بی لباس.

**لختان (loxān)** م. ج. لخت یعنی اجزای پاره ها.

**لخت دوز (lox-duz)** ا. پ. لاخته دوز و پینه دوز و دزدی دوز.

**لخت لخت (lox-lox)** ا. پ. پاره‌های از طام. و **لخت لخت کردن**: پارچه های خرد و نازک چیزی را طبع کردن.

**لخته (loxte)** ا. پ. پاره و جسمه و جزء و قسمت.

**لختی (loxti)** م. پ. جزئی. و **لختی آسمانها**: افلاک جزئیه.

**لختی (loxti)** م. ص. پ. قدری و اندکی و ساعتی و زمان کمی و مدت اندکی.

**لختی (loxli)** ا. پ. مردم برهنه و لخت. و برهنگی و عریانی و بی پوشاگی.

**لختینه (lox'tine)** ا. پ. تختی که پروری سترهای مرتفع هفت یا هشت ذری بنا کنند جهت آسایش و حفظ از طربط.

**لختیها (loxti-hā)** ا. پ. جزئیات خند کلیات و نیز ترهات و حرفهای یهوده.

**لختج (loxaj)** ا. پ. خم می‌بندی که گرداگرد چشم بسته شود.

**لختج (loxaj)** ا. ج. بدترین خم چشم که از چشم رود.

**لختجه (loxajat)** م. ج. عین لختجه: چشم خنثاک.

**لختجم (loxjam)** ا. ج. شتر فراخ شکم. و راه روشن و فراخ. و وزن سردکی فراخ کس.

**لختج (loxj)** و **(loxaj)** ا. پ. زاج سیاه و اشجار و قلیا.

**لختچه (loxçe)** ا. پ. شعله آتش و اگر آتش.

**لختز (loxz)** ا. ج. کارد تیز.

**لختشان (loxčan)** م. پ. لغزان. و رخشان و روشن و تابدار. و هموار. و برابر.

**لختش (loxšec)** م. ج. م. لعشیدن. و لغزش روی از جای بدر رفتگی.

**لختشک (loxšak)** ا. پ. نوعی از آتش آرد. و نوعی از شیرینی و حلوا. و تریزک. و سنگ اطس و لغزنده در کوره که مردم بر بالای آن نشسته خود را سردند و همه جا لغزند تا یابین آیند. و پختی که برابر روی زمین بسته باشد و مردمان بزوی پهای بر آن گذارند که همه جا لغزیده روند.

**لخته (loxce)** م. پ. لغزیده و پای از پیش بدر رفته.

**لخته (loxce)** ا. پ. شعله و اشگر آتش. و سرشک آتش. یعنی قطره‌های آیکه از جوب تر آتش گرفته در آتش ریزد. و لختشک نوعی از آتش آرد.

**لختشیدن (loxšidan)** ف. ل. پ. لغزیدن و پای از پیش بدر رفتن.

**لختص (lox)** م. ج. **لختص البهیر** لختصاً (از باب فتح): نگریست چشم شتر

را که پیه دار است و پیا نیست.

**لختص (lox)** ع. ج. النص (alxas) و لختصاً (loxšā).

**لختص (loxas)** م. ج. **لختص الرجل** لختصاً (از باب مسم): گوشت دارشد یک بالای چشم آن مرد و آما سید گرداگرد چشم آن. و **لختص العین**: گوشت گرفت بلك بالای آن چشم و آما سید گرداگرد آن.

**لختص (loxas)** م. ج. **ضرع لختص**: پستان پر گوشت که شیرش بشواری برآید.

**لختصاء (loxšā)** م. ج. موش النص: وزن گوشت گرفته بلك بالای چشم وزن آما سیده گراگرد چشم. ج. **لختص (lox)**.

**لختصات (loxšat)** ع. ج. گوشت پیارو اندرون چشم. ج. **لختص (loxas)**.

**لختع (loxā)** ا. ج. فرومختگی اندام.

**لختف (lox)** ا. ج. مسکه نك و رفیق. و كلك سخت.

**لختف (lox)** م. ج. **لختفه لختفاً** (از باب فتح): فراخ کرد داغ و نشان آرد. و **لختف و لختفاً**: سخت زد فلان را.

**لختفه (loxfat)** ا. ج. سنگ میبذنگ. ج. لغاف. و سرین و حلقه در و داغ ستور.

**لختقوق (loxquq)** ا. ج. شکاف دوزمین و حفره سوراخ کلاکومش و کفتار. ج. **لختقوق**.

**لختلخ (loxlax)** م. پ. ضعیف و لاغر و ناتوان و کاهل.

**لختلختانی (loxlaxāniyy)** م. ج. و **رجل لختلختانی**: مرد غیر ضعیف.

**لختلختانیة (loxlaxāniyyat)** ا. ج. گلاچی. و پیدگی و دوهم آخیگی دوگفتار.

**لختلخته (loxlaxet)** ا. ج. بلك نوع خوش بو. و هر خوشبویی که بر آن مایه ریزند و بویند. ج. **لختلخ (loxlex)**.

**لختلخته (loxlaxe)** ا. پ. ماغوذ از





**لذاذ (lozúz)** م. ع. - لذاشبیء  
**لذاذآ لذاذة** (از باب ضرب و سجع) : مزه دار و بامزه گردید آن چیز - ولذو و به : خوش مزه و مزه داریافت آرا (لازم و متدی).  
**لذاذ (lozéz)** ا. ع. - خوشی و خرمی - و هادام اللذاذة : مرگ.  
**لذاذ (lezéz)** ع. ج. - لذیذ (loziz) .  
**لذاذة (lozázat)** م. ع. - لذ لذاذآ و لذاذة مر - لذاذ .  
**لذاع (lozzá)** م. ع. - رجل مذاع لذاع : مرد بسیار خلف و عده کننده .  
**لذایذ (lozáyéz)** ا. ب. - ماعوذ از تازی - لذتها و خرسندیها و خوش آیندنها .  
**لذة (lozza)** ا. ع. - مزه ج. لذات و میو شراب .  
**لذت (lozzat)** ( و lozzót ) ا. ب. - ماعوذ از تازی - خرسندی و خوش آیندی و خوشی و سوسر و تمتع و تنعم و خوش مزگی و شیرینی و حلاوت و چاشنی . و لذت بردن : تمتع و تنعم بردن و خوشی و خرسندی یافتن و معظوظ و مسرور شدن . و لذت داشتن : شادمانی و خرسندی داشتن . و لذت کردن : خوش آوردن و خوش آیندنمودن . و بالذت : با مزه خوش مزه و شیرین و با خوشی و سوسر .  
**لذج (lozzi)** م. ع. - لذج الماء لذجآ (از باب نصر) : فرو برد آرا و با اندک اندک فرو برد آرا . و لذج فلانآ : مستهید بر فلان در درخواست و مستلک و الحاج کرد .  
**لذع (lozz)** م. ع. - لذعته انار لذعآ ( از باب فتح ) : سوخت آرا آتش و برگردانید گوشت آرا . و لذع فلانآ بلسانه : زوانید فلان را بزبان خود برد آرد آنرا .  
**و لذع الحب قلبه** : بدر آرد دوست دلدار را و نجانید آن را . و لذع بعور منیم داغ کرد شتر خود را . و لذع بر ایه و ذكالة :

تند هوش و تیز خاطر گردید .  
**لذعات (lozzát)** م. ع. - لذعة (lozzát) .  
**لذعة (lozzát)** ا. ع. - يك بار سوختن و يك بار داغی نهادن : ج. لذعات .  
**لذلاذ (lozzláz)** ا. ع. - شتاب رو و جست و چاك دكرا خوشی و گرگ .  
**لذلذة (lozzlázat)** م. ع. - لذ لذذ لذلذة : جست و چالاک گردید و لذ لذاذ گشت .  
**لذلك (lozzálek)** ع. - برای این وجهت این .  
**لذم (lozzm)** م. ع. - لذمه لذمآ از باب سجع) : بگفت آرد آنرا . و لذم فلانآ : بیره داد فلانرا . و لذم بالمكان : لازم گرفت آنجا را . و نیز لذم شکستن شتر با سیل خود - سنگ را .  
**لذمة (lozzmat)** ا. ع. - مرد خانه شنی که بجائی فرود .  
**لذوب (lozzub)** م. ع. - لذب بالمكان لذوبآ (از باب نصر) : مقیم گردید و جای گرفت .  
**لذی (lozzi)** م. ع. - لذی به لذی : لازم گرفت آنرا و چسبید بوی .  
**لذی (lozzi)** م. ع. - چسبیده و لازم گرفته .  
**لذی (lozzi)** ع. مر. - اللذی .  
**لذیذ (lozziz)** م. ع. - با مزه .  
**لذیذ (lozziz)** ا. ع. می و شراب : ج. لذذ (lozz) و لذاذ .  
**لذیذ (lozziz)** م. ب. - ماعوذ از تازی - خوش مزه و بامزه و پر آب و شیرین . و خوش گوشت و خوش آیند .  
**لر (lar)** م. ب. - حنیف و لاغر و باریک .  
**لر (lar)** ا. ب. - جوی خواب آرا کده باشند و با از سیلاب پدید آمده باشد . و بلل و سیلخ بلل .  
**لر (lar)** ا. ب. - نام گروهی عظیم العتو و

صرا نشین . و نام مردم قهستان . و نیز لر بجهت گو سپند و بره . و کام و توان و مراد و مطلب . و نیز لر : نام دو ولایت یکی لر بزرگ و دیگری لر کوچک که اکنون در بلرستان شهرت دارد .  
**لرد (lard)** ا. ب. - صرا و بیابان و میدان .  
**لرد داهیر** : نام میدانی در هروز . و **لرد قاضی** : نام میدانی در شیراز .  
**لر لر (larz)** م. ب. - لر زیدن . و لر جنبش و جنبش بواسطه حرکات کوچک غیر منظم و ارتعاش و ترس و بیم و هول و هراس .  
**لرزآن (larzán)** م. ب. - لرزش کمان و جتان و بدتش .  
**لرزانا (larzānā)** ( و لرزانان (larzānān) م. ب. - هراسان و هخوف .  
**لرزانیدن (larzānidan)** م. ب. - لر زیدن کابیند . و ترسانیدن .  
**لرزش (larzce)** م. ب. - لر زیدن .  
**لرزه و رعشه و جنبش** .  
**لرزه ماهی (larz-mahi)** ا. ب. - نوعی از ماهی پهن که بزرگایه سرش دارای آتش است مولد آتک بینه و بدین جهت چون کسی بخواب بادیست وی وا بگیرد دست از آبجوی غیر می کند که مانع از گرفتن سر گردد و نیز میکند دیگر ماهی ها را و آرا بازی رعشه (ri'ād) گویند .  
**لرزه (larze)** ا. ب. - رعشه و ارتعاش و ارتداد و طیش و جنبش . و احساس سردی و ارتعاشی که در حالت تب پدید می گردد . و لرزه و زمین جنبش . و لرزه گرفتن : رعشه گرفتن و لر زیدن .  
**لرزی (larzi)** ا. ب. - تب لرزه و سرما سرمانی که بانب می آید .  
**لر زیدن (larzidan)** فعل . ب. - جنبیدن و مرتعش شدن . و جنبیدن بواسطه حرکات کوچک غیر منظم . و طپیدن .

لرس (lars) ا. پ. ضربت و ضرب و طباخه و لطنه و مشت و لنگه .  
 لرس (lors) ا. پ. دوح و شفقت .  
 و بازی یا کمان .  
 لرستان (lorestán) ا. پ. ولایت لر کوچک .  
 لرش (larc) ا. پ. لرس .  
 لرك (lork) ا. پ. شیر نرش غلیظ شده و واسطه جوشیدن .  
 لرك (lorak) ا. پ. کمانیکه بدان پنه ربابک و پاکیزه می کند .  
 لرار (lorlar) ا. پ. یکی از نامهای خداوند دادگر جل شانہ .  
 لری (lorri) ا. پ. جناب و دانه لاد .  
 لوز (lozz) ا. س. ع. حلقه در وطن و لوزوم چیزی با چیزی و لوزوش : چسبیده و ملازم و پاینده دردی . و کز لوز : از انواع است یعنی سخت بخیل .  
 لوز (lozz) م. ع. لزه لوزآ و لوزآ (از باب نصر) بست آنرا و سخت کرد و چسباید آنرا . و نیز لوز : نیزه و دن . و ملازم بودن چیزی را و چیزی و ملازم چیزی گردانیدن .  
 لوز (lozz) م. ع. لوزاء لوزاء (از باب تنج) : عطا کرد او را و بخشید . و لوزاء لافا : بزرگد آن خنود را . و لوزاء ابله : چراندی شران خود را . و لوزات به امه : زانید او را مامور وی .  
 لوزاب (lozáb) ع. ج. لوزب (lozeb) .  
 لوزاب (lozáb) ا. س. ع. پشتیبان دور . نام امین که مقومر پادشاه مصر جهت آنحضرت صلواته علیه وآله هدیه فرستاده بود . و فلان لوزاب خصم : فلان چسبیده بدشمن است .  
 لوزاب (lozáb) م. ع. لاترز ملازمته و از آنرا مر ملازمته .  
 لوزاق (lozāq) ا. ع. جماع . و آنچه بدان

چیزی چسباند . و لوزاق الذهب : اشق .  
 و نیز دارویی که ازیشاب کوهک سازند و دارویی که از ارنه آورند . و لوزاق الرخام و لوزاق الحجر : دارویی که از سنگی خاص سازند .  
 لزام (lozām) م. ع. لزومه و به لزومآ و لزوماً و لزاهآ لزامة و لزومآ و لزوماً (از باب سمع) : تعلق گرفت با و لزوم فلاناً : پیوسته ماند با فلان و لازم گردید وی را .  
 لزام (lozām) ا. ع. تنگ و عار پیوسته و لازم . یعنی سمیت فلاناً سبب تکون لزام ای لازمته .  
 لزام (lozām) ا. ع. مرگ . و شمار و حساب و ملازم چیزی . و مردی که به نیکویی و از روی جداپور را فیصل دهد .  
 لزام (lozām) م. ع. لازم ملازمته و لزوماً مر ملازمته .  
 لزامة (lozāmat) م. ع. لزوم لزوماً و لزوماً و لزامة مر لزوم .  
 لزاتوز (lozātez) ع. ج. لزیز (loziz) .  
 لزب (lozab) م. ع. لزب لزباً و لزوباً مر لزوب .  
 لزب (lozab) ا. ع. ج. لزبة (lozabat) .  
 لزب (lozab) ا. ع. راه تنگ .  
 لزب (lozab) م. ع. و ج. عزب عزب لزب : مرد عرب از انبای است .  
 لزب (lozab) ا. ع. اندک . ج. لزباب .  
 لزبات (lozābat) ع. ج. لزبة .  
 لزبة (lozābat) ا. ع. سختی و غمطه الی : یعنی اصابتهم لزبة ای شده و غمطه ج : لزب و لزبات . یعنی الدعاء : من اسم الله صارف للملزبة .  
 لزج (lozai) م. ع. لزج الشبیء لزجاً و لزوجاً و لزوجة (از باب سمع) :

موسید آن چیز و چسبان و لغزان شده . و لزج گردید . و لزج الشبیء بالشبیء : چسبید این چیز بآن چیز . و لزج به : از نهد آن گشت .  
 لزج (lozej) م. ع. لغزان و چسبان . و لزوع و از نهد .  
 لزج (lozej) م. پ. ساخود از نازی . چسبیده و چسبان . و لغزنده و لغزان و لیز .  
 لزجة (lozjat) و (lozejat) م. ع. رجل لزجة : مردم لازم گیرنده که از جای نرود . و كذلك : رجل لزجة .  
 لزوز (lozoz) ا. ع. پشتیبان در دروازه .  
 لزوز (lozoz) م. ع. لوز لوزآ و لوزآ مر لوز .  
 لزوق (lezz) م. ع. ملاحظه و چسبیده و متصل بکنارین : فلان لزوقی و لزلوقی یعنی فلان در کنار من است . و دار فلان لزوق داری : خانه فلان چسبیده و متصل بقایه من است .  
 لزوق (lozouq) ا. ع. گیاهی که پدیدان از باوان شبدر زیر سنگ پدید آید .  
 لرك (lozk) م. ع. لرك الجرح لزكاً (از باب سمع) : رابر گردید باید گی گوشت جراحت ولی هنوز به نشد . و ازهری گوید این قولی است و غلط می باشد . و الصواب لرك بالهمزة و الراء المهملة كتنصر و ضرب .  
 لزوم (lozin) م. ع. لزوم لزوماً و لزوماً مر لزوم .  
 لزوم (lozami) ا. ع. فعل چیزی .  
 لزوم (lozami) ا. ع. مردی که به نیکویی و بطور جداکار و فیصل دهد .  
 لزومان (lozāmān) و لزومة (lozāmān) م. ع. لزوم لزوماً و لزوماً مر لزوم .  
 لزومة (lozāmāt) م. ع. و ج. لزومة : مرد نیک ملازم چیزی که از وی مفارقت





**الجمال**: بجز مرغ. **ولسان البع**: گیاهی.  
**ولسان الصدفی**: کفتار راست. و نای نیکو.  
**ولسان العصافیر**: زبان گجشک. **ولسان**  
**القرس**: گیاهی. **ولسان القلزم**: دروای احمر.  
**ولسان الکلب**: گیاهی. **ولسان المزمار**:  
 اطراف نای گلو و سر حلقوم. **ولسان النار**:  
 زبانه آتش و شعله آتش بی بود. و نیز لسان بنام  
 گیاهی که آذان التورنیز نامند. و **ذو لسانین**:  
 غدار و مکار و سحره باز.  
**لسان (lesân)** ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
 زبان و همراژ تونگنار. و **ولسان حال**: زبان -  
 حال حدلسان قال. مر. زبان حال.  
**لساناً (lesânâ)** ۲. ف. پ. - مأخوذ از  
 تازی. زبانی. و شغای و نظرو لفظاً.  
**لسان (lössân)** ۳. ص. ع. - زبان آور و  
 فصیح.  
**لسان (lössân)** ۴. ع. گیاهی.  
**لسان آشنا (lesân-âšna)** ۵. پ. اهل لغت  
 و زبان دان و عالم بلسان.  
**لسان آشنائی (lesân-âšnâi)** ۶. پ.  
 لغت شناسی و زبان دانی.  
**لسانی (lesâni)** ۷. ص. پ. - زبانی و  
 شناسی.  
**لسانیه (lesâniyyat)** ۸. ع. فصاحت.  
**لسب (lôsb)** ۹. م. ع. **لسبته الحیه و غیرها**  
**لسباً** (از باب ضرب): گزیدن آزار و مزجر  
 آن. و **لسب فلاناً بالسوط**: زد فلان را  
 بازایانه. و **لسب به لسباً** (از باب سمع): چسبید  
 بآن. و **لسب الععل و نحوه**: لیسید  
 انگین و مانند آنرا.  
**لسبه (lôsbat)** ۱۰. ع. گزیدگی ماز و غریب  
 و جزآن. و **المرأة عترب حلوة لللسبه**:  
 زن کزومی است که گزیدگی آن شیرین  
 است.  
**لست (lôst)** ۱۱. ص. پ. استوار و محکم و سخت

و توانا و غمی و خوب و نیک. و غوری  
 و خوشنما.  
**لست (lôst)** ۱۲. ع. کلمه فعل یعنی نیستیم و  
**الست** یعنی آبی نیستیم.  
**لسد (lôsd)** ۱۳. م. ع. - **لسد**  
**الولداهه لسداً** (از باب ضرب) و **لسداً**  
 (از باب سمع) بکید آن بجهه مشیر مامد خود را.  
**ولسد الاناء**: بزبان لیسیدن خنور را. و **لسد**  
**الععل**: با انگشت لیسیدن انگین را.  
**لسس (lôsos)** ۱۴. ع. شتریانان و بزرگ  
 و ماهر.  
**لسع (lôsa)** ۱۵. م. ع. **لسعت العترب**  
 و **الحیه لسعاً** (از باب فتح): گزیدگرم و  
 مار و گفته اند لسع گزیدن بانیش است و لغ  
 (lôdq) گزیدن پادمان. و **لسع فی الارض**:  
 رفت و سفر کرده و **لسعه بلسانه**: اذیت داد  
 او را بزبان و رنجانیدن او را.  
**لسعه (lôsa't)** ۱۶. ع. یکبار گزیدگی.  
**لسعه (lôsa't)** ۱۷. م. ع. گزیدگی.  
**لسعه (lôsa'al)** ۱۸. ص. ع. سخت رنجاننده  
 مردم بزبان و غیبت کننده. یق: **انه للسهه**  
 ای قرامه للناس بلسانه.  
**لسق (lôsq)** ۱۹. ص. ع. ستمل و ملامت و  
 همراه. یق: **هو اسقی بلسقی ای جنس**.  
**لسق (lôsoq)** ۲۰. م. ع. **لسق البهیر اسقاً**  
 (از باب سمع): چسبیدنش آشنتر بر پهلوی  
 نیکاه از تنگی.  
**لسلاس (lôslâs)** ۲۱. م. ع. **لسلسه (lôslâsa)** ۲۲. ا.  
 ع. کرمان بریدگستر.  
**لسم (lôsam)** ۲۳. م. ع. **لسم الرجل اسماً**  
 (از باب سمع): خاموشی و دانم را زده ماندگی  
 و عجز و سخن نه از عقل و خردسندی. و نیز  
 لم: پیوسته بودن برای و لازم گرفتن  
 و چسبیدن.  
**لسن (lôsan)** ۲۴. م. ع. **لسنه لسناً** (از باب

ضرب): گرفت آزار بزبان خود. و **لسن فلاناً**:  
 چیزی شد بر فلان در ملاسنة و دشنام داد آزار.  
**ولسن الععل**: خراشیدن سینة کش را و باریک  
 ساخت بالای آزار. و **ولسن الجارية**: بکبد  
 آبدان آن دختر را. و **ولسته العترب**:  
 گزید آزار کزوم.  
**لسن (lôsn)** ۲۵. ج. ع. **لسان (lesan)**.  
**لسن (lesn)** ۲۶. ع. زبان. و سخن. و لغت.  
 یق: **لکل قوم لسن یتکلمون بها**  
 منه قراة بمعنهم: **الابلسی قومه**.  
**لسن (lôsn)** ۲۷. ص. ع. ج. **لسن و لسان**  
 و **لسن (lesen)**.  
**لسن (lôsan)** ۲۸. م. ع. **لسن لسناً** (از باب  
 سمع): زبان آورد و فصیح گردید.  
**لسن (lasen)** ۲۹. ص. ع. **زبان آور و فصیح**.  
 و آنچه نوکش را باریک مانا بونگ زبان ساخت  
 باشد.  
**لسن (lôson)** ۳۰. ج. **لسان (lesan)**.  
**لسناء (lôsnâ)** ۳۱. ص. ع. مؤنث السن:  
 زن زبان آور و فصیح. ج. **لسن (lôsn)**.  
**لسنة (lôsenat)** ۳۲. ص. ع. مؤنث سن: زن  
 زبان آور و فصیح.  
**لسو (lôsv)** ۳۳. م. ع. **لسالواً** (از باب  
 ضرب): بسیار خورد.  
**لسوب (lôsub)** ۳۴. و **لساب (lôssub)** ۳۵. ع.  
 چیزی اندک. و **ما هارت عنه لسوباً** ای  
 شیئاً كذلك **لسوباً**.  
**لسوع (lôsu)** ۳۶. ع. ششانها.  
**لسوع (lôsu)** ۳۷. ع. **ون دشمن دارنده**  
 شوی.  
**لسوق (lôsuq)** ۳۸. م. ع. **لسق به لسوقاً**  
 (از باب سمع): چسبیدن بآن و ملحق گردید.  
**لسوم (lôsum)** ۳۹. م. ع. **لسمه لسوماً**  
 (از باب سمع): لازم گرفت آزار. یق: **السم**  
**فلاناً للطریق ای الزمه ایاه فلهه ای الزمه**.

لسیع ( lasi' ) س.ع. گزیده مار و ملوع .  
 لسیعة ( lasiat ) ا.ع. يك قسم گیاهی .  
 لسیق ( lasiq ) س.ع. منقل و ملاحق  
 و همراہ یق : هو لسیقی ای بیجین .  
 لشی ( lac ) ص.ب. بی حس و بی حرکت .  
 لشی ( loc ) ا.ب. لجن .  
 لشی ( lace ) ا.ع. تم . رسحاق . و ماش .  
 لشی ( lace ) م.ع. لشی لشی ( از باب  
 نصر) : راند آزار .  
 لشت ( lucl ) ا.ب. لشو لجن .  
 لشتین ( luclan ) ف.م.ب. ناشاکردن و  
 تفرج نمودن .  
 لشتین ( lectan ) ف.م.ب. لیسیدن و زبان  
 بر چیزی مالیدن .  
 لشک ( lack ) ا.ب. پاره و قطعه .  
 لشک ( lack ) و ( leak ) ا.پ. شبنم  
 و دوطرفی که بر روی زمین سبزه مانند و مانند  
 یرف آنها را سبیدند .  
 لشکر ( lackar ) ا.ب. گروهی از مردمان  
 مسلح که برای جنگ مرتب و منظم شده اند و  
 عسکر . و لشکر کشیدن : لشکر آوردن و  
 لشکر بردن و سوق عسکر کردن . و پیش  
 لشکر : پیشامک لشکر .  
 لشکر آرای ( lackar-ārāy ) ا.ب. کس  
 که دانای نگاه داری لشکر باشد .  
 لشکر بدرقه ( lackar-badrāq ) ا.ب.  
 راهنمای لشکر .  
 لشکر پژوه ( lackar-pejuh ) و لشکر  
 پژوه ( lackar-pejoh ) ا.ب. جاسوس .  
 لشکر خلاص ( lackar-xlās ) ص.ب.  
 زن فاحشو بدعمل .  
 لشکرستان ( lackar-sestān ) ا.پ.  
 اردو و لشکرگاه .  
 لشکر شکن ( lackar-cekan ) و لشکر  
 شکوف ( lackar-cekiil ) ص.ب. مرد شجاع و

دلور که بر قلب لشکر دشمن حمله کند آنها را در هم  
 شکند و بشکافد .  
 لشکر شناس ( lackar-cenis ) ص.ب.  
 کسی که بداند شماره لشکر را .  
 لشکر فرورز ( lackar-faruz ) ص.ب.  
 کسی که افتخار لشکر باشد .  
 لشکر کش ( lackar-kac ) ص.ب. سردار  
 و سپهسالار لشکر .  
 لشکر کشی ( lackar-kaci ) ا.ب. سرداری  
 و سپهسالاری .  
 لشکر گاه ( lackar-gāh ) و لشکر گاه  
 ( lackar-gāh ) ا.ب. اردو و محل مسکونی که  
 لشکر یان در آن سکنا می گیرند و شیخ میکند .  
 لشکر نشین ( lackar-nesin ) ا.ب. منزل  
 و مقام لشکر یان .  
 لشکر نویس ( lackar-navis ) ا.ب.  
 خزانه دار لشکر و محاسب خزانه لشکر .  
 لشکری ( lackuri ) ص.ب. منسوب و متعلق  
 به لشکر و سپاهی و غازی و جنگی و بااد و پهلوان  
 و سرباز و توبچی و سوار و جزآن و هر سپاهی  
 که در زیر سلاح باشد .  
 لشکریان ( lackuriyan ) ا.ب. ج. لشکری یعنی  
 سپاهیان و غازیان و آنکه زیر سلاح می باشند .  
 لشک صفت ( lack-sefat ) ص.ب.  
 شبیه شبنم و زاله .  
 لشک لشک ( lack-lack ) م.ف.ب.  
 قطعه قطعه و پاره پاره .  
 لشکه ( lacke ) ا.ب. پاره و قطعه و شبنم  
 و زاله .  
 لشکه لشکه ( lacke - lacke ) م.ف.ب.  
 قطعه قطعه و پاره پاره .  
 لشلش ( lacklac ) ص.ع. مضطرب و  
 پریشان . یق : هو جبان لشلش ای  
 مضطرب الاجتهاد .  
 لشلشة ( lacklacat ) م.ع. بسیار نرود

و آمد و شکر کن در هنگام ترس و بیم و اضطراب .  
 و حرکت اشفا در موضعی پس از موضعی .  
 لشن ( laen ) و ( lacon ) و ( lacen )  
 ص.ب. نرم و لذت ده و بی خشونت و نیاز کوشموار  
 و صاف و برابر .  
 لشن ( lacan ) ا.ب. تکیه و پشتی .  
 لشو ( lacv ) م.ع. لشنا لشو ( از باب  
 نصر) : ذلیل و خوار گردید پس از شوک و  
 رفت .  
 لشی ( lacyy ) ا.ع. بسیار دوشنده .  
 لسی ( lass ) م.ع. لصلصاً ( از باب  
 نصر) : دور کرده آزار و لصلص الباب : بست  
 در را و بر هم داشت آزار و لصلصاً و لصلصاً  
 و لصلصاً و لصلصاً و لصلصاً و لصلصاً  
 مر. لصلص .  
 لسی ( less ) و ( lass ) ا.  
 ع. دزد . ج. اللصاص و لصلص .  
 لساء ( lessā ) م.ع. لصالصاء ( از  
 باب ضرب) : در آوردن خایه های آزار .  
 لصالصاء ( lessān ) ص.ع. مؤنت لصلص و زن  
 دندان بهم نزدیک و سردوشها نزدیک بهم و پیشانی  
 تنگ و زن یک چسبیده ران و گو سبندی که  
 یکس از دسروشش پیش و دیگری پس رفته  
 باشد .  
 لصاب ( lessān ) ع.ج. لصب .  
 لصات ( lessāt ) ع.ج. لصلص ( lassat ) .  
 لصاص ( lessās ) ا.ع. دزدی و عدل  
 دزدی .  
 لصاص ( lessās ) م.ع. لصلص الرجل  
 الثیء لصالصاً و لصلصاً و لصلصاً و  
 لصلصاً و لصلصاً و لصلصاً ( از  
 باب نصر) : دزدید آمدن آنجیز را .  
 لصالص ( lessās ) ع.ج. لصلص ( lassat ) .  
 لصب ( lessā ) ا.ع. شکاف در کوه که تنگ  
 تراز لب و گشاد تراز شب باشد . ج. لصاب

و لصب. و نیز تنگ جای از کوه و یا از رودبار .

**لصب (lasab)** م.ع. - **لصب اللحم بالجلد لصباً** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری . و **لصب السیف فی الغمد** : استراحت شد شمشیر درنایم چنانکه توان آنرا برکشید . و **لصب الخاتم فی الاصبع** : چسبان گردید انگشتری در انگشت و تنجید .

**لصب (lasab)** ا.ص.ع. - نوعی از جو . و بخلی دشوارخوی که بکس چیزی نمیخواهد بدهد . **یق فلان لجز لصب** .

**لصة (lassat)** ا.ع. - مؤنث لعل : زن دزد : ج. لصات و لصاص .

**لصت (last)** و **لست (last)** و **لست (last)** . ج. - اصوات (losut) .

**لصص (lasas)** م.ع. - **لص اصأ و اصأ و اصأ** . مر . لصاص . و نیز لاصص : با هم نزدیک شدن هر دو شیء .

و متصل گردیدن دهانها با هم . و منضم گشتن در آرنج اسب در سینه و یا در بروی سینه . و تنگ کردن پیشانی . و پیش آندگی یکر از دوسرون گوشت . و پس رفتن دیگری . و چسبیدن دوران بهم که فرجه میان آنها نباشد (و القفل من ضرب) .

**لصف (last)** م.ع. - **لصف الحجاره لصفاً** (از باب نصر) : سنگ بروی هم نهادن جهت بنا . و **لصف الشیء لصفاً** و **لصیفاً** : درختید آن چیز .

**لصف (lasat)** ا.ع. - کبر و باجیزی که در بن شیار کبر روید . و گاهی که آذان الارباب نیز فاشند . و نوعی از خرما . و نام برکه و حوضی . و نیز **لصف** : خشک شدگی پوست بر چسبیدگی آن (و القفل من سمع) .

**لصق (lesq)** ا.ع. - متصل و ملاحظ و همراه . **یق : فلان لصقی او بلصقی** ای بچینی .

**لصق (lasqa)** م.ع. - **لصق الشیء بغيره لصقاً و اصوقاً** (از باب سمع) : بر چسبید آنچهز بغير خود . و **لصق البهر** : بر چسبید شش آن شتر به پهلوی نگاه از تنگی .

**لصلصة (laslasat)** م.ع. - چسبیدن . و چسبیدن .

**لصو (losv)** م.ع. - **لصاه و الیه لصواً** (از باب نصر) : در پوست باوی جهت همست و شک . و **لصا المرأه** : قذف نمود آن زن را و نهمت نهاد بروی .

**لصوب (losub)** ج.ع. - **لصب (lesb)** . **لصوت (losut)** ج.ع. - **لصت (last)** .

**لصور (losuz)** ا.ع. - **زدان (لغة فی اللصوص)** .

**لصوص (losus)** ج.ع. - **لص (less)** و **لص (loss)** .

**لصوص (losus)** ا.ع. - **لص لصوصاً و لصوصه** مر . لصاص .

**لصوصة (losusat)** ا.ع. - **زدی** . **لصوصية (losusiyat)** و **لصوصية (losusiyat)** ا.ع. - **زدی** و **لصوصية** مر . لصاص .

**لصو (losuq)** م.ع. - **لصغ الجلد لصوغاً** (از باب فتح) : بر چسبید پوست بر استخوان از لاغری .

**لصوق (losuq)** م.ع. - **لصق لصقاً** مر . لصب .

**لصي (lasy)** م.ع. - **لصي الیه** (از باب ضرب) و **لصي الیه** (از باب سمع) **لصياً** :

در پوست با او چسبید نهمت و شک . و **لصي المرأه** : قذف کرد آن زن را (و ابوی و بنای) .

**لصي (lasiyy)** م.ع. - **خصی بصی** لصي : از انواع خصی میباشد .

**لصيف (lasif)** م.ع. - **لصف لصفاً و لصفیفاً** مر . لصف .

**لصیق (lasiq)** م.ع. - متصل و ملاحظ و همراه . **یق : فلان لصیقی** ای بچینی .

**لض (lazz)** م.ع. - **رجل لض** : مرد نیک دورگنده دور کردن فرماینده .

**لضاض (laziz)** م.ع. - **دلیل** لضاض : دهم زبیر کماهر .

**لضلضة (lazluzat)** م.ع. - **ببایدنگریش** براست و چپ .

**لضم (lazzm)** م.ع. - **سخنی و ندرستی کردن** و سنجیدن (و القفل من ضرب) .

**لضو (lazv)** م.ع. - **لضا الرجل لضواً** (از باب نصر) : بزرگ گردید آن مرد . براعدمانی .

**لضی (lazzi)** م.ع. - **لضی الیه لضیاً** (از باب ضرب و سمع) : منضم گردید و در پوست بروی .

**لط (lat)** ا.ع. - **فلاسه و گردن بنداز** دانه های حنظل رنگ کرده . ج. لقاط (letat) .

**لط (lat)** م.ع. - **لط بالامر لاطاً** (از باب ضرب) : چسبید و لازم گرفت آن کار را . و **لط علی الشیء** : پنهان کرد آنچه را .

و **لط الشیء** : چسبید بآن چیز . و **لط عنه الخبر** : پوشیده داشت از وی خبر را . و **لط الباب** : بند کرد در را . و **لط الستر** : فرومشت پرده را . و کمال شیئی منترنه غده لطفه . و **لط حقه و عن حقه** : انکار کرد حق آنرا . و **لطات الناقه بذنبها** : دم در میان ران در آورد آن ماده شتر هنگام دویدن .

**لَطَأَ** (lat') م.ع. **لَطَأَ بِالْأَرْضِ لَطْأً** و **لَطَّوهُ** (از باب فتح و -مع) : چسبید و دو سبب بر زمین . و **لَطَأَ فُلَانًا بِالْعَصَا** : چوب دستی زد فلان را یا خامرست به پریش زدن چوب دستی .

**لَطَّاءَةٌ** (latā't) ع.ج. جای و مرضع و زمین . ویشانی . و مبانة پشانی . و گروه زندانی که نزدیک شخص باشد . و ثقل و گسراخی .  
یق : **الْقِي لَطَّائِهِ** ای بنده . و **دَائِرَةُ الْبِلْطَاءَةِ** : دایره ای از مویها که در میان پیشانی اسب و جز آن باشد .

**لَطَّاخَةٌ** (lotā'axat) ا.ع. آنچه آلوده گردد بچیزی .

**لَطَّاطٌ** (latā't) ا.ع. خشک سال سخت که در آن دهنش و عطارا یک جا فراموش کند .

**لَطَّاطٌ** (latāt) ا.ع. کرانه بر آمده سرکوه .

**لَطَّاطٌ** (latāt) ع.ج. لَط (lat) .

**لَطَاعٌ** (latā'at) م.ص.ع. **رجل لَطَاعٍ** : مردی که بسکد و بلبسدا نگستان را وقت خوردن .

**لَطَافٌ** (latā'af) ع.ج. لطیف . وج. لطیفه .

**لَطَافَةٌ** (latā'fat) م.ع. **لَطَفَ لَطَافَةً** و **لَطَفًا** (از باب کرم) : ریزه و خرد شد و کوچک گشت حجم آن و باریک گشت . و **هُوَ الْلَطْفُ مِنْهُ** ای ادق .

**لَطَافَاتٌ** (latā'fat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نازکی و باریکی و ظرافت و خوش نمائی و زیبایی ، و نراکت و خوش آیندی و خوش طبعی . و شوخی و لطیفه گوئی . و زیرکی .

**لَطَامٌ** (latām) م.ع. **لَطَامٌ مَلَاطِمَةٌ** و **لَطَامًا** . م.ر. ملاطمة .

**لَطَائِفٌ** (latā'ef) ع.ج. لطیفه .

**لَطَائِفٌ** (latā'ef) ا.ب. - مأخوذ از تازی - لطیفه ها و بذلهها و شوخیا . و

**لَطَائِفُ الْحَيْلِ** : حيله ها و مکر ها . و صنعت مکاری و حيله بازی .

**لَطَائِمٌ** (latā'em) ع.ج. لطمه .

**لَطَبٌ** (latāb) م.ع. **لَطَبَ اللَّحْمَ بِالْجِلْدِ لَطْبًا** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری (لغنی لصب) .

**لَطَّةٌ** (lattal) ا.ع. رشته آتش .

**لَطَثٌ** (lats) ا.ع. تپاها و فساد .

**لَطَثٌ** (lats) **لَطَثُهُ لَطْأً** (از باب نصر و ضرب) : بیبهای دست زد آنرا . و یا به چوب پهن زد . و سخت زد و کوفت . و فراهم آورد .

و **لَطَثُهُ بِحَجَرٍ** : سنگ انداخت بر وی . و **لَطَثَ الْأَمْرَ فُلَانًا** : سخت دشوار شد آن کار بر فلان . و **لَطَثَ الْحَمْلَ** : گران شد بار بر وی .

**لَطَحٌ** (loth) م.ع. **لَطَحَهُ لَطْحًا** (از باب فتح) : یکف دست زد آنرا و نرم نرم بر پشت وی زد . و **لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ** : بر زمین زد وی را . و نیز **لَطَحَ** : خشک شدن . و حک شدن هر چیزی که اثری از آن باقی نماند .

**لَطَحٌ** (loth) م.ع. **لَطَحَهُ لَطْحًا** (از باب فتح) : یکف دست زد آنرا و نرم نرم بر پشت وی زد . و **لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ** : بر زمین زد وی را . و نیز **لَطَحَ** : خشک شدن . و حک شدن هر چیزی که اثری از آن باقی نماند .

**لَطَخٌ** (latx) ا.ع. اندک و قلیل . یق : **فِي السَّمَاءِ لَطَخٌ مِنَ السَّحَابِ** ای تلبل .  
**لَطَخٌ** (latx) م.ع. **لَطَخَهُ وَبِهِ لَطَخًا** (از باب فتح) : آلود آنرا . و **لَطَخَ بَشْرًا** (مجهولاً) : دریدی و تپاها افگنده شد . و **لَطَخَ يَدَيْهِ** : زد بدست خود .

**لَطِخٌ** (latex) م.ع. چرکین بدغذا و بد خوراک .

**لَطِخَاتٌ** (lotā'xat) ع.ج. لطمه

**لَطِخَةٌ** (lotā'xat) م.ع. **رجل لَطِخَةٌ** : مرد گول احسق . ج. لطمعات .

**لَطِيسٌ** (lals) م.ع. **لَطِيسَةٌ لَطْأً** (از باب نصر) : کوفت آنرا . و سخت سیرد آنرا

و با سیرد کردن آنرا . و **لَطِيسٌ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ الْعَرِيسُ** : زد آن چیز را باین چیز بهین . و **لَطِيسُ الْحَجَرِ وَنَحْوُهُ** : سنگ مانند آن انداخت . و **لَطِيسٌ فُلَانًا** : طپانچه زد فلان را . و **لَطِيسُ الْحَجَرِ بِالْحَجَرِ** : سنگ را بر سنگ زد .

**لَطَطٌ** (latat) م.ع. **لَطَطَ لَطْطًا** (از باب سمع) : افتاد دندانهای آن . و نیز لطمه خوردند .

خوردند . و **لَطَطَ لَطْطًا** (از باب نصر و ضرب) : بیبهای دست زد آنرا . و یا به چوب پهن زد . و سخت زد و کوفت . و فراهم آورد .

**لَطَعٌ** (lat') ا.ع. کام دهان . و زیر زخم مردم . ج. الطاع .

**لَطَعٌ** (lat') م.ع. **لَطَعَهُ لَطْعًا** (از باب فتح و سمع) : لیسید آنرا . و **لَطَعُ فُلَانًا** : بپا زد بر پسر فلان . و **لَطَعُ زَيْدًا بِالْعَصَا** (از باب فتح) : به چوب دستی زد زید را . و **لَطَعُ اسْمُهُ** : مکرر اسم آنرا .

و ثابت کرد اسم آنرا . و **لَطَعُ عَيْنِهِ** : طپانچه زد بر چشم آن . و **لَطَعُ الْفَرَسِ** : بر تپانچه رسانید تیر را . و **طَعُ الْبِشْرُ** : خشک شد آن آب جامه . و **لَطَعُ زَيْدٍ بِاصْبِهِ** : ببرد زید .

**لَطَعٌ** (lot') ع.ج. الطع و لطاء .

**لَطَعٌ** (latā') ا.ع. سیدی درون لبها چنانکه در سیاهان باشد . و باریکی لب . و فرو و بستن دندانها که بیخ آنها باقی باشد . و کمی گوشت کسی زدن و لاغری و کوچکی آن (و الفل من سمع) .

**لَطَاعَةٌ** (latā'at) م.ع. مؤنث الطع :

زن فرو و بسته دندان که بیخش باقی باشد . ج. **لَطَعٌ** (lot') . و زنی که فرج آن کم گوشت و لاغر و خرد کوچک باشد .

**لَطْفٌ** (lott) ا.ع. نرمی در کار و کردار . و لطف از خدای تعالی توفیق و رحمت و رحمت

و رفقه که بریندگان بذل فرماید.

**لطف** (lotf) م.ع. - **لطفی لطفاً** (از باب نصر): نسیمی نمود. و نزدیک شد. و **لطف الله لك**: و رسانید خدای مطلوب و مرام ترا برحمت خود. و **لطف الله بنا**: و رسانید خدایا ما را رفق کرد و نرمی نمود. و **ما لطفه** (حیفه تعجب) ای ما رفقه. و **اللطف منه** ای ارفق منه. و **لطفی لطفاً** و **لطفاً** مر. لطفان (latifat).

**لطفی** (lotf) ا.ب. - **سأعوذ از تازی** - نرمی و مدارا و همراهی و درود و مهربانی و نوازش و نیکویی. و گرم و بذل و سخاوت و شفقت و توجه. و لطفات و طرافت. و **لطفی کردن**: توجه کردن و مهربانی و شفقت نمودن و احسان کردن.

**لطفی** (latel) ا.ع. نرمی. و توفیق خدای تعالی (اسم است اللطاف را). و اندک از لطام و جز آن.

**لطفاً** (lotfan) م.ف.ب. - **سأعوذ از تازی** - بطور احسان و شفقت و مهربانی و بطور نوازش.

**لطفاً و کرماً** (lotfan-va-kurman) م.ف.ب. بطور احسان و گرم و جوانمردی.

**لطفان** (lotfan) ع.ج. لطفی (latif).

**لطفان** (latifan) ص.ع. نیکویی کننده.

**لطفه** (latifat) ا.ع. هدیه. بقی: **بچاء تنها** **لطفه من فلان**.

**لطفی** (lotfi) ا.ب. - **سأعوذ از تازی** - پسر خواننده و فرزند دیگری را بجای فرزند خود گرفتن.

**لطفاً** (lettel) ا.ع. شیر و بزرگ دندان. و ماده شترکلا سال. و زن گنده پیری دندان.

**لطیم** (latim) م.ع. - **لطمت المرأة** و **وجهها لطفماً** (از باب ضرب): **لطیمه** زدن زن بر رخسار خود. و **لطیمه**: **لطیمه**

زد بر صورت آن. و با آف دست زد بر چسب

آن. **الثلل**: **لوزات سوار لطمتهنی** **قالته امرأة لطمتها غیر کفوها** (ولو در این جا یعنی تنه میباید). و **لطمه** **به لطفماً** (نیز از باب ضرب): **چسباید آرا بآن**. و **لطیم الفرس** (سجده را): گرفت سیدی پیشانی آن اسب بیکر از در نیمه صورتی و را. و بقی: **احناً**: **لطمت غرة الفرس**.

**لطیم** (lotom) ع.ج. **لطیم** (latim). **لطيمات** (latam) ع.ج. **لطفه** (latmat).

**لطيمات** (latomat) ا.ب. - **سأعوذ از تازی** - ناملایمات و حدمات و **لطمه** ما.

**لطفه** (latmat) ا.ع. **یک بار لطیمه زدن**: **ج: لطمت**.

**لطمه** (latme) ا.ب. - **سأعوذ از تازی** - سبیل و کبیده و **لطیمه**. و صدمه و آسیب و ضرر و هر چیز که مانع اجرای کاری گردد.

**لطمی** (lotamiyy) ص.ع. **مطر** و **خوشبو**.

**لطو** (latv) م.ع. **لطا لطاً و آ** (از باب نصر): **پناه برد بسنگ و یا چنار**.

**لطوء** (lotu) م.ع. **لطا لطاً و لطوء** مر. **لطا** (lat).

**لطاوخ** (latux) ا.ع. **آینه بدان چیزی** **آلوده گردد**.

**لطفه** (latli) م.ع. **لطفه لطفماً** (از باب فتح): **لطیمه زدن آرا**. و با کف دست زد. و **کبیده زد**.

**لطی** (laty) م.ع. **لطی بالارض** **لطياً** (از باب سجع): **چسبید بر زمین**. و **لطی فلاناً**: **گران گردانید فلان را**. و **لطی الرجل بذلك**: **گمان کرد که این** **در نزد آن مردست**.

**لطیخ** (lettix) ص.ع. **رجل لطیخ**:

مرد گول و احسن.

**لطیف** (latif) ص.ع. **باریک و دراز**. **ج:** **لطاف و لطفاء**. و سخن که معنی آن غامض و مخفی و پرتشده باشد. و **اللطفی**: **از ناهای خدای تعالی جل شأنه بمن نیکویی کننده** **سندگان** **از رسانیدن** **مناصع** **رفیق و لطف و احسان** **رساننده** **با آنها** **و دانای** **بر خفایای امور** **بندگان** **دقایق** **کارها**.

**لطیف** (latif) ص.ب. - **سأعوذ از تازی** - ظریف و نازک و خوش شمار و زیبا و نیک منظر و رو عا و پسندیده و نازنین و دلپذیر و خوش طبع. و **نیک اندیش** و **خیرخواه**. و **ملازم**. و **متواضع** و **شفیق** و **مهربان**. و **تک** و **نازک**. و **خوش مزه** **با بزرگ و نرمی**.

**لطيفة** (latifat) ص.ع. **موت لطیف**. **ج:** **لطاف و لطافت**.

**لطیف طبع** (latif-tab' ) ص.ب. **خوش خوی** و **سلیم النفس**.

**لطیف غذا** (latif-qezd) ا.ب. **غذای** **سبک** و **خوش گوار**.

**لطیف مشرب** (latif-moerab) ص.ب. **خوش طبع و لطیفه گو**.

**لطیفه** (latife) ا.ب. - **سأعوذ از تازی** - **برله** و **خوش طبعی** و **خوش مرگی** و **شوش** و **مزاج**. و **لطیفه کردن**: **برله گوئی** **کردن**.

**لطيفة باقر** (latife-baq) و **لطيفة طراز** (latife-teraz) و **لطيفة گوی** (latife-guy) ص.ب. **برله گوئی** و **خوش طبع** و **ظریف**.

**لطیم** (latim) ا.ر.ص.ع. **ملطوم و مطایبه** **زده**. و **اسبن** که **سیدی** **پیشانی** **یک** **از دو نیمه** **صورت** **آرا** **گرفته** **باشد** **و باین** **معنی** **مذکر** **موت** **دوری** **یکسانست**. **ج:** **لطیم** (lotom). و **نیز لطیم** و **اسب** **نهم** **رهان**. و **مشک** **ر**

هر خوش برمی که بر صدغ ماند - وی پدر و آنکه پدر و مادرش هر دو مرده باشد - و عصبی مادر مرده - و شتر چرمه سیل دیده - گویند چون سیل برآید ساویان گوش شتر چرمه را گرفته و روی آن را سوسوی سیل کند و گویند: اثری سیلا واقفان تونوق بند فطره لبین و سپس طایفه بروخ آن میزند و درها میکند آنرا و پستان مادر آنرا می بندد تا شیر نیندکند - و نیز طایم: نام گشتی از شتران - و نام چند اسب - و **طایم**: کله ایست که بدان بران را میوشیدند می خوانند -

**طایمة** (latimat) ا.ع - مشک - و طبله مشک - و بازار عطاران - و ستوری که بار و درخت عطار و بزاز را برداشته باشد - ج: لطایم -

**لفظ** (lazz) ا.ص.ع - مرد دشوار خوی درشت سخت گیر - و رجل **کلف لفظ** (از اتباع است) یعنی مرد سخت گیر دشوار خوی - مر - کلف -

**لفظ** (lazz) م.ع - **لفظ فلان بفلان لفظاً** (از باب تصر): لازم گرفت فلان بمرلان را - و **لفظ فلاناً**: و مانند فلان را - و **لفظ علیه لفظاً** و **لفظاً**: تنبیه بر آن و العاج کرد -

**لفظاً** (lazz) ا.ع - چیز اندک - یق: **ماترکت عنده الا لفظاً** ای بیلا -

**لفظاظ** (lazz) م.ع - ملاطه و العاج و سینه بدجنگ -

**لفظاظ** (lazz) ا.ص.ع - مرد دشوار خوی درشت سخت گیر - و **یوم لفظاظ**: روز سخت گرم -

**لفظظة** (lazzat) م.ع - **لفظظت الحیة لفظظة**: جنید آن مار و سرجیانید از شدت خشم -

**لفظ** (lazz) م.ع - **لفظه لفظاً** (از

باب تصر): **طایفه** زد بر آن و کفیده زد - **لفظی** (lazz) ا.ع. آتش - و زبانه آتش - و نوت آید - و معرفه: از اسبهای دوزخ است و غیر منصرف است و الف و لام بر آن داخل نیگردد -

**لفظی** (lazz) م.ع - **لفظیت النار لفظی** (از باب سمع): زبانه زد آتش -

**لفظیظ** (lozi) م.ع - **لفظ لفظاً و لفظیظاً** - مر - لظ -

**لع** (la) ع - مخفف لماً (la'an) -

**لع** (la) ا.ع - مرد حرص تیز شویت -

**لع** (la) م.ع - **لع السراب لعیاً**: درخشید سراب -

**لعاً** (la'an) ع - کلمه ای که در بلند شدن نزننده گویند که چون کسی بلند دوباره وی دعا کرده بگویند: **لعالک و باللع لک و لعماً لک و باللع لک** -

**لعاً** (la'a) ا.ع - بدخوی فرومایه بی مروت آرزند -

**لعاء** (la'a) ع.ج.ع - لمر و لمرة -

**لعاب** (le'ab) م.ع - ملاعبه -

**لعاب** (le'ab) ا.ع - آب دهن که روان باشد -

یق: **تکلم حتی سال لعابه** - و **لعاب النحل**: انگبین - و **لعاب الشمس**:

سراب و آنچه در شدت گرمای روز بنظر می آید که مانند تار عنکبوت از آسمان فرود می آید -

**لعاب** (le'ab) و (lo'ab) پ - مأخوذ از تازی - هر مایع غلیظ و چسبنده و لزج -

و **لعاب دهن**: آب دهن و گلزی و بیج - و

**لعاب عنکبوت**: تنبیه عنکبوت - و طراسی هر نقاشی - و **لعاب** و **لعاب** و **لعاب گوزن**:

کافز سفید و روشنی - و سینه صبح - و برف و شبنمی که روی زمین را سید کند - و **لعاب**

**لعل**: آفتاب - و **لعاب لعل سان**: می سرخ - و **لعاب مگس**: انگبین می انگوری -

**لعاب** (la'ab) م.ع - و **رجل لعاب**:

مرد بیزار بازیگر -

**لعاب** (le'ab) ا.ع - معلم و آموزنده هر بازی - و معلم و ورزش - و نام اسب -

**لعاب دار** (le'ab-dar) م.پ.ج.ع - چوب دار و هر چیزی که در آن چسبندگی باشد -

**لعاب ناک** (le'ab-nak) م.پ.ع - هر چیز چسناک و لزج مانند آب دهن -

**لعابی** (le'abi) م.پ.ع - منسوب بلعابو لزج و چسبنده و چسناک -

**لعاة** (le'at) ا.ع - سنگ ماده -

**لعاة** (le'a) ا.ع - گیاه نازک در اولین رستن -

**لعاةة** (le'eat) ا.ع - کاشی - و عصب و ارزانی سال - دنیا و این جهان - و یک آشام شراب - و گیاه خفیف سبک خوار - تور چرمه و یا نخریده باشد -

**لعاةة** (le'eat) ا.ع - آنکه بتکلف و یا نادرستی العان آرد -

**لعاق** (le'iq) ا.ع - آنچه در دهن پس از لبیدن چیزی بماند -

**لعاظ** (le'amez) و **لعاظمة** (le'amezat) ا.ع - لفظ و لعمرة و لعموط -

**لعان** (le'an) م.ع - ملاعبه و بریکدیگر لعنت خواندن شوی و زندقه - و **لعان الحاکم** **بینهما لعاناً**: حکم کرد حاکم مابین آن دو -

**لعان** (le'an) ا.ع - ج.ع - لعنة -

**لعان** (le'an) ا.ع - طرد و اجاد و رانگس - و در اصطلاح باعثة مابین زن و شوی در از اقل حد و باو لک بلفظ مخصوص -

العدین عن الرضا علیه السلام: و قد شل کیف اللعنة قال علیه السلام: یسد الامام و یجمل ظهره الی القبة و یجمل الرجل عن یسینه و المرأة بالصین عن یساره - و فی روایة: ثم

يقوم الرجل فيلطب أربع مرات باقه انه لمن الصادقين فياراماه به ثم يقول الاسم له : اتراقه فانلثاقه شديدة . ثم يقول الرجل : لثاقه عليه ان كان من الكاذبين فياراماه به . ثم تقوم المرأة تحطب أربع مرات باقه انه لمن الكاذبين فياراماه به . ثم يقول لها الاسم : اثنى لثاقه فان غضب الله شديد . ثم تقول المرأة ان غضب الله فان كان من الصادقين فياراماه فان تلك رجعت ويكون الرجوع من ورائها .

**لعانية** (la'aniyyat) ا.ع. رائدكي وطرد و ابعاد .

**لعانين** (la'a'en) ع.ج. لعينة .

**لعب** (la'b) ا.ع. بازی .

**لعب** (la'b) و (le'b) و (la'eb) م . ع. **لعب لعباً و لعباً و لعباً و تلعباً و ملعباً و ملعبة** (از باب سجع) : بازی کرد و **لعب به** : بازی کرد با آن

**لعب** (la'b) و (le'b) م . ع. بازی كنده و مشغول بازی .

**لعب** (la'eb) م . ع. **لعب الصبي لعباً** : ( از باب فتح و سجع ) : وقت آب از دهن آن كردك .

**لعب** (la'eb) ا.ع. بازی و قمار .

**لعب** (lo'eb) م . ع. ج. لعبة (lo'bat) . **لعباً** (la'ba) ا.ع. نام موضعی سنگ ناك و شوره زاری در بحیرین كه گهای لعبانية مشروب بدانها میباشد .

**لعبة** (lo'eb) ا.ع. يكبار بازی كردن .

و نومی از بازی .

**لعبة** (lo'bat) ا.ع. نومی بسازی و هیت بازی .

**لعبة** (lo'bat) ا.ع. تماثل و هیتنگانته .

و هر چه كه بدان بازی كند مانند شطرنج . و مرد گول احسقی كه بدان تسخر كند . و

نوبت بازی .

**لعبة** (lo'bat) م . ع. **و جل لعبة** : مردی كه بدان بازی بازند . ج. لب (lo'eb) .

**لعبة** (le'eb) و (le'bat) م . ع. زن بازی كنده و مشغول بازی .

**لعبة** (lo'bat) م . ع. **و جل لعبة** : مردی كه بسیار مشغول بازی باشد .

**لعبت** (la'bat) ا.ع. **لعبت لبر لبري** : سورنجان . و **لعبت زرو نبيج** : آفتاب عالمتاب .

و **لعبت مطلقه** و **لعبت معلقة** : مردم گياه .

**لعبت** (lo'bat) ا.ب. - ماخوذ از تازی - چیزی كه از قفرو و جوب و جامه و جز آن بشكل انسان كوچك سازند و دخترگان بدان بازی كند و عروسك بزرگویند . و هر بازیچه ای .

**لعبتان** (lo'batan) پ . ع. **لعبت و لعبتان دیده** : مرد مكان چشم .

**لعبت باز** (lo'bat-baz) ا.ب. - بازیگر و مقصد و مسخره و بزه گو و دخترگان عروسك باز جادوگر و افسونگر . و **لعبت باز شطرنج** : شطرنج باز .

**لعبت بازی** (lo'bat bazi) ا.ب. - بازی و لهد و لعب . و تقلید و مقصدی .

**لعبت گر** (lo'bat-ger) ا.ب. - جادوگر و افسونگر و ساحر .

**لعبي** (lo'bi) م . ع. - ماخوذ از تازی - طراز بسیار ضحوس كنده .

**لعة** (la'eat) ا.ع. زن پارسای ملج با نك .

**لعت** (la'eat) م . ع. **لعت لعناً** (از باب سجع) : بیستی و آهسته رو و سگین گردید .

**لعتمة** (la'esmat) م . ع. **لعتم في الامر** : لعتمة : درنگ كرد در آن كار و توفع كردن تا نرسد در آن و نیز نكول كرد در آن كار و تا نامل كرد .

**لعيج** (la'i) م . ع. **لعيج الامر في الصدر** : **لعيجاً** ( از باب فتح ) : خلیل آن كار در سينه وی و خطور كرد . و **لعيجه الضرب** : بدرد آورد آرزای زدن و سوزانید پوست آن را .

و نیز **لعيج** : سوختن دل کسی ز احب و دوستی .

**لعدن** (lo'den) ا.ع. **لادن** و صمغ درخت لادن .

**لعدمة** (la'zamat) م . ع. **لعدم الرجل في الامر** : **لعدمة** یعنی لثمة است . مر . لثمة .

**لعدمي** (la'zamiyy) ا.ع. - حرجس و آزمد .

**لعز** (la'z) م . ع. **لعز المرأة اعزاً** ( از باب فتح) : گانید آن زن را . و **لعزت الناقه فصليها** : لبید آن ماده شتر بچه خود را .

**لعس** (la'es) م . ع. **لعس لعساً** ( از باب فتح ) : گردید بدندان .

**لعس** (la'es) ع . ج. **العس و لعساء** .

**لعس** (la'as) م . ع. - سرخ بودن لب كه بسيای زند . و سیاه بودن لب كه نيكو نماید .

و سرخ سیاه آمیز شدن ( و الفعل من سجع ) .

**لعساء** (la'sa') م . ع. مؤنث العس .

و نيك رنگ لبش مایل بسيای باشد . ج. **لعس** (lo's) . و **شفة لعساء** : لب مایل بسيای . و

**جارية لعساء** : دختر خابت سرخ و نيك كه اندكي بسيای مایل باشد .

**لعص** (la'as) ا.ع. دشواری . و نيك آزمندی و حرص در خورد و نوش ( و الفعل من سجع ) .

**لعص** (la'as) م . ع. **لعصه بلسانه لعصاً** ( از باب فتح ) : گرفت و تاراج كرد آن را بزبان خود .

**لعط** (la'at) ا.ع. خطی كه مردمان حیث بر روی كفتند . ج. - العاط .

**لعط** (la't) م . ع . لعطه **لعطاً** ( از باب فتح ) : برپهای کردن وی داغ نهاد . و **لعط فلان** : شتات فلان . و **لعطت الاابل** : چربیدن شران . و **لعط فلاناً بجهت** : درنگی کرد در حق فلان به تاخیر انداختن آنرا .  
**ولعط الشیء** : لبیدان چیزی را . و **لعطه بعین** : چشم زخم رسانیدن آنرا . و **لعطه بسهم** : تیززد بر آن .  
**لعط** (lo't) ا . ع . پهلوی دیوار و کوه که از مقابلش گذر کنند و عبور نمایند . و نام کسی .  
**لعطاء** (la'tā') ا . ع . گویند سیاه کردن .  
**لعطاة** (lo'tat) ا . ع . تیر اندازی و چشم زخم رسانی اسم است مصدر را . و سیاهی کردن گویند . و سیاهی برش آمیخته روی چرخ . و سیاهی که زنان بدان بروی خط کنند . و خطی سیاه که زنان بروی کنند . و گردن بند و تلواده .  
**لعظام** (le'zām) ر **لعظمة** (la'zamal) م . ع . **لعظم اللحم لعظماً** و **لعظمة** : بر کند بدن آن گوشت را از استخوان باندازه ای که دهان وی برشد ( منقلب من لفظ ) .  
**لعق** (la'q) م . ع . **لعقه لعقاً و لعقة و لعة** ( از باب سمع ) : لبید آنرا و خورد آنرا یا انگشت . و **لعق فلان اصبعه** ای مات : مرد فلان .  
**لعق** (la'eq) م . ع . **رجل و عق لعق** : مرد نیک از مد .  
**لعقة** (la'qat) ا . ع . یک بار لبیدن .  
**لعدق** از هر چیزی . یعنی فی الارض **لعقة** من ربيع : ای نلیل من الرطب .  
**لعقة** (lo'qat) ر **لو'qat** م . ع . **لعق و لعقاً و لعقة و لعة** مره لعق .  
**لعقة** (lo'qat) ا . ع . آنچه در کفچه و لقمه برداشته شود . و آنچه با انگشت برداشته در دهان گذارند .

**لعة** (la'eqat) ع . ج . لا عتق . و **لعة الدم** : لقب چند نفر از تازیان که با هم سوگند خوردند و سپس شتر یا گاو کشته خوش را لبیدند .  
**لعقط** (le'qet) ا . ع . زن بد زبان .  
**لعل** (la'l) ا . پ . از لغات مولده از اختلاط قانوسی با نازی است و مأخوذ از لال که گوهری است سرخ رنگ و بهترین آن لعل بدخشان است و معدن آنرا در این ملک از مستحبات میدانند و گویند در او اهل خلافت عباسیان در زمین ختلان زلزله ای عظیم پدید آمد و رکه سکنان شکسته شد و کان لعل پدید گشت و لعل دارای انواع میباشد ، مانند : **لعل ادویسی و لعل قشمی و لعل یبازی و لعل یکانی و لعل تهری و لعل دوشابی و لعل رمانی . لعل عقری و لعل عنابی و لعل قطبی و لعل لحمی** . و نیز **لعل** لب های سرخ مشوقه و شراب سرخ را نامند . و **لعل آبدار** : لب مشوقه . و **لعل از سنگ** دادن **دیا لعل** از سنگ زادن : بدست آوردن چیزی با نهایت نوح و مشقت و بکسی دادن . و **لعل با طیر** زود چفت کردن : سخن شیرین و دلکش گفتن . و **لعل یکانی** : لعلی که باندام یکان باشد و از آن گوشواره سازند . و **لعل خوشاب** : لب مشوقه . و **لعل روان** : شراب سرخ و خون . و **لعل سفته** : شراب سرخ و خون . و **لعل سیراب** : لب مشوقه . و **لعل شکر بار** : لب مشوقه . و **لعل فلك** : آفتاب عالمتاب . و **لعل گهر یا** : لب مشوقه و **لعل مذاب** (mozāb) و یا (mizāb) شراب سرخ و خون . و **لعل ناسفته** : لعل - و رواج نکرده . و سرود و خوانندگی تازه و تصنیف بکوه سخن دلکش تازه .  
**لعل** (la'lla) و (la'la) ع . یکی از حروف ناصبه است که نصب میدهد

اسم را و وضع میکند خبر را یعنی مگر کاش و آنرا در امید و ترس و شک استعمال میکنند و گروه غلیل مجرورین خوانند اسم مابعد آنرا و میگویند : **لعل زید قائم و عدل زید قائم** . و **لعلی و لعلنی** یعنی کاش من . و **لعلک** یعنی کاش تو .  
**لعلاع** (la'la') ا . ع . بد دل و ترسو و جبان .  
**لعل خفتان** (la'l-xaftān) ا . پ . - شاره مریخ .  
**لعلستان** (la'lestān) ا . پ . کان لعل و یا قوت .  
**لعل طراز** (la'l-tarāz) م . پ . آفریننده لعل و رنگارنگ لعل .  
**لعلع** (la'la') ا . ع . سراب . و نام کوهی مؤنث آید . و نام موحس . و نام آب . و نام دختری حمای . و نیز **لعلع** : کرگ .  
**لعلع** (la'la'an) ر **لعلعاً** (la'la'an) ع . کنه ای که در بطنه شدن لغزه گویند . مر . لعلآ .  
**لعلعة** (la'la'at) م . ع . **لعلع به لعلعة** : بار کله لعل گفت در هنگام لغزیدن . و **لعلع الشیء** : شکست آن چیزی را . و **لعلع فلان من الجوع** : اندوه مند شد و مضطرب گردید فلان از گرسنگی . و **لعلع السراب** : درخشید سراب . و **لعلع الرجل** : سست و ضعیف شدن مرد از بیساری و از نوح . و **لعلع بالغم** : غمناک گویند آن را . و یا راند آنها را . و **لعلعت العظم و نحوه** : شکست استخوان و مانند آنرا .  
**لعل فام** (la'l-fām) م . پ . برنگ لعل و سرخ رنگ .  
**لعل قبا** (la'l-qabā) ا . پ . جمله ای که نارها را آن از غوازی باشد . و خون . و لب مشوقه . و شراب سرخ .  
**لعل قبالی** (la'l-qabāli) ا . پ . مستی و



**لهوب** (la'ub) ص.ع. - رجل لهوب: مرد بازیگر .

**لهوب** (la'ub) ا.ع. - زن نیکو کوشه بسیار ناز .

**لهوة** (la'vet) ا.ع. - موش لعل: زن بد خوی و فرمایه بی مروت. و نیک آژمند حریص

و تیز شهوت. ج: لعاء . و **لهوة الجوع**: تیزی گرسگی و شدت و سختی آن. و **ذو لهوة**:

یکی از پادشاهان حدیر . و نام مردی . و نیز لهوة: سگ ماده . و نام گروهی از تازیان.

**لهوة** (la'vet) ص.ع. - **كلبة لهوة**: سگ حریص . و **ذئبة لهوة**: گسنگ حریص .

**لهوة** (la'vet) د.ع. - سیاه کرداگرد در پستان .

**لهوس** (la'vas) ا.ع. - حریص. و مرد سبک خوار . و کرگک .

**لهوس** (la'us) ا.ع. - چیز اندک . بن: **مادقت لهوساً** ای شیء .

**لهوض** (la'vuz) ا.ع. - شغال .

**لهوق** (la'uq) ا.ع. - کم خرد . و دارویی که یا انگشت لیسند .

**لهوق** (la'uq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - باسلاح طب: هر داروی لعاب داری که کم کم و بتدریج بخوردند و لیسند نیز گویند .

**لهوقه** (la'uqat) ا.ع. - ششای و سبکی دوکارو سرعت در عمل .

**لهی** (la'h) ا.ع. - نسیک آژمند و تیز شهوت .

**لهیفة** (la'fat) ا.ع. - نانی که از گاروس پزند .

**لهین** (la'in) ص.ع. - روانده و مملون و لغت کرده شده. و دشنام داده شده. و سخنه مذکر و موش بدوی بی سگان است. بن: **رجل لهین**

و **لعلن الله فلا تأسخ** کردند ای فلان را. **قوله** **تعالی: كما لعنا اصحاب السبت** ای مسلمانان هم قمرده. و **لعلن** **فلاً تأسخ** بزرگ فلان را و دور کرد او را از تیزی و رحمت خود. **قوله تعالی:** **يلعنهم الله و يلعنهم الالعونون** .

**لعلن** (la'n) ا.ب. - مأخوذ از تازی. دعای بد و نفرین. و **لعلن** **کردن**: دعای بد کردن و نفرین نمودن .

**لعلن** (lo'an) ع.ج. - لعنة (lo'nat) (lo'anat) .

**لعلن** (la'anna) ع. - لعنة فی لعل یعنی مگر کاش. و **لهنی و بالهنی** یعنی کاش من .

**لعنات** (la'anāt) ع.ج. - لعنة (la'nat) . **لعنة** (la'nat) ا.ع. - رانندگی. ج: لعان و لعنت. **قوله تعالی: الا لعنة الله علی الظالمین** .

**لعنة** (lo'nat) ص.ع. - **رجل لعنة**: مردی که بروی لعنت کند. ج: لعن (lo'nan) .

**لعنة** (lo'anat) ص.ع. - **رجل لعنة**: مردی که مرد در ایسار لعنت کند. ج: لعن (lo'an) .

**لعنت** (la'nat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بد دعایی و فریو فریو غیر مفاخر و پیروسته و یارند و نفرین. و رانندگی. و **لعنت خدا**: رانندگی از دوگانه خدا. و **لعنت کردن**: بزرگان و طرد کردن . و اخراج نمودن و سرود کردن و پیرویدن و پشودیدن .

**لعنت بهیج** (la'nat-be-hic) ب. - کلمه غیر موصوله یعنی چنین و چنان و بجزا بدتر و بی تفاوت .

**لعنت مآب** (la'nat-ma'ab) ص.ب. - ملعون و مردود .

**لعنتی** (la'nati) ص.ب. - مأخوذ از تازی. - منسوب بلعنت و ملعون و مردود .

**لعو** (la'v) ا.ع. - بدخوی و فروسایی بی مروت. و نیک آژمند و حریص و تیز شهوت .

ج: لعاء (la'h) .

می خوارگی . **لعل گمر** (la'l-gar) ا.ب. - لعل طراز .

**لعل گون** (la'l-gun) ا.ب. - قسمی از گل سرخ .

**لعل گون** (la'l-gun) ص.ب. - هر چیز سرخ برنگ لعل .

**لعل ماهی** (la'l-mahi) ا.ب. - قسمی از ماهی سرخ استخوان .

**لعله** (la'le) ا.ب. - لاله .

**لعلی** (la'li) و **لعلین** (la'lin) ص.ب. - هر چیز سرخ برنگ لعل و منسوب به لعل .

**لعلین** (la'lin) ا.ب. - نام گلی سرخ و سفید .

**لعم** (la'em) ا.ع. - لعاب و آب دهان .

**لعماظ** (le'maz) ا.ع. - مرد لاف زننده و آنکه بی فواید و نسی کند .

**لعماظ** (le'maz) م.ع. - **لعمظ لعمظة** و **لعماظاً** مر. لعظه .

**لعمظ** (la'moz) ص.ع. - آژمند و حریص بگوشش و آژمند گسنگ. ج: **لعماظ** (la'miez) .

**لعمظة** (la'mazat) م.ع. - **لعمظ اللجم** **لعمظة و لعماظاً**: بدندان پر کند گوشش را از استخوان بددی که دهان وی برشد. و **لعمظ فلان**: آژمند و حریص گسنگ فلان آژمند شد .

**لعموظ** (lo'muz) ا.ع. - بیک و ظنلی و ناخوانده بهمانی آینده .

**لعموظ** (lo'muz) د. **لعموظة** (lo'muzot) ص.ع. - مرد آژمند و حریص بگوشش و آژمند گسنگ. ج: **لماظ و لمامة و لمامطا** .

**لعلن** (la'n) ا.ع. - طرد رانندگی و سب و تنزیف. و **قولهم للسلک فی العاطبة**: **ایبت اللعن** یعنی ای نمودی و انکار کردی چیزی

و اگر با آن سازوار نمی شوی و برای آن تو را لعنت کنند .

**لعلن** (la'n) م.ع. - **لعله لعناً** (از باب فتح): و انداز و او دور کرد آنرا و سب نمود او را .

و امرأة لعین. والرجل اللعین: مترسرو  
خوسه‌ای که جهت گریختن سیاح در میان فالیز  
بشکل مردم برپا سازند.

**لعین** (la'in) ا.ع. کسی که وی را همه  
کس لعنت می‌کند و شیطان. و دیوسرکش  
مردود. و گرگ.

**لعین** (la'in) ص.پ. مأخوذ از تازی -  
رانده شده و ملعون و لعنت کرده شده. و  
**شیطان لعین**: شیطان رانده شده از درگاه  
خدای تعالی.

**لعینة** (le'inat) ا.ع. وزن لعین و این  
را در صورتی گویند که موصوف آن ذکر  
نشده باشد. ج. لعائن.

**لغ** (leq) ص.پ. صاف و بی موی. و  
پایان خشک بی علف. و تنم مرغ خنایع  
شده و گندیده. و نیز نااستوار و غیر محکم  
لق.

**لغا** (leqa) م.ع. لغا فی قوله لغاً  
و لغواً و لاغیة و ملغاة (از باب سجع و  
فتح و نصر): بیهوده گفتن و خطا کردن سخن.  
و لغی لغاً (از باب سجع): شبنگ کرد  
چیزی و آرزیدن آن شد. و لغی بالشراب  
و الهاء: سیار خوردن از شراب و آبوسیر  
شد. و لغی فؤان: آواز کرد فلان. و  
**لغا لغواً** م. لغو.

**لغا** (leqa) ا.ع. آواز و صوت و سخن  
بیهوده. و هیچگاه از هر چیزی. و خطا.  
و آنچه از شتر چکان که در دیت بواسطه خردی  
رو کوچک بشمار نیاید.

**لغاب** (loqab) ا.ع. تیر هیچ کاره تیر نیکو  
نا تراشیده. و پرهای زرد ریزه مرغ.

**لغاب** (loqab) ص.ع. سهم لغاب:  
تیری که پر آن ششم نباشد.

**لغابة** (laqabai) م.ع. لغب لغابة  
و لغوبة (از باب کرم): سخن ناسد گفت.

وست زگول گردید.

**لغابة** (loqabat) ا.ع. سستی و گولی.

**لغات** (loqat) ع.ج. لغت (loqat).

**لغات** (loqat) ا.پ. مأخوذ از تازی -  
زبان و گفتار و سخن و لفظها یکمستی آن ها  
شهرت ندارد و محاوره. و اصطلاح و طریقه  
گفتار و طریقه تلفظ و تحریر کلمات.

**لغاتین** (loqasin) ع.ج. لغتون  
(loqsun).

**لغادید** (laqadid) ع.ج. لند و لندیده.

**لغاز** (laqaz) ص.ع. و رجل لغاز:  
مرد نیک غیبت کننده مردم.

**لغاط** (leqat) ا.ع. بانگ خروش و  
آرازهای میهم که فهمیده نشوند.

**لغاط** (loqat) ا.ع. نام کوهی. و  
آبی.

**لغاف** (loqaf) ص.ع. لاف زن  
و نزاع کننده و سینهده.

**لغام** (loqam) ا.پ. لگام.

**لغام** (loqam) ا.ع. کف دهان شتر.  
و قسمی از نقاب.

**لغاتین** (laqatin) ع.ج. لغنون  
(loqun).

**لغاتیت** (le-qayat) پ. کلمه مأخوذ از  
تازی که در تئیین انتهای مدت استعمالی کنند  
مانند لغاتیت یکماه یعنی تا انتهای مدت  
یکماه.

**لغب** (leqb) ا.ع. رنج و تعب ماندگی و  
ماندگی سخت. و سخن تپاه و فاسد. و مرد

سست و گول. و گوشت پاره مابین دو دندان  
یشین. و پرتیاه زرد و ریزه مرغ. و تیر هیچ  
کاره تیر نا تراشیده. و ویش بلغب (سجورلا):

نام برادر نایب شرا.

**لغب** (leqb) ص.ع. سهم لغب: تیری  
که پر آن غیر ششم باشد.

**لغب** (leqb) م.ع. لغب لغباً و لغوباً و

لغوباً (از باب نصر و فتح): سخت مانده

گردید و در رنج و تعب افتاد و از باب سجع  
کرم لغتی است ضعیف. و لغب القوم لغباً  
(از باب فتح): خیر دروغ پیدا کرد نزد آن  
گروه. و لغب علیهم: تامل انداختن میان  
ایشان. و لغب الکلب: بزبان آب خوردن  
آن سگ از خنور.

**لغب** (leqb) ا.ع. موی گردن. و اخذ  
بلغب و قبته: دریافت و دزد کرد آترا.

**لغفة** (loqat) ا.ع. آرازهایی که بدان هر  
قوم و گروهی مقصد و غرض خود را بیان می  
نمایند. ج. لغات لغتون و لغی (loqa).

**لغت** (laqat) ا.پ. لگد.

**لغت** (loqat) ا.پ. مأخوذ از تازی -  
طریقه مخصوصی که هر گروهی از مردمان بدان  
تکلم میکنند. و زبان و گفتار و سخن.  
و اصطلاح و محاوره. و دوازه و کلمه تلفظ. و  
کتابچه که در آن معنی الفاظ یک زبانی را بیان می  
کند و فرمگ. و اهل لغت: مستغنیان  
کتاب. و علم لغت: معرفت و شناساندن  
الفاظ. و کتاب لغت: فرمگ و کتابچه این  
الفاظ در آن نوشته شده.

**لغت پرداز** (loqat-pardaz) ص.پ.  
دانای بطل لغت.

**لغت تراشی** (loqat-larāci) ا.پ.  
استعمال لغت‌های مشکل و غیر مانوس.

**لغت دان** (loqat-dān) ص.پ.  
زبان‌دان.

**لغت ساز** (loqat-sāz) و لغت نویسی  
(loqat-navis) ص.پ. کسی که فرمگ

و کتاب لغت می‌نویسد.

**لغتون** (loqsun) ا.ع. اندرون بینی وین  
آن ج: لغاتین.

**لغد** (laqd) م.ع. لغد الا بل لغداً

(از باب فتح) : بر گردانید آن شران را بره راست و برجانه برد آنها را . و لغد اذنه : دراز کشید گوش آرا تا راست شود . و لغد فلاناً عن حاجته : باز داشت فلان را از حاجت خود .

**لغد** (loqđ) . ا.ع . گوشت پاره‌ای در حلق . و گوشت پاره‌ی زانندی در اندرون گوش . و گوشت در پایان دهن بسوی حلق . و گوشت کرانه گردنو منتهای نرمه گوشت جرف پائین . ج . اناد .

**لغد** (laqad) . ا.ب . لگد و لغت .

**لغدة** (Inqdat) . ا.ع . نام ادبی نموی از اهل استهبان .

**لغدود** (loqđud) در لغت‌دیده (laqđid) . ا.ع . گوشت کرانه گردن . و گوشت پاره‌های مابین حنك و صفت گردن . ج . لغادید (Inqadid) .

**لغذمی** (laqzamiyy) . ا.ع . بر خور واکول .

**لغز** (laqz) . ب.ج.م . لغزیدن . ۱ . لغزش و خردیکی و سقوط .

**لغز** (laqz) . م.ع . برگردانیدن چیزی را از وجه آن (و القفل من نصر) .

**لغز** (loqz) و (laqz) و (loqez) و (loqoz) . ا.ع . چستان و کلام تمسیه شده . ج : الغاز .

**لغز** (loqz) و (laqz) و (loqez) . ا.ع . سوراخ کلاکوش و موش و سوسمار و خرگوش . ج : الغاز . و نیز الغاز : راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رونده عبور از آنها دشوار باشد تشبیهاً بسمیر البروع .

**لغز** (loqaz) . ا.ب . مأخوذ از تازی - چستان و کردک . و کلام دشوار و پیچیده و تمسیه شده .

**لغز** (loqoz) . ا.ب . مأخوذ از تازی - چستان و کلام پیچیده و با تمسیه و مسما . و

**لغز خواندن** : کلام با تمسیه و پیچیده گفتن که در یافت معنی آن دشوار باشد . و دوباره کسی مضمون بیجا گفتن .

**لغزان** (laqzan) . ص.ب . هر چیز لغزنده و نا استوار و بازلافت .

**لغزانی** (laqzani) . ا.ب . لغزندگی و نا استواری و بی ثباتی .

**لغزانیدن** (laqzanidan) . ف.م . ب. لغزیدن کنایدن و لغزیدن فرمودن .

**لغزش** (laqzec) . ب.ج.م . لغزیدن .

**لغزش** (Inqzec) و **لغزك** (laqzak) . ا.ب . زلافت و عدم استواری چیزی بر روی چیزی . و سهو و تقصیر و جرم و گناه . و خشم . و مصیبت . و لغزش خوردن و با لغزش خوردن : لغزیدن .

**لغز ناك** (Inqz-nāk) . ص.ب . ب. جای لغزنده .

**لغزنده** (laqzand) . ب. ا.ا . لغزیدن .

**لغز ندگی** (laqzondagi) . ا.ب . زلافت و لغزش و بی استواری چیزی بر روی چیزی دیگر . و سهو و خطا و جرم و تقصیر .

**لغزیدن** (laqzidan) . ف.ل . ب. پای از پیش بدر رفتن و افتادن و لیز خوردن . و استوار و ثابت نبودن . و آشامیدن . و نوشیدن .

**لغزیده** (laqzide) . ص.ب . افتاده و ساقط شده و لیز خورده .

**لغسر** (laqsar) . ص.ب . اطلس و آنکه سر روی : بوی باشد و گل و کجیل .

**لغظ** (laqt) . ا.ع . صحن پیش در خانه و جلو خان .

**لغظ** (laqt) . م.ع . **لغظ القوم لغظاً** (از باب فتح) : بانگ و فراد کردن آن گروه .

**و لغظ الحمام و اظط لغظاً و لغظاً** : بانگ کرد کبوتر و سنگ خوار .

**لغظ** (laqt) و (laqat) . ا.ع . بانگ و

خروش و آواز های بهم در هم که فیهبه نشوند . ج : الغاط .

**لغظ** (laqat) . ا.ع . سخنی که کسی گوید و از شأن ری نباشد .

**لغظ** (laqat) . م.ع . **لغظ الادام لغظاً** (از باب سعم) : لقمه ساختن نان خورش را و فرور برد آن را .

**لغظاء** (loqafat) . ع.ج . لغیف (laqif) .

**لغظة** (loqfat) . ا.ع . لقمه .

**لغظخ** (laqlax) . ا.ع . نام مرغی غیر از لنتق .

**لغظفة** (Inqalqat) . ا.ع . شککی زبان . ب. قی کلامه **لغظفة** ای عسنة .

**لغظفة** (laqlaqat) . م.ع . **لغظخ ثریده لغظفة** : نیک تر کرداشتنه را .

**لغم** (laqm) . م.ع . **لغم الاجمل لغماً** (از باب فتح) : گفتار نداشتن شتر از دهن . و

**لغم فلان** : خیر داد فلان از چیزی که پیش بر آن نداشت .

**لغم** (laqam) . ا.ع . بوی خوش اندک . و نامی زبان و دهان آن . و سخت نفکی و بی آرامی .

**لغم** (laqam) . ا.ب . لگام رمان و انار .

**لغماء** (laqma) . ا.ع . گوشت سید روی .

**لغن** (laqn) . ا.ع . خرسندی و شاط جوانی .

**لغن** (loqn) و (laqn) . ا.ع . دروغ . ب. جنت **بلغن غیرك** و این را یکی گویند که انکار کنند لغتی را که بدان تکلم کرده . و كذلك **بلغن غیرك** .

**لغن** (loqn) . ا.ع . کرکرانک نزدیک گوش . و گوشت کرانه گوش و گردن .

**لغن** (laqanna) . ع. ل. غنی فی لیل بنو مکر

و کاش .  
**لغزون** (loqzun) ع . گوشت پاره کزانه گردن و گوش و اندرون بینی وین آن .  
 ج : لغزاین (laqānin) .  
**لغنی** (laqandi) و **لغنتی** (laqannani) ع . لغتی در لعل ، و لعلی یعنی کاشن من .  
**لغو** (laq) ع . اختلاط کلام و شوریدگی آن . یق : **فلان تکلم باللغو** . و سخن بیهوده . قوله تالی : **لا یسمعون فیها لغواً ولا کلاماً** . و نیز سخنی که شخص اراده آن را نکرده باشد . و لعب . و مصعبت و گناه . و سخن باطل و سخن نعش . و دروغ . و لهور غنا . و سقط و سخنی که مستدبه باشد . قوله تالی : **والذین هم عن اللغو معرضون** ای کل لعب و مصعبه . و قوله : **و اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه** . و اما قوله تالی : **لا یؤخذکم الله باللغو فی ایمانکم** لغو در بین سوگند بطریق لفظ است که شخص معتقد بر وی نباشد مانند قول کسی که بگوید : لا راه و بلبراهه . و نیز لغو میچکاره از هر چیزی . و خطا . و آنچه از شران و زبده که بیب خردی و سخفارت در شمار حساب دین نباید .  
**لغو** (laqv) م . ع . **لغا لغواً** از باب نضر : سخن گفت و نایب گردید . و **لغاثر یده** : تزکرد انگه از او چیزی . و **لغا کلک** : بانگ کرد آن سگ . و **لغا لغواً و لغفاً** و **لغایة و لغفاة** مر لانا .  
**لغو** (laqv) اص . پ . ماخوذ از نازی - بیهوده گویی و سخن بیهوده و باطل . و هر چیز هیچ کاره و هر چه بکار نیاید . و سخن لغو : سخن بیهوده . و **کار لغو** : کار باطل که برای کسی نایب دای نداشته باشد .  
**لغوب** (laqub) ع . مرد سست و گول و احسن .  
**لغوب** (laqub) و (loqub) م . ع . **لغب**

**لغباً و لغوباً و لغوباً** مر . لغب .  
**لغوب** (laqub) و (loqub) ع . و نج و تب و ماندگی و سخت ماندگی .  
**لغوبه** (loqubat) م . ع . **لغب اغابة** و **لغو به مره لغابة** .  
**لغوس** (laqus) ع . گ ک مرگ . و مرد سبک جست در خوردن و آزند و حرص در آن . و فرزد بسیار فرینده پلید طبع . و گیاهی که ستون آن را چرد . و گیاه سبک و تنک . و نهالی که از تری و نازکی چینی .  
**لغوسه** (laqvasat) ع . خبری که حقیقت آن محقق نباشد . یق : **هو لغوسه من خبر** .  
**لغون** (loqun) ع . ج . لنة (loqat) .  
**لغو نه** (laqune) م . پ . آرایش و زینت و زینب .  
**لغوی** (laqvā) ع . سخن بیهوده . و هر چیز میچکاره . و خطا . و بانگ و خروش مرغ سنگنوار .  
**لغوی** (loqavi) ص . پ . ماخوذ از نازی - منسوب بلفت و اهل لنت و عالم بلم لنت .  
**لغوی** (loqavivy) ص . ع . منسوب بلفت و نیز اهل لنت . ج : لغویون .  
**لغویون** (loqavisyuuu) ع . ج : لغوی .  
**لغی** (laqv) م . ع . **لغی الکلب لغیاً** : بانگ کردگ .  
**لغی** (laqā) م . ع . **لغی لغی** (از باب سح) : شینگی کرد چیزی و آزند آن شد .  
**لغی بالهامة** : بسیار خورد آب و سیر نشد . و **لغی فلان** : آزار کرد فلان .  
**لغی** (loqa) ع . ج . لنة .  
**لغیب** (laqib) م . ع . پرتباه شده .  
**لغیب** (laqib) ص . ع . **سهیم لغیب** : تیری که بر آن غیر مستم باشد .  
**لغیة** (loqayyat) ع . مصدر لنة (loqat) .  
**لغیث** (laqia) ع . غلیث و آنچه از زهر

آمیخته جهت شکار کرس گسترند . و نان از جو رنگند . و نیز گندم آمیخته با جو .  
**لغیزی** (loqayzā) و **لغیزی** (loqqayzi) م . ع . چستان .  
**لغیظ** (laqit) م . ع . **لغظ لغظاً و لغیظاً** مره . لغظ .  
**لغیظ** (laqit) ع . آنکه هم طعام مردان باشد و جامه ایشان را نگاه دارد ولی دزدی نکند . و خاصه مرد و نیت و مذبح نهانی آن . ج : لغفاء .  
**لغیفة** (laqifat) ع . یک نوع طوایفی که بنابه گویند .  
**لغ** (laif) م . ع . **لغ الشيء لغاً** (از باب نضر) : دنورید آن چیزی را و بیجید ، خلاف نضره . و **لغ الکتابین** : آمیخت بهم در لنگر را در جنگ . و **لغ فلاناً حقه** : بازداشت از فلان حق وی را . و **لغ الشيء** : فرام آورد آن چیزی ازین جا و آنجا . و **لغ فی الاکل** : اقسام طعام را بهم آمیخته خورد و یا خورد خوردنی زشت . و **لغ الشيء بالشيء** : ضم کرد این چیز را بآن چیز متصل کرد هم . و **لغ الشجار** : در هم بیجید شاخه های درختان .  
**لغ** (leff) و (leff) ع . مرغزار در دم بیجیده گیاه . و بستان انبوه درخت . ج : لغاف .  
 و گروه گرد آمده از هر جای . و **لغوا بلفهم** ای اختلاط هم و کذا : **بلفهم** .  
**لغ** (leff) و (leff) ص . ع . **حدیقة لغی** : بستان انبوه درخت . ج : **الغاف** (alhaf) . قوله تالی : **و جنات انهاراً** . و كذلك : **حدیقة لغ** .  
**لغ** (leff) م . ع . نوع و صنف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده متضع گفته . ج : لغوف (lofut) . و آنچه از این جا و آنجا فرام آید مانند گواهان دروغ که کسی

جمع کند و فرام آرد. و قولم : و کتافاً  
یعنی بودیم ما مجتمع در موضعی .

**لف** (leff) و (loff) و (loft) - ع. **جاقا**  
من لقب **لهم** : آمدند با کبکیه شمرده شد  
در آنها. و کذلک **لهم** و **لفهم** .

**لف** (loff) ع. ج. الف (half) . و ج.  
لفاء (laffa) .

**لف** (laf) و (lafl) - ا. ب. - ماخوذ از  
تازی - دو پیچیدگی . و **لف نشر** : دو پیچیدن  
پراکنده ها . و **لف نشر مرکب** : آنکه  
در لفظ ایراد کنند و سپس دو معنی که لفظ  
اول یعنی اول باشد و لفظ دوم یعنی دوم .  
و **لف نشر هوش** : آنکه لفظ اول یعنی  
دوم و لفظ دوم یعنی اول باشد و در **لف** :  
یعنی ملغوف و پیچیده و لفظ و در جوف لافه .

**لف** (laf) - ع. م. **لفاء** **لفا** و **لفاء** (از  
باب فتح) : پوست کندان را برهنه کرد و  
بازگشاد . و **لفا فلانا باعاصا** : زد فلان  
را بچوب دستی . و **لفازید** : برگردانید زید  
را و مایل کرد آنرا از وی . و غیبت کرد  
زید را . و در حدیثی آمده است او را و یا کمتر  
از حق وی . و **لفی** : **لفاً** (از باب سمع) :  
باقی ماند .

**لفاء** (lafā) - ع. ترا بوس خاک و جبراندک .  
و کمتر از حق .

**لفاء** (lofa) - ع. **لفاً** **لفاء** مره  
لفه .

**لفاء** (laflā) - ص. ع. مونت الف : زن  
گران سنگ یعنی الکلام و عاجز در ماندن در  
سخن و در کار و گران زبان که چون دو سخن آید  
دعان وی از زبانش بر گردد . و آنکه هر دو  
ابرویش با هم نزدیک باشد . و نیز زن بزرگ  
و آن کلان سرین آگنده گوشت . و دختر  
فربه بلند بالا . و درختان پیچیده شاخ :  
**لف** (loff) . و نیز **لفاء** : وان بزرگ .

**لفات** (lafat) - ا. ع. گپول و احق  
بدخوی .

**لفاة** (lafat) و (laf'at) - ع. نکه ای  
از گوشت بی استخوان .

**لفاح** (lofāh) - ا. ع. گیاهی زرد رنگ  
که یادجان ماند و یکی از شومات است .  
و گیاهی دیگر که بیخ آن مردم گیاه باشد .

**لفاظ** (lefaz) و (lofāz) - ا. ع. تره و  
بقل .

**لفاظ** (lofaz) - ا. ع. آنچه از دهان  
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .

**لفاظ** (lofaz) - ص. ب. ماخوذ از تازی -  
زبان آورو سخن وان .

**لفاظه** (lofazat) - ا. ع. آنچه از دهان  
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .

و بیه و بیس مانده از هر چیزی .

**لفاظی** (lafāzi) - ا. ب. - ماخوذ از  
تازی - زبان آوری و سخن رانی .

**لفاع** (leta) - ا. ع. چادو و گلیم و نطع و  
گستردهی بروی میز . و در داهر جامه ای که  
زنان بر سر کنند . و پستان پیشین ستور .

**لفاعة** (lefa'at) - ا. ع. قطعه از پارچه  
که بر قمیص زیاد کنند .

**لفاعة** (lefa'at) - ا. ع. آنچه را که برای  
و جران پیچند از جامه و غیر آن : ج. لفاعف .

**لفافه** (lafafe) و (lafafe) - ا. ب. پ.  
ماخوذ از تازی - آنچه از پارچه و جرات  
که بروی چیزی در پیچند . و هر آنچه چیزی را  
از طرف خارج احاطه نماید و بیوشاند و فرغل .  
و پاک و پوشش نامه .

**لفاق** (lefāq) - ا. ع. دو جسامه درخت  
شده بر روی هم .

**لفام** (lefām) - ا. ع. رویند و نقاب که  
بر روی اندازند .

**لفاوان** (lafāwane) - ص. ع. جبینه

تشیع : دروان ستره - یق : **لفخذان** **لفاوان** .  
**لفائف** (lefa'ef) - ع. ج. لفاغه .

**لقة** (lafat) و (lefat) - ص. ع. ج.  
**حدیقة لقة** : بانچه ای که در خندان دردمو  
پیچیده و انبوه باشند . و کذلک **حدیقة لقة** .  
**لقة** (lefat) - ص. ع. **اهراة لقة** : زن  
سبک ملیح .

**لقت** (lafat) - ع. **لقتة** (از باب ضرب) :  
دوخت و پیچید آنرا . و **لقت القشر عن  
الشجر** : پوست مازکرد از درخت و پوست  
کند و درختا . و **لقت فلاناً** : مصرف کرد  
برگردانید فلان را از وی و او را و قول خود . و

**لقتة عنه** : برگردانیدی را از آن . و **لقتة** :  
مصرف کرد آنرا بطرف راست و یا چپ . و  
**لقت وجهه عن فلان** : برگردانید روی خود  
را از فلان . و **لقت الریش علی الیهیم** :  
چسباند پر را بر نیزه بطور که اتفاق افتاد بدون  
آنکه متلام باشد . و **وهولفت الماشية** :  
او میزند ستور را و پروا ندارد بهره که خواهد  
یرسد .

**لقت** (lel) و (lell) - ا. ع. پشته صکوه  
قدید بین حرمین .

**لقت** (lelt) - ا. ع. نیمه چیزی و کرانه آن .  
و بار . و میل . و گار . و کس ماده شیر . وزن  
گول و احق . و **لقت الشیء** : شق آن چیز .  
و **لقتاه ای شفاء** . و **دهه لقتہ ای مبله** . و **لا  
لقت لقت فلان** : یعنی نگاه نکن فلانرا .  
و نیز **لقت** : شلمن .

**لقتاه** (lafā) - ا. ع. زن کج چشم . و  
بز ماده مرد شاخ کج .

**لقتة** (lofatat) - ص. ع. آنکه بزند ستور  
را و پروا نکند بهره که خواهد رسد .

**لقتره** (loftare) - ا. ب. مردم سفله و  
فرمایه و کینه و ارادل .

**لقتیة** (lefiyyat) - ا. ع. آتش شلمن .

**لفج** (lafj) ا.ب. لب‌گنده و سبتر مانند لب شتر. و پارچه گروشتی استخوان. و وزن فاعله بدکاره. و **لفج انداختن** : لب‌فروگذاردن در وقت اعراض و خشم.

**لفج** (lafji) ا.ع. خواروی.

**لفجان** (lafjan) ص.ب. کسی که حکام شهر و خشم لهای وی فروخته گردد.

**لفج** (lafc) و **لفچن** (lafcan) ا.پ. لب‌گنده سبتر مانند لب شتر. و پارچه گروشت بی استخوان. و وزن بدکاره و فاعله و **لفج**.

**لفچن** (lafcan) و (lafcen) ص.ب. کسی که دارای لب‌گنده سبتر باشد.

**لفچه** (lafce) ا.ب. لب‌گنده سبتر مانند لب شتر. و گروشت بی استخوان. و کلمه بریان کرده.

**لفح** (lafh) ا.ع. بادگرم.

**لفح** (lafh) و **لفحان** (lafaban) ا.ع. م. **لفحته النار و السموم بجرها لفقاً و لفقاناً** (از باب فتح) : سوزانید آزار آتش و بادهای سموم. و **لفح فلاناً بالسيف لفته** : زد فلانرا بشمشیر زدن خفیب.

**لفحة** (lalhat) ا.ع. يك ضربت خفیب از شمشیر.

**لفح** (lafx) ا.ع. م. **لفحه علی واسه لفقاً** (از باب فتح) : جوب دستی زد بر سر آن. و ریاضانه زد.

**لفظ** (lafz) ا.ع. سخن و آنچه از ذهن برآید. ج. الفاظ.

**لفظ** (lafz) ا.ع. م. **لفظ من لیه و به لفظاً** (از باب ضرب) : از ذهن بیرون انگذ آنرا و احاطت آنرا. و **لفظ بالكلام** : سخن گفت و خلق کرد. و **لفظ فلان** : بیرون فلان. و **لفظ البحر الدابة** : بسائل انداخته دریا ستوردا. و **لفظت الارض الميت** : بیرون انداخت زمین مرده را. و **جاء وقد لفظ**

**لجامه** : آید سخت زنجیده و سخت دیده‌از تشنگی و ماندگی.

**لفظ** (lafz) ا.ب. سآخورد از تازی. سخن و تکلم و تلفظ و گفتار و سروا.

**لفظاً** (lafzan) م ف. ب. - مأخوذ از تازی - از حیث تلفظ و تکلم. و نیز تلفظ بطور آشکار و متضایر. و **لفظاً و معنی** : از حیث تلفظ و از حیث معنی هر دو.

**لفظ بلفظ** (lafz-be-lafz) م ف. ب. - مأخوذ از تازی کلمه بکلمه و حرف بحرف.

**لفظة** (lafzat) ا.ع. سخن دیک مرتبه سخن.

**لفظی** (lafzi) ص.ب. منسوب بلفظ و متعلق بلفظ نه بمعنی و نیز زبانی و لئوی.

**لفظی** (lafziyy) ص.ع. منسوب و متعلق بلفظ.

**لفح** (laf') ا.ع. م. **لفح الشیب واسه لفقاً** (از باب فتح) : فراگرفت پیری سر او را و سیدگردید.

**لفف** (lafaf) ا.ع. پیچیدگی در دوبازی کارکننده چنانکه آنرا از کار باز دارد. و گران زبان چند آنکه از گفتار دوامند. و نزدیک دو ابروی بهم (و الفعل من نصر).

**لفق** (lafq) ا.ع. م. **لفق الثوب لفقاً** (از باب ضرب) : دو شفته جامه را در وی هم گذاشته دوخت درز آنها را. و **لفقت الامر** : طلب کردم آن کار را و نیاقتم. و **لفق الصقر** : رها کرده شد جرخ برای شکار و شکار نکرد. و **لفق بفعل کذا** (از باب سجع) : و گردن گرفت و شروع در آن کار کرد. و **لفق الشيء** : رسد بآن چیز و گرفت آنرا.

**لفق** (lafq) ا.ع. م. يك شفه از جامه. و **ملاعق ذات لفتین** : جامه دو شفته.

**لفقر** (lafgar) ا.ب. دود و دخان. و دوده.

**لفلاف** (laflaf) و **لفلف** (laflaf) ص.ع. و **وجل للاف** : مردست. و **کذا** : **وجل للاف**.

**لفلفة** (laflafat) ا.ع. م. **لفلف الرجل لفلفة** : نیک خورد آن مرد. و **لفلف البعير** : مضطرب شد بازوی آن شتر از پیچیدگی وگ آن.

**لفم** (lafm) ا.ع. م. **لفمت المرأة لهما** (از باب ضرب) : قناب بست آن زن بر طرف بینی. و **لفمت المرأة** (از باب سجع) : محکم بست آن زن قناب را.

**لفوت** (lafut) ا.ع. زنی که از شوی دیگر بجه دارد. و مرد گول واضح بخوشی. و ماده شتری که حکام در دیدن پانگ کند و بی آرامی نماید. و زنی که نگاهش یک جا نماند و بر آن باشد که هرگاه شخص غافل شود دیگری را اشاره کند و چشمک زند.

**لفوح** (lafuh) ا.ع. بادسوزان.

**لفوف** (lafuf) ا.ع. ج. لف (laf).

**لفيفة** (lafifat) ا.ع. تپاچه سبتر. و قسمی از شویهای غلیظ.

**لفیظ** (lafiz) ص.ع. م. لفظاً و انداخته شده.

**لفيفة** (lafiat) ا.ع. قسمی از جامه که بر پیراهن زیادکنند.

**لفيف** (lafil) ا.ص. ع. گرده از مردمان مختلف و پراکنده از هر جای. و قوله تعالى : **وجنابکم لقیفاً** : ای یمنین مختلفین من سکل قبيلة. و **طعام لقیف** : خوراک آینه از دزد جنس و زیدانه. و **فلان لقیف** : فلان دوست و صدیق فلان است. و **جاء و ابلفهم و لقیفهم** : ای اخلاطم. و باصطلاح صرف لقیف کلمهای را گویند که از سه حرف اصلی دو نای آنها حرف علت باشد خواه آن دو حرف مقرون باشند چون طوی و یا مقرون چون عوی.



**لقح** (loqqah) ص.ع.ج. لقرح .  
**لقحة** (leqhat) ا.ع. نفس ص.ج. لقاخ .  
 و عتاب . و زاع . و وزن شیره .  
**لقحة** (leqbat) د (leqhat) ا.ع . بار  
 دار و آستن . و شتر شیره .ج. لقع (leqnh)  
 و لقاخ .  
**لقز** (laqz) م.ع. مشت بر سینه زدن و یا  
 بر هرجا که باشد . و لگد زدن (و الفعل من نصر) .  
**لقس** (laqs) ا.ع. گری و جرب .  
**لقس** (laqs) م.ع . لقه لقساً (از  
 باب ضرب و نصر) : عیب کرد آنرا .  
**لقس** (laqas) م.ع. لقتت لقه الی  
**الشیء لقساً** (از باب سمع) : کشید او را  
 دل وی بسوی آن چیز و مایل ساخت . و لقتت  
**لقه من الشیء** : شوری دل او از آن  
 چیز . و لقتت لقه ای غیث . و قال صلی  
 الله علیه و آله : **لا تقول احدکم خبث**  
**قسى** ولیکن **لیقل لقتت** لانه صلی الله  
 علیه و آله **كره** لفضة خبث لقه للائسب  
 المسلم الخبث الی لقه .  
**لقس** (laqes) ا.ع. مردم را لقب نهند .  
 و نفوس کتند . و بدی اندازنده میان مردم  
 و آنکه بر یک روش ناید . و دانایند باینده چیزی .  
**لقش** (laqec) ص.ع. **شن لقش** : خبث  
 خشک کننده .  
**لقص** (laqs) م.ع. **لقص** جلدده **لقصاً**  
 (از باب فتح) : سوزانید پوست آنرا .  
**لقص** (laqes) م.ع. **لقص** **لقصاً** (از  
 باب سمع) : تنگ کردید . و **لقصت** **لقه** :  
 شوریه دل گردید و تپاه شد و غیث گفت .  
**لقص** (laqes) ص.ع. تنگ و ضیق .  
**لقص** (laqes) ا.ع. مرد بسیار سخن و  
 بسیار شر و بدی انگیز .  
**لقصة** (laqesat) ص.ع. شوریه دل و  
 غیث .

**لقط** (laqt) م.ع. **لقطه لقطاً** (از باب  
 نصر) : از زمین برگرفت آنرا . و **لقطات** **اصابه** :  
 بریدم انگشتهای آنرا بدون کف . و **لقط** **الثوب** :  
 دروی کردن جامه را و در فرمود . و **لقط** **الطائر**  
**الحب** : برچیدن آن مرغ دانه را از این جا و  
 آنجا . و **لقط** **العلم من الكتب** : گرفت  
 علم و از این کتاب و آن کتاب .  
**لقط** (laqt) ا.ع. آنچه برداشته و برچیده  
 شود از خوشه های جز آن . **یق** : **لقطت** **اليوم**  
**لقطاً** **کثیراً** : خوشه بسیار چیدم امروز .  
 و نیز پاره های زود که در دکان یافت گردد . و ترة  
 پاکیزه که ستور بر غبت آنرا خورد . و نیز  
 چیز کم و اندک . **یق** : **فی هذا المكان لقط**  
**من المرقع** ای شیشی نلیل من .  
**لقطاء** (loqat) ع.ج. لقیط .  
**لقطة** (loqat) ا.ع. شکسته  
 و ریزه هر چیزی را بیکان وی بها . و آنچه از  
 زمین برگرفته و برچیده شود . و هر چیزی بها  
 که شخص در زمین بیداند . و کاه .  
**لقع** (laq) م.ع . **لقعه** **بعرة لقساً**  
 (از باب فتح) : بشکل انداخت چناب آن . و  
**لقع** **فلاناً بعینه** : چشم کرد فلان را . و  
**لقتت الحیة** : گزید آن مار . و **لقع**  
**الذباب الشیء** : گرفت مگس آن چیز  
 را بسریخی خود . و نیز **لقع** : غالب آمدن بر کسی  
 دو کلام . **یق** : **لا قعنی بالكلام** **فلقته** :  
 چیزی کردی بامن در سخن پس چیزی شدم آنرا .  
**لقعان** (laq'ān) م.ع . **لقع** **فلان**  
**لقعاً** (از باب فتح) : شتابان رفت فلان .  
**لقعة** (loq'at) ا.ع. آنکه دشنام دهد کسی  
 را و تنها بسخن ترساند آنرا .  
**لقف** (laql) ص.ع. **ورجل قف لقف** :  
 مرد چست و جلاک زبرک .  
**لقف** (laql) م.ع. **لقتت الشیء لقساً**  
 و **لقفاناً** (از باب سمع) : بشتاب و سرعت

گرفتم آن چیزی را که بسوی من انداخته شده  
 بود . و نیز **لقتت الشیء** : بشتاب و سرعت  
 بلیدم آن چیز را .  
**لقف** (leql) ا.ع. آب گوارا و شیرین چند  
 بهاء در جانب اعلاى قوران .  
**لقف** (laqal) ا.ع. جانب و کرانه حوض  
 و جاه : ج. القاف .  
**لقف** (laqal) م.ع. **لقف الحائط لقساً**  
 (از باب سمع) : افتاد دیوار و خراب شد . و  
**لقف الحوض** : از زیر فرو ریخت آن  
 حوض بسبب نالستوری بنا و فراق شد .  
**لقف** (laqel) ص.ع. حوض فرو ریخته  
 از زیر . و **ورجل قف لقف** : مرد چست  
 جلاک و زبرک .  
**لقف** (laqel) ا.ع. حوض نا استوار از  
 کلوخ بر آورده . و جاهی که چون می کند پراز  
 آب گردد و آب دوان بند نشود و روان گردد .  
**لقفان** (laqafan) م.ع . **لقف لقساً** و  
**لقفاناً** مر. لقف .  
**لقه** (loqat) ا.ع . آنچه يك مرتبه  
 بلیدم شود .  
**لققة** (laqqat) ا.ع. آنکه باشت بر چشم  
 مردم زنند . و جاههای سر تنگ .  
**لقلاق** (laqlaq) ا.ع. مرغی که بخاری  
 لکک گویند . و صدا و آواز . و **ورجل قلاق**  
**بقیان** : مرد برگو .  
**لقلق** (laqlaq) ا.ع. لکک . و زبان : **لقلق** .  
**لقققة** (laqlaqat) ا.ع. آواز لکک .  
 و هر یانگی بر آواز یا اضطراب . و سخن یانگ . و  
 پیوسته جنبش زنجمار و بر آوردگی زبان خود  
 را و جنابیدن آنرا .  
**لقلققة** (laqlaqat) م.ع. **لقلقتت الشیء**  
**لقلققة** : جنابیدم آنچه را .  
**لقم** (laqm) م.ع. **لقتت** **الطریق لقساً**  
 (از باب نصر) : بستم دهانه راه را و بند کردم



آرا. و **لقمت الشيء** (از باب سجع):  
دندان خوردن آن چیز را. و **قيل**: **لقمت**  
**القمة**: برای بلیدم لقمه را.

**لقم** (laqam) و (loqem) ۱. ع. میانه  
و ادمو منظم آن.

**لقم** (loqem) ۲. ع. ج. لقمه.

**لقمان** (loqmān) ۱. ع. نام حکیم معروف  
و از اعلام است.

**لقمانی** (loqmeni) ۱. ع. پ. عاقل و  
دانا و حکیمانه.

**لقمة** (loqmet) و (laqmat) ۱. ع. آن  
مقداری از نان و جز آن که یک مویه در  
دندان گزاردند. ج: لقم (loqam).

**لقمه** (loqme) ۱. پ. - مأخوذ از تزی -  
نواله و مقداری از طعام رغذا که یکبار در  
دهن نهند. و **لقمة آهن کشیدن**: زخم  
خوردن و زنجیر بر پای داشتن. و **لقمة خایفه**:  
نوعی از حلوا.

**لقمة شمار** (loqme-comār) ۱. ع. ص.  
پ. آنکه منظر صفات ناظیده باشد. و آن  
که بشمارد عده نواله ها را.

**لقمه لقمه** (loqme-loqme) ۱. ع. پ. ص.  
مأخوذ از تازی - مانند لقمه و نواله. و  
**لقمه لقمه خوردن**: به آرامی خوردن.  
و **لقمه لقمه کردن**: بگفته کردن مانند لقمه.

**لقن** (laqna) ۱. ع. تیزی در یافت و زود  
نمی.

**لقن** (laqna) ۲. ع. **لقن لقناً و لقانة** و  
**لقانة** (از باب سجع): تیز فهم گردید.

**لقن** (laqna) ۳. ع. **غلام لقن**: کردک  
تیز فهم.

**لقن** (laqna) ۱. ع. کرانه و ستون.

**لقن** (laqan) ۲. ع. **لقنت الكلام لثناً**  
(از باب سجع): با دگرگرم و نهیدم سخن را.  
و **لقن فلان**: تیز فهم گردید فلان.

**لقن** (laqen) ۱. ع. تیز فهم و زود یاد  
گیرنده.

**لقنة** (laqnat) ۱. ع. تیزی در یافت و زود  
نمی.

**لقو** (laqū) ۲. ع. **لقی الرجل لقواً**  
(مجهولاً) (از باب نصر): لغوه زده گردیدن  
مرد. و **لقوته انا**: لغوه زده گردانیدم  
او را.

**لقوة** (laqvāt) ۱. ع. بیماری کسی دمان  
و صورت. و **ذو لقوة**: عقاب سیاه گون.

**لقوة** (laqvāt) و (laqvāt) ۱. ع. ص. ع.  
زن و یا ماده شتر زود بازگیر که در ارلار لقمه  
باز بردارد. ج: **امراة لقوة و ناقة**  
**لقوة و كذلك**: امراة **لقوة و ناقة**  
**لقوة**.

**لقوة** (laqvāt) و (laqvāt) ۱. ع. ص. ع.  
عقاب ماده. وزن شکارچست و جالاک.

ج: **لقاء و القاء**. و **ذو اللقوة**: عقاب  
غدایی منسوب بندانگی نام حیوان است از تازیان.  
الثل: **لقوة صادقت قبیلاً** ای صادقت فحلاً  
سربسب الاقلاح. و اللقوة بکسر اللام  
فی الکل.

**لقوح** (laquh) ۱. ع. شتر. ج: **لقاح**.

**لقوح** (laquh) ۲. ع. ماده شتر و میشینی  
و ماده شتر باردار. و ماده شترچه آورده تا  
دوماه و یا سه ماه و سپس روی را بپوشانند.  
ج: **لقح** (laqqah).

**لقوم** (laqum) ۱. پ. **لقوم** یک نوع  
خوراکی که از آرد و مسکه و عمل ترتیب  
می دهند.

**لقوماش** (laqumāc) و **لقومه**  
(laqume) ۱. پ. نام پدر ارسلو.

**لقومه** (laquve) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -  
بیماری که در آردوی دمان آدمی کج میگردد.  
**لقى** (laqy) و (loqy) و (loqā) ۲. ع. م.

**لقى لقاء و لقاء و لقاء** مر. **لقاء**.  
**لقى** (laqā) ۱. ع. هر چیز نداشتن.  
ج: **لقاء**.

**لقى** (laqiyy) ۱. ع. م. بهم دیدار کرده و  
شکل شوند. و **هما لقیان**: آن دو مرد  
دیدار کننده مرد یکدیگر را. و **رجل لقی**: مرد  
بسیار خیر و شریک. و **شقی لقی** از اجتمع  
است.

**لقى** (loqiyy) ۲. ع. **لقى لقاء و لقاء**  
مر. **لقاء**.

**لقیان** (laqyān) و (loqyān) ۱. ع. م.  
**لقى لقاء و لقاء و لقاء** مر. **لقاء**.

**لقیان** (laqiyyāne) ۱. ع. م. **حیئة تشبه**:  
دو مرد دیدار کننده.

**لقیانة** (laqyanāt) و (loqyanāt) ۱. ع. م.  
**لقى لقاء و لقاء و لقاء** مر. **لقاء**.

**لقیانة** (laqyanāt) و (loqyanāt) ۱. ع.  
یک بار دیدار کردن.

**لقیة** (loqvāt) ۲. ع. **لقى لقاء و لقاء**  
مر. **لقاء**.

**لقیح** (laqih) ۱. ع. م. از اباع شقیح است  
بن: **شقیح لقیح**.

**لقیط** (laqil) ۱. ع. م. **ملقوط واز زمین**  
برگرفته. و مولود بر سر راه افتاده که آزا  
بر دارند. و چاه کهنه عادی که ناگاه فرو  
رزد. و نام چند نقر.

**لقیطة** (laqitūl) ۱. ع. م. **خوار و نا کس**  
فرومایه (مذکور و مؤنث و بی یکسان است).  
و **بئر لقیطة**: چاه کهنه عادی که ناگاه فرو آید.

و **بنو القیطة**: نام گروهی.

**لقیطی** (loqqaytā) ۱. ع. م. جوینده  
خبر ناخشن چنین نماید. و **آینه لقیطی**  
**خلیطی**: بنیاد جستجو کننده اخبار است  
تا بدانها نامی نماید.

**لقیف** (laqil) م. ص. ع. • **وجل قیف**  
**لقیف:** مرد چست و جالاک و زیرک. و نیز  
 لقیف: چاه فرورفته از زیر.  
**لقیف** (laqil) ا. ع. • حوض نا استوار بنا  
 کرده از کلوخ برآورده. و چاه پر آب که بکدن  
 آب جاری گردد.  
**لقیم** (laqim) ا. ع. • لقمه از هر چیزی که  
 ماکول باشد.  
**لقیم** (loqaym) ا. ع. • نام دهن در طایف.  
 و از اعلام است.  
**لقیمیة** (loqaymiyyat) م. ص. ع. • **حنطه**  
**لقیمیة:** گندم بزرگ دانشسب بلقیم طایف.  
**لک** (lak) ا. پ. • عدد صدهزار و ابله و  
 احمق نادان. و سخن بیوده و هرزه و هذیان.  
 و حامه و لقه کهنه پاره پاره شده. و رخت  
 پوشاک مردم دوستانه خواه نباشد ریا کهنه.  
 و داغ دلگه جامه و جز آن. و بی موی و  
 صاف. و نام طایفه ای از کردان صحرائین.  
 و **لک شدن:** داغ دار شدن و لکه شدن.  
**لک** (lek) ا. پ. • نام مرغی که گوشت  
 لذیذی دارد و خرنجال نیز نامند.  
**لک** (lok) ا. پ. • هر چیز گنده و نا تراشیده.  
 و گلرله و گره و برآمدگی که در اعضا بهم  
 رسد. و رنگی سرخ که از دوخت کار و ریز  
 آن گیرند و نفل و ننداله آن آکون معروف  
 بلاک است. و رگیهای سرخ شبیه بمرر.  
 کب و شتالک. و نام ریشی در شکم که  
 بازی دیله گویند.  
**لک** (laka) ع. • یعنی از برای تو.  
**لک** (lakk) ا. ع. • گوشت. و آمیزش.  
 و صمغ درختی که بدان رنگ سرخ نمایند.  
**لک** (lakk) م. ع. • **لکه** (از باب نصر):  
 زد آرا و رانده در گرد. و زد آرا و کوفت  
 و مشت زبرد پست کردن آن. و **لک اللحم:**  
 باز کرد گوشت را از استخوان و جدا نمود.

**لک الشیئی:** آمیخت آن چیز را.

**لک** (lakk) ا. ع. • دودی لک و کنجاره آن.  
 و دوشت اندام پر گوشت.

**لک** (lakk) و **لک** (lakk) ا. ع. • پاره های  
 پوست رنگ کرمه با لک که نیام دست کار سازند

**لک** (lak) م. ع. • **لک** (از باب  
 فتح): و زدن از هر حقه آن را داد بدان.  
 و **لکابه الارض:** بر زمین افکندن آرا.

**لک** (lako) م. ع. • **لکی** (از باب  
 سمع): مقیم شد و لازم گردید.

**لکا** (lakā) ا. پ. • کشت و پانزار و  
 چاروق. و جرمی که داغند ننده مسافران  
 بر کف پای بندند و روند. و نیماج و سختیان  
 و پوستی که بنایت نرم و بیرات باشد.  
 گل سرخ.

**لکا** (laka) م. ع. • **لکی** به **لکا:** آژمند  
 و حریص آن گردید. و **لکی بفلان:** لازم  
 شد مر فلانرا.

**لکا** (lakā) و **لکا** (laka) ا. پ. • کنجاره لک  
 که بدان دست کار و جز آن رامکم کند.

**لکا** (laka) ا. پ. • رنگ لاک. و زمین  
 و بوم و ولایت و الگا. و دوچه.

**لکاء** (lukkan) ا. ع. • پوستهای رنگ کرده  
 به لک.

**لکات** (lakkat) ا. پ. • هر چیز ضایع و زبون.  
 و نام چهار برگ پنجم از بیست برگ بازی آس.  
 مر. آس.

**لکانه** (lakāne) ا. پ. • زن بد کار و  
 بد عمل.

**لکات** (laks) ا. ع. • سنگی درخشان و  
 لغزان برای گنج کاری. و آبله و ریزه ماندی  
 که در دهان شتر برآید.

**لکات** (lakkas) ا. ع. • گنج گره.  
**لکائی** (lakkāsiyy) م. ص. ع. • سخت  
 شیند.

**لکاز** (lekaz) ا. ع. • چوبی کهنه و جز  
 آن که در بیوراخ بگردد داخل کند تا تنگ  
 گردد.

**لکاع** (lak'ae) م. ع. • **امراه لکاع:**  
 زن لثیم و خوار و ناکس.

**لکاءة** (lak'at) م. ع. • **لکع لکاء** و  
**لکاعا** (از باب کرم): لثیم و خوار و ناکس  
 و احسق گردید.

**لکاف** (lekaf) ا. ع. • گلیم شتر که زیر  
 پالان بر پشت خرنهند. و عرق گیر.

**لکاک** (lekak) ا. ع. • انبوهی و فشرده گی  
 و مزاحمت. و ماده شتر سخت گوشت. ج:  
 لکک و نیز لکاک بر لفظ واحد.

**لکاک** (lekak) ع. ج. • **لکک**.

**لکالک** (lokalek) م. ص. ع. • شتر سخت  
 گوشت شیر فربه (مذکور مؤنث) دو وی بکسان  
 است. • **یق:** **جمل لکالک و ناقة**  
**لکالک**.

**لکام** (lokām) ا. ص. پ. • بی ادب وی  
 شرم و بی حیا و گستاخ و بی باک. و نام  
 کوهی.

**لکام** (lokām) و **لککام** (lakkām) ا. ع. •  
 نام کوهی.

**لکام** (lakkām) م. ع. • **خف لکام:**  
 سبیل سخت شتر که سنگ شکر.

**لکانه** (lakāne) و **لکانه** (lakāne)  
 ا. پ. • روده گوسپند پر کرده از مصالح و پسته  
 که بتازی صییب گویند. و زه و آلت ناسل.  
**لکائی** (laka'i) ا. ص. پ. • سرخی و رنگ  
 سرخ.

**لکث** (laka) م. ع. • **لکته** (از باب  
 نصر): زد آرا و رنجانید. و **لکث فلاناً:**  
 بار کرد فلانرا فوق طاقت وی.

**لکث** (lakas) ا. ع. • آبله و ریزه ماندی که  
 در دهان شتر برآید.

<p>شترکوتاه سبزه حورث اندام .</p> <p><b>لککله</b> (laklake) ا.ب . سخنان هرزه و بیهوده .</p> <p><b>لککله</b> (lekkele) ا.ب . چوبک دول آسیا که لکک بز گویند .</p> <p><b>لکم</b> (lokem) م . ع . لکته لکماً (از باب نصر) : مشت زدم و بالنگ زدم آزار . و راندم و دور کردم آزار .</p> <p><b>لکم</b> (la-kom) ع . یعنی از برای شما .</p> <p><b>لکن</b> (lakan) ا.ب . طشت و آگن و ظرفی که در آن دست و پای و بدن را شویند . و شمدان و عود سوزو مجمره و منقل آتش و شمدان آتش دان کلان . و جامه فانوس .</p> <p><b>لکن</b> (lukan) ا.ع . طشت و لگن .</p> <p><b>لکن</b> (lakan) م . ع . لکن لکناً لکنه و لکنونه (لکونه) (از باب سمع) : درماد بسختن .</p> <p><b>لکن</b> (läken) ع . یعنی اما و مگر . و هنوز . و حال آنکه رمی گویند حرف ابتدائی است که عمل نیکند و اگر پس از آن کلامی واقع شود فقط معنی استدرک خواهد بود حرف عاطفه نیست خواهد بار او استعمال شود مانند : <b>و لکن کانوا هم الظالمین</b> و یا بدون او مانند : این این رفته اند لانتخی برادره</p> <p>لکن و قاتنه فی الحرب تنظر . و هرگاه پس از آن کلمه مفرد باشد عاطفه خواهد بود ولی بدو شرط یکی آنکه بر آن می و یا پس مقدم باشد مانند : <b>ها قام زید لکن عمرو و لایقم زید لکن عمرو</b> ، دوم آنکه مقترن بر او نباشد .</p> <p><b>لکن</b> (läkenna) ع . یعنی اما و مگر . و هنوز و حال آنکه . از حروف مشبه فعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میکند خبر را و در استدرک استعمال میگردد بین ثابت میشود در برای مابند آن حکمی که محال مافیل آن</p>	<p>و احکام شیر میکن (و الفعل من فتح) .</p> <p><b>لکع</b> (lek) ا.ع . کوتاه بالا و قصر .</p> <p><b>لکع</b> (laka) م . ع . <b>لکع لکعاً و لکاعه</b> مر . لکاعه .</p> <p><b>لکع</b> (loka) و (luk) م . ع . <b>لکع علیہ اوسخ لکعاً و لکعاً</b> (از باب سمع) : چسبید چسب بروی و لازم شد آن را .</p> <p><b>لکع</b> (loka) م . ع . <b>لکع و خوار و ناکس و اسحق</b> .</p> <p><b>لکع</b> (loka) ا.ع . بنده ذلیل النفس و خوار . و بنده اسحق و گول . و کسی که متوجه گفتگو و جز آن نباشد . و کوزه اسب . و کوزه خر . و کوزه خرد . و درندای مرد چرکین میگویند :</p> <p><b>یا لکع و درائین میگویند : یا ذوی لکع</b> زیرا که باین معنی غیر منصرف است ولی باسب تر : <b>لکع میگویند زیرا که باین معنی منصرف می باشد و هم چنین بکودک لکع می گویند .</b> و دو حدیث مراد از <b>لکع</b> حسین سلام افه علیهما میباشد .</p> <p><b>لکعاء</b> (lak'ā) م . ع . زن لثیم و ناکس و خوار و اسحق .</p> <p><b>لکعه</b> (loka'at) ع . ا . سب ماده و مادیان .</p> <p><b>لکفو</b> (lakfu) ا.ع . گروهی از زنگیان .</p> <p><b>لکک</b> (lekak) ا . ب . آلودی ترش .</p> <p><b>لکک</b> (lokak) ع . ج . اکک .</p> <p><b>لکل</b> (lekl) ا.ع . امروز و گلان .</p> <p><b>لککک</b> (laklak) ا.ب . سخنان هرزه و پاره . و نام مرغی که دارای پاها و گردن راز میباشد و لفق نیز میگویند .</p> <p><b>لککک</b> (lekkek) ا.ب . چوبکی که بر دول آسیا نصب کنند . چون آسیا بچرک آید سر آن چوبک بر دول خورد و دانه در گلولی آسیا بپزد .</p> <p><b>لککک</b> (loklak) و (laklak) ا . ع .</p>	<p><b>لکت</b> (lokas) م . ع . <b>لکت البعیر لکناً</b> (از باب سمع) : مبتلا به لکات شد آن شتر . و <b>لکت اوسخ به</b> : چسبید چسب بر آن .</p> <p><b>لکته</b> (lakaset) م . ع . <b>فاقة لکته</b> : ماده شتر فربه .</p> <p><b>لکح</b> (lakh) م . ع . <b>لکحه لکحاً</b> (از باب فتح) : مشت زد او را و دور کرد و بر آن .</p> <p><b>لکد</b> (lakd) م . ع . <b>لکده لکدأ</b> (از باب نصر) : بدست زد او را و دور کرد و راند او را .</p> <p><b>لکد</b> (lakad) م . ع . <b>لکد علیہ اوسخ لکدأ</b> (از باب سمع) : چسبید بروی چسب و لازم گردید .</p> <p><b>لکد</b> (lakad) ا . ب . <b>لکد و لکد زدن</b> : لکد زدن .</p> <p><b>لکد</b> (lakad) ا.ع . مرد بخیل .</p> <p><b>لکد</b> (lokad) م . ع . چرکین .</p> <p><b>لکد زده</b> (lakud-zade) م . ب . لکد زده .</p> <p><b>لکد زن</b> (lakud-zenn) م . ب . لکد زن .</p> <p><b>لکد کوب</b> (lakad-kub) م . ب . لکد کوب .</p> <p><b>لکز</b> (laka) م . ع . <b>لکد زدن بر سینه</b> . و مشت برگردن زدن . و بدست و یا بکار زدن بر سینه و یا گوی (و الفعل من نصر) .</p> <p><b>لکز</b> (laka) م . ع . بخیل .</p> <p><b>لکس</b> (lakes) م . ع . <b>و جمل لکس شکس</b> : مرد بخوی سرکش نافرمان بر .</p> <p><b>لکض</b> (laka) م . ع . <b>لکضه لکضاً</b> (از باب نصر) : با مشت زد آزار .</p> <p><b>لکع</b> (lak) ا.ع . گزیدگی ماز و کزوم . و اکل و شرب . و سرزدن بره پستان مادر</p>
---	--	---

است و از این جهت ناچار باید کلامی بر آن متقدم باشد که متضادش بود کلام مابعدا مانند: **ما هذا ساکن لکنه متحرک** و یا حدیث داشته باشد مانند: **ما هو ایض لکنه اسود** و گفته اند مانند **ان (enna) و ان (anna)** در توکید نیز استعمال میگردد مانند: **او جاعنی اگر مته لکنه ایم بجی** .  
**لکنا (lakenna)** ع. فی قوله نالی: **لکنا هو الله ویی ای لکن انا** .  
**لکنة (loknet)** ا. ع. درماندگی سخن و سگینی در زبان .  
**لکنة (loknet)** م. ع. لکن لکنه و لکنة مر. لکن .  
**لکنت (loknet)** ا. پ. مأخوذ از نازی - کردهگی زبان در هنگام سخن گفتن و **لکنت زبان** : سگینی در زبان و درماندگی زبان هنگام سخن گفتن .  
**لکنتی (lokneti)** م. پ. منسوب به لکت کسی که در زبان وی لکنت باشد و توان ادای سخن کند .  
**لکونته (lokunute)** م. ع. لکن لکناً و **لکونته** مر. لکن .  
**لک و پک (lak-o-pak)** ا. پ. تکاپوی آمدن و شد با تمجیل و تلمیح گفته و درخت خانه و اسباب خانه بخصوص که قدری استعمال و فرسوده شده باشد . ویی خورد ویی هنر .  
**لک و پک (lok-o-pok)** ا. پ. هر چیزی گنده و ناتراشیده .  
**لک و پکی (lok-o-poki)** ا. پ. گندگی و ناتراشیدگی و منگنی .  
**لکوع (loku)** ا. ع. لثم و ناکس فرومایه .  
**لکوع (loku)** م. ع. **فلان و کوع لکوع** از اتباع است یعنی فلان لثم و ناکس میباشد .

**لک و لنج (lok-o-lonj)** ا. پ. لب .  
**لکونه (lokunet)** م. ع. **لکن لکناً و لکونه** مر. لکن .  
**لکه (lake)** ا. ص. پ. رنگ سرخ و ترمان و هراسان و جیان و ترسو .  
**لکه (lake) و (lakke)** ا. پ. داغ و **لکه دار** : داغ دار .  
**لکهن (lakhen)** ا. پ. جوع و گرسنگی و روزه و روزه داری .  
**لکی (loka)** م. ع. **لکی به لکی** (از باب سمع) : آرزند و حرص آن گردید و **لکی بفلان** : لازم شد مر فلانرا .  
**لکی (lokey)** ع. مر. کی .  
**لکیغ (lakī)** ا. ع. لثم و ناکس فرومایه .  
**لکیغ (lakti)** م. ع. **فلان و کیغ لکیغ** ( از اتباع است ) یعنی فلان لثم و فرومایه میباشد .  
**لکیغه (loki'at)** ا. ع. مؤنث لکیغ: زن لثم و گول و احق و **بنو اللکیغه**: گروهی از نازیان .  
**لکیک (lokik)** ا. ع. درشت اندام پر گوشت: ج. لکک. و گوشت هر چیزی هم پیوسته و متداخل و قطران و یک قسم دوختن است و ضعیف .  
**لکیکته (loku'kat)** ا. ع. ماده شترتخت گوشت .  
**لکیلا (lekayla) و لکیما (lekaymä)** ع. مر. کی .  
**لکین (lokin)** ا. پ. نند و پارچه پشمی کلفت .  
**لک (log)** ا. پ. وضع و زحمت و الم و سخت و خربت و نازیانه و شلاق و بند و زندان .  
**لگام (logam) و (leg'm)** ا. پ.

دهنه و انفار و عنان و لجام . و **لگام خاکی** : سرکش کردن و نافرمانی نمودن .  
**لگام دادن** : حمله کردن و متوجه شدن .  
**لگام از سر گرفته (legam-az-sar-gerefte)** م. پ. سرکش شده و اجتناب ناکرده .  
**لگام ریز (logam-riz)** ا. پ. جلوریز و شتاب و سرعت تمام .  
**لگد (lagad)** ا. پ. ضرب به پا و ضرب بشت و طایفه و لطمه و **لگد زدن** : با پا زدن خواند انسان باشد و یا حیوان . و طایفه زدن . و گام زدن و پانهادن .  
**لگد زده (lagad-zade)** م. پ. با پا و مشت زده و پایمال کرده .  
**لگد زدن (lagad-zan)** م. پ. آنکه لگد میزند .  
**لگاد کوب (lagad-kub)** م. پ. با پایمال شده .  
**لگنگ (lینگ)** ا. پ. مرغ لکک .  
**لگله (lagle)** م. پ. لگد کوب و پایمال شده .  
**لگن (logan)** ا. پ. طشت و لکن و طبق دیواره دار که از مس و برنج سازند و در آن دست شویند و آرد خیر کنند و بدن و چیز های دیگر نیز در آن شویند .  
**لگنچه (logan-çe)** ا. پ. لگن خرد و کوچک .  
**لگور (lagur)** ا. پ. نام گروهی از صحرای نشینان در حوالی مرات .  
**للوقت (lel-vaqt)** م. ف. پ. مأخوذ از نازی - ناگهان و فی الفور و غفقه .  
**لله (lale)** ا. پ. استاد و معلم و مرید و ناصح .  
**لله (lel-lah)** پ. کلمه مأخوذ از نازی - یعنی از برای خدا . و **لله العظیم** : کلمه قسم و سوگند . و **لله الحمد** و



**لمتر** (lamtor) ص. پ. فربه و پرگشت و نوری میکل و گنده و ناهموار . و مردم کاهلو بی رنگ .

**لم ترا ما** ( lam-toramā ) ع . خصوصاً و علی الخصوص .

**لمج** ( lamj ) م . ع . **لمج لمجاً** ( از باب نصر ) : بکنجهای دهن خورد . و جهامت کرد و گانید .

**لمج** ( lamj ) و ( lamej ) م . ع . **هو هوج** **لمج** و **سمج لمج** : او زشت و بد شکل است .

**لمجة** ( lomjat ) ا . ع . ناشائکن .

**لمح** ( lamh ) ا . ع . امر واضح و آشکار .  
یق : لا یریک **لمحاً** باصرأ ای امرأ واضحاً .

**لمح** ( lumb ) م . ع . **لمح فلاناً** بالیصر **لمحاً** ( از باب فتح ) : منصرف کرد فلان را به سوی آن . و **لمح البصر الیه** : مستند شد چشم بسوی آن . و **لمح فلاناً و الیه** : دید فلان را بنگاه بنهاند و خفی . و **لمح البرق و النجم لمحاً و لمحاناً و تلمحاً** ( از باب فتح ) : درخشید برق و ستاره .

**لمح** ( lomah ) ع . ج . **لمحة** ( lomhat ) .

**لمحات** ( lamahat ) ج : **لمحة** ( lambat ) .

**لمحان** ( lomahūn ) م . ع . **لمح لمحاً** و **لمحاناً** م . ر . **لمح** .

**لمحة** ( lamhat ) ا . ع . دزدیکی نگار و بنهاند دیدگی . و درخش . ج : **لمحات** یق : **رأیت لمحة البرق** : دیدم درخش برق را . و نیزشبه و مانند مشاهدت . و خوبی و حسن روی که آشکار گردد . ج : **ملاح** . یق : **فسیه لمحة** من ایهه و فیه ملامح من ایهه ای شبه و مشابه .

**لمحة** ( lomiat ) ا . ع . داغ درخشان . ج : **لمح** ( lomah ) .

**لمحه** ( lamhe ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - وقت کم و زمان اندک و ثقیل و آنرا لظه .

**لمحه لمحه** ( lambe-lamhe ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - هر آن و هر دو هر لظه .

**لمد** ( lamd ) م . ع . **لمده لمدأ** ( از باب نصر ) : طپانجه زد آنرا مقلوب من لده . و **لمدله** : فروتنی فرد آنرا بخواری .

**لمدان** ( lamdān ) ا . ع . ذلیل و خواری فروتن .

**لمدأ** ( lamz ) م . ع . **لمد لمدأ** ( از باب نصر ) : نگریست و دزدیده دیدلغنی لمح . و قال فی العیارات لمح بالجمیم : یعنی بکنجهای دهن خورد .

**لمز** ( lomz ) م . ع . **لمزه لمزأ** ( از باب نصر و ضرب ) : عیب کرد او را . **قوله تالی** : **منهم من یلزمک فی الصدقات** . و نیز **لمزه** : شاهو کرد او را چشم . و **لمز فلاناً** : زد فلان را . و **لمز الشیء** : دور کرد آنچه را . و **لمز زیداً الشیب** : آشکارا شد دزدی پیری .

**لمزة** ( lauzat ) ا . ع . غزوه و چشمک .

**لمزة** ( lomazat ) ا . ع . عیب کننده مردم و آنکه کسی را رو باری عیب کند .

**لمس** ( loms ) ص . پ . نرم و ست . و نازک و ظریف . و **لمس شدن** : ست شدن .

**لمس** ( loms ) ا . پ . - مأخوذ از تازی - بیلاس و دست سوگی و مس . و **جماع و لمس کردن** : دست ماییدن . و **جماع کردن** . و **قوة لمسی** : قوه لاسه . م . لاسه .

**لمس** ( loms ) م . ع . **لمسه لمسأ** ( از باب نصر و ضرب ) : بدست سود آنرا و دست مایدر آن روس کرد . و **لمس الجارية** : گانیدان کبیرک را . **قوله تالی** : **انا لمسنا**

**الماء** ای عالجتا غیر ما استراخه .

**لمس** ( lomos ) ع . ج . **لوس** ( lamus ) .

**لمسک** ( lemesk ) ا . پ . **لمسک** .

**لمش** ( lamc ) ا . ع . عبت و کار بیفایده . و بازی .

**لمشک** ( lemeck ) ا . پ . ماستی که در آن شیر و نمک داخل کرده باشند .

**لمص** ( loms ) ا . ع . فالوده و فالوده ماندنی که شیرینی ندارد و آنرا باهوشاب خورند .

**لمص** ( loms ) م . ع . **لمص لمصاً** ( از باب نصر ) : فالوده خورد . و **لمص الشیء** : بسر انگشت گرفت آنرا و لیسید مانند عمل و جز آن . و **لمص فلاناً** : تفکیجید فلانرا بدو انگشت .

**لمط** ( lamt ) ا . ع . نام گروهی از مردمان .

**لمط** ( lamt ) م . ع . **لمط لمطاً** ( از باب نصر ) : اضطراب کرد و بریشان شد . و **لمط فلاناً** بالروح : نیزه زد فلانرا .

**لمطة** ( lamlat ) ا . ع . نام گروهی از بربر که پوست رامدت یکسال در شیر پرورش دهند و سپس از آن - سر سازند و این - سر چندان محکم و استوار باشد که تیغ بر آن کارگرنباشد .

**لمطر** ( lomtar ) ا . پ . لغز .

**لمظ** ( lamz ) م . ع . **لمظ لمظاً** ( از باب نصر ) : زبان را گرد دهان بر آورد پس از غذا خوردن تا آنچه از غذا در حوشه دهان باشد برگردد و بیرون آورد زبان را از دهان و لپهاریا لیسید . و نیز گرفت طعام را و چسید آنرا . و **لمظ فلاناً من حقه** : داد فلان حقو را .

**لمظ** ( lamaz ) ا . ع . سیدی لب زبرین اسب .

**لمظاء** ( lamza ) ص . ع . مونت المظا : ماده اسبی که در لب زبرین وی - سیدی باشد .



<p><b>لند</b> (lond) پ. ح. م. لندیدن. آهسختن یهوده و لاف و زراف. و سخن آهسته و دوزیر لب که از روی خشم و غضب و قهر باشد.</p> <p><b>لندا</b> (londā) ص. پ. کسی که می‌لندد.</p> <p><b>لندره</b> (landre) ا. پ. قسمی از باوچه سرخ کم بها.</p> <p><b>لندش</b> (londec) پ. ح. م. لندیدن. آه. لنده و نالش.</p> <p><b>لندن</b> (landan) ا. پ. شهر پایتخت انگلستان واقع در روی رودخانهٔ تامیزو این شهر که از همه شهرهای عالم پر جمعیت تر و از حیث تجارت اهمیتش بیشتر است دارای ۶۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد.</p> <p><b>لنده</b> (londe) ا. پ. سخن آهسته و در زیر لب که از روی قهر و خشم باشد. و <b>لنده زدن</b>: لندیدن.</p> <p><b>لندهور</b> (land-hur) ا. پ. یعنی پسر آنتساب. و نام پادشاهی عظیم الشان در هندوستان.</p> <p><b>لندی</b> (lendi) ا. پ. لنتی و مردم بی‌عاد و تن‌پرور.</p> <p><b>لندیدن</b> (londidan) فعل. پ. سخن یهوده گفتن و لاف زدن. و دود زیر لب و از روی خشم آهسته سخن گفتن و زمزمه کردن.</p> <p><b>لنتی</b> (lanti) ا. پ. نام پسر یونان. و مردم بی‌عاد و تن‌پرور.</p> <p><b>لنسه</b> (le-nalseh) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی یعنی بخوری خود و بقصد خود و به ارادهٔ خود.</p> <p><b>لنگران</b> (lankoran) ا. پ. شهری در نزدیکی دریای آسکون.</p> <p><b>لنگه</b> (lang) اسم. پ. امرج و آن که پای ری میبوید باشد. و نزه و آلت تاسله و اقامت مسافر و قافله در یکی از منازل عرض راه پیش از معمول و <b>لنگ کردن</b>: زیاده</p>	<p>از تازی. خود ستا می‌گوید و یا ده گویی.</p> <p><b>لنتی</b> (lenti) ا. پ. آنکه می‌خواهد همه روزگار خود را در سایهٔ درخت بگذراند. و بی‌عاد و تن‌بیل.</p> <p><b>لنج</b> (lanj) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز و غمزه.</p> <p><b>لنج</b> (lanj) و (lenj) پ. ح. م. لنجیدن. ا. بر کدگی و بردن چیزی را از جانی بی‌جانی. و استیصال و چیزی را از بیخ بر کردن از زمین و بر کدگی. و آویزش و آویختگی.</p> <p><b>لنج</b> (lonj) ا. پ. لب‌وروی و رخسار و اطراف روی. و طرف پاتین روی. و دهن. و چانه و زنج. و مردم شل. و آن که دست و پای ری از کار بازمانده باشد.</p> <p><b>لنجا</b> (lanja) ص. پ. برکنده و برکنده.</p> <p><b>لنجا</b> (lonja) ص. پ. لگ و شل روی دست و پا.</p> <p><b>لنجان</b> (lenjan) ا. پ. نام بلوکی در افغانستان که در آن بیشتر شلک زراعت می‌کنند.</p> <p><b>لنجه</b> (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی تکبر و تنبلی. و حرکت باین طرف و آن طرف. و بر کدگی و بر کدگی.</p> <p><b>لنجه</b> (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن. و مردم شل و لنگ.</p> <p><b>لنجیدن</b> (lanjidan) (lenjidan) ف. م. پ. از ریشه بر کردن و بیرون کشیدن. و سرزنش کردن و ملامت نمودن. و مسخره کردن و استهزا نمودن. و بانگت راه‌نایی کردن و اشاره نمودن. و باین طرف و آن طرف حرکت کردن در رفتار. و اظهار شجاعت نمودن در رفتار. و بوی پراکنده کردن و منتشر ساختن.</p> <p><b>لند</b> (land) ا. پ. پسر و کودک و خردسال. و ابرو نر.</p>	<p><b>لهیج</b> از اتباع است یعنی از زشت و بدگل می‌باشد.</p> <p><b>لم یزوع</b> (lam-yozra') ص. پ. مأخوذ از تازی. ویران و نامزد و روح.</p> <p><b>لم یزل</b> (lam-yozal) و <b>لم یزالی</b> (lam-yazali) ص. پ. مأخوذ از تازی. همیشه پاینده و بی‌زوال.</p> <p><b>لهیس</b> (lamis) ا. ع. زن نرم و نازک پوست. و نیز از اعلام زنانست.</p> <p><b>لهیس</b> (lomays) ا. ع. از اعلام مردان است.</p> <p><b>لهیک</b> (lamik) ا. ع. مرد سرمه کرده چشم.</p> <p><b>لن</b> (lan) ع. حرف نفی و نصب و استقبال است بمعنی نه و هرگز.</p> <p><b>لنا</b> (le-na) ع. یعنی از برای ما.</p> <p><b>لنبان</b> (lanban) ا. پ. زبیکه از تکیج و ناختگی گذشته مشغول جاکسی و قیادت باشد.</p> <p><b>لنبان</b> (lonban) ا. پ. نام دمی نزدیک افغانستان.</p> <p><b>لنبر</b> (lanbar) و (lonbar) ا. پ. مردم فوی میکل و نرینه و گنده و ناهموار. و کامل و سرین.</p> <p><b>لنباک</b> (lanbak) ا. پ. نام سقایی در زمان بهرام گور.</p> <p><b>لنباک</b> (lonbak) ا. پ. مردم نرینه و پرگوشک و ناهموار.</p> <p><b>لنبوس</b> (lonbus) ا. پ. اندرون دهان.</p> <p><b>لنبه</b> (lanbe) ا. پ. هر چیز گرد و مدور مانند نان و تاج و سیب و انار.</p> <p><b>لنبه</b> (lonbe) ا. پ. نرینه و بزرگ.</p> <p><b>لنبه‌سار</b> (lanbe-sar) ا. پ. نام کوهی در مازندران نزدیک گردکوه.</p> <p><b>لنتر</b> (lantur) ا. پ. لستر.</p> <p><b>لن ترانی</b> (lan-tarāni) ا. پ. مأخوذ</p>
--	---	--



از معمول در منازل عرض راه توقف نبود .

**لنگ** ( leng ) . ا. پ . از یخ وان تا سر انکستان پای و کب و اشتالک . و لنگه باز .

**لنگ** ( long ) . ا. پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای که در حمام بر کمر پوشند و عورت را بدان پنهان کند .

**لنگاک** ( langak ) . ا. پ . سخن زشت‌بودن و ناخوش و نفی .

**لنگان** ( langan ) . ص. ف. آنکه می‌لنگد با پای معیوب و اهر برود . و راه رفتن حالت لنگیدن . و **لنگان رفتن** و یا **لنگان لنگان رفتن** : بنا پای معیوب بحالت لنگیدن راه رفتن .

**لنگانه** ( langane ) . م . ف . پ . بدالت لنگی .

**لنگاره** ( leng-barre ) . ا . پ . قسمی از آتش .

**لنگر** ( langar ) . ا. پ . آهن بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند . و پستی و باطنی که تکیه خیمه بدان است . و حافظه و حراست که همه روزه در آجا ببردند شام دهند . و خرچ و معمری که از سنگر یا چوب و باشت و گل بر دور مزاریزرگان کنند . و تمکین . و وقار . و شخصی که در مکر و حیل و خیرگی با علا درجه رسیده باشد هر جا رود سنگینی کند و ناگوار و ناملد چسب باشد . و نام دهی در جنوب شهر گمشاخیر نزدیک مامان . و **لنگر انداختن** : سنگینی کردن در جانی . و ماندن . و **لنگر انداختن** و یا **لنگر زدن** و یا **لنگر نهادن** : بواسطه لنگر کشتی را از رفتار باز داشتن . و **لنگر بر آوردن** و یا **لنگر برداشتن** : لنگر کشتی را برداشتن و آنرا برآه انداختن و پادبان بر افراشتن .

**لنگران** ( languran ) . ا. پ . لنگران .

**لنگر انداخته** ( langar-andaxte ) . ص . پ . ثابت و برقرار .

**لنگر خانه** ( langar-xane ) . ا . پ . خانه‌ای که در آن از فراه . غربا پذیرائی کرده پرسازی میکنند . و جاهایی که در آن لنگرهای کشتی را ذخیره میکنند .

**لنگر خراج** ( langar-xarc ) . ا . پ . پول و یا نفعی که برای کمک فقرا و غریبین می‌کند و صدقات .

**لنگر دار** ( langar-dar ) . ص . پ . سنگین و ثقیل .

**لنگر ماه** ( langar-mah ) . ا. پ . جانیکه در آن کشتی لنگر می‌اندازد و بندر گاه .

**لنگری** ( langari ) . ا. پ . خوردنک تقسیم شده بزرگی در اویش و غربا . و قسمی از شست بزرگ . و قسمی از زیاده طور . و سنگین و ثقالت حدادمانی . و **لنگری کردن** : لنگر انداختن .

**لنگ زن** ( lang-zan ) . ص. پ. خمیده پا و کسیکه ساق پای وی مانند کمان شده باشد . **لنگان** ( langan ) . ا. ص . جوع و گرگی . و روزهای که همدران میگیرند .

**لنگونه** ( langute ) . ا. پ . لنگی کوچک که در دوشان و قیبران و مردم بی سرو پا بر میان بندند . و **لنگونه بستن** : ترک دنیا کردن و عزلت گرفتن .

**لنگه** ( lenge ) . ا. پ . يك نیمه از بارستور بار کشتی . و يك نیمه از هر چیز جفتی و لنگ .

**لنگی** ( langi ) . ص. پ . حالت آنکه در راه رفتن می‌لگد و پای معیوب دارد .

**لنگی** ( longi ) . ا . پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای که در حمام بر کمر بندند و عورت را بدان پوشانند .

**لنگیدگی** ( langidagi ) . ا. پ . حرجان و لنگان رفتن .

**لنگیدن** ( langidan ) . ف. ل. پ. با پای معیوب راه رفتن و لنگان رفتن . و لنگ کردن و اقامت کردن . و بیخ خوردن دست و پای ستودر هنگام رفتن .

**لو** ( lov ) . ا. پ . لب . و پشته و بلندی . و غلط صفرها . و نام حلوانی . و نام قصبه ای در مازندران .

**لو** ( lu ) . ا. پ . مخزن و خزانه . و هر ظرفی که مستوی چیزی باشد .

**لو** ( lov ) و ( lu ) . ا. پ . تا و لادجین . و **دو لو** : دو لا و مضاعف . و **سه لو** : سه لا و سه . و **دو کفش يك لو** : کشتی که کف آن يك لا باشد .

**لو** ( lav ) . ع . ح . حرفی است معنی اگر . اگر بود اگر داشت .

**لو** ( lavv ) . ا. ع . لو گفتن و اگر گفتن . یقین : اکثرت من اللو : بسیار اگر گفتن .

**لوا** ( levā ) . ا. پ . سائخوز از تازی . و در رایت و علم لشکر . و **لوا ای نصرت** : علم فتح و فیروزی . و **میراوا** : حاکم ایالت کوچک و یا حاکم شهر .

**لوا** ( levā' ) . ا. ع . علم و دوش لشکر کشان . و علم خرد . ج : الویه . و ج : الویات . و **بعثوا بالوا و الوای** : برانگیختن به استقامت و فریاد کردن . و **لوا** ( الحیه ) : پیچیدگی ماو .

**لوا** ( levā' ) . م . ع . **لاوت الحیه** : الحیه ملاوایه **لوا** : پیچید این مار آن مار را .

**لوا** ( lavvā' ) . ا. ح . نام مرغی .

**لواب** ( lovāb ) . ا. ع . تشنگی و عطش . و گردگشتن تنه حوالی آب بی آنکه سرسد آرد . و لواب آب دهان . و آب دهان شتر .

**لواب** ( lovāb ) . م . ع . **لاب الرجل** : لوباً و لوباً **دلو** **باردلو** **اباً** **دلو** **باناً** ( از

باب نصر: نشه شد آن مرد و گرداگرد آب گردید بی آنکه بار برسد.

لوابین (lavābēn) ع.ج. لاینه .

لواثة (lav'at) ع.عورت مردویا زن . و رسوائی و سخت بدی .

لواتی (lavāti) و اللواتی (allavāti) ع.ج.التی .

لوات (lavās) ع.آردی که در زیر خمیر افتاند .

لواثة (lavāat) ع.گرده و جماعت و جماعت از قبایل پرآوده . و آردی که در زیر خمیر افتاند . و آنکه چیزی آورده گردود بدان بر چسبید .

لواح (lavāh) ع.م.لاح اوحاً و اوحاً و لواحاً . م.لوح (lavh) و (luh) . و اواحق (lavāheq) ع.ج.لاحقه .

لواحق (lavāheq) اب. - مأخوذ از نازی مستلمات و منضات و از عقب آید ها و پس آید ها و ملحق شوندگان و ملحقات .

لواحم (lavāhem) ع.ج.لاحم . و اواحة (avāxot) ع.مسکه گذاخته با شیر .

لواذ (lavāz) ع.م.لاوذه ملاوذة و لواذآ. کشتی رفت آرزو . و لاوذة لانا: مخالفت کرد فلان را و فریب داد آن را . و لاوذة القوم: بناه گرفتند قوم مرهمدیگرا . فرله نالی: یسئلون منکم لواذآ .

لواذ (lavāz) و (lavāz) و (lavāz) ع.م.لاذبه لواذآ و لواذآ و لواذآ و لواذآ و لیاذآ مرالوذ .

لواذع (lavāze) ع.کلنایکه شخص را بسوزاند و او را بدر آورد و سخنانطن . آیز . یق. نعوذبالله من لواذعه .

لوازه (lavāze) اب. نام تهبی دو هندستان .

لواز (lavvāz) ع.بادام فروش . لوازم (lavāzem) اب. - مأخوذ از نازی . چیزیهای مهم و واجب و هر چیزی که کار و هر چیزی که وجود آن برای کار لازم باشد و هر چیزی که منتج از کاری باشد . و هر چیزی تا گزیر و اسباب خانه و سفر و جز آن . و مزد و اجرت و پاداش .

لوازمات (lavvāzemāt) اب.ج.لوازم . لواص (lavās) ع.هر چیز چسبندی . یق: ماذقت لواصآ .

لواص (lavās) ع.ج.لواص . جویده چیزی خوردنی مانند شیرینی و جز آن . لواصة (lavāsot) ع.لغمه و یا طعام کمتر از لغمه .

لواص (lavāc) اب. نان ننگ نرم . لواشه (lavāce) اب. حلقه ای از ریمان که بر سر چوبی نصب کند و بر لب اسب و استر بدنبل گذاشته تا با حرکات ناپسند نهد .

لواص (lavās) ع.عمل صاف . و فالوده . لواصب (lavāseb) ع.جا های ماک ننگ .

لواط (lavāt) ع.م.لاوط الرجل ملاوطة و اواطاً : عمل قوم لوط را بجا آوردند .

لواط (lavāt) اب. - مأخوذ از نازی . عملی که قوم لوط مرتکب بودند و دفع شهوت کردن مرد خود را مردی مرد دیگر . لواط (lavāt) ع.لاطی و لواط کند .

لواطة (lavālat) ع.م.لاط الرجل و اوطه و لوطاً (از باب نصر): لواط کرد آن مرد . و لواط الحوض و به: گل اندود کرد حوض را و بگل دو گرفت حوض را .

لواطت (levātat) اب. - مأخوذ از نازی . لواط .

لواطت کن (levātat-kon) ص.ب.لاطی و لواط کنند .

لواطف (lavātef) ع.استخوانهای پهلوی نزدیک سینه و اصلاح نصیر .

لواطه (levāte) اب. - مأخوذ از نازی . لواط و عمل شیع قوم لوط .

لواف (lavvāt) ع.سازنده زیلو . لواف (lavvāt) اب. - مأخوذ از نازی .

نافته و آنکس نابد اسبابی واکه برای ساختن نیمه و چادر لازم است و شهاگ نیز گویند . و اوافح (lavāfeh) ع.ج.لافع .

لواق (lavāq) ع.چیزی . یسق: ماذقت اوقاً : نپذیرم چیزی را .

لواقح (lavāqeh) ع.م.ویاح و اوقح: باد هانی که درخت را آید کند . و اواقح (lavāqeh) ع.ج.لاقع .

لواقن (lavāqen) ع.باین شکم . لواك (lavāk) ع.آچه آرا خابند . یق: ماذقت لواکآ : چسبدم خابندنی و دندان گیری را .

لوالب (lavāleb) ع.ج.لوب (lavlab) . لواو (lavālav) ص.ب.آدم سبک و سبکین وین و قار و ورمایه و دون .

لواو (lavālav) ص.ب.سبکین . لوات (lavāt) ع.م.باز و حاجت مرکاد لازم و واجب .

لواوم (lavāum) ع.م.ویش و اوم: برهای راست کرده تیر . و برهای تیر مواضع بکدیگر قرار داده .

لواوم (lavvām) ع.م.بسیار ملات کند . لواوم (lavvām) ع.ج.لاوم (lavām) .

**لوامة** (lavvamat) س.ع. مؤنث لوام.  
 قوله نال : ولا اقم بالفسس  
 اللوامة.  
**لوامع** (lavame) ع.ج. لامة.  
**لوان** (lav-anna) ع. كلمة مركب از  
**لورازان** یعنی اگر بدستیکه و **لوانی** و  
**یا لواننی** : یعنی اگر بدستیکه من .  
**لواهس** (lavahes) ا.ع. شتابکاران  
 چابک دست .  
**لواوی** (levay) ا.ع. لورا و دوش لشکر  
 کتان رطلم خرد.  
**لواپا** (lavāpa) ع.ج. لوبه.  
**لواپ** (lavāp) ع.ج. لاپنه .  
**لواپه** (lavayni) ا.ع. جوب سرهلم .  
**لواپج** (lavā'eh) ع.ج. لاپج و لاپنه .  
**لواپم** (lavā'em) ع.ج. لاپنه .  
**لوب** (lavb) و (lo'ub) و **لوب** (lo'ub) .  
 ع.لاب **لوباً** و **لوباً** و **لوباً** و **لوباً** .  
 لواب .  
**لوب** (lavb) و (lub) ا.ع. تشگی و  
 عطش . و دورکنگی تشه حوالی آب بدون آنکه  
 بآب برسد .  
**لوب** (lub) ا.ع. گوشت پاره ای که در  
 دیک بگردد و مگس انگین .  
**لوب** (lub) ع.ج. لوبه .  
**لوب** (lub) و **لوب** (lo'b) ع.ج. لانب .  
**لوبا** (luba) ا.ب. لوبیا .  
**لوبا** (lubā) ا.ع. لوبیا .  
**لوبان** (lubān) ا.ب. - مأخوذ از  
 نازی بان و کندر .  
**لوبان** (lavābān) ع.م. **لاب لوباً**  
 و **لوباناً** . لواب .  
**لوبه** (lubat) ا.ع. گروهی که با گروه  
 دیگر باشند و در مشورت امور با آنها شریک  
 نشوند . و سگلاخ سوخته .ج. لوب .

**لوازه** (lu-bare) ا.ب. بیش دشتی .  
 و گار بیش دشتی .  
**لواشه** (lubace) ا.ب. غله کزته که هنوز  
 ازگناه جدا نکرده باشد .  
**لویی** (lubisy) ا.ع . زنگی و مردم  
 زنگ .  
**لویا** (lubīā) و **لوییه** (lubīe) ا.ب. قسی  
 ازغله دامهای گرده شکل دارد و سرخ و سپید  
 میباشد و غنماش و تلک نیز گویند .  
**لوب** (lup) ا.ب. چاه و زنج .  
**لوة** (lavat) ا.ع. زشت روی .  
**لوة** (lavat) ا.ع. یک قسم چوبی که  
 بدان بخورکنند .  
**لوت** (lavt) ع.م. **لوات الرجل لوتاً**  
 (از باب نصر) : خیرداد آن مرد از آنچه نرسیدند  
 وی را . **لوات النخیر** : نهان داشتن آن  
 خیر را . **لوات فلاناً** : منصرف کرد فلان  
 را و برگرداند آنرا .  
**لوت** (lut) ا.ب. هر طعام لذیذ . و طعام  
 در نان تنک پیچیده . و کله و لقمه بزرگ . و برسر  
 امرد ناهموار درشت . و لوزک .  
**لوت** (lut) ص.ب. برهنه و بیان .  
**لوتر** (lutar) و **لوتر** (lutara) و **لوتره**  
 (lutre) ا.ب. زبان زگری یعنی زبانی که  
 دوکس در میان خود قرار داده اند تا چون باهم  
 سخن کنند دیگران نفهمند . و لغز و چستان .  
**لوتکه** (lutake) ا.ب. قسمی از قایق و  
 زورق و کله .  
**لوت و پوت** (lut-o-pul) ا.ب. هر  
 قسم خوردنی از مأكول و مشروب .  
**لوتی** (luti) ا.ب. شکم پرست و لیوک  
 پرست .  
**لوث** (lavs) ا.ع. نیرو و عوت . و بدی .  
 و زخم و جراحت . و مطالبات باحقاد . و شبه  
 دلالت و آنچه واکه بدان گمان می رود بر صدق  
 مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص  
 سلاحدار آلوده بخون در نزد قتل و نیز مانند  
 آنکه فقط یک نفر شهادت دهد بر اقرار مقتول  
 قبل از مردن که فلان مرا کشته است و نیز مانند  
 آنکه دو نفر شهادت دهند با بر عداوت و دشمنی  
 که میان آنها میباشد .  
**لوث** (lavs) ع.م. **لاث العمامة**  
**علی راسه لوثاً** (از باب نصر) : پیچید  
 عمله را بر سر خود . و **لاث علیه** : دور  
 گشت آن و طواف کرد . و **لاث بفلان** :  
 پناه گرفت بفلان و ملجئ شد . و **لاث فی الامر** :  
 درنگی کرد در آن کار . و **لاث الشیء فی**  
**القم** : خائید آن چیز را در دهان . و **لاث**  
**اللقمة فی الدسم** : فرو کرد لقمه را در  
 روغن و گردانید آنرا . و **لاث الدار** : ملازم  
 خانه شد . و **لاث الشیء بالشیء** :  
 آبیخت آن چیز را بآن چیز و مانند آنها راهم .  
**لاث الشیء** : مایه آن چیز را بادت  
 در آب ناعل کرد . و **مالات فلان ان**  
**غلب فلاناً** : ای ما احتسب . و نیز لوث  
 خائیدن کردک انگشت خویش را .  
**لوث** (lavs) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 عیب و آرایش و آلودگی . و **قتل لوث** :  
 قتل که قاتل آن مشکوک باشد . مر . لوث  
 نازی .  
**لوث** (lus) ع.ج. لوث و لوثناه .  
**لوث** (lavon) ا.ع. سستی .  
**لوث** (lavus) ع.م. **لوث لوثاً** (از باب  
 سمع) : سست شد و وضعیت گشت و نیز فوت  
 گرفت (از اعتماد است) . و **لوث فی الامر** :  
 درنگی کرد در آن کار . و **لوث فلان** : گول  
 گشت و احمق شد فلان و نیز دیوانه گشت . و  
**لوث زبید** : پراگشته شد زبید . و **لوث**  
**النافة** : بسیار شد گوشت رویه آن ماده شتر .  
**لوثاء** ('lavš) ص.ع. مونت لوث :

مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص  
 سلاحدار آلوده بخون در نزد قتل و نیز مانند  
 آنکه فقط یک نفر شهادت دهد بر اقرار مقتول  
 قبل از مردن که فلان مرا کشته است و نیز مانند  
 آنکه دو نفر شهادت دهند با بر عداوت و دشمنی  
 که میان آنها میباشد .  
**لوث** (lavs) ع.م. **لاث العمامة**  
**علی راسه لوثاً** (از باب نصر) : پیچید  
 عمله را بر سر خود . و **لاث علیه** : دور  
 گشت آن و طواف کرد . و **لاث بفلان** :  
 پناه گرفت بفلان و ملجئ شد . و **لاث فی الامر** :  
 درنگی کرد در آن کار . و **لاث الشیء فی**  
**القم** : خائید آن چیز را در دهان . و **لاث**  
**اللقمة فی الدسم** : فرو کرد لقمه را در  
 روغن و گردانید آنرا . و **لاث الدار** : ملازم  
 خانه شد . و **لاث الشیء بالشیء** :  
 آبیخت آن چیز را بآن چیز و مانند آنها راهم .  
**لاث الشیء** : مایه آن چیز را بادت  
 در آب ناعل کرد . و **مالات فلان ان**  
**غلب فلاناً** : ای ما احتسب . و نیز لوث  
 خائیدن کردک انگشت خویش را .  
**لوث** (lavs) ا.ب. - مأخوذ از نازی -  
 عیب و آرایش و آلودگی . و **قتل لوث** :  
 قتل که قاتل آن مشکوک باشد . مر . لوث  
 نازی .  
**لوث** (lus) ع.ج. لوث و لوثناه .  
**لوث** (lavon) ا.ع. سستی .  
**لوث** (lavus) ع.م. **لوث لوثاً** (از باب  
 سمع) : سست شد و وضعیت گشت و نیز فوت  
 گرفت (از اعتماد است) . و **لوث فی الامر** :  
 درنگی کرد در آن کار . و **لوث فلان** : گول  
 گشت و احمق شد فلان و نیز دیوانه گشت . و  
**لوث زبید** : پراگشته شد زبید . و **لوث**  
**النافة** : بسیار شد گوشت رویه آن ماده شتر .  
**لوثاء** ('lavš) ص.ع. مونت لوث :

زن سست فرو هسته . وزن تواناو زورمند  
و آست و و گران زبان .ج. لوث . و **ودیمه**  
**لوانه** : باریک پیوسته که گیاهها را بر روی  
هم انکند .

**لوانه** (lavani) ا.ع. حماقت .

**لوانه** (lavni) ا.ع. گلوله ای از له که  
بدان بازی کند . و سستی و آهنگی و درنگی .  
و فرو هشتکی . و بر انگیزگی . و گولی . و نوبی  
از جنون . و افزونی گوشت و یه . یق :  
**ناقه ذات لوانه** : ماده شتر بسیار گوشت  
و یه .

**لوج** (lavi) م.ع . **لجنه لوجا** (از  
باب نصر) . در دهان گردانیدم آرا .

**لوج** (luj) م.ب. لوت و برهنه و عربیان .

**لوج** (lui) ا.ب. نام ولایتی از ایران .  
**لوجاء** (lavja) ا.ع. شک و شبهه و نیز

..... یق . **ماقی صدیقی لوجا**  
**لا حوجاء** : نیست در سینه من حاجتی **واقیه**

**حوجا** **لا لوجاء** : نیست بدان حاجتی .

**لوجیا** (lujia) م.ب. طویل و دراز .

**لوج** (lu) م.ب. کاج و اجول .

**لوج** (luq) م.ب. برهنه و عربیان و لوج  
و لوت .

**لوجه** (lavce) ا.ب. مضر لوب یعنی لب  
خرد و کوچک .

**لوح** (lavh) ا.ع . مرجه پهن باشد از  
استخوان چوب و تخته جز آن . و هر استخوان  
پهنی که بر آن چیزی نوشت . و همه  
استخوانهای بدن مگر فصبهای دست و پا . و  
تخته کشتی . ج. الواح . ج. الواح .

**لوح** (lavh) م.ع . **لوح النجم** و  
غیره **لوحاً** (از باب نصر) : برآمد ستاره و  
جران و آشکار شد . و **لوح البرق** : درخشید  
برق . و **لوح مهیل** : ظاهر شد و درخشید  
مهیل . و **لوح السفر فلاناً** : برگردانید

گرفته فلان را سفر . و **کذا : لاح العطن**  
**فلاناً** . و **لوح الشبیء** : دیدان چیزی را .  
و **لوح الیه** : نگرست بسوی آن .

**لوح** (lavh) و (luh) ا.ع. هوای مبانة  
زمین و آسمان .

**لوح** (lavh) و (luh) م.ع . **لوح**  
**فلان لواحاً و لوحاً و لوحاً لواحاً**  
و **لوحاناً** (از باب نصر) : تخته شذفلان .

**لوح** (lavh) ا.ب. مأخوذ از تازی -  
تکه و رسکال و تخته خواه چوبین باشد و یا

ظری که بر آن نویسند . و تکه حلبی و تخته  
سیاهی که بروی آن نویسند و سپس محو کنند .

و تخته و لکه در . و **لوح پا پا افشار** :

یعنی دو تخته کوچکی که در زیر پای جولامگان  
قرار گرفته که چون پای را بر یکی افشارند

از رشته ها پائین آید و چون پای دیگر را

افشارند نیمه دیگر پائین آید . و **لوح**

**خاموشی** : سکوت و خاموشی . و **لوح**

**دو رنگ** : دنیا و روزگار . و وقت و هنگام

و بخت . و **لوح ناخوانده** : علم لدنی که  
مختص بعضی افراد است .

**لوح** (lo'ulu) و **لوحان** (lavahan) ا.ع. عطن .

**لوح** (lo'uh) و **لوحان** (lavahan) ا.ب.ع .

**لوح** (lavh) و **لوحاً و لوحاناً**  
م.ع . **لوح** (lavh) و (luh) .

**لوحه** (lavhat) ا.ع. یک لوح .

**لوحش الله** (lavhaal-lah) ا.ب.ع .

کلمه تحسین مأخوذ از تازی که در مقام  
تنظیم و استعجاب گویند و اصل این کلمه :

**لا او حشه الله** بوده یعنی وحشت نهدار  
و ارغدی .

**لوحه** (lavbe) ا.ب . مأخوذ از  
تازی . تخته و صفحه نوشته .

**لوحی** (lavhi) م.ع . **اویل لوحی** :

شبان تخته .

**لوح** (lavx) م.ع . **لاخه لوحاً**  
(از باب نصر) : آبیست آرا .

**لوح** (lux) ا.ب. قسمی ازنی که بدان  
حصیر باندند و چیزیها آونگ کنند و بخیل دهند .

و مردم کوزدو پشت خمیده .

**لوحن** (luxan) ا.ب. ماه و قمر .

**لود** (lavod) م.ع . **لودلوداً** (از

باب سمع) : بسوی عدل میگردند و متفاد میگردد  
و سرکش میگردد .

**لودگی** (lavdagi) ا.ب. شوخی و  
مزاح و گستاخی .

**لوده** (lavde) ا.ب. گواره و سید دراز  
که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته برند و در

نای آرا بر جازوا بار کنند .

**لوده** (lavde) م.ب. مردم شوخ و

بامزاح و گستاخ .

**لواذ** (lavz) ا.ع . **کراة کوه** و **جانب آن** .

و آنچه بدان احاطه کنند . و **خشم و دودبار** . ج .

الواذ و نام کوهی .

**لواذ** (lavz) م.ع . **لاذبه لواذاً**

**و لواذاً و لواذاً و لواذاً و لواذاً** (از

باب نصر) : پناه گرفت بدان و متمسک شد . و

**لاذبالشیء** : پنهان شد در آن چیز . و

**لاذالطریق بالدار** : گرد گرفت راه

آنها را و احاطه نمود آرا . و **لاذالرجل**

**بالجبل** : پناه گرفت آن مرد بکوه . و

**کذا : لاذ الرجل باقوم** .

**لواذان** (lavzhan) ا.ع . **کراة چیزی** .

و نام موی . و نام مردی .

**لواذیة** (lavzaniyyat) ا.ع . کشتی

کبری و معارعت و مخالفت مرهم دیگر وا .

**لواذعی** (lavza'iy) ا.ع . مرد چست نیز خاطر بزرگ زود فهم

چرب زبان فصیح که گو یا بر کاله آتش است .

**لور (lur)** ۱. پ. تریه و سیلاب. زمینی که سیلاب آترا کده باشد. و پتیر تازه. و ماست چکیده. و چیزی شیرین که از آب پتیر تازه سازند. و کمان حلاجی. و مردم بی شرم و بی حیا و زبان نفهم. و نام مرغی. و نام شهری در هندوستان. و نام گروهی در هندوستان.

**لورا (lavra)** ۱. پ. نام بلوکی در کوهستان شمال غربی وی.

**لورا (lura)** ۱. پ. دلمه. و پتیر تازه. و ریگ روان.

**لورادر (lurador)** و **لوراندک (lurandak)** و **لوراوار (luravar)** ۱. پ. دبه و یا ظرفی برنجی که در آن درغن و جیز آن کنند.

**لورستان (Lurestān)** ۱. پ. لرستان.

**لورک (lurak)** ۱. پ. کمان حلاجی. و نومی از تیر پیکان دار.

**لور کند (lur-kand)** ۱. پ. کالی کسبلاب آترا کده باشد.

**لوره (lure)** ۱. پ. سیلاب و توجه.

**لوری (luri)** ۱. پ. بی حیا و بی شرم. و سرود گوی. و گدای که چه کرده. و ظرفی در لطف و مازک. و نام گروهی که آنها را کاولی نیز گویند.

**لوری (luri)** ۱. پ. خوره و جفام.

**لوز (lavz)** ۱. پ. یک نوعی از حلوا.

**لوز (lavz)** ۱. پ. بادام. و **لوز الهند**: سفرجل.

**لوز (lavz)** ۱. پ. **لازالیه اوزا** (از باب نصر): بناه گرفت باره. و **لازالشی**: خورده آن چیز را. و **مایلوژنه**: رمانی نخواهد یافت از وی.

**لوز (lavez)** ص. ع. **لوانه اوز لوز**: یعنی او محتاج است (از اتباع میباشد).

**لوزة (lavzat)** ۱. ع. واحد لوز یعنی یک بادام.

**لوزتان (lavzatan)** و **لوزتین (lavzolan)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. ملازه و دو بادامک بن حلق.

**لوزه (luze)** و **(lavze)** ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین. و سخن خوب و دلچسب و دلکش. و فروتنی. و چابپوسی. و فریب.

**لوزیات (lavziyāt)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. حلواهایی که از بادام و قند سازند.

**لوزینج (lavzinaj)** ۱. ع. مأخوذ از سی- لوزینة بادامی.

**لوزینه (lavzine)** ۱. پ. هر خورش که در آن مغز بادام کرده باشند. و هر حلوانی که از مغز بادام ساخته باشند.

**لوس (lavz)** ۱. م. ع. **لاس الشیء لوساً** (از باب نصر): چشید آن چیز را. و **لاس فلان الحلوات**: جست فلان حلوا را از جهت خوردن. و **لاس الشیء**: بیزان گردانید آن چیز را در دستان. و **مالساعتندهم لوساً**: نچسیدیم در منزل ایشان چشیدنی.

**لوسی (lus)** ۱. ع. طعام و خوراک.

**لوسی (lus)** ۱. پ. لیس و عمل لیسیدن. و **یوس و لوسی**: آنکه چیزی را هم بپوسد هم بپسند مانند گربه که بجهت خوردن هم بپوسد هم می لیسد.

**لوسی (lo's)** ۱. پ. تعلق و فروتنی و چابپوسی. و چرب زبانی و فریفتگی از زبان خوش. و حیلد. و غشی که در کافور کنند و آزارمشوش سازند. و دمان کج. و کج دمان. و لجن و خلیکه بدشواری پای از آن بر آید.

**لوسی (lo's)** ۱. ع. چشیدنی. **بق: ماذقت لوساً**.

**لوسی (la'ius)** ص. ع. جوینده شیرینی و جز آن جهت خوردن.

**لوسانه (lusāne)** ۱. پ. چابپوسی و فروتنی و تعلق.

**لوسی (lusi)** ۱. پ. چابپوسی و چرب زبانی. و فروتنی.

**لوسیدن (lusidan)** ف. لوم. پ. فریب دادن. و فروتنی کردن و چابپوسی نمودن.

**لوش (larc)** ۱. پ. خریزه پزمرده و ضایع شده.

**لوش (luc)** ۱. پ. لوشا. مره. لوشا.

**لوش (luc)** ۱. پ. کسی که میلنا جفام در خوره باشد. و پاره و دیده شده. و نادان و اسحق و گول وی غیر و بی هوش. و لجن و گل سیاه تیره و خلاب که بدشواری پای از آن بر آید. و کج دهن.

**لوشا (luca)** ۱. پ. نام نقاش یونانی معروف که فرنگیان زوکس می نامند و از ۶۹ تا ۳۹۸ قبل از میلاد مسیح زندگی کرد.

**لوشابه (lucabe)** ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین که ذائقه را خوشایند باشد. و ه سخن خوب و دلکش که سامه را خوشایند بود.

**لوشاره (lucare)** ۱. پ. زمین که سیلاب آترا کده و کال شده باشد.

**لوشان (lucan)** ۱. پ. نام دوحس ماین حزران و منجیل.

**لوشانه (lucane)** ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین خوشایند ذائقه. و هر سخن خوب و دلکش خوشایند سامه. و چابپوسی و فروتنی و تعلق.

**لوشب (lavcal)** ۱. ع. گرگ.

**لوشن (lucan)** ۱. پ. لجن و گل سیاه تیره نه حوض و جز آن.

**لوشناک (luc-nak)** ص. پ. آب تیره گل آلود و نیز بر از لجن

**لوص (lavv)** ۱. ع. نگاه از دوزدر و

درد گوش . و درد بالای سینه و زیر کردن .

**لوص** (lavsa) م.ع. نگریستن از سوراخ و در جز آن . و میل کردن و برگشتن (و القفل من نصر) .

**لوصة** (lavsat) م.ع. درد پشت . و درد درک .

**لوط** (lavt) م.ع. چادر . و دای . یق : **لبس لوطه** . و مرد چست و چالاک در کار . و با و محبت . و هر چیز در چینه . یق : انی **لاجله فی قلبی لوطاً** یعنی انس العلب الا لاق بالقب .

**لوط** (lavt) م.ع. **لاط الشبی** عبقلمی **اوطاً** و **لوطاً** (از باب نصر) : درست داشتن آن چیز را و پیچید بدلمن . و **لاط فلاناً** بهم : تیر انداختن بر فلان . و **لاط فلاناً بعین** : چشم زخم رسانید فلان را و چشم زده آنرا . و **لاط الشبی** عبالشبی : ملحق کرد

آن چیز را بآن چیز . و **لاط الشبی** : پنهان کردن آن چیز را . و **لاط لوطاً** و **لواطة** . م.ع. لواطة .

**لوط** (lut) م.ع. نام پنجمی که برادر زاده حضرت ابراهیم پیغمبر بود . و منصرف آید .

**لوطی** (luti) ا.ب . وند و حریف و شوخ و مستخرف . و ناک و گستاخ و لاف زن .

**لوطی** (Lutiyy) م.ع. لاطر و لواط کننده .

**لوطی بازی** (luti-bāzi) ا.ب. مستخره بازی . و حيله بازی .

**لوظ** (lavz) م.ع. **لاظ لوظاً** (از باب نصر) : لقه فی لظ . م.ع. لاظ .

**لوع** (lav' ) م .ع . **لاعه الحب** **اوعاً** (از باب نصر) : سوخت دل آن را دوستی و بیار ساختن آنرا . و **لاوع لوعاً** و **اوعاً** : بدو گریه و حزن و بد شوی

**گفت . و لواعته الشمس** : برگردانید گویه آنرا آفتاب .

**لوعه** (lavat) م.ع. سوزش بدون . و نج و تعب از عشق و محبت و از اندوه و بیماری . و سیاهی سر پستان .

**لوعه** (lavat) م.ع. **لاوع لوعه** (از باب سمع) : ناآشنایی و بی آرامی کرد . نیز **ببهارشد** (و از نصر نیز آید) . و **لاوع لوعاً** و **لوعه** . م.ع. لوع .

**لوع** (lavv) م.ع. **لاعه لوعاً** (از باب نصر) : در دهان گردانید آن را پس دور انداخت . و **لاع فلاناً** **بفلان** : پیوست و لازم گرفت آنرا .

**لوع** (luq) پ.ح.م. **لوعیدن** . و درشدگی . و آتش بدگی . و درشنده . و آشنانده . و غلطک .

**لوعانیدن** (luqānidan) م.ع. پ . درشیدن کاندن و لوعیدن فرمودن .

**لوعیدن** (luqidan) م.ع. پ . درشیدن . و آشنابیدن . و رویشتن .

**لوف** (lavf) م.ع. مارغوب از طعام و علف و جز آن .

**لوف** (lavf) م.ع. **اقت الطعام** **لوفاً** (از باب نصر) : خوردن طعام را و خاتیم آنرا . و **لاف المال الکلابی** : گناه خشک خوردن شتران .

**لوف** (laf) م.ع. گیاهی که نیاگوش گویند . و نام دهن .

**لوف** (laf) ا.ب. **فیلگوش** . و برگ آن را مردم طهران برگ بابا آدم گویند .

**لوف** (lufa) ا.ب . گیاهی که آنرا قنطاریون نیز گویند . و نوعی از همیشه بهار .

**لوفردیس** (luf-rūdiya) ا.ب. نام سگی مصری و بسیار سلب که با آن در آب گذاشته میشود و در شستوی بکار میرود .

**لوفی** (lufa) م.ع. گیاهی شبیه بهبسته

هار و یا نوعی از آن .

**لوق** (lavq) م.ع. **اقت الطعام**

**لوقاً** (از باب نصر) : نرم گردانیدم طعام را بروغن . و **لقت عینه** : زدم بر چشم آن . و **لاق الدواء** : بنویسید سیاهی آن در دوات را . و **فلان لایلوق** : فلان قرار نمی گیرد . بجائی .

**لوق** (lavuq) م.ع. گولی و حسافت .

**لوق** (lavvaq) م.ع. **لوق لوقاً** (از باب سمع) : گول کردید .

**لوقا** (luqa) ا.ب. نام یکی از چهار انجیل .

**لوقابین** (luqabin) ا.ب. - ماعوذ از سر یابی . تم سداب دشتی که سپیدان و حبه الرشاد باشد .

**لوقه** (lavqat) م.ع. ساعت .

**لوقه** (luqat) م.ع. مسکه و مسکه با خرمای نرم آبیخته . و روغن با خرمای نرم آبیخته .

**لوقون** (luqinn) ا.ب. - مأخوذ از سر یابی . و لوزهرج که درخت حصص باشد یعنی حصص عصاره نمر آن است .

**لواک** (lavk) م.ع. **لاک اللقمة لوعاً** (از باب نصر) : سائیدن آن لقمه را و نرم خاتمه و

**لاک الفرس اللجام** : گاو گرفت آن اسب دهه را و خاتیم آنرا . و **هو یلواک اعراضهم** : او در پوست ایشان می افتد .

**لواک** (luk) ا.ب. نوعی از شتر که موی بازکش . و هر چیز سفید و زبونی و نرم و مایه . و سفید و لبلاب . و دروغی که جو شاد تازف باشد . و آنکه بروی زانو و کف دست راه رود .

**لواکر** (lukar) ا.ب . نام شهری در هندوستان .

**لواکثور** (lukecvr) ا.ب. - مأخوذ از اسانسکی - باغخدا پیروان شاکه وونی وجودی که هرگز فانی نشود و ارواح کامله و از فید صورتی خیراتی خلاصی دهد و بمرتبه نمانی

وساند .

**لوكه** ( luke ) ا.ب. آرد، خواه از گندم باشد و يا جز آن . وآردى كه از گندم و يا تخمى بريان كرده بوده سازند . و آرد پست . و پنبه اى كه پنبه دانه آن را جدا كرده و حلاجى نكرده باشند . و آواز گريه . و ناله گريه .

**لوكيدن** ( lukiden ) ف.ل.ب. درشت و نامسوار راه رفتن . و نشستن و بازانو و كف دست راه رفتن مانند كردگان .

**لول** ( lul ) س.ب. بى شرم وى حيا وى با شك گستاخ .

**لولا** ( lula ) ا.ب. يك قسم از بارى مركب از دو قطعه ازانى كه بروى محور مشترك بهم متصل ميگردند و آزار اى جفت كردن درويان چرخه بروى چارچوبه نقيه ميكنند و چون دور چرخه را ميگردانند بازگند بكي از آن دو قطعه بروى محور مشترك حركت خواهد كرد .

**لولا** ( lula ) ع. كلمه مركب از لولا و اينى اگر نبود و چرا . و **لولاك** : اگر نبوى تو . **لولاك** ( lula ) ا.ع. شدت و سختى و گرند .

**لولاة** ( lula ) م.ع. **لولايت** مدبرا **لولاة** : س.ب. بى بر گشتن و پشت دادن و هر از كردم . **لولانچ** ( lulan ) ا.ب. نوعى از حارواى كه لايرلا نيز كريدند .

**لولاك** ( lulanak ) **لولاور** ( lulan ) ا.ب. لورانك و لوراور .

**لولب** ( lavlab ) ا.ب. لولا . مر . لولا . **لولب** ( lavlab ) ا.ع. آب بسيار كه از چاه بسيارى آب و تنگى همان كاريزو يا ماشوره پرتاب شده بگردد و گردايش ماده نقيه باشد . و دمانه لوله ابيق . و هر لوله و يا مسير ازانى كه آب ازان بالا مى آيد . لولا .

**لولى** ( lavlabiy ) س.ع. مشروب بلبل . و شيه بلبل .

**لوار** ( lavlar ) ا.ب. مردم . س.ك. بركين وى و قار و فرومايه .

**لوار** ( lular ) ا.ب. يكي از نامهاى خداوند دادگر .

**لوايع** ( lavla ) ا.ع. سياهى سرستان .

**لولو** ( lavlav ) ا.ب. مردم . س.ك. وى تنكين وى و قار و فرومايه و لولو .

**لولو** ( lulu ) ا.ب. شكل و صورت همين كه براى ترساندن كردگان سازند .

**لولو** ( lo'lo ) ا.ع. مرور ايد . ج لالى . و گار دشتى . و **ابو لولو** : غلام نيزه بن شيه

قابل عمر رضى الله عنه . و نام وى ثيروز بود .

**لولو** ( lo'lo ) ا.ب. - ساخود اوتازى - مرور ايد . و **لولو ممكنون** : دوشيزه بى عيب وى رسوائى . و **لولو منضد** : دندانهاى سپيد با كوزه يكو ساخت .

**لولوآن** ( lo'lo'an ) س.ع. **لون** **لولوآن** : رنگ مانا مرور ايد و مرور ايدى رنگ .

**لوتو بيار** ( lo'lo' bür ) س.ع. باره . پرا كنده كنده جواهر .

**لوتو باش** ( lo'lo' päc ) س.ع. باره . پاشنده و پرا كنده جواهر . و **اواو** **پاش دموع شدن** : اشك ريختن .

**لوتوة** ( lo'lu'at ) ا.ع. واحد لوتو : يك و نوزده . و **ابو لوتوة** : غلام بوقين بن شيه قابل عمر رضى الله عنه كه ميرزا نام داشت .

**لوتوى** ( lo'lu'iy ) س.ع. مرور ايد فروش و تاجر مرور ايد . و **لون** **لواوى** رنگ . مانا مرور ايد و مرور ايدى رنگ .

**لوله** ( lule ) ا.ب. لوگه و آرد پست . و آرد از نخود و يا گندم بريان كرده بودنده . و يك دست از آرد گندم و يا چوب بريان كرده خمير نموده .

**لوله** ( lule ) ا.ب. انبويه و ماشوره و هر معراى كرد استخوان او شكل و نامى و نى ميان

كاراك . . انبويه آفابه و ابريق و جز آن . و نى غليان و مانند آن . و هر معراى طولانى . و **لوله كردن** : چيزى را بشكولوله كرد و استخوانه اى در آوردن . و **لوله هضم** : معراى هضم .

**لولى** ( luli ) ا.ب. س.ب. ظريف و نارك و لطيف . و شاد و خوش و خرم . و وزيرك . چست و دانا و كار آزموده . و گروهى از مردم صحراى تشين كه كولى نيز گريدند . و مردم بى شرم و بى حيا . و سرود گوى كوچه ها . و گداى در خانه ها . و دام زنان فاحشه خوشگال .

**لوليان** ( luliän ) پ.ج. لولى . **لوليخانه** ( luli-xane ) ا.ب. فاحشه خانه و جده خانه .

**لوتى** ( lo'lu'iy ) س.ع. تاجر مرور ايد .

**لوتين** ( lule'in ) ا.ب. ابريق و آفابه سفالين .

**لوم** ( lavm ) ا.ع. نكوهش و سلامت . س.ع. . . . . هر .

**لوم** ( lavm ) س.ع. **لامه لوما** . **لومه** : علاء و ملامه ( نام صريح ) نكوهش از زن و ملامه : نكوهش به مهربانان . و نام كه به شد

**لوم** ( lavm ) س.ع. . . . . **لوم** : و بچ . و بچ . نكوهش . و **لوم و توييخ كردن** : با **لوم** كردن . و **لوم** كردن : بر بختى دعوت .

**لوم** ( lo'm ) ا.ع. ناكس و زدن و نمانت سد كردن .

**لوم** ( lo'm ) ب.ع. **لوم لوماد لامه** و ملامه ( از باب كرم ) . ناكس و فرومايه گرديد و زحمت گشت

**لوم** ( lavam ) س.ع. بجز نكوهش . **لوم** ( lo'am ) ع.ج. نمانت ( lo'mat )

لوم (lovvam) ع.ج. لائم .

لوما (lov-mā) ع . کلمه مرکب از لو و ما یعنی اگر نه و چرا .

لوماء (lavmū) ا.ع. نکومش .

لوماء (u'amā) ع.ج. لئیم .

لومان (lo'man) ا.ع. ناکس و زنف و لئیم . یق : یا لومان یعنی ای لئیم .

لومان (lo'mān) ص.ع. ج. لئیم .

لومه (lavmat) ا.ع. کار ملاشاک و -زوار نکومش . یق : جاء بلومه . و انگین بی آسج .

لومه (lavmat) ص.ع. لام لومه آرومه . مر. لوم .

لومه (lumat) ا.ص.ع. رجل لومه : مرد نکویده . و لی فیله لومه : من راندان درنگی و نگرانی است .

لومه (lovamat) ص.ع. رجل لومه : مرد بسیار ملامت کننده .

لومه (lo'amal) ا.ع. کسی که صنعت و کار کرده دیگری را حکایت کند . و افزار های ندان . و آنچه از رخوت متاع خانه که از جهة حسن خویش و نیزی ببارت نهدند .

لومی (lavmū) ا.ع. نکومش

لون (lavn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گونه و رنگ . و کثیر اللون : پر رنگ . و لقیل اللون : کمرنگ .

لون (lavn) ا.ع. رنگ و گونه خواه سفید باشد و یازرد و یا سرخ و یا سیاه و یا جز آن . و نوع . و پیکر و هیئت . و آنچه فصل نماید میان دو چیز : ج. الوان . و خرما بن بسیار بار . و نوعی از خرما . و مردم مدینه طیه جز برنی و عجره . و خرما بنی الرن گویند الرن جمع آنها را گویند .

لونه (lunat) ا.ع. نفس از خرما بن . لوندا (lavand) ا.ص. پ. آزاد و

خود سرو . و فدائی . و سپاه . و بهادر و باجرات . و بی جا و مسکن و بی خانمان . و بر قیدی که نه از خدا ترسد نه از خلق شرم کند . و نادان و تنبل و کامل و هیچکاره . و آنکه در میخانه و خرابات بسیار آمد و شد کند . و روسپی و زن فاحشه . و پسر بد کاره . و آن که زن خود را دوست دارد . و اهل عیش و عشرت . و شاگرد و خدمتکار و مزدور . و پسر بد عمل . و اخبار خوش و نیک .

لوندره (lundre) ا.پ. مأخوذ از ترکی - شهر لندن .

لوندزن (lavand-zan) ا.ص. پ. روسپی و زن فاحشه . و آنکه زن روسپی و فاحشه را نکاح کند .

لونه (lavne) ا.پ. گلگونه و سرخی که زنان بروی مالند .

لئوس (la'us) ا.ص.ع. لئوس . مر . لئوس .

لوع (lovu) م.ع. لوع لوعاً و لوعاً . مر. لوع .

لوهه (lovuhat) ا.ع. درخشندگی سراب .

لویا (luviā) ا.پ. لویا .

لوه (lavh) ا.ع. سراب .

لوه (lavh) م.ع. لاه السراب لوهاً و لوهاناً (از باب نصر) : دوخشید سراب و مضطرب گردید . و لاه الله الخلق : آفرید خدای خلق را .

لوه (lave) ا.پ. زغن و غلیو اج . و پزنده مانا بشهر .

لوهان (lavahān) م.ع. لاه لوهاً و لوهاناً . مر. لوه .

لوهاور (lavhāvar) و (luhāvar) و لوهور (lavhor) ا.پ. شهر لاهور . لوهنن (luhanin) ا.پ. افزاری که

بدان پنه را از پنه دان سرا کند .

لوهور (lavhur) ا.پ. شهر لاهور .

لوی (lavā) ا.ع . بیچش شکم و درد شکم . مر. کچی .

لوی (lava) م.ع. لوی القدرح و الرمل لوی (از باب سمع) : کج گردید تیر و بگ . و لوی الکلاء : خشک گردید گیاه . و لوی الرجل : بیچش شکم و یابود شکم بیلا شد آن مرد . و نیز لوی : کج شدن شاخ و سرون . و نانه شدن دم . و دور و دواز ناشناخته شدن راه . و سخت پیکار و جنگ آور شدن مرد . و تنها و گوشه نشین گفتن .

لوی (lavū) - (اللوی) ع.ج. انی . لوی (lavi) ص.ع. کج از تیر راز

ریگ . و وردگین و بیچش زده از شکم .

لوی (lavā) ا.ع. یابان ریگ توده . و جای باریک و کج شده از آن . ج : الواء و الویه . و کرانه رودبار . و اطراف و نواحی شهر . ج : الواء .

لوی (lavā) ع.ج. لیه (liyāt) و (liyāt) .

لوی (lavā) ا.ع. باطل و چیزهای ماطل و یهود .

لوی (lavīyy) ا.ع. گیاه خشک . و گیاه پرمرد . و گیاه خشکوتر .

لوی (lavīyy) ا.ع. نام دوختن .

لوی (lovīyy) م.ع. لوی لیا لویاً . مر. لی .

لوی (avīyy) ص.ع. منسوب بلو . لویه (lavīyat) ص.ع. مؤنث لوی . مر. لوی .

لویه (lovīyyat) ا.ع. آنچه را که از طعام برای بخش دیگری نگاهداوند . ج. لویا .

لویه (lavīsat) ا.ع. برگرد . و برگرد مردم



<p>الطریق .  <b>لهار</b> (lohär) ا.ب. نام شهری.  <b>لهاز</b> (lehäs) ا.ع. جوب پاره ایگ بدن - درواخ تبر و چرخ چاه و جز آفرانگ کند .  <b>لهازم</b> (lehäzəm) ع.ج. لوزمه .  <b>لھاس</b> (lohäs) و <b>لھاسه</b> (lohäsät) ا.ع. اندک طعام .  <b>لھاسم</b> (labäsem) ع.ج. لھسم .  <b>لھاسم</b> (lahäcom) ا.ب. پھر چیز زبون و نازیاوزشت وید و دون .  <b>لھاعه</b> (lahä'at) ا.ع. بی خبری فرو . گذاشت و غفلت .  <b>لھاف</b> (lebal) و <b>لھافی</b> (lahäfy) ع.ج . لھنی .  <b>لھاق</b> (lahäq) ا.ع. گاو نر سید .  <b>لھاق</b> (lehäq) ص.ع. <b>ایض لھاق</b>: سخت سید .  <b>لھاق</b> (lehäq) ع.ج. لھقه .  <b>لھاق</b> (lehäq) ص.ع. <b>ایض لھاق</b>: سخت سید (مذکر و مونث دروی یکسان است) .  <b>لھاک</b> (lohäk) و <b>لھاک</b> (lahäk) ا.ب . جهت و دلیل و برهان و سبب و علت .  <b>لھاک</b> (lahäk) ا.ب. نام راندو پیران - و ربه .  <b>لھاله</b> (lahäleh) ع.ج. لھله و ج . لھلھ (lohloh) .  <b>لھام</b> (lohäm) ا.ع. لشکر بسیار .  <b>لھامم</b> (lahämēm) ع.ج. لھسم .  <b>لھامیم</b> (lahämim) ع.ج. لھسم . ج . لھسم .  <b>لھانور</b> (lehänur) و <b>لھانور</b> (lohänur) و <b>لھاوور</b> (lehävar) ا.ب. شهر لھاوور .  <b>لھب</b> (lahb) ا.ع. شعله آتش بی دود .</p>	<p>لھاة .  <b>لھاء</b> (lohä) ا.ع. مبلغ و مقدار . بق : <b>ھم لھاء مأة</b> : آنها مقدار یکصدانند .  <b>لھاب</b> (lehäb) ع . ج . لھب . وج . لھبان و لھنی .  <b>لھاب</b> (lohäb) ا.ع. گرم آتش . وشعله بی دود . و تشنگی . عطش .  <b>لھاب</b> (lohäb) م.ع. <b>لھبت النار لھباً</b> و <b>لھباً</b> و <b>لھاباً</b> و <b>لھیباً</b> و <b>لھباناً</b> (از باب فتح و سجع) : زیانه زد آتش بی دود مشتعل شد .  <b>لھابہ</b> (lehäbat) ع.ج . لھب . لھب (leh) .  <b>لھابہ</b> (lohäbat) ا.ع. شعله .  <b>لھاة</b> (lahät) ا.ع. گوشت پاره آ و رسته در اوصای خلق . ج : لھوات و لھیات و لھی (lohıyy) و لھنی (lehıyy) و لھا و لھاء .  <b>لھات</b> (lahät) ا.ب. ماخوذ از تازی - ملایه و گوشت پاره آ رسته در اوصای خلق .  <b>لھات</b> (lahäs) م . ع . <b>لھت لھتاً</b> و <b>لھاتاً</b> و <b>لھتاتاً</b> (از باب سجع) : بخت شد .  <b>لھات</b> (lehäs) ح . ج . لھته . وج . لھتان و لھنی .  <b>لھات</b> (lohäs) ا.ع . عطش و تشنگی . و حرارت کشتگی . و سختی مرگ . و خشک های برگ خرمای .  <b>لھات</b> (lohäs) م . ع . <b>لھت لھتاً</b> و <b>لھاتاً</b> . مر . لھت .  <b>لھات</b> (lohäs) ا.ع. کسانیکه از برگ خرمای جعه خرمای ذنبیل میسازند .  <b>لھائی</b> (lohäıyy) ا.ع. آنکه در روی وی خشکهای سرخی بسیار بود .  <b>لھاد</b> (lohäd) ا.ع. فراق و سکه و با سکه متکام مرگ .  <b>لھاذم</b> (lahäzəm) ع.ج. لھذم .  <b>لھاذمه</b> (lahäzemat) ا.ع. دزدان نطاع</p>	<p>از هر جنس راز قاتل پراکنده .  <b>لویجاء</b> (lovayjä) ا.ع. <b>مالی فیه</b> <b>حویجاء و لالویجاء</b> : نسبت مراد آن حاجتی .  <b>لویحق</b> (lovayheq) ا.ع . یک نسیم پرنده ای که کبک فورا شکار کند .  <b>لوید</b> (lavid) و <b>لویسر</b> (lavir) ا.ب. پانژرد دیگ بزرگ سرکشاده سین .  <b>لویزه</b> (lavize) ا.ب. نام دختر حوا که با هایل از یک تنم آمده بود .  <b>لویش</b> (lovic) و <b>لویشین</b> (lavican) و <b>لویشه</b> (lavice) ا.ب. لوات .  <b>لویطه</b> (lovital) و <b>لویطه</b> (lovayta) ا.ع . نوعی از طعام دروم آویخته .  <b>لوی</b> (lu'i) ا.ب. پرزهای گیاه لنگ که در ساروج داخل میکند . و یا خود گیاه لنگ .  <b>له</b> (lah) ا.ب. نام مسکنی در اروپا . مر . لھستان .  <b>له</b> (lah) ا.ب . ص . و شراب انگوری . و بوی خواه بوی خوش و یا بوی بد .  <b>له</b> (leh) ا.ب. دوخت ناجوکه صنوبر نیز گویند . و نام شهری در ترکستان .  <b>له</b> (leh) ص . پ . ازهم پاشیده و مهرا شده و مضاعف گشته . <b>وله شده</b> : مهرا شده و ازهم پاشیده .  <b>له</b> (loh) ا.ب. صاب سیاه .  <b>له</b> (lahu) ع . یعنی از برای آن .  <b>له</b> (lahi) م . ع . <b>له الشعر لھاً</b> (از باب نصر) : ظریف و تشنگ و تکیو و خوشایند ساختن مویرا .  <b>له</b> (lahh) ص . ع . <b>ثوب له</b> : جامه دست یافته شده .  <b>لھا</b> (lahä) ع . یعنی از برای آن .  <b>لھا</b> (lahä) و <b>لھا</b> (lehä) ع . ج :</p>
---	---	---

**لهب** (lahb) و (lahab) م.ع. **لهب لهباً** و **لهباً و لهباً**. مر. لهاب.

**لهب** (lehb) م.ع. گشادگی مابین دو کوه و شکاف کوه. و شبه خرد در کوه. و روی کوه که همچو دیوار برآمده باشد و بر آن بر آمدن نتوانند. ج: الهاب و لهوب و لهاب و لهابه. و بنو لهب: گروهی از انازیان.

**لهب** (lahab) م.ع. زبانه آتش و شعله آتش. و گرد و غبار بالا برآمده.

**لهب** (lahob) م.ع. **لهب الرجل لهباً** (از باب سجع): تشنه گردید آمدند. و **لهب الحر**: سخت شد گرما.

**لهب** (lahab) و (luhb) م.ع. **ابو لهب** (lahab) که ابو لهب (lahb) نیز گویند:

کبیرة عبدالعزی بن عبدالطلب عمری آنحضرت صلی الله علیه وآله و کان شدید العداوة لرسوله صلی الله علیه وآله سعی لحنه و اشراق وجهه اوسمی لاله.

**لهبان** (lahbān) م.ع. تشنه. ج: لهاب.

**لهبان** (lahbān) م.ع. سستی گرمی. و رشفة بی دود و روز گرم. و تشنگی.

**لهبان** (lahbān) م.ع. **لهب** لهباً و لهباناً. مر. لهاب.

**لهبة** (lohbat) م.ع. تشنگی. و سیدی خالص بی آمیج.

**لهبرة** (lohbarat) م.ع. وزن بلند بالای لاغر. وزن کوتاه بالای زشت. و وزن کران رفتار. و نیز منقلب و رهلیه میباشد.

**لهبله** (lahbale) م.ع. پ. نادان و گول و احمق و ابله.

**لهبی** (lahbā) م.ع. مونت لهبان. ج: لهاب.

**لهث** (lahs) م.ع. **لهث الکلب لهثاً** و **لهثاً** (از باب فتح): بیرون آوردن سنگ

زبان را از تشنگی و سستی و ماندگی. و **لهث الرجل**: بیرون انداختن آن مرد زبان را از ماندگی. و قوله تعالی: **کمثل الکلب ان تحمل علیه یاهث او ترثر که یاهث**. **لهث** (lahas) م.ع. تشنگی.

**لهث** (lahas) م.ع. **لهث لهثاً و لهثاً**. مر. لهات.

**لهثان** (lahsan) م.ع. تشنه. ج: لهات.

**لهثان** (lahasān) م.ع. تشنگی و عطش.

**لهثان** (lahasān) م.ع. **لهث لهثاً** و **لهثاً**. مر. لهات.

**لهثة** (lohbat) م.ع. و تیح و تیب و تشنگی. و خشکای سرخ در برگ خرما بین.

**لهثی** (lahsi) م.ع. مؤنث لهثان. ج: لهات.

**لهج** (lahaj) م.ع. **لهج به لهجاً**: تشنگی گردیدن و همواره مواظب آن گشت. و نیز آزمندی نمودن بدان.

**لهج** (lahaj) م.ع. حریص و آزمند. و آنکه میل بکار دارد.

**لهجة** (lahjet) و (lahajat) م.ع. زبان و لسان. بن: **فلان فصیح اللهجة**. و كذلك: **فصیح اللهجة**.

**لهجة** (lahjat) م.ع. ناشناختن.

**لهجم** (lahjam) م.ع. کاسه بزرگ. و راه گشاد کوفته یا سپرده.

**لهجه** (lahje) م.ع. - ماخذ از نازی. صوت و صدا و آواز و آهنگ. و معاوَره. و وضع تکلم.

**لهد** (lahd) م.ع. گرانی بار. و مراد گران سنگ و ناکس کد خاطر افشوده دون وید دل. و شکافتن سینه شتر از آبییب و مانند آن. و آماس چنبر ستور. و بادیادی

بای و ران. و رم شب بکافتگی و گفتگی.

**لهد** (lahd) م.ع. **لهده الحمل** **لهداً** (از باب فتح): سنگینی کرمانزا بار.

**ولهده القوم دو ایهیم**: سستی و تیب انداختن آن گروه ستوران خود را و بکار وا داشتند آنها را تا آنکه لاغر شدند.

**ولهده الشیء**: خوردن چیزی را. و یا لبید آنرا. و **ولهده فلاناً**: بخواری و اند فلان را یک دفعه. و نیز زد در بین پستان و بیخ شانه فلان. و نیز بخواری سیوخت فلان را. و بدست دوخت آنرا.

**لهذا** (le-ha-za) م.ع. کلمه ایست مرکب از لرد از هذا یعنی برای این وجهت این و بسبب این و بدین جهت.

**لهذب** (lahzab) م.ع. **الزهره لهذباً** و **احداً**: لازم گرفتار او و بر چیده بوی. **لهذم** (lahzam) م.ع. بیکان برنده. ج: لهاذم. و کس فراخ.

**لهذمة** (lahzamat) م.ع. **لهذمه** **لهذمة**: برید آنرا و قطع کرد.

**لهبر** (lahbar) م.ع. میخانه و شرابخانه. و تعب خانه و جنده خانه.

**لهبر اصب** (lohrib) م.ع. عدالت و اعتدال حقیقی. و نام یکی از پادشاهان کبان که پدر گشتاسب باشد.

**لهز** (lahz) م.ع. **لهز القوم لهزاً** (از باب فتح): درآیختن آن گروه و بیابان آنها آمد. و **لهز فلاناً الشیء**: درآیختن فلان را چیزی بی آویختن سیدی. و بی آن بیاسمی. و **لهز زیداً**: نگذرد زبیرت زید را بشنود. و نیز شست زدی بر پشت گردن او. و **لهز القصیل**: بسرزد آن شتر چه بر پستان مادر هنگام شیر میکند.

**لهزة** (lahznat) م.ع. تندی زیر تن گاو.

**لهزة** (lahzati) م.ع. وزن فربه کج دهان برآمده.

**لهزمه** (lahzama) م. ع. ۰ لهزم  
 الشيب خديه لهزمه : درآيخت سيدي  
 موی در دورخارار . ولهزم الشعر :  
 غالب شد سيدي بر سپاه موی . ولهزم  
 فلاناً : برید زیر بناگوش فلانرا .  
**لهزمه** (lehzema) م. ع. ۰ تندی زیر  
 بناگوش که در آنجا استخوان بر آمدگی دارد .  
 ج : لهازم .  
**لهزمتان** (lehzematān) ع. حبیبه  
 تشبه : هودندی زیر بناگوش .  
**لهس** (lahs) م. ع. ۰ لهسه لهساً  
 ( از باب فتح ) : لبید آترا . ولهس  
 الصبی الثدی : لبید آن کودک بستارنا  
 بی آنکه بکند . ولهس علی الطامم :  
 اینوی کرد برطام از حرص و آرزو . ولهس  
 الی الامر : شتابی کرد بآن کار .  
**لهسه** (lahsa) م. ع. ۰ چیزی . بن. مالک  
 عندی لهسه ای شیش .  
**لهستان** (lahstān) ا. پ. ۰ در سابق  
 مملکت وسیعی از ممالک اروپا میگفتند که  
 محدود بود از طرف شمال بملکت پروس و  
 دریای بالیک از طرف مشرق بمملکت روس  
 و از جنوب بمجارستان و ممالک عثمانی و از  
 طرف مغرب نیز بمملکت پروس. سپس قسمتی  
 از آنرا منگفتند که در تصرف روس بود درای  
 ۹۵۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر ورسر  
 بود و نیز قسمتی از آن در تصرف دولت آذربای  
 و قسمتی دیگر در تصرف دولت پروس بود .  
**لهسم** (lahsom) ا. ع. ۰ آبراهه تنگ  
 رودبار ج : لهاسم .  
**لهط** (lahṭ) م. ع. ۰ لهطه لهطاً ( از  
 باب فتح ) : طایفه زد آترا . ولهطه بهم :  
 نیز انداخت بر وی . ولهط الثوب :  
 دوخت جامه را . ولهط به الارض :

بر زمین زد آترا . ولهطت به الام : زاد آترا  
 مادر . ولهطت المرأة فرجهاماء :  
 آب زد آن زن بر کس شود .  
**لهطه** (lahṭa) ا. ع. ۰ لهطه من  
 الخبیر : خبری که شخص بشنود و آترا نه  
 راست شنود و نه دوزخ .  
**لهع** (lah'a) م. ع. ۰ لهع لهعاً ( از باب  
 سجع ) : بهر کس اس گرفت و گستاخ کردید . و  
**لهع فلان** : تکلف نصیح شد فلان . و لب  
 یجید فلان در سخن .  
**لهع** (lah'e) م. ع. ۰ مرد بهر کس انس  
 کزینده و گستاخ .  
**لهف** (lahf) م. ع. ۰ لهف لهفاً ( از  
 باب سجع ) : آشوبگین گردید و دروغ خورد .  
**لهف** (lahf) و (lahfe) و لهفاه (lahfa)  
 و لهفتان (lahfatān) و لهفتیا (lahfatniya)  
 و لهفته (lahfate) و لهفی (lahfi) ع. ۰  
 کلماتی که بدانها برگشته و فوت شده  
 حسرت خوردند چنانکه گویند : یا لهف  
 فلان : ای دریغ بر فلان . و یا لهفی علیک :  
 ای دریغ بر تو . و کذا : یا لهف و یا لهفی  
 علیه و یا لهفا و یا لهف ارضی و  
 سمانی علیک و یا لهفاه و یا لهفه  
 و یا لهفة و یا لهفتاه و یا لهفتیاه .  
**لهفت** (lahfat) و (lahfat) ا. پ. ۰  
 عروسک ولایت و صورتی که دخترکان سازند  
 و بدان بازی کنند .  
**لهفتان** (lahfatān) پ. ج. لهفت .  
**لهفی** (lahfi) م. ع. ۰ زن ستم دیده  
 پریشان روزگار فریاد خواهد دروغ خورنده . ج :  
 لهانی و لهاف .  
**لهق** (lahq) و (lahaq) م. ع. ۰ لهق  
 لهقاً ( از باب فتح ) و لهق لهقاً ( از باب سجع ) :  
 پیید شد . و سخت پیید گردید .  
**لهق** (lahaq) م. ع. ۰ پیید و سخت

پیید .  
**لهق** (lahaq) و (lahaq) ا. و م. ع. ۰  
 پیید . و گاو پیید . و شتر خاکسترگون . و نیز  
 پیید بی فروغ وی تابش . و باین معنی اخیر  
 وصف است مرگاورا . و جامه . و شیب . و  
**ایض لهق** : پیید سخت پیید . و كذلك  
 لهق .  
**لهقات** (lahqāt) و (lahqāt) ج. ۰  
 لهقة (lahqat) و (lahqat) .  
**لهقة** (lahqat) و (lahqat) ا. ع. ۰  
 آدشتر خاکسترگون . ج : لهقات (lahqāt) و  
 (lahqāt) و لهاق .  
**لهقة** (lahqat) م. ع. ۰ مؤنث لهق .  
 پیید و سخت پیید .  
**لهلاه** (lahlah) م. ع. ۰ لهوب  
 لهلاه : جامه سست بافته شده .  
**لهله** (lah-lah) ا. پ. ۰ بیرون شدگی  
 زبان گاو از تنگی و ماندگی . و لهله کردن  
 سگ : بیرون آوردن زبانرا از تنگی و ماندگی  
 و گرمای سخت .  
**لهله** (lahlah) ا. و م. ع. ۰ جامه سست بافته .  
 و سخن و شعر ریک بلایه .  
**لهله** (lahlah) ا. ع. ۰ زمین فراخ که در  
 وی سرآشوب سایا باشد . ج : لهاله .  
**لهلهان** (lahlahān) ا. پ. ۰ فرحشک .  
**لهلهة** (lahlahat) م. ع. ۰ لهله  
 الثوب لهلهة : تنگ و بد بافت جامه را .  
**لهلهة** (lahlahat) ا. ع. ۰ زمین فراخ  
 که در وی سرآب بسیار باشد . ج : لهاله .  
**لهم** (lahm) ا. ع. ۰ مرد بسیار خیر .  
**لهم** (lahm) و (lahm) م. ع. ۰ لهمه  
 لهماً و لهماً ( از باب سجع ) : طبعید آترا  
 دیک بار فرو خورد .  
**لهم** (lahm) ا. ع. ۰ گاو نر کلاسال . و سال  
 خورده از هر چیزی . ج : لهوم .

**لهم** (lahem) و (lobam) ص ۰ ع ۰  
و **رجل لهم** : مرد بسیار خورنده و پرخور  
راکول. و كذلك: **رجل لهم** .

**لهم** (lebamm) ص ۰ ع ۰ **رجل لهم** :  
مرد بزرگوار و روشن رای و جوانمرد و خوشی و با  
کفایت. ج : لهمون .

**لهم** (lebamm) ا ۰ ع ۰ دریای بزرگ . و  
اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان . و مرد  
سبقت گیرنده .

**لهمة** (lohmat) ا ۰ ع ۰ يك مشت از  
پست .

**لهمم** (lehmem) ا ۰ ع ۰ مرد سبقت  
گیرنده . و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان .  
ج : لهمام .

**لهمم** (lohmm) ا ۰ ع ۰ مرد پیش گیرنده .  
و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان .  
**لهموم** (lohmm) ا ۰ ع ۰ مرد پیش  
گیرنده . و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان .

و ماده شتر بسیار شیر . و جراحت و زخم وسیع .  
و خرچین فراخ . و کس زن . و ابری که قطره های  
باران آن بزرگ باشد . و عدد بسیار . و لشکر  
گران . و مرد بسیار خیر و نیکوئی . ج : لهمیم .

**لهمون** (lehammuna) ع ۰ ج : لهم  
(lehamm)

**لهمیم** (lehmiim) ا ۰ ع ۰ اسب نجیب  
نیکوی دو گذرنده از اسبان . و مرد سبقت  
گیرنده . ج : لهمیم .

**لهمة** (lohmat) ا ۰ ب ۰ ناشناختن . و سوغات  
و هر آنچه مسافر هدیه آورد .

**لهنج** (lahanj) ا ۰ ب ۰ سنگ گازی . و سنگ  
فشان . و سازگاری و دمسازی و موافقت .

**لهنك** (lahenna-ka) ع ۰ کلمه تکیه بینی  
بدستی و تحقیق که تو .

**لهنه** (lahne) ا ۰ ب ۰ مردم ایلمرگول و احسن و  
نادان . و سنگ و حمره . و **لهنه جانگزا** : و یا

**لهنه جانگزی** : بطور افسانه گویند سنگی است  
در مویگانه دریای بزرگ که آب آن هم چو  
سیلاب است و آفتاب در آن غروب میکند و  
هر که آن جنگ را ببیند چندان بختند که  
بمیرد .

**لهو** (lahv) ا ۰ ع ۰ زن که بدان بازی کند .  
و فرزند . و جماع . و **لهو الحدیث** : حدیث  
باطل و آنچه باز دارد از ذکر خدا . و قوله  
تعالی : **لو اردن ان نتخذن لهوا** . قیل امرأة  
وقیل ولدًا و قیل ای لو اردن ان نخلقن غیر حکمة  
لا نتخذناه .

**لهو** (lahv) ا ۰ ع ۰ **لهوت به لهوا**  
(از باب نصر) : آزمند شدم بآن و برانگیختم .  
و **لهوت باشی** : بازی کردم بآن چیز .

و **لهت المرأة الی حدیث لهوا**  
و **لهوا** : انس گرفت آزن بآن سخن و  
بشگفت آورد آنرا . و نیز لهو : جماع کردن .  
و **لها لهوا** و **لهیا** : امر . لهی .

**لهو** (lahv) ا ۰ ب ۰ مأخوذ از بازی . بازی .  
و هر آنچه شخص خود را بدان مشغول کند و  
بخوشی و شادمانی وقت گذراند . و **لهو و**  
**لهب** : بازی و تماشا و تفریح و وقت گذراندن  
باشغال کارهای بیهوده .

**لهو** (lehovv) ص ۰ ع ۰ **رجل لهو** :  
مرد بازنده و بسیار غفلت کننده و اعراض نمایند .  
**لهو** (lohovv) م ۰ ع ۰ **لها لهوا** و  
**لهوا** : امر . لهو (lahv) .

**لهوات** (lahvat) ع ۰ ج ۰ لهاء .  
**لهوب** (lohvb) ا ۰ ع ۰ ج ۰ لهوب (lahvb) .  
**لهوة** (lahvat) ا ۰ ع ۰ زنیکه بدان بازی  
کند . و نام زنی .

**لهوة** (lehvat) (lahvat) ا ۰ ع ۰  
خوراک حساس یعنی آنقدر از دانه و جران که  
در گلوی آسیا درزند . و عطیه . و بهترین عطیه ما  
و سترگ زیر آنها . و يك مشت و یا در

مشت از پول یعنی هوار دینار و یا هزار درهم .  
ج : لهی (lohā) .

**لهوچه** (lahvajet) م ۰ ع ۰ **لهوج**  
امر لهوچه : بانام گذاشت کار آزار با نام  
زسانید آنرا . و **لهوج اللحم** : نیم پخته کرد  
گوشت را و نیکه نخت آنرا .

**لهوق** (lahvaq) ص ۰ ع ۰ **رجل**  
**لهوق** : مردنا آزموده کار . و مردی که بگوید  
نکند . و مرد لاف زنند . و موافقت چیزی کند دارد .

**لهوقه** (lahvaqat) م ۰ ع ۰ **لهوق کذا**  
**لهوقه** : میالنه نکرد در آن خواه کار باشد

و یا سخن . و نیز لهوقه : خود را آراستن  
چیزی که در وی نباشد . و ظاهر نمودن چیزی  
که باطن شخص برخلاف وی بود مانند کسی  
که اظهار سخاوت میکند و باطناً لئیم و ناگس است .

**لهوم** (lahum) ص ۰ ع ۰ **رجل لهوم** :  
مرد اکل و بسیار خورنده و پرخور .

**لهوم** (lohumm) ع ۰ ج ۰ لهم (lehmm) .  
**لهوی** (lahviyy) ص ۰ ع ۰ منسوب به لهاء .  
و حرف **لهوی** : حرفی که کماز اصالی خلق  
نطق میشود مانند ق و ک .

**لهی** (lohā) ع ۰ ج ۰ لهوة (lahvat) و  
(lohvat) . و **مططاء الهی** : جوانمرد بسیار  
دشمن .

**لهی** (lehi) ا ۰ ب ۰ پروانه و رحمت و  
اجازت و اذن .

**لهی** (ohiyy) م ۰ ع ۰ **لهی به لهبا** و  
**لهیاناً** (از باب سجع) و **لهابه لهوا** و  
**لهیا** (از باب نصر) : دوست داشت آنرا و  
شگفت از آن . و **لهیت عنه** و **یا لهوت**  
**عنه** : فراموش کردم آنرا . و تسلی یافتن . و  
روی گردانیدن . و غفلت و وزیم از آن و  
گذاشتم ترک دادم ذکر آنرا .

**لهی** (lohiyy) و (lehiyy) و **لهیات**  
(lahayāt) ع ۰ ج ۰ لهاء .

<p><b>لیاء</b> (liyah) ا.ع. زمین دور از آب.</p> <p><b>لیاءة</b> (liyā'at) ا.ع. واحداً لیا (liyā') یعنی یک دانه لیا.</p> <p><b>لیاءة</b> (liyā'at) ص.ع. امرأة لیاةة: زن سخت سید.</p> <p><b>لیات</b> (liyās) م.ع. لایته مالایته و <b>لیاتاً</b>: شیری کرد آزا ویا مانند شیرمغاره نمود آزا.</p> <p><b>لیاح</b> (liyāh) ا.ع. صبح و باداد. وگوار دشتی زر. وهر چیز سید. و نام شمشیر حمزه سیدالکهداء.</p> <p><b>لیاح</b> (liyāh) ص.ع. ایضاً لیاح: سخت سید. وشیء لیاح: چیز سید.</p> <p><b>لیاخة</b> (liyā'at) ا.ع. مسکة گداخته باشیر.</p> <p><b>لیاد</b> (liyād) ا.ع. چیز اندک و خفیه. یق: ماترکت له لیاذاً.</p> <p><b>لیاذة</b> (liyā'at) م.ع. لاذ لوذاً لیاذاً. مر. لوذ</p> <p><b>لیاس</b> (liyās) ا.ع. دن طلیح که بیوسه درخانه باشد.</p> <p><b>لیاط</b> (liyāt) ا.ع. آهک. وکج. و غایط. وهر آنچه چیزی بدان چیز دیگر چسبد. وریا.</p> <p><b>لیاط</b> (liyāt) ع.ج. لبط. و ج. لبطه.</p> <p><b>لیاط</b> (liyāt) ا.ع. مرد کارگر چیست رچالاک.</p> <p><b>لیاع</b> (liyā') ص.ع. و یح لیاع: باد تدر سخت.</p> <p><b>لیاغة</b> (liyā'at) ا.ع. حماقت و دیوانگی.</p> <p><b>لیاق</b> (liyaq) ا.ع. پایداری و ثبات و استواری در کارها و همیشگی در آنها. و چراگاه.</p> <p>یق: ما بالارض لیاق: درین زمین چراگاهی نیست.</p> <p><b>لیاق</b> (liyaq) ا.ع. شمة آتش.</p> <p><b>لیاقت</b> (liyaqat) ا.ب. مأخوذ از نازی-</p>	<p><b>لی</b> (li) ع. یعنی از برای من.</p> <p><b>لی</b> (liyy) و (liyy) م.ع. لواه بدینه <b>لیاً و لیاناً و لیاً و لیاناً</b> (از باب ضرب): درنگ کرد آزا در دادندام خود و مصاطله نمود.</p> <p>و <b>لوی امره عن فلان لیا و لیاناً</b>: پنهان کرد کار خود را از فلان و در پنهان کرد و برگردانید. و <b>لوی علیه</b>: میل کرد بسوی او و چشم داشت بر او. و <b>لوت الناقه بذنباها</b>: دم جنبان آن ماده شتر. و <b>لوی فلاناً علی فلان</b>: برگزید فلان را بر فلان و گرامی داشت. و <b>لوی راسه و براسه</b>: مایل گردانید سر خود را و اعراض کرد. قوله تعالی: <b>وان تلوا او تعرضوا</b>. نیل: هو القاضی بكون لیه و اعتراضه لاحد الخصمین علی الآخر، و تقدیری بر او واحداً مضموماً اللام من ولیتای فلان الشهادة تغیبوها لئلا تعرضوا ما عننا فترکوها. و <b>الغلام</b>: بیست سالگی رسید آن پسر. و <b>لوی الحبل و نحوه لیا و لویاً</b>: نافت آن ریسان و جزآن را و دولاد کرد آزار ختم نمود آزا. و <b>لوی الثوب و نحوه</b>: در پیچود جامعه مانند آزا. و <b>لوی عن الامر</b>: سبکی زد در کار و سستی و کامل ننمود. و <b>لوی حقه</b>: منکند حق او را. و كذلك: <b>لوی بحقه</b>.</p> <p><b>لی</b> (loyy) ع.ج. الوی و لیاة (liyyā').</p> <p><b>لیا</b> (liya) ا.ع. زمین دور از آب.</p> <p><b>لیاءة</b> (liyā'at) ا.ع. دانه ای شبیه بنخود و سخت سید که در حیا عمل می آید. و یک قسم ماهی که از پوست آن سیر میسازند. و زمین دور از آب.</p> <p><b>لیاءة</b> (liyyā'at) ص.ع. مونت الوی: کج و نافته. و راه دور و دراز نشناخته. و <b>وزن بیکار</b> جگ آور. و <b>وزن تنها</b> و گوشه نشین. ج: لی (loyy).</p>	<p><b>لهیان</b> (lohyān) م.ع. <b>لهی لهیاً و لهیاناً</b>. مر. لهی (lohiyy).</p> <p><b>لهیب</b> (lahib) ا.ع. گرم آتش. و شملتی مرد آتش.</p> <p><b>لهیب</b> (lahib) م.ع. <b>لهب لهیاناً و لهیباً</b> مر. لهاب.</p> <p><b>لهیب</b> (lahib) ا.ب. - مأخوذ از نازی. زبانه آتش. و آتش شله دار.</p> <p><b>لهیة</b> (lohyat) ا.ع. دهنر و عطیه. و بزرگ زین و بهترین عطیه ها.</p> <p><b>لهید</b> (lahid) ا.ع. ستور ماده.</p> <p><b>لهیده</b> (lehidat) ا.ع. بایة زهر و سست.</p> <p><b>لهیدن</b> (lahiden) ف.ل.ب. له شدن و مهر شدن و از هم پاشیده گشتن و مضعل شدن.</p> <p><b>لهیده</b> (lehide) ص.ب. از هم پاشیده و مهر آگت و له شده.</p> <p><b>لهیده شده</b> (lehide-code) ص.ب. مهر شده و مضعل گشته و از هم پاشیده شده.</p> <p><b>لهیعة</b> (lahi'at) ا.ع. یغیری و فرو گذاشت و غفلت. و کامل و سستی در خرید و فروخت چندانکه نمیون گردد و نام مردی.</p> <p><b>لهیف</b> (lahil) ص.ع. دراز قامت و درشت. و <b>بجارة</b> ستم رسیده بریشان روزگار فریاد خواه دروغ خورنده. و <b>هو لهیف القلب</b>: اوسوخته دل است.</p> <p><b>لهیفة</b> (lahifat) ص.ع. زن ستم دیده چنانکه بدو بیوغ خورنده. ج: لهیاف.</p> <p><b>لهیم</b> (lahim) ا.ع. سختی و بلا. و مرگ. و نب.</p> <p><b>لهیم</b> (lohaym) ا.ع. دیگر فراخ. رام <b>اللهیم</b>: سختی و بلا. و مرگ و تب.</p> <p><b>لهیم</b> (lehhim) ا.ع. اسب رهانی که از همه اسبان پیشتر آید.</p> <p><b>لی</b> (lay) م.ب. ظرف فرآورد. و صندوقه. و رگ وطن.</p>
--	--	---

شایستگی رسزواروی و دربابی . و مناسبت و موافقت . ومنزلت وسر افزای و قدر و ارزش و رضایت . و معرفت و هنر . و فراست و ادراک و زیرکی و تدبیر .

**لیالی** (layāli) ع . ج . لیل . و ج . لیلی (laylā) .

**لیالی** (layāli) ا . ب . مآخوذ از تازی - شهاب . و لیالی و ایام : شهاب و روزها .

**لئام** (le'ām) ع . ج . لئیم .

**لئام** (le'ām) ا . ب . مآخوذ از تازی - مردمان بخیل و ناکس . و **خیار و لئام** :

مردمان خوب و مردمان بد و مردمان عزیز و با قدر و مردمان پست و فرومایه و ناکس .

**لیان** (layan) و (liyan) ا . ص . ب . درخشان و تابان . و روغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از بی یکدیگر درخشد .

**لیان** (layān) و (liyān) ع . ج . فراخی و آسایش در زندگانی . بق : **هو فی لیان**

**من العیش** . و کنه : **فی لیان من العیش** .

**لیان** (layān) ع . ج . لان **لیاناً و لیاناً** و **لینة** (از باب ضرب) : نرم گردید .

**لیان** (liyān) ع . ج . لین (lin) و ج . ج . لین .

**لیان** (liyan) ع . ج . **لاینه ملاینة** و **لیاناً** : نرمی کرد با او .

**لیان** (layyān) ا . ص . ب . درخشان و تابان . و فروغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از بی یکدیگر درخشد و لیان (layān) و (liyan) .

**لیان** (loyyān) و (liyyān) ع . ج .

**لوی لیاً و لیاً و لیاناً و لیاناً** . مر . لی (loyy) و (liyy) .

**لیایل** (loyyāyel) ع . ج . لیل .

**لیپا** (lipā) و **لیپان** (lipān) ا . ب . گیاه . **لیة** (layyat) و (liyyat) ع . ج . یکسرته ناشدگی و در لاگردگی . ج . لوی (levy) . وزن .

و قربات و اتصال خویشی .

**لیة** (liyyat) ا . ع . نام وادی و نام کوهی . و **الیة** : جوی که بدان بنخور کند .

**لیت** (loyl) ع . ج . **لایته لیتاً** (از باب نصر و ضرب) : بازداشت آزار باز گردانید از آنکس که داشت . قوله تالی : **لایلتکم من**

**اعمالکم شیئاً** .

**لیت** (layta) ع . کلمه تنفی ب معنی ناشکی و ماندن سایر حروف مشبه بعل نصب میدهد اسما را و دفع می دهد خبر را . و بیشتر در امور محال آزا

استعمال می کند مانند : **یالیث الشباب یهود یوماً** . و گاه در چیزهای ممکن مانند : **لیت زیداً ذاهباً** . و گاه این کلمه را ب معنی

وجودت . استعمال میکند و در این صورت دارای در معقول خواهد بود مانند : **لیت زیداً شاخصاً**

ای وجدت زیداً شاخصاً . و **لیتی و لیتنی** یعنی کاش من . و **لیتک** یعنی کاش تو .

**لیت** (liit) ا . ع . یک سوی گردن . و یک سوی روی .

**لیتان** (litāne) ع . ج . **بصیئة** تنبیه : هر دو روی گردن دروی .

**لیتاک** (litak) ا . ب . غلام بچه و پسر ساده . و کتیزک مقبول و فرجه . ج . لیکان . و

مفلس . و بی سرو پا و پریشان . و سرگردان . و بداصل . و فضله و باقی مانده از هر چیزی مانند دودی و جز آن .

**لیتکان** (litakān) ب . ج . لیتک .

**لیتما** (laytama) ع . کلمه ایست مرکب از لیت و مای حرفیه . و ب معنی لیت و گاه دارای عمل آن باشد گاه نمی باشد .

**لیث** (lays) ا . ع . شیریشه ( مذكور مومن هر دو آید ) . ج . لیوث . و نوعی از عنکبوت که بر می جهد و مگس را شکار می کند . و مردمانی

آرد فصیح و بلیغ . و نام هم و گروهی از تازیان . و **لیث عفرین** : شیریشه . مره عفرین .

**لیث** (lis) ع . ج . ایث .

**لیث** (lis) ا . ع . يك قسم گیاهی . و گیاه ستر . و نام موضی .

**لیث** (layzes) ا . ص . ع . **بعیر لیث** : شتر قوی میکمل . و **آیات لیث** : گیاه درم پیچیده و انبوه .

**لیثات** (laysat) ع . ج . لینه .

**لیثة** (laysat) ا . ع . شیریشه ماده . ج . لیثات . و شتر استوار درشت اندام .

**لیثة** (lavysat) ا . ص . ع . **لحیة لیثة** : پریش سیاه سید .

**لیچار** (ličār) و **لیچار** (ličāl) ا . ب . رجبار و مریبا . و مریبانی که از خوشاب سازند . و هر آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند . و سخن

بهره درم و پریشان .

**لیچور** (layčur) ا . ب . کنار و درخانه . و جمل .

**لییر** (liir) ا . ب . آب دهان که از لب و گوشت های دهن فرو ریزد و لیزاب .

**لییرت** (liirt) و (liirat) ا . ب . سفر و خودمانی که در روز جنگ سر گذارند . و

غزاه که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .

**لییرد** (liird) ا . ب . غزاه که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .

**لیور** (layz) ع . ج . **لاز لیور** (از باب ضرب) : پناه گرفت .

**لییز** (liiz) ا . ص . ب . هر چیز نازنده و نرم و زمین نازنده . و هر چیز پستندیده و نفیس و خوب نازد و روزید در هم آمیخته . و

دست افزار کشیدن بر چیزی . و **لییز خوردن** : نازیدن .

**لیزاب** (liizāb) ا . ب . هر مایع چسبناک لساب داری مانند لعاب د

و لیر .

**لیغ** (layeq) ۱. ع. گول و حماقت نام.  
**لیغ** (layseq) ۲. پ. شراب و طعام سیخ **لیغ** : شراب و طعام آسان گذار که باسانی از لظن فرورود.  
**لیف** (layl) ۳. ع. لقت الطعام ایفاً (از باب ضرب) : خوردن غذا را.  
**لیف** (lit) ۴. ع. پوست درخت خرما که بفارسی برچه و بیشن نیز گویند. ج. الیاف.  
**لیف** (lit) ۵. پ. مأخوذ از تازی-چیزی که از پوست حرمان یا از موی اسب سازند و بدان کفش و موژه ساختاری و جز آن را پاک کنند. و نیز کبه مانندی که در آن کف صابون کنند و در حمام بدن را بدان بشویند و پاک سازند و نیز خیطها و نخیانی که باسی کنند نوح نخلات و غشاهای ابدان حیوانی را. و خیطهای نباتی.  
**لیفانی** (litāniyy) ۶. ع. و جل **لیفانی** : مردوش زرگ.  
**لیفة** (lifā) ۷. ع. یک تهنه از پوست حرمان.  
**لیفس** (lifas) ۸. ع. و **رجل لیفس** حیض : مرد شطاح و دلآور.  
**لیفة دان** (life-dān) ۹. ع. دوات مرکب. و دوات ویا مذهب شتخرف.  
**لیفی** (lifi) ۱۰. ع. پ. منسوب بلیف. و نسجی که دارای خیطها و نتهها باشد.  
**لیق** (layiq) ۱۱. ع. لاق الدواة لیقا و لیقة (از باب ضرب) : لیقه انداختن در دوات و نیکو کردن و اصلاح نمودن مرکب آن را.  
**فلات الدواة** : پس چسبید مرکب لیقة درات (لازم و مستند) . و ما عاقت المرأة عند زواجها و لاقات : نسجید آن زن بدل شوهر خود . و لاق به الثوب : برچسبید بآن جامه و درست آمد . و ما یلیق به ان یفعل کذا : سزاوار نیست مر و را

لیسیدن .  
**لیص** (lays) ۱۲. ع. لاص لیصاً (از باب ضرب) : خمید و کج شد . و لسته : خمانیم آزا ویا جنبانیم تا برکم .  
**لیط** (layt) ۱۳. ع. محبت . و هر چیز در چسبیده . یق : انی لاجد فی قلبی لیطاً ای الحب الا لظن بالقلب .  
**لیط** (layt) ۱۴. ع. لاط الثیوب یقلبی لیطاً و لاطاً (از باب ضرب) : برچسبیدن چیز بدلم و درست گردید . و لاط فلاناً بهم او یعنی : نیز زد فلان را ویا چشم زد آنرا . و لاط الله فلاناً : لغت کند خدای فلان را . و نیز لیط لایق شدن و سزاوار گشتن چیزی را . یق : ما یلیط به التعمیم ای مایلیند . و تعان داشتن چیزی . و ملحق گردانیدن کسی را به دیگری . مر . لوط .  
**لیط** (layt) و (lit) ۱۵. ع. رنگ و گوته چیزی .  
**لیط** (lit) ۱۶. ع. پوست هر چیزی . و گوته هر چیزی . و خوی و عادت .  
**لیط** (lit) ۱۷. ع. لیقه .  
**لیطان** (laytān) ۱۸. ع . شیطان **لیطان** : دیولنت کرده شده یا آنکه از اشیای شیطان است .  
**لیطة** (litat) ۱۹. ع. پوست نی . و پوست هر چیزی . و گمان . و نیزه . ج . لیط . ج . ج . الباط . و گوته . و سخته . و خوی و عادت .  
**لیعان** (lay'ān) ۲۰. ع . لاع لیعاناً (از باب ضرب) : نالید و طید و بی فراری نمود . و ننگ گردید از آندره .  
**لیعة** (lay'at) ۲۱. ع . لیعة الجوع : تیزی گرسنگی و سوزش آن .  
**لیغ** (layq) ۲۲. ع . لاغ لیغاً (از باب ضرب) : خواست از آن چیزی .  
**لیغ** (liq) ۲۳. ع . جانور زسو .

**لیزم** (lizam) ۱. پ . کلاه گمانی نرم و سست که بدان شتر گمان کشیدن کنند .  
**لیزه** (lize) ۲. ص . پ . درهم رابخته و درست افزار کشیدن بر چیزی .  
**لیزی** (lizi) ۳. ص . پ . لغزشگانی نرمی .  
**لیزیدن** (lizidan) ۴. ص . پ . آمیختن و درهم کردن . و لغزیدن .  
**لیس** (lis) ۵. ص . پ . آنکه چیزی را می پسندد و لیسته مانند : کاسه **لیس** که کباب از پر خورست .  
**لیس** (lis) ۶. ع . ج . الیس .  
**لیس** (layas) ۷. ع . دلبری و شجاعت . و بی خبری و غفلت و فرود گذاشت .  
**لیس** (layse) ۸. ع . فعل ماضی است که در نخی استعمال می شود یعنی نسبت و مانند افعال ناصه وقع نفع می دهد اسم را نصب می دهد خبر را و گاه باه در خبر آن درمی آید مانند : **لیس زید بمنطلق** . و خبر آن هرگز بر آن مقدم نمی شود برخلاف افعال ناصه چنانکه ننگیرند : **لیسنا لیس زید** . ولی می درینده محسنا کان زید . و گاه در استثناء استعمال می شود و درین صورت بعضی نبود می باشد . مانند : **جاءنی القوم لیس زید** : آمدند مرا آن گروه و نبود زید .  
**لیسپنه** (lispane) ۹. پ . ماشوره و لیسه .  
**لیسش** (lisec) ۱۰. پ . مح . لیسیدن .  
**لیسینه** (lisane) ۱۱. پ . ماشوره و لیسه .  
**لیسیدن** (lisidan) ۱۲. ص . پ . زبان چیزی مایلیدن و خوردن . و انگشت در چیزی آلوده کردن و در دهان گذاشتن و خوردن . و با زبان چیزی را گرفتار خوردن .  
**لیسیدنی** (lisidni) ۱۳. ص . پ . هر چیز قابل لیسیدن . و مسجون و لوق .  
**لیسیستن** (lisiatan) ۱۴. ف . م . پ .

و ابتدای تشه می . و از اعلام است . ج :  
لیالی و ام لیلی : بی سبب گون و حره لیلی :  
نام رنگانی در عربستان .

لیلی (layli) ص.ب. - مشوب بلبل یعنی  
شبانه .

لیلیا (layliya) ا.ب. - بلنت زند و بازند :  
شب .

لیم (le'm) ا.ع. - سازواری و اختاق میان دو  
کس و آشتی . و انگین و عمل .

لیم (lim) ا.ع. - صلح و آشتی . و مانند  
و همنای مردود قدر و قامت و شکل و سرشعر  
خلقت .

لیم (loyyam) ع.ج. - لائم .

لیمو (limu) ا.ب. - قسمی از مرکبات که  
دارای رنگ زرد کم و رنگی است و بر دو قسم  
است ترشو شیرین .

لیمو (lavmu) ا.ع. - لیمو .

لیمودارو (limu-daru) ا.ب. - يك  
قسم گیاهی که در بهار از میان سنگ می روید و بوی  
لیمودارو بتازی و شیج گویند .

لیمون (laymun) ا.ع. - لیمو .

لیمون (limun) ا.ب. - لیمو .

لیمونا (limuna) ا.ب. - لیمو . و آب  
لیمو .

لیمون کاغذی (limun-kāqazi)  
ا.ب. - آملک .

لیمونی (limuni) و لیموئی  
(limu'i) ص.ب. - مشوب بلیمو .

لین (lin) ع.ج. - لینه .

لین (layn) ص.ع. - هر چیز نرم و منحصراً  
در سطح دریند . و همین لین : چیز اندک و نرم  
- و ست و فروخته .

لین (lin) ا.ع. نرمی خندخوشند . و نام  
چندده .

لین (lin) ع.ج. - لان لیناً و لیاناً . مر .

لیل الیل : شب نیک تاریک . و بدبختی .  
و البس لیل لیلایا : برهم در آمد بعضی آن بر  
بعضی و بر چسبید بهم . و هو اجین من لیل :  
از ترس و ترس از چیزی شوات .

لیلا (laylan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی -  
در شب . و لیلایو نهاراً : شب و روز و  
همیش و بدون تعطیل .

لیلا (laella) ع. کلمه مرکب از لوله و از دانه  
(an) و از دله یعنی تا آنکه نه .

لیلا (laylā) و لیلایا (laylā) ص.ع. -  
لیله لیلایا و لیله لیلایا شب دراز سخت  
و یا شب سخت تاریک و یا شب سیام ماه .

لیلایا (laylat) ا.ع. - شب و لیل .

لیلاج (laylaj) ا.ب. - نام منترج بازی  
شطرنج و یا بازی نرد . و لجلج که پیرو مرشد  
قمار بازان باشد .

لیله (laylat) ا.ع. واحد لیل یعنی یک شب .  
و لیله اقدرو : شب بیست و سیوم ماه رمضان  
و یا شب بیست و هفتم آن و می اثی خرد فیها ما  
هر کائن الی یوم القیمة .

لیلیج (laylij) و لیلنج (laylanj) و  
لیلنگ (laylang) ا.ب. - نیل که بدان چیز  
ما رنگ کنند .

لیلو (lilu) ا.ب. - نالاب و استخرو  
آبگیر .

لیلوپسر (lilu-par) و لیلو نسل  
(lilu-pai) ا.ب. - نیلوفر .

لیله (layle) ا.ب. - مأخوذ از تازی شب .  
و لیله زفاف : شب عروسی . و لیله قدر :  
شب قدر که شب بیست و سیوم و شب بیست و  
هفتم و شب نوزدهم و شب بیست و یکم ماه  
رمضان باشد .

لیلی (laylā) ا.ب. - از اعلام زنان  
است .

لیلی (laylā) ا.ع. - بوی می سیاه گون .

که چنین کند و در نمی آید باو و مناسب او  
نیست . و لاق به : پناه جست بآن . و للاق  
بالشیء : چسبید بآن چیز . و لایلیق  
در هماغسین جوده : نگاه میدارد درمی را و  
نیکبرد از هر دو خود .

لیق (liq) ا.ع. - ماده سیاهی که در سرمه  
آمیزند .

لیق (leyaq) ا.ع. - پارهای ارتک .  
لیقه (layqat) ع.م. - لاق لیقاً و لیقه .  
مر . لیق .

لیقه (liqat) ا.ع. - آنچه در دوات نهند از  
لاس و صوی و جز آن . و گل چسبده ای که بر  
دیوار اندازند و چسبند .

لیقه (leyaqat) ا.ع. - واحد لیق یعنی يك پاره  
ار تنک .

لیقه (liqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی صوی  
و پشم و لاس و جز آن که در دوات تحریر  
گذاردند و مرکب روی آن دریند و خواسته  
و روانه و کر چه رلاخ نیز گویند .

لیقه دان (liqe-dan) ا.ب. - دوات مرکب  
و دوات بر احدی شریف .

لیک (lik) ب. - کلمه موصول بسمی امار  
مکروبا وجودی که با آنکه حال آنکه .

لیک (lik) ا.ب. - پرندهای که خرچال نیز  
گویند . و یسانای که بدان غلغره خرمای پیمانند .

لیکک (likak) ا.ب. - پرندهای که  
خرچال نیز گویند .

لیکن (liken) و لیکه (like) ب.  
کلمه اشتا بمعنی امار مگر .

لیکن (layken) ب. - کلمه شای مأخوذ  
از تازی بمعنی لاسک و اما .

لیل (layl) ا.ع. - شب (مذکور مؤنث هر دو آید)  
و آن از غروب آفتاب باشد تا طلوع فجر و یا تا طلوع  
آفتاب . ج. - لیلی و لیلایل . و شوات ساده و چیزی  
آن . و چیزی کران . و لیل لائل و یا



لیان .

لئن (la'en) ع . کلمه توکید یعنی البته اگر  
و یستغین! کر .

لین (layen) ص . ع . هر چیز نرم ج :  
لینونو ییانه . و هین لین : چیزاندک نرم  
و ست و فروخته .

لین (layen) ص . پ . ما خوداز تازی-  
نرم و ملایم . و سلیم و خوش . ولین الجانب :  
خوش خلق و سلیم . و لین العریکه :  
خوش طبع و خوش خوی .

لینة (laynat) ا . ع . مند و منکای  
چرمین .

لینة (linat) ا . ع . زمی خند خشونت .  
و نام آبی در راه منگه گویند سلیمان بیغیر آراکده  
است . و نیزینة . خرماین بسیار باره ج . لین .

و ج ج : لیان . قوله تنالی : هاقطاعتم من لینة  
او تر کتموها قاطمة علی اصولها .  
لینة (liat) م . ع . لان اپنا و لیانا  
و لینة . مر . لیان .

لینت (linat) ا . پ . ما خوداز تازی- نرمی  
و ملایست .

لینج (linai) ا . پ . نوعی از اقلیبا که از  
جزیره قبرس آوردند .

لینی (liniy) ص . ع . منسوب بلین  
(lin) .

لیو (liv) ا . پ . خوشید .

لیوان (livān) ا . پ . پیشگاه عمارت و  
ایوان .

لیوث (loyus) ع . ج . لیث .

لیوکه (livak) ا . پ . پسر امرد خنجم  
و شتر .

لیوگی (livagi) ا . پ . چاپلوس و  
لودگی و مزاح دوستی .

لیولنک (liv-lank) ا . پ . ترف .

لیولنک (liv-lank) و (layu-lank)  
ا . پ . برف و یخ .

لیوه (live) ص . پ . مزاح دوست .  
و چاپلوس و فریبده .

لیوه آئین (live-ain) ص . پ . کسی  
که خوی وی لیوگی باشد .

لیه (layh) م . ع . لاه لیها (از باب ضرب) :  
پوشیده شد و بلند گردید .

لییل (loyayl) ا . ع . مصغر لیل یعنی شب کوتاه .  
لییلیة (loyayliat) ا . ع . مصغر لیل یعنی  
شب کوتاه .

لئیم (la'im) ص . ع . ناکس و خبیله ج :  
لئام و لوء ماء و لئومان . و مانند هتتا . یق :

هو لئیمه : او مانند همتای اوست . ج . الام و لئام  
لئیم (la'im) ا . ص . پ . ما خوداز تازی-  
پستو فرمایه و پست همت و ناکس و خبیله . و

بی قدر و ناشایسته . و رسوا و بدنام . و بدتر از دید  
سرشت و پلید . و آژمند و حرص . ج . لئیمان .

لئیمان (la'imān) پ . ج . لئیم .

لئیمة (la'imat) ص . ع . مونث لئیم ج :  
لئام .

لئیدن (la'idan) ق . م . پ . خائیدن و  
چاریدن .

# فرهنگِ نفسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نسیمی (ماظم الاطببا)

مجلد پنجم

م. ی.



کتابفروشی خستیا م



مايه‌ای که بدان شیر را شیر نموده و چغرات سازند .

**ماستو** (māstu) و **ماستونه** (māstūne) و **ماستینه** (māstīne) ۱. پ. دوغ صاف کرده سبزه سبز کرده خشک کرده . و آتش ماست .

**ماسح** (māseh) ۱. ف. ع. مسح کننده سر روپای دو عضو و شانه کننده . و بسیار گایده و کثیر الجماع . و بسیار دوغ گوی .

و شتری که پنجم سیل آن بر آرنج ری بر خورده و خون آلود نکرده باشد . و کل **ماسح** : نام موشی .

**ماسحچه** (māsehbat) ۱. ع. شانه کننده وزن مشاطه .

**ماسخ** (māsex) ص. پ. مأخوذ از تازی - پیمزه و تنه .

**ماسخته** (māsexat) ۱. ع. نام کمان سازی معروف از طایفه ازد .

**ماستی** (māsexīyy) ۱. ع. کمان ساز .

**ماستیجات** (māsexīyyât) ۱. ع. کمانهای منسوب به ماسخه .

**مأسدة** (ma'sadat) ص. ع. ارض **مأسدة** : زمین شیرناک .

**مأسدة** (ma'sadat) ۱. ع. ج. اسد .

**ماسط** (māset) ۱. ع. هر چیز شور که شکم راند . و آب شور گویا شور که شکم راند . و گیاهی تابستانی که شکم شتر راند .

رنام آبکی شور .

**ماسك** (māsek) ۱. ف. ع. چنگ زنده پیچی و گیرنده .

**ماسكة** (māsekat) ۱. ع. پوست پاره ای که بر روی کودک واسپ کرده باشد . و قوتی است که غذا را گیرد مدت طبع ماضیه .

۱. آماس و روم . و الناس .

**ماس** (mās) ص. ع. **رجل ماس** : مردی که طب و سر زدن دوری نکیرد . و مرد سبک . و سبک سر .

**ماس** (mās) ۱. ع. **الناس** .

**ماس** (ma'sa) ع. **مأس بین القوم** **مأساً** از باب فتح بی و تایش افکند میان القوم و فتنه انگیزت . و **مأس الجرح** : فراج شد آن زخم و **مأس علی فلان** : خشم گرفت بر فلان . و **ماس الجلد** : مالید پوست را . و **مأس الناقة** : نیک گرد آمد شیر در پستان آن ماده شتر .

**مأس** (ma's) م. ع. **منس الجرح** **مأساً** از باب سمع فراج شد آن زخم .

**ماسای** (māsāy) پ. کلمه نقل یعنی میسای و آسوده میباش .

**ماسبق** (māsabaq) پ. کلمه نقل مأخوذ از تازی - هر آنچه گذشته باشد و پیشی گرفته باشد و گفته شده و کرده شده .

**ماسة** (māssat) ص. ع. **حاجة ماسة** : حاجتی سخت مهم . و **دینهمارحم ماسة** : مایین آن دو نفر خویش نزدیکی است .

**ماست** (māst) ۱. پ. چغرات و شیری که بواسطه ماستینه بسته شده باشد . و مصطکی .

**ماستابه** (māstābe) **دماستاو** (māstāve) **دماستبا** (māst-bā) ۱. پ. دوغ صاف شده سبزه سبز کرده خشک کرده . و آتش ماست .

**ماست بند** (māst-band) ۱. پ. کیکه ماست می سارد و شیر را ماست میکند .

**ماست دان** (māst-dān) ۱. پ. آرد ماست و خیک ماست . و مستغرق مشکبکی که در آن خیک ماست گذارند .

**ماست مایه** (māst-māye) ۱. پ. **مازورات** (ma'zurāt) ع. ح. که در حدیث آمده : **ارجعن مأجورات غیر مأجورات** ج. موزوره است بنسبیت مأجورات مأزورات گفته اند و اگر تنها استعمال شود باید موزورات گفت . و موزوره .

**مازون** (māzun) ۱. پ. ماز و مرداری قابضی . و غسل قابضی که زنان جهت تنگی استعمال میکنند .

**مازه** (māze) ۱. پ. **صلب و مازن** و استخوان میان کمر و نوا میان پشت و عنقه . و **پشت مازه** : عنقه پشت .

**مازه در** (māze-dar) **درد** (ma'ze-dard) ۱. پ. کمر درد که بازی و جمع الوری گویند .

**مازی** (māzi) ص. ع. متکبر . ج. مزاة .

**مازی** (māzi) ۱. ع. مخالف و دوریق **قدعنی مازی** ای مخالفاً بیداً .

**مازیاره** (māziāre) **دمازیاری** (māziāri) **مازیانه** (māziāne) ۱. پ. طعام شیرین و مربا .

**مازینه** (māzīne) ۱. پ. نام زنی که بانفاق مازنین قلمه بتگویی هندستان واینا کرد .

**ماژ** (māj) ۱. پ. عیش و عشرت و فراغت . و **ماژموژ** : فریادی که موش در هنگام دیدن گربه و یا مومی کند .

**ماژپرست** (māj-parast) ۱. پ. عیاش و عیش پرست .

**ماژدر** (mājdar) ۱. پ. ماز بزرگ که بازی نمبان گویند .

**ماژدیستان** (mājdistān) ۱. پ. به لفظ زند و پازند دوری از پدیدها و پاکیزگی از گناهان .

**ماس** (mās) پ. ح. م. مایند .

وینتا ماسکه رحم : در میان ما خروشی بهم در پیوسته است .

**ماسکه** ( māseke ) ا . پ . -  
 ماخرد از تازی - نگاهداری و خورد داری . و  
**ماسکه** گذاشتن : حالت خورد داری نداشتن ،  
 و در کسی گویند که ضبط خورد نتواند . و **قوة**  
**ماسکه** : قوه ای که در مدت مضمض ماضمه  
 فذا را در مده نگاهدارد .

**ماسلف** ( mā-salaf ) پ . کلمه  
 نقل مأخوذ از تازی - هر آنچه پیش ذکر شده  
 باشد . و یاد کرده شده باشد . و هر چیز گذشته .

**ماسو** ( ma'sovv ) ص . ع . الجرح  
**ماسو** : آن زخم دروا کرده شده است .

**ماسوا** ( mā-savā ) م ف . پ .  
 - ماخوذ از تازی - بیرون از و خارج از و  
 بیرون جزآن و علاوه برآن و بیاض خانه .

**ماسوجه** ( māsuje ) ا . پ .  
 نام پرند ه ای مانند فاخته و قمری و بیشتر در  
 کنار طاقچه ها و میان گانه و طبق تنم نهد و بجه  
 آورد .

**ماسور** ( ma'sur ) ص . ع . گرفتار  
 و اسیر و محبوس و مبتلا بجس بول .

**ماسور** ( māsur ) ا . پ . هر چیز  
 در هم آمیخته .

**ماسوره** ( māsure ) ا . پ .  
 ماشوره .

**ماسوف** ( ma'suf ) ص . ع . ادمگین  
 و خشکین .

**ماسوکه** ( ma'sukst ) ا . ع . ذی  
 که درخته وی خطا کرده و غیر موضع خسته را  
 بریده باشند .

**ماسی** ( māsi ) ص . ع . و رجل  
 ماس : مردی که پند اندوز کسی الفات نکند  
 و نشند آزا . و نیز **ماسی** آنکه دست در  
 فرج مادیان و یا ماهه شتر کند و بیرون آورد

نطفه را و پاک کند زهدان را .  
**ماسی** ( māsi ) ص . پ . ن مأخوذ  
 از تازی - بی پاک و بی پروا و بی ترس .  
**ماسی** ( māsi' ) ص . ع . بی پاک .  
**ماسیدن** ( māsidan ) ف . ل . م .  
 پ . شیری را ماست کردن و شیر شدن . و منجمد  
 گشتن چیزی . و لیسیدن .

**ماسیق** ( ma'siq ) ع . ج .  
 میناق .

**ماش** ( māc ) ا . پ . غلغلیز رنگ  
 و مدرد طولانی در کویک . و **ماش عطار** :  
 غله سیاه رنگ و کوچکتر از ماش . و **ماش**  
**هندی** : غله عری و رنگ باندام گندم کوچک  
 که تازی حب الفلت نامند .

**ماش** ( māc ) ا . ع . يك نوع غله  
 که بغاری نیز ماش گویند . و رخت خانه . و  
 مناع سقط و هیچگاه مثل : **الماش خیر من**  
**لاش** یعنی در خانه اگر رخت و مناع سقط  
 و هیچگاه باشد بهتر از آنست که هیچ نباشد .

**ماش** ( ma'c ) م . ع . **مأهعه**  
**بکذا ما فأ ازاب فتح** : در در کواورا از آن . و  
**ماش المظر الارض** : در دیند باران زمین را .

**ماشاء الله** ( mā-cā'allāh ) پ . کلمه  
 نقل مأخوذ از تازی - یعنی هر چه خدا بخواهد و  
 یعنی خدا شوکند . و خدا شمارا از چشم بد  
 نگاهدارد . و باریک الله و نرجبا و آفرین .  
 و خوب شد . و خوش و با جرئت باش نیز  
 استعمال میگردد .

**ماشاد** ( mācād ) ا . پ . جامه  
 پشمین .

**ماش دارو** ( mācāru ) ا . پ .  
 گیاهی درانی که منور الارض گویند .

**ماشرا** ( mācarā ) ا . پ . - ماخوذ  
 از سریانی - و دم و آماس صوی .  
**ماشرة** ( mācerat ) ص . ع . ارض

**ماشرة** : زمینی که گیاه آن پس از بارندگی  
 چنان گردد .

**ماشرز** ( mācorz ) ا . پ . انبر و  
 کلنگان .

**ماشط** ( mācet ) ا . ف . ع . شانه  
 کننده .

**ماشطه** ( mācetal ) ا . ع . ذن  
 شانه کننده و آرایش کننده هروس . و ذن  
 نیک کار - از . ج : **مواشط** .

**ماشل** ( mācel ) ص . ع . و رجل  
**ماشل** : مرد لاغر کم گوشت .

**ماشلة** ( mācelat ) ص . ع . **فخذ**  
**ماشلة** : ران کم گوشت لاغر .

**ماشو** ( mācu ) ا . پ . غریال .  
 و ترش بالا . و انگیز . و نوعی از جامه پشمین  
 که درویشان پوشند . و گلیم و پلاس .

**ماشوب** ( mācub ) ا . پ . غریال  
 و آرد یز و پرویز و ترش بالا و ماشو و  
 ماشوه و ماشیوه .

**ماشوب** ( mācub ) پ . کلمه نقل یسین  
 ماشوب و شور و غوغا مکن . و آزرده  
 مشو .

**ماشور** ( mācur ) ا . پ . چره ای  
 در هم آمیخته .

**ماشورة** ( mā'curat ) ص . ع .  
**خشبه ماشورة** : چوب شکافته شده .

**ماشوره** ( mācure ) و اوسجول  
 ا . پ . لوله و لیسنه . و نی که یکسر آزا  
 در دهن گذاشته و سر دیگر را در آب و بسکند .  
 و نی کوچک که جولا مکان برای یافتن ریسمان  
 بر آن پیچند . و ریسمان خامی که بر دودک پیچیده  
 شود . و نوعی از بازی . و هر چیز در هم آمیخته  
 شده . و **ماشورة عاج** : کردن مشرف .

**ماشوه** ( mācuh ) های مطنوظ ا .  
 پ . غریال و پرویز و ترش بالا و ماشو

و ماشوب و ماشیره .

**ماشه** (mâce) ۱. پ. انبروکلیمان .  
و آهنی که قیله تنگ را بدان مسکم کند  
و آتش بر تنگ زند . ولیف جولامگان . و  
یل . و وزنه خرد و کوچک . و یک حصه از  
دوزده حصه تولجه در صورتیکه هر تولجه  
در متقال و نیم باشد یعنی پنج نخود و آنرا  
ماجه و ماهه نیز گویند .

**ماشی** (mâci) ۱. پ. منسوب  
به ماش . و هر چیز برنگ ماش . و هر غذای  
ساخته شده از ماش .

**ماشی** (mâci) ۱. ع. سرعت  
راه رونده . وسایط کننده . و سخن چین .  
ج : مشاة .

**ماشیا** (mâciâ) ۱. پ. گیاهی که  
مردم شیراز مایشای سرخ گویند .

**ماشیه** (mâciat) ۱. ص. ع.  
ستور . و ستور بسیار نره و شتر و گوسپند و  
بعضی گاو را هم ماشیه گفته اند . ج : مواشی .  
و امرأة ماشیه : زن بسیار فرزند .

**ماشیر** (ma'âcir) ۱. ع. ج. مشار .  
**ماشوه** (mâciyah) ۱. پ. مجبول  
و های ملفوظ . ۱. پ. غربال و پرویزن  
و ترش بالا .

**ماص** (mâs) ۱. پ. ماصوخ  
از سنسکریت - ماه و قمر .

**مأص** (ma'as) ۱. ع. شتران  
سید نیکو .

**ماص** (mâss) ۱. ف. ع. مکنده .  
و آنکه مینکد .

**ماصان** (mâssân) و **ماصاة**  
(mâssânat) ۱. ع. در شتم مرد گویند  
و **یلی علی ماصان بن ماصان** . و در شتم  
زن : و **یلی ماصاة بن ماصاة** یعنی  
بلا و عذاب من بروی باد .

**ماصة** (mâssat) ۱. ع. بیماری که  
در کودکان عارض شود .

**مصدق** (mâ-sadaq) ۱. پ. کلمه نقل  
ماخوذ از تازی - هر چیزی که بیان شود  
و ثابت و مستحق گردد . و در مساوات بیشتر  
بمعنی مضمون و معنی استعمال میشود .

**مأصر** (ma'âser) ۱. ع. ج. مأصر  
(ma'sar) و مأصر (ma'ser) .

**مأصر** (ma'sar) و (ma'ser) ۱.  
ع. زندان . ج. مأصر .

**ماصر** (mâser) ۱. ص. ع. **ناقه و**  
**فاة ماصر** : شتر و گوسپندی که شیر از  
پستان آن کم کم و بدرنگ بر آید . و **نعبة**  
**ماصر** : میش کم شیر .

**ماصر** (mâser) ۱. ع. برده و حاجز  
مابین دو چیز .

**ماصع** (mâse') ۱. ع. آبپشور .

**ماصع** (mâse') ۱. ع. شیء  
**ماصع** : چیز روشن و درخشانده . و چیز کم  
اندک . و چیز کدر و تیره . و چیز متغیر و  
سبری شونده .

**ماصعة** (mâse'at) ۱. ص. ع.  
**ناقه ماصعة الدر** : ماده شترشیر برگشته از  
پستان .

**ماصل** (mâsel) ۱. ع. اندک از  
عطا و دهش . و اندک از شیر .

**ماضح** (mâzeh) ۱. ف. ع.  
زشت کننده ناموس کسی .

**ماضر** (mâzer) ۱. ع. شیر ترش  
زبان گز . و شیر نیک سید .

**ماضغان** (mâzeqâne) ۱. ع.  
به صیغه تشبیه نام در رنگ در دو زنج و بن  
مردو زنج متصل به بن احضار .

**ماضغة** (mâzeqat) ۱. ع. احق  
و گول .

**ماضوی** (mâzaviyy) ۱. ص. ع.  
منسوب به ماضی .

**ماضی** (mâzi) ۱. ص. ع. گذشته  
و گذشته . و برنده و قاطع خواه شمشیر  
باشد و یا خزان آن . و مرد رسای دواومر .

**ماضی** (mâzi) ۱. ع. شیریشه .  
شمشیر .

**ماضی** (mâzi) ۱. ص. پ.  
ماخوذ از تازی - گذشته و زمان گذشته .

**ماضی** (mâziyy) ۱. ص. ع. منسوب  
به ماضی .

**ماضیه** (mâzie) ۱. ص. پ. ماصوخ  
از تازی - گذشته . و **أمم ماضیه** : طوایف  
از مردمان پیشین که سابق بر این زمان بوده اند .

**ماطخ** (mâtex) ۱. ع. اسب نرم  
نکست در .

**ماطر** (mâter) ۱. ص. ع. **یوم**  
**ماطر** : روز باران . ج : مواطر .

**ماطع** (mâte') ۱. ص. ع. **بیش**  
دعاز و دندان پیش خورنده . و **هو ماطع**  
ناطع ای خالص .

**ماطل** (mâtel) ۱. ع. نام اشنی  
از شتران .

**ماطلیة** (mâteleyyat) ۱. ص. ع.  
**ابل ماطلیة** : شتران از نسل ماطل .

**مأطور** (ma'tur) ۱. ع. چاهی که  
در پهلوی آن چاه دیگر باشد . و آبی که در زمین  
نرم بود و گرداگرد آنرا از چوب و درخت  
محکم کنند تا خراب نشود .

**مأطورة** (ma'turat) ۱. ع. شیر  
دوشه چرمین که بر دوده سر آن چوب گرد  
گذاشته کاره آنرا بدان چوب بدوزند .

**مأطوم** (ma'tum) ۱. ص. ع. **بھیر**  
**مأطوم** : شتر مبتلا به بستگی بول و شکم  
از بیماری . و **رجل مأطوم** کذلک .

**ماطونیون** (mātunīun) ۱. پ. ب. درختی که صمغ بارزد از آن عمل می آید .

**ماعیج** (mā'ej) س. ع. حمار  
ماعیج : خرشتاب رو.

**ماعدآ** (mā'adā) ع. کلمه است.ا. یعنی مگر و جزو سوا . ر. عدا. و قولهم : ماعدآ فلان ان صنع کذا ای ماجاوزه .

**ماعز** (mā'ez) ا. ع. واحد موز: یعنی يك میزدگرمونت در وی یکسان است . ج : مواز . و مرد درخت پی استوارخلقت، و مرد نیز خاطر چالاک مانع ماوری خود. و پوست بز . و نام دهی و پدوچلی . و نام چند نفر .

**ماعزة** (mā'ezat) ا. ع. مونت ماعز . ج : مواز .

**ماعض** (mā'ez) س. ع. خشکین. و کبکه کاربری دشوار گردد .

**ماعون** (mā'un) ا. ع. اسم جامی است مر اثاث البیت را مانند دیگ و کاسه و تبر و تیشه و دول و جز آن . ج : مواجین . و نیکویی و احسان و باوان و آب. و هرچه بدان سودی و منفی باشد . و هرچیز که بدان نکدی بگروا و طاعت کنند . و طاعت و بندگی و انقیاد . و فرمان برداری و زکوة و آنچه باز دارند از طلب . و آنچه باز ندارند از روی و بدهند آنرا . و قماش خانه . و قوله تالی :

و یسمنون الماعون . قبل الماعون فی الجاهلیة کل منفة و صلیة فی الاسلام الطاعة و الزکرة . و قولهم : ضرب الدابة حتى اعطت ما عوفها : یعنی زدستور را تا شیردادمیر خود را .

**ماعی** (mā'i) ا. ع. طعام نرم .  
**ماعیة** (mā'iat) ا. ع. زن زود خشم .

**ماغ** (māq) پ. ب. میخ و زخم .

و زباب و بخاری بسیار تیره ملاحظه زمین . و نوحی از مرغابی که خالهای سیاه در سر دارد . و نوحی از کبوتر که بال و گردن و سینه آن سرخ و یا سبز است و سرخ را سرخ ماغ و سبز را سبزم ماغ می گویند .

**ماغچی** (māqçı) ا. ع. ماخس .  
**ماغون** (māqun) ا. ع. ماهرن .

**ماغیة** (māqeyat) ا. ع. زن خوشگوی .  
**ماقات** (mā-fā) پ. ب. - کلمه فعل ماخوذ از تازی - آنچه گذشته است .

**ما فوق** (mā-favq) م. ف. ب. - ماخوذ از تازی - بیشتر و زیادت و بالاتر . و بالا . و بیرون . و **ما فوق الحد** : زیاده از حد .

**ما فوک** (mā-fuk) ا. ب. س. ع. عاجز ضعیف و ای کم حیل و کم حرم . و فریب خورده از وی خود . و مکان **ما فوک** : مکان بی باران و بی گیاه . و رجل **ما فوک** : مرد ضعیف و ای .

**ما فوكة** (mā-fukat) س. ع. **ارض ما فوكة** : زمین بی باران و بی گیاه .  
**ما فول** (mā-ful) س. ع. ضعیف و ای و عقل .

**ما فون** (mā-fun) س. ع. ضعیف و ای و عقل . و طعامی که خوش نماید و خیری در آن باشد .

**ما فون** (mā-fun) ا. ع. گردوی روی و فاسد . و کبک که کلف کند در مدح خود بپیزی که نداشته باشد .

**ما فة** (mā-fe) ا. ب. چوبی که در پس درختان نهند تا درگشوده نشود .

**ما فی البال** (mā-fel-bāl) **ما فی الضمیر** (mā-fel-zamir) **ما فی الفواد** (mā-fel-fuād) ا. ب. . ماخوذ از تازی - هر آنچه در دل کسی باشد . و تصد و نیت و اراده .

و تصور . و گمان . و اندیشه . و فکر .

**ما فی نفس الامر** (mā-fel-nafs-el-amr) پ. ب. - کلمه ماخوذ از تازی یعنی هر آنچه در خود چیزی باشد . و حقیقت امر و اصل و ذات امر .

**ما ق** (mā'q) و **ما ق** (mā'q) ا. ع. کنج چشم متصل به بینی .

**ما ق** (mā'q) ا. ب. - ماخوذ از تازی - کنج چشم . و **ما ق اصغر** : کنج چشم در کنار خارجی صورت . و **ما ق اکبر** : کنج چشم متصل به بینی .

**ما ق** (mā'eq) م. ع. **منق الصبی** **ما ق و ما قة** (از باب سمع) : مکه زده شدن کودک هنگام گریستن .

**ما قبل** (mā-qabl) م. ف. ب. - ماخوذ از تازی - گذشته و از پیش گذشته و مقدم .

**ما قة** (mā'qat) ا. ع. کنج دوری چشم .

**ما قة** (mā'aqat) ا. ع. خشم و مکه ای که هنگام گریستن در انسان عارض می شود .

**ما قة** (mā'aqat) م. ع. **منق** **ما ق و ما قة** . ر. مانق .

**ما قة** (mā'qet) ا. ب. ع. دشمن گیرنده .

**ما قة** (mā'qet) ا. ع. روزنگاه . و جای تنگ . و مضیق و روزنگاه .

**ما قة** (mā'qet) ا. ع. فال سنگ زنده . و آنکه از روی خطوط و خالهای اعضا و چهاره فال میزند . و شتر زار و برجای مانده از ماندگی و لاغری . و تنگترین جای از روزنگاه .

و رسن دول و رسن لیگام اسب . ج : **منق** (moqot) . و نیز از آذکره آزاد کرده . بق : **بقول** : **فلان ساقط بن ما قة بن لا قة** چه ساقط عبد ما قة است و ما قة عبد لا قة او

بد معق است .

**ماقوت** ( māqut ) و **ماقوتی** ( māquti ) . پ . نوعی از حلوا .**ماقوط** ( ma'qut ) ا . ع . ثقیل گرانبار .**ماقوط** ( ma'qut ) ص . ع . **طعام** . - **ماقوط** : طعام کتک دار .**ماقی** ( ma'āqi ) ع . ج . ماقی .**ماقی** ( ma'qā ) ا . ع . کبج درونی چشم متصل به بینی .**ماقی** ( māqi ) ا . ع . کبج درونی چشم متصل به بینی . ج . موافق و مآقی .**مالک** ( māk ) ا . پ . بلند مردم طهران فله و شیرحیوان تازه زاینده و آغوز و هرس و هرش .**ماکان** ( mākān ) ا . پ . نام یکی از حکام که پدرش کاکی نام داشت . و تام ولایتی که سلاح مردم آنها زوین است .**ماکانی** ( mākāni ) ص . پ . منسوب بولایت ماکان .**ماکانی** ( mākāni ) ا . پ . نیزه کوچک و زوین .**ماکت** ( mākes ) ص . ع . مکت نمابنده و درنگ کننده و انتظار کننده . ج . ماکتون .**ماکثات** ( mākesât ) ع . ج . ماکثه .**ماکتة** ( mākesat ) ص . ع . مؤنث ماکث .**ماکتون** ( mākesuna ) ع . ج . ماکث .**ماکد** ( māked ) ص . ع . آنکه پیوسته بربک فرار باشد .یعنی : **ماه ماکد** : آینه که پیوسته بربک فرار ماند . و **در ماکد** : شیری که پیوسته بربک فرار باشد .**ماکدة** ( mākedat ) ص . ع .مؤنث ماکد . یعنی : **رکیه ماکدة** : جامی که پیوسته آتش بر یک قرار باشد و کم نشود .**ماکدة** ( mākedat ) ا . ع . شتر بسیارشیر .**ماکدون** ( mākadun ) ا . ع . مقدونیا .**ماکر** ( māker ) م . ف . پ . پس فردا و روز پس از فردا . و روز پس از روز آینده .**ماکر** ( māker ) ص . ع . فریبده و مکر کننده و بدسگال و خدعه کننده . ج : ماکرون .**ماکر** ( māker ) ا . ع . ستود مویز بار کرده و کاروان شتر که غله کشاند .**ماکرون** ( mākeruna ) ص . ع . ج . ماکر .**ماکس** ( mākes ) ا . ع . ده یک گیرنده .**ماکسین** ( mākesin ) ا . پ . نام شهری در خابور .**ماکل** ( ma'ākel ) ع . ج . مأکل .**ماکل** ( ma'ākel ) ا . پ . مأخوذ از تازی - چیزهای خوردنی و خوردنیها . و **مأکل** و **مشارب** : خوردنیها و نوشیدنیها . و **ملایس و مآکل** : پوشاکها و خوردنیها .**مآکل** ( ma'kal ) ا . ع . کسب و طعام و خوردنی . ج : **مآکل** .**مآکل** ( ma'kel ) م . ع . **اكلة** **اكلة و ما کتا** ( از باب نصر ) : خورد آزار معدوم ساخت . و ا . ل .**مأکلة** ( ma'kolat ) و ( ma'kolat ) ا . ص . ع . خوراکبار و خوردنی . و **شاة****مأکة** : گوشت خورده .**مأکم** ( ma'ākem ) ع . ج : **مأکم** ( ma'kem ) و **مأکمة** ( ma'kamat )و **مأکمة** ( ma'kam ) و ( ma'kem )و **مأکمة** ( ma'kam ) و ( ma'kem )ا . ع . گوشت پاره سرسری و گوشت پاره ای که میان سرسری و پهلوی پشت است . ج : **مأکم** .**مأکمان** ( ma'kamāne ) و **مأکمان** ( ma'kamātāne ) ع . تنبیه مأکم و مأکمة .**مأکو** ( māku ) و **مأکوک** ( mākuk ) ا . پ . دست انزاری مرجو لامکان را که بدان جامه بپاوند و مکو .**مأکول** ( mākul ) ا . پ . هر چیزی که بر گلوبند ماند ریسمان و طناب و جز آن .

و شکمتخواره و پر خور . و غلامی که بمرتبه بزرگی رسیده باشد .

**مأکول** ( ma'kul ) ص . ع . خورده شده .**مأکول** ( ma'kul ) ا . ع . رعیت .**مأکول** ( ma'kul ) ا . پ . مأخوذ از تازی - هر چیزی خوردنی و قابل خوردن . و شکار . و هر چیزی خورده شده . و طعام و خوراک .**مأکولات** ( ma'kulāt ) ا . پ .

- مأخوذ از تازی - خوردنیها و چیزهای قابل خوردن .

**مأکوم** ( ma'kum ) ا . ع . منعم و اندوهگین .**مأکیان** ( mākiyān ) ا . پ . مادینه خروس که مرغ خانگی نیز گویند . و **مأکیان****یابانی** : تندو و قرقاول و مرغ زنگی . و **مأکیان زاغ و کبک** : شب . و **مأکیان****بردر کردن** : غایت بخل و نهایت خست داشتن .



**مآل** (ma'âl) م. ع. آل ایه  
اولو و مآلا (از باب نصر)؛ بازگشت بسوی  
آن. ر. اول. و آل الشیء مآلا؛ کم شد  
آبیز. یق. طبخت الشراب **مآل**  
الی قدر کذا و کذا.

**مآل** (ma'âl) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
جای رجوع و جای بازگشت و مقصد و مرکز و  
مآب. و اساس و اصل و بنیاد و نتیجه و انجام  
و عاقبت و سرانجام و سرگذشت و **مآل مقال**؛  
نتیجه کلام. و احوال خیر **مآل**؛ چگونگی  
درواقعی که عاقبت و سرانجام آنها بخیر و  
خوشی باشد و کیفیات خوش بختانه. و **افعال**  
**شقا مآل**؛ کارهایی که نکت و خواروی آوردند.  
و **یاران حقیقت مآل**؛ دوستان با صداقت  
و اخلاص. و **ویی مآل**؛ بی نتیجه و بی بهره.  
و **دقش بی مآل**؛ نداشتن نتیجه و  
بهره.

**مال** (mâl) ا. پ. آرامی و استراحت  
و شب و مانند و مشابه. و قرعه.

**مال** (mâl) م. پ. مشتق از  
مالیدن؛ یعنی مانند و لمس کننده و ساینده.  
و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند:  
**پایمال**؛ یعنی سحق کننده و ساینده با پای. و  
**دستمال** و **رومال**؛ جمله ای که بر  
دست دروی می مانند و دست و دوریا بدان  
پاک میکند.

**مال** (mâl) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
خراسته و ثروت و دولت و توانگری. و  
زر و ملک. و هر آنچه در تصرف و دیدگی  
باشد. و سرمایه. و حصه ای از سرمایه. و متاع  
و اسباب. و گله و ربه و ستور. و هر چیزی که  
متعلق به کسی و یا جانی باشد.  
و به اصطلاح جبر و مقابله مجنون عددینی  
حاصل ضرب عدد در نفس خود. و **مال اخروی**؛  
کار خیری که در قیامت پاداش آن داده میشود.

**رمال دنیوی**؛ دولت و ثروت و تجملات  
ظلمی. و **رمال تحصیل کردن**؛ دولت  
و ثروت تحصیل کردن و جمع نمودن. و **رمال**  
**تلف کردن**؛ بر باد دادن دولت و ثروت.  
**رمال زنده**؛ گله و ربه و ستور. و **رمال**  
**صامت**؛ طلا و قره. و **رمال لاطق**؛  
و موهگه و ستور. و زروسیم مسکوک. و **رمال**  
**لاطق و مال صامت**؛ ثروت متحرک و غیر  
متحرک. و جاندار و غیر جاندار مانند غلام و  
کبوتر و مهرگه و پول و وجه نقد و ملک و خانه.  
**رمال و جهات**؛ اجاره اراضی. و **رمال و**  
**متاع**؛ پول و اسباب. و **بیت المال**؛  
خزانه و خالصه. و **مال الاجاره**؛ آنچه  
بصاحب و مالک ملک از نقد و جنس داده میشود.  
**رمال مردم خور**؛ آنکه مال دیگرانرا تلف  
میکند و آنکه مال دیگران را بپیماید و هرگز  
ادانی کند.

**مال** (mâl) ا. ع. خراسته و آنچه  
درو ملک کسی باشد. و مرغزار با درخت. مذکور  
مونت هر دو آید. ج. اموال.

**مال** (mâl) م. ع. **رجل مال**؛  
مرد بسیار مال. ج. ماله و مالون.

**مال** (mâl) م. ع. **مال الرجل**  
**مالا** (از باب نصر)؛ بسیار مال شد آن مرد.  
**مآل** (ma'âl) م. ع. **رجل**  
**مآل**؛ مرد فربه.

**مآل** (ma'âl) م. ع. **مآل مآله**  
و **مآلا**. ر. مآله.

**مال** (mâl) م. ع. **رجل**  
**مال**؛ مرد بستره آمده.

**مالات** (mâlât) ع. ج. مآله.  
**مالاغان** (mâlâqân) ا. پ. نام  
گروهی یدین و لامذهب دورویی.

**مالاکا** (mâlâkâ) ا. پ. مأخوذ  
از فرانسه - شبه جزیره ملاح. و ملاح.

**مالا کلام** (mâ-lâ-kalâm) م. ف.  
پ. - مأخوذ از تازی - ناگفتی و غیر قابل  
تقریر و گفتگو. و بی چند و چون و بی پایه.  
**مالامال** (mâla-mâl) م. م.  
ف. پ. پروا نباشه. و اناشسته تا لب و لبالب.  
**مآل اندیش** (ma'âl-andic)  
م. پ. عاقبت اندیش و با بصیرت.

**مآل اندیشی** (ma'âl-andici)  
ا. پ. عاقبت اندیشی و بصیرت و آگاهی.

**مالانک** (mâlânak) ا. پ.  
شفتلوی سرخ که شفت رنگ نیز گویند.

**مالانهایه** (mâ-lâ-nehâye)  
م. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بی حد  
و بی نهایت و بی پایان. و **امکنه مالانهایه**؛  
مکانهای بی حد و بیشمار.

**مال آور** (mâl-âvar) ا. پ.  
نازیانی که در دریا دزدی میکنند. و دزد  
دریانی.

**مالای** (mâlây) پ. کلمه فعل یعنی  
میالای و آلوده مکن.

**مالایطاق** (mâ-lâ-yatâq) م.  
م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - فوق طاقت و  
غیر قابل تحمل.

**مالا یعنی** (mâ-la-ye'ni) م.  
م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بی معنی و  
بی اراده و بی نتیجه و دیوانه.

**مالا یمنصل** (mâ-lâ-yanhâl) م.  
پ. - مأخوذ از تازی - غیر قابل شرح و بیان  
و غامض.

**مالبخش** (mâl-baxc) ا. پ. روز  
هشتم از ماههای ملکی.

**مالبخش** (mâl-baxc) م. پ.  
سخن و جوانمردی و سخاوت.

**مالپرست** (mâl-parast) م.  
پ. پرستنده و خرواهان مال و ثروت. و مال دوست.

وبخيل .

**مآلة** ( ma'ālet ) م . ع . **مآل** الرجل **مآلة** و **مؤلة** (از باب فتح و سجع) فربه و سترگرديد آن مرد .

**مآلة** ( ma'ānt ) ا . ع . مرغزار و آسيا . ج : مثال .

**مآلة** ( ma'ālet ) م . ع . **جاء** امر **ما مال له** **مآلة** : (از باب نصر و فتح و سجع) بر غلظت و بي خبري دو رسيد كاري كه جهت آن آماده نبود نوميديانست آنرا .

**مآلة** ( mālat ) م . ع . **امراة** **مآلة** : زن مالدار . ج : مآة و مالات .

**مآلة** ( mālet ) ع . ج . مال و مائلو ميل .

**مآلة** ( mālte ) ا . ب . نام جزيره اي دو بحر الروم . واقع بين سيسيل و افريقا و متعلق بدولت انگليس و داراي ۲۵۰۰۰۰ نفر جمعيت .

**مآلج** ( mālaǰ ) ا . ع . - مآخوذ از فارسي - مآة گل كاري .

**مآلج** ( māleh ) ا . ص . ع . **آب** شورانة ردية . و **قبت مآلج** : شورگياه . و **الماء صار ملحاً و كان عذباً فهو مآلج** .

**مآلج** ( mālex ) ا . ع . گرزنده و فراري .

**مآلخانه** ( māi-xāne ) ا . ب . بيت المال و خزانه و انبار .

**مال خداوند** ( māi-xodāvand ) ا . ب . از اعلام است .

**مآلخويا** ( mālexūiā ) ا . ب . مآخوذ از يوناني - مآلخويا .

**مآلداده** ( māi-dāde ) م . ب . چيزي كه بقيمت خريده باشند

**مآلداده** ( māi-dāde ) ا . ب . غلام

و بنده .

**مآلدار** ( māi-dār ) ا . ب . غني و يولدار و متول مالك و صاحب مال .

**مآلداري** ( māi-dārī ) ا . ب . دولت و ثروت و غنا .

**مآلدوست** ( māi-dust ) م . ب . دوست دارنده مال و ثروت . و بخيل .

**مآلدوستي** ( māi-dusti ) م . ب . بخل و اسماك .

**مال زاده** ( māi-zāde ) ا . ب . زاده زنا و حرامزاده . و قرصاق .

**مآلزم** ( māi-lazem ) م . ب . - مآخوذ از تازي - مآيلزم و هر آنچه لازم و واجب باشد .

**مال زمين** ( māi-zamīn ) ا . ب . ضمانت ملكي جهت بدهي .

**مآلس** ( māles ) م . ب . مآخوذ از يوناني - سپاه و اسود .

**مال سنج** ( māi-sanǰ ) م . ب . آنكه تختيش از گنج ميكد .

**مآلس** ( mālec ) م . ب . مآلدين . ا . لس و لس با دست . و مس و دلك . و زودوگي . و صيقل . و جلا . و حك . و فرسودگي . و مشتمال . و معقل و افزاري كه بدان جلا ميدهند .

**مآلسگر** ( mālec-gar ) ا . ب . دلاك و مشتمالجي . و كيهكش و آنكه در حمام بدن را كيه ميكد و پاك ميكند .

**مآلسگري** ( mālec-gari ) ا . ب . ملاحه با زنان .

**مال ضامن** ( māi-zāmen ) ا . ب . كيكه ضمانت ميكد اداي مال الاجاره و يا بدهي ديگري را .

**مال ضامني** ( māi-zāmeni ) ا . ب . ضمانت مال الاجاره و يا بدهي

كثيرا .

**مآلطة** ( māletat ) ا . ع . جزيره ماله . ر . ماله .

**مآلغ** ( māleǰ ) م . ع . **وجل** **مآلغ** : مرد نياه فاسد كار فاسد . ج : ملاغ .

**مآلغبي** ( māi-qaybi ) ا . ب . چيزهاي پنهان شده و گم شده . و دفينه كه چون پديد گردد پادشاه ضبط كند . و هر دفينه .

**مآلف** ( mā'alf ) ا . ع . **جان** **مآلف** و چنانكه انسان بدان خوگرفته . و درخت بسيار برگ كه شكار بدان خوگرفته .

**مآلق** ( māleǰ ) ا . ع . - مآخوذ از فارسي - مآلاه . كه بدان زمين كشت را هموار و برابر كند . و مآة گل كاري .

**مآلق** ( māleǰ ) م . ص . ع . متعلق و چاپلوس .

**مآلقة** ( mālaqat ) ا . ع . نام ابائي از اندلس دو كار درياي بحر الروم كه پايه تخت آنرا نيز مآلقة مي نامند و اين ايالت داراي ۵۱۲۰۰۰ نفر جمعيت است و شراب آن معروف و شهر مآلقة داراي ۳۳۸۰۰۰ نفر جمعيت است .

**مآلك** ( mā'lok ) ا . ع . پيغام .

**مالك** ( mālek ) ا . ص . ع . كسي كه داراي چيزي باشد و بتواند آن تصرف كند . ج : ملاك و ملك . و **مالك الحزين** : نام يك نوع مرغ آبي . و **بوا مالك** : گرسنگي . و دندان . و پيري . و **نيز مالك** : نام امام مدينه مالك بن انس بن مالك بن عامر بن عمرو بن العاص . يكي از ائمه اربعه اهل سنت و جماعت تولد وي دوسال ۹۴ هجري و وفاتش در مدينه طيه دوسال ۱۷۹ هجري و مدفنش در بقيع . و **نيز مالك** نام چند نفر صعالي .

**مالك** ( mālek ) ا . ب . - مآخوذ

ازتازی - خداوند و صاحب و متصرف . و داوئنه . و حاکم و پادشاه . و نام فرشته موکل بر دوزخ و نام دربان دوزخ . و **مالک دینار** : لقب یکی از اولاد ائمه . و **مالک زمین** : خداوند زمین و صاحب زمین . و **مالک شدن** : داوا شدن و بتصرف آوردن و ضبط کردن . و **مالک الملک بی همتا** : خداوند عالیان . و **مالک یوم الدین** : پادشاه روز جزا . و **شجره ابی مالک** : نام گیاهی . و **امام مالک** : یکی از ائمه اربعه اهل سنت و جماعت . و **بی مالک** : بی صاحب و بی خداوند و بی آغا .

**مالکان** ( mālekān ) ا . پ . ج .

مالک .

**مالکانه** ( mālkāne ) ا . پ . نام

حلوانی مرگلیانان و آنکه از بربنج سازند . و نیز حلوانی که از هفت منز یعنی منز بادام و منز گردو و منز زودآلو و منز شفتالو و منز سیب و منز فندق و منز چلبوزه سازند . و نام قسمی از خرما که خرماهی قسم نیز گویند .

**مالکانه** ( mālekāne ) ص . م . ف .

پ . - ماخوذ از تازی - مالک مانند و بطریقه تمک . و مالکیت . و **تصرف مالکانه** : تصرفی که صاحب ملک در ملک خود میکند . و تصرف کامل و با استقلال .

**مالکة** ( mālekat ) ا . ع . مؤنث

مالک یعنی پادشاهی که زن باشد .

**مالکة** ( mālekat ) ا . ع . بیغام

**مالکی** ( māleki ) ص . پ . مشوب

به مالک و اربابان .

**مالکی** ( mālekiyy ) ص . ع .

مشوب به مالک و پادشاهی و سلطنتی .

**مالکیت** ( mālekiyyat ) ا . پ .

- ماخوذ از تازی - داوا شدن و تصرف و خداوندی .

**مالگانه** ( mālgāne ) ا . پ . آلت

تاسل و زره .

**مالگزار** ( mālgōzār ) ا . پ .

ملاک و آنکه ملک خود را در تحت حکومت نگاهدارد . و مستأجر و رعیت .

**مالگزار** ( mālgōzārī ) ا . پ .

خراج مالیات و ملک . و اراضی مالیات بده .

**مالم** ( mā-lam ) ع . کلمه ای مرکب

از ما و از لم یعنی مادامیکه نه .

**مال مست** ( mā-l-mast ) ص . پ .

منز و بیروت و مکتب خود .

**مال مستی** ( mā-l-mesti ) ا . پ .

غرور و نتوختن بواسطه دولت و ثروت .

**مالمک** ( mālamk ) ا . پ . آب

دندان و آب نبات . و نوعی از حلوا که از جو و گندم نیده سازند .

**مالمکا** ( mālemkā ) ا . پ . مالکانه

و حلوانی که از بربنج سازند .

**مالمیز** ( mālmiz ) ا . پ . زلو

و مالیز .

**مالنخ** ( mālanx ) دمالنخولیا

( malenxuliyā ) ا . پ . مالینخولیا .

**مالندگی** ( mālandegi ) ا . پ .

مالش و مالیدگی .

**مألوء** ( mā'lu' ) دمالو ( mā'lov' )

ص . ع . سقاء مألوء : مشک که بدریخت الاء دباغت کرده باشند . و سقاء مألو

کذک .

**مال واجب** ( mā-l-vājeb ) ا . پ .

باج و خراج و مال الاجاره .

**مالوالی** ( mālvāli ) ا . پ .

نوعی از چلباسه که بتازی سام ابرص گویند .

**مال وور** ( mā-l-var ) ص . پ . مالداو

و تانگروغنی .

**مالوس** ( mālus ) ا . پ . چلباسه

سیزرنگ . و نوعی از حلوا .

**مالوس** ( mā'lu's ) ص . ع . ورجل

مالوس : مرد دیوانه .

**مالوس** ( mā'lu's ) ا . ع . شیریکه

مکة آنرا بر نیارده و مومده آن تلخ شده باشد .

**مالوع** ( mā'lu' ) ا . ع . مجنون و

دیوانه .

**مالوف** ( mā'lu'f ) ص . پ . ماخوذ

از تازی - آشنا . و آموخته . و انس گرفته و مانوس و خوکرده شده . و درستی کرده شده .

و عادت کرده شده و معناد . و **مکن**

**مالوف** : چنانکه بدان خوکرده و عادت کرده

باشند .

**مألوق** ( mā'lu'q ) ا . ع . رسول

و ایلی . و نام ایلی .

**مألوق** ( mā'lu'q ) د مألوق

( mā'lu'q ) ص . ع . دیوانه و مجنون .

**مألوک** ( mā'lu'k ) ا . ع . رسول

ایلی . و دیوانه .

**مالول** ( mā'lul ) ا . پ . گلپنده .

و غلابیکه بمرتبگی بزرگی رسیده باشد . و پر خور و شکم پرست .

**مألولة** ( mā'lulat ) ص . ع . مانده

و فگار .

**مألوم** ( mā'lum ) ص . ع . غنچین

و ملول و منموم .

**مالون** ( mā'luna ) ص . ع . ج .

مال .

**مألوه** ( mā'lu'w ) ص . ع . مجرب و

پرستیده شده و مسجود .

**مالوه** ( mālvah ) ا . پ . ابالت

مرکزی هندوستان .

**ماله** ( māleh ) ا . پ . انزاری مرگل

کاران را که بدان کاهگل و گنج و آهک بردبار و جزآن مانند . و تختهای بریزگران را که بدان زمین شیار کرده را نرم و هموار کند . و لیف و چاروب جولامکان که بدان تانه را آهار دهند . و مالی و مالندگی . و حاکم کسی .  
**ماله** (mâle) م ص . پ . مالامال و لبالب

**مآلی** (ma'âli) ع . ج مثلاً .  
**مآلی** (ma'âli) م ص . پ . منسوب به مآل .  
**مالی** (mâli) م ص . پ . بسیار و فراران .

**مالي** (mâli) م ص . ع . - مأخوذ از تازی - منسوب به مال و دولت و ثروت .  
**ومالی و ملکی** : چیزی که منسوب به مال و ملک باشد یعنی پولی و ملکی .

**مآلی** (ma'liyy) م ص . ع . سقاء  
**مآلی** : مشکي که بدرخت الار دباغت یافته باشد .

**مالي** (mâliyy) م ص . ع . منسوب به مال .

**ماليء** (mâli') ا ف ا . ع . پرکنده .

**مالیا** (mâliyâ) ا . پ . درختی باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند .

**ماليات** (mâliât) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ارتفاع و حاصل و محصول . و باج و خراج .

**مآلیة** (ma'âliyyat) ا . پ . - مأخوذ از تازی - دارای مآل بودن .

**مالیخ** (mâlix) و **مالیخولیا** (mâlixuliyâ) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - خلل دماغی و سوارخیال خام .

**مالیدن** (mâlidan) ف م . پ . لسن کردن و مس نمودن و دست یا افرار

بر چیزی کشیدن . و دلک کردن . و زدودن . و جلا دادن . و وصیقل کردن . و وشتمال کردن . و خمیر کردن . و حلك کردن . و سائیدن و پاک کردن . و گر شمال دادن . و تیبیه کردن . و آوردن . و اندودن . و طلا کردن . و مثن و حرکت دادن کارد را به پیش و پس چنانکه در هنگام ذبح کردن چنین میکنند . و برابر کردن زمین . و قلبه راندن و بریزانگدن کبیرا .

**مالیده** (mâlide) م ص . پ . سائیده و جلا داده . و وصیقل زده . و لیس کرده . و دلک کرده . و ویزر شده . و طول شده . و اندود شده . و زمین هموار و برابر شده .

**مالیده** (mâlide) ا . پ . قسی از کلیچه ای که از آرد و شیروسکه و شکر سازند .  
**مالیز** (mâliz) و **مالین** (mâlin) ا . پ . زلزلو غلق .

**مآلیه** (ma'âlyye) م ص . پ . - مأخوذ از تازی - منسوب به مآل . و **امور مآلیه** : چیزهای متعلق به آینده از معاش .

**مالیه** (mâliyye) ا . م ص . پ . - مأخوذ از تازی - منسوب به مال و پول و وجه نقد و محصول و ارتفاع ملک و مالیات . و خالصه . و دولت و ثروت .

**مام** (mâm) ا . پ . مادر و ام و والده .

**ماما** (mâma) ا . پ . مادر . و قابله و باراج و زخم و ماماچه .

**مأماة** (ma'ma'at) م م . ع . مامات  
**الشاء مأماة** : آوازی می که در گوسپند و کذا : **مأمات النضیة** .

**ماماچه** (mâmâce) ا . پ . قابله .

**مامالی** (mâmâ'i) ا . پ . قابلیگی و نایگی . و **مامالی کردن** : زاپائیدن زن باردار و خلاص کردن آن و گرفتن کودک را .

و نایگی کردن .  
**مآمر** (ma'âmer) ع . ج . مؤنث .  
**مامضی** (mâ-mazâ) م ص . پ . کلمه فعل مأخوذ از تازی گذشته و زمان گذشته . و **مضی مامضی** : یعنی گذشته ما گذشته است و از گذشته ناپیدگفت .

**مامک** (mâmek) ا . پ . مصفرمام و مادر و مادوك .

**مأمل** (ma'mal) ا . ع . محل امید و امیدگاه .

**ماملك** (mâ-malek) م ص . پ . کلمه فعل مأخوذ از تازی - دارای و هراتجه دارا و مالک باشند .

**مأمین** (ma'man) ا . ع . جای امن . و نام شهری در عراق .

**مأمین** (ma'man) ا . پ . - مأخوذ از تازی - جای امن و پناگاه . و جای سلامت .

**مام ناف** (mâm-nâf) ا . پ . ماما و قابله و باراج و زخم و ماماچه .

**مام نافی** (mâm-nâfi) ا . پ . مامانی و قابلیگی .

**مأموت** (ma'mut) م ص . ع . **اجل مأموت** : مدت معین و موقوف .

**مأمود** (ma'mud) م ص . ع . **لهذا الامر امد مأمود** : این کار دلاوی انتهای است که بدان منتهی میشود .

**مأمور** (ma'mur) ا . م . ع . امر کرده شده و حکم کرده شده . و **یوم المأمور** : روزی است مرتبی حارث را .

**مأمور** (ma'mur) ا . م ص . پ . - مأخوذ از تازی - مقرر شده و نصب شده .

و معین شده . و قرارداد شده . و حکم کرده شده و امر کرده شده و فرموده شده و محکوم و منصوب و مباشر و گماشته و هر کسی که

برو اختیار در حکم داده شده باشد. و فرستاده شده برای کاری و رسول. و آنکه دارای قوت کامل بود. و استعمال و عامت مقرر. و حسب المأمور: بر طبق فرمان و موافق حکم.

**مأمورة** (ma'murat) ص. ع.

**خیر المال مهرة مأمورة اوسکه مابورة**: بهترین مال کرة ماده است که برکت یافته باشد در نسل و اولاد و یاراسته خرمایان گشتن داده شده.

**مأموریت** (ma'muriyyat) ا.

پ. - مآخوذ از تازی. - حکم و فرمان و امر. و رسالت و اطاعت حکم.

**مأمورین** (ma'murin) ا. پ.

مآخوذ از تازی - گماشتگان و کارگزاران و کارپردازان.

**ماموس** (māmus) و **ماموسه** (māmusat) ا. ع. آتش و آتشدان.

**ماموسه** (māmusat) ا. ع. زن گول بد زبان.

**مامول** (ma'mul) ا. م. ع.

ایده داشته شده.

**مامول** (ma'mul) ا. پ. - مآخوذ از تازی - متوقع و امیدوار و آرزومند. و منظر. و امید و انتظار.

**ماموم** (ma'mum) ا. م. ع.

تصد کرده شده. و اقتضار کرده شده. ج: مأمومون. زوده شده برام الراس. و آنکه دماغ وی را سزوی وسیده باشد.

**ماموم** (ma'mum) ا. ع. شتری که از ضرب و یا از ریش و صدمه پالان موی پشت آن ریخته باشد. و نام مردی.

**ماموم** (ma'mum) ا. پ. - مآخوذ از تازی - اقتدا کرده شده. و آنکه در نماز به امامی اقتدا کند.

**مأمومة** (ma'mumat) ص. ع.

**شجة مأمومة**: ششگی سرکه بام الراس رسیده باشد.

**مأمومون** (ma'mumun) ع.

ج. ماموم.

**مامون** (māmūn) ا. پ. نوعی از پرده کریمی که تازی صنترالعمام گویند.

**مأمون** (ma'mun) ا. ع.

امانت دار. و مستطیع. و زنهار داده. و **مامون به**: یعنی نفع و امین.

**مأمون** (ma'mun) ا. ص. پ.

- مآخوذ از تازی - امین کرده شده و محفوظ. و وی هراس و بی ترس. و مأمون عباس لقب عبدالله بن هارون الرشید هفتم خلیفه از خلفای بنی عباس که پس از قتل برادرش امین در سال ۱۹۸ هجری خلافت نمود و در سال ۲۱۸ وفات نمود.

**مأمونیه** (ma'muniyyat) ا. ع.

نام شهری در عراق.

**مأمونیه** (ma'muniyye) ا. پ.

نوعی از نان شکری. و نوعی از پوشاک و لافافه.

**ماموه** (ma'muh) ص. ع. بی عقل و بی خود.

**ماموهه** (ma'muhat) ص. ع.

گو-بند مبتلا به آبله و جدوری.

**مامهستان** (māmahastān) ا.

پ. سازج هندی.

**مامی** (māmi) ا. پ. مادری و زن کدبانو.

**مامیثا** (māmisā) ا. پ. نام رستنی که در آب بهم رسد و از خاروهای قابض است و عصارة آنرا شیاف مامیثا نامند.

**مآمیر** (ma'āmir) ع. ج.

مؤنث.

**مامیران** (māmīrān) ا. پ. نوعی

از درجه چهارم.

**مان** (mān) ا. پ. خدایتند و آقا. و اهل و عیال و خاندان. و اسباب خانه و اثاث الیبت و مالمووروی و میراث. و خانه. و اندره و غم و ملال و بیاماری. و باقی و ابده جاوید. و مثل ریشه و مسانند. و مطبوع و پسندیده و مقبول.

**مان** (mān) پ. دویم شخص ضعیف متکلم اسمی که تازی متکلم مع النیر گویند

**مان** (mān) ا. ع. دروغ. و آهن آماج و کلند که بدان زمین شیار کنند.

**مان** (ma'mān) ا. ع. چوبی که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین شیار کنند. و تهبگاه. ج: مروئن.

**مان** (ma'n) م. ع. **مانه مانا**: (از باب فتح): بر تهبگاه و یا بر ناف سوی زد. و رسید آنرا و برهیز کرد از وی و ترسید. و **مان اقوم**: برداشت بار و گران آن قوم را و خورش داد. و قذلا بهمهذقیقال ماهم ای استمدل مؤتمنه. و **مامانت مانه**: پردای آن نکردم و خیر نداشتن از وی. و آماده ندمم برای آن. و نگرتمم ساز و برگ آنرا. و طلب نکردم آن را. و طول ندمم و رنج و تعب را و در جستجوی آن. و **فلاقن یمانه**: فلاقن می داند آنرا. و **امان مانک و اشان شانک**: بکن کاری را که نیکمیتوانی کرد.

**مانا** (manā) ا. پ. به لغت ژند و پازند: نام خدای عزوجل.

**مانا** (mānā) م. ف. پ. شبه و نظیر ممانند. و همانا و البته. و غم و آ. و فی الحال. و به شتاب و زودی. و حالا. و رگویا و پنداری.

**مانا** (māuan) ا. ع. براسی و دوستی.

**مانات** (ma'nāt) ع. ج. مانة.

بازگشت ورد آواز . و صوت و آواز . و روح و جان . و آوازه و شهرت . و نام نخستین مامازسال جلالی .

**مأنوت** (ma'nūt) م. ا. ح. محسود و حسد برده شده .

**مانورک** (mānurek) ا. ب. چکاوک و مانورک و الیچ . و نام پرندۀ آبی که سرخاب نیز گویند . و نام دارویی

**مانوس** (ma'nūs) م. ا. ح. انس گرفته . و از اعلام است .

**مانوس** (ma'nūs) ا. م. ص. ب. - مأخوذ از تازی - انس گرفته و آشنا و همدم و صاحب و یار و رفیق و همراه و دوست . و رام و خانگی . و **مانوس الاستعمال** : هر چیزی که بیشتر اوقات استعمال شود و هر چیز قدیم و عمومی . و **مانوس شدن** : انس گرفتن و رام شدن و خانگی و اطلی شدن .

**مانوسار** (mānūsār) ا. ب. نام یکی از کشتگان دارا .

**مانوسه** (mo'nusat) ا. ع. آتش .

**مانوش** (mānuc) و **مانوشان** (mānucān) ا. ب. نام کرمی .

**مانوف** (ma'nuf) م. ص. ع. در مستد بینی .

**مانوک** (mānuk) ا. ب. چکاوک و مانورک و ابر الیچ و مرغی آبی که سرخاب نیز گویند .

**مانوی** (mānevi) م. ص. ب. منسوب به مانی و کسی که پیرمانی نقاش باشد .

**مانویه** (māneviyye) ا. ب. پیروان مانی نقاش .

**مانه** (māne) ا. ب. اساس الیبت و لوازم و ضروریات خانه . و منزل و خانه .

**مانی** (māni) ا. ب. نادروی هتا

**مانستار** (mānestār) ا. ب. روح کلی . و نفس کل که پس از عقل کل باشد و مانستار .

**مانستگی** (mānestegi) ا. ب. شایهت و مشایهت .

**مانستن** (mānestan) م. ف. ب. شایهت داشتن و نظیر و مانند شدن .

**مانع** (māne') ع. بازدارنده ج: منعه و مانعون . و نیز **مانع** : شیره و حایبان شخص . ج: منعه .

**مانع** (māne') ا. ب. - مأخوذ از تازی - منع کننده و بازدارنده . و ردکننده و خشکب . و بخیل و بخل کننده . و پناهگاه محکم و استوار از قلعه و حصار . و اشکال در راه و معبر و سد و مزاحمت و تعرض .

**مانعات** (māveāt) ع. ج. مانعه .

**مانعه** (māneat) م. ص. ع. مؤنث مانع . ج: مانعات و موانع .

**مانعون** (māneua) ع. ج. مانع .

**مانک** (māuk) **دمانگ** (māng) ا. ب. ماه و خورشید .

**مانمن** (mānmen) ا. ب. بخت زند و پازند پیاله شراب خوری و آب خوری .

**مانند** (mānand) ا. م. ص. ب. مثل و نظیر و شبیه و مشابهت و شبه و چون و همچون . و همچنین . و **دریامانند** : یعنی همچون دریا و شبیه بدویا .

**ماننداب** (mānandāb) ا. ب. آژنداک و قوس قزح .

**مانندآباد** (mānand-ābād) ا. ب. عالم شال و برزخ .

**ماننده** (mānande) ا. ب. شبیه و مشابه .

**مانو** (mānu) ا. ب. صدا و آواز

**ماناف** (mānāf) ا. ب. ماماچه و قابله . و ناف و سره .

**مانافی** (mānāfi) ا. ب. قابلی رمانی .

**مانه** (ma'nat) ا. ع. ناف و گرداگرد آن . و نگاه . و پیه چسبیده باطن صفاق . ج: مانات و موؤن .

**مانه** (ma'annat) ا. ع. بق: **انه لمانه ان یکون کذا** : یعنی سزاوار است باینکه گفته شود در آن انه کذا .

**مانج** (māneli) انا - ع. دهنده و بخشنده و مردنخی . و از اعلام است .

**مانحن فیه** (mā-nahno-fih) ب. کلمه مأخوذ از تازی - آنچه ما در آن هستیم و مطلب حالیه .

**ماندریل** (māndril) ا. ب. نام قسمی از بزبینه .

**ماندگی** (māndegi) ا. ب. تعب و ناتوانی و خشکی .

**ماندن** (māndan) فل. م. ب. اقامت کردن و زیست کردن . و توقف کردن . و افزون آمدن و زیاد آمدن . و تعبناک شدن و خسته شدن . و گذاشته شدن . و عقب افتادن و پس افتادن . و مرخص کردن . و ناتوان شدن . و غفلت کردن . و گماشته شدن و نپناه شدن . و ماتستن و شبیه بودن . و نسبت دادن . و شایسته کردن . و **بازماندن** : پس افتادن و عقب افتادن . و **پای ماندن** : برقرار شدن . و **درماندن** : بیچاره شدن .

**مانده** (mānde) م. ص. ب. زیاد آمده . و افکار و ملول و تعبناک و خسته و آزرده و فرسوده . و مرخص شده . و **مانده شدن** : متوقف شدن و از کار افتادن از تعب و خشکی .

**و عمل مانده** : کار بی ترتیب شده بواسطه تعب و خشکی .

وینتل .	<b>ماوب</b> (ma'aveb) ج. مآب .	ماویة .
<b>مانی</b> (māni) ا. پ. نام نقاشی	<b>ماوب</b> (mo'avvah) ا. ج. مدور. و مجتمع. مقدر.	<b>ماوی</b> (ma'viyy) ص. ج. منسوب به ما. یعنی مانی و آبکی .
مشهور که دهوی یغیبری کرد و پیروان وی را مانویه گویند .	<b>ماوبه</b> (mo'avvebat) ص. ج. ریح <b>ماوبه</b> : بادی که همه روزه وزد .	<b>ماویة</b> (ma'viat) م. ج. <b>اوی</b> <b>اوبه</b> و <b>اوبه</b> و <b>ماویة</b> ر. اوبه .
<b>مانی</b> (māni) ص. ج. آزماینده	<b>ماوة</b> (ma'vat) ا. ج. زمین	<b>ماویة</b> (ma'viyat) ا. ج. آینه ج:
راختارکننده . ج : مناة .	پست ج : مار .	ماوی. و نام زنی .
<b>مانیا</b> (māniyā) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - قسی از جنون و دیوانگی .	<b>ماود</b> (ma'avved) ا. ج. بلا مار بدبختیا .	<b>ماه</b> (māli) ا. پ. يك قسمت از دوازده قسمت سال که شهر نیزگویند و ازدیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر و فاصله از زمان که واقع باشد دو مابین تاریخی از شهر تا همان تاریخ از شهر آینده. و نیز ماه : سیاه ماهی مطیع زمین که بر درون آن میچرخد و دودمت شب آرا روشن میکند و بازی قمر و نیز اسفرو بخاری زرقان و ماج و ماس و میج و مهر نیزگویند . و بودن آفتاب دهر یک از بروج دوازده گانه. و نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای موکل بر قمر و فرشته ای که تدبیر امور روزها بدو منتقل دارد. و مشوق و مشوقه. و به لغت بهلی شهر مدینه. و <b>ماه آب</b> : ماه اول خزان که آبان ماه نیزگویند. و <b>ماه بر کوهان</b> : لحن بیست و یکم از سبب لحن یاربد . و <b>ماه چارده شه</b> : بدر . و <b>ماه چو شاخ گوزن</b> : ماه شب اول و دوم و سوم و <b>ماه چهار هفته</b> : ناپود و مقدم و ناپجز. و <b>ماه خرفه</b> : ماه هاله دار. و شامد مهرش. و <b>ماه سی روزه</b> : ماه بسیار باریک و هلال یکبشه. و مشوق و یماور ضعیف. و <b>ماه سیام</b> و <b>یا ماه کاشغر</b> و <b>یا ماه کش</b> و <b>یا ماه مزور</b> و <b>یا ماه مقنع</b> و <b>یا ماه نختب</b> : ماهی که مقنع تا مدت چهار ماه هر شب از جامی که پائین کوه سیام بود بر می آورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ ووشانی میراد. و <b>ماه سی شه</b> : ناپجز و محوگشته و بر طرف شده. و <b>ماه شمسی</b> : يك قسمت از دوازده
<b>مانید</b> (mānid) ب. ج. م. مانیدن ا. گناه و جرم و تقصیر و خطا و تصور و دو ماندگی و سهو و غفلت .	<b>ماور</b> (māvar) پ. کلته نقل یعنی میاورد .	<b>ماه</b> (māli) ا. پ. يك قسمت از دوازده قسمت سال که شهر نیزگویند و ازدیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر و فاصله از زمان که واقع باشد دو مابین تاریخی از شهر تا همان تاریخ از شهر آینده. و نیز ماه : سیاه ماهی مطیع زمین که بر درون آن میچرخد و دودمت شب آرا روشن میکند و بازی قمر و نیز اسفرو بخاری زرقان و ماج و ماس و میج و مهر نیزگویند . و بودن آفتاب دهر یک از بروج دوازده گانه. و نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای موکل بر قمر و فرشته ای که تدبیر امور روزها بدو منتقل دارد. و مشوق و مشوقه. و به لغت بهلی شهر مدینه. و <b>ماه آب</b> : ماه اول خزان که آبان ماه نیزگویند. و <b>ماه بر کوهان</b> : لحن بیست و یکم از سبب لحن یاربد . و <b>ماه چارده شه</b> : بدر . و <b>ماه چو شاخ گوزن</b> : ماه شب اول و دوم و سوم و <b>ماه چهار هفته</b> : ناپود و مقدم و ناپجز. و <b>ماه خرفه</b> : ماه هاله دار. و شامد مهرش. و <b>ماه سی روزه</b> : ماه بسیار باریک و هلال یکبشه. و مشوق و یماور ضعیف. و <b>ماه سیام</b> و <b>یا ماه کاشغر</b> و <b>یا ماه کش</b> و <b>یا ماه مزور</b> و <b>یا ماه مقنع</b> و <b>یا ماه نختب</b> : ماهی که مقنع تا مدت چهار ماه هر شب از جامی که پائین کوه سیام بود بر می آورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ ووشانی میراد. و <b>ماه سی شه</b> : ناپجز و محوگشته و بر طرف شده. و <b>ماه شمسی</b> : يك قسمت از دوازده
<b>مانیدن</b> (māniden) ف. ل. م. پ. گذاشتن و ترک کردن و رها کردن. و شبیه و ماندن شدن و به صفت چیزی متصف شدن. و همراه شدن. و فراموش کردن .	<b>ماورا</b> (mā-varā) و <b>ماوراء</b> (mā-varā') م. ف. پ. مأخوذ از تازی حدر پس و در عقب و ازین و در پس. و آنزوی و آن طرف. و <b>ماوراءالنهر</b> و <b>ماوراءالنهر</b> : یعنی آن طرف رود مراد ملك توران است که در آن طرف رود جیحون واقع شده .	<b>ماویة</b> (ma'viyy) ص. ج. مآویة
<b>مانیده</b> (mānide) ص. پ. کار گذاشته و ترک کرده و ناتمام کار گذاشته .	<b>ماوراءالنهر</b> و <b>ماوراءالنهر</b> : یعنی آن طرف رود مراد ملك توران است که در آن طرف رود جیحون واقع شده .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>مانیستارا</b> (mānistāra) ا. پ. روح کل و نفس کل که پس از عقل کل باشد و مانستار.	<b>ماوق</b> (mo'avveq) ا. ج. کسی که در طعام خود تأخیر نماید .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماو</b> (ma'v) ا. ج. سختی و شدت	<b>ماوق</b> (mā-vaqa') م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - اتفاق و حادثه و سانحه .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماوا</b> (ma'v) ج. مآو	<b>ماولع</b> (mo'avlia') ا. ج. دیوانه و مجنون .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماوا</b> (ma'v) م. ج. <b>ماوت</b> و <b>الجلد</b> <b>ماوا</b> (از باب فتح) : کشیدم آن پوست را تا فراخ و کشاد گردد .	<b>ماولق</b> (mo'avlaq) ا. ج. نادان و دیوانه .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماوا</b> (ma'vā) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مسکن و منزل و خانه و لانه و جایگاه و مقام و جای اقامت و مسکن و جای سکونت. و	<b>ماوم</b> (mo'avvam) ا. ج. بزرگ سر و بزرگ اندام و زشت خلقت .	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماوا کردن</b> و <b>یا ماوا گرفتن</b> : اقامت کردن و منزل کردن و جای گرفتن و سکونت کردن .	<b>ماوی</b> (ma'vā) و <b>دماوی</b> (ma'vi) ا. ج. پناه جای و جاییکه شب و روز در آن زیست کند. و محل زیست هر حیوانی. و <b>دماوی الغنم</b> : جاییکه گوسفندان شب و آن خوابند. و <b>ماوی الابل</b> : جای باش شتران دوشب.	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماواة</b> (ma'vāt) ا. ج. جایگاه و بناگاه و جای که شب و روز در آن باشند .	<b>ماوی</b> (ma'viyy) ج. مآویة	<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة
<b>ماواة</b> (ma'vāt) م. ج. <b>اوی</b> و <b>اوبه</b> و <b>اوبه</b> و <b>ماویة</b> و <b>ماویة</b> ر. اوبه .		<b>مآویة</b> (ma'viyyat) ص. ج. مآویة

نصبت سال که هر قسمتی مطابق باشد با بودن  
آتاب در برجی از بروج دوازده گانه. **وماه**  
**قصب پوش** و یا **ماه قصب دوخته** :  
شامه و مشرقه آکان، و شیده. **وماه قمری** :  
از دیدن ملال تا دیدن ملال دیگر. و **ماه**  
**کاشغر** : خنده و هوش ترک. **وماه کنعانی** :  
حضرت یوسف پسر حضرت یعقوب. **وماه**  
**منجوق** : چترقه زربینه که بر سر چتر نصب  
کند و **وماه نو** : یزن و هلال. و نام ماه اول  
از سال ملکی. و **ماه یهانی** : و خسار منور  
سرور کابلات صلواته علیه و آله.

**ماه** ( māli ) ا.ع. آب. و مأخوذ از  
فارسی شهر و مدینه. و **ماه البصرة** : شهر  
نوازند. و **وماه القواد** : بددل و جبان و ترسو.  
و کند خاطر. و **وماه القاب** : گول و احتم و  
نادان. و **وماه الکوفة** : شهردینور.  
**ماها** ( mā-hâ ) پ.ج. ما.  
**ماهار** ( māhâr ) ا.پ. مهار شتر.  
**ماه آفرید** ( māh-âfarid ) ا.پ.  
نام کبیرک ایرج که از آن دختری آورد نور نام  
که مادر فریدون باشد.

**ماهاما** ( māhâmâ ) ا.پ. نام  
ماد بودا پیغمبر نمود.

**ماهان** ( māhân ) پ.ج. ماه.  
**ماهان** ( mā-ân ) ا.پ. نام  
قصبه ای در کرمان در جنوب شهر گراش که  
مزارشاه نعمت الله ولی در آنجاست.

**ماهان** ( māhâne ) ا.ع. به صیغه  
تثنی بشهر نهند. و شهردینور که عبارت از ماه  
البصرة و ماه الکوفة باشد.

**ماهانان** ( māhâne ) ص. پ.  
منسوب به ماه.

**ماهانان** ( māhâne ) ا.پ. شهری  
و مشاهیر و وظیفه که ماه بیهایی دهند.

**ماهانی** ( māhâni ) ص. پ.

منسوب به قصبه ماهان.

**ماهانی** ( māhani ) ا.پ. نام سنگی  
زرد و سفید. و دواتی که در خراسان یافت  
میشود.

**ماه بامه** ( māh-be-mâh ) م. ف.  
پ. ازین ماه بآن ماه. و ماه بسیار. و مدت  
مدید.

**ماه پار** ( māh-pâr )  
**وماه پار** ( māh-pâre ) ص. پ. خوش صورت و دارای  
حسن.

**ماه پروار** ( māh-parvâr )  
**وماه پروار** ( māh-parvî ) ا.پ. زرباد و  
جدوار.

**ماه پیکر** ( māh-paykar ) ص. پ.  
هر چیز که پیکر و روی آن مانند ماه باشد. و  
**ماه پیکر درفش** کبابه از شب است.

**ماهه** ( māhat ) ا.ص. ع. آله و  
چبک. و **رکیه ماهه** : جام بسیار آب.  
**ماهه** ( māhat ) م.ع. **ماه موهأ**  
و **میها و ماهه** ر. موه.

**ماهتاب** ( māh-tâb ) ا.پ. پرتو  
ماه. و قمر و ماه. و روی مشرق. و نوعی از آتش  
بازی. و دزدگی حیوان زنده چنانکه گریزند  
ماهتاب آنگذ یعنی دم زد و نفس کشید.

**ماهتابی** ( māh-tâbi ) ا.پ. جای  
هموار و برابر و محصور در پشت بام که شبهای  
تابستان در آن نشینند. و ایوان جلو بالاخانه.  
و نوعی از آتش بازی. و رنگه کبود روشن.

**ماه حج** ( māhej ) ص. ع. **شحم و**  
**لین ماهج** : پیه و شیرتک و رقیق.

**ماه جبین** ( māh-jabin ) ص. پ.  
کسی که پیشانی وی مانند ماه درخشان و تابان  
باشد.

**ماهچه** ( māh-çe ) ا.پ. مصفر ماه  
یعنی ماه کوچک و خرد. و سر علم که از طلا و

نقره و جز آن بشکل ماه گرد مدور و صیقل زده  
سازند. و سنجاق یعنی سوزنی که بر سر آن گلوله  
باشد از طلا و نقره و برنج و جز آن و زنان بر سر و  
گریبان فرورند. و **تریز و بنگ**. و **یک حصه**  
از دوازده حصه تولجه یعنی وزنه ای که مسای پنج  
نخود باشد.

**ماه چهر** ( māh-çehr ) ص. پ.  
آنکه چهره آن مانند ماه تابان باشد.

**ماهده** ( māhed ) ا.ف.ع. گستراننده.  
و از اسمهای پارسی می باشد.

**ماههر** ( māher ) م. ف. پ. بلنت  
زند و پاوند فردا.

**ماههر** ( māher ) ا.ص. م. پ. پ. آخوذ  
از تازی - اوستا و وزیرک و دانا و هوشیار و  
کار آزموده و با فراست.

**ماههر** ( māher ) ص. ع. **رجل**  
**ماههر** : مرد حائق و دانای در کار. ج :  
مهره. و نیز ماهرنیک شاور.

**ماه رخ** ( māh-rox )  
**وماه رخسار** ( māh-roxsâr ) ص. پ. کبیکه  
رخساروی مانند ماه تابان. و رخشان باشد.

**ماه رمه** ( māh-rame ) ا.پ.  
شقب و بر ماه و مته.

**ماه رو** ( māh-ru ) ص. پ. آنکه  
روی وی مانند ماه باشد.

**ماه روزه** ( māh-ruze ) ا.پ.  
ساله و تاریخ. و نگاهداری حساب سال و ماه  
رو و روز و تقویم.

**ماه سیمما** ( māh-simâ )  
**وماه طلعت** ( māh-tol'eh ) ص. پ. آنکه سیمای وی  
مانند ماه باشد.

**ماه فرلین** ( māhtarlin ) ا.پ.  
زرباد و جدوار.

**ماه گانه** ( māhgâne )  
**وماه گانی** ( māhgâni ) ا.پ. ماهیانه و شهری و



مشاخره و ماهیان-پناه .	مشاخره و ماهیان-پناه .
ماه گرفت (māh-gereft) ا. پ.	ماه گرفت (māh-gereft) ا. پ.
خسوف. و خال که در صورت خویان پدید آید .	خسوف. و خال که در صورت خویان پدید آید .
ماهل (māhel) ا. ع. سلف متقدم مرد. ج: مهل. و نیز رویشی گیرنده .	ماهل (māhel) ا. ع. سلف متقدم مرد. ج: مهل. و نیز رویشی گیرنده .
ماه لقا (māh-leqā) ص. پ.	ماه لقا (māh-leqā) ص. پ.
آنکه روی وی مانند ماه درخشان و تابان باشد .	آنکه روی وی مانند ماه درخشان و تابان باشد .
ماهلو (māhlu) ا. پ. دارویی که بازی حسامه گویند .	ماهلو (māhlu) ا. پ. دارویی که بازی حسامه گویند .
ماهلوج (māhluj) ا. پ. جبل و قلعه .	ماهلوج (māhluj) ا. پ. جبل و قلعه .
ماه ماه (māh-māh) ف. پ. ماه بیاه و هر ماه و ماهیان .	ماه ماه (māh-māh) ف. پ. ماه بیاه و هر ماه و ماهیان .
ماهین (māhen) ا. ع. عبد و بنده .	ماهین (māhen) ا. ع. عبد و بنده .
ماهین (māhen) ص. ع. خادم و خدمتگار. ج: مهان .	ماهین (māhen) ص. ع. خادم و خدمتگار. ج: مهان .
ماهناک (māh-nāk) ا. ص. پ.	ماهناک (māh-nāk) ا. ص. پ.
جای روشن شده بواسطه مهتاب. و نیز روشنی ماه و مهتاب .	جای روشن شده بواسطه مهتاب. و نیز روشنی ماه و مهتاب .
ماهنة (māhenat) ص. ع. مونت ماهن: خادمه وزن خدمتگار .	ماهنة (māhenat) ص. ع. مونت ماهن: خادمه وزن خدمتگار .
ماهو (māhu) ا. پ. زیب و وزنت و آرایش و چویدست شترپانان که بدان شتر راندند. و نام حاکم سیستان از جانب یزدگرد که ماهویه نیز گویند .	ماهو (māhu) ا. پ. زیب و وزنت و آرایش و چویدست شترپانان که بدان شتر راندند. و نام حاکم سیستان از جانب یزدگرد که ماهویه نیز گویند .
ماهو (mā-hova) ع. کلمه مرکب از ماوا از هر یمنی چه چیز است آن .	ماهو (mā-hova) ع. کلمه مرکب از ماوا از هر یمنی چه چیز است آن .
ماهوار (māh-vār) د. ماهواره	ماهوار (māh-vār) د. ماهواره
(māh-vāre) ا. پ. ماهیان-شهریه. و طوف که ماه بهانه بزرگ دهند و جیره .	(māh-vāre) ا. پ. ماهیان-شهریه. و طوف که ماه بهانه بزرگ دهند و جیره .
ماهواری (māh-vārī) ا. پ.	ماهواری (māh-vārī) ا. پ.
داخل دریگ ماه. و ماهیان و شهریه .	داخل دریگ ماه. و ماهیان و شهریه .
ماهو بداله (māhub-dāne) ا.	ماهو بداله (māhub-dāne) ا.
پ. ماهودانه .	پ. ماهودانه .
ماهوبه (māhube) ا. پ. لقب حاکم سیستان .	ماهوبه (māhube) ا. پ. لقب حاکم سیستان .
ماهوت (māhut) ا. پ. یکتوح پارچه پشمینه کلفت پرزدار نفیس .	ماهوت (māhut) ا. پ. یکتوح پارچه پشمینه کلفت پرزدار نفیس .
ماهودانه (māhu-dāne) ا. پ.	ماهودانه (māhu-dāne) ا. پ.
کتب و شاهدانه. و دانه ای که بنازی حب السلوک گویند .	کتب و شاهدانه. و دانه ای که بنازی حب السلوک گویند .
ماهور (māhur) ا. پ. تپه های مسلسلی که در دامنه کوه پدید باشد. و نام شبه ای از موسیقی .	ماهور (māhur) ا. پ. تپه های مسلسلی که در دامنه کوه پدید باشد. و نام شبه ای از موسیقی .
ماهو ورق (māhi-varaq) ا. پ.	ماهو ورق (māhi-varaq) ا. پ.
ناف سپر .	ناف سپر .
ماهوش (māhi-vac) ص. پ.	ماهوش (māhi-vac) ص. پ.
ماه مانند و رعنا رزبیا و مششقه .	ماه مانند و رعنا رزبیا و مششقه .
ماهول (māhul) ا. پ. دامی که بدان طيور را میدی کند .	ماهول (māhul) ا. پ. دامی که بدان طيور را میدی کند .
ماهول (mā'bul) ص. ع. مکان	ماهول (mā'bul) ص. ع. مکان
ماهول: مکانی که اهل آن در آن باشند .	ماهول: مکانی که اهل آن در آن باشند .
ماهویه (mahuye) ا. پ. نام حاکم سیستان و سپهسالار خراسان از جانب یزدگرد .	ماهویه (mahuye) ا. پ. نام حاکم سیستان و سپهسالار خراسان از جانب یزدگرد .
ماهه (māhe) ا. پ. پرتو ماه و مهتاب. و شب روشن بواسطه ماه و یاستاره ها .	ماهه (māhe) ا. پ. پرتو ماه و مهتاب. و شب روشن بواسطه ماه و یاستاره ها .
مشاخره و ماهیان. و بر ماه و منقبت و منته .	مشاخره و ماهیان. و بر ماه و منقبت و منته .
ویک حصه از دوازده حصه نولجه که مساوی پنج نغرد باشد .	ویک حصه از دوازده حصه نولجه که مساوی پنج نغرد باشد .
ماهه (māhe) ص. پ. منسوب به ماه مانند یکماهه و چند ماهه یعنی دارای یک ماه. و چند ماه .	ماهه (māhe) ص. پ. منسوب به ماه مانند یکماهه و چند ماهه یعنی دارای یک ماه. و چند ماه .
ماهی (māh) ا. پ. حیوانی که در آب زیست دارد و دارای ستون فقری میباشد و بازی حوت نامند. و نام برج دوازدهم از برج فلکی که آب ماهی دان و یا آب ماهی	ماهی (māh) ا. پ. حیوانی که در آب زیست دارد و دارای ستون فقری میباشد و بازی حوت نامند. و نام برج دوازدهم از برج فلکی که آب ماهی دان و یا آب ماهی
سپهر نیز گویند. و ماهی گرفتن: میدان کردن: و ماهی و چشمه خضر: زبان و دعان مششوق .	سپهر نیز گویند. و ماهی گرفتن: میدان کردن: و ماهی و چشمه خضر: زبان و دعان مششوق .
ماهی (māhi) ص. ج. منسوب به ماه یعنی قمری و شهری. و نیز سودانی و دیوانه .	ماهی (māhi) ص. ج. منسوب به ماه یعنی قمری و شهری. و نیز سودانی و دیوانه .
ماهی (māhi) ا. پ. ماه نام مبین و قمر نامین .	ماهی (māhi) ا. پ. ماه نام مبین و قمر نامین .
ماهی (māhi) ص. ع. ویزندة آب .	ماهی (māhi) ص. ع. ویزندة آب .
ماهی (mā-hiya) ع. کلمه مرکب از ماهوی یعنی چه چیز است آن .	ماهی (mā-hiya) ع. کلمه مرکب از ماهوی یعنی چه چیز است آن .
ماهی (mahiy) ص. ع. آبی و رجل ماهی القواد: مردم بد دل و ترسو و کند خاطر .	ماهی (mahiy) ص. ع. آبی و رجل ماهی القواد: مردم بد دل و ترسو و کند خاطر .
ماهیا به (māhi-ābe) ا. پ. خوردنی که در لاروشیراز از ماهی اشته سازند .	ماهیا به (māhi-ābe) ا. پ. خوردنی که در لاروشیراز از ماهی اشته سازند .
ماهیار (māhiyār) ا. پ. نام کشفندة دارا .	ماهیار (māhiyār) ا. پ. نام کشفندة دارا .
ماهی اشته (māhi-acne) ا. پ.	ماهی اشته (māhi-acne) ا. پ.
یعنی ماهی نارس قفسی از ماهی بسیار کوچک.	یعنی ماهی نارس قفسی از ماهی بسیار کوچک.
ماهیان (māhiyān) پ. ج. ماهی و ج. ماه. و ماهیان و سالیان یعنی ماهها و سالها .	ماهیان (māhiyān) پ. ج. ماهی و ج. ماه. و ماهیان و سالیان یعنی ماهها و سالها .
ماهیانة (māhiyāne) ا. پ.	ماهیانة (māhiyāne) ا. پ.
مشاخره و شهری. و آنچه ماه بهانه از مقرری و مواجب بکسی دهند. و خوردنی که ماهیا به نیز گویند .	مشاخره و شهری. و آنچه ماه بهانه از مقرری و مواجب بکسی دهند. و خوردنی که ماهیا به نیز گویند .
ماهیاوه (māhi-āve) ا. پ. ماهیا به و نان خورشی که از ماهی اشته سازند .	ماهیاوه (māhi-āve) ا. پ. ماهیا به و نان خورشی که از ماهی اشته سازند .
ماهی بلورین (māhi-belurīn) ا. پ. انگشت مششوق .	ماهی بلورین (māhi-belurīn) ا. پ. انگشت مششوق .
ماهی پشت (māhi-poct) ص. پ.	ماهی پشت (māhi-poct) ص. پ.
خریشته و هر چیزی که میان وی بلند و اطرافش پست باشد .	خریشته و هر چیزی که میان وی بلند و اطرافش پست باشد .

**ماهیت** (māhiyyat) ۱. پ. ماهیت از نازی - حقیقت و طبیعت و نهاد و ذات . و جوهر . و قیمت و ارزش . و نصیحت . و مهمت . و چگونگی و کیفیت .

**ماه‌ی تاوه** (māhi-tāve) ۱. پ. ماهی توّه (māhi-tove) ۱. پ. تاوه یعنی که در آن ماهی رسته میکنند .

**ماه‌یچه** (māhi-çe) ۱. پ. پاویچه گوشت کرد و درازی مانا بهامی . و عسله و ماهچه . و خمیری که بیاریکی ریسان ماند و از آن آش پزنده آش ماهیچه می‌گویند .

**ماه‌یچین** (māhi-çin) ۱. پ. اکول و حربص در خوردن . و جنگ و کارزار . ماهی خوار (māhi-xâr) ۱. پ. نام مرغی که ماهی صید میکند و پو تیمار و کنگک نیز گویند .

**ماه‌ی خورد** (māhi-xord) ۱. پ. قسمی از ماهی .

**ماه‌ی دان** (māhi-dân) ۱. پ. حوض و آبگیر . و برج حوت .

**ماه‌ی دانه** (māhi-dâne) ۱. پ. ماهردانه و حبب الملوك .

**ماه‌ی دندان** (māhi-dandân) ۱. پ. دندان قسمی از ماهی که از آن تیغه کارود و شمشیر سازند .

**ماه‌ی ریان** (māhi-rabyân) ۱. پ. بلخ دریائی که بنای جراد البحر گویند .

**ماه‌ی ریز** (māhi-riz) ۱. پ. ماهی ریزه (māhi-rize) ۱. پ. نوعی از ماهی خرد که آنرا از دریای آتلستیک و یا از دریای مدیترانه میگیرند و در روشن زیتون حفظ کرده میخورند .

**ماه‌یز** (māhiz) ۱. پ. یک قسم گیاهی که در جاده ها و در اراضی غیر مزروع میروید .

**ماه‌یزاد** (māhi-zād) ۱. پ. تنم ماهی .

**ماه‌ی زرین** (māhi-zarin) ۱. پ. ماهی زرین (māhi-zarin) ۱. پ. سفقور و حیوانی شبیه به سفقور که در رنگ زیست میکند و در نواحی بنگاد و سند یافت می‌گردد .

**ماه‌ی زهره** (māhi-zahre) ۱. پ. بارگیا می که در دست کردن ماهیهای رودخانه بکار میبرند و در طب نیز استعمال میگردد .

**ماه‌ی سپهر** (māhi-sepehr) ۱. پ. برج حوت .

**ماه‌ی سیم** (māhi-sim) ۱. پ. ماهی سیم (māhi-sim) ۱. پ. قسمی از اژه ماهی خرد گوشتک .

**ماه‌ی فروش** (māhi-faruc) ۱. پ. آنکه شغل وی فروختن ماهی میباشد .

**ماه‌ی گرد** (māhi-gerd) ۱. پ. ماهی سیم .

**ماه‌ی گول** (māhi-gul) ۱. پ. ماهی خانگی که در حوضهای خانه زندگی میکند .

**ماه‌ی گیر** (māhi-gir) ۱. پ. صیاد ماهی . و سگ آبی .

**ماه‌ی مار** (māhi-mâr) ۱. پ. قسمی از ماهی به شکل مار .

**ماه‌ی مراتب** (māhi-marâteb) ۱. پ. یک قسم دوجه و رتبه افتخاری که بشاهزادگان و نجای هند داده میشود و عیادت از نشانی است به شکل ماهی .

**ماه‌ینه** (māhine) ۱. پ. ماهیانہ .

**مای** (mây) ۱. پ. هرجا تو خورنده ای مانند مار و زول و انواع کرهما . و نام یکی از زبان هند . و نام شهری بوده در هندوستان محل ساحران و جادوان . و نیز مادر و والده را

گویند .

**مای** (mây) ۱. پ. کلمه فعل یعنی مایه نهی از آمدن باشد .

**مای** (mâ'ya) ۱. پ. ع. مای فی مایه : از باب فتح مبالغه کرد در آن و افزونی نمود و تصدق کرد در آن و بغور نگرست . و **مای الشجر** : شکوه بر آورد آن درخت . و **مای برک** بر آورد . و **مای بینهم** : میان آنها و تباهی انداخت . و **مای اقوم** : داخل شد در آن گروه تا عدد آنها دوست یکصد گردد . و **مای الجلد والسقا** : کشید پوست و خیک را تا فراخ گردد .

**مای** (mâ'ya) ۱. پ. ع. ج. مائه . **مایان** (mâyân) ۱. پ. ج. ما . یعنی ماها .

**مائه** (me'at) ۱. پ. ع. یکصد . ج. مئات . و متون . و متون . و مئین و مای . و گامی بطور صفت استعمال میشود . مانند : هر موت بر رجل مائه ابله : یعنی گذشتم بر مردی که شتران وی صد نفر بودند . و این المائه : مرد صد ساله .

**مائه** (mâ'et) ۱. پ. ع. میرنده و میت . ج. اموات و موتی . و در مبالغه گویند : موت مائه : مرگ سخت .

**ماتان** (me'atâne) ۱. پ. ع. به صبغه تشبیه : دود و دویست .

**ماتحلل** (mâ-yatehallal) ۱. پ. کلمه فعل - ماخوذ از نازی - هر چیز که گذاخته میشود و تحلیل میرود . و معضم میشود . و هر چیز قابل معضم و تحلیل و گذاختگی .

**ماتج** (mâ'ej) ۱. پ. ع. هر چیزی که موج از دریا بیرون اندازد . و طوفانی .

**ماتح** (mâ'eh) ۱. پ. ع. آنکه در تکه چانه شود تا دول را آب کند . ج. : ماته .

که عدول کرده اند از طاعت بخدای. و از آنچه ایشان را در حفظ فرج لازم بود. و زمانی که شانه میله میکنند. و زمانی که راغب اند بسوی پدی و فساد.

**مائلات** (mā'elāt) ص. ع. ج. مائتة.

**مائلة** (mā'elni) ص. ع. مؤنث مایل زن یا بیشتر روزن خرامنده. ج: مائلات و موائل.

**مائلتار** (māyel-tar) ص. ب. کبتر و شایق تر و راغب تر.

**مایلزم** (mā-yalzam) پ. کلمه فعل - ماخوذ از تازی - هر آنچه لازم باشد. و چیزهای لازم و واجب.

**مایمة** (mā'yamat) ا. ع. سبب یزگرد. ب: الحرب مایمة للنساء: کارزار سبب بیوگی زنان میگردد.

**ماین** (mā'en) ص. ع. دروغگری. **مایندر** (māyandar) ا. پ. مادراندر.

**مایوس** (mā'yus) ص. ع. ناپید.

**مایوس** (mā'yus) ص. ب. - ماخوذ از تازی - ناپدید میاید. و **مایوس شدن**: ناپدید شدن. و **مایوس کردن**: بی امید کردن.

**مایوسی** (mā'yusi) ا. ب. ناپیدی و عدم امیداری.

**مایون** (māyun) ا. پ. ماده گاری که فریدون و اشیر میداد و بر مایون نیز گویند.

**مایه** (māye) ا. پ. مخمر و هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد. و اصل ویشه و بنیاد و مصدر اساس و جوهر. و مال و ثروت و دولت و پول و زور و نفوذ و دم. و رأس المال

مائس.

**مایع** (māye) ص. ب. - ماخوذ از تازی - هر چیزی روان مثل آب و سرکه و شراب که بروی زمین جاری شود. و هر چیزی گداخته و ذوب شده.

**مایعات** (māye'ât) ا. پ. - ماخوذ از تازی - چیزهای روان و سیال و گداخته.

**مائعة** (mā'eāi) ا. ع. پشانی اسب هرگاه دراز و منتشر باشد. و ماده مطبخ خوشبوی. و صفتی که از بعضی اشجار تراوش میکند و معضای آنرا میمۀ سائله و خشکتر را میمۀ یابسه مینامند.

**مایعرف** (mā-yo'raf) م. ف. پ. - ماخوذ از تازی - همه دارائی.

**مائق** (mā'eq) ص. ع. ا. ح. **مائق**: نادان گول. ج: موقی.

**مایقرا** (mā-yo'qra) ص. ب. - ماخوذ از تازی - خوانا و خوانده شدن. ضد لایقرا.

**مایگی** (māiyagi) ا. ب. مادگی و رسالت ماده بودن.

**مائل** (mā'el) ص. ع. برگردنده از راه. و جور کننده. ج: مائلون. و نیز **مائل**: برگردنده و خمنده. و عدول کننده. ج: مالة و میل و خرامنده و تیختر کننده. ج: مائلون و میل و خمنده بر است و جب. ج: موائل. و **مائل الخند**: کبتر خسار.

**مایل** (māyel) ا. ص. پ. - ماخوذ از تازی - راغب و میل کننده و شایق و آرزومند و کج و خمیده. و نام جز اعظم فلک قمر که در آن حامل مرکوز است و دو حامل تصویر و دو تصویر قمر. و **مایل شدن**: کیانیدن.

**مائلات** (mā'elāt) ا. ع. زمانی که خشان و چمان روند از ناز و گردن کسی. و زمانی

**مایحتاج** (mā-yahāj) م. ف. پ. - ماخوذ از تازی - دریا و هر چیز لازم و ناگزیر. و **بقدر مایحتاج**: بقدر لازم.

**مایخوش** (māy-xoc) ص. ب. می خوش و کم ترشی.

**مآید** (mā'yéd) ع. ح. مؤید.

**مائدة** (mā'edal) ا. ع. خوردنی و خوانی که بری طعام باشد. ج: موائد. و زمین دایر مندر زمین بایر.

**مائدة** (mā'ede) ا. ب. - ماخوذ از تازی - نیم و نعمت. و خوان پر از طعام. و طعامی که از آسمان نازل شود. و نام سوره پنجم از سوره های قرآن مجید. و **مائدة خرفه**: نیم بهشت و نیم آسمانی.

**مائه سالار** (mā'ede-sâlâr) **رمائنده** (mā'ede-neh) ا. پ. سفره بی و چاشنی گیر.

**مائر** (mā'er) ص. ع. خوار بار آرد. ج: بیار و بیاره. و **سهم مائر**: تیر سگ دوگدرنده و درآینده در اجسام.

**مائرات** (mā'erât) ع. ج. مائرة.

**مائرة** (mā'erat) ا. ع. خون ریخته شده. ج: مائرات.

**مائس** (mā'es) ص. ع. خرامنده. ج: مائسون در ذوی العقول و مائس دوغیر ذوی العقول. و نیز **مائس**: مغتری و نمام و سخن چین.

**مائات** (mā'esât) ع. ج. مائسة.

**مائة** (mā'esât) ص. ع. زن خرامنده. ج: مائات و موائس.

**مائون** (mā'esuna) ع. ج.

تجارت و جزاں . ومنی و تخم تذکیر . و مقدار و اندازه و پیمانہ و مبلغ وزن و مادہ هر حیوانی و مادہ شتر . و گارماده‌ای که فریدون را شیر میداد . و دگمه قبا . و نام نوائی از موسیقی . و نیز مایه یعنی مادہ و جہت و سبب و ذخیرہ استعمال می‌گردد . و **مایه شب** : تاریکی شب . و **مایه صدق** : ابریکر صدیق و ضی‌القه عنہ . و **مایه و سود** : رأس الدال و سود و نفع .

**مایه خوش** (māye-koc) م.ص.پ. شیرین و خوشمزه .

**مایه دار** (māye-dār) ! م.ص.پ. گدہ و ضعیف و ستر . و غنی و مالدار و دولتمند . و نان برآمده که نظیر ناستد . و بِلت مردم گیلان بنزدانگ و آنانکه در عقب لشکر می‌ایستند .

**مایه ستانی** (māye-satāni) ! م.ص.پ. محاصره .

**مایه شیر** (māye-cir) ! م.پ. اضمه .

**مایه گاو** (māye-gāv) ! م.پ. مادہ گاو .

**مایه ور** (māye-var) ! م.پ. مالدار و دولتمند و مایه دار . و خوری و زیبا .

**مائی** (mā'i) م.ص.پ. - م‌اخوذ از تازی - آیین و منسوب بہ آب .

**مائی** (mā'i) ! م.پ. خودپرستی و .

**مائی ومنی** : خود پرستی و تکبر .

**مائی** (mā'iyy) م.ص.ع. منسوب بہ ماء یعنی آیین و آبکی و آبادار و نیز منسوب بہ ما یعنی کداین .

**مائه** (mā'eat) **رمائیة** (mā'iyyat) و **رمائیة** (mā'iyyat) ! م.ع. گره .

**مائییت** (mā'iyyat) ! م.پ. - م‌اخوذ از تازی - م‌امیت . م : م‌امیت .

**م‌ایم** (mā'im) **دم‌ایم** (māyim) م.پ. کلمه نقل یعنی ما هستیم .

**م‌الین** (mā'in) ! م.ع. ج . مائتہ .

**م‌با** (mobā) ! م.ع. بکنوع طماق که از روده گوسپند پرکرده از مصالح سازند و م‌بار نیز گویند .

**م‌بایعہ** (mabā'at) ! م.ع. خانہ زنبور عسل در کوه . و جای بچه در وحش . و جای باش گاو . و خوابگاه شتران . و جای آمد و شد گاران و وحش .

**م‌بایعہ** (mabā'at) **در** (inobā'at) ! م.ع. خانہ و منزل و جای باش .

**م‌بایعہ** (mobā'acat) ! م.ع. **ب‌اعشہ** **م‌بایعہ** : بر زمین زد او را و متعرض نشد .

**م‌بایجہ** (mobājjat) ! م.ع. **ب‌اجہ** **م‌بایجہ** **قبیجہ** : کارزار کرد با او پس غالب و چیره شد او را .

**م‌باح** (mobāh) ! م.ع. حلال کرده شدہ . و نیز روا و جایز خلاف محظور .

**م‌باح** (mobāh) ! م.ص.پ. - م‌اخوذ از تازی - حلال و جایز . ز روا . و مجاز و شایان و ششار و شروع . و هر بییزی که همه مردم در آن ذیق باشند . و هر کاری که فعل و ترک آن ساری و بی تفاوت باشد .

**م‌باحات** (mobābat) ! م.پ. - م‌اخوذ از تازی - کار های مباح و شروع و روا .

**م‌باحتہ** (mobāhatat) ! م.ع. **ب‌احت** **الم‌باء م‌باحتہ** : خورد آبرو بی آسین چیزی . و **ب‌احتہ الود** دوستی ساده و بی آسین کرد با وی . و **ب‌احت فلاناً** : دشمنی پیدا کرد با فلان . و **ب‌احت دابته بالضریع** و **نحوہ** : خورائید ستور خود را ضریع و مانند آن .

**م‌باحث** (mabāhes) ! م.ع. ج .

**م‌باحث** . و **م‌باحث البقر** : زمین بی آب و گیاه و جای غیر معلوم یق : **قرگتہ م‌باحثہ البقر** : یعنی گذاشتم او را در جانی که نمیداند کجاست .

**م‌باحث** (mobāhes) ! م.پ. - م‌اخوذ از تازی - بحث کنده .

**م‌باحثہ** (mobāhasat) ! م.ع. **ب‌احتہ فی الشیء م‌باحثہ** : بحث کرد آنرا در آن چیز و مکالمه کرد آنرا .

**م‌باحثہ** (mobāhese) ! م.پ. - م‌اخوذ از تازی - بحث و نوسیره . و نزاع و جدال و مجادله . و مناظره . و تفحص . و تلاقی .

**م‌باحیت** (mobāhiyyat) ! م.پ. - م‌اخوذ از تازی - حلالیت و روائی و حلال بودن .

**م‌باخر** (mabāxer) ! م.ع. ج . م‌بخرة .

**م‌باد** (mabād) **دم‌بادا** (mabādâ) م.ف. کلمه دعا یعنی نیست باد و نباد . و خدا نکند .

**م‌بادا** (mobādât) ! م.ع. **ب‌ادی بالعداوة م‌بادا** : آشکارا کرد دشمنی را . الحدیث : **انه امر ان یب‌ادی الناس ب‌امرہ** ای بظہر لہم .

**م‌بادا** (mobādât) ! م.ع. **ب‌ادہ م‌بادا** و **ب‌دادا** : فروخت آنرا بملواصہ .

**م‌بادا** (mobādât) ! م.ع. بر آوردن هر کسی چیزی را و جمع کردن آن چیز ها را و پس تقسیم کردن میان یکدیگر . **ب‌داد** (badād) و **ب‌داد** (bedād) مثله .

**م‌بادر** (mobāder) ! م.ص.ع. آنکه تمجیل کند . و غلام بسن بلوغ رسیده .

**م‌بادرة** (mobādarat) ! م.ع. **ب‌ادرہ** و **الیہ م‌بادرة** و **ب‌ادارآ** : یسی

گرفت آزا و شتافت بسوی آن .

**مبادرت** (mobâdarat) ۱. ب .

- ماعنود از تازی - پیشی و سبقت و تقدم و تمجیل و شتاب و جلاکی .

**مبادلة** (mobâdalat) ۲. ع . بادلہ

**مبادلة و بدالا** : داد امر مثل آنچه از وی گرفته بود و بادلته مبادلة : گرفتیم آزا بی جای وی .

**مبادله** (mobâdele) ۱. ب. - ماعنود

از تازی - ماعنود . و **مبادله کردن** : چیزی بکسی دادن و بجای آن چیز دیگر گرفتن و معاوضه کردن .

**مبادهة** (mobâdubat) ۲. ع .

**بادهه به مبادهة و بداهه** : ناگاه گرفت اورا بآن .

**مبادی** (mobâdi) ۱. ب. - ماعنود

از تازی - آغازها و مبداها و بنیاد .

**مبادی آداب** (mobâdi-âdâb)

ص. ب. - ماعنود از تازی - آنکه مبدا و اصل و رسوم و آداب اونیک باشد .

**مبادأة** (mobâza'at) ۲. ع . با

بکدیگر نشتن گفتن . بنا مثلہ .

**مبادزة** (mobâzzat) ۲. ع . باذه

**مبادزة** : پیشی گرفت آزا .

**مبادزرة** (mobâzere) ۲. ع .

**بادزرمبادزة** : اسراف کرد .

**مبادزل** (mobâzel) ۲. ع . ج

مبذلة .

**مبادزنة** (mobâzanat) ۲. ع . باذن

**بادذنه و مبادزنة** : فروتن نمودن و باذن به : اقرار کرد و شناختن و دانست آزا .

**مبار** (mabâr) ۱. ب .

یک نوع طعمی که از زوده گویند پر کرده فاذر گوشت و رنج و مصالح سازند .

**مباراة** (mobârât) ۲. ع . باراه

**مباراة** : برابری نمود و نبرد کرد با وی در کاری . و **باری امراله** : صلح کرد با زن خود بر جدائی و تفریق .

**مبارأة** (mobâra'at) ۲. ع . باراه

**مبارأة** : مفارقت کرد آزا و از وی جدا گردید . و **بارا فلانا** : مبارزه کرد فلانرا . و پیشی گرفت فلان را . و **بارا المرأة** : معاوضه کرد آن زن را بر جدائی .

**مباررة** (mobârârat) ۲. ع . باهم

نیگونی و بهرمانی کس کردن و فرمائنداری کردن .

**مبارز** (mabârez) ۲. ع . ج . مبارز

**مبارز** (mazbâre) ۱. ب. - ماعنود

از تازی - هر دو خردلاور که از دو صف لشکر مقابل درو روی هم بیرون آیند و با یکدیگر

نبرد کنند . و هر دلاوری که آماده جنگ شود

و از صف سپاهیان بیرون شده و از سپاه مقابل دیگری را برای کارزار طلب کند . و پهلوان . و پادشاه و غازی و دلیر و دلاور و رشاج .

**مبارزرة** (mobârâzât) ۲. ع .

**بارزرمبارزرة و برازأ** : از میان صف بیرون آمد برای جنگ و نبرد .

**مبارزت** (mobârâzât) ۱. ب .

- ماعنود از تازی - رزم و جنگ و نبرد . و **مبارزت کردن** : رزم کردن .

**مبارك** (mabârek) ۲. ع . ج

مبارك .

**مبارك** (mobârak) ۱. ص . ع .

برکت داده شده . و قوله تعالى : **وجعلنی مبارکاً اینما كنت ای نفاعاً** . و نیز

**مبارك** : نام نهری در بصره . و نهری در واسط . و نام ترکسی که ولای بنی عباس بوده .

**مبارك** (mobârak) ۱. ص . ب .

- ماعنود از تازی - خجسته و میمون و کامران

و با سعادت و بختیار و نیک بخت و با طالع و با برکت و پاک و پاکیزه و مقدس و پارسا و خوش و غیر . و از اعلام است و بیشتر بندگان را میمانند . و **مبارك الله** : اسم شخصی . و

**مبارك الدولة** : از القاب است . و **مبارك فال** : خجسته فال .

**مباركات** (mobârakât) ۲. ع . ج .

مباركة .

**مباركباد** (mobârek-bâd) ۲. ف .

کلمه دعا یعنی خدا برکت دهد و افزونی دهد .

**مباركباد** (mobârek-bâd) ۱. ب .

تهنیت و دعای خیر . و **مباركباد گفتن** : تهنیت گفتن و نیایش گفتن .

**مباركبادی** (mobârek-bâdî)

۱. ب . تهنیت و دعای خیر میباروی .

**مباركة** (mobârket) ۱. ص .

مونت مبارك . ج : مباركات . و کدم دراز خوشه . و نام دمی . و **بقلة المباركة** :

کاسنی و یا خرغه . و **اللیة المباركة** : شب نیمه شعبان .

**مباركة** (mobârket) ۲. ع .

**بارك الله لك و فيك و عليك و باركك مباركة و برکسا** : برکت دهد ترا خدای . و **بارك علیه** : مداومت کرد بر آن . و

**بارك علی محمد و علی آل محمد صلی الله علیهم یعنی همیشه دار برای محمد و آل اراجه دادای از بزرگی و کرامت .**

**مبارك فال** (mobârak-fâi) ۱ .

ب . فال خجسته و میمون .

**مبارك نهاد** (mobârak-nehâd)

ص. ب . مسعود و پاکیزه سرشت .

**مبارکی** (mobâraki) ۱. ب .

برکت و تهنیت و میمنت و سعادت و خوشبختی و پاک و مطهارت و مقدس .

**مبارکیة** (mobârakiyyat) ۱ .

ع. نام فله بنا کرده مبارک تسرک مولای  
نی عباس .

**مبارم** (mabârem) ع. ج .  
میرم .

**مباریق** (mabâriq) ع. ج .  
میرق .

**مبازجه** (mobâzajat) م. ع .  
بازج الرجل **مبازجه** : مفارقت نمود  
آنرود .

**مبازمه** (mobâzamat) ا. ع .  
عزیمت . یق. هوذومبازمه فی الامر:  
یعنی اوصاحب عزیمت است درآن کار .

**مبازنه** (mobâzanat) م. ع .  
بازن **بالحق مبازنه** : آورد حق را .

**مباسره** (mobâserat) م. ص. ع .  
**ناقه مباسره** : ماده شتری که طالب نسر  
گردد پیش از ایام خواستن .

**مباسط** (mobâsatat) ا. پ .  
- ماخوذ از تازی - عشرت و مسرت و تفریح و  
گشائی و بی ادبی و بی شرمی و جسارت و  
آزادی و آسایش بدون میدگی .

**مباسق** (mabâseq) ع. ج .  
بیسق .

**مباسله** (mubâsalat) م. ع .  
حمله کردن در جنگ .

**مباسم** (mabâsem) ع. ج .  
میسم .

**مباش** (ma-bâc) پ. کلمه بی از  
بودن .

**مباش** (ma-bâc) م: ف. پ. شاید .  
که بشود و بکند .

**مباشر** (mobâcer) ا. ع . مادیان  
گفتن خواهد .

**مباشر** (mobâcer) م. ص. ع. کسی  
که بخودی خود قیام در کار می کند .

**مباشر** (mobâcer) ا. پ. - ماخوذ  
از تازی - عامل و فاعل و کارگر و کارگزار و  
پیشکار و سرکار و ناظر و کارفرما و نگهبان و  
گماشته و وکیل و وکیل مطلق .

**مباشرة** (mobâcarat) م. ع .  
**باشرا امر مباشرة** : بخودی خود کرد  
آنکارا و بدست خود اجرای آن کار نمود . و

**باشرا المرأة** : جماع کرد آن زن را . و با  
آن زن دویک جامه شد . و سود بدن خود را  
به بدن آن زن . و **باشره به مباشرة** :  
فرار داد او را با ماشوری . و منه الدعاء: اللهم  
انی أسألك ایماناً **باشرا** به قلبی ای  
تجمله مباشرة قلبی .

**مباشرت** (mobâcarat) ا. پ .  
- ماخوذ از تازی - مجامعت و خود بکاری  
در شدن . و عمل و فعل و ارتکاب و نظارت  
و سرکاری و ولایت و وکیلی . و **مباشرت  
کردن** : شروع کردن و مرتکب شدن هر کاری .  
و با دست کار بر آ کردن و خود بکاری در شدن .  
و جماع کردن .

**مباشرتین** (mobâcarin) ا. پ .  
- ماخوذ از تازی - مردمان مباشر کار .

**مباصرة** (mobâsarat) م. ع .  
**باصرته مباصرة** : برافزاشته شدم و نگرینم  
آزرا از دوز و **باصراً** : نبرد کردند آن  
دو نفر در دیدن چیزی .

**مباضعة** (mobaza'at) م. ع .  
جماع نمودن . بضع مثله .

**مباطش** (mobâtec) ا. ع . از  
اعلام است .

**مباطشة** (mobatacat) م. ع .  
با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن .

**مباطنة** (mobâtanat) م. ع . **باطنه**  
**مباطنة** : بککش با وی نمود .

**مباع** (mobâ) ا. پ. - ماخوذ از

تازی - عرضه شده برای فروش .

**مباعدة** (mobâ'adat) م. ع .  
**باعده مباعدة و بعداً** : دور کرد او را  
دور شد او . لازم و مندی .

**مباعدت** (mobâ'adat) ا. پ .  
- ماخوذ از تازی - مفارقت و جدائی و دوری  
و رحلت و مهاجرت و مهجوری از خدمت .

**مباعرة** (mobâ'arat) م. ع .  
بشکل افکندن . بیارثله .

**مباعلة** (mobâ'alat) م. ع . **باعل  
الرجل امراته مباعلة و بعالا** :  
ملاجه کرد آن مرد با زن خود و جماع کرد  
با زن خود . و **باعلت المرأة** : شوهر  
کرد آن زن . و **باعلت المرأة بعلمها** :  
ملاجه کرد آن زن با شوهر خود . و **باعل  
القوم قوماً** : معاشرت کردند آن گروه  
مرگروه دیگر را . و **باعل فلان فلاناً** :  
مجالست کرد فلان مرد فلان را .

**مبأغة** (mobâqât) م. ع .  
**بأغت الامة مبأغة و بغاء** : زنا کرد  
آن کبیرک . قوله تعالى: لا تکرهوا **بأغتیاکم  
على البغاء** .

**مبأغة** (mobâqatât) م. ع .  
**بأغته مبأغته** : ناگاه گرفت آنرا .

**مبأغضة** (mobâqazat) م. ع .  
دشمنی کردن با مبدیگر .

**مبأغمة** (mobâqamat) م. ع .  
**بأغمه مبأغمة** : سخنی گفت با وی به -  
آواز نرم .

**مبأف** (mobâf) ا. پ . موی باف .

**مبأكة** (mobâkât) م. ع . **بأکی  
القوم مبأكة** : با هم گریستند آن گروه .

**مبأكرة** (mobâkarat) م. ع .  
**بأکره مبأکراً و بکأراً** : با داد آمد  
او را .

**مبال (mabâl)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - جای کبیر انداختن و بول کردن و محل قضای حاجت و کنار آب و جای لازم . و تزه مرد و فرج زن .

**مبالاة (mabâlat)** ۲. ع. لا ابالیه و لا ابالی به بالو بالاة و مبالاة و بلاة: التفات نیکم و باک ندوم و پرواندارم . و كذلك لم ابال ولم ابل .

**مبالات (mabâlat)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - تدبیر و اندیشه و تفکر در کار و قید و توجه و بصیرت و آگاهی . و بی مبالات: بی تدبیر و بی قید و بی فکر و اندیشه و بی پروا و بی احتیاط . و قلت مبالات: بی توجهی و هفت .

**مبالدة (mabâledet)** ۲. ع. - به شمشیر و چوب دستی زدن بیکدیگر را . بلاد مثله .

**مبالزة (mabâlezat)** ۲. ع. - باهم چیزی اخذ کردن .

**مبالصة (mabâlesat)** ۲. ع. - بالصة مبالصة: برجست با او برای جنگ کردن .

**مبالطة (mabâlatet)** ۲. ع. - بالطنی مبالطة: عیب کردن مرا . و بالظ السایح: کوشش کردن آن شناور در شنوری . و بالظ القوم: به شمشیر زدن آن گروه و یکدیگر . و بالظوا بنی فلان: فرود آمدن مرتب فلان و در جنگ .

**مبالغ (mabâleq)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - مبلغ ها و ذره های بسیار .

**مبالغ (mabâlaq)** ۲. ع. - مبالغه شد و افراط شده .

**مبالغ (mabâleaq)** ۲. ع. - ساهی و جامد و تنبیر . و هر آنکه در کواهی افراط کند و مبالغه نماید .

**مبالغة (mabâleqat)** ۲. ع. - بالغ فلان فی امره مبالغة و بلاغة: کوتاهی نکردن در کار خود و کوشش کرد و جهد و سعی نمود .

**مبالغه (mabâleq)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - کوشش و سعی و جهد و سعی بلیغ و افراط و افزونی و بسیار و زیادتی . و بیان صفات و کردار پسندیده و ناپسندیده کسی بطریقی که مستبد نماید و یا محال باشد و اگر عقل و عادت ممکن باشد مبالغه بلیغ گویند و اگر بقتل ممکن و جبادت ناممکن بود مبالغه افراق خوانند و اگر بهر دو محال باشد مبالغه غلر . و مبالغه کردن: افراط کردن و افزونی نمودن و غلر کردن .

**مبالنة (mabânat)** ۲. ع. - زنی که شوهرش وی را طلاق داده باشد .

**مبانی (mabâni)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - عمارت ها و بناها و بنیادها و اساسها . و مبانی خیرات: باهای خیر ماندن کاروانسرا و بیمارستان و آب انبار و جزآن .

**مباوأة (mabâwa'at)** ۲. ع. - باوا اقاتل بالقتیل مباوأة: کشت قاتل را بجای قتیل پس برابر ساخت .

**مباوک (mabâvek)** ۱. ع. - خلیط در مسایکی و در صحبت .

**مباهاة (mabâhât)** ۲. ع. - باهیته مباهاة: نبرد کردم او را در حسن و خوبی .

**مباهاات (mabâhât)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - تفاخر و ناز و مدح و ستایش بی جا و خود بینی و فروغ و نفوذ و خود ستایی و مدح و ستایش و بزرگوگی و جلال .

**مباهات (mabâhat)** ۲. ع. - دروغ بافته و دروغ سازنده .

**مباهاتة (mabâhatet)** ۲. ع. - باهات مباهاتة: دروغ بافت و دروغ بست و

بیان گفت .

**مباهجة (mabâhajat)** ۲. ع. - **مباهجه مباهجة**: نبرد کرد او را در خوبی و نیکویی و مفاخرت نمود .

**مباهرة (mabâharat)** ۲. ع. - **باهر مباهرة**: مفاخرت کرد .

**مباهل (mabâhel)** ۲. ع. - **مباهل**: مبهته .

**مباهل (mabâhel)** ۲. ع. - **ناقة مباهل**: ماده شتری که وی را بی - پستان بند گذاشته باشند .

**مباهلة (mabâhelat)** ۲. ع. - **مباهل بعضهم بعضاً مباهلة**: بر یکدیگر کلت کردند .

**مباهی (mabâhi)** ۲. ع. - ماخوذ از تازی - مباحات کنده و فخر کننده . و ناز کننده . و سرافراز کرده شده . و مغرور و خود ستاننده .

**مبايضة (mabâyazeq)** ۲. ع. - **بایضه مبايضة**: در سیدی نبرد کرد آنرا .

**مبايعة (mabâyaya'at)** ۲. ع. - **بایکدیگر خرید و فروخت کردن و بیعت نمودن** . قوله

نالی: اذ بیا بیعتک تحت الشجرة .

**مبايعة (mabâyeye'o)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - خرید و فروخت و بیع و شرا .

**مباينة (mabâyanaet)** ۲. ع. - **باینه مباينة**: جدا شد از وی .

**مباينة (mabâyanaet)** ۱. پ. - ماخوذ از تازی - جدائی و دوری و تفاوت و بی تفاوتی .

**مبت (mobelt)** ۲. ع. - آنکه ملاق باین دعد زن خود را .

**مبتاع (mobtâ')** ۱. ع. - خریدار .

**مبتج (mobtâjj)** ( و مبتجعة )

**مبتججة (mobtâjjat)** ۲. ع. - ستور فرجه کننده

و استدعا . و وام و دین و قرض . و حق . و کار .

**مبتغی** ( mobtaqi ) ا . ع .  
شیریشه .

**مبتغیات** ( mobtaqiyât ) ا . ع .  
درخواستها و استدعاهما .

**مبتقل** ( mobtaqel ) ص . ع .  
**حمام مبتقل** : خرجنده سبزه .

**مبتکر** ( mobtaker ) افا . ع .  
برخیزنده بامداد . و آنکه بگاه میآید . و  
خونده نور میوه ها . و در رسنده آغاز  
خطبه را . و ربانده بکارت دختر .

**مبتکرة** ( mobtakerat ) ص . ع .  
زنی که در نخستین بار پسر زاید .

**مبتل** ( mobtel ) ا . ع .  
خرماینی که در کنار آن جنگ بر آمده باشد و بعد بلوغ  
وسیده و مستنی از آن خرماین شده باشد  
و واحد و جمع در آن مساوی میباشد .

**مبتل** ( mobtatal ) ص . ع .  
**جمل مبتل** : شتر نیکوی متاسب الخلفه .

**مبتل** ( mobtall ) ص . ع .  
ترگردیده شده . و به شده از بیماری . و ناقه . و نیکو  
حال شده پس از لاغری و سخن .

**مبتلا** ( mobtalâ ) ص . پ .  
- ماخوذ از نازی - گرفتار . و ونجور و  
گرفتار درد و رنج .

**مبتلة** ( mobtelat ) ا . ع .  
خرماینی که در کنار وی جنگ بر آمده باشد و مستنی  
از آن گفته باشد .

**مبتلة** ( mobtallat ) ص . ع .  
**امراة مبتلة** : زن جمیل خوش اندام که  
گویا جامه نیکویی بر بدنش بریده اند . وزن  
تمام خلقت میانه حساست . وزنی که اندام  
وی دارای نرمی و فروشنگی باشد .

**مبتلع** ( mobtala' ) ا . م . ع .

وروزه داود خوردرا .

**مبتلر** ( mobtarr ) ص . ع .  
دم بریده و مقطوع و ناقص . و بی فروزند . و خراب .  
و دشمن .

**مبترد** ( mobtared ) افا . ع .  
آنکه با آب غسل میکند . و آنکه آب سرد میخورد .  
**مبترك** ( mobtarek ) افا . ع .  
شتر فروغرابنده . و آنکه بگیرد کسی را در زیر  
سینه خود . و آنکه بشناید . و **رجل مبترك** :  
مرد الماح کنده متمند برجیزی .

**مبتري** ( mobtarâ ) ا . م . ع .  
تراشیده شده .

**مبتري** ( mobteri ) افا . ع .  
تراشنده و قطع کننده و تراش کننده .

**مبتزل** ( mobtazz ) ا . ع .  
سناوه ای که بدان بر احوال مولود استدلال کند .

**مبتزل** ( mobtazal ) ا . م . ع .  
شکافته شده . و شکفته شده مانند شکوفه  
خرماین .

**مبتسر** ( mobtaser ) افا . ع .  
آنکه کاری را در غیر وقت کند . و آنکه شایق  
باشد باینکه کاری را در غیر موقع اجرا نماید  
و آغاز کند . و آنکه بگیرد چیزی را مادام  
که تازه است .

**مبتسل** ( mobtasel ) افا . ع .  
افسونگر مار که برای افسون خود مزد بگیرد .

**مبتسم** ( mobtasem ) افا . ع .  
بسم کننده و زیر لب خنده کننده .

**مبتسر** ( mobtacer ) افا . ع .  
حاصل کنده غیرهای خوش .

**مبتضض** ( mobtazez ) افا . ع .  
کسی که بتدریج انجام دهد آنچه را که باید  
بنماید .

**مبتقا و مبتغی** ( mobtaqâ ) ا -  
ص . ع .  
درخواست کرده شده . و درخواست

فراخ نیکگاه شده از خوردن گیاه . یست :  
**ماشية مبتجة** .

**مبتدا** ( mobtadâ ) ا . پ .  
- ماخوذ از نازی - هن چیزی که بدان ابتدا کند و هر چیزی  
آغاز شده .

**مبتداه** ( mobtadâ' ) ا . ع .  
آغاز هر چیزی و باصطلاح نحو : اسمی که خبر عنه  
واقع شود و از عوامل لفظ خالی باشد مانند  
زید قائم که زید را مبتدا . و قائم را خبر گویند .  
**مبتدر** ( mobtader ) افا . ع .  
پیش گیرنده و شناننده بسوی سلاح تا بگیرد آزا  
و غلبه کننده .

**مبتدع** ( mobtada' ) ا . ع .  
نازه پیدا شده و بناوی اختراع شده . و اختراع نو  
و نازه .

**مبتدع** ( mobtade' ) ص . ع .  
استخراج کننده و احداث کننده و بدعت گذارنده .

**مبتدع** ( mobtade' )  
( mobtade'e ) ص . پ .  
- ماخوذ از نازی -  
مخترع و ملحد . و کسی که عقیده نازه در دین  
آورد و بدعت گذارد . و **طایفة مبتدعه** :  
گروه ملحد و اهل بدعت .

**مبتدی** ( mobtadi ) ا . پ .  
- ماخوذ از نازی - شروع کننده و آغاز کننده و نوآموز  
و بی وقوف . و شاگردی که نازه شروع در  
تحصیل کرده باشد .

**مبتدیاً** ( mobtadian ) م . ف . پ .  
- ماخوذ از نازی - ابتدا . و در ابتدا . و در  
آغاز .

**مبتذل** ( mobtazal ) م . م . ع .  
هر روز استعمال شده و مستعمل . و فرومایه و غوار .  
و **سیف صدق المبتذل** : شمشیر بران  
و قاطع .

**مبتذل** ( mobtazel ) ص . ع .  
بذله پوش . و کسی که عمل بنفس خود کند و باد



<p><b>مبخر</b> ( mobxer ) و <b>مبخره</b> ( mobxerat ) ص. ع. هر چیز که سبب گند دهنی گردد.</p>	<p><b>مبثوث</b> ( mabsus ) ص. ع. پراکنده و گسترده شده و منتشر شده و فاش شده.</p>	<p>فرورده شده در حلق و بلع کرده شده. <b>مبتلع</b> ( mobtale' ) ا. ف. ع. فرورنده در حلق و بلع کننده.</p>
<p><b>مبخره</b> ( mabxarat ) ا. ع. بخوردان که دو آن کندرو مانند آن میسوزانند. ج: مبخار.</p>	<p><b>مبثوثات</b> ( mabsusat ) ع. ج. مبثوثة.</p>	<p><b>مبتلی</b> ( mobtalâ ) ا. م. ع. مهموم و بدبخت. و این نصیب و گرفتارمیت و تنگدستی.</p>
<p><b>مبخره</b> ( mabxerat ) ص. ع. هر چیز که سبب گند دهنی گردد.</p>	<p><b>مبثوثة</b> ( mabsusat ) ا. ع. چیز فاش شده. ج: مبثوثات.</p>	<p><b>مبتلی</b> ( mobtali ) ا. ف. ع. آنکه تحقیق میکند و خبری پرسد. و آنکه سرگند میخورد.</p>
<p><b>مبخرنج</b> ( mobxeranj ) ص. ع. جوشانیده شده بتندی و سختی.</p>	<p><b>مبثور</b> ( mabsur ) ا. ع. محسود و غنی و بسیار مالدار.</p>	<p><b>مبتنی</b> ( mobtani ) ا. ف. ع. بنا و بناکنده. و آنکه سبب بنا کردن میگردد. و آنکه فربه میکند. و نیز بنا کرده شده و برپا شده و افزاشته شده.</p>
<p><b>مبخرخته</b> ( mabxaxat ) ا. ع. شیر زنه.</p>	<p><b>مبجبل</b> ( mobajjal ) ص. ع. مرد تنظیم کرده شده.</p>	<p><b>مبتوت</b> ( mabtut ) ص. ع. منقطع.</p>
<p><b>مبخل</b> ( mobaxxal ) ص. ع. رجل مبخل: مرد بسیار زفت و بسیار بخیل.</p>	<p><b>مبجبل</b> ( mobajjel ) ا. ف. ع. گرامی دارنده و تنظیم کننده.</p>	<p><b>مبتوتة</b> ( mabtutal ) ص. ع. زن طلاق باین پایه.</p>
<p><b>مبخله</b> ( mabxalat ) ص. ع. آنکه سبب بخل و زفتی گردد و شخص را بزیخت بخواند و منه: <b>الولد محبیه مبخله</b>.</p>	<p><b>مبجث</b> ( mobhag ) ا. ب. پ. ماخوذ از تازی. جای بحث و گفتیش. و جای تحصیل و فصل و فرشیب. و رساله. و کتاب. و مباحث و مناظره و بحث. و قضیه.</p>	<p><b>مبتور</b> ( mabturat ) ص. ع. دم بریده.</p>
<p><b>مبخرت</b> ( mabxut ) ا. ع. بختیار و با سعادت.</p>	<p><b>مبجشر</b> ( mobalser ) ص. ع. شیر بریده شده.</p>	<p><b>مبتهج</b> ( mobtahej ) ا. ف. ع. شاد کننده. و نیز شاد و خرم و مسرور.</p>
<p><b>مبخور</b> ( mobxur ) ا. ع. مخمور.</p>	<p><b>مبجشر</b> ( mobalser ) ص. ع. شیر بریده شده.</p>	<p><b>مبتهر</b> ( mobtabar ) ص. ع. مشهور بشق فلان زن.</p>
<p><b>مبخرس</b> ( mabxus ) ص. ع. کور و برکنده چشم. و بدبخت.</p>	<p><b>مبجر</b> ( mobbar ) ص. ع. نمکین مانند دریا.</p>	<p><b>مبتهر</b> ( mobtabar ) ا. ف. ع. آنکه انزای بدبوغ میکند بر کسی و یا نسبت خیر میدهد بکسی که لایق و سزاوار آن نیست. و آنکه هراعت دعا کند و ساکت و خاموش نمیشود.</p>
<p><b>مبخرص</b> ( mabxus ) ص. ع. رجل مبخرص <b>القدمین</b>: مرد کم گوشت در پا. ف. صفت صلی الله علیه و آله: <b>انه كان مبخرص العينین</b> ای لیل لهما.</p>	<p><b>مبخرج</b> ( mobaxrej ) ا. ع. آب جوشیده و در نهایت گرمی.</p>	<p><b>مبتهل</b> ( mobtahel ) ص. ع. ملون.</p>
<p><b>مبخرصة</b> ( mabxusat ) ص. ع. <b>ناقة مبخرصة</b>: ماده شتری که بواسطه آزاد در سبیل لنگ شده باشد.</p>	<p><b>مبخرجة</b> ( mobaxxaxat ) ص. ع. ابل <b>مبخرجة</b>: شتران بزرگ تنگ خوشبو و بخاردار.</p>	<p><b>مبتهل</b> ( mobtahel ) ا. ف. ع. تضرع کننده و زاری کننده و التماس کننده در دعا و مباحله کننده و تفرین کننده.</p>
<p><b>مبخرق</b> ( mabxuruq ) ص. ع. رجل مبخرق <b>العین</b>: مرد يك چشم.</p>	<p><b>مبخر</b> ( mobaxxer ) ص. ع. پ. بنا کرده و آنکه نفس وی بدبو و گندیده است.</p>	<p><b>مبتس</b> ( mobta'es ) ص. ع. کراحت دارنده. و اندوگین.</p>
<p><b>مبدا</b> ( mabdâ ) ا. ع. صحرا و پایان و ویرانه.</p>	<p><b>مبخر</b> ( mobaxxer ) ص. ع. پ. بنا کرده و آنکه نفس وی بدبو و گندیده است. - ماخوذ از تازی. - بنا کرده. و هرامی که در مجاورت هوا جوش کند.</p>	

**مبدء** (mabda') ۱. پ. - ماخوذ ازتازی - آغاز و اصل و اساس و سرچشمه و مصدر .

**مبدء** (mabda') ۱. ع. آغاز .

**مبدأ** (mabda') ۱. ع. اول و نخستین

مرجز . **كان ذلك في مبدئنا و مبدئنا و مبدأنا** : یعنی اول ما .

**مبدان** (mabdân) ۱. ع. ستوری که باندک عطف تزیه شود .

**مبدد** (mobaddad) ص. ع. شمل **مبدد** : گروه متفرق و پراکنده و پریشان .

**مبددر** (mobderr) ص. ع. آنکه در شب بیدار راه رود .

**مبدع** (mabda') ۱. ع. ایجاد و اختراع و کشف . و اولین ظهور و نخستین پیدایی . و جاتی که دوری مرجز تازه اختراع شود . و افسانه .

**مبدع** (mabda') ص. ع. ستور مانده کرده شده و تهی و خالی کرده شده و باطل کرده شده .

**مبدع** (mobde') ص. ع. از نو بیرون آورنده و اختراع کننده و آفریننده و برجمود آورنده . و بدعت گذارنده . و ملحد و پیشروی اهل بدعت . و ستوری که ازماندگی لنگ شده باشد . و طرز نونهاده در شعر .

**مبدعات** (mabda'ât) ۱. ع. مرجز تازه که در آن بدعت باشد .

**مبدل** (mobdal) ص. ع. بدل شده و تبدیل شده .

**مبدل** (mobaddal) ص. ع. دیگرگون کرده و تغییر داده شده و بدل آورده شده .

**مبدل** (mobaddal) ص. پ .

- ماخوذ ازتازی - تغییر داده شده . و لباس **مبدل** : لباس تبدیل شده . و **مبدل کردن** : جزیدن .

**مبدن** (mobaddan) ص. ع. مرد تارار .

**مبدو** (mabdavv) ۱. ع. جای ویران .

**مبدوه** (mabdu') ص. ع. گرفتار بیماری چیچک و یا سرخچه .

**مبدوح** (mabdūh) ۱. م. فضای فراخ و وسیع .

**مبدوح** (mabdu) ۱. ع. نام اسب .

**مبدوه** (mabdūh) ص. ع. بسیار بدبیه گوی .

**مبدوه** (mabdah) ص. ع. ناگهان آید و بی تریب .

**مبدوی** (mobde') ۱. ص. ع. کار نو و کار بدیع آورنده . و یکی از اسماهی باریتالی .

**مبذر** (mobazzer) ۱. ع. پریشان کننده مال باسراف و مسرف .

**مبذرق** (mobazreq) ۱. ع. بدرقه و نگاهبان . و پناه یافته . و امان داده .

**مبذری** (mobazzeri) ۱. پ . - ماخوذ ازتازی - اسراف و خرج بیجا .

**مبذقه** (mobazzaqt) ۱. ع. آنکه گفتارش از کردارش نکوتر باشد .

**مبذل** (mezba) ۱. ع. جامه کهنه . و جامه بادروزه .

**مبذلة** (mebzalat) ۱. ع. جامه کهنه . و جامه بادروزه . **ج: مبادل** . **یق: جءافا فی مبادل** . ای فی ثبات بذله .

**مبذلیخ** (mobazlex) ص. ع. کسی که بگرد و نکند .

**مبذم** (mebzam) ص. ع. **ناقة مبذم** : ماده شتر قوی و توانا .

**مبذوع** (mabzu') ۱. م. ع. ترسان و ترسانیده شده .

**مبذول** (mabzul) ۱. ع. نام شاعری .

**مبذول** (mabzu) ص. ع. - ماخوذ از تازی - خرج شده و مصرف شده . و بخشیده شده . و پسندیده . و **هال مبذول** : مال بخشیده شده .

**مبهر** (moberr) ص. ع. قوی و توانا . و دوراندیش و خردمند . و غالب بر قوم و ضابط .

**مبهر** (mabrâ) ۱. ع. محل قظ ظلم .

**مبهر** (mebrâ) ۱. ع. جانفو و قلندرش . و استره و تیغ دلاکی . و تبر . و هر ابزار برنده و تیز .

**مبهر** (mobarrâ) ص. پ. - ماخوذ از تازی - بی زار شده و دور شده و پاک کرده شده . و معاف و آزاد .

**مبهرآة** (mebrât) ۱. ع. قلندرش و جانفو . و کارده کمان تراش . و رنده نجاری . و سوهان .

**مبهرآة** (mabrâi) ص. ع. **ناقة مبهرآة** : ماده شتر حلقه در بینی کرده .

**مبهرات** (mabarrât) ع. ج . مبرة .

**مبهرات** (mabarrât) ۱. پ. - ماخوذ ازتازی - خیرات و اعمال خیر و دهمته .

**مبهربر** (mobarber) ۱. ع. شیربیشه .

**مبهره** (mabarret) ۱. ع. فرمانبرداری پدر و مادر . و اعمال نیک . و نام پسته نزدیک مدینه .

**میره (mabarrat)** م. ع. بربرآ و برآ و میره (از باب سب و ضرب): فرمان برد و فرمان پدر و مادر برد. و اصالتیک نمود.

**میره (mobarret)** ا. ع. شکر طبرزد و نبات.

**میرت (mebrat)** و **(mobarat)** ا. ع. شکر طبرزد و نبات.

**میرج (mobarraj)** ا. ع. نوعی از حله که بر وی صوت برج باشد.

**میرج (mobarrej)** ا. ع. لاف زنده از فضل و لیاقت خود.

**میرج (mobarreh)** ص. ع. سخت و شدید. و جانگاز. یق: **ضربه ضرباً**

**میرد (mabrad)** ص. ع. هر چیز که سبب خنکی بدن و جز آن گردد.

**میرد (mebrad)** ا. ع. سوهان.

**میرد (mobred)** ص. ع. چیز سرد آردنده و چیز را سرد کننده. و آشامنده مایع سرد. و هر چیز خنک شده. و برید فرستنده. و **جشک میرد آ**: آدمم ترا در و تیکه فروخته بودگرم.

**میرد (mobarred)** ص. ع. سرد و خنک شده.

**میرد (mobarred)** ا. ع. لقب شخصی از طلمای نمر.

**میرد (mobarred)** و **(mobarad)** ص. ع. برید فرستنده.

**میرد (mobarred)** ا. ع. سرد کننده و خنک کننده.

**میرد (mobarred)** ص. ع. پ. ماخوذ از تازی - هر چیز که سرد کند و خنک کند.

و تبرید نماید و حرارت بدرا فرو نماند.

**میردات (mobarredat)** ا. ع. پ. ماخوذ از تازی - چیزهای سرد که بدن را

خنک کند و حرارت را فرو نشاند.

**میردانه (mebređanat)** ص. ع. ثریده هیردانه میردانه: اشکة فراهم آمده سرد هموار کرده.

**میردانه (mabradat)** ص. ع. هر چیز که بدرا خنک کند. قبل از اهرابی ما حملکم علی نومه الصبی نال **الها میردانه فی الصیف**

**و مسخنة فی الشتاء** و ارض میردانه: زمین تگرگ رسیده.

**میرذن (mobarzen)** ا. ع. صاحب برذن و بابو.

**میرو (mobarzar)** ص. ع. حق داده شده.

**میرو (mobarzer)** ا. ع. حق دهنده. و میش ماده که در پستانر خالها باشد و آثار آبستی آشکار گردد.

**میروز (mabraz)** ا. ع. میدان جنگ و رزمگاه. و تماشگاه. و حرکت بطرف رزمگاه. و متروحا و جای لازم. ج: مبارز.

**میروز (mabraz)** ا. ع. پ. ماخوذ از تازی. فزانک جای لازم. و پای خانه و آشتگاه و آشگاه و بادگاه.

**میروز (mobarz)** ص. ع. ماش کرده شده. و کتاب میروز: نامه بازگشاده.

**میروز (mobrez)** ا. ع. ماش کننده و آشکار کننده.

**میرسبم (mobarzam)** ص. ع. مبتلا به بیماری برسام.

**میرض (mobarrez)** ص. ع. آنکه همه مال خود را خورد و تپا کند.

**میرطی (mobarates)** ا. ع. آنکه شتران و خران برای مردمان بکرایه گیرد و بر آن مزد ستاند و دلال و میانجی میان پایع و مشتری و **گان عمر رضی الله عنه**

**فی الجاهلیة میرطاً.**

**میرطش (mobarotec)** ا. ع. دلال و میانجی میان فروشنده و خریدنده.

**میرطل (mobaratel)** ص. ع. و **رجل میرطل**: مرد دوازر.

**میرطم (mobaratem)** ص. ع. منکر غصبتک و یاد کرده از خشم.

**میرق (mabraq)** ا. ع. هنگام درخشیدن صبح. ج: **جاء عند میرق الصبح.**

**میرق (mabreq)** ص. ع. ناله میرق: ماده شتری که دلب خود را بلند نماید و چنان وانمود کند که آبستن است دوسورتی که آبستن نباشد. ج: مباریق.

**میرقش (mobarqac)** ص. ع. داغدار و لکه دار و رنگارنگ.

**میرقظ (mobarqat)** ا. ع. طلمای که در آن دوغن زیتون بسیار ریخته باشند.

**میرققع (mobarqa')** ص. ع. نقابدار.

**میرققع (mobarqa')** ا. ع. نام نوانی از موسیقی.

**میرقعه (mobarqa'ah)** ا. ع. گوسپند سپید سر.

**میرقعه (mobarqa'ah)** ص. ع. غرة میرقعه: سیدی پیشانی که همه روی را در گرفته باشد و در سیاهی نمایان بود.

**میرک (mabrak)** ا. ع. جای خواب شتران. و آن جای از مدینه منوره که شتران حضرت علقمه علیه وآله در هجرت در آنجای فروخت.

**میرکه (mabrekat)** ا. ع. آتش و نار.

**میرم (mabram)** ا. ع. دوک که بر آن درسمان تابند. ج: مبارم.



سپرده شده .

**مبسل** (mobsel) انا . ع . ب هلاکت

سپرده کسی را .

**مبسل** (mobassel) م . ص . ع .**حفظل مبسل** : حظلی که بی آبریزش چیزی نخورد و مزه آنرا نخوش داند .**مبسم** (mabsem) ا . ع . نسیم .**مبسم** (mabsem) ا . ع . دغان

پیشین .

**مبسور** (mabsur) م . ص . ع .

گرفتار براسیر .

**مبسوس** (mabsus) م . ص . ع .

کوه و بزرگ گشته و خاک کرده شده . و مردهی که پاره ای از مال وی تلف شده باشد .

**مبسوط** (mabsut) م . ص . پ .

مأخوذ از تازی - گسترده شده و پهن شده . و تفصیل داده و طولانی و مشروح .

**مبسوط** (mabsut) ا . ع . نوعی

از پالان شتر عند مفروق .

**مبسوط** (mabsut) و **مبسوطة**(mabsutat) م . ص . ع . گسترده شده و دراز کرده شده . و شرح شده و کشیده شده . و **عمارة****مبسوطة السماط** : هر سرانی مانند خانقاه

و بیمارستان که در آنجا مسافری فقیر و غریب پذیرائی نموده و آنها را تیمار می کند .

**مبشر** (mobcar) م . ص . ع . شادکرده شده به بخیرهای خوش . و **رجل مؤدم مبشر** : مرد دانا و تجربه کار و صادق .**مبشر** (mobaccer) انا . ع . بشیر

بشارت دهنده و مزه دهنده .

**مبشر** (mobaccer) ا . پ . مأخوذاز تازی - مزه دهنده و بشارت دهنده . و **مبشر بنام** : حضرت عیسی چه برسد آنرا از آمدن آن حضرت محل اقله و آله خبر داد .**مبشرات** (mobaccerat) ا . ع .

بادهائی که از باران مزه میدهند و پس از آن باران می آید .

**مبشرة** (mobcarat) م . ص . ع .**امراة مؤدمة مبشرة** : زن دانا و حادثی و تجربه کار .**مبشل** (mabcæl) پ . کلمه فعل

یعنی میاریز و در میاریز میبج . و مغرب .

**مبشور** (mabcuur) ا . ع .

جامه اعلاي خوش شکل و خوش رنگ .

**مبشورة** (mabcuurat) ا . ع . زن

خوش اندام خوش رنگ .

**مبشوش** (mabcuc) م . ص . ع .

با بشارت و شادمانی و تازه و رتی .

**مبشوغة** (mabcuqat) م . ص . ع .

زمین باران نرم رسیده .

**مبشول** (mabcui) پ . کلمه فعل

یعنی بر هم زده مشو . و کسی را بر هم زده و پریشان کن . و مبین و مدان . و کارگزاری مکن .

**مبصر** (mabsar) ا . ع . حجت

و حجت واضح و آشکارا .

**مبصر** (mabsar) ا . م . ع .

دیده شده . و تابان و درخشان و روشن . ج : مبشرات .

**مبصر** (mobser) انا . ع . بیننده .

و حجت . و متوسط از جامه و از گویائی و از رفتار . و آرزونده برده و سایبان بردوازه .

و شیری که شکار و از دور دریافته قصد آن کند . و **فوله تالی** : و **النهار مبصرأ** :

یعنی دیده میشود در روز هر چیزی .

**مبصر** (mobser) م . ص . پ . مأخوذ

از تازی - بیننده و با بعیرت و هویشار .

**مبصر** (mobassar) م . ص . ع .

روشن و هویدا و آشکار و ظاهر ساخته شده .

**مبصر** (mobasser) انا . ع . آنکه

ظاهر و نمایان میکند . و نیز نظر کند و موشا ساند .

**مبصرات** (mobsarat) ا . ع . ج .

مبصر .

**مبصرة** (mabsarat) ا . ع . حجت

و حجت واضح و کار بی شبهه .

**مبصرة** (mobsarat) ا . ص .ع . حجت . روشن و پیدا و هویدا . **فوله تالی** :**وجعلنا آية النهار مبصرة** . و **فوله** :**وآتينا مودالناقة مبصرة** ای **آیه واضحه**یعنی . و نیز بنا کنده . **فوله تالی** : **فلما****جاءتهم آیاتنا مبصرة** ای **تجسّم بصره** .**مبصری** (mobseri) ا . پ .

مأخوذ از تازی - هوشیاری و زیرکی و بعیرت و رعایت اندیشی .

**مبضع** (mebza) ا . ع . نشر

و چاقو و قلمتراش . و کاردی که سراج بدان چرم آرایش میکند .

**مبضع** (mobzæ) م . ص . ع . آنکه مال

و اسباب را جهت فروش حمل میکند .

**مبظة** (mobta'at) ا . ع . مسامتت .

و سبب درنگی و تأخیر .

**مبطان** (mebiân) ا . ع . آنکه

از بر خوری شکم وی همیشه کلان میباشد .

و شکم پرست .

**مببطبة** (mobatbatat) م . ص . ع .**ارض مببطبة** : زمین دور .**مببطبة** (mobatbatat) ا . ع .

کوک ماده .

**مبظة** (mebatat) ا . ع . نشر

و هر چه که بدان شکافد .

**مببطحة** (mabtaxat) و**(mabtaxat)** ا . ع . بطخ زار و فالیز

خربره و خیار و کدو و جز آن .

**مبطل** (mobtal) و **(mobattal)**

م . ص . ع . باطل شده و ترک شده . و معدوم

و ناپدید .

**مبطل** (mobtel) (mobattel) ا. اف .  
ع . باطل کننده و نسخ کننده و محروم  
کنده و بی بهره سازنده . و محو کننده و  
خراب کننده .

**مبطن** ( mobattan ) ا . ع .  
جامه ظریف آستر . و مرد باریک شکم از  
گرسنگی . واسبی که پشت و شکم وی سید  
باشد .

**مبطنات** ( mobattanât ) ع . ج .  
مبطنه .

**مبطنه** ( mobattanet ) ا . ع . زن  
باریک میان . ج . مبطنات .

**مبطوش** ( mobluc ) ص . ع .  
بقرت و سختی گرفته شده .

**مبطلول** ( mabtul ) ص . ع . فالج  
شده و گرفتار فالج .

**مبظون** ( mabtun ) ص . ع .  
دردمند شکم و گرفتار درد شکم . و بیماری  
شکم .

**مبظی** ( mobti' ) ص . ع . دیر . و  
سست . و کامل و تنبل .

**مبظنه** ( mobte'e ) ص . پ . -  
مأخوذ از تازی - دیر . و میوه مبظنه :  
میوه دیر رس .

**مبظرة** ( mobazzarat ) ا . ع .  
زن خسته کننده .

**مبعار** ( me'âr ) ا . ع . گرسندی  
که بر دوشنده پشکل آنگند .

**مبعث** ( mab'as ) ا . ع . یکان پشت .  
و زمان پشت . و **یوم المبعث** : روز یست  
و هتم و حسب که در آن روز آنحضرت صلی الله  
 علیه و آله میوت بیوت گردید .

**مبعاد** ( me'b'ad ) ص . ع . رجل مبعد :  
مرد بسیار دوسفر .

**مبعاد** ( mob'ad ) ص . ع . دوشده .

**مبعر** ( mab'ar ) ا . ع . جای پشکل  
و بر . و چرب روده .

**مبعر** ( mab'ar ) و ( me'b'ar )  
ا . ع . اصطبل و ستور دان .

**مبعره** ( mab'arat ) ا . ع . کون  
ستور .

**مبعوث** ( mab'us ) ص . ع . فرستاده  
شده و بر آنگخته شده .

**مبعوث** ( mab'us ) ام . ع . فرستاده  
شد و بر آنگخته شده . و بیدار مانده .

**مبعوث** ( mab'us ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - فرستاده شده و از جانب کسی

روانه شده . و **مبعوث شدن** : روانه  
کرده شدن و فرستاده شدن . و **مبعوث  
کردن** : روانه کردن و فرستادن

**مبعوثان** ( mab'usân ) رمبعوثین  
( mab'usin ) ا . پ . - مأخوذ از تازی -  
فرستادگان .

**مبعوج** ( mab'uj ) ا . ع .  
شکم کفاینده .

**مبعوض** ( mab'uz ) و **مبعوضة**  
( mab'uzat ) ص . ع . پشه دار و پشه ناک .

و **لیله مبعوضة** : شب پشه ناک .  
**مبعغة** ( mabqât ) ا . ع . طریقه

آستن . و جانب جستی . یق . **بغیت المال  
من مبعغاته** .

**مبغغ** ( mobaqbaq ) ص . ع .  
آیخته و شوریده .

**مبغغ** ( mobaqbeq ) ص . ع .  
غر غره کننده در خواب . و پا سیر کننده . و

وطنی کننده . و شتابنده در رفتار . و آ  
میزنده در سخن و جوان .

**مبغغ** ( mobaqbeq ) و ( mobaqbaq )  
ص . ع . **قرب مبغغ** : قرب نزدیک و

كذلك قرب مبغغ .

**مبغض** ( mobqez ) ا . م . ع .  
نا پسندیده و مکروه . و دشمن گردانیده شده .

**مبغض** ( mobqez ) ا . پ . - مأخوذ  
از تازی - کینه ور دشمن .

**مبغض** ( mobaqqez ) ا . م . ع .  
دشمن گردانیده شده .

**مبغوشة** ( mabqucat ) ص . ع .  
ارض مبغوشة : زمین باران نرم رسیده .

**مبغوض** ( mabquz ) ا . م . ع .  
دشمن داشته شده . لقه ردیقه .

**مبغوض** ( mabquz ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - دشمن داشته شده . و مکروه و  
نا پسند و مطرود .

**مبغولاء** ( mabqulâ ) ع . ج .  
بتل .

**مبغی** ( mabqiyy ) و **مبغیة**  
( mabqiyyat ) ام . ع . مطرب و خواست و جسته .

**مبق** ( mebeq ) ا . ع . مرد بر  
کوی .

**مبقره** ( mabqarat ) ا . ع . راه و  
طریق .

**مبقلة** ( mabqalat ) ا . ع . سبزه  
زار و موضع سبزه .

**مبقلة** ( mabqalat ) و ( mabqolat )  
ص . ع . ارض **مبقلة** : زمین سبزه زار . و  
كذلك ارض **مبقلة** .

**مبقلة** ( mobqelat ) ص . ع . زمین  
و بیاتنده سبزه .

**مبقم** ( mobaqqam ) ص . ع .  
رنک کرده شده باقم .

**مبقوث** ( mabqus ) ص . ع .  
نا پسند و مکروه . و دوهم و مختلط .

**مبقور** ( mabqur ) ص . ع .  
شکافته شده و شکم چاک شده شکافته .

<p><b>مبلعة</b> (mable'at) ۱. ع. جامی که از تکتاب یا نورد باشد.</p>	<p>شده. و <b>مبکی علیه</b>: گریسته شده بر او روزاری کرده شده و ماتم داشته شده.</p>	<p><b>مبقوع</b> (mabqu') ۱. ع. س. همس زده شده و نفس داده شده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. کمال رسیدن و حد رسیدن و جای و محل رسیدن.</p>	<p><b>مبل</b> (meball) ۱. ع. س. ع. خصم <b>مبل</b>: دشمن سخت ثابت در خصومت.</p>	<p><b>مبقی</b> (mobqi) ۱. ع. س. پ. س. مأخوذ از تازی - باقی دارند. و برپا دارنده چیزی.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۲. ع. م. <b>مبلغاً</b> (از باب نصر): بعد کمال و خوبی رسید.</p>	<p><b>مبل</b> (mobell) ۱. ع. ع. یاری دهنده در هر کار که خواهند. و ترکنده. و اشکار.</p>	<p><b>مبقی</b> (mobaqqâ) ۱. ع. ع. نگاه داشته شده و باز مانده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱- س. پ. - مأخوذ از تازی. مقدار و بلیغ و شمار جمع و جمله. و نقد و زر و پول حاضر و قیمت و بها. و محصول. و بسیار و فراوان و چندان. و به اصلاح حساب حاصل جمع. و نوعاً در حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلاس</b> (meblâs) و <b>مبلام</b> (meblâm) ۱. ع. ماده شتر استوار گشتن خواه که بانگ کند از بسیاری آرزوی گشتن.</p>	<p><b>مبقیات الخلیل</b>: ایسانی که رفتار آنها پس از اختطاف رفتار اسبان دیگر باقی ماند.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلات</b> (moballat) ۱. ع. سخن نیکوی درست و پاکیزه و آراسته. و بلیغت حسیه: کاین ضمانت کرده شده.</p>	<p><b>مبکار</b> (mebkâr) ۱- س. ع. خرمابن زود وس. و <b>ارض مبکار</b>: زمین زود رویاننده گیاه.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلج</b> (moblej) ۱. ع. صبح روشن و تابان. و روشن کننده.</p>	<p><b>مبکت</b> (mobakket) ۱. ع. زنی که پس از هر دختر پسر زاید.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلج</b> (moblej) ۱. ع. صبح روشن و تابان. و روشن کننده.</p>	<p><b>مبکر</b> (mobker) ۱. ع. آنکه هر چیز را در بنیاد میکند.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلج</b> (moblej) ۱. ع. صبح روشن و تابان. و روشن کننده.</p>	<p><b>مبکر</b> (mobker) ۱. ع. نخستین باران بهار.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلد</b> (mobled) ۱. ع. حوض کهنه.</p>	<p><b>مبکر</b> (mobakker) ۱. ع. کتده هر چیزی را در دیگه. و سفر کننده خصوصاً در شب و نزدیک صبح. و بگامه هر خیزاننده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلس</b> (mobles) ۱. ع. متعیر و حیران. و اندوهگین و شکسته خاطر. و ساکت از غم و اندوه.</p>	<p>و کارگری که مداومت بر کار کند. و در کار کاره.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلط</b> (moblet) ۱. ع. س. سفرش کتده. و دست تنگ از فقر و پریشانی. و بزم و آزوده شده و گدا.</p>	<p><b>مبکع</b> (mobakke') ۱. ع. قله قطعه کتده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلط</b> (moblet) ۱. ع. م. ع. زمین گیر. و گدا و رفته مال.</p>	<p><b>مبکل</b> (mobakkel) ۱. ع. آبی زنده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلط</b> (moblet) ۱. ع. م. ع. زمین گیر. و گدا و رفته مال.</p>	<p><b>مبکم</b> (mobakkem) ۱. ع. خاموش و ساکت و بی زبان و گنگ. و ساکت کتده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلط</b> (moblet) ۱. ع. م. ع. زمین گیر. و گدا و رفته مال.</p>	<p><b>مبکونه</b> (mabkunat) ۱. ع. زن خوار و ذلیل.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلغ</b> (mabla') ۱. ع. محل بلیغ. و گل و سواد خلق. و سواد خیال و آبریز. و سواد و کاریز.</p>	<p><b>مبکی</b> (mobki) ۱. ع. گریاننده.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلغ</b> (mebla') ۱. ع. مرد بر خور و بسیار خوار.</p>	<p><b>مبکی</b> (mobakkâ) ۱. ع. س. ع. نالان.</p>
<p><b>مبلغ</b> (mablaq) ۱. ع. م. حساب این کلمه را بر زندقه مقدم ذکر میکنند چنانکه می نویسند مبلغه اشرفی. و <b>مبلغ هر قوم</b>: یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. در موازی.</p>	<p><b>مبلغ</b> (mebla') ۱. ع. مرد بر خور و بسیار خوار.</p>	<p><b>مبکی</b> (mabkiyy) ۱. ع. گریسته.</p>

**مبلود (mablud)** ۱. ع. دلکده .  
نادان و سبک خرد .

**مبلوع (mablū)** ۱. م. ع. فرورده شده و بلع شده .

**مبلوغ (mablūq)** م. ع. گرفتار اشکالات و مشقتها .

**مبلول (mablul)** م. ع. نمدار و نمناک .

**مبلی (mabli)** م. ع. کهنه کتده و پاره کتده . و اتلاف کتده . و آزماینده . و آنکه سادمتد می گرداند . و پاک کتده . و آنکه کلمات می کند و راضی و خشنود می سازد . و صاف کتده و جلادهنده .

**مبلی (mabli)** ۱. ع. آنکه لباس می پوشاند . و کهنه کتده . و پاره کتده . و اتلاف کتده . و آنکه شتر بلیه را بر سر قبر صاحبش می بندد . و بلیه .

**مبلیات (mabliyyât)** ۱. ع. زنانی که برادر شتر بلیه گرد می آیند و نوحه میکنند .

**مبلیة (mabliyyat)** م. ع. ماده شتر بسته شده بر سر گور صاحبش .

**مبن (moben)** م. ع. مقيم و اقامت کتده . و کناس مبن : جای باش آهنران که دارای بری شکل بود .

**مبنا (mabnâ)** ۱. پ. مأخوذ از تازی . بنا و عمارت و بنیان و اساس . و محل بنا .

**مبناة (mabnât)** پ. (mabnât) ۱. ع. قطع و برده . و جامه دان .

**مبنت (mabannet)** ۱. ق. ع. پرستنده و سوال کتده و سائل .

**مبنت (mabannet)** ۱. ع. شخصی که هر چه در دل دارد و میداند میگوید .  
**مبنتج (mabannaj)** م. ع. بنک

خورانیده شده .

**مبنتج (mabannej)** م. ع. کبک آواز کتده . و آنکه بکسی در طعام بنگ خوراند .

**مبندق (mobandeq)** ۱. ع. تفنگچی .

**مبئس (mobnes)** م. ع. گریزنده از شر و بدی .

**مبئس (mobannes)** م. ع. آنکه پس می رود و عقب می ماند .

**مبئش (mabannec)** م. ع. ست در کار و کاهل و تپیل .

**مبئق (mabanneq)** انا . ع. اقامت کتده در جای . و مختصر کتده .

و آراینده سخن و بر باینده دروغ و آرایش کتده آن . و مجروح کتده پشت کسی را بتازبانه . و آنکه چیزی را بگردن کسی اندازد و بر عهدتوی کد . و آنکه برای پیراهن خشک سازد . و آنکه ترکش را فراخ دهن و تنگ دنباله سازد .

**مبئک (mabannek)** انا . ع. خیردهنده از راز و سر نهائی قیله و طایفه .

**مبئن (mabannen)** انا . ع. آنکه گویند را جهت فریه کردن می بندد .

**مبئور (mabaur)** ۱. ع. مرد آزموده کار .

**مبئی (mabni)** و (mabni) ۱. ع. محل بنا .

**مبئی (mabni)** انا . ع. آنکه حکم بر بنام میکند و یا سبب بنا کردن می رود . و فریه کتده .

**مبئی (mabni)** ۱. پ. مأخوذ از تازی . بنا گذارنده . و **مبئی فاد** : یاغی و طاعنی و مفند و اهل فتنه و فساد .

**مبئی (mabanni)** انا . ع. آنکه بچالاک و خوبن خانه بنام میکند و بر می آورد . و بنا کتده و بنا .

**مبئی (mabniyy)** م. ع. نباشده . و باصلاح نصح کلمه ای که اعراب ندارند و اعراب در آن داخل نشود .

**مبئیة (mabniyyat)** م. ع. مؤنث مبئی .

**مبوا (mobavva)** ۱. ع. مقام و مسکن و محل اقامت کردن .

**مبواب (mobavvat)** م. ع. باب باب کرده شده . یق : ابواب مبوبة .

**مبور (mebvar)** م. ع. فصل **مبور** : فصل نیک شاسته نماده شتر را که باردار است و یا نیست .

**مبوش (mobavvec)** م. ع. درهم آبیخته شده و مخلوط شده .

**مبوق (mobavvaq)** ۱. ع. کلام باطل و بیهوده .

**مبول (mebval)** ۱. ع. طریقه در آن بول میگیرند . و گلدان .

**مبول (mobvel)** م. ع. مدر و بول آورنده .

**مبول (mobavvel)** م. ع. هر چیزی که تحریک بول کند و مدر .

**مبولة (mebvalat)** م. ع. هر چیزی که سبب کمیزی و بول گردد . یق : **الشراب مبولة** .

**مبولة (mebvalat)** ۱. ع. کمیزدان و بولدان و گلدان و مبول .

**مبهاج (mebhâj)** م. ع. مرد و یازن نیکو خوب . و **سنام مبهاج** : کوهان فریه .

**مبھت (mobeheet)** انا . ع. حیران کتده و آشفته کتده و شوش کتده .

**مبھج (mobhej)** انا . ع. شاد و مسرور کتده . و زمینیکه گیاههای زیبا آورد .



**میہج** (mobahzej) انا . ع .  
 نیکنوی آورنده . و پیراینده و زیبا سازنده .  
 و شادمانی آورنده . و کبک خود را زیبا و خوش  
 صورت جلوه دهد .

**میهر** (mobher) انا . ع . یکنگت  
 آورنده . و توانگرشونده پس از فقر و پریشانی .  
 و سوخته شده از آفتاب نیروز . و نیروز  
 رسته . و نکاح کننده بازن بیره . و منظر در  
 نرمی خوددستی آن .

**میهرج** (mobahrej) ا . ع .  
 آبهمل کسی را از وی منی نباشد . و خون  
 همدو باطل .

**میهرج** (mobahrej) م . ع .  
**درهم میهرج** : دوم ناسره .

**میهرم** (mobahram) م . ع .  
 رنگ کرده با گل کاجیره . **رثوب میهرم** :  
 جامه رنگ کرده با گل کاجیره .

**میہز** (mebhaz) م . ع . ورجل  
**میہز** : مرد سخت و آنده و دوگنده .

**میہش** (mobahhac) م . ع .  
**سیر میہش** : رفتار سریع رفتن .

**میہص** (mobhes) انا . ع .  
 منع کرده .

**میہض** (mobhez) م . ع .  
 و جود و غشاک و دل آزار .

**میہل** (mebhal) م . ع .  
 سبک و چالاک .

**میہل** (mobhel) انا . ع . آنکه  
 می نوازد . و آنکه آزاد میکند و اذن میدهد  
 دیگری را که هر چه خواهد بکند .

**میہلہ** (mobhalat) م . ع .  
**ناقہ میہلہ** : ماده شیرین مهاروی نشان که  
 هر جا خواهد ببرد . ج : مبالغه .

**میہم** (mobham) م . ع .  
 در بسته و کتک . و کار فرسته و مشتبه . و

**تحریم نکاح زن میہمہ** . و **کلام میہم** :  
 سخنی که میگویند فهم و دریافت نشود .

**میہم** (mobham) م . پ .  
 مأخوذ از تازی - نامعلوم و مجهول و مشکل  
 و مشکوک و چم پریشی . و غیر محقق و  
 نامعروف . و غیر محدود . و **سخن میہم** :  
 سخنی که معنی آن نفی شده و سخن منقلب .

**میہم** (mobhiem) انا . ع . بند  
 کننده دو . و پوشیده دارنده . و مجهول و مطلق  
 گذارنده چیزی .

**میہم** (mobahhem) انا . ع .  
 اقامت کننده در جائی . و **میہم البہم** :  
 جدا کننده ستور ریزگان را از مادر آنها در  
 چرا .

**میہمہ** (mobhamat) م . ع .  
 مؤنث بہم . و **ہذہ الایۃ میہمہ** :  
 یعنی این آیه عام و مطلق است . و **قلوب**  
**المؤمنین میہمہ علی الایمان** ای صفت :  
 یعنی دلهای مؤمنین بسته است بر ایمان . و

**ہذہ المرأۃ میہمہ علیہ** : یعنی نکاح این  
 زن برای آن مرد حلال نیست مانند نکاح مادر  
 و خواهر و رجز آن . و **الاسماء المیہمہ** :  
 اسمهای اشاره مانند هذا و ذالک و المولاء و اولادک .

**میہن** (mabhan) ا . پ . محل  
 رستگاری و سلامت و وطن و شهر و مسکن کسی . و  
 معنی و آنجایی از خانه که در آن از مهمانان  
 پذیرائی میکنند . و کاوهای خانگی . و منزل  
 جادوگران و افسونگران . و قبیلہ و طایفہ و  
 خاندان . و جد . و خوشبشارند .

**میہوت** (mabhut) م . ع .  
 عاجز و متحیر و پریشان . و افترا زده شده و  
 دروغ بر بسته شده .

**میہوت** (mabhut) م . پ .  
 - مأخوذ از تازی - سرگشته و حیران و سرگردان  
 و پریشان و آشفته و متعجب . و کک و بی زبان و

ساکت و خاموش از آشنگی .

**میہور** (mabbur) م . ع .  
 گرفتار تا سوخته :

**میہوظ** (mabbuz) م . ع .  
 دو مانده تا باروگر انبار .

**میہوق** (mabhuc) م . ع .  
 گرفتار بخت .

**میہی** (mobhi) انا . ع . خالی  
 کننده و ویران گذارنده خانه . و نمی کننده آوردن .  
 و پاره کننده جامه و خیمه . و مطلق کننده اسباب  
 و آسوده کننده آنها و از جنک .

**میہی** (mabahhi) انا . ع .  
 فراخ کننده بنیامه و خانه .

**میہی** (mobahhi) م . پ .  
 - مأخوذ از تازی - هر دارویی که بر قوت یاہ  
 بیفزاید .

**میہیات** (mobahhiyat) ا . پ .  
 - مأخوذ از تازی - داروهای مقوی یاہ که بر قوت  
 جماع افزاینده .

**میبت** (mabit) ا . ع . اطاق خواب  
 و جای خوابیدن و خلوت خانه .

**میبت** (mabit) م . ع . **بات یفعل**  
**کذا یبتاویا تا ویبتا** : (از باب ضرب  
 و سجع) : به شب کرد چنین .

**میبت** (mobaiyyet) انا . ع .  
 شبخون آورنده پر دشمن . و آنکه در شب بی  
 کاری رود . و تکلم کننده و اندیشه کننده و تدبیر  
 کننده در شب . و ترتیب دهنده و آماده کننده .  
 و پیراینده . و خشاوه کننده خرمایین .

**میبتہ** (mobayyetal) م . ع .  
**امراة میبتہ** : زن با خانه و شوهر .  
**میبت** (mobis) انا . ع . آزماینده  
 و کارنده .

**میبح** (mobih) انا . ع . فاش  
 کننده راز . و حلال کننده چیزی . و **المیبح** :

شير ييشه .

**مبىح** ( mobayyeh ) انا . ع .  
به پنهانی آگاهنده . و برنده گوشت و قسمت  
کننده آن .

**مبىخ** ( mobix ) انا . ع . خاموش  
کننده و فروشانده آتش .

**مبید** ( mobid ) انا . ع . خراب  
کننده و مذبح و تپاه کننده . و هلاک کننده .

**مبید** ( mobid ) ا . ع . خداوند  
تبارک و تعالی .

**مبیر** ( mobir ) م . ع . هلاک کننده  
خراب کننده و مهلك و منهدم .

**مبیره** ( mabirje ) ا . ب . نام  
دختر افراسیاب که میزبه نیز گویند .

**مبیز** ( mabiz ) ا . ع . جائیکه  
هر آن مرغ تنم میگذارد .

**مبیز** ( mobyez ) و ( mobiz )  
م . ع . مردی که دارای بچگان سید باشد .

**مبیز** ( mobiz ) ا . ع . گز و  
جامه شوی و سید کننده جامه .

**مبیز** ( mobayyez ) م . ع .  
سید کرده شده رفته شده تا آنکه بید گردد .

**مبیز** ( mobayyez ) ا . م . ع .  
سید کننده و گاز و جلادهنده و زدا کننده و زیت  
دهنده و آراینده . و لباس سید پوشیده . و

پرنکنده . و خالی کننده و تنه نماینده .

**مبیز** ( mobyuzz ) م . ع .  
سید .

**مبیزه** ( mobyezut ) و ( mobizat )  
م . ع . زینکه بچگان سید زاید .

**مبیزه** ( mobayyezut ) ا . ع .  
گروهی از توبه از اصحاب مقنع بدان جهت که  
جامه های سید پوشیدنی ضد عیایان که مسوده  
باشند .

**مبیزه** ( mobize ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - آلتی دوزنان که تخمدان نیز گویند .

**مبیطر** ( mobayter ) ا . ع . بطار .

**مبیع** ( mabi ) م . ع . باع **بیعاً**  
**و بیعه و مبیعاً** ( از باب ضرب ) بخرد و  
فروخت از اعداد است .

**مبیع** ( mabi ) م . ع . فروخته  
و خریده .

**مبیع** ( mabi ) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - فروخته .

**مبیعی** ( mabi ) ا . ب . مأخوذ  
از تازی - خرید و فروش .

**مبین** ( mobin ) م . ع . ظاهر  
و آشکار و آشکار کننده . و آشکار کرده شده .

**مبین** ( mobin ) م . ب . مأخوذ  
از تازی - واضح و روشن و آشکار و عریض .

**و امر مبین** : کار واضح و آشکار . و **دین**  
**مبین** : دین حق و راست و درست .

**مبین** ( mobin ) و ( mobyen ) م .  
ع . جدا کننده سرازیدن .

**مبین** ( mobayyan ) ا . م . ع .  
بیان کرده شده . و پیدا و آشکار کرده شده .

**مبین** ( mobayyen ) انا . ع .  
بیان کننده . و پیدا و آشکار کننده .

**مبیناد** ( mabinād ) ب . کلمه : عا  
یعنی خدا رواندادار .

**مبیوع** ( mabyun ) م . ع .  
خریده و فروخته .

**مبیه** ( mabi ) **مبیته** ( mabi'al )  
م . ع . سخت پوشیده . و مشکل و دشوار .

**مپیش** ( maprie ) ب . کلمه  
صل یعنی پریشان مکن و میفشان .

**مت** ( mat ) ا . ب . دوشاب و شیره  
انگور و یا خرما .

**مت** ( matt ) ا . ع . از اعلام است .

**مت** ( matt ) م . ع . **مه متا** :

( از باب نصر ) : درواز کفید **آزرا** و **مت الدولو** :

بی چرخ کفید دول آب را از جامه . **فلان**

**یمت الیک بقراة** : فلان ببیند خوشی  
مجویذ بتر . و منه الدعاء : **امت الیک**  
**بلااله الايات** ای اتوب الله الیک بالتوبه .

**مت** ( mat ) م . ع . **متاه**  
**بالعصمتا** ( از باب فتح ) : به خوب دستی  
زد **آزرا** . و **متا الحبل** : کفید آن و رسان  
راه دراز نمود .

**متام** ( motā'm ) م . ع . **توب**  
**متام** : جامه دوگانه تار و پودانه .

**متامة** ( motā'mat ) م . ع .  
**تأم اخاه متامة** : توأم زانیده شد باراد  
خود . و **تأم التوب** : بافت جامه روانه  
گانه تار و پود .

**متاب** ( matāb ) م . ع . **تاب توباً**  
و **توبه و تابة و توبه و متاباً** . و **توب** .

**متأب** ( motā'abbēb ) م . ع .  
متعجب و دارای آواز خشن .

**متابة** ( matābat ) ا . ع . افراد  
و اعتراف به پشیمانی .

**متأبت** ( motā'abbet ) م . ع .  
برادر و زنده اشکر .

**متأبد** ( motā'abbēb ) م . ع .  
وحشی و هولناک . و هراسان و گریزان و آنکه  
از مؤانس احتراز میکند و از مردم گریزان  
است . و رمزیکه خالی از مردم شده و وحوش  
بدان الفت گرفته باشند . و دان دان شده از  
تابش آفتاب .

**متأبض** ( motā'abbēz ) م . ع .  
آنکه می بندد یا رساند بند دست شتر را با  
بازوی آن . و بسته شده به رسانان اباض .

**متأبط** ( motā'abbet ) م . ع .  
آنکه چیزی را در کنار میگیرد . و آنکه در مبارزه  
چادر و جامه با جامه دیگر را از زیر دست

راست و می اندازد آنرا بر دوش چپ .

**متابع** ( motâba' ) ص . ع . محکم  
و استوار .

**متابع** ( motâbe' ) ص . ع .  
پسروی کننده . و یابان کننده . و دومی کسی و نونده  
در عمل . و پیوسته . و پیرو و مطیع .

**متابعة** ( motâbat ) م . ع .  
**تابع** بین امرین **متابعة** و **تباعاً** :  
یابان کرد آن دو کار را . و **تابع فلاناً**  
**علی کذا** : پیروی کرد فلان را بر این کار .  
و **تابع الرجل عمله** : محکم و استوار کرد  
آن مرد کار خود را . و **تابع الباری**  
**القوس** : راست و درست تراشیدگان ساز  
آن کمان را . و **تابع المرعی الابل** :  
بسیار فربه گردانید چراگاه شتران را .

**متابعیت** ( moiâbat ) ا . پ .  
- مأخوذ از تازی . پیروی و اطاعت و فرمانبرداری .  
**متابع** ( motâbbeq ) ص . ع .  
پوشیده و نهفت رینان . و منکر . و کناره گیرنده  
و برهیزگار . و محبوس .

**متأبل** ( motâbbel ) ص . ع .  
مانم زده و زاری کننده مانند آدم در مرگ  
هایل . و پارسا . و آنکه اجتناب از معاصت  
میکند بواسطه عزاداری و مانمزدگی . و آنکه  
بدالت تجرد زندگانی میکند . و خرنده و  
مشتی شتران . و شتران چرندگیاه ترونازه .

**متابله** ( motâbelat ) م . ع .  
**قابل القدر متابله** : دیگر از ابروخت  
دردیک .

**متابه** ( motâbbeh ) ص . ع .  
منکبر و سرکش و نافرمان .

**متابی** ( motâbbi ) ص . ع .  
سرکش و گردگش و باغی و نافرمان .

**متات** ( matât ) ا . ع . آنچه  
بدان آب کنند . و آنکه بدان پیوند خوبی

صورت بندد .

**متآب** ( motâtteb ) ص . ع .  
زنی که آب پوشیده باشد . و آنکه زود پوشیده  
باشد . و کیکه کمان را بر پشت خود نهد .  
و سلاح پوشیده برای جنگ . و سخت ویرسم .  
و مطلوب و بدار کشیده .

**متآتی** ( motâtti ) ص . ع .  
آنکه و یا آنچه میرسد و ناگاه بر خود میکند  
و بنته میآید و صادر میگردد و واقع میشود . و  
ملاهم در کردار و مهربان و حلیم . و آنکه موافقت  
میکند در مؤانت و موافقت . و آماده و آراسته  
و مستند و سهل و آسان . و کارشایب .

**متآث** ( motâsses ) ص . ع .  
مالدار و توانگر و دولت مند .

**متآثر** ( motâasser ) ص . ع .  
پذیرفته شده از اثر چیزی . و اثر کرده شده .  
و برگزیده .

**متآثر** ( motâasser ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - اثر کرده شده . و متألم  
و غمگین و مهموم و مشغوم . و معترپ و پریشان .  
و متفکر .

**متآثل** ( motâassel ) ص . ع .  
پسندگنده و موگردنده بهترین چیزی را . و گردآورنده  
مال و دولت . و آنکه خود را بزرگ و اسیل  
پندارد . و جاهل کن .

**متآثم** ( motâassem ) ص . ع .  
نام و پشیمان و توبه کننده از گناه .

**متآجج** ( motâjjj ) ص . ع .  
سوزنده . و غضبناک و خشمناک .

**متآجر** ( metâjer ) ا . ع . استه و  
اموال و اجناس و مال التجاره .

**متآجرة** ( motâjjarat ) م . ع .  
نامم بازرگانی کردن .

**متآجل** ( motâajjal ) ص . ع .  
جمع شده دو یکجا .

**متآجل** ( motâajjal ) ص . ع .  
مهلت خواهند . و گروه فراهم آمده . و آب  
گرد آمده در قراوگاه خود . و گله و دام پس مانده  
و درنگ - کت شده .

**متآجم** ( motâajjem ) ص . ع .  
خشه گرم شده و سوزخته و غضبناک و خشمگین .

**متآح** ( motâh ) ا . ص . امر  
مقدر . و **یوم متآح** : روز مرگت .

**متآح** ( matâh ) ص . ع . **لیل**  
**متآح** : شب دراز . و **فوس متآح** : اسپ  
که گامها را فراخ گذارد .

**متآحد** ( motâahhed ) ص . ع .  
متحد و یکی شده . و یکی کرده شده .

**متآخر** ( motâaxxer ) ص . ع .  
پس مانده و درنگ - کرده .

**متآخر** ( motâaxxer ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - عقب مانده . و پس  
مانده . و آنکه پس همه دست از کار میکشد  
و از همه عقب می افتد . و آخر و پسین .

**متآخرین** ( motâaxxerin ) ا . پ .  
- مأخوذ از تازی - مردمان و اسپن ضد  
متفدین که مردمان پیشین باشد . و **لسان**  
**متآخرین** : زبان مردمان و اسپن .

**متآخم** ( motâaxem ) ص . ع .  
کسورهای هم حد .

**متآخمة** ( motâaxamat ) م . ع .  
**ارضاتآخام ارضکم متآخمة** : حد  
زمین ما متصل است زمین شما .

**متآخی** ( motâ'axi ) ص . ع .  
متحد شده بواسطه اخوت و برادری کردن .

**متآخی** ( motâ'axxi ) ص . ع .  
آنکه برادر شود . و آنکه برادر گیرد و برادر  
خواند کسی را . و آنکه بطور آگاهی قصد  
چیزی کند و صواب جوید آنرا .

**متآدب** ( motâ'addeb ) ا . ع .  
**متآدب** ( motâ'addeb ) ا . ع .

ص.ع. خوش خوی و نیک خلعت، ودانوار طالم .

**متأدب** (mota'addeb) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - ادب آموخته .

**متأدد** (mota'adedd) ص.ع.ج. - بلای نازل شده بر کسی، وسخت رفتن و درشت .  
وسختی کننده بر کسی .

**متأدی** (mota'adi) ص.ع.یاری - داده شده از طرفین، ومها و آماده شده .

**متأدی** (mota'addi) ص.ع.ج. - مها شده و حاضر شده و آماده و مرتب و آراسته .  
و ادا شده و پرداخته .

**متأذن** (mota'azzen) ص.ع.ج. - آگاهانیده و اعلام کرده و آشکار کرده، و منادی کرده .

**متأذی** (mota'azzi) ص.ع.ج. - رنج کشیده و آزرده کرده .

**متأذی** (mota'azzi) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - اذیت کشیده و رنج کشیده و جنفادیده و آزرده شده، و آزرده کرده، و رنجیده .

**متأربة** (motârabat) ص.ا.ع. - مصاحبت از باب .

**متأربة** (motârabat) ص.م.ع.ج. - **تأربها متأربة** : همزاد و همسن شد آن زن را .

**متأرس** (matâres) ص.ج.ع.ج. - مترس .

**متأرض** (mota'arrez) ص.ع.ج. - هر آنچه واقع شود، و دوچار گردد و در برود و شود و مقابل کند، و صادر شود و اتفاق افتد و هارض شود، و لازم گیرنده، و درنگ کننده بر زمین، و گیاه بریده شد و درو شده، و توقف شده، و درنگ کرده، و صادره و هارضه .

**متأرکه** (motâarakat) ص.م.ع.ج. - دست از یکدیگر برداشتن، و جفای یکدیگر

بگذاشتن، و **لا بارک الله فیہ ولا تارک** و **ولادارک** از اتباع است .

**متأرکه** (motâreke) ص.ا.ب. - مأخوذ از تازی - ترک گفتن و منافته و سنازحه و مساجده بطور عوقت .

**متأره** (matâre) ص.ا.ب. - مطهره، و آفتابه، و آوندی چرمین که در آن آب برینند و مسافرین با خود بردارند .

**متأریح** (matârih) ص.ع.ج. - متراح .

**متأرخ** (mota'âzex) ص.ع.ج. - سست و آهسته، و آنکه باز میدارد و سد میکند راه را، و آنکه راپس میکند .

**متأرخ** (mota'azzex) ص.ع.ج. - آنکه درنگ میکند و اوپس میکند و عقب میماند .

**متأزور** (mota'azzar) ص.ع.ج. - شلوار پرشیده و میان بسته .

**متأزز** (mota'azzez) ص.ع.ج. - دیگ سخت جوش آمده .

**متأزف** (mota'âzef) ص.ا.ع.ج. - کوتاه قامت که دست و پایش کوچک و باهم نزدیک باشد، و خانه های پیوسته بهم، و چادرهای نزدیک بهم .

**متأزف** (mota'azzeq) ص.ا.ع.ج. - آنکه میگرد بسته و اسیر را و کوتاه قدم را، و جای تنگ، و رفیق درشت و بدخوی، و آنکه قدمهای کوتاه بر میدارد .

**متأزق** (mota'âzeq) ص.ع.ج. - به تنگ آمده از دشواریها، و سخت آزرده شده در جنگ .

**متأزل** (mota'azzel) ص.ع.ج. - ستم دیده اندوهناک .

**متأزم** (mota'azzem) ص.ع.ج. - آنکه وی را سختی سال رسیده باشد .

**متأزی** (mota'âzi) ص.ع.ج. - نشانیه

شده نزدیک دیگری .

**متأزی** (mota'azzi) ص.ع.ج. - کسیکه باز می آید و منصرف میشود و استماع میکند، و باز دارند، و باز داشته شده، و تیزی که بخوبی به نشانه میخورد .

**متأساة** (motâsât) ص.م.ع.ج. - **تأساه متأساة** : رنجانید را را و استخفاف وی کرد .

**متأسد** (mota'assed) ص.ع.ج. - خشناک مانند شیریشه .

**متأسر** (mota'asset) ص.ع.ج. - کسیکه بهانه میجوید و درنگ کردن .

**متأسف** (mota'ossef) ص.ع.ج. - کسیکه تأسف دارد .

**متأسف** (mota'asset) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - مهموم و محزون و کسیکه درین میخورد و اندوهگین است .

**متأسفانه** (motâasselâne) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - پراز اندوه و رنج، و بطور اندوه و رنج و بطور ناله و زاری و بطور درین .

**متأسل** (mota'assel) ص.ع.ج. - کسیکه شایمت دارد به پدر خود .

**متأسن** (mota'assen) ص.ع.ج. - آب منقیر و گندیده، و مرد بیهرش گردیده از بخار چاه، و کسیکه خوی پدر خود دارد، و درنگ کننده، و آنکه عذر می آورد و بهانه میجوید .

**متأسی** (mota'âsi) ص.ع.ج. - اعانت کننده هر یکدیگر را، و نسی دهنده یکدیگر .

**متأسی** (mota'assi) ص.ع.ج. - بردبار و صابر و شکیلا، و دریافت کننده نسی، و مقلد و پس دوو مریدو تابع، و مهموم و منموم، و رهبریشان و معطرب .

**متأشب** ( mota'aceb ) ص . ع .  
مخلوط و آمیخته . وانبوه و فراهم‌آورده از  
هرچانب . و دوختان بهم‌پیچیده‌مردم‌آمیخته .  
**متأصر** ( mota'äser ) ص . ع .  
مجاور و پیوسته . ج : متأصرون .

**متأصرون** ( mota'äseruna ) ع . ج .  
متأصر . و جی متأصرون ای متجاورون .  
**متأطر** ( mota'atter ) ص . ع .  
کج و خمیده .

**متأطم** ( mota'attem ) ص . ع .  
بیرافروخته شده از خشم . و خشمگین . و  
دوای مضطرب و متلاطم . و شب سحت  
نازیک . و گریه خرخرکننده . و کبکبه خودرا  
از رفتار و کردار نگاه میدارد .

**متاع** ( matâ' ) ا . ع .  
اخریان و کالاوسود و منفعت و سامان . و  
هر آنچه حواجج را سودمند باشد . ج : امتع .  
و قوله تعالى : **لغیاة حلیة او متاع المراد**  
بالغیة الذهب والنقعة وبالمتاع الحديد والفضة  
والتحاس والرصاص . و نیز متاع‌خورداری  
اسم است تمنع را . و اخریان فانی . قوله  
تالی : **و ما لعیوة الدنیا الامتاع**  
الفرو . و **متاع البیت** : اسباب خانه .

**متاع** ( matâ' ) ا . ب .  
مأخوذ از : **دع مالک التجار** و مال و اسباب کارالاسامان  
و دوش . و اخریان . و اباب خانه و جامه و  
پارچه و قماش . و ظروف . و حاصل و معمول .  
و هر چه از وی نفع گیرند .

**متاع** ( motâ' ) ص . ع .  
فرشده و استغراق شده .

**متاعب** ( matâ'eb ) ع . ج .  
مشتب .

**متاعة** ( matâ'nt ) م . ع .  
**الرجل متاعة** ( از باب کرم ) : زیرک  
بگوگردید آمد .

**متاعیس** ( matâ'is ) ع . ج .

متوس .

**متافن** ( mota'affen ) ص . ع .  
چنانکده و کم‌کنده . و زیان رساننده .

**متافق** ( metâ'q ) ا . ع .  
شاینده .  
پیدی . و جوان پر نشاط .

**متافقة** ( motâ'qanat ) ا . ع .  
نخستین باهم .

**متاکد** ( mota'akkad ) ص . ع .  
مضبوط . و مستحکم . و برقرار . و مکرر .

**متاکد** ( mota'akkel ) ص . ع .  
مضبوط‌کننده . و محکم‌کننده . و مکرر .

**متاکر** ( mota'akker ) انا . ع .  
گودکننده جهت غرس دوخت .

**متاکل** ( mota'akkel ) ص . ع .  
خورده و خورده شده . و تلف شده . و خورنده .  
و شمشیردوخشان و تانان .

**متالاة** ( motâlât ) ا . ع .  
دران بی درین .

**متألب** ( mota'alleb ) ص . ع .  
فراهم شده و گردآمده .

**متالاة** ( motâlât ) م . ع .  
نرخواستن برای اسب ماده . یق : **ذهب**  
**تال** .

**متالع** ( motâla' ) ا . ع .  
نام  
فرمیک دوروی آن چشمه آبی است . یق :  
**عین متالع** .

**متائف** ( mota'allet ) ص . ع .  
کسیکه موافقت میکند و مدارای نماید یا دیگری  
جهت حصول نیک‌بخشی . و کوشش‌کننده . و معلم .  
و سازوار و همدم و مراقب و رفیق و مصاحب .  
و هم‌ساز . و هم‌آواز .

**متافق** ( mota'alleq ) ص . ع .  
برق تابان و درخشان . و کبکبه سر خود را  
بلد میکند و سرافرازی می‌نماید خصوصاً  
برای خصومت و شیزگی و خیالات بد .

کسیکه خودرا زینت میکند .

**متافقة** ( mota'alleqat ) ص . ع .  
مؤت متافق .

**متالم** ( mota'allem ) ص . ع .  
دریافته

**متالم** ( mota'allem ) ص . ب .  
مأخوذ از نازی . غناک و دوشمند و  
آزوده و رنج‌کننده و متأدی و اندر مگین .  
و رنجیده و ناخشنود .

**متالی** ( matâli ) ص . ع .  
شترانیکه  
نتایج نیاورند تا آنکه بنایستان رسند . یق :  
**ابلهم متالی** ای لم تنتج حتی صافت .

**متالی** ( matâli ) ع . ج .  
متلی و  
ج . متلی .

**متالی** ( motâli ) ا . ع .  
متوالی .  
و مراقب . و آنکه موافقت کند معنی و سرود  
گوی را با او بزند .

**متالیات** ( motâliyat ) ا . ع .  
چیزهای متوالی و بی‌مدرین .

**متأم** ( metâ'm ) ص . ع .  
**امراة متأم** : زنیکه عادت وی دوگانه  
زایدناست . و **ثوب متأم** : جامه نازورید  
دوگانه بافته . ج : متاینم .

**متأمة** ( motâ'amat ) م . ع .  
**تام‌اخاه متأمة** : زاینده شد با برادر خود .  
و **تام‌اثوب** : با نازورید دوگانه‌یافت  
جامه را . و **تام‌اقرس** : دو باره دید  
آن اسب پس از دیدگی اول .

**متام** ( matâ'ma ) ع . ب .  
یعنی تاکی  
و تا چند .

**متام** ( metâ'm ) ص . ع .  
دوگانه زاید .

**متأممر** ( mota'ammer ) ص . ع .  
سرافراز شده از حکومت و فرمانروائی .  
کسیکه با کمال قوت و قدرت حکمرانی میکند .

**متماع** ( mota'amme' ) ص.ع. -  
سست وضعیف و نالستوار .

**متامل** ( mota'ammal ) ص.ع. -  
درنگ کننده درکار تا عاقبت آنزاینده شد .

**متامل** ( mota'ammal ) ص.پ. -  
مأخوذ از تازی - متفکر و اندیشه ناک و صاحب تدبیر و آزماینده عاقبت اندیش .

**متامم** ( mota'ammem ) ص.ع. -  
آزماینده . و کیکه اوانه ساختن چیزی میکند و آنکه مادر میگردد کسی را و یا بجای مادر میخواند . و آنکه بخاک تبسم میکند .

**متاممة** ( motâmemat ) م.ع. -  
منازعه کردن باهم تا تمام شدن و تمام کردن هر چیزی .

**متامن** ( mota'ammen ) ص.ع. -  
کیکه بروی اعتماد میکنند روی را امین میگردد .

**متامی** ( mota'ammi ) ا.ع. -  
خریدار کبیز .

**متان** ( metân ) ع.ج. متن و ج. متن .

**متان** ( matîân ) ص.ع. سخت درشت . و سخت استوار .

**متانة** ( metânat ) م.ع. متن  
**الرجل متانة** : ( از باب کرم ) بدشت اندام و سخت گردید آنمرد . و **متن الشيء** : سخت و صلب شد آن چیز . و نیز **متانة** : بدشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن .

**متانة** ( matânat ) ا.ع. جایکه در آن انبهر میروید .

**متانت** ( matânet ) ا.پ. -  
مأخوذ از تازی - پایداری و برقراری و استواری و ثبات قدم و استحکام و ترمرد و سرکشی .

**متانة** ( motânnat ) م.ع. -  
**تانبان** **بینهما متانة** : قیاس و اندازه کردن میان آن دو .

**متانت** ( mota'annas' ) و

( mota'annes ) ص.ع. -  
هر چیزی که از جنس مؤنث باشد . و تسلی دهنده و نوازنده .

**متانخة** ( motânaxat ) م.ع. -  
**خانخة** **فی الحرب متانخة** : برپای داشت اورا در جنگ .

**متانس** ( mota'annes ) ا.ص.ع. -  
وام شده دست آموز و انس و الفت گرفته و انسی و اهلی . و شیریشه . و شیریه که از دور شکار را احساس کند .

**متانف** ( mota'annef ) ص.ع. -  
کیکه آرزو میکند و رغبت منماید به چیزی . و آنکه هر دم چیزی میخواهد و آرزو میکند چیزی را پس از چیز دیگر مانند زن با درار .

**و کلاء متانف** : مرغزار - شورنا رسیده .

**متانق** ( mota'auneq ) ص.ع. -  
نازک و باریک و لطیف . و نازک طبع .

**متانن** ( mota'annen ) ص.ع. -  
خوش آیند و پسنیده و مطبوع . و کیکه کوشش میکند و آرزوی نماید که هر چیزی خوش آیند باشد . و آنکه هر کسی را راضی میازد .

**متانی** ( mota'anni ) ص.ع. -  
کیکه از روی آگاهی و دانائی در هر کاری عمل میکند . و بردبار و با فکرم کردن کارها . و کیکه درنگ میکند و سستی می نماید .

**متاوب** ( mota'avvab ) ا.ع. -  
موضع آمدن به شب .

**متاوب** ( mota'avvab ) م.ع. -  
**تاوبه متاوباً** : به شب آمدن او را .

**متاوب** ( mota'avvab ) ص.ع. -  
برشپ آید . و آینه برای جستجوی آب .

**متاوبه** ( motâvabat ) م.ع. -  
ایستادن درجای کسی دیگر و در عرض کسی دیگر ایستادن .

**متاوج** ( motâvaj ) ا.ع. -  
آن

جزه از سرکه بر آن تاج فراومیکرد .

**متاوج** ( motâvej ) ص.ع. -  
تاجدار و پادشاه .

**متاود** ( mota'avved ) ص.ع. -  
کعب و خنجره . و کارگران و رنج آور .

**متاوق** ( mota'avveq ) ص.ع. -  
بیزار و مشتفر .

**متاؤل** ( mota'avvel ) ص.ع. -  
تاویل کننده و مفسر . و نخستین .

**متاوه** ( mota'avveh ) ص.ع. -  
کیکه آه میکند .

**متاوی** ( mota'avvi ) ص.ع. -  
فراهم آورده . و کیکه دو خانه میانند .

**متاویات** ( mota'avviyat ) ص.ع. -  
**طیر متاویات** : پرندگان فراهم آمده از هر جا .

**متأهب** ( mota'ahheb ) ص.ع. -  
آماده و مهیا و ساخته برای کار .

**متأهل** ( mota'ahhel ) ص.ع. -  
کیکه زن میخواهد . و سزاوار و لایق و شایسته .

**متأهل** ( mota'ahhel ) ص.پ. -  
مأخوذ از تازی - صاحب اهل و عیال . و خداوند خانه و زن و فرزند .

**متاهمة** ( motâhamat ) م.ع. -  
**تاهم متاهمة** : به تمام درآمد و فروکش شد در آن . و **تاهم البلید** : ناگوار شد آن شهر را .

**متأهه** ( mota'ahheb ) ص.ع. -  
نالده کننده و آمه کننده . و اندوهگین .

**متأیب** ( mota'ayyeb ) م.ع. -  
**تأیب متایباً** : به شب آمد .

**متأیب** ( mota'ayyeb ) ص.ع. -  
به شب آید .

**متأیبد** ( mota'ayyed ) ص.ع. -

<p>برسد دیگری و یا بسوی کسی .  <b>متباقی</b> ( motabâqi ) ا.ع. باقیمانده                      و باقی و تنه .  <b>متباک</b> ( motabâkk ) س.ع .                      مجتمع و انبوه . و فراهم آورنده .  <b>متباکی</b> ( motabâki ) س.ع .                      کبک خود را و امیدارد و یا واداشته میشود                      بریختن اشک . و آنکه بچله و مکرگرمه میکند .  <b>متباط</b> ( motabâlet ) س.ع .                      جنگجوی برای حمایت و حفاظت .  <b>متباله</b> ( motabâleh ) س.ع. کبک                      خود را ابله می نماند .  <b>متبالی</b> ( motabâli ) س.ع .                      آزماینده و امتحان کننده .  <b>متباهج</b> ( motabâlej ) س.ع .                      مرغزار بسیار باشکوه و باشکوه .  <b>متباهل</b> ( motabâhel ) س.ع .                      یکدیگر را نفرین کننده .  <b>متباهی</b> ( motabâhi ) س.ع .                      نفرین کننده مرد دیگری را .  <b>متباهی</b> ( motabâhi ) س.ع .                      باهم برابر .  <b>متبایش</b> ( motabâyec ) س.ع .                      فراگیرنده دیگری .  <b>متبایع</b> ( motabâye' ) س.ع .                      متحد شونده باهم بواسطه یکتا کردن . و شریک                      شونده باهم در تجارت و معامله و خرید و فروخت                      و دادوستد .  <b>متباین</b> ( motabâ'en ) س.ع .                      جدا شده از یکدیگر . و صحت کرده شده .  <b>متباین</b> ( motabâyen ) س. پ .                      - ماخوذ از تازی - متبایز و علیحده و جدای                      از دیگری و دور از هم . و باصلاح حساب                      هر دوددی واکه باهم نه متماثل باشند و نه                      متماثل و نه متوافق مانند عدد ۴ و ۵ .</p>	<p><b>متبادی</b> ( motabâdi ) س.ع .                      دوستانی و دعائی و ییابانی .  <b>متبار</b> ( motabârr ) س.ع .                      باهم نیکویی و احسان کننده .  <b>متبارز</b> ( motabârez ) س.ع .                      دو حرف بیرون آینده از جماعتی خود برای                      جگیدن باهم .  <b>متبارک</b> ( motabârek ) س.ع .                      منزه . و این صفت خاص بخداست . و مقدس                      و پارسا و محترم . و مشهور و نامدار . و خسته و                      سعادتمند .  <b>متباری</b> ( motabâri ) س.ع .                      باهم خصوصت کننده . و باهم مقابله کننده . و                      حریف جاه و منصب .  <b>متباریء</b> ( motabâre' ) س.ع .                      مشغول بخلایمی دیگری و تفریق کننده شراکت .  <b>متباریان</b> ( motabâriyâne ) ا.ع .                      به صیغه تنه و روز شب .  <b>متبارج</b> ( motabâzej ) س.ع .                      باهم فنر کننده و لاف زنده .  <b>متبازی</b> ( motabâzi ) س.ع .                      کام فراخ نهند . و کبک سرین خود را در                      راه رفتن می جابند . و آنکه نفرین میکند بجزیکه                      دارا نیست .  <b>متباش</b> ( motabâcer ) س.ع .                      مژده معدده مریکدیگرا .  <b>متباطیء</b> ( motabâte' ) س.ع .                      دو تنگ کننده در رفتار . و کبک برهه لواستراحت                      میکند . و ضعیف العقل . و بی خبر . و بی پروا .  <b>متباعده</b> ( motabâ'ed ) س.ع .                      غایب و غیر حاضر . و دور و بیحد .  <b>متباحض</b> ( motabâqez ) س.ع .                      دشمنی کننده با یکدیگر .  <b>متباغی</b> ( motabâqi ) س.ع .                      گستاخ وین ادب . و پاغی و گردنکش و فتنه جوی</p>	<p>قوی و توانا .  <b>متایزه</b> ( motâyezât ) م.ع. باهم                      ظله نمودن .  <b>متایس</b> ( mota'ayyes ) س.ع .                      نرم و ملامت .  <b>متایسه</b> ( motâyasat ) م.ع .  <b>تایسه متایسه و تیبایه</b> : مسارت کرد آنرا .                      و مزاولت نمود . و باهم چیرگی کردند در                      زیرکی . و مدافعه نمودند . و رد کردند .  <b>متایعه</b> ( motâya'at ) م.ع. بروی                      در افتادن در بدی .  <b>متائم</b> ( mota'em ) س.ع .  <b>فرس متائم</b> : اسپیک پس از سویدیگی اول                      دوباره دود .  <b>متایم</b> ( mota'ayyem ) س.ع .                      مرد ناکد خدا مانده .  <b>متایمه</b> ( mota'ayyemat ) س.ع .                      زن یوه و زن بی شوهر و شوهرنا کرده .  <b>متایی</b> ( mota'ayyi ) س.ع .                      کبک درنگ کند و توقف نماید . و آنکه قصد                      کند شخصی کسی را .  <b>متایم</b> ( matâ'im ) ع.ج . تمام .  <b>متب</b> ( motebb ) س.ع . هر آنچه                      ضعیف و ناتوان و زبون باشد .  <b>متباد</b> ( motabâdd ) س.ع .                      کبک در جنگ حریف و متای خود را                      بگیرد . و آنکه بگیرد مثل هر چیز را .  <b>متبادر</b> ( motabâder ) س.ع .                      پیش گیرنده و شتابنده .  <b>متبادر</b> ( motabâder ) ا. پ .                      - ماخوذ از تازی - هر چیزی که سبقت گیرد و                      بشناید . و زودتر بنظر آید و پیشتر ظاهر شود .                      و <b>متبادر</b> بپذهن : هر آنچه اولیاد آید .  <b>متبادل</b> ( matabâdel ) س.ع .                      معاوضه کرده شده .</p>
---	---	---

**متبب** ( motabbeb ) ص . ع .  
مفسد . و مهلك .

**متبتل** ( motabattel ) ص . ع .  
كیكه بگردد بخندا و از ماسواى آن ببرد و  
آنكه از زنان ببرد و بى مهرى كند با آنان .  
و گوشه نشین .

**متبصح** ( motababeh ) ص . ع .  
جای گیرنده در میان خانه .

**متبجر** ( motababher ) ص . ع .  
بیارمال . و بیارعلم .

**متبجر** ( motabahher ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - مرد بسیار با علم كه در  
جرعلم غرور كرده و شتاورى كرده باشد .

**متبختر** ( motabaxter ) ص . ع .  
خرامنده بناز .

**متبختر** ( motabaxter ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - داواى نخبتر و داراى كز  
و فروشوك و حشمت . و كسیكه از روی ناز و  
تكبر و ترغن میخرامد .

**متبختر** ( motabaxxer ) ص . ع .  
بخور كنده .

**متبدد** ( motabadded ) ص . ع .  
پریشان و پرا كده . و متلف و اسراف كنده .

**متبددة** ( motabaddedat ) ص . ع .  
امراه متبددة . زن لاغر .

**متبدع** ( motabadde' ) ص . ع .  
مخترع . و مصنف مخترع . و بدعت گذارنده .  
و افسانه گو .

**متبدال** ( motabaddel ) ص . ع .  
دیگرون شده . و كسیكه بگیرد چیزی را عوض  
چیزی . و آنكه واژگون میکند .

**متبدی** ( motabaddi ) ص . ع .  
آغاز كنده و شروع كنده . و مقیم شونده در  
بانیه . و آنكه در نظر می آید .

**متبذل** ( motabazzel ) ص . ع .

بذله پوش . و كسیكه عمل نفس خود كند و  
بادرود زده او خود را .

**متبر** ( motabar ) ص . ع .  
ویران كرده و خراب كرده . و شكسته . قوله  
تعالى : **هؤلاء متبر ما هم فیه ای مكر**  
مهلك مدبر .

**متبر** ( motaber ) ص . ع .  
خراب كنده و ویران كنده . و پاره كنده .

**متبرج** ( motabarrej ) ص . ع .  
نازین و لطیف و ظریف . و زینت كرده در  
لباس .

**متبرد** ( motabarrad ) و  
**متبردد** ( motabarred ) ص . ع .  
غسل كرده با آب سرد .

**متبرد** ( motabarred ) ص . ع .  
آب فراهم آورده شده و جمع شده .

**متبر و** ( motabarar ) ص . ع .  
بخشیده شده . و عدالت كرده شده .

**متبر و** ( motabarrer ) ص . م .  
اهل تقوى و دیندار و بار و بار خدا پرست . و مطیع  
و فرمان بردار . و راست و صادق . و عادل .

**متبر و** ( motabarrez ) ص . ع .  
كسیكه بسوى صحرا برای قضای حاجت میرود .

**متبرص** ( motabarras ) ص . ع .  
دشت باك چراینده شده .

**متبرض** ( motabarrez ) ص . ع .  
گیرنده چیزی را اندك اندك و بطور اقساط .  
و كسیكه چیز اندكی سیاید و بآن روزگار  
میگذراند .

**متبرع** ( motabarre' ) ا . ع .  
دشمنك بر شخص واجب نباشد . یق : **فعله**  
**متبرعاً** : كردن كار را برای ثواب .

**متبرعاً** ( motabarre'an ) م . ف . پ .  
- مأخوذ از تازی - كاریكه شخص از روی اراده  
و میل خود از برای خدا و از جهت تعمیم ثواب

و اجر انجروی میکند .

**متبرك** ( motabarrak ) ص . ع .  
میسنت گرفته و خجسته و مبارك . و مقدس و پاك .

**متبرك** ( motabarrak ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - با برکت و با میسنت  
خجسته و با سعادت و مبارك .

**متبرك** ( motabarrek ) ص . ع .  
**رجل متبرك** : مرد اعتماد كرده برجی . و  
الماح كنده .

**متبركه** ( motabarreke ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - مقدس . و اماكن

**متبركه** : جاهای مقدس مانند خانه خدا  
مقابر انبیا و اولیا .

**متبرم** ( motabarrem ) ص . ع .  
آزده و بستره آینه و طول .

**متبری** ( motabarrá ) ص . ع .  
آزاده شده و خلاص شده و منفكته .

**متبری** ( motabarri ) ص . ع .  
آزاد و یگانه . و واسطه و میانجی . و مترض  
شونده .

**متبزل** ( motabazzel ) ص . ع .  
شكاف و پاك . و منقش و شكافه . و كسیكه  
سوراخ میکند .

**متبس** ( motabes ) ص . ع .  
خشك شده . و خشك .

**متبسر** ( motabasser ) ص . ع .  
روز خشك . و پای انفرده و خوابیده . و  
گاویكه ریشه های خشك گیاه را میچرد .

**متبسط** ( motabasset ) ص . ع .  
گسترده و پهناور . و آنكه می آراید و بسط  
می دهد .

**متبسل** ( motabassel ) ا . ع .  
شیر ریشه

**متبسل** ( motabassel ) ص . ع .  
دوشت و تند . و ترشروی .



**متبس** ( motabessem ) ص. ع. دندان سید کتسه . خنده کتسه . و آنکه خنده میکند . و برق درخنده .

**متبس** ( motabasse ) ص. پ. ماخوذ از تازی . کبک خنده میکند و خنده کننده . و **متبس شدن** : خندیدن . و **متبس کردن** : خندانیدن .

**متبش** ( motabacbec ) ص. ع. شاد و شادمان . و خرم .

**متبصب** ( motabasbes ) ص. ع. سگ دم چنانده .

**متبصر** ( motabasser ) ص. ع. کبک از روی آگاهی و بصیرت اندیشه میکند . و هوشمند و باتدبیر . و با بصیرت . و **ذیرک** و با فراست . و آنکه طلب ماه نو میکند تا بیند آزا .

**متبصل** ( motabassel ) ص. ع. **قشر متبصل** : پوست توربوتو .

**متبضض** ( motabazzex ) ص. ع. آنکه حق خوردا از کسی اندک اندک بگیرد .

**متبضع** ( motabazze ) ص. ع. غری روان شده و جساری گشته . و جلد شکافته شده .

**متبطح** ( motabatteh ) ص. ع. میدان وسیع و گنادر . و آب پراکنده و پهن شده درشت .

**متبطل** ( motabattel ) ص. ع. شجاع و دلیر .

**متبطن** ( motabatten ) ص. ع. بدون و اندرون و بدونی . و آنکه کسی را در ذرخود بگیرد . و آنکه رخنه میکند در میان هر چیزی . و آنکه در یافتن یک حقیقت کوری را . و آنکه سیر میکند در اطراف باغ . و ستود هر آنکه .

**متبع** ( motbe' ) ص. ع. پیرو

و تابع . و آنکه سبب پیروی دیگری میگردد . و آنکه متصل میکند یک چیزی را بچیز دیگری .

**شاة متبع** : کوسند با بچه . و كذلك : **بقرة متبع** و **جارية متبع** .

**متبع** ( motabbe' ) ص. ع. پیرو و تابع . و ساعی و دسترس . و ساعی و جسد و کوشش کننده . و ناقب کننده در جنگ . و چیره شونده . و آنکه وکیل میگارد و در زیر حمایت و حفاظت دیگری میباشد .

**متبعث** ( motaba'es ) ص. س. ع. کبک باسانی شمری سراید .

**متبعص** ( motaba'es ) ص. ع. مضطرب و بخود در پیچیده مانند ماورم خورده .

**متبعض** ( motsba'ez ) ص. ع. بهره بهره گردیده .

**متبعل** ( motaba'el ) ص. ع. زن فرمان بردار شوهر خود را . و زنی که یاراید خود را برای شوهر خود .

**متبغفر** ( motabaqser ) ص. ع. شویده دل . یق : **اصبح فلانا متبغفر** آ .

**متبغض** ( motabaqqex ) ص. ع. دشمن و بدخواه و مخالف .

**متبغم** ( motabaqqem ) ص. ع. آمو و شتر و گاودشتی و گوزن و بزگویی یا نگه کننده .

**متبغی** ( motabaqqi ) ص. ع. جوینده هر چه چگم کرده .

**متبغر** ( motabaqger ) ص. ع. متجر دولتم . و دانای متجر . و فراخ بگویند . و کبک اهل خود را در بادیه گذاشته و دوشهر و یا قریه مسکن میکند .

**متبقل** ( motabaqqel ) ص. ع. خری که میوه دسیره را . و کبک بیرون میرود برای فراهم کردن سبزه . و آنکه ستوران وی میرانند سبزه را .

**متبکر** ( motabakker ) ص. ع. کبک پیش میرود .

**متبکل** ( motabakkel ) ص. ع. کبک بطور آشفته و درهم سخن میگردد . و کبک غلبه میکند بواسطه زدن و یا دشنام دادن . و غارتگر . و مخالف و متعرض و مانع . و آنکه متکبران میرود و بناز خرامنده .

**متبکم** ( motabakkem ) ص. ع. درمانده در سخن .

**متبل** ( motbal ) ص. ع. لذیذ شده بواسطه توابل و دیگر افزودن .

**متبل** ( motbel ) ص. ع. کسی یا چیزی که تباہ میکند دوستی را . و هر آنچه ضعیف میکند و بسیار نمیاید و آزرده میکند . و کبک توابل و دیگر افزودن در دیگر میریزد .

**متبلع** ( motabalte' ) ص. ع. آنکه بکلف ظرافت و زیرکی نمیاید بدون آنکه چیزی از وی در آن باشد .

**متبلع** ( motaballei ) ص. ع. خنده کننده . و صبح و روشن .

**متبلع** ( motaballeh ) ص. ع. مانده و افکار و عاجز و غصه .

**متبلع** ( motaballex ) ص. ع. متکبر و بزرگ منش .

**متبلد** ( motaballed ) ص. ع. گول و نادان و ابله و کورن . و دست برهم زنده . و آشفته و حیران و سرگردان و مضطرب و آزرده شده . و افتاده شده بر زمین . و سسته بر زمین که در آن کسی نباشد . و مسلط شده بر ملک و ولایت دیگری .

**متبلص** ( motaballes ) ص. ع. ستوری که ببرد همه زراعت را . و کسی که بپردازنده زراعت را . و آنکه برش میکند هر چیزی را بپنهانی . و حریص و آرزو مند و مشتاق .

**متبلف** ( motaballeq ) ص . ع .  
کبکۀ راضی باشد به هرچه دارد . و کبکۀ  
به تکلف بمنزل میرسد . و هر بیماری که مبدیان  
آورد .

**متبلل** ( motaballel ) ا . ع .  
شیریشہ :

**متبلل** ( motaballel ) ص . ع .  
ترشده و تر و نندار .

**متبله** ( motaballeh ) ص . ع . نادان  
و گول و احمق . و کبکۀ ابله نباشد و خود را  
گول و ابله بنمایاند . و آنکه از پیراهه رود  
بدون آنکه راضیا داشته باشد و یا از کسی  
استشار کند .

**متبن** ( matban ) ا . ع . گاهدان  
و ابارگاه .

**متبن** ( motaben ) ص . ع . کبکۀ  
تبان میشود یعنی شلواری کوتاهی که عورت را  
می پوشاند .

**متبن** ( motabban ) ص . ع .  
رنکۀ رنکۀ شده بزنک گاه .

**متبن** ( motabben ) ص . ع . زیرک  
و هوشمند و عاقل . و آنکه بزرگی میکند .  
**متبنه** ( matbanal ) ا . ع . گاهدان  
و ابارگاه .

**متبج** ( motabannej ) ص . ع .  
آنکه می نازد به نجابت و اسالت خود .

**متبنک** ( motabannek ) ص . ع .  
ثابت و برقرار و استوار .

**متبئی** ( motabanul ) ص . ع .  
پسر خوانده و بجای پسر گرفته .

**متبئی** ( motabanni ) ص . ع .  
آنکه کسی را بجای پسر بگیرد و پدر پسر  
خوانده .

**متبوا** ( motabavva' ) ا . ع .  
آنهایی از زهدان که در آن جنین است . و

جائیکه در آن گاو را نگاه میدارند . و جای  
باش ستور .

**متبوب** ( motabavveb ) ص . ع .  
دربان دار و دارای دربان .

**متبوب** ( motabavveb ) ص . ع .  
آنکه دربان میکند .

**متبور** ( matbur ) ص . ع .  
ملاک شده .

**متبوش** ( malabavvec ) ص . ع .  
گروه درهم آمیخته .

**متبوع** ( matbu' ) ا . ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - پیروی کرده شده و مطیع  
و تابع . و پیشوا و رئیس و سرور و **متبوع**  
**امت** : پیشوای امت .

**متبوع** ( motabavve' ) ص . ع .  
کبکۀ با قزاج چیزی را اندازه کند . و فراخ  
گام . و دزدان رسن .

**متبوق** ( motabavveq ) ص . ع .  
مرگامرگی منتشر شده در مویش .

**متبول** ( matbul ) ص . ع . قلب  
**متبول** : دل بیچاره از دوستی .

**متبول** ( motabavvel ) ص . ع .  
کبکۀ کبیز میاندازد . و کبکۀ بواسطه کتک و  
دشنام غالب میآید .

**متبهج** ( motabahhej ) ص . ع .  
شاد و خرم و خرسند .

**متبهر** ( motabahber ) ص . ع .  
دم فروخته از تب و ماندگی . و ابرورشن  
و نیز شاهر : پروا آگنده .

**متبهش** ( motabahhec ) ص . ع .  
گروه فرام آمده .

**متبهجم** ( motabahbem ) ص . ع .  
مبهم و نامعلوم و نامحقق و نهفته و پوشیده و  
مخفی و غیر قابل فهم . و غیر معروف .

**متبهنس** ( motabahnes ) ص . ع .

خرامنده مانند شیر . و رونده بطور عظمت و  
بزرگواری .

**متبهنس** ( motababnes ) ا . ع .  
شیریشہ .

**متبینه** ( motabayyat ) ص . ع .  
**اهرأة متبینه** : زن باخانه و شوهر .

**متبیین** ( motabayyen ) ص . ع .  
هر آنچه روشن و واضح کند و آشکار سازد . و  
شرح داده شده و بیان کرده شده و مشروح . و  
موبدا و ظاهر .

**متتابع** ( motatâbe' ) ص . ع . پی در پی  
و متوالی . و آنکه پس از دیگری برود . و  
آنکه کاری را پس از کار دیگری کند . و آنکه اذنان  
و خیزان حرکت کند مانند میخواره هست . و  
شتری که در هنگام رفتن کتفهای خود را بچیناند .  
و **رجل متتابع العلم** : مردی که علوم  
وی با یکدیگر مشابیه باشد . و **مخص متتابع** :  
شاخه بی گره . و **فوس متتابع الخلق** :  
اسب مناسب الاعصاب .

**متتابع** ( motatâbe' ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی - پی در پی و یکی پس از  
دیگری و متتابع و متوالی و مسلسل . و **چند**  
**روز متتابع** : چند روز متوالی پی در پی .  
و **قوالم متتابع الزول** : کاروانهاییکه  
یکی پس از دیگری فرود آید .

**متتارک** ( motatârek ) ص . ع .  
بکدیگر ترک کند و از یکدیگر دست بردارنده .

**متتالع** ( motatâle' ) ص . ع .  
کبکۀ در قافرا کردن و استیخ و سردا بلند نگاه  
میدارد از تکبیر و تبخیر .

**متتالی** ( motatâli ) ص . ع .  
پیروی کننده در دیگری با بطور نظم و ترتیب  
و متتبع .

**متتامم** ( motatâmem ) ص . ع .  
بامم جمع شده . و مامم آینه . و کامل شده

درود . و درست .

**متابع** ( mota'ye' ) ص . ع .  
کبک دریچه به بدی و خودرانی در آن کند .  
و آنکه بستید و صط کند در هر کاری . و بادی  
که پراکنده کدگرد و خالک او بیرون گویا خشک را .  
و آماده فتنه و ستیزه جو خودرایی . و آنکه  
خویشتن را یندازد مانند مستان . و بشریکه  
در رفتن کنهای خود را بچیناند . و شباب  
پی در پی . و کارهای مضطرب آشفته . و کبک  
برخلاف مردمان کار کند .

**متبع** ( motatabe' ) ص . ع .  
مشغول . و ملازم در تجسس و تمسک کند .  
**متبع** ( motabb'e ) ص . پ .  
- مأخوذ از تازی تبع کنده و تجسس کند . و  
تقلید کند . و تقلیدی ضد متفرع .

**متصحح** ( motatabteh ) ص . ع .  
جیبیده و از جای حرکت داده .

**مترب** ( motalarreb ) ص . ع .  
خاک پاشیده شده و آلوده شده بجاک .

**متترق** ( motatarier ) ص . ع .  
جیبیده و مشرک . و چرخیده و چرخ داده شده .

**متترح** ( motatarreb ) ص . ع .  
اندوهگین و مضوم .

**متترس** ( motatarres ) ص . ع .  
سپردارد و آنکه سپردارد .

**متترع** ( motatarre' ) ص . ع .  
شائبه به بدی و شر .

**متترف** ( motatarrel ) ص . ع .  
بخیار و بناز و نعمت زیست کننده .

**متتلع** ( motatalle' ) ص . ع .  
منظر و چشم دوخته بر کار . و سرستخ کننده تا  
برخیزد . و در پیش رونده .

**متتلی** ( motatalli ) ص . ع .  
کبک پیروی میکند و متابعی نماید حق خود را .  
و پی در پی و متوالی .

**متتمم** ( motalammem ) ا . ع .  
کبک مشابه طایفه تمیم باشد در رأی و عقیده  
و هوامصله . و کبک بواسطه شکستگی استخوان  
بزحمت و اذیت راه می رود . و شکستگی آشکار  
در استخوان بدون آنکه اذیم جدا شده باشد .

**متتنخ** ( motatannex ) ص . ع .  
اقامت کننده و منزل گیرنده .

**متتوج** ( motatavvej ) ص . ع .  
تاج پوشنده و تاجدار .

**متتهته** ( motatabteh ) ص . ع .  
لکت دارنده در زبان و زبان گرفته .

**متتهم** ( motatabhem ) ص . ع .  
در آینه به تمامه .

**متتی** ( mattâ ) ع . و . منی .

**متتبع** ( motatayye' ) ص . ع .  
کبک بروی افتد و سرنگون شود در شر و  
بدی . و ستبندده و خودرایی .

**متتایر** ( motasâber ) ص . ع .  
برجهنده بر یکدیگر .

**متتافل** ( motasâfel ) ص . ع .  
سنگین و گران و ثقیل . و سست و کاهل .  
و جذب شونده بجانب زمین . و کبک وشک  
میبرد بر ساعتی چیزی . و او ایماند از آن .  
و بددل و ترسوی در جنگ .

**متتاون** ( motasâven ) ص . ع .  
دردام آورنده شکار و حیوان و حشر را . و آینده  
شکار را راه از چپ و گاه از راست . و  
حیله باز .

**متتایب** ( motsâ'eb ) ص . ع .  
سست و کاهل و رغافل .

**متتایب** ( motasabbab ) ص . ع .  
ثابت و برقرار و مقرر و قائم و متوقف . و  
راست کننده کار و تمام کننده .

**متتاین** ( motasabben ) ص . ع .  
کبک چیزی را در دامن و یا در فتنه کرده و با

هر دست گرفته یرد .

**متتسم** ( motasattem ) ص . ع .  
سخن زشت گوینده . و جاهه پاره پاره . و گوشت  
مها را گردیده . و منهدم شده از جاه خوردن بدک  
به آب .

**متتسم** ( motas'em ) ص . ع .  
بستیده و مطبوع و خوش آیند .

**متتافی** ( motasaffi ) ص . ع .  
بذزادی که کویا کد از مکارم .

**متتایب** ( motasaqqeb ) ص . ع .  
سوراخ کرده . و پوست کرم خورده . و کسی که  
با برماه سوراخ می کند . و آتش افزونده .

**متتائل** ( motasalle ) ص . ع .  
ویران و خراب . و سرنگون .

**متتالم** ( motasalleem ) ص . ع .  
لب شکسته و دندانها دار . و رندیده شده مانند  
ششیر و آوندهای سفالین . و در میان سوراخدار  
مانند دیوار و آوند . و رخنه دار و ترک دار .

**متتالم** ( motasalleem ) ا . ع .  
نام زمین .

**متتامل** ( motasammel ) ص . ع .  
آنکه رعایت کند و غمخواری کند دیگری را  
خصوصاً در طعام و شراب . و آنکه تدبیر کند  
در کارهای بنده و زبردست خود . و خوردند  
و آشنانده . و کبک و یا چیزی که جذب  
می کند و صرف خود می نماید .

**متتانی** ( motasanni ) ص . ع .  
تا شده و دولا شده . و مضاعف و پیچیده .  
و کسی را که راه می رود باین خمیده .  
و دوازده بی پنا . و وزن خراشیده و راه رونده با  
نار و نیکر .

**متتایب** ( motasavbeb ) ص . ع .  
کبک ناظم میخواند پس از فرجه و کب  
نواب میکند .

**متتاور** ( motasavver ) ص . ع .

برانگینت و بهیجان آمده .

**مشول** ( motasavvel ) ص . ع .  
آنکه اندرخته میکند بهترین چیزها را . و سوا

و بدنام و گستاخ و بی ادب . و آنکه معروض می کند  
کسی را بواسطه زدن . و زنی و نوا عمل کرد آمده .

**مشتب** ( motasa'eb ) ص . ع .  
کاهل دوست . و خمیازه کشنده . و تجسس کننده  
غیرخوش سودمند .

**متجانی** ( motajâsi ) ص . ع .  
زاتو بر زاتو نشسته . و زانورده و بروی زاتو  
نشسته .

**متجاضف** ( motajâhbel ) ص . ع .  
ترا گرفته بعضی مر بعضی را بشمشیر و عصاب  
و دایندانه گویا چو گران .

**متجاذع** ( motajâde' ) ص . ع .  
مر یکدیگر را دشنام دهنده و خصومت کننده .

**متجادل** ( motajâdel ) ص . ع .  
با یکدیگر خصومت آیدند .

**متجاذب** ( motajâzeb ) ص . ع .  
مر یکدیگر را کشنده . و به جبر و عنف کشنده .

**متجاذع** ( motajâze' ) ص . ع .  
**خروف متجاذع** : بره و یا اسب کرة  
سست و ضعیف .

**متجاری** ( motajâri ) ص . ع .  
کسیکه با دیگری همراه رود . و جنگجو و  
ستیزه جو .

**متجازی** ( motajâzi ) ص . ع .  
مهرم و متقاضی و قاضا کننده . و وام خواه .

**متجاسر** ( motajâser ) ص . ع .  
کسیکه می چنانند و حرکت میدهد با چوب  
دستی دیگری را . و دلبر و شجاع و پهلور . و  
بی باک . و تند در خصومت و مناواعت .

**متجاسر** ( motajâser ) ص . پ .  
- مأخوذ از نازی - جسور و بی باک و گستاخ  
دورکاری .

**متجاسرة** ( motajâserat ) ص . ع .  
**ناقة متجاسرة** ماده شتر دلاور درگذرنده  
و پیشی گیرنده .

**متجاعل** ( motajâ'el ) ص . ع .  
کسیکه مفرور میکند قیمت و ارزش و مواجب  
و وظیفه را . و گروهی که چیزی را در میان  
خود میگیرند .

**متجافی** ( motajâfi ) ص . ع .  
غافل و بی پروا . و بی ثبات و ناپایدار .  
و جدا و متفرق و دور . و منتقل از جای  
خود . و برداشته شده از جای خود . و مایل  
از بهلوی کسی .

**متجاللة** ( motajâllat ) ص . ع .  
**امراة متجاللة** : زن پیر و سالدار .

**متجالد** ( motajâled ) ص . ع .  
مشغول جنگ و جدال . و مر یکدیگر را  
شمشیر زننده .

**متجالس** ( motajâles ) ص . ع .  
با هم نشسته .

**متجالل** ( motajâlel ) ص . ع .  
مفرور و متکبر . و گستاخ . و کسیکه بگیرد  
خوشر و بهتر چیزی را .

**متجالی** ( motajâli ) ص . ع .  
مر یکدیگر را از حال هم آشکار کرده .

**متجانب** ( motajâneb ) ص . ع .  
کسیکه پرهیز میکند و اجتناب می نماید .

**متجانس** ( motajânes ) ص . ع .  
همجنس .

**متجانس** ( motajânes ) ص . پ .  
- مأخوذ از نازی - از يك جنس و هم جنس  
و مشابه و مانا بهم .

**متجانف** ( motejânef ) ص . ع .  
مایل . قرله نمالی : غیر متجانف لائمه ای  
غیر متقابل متعهد .

**متجانن** ( motajânen ) ص . ع .

ظاهراً دیوانه .

**متجاوب** ( motajâveb ) ص . ع .  
پاسخ دهنده مر یکدیگر را .

**متجاور** ( motajâver ) ص . ع .  
هم جوار و نزدیک . و نزدیک شونده .

**متجاوَز** ( motajâvez ) ص . ع .  
از حد درگذرنده و بیرون رونده از حد . و  
درگذرنده از گناه و آمرزنده گناه . و آنکه  
چشم می پرشد و اغماض میکند .

**متجاوَز** ( motajâvez ) ص . پ .  
- مأخوذ از نازی - متندی و آنکه از حدود  
خود فرمیگذرد و تجاوز میکند و گستاخ . و آنکه  
اسراف میکند .

**متجاوَز** ( motajâvez ) م . ف . پ .  
- مأخوذ از نازی - علاوه و زیاده و بیشتر و  
بیرون از حد .

**متجاوَزانه** ( motajâvezâne ) م . ف . پ .  
- مأخوذ از نازی - متدیانه . و بیرون از حد  
و بطور تجاوز و تندی .

**متجاول** ( motajâvel ) ص . ع .  
بر در یکدیگر کرده در جنگ . و جدال و  
کشتی و مصارعت .

**متجاهد** ( motajâhed ) ص . ع .  
سرم کنده و زحمت کشنده و جهد کننده .

**متجاهر** ( motajâher ) ص . پ .  
- مأخوذ از نازی - کسیکه آشکارا او بی پرده  
و حجاب کار میکند . و **متجاهر بفسق** : آنکه  
علانیه و آشکارا فسق میکند .

**متجاهل** ( motajâhel ) ص . ع .  
کسیکه خوشتر را جاهل و نادان و انومدی نماید  
و بکسر وجه نادانی میکند .

**متجبر** ( motajâbber ) ص . ع .  
شیر بیشه .

**متجبر** ( motajâbber ) ص . پ .  
- مأخوذ از نازی - متکبر و دواوی جبروت .

و آنکه شتم میکند و جبری نماید .

**متجسی** ( motajabbes ) ص.ع. خرامنده و بطور تکبر راه رونده .

**متجبین** ( motajabben ) ص.ع. شیر خفته و ستر شده و پتیر شده .

**متجهدر** ( motejahder ) ص.ع. مرغ آماده پریدن .

**متجهره** ( motajahherat ) ص.ع. عین متجهره : چشم در چشم خانه فرو رفته .

**متجلب** ( motajaddeb ) ص.ع. کیکه چیزی را ناگوار بشمرد و پندارده و سال خشک و قسط .

**متجدد** ( motsajadedd ) ص.ع. نو و تجدید شده و تازه . و پستان خشک و بی شیر .

**متجر** ( matjar ) ص.ع. سوداگری و تجارت و دادوستد .

**متجر** ( motjer ) ص.ع. تجارت کننده .

**متجر** ( mottajar ) ص.ع. جاهل و دادوستد .

**متجر** ( mottajer ) ص.ع. تجارت کننده و گیرنده هوا .

**متجره** ( matjarat ) ص.ع. ارض متجره : جائیکه در آن سوداگری میکنند و از آن مال التجاره بیرون می برند .

**متجرد** ( motajarrad ) ص.ع. برهنه شدن .

**متجرد** ( motajarrad ) ص.ع. برهنه و بریان . و اهرایه **بضه المتجرد** : زن ننگ پوست آکنده گوشت وقت برهنگی .

و **فلان حسن المتجرد** : برهنگی فلان نیکو و خوش آیند است .

**متجرد** ( motojarred ) ص.ع. برهنه و بریان .

**متجرده** ( motajarradat ) ص.ع.

**ارض متجرده** : زمین هموار .

**متجرده** ( motejarradet ) ص.ع. نام زن نمان بن مندر پادشاه حیره .

**متجرس** ( motejarres ) ص.ع. سخن گوینده .

**متجرف** ( motajarrel ) ص.ع. **کیش متجرف** : قنار لاغر که چربی نداشته باشد . **رجاء متجرفا** : آمدن در الحلیکه لاغر و مضطرب و جبران بود .

**متجرم** ( motajarrem ) ص.ع. مهم و مهمت داده شده .

**متجرم** ( motajarrem ) ص.ع. سال تمام و شب در گذشته . و روز در گذشته . و اسنادگانه دهنده و مهمت زنده . و فاسق . و گامگار .

**متجزی** ( molajazzi ) ص.پ. - مأخوذ از تازی - جزء جزء شده .

**متجزی** ( molajazze ) ص.ع. پاره پاره شده . و جزر جزر شده . و پسنده . و راضی و خشنود .

**متجسد** ( motajassed ) ص.ع. جسم و تار و استوار . و غیر متجسد : بی جسم و مجرد .

**متجسس** ( motajasses ) ص.ع. جوینده خیر . و جاسوس .

**متجسس** ( motajasses ) ص.پ. - مأخوذ از تازی - جستجو کننده . و تلاش کننده . و تفحص کننده . و خبرگیرنده .

**متجسم** ( motajassem ) ص.ع. کلان و تندار و جسیم و بزرگ و تاور و برگزیده از میان قوم . و کیکه کارببین را از پیش میرد و بی کار بزرگ میرود . و آنکه بر بلندی ریگس و یا کوه برمی آید . و آنکه متوجه جانی می شود و اراده آن میکند .

**متجشع** ( motajacco ) ص.ع.

سخت و حریص و آزمنده .

**متجشم** ( motajacem ) ص.ع. رنج کننده و به تکلف کاری کننده .

**متجشی** ( motajacce ) ص.ع. آروغ زنده .

**متجضم** ( molajzzeni ) ص.ع. بدهان گیرنده چیزی را .

**متجعب** ( motaja'eb ) ص.ع. بروی درازاده . و مرده .

**متججمع** ( motaja'je ) ص.ع. آنکه خود را بر زمین زند از درد و المی که بوی رسیده است .

**متجعد** ( motaja'ed ) ص.ع. و در کشیده شده و ترنجیده و موی دریغان .

**متجعر** ( motaja'er ) ص.ع. آبکشی که وقف فرو شدن در جاه یکرطاب را بمیان خود می بندد و سردیگرا به میخ .

**متجعم** ( motaja'em ) ص.ع. آرزو مند طعام و حریص . و چنگ و وعده آواز کننده .

**متجصف** ( motajafef ) ص.ع. جاهل نیم خشک شده .

**متجفر** ( motajaffer ) ص.ع. برفاقت چهارماده شده .

**متجلب** ( motajalleb ) ص.ع. غوغائی و هنگامه ساز .

**متجلجل** ( motajaljel ) ص.ع. فرورونده زمین . و اساس منزلزل و متحرک .

**متجلد** ( molajalled ) ص.ع. خودسر و بی باک و دلیر .

**متجلس** ( motajalles ) ص.ع. نشسته مانند قاضی .

**متجلف** ( motajallel ) ص.ع. لاغر و نحیف .

**متجلق** ( motajalleq ) ص.ع.

خنده کننده که در وقت خنده دندان را بکشاید .  
**متجلال** ( motajallal ) ص . ع .  
 پوشیده و ملبس . و تنظیم کرده شده .

**متجلل** ( motajallil ) ص . ع .  
 غالب شده و بلندتر راننده در جاه و منزلت .  
 و بر اسب نشاندن شده . و آنکه بگیرد بهترین  
 و بزرگترین جاه و جلال وا .

**متجلی** ( motajalli ) ص . ع .  
 نابداور و روشن و باشکوه و درخشان و آشکارا  
 و هویدا . و تغییر صورت داده .

**متجمد** ( motajammed ) ص . ع .  
 انفرده و منجمد و بسته شده .

**متجممر** ( motajammer ) ص . ع .  
 فراهم آمده و مجتمع شده . و با هم دوچار  
 شده . و خیمه زده و چادر زده . و مقیم گردیده در  
 دارالرحب .

**متجممع** ( motajamme' ) ص . ع .  
 جمع کرده شده و فراهم آورده شده .

**متجمل** ( motajammel ) ص . ع .  
 خوشحال و آسوده حال . و آنکه میآراید  
 شخص خود را . و آنکه پیه گذاشته میخورد .

**متجمی** ( motajamui ) ص . ع .  
 آنکه میبرد خود را بسا دیگری در زیر یک  
 بالابوش . و فراهم آورده شده و جمع شده .  
 و گردیده . و پرشده .

**متجنب** ( motajanneb ) ص . ع .  
 کسکه بر میگردد و دست میکشد از کسی و یا  
 چیزی . و آنکه پرهیز میکند و حذر می نماید . و  
 جنب شده .

**متجنث** ( motajannes ) ص . ع .  
 کسکه نسبت خود را بنیواسل خود میدهد .  
 و دوست و مهربان . و پرندۀ که دروا میکند بال  
 خود را و می نشیند .

**متجنه** ( motajenneb ) ص . ع .  
 کسکه در دو کف دست در سجده اعتماد میکند و

دوبازو را گشاده می دارد .

**متجنن** ( motajannen ) ص . ع .  
 دیوانه غشمنک . و ظاهر آدیوانه .

**متجننة** ( motajannanat ) ص . ع .  
**ارض متجننة** : زمین بسیار گیاهانک .

**متجنی** ( motajanni ) ص . ع .  
 نعمت زنده گناه بکسی . و میوه چینه .

**متجور** ( motajavver ) ص . ع .  
 بروی افتاده و به پهلو خفته . و شکسته و منهدم .

**متجوز** ( motajavvez ) ص . ع .  
 کسکه کاری را بسهل انگاری میکند . و آنکه در  
 نماز گزاردن تامل و تکامل میکند . و آنکه  
 سخن بجا میگوید . و اغماض کننده .

**متجوش** ( motajavvec ) ص . ع .  
 اندک لاغر .

**متجوع** ( motajavve' ) ص . ع .  
 کسکه خود را اعدا کرده می دارد .

**متجوف** ( motajavvel ) ص . ع .  
 میان کاراک . و آنکه باندرون میآید .

**متجوق** ( motajavveq ) ص . ع .  
 گرد آمده و فراهم آمده .

**متجه** ( motajeh ) ص . ع . و هم و  
 خیالی که در خاطر خطور کند .

**متجهز** ( motajehhez ) ص . ع .  
 آماده شده و آراسته شده .

**متجهم** ( motajehhen ) ص . ع .  
 درشت و سخت و دورترش رو .

**متجی** ( motajaji ) ص . ع .  
 خرمایای  
 بهم بسته .

**متجیش** ( motajayyec ) ص . ع .  
 گرد آورنده نگاه . و شوریده دل . و پریشان  
 خاطر و مضطرب .

**متح** ( math ) م . ع . **متح الماء**  
**متحاً** ( از باب نصر و فتح ) : آب کشید از  
 جاه و جزآن . و **متح النهار** : بلند شد روز

لنه فن متح . و **متح بسلخه** : پلیدی  
 انداخت . و **متح بالاست** : تیزداد .  
**ومتح الشیء** : بر زمین زد آن چیز را و  
 برید آنرا و زد آنرا و برکند آنرا . و **متح**  
**الجراد** : دم بر زمین سپخت آن ملخ تا  
 تنم نهد .

**متحاب** ( motahabb ) ص . ع .  
 دوست گرفته و میبنددگر را .

**متحات** ( motahatti ) ص . ع .  
 برگ فروریخته . و پوست باز کرده و خراشیده .

**متحاتن** ( motahaten ) ص . ع .  
 برابر و ستاری و مشابه . و مغف .

**متحاتس** ( motahass ) ص . ع .  
 برانگیزاننده بعضی را بر بعضی . و یکدیگر را بیل  
 حیوة بخشاننده و زندگانی دهنده .

**متحاج** ( motahajzi ) ص . ع .  
 خصومت کننده .

**متحاجز** ( motahabjez ) ص . ع .  
 آرزو مند و مخالفت . و آنکه متعرض میشود و  
 یا مانعی می اندازد در راه دیگری . و خوگروه  
 از هم باز شده در جنگ .

**متحاجی** ( motahaji ) ص . ع .  
 میبنددگر را چپستان و همما گونده .

**متحاد** ( motahadd ) ص . ع .  
 میبنددگر را بازدارنده و مخالفت کننده .

**متحادث** ( motahades ) ص . ع .  
 با یکدیگر سخن گوینده .

**متحارب** ( motahareb ) ص . ع .  
 با یکدیگر جنگ کننده .

**متحاسب** ( motahaseb ) ص . ع .  
 مشغول بحساب .

**متحاسد** ( motahased ) ص . ع .  
 میبنددگر را حسد کننده و رشک برنده .

**متحاسی** ( motahasi ) ص . ع .  
 آشنانده شورا . و با هم دیگر آشنانده .

<p>شده واسپرد .</p> <p><b>متحجر</b> ( motahajjer ) ص.ع . سنگ ناك. و جراحت دینك .</p> <p><b>متحجر</b> ( motahajjer ) ص.پ . - مأخوذ از نازی - سنگ شده. و صلب و سخت گفته مانند سنگ .</p> <p><b>متحجرة</b> ( motahajjerat ) ص.ع . ارض متحجرة : زمین بسیار سنگ .</p> <p><b>متحجی</b> ( motahajji ) ص.ع . مقیم و ساکن دوجائی . و حریص و آزمد .</p> <p><b>متحد</b> ( motahed ) ص.پ . - مأخوذ از نازی - پیوسته و متفق و موافقت کرده و فرورفته. و متصل و یکی شده. و یکی کرده. و متحد شدن : پیوسته شدن و متفق شدن و یکی گشتن . و متحد گردن : پیوسته و متصل کردن و متفق نمودن و یکی کردن .</p> <p><b>متحدب</b> ( motahaddeb ) ص.ع . نیک خواه و مهربان .</p> <p><b>متحدبة</b> ( motahaddebat ) ص.ع . امراة متحدبة : زن بیوه شوهرنا کرده که مهربانی کند مرگزند خود را .</p> <p><b>متحدث</b> ( motahaddas ) ص.ع . موضع اجتماع مردمان برای گفتگو و سؤال و جواب .</p> <p><b>متحدث</b> ( motahaddes ) ص.ع . یاد کننده. و مورخ و روای اخبار . و هر چیزی که از نو پدید آید .</p> <p><b>متحدو</b> ( motahadder ) ص.ع . رود شونده مانند آب از ابر و اشك از چشم .</p> <p><b>متحدس</b> ( motahaddes ) ص.ع . پرسنده و تقصص کننده و جستجو نماینده .</p> <p><b>متحدی</b> ( motahaddi ) ص.ع . پارسا و پرهیزگار .</p> <p><b>متحدیث</b> ( motahadhiyyat ) ص.ع . پ . پ . - مأخوذ از نازی - یگانگی و اتحاد</p>	<p><b>متحامی</b> ( motahâmi ) ص.ع . مشیار و آگاه. و ملذت و مته . و دوواندیش .</p> <p><b>متحاور</b> ( motahâver ) ص.ع . یادم سخن گیرنده .</p> <p><b>متحاوز</b> ( motahâvez ) ص.ع . از یکدیگر پشت دهنده و فرار کننده .</p> <p><b>متحاوص</b> ( motahâves ) ص.ع . خود را احوص و انمود کننده .</p> <p><b>متحایص</b> ( motahâyes ) ص.ع . آزمینده و سرشته کننده .</p> <p><b>متحابب</b> ( motahabbab ) ص.ع . شایق و عاشق . و با محبت و مهربان . و حب شده و دانه دانه شده .</p> <p><b>متحابجر</b> ( motahabjer ) ص.ع . گرفتار به پیویدگی رودها .</p> <p><b>متحابس</b> ( motahabbes ) ص.ع . خود را بازداشت .</p> <p><b>متحابس</b> ( motahabbec ) ص.ع . جمع شده و گرد آمده .</p> <p><b>متحترش</b> ( motahatrec ) ص.ع . فراهم آمده و جمع شده .</p> <p><b>متحلك</b> ( motahaltek ) ص.ع . تصیر و زکوات . و گام بشتاب نهنده .</p> <p><b>متحتهم</b> ( motahattam ) ص.ع . واجب و لازم .</p> <p><b>متحتهم</b> ( motahattem ) ص.ع . کسی که دوخواست میکند نیکویی و مساعدت نمودن و برای دیگری و قال نيك ميزند برای دیگری . و شامان و سبک حال . و خورنده باقیمانده طعام دوخوان . و آنکه خوان و ایاك میکند .</p> <p><b>متحتهم</b> ( motahattem ) ص.پ . - مأخوذ از نازی - واجب و لازم و ناگزیر و حسی .</p> <p><b>متحسّر</b> ( motahasser ) ص.پ . - مأخوذ از نازی - هر چیزی بسته شده و دان دادن</p>	<p><b>متحاشی</b> ( motahâci ) ص.ع . جدا و طبعه و جدا گانه ایستاده از مدیگر</p> <p><b>متحاشی</b> ( motahâci ) ص.پ . - مأخوذ از نازی - شاشا کننده .</p> <p><b>متحاص</b> ( motahâss ) ص.ع . بهره بهره کننده دو میان خود .</p> <p><b>متحاص</b> ( motahâzz ) ص.ع . برانگیزنده مریکدیگر را .</p> <p><b>متحاق</b> ( motahâqq ) ص.ع . یادم خسرت کننده .</p> <p><b>متحاقر</b> ( motahâqer ) ص.ع . خوار و ذلیل در پیش نفس خود .</p> <p><b>متحاکم</b> ( motahâkem ) ص.ع . کسیکه با خصم نزدیک حاکم شود .</p> <p><b>متحالف</b> ( motahâlef ) ص.ع . هم عهد و پیمان و هم سوگند و هم قسم .</p> <p><b>متحالم</b> ( motahâlem ) ص.ع . کسیکه خود را حلیم ندارد و حلیم نباشد .</p> <p><b>متحالیة</b> ( motahâleyat ) ص.ع . امراة متحالیة : زنی که شگفتی و زیبایی نماید .</p> <p><b>متحامق</b> ( motahâmeq ) ص.ع . کسیکه بخود بندگویی و حماقت را .</p> <p><b>متحامل</b> ( motahâmal ) ص.ع . تحامل فی الامر و بالامر متحاملا و تحاملا : بخود گرفت کار را و بشفقت . و آحامل علیه : کار فرمود او را فوق طاقت دی و شتم کرد .</p> <p><b>متحامل</b> ( motahâmal ) ص.ع . ما فی فلان متحامل ای تحامل : نیست در فلان قوه تحمل و شکیائی . و هذا متحاملنا : این جا موضع شکیائی است که ببخراستیم .</p> <p><b>متحامل</b> ( motahâmel ) ص.ع . کسی که نفع میدهد و می آزد . و صابرو شکیا .</p>
---	--	---





<p>باخشوع و خضوع . و با تدبیر و هو شیار . و عاقل . و بردار و با صبر و رشکبانی .</p>	<p>کند که ندیده باشد . و کیکه به تکلف برداری و شکیانی کند . و شتر . و کودک . و ملخ . و سوسار فربه و پیه ناک .</p>	<p>با یکدیگر گرد آید و فراهم آمده . <b>متحلی</b> ( motahalli ) ص . ج . مسرور و دارای شرف و شاهی بسیار . و نرم دل و با ملاطفت و مروت . و نیک خواه . و محتکش و ساعی در کسب .</p>
<p><b>متحتش</b> ( motahannes ) ص . ج . کسی که پرهیز میکند از گناه و دفع می نماید گناه را . و کیکه ترك میکند بت پرستی را و گوشه بگیرد از آن .</p>	<p><b>متحلی</b> ( motahallâ ) ص . ج . با زیور و خصوصاً دست بنده و دیگر زیورهای زنانه .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . درست و راست . و صحیح و یقین و بی شک . <b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . راست و صحیح و یقین و بی شک . و تحقیق کننده .</p>
<p><b>متحنظ</b> ( motahannet ) ص . ج . دفع شده یا حنوط و گیاههای خوشبوی .</p>	<p><b>متحلی</b> ( motahalli ) ص . ج . کسی که دینت میکند و خود را می آراید . و آنکه چیزی را لذیذ و شیرین می یابد .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . ماخوذ از تازی . تحقیق شده و ثابت شده و یقین و راست و درست و بی شبهه .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . پیر و طریقه ابرو حنیفه . و راست . و اختیار کننده دین حنیف . و خود را خست کننده . و رکنا ره گیرنده از پرستش بت . و میل کننده بسوی کسی ر یا چیزی .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>فرس متحم اللون</b> : اسبی که رنگش مایل بسرخی سیدی باشد .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>
<p><b>متحنف</b> ( motahannel ) ص . ج . کسی که تحت العا لک می بندد .</p>	<p><b>متحم</b> ( mottaham ) ص . ج . <b>متحمه</b> ( mothamat ) و نوعی از چهارهای یعنی .</p>	<p><b>متحقق</b> ( motahaqqeq ) ص . ج . متحکر ( motahakker ) ص . ج . کیکه غله را گرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .</p>

- کس که کم بکند از کاره روده میکند و میترشد  
کاره چیزی را .
- متحوی** ( motahavi ) ص.ع .  
جمع کرده و فراهم آورده . و شامل شده و  
شمول . و حلقه شده و مدور
- متحیر** ( motahayer ) ص.ع .  
سرگشته و آشفته و حیران و آواره و روانده از  
جای . و آب جاری شده . و آب برگشته از  
گرداب . و جای پر شده از آب . و تاریک  
چشم .
- متحیر** ( motahayyer ) ص.پ .  
- مأخوذ از تازی - آشفته و سرگردان و سرگشته  
و پروراش و حیران و متعجب و سراسیمه . و  
**کوکب متحیر** : کوکب سیار . و **متحیر**  
شدن : آشفته و سرگردان شدن و سراسیمه  
گفتن .
- متحیز** ( motahayyez ) ص.ع .  
جمع شده و مجتمع گشته . و فرار کرده از دشمن .
- متحیزة** ( motahayyezat ) ص.ع .  
مار حلقه زده و بر خود پیچیده .
- متحیش** ( motahayyec ) ص.ع .  
ترسیده و ترسیده شده - ترسیده شده - و امید  
و شتاب دهنده . و افزون شده . و سرشار .
- متحیض** ( motahayyez ) ص.ع .  
زن بازمانده از نماز در ایام حیض .
- متحیض** ( motahayyel ) ص.ع .  
کیسه میترشد و کم میکند چیزی را از کرانه  
وی .
- متحین** ( motahayyen ) ص.ع .  
وقت رفته و زمان گذشته . و هلاک شده و فوت  
شده . و آنکه منظور وقت طعام خورد باشد .
- متخ** ( motx ) م . ع .  
**فی الشیء متخاً** ( از باب فتح و نصر ) : استوار  
شد در آن چیزی باشد آن چیز را . و **متخت**  
**الجرادة فی الارض** : دنب فرورد آن
- ملغ در زمین جهت شایه نهادن . و **متخ**  
**بلحه** : رخ زد . و نیز **متخ** : از جای  
برکندن . و گاثیدن . و وزن . و دوساختن . و  
بلند برآمدن .
- متخ** ( motexx ) ص.ع . آنکه  
غیر ترش در خمیر می نهد و نیکو خمیر کننده .
- متخائل** ( motaxâtel ) ص.ع .  
یکدیگر را فریبده .
- متخادع** ( motaxâde ) ص.ع .  
آنکه خود را فریب خورده نماید و نباشد .  
یکدیگر را فریب دهنده .
- متخازل** ( motaxâzel ) ص.ع .  
متفر و کسی که از اعانت دیگری کراهت داشته  
باشد . و ست پای .
- متخارج** ( motaxârej ) ص.ع .  
کسیکه منارج کرده هم سفر را میگرد و جمع  
میکند تا در زمان مسافرت آنها خرج کند . و  
دو نفر شریکی که یکی خانه نباشد و دیگری زمین  
را بگیرد .
- متخازر** ( motaxâzer ) ص.ع .  
کسیکه یک چشم را نکند تا نگاهش تیز شود .
- متخاسی** ( motexâsi ) ص.ع .  
با یکدیگر سبک اندازی کننده .
- متخاشی** ( motaxâci ) ص.ع .  
ترسان و ترسو و جبان و ترسناک .
- متخاصر** ( motaxâser ) ص.ع .  
دست یکدیگر را گیرنده در روغن .
- متخاصل** ( motaxâsel ) ص.ع .  
با یکدیگر گرو بسته در تیر اندازی .
- متخاصم** ( motaxâsem ) ص.ع .  
خصومت کننده و باهمدیگر جنگ کننده .
- متخاصم** ( motexâsem ) ا . پ .  
- مأخوذ از تازی - خصم و دشمن و حریف  
در ادعا .
- متخاصمین** ( motaxâsemayn )
- ۱ . پ . - مأخوذ از تازی - مدعی و مدعی علیه .  
**متخاطر** ( motaxâter ) ص.ع .  
با یکدیگر گرو بسته .
- متخاطیة** ( motaxâte ) ص.ع .  
قابل و سزاوار خطا و تقصیر .
- متخاف** ( motaxâff ) ص.ع .  
چست و جالاک و سبک . و متخائف .
- متخافت** ( motaxâfât ) ص.ع .  
خواننده به آواز بست .
- متخائف** ( motaxâfêf ) ص.ع .  
سبک و جالاک و شتاب و متخاف .
- متخال** ( motaxâll ) ص.ع .  
با یکدیگر دوستی کننده .
- متخالج** ( motaxâlel ) ص.ع .  
نعلبه دردل و از نکلنده دردل .
- متخالس** ( motaxâles ) ص.ع .  
رباننده از یکدیگر .
- متخالع** ( motaxâle ) ص.ع .  
زن روشی ارمج جدائی کننده و سوگند شکننده  
میان همدیگر .
- متخالف** ( motaxâlel ) ص.ع .  
مقابل و روبرو و متضاد و ناموافق . و  
**متخالف الابعاد** : روبرو و مقابل یکدیگر .
- متخالل** ( motaxâlel ) ص.ع .  
مهربان و بسیار دوست .
- متخامص** ( motaxâmes ) ص.ع .  
متفرق و یکسو . و گوشه نشین . و برداشته  
شده . و ادا کرده وام . و شین که تاریکی آن  
در نزدیک سحر تنگ شده باشد .
- متخاوش** ( motaxâvec ) ص.ع .  
لاغر .
- متخاوص** ( motaxâves ) ص.ع .  
کسیکه چشم را فرو خوابانیده تیز نگردد بسوی  
چیزی .
- متخاوض** ( motaxâvez ) ص.ع .

دور و بید .

**متخایل (motaxâyel) و متخایله**

( motaxâyelat ) ص . ع . گسترده شده  
از سبزی و گیاه فراوان .

**متخبر ( motaxabber ) ص . ع .**

با غیر و آگاه از اخبار .

**متخبس ( motaxabbes ) ص . ع .**

گیرنده غیبت و پیمان .

**متخبط ( motaxabbet ) ص . ع .**

مغرب و خراب کننده و مسند و دیوانه و احمق .  
و چون گرفته و جن دار و سرگشته .

**متخبق ( motaxabbeq ) ص . ع .**

بلند و رفیع .

**متخبی ( motaxabbi ) ص . ع .**

بریا کننده خرگاه و چادر .

**متختر ( motaxatter ) ص . ع .**

مس و بیوش و مسترخ .

**متختم ( motaxattem ) ص . ع .**

انگشتی بردست کننده . و حمامه بسرنهنده .  
و پنهان و نهفته و خاموش .

**متخذب ( motaxaddeb ) ص . ع .**

دواز و بارک . و احمق . و جلبد و شتاب .  
و راه روندۀ نه شتاب و تمجیل و نه بدرنگی .

**متخدد ( motaxadded ) ص . ع .**

پوشیده و پنهان و مسدد . و لاخر .

**متخذ ( motaxaz ) ص . ع .**

گرفته شده .

**متخذ ( motaxez ) ص . ع .**

گیرنده و اخذ کننده و گزیننده و پندۀ . و  
اختیار کننده . و همراهی نشده . و آماده کننده .  
و طبع کننده طعام . و آغاز کننده .

**متخرج ( motaxarrej ) ص . ع .**

بهره مند . و قرا گرفته علم و ادب و بر ساخته  
شده در آن .

**متخرد ( motaxarred ) ص . ع .**

شرمگین و با حیا و شرمسار و خاموش .

**متخرص ( motaxarres ) ص . ع .**

اقترا گوینده .

**متخرق ( motaxarreq ) ص . ع .**

دریده و پاره پاره شده و شکافته شده . و  
دروغگو . و فراخ دست در سخاوت و جوانمرد .

و رجل **متخرق السربال** : مردی که از  
درازی سرفراجه وی پاره پاره شده باشد .

**متخرقة ( motaxarreqat ) ص . ع .**

زهدها که بواسطۀ دیدن بیه نازایندۀ باشد .

**متخرم ( motaxarrem ) ص . ع .**

از بیخ برکنده و برنده . و بی باک و بد عمل .  
و در زشکافه و بخیۀ شکافه در دیده و چاکشده .  
و مرد معتقد بدین خرمی .

**متخزب ( motaxazzeb ) ص . ع .**

آماسیده و متروم و فرجه .

**متخزغ ( motaxazze ) ص . ع .**

تخلف کرده . و مهجور مانده از دوستان . و  
گیرنده بهره خود .

**متخزل ( motaxazzel ) ص . ع .**

منع کننده و بازدارنده . و ترک کننده کار . و ابر  
شراکم شده بعض از آن بروی بعضی . و  
روندۀ بگرا باری رستی .

**متخضب ( motaxacceb ) ص . ع .**

شتر خورنده چوب و یا گیاه خشک .

**متخشخش ( motaxaxcec ) ص . ع .**

سلاح آراز کننده . و کاغذ خشخش کننده . و  
پنهان شونده در میان درخت .

**متخشع ( motaxaxceco ) ص . ع .**

فروتن و متواضع . و مغلوب و زبردست .

**متخسل ( motaxaccel ) ص . ع .**

برباد داده شده و برانداخته شده . و پست  
و خوار .

**متخشجم ( motaxaccem ) ص . ع .**

**لحم متخشجم** : گوشت مانده بوی گرفته . و

و **جل متخشجم** : مرد مس .

**متخشن ( motaxaccen ) ص . ع .**

دشمن شده نام هوار . و لباس درشت ناملس  
پوشیده و گستاخ و درشت دو تکلم . و بی ادب .

**متخشی ( motaxacci ) ص . ع .**

هراسیده و ترسیده .

**متخاصر ( motaxasser ) ص . ع .**

دست بر نهیگاه نهنده . و مختصره بدست گیرنده .  
و کسی که بشب نماز میخرازد . و چون مانده شود  
دست را بر نهیگاه می نهد . ج : متخسرون .

**متخسرون ( motaxasserun ) ص . ع .**

ج . ع . مختصر . الحديث : **المتخسرون**  
**یوم القیمة علی وجوه النور** ای  
المطلون باللیل .

**متخصص ( motaxasses ) ص . ع .**

تخصیص شده و برای خود قبول کرده شده .  
و مخصوص گشت . و علامت مخصوص نهاد شده .

**متخخصض ( motaxaxzez ) ص . ع .**

ج . ع . جنبیده و جیش داده و برانگیخته .

**متخخذ ( motaxazzed ) ص . ع .**

خسیده و دورتا شده .

**متخضرع ( motaxazre ) ص . ع .**

بخیل که بتکلف سخاوت کند .

**متخضرم ( motaxazrem ) ص . ع .**

زهد متخضرم : مسکه پراکنده که از سرما  
ممنوع نشود .

**متخضع ( motaxazze ) ص . ع .**

فروتنی کرده . و مغلوب و زبردست شده .

**متخطر ( motaxattler ) ص . ع .**

تیزگذرندۀ و عبور کننده و یا از نشانه تجاوز  
کنده .

**متخطرف ( motaxattref ) ص . ع .**

آنکه گام فراخ مینهد در رفتار .

**متخطرف ( motaxattref ) ص . ع .**

مرد خوشخوی و سخی و جوانمرد

**متخلف** ( motaxattel ) ص.ع. و باینده . و بیضا و تواج برنده .

**متخطی** ( motaxatti ) ص.ع. تحمل ناپنده و تجاوزکننده و از حد رگنورنده . و گام نهنده و یا گام فراخ نهنده .

**متخضر** ( motaxaffez ) ص.ع. خیل و شرمساو و شرمنده و بی نهایت شرمنده . و پناه گیرنده . و آنکه نگهبان میجوید و آزان پرش میکند . و نگهبان و حامی .

**متخضض** ( motaxalles ) ص.ع. رزمین افاده و برپهلر خفته .

**متخطف** motaxaffel ص.ع. موزه پریشده .

**متخلخل** ( motaxalxel ) ص.ع. عسکر متخلخل : لشکر پریان .

**متخلخل** ( motaxalxel ) ص.ب. - مأخوذ از تازی - دارای خطل و دارای فرجه ضد تکاتف .

**متخلخله** ( motaxalxelat ) ص.ع. امرأة متخلخله : زن خلخال درپا کرده .  
**متخللی** ( motaxalles ) ص.ع. و باینده و بزود گیرنده .

**متخلص** ( motaxalles ) ص.ع. نجات یافته و روحانی یافته و آزاد کرده .

**متخلص** ( motaxallea ) ص.ب. - مأخوذ از تازی - تخلص دارنده .

**متخلع** ( motaxalle' ) ص.ع. جدا رفتن و پرا گندم پاشیده . و باده پرست . و مقول به باده نوشی . و یاها را از هم جدا نهند در وقتار .

**متخلف** ( motaxallef ) ص.ع. پس مانده و عقب مانده . و عهد شکننده . و مقابل و مغافل .

**متخلق** ( motaxalleq ) ص.ع. آموزنده خوشخوی . و کبک خود را بخلق

خوشبو کند . و آنکه دوغ برافند . و آنکه خوی و عادت دیگری را گیرد .

**متخلق** ( motaxalleq ) ص.ع. - مأخوذ از تازی - خوی و عادت دیگری را گرفته .

**متخلخل** ( motaxallel ) ص.ع. کبک پس از خوردن خلال دودندان کند .

**متخللی** ( motaxalli ) ص.ع. و سنگار و آزاد و رها شده .

**متختم** ( motxem ) ص.ع. طعام ناگوارد و سنگین و تنه آورنده .

**متختم** ( mottaxem ) ص.ع. مزاحم شده بسمه و ناگوار در معضم .

**متخمه** ( matxamal ) ص.ع. طعام متخمه : طعامی که تنه آرد .

**متخمر** ( motaxammer ) ص.ع. زن معجر پریشده .

**متخمط** ( motaxammet ) ص.ع. مفرور و تنکیر . و با خشم و تهار . و توانای زبردست . و غالب . و دریای با موج . و فعل بانگ کننده .

**متخنش** ( motaxannes ) ص.ع. نرم و ملایم . و آنکه مانند زن نرم و ملایم سخن گوید .

**متخنش** ( motaxannes ) ص.ع. غماز و پنهان و پریشده و غایب . و پس مانده و در عقب مانده

**متخنشات** ( motaxannacat' ) و ( motaxannecat ) ص.ع. ج. متخشفة ( motaxannacat ) و متخشفة ( motaxannecat )

**متخشفة** ( motaxannecat ) و ( motaxannecat ) ص.ع. امرأة متخشفة : زنی که در آن بقیه ای از جوانی باشد ج: متخنشات . و كذلك : امرأة متخشفة . ج:

متخنشات .

**متخنطی** ( motaxanti ) ص.ع. بی ادب و گستاخ و ناشایسته .

**متخنوت** ( motaxavve' ) ص.ع. کاسته و کم شده . و کبک وقت و بی وقت بزم زیارت و ملاقات می آید .

**متخوس** ( motaxavves ) ص.ع. آنکه گوشت و بیه آن از فرجی پیدا باشد .

**متخوص** ( motaxavves ) ص.ع. گیرنده عطیه یکی پس از دیگری .

**متخوص** ( motaxavvez ) ص.ع. آنکه بکلف خوض میکند .

**متخوع** ( motaxavve' ) ص.ع. کم کننده و کاهشده . و آنکه آب بینی میاندازد و باقی بقی میکند .

**متخوف** ( motaxavvel ) ص.ع. ترسیده و متأثر شده از ترس . و کم کننده کاهشده .

**متخوق** ( motaxavveq ) ص.ع. فراخ شده و پهن شده . و جدا شده و دور شده از دیگری .

**متخول** ( motaxavvel ) ص.ع. در باینده نشانه .

**متخون** ( motaxavven ) ص.ع. آنکه توجه میکند و مراقبت مینماید . و کم کننده .

**متخیل** ( motaxayyal ) ص.ع. زمین پریشده شده از گیاه و سبزه بسیار .

**متخیل** ( motaxayyel ) ص.ع. کبک تصور می کند و توهم می نماید خیر و بد را . و آسمان ایرادار . و ایر آماده باریدن و کبک بگمان و پندار و دوغ تصور بلندی و رسم را در باره خود نماید . و خیال و توهمی و دومی .

**متخیله** ( motaxayyele ) ص.ب.

متداول (motadāval) ص.ع. و اگر دیده از حال بجالی . و برخورد شده بانظر و آنظر و خمیده شده براست و چپ .	متداعلك (motadā'ek) ص.ع. هم آینه در جنگ .	متداول (motadā'ev) ص.ع. گروهی که چیزی را دست بدست میگرداند و نوبت نوبت فرا میگیرند .	متدااعی (motadā'i) ص.ع. مشغول بنواز و خصومت . و از طریق تحریک و تحریض شده . و چستان گویند . و آنکه پیش می آید و تهدید میکند دشمن را . و دیواری که ترس از ویرانی آن باشد . و آنکه شرط قبول میکند وحی پذیرد .	متخیم (motaxayem) ص.ع. کسب خیمه میزند و چادر برمیافراشد .	متداام (motadā'em) ص.ع. متم و بدنام و دروا .	متداام (motadā'em) ص.ع. مهرام آورده و انبوه کرده شده .	متداابر (motadāber) ص.ع. از بد بگردگشته و مرید بگرد را ترک کرده و پشت داده و از هم اعراض کرده .	متدااثر (motadāser) ص.ع. رسم و نقش پای کهنه .	متدااخل (motadāxel) ص.ع. دوچ فرود و در میان نشاندن و در میان دیگری در آورده و یاد آورده .	متدااخل (motadāxel) ص.پ. - مأخوذ از تازی - داخل شده درهم و درج شده . و باصلاح حساب هر عددی که عاد کند عدد دیگر را مانند عدد ۳ و ۴ و عدد ۳ و ۶ و جز آن .	متدااخرس (motadāres) ص.ع. هم درس و هم سبق .	متداارک (motadārek) ص.ع. مقرون و پیوست و ملازم و غیر منقطع .	متداارک (motadārok) و (motadārek) ا: ع باصلاح عرض قائمه از شر که در آن دو حرف متحرك میان دو حرف ساکن واسطه باشد مانند متفان و مقول نقل و مقول نقل .	متداارک (motadārek) ص.ع. درك كنده و دویابنده . و بدست آورده و متصرف و دریافت شده .
متداول (motadāvel) ص.پ. - مأخوذ از تازی - رایج و روان و معمول . و معلوم . و متداول شدن : رایج شدن و معمول شدن . و متداول کردن : معمول و رایج کردن .	متداف (motadāfil) ص.ع. بروی یکدیگر نشینند . و بروی دیگری بالا آورند .	متداوله (motadāvelatan) ف.پ. - مأخوذ از تازی - با نوبت و بطور متتابع .	متدافع (motadāfe) ص.ع. مشغول بدفع و راندگی . و هجوم آورنده بر دیگری . و راننده کسی را در جنگ .	متداف (motadāfen) ص.ع. مشغول بدفن دیگری . و راضی به پنهان کردن در میان خودشان .	متداف (motadāfi) ص.ع. عائل و زیرک . و نوبت گیرنده . و ستوری که از سنگینی باره تزلزل باشد .	متدافق (motadāqq) ص.ع. دقیق و همشمار در شماره .	متدافس (motadākes) ص.ع. بسیار فرغوان . و دشوار خوی از مردم .	متدافی (motadāki) ص.ع. گرد آینه . و زحمت دهنده . و راننده .	متدالغ (motadālel) ص.ع. دو نفر و یا زیادتر که باری را بروی چوب انداخته و با هم حمل کنند .	متدامج (motadāmej) ص.ع. یکدیگر را باری کنند .	متدامل (motadāmel) ص.ع. با یکدیگر آشتی کنند .	متدانی (motadāni) ص.ع. زردک و پهلوی یکدیگر .		
متداوله (motadāvele) ص.پ. - مأخوذ از تازی - رایج و روان و معمول . و معلوم و رسمی و معمول .	متداوم (motadāvem) ص.ع. کسیکه لازم گیرد و پایدار ماند . و کسی یا چیزی که بگردد .	متداومه (motadāvamāt) ا.ع. دایره و دور .	متداوی (motadāvi) ص.ع. آنکه خویش را دارو کند .	متداین (motadāyen) ص.ع. به یکدیگر وام دهنده .	متداببر (motadabber) ص.ع. کسیکه از روی آگاهی اندیشه میکند . و آنکه دوست دریافت میکند . و آنکه بخوبی بیآزاید و ترتیب میدهد .	متدابق (motadabbeq) ص.ع. شکار شده یا دینی .	متدائر (motadasser) ص.ع. آنکه بالا بروش زرخوشی رسد . و آنکه دثار میباشد . و بر جهنده بر پشت اسب برای نشستن .							

یخود و دلبروده و غل رفته و نادان .	<b>متدعر</b> ( motad'er ) ص . ع . زشت گون و پسه روی .	و گنن برآده برماه . و رسوا و بی آبرو .
<b>متدلی</b> ( motadalli ) ص . ع . خوش طبع و لطیف گوی . و مسرور و خرم . و فرود آینه . و نزدیک و نزدیک شونده . و آویزان و آویخته از درخت .	<b>متدعکس</b> ( motada'kes ) ا . ع . پیشوای رقص دست بند که بتازی دسکه گویند .	<b>متدجج</b> ( motadajej ) ص . ع . دربوشنده همه سلاح .
<b>متدهر</b> ( motadammer ) ص . ع . هلاک شونده . و غصبتک و خشمناک .	<b>متدعی</b> ( motada'i ) ص . ع . کسیکه دعوی می نماید و ادعا میکند .	<b>متداحدر</b> ( motadahder ) و <b>متداحرج</b> ( motadahrej ) ص . ع . غلطیده و گرد شده .
<b>متدمع</b> ( motadamme' ) ص . ع . آ ماده و مستعد ریختن اشک .	<b>متدقق</b> ( motadaffeq ) ص . ع . آب پاشیده شده و افشاده .	<b>متدحی</b> ( motadahhi ) ص . ع . هروله کننده . و اسب بتاخت رونده . و گسترده و رگشاده .
<b>متدممل</b> ( motadamml ) ص . ع . زمین کور داده شده .	<b>متدققن</b> ( motadaffen ) ص . ع . دفن شده و پوشیده و پنهان .	<b>متدخدخ</b> ( motadaxdex ) ص . ع . درهم کفیده و منقبض .
<b>متدمن</b> ( motadammen ) ص . ع . <b>مکان متدمن</b> : جای سرگین ناک . و <b>مآء متدمن</b> : آب پشکل ناک .	<b>متدکل</b> ( motadakkel ) ص . ع . منکبر و خودبین . و گستاخ . و مفرور و ناز کننده .	<b>متدخدخل</b> ( motadaxxel ) ص . ع . اجازه خواهنده درآمدن . و درآمده . و کسی با چیزی که اندک اندک درآید . و <b>هو متدخدخل فی الامور</b> : او به تکلف سخالت درکارها می کند .
<b>متدنس</b> ( motadannes ) ص . ع . چرکین و پلید و رینناک و آلوده و ملوث و ناپاک . و بدخلق و رکیح خلق : و رسوا و معیوب و زشت نام .	<b>متدکث</b> ( motadalles ) ص . ع . بر تازنده و حمله برنده . و افتاده بر روی . و کسیکه شتاب درآید .	<b>متدخن</b> ( motadaxxen ) ص . ع . دود کرده . و رنگ تپاه شده از دود . و بوی در دگرفته .
<b>متدنی</b> ( motadanni ) ص . ع . کسیکه اندک اندک نزدیک شود .	<b>متدلس</b> ( motadalles ) ص . ع . پوشیده و پنهان . و اندک خوردنه . و ستوری که در چراگاه چیزی را بلیسد . و گروه فرودآینده در تار یکی شب .	<b>متددرج</b> ( motaderrej ) ص . ع . آهسته آهسته و کم کم پیش رفته .
<b>متدنیء</b> ( motadanee' ) ص . ع . آنکه بر انگیزاند و مجبور کند کسی را بر فرمایگی و حونی .	<b>متدلف</b> ( motadallef ) ا . ع . شیربیشه آهسته نرم رفتار .	<b>متددرجاً</b> ( motadarrejan ) مف . پ . . مأخوذ از تازی . بطور آهستگی و تدریج و کم کم .
<b>متدوم</b> ( motadavvem ) ص . ع . کسیکه انتظار میکند دردنک میکند .	<b>متدلف</b> ( motadallel ) ص . ع . آنکه نزدیک میشود .	<b>متددرع</b> ( motadarre' ) ص . ع . زده پوشیده . و کزته پوشیده .
<b>متدون</b> ( motadavven ) ص . ع . فرومایه و کینه رسفته .	<b>متدلق</b> ( motadalleq ) ص . ع . توجه بیک باورسند .	<b>متددرعة</b> ( motadarre'at ) ص . ع . زن پیراهن پوشیده و زده پوشیده .
<b>متدوه</b> ( motadavveh ) ص . ع . فرسوده و پوسیده . و تنبیر یافته و مبدل شده .	<b>متدلك</b> ( motadallek ) ص . ع . لایق و سزارار و شایسته . و کسیکه بریدن خود خوشبوها بمالد . و آنکه بدن خویشتن را در وقت شستن بمالد .	<b>متددریء</b> ( motadarre' ) ص . ع . گستاخ و بی ادب . و جابرو سنگر . و کسیکه خود را پنهان میکند برای فریب دادن .
<b>متدون</b> ( motadavven ) ص . ع . فرومایه رکنبه و سفله .	<b>متدلل</b> ( motadallel ) ص . ع . لطیف و خوشنما و رفیق خوش طبع و لطیف گوی .	<b>متدع</b> ( mottade' ) ص . ع . آرام و برقرار و ملامت . و <b>وجل متدع</b> : مردن آسای فراخ زندگانی . و آنکه ضعیفی از ارضانش در دگین و سایر اندامش صحیح باشد .
<b>متدوه</b> ( motadavveh ) ص . ع . فرسوده و پوسیده . و تنبیر یافته و مبدل شده . و سترشده . و توشه و خوراک نادر و کمیاب .	<b>متدلمص</b> ( motadalmes ) ص . ع . کسیکه پیش سروی بیبو باشد و مویش ریخته باشد .	
<b>متدهدم</b> ( motadahdam ) ص . ع .	<b>متدله</b> ( motadalleh ) ص . ع .	

انداك اندك گيرنده .	<b>متذاکر</b> (motazaker) ص . ع . آگاه کننده ؛ دیگری . و یاد همدیگر آمده .	انقاد و ساقط شده .
<b>متذکر</b> (motazakker) ص . ع . یادکننده و در خاطر آوردنده . و پندگیرنده .	<b>متذاهر</b> (motazamer) ص . ع . سخت برانگیزنده ؛ دیگری را بر جنگل برانگیخته شده .	<b>متدهده</b> (motadahdeb) و . <b>متدهدی</b> (motadahdi) ص . ع . سنگ غلیظه و ساقط شده .
<b>متذکر</b> (motazakker) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - یاد آمدن چیزی را یادته . <b>ومتذکر شدن</b> : یاد آمدن چیزی را فراموش شده . واژ یادته . <b>ومتذکر گردیدن</b> : یاد آوردن چیزی از یادته .	<b>متذامم</b> (motazamem) ص . ع . یکدیگر را نکوش کننده .	<b>متدهقن</b> (motadahqen) ص . ع . نامزد شده ریاست محکمه . و کشاورز .
<b>متذکره</b> (motazakkerat) ص . ع . <b>اهراغه متذکره</b> : زنی که بگردان ماند .	<b>متذاقق</b> (motazaveq) ص . ع . گیرنده طعام و شراب . و همدیگر را به نزهت فراگیرنده .	<b>متدهکر</b> (motadahker) ص . ع . غلیظه . و ساقط شده . و حمله برنده . و لرزیده و جنجیده .
<b>متذلق</b> (motazalleg) ص . ع . <b>اهر متذلق</b> : کار بیفایده و بیسود .	<b>متذائل</b> (motazal'el) ص . ع . خوار و ذلیل و سخیب .	<b>متدهکم</b> (motadahkem) ص . ع . بناخواست درآینده ؛ در چیزی . و در کار سخت درآینده . و تکبر و گستاخ و بدنامی و سنگین و جبار .
<b>متذلل</b> (motazallel) ص . ع . فروتن و کسبه . و ملایم و نرم دل . و دادخواه .	<b>متذایل</b> (motazayel) ص . ع . فروتر دست ترحال .	<b>متدهم</b> (motadahhem) ص . ع . پوشیده و فرا گرفته شده .
<b>متذمر</b> (motazamer) ص . ع . نکوش کننده ؛ خوشیستن و دیگرگون شده و متغیر . و غضبناک و ترساننده .	<b>متذذبذب</b> (motazabzeb) ص . ع . نهاده بمرکت .	<b>متدهن</b> (motadahhen) ص . ع . کسی که تلابه کند خود را برون . و جرب و جریسی دار .
<b>متذمم</b> (motazammem) ص . ع . شرمنده و شغل و شرمسار .	<b>متذبله</b> (motazablat) ص . ع . زنی که بر نثار مردان رود .	<b>متدی</b> (mottadi) ص . ع . گیرنده و خون پیاور یافته کننده .
<b>متذنب</b> (motazanneb) ص . ع . دنباله گذارنده ؛ برصاهه . و گیرنده واه .	<b>متذوع</b> (motazarre') ص . ع . پرگو و برحرف .	<b>متدیس</b> (motadayyes) ص . ع . زن جلب و ترساق .
<b>متذوق</b> (motazavveq) ص . ع . کسی که کم کم میچشد چیزی را .	<b>متذوری</b> (motazazri) ص . ع . غله بر باد داده شده . و زن گرفته از برترین قبیله . و برآینده ؛ بر بالا و برکنگه .	<b>متدین</b> (motadayyen) ص . ع . و استکارودین دار و فریود . و دام دار و مدیون و مقروض .
<b>متذی</b> (mottaze') ص . ع . عیب کرده شده . و ملامت شده و سرزنش پذیرفته .	<b>متذعب</b> (motaze'eb) ص . ع . ترسیده شده از جن و پری .	<b>متدین</b> (motadayyen) ص . پ . - مأخوذ از تازی - دیندار و فریود . و راست و در سخن شاهیده و در ستکار و استکار . و پایدار و دین خود و شاعده . و صالح . و صاف .
<b>متذیل</b> (motazayyel) ص . ع . متکبر و با جلال و عظمت . و آنکه ذیل وی میرویذ میزینا . و بذله پوش . و آنکه بهوای نفس خود عمل میکند .	<b>متذعلب</b> (motaze'leb) ص . ع . مرد سبک جامه . و پنهان رونده . و برپهلوفخته .	<b>متذیب</b> (motazal'eb) ص . ع . هر چیزی که متفکک بشکل گرزک شده باشد و مخصوصاً آنرا بمانده شتر مینمایاند تا برجه غیر مهربانان گردد . و یاد نرم که مختلف وزد .
<b>متذیله</b> (motazayyelat) ص . ع . <b>ارض متذیله</b> : زمین اندک باران رسیده .	<b>متذعز</b> (motaza'er) ص . ع . <b>وجلب متذعز</b> : مرد ترسناک و ترساننده شده .	<b>متذایح</b> (motazal'eb) ص . ع . همدیگر را ذبح نمایند .
<b>متذی</b> (motazayye') ص . ع . گوشت نیک پخته شده که بخوبی از استخوان جدا گردد . و گوشت ناسد و تپاه شده که از	<b>هو متذلق للشر</b> : او بتکلف خود و اشور بر مینماید .	
	<b>متذاققت</b> (motazaqqet) ص . ع .	

استخوان جدا گردد. و روی آ ماسیده .

**متر** ( metr ) م . ع . **متر الحبل**  
**ولحوه مترآ** ( از باب نصر ) : کشیدن

ریسمان و مانند آنرا . و **متر امراته** :  
جماع کرد با زن خود . و **متر اثنی** : برید  
آن چیز را . و **متر سلحه** : سرگین انداخت  
و ریخ زد .

**متر** ( metr ) ا . ب . : مأخوذ از  
فرانسه . نوعی از اندازه طول که عبارت است  
از یک چهل میلیون جز . از دایره نصف النهار  
و مساری است به پانزده گره و سه ربع  
گره یعنی یک ربع گره از گز شاه که اندازه  
معمولی این زمان است کوتاه تر میباشد .

**متر** ( moterr ) ص . ع . : قطع کننده . و  
ضی بلد شده و از شهر خویش دور افتاده . و  
کسی که برمی اندازد .

**مترآ** ( metrā ) ا . ب . : بلت زند  
و پانزده باران و مطر .

**مترابط** ( motarābet ) ص . ع .  
باینده و قائم . و **ماه مترابط** : آب که  
سپری نمود .

**مترابل** ( motarābel ) ص . ع .  
شیری و مانند شیر و شبیه به اسد .

**متراجع** ( motarāje' ) ص . ع .  
بازگشته و برگردیده .

**متراجم** ( motarājem ) ص . ع .  
مغفول بسنگ اندازی بر یکدیگر .

**متراح** ( metrāh ) ع . ا . : ماده  
شتری که زرد شیر کم کند . ج . : متراخ .

**مترأخی** ( motarāxi ) ص . ع .  
سست و با نونک و دیر .

**متراد** ( motarādd ) ص . ع .  
با یکدیگر نزاع کننده . و یکدیگر را دفع و طرد  
کننده . و دورکننده . و راضی بعل شرط .  
**مترادف** ( motarādet ) ص . ع .

متوالی دویس . و قطع شده از صفت دیگری .  
و ریوسته شده بمزاجت . و هم معنی و باین  
معنای اخیر از لغات مولده است . و شریک چیزی  
دو اسم . و قافیة که در آن دوسا کن جمع گردند .

**مترادف** ( motarādef ) ص . ب .  
- مأخوذ از تازی - همردیف . و کسی که دو  
پس دیگری - وار شود . و پس دویس . و  
شریک در معنی .

**متراس** ( motarāsa ) ص . ع .  
هم راز و با یکدیگر راز دویسان نهاد .

**متراسل** ( motarāsel ) ص . ع .  
مریکدیگر را اخبار فرستنده و مکتوب فرستنده .

**متراس** ( motarāsa ) ص . ع .  
یکدیگر چسبیده و صفت آرائی و متلاصق .

**متراصع** ( motarāse' ) ص . ع .  
گشگان بر روی هم بر چنده .

**متراصف** ( motarāsef ) ص . ع .  
چسبیده با یکدیگر و صفت .

**متراضع** ( motarāze' ) ص . ع .  
مشغول بلسان اندازی یکدیگر .

**مترأضی** ( motarāzi ) ص . ع .  
غشوند و راضی از هم .

**متراطن** ( motarāten ) ص . ع .  
مشغول به گفتگوی با همدیگر بزبان غیر از  
زبان تازی .

**مترأقی** ( motarāqi ) ص . ع .  
شتران بانگ کننده گروهی از یکطرف و گروهی  
از طرف دیگر .

**مترأف** ( motarā'ef ) ص . ع .  
مهربان . و بسیار با رحم . و حلیم . و مطلق . و با  
مروت .

**مترأفد** ( motarāfed ) ص . ع .  
یکدیگر را یاری دهنده .

**مترأفح** ( motarāfe' ) ص . ع .  
هر یک از طرفین که راضی به حکومت حکم و با

قاضی شده باشند .

**مترأفق** ( motarāfeq ) ص . ع .  
رفیق و همراه سفر .

**مترأفی** ( motarāfe' ) ص . ع .  
معدل و نه تنق و یک جهة . و از همه جهت  
راضی . و یاری کننده مریکدیگر و یار و معاون .

**مترأک** ( matrak ) ع . ا . : نام منزلی  
از منازل ماه که بتاری عوا گویند .

**مترأکب** ( motarākeb ) ص . ع .  
نوده شده و آبناشته شده بروی هم دیگر .  
استوار و محکم و قوی .

**مترأکضی** ( motarākez ) ص . ع .  
اسباهی هم سازد و دانیدن بسوی کسی .

**مترأکل** ( motarākel ) ص . ع .  
بر یکدیگر گذر زنده و جنگ .

**مترأکم** ( motarākem ) ص . ع .  
گرد آمده و بر روی هم نشسته .

**مترأکم** ( motarākem ) ص . ب .  
مأخوذ از تازی - بر روی هم نشسته و بر روی هم  
گرد آمده . و همگرم کننده . و انبوهی نمایند . و

**مترأکم شدن** : گرد آمده شدن بر روی هم و یک جا  
جمع شدن و بر روی هم افتادن .

**مترأم** ( motarā'em ) ص . ع .  
مهربان و بسیار با رحم و مروت و شفیق . و حلیم .

**مترأمی** ( motarāmi ) ص . ع .  
به تیر اندازی همدیگر . مر . : تزامی .

**مترأوح** ( motarāveh ) ص . ع .  
نیکوکار . و منعمی که گاه از این دست به بخشد و  
گاه از آن دست .

**مترأوخ** ( motarāveq ) ص . ع .  
مشغول به کشتی گرفتن و بدست آوردن دیگری .

**مترأهص** ( motarāhes ) ص . ع .  
سنگهای بر هم نشسته و محکم و استوار شده .

**مترأهن** ( motarāhen ) ص . ع .  
بهم گرو کننده .



مترائی (motarā'i) ص.ع. . آنکه اندیشه می‌کند دیگری را . و آنکه درجلو آینه می‌ایستد تا خود را ببیند . و غزوه خرمای سرخ وزود شده .	متر بصری (motarabbes) ص.ع. . چشم‌داورنده و انتظاردارنده و منتظر . و بندکننده غله بانتظار وگرازی .
مترائی (motarā'i) ا.ص.ع. . علم اصابه و مشفق به بصر .	متر بصری (motarabbez) ص.ع. . بر زمین افاده . و کتک شده . و کسی که نان را خرد خرد می‌کند و در اشکته میریزد .
متر ب (matrab) م.ع.م. . متر بیا (از باب اسمع) : بسیار شد خاک آن . و قرب فلان : دوست فلان خاک آمد . و خاک آلوده گردید . و دوسید بنخاک . و زیان کار شد . و محتاج گردید .	متر ب (motarabba' ) ا.ع. . فروند آمد نگاه دوهاوان . و جانی که ستور در چهار چرخ می‌کند .
متر ب (motreb) ص.ع. . و یا کم مال .	متر ب (motarabbe' ) ص.ع. . فربه شده از طرف چپاری . و کسی که چهار زانو می‌نشیند .
متر ب (motarrab) ص.ع. . شده بنخاک وگرد .	متر ب (motarabbeq) ص.ع. . کسی که چیزی به گردن خود آویزان میکند .
متر ب (motarreb) ص.ع. . مال وکم مال .	متر بل (motarabbel) ص.ع. . دوخت برک دار و سبز .
متر ب (motarabbeb) ص.ع. . گرد آمده . و کسی که ادعای ملکیت چیزی میکند و تربیت کننده و پرورنده و مرین .	متر بله (motarabalat) ص.ع. . زن پر گوشت پستان بزرگ .
متر بة (matrabat) ا.ج. . دویشی و تنگدستی و ینوائی .	متر بی (motarabbi) ص.ع. . کبک که غذا می‌دهد و می‌پروراند . و آنکه می‌پروراند و تربیت می‌کند . و پرورده شده و آموخته شده و تعلم داده شده . و تربیت شده . و مری با سازند میوه‌ها و دریشه‌ها . و مری با شده .
متر بث (motarabbes) ص.ع. . کامل و درنگ کننده .	متر ب (motarattab) ص.ع. . استوار و ثابت و برجای و تربیت داده شده و برجای ایستاده . و نوجور و آزار دیده .
متر بجة (motarabbejat) ص.ع. . نادان و احمق . و زنی که بر بچه خود مهران واز حال آن آگاه باشد .	متر ب (motarattab) ص.پ. . مأخوذ از نازی-تربیت داده شده و مقرر شده . و صادر شده . و پدید آمده .
متر بیح (motarabbeh) ص.ع. . سرگشته و سرگردان و حیران .	متر تل (motarattel) ص.ع. . کبک که می‌سراید و آواز می‌خواند یا صدای خوش . و آنکه آهسته می‌خواند و آهسته حرف میزند .
متر بیخ (motarabbex) ص.ع. . فروخته و مسترخی .	متر تم (motarattem) ص.ع. . کسی که بر انگشت خود جهت یادداشت‌رشته‌ای بسته باشد .
متر بلد (motarabbed) ص.ع. . آسان ابرنک . و زشت رو و ترش رو .	
متر بلد (motarabbed) ا.ع. . شیر یشه .	

مترئین (motarassen) ص.ع. .  
طلاکرده شده به غمره و سفیداب و سرخاب و مانند آن .

مترج (motarrai) ص.ع. .  
نارقی و نلک .

مترجج (motarajeh) ص.ع. .  
واجب و مایل و چربیده و فزون آمده . و جنبیده و از این طرف با آن طرف دوها حرکت داده شده .

متر جرج (motarajrej) ص.ع. .  
لرزید و جنبیده و متزلزل . و باین طرف و آن طرف حرکت داده شده .

متر جرز (motarajjez) ص.ع. .  
تند و آوازکننده . و ابر جنبیده به آهنگی از بسیاری آب . و وجز خواننده .

متر جف (motarajjel) ص.ع. .  
مترکولرزان و با جنبش .

متر جل (motarajjel) ص.ع. .  
کسی که پیاده می‌رود . و کسی که در جاه فرو می‌آید . و پیاده ضد سواره .

متر جم (motarjem) ص.پ. .  
از نازی-ترجمه شده . و معنی کرده شده .

متر جم (motarjem) ص.ع. .  
مترجم : زبان فصیح و گویا .

متر جم (motarjem) ا.پ. .  
از نازی-ترجمان و ترجمه کننده و معنی کننده و تاجران .

متر جمی (motarjemi) ا.پ. .  
مأخوذ از نازی-شکل کسی که زبانی را بویان دیگری می‌آورد و ترجمه میکند .

متر جمیت (motarjemiyat) ا.پ. .  
مأخوذ از نازی-ترجمه .

متر جی (motarajji) ص.ع. .  
امید دارنده و چشم دارنده و متوقع .

مترج (motreb) ص.ع. .  
پیوسته چیزیهای نامرغوب بیند و بشوند .

<p><b>مترسل</b> (motarassel) ۱. پ. ماخوذ از تازی. نامه نویسنده نامه فرستنده .</p>	<p>جامه کهنه و جامه درین کرده و درین کنند.</p>	<p><b>مترج</b> (motarrah) ۱. ع. جامه سبز رنگ، رزندگان تیک. وسیل اندک که زود منتقل گردد.</p>
<p><b>مترسلانه</b> (motarasselâne) ۱. پ. پ. مأخوذ از تازی. مشایبه. و مترسلانه نوشتن: نامه بلیغ و فصیح و بطور انشا و توضیحانه نوشتن.</p>	<p><b>متردی</b> (motaraddi) ص. ع. ۰. فروانده در جاه و یا از گره.</p>	<p><b>مترج</b> (motarrah) ص. ع. ۰. اندر مگین و مگین .</p>
<p><b>مترسب</b> (motarassem) ص. ع. ۰. کسی که نشان - رای و خانه میجوید . و کسیکه درس میدهد و آنکه یادی آورد .</p>	<p><b>متردیة</b> (motaraddeyat) ۱. ع. ۰. کوسید فروانده از بلدی خواه کت شده باشد و باشد و بقوله تالی: و <b>المتردیة والنطیحة</b>.</p>	<p><b>مترج</b> (motarreh) ص. ع. ۰. کیک اندر مگین میکند .</p>
<p><b>مترشف</b> (motaracfel) ص. ع. ۰. مکنده و جره جره نوشنده .</p>	<p><b>متردیة</b> (motaraddeyat) ص. ع. ۰. دختری که در روز چهار خود او یاراید .</p>	<p><b>متر حرح</b> (motarahreh) ص. ع. ۰. اسب فراخ گذارنده پاهای کبیر انداختن .</p>
<p><b>مترشی</b> (motaracci) ص. ع. ۰. نرم و ملائم و حلیم و مهربان و نیک خواه .</p>	<p><b>مترز</b> (matrez) ۱. پ. سیر .</p>	<p><b>متر حل</b> (motarahhel) ص. ع. ۰. کوچ کننده و سفر کننده. و کسی که بنا پسند پیش آید .</p>
<p><b>مترص</b> (motras) ص. ع. ۰. میزان <b>مترصی</b>: ترازوی راست و عدل و محکم .</p>	<p><b>مترز</b> (motrez) ۱. ع. ۰. هر چیز که سلب و سخت کند مانند فندگی که گوشت اسب را سخت می کند. و زنی که خمیر سفت و سخت بسازد .</p>	<p><b>مترجم</b> (motaralhem) ص. ع. ۰. مهربان و شفیق و با حرم و نرم دل و دلسوز . و وحمت فرستنده .</p>
<p><b>مترص</b> (tuotres) و (motarres) ص. ع. ۰. کسی که محکم میکند و استواری نماید و پایدار می کند. و کسی که راست می کند و برابر می کند .</p>	<p><b>مترزون</b> (motarazzeu) ص. ع. ۰. محترم و با عظمت و احترام و باوقار و با ثبات و پایدار .</p>	<p><b>متر حی</b> (motarabhi) ۱. ع. ۰. مارگردنده .</p>
<p><b>مترصد</b> (motarassed) ص. ع. ۰. کسی که اندیشه می کند و می گردد و پاس دارنده و انتظار کشنده و تفتیش کننده .</p>	<p><b>مترس</b> (matars) ۱. پ. چوب گنده که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد . و نیز کنگره های جوین و یا گلین دیوار قلعه که در هنگام لزوم بر سر دشمن اندازند. و شکلی که در کشتزار سازند از برای دفع جانوران زیانکار .</p>	<p><b>مترخص</b> (motaraxxes) ص. ع. ۰. کسی که اجازت و رخصت حاصل می کند. و کسیکه آسان می گیرد .</p>
<p><b>مترصد</b> (motarassed) ۱. پ. مأخوذ از تازی. منظر و تکران و امیدوار و چشم براه و بیدار .</p>	<p><b>مترس</b> (matars) ۱. پ. چوب گنده که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد . ج. متارس .</p>	<p><b>متردد</b> (motaraded) ص. ع. ۰. دفع کرده و دور کرده و قبول ناکرده . و آنکه مقاومت می کند و ممانعت مینماید و مخالف و ناموافق. و آینه و رورنده و آمد و شد کننده و گردش کننده و سیر کننده. و دودله و مشکوک و سرگشته. و کوتاه و تصویر. و فیصله حاکم علیه</p>
<p><b>مترض</b> (motarazzeb) ص. ع. ۰. عاشقی که می بوسد .</p>	<p><b>مترس</b> (motarres) ص. ع. ۰. کیکه بر خود سیر میبوشد و یادگیری را - سیر میبوشاند .</p>	<p><b>واله: یس بالطویل البائن ولاالتقصیر</b> <b>المتردد</b> ۱. التام فی التصر .</p>
<p><b>مترض</b> (motarazzeb) ص. ع. ۰. کوفته و سحن شده و ریزشده .</p>	<p><b>مترسب</b> (motarasseb) ص. ع. ۰. هر آنچه رسوب میکند .</p>	<p><b>متردد</b> (motaraded) ص. پ. ۰. مأخوذ از تازی. مدوله و مشکوک. و بی ثبات و پایدار . و سرگشته و حیران. و پریشان و آشفت .</p>
<p><b>مترضی</b> (motarazzi) ص. ع. ۰. آنکه خوشدل و خرسند میشود و خوشدلی میدهد . و پریشان و دلنگ که بهر چیزی خود را خوش آیند می کند .</p>	<p><b>مترسب</b> (motarasseb) ص. ع. ۰. هر آنچه رسوب میکند .</p>	<p><b>متردد</b> (motaraded) ص. ع. ۰. فروانده در جاه .</p>
<p><b>مترط</b> (motarattem) ص. ع. ۰. مترسب (motarassel) ص. ع. ۰. هر آنکه چیزی را فراغت میکند. و نامه نویسنده .</p>	<p><b>مترسب</b> (motarasseb) ص. ع. ۰. هر آنچه رسوب میکند .</p>	<p><b>متردم</b> (motaraddem) ص. ع. ۰. دین کردن جامه .</p>
<p><b>مترط</b> (motarattem) ص. ع. ۰. مترسب (motarassel) ص. ع. ۰. هر آنکه چیزی را فراغت میکند. و نامه نویسنده .</p>	<p><b>مترسب</b> (motarasseb) ص. ع. ۰. هر آنچه رسوب میکند .</p>	<p><b>متردم</b> (motaraddem) ص. ع. ۰. دین کردن جامه .</p>

<p><b>مترقن</b> (motaraqqa) .ع. خطاب کرد به حنار یا زعفران .</p>	<p>زندگانی خویش آسوده باشد . و بنشیند لوازم زندگانی .</p>	<p>کسی که خودداری میکند در دفع بلبی و غایب خود و متغیض و دارای بیوست طبع .</p>
<p><b>مترقی</b> (motaraqqi) .ع. بالاتر و پیش رفته در طول و ترقی نموده .</p>	<p><b>مترقیض</b> (motarallez) .ع. بریشان و مترقی و برانگنده و پاشیده و شکسته و شکافته شده .</p>	<p><b>مترع</b> (motra) .ع. پرورسار .</p>
<p><b>مترکب</b> (motarakkab) .ع. نشانیده . و دوج کرده و در میان نهاده . و بالاتر و سوار شده بر نهاده .</p>	<p><b>مترفع</b> (motaraffe') .ع. برافراخت شده و بلند کرده شده . و متکبر .</p>	<p><b>مترع</b> (motarre') .ع. آنکه می‌بندد دروا .</p>
<p><b>مترکب</b> (motarakkeb) .ع. یکی بر دیگری بالاتر و سوار شده .</p>	<p><b>مترفع</b> (motaraffeq) .ع. آنکه در عیش و فراخی زندگانی میکند .</p>	<p><b>مترعة</b> (matra'at) .ع. و رجل ذو <b>مترعة</b> : مردی که نه نشان نباید نه خشم و باو نادر آرام .</p>
<p><b>مترکح</b> (motarakkeh) .ع. کامل و ست و تیل . و درنگ کند و راحت نیست . و فراخ و گشاد و وسیع . و چست و جالاک . و دست آموز و متصرف در کار .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraffeq) .ع. خیر خواه و نیک اندیش و مهربان .</p>	<p><b>مترعة</b> (motra'at) .ع. مونت مترع : پرورسار .</p>
<p><b>مترگل</b> (motarakkel) .ع. کسی که پای خود را بر چیزی می‌نهد مانند آنکه پای بر روی ییل می‌گذارد تا آنرا بر زمین فرو کند .</p>	<p><b>مترقه</b> (motaraffe) .ع. برآمدن و مونت آسای .</p>	<p><b>مترعة</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : زنی که بر میکند و انباشت می‌نماید .</p>
<p><b>مترکن</b> (motarakken) .ع. ثابت و استوار و محکم و برقرار . و باو قوا ساکن .</p>	<p><b>مترقب</b> (motaraqqeb) .ع. کسی که اندیشه می‌کند و می‌نگرد . و کسی که انتظار می‌کند و امید دارد .</p>	<p><b>مترعت</b> (motara'ea) .ع. آرایش شده با گوشواره .</p>
<p><b>مترهم</b> (motaramrem) .ع. خاموش و ساکت . و کسی که می‌جیناند لبها و بی آنکه سخن گوید .</p>	<p><b>مترقب</b> (motaraqqeb) .ع. پ - مانخو از نازی . منظر و نگار و امیدوار با حرص و آزر . و محافظ و نگهبان .</p>	<p><b>مترع</b> (motara're) .ع. شادمان و جالاک .</p>
<p><b>مترهمز</b> (motarammez) .ع. کسی که حرف می‌زند با رمز و علامت . و هنگامه جو و آشفته و سرگشته و مضطرب .</p>	<p><b>مترقرق</b> (motaraqqeq) .ع. درخشان و تابان . و <b>مال مترقرق</b> : شتران مایل دستند لاغری و فری .</p>	<p><b>مترعظ</b> (motara'ez) .ع. کسی که آزمایش می‌کند با شتر و آزا برابر میکند .</p>
<p><b>مترمع</b> (motaramme') .ع. مضطرب شده از خشم . و آلوده در خیال خویش .</p>	<p><b>مترقش</b> (motarraqqec) .ع. زینت داده شده و آراسته شده .</p>	<p><b>مترعی</b> (motara'ii) .ع. چرند گیاه .</p>
<p><b>مترمق</b> (motarammeq) .ع. آن که جرعه جرعه و بنوبت می‌نوشد .</p>	<p><b>مترقص</b> (motaraqqes) .ع. به بالا و پائین متحرک شده .</p>	<p><b>مترع</b> (motaraqqem) .ع. خشکین و در حالت خشم و غضب .</p>
<p><b>مترهل</b> (motarammel) .ع. زنی . و آلوده به خون . و فرومایه و درن و حقیر .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. چیزی که بدان نگویند و دشنام دهند . و موضع شتم و دشنام . و <b>تاریقیه مترقیق</b> : آبی مرمی لگتت و الهجا .</p>	<p><b>مترع</b> (motara'ez) .ع. هر چه خواهد کند . و مفرد و خودبین و از خودداری .</p>
<p><b>مترهم</b> (motarammem) .ع. متفرق و پراکنده .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. مهربان و مشفق . و نرم دل و رحیم .</p>	<p><b>مترع</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : کسی که از روی خودداری اصرار به نافرمانی میکند .</p>
<p><b>مترهم</b> (motarammem) .ع. متفرق و پراکنده .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. مهربان و مشفق . و نرم دل و رحیم .</p>	<p><b>مترع</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : کسی که از روی خودداری اصرار به نافرمانی میکند .</p>
<p><b>مترهم</b> (motarammem) .ع. متفرق و پراکنده .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. مهربان و مشفق . و نرم دل و رحیم .</p>	<p><b>مترع</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : کسی که از روی خودداری اصرار به نافرمانی میکند .</p>
<p><b>مترهم</b> (motarammem) .ع. متفرق و پراکنده .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. مهربان و مشفق . و نرم دل و رحیم .</p>	<p><b>مترع</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : کسی که از روی خودداری اصرار به نافرمانی میکند .</p>
<p><b>مترهم</b> (motarammem) .ع. متفرق و پراکنده .</p>	<p><b>مترقیق</b> (motaraqqeq) .ع. مهربان و مشفق . و نرم دل و رحیم .</p>	<p><b>مترع</b> (motre'at) .ع. مونت مترع : کسی که از روی خودداری اصرار به نافرمانی میکند .</p>

به نشانه اندازنده تیر.

**مترنح** (motaranneti) ص. ع.  
انتان و خیزان حرکت کننده از مستی. و کسی که اندک شراب می آشامد.

**مترنخ** (motarannex) ص. ع.  
آنکه چنگ درمی زند و می آویزد. و خوار و فرومایه و ذلیل.

**مترنق** (motaranneq) ص. ع. آب  
کدر و تیره.

**مترنم** (motarannem) ص. ع.  
سراینده و مغنی و سرود گوینده. و کبوتربانگ کننده.

**مترنم** (motarannem) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - سراینده و سرود گوینده و آواز خواننده.

**مترنن** (motarannen) ص. ع.  
صدا دار و بانگ دار و آواز کننده.

**مترنی** (motaranni) ص. ع. عاشقی  
که پیوسته بمشوق خود می نگرد.

**مترو ح** (motaravveh) ص. ع.  
گیاهی که می بالاید و بلند میشود. و درختی که دوباره برگ می آورد. و کسی که با بادن باد می زند. و آبی که از جهت نزدیکی چیزی بوی آن را گیرد. و کسی که در شبانگاه می رود.

**مترو ع** (motaravve') ص. ع.  
ترسیده و ترسانیده شده.

**مترو غ** (motaravveq) ص. ع.  
ستوری که در خاک می غلظد.

**متروک** (matruk) ص. ع. واگذاشته  
و ساقط شده.

**متروک** (matruk) ص. پ. مأخوذ  
از تازی - واگذاشته شده. و روده و قبول نشده. و ساقط شده. و باطل شده. و منسوخ و نسخ شده. و **متروک الاستعمال**: نامستعمل و منسوخ و باطل. و **مال متروک**: مالی که از

شخص مرده باقی ماند.

**متروکات** (matrukât) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - اثاث الیت و هر چیزی که پس از کسی باقی ماند. خواه آنکس زنده باشد یا مرده. و رخت و اسباب غیر لازم.

**متروکه** (matruke) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - هر چیزی را گذاشته شده و ترک شده. و ساقط گشته. و **اموال متروکه**: چیزهایی که از شخص مرده باقی مانده باشد.

**متره ب** (motarahleb) ص. ع.  
کسی که پریشانیها و تندی می کند خدای تعالی را. و کسی که رهایی می کند. و ترساننده و وعده بدکننده.

**مترهل** (motarahlel) ص. ع.  
سست و نرم.

**متری** (motri) ص. ع. کسی که  
کار هارا پس در پس می کند و میان آن ها مهلتی میدهد.

**مترلد** (motara'ed) ص. ع.  
گیاه با صفا. و کسی که در وقت برخاستن لرزه گیرد. و را از سنگینی خود.

**متریع** (motarayye') ص. ع.  
سراییکه بدرخشد و نمایان شود و ناپدید گردد. و روغنی که چسبند و بدرخشد در روی طعام. و آن که دیری کند و یا توقف نماید. و سرگشته و حیران. و گروه فراهم آمده و مجتمع. و کسی که از بسیاری روغن مالی بر بدن دست در بدن روی بلندد.

**متریف** (motarayyef) ص. ع.  
رسیده شده بزمین علفناک.

**متریق** (motarayyeq) ص. ع.  
سراب درخشته و نمایان چیده.

**متز** (matz) ص. ع. **متز سلحه**  
**متز آ** (از باب نصر): پلیدی انداختن و روخ زدن.  
**متز احف** (motazahet) ص. ع.

حریفانهی که در جنگ نزدیک بهم گردند.

**متز احم** (motazâ'iem) ص. ع.  
انبوه شده و فشار داده شده بر یکدیگر. و گروه گرد آمده و جمع شده.

**متز آ** (motazâ'er) ص. ع. شیر  
بانگ کننده. و غرنده.

**متز اور** (motazâ'ver) ص. ع. هم  
دیگر را زیارت کننده. و برگشته از چیزی و مایل شده.

**متز اول** (motazâ'vel) ص. ع. هم  
کار وهم کسب و هم زحمت.

**متز اید** (motazâ'yed) ص. ع.  
افزون شده. و پرگونی که بتکلف در سخن می نرزد.

**متز اید** (motazâ'yed) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - افزون شده و اضافه شده و زیاد گشته و زیادتر و افزون تر و بیشتر و فراوان تر. و بسیار دراز.

**متز ایغ** (motazâ'yeq) ص. ع.  
مایل شده بسوی یکدیگر.

**متز ایل** (motazâ'yel) ص. ع.  
دور و متفرق. و فانی و ناپایدار. و جدار و طبعده. و زیان کرده. و تجزیه شده. و پراکنده. و شرم داشته شده از کسی.

**متز بد** (motazabbed) ص. ع.  
کف دار و دارای کفک. و سوگند خورنده. و شتاب. و کسی که مسکه از شیر می گیرد.

**متز بع** (motazabbe') ص. ع.  
بدخواه و ناپاکار. و معربدو خشمناک.

**متز بی** (motazabbi) ص. ع.  
کسی که ذیبه میسازد برای شکار شیرو طعمه در آن می نهند.

**متز بت** (motazâ'bet) ص. ع.  
هروس آراسته شده.

**متز جی** (motazâ'jzi) ص. ع. راضی

موزون دراست و درست .	ا کول. و آنکه لقمه میازد. و کسی که افراط در نوشیدن شیر می کند .	چیز اندک .
متز اثر ( motazanter ) ص . ع . خرامنده و متبخر .	متز کر ( motazakker ) ص . ع . کودک نیکو حال و کسی که ترقی میکند و بختیاری شود و بر پر شده . و شکم کودک پر شده .	متز حزح ( motazehzeh ) ص . ع . دور و مهجور و غایب .
متز نهج ( motazanneh ) ص . ع . کسی که خود را بالا تراز مرتبه و درجه ای که دارد وامی دارد و کسی که به این پروائی و بطور آشکار و از روی غرور سخن میراند . و آنکه دفعه بدفعه آب می خورد .	متز کی ( motazakki ) ص . ع . گوایده و از نوز گزیده . و صدقه و زکوة دهنده .	متز ححف ( motazabbef ) ص . ع . کسی که پیش می رود .
متز نهج ( motazannex ) ص . ع . مفرور و خود بین و متکبر .	متز لاج ( motazallej ) ص . ع . لغزیده . و مصر بر شرب شراب .	متز ححل ( motazalhel ) ص . ع . کسی که دور می رود و عزلت می گیرد .
متز نند ( motazanned ) ص . ع . منظوب شده از برهان و بی جواب و عاجز و ناتوان از جواب . و خشمگین .	متز لاج ( motazalleh ) ص . ع . چشده و چشیده .	متز ححاف ( motazahlef ) ص . ع . غلطیده و دور شده و گوشه نشین .
متز نندق ( motazandeq ) ص . ع . زندیق شده و بی دین و ملحد .	متز لاج ( motazallex ) ص . ع . بزرگانگنده . و فرو لغزیده . بواسطه سرازیری و یا لغزائی جای .	متز ححن ( motazabhen ) ص . ع . دیر و دوندک . و بی رغبت و بی میل و ناراضی . و کسی که بر خلاف میل و اراده اش مجبور شده باشد .
متز نر ( motazanner ) ص . ع . زنا بسته . و باریک و نازک و وزیر گرفته .	متز لزل ( motazolzal ) ص . ع . سخت جنبیده از زلزله .	متز حخر ( motazexxer ) ص . ع . دربای پراز آب .
متز ووج ( motazavvej ) ص . ع . زن گرفته . و شوی گرفته .	متز لزل ( motazolzel ) ص . ع . سخت جنبیده از زلزله .	متز زر ( motazzer ) ص . ع . مجرم و گناه گار .
متز وود ( motazavved ) ص . ع . کسی که زاد تو ش می گیرد .	متز لزل ( motazolzel ) ص . ع . متحرک و مرتش .	متز زر ( motazarrer ) ص . ع . جامه ایکه دارای دکمه ها باشد و با آن دکمه ها آن جامه را محکم بندد .
متز وور ( motazavver ) ص . ع . شیر غرنده .	متز لزل ( motazolzel ) ص . ع . مأخوذ از تازی - لرزیده . و مضطرب . و لرزنده و مرتش و پریشان .	متز زری ( motazarri ) ص . ع . دراز کننده یا برادر خود . و کسی که ملامت میکند و سرزنش می نماید .
متز ههد ( motazahhed ) ص . ع . دیندار و پارسا و زاهد .	متز لعل ( motazalle' ) ص . ع . دست و پای تزکیده و کفته .	متز زع ( motazze' ) ص . ع . سخت دل .
متز هلق ( motazahleq ) ص . ع . سید و صاف و روشن و فریه .	متز لعل ( motazallef ) ص . ع . کسی که پیش می آید و سبقت می گیرد و جلو میرود . و متفرق و پراکنده .	متز زع ( motaza'ze' ) ص . ع . جنبانیده . و جنبیده .
متز یزد ( motazayyed ) ص . ع . نرخ گران شده و بالا رفته . و کسی که می افزاید بر تأویل کلام و ضمیمه ای بدان متصل میکند .	متز لعل ( motazelleg ) ص . ع . لغزیده و بزرگ افتاده و لغزان . و سرخ و سید و درخشان . و خوش پسند و خوشنما . و آراسته و زینت گرفته .	متز زعم ( motaza'em ) ص . ع . آنکه دروغ بر می بندد و دروغ بیگوید و دروغگو .
متز یق ( motazayyeq ) ص . ع . زنی که می آراید و زینت می کند خود را و سرمه و در چشم خود می کشد .	متز همز ( motazammer ) ص . ع . شتر مرغ ماده صدا کننده .	متز زعم ( motazaqqem ) ص . ع . آنکه در حالت خشم سخن می گوید .
متز یل ( motazayyel ) ص . ع . پراکنده و متفرق .	متز مهل ( motazammel ) ص . ع . کسی که جامه را بخود در پیچیده باشد .	متز فی ( motazellâ ) ص . ع . ترسانیده شده .
	متز ن ( mollazen ) ص . ع . گرفته .	متز ققم ( motazaqqem ) ص . ع . آنکه کم کم و آهسته می بندد . و پر خور و بسیار

متزین ( motazayyen ) ص.ع. آراسته شده و زینت داده شده .	متاسکر ( motasaker ) ص.ع. کسی که مستی کند و رسوائی نماید بی آنکه مست باشد .
متزی ( motazayyi ) ص.ع. لباس پوشیده و جامه پوشیده .	متالف ( motasalel ) ص.ع. پیوسته بواسطه مصاهرت و مرتبط شده بواسطه ازواج مانند شوی دوخواهر .
متس ( mats ) م.ع. متس بر سینه متسا ( از باب نصر ) : سرگین انداختن .	متالم ( motasalem ) ص.ع. باهم دیگر صلح کننده .
متس الذبت و غیره ( از باب ضرب ) : بیست گیاه و جز آن را جهت بر کردن .	متامح ( motasameh ) ص.ع. مهربان و شفیق بایکدیگر .
متساءل ( motassâ'el ) ص.ع. مری یکدیگر را پرسنده و خواهنده .	متامع ( motasame ) ص.ع. کسی که ادعای شنیدن کند و فاش شده و آشکار شده . و از هم دیگر شنونده .
متسابق ( motasabeq ) ص.ع. مشغول به مسابقه دوگروور یکدیگر پیش گیرنده .	متامی ( motasami ) ص.ع. باهم نبرد کننده در برتری و فضیلت .
متسائل ( motasâtel ) ص.ع. یکی بدیگری ملحق شده و متصل گشته . و از پس هم رفته و بهم رسیده .	متاند ( motasâned ) ص.ع. مجتمع شده و وزیر علم های جدا گانه . ج. متساندون . بقی
متساجل ( motasâjel ) ص.ع. بر یکدیگر فخر کننده .	خراج القوم متاندين علی رايات شتی . و کسی که بر خود پشت می دهد و تکیه می کند . و یکدیگر را یاری کننده و دستگیری نمایند .
متسار ( motasâr ) ص.ع. باهم دیگر واژگورینده .	متاندون ( motasâneduna ) ع.ج. متساند .
متسارع ( motasâre' ) ص.ع. هم شتاب و باهم شتاب کننده . و کسی که شتاب می کند .	متاور ( motasâver ) ص.ع. آنکه بر می جهد بر روی دیگری و با می پیوندد بدیگری . و ظاهر و هویدا شده . و کسی که می نمایاند خود را .
متسالف ( motasâfeh ) ص.ع. زنا کار و زنا کننده .	متاواق ( motasâveq ) ص.ع. شتران یکدیگر رام گردیده و رام و مجتمع گشته . و دست دسته شده .
متسافد ( motasâfed ) ص.ع. سیاه بر چهنده .	متاواك ( motasâvek ) ص.ع. سوار بهم چسبیده چنان .
متسافط ( motasâfet ) ص.ع. خرما می سبز و نارسیده .	متاوی ( motasâvi ) ص.ع. برابر هم و مانند هم .
متساقب ( motasâqeb ) ص.ع. نزدیک بهم و پیوسته .	متاوی ( motasâvi ) ص.ع. پ .
متساقط ( motasâqet ) ص.ع. افتاده . و بی دومی افتاده . و خود را بر چیزی افکنده .	
متساقی ( motasâqi ) ص.ع. هم دیگر را آب خوراننده .	

ماخوذة از تازی . برابر و یکسان و متوازی رواست و دوست . و متوازی الاضلاع . هم پهلو و متوازی هم .

متاهل ( motasâhel ) ص.ع. خوش خوی و آسان بسوی یکدیگر .

متاهم ( motasâhem ) ص.ع. مشغول به انداختن قرعه .

متایر ( motasâyer ) ص.ع. همراه و رفیق در سفر .

متایف ( motasâyef ) ص.ع. مشغول به حفظ و حمایت .

متاییل ( motasâyel ) ص.ع. گروهان و لشکر بان مجتمع .

متسبخ ( motasabbex ) ص.ع. گرمای آرمیده و فرو نشسته .

متسبب ( motasabseb ) ص.ع. آب جاری شده و روان گشته .

متسائر ( motasatter ) ص.ع. پوشیده و نهفته . و حجاب ساخته . و آگاه و غیره . و کسی که چیزی را دور نگاه میدارد .

متساجم ( motasajjem ) ص.ع. آسمان بارنده .

متساحب ( motasahheb ) ص.ع. کرشمه کننده و ناز کننده .

متساحب ( motasahhej ) ص.ع. سخت خراشیده و پوست کنده شده .

متساحر ( motasahber ) ص.ع. کسی که طعام سحری می خورد .

متسحبن ( motasahhen ) ص.ع. کسی که هیئت چیزی را نیک می بیند و نیکومی یابد آن را .

متسخر ( motasaxer ) ص.ع. خفیه و خوار شمرنده . و استهزاء کننده و مضحکه کننده . و کسی که ملجا می کند بدیگری را با طاعت و فرمانبرداری . و مجبور به کار بی مزد .

**منخط ( motasaxet )** ص.ع. ع.  
ناخفته ورتبه آورده. وکم شمرده. وکسی که بی جا و بی موع میدهد. وناپسند داورنده و مکرره دارند. ونگاه تند و تیز.

**متسخی ( molasaxxi )** ص.ع. کس.  
که بکراهت و تکلف بخشش و جوانمردی کند.

**متسادی ( motasaxdi )** ص.ع. برآینده  
و بر زجر چیزی نشانیده. و پیروی کننده. و بافنده جامه.

**متسرب ( motasarreb )** ص.ع.  
خزنده دوسواخ.

**متسربل ( motasarbel )** ص.ع.  
پیران پرشیده و یا چیزی که یوشان بدنوا.

**متسرو ( motasarrer )** ص.ع.  
سریه گیرنده. و راه فراش نگاه دارنده.

**متسرع ( motasarre )** ص.ع.  
جست و چالاک و جلدورزود.

**متسرم ( motasarrem )** ص.ع.  
جدا و منقسم و یاره و پاره و تکه تکه.

**متسرمه ( motasarremat )** ص.ع.  
مؤنت مشرم. یق جاء ث الابل متسرمه ای منقطه.

**متسرمط ( motasarremt )** ص.ع.  
موی تلخ رواندک اندک.

**متسروال ( motasarvel )** ص.ع.  
سروال پوشنده. و سروال پرشیده.

**متسری ( motasarri )** ص.ع.  
کسی که نهفته و مضایح دانه نگاه می دارد. و کسی که خود را بچوانمردی و سخاوت می آراید و پریشان حال که خود را با سخاوت و جوانمردی می نمایاند.

**متسطل ( motasatler )** ص.ع.  
یهوده لاف زتنه. و بی مأخذ گوینده.

**متس ( motse )** ص.ع. آنچه

ببازد هدد نه و او کسی که خداوند شترانی باشد که نه روز یک تربت آب نخورد.

**متس ( mottasa )** ص.ع. جای  
فراخ و گنبد. و جز فراختر و گنبدتر.

**متس ( motasse )** ص.ع. فراخ  
و پهن و عریض و گنبد. و پهن شده. و منظروف از هر چیزی.

**متس ( mottase )** ص.ع. پ. مأخوذ  
از تازی پهن و فراخ و وسیع و گنبد و گنبد شده. و متسرو بر آگاه از آب و مانند آن.

**متسب ( motasa"eb )** ص.ع. لزوج  
و چسبان. و دراز کشیده شده مانند انگبین و شربت و جز آن. و سنگت و غلیظ مانند بلغم و آب دهان.

**متسر ( motasa"er )** ا.ع. آتش  
مشتمل بر افرورخته.

**متسبع ( molasa"se )** ص.ع. پیر  
خرف و فرتوت شده. و زندگانی سیری شده و به آخر رسیده.

**متسفلر ( motasaffer )** ص.ع. کس  
که در جناح حرکت و مسامت است.

**متسفظ ( motasaffet )** ص.ع. تر.  
شده با آب و جز آن. و بخورد کننده آب و مانند آن.

**متسفل ( motasaffel )** ص.ع. پست  
شده و به نسیب آمده و پست و دون و کینه و فرومایه.

**متسفظ ( motasaqqet )** ص.ع. کسی که  
چیزی را از زیرین قمش می جوید. و آنکه بر خطا می انگیزاند. و آنکه اخبار و اندک اندک می گیرد.

**متسقف ( motasaqqel )** ص.ع.  
سقف دار. و پیشوای بزرگ ترسایان شده.

**متسقی ( motasaqqi )** ص.ع.  
آغشته و تر شده و بنمود گرفته شده و جذب کننده آب و مانند آن.

**متس ( motasalle )** ص.ع. سر

گفته و آواره. و گردنده.

**متسکن ( motasakken )** ص.ع.  
درویش و تنگدست و مسکین.

**متسلب ( motasalleb )** ص.ع.  
زن بی شوهر شده. و اداوار مانم گمان.

**متسلبج ( motasallei )** ص.ع. بسیار  
شراب خور.

**متسلبج ( motasalleh )** ص.ع. سلاح  
پرشیده.

**متسلل ( motasalsel )** ص.ع. بیست  
و بهم متصل شده مانند زنجیر. و آب در هم پیوسته و روان شده. و رجاءت تنگ شده و فرسوده گفته از استعمال.

**متسلط ( motasallet )** ص.ع. پ.  
مأخوذ از تازی. کسی که بروی دست یافته باشد.

**متسلط ( motasallet )** ص.ع.  
برگماشته.

**متسلط ( motasallet )** ص.ع. پ. مأخوذ  
از تازی. مستقل و مختار و خودش دست یابنده و غایب کننده. و دارای قنوت و توانایی خود سرانه و متصرف و با قدرت پادشاهی.

**متسلع ( motasalle )** ص.ع. شکافته  
شده و چاک شده و ترکیده.

**متسلف ( motasalle )** ص.ع. وام  
دار. و استمارت کننده. و به پیش گیرنده.

**متسلق ( motasalleq )** ص.ع.  
بالا برنده دیوار. و بی آرام از دود و پاندوره.

**متسلل ( motasallei )** ص.ع. بازگشته  
و اماند از غضب. و کسی را چیزی که پنهان و نا دیده بیرون می آید.

**متسلم ( motasallam )** ص.ع.  
تسلم شده. و پذیرفته شده و تقویض شده.

**متسلم ( motasallam )** ص.ع.  
کسی که می گیرد هر چیزی بخندیده شده و راو آن را

درملکیت خود نگاه میداود. و کسی که اسلام آورده باشد. و آنکه واهمی نماید بدون خطا کردن.

**متسلم** ( motasalleem ) ع. ا .  
نایب الملکوم .

**متسلی** ( motaselli ) ص. ع. دل  
نواخته شده و تسل داده شده .

**متسم** ( mottasem ) ص. ع. آنکه  
نشان می‌گذارد برخودش تا شناخته شود. و داغدار و نشان کرده و مهر کرده .

**متسمت** ( motasammat ) ع. ا .  
**متسمت العمل** جزء زیرین از وسط کفش که باریک تر است .

**متسمج** ( motesammej ) ص. ع. .  
آنکه از روی کراهت می‌بخشد و عطا می‌کند.

**متسمط** ( motesammiet ) ص. ع. .  
آویخته چیزی و معلق .

**متسمع** ( motasamme' ) ص. ع. .  
گوش دهنده و شنونده .

**متسمک** ( motesammek ) ص. ع. .  
افراشته شده. و با شرف و فضل .

**متسمل** ( motasammel ) ص. ع. .  
کسی که می‌آشامد باقی مانده آب ظرف را .

**متسمن** ( motasamnen ) ص. ع. .  
فرجه و چرمی دار .

**متسمی** ( moatsammi ) ص. ع. .  
خود نامیده شده. و طلب شده و خوانده شده و نام برده شده و نشان شده. و منسوب. و بلند .

**متسمنم** ( motasannem ) ص. ع. .  
نشانیده شده. و برآمده. و نهاده شده بر چیزی. و کسی که گاناگه و بطور غفلت چنگ می‌زند و فرا می‌گیرد .

**متسنه** ( motasanneh ) ص. ع. .  
بیر بسیار سالو بیر و متنیرو فرسو ده و یوسیده و خیزر متسنه: نان که برسته .

**متسنی** ( motasanni ) ص. ع. بیر

و فرسو ده. و متنیرو برگر دیمه فاسد شده. و کسی که چندین سال می‌ماند. و کسی که نرمی و آسانی درکار می‌کند .

**متسوخ** ( motasavvex ) ص. ع. .  
افزاده درکل ولای .

**متسود** ( ruotasavved ) ص. ع. .  
مردی که عروسی میکند وزن میگیرد .

**متسور** ( motasavver ) ص. ع. .  
پوشنده دست برهن .

**متسوق** ( motasavveq ) ص. ع. .  
خرنده و فرزند و سودا گرو بازرگان و آمد و شد کننده در بازار و مرد بازاری .

**متسوک** ( motasavvek ) ص. ع. .  
مسواک کننده .

**متسوم** ( motasavvem ) ص. ع. .  
نشان جنگ بر خود بسته .

**متسوی** ( motasavvi ) ص. ع. راست  
و مستقیم و هموار و برابر .

**متسهل** ( motasahhel ) ص. ع. .  
آسان و صاف و نرم .

**متش** ( matc ) ا. ع. .  
نقطه سفید که بر ناخن بهم رسد. و آکدی ینائی. و غلی در چشم .

**متش** ( matc ) ع. م .  
**متشه متشا** ( از باب ضرب ): به انگشت جدا کردن را. **ومتش اخلاقی الناقه**: نرم نسرم دوشید ماده شتر را .

**متشاهم** ( motacae'm ) ص. ع. .  
کسی که اندیشه پدیی کند و بر بدی تألم می‌زند و فالگیری به پدیی. و کسی که از جانب چپ کسی و یا چیزی می‌رود و قدمی آید .

**متشابر** ( motacaber ) ص. ع. جدا  
شده از همدیگر باندازه شیری .

**متشابک** ( motacabek ) ص. ع. .  
کار در هم و شوریده و مختلط .

**متشابه** ( motacàbeh ) ص. ح .  
شبه و مانند. و کار مشکل و شوریده و در هم. و و آیه از قرآن مجید که معنی و حقیقت آن معلوم نشود خلاف محکم .

**متشابه** ( motacàbeh ) ا. ص. ب.  
مأخوذ از تازی. مثل و مانند و شبه و برابر و یکسان. **کارهای متشابه**: کارهای در هم و پیچیده .

**متشابهات** ( motacàbehât ) ع. .  
ج. مشابهه .

**متشابهات** ( motacàbehât ) ا. ب. .  
مأخوذ از تازی. چیزهای مانند هم و شبهه یکدیگر و مشکوک و دارای دومی و کلام مجاز و بطور کنایه و استعاره. **آیات متشابهات**: آیاتی از قرآن مجید که دارای معانی باشند که حقیقت آن معلوم نباشد عند آیات محکما ت.

**متشابهة** ( motacàbehât ) ص. ع. .  
مؤنث مشابهه ج. مشابهات .

**متشابهه** ( motacàbehe ) ص. ب. .  
مأخوذ از تازی. مانند و شبهه و مشابهه .

**متشاهم** ( motacâtem ) ص. ع. .  
یکدیگر را دشنام دهنده .

**متشاجر** ( motacâjer ) ص. ع. با  
هم دیگر مخالفت و منازعت کرده .

**متشاح** ( motacâhb ) ص. ع. بر  
یکدیگر سخت گیری کنده در کاری تا فرات نشود .

**متشاحس** ( motacâxes ) ص. ع. .  
مردمان ناموافق و ناسازگار و مخالف. و سازحالی که هم آهنگ نباشند .

**متشاحص** ( motacâxes ) ص. ع. .  
مختلف و متفاوت و جدا و ممتاز .

**متشادفة** ( motacâdefat ) ص. ع. .  
**قوس متشادفة**: کمان کج .

**متشارجات** ( motacârejât ) ص. ع. .  
**فتیات متشارجات**: دختران هم عمر و هم سن .



**مشارس** (motacáres) ص. ع. با همدگر دشمنی و خصومت نمایند.

**مشارك** (motacárek) ص. ع. در شراکت و انبازی همراه شده.

**مشارب** (motacázeb) ص. ع. کسی که انتظار می کند و یامی گیرد برای خود هر آنچه بتواند اندوخته کند؛ ج. مشاربون یق. هم مشاربون ای لکل واحد حظ بظنره.

**مشاربون** (motacázebuna) ص. ع. مشاربون.

**مشارز** (motacázer) ص. ع. بر یکدیگر نگاه کنده پدنیال چشم.

**مشارظی** (motacázi) ص. ع. بر یکدیگر در شتام دهنده و سرزتنش کنده.

**مشارع** (motacá) ص. ع. شریك دهره داره. بی همامشارعان فی دار.

**مشارع** (motacá'er) ص. ع. کسی که خود را شاعر پندارد و شعر فروخته و خود را شاعر نمایند.

**مشارغل** (motacáqel) ص. ع. گروهی که خود را شغرفل نگاه می دارند.

**مشارف** (motacáfl) ص. ع. کسی که می آشامد آنچه را که در پیاله باشد. و گیرنده هکی چیزی را.

**مشارق** (motacáq) ص. ع. ونج ده و آزار رساننده لازانند تمسیر یکدیگرا.

**مشارکس** (motacákes) ص. ع. دشوار خوئی و مخالفت کنده. ج. مشارکسون.

**مشارکسون** (motacákesun) ص. ع. ج. مشارکس.

**مشارکل** (motacákel) ص. ع. مناسب و موافق و پسند شده یکی مردیگری را.

**مشارم** (motacámm) ص. ع. هم بر نزدیک شده.

**مشاران** (motacána) ص. ع. در آیینته.

و مشک درهم کشیده شده و لخته گردیده. و پوست خفک شده.

**مشارور** (motacáver) ص. ع. مشغول بکنکاش و مشارورت.

**مشاروس** (motacáves) ص. ع. کسی که از روی تکبر و یاخشم بر گرفته چشم می نگرد و رخسارها را کج میکند.

**مشاروظ** (motacávez) ص. ع. ج. مری یکدیگر را لعنت کنده و دشنام دهنده.

**مشاروف** (motacável) ص. ع. اعانت کنده. و یسناک و ترسناک.

**مشارول** (motacável) ص. ع. مری یکدیگر را نیز میزند.

**مشاریع** (motacáye) ص. ع. رفیق و همدم مریك دیگر و پیری کننده یکی مردیگری را و شریك یق همامشاریعیان فی دار.

**مشاربب** (motacabbes) ص. ع. کسی که چیزی را با قوت بدست می گیرد و آنکه فرو می کند ناخن های خود و با چنگال خود را.

**مشاربب** (motacabbes) ص. پ. مأخوذ از تازی - آریخته و چنگ در زده.

**مشاربب** (motacabbe) ص. ع. کسی که خود را بکلف سیر می نماید. و آنکه خویش را از بیادیت از وضع خود می آید و بدانی نازد. و آنکه بسیار بار بار می خورد. و بسیار انباشته و تفتیش کنده با کوش و جد و جهد. و صیاد کار آزموده.

**مشارببک** (motacabbek) ص. ع. ج. در هم و مختلط شده و بهم پیچیده و آینه یکدیگر.

**مشارببلی** (motacabbeli) ص. ع. مانند وهم سان و مشابه.

**مشارلی** (motacalli) ص. ع.

کسی که در زمستان بجای اقامت می کند.

**مشارجج** (motacajze) ص. ع. مفروز به جرئت خود.

**مشارح** (motceh) ص. ع. ککننده با نیزه.

**مشارحلت** (motacahllet) ص. ع. کشته ای که در خون خود می طبد و می غلطد.

**مشارحس** (motacaxxes) ص. ع. جدار ممتاز.

**مشارحس** (motacaxxes) ص. پ. مأخوذ از تازی. مرد معتبر و داوای آبرو و صاحب شأن و خدم و حشم.

**مشارحسین** (motacaxsesin) ص. پ. مأخوذ از تازی. مردمان متشخص.

**مشارحدد** (motacaddex) ص. ع. بسر و با غرور خرمای شکسته شده.

**مشارحدد** (motacadded) ص. ع. زفت و بخیل.

**مشارحدد** (motacadded) ص. پ. مأخوذ از تازی. سخت و تند و مشکرا و درشت و ظالم و دشوار.

**مشارحدق** (motacaddeq) ص. ع. کسی که بکلف فصاحت مینماید. و آنکه در تکلم بانگ فراوان می زند.

**مشارحزر** (motacazzer) ص. ع. شیر یشه.

**مشارحزر** (motacazzer) ص. ع. کسی که آماده چنگ میشود و دامن را بر چیده بپیان پای میگیرد.

**مشارحزر** (mottacer) ص. ع. زنی که درخواست مینماید اینکه دندانهای وی را روشن و تیز نمایند.

**مشارحرب** (motacarreb) ص. ع. بخود بازکننده و جذبکننده و جذاب. و آن

ماخوذ از تازی. شکایت کننده و ناله کننده و زاری کننده و متظلم و دادخواه و مظلوم و آزرده و طلیل و بیچاره.

**متشائل:** (motacalcel) ص.ع. و رجل **متشائل:** مردم کم گوشت لاغر و سبک جالاک و ماء **متشائل:** آب پی هم چکان. و دم **متشائل:** کذک. و بول **متشائل:** کبیر که نظره قطره می‌چکد. و طفل **متشائل:** کودکی که نظره قطره کبیر می‌اندازد.

**مشممت** (motacammet) ص.ع. محروم از قیمت.

**مشممخر** (motacamxer) ص.ع. متکبر و بزرگ منش.

**مشممر** (motacammer) ص.ع. آماده و مهیا و آماده شده برای کار.

**مشمرة** (motacammerat) ص.ع. **ثمة مشمرة:** گوشت بن دندان که بدنمان چسبیده باشد.

**مشممز** (motacammez) ص.ع. کسان در هم کشیده و ترجیده. و وی گونه برگردیده.

**مشممس** (motacammes) ص.ع. در آفتاب مانده. و سخت توانا و قادر. و نیک بخیل.

**مشممص** (motacammes) ص.ع. ترجیده و درگرفته شده. و اسب ناگوار شده.

**مشممل** (motacammel) ص.ع. پوشیده و پنهان. و کسی که چادر روی لباس و بخصوص روی قبا پوشیده باشد.

**مشممم** (motacammem) ص.ع. کسی که به ملایمت و آرامی برید.

**مشمنج** (motacannej) ص.ع. پوست در کشیده و ترجیده.

**مشمنج** (motacannej) ص.پ. ماخوذ از تازی. -عضودر کشیده و منقلص شده.

و اندک خورنده. و موی برهم نهسته.

**مشفعر** (motac'er) ص.ع. بیته شکمی مویدار.

**مشففع** (motacaffe) ص.ع. میانجی و شفیع و وکیل.

**مشففی** (motacaffi) ص.ع. فرو نشانیده و تکین شده و تسلی داده شده.

**مشفق** (mottaceq) ص.ع. کسی که گوشت را نیم پز میکند و بدوازا بریده جهت ترشه خشک میکند.

**مشفقق** (motacaffaq) ص.ع. شکافته شده به چندین جز. و برق روشن و تابان.

**مشفکر** (motacakker) ص.ع. سپاس دار.

**مشفکر** (motacakker) ص.پ. ماخوذ از تازی. سپاس دار و شکرگزار و شاکر و ممنون و خوشحال.

**مشفکک** (motacakkek) ص.ع. شک دارنده.

**مشفکک** (motacakkek) ص.پ. ماخوذ از تازی. مشگروک و شک دار و شبهه دار و در اندیش.

**مشفکل** (motacakkal) ص.ع. صورت گرفته. و ساخته شده. و انگور نیم رسیده.

**مشفکل** (motacakkal) ص.پ. ماخوذ از تازی. ساخت شده و صورت گرفته و حاصل شده و پیداگفت. و تنبیر صورت داده و خوشگل شده.

**مشفکل** (motacakkel) ص.پ. ماخوذ از تازی. شبیه و مانند و هم شکل و هم صورت.

**مشفکی** (motacakki) ص.ع. گله و شکایت کننده.

**مشفکی** (motacakki) ص.پ.

که می‌آشامد. و منبسط شونده. و سرایت کننده و دسری. و دگرگونده از چیزی بچیزی.

**مشرود** (motacarred) ص.ع. پراکنده و منتشر و دگرزبانیده.

**مشرط** (motacarret) ص.ع. متوجه و آگاه و خبردار.

**مشرع** (motacarre') ص.پ. ماخوذ از تازی. واقف بامور شریعت و متدین و بدندار.

**مشرعین** (motacarre'in) ص.پ. ماخوذ از تازی. مردمان مشرع و واقف بامور شریعت.

**مشررف** (motacarrel) ص.ع. تنظیم شده و توتیر شده. و متکبر و مغرور. و گشاده دست خویری.

**مشررق** (motacarreq) ص.ع. در آفتابگانه نشینده. و نهاده شده در آفتاب. و گرم شده در آفتاب.

**مشررک** (motacarrek) ص.ع. شریک و انباز و بهره دار.

**مشررم** (motacarrem) ص.ع. دریده و چاک شده.

**مشرری** (motacarri) ص.ع. خارج از مذهب و اهل بدعت.

**مشرز** (motacazzer) ص.ع. فضیلت و غشمنگین.

**مشرزن** (motacazzen) ص.ع. حریف در نازعت. و مهیا و آماده. و هنگفت و دوست.

**مشرظی** (motacazzi) ص.ع. تراشیده و قطعه قطعه و ریویز شده.

**مشعب** (motaca'eb) ص.ع. متفرق و منقسم و شاخه شاخه شده.

**مشعث** (motaca'es) ص.ع. آلوده شده بگرد و خاک. و پراکنده و پریشان.

**متشع** (motacanne) ص.ع. سوار شده بر اسب و سلاح پوشیده و آماده جنگ.

**متشغ** (motacannel) ص.ع. آراسته شده با گوشواره.

**متشنن** (motacannen) ص.ع. پهنه‌ر فرسوده و دوام کشیده و ترنجیده و خشک فند و چین دارنده، و کوتاه شده.

**متشوذ** (motacavvez) ص.ع. هم‌ماه پوشیده.

**متشور** (motacavvez) ص.ع. شرمند و خیل.

**متشوش** (motacavvec) ص.ع. آشفته و مضطرب و پریشان.

**متشوط** (motacavvet) ص.ع. کسی که ماده می‌کند اسب خود را.

**متشوف** (motacavvel) ص.ع. شانه‌کرده و زینت‌کرده.

**متشوق** (moltacavveq) ص.ع. آوردمند و مشتاق.

**متشوك** (motacavvek) ص.ع. محصور شده بر اسطه شك و خار.

**متشوه** (motacavveh) ص.ع. منفر و ناشناس.

**متشهد** (motacahhed) ص.ع. کسی که شهید یان میکند.

**متشهل** (motacahhel) ص.ع. پزیرده سیما.

**متشهی** (motacahhā) ص.ع. خواسته و آرزو داشته شده.

**متشهی** (motacahhi) ص.ع. آرزورند و مشتاق و کسی که خواهان چیزی باشد پس از خواهانی و دارای شهری باشد پس از شهوت.

**متشی** (mottaci) ص.ع. بیمار

شفا یافته. واستخوان شکسته به‌شده.

**متشیخ** (motacayyex) ص.ع. شیخ شده و خواجه و پیر گت.

**متشیط** (motacayyet) ص.ع. سوخته و نیم سوخته. و لاغر شده از بیاباری جماع.

**متشیطان** (motacayten) ص.ع. سرکش و نافرمان. و مانند دیر شده.

**متشیع** (motacayye) ص.ع. دعوی شیعی کرده و شیعی شده.

**متشییم** (motacayyem) ص.ع. دو آمده در چیزی. و مانند پدر شده. و سید موی.

**متصاب** (motasābb) ص.ع. کسی که می‌خورد آب باقیمانده دوآوند را.

**متصابی** (motāsabi) ص.ع. مایل به عشق باری.

**متصات** (motasātt) ص.ع. جنگ کنده یا بکدیگر.

**متصادف** (motasādel) ص.ع. ف. پ. مأخوذ از تازی دوچار و دو برود، و متصادف شدن: با هم دوچار شدن و دو برودن.

**متصادق** (motasādeq) ص.ع. دوست یا بکدیگر و راست دودوستی.

**متصادم** (motasādem) ص.ع. بر هم زده شده و با هم گرفته. و انبوهی کرده.

**متصادم** (motasādem) ص.پ. مأخوذ از تازی دو چیز بر هم خورده.

**متصارم** (motasārem) ص.ع. بریده شده و قطع شده.

**متصاعب** (motasā'eb) ص.ع. مشکل و دشوار. و گردنکش و سرکش و دلازار.

**متصاعد** (motasā'ed) ص.ع.

دشوار و با مشقت.

**متصاعد** (motasā'ed) ص.پ. مأخوذ از تازی - پلتنو بالا و بالا پر آمده. و متصاعد شدن: و بلند شدن و برآمدن.

**متصاغر** (motasāqer) ص.ع. خوار و خنجر و بی عزت.

**متصافح** (motasāfeh) ص.ع. دست همدیگر را گیرنده.

**متصافق** (motasāfeq) ص.ع. بردست همدیگر زنده‌دو بیع و شری‌دو بیع.

**متصافن** (motasāfen) ص.ع. گروهی از مسافرن که در بیابان آب و در میان خودشان تقسیم میکنند.

**متصافی** (motasāfi) ص.ع. دوستی و راستی از طرفین.

**متصالح** (motasāleh) ص.ع. صلح کننده و آتش‌کننده یا بکدیگر.

**متصالح** (motasātex) ص.ع. کسی که بهانه می‌کند کری و ناشنوای را.

**متصام** (motasāmm) ص.ع. متعالم و کسی که کری و ناشنوای را بهانه می‌کند.

**متصاول** (motasāvel) ص.ع. برجهنده و حمله کننده بر بکدیگر و هجوم برنده.

**متصایح** (motasāyeh) ص.ع. مرهم دیگر را با نکتز زنده رو نیام شمشیر گفته و ترکیه.

**متصبب** (motasabbab) ص.ع. ریخته شده و افتاده و ساقط شونده.

**متصبیح** (motasabbeh) ص.ع. پگاه آینده و آنکه بامداد میرسد، و کسی که پگاه می‌خواهد و بخود مشغول میگردد. و غرورنده در بامداد.

**متصبیر** (mtoasabber) ص.ع.

کسی که شکیانی نکند و صبر می نماید. و آنکه بستم خود را بازمی دارد و منع نمی کند.

**متصبصب** (motasabseb) ص.ع. شبن که بیشتر آن رفته باشد. و تلف شده و نیست شده. و پریشان و پراکنده.

**متصبی** (motasabbi) ص.ع. به خوشی فریبیده.

**متصبع** (motasatte') ص.ع. کسی که می آید و می رود. و تنها آینه بدون چیزی. و متردد و دودله.

**متصتم** (motasattem) ص.ع. برهنه و سخت دوده.

**متصهف** (motasahhef) ص.ع. به خطا خواننده نبتش و ا.

**متصدد** (motasaddad) ص.ع. مقابل و در بر.

**متصدو** (motasadder) ص.ع. در جدر مجلس نشسته.

**متصدع** (motasadde') ص.ع. مبرم و قحاشا کند. و دلزار. و شکسته و دوده و جدا شده. و متفرق و پریشان.

**متصدف** (motasaddel) ص.ع. روی برگردانیده.

**متصدق** (motasaddeq) ص.ع. صدقه کننده و صدقه دهنده.

**متصدی** (motasaddi) ص.ع. کسی که بر میگردداند روی و مخالفت میکند و اعتراض مینماید و تعرض نمایند. و پیش آید.

**متصدی** (motasaddi) ص.ع. پ. مأخوذ از تازی. کسی که کوشش مینماید و همت میکند. و آنکه اشتغال بکار دارد و بر گماشته بکار. و گماشته و بیفکار. و نویسنده و معروض و محاسب. و **متصدی بودن** بدر کار بودن. و **متصدی شدن** بشغول گشتن بکار.

**متصرخ** (motasarrex) ص.ع. کسی که می غرود و فریاد کند.

**متصرف** (motasarraf) ص.ع. هر آنچه در اختیار و تملک کسی باشد. و **متصرفی** **قیه**: مالک شده و دارا. و غیر **متصرفی**: بیرون از اختیار و تملک کسی مانند مرغ در هوا و ماهی در آب.

**متصرف** (motasarref) ص.ع. دارنده و مالک.

**متصرف** (motasarrel) ص.ع. مأخوذ از تازی. دارنده و مالک و در ملکیت و قابض و دارا و صاحب و خداوند. و مختار و آنکه عمل میکند به اختیار خود. و دستکار قابل و ماهر و متع برنده. و آنکه بکار برد فرمان خود را. و متمم بدزدی. و ولگرد. و ول خرج. و متماثل.

**متصرفات** (motasarrefât) ص.ع. پ. مأخوذ از تازی. تملکات و هر چیز که در تصرف کسی باشد.

**متصرفه** (motasarrefe) ص.ع. پ. مأخوذ از تازی. مالک شده و در تصرف و در ملکیت و دارا. و **قوة متصرفه**: قوه متفکره.

**متصرم** (motasarrem) ص.ع. بریده شده. و دستکار قابل و ماهر و ار آزرده.

**متصعد** (motasa"ed) ص.ع. بلند و دشوار. و شاق.

**متصهر** (motasa"er) ص.ع. گرد شده. و گره مانند. و کج روی.

**متصعصع** (motasa"se') ص.ع. متفرق شده و جدا شده. پراکنده شده. و صف شکسته و ذایل شده. و غوار و ذلیل و فروتن. و ترسان و رهاسان. و سست دل. و دلتنگ. و کسی که بر طرف میکند دوستی او. و بدبخت. و کسی که زمانه وی را پراکنده کرده

است.

**متصعلک** (motasa'lek) ص.ع. درویش و محتاج و تنگدست. و پشم ریخته.

**متصف** (mottasel) ص.ع. ستوده و وصف شده. و سزاوار و لایق. و رسم شده با صفت و موصوف. و بیان کننده و توصیف نمایند. و همدیگر را ستایش کنند.

**متصف** (mottasef) ص.ع. مأخوذ از تازی - وصف شده و بیان شده.

**متصفع** (motasaffeh) ص.ع. کسی که می نگرد ظاهر چیزی را و جستجو کند. و آزمایند. و ملاحظه کننده.

**متصفق** (motasaffeq) ص.ع. شتری که از این پهلویان پهلوی برگردد. و متردد و دودله. و کسی که دوچار میشود و درو بر روی می گردد و مقابل میشود و متعرض میگردد.

**متصل** (mottasel) ص.ع. پیوسته و پیوسته شده و پیوند شده. بی جدائی. و کسی که شخص را بطور لطف و شیرین زبانی درود فرستد.

**متصل** (mottasel) ص.ع. پ. مأخوذ از تازی. پیوسته. و دائم و همیشه و بر قرار و پایدار. و چسبیده و ملصق. و نزدیک و نزدیک بهم. و متحد و لاینقطع و بدون جدائی.

**متصلا** (mottaselan) ص.ع. پ. مأخوذ از تازی. همیشه و همواره و دائماً و لاینقطع.

**متصلصل** (motasalsel) ص.ع. بانگ کرده. و تندر غرنده و بانگ کننده. و برگرداننده. و آواز در حلق. و زیور صدا کننده.

**متصلع** (motasalle') ص.ع. آفتاب بیرون آمده از زیر ابر و در وسط آسمان رسیده.

**متصلق** (motasalleq) ص.ع.

زن بانگ کننده از درد زهر و آمد و شد کننده در آب و غلظت در خاک از معقت و زحمت .	<b>متصور</b> ( motasavver ) م . ف . پ. مأخوذ از تازی. تصور شده و گمان شده و قابل توهم و تصور. و قابل دریافت و ادراک و ممکن و مستعمل الوجود .	طالب زن شده و شایسته شده و بر همدیگر زیان آورنده .
<b>متصله</b> ( mottasele ) ص . پ . مأخوذ از تازی متصل . و . متصل .	<b>متصوع</b> ( motasavve' ) ص . ع . گروه از هم دیگر دور و متفرق شده و موی پراکنده و پریشان .	<b>متضارب</b> ( motazāreb ) ص . ع . با همدیگر خصومت کننده و جنگ نهانیده و زنده یکی مر دیگری را .
<b>متصلی</b> ( motasalli ) ص . ع . صای راست کرده شده بر آتش .	<b>متصوف</b> ( motasavvel ) ا . ص . ع . کلام مشکور و رمزی. و مردم صوفی .	<b>متضاراس</b> ( motazāres ) ص . ع . بنای نا هموار شده .
<b>متصمر</b> ( motasammer ) ص . ع . کسی که خود را در آفتاب دارد و سخت توانا و نیک بخیل و بندی و محبوس و نگاهداشته شده در زندان .	<b>متصوفه</b> ( motasavvefe ) ا . پ . مأخوذ از تازی- گروه صوفی .	<b>متضاعف</b> ( motazā'ef ) ص . ع . دوچندان شده و دوچندان کرده .
<b>متصمغ</b> ( motasamme' ) ص . ع . <b>سهم متصمغ</b> : تیری که از خست خون آلود و برجسته پریرون آید .	<b>متصوق</b> ( motasavveq ) ا . ر . <b>متصوگ</b> ( motasavvek ) ص . ع . آلوده شده به پلیدی و سرگین .	<b>متضاغظ</b> ( motazāqet ) ص . ع . انبوهی کرده و نشاوداده بر همدیگر .
<b>متصنع</b> ( motasanne' ) ص . ع . آ راست و زینت کرده شده. و کسی کمی نمایاند هنر و صنعت خویش را . و پریشان خاطر می گدازد از خوشی . و کسی که بتکلف نیکو سیرتی می کند. و آنکه حرف می زند و کار می کند نه از روی میل و رضا .	<b>متصون</b> ( motasavven ) ص . ع . نگاهدارنده نفس خود. و آگاه از خود .	<b>متضاضن</b> ( motazāqen ) ص . ع . با همدیگر کینه ورزیده و دشمنی کرده .
<b>متصنف</b> ( motasannef ) ص . ع . لب خراشیده شده. و پوست کنده شده. و گیاه آماده برای برگ بر آوردن .	<b>متصوی</b> ( motasavvi ) ص . ع . سرازیر و نسیب دار .	<b>متضافر</b> ( motazāfer ) ص . ع . رفیق و معارف و هم عهد .
<b>متصوب</b> ( motasavveb ) ص . ا . باران گران ساقط شده. و زمین بلند نشیب دار .	<b>متصدید</b> ( motasayyed ) ص . ع . ع . مایل به حید و شکار .	<b>متضاظف</b> ( motazāfet ) ص . ع . گوشت محکم و استوار .
<b>متصوح</b> ( motasavveh ) ص . ع . موی پراکنده و کثیفه .	<b>متصدیر</b> ( motasayyer ) ص . ع . کسی که مانا به پدر باشد .	<b>متضافن</b> ( motazāfen ) ص . ع . مر همدیگر را یاری کننده .
<b>متصور</b> ( motasavver ) ص . ع . ع . تصور شده و گمان شده .	<b>متصدیف</b> ( motasayyef ) ص . ع . در تابستان بهائی اقامت کننده .	<b>متضام</b> ( motazāmm ) ص . ع . متصل و پیوسته. و فراهم آورده. و بر قرار. و کشیده شده بسوی چیزی و یا کسی. و گرد آمده .
<b>متصور</b> ( motasavver ) ص . پ . ع . کسی که صورتی کند و دریافت مینماید. و صاحب تدبیر و فکر و اندیشه. و کسی که از اثر طنه و ضرب مایل بافتن باشد .	<b>متضاجم</b> ( motazājem ) ا . ع . گروهان. و مخالف و متعرض .	<b>متضایف</b> ( motazāyef ) ص . ع . زردیک به کنار. ورود بارتک .
	<b>متضاحک</b> ( motazābek ) ص . ع . با هم خنده کان .	<b>متضایق</b> ( motazāyeq ) ص . ع . تک دو خلق و دو جای .
	<b>متضاد</b> ( motazādd ) ص . ع . مخالف یکدیگر . یق : <b>هما مضادان</b> : آن دو مخالف یکدیگرند .	<b>متضائل</b> ( motazā'el ) ص . ع . باریک و خرد و سفیر .
	<b>متضاد</b> ( motazād ) ص . پ . مأخوذ از تازی. با هم مخالف و ضد و ضد یکدیگر .	<b>متضابط</b> ( motazabbet ) ص . ع . کسی که به قوت و سختی میگیرد .
	<b>متضار</b> ( motazārr ) ص . ع .	

**متضجر** (motazajzer) ص. ع. مظهرم وستم دیده و زبان دیدم جفا کشیده و غناک و بی آرام و نالان.

**متضجع** (motazajze) ص. ع. ست و کامل و ساکن و نشسته.

**متضح** (mottazeh) ص. ع. هریدا و آشکار و ظاهر و واضح و روشن.

**متضحک** (motazabhek) ص. ع. خندان و ملته زنان و استهزا کننده.

**متضحی** (motazabhi) ص. ع. در وقت چاشت در آیدند و به وقت چاشت خورنده.

**متضرب** (motazarreb) ص. ع. زده شده و جنبیده و مضطرب و پریشان و بی آرام و متحرک.

**متضرج** (motazarrej) ص. ع. آغشته بخون رنگگون رخسار و سرخ و درخش بن گسترده شده.

**متضرو** (motazarer) ص. ع. پاشیده و پریشان شده و گردن یافته.

**متضرو** (motazarer) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - زبان یافته و گردن رسیده و ضرر کشیده و ستم دیده.

**متضروع** (motazarre) ص. ع. خورای و فروتنی کرده.

**متضروع** (motazarre) ا. ع. دادخواه.

**متضرم** (motazarrem) ص. ع. خشم و یا آتش افروخته شده.

**متضع** (mottaze) ص. ع. فروتنی و خورای کرده و حقیر و فروتن و فروتنی کننده و در سواری آبرو و فرومایه و خوار.

**متضعع** (motaza'ze) ص. ع. مطیع و رام و فرمان بردار و کسی که خویش را تحقیر می کند و جنبیده و سرنگون شده.

**متضعع** (motaza'ze) ا. ع. دادخواه.

**متضعف** (motaza'af) ص. ع. کسی که مردم و یا در حقیر و ضعیف و خوار می پندارند.

**متضعف** (motaza'ef) ص. ع. حقیر و بی نام و نشان و ذلیل و بی قدر.

**متضعل** (motazalle) ص. ع. پر شده و آنگه و سیر و سیر شده.

**متضعم** (motazzammex) ص. ع. بدن آلوده شده بیری خوش.

**متضعمد** (motazammed) ص. ع. جراحت فراده شده.

**متضعمر** (motazammer) ص. ع. روی لاغر شده و ضعیف شده و ترتبیده پوست از لاغری و میان باریک.

**متضمن** (motazammen) ص. ع. آنچه شامل باشد و فراهم گیرد و بنهاند.

**متضمن** (motazammen) ا. ع. ضامن و کفیل و پذیرفتار.

**متضمن** (motazammen) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - در بردارنده و شامل و هر آنچه چیزی را شامل شود.

**متضوج** (motazavvej) ص. ع. رود بیخ و خم دار.

**متضور** (motazavver) ص. ع. کسی که خود را در روزگامه از این پهلویان پهلوی می اندازد. رآنکه از اندازه و رنج بر خود می بیجد.

**متضوع** (motazavve) ص. ع. مشک که چون آن را بچینانند بیری خوش و می مناصد گردد.

**متضوگ** (motazavvek) ص. ع. آلوده شده در پلیدی خود.

**متضوی** (motazavve) ص. ع.

کسی که در تاریکی می ایستد تا ووشانی آتش قوم را به بیند.

**متضیح** (motazayyeh) ص. ع. کسی که آنگاه و ارد حوض میشود که بیشتر آب آنرا خورده و کمی آب غیر خالص مانده باشد و آنکه می نوشد شیر مخلوط با آب را و شیرتک آمیخته و مزوج.

**متضیع** (motazayye) ص. ع. مشک حودار که چون ناه را بچینانند بیری آن مناصد گردد.

**متضییف** (motazayyef) ص. ع. نزدیک بفروپ کتاب و خمیده و میل کرده و مهمان شده.

**متضیق** (motazayyeq) ص. ع. تنگ گرفته شده.

**متطابق** (motatâbeq) ص. ع. موافق و مطابق.

**متطارش** (motatârec) ص. ع. کسی که بکلف خود را کر نماید.

**متطارق** (motatâreq) ص. ع. شترانی که در پی یکدیگر می روند و گام می برند در جای پای دیگری.

**متطاطی** (motata'te) ص. ع. کسی که پست می کند و فرو می آنگند سر خود را و زمین پست پایمال شده.

**متطاعم** (motatâ'em) ص. ع. کبوتری که متعار خود را در دستار لبر دیگری داخل کند.

**متطاعن** (motatâ'en) ص. ع. یکدیگر را نیزه زنده.

**متطال** (motatâll) ص. ع. کسی که گردن را دراز می کند برای دیدن چیزی.

**متطامن** (motatâ'men) ص. ع. مطمئن و آسوده.

**متطاوح** (motatâ'veh) ص. ع.

مشغول به انداختن حصه‌های خرما را یکدیگر.  
**متطاوع** (motatave) ص. ج.  
 ع. با جد و جدیت و زحمت کش و توجیه بر او  
 نوزخ می‌طبع و فرملت می‌خواهد و دادخواه.  
**متطاولی** (motatave) ص. ج. ب.  
 کسی که گدازه را: برای نگریستن چپوی هوا را  
 کند و مفرود از تکبر و میروز و مظهر دراز  
 طویل.  
**متظاهر** (motatâber) ص. ج.  
 پاک و پاکیزه شده و ظاهر شده.  
**متطایر** (motatâyer) ص. ج.  
 پراکنده شده و پرواز کننده از این جا و آن جا  
 و ابر پرشاندۀ آسمان را.  
**متطبب** (motatâbb) ص. ج.  
 طبیب کار آزموده.  
**متطبیب** (motatâbb) ص. ج.  
 علم طب خواننده و بکار برنده علم طب.  
**متطبیب** (motatâbb) ص. ج.  
 پ. مآخذ از تازی - کسی که تحصیل علم طب  
 نکرده طبابت می‌کند.  
**متطبیبین** (motatâbbîn) ص. ج.  
 مآخذ از تازی - مردمان متطبیب.  
**متطبع** (motatâbbe) ص. ج.  
 طبیعی و متأثر شده از طبیعت و کسی که برخلاف  
 طبیعت و به تکلف کاری میکند و آوند پیرو  
 رودخانه بر.  
**متطبق** (motatâbbeq) ص. ج.  
 مطابق و برابر و موازی و تتر بر تو.  
**متطابق** (motatâbbeq) ص. ج.  
 ع. بسیار و ابریه و ابریه شده تیر روی  
 هم و سست یتانه.  
**متطرب** (motatarreb) ص. ج.  
 کسی که از روی شخص یا زینج و اهل بهالاک  
 می‌جنبد و سرود گوی و کسی که شاصاتی  
 می‌کند.

**متطرح** (motatarreh) ص. ج.  
 مشی متطرحاً: بر تار ماندگان رفت.  
**متطرز** (motatarrez) ص. ج.  
 حاشیه زرد رنگ و نگارین.  
**متطرس** (motatarres) ص. ج.  
 مرد دریزه کار و پندیده کار و مختار.  
**متطرش** (motatarrec) ص. ج.  
 دارای نفاقت و کسی که تازه از بیاری بر  
 خاسته باشد.  
**متطرف** (motatarref) ص. ج.  
 شتری که در اطراف چراگاه چرود و پادبگر  
 شتران نیامیزد.  
**متطرف** (motatarreq) ص. ج.  
 آنکه مقابل می‌کند و درجا میشود و دربر  
 میگردد و تعرض مینماید.  
**متطرف** (motatarreq) ص. ج.  
 پیشوا و پیشرو و رهنا.  
**متطرفم** (motatarrem) ص. ج.  
 لکت طازنده در زبان و آنکه به آواز پست  
 و یا آهسته سخن می‌راند.  
**متطعم** (motata'em) ص. ج.  
 چشیده و نوشنده.  
**متطعم** (motataqqem) ص. ج.  
 کسی که خویش را نادان یا دیوانه می  
 نماید.  
**متطفل** (motatâlle) ص. ج.  
 مهمان نا خواننده و بیک.  
**متطلب** (motatâlleb) ص. ج.  
 متجسس و آنکه تجسس و تفحص می‌کند.  
**متطلبن** (motatâlleb) ص. ج.  
 تراشیده و حاک شده و معر شده.  
**متطلع** (motatâlle) ص. ج.  
 کسی که می‌نگرد و انتظار می‌کشد و آگاه شده  
 و واقف گشت.  
**متطلق** (motatâlleq) ص. ج.

گزیده و پندیده.  
**متطالی** (motatalli) ص. ج.  
 شده و اندوده شده و آلوده گشت.  
**متطامس** (motatammes) ص. ج.  
 ع. معر شده و ناپدید شده و حاک گشت.  
**متطن** (mottaten) ص. ج.  
 آ مرخت شده و آمد شد کننده.  
**متطوح** (motatavveh) ص. ج.  
 سیاه و سرگشته و آواره.  
**متطوع** (motatavve) ص. ج.  
 ع. مطیع و فرمان بردار و فدائی و آنکه در  
 جنگ خود را فدای می‌کند و کار کننده و نواز  
 نافله گرداننده.  
**متطوف** (motatavvel) ص. ج.  
 ع. طواف کننده و گرد چیزی گرداننده.  
**متطوق** (motatavveq) ص. ج.  
 زینت کرده شده با طوق و گردن بند.  
**متطول** (motatavvel) ص. ج.  
 مهربانی کننده و منعم و نیکوکار.  
**متطوی** (motatavvi) ص. ج.  
 حلقه زده و پیچیده مانند مار.  
**متطهر** (motatahher) ص. ج.  
 پاک شده و پاک کرده و غسل کرده و پرهیز  
 کرده از گناه و از هر زشتی.  
**متطهل** (motatahhl) ص. ج.  
 گوشت کهنه و گدیزه و بد بو و آب برگردیده  
 و نلک و مزه.  
**متطهم** (motatahhem) ص. ج.  
 کسی که نفرت دارد از طعام و سیر و مانده و  
 آ زوده و متستر و بیزار.  
**متطیب** (motatayyeb) ص. ج.  
 بوی خوش آلوده بوی خوش مالیده.  
**متطیخ** (motatayyex) ص. ج.  
 آ لوده و ملوث و ناپاک و چرکین.  
**متطیر** (motatayyer) ص. ج.

آنکه ببال بد می نگرد .

**متطین** ( motatoyyen ) ص . ع .  
آلوده بده بگل .

**مظالم** ( motazâlem ) ص . ع .  
ظلم و ستم کننده یکی مرد دیگری را و اظهار ظلم کننده از یکدیگر .

**مظاهر** ( motazâher ) ص . ع .  
پشت به پشت یوسته و یکدیگر را معاونت و یاری کرده . و کسی که دیگری را بر پشت می اندازد .

**متنظب** ( motazohzeb ) ص . ع .  
اندک متأثر شده .

**متظرف** ( motazarrel ) ص . ع .  
به تکلف زیرکی کننده .

**متظر مطه** ( motazarmetat ) ص . ع .  
ارض متظر مطه : زمین سخت گنناک .

**متظفر** ( motazaffer ) ص . ع .  
فیروز و نظفر یاب و مظفر و منصور .

**متظلل** ( motozellel ) ص . ع .  
سایه دار و سایه گسترده .

**متظلم** ( motazallem ) ص . ع .  
تاویک شده و نارویک . و مظلم و ستم دیده و آزرده شده . و ظلم کننده و شکایت کننده از ظلم .

**متظلمین** ( motazallemîn ) ص . ع .  
پ . مأخوذ از تازی و داد خواهم شکایت کننده از ظلم و ستم . و درخواست نماینده رفع ظلم و ستم را . و **متظلم بودن** : دادخواهی کردن .

**ومتظلم شدن** : درخواست رفع ظلم و ستم نمودن .

**متظلمین** ( motazallemîn ) ص . ع .  
مأخوذ از تازی . مردمان دادخواه .

**متظنن** ( motazannun ) ص . ع .  
متظنی ( motazanni ) ص . ع .

کسی که می پندارد و گمان می کند و شک

می کند و توهم می نماید .

**متظهر** ( motazanher ) ص . ع .  
کسی که برون خود گوید : **انت علی کظهر**

امی . و حمایت کرده و پشتی داده و **بشخص حاضر** و کسی که دو نیم روز بجائی رود .

**متع** ( mat' ) ع . م . **متع بالشیء**

**متعا و متعة** ( از باب فتح ) : و بود آن چیزی را و برد آن را . و **متع به متعا** : منفعت گرفت از آن و نیز متع : بر آ مدن روز و دراز شدن آن پیش از زوال . و بیابان رسیدن چاشت بر آمدن و بلند شدن روز و نهایت رسیدن بلندی آن ، متوع مثله . و چریدن ترازربوزن .

**متع** ( mât' ) و ( mot' ) ص . ع . **متع**

**فیلان متعا و متعا** ( از باب فتح ) : دروغ گفت فلان را . و یا نزدیک شد با او . و **متع**

**السراب** : بلند شد سراب . و **متع الحبل** : درشت و محکم گردید آن ریمان . و **متع**

**النسیذ** : یک سرخ گشت آن نیند . و **متع الرجل**

نیکو وزیرک شد آن مرد .

**متع** ( met'at ) و ( mota' ) ع . ج .  
متة ( met'at ) ص . ع .

**متع** ( metta' ) ع . کلمة فعلی یعنی باقی دارد و به انتها و کمال رساند .

**متعاب** ( mota'âteb ) ص . ع .  
همدیگر را ملامت کننده و خشم نماینده .

**متعاد** ( mota'âdd ) ص . ع .  
زیاده از ده هزار .

**متعادل** ( mota'âdel ) ص . ع .  
برآبر یکدیگر .

**متعادی** ( mota'âdi ) ص . ع .  
مخالف یکدیگر . و **مکان متعاد** : جای متفاوت و نا هموار .

**متعادیه** ( mota'âdeyat ) ص . ع .  
**ارض متعادیه** : زمین مختلف سنگناک دارای

دوه و زمین با سنگلو کلوخ .

**متعار** ( mota'ârr ) ص . ع .  
کسی که دستر ییدار میماند و پهلوی پهلوی میگردد و بانگ و آواز می کند .

**متعارض** ( mota'ârez ) ص . ع .  
برخلاف یکدیگر . و تقلید کننده و چیزی را شبیه و مانند چیز دیگر کننده . و برعکس و منافی و متضاد .

**متعارف** ( mota'ârel ) ص . ع .  
نیک معروف یکدیگر .

**متعارف** ( mota'ârel ) ص . ع .  
مأخوذ از تازی . معمول و رایج و کثیر الاستعمال

و مستعمل و مردم با خضوع و خشوع و مبادی آداب و خوش آمد گوی .

**متعارفی** ( mota'ârefî ) ص . ع .  
مأخوذ از تازی . معمولی و مستعمل و شایع و کثیر الاستعمال .

**متعارفیت** ( mota'ârefiyyat ) ص . ع .  
پ . مأخوذ از تازی . شهرت .

**متعازل** ( mota'âzel ) ص . ع .  
دور و رحلت کرده . و یک سوده و عزت گزیده و گوشه گرفته . و برگشتنیکی از دیگری .

**متعازی** ( mota'âzi ) ص . ع .  
یکدیگر را تسلی دهنده و امر به صبر و شکیانی نماینده .

**متعاسر** ( mota'âser ) ص . ع .  
دشوار و مشکل . و سخت و استوار و با هم دشواری و سختی کرده .

**متعاشر** ( mota'âcer ) ص . ع .  
و صاحب و آ میخته بهمدیگر .

**متعاشی** ( mota'âci ) ص . ع .  
کسی که خود را کووونا بیثار نادان می نمایاند و آنکه بر خود شکروری میندند .

**متعاطف** ( mota'âtel ) ص . ع .  
برهمدیگر مهربانی کرده .



زن میانه سال تنومند قوی هیکل .	ورویع و بالا .	<b>متعاطی</b> ( mota'ati ) ص . ع . کسی که میگذرد چیزی را برای خوردن و یا آشامیدن . و برای یکدیگر هدیه فرستاده .
<b>متعاهد</b> ( mota'ahed ) ص . ع . هم عهد و هم وثاق و متحد .	<b>متعال</b> ( mota'ali ) ص . پ . مأخوذ از تازی . بلندتر و بخدا ای <b>متعال</b> : بخدارند عالم میل شانه که بلند تر از همه است .	<b>متعاضل</b> ( mota'azel ) ص . ع . سگاندن در پی ماده بر ذری یکدیگر رونده از گشتی .
<b>متعاهدین</b> ( mota'ahedin ) ا . پ . مأخوذ از تازی . مردمان هم عهد و هم وثاق .	<b>متعالی</b> ( mota'alem ) ص . ع . مرهم دیگر ادا کرده . و دانای همه چیز .	<b>متعاضلة</b> ( mota'azelat ) ص . ع . ملغ های مرهم نشتی لازم گرفته یکدیگر را .
<b>متعایب</b> ( mota'ayeb ) و <b>متعایر</b> ( mota'ayer ) ص . ع . مشغول به طعنه و ملامت و سرزنش یکدیگر .	<b>متعالی</b> ( mota'ali ) ص . ع . بلند و رفیع . و افراشته و مرفوع . و کسی که نزدیک می کند .	<b>متعاضم</b> ( mota'azem ) ص . ع . منکبر و مغرور و خودبین . و با حشمت و شوکت . و برابر دویز گردای .
<b>متعب</b> ( mot'ab ) ص . ع . مانده و عاجز و خسته .	<b>متعاسی</b> ( mota'ames ) ص . ع . به تکلف خود را غافل نموده و نادان کرده .	<b>متعاضی</b> ( mota'azi ) ص . ع . یکدیگر را از زود دست نموده .
<b>متعب</b> ( mot'eb ) ص . ع . کسی که مانده و خسته می گرداند . و زحمت کش و محنت طلب . و آ کده . و پرگنده آوردند . و استخوان پیوند گرفته باز شکست . و خداوند ستور مانده .	<b>متعاشی</b> ( mota'amec ) ص . ع . تناقل روزند درین خبر .	<b>متعاقب</b> ( mota'aqeb ) ص . ع . درین و متوالی .
<b>متعبب</b> ( mota'abbab ) ص . ع . ستیهنده در خوردن نیز . و پاره پرست .	<b>متعامل</b> ( mota'amel ) ص . ع . متحد و متفق بواسطه تجارت و سوداگری .	<b>متعاقب</b> ( mota'aqeb ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی . از پس و از عقب هم و از دنبال یکدیگر درین و از پس و از دنبال و از همه عقب تر و آخرتر . و <b>متعاقب هم</b> : باز پس هم .
<b>متعببة</b> ( mat'abat ) ا . ع . ماندگی و خشکی .	<b>متعامی</b> ( mota'ami ) ص . ع . کسی که خود را کور بینداند .	<b>متعاقب</b> ( mota'aqeb ) ص . ع . معاد هم عهد و هم پیمان و هم شرط .
<b>متعبد</b> ( mota'abbad ) ا . ع . محل و مکان پرستش .	<b>متعاق</b> ( mota'aneq ) ص . ع . یکدیگر را در آغوش گیرنده .	<b>متعاقر</b> ( mota'aqer ) ص . ع . پا هم پی زنده ستور جهت آزمایش پی زنی . و یکدیگر را مبارات کننده در کشتن شتر .
<b>متعبد</b> ( mota'abbad ) ص . ع . پارسا و بسیار متدیوبندیدار . و شتر سر کشی . و کسی که خسته می کند ستور را از دواندن . و آنکه بنده خود میسازد کسی را .	<b>متعاور</b> ( mota'aver ) ص . ع . عاریه گرفته روام گرفته .	<b>متعاقم</b> ( mota'aqem ) ص . ع . پیرو و بطور نوبت .
<b>متعبدات</b> ( mota'abbadat ) ا . ع . اعمال و قربانی هایی که در ایام حج در مکه معظمه بجای آورند .	<b>متعاور</b> ( mota'aver ) ص . ع . دست بدست کرداتنه چیزی . و بنوبت گیرنده .	<b>متعاکر</b> ( mota'aker ) ص . ع . آمیخته و مختلط یکدیگر .
<b>متعبس</b> ( mota'abbes ) ص . ع . ترش دوی .	<b>متعاض</b> ( mota'avez ) ا . ع . پذیرنده عرش و بدل .	<b>متعاکس</b> ( mota'akes ) ص . ع . سنگگون و بر گردانیده .
<b>متعبل</b> ( mota'abel ) ص . ع . باز ایستاده از چیزی . و آنکه از چیزی گشوارند و اراده کند باز نایستد .	<b>متعاوک</b> ( mota'avek ) ص . ع . مشغول به جنگ و نبرد .	<b>متعاکظ</b> ( mota'akez ) ص . ع . ستیزه کننده با هم در مناخرت . و با هم خصومت کننده و نازنده .
<b>متعة</b> ( met'at ) و ( mot'at ) ا . ع . برخورداری ( اسم است تمتع را ) . ر قوت	<b>متعاون</b> ( mota'aven ) ص . ع . هم عهد و دهمارت و یاری یکدیگر .	<b>متعال</b> ( mota'ai ) ص . ع . بلند
<b>متعاونة</b> ( mota'avenat ) ا . ع .		

روزگزار و شکار و طعام که بدان بر خور - داری یا بند. و نیز توشه اندک و توشه بسنده.

ج : متع (meta) و متع (mota)

متع (mot'at) ۱. ع . دول و مشک. و رسن دول و متع الحج : باسج

عمره آوردن. و متع الطلاق : آنچه پس از طلاق زن را همدانجامه و کسوه و نفقه و

متع النکاح : بنگاه آوردن زن را چند روزی جهت تمتع و برخورداری .

متع (mot'at) م.ع . متع متعاً و متعاً. و متع (mat)

متع (mota'atfeh) ص.ع . خوشگین و سرزشتن کننده .

متع (mota'attet) ص.ع . نا استوار و ناپایدار و بی قرار بر سخن خود .

متع (mota'alfed) ص.ع . بزرگ و ویژه کار در صنعت .

متع (mota'atfeh) ص.ع . زود و شتاب و بدون درنگ .

متع (mota'atfeh) ص.ع . کسی که خویش را نادان و یاد یوانه نمایاند .

و پریشانو شوریده و محروم از عقل .

متعی (mota'atti) ص.ع . متکبر و در گذرندة از حد .

متعش (mota'asser) ص.ع . زبان گرفته و بالکت زبان .

متعق (mota'asseq) ص.ع . سحاب متعق : ابر فراهم آمده بهم

آبجبه . متعکل (mota'askal) و متعکله (mota'askala) (mota'askela) و (mota'askela) ص.ع . بسیار خوشه .

بن: علق متعکل و نخله متعکله و كذلك علق متعکل و نخله متعکله .

متعلب (mota'asleb) ص.ع . لافر و نزار .

متعجب (mota'ajzeb) ص.ع . شگفت دارنده و شگفت آمده .

متعجب (mota'ajzeb) ص.م.ف . پ . مأخوذ از نازی آشفته و حیران و سر

گشته. و دارای شگفت و شگفت دارنده و عجیب و نادر .

متعجبانة (mota'ajzebâne) م.ف.ف . پ . مأخوذ از نازی - بطور شگفت و از روی

تعجب و حیرت .

متعجب (mota'ajzej) ص.ع . خانه پر از دود .

متعجر (mota'ajjer) ص.ع . کسی که از فریب شکم وی نورد گرفته و چین

دار شده باشد .

متعجر د (mota'ajred) ص.ع . برهنه و عریان .

متعجس (mota'ajjes) ص.ع . متکبر و خود بین .

متعجل (mota'ajjel) ص.ع . زود شتاب. و کسی که زودی میکند شتاب می

نماید و کسی که شیرا هجالة میآورد . در اعجاله .

متعجن (mota'ajjen) ص.ع . شتر فربه پر گوشت .

متعجنه (mota'ajjenat) ص.ع . ماده شتر نیک فربه. و گروه و جماعت .

متعجه (mota'ajjeh) ص.ع . کسی که خود را نادان مینمایاند .

متعدد (mota'adedd) ص.ع . بسیار . و زیاد برده مرار . و آماده و حاضر

و مستعد . و زود و شتاب .

متعدد (motaa'dded) ص.پ . مأخوذ از نازی- فراوان و بسیار. و مختلف و گوناگون .

متعدي (mota'addi) ص.ع .

کس و یا چیزی که بگذرد و تجاوز کند از دیگری. و بیماری که سرایت کند از یکی دیگری. و شکر و ظالم .

متعدي (mota'addi) ص.پ . مأخوذ از نازی- شکر و ظالم و زیر دست کسی که

از حد خود تجاوز کرده و دست اندازی بطرف دیگران نماید. و باصطلاح صرف و نحو هر فعلی

معنی آن بغافل آن تمام نشود و محتاج به متممی باشد که آنرا مفعول میگویند .

متعذب (mota'azzeb) ص.پ . مأخوذ از نازی - خوشگوار .

متعذب (mota'azzer) ص.ع . آلوده. و نشان و نقش پای محو شده و غذر

خواه و غذر آورنده. و کاکر دشوار .

متعذب (mota'azzer) م.ف.پ . مأخوذ از نازی- دشوار و مشکل و محال. و آنکه

غذ می آورد و مغذرت میخواهد و طلب عفو میکند .

متعذب (mota'azzel) ص.ع . شکیبای بر ملامت و سرزشتن .

متعرب (mota'arreb) ص.ع . در نازیان در آید و اما با پیمان شونده و نازی غیر خالص و بیایمان شونده .

متعرج (mota'arrej) ص.ع . بنای ناراست و پله دار .

متعرو (mota'arrer) ص.ع . شتر گر و خارش دار .

متعرز (mota'arrez) ص.ع . آزرده . و مشوش و حیران .

متعرس (mota'orres) ص.ع . مایل و شایق برون خود و فریفته بان .

متعرش (mota'arree) ص.ع . پایدار و ساکن و مقیم .

متعرس (mota'arres) ص.ع . متسکن و ساکن و مقیم .

متعدي (mota'addi) ص.ع .

<p><b>متعصم</b> (mota'assem) ص.ع. پناه داده شده و نگهدار امین .</p>	<p><b>الحصول</b>: کاری که حصول آن سخت‌تر دشتوار باشد. <b>ومتعصر المروء</b>: جای که جور از آن سخت و مشکل باشد .</p>	<p><b>متعرض</b> (mota'arrez) ص.ع. پیش آید و در پی شونده و مخالف .</p>
<p><b>متعصی</b> (mota'assi) ص.ع. آنکه با جوب دست‌می‌زند. و گردنکش و باغی . و کار مشکل و دشوار و در پیمان .</p>	<p><b>متعصره</b> (mota'asserat) ص.ع. مؤنث متعصر . <b>یق‌حاجه متعصره</b>: حاجت دشوار .</p>	<p><b>متعرض</b> (mota'arrez) م.ف. پ. مأخوذ از تازی مخالف و مزاحم و مانع و آنکه سبب میشود رحمت و اذیت را و مانع از یی‌عرفت‌کار می‌گردد .</p>
<p><b>متعطر</b> (mota'atter) ص.ع. و <b>مقططه</b> (mota'ateral) ص.ع. خوشبوی مالیدم آنکه بوی خوش‌اوری بر آید .</p>	<p><b>متعصس</b> (mota'es'es) ص.ع. آنکه در شب شکار میکند . و گرگ شکارکننده .</p>	<p><b>متعرف</b> (mota'arrel) ص.ع. آنکه می‌خواهد رم‌جوب چیزهای پنهانی را و آنکه تجسس از معرفت می‌کند. و کسی که احترام می‌کند .</p>
<p><b>متعطش</b> (mota'attec) ص.ع. کسی که تشنگی را بهانه می‌کند. و آرزو مند و مشتاق و طالب و راغب .</p>	<p><b>متعصف</b> (mota'assel) ص.ع. کسی که در تازیکی و بیراهه و در راه غیر معلوم می‌رود. و آرزونده و ستکننده و ظالم و زیر دست . و ملول و غمگین بر انلاف و زبان .</p>	<p><b>متعرق</b> (mota'arreq) ص.ع. کسی که گشت را از استخوان پاک می‌گیرد .</p>
<p><b>متعطف</b> (mota'attel) ص.ع. مشتق و مهربان و مایل . و کسی که بالا پیش بری خود می‌اندازد .</p>	<p><b>متعسق</b> (mota'asseq) ص.ع. بی‌نهایت سابق و آرزو مند. و جهدکننده در تجسس .</p>	<p><b>متعزب</b> (mota'azzeb) ص.ع. ناکد خدا و ترک‌کننده نکاح .</p>
<p><b>متعطل</b> (mota'attel) ص.ع. مرد بی‌کار و بی‌شغل .</p>	<p><b>متعسر</b> (mota'asqer) ص.ع. و <b>رجل متعسر</b>: مرد شتاب‌کار شکیا .</p>	<p><b>متعز ز</b> (mota'azzez) ص.ع. نادر و کمیاب و پربها و رگران و عزیز .</p>
<p><b>متعطلة</b> (mota'atfelat) ص.ع. زن بی‌پیرایه و بی‌زینت .</p>	<p><b>متعسن</b> (mota'assen) ص.ع. مانا به پدر خود .</p>	<p><b>متعزق</b> (mota'azzeq) ص.ع. نامهربان روی محبت و دوست .</p>
<p><b>متعطی</b> (mota'atti) ص.ع. کسی که انعام و بخشش درخواست‌کنند .</p>	<p><b>متعشب</b> (mota'acceb) ص.ع. گیاه تر چرند و فربه شونده .</p>	<p><b>متعزل</b> (mota'azzel) ص.ع. معزول شده و از شغل و کار خارج شده و بر داشته شده . و گوشه نشین .</p>
<p><b>متعظ</b> (motta'ez) ص.ع. پند گرفته و کسی که پند و نصیحت قبول می‌کند به سخنان دلپذیر .</p>	<p><b>متعشق</b> (mota'acseq) ص.ع. عاشق . و مشرقه .</p>	<p><b>متعزی</b> (mota'azzi) ص.ع. منسوب و مشتق نسبت داده شده . و کسی که دعوی نسبت می‌کند خواه راست باشد و یا دروغ .</p>
<p><b>متعظ</b> (motta'ez) ص.ب. مأخوذ از تازی پند و نصیحت پذیرنده . و <b>واعظ غیر متعظ</b>: پند دهنده که خود پند پذیرفته باشد .</p>	<p><b>متعشم</b> (mota'accem) ص.ع. خشک شده و پژمرده شده .</p>	<p><b>متعس</b> (mota'es) ص.ع. ملامت‌سازنده کسی از صفات خداوند تعالی می‌باشد .</p>
<p><b>متعظم</b> (mota'azzem) ص.ع. متکبر و خودبین و بزرگوار .</p>	<p><b>متعصب</b> (mota'asseb) ص.ع. کسی که عصبه بر سر می‌بندد. و آنکه عصبیه می‌کند و دعوی عصبیه مینماید . و آنکه قناعت بجیزی می‌کند .</p>	<p><b>متعسر</b> (mota'asser) ص.ع. دشوار . و سخت‌یوچهار دردم . و بیان مشتبه و ملتبس .</p>
<p><b>متعظ</b> (motta'ez) ص.ب. مأخوذ از تازی پند و نصیحت پذیرنده . و <b>واعظ غیر متعظ</b>: پند دهنده که خود پند پذیرفته باشد .</p>	<p><b>متعصب</b> (mota'asseb) ص.ب. مأخوذ از تازی - کسی که دارای عصبیت باشد . و عصبیت .</p>	<p><b>متعسر</b> (mota'asser) ص.ب. مأخوذ از تازی - سخت و دشوار و مشکل و محال . و درماندگی سخت و شدید . و <b>متعسر</b></p>
<p><b>متعطف</b> (mota'attel) ص.ع. پارسا و پاکدامن و هم‌رازگاری کسی که سعی میکند خود را پاکدامن بنماید .</p>	<p><b>متعصر</b> (mota'asser) ص.ع. فشرده شده . و پناه گرفته به کسی .</p>	

**متعفن** (mota'effen) ص. ع. سخت پوسیده. و ریمان تپاه گردیده .

**متعفن** (mota'effen) ص. پ. پ. مأخوذ از تازی-گندیده مو بر مو پوسیده میگردد .

**متعفی** (mota'effi) ص. ع. سراسر ناپدید شده و نیست گردیده .

**متعقب** (mota'aqqeb) ص. ع. سیاست شده و عقوبت کرده شده بواسطه گناه .

**متعقد** (mota'aqqed) ص. ع. منجمد گشت و با هم بسته شده و فسرده شده .

**متقف** (mota'aqqef) ص. ع. کج شده و کج و خمیده .

**متقل** (mota'aqqel) ص. ع. مائل و هوشمند و خردمند و دانا .

**متقل** (mota'aqqel) ص. پ. پ. مأخوذ از تازی-قابل تعقل و شایسته دریافت .

**متقمم** (mota'aqqem) ص. ع. آموخته شده .

**متعلب** (mota'alleb) ص. ع. ناراحت و اندوهناک .

**متعکز** (mota'akkez) ص. ع. کسی که بر عکاز تکیه کند . عکازة .

**متعکس** (mota'akkes) ص. ع. خزنده مانند مار .

**متعکس** (mota'akkec) ص. ع. روی نرفته .

**متعکظ** (mota'akkez) ص. ع. پیچیده و دشوار و مشوش و کارهای دردم .

**متعکف** (mota'akkef) ص. ع. موی نرفته و تابنده. و بنده فدوی شده. و کسی که خود را بازی دارد .

**متعکن** (mota'akken) ص. ع. شکم چین دار از فریبی .

**متعلق** (mota'allaq) ا. ع. جایی که در آن چیزی آویزان شده. و علاقه و دلچسبی .

**متعلق** (mota'alleg) ص. ع. علاقه دارنده و منسوب و آویزان. و **لیس المتعلق** **کالمتعلق** : نیست قانع و شکیبای چیز اندک مانند آنکه بخورد هرچه خواهد .

**متعلق** (mota'alleg) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی-منسوب و متصل و پیوسته و چسبیده و بند شده . و آویخته و ملحق شده و پیوند شده . و علاقه دارنده و اصال یافته و قوم و خویش . و **متعلق باو** : مال او و ملکش .

**متعلقات** (mota'allegât) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی-علاقه‌ها و توابع و لواحق و لوازم و ملزومات و مملکات و چیزهایی که در ملک کسی باشد. و سرگذشت‌ها. و فرزند و عیال و اهل خانه و آنچه منسوب بخانه باشد .

**متعلقان** (mota'allegân) ا. پ. ج. متعلق .

**متعلقه** (mota'alleqe) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی- زن شخص .

**متعلقین** (mota'alleqin) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی - گمان و اقوام و خویشان و عیال و خدمت‌گاران و منسوبان .

**متعلل** (mota'allel) ص. ع. نوازنده و نوازش‌گر. و کسی که خود را بکار مشغول می‌دارد و وابسته میکند کار را .

**متعلم** (mota'allera) ص. ع. آموخته شده و پنددا ده شده و آموخته و طالب علم .

**متعلم** (mota'alleem) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی- آموخته و شاگرد کسی که طلب علم میکند .

**متعلمین** (mota'allemin) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی- شاگردان و آموزندگان .

**متعلی** (mota'alli) ص. ع. بلند و رفیع و آنکه درجه بدوجه بالا میرود .

**متعمج** (mota'ammej) ص. ع. پیچ پیچان رونده .

**متعمد** (mota'ammed) ص. ع. مشغول و دارای آهنگ .

**متعمد** (mota'ammed) ص. پ. پ. مأخوذ از تازی - کسیکه با تحمل و قاروکاری کند و با قصد و آهنگ مشغول میگردد و با جد و جهد می‌کند و بطور عمد و دانسته کاری می‌کند .

**متعمد** (mota'ammeden) م. ف. پ. مأخوذ از تازی- با قصد و آهنگ و دانسته و بطور عمد و با جدو جهد .

**متعمر ط** (mota'amret) ص. ع. **لص متعمر ط**: بزودی که هرچه باید بدزدد .

**متعمس** (mota'ainmes) ص. ع. مشوش و ناسلوم .

**متعمق** (mota'ammeq) ص. ع. دور اندیش در سخن و به مغ سخن رسیده .

**متعمل** (mota'ammel) ص. ع. سعی و کار و زحمت کشی .

**متعمم** (mota'ammem) ص. ع. حمامه بر سر بسته .

**متعمن** (mota'ammen) ا. ع. ساکن و مقیم .

**متعننت** (mota'annet) ص. ع. کسی که در خواری و ذلت دو آمده باشد .

**متعننت** (mota'annet) ا. ع. آنکه خواهان خواری و ذلت کسی باشد. **بق‌جاء و متفتاً**: ای طالب لذت .

**متعنند** (mota'anned) ا. ص. پ. پ. مأخوذ از تازی- دشمن و بدخواه و عداوت کننده .

**متعنندان** (mota'annedân) ا. پ. ج.

<p>متغاط (motaqâtt) ص.ع. غافل و بی‌خبر . مشغول به غوطه‌وری یکدیگر .</p> <p>متغاطس (motaqâtes) ص.ع. غافل و بی‌تکر و بی‌خیال . و مشغول به غوطه‌وری همدیگر .</p> <p>متغاطش (motaqâtec) ص.ع. خوبش را کور نمایانده و به کوری نسبت دهنده .</p> <p>متغافل (motaqâfel) ص.ع. کسی که خود را غافل می‌نمایاند .</p> <p>متغالب (motaqâleb) ص.ع. مغرور و فیروز در رقابت .</p> <p>متغالی (motaqâli) ص.ع. گوشت لاغر و نازار شده . و گیاه بلند و گوالیده در دهم آبوه‌ا شده . و رخ‌گران شده . و حریف در نیراندازی .</p> <p>متغامر (motaqâmer) ص.ع. یکدیگر را بچشم اشاره کرده .</p> <p>متغانی (motaqâni) ص.ع. بی‌نیاز از همدیگر .</p> <p>متغاور (motaqâver) ص.ع. مشغول به هجوم بر یکدیگر و غارت همدیگر .</p> <p>متغواط (motaqâvet) ص.ع. همدیگر را در آب غوطه‌ور دهنده .</p> <p>متغاوی (motaqâvi) ص.ع. کرد آمده‌از محله‌ای مختلف جهت ارتکاب قتل و نساد .</p> <p>متغایب (motaqâyeb) ص.ع. غایب و غیر حاضر .</p> <p>متغاید (motaqâyed) ص.ع. کج و دوتا و خمیده .</p> <p>متغایر (motaqâyer) ص.ع. متفرق و کوناگون و مختلف .</p> <p>متغایظ (motaqâyez) ص.ع.</p>	<p>متعیب (mota'ayyeb) ص.ع. ملامت‌کننده . و تنه‌سازنده .</p> <p>متعیبد (mota'ayyed) ص.ع. بی‌رحم و بی‌ادب و ظالم و دستگیر . و خشکین . و غضبناک . و بناحق‌تهمت زننده . و تهدید‌کننده و ترساننده .</p> <p>متعیس (mota'ayyec) ص.ع. آنکه وی را کفایت‌اندک بود . و آنکه بکلیف‌اسباب معیشت فراهم‌گردد و آنکه طلب معیشت کند .</p> <p>متعیط (mota'ayyet) ص.ع. شتری که سالها بار دار نگردد بی‌آنکه نازا باشد .</p> <p>متعیل (mota'ayyel) ص.ع. خرابنده و خمندنه و نازنده در رفتار .</p> <p>متعیین (mota'ayyen) ص.ع. ظاهر و هویدار آشکار . و محقق و منصوب . و مقرر . و آنکه با چشم از دنبال کسی می‌نگرد . و سوراخ‌دار . و چشم‌خورده و متأثر شده‌از اثر چشم‌زخم . و هر چیزی که بی‌وقت‌آویزان و یا ملصق باشد . و آنکه می‌گیرد و می‌بفرد چیزی را پس از مهلت دادن . و سقاء‌متعیین : مشکلی که دارای سوراخهای کوچک بود و از آن آب چکد و مشک‌نوز .</p> <p>متعیینه (mota'ayyene) ص.پ. مأخوذ از تازی - مقرر و معلوم .</p> <p>متغابن (motaqâben) ص.ع. در زبان اندازه‌تند همدیگر را .</p> <p>متغابی (motaqâbi) ص.ع. غافل و بی‌خبر .</p> <p>متغاز (motaqâzz) ص.ع. غازی و جنگجو و مبارز و خصومت‌کننده .</p> <p>متغازل (motaqâzel) ص.ع. یکدیگر را مشغول به شقیازی و ناز و کرشمه‌کننده .</p> <p>متغاضی (motaqâzi) ص.ع.</p>	<p>متعنك (mota'annek) ص.ع. ریگی که عبور از آن دشوار بود .</p> <p>متعننی (mota'anni) ص.ع. ماندن خسته و رنج‌کشیده .</p> <p>متعوب (mal'ub) ص.پ. مأخوذ از تازی - سانه و شتم دیده‌آزوده .</p> <p>متعوث (mota'avves) ص.ع. سرگشته و حیران‌رآشفته .</p> <p>متعوج (mota'avvej) ص.ع. کج‌شده و خمیده .</p> <p>متعود (mota'avved) ص.ع. عادت‌شده . متادکلت و خوگر شده .</p> <p>متعودذ (mota'avvez) ص.ع. کسی که پناه بگیرد و پناهنده .</p> <p>متعور (mota'avver) ص.ع. از همدیگر وام‌گیرنده .</p> <p>متعوس (mol'us) ص.ع. غازی و زایل و ساطع : متاعیس .</p> <p>متعوق (mota'avveq) ص.ع. برگردانیده و معزول شده . و باز داشته شده و منع‌کرده شده .</p> <p>متعه (mot'e) ا.پ. مأخوذ از تازی - صینه و نکاح موقت ضد عقدی و بزد .</p> <p>متعهت (mota'ahhet) ص.ع. رجل متعهت : مرد دل‌شده و بی‌فضل .</p> <p>متعهد (mota'ahhed) ص.ع. تیمار دارنده . و بی‌وقت مشغول بیک کار و مواظب دوکار .</p> <p>متعهد (mota'ahhed) ا.پ. مأخوذ از تازی - هم‌عهد . و عهده‌گیرنده و ضامن .</p> <p>متعهدین (mota'ahhedin) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردان متعهد و عهده‌گیرنده .</p>
--	--	--

نشم آرداز دیگری .

**متقب** ( motqeb ) ص . ع . خون ریزو . پایمال کننده و منهدم کننده .

**متقبیر** ( motaqabber ) ص . ع . فرزند حاصل کننده .

**متقبیق** ( motaqabbeq ) ص . ع . در شبانگاه دوشده شیر .

**متتبع** ( motaqatteeq ) ص . ع . کسی که سخن وی بزحمت شنیده شود .

**متتعدن** ( motaqadden ) ص . ع . جنیان و متزلزل .

**متتدی** ( motaqaddi ) ص . ع . کسی که ناشتائی میخورد و آنکه شام میخورد .

**متتذم** ( motaqazzem ) ص . ع . بسیار خورنده که هرچه یابد خورد . و برنده و قطع کننده .

**متتذی** ( motaqazzi ) ص . ع . غذا خورنده و پرورش کننده .

**متترب** ( motaqarreb ) ص . ع . دور رفته و به سفر غربت رفته . و از سوی مغرب آمده .

**متترد** ( motaqarred ) ص . ع . سراینده و آواز خوان .

**متترو** ( motaqarzer ) ص . ع . آب جوشان .

**متتغرغر** ( motaqarqer ) ص . ع . خرخره نماینده و آب دولگو گرداننده .

**متتزل** ( motaqazzel ) ص . ع . شمر غزل سراینده .

**متتقس** ( motqes ) ص . ع . کسی و یا چیزی که فنگین و دلنک می کند . و کسی یا چیزی که بزیرمی آنگند و پایمال میکند .

**متتفسل** ( motaqassel ) ص . ع . بدقت شنیده خود .

**متتشرم** ( motaqacrem ) ص . ع .

درشت و سخت و ظالم .

**متتشممر** ( motaqacmer ) ص . ع . خشنک . بقره : **وايته متتشممر** آی غضبان . و **وجبل متتشممر** : مرد خشنک .

**متتشی** ( motaqacci ) ص . ع . آن که خود را بیوشاند .

**متتصب** ( motaqasseb ) ص . ع . چیره کرده شده و مجبور .

**متتضب** ( motaqazzeb ) ص . ع . خشنک و غضبانک .

**متتضر** ( motaqazzer ) ص . ع . مایل و برگشت .

**متتضض** ( motaqazzez ) و **متتضضض** ( motaqazqez ) ص . ع . کم شده و نقصان یافته .

**متتضف** ( motaqazzeff ) ص . ع . خمیده شده . دوتا شده .

**متتضض** ( motaqazzen ) ص . ع . تزئیده و چین دار .

**متتطرس** ( motaqatres ) ص . ع . خشنک کومکبیر . و بزرگ ماش . و آژمند و طمع کار و خرامنده در رفتار .

**متتظر ف** ( motaqatref ) ص . ع . بزرگ ماش . و خرامنده . و بناز رونده .

**متتطش** ( motaqattec ) ص . ع . ناریک شب . و ناریک چشم .

**متتطط** ( motaqatqet ) ص . ع . خشنک . و دریای طوفانی شده .

**متتطی** ( motaqatti ) ص . ع . پوشیده و پنهان .

**متتفق** ( motaqaffeq ) ص . ع . همه روزز اشراپ خورنده .

**متتفل** ( motaqaffel ) ص . ع . غافل و بی خبر . و کسی که بقصد و همد غفلت می ورزد .

**متتقلب** ( motaqalleb ) ص . ع . ستولی و زیر دست و قادر .

**متتقلت** ( motaqallet ) ص . ع . کسی که چیزی را بر غفلت می گیرد .

**متتقلج** ( motaqallej ) ص . ع . بی داد و مستگر و ظالم .

**متتقلد** ( motaqalled ) ص . ع . سم **متتقلد** : زهر کننده در حال .

**متتقلف** ( motaqallef ) ص . ع . خوشبوی مایده . و غایه مایده .

**متتقلل** ( motaqallel ) ص . ع . غایه مایده .

**متتقم** ( motqem ) ص . ع . تخمه شده و کسی که طعام وی را ناگوار آورده باشد .

**متتقمه** ( motqamat ) ص . ع . طعام **متتقمه** : طعام ناگوار و تخمه آورنده .

**متتقمم** ( motaqammed ) ص . ع . کسی که خسارند عالم وی را از رحمت خود پوشانیده باشد و رحمت خدای او را فترا گرفته باشد . و آب پر و مملو .

**متتقمر** ( motaqammer ) ص . ع . رنگ شده با زعفران .

**متتقمس** ( motaqammes ) ص . ع . درآب فرو رفته . و غوطه رو شده و غرق شده . و رنگ کرده . و **متتقمس فی السواد** : خوردن آراسته با لباس سیاه .

**متتقمم** ( motaqamqem ) ص . ع . گاریم کرده و ترسیده . و سخن ناپیدا و غیر مفهوم . و بانگ و آواز دلاوران در کارزار .

**متتقنج** ( motaqannej ) ص . ع . زبان با ناز و کرشمه .

**متتقنم** ( motaqannem ) ص . ع . کسی که در اندیشه غیبت و تاراج بود .

**متتقنی** ( motaqanu ) ص . ع . سرود

گورنده وسراينده. عاشق و عشيقاز. وين نياز. وستاينده. ونگورنده و سرزنش كننده .

**مغفور** ( motaqavver ) ص. ح .  
گورته نشين در غار. و فرو رونده در غر  
زمين .

**مغبوط** ( motaqavvet ) ص. ح .  
كاملآ فرو برنده لقمه و ادركو. و كسى كه در  
مغاكى مى رود براى قضائى حاجت .

**مغقول** ( motaqavvel ) ص. ح .  
گوناگون و رنگارنگ. و پايمان و منهدم.

**مغقيب** ( motaqayyeb ) ص. ح .  
غايب و ناپديد .

**مغقيب** ( motaqayyer ) ص. ح .  
برگرديده از حال بحالى و ديگرگون شده . و  
اصلاح شده .

**مغقيب** ( motaqayyer ) ص. پ .  
مأخوذاز نازى - مضطرب و آشفته  
وسرگردان و سرگشته و پريشان و حيران. و  
خشمناك و آنكه سرعت خشمناك گردد. و بس  
فراو و ناپايدار. و مخالف و نامناسب. و دگر  
گون شده و از حال خود برگريده و جاور  
گردد .

**مغقيبانه** ( motaqayyerâne ) ف. ب.  
م. پ. مأخوذاز نازى - ازروى تئير و خشم و  
تهر و بطور خشم و غضب .

**مغقيبظ** ( motaqayyeyz ) ص. ح .  
خشمناك. و نيم روز سخت گرم شده .

**مغقيبظ** ( motaqayyeyt ) ص. ح .  
شاخه دوخت بيچ و راست ناورنده .

**مغقيبظ** ( motaqayyef ) ص. ا. ح .  
نام اسب .

**مغقيبظ** ( motaqayyeyq ) ص. ح .  
چشم تاريك و كم نور .

**مغقيبظ** ( motaqayyel ) ص. ح .  
دوخت تير و در هم و پيچيده. و كسى كه پيوسته

در ييشه و جنگل زيست مى كند. و داراى جنگل.  
رسان در جنگل .

**مغضال** ( motafâ'el ) ص. ح .  
كسى كه بنام او فال مى نيرند و قبال ميزند .

**مغضال** ( motafâ'leh ) ص. ح . در.  
پنهانى كننگتر كنده .

**مغضاتى** ( motafâ'ti ) ص. ح . كسى  
كه براى نتوا نزد مفتى ميرود .

**مغضاج** ( motafâ'jij ) ص. ح .  
كسى كه در وقتن ميان باهارا گشاده مى داود .

**مغضاجى** ( motafâ'ji ) ص. ح . ا .  
بد و دورى زمان و يا فاصله .

**مغضاحش** ( motafâ'bec ) ص. ح .  
فحش دهنده و سخن زشت گورنده .

**مغضاخ** ( motafâ'xer ) ص. ح .  
بر هم ديگر ناورنده و فخر كنده .

**مغضادى** ( motafâ'di ) ص. ح .  
يكديگر را سر بها دهنده و واخرنده .

**مغضار** ( motafâ'rr ) ص. ح .  
فراى و كزيونده از يكديگر .

**مغضارص** ( motafâ'ares ) ص. ح .  
نوبت داشته شده .

**مغضاح** ( motafâ'seh ) ص. ح .  
كسى كه در مجلس بديگرى جا ميدهد. و بطور  
راحت و آسودگى نشسته .

**مغضاسد** ( motafâ'sed ) ص. ح .  
از يكديگر تفرگنده و قطع رسم نماينده .

**مغضاسى** ( motafâ'si ) ص. ح .  
آماده و حاضر براى خروج باد و گند كردن .

**مغضاشغ** ( motafâ'seq ) ص. ح .  
واضح و هويدا و آشكار .

**مغضاح** ( motafâ'seh ) ص. ح .  
فصيح با شجعت .

**مغضاضل** ( motafâ'zel ) ص. ح .  
مشغول بباستاند بزرگوارى و فضيلت. و بر

يكديگر فزون و برترى جوينده .

**مغضاق** ( motafâ'qeb ) ص. ح .  
به پشت پيوسته .

**مغضاق** ( motafâ'qed ) ص. ح . يك.  
ديگر را جوينده و تفحص كنده .

**مغضاقس** ( motafâ'qes ) ص. ح .  
موى يكديگر را گرفته بزرگ كشدن .

**مغضاقم** ( motafâ'qem ) ص. ح .  
كار بزرگ و كران .

**مغضال** ( motafâ'l ) ص. ح .  
گند نفس .

**مغضالى** ( motafâ'li ) ص. ح .  
جوينده از مكد بگر .

**مغضانى** ( motafâ'ni ) ص. ح . يك.  
ديگر را ناسته و سبرى كنده در جنگ. و هم  
ديگر را ستامل كنده .

**مغضات** ( motafâ'vet ) ص. ح .  
متمايز و متفرق و جدا .

**مغضات** ( motafâ'vet ) ص. پ .  
مأخوذ از نازى. از هم متمايز و مختلف و از  
هم جدا و جدا گانه .

**مغضاتانه** ( motafâ'vetâne ) م. ف. ب.  
پ. مأخوذ از نازى. جدا گانه و عليهه .

**مغضافوض** ( motafâ'vez ) ص. ح .  
با هم اباژ و شريك .

**مغضافيد** ( motafâ'yed ) ص. ح .  
همديگر را نايدده دهنده و سود بخشنده .

**مغضائل** ( motafâ'el ) ص. ح .  
گورنده و غيب گورنده .

**مغضات** ( motafâ'tet ) ص. ح .  
و ريز ريز شده .

**مغضات** ( motafâ'teh ) ص. ح .  
و گشاد كرده .

**مغضات** ( motafâ'tec ) ص. ح .  
تفحص كنده و آزمائنده .

کسی که در پیش می شود و پیشی بگیرد .	وونده .	متفخ (motafatteq) ص.ع. شکسته و گرفته شده .
مفترع (motafarre') ص.ع . بر آورده و صادر شده. و مشتق گفته. و مستتر شده. و شاخه بر آورده. و درخت بسیار شاخ. و خواستگاری کننده زنی را که بزوک قوم باشد .	متفخذ (motafaxxez) ص.ع . کامل و درنگ کننده و سپس مانده .	متفلف (motafattel) ا.ع . کسی که بیان می کند احادیث و افسانه های زنان را .
مفترع (motafarre') ص.پ . مانخود از نازی- حاصل شده و پدید آمده و صادر شده و موجود شده. و مشتق شده و منشعب شده و شاخه شاخه شده . و منسوب و منقلب .	متفخر (motafaxxer) ص.ع . متکبر و بزرگی نماینده .	متفلق (motafatteq) ص.ع. شکسته و چاک شده. و شکاف و چاک. و نادر خسته .
مفترعات (motafarre'at) ا.پ . مانخود از نازید. توابع و لواحق و متعلقات و مشقتات و مناسبات .	متفزع (motafar) ص.ع . کشف زاری که گیاه آن نابالده چریده شود .	متفلل (motafattel) ص.ع. در بسان نایده .
مفترعن (motafar'en) ص.پ . مانخود از نازی و متکبر و مغرور و خوددین و خود پسند و از خود راضی .	مفتر (motfer) ص.ع . کسی که روی بینی دراز شده باشد .	متفقی (motafatti) ص.ع . کودک از کودکی باز ایستاده .
مفترغ (motafarreq) ص.ع . فارغ از شغل. و خالی و تهی .	مفتر (motafar) ص.ع . بسیار و فراوان و افزون شده .	متفجر (motafajjer) ص.ع . آب روان و جاری . و صبح و روشن . و جوان مرد و با سختی .
مفترق (motafarraaq) م.ع . پراکنده شدن .	مفتره (motafarat) ص.ع. مؤنث مفتریق. ارض مفترقه: زمینی که گیاه آن نا بالده چریده شود .	متفجسی (motafajjes) ص.ع . مغرور و متکبر و خود بین .
مفترق (motafarraaq) ا.ع . جای پراکندگی .	مفترث (motafarres) ص.ع . گروه پراکنده و متفرق .	متفجی (motafajje') ص.ع . دردند از سختی و بلا رانده .
مفترق (motafarreq) ص.ع . پراکنده شده و جدا شده و پریشان شده .	مفترثة (motafarresat) ص.ع . زن بار دار شوریده دل .	متفحة (motafahat) ا.ع. سبب زار و باغ سبب .
مفترق (motafarreq) ا.ص.ف . پ. مانخود از نازی- جدار علیحد و منمصل. و منمصل و ناموافق و پراکنده از هم باشیده. و بر باد داده و پاشیده .	مفترج (motafarrej) ص.ع . کسی که می نگرد و می آزماید و سیر و گردش می کند و شادمانی مینماید. و بیننده و ناظر. و آنکه از همراهی با دوستان کامل میکند .	متفحج (motafahijej) ص.ع . نفسه ای که ساقها را از هم گشاده دارد .
مفترقات (motafarreqat) ا.پ . مانخود از نازی- چیزهای پراکنده .	مفترد (motafarred) ص.ع . تنها و یگانه. و از خود شخص و پنهوی خود .	متفحسی (motafahhes) ص.ع . خرامنده در رفتار .
مفترقة (motafarreqat) ا.ع. اسب بدک. و نیزه دار و کمان دار که در سفر ملازم باشند .	مفترس (motafarres) ص.ع . حکم کننده. و تحصیل دانش نماینده بواسطه تعمان و علامه. و تیافته دان. و کسی که در سواری خود را ماهر مینماید . و ادعای فانوسی میکند .	متفحسی (motafahhec) ص.ع . پیوده. و زشت گوینده .
مفترقع (motafarqeq) ص.ع . کسی که از انگشتان ری در خمپایند بانک بر	مفترش (motafarrec) ص.ع . مردی که بال با می کند و می گستراند آن را برای فرود آمدن و نشستن بر چیزی .	متفحص (motafahhes) ص.ع . آزماینده و پرسنده و نخصی کننده .
	مفترط (motafarret) ص.ع .	متفحل (motafahbel) ص.ع . بطور ادب و شایسته لباس پوشیده. و نیک بخورده. و درختی که بار می آورد .
		متفخت (motafaxxet) ص.ع . اشفته . و در شکم آمده. و بر تار فاخته



متفكر (motafakker) ص. ع. . کسی که برای خرمایان گود میکند. و ملکن حکم دارای مناک و گودال و خندق روخته باشد.	متفحص (motafahhas) ص. ع. . برشیده شده از پیچ و جبری .	متفكره (motafarreqe) ص. ب. . مأخوذ از تازی- پراکنده و از هم پاشیده و جدا و گوناگون و مختلف .
متفكره (motafaqqera) ص. ع. . اوضاع متفكره: زمینی که دارای چاه و گودال بسیار باشد .	متفصل (motafazzel) ص. ع. . فاصل و بزرگوار. و نیکوئی کننده. و افزونی جوینده بر اقران خود . و جامه باد و روزه پوشیده برای کار. و آنکه يك جامه پوشد .	متفكریت (motafarreqiyat) ا. ب. . مأخوذ از تازی- پراکندگی .
متفكس (motafaqqes) ص. ع. . بزرگ انگنده و ساقط شده .	متفطر (motafatter) ص. ع. . شکافته و چاک شده و جدا شده .	متفرك (motafarrek) ص. ع. . زبان گرفته و با لکت زبان .
متففع (motafaqqe) ص. ع. . نبات متففع: گیاهی که چون خشک شود سخت گردد .	متفطن (motafatten) ص. ع. . ذیرک و با تدبیر و با اندیشه و فکر .	متفري (motafarri) ص. ع. . شکافته و بریده و کفاینده و جدا .
متفقه (motafaqqeh) ص. ع. . عالم بعلوم فقه .	متفزع (motafazze) ص. ع. . کار زشت و شرم آور .	متفري (motafarri) ا. ع. . جسمه روان گردیده .
متفقه (motafaqqeh) ص. ب. . مأخوذ از تازی- نغبه و دانای شرع الهی .	متفعم (motafaqqem) ص. ع. . گل شکفته .	متفصح (motafasseh) ص. ع. . وسیع و فراخ و گشاد. و کسی که جامی دهد. و آنکه بخوشی و وسعت نشانده می شود.
متفقىء (motafaqqie) ص. ع. . ایر خالی از باوان .	متفعم (motafaqqem) ص. ع. . گل شکفته .	متفصح (motafasseh) ص. ع. . گوشه مرده و بزرگزاده .
متفكر (motafakker) ص. ع. . اندیشه کننده .	متفق (motafeq) ص. ع. . با هم یکی شده و با هم ساز واری نموده و با هم نزدیک گردیده .	متفصح (motafacce) ص. ع. . کسی که در نشستن پایها را از هم دور می نهد .
متفكر (motafakker) ص. ب. . مأخوذ از تازی- اندیشه کننده و فکر کننده و تأمل کننده. و با تدبیر و اندیشناك و دانایشمو آن که تدبیر میکند. مردم موقر و با ثبات و سنگین. و مردم سراسیمه و حیران و آشفته .	متفق (motafeq) ا. ع. . نام دایره پنجم از پنج دایره عروض .	متفصح (motafacce) ص. ع. . خوش لباس .
متفكره (motafakker) ص. ب. . مأخوذ از تازی- بعضی متفكر. و قوه متفكره: قوه را گویند که شخص در ذهن خود بدان قوه ترتیب آموزی دهد جهت رسیدن بمقصود و سناده نیز گویند .	متفق (mottafeq) ص. ب. . مأخوذ از تازی- یکدل و یکجهت و یکسان و متحد و ساز وار و سازواری کننده. و قبول شده و مقبول. و مطابق و «رائق و هم رائق و هم عهد. و هم نسبت و رقیق و شریك و با هم صادر شده و با هم ظاهر و هویدا گشته. و متفق علیه یعنی مقبول همگی .	متفصل (motafacce) ص. ع. . آب روان شده .
متفكك (motafakkek) ص. ع. . کم زور شده بواسطه حق و دیوانگی .	متفقه (motafaqqeh) ص. ع. . گشاد گردیده. و گل شکفته. و آماده بدی .	متفصلي (motafacceli) ص. ع. . دیش و فرسخ فراخ شده. و بیاباری مستولی و فرا گرفته .
متفككة (motafakkekai) ص. ع. . مادبان آرزومند فر .	متفقد (motafaqqed) ص. ع. . محروم و بی نصیب. و کم کننده چیزی. و جوینده کم شده .	متفصح (motafasseh) ص. ع. . ضیح و زبان آور و سخن آرا. و کسی که برحمت و تکلف فصاحت بینماید .
متفكك (motafakken) ص. ع. . مأخوذ از تازی- دلجوئی کننده و هم خوار	متفقد (motafaqqed) ص. ب. . مأخوذ از تازی- دلجوئی کننده و هم خوار	متفصد (motafassed) ص. ع. . روان و جاری .
		متفصم (motafassem) ص. ع. . شکته شده بی آنکه جدا شود .
		متفصلي (motafassai) ص. ع. . رها شده از تنگی و سختی .

- نام و متأسف و پشیمان، و مهموم و مغموم .  
**مفكته** ( motafakkeh ) ص . ع .  
 متعجب و آشفته و حیران و نامد و پشیمان .  
**مفعل** ( motfel ) ص . ع . آنچه سبب  
 شود بر مری بد و ناپسند را .  
**مفعلت** ( motafallet ) ص . ع . زمانی  
 یافته و آزاد کرده و آزادیورستگار .  
**مفعلج** ( motafallej ) ص . ع . گفتو  
 نزدیکه پای .  
**مفعلع** ( motafalle' ) و  
**مفعلق** ( motafalleq ) ص . ع . شکانه شده .  
**مفعلق** ( motafalleq ) ص . ع .  
**مفعلق** ( motafalleq ) ص . ع .  
 بیض **مفعلق** : تنم مرغ پاره پاره شده .  
**مفعلق** ( motafalleq ) ا . ع .  
 شیر ترش و تله تله شده .  
**مفلك** ( motafallek ) ص . ع .  
 گرد و دایره .  
**مفلال** ( motafalle ) ص . ع .  
 و شمشیر شکست و دندان دندان شده و لنگر  
 شکست خورده .  
**مفلق** ( motafanneq ) ص . ع .  
 با ناز و نعمت پرورده شده .  
**مفلكه** ( motafanneket ) ا . ع .  
 زن گول و اسحق .  
**مفلقن** ( motafannen ) ص . ع .  
 و فونو صنایع گوناگون باشد .  
**مفلقن** ( motafannen ) ص . ب . مأخوذ  
 از نازی . کسی که بوالهوسی میکند و هر کار و  
 دانش را تمام ناکرده و بانجام نارسانیده به کار  
 و دانش دیگر می پردازد .  
**مفلقنی** ( motafanni ) ص . ع . شیر  
 و بد ذات .  
**مفلقوت** ( motafavvet ) ص . ع .  
 زمانی یافته و آزاد شده و مفاص شده . و در  
 گذشته .  
**مفوق** ( motafavveq ) ص . ع .  
 بجهای که در یکدفعه بمقدار اندک شیر نوشد و  
 یا بکد . و کسی که بمقدار اندک شیر را در هر  
 دفعه می نوشد . و آسوده حال باخوشی و خرمی .  
 و برتر .  
**مفوقل** ( motafavvel ) ص . ع .  
 کسی که نالغوثی میکند .  
**مفوقه** ( motafavveh ) ص . ع .  
 کسی که دهان را بگشاید در سخن گفتن و سخن  
 گوینده .  
**مفقه** ( motfab ) و **مفقهه**  
 ( motfaliat ) ص . ع . رام و مطیع و  
 فرمان بردار . بقیع **مفقه** و **ناقه مفقهه** .  
**مفهر** ( motafahher ) ص . ع .  
 مالدار و دولتمند و توانگر .  
**مفهبق** ( motafahheq ) ص . ع .  
 برق متنشرو بین گسترده . و خون روان و  
 جاری شده .  
**مفهم** ( motafahhem ) ص . ع .  
 کسی که اندک اندک دریافت می کند و میفهمد .  
 و دانا و عاقل .  
**مفهبق** ( motafahheq ) ص . ع .  
 افشاندۀ کلام و دعا .  
**مفهد** ( motafa'ed ) ص . ع .  
 و ملتهب و افروخته .  
**مفهبظ** ( motafayyez ) ص . ع .  
 کسی که تار میکند جان خود را .  
**مفهبیل** ( motafayyel ) ص . ع .  
 فریه . و پر سهو در رأی خود .  
**مفهبهر** ( motafayher ) ص . ع .  
 مردم و یا اسب تا سه گرفته . و مردم فراخ  
 حال .  
**مفهبق** ( motafayheq ) ص . ع .  
 افشاندۀ کلام .  
**مقابل** ( motaqâbej ) ص . ع .  
 مقابل و درواری .  
**مقائل** ( motaqâtel ) ص . ع .  
 همدیگر را کشته و کاو زار کشته .  
**مقاع** ( motaqâde' ) ص . ع .  
 مشغول به نیزه زدن مریکدیگرا .  
**مقادم** ( motaqâdam ) ا . ع .  
 آنفاصله از زمان که برای ممانعت از عقوبت  
 کفایت کند و مقاومت نماید در مقابل اجرای  
 حد .  
**مقادم** ( motaqâdem ) ص . ع .  
 دیرینه و قدیم و پیشین و آهسته .  
**مقاذی** ( motaqâzet ) ص . ع .  
 مشغول به صدمه رسانیدن همدیگر را . و مردم  
 بد زبان و فرس **مقاذی** : اسب تیزشانیده .  
**مقار** ( motaqârr ) ص . ع . با  
 همدیگر قرار گیرنده و ساکن شونده .  
**مقارب** ( motaqâreb ) ص . ع .  
 نزدیک و نزدیک یکدیگر .  
**مقارب** ( motaqâerb ) ا . ع . نام  
 بحری از عروص که در آن بیت بهشت فنون  
 تمام میشود و با دربار فنون فنون فعل .  
**مقاربیت** ( motaqârebbyyat ) ا . ب .  
 مأخوذ از نازی - نزدیک .  
**مقارعی** ( motaqârec ) ص . ع .  
 در آینه خنده در جنگ .  
**مقارض** ( motaqârez ) ص . ع .  
 مریکدیگر را نگی و یادی پیش فرستده .  
**مقارظ** ( motaqârez ) ص . ع .  
 همدیگر را ستانیده و مدح کننده .  
**مقارع** ( motaqâre' ) ص . ع .  
 مشغول به قرع انداختن .  
**مقارن** ( motaqâren ) ص . ع .  
 پیوسته شده و متحدگشته یکدیگر .  
**مقاسم** ( motaqâsem ) ص . ع .

<p><b>مقتدر</b> (motaqatter) ص. ع. سلاح پوشیده آماده کار و زور و خستناک و غضبناک.</p>	<p><b>مقتافس</b> (motaqâfes) ص. ع. مشغول به رجستن و کشیدن موی یکدیگر را.</p>	<p>همزاق وهم عهد و هم سوگند و مشغول به بنش کردن مال دومیان همکدیگر.</p>
<p><b>مقتفق</b> (motaqatfeq) ص. ع. با سرعت و شتاب: یق: <b>قرب مقتفق</b>.</p>	<p><b>مقتافط</b> (motaqâfet) ص. ع. زور ماده که مددیگرا معاونت نمایند برای جماع.</p>	<p><b>مقتاص</b> (motaqâss) ص. ع. تقصص و یادش از مددیگر گیرنده.</p>
<p><b>مقتفل</b> (motaqatfel) ص. ع. شرمگین و باحیا و ملامت. و آمده برای حاجت.</p>	<p><b>مقتال</b> (meqâl) ۱. پ. م. مأخوذ از نازی- پارچه پنبین سفید ناکرده که مثالی نیز گویند.</p>	<p><b>مقتاصر</b> (motaqâser) ص. ع. آنکه بازمی ایستد از کردار چیزی و آنکه اظهار کوتاهی میکند.</p>
<p><b>مقتحز</b> (motaqahhez) ص. ع. سخن راننده دوشست و سخت و زشت.</p>	<p><b>مقتال</b> (motaqâll) ص. ع. آنکه کم و اندک می بندارد و آفتاب بلند.</p>	<p><b>مقتاصف</b> (motaqâset) ص. ع. منجمع شده و فراهم آمده شده.</p>
<p><b>مقتحزن</b> (motaqahzen) ص. ع. به پشت افتاده و ساقط شده.</p>	<p><b>مقتامر</b> (motaqâmer) ص. ع. باهم دیگر قضاوت کننده و با یکدیگر نبرد کننده دو گروه بندی.</p>	<p><b>مقتاصف</b> (motaqâsef) ۱. ع. قطعات گشتی بهم زده شده.</p>
<p><b>مقتحل</b> (motaqahbel) ص. ع. پژمرد و خشک پوست شده.</p>	<p><b>مقتاود</b> (motaqâved) ص. ع. بلند و رفیع و بالا بر آمده.</p>	<p><b>مقتاضی</b> (motaqâzi) ص. ع. آنکه وام بازمی خواهد. و آنکه وام بازمی گیرد و برمی.</p>
<p><b>مقتحل</b> (motaqahlel) ۱. ع. پیر مرد خشک از نام بدحال.</p>	<p><b>مقتاویل</b> (motaqâvel) ص. ع. مشغول بگفتگو.</p>	<p><b>مقتاضی</b> (motaqâzi) ۱. ع. وام خواه.</p>
<p><b>مقتحهم</b> (motaqahhem) ص. ع. تند و تیز و شتاب.</p>	<p><b>مقتاوم</b> (motaqâvem) ص. ع. ایستاده شده برای جنگ یکدیگر.</p>	<p><b>مقتاطر</b> (motaqâter) ص. ع. هر آنچه می چکد قطره قطره می بریزد و گروه گروه پس از یکدیگر آینه.</p>
<p><b>مقتدد</b> (motaqadded) ص. ع. مشغول و پراکنده و شکافته و بریده و خشک شده و پاره پاره شده و لاغر.</p>	<p><b>مقتاوی</b> (motaqâvi) ص. ع. کسی که خرید می کند بر ضد دیگری. و کسی که شب را نگرستی میگذراند.</p>	<p><b>مقتاطع</b> (motaqâte) ص. ع. جدا شونده یکی از دیگری.</p>
<p><b>مقتدو</b> (motaqadder) ص. ع. اندازه کرده و تقدیر شده و آماده و حاضر.</p>	<p><b>مقتایل</b> (motaqâyel) ص. ع. بر اندازه شده شرط و پیمان و از قرار داد یکدیگر.</p>	<p><b>مقتاطع</b> (motaqâte) ص. پ. م. و پس از هم جدا گشته یکدیگر را قطع کند و شایب شکل و صلیب شکل.</p>
<p><b>مقتدس</b> (motaqaddes) ص. ع. پاک شده و پاک کرده.</p>	<p><b>مقتبب</b> (motaqabbab) ص. ع. کسی که بر تبه و گنبد در می آید.</p>	<p><b>مقتاطع</b> (motaqâte) ص. پ. م. ساکن و بی حرکت و برقرار. و هر آنکه باز ایستد و دست بردارد توقف کند و اماند. و سپاهی معاف شده از یوستن به سپاه.</p>
<p><b>مقتدم</b> (motaqaddem) ص. ع. کسی که از پیش می رود و مینماید راه او. و کسی که نزدیک می رود و یامی ایستد درجا و شخصی - و بلندترین و رفیع از هر چیزی - و فاضل در دلبری و شجاعت. و پیشین و پیشی گیرنده و مقدم و پیشوا.</p>	<p><b>مقتبص</b> (motaqabbes) ص. ع. <b>حبل مقتبص</b>: ریمان کوتاه که کش نداشته باشد.</p>	<p><b>مقتاعده</b> (motaqâ'ed) ص. پ. مأخوذ از نازی- باز داشته شده و باز ایستاده شده.</p>
<p><b>مقتدم</b> (motaqaddem) ص. پ. مأخوذ از نازی - پیش رو و پیش شونده و پیشین و سابق و قدیم و گنجه و گذشته و مقدم و پیشتر و پیشوا و رئیس و حاکم. و قدیم و هدیه و پیشکش.</p>	<p><b>مقتبص</b> (motaqabbes) ۱. ع. شیر ییقه آماده رجستن.</p>	<p><b>مقتاعس</b> (motaqâ'es) ص. ع. برگشته و پشت داده.</p>
<p><b>مقتدم</b> (motaqaddem) ص. پ. مأخوذ از نازی - پیش رو و پیش شونده و پیشین و سابق و قدیم و گنجه و گذشته و مقدم و پیشتر و پیشوا و رئیس و حاکم. و قدیم و هدیه و پیشکش.</p>	<p><b>مقتبی</b> (motaqabbi) ص. ع. قبا پوشیده.</p>	<p><b>مقتاعس</b> (motaqâ'es) ۱. ع. مرد در آمده پشت بر آمده - سینه.</p>

دوین نهاده و مرد تنگ زیست و آنکه از آلاش پلیدی و جز آن باک نداشته باشد .	<b>مقزح</b> ( motaqarre' ) ص . ع . کسی که از این پهلوی به آن پهلوی می گردد در وقتی که دوازدهمین باشد .	<b>مقزدمآ</b> ( motaqaddema ) م . ف . - پ . مأخوذ از تازی - هنگام پیشین و زمان سابق و از پیش .
<b>مقزسد</b> ( motaqassed ) ص . ع . مردی - نیرزه شکسته شده .	<b>مقزرف</b> ( motaqarrel ) ص . ع . دوخت و یا ریش پوست برداشته شده .	<b>مقزدمین</b> ( motaqaddemin ) ا . ب . مأخوذ از تازی - پیشینان و گذشتگان و مردمان قدیم . و اولین اجداد .
<b>مقزص</b> ( motaqasses ) ص . ع . ع . - بسراغ گام و اثر پارونده . و کسی که یاد میگیرد سخن و قصه افسانه را .	<b>مقزرفصا</b> ( motaqarlesat ) ص . ع . ع . - عجز و بیجاگی در پیچیده شده .	<b>مقزدی</b> ( motaqaddj ) ا . ع . شیر . یسه . و خرامنده باز و متبختر .
<b>مقزعه</b> ( motaqasse' ) ص . ع . دنبل پز شده از ریم .	<b>مقزره</b> ( motaqarreh ) ص . ع . رفیق زرد و چرکین اندام .	<b>مقززر</b> ( motaqazzer ) ص . ع . کرامت دارنده و پرهیز کننده از کسی که وی را پلید می شمارند و کسی که نفرت میکند از چرکینی و ناپاکی و پلیدی . و وجمل <b>مقزروه</b> : مرد پلید و دارای لباس چرکین .
<b>مقزعل</b> ( motaqassel ) ص . ع . دویم شکننده کشتی .	<b>مقزری</b> ( motaqarre' ) ا . ع . مرد عابد و پارسا .	<b>مقززه</b> ( motaqazze' ) ص . ع . کسی که آماده زبان و گردن است .
<b>مقزصل</b> ( motaqassel ) ص . ع . بریده شده و خرد شده .	<b>مقززه</b> ( motaqazze' ) ص . ع . نیک پاک از آلاش و ناپاکی و از چرک و دویم .	<b>مقزرب</b> ( motaqarreb ) ص . ع . کسی که بندها تقریبی جوید و یا از خدا می ترسد . و کسی که آزاد است دودمان خدمت پادشاه و مصاحب پادشاه . و پوست و نزدیک و مرتب .
<b>مقزسم</b> ( motaqassem ) ص . ع . شکسته شده .	<b>مقززع</b> ( motaqazze' ) ص . ع . اسب آماده دیدن .	<b>مقزره</b> ( motaqarreh ) ص . ع . آماده و مستعد . و ریش دار و ریش خورده شده .
<b>مقزسی</b> ( motaqassi ) ص . ع . کوشش کننده در تخصص و تفتیش . و کسی که می رسد بنهایت چیزی .	<b>مقزسط</b> ( motaqasset ) ص . ع . مشغول به برابر فست کردن .	<b>مقزرق</b> ( motaqarreh ) ص . ع . مأخوذ از تازی - قرصه دار و دارای ریش .
<b>مقزضب</b> ( motaqazzeb ) ص . ع . بریده و قطع شده . و شماع آفتاب دوازدهمین .	<b>مقزسس</b> ( motaqasseq ) ص . ع . ع . - شونده و مستمع .	<b>مقزرد</b> ( motaqarred ) ا . ع . ابر پاره خرد و ریخته که از زیر ابر جدا باشد .
<b>مقزض</b> ( motaqazzez ) ص . ع . باز در چنگال گرفته و چنگ زنده .	<b>مقزسم</b> ( motaqassem ) ص . ع . پراکنده کننده . و پراکنده شده .	<b>مقزرو</b> ( motaqarrer ) ص . ع . بر فراز قرار گرفته و ثابت شده .
<b>مقزعه</b> ( motaqazze' ) ص . ع . بریده شده و پاره پاره گشته .	<b>مقزعر</b> ( motaqacer ) ص . ع . دوخت پوست باز شده و پوست کیده شده .	<b>مقزرس</b> ( motaqarrec ) ص . ع . نام فراغ آمده و مجتمع شده . و پاک شده از هر چیز نا بایستی .
<b>مقزعی</b> ( motaqazzi ) ص . ع . تمام کرده . و پرداخته . و معدوم و ناپدید . و باز چنگ در زده .	<b>مقزعت</b> ( motaqaccet ) ص . ع . آسمان صاف و بی ابر .	<b>مقزرت</b> ( motaqarret ) ص . ع . زینت شده با گوشواره .
<b>مقزطب</b> ( motaqatteb ) ص . ع . زشت روی . و ترش روی .	<b>مقزعه</b> ( motaqacce' ) ص . ع . دور کرده و دفع کرده . و پراکنده شده و ژولیده . و ابر و رانده و پراکنده گردیده . و دل گشاده شده از غم .	
<b>مقزطر</b> ( motaqatter ) ص . ع . آماده کار زار . و خوشبوی مالیده . و خوشبوی شده .	<b>مقزعتف</b> ( motaqaccet ) ا . ع . مرد شکیبایی به قوت روزگوار و بیجاگی دیده	
<b>مقزطه</b> ( motaqatte' ) ص . ع . شراب آمیخته با آب . و پاره پاره و بنفش بنفش گردیده .		

<p><b>متجمع</b> (motaqamme') م. ع. ج.   جنباننده سرخ و داننده آن .</p> <p><b>متمم</b> (motaqammem) م. ع. ج.   زبان سخت گیرنده بر مادیان تا برجهد بر آن .</p> <p><b>متمن</b> (motaqammen) م. ع. ج.   مهربان و خلیق و ملایم .</p> <p><b>متقن</b> (motqen) م. ع. ج.   کسی که با لیاقت و شایستگی مباشرت مینماید بسیاری را . و آنکه بدوستی و استواری چیزی را می سازد .</p> <p><b>متقن</b> (mottaqen) م. ع. ج.   شهبه و بی گمان . و یقین و دانسته .</p> <p><b>متقن</b> (motaqqen) م. ع. ج.   که آبیاری میکند زمین را با آب دفنک تیره گل آلود .</p> <p><b>متقب</b> (motaqanneb) م. ع. ج.   آفتاب فرو شونده .</p> <p><b>متقنز</b> (motaqannez) م. ع. ج.   سیاه .</p> <p><b>متقنص</b> (motaqannes) م. ع. ج.   شکار جوینده . و شکار کننده .</p> <p><b>متقنع</b> (motaqanne') م. ع. ج.   کلاه پوشیده و قناع پوشیده .</p> <p><b>متقوب</b> (motaqavveb) م. ع. ج.   کسی که چند جای از پوست سروری بر کرده شده باشد .</p> <p><b>متقوب</b> (motaqavveb) م. ع. ج.   مار از پوست بیرون آمده . و پوست بر کرده . و پوست بر کرده از خاوش و گری . و موی سترده .</p> <p><b>متقوت</b> (motaqavvel) م. ع. ج.   پرورش شده و پرورده شده .</p> <p><b>متقوح</b> (motaqavveh) م. ع. ج.   ریش و زخم و یناک گردیده .</p> <p><b>متقور</b> (motaqavver) م. ع. ج.   جزو ۰۰ - جزو ۰۷۱</p>	<p>و گیاه خشک شده .</p> <p><b>متمقل</b> (motaqaffel) م. ع. ج.   رجل متمقل الیدین : مرد زنت ناکس .</p> <p><b>متقفی</b> (motaqaffi) م. ع. ج.   پیروی نمانده . و در پی کسی رونده .</p> <p><b>متمقلب</b> (motaqalleb) م. ع. ج.   برگردانیده شکم . و بازگشته . و سرنگون شده .</p> <p><b>متمقلب</b> (motaqalleb) م. ع. ج.   مأخوذ از تازی . چست و چالاک . و رازگون کتنده هر چیزی . و مردم نادرست .</p> <p><b>متمقلین</b> (motaqallebin) م. ع. ج.   مأخوذ از تازی . مردمان متمقلب و نادرست .</p> <p><b>متمقلد</b> (motaqalled) م. ع. ج.   زینت داده شده با گردن بند . و مشمیر بخود بسته . و کسی که نیزه بر میدارد .</p> <p><b>متقلس</b> (motaqalles) م. ع. ج.   کلاه پوشیده و قلندره پوشیده .</p> <p><b>متقلس</b> (motaqalles) م. ع. ج.   درهم کتیده .</p> <p><b>متقلس</b> (motaqalles) م. ع. ج.   مأخوذ از تازی . درهم کتیده و ترنجبیده . و کوتاه شده .</p> <p><b>متقلع</b> (motaqalle') م. ع. ج.   از بن بر کرده شده . و معزول کرده شده .</p> <p><b>متقلع</b> (motaqal'el) م. ع. ج.   سوار شونده بر ماده شتری که در سواری نیامده باشد .</p> <p><b>متمقمر</b> (motaqammer) م. ع. ج.   شونده در قمار . و سیر کننده و تفرج کننده در مآماتاب .</p> <p><b>متقمنص</b> (motaqammines) م. ع. ج.   پیرامن پوشیده .</p> <p><b>متقمع</b> (motaqamma') م. ع. ج.   متجمع الدابة: سرستور و تیغوز آن .</p>	<p><b>متقظی</b> (motaqatti) م. ع. ج.   پر آبی که آهست و اندک اندک از جاه بر آید .</p> <p><b>متقعد</b> (motaqa'ed) م. ع. ج.   عاجز و ناتوان از کردن کاری .</p> <p><b>متقعر</b> (motaqa'er) م. ع. ج.   از اعضای دهن سخن گوینده .</p> <p><b>متقعر</b> (motaqa'er) م. ع. ج.   معین .</p> <p><b>متقسط</b> (motaqa'et) م. ع. ج.   متقسط الرأس : مرد سخت در بیجان . و مرغول موی . و سختی کتنده در امور .</p> <p><b>متقصف</b> (motaqa'el) م. ع. ج.   جنیده و حرکت کرده از جای خود . و دیوار از بن افتاده . و کوه لیزیده . و روری ریخته .</p> <p><b>متقصف</b> (motaqa'ez) م. ع. ج.   متقصف (motaqa'ezat) م. ع. ج.   اتاده . بق شجر متقصف و شجرة متقصفة .</p> <p><b>متقصف</b> (motaqa'qe') م. ع. ج.   کرج کرده با شور و غرغرا و سفر دو و دوازده زور خراج گیرنده از مسافر . و طریق متقصف : راه دور و دراز که رونده اش را کرشش تمام لازم آید .</p> <p><b>متقصر</b> (motaqasser) م. ع. ج.   پی دور و بی روی کننده .</p> <p><b>متقصف</b> (motaqaffez) م. ع. ج.   رنگین شده با خا . و قناع پوشیده .</p> <p><b>متقلس</b> (motaqalles) م. ع. ج.   برجهنده . و رخص کننده .</p> <p><b>متقفلت</b> (motaqafflet) م. ع. ج.   مستند و نیک آماده برای کار .</p> <p><b>متقفل</b> (motaqaffe') م. ع. ج.   در ترنجبیده .</p> <p><b>متقفلت</b> (motaqafflet) م. ع. ج.   کسی که دندانهای وی از سرما بر هم میخورد .</p>
--	--	---

<p>مار پیچیده و حلقه شده . و نویسنده . و گذشته شده بیشتر از شب .</p> <p><b>متقوس</b> ( motaqavves ) ص . ع . لج و خمیده .</p> <p><b>متقوس</b> ( motaqavves ) ا . ع . کمان دار . و ابروی شبیه بکمان .</p> <p><b>متقوض</b> ( motaqavvez ) ص . ع . سپاه شکست خورده و هزیمت یافته . و بنای ویران شده .</p> <p><b>متقوع</b> ( motaqavve' ) ص . ع . خمیده رورنده مانند آنکه در خاورستان می رود .</p> <p><b>متقوعس</b> ( motaqav'es ) ص . ع . پیرمرد شکسته ضعیف . و خاۀ ویران .</p> <p><b>متقوف</b> ( motaqavvel ) ص . ع . کسی که سخن گفتن می آموزاند کسی را و به وی بیگوید چنین رچنان بگو .</p> <p><b>متقول</b> ( motaqavvel ) ص . ع . نسبت ب دیگر بی دروغ گوینده .</p> <p><b>مقوم</b> ( motaqavvem ) ص . ع . قیمت شده . و استوار شده . و اوست کرده و اصلاح کرده شده .</p> <p><b>متقوی</b> ( motaqavvi ) ص . ع . تراز و قادر . و دلیر و دلدار .</p> <p><b>متقهقر</b> ( motaqahqer ) ص . ع . سپاهیکی رورنده . و پشت کرده .</p> <p><b>متقهل</b> ( motaqehhel ) ص . ع . قتیر و نهی دست . و خوار و ذلیل . و وجل <b>متقهل</b>: مرد گوشت بر استخوان خشک شده .</p> <p><b>متقی</b> ( mottaqi ) ص . ع . پرهیزگار .</p> <p><b>و المتقی لله</b> لقب ابراهیم بن المقدر یست و یکمین خلیفه عباسی و در سال ۳۳۳ هجری پس از سه سال رچندماه خلافت چشم های ری را میل کفیده از خلافت خلع کردند .</p> <p><b>متقی</b> ( mottaqi ) ص . پ . مأخوذ</p>	<p>از تازی - زاهد و پارسا و شاعنده و شاعیدم پرهیزگار . و هوشیار و آگاه . و نیکوکار . و دیندار .</p> <p><b>متقیح</b> ( motaqayyeh ) ص . ع . زخم ریسناک .</p> <p><b>متقیهد</b> ( motaqayyed ) ص . ع . با سعی و کوشش و زحمتکش . و کسی که خود را ضبط می کند و بازمی دارد .</p> <p><b>متقیض</b> ( motaqayyeez ) ص . ع . دیوار افتاده ویران شده .</p> <p><b>متقیظ</b> ( motaqayyeez ) ص . ع . آنکه بیگذراند تابستان را .</p> <p><b>متقیل</b> ( motaqayyel ) ص . ع . مشابه و مانند . و آنکه در نیم روز می خوابد یا شراب می خورد . و آب فراموش آمده</p> <p><b>متقیین</b> ( motaqayyeu ) ص . ع . آراسته و ریزش داده شده .</p> <p><b>متقیی</b> ( motaqayye' ) ص . ع . کسی که نفی میکند .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) ا . پ . یک قسم میوه که ترنج نیز گویند .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) ا . ع . یک نوع گیاهی که شیره اش منجمد گردد . و قطع و برش و قطعه .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) م . ع . بریدن ( و الفعل من نصر ) .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) و ( motk ) و ( motok ) ا . ع . بینی مگس و یا نره آن . و سرزده هر حیوانی . و رگ پائین حشفه . و پوست پاره گرداگرد حشفه . بجانب باطن روتر زده . و تعلق زدن رگ آن که پس از خسته باقی می ماند . و زمارود و سوسن .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) و ( metk ) ا . ع . ترنج . قوله تعالى : <b>واعذت لهن متکا</b> ارمتکا .</p> <p><b>متک</b> ( matk ) و ( motk ) و ( motok ) ا . ع .</p>
<p>رک باطن ذکر در پائین حشفه که پس از عمل سخت دیرتر از همه با میگیرد .</p> <p><b>متکا</b> ( motakā' ) ا . ع . تکیه جای و تکیه گاه .</p> <p><b>متکا</b> ( motakā ) ا . ع . ا . پ . مأخوذ از تازی - بالئ مستطیل مدور و آکنده از پر مرغ و جز آن که در هنگام خواب زیر سر گذارند و بر آن نیز تکیه کنند و گرد بائش و یا گرد بائین نیز گویند .</p> <p><b>متکاء</b> ( matkâ ) ا . ع . و نظر - روزن خسته ناکرده . و زنی که هر دو راعش یکی شده باشد . و زنی که ضبط بول ترانند .</p> <p><b>متکاءد</b> ( motakâ'ed ) ص . ع . مشکل و دشوار .</p> <p><b>متکابر</b> ( motakâber ) ص . ع . منکبر و مغرور . و گردنکش .</p> <p><b>متکاتب</b> ( motakâteb ) ص . ع . بهم دیگر نامه بویننده .</p> <p><b>متکاتع</b> ( motakâte' ) ص . ع . پی دی پی و متوالی .</p> <p><b>متکاتم</b> ( motakâtem ) ص . ع . پنهان کننده راز از هم دیگر .</p> <p><b>متکائر</b> ( motakâser ) ص . ع . با همدیگر نبرد کننده در بسیاری مال .</p> <p><b>متکائر</b> ( motakâser ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - افزون و افزوده و متزاید .</p> <p><b>متکائف</b> ( motakâsef ) ص . ع . سبزه شده و برهم نشسته .</p> <p><b>متکائف</b> ( motakâsef ) ص . پ . مأخوذ از تالی - سبزه و کیف و منجمد .</p> <p><b>متکادر</b> ( motakâder ) ص . ع . نگاه کننده با دقت و با درنگ .</p> <p><b>متکاذب</b> ( motakâzeb ) ص . ع . با همدیگر کذب کننده بدوستی و سخن دوخ گوینده .</p>	



پس آینده بکاری که افزون از حاجت باشد. و زحمت گذشته.

**متكثل** (motakallel) ص. ع. تاجدار. و هراچه فرا گیرد و احاطه نماید. و ابری که نرم دوخشد و برق زند.

**متكلم** (motakallam) ا. ح. جای نكلم. یق. ما اجد متكلماً ای موضع كلام.

**متكلم** (motakallem) ص. ع. سخن گوینده و نكلم کننده.

**متكلم** (motakallem) - ص. ب. مأخوذ از تازی - گوینده و سخن گوی و سخن دان و سخن پرداز. و وکیل دعاوی. و مترجم. و باصطلاح صرف و نحو **متكلم و حده**: اول شخص مفرد و **متكلم مع الفیر** اول شخص جمع.

**متكلمین** (motakallemin) ا. ب. مأخوذ از تازی - مردمان سخن پرداز و سخن دان.

**متكلی** (motakalle) ص. ع. آنکه درنگ میکند و مهلت میخواهد. و آنکه وام میخواهد.

**متكلی** (motakalli) ص. ع. متوقف در پس لشکر.

**متكمش** (motakammecc) ص. ع. شتاب و جلد. و پوست و وتر نهیده و فراهم شده.

**متكمم** (motakamkem) ص. ع. کلاه گرد پوشیده.

**متكمل** (motakammell) ص. ع. کامل و تمام و تمام شده.

**متكمم** (motakammem) ص. ع. فروگرفته. و مدعوش و رفته عقل.

**تدی متكعب**: چستان نور آمده.

**متكعب** (motaka'ka') ص. ع. ترسو و بیجان و بد دل.

**متكعبش** (motaka'nec) ص. ع. کسی که فرو میرود و چیزی.

**متكفر** (motakaffer) ا. ح. مرد سلاح پوشیده.

**متكفف** (motakaffef) ص. ع. کسی که برای خواهش دست پیش کسی میدارد.

**متكفل** (motakaffel) ص. ع. آن که پذیرفتاری از کسی میکند.

**متكفل** (motakaffel) ا. ب. مأخوذ از تازی - ضمان و تمهید و کمیل. و پرستار و پذیرفتار و عهده دار.

**متكفی** (motakaffe) ص. ع. با شوکت و حمیت. و کسی که با عظمت و بزرگواری راه میرود.

**متكفی** (motakaffi) ص. ع. درخت بلند. و گیاه دراز.

**متكل** (motakel) ص. ع. آنکه کاری را بکسی واگذار میکند و اعتماد بر آن می نماید.

**متكلح** (motakalleh) ص. ع. آسمان پایی درخشان از برق. و ترش رویی کسی که در ترش روی دندانها را بهم می نماید.

**متكلد** (motakalled) ص. ع. درشت و ستبر.

**متكلس** (motakalles) ص. ع. سخت دهنده.

**متكلع** (motakalle) ص. ع. فراهم آمده. و باهم سوگند خورده.

**متكلف** (motakallef) ص. ع. کسی که کاری را بخورد گیرد بی فرمودن کسی. و آنکه نفع بر خود نهد و محنت کش.

**متكلف** (motakallef) ا. ح.

دبب پرستوک.

**متكردم** (motakardem) ص. ع. ترسیده و هراسیده. و هودن تاز ترس.

**متكرو** (motakarrer) ص. ع. برگردانیده و دوباره گفته. و هودله و متردد و بی نیات.

**متكرو** (motakarrer) ا. ح. نام حرف را.

**متكرف** (motakarref) ص. ع. مندرج. و متداخل.

**متكرع** (motakarree) ص. ع. دست نماز گیرنده و وضو گیرنده.

**متكرفس** (motakarrefes) ص. ع. بهم کشیده.

**متكرم** (motakarrem) ص. ع. کسی که به تکلف سخاوت و جوانمردی میکند. و سزاوار ستایش و تکریم.

**متكره** (motakarreh) ص. ع. ناپسند و ناخوش دارنده و متفرق و باکراهت. و ترش روی و زشت روی و اندوهگین.

**متكزی** (motakarzi) ص. ع. خفته و بنوازش شده.

**متكعب** (motakasseb) ص. ع. درزنده و مشغول بکسب.

**متكسر** (motakasser) ص. ع. شکست شده.

**متكسی** (motakassi) ص. ع. کلاه پوشیده.

**متكشع** (motakacceh) ص. ع. کسی که با زنی نکاح میکند.

**متكشف** (motakaccef) ص. ع. اظهار کرده شده.

**متكشی** (motakace) ص. ع. کسی که گوشت خفك میخورد.

**متكعب** (motaka'eb) ص. ع.



**متکمن** (motakammen) ص.ع. - درکمن نشه .

**متکمه** (motakammeh) ا.ع. - سرکت و آواره‌ای که نمیدانند کسی می‌رود .

**متکمی** ( motakammi ) ا.ع. - مرد سلاح پریشده و دلیر .

**متکمی** (motakamme') ص.ع. - آنچه زمین را پیونشد دیده نشود . رکی که ناپسند ناخوش دارد چیزی را و

**متکسی** ( motakannes ) ص.ع. - پنهان شده درمناره . دردرخیمه در آمده و در مودج در آمده .

**متکنع** ( motakanne' ) ا.ع. - محبوس بزنجیر بسته شده .

**متکشف** ( motakannef ) ص.ع. - احاطه کرده .

**متکنه** ( motakanneh ) ص.ع. - رسیده به نگو با پان چیزی .

**متکنی** ( motakenni ) ص.ع. - میان شده بطورکایه .

**متکورو** ( motakavver ) ص.ع. - بهم کشیده شده . و آماده شده و فراهم آورده و بر زمین افتاده شده . و چکیده شده .

**متکوز** ( motakavvez ) ص.ع. - گرد آمده و جمع شده .

**متکوس** ( motakavves ) ص.ع. - نگونار گردیده و سرنگون شده .

**متکوع** ( motakavve' ) ص.ع. - آنکه ساق دستوی پیچیده و درکین گفته را یا دروفته باشد .

**متکوف** ( motakavvel ) ص.ع. - منسوب بکوفه .

**متکول** ( motakavvel ) ص.ع. - بر مخالفت کسی فراهم آمده .

**متکون** ( motakavvan ) ص.ع. -

گردیده و بگفته شده و بر جود آورده و تولید شده . و جنبانیده شده .

**متکون** ( motakavven ) م.ف. - پ. مأخوذ از تازی - موجود شده و بوجود آمده و **متکون شدن** : بوجود شدن و تولید شدن و پدید آمدن .

**متکوه** ( motakavveh ) ص.ع. - پراکنده و پریشان ویی ترتیب .

**متکوی** ( motakavvi ) ص.ع. - در تنگ جای در آمده .

**متکلف** ( motakahhef ) ص.ع. - کوه کهنفک گردیده .

**متکهن** ( motakalihen ) ص.ع. - فالگونی کننده .

**متکی** ( motki ) ا.پ. - بملت مردم کرمان گیاهی که ویشه آرا شیرین ییاد و ملطبی و بنازی اصل السوس گویند .

**متکی** ( mottaki ) ا.پ. - مأخوذ از تازی - تکی کننده و پشت بر چیزی داده و محل تکی و بنشینان .

**متکی** ( mottake' ) ص.ع. - تکی داده و پشت بر چیزی داده و تکی گاه ساخته .

**متکی** ( mottake' ) ا.ع. - کسی که تکی میکند و پشت می دهد و می نشیند و مخصوصاً بروی پاشنه پاهای . و آنکه لم میدهد و یک طرف می افتد .

**متکیدن** ( motkidan ) ف.م. - پ. شلایت کردن و دلداد کردن .

**متکیس** ( motakayyes ) ص.ع. - بکلف زبرک نماینده . و ظرافت کننده .

**متکیف** ( motakayyef ) ص.ع. - بیان شده و موصوف شده در هیئت و کیفیت . و کسی که هیب میکند و سرزنش میزند .

**متکیف** ( motakayyef ) ص.پ. - مأخوذ از تازی - دارای کیفیت و چگونگی . و دارای کیف و مستی و نشه .

**متکییل** ( motakayyel ) ص.ع. - درصف پسین لشکر ایستاده .

**مقل** ( mail ) م.ع. - **مقله** (متلاذاز) باب نصر) : جنبانیدن را و حرکت داد آزارا .

**مقل** ( metall ) ا.ع. - هر چیزی که بدان کسی بر زمین افتد . و مرد قوی . و شتر قوی . و مرد اساتذ در نماز .

**مقل** ( metall ) ص.ع. - **رمح** **مقل** : نیزه راست و استوار .

**مقل** ( motell ) ص.ع. - کسی که می بندد و بایکشد از دست . و آنکه سبب میشود چسبیدن را و می چکاند .

**مقلام** ( motal'em ) ص.ع. - واپس داده مهر بازی . و به شده و شفا یافته .

**مقلح** ( motalâhb ) ص.ع. - و شکین و حسد برنده بد دیگری

**مقلحز** ( motalâhez ) ص.ع. - گروه برهم شونده که سرنگون کند هدیدگر را . و **شجر مقلحز** : دوختان شیر و مگفت و بهم پیوسته .

**مقلحظ** ( motalâhez ) ص.ع. - بازنگرنده هدیدگر را .

**مقلحق** ( motalâheq ) ص.ع. - متوالی و دیدن در سلسل و صفهای متصل بی هم . دست بهم رسانیده و زیاد شده و افزون گفته یکی پس از دیگری .

**مقلحک** ( motalâhek ) ص.ع. - **شیء مقلحک** : چیز در هم و شد داخل .

**مقلحکته** ( motalâhekat ) ا.ع. - ماده شتر استوار اندام .

**مقلحمة** ( motalâhemat ) ص.ع. - **شجوة مقلحمة** : جراحت وارد آمده بر سر

ع.ج. - جزو ۱۷۷۰

که به سماق نرسیده باشد. **واهر از متلاحمه:**  
 زنی که از بسیاری گوشت کرا افروج جوی تنگ باشد.  
 روزی که کسی با وی جماع نتواند.

**متلاحی ( motalâhi )** ص . ج  
 منخام و معارض با یکدیگر . و دشنام دهنده  
 یکدیگر .

**متلازق ( motalâzeq )** ص . ج  
 پیوسته و متصل .

**متلاشی ( motalâci )** ص . ج . پ  
 مرده که جنوی ازمم پراکنده و متفرق و ریزه  
 ریزه شود .

**متلاشی ( motalâci )** ص . پ . ب  
 مأخوذ از تازی . معدوم و ناپدید و فانی و از هم  
 پاشیده . و تلاش کننده . و تجسس نمایند .

**متلاطس ( motalâtes )** ص . ج . ع  
**موج متلاطس** ، موجانی که به همدیگر  
 طپانه زنند .

**متلاطف ( motalâtef )** ص . ج . ع  
 با هم نرم کننده .

**متلاطم ( motalâtem )** ص . ج . ع  
 با هم طپانه زننده .

**متلاطم ( motalâtem )** ص . پ . ب  
 مأخوذ از تازی . مضطرب و لطمه و صدمه بر  
 همدیگر زننده . و دریای بسیار موج .

**متلاعن ( motalâ'en )** ص . ج . ع . هم  
 دیگر و دشنام دهنده و با هم بی باکی کننده و بر  
 یکدیگر لعنت خواننده شوی وزن .

**متلاف ( metlâf )** ص . ج . ع . ب  
 تلف کننده . یق: **رجل مخالف متلاف** .

**متلافق ( motalâfeq )** ص . ج . ع . ه  
 گروهی که امور آنها درست و آراسته شده  
 باشد .

**متلافی ( motalâfi )** ص . ج . ع . آن  
 که دریافت میکند و می یابد چیزی را .  
**متلافی ( motalâfi )** ص . ج . ع . یکدیگر

و املانات کرده و در باروی شده .

**متللا ( motalâ'le )** ص . ب . مأخوذ  
 از تازی . تابان و درخشان .

**متللی ( motalâ'le )** ص . ج . ع . ه  
 درخشان و تابان و تابدار .

**متلاوم ( motalâvem )** ص . ج . ع . ه  
 همدیگر را نگویند و علامت کننده .

**متلاوی ( motalâvi )** ص . ج . ع . ه  
 جمع شده و فراهم آورده . و متحد و منطبق و هم  
 صقیده .

**متلاهی ( motalâhi )** ص . ج . ع . ه  
 مشغول یازی و مشغول کرده مر دیگری را . و  
 تسلی دهنده در اندوه و غصه .

**متلایی ( motalâyes )** ص . ج . ع . ه  
 خروش خوی . و اغماض کننده و اغماض  
 کرده .

**متلب ( motalabbet )** ص . ج . ع . ه  
 بسته شده کردارد گمر . و کسی که دامن بر می  
 چیند و آماده و معیا .

**متلبت ( motalabbes )** ص . ج . ع . ه  
 سست و کاهل و بادرنک .

**متلبد ( motalabbet )** ص . ج . ع . ه  
 ثابت بر قرار و شکافته شده از زمین و چسبیده  
 و ملحق به دیگر . و پشم و یا موی مالیده شده و  
 در هم در آمده و بر هم چسبیده . یق: **شعر  
 متلبد** . و سرگین سخت شده .

**متلبس ( motalabbes )** ص . ج . ع . ه  
 طعام چسبیده بدست . و لباس پوشیده .

**متلبس ( motalabbes )** ص . ب . پ . ه  
 مأخوذ از تازی - لباس پوشیده . و لباس کسی  
 در آمده .

**متلبظ ( motalabbet )** ص . ج . ع . ه  
 خفته . و برخاک غلطیده . و بر چله خفته و سر  
 گفته .

**متلبک ( motalabbek )** ص . ج . ع . ه

آیسته و در هم شده .

**متلبن ( motalabben )** ص . ج . ع . ه  
 سست و بادرنک و درنگ کننده .

**متلتخ ( motalattex )** ص . ج . ع . ه  
 آلوده و ناپاک .

**متلتك ( motalattasles )** ص . ج . ع . ه  
 متردد و در دل و مشکوک . و بر پهلوی خفته . و بر  
 خاک غلطیده .

**متلتهم ( motalattassem )** ص . ج . ع . ه  
 آنکه بر دهان وی دهان بند باشد .

**متلج ( motlej )** ص . ج . ع . کسی که می  
 کشاید یا کشاده میدارد . و کسی و یا چیزی که  
 تسلی خاطر میدهد . و آنکه مشغول تفرج  
 میبود .

**متلج ( motalajej )** ص . ج . ع . کسی  
 که در می آید و یا اجازه دخول میدهد . و  
 اجازه دخول داده شده .

**متلجج ( motalajejj )** ص . ج . ع . ادعا  
 کننده و کسی که ادعای تملك چیزی را میکند .

**متلجج ( motalajejj )** ص . ج . ع . ه  
 کسی که میکند کردا کرد جاهه ابر او .

**متلججه ( motalajejjef )** ص . ج . ع . ه  
**پش متلججه:** جاه که نه که اطراف آن ریخته و  
 ناصاف شده باشد و دلی را که در آن فرو می  
 برند جهت آب کشیدن باره می کشند .

**متلجج ( motalajejj )** ص . ج . ع . ه  
 زبان گرفته . و در دله و متردد و بی ثبات . و چسبیده  
 و گیرنده چیزی .

**متلججم ( motalajejjem )** ص . ج . ع . ه  
 اسب ارگام بسته .

**متلججن ( motalajejj )** ص . ج . ع . ه  
 ناتمام شونده نرس .

**متلجخ ( motalabhex )** ص . ج . ع . ه  
 بنیل و دشوار خوی . و جاهه بر چسبیده  
 جبه سفره یا چنگ .

**متلحف** ( motalahhef ) ص.ع .  
لحاف سازنده .

**متلحق** ( motalehheq ) ص.ع .  
بین در بین و در یک و در یک خط .

**متلحی** ( motalahhi ) ص.ع .  
کسی که عامه را بر سر حاکم می بندد .

**متلخیص** ( motalaxxes ) ص.ع .  
بیان شده . و پیدا ژ روشن شده .

**متلد** ( motlad ) ا.ع . مال در دلت  
و مال موروثی . و غلام و یا ستوری که نزد  
صاحبش زاده و یا تاج داده باشد . و غلامی که از  
بجگی آورده و آنرا تربیت کرده باشند .

**متلد** ( motled ) ص.ع . خدارند  
مال موروثی . و خدارند غلام و یا ستوری که در  
خانه خود شخص زاده شده باشند .

**متلد** ( motMad ) ص.ع . قدیم و  
کهنه . یق : خلق متلد .

**متلد** ( motalled ) ص.ع . کسی  
که جمیع می کند و گرد می آورد و فر اهم میکند .  
و آنکه دفع میکند و باز می دارد و منع میکند .

**متلدد** ( moteladdad ) ا.ع .  
کردن و عتق .

**متلدد** ( motaladdad ) ص.ع .  
کسی که چپا راست برگشته میگرد .

**متلدم** ( motaladdem ) ص.ع .  
جامه پاره و دریده . و کنشی که محتاج به درین  
و رمله شده باشد .

**متلدن** ( motaladden ) ص.ع .  
آهسته و دیر و با درنگ .

**متلذذ** ( motalazzez ) ص.ع .  
خوش مزه .

**متلذذ** ( motalazzez ) ص.ب .  
مانع از نازی - خوش مزه و لذیذ و خوش  
گوار و با لذت . و متلذذ شدن : لذت یافتن و  
خوشی بردن .

**متلذع** ( motalazze' ) ص.ع .  
خوش . و روئنده و شتاب . و چپ و راست  
نگرند .

**متلذج** ( motalazzej ) ص.ع .  
نرم و ملایم . و لزج و چسبنده . و نا تمام و  
ناپاک سرشته .

**متلذج** ( motalazzeh ) ص.ع .  
دهان آب افتاده از خوردن انار و سیب .

**متلسن** ( motalassen ) ص.ع .  
کره شتر عاریت داده شده جهت در شیدن ماده  
شتر دیگری . و شمله دار .

**متلسنة** ( motalassenat ) ص.ع .  
ماده شتری که کره دیگری را بجای کره خود  
می گیرد .

**متلسنة** ( motalassenat ) ا.ع .  
شتران و عا شده .

**متلص** ( motalles ) ص.ع .  
کسی که نرم میکند و ملایم میسازد .

**متلصص** ( motalasses ) ا.ع .  
دزد و راهزن .

**متلطخ** ( motolattex ) ص.ع .  
ناپاک و آلوده و چرکین .

**متلطط** ( motalattat ) ص.ع .  
مکروبین حق . و وام صحیح و راست .

**متلطع** ( motalattat ) ص.ع .  
دندان و پست . و بی دندان از زیری .

**متلطف** ( motalattai ) ص.ع .  
مهربان .

**متلطم** ( motalattem ) ا.ع .  
ملحدر دیدن .

**متلطم** ( motalattem ) ص.ع .  
روی تیره و خاکسترگون .

**متلطی** ( motalattii ) ص.ع .  
پاسبان کننده از دشمن .

**متلظظ** ( motalazzez ) ص.ع .

مار پیچیده و حلزنده .

**متلع** ( molle' ) ص.ع . روز  
بلند برآمده - و کسی که بر می آورد سرواوستیخی  
نماید گردن را برای شنیدن و یا دیدن چیزی .

**متلع** ( molle' ) ا.ع . زن خوب  
روی بسیار نگرند چپ و راست .

**متلع** ( motalle' ) ص.ع . بی  
اطلاع از احاطات شخص خصوصاً از معیات و  
مسات وی .

**متلعب** ( motala'eb ) ص.ع .  
بسیار و بیرون از حد بازی کننده .

**متلعم** ( motala'sem ) ص.ع .  
کسی که درنگ میکند و توقف مینماید . و کسی  
که نیک می نگرد و تأمل مینماید .

**متلعجة** ( motala'ejat ) ا.ع .  
زن بر شهوت گرم فرج .

**متلعزم** ( motala'zem ) ص.ع .  
خورنده و چاشنی کننده .

**متلعی** ( motala'es ) ا.ع . مرد  
بسیار خورنده و پر خوار .

**متلع** ( motala'e' ) ص.ع . از  
بیخ کنده شکوفه و غنچه گیاه .

**متلعف** ( motala'ef ) ص.ع . آماده  
و همبای برجستن و گرفتن .

**متلعلع** ( motala'le' ) ص.ع .  
کسی که می جنبد و در می غلطد . و **عسل متلعلع** :  
انگبینی که دراز شود و وقت برداشتن .

**متلعلم** ( motala'lem ) ص.ع .  
آهسته و درنگ کننده در کار .

**متلعی** ( motala'i' ) ص.ع .  
**عسل متلع** : انگبین پسته و منجمد و انگبین  
که در برداشتن دوازگردد .

**متلقب** ( motalaqqeb ) ص.ع .  
روانه کننده و دور برنده . و کسی که وامانده  
و خسته میکند .

**متلغد** (motalaqged) ۱. ع. سخت خشنک. یق: جاء فلان متلغداً.  
**متلغزم** (motalaqzem) ۱. ع. سخت خورنده و پر خوار و اکرل.  
**متلغف** (motalaqfel) ۱. ع. آماده و مهیا بر جستن و گرفتن کسی.  
**متلغم** (motalaqgem) ۱. ع. کسی که گرداگرد درون دمان را وقت سخن گفتن می چنانند.  
**متلف** (matlaf) ۱. ع. جای ملاک و محل خوفناک. و بیابان.  
**متلف** (metlaf) ۱. ع. بسیار تلف کننده. یق: وجل مختلف متلف.  
**متلف** (motlef) ۱. ع. خراب کننده. و ملاک کننده.  
**متلف** (motlef) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی - تلف کننده و بر باد دهنده. و ملاک کننده و اصراف کننده و مصرف و بی جا خرج نماینده و ضایع کننده و مبذر.  
**متلفف** (motalaffef) ۱. ع. کسی که سر را بر می گرداند جهت تگریستن چیزی.  
**متلفف** (motalaffez) ۱. ع. تکلم کننده و سخن گوینده.  
**متلفف** (motalaffef) ۱. ع. پرشیده و جامه درخورد پیچیده. و آنکه پیری وی را در گرفته باشد.  
**متلفف** (motalaffef) ۱. ع. جامه بر خورده پیچیده.  
**متلفق** (motalaffeq) ۱. ع. در پیوسته و متحد شده.  
**متلفم** (motalaffem) ۱. ع. کسی که دمان و بینی را بالنام میوشاند.  
**متلقب** (motalaqqeb) ۱. ع. بالف و ملقب و لقب دار.

**متلقط** (motalaqquet) ۱. ع. چینه و گرد آورنده.  
**متلقع** (motalaqqe) ۱. ع. یاده گر و همزگره.  
**متلقف** (motalaqfel) ۱. ع. و **متلقم** (motalaqgem) ۱. ع. **بعیر متلقف**: شتری که دوسیل دست را در رفتار بجانب چپ مایل دارد و گذا **بعیر متلقم**.  
**متلقن** (motalaqqen) ۱. ع. آموخته و دریافت کننده. و گرد آورنده.  
**متلقى** (motalaqqi) ۱. ع. کسی که میرسد و پیش می آید و دیدار میکند و دور بر می گردد. و زن با دوار و آبستن.  
**متلکد** (motalakked) ۱. ع. متصل و پیوسته. و استوار و بر قرار. و چسبان.  
**متلکی** (motalakki) ۱. ع. کسی که می آید و توقف میکند.  
**متلمج** (motalammej) ۱. ع. چشنده و کسی که ناشنا شکن میخورد. و کسی که لب خود را می لیسد.  
**متلمس** (motalaumess) ۱. ع. لقب شاعری.  
**متلمس** (motalammess) ۱. ع. آنکه بار بار و ازین هم می جوید چیزی را.  
**متلمسه** (motalammasat) ۱. ع. **متلمسه** (motalammasat) ۱. ع. جای درد یق: **کواه المتلمسه** یعنی داغ کرد جای درد او را و كذلك **کواه المتلمسه**.  
**متلمظ** (motalammaz) ۱. ع. تحمل تبسم و خنده. یق: **انه لحسن المتلمظ**.  
**متلمظ** (motalammez) ۱. ع. کسی که پس از غذا خوردن زبان را گرداگرد دمان میگرداند تا باقی مانده غذا را برداشته

دمان را پاک کند.  
**متلمظة** (motalammezat) ۱. ع. **قید بعیر المتلمظة**: هر دو دست شتر را فراهم آورده بهم بست آنها را بطوری که این دست بان دست سائیده شد.  
**متلمع** (motalamme) ۱. ع. و باینده و بزور گیرنده.  
**متلمق** (motalameq) ۱. ع. چشنده و خورنده.  
**متلمی** (motalammi) ۱. ع. پزمرده رنگ و یا گندم گرن.  
**متلمی** (motalamme) ۱. ع. پرشده زمین و برگزیده برای خود.  
**متلوث** (motalavves) ۱. ع. آلوده و چرکین و ناپاک.  
**متلوص** (motalavves) ۱. ع. پیچیده و برگزیده.  
**متلوط** (motalavvet) ۱. ع. لواط کننده و مشغول به لواط.  
**متلول** (matlul) ۱. ع. بروی افکنده و **ثور متلول**: گاو قریه استوار خلقت.  
**متلوم** (motalavvem) ۱. ع. آهسته و بادرنگ و شکیا و صابر.  
**متلون** (motalavven) ۱. ع. گوناگون. و آنکه بربک روش و یک خوی ناپید و قرار نگیرد.  
**متلون** (motalavven) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی - و نگارنگ و گوناگون و تغییر پذیر و ناپایدار و بی قرار و بی ثبات. **دهتلون شدن**: بدلدشدن و تغییر رنگ دادن.  
**متلون المزاج** (motalavven-ul-mezaj) ۱. ع. **دهتلون مزاج** (motalavven-mezaj) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی - بی قرار و بی ثبات و ناپایدار.

**متلوه** (matluh) س. ع. بی خود و سرکت. **متلوه العقل**: دیوانه بی عقل.

**متلوه** (motalavveh) س. ع. مضطرب. و جینان.

**متلوی** (motalavvi) س. ع. کج و خمیده و پیچیده دروی گردانیده. و دروغشیده.

**متلابه** (motalabheb) س. ع. آفرخته و شعله زنده.

**متلابه** (motalabhes) س. ع. سگی که از تشنگی زبان بیرون اندازد و سردی که شتابان باشد و سخت دم زند.

**متلابهسان** (motalabhesan) ا. ع. با گرمی وحدت و شدت و با رغبت و میل و آرزوی مندی.

**متلابهف** (motalabhef) س. ع. متحرک. و مضطرب و غم خورده در دین و افسوس خورده و ملول.

**متلابهق** (motalabheq) س. ع. سخت سپید.

**متلابهن** (motalabheni) س. ع. آنکه میخورد و میبلعد و فروریورد.

**متلابهن** (motalabhen) س. ع. کسی که ناشنا شکن میخورد.

**متلابهی** (motalabhi) س. ع. بازی کننده و خود را مشغول کننده چیزی و بازی دوست. و فراموشکار و غافل.

**متلی** (motli) و **متلیه** (motleyat) س. ع. ماده شتر با بجه که پس از وی رود.

**ج: متالی** ب: **ناقه متل** و **ناقه متلیه**.

**متلیات** (motalayât) ا. ع. شتران با بجه.

**متلیث** (motalayyes) س. ع. بی باک و دلیر. و رموزی. و مانا به شیرین.

**متلین** (motalayyen) س. ع. نرم و ملایم. و بارجم. و شیرین. و چاپلوس.

**متم** (motamm) ا: ع. جای انقطاع رگ ناف. و آنچه افزون از یمانه باشد. و برکت.

**متم** (molemm) س. ع. تمام کند و کامل کننده. و **امراه متم**: زنی که ایام دادن وی نزدیک باشد.

**متم** (motemm) ا. ع. بدروماه تمام.

**متماء** و (motamâ'er) س. ع. بیک دیگر نازنده و فخر کننده.

**متماتر** (motamâter) س. ع. آتش زنه و یا انگری که آتش آن اینجا و آن جا برود. و مشغول بکشیدن اینطرف و آن طرف.

**متمائل** (motamâsel) س. ع. ییبار باشد و ناته. و همسر. و مانند وهم مثل.

**متمماجد** (motamâjed) س. ع. رفیع دومجد و بزرگی.

**متمماجع** (motamâje') و **متمماجن** (motamâjen) س. ع. گستاخ و بی ادب و بی شرم و فحاش بیسکدیگر.

**متمماحک** (motamâhek) س. ع. با یکدیگر خصومت نمایند و نزاع کنند.

**متمماحل** (motamâhel) ا. س. ع. دراز مضطرب خلقت از شتر و از مردم. و مردم شنیز اندام. ب: **رأیحه متمما** حلا ای متبیر البدن و سبب متمماحل: یابان دراز روی یابان.

**متمماحله** (motamâhelat) س. ع. خانه دروازه خانه ها. ب: **دار متمماحله** ای متباعد. و قول امیر المؤمنین علی علیه السلام: **ان من ورالکم امورا متمماحله** ای فتنای طول شرحها و امرها.

**متمماح** (motamâdeb) س. ع.

مدیگر را ستایش کننده.

**متمماخ** (motamâdex) ا. ع. عزیز و گرامی و ارجمند.

**متمماخ** (motamâdex) س. ع. **رجل متمماخ**: مرد شتابکار و نویز شادخ سست و کامل و سپس مانده از کار و سرکش و نافرمان.

**متممادی** (motamâdi) س. ع. کسی که العاج و اصرار در کاری میکند و مداومت بر آن مینماید. و هر چیز دراز و طولانی. و نیز متممادی ستیزنده و خصومت کننده.

**متممادی** (motamâdi) س. پ. مأخوذ از تازی - دراز و طولانی. و **هدت متممادی**: هدت دراز و زمان بسیار.

**متمماری** (motamâri) س. ع. آشفته و مضطرب و پریشان. و جنگجو و باهم ییکار کننده و جنگ نمایند.

**متممارض** (motamârez) س. ع. کسی که خود را بی آنکه بیمار باشد بیمار می نمایند.

**متمماری** (motamâri) س. ع. شکرک و درگمان رنگ. و جنگجو و ستیزه جو و منازعه و مناصحه کننده.

**متمماز** (motamâzz) س. ع. جداگانه و دور و جدا و علیحده.

**متممازح** (motamâzeli) س. ع. مشغول به لاغر مزاج با همکدیگر.

**متممازی** (motamâzi) ا. ع. **تعد عنی متممازیاً**: از من روی گرداند و دور نشست.

**متمماس** (motamâsse) س. ع. پیوسته و متصل.

**متماصح** ( motamâseh ) ص.ع .  
صاف و راست با همدیگر . و با هم دست  
دهنده خرید و فروخت و عهد و پیمان .

**متماسک** ( motamâsek ) ص.ع .  
قادر و توانا . و سخت گیرنده .

**متماذق** ( motamâceq ) ص.ع .  
کننده یا نظرف و نظرف .

**متماشی** ( motamâci ) ص.ع . با  
همدیگر رونده .

**متماصع** ( motamâsâ ) ص.ع .  
مشغول بچنگ و نبرد .

**متماظر** ( motamâter ) و  
**متماظ** ( motamâzz ) ا.ع . ابری که  
ساعتی بارد و ساعتی بازایستد . و باران باریده  
شده دو محل بدون محل دیگر .

**متماکس** ( motamâks ) ص.ع .  
با هم آزمندی کننده دو خریداری .

**متمالک** ( motamâlek ) ص.ع .  
قابل و سزوار . و در تصرف دانده .

**متمالی** ( motamâlie ) ص.ع .  
همدل و یک جهت . و گرد آمده و فراهم  
آمده .

**متماوت** ( motamâvet ) ص.ع .  
کسی که حیل میکند مرده شدن را .

**متماوت** ( motamâvet ) ا.ع .  
پرستنده خدای بطور ریا .

**متماهک** ( motamâhek ) ص.ع .  
با هم ستیزه کننده .

**متمایح** ( motamâyeh ) ص.ع .  
می خواره اتان و خیزان رونده .

**متمایر** ( motamâyer ) ص.ع .  
درستی شکست شده و پاره شده .

**متمایط** ( motamâyet ) ص.ع .  
دو و فلج با هم گمراه نشین . و با یکدیگر  
بدشده و از هم نفرت کرده .

**متمایل** ( motamâyel ) ص.ع .  
با نظرف و نظرف جنبیده .

**متمایل** ( motamâyel ) ص.ب .  
مأخوذ از تازی - کج شده و خمیده شده . و  
میل کرده و واجب شده و مایل گشته .

**متمانن** ( motamânen ) ص.ع .  
**رجل متمانن الود** : مرد و پا کار در  
درستی .

**متمتة** ( matmatat ) ا.ع . خواهان  
پیوند خویشی .

**متمتة** ( motmatat ) م.ع . **متمتة**  
**متمتة** : پیوند خویشی جست ازار .

**متمتع** ( motamette ) ص.ع .  
کسی که برخوردار می یابد . و آنکه عسره با  
حج بیجا می آورد .

**متمتع** ( motamette ) ص.م.ف .  
پ . مأخوذ از تازی - برخوردار از چیزی  
و کارمان و مسرور .

**متمتل** ( motamessel ) ص.ع .  
افامه مثل کنده و مثل آورنده . و کسی که درخواست  
میکند گایه و یا استماره و یا مثل را . و مقلد . و  
آنکه قصاص می گیرد و پاداش می خواهد از کسی .  
و شبیه و مانند .

**متمتل** ( motamassel ) م.ف.ب .  
مأخوذ از تازی - مثل آورنده .

**متتمجد** ( motamajjed ) ص.ع .  
ستوده .

**متتمجس** ( motamajjes ) ص.ع .  
مجرس و آتش پرست شده .

**متتمحق** ( motamabheq ) ص.ع .  
محرشده و باطل شده . و کم گشتمکاست شده .  
و سوخته شده .

**متتمحک** ( motamabhek ) ص.ع .  
**رجل متتمحک** : مرد لجاج و ستیزه و  
ستیزه جو .

**متمحل** ( motamahel ) ص.ع .  
مکار و حیل باز و فریبنده .

**متتمخغ** ( motamaxxer ) ص.ع .  
آنکه مغز استخوان بیرون می آورد .

**متتمختر** ( motamaxxer ) ص.ع .  
کسی که برابر باد می ایستد و آن که پشت به  
باد می کند .

**متتمخش** ( motamaxxec ) ص.ع .  
بسیار جنبیده .

**متتمخص** ( motamaxxex ) ص.ع .  
شیر جنبیده در مخته .

**متتمخط** ( motamaxxet ) ص.ع .  
کسی که بینی می افشاند . و آنکه اتان و خیزان  
و مضطربانه می رود .

**متتمخی** ( motamaxxi ) ص.ع .  
پرهیزگار و پرهیز کننده و اجتناب کننده  
و کاره گیرنده . و کسی که شکایت می کند . و آنکه  
مقدرت می خواهد .

**متتمدج** ( motamaddej ) ص.ع .  
کفیده و وسیع شده و گشاد گشته .

**متتمدح** ( motamaddeh ) ص.ع .  
پن زنده و نازنده و فخرکننده . و آن که  
دوست دارد ستایش خود را و می گوید در  
ستایش خود چیزی را که ندارد .

**متتمدد** ( motamadded ) ص.ع .  
کفیده شده .

**متتمدد** ( motamadded ) ص.ب .  
مأخوذ از تازی - کفیده شده و دراز شده .

**متتمدل** ( motamadde ) ص.ع .  
دستار بر سر پیچیده .

**متتمدن** ( motamadden ) ص.ع .  
توانگر و مالدار . و خوشحال . و آسوده .

**متتمدن** ( motamadden ) ص.ب .  
مأخوذ از تازی - تربیت شده . و شهری و در  
شهر و مدینه تربیت شده .

سخت گیرنده . و نگاهدارنده .	اسب فربه شدن گرفته .	متمده (motamaddeli) ص . ع .	لاف زنده و تکلف کننده در ستایش خویش .
متمسکین (motamassekin) ا.ب.	متممر (motamarmer) ص . ع .	متمدهن (motamadhen) ص . ع .	کسی که مدفن میبازد .
ماخوذ از تازی - مردمان متمسک و چنگدو زنده	متمرن (motamarren) ص . ع .	متممر (motmer) ص . ع . خداوند	خرمای بسیار .
متمسیء (motamasse) ص . ع .	متمدل و مدول . و برکنار . و افزون و زیاده و فراوان .	متممر (motammer) ص . ع .	پرووش یافته باخرما . و روپ نرماشده . و خرما بز که دارای خرما باشد .
متمشر (motamasser) ص . ع .	متمری (motamarri) ص . ع .	متمرد (motamarred) ص . ع .	سرکش . و پیشی گیرنده . و بی دیش .
بظاهر مالدار و توانگر . و برك تازه و سبز .	آراسته شده و زینت گرفته .	متمرد (motamarred) ص . پ .	ماخوذ از تازی - سرکش و باغی و نافرمان .
متمشش (motamassecc) ص . ع .	متمریء (motamarre) ص . ع .	متمردین (motamarredin) ا .	پ . ماخوذ از تازی - مردمان سرکش و باغی .
کسی که می خایند آوار استخوان را و می مکند مغز آرا .	ادعای مردمی و ملاطفت کننده .	متمرس (motamarres) ص . ع .	سوده شده . و تنه انگیز .
متمشع (motamacec) ص . ع .	متمز (motamazzer) ص . ع .	متمرس (motamarres) ا .	نام شاعری .
پاک کننده خود را از نجاست و پلیدی . و کسی که می خورد هر آنچه . دو کلاه بود .	کسی که یکبار شیر را می دوشد .	متمرس (motamarrea) ص . ع .	گریخته . و گم شده . و رفته . و بر کرده شده .
متمشق (motamaceq) ص . ع .	متمز (motamazzer) و متمز (motamazze) ص . ع .	متمرض (motamarrez) ص . ع .	سست و ناتوان و کردن و بیدل .
جامه پاره و دریده . و شب باخ رسیده . و پرست برکده و برهنه .	و یا می مکد اندک اندک .	متمرط (motamarret) ص . ع .	افتاده موی .
متمشی (motaniacci) ص . ع .	متمزغ (motamamazze) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	جلد و شتاب . و جوینده چراگاه . و کسی که پیشی وی در خشم می جنبد .
دونده . و روانده .	شکافنده و دوندۀ از خشم .	متمرع (motamarre) ص . ع .	جایی که اسب دو آن غلط می زند و من غلطد .
متمصر (motamasser) ص . ع .	متمزق (motamazzeq) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
کسی که می دوشد باقی شیر را . و کسی که بسر انگشتان و با بیبیه و اجهام می دوشد . و گم شده . و بی روی کنایند . و پراکنده شده .	جامه پاره پاره گردیده و چاک شده .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
متمصره (motamasserat) ص . ع .	متممز (motamazmez) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
غرۀ متمصره : پلیدی پیشانی اسب که در جانی باریک و در جانی گنده باشد . و ابل	وانده شده باینجا و آنجا . و پراکنده شده . و ترسانیده شده . و جنبندۀ آماده شده برای بر خاستن .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
متمصره : بستران پراکنده .	متمزن (motamazzen) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
متمصص (motamassess) ص . ع .	متمزق (motamazzeq) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
کسی که می مکد و یا جرعه جرعه می نوشد .	آنکه می مالد چیزی را بروی چیزی .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
متمض (motamazzer) ص . ع .	متمسج (motamasseh) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
کسی که خود را بپردمان مضر شبیه می کند و به آنها نسبت میدهد . و آنکه برگروه مضر خشم می کند .	آنکه می مالد چیزی را بروی چیزی .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
متمضض (motamassez) ص . ع .	متمسج (motamasseh) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
ع . کسی که آب و مانند آن در دهان میچناند .	متمسک (motamassek) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
	چنگ در زنده . و باز اینستۀ از چیزی . و ضبط کننده و بازدارنده .	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
	متمسک (motamassek) م ف -	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .
	پ . ماخوذ از تازی - چنگ در زنده . و	متمرع (motamarre) ص . ع .	متمرع (motamarre) ص . ع .

**متمضی** ( motamezzi ) ص. ع .  
فرستنده و روانه کننده . و درگذرنده .

**متمطر** ( motamatter ) ا . ع .  
نام مردی . و نام اسب .

**متمطره** ( motamatterat ) ا . ع .  
**جاءت الخيل متمطرة** : آمدند سروران  
دریغی میگرفتند بر ممدیگر .

**متمطط** ( motamattat ) ص. ع .  
خسبازه کننده .

**متمطق** ( motamattaq ) ص. ع .  
چشمنده و لیسنده . و کسی که زبان را مقابل کام  
برده آواز بر می آورد .

**متمطمط** ( motamattunat ) ص. ع .  
کتیده و دراز کرده . و هنگفت . و دقک و  
غلیظ و کدر و تیره .

**متمطی** ( motamatti ) ص. ع .  
خرامنده . و روز درواز .

**متمطع** ( motamagze' ) ص. ع .  
حرکت کننده دوسایه . و لیسنده . و کسی که دوتنگی  
می کند و بتأخیر می اندازد .

**متمعد** ( motama'ed ) و **متمعدة**  
( motama'edat ) ص. ع .  
ترو نازه .  
یق : **آمر متمعد و وطبة متمعدة** .

**متمعدد** ( motama'ded ) ص. ع .  
خوفاک و پوشاک دوشد . و **دار متمعدد** :  
خانه دور .

**متمعر** ( motama'er ) ص. ع .  
روی ازخشم برگردیده رنگ . و روی افتاده .

**متمعز** ( motama'ez ) ص. ع .  
و در تنجیده آبرو .

**متمعص** ( motama'es ) ص. ع .  
دود آگین روده .

**متمعظ** ( motama'ot ) ص. ع .  
کحل شده از بیماری .

**متمعق** ( motama'eq ) ص. ع .

**دور تک و عمیق** . و بدخوی و کج خلق . و  
گرونده سخن بدون تعمق .

**متمعك** ( motama'ek ) ص. ع .  
اسب در خاک غلظنده .

**متمعی** ( motama'i ) ص. ع .  
دراز شده و کشیده شده . و راز فاش شده .  
و خرامنده و نازنده .

**متمعص** ( motamaqqes ) ص. ع .  
درد آگین شکم .

**متمعظ** ( motamaqqet ) ص. ع .  
اسب و یا شتری که در رفتن دست راست  
کشد .

**متمعی** ( motamaqqi ) ص. ع .  
انبان نرم و فروخته شده .

**متمعت** ( motamaqqet ) ص. ع .  
همدیگر را دشمن گیرنده .

**متمعص** ( motamaqqes ) ص. ع .  
شوریده دل و دلتنگ . و مدعوش .

**متمعص** ( motamaqqes ) ص. ع .  
دلتنگ و شوریده دل . و مدعوش .

**متمعق** ( motamaqqeq ) ص. ع .  
اندک اندک و هر چه جرعه نوشنده .

**متمك** ( motuek ) ص. ع .  
چراگاهی که فریاد کند .

**متمكك** ( motamakkes ) ص. ع .  
دردنك کننده . و چشم دارنده در کاری .

**متمكك** ( motamakker ) ص. ع .  
رنك کرده با گل سرخ و گیاه مکره .

**متمكك** ( motamakkek ) ص. ع .  
آنکه می کند . و آنکه سخت می گیرد بر غریب .

**متمككة** ( motamakkeka ) ص. ع .  
**امرأة متمككة** : زن کونا که گرد اندام .

**متمكك** ( motamakken ) ا . ص. ع .  
قادر بر چیزی . و دارای منزلت . و پریای و جای

گیر . و باصطلاح نخواستیم **متمكك** اسم معرب را

را گویند که آخر وی اعراب پذیرد . مانند ابراهیم  
و اثر منصرف باشد آن را **المتمكك الامكك**

گویند مانند زید و عمرو و غیر **المتمكك** اسم  
مثنی را مانند مانند کیف و این و **ظرفی**

**متمكك** ظرفی را گویند که گاه ظرف و گاه اسم  
باشد و هم منصوب گردند هم مرفوع مانند جلت

خلطك و مجلسی خلطك **ظرفی غیر متمكك**  
کله ای را گویند که استعمال نمودن بطور ظرف و

همیشه منصوب باشد مانند لقیته صباحاً  
و موعذك صباحاً که در هر دو منصوب

است و رفع آن جایز نیست مگر در صورتی  
که معرفه باشد و مقصود صباح روز معینی برد

مانند صباح و ذو صباح راز همین قبیل است - ساء  
و ذرساء و عشینو عشاء و ضعی و سحر و بکرو بوم

و لیل و نهار . ولی هرگاه تکره باشد و یا  
الف لام بر وی داخل گردد مرفوع و مجرور

و منصوب همه استعمال میگردد .

**متمكك** ( motamakken ) ا . ص. ب .  
مأخوذ از تازی - ثابت و برقرار و جای گیر و

محکم . و با قدرت و توانا و با مکت و ثروت . و  
ساکن و مقیم . و متوطن و باشدند .

**متمككنا** ( motamakkenân ) و  
**متمككین** ( motamakkenin ) ا . ب .

مأخوذ از تازی - باشندگان و ساکنین و متوطنین  
و اهالی و مردمان . و قیم .

**متمككی** ( motamakki ) ص. ع .  
ترشده از خون و عرق . و اسب که چشم خود  
را برانو بخواند .

**متملح** ( motamelleh ) ا . ع .  
شدارند نلک . و فروشنده نلک . و کسی که فریاد  
بیکد که فلان چیز نلک کرده شد .

**متملخ** ( motamallex ) ص. ع .  
آنکه بر می کند چشم را . و **رجل متملخ**

**الصلب** : مردست پشت .

**متملخ** ( motamallex ) ص. ع .



<p>رسته و دهانی یاقه .  <b>تمتلیس</b> ( motamalles ) ص . ع .                      تابان و درخشان و صیقل . و نرم گردیده . و روسته                      و دهانی یاقه . و درگذشته و بازگشته از                      کاری .  <b>تمتلص</b> ( motamelles ) ص . ع .                      رسته و دهانی یاقه و آزاد شده .  <b>تمتلط</b> ( motamallet ) ص . ع .                      تیر نمیدر و تابان گشته .  <b>تمتلغ</b> ( motamalleq ) ص . ع .                      کسی که خورد و را گول و راحق بنمایاند .  <b>تمتلق</b> ( motamalleq ) ص . ع .                      چاپلوسی کننده . و ملاحظت و مهربانی کننده .  <b>تمتلق</b> ( motamalleq ) ص . پ .                      مأخوذ از تازی - چاپلوس و خوش آمدگویی . و                      مهربان . و خاطر نواز و ملایم و شیبین .                      و روشخند کننده .  <b>تمتلقا نه</b> ( motamalleqane ) م .                      ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور تملق و چاپلوسی                      و بطور خاطر نوازی .  <b>تمتلیقین</b> ( motamalleqia ) پ .                      مأخوذ از تازی - مردمان تملق و چاپلوس .  <b>تمتلك</b> ( motamallek ) ص . ع .                      خداوند مالک چیزی شهر .  <b>تمتلل</b> ( motamallel ) ص . ع .                      جلد و تند و شتابان در رفتار . و بی آرام از                      اندوه و بیماری .  <b>تمتمل</b> ( motamalmel ) ص . ع .                      مضطرب و بی آرام دوستر .  <b>تمتلی</b> ( motamalli ) ص . ع .                      سست و کاهل و آهسته . و بر خور دار از                      زندگانی  <b>تمتلی</b> ( motamalle ) ص . ع .                      انباشته و پر شده .  <b>تمتم</b> ( motmam ) ص . ع .</p>	<p>تمام و کامل . و درست .  <b>تمتم</b> ( motammam ) ا . ع .                      نام شاعری .  <b>تمتم</b> ( motammam ) ص . ع .                      تمام در تمام .  <b>تمتم</b> ( motammem ) ص . ع .                      تمام کننده و بانجام رساننده . و آنکه حصه تیر                      قنار و ابیردم میدهد . و هلاک کننده . و اتلاف                      کننده . و کسی که شتاب می کند در کشتن شخص                      مجروح . و کسی که آویزان می کند تنویز او بگردن                      کودک جهت محافظت از سر و جادر و شکافته                      و چاک شده .  <b>تمتم</b> ( tuotammem ) ا . ع .                      کسی که تیر قناروی مکرر دار آورده و به درد                      گوشت حصه خود را بپردازد و درویش دهد و یا                      آنکه با آن حصه کمال کند حصه های گوشت                      جزو را که ناض بود .  <b>تمتم</b> ( motammem ) ا . ص . پ .                      مأخوذ از تازی - کامل کننده و تمام کننده . و                      ضمیمه . و بانجام رساننده و به اصطلاح هندسه:                      تمام کننده دایره .  <b>تمتمع</b> ( motammene ) ص . ع .                      ثابت و استوار . و غالب و مظفر و نیرومند و دلیر                      و کسی که باز می دارد و منع نمیکند .  <b>تمتمعان</b> ( motammene'ane ) ا .                      ع . به صیغه تنبیه ، ماده شتر جوان . و گوشت                      جوان .  <b>تمتمن</b> ( motammannen ) ص . ع .                      ناتوانیست . و سست کننده و ذارای ضعف                      و مانده و خست .  <b>تمتمنی</b> ( motamanni ) ص . ع .                      کسی که آرزوی برد می خواهد . و خواننده                      نبشته در دستخط . و دوروغو . و مستخرج                      و آنکه حدیثی را از او پیدا می کند و افسانه را                      بر می باند .</p>	<p>تمام و کامل . و درست .  <b>تمتم</b> ( motammam ) ا . ع .                      نام شاعری .  <b>تمتم</b> ( motammam ) ص . ع .                      تمام در تمام .  <b>تمتم</b> ( motammem ) ص . ع .                      تمام کننده و بانجام رساننده . و آنکه حصه تیر                      قنار و ابیردم میدهد . و هلاک کننده . و اتلاف                      کننده . و کسی که شتاب می کند در کشتن شخص                      مجروح . و کسی که آویزان می کند تنویز او بگردن                      کودک جهت محافظت از سر و جادر و شکافته                      و چاک شده .  <b>تمتم</b> ( tuotammem ) ا . ع .                      کسی که تیر قناروی مکرر دار آورده و به درد                      گوشت حصه خود را بپردازد و درویش دهد و یا                      آنکه با آن حصه کمال کند حصه های گوشت                      جزو را که ناض بود .  <b>تمتم</b> ( motammem ) ا . ص . پ .                      مأخوذ از تازی - کامل کننده و تمام کننده . و                      ضمیمه . و بانجام رساننده و به اصطلاح هندسه:                      تمام کننده دایره .  <b>تمتمع</b> ( motammene ) ص . ع .                      ثابت و استوار . و غالب و مظفر و نیرومند و دلیر                      و کسی که باز می دارد و منع نمیکند .  <b>تمتمعان</b> ( motammene'ane ) ا .                      ع . به صیغه تنبیه ، ماده شتر جوان . و گوشت                      جوان .  <b>تمتمن</b> ( motammannen ) ص . ع .                      ناتوانیست . و سست کننده و ذارای ضعف                      و مانده و خست .  <b>تمتمنی</b> ( motamanni ) ص . ع .                      کسی که آرزوی برد می خواهد . و خواننده                      نبشته در دستخط . و دوروغو . و مستخرج                      و آنکه حدیثی را از او پیدا می کند و افسانه را                      بر می باند .</p>
---	--	--

کسی که شراب بسیار خورد و هوساعت شراب نوشد.

**تمتهك** (motamahbek) ص.ع. کسی که آراسته می‌کند کار را و دویشت مردم را و چیزی را نیکو و زیباییزاد.

**تمتهل** (motamahbel) ص.ع. ملایم و کامل و آهسته.

**تمتهل** (motmahell) ص.ع. دراز و راست و خوش اندازه.

**تمتهمه** (motamahmeh) ص.ع. برگردیده و باز ایستاده.

**تمتیر** (matmir) ا.ع. نزهت و درشت.

**تمتیر** (motma'err) ص.ع. نزهت و درشت.

**تمتیر** (motma'err) ا.ع. نزهت و درشت.

**تمتیز** (motamayyez) ص.ع. جدا و طبعه و ازم جدا و متفاوت و پاوه پاوه از خشم و غیظ.

**تمتیس** (motamayyes) ص.ع. خزاننده در رفتار.

**تمتبع** (motamayye' ) ص.ع. روان و مایع و گدازنده.

**تمتمل** (motama'el) ص.ع. بلند و افزاشته و خوش ساخت.

**متن** (matn) ا.ع. زمین درشت و بلند. ج.متان و مرد درشت اندام و سخت و آن جمله تیر که مابین پرتا وسط آن واقع شده. و تندی و گد پست از هر طرف. و میان راه.

**متن** (matn) م.ع. متن المرأة **متنا** (از باب نصر) و گایید آن زن را. و **متن الرجل**: سوگند یاد کرده آمد مرد. و **متن فلانا**: زود فلان را. و یا سخت زد.

**فلان را**. و **متن زید**: وقت زید در زمین. و **متن الشیء**: دراز کشید آنچه را. و **متن الکبش**: کماند خایه آن قنقار و او در آورد تنم رهنه و گهای آنرا. و **متن فلان**: همة روز بزد فلان را. و **متن فلانا** (از باب ضرب و نصر): زود بر پشت فلان. و **متن بالمكان متونا** (از باب نصر): جای گرفت و اقامت کرد.

**متن** (matn) ا.پ. مأخوذ از تازی - عبارت کتاب که شرح و ترجمه آن توان کرد. و وسط میانه هر چیزی. و آنچه در صفحه از کتاب ریا مکتوب دیگر نوشته شده بدون زواید و حواشی. رجای بلند و استوار و قلعه و حصار.

**متن** (motenn) ص.ع. دور و بید و با فاصله.

**متناقص** (motanâ'ec) ص.ع. از عقب مانده و واپس مانده.

**متناقف** (motanâ'tel) ص.ع. موی برکده و ریخته شده.

**متنازل** (motanâ'tel) ص.ع. علف دراز شده و ابره گند.

**متناثر** (motanâ'ser) ص.ع. پراکنده و اینجار آنجا افتاده. و بسیار و هلاک شده.

**متنازل** (motanâ'sel) ص.ع. بیرون ریخته شده.

**متناجث** (motanâ'sjes) ص.ع. کسی که پراکنده می‌کند.

**متناجج** (motanâ'sjeh) ص.ع. کسی که راست باشد خواب از.

**متناجج** (motanâ'sjex) ص.ع. متلاطم و مترشح و ترشح کننده.

**متناجز** (motanâ'sjex) ص.ع. باهمدیگر یکپار کنده.

**متناجش** (motanâ'sjec) ص.ع.

افزون کننده در بیع و جزآن. و آنکه بالای دست کسی برآمده و قیمت چیزی را زیاد کند بدون آنکه اراده خریدن داشته باشد. و شیرین کننده.

**متناجل** (motanâ'jel) ص.ع. با یکدیگر یکپارکنده و نزاع کننده.

**متناجی** (motanâ'ji) ص.ع. باهمدیگر بازگوینده و نجوا کننده.

**متناحب** (motanâ'heb) ص.ع. با همدیگر وعده نهمه وقتی برای خال و جز آن.

**متناحر** (motanâ'her) ص.ع. با یکدیگر حمله کننده و دست و پد شونده. و خانه های مقابل و و بربر و گمراه و عدول کننده از راه.

**متناد** (motanâ'edd) ص.ع. پراکنده. و فرار کرده و گریخته بطور پربشان روی ترتیب.

**متنادس** (motanâ'edes) ص.ع. بهم دیگر بدگوینده و دشنام دهنده.

**متنادم** (motanâ'edem) ص.ع. مشغول بهم صحبتی و همدی در گفتگو و هم نشینی در مجلس شراب.

**متنادی** (motanâ'edi) ص.ع. همدیگر را ندا خواننده و طلبنده. و فراهم آمده و باهم در انجمن نشسته.

**متناذر** (motanâ'ezar) ا.ع. شیر یشه.

**متناذر** (motanâ'ezar) ص.ع. یکدیگر را بند دهنده و یا ترساننده.

**متنازع** (motanâ'ezar) ص.ع. نزاع کرده شده. و **متنازع فیه**: چیزی که در آن نزاع شده باشد. چیزی که محل نزاع و گفتگو بود.

**متنازع** (motanâ'ezar) ص.ع.

متنافی (motanâfi) ص. ع. ۰ با هم دیگر متافی گردیده . و یکدیگر را متافی کرده .	عادل و دادگر . و یکدیگر عدالت کنند و انصاف دهند:	مشغول به نزاع و خصومت در میان خود . و از همدیگر گیرنده چیزی .
متناقض (motanâqez) ص. ع. ۰ نا تمام و ناقص .	متناضل (motanâzel) ص. ع. ۰ رشک برنده بر همدیگر در تیر اندازی .	متنازق (motanâzeq) ص. ع. ۰ یکدیگر را دشنام دهنده .
متناقض (motanâqez) ص. ع. ۰ عهد و پیمان شکننده . و کسی که خراب می کند بارها . و آنکه از می کند تاب و پیمان را.	متناطح (motanâteb) ص. ع. ۰ بر یکدیگر سرزن زنده .	متنازک (motanâzek) ص. ع. ۰ یکدیگر را نپوه زنده .
متناقض (motanâqez) ص. م. ۰ ف. ب. مأخوذ از تازی . مخالف و برعکس ناموافق .	متناطی (motanâti) ص. ع. ۰ دلالت از غلبه حریف و مشغول به تامل و بود بدل کلام .	متنازل (motanâzel) ص. ع. ۰ نزول کننده با همدیگر در میان میدان و یکبار کسده یا همدیگر .
متناکث (motanâkes) ص. ع. ۰ مخالف و ناموافق و برعکس . و عهد و پیمان شکننده مریکدیگر را!	متناظر (motanâzer) ص. ع. ۰ مقابل و دوبرو . و نگرنده یکی مریکدیگر را .	متناسب (motanâseb) ص. پ. ۰ مأخوذ از تازی . مشابه و مانند و برابر و موافق و هم سر . و دارای نسبت .
متناکح (motanâkeh) ص. ع. ۰ مرتبط شده بواسطه مزاجت و زناشویی .	متناغم (motanâ'em) ص. ع. ۰ منعم و نیکوکار و خیرخواه . و لولیت متناغم: گیاه نرم و نازک .	متناسف (motanâsef) ص. ع. ۰ را از گردیده . و پنهان گردیده سخن .
متناکد (motanâked) ص. ع. ۰ با همدیگر سختی و دشواری کننده .	متناعی (motanâ'i) ص. ع. ۰ کسی که خبر میدهد از کشته شدن یا خود تا مردم را را انگیزاند بجهت و خصومت با هم .	متناسق (motanâseq) ص. ع. ۰ آراست . و ترتیب داده شده . و نزدیک به بیوسته و متصل .
متناکر (motanâker) ص. ع. ۰ کسی که خویش را نادان مینمایاند . و با هم دیگر دشمنی روزند .	متناغر (motanâqer) ص. ع. ۰ کسی که آشکار میکند نفرت و کراهت را . و آنکه ظاهری می سازد و می آورد چیزی ناشناخته و یا منظور نشده را .	متناسل (motanâsel) ص. ع. ۰ زائیده شده بدو می و طی التزانی .
متناکف (motanâkef) ص. ع. ۰ بنوبت سخن گردیده .	متنافذ (motanâfez) ص. ع. ۰ مشغول به ادعای برهم و برنده همدیگر را نزد قاضی .	متناسب (motanâseb) ص. ع. ۰ بیوسته و متصل . و دو هم آویخته و دو هم در آمده .
متنان (matnâne) ا. ع. ۰ صیغه تثنیه دوتدی رک پشت از دو جانب می.	متنافر (motanâfer) ص. ع. ۰ هراسان و لرزیزان از ترس و بیم . و برنده هم دیگر را نزد حاکم .	متناشد (motanâcad) ص. ع. ۰ الشعر المتناشد: شمری که در میان مردم به آواز بلند خوانده شود .
متناوب (motanâveb) ص. ع. ۰ بنوبت گیرنده آب و جز آن .	متنافز (motanâfez) ص. ع. ۰ با هم بر جهنده .	متناشد (motanâced) ص. ع. ۰ با همدیگر شمر خواننده .
متناوح (motanâveli) ص. ع. ۰ بادهای مخالف و مقابل هم . و دو کوره رو باروی .	متنافس (motanâfes) ص. ع. ۰ آرزومند و راغب و مشتاق بخصوص مقام و قیامت و هم چشمی .	متناشی (motanâci) ص. ع. ۰ مست شده از شراب .
متناوش (motanâvec) ص. ع. ۰ کسی که دست خود را دراز می کند برای گرفتن چیزی .	متنافض (motanâfet) ص. ع. ۰ دیک جوشان آب کرده . و آنکه روی سوخته را دو همگام قسمل و سختی می خورد .	متناصح (motanâseh) ص. ع. ۰ یکدیگر را بند دهنده و نصیحت کننده .
متناول (motanâval) ص. ع. ۰		متناصف (motanâsef) ص. ع. ۰

- گرفته شده . وخورده شده .
- متناول** (motanâvel) ص . ع .  
کسی که میگیرد . وآنکه می خورد .
- متناولات** (motanâvelât) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - خوراها و مأثولات و طعامها .
- متناوم** (motanâvem) ص . ع .  
کسی که خویش را خوراید می نمایاند .
- متناهب** (motanâheb) ص . ع .  
شتر گرد و خاک انگیزاننده .
- متناهد** (motanâhed) ص . ع .  
هریک از مسافرن که چیزی از انبان خود درون آوردند .
- متناهبز** (motanâhez) ص . ع .  
دو نفر همکاری که شنبای میکند دو پیش گرفتن بر یکدیگر .
- متناهبض** (motanâhez) ص . ع .  
ع . بیدگر حمله کننده . و آماده و مهیای جنگ .
- متناهی** (motanâhi) ص . ع .  
پایان رسیده و تمام کرده . وپرداخته شده و غیر رسیده . وظاهر گفته . و آبایاناده و آوریده . و باز داشته شده ازنکر . و یکدیگر را باز دارند و منع کننده . و دوراندیش . و لبرک . و هوشیار و جا فراست .
- متنایک** (motanâyek) ص . ع .  
بلک فروخته از خواب . و مردم سخت خفته .
- متنالی** (motanâ'i) ص . ع .  
برگشته شده بکاری دور و بسیار دور عقب کشیده .
- متناب** (motanabb) ص . ع .  
آب روان شده .
- متنابج** (motanabbaj) ص . ع .  
استخوان آماسیده و بلند شده .
- متنابز** (motanabbaz) ص . ع .
- دشنام دهنده و بد زبان .
- متنابب** (motanabbet) ص . ع .  
کسی که بر می آورد و بیرون می آورد .  
و ماناب نهی .
- متنابع** (moanabb'e) ص . ع .  
آب اندک اندک روان شده .
- متنابل** (motanabbel) ص . ع .  
گیرنده .
- متنابل** (motanabbel) ا . ع .  
تیر دار .
- متنابه** (motanabbeh) ص . ع .  
بیدار شده از خواب . و هوشیار شده .
- متنابه** (motanabbeh) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - بیدار . و هوشیار و آگاه و خبردار و تادیب کننده . و تنبیه کننده . و یادآوری کننده . و در خاطر آورنده . و کسی که پند بگیرد و نصیحت می پذیرد .
- متنابی** (motanabb'e) ا . ص . ع .  
ادعای پیغمبری و نبوت کننده . و احمدین الحسین المتنبیه یکی از شرای عرب که در ابتدا ادعای نبوت صکرود بدتوبه نمود .
- متنابی** (motanabbi) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - آنکه ادعای نبوت و پیغمبری می کند .
- متنات** (motnat) ا . ع .  
زمین دوست و بلند . ج . بنان .
- متناتخ** (motanattex) ا . ع .  
بدشت در آینده . و آنکه از - روی شیش جویند .
- متنتن** (motanten) ص . ع .  
کسی که دوستان را بگذارد و با اخیار به پیوندد .
- متننسر** (motanasser) ص . ع .  
پزاکنده .
- متننجب** (motanajjes) ص . ع .  
بازکارنده رتنفس کننده .
- متننجه** (motanajeh) ص . ع .  
کسی که روانی آسانی می خواهد . و کامیاب و بهره مند .
- متننجد** (motanajjed) ص . ع .  
بقوت بدست آورنده . و گرفته شده . و بلند .
- متننجز** (motanajjez) ص . ع .  
کسی که تعجیل میکند در هر چیزی بطور یافت و روانی .
- متننجهس** (motanajjes) ص . ع .  
ع . آورده و ناپاک .
- متننجه** (motanajje) ص . ع .  
جوینده آب و علف .
- متننجهم** (motanajjem) ا . ع .  
ستاره شمس و وقت شناس و منجم .
- متننجهم** (motanajjem) ص . ع .  
کسی که از بن خوابی و یا از هفت ستاره می شمارد .
- متننجن** (motanajan) ا . پ .  
قسی از خورش که از گوشت و روغن و آل و قیسی و گره و خلال بادام پیسته ر خلال نارنج می سازند .
- متننجن پلاو** (motanajan-pelâv) ا . پ .  
فسی از پلاو .
- متننجهوشه** (motanajuce) ا . پ .  
نناع و قسی از نناع .
- متننجهی** (motanajji) ص . ع .  
کسی که زمین بلند را می جویند .
- متننجهس** (motanajhes) ص . ع .  
کسی که در میان اخبار تقصص و تجسس می کند .
- متننهل** (motanahhel) ص . ع .  
بدروغ ادا کننده .
- متننهنج** (motanahneh) ص . ع .  
حکسی که آواز اء او را مکرر میکند و گلز را صاف و روشن می نماید .

**متنهی** (motanabhi) ع. ۱۰ .  
 بعل برگشت . رجای سود و منفعت .

**متنهی** (motanabhi) س. ع. ۱۰ .  
 هر چیز زایل شده و درو شده .

**متنخ** (motnex) س. ع. ۱۰ .  
 کناگوار کند معده را .

**متنخ** (motanaxxe) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که آب بینی می اندازد و تنف می کند .

**متنخل** (motanaxxel) س. ع. ۱۰ .  
 یزدنمو فزبال کده . و آنکه بر می گزیند بهترین چیزی را .

**متنخم** (motanaxxem) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که تنف می کند و خلط سینه می اندازد .

**متنخنخ** (motanaxnex) س. ع. ۱۰ .  
 فرود خوانباندۀ شتر .

**متنخی** (motanaxxi) س. ع. ۱۰ .  
 نازنده و لاف زنده و بیهوده فخر کننده .

**متنخد** (motanaddeh) س. ع. ۱۰ .  
 آواره شده از جای پاش .

**متنخد** (motanaddex) س. ع. ۱۰ .  
 مغرور و خودین . و کسی که بکلف و دروغ خود را سیر میکند .

**متنخدس** (motanaddes) س. ع. ۱۰ .  
 نفس کننده در اخبار . در زمین افتاده . و دست بر دهان نهاده .

**متنخدل** (motanaddel) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که بکار میرد رومال و بادستمال دراز .

**متنخدم** (motanaddem) س. ع. ۱۰ .  
 پشیمان راندم و متأسف .

**متنخدی** (motanaddi) س. ع. ۱۰ .  
 باسخارت تر و جوانمرد تر از دیگران . در خدمت تابان از شینم .

**متنخدر** (motanaxter) س. ع. ۱۰ .

ترسو و هراسان . و آگاه و باخبر .

**متنزر** (motanaxzer) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که ادعا میکند انتساب به طایفه نزار را و خود را در آنها داخل میکند .

**متنزع** (motanaxze) ع. ۱۰ .  
 شتابان . یق : و اینه متنزعا الی کذا ای مشرماً .

**متنزل** (motanaxzel) س. ع. ۱۰ .  
 آهسته و بد رنگ فرود آید .

**متنزه** (motanaxzeh) ع. ۱۰ .  
 خوشنما و خوش آیدر دلپسند و نگرینگاه .

**متنزه** (motanaxzeli) س. ع. ۱۰ .  
 پاک و پاکیزه . و عاری از بدی و آلابش .

**متنزی** (motanaxzi) س. ع. ۱۰ .  
 شتر انگیز . یق : اینه لمتنزی الی الشتر : ار شتر انگیز و هریده گراست .

**متنصب** (motanasseb) س. ع. ۱۰ .  
 ادعا کننده خویشی و نزدیکی .

**متنصر** (motanasser) س. ع. ۱۰ .  
 رسن گسته شده . و جامۀ پاره پاره فرود رفته .

**متنسس** (motanasses) س. ع. ۱۰ .  
 دریافت کننده نیکوئی و احسان .

**متنسع** (motanasse) س. ع. ۱۰ .  
 دندان ست .

**متنسف** (motanassef) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که بر روی انگند حریف خود را در کشتی .

**متنشق** (motanasseq) س. ع. ۱۰ .  
 آراسته و ترتیب داده . و انتظام داده .

**متنسک** (motanassek) س. ع. ۱۰ .  
 دیندار و پارسا و خدا پرست .

**متنسم** (motanassem) س. ع. ۱۰ .  
 آنکه دریافت میکند بوی برخاسته شده از خوشبوی . و بوی خوش و ملایم .

**متنشب** (motanaccebe) س. ع. ۱۰ .  
 نفاذ شده در دل و در خاطر .

**متنشر** (motanaccer) س. ع. ۱۰ .  
 گسترده شده در اطراف .

**متنشز** (motanaccez) س. ع. ۱۰ .  
 سخت . و آماده و مهیا .

**متنشط** (motanaccel) س. ع. ۱۰ .  
 شاد و شادمان و خرم . و چست و چالاک .  
 و رجل متنشط : مرد سوار بر اسب که چون از سواری ملول شود فرود آید .

**متنشق** (motanacceq) س. ع. ۱۰ .  
 زاری و ناله کننده از درون دل .

**متنشف** (motanaccef) س. ع. ۱۰ .  
 بخود کشفند و جذب کننده مانند حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را .

**متنشم** (motanaccem) س. ع. ۱۰ .  
 آغاز کننده . و زرم و ملایم در پرش طم .

**متنشی** (motanacci) س. ع. ۱۰ .  
 که دریافت میکند بوی را . و کسی که دست می گردد .

**متنشی** (motanacce) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که ابتدا بر میخیزد و مردد از پی حاجت خود .

**متنصب** (motanasseb) س. ع. ۱۰ .  
 افزاشته و بر پای خاست . و غبار بلند بر آمده .

**متنصح** (motanassah) س. ع. ۱۰ .  
**ثوب متنصح** : جامۀ نیک دوخته . و **بهر متنصح** : شتر میر آب شده .

**متنصح** (motanassch) س. ع. ۱۰ .  
 کسی که پند و نصیحت می شنود . و دوزند و در پی کننده .

**متنصح** (motanassch) ع. ۱۰ .  
 جامۀ در پی کرده .

**متنصر** (motanasser) س. ع. ۱۰ .

- کسی که گوش میکند دریاری کردن دیگری و ترسانده و بهکش ترسایان در آمده .
- متصف** ( motanassef ) ع . ا .  
نوکر و خدمتگار .
- متصل** ( motanassel ) ص . ح .  
معاف شده و بخشیده شده و عفو شده ری گناه وی جرم
- متنصی** ( motanassi ) ص . ع .  
زن گرفته از مرکزیده قوم .
- متنضح** ( motanazzezh ) ص . ح .  
کسی که خود را باین گناه نگاه دارد و آنکه خود را از گناه پاک کند .
- متنضح** ( motanazzezh ) ع . ا .  
چشمه جوشان .
- متنضض** ( motanazzezz ) ص . ح .  
شایش کننده رحمتین کننده و کسی که باز می آید بام و دین را .
- متنضی** ( motanazzezi ) ص . ح . هر  
آنچه لاغر باشد .
- متنظس** ( motanattess ) ص . ح .  
داز جوینده و تجسس کننده در غیر . و راست و درست و باریک بین و لطیف و پاکیزه و خوش و نفیس .
- متنظع** ( motanattet ) ص . ح .  
آگاه و دوراندیش و ساه و جاهد و زحمتکش و مباشر و کارگزار هوشیار .
- متنظف** ( motanattel ) ص . ح .  
زینت داده شده پاکشواره . ر آلوده شده به عیب و عیب دار و معیوب .
- متنظق** ( motanattelq ) ص . ح .  
گفتار کننده و نطق کننده . و کمر بر میان بسته .
- متنظط** ( motanattet ) ص . ح .  
دور و بعید و دور شده .
- متنظر** ( motanazzer ) ص . ح .
- درنگ کننده . و نگرنده در چیزی و چشم دارنده چیزی .
- متنظف** ( motanazzeff ) ص . ح .  
پاکش پاکیزه و نظیف . و بتکلف پاک جوینده .
- متنظم** ( motanazzezm ) ص . ح .  
نیک برشته کشیده . و آراسته و مرتب .
- متنعل** ( motanazze"el ) ص . ح .  
و نبل پوشیده .
- متنعم** ( motanazze"em ) ص . ح .  
نرم . و نازک . و فراخ . و آسان زندگانی کننده . و کشور ممتدل . و آزار و موافق . و پرستده و پریش کنده از هر کسی . و برهنه پای رونده .
- متنعم** ( motanazze"em ) ص . ح .  
رآنکه حتر القدر سعی و کوشش میکند بکار می بردقت و قدرت خود را . و بهندی و تیزی رانده ستر .
- متنعم** ( motanazze"em ) ص . ح .  
مأخوذ از تازی - توانگر و دولتمند . و نیک بخت . و بتازو نعمت گذران کننده . و برخوردار از لذت و آسایش زندگانی .
- متنعم** ( motanazze"em ) ص . ح .  
دور و دور گردیده . و مضطرب و پریشان و پراکنده . و بیچ بیجان رونده .
- متنقر** ( motanazaqqer ) ص . ح .  
خشناک و پراز خشم و غضب .
- متنقض** ( motanazaqqec ) ص . ح .  
مزلزل و جنبان .
- متنقض** ( motanazaqqes ) ص . ح .  
بی آسایش در زندگانی . و تیره روزگار .
- متنقض** ( motanazaqqez ) ص . ح .  
متحرک و جنبان سر .
- متنقم** ( motanazaqqem ) ص . ح .  
آهسته خواننده . و سراینده .
- متنضج** ( motanazzejj ) ص . ح .  
کسی که زیاده بر آنچه دارد می نازد و لاف می زند .
- متشج** ( motanazzejj ) ص . ح .  
در میان و مابین درآینده و واسطه شونده .
- متشخ** ( motanazzejj ) ص . ح .  
کسی که پادش میمد . و آنکه اغ اخ میکند .
- متشذ** ( motanazzejj ) ص . ح .  
گذاشته . و نفوذ کرده .
- متشفر** ( motanazzeffer ) ص . ح .  
مأخوذ از تازی - نفرت دارنده و کراهت دارنده . و گریزان و میزار .
- متشفس** ( motanazzeffes ) ص . ح .  
دم بر زننده .
- متشفس** ( motanazzeffes ) ص . ح .  
مأخوذ از تازی - نفس کشنده . و نفس دار و جاندار و حیوان . و کس .
- متشفه** ( motanazzeffese ) ص . ح .  
مأخوذ از تازی - آلات و ادوات دم بر زننده .
- متشفسی** ( motanazzeffesi ) ص . ح .  
مأخوذ از تازی - کسی و جاننداری .
- متشفس** ( motanazzeffes ) ص . ح .  
پر افزاست . و موی و آئینم شده . و نیزستشش نرم دون .
- متشفس** ( motanazzeffes ) ص . ح .  
کسی که میگردد جائی را تا بشناسد هر چه در وی باشد .
- متشفظ** ( motanazzeffet ) ص . ح .  
خسگین و غضب آلود . و آبله کرده .
- متشفع** ( motanazzeffeq ) ص . ح .  
آبه کرده از کار و محنت .
- متشقق** ( motanazzeffeq ) ص . ح .  
کسی که از ناقص بیرون آورد کلا کوش را .
- متشقل** ( motanazzeffel ) ص . ح .  
که ناله بجای می آورد یعنی عبادتی که واجب برد . و کسی که افزوتر از باران برای اصحاب خود نسبت میگیرد .

**متقب** ( motanaqqeb ) ص . ع .  
تقاب بسته و روی بند زده .

**متقت** ( motanaqqea ) ص . ع .  
کسی که دل‌داری میدهد و مهربانی میکند . و کسی که شنایی مینماید .

**متقبح** ( motanaqqeh ) ص . ع .  
لاغر شده .

**متققد** ( motanaqqed ) ص . ع .  
اداکتده وجه نقد و زر حاضر .

**متققد** ( motanaqqez ) ص . ع .  
آزادکتده و رهاکنده .

**متققر** ( motanaqqer ) ص . ع .  
بازگورنده و تجسس کنده .

**متققص** ( motanaqqes ) ص . ع .  
بی حرشی کنده و بی آبرو کنده و هیب کنده .

**متققص** ( motanaqqez ) ص . ع .  
ترکیده و کبیده . و چالک شده و شکافته و خون قطره چکیده .

**متقل** ( motanaqqel ) ص . ع .  
ترجمه شده و از زبانی بزبانی دیگر نقل شده . و نقل کرده شده . و قابل حمل و نقل . و کسی که نقل میکند و پس از جام شراب جهت موه چیزی می خورد .

**متققی** ( motanaqqi ) ص . ع .  
برگورزیده و اختیار و انتخاب کنده .

**متقکب** ( motanaqqeb ) ص . ع .  
کسی که پرهیز میکند و حذر می‌نماید . و ور - خاست . و ائانه . و مایل شده . و کسی که تیردان و پاکمان بردش می‌آید .

**متقکب** ( motanaqqeb ) ص . ع .  
نام دفتر شاعر .

**متقکد** ( motanaqqed ) ص . ع .  
و نهور و غناک .

**متقکر** ( motanaqqer ) ص . ع .

دگرگون شده . و بد حال گفته از حال نیکو .

**متقکر** ( motanaqqer ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - نکره و ناشناس . و کسی که وضع و صورت خود را تغییر داده باشد تا آن که شناخته نشود .

**متقکرا** ( motanaqqeran ) م . ف .  
پ . مأخوذ از تازی - بطور ناشناس و بطور نکره .

**متقکظ** ( motanaqqez ) ص . ع .  
پیچیده شده . و زعبت و بخیل . و بد حال . و پریشان شده - دوسفر .

**متقمر** ( motanaqqamer ) ص . ع .  
متغیر . و زشت خوی و ترش روی . و درغش گمان و غرند .

**متقمص** ( motanaqqames ) و  
**متقمصنه** ( motanaqqamesat ) ص . ع . آن  
که زلف میگذارد و مدعی آرامی‌چینند و صورت را بدان آرایش میکند . الحديث : لعنت -  
النارصه و المتقمصنه ای - زبده الساء بالنص  
و العزیه به . و نیز آنکه و خشار وی میقلی و صاف باشد .

**متقمل** ( motanaqqamel ) ص . ع .  
چنبیده مانند موجه .

**متقمی** ( motanaqqami ) ص . ع .  
بازی که بلند پرواز کند .

**متقوح** ( motanaqqaveh ) ص . ع .  
جیناب و لرزان . و آویزان .

**متقود** ( motanaqqaved ) ص . ع .  
شاخ جیناب و لرزان .

**متقور** ( motanaqqaver ) ص . ع .  
دویشان شده . و کسی که آتش را از دور بیند و نوره مالیده . و شکست خورده و هزیمت یافته .

**متقوع** ( motanaqqame ) ص . ع .

گوناگون شده . و شاخه دوخت چنبیده . و کسی که جلوی آمدن و در سفر پیش میرود . و مکان متنوع . مکان دور .

**متقوع** ( motaname ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - گوناگون و دارای انواع و اقسام و اشکال مختلف . و هر چیزی که اجزاء مختلف و رضهای گوناگون تقسیم شده باشد .

**متقوق** ( motanameq ) ص . ع .  
پاک‌نویا کبزه و خوش وضع در لباس .

**متقوم** ( motanamem ) ص . ع .  
خواب‌آلود و خوابیده . و خواب دیده .

**متقونه** ( motanahneli ) ص . ع .  
باز ایستاده . و خود را باز داشته از کار .

**متقوب** ( motanayyeb ) ص . ع .  
ماده شتر کلان سال .

**متقوب** ( motanayyeb ) ص . ع .  
کسی که گیاه را از بیخ برینکند .

**متو** ( motv ) م . ع .  
متافی - الارض متوآ ( از باب نصر ) : دور و دواز سیر کرد و دور رفت . و متوت الحبل : دراز کشیدم و پیمان را .

**متوآص** ( motavâ'e's ) ص . ع .  
فراهم آئیده . و انبوهی کنده .

**متواتر** ( motavâter ) ص . ع .  
بیای آئیده . و از پس یکدیگر آئیده به هلت .

**متواتر** ( motavâter ) ص . ع .  
باصلاح عروض قافیه که میان دوساگر آن یک متحرک باشد چون ضاعیل .

**متواتر** ( motavâter ) و  
**متواتره** ( motavâtere ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - بی‌دری را از بی هم .

**متواترا** ( motavâteran ) م . ف .  
پ . مأخوذ از تازی - بطور تواتر و بی دردی .

**متوآب ( motavâseb )** ص. ح .  
بریکدیگر نازنده و حمله برنده .

**متوآد ( motavâ'ed )** ص. ح .  
دوچه بدوچه پیش برنده .

**متوآد ( motavâ'idd )** ص. ح . مایل  
و شایق و دوست دارنده یکدیگرا .

**متوآدع ( motavâ'de' )** ص. ح .  
با هم آنتی کننده .

**متوآرت ( motavâ'eres )** ص. ح .  
دارای وراثت و صاحب ارث

**متوآرد ( motavâ'ered )** ص. پ .  
ماخوذ از نازی - متوالی و پیوسته ویی درین  
و متعاقب .

**متوآردآ ( motavâ'aredan )** م. ف. پ .  
ماخوذ از نازی - ازین هم و از پس  
یکدیگر .

**متوآرک ( motavâ'rek )** ص. ح .  
برسین نیکه کننده .

**متوآری ( motavâ'ri )** ص. ح .  
پوشیده شده .

**متوآری ( motavâ'ri )** ص. پ .  
ماخوذ از نازی - نهفته شده و پنهان گشته و  
مخفی شده . و روپنهان کرده درو پوشانده  
و عزلت گرفته .

**متوآرف ( motavâ'raf )** ص. ح .  
نقد و برابر یکدیگر نهدند . و برابر یکدیگر  
خراج دهندند .

**متوآزن ( motavâ'zen )** ص. ح .  
هم وزن و هم سنگ .

**متوآصف ( motavâ'saf )** ص. ح .  
با هم وصف کننده چیزی .

**متوآصل ( motavâ'sel )** ص. ح .  
پیوسته و یکدیگر بند کرده شده و متصل پیوسته  
با دیگری . و رسیدند . و بیرون آمده .

**متوآسی ( motavâ'si )** ص. ح .

اندوز کننده و وصیت نماینده یکدیگر . و در هم  
پیوسته . و گیاه روئیده بهم دیگر .

**متوآضخ ( motavâ'zax )** ص. ح .  
نبرد کننده در آب دادن و دو رفتن .

**متوآضع ( motavâ'ze' )** ص. ح .  
فروتنی کننده و نرمی کننده و خواری نماینده .  
و دور .

**متوآضع ( motavâ'ze' )** ص. پ .  
ماخوذ از نازی - فرمان بردار و فروتن و  
فروتنی کننده و با خضوع و احترام کننده و با  
ادب و ملایم . و نوازنده و مهربانی کننده . و  
خلیق و خوش خلق .

**متوآضعانه ( motavâ'ze'âne )** م .  
ف . پ .  
ماخوذ از نازی - بطور مهربانی و  
خوش خلقی و نوازندگی .

**متوآطخ ( motavâ'tex )** ص. ح .  
مشغول بشیزه و جدال سخت .

**متوآطخ ( motavâ'tex )** ص .  
ع . گروهی که چیزی را در میان خود فرا  
گیرند .

**متوآطد ( motavâ'ted )** ا . ح .  
با برجای و ثابت که یکی درین دیگری باشد .  
و استوار و سخت .

**متوآطسی ( motavâ'tes )** ص. ح .  
رواقی . و منطلم .

**متوآطی ( motavâ'te' )** ص .  
ع . موافق و سازگار با همدیگر .

**متوآعد ( motavâ'ed )** ص. ح .  
همدیگر را نوید دهندند غیر و نیکوئی .

**متوآفر ( motavâ'fer )** ص. ح .  
بسیار و فراوان و رافر . ج : متوافرون .  
یع : هم متوافرون : ایشان بسیار اند .  
**متوآفرون ( motavâ'feruna )** ح . ج .  
متوافر .

**متوآلق ( motavâ'leq )** ص. ح .

با هم یکی شونده و هم پشی کننده .

**متوآلق ( motavâ'leq )** ص. پ .  
ماخوذ از نازی - موافق و متحد . و باصطلاح  
حساب دودعه متوافق هر دودعی که دارای  
یک و تق باشد یعنی عددی که هر دو را عاد  
کند مانند عدد ۶ و ۸ که عدد ۲ هر دو را عاد  
میکند .

**متوآلی ( motavâ'li )** ص. ح .  
رسیده بده بیابا .

**متوآلق ( motavâ'leq )** ص. ح .  
منزور و گستاخ بدیگری .

**متوآقص ( motavâ'qes )** ص .  
ع . کسی که خود را بکوتاه کردن مانند کند .

**متوآقع ( motavâ'qe' )** ص. ح .  
افتاده بزرگی . و بر روی یکدیگر افتاده .

**متوآقف ( motavâ'qef )** ا . ح .  
دشمن و حریف و روبروی .

**متوآکظ ( motavâ'kez )** ص. ح .  
کله درهم و شوریده .

**متوآکف ( motavâ'kef )** ص .  
ح . روی گردانیده و کاره گرفته .

**متوآکل ( motavâ'kel )** ص .  
ح . باور کننده و اعتماد کننده بر یکدیگر .

**متوآلد ( motavâ'led )** ص. ح .  
تنهم بسیار افزون شده .

**متوآلی ( motavâ'li )** ص . ح .  
پایین و بی دینی .

**متوآلی ( motavâ'li )** ص. پ .  
ماخوذ از نازی - پیوسته و متصل و متعاقب  
و بر داری و مسلسل .

**متوآلیآ ( motavâ'lian )** م. ف. پ .  
ماخوذ از نازی - ازین هم و بی دین و بی دین  
انطباع .

**متوآلیات ( motavâ'liyat )** ا .  
پ . ماخوذ از نازی - نتایج و حاصل .



**متوالیه** (motavâliatan) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - بدون اقطاع و از بی هم .

**متوالیه** (motavâliè) م. پ. پ. مأخوذ از تازی - پیوسته و متصل و بی دینی .

**متوانی** (motavâni) م. ع. پ. آهت وست و کاهل و ضعیف و مانده . و کوتاهی کننده .

**متواهب** (motavâheb) م. ع. هم دیگر بخشیده و عطاکننده و جوانمردی نماینده .

**متواهس** (motavâhes) م. ع. شناخته در رفتار .

**متواهق** (motavâheq) م. ع. همراه در سفر . و همپایه و برابر . و مقدم .

**متوایل** (motavâyel) م. ع. بر هر دیگری ویل گرینده .

**متوائم** (motavâ'em) م. ع. ساز و آواز هم آهنگ .

**متوید** (motavâbed) م. ع. سخت چشم زخم رساننده . و بی آسایش و بدبخت در زندگانی .

**متوایل** (motavbal) م. ع. ادویه دار و لذیذ شده بواسطه دیک ازار .

**متواتح** (motavattèh) م. ع. شراب اندک نوشنده .

**متواتر** (motavatter) م. ع. گردن سخت گردیده . و بی سخت گردیده .

**متوآب** (motavassel) م. ع. پرهنده . و بیسم مستولی شونده .

**متواتق** (motavasseq) م. ع. پ. استوار و پایدار و ثابت دوکار .

**متواج** (matuaj) م. ع. دور . یق. سرنا عقبه متواج ای بیده .

و جاه دورکنی که باطاعت چرخ آب از آن می کنند .

**متواج** (motavvaj) م. ع. پ. انسر پوشیده و تاجدار و با انسر .

**متواج** (motavvej) م. ع. کس که تاج می نهد .

**متواجد** (motavvajjed) م. ع. ناخوش و بیمار . و طول و معزول . و شکایت کننده از بی خوایی .

**متواجز** (motavvajzer) م. ع. فرو برنده و بلندة دارو . و بنایندی و کرامت ترشندة آب .

**متواجز** (motavvajzez) م. ع. کس که روانی حاجت می خواهد و می یابد آن را .

**متواجز** (motavvajzez) م. ع. مشتری و خریدار .

**متواجس** (motavvajjes) م. ع. کس که گوش می دهد و می شود آواز نرم را .

**متواجع** (motavvajje) م. ع. دردمند و رنجور . و کسی که مرثیه می سراید برای مرده .

**متواجن** (motavvajzen) م. ع. خوار و فروس .

**متواجه** (motavvajjeh) م. ع. روی آورده . و شکست خورده و روی گردانیده و پیر شده .

**متواجه** (motavvajjeh) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - برگردیده و بازگشته . و رودندة بستی . و روی آورده . و مسافر و مشغول و پرستار و مددگار و توجه کننده و مواظب .

**متواج** (matuaj) م. ع. آب کننده از جاه و جزآن و بشر متواج : چاهی که آب از آن با چرخ میکشند . و عقبه متواج : پشته دور و دواز . یق. سرنا

**عقبه متوحاً**

**متوحده** (motavahhed) م. ع. و جل متوحده : مر یگانه . و نیز از صفات بارشمالی جل شاهه می باشد . یق. الله المتوحده : خدای صاحب یگانگی .

**متوحده** (motavahlled) م. پ. پ. مأخوذ از تازی - فرد یگانه و بی مثل و بی مانند و تنها . مجرد و خلوت نشین .

**متوحشی** (motavahllec) م. ع. پ. گرسنه . و بی شکم . و ویران و خراب . و متروک و بی اهل .

**متوحشی** (motavahllec) م. پ. پ. مأخوذ از تازی - ترسیده و وحشتناک . و آمانده کوچ و رحلت از ترس و وحشت .

**متوحل** (motavahllel) م. ع. پ. گلناک و آلودة بگل .

**متوحهم** (motavahlhem) م. ع. پ. ستور گرم شده .

**متوحن** (motavahlhen) م. ع. پ. خوار و ذلیل . و هلاک شده . و شکم کلان شده .

**متوحی** (motavahlhi) م. ع. پ. جایک و شبانان .

**متوخم** (motavaxxem) م. ع. پ. ناگوار شده و تخمه شده و ناتندوست .

**متوخی** (motavaxxi) م. ع. کس که صواب می جوید و رخنه می خواهی .

**متود** (molud) م. ع. مقد بالمكان

**متوداً** (از باب نصر) - بمقیم گردید در آن جای .

**متودد** (motavadded) م. ع. پ. مهربان و با محبت .

**متودر** (motavadder) م. ع. پ. مضر و مسرف مال . و بکار بردن در افتاده .

**متودس** (motavaddes) م. ع. پ. پوشیده از سبزه . و کسی که ستورا در گیاه و داس پیراند .

متوسع ( motavasse ) ص.ع . فراخ نشسته .	ماخوذ از تازی - آماسیده و روم کرده و برآمده و باد کرده .	متودع ( motavadde' ) ص.ع . ملاهم و سلیم و نرم دلبو آرام . و در گین یکی از اعضاء .
متوصف ( motavassef ) ص.ع . پوست کنده و پوست بر آورده و مقشر و کزیز کرده و پشم ریخته .	متورن ( motavarren ) ص.ع . کسی که روغن بسیار می مالند . و کسی که بناز پرورده شده .	متودف ( motavaddel ) ا.ع . بز دوسر کوه برآمده . و کاوش کننده ازخبر .
متوسل ( motavassel ) ص.ع . نزدیکی باینده چیزی . و کتته کاری که بدان نزدیک و تقرب و منزلت یابد . و شتر دزد .	متوره ( motavarreh ) ص.ع . گول و احمق و نادان .	متودن ( motavadden ) ص.ع . پوست نرم شده و صاف و صیقل .
متوسل ( motavassel ) م.ف.ب . ماخوذ از تازی - دست بدامان کسی زنده و و کسی را شفیع کننده و کسی را واسطه میانجی قرار دهنده . و کسی که بر آن اعتماد میکنند و بر وی تکیه می نمایند . و متصل کننده و وصل نماینده . و متصل شده .	متوری ( motavarri ) ص.ع . پنهان و نهفته و در کین . و فراری و گریزنده .	متودی ( motavadde' ) ص.ع . خبر پوشیده و پنهان و ضبط کرده شده .
متوسم ( motavassem ) ا.ع . داغ دار . و نشان دار . و قیانه دان .	متوزر ( motavazzer ) ص.ع . وزیر شده و وزیری نموده .	متوذف ( motavazze' ) ص.ع . گام نزدیک نهنده .
متوشح ( motavaccheh ) ص.ع . حداایل در انگنده . و حجابیل وار در انگنده .	متوزع ( motavazze' ) ص.ع . تقسیم کننده و مقسم . و تقسیم شده و مقسوم .	متوذل ( motavazzel ) ص.ع . کسی که گوشت و امی برد بدون تقسیم .
متوشز ( motavaccez ) ص.ع . آماده و مهابی بدی .	متوزم ( motavazzen ) ا.ع . نیک پای سیرنده .	متوذن ( motavazzen ) ص.ع . مکار و حیل باز .
متوشع ( motavacce' ) ص.ع . بسیار و فراوان و فراگیرنده چپ و راست کوه را . و کله بر آمده بر کوه برای چرا .	متوزی ( motavazze' ) ص.ع . مشک پر شده .	متورخ ( motavarrex ) ص.ع . نرم شده و نرم شده .
متوشغ ( motavacceq ) ا.ع . بداننده .	متوسخ ( motavassex ) ص.ع . چرک شده .	متورد ( motavarred ) ا.ع . سوار رسیده شده بسیار . و آینده آب . و شیر بیشه .
متوشوش ( motavacvec ) ص.ع . ع. جنیده و حرکت کرده .	متوسد ( motavassed ) ص.ع . کسی که قرار میدهد چیزی را دوزیر سر خود مانند بالش .	متورس ( motavarres ) ص.ع . کسی که بر بدن خود گیاه روس ( vars ) مالیده باشد .
متوشن ( motavaccen ) ص.ع . آب کم شده و نقصان یافته .	متوسط ( motavasset ) ص.ع . میانجی کننده . و میانگیرنده از چیزی که نه چید باشد و نه روی . و در میان قوم نشسته .	متورط ( motavarret ) ص.ع . باشکال افتاده و در هلاکت افتاده .
متوشی ( motavacci ) ص.ع . نمایان شده در شخص موی دورنگ از پیری .	متوسط ( motavasset ) ص.ب . ماخوذ از تازی - در میان واقع شده . و میانجی میانجی . و میاندار . و نه بلند و نه کوتاه . و نه خوب و نه بد . و متوسط الحال : نه خوب و نه بد . و متوسط اقامه : نه بلند و نه کوتاه .	متورع ( motavarre' ) ص.ع . برهیزگار و بارسا . و در کرده و دفع کرده .
متوصب ( motavasseb ) ص.ع . بیمار و ناخوش .	متوسطه ( motavassetat ) ا.ع . نام گرمی .	متورق ( motavarreq ) ص.ع . شتر برک خورنده .
متوصف ( motavassef ) ص.ع . موصوف و مشهور و نامدار .	متوسطه ( motavassele ) ص.ب . ماخوذ از تازی - متوسط و واقع در میان .	متورک ( motavarrek ) ص.ع . برسرین نشسته و برسرین تکیه کرده . و آنکه تکیه میدهد سرین و یا بر روی پاها در نه از .
		متورم ( motavarrem ) ص.ع . آماسیده .
		متورم ( motavarrem ) ص.ب .

- متوصل** (motavassel) ص.ع. • شایق بتمدگردیدن و پیوسته شدن و متصل و متحد و پیوسته . و دارای علاقه و رسیده و متعلق .
- متوصم** (motavassem) ص.س. • ع. رنجور و افتاده از تنب .
- متوضا** (motavazzâ) ا.پ. • مأخوذ از تازی . جای لازم و کنار آب و فزناک و پوی خانه .
- متوضا** (motavazze') ا.ع.سلی • که در آن قبل از نماز شستشو میکنند و دست نماز می گیرند و جای لازم و کنار آب و فزناک .
- متوضح** (motavazze'h) ا.ع. • نهی لاه . و کسی که در راه ظاهر و آشکار گردد . و در راه روشن و میانه رود . و آنکه در جماعت و انبوه مردمان در یابد . و شتر اندک سید .
- متوضح** (motavazze'h) ص.ع. • واضح و پیدا و نمایان و آشکار .
- متوضر** (motavazzer) ص.ع. • اناء متوضر : خنور چرکین .
- متوضم** (motavazzem) ص.ع. • کسی که بیاعت می کند .
- متواضن** (motavazzen) ص.ع. • خوار و درون و محتیر و فرومایه .
- متواضی** (motavazze') ص.ع. • کسی که قبل از نماز شست و شو می کند و وضو می گیرد . و غلام و یا دختر رسیده و بالغ شده .
- متوطلد** (motavalled) ص.ع. • استوار و پا برجای . و گران سنگ .
- متوطن** (motavatten) ص.ع. • جای گیرنده و مقیم شونده . و کسی که دل بر چیزی می نهد .
- متوطن** (motavatten) ا.پ. • مأخوذ از تازی - سائن و مقیم و باشنده در
- جائی . و اهل جائی . و متسکن در جائی .
- متوطنین** (motavattenin) ا.پ. • مأخوذ از تازی - باشندگان و مردمان مقیم و متسکن در جائی .
- متوطی** (motavatte') ص.ع. • در زیر پای سپرده شده و پایمال شده .
- متوع** (motu') م.ع. • متع متعاً و متوعاً . و متع را .
- متوعد** (motava'ad) ص.ع. • ترسانیده شده و هراسیده .
- متوعد** (motava'ed) ص.ع. • ترساننده تهدید کننده .
- متوعر** (motava'er) ص.ع. • سرگردان و پریشان و حیران . و واد سخت و ناهموار .
- متوعل** (motava'el) ص.ع. • بر آندة برکه .
- متوعن** (motava'en) ص.ع. • وگردد - پند بسیار فربه . و کسی که میگردد همگی چیزی را .
- متوغر** (motavaqer) ص.ع. • خشمناک و سخت بر افزوخته شده از خشم .
- متوغل** (motavaqqel) ص.ع. • کسی که سفر در در و دراز میکند .
- متوغم** (motavaqqem) ص.ع. • خشمگین و خشمناک .
- متوغن** (motavaqqen) ص.ع. • بیش در آینده در جنگ .
- متوفد** (motavaffed) ص.ع. • بلند و برآمده . و افزونی یابنده .
- متوفا** (motavaffer) ص.ع. • بسیار و فراوان و متعدد و افزون .
- متوفز** (motavaffez) ا.پ. • غلطان در بستر که خوابش نبرد .
- متوفق** (motavaffeq) ا.پ. • کسی که کلام را جمع نموده و آماده و مهیا سازد .
- متوفی** (motavaffâ) ص.ع. • فوت شده و میرانیده شده .
- متوفی** (motavaffâ) ص.پ. • مأخوذ از تازی - مرحوم و مفقود و مرده و فوت شده .
- متوفی** (motavaffi) ص.ع. • کسی که تمام حق خود را میگیرد . و فوت شده و آنکه خداوند عالمیان روح وی را قبض کرده باشد .
- متوفی** (motavaffi) ص.پ. • مأخوذ از تازی - مرده شده و فوت کرده .
- متوفیات** (motavaffiyât) ا.پ. • مأخوذ از تازی - کسانی که فوت شده مرده اند .
- متوق** (motavvaq) ع.آرژوند .
- متوقح** (motavvaqqeh) ص.ع. • زیر دست کنده . و گستاخ .
- متوقد** (motavvaqqed) ص.ع. • آنکه آتش می افزوزد . ر افزوخته شده .
- متوقد** (motavvaqqed) ا.ع. • زیرک و درگذرنده در امور و روشن خاطر .
- متوقر** (motavvaqqer) ص.ع. • سایر ر بردبار . و آهنگ نماینده .
- متوقز** (motavvaqqez) ا.ع. • بیقرار و غلطان در بستر که خواب نرود .
- متوقش** (motavvaqqec) ص.ع. • چنینده .
- متوقص** (motavvaqqes) ص.ع. • اسب - سخت گام .
- متوقع** (motavvaqqe') ص.ع. • چشم دارنده بر قوع چیزی .
- متوقع** (motavvaqqe') ص.پ. • مأخوذ از تازی - منتظر و نگران . و امیدوار و چشم دارنده .

جست و جاهادك و بر جهنده در رفتار .	شانه در انجام کاری . و معترف بجز و تصور	<b>متوقف</b> ( motavaqqel ) ص . ع . ثابت مانده بر چیزی . و دونگ کنده . و چشم دارنده .
<b>متومق</b> ( motavammeq ) ص . ع . بدستی پذیرفته شده .	رای خود در آن کار . و نیز متوکل جعفرین محمد معتمد بن هرون الرشید دهمین خلیفه از خلفای عباسی که از سال ۲۲۲ هجری تا سال ۲۴۷ خلافت کرد و در این سال کشته شد .	<b>متوقف</b> ( motavaqqel ) ص . پ . مأخوذ از تازی - ساکن رین حرکت و فزوده و مانده و ایستاده . و متردد در دودل . و منظر و نگران . و ثابت و استوار .
<b>متون</b> ( motun ) ا . ع . ج . متن . <b>متون</b> ( motun ) م . ع . متن <b>بالمکان متوناً</b> ( از باب نصر ) : جای گرفت در آن مکان و اقامت کرد .	<b>متوکل</b> ( motavakkelen ) ر متوکل <b>علی الله</b> ( motavakkelen - alallah ) م . ف . پ . پ . ماخوذ از تازی - بامید خدا . و امیدوار ب خدا .	<b>متوقل</b> ( motavaqqel ) ص . ع . برآمده بر کوه و فرار داده شده بر کوه .
<b>متون</b> ( motun ) ا . پ . مأخوذ از تازی - عبارتها . و <b>متون تواریخ</b> : عین عبارتهای تواریخ .	<b>متوکن</b> ( motavakken ) ص . ع . متسکن و جای گیرنده .	<b>متوقم</b> ( motavaqqem ) ص . ع . کننده شکار . و ترسانده . و یادکننده .
<b>متوه</b> ( motavveh ) ص . ع . مهلك گردانیده . و سرگردانده و برهم زنده .	<b>متوکی</b> ( motavakke ) ص . ع . تکیه کننده بر عاصی .	<b>متوقن</b> ( motavaqqen ) ص . ع . برکوه برآمده . و قرار گرفته بر کوه . و شکار کننده کبوتر در آشیانه .
<b>متوهت</b> ( motavahhes ) ص . ع . غور نگرنده در کاری .	<b>متولد</b> ( motavalled ) ص . ع . چیزی که از چیزی پیدا شود .	<b>متوقی</b> ( motavaqqi ) ص . ع . ترسان . و آگاه و هوشیار .
<b>متوهج</b> ( motavahhej ) ص . ع . آتش افروخته شده . و گوهر دوخته . و بری خوش پرانده و منتشر .	<b>متولد</b> ( motavalled ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - پیدا شده و زائیده شده و وجود گشته .	<b>متوکل</b> ( motavakked ) ا . ع . ایستاده و آماده بر کاری .
<b>متوهله</b> ( motavahhed ) ص . ع . کسی که محاسمت میکند بازن .	<b>متولن</b> ( motavallen ) ص . ع . کسی که فریاد میکند برای یاری و اعانت .	<b>متوگر</b> ( motavakker ) ص . ع . مشک پر شده . و ششم کدک پر شده . و سنگدان مرغ پر شده .
<b>متوهر</b> ( motavahher ) ص . ع . قطع کننده سخن کسی . و بیشتر از شب و یا از زمستان گذشتن . و ریگ فرو دریده .	<b>متوله</b> ( motavalleh ) ص . ع . از دو گلین و ملول و سرگشته و حیران و بیخود شده .	<b>متوکز</b> ( motavakkez ) ص . ع . پر شده . و آماده بدی گشته . و تکیه زده . و حاضر خدمت و مواظب خدمت . و آنکه چشم داشت چیزی دارد .
<b>متوهز</b> ( motavahhez ) ا . ع . سخت - برنده زیر پای و پایمال کننده .	<b>متولی</b> ( motavalli ) ص . ع . کسی که کاری بخود گیرد و بکار کسی اقدام نماید امری را بگردن گیرد و درست و درست دارنده با کسی و دارای ولایت و ولایت داده شده و حاکم و والی . و برگشته و رو بروی گردانیده . و فراری .	<b>متوکف</b> ( motavakkef ) ص . ع . کسی که تعهد کاری می کند و می نگرد آنرا و کسی که بر خیر و نیکویی و یا بر خیری چشم دارد و نگران آن است . و کسی که پیش می آید و متعرض میشود تا هنگام ملاقات .
<b>متوهسی</b> ( motavahhes ) ص . ع . آسه و گران رونده .	<b>متولی</b> ( motavalli ) ا . پ . مأخوذ از تازی - سرکار و مباشر و بر سر کار . و وصی و ناظر در خیرات و موقوفات و بناهای خیر . و	<b>متوکل</b> ( motavakkel ) ص . ع . تکیه کننده و اعتماد نماینده بر کسی . و اعتراف کننده بجز خود .
<b>متوهط</b> ( motavahhet ) ص . ع . فرو شده در گل .	<b>متولی</b> ( motavalli ) ا . پ . مأخوذ از تازی - سرکار و مباشر و بر سر کار . و وصی و ناظر در خیرات و موقوفات و بناهای خیر . و	<b>متوکل</b> ( motavakkel ) ا . پ . مأخوذ از تازی - امیدوار بخداوند عالم جل
<b>متوهق</b> ( motavahheq ) ص . ع . سگریزه سخت گرم شده . و کسی که قطع کند سخن کسی را .	<b>متولی</b> ( motavalli ) ص . ع . متولی <b>چیره بان</b> : ستاره ستارده .	
<b>متوهل</b> ( motavahhel ) ص . ع . آنکه غلط جوئی از کسی میکند .	<b>متوم</b> ( motavam ) ا . ع . زینت کرده شده با حیل و کلونید .	
<b>متوهلم</b> ( motavahhem ) ص . ع . اندیشنده و گران برنده و خیال کننده .	<b>متومز</b> ( motavammez ) ص . ع .	

**متوهم (motavahhem)** ص. پ. مأخوذ از تازی - ترسیده و ترسناک.

**متوهن (motavahhen)** ص. ع. است و کامل و تنبیل کار.

**متوی (motvi)** ص. ع. پراکنده کننده و برپاد دهنده و تلف کننده زر.

**متوییل (motavayyel)** ص. ع. حقیر کننده و خوار کننده. و نفیرن نماینده.

**مته (math)** ا. ع. اغوا.

**مته (math)** ص. ع. مته الدلو مته (از باب فتح)؛ یا دلو آب کیده ازجه.

**مته (matah)** ا. ع. راز خانی و اغوا.

**مته (matah)** ص. ع. مته الرجل

**مته (از باب سجع)**؛ گمراه شد آن مرد.

**مته (mate)** و **(matte)** ا. پ. برآم و ابزاری که درودگران بدان چوب و تنخه سوراخ کنند. و گرمی که در پارچه های پشینه افتد. و گرمی که گندم را ضایع کند.

**متهاتر (motahâter)** ص. ع. بر یکدیگر دعوی باطل کننده و یکدیگر و انکذیب کننده.

**متهاتم (motahâtem)** ص. ع. منازع و ستیزه جو و جنگجو.

**متهاتن (motahâten)** ا. ع. باران متصل و بیابن و ییوسته بهم.

**متهاجر (motahâjer)** ص. ع. از یکدیگر جدا شده و تفریق کرده و از هم دیگر دوری کرده.

**متهاجم (motahâjem)** ا. ع. هجوم کننده و حمله نماینده.

**متهاجن (motahâjen)** و **متهاجی (motahâjji)** ص. ع. یک دیگر را هجوم کننده.

**متهاد (motahâdd)** ص. ع.

از پی یکدیگر روند.

**متهادر (motahâder)** و **متهادم (motahâdem)** ص. ع. رایگان نماینده و مباح کننده خون همدیگر را.

**متهادن (motahâden)** ص. ع. راست و نیک ترتیب داده شده.

**متهادی (motahâdi)** ص. ع. یکدیگر هدیه و تعارف دهنده.

**متهارش (motahârec)** ص. ع. سگ بر آغلانیده شده.

**متهارط (motahârel)** ص. ع. یکدیگر دشام دهنده.

**متهارم (motahârem)** ص. ع. کسی که خود را پیر خرف می نمایاند و اظهار خرافت و پیری میکند.

**متهافت (motahâfet)** ص. ع. گروه سرعت و بیابن از دشام کننده. و کهنه و فرسوده گردیده. و پاره پاره افتاده.

**متهافت (motahâfet)** ا. پ. مأخوذ از تازی - گیاه بیاره و باصلاح گیاه شناسی هر گیاهی که با جسم مجاور خود را متصل گردد و بلند میگردد. مانند لبلاب.

**متهاکل (motahâkæl)** ص. ع. ستیزه جو و جنگجو.

**متهالک (motahâlek)** ص. ع. افتاده. و کسی که تا کاهان می نازد برای ویرانی. و آنکه حلاک می کند مرد دیگری را. و بی آرامی و بدتر افتاده. و کسی که بطور گستاخی و شوشی و خمان خمان میرود. و ترانا و قوی و استوار.

**متهام (methâm)** ا. ع. بسیار آمد و شد کننده در تهامه.

**متهامس (motahâmaes)** ص. ع. با یکدیگر رازگوینده.

**متهامش (motahâmec)** ص. ع. آینه ت و دردم.

**متهانف (motahânef)** ا. ع. خنده کننده بفسوس.

**متهاوش (motahâvec)** ص. ع. آینه ت. و انبوه کننده.

**متهاون (motahâven)** ص. ع. کسی که حقیر بشمارد و غفلت میکند و سبک میگردد. و غافل و بیخبر.

**متهاوی (motahâvi)** ص. ع. در پی یکدیگر فرود آمده.

**متهایج (motahâyej)** ص. ع. دردم افتاده و دست بدست داده در جنگ.

**متهایط (motahâyet)** ص. ع. گرد آمده و فراهم شده.

**متهالی (motahâli)** ص. ع. با یاهم - از وار و موافق.

**متهایب (motahâbbeb)** ص. ع. جامه کهنه و دودیده شده.

**متهایج (motahâbbej)** ص. ع. آمازیده و آزرده از آماس و تهیج.

**متهایبد (motahâbbed)** ص. ع. کسی که حنظل می چیند و می شکند آنرا و می جوشاند تنم وی را.

**متهایبش (motahâbbees)** ص. ع. گرد آمده و فراهم گشته. و کسی که وزد میکند کسب می نماید جهت عیال خود.

**متهایبل (motahâbbel)** ص. ع. تداوک کننده برای اهل و عیال.

**متهایبب (motahâbbeh)** ص. ع. جنبه از اینطرف بآنطرف و لردان.

**متهایی (motahâbbi)** ص. ع. کسی که دست می افشاند. و توشی و خالی.

**متهایی (motahâbbi)** ا. ع. ضعیف البصر و سست بینائی.

**متهتر** ( motahatter ) ص. ع. .  
 نادان .  
**متهتک** ( motahattek ) ص. ع. .  
 درید و شکافت . و در جل **متهتک** : مرد بی پروا  
 که از رسوائی باک ندارد .  
**متهتم** ( motahattem ) ص. ع. .  
 شکسته دندان .  
**متهته** ( motahatteh ) ص. ع. ع. .  
 دله که سن و کوشش خود را بیهوده می‌داند . و  
 زبان گرفته و درمانده زبان .  
**متهتی** ( motahatte ) ص. ع. .  
 پاره پاره و دریده و کهنه و فرسوده .  
**متهجد** ( motahajjed ) ص. ع. .  
 یخا و بن خواب . و یبید و در شب . و از خواب  
 برخیزنده در شب . و خفته در شب .  
**متهجد** ( motahajjed ) ص. پ. .  
 مأخوذ از تازی - کسی که در شب جهت عبادت  
 پروردگارا از خواب برخیزد .  
**متهجر** ( motahajjer ) ص. ع. .  
 مانا به مهاجران بنی آمان که از وطن خود  
 هجرت کرده اند . و کسی که در گرمای تیسروز  
 سفر می‌کند و جانی می‌برد .  
**متهجر** ( motahajjer ) ا. ع. .  
 نام اسپ .  
**متهجس** ( motahajjes ) ص. .  
 ع . خبز **متهجس** : نان نظیر که خبیر  
 آن بر نیامده باشد .  
**متهجئة** ( motahajjenat ) ا. ع. .  
 غرابی که نخست باد آورد و نوباره نماید .  
**متهجی** ( motahajji ) ا. ع. .  
 آموزانده العباد .  
**متهدج** ( motahadd ) ص. ع. .  
 شتر مهربان بیجه . و عاجز و ناتوان در سخن .  
 و صدای بریده لردان .  
**متهدد** ( motahadded ) ص. .

ع . نرسیده . و ترساننده .  
**متهدک** ( motahaddek ) ص. .  
 ع . بدگوینده . و سخن‌کننده در سخن . و  
 ترسانده .  
**متهدکر** ( motahadker ) ص. .  
 ع . کسی که سیر نرشد از شیر چندانکه بخواب  
 شود . و بر جنده و شتابان رونده .  
**متهدکر** ( motahadker ) ا. ع. .  
 چند قسم شیر در هم آمیخته .  
**متهدکرة** ( motahadkerat ) ا. .  
 ع . سکه تنگ که در تابستان بر آید .  
**متهددل** ( motahaddel ) ص. .  
 ع . فروغ و آویخته و آویزان .  
**متهدم** ( motahaddem ) ص. ع. .  
 خراب شده و ویران شده و منهدم گشته و پایمال  
 شده در ویرانی . و سخمناک ترساننده .  
**متهدمة** ( motahaddemat ) ص. .  
 ع . ناقه **متهدمة** : ماده شتر بیرغالی . و  
 عجوزة **متهدمة** كذلك .  
**متهدی** ( motahaddi ) ص. .  
 ع . رهنمائی شده بواسطه خدا . و راست  
 درست . و کسی که راه می‌یابد .  
**متهدی** ( motahaddi ) ا. ع. .  
 راهنما و هادی راست و صحیح .  
**متهدخرة** ( motahaddaxerat ) ا. .  
 ع . زن خرامنده .  
**متهدکر** ( motahadzker ) ص. .  
 ع . سیر شده از شیر . و شاد خرم و شادمان .  
 و کسی که در رفتن گوشت و استخوانهای وی  
 می‌لرزد .  
**متهذی** ( motahazzi ) ص. ع. .  
 زخم شکافته شده .  
**متهرو** ( motaharrer ) ص. ع. .  
 سگ زرده گشته و ناله کننده .  
**متهرش** ( motaharrec ) ص. ع. .

ابر واگردیده .  
**متهرع** ( motaharrec ) ص. ع. .  
 نیزه راست شده بسوی دشمن .  
**متهری** ( motaharri ) ص. ع. .  
 زنده و بچوب دستی زنده .  
**متهری** ( motaharrec ) ص. ع. .  
 گوشت نیک پخته شده .  
**متهزج** ( motahazzej ) ص. ع. .  
 بعد از آوردن زه کمان .  
**متهزز** ( motahazzez ) ص. ع. .  
 درخت چینه شده از باد .  
**متهززع** ( motahazze ) ص. ع. .  
 زرد و جلور شتابان . و زشت و ترشروی .  
**متهززم** ( motahazzem ) ص. ع. .  
 چوب دستی شکسته شده .  
**متهززم** ( motahazzem ) ا. ع. .  
 تندر . و ابر بانند .  
**متهزهر** ( motahazhez ) ص. .  
 ع . دلمه سرور شده و شاد گشته .  
**متهزی** ( motahazze ) ص. ع. .  
 فسوس کننده و استهزا کننده و طعنه زننده .  
**متهسّم** ( motahassem ) ص. ع. .  
 شکسته و شکافت .  
**متهسّس** ( motahashe ) ص. ع. .  
 زده و پیرایه آرازد دهنده و برهم خورنده .  
**متهسّم** ( motahaccem ) ص. ع. .  
 با میل و رغبت بطور دوستی و مهربانی . و شکسته  
 سست و کامل و ناتوان .  
**متهشش** ( motahachee ) ص. .  
 ع . شاد و مسرور و شادمان و خرم .  
**متهشئة** ( motahacheat ) ا. .  
 ع . زن شوی دوست شادمان بسوی .  
**متهضّم** ( motahazzem ) ص. ع. .  
 ظالم و ستیگر و زیانکار ناحق .  
**متهطّر** ( motahatter ) ص. ع. .

توبه کرده، و برگشته از حق، و پوی شده، و آهسته در رفتار.

**متهور** ( motahavver ) ص.ع. بنای فرود دیده و خراب و ویران گشته، و در افتاده و چیزی بی باکی، و گذشته بیشتر از شب یا زمستان.

**متهور** ( motahavver ) ص.ب.پ. مأخوذ از تازی - تند و تیز و شدید و غضبناک و خشکین، و گستاخ و بی باک و بی پروا، و بی اندیشه و بی فکر، و آنکه حمله می برد و می تازد و بناگاهان قصد چیزی می کند و بر آن حمله می نماید، و آنکه می نلزد و سهو و خطا میکند.

**متهورانه** ( motahavverane ) م.ف. پ. مأخوذ از تازی - گستاخانه و بی باکانه و دلورانه.

**متهورین** ( motahavverin ) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان مهوور و بی باک و گستاخ و بی پروا.

**متهوش** ( motahavvec ) ص.ع. دردم آبیخته و ابروی کرده.

**متهوع** ( motahavve' ) ص.ع. کسی که بگر و حیلہ قی می کند و بستم قی کننده.

**متهووک** ( motahavvek ) ص.ع. آشفته و حیران و سرگردان، و افتاده و دهلالت و تباهی، و افتاده در اشکالات ازین بیالاتی و غفلت.

**متهوول** ( motahavvel ) ص.ع. ترسانیده شده از شکل گرگ، و کسی که چشم زخم می رساند.

**متهووم** ( motahavvem ) ص.ع. مرد خراب آلوده سر فرود آنگذده چنان.

**متهویب** ( motahavyeb ) ا.ع. بد دل ترسیده، و شیرینیه.

**متهویث** ( motahavyes ) ص.ع.

**متهوم** ( mothem ) ص.ع. کسی که می رود در ولایت گرمسیر، و کسی که هوا را تا سالم می یابد، و پندارند و مگوگان کنند و تخمین کننده، و شک و شبهه دارنده، و آنکه دروغ می پندارد.

**متهوم** ( mottahem )؛ ص.ع. همت نهاد و همت پذیرفته و بدنام شده، و شک دارنده و مشرک.

**متهوم** ( mottahem ) ص.ب.پ. مأخوذ از تازی - بدنام و همت زده شده.

**متهوم** ( motabbem ) ص.ع. گرمای شدید، و شتری که امتاع می کند از خوردن علفهای ناپسند و ناگوار.

**متهومش** ( motabaurec ) ص.ع. چینه و چنبند و چنجان.

**متهومش** ( motabamtec ) ص.ع. چشمه روان شده.

**متهومط** ( motahammet ) ص.ع. کسی که بطور ستم بگیرد.

**متهومع** ( motabanme' ) ص.ع. کسی که از روی حیلہ گریه میکند.

**متهومک** ( motahammek ) ص.ع. زحمت کش و ساسی.

**متهومم** ( motahammem ) ص.ع. نجس کننده و نلناش کننده، و پیش جوینده.

**متهومیء** ( motahamme' ) ص.ع. جامه کهنه و فرسوده و دریده.

**متهومین** ( motahemin ) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان بدنام و همت زده شده.

**متهونج** ( motahennej ) ص.ع. چنین جنبش نماینده.

**متهوندم** ( motahandem ) ص.ع. نسبت داده شده از روی لیاقت.

**متهونیء** ( motahanne' ) ص.ع. خوراک گوارنده.

**متهوود** ( motahavved ) ص.ع.

چاه خراب و ویران شده.

**متهطرس** ( motahatres ) ص.ع. خراشیده.

**متهطزل** ( motahattel ) و **متهطلس** ( motahattles ) ص.ع. ناله و به شده از بیماری، و مددی که سکر میکند در مدی.

**متهطلی** ( motahattli ) ص.ع. ناله و به شده از بیماری.

**متهقق** ( motahaqqe' ) ص.ع. سبک و سفته و گول و احق.

**متهقل** ( motahaqqel ) ص.ع. آنکه مانند گرانبار و باگرائی قدم می نهد.

**متهقتم** ( motahaqqem ) ص.ع. آنکه لقمه کلان فرو می برد، و چیره شونده و مظفر و فیروزه.

**متهکر** ( motahakker ) ص.ع. متعجب و شکفت نماینده، و سرگشته و حیران.

**متهککة** ( motahakekat ) ص.ع. دژ بار داری که در نزدیک زادن پستان وی کلان شده و بند های کمر آن فروخته و سست گشته باشد.

**متهکم** ( motahakkem ) ا.ع. مرد بزرگ منش متکبر.

**متهککن** ( motahak ken ) ص.ع. پیشمان و دباگیر ملول.

**متهلب** ( motahalleb ) ص.ع. برکنده موی.

**متهلنز** ( motahallez ) ص.ع. آماده و مهیا، و کسی که دامن بر می چیند و خراشیده.

**متهلس** ( motahalles ) ص.ع. لاغر و نزار.

**متهلل** ( motahallel ) ص.ع. شادمان روی و بفاش، و ابر دوخته شده.

دعنه و بخشنده .

**مت‌هیج** (motahayyej) ص. ج. گرد

خاک بر انگشته شده .

**مت‌هییر** (motahayyer) ص. ع .

مهور و . و مهرور و .

**مت‌هیض** (motahayyez) ص. ج.

استخران شکسته دریاوه شده .

**مت‌هیج** (motahayye') ص. ع .

گسترده و منبسط شده .

**مت‌هیج** (motahayye') ص. ع .

سنگار . و شتاب رونده بسوی بدی .

**مت‌هییر** (motahay'er) ص. ع .

بی آرام .

**مت‌هیف** (motahayyet) ص. ع .

گسترده‌تر یا دهرف (havf) .

**مت‌هییل** (motahayyel) ص. ع .

رینته شده .

**مت‌هییم** (motahayyem) ص. ج .

آشفته و حیران

**مت‌هیعی** (motahayye') ص. ج .

آماده و مهیا .

**مت‌هیئته** (motahayye'at) ص. ج .

شتر ماده‌ای که کمتر تنگ از آبستی میکند پس

ازجفت شدن با نر .

**مت‌ی** (maty) ص. ع . **مت‌ی الحبل**

و غیره **مت‌یاً** (از باب نصر) : دراز کشید

و بسطان و جزان را . و نیز متی بدور و درازسیر

کردن .

**مت‌ی** (matâ) ص. ع . وسط و در میان

دولت مذبذب . یق . و **وضحه مت‌ی کمی** ای

وسط کمی .

**مت‌ی** (matâ) ص. ع . یکی از حروف

اسمه یعنی من (men) را زمانند **خیل برقا**

**مت‌ی حباب‌له** زجبل ای من سحاب حباب ای

تخیل المفی له تصویف و الزجل صوت السحاب .

و بعضی **مت‌ی** را در وضعه متی کسی نیز حرف  
بناسته‌اند یعنی ای بی کسی .

**مت‌ی** (matâ) و (motâ) ص. ع .

ظرف غیر متشکن است یعنی کی و چه متکام و

چه وقت و هر زمان و آنرا مانند اسم استفهام

استعمال می‌کنند و بدان سوال از زمان مسی

نمایند مانند **مت‌ی نصر الله** : یعنی کی و چه

هنگام است باری خدا . و مانند اسم شرط که

در نقل و اجز کد مانند **مت‌ی اضع العمامة**

**تغر فونی** : یعنی هر زمان عمامه بگذارم مرا

می‌شناسید . و **مت‌ی ما** : یعنی هرگاه و هر کجا که

باشم . و **حتی مت‌ی** و **یا الی مت‌ی** :

یعنی تا کی و تا چه چند .

**مت‌ی** (mattâ) ص. ع . کی . لفظی

متی . و نام پدر یونس پیشبیر .

**مت‌یاح** (metyâh) ص. ع . کار تقدیر

شده و اندازه‌دهنده شده و امر مفرد . و مرد

بسیار حرکت کننده . و پیش‌آینده مردم را

بیدی .

**مت‌یاسر** (motayâser) ص. ع .

آنکه گشت جزور را بهره می‌کند و تقسیم می

کند . و آنکه جیب می‌گیرد .

**مت‌یام** (met'âm) ص. ع . زنی که

پیوسته در گانه میراید .

**مت‌یامن** (motayâmen) ص. ع .

کسی که بطرف دست راست می‌رود . و آنکه

بین می‌آید .

**مت‌یت** (metit) ص. پ . شانه

چرواگان .

**مت‌یجه** (metijet) ص. ع . نام

شهری در افریقا .

**مت‌یج** (metyab) ص. ع . کسی که

پیش‌آید روی را کاری که نباید و قصد آن نکرده

باشد . و کسی که خود و ادر بلا نکند . و اسیر

که از نشاط خشان و چمان رود .

**مت‌یح** (metayh) ص. ع . قلب  
**مت‌یح** : دل مایل به رجوع .

**مت‌یح** (motayb) ص. ع . تقدیر

شده و تعیین شده . و انداز شده .

**مت‌یخ** (mettix) ص. ع . عود

**مت‌یخ** : چوب دراز نرم .

**مت‌یخه** (matayxat) و (metsayxat)

ص. ع . شاخته خرما بن . و ساقه خوشه خرما .

**مت‌یخه** (mettixat) ص. ع . شاخته

خرما بن . و ساقه خوشه خرما . و چوبدستی .

و چوب باریک که بدان پشم زنند .

**مت‌یئد** (motta'ed) ص. ع . کسی

که بآهنگن کار میکند .

**مت‌یر** (mo'er) ص. ع . نیز

نگرند . و زننده چوبدستی و عسا .

**مت‌یر** (motir) ص. ع . کسی که

بسیار مکرو می‌لید .

**مت‌یسی** (motta'es) ص. ع .

تا امید و مأیوس .

**مت‌یسی** (mnotayyes) ص. ع . دام

و منقاد کننده اسب .

**مت‌یاسر** (motayasser) ص. ع .

آسان و سهل و آماده و مهیا . و روز سرد .

**مت‌یاسر** (motayasser) ص. پ .

مأخوذ از نازی . سهل و آسان و نا دشوار و

ممکن .

**مت‌ی** (moti') ص. ع . کسی که

مکرو تر میکند .

**مت‌یغ** (motayâ'ne) ص. ع . بر

داشته و افزاینده . و بر کرده و پشته برآمده .

**مت‌یغظ** (motayaaqgez) ص. ع .

ع . بیدار و هوشیار .

**مت‌یغظ** (motayaaqgez) ص. پ .

مأخوذ از نازی . بیدار و آگاه و هوشیار . و

هوشیار و زیرک و خردمند . و چالاک .



**متیقن** ( motayeqqen ) ص. ج. بر گمان دانسته شده .

**متیقن** ( motayaqqen ) ص. پ. مأخوذ از تازی - یقین و یقین و یقین و یقین گمان و محقق . و واضح برآید . و یقینش کند بر مقصود گشته .

**متیل** ( matil ) پ. ا. آستر بالشو و دشت یمنی پارچه زبرینی که در میان آن پرورینه و جزآن نهند و بر روی آن پارچه نظرینی کشند که روه نماند .

**متیل** ( metil ) پ. قسمی از چراغدان یا یادار که به سوزنیو گویند .

**متمم** ( mot'em ) ص. ح. زیکه پیوسته در گان میزاید .

**متمیم** ( motayyam ) ص. ح. رام و سفاد و مغلوب از هفتق .

**متمیم** ( motayyam ) ا. ع. از اعلام است .

**متمیم** ( motayyem ) ص. ح. بنده خود کشنده بواسطه عشق و محبت و رام و سفاد کننده .

**متیما** ( matimā ) ا. ع. هرگاه در کجا که باشد .

**متیمم** ( motayammem ) ص. ح. نیم کشنده . و آنکس کشنده .

**متیممن** ( motayammen ) ص. ج. شترک و بابرک .

**متین** ( matin ) ص. ح. دوش و استوار .

**متین** ( matin ) ا. ح. از نامهای خداوند تبارک و تعالی .

**متین** ( matin ) ص. پ. مأخوذ از تازی - محکم و استوار و سفت . و خود سب . و نکته سنج . و متن کتاب . و **قلعه متین** . و قلعه سفت و محکم .

**متین** ( metin ) ا. پ. ییل .  
**متیوسا** ( mityusa' ) ع. ج. تیس .

**متیه** ( matyab ) ص. ح. ارض **متیه** : زمینی که مردم در آن کم شوند .

**متیهة** ( malihat ) و ( motiha ) ا. ح. ارض **متیهة** : زمینی که مردم در آن کم شوند . و كذلك ارض متیهة اوسیهة .

**متئی** ( motta'i ) ص. ح. آرام و ساکن و ملایم و سلیم و نرم .

**مت** ( mas ) پ. ا. شیره انگور و دوشاب و شیره خرما .

**مت** ( mast ) ع. م. **مت سقا** **السمن متا** (از باب نصر) : تراوید و روغن از خبک . و **مت الید** : مالید دست را بیدیل و یا گیاه . و **مت الشارب** : روغن مالید بر سبک . و یا جرمی مالید بر سبک . و **مت الجرح** : پاک کرد از زخم چرک و دریم را .

**مشاب** ( masāb ) ع. ا. جای باز - گفت مردمان پس از آنکه از جای رفته باشند . و **مشاب البئر** : جای آب گرفتن از چاه و ایستاد نگاه ساقی و جای گرد آمدن آب از چاه و بیانه آن که آب نخست در وی گردد آید .

**مشاب** ( mosāb ) ص. ح. پاداش داده شده .  
**مشاب** ( mosāb ) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - مأجور و پاداش داده شده . و جزای نیک داده شده . و **مشاب بودن** : بشراب و پاداش نیک رسیدن . و **عند الله مشاب شدن** : جزای نیک از خداوند عالم جل شأنه دریافت کردن .

**مشابة** ( masābat ) ا. ح. میان چاه که آب در آن گرد آید . و سنگهای گرداگرد چاه و نورد چاه . و منزل و جایی که مردم پس از

وختن بدان بازگردند . **قره تعالی** : **و اذ جعلنا الیبت هامة للناس و امانا** . و نیز شایسته : پای دام صیاد . و جای گرفتن آب از چاه . و جایی که مردم در آنجا گرد آمده جمع میشوند .

و کاروانسرا . و مهمانخانه و جزآن . و درجه و رتبه . و طریقه و رسم . و مشابعت . و عدد بسیار . یقین : **عند فلان مشابعت بن الناس** .

**مشابعة** ( mosābat ) م. ح. **نواجه مشابعة** : نیک شناختن آنرا . و بر جای داشت آنرا . و محکم و مضبوط کرد آنرا .

**مشابرة** ( mosābarat ) م. ح. **نابر علی الامر مشابرة** : پیوسته بودی آن کار . و لازم گرفت آنرا بر مواظبت کرد .

**مشار** ( mosār ) ص. ح. شیار کرده شده . و کاشته شده .

**مشاعب** ( masā'eb ) ح. ج. شیب .

**مشاغمة** ( mosāqemat ) ع. ح. **نأغم المرأة مشاغمة** : بوسید آن زن را و مانع کرد .

**مشافل** ( mosāfel ) ص. ح. کس که شیر ندارد جهت خوردن و خوراک وی همیشه حیرت است . ح. بی نظارن .

**مشافلة** ( mosāfatat ) م. ح. **نأفله مشافلة و محالا** : هم نشین و ملازم وی گردید .

**مشافلون** ( mosāfeluna ) ع. ج. مشافل .

**مشافن** ( mosāfen ) ص. ح. همدرد و دوست مصاحب و هم نشین و یار و یاور .

**مشافنة** ( mosāfanat ) م. ح. **نأفنه مشافنة** : همزانو نشین او را و مجالست کردم و در بار یافت **الرجل علی الشیء** : باری حکرم آمدن او بر آن چیز .

**مشافید** ( masāfid ) ا. ح. آستر

لباها .

**مناقب** ( masâqeb ) ع . ج .  
 منقب ( mesqeb ) .

**مناقب** ( mosâqef ) ص . ع .  
 ذریک و هوشمند دست آموز در کار . و  
 دانشمند .

**مناقبة** ( mosâqefat ) ع . م .  
**ثاقبه مناقبة و ثقافاً** ( seqâfan ) :  
 نبرد کردار در اداناتی و استادی .

**مناقبیل** ( masâqil ) ع . ج .  
 مثال ( mesqâl ) . و قولهم : **والقی**  
**عیده مناقبیه** . و مثال را .

**مناکل** ( masâkel ) و **مناکیل**  
 ( masâkil ) ع . ج . تکمل ( moskel ) .

**مثال** ( mesâl ) ا . ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - مثل و مانند و شبیه و نظیر و  
 آنچه را که بطور مثل بیان کنند و تشبیل . و  
 تصویر و مثال . و فرمان پادشاهی و حکم .  
**و عالم مثال** : عالمی را گویند فروتر از  
 عالم ارواح و آنچه در این عالم ظاهری است  
 مانند آن در عالم مثال است . **و صورعالم**  
**مثال** : چیزهایی را گویند که شخص در خواب  
 می بیند . **و مثال بدر** : مانند ماه تمام . **و بی**  
**مثال و باعدیم المثال** : بی مانند و بی نظیر .  
**و در یامثال** : شبیه دریا .

**مثال** ( mesâl ) ا . ع . مانند و شبیه  
 و نظیر و مشابه و کالبد . و اندازه و مقدار .  
 و تخصص و مکافات . و فرمان و حکم . و صفت  
 چیزی . و بیشتر جائی که در آن نیکه و آسایش  
 می کنند و می خوانند . ج : **امثلة** ( amselet )  
 و مثل ( mosl ) و ( mosol ) .

**مثالب** ( masâleb ) ع . ج . مثلبة  
 ( maslabat ) و ( maslobat )

**مثالب** ( mosâleb ) ص . ع .  
**بر ذوق مثالب** : باجری نلیب خوار . و

نلیب را .

**مثالة** ( masâlat ) م . ع . مثل  
**مثالة** ( از باب کرم ) : افضل و افزون گردید و  
 گرامی شد .

**مثالث** ( masâles ) ع . ج .  
 مثثة ( masâlesat ) .

**مثالنج** ( masâlej ) ع . ج .  
 مثلجة ( masâlejat ) .

**مثالی** ( mesâli ) ص . پ . مأخوذ  
 از تازی - منسوب به عالم مثال .

**مثالی** ( mesâli ) ا . پ . ریای مجهول  
 مأخوذ از تازی - یک تشبیل .

**مثامنة** ( masâmenat ) ا . ع .  
 نام هست نفر از پادشاهان حمیر .

**مثامنة** ( mosâmanat ) م . ع . مجاز .  
 کردن و قیاس کردن .

**مثانة** ( masânat ) ا . ع . آبدان  
 و جای بول . و جای چه در شکم .

**مثانه** ( mesâne ) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - آبدان و آن جز از بدن حیوانی که  
 دوری کمیز جمع میگردد .

**مثانی** ( masâni ) ع . ج . مثنی ( masna )  
 و مثناة ( masnât ) و ( mesnât ) .

**مثانی** ( masâni ) ا . ع . آنچه  
 از قرأت مجدد مکرر است و یا سوره فاتحه و  
 یا سوره بقره و یا سوره برآة و یا سوره ای  
 که کمتر از سوره های طوال و مبین و زیاده  
 از سوره های مفصل باشد . و یا سوره سج و  
 سوره قصص و سوره نمل و سوره عنکبوت  
 و سوره نوره و سوره انفال و سوره مریم و  
 سوره روم و سوره یس و سوره فرقان و  
 سوره حجر و سوره عهد و سوره سبا و  
 سوره ملانکه و سوره ابراهیم و سوره ص  
 و سوره محمد صلی الله علیه و آله و سوره لقمان  
 و سوره حرف و سوره زخرف و سوره ق و

سوره مؤمن و سوره سجده و سوره احقاف و  
 سوره جائیه و سوره دخان و سوره احزاب .  
**و المثانی** : منقرآن . قوله تعالى . **ولقد**  
**آتیناک سبعاً من المثانی** : یعنی سوره  
 العنق . و فی حدیث اهل البیت علیهم السلام  
**نحن المثانی التي اعطاه الله نبینا**  
**صلی الله علیه و آله** . و نیز مثانی ذائق و  
 آرنج ستور .

**مناورة** ( mosâvarat ) م . ع .  
**ثاورة مناورة و ثاوراً** بر جمید با او .  
**مناوی** ( masâvi ) ع . ج . مثنوی  
 ( masvâ ) .

**مناهاة** ( mosâbât ) م . ع . **ثاهاة**  
**مناهاة** : قول در گوشت و شند نمودن با او .

**مئبت** ( mosbat ) ص . ع . پلان  
 بسته شده با بنات یعنی درالی که بدان پلانرا  
 می بندند . و بیماری که حرکت کردن نتواند  
 و ملازم بستر باشد . و با اصطلاح نحو **فعل**  
**مئبت** ضد فعل مثنوی .

**مئبت** ( mosbel ) ص . ع . کسی که  
 مقرر می کند و بر پا میدارد و ثابت میکند .  
 و کسی که از سنگینی بر خاستن نتواند و پیوسته  
 ملازم فراش باشد . و کسی که همیشه از بیماری  
 اذیت دارد . و کسی که بطور یقین میدانند .

**مئبت** ( mosbet ) ص . پ . مأخوذ  
 از تازی . کسی که مقرر می کند و ثابت می کند  
 و ثابت کننده .

**مئبت** ( mosabbat ) ص . ع . برجای  
 داشته و ثابت گردانیده . و ثبت شده و نوشته  
 شده .

**مئبت** ( mosabbet ) ص . ع . آن  
 که از روی مکتوب می نویسد و آنرا نقل می  
 کند . و ثابت کننده و مقرر کننده .

**مئبج** ( masabbej ) ص . ع . سخن  
 و یا مکتوب درهم پیچیده و معقوف . و تمبیه شده

ویان ناکرده .

**مثنج** ( mosabbej ) ص . ع . کسی که در سخن و یا مکتوب تمبیه میکند و آزاد هم و مثنوش میگذارد .

**مثنجچه** ( mosabbejat ) ا . ع . بزم و مثناب .

**مثنبر** ( masber ) ا . ع . مجلس و یا مجلس . و جاتی که مردمان جمع شده و می‌نشینند و محل قطع و وصل . و جاتی که زن و بیا حویانی میزاید . و کنگشاه شتر قمار . و قولم : هَذَا مثنبره ای سفت رأسه .

**مثنبر** ( mosaber ) ص . ع . کسی که باز میدارد .

**مثنبط** ( mosbet ) ص . ع . بیماری که اندک و امی گذارد و مفارقت نمی‌کند از شخص .

**مثنبط** ( mosabbet ) ص . ع . کسی که اوراق بر کفاری میشود و یا بازمی‌آیند از کار .

**مثنبنه** ( masbenat ) ا . ع . کینه‌ای که زنان در وی آینه و دیگر اموات آرایش گذارند .

**مثنبور** ( mashur ) ص . ع . هلاک شده و حبس شده . و نادان و احمق .

**مثنبی** ( mosabbi ) ص . ع . گرد آورنده و ملازم کاری . و - تیه را .

**مثنج** ( masj ) م . ع . **مثنج مثنجا** ( از باب نصر ) : آینه ت و خوراندید . و **مثنج البئر** : بیرون کشید آب گال ولای آن چاه را . و **مثنج بالعطیة** : جو انوردی نمود در دعش .

**مثنج** ( messaj ) ا . ع . خطیب زبان آورد .

**مثنجج** ( mosajjis ) ص . ع . و **وطب مثنجج** : خبک شیری که مسکه آن جمع نشده باشد .

**مثنجر** ( mosajjar ) ص . ع . خیزران **مثنجر** : نرگه داویند دار .

**مثنجر** ( mosajzer ) ص . ع . فراخ شده و پهن و گسترده شده و فروخته . و کسی که آبرو روان و جاوی میکند .

**مثنجل** ( mosajjal ) ص . ع . شکم کلان و شکم فراخ . و بر آمده تهیگاه . و جوال فراخ و وسیع .

**مثنجم** ( mosjemi ) ص . ع . بیدار و دائم و همیشه . و باران بسیار و دائم .

**مثنجیح** ( mosexbax ) ا . ع . مرد لرزان گوشت .

**مثنخن** ( mosxen ) ص . ع . ضعیف شده از اجزات . و کسی که بسیار از دشمنان را میکند . و کسی که کوشش میکند و در چیزی مبالغه مینماید .

**مثنخنه** ( mosxanot ) ا . ع . زن سیر و فرجه .

**مثند** ( musd ) م . ع . **مثند لین الحجاره** **مثندا** ( از باب نصر ) : پنهان شد در میان سنگها و تگر بست دشمن را و دید باقی نمود برای فرم . و **مثنده** **ثانا** : طلایه و دیدبان گردانیم آنرا . لازم و منندی .

**مثندم** ( mosaddam ) ص . ع . **ابریق مثندم** : ابریق سر پوشیده نپالو نو ترش بالا و یا ابریقی که دهانه آنرا از پارچه پر شانند جهت صاف کردن چیزی که در آن می‌ریزند .

**مثندن** ( mosdan ) ص . ع . ناص خلت . و **اله مثندن الیدای** : مثنجها .

**مثندن** ( mosaddan ) ص . ع . مرد بسیار گوشت گران ، و آنکه دستش کوتاه گردد و ناص باشد . و کسی که در سینه‌وی گوشت زیادی باشد مانند پستان زن . و **مثندن الیدای** : ناصها . **مثنده** ( mosdant ) ص . ع . **امراهه** **مثنده** : زن ناص خلت .

**مثنده** ( mosaddanat ) ص . ع . **امراهه مثنده** : زن زهره یا ساجت و ذشی .

**مثنراه** ( masrat ) ا . ع . آنچه سبب شوفا و افزایش و ازدیاد مال و ثروت را .

**مثنراه** ( mesrad ) ا . ع . سگ و یا استخوان و یا آهن کند که بدان ذیخه و اذیح کند . و ناندیز و بزرگ کرده دواشک .

**مثنراب** ( mosrab ) ص . ع . سر زش کننده و نکو کننده و ملامت کننده . و توجیح اخته بسیار فرجه .

**مثنراب** ( mosrab ) ا . ع . مردمک عطا و کیم .

**مثنراب** ( mosarrab ) ص . ع . درم آینه ت و شوریده . و نکو دیده و در آن شده .

**مثنراب** ( mosarreb ) ص . ع . کسی که می‌پچد و دوی نو بود . و سر زش کننده و نکو کننده . و مقصد در حبس و بیص اندازنده .

**مثنراسر** ( mosarser ) ص . ع . برگوی و هرزه گوی . و بر خورار .

**مثنراد** ( mesrad ) ا . ع . آوندی که در آن نرید سازند .

**مثنراد** ( mosarred ) ص . م . کسی که حیوانی را بسنگ یا استخوان و یا آهن کند بچ کند .

**مثنراده** ( mosarredat ) ص . ع . **ارض مثنراده** : زمین اندک باران رسیده .

**مثنرو** ( mosarrer ) ص . ع . آب باشد و نماند که نماند .

**مثنرتالا** ( mosartelan ) ا . ع . هر **مثنرتالا** : جامه کفان گذشت .

**مثنرطم** ( mosartem ) ا . ع . بسیار فرجه و سترو بسیار فرجه .

**مثنرم** ( mosrem ) ص . ع . آنکه دندانهای وی از بن بر افتاده باشد .

**مثنرفتی** ( mosarnti ) ص . ع . بسیار

و فراران. و بدن **مشرلت** : بدن تازه بر گوشت .

**مشر لفظی** (mosranti) س.ع. و **جل مشر لفظ** : مرد فقیر و گران.

**مشرود** (maerud) س.ع. مرد مجروح از مسر که برداشته شده و **ثوب مشرود** : جامه غوطه رز در نك .

**مشرود** (masrud) ا.ع. ترید.

**مشرودة** (mosrudat) س.ع. **ارض مشرودة** : زمین اندك باران رسیده .

**مشری** (mosri) ا.س. ع. بسیار مال و یا ثروت . وزهدان یاددار را بری که ترکند نرم نمایند زمین را . و باران رسیده بشری . و ترو نناك . و قولهم : **ما یبینی وینك مشرای** لم یظفح . یعنی خشك نشود تری نمی مابین من و تو .

**مشری** (mosarri) س.ع. ترکنده دانه و نان خشك و آب پاشیده بوی زمین . و جامه پوستین پوش . و کسی که دست می زند بر زمین .

**مسط** (mast) م.ع. **مسط مطأ** (از باب نصر) : بدست سپوخت چیزی را بر زمین .

**مسطع** (mosatte) س.ع. کسی که می شکند .

**مسطوع** (mastu') س.ع. زکام زده و گرفتار زکام .

**مضع** (mas') و (masa') م.ع. **مضع المرأة مشعاً و مشعاً** (از باب نصر و فتح و سجع) : برنار زشت و فت آن روزن .

**مضع** (masa') ا.ع. و فتاری زشت مردزان را مانند و فتار کفتار .

**مضعاء** (mas'a') ا.ع. کفتار گنده بوی و رفتار زشت مردزان را مانند رفتار کفتار .

**مضعب** (mas'eb) ا.ع. ناردان . و آب راه . ج : شاب .

**مضعب** (nos'eb) س.ع. آب روان شده از آب راه و جز آن .

**مضعر** (mos'er) س.ع. آنکه تجسس اخبار میکند .

**مضعل** (mas'al) س.ع. پر از روباه و روباه ناك .

**مضعل** (mos'el) س.ع. همان بسیار . و کار مهم و در هم . و قوم مخالف . و **ورد مضعل** : ورد انبوه ناك .

**مضعلب** (mosa'leb) و **مضعلبه** (mosa'lebat) س.ع. روباه ناك و پر از روباه .

**مضعلة** (mas'ulat) س.ع. پر از روباه و روباه ناك .

**مضعنجر** (mos'anjar) ا.ع. میانه دو یا و جای ژرف از آن .

**مضعنجر** (mos'anjer) ا.ع. روان و جاری از آب و از اشك .

**مضعنجره** (mos'anjerat) ع. ا. طبقی که روغن از آن بچکد .

**مضعند** (mos'a'edd) ا.ع. كودك خط مدیده نازك بدن .

**مضعف** (mosaqseq) س.ع. کسی که از میان دندانها سخن گوید و تخلیط کند .

**مضعفر** (mosqer) س.ع. كودك دندانهای شیر افزاده .

**مضعفر** (mosqer) س.ع. كودکی که دندان در می آورد و یا دندان شیر می افگند .

**مضعفم** (mosqem) س.ع. انباشته گشته و پرگنده آورد . و سرسید شده مانند گیاه دومه . و پرازخشم و یا پر از شادی و سرور . و وادی دومه ناك .

**مضعفور** (masqur) س.ع. كودك دندان افزاده . و دهان صده خورده و كوفته

شده .

**مضعفی** (mosqi) س.ع. کسی که بیانگ می آورد گوشت را . و عطا کننده چیزی .

**مضعفانة** (mesfât) ا.ع. داغی مرستور واکه به سه پایه ماند . و زنی که سه شوهری و یا زیاد تر مرده باشد .

**مضعفانة** (mosafât) ا.ع. زنی که شوهر وی دوزن دیگر داشته باشد . و زنی که سه شوهر از وی یا زیاد تر مرده باشد .

**مضعفار** (mesfâr) ا.ع. اسپ که زین و اسپس اندازد . و مرد مأیون .

**مضعفان** (mesfân) س.ع. **جمل مضعان** : شتری که تفته وی بپلور و شکمش بر خورد . و تفته را .

**مضعفد** (mosaffed) س.ع. کسی که آستر میکند زره را .

**مضعفر** (mesfar) ا.ع. مرد مأیون .

**مضعفر** (mosfer) س.ع. کسی که پاردم بسازد و یا پاردم می نهد سترو را . و بزجه دار شده . و آنکه خرید و فروخت بد کسی را بدنیالوری می بندد یعنی بدبهای وی را از پیش می نرستد .

**مضعفر** (mosaffer) س.ع. از پس رانده .

**مضعفرق** (mosafreq) س.ع. لبن **مضعفرق** : شیری که هنوز خفته نشده و بسته نشده باشد .

**مضعفل** (mosfel) س.ع. شراب در دگین شده .

**مضعفل** (mosffel) س.ع. کسی که شیر با طعام می خورد .

**مضعفن** (mosfeu) س.ع. کسی که بر دست وی از کار پینه افزاده باشد . و یا روم صاحب و همدم .

**مثکلة** (maskalat) ص . ع .  
 آنچه سبب شود کم کردگی فرزند را. بقی ومع  
 فلان للوالدات مثکلة .  
**مثکلة** (moskelat) ص . ع .  
 قصیده مثکلة : قصیده ای که دروی ذکر  
 نکل بود و مرثیه باشد .  
**مثل** (masl) م . ع . **مثل فلان**  
 مثلا و مثولا (از باب نصر) و ازیل مثل فلان  
 از موضع خود. و مثل بین پدیده : ایستاد  
 و بندهت ایستاد . و **مثل الرجل** : چسبید  
 آمدن بزمین . و **مثل فلانا بفلان** : مانند  
 کرد و تشبیه نمود فلانرا بفلان . و **مثل فلان**  
**فلانا** : مانند فلان گردید فلان . و **مثل**  
**بالتصیل مثلا** (از باب نصر و ضرب) : برید  
 گوش و بینی کشته را و هیرت دیگر گردانید .  
 و **مثل بفلان مثلا** و **مثله** (از باب نصر) :  
 عقوبت کرد فلان را بریدن بینی و یا گوش و  
 یا دیگری از اعضای او . و **مثل مثولا** (از  
 باب کرم) : بندهت ایستاد .  
**مثل** (mesl) ا . ع . شبه و نظیر و  
 مانند ج : امثال . قوله تعالى : **لیس کمثله شیء** :  
 ای لیس کصفه تعریفه شیء . و گفته اند مثل برسه  
 وجه استعمال میشود : یعنی تشبیه و بمعنی  
 نفسش و ذات آن و بمعنی زانده و مذکر  
 و مؤنث و تشبیه رجوع دروی مساوی میباشد .  
 بقی هروی وهما رهم وهن مثله . قول تعالى :  
**ألقوه لبشرین مثلنا** . و در مباله گویند :  
**مثل مائل** . و قوله : **مستراة لثله** :  
 یعنی مانند آن خرواست میبود و چنل کرده  
 میشود . و نیز مثل نام پادشاهی از یمن . و  
**بنو المثل** : گروهی از تازیان .  
**مثل** (mesl) ا . ب . مأخوذ از  
 تازی - مانند . و **مثل این** : مانند این . و **مثل**  
**عطار بودن** : منشی و دیر بردن .  
**مثل** (mesal) ا . ع .

**مئقب** (mosaqqeb) ا . ع . از اعلام  
 است .  
**مئقبه** (mosaqqebat) ا . ع . يك  
 دانه مروراید سفته .  
**مئقب** (mosaqqef) ص . ع . کسی  
 که نیزه را به **مئقب** (seqât) راست بکشد .  
**مئقل** (mosqal) ص . ع . گرانبار  
 شده از وام و قرض . و ستور گرانبار .  
**مئقل** (mosqel) ص . ع . در  
 دحمت و آزار از بیمازی و از خواب و از بخل  
 ولوم . و **امرأة مئقل** : زن باردار و آبتن .  
 و نیز مئقل : ستور آهسته رو .  
**مئقل** (mosaqqal) ص . ع . مظلوم  
 و ستمیده . و سنگین بارو گران سنگ گردانیده .  
 و شدد یعنی حرفی که دارای علامت تشدید  
 باشد .  
**مئقل** (mosaqquel) ص . ع . آنکه  
 باردارا سنگین میکند و گران سنگ میگردداند .  
**مئقله** (mosaqqalet) ص . ع .  
 زن آبتن سنگین .  
**مئقله** (mosaqqalet) ا . ع . سنگ  
 فرش .  
**مئقوب** (masqub) ص . ع .  
 سوراخ شده .  
**مئقوب** (masqub) ص . ب .  
 مأخوذ از تازی - سوراخ شده و سفته شده و  
 سوراخ دار و رخته دار .  
**مئک** (mask) ا . ب . مأخوذ از  
 سریانی مئکی و مهک که بازی سوس و ریشه  
 آنرا اصل السوس ناستد .  
**مئکال** (meskâl) ص . ع . مادر  
 کم کرده فرزند .  
**مئکل** (moskel) ص . ع . مادر  
 کم کرده فرزند . ج : مئکال (mesâkel) و  
 مئکیل (masâkil) .

**مئفی** (mesfâ) و (mosaffâ)  
 ا . ع . مردی که زن و پایشتر از روی مرده  
 باشد .  
**مئفی** (mosfi) و (mosaffi)  
 ص . ع . کسی که برسه پایه بگذارد دیگر .  
**مئفیه** (mosaffeyat) ا . ع . زن سه  
 شوهر کرده .  
**مئقال** (mesqâl) ا . ع . همسنگ  
 چیزی . و سنگ زرکه عبارتست از یکدم و  
 سه سیع درم . و قسمی از نیج : مثاقیل . و  
 قوله **القی علیه مثاقیله** : یعنی مؤنث  
 خواست از وی .  
**مئقال** (mesqâl) ا . ب . مأخوذ  
 از تازی - و زنه - ساری ۲۴ نخود در صورتیکه  
 هر نخود چهارگندم باشد . و **مئقال ذرة** :  
 چیزی بسیار ادک .  
**مئقالی** (mesqâli) ا . ب . مأخوذ  
 از تازی - پارچه ای از پنبه که مئقال نیز  
 گویند .  
**مئقالی** (mesqâli) ا . ب . پای  
 مجهول . ذره رجزی بسیار اندکی .  
**مئقب** (masqab) و (mesqeb)  
 ا . ع . راه بزرگ .  
**مئقب** (mesqab) ا . ع . بر ماه  
 رسته و هر چیزی که سوراخ کند . ج : مثاقب .  
**مئقب** (mesqab) ص . ع . مرد  
 رسا و ناقد رأی .  
**مئقب** (mosqeb) ص . ع . آنچه  
 روشن کند و آفریننده .  
**مئقب** (mosaqqeb) ص . ع .  
 سوراخ دار . و در **مئقب** : مروراید سفته .  
**مئقب** (mosaqqeb) ص . ع .  
 کسی که بسیار سوراخ می کند . و آنکه آتش  
 بر می افروزد . و آنکه دروی آثار پیری  
 ظاهر میبود .

مانند ج: مثال . بق هذا **مثله ومثله** .

**مثل** ( masal ) ا . ع . صفت . ج :

امثال . قوله تعالى : **مثل الجنة التي وعد المتقون** . وهما . داستان و حدیث و دلیل . وحديث و قصه .

**مثل** ( masal ) ا . پ . مأخوذ از

نازی - تمثيل و مانند مثال . و وصف حال . و صفت و حکایت و افسانه و داستان و قصه مشهور شده . و حکایتی که برای ايجاح مطلب آورند . و دلیل . و مقوله . و نونه . و کایه و استعاره . و **مثل سائر** و یا **ضرب المثل** : مثالی که رایج و جاری باشد و همه کس گویند .

و **مثل ستمن** : بیان کردن حکایات خوش آید و قصه خواندن و چیزی را بطور تمثيل بیان کردن .

**مثل** ( mosl ) و ( mosol ) ع . ج :

مثال .

**مثل** ( mosell ) م . م . کس که رخنه

بر می آورد و اصلاح آن می کند و مرمت مینماید . و کسی که دارای رمة بزرگ از گویند و بر میش باشد .

**مثلا** ( masalan ) م . پ . مأخوذ

از نازی . بطور مثال و تمثيل . و **مثلا که** یعنی مثل اینکه .

**مثلات** ( masalât ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - مثلاً و ضرب المثلاً .

**مثلات** ( masalât ) ع . ج . مثله ( maslat )

و ( masolat ) و ج . مثله ( moslat ) و ( masolat ) .

**مثلبة** ( maslebat ) و ( maslobnt )

ا . ع . زبان و نقصان . و ملامت و عیب . ج : مثالب .

**مثلة** ( inslat ) و ( masolat )

ا . ع . قطع گوش و بینی و دیگری از اعضا . ج : **مثولات** ( masulât ) و **مثلات** ( masulât ) .

**مثلة** ( moslat ) م . ع . **مثل مثالا**

و **مثلة** . در مثلاً .

**مثلة** ( moslat ) و ( masolat )

ا . ع . عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند . ج : مثلات .

**مثلة** ( masalat ) ا . ع . سایه و

سایبان خصوصاً در بیابان و جاهی که دو آن آب میدهند شتران را پس از دو روزی آبی .

**مثلت** ( maslus ) ا . ع . ثلاث و سه

سه . و سیوم تراز برط . **هثلت** ( moslas ) م . ع . سه

کند .

**مثلت** ( mosles ) م . ع . سه شوند .

**مثلت** ( mosles ) ا . ع . سخن چین و سعایت کننده از برادر خود نزد سلطان لانه بھلك نقت : غصه و آغاه و سلطان .

**مثلت** ( mosallas ) م . ع . شیء

**مثلت** : چیز دارای سه و کف و سه وجه و سه شعبه . و **شراب مثلت** : شرابی که طبع داده

باشند تا یک مثلت آن باقی مانده و دو مثلت رفته باشد . و **مثلت النعمة** : ادبیس پنجمی ،

زیرا که خداوند سه نعمت بر وی مرحمت کرده بود پادشاه و حکمت و پندبری و رسالت . و نیز تک سه گوشه .

**مثلت** ( mosallas ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - سه گوشه . و یک قسم شراب مسطری که با پاره ای گیاههای خوشبو جوشیده باشد تا

سه یک آن باقی مانده باشد . و هر چیزی سه تا و سه لا . و نام خوشبویی که قرصهای آنرا سه

گوشه میسازند . و هر کلمه سه حرفی مانند ماه و دهر . و هر کلمه ای که حرف اول آنرا بهره

حرکت یعنی فتحه و ضمه و کسره خوانند صحیح باشد . و نام شکلی از اشکال علم نمونید که

سه رسه باشد . و آن گروه از ترسیان که سه خرداقتند . و باصلاح هندسه هر شکل سه

گوشه را گویند . **ثلاث مثلت** نای سه نقطه را گویند .

**مثلت** ( mosalles ) ا . ع . خمیاری

بارسیوم رسیده . و کسی که سخن چینی میکند و سعایت مینماید برای برادر خود در نزد

سلطان . و **مثلت** ( mosles ) را . و کسی که مدازمصلی آید یعنی آب - سیوم .

**هثلة** ( maslesat ) ا . ع . سیوم

تاراز برط .

**مثلة** ( mosallasat ) م . ع .

مؤنت مثلت .

**مثله** ( mosallese ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - سه تانی و سه گوشه . و **مثله آبی** یا **مثله مانی** : برج سرطان و عقرب و حوت . و **مثله آتشی** یا **مثله ناری** :

برج حمل و اسد و قوس . و **مثله بادی**

یا **مثله هوایی** : برج جوزا و میزان و دلو . و **مثله خاکی** : برج ثور و سنبله

و جدی .

**مثلج** ( moslej ) م . ع . برف زده .

و روز برف دار . و کسی که در هوای برف کاری میکند . و کسی ویسا چیزی که شادمان و سرور میکند .

**مثلجة** ( maslejat ) ا . ع . جای

برف . و یخچال .

**مثلط** ( maslat ) ا . ع . محل خروج

و یخ پیل .

**مثلع** ( mosella ) و **مثلغ**

( mosallaq ) ا . ع . خورش خرمای کفیده

از درخت افخاده .

**مثلل** ( mosallel ) ا . ع . گگرد

آرندة مال .

**مثلوث** ( maslus ) ا . ع . هر چیزی

که سه یک آن گرفته شده باشد . و درسمان سه

یا سه لا .

**مشلوث (maslus)** و **مشلوثة** (maalusat) ص. ح. زمین که سه بار شیار شده باشد.

**مشلوثة (maslusat)** ا. ع. ترشه دانی که از سه پوست ساخته باشند.

**مشلوج (masluj)** ص. ع. برف دار. و **مءاء مشلوج**: آب سرد. و **رجل مشلوج القواد**: مردکد ذهن.

**مشلوجة (maslujat)** ص. ع. ارض مشلوچه: زمین برف زده.

**مشله (moslé)** ص. پ. مأخوذ از نازی - گوش و بینی بریده شده. و **مفتوت کرده شده**. و نیز یکی از اعضاء بریده شده. و دم بریده شده. و پوست برکده. و موی تر برکده.

**مشلی (moslá)** ص. ع. مؤنث مثل: زن بهتر و سزاوار تر به واقفت. و مثل دار. و **الطريقة المشلى**: راه اشبه حق.

**مشلية (masliyyat)** ا. ع. مشاهبت و برابری.

**مشم (masamm)** ا. ع. جای بریدگی ناف اسب.

**مشم (mesamm)** ص. ع. آنکه میروید و جمع میکند از خوب و بد همه را. و **رجل مشم مقم**: مردی که میخورد همه چیز را.

**مشم (mesanum)** ا. ع. نیک محض. و کسی که باسبانی میکند و نگهبانی مینماید آنرا که محافظ ندارد. و کسی که توانائی میدهد بتنافع مردمان ضعیف و ناتوان. و آنکه میدهد شتر خورد و یا کسی که ستوری برای سواری و حمل بار خود ندارد.

**مشم (mosemm)** ص. ع. نزدی که پیری دوری ظاهر شده باشد.

**مشمات (mesmats)** ا. ع. ح.

کار دردم شویده. و جنبش و اضطراب.

**مشمات (mesmats)** ح. م. **مشمث** **مشمثة** و **مشماتاً**. ر. مثنه را.

**مشمة (masamtuat)** ا. ع. جای بریدگی ناف اسب.

**مشمة (mesaminat)** ص. ع. آنکه میروید و جمع میکند از خوب و بد همه را. و آنکه میخورد همه چیز را. و **رجل مشمة مقمة**.

**مشمثة (masmasat)** ح. ع. **مشمث** **القتیلة مشمثة** و **مشماتاً**: ترگردانیدبسته را بردن. و **مشمث امر القوم**: شروانید و در آبیختن کار قوم را. و **مشمث فلاناً**: جنبانید و حرکت داد فلان را. و **رووی آورد بآن**. و **پشت کرد**. و **مشمث فلاناً**: درمانده کرد فلان را در سخن. و **مشمث فی الكلام**: در ماندن در سخن. و **مشمث - الشیء فی الماء**: غوطه داد آن چیز را در آب. و **مشمثوا بنا بحینة امر**: یعنی قدری راحت کنید ما را. و **مشمث السقاء**: تراوید آب از نیک.

**مشمج (mosmej)** ا. ع. آنکه **رنگارنگ** نگاه میکند بر جامه ما.

**مشمجة (mosnajet)** ا. ع. زن زرد دوز و چکن دوز.

**مشممر (mosmer)** ا. ص. ح. دوخت میوه رسیده و دوخت میوه آورده. و **العقل المشمر**: عقل مؤمن. و **المال المشمر**: مال بسیار.

**مشممر (mosmer)** ص. پ. مأخوذ از نازی - میوه دالور با دالور و میوه دهنده و میوه آورنده و برومند. و با سود و فایده و سود آورنده. و **مشممر ثمر**: با فایده. و **غیر مشمر**: چیزی با درین فایده و بی ثمر. و **مشممر ثمر بودن**: فایده داشتن.

**مشممر (mosammer)** ص. ع. کسی که برگ و بار درخت را جهت ستور میچیند و فراموش میکند. و گیاهی که گل و شکره آن ساقط شده و دانه پسته باشد. و **المال المشمر**: مال بسیار.

**مشمعد (mosam'edd)** ا. ع. روی روشن خوش هیئت.

**مشمعد (mosmaqqedd)** ا. ع. برفاله فریبه ناک.

**مشمعل (masmel)** و **مشمعل (masmal)** ا. ع. جای پناه و پناهگاه.

**مشمعل (mosmel)** ص. ع. **بلد مشعل**: شهر خوش آیند خوشنما. و **لبن مشعل**: شیر سرشیر پسته و کف کرده.

**مشمعل (mosammal)** ا. ع. زهر کشنده.

**مشمعل (mosamimel)** ص. ع. **لبن مشعل**: شیری که سرشیر بسیار بندد.

**مشمعل (mosammel)** ا. ع. نام یکی از آرزوهای خیر.

**مشملة (masmalet)** ا. ع. ایستادگاه آب و چاه بزرگ. و یا تالاب عمومی که از آن آب میکنند.

**مشملة (mesmalat)** ا. ع. گل نه چاه. و پشم ایوه که بدان روشن برمشک و برشتر میماند. و سپیدی از برگ خرما که در آن کتک و ترف میهند. و خریچه شبان که بر دوش دارد.

**مشممن (mosman)** ص. ع. گرانمایه و قیستی.

**مشممن (mosmen)** ص. ع. مشتمل بر هفت. و شامل بر هفت. و فرخته شده و مبیع. و کسی که دارای شتران ثمن باشد یعنی هشت روز یک تربت آب خورنده. و

آنکه بپای بسیار بهره‌بریز میدهد .

**مشمون** (mosamman) ص . ع .  
معت سو . و هست لا . و هست گوشه . و  
مسموم . و تب کرده .

**مشمون** (mosammien) ص . ع .  
کسی که چیزهای معت سو و هست گوشه  
ببازد .

**مشمئنه** (mesmanat) ا . ع . توبه .

**مشمود** (masmud) ص . ع .  
**ماء مشمود** : آبی که از کثرت ورود  
مردمان کم مانده باشد . و **رجل مشمود** :  
مردی که از بسیاری سائلان نهی دست‌گرفته  
و نیز مردی که زنان همه آب ری را برکنیده  
باشند .

**مشمور** (mashmur) ص . ع .  
بسیار و فراوان . **بق مال مشمور** . ج :  
شمورون .

**مشمورون** (mashmuroon) ع .  
ج . مشمور . **بق قوم مشمورون** : گروه  
فراوان .

**مشموش** (mashshuq) ا . ع . فرو  
مشته . **بق تر که مشموشاً** .

**مشموم** (mashmumi) ص . ع . **بیت  
مشموم** : خانه پوشیده شده از گیاه بزرگ  
بنام **سومان** (soumân) گریند .

**مشن** (masn) م . ع . **هسته مشناً**  
(ازباب تصر و ضرب) : زد بر مشانه او . **ومشنه  
بالامر** : آشکار کرد خلاف آشکارا .

**مشن** (masna) ا . ع . **تلاش زنان .  
مشن** (masan) م . ع . **مشن مشناً**  
(ازباب سجع) : نگاهداری نکرد که بز خود را  
در مشانه .

**مشن** (maseen) ص . ع . **و جل مشن** :  
مرد در دین مشانه .

**مشن** (moseen) ص . ع . **مرد**

فرونده سالدار .

**مشانه** (mesnâ) ص . ع . **مؤنت اشن**  
(amsan) : زنی که گیزیوی ظرّه نظرّه چکد  
و چکمیژک زده بود .

**مشانه** (masnât) ا . ع . **خیم‌کننده .  
و دویتی . و توانائی و ذوروقوت . و باصطلاح  
حساب تقریب .**

**مشانه** (masnât) و (mesnât)  
ا . ع . **نا و لارجین . و دویتی و رباعی و  
ترانه . و نغزای موزیک . و درسمان بافته شده  
از پشم و از سوی و یا جزآن . ج : شانی . و آنچه  
نوشته شود از غیر کتاب اله و یا کتاب اخبار  
بنی - اسرائیل که پس از موسی در آن تعریف کردند  
در حلال رحام .**

**مشانه** (mosannât) ص . ع . **مؤنت  
مثنی بین دارای در نقطه .**

**مشان** (masuân) ا . پ . **مأخوذة  
از سربانی - قسمی از مازیرین .**

**مثنوی** (masnavi) ا . پ . **مأخوذة  
از نازلی - قسمی از شمر که در هر بیت آن دو  
قافیه علیحده باشد .**

**مثنویة** (masnaviyyat) ا . ع .  
صنف رنانرانی و رجوع .

**مثنی** (masnâ) ا . ع . **دردویتی  
جالو امثنی** ای اثنین اثنین رشتین رشتین .  
ج : **مثنائی** - و خم رود . و جای گشت وادی . و  
تاردویم عود بر ربط . و دویتی . و دو زانوی  
ستره . و دو آرنج آن . و نام هر دی . و **مثنی  
الایادی** : اعاده احسان بار دریم و یا  
زباده از آفت . و بخشش زباده آمده های از  
جزور قمار .

**مثنی** (mosannâ) ص . ع . **مضائف  
و دونه دولا . و اسم ثیه شده . و حرفی که  
دارای دو نقطه باشد مانندت . و چون پدر  
و پسر هر دو دارای یک نام باشند پسروا مثنی  
رکام .**

گریند مانند **الحسن المثنی** .

**مثنی** (mosannâ) ا . پ . **مأخوذة  
از نازلی - نسخه دویم از هر یک نویسی . و سواد و  
مسوده آن را المثنی نیز گویند .**

**مثنی** (inosanni) ص . ع . **کسی که  
دو نامیکند و مضائف مینماید .**

**مثنی** (masniyy) ص . ع . **جامه دو  
ناه . و شتر عقاب بسته .**

**مثنیة** (masniyyal) ص . ع . **فاقة  
مثنیة ماده شتر عقاب بسته . و ارض مثنیة :  
زمین دو بار شیار کرده .**

**مثنوا** (masvâ) ا . ع . **مثنوی . و .  
مثنوی را .**

**مثنوب** (mas'ub) ص . ع .  
**سست و کامل .**

**مثنوب** (mosveb) ص . ع . **جزا  
دعده و مکانات دهنده و عرض دهنده .**

**مثنوب** (mosavveb) ص . ع . **ماز  
گردیده . و بدل کرده . و باز دهنده . و ادا  
کننده و اویس دهنده وام .**

**مثنوبة** (masubât) (masvabât)  
ا . ع . **پادشاه و جزا .**

**مثور** (mosavver) ص . ع . **کسی که  
بلند میکند گرد خاک را . و بر می انگیزاند  
مکانه و غوغا را . و جنگ میکند . و آنکه بر  
میخیزاند شتران را . و آنکه بحث میکند از علم  
قرآن مجید . و فتنه انگیز و جنگجو .**

**مثورة** (masvarat) ص . ع .  
**ارض مثورة** : زمین گوناگونک .

**مثول** (mosul) م . ع . **مثل مثالا  
و مثولاد مثل مثولا . و مثل را .**

**مثولات** (masulât) ا . ع . **ج . مثل  
(maslat) و (masolat) .**

**مثنووظ** (mas'ut) ص . ع . **گرفزار  
رکام .**



**مثنوی** ( masvā ) ا.ع. منزل و برای و جای باش:ج.مثنوی و ابوالمثنوی: میزبان و مهمان- و **ام المثنوی**: زن میزبان و اکرم مثنوا: پذیرفت میزبانی آرا .

**مثنوی** ( mosvi ) ا.ع. نام نیزه آنحضرت صلوات علیه وآله .

**مثنوی** ( masviyy ) ص.ع. مدفون و دفن شده .

**مثنیب** ( mus yyab ) ص.ع. **امراة مثنیب**: زن مردهیده .

**مثیر** ( mosir ) ص.ع. کسی که بر می انگیزاند و برمی آفکاند . و کسی که شیار میکند زمین را . و پادی که دفع میکند ایر را و بلند میکند خاک را .

**مثیرة** ( mosirat ) ا.ع. گاو شیردار و گاو کارکی .

**مثیل** ( masyal ) **دمثیلة** ( masyalat ) ص.ع. بر ازبیل که بیدگیه باشد .

**مثیل** ( masil ) ا.ع. مانند. و افزون و بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده .

**مثیل** ( mosa ) ا.ع. مصغر مثل **بنی هذا امثیل هذا** : در صورتی گویند که شبهه به حقیر باشد .

**مثنوب** ( mas'ub ) ص.ع. کسی که خمیازه بکشد .

**مچ** ( mej ) ا.پ. ماچ و راوی و روايت کننده و مامو قمر و نام شاعری .

**مچ** ( me ) ص.پ. از انواع کج و بستی آن .

**مچ** ( moji ) ا.ع. مأخوذ از ماش نارس و بستی آن .

**مچ** ( maji ) م.ع. **مچ الشراب** **من فيه مچا** ( از باب نسر ): از دهن انداختن شراب را . و **مچ الریق** : خشک کردن آب دهن انداختن .

**مچ** ( moji ) ا.ع. شگهای انگین بر روی سنگ .

**مچامة** ( mojt'at ) م.ع. نبرد کردن در بسیاری آمدن .

**مچاب** ( mojab ) ا.ع. از اعلام است .

**مچاب** ( mojt'ab ) ص.ع. جراب داده و پاسخ داده . و پذیرفته و قبول کرده شده . و **مچاب الدعوة**: کسی که دعای وی پذیرفته و قبول گردد .

**مچاب** ( mojt'ab ) ص.پ. ماشوز اژدازی - جراب داده شده . و ساکت شده در ماشور منافقه و گفتگو .

**مچابة** ( mojt'abat ) ا.ع. نبرد کردن در حسن و نیکویی و طعام و جران .

**مچائاة** ( mojt'sat ) م.ع. زانو برآون نشستن مر کسی را .

**مچانم** ( maj'em ) ع.ج. مچشم ( majsem ) و ( majsem ) .

**مچانی** ( mojt'ani ) ص.ع. زانو برآون نشسته .

**مچاج** ( m'z'aj ) ا.ع. درخت کج شده . رشانه های بریده از درخت . و خوشه خرماي خشک شده و کج گردیده .

**مچاج** ( mojt'aj ) ا.ع. خدروی انداخته شده . و غسل و انگین . و آرون . و

**مچاج العنب**: شراب . و **مچاج الزمن**: بلدان . و **مچاج النحل**: انگین . و **خیز مچاجاً**: نان از آرد پخت .

**مچاجنک** ( m'z'aj'eng ) و **مچاجنک** ( maj'eng ) ا.پ. چربینه و کبرکاشی .

**مچاج** ( maj'z'ih ) ص.ع. منکبر و مغرور .

**مچاجر** ( maj'aher ) ع.ج. بحر .

**مچاحة** ( mojt'ahasat ) م.ع. **جاحس الخصم مچاحة و جحاسا**: زحمت داد دشمن را در جنگ و تعرض کرد و مقاومت نمود .

**مچاحة** ( mojt'ahacat ) م.ع. **جاحسه مچاحة و جحاسا**: شیزه کرد با او و زرم نمود و دفع کرده . و اند او را از نزد خود .

**مچاحة** ( mojt'ahafat ) م.ع. فشار دادن گروهان بهم و انبوهی کردن در کوز زار و نزدیک شدن . **بن جاحسه مچاحة و جحافا**: و نیز **جحافی** بر خوردن دول بسیر چاه و در پختن آن و گاه پاره شدن .

**مچاد** ( mejt'ad ) م.ع. **ماجده مچادا**: برد کرده باوی در بزرگی و بزرگواری و فخریه نمود .

**مچاد** ( mojt'ad ) ص.ع. نیکو کار شده .

**مچاد** ( mojt'add ) ص.ع. کسی که اینه ناکند با دیگری . و کسی که دوست تحقیق کند .

**مچاداة** ( mojt'adat ) م.ع. درخواست بخشش نمودن .

**مچادبة** ( mojt'adabat ) م.ع. بخشش مال رسیدن . **بن جادبات الابل العام** .

**مچادة** ( mojt'adat ) م.ع. **مجد مچادة و مجدأ** : ر. مجد و آ .

**مچادة** ( mojt'addat ) م.ع. **جاده مچادة**: دوست تحقیق کرد آرا . و مخالفت کرد آن را و مخالفت آن گردید .

**مچادعة** ( mojt'adu'at ) م.ع. **جادعاً مچادعة و جداعاً**: با هم نزاع کردند و خصومت نمودند و دشنام دادند .

**مچادفی** ( maj'adef ) ع.ج.

مجدف .

مجادل (majādel) ا. ع. نام

شهری .

مجادل (majādel) ع. ج .

مجدل .

مجادل (mojādel) س. ع .

شخصت کننده و جنگجو و ستیزه جو .

مجادلة (mojādālet) ج. ع. جادله

مجادلة وجدالا : خصومت کرد با او .

مجادله (mojādele) ا. ب. مأخوذ

از تازی - خصومت و ستیزگی و مباحثه و مناظره و مناقشه و زبرد و پیکار .

مجادیب (majādīb) ع. ج .

مجداب (mejdāb) ر. مجدب (mojdebat) .

مجادیح (majādih) ا. ع .

مجادیح السماء : نوره های آسمان یعنی غروب کردن منزل ازمانزل ماه و طلوع نمودن منزل متقابل آن .

مجادیف (mojādīf) ع. ج. مجداف

(mejdāf) .

مجادبة (mojāzabat) م. ع .

جاذبا بمجادبه و جذا با: با هم نزاع کردند و جاذبه: برگردانیدو را از جای .

مجادبه (mojāzebe) ا. ب. مأخوذ

از تازی - مدبگر و ا بسوی خود کشیدن و بردن .

مجار (mejār) ا. پ . مردم

مجارستان .

مجار (mejār) ا. ع . مثال و سن

پای بند نشن .

مجار (mejār) م. ع. ماجره

مماجرة و مجارآ : افزون گرفت آنرا در خرید و فروخت .

مجار (mojār) س. ع . پناه داده

و حمایت کرده شده .

مجار (mojār) ا. ع. ملجا و پناه .

مجار (mojār) س. ج. آزار رسان

و جفا کار .

مجاراة (mojārat) جاراه مجاراة

و جراء : با هم رفتند . و جاراه فی

الحديث : مناظره کرد او و ادرستن .

مجاراة (mojārat) م. ع. جاراه

مجاراة: برابری کرد او را و برداشت حق او را و گاه جست بروی .

مجارحة (mojārahā) م. ع .

مدبگروا زخم زدن .

مجارزة (mojārazat) م. ع. با

مدبگر مزاح زدن بخوی بدشام ماند .

مجارستان (mejārestān) ا .

پ. یکی از ممالک مرکزی فرنگستان واقع در مابین رود دانبوب و سلسه کوههای کاپات و دارای ده میلیون نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بوداپست و این مملکت مدتی در تحت سلطنت امپراطور اطریش بود .

مجارع (majāre) ع. ج .

مجرع (mojre) .

مجارف (mojāraf) و (mojārel)

س. ع. و جل مجارف: مردی که خیر نیندوزد و مالش نینزاید و کذک و جل مجارف .

مجارم (majārem) ا. ع. معاملات

و داد و ستد های تجاری .

مجارى (majāri) ع. ج . مجرى

(mojār) .

مجارى (majāri) ا. پ . مأخوذ

از تازی - محل جریان آبهامسجرا ما . و نهروفتات و آب راه و آبگذر . و ناردان . و آبریز . و راه روان شدن هر چیزی . و مجاری آب: نهر و فتات و کاریز و ناردان و نوزان .

مجاریع (mejāri) ع. ج. مجرع

(mojre) .

مجاز (majāz) ا. ع. را مگدور راه

و طریق و کنایه و استعاره . و عند حقیقت . و راهی که از آن از طرفی بطرف دیگر عبور میکند .

و جاقی که در آن درخت گردکان نشانه باشند .

و مجاز الزفاق : راه تنگ و سختی در جبل الطارق که آنرا باب الزفاق نیز گویند .

و المجاز قنطرة الحقیقه : یعنی کنایه پلی است که از روی آن عبور کرده حقیقت میرسد . و ذوالمجاز: نام بازاری بودم تازیان جاهلیت و ا در یک نسخه عرنه .

مجاز (majāz) م. ع. جاز جوزا

و جوزا و جوزا و مجازآ . و جاز را .

مجاز (mojāz) ا. پ . مأخوذ از

تازی - راه و راهگذر و جای گذشتن . و عند حقیقت رروازاری و کنایه و استعاره . و کلمه ای که در غیر معنی خود استعمال گردد و معنی حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در هر دو استعمال شود مثل آنکه غرزا بر ا سوا سحافات بر مرد احمق استعمال کنند و غرغان را بر عطام

اطلاق کنند و آفتاب را بر غروبش اطلاق نمایند و تمام سورة فاتحه را الحمد خوانند و حروف و خط را غلام گویند و کلابرا زبان ناسند و تیغ را آهن گویند و مانند آنها .

مجاز (mojāz) س. ع. اجازه داده

شده و اذن داده شده جایز و مرخص و روا .

مجازآ (majāzaan) م. پ. مأخوذ

از تازی - بطور مجاز و بطور کنایه و استعاره .

مجازاة (mojāzāt) م. ع. جازاه

به مجازاة و جزاء : پاداش داد او را بآن . و جازیه فجزیه : غالب آدمم او را در جزا دادن پس جزا دادم او را .

مجازات (mojāzāt) ا. پ. مأخوذ

از تازی - جز او پاداش نیکی و پایدی ما مکافات .

**مجالب** (majleḅ) ع. ج. سبلة  
(majlabat)

**مجالح** (majleḥ) ع. ماده  
شتری که در زمستان شیردهد. ج. مجالیح .  
و خصم و دشمن و باروری. و شیشه:

**مجالحة** (majlahat) م. ع.  
با هم ترشروی کردن. و درشتی نمودن. و  
دشمن آشکار کردن. و آشکار نمودن کارورا

بر کسی. و با کسی نبرد کردن در بزرگی. و  
جنگ در باروری کردن. جلاح (jelāḥ)

مثله .

**مجالد** (majāled) ا. ع. از اعلام  
است .

**مجالدة** (majālat) م. ع. م.  
**جالدو** یا **الیوسف** **مجالدة** و **جالدا**:

بشمیر زدند یکدیگر را .

**مجالس** (majāles) ع. ج. مجلس  
و محلة .

**مجالس** (majāles) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - انجمنها و مجلسها .

**مجالس** (majāles) ص. ع.  
ممنشین .

**مجالس** (majāles) ا. ع. م. نام  
اسی .

**مجالسة** (majāssat) م. ع. منشی  
کردن. جلاس (jelās) مثله .

**مجالست** (majāssat) ا. ب.  
مأخوذ از تازی - منشی و معاشرت و  
اجلاس .

**مجالطة** (majālatat) م. ع. م.  
**جالطه** **مجالطة**: کید و مکر کرد با آن.

و نیز **مجالطه**: سخت کشیدن .

**مجالعة** (majāla'at) م. ع. م.  
تنازه کردن مردم بنفش و دشنام در قمار و یا  
شراب و یا قمارت .

سبع و گرم و فتح): بی باکی کرد آن مرد. و.  
سبع را .

**مجاعة** (majjā'at) و  
(mojjā'at) ا. ع. آنکه درست داد بی

باکی را. و مردی که بسیار خرمای خشک با  
شیر خورد و یا بر سر خرما شیر نوشد .

**مجاعة** (majjā'ulat) م. م. ع.  
**جاعله** **مجاعة**: رشو و پاره داد آنرا .

**مجاعة** (majjā'e) ص. م. ب. مأخوذ  
از تازی سال سخت و قسط کم مردمان و حیوانات  
از گرسنگی تلف میشوند .

**مجاافة** (majjāfat) م. م. ع. چیزی  
از جای برداشتن و دور داشتن. الحديث: **الله**

**یجافی** **عصديه** **عن** **جنيه** **للسجود** **ای**  
بیاندهما .

**مجاافة** (majjāfaxat) م. ع. م.  
**جافخه** **مجاافة**: نبرد کرد با او در  
فخریه .

**مجال** (majāl) ا. ع. جولانگاه  
و محل جولان. و میدان و عرصه. و میدان  
جنگ. و جایی که در آن مار حلقه زده و  
آرام میگردد .

**مجال** (majāl) ا. ب. مأخوذ  
از تازی زور و قوت و قدرت و توانائی. و طاق  
و هنر و قابلیت. و محل. و وقت و فرصت. و یازار.  
و عرصه و میدان و جولانگاه. و **بی** **مجال**:

زبون و ضعیف. و **مجال داشتن**: فرصت  
داشتن و وقت داشتن .

**مجال** (majāl) ا. ب. مأخوذ  
از تازی زور و قوت و قدرت و توانائی. و طاق  
و هنر و قابلیت. و محل. و وقت و فرصت. و یازار.  
و عرصه و میدان و جولانگاه. و **بی** **مجال**:

زبون و ضعیف. و **مجال داشتن**: فرصت  
داشتن و وقت داشتن .

**مجال** (majāl) ع. ج. سبلة  
(majlat)

**مجال** (majāll) ع. ج. سبلة  
(majallat)

**مجالدة** (majjālat) م. ع. م.  
**جالینه** **بالامر** **مجالدة**: آشکار کردم  
آثار را بر روی .

**مجازة** (majzāt) ا. ع. مجاز و  
کایه و استماره. و جای پراز درخت گردگان.  
وراه در شوره زار .

**مجازر** (majzēr) ع. ج. مجور  
(majzerat) و مجزة .

**مجازفة** (majzāfat) م. م. ع.  
**جازف** **مجازفة** و **جزالفا**: به گرام  
فرا گرفت .

**مجازی** (majāzi) ع. ج. چیزی.  
**مجازی** (majāzi) ص. م. ب.  
مأخوذ از تازی - منسوب به مجاز حد حقیقی .

**مجازی** (majāzi) ص. ع. باداش  
دعده .

**مجاس** (majāss) ع. ج. سبلة .  
**مجاسة** (majāssat) م. ع. م.  
**جاساه** **مجاسة**: دشمنی کرد با او .

**مجاسد** (majāssed) ع. ج. مجسد  
(mojssed) **رذو** **المجاسد**: نام شخصی  
که نخست کسی بوده چاههای خود را بر مهران  
رنگ کرد .

**مجاج** (majjā'at) ا. ع. گرسنگی.  
یعنی **هو منی** **علی** **قدر** **مجاج** **الشبان**:  
اراز من است بقدر گرسنگی سیر .

**مجاج** (majjā'at) ا. ع. کسی که  
بیشتر خرمای خشک با شیر خورد. و آنکه شیر بر  
بالای خرمای خورد .

**مجاج** (majjā'at) ا. ع. آنرا مجاج.  
و آشی که از آب و آرد تزیین دهند .

**مجاعة** (majjā'at) ا. ع. عام  
**مجاعة**: سال قسط و سختی. ج. مجاوع  
و مساویع و یا مسایع .

**مجاعة** (majjā'at) م. م. ع.  
**جاع** **جوعاً** و **مجاعة**. و جوع را .

**مجاعة** (majjā'at) م. م. ع.  
**مجمع** **الرجل** **مجاعة** و **مجا** (از باب

**مجالفة** (mojâlâfat) م . ع .  
 خدین که دندانها نمایان گردد . وروپا روی  
 شمشیر زدن .  
**مجالی** (majâli) ع . ج .  
 . مجلی .  
**مجالی** (majâli) م . ا . پ .  
 بیای  
 مجهول . مأخوذ از تازی . وقتی فرصتی و  
 زمانی .

**مجالیح** (mojâlih) ع . ج .  
 مجالح  
**مجاله** (mojâleh) و **مجالح** (mejâlî)  
**مجالید** (majâlid) ع . ج .  
 مجلد  
 (mejlad) .

**مجامخه** (mojâmaxat) م . ع .  
**جامخه مجامخه** : نبرد کردار را در  
 فخریه .  
**مجامد** (mojâmed) ا . ع .  
 دیوار پدیدار .

**مجامر** (mojâmer) ع . ج .  
 مجمر  
 وجمرة

**مجامع** (mojâme') ع . ج .  
 (mojma') و (majme') .  
 فرلام حمدت بمجامع الحمدای بکلمات  
 جمعت انواع العدد و التاء علی افعول  
**مجامعات** (mojama'ât) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی . جاعها و مقاربتها .

**مجامعة** (mojâma'at) م . ع .  
**جامع امراته مجامعة و جماعا** :  
 وطن کرد بازن خود . وجامعه علی امر  
 کذا: گرد آمد باورد آن کار .

**مجامعت** (mojâma'at) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی . بیل خوابی بازن که چالشیر  
 نیوتش وگان وگایان وگایه و سکند نیز  
 گویند .

**مجاملة** (mojâmalat) م . ع .  
 معامله کردن بدون مراعات خالص ویا حسن

معاشرت نمودن .

**مجان** (majân) ا . ص . ع .  
 وایگان و : دن عوض . بق فعلته **مجانا**  
 ای بنیر عوض ولابدل . و دادن چیزی مفت  
 وبدون بها و قیمت و بسیار . و بسته دار هر چیزی .  
 و آب بسیار و فراخ . بق **ماء مجان** .

**مجان** (mojjân) ع . ج .  
**مجان** (majjân) ع . ج .  
 (mejjanu) .

**مجانا** (majjânan) م . ف . پ .  
 مأخوذ از تازی . بطور مفت و رایگان وین بها  
 و قیمت و هر ض .

**مجاناة** (mojâna'at) م . ع .  
**جاناه مجاناة** : کوز پشت گردید . و  
**جانا عابه** : بروی افتاد .

**مجانبة** (mojânbat) م . ع .  
**جانبه مجانبه و جنابا** : هم بهلوی وی  
 گشت و دور شد از وی .

**مجاناة** (majânat) م . ع .  
**مجاناة و مجنا و مجونا** (ارباب نعر):  
 سخت و درشت گردید . و نیز بی باک گردید و  
 شوخ چشم شد .

**مجاناة** (mojânat) ا . ع .  
 در افریقا .

**مجاناة** (mojânnat) ا . ع .  
 روی .

**مجانس** (mojânes) ص . ج .  
 چیزی .

**مجانسة** (mojânasat) م . ع .  
**جانسه مجانسة و جناسا** : مانند آن  
 شد و مشکل و محسوس وی گردید .

**مجانست** (mojânsat) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی . - محسوس و مشاهدت و مشکلی .  
 و باصلاح عروض شمری که دارای صفت  
 تجنیس باشد .

**مجانق** (majâneq) ع . ج .  
 متنجیق .

**مجانی** (majâni) ا . ع .  
 و منفتها و حاصلها .

**مجاننی** (majjâni) م . پ .  
 مأخوذ از تازی . بلاعوض و مفت و رایگان و  
 بی مزد و اجرت .

**مجانیق** (majjâniq) ع . ج .  
 متنجیق .

**مجانین** (majânin) ع . ج .  
 و ج .  
 متنجین .

**مجانین** (mojjânin) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - دیوانگان و مردمان دیوانه .

**مجاواة** (mojâvat) م . ع .  
**جاری الابل مجاواة** : خواند شتران  
 را بسوی آب .

**مجاوب** (mojâveb) ص . ع .  
 جواب دهنده و جواب ده . و سخن گوینده .  
 وسائل و عارض .

**مجاوبة** (mojâvabat) ع . ج .  
 گفتن یکی مرد دیگری را . و باهم سخن گفتن .

**مجاواة** (mojâvatat) م . ع .  
**جאות الابل مجاواة و جواتا** :  
 بکلمه جوت جوت (Jvt) خواند شتران را  
 بسوی آب .

**مجاودة** (mojâvadat) م . ع .  
 باکسی نبرد کردن بر جوانمردی و سخاوت .

**مجاور** (mojâver) ص . ع .  
 همسایگی گنده . و مقدم در مبد و مشغول با شتکاف  
 و جاووب کش مرکزت .

**مجاور** (mojâver) ا . ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - همجواری و همسایه . و در پهلو  
 و در کنار و هم پهلو . و مقیم و ساکن در جایی .  
 ج : جاوران .

**مجاوران** (mojâverân) پ . ج .

<p><b>مجاهز (mojâhez)</b> ۱. ب .          مأخوذ از تازی - جهاز آورنده .  <b>مجاهز</b> : ارواح بخداوند تبارک و تعالی و آنحضرت          صلوات الله علیه و آله . و <b>مجاهزگان</b> :          آفتاب .</p>	<p>خراننده شتران بسوی آب .  <b>مجاویع (majâvi')</b> ع . ج .          مجاعة .  <b>مجاهاة (mojâhât)</b> م . م . ع .  <b>جاهاه مجاهاة</b> : مفاخرت کردار او را و          نیز در کردار باری در فخریه .</p>	<p>مجاور . و <b>مجاوران ملك</b> : زحل و مشتری و          مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه . و نیز          ستاره های ثابت .  <b>مجاورة (mojâvarat)</b> م . م . ع .  <b>جاوره مجاورة و جوارا و جوارا</b> :          همسایگی کرد با او و در زنگار وی شد .          و <b>جاور المسجد مجاورة</b> : با مکان          نسبت در مرگت .</p>
<p><b>مجاهض (majâhez)</b> ع . ج .          مجهض (mojhez) .  <b>مجاهضة (mojâhizat)</b> م . م . ع .  <b>جاهضة مجاهضة و جهاضاً</b> :          بازداشت او را . و شنا باید او را .</p>	<p><b>مجاهد (mojâhed)</b> م . م . ع .          کار زار کننده پادشمان در راه خدا .  <b>مجاهد (mojâhed)</b> م . م . ب .          مأخوذ از تازی - کوشش کننده و جد و جهد          کننده . و محنت کننده . و کارگر . و کارزار          کننده . و جهاد کننده در راه خدا .</p>	<p><b>مجاورت (mojâvarat)</b> ۱ . ب .          مأخوذ از تازی - همسایگی و در نزدیکی و          مصاحبت و همدستی .  <b>مجاوری (mojâveri)</b> ۱ . ب .          مأخوذ از تازی - مجاورت و همسایگی .</p>
<p><b>مجاهل (majâhel)</b> ع . ج .          مجهول (mojhel) .  <b>مجاهلة (mojâhalat)</b> م . م . ع .  <b>جاهله مجاهلة</b> : نبرد کرد با او در          نادانی .</p>	<p><b>مجاهدات (mojâhedât)</b> ۱ . ب .          مأخوذ از تازی - جهادها و کار زار در راه          خدا . و جنگ کردن با جد و جهد . و رنجها          و مشقتها و محنتها .</p>	<p><b>مجاوز (mojâvez)</b> م . م . ع .          تیار زار کننده و در گذرنده از حد . و غفلت کننده          گناه . و <b>مجاوز الحد</b> : بی اعتدال و از          حد بیرون .</p>
<p><b>مجاهیض (majâhiz)</b> ع . ج .          مجهض (mojhez) و ج .          مجهض (mojhez) .  <b>مجاهیل (majâhil)</b> ع . ج .          مجهول (mojhel) .</p>	<p><b>مجاهدة (mojâhalat)</b> م . م . ع .  <b>جاهد مجاهدة و جهادا</b> : کارزار کرد          پادشمان دین در راه خدا .</p>	<p><b>مجاورة (mojâvarat)</b> م . م . ع .  <b>جاوز الموضع الی غیره مجاورة</b>  <b>و جوارا</b> : پاسی کرد آن جای را و سیر کرد          و گذشت از آن . و <b>جاوز الله عنه</b> : فخر          کردار را خدای و مؤانده نکرد از او . و  <b>جاوز الموضع</b> بجز گذشت از آن جای          و رفتن از آن . و <b>جاوزه</b> : گذراندن او را از جای .</p>
<p><b>مجاياة (mojâyat)</b> م . م . ع .  <b>جایانی مجایاة</b> : نبرد کرد مرا در آمدن .          و گذاجا آتی . و نیز <b>مجاياة و جیاء</b> :          مقابل گشتن و مراقت شدن .  <b>مجاياة (mojâyat)</b> ع . ج .          مواجهه و مقابل .</p>	<p><b>مجاهدین (mojâhedin)</b> ۱ . ب .          مأخوذ از تازی - جهاد کنندگان در راه          خدا .</p>	<p><b>مجاوع (majâve')</b> ع . ج .          مجاعة .</p>
<p><b>مجاية (mojâyatat)</b> م . م . ع .  <b>جایات الابل مجایة</b> بکلمه جوت جوت          خوانند شتران را بسوی آب .  <b>مجايزة (mojâizat)</b> م . م . ع .  <b>جایزه مجایزة</b> : مفاخرت کردار او .</p>	<p><b>مجاهرة (mojâharat)</b> م . م . ع .  <b>جاهره بالمعذاة مجاهرة و</b>  <b>جهاراً</b> : آشکارا کرد دشمنی را با او .          و <b>جاهر القوم بالامر</b> : چیزی شد بر آن گروه          در آن کار . و نیز <b>مجاهرة</b> : با کسی رو          باری جنگ کردن و بآراز بلند خواندن و دشنام          دادن .</p>	<p><b>مجاورة (mojâvarat)</b> م . م . ع .  <b>مجاولات (mojâvalât)</b> ۱ . ع .          گرمش . و جنگ و در کشتی . یق کانت یینهم  <b>مجاولات</b> .</p>
<p><b>مجالع (majâ'el)</b> ع . ج .          و ج .  <b>مجالل (majâ'el)</b> ع . ج .          و مستغلبا .</p>	<p><b>مجاهز (mojâhez)</b> ۱ . ع .          تاجر مالدار و غنی .</p>	<p><b>مجاولة (mojâvalat)</b> م . م . ع .          مدیدگر گشتن در جنگ و در کشتی برای ظفر          یافتن بر هم . جوال (Jevâl) بنه .  <b>مجاوی (mojâvi)</b> م . م . ع .</p>

**مجتاز** (mojtâz) ص.ع. کسی که بگذرد از جایی و قطع مسافت کند.

**مجتاز** (mojtâz) ا.ع. مسافر. و آنکه دوست دارد خلاص و نجات را.

**مجتاف** (mojtâf) ص.ع. بوی بد گرفته و گدیده مانند لاشه مردار.

**مجتب** (mojtabb) ا.ع. جبه پوشیده. و مسافر و سیاح.

**مجتبر** (mojtaber) ا.ع. شکت بند.

**مجتبه** (mojtabeh) ا.ع. منکر و انکار کننده.

**مجتبی** (mojtâbâ) ص.ع. برگزیده و پسندیده. و از القاب حضرت امام حسن علیه السلام.

**مجتبی** (mojtâbi) ص.ع. پسند کننده. و جمع کننده و فراهم آورنده.

**مجتث** (mojtass) ص.ع. ازینج برکده شد. و باصلاح عروض نام بحری که وزن آن مستفان فاعلان می باشد.

**مجتحف** (mojtahel) ص.ع. گیرنده و بزود گیرنده. و پاینده. و کسی که با سه انگشت اشک را برگرد. و آنکه خالی کند چاه را و همه آب آنرا برگرد.

**مجتدی** (mojtâdi) ا.ع. خواهنده عطا.

**مجتز** (mojtarr) ص.ع. کننده. و کشیده. و نشخوار کننده.

**مجترح** (mojtareh) ص.ع. کسی که کسب میکند و می رود برای نفع و سود.

**مجترو** (mojtarer) ص.ع. کسی که می کند. و نشخوار کننده.

**مجترس** (mojtares) ص.ع. کسی که می یابد و کوشش میکند برای یافتن.

**مجترم** (mojtarem) ص.ع. خراب کننده و مهلك و مفسد.

توشه دانی که بعض آنرا با بعضی دوخته باشد.

**مجبور** (mejbur) ص.ع. آنکه بستم و قهروی و ابرکاری دارند. و آنکه به کراهت کاری کند. و استخوان شکننده شده و نیکو حال گفت.

**مجبور** (majbur) ص.ع. مأخوذ از تازی - زور برکاری داشته شده.

**مجبوراً** (mejburan) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. بطور اجبار و لزوم و ضرورت. و از روی بیچارگی.

**مجبورة** (majburat) ا.ع. نام مدینه طیه.

**مجبوری** (majburi) ا.ب. مأخوذ از تازی - ناچاری و ولادگی. و درماندگی. و تندی. و زبر دستی.

**مجبوس** (majbus) ا.ع. مأیون. و آنکه مطاع. و مختار وقت خود باشد.

**مجبول** (majbul) ص.ع. ساخته شده در طبیعت و طیبی. و وجل **مجبول**: مرد بزرگ خلقت.

**مجبیه** (mojtubeh) ص.ع. کسی که میگرد هر چیزی را. و فاسق. و کسی که وی و تحقیر می کند.

**مجبی** (mojtbi) ا.ع. فروشده غله که هنوز نارس است.

**مجبی** (mojtâbi) ص.ع. کسی که خود را غم نینماید. و آنکه دستهای خود را بر روی زانو می نهد. و روی بر خاک افتاده.

**مجتاب** (mojtâb) ص.ع. گذرنده از چیزی. و پیراهن پوشیده.

**مجتاح** (mojtâh) ص.ع. خراب کننده و مهلك و مفسد.

**مجبأة** (mejba'at) ص.ع. ارض **مجبأة**: زمین سماروغ ناک.

**مجبال** (mejbal) ص.ع. امرأة **مجبال**: زن بزرگ خلقت.

**مجبب** (mojabbab) ص.ع. فرس **مجبب**: اسبی که سیدی دست پای آن از زانو درگفته باشد.

**مجبب** (mojabbab) ص.ع. برگزیده از جنگ.

**مجببة** (majalbat) ا.ع. جامه و راه روشن و صاف.

**مجببر** (mojbar) ص.ع. مجبور و جبر کرده شده.

**مجببر** (mojber) ص.ع. اجبار کننده و ظلم کننده. و آنکه کاری را از روی اجبار میکند.

**مجببر** (mojber) ا.ع. شکت بند.

**مجببل** (mojbel) ص.ع. اسبی که نیای خود زمین را می کند. و کسی که بر کوه بالا میرود.

**مجببن** (mojben) ص.ع. آنکه کسی را بددل و ترسو می یابد و یا می شمارد. و شیر بسته شده و سبیر گفته.

**مجببن** (mojabben) ص.ع. کسی که متهم شده باشد بترس و بدلی. و آنکه بدلی میکند یا مشهور بترس و بدلی شده باشد. و آنکه اندیشه بدلی می کند.

**مجببنة** (majbanat) ا.ع. زمین سخت و دودست و ناموار. و هر شکل و کالبدی که سبب ترس و بدلی می گردد.

**مجبوب** (mejbul) ص.ع. در چاه افتاده. و آخته و خایه کشیده. و **مجبوب**: خراجه خایه کشیده.

**مجبوبة** (mejbutat) ا.ع.

گاهگار و بزمگاو و مجرم . و کسی که اندازه میکند با خرمان را برداخت . و آنکه میرد با خرمان را . و آنکه برای اهل و عیال خود کسب میکند .

**هجری ه** (mojtareh) ص . ع . دلیر و باجرات .

**مجری ه** (mojtareh) ص . ع . شیر بیشه .

**مجتنز** (mojtaz) ص . ع . بریده شدم و عزیز کرده شده .

**مجتنز** (mojtez) ص . ع . برنده و فریز کننده .

**مجتر و** (mojtazer) ص . ع . کسی که می کند پوست می کند شتر را .

**مجتنز** (mojtazez) ص . ع . برنده غله و با خرما و فریز کننده گوشت .

**مجترع** (mojtaze) ص . ع . کسی که شاعری دوخت را قطع می کند و یابی شکند .

**مجترم** (mojtazem) ص . ع . کسی که بار خرمان را برداخت اندازه کند . و گیرنده . و دریافت کننده . و خرندۀ بهترین قسم از چیزی را .

**مجتری ه** (mojtaze) ص . ع . راضی و خشنود و خرسند .

**مجتری** (mojtazi) ص . ع . کسی که پادشاه و چیزی کار خود را می خواهد .

**مجتنس** (mojtases) ص . ع . لمس کننده بدست ساییده . و حس کننده . و برسنده پس از اطلاع .

**مجتنسی ه** (mojtace) ص . ع . موافقت ناکندۀ مانند بلد و شهر .

**مجتل** (mojt'al) ص . ع . برداخته شده و کرده شده و انجام داده شده .

**مجتل** (mojt'el) ص . ع .

گیرنده . و قرار دهنده . و نهندۀ چیزی را بروی چیز دیگر . و سازنده . و پردازنده . و کتندۀ . و نصب کننده . و مقرر کننده . و مالک و متصرف . و ابتدا کننده و شروع کننده .

**مجتنی** (mojtali) ص . ع . از بیخ برگرفته و براندازنده و بر باد دهنده .

**مجتلب** (mojtaleb) ص . ع . کسی که می کند چیزی را از جایی بجایی خصوصاً بنده و ستود را برای فروختن . و سود اگر . و گله بان و چوپان .

**مجتلب** (mojtaleb) و **مجتلبة** (mojtalebat) ص . ع . الدائرة المجتلبة بالاحسانة و الدائرة المجتلبة بالتوصيف: از دایره ای عریض است .

**مجتلط** (mojtalet) ص . ع . رپانده .

**مجتلط** (mojtalat) ص . ع . معدوم شده و نابود گشته از بینوایی در سال آفت زده .

**مجتلط** (mojtalel) ص . ع . از بیخ برگرفته .

**مجتلل** (mojtalel) ص . ع . برجسته و بشکل شتر برای آتش افروختن . و برگزیده بهترین چیزی .

**مجتمر** (mojtamer) ص . ع . - روزندۀ عود .

**مجتمع** (mojtama') ص . ع . جایی که دو آن چیزی بر روی هم توده شده و جمع گردد . و انجمن و محل ملاقات .

**مجتمع** (mojtame') ص . ع . گرد آمده و فراهم آمده و در جل مجتمع: مرد بیلوح و رسیده در آبرده .

**مجتمع** (mojtame') ص . ع . مشی مجتمعاً یعنی تیز رفت .

**مجتمع** (mojtame') ص . پ .

مأخوذ از تازی . گرد آمده و فراهم آمده و توده شده و بر روی هم جمع شده .

**مجتمعاً** (mojtame'an) م . ف . پ . مأخوذ از تازی . با هم و فراهم .

**مجتن** (mojtann) ص . ع . پوشیده شده .

**مجتنب** (mojtannab) ص . ع . احتراز شده و پرهیز شده و نگهیده .

**مجتنب** (mojtaneb) ص . ع . دور دور و دور شده و آنکه پرهیز می کند از چیزی . و گوشه گیر و کزیران و جنب شده .

**مجتنح** (mojtaneh) ص . ع . میل کرده شده .

**مجتنن** (mojtanen) ص . ع . پوشیده شده .

**مجتنی** (mojtana') ص . ع . چیده شده .

**مجتنی** (mojtani) ص . ع . کسی که می چیند .

**مجتور** (mojtaver) ص . ع . همسایه و متصل و پیوسته .

**مجتوی** (mojtavi) ص . ع . نفرت دارنده و کراهت دارنده و ناپسند دارنده جایی را اگر چه بر روی خوش گذرد .

**مجتهد** (mojtahed) ص . ع . کوشش نماینده . و سخت کوشش کننده . و رای صواب جوینده .

**مجتهد** (mojtahed) ص . پ . مأخوذ از تازی . کسی که در هنر صنعت و علم خصوصاً علم فقه بدو جهت اجتهاد رسیده باشد و دارای تصرف در آن علم و صنعت بود .

**مجتهدانه** (mojtahedane) م . ف . پ . مأخوذ از تازی . بطور اجتهاد از روی اجتهاد .

**مجتهدین** (mojtahedin) ص . پ . مأخوذ از تازی مردمان دارای اجتهاد .

مجد و شرف نباشند . و نیز مجد نام دختر تسیمین غالب و قد تصرف ربو مجد اولاد وی را گویند .

**مجد ( mejd )** م . ج . مجد مجداً ( از باب نصر ) : پیروز شد بروی و غالب گردید در بزرگواری . **مجد مجداً** : پیروز شد بروی و غالب گردید .  
و **مجدت الابل مجداً و مجدواً** : در چراگاه بسیار افتادند شتران و بسیری و فراخی رسیدند . و **مجدت الدابة** : سیر خواندیم ستور را از لطف . و **مجد مجداً و مجداً** ( از باب کرم و نصر ) : بزرگواری گرامی گردید .

**مجد ( mejd )** م . ج . مأخوذ از نازی - بزرگی و بزرگواری و جلال و سرفرازی و عزت و شکوه و عظمت . و **صاحب مجد** : باشکوه و بزرگواری و یا جلال . و **زید مجده** : افزون باد بزرگواری و جلال او .

**مجد ( mojjad )** م . ج . نو و تازه .

**مجد ( mojjed )** م . ج . کوشش کننده در کار .

**مجد ( mojjedd )** م . ج . پ . مأخوذ از تازی - کوشش کننده و زحمت کننده . و بدستی لاری را گفته .

**مجداب ( mejdâb )** م . ج . دینی که هیچ نرویانند . ج . مجابوب .

**مجداح ( mejdâh )** م . ج . کثرت دویا .

**مجدار ( mejdâr )** م . ج . شرس و چیزی که در زراعت نصب کند تا دوندگان نیابند .

**مجداف ( mejdâf )** م . ج . پیل کشتی . و بال مرغ . ج . مجداف .

**مجدال ( mejdâl )** م . ج . مرد سخت خصوصت .

**مجدحف ( mojjahfeh )** م . ج . کسی که تیز نظر می کند .

**مجدحف ( mojjehf )** م . ج . کسی و یا چیزی که میرسد و یا برساند . و نزدیک شونده . و مضرت و سائنده .

**مجدحفه ( mojjehfat )** م . ج . بلا و سختی . و **سنه مجدحفه** : سال سخت .

**مجدحف ( mojjahhal )** م . ج . بر زمین افکند شده .

**مجدحف ( mojjahhel )** م . ج . آنکه زمین می افکند دیگری را .

**مجدحفم ( mojjehhem )** م . ج . تیز نگرند و آنکه تیز می نگرند چشم و انسی گیرد .

**مجدحفن ( mojjhan )** م . ج . گیاه ضعیف کوتاه نابالده از کم آبی .

**مجدحفن ( mojjhen )** م . ج . سخت گیرنده قهر اهل و عیال از فقر و یا بخل . و کسی که خوراکیهای ناگوار در خورد .

**مجدحود ( mojjhud )** م . ج . آنکار کرده شده و قبول نشده و نامسلم .

**مجدحوش ( mojjhuc )** م . ج . کسی که بنیسه بدن وی آفت ریده باشد .

**مجدحوف ( mojjhut )** م . ج . مردی که از تخم شکم روش گرفته باشد و گرفتار هفت .

**مجدحفر ( mojjexer )** م . ج . کسی که پهن و گشاد بیکند سرچاه را .

**مجدحفی ( mojjexxi )** م . ج . پیر دولا شده و پشت خمیده . و شب دور و دراز . و بیرون او استقامت و اعتدال الحدیث .

**کالکوز مجدحفاً** .

**مجد ( mejd )** م . ج . بزرگی و بزرگواری . و همت . و جوانمردی . و این الکیبت گویند . شرف و مجد در پدران میباشد و حسب و کرم در مرد اگر چه پدران وی دارای

**مجدحر ( mojjaher )** م . ج . پاک کننده چاه و کسی که چیزی را بزرگ و محترم شمارد . و کسی که ببیند زنی را بی پرده و حجاب .

**مجدحات ( mejsâs )** و **مجدحه ( mejassat )** م . ج . تیشه درختکار . و ایزاری آهنین که بدان شاخه خرما بین را میرند . و بر ماه و منقب .

**مجدحم ( mejsem )** و **مجدحم ( matsen )** م . ج . جای نشستن . و جای سینه گسترده مرغ . ج . مجانم .

**مجدحمه ( mojjassamat )** م . ج . مرغ و یا خرگوش و مانند آنرا بسته و پتیر زنده ناکشته شده و ملامت گردد .

**مجدحی ( mojsi )** م . ج . کسی و یا چیزی که سبب می گردد برانو نشستن را .

**مجدحیل ( mojsai'el )** م . ج . عریض و پهنوار . و راست ایستاده و افزانه .

**مجدحی ( mojjai )** م . ج . فرورفتگی کج دهان . و رسیدگی آنکور و پشنگی آن .

**مجدحی ( mojjoi )** م . ج . کبت انگین . و مردمان مست .

**مجدحی ( mojjh )** م . ج . **مجدحاً** ( از باب فتح ) : بزرگ منشی کرد .

**مجدحی ( majali )** م . ج . **مجدحت** **بذکره مجدحاً** ( از باب سجع ) : خرسند و شادمان شدم بذکر او .

**مجدحی ( mojjehli )** م . ج . باردار و آبستن و یا نزدیک برآیندن .

**مجدحی ( mojjhed )** م . ج . کم خیر . و گیاه نابالده .

**مجدحی ( mejhar )** م . ج . پناه و نمان جای . ج . مجاحر .

**مجدحی ( mojjher )** م . ج . کسی و یا چیزی که مجبور بپناه گرفتن می کند .



اوستورخارچ کرده آن را بریان نموده دوقسط سال میخوردند .	جائی که دوآن گیاه جدر فراوان باشد.	مجدب (mojdeb) س . ع . تنگست از قلت و کمیای آذوقه .
مجدود (majdud) س . ع . برنده جامه . و کسی که دارای جد مشهور نامدار باشد .	مجدور (mojadder) س . ع . چپک برآورده .	مجدبة (mojdebat) س . ع . ارض مجدبة: زمین خشک بی گیاه . مجدبة: سال قسط بی باران . ج . مجداب .
مجدود (majdud) ا . ع . بختمند و آنکه صاحب حظ عظیمی باشد .	مجدرة (majdarat) ا . ع . لایق و سزاوار . یقانه لمجدرة ان یفعل کذا: او - زار او است که چنین کند .	مجدح (mejdah) ا . ع . چمه ای که بدان بست شرواند . وداغی که بران شتر گذارند .
مجدور (majdur) ا . ع . سزاوار و لایق . یقانه لمجدور ان یفعل کذا: یعنی از - زار او است که چنین کند .	مجدرة (majdarat) س . ع . ارض مجدرة: زمینی که دوآن مردم را چپک بسیار فرآگیرد .	مجدح (mejdah) س . ع . مجدح (mojded) س . ع . شروانده پست .
مجدوف (majduf) س . ع . بریده شده و رطخ شده . ورق مجدوف: خبک دویده دست و پا ور . جل مجدوف الکمین: مرد کرناه آستین .	مجدع (mojde) س . ع . کسی که بکودک خوراک ناگوار دهد .	مجدح (mojded) س . ع . شرب مجدح: شراب آمیخته و حنابیده شده باجوپ .
مجدول (majdul) س . ع . دیسان سبک ناتنه . و رجل مجدول: مردی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد .	مجدع (mojda) ا . ع . غلی که ستور سر آرا خورده باشد .	مجدد (mojdedd) س . ع . کاه مجدد: گلیسی که خطوط مختلفه دارد . و ناقه مجدد الاخلاق: ماده شتری که پستان وی از پستان بند ریش گردیده باشد . و نیز مجدد از سرتویداشده .
مجدولة (majdulat) س . ع . زنی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد . و ساق مجدولة: ساق بانگی که استخوان وی باریک بود و جاریه مجدولة الخلق: دخترکی که استخوانهای دست و پای وی باریک بود .	مجدع (mojedde) س . ع . مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojdedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .
مجدولة (majdulat) ا . ع . زره سبک ناتنه .	مجدع (mojedde) س . ع . مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .
مجدوه (majduh) ا . ع . مدهوش .	مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .
مجدی (majdi) ا . ب . قسمی از خریره .	مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .
مجدی (majdi) س . ع . دهنده و بنفشنده و صاکننده . و زخم و روان و جاری .	مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .
مجداء (mejdai) ا . ع . منقار . و چوبی گرد که تازبان بدان بازی کنند و دو هنگام حاجت مانند سلاح باشد . مجدای (mejdai) ا . ع . مجدای (mejdai) ا . ع .	مجدف (mejdaf) ا . ع . مجدف (mojaddel) س . ع . مجدل (majdal) ا . ع . مجدل (mejdal) ا . ع .	مجدد (mojadedd) س . ع . مجدد (mojaded) س . ع . مجدد (mojadedd) ا . ب . مجددا (mojadedden) م . ف . مجدور (mojder) س . ع . مجدور (mojder) د (mojder) س . ع .

**مَجذَافَة** (mejjâfat) ا. ع. واحد مَجذَاف یعنی يك ميل كشتی .

**مَجذَام** (mejjâm) ع. رجل مجذام : مرد نيك سو كنده كار .

**مَجذَام** (mejjâm) ا. ع. نام اسبن .

**مَجذَامَة** (mejjâmat) ص. ع. رجل مجذامة : مرد نيك سو كنده كار و فيصل مدینه نامور . و نیز مرد زود دوستی برنده .

**مَجذَر** (mojzer) ص. ع. بقرة مجذوب : ماده گاو خداند بچه .

**مَجذَر** (mojazzar) ا. ع. مرد کوتاه درشت ستبر اطراف . و شتری که در اطراف استخوان مفاصل وی گوشت بسیار باشد . و از اعلام است .

**مَجذَع** (mojza' ) و (mojazza' ) ا. ع. بی اصل و بن ثابت از هر چیزی .

**مَجذَف** (mojzef) ص. ع. مرغ تیز پر .

**مَجذَلَة** (mojzalat) ا. ع. زن گام کوتاه و تیز رو .

**مَجذَم** (mejjem) ا. ع. گرفتار بیماری جذام .

**مَجذَم** (mojazzam) ص. ع. بریده دست و پای . و گرفتار بیماری جذام .

**مَجذَمین** (mojazzamina) ا. ع. شعب المَجذَمین در کعبه است .

**مَجذُوب** (majzub) ص. ع. كشيده شده .

**مَجذُوب** (majzub) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی - كشيده شده . و مجذب شده . و بر كشيده و پیش كشيده و بنزد كشيده . و كاست شده . و كم شده . و بنزد كفته .

**مَجذُوب** (majzub) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی - كشيده شده . و مجذب شده . و بر كشيده و پیش كشيده و بنزد كشيده . و كاست شده . و كم شده . و بنزد كفته .

**مَجذُوب** (majzub) ص. ع. بریده

شده . و قطع شده . و شتاب شده . و شگفت . و از بیخ بر کنده . و پاوه کرده . و عطاء غیر

**مَجذُود** : عطية دائمی غیر مقطع . قوله تعالى : عطاء غیر مَجذُود .

**مَجذُودِي** (majzuziyy) ص. ع. کسی که با دیگری زندگانی میکند و همه امور

زندگانی او بر وی تعلق دارد . و مسافری که اسبابهای سفر خود را هرگز از خود دور نمی کند .

**مَجذُور** (majzur) ص. ع. حاصل ضرب جذر .

**مَجذُوف** (majzuf) ا. ع. بریده پا .

**مَجذُوم** (majzum) ص. ع. گرفتار خوره و مبتلا به جذام .

**مَجذِي** (mojzi) ص. ع. فصیل مجذ : شتر بچه ای که گوهان وی پیه ناک باشد . و **مَجذَا الحَجَر** : بلند كنده - ك .

**مَجذِي** (mojzi) و **مَجذِيَة** (mojzayat) ص. ع. ثابت و برجای ایستاده .

**مَجَر** (mojr) ا. ع. بچه شكمی شتر و گوسپند و جزآن . و بسیار از هر چیزی . و سودوربا . و لشکر گران . و قمار . و خرد عقل .

**بِق مَاه مَجَر** ای عقل .

**مَجَر** (majr) م. ع. خریدن بچه در شكم شتر و گوسپند و فروختن آن . و فروختن شتر با بچه شكمی ماده شتر . و چیزی با ختن . و قمار کردن . و فروختن كفت سبز دانه نایب و كفت باغوشه نادره و خرمای تر بردخت

ب تخمین بخرمای خشك پسروده فروختن . و نقته شدن (والفعل من نصر) .

**مَجَر** (mojar) ا. ع. تفنگی و گرانباری گوسپند از بچه در شكم .

**مَجَر** (majer) م. ع. **مَجَرَة** (majrat) ا. ع. **الشاة مَجَرَة** (از آب سح) ، کلاغه . بچه در

شكم آن گوسپند . و نیز هر : نقته شدن . و بر شدن شكم از آب و سیر نداشتن .

**مَجَر** (mejarr) ا. ع. شاه تیر خانه .

**مَجَر** (mejarr) ا. ع. ابزاری که بدان زمین را صاف و هموار می کنند و خاک کش .

**مَجَر** (mojerr) ص. ع. آنکه می کفاند زبان شتر بچه را ناشیر نخورد . و کسی که نیزه بر بدنی فروبرد و نیزه را در آن گذاشته و می کشد آن بدن را ، و آنکه پیروی میکند کسی را در سرود او . و آنکه مهلت می دهد در ادای وام . و شتری که نشخوار میکند . و کسی که تقلید می کند . و پیشینیان را .

**مَجَر** (majra) ا. پ. مأخوذ از تازی - محل جریان و محل بران شدن . و نالور ، اردان و نهر و آبگذر . و قنات و کلریز . و ممبر و راه . و ممبر كشتی . و هدف و نشانه . و يك منزل و يك مرحله از سفر . و مسافتی که كشتی در مدت

یست و چهار ساعت میساید . و **مَجَر ای آب** : جایی که آب از آن عبور می کند و یا

**مَجَر ای بول** : رامی که کبیر از آن از آبدان بیرون می آید . **مَجَر ای ماء** : محل گذر آب . و

**مَجَر ای نهر** : بستر رودخانه . و **مَجَر ابستن** : نشانه گذاشتن برای توپ و جزآن . و **مَجَر** **اگر دن** : بیان کردن .

**مَجَر** (mojra) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - اجرا شده و روان شده . و پاداش داده شده . و برآورد شده . و تسلیم شده .

**مَجَر آذ** (mejjâz) ص. ع. **مَفَاذَة** **مَجَر آذ** : بیابان خشك بی دانه .

**مَجَر آشَة** (mojra'acat) ص. ع. **ايل مَجَر آشَة** : شتران سیر و فریه .

**مَجَر الی** (mejjâ'i) ا. پ. مأخوذ از تازی - کسی که بر وظیفه و تکلیف خود عمل میکند مانند نوکر و وزیر و جزآن .

**مجرّب ( mojarreb )** ا. ع . شیریشه .

**مجرّب ( mojarreb )** ص . ع . آژموده و تجربه شده . و **وجل مجرب** : مردی که کار وی را آژموده و استوار کرده باشد .

**مجرّب ( mojarreb )** ص . پ . مأخوذ از تازی . هر چیز آژموده شده و تجربه شده و مرد کار آژموده . و **بزرگ و قابل** .

**مجرّب ( mojarreb )** ص . ع . مرد آزماینده امور دانی آنها .

**مجرّب ( mojarreb )** ص . پ . مأخوذ از تازی - آزماینده و تجربه کننده .

**مجرّبات ( mojarbat )** ا. پ . مأخوذ از تازی - چیزهای آژموده و تجربه شده .

**مجرّبة ( mojarbat )** ص . ع . **دراهم مجرّبة** : درهائی موزون .

**مجرّبذ ( mojarbez )** ص . ع . **فرس مجربذ** : اسب گران دو . و اسبی که در نارسا فرزند گرفته هر دو پا را در وضع هر دو دست گذارد و کذا **فرس مجربذ القوائم** .

**مجرّة ( mojarat )** ص . ع . **شاة مجرّة** : گوسپند لاغر و نرنگ گوسپندی که بر او باطه بارداری شکم وی کلان گشته و لاغر گردد و نتواند بر خیزد .

**مجرّة ( mojarat )** ا. ع . کهکشان و آسمان دهر .

**مجرّتان ( mojaratane )** ا. ع . **جینه تئیه** : دو سانحه مرگوسپندان را یکی سرمای شب و دیگری گم شدن دوشب .

**مجرّح ( mojarrah )** ص . ع . کسی که بشدت و سختی مجروح میکند .

**مجرّد ( mojarrad )** ص . ع .

برهنه و هریان رموی برکنده و **وجل مجرد** : مرد تجربه کار . و **سیف مجرد** : شمشیر کنیده .

**مجرّد ( mojarred )** ا. ع . **نرگستر** : سم ناشکانه . و **فلان حسن المجرد** : فلان در برهنگی خوش آیند و آکنده گوشت است .

**مجرّد ( mojarred )** ا. ص . پ . مأخوذ از تازی - برهنه و هریان و بی لباس و بی زن و ناکند خدایا . **رمنفرد و بگان و تها** . و **تارک دنیا** . و **ماصطلاح حکما** هر چیزی از ممکنات که منزّه از ماده بود مانند عقل و نفس . و **بمجرد نظر** - **بمحض نگاه** . و **بمجرد گمان** - **بمحض گمان** .

**مجرّد ( mojarred )** ص . ع . آنکه برهنه می کند و پوست برمی کند .

**مجرّدان ( mojarradan )** م. پ . مأخوذ از تازی - محسناً فقط و فرداً و منفرداً و تنها . **بطور برهنه و هریان** .

**مجرّدات ( mojarradat )** ا. پ . مأخوذ از تازی . چیزهای بی ماده مانند ملائکه و عقول و جیزان .

**مجرّدان ( mojarradane )** ا. ع . **جینه تئیه** - **بن** : **مارآیته مذمجرّدان** : ندیم آژامدت در روز و یا دو ماه .

**مجرّدب ( mojardeb )** ص . ع . آنکه دست بر طعام خوان نهد تا دیگری نتخورد و آنکه بدست راست طعام خورد و بدست چپ دیگری را باز دارد .

**مجرّدح ( mojardeh )** ص . ع . **غلام مجردح الراس** : سکودک کلان سر .

**مجرّدل ( mojardeh )** ا. ع . مشرف بر سقوط .

**مجرّدی ( mojarradi )** ا. پ . مأخوذ

از تازی - **تئیه** و **بگانگی** .

**مجرّدیت ( mojarradiyyat )** ا. پ . مأخوذ از تازی - **تئیه** و **هریان** و **برهنگی** .

**مجرّد ( mojarraz )** ا. ع . مرد آژموده استوار رأی .

**مجرّو ( mojarrer )** ص . ع . کسی که بسیار سخت می کند .

**مجرّو ( mojarrez )** ص . ع . **نافة** **مجرّو** : ماده شتر لاغر .

**مجرّس ( mojarras )** ا. ع . کسی که کار آژموده باشد .

**مجرّس ( mojarres )** ص . ع . آژماینده و امتحان کننده . و **گوینده و متکلم** .

**مجرّسة ( mojarrasat )** ص . ع . **نافة مجرّسة** : ماده شتر آژموده در سیر و سواری .

**مجرّع ( mojarre )** ص . ع . **آمانده** و **فرورخونده** آب . و **نافة مجرّع** : ماده شتر اندک شیر . **ج** : **مجارع و مجاریع** .

**مجرّع ( mojarra )** ا. ع . **ریسانی** که یک تادان تا نرفته باشد .

**مجرّع ( mojarre )** ص . ع . آنکه سبب میشود آشامیدن آب و **فرورخوند** **خشم** را .

**مجرّف ( mojarref )** ص . ع . **منگی** برده شده . و **وجل مجرف** : مردی که همه مال وی را حوادث روزگار برده و **هلاک کرده** باشد .

**مجرّف ( mojarref )** ص . ع . هر چیزی که ازین برکند مانند **سبیل** که برکند بند را . و کسی که **چاه** می کند .

**مجرّفة ( mejrafat )** ا. ع . **بیل** **چوین** و **باروب** .

**مجرّج ( mojarrej )** ا. پ . **بارگیو** و **بارکش** . و **بجهاز کشی** و **مانند آن** . و **بیکار** **رانکه**



**مجرئش** (mojar'ec) ۱. ع. ستر پهل.

**مجزز** (mejazz) ۱. ع. داس و مقراض جهت فریز.

**مجزز** (mojezz) ۱. ع. گله آماده و حاضر شده برای فریز کردن. و غله و خرماي آماده شده برای درودن.

**مجزء** (mojza') و **مجزأة** (mojza'at) ۱. ع. يق: اجزأت عنك مجزء فلان: یعنی نایب کافی تو شدم و بی نیاز کردم ترا از فلان. و گدا: أجزأت عنك مجزأة فلان

و كذلك مجزء فلان و مجزأة فلان. مجزأ (mojza'a) ۱. ع. جزء جزء شده.

**مجزا** (mojzaz) ۱. ع. ف. پ. مأخوذ از تازی - جزء جزء شده و جدا شده.

**مجزاشدن** جدا شدن. و **مجزا کردن**: جدا کردن.

**مجزاع** (mejzâ') ۱. ع. بسیار بانگیا.

**مجزب** (mejzeb) ۱. ع. نیکو روش پاك سیرت.

**مجزبز** (mojzbez) و **مجزبوز** (mojzbez) ۱. ع. آب سخت دهنده.

**مجزز** (mejzer) و **مجزز** (mojzer) ۱. ع. جای شتر کشتن: ج. مجاز.

**مجزز** (mojzer) ۱. ع. کشته شتر. و آنکه گویند میدهد جهت ذبح کردن.

**مجزز** (mojzer) ۱. ع. خرمايی که خرماي وی برای چیدن رسیده باشد. و پیر مردی که وقت مردن وی رسیده باشد.

**مجززرة** (majzerat) ۱. ع. جای شتر کشتن: ج. مجاز.

**مجزع** (mojze') ۱. ع. کسی

و بلجیزی که نا شکیا میکند و زاری می آورد. و آنکه هراس می آورد.

**مجزع** (mojazze') ۱. ع. کسی که گوشت را پاره پاره می کند. و **محوض**

**مجزع**: محوض کم آب. **مجزع** (mojazze') و **مجزع** (mojazza')

۱. ع. هر چیزی سه و نوبی **مجزع**: دانه خرماي برای سردن که بعضی جای آن پسه شده باشد. و **بسر مجزع**: غروره خرما که نصف آن رسیده باشد. و **کذلك** **نوبی مجزع** و **بسر مجزع**.

**مجزعة** (mojazze'at) ۱. ع. و **مجزعة** (mojazze'at) ۱. ع. رطبه مجزع: رطبی که نصف آن رسیده باشد. و **کذلك** **رطبه مجزع**.

**مجزفة** (mejzat) ۱. ع. دام مای.

**مجززل** (mojzel) ۱. ع. سخن و جوانمرد و بسیار دهنده.

**مجززم** (mejzam) ۱. ع. سقاء مجزم: مشک پر.

**مجززم** (mejzam) ۱. ع. از اعلام است.

**مجززم** (mojzezzu) ۱. ع. پر کننده مشک. و بدل و عاجز و ضعیف. و کسی که سکوت میروزد. و شکاننده.

**مجززوه** (mejzu') ۱. ع. آنکه از وی يك جزء ساقط کرده باشد.

**مجززور** (majzur) و **مجززورة** (majzurat) ۱. ع. شتر و با گویند کشته شده.

**مجززوز** (mojzuz) ۱. ع. بریده و فریز کرده شده.

**مجززول** (majzul) ۱. ع. کوهان ریش شده.

**مجزول** (majzul) ۱. ع. باصلاح. هر مرض انگدن حرف چهارم از مشاطن در پیر کامل و سانی گردانیدن حرف دویم و مشطن (molla'elon) گفتن.

**مجزوم** (majzum) ۱. ع. بریده شده و قطع شده. و حرف ساکن که دارای جزم باشد.

**مجزوم** (majzum) ۱. ع. مأخوذ از تازی - جزم شده. و یقین کرده شده.

**مجزیء** (mojze') ۱. ع. مردی که کافی باشد در هر چه بر وی حکم کنند. و نیز طعام کافی و بسنده.

**مجس** (mejas) ۱. ع. پ. جانی که در آن دارو می ساینند.

**مجس** (mejass) ۱. ع. جای انگشت نهادن طیب از دست یسار و نبض.

**مجسة** (majasset) ۱. ع. جای انگشت نهادن طیب از دست یسار و نبض.

**ج**: مجاس. و **فلان ضیق المجسة**: یعنی فلان تنگدل است. **الثل: أفواهما** **مجاسها** و **با احناکها مجاسها**: یعنی ده های شتران و یا حناکهای آنها جای لمس کردن آنهاست زیرا که شتر هر گاه علف بسیار خورد بیننده بمجرد دیدن قرهی آن دریابد و احتیاج یسردن دست ندارد و این مثل را در چیزهای ظاهری گویند که از امور باطنی خبر می دهند.

**مجسة** (mejasset) ۱. ع. چیزی که بدان دست میسایند.

**مجسد** (mejsad) ۱. ع. جامه ای که چسبیده بتن باشد.

**مجسد** (mojsad) ۱. ع. سرخ. **ج**: مجاسد. و **ثوب مجسد**: جامه چسبیده بتن. و جامه رنگ شده بزعفران.

۱. ع. چسبیده بتن باشد.

**مجسد** (mojsad) ۱. ع. سرخ. **ج**: مجاسد. و **ثوب مجسد**: جامه چسبیده بتن. و جامه رنگ شده بزعفران.

<p><b>مجبوس</b> (mejbus) س. ع. ج. - نیم کوب شده. و <b>طعام مجبوس</b>: طعام درخت و غش.</p> <p><b>مجبور</b> (majbur) س. ع. ج. - <b>بغیر مجبور</b>: شتر سرفنده بسرقة خشک.</p> <p><b>مجبوش</b> (majcuc) س. ع. ج. - شکست و نیکوب شده.</p> <p><b>مجبوشه</b> (mejcnat) س. ع. ج. - زن بسیار کارشادمان.</p> <p><b>مجبص</b> (mojassas) س. ع. ج. - سید شده با کج.</p> <p><b>مجبص</b> (mojasses) س. ع. ج. - کج کار. و توله گگ چشم باز کرده.</p> <p><b>مجبض</b> (mojazzez) س. ع. ج. - کسی که سخت میدرد. و آماده برای جنگ.</p> <p><b>مجبضر</b> (mojza'err) س. ع. ج. - آماده شربیدی. و کسی که ایستاده است برای قتل و فساد بن: <b>مالک مجبضر</b>: چرا ایستاده ای برای قتل و فساد. و نیز بلند و طولی. و فوی و زور آور.</p> <p><b>مجمع</b> (maj) س. ع. ج. - <b>مجمع و مجعوا</b> (مجمع): خرمای خشک. و با شیر خورد. و یا خرما را خورد و بر آن شیر نوشید. <b>مجمع مجعوا</b> (از باب کرم): نادان گردید. و <b>مجمع مجعوا</b> (مجمع): از باب تنج): بی باکی کرد.</p> <p><b>مجمع</b> (mej) س. ع. ج. - گسول و احسنی که هرگاه در جانی تشدید بر خاستن نخواست. و جاهل و نادان.</p> <p><b>مجمعار</b> (mej'ar) س. ع. ج. - <b>مجمعار</b>: مرد بسیار خشک طبعه.</p> <p><b>مجمعب</b> (mej'ab) س. ع. ج. - کشتی گبری که مئة افزان خود را بر زمین اندازد کسی بری غالب و جیره نشود.</p> <p><b>مجمعة</b> (mej'at) س. ع. ج. - <b>مجمع</b></p>	<p><b>مجممه</b> (mojassame) س. ع. ج. - مأخوذ از نازی - پیکر و پیکر بیروح. و پیکری که از فلز و سنگ و کج و جز آن بشکل انسان و یا حیوان سازند.</p> <p><b>مجموءة</b> (majsu'at) س. ع. ج. - <b>ارض مجموءة</b>: زمین سخت.</p> <p><b>مجمش</b> (mejacc) س. ع. ج. - <b>مجمش</b> (mojecc) س. ع. ج. آنکه نیم کوب می کند.</p> <p><b>مجمشاب</b> (mejcab) س. ع. ج. - <b>طعام مجشاب</b>: طعام درخت و غش و بی نان خورشی.</p> <p><b>مجمشب</b> (mejcab) ط. ع. ج. - قلعه چوبی که بر آن پارچه ها را حمل میکند. و مرد دلیر شیر.</p> <p><b>مجمشج</b> (mojaccab) س. ع. ج. - <b>رجل مجشب</b>: مرد بد زندگانی.</p> <p><b>مجمشة</b> (mejaccat) س. ع. ج. - دستاس.</p> <p><b>مجمشر</b> (mejcar) س. ع. ج. - <b>مجمشر</b>: که از آن آب برگرفته نشود.</p> <p><b>مجمشجر</b> (mojaccar) س. ع. ج. - <b>مجمشجر</b>: مورد داشته شده از خانه.</p> <p><b>مجمشجرة</b> (mojaccarat) س. ع. ج. - <b>خیل مجشجرة</b>: گروه اسبان گذاشته شده در چراگاه.</p> <p><b>مجمشم</b> (mejcam) س. ع. ج. - <b>مجمشم</b>: نقیم باز.</p> <p><b>مجمشم</b> (mojcem) س. ع. ج. - <b>مجمشم</b>: شیر.</p> <p><b>مجمشم</b> (mojcem) س. ع. ج. - <b>مجمشم</b>: کسی که سبب میشود رنج و محنت را.</p> <p><b>مجمشم</b> (mojaccem) س. ع. ج. - <b>مجمشم</b>: کسی که توجه می کند در هر چیزی. و محنت کشت:</p>	<p><b>مجمسد</b> (mojassad) س. ع. ج. - <b>نوب مجمسد</b>: جامه رنگ شده بزرگران. و <b>صوت مجمسد</b>: آواز نیکو و مناسب در لحن و سرود.</p> <p><b>مجمسدة</b> (mojassadat) س. ع. ج. - <b>مؤت مجمسد</b>. و <b>بروج مجمسدة</b>: برجهای ذوات الاجساد که جزا و سنبله و قوس و حوت باشد.</p> <p><b>مجمسط</b> (mejast) س. ع. ج. - <b>مجمسط</b>: مؤیدی فارسی نژاد که کتاب مجسطی منانی منسوب بدوست.</p> <p><b>مجمسطی</b> (mejasti) و (mejesti) س. ع. ج. - <b>المجسطی</b>: نام کتاب مجسطی.</p> <p><b>مجمسطی</b> (mejasti) س. ع. ج. - مأخوذ از یونانی - لقب بطلمیوس منجم معروف. و کتابی را گویند که این حکیم در علم ریاضی نوشته مشتمل بر دلایل و اصول و اشکال علم هندسه و کتاب مجسطی که اکرون متداول می باشد ترجمه خواجه نصیر الدین طوسی است بزبان عربی و نیز کتاب مجسط مؤید فارسی را در احکام آنتن پرستی مجسطی گویند.</p> <p><b>مجمسطی گشای</b> (mejasti-goc'ay) س. ع. ج. - <b>مجمسطی</b> و در علم ریاضی.</p> <p><b>مجمسم</b> (mojassam) س. ع. ج. - مأخوذ از نازی - جمیعت حاصل نموده و جسم شده و تجسم حاصل کرده و منتقل شده و دارای جسم و پیکر شده. و تاوور و جسم و کلان. و جامد و منجمد.</p> <p><b>مجمسم</b> (mojassem) س. ع. ج. - مأخوذ از نازی - کسی که جمیعت میدهد و آنکه کلان و جسم میکند. و آنکه منجمد میشود.</p> <p><b>مجمسمات</b> (mojassam'at) س. ع. ج. - مأخوذ از نازی - پیکرهای جامد و صلب و جسمه.</p>
---	--	---

مأخوذ از تازی - چیزهایی که می خشکانند .	<b>مجمعم</b> (mojem) ص . ع . از بیخ برکنده .	<b>مجعا و مجعة</b> . ر . مجع .
<b>مجنفة</b> (mojelle) ص . پ . مأخوذ از تازی - خشکاننده و هر چیز که بشکند .	<b>مجبوول</b> (maj'ul) ص . ح . کرده شده و نهاده شده .	<b>مجعة</b> (maj'at) و (mojat) ر . ا . ع . گول نودان .
<b>مجبول</b> (mojfel) ص . ع . ریح <b>مجبول</b> : بادی که سخت زرد .	<b>مجبوول</b> (moj'ul) ص . پ . مأخوذ از تازی - ساخته شده و جمل شده .	<b>مجعة</b> (meja'at) ر . ا . ع . زن نادان .
<b>مجبون</b> (mojullen) ص . ع . بسیار جماع کننده .	<b>مجبوم</b> (maj'an) ص . ع . س . اشتها و رغبت بطعام .	<b>مجعة</b> (mojat) و (maj'at) ر . ا . ع . گول و احمق که چون در جانی نشیند بر خاشتن نتواند .
<b>مجبو</b> (majfov) و <b>مجبئی</b> (majliyy) ص . ع . شهم سیده .	<b>مجبوة</b> (mojfat) ص . ع . ستور و انده شده از چراگاه تا نهر در طرف را .	<b>مجعة</b> (mojat) و (moja'at) ر . ا . ع . زن بی شرم برهنه فرج و کم شرم .
<b>مجبوظ</b> (mojta'ez) ص . ع . شرف بر مرگ .	<b>مجبز</b> (majler) ص . ح . طعام <b>مجبز</b> : طعامی که قطع از جماع می کند .	<b>مجبشن</b> (moja'san) ص . ع . <b>مجبشن الخلق</b> : گرد اندام .
<b>مبجر</b> (mojker) ص . ع . ستیزه کننده و الماح نایبندۀ در بیع .	<b>مبجر</b> (mojfar) ص . ع . فرس <b>مبجر</b> : اسب میان فراخ .	<b>مبجد</b> (moja'ad) ص . ع . <b>حبیس مبجد</b> : طعام حبیس سنیر بست .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد . و کبابه از سیرایی .	<b>مبجر</b> (mojfer) ص . ع . کسی که ترك میکند دوا گذار مینماید کار و عمل را . و ترك کننده دوستی و ملاقات .	<b>مبجد</b> (moja'ad) ص . پ . مأخوذ از تازی - موی مرغول و چنگله .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجر</b> (mojfar) ص . ع . و رجل <b>مبجر</b> : مردکنده بدن .	<b>مبجد</b> (moja'ed) ص . ع . آنکه مرغول می کند موی را .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجره</b> (mojfarat) ص . ع . <b>طعام مبجره</b> : طعامی که قطع از جماع می کند . و منه قولهم : الصوم <b>مبجره</b> للنتکاح .	<b>مبجر</b> (maj'ar) ا . ع . کون مرغ .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجره</b> (mojfarat) ص . ع . <b>مبجره</b> : ماده شتر میان فراخ .	<b>مبجره</b> (mojarat) ا . ع . هر آنچه سبب شود خشکی طبیعت را . الحدیث : <b>ایاکم ولو ممة الغداة فانها مبجره</b> .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجف</b> (mojfallat) ص . ع . خشک کرده شده و قدید .	<b>مبجل</b> (maj'el) م . ع . <b>جبل</b> و <b>جبال</b> و <b>جباله</b> و <b>جباله</b> و <b>جباله</b> و <b>جباله</b> .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجلف</b> (mojalfel) ص . ع . خشک کننده .	<b>مبجل</b> (moj'el) ص . ع . ادا کننده مود - و کسی که دیگر بروی آتش را با دستمال می گیرد . و ماء <b>مبجسل</b> : آب کزکال ناک . و کلبه <b>مبجسل</b> : ماده سگ گلشن خواد .
<b>مبجل</b> (majl) ا . ج . آبله طارلی که پر از آب باشد .	<b>مبجلف</b> (mojalfel) ص . پ . مأخوذ از تازی - خشکاننده و هر چیز که بشکند .	<b>مبجعة</b> (mojelat) ص . ع . <b>ارض مبجعة</b> : زمین کزکال ناک .
<b>مبجلا</b> (mojalla) ص . ع . میثل شده و زودده شده . و پاک کرده شده . و ظاهر و هریدا شده .	<b>مبجفئات</b> (mojalfat) ا . پ .	<b>مبجم</b> (moj'am) ا . ع . ملجا و پناه جای

**مجله** (mejlah) ص. ع. ناقة  
مجله، ماده شتری که در سال سخت پر شیر باشد. ج: مجالیح.

**مجلب** (mojleb) ص. ع. غوغائی  
و مگانه ساز. و کسی که میکشاند و میریزد  
جائی بجائی. و راننده اسب. و بانگ زنده  
بر آن در وقت دویدن تا درگذرد. و جرح است  
پوست فراهم آورده و به شده. و آنکه می  
پوشاند بالان را از جرم خام تا خشک گردد.  
و یاری دهنده. و آنکه حیل می کند برای اهل ر  
عیال و کسب می کند.

**مجلب** (mojaleb) ص. ع. وعد  
مجلب: تند بسیار صدا.

**مجلبة** (majlabat) ا. ع. هر  
آنچه می کشد و سبب کشیدن می گردد و چیزی  
را می آورد. ب: حسن الخلق **مجلبة**  
**للمودة**: یعنی نیکوئی خوبی دوستی را می  
کشد و می آورد.

**مجلبة** (mojallebat) ص. ع.  
**امراة مجلبة**: زن بسیار فریاد بیهوده گوی  
بدخوی.

**مجلبة** (majlat) ا. ع. پرستک آبله ای  
که در آن از اثر کاو آب گرد آمده باشد.  
ج: مجال و مجل.

**مجلبة** (majlat) ا. ع. کتاب  
کسب و ادب و هر چه باشد از کتاب بزرگ.  
ج: مجال.

**مجلبة** (mojlejabat) ص. ع.  
**اهل مجلبة**: شتران گرداندام.

**مجلجل** (mojaljal) ص. ع.  
مرد بسیار ظریف بی عیب. و شتر بسیار  
تروانا.

**مجلجل** (mojaljel) ا. ص. ع.  
عزیز. و نوری. و آنکه آوازش دور رود.  
و بسیار گوی دلاور. و دفع کننده. و عدد

بسیار از دشتن. و **سحاب مججلل**:  
ابر با تند.

**مجلجلة** (mojaljalat) ص. ع.  
**اهل مججلة**: شترانی که برگردن آنها  
زنگ آویخته باشند.

**مجلج** (mojallah) ص. ع.  
ما کول و خورده شده.

**مجلج** (mojalleh) ص. ع. پر  
خور واکول.

**مجلجة** (mojalhebbat) ص. ع.  
**اهل مجلبة**: شتران گرداندام و صاحب  
عیال الله این لغت را بجای مهله ضبط  
کرده.

**مجلخند** (mojalxedd) ص. ع.  
مردی که بروی زمین دراز کشیده و خفته باشد.

**مجلد** (mejlad) ا. ع. پوست  
پاره که زن نوحه کشنده بر روی خود زند.  
ج: مجالید.

**مجلد** (mojalled) ا. ع. کتاب  
جلد کرده شده. و مقدار از بار که کیل و وزن  
آن معلوم باشد. و **عظم مجلد**: استخوانی  
که جز پوست چیز دیگر بروی نمانده باشد. و  
**فرسی مجلد**: اسب سخت دو تراز یانسه  
خوردن.

**مجلد** (mojalled) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - کتاب جلد کرده و هر چند جزو  
از کتاب که لایق جلد کردن جدا گانه باشد.

**مجلد** (mojalled) ا. ع. صحاف  
و آنکه پوست می کشد شتر را.

**مجلدات** (mojalledat) ا. ب.  
مأخوذ از تازی - کتابهای جلد شده و چندین  
جلد از یک کتاب.

**مجلز** (mojallez) ص. ع. کسی  
که پی می پیچد بردسته کارود و شمشیر و جز  
آن. و آنکه می نوردد و می پیچد چیزی را.

و آنکه می کشد و برمی کشد.

**مجلس** (majlas) م. ع. مجلس  
جا و اسامی مجلساً و جلوس.

**مجلس** (majlas) ا. ع. محل  
نشستن. و مردمانی که در آن محل نشسته  
اند. ج: مجالس.

**مجلس** (majles) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - محل نشستن مردمان. و محل  
اجتماع و انجمن و محفل و مجمع. و محل  
شور و مذاکره و ارسن. و محل ضیافت و  
بزمگاه و ملاقات و دیدار و مکالمه و گفتگو  
و مشاوره و مذاکره. و زمان اجتماع. و  
محل اجتماع. و دیوان عدالت و محکمه

قضارت. و **مجلس حکومت**: دیوان  
حکومت. و **مجلس رقص**: جا و مقام  
رقصیدن. و **مجلس شراب**: بزم و  
بگزد. و **مجلس عزاء**: ماتم خانه. و  
**مجلس گردن**: انجمن کشیدن و گفتگو  
نمودن و مشاوره و مذاکره کردن.

**مجلس** (majles) ص. ع. کسی  
که سبب می گردد نشستن را.

**مجلس آرای** (majles-ārāy) و

**مجلس آفرور** (majles-afroz) ا. ب.  
شراب و شمع آفرخته. و زمام نشه ای از  
موسیقی.

**مجلسة** (majlesat) ا. ع. محل  
نشستن. ج: مجالس.

**مجلس خانه** (majles-xāne) ا. ب.  
اطاق انجمن و محکمه.

**مجلس گاه** (majles-gāh) ا.  
ب. محل انجمن و محفل و مجمع.

**مجلس نشین** (majles-necim) ا. ب.  
کسی که دو انجمن می نشیند و اهل  
انجمن.

**مجلس نویسی** (majles-nevis) و



۱. پ. کاتب و معرو انجمن .

**مجلسی** (majlesi) ۱. پ. اهل

مجلس و نسبت به مجلس . ج. مجلسیان .

و لقب آخوند ملا محمد باقر اعلیای معاصر

شاه سلطان حسین صفوی . و نیز لقب پدری

آخوند ملا محمد تقی .

**مجلسیان** (majlestân) پ. ج.

مجلسی .

**مجلسب** (majla'ebb) ص. ع.

دراز خفته . و تیز رفته . و منبسط و بیابور

پراکنده .

**مجلسب** (majla'ebb) ۱. ع .

مرد چالاک شریک . و توجهی که چیزهای بسیار

آورد .

**مجلسف** (majlalf) ص. ع .

ملاک شده و تلف شده .

**مجلسف** (majlalf) ۱. ع . کس

که تنگالی مالهای وی را تلف کرده باشد .

و هر چیزی که از طرف چیز دیگری گرفته شده

باشد . و آنکه چیزی از وی مانده باشد .

**مجلسف** (majlalf) ص. ع . سال

سختی که تلف کند سترو را .

**مجلسل** (majlall) ص. ع . هر

چیز کاملاً فرا گرفته و پوشیده شده . و بر

فرا گرفته همه زمین و ایوان .

**مجلسل** (majlall) ص. پ .

مأخوذ از نازی - دارای پرورگداری و عظمت

و قدرت و شوکت و جلال .

**مجلسل** (majlall) ص. ع .

ابر فراگیرنده همه زمین و ایوان . و هر

چیزی که کاملاً پوشاند و فرا گیرد .

**مجلسندی** (majlendâ) ص. ع .

غالب و فاتح . و فوغانی . و سخت .

**مجلسنظی** (majlânâ) ص. ع .

ستان خفته و پاها را بلند داشته . و بر پهلوی

خفته و پاها را دراز کرده .

**مجلو** (majlavv) ص. ع . جلا

داده شده و زدوده و صیقل کرده شده . و

روشن و درخشان و تابدار .

**مجلوب** (majlub) ص. ع .

عبد **مجلوب** : غلامی که بشهر بگرداند

برای فروختن .

**مجلوة** (majlovvat) ۱. ع .

عروس بی حجاب .

**مجلوة** (majlovvat) ص. ع .

مؤنث مجلو .

**مجلوت** (majlut) ص. ع .

رجل **مجلوت الیة** : مرد سبک سرین و

لاغر سرین .

**مجلود** (majlud) ۲. ع . جلد

**جلادة و جلدار جلدة و جلودة و**

**مجلودا** . جلد .

**مجلود** (majlud) و **مجلودة**

(majludal) ص. ع . بشکفته . و تترك

زده . یقیناً **مجلود** و **ارض مجلودة** .

**مجلوز** (majluz) ص. ع .

رجل **مجلوز الرأی** : مرد استوار رأی .

و **رجل مجلوز اللحم** : مرد سخت

گوشت .

**مجلوف** (majluf) ص. ع .

و ندیده پرست باز کرده . و خیز **مجلوف** :

زان سوخته .

**مجلوم** (majlum) ص. ع .

بریده شده و سترده شده . و **هن مجلوم** :

کس موی سترده شده .

**مجلوه** (majluh) ۱. ع . خانه

بی دو . و خیمه بی پرده .

**مجلوه** (majlovve) ص. پ .

مأخوذ از نازی . هر **آت مجلوه** : آبنه

صاف و روشن .

**مجلسی** (majli) ۱. ع . پیش سر

موی ریخته . ج. **مجلسی** (majli) .

**مجلسی** (mejli) ۱. ع . بی موی

پیش سر تا فرق سر .

**مجلسی** (mojli) ص. ع . آواره

و دردی و از خانمان بدو شده . و آزاد

شده از غم . و روا شده و نجات یافته .

**مجلسی** (mojaliâ) ص. ع .

واضح شده و مهیبا گشته . و جلا داده شده .

و زدوده و صیقل شده . و صاف و روشن

کرده شده .

**مجلسی** (mojali) ص. ج . زداپنده

و جلا دهنده . و نیز نگرنده مانند عقابین که

می نگرد شکو خود را . و کسی و یا چیزی

که روشن و مهیبا می کند و آشکار می نماید .

و غیر دهنده از خیال و آنچه در دل دارد .

**مجلسی** (mojali) ۱. ع . نخستین

اسب از اسبهای رهان که پیش می آید .

**مجلسیات** (mojaliât) ۱. پ .

مأخوذ از نازی - باصطلاح طب داروهای

منقح و پاک کننده .

**مجلسیق** (mejliq) ص. ع . رجل

**مجلسیق** : مردی که دندانهای وی متکام خنده

نمایان باشد .

**مجمع** (majamm) ۱. ع . سینه .

یق : **هو و اسع المجمع** : او گشاده سینه

است .

**مجمع** (majemm) و **(majemm)**

۱. ح . آن طرفی از جاه که در وی آب

گردد آمده .

**مجمع** (mojamm) ص. ع . اسب

آسوده ای که سواری کرده نشود .

**مجمع** (mojemm) ص. ع . آنکه

می پیماید پیمانہ او و بر میکند آنرا . و

آسایش دهنده . و آسوده کننده . و کار

نزدیک شده و حاضر گشته .

**مجما** (mojma) - (mojma) :  
ص . ع . فرس **مجما** او **مجما** :  
اسی که سیدی پیشانی وی کشیده باشد .

**مجماج** (mojmāj) : ع . سترخی  
و فروخته .

**مجمة** (mojmanat) : ا . ع . - بیب  
آسایش .

**مجمة** (mojmajat) : م . ع .  
**مججم فی خیره مجمة** : بیان نگردهن  
را و ناپیدا گفت . و **مججم الکتاب** :  
بی نقطه و بی اعراب نوشت کتابرا و تمبیه  
نموده آن . و **مججم فلان** : کج کلامی  
کرد با فلان . و بر گردانید فلان را از حال  
بحالی .

**مجمد** (mojmed) : ا . ع . بسیار  
بتبیل . و امین در قمار . و امین میان قوم  
و مردکم خیر . و در ماه جمادی در آمده .  
**مجمد** (mojammed) : ص . ع .  
سرده و بسته شده و منجمد .

**مجمر** (mojmar) : ا . ع . بوی  
سوز . مؤنث و مذکر هر دو آید . و هود .  
ج : مجامر

**مجمر** (mojmar) : ا . پ . مأخوذ  
از نازی . آت فندان و رنگده و منقل و  
ظرفی که در آن دغال افزوشته گذارند . و  
بر کین و بوی سوز . و **مجمر آتش** : خورشید  
و آت فندان . و **مجمر قره پوش** : دنیا و عالم .

**مجمر** (mojmar) : م . ع . **اجمر**  
**النار مجمر** : آماه کرد آتش را .  
**مجمر** (mojmar) : ا . ع . هود  
سوز . و هود .

**مجمر** (mojmar) : د (mojmer)  
ص . ع . **حافر مجمر** : سم سخت . و  
کذلک **حافر مجمر** .

**مجمر** (mojmer) : ص . ع .  
کسی که می اندازد بوی خوش را در آتش .  
و کسی که بنور میدهد لباس را . و اسب  
بر جهنده با قید .

**مجمر** (mojammer) : ص . ع .  
کسی که می برد پیله خرمای را . و کسی که  
سنگ ریزه می اندازد .

**مجمره** (mojmarat) : ا . ع .  
کوره آتنگری که از گل ساخته شده باشد .

**مجمره** (mojmerat) : ا . ع .  
بوی - سوز : ج : مجامر .

**مجمرز** (mojmarmez) : ص . ع .  
جمازه سوار .

**مججم** (mojma) : د (mojme)  
ا . ع . جای گرد آمدن . ج : مجامع . و  
**مججم النهرین** : جایی که دو رود در هم  
داخل میشوند .

**مججم** (mojma) : ا . پ . مأخوذ از  
نازی - محل اجتماع و محل گرد آمدن . و  
محل فراهم آمدن مردمان . و مجلس و محفل و  
انجمن . و گروه و جمعیت . و محل جمعیت .  
و محل برخورد و ملاقات . و توده . و انبار .  
و مخزن . و منازه . و کتاب مجمره .

**مججم** (mojma) : ص . ع . فراهم  
آورده و جمع کرده شده . و با هم رانده شده .  
و آماده شده از مال و نگاه داشته شده با  
هم . و عزم کرده شده بر کاری . و آماده  
کرده شده .

**مججم** (mojme) : ص . ع . گرد  
آورنده . و شامل کننده . و آنکه در پنهانی  
حفظ می کند . و نگاه می دارد . و عزم کننده . و  
کسی که می بندد پستان ماده شتر را با پارچه .  
و سال فسطاک .

**مججم** (mojamme) : ص . ع .  
گرد آورده . و عزم کرده شده . و حکم کرده شده .

**مججم** (mojamme) : ص . ع . کسی  
که جمع می کند و گرد می آورد با کوشش و  
جد و جهد . و حاضر شده در روز جمعه جهت  
بجا آوردن نماز .

**مجمة** (majma'at) : ا . ع . محل  
ملاقات . و یابان بی آب و گیاه و بیگانه توده .  
و **یوم المجمة** : روزی است مر هذیل  
را .

**مجمة** (mojma'at) : ا . ع . خطبای  
که در وی خلل نباشد .

**مجمة** (mojme'at) : ص . ع .  
**فلاة مجمة** : یابانی که مردم در وی گرد  
هم آیند . و از ترس گم شدن از هم پراکنده  
نشوند .

**مجمة** (mojami'alat) : ص . ع .  
**امراة مجمة اللحم** : زن پیچیده  
گوشت .

**مجمة** (mojme'e) : ا . پ . مأخوذ  
از نازی - طبق پن و گرد مسین که در آن  
ظروف غذا خوری گذارند .

**مجمل** (mojmal) : ص . ع .  
فراهم آورده . و دوهم کرده . و آیه ای  
که معنی آن محتاج بتفصیل باشد .

**مجمل** (mojmal) : ا . ص . پ .  
مأخوذ از نازی - مختصر و مبهم . و هر کلامی  
که محتاج بشرح و بیان باشد . و فهرست و  
سر دفتر . و خلاصه کلام . و خلاصه حساب  
و جدولگی آن .

**مجمل** (mojmel) : ص . ع . کسی  
که جمع می کند و گرد می آورد چیزی را پس  
از پراکندگی . و آنکه جمع می کند حسابی را .  
و آنکه مهر خوب بسیار میکند . و گذارنده  
پیه . و آنکه با هستگی تمیس می کند و طلب  
مینماید . و خداوند شتران بسیار .

**مجمل** (mojammel) : ص . ع .

<p><b>مجنّب</b> (mojauneb) ص. ع. کسی که اسب ثل و یا اسیر می برد. و کسی یا چیزی که دور می شود و یا دور می برداند. و اسبی که ساقهای وی کروز باشد.</p> <p><b>مجنّبة</b> (mojannabat) ا. ع. پشرو لشکر.</p> <p><b>مجنّباتان</b> (mojannabatāne) ا. ع. حیفة تشبه : مین و میسرة لشکر.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojannat) ا. ع. دیوانگی. و جای نمان شدن.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojannat) ص. ع. ارض <b>مجنّنة</b> : زمین دارای جن.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojannat) م. ع. جن <b>جنا</b> و <b>جنونا و جنّة و مجنّنة</b>. جن (jano).</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojannat) د. (mejjannat) ا. ع. موضعی در چند میلی مکه منظمه. و نام بازاری در زمان جاهلیت.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mejjannat) ا. ع. سیر. و <b>قلب مجنّنة</b> : بیجا و خودرأی گردید و کرد آن به خراست.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojnehi) ص. ع. میل کننده. و کسی که بپیل و رغبت میدهد.</p> <p><b>مجنّنة</b> (mojannehi) ا. ع. صاحب دو بال و باصلاح عروض هریت و یا هر مصرعی از بیت که کلمة اول و آخر آن منقلب از یکدیگر باشد.</p> <p><b>مجنّند</b> (mojannad) ص. ع. سپاه گرد کرده و عرضه داده.</p> <p><b>مجنّند</b> (mojannad) ص. ع. کسی که لشکر جمع کرده گرد می آورد.</p> <p><b>مجنّندة</b> (mojaannadat) ص. ع. مؤنث مجند. الحدیث: الارواح جنود <b>مجنّندة</b>.</p> <p><b>مجنّندل</b> (mojannad) ص. ع. پایمال کرده.</p>	<p>پیش از حرف جر واقع شود.</p> <p><b>مجموم</b> (majmum) ص. ع. آوام شده و آسوده گشته. و پر شده.</p> <p><b>مجمهرة</b> (mojamharat) ص. ع. <b>ناقة مجمهرة</b> : ماده شتر استوار خلقت.</p> <p><b>مجن</b> (mojn) م. ع. <b>مجن</b> <b>مجننا</b> و <b>مجانة</b> در <b>مجانة</b>.</p> <p><b>مجن</b> (mejjan) ا. ع. سیر. و حمل زنان. و در بند چرمین. ج. <b>مجان</b>. و <b>قلب مجنّنة</b> : بی حیا و خود رأی گردید کرد آن به خراست. <b>الثل: قلب له ظهر المجن</b> : یعنی گذاشت دوستی و رعایت را و این مثل در باره آن گویند که با کسی دوستی و رعایت داشته و سپس تغییر حالت داده و برگشت باشد.</p> <p><b>مجن</b> (mojann) ص. ع. سخنور. و دیوانه.</p> <p><b>مجنّا</b> (mojna') ا. ع. سبّی که در وی هیچ آهن نباشد.</p> <p><b>مجنّاة</b> (mojna'at) ا. ع. گودال گور.</p> <p><b>مجنّب</b> (mojneb) م. ع. <b>جنّب</b> <b>الفرس جنبا و مجنّباً</b>. و <b>جنّب</b> (janeb).</p> <p><b>مجنّب</b> (mojneb) ا. ع. بسیار و فراوان.</p> <p><b>مجنّب</b> (mejjaneb) ا. ع. پرده و دروازه ماندندی که بر بالای آن برآمده عمل از زنبور خانه چینه. و آخرین جزئی که معدود می کند هرستان را. و نیز سرحد هرستان با ممالک دیگر. و یادوریل چوین.</p> <p><b>مجنّب</b> (mojneb) د. (mojneb) ا. ع. سیر.</p> <p><b>مجنّب</b> (mojneb) ص. ع. <b>یکبار</b> اجنبی. و عرضه شده در باد جنوب.</p> <p><b>مجنّب</b> (mojauneb) ا. ع. اسب کتل.</p>	<p>آراسته کنده و زینت مندند. و آنکه لشکر را تا دیر زمانی مقام می دهد.</p> <p><b>مجملا</b> (mojmala) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. نتیجه کلام. و مختصراً. و ما محل کلام.</p> <p><b>مجمم</b> (mojammom) ص. ع. آنکه موی سرش انبوه باشد.</p> <p><b>مجمّمة</b> (mojemmet) ا. ع. زنی که موهای سر خود را ارسال نکند و نگذارد بلند شود و آنها را مانند مردان از بیخ ببرد.</p> <p><b>مجموع</b> (mojmu') ا. ع. گرد آورده از هر جای.</p> <p><b>مجموع</b> (majmu') ا. پ. مأخوذ از تازی. جمع شده و گرد آمده و گرد آورده و فراهم آورده و فراهم آمده. و مشتق بسته شده. و همه و همگی و تمام. و حاصل جمع هر حسابی. و همه حساب.</p> <p><b>مجموع بنی آدم</b> : همه اولاد آدم و همه مردمان و تمام مردم.</p> <p><b>مجموعاً</b> (majmu'an) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. جنگلی و همگی و تمامی.</p> <p><b>مجموع دار</b> (mojmu-dār) ا. پ. باصلاح مردم هند حافظ دفتر و آنکه ضبط می کند اسناد مالیات یک ولایتی را.</p> <p><b>مجموعه</b> (majmu'e) ا. پ. مأخوذ از تازی. جمع شده و گرد آمده و گرد آورده و فراهم آمده. و تمام همه و همگی. در مثل اجتماع. و سخنرانی و انبار. و توده و جماعت. و مجلس و انجمن. و محسمه و طبق. و یک قسم خوشبوی مرکب.</p> <p><b>مجموعه کلام</b> : حاصل کلام و مختصر کلام.</p> <p><b>مجمول</b> (mojmu) ا. ع. آنچه</p>
--	---	---

<p><b>مجنون</b> (majnun) ۱. م. س. پ. مأخوذ از تازی. دیوانه شوریده و بی عقل و نادان. و خشمگین. و ظالم و سنگین. و دارای وسوسا. و دارای مایا. و جن زده. و گرفتار عشق. و نام عاشق لیلی.</p> <p><b>مجنونۀ</b> (majnuniyyat) م. س. ع. <b>نخلۀ مجنونۀ</b>: خرماين دراز.</p> <p><b>مجنونیت</b> (majnuniyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - دیوانگی و جن زدگی.</p> <p><b>مجنه</b> (mojannah) م. س. ع. <b>طبق مجنه</b>: طبق ساخته شده از ترکه بید و نی و جز آن.</p> <p><b>مجنی</b> (mojni) م. س. ع. چینه‌د ميوه. و دوختی که میوه آن رسیده و برای چیدن آماده شده باشد. و میوه رسیده. و زمینی که در آن میوه و غله و علف و سماروخ فراوان باشد. و علف بسیار.</p> <p><b>مجنی</b> (majniyy) م. س. ع. میوه چیده شده.</p> <p><b>مجو</b> (majv) ۱. پ. ع. دس. <b>مجویاب</b> (mejvâh) ۱. ح. آلت برنده و کارود.</p> <p><b>مجویاد</b> (mejvâd) م. س. ع. <b>وجل مجواد</b>: مردی که گنثار و یاکردار نیکو داشته باشد. و شاعر <b>مجویاد</b> شاعری که شعر نیکو گوید.</p> <p><b>مجویب</b> (mejvab) ۱. ع. ابزار آهنگ که بدان چیزی می شکافند و در نیم میکنند. و مقراض. و سپر. و شاماکه‌فزان. و آتشدان.</p> <p><b>مجویب</b> (mojavvab) م. س. ح. جانی که جا جا بر آن باران باریده باشد.</p> <p><b>مجویب</b> (mojavvab) م. س. ح. آوردن. و برندن. و کسی که گریبان میسازد برای پیراهن.</p>	<p><b>مجندل</b> (mojandel) م. س. ع. کسی که بروی میانند.</p> <p><b>مجنز</b> (mojannez) ۱. ع. کسی که می نهد جزاه را در نابوت.</p> <p><b>مجنس</b> (mojannas) م. س. ع. مرکب از اجناس مختلف.</p> <p><b>مجنس</b> (mojannes) م. س. ع. کسی که مرتب می کند. و کسی که همجنس و مشابه هم میکند.</p> <p><b>مجنف</b> (mejnaf) م. س. ع. خصم <b>مجنف</b>: حریف مایل از حق.</p> <p><b>مجنف</b> (mojnef) م. س. ع. رو گردان از راه راست و گمراه. و کسی که در وصیت از حق و عدالت میل می کند. و آنکه آشکاری می کند پیراهن و گمراهی را.</p> <p><b>مجنق</b> (mojanneq) م. س. ع. کسی که سنگ از منجیق می اندازد.</p> <p><b>مجنقه</b> (majnaqat) م. ع. ح. <b>مجنق مجنقه</b>: سنگ انداختن از منجیق.</p> <p><b>مجنن</b> (mojannen) م. س. ع. دیوانه کننده.</p> <p><b>مجنوب</b> (majnub) م. س. ع. اسب کتل. و گرفتار ذات الجنب و بیماری پهار. و کسی که در باد جنوب در آمده باشد.</p> <p><b>مجنوبۀ</b> (mojnubat) م. س. ع. <b>سحابۀ مجنوبۀ</b>: آبری که باد جنوب در وی و دزد و آفر بر آورده کند.</p> <p><b>مجنوح</b> (majnuh) م. س. ع. شتری که جوارح وی از گرانی بار شکسته باشد.</p> <p><b>مجنوز</b> (majnuz) م. س. ع. پوشیده شده و گرد آورده.</p> <p><b>مجنوز</b> (majnuz) ۱. ح. جزاه مرده.</p> <p><b>مجنون</b> (majnun) م. س. ع. دیوانه شده. و دیوانه کرده شده. ج. بهمانین.</p>
<p><b>محبوبۀ</b> (majubat) ۱. ع. باسخ.</p> <p><b>محبوبۀ</b> (mojavvabat) م. س. ع. مؤنث محبوب. یق: <b>ارض محبوبۀ</b>: زمین جا جا باران رسیده.</p> <p><b>مجویجن</b> (mojavvan) م. س. ع. <b>ماء مجویجن</b>: آب بد بو.</p> <p><b>مجویح</b> (majuh) م. س. ع. مال <b>مجویح</b>: مال ملامک شده و ملامک کرده شده.</p> <p><b>مجویح</b> (mejvah) ۱. ع. آنکه ملامک کند هر چیزی را.</p> <p><b>مجوید</b> (majud) م. س. ع. خوشبند از تشنگی. و جانی که جا جا باران بآن رسیده باشد.</p> <p><b>مجوید</b> (mojud) م. س. ع. مجد <b>مجد او مجود</b> در مجد.</p> <p><b>مجوید</b> (mojavvad) م. س. ع. ملامک شده از محبت و عشق. و پراز آرزو. و نیک ساخته شده. و نیک کرده شده.</p> <p><b>مجوید</b> (mojavved) ۱. م. س. ع. دانا. و نیک. و خوش نویس. و دوستدار علم و ادب و بلاغت و فصاحت. و نصیح و بلیغ. و زبان دان. و سازنده و صانع. و سرایند. و کسی که نیک قرآن مجید را بخواند. و ادا کننده وجه نقد. و اسب تیزرو.</p> <p><b>مجویده</b> (majudat) م. س. ع. مؤنث مجود. یق: <b>ارض مجویده</b>: زمین جا جا باران رسیده.</p> <p><b>مجویور</b> (mojavvar) م. س. ح. بنای سرنگون و منهدم شده و ریزبازین برار شده.</p> <p><b>الثل: یوم بیوم الحضی المجور</b>: این مثل وا در شمانت بکسی گویند که تکبلی بوی رسیده باشد و در اصل مثل گویند: کان لرحل عمل قد کبر و کان ابن اخیه لا یزال یدخل بینه و یطرح مناهه حصنه علی بعض فلما</p>	

کیرادک له بتواخ نکاتوا یضلون به مثل ما  
فعل بضمه فقال ذلك ای هذا ما فلتا نا بسمی.

**مَجور** (mojavver) ص. ع.

کسی که جور میکند و میزند. و کسی که پائی  
را با زمین برابر میکند. و کسی که منهدم میکند  
و بر می اندازد.

**مَجوز** (mojavvaz) ص. ع. روا

و جایز. و حلال و روا شده.

**مَجوز** (mojavvez) ص. ع.

کسی که تهریز میکند روانی و ناروانی چیزی  
را و وضعت میدهد کردن و یا نکردن کاری  
را.

**مَجوس** (majus) ا. پ.

مرب  
موی گوش و بایستگوش که نام کسی بوده  
که در آئین زردشت بدعتها گذاشته و اکنون  
پیروان زردشت را گویند و زردشت.

**مَجوس** (majus) ع. ج.

مجوسی.

**مَجوسی** (majusi) ا. پ.

بابای  
مجهول آتش پرست.

**مَجوسی** (majusi) و (majusiyy)

ا. ع. آتش پرست و پیرو زردشت. ج.  
مجوس.

**مَجوسیه** (majusiyyat) ا. ع.

مثنی و مذهب و آئین مجوس.

**مَجوع** (mojavve) ص. ع.

گرسته داده و گرسته کننده.

**مَجوعه** (majra'at) ص. ع. عام

مَجوعه: سال قسط و سال سخت. ج.  
مجانع.

**مَجوف** (maj'ul) ص. ع. گرسته.

و ترسیده.

**مَجوف** (majuf) ا. ع. کلان

نکم.

**مَجوف** (mojavval) ص. ع.

کاراک و میان نمی. و ستوری که یسگی تا  
شکم ری رسیده باشد. و **رجل مجوف**:  
مرد بی عقل.

**مَجوف** (mojavvel) ص. ع. کسی

که میان نمی و کاراک می کند.

**مَجوق** (mojavvaq) ا. ع. کسی

که هر دو زنج وی کج باشد.

**مَجوق** (mojavveq) ص. ع.

کسی که گرد میکند و جمع مینماید. و کسی  
که بانگ بر میزند.

**مَجول** (nejval) ا. ع. شاماکچه

و شاماکچه زنان و شاماکچه دختران خرد.  
و سیر. و پای برنجن. و دهم صحیح. و  
تویف. و گوخر. و سیم. و هلال مانندی  
از سیم که در وسط قلاوه تنبیه کنند. و خرقة  
سید که در دست کسی باشد که تیرهای قدار  
را بدست روی اندازند.

**مَجول** (mojul) م. ع. مجل

مَجلاو مجولا. مجل.

**مَجول** (mojavvel) ا. ع. گردش

کننده در بلاد. و آواره در بی خانمان.

**مَجون** (mojun) م. ع. مجن

مجانة و مجناو مجونا. مجانة.

**مَجووث** (maj'us) ص. ع.

ترسیده.

**مَجوفوف** (maj'uf) ص. ع. ترسیده.

و گرسنه.

**مَجوهَر** (majavhar) ص. ع.

دینت شده با جواهر. و جواهر نشان.

**مَجوی** (mojvi) ص. ع. کسی

که آویزان میکند دیگ را.

**مَجِه** (mojje) ا. پ. گیاهی خود

رو و ما کول و دارای طعمی تیز و تند مانند  
طعم تره تیزک و یکی از اجزای سبزی  
صحرانی و از آن پروانی نیز سازند و

مجه و برغسته نیز گویند.

**مَجهار** (mejhâr) ص. ع. و رجل

**مَجهار**: مردی که عادت وی سخن آشکارا  
گفتن باشد.

**مَجهاض** (mejhâz) ص. ع.

**ناقة مجهاض**: ماده شتری که عادت  
وی بچه انگدن بود. ج: مجهاض.

**مَجهب** (mejhab) ا. ع. مرد

کم حیا و بیشرم.

**مَجهبه** (mojabjah) ا. ع. شیر

یش.

**مَجهد** (mojhad) ص. ع. مشتاق

و خواهان. و آرزو داشته شده.

**مَجهد** (mojhed) ص. ع. کسی

که ستور را بیشتر از طاقت آن بار میکند.  
و آزرده کننده و رنج رساننده. و آغشته  
کننده. و گدازنده. و مشتاق و آرزومند  
طعام. و کسی که طعام را بسیار و مکرری  
خورد. و کسی که بسختی و شدت کاری را  
بیکند. و سید مر. و شتاب رونده. و  
**رجل مجهد**: مرد صاحب ستور ناتوان  
از ماندگی.

**مَجهدة** (majhadat) ا. ع. فصل

با مشقت و سختی.

**مَجهر** (mejhar) ص. ع. و رجل

**مَجهر**: مردی که عادت وی سخن آشکار  
گفتن باشد.

**مَجهر** (mojhar) ص. ع. کلام

**مَجهر**: سخن بلند و آشکار.

**مَجهر** (mojher) ص. ع. کسی

که کلام را آشکارا میگوید.

**مَجهز** (mojhez) ص. ع. همت

**مَجهز**: مرگ شتاب.

**مَجهز** (mojahhaz) ص. ع.

تجهیز شده و فرستاده شده.

**مجهز** (mojahhez) ص. ع. کس که تجهیز میکند عروس و مسافر و مرده را.

**مجهش** (mojhez) ص. ع. برجنده و بر خیزنده. و متزلزل و ترسیده و هراسنده. و کسی که می شتاباند. و آماده گریستن.

**مجهض** (mojhaz) ص. ع. بجه سقط شده و از شکم افتاده.

**مجهض** (mojhez) ص. ع. چیره شونده بر کسی برای خلاصی دیگری و شتابانده.

**مجهض** (mojhez) و **مجهضة** (mojhezat) ص. ع. ناقه **مجهض**: ماده شتری که بجه تمام خلقت افکند. ج. سماض و سبامض و کذا: **ناقه مجهضة**.

**مجهل** (majhal) ص. ع. بیابان بی گروهی نشان. و **ارض مجهل**: زمینی که در آن کسی راه نیابد. لایتنی و لای جمع.

**مجهل** (mejhal) و **مجهلة** (mejhalat) ص. ع. جویی که بدان می رامی جنبانند. و شیر بیشه.

**مجهل** (mejhal) و **مجهلة** (mejhalat) ص. ع. نادان. که علامت نادانی باشد و سبب نادانی.

**مجهل** (mejhalat) ص. ع. مرغیزی که علامت نادانی باشد و سبب نادانی.

**مجهم** (mojhem) ص. ع. کس که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب در آید. و ابروی باران.

**مجه و** (mojje-va) ص. ع. کس که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب در آید. و ابروی باران.

**مجه و** (mojje-va) ص. ع. کس که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب در آید. و ابروی باران.

**مجه و** (mojje-va) ص. ع. کس که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب در آید. و ابروی باران.

**مجهود** (majhud) ص. ع. کار و محنت و زحمت و مشقت. و سعی و کوشش و جهد. و شیری که مسکه آزار بر آورده باشد. و آرزومند طعام. و **وجل**

**مجهود**: مرد در زحمت و مشقت. **مجهور** (majhur) ص. ع. پاک شده و صاف شده.

**مجهورة** (majhurat) ص. ع. جاه معصوم و پاک کرده شده. و **حروف مجهورة**: نوزده حرف است مجموع دوا ین قول: ظل فروعن اذغرا جند مطیع.

**مجهول** (majhul) ص. ع. نامعلوم. و دانسته نشده. ج. مجاهیل.

**مجهول** (majhul) ص. ب. مأخوذ از تازی. نامعلوم و ناشناس و ناشناخته. و نکره و غیر معروف. و **فعل مجهول**: فعل که فاعل آن معلوم نباشد.

**و او مجهول**: واری که صدای آن مانند ضمه باشد. و **یای مجهول**: آنکه صدای کسره کند. و **مجهول مطلق**: هر چیز بسیار باطل و بیفایده و بیهوده. و

**مجهول النسب**: کسی که زادری نامعلوم باشد و آدم نکره و غیر معروف.

**مجهولة** (majhulat) ص. ع. **ناقه مجهولة**: ماده شتری که گاهی آنرا ندوشیده باشند. و ماده شتری داغ و نشان.

**مجهولی** (majhuli) ص. ب. مأخوذ از تازی - نادانی و جهالت.

**مجهولية** (majhuliyat) ص. ع. نام طایفه ای.

**مجهولیت** (majhuliyat) ص. ب. مأخوذ از تازی - ناشناسی.

**مجهی** (mojhi) ص. ع. راه هویدار و روشن. و آسمان گشاده و بی ابر و صاف. و کسی و یا چیزی که ظاهر و نمایان شود. و بیخبل و آنکه چیزی بکسی ندهد. و **خباء مجة**: خیمه بی پرده.

**مجهی** (mojahhi) ص. ع. فراخ کننده و دوازده گانه.

**مجهیة** (mojhiyat) ص. ع. **امراة مجة**: زنی که از شوهر خود باردار نشود.

**مچی** (majiy) و **مچیة** (majiy) و **مچیة** (mojzi) ص. ع. **جاء چیئا و مچیوا مچیوا مچیئا** ر. ص. ع.

**مچیاً** (mojyaya) ص. ع. مردی که هنگام جماع حدث کند. و آنکه پیش از ادخال ازال کند.

**مچیة** (mojyaya) ص. ع. زنی که پیش و پش از بسیاری مجامعت یکی شده باشد. و آنکه در هنگام جماع حدث کند.

**مچیب** (mojib) ص. ع. پاسخ دهنده. و قبول کننده دعا.

**مچیب** (mojib) ص. ع. از تازی. جواب دهنده و پاسخ دهنده. و مطیع و رام. و شنونده. و پستان بآسانی شیر دهنده. و شکمی که بآسانی وزنی عمل کند.

**مچیب** (mojyeb) ص. ع. کسی که گردبان میکند و **جیب** (jayb) میسازد پیرهن را.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

**مچیج** (mojih) ص. ع. خراب کننده. و هلاک کننده و مهلت.

<p><b>مح (mobb)</b> ۱. ع. زرده تخم مرغ . وین آیمخ وخالص ازهرچیزی .</p> <p><b>محابا (mohâbâ)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - خرداری وهوریاری . و سلوک با مهربانی . وکی در قیمت و ارزش . و ربا و ریاکاری . و بازار متاعهای خرد و اندک . و</p> <p><b>بی محابا :</b> بی خبر . و بدون تنظیم شخص و یا موقع .</p> <p><b>محاباء (mohâbâ')</b> و <b>محاباة</b> ( mohâbât ) ۲. م . ع . حابه محاباء و محاباة و حبابه : یاری داد ار را . و عطا کرد بی پاداش و منت . و میل کرد بان . و حاباه <b>فی الیبع :</b> سخت گیری کرد بان در معامله . و نیز <b>محاباة :</b> فرو گذاشت کردن و نبرد نمودن با کسی در عطا دادن .</p> <p><b>محاباة (mohâbât)</b> ۱. ع. محاباة <b>الحتی :</b> پرست و تقاضا ترهندهی .</p> <p><b>محاباة (mohâbbat)</b> و <b>محابیة</b> ( mohâbebat ) ۲. م . ع . حابه محاباة و محابیة و حبابا : یا اودستی گرفت .</p> <p><b>محابر (mahâber)</b> ۱. ع . ج . محبر و محبرة ( mahbarat ) و ( mehbarat ) و ( mohbarat ) .</p> <p><b>محابس (mahâbes)</b> ۱. ع . ج . حبس ( mehbas ) .</p> <p><b>محاباة (mohâbasat)</b> ۲. م . ع . <b>حابس صاحبه محاباة :</b> بند کرد یار خود را .</p> <p><b>محابض (mahâbez)</b> ۱. ع . ج . محیض ( mehbaz ) .</p> <p><b>محایب (mahâhib)</b> ۱. ع . ج . محبوس و محبوسه .</p> <p><b>محایس (mahâbis)</b> ۱. ع . ج . محبوس .</p> <p><b>محایة (mahâtat)</b> ۲. م . ع .</p>	<p><b>مجبیم (mojeyyem)</b> ۱. ع . نویسنده حرف جیم .</p> <p><b>مجبیق (mojayneq)</b> ۱. ع. منجیق خرد .</p> <p><b>مجبئی (maj'iy)</b> ۱. ع. خشک دربار دوخته شده .</p> <p><b>مجب (moç)</b> ۱. پ . <b>مجب دست :</b> پیوندگاه ساعد یا مشط . و <b>مجب پا :</b> پیوندگاه ساق با قدم .</p> <p><b>مجاچنگ (maçang)</b> ۱. پ . چرمین و کیرکاشی .</p> <p><b>مچرگ (maçarg)</b> ۱. پ . یگار و کارفرمانی بزور وین مزد و اجرت .</p> <p><b>مچس (maçals)</b> ۲. پ . کلمه نهی از چسیدن یعنی محسب .</p> <p><b>مچک (maçak)</b> ۱. پ . عدس . و بادام کوهی .</p> <p><b>مچگان (moçgân)</b> ۱. پ . ج . مچه moçe</p> <p><b>مچلکا (moçalkâ)</b> و <b>مچلکاه</b> ( moçalkâh ) و <b>مچلکه (moçalke)</b> ۱. پ. مأخوذ از ترکی . تمسک و دستاویز و دست و شرط و عهد و انفراد .</p> <p><b>مچه (moçe)</b> ۱. پ . پلک چشم . ج : مچگان .</p> <p><b>مچه (moççe)</b> ۱. پ . مچه و برغست .</p> <p><b>مچه و (moççe-vâ)</b> ۱. پ. آتش مچه .</p> <p><b>مچیدن (maçidan)</b> و ( meçidan ) ف . ل - م . پ . رفتن یا نینزرو کوفرو حشمت و خرابیدن . و دیدن و نگریستن .</p> <p><b>مح (mahh)</b> ۱. ع . جانه کهنه .</p> <p><b>مح (mahli)</b> ۲. ع . <b>مح الثوب</b> <b>محا و مححا و محوحا :</b> از باب ضرب و نصر : کهنه گردید آن جامه .</p>	<p>۳. پ . شستن و پاک و پاکیزه کردن . و بریان نمودن و برشته کردن . و گرفتن . و بزور گرفتن . و رویدن . و کندن . و از بیخ برکندن و نشکنج گرفتن . و تیز و شتاب رفتن .</p> <p><b>مجبیر (mojir)</b> ۱. ص . ع . <b>زهار</b> دهنده و پناه دهنده . و پناه دهنده از جور و زبردستی .</p> <p><b>مجبیر (mojëyyar)</b> ۱. ص . ع . <b>حوض</b> <b>مجبیر :</b> حوض کوچک . و حوض درونک . و حوض آملک کاری شده .</p> <p><b>مجبیز (mojiz)</b> ۱. ص . ع . <b>دخت</b> دهنده و پروانه دهنده . و تحسین کننده . و رهایی بخشنده . و امان دهنده و پناه دهنده . و کسی که دخت عبور میدهد و بگذراند کسی را از جائی . و کسیکه قطع مسامت میکند و پس میآید جائی را برینن از آن . و آنکه میفرستد و روانه میکند و راه میدهد و سبب عبور میشود . و آنکه کمک امداد میکند و آب میدهد کشت و ستور را .</p> <p><b>مجبیز (mojiz)</b> ۱. ع . ولی و وصی و مصلح امر میم . و بنده مافزون در تجارت .</p> <p><b>مجبیش (mojyyec)</b> ۱. ص . ع . کسی که گرد میآورد لشکر را .</p> <p><b>مجبیش (mojyyez)</b> ۱. ص . ع . آنکه میل میکند در بر میگردد .</p> <p><b>مجبیع (maj'î)</b> ۱. ع . طبق شیر و خرما .</p> <p><b>مجبیع (moji')</b> ۱. ص . ع . <b>گرسته</b> شده . و گرسته دارنده .</p> <p><b>مجبیف (mojif)</b> ۱. ص . ع . <b>کارواک</b> و میان تهن . و طنه ای که دو گذر بد اشل . و کسی که در او می بندد .</p> <p><b>مجبیل (mojil)</b> ۱. ص . ع . کسی که بر میگردد و سبب میشود برگشتن را . و آنکه کرد میسازد و گرد میکند .</p>
--	--	---

<p><b>محاذات ( mohâzât )</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - مقابل روبروی .</p>	<p>از تازی - اقامت حجت . و معاوضه با حجت . <b>محاجی ( mohâjî )</b> ۱. ع. سؤال کننده از چستان .</p>	<p><b>محت محاتة ( از باب كرم )</b> : سخت گردیدر خردمند و تیز خاطر شد . و خالص روی آید گفت . <b>و محت یومنا</b> : سخت گرم شد امروز .</p>
<p><b>محاذرة ( mohâzeret )</b> م. ع . <b>حاذره محاذرة و حذارى</b> : نرسید از او و دور اندیشی نمود .</p>	<p><b>محاح ( mahâb )</b> ۱. ع . زمین که گیاه شور در آن کم باشد .</p>	<p><b>محاتنة ( mohâtanat )</b> م. ع . بام مسای و برابر شدن .</p>
<p><b>محاذی ( mohâzi )</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - مقابل روبروی .</p>	<p><b>محاح ( mohâh )</b> ۱. ع . گرسنگی . <b>محاح ( mahihâh )</b> ۱. ع . بسیار دروغگوی و کذاب . و آنکه کاری از وی ساخته نشود و بقول و سخن کسی را خشود کند .</p>	<p><b>محاح ( mehâj )</b> ۱. ع . ماطله و درنگ برداری دین .</p>
<p><b>محاذیر ( mahâzir )</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - چیزهایی که از آنها حذر میکنند و میترسند و پرهیز میکنند .</p>	<p><b>محاح ( mohâhd )</b> ص. ع. مزاحم و مانع و مخالف . و پیوسته و متصل و پهلوی هم و هم حد .</p>	<p><b>محاح ( mehâj )</b> م. ع . <b>مماحجة و محاجا</b> : درنگ نمود برداری آن و تأخیر کرد .</p>
<p><b>محار ( mahâi )</b> م. ع . <b>حوراً و حووراً و محاراً و محارة</b> . ر. حور .</p>	<p><b>محادة ( mohâddat )</b> ۱. ع . <b>محادة داره</b> : خانه من پهلوی خانه وی و هم حد است با آن .</p>	<p><b>محاح ( mahâjiz )</b> ع . ج . <b>محاجة ( mohâjât )</b> م. ع . <b>حاجاه محاجاة و حجاج و حجاج</b> : درنگ نمود برداری آن و تأخیر کرد .</p>
<p><b>محارات ( mahârat )</b> ع . ج . محارة .</p>	<p><b>محادة ( mohâddat )</b> م. ع . <b>محادة</b> : جنگ کردم با او و خلاف کردم و خشم گرفته ام او را و دشمنی کردم . قوله مالی :</p>	<p><b>محاجة و حجاجا</b> : حجت آورد و خصومت کرد .</p>
<p><b>محارب ( mohâreb )</b> ۱. ع . جنگجو و بهادر . و غازی . و نام قبیله ای از تازیان .</p>	<p><b>ان الذین یحادون الله و رسوله</b> . و نیز <b>محادة</b> : هم حد شدن و پیوستن و متصل شدن . و شمردن .</p>	<p><b>محاجر ( mahâjer )</b> ع . ج . <b>محجر ( mahjer )</b> : ( mahjer ) و ( mehjar ) . <b>محاجر ( mohâjer )</b> ۱. ع . جایهای مثنی .</p>
<p><b>محارب ( mohâreh )</b> ۱. پ . مأخوذ از تازی - مردم جنگجو و نبرد کننده .</p>	<p><b>محادة ( mohâdasat )</b> ۱. ع . حکایت و نصح و نقل داستان . و گفتگو و مکالمه .</p>	<p><b>محاجرة ( mohâjizat )</b> م. ع . باید بگروا از جنگ بازداشتن .</p>
<p><b>محاربة ( mohârabat )</b> م. ع . <b>حاربة محاربة و حرابا</b> : جنگ کرد یا او .</p>	<p><b>محادة ( mohâdasat )</b> م. ع . بام سخن گفتن . و صیقل کردن و جلادان .</p>	<p><b>محاجف ( mohâjef )</b> ۱. ع . بازر صاحب سیر و معاوضه کننده .</p>
<p><b>محاربت ( mohârabat )</b> و <b>محاربه ( mohârebe )</b> ۱. پ . مأخوذ از تازی - جنگ و بیکار و نبرد و کالوزار .</p>	<p><b>محادة ( mohâdelat )</b> م. ع . با بکدیگر در میان آوردن و کشتی گرفتن .</p>	<p><b>محاجفة ( mohâjafat )</b> م. ع . <b>حاجفه محاجفة</b> : معاوضه کرد با او و معاوضه نمود و مقابلت کرد .</p>
<p><b>محاربین ( mohârebin )</b> ۱. پ . مأخوذ از تازی - محاربه کنندگان و جنگجویان .</p>	<p><b>محادیک ( mohâdika )</b> ع . کله ایست که در اقبال و بختیاری کسی گویند .</p>	<p><b>محاجم ( mohâjem )</b> ۱. پ . گیاهی که منخله نیز گویند .</p>
<p><b>محارة ( mahârat )</b> ۱. ع . جای بازگشت . و صدق و هراسخوان مانا و صدق . و پیوستند تکف و کام و حذک . و اندرون گوش . و آنچه می گویند که واقف شده است مابین نسر یعنی برآمدگی سم و پیش سم . و قسمی از هودج . و خط و رسم و کرانه و ناحیه ج . بمحارات . و نقصان . یعنی <b>حورفی محارة</b> : یعنی نقصان در نقصان .</p>	<p><b>محاذة ( mohâzât )</b> م. ع . <b>حاذاه محاذاة و حذاء</b> : مقابل شد او را و در برابر وی افتاد .</p>	<p><b>محاجم ( mahajem )</b> ع . ج . <b>محاجن ( mahâjen )</b> ع . ج . <b>محاجن ( mehjan )</b> . <b>محاجه ( mohâjje )</b> ۱. پ . مأخوذ</p>



**مَحَارَة (mahārat)** م. ع. حار  
 حوراً و حوراً و محاراً و محارَة  
 و . حور .  
**مَحَارَث (mahāres)** ع. ج. محرت  
 (mahras) .  
**مَحَارِد (mahāred)** ا. ع. لهای  
 مردم و شتر و اسب .  
**مَحَارِد (mohāred)** و محارِدة  
 (mohāredat) م. ع. ناقة محارِد:  
 ماده شتر کم شیر و کذا ناقة محارِدة .  
**مَحَارِدَة (mohāredat)** م. ع.  
**حارِدت الابل محارِدة و حراد آ:**  
 کم شیر شدند شتران . و حارِدت السنة:  
 کم آب شد سال .  
**مَحَارِز (mohārez)** م. ع.  
 نگهبان و محافظ و حاکم .  
**مَحَارِز (mohārez)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - حافظ و نگهبان . و محارِز حصن:  
 حاکم قلعه .  
**مَحَارِزَة (mohārazat)** م. ع.  
 باهم مزاح کردن که بدشنام ماند حراز مثله .  
**مَحَارِزَة (mohārazat)** ا. پ.  
 مأخوذ از تازی - محافظت و نگهبانی و حراست .  
**مَحَارِزَة (mohārazat)** م. ع.  
 آوردن و خراشیدن . و درگوش نهادن .  
**مَحَارِزَة (mohārazat)** م. ع.  
 پیوسته دوکاری بردن . و تیرنازاشیدهٔ پیکان  
 نانهاده برآمدن بگردن .  
**مَحَارِز (mohāraz)** ا. ع. بدبخت  
 وی روزی خلاف مبارک .  
**مَحَارِفَة (mohārafat)** م. ع.  
**حارِفه محارِفة** ، پادشاه داداوارا . الحدیث:  
**موت المؤمن عرق الجبین لبقی علیه**  
**البقیة من الذلوب فی حارِف یها**  
**عند الموت ای بش: دوطه لیسس منه ذنوبه . و**

**حارِف الجرح** : میل فرورد در جراحت تا  
 غرر آنرا معلوم کند . و نیز محارِفة : کسی  
 را بی روزی کردن . یق : حورِف کسب  
**فلان** منجھلا : سخت گرفته شد بر فلان  
 در معاش وی .  
**مَحَارِقَة (mohāraqat)** م. ع.  
**حارق للمرأة محارِقة و حراق آ:**  
 کائید زن بر پهلوی خوابانیده را .  
**مَحَارِم (mahārem)** ا. ع. حرام  
 کردهای غذا . و محارِم اللیل : سخاوت  
 شب که بدلان و مردمان ترسو را از رفتن باز  
 دارد .  
**مَحَارِم (mahārem)** ع. ج. محرم  
 و محرّم (mahramat) ر (mohromat) .  
**مَحَارِم (mohārem)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - کسانیکه نکاح آنها حرام باشد مانند  
 مادر و خواهر و خاله و عمه و دختر و جوان .  
**مَحَارِم (mohārem)** ع. ج. محرم .  
**مَحَارِیْب (mahārib)** ا. ع. ج.  
 مگراب .  
**مَحَارِیْب (mahārib)** ا. ع.  
 مسجدیهای که بنی اسرائیل در آن می نشستند .  
**مَحَارِیْم (mahārim)** ع. ج.  
 محرم .  
**مَحَارِیْن (mahārin)** ع. ج.  
 محران .  
**مَحَارِز (mahāz)** م. ع. محز محز آ  
 و محز آ ر . محز .  
**مَحَارِزَة (mohāzabat)** م. ع.  
**حازبوا محارِزَة و حازبوا** بگروه گروه  
 شدند . و حازبته : از گروه او شدم .  
**مَحَارِزَة (mohāzzat)** م. ع.  
**حاز محارِزَة حزاز آ:** جهود تمام کرد  
 و کوشش بسیار نمود .  
**مَحَارِز (mahāzem)** ع. ج. محزم .

**مَحَاسِب (mohāseb)** م. ع.  
 حساب کننده .  
**مَحَاسِب (mohāseb)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی حساب کننده و مرتب کننده حساب و  
 مستوفی . و امین حساب . و مفتش حساب و  
 شمارگر .  
**مَحَاسِبَات (mohāsābat)** ا. پ.  
 مأخوذ از تازی - حسابها .  
**مَحَاسِبَة (mohāsabat)** ا. ع.  
 مراقبت در اینکه حفظ کند شخص ظاهر و باطن  
 خود را تا آنکه چیزی که حسنت وی را باطل  
 می کند از آن صادر نشود .  
**مَحَاسِبَة (mohāsabat)** م. ع.  
**حاسبه محاسبه و حساب آ:** حساب کرد  
 با او و طلب نمود از وی حساب را . و قوله  
 تعالی : **یحاسبکم به الاله ای** بچاز بیکم علیه .  
**مَحَاسِبَة (mohāsebe)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - حساب و شماره و عمل حساب و  
 دعوت بحساب . و دقت در حساب . و رسیدگی  
 بحساب . و غرور و تمسق در حساب . و ترتیب  
 انتظام در حساب . و علم حساب . و محاسبه  
 کردن : شمردن و حساب کردن و مرتب  
 کردن حساب .  
**مَحَاسِبَة دَار (mohāsebe-dār)**  
 ا. پ. کسی که تفتیش در حساب میکند .  
**مَحَاسِبَة طَلَب (mohāsebe-talab)**  
 ا. پ. کسبک تفریح حساب را از وی میخواهند  
**مَحَاسِن (mahāsen)** ع. ج. حسن  
 و قیل المعاسن المواضع الحسنه من البدن  
 الواحد معسن کشفه اولاً واحداً لها ومن المرأة  
 اجناً المواضع الحسنه من بدنها التي امرات  
 بسترها و من الاعمال ضد مساویها .  
**مَحَاسِن (mahāsen)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - نیکوتها و خوبیها . و کردارهای  
 نیکو و احسانها . و خیرات . و ذیابها . و دیش

وسیل و شارب .

محاسن ( mohāsēn ) ۱ . ع . از  
اعلام است .

محاسنة ( mohāsānat ) م . ع .  
ضمر کردن با کسی در نیکی و زیبایی .

محاسن شماری ( mohāsēn-comāri )  
۱ . پ . فائمه خوانی .

محاش ( mahāc ) ۱ . ع . آخریان .  
و کالا و رخت خانه .

محاش ( mahāc ) و ( mehāc )  
۱ . ع . گروه از چندین قبیله که گروه فراهم  
آیند و نزدیک آتش با هم سوگند خوردند و  
پیمان نمایند .

محاش ( mohāc ) م . ع . سوخته  
و در بان بن ، خبز محاش و شواء محاش .

محاش ( mahāc ) ع . ج . محفته  
( mehaccat ) .

محاشاة ( mohācāt ) م . ع .  
حاشی منهم فلاناً محاشاة : استنکار  
فلان را از ایشان .

محاشاة ( mohācat ) م . ع . باهم  
دشنام دادن .

محاشی ( mahāci ) ع . ج . محشا  
و مشاء .

محاشی ( mahāci ) م . ج .  
محش .

محاص ( mahāḥ ) م . ع . حاص  
حیصاً و محاصاً و محیصاً .  
حیص .

محاص ( mahāḥ ) م . ع .  
درخشان از برق ، و سراب ، و الدویة

المحاص : دشمنی که در آن یکوش تمام راه روند .  
محاص ( mohāss ) م . ع .

کبک بیره میکند چیزی را با دیگری . و آنکه  
بگیرد همه و بهره خود را .

محاصاة ( mohāssat ) م . ع .  
حاصوا الفرماء محاصاة و حصاصاً :

قسمت کردند فرما مال را در میان خودشان و  
هریک بهره خود را بردند .

محاصر ( mahāser ) ۱ . ع .  
نزدیکترین راه .

محاصر ( mohāser ) م . ع .  
حاصرکننده .

محاصرة ( mohāsarāt ) م . ع .  
حاصره العدو محاصرة و حصاراً :

محصور کرد او را دشمن .

محاصره ( mohāsere ) ۱ . پ .  
مأخوذ از تازی . گرداگرد کسی را گرفتن و راه

وی را بند کردن و احاطه و بندان . و اشتغال  
و بندشدگی راه . و در میان گرفتن . و محل

محاصرین ( mohāserin ) ۱ . پ .  
تأخوذ از تازی . محصورکنندگان .

محاصل ( mahāsel ) ۱ . پ . مأخوذ  
از تازی . مدهول و حاصل . و باج و خراج

و سود .  
محاصلات ( mahāselāt ) ۱ . پ .

مأخوذ از تازی . محصولات .  
محاض ( mahāz ) م . ع . حاض

حیضاً و محیضاً و محاضاً .  
حیض .

محاض ( mehāz ) ع . ج . محض .  
محاضة ( mohāzzat ) م . ع .

بکدیگر را برانگیختن بر چیزی .  
محاضر ( mahāzer ) ۱ . ع .

رسیدگان بسوی آب . ج : محضر .  
محاضر ( mohāzer ) ۱ . ع . از

اعلام است .  
محاضر ( mohāzer ) م . ع .

آماده و حاضر . و آنکه در حضور شخص

ایستاده است .

محاضرة ( mohāzarat ) م . ع .  
حاضرة محاضرة و حضاراً : مجادله

کرد با او و جواب و سؤال کرد و حاضر  
فلاناً عند السلطان : زانو بزوانی فلان

نفتست در نزد پادشاه . و حاضر زیداً :

برابری کرد زید را در دیدن . و حاضر  
عمرو آ : در نزد حاکم شد با عمرو و پیروی

کرد او را در حق خود و پییره شد بروی و برد  
حق خود را . و نیز محاضرة : فروختن میره  
پیش از رسیدن .

محاضن ( mahāzen ) ع . ج . محضن  
( mahzen ) و ( mahzen ) .

محاضیر ( mahāzīr ) م . ع . ج .  
محضار . و ج . محضیر .

محاضیر ( mahāzīr ) ۱ . ع .  
شناختگان . و ح . محضار .

محاط ( mahāt ) ۱ . ع . جای  
گرداگرد بر آورده برای کوسیدان و شتران و

برای مردمان .  
محاط ( mohāt ) م . ع . احاطه

شده . و دریافت شده و دانسته شده .  
محاط ( mohāt ) م . پ . مأخوذ

از تازی . احاطه شده .  
محاطب ( mohāteb ) م . ع . شترى که خار

خشک خورد . یق . تعبیر محاطب و ناقه  
محاطبة .

محاطی ( mahāziyy ) ع . ج .  
محطبة .

محافاة ( mohāfāt ) ا . ع . مناقه  
و مناظره .

محافد ( mahāfed ) ع . ج . محفد .  
محافتر ( mahāfater ) ع . ج . محفتر

و محفتره .

**محافظ** ( mohâfez ) ص . ع .  
نگهبان .

**محافظه** ( mohâfez ) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - نگهبان و محافظ و دستگیر و حامی و  
پایان و حواس و فرمانگزار و حاکم و ناظر .

**محافظه** ( mohâfezat ) م . ع .  
**حافظه محافظه و حفاظت** : پیوسته بود  
بر آن و مراقبت و مراقبت نمود از آن و نگهبانی  
کردن آنرا و **حفاظت عن المحارم** : بازداشت  
آنرا از چیزهای حرام کرده شده .

**محافظت** ( mohâfezat ) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - نگهبانی و نگاهداری و حراست .  
و حفاظت و حمایت و دستگیری و پناه و نظارت  
و ملاحظه و مشاهد .

**محافظین** ( mohâfezîn ) ا.ب.  
مأخوذ از تازی - مردمان نگهبان .

**محافل** ( mahâfel ) ج.ع. محفل  
( mahfel ) و ( mahfel ) .

**محافل** ( mahâfel ) ا.ب . مأخوذ  
از تازی - مجلسها و اجتماعها .

**محافل** ( mohâfel ) ص . ع .  
آگاه و خبردار از نسب کسی .

**محافه** ( mohâfe ) ا.ب. مأخوذ  
از محضه تازی و بمعنی آن .

**محاق** ( mohâq ) و ( melhâq )  
( mohâq ) ا.ع. آخر ماه . و سه شب آخر  
از هر ماه . و آخر ماه که قمر در آن پنهان باشد و نه  
در باعداد بنظر آید و نه در شبها کند .

**محاق** ( mohâqq ) ا . ع . شترانی  
که در سال گذشته زاده و نه شیر داده اند .

**محاقه** ( mohâqqat ) م . ع . **حاقه**  
**محاقه و حقاقتا** : خصومت کرد با او و  
ادعای حق خود نمود .

**محاقل** ( mahâqel ) ع . ج .  
محلّه .

**محاقل** ( mohâqel ) ا . ع .  
کشاورز .

**محاقله** ( mohâqalat ) م . ع .  
فروختن گنمت سیزدهانه نیست و را فروختن گنمت  
و را با خوشه نادروده بگنم . و زواعت کردن  
بر نصیب ثلث و یا ربع و یا کمتر یا بیشتر . و  
گنم در عرض کرایه زمین گرفتن .

**محاكا** ( mohâkâ ) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - باهم سخن گفتن .

**محاكاة** ( mohâkât ) م . ع .  
**حاكيتة محاكاة و حكاة** : کرم مانند  
کردار او گنم مانند گفتار او بی کم و بیش . و نیز  
**محاكاة** : مشابه بودن مانند شدن . و حکایت  
کردن و سخن گفتن . و محکم بستن گره را .

**محاكة** ( mahâkat ) ا.ع. دوکان  
بافته و جای بافتن جامه .

**محاكة** ( mohâkakat ) م . ع .  
برابری کردن . و باهم پهلو بودن . **حكاك مثله** .

**محاكدة** ( mohâkadat ) م . ع .  
**حاكدا كاله محاكدة** : بازی شبسوی  
او را اعتماد کرد .

**محاكرة** ( mohâkarat ) م . ع .  
بدرازی کشیدن خصومت .

**محاكمات** ( mohâkamât ) ا.ب.  
مأخوذ از تازی - دیوان عدالت .

**محاكمة** ( mohâkamat ) م . ع .  
**حاكمه الی الحاكم محاكمة و**  
**حكاكما** : برد او ایش حاکم برای خصومت .

**محاكمه** ( mohâkeme ) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - رفتن نزد حاکم برای دفع  
خصومت . و دفع خصومت نمودن حاکم .

**محاكي** ( mohâki ) ا . ع . مقلد  
و مسخره و بقله گو . و مرغی که سخن می گوید مانند  
طوطی .

**محال** ( mahâl ) ا . ع . چرخ بزرگ

آبکشی . و نرمی از زیر دندان . و حفاظت و وقت  
و جودت نظرو قدرت تصرف در کارها . و مکر و  
حيله . و استخوان پشت مازه .

**محال** ( mahâl ) ا . ع . ج . محاله .

**محال** ( mahâl ) م . ع . **محل به**  
**محل و محالا** ( از باب نصر و سماع و  
کرم ) : سمایت کرد از او در نزد سلطان و ونج  
داد او را بیعت .

**محال** ( mehâl ) ا . ع . مکرو فریب .  
و قدرت و توانائی وقت . و ونج و عذاب . و  
دشمنی . و اتمام . و ملاکت . قرله تالی . و هو  
**شدید المحال** ای شدید العذاب و العقاب .  
و قرهلم : **وقع فلان فی المحال** یعنی  
فلان دوستی و ملاکت افتاد .

**محال** ( melhâl ) م . ع . **ماحله**  
**مماحله و محالا** : زور آزمرد او را و ناظاهر  
شود کدام يك زور آور تر اند . و **ماحل فلاناً** .  
دشمنی کرد فلان را و مجادله کرد با فلان و مکر

نمود با فلان و کید نمود . و **ماحل زیداً** :  
ملاک کرد زید را . و نیز **محال و مماحله** :  
فریفتن و بدسگالیدن و بفریب خواستن و جستن  
کاری را . و پایان کاری را نگرستن . و خصومت  
کردن و دشمنی نمودن . و هلاک کردن .

**محال** ( mohâl ) ا . ص . ع . حيله  
کرده شده . و هر چیز روی گردانیده شده . و سخن  
بی سرو بی نامسکن .

**محال** ( mohâl ) ص . ب . مأخوذ  
از تازی - نامسکن و امکان ناپذیر و ناپای و  
سیر تک ناشو و ناشو او تر فند . و **محال مطلق** :  
چیزی که حکماً محال نامسکن باشد .

**محال** ( mahâli ) ع . ج . محل . وج .  
محلّه .

**محال** ( mohâl ) و ( mahâl ) ا .  
ب . مأخوذ از تازی - محل و میدان و جای  
و سرای و خانه و حصار و منزل و ناحیه .

**محال (mohâll)** ص . ع . کسی که فرود بیاید یا دیگری در جانی و آنکه با کسی هم منزل میگردد .

**محالاة (mohâlat)** م . ع . **حالیته محالاة** : خوش طبعی کردم با او و بطور مهربانی رفتار کردم .

**محالات (mohâlât)** ا . ب . مأخوذ از تازی . چیزهای محال و امکان ناپذیر .

**محال اندیش (mahâl - andic)** یا مجهول . ص . ب . وهمی و خیالی .

**محالیه (mohâlabat)** م . ع . **حالیه محالیه** : یاری داد او را و کمک کرد در رسیدن شیر .

**محالاة (mahâlat)** ا . ع . حذف وقت و توانایی وجود نظر و قدرت تصرف در کارها . و چرخ خوردن آبکشی . و مهره پشت شتر . و چیزی که بنا بر وقت کار بر روی آن قرار بگیرد . و مکرو حیل . ج . محال محارل و محمل . و **لامحالاة** یعنی لابد و ناچار .

**محالاة (mohâlât)** م . ع . **حاله محالاة** : فرود آمد با وی و هم منزل شد او را .

**محالدار (mohâl-dâr)** ا . ب . باصلاح مردم هند صاحب منصبی که در تحت حکم کتوئال باشد و حافظ امنیت شهر و مانع از تعدیات مردم . و سرهنگ پلیس .

**محالفت (mohâlet)** ص . ع . هم مهد و هم بیمان و هم سوگند .

**محالفة (mohâletat)** م . ع . **حاقفه محالفة و حالفا** : معاذه کرد با وی . و **حالف فلان فلاناً** : لازم گرفت فلان فلان را .

**محائق (mahâleq)** ع . ج . معلق . **محال سونی (mohâl-gui)** ا . ب . یهودگویی و یابوگویی .

**محالید (mahâlid)** ص . ع . **ا بل محالید** : شترانی که شیر آنها رو بکسی گذاشته باشد .

**محالیس (mahâlis)** ع . ج . محلس .

**محام (mohâmm)** ص . ع . پایدار و ثابت . ب . **انا محام علی هذا** .

**محاماة (mohâmât)** م . ع . **حامیت** **عنه محاماة و حماه** : دفع کرد از او . و نگاهداشتن او را . و **حامیت علی ضیفی** : نیک قیام کردم در مهمانداری مهمان خود .

**محامة (mohâmmat)** م . ع . **حامته محامة** : مطالبه کردن از او را . **حامة** : نزدیک ارشد و با او بود .

**محامد (mohâmed)** ع . ج . محمده . **محامد (mohâmed)** ا . ب .

مأخوذ از تازی . کردارهای نیک و ستایشها . **محامر (mohâmer)** ع . ج . محمر .

**محامقة (mohâmaqat)** م . ع . **حامقة محامقة و حماقا** : مساعدت کرد وی را در حق و گزول او .

**محامل (mahâmel)** ا . ع . ج . محمل (mahmel) و (mahmel) .

**محامل (mahâmel)** ا . ع . **محامل الذکر** : رگهای بن ذکر و پوست آن .

**محاملة (mohâmalat)** م . ع . باهم برداشتن .

**محاملی (mahâmeliyy)** ا . ع . منسوب به محامل یعنی سازنده محلها .

**محانة (mahânat)** ا . ع . خم رودخانه .

**محانت (mahânes)** ا . ع . مواضع گناه .

**محائق (mahâneq)** ص . ع . ج . محق . و **ا بل محائق** : شتران لاغر .

**معانی (mahâni)** ع . ج . معنی .

**معانیق (mahâniq)** ص . ع . **ا بل معانیق** : شتران لاغر و شتران فریه .

**محاوثة (mohâvatat)** م . ع . **حاوثة محاوثة** : کشتی گرفت با او . و **حاوت فلاناً** : بدافنده کرد از فلان . و **حاوت زیداً** : کنکاش نمود و مشورت کرد با زید . و **حاوت فلاناً** : گفتگو کرد با فلان در مشورت با و عده در خرید و فروش .

**محاوذة (mohâvadat)** م . ع . **تحاوذة الحمی محاوذة** : بسیار بگرد او را تب .

**محاویر (mahâver)** ا . ع . **قلقت محاویره** : منتقل شد کارهای او .

**محاویرات (mohâvarât)** ا . ب . مأخوذ از تازی . مکالمه و گفتگو و گفت و شنود .

**محاویرة (mohâvarat)** م . ع . **حاویرة محاویرة و حواری و حواریات** : پاسخ دادم او را و سخن گفتیم با او گفتگو کردم با او . و **تحاویرا** : با یکدیگر گفتگو کردند و مجادله نمودند .

**محاویرة (mohâvarat)** ا . ع . پاسخ و گفتگو و جواب و سؤال .

**محاویره (mohâvere)** ا . ب . مأخوذ از تازی . مجادله و گفتگو و جواب و سؤال .

**محاویرة بحث و جدل** : مباحثه و مجادله . **محاویرة (mohâvarat)** م . ع .

مخالفت و مصاحبت کردن با همدیگر . و پاسیر کردن و پایمال نمودن . و داد و ستد نمودن و معامله کردن با یکدیگر .

**محاویرة (mohâvarat)** م . ع . **حاویرة علیه محاویرة** : بر آغلا نید او را بروی . و **حاویرة البرق** : کارگر گزمت از باران برق مرجا که درخشید .

**محاویرة (mohâvarat)** م . ع .

یتفانی و بدنیاله چشم نگریستن .

محاوطة ( mohâvatat ) م . ع .

باهم فرا گرفتن . و حاو ط ف ل ا ن ا : در آروخت فلان را برای مطلق وار در انکار مبالغه کرد گویا هر دو فرا گرفتند یکدیگر را .

محاويل ( mahâvel ) ع . ج .

معاولة ( mabâvalat ) م . ع .

حاو له معاو له و حوا لا : تصد کرد ار را . و حاو لت له بصرى : چشم انداختم بسوی آن و تیز نگریستم .

محاوى ( mahâvi ) ا . ع . مجسما .

محاویج ( mahâvij ) م . ص . ع .

قوم محاویج : مردمان محتاج .

محايا ( mahâyâ ) ع . ج . مجیا .

محاياة ( mohâyât ) م . ع .

حایة النار بالفتح : افروختن آتش را بمیدن .

محاياة ( mohâyât ) ا . ع . غذای

لكه بدن زندگانی میکند .

محايدة ( mohâyâdat ) م . ع .

حايدة محايدة و حيا د آ : یکسو شد از آن .

محايس ( mohâyes ) م . ع .

مردام اندازنده . و حيله باز و مكار و غدار و چيره و غالب .

محايسة ( mohâyâset ) م . ع .

حايسه محايسة و حيا صا : چپ داد او را در کشتی و چیره شد بروی .

محايس ( mahâez ) ع . ج .

معيضة .

محايقه ( mohâyâqat ) م . ع .

حايقه محايقه : سدر کرد او را و دشمن داشت .

محاينة ( mohâyânat ) ا . ع .

عامله محاينة : مسامحه کرد او را بپنگاهي .

محب ( mohabb ) م . ص . ع . دوست

داشته و محبوب .

محب ( mohebb ) م . ص . ع . کسی

که دوست می دارد و بر میگزیند و می پسندد و کثت داده بسته شده . و شتر زانوزده و فروخته و وامانده از رفتار و مانده گردیده از رنج و خستگی . و رانگی که بیماری ریاضتکنگی در آن پدید آمده باشد و به تشرد تا آنکه بپروید یا شفا یابد . و امرأة محب لزوجها :

زن دوست دار شوهر .

محب ( mohebb ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - دوست و دوست دارنده .

محبار ( mehbâr ) م . ص . ع . ارض

محبار : زمین زرد و ریخته گیاه .

محبانه ( mohebbâne ) م . ص . م .

ف . ب . دوست مانند و بطور دوستی .

محب ( mohabbieb ) م . ص . ع . کسی

که دوست میگرداند .

محبية ( mohabbat ) ا . ع . محبة و

دوست داشته شده .

محبية ( mohabbabat ) ا . ع . بکر

از نامهای مدینه منوره .

محبية ( mohabbat ) ا . ع . دوستی .

محبية ( mohabbat ) ا . ع . بکر از

نامهای مدینه مکرمه .

محبية ( mohabbat ) م . ص . ع . مؤنث

محب بقره امرأة محبة لزوجها : زن

دوستدار شوهر .

محبية ( mehbabat ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - دوستی و مهربانی و دردت و عشق .

و نیکخواهی و خیر اندیشی . و با محبت ::

مهربان و خیرخواه .

محبية آميز ( mohabbat-amiz )

بای مجبور . م . ص . ب . دوستانه .

محبية پيشه ( mohabbat-pice )

محبیه

بای مجبور . م . ص . ب . آنکه هر چه بیند دوست دارد و آنکه میل بدوستی داشته باشد و دوست و عاشق شده .

محبية نامه ( mohabbat-nâme )

ا . ب . نامه دوستانه .

محبية ( mohabbajerr ) م . ص . م . شبر

محبية ( mohabbeh ) م . ص . ع .

بدغذا .

محبية ( mehbâr ) ا . ب . ع . دوات و

مرکب دان ج : محابر .

محبية ( mohber ) م . ص . ع . نشان

کننده و علامت گذارنده . و کسی که شادی کند .

و ارض محبيرة : زمین نیکو روپانده گیاه .

محبية ( mohabbat ) م . ص . ع . کسی که

بریدن وی نشانهای گردیگی بکشد . و تیر

نیکوتر اشیده . و پرده محبيرة : چادرنقش .

محبية ( mohabbat ) ا . ع . نام

اسب .

محبية ( mohabber ) م . ص . ع . کسی که

نیکو و آراسته میکند چیزی را .

محبية ( mohabber ) ا . ع . از اعلام

است و نام چند نفر شاعر .

محبيرة ( mahbarat ) م . ص . ع . سبب

شادی و فراخی پیش . بقره : النساء محبيرة .

محبيرة ( mahbarat ) م . ص . ع . دوات و مرکب دان .

ج : محابر .

محبيرة ( mohabberet ) م . ص . ع .

شاة محبيرة : گوسپندی که در چشم

نقطه های سیاه و سفید باشد .

محبيرة ( mahborrat ) ا . ع . دوات

و مرکب دان .

محبيرة ( mohabram ) ا . ع . شيرة

وانهای اتار .

محبيرة ( mabbare ) ا . ب . مأخوذ

ج . ۵ - جزء ۷۹۰

<p>مأخوذ از تازی (mahbubiyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشورتیت و مهربانی و دوستی .</p>	<p>فلان ای وقت جل امه به . و کتاب نخستین . محبیل ( mahbal ) و ( mahbel )</p>	<p>از تازی - جمیع که در آن اسباب تحریر و نظم و دروات و کاغذ و جز آن گذارند .</p>
<p>محبور ( mahbur ) ص . ع . شاد و شامان و غرم و مسرور و کلمران . و جلدی که در آن نشان گزیدگی کیت و جز آن باقی باشد .</p>	<p>ع . زهدان و دهن زهدان و جامی که زه در آن قرار میگیرد . محبیل ( mohbel ) ص . ع . کسی که بار دار میکند و آبستن میازد .</p>	<p>محبس ( mahbas ) ع . م . حبس حبساً و محبساً . د . حبس . محبس ( mahbas ) ا . پ . مأخوذ از تازی - زندان در جای قید و بند و دزدان .</p>
<p>محبوس ( mahbus ) ص . ع . حبس کرده شده و گرفتار و بندگی در حبس کرده شده . و اسب و وقف کرده شده در راه خدا .</p>	<p>محبیل ( mohabbal ) ا . ع . ریسمان و موی ژولیده . محبیل ( mohabbel ) ص . ع . حاصل شده از بار داری و آبستن .</p>	<p>محبس ( mahbes ) د ( mahbes ) ا . ع . زندان رقیبند . محبس ( melbas ) ا . ع . پارچه یا قش که بر روی چیزها کشند . و جامه که بر روی فرش انداخته و در روی آن پیچوب روند . و جامه گرد پوش . ج : محابس .</p>
<p>محبوس ( mabbus ) ا . پ . مأخوذ از تازی - زندانی و گرفتار زندان و اهل زندان و بندگی و بند کرده شده . محبوسخانه ( mahhus-xâne ) ا . پ . زندان .</p>	<p>محبیطی ( mohabbel ) ص . ع . حاصل شده از بار داری و آبستن . محبیطی ( mohabbel ) ص . ع . حاصل شده از بار داری و آبستن . محبیطی ( mohabbel ) ص . ع . حاصل شده از بار داری و آبستن . محبیطی ( mohabbel ) ص . ع . حاصل شده از بار داری و آبستن .</p>	<p>محبس ( mohbas ) ص . ع . در زندان کرده شده . و اسب در راه خدا وقف کرده شده . محبس ( mohbes ) ص . ع . کسی که در زندان میاندازد . و کسی که در راه خدا وقف میکند .</p>
<p>محبوسین ( mobbusin ) ا . پ . مأخوذ از تازی - زندانیان و اهل زندان . محبوک ( mahbuk ) ا . ص . ع . استراراندام از اسب و شتر و جز آن . و ثوب محبوك : جامه نیکر بافته .</p>	<p>محبیطی ( mohbanzâ ) ص . ع . و جل محبیطی : مرد خشنماک . محبوب ( mahbub ) ص . ع . دوست داشته و درست داشته شده . و در مشقت انداخته شده . و ام محبوب : بار محبوب ( mah:bub ) ا . پ .</p>	<p>محبس ( mohbes ) ص . ع . کسی که در زندان میاندازد . و کسی که در راه خدا وقف میکند . محبس ( mohabbes ) ص . ع . کسی که محبس را بر روی فراش میگرداند . و وقف کننده و حبس کننده . محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده .</p>
<p>محبوكة ( mabbukat ) ص . ع . مؤنث محبوك . محبوكه ( mahbukat ) ا . ع . زن استرار .</p>	<p>مأخوذ از تازی - دوست و تازو دوست داشته شده و پسند کرده شده و پسندیده و منشوق . و محبوب القلوب : ربایندة دلها . و زرمحبوب : زر خالص .</p>	<p>محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده . محبتة ( mohbecat ) ا . ع . زنی که مانند حبیبی چه سیاه زاید .</p>
<p>محبول ( mahbul ) ا . ع . صیدی که دام برای وی گسترده باشد اگر چه هنوز بدام نیفتاده باشد .</p>	<p>محبوبانه ( mohbubâne ) ا . ص . م ف . پ . منشوقه و منشوق و شامد . و مانند دوستی و بطور دوستی .</p>	<p>محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده . محبتة ( mohbecat ) ا . ع . زنی که مانند حبیبی چه سیاه زاید .</p>
<p>محبون ( mahbun ) ص . ع . مرد استفاقرگرفته و شکم کلانگفته . محبین ( mohebbin ) ا . پ . مأخوذ از تازی - دوستان .</p>	<p>محبوبه ( mahbubat ) ا . ع . یکی از نامهای مدینه منوره . محبوبه ( mahbubat ) ص . ع . مؤنث . محبوب .</p>	<p>محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده . محبتة ( mohbecat ) ا . ع . زنی که مانند حبیبی چه سیاه زاید .</p>
<p>محبین ( mohba'enn ) ص . ع . خشنماک . محبه ( mohbat ) ا . ع . بکدانه زوده تنم مرغ . محب ( mabt ) ا . ع . صلب و</p>	<p>محبوبط ( mohbavbel ) ص . ع . نادان زود خشم . محبوبه ( mahbubê ) ا . پ . مأخوذ از تازی - دوست داشته شده و منشوقه . محبوبنی ( mahbubni ) د و محبوبیت</p>	<p>محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده . محبتة ( mohbecat ) ا . ع . زنی که مانند حبیبی چه سیاه زاید . محبت ( mohabtec ) ص . ع . گرد کننده و فراهم آورنده . محبتة ( mohbecat ) ا . ع . زنی که مانند حبیبی چه سیاه زاید .</p>

کنده با دلیل و برهان و حجت آورنده . <b>محتجر</b> ( mohtejer ) ص . ع . کس که نشان و علامت میگذارد درجای و آرا برای خود برمیگزیند . <b>محتجرة</b> ( mohtajera ) ص . ع . ارض <b>محتجرة</b> : زمین بسیار سنگ . <b>محتجز</b> ( mohtajez ) ا . ع . ننگه گاه و محل بستن نیفه . <b>محتجز</b> ( mohtajej ) ص . ع . فراهم شده و مجتمع گشته و کس که در نیفه شلوار چیزی میگیرد و آن نکه بجا میبرد . <b>محتجزة</b> ( mohtajezer ) ا . ع . خرمابنی که خوشه های آن در تنه وی باشد . <b>محتجم</b> ( mohtajem ) ص . ع . آمابیده از خون . <b>محتجم</b> ( mohtajem ) ص . ع . کس که شاخ حجامت را منطبق میکند و بادکش می نماید . و آن نکه حجامت میکند . و آن نکه حجامت را طالب مینماید . <b>محتجن</b> ( mohtajen ) ص . ع . کس که بسوی خویش چیزی را با چوگان مانند آن میکند . و آن نکه فراهم میآورد مال را و جمع میکند آنرا . <b>محتد</b> ( mohted ) ا . ع . اصل و زاد و طبع یق . <b>فلان من محتد</b> صدق . <b>محتد</b> ( mohtadd ) ص . ع . تندخو و درشت و سخت درخشم و در جنگ و مشهور و خشنک . <b>محتد</b> ( mohtadd ) ا . ع . گریز و چاره . یق : <b>مالی عنده محتد</b> : نیست مرا از آن گریزی . <b>محتدم</b> ( mohtadem ) ص . ع . آتش افروز و خورگرمای سخت و پراز خشم . و دم محتدم ، خون بسیار سرخ خایل بسیار .	<b>محتال</b> ( mohtal ) ص . ع . چینه گرد فرینده و مکار . <b>محتالة</b> ( mohtalat ) ا . م . فرساق و دلال و رجا کش . <b>محتبس</b> ( mohtabas ) ص . ع . بند شده و محبس شده و محبوس . <b>محتبس</b> ( mohtabes ) ص . ع . بازدارنده و ضبط کننده و محبس کننده . و خود را بازدارنده و منع کننده . <b>محتبک</b> ( mohtabek ) ص . ع . نیک یافته شده . <b>محتبک</b> ( mohtabek ) ص . ع . استراحت کننده و مطبوع نمائنده و کس که با دستاری پشت و ساقهای خود را با هم می بندد . <b>محتبل</b> ( mohtabal ) ا . ع . صید در دام افتاده . و <b>محتبل الفرس</b> : پیوند سم اسب . <b>محتبل</b> ( mohtabel ) ص . ع . کس که صید را بدام میگیرد و آن نکه دام برای صید بگستراند . <b>محتبی</b> ( mohtabi ) ص . ع . کس که فوطه می بندد بر پشت و ساقهای خود . <b>محتش</b> ( mohtatec ) ص . ع . تند و تیز و آماده جنگ . <b>محتتن</b> ( mohtaten ) ا . ع . نیک ستری و هموار . <b>محتث</b> ( mohtass ) و <b>محتث</b> ( mohtases ) ص . ع . بر آغاییده و برانگیخته . <b>محتث</b> ( mohtases ) ص . ع . بر آغایانده و برانگیزاننده . <b>محتج</b> ( mohtej ) ص . ع . حجت آورنده و دلیل آورنده و غصومت کننده . <b>محتجب</b> ( mohtajeb ) ص . ع . نقاب دار و حجاب دار و گرفته نشین . <b>محتجج</b> ( mohtajej ) ص . ع . ادما	سخت از هر چیزی ، و روزگرم . و مرد دردمند و مرد تیز خاطر . ج . بصورت و معناه . و خالص وی آییخ . <b>محت</b> ( maht ) م . ع . خشنک کردن و انفعال من فتح یق <b>لا محتک</b> ای لاملائک غضبا . <b>محتاء</b> ( mohatâ ) ع . ج . محت . <b>محتات</b> ( mohtât ) ا . ع . خرمابنی که غوره آن بریزد . <b>محتات</b> ( mohtât ) ص . ع . اسب سبک و استوار گرداندام . <b>محتاج</b> ( mohtâj ) ص . ع . حاجت مند و نیازمند . <b>محتاج</b> ( mohtâj ) ص . پ . مأخوذ از تازی . نیازمند و حاجت مند و تکست و مفلس و ینوا و کدا . و <b>محتاج الیه</b> : کس و یا چیزی که لازم و ضرور باشد و وجود آن در کار لازم بود . <b>محتاج خانه</b> ( mohtâj-xâne ) ا . پ . دارالساکنین . <b>محتاجی</b> ( mohtâji ) ا . پ . مأخوذ از تازی . احتیاج و فقر و فاقه و تکستی و سکت . <b>محتاجین</b> ( mohtâjîn ) ا . پ . مأخوذ از تازی . ینویان و نیازمندان و مردمان تنگست و کدا . <b>محتاصة</b> ( mohtâsat ) ص . ع . <b>نافة محتاصة</b> : ماده شتری که زهدان وی بند باشد و فصل بر آن نادر نگردد . <b>محتاط</b> ( mohtât ) ص . ع . محصور و حصار کرده شده و احاطه شده . <b>محتاط</b> ( mohtât ) ص . پ . مأخوذ از تازی . با حرم و هوشیار در کار و با احتیاط
--	--	--

<p>مأخوذ از تازی - اداره احتساب و شغل محتسب .</p> <p>محتش ( mohattac ) م . ع . برانگیخته شده بر مخالفت .</p> <p>محتشد ( mohtaced ) م . ع . رجل محتشد : مردی که در بذل کوشش و باری و مال دریغ ندارد . و نیز محتشد : آماده و باهم مجتمع حاضر .</p> <p>محتشم ( mohtacem ) م . ع . زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بسیار .</p> <p>محتشم ( mohtacem ) م . ع . شرمنده از احترام .</p> <p>محتشی ( mohtaci ) م . ع . پروملو و ایانت و آراگنده .</p> <p>محتشیه ( mohtaciyat ) م . ع . أمرأة محتشیه : زنی که برستان و یا سرین خود بآلجه بندد تا کلان نماید .</p> <p>محتصد ( mohtased ) م . ع . کسی که میدرد غله را و درو کننده .</p> <p>محتصر ( mohtaser ) م . ع . پیشه .</p> <p>محتضر ( mohtazer ) م . ع . مرد نزدیک بمرگ و قولهم : اللین محتضر <b>لفظاً</b> ناعاك یعنی شیر حاضر است بر نماظر خود را از آن زیرا که کثیر الاله است و جن بر آن حاضر می شود . و گل شرب محتضر ای میضرون حظوظهم من الماء .</p> <p>محتضر ( mohtazer ) م . ع . مأخوذ از تازی - مشرف بمرگ و کسی که در حال احتضار باشد .</p> <p>محتضر ( mohtazer ) م . ع . بشهر آینده خلاف بادی .</p> <p>محتضر ( mohtazer ) م . ع . جناکار و آزار کننده . حاضر شوند . واجب دونده .</p>	<p>سوخته شده .</p> <p>محترق ( mohtareq ) م . ع . مأخوذ از تازی - سوخته و سوزان و آتش افروخته . و محترق کردن : سوزانیدن و سوزاندن آتش و سوزان کردن . و محترق شدن : سوختن و افروخته شدن .</p> <p>محترق ساز ( mohtareq-sâz ) م . ع . پ . افروزنده آتش .</p> <p>محترك ( mohtarek ) م . ع . کسی که لازم بگیرد حارك شتر خود را دو-سوار .</p> <p>محترم ( mohtaram ) م . ع . حرمت داشته شده .</p> <p>محترم ( mohtaram ) م . ع . مأخوذ از تازی - با آبرو و با احترام و بزرگواری و با اعتبار و با عزت . و پاك و مقدس و عزیز .</p> <p>محترم ( mohtarem ) م . ع . مردمان دارنده و کسی که احترام میکند .</p> <p>محترمات ( mohtaramât ) م . ع . مأخوذ از تازی - زنان با احترام .</p> <p>محتروز ( mohtazez ) م . ع . کسی که می برد .</p> <p>محتزم ( mohtazem ) م . ع . مرد میان بست و لباس پوشیده و سلاح پوشیده . و اسب تنگ بسته شده .</p> <p>محتزون ( mohtazen ) م . ع . اندوهگین و ملول و باحزن و اندوه .</p> <p>محتسب ( mohtaseb ) م . ع . شمارنده و آرزماپنده و حساب کننده . و محتسب البلد : کسی که نهن از منکر میکند .</p> <p>محتسب ( mohtaseb ) م . ع . از تازی - مأمور حکومتی شهر که میآزماید سنگها و ارزان و اندازه هار و زرها و ماکولات شهری را و نهن میکند قمار و شراب و دیگر اعمال ناشروع را .</p> <p>محتسبی ( mohtasebi ) م . ع .</p>	<p>و یوم محتدم : روز بسیار گرم .</p> <p>محتذر ( mohtazar ) م . ع . موشیار و آگاه و غیر دار .</p> <p>محتذی ( mohtazi ) م . ع . تقلید کننده و اقاد کننده و کسی که بر نهاد دیگری کار کند . و آفتش پوشیده . و یکی پی برده .</p> <p>محتز ( mohter ) م . ع . کسی که تنگ بگیرد نغفه را و ریغال خورد .</p> <p>محتز ( mohtater ) م . ع . کسی که ولیه خانه نومیهد و از برای آنهمانی میکند . و آنکه برای غیبه حتره پیازد .</p> <p>محتزب ( mohtareb ) م . ع . مشغول بکارزار عمدیگر .</p> <p>محتزث ( mohtares ) م . ع . کتناکار و کنادوز و زارع و قله ران . و کاسب و کسب کننده و ورزنده .</p> <p>محتز ( mohtazer ) م . ع . آگاه و غیر دار و همیشوار و مورانش .</p> <p>محتزس ( mohtaras ) م . ع . نگاهدانت شده و محفوظ .</p> <p>محتزس ( mohtares ) م . ع . کسی که پاس میدارد از مخالفت و حراست میکند . و آنکه شبانه زدی بینماید . التل : محتزس من مثله وهو حارس : دو باره کسی گویند که هیچی کند از خبیثی در صورتیکه خودش خبیث ترازی باشد .</p> <p>محتزس ( mohtares ) م . ع . آزمد و حرص . و کوشش کننده .</p> <p>محتزف ( mohtaraf ) م . ع . کسب کردن و ورزیدن .</p> <p>محتزف ( mohtaref ) م . ع . پیشه و درو سنگر .</p> <p>محتزفه ( mohtarefe ) م . ع . مأخوذ از تازی - پیشه و ران و سنگگران .</p> <p>محترق ( mohtareq ) م . ع .</p>
--	--	---



**محتضن** (mohtazen) ۱. ع. ع. عاج. و کار و آغوش .  
**محتضن** (mohtazen) ۲. ع. ع. در آغوش گرفته شده و در کار گرفته شده. و از کار باز داشته شده .  
**محتضن** (mohtazeu) ۳. ع. ع. کسی که در آغوش می گیرد و در بطن میگیرد و آنکه از کار باز میدارد .  
**محتضی** (mohtaze') ۴. ع. ع. افزونده آتش .  
**محتطب** (mohtatab) ۱. ع. انبار هیزم و جانی که در آن هیزم جمع میکنند .  
**محتطب** (mohtateb) ۲. ع. ع. گرد آلوده هیزم. و شتری که خار خشک، و شاخ درخت خورد .  
**محتظر** (mohtazer) ۳. ع. ع. شاخه های حظیره ساخته شده .  
**محتظر** (mohtazer) ۴. ع. ع. حظیره سازنده .  
**محتظی** (mohtazi) ۵. ع. ع. بهره مند و نیکبخت و دولت مند .  
**محتفل** (mohtafed) ۶. ع. ع. شتاب برنده و شتابنده در اطاعت و خدمت .  
**محتفل** (mohtafed) ۷. ع. ع. شمشیر تیز زود برنده .  
**محتفل** (mohtafar) ۸. ع. ع. کده شده و کاویده شده .  
**محتفل** (mohtafar) ۹. ع. ع. پستان .  
**محتفل** (mohtafar) ۱۰. ع. ع. مفرط و محفوفه (mohtafar) ۱۱. ع. ع. کده و کاویده و سرفرکنده .  
**محتفلة** (mohtafarat) ۱۲. ع. ع. مزه محفوفه .  
**محتفل** (mohtafez) ۱۳. ع. ع. کسی که دامن بر می چند و آماده کار میشود .  
**محتفل** (mohtafez) ۱۴. ع. ع.

محافظ و نگهبان. و خشم انگیز. و هشوار و آگاه و بیدار .  
**محتفل** (mohtafel) ۱. ع. ع. کسی که میبوشاند خود را با جامه و جامه بیخود می بچسد. و کسی که میخوردهر آنچه در دیک و یاد میزباشد از طعام .  
**محتفلة** (mohtafelat) ۲. ع. ع. زنی که برای زینت روی خود را بند انداخته و موهای آنرا کده و گیسوها و ابرو سر بهم بست باشد .  
**محتفل** (mohtafal) ۳. ع. ع. انجمن مردم و گرد آمدنگاه مردم و هنگام گرد آمدن و انجمن کردن .  
**محتفل** (mohtafel) ۴. ع. ع. واضح و آشکار. و گرد آمده و فراهم شده. و کسی که در کارها نیک قیام میکند . و رود پر از آب .  
**محتفل** (mohtafen) ۵. ع. ع. گیرنده و اخذ کننده. و از بیخ برکنده .  
**محتفی** (mohtafi) ۶. ع. ع. برهنه پای و از بیخ برکنده. و نوازنده و نوازش کننده .  
**محتفی** (mohtafe') ۷. ع. ع. ازین برکنده و برکنده گیاه بردی از بیخ .  
**محتق** (mohtaq) ۸. ع. ع. راست .  
**محتق** (mohtaq) ۹. ع. ع. راست .  
**محتقب** (mohtaqeb) ۱۰. ع. ع. کسی که بر میدارد و حمل میکند. و آنکه ذخیره میکند .  
**محتقل** (mohtaqel) ۱۱. ع. ع. باران ایستاده .  
**محتقر** (mohtaqar) ۱۲. ع. ع. بست و فرومایه و کینه .  
**محتقر** (mohtaqar) ۱۳. ع. ع. کسی که بنظر خواری و فرومایگی میگرد .

**محتق** (mohtaq) ۱. ع. ع. خصومت کننده و مشغول بزجاج و خصومت. و اسباب باریک میان .  
**محتقن** (mohtaqen) ۲. ع. ع. کسی که گرفتار حبس البول شده باشد .  
**محتکر** (mohtaker) ۳. ع. ع. آنکه غله را گرد آورده نگاه دارد تا بگری فروشد .  
**محتکم** (mohtakeu) ۴. ع. ع. حاکم و حکم کننده .  
**محتکی** (mohtaki) ۵. ع. ع. استوار و پایدار و برقرار .  
**محتکی** (mohtake') ۶. ع. ع. کسی که گره می بندد .  
**محتلب** (mohtaleb) ۷. ع. ع. شیره درشده .  
**محتلج** (mohtalej) ۸. ع. ع. گیرنده حق کسی .  
**محتلط** (mohtalet) ۹. ع. ع. -گرد بادکنده. و سینه بده و خشم کننده. و شتاب کننده. و بی آرامی. و سختی کننده. و شوریده سخن و بریشان خاطر .  
**محتلق** (mohtaleq) ۱۰. ع. ع. سترنده موی -سوسر تراش .  
**محتلل** (mohtalel) ۱۱. ع. ع. کسی که فرود می آید در جانی و از سفر می آید اقامت میگزیند .  
**محتلم** (mohtalem) ۱۲. ع. ع. کسی که خواب می بیند. و کسی که در خواب جماع میکند .  
**محتلم** (mohtalem) ۱۳. ع. ع. پ. مأخوذ از تازی. انزال منی در خواب از اثر جماع کردن در خواب. و نیز رسیدن بسن بلوغ. و محتلم شدن : جماع کردن در خواب و انزال منی شدن. و نیز بسن بلوغ رسیدن کودک .  
 ج ۵ جز ۱۹۱

**محتم** (mohtamm) ص. ع. متفکر و مضطرب و اندوگین و ناتوان از یحوائس .  
**محتمة** (mohtammat) ص. ع. چشم بیخواب .  
**محتمد** (mohtamed) ص. ع. آنکه منت مینهد بر کسی . و **یوم محتمد** : روز سخت گرم .  
**محتمس** (mohtames) ص. ع. دوخروس با هم جنک کننده .  
**محتمش** (mohtamec) ص. ع. افروخته شده از خشم . و دوخروس با هم جنک کننده .  
**محتمل** (mohtamal) ص. ع. مشکوک و شبهه ناک و مظنون . و احتمال داشته شده . و مبهم و ممکن . و تحمل کرده شده . و خشناک و افروخته .  
**محتمل** (mohtamel) ص. ع. بردارنده بار . و کسی که برگردن خود میگیرد کاری را . و کسی که از خانه بیرون میرود . و خریدار اسیر و برده .  
**محتمل** (mohtamel) ص. پ. مأخوذ از تازی - صابر و شکیبا . و مشکوک و شبهه ناک و مظنون . و ممکن و دارای احتمال . و معقول . و منتظر . و **محتمل الضدین** : چیزی که دارای دو معنی ضد هم باشد . و **محتمل الوقوع** : چیزی که وقوع آن وانگردد .  
**محتملات** (mohtamelât) ا. پ. مأخوذ از تازی - چیزهای مظنون . و چیزهای ممکن .  
**محتمی** (mohtami) ص. ع. کسی که احتراز میکند و پرهیز مینماید . و خود را باز میدارد . و پرهیز کننده . و عاقبت اندیش .  
**محتنج** (mohtanej) ص. ع. مایل و کج .  
**محتنک** (mohtanek) ص. ع.

مرد استوار خرد در تجربه . و فاتح و غالب . و ملخ خورنده گیاه .  
**محتور** (mahtur) ا. ع. کسی که در فعل و سختی مقدار کمی شیر می یابد .  
**محتوش** (mahtuc) ص. ع. برانگیخته شده بنشاط و سرو .  
**محتوش** (mohtavec) ص. ع. کسی که میرماند شکار را بطرف دیگری . و در میان گیرنده و احاطه کننده .  
**محتوم** (mahtum) ص. ع. ثابت و استوار . و فرموده شده .  
**محتوم** (mahtum) ص. پ. مأخوذ از تازی - واجب و ناگزیر .  
**محتوی** (mohtavi) ص. ع. فراگیرنده و کسی و یا چیزی که فرا میگیرد . و گرد آورنده و جمع کننده . و شامل شونده . و فراز آینده بر چیزی .  
**محتوی** (mohtavi) ص. پ. مأخوذ از تازی - فراگیرنده .  
**محتی** (mohtâ) ص. ع. اسب استوار و نیک خلقت .  
**محت** (mohess) ص. ع. برانگیزاننده و بر آغلاننده . و کسی که آزمند میسازد و تحریص میکند ؛  
**محتة** (mohassat) ا. ع. برانگیختگی و برافزودگی . و مهمیز زدگی . و **فقرس جواد المحتة** : آسبی که پس از بدیدن چون وی را برافزوند باز بدود .  
**محتش** (mohasses) ص. ع. برانگیزاننده و تحریص کننده .  
**محتش** (mohashes) ص. ع. برانگیزاننده و جنباننده . و برق دوخنده و سرعت حرکت کننده .  
**محتل** (mohsal) ص. ع. صبی  
**محتل** : کردک بد پرورش یافته . و غذای بد

داده شده .  
**محتل** (mohsel) ص. ع. کسی که روزگار باری موافقت نکند .  
**محتلة** (mohselat) ص. ع. مادری که بد پروراند کردک را و غذای ناگوار دهد آنرا .  
**محتو** (mahsovv) ص. ع. خاک پاشیده شده .  
**محتج** (mahj) ص. ع. **محتج الشيء** : عن الشيء **محتجا** : (از باب فتح) : بود آنچه را با آنچه . و **محتج الریح الارض** : برکنده برد باد خاک را از زمین . و **محتج اللحم** : باز کرد گوشت را . و **محتج الحبل** : مالد و بسمان را تا نرم گردد . و **محتج اللبن** : شیر خالص خونانید . و **محتج** : دوغ گشتن . و گائیدن .  
**محتج** (mohejji) ص. ع. کسی که فرستاده میشود بمکة منظمه برای حج کردن .  
**محتجا** (mahjâ) ا. ح. پناه جای و پناهگاه .  
**محتجاة** (mahjâti) ا. ع. سزاوار - مذکور و مومن و واحد و جمع در وی یکسان است **یق انه لمحتجاة و انها لمحتجاة** و **انهم لمحتجاة** .  
**محتجاج** (melhâji) ا. ع. میل که جهت امتحان در جراحت فرورند .  
**محتجاج** (mebjâji) ص. ع. و **وجل محتجاج** : مرد بسیار سحت گری و غالب شونده بر کسی بجهت . و ستیزه جو .  
**محتجام** (melhâm) ا. ع. کسی که باز بیاستد و بسیار باسبکی میرود . و مرد بسیار بد دل .  
**محتجب** (mohajjab) ص. ع. باز داشته شده و در پرده و حجاب . و **ملك محتجب** : شاهی که مردمان را از دیدار روی منع کند .



**محدو (mohder)** ص. ع. کسی که  
ویشه جامه و ابروی ناید. و آنکه ریشه جامه را  
دواندرون کرده میدوزد آنرا.

**محدو (mohadder)** ص. ع. کسی و  
یا چیزی که فرودمیآورد. و آنکه فرودمیآید. و  
شباب کنده.

**محدروج (mohdaraj)** ص. ع.  
املس و مهره کرده.

**محدروج (mohdaraj)** ا. ع.  
نازیبان.

**محدس (mahdes)** ا. ع. مطالب  
و مقصد. و سؤال و پرسش و درخواست.

**محدق (mohdeq)** ص. ع.  
کسی و یا چیزی که احاطه میکند و محاصره  
می نماید.

**محدق (mohaddeq)** ص. ع.  
تیز نگرنده. و کسی یا چیزی که احاطه میکند  
چیزی را.

**محدلة (mohdalat)** ص. ع.  
**قوس محدلة**: کسانی که یکی از سرهای  
برگشته آن راست شده باشد.

**محدلق (mohdaleq)** ص. ع.  
کسی که میچرخاند تنم چشم را در نگریستن.

**محدود (mahdud)** ا. ع. حد  
پیدا کرده. و محروم از بخت و نیکی. و محکوم  
از شرویدی.

**محدود (mahdad)** ص. ب.  
مأخوذ از نازی - دارای حد و دارای کرانه و  
دارای نهایت و پایان. و جدا کرده شده و حد  
پیدا کرده. و بانجام رسیده. و فروض و منقطع.

و مقرر و معین و موقت. و منع کرده شده و  
محروم و مردود. و سیاست شده و حدزده شده  
موافق شرع.

**محدودات (mahdudât)** ا. ب.  
مأخوذ از نازی - چیزهای محدود و سیاست

کننده و جلا دهنده.

**محدث (mohaddas)** ا. ع. مرد  
راست گمان. و صاحب فراست و بصیرت در  
نقل حدیث. ج. محدثون. و سخن گوی و راست  
و دیندار.

**محدث (mohaddes)** ص. ع. کسیکه  
پیدا میکند چیز تازه و و میدعو و مخترع. و واری و  
ناقل و مورخ. و بیان کننده جمع کننده احادیث  
نبری و تألیف کننده آن احادیث. و معتقد در  
نقل حدیث.

**محدثات (mohdasât)** ا. ع.  
چیزهایی که از روی هوا و هوس ایجاد و استخراج  
شده اند. و منه قولیم: **شر الامور**  
**محدثاتها**.

**محدثات (mohaddasât)** ا. ب. ع.  
تواریخ و حوادث

**محدثة (mohdasat)** ا. ع. چیز  
منکر و مبتدع. و نام موضی.

**محدثون (mohaddasuna)** ج. ع.  
محدث.

**محدثین (mohaddesin)** ا. ب. ع.  
مأخوذ از نازی - کسانی که احادیث را جمع و  
تألیف کرده و معتقد اند در نقل حدیث.

**محدج (mohdeji)** ص. ع. کسی  
که حدج می بندد.

**محدج (mohaddej)** ص. ع.  
آنکه نیز میبندد.

**محدد (mohaddad)** ص. ع.  
تحدید کرده و محدود شده. و نیز کرده شدت نیز  
نوک دار.

**محدد (mohaddled)** ص. ع.  
کسی که تحدید میکند و حد چیزی را معین  
می نماید.

**محددالجهات (mohaddad-ol-jahât)**  
ا. ب. مأخوذ از نازی - فلک نهم.

**محبجوم (mahjum)** ص. ع. و رجل  
**محبجوم**: مرد حجامت گرفت. و نیز مرد تناور  
و جیب. و **لبیر محبجوم**: شتر یوز بهشته.  
**محبجی (mohjji)** ص. ع. بخیل. و بن  
**انه لمحج**.

**محبجیة (mahjijyat)** ص. ع.  
**کلمة محبجیة**: کلمهای که معنی آن مخالف  
بالتلفظ وی باشد.

**محج (muhab)** م. ع. **مح محجاً و**  
**محجاً و محجاً**. و محج.

**محد (mahadd)** ا. ع. چاره و کرد  
و روانی. و **لا محد**: نیست چاره ای. و **هالی**  
**عنه محد**: نیست مر از آن گریز و روانی.

**محد (mohedd)** ص. ع. نیز کنده.  
و کسی که نیز نگرد. و **امراهة محد**: زن  
شوهرمده ای که در مدت عده جامه سوک پوشد  
و زینت نکند خود را.

**محدب (mohdeb)** ص. ع. کسی  
که سابق و روغب می کند. و آنکه کوز پشت می-  
گرداند.

**محدب (mohaddab)** ص. ب. ع.  
مأخوذ از نازی - حدب دار و کوز پشت و بر  
آمده. و **سطح محدب**: سطح خربشته  
دار.

**محدب (mohaddeb)** ص. ب. ع.  
مأخوذ از نازی - آنکه پشت بلندی سازد کوز  
پشت میکند.

**محدث (mohhtas)** ص. ع. چیز  
منکر و مبتدع.

**محدث (mohdas)** ا. ب. نام دو آب.  
و نام دو قریه.

**محدث (mohdes)** ص. ع. بدکار  
و زنا کار. و حدث کننده و شوکت و وضو. و احداث  
کننده عیب و چیز منکر و مبتدع. و هر چیز تازه  
و افشده. و کسی که پناه میدهد گناهکار را. و صیقل

**محراب (mehrab)** م. ح. رجل  
**محراب**: مرد بسیار جنگ آور و دلیر و خشمگین.  
**محراب (mehrab)** ا. پ. مأخوذ از تازی - خانه و صدر مجلس وطاق درون مسجد که در وقت نماز امام در آن می ایستد.  
**محراب جمشید**: آفتاب و آتش. و جام جهان نما. و **محراب شکر پور**: سنبله قندی.  
**محرابی (mehrabī)** ا. م. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی که شکل محراب باشد و قسمی از شمشر. و مسجد.  
**محرآة (mabrât)** ع. سزارار ولایت. یعنی **انه لمحرة ان يفعل**: او سزارار است که بکند.  
**محرآت (mehras)** ا. ع. آتش کاو و قلبه ندان. و **محرآت الحرب**: آنچه جنگ برانگیزاند.  
**محرآج (mehraj)** م. ح. لیلة **محرآج**: شب بسیار سرد.  
**محرآف (mehraj)** ا. ع. میل که در جراحت فرو برند تا غر آن معلوم گردد.  
**محرآق (mehraq)** ا. ع. هر چیز که سبب شود سوختن و فروختن آتش را مانند برق و ساعت.  
**محرآك (mehrak)** ا. ع. آنچه بدان آتش را بهم میزند و آتشکاو.  
**محران (mehran)** ا. ع. انگین. و شان انگین. و زنبوری که بر انگین چسبیده باشد و پنبه دانه ج. معاریب.  
**محراب (mehrab)** م. ح. رجل  
**محراب**: مرد بسیار جنگ آور و دلیر.  
**و امرأة محراب** كذلك.  
**محراب (mohreb)** م. ح. انکه

**محدورات (mehzurât)** ع. ج. محذورة.  
**محدورة (mâhzurat)** ا. ع. ترس و بلا که از آن پرهیز کنند. و **ابو محذورة**: کتیة مودن آنحضرت صلی الله علیه و آله که مسمرین میرباشد.  
**محدورة (mahzurat)** م. ع. **حذر حذراً و حذراً و محذورة** و. حذر (hazr) و حذر (hezr).  
**محدوری (mahzuri)** ا. پ. مأخوذ از تازی - آگاهی و خبرداری و اطلاع.  
**محدوف (mahzuf)** م. ح. انداخته شده. و فرس **محدوف الذنب**: اسب دم بریده.  
**محدوف (mahzul)** ا. ع. خیک. و باصطلاح عروض و کتبی که از آخر آن سبب خفیف انگنده باشد مانند **فعلی** در **فعلولن** **فاعلا** در **فاعلائن**.  
**محدوف (mahzul)** م. پ. مأخوذ از تازی - حذف شده و انداخته شده.  
**محدوق (mahzuq)** م. ح. بریده شده. و کتیبه شده برای بریدن.  
**محدوی (mohzi)** م. ح. ککش دهنده. و کسی که میدهد قدری از غنیمت را.  
**محر (moherr)** م. ح. روز گرم. و خداوند شران تشنه.  
**محراب (mehrab)** ا. ع. برادره و غرفه و پیشگاه مجلس. و شریف ترین جای نشین. و استادگناه امام در مسجد. و جای نشین پادشاه و بزرگان که از مردمان دور و ممتاز باشد قرابه نمال: **فخرج الی قومهم من المحراب**. و **محراب الاسد**: یسه. و نیز **محراب** گردن ستور. ج. معاریب.

شربت.  
**محدی (mohdi)** م. ح. سخن گفتن و زحمت کشن.  
**محداء (mehzâ')** م. ح. غیبت کننده.  
**محدز (mahzar)** ا. ع. محل ترس و آگاهی از جنگ و از بلا و آفت.  
**محدزر (mohazzer)** م. ح. ترساننده و تحذیر کننده. و پند دهنده و متنبه کننده و آگاه کننده. و نهی کننده.  
**محدزوف (mohazraf)** م. ح. صاف و یکسان و برابر مانند هم اسب و خرو گاو و گوسفند و آهو جز آن. و آوردن در و مسلو.  
**محدزل (mohzel)** م. ح. کسی و یا چیزی که ساقط کند مژگانها را و اطراف پلنگا و اسرخ نماید.  
**محدزلق (mohzaleq)** م. ح. کسی که حدائق ندارد و لاف در حدائق میزند. و گیرنده چیزی.  
**محدزلم (mohazlem)** م. ح. جلد و شتابان و تندگام. و کسی که بر میکند مشک را.  
**محدزم (mehzam)** م. ح. شمشر بران.  
**محدزو (mahzovr)** م. ح. مفرد و تقدیر شده.  
**محدزور (mahzur)** ا. م. ح. مخرف و آنچه از آن ترسیده شود. و هر امر مخرف.  
**محدزور (mahzur)** م. پ. مأخوذ از تازی - مخرف و هواناک و مهیب و آنچه از وی ترستد و در حذر باشد و آنچه از وی پرهیز کنند هر چیز متوع. و **محدزور بودن**: ممنوع بودن.

دلالت میکند کسی را بر تراجاع مال دشمن. و آنکه بر میگیراند جنگ را. و خرمابن شکوفه آورده.

**محرَب (moharrah)** ا. ع. شیر بیشه.

**محرَب (moharreb)** ص. ع. بخشم آورنده و اغوا کننده و محرک. و تیز کننده ستان.

**محرَبَة (mehrabat)** ص. ع. قوم محرَبَة: گروه بسیار جنگ آور و دلیر.

**محرَبَة (moharbat)** ص. ع. ارض محرَبَة: زمین حربانک. و نیز زمین ناهموار و دشت.

**محرث (mahras)** ا. ع. محل زواعت ج: محارث.

**محرث (mehras)** ا. ع. آشکار و قلبه و فندان.

**محرث (mohras)** ص. ع. ستور لاغر شده از بسیاری گار. و کبک ستور را دسواروی بسیار میراند.

**محرث (moharras)** ا. ع. از اعلام است.

**محرَج (mohrej)** ص. ع. آنکه در گاه و یا خواری اندازد کسی را. و آنکه منظر گرداند کسی را. و آنکه حرام گرداند و ناروا کند چیزی را.

**محرَج (moharrej)** ص. ع. کلب **محرَج**: سگی که دگرگون وی فلاحه ای ارگوش ماهی کرده باشند.

**محرَج (moharrei)** ص. ع. آنکه تنگ میگردد بر کسی. و آنکه تنگ میکند. و آنکه حرام و ناروا میکند چیزی را. و آنکه دوگند یاد میکند. و آنکه زیست میکند با فلاحه و گردن بند گوش ماهی.

**محرَد (mahred)** ا. ع. منفعل

گردن. و جای نهادن بالان از پشت. و جای بریدن.

**محرَد (mohred)** ص. ع. زود جلد و شباب. و کسی که تنها و منفرد شده باشد.

**محرَد (moharrad)** ا. ع. وردنک خمائیده مانند طاق و خانه و کازهای که در آن حرادی نی باشد.

**محرَد (moharrad)** ص. ع. کج و خمائیده شده از هر چیزی. یق: بیت **محرَد**.

**محرَد (moharred)** ص. ع. بازدارنده. و خشم گیرنده. و کج کننده و دورتا نماننده.

**محرَدَة (moharradat)** ص. ع. غرقه **محرَدَة**: غرقه ای که دستنی بر دیوار آن جهت زینت بسته باشند.

**محرَر (moharrar)** ص. ع. نوشته شده و مکتوب و مرقوم و نگاهته شده. و مقدس و تقدیس شده از جانب خدای تعالی.

**محرَر (moharrar)** ا. ع. **محرَر دارم**: قسی ازارم.

**محرَر (moharrer)** ص. ع. نویسنده و نگارنده. و آزاد کننده بنده و هدنده آزادی. و آنکه پاک میکند کلام را از حشو و زوائد. و کسی که نامزد میگردد برای خدمت مسجد و عبادت خدای تعالی.

**محرَر (moharrer)** ا. ب. مأخوذ از نازی - نویسنده و منشی و محاسب. ج: محرران.

**محرَران (moharrerân)** پ. ج. محرر. و **محرران فلک**: ماه و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل.

**محرَری (moharreri)** ا. ب. مأخوذ از نازی - نویسنده گی و منشی گری.

**محرَرین (moharrerin)** ا. ب.

مأخوذ از نازی - نویسنده گان و منشیان و محاسبان.

**محرَز (mohrez)** ص. ع. کسی که گرد می آورد مزد او رسوده می برود بر خورداری می کند از آن. و استوار کننده. و آگپناه و هوشیار. و برهیزگار. و **مکان محرَز**: جای امن و امان.

**محرَز (mohrez)** ا. ع. از اعلام است. و **ابو محرَز**: گنجشک.

**محرَز (moharrez)** ص. ع. نگهبان هوشیار و عاقبت اندیش.

**محرَزَة (mohrezat)** ا. ع. زن پاکدامن و پارسا.

**محرَزَق (moharraq)** ا. ع. در تنگی و در بند مانده.

**محرَزِی (mohrazi)** ا. ع. نام دهی در بصره.

**محرَس (mohres)** ص. ع. کسی که در جانی روزگاری مقیم ماند.

**محرَس (moharrec)** ص. ع. برانگیزاننده و خشمناک کننده و آنکه بر میانگیزاند سگها و یا مردمان و ا بر یکدیگر.

**محرَص (moharres)** ص. ع. کسی که تحریص میکند و تحریک می نماید آژو و حرص را.

**محرَض (mehraz)** ا. ع. اشنان دان و ظرفیکه در آن اشنان می ریزند.

**محرَض (mohraz)** ص. ع. سرگشته و آشفتنه از عشق.

**محرَض (mohrez)** ص. ع. عشق و اندوهی که بگذارد کسی را و نزدیک بمرگ رساند.

**محرَض (mohrez)** ا. ع. کسی که پدر فرزند ناخلف گردد.

**محرَض (moharraz)** ا. ع.

آنکه از حقوق و انصاف گرفته باشد. و مرد برای مانده که برخاستن تواند.

**محرض (moharrez)** ص. ع. بر آن خالانده و تحريك كنده و همچنان آورنده. و آنکه و نك يكند جامه را بازغرفان. و خريدار اشنان با همه بضاعت خود. و جامه که کرانه و طره آن که و پوسیده شده باشد.

**محرضة (mebrizat)** ا. ع. اشنان دان و ظرفی که در آن اشنان نگاه میدارند.

**محرّف (mahrel)** ا. ع. و حاتی و نجات از بلا و بدبختی. رجای کسب کردن و جای بازگشتن. یق: مالی عنه محرّف ای مصرف.

**محرّف (mohref)** ص. ع. خداوند مال. و باصلاح آمده. و کسی که شتر را الاغر میکند. و کسی که ورزه میکند و کسب مینماید برای عیال خود. و آنکه پاداش نیکو و پایدی میدهد.

**محرّف (moharraf)** ص. ع. سرنگون و از جای برگردانیده و تحریف شده و مغلوب و کج و موج و ناراست.

**محرّف (moharref)** ص. ع. برگردانده از راستی و کج کننده و تحریف کننده و قطع زنده برنم. و کسی که موافق میکند دین را و نیز او را می و هوس و اغراض دنیوی خود. و آنکه بر کار میگرداند.

**محرّق (mehraq)** ا. ع. سوخان.

**محرّق (mohraq)** ص. ع. مشتعل و افروخته و سوخته شده.

**محرّق (mohreq)** ص. ع. سوزانده حرقه. و اذیت رساننده. و سوزانده.

**محرّق (moharraq)** ص. ع. سوخته شده. و ماء محرّق: آب جوش داده

بآتش.

**محرّق (moharreq)** ا. ع. نام بی. و از اعلام است.

**محرّق (moharreq)** ص. ع. نیک سوزانده بآتش. و هر چه سبب شردن تنگی را.

**محرّق (moharreq)** ص. پ. مأخوذ از تازی. سوزانده و سوزش آورنده.

**محرقات (moharreqât)** ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای سوزانده.

**محرقة (mohraqat)** ا. ع. قربانی سوخته. و گیرانی آتش.

**محرّقص (moharqas)** ص. ع. نسج محرّقص: بافت پروزدیک.

**محرقة (mohreque)** ا. پ. مأخوذ از تازی. قسمی از تب دائم و متصل.

**محرک (mahrak)** ا. ع. بن کردن.

**محرک (mohrek)** ص. ع. حرکت دهنده و برانگیزاننده.

**محرک (moharzak)** ص. ع. هر کله که دارای دهنده و یا زیادتر باشد.

**محرک (moharrek)** ص. ع. جنباننده و حرکت دهنده.

**محرک (moharrek)** ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. جنباننده و حرکت دهنده و برانگیزاننده و ترغیب کننده و همچنان آورنده. و **محرک گفته و فساد**: بر آغلانده گفت و فساد و فتنه انگیز.

**محرکات (moharrekât)** ا. پ. مأخوذ از تازی. هر آنچه میبندد و حرکت میدهد و بریانگیزاند.

**محرکه (moharreke)** ص. پ. مأخوذ از تازی. حرکت دهنده و جنباننده و محرک. و قوه محرکه: قوه ای که حرکت حیوان از وی بیاید.

**محرم (mahram)** ا. ص. ع. ناشایست و حرام و حرمت و حرام کوفه خدا و آنکه نکاح با وی روا نباشد. ج: محرم. و رحم محرم: رحمی که نکاح با وی روا نباشد. و امرأة ذات رحم محرم: زنی که نکاح با وی روا نباشد. و ذو محرم: کسی که نکاح با وی روا نبود.

**محرم (mahram)** ص. پ. مأخوذ از تازی. کسی که اذن دخول در حرم و خانه شخص را دارد. و آنکه نکاح با وی حرام باشد. و زنی که ای که دارای آلات نکاح و ازدواج نباشد مانند خواجه و یا نکاح و اندام مانند کودک و غیر بالغ و یا بداند و نتواند مانند پیرمرد از کار افتاده. و نیز محرم: زن شوهر و همدم و هم وثاق و مستند و دوست مصاحب و اهل ستر و آنکه در نزد وی بتوان راز را بر دیده گذاشت. و نام محرم: یگانه و اجنبی و آنکه مأذون دو دخول بجرم و خانه شخص نباشد و ناموافق و نامستند.

**محرم (mohrem)** ا. ص. ع. بازدارنده. و نامشروع. و آشتی کننده. و آنکه در حرم خانه باشد و در حرم درآمد. و در ماههای حرام داخل شده. و داخل شده در حرمتی که متک آن روا نباشد. و امرأة محرم: زن حاضی. و انه لمحرم عنک: رنج او بر تو حرام است. و نیز محرم: از اعلام است.

**محرم (mohrem)** ص. پ. مأخوذ از تازی. کیکه احرام حج بسته باشد.

**محرم (moharram)** ا. ص. ع. آنچه از اجاب خداست حرام شده باشد. ج: محرمات. و شترام که هنوز و یا ضعیفی تمام نشده و بسواری در نیامده باشد. و کسی که کاری را به خوبی و بکوشی نکند. و زنة یمن. و تازانیه نو. و پوست دباغت نایافته.

و جلد محرم: پرستی که هنوز دباغستوی تمام نندهد باشد. و سوط محرم: تازیانه‌ای که هنوز نرم نندهد باشد. و نیز محرم: گردا گرد کعبه و مکه. و از اعلام است. و نیز نام ماه اول از سال تازیان. ج: محرمات و محارم و محاریم.

محرم (moharrem) ۱. پ. مأخوذ از تازی. نام ماه اول از دوازده ماه تازیان. محرم (moharrem) م. ع. ح. حرام کننده و کسی که سگم می‌بندد تازیانه را! و کسی که پرست را نا نام دباغت میکند.

محرمات (mahromât) ع. ج. ح. محرمه (mahramat) و (mahromat). محرمات (moharramât) ع. ج. محرم.

محرمات (moharramât) ۱. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای حرام شده. و پارچه خط دارالوان.

محرمانه (mahramâne) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. مخپانه و بطور پنهانی و مانند سروراز.

محرمه (mahramat) و (mahromat) ۱. ع. ح. حرمت. و هر چیزی که شکستن آن روا نباشد. ج: محرمات و محارم. و حرمان و مایوس و وزن و زوج.

محرمه (moharramat) ۱. ع. ح. ماه شتری که ریاضت وی تمام نندهد و بسواری در نیامده باشد.

محرمه (moharmed) و محرمه (moharmedat) م. ع. ح. بسیار لایق. عین محرمه: چشمه بسیار لایق.

محرمی (mahrami) و محرمیت (mahramiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. صداقت راستی و صاحب و عهده و اعتماد و احسان برای نهنن راز.

محرم (mehran) ۱. ع. کمان ننداف و کمان حلاجی. ج: محارن.

مهر نجم (mohranjam) ۱. ع. عدد بسیار.

مهر قزات (mohranfezât) م. ع. آیات مهر قزات: شهرهای نیکو.

مهر قش (mohranfec) م. ع. ح. بر آ ماسیده از خشم. و آماده برای شرویدی.

مهروب (mahrub) م. ع. ح. دزدیده شده و غارت شده.

مهروت (mahrut) و مهروت (mahrus) ۱. پ. بیخ گیاه انجدان.

مهروث (mahrus) م. ع. ح. شیار شده و گاشته شده.

مهروجه (mahrubat) م. ع. ح. امرأة مهروجه: زنی که بفرج وی زده شده باشد.

مهرور (mahrur) ۱. ع. ح. مرد گرم شده از خشم و جز آن.

مهرور (mahrur) م. ع. ح. آزاد شده از بردگی و غلامی.

مهرور (mahrur) م. پ. مأخوذ از تازی. گرم و تابان. و تند خوی و خشمناک. و تحریر شده. و مهرور المزاج: گرم مزاج.

مهروری (mahruri) ۱. پ. مأخوذ از تازی. گرمی.

مهروری (mahruriyy) ۱. ع. ح. مرد گرم شده از خشم و جز آن.

مهروس (mahrus) م. ع. ح. حراست شده و نگهبان و پاسبانی شده و محفوظ.

مهروسه (mahrusat) ۱. ع. ح. شهر استوار شده و پایتخت و مقر سلطنت.

مهروسه (mahrusae) م. پ. ح. مأخوذ از تازی. ممالک مهروسه: ممالکی که موصوف پادشاه بتصرف می‌باشند.

محرورص (mahrus) م. ع. ح. با حرم و با طمع و آزمند. و چرا گاهی که از وی چیزی نگذاشته باشند.

محرورص (mahruz) ۱. ع. ح. بلایه و ناپاک.

محرورف (mahruf) م. ع. ح. سرنگون و مبدل شده. و محروم و بی نصیب از چیزی از مال خود.

محرورق (mahruq) م. ع. ح. سوخته شده و افزوده شده.

محرورق (mahruq) ۱. ع. ح. آتک سرین وی از جا رفته و یا پی سرین او گشته باشد. و سیخ کباب و باب زن.

محرورق (mahruq) ۱. م. پ. ح. مأخوذ از تازی. سوخته سوخته شده.

محرورقه (mahruqet) ۱. ع. ح. گیزائی آتش و فروزیده آتش و وفود و شمشیر بران.

محرورم (mahrum) م. ع. ح. باز داشته شده و منع کرده شده. موی بهره گردانیده شده.

محرورم (mahrum) ۱. ع. ح. باز داشته شده از خیر. و کبکه مالوی افزوده شود. و بدبختی که کسب کردن نتواند. و نام شهری. و از اعلام است.

محرورم (mahrum) م. پ. ح. مأخوذ از تازی. بی نصیب و بی بهره و نا امید و مایوس و نامراد و یکام و نا کام و ممنوع و کم روزی و بدبخت. و غارت شده. و حرمه کرده شده و محترم.

محرومی (mahrumi) ۱. پ. ح. مأخوذ از تازی. حرمان و مایوس و نامراد و نا امید.

محرومیت (mahrumiyyat) ۱. پ. ح. مأخوذ از تازی. امتناع و مسامحه و حرمان و



تنته سراف .	محرزم (mehzám) و محزمته	ناملیدی و نامراس و احتیاج. وزیران و نتمان.
محساة (mehsát) ا. ع. گار	محزمت (mehzamat) ا. ع. تنك و آنچه بوی بندند .	محرری (mahrá) ا. ع. سزادار.
آب کسی .	محزون (mohzan) ص. ع. اندوگین	بن : انه لمحرری ان یعمل : اوسزادار است که بکند .
محسان (mehsán) ص. ع .	محزون (mohzen) و (mohazzen)	محرری (mehrá) ا. ع. فرج و کس .
آلت نیکو کاری. و نیکوکننده و نیکوکار .	ص. ع. هر آنچه سبب اندوه و آزردهگی میگردد .	محرری (mahari) ا. ب. مأخوذ از تازی - قسمی از شتر تیز دوپوشی.
محسب (mohsehb) ص. ع . لغایت	محزون (mohazzen) ص. ع .	محز (mahz) م. ع. محز فلاناً
کننده و کافی. و خشنود کننده. و بسپاو عطا کننده .	اندوگین شده و دلشک گفته .	محز آومحازراً (از باب فتح) : مشت زهر سینه فلان. و محز الجاریة : گانبد آن دخترک و ا .
محسب (mohasseb) ص. ع .	محزور (mohazver) ص. ع .	محز (mahazz) ا. ع. وقت و هنگام. و ناوردشکاف و بریدگی.
تکیه داده به سواده و پشتی . و تنظیم و تکویم شده . و کافی شده. و عطا کرده شده بقدر لغایت .	برآنگیخته شده از خشم و خشمناك .	محز (mehazz) ا. ع. مرد درشت کلام .
محسب (mohasseb) ص. ع .	محزوزی (mahzuziy) ص. ع.	محزان (mehzán) ص. ع .
کسی که عطا میکند بقدر کفایت یعنی چندان میدهد که گزینده میگوید حسی ، یعنی بس است مرا .	افراخته. و بی آرام. و شکسته.	اندوختناك .
محسبة (mahsebat) و (mahsebat)	محزوق (mahzuq) ص. ع .	محزب (mohazzeb) ص. ع .
۲۰ ع . حبه محسبة و محسبة و حسانا (از باب سمع) : پنداشت آنرا و حسب یحسب بکسرین هر دو تیزز جایز است .	ابرینق محزوق العنق : ابرینق تنك کردن .	کسی که کرده کرده میگردد. و آنکه قرآن مجید را به شصت حزب تقسیم مینماید. و گردد آورنده گروهان و نواطف .
محسبة (mehsabat) ا. ع. بالث	محزوم (mahzum) ص. ع .	محزرة (mahzarat) م. ع .
خرد و کوچک .	بسته شده. و اسب تنك بسته شده .	حز و حزراً و محزرة . د. حزر .
محساة (mahassat) ا. ع. کون	محزون (mahzun) ص. ب .	محزوق (mohazraq) ا. ع .
و دیر. و سبب سوختن .	مأخوذ از تازی. اندوگین .	محزوق و دو تنگی و بند مانده .
محساة (mahassat) ا. ع .	محزونی (mahzuni) ا. ب. مأخوذ	محزوز (mohazzaz) ص. ع .
قدو و شانه شور خارو محس و کیچه و احتلاکده .	از تازی - غم و اندوه . و اندوگینی و ملالت .	ندان تیز کرده و دندانه دار .
محسد (mohassad) ص. ع. کسی	محزول (mohza'el) ص. ع. مجتمع	محزوز (mohazzez) ا. ع .
که برآ بسیار حد کنند .	و گردآمده و باهم فراهم شده .	دندانه ساز. و حكاك و كده گر. و آنکه نقب میکند و سوراخ میکند .
محسد (mohassad) ص. ع. حد	محس (mahs) م. ع. محس الجلد	محزوم (mahzom) ا. ع. جای
برنده .	محساً (از باب فتح) : بدست مالذ پوست را و پیراست .	تنك بستن از ستور . ج. محازم .
محسر (mahsar) و (mahser)	محس (mehess) ا. ع. قشو و	محزوم (mohzem) ص. ع .
ا. ع. روی و طبیعت و باطن و درون مرد ضد منظر . بن. فلان کریم المحسر ای	شانه شور خارو کیچه و احتلاکده و محس .	کسی که تنك اسب می بندد .
۲۰ ع . ج ۵ جزو ۷۲۲	محس (mohess) ص. ع. در	
	یابنده و حس کننده. و نگرنده و بیننده. و اسب کننده. و شاه کننده .	
	محسا (mahsa) ا. ع. دمان .	
	الث : ما اقرب محساة من مفساة ای فسه من استه .	
	محساب (mehsáb) ا. ع. پیش	

ای کریم المنیر و کذا کریم المحسر .

**محسر ( mohser )** ص . ع .  
کسی که مانده و خسته میکند و خیره مینماید چشم خود را از دیدن دور . و آنکه مانده می کند شتر و از راندن .

**محسر ( mohassar )** ص . ع .  
آزرد و حقیر و ذلیل .

**محسرة ( mehsarat )** ا . ع .  
جاروب .

**محسك ( mohassak )** ا . ع . مرد  
بسیار بنیول .

**محسل ( mohassel )** ص . ع .  
کسی که بقدری که باید خود را غوار و زبون میکند . و آنکه خود را برآیدازد .

**محسمة ( malsamat )** ا . ع . چیزی  
که سبب میشود قطع چیزی را . یق : هذا محسمة للداء : یعنی این سبب قطع درد میگردد . و نیز آنچه چیزی که داغ میکند .

**محسن ( mohsen )** ص . ع . نیک  
کننده و آنکه نیک و احسان میکند . و آنکه بخوبی میداند . و آنکه بر شرف بلند مرتبتند . و مردی که فرزند های حسان میآورد .

**محسن ( mohsen )** و ( mohsan )  
ا . ع . از اعلام است .

**محسن ( mohassan )** ص . ع .  
وجه محسن : دردی خوب و نیکو .

**محسن ( mohassen )** ص . ع .  
کسی که بطور لیاقت کاری میکند . و تحسین کننده .

**محسنت ( mohsanât )** و ( mohsenât )  
ا . ع . زهائی صاحب حسن و جمیل و زیبا و خوش صورت و پارسا و پاکدامن .

**محسنت ( mohassanât )** ا . پ .  
مأخوذ از تازی - نیکوئیها و خوبهارضلهائی نیک .

**محسنة ( mahsnat )** ص . ع .  
هر چیزی که سبب شود - لامتنی و خوش صورتی را . یق : هذا طعام محسنة للجسم .

**محسنة ( mahseuat )** ص . ع .  
هر چیز نیک و زیبا و جمیل .

**محسنی ( Mohseni )** ص . پ .  
منسوب به محسن . و اخلاق محسنی : کتابی در اخلاق از تصنیفات ملا حسین کاشفی معاصر پاشاه سلطان حسین بایقزای گورکانی که برای ابوالحسن میرزای پسر وی تالیف کرده .

**محسنین ( mohsenin )** ا . پ . مأخوذ  
از تازی - نیکوکاران و احسان کنندگان .

**محسوب ( mahsub )** ص . ع .  
شمرده شده .

**محسوب ( mahsub )** ص . پ .  
مأخوذ از تازی - حساب کرده شده و شمرده شده . و بحساب آمده و بخرج آمده .

**محسود ( mahsul )** ص . ع . رشك  
برده شده .

**محسور ( mahsur )** ص . ع .  
خیره چشم . و مانده . و درینغ خورنده .

**محسوس ( mahsus )** ص . ع .  
دریافت شده و لمس شده . و دانسته شده .  
و جراد محسوس : ملخ مرده و سوخته از سرما .

**محسوس ( mahsus )** ص . پ .  
مأخوذ از تازی - حس کرده شده و دریافت شده و معلوم و معین و آشکارا و دشته و سترائی .

**محسوسات ( mahsusât )** ا . پ .  
مأخوذ از تازی - دشته ها و چیزهای حس کرده شده .

**محسوف ( mahsuf )** ص . ع .  
نواکثر کرده . و افزون نموده . و خرماي پدرا از خرماي خوب دور کرده . و در کرده و سافطه نموده .

و فرومایه و بلا به .

**محمول ( mahsul )** ص . ع .  
هر چیز بکار نامدنی .

**محموم ( mahsum )** ا . ع .  
کودک بغدادی . و کودک بازداشت شده از شیر .

**محمش ( mal e )** ا . ع . سوزش .

**محمش ( mahc )** ا . ع .  
محمش

**المرأة محمشة :** ( از باب فتح ) : سخت  
گناید آن زن را . و محمش الطعام : نیک خوردن طعام را . و محمش الجلد : پوست برکد از گوشت : و محمش السيل : کند نوحه زمین و جز آنرا . و محمش النار الجلد : سوزاند آتش پوست را . و محمشه الشيء : مبروح کرد او را آنچه . و هرت بی غرارة فهمشنتی ای محشنتی .

**محمش ( mahacc )** ا . ع . جای  
بسیار حشیش . و جای بسیار خیر .

**محمش ( mahacc )** و ( mehacc )  
ا . ع . کاهدان . و جوال و یا چیز دیگری که در وی حشیش و گاه نهند . و فراهم آمد نگاه پلیدی مردم و ستور و جز آن . و دلس .

**محمش ( mehacc )** ا . ص . ع .  
دلار و روهادرو دلیر و بیباک . و سیخ آشکار .  
و داسی که بدان علف درو میکنند . و چابک در نبرد . و هو محمش حرب : او را نیکبازانده و افزوننده جنگ است .

**محمش ( mohecc )** ص . ع . دست  
خشک شده و شل شده . و کبیکه میروید برای فراهم آوردن حشیش و گاه و امرأة محمش : زنی که بچه در شکم وی خشک شده باشد .

**محمشة ( mehcâ )** و ( mehçâ )  
ا . ع . گلیم درشت . و گلیم - پید خورده که بدان لك بندند . و چاندی که خود را بدان در پیچند . و فوئه سید . ح : معاشی .

**محمشة ( mahçât )** ا . ع . پسته زجانی

از شکم که در آن غذای مضع شده آماده خارج شدن میگردد . و چرب روده چارپایان .

**محشة (mahaccat)** . ا. ع. دبر و رکن . ج. معاش . و زمین بسیار حشیش .

**محشة (mehaccat)** . ا. ع. آشکار آهین . و آنچه در آن کاه نهند .

**محشر (mahcer)** و **(mahcer)** . ا. ع. گرد آمدن جای دو روز قیامت . و اتلاف ستور از سختی فصل .

**محشر (mahcar)** . ا. پ. مأخوذ از تازی . گرد آمدنگاه مردم و جای اجتماع و ازدحام مردم و جمعیت بسیار از مردم و شور و غای مردمان . و **روز محشر** : روز قیامت و روز رستخیز .

**محشر آرای (mahcar-arây)** . ص. پ. زینت دهنده و آرایش کننده محفلها و مجلسها .

**محشر پناه (mahcar-panâh)** . ص. پ. ملجا و پناه روز رستخیز .

**محشر خرام (mahcar-xerâm)** . ص. پ. زینک و نثار و سارک روی موجب جبران و برابری تنگی مردمان میگردد مانند روز رستخیز .

**محشرستان (mahcarestân)** . ا. پ. روز قیامت و روز رستخیز .

**محشر قد (mahcar-qad)** . ص. پ. محشر خرام .

**محشرف (mahcerf)** . ص. ع. حرمانی که خرمای پست بار آورده .

**محشرف (mahaccet)** . ص. ع. کسی که پلهای چشم را بهم گذاشته از رخنه های مردمان بدقت میگردد .

**محشم (mahcam)** . ا. ع. جانی که در آن خدمت و حشم مردمان بزرگ گرد میآیند .

**محشم (moheem)** . ص. ع. دارای

حشمت و احترام و بزرگی .

**محشم (mohaccem)** . ص. ع. بخشش آورنده . و آنکه میکند کاری و یا چیزی میگوید که دیگری را بر حمت و ملامت میاندازد . و آنچه سبب میشود شرمگینی و خجلت را .

**محشمن (moheen)** . ص. ع. کسی که بدبو میکند خبک را باینکه شیر را مدتی در وی میگذارد .

**محشو (mahceov)** . ص. پ. مأخوذ از تازی . انباشت و آکنده و پررنگه .

**محشو (mahceov)** . ص. ع. پر کرده و انباشت و آکنده .

**محشود (mahced)** . ص. ع. **رجل محشود** : مرد مطاع که مردمان بخدمت وی شتابند .

**محشور (mahceur)** . ص. ع. گرد کرده و فراهم آورده . و کلان و بزرگ و استوار . و نیز بهم پیوست بر .

**محشور (mahceur)** . ص. پ. مأخوذ از تازی . حشر کرده شده . و برانگیخته شده . و با هم گرد آمده . و **محشور بودن** : با هم بودن و معاشرت کردن و معاشرت نمودن .

**محشوش (mahceuc)** . ص. ع. نثر آسانیده . پهلوی .

**محشی (mahcâ)** . ا. ع. جای طعام در شکم .

**محشی (mehcâ)** . ا. ع. بالشمه ای که زمان بر پستان و یا سرین بنداد تا کلان نماید . ج. معاش .

**محشی (muhaccâ)** . ص. ع. بیان شده و شرح کرده شده بواسطه حاشیه .

**محشی (muhaccâ)** . ص. پ. مأخوذ از تازی . دارای حاشیه .

**محشی (mohacci)** . ص. ع. کسی که بیارایدکنار جامه را باریشه و یا ساشیه

و یا براق . و طراد کلابتون .

**محشی (mahciyy)** . ص. ع. انباشت و آکنده . و خرمای پر گوشت .

**محشیه (mohacceiyat)** . ص. ع. **ارباب محشیه الکلاب** : خرگوشی که سگان را در دویدن به ناسه آفکند .

**محشئن (mohca'enn)** . ص. ع. خشناک .

**محص (mahs)** . ص. ع. **قرص محص** : اسب ترانا و استوار اندام .

**محص (mahs)** . م . ع. **محص الذهب بالنار محصاً** : (از باب تنج) : خالص کرد زر را بگداختن . و **محص هنی** : گریختن از من . و **محص الظبی** : دوید آهوی .

**محص المذبوح بر جله** : بپزد آن مذبوح . و **محص فلان بر جله الارض** : بر زمین زدن فلان پای خود را . و **محص الصبی** و غیره **بقا فاطه** : دید کرد که جز آن . و **محص السراب و البرق** : دوشیدن سراب و برق . و **محص السنان** : جلادان نیزه را . و نیز **محص** : کوشیدن در رفتن .

**محص (mohes)** . ص. ع. **حبل محص** : ریمان مستعمل نرم و ست شده .

**محص (mohes)** . ص. ع. کسی که بهره و حقه دیگری میدهد . و آنکه کسی را از کار معزول میکند .

**محصاة (mahsâat)** . ص. ع. **ارض محصاة** : زمین سنگریزه ناک .

**محصاف (mehsâat)** . ص. ع. **قرص محصاف** : اسب شتاب گذرنده . و اسب که سنگریزه را به سم خود پرتاب کند . و اسب که گامهای خود نهاده شتاب رود .

**محصال (mehsâl)** . ا. ع. **آمنی** که بدان نیر تراندن .

بستی طلب وام میکند.	<b>شاعر محصر م</b> : شاعری که زمان جاهلیت و اسلام هر دو را داشته باشد. روز بد محصر م: سکه‌ای که از بختی سرما فراهم نیاید و مجتمع نگردد.	<b>محصب ( mohasseb )</b> ۱. ع . جای سنگریزه انداختن درمنی. و گرفتاری سرنخه .
<b>محصلانه ( mohasselâne )</b> م. ف. پ. مأخوذ از تازی. بطور محصلی و اجباری بطور مأموریت .	<b>محصر م ( mohsrem )</b> ۱. ع. مرد سخت بخیل و کم خیر .	<b>محصب ( mohasseb )</b> م . ع . کسی که سنگریزه پراکنده میکند. و آنکه ریلک میاندازد در جائی و یا در چیزی .
<b>محصلانه ( mohasselâne )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی . فلق و خدمتانه .	<b>محصف ( mohsef )</b> و ( melisaf ) م . ع . فرس محصف : اسب شتاب گذرنده. و اسبی که با اسم خود سنگریزه پرتاب میکند. و اسبی که در تدریج گامهای خرد مینهد. و كذلك فرس محصف .	<b>محصبه ( mahsabat )</b> م . ع . ارض محصبه : زمین سنگریزه ناک .
<b>محصله ( mohasselat )</b> م . ع . امرأة محصله : زنی که خاک معدن را نیت میکند در طلب زر .	<b>محصف ( mohsef )</b> م . ع . کسی که ریسمان را محکم می‌ناید. و آنکه بیکوی یابد. و آنکه کاری را از روی عقل و فزانت استوار میکند .	<b>محصد ( melisad )</b> ۱. ع . داس و ابزار دروگری .
<b>محصل کلام ( mohassele - kalâm )</b> م . پ. کلمه مأخوذ از تازی که در اختصار کلام استعمال می‌کند یعنی نتیجه گفتگو و غرض از گفتگو و ماحصل کلام .	<b>محصف ( mohsef )</b> م . ع . کسی که ریسمان را محکم می‌ناید. و آنکه بیکوی یابد. و آنکه کاری را از روی عقل و فزانت استوار میکند .	<b>محصد ( mohsai )</b> ۱. ع . زراعت نادرده خشک شده. و حیل محصد: ریسمان محکم ناته شده. و رجل محصد الرای: مرد استوار و ای .
<b>محصلی ( mohasseli )</b> ۱. پ . مأخوذ از تازی. مأموریت در اجرای کار .	<b>محصل ( mohsef )</b> و ( mohassel ) م . ع . خرمایین غوره کننده .	<b>محصد ( mohsed )</b> م . ع . گفت آماده درو بیگام درورسیده. و استوار کننده. و آنکه سخت می‌ناید ریسمان را .
<b>محصلین ( mohasselin )</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی . مردمان محصل .	<b>محصل ( mohassal )</b> م . ع . گرد کرده شده. حاصل شده یا فته شده. و فراهم کرده شده. و محصل الکلام : نتیجه کلام و ماحصل کلام .	<b>محصد ( mahassad )</b> م . ع . محکم و برقرار. و استوار و ای .
<b>محصه ( mehsamat )</b> ۱. ع . چکش آهنگری .	<b>محصل ( mohassal )</b> م . ع . گرد کرده شده. حاصل شده یا فته شده. و فراهم کرده شده. و محصل الکلام : نتیجه کلام و ماحصل کلام .	<b>محصر ( mohsar )</b> م . ع . باز داشته شده و متعرض شده و ممنوع و مزاحم شده. و محاصره شده و احاطه شده. و قبض شده و منقبض .
<b>محصن ( mehsan )</b> ۱. ع . نقل و زبیل. و از اعلام است.	<b>محصل ( mohassal )</b> و محصلا ( mohassalan ) م . پ. کلمه مأخوذ از تازی که در اختصار کلام استعمال میکند مانند فی الجمله والقمه والنرض و حاصل کلام .	<b>محصر ( mohser )</b> م . ع . ماده شتری که سوراخ پستان وی تنگ شده باشد. و محاصره کننده. و بازدارنده و متعرض شونده و مزاحمت کننده.
<b>محصن ( mohsan )</b> م . ع . محفوظ و نگه داشته شده. و رجل محصن: مرد پارسا. و نیز مرد زن گرفته و نکاح کرده.	<b>محصل ( mohassel )</b> م . ع . گرد آورنده حاصل کننده و جمع کننده. و رجل محصل: مردی که خاک معدن را نیت میکند در طلب زر .	<b>محصر ( mohassar )</b> ۱. ع . چکه بند و جای بندبستن از گکش .
<b>محصن ( mohsan )</b> م . ع . محفوظ و نگه داشته شده. و رجل محصن: مرد پارسا. و نیز مرد زن گرفته و نکاح کرده.	<b>محصل ( mohassel )</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی . تحصیل کننده و گرد آورنده و جمع کننده و بسیار تحصیل کننده. و جمع کننده مالیات و باج و خراج و سناجر باجگزار. و مأموری که مجبور میکند کسی را بر اجرای کاری. و آنکه بشغول تحصیل علم و جز آن است. و آنکه	<b>محصره ( mahsarat )</b> ۱. ع . مرغی که کفک و پینو را در روی آن گذاشته در آفتاب خشک کند .
<b>محصنات ( mohsanât )</b> ع . ج . محصنه .		<b>محصره ( mehsarat )</b> ۱. ع . پالان خرد. و نوعی از پالان شتر .
		<b>محصر م ( mohasram )</b> م . ع .

**محصنة** (mohsanat) ص ۰ ع ۰  
 امرأة محصنة: زن شوهر کرده یا باردار شده. ج: محصنات. قوله تعالى: **والمحصنات من النساء** ای و محرم علیکم المتزوجات.

**محصنة** (mohsanat) در (mohsanat)  
 ص ۰ ع ۰ زن پارسا و عقیقه و باحیا. ج ۰ محصنات. قوله تعالى: **فمن لم یطع منکم طوعا ان ینکح المحصنات المؤمنات**. و قوله: **والمحصنات من المؤمنات**. و قوله: **والمحصنات من الذین اوتوا الكتاب من قبلکم**. و **محصنة القرح**: زن پارسا و پاکدامن که حفظ میکند شرف رفتن خود را.

**محصنة** (mohsene) ا. ب. مأخوذ از تازی - زن شوهر دار که تباخ نیز گویند. و **زنای محصنة**: زنائی که بازن شوهر دار کند. و نیز **محصنة**: شوهر کرده ضد باکره.

**محسوب** (mahsub) ص ۰ ع ۰  
 گرفتار یداری سرخسجه شده.

**محسود** (mahsud) ص ۰ ع ۰  
 زرع محسود: کشت دروخته.

**محسوز** (mahsur) ا. ع ۰ مرض و یداری.

**محسوز** (mahsur) ص ۰ ع ۰  
 مرد شکم گرفته که غاظ در شکم وی حبس شده باشد. و **بهر محسوز**: شتری که بر پشت وی حصار بسته باشد.

**محسوز** (mahsur) ص ۰ ب ۰  
 مأخوذ از تازی - محاصره کرده شده و در بدنان شده و احاطه شده و محاط شده تا دیوار و حصار و سدود شده و محدود شده.

**محسوری** (mahsuri) ا. ب.  
 مأخوذ از تازی - اسیری و مجوسی و گرفتاری و حبس و زندان.

**محسورین** (mahsurin) ا. ب.  
 مأخوذ از تازی - مردمان محصور شده و محاصره شده.

**محصوص** (mahsus) ص ۰ ع ۰ برهنه. و موی سترده شده.

**محصول** (mohsavel) ا. ج.  
 کسی که بن شکم وی مانند زن باردار کلان باشد.

**محصول** (mahsul) ا. ع ۰ حاصل و آنچه از چیزی ثابت و باقی ماند پس از رفتن ماسواری آن.

**محصول** (mahsul) م. ع ۰ حاصل **حصولا و محصولا**. و حصول.

**محصول** (mahsul) ا. ص ۰ ب ۰  
 مأخوذ از تازی - حاصل شده و گرد آمده و پیداوار. و درود و حاصل و خرمن و توده و غله و مجموع و آنچه از چیزی حاصل شده و بدست آید. و نفع و سود و باج و خراج و منافع هر چیزی.

**محصولات** (mahsulât) ا. ب.  
 مأخوذ از تازی - غله و بار و حاصل کشتزارها و میوهجات.

**محصولدار** (mahsul-dâr) ا. ص ۰  
 ب ۰ باردار و میوه دار. و مالدار و توانگر و شتر. و آنکه مأور بشود برای گرفتن خراج های غیر مستقله.

**محصوله** (mahsule) ص ۰ ب ۰  
 مأخوذ از تازی - محصول و حاصل شده.

**محصولی** (mahsuli) ا. ص ۰ ب ۰  
 منصوب بمحصول و خراج و هر چیزی که خراج میدهد و هر زمینی که خراج میدهد.

**محسوزن** (mahsuz) ص ۰ ع ۰  
 محفوظ و استوار.

**محسوی** (mohsi) ص ۰ ع ۰  
 محاسب و شمارنده. و دریابنده و داننده و توانا

و توی.

**محسوی** (mahsiyy) ص ۰  
 گرفتار سنگ شانه.

**محسوی** (mahsui) ص ۰ ع ۰  
 هر چیزی که سبب نیز دادن میگردد.

**محض** (mahz) ا ۰ ص ۰ ع ۰ هر  
 چیز خالصی که چیز دیگر در آن آمیخته نباشد.

و شیر خالص بی آمیغ. ج: محاض. و **فلان محض**: فلان دارای نسب خالص است.

واحد و تشبیه و جمع و مذکر و مؤنث دروی یکسان است. بقی ۰ هو محض و هی محض و هم محض اگر چه مطابقه هم جایز است و در ایصورت در مؤنث

**محضه** و در جمع محاض گویند. و **فضة محض**: سیم بی آمیغ.

**محض** (mahz) م ۰ ع ۰ **محضه محضاً** (از باب فتح): شیر خالص خوراندید او را. و **محض الشيء**: خالص کردن چیزی را. و **محضه الود**: خالص کردار برای در دوستی و غیر خواهی و صداقت را.

**محض** (mahz) ص ۰ م ۰ ف ۰ ب ۰  
 مأخوذ از تازی - بی آمیغ و خالص و بیش و صاف و پاک. و صرف و مجرد و فقط و

تویم و فقط برای. و **محض خاطر شما**: تویم خاطر شما فقط برای خاطر شما. و **بمحض دیدن**: تویم دیدن و بمجرد دیدن.

و **خیر محض**: خیر بیش و بی آلاش.

**محض** (mahaz) م ۰ ع ۰ **محض محضاً** (از باب سجع): شیر بی آمیغ آشامید.

**محض** (mahaz) ص ۰ ع ۰ شیر خالص. و آژند و حرص شیر خالص. و خداوند شیر خالص.

**محضاً** (miehza) و **محضاء** (miehza) ع ۰ ج ۰ هر چه آتش کار.

**محضاج** (miehazj) ا. ج ۰ آشکار.

و مایل از راه، و چوبی که گازر بر جامه زند  
مکام شستن .

**محضار** ( mehzar ) ص . ع .  
فرس **محضار** : اسب پردوج . محاضیر .

**محضالہ** ( mehzan-ellâh ) م -  
ف . پ . مأخوذ از تازی - نطق از برای خدا .

**محضب** ( mehzb ) ا . ع .  
چوب آتسکار، و برانگیزاننده چک و قته و

آشوب، و تاپای که در آن گوشت بریان کنند .  
**محضه** ( mahizat ) ص . ع .

مؤنث محض، زن خالص نسب، و **فضة محضه** :  
سیم بی آلیج .

**محضج** ( mehzi ) ا . ع . آتسکار، و  
مایل از راه .

**محضر** ( mahzar ) ا . ع .  
نزدیکی و حضور و درگاه و جای حاضر آمدن،

و جای بازگشتن بآب، و مردمان حاضر، و چک  
که برای اثبات دعوا بمهر و گواهی اهالی و

موالی و ساند و سجل، و نام دهی، و حسن  
**المحضر** : کسی که غایبان را به نیکی یاد

کند، و **کریم المحضر** : کسی که خوی  
خوش و مشرب کریم داشته باشد .

**محضر** ( mahzur ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - حضور و جای حاضر شدن و مقام

حاضر شدن، و سحله مشرب، و **لیکمه محضر** :  
کسی که غایبان را ببینگی یاد کند و خوش مشرب،

و **در محضر** : در حضور و در خدمت .  
**محضر** ( mohzër ) ا . ع .

گرد بردار و عصاره دار و سرهک و آرد، و  
احضار کننده و آنکه بزود قاضی کسی را مطالبه .

**محضرب** ( mohazrab ) ص . ع .  
پر کرده شده .

**محضرب** ( mohazreb ) ص . ع .  
کبک و ریمان می برد، و آن که سفید و ریمان

می ناید، و آن که زده بر کمان می پیچد .  
**محضر خاله** ( mahzar-xâne ) ا .

پ . محل اجتماع و جمعیت، و بارگاه و دربار،  
و اداره بیس .

**محضرم** ( mohazram ) ص . ع .  
**شاعر محضرم** : شاعری که جاهلیت و

اسلام هر دو را دریافته باشد .  
**محضرم** ( mohazrem ) ص . ع .

کسی که در کلام لعن کند .  
**محضرت نامه** ( mahzar-nâme ) ا .

پ . دعوت نامه احضار، و دفتر لشکر و دفتر  
حاضر و غایب، و شهادت نامه .

**محضض** ( mohazzez ) ص . ع .  
طلاکرده شده به محضض .

**محضض** ( mohazzez ) ص . ع .  
بر انگیزاننده .

**محض غلط** ( mahze-qalat ) م .  
ف . پ . مأخوذ از تازی - کاملاً غلط .

**محض غیر ممکن** - ( mahze-qayre  
momken ) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - کاملاً

محال و غیر ممکن و محال مطلق .  
**محض قیید** ( mahze-qayd ) ا . پ .

حبس ساده .  
**محضض** ( mahzen ) و ( mahzen )

ا . م . جای چه بر آوردن مرغان، ج . محاضن،  
**محضض** ( mohzen ) ص . ع .

ذلیل کننده و خوار کننده و نکره منده، و آنکه حق  
کسی را ببرد .

**محض ناچیز** ( mahze-nâfiz ) م .  
ف . پ . نطق ناچیز .

**محضنة** ( mehzanat ) ا . ع .  
کاسه گلی که نزدیک کابلک کبوتران گذارند و در

آن آب ویزند تا کبوتران آب نخورند -  
**محضور** ( mahzur ) و **محضورة**

( mahzurat ) ص . ع . چیز دارای آفت بسیار که  
بریان بر آن حاضر شوند، **ین اللین محضور**

**لفظ اناهگ**، یعنی شیر دارای آفت بسیار است  
که بریان بر آن حاضر میشوند پس برکن ظرف  
خورد از آن، و كذلك **الکف محضورة** .  
**محضی** ( mehzi ) ا . ع . کورده

ساخته شده از گل .

**محضیر** ( mehzir ) ص . ع .  
فرس **محضیر** : اسب پردوج، محاضیر، و لا  
یقال محضار او المحضار لثمة .

**محط** ( maht ) ا . ع . آب و بی .  
**محط** ( mehatt ) ا . ع . موضع

و منزل .  
**محط** ( mehatt ) ا . ع . ایزاری

چوبین و یا آهنین که چرم دوزان بدان خط  
کشند و نقش کنند و بفارسی بکمال نامند .

**محط** ( mehatt ) ص . ع . وجه  
**محط** : روی آبله ناک .

**محطاب** ( mehtab ) ا . ع . ایزاری  
که بدان هیزم قناع میکند و نوعی از داس .

**محطاب** ( mohteb ) ص . ع . درخت  
وزی که آماده باشد بریدن هیزم را از وی، و

جای هیزم ناک .  
**محطه** ( mehattat ) ا . ع . ایزاری

چوبین و یا آهنین که چرم دوزان بدان خط  
کشند و نقش کنند و محط و بفارسی بکمال

نامند .  
**محطرب** ( mohstrab ) ا . ع .

مرد استوار خلقت قوی بنیه .  
**محطم** ( mehtam ) ا . ع . شیر

یشه .  
**محطم** ( mohattem ) ا . ع . در

هم شکننده ترانا .  
**محطمر** ( mohatmer ) ا . ع . مرد

خشناک .  
**محطور** ( mahtur ) ص . ع

بروی افتاده و بر زمین افتاده .  
**محطوط** ( mahtut ) و **محطوطه**

( mahtutai ) ص . ع . پستر، و کم کرده شده، و  
رجل **محطوط القدر** : مرد پست قدر و فرمایه

و در پسترن و بجز القدره، و **الیه محطوط** :

کسی و یا چیزی که سبب میشود سپردن به ذهن و یاد آوردن را .

**محفظة** (mahfaze) ا. ب. مأخوذ از تازی - جای حفظ کردن و نگاهداشتن و مخزن و انبار و گنجینه. و **محفظة اذراك**: جامی که در آن چیزی دریافت میگردد و در خاطر میماند .

**محفف** (mohaffef) ص . ع .  
پینوا و منفس رنگدست. و یافنده جامه. و کبکچه میباشند و میبند چیزی را بجامه .

**محفل** (mahfal) و (mahfel)  
ا. ع . انجمن و گرد آمد نگاه مردمان . ج : محافل .

**محفل** (mahfel) ا. ب. مأخوذ از تازی - جای فراهم آمدن مردمان و اجتماع آن و محل اجتماع و ازدحام و انجمن و مجلس و مجمع. و محل اتفاق و عهد و پیمان و محل مؤاسست و موافقت. و محل اجتماع اهل طرب و اهل منبر . و محل قضاء و محکمه و دیوان عدالت .

**محفل** (mohaffal) ص. ع. آراست شده .

**محفل** (mohaffel) ص . ع .  
زینت دهنده و آرایش کننده. و جمع کنده .

**محفلة** (mohaffalat) ص . ع .  
**شاة محفلة** : گوشتی که چند گاه وی را ندروشند تا جهت فروختن بزرگ پستانداریشیرین نماید .

**محفن** (mehfan) ا. ع . کسیکه در مشق خود بسیار میگماند .

**محفود** (mahfid) ص . ع .  
رجل **محفود** : مرد مخدوم .

**محفور** (mahfur) ص . ع . کده شده و کاریده شده و خالی شده. و کسی که دندانهای وی خالی شده و یا رسوده شده باشد. و

فلفل میکند از مویهای سر خود و مدتی آنها را روغن نمالیده و ژولیده میگذاورد. و آنکه بسیار باو میکند اسب و را .

**محفار** (mehfâr) ا. ع . ییل و هر آنه بدان جانی را بکنند .

**محفاة** (mehaffat) ا. ع . محافو مرکبی مرزبان را مانند هودج ولی بی قبه .

**محفاد** (mahfad) ا. ج . نام دمی. و **محفاد** (mahfed) ا. ع . اصل و نژاد خاندان و قصر سلطان. و نقش و نگار جامه.

و چیزی که - تنور را در آن مطف میدهند. و نام دمی . ج : محافد .

**محفاد** (mehfad) ا. ع . ظرفی که بدان غله را میماند کند. و چیزی که در آن ستور را علف دهند. و کنار جامه. و زینیل .

**محفد** (mohfed) ص . ع . شتر و یا شتر مرغ شتاب رونده. و خدمتگاری که برای کردن کاری شتابان میرود. و کسی که می - شتاباند .

**محفز** (mehfar) و **محفرة** (mehfarat) ا. ع . هر آنه بدان جانی کند و ییل . ج : محافز .

**محفس** (mohaffes) ص . ع .  
بیرا و بی آرام در بستر. و علیحده و جدا شده. و ذی که آرایش می کند ساتهای خود را باخاتال .

**محفض** (mohaffuz) ا. ع . زمین بسیار خشک .

**محفض** (mohaffez) ص . ع .  
کسیکه از دست چیزی را میاندازد .

**محفظ** (mohfaz) ص .  
بر آنگینته شده از خشم .

**محفظ** (mohfetz) ص . ع . کسی که پنشم میآورد .

**محفظ** (mohaffez) ص . ع .

سریں پست. و جاریه **محفوظ المتین**. دختر پست شکم که پشت وی دراز و هموار باشد .

**محفزار** (mehzâr) ا. ع . بگس سبز .

**محفزرب** (mohazrab) ا. ص .  
ع . مرد استوار و خلقتو تک حوصله. و **جبل محفزرب** : ریسمان سخت تافته .

**محفزبنی** (mohazbnî) ا. ع .  
مرد زود خشم .

**محفزور** (mehzur) ا. ع . سرام. و **قوله تالی**: ما كان عطاء بك محفوزاً ای مقصودا علی طائفة دون اخرى .

**محفزورات** (mahzurât) ع .  
ج . محفزور: چیزهای سرام نانو و او غیر مشروح .

ب. **الضرورات تسبح المحفزورات**.  
**محفظوظ** (mahzuz) ص .  
ع . **رجل محفظوظ** : مرد بخت مند و دارای بهره از رودی و روزق .

**محفظوظ** (mahzuz) ص - م .  
ف . ب . مأخوذ از تازی - بهره مند و بخت مند و خجسته. و شادمان و خرم و مسرور و خوشحال و خوشنود و راضی و خرسند. و

**محفظوظ شدن** : خوشنود و خرسند شدن و راضی گشتن. و غیر **محفظوظ**: ناراضی و ناخرسند و ناخشنود .

**محفظی** (mohzâ) ص . ع . تفصیل داده شده. و برگزیده شده .

**محفظی** (mohzi) ص . ع .  
برگزیننده و ترجیح دهنده چیزی بر دیگری .

**محفظب** (mohaz'eb) ا. ع . مرد فریب زود خشم. و مرد پر شکم .

**محفظة** (mahziyyat) ا. ع . کبیز مدخلولهای که از وزن پنهان دارند. ج : محافظی .

**محفف** (moheff) ص . ع . کسیکه

<p>حقر حقرا و محقره . و حقر .</p>	<p>سوزانید گرما آتیزرا .</p>	<p>عیب دار و نشاندار .</p>
<p>محقره (mahqarat) . ا. ج. سواری . و پستی و خواری و ذلت بر دوزی .</p>	<p>محقق (moheqq) ص . ع . ثابت کننده ضد مبطل .</p>	<p>مخضور (mahfur) ا . ع . نام شهری در کنار بحر الروم که در آنجا بساط های نیکو باند .</p>
<p>محقره (moahaqqarat) ص . ع . مؤث محقر : ذلیل و خوار و حقیر و فرومایه و ناچیز .</p>	<p>محقق (moheqq) ص . م . پ . مأخوذ از تازی . دارای حق و حق دارنده و - ق و راست گوینده .</p>	<p>مخضوری (mahfuriyy) ا . ع . بساطهایی که در شهر مخضور میبافتند .</p>
<p>محقق (mehqal) ا . ع . کسی که نخورد و نوشد .</p>	<p>محققان (mehqān) . ا. ع . کبیکه کبیز را نگاه میدارند رسیس کبیز بسیار می اندازد .</p>	<p>مخضوظ (mahfuz) ص . ع . نگاه داشته شده و حفظ شده . و بخاطر سپرده شده .</p>
<p>محقق (moahaqqaq) ص . ع . تحقیق شده و معین شده . و ثابت شده . و درست و راست کرده و بدستی دانسته شده .</p>	<p>محققانه (moheqqāne) ص . م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور حق و از روی حق و منسوب بحق .</p>	<p>مخضوظ (mahfuz) ص . م . ف . پ . مأخوذ از تازی - نگاه داشته و حراست شده و حفظ شده و محروس و مصون . و مخضوظ بودن : معصوم بودن و نگاه داشته بودن . و مخضوظ شدن : نگاه داشته شدن .</p>
<p>محقق (moahaqqaq) ا . ع . سخن استرار . و جامع محکم بافت . و نام خصل از اش خط که این مقوله وضع کرده بود .</p>	<p>محقق (moheqq) ا . ع . آنکه در سواری ردیف کسی باشد .</p>	<p>مخضوظ (mahfuz) ص . ع . محاط شده و احاطه کرده شده . و مفلس و حاجت مند . ج : مخضوفون .</p>
<p>محقق (moahaqqaq) ص . م . ف . پ . مأخوذ از تازی تحقیق شده و آشکار گشته و ثابت شده .</p>	<p>محقق (moheqq) ص . ع . فعل خشک وی باران . و آنکه در دکان چیزی نیابد . و سواری که در ترک خود چیزی بندد و یا آنکه کسی را در ردیف خود کند و سواری .</p>	<p>مخضوفون (mahfuluna) ع . ج . مخضوف . یعنی : هم قوم مخضوفون ای معاویج .</p>
<p>محقق (moahaqqeq) ص . ع . تحقیق کننده و ثابت کننده . و کبیکه بدوستی می- داند و کسی که بدستی و خوبی میداند و تدریس میکند و می آموزاند . و کبیکه قرآن مجید را با تفسیر آن بخوبی فرازفته باشد . و واجب کننده چیزی .</p>	<p>محقق (moheqq) ا . ع . معتد و طبع و اصل و نژاد . محقق (moheqq) ص . م . ع . کسی که کینه می آورد و سبب میشود دین را . و آنکه در دکان نقص نکرده چیزی نیابد .</p>	<p>مخضوف (mahful) ص . ع . محاط شده و احاطه کرده شده . و مفلس و حاجت مند . ج : مخضوفون . مخضوفون (mahfuluna) ع . ج . مخضوف . یعنی : هم قوم مخضوفون ای معاویج . مخضه (mahfe) ا . پ . مأخوذ از تازی - نوعی از هرده و کبجاره .</p>
<p>محقق (moahaqqeq) ا . پ . مأخوذ از تازی - تحقیق کننده و کسی که مطلب را بدلیل ثابت و مبرهن میکند . و معلم و مدوس و حکیم و فیلسوف . و با اصطلاح صوفیه کسی که حقیقت اشیا گمانیش بر وی مکشوف شده باشد .</p>	<p>محقق (moheqq) ص . ع . ذلیل و خوار کننده . محقق (moahaqqar) ص . ع . ذلیل و خوار و حقیر و فرومایه و ناچیز .</p>	<p>مخضوف (mahful) ص . ع . کسی که پای را برهنه میکند . و خداوند سترو سوده پای . و آنکه نیک میزد و میترشد بیروت را . و آنکه در سؤال و پرسش سخت و دوشت باشد و میرم در سؤال . و غیر خواه و نیک اندیش و مهربان .</p>
<p>محققانه (moahaqqeqāne) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بدستی و راستی و بطور تحقیق .</p>	<p>محقق (moheqq) ص . م . پ . مأخوذ از تازی - حقیر و فرومایه و ناچیز . محقق (moahaqqar) ص . ع . ذلیل و خوار کننده .</p>	<p>محقق (mahq) م . ع . محققه محققاً : ( از باب فتح ) : باطل و ناچیز کرد آنرا . و معر و پاک کرد آنرا . و محقق الله الشیء . برد خدا برکت آنچیز را و گامانید آنرا . قرله تامل : یعنی الله الربوا و یربی لصدقات . و محقق الحر الشیء .</p>
<p>محققین (moahaqqeqin) ا . پ . مأخوذ از تازی - مردمان تحقیق کننده که بدلیل و برهان چیزی را ثابت میکنند .</p>	<p>محقرات (moahaqqarat) ا . ع . ناچیزها و چیزهای خرد و ویریه . محقره (mahqarat) م . ع .</p>	<p>محقق (mahq) م . ع . محققه محققاً : ( از باب فتح ) : باطل و ناچیز کرد آنرا . و معر و پاک کرد آنرا . و محقق الله الشیء . برد خدا برکت آنچیز را و گامانید آنرا . قرله تامل : یعنی الله الربوا و یربی لصدقات . و محقق الحر الشیء .</p>



**محقلة ( mahqalat )** : ع . گشتزار  
روزمین قابل گشتکاری . ج : محافل .

**محقن ( mehqn )** : ا . ع . مشک  
که دو آن شیر هوشیده بر شیرخسته ورزند . و  
لوله‌ای که بر سر خریچه چرم بسته بدان حقه کنند .

**محقن ( inohqn )** : ص . ع . کبکه  
نگاهداری میکند از کمیز . و آنکه جمع میکند اقسام  
مختلف شیرها را و آنها را بهم میآورد .

**محقنه ( mahqane )** : ا . پ . مأخوذ از  
نازی . ابزاری که بدان حقه میکنند .

**محقو ( mahqovv )** : ص . ع . گرفتار  
درد تپگاه . و گرفتار درد شکم از خوردن  
گوشت .

**محقور ( mahqur )** : ا . ع . نام  
پنج حرف از حروف الفبا مجموع در این کلام  
جد قلب .

**محقوق ( mahquq )** : ص . ع .  
لایق و سزاوار . بقی : هو محقوق به .

**محقون ( mahqun )** : ص . ع .  
باز داشته شده و نگاهداشته شده .

**محقی ( mahqiyy )** : ص . ع . گرفتار  
درد تپگاه . و گرفتار درد شکم از خوردن  
گوشت .

**محك ( mahk )** : ع . ع . محك  
**محكاً** ( از باب فتح ) : ستهید .

**محك ( mahk )** : ص . ع . ستهید .

**محك ( mehakk )** : ا . ع . آلت  
سوزن . و سنگی که بر آن زروسیم عیار کنند .

**محك ( mehakk )** : و ( mahakk )  
۱ . پ . مأخوذ از نازی . سنگی که بدان زروسیم  
عیار کنند . و آزمایش و امتحان . و **محك**

**زرا ایمان** : حجر الاسود . و **محك زروین** :  
سنگی که بدان زروسیم عیار کنند . و حجر الاسود .

و **محك صبر** : هر چه بدان شبکائی را  
آزمایش کنند .

**محكان ( mahkân )** : ص . ع . ستهیده  
و لوج . و رجل **محكان** : مرد دشوار شهری  
و بدخلق .

**محكان ( mohkân )** : ا . ع . از  
اعلام است .

**محكك ( mahked )** : ا . ع . اصل  
و زواد . و پناه جای .

**محكك ( mohked )** : ص . ع .  
کسی که بد اعتماد میکند . و کسی که باز پس  
میشود .

**محكك ( mohakkak )** : ص . ح .  
**الجدل المحكك** : جوی که در حد  
نهاد ناشتران گرگین خود را بدان در مالند . و

فرهنگ : **انا جذب لها المحكك وعذيقها**  
**المرجب** ارادانه یعنی برای و تدبیر . یعنی  
سومند یکدیگر برای و تدبیر او .

**محكك ( mohakkak )** : ص . ع .  
کبکه بسیار سخت بخنارد .

**محكك ( mohkel )** : ص . ع .  
نار دشوار و پشیده . و را بگیراننده بدی و  
دشواری .

**محكك ( mohkkm )** : ص . ع .  
استوار . استوار شده . باز داشته شده . از نساد . و  
منع کرده شده .

**محكك ( mohkam )** : ص . م . ف .  
پ . مأخوذ از نازی . استوار و خیر و خیره و

خیوک . و مقرو و برقرار و قائم . و توانا و قوی  
و مضبوط . و جسیده و سخت و سفت و بیج  
شده . و **محكك بودن** : استوار بودن و سختی

توانا بودن و مضبوط بودن . و **محكك شدن** :  
سخت شدن و مضبوط گشتن و استوار شدن . و

**محكك کردن** : استوار کردن و مضبوط کردن  
و سخت و جانبداری بیج و سفت کردن .

**محكك ( mohkem )** : ا . ع . استوار  
کنده .

**محكك ( mohakkem )** و ( mohakkem )  
ا . ع . عاقل و باتدبیر . و خود انصاف منده . و  
بی جنبش در مقام شهادت . ج : محكمون و

محكمون . الحديث ان الجنة للمحكمين  
و هم قوم من اصحاب الاخوة الذين خيروا  
بين القتل والكفر فاختاروا الثبات على الاسلام  
مع القتل .

**محكك ( mohakkem )** : ا . ع . پیر  
کار آزموده باسکت .

**محكك ( mohakkem )** : ص . ع .  
بازدارنده و منع کننده . و کبکه با قدرت تر توانایی  
تقلید میکند .

**محككات ( mohkemât )** : ع . ج .  
محكمة .

**محكمة ( mahkamat )** : ا . ع . محل  
قضات و سرای قاضی و عدالت خانواداری  
خانه .

**محكمة ( mohkamat )** : ص . ع .  
مؤنت محكم . ج : محكمات . و **الوورة**

**المحكمة** : سوره‌ای از قرآن مجید که عمل  
بآن واجب باشد و سوره غیر منسوخه و سوره‌ای  
که محتاج تأویل نباشد مانند نصح انبیاء . و  
**آیات محكمات** : آیات واضح که مسموع  
را محتاج تأویل نیفتد و یا از قیل قالوا اهل  
ماحرم در کم عظیم تا آخر سوره .

**محكمة ( mohakkemat )** : ا . ع .  
گروه از خوارج .

**محكمون ( mohakkamuna )**  
و ( mohakkemuna ) : ع . ج . محكم  
( mohakkam ) .

**محكمة ( mahkame )** : ا . پ . مأخوذ  
از نازی . جای حکم کردن و قضات نمودن .

و **محكمة شرع** : جای حکم کردن قاضی و  
حاکم شرع . و **محكمة طیب** : جای حکم  
کردن طیب . و **محكمة عرفی** : عدالت خانه

و دیوان عدالت .

**محکمی ( mohkami )** - ا . پ -

مأخوذ از تازی - استواری و سختی و سفتی و بستگی .

**محکوک ( mahkuk )** - م . ع .

سوده شده و خراشیده شده .

**محکوک ( mahkuk )** - م . پ .

مأخوذ از تازی - حک شده و محو شده و تراشیده شده .

**محکوم ( mahkum )** - م . ع .

حکم کرده شده و فرموده شده .

**محکوم ( mahkum )** - ا . م .

پ . مأخوذ از تازی - فرموده شده و امر کرده شده . و فرموده و مأمور و مجبور و فرمان داده شده . و تعیین شده با کمال قدرت . و مطیع و فرمانبردار و در زیر فرمان و در تحت حکم و خدمتگار .

**محکومة ( mahkumat )** - م . ع .

**فوس محکومة** : اسب لشکام کرده شده و دهنه زده شده .

**محکی ( mohkiyy )** - م . ع .

بیان شده و گفته شده و بازگفته شده و نقل شده . و نوشته شده . و **محکی عنه** : نقل شده از او .

**محل ( mahl )** - ا . ع . مکرویدی

فریب، و کرد و غبار، و خشکاله، و ایستادگی باران و سختی و تنگی . ج . محمول .

**محل ( mahl )** - م . ع . و رجل

**محل** : مرد بی خبر و بی پایه . و **ارض محل** : زمین لسط رسیده .

**محل ( mahl )** - م . ع . محل

**الارض محلا** ( از باب کرم ) : خشکالی رسید آن زمین را و لسط زده شد و گرفتار قسطی گردید . و **محل به محلا و محلا** ( از باب نصر و سبع و کرم ) : سبایتا زوی کرد

زرد سلطان و رنج داد او را بسامیت .

**محل ( mahl )** - ا . ع . آنکته

راندند شود و پرد کرده شود چندان که مانده گردد .

**محل ( mohul )** - ع . ج . محال . و

ج . ج . محالة .

**محل ( mohell )** - ا . ع . جای فرود

آمدن .

**محل ( mahall )** - م . ع . **حل حلا**

**و حلوئا و حلئا و محلا** - و . حل .

**محل ( mahall )** و ( mahall ) - ا . پ .

مأخوذ از تازی - جایی که در آن ترفه می کنند و سکا مینمایند . و بنا و عمارت و کوشک و خانه و حویلی و مسکن و منزل و جای و مقام و جایگاه و موضع رده وقت . و توفیر و احترام . و محال و مهله . و جانب و ترفه و وقت و هنگام و فصل و موقع . و فرصت . و سزاوار و لایق و مستحق . و غیر **محل** : غیر سزاوار و غیر مستحق . و **محل گذاشتن** : بیاعتنائی کردن و توفیر و احترام نکردن .

**محل ( mahell )** - ا . ع . جای کشتن

قربانی . و هدی و زمان آن . و **محل الدین** : مهلت رام و دین .

**محل ( mahell )** - م . ع . **حل حقی**

**علیه محلا** ( از باب ضرب ) : واجب شد حق من بر وی .

**محل ( mohell )** - م . ع . از حرم

بیرون آمده . و **شاة محل** : گوسفندی که چون گیاه چار خورد شیر فر آورده . و **رجل محل** : مرد شکسته حرمت حرام . و مردی که هیچ عهد بر خود ندارد . و مردی که ماه حرام و با حرم را حرمت نهد . و نیز **محل** : حلال کننده .

**محلا ( mohall )** - ا . پ . **قطعة**

کوچکی از گروشت کباب شده که بر آن آب لیمو

افزایند باشند . و بادجان بریان کرده .  
مخلا .

**محلای ( mehliā )** - ا . ع . ایزاری

آهین که بدان موی تراشند و یا پوست بر کنند .

**محلای ( mehliā )** - ا . ع . شیر

دوشه .

**محلایة ( mehli'at )** - ا . ع . ایزاری

که بدان سرمه در چشم می کشند . و ایزاری آهین که بدان موی و چرک از روی آدم مورد کنند .

**محلایات ( mahallā'at )** - ا . پ . نام

ولایت کوچکی از توابع اصفهان که دارای چشمه آب گرم گرگردی میباشد و هوی آنجا بخوبی ممتاز است .

**محلایات ( mahallāt )** - ا . پ .

مأخوذ از تازی - محله های شهر و جزآن .

**محلایات ( mahallāt )** - ع . ج .

محلایة .

**محلایات ( mohellāt )** - ا . ع . دیک

ردستار . و دول و مشک . و کاسه . و کاردر . و تبر . و آتش زنه .

**محلایج ( mehliāj )** - ا . ع . ایزاری

آهین که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند . و رودنه و جوی که بدان نان را پهن و گرد کنند . و خربسک شتاب رو . و نام اسپن .

**محلای ( mehliā )** - م . ع . **روضه**

**محلای** : مرغزاری که دوری بسیار فرود آید . و كذلك **محل محلای** .

**محلای ( mahlab )** - ا . ع . غسل

و انگبین . و یکسوخ دانه ای شبیه بشاهدانه که در آذربایجان می روید . و **حب المحلای** : یکقسم داروئی منط .

**محلای ( mehlab )** - ا . ع . شیر

دوشه .

**محب (mehlab)** ۱. پ. نام درخت خوشبوی مانند ستدل شیه بدرخت بید و دارای گلی سید و مردم نهارند از چوب آن دسته تازیانه سازند و تخم آنرا تازیان **حب المحلب** خوانند.

**محب (mohleb)** ۱. ص. ع. کسی که اعانت میکند دیگری را در شیردوشیدن و یاری دهنده.

**محبلة (mehlebat)** ۱. ع. جانی که در آن حب المحلب میروید.

**محبلة (mahlat)** ۱. ص. ج. اروض **محلة**: زمین قطر رسیده.

**محلة (mahallat)** ۱. ع. ج. جای فرود آمدن. و زمان فرود آمدن. و جای باش و برزن و رکوی و محله شهر و منزلگاه.

**محلة (mohellat)** ۱. ص. ع. کلمه **محلة**: پشته‌ای که گنجایش یدم و یاد دروخانه داشته باشد.

**محلان (mohellatâne)** ۱. ع. ج. محله تپه. دیک و دستاس.

**محلج (mehlaz)** ۱. ع. محرو و آهن و یا چوبی که بر آن چرخ آب میگرد و در خربک شتاب ور.

**محلج (mohlez)** ۱. ص. ع. **محلج**: زر حاضر دروخشان.

**محلج (melilej)** و **محلجة (mehlazat)** ۱. ع. نخت‌ای که بروی آن پنبه دانه را از پنبه سوا میکنند.

**محلجل (mohalhal)** ۱. ع. مهتر دلاور و بزرگ و فربه بسیار مروت و با سبزه سخت.

**محل دار (mahal-dâr)** ۱. پ. تکویان و حارس محله شهر.

**محل دیو (mahal-div)** و **محل دیو (mahal-dive)** ۱. پ. نام چند جزیره.

**مجلس (mohles)** ۱. ص. ع. **مجلس**: سیر بی ثور دخل. و **ماهو الامجلس علی الدبر** یعنی لازم گرفته است آن فار را مانند قرع‌های که بر پشت شتر است.

**مجلس (mohles)** ۱. ص. ع. کسی که با گلیم می‌رساند پشت شتر را. و بارانی که با قطره‌های کوچک مدام ریوسته بیاید. و نیز **مجلس**: مغلس و کسی که دارای افلاس باشد ج: محالیس.

**مجلسة (mohlesat)** ۱. ص. ع. **ارض محصلة**: زمینی که گیاه بر روی وی از بسیاری مانند گلیم باشد.

**محل سرای (mahal-serây)** ۱. پ. عمارت متعلق بزنان. و عمارت پادشاهی.

**محلط (mohlet)** ۱. ص. ع. تند تیز در سوگند یاد کردن.

**محلط (mohlet)** ۱. ص. ع. سوگند دهنده. و هر آنچه کسی در وی شک کرده. و سوگند خود که چنین است و یا چنین نیست. و منه **کمیت محلط** یعنی مشبه اللون که بعضی آنرا کیت گویند و بعضی سرخ. و **غلام محلط**: کودکی که در بلوغ وی شک کنند. **محلط (mohallet)** ۱. ص. ع. سوگند دهنده.

**محلطان (mohletâne)** ۱. ع. ج. محله تپه: نام دو ستاره‌ای که قبل از سهیل طلوع میکنند و چون آنها را بنگرند یکی-گوگند یاد میکند که سهیل همین است و دیگری سوگند میخورد که سهیل نیست و آن دو ستاره یکی را **حضار** و دیگری را **الوزن** نامند. **بن: حضار والوزن محلطان**.

**محلقة (mohlefat)** ۱. ص. ج. **محلقة**: ماده شتری که در فرجه وی شک کنند.

**محلوق (mehlaq)** ۱. ع. استره. و گلیم دوشت. ج: محاق.

**محلوق (mohallaq)** ۱. ص. ع. تراشیده شده و رسترد شده و مقرض شده.

**محلوق (mohalleq)** ۱. ع. خرمانی که در دولت آن پخته شده باشد. و جانی از منی که در آنجا سر تراشند و جایی سر تراشیدن. و لقب شخصی.

**محلوق (mohalleq)** ۱. ص. ع. کسی که می‌تراشد موی سر خود را.

**محلوق (mohalleq)** ۱. ع. خنود اندک خالی. و رطب اندک رسیده. و گوپند لاغر.

**محلقة (mehlaqat)** ۱. ع. استره.

**محلقة (mohalleqat)** ۱. ع. ج. واحد محلوق یعنی بکدانه خرمانی که در دولت وی رسیده باشد. و نیز شترانی که بشکل حلقه بر آنها داغ کرده باشند. و نام اسبی.

**محلقم (mohalqem)** ۱. ص. ع. **رطب محلقم**: وطنی که از بن ری پتنگ شروع شده باشد.

**محلقن (mohalqen)** ۱. ص. ع. خرمانی که در دولت وی پخته شده باشد.

**محل گوی (mahal-guy)** ۱. ص. پ. کوبنده لایق و شایسته.

**محلل (mohalla)** ۱. ع. چیز کم. و آبی که از آمد شد شتران در وی تیره و کدر شده باشد.

**محلل (mohalla)** ۱. ص. ع. **مکان محلل**: جایی که در آن بسیار آمد شد کند. و نیز **محلل صباح** و مشروح.

**محلل (mohallel)** ۱. ص. ع. حلال کننده و مباح کننده.

**محلل (mohallel)** ۱. ع. اسب

سیوم رهان که اگر سبق یابد بگیرند و اگر سبق شود چیزی نهند. و حلال کننده سه طلاچه را باینکه باوی نکاح کنند تا بر شوهر اول مباح گردد .

**محلل ( mohallil )** ۱. پ. مأخوذ از تازی - حل کرده، گدازنده و تحلیل برنده. و **محلل زن سه طلاچه** : آنکه موقتاً نکاح کدوری را تا بر شوهر اول مباح و حلال گردد .

**محللات ( mohallilat )** ۱. پ. مأخوذ از تازی - داروهای تحلیل برنده که آماس و ورمها را گداخته و برطرف سازند.

**محللم ( mohillem )** ۱. ص. ع. خواب بیننده .

**محللم ( mohallem )** ۱. ص. ع. کسی که بردبار میگردد و امر به بردباری می کند .

**محلنکک ( mohlankek )** ۱. ص. ع. سخت سیاه .

**محلوب ( mahlub )** ۱. ص. ع. نوشیده شده. **سقا، محلوب** : مشک دباغت شده با گیاه حلب .

**محلوت ( mahlut )** ۱. ص. ع. تراشیده شده و سترده شده .

**محلوج ( mahluj )** ۱. ص. ع. **قطن محلوج** : بنه‌ای که بنه دانه از وی بیرون کرده باشند .

**محلوج ( mahluj )** ۱. پ. مأخوذ از تازی - پنبه زده شده و بخیده و حلای کرده شده آماده برای رشتن که پنجه رندک و بندش نیز گویند .

**محلوس ( mahlus )** ۱. ع. کسی لافر کم گوشت .

**محلوف ( mahlut )** ۱. ص. ع. سرگد یاد کرده. و **لا محلوفاً بالاله** یعنی

سرگد می خورم .  
**محلوف ( mahluf )** ۱. ع. سرگد .

**محلوف ( mahluf )** ۱. ع. م. **حلف حلقاً و حلفاً و حانفاً و محلوفاً و محلوفه** ( از باب ضرب ) : سرگند خورد. و. حلف ( hal ) و ( heil ) و ( halel ).

**محلوفه ( mahlufâ )** ۱. ع. یق **لا و محلوفانه** یعنی - سرگدی خورم .

**محلوفه ( mahlufat )** ۱. ع. سرگند. و یق **اقسم و محلوفه بالاله** یعنی سرگند می خورم .

**محلوفه ( mahlufat )** ۱. ع. م. **حلف محلوفاً و محلوفه** . و. حلف ( half ) و ( helf ) و ( halef ) .

**محلوق ( mahluq )** ۱. ص. ع. تراشیده شده .

**محلول ( mahlul )** ۱. ص. ع. گداخته شده و حل شده .

**محلول ( mahlul )** ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - گداخته شده و حل شده و ذوب شده و آب شده. و انحلال. و قابل انحلال .  
**محلولک ( mahlulek )** ۱. ص. ع. سخت سیاه .

**محلله ( mabelle )** ۱. پ. مأخوذ از تازی - کوی و برزن و یک قسمت از چندین قسمت شهر و یا فریه و یا قصه. و منزل و جای فرود آمدن و مقام مردمان .

**محلله دار ( mahallé-dâr )** ۱. پ. کدخدای محله و رئیس محله که در تحت فرمان کوتوال میباشد .

**محللی ( mobil )** ۱. ص. ع. آرایش کننده چشمها. و کسی که چیزی و اشیرین می کند و یا شیرین می یابد .

**محللی ( mahalli )** ۱. ع. خواجه

سرا. و منسوب بحرم سرا.  
**محللی ( mahalli )** ۱. پ. منسوب بمحل .

**محللی ( mahali )** ۱. پ. بایای مجهول مأخوذ از تازی - اعتنا و توقیر و احترام .

**محللی ( mohallâ )** ۱. ص. ع. شیرین کرده شده. و جلا داده شده. و آراسته شده و زینت داده شده با زیور. و وصف کرده شده. و فرمان داده شده. و خوش نما و ظریف نوشته شده .

**محللی ( mohalli )** ۱. ص. ع. کسی که زینت می کند قبضه و غلاف شمشیر او. و شیرین کننده. و آنکه یانمی کند و وصفی نماید برای کسی حلیه و آرایش ظاهری وی او .

**محم ( mehamm )** ۱. ع. ظرفی آهنین و یا برنجین سرتک که دوری آب گرم کنند .

**محم ( mohemm )** ۱. ص. ع. گرم کننده آب. و پیماینده و تحدید کننده. و نزدیک حاضر و دسترس. و کسی که گرفتار نباشد. و آنکه دور اندوه و تنگ آفاده باشد. و کسی که سیاه می کند. و آنکه خود را با آب گرم و یا آب سرد می شویند. و گرم. و مبتلای تب. و آنکه دور زمین تباک واقع گردد. و خوشبارند .  
**محماح ( mahmâh )** ۱. ع. درد چست سبک روح. و مرد زفت دشوار خوبی .

**محماح ( mahmâhe )** ۱. ع. کلمه ایست که دلالت بر فای چیزی و انقطاع آن می کند و اشاره بر فای فریند: **محماح بحجاج** .

**محمصه ( mehmsat )** ۱. ع. زن دزدگار آزموده .

**محمقاق ( mohmqâq )** ۱. ص. ع. زنی

که حادث وی زادن بهنامی احمق باشد.

**محممة** (mahammad) ۱. ع. هر آنجه بر آن قصد کند. و سبب تب و نام دهی در معید مصرودو استندوبه .

**محممة** (mahommat) ر (moheemmat) ص. ع. **ارض محممة**: زمین بیابوتب و زمینی که تب آورد. و كذلك **ارض محممة**.

**محممة** (mohemmat) ۱. ع. حاجت سخت و دردم و غم اندازنده. و حاجت حاضر و موجود.

**محممج** (mohemmej) ص. ع. آنکه تیزی نگرد و در چیزی خرد می نگردد. و آنکه چشم وی بپناک فرو شده باشد. و آنکه چهره وی از خشم تنبیر کرده باشد. و آنکه چشم را گشاده بیوسته بگردد. و آنکه حدقه چشم را از بیم و درعید و یا لاغری بیوسته بگرداند.

**محممج** (mohmah) ۱. ع. مرد دست سلک روح. و مرد زفت دشوارخوی.

**محممجة** (mahmahbat) م. ع. **محممج فلانما محممة**: خالص کرد دینی را بانلان.

**محممجم** (mohamhem) ص. ع. اسب شخولنده.

**محممد** (mahhad) ر (mahhad) ۱. ع.

۲. ع. **حمد حمد او محمد او محمد او محمد** و حمد.

**محمد** (mohmed) ص. ع. کسی که کارهای وی سزارا-تابش است.

**محمد** (mohammad) ۱. ع. -توده ر کسی که دارای خصلتهای نیکو بود و خصلتهای نیکوی بسیار باشد. و آنکه بسیار حمد گوید. و از اعلام است.

**محمد** (mohammad) ۱. ع. حلقه اقلیه و آراه و مسلمین عیدافق بن عبدالمطلب ابن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مره بن

کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن

کاتب بن خزیمه بن مدوکه بن الیاس بن مغربین نزار بن مدره بن عدنان که واپسین و خاتم پغیبران است و بقول جمهوزنضرا ابو القریش میباشد و

مادر آن بز و گراو آمنة بنت وهب بن عبد مناف و تولد همایونش در ماه ربیع الاول سال عام الفیل که سال چهل و هفتم سلطنت انوشیروان

باشد مطابق با سال ۵۸۳ از تولد حضرت مسیح چون عمر مبارک آن حضرت به چهل و سید خداوند تبارک و تعالی وی را برهمة مردم کره ارض از

سید و سرخ و سیاه ببعوث کرد و شریعت وی را ناسخ تمام شرایع گذشته قراو داد و سیزده سال و در ماه و چند روز پس از پشت از مکه منظمه

بمدینه مکرمه هجرت فرمود یعنی در سال ۶۲۲ از تولد حضرت مسیح و نه سال و یازده ماه ۲۲ روز پس از هجرت در مدینه منوره وفات

فرمود. **الامام الهمام محمد بن علی بن الحسین الباقر**: امام پنجم از ائمه اثنی عشر تولد همایونش در مدینه طیبه در سال ۵۷ هجری

وفاتش در شهر مدینه در سال ۱۱۱ هجری. **الامام الهمام محمد بن علی بن موسی النقی**: امام نهم از ائمه اثنی عشر تولد همایونش

در سال ۱۹۵ هجری و وفاتش در بغداد در سال ۲۲۰ و مرتد شریفش مزار عالمه. **الامام محمد ابن ادویس بن العباس**: معروف بشافعی. و شافعی.

**محمد** (mohammad) ۱. پ. مأخوذ از تازی. از اعلام است و نام چند نفر از پادشاهان اسلام: **محمد بن ملکشاہ**: پنجم پادشاه سلجوقی در ۴۹۸ هجری جاسس کرده در ۵۱۱

وفات نمود. **محمد دوم**: یازدهم پادشاه سلجوقی جلوسش در ۵۲۸ هجری و وفاتش در ۵۵۵.

**سلطان محمد** ششمین پادشاه از خوارزمیان در ۵۹۶ جلوس کرد و در ۶۱۷ وفات نمود. **محمد بن بزک امید**: در بین پادشاه

از سلسله اسماعیلیه در ۵۵۷ جلوس کرد و در ۵۶۱ وفات نمود. **محمد بن حسن**: پنجمین پادشاه از سلسله اسماعیلیه در ۵۶۱ جلوس کرد و در

۶۰۷ وفات نمود. **سلطان محمد خدا بنده الباجتو**: نهمین پادشاه مغول در ۷۰۲ جلوس کرد در ۷۱۶ وفات نمود. **شاه سلطان محمد**: چهارمین پادشاه صفوی

در ۹۸۵ جلوس نمود و در ۱۰۰۳ وفات کرد. **آقا محمد خان**: اولین پادشاه قاجار در ۱۲۰۰ جلوس نمود و در ۱۲۱۱ وفات کرد.

**محمد شاه دوم**: بیستین پادشاه قاجار در ۱۲۵۰ جلوس کرد و در ۱۳۲۴ وفات نمود. **محمد خان اول**: سلطان پنجم از آل عثمان در ۸۱۶ جلوس نمود و در ۸۲۴ وفات کرد.

**محمد خان ثانی**: فاتح قسطنطین سلطان هفتم از آل عثمان در ۸۵۵ جلوس کرد و در ۸۸۶ وفات کرد. **محمد خان ثالث**: سلطان سیزدهم از آل عثمان در ۱۰۰۴ جلوس

کرد و در ۱۰۱۳ وفات نمود. **محمد خان رابع**: سلطان نوزدهم از آل عثمان در ۱۰۵۸ جلوس کرد و در ۱۰۹۹ از سلطنت خلع

گردید. **محمد شاه هندی**: صاحب زنج در ۱۱۶۳ هجری وفات نمود.

**محمدة** (mahhadat) ر (mahhadat) ۱. ع. **حمد حمد او محمد و محمدة** و حمد.

**محمدة** (mahhadat) ۱. ع. ستایش. **محمدت** (mahhadat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. ستایش و مدح و ثناء ذکر شیر و نیک نامی.

**محمده ساز** (mahmede-saz) ص. پ. آنکه عوض میدهد شکر و سپاس خداوندی را.

**محمدی** (mohammadi) ص. پ.

مأخوذ از تازی. منسوب به محمد و بن حنیف اسلام. **دست محمدی**: گلسرخ.

**مخمر** ( mehmar ) ا. ع. اسب پالانی. ج: مخامر. و آهن و جز آن که بدان پوست باز کنند و سلیخ نمایند و مو تراشند. و کسی که مفت عطا می کند. و لثیم و ناکس.

**مخمر** ( mohmer ) ا. ع. ماده شتری که بجه از شکمش بیرون نباید نماند که ببرد. و شتاب و رونده.

**مخمر** ( mohammar ) ص. ع. کسی که بری با حمار گفته شده باشد.

**مخمر** ( mohammer ) ص. ع. آنکه بکس گوید یا حمار. و آنکه بزمان حیرت رخ گوید. و کسی که از گروه مخمر باشد. و کسی که با سرش می توبید.

**مخمر** ( mohammar ) ص. ع. رخ.

**مخمره** ( mohamerat ) ا. ع. گروهی از خرمی مخالف با بیخه.

**مخمره** ( mohammare ) ا. ب. نام پدری از ملوک خرمستان در ملغای سلطان العرب و درود کارون و دروای ۱۰۰۰۰ نفر جمعیت.

**مخمش** ( mohmiec ) ا. ع. کسی که بخشم می آرد. و کسی که میزم در آتش می اندازد.

**مخمص** ( mohammias ) ص. ع. برشته شده و بریان کشته بقی. **حب مخمص**.

**مخمص** ( mohammies ) ص. ع. بریان کننده و برشته کننده.

**مخمصی** ( mahmies ) ا. ع. موضعی که در آن ستور گیاه شود و خورد.

**مخمصی** ( mohmez ) ص. ع. جانی که گیاه شود و تلخ رویاند.

**مخمطره** ( mohmterat ) ص. ع. **آبل مخمطره**: شتران گران بار ایستاده.

**مخمق** ( mohmeq ) ا. ع. اسب لاغر و سبک. و مادایی که دیگری برزاد روی سبقت یابد.

**مخمق** ( mohmeq ) ص. ع. **امراهه مخمق**: زنی که بیگانه احق زاید. **مخمقات** ( mohmeqat ) ص. ع. ج. مخمقه.

**مخمقات** ( mohmeqat ) ا. ع. هر شینی که در دم آن ماه باشد و گاه بود که ابرو ماه فرا گیرد و چنان گمان رند که صبح شده.

**مخمقه** ( mohmeqat ) ص. ع. **امراهه مخمقه**: زنی که بجه های احق زاید. ج. مخمقات.

**مخمل** ( mahmel ) ا. ع. کجاوه. ج: مخامل. و زبیلی که بدان سوی خرمین انگور رکند. و هر چیزی که بدان چیزی داخل کند. و معنی آن آذوقه. **مخملی**: **مخمل** آن معنی: رست محل اعتمادی برفلان.

**مخمل** ( mohuel ) ا. ب. مأخوذ از تازی. و مروج و کجاوه که برشته بندند. و هر آنچه بدان چیزی حمل کنند. و مشتمل و اطلس و یا پوشاک دیگری که هر ساله برای خانه کعبه می فرستند. و هر آنچه می تواند محل اعتماد واقع گردد.

**مخمل** ( melmal ) ا. ع. دوال شمشیر. و ریشة دوخت. ج: مخامل.

**مخمل** ( mohmel ) ا. ع. آنکه باومی برد. و آنکه یاری میدهد بر بردن پارو زنی که شیری بدون حمل فرود می آید.

**مخمل** ( mohammal ) ص. ع. برده شده و حمل شده.

**مخمل** ( mohammel ) ص. ع. برنده و حمل کننده نامه و جز آن.

**مخملق** ( mohamleq ) ص. ع.

گفاده چشم. و نگرنده.

**مخمل کش** ( mahmel-kac ) ا. ب. کجاوه کش و آنکه جلوشتر کجاوه را می کشد.

**مخمم** ( mohammen ) ص. ع. ادا کننده کابین زن پس از طلاق وی. و کسی که روی یا انگشت و زغال سیاه می کند. و سر موی برآمده پس از تراشیدن. و کودکی برآمده ریش. و چیزی پر بر آورده.

**مخمنه** ( mahmanet ) ا. ع. **مخمنه**: زمین بسیار که. و **مخمنه**: زمین بسیار که. و **مخمنه**: زمین بسیار که. و **مخمنه**: زمین بسیار که.

**مخمود** ( mahmud ) ص. ع. ستایش کرده شده.

**مخمود** ( mahmud ) ا. ع. نام فیل ابرهه و رئیس اصحاب فیل. و از اعلام است.

**مخمود** ( mahmud ) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. ستوده و ستایش کرده شده. و از اعلام است. **سلطان محمود**: ملقب به بیدین الدوله و امین المله سیومین پادشاه ازغزنویان که در ۳۸۷ هجری بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد و در ۴۲۱ وفات نمود.

**مخمود بن محمد**: هفتمین پادشاه سلجوقی در ۵۱۱ هجری جلوس نمود و در ۵۲۵ وفات کرد. **مخمود اول**: سلطان ۲۴ از آل عثمان در ۱۱۳۳ هجری جلوس نمود و در ۱۱۶۷ وفات نمود. **مخمود دوم**: سلطان سیم از آل عثمان در ۱۲۳۳ هجری جلوس کرد و در ۱۲۵۵ وفات کرد. **مخمود افغان**: در سال ۱۱۲۵ هجری در اصفهان بر تخت پادشاهی ایران جلوس کرد و در ۱۱۶۷ کشته شد.

**مخموده** ( mahmude ) ا. ب. دارویی سهل که سقمونیا نیز گویند.

**مخمودی** ( mahmudi ) ا. ب. قسمی از سیم مسکوک. و نام گسره می از

افغانان .  
**محموراء** (mahwurak) ع . ج .  
 حار .  
**محموز** (mahmuz) ع . س .  
 تیزو تند . و شراب تیزو ترش . و در جل محموز  
 البیان : مرد سخت بنجه و توانا .  
**محموصه** (mahmusat) ا . ع .  
 گو سپند نزدیده .  
**محموق** (mahmuq) ا . ع . گرفتار  
 بیماری حماق و بیچک .  
**محمول** (mahmul) ع . س . بار حمل  
 شده و بار شده و برداشته شده . و به - و به پشت ستور  
 بار کرده شده . و **رجل محمول** : مرد بهر مند  
 شده از سواری مرکب خوش رفتار .  
**محمول** (mahmul) ا . ع . چنین  
 رجه و دشمنک .  
**محمول** (mahmul) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی هر چیز برداشته شده . و به اصطلاح  
 منق خبرده مقابل مبتدأ را گویند . در موضوع .  
**محمولة** (mahmulat) ا . ع . نوعی  
 از گندم تیره و رنگ بسیار دانه . و بار و بار آتش و  
 جهاز .  
**محموم** (mahmum) س . ع . تب  
 کرده و گرفتار تب . و تقدیر شده .  
**محمی** (mahmi) ا . ع . شیر  
 بیشه .  
**محمی** (mahmā) س . ع .  
**حدید محمی** : آهن ناته شده در آتش .  
**محمی** (mahmi) س . ع .  
 حمایت کننده . و نگهبان و محافظ . و گرم کننده  
 آهن .  
**محمی** (mahmiyy) س . ع .  
 حمایت کرده شده . و نگاه داشته شده . و آهن گرم  
 شده . و گرفتار تب .  
**محمی** (mahmiyy) ا . ع . شیریشه .

**محمية** (mahmeyat) م . ع . حمی  
**حمية و محمية** . و . حية . و حمی حياً  
**و حماية و محمية** . و . حابة .  
**محمية** (mahmeyyat) س . ع .  
 شهر حراست شده . و شهر پایتخت و جزآن .  
**مجن** (mahn) ا . ع . **مجنه** **مجننا**  
 (از باب فتح) : آزمودن آزار . و **مجن فلاناً**  
**عشرین سوطاً** : زدن فلان را بیست تازیانه .  
**و مجن الثوب** : پوشیدن آن جامه و اتا گفته  
 شد . و **مجن زیداً الشیء** : بخشیدن آنچه زید را  
 بزد . و **مجن امرأته** : گانیدن زن خود را .  
**و مجن البئر** : بر آوردن گل و خاک آن چاه  
 را و پاک کردن آزار . و **مجن الادیم** : نرم  
 گردانیدن آن چرم را و بر کند پوست آزار .  
**مجن** (mahjan) ا . ع . نرم از هر  
 چیزی . و رنج دیدگی . و درماندگی از همه  
 روز رفتن و از جزآن .  
**مجن** (mehan) ع . ج . معنة .  
**مجن** (mehan) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی . و نهجا و مستحنا . و آزارها . و **عالم**  
**پرومجن** : عالمی که همه آن رنج و آزار است  
 بنی این عالم .  
**مجننا** (mohnuā) س . ع . کج و  
 و خمیده و پیچیده .  
**مجننة** (mahnat) **مجننة الوادی** :  
 خم رادی .  
**مجننب** (mohannab) ا . ع . پیرکوز  
 پشت .  
**مجننب** (mohannab) س . ع . **فارس**  
**مجننب** : اسب که پشت وی کوز و دست های  
 وی منحنی باشد .  
**مجننة** (mehnat) ا . ع . آزمایش و  
 بلا ج . حین .  
**مجننت** (mehnat) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - رنج و کوشش . و جهد و مزدوری

و بدبختی . و آفت و سختی . و بلا و درماندگی  
 و نکت و خواری . و زحمت . و اندوه و  
 دلگیری . و دشواری . و ورزه و کسب و کار .  
**و مجنت کشیدن** : رنج بردن . و زحمت  
 کشیدن . و کوشش کردن . و دوروزیدن . و کسب  
 کردن . و آزار کردن . و تحمل سختی و بدبختی  
 و چیزهای ناملاطم کردن . **مجننت دنیا** : شغل  
 و کارهای دنیا .  
**مجننت بر** (mehnat-bar) ا . پ .  
 رنج بر . و زحمت کش .  
**مجننت پرست** (mehnat-parast) س . پ .  
 ستم کش . و مظلوم .  
**مجننت زده** (mehnat-zade) س . پ .  
 آزرده و غمگین . و دل تنگ . و گرفتار  
 رنج .  
**مجننت کش** (mehnat-kac) س . پ .  
 ستم کش . و زحمت کش . و کارکن .  
**مجننت کشی** (mehnat-kaci) ا . پ .  
 نکت . و خواری و تحمل .  
**مجننت کشیده** (mehnat-kacide) س . پ .  
 ستم دیده . و مظلوم .  
**مجننتی** (mehnati) س . پ . مأخوذ  
 از تازی - کوشش کننده . و دشوار و سخت .  
 و بدبخت و س طالع . و آزموده شده در رنج و  
 زحمت و کوشش .  
**مجننت** (mohnes) س . ع . کسی  
 که بزه مندی کند . و خلاف سوگند میگردداند .  
 و کسی که مایل میگردداند از باطل بسوی حق .  
 و در رای بدبخت .  
**مجننت** (mohuej) س . ع . آنکه  
 میپوچاند و خم میکند و تاب میدهد . و حیل  
 باز و آنکه سوگند دورخ می خورد .  
**مجننتة** (mehnat) ا . ع . آداب  
 و ایزار و آلت .  
**مجننت** (mohnez) س . ع . کسر

<p>(ازباب نروسج): ذایل کرده آزار برد اثر ویرا <b>امهاهو</b>: سپس ذایل شدن(لازم شندی). و نیز <b>محو</b>: پاک کردن بقتض و جز آن .</p>	<p><b>محنو</b> (mahnovv) ص. ع. و <b>وجل</b> <b>محنو</b>: مرد پشت درنا شده از کلسالی. <b>محنوة</b> ( mahnovat ) ا. ع . <b>محنوة الوادی</b>: خم وادی. ج: معانی.</p>	<p>که بسیار هوشربا می آید. و آنکه اندک من آید. <b>محنزی</b> ( mohanzi ) ا. ع . بسیار دشنام دهنده .</p>
<p><b>محو</b> ( mahv ) ا. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - سترگی و ذایل کردگی . و پاک کردگی و حک کردگی و نابود کردگی . و نیست شدگی . و اجطال . و مدوم و ناپدید . و حک . و فراموش شده . و شیفته و آشفته از ترس ربا ازانده و عاشق و دیوانه . و <b>محو</b> <b>بودن</b>: آشفته و شیفته شدن . و عاشق گشتن و دیوانه شدن . و <b>محو شدن</b> و <b>بامحو گشتن</b>: ذایل شدن . سترده گشتن . و نابود شدن . و فراموش شدن . و <b>محو کردن</b> . ستردن و ذایل کردن . و پاک کردن . و مدوم کردن و ناپدید کردن .</p>	<p><b>محنوج</b> ( mahnoj ) ص. ع. <b>حبل</b> <b>محنوج</b>: ویسان سخت تافته . <b>محنوذ</b> ( mahnoz ) ص. ع. <b>فرس</b> <b>محنوذ</b>: اسب فرایده و سپس جل کرده در آفتاب بته تاعرق گد .</p>	<p><b>محنش</b> ( mehnac ) ص. ع. و <b>وجل</b> <b>محنش</b>: مرد پیشه و در کار کن. <b>محنش</b> ( mohnecc ) ص. ع. شتابانده . و آنکه باز می گرداند .</p>
<p><b>محواة</b> ( mahvat ) ص. ع . <b>ارض محواة</b>: زمین پر از مار . <b>محوال</b> ( mahval ) ا. ع . مرد بسیار محال گوی .</p>	<p><b>محنوش</b> ( mahnucci ) ص . ع . و <b>وجل محنوش</b>: مرد گزیده مار ربا دیگر ازهرام و حشرات. و مرد گرفتار بدی . و مرد زاده شده با کراه و جبر. و مرد پرشیده حسب. و مرد ورغلائیده شده .</p>	<p><b>محنط</b> ( mohnet ) ص. ع. <b>گباروت</b> سیدگفت و پخته شده . و حنوط مالدۀ برمرده . <b>محنط</b> ( mohannet ) ا. ع . کسی که حنوط می مالد برمرده . و وسیدۀ از گیاه و مت .</p>
<p><b>محواة</b> ( mahvat ) ص. ع . <b>ارض محواة</b>: زمین پر از مار . <b>محوال</b> ( mahval ) ا. ع . مرد بسیار محال گوی .</p>	<p><b>محنوك</b> ( mahnok ) ص. ع . <b>صبی محنوك</b>: کودکی که خرمای خائیده برگاش مایده باشند .</p>	<p><b>محنظی</b> ( mohanzi ) ص . ع . بذبان و رضاش .</p>
<p><b>محواة</b> ( mahvat ) ص. ع . <b>ارض محواة</b>: زمین پر از مار . <b>محوال</b> ( mahval ) ا. ع . مرد بسیار محال گوی .</p>	<p><b>محنون</b> ( mahnun ) ص. ع . دیوانه و گرفتار صرع .</p>	<p><b>محنق</b> ( mohnaq ) ص. ع. بر از خشم و کینه . <b>محنق</b> ( mohneq ) ص. ع. بنخشم آوردن. ج: محائق. و <b>حمار محق</b>: خر لاغر شده از بیماری گشتن. و <b>بهیر محق</b>: شتر لاغر و یافره. ج: معانق. بن: <b>ابل محالیق</b>.</p>
<p><b>محبوب</b> ( mohavveb ) ا. ع . کسی که مال وی رود و باز آزا یابد . <b>محوة</b> ( mahvat ) ا. ع. بارانی که دروگه و ناپدید سازد خشک سالی را. و ننگ عاری. و ساعت. و اسب. و بدون الف و لام: یاد شمال و یا یاد دیور بدان جهت که ابر و آیرد و ناپدید کند و باین معنی اخیر معرّفه و غیر منصرف است. و قولهم: <b>ترکت الارض</b> <b>محوة واحدة</b>: یعنی همه زمین را باران گرفت .</p>	<p><b>محنی</b> ( mohni ) ص. ع. زن مهربان برکوک که پس از مردن شوی جهت مهربانی فرزند خود شوهر نکند . <b>محنی</b> ( mohanna ) ص . ع . کج و خمیده و پیچیده .</p>	<p><b>محنك</b> ( melnek ) ا. ع . رفته حک بند. و لراشه .</p>
<p><b>محوات</b> ( mohut ) ع. ج. محبت. <b>محوج</b> ( mahuj ) ص. ع. عقبة <b>محوج</b>: پشته دور . <b>محوج</b> ( mohvei ) ص. ع. حاجتند و محتاج . و نهی دست و منفس . و کسی و یا چیزی</p>	<p><b>محنی</b> ( mohanni ) ص. ع . کج کننده و خشنده . <b>محنی</b> ( mohanne ) ص. ع. کسی که به سنا رنگ میکند . <b>محنیة</b> ( mahniyat ) ا. ع. شهرادی. ج: معانی . و زمین کج . و شیر دوشه از چرم قشر که ریزک در آن کرده یا اویرند تا خشک شود و مانند کاسه یا کفۀ ترازد گردد .</p>	<p><b>محنك</b> ( mohnak ) ص. ع. مردی سک آرمایش و تجربه در کارها و برا استوار کرده باشد . <b>محنك</b> ( mohnek ) ص. ع. کسی و یا چیزی که کار آزرده میکند .</p>
<p><b>محو</b> ( mahv ) ا. ع. سیاهی که در ماه دیده میشود . و نام موضعی. <b>محو</b> ( mahv ) م. ع. <b>مخاه محو</b></p>	<p><b>محنك</b> ( mohannek ) ص . ع . آرمایش کننده .</p>	<p><b>محنك</b> ( mohannak ) ص. ع. مردی که آرمایش در کارها و برا استوار کرده باشد . و <b>صبی محنك</b>: کودکی که خرمای خائیده برگاش مایده باشند .</p>
<p><b>محو</b> ( mahv ) م. ع. <b>مخاه محو</b></p>	<p><b>محو</b> ( mahv ) م. ع. <b>مخاه محو</b></p>	<p><b>محو</b> ( mahv ) م. ع. <b>مخاه محو</b></p>



که محتاج وینزا میکند :

**محوح** ( mohuh ) م . ح . مع  
معا و محو حاً . و . ج .

**محوور** ( mohvar ) ا . ح . تیر  
چرخ دول و تیرمه چرخ که چرخ بدان گردد  
خواه از چوب باشد و یا از آهن . و حلقه ای  
که زبانه کمر بند بدان بند می گردد . و آهنی که  
بدان داغ میکند . و دسوره و چوبی حکه  
نانرا خمیر را بدان پهن میکند .

**محوور** ( mehvar ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - ستونه یعنی تیری که چرخ دولاب  
پدرو آن میگردد . و اصطلاح : یاضی : خطی  
موهومی که از یکی از دو قطب کره منتهی شده و از  
مرکز آن گذشته بقطب دیگر میرسد .

**محوور** ( mohavvar ) ص . ح . نان  
گرد کرده شده . و جامهٔ سپید کرده شده . و  
**خف محوور** : موزه ای که آستری از چرم  
سرخ باشد .

**محوور** ( mohavver ) ص . ح . کسی که  
سیدو براق میکند . و **محوور اثیاب** : آنکه  
جامه و اسیرد می کند .

**محوور** ( mahvorat ) د ( mahvorat )  
ا . ح . پاسخ . یق : کلمته **معارج علی**  
**محوور** ای جراب . و كذلك **محوور** .

**محوور** ( mehvorat ) ا . ح . دسوره  
و چوبی که نانرا خمیر را بدان پهن میکند .

**محوور** ( mohavverat ) ص . ح .  
مؤنث سحر . و **جفنه محوور** : کاشهٔ سپید  
کرده شدهٔ بکوهان و پیه .

**محوور** ( mahvare ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی سحیره و جبهه ای که در آن اسباب  
تحریر مانند قلم و درات و حکاقد و جز آن  
گذاردند .

**محو شده** ( mahv-code ) ا . پ .  
باطل شده و حک شده و پاک کرده شده . و

فراموش شده .

**محوصل** ( mohavsel ) ا . ح . کسی  
که بن شکم وی کلان باشد مانند شکم زن  
باردار .

**محوض** ( mohavvaz ) ا . ح . گردی  
که گردا گرد درخت آکنند تا آزان آب بخورد .  
**محوض** ( mohavvez ) ص . ح .  
جوش سازنده .

**محوضة** ( mohuzat ) م . ح .  
**محص** **محوضة** ( از باب کرم ) : خالص  
نسب گردید .

**محوط** ( mohavvat ) ص . ح .  
محصور شده . و احاطه شدهٔ از دیوار . و **کرم**  
**محوط** : درخت رزی که گردا گرد آن  
دیوار باشد .

**محوط** ( mohavvet ) ص . ح . کسی  
که دیواری سازد و آنکه دیوار بست میکند  
و آنکه احاطه می نماید . و محافظ و نگهبان و  
پاسبان .

**محوطه** ( mohavvate ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی . و هر جای محصور و محدود و  
هرجایی که از دیوار و جز آن احاطه شده باشد .  
و هرگفت زار محدودی .

**محوق** ( mahuq ) ص . ح . دونه  
شده . و مالیده شده . و نرم و هموار و املس  
ساخته شده .

**محوق** ( mohavvaq ) ص . ح . گرد  
کرده شده . و نرم و هموار شده .

**محوق** ( mohavvaq ) ا . ح . کسی  
که مهرهٔ نرّهٔ وی کلان باشد .

**محوق** ( mohavveq ) ص . ح . گرد  
کده . و نرم و هموار و املس کننده . و کسی که  
سخن را کج میکند .

**محوقة** ( mahuqat ) ص . ح .  
**ارض محوقة** : زمین کم گیاه از کسی باران .

**محوقة** ( mehvaqat ) ا . ح .  
چاروب .

**محوكة** ( mahvakat ) ا . ح . قال  
و كئش . یق : تر کتھم فی **محوكة** ای  
فی قال .

**محول** ( mahul ) ص . ح . سامی  
و نام . و **ارض محول** : زمین قسط  
و سیده .

**محول** ( mohul ) ا . ح . ج .  
محل .

**محول** ( mohvel ) ص . ح . **ناقة**  
**محول** : مادهٔ شتری که پس از کرهٔ مادهٔ ز  
زیاد و ریابکس . و **نخلة محول** : خرماینی که  
پس از گشت دادن بار دار نشود . و **كذلك**  
**ناقة محول** . و **صبی محول** : کودك  
یکساله .

**محول** ( mohavval ) ص . ح . مبدل  
شده . و برگردانیده شده .

**محول** ( mohavval ) ا . ح . نام  
موضی در طرف غربی بغداد .

**محول** ( mohavvel ) ص . ح .  
**ناقة محول** : مادهٔ شتری که پس از گشتن  
یاغتن باردار نشود . و **كذلك نخلة محول** .

و نیز مادهٔ شتری که پس مادهٔ ز زیاد و یا  
بیکس . و **كذلك امرأة محول** . و نیز  
محول برگرداننده و مبدل کننده و تغییر دهنده .

**محول** ( mohavvel ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - برگرداننده و تغییر دهنده و دیگرگون  
کننده .

**محوقة** ( mohunat ) ا . ح . کاشتر  
قشقان ( و الفل من نصر ) . و نیز نسج و محو  
و ابطال رکازی که برکت از چیزی برآید .

**محوی** ( mehvi ) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - جمع شده و فراهم شده . و  
دریافت شده .

**محوى (mohavvâ)** ا. ع. چادر  
های بیروت و متصل بهم .

**محوى (mohavvi)** ص. ع. فرا  
گیرنده و دریایان کننده .

**محوى (mahviyy)** ص. ع. فرام  
شده و دریافت شده .

**محویت (mahviyyat)** ا. پ. مأخوذ  
از تازی - حالت محو شدن و احوال . و محو  
و حک و رنج .

**محي (mahy)** م. ع. **محاء محیا** (از  
باب ضرب و سجع) : پاک کرد نشسته و نقش و  
جز آرا و محو نمود .

**محیا (malyā)** ا. ع. زندگی و وقت  
و اجازتی که زندگی میکند . ج. معایا . و **محیای**  
**وممانی** یعنی زندگانی مزبور مک من .

**محیا (mohayyâ)** ا. ص. ع. روی  
رخساره . و سلام و تحیه فرستاده شده .

**محیة (mahyât)** ص. ع. **ارض**  
**محیة** : زمین دارای مار .

**محیة (mahyât)** ا. ع. نام موضعی .  
**محیاص (mehyâs)** ا. ع. تک  
کس .

**محيان (mehyân)** ا. ع. **محيان**  
**الشی** : وقت و هنگام آن چیز .

**محيث (mohis)** ص. ع. کسی که  
زیر و بالا میکند زمین را و چیزی در آن  
می جوید .

**محيذ (mahid)** م . ع . **حادثه**  
**حیدآ و محیدآ** . ر . حید .

**محيذ (mahid)** ا. ع. ملجا و پانگاه  
و جای گریز و جای برگردیدن .

**محيير (mohayyer)** ص. ع. کسی  
که سرگشته و حیران میکند .

**محيص (mahis)** ا. م. جای گریز  
و جای برگردیدن .

**محيص (mahis)** م . ع . **حاص**  
**حیصاً و محیصاً** . و . حیص .

**محيض (mahiz)** ا. ع. بی‌نمازی  
زن . و فرج زن .

**محيض (mahiz)** م . ع . **حاض**  
**حیضاً و محیضاً** . ر . حیض .

**محيضة (mahizat)** ا. ع. لثه  
حیض . ج. معاض .

**محيط (mohit)** ص. ع. کسی و یا  
چیزی که احاطه میکند و شامل میشود و در بر  
میگیرد . و کسی که دریافت میکند . و فرا میگیرد  
و آنکه بخوبی آگاهی حاصل میکند . و **محيط**  
**علما** : آنکه بخوبی میدانند و می‌شناسند .

**محيط (mohit)** ا. ص. پ. مأخوذ  
از تازی - فرا گیرنده . و احاطه کننده . و هر  
آنچه در گرداگرد چیزی باشد . و **محيط دایره** :

گرداگرد دایره و بناماز و هر آنچه دایره را  
احاطه کند . و **بحر محیط و یا دریای**  
**محیط** : اقیانوس .

**محيعل (mohay'el)** ص. ع. کسی  
که فریاد میکند : صی علی الصلوة .

**محيف (mohayyef)** ص. ع. کسی که  
می‌گیرد چیزی را از کنار وی . و آنکه کم میکند  
از کرامت چیزی .

**محيق (mahiq)** ص. ع. رفته  
شده . نرم و هموار . و نیزه باریک برنده نیز  
و تند .

**محيك (mohik)** ص. ع. کسی و یا  
چیزی که اثر میکند و یا اثری پدید می‌آورد .  
و شمشیر و یا کلام نافذ و مؤثر .

**محييل (mohil)** ص. ع. **امراه**  
**محييل** : دزدی که پس دختر پسر را بدو بر عکس .

و کذا **ناقة محيل** . و نیز **محييل** : طعام  
و جز آن که بروی يك سال یا سالها گذشته  
باشد . و کسی که راست میکند نیزه را و روی

می‌آورد بآن . و هر چه بروی یکسال گذشته باشد .  
و آنکه بنه بریم بپوش وام برات دهد .

**محييل (mohil)** ص. پ. مأخوذ  
از تازی - حله گر و مکار .

**محييلة (mohilat)** ص. ع. **دار**  
**محيلة** : سرائی که بروی سالها یا يك سال  
گذشته باشد .

**محييلي (mohili)** ا. پ. حله‌بازی  
و حله‌گری و مکاری .

**محييم (mehyam)** ا. ع. کودک‌دانی  
نیز فهم .

**محين (mohin)** ص. ع. مقیم  
در جانی .

**محين (mohin)** ص. ع. مغرب‌ر  
خراب کننده . و هلاک کننده .

**محين (mohayyen)** ص. ع. کسی  
که وقتی را برای دوشیدن معین میکند . و  
هلاک کننده .

**محيوس (mahyus)** ص. ع. و **وجل**  
**محيوس** : مردی که پدر و مادری پرستار  
باشند .

**محيبي (mohyi)** ص. پ. مأخوذ  
از تازی - زنده کننده و زندگانی بخشنده .

**محيبي (mohayyi)** ص. ع. زنده  
کننده و نصیحت گوینده و گوینده بپس : حیاء الله .

**محيبي (mohyi)** ص. ع. زنده کننده و حیوة بخشنده .  
**مخ (max)** ا. پ. آتش و نار و چسبیده  
و خزانده . و کم شده و نابود گشته و ناپدید و  
برطرف گردیده .

**مخ (max)** پ . کلمه امر یعنی  
موجب .

**مخ (max)** و (max) ا. پ. زبور .  
و لعالم سگینی که بر سر آب و استر سگش زند .

**مخ (max)** ا. پ. خرمایان و درخت

**خادلت الرجل مخادلة و خداناً :**  
دوستی سادغانه کردم با آنمرد و صاحب وی نمودم .

**مخادیم (maxâdim) ا . پ .**  
مأخوذ از تازی - آقایان و صاحبان و خدایان و نوزکان و خدمتگاران . و آنان که خدمت میکنند .

**مخادیل (maxâzil) ا . پ .**  
مأخوذ از تازی - مردمان مغذول و فرومایه .

**مخارج (maxârej) ع . ج .**  
مخرج .

**مخارج (maxârej) ا . پ .** مأخوذ از تازی - آنچه را که شخص از مال خود خرج میکند و بمصرف معیشت و زندگان میرساند و مخارج حروفی : آن جزئی از دهن و یا حلق که از آن جا حروف خارج شده رادا می شوند .

**مخارجه (maxârajet) م . ع .**  
آهنگ کردن دو گروه بسوی یکدیگر در جنگ و بر آوردن شخص از انگشتان خود آنچه خواهد شخص دیگری مثل آن . و مساعده کردن با غلام خود که در آخر هر ماهی واجب وی را برساند .

**مخارز (maxârez) ا . ع .**  
دروما .

**مخارش (maxârec) ا . ع .** از اعلام است .

**مخارفة (maxârafat) م . ع .**  
یکدیگر را خراشیدن . و گرفتن چیزی از کسی به کراهت و ناخوشی .

**مخارص (maxâres) ا . ع .**  
نوک سناها .

**مخارصة (maxârasat) م . ع .**  
خارصه مخارصة : سارصه و بداله کرد با او .

**مخارط (maxâret) ع . ج .** سطرطه .

**مخاتنة (moxâtenat) م . ع .**  
خاتنه مخاتنة : دامادی کرد باری .

**مخاتیم (maxâtim) ا . ع .** پیمانهای - صاع مهر کرده شده بهر دوستی .

**مخاخ (moxâx) ع . ج .** میخ .

**مخاخة (moxâxat) ا . ع .** منز استخوان که بیکیدن برآید .

**مخاد (maxâdd) ع . ج .** نخده .

**مخادة (moxâddat) م . ع .** خاداه

**مخادة :** خشم و کینه گرفت بر او و او مسامح کشت وی را و دو عمل .

**مخادش (moxâdec) ا . ع .**  
گریه .

**مخادش (moxâdec) م . ع .**  
خراشنده .

**مخادشة (moxâdâcat) م . ع .**  
مدبک را خراشیدن .

**مخادع (moxâda' ) م . ع .**  
فرب داده شده .

**مخادع (moxâde' ) م . ع .**  
فرب دهنده .

**مخادعات (moxâdâ'ât) ا . پ .**  
مأخوذ از تازی - مکرها و فریباها .

**مخادعة (moxâdâ'ul) م . ع .**

**خادعه مخادعة و خادعاء :** گذاشتن ترك کرد او را . و نیز فرب داد او را . و قوله تعالى :

**يخادعون الله والذين آمنوا** یعنی پنهان میکنند کفر را و ظاهر میکنند ایمان را و آشکار میکنند چیزی را که در دلشان نیست .  
**رخداع . و مخادعة الله** ان يعمل الرجل بما امره الله به ثم يبريد غيره .

**مخادم (maxâdem) ا . ع .** و زوا و نوکرها و اهل و عیال و غلامها و برده ها و خواجه ها و سایر اهل البیت .

**مخادنة (moxâdanat) م . ع .**

خرما . و سوس و جانوری که غله را ضایع کند .

**مخ (mox) ا . پ .** مأخوذ از تازی - منز استخوان . و دماغ و منزه کله . و خالص و برگزیده از هر چیزی .

**مخ (maxx) ا . ع .** نرمی و فروهشگی .

**مخ (moxx) ا . ع .** منز استخوان و

منز سر و دماغ . و به چشم . و خالص و میانه

از هر چیزی . ج : مخاخ و مخخه . و نام اسبی .

**مخا (moxâ) ا . ع .** نام بندری از

هرستان در کنار دریای احمر و دارای ۶۰۰۰ نفر جمعیت .

**مخاباة (moxâba'ul) م . ع .**

**خاباته هكذا مخاباة و خبابه :** چیسنان گفتم او را تا در غلط افتیم .

**مخابرات (moxâbarât) ا . پ .**

مأخوذ از تازی - خبرهایی که مابین دو نفر رد و بدل میگردد .

**مخابرة (moxâbarat) م . ع .** مزارعة

و کشاورزی کردن بر نصف خراج و جز آن .

**مخابره (moxâbare) ا . پ .**

مأخوذ از تازی - اخبار و اطلاع بهم دیگر . و **مخابره کردن :** بهم دیگر خبر دادن .

**مخابز (maxâbez) ع . ج .** سنبزه .

**مخابط (maxâbet) ع . ج .** منبیط .

**مخابی (maxâbi) ع . ج .** منبیه .

**مخات (moxât) ا . پ .** گیاهی که

آزرا مشک ترکمان نیز گویند .

**مخاتل (moxâtel) م . ع .**

فرب دهنده و خنده کننده .

**مخاتلة (moxâtalat) م . ع .**

**خاتله مخاتلة :** فربت او را و خنده کرد باری .

**مخاتمة (moxâtarat) م . ع .**

تمام کردن و انجام دادن و انجام رسانیدن .

و شتران آبیست ده مامه . و شتر مادگان کشت  
گداشته شده در آنها چندانکه از شراب بازمانند و  
این **مخاض** : شترجه ای که مادرش گشایانه  
باشد و بنت **مخاض** و ابنة **مخاض** : بنت  
و نیز شترجه به سال دوم درآمده بدان جهت  
که مادرش لاحق به **مخاض** است اگر چه آبیست  
شده باشد . ج : بنت **مخاض** . و این **مخاض** چون  
نکره است در تعریف الف و لام بروی داخل  
میکرد .

**مخاض** (mexâz) و (muxâz) م . ع .  
مخضت الہراء و کل حامل  
**مخاضاً و مخاضاً** (از باب فتح و سجع) :  
درد زه گرفت آن زن و هر آستی و یا نزدیک  
برادن رسید . و **مخضت** مجهولاً كذلك .  
و **مخضت الثاء** : بار دارشد آن گویند .  
**مخاض** (moxâz) ع . ج . مخاضة .  
**مخاضة** (maxâzat) ا . ع . آبی  
که از وی پیاده و سواره توانند گذشت . ج :  
مخاض و **مخاض** .

**مخاضة** (moxâzzat) م . ع .  
**خاصضته مخاضة** : مایه کردم با او  
بمراضه .

**مخاضرة** (moxâzarat) م . ع .  
فروختن بردخت میوه های سبز نارسیده را .  
**مخاضة** (moxâza'at) م . ع .  
**خاضع المرأة مخاضة** : نرمی کرد در  
سخن برای آن زن .

**مخاضنة** (moxâzanat) م . ع .  
مشق بازی کردن . و با هم دشنام دادن به فحش .  
**مخاط** (moxât) ا . ع . آب بینی . و  
**مخاط الشيطان** : آنچه در نیمروز در چشمه  
آفتاب بنظر بیننده میآید .

**مخاط** (moxât) ا . پ . مأخوذ از  
تازی آب بینی که غلب و غلم (xelm) و  
(xolm) و غلب نیز گویند . و هر اربع از لری

نبرد کردن با کسی بترسیدن . یق : **خافانی**  
**فخشیته** . و **خاشیت فلاناً** : متاثر که کردم  
فلان را . **خشاء مثله** .

**مخاشفة** (moxâcafet) م . ع .  
**خاشف فی ذمته مخاشفة و خاشافاً** :  
سرعت کرد در شکستن عهد و امان . و **خاشف**  
**الابل لیلته** : رواند شتران را در همه شب .  
و **خاشف السهم** : آواز داد آن تیر هنگام  
رسیدن به نشانه .

**مخاشن** (inoxâeen) ا . ع . از اعلام  
است .

**مخاشنة** (moxâcanat) م . ع .  
دوشن کردن با کسی در سخن و یا در کار . در  
نشان .

**مخاصر** (maxâser) ا . ع .  
**مخاصر الطریق** : نزدیک ترین راه .

**مخاصر** (maxâser) ع . ج . **مخاصرة** :  
**مخاصرة** (moxâserat) م . ع .  
**خاصره مخاصرة** : گرفت دست او را در راه  
رفتن . و نیز **مخاصرة** : رفتن دو کس از دور راه  
تا یک جای باز پیش هم آیند . و رفتن دو کس  
به پهلوی همدیگر .

**مخاصم** (moxâsem) ص . ع .  
خصومت کننده .

**مخاصم** (moxâsem) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - خصومت و دشمنی کزنده با  
هم و مخالف و ناموافق و جنگجو و نبرد کننده با  
هم . و **حریف و معارض** .

**مخاصمة** (moxâsamat) م . ع .  
**خاصم مخاصمة و خصاماً و**  
**خصومة** : در خصام .

**مخاصمت** (moxâsamat) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - خصومت و پیکار و دشمنی و  
هداوت .

**مخاض** (maxâz) ا . ع . **خران آبیست** .

**مخارف** (moxâraf) ص . ع .  
و **رجل مخارف** : مرد بدبخت و بی روزی .

**مخارفة** (moxârafet) م . ع .  
**خارفة مخارفة** : معامله خریف کرد باوی .

**مخارق** (maxâreq) ا . ع . نام  
مردی معنی .

**مخارم** (maxârem) ع . ج . مخرم .  
**مخارم** (maxârem) ا . ع .

وامهای در زمین دشت و اوایل شب . و **عین**  
**ذات مخارم** : چشمه ای که دارای **مخارج**  
باشد .

**مخاریط** (maxârit) ع . ج . **مخراط** .  
و ج . **مخراط** .

**مخاریق** (maxâriq) ع . ج . **مخراق** .  
**مخازاة** (moxâzât) م . ع . با

کسی نبرد کردن به خواری و رسوائی . یق :  
**خازانی فخزیته** .

**مخازق** (maxâzeq) ع . ج . **مخزق** .  
**مخازمة** (moxâzamat) م . ع .

رفتن دو کس از دور راه مخالف تا یک جای پیش  
هم آیند . یق : **خازمه الطریق** .

**مخازن** (maxâzen) ا . ع . ج .  
مخزن . و **مخازن الطریق** : نزدیک ترین  
راه .

**مخازن** (maxâzen) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - جایهای تمان . و خوانه ها و  
کعبه ها .

**مخازی** (maxâzi) ا . ع .  
رسوائیها و بی آبروییها و خواریها .

**مخاساة** (moxâsât) م . ع .  
**خاساه مخاساة و خساء** : طاق و جفت  
بازید باوی به گروگان .

**مخاساة** (moxâsa'at) م . ع . با  
هم سنگ اندازی کردن .

**مخاساة** (moxâsât) م . ع .

مخالفة (maxâlat) م. ع. خال خیلا وخیلا و مخالفة د. خیل (xayl) و (xeyl) .	مهلكه و معرض هلاک و خطر. و بیم و هول ترس از جان و مال .	مخاطب (moxâtab) م. ع . خطاب کرده شده. و آنکه درووی به وی سخن میگویند. و آنکه بوی سخن گفته شده.
مخالفة (moxâllat) ا. ع. اظهار دوستی . ج. : مخاللات .	مخاطم (maxâtem) ع . ج . مختم (maxtem) و (maxtem) .	مخاطب (moxâtab) ا. م. پ. مأخوذ از تازی - شبکه یا اوسخن می فریند و نام برده شده. و لقب گذاشته شده. و خشم و عتاب کرده شده .
مخالفة (moxâllat) م. ع. خاله مخالفة و خاللا: دوستی که با او .	مخاطمة (moxâtemat) م. ع. خاطم البعیر مخالطة و خطاماً : مهازر کرد درین آن شتر .	مخاطب (moxâtab) م. ع . خطاب کننده و درویر سخن گوینده .
مخالفة (moxâljat) م. ع . خالج قلبی امر مخالفة و خالجا: دردن دل تنوشش و اضطرایی اذآن کار پدید آمد .	مخاطه (moxâte) ا. پ. سپستان. مخاطی (moxâti) م. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی که شبیه به آب بینی باشد. و نفسی از بلغم. و مخاطی شکل : مانند آب بینی .	مخاطب (moxâtab) ا. م. پ. مأخوذ از تازی - درویر سخن گوینده. و خشم و عتاب کننده. و آنکه نام می برد و لقب می نهد دیگری را .
مخالصة (moxâlasat) م. ع . خالصة مخالصة و خالصاً : دوستی خالص کرد با او	مخافات (maxâfât) ا. پ. مأخوذ از تازی - ترسها و خوفها و بیمها و هولها و خطرهما .	مخاطبات (moxâtabât) ا. پ. مأخوذ از تازی - خطابه ها. و مراسلات و مکاتبات .
مخالصة (moxâlasat) ا. پ . مأخوذ از تازی - دوستی خالص و بی ریا. و راستی و صداقت. و اخلاص .	مخافة (maxâlat) م . ع . خاف خوفاً و خیفاً و مخافة و خيفة. و خوف .	مخاطبة (moxâtabat) م. ع . خطابه مخاطبة و خطاباً: درویر و درووی سخن گفت با او .
مخالط (moxâlet) م. ع. مشارک و شریک و آمیزنده.	مخافة (moxâfâlat) م . ع . خافت بقاء ته مخافة: آهسته خوانند و بلند نکرد آواز خود را. و اذا خافت بکلامه و منطقته و صوته .	مخاطبه (moxâtabe) ا. پ. مأخوذ از تازی - گفتگو و خطابه. و کلام مابین متکلم و سامع .
مخالطة (moxâlatat) م . ع . خالط مخالطة و خالطاً: ر. خلط .	مخافضة (moxâfazat) ا. ع . عمل فروتنی .	مخاطبیت (moxâtabiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - گفتگوی درویر و مخاطبین (moxâtabin) ا. پ . مأخوذ از تازی - خطاب کرده شدگان.
مخالطات (moxâlatat) و مخالطه (moxâlate) ا. پ . مأخوذ از تازی - آییزش بطورانس و در آینهنگی با کسی .	مخال (moxâl) م. ع . رجل معم مخالف: مردیکه عموماً و دائی های وی کریم باشند .	مخاطبة (moxâtabat) ا. ع. سپستان. مخاطرة (moxâtarat) م . ع . خاطر بفسه مخاطرة و خطاراً: خود را در خطر اندکند و یا خود را نزدیک یافتن پادشاهی گردانید. و خاطره علی مال: گروهی است بر مال .
مخالفة (moxâlat) م . ع . خالفت هی زوجها مخالفة: خوارت آن زن طلاق خود را از شوهر به دادن مالی.	مخالفة (moxâlât) م . ع . خالاه مخالفة: ترک کرد و گذاشت آنرا. و نیز خالاه: بر زمین انداخت آنرا و فریب کرد باری .	مخاطره (moxâtare) ا. پ . مأخوذ از تازی - دیبا و در خطر افکنندگی و
مخالفة (moxâlef) م. ع. آنکه برای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلوی رود. و خلاف کننده .	مخاللات (moxâllât) ع. ج. مخالفه. مخالف (maxâleb) ع. ج. مخلب. مخالبة (moxâlabat) م. ع. خالبه مخالبة و خالباً: فریفت او را.	

یعنی بیشتر از وی ترسید .	شو وام عامر کتبه کتار است . و كذلك :	الهی : اعتراض کتبه بر حکم خدا .
<b>مخائخ</b> (maxā'ax) س. ع. ابل	<b>خامری حضاجر اتاک ما تحاذر .</b>	<b>مخالفة</b> (moxālafat) م. ع. <b>خالف</b>
<b>مخائخ</b> : شتران برگزیده .	وائمة لفت مینویسد : مکدا و جدناه والوجه	<b>مخالفة و خلافاً</b> . و خلاف .
<b>مخایرة</b> (moxāyarat) م. ع.	خامر بحذف الیاء ارتحاذیرین بایشانها والنون	<b>مخالفت</b> (moxālafat) م. ع. پ .
<b>خایره مخایرة</b> : تبرد کرد او را و مخیر و	وهر دو مثل را در باره کسی میگویند که از	مأخوذ از تازی - اختلاف و عدم موافقت .
نیگونی . و نیز <b>مخایرة</b> : گزین کردن .	ترس بلرزد .	و تناقض و نسیان وحدت و عصیان
<b>مخائل</b> (maxā'el) ع. نشانها	<b>مخانة</b> (moxānat) م. ع. <b>خان</b>	و طینان و یاغی گری و سرکشی و نافرمانی . و
و علامتها .	<b>خوناً و مخانة</b> . و خون .	عداوت و دشمنی و نفاق . و <b>مخالفت کردن</b> :
<b>مخایلة</b> (moxāyalat) م. ع.	<b>مخائق</b> (moxāncūq) ع. ج. <b>مخنق و</b>	مواقت نکردن . و مقابلی کردن . و اعتراض
<b>خایلت السماء مخایلة</b> : آماده باریدن	مخنق .	کردن . و برخلاف گفتن و رد کلام کردن و
شد آسمان . و <b>خایله</b> : برابری نمود او را و	<b>مخاوتة</b> (moxāvatat) م. ع.	رای خلاف دادن درد کردن . و یاغی شدن و
بربرد کرد با او در کاری .	<b>خاوت طرفه دونی مخاوتة</b> :	سرکشی کردن و نافرمانی نمودن .
<b>مخب</b> (moxebb) س. ع. کسی	دزدید نگاه خود را نزدمن .	<b>مخالف مال</b> (moxālef-māl) س.
که می یاراند اسب خود را . ج. <b>مخبون</b> . بق :	<b>مخاوذ</b> (moxāvez) س. ع. <b>امر</b>	پ . کسی که پست میکند و پایمال مینماید
<b>جاؤ امخبین</b> .	<b>مخاوذ و ملاوذ</b> : کار سخت و دشوار .	حریفان خود را و فخر کتبه براعدا و دشمن
<b>مخبأ</b> (maxba') و (moxabba')	<b>مخاوذة</b> (moxāvazat) م. ع.	شکن .
۱. ع. جائی که چیزی را پنهان میکند .	<b>خاوذة مخاوذة و خواوذا</b> : موافقت	<b>مخالفة</b> (moxālaqat) م. ع.
<b>مخبأة</b> (moxba'at) و (moxebba'at)	کرد او را و مخالفت کرد او را .	<b>خالقهم مخالفة و خلافاً</b> : معاشرت
۱. ع. دختر مخدومهای که هنوز شوهر کرده	<b>مخاوشة</b> (moxāvacat) م. ع.	کرد با آنها بخوش خوبی .
باشد .	<b>خاوش جنبه عن القرائش مخاوشة</b> :	<b>مخالمة</b> (moxālamat) م. ع.
<b>مخبب</b> (moxabbeb) س. ع.	بلند کرد و در داشت بهلوی خود را از فراش .	<b>خالمة مخالمة</b> : دوستی کرد با او .
فرینده و گمراه کتبه .	<b>مخاوصة</b> (moxāvasat) م. ع.	<b>مخالی</b> (maxāli) ع. ج. <b>مخالفة</b> .
<b>مخببة</b> (maxabbat) ۱. ع. شکم	<b>خاصة الیبع مخاوصة</b> : معاوضه کردن	<b>مخالیف</b> (maxāliif) ع. ج. <b>مخلاف</b> .
وادی .	را در بیع . و نیز <b>مخاوصة</b> : چشم فروغوا بانبیة	<b>مخالیق</b> (maxāliq) ع. ج. <b>مخاویفة</b> .
<b>مخببت</b> (moxbet) س. ع. فروتنی	نیز نگرستن بسوی چیزی چنانکه دراست کردن	<b>مخامر</b> (moxāmer) س. ع. پنهان
کتبه .	تیر و دیدن در جرم آفتاب چنین کنند .	و نهفته و مخفی .
<b>مخبث</b> (moxbes) س. ع. کسی	<b>مخاوض</b> (maxāvez) ع. ج. <b>مخاضة</b> .	<b>مخامرة</b> (moxāmarat) م. ع.
که یاران خبیث داشته باشد .	<b>مخاوصة</b> (moxāvazat) م. ع.	<b>خامر الرجل المکان مخامرة و</b>
<b>مخبثان</b> (maxbasāno) ۱. ع.	<b>خاوض القرس مخاوصة</b> : در آوردن	<b>خماراً</b> : مقیم گردید آمرود آنبهای و پیوسته
بردی که یاران خبیث داشته باشد و مخصوص	اسب را به آب .	ماند در آن . و <b>خامر فلان</b> : خرید فلان آزاد
است به ندا که : <b>یا مخبثان</b> گویند و	<b>مخاویف</b> (maxāvef) ۱. پ. مأخوذ	و ابایک بنده است . و <b>خامر فلاناً</b> : نزدیک
<b>المخبثان</b> نیز گویند .	از تازی - جایهای ترسناک و هولناک و مترسکهای	شد با فلان . و <b>خامر زیداً</b> : در آمیخت
<b>مخبثانة</b> (maxbasānat) ۱. ع.	که در سرکت زار برپا میکند .	بازید . و <b>خامر به</b> : پنهان کردن را . و
زنی که یاران خبیث داشته باشد .	<b>مخاویفة</b> (moxāvatat) م. ع.	<b>خامر العقل</b> : پوشانیدن عقل را . النمل :
<b>مخبثة</b> (moxbasat) ۱. ع. سبب	<b>خاویفة مخاویفة</b> : غالب شد او را در ترس	<b>خامری ام عامر</b> به صیغه امر یعنی پنهان

کفر و فساد. قیل: الکفر مخیبة لئیس  
المستم ای مفسدة .

**مخخب** (moxabxab) **مخخبه**  
(moxabxabst) ص. ع. شتبان بسیار  
و شتران فربه و نیکو که هر کس آنها را ببیند  
تحسین میکند. یق: اهل مخخبه .

**مخبر** (maxbar) ا. ج. علم ظاهر  
چیزی. و آگاهی از چیزی. و درون مرد خلاف  
منظر. و جای آزمایش.

**مخبر** (moxber) ص. ع. خبر  
دهنده .

**مخبر** (moxber) ا. ص. پ. ب.  
مأخوذ از تازی - خبر دهنده و آگاه سازنده  
و تحقیق کننده و گردنده اخبار. و  
**مخبر صادق**: آورنده خبرهای راست و صحیح  
و گاهی از آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**مخبر** (moxabber) ص. ع. اطلاع  
دهنده و خبر دهنده .

**مخبرانی** (maxbarāniyy) ا. ج.  
کسی که بخوبی خبر هر چیزی را میداند .

**مخبره** (maxbarat) ا. ج. آبخانه  
و حوضخانه. و جای لازم .

**مخبره** (maaxbarat) در (maxborat)  
ا. ج. جای آزمایش. و علم به چیزی . و  
درون هر چیزی .

**مخبره** (maxbarat) در (maxborat)  
ع. ۲. خبر خیره و خیره و مخیره و  
مخیره . و خیره (xebrat) و (xobrat).

**مخبز** (maxbez) و **مخبزه**  
(na, bazat) ا. ج. نان پزخانه. ج:  
مخابز .

**مخبصه** (mexbasat) ا. ج. نوعی  
از کنج .

**مخبط** (mexbat) ا. ج. صاتی که  
بدان برك درخت ریزد. ج: مخابط .

**مخبط** (moxbat) ص. ع. بیمار و  
درمند و آزرده .

**مخبط** (moxbet) ص. ع. سرافرد  
آورنده .

**مخبط** (moxabbat) ص. پ. پ.  
مأخوذ از تازی - آشفته و پریشان عقل و  
فاسد .

**مخبیل** (moxbel) ص. ع. کسی که  
اسب عاریت میدهد تا بر آن سوار شده جهاد  
کند. و آنکه عاریت میدهد شرماده و پامیش رانا  
شیرآرا بخورند و از پشم وی منتفع شوند .

**مخبیل** (moxabbal) ا. ص. مصروع  
و تپاه خرد. و فرومایه . و ناص اصنافه. و نام  
چند نفر شاعر .

**مخبیل** (moxabbal) ا. ص. ع. ۰  
تپاه کننده و فاسد کننده. و قطع کننده یکی از  
اصنافه. و فاسد کننده خرد و عقل. و روزگار. و  
طالع وخت .

**مخبور** (maxbur) ا. ج. طامی  
که نان خورش آن نیکو بود .

**مخبوز** (maxbuz) ص. ع. خیز  
مخبوزه. نان پخته شده .

**مخبوط** (maxbut) ص. ع. برك  
ریخته شده از دوخت. و مرد مبتلا بركام .

**مخبول** (maxbul) ص. ع. مصروع  
و پریشان عقل .

**مخبون** (maxbun) ص. ع. جامه  
دولا شده دوخته شده. و دست پنهان کرده دوزیر  
بتل و یا دوزیر جامه . و طعام نهاده برای دوز  
سختی . و باصلاح عرض: حرف ساین  
ساقط شده از سبب خفی چنانکه از فاعل فعل  
بکسرین .

**مخبون** (moxebbuna) ع. ج. مخب.  
**مخبی** (moxbi) و (moxabbi)  
ص. ع. کسی که پنهان میشود در خیمه .

**مخبیه** (maxbiyat) ا. ج. جای  
که چیزی را در آن نهاده و پنهان می کند. ج:  
مخای .

**مخبین** (moxba'enn) ص. ع. ۰  
مردی که اضایری در دم کشیده و در پد بگر  
متداخل باشد .

**مخه** (moxxat) ا. ج. ۰ مخز  
استخوان، و هو اخص من المخ .

**مخت** (moxt) ا. پ. و جا و امید  
و امید واری .

**مخت** (moxett) ص. ع. کسی  
که کم میکند و زبان بیرساند. و شرمگین .

**مختار** (moxtār) ا. ص. ج. صاحب  
اختیار و اختیار دارنده. و گزیننده. و گردیده. و  
**انت بالمختار** یعنی اختیار کن چیزی را  
که خواهی .

**مختار** (moxtār) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - اختیار دار و صاحب اختیار. و

بسنده و بسند شده و بسند کننده. و برگزیده  
و بهتر و بالاتر. و خودسر و آزاد در هر کار خند  
مجبور. و دارای قدرت و توانائی و حکومت  
در ریاست و صاحب مالک و عداوت. و **مختار**  
**حق و یا مختار گل** گایه از آنحضرت صلی الله  
علیه و آله .

**مختار کار** (moxtār-kār) ا. ۰  
پ. اختیار دارنده در کارها. و پیشکار و کار  
گزار. و عامل و امین. و وکیل .

**مختار گاری** (moxtār-kāri) ا. ۰  
پ. مباشری و رکالت و زیات .

**مختار نامه** (moxtār-nāme) ا. ۰  
پ. توانائی و قدرت. و مکتوب توانائی .

**مختاری** (moxtāri) ا. پ. ۰  
مأخوذ از تازی - خود سری. و آزادی و  
قدرت .

**مختاریت** (moxtāriyyat) ا. پ. ۰

- مأخوذ از تازی - خودسری و اختیار نام و تسلط.
- مختال (moxtāl)** ص.ع. مرد سنگبر و خود پست.
- مختال (moxtāl)** و **مختالة (moxtālat)** ص.ع. ابری که وی را بارنده پندارند.
- مختاله (moxtāle)** ص.ب. مأخوذ از تازی - حله باز و نکار و فرزند.
- مختان (moxtān)** ص.ع. دغلی و ناراستی کرده شده.
- مختبا (moxtaba)** ا.ع. جای بهانی و نهنگی.
- مختبر (moxtabar)** ص.ع. آزموده شده.
- مختبر (moxtabar)** ص.ع. کار آزموده.
- مختبیز (moxtabaz)** ا.ع. نان پرخانه.
- مختبیز (moxtabez)** ا.ع. کسی که نان می پزد و نانوا.
- مختبس (moxtabes)** ا.ع. شیریسه.
- مختبس (moxtabes)** ص.ع. کسی که دارای غلبه و نیروی باشد. و تواج کننده.
- مختبیط (moxtabel)** ص.ع. آنکه از کسی احسان و نیگونی خواهد بدون سابقه و قربابت. و آنکه برك از درخت شود ببرد.
- مختبل (moxtabel)** ص.ع. کسی زیا چیزی که بکامد و یا تپاه کند خرد و نقل و یا مضطرب و بی آرام.
- مختبی (moxtabe)** ص.ع. پنهان و مخفی و پنهان شده. و پنهان کننده.
- مختتم (moxtatem)** ص.ع. پایان برنده و به انعام رساننده.
- مختتن (moxtaten)** ص.ع. بخودی شود خسته شده.
- مختتی (moxtati)** ص.ع. شکسته شده از اندوه و بیم و مرض. و ناص و ناتمام. و کسی که میفرشد متاع و کالا را بگن بگن و به تقارین.
- مختی (moxtale)** ص.ع. پنهان شونده از ترس و یا از شرم. و ترسو و جبان. و فریبیده. و رایبیده و اخذ کننده.
- مختیة (moxtate'at)** ص.ع. **مفازة مختیة**: بیابانی که در آن نه آواز کسی شنیده میشود و نه راه یافت میگردد.
- مختدر (inoxader)** ص.ع. پنهان. رتبا.
- مختدع (moxtada')** ص.ع. فریفته شده.
- مختدع (moxtade')** ص.ع. فریبنده. و بدخواه.
- مختدلی (moxtadel)** ص.ع. کسی که به جلدی و چالاک می‌باید. و آنکه جامه را می برد.
- مختدم (moxtadem)** ص.ع. کسی که خدمت خود می‌کند. و آنکه خادم می‌شود و از کسی خدمت می‌خواهد.
- مختدر (moxatter)** ص.ع. شراب مست کننده و تپاه کننده خرد.
- مخترج (moxtarej)** ص.ع. بیرون آورنده. و به سختی کننده.
- مخترجة (moxtarajat)** ص.ع. **لأفة مخترجة**: ماده شتری که خلقه مانا به شترینی نر باشد.
- مخترش (moxtarec)** ص.ع. خراشیده. و کسی که کسب میکند برای اهل و عیال خود طلب روزی میکند.
- مخترش (moxtarec)** ا.ع. از اعلام است.
- مخترص (inoxares)** ص.ع. دروغ برافنده. و آنکه هر چه خواهد در انبان خود گذارد.
- مخترط (moxtaref)** ص.ع. کسی که شمشیر از نیام برمی‌کشد. و آنکه بدست کشیدن می‌گیرد برگها را از شاخه و دانه‌ها را از خوشه.
- مخترع (moxtera')** ص.ع. از نو بیرون آورده شده. و ایجاد شده. و کلف‌اناشا کرده شده.
- مخترع (moxtere')** ص.ع. آفریننده و از نو بیرون آورنده و اشفا کننده و موجد و مبدع. و خیانت کننده و مگر کننده. و فریبنده. و شکافنده. و کسی که مال - سواری موقتاً وام میدهد.
- مخترع (moxtare')** ا.ب. مأخوذ از تازی - اختراع کننده و ایجاد کننده. و پدید آورنده. و از نو بیرون آورنده. و آغاز کننده. و پیدا کننده صنعت و علم. و رهیاب و اشفا کننده.
- مخترعات (moxtara'at)** ا.ب. مأخوذ از تازی - احداثات و اختراعات.
- مخترف (moxtaraf)** ص.ع. میوه چیده شده.
- مخترف (moxtaraf)** ص.ع. میوه چینیده.
- مختراق (moxtarag)** ا.ع. هنگام و زمان حرکت و سیر. و جای حرکت و سیر. و محل عبور کشتی. و جای وزیدن باد و بادکنز. و دشت و بیابان.
- مختراق (moxtareq)** ص.ع. کسی که میگذرد و می‌رود. و باد سخت رزنده. و دروغ برافنده و ایجاد کننده دروغ.
- مخترام (moxtaram)** ص.ع. مرده و فوت شده.




فروتن دخواار و متواضع . و کسی که به شباب می‌گردد .	پ . مأخوذ از تازی - کوتاه . و لم . و یر . گزیده . و پندیده . و منتخب . و کوتاه شده . و فرومایه و ختیر و ناچیز و اندک و قلیل . و مختصر کردن : کوتاه کردن . و کم کردن .	مخترم (moxtarem) ص . ع . بر باد دهنده . و تلفب کننده . و ازیب برکنده . و رباینده . و برنده و شکافته .
مختصم (moxtazem) ص . ع . برنده و قطع کننده . و صلا کننده و پخته شده . و کسی که تیزبدهد . و شمیری که میردغلاف خود را .	مختصر (moxtaser) پ . کلمه مأخوذ از تازی که در اختصار و کوتاهی کلام استعمال می‌کند .	مختزع ('moxtaze) ص . ع . کسی که از قوم خود می‌برد .
مختلط (moxlatt) ص . ع . کسی که خط می‌کشد و نشان می‌کشد . و روی خط دار گشته و زغب برآورده .	مختصر (moxtaser) ص . ع . کسی که نزدیکترین راه را در رفتن می‌گیرد و کوتاه کننده سخن . و گیرنده دست .	مختزق (moxtazeq) ص . ع . شمبیر برهنه شده .
مختطب (moxtaleb) ص . ع . کسی که خواستگاری میکند زن را . و آنکه میخواند کسی را در عروسی زنان قیبه خود .	مختصر آ (moxtasaran) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور کوتاهی کلام و اختصار .	مختزل (moxtazel) ص . ع . تنها و جدا و منفرد . و آنکه می‌برد و قطع میکند و جدا می‌کند و برمیاندازد .
مختط (moxtate) ص . ع . کسی که خط می‌کشد و نشان می‌کشد . و روی خط دار گشته و زغب برآورده .	مختصر آن (moxtasarân) ا . ب . مأخوذ از تازی - مردمان کم همت و فرومایه .	مختزن (moxtazan) ص . ع . ذخیره شده و اندوخته شده و نگاهداشته شده .
مختطف (moxtalef) ص . ع . رباینده و گیرنده . و ترک کننده تب .	مختص (moxtasel) ص . ع . کسی که دلا می‌کند و می‌دزد و کشتن را . و آنکه برگها را بروی هم چسباند و جهت ستر عورت بریدن می‌گذارد .	مختزن (moxtazen) ص . ع . کسی که نگاه میدارد سر را و پنهان میکند آنرا . و آنکه اندوخته میکند مال را . و آنکه می‌گیرد نزدیکترین راه را .
مختطی (moxtati) ص . ع . گام زنده . و درگذرنده .	مختصم (moxtasem) ص . ع . مشغول به محاصره و مناقشه و نزاع کننده و مناقشه کننده .	مختشب (moxtaceb) ص . ع . کسی که ناموار می‌راند کمان و تیر را . و آنکه شرم می‌گردد چنانکه در یاد وی می‌آید بدون فکر و تصنع .
مختفی (moxtafez) ص . ع . کسی که فرود می‌آید .	مختصم (moxtasem) ص . ع . مشغول به محاصره و مناقشه و نزاع کننده و مناقشه کننده .	مختشع ('moxtace) ص . ع . فروتن و متواضع و فروتنی کرده .
مختفیه (moxtafezat) ص . ع . دختری که خویشتر را خسته میکند .	مختصی (moxtasi) ص . ع . اخته کننده و کسی که خود را خصی میکند .	مختص (moxtass) ص . ع . منحصر شده و خاص شده .
مختفق (moxtafeq) ص . ع . گوراب جنبیده و پتیده .	مختصی (moxtassi) ا . پ . مأخوذ از تازی - منحصر و اختصاص داده شده بدون مشارک گیری .	مختص (moxtass) ا . ب . مأخوذ از تازی - خاص و منحصر . و غیر عمومی . و پست شده . و انتخاب شده . و نیز مختص : صاحب هدم و مونس و دوست برگزیده .
مختفی (moxtafi) ص . ع . نمان و پورشیده و پنهان شده . و بیرون آورنده . و آشکار کننده .	مختضب (mox'ozeb) ص . ع . رنگ کرده و کسی که خورد را رنگ میکند .	مختصان (moxtassân) ب . ج . مختص .
مختفی (moxtafi) ا . ب . نباش و کمز آنج . و پنهان کننده .	مختضر (moxtazar) ص . ع . گل پژمرده از اول نوش .	مختصر (moxtasar) ص . ع . سخن کوتاه و مجمل و بطور اجمال . و لقب چند کتاب .
مختفی (moxtafi) ص . پ . مأخوذ از تازی - پنهان و پورشیده و پنهفته .	مختضر (moxtazer) ص . ع . دور کننده غله سبز .	مختصر (moxtasar) ا . ص . مختصر (moxtasar) ا . ص .
مختل (moxtall) ص . ع . سخت تنه . و در جل مختل : مرد درویش و محتاج . و امر مختل : کارست و تباہ . و نیز مختل :	مختضع ('moxtaze) ص . ع .	

با یکدیگر درزنده، و حاجت مند، ولاغر و کم گوشت، و ترش و حاض.

**مختل (moxtal)** و **(moxtall)** .  
ص. پ. مأخوذ از تازی - خلل یافته و دردم و شویده و پریشان . و تپا شده و خلل پذیر .  
**مختلب (moxtaleb)** ص. ع .  
فرینده .

**مختلة (moxtallat)** ص. ع . ایل  
**مختلة** : شتران چرندة علف شیرین .  
**مختلاج (moxtalaj)** ص. ع . کشیده شده .  
و روجل **مختلاج** : مردی که در نسب وی نزاع کند . و وجه **مختلاج** : روی کم گوشت .

**مختلاج (moxtalej)** ص. ع . در کشنده و بیرون آرونده . و برکشنده و متزلزل .

**مختلاج (moxtalej)** ص. پ. مأخوذ از تازی - جهنده   
**مختلس (moxtales)** ص. ع. و بوده شده . و به زور و بوده شده .

**مختلس (moxtales)** ص. ع .  
و باینده . و خورد کشنده . و ددی کننده .

**مختلط (moxtalel)** ص. ع .  
آمیخته و کار دردم . و **جمل مختلط** : شتری که از فریب گوشت و به آن آمیخته باشد .

**مختلط (moxtalet)** ص. پ. مأخوذ از تازی - دردم آمیخته و پریشان . و مضطرب و دشوار و مشکل . و مبهم و نامعلوم .

**مختلطه (moxtaletat)** ص. ع .  
**ناله مختلطه** : ماده شتری که از فریب پیه و گوشت آن آمیخته باشد .

**مختلع (moxtale)** ص. ع. تاراج کند و نژد و راه زن .

**مختلعة (moxtale'at)** ص. ع .  
**امراهة مختلعة** : زن آرزومند جماع . و نیز **مختلعة** : زنی که از شوهر خود مطلق می خواهد

با کابین .

**مختلف (moxtalaf)** ص. ع .  
اختلاف کرده شده و ناموافق .

**مختلف (moxtalaf)** ص. پ .  
مأخوذ از تازی . اختلاف کرده شده و ناموافق . و برخلاف اندیشه و رای . و لنتی که در فارسی و عربی بودن آن اختلاف باشد . و **قریب مختلف** : شکل مربع بی قاعده .

**مختلف (moxtalef)** ص. ع .  
اختلاف کنده و ناموافق و مخالف . و گرفتار شکم روش . و آنکه خلیفه میگردد کسی را . و آنکه در کبین است که در غیبت کسی پیش زنی رود .

**مختلف (moxtalef)** ص. پ .  
مأخوذ از تازی . ناموافق و مغفارت و مخالف و ناعدمدار . و دشواری . و بیچندار . و گوناگون . و رنگارنگ . و متفرق و اختلاف کنده و مخالف با هم . و باصطلاح مردم هند هندرها را مختلف گویند چنانکه مسلمانها را متفق .

**مختلفة (moxtalefat)** ص. ع .  
مؤنت مختلف یعنی ناموافق و مخالف .

**مختلفة (moxtalefe)** ص. پ .  
مأخوذ از تازی - چیزهای رنگارنگ و گوناگون و ناموافق و مخالف و مغفارت .

**مختلق (moxtaleq)** ا. ع . نیک ساخته شده و تمام خلقت . و دروغ و ناراستی .

**مختلق (moxtaleq)** ص. ع .  
دروغ برافزاینده . و مناسب و موافق ساخته شده و شایسته و سزاوار .

**مختلق (moxtaleq)** ا. ع . تمام خلقت و نیک ساخته شده .

**مختلم (moxtalem)** ص. ع .  
برگزیده و انتخاب کنده .

**مختلی (moxtali)** ص. ع . دو کننده و برکننده گیاه . ج : مختلون . و شمشیر برنده .

**مختلی (moxtali)** ا. ع . شیر بیشه .

**مختتم (mextam)** ا. ع . گردوی مالیده امس ساخته که در بازی آزا می اندازند و بغاوس تیر گویند .

**مختتم (moxxtam)** ص. ع . از روی بصیرت . هر کرده شده . و **قرص مختتم** : اسبی که در دست و پای آن اندکی سیدی باشد .

**مختتم (moxxtam)** ص. ح .  
روبنده خانه . و پاک کننده چاه . و برنده و قطع کننده .

**مختتمر (moxxtamer)** ص. ع .  
تخمیر شده . و شراب و سیده جوش زده . و خبیر برآمده . و گوسپند و یا اسب سرسید .

**مختتن (moxxtanes)** ص. ع . کسی که سرمشک را بیرون نورد کرده آب خورد از آن .

**مختنق (moxxtanaq)** ا. ع . جای نیک .

**مختنق (moxxtaneq)** ص. ع . خفه شده و گلگون نموده شده برای مردن .

**مختنق (moxxtaneq)** ا. ع .  
اسبی که سیدی پیشانی وی تا بر خشارش رسیده باشد .

**مختنقة (moxxtaneqat)** ص. ع .  
مؤنت مختنق .

**مختو (moxtoov)** ص. ع . ثوب **مختو** : جامهٔ ریش بافته شده .

**مختوم (maxium)** ا. پ . بلفت مردم ماوراءالنهر : خرس .

**مختوم (moxtum)** ص. پ .  
مأخوذ از تازی . مهر کرده شده .

روز باران . و مقیم و آرام در خانه و یا درانه . و کسی و یا چیزی که سست و بی حرکت میکند و موجب خواب رنگی اعضا میگردد . <b>مخدر (moxadder)</b> ص . ع . حجاب دار و پنهان و پوشیده .	آنکه سردکش و پنهان می گردد . و باد سخت . و آنکه اندیشه خود را نهان میدارد . و آنکه بشتاب حرکت می دهد و در کاری نشانده . و آنکه نیگاید .	صاح . <b>مختوم (moxtum)</b> ص . ع . مهر کرده شده . و به آخر رسانیده و تمام کرده . <b>مختون (moxtun)</b> ص . ع . غلام مختون : کودکی ختنه کرده شده . <b>مختون (moxtun)</b> ص . ع . مأخوذ از تازی - ختنه کرده شده . <b>مختونه (moxtunat)</b> ص . ع . جاریه مختونه : دختر ختنه کرده شده . <b>مختوی (moxtavi)</b> ص . ع . عقل و خرد رفته . و سیاحت کننده بعضی از ولایات را . و نیزه زنده در میان دست و پاها ایست . و گیرنده و رباینده . و حیوان درنده ای که بدو دبه گاورا و بخورد آنرا . <b>مختشاء (moxsâ)</b> ا . ع . خریطه انگین چیتند .
<b>مخدر (moxadder)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی - هر چیزی که اعضای آبی را سست و بی حس و حرکت کند . <b>مخدرات (moxadderât)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی - خانه های با حجاب و پرده نشین و پاکدامن و باشرم و حیا . <b>مخدرات (moxadderât)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی - چیزهایی که اعضای آبی را و بی حرکت و سست میکند .	<b>مخجل (moxjel)</b> و <b>مخجل (moxajjel)</b> ص . ع . کسی که خجل و شرمسار می کند . <b>مخخه (moxaxat)</b> ع . ج . میخ . <b>مخدد (moxedd)</b> ا . ع . شیار کننده و بیل دار و کارنده . <b>مخده (moxaddat)</b> ا . ع . یاری و معاونت و مددکاری و دستگیری . <b>مخده (moxaddat)</b> ا . ع . بالن و نازبالن . و آهنی که زمین را بان شکافند . ج : منقاد .	<b>مخشر (moxser)</b> ص . ع . کسی که ناگذاخته می گذارد مسکه او . <b>مخشم (moxsas'am)</b> ا . ع . شیر بیش . <b>مخشم (moxsas'am)</b> ص . ع . <b>رجل مخشم الوجه</b> : مردی که رویش گروخت آلود باشد . <b>مخشم (moxssam)</b> ص . ع . نعل مخشم : آکش پنهان نوك دار . <b>مخشم (moxsssem)</b> ص . ع . کسی که مریض و پنهان میکند . <b>مخشمه (moxssamat)</b> ص . ع . <b>نعل مخشمه</b> : آتش پنهان نوك دار .
<b>مخدره (moxdrat)</b> : <b>مخدره (moxdrat)</b> ص . ع . جاریه مخدره : دخترک پرده نشین و باز داشت شده از خدمت کار . و كذلك جاریه مخدره . <b>مخدره (moxadare)</b> ص . پ . مأخوذ از تازی - زن یا حجاب و پرده نشین و پاکدامن و باشرم و حیا . <b>مخدش (moxdac)</b> و <b>مخدش (moxdad)</b> ا . ع . میان دو کنت شتر . <b>مخدش (moxaddec)</b> اص . ع . آنکه با ناخن بسیار می خراشد . <b>مخدش (moxaddec)</b> ا . ع . گربه .	<b>مخدج (moxdaj)</b> ص . ع . بیه : ناص خلقت ماده شتر اگر چه پس از تمام ایام زاده شده باشد . و <b>رجل مخدج الید</b> : مرد ناص دست و پنجه و طمکاز . <b>مخدج (moxdej)</b> ص . ع . <b>ناقه مخدج</b> : ماده شتری که بیه ناص الخلقه زاید اگر چه ایام وی تمام باشد . و <b>صیف مخدج</b> : زمستان کم باران . <b>مخدس (moxadled)</b> ص . ع . گوشت و یا پوست درم کشیده و چین دار و لاغر و کم گوشت . و کسی و یا چیزی که لاغر میکند . و شکافنده . <b>مخدس (moxdar)</b> ص . ع . پنهان دویس پرده .	<b>مخج (maxj)</b> م . ع . <b>الدلو مخجاً (از باب تنج)</b> : جنبانید دول را در جاه که برگردد . و <b>مخج المرأة</b> : گانید آن زن را . <b>مخجخج (moxajxej)</b> ص . ع . کسی که از ترس و بیم سرگشته حال میشود . و
<b>مخدج (moxda)</b> و <b>مخدج (moxda)</b> ا . ع . گنجینه . و خانه خرد و خانه کلان . و جای نهان کردن . <b>مخدج (moxde')</b> ص . ع . خنده و نگاهدارنده .	<b>مخدس (moxdar)</b> : ص . ع . <b>اسد مخدس</b> : شیری که بیشه و جنگل آرز پنهان کرده باشد و كذلك <b>اسد مخدس</b> . <b>مخدس (moxder)</b> ص . ج . درآمده در	

مقرن که بدان تیردان را با ترکش استوار گردانند .

**مخذفة** (mexza'fat) ا.ع. جبرس که با دست گرفته و بدان سنگریزه اندازند و فلاخن. و کون و دیر .

**مخذقة** (moxzaqat) ا.ع. کون و دیر .

**مخذل** (moxzel) ص.ع. ع. ظیة **مخذل** : ماده آموی مقیم برای تنقد و نگاهداری چة خود .

**مخذزل** (moxzazel) ص.ع. کسی که سبب پیشروی خذلان ساز واری میان دوستان و رکان خود را. و حقیر ردلیل کننده. و ترک کند .

**مخذم** (mexzam) ا.ع. شمشیر برنده .

**مخذم** (moxazzam) ص.ع. سیف **مخذم** : شمشیر تیز و برنده .

**مخذم** (moxazzem) ص.ع. کسی که می برد و پاره می کند .

**مخذول** (moxzul) ا.ع. مأخوذ از نازی - خوار شده و ذلیل و منکوب. و فرومایه ترک شده . و روگردان کرده شده . و نا امید و ناامراز و محروم و بی بهره .

**مخذیء** (moxze) ص.ع. حنفر کننده و فروتن کننده. و دست آموذ کننده. و آنکه رام و خوار می گرداند .

**مختر** (maxr) ا.ع. بنات **مختر** : ایرهای بهاری سید .

**مختر** (maxr) م.ع. **مختر السقینة مخترأ و مخورأ** (از باب فتح و نصر) : روان شد کشتی و شکافت آرا و بانگ کرد. و **مختر السالح** : با دست شکافتن آن شانور آب را. و **مختر المحور والقب** : سائید تیر چرخ سوراخ بگردد و فزاع کرد آزار. و

تاین باشد .

**مخدوم** (maxdum) ا.پ. مأخوذ از نازی - خدمت کرده شده و آغا . و صاحب و خداوند . طفل و کودک خرد و خواجه سرا .

**مخدوم زاده** (maxdum-zâde) ا.پ. پورمخدوم و آغا و خداوند. و آغازه و صاحب زاده و کودک محترم .

**مخدوم کره** (maxdum-korre) ا.پ. کودک نادان و احمق و این کلمه را بیشتر در تحقیر گویند .

**مخدومون** (maxdumuna) ع. ج. مخدوم .

**مخدومی** (moxdumi) پ. کلمة مأخوذ از نازی یعنی مخدوم و آغا و صاحب من .

**مخدومیت** (maxdumiyyat) ا.پ. مأخوذ از نازی - حالت خدمت کردگی و ملازمت و آغایی .

**مخده** (moxadde) ا.پ. مأخوذ از نازی - پشتگاه آگنده از پنبه و جران که بروی دشت نهاده بروی تکیه کنند .

**مخدی** (moxdi) ص.ع. آنکه آمت آمت بروی زمین میرود .

**مخذرق** (moxazerq) ص.ع. رجل **مخذرق** : مرد بسیار و بیخ زنده .

**مخذع** (moxazza') ص.ع. پاره پاره شده و رقیع شده و خرد شده بدوت آنکه ازم جدا گردد . و گیاهی که بالای وی خورده و بریده شده باشد .

**مخذع** (moxazza') ا.ع. کباب. **مخذع** (moxazze') ص.ع. خسته کننده .

**مخذعة** (mexza'at) ا.ع. کارد. **مخذفی** (mexzal) ا.ع. گرفته

**مخدع** (moxadda') ا.ع. آنکه بارها در جنگ فریب خورده و آزموده شده باشد .

**مخدع** (moxadde') ص.ع. فریبده مشهور و نامدار .

**مخددم** (mexdam) ا.ع. شمشیر تیز .

**مخددم** (moxdem) ص.ع. کسی که حکم به خدمت کردن میدهد . و آنکه خادم میدهد کسی را. و آنکه از کسی خادم و نوکر میخاهد. و آنکه نوکر و خدمتگزار بیه میدهد .

**مخددم** (moxaddam) ص.ع. بسیار خدمت بسیار ششم . ج : مخدمون .

**مخددم** (moxaddam) ا.ع. شلوار بند نزدیک اسفل پای زن . و خروگاو دشت و هر اسب که سفیدی ساقش کوتاه گشته گردا گرد خردگاه وی باشد و یا سفیدی از رسغ وی گذشت باشد .

**مخددم** (moxeddama) و **مخددمة** (moxaddamat) ا.ع. جای خلخال از ساق . و خردگاه شتر .

**مخددمون** (moxaddamuna) ع. ج. مخدم .

**مخدود** (maxdud) ص.ع. **بهر** **مخدود** : شتری که دو رخسار وی داغ باشد .

**مخدور** (maxdur) ص.ع. شیر پنهان شده دویسه .

**مخدورة** (maxdurat) ص.ع. زن برده نشین .

**مخدوغ** (maxdu') ا.ع. کسی که رگ اخضع وی بریده باشد .

**مخدوم** (maxdum) ص.ع. خدمت کرده شده . ج : مخدومون . و رجل **مخدوم** : مردی که وی را از جن و پری

**مخر الارض** (از باب تنج) : در ماکرد آب

و ابروی زمین تا نیکو گردد. **مخمرت هی** : پس نیکو شد آن زمین (لازم و متشدی) . و

**مخر الفز و الناقه** : و نجاند بسیاری شیر ماده شتر را یعنی چونکه بسیار شیر بود نیک درویده شد تا دور نیج و تنب درآمد. و نیز **مخمر** : بهترین دخت خانه گرفتن .

**مخر** (moxerr) ص.ع. آنکه سبب میشود افتادگی و سقوط او . و آنکه میرد دست کسی را با شمشیر و اندازد آنرا .

**مخرأة** (maxra'at) و **مخرأة** (moxrät) ا.ج. جای لازم و آبخانه و کنار آب و فرناک .

**مخراش** (mexrâc) ا.ع. جوب سر کج . و جوب خط کش جرم دروان .

**مخراط** (mexrât) ا.ع. شتر و یا گوبندی که بیرون آمدن شیر نمجد و یا زرد آب از پستان وی عادت آن باشد. و ماو پوست آنگده و ماوی که پوست آنگدن در هر سال عادت وی بود . ج : مخراط .

**مخراق** (mexrâq) ا.ع. مرد نیکو تن تار و خواه دراز باشد و یا کوتاه . و مرد منصرف در او که در هر کاری چون در آید بخوبی سر انجام دهد . و مهر و جوانمرد و سخنی و بگاو دشتی . و دره و تاز بانه . و فوطه بهم پیچیده نانه که بدان کسی را کتلزند . ج : مخراقین . یعنی : البرق **مخراقیق** . **المخراققة** . و نیز **مخراق** از اعلام است .

**مخراق** (mexrâq) ص.ع. **هو** **مخراق حرب** : او صاحب جنگها میباشد و در جنگ جلاله است .

**مخزان** (maxrân) ا.ب. نام کنشی از سایان که دیری بنا کرده بنام وی **اشهار** یافته .

**مخرب** (moxreb) ص.ع .

آنکه ویران می کند و آبادان مینماید .

**مخرب** (moxarrab) ص.ع. شکانه گوش و سوراخ کرده گوش .

**مخرب** (moxarreb) ص.ع. نا آبادان کنده و ویران کنده خانه .

**مخرب** (moxarreb) ا.ب. مأخوذ از تازی - خراب کنده و ویران نمائده . و بر باد دهنده . و پایمال کنده .

**مخر به** (moxrebat) ا.ع. گداری عمل تنی و حال .

**مخر به** (moxrebat) ص.ع. **خلیه مخر به** : ماده شتر بی قید برای دو شیدن .

**مخر بص** (moxarbes) ا.ع. مرد بسیار حساب دان و متبحر در دقائق چیزها .

**مخر بق** (moxarbeq) ص.ع. شکانده جامه . و کسی که می برد و قطع میکند . و تپاه کنده و فاسد کنده .

**مخر بقة** (moxarbeqat) ص.ع. زنی که از جماع یهود شرمی گردد .

**مخره** (moxrat) ا.ع. هربری گندی که از شکم کسی بر آید .

**مخره** (maxrat) و (mexrat) و (moxarrat) ا.ع. هر چیز دیگری و پسنیده .

**مخرت** (moxrat) ا.ع. راه راست

**مخرج** (maxraj) ا.ع. جای بیرون آمدن هنگام بیرون آمدن . و محل تلفظ حروف و آنچهائی که در تلفظ حرف از آنها بیرون می آید . ج : **مخارج** . و **هذه** **مخرجه** : این جای بیرون آمدن آن است . و نیز **مخرج** : محل خلاص روحانی . یعنی : **وجدت للامر** **مخرجا** ای مخلصاً .

**مخرج** (maxraj) ا.ع. خرج

**خروجاً و مخرجاً** . ر. خروج .

**مخرج** (maxraj) ا.ب. مأخوذ از تازی - محل بیرون شدن . و هنگام بیرون شدن .

و **الت خروج** و جای لازم و فرناک . و **مخرج** **پس** : مقدمه و کون . و **مخرج حرفی** : محلی که در تلفظ حرف از آنها خارج می گردد .

**مخرج** (moxraj) ا.ع. **مخرجه** : بیرون کرد آنرا .

**مخرج** (moxraj) ا.ع. جای بیرون کردن و زمان بیرون کردن . یعنی : **آخر جنی** **مخرج صدق** . و **هذه** **مخرجه** .

**مخرج** (moxraj) ص.ع. بیرون کرده شده .

**مخرج** (moxrej) ص.ع. بیرون کنده . و ادا کنده . باج . و آنکه شکاری کند شتر مرغ ابلق را .

**مخرج** (moxarraj) ص.ع. علم و ادب آموخته شده . و **عام** **مخرج** : سالی که در وی فراخی و تنگی باشد .

**مخرج** (moxarrej) ص.ع. علم و ادب آموخته و تربیت کننده نوجوانان . و آنکه می نویسد . بعض لوح را و بعض آنرا ترک می کند .

**مخرجه** (moxarrajat) ص.ع. **ارض مخرجه** : زمینی که جانی از آن با گیاه و جانمی بی گیاه باشد .

**مخرود** (moxred) ص.ع. شرمسار . و ساکت و بی صدا و آنکه از شرم و حیا آست

حرف می زند . و مایل به لهو و لعب . **مخر دل** (moxardal) ص.ع. اعانه بر زمین . و در صرع . و **لحم مخر دل** : گوشت بریده پاره پاره .

**مخر دل** (moxardel) ص.ع. کسی که گوشت را می برد و پاره پاره میکند . و **نخلة مخر دل** : خرمائی که پیشتر بار آن پخته شده و مایقی خوردهای آن کلان کنده باشد .

**مخرز** (mexroz) ۱. ع. - دوش  
کفش دوزان .

**مخرز** (moxarraz) ۱. ع. بگوهر .  
وهر میوان پرنده کوچکی که بر بالهای وی نقش  
و نگاری باشد مانند خوزه .

**مخرس** (moxarres) ۱. ع. کسی که  
طعام - همانی ولادت ترتیب می دهد . المثل :  
آختر سی یا هس لا مخرس لك یعنی  
طعام ولادت برای خود ترتیب بده ای نفس  
نیست کیسه برای تو آزا ترتیب دهد و این  
مثل را دواعنای مرد بنفس خود گویند .

**مخرش** (mexrac) ۱. ع. خوب  
خط کش چرم دوزان . و خوب - سر کج .

**مخرش** (moxarree) ۱. ع. ج. کشتی  
که بر خوشه وی بر آمده باشد .

**مخرشه** (mexraeat) ۱. ع. خوب  
خط کش چرم دوزان .

**مخرس** (mexras) ۱. ع. نیزه  
نصراً ایران .

**مخراط** (mexrat) ۱. ع. سازنده  
برج و مخروط .

**مخراط** (moxret) ۱. ع. کسی  
که غریبه را بدو مال ببندد . و **لأفة مخروط** :  
ماده شتری که شیر منجمد و یا زرد آب از پستان  
وی بر آید و کذا **شاة مخروط** : هج بخارطو  
مخارط .

**مخراط** (moxarret) ۱. ع. ع.  
دروائی که شکم را می واند .

**مخراطم** (moxratam) ۱. ع. ع.  
دوده توك دار .

**مخراطم** (moxratem) ۱. ع. ع.  
کسی که می زند بر خرطوم .

**مخراع** (moxarra) ۱. ع. مرد  
ناپایدار و بی قرار یعنی ثبات .

**مخرف** (maxraf) ۱. ع. خرمای

چیده تر و تازه . و پستان . و رسته میان دو  
نظار خرمای بن که خرمای چین از هر يك آنها  
که چیدن خواهد تواند . و موضع چیدن خرمای .  
وراء راست .

**مخرف** (moxraf) ۱. ع. خرف  
**خرفاً و خرافاً و خرافاً و مخرفاً** .  
و خرف .

**مخرف** (mexraf) ۱. ع. ذنبیل  
خرد که خرمای تر و نفیس تازه چیده در آن  
گذارند .

**مخرف** (moxret) ۱. ع. شاة  
**مخرف** : گویندی که در خریف می زاید . و  
**ناقة مخرف** : ماده شتری که بچه می زاید  
دو مثل همان وقت که آبستن شده بود .

**مخرفه** (moxrafat) ۱. ع. پستان .  
و رسته میان دو نظار خرمای بن که خرمای چین  
از هر يك از آنها که خواهد تواند چیدن . و  
راه راست و فراخ .

**مخرفج** (moxarfej) ۱. ع. ص. ع.  
فراخ و گشاده و واسع . و **عیش مخرفج** :  
عیش فراخ .

**مخرفجه** (moxarfejat) ۱. ع. ص.  
**السراويل المخرفجة** : ازار بلند و  
گشادی که بروی پاها افتد .

**مخرفش** (moxarfec) ۱. ع. ع.  
نیکو آینه شده .

**مخرق** (maxraq) ۱. ع. دشت  
و یابان بی آب . و سنگی که دو دنباله حوض  
گذارند و چون خوانند آب حوض روان گردد  
آرا بردارند .

**مخرق** (moxreq) ۱. ع. سرگردان  
کننده و متحیر نماینده .

**مخرق** (moxarra) ۱. ع. ع.  
شکافه و دویده .

**مخرق** (moxarreq) ۱. ع. ع.

شکافه و پاره کننده . و بسیار دور غلو .  
**مخرقه** (moxraqat) ۱. ع. دوغ کنونی .  
و فرطه هم : چیده تافتنی که بازیگران او را  
هنگام و قصیدن یکدیگر زند .

**مخرم** (maxrem) ۱. ع. مخرم  
**الاکمة** : پشته و کوه منفرد . و **مخرم**  
**الجبل** : یعنی و دماغه کوه . و **مخرم السیل** :  
جزه پیشین از توجه . ج. مخارم .

**مخرم** (moxrem) ۱. ع. م. ع.  
از بیخ برکننده مردم .

**مخرمه** (moxramat) ۱. ع. م. ع.  
مردی .

**مخرمه** (moxarramat) ۱. ع.  
گوسپند بریده گوش .

**مخرمه** (moxarmed) ۱. ع. م. ع.  
و سر فرو افکنده خاموش .

**مخرمیه** (maxremiyyat) ۱. ع. ع.  
نام گروهی از اهل تاسیخ .

**مخرنیق** (moxranbeq) ۱. ع. ع.  
سر فرو افکنده خاموش و ساکت . المثل :  
**مخرنیق لیباع** : درباره کسی گویند که چون  
بلا و داعیای به وی رسد خاموش و ساکت  
باشد .

**مخرنم** (moxrancem) ۱. ع. ع.  
بزرگ منش و متکبر . و گوته نرکنده و لاغر . و  
ترنجیده اندام .

**مخرنظم** (moxranzem) ۱. ع. ص.  
ع. متکبری که بینی خود را بلند کند و خشم  
گیرد .

**مخرقه** (moxraneqal) ۱. ع. ع.  
**ارض مخرقه** : زمینی که دارای جبهه  
خرگوش باشد .

**مخروبه** (maxruh) ۱. ع. ع.  
**مخرب** (moxruble) ۱. ع. ب. پ. مأخوذ از نازی .  
ویران و ناآبادان . و ناراج شده .

<p><b>مخزق</b> (mexzaq) ۱. ع. ج. جوب خردی که دوسر آن میخ آهنی تیزی باشد و در نزدگانی است که غروره خرما را پدشته آن می فرودند. ج: مخاوق.</p>	<p><b>مخروطی</b> (maxrutiiy) ص. ج. منسوب به مخروط .</p> <p><b>مخروطی شکل</b> (maxrutii-cekli) ص. ر. پ. هر جسی که بشکل مخروط باشد.</p>	<p><b>مخروبه</b> (maxrube) ا. ج. مأخوذ از تازی - هر جای خراب شده و ویران شده و خرابه .</p>
<p><b>مخزقه</b> (mexzaqe) ا. ب. مأخوذ از تازی - نام يك قسم آلت نافی .</p> <p><b>مخزرم</b> (moxzzam) ا. ج. از اعلام است .</p>	<p><b>مخروعة</b> (maxru'at) ص. ع. شاة <b>مخروعة</b> : گوسپندی که برگوش وی داغ خرع نهاده باشند . ر. خرع . و <b>ناقة مخروعة</b> : ماده شتر دیوانه .</p>	<p><b>مخروءة</b> (maxro'at) ا. ب. آبخانه و جای لازم و کنار آب و فرتناک .</p> <p><b>مخروت</b> (maxrut) ۱. ع. کنته بینی . و کنته لب .</p>
<p><b>مخزرم</b> (moxazzam) ص. ع. آنکه دیوار بینی وی سوراخ باشد .</p> <p><b>مخزرم</b> (moxazzam) ص. ع. آنکه دو بینی شتر خزامة بینی حلقه دو تین می نهد .</p>	<p><b>مخروف</b> (maxruf) ص. ع. میوه چیده شده و آب داده شده از باران غربی و نخست باران اول زمستان .</p>	<p><b>مخرووق</b> (moxrureq) ۱. ع. کسی که برود شتران می گردد . و سبک چراگاه . و کاردان را بر طرف .</p> <p><b>مخروز</b> (maxruz) ص. ع. دوخته شده و بنیبه شده .</p>
<p><b>مخزمه</b> (moxezzami) ص. ع. مونت مخزم . و الطیر کله مخزمه لان و ترات انونها مشقبة و کذا التمام .</p>	<p><b>مخروفة</b> (maxrufat) ص. ع. ارض <b>مخروفة</b> : زمین آبداده شده از باران غربی و نخستین باران اول زمستان .</p> <p><b>مخروق</b> (maxruq) ۱. ع. مرد بدبخت که مال بدستش نیاید .</p>	<p><b>مخروش</b> (moxruc) ص. ع. <b>بهر مخروش</b> : شتری که بروی داغ خراش نهاده باشند .</p>
<p><b>مخزون</b> (maxzau) ا. ج. جای جمع کردن مال و گنجینه . ج : مخازن .</p> <p><b>مخزون</b> (maxzun) ا. ب. مأخوذ از تازی - گنجینه و جای نهان کردن مال . و جای جمع کردن مال . و انبار خانه . و خزانه و پوته . و جای ذخیره . و <b>مخزون الاسرار</b> : جای نهادن رازها .</p>	<p><b>مخروم</b> (maxrum) ص. ع. شمری که در وی تصرف خرم کرده باشند یعنی در فصول عولن و در مفاصلن فاعلتن گویند .</p> <p><b>مخروی</b> (maxrā) ا. ج. نام رودباری در حجاز که دارای دهات و قلعه های بسیار است .</p>	<p><b>مخروط</b> (maxrut) ص. ع. پوست کده شده . و نندیده شده . و شتر ریخ زده از خوردن گیاه تر .</p>
<p><b>مخزول</b> (maxzun) ص. ج. شکسته .</p> <p><b>مخزوم</b> (moxzum) ص. ع. - سوراخ کرده بین .</p> <p><b>مخزوم</b> (maxzum) ا. ج. نام پدر گرمی از قریش .</p>	<p><b>مخزاج</b> (mexzāj) ۱. ع. ماده شتری که از قریش چنان نمایند که آما-یده شده .</p> <p><b>مخزاة</b> (moxazzat) ۱. ع. جانی که داوی خرگوش نر باشد .</p>	<p><b>مخروط</b> (maxrut) ا. ج. هر جسی که بشکل قند و یا بارصنوبر باشد . و مردکم ریش . و وی کشیده دواز .</p> <p><b>مخروط</b> (maxrut) ۱. ب. مأخوذ از تازی - هر جسی که بشکل قند و یا میوه صنوبر بود .</p>
<p><b>مخزوم</b> (moxzum) ص. ع. - سوراخ کرده بین .</p> <p><b>مخزوم</b> (maxzum) ا. ج. نام پدر گرمی از قریش .</p> <p><b>مخزومة</b> (moxzumai) ص. ع. مؤنث مخزوم و الطیر کله مخزوم . و کذا التمام لان و ترات انونها مشقبة .</p>	<p><b>مخزور</b> (moxzozzer) ص. ع. کسی که تک میکند .</p> <p><b>مخزورق</b> (moxzazreq) ا. ج. ستود نیزود و فراخ گام .</p>	<p><b>مخروط</b> (moxravvet) ص. ع. شتر تیزو .</p> <p><b>مخروطة</b> (maxrutat) ا. ج. ریشی که دو دوشدار کم موی بود و دو ذفن انبوه و دواز . و نیز واحد مخروط یعنی يك جسم مخروطی شکل .</p>
<p><b>مخزوم</b> (moxzum) ص. ع. - سوراخ کرده بین .</p> <p><b>مخزوم</b> (maxzun) ص. ع. مال جمع کرده شده .</p> <p><b>مخزی</b> (moxzi) ص. ع. کسی و یا</p>	<p><b>مخزوع</b> (moxzze) ص. ع. کسی و یا چیزی که می برد و قطع می کند .</p>	<p><b>مخروطة</b> (moxravvetat) ص. ع. نالة <b>مخروطة</b> : ماده شتر بیزود .</p> <p><b>مخروطی</b> (maxruti) ص. ب. مأخوذ از تازی - هر جسی که بشکل مخروط بود .</p>

آوردند و کینه ور گردانده . <b>مخشنه</b> (maxcanat) م . ج . <b>مخشانه و مخشنه</b> . ر . <b>مخشنه</b> (moxaccanat) ا . ج . ماده شتر تکرمیده گشتی . <b>مخشوب</b> (maxcub) م . ج . <b>سیف مخشوب</b> : شمشر به ساخت نخستین صیقل ناکرده و زنگ نازوده . <b>طعام مخشوب</b> : طعام یا گوشت نیم پخت . و طعام بی گوشت . و طعام خشک بی نان و روغن . <b>مخشوش</b> (maxcuc) م . ج . <b>بعیر مخشوش</b> : شتری که دینش وی خوب کرده باشند نامهار بر آن کنند . <b>مخشول</b> (maxcul) م . ج . و فرومایه دون . <b>مخشوم</b> (maxcum) م . ج . <b>رجل مخشوم</b> : مرد مست . <b>مخشیه</b> (maxciyat) م . ج . <b>خشاة و مخشیه</b> . ر . <b>مختصاب</b> (mexsáb) م . ج . <b>مختصاب</b> : شهر فراخ سال . <b>مختصال</b> (mexsál) ا . ج . <b>مختصب</b> (moxseb) م . ج . <b>بلد مختصب</b> : شهر فراخ سال و بسیار غله . <b>مختصر</b> (moxassar) م . ج . <b>کشخ مختصر</b> : میان باریک . و كذلك : <b>خصر مختصر</b> . و <b>رجل مختصر</b> : باریک لاغر . و <b>رجل مختصر البطن</b> : مرد باریک شکم . و <b>رجل مختصر القدمین</b> : مردی که اخمص وی از باریکی بزمین نرسد . <b>مختصرة</b> (mexsaral) ا . ج . در دست گرفته بدان تکیه کند مانند عصا و جزآن . و آنچه پادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند . و آنچه خطیب در وقت خواندن خطبه در دست گیرد . ج . <b>مخسول</b> (maxsul) ( و <b>مخسولة</b> ) ( maxsulat ) م . ج . ناکبار آینده . و رذل و مردول و فرومایه . <b>مخسی</b> (moxsi) ر ( moxassi ) م . ج . کسی که با گردن طاق باجفت بازی میکند . <b>مخش</b> (mexacc) ا . ج . ذکر و زهر . و مرد دلبر در کار شب . و اسب دلبر . <b>مخشاة</b> (maxcát) م . ج . <b>خشیا و خشاة و مخشاة</b> . ر . <b>مخشخش</b> (moxaxxec) م . ج . بانگ و آواز بر آورنده از صادم بر چیزهای صلب و خشک مانند کاساغذ و جامه نو و سلاح . <b>مخشع</b> (moxce) م . ج . فرودتنی کننده و متواضع . <b>مخشف</b> (maxcaf) ا . ج . مکان مسجد شدن آب ر جای بخ بستن . <b>مخشفی</b> (mexcaff) م . ج . دو آینه دو چیزی . و خرامنده به شب . و دلبر به شب ردی . <b>مخشف</b> (mexcaf) ا . ج . شیربیشه . و در هردانا . <b>مخشف</b> (moxcef) م . ج . <b>مخشف</b> : ماده آهوی بچه دار . <b>مخشف</b> (moxaccel) ا . ج . آنکه بزوری شکند و در هردانا . و گرفتار به خارش که مانند پیران بر زمین رود . <b>مخشل</b> (moxaccal) م . ج . رذل و فرومایه دون . و <b>رجل مخشل</b> : مرد آراسته به زیور . <b>مخشم</b> (moxaccam) م . ج . <b>رجل مخشم</b> : مردهست بی خبر . <b>مخشم</b> (moxacceni) م . ج . بوی تند و تیز و مست کننده و بر آغاز نمانده . <b>مخشن</b> (moxaccen) م . ج .	چیزی که شرم و یا رسوائی می آورد . و ذلیل و خوار کننده . و اندوه آورنده . و مملک کننده . <b>مخزیات</b> (moxziyát) م . ج . <b>مخزیة</b> (moxziyat) ا . ج . آنکه دارای خصلت قیح و عمل زشت باشد . ج : مخزیات . <b>مخستان</b> (moxestán) ا . ج . نخلستان و جای انبوه از خرما و غیره . <b>مخسر</b> (moxser) م . ج . کم کننده وزیان کار و زیان آور . <b>مخسر</b> (moxasser) م . ج . آنکه سبب میشود زیان و نقصان را و زیان می آورد . و ظالم و مستکبر . و گمراه کننده . و اغوا کننده . <b>مخسف</b> (moxsel) م . ج . کسی که در دستک چاه میکند و به آب میرسد که لا ینقطع جریان دارد . و نیز <b>مخسف</b> : چشم کور . <b>مخسف</b> (moxassal) ا . ج . شیر پیشه . <b>مخسل</b> (moxassal) م . ج . <b>مخسل</b> : مرد فرومایه و رذل . و نیز <b>مخسل</b> : بکارنا آینه . <b>مخسن</b> (moxsen) م . ج . کسی که خوار گردد پس از ارجمندی . <b>مخسوس</b> (moxsenus) ا . ج . نام یکی از دانشمندان یونان . <b>مخسور</b> (maxsur) م . ج . کرده شده . <b>مخسوع</b> (maxsu) م . ج . کرده شده . <b>مخسولة</b> (maxsulat) م . ج . <b>بئر مخسولة</b> : چاه بسیار آب در زمین سنگناک که آب آن منقطع نمرد .
---	---



**مخضر (moxazzar)** ص. ع. سیز.

**مخضرب (moxazrab)** ا. ع. مرد فصیح و بلیغ.

**مخضرة (maxzarat)** ا. ع. جای سبز نازک.

**مخضرم (moxazram)** ا. ع. مرد خسته ناکرده. و کسی که نصف عمرش در جاهلیت

و نصف در اسلام گذشته باشد. و شاعری که جاهلیت و اسلام در او ادواته باشد مانند لید.

ج: مخضرمون. و سیاهی که پدرش سفید بود. و مردم کم حساب. و آنکه دعوی نسی کند و نیاشاد از آن.

و آنکه پدرش را کسی نشناسد. و کینزاده. و گوشتی که شناخته نشده که از نر است و یا از ماده.

و طعام نفه و مزه. و آب که نه سنگین باشد و نه سبک.

**مخضرمة (moxazramat)** ص. ع. ناقة مخضرمة: ماده شتری که گوشه‌ای

از گوش وی برده باشد. و اهرامه مخضرمة: زن خانه کرده.

**مخضرمون (moxazramma)** ع. ج. مخضرم.

**مخضرمی (moxazramiyy)** ص. ع. منسوب به مخضرم.

**مخضع (moxze)** ص. ع. کسی که و تنی بیکند. و آنکه برادر می‌کند.

و کسی که کلان سال وی را پست و سیرا و گفته می‌کند. و کسی که برای زن سخن نازم میراند.

**مخضمة (moxzat)** ا. ع. از اعلام است.

**مخضفة (moxzalat)** ا. ع. م. و شراب دربار که حور مطه‌وی عفتش ذایق شده و صراطه بیدهد.

**مخضل (moxzall)** ص. ع. سیف **مخضل**: شمشیر ران.

مأخوذ از تازی - خصرمیت و ملکیت. و دوستی و مودت.

**مخصوفة (maxsulat)** ص. ع. نعل **مخصوفة**: کفشی که از چندین ضلع

چرم دوخته شده باشد. و دعاء **مخصوفة**: آسان‌المس روی آسمان خورنگ که در آن سیدی

و سیاهی بود.

**مخصی (maxsa)** ا. ع. محل بریدن خایه.

**مخصیی (maxsiyy)** ص. ع. خایه کفیده و باخته.

**مخض (maxz)** م. ع. **مخض** اللین **مخضاً** (از باب نصر و ضرب و فتح): مسکه برآورد از شیر و دوغ زد.

**مخض فلان رایه**: برگردانید فلان‌رای خود را و تدبیر کرد در عواقب کار تا آنکه

بخون بر وی ظاهر شد. و **مخض فی الشیء**: به سختی جنابید آن چیز را. و **مخض بالذلوی**: جنابید دولت را در **الله** **مخض**

**الیعبر**: بانگ کرد شتر به شقفة خود.

**مخض (moxzaz)** ع. ج. ماخض. ا. ع. **مخضب (moxzab)** ا. ع. کافر

و لنگر.

**مخضب (moxzab)** ص. ع. **بنان مخضب**: سرانگشتان رنگ آرزید.

**مخضب (moxzabzi)** ص. ع. کسی که رنگ می‌کند.

**مخضبة (moxzabat)** ا. ع. تمار و لنگر.

**مخضد (moxzud)** ا. ع. سخت خوردند. به شتاب.

**مخضز (moxzazzar)** ص. ع. سیز و سیز کرده شده. و برکت داده شده.

**مخضز (moxzazzar)** ص. ع. آنکه سیز میکند.

لقب عبادة بن انیس لان التبی عطاقة علیہ و آله اطاهه مخضرة و قال تلقانی بها فی الجنة.

**مخضرة (moxessarat)** ص. ع. مزنت مخضر. و نعل **مخضرة**: کفش میان

باریک. و **دید مخضرة**: دستی که بدان باریک باشد که گویا بسته شده است. و دستی که در آن

بریدگی مستدیر باشد.

**مخضص (moxasses)** ص. ع. آنکه خاص می‌گرداند. و آنکه خورش میکند.

**مخضف (moxsaf)** ا. ع. درفش کفش درزی.

**مخضف (moxsaf)** ص. ع. دوزخه به شتاب.

**مخضف (moxassef)** ص. ع. خوب و مضبوط دوزنده. و بد جنوی. و کسی که می‌گردد در تکلف به چیزی که ندارد.

**مخضل (moxsal)** ا. ع. شمشیر بران.

**مخضور (moxsur)** ص. ع. زبان رسیده و ستم‌دیده.

**مخضوص (moxsus)** ص. ع. خاص کرده شده.

**مخضوص (moxsus)** ص. پ. مأخوذ از تازی - خاص و غیر عمومی و بدون

شرکت و بیشک. و بطور خاص. و مشروب و شلق. و نفیس. و خالص. و بطور خصوص

نسبت داده شده. و **آدم مخصوص**: نوکر و گماشته. و **جای مخصوص**:

کارآب و فرماک و بیت الخلا. و **دوست مخصوص**: به صاحب مردم. و **مخصوص بودن**: اختصاص داشتن و نسبت داشتن.

**مخصوصاً (moxsusban)** م - ف. پ. مأخوذ از تازی - خصراً و علی التخصوس

و بطور خاص.

**مخصوصیت (moxsusbiyyat)** ا. پ.

**مخضل** (moxzel) و (moxzel) (مخضل) (moxzell) س.ع. عیش مخضل: زندگی خوش و خرم. و كذلك: عیش مخضل و مخضل.

**مخضل** (moxzell) س.ع. بشته و نیش و مرطوب از شبنم. و عیش مخضل: زندگی خوش و خرم.

**مخضم** (moxzam) ا.ع. هر چیز که خورده شود با دندان پیشین.

**مخضم** (moxzam) ا.ع. مرد فراخ روزی و فراخ حال در دنیا.

**مخضم** (moxzem) ا.ع. آبی که دشواری بدلتنی رسیده باشد و ستور آرا خورده مردم.

**مخضم** (moxzamm) ا.ع. مرد فراخ حال و فراخ روزی.

**مخضم** (moxzam) ا.ع. آنکه لاغر و دام گرداند ستور را.

**مخضوب** (maxzub) س.ع. رنگ کرده شده و خضاب کرده شده. یق: بنان مخضوب.

**مخضود** (maxzud) س.ع. شجر مخضود: درخت خار خشوده و بریده.

**مخضود** (maxzud) ا.ع. مانده از استادن.

**مخضوع** (maxzu) ا.ع. رویت و تابع.

**مخضوع** (moxzu) س.ع. فروتنی کرده شده و متواضع.

**مخضون** (maxzun) س.ع. رخصت داده شده در درسی و دلاوری.

**مخضولة** (maxzunat) س.ع. زن باردار.

**مخط** (maxt) ا.ع. جامه کرنا. و

خاکستر. و سیر شتاب. و مشابهت فرزند به پدر.

**مخط** (maxt) م. ع. ع. مخط مخطاً (از باب نصر و فتح): به شتاب سیر کرد. و **مخط الولد اباه**: مانا نشد پسر بر پدر خود را. و **مخط الجمل فلان مخطاً و مخوطاً**: بشتاب بردن شتر فلان را. و **مخط الشيء**: کشید و دراز کرد آن چیز را. و نیز **مخط و مخوط**: بیرون گذاشتن تیر از نشانه. و کشیدن کمان و شمشیر و جز آن. و انداختن آبیینی. و سنجیدن گشن بر ماده شتر در شراب و پاک کردن ناتج آنچه برین بجهت نوزاده باشد از شنبه و آب و جز آن. و منه قولهم: **هذه الناقة مخطها بنو فلان** ای تحت عتدم زیرا چون بجه شتر نوزاده از مادر خود جدا شود مسخ ناتج غرسه و ما علی انه من السایاه. و یق: نحن مخطنا غرسک یعنی ما پاک کردیم آبیینی تو را و قیام در تربیت تو کردیم. و **انا مخطت غرسه** ای قست به.

**مخط** (maxet) ا.ع. مهر جوانمرد و کریم. ج: امخاط.

**مخط** (maxatt) ا.ع. ابزاری از آهن و یا چوب که بدان خط کنند و مسطر.

**مخطاط** (maxtât) ا.ع. تنهائی که بر روی وی خط کنند چیزی را.

**مخطب** (moxteb) س.ع. حنظل که در آن خطوط سبزیم رسیده باشد. و صیدی که نزدیک به صیاد رسد و در پهلوی وی واقع گردد. و آنکه طلب می کند از کسی امضای زناشویی را.

**مخطار** (moxter) س.ع. آنکه اخطار میکند و چیزی را بیاد می آورد. و کسی که خود را در مقابل حریف آورد و مبارزت کند با وی. و کسی که مال خود را بگر در میان بود. و هم نذر و هم منزلت.

**مخطر** (moxter) ا.ع. عهد. یق: آخر مخطر یعنی آخر عهد.

**مخطرب** (moxtareb) س.ع. مغتری و دودغ گوی. و آنکه کمان را بی نهایت می خاند. و آنکه ریسان را بسخت می تابد. و آنکه به تنگی و سختی زیست می کند.

**مخطرة** (moxterat) س.ع. بادیه مخطرة: یابانی که مسافر دو آن هم ابد سلامتی داشته باشد و هم بیم هلاکت.

**مخطرف** (moxlaref) س.ع. به شتاب رفته. و گیرنده کام بلند. و وندنده بشمشیر.

**مخطرفة** (moxlarefat) س.ع. زن فرود شده پوست.

**مخطط** (moxtlat) س.ع. کساء مخطط: کلبه خط دار. و **فلان مخطط**: فلان صاحب جمال.

**مخطط** (moxallat) س.ب. مأخوذ از تزی - هر چیز خط دار. و وکودکی که در حسار وی ویش پدیدار گشته باشد.

**مخطط** (moxallat) س.ع. کسی که خط راست می کشد. و کسی که جامه خط دار می باند. و آنکه خط نوشته خوش می بیند. و اندک خورنده.

**مخطط** (moxallat) ا.ع. نام مومنی.

**مخطف** (moxlaf) س.ع. **فرس مخطف البطن**: اسب چسبیده تنگم.

**مخطف** (moxlef) س.ع. تیری که حطابیکد و بر نشانه نمی خورد. و چیده.

**مخطل** (moxtel) س.ع. بی ادب در تکلم.

**مخطم** (maxtem) ا.ع. زن و

هر چیزی واسبک وآسان می‌کند.	<b>بهر مختوم</b> : شترمه‌ار کرده شده. ونیز شتر	زوجه .
<b>مختف</b> (moxaffat) ص. ع. سبک قرار داده شده رسبک شده .	داغ کرده شده دینی و یا در وی . ر <b>جمل مختوم خطام او خطامین</b> : شتری که دارای بک داغ و یا دوداغ خطام باشد .	<b>مختطم</b> (maxtem) و (mextam) ا.ع. مختار مرغ . ویش بینی و دهن ستور . وینی مردم . ج: مختطم .
<b>مختف</b> (moxaffat) ص. پ . مأخوذ از تازی - سبک‌وسبک شده. وی برآید. و دون و فرومایه . و <b>حرف مختف</b> : حرفی که سبک تلفظ شود مند شد. و <b>های مختف</b> : های غیرملفوظ که در آخر کلمه واقع میشود مانند های خانه و مایه و جزآن. و <b>بطور مختف</b> : بطور سبکی دی برآیگی .	<b>مختطی</b> (moxti) ص. ع. کسی که سببگام برداشتن و بارفتن می‌گردد.	<b>مختطم</b> (moxattam) ص. ع. <b>بهر مختطم</b> : شترمه‌ار دینی کرده شده. و شتری که بینی‌در می‌کنند نامهار دوری گذارند . و <b>فرس مختطم</b> : اسبی که از پتغوز تا حنک پائین وی را سیدی گرفته باشد .
<b>مختف</b> (moxaffet) ص. ع. آنکه سبک می‌کند و خفیف میگردد .	<b>مختطی</b> (moxti) ص. پ . مأخوذ از تازی - بقصد گناه کننده و خطا کننده .	<b>مختطم</b> (moxattam) و (moxattem) ا.ع. غروره خرما که بروی خطهای سید پدید آمده باشد .
<b>مختق</b> (moxfaq) ا.ع. شمشیر بهن .	<b>مختطی</b> (moxte) ص. ع. کسی که بقصد گناه میکند. و آنکه دودین خود براه خطا می‌رود خواه بقصد و یا بدون قصد .	<b>مختطم</b> (moxattem) ص. ع. آنکه مهار دینی شتر و یا سبب می‌نهد. و آنکه بتوسط سخن غایب می‌کند .
<b>مختق</b> (moxfaq) ص. ع. آنکه سر می‌جیناند .	<b>مختفار</b> (moxfâr) ص. ع. و <b>جمل مختفار</b> : مرد بسیار شرمگین. و كذلك: <b>امراه مختفار</b> .	<b>مختطم</b> (moxattem) ا.ع. نام شاعری .
<b>مختق</b> (moxaffeq) ا.ع. نام موضعی .	<b>مختفر</b> (moxfer) ص. ع. کسی که بدرقه می‌فرستد و یا نگهبان می‌فرستد. و شکندة عهد و پیمان .	<b>مختطمه</b> (maxattamton) ص. ع. مؤنث مختطم . بئ: <b>ناقة مختطمه</b> : ماده شتر مهار دینی کرده شده .
<b>مختقة</b> (moxtaqat) ا.ع. تازیانه ردوه تازیانه چوبین .	<b>مختفر</b> (moxaffer) ص. ع. دستگیر و حارس و نگهبان . ردلیل و هادی و آنکه شغل و شرمسار میکند .	<b>مختطوب</b> (maxtab) ص. ع. خطبه کرده شده و خواستگاری کرده شده. و در زناشویی تازیانه یکی می‌گوید: <b>الخطاطب خطب</b> و دیگری بگوید: <b>المختطوب تکح</b> .
<b>مختفوض</b> (maxfutuz) ص. ع. فروتن و متواضع . و باصلاح صرف و نحو حرفی که دارای خفض باشد .	<b>مختفس</b> (moxfes) ص. ع. بی‌اندازه زشت‌گوبنده. و <b>شراب مختفس</b> : می‌زود مست کننده .	<b>مختطوبه</b> (maxtube) ا.پ . مأخوذ از تازی - زن خواستگاری شده .
<b>مختفوضه</b> (maxfuzal) ص. ع. دختر خسته کرده شده .	<b>مختفس</b> (moxaffes) ص. ع. کسی که آب باشراب می‌آید .	<b>مختطور</b> (maxtur) ص. ع. تصور کرده و دریافت شده .
<b>مختفوع</b> (maxfu) ص. ع. آنکه جگروی ازگرسنگی بسوزد .	<b>مختفس</b> (moxaffec) ص. ع. آنکه بر زمین می‌افتد و باسیر می‌کند. و آنکه زمین را می‌شکاند. و دریران کنده و ضعیف البدن .	<b>مختطوط</b> (maxtul) ص. ج. خط کرده شده و شیار شده .
<b>مختفوف</b> (maxful) ص. ع. سبک شده .	<b>مختفض</b> (maxfaz) ا.ع. محل خسته وزن .	<b>مختطوف</b> (maxtul) ص. ع. و <b>جمل مختطوف الحشا</b> : مرد باربک شکم. و <b>جمل مختطوف</b> : شتری که بروی داغ به شکل خفاف نهاده باشند . ر: خفاف .
<b>مختقوق</b> (maxtuq) ا.ع. گرفتار خفقان. و دیربانه .	<b>مختفی</b> (maxli) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - پنهان و پوشیده و پنام و	<b>مختطوم</b> (maxtum) ص. ج .

نهفته و نهان پدید آمده. و نیز مخفی: بطور پنهانی. و مخفی کردن: نهفته و پنهان کردن. و مخفی آمدن: بطور پنهانی آمدن.

**مخفیانہ** (maxfiyan) و **مخفیانہ** (maxfiyane) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. بطور پنهانی.

**مخل** (moxall) و (moxell) م. و ع. **رجل مخل**: مرد فقیر و محتاج. و **لذک: رجل مخل**.

**مخل** (moxell) م. ع. اضطراب کننده. و آشوب کننده. و اعتراض کننده. و ناسد کننده. و بران کننده. و آنکه حاجت مند می شد و محتاج می نماید. و وال که غفلت میکند در حفظ حدود و اندک می گرداند لنگر آنرا. و کسی که می برد چیزی را و می واید. و آنکه غایب میشود از جاهی و می گذرد از آن. و خرمایی که خرمای تپاه و نارسیده با می آورد.

**مخل** (moxell) م. پ. مأخوذ از تازی. اضطراب کننده و آشوب کننده. و اعتراض کننده. و ناسد کننده. و فته انگیزاننده.

**مخلا** (moxalla) ا. پ. **بک نوع طمای** که از یاد تجمان پخته و گوشت فربه بریان نموده و قهقه کرده و آب لیمو سازند و آنرا با نان پورخه خوردند.

**مخلا** (moxalla) م. پ. مأخوذ از تازی. نهی و خالی. و رها یافته و آزاد شده. و **مختلا بطبع**: بدون تکلف و آسوده و آزاد.

**مخلاة** (moxlat) ا. ع. **توریه و تره** دان و علف دان. ج: مخالی.

**مخلاط** (moxilat) م. ع. **و چل** **مخلاط**: مرد در کار دیر میزند و فساد کننده در آن.

**مخلاف** (moxilat) ا. ع. **روستا**. و مرد بسیار خلاف کننده و عده. و ناحیه. یق:

**فی کل بلد مخلاف** ای ناحیه. ج: مخالیف.

**مخلب** (mexleb) ا. ع. **داس بی** دندان. و چنگال جوارح خواهه دو باشد و یا مرغ. ج: مخالب.

**مخلب** (moxleb) م. ع. **ناک** بزرگ بر آورده. و **ماء مخلب**: آب لای ناک.

**مخلب** (moxalab) م. ع. **فریخته** شده. و آنکه بسیار نقش و نگار داشته باشد.

**مخلب** (inoxalab) م. ع. **فریخته**.

**مخلبس** (moxalbes) م. ع. **آنکه** دل می برد و مفتون می کند.

**مخلة** (moxellat) م. ع. **ا. بل مخته**: شتران چرندۀ علف شیرین. و **ارض مخته**: زمین دارای خفه که در آن گیاه تلخ سوزمه نباشد. **مخلج** (moxalaj) ا. پ. **بک نوع** گیاهی که چون چارپایان خوردند مست شوند.

**مخلخل** (moxalxal) ا. ع. **جای** خلخال از ساق و اشکالک.

**مخلخل** (moxalxel) م. ع. **آنکه** گوشت از استخوان بر میگیرد و برهنه میکند آنرا.

**مخلد** (moxald) ا. ع. **از اعلام** است.

**مخلد** (mexlad) م. ع. **و چل** **مخلد**: مرد سالدیده ای که پیری در وی پدیدار نشده باشد.

**مخلد** (moxled) م. ع. **ثابت** و ساکن و برقرار. و شدت چسبیده و پیوسته. و مایل. و لازم گیرنده.

**مخلد** (moxalad) م. ع. **مردی** که پیر نمی شود هرگز و همیشه در خدمت حاضر می باشد و از حد خدمت تجاوز نمی کند. و آراسته

به گوشواره ها و دست برنجهای: مخلصون. **قوله تعالی: ولدان مخلصون**. و نیز **مخلد**: جاوید و همیشه ودائم.

**مخلد** (moxalad) م. پ. **مأخوذ** از تازی. جاوید و جاویدان و دائم و همیشه.

**مخلد** (moxalled) م. ع. **ثابت** و برقرار و کسی که همیشه میدهد.

**مخلصون** (moxalladuna) ع. ج. **مخلد**.

**مخلص** (moxles) م. ع. **گیاه** خشک و تر به می آید. و موی سیاه و سید بهم آید.

**مخلص** (maxlas) م. ع. **خلص** **خلوصاً و مخلصاً و خلاصاً**. در. خلاص.

**مخلص** (maxlas) ا. پ. **مأخوذ** از تازی. ملجأ و پناهگاه و جای و هان. و جای فرار و گریز. و باصطلاح شمرات **تخلص** یعنی لغبی که شاعر برای خود اختیار میکند و آنرا آخرین بیت از غزل خود ذکر میکند و آن بیت را شاه بیت می نامند. و نیز گفته است که در کلمات سخن استعمال میکنند.

**مخلص** (moxlas) م. ع. **خالص** کرده شده و ناآلوده و ناملوث.

**مخلص** (moxles) م. ع. **مردی**. و سمه و دعمل. و بنده ای که در دین خود خالص بود و خدا وی را برگزیده باشد. ج: مخلصون.

**مخلص** (moxles) ا. ع. **از اسمهای** خداوند عالم جل شانه میباشد زیرا که اختیار می کند و بر می گردند بنده را برای رسالت.

**مخلص** (moxles) ا. م. **پ. مأخوذ** از تازی. خالص و صاف و پاک و بی غش. و صادق و دوست حقیقی و فرمان بردار و طبع و بی نفاق. و دوست **مخلص** و **بامحبب** **مخلص**: دوست خالص و بی دین و بی نفاق و

حقیق .

**مخلص** (moxalles) ص.ع. نجات دهنده و رهاکننده و خلاص نماینده . رکنتی که ظاهر می‌سازد دوستی حقیقی را .

**مخلصان** (moxlesân) پ.ج:مخلص .

**مخلصانه** (moxlesâne) ص.م - ندیب . مأخوذ از تازی - حقیقی و بطور راستی و در ستانه و با صداقت . و مانند دوست حقیقی .

**مخلصون** (moxlesuua) ع.ج . مخلص .

**مخلصه** (moxallese) ا.پ. مأخوذ از تازی . يك نوع گیاهی خوشبو و از جنس بایونه .

**مخلصین** (moxlesin) ا.پ. مأخوذ از تازی - دوستان حقیقی و با صداقت و بی‌تناق .

**مخلصی** (moxlesi) ا.پ. مأخوذ از تازی - سلامت و خلاص و رهایی و آزادی و نجات .

**مخلط** (moxlat) ص.ع . ر.ج.ل **مخلط** : مرد بهر کاری در آمیخته و فسادکننده در آن . بن : هو مخلط مزیل .

**مخلط** (moxallat) ص.ع . نیک در آمیخته شده .

**مخلط** (moxallet) ص.ع. آمیخته و دردم‌کننده و فساد آفکننده . و برهم زننده .

**مخلع** (moxalla) ص.ع. ر.ج.ل **مخلع الایتنین** : مردی که هر دو سریش از هم جدا باشند و نیز **مخلع** : گرفتار نالنج .

**مخلع** (moxalla) ا.ع. مرد ضعیف و سست . و در دبهوت . و مرد جن زده و مجنون . ویشی که در آن تصرف تخلیع کرده باشد یعنی - عمل را در مرض بیضت و بدل به مغز کرده باشد .

**مخلع** (moxalla) م - ف -

پ . مأخوذ از تازی - خملت داده شده .

**مخلع** (moxalle) ص.ع. بردارنده و بدرکننده . و آنکه در راه رفتن و آنها را از هم دور نگاه میدارد .

**مخلع** (maxlat) ا.ع. راههای عبور مردم در منی .

**مخلع** (moxlat) ص.ع . تباه و خراب و فرسوده و پوسیده .

**مخلع** (moxlat) ا.پ. کجوترجه . و کردک خوش صورت .

**مخلع** (moxlet) ص.ع. آنکه با نشین می‌کند و خلیفه می‌گرداند . و آنکه بجانب خلف بر می‌گرداند و بازمیگرداند و راجعت میدهد .

و آنکه بدل میکند و عوض می‌نماید . و آنکه زنی می‌کند و مرمت می‌نماید جامه را . و آنکه فاسد میکند و تباه می‌گرداند . و ناپسند . و بوی بد گیرنده .

و سخن ناراست و ناحق گوینده . و آنکه میگوید و نمی‌کند . و آنکه وعده خلاف میدهد . و آنکه دست بشمشیری برد تا برکند آنرا . و آنکه آب

می‌کشد برای اهل و عیال خود . و گیاهی که برك بر آورده باشد . بن از برك اولین خود . و آنکه تنک را نزدیک خصبه شتر بر می‌گرداند .

و ستارهای تاریک شده از آیری که باران بیاورد . و آنکه چون چیزی از وی رود چیز دیگر بجای آن آورد . و دهان بوی گرفته از روزنه .

**مخلع** (moxlet) ا.ع. شتر و ماده شتری که از نه سال در گذشته و دوسال دهم داخل شده باشد . و **مخلع عام** : آنکه يك سال کوچکتر از ده باشد . و **مخلع عامین** :

آنکه دوسال کوچکتر بود . و **مخلع ثلاثة اعوام** : آنکه سه سال کوچکتر از ده سال باشد .

**مخلع** (moxallat) ص.ع . غدر کرده شده . و خلاف کرده شده

**مخلع** (moxallat) ا.پ. مأخوذ

از تازی - هر چیزی که از مرده واپس مانده باشد .

**مخلع** (moxallat) ص.ع . آنکه سپس می‌گذارد . و آنکه بجای خود کسی را خلیفه میکند . و آنکه انتقال خود را پس پشت میکند . و آنکه می‌بندد پستان ماده شتر را تا شیر روان نگردد .

**مخلعات** (moxallatât) ا.پ. مأخوذ از تازی - میراث و چیزهایی که به ارث گذاشته میشود و متروکات و اموالی که از کسی باقی می‌ماند .

**مخلعة** (moxlat) ا.ع . زمینی که در آن درخت خلاف که نوعی از زیباست باشد . رواء . و منزل . و **مخلعة منی** : فرود آمدنگاه مردم در منی .

**مخلعة** (moxlat) و (moxlatat) ص.ع .

**نومة الضحی مخلعة لائم** خواب نیم روز - سبب بوی گرفتن دهان است . كذلك . **مخلعة** .

**مخلعة** (moxletat) ا.ع . ماده شتری که از نه سال در گذشته باشد . و **مخلع** و نیز ماده شتری که آستن نماید و نباشد .

**مخلق** (moxlaq) و (moxleq) ص.ع. جامه کهنه شده و کهنه کرده .

**مخلق** (moxleq) ص.ع. آنکه کهنه میکند جامه را . و آنکه می‌پوشاند جامه کهنه را بدیگری .

**مخلق** (moxllaq) ص.ع. نیک تشکیل شده و بطور کمال صورت بسته شده . و نیز هموار کرده .

**مخلق** (moxalleq) ص.ع. آنکه خوش می‌سازد . و آنکه تمام خلت می‌گرداند . و آنکه تیرو با چوب راهموار و برابر میکند . و آنکه خلوق که نوعی از خوشبوی است ملامت می‌کند .

**مخلقة (maxloqat)** ا.ع. لایق و زاروار. و هر چیز نیک لایق و زاروار بگفته. **بن: هذا مخلقة لذلك**

**مخلقة (moxalloqat)** ص.ع. مؤنث مخلق. بن: **مضغفة مخلقة**: مضغفة تمام خلقت.

**مخلوچه (moxlujat)** ا.ع. رای صاحب. و نیزه زنی چپ و راست.

**مخلوط (maxlut)** ص.ب. مأخوذ از تازی. آمیخته و درهم و شوریده و سرشته. و **مخلوط شدن**: آمیخته شدن. و **مخلوط کردن**: آمیختن و سرشتن و شوریدن.

**مخلوع (maxlu)** ص.ع. فرزند عاق شده. و والی از عمل باز شده.

**مخلوع (maxlu')** ص.ب. مأخوذ از تازی. بیرون آورده شده و خلع شده. و بر آورده شده. و مفصل در رفته.

**مخلوف (maxlut)** ص.ع. گرفتار بیماری پیش و ذر سطار یا.

**مخلوق (moxluq)** ص.ع. آفریده شده و ساخته شده. و نرم و املس کرده شده. و کهنه شده. و نسبت داده شده شعر کسی بدگری.

**مخلوق (maxluq)** ا.ب. مأخوذ از تازی. هر چیز آفریده شده. و آفریش و خلق. و هر چیز پیدا شده و تولید شده و آئین.

**مخلوقات (maxluqat)** ا.ب. مأخوذ از تازی. آفریدگان و آئینان. و خلائق و جانوران و موجودات.

**مخلوقة (maxloqat)** ص.ع. مؤنث مخلوق. ج: **مخالیق**. و **قصيدة مخلوقة**: قصیده‌ای که نسبت دهند آفریدگان را که نکت باشد.

**مخلوقیت (maxluqiyyat)** ا.ب.

مأخوذ از تازی. آفریده شدگی عند خلایق. **مخلول (maxlul)** ص.ع. و روح نافذ کرده شده. و **فصیل مخلول**: کره شتری که زبان وی راسکفته باشد و چوبی در آن گذاردند تا شیر نکند.

**مخلول (maxlul)** ا.ع. کره شتر لاغر و کم گوشت.

**مخلولق (moxluleq)** ص.ع. برابر هموار. و املس. و نشان و علامت و رسم محوشده.

**مخلی (moxli)** ا.ع. غلاب در درگیری و داسی که بدان علف در می‌کند.

**مخلی (moxli)** ص.ع. کسی که ویران می‌کند و خراب می‌نماید. و کسی که تنی و خالی میکند. و آنکه نهی می‌یابد. و آنکه خلوت بکند. و آنکه عزالت بگریزند. و مختصر ص. و غیر عمومی. و واقع شده بطور مختصر ص. و زمین علفناک. و پرونده شتر در آن زمین.

**مخلی (moxalla)** ص.ع. اجازه داده شده. و آزاد شده و رها شده.

**مخلی (moxalli)** ص.ع. کسی که آزاد میکند رها میکند.

**مخجم (moxemm)** ص.ع. **مخجم**: گوشت گنده شده.

**مخمة (mexammuat)** ا.ع. جاره ب.

**مخمخ (moxammaj)** ص.ع. **رجل مخمخ الاخلاق**: مبره تپه خوی.

**مخمخة (moxmoxat)** ص.ع. **مخمخة مخمخة**: بیرون آوردن مغز آرنج.

**مخمد (moxmeil)** ص.ع. آرمیده و خاموش. و کسی که فرومی‌نهد زبانه آتش را. و آوام می‌کند شورش تب را.

**مخمر (mexmer)** ا.ع. از اعلام است. و **ذو مخمر**: لقب شخصی.

**مخمر (moxmer)** ص.ع. پرشاندۀ و پنهان کننده شهادت. و کسی که میرساند خمیر را. و کسی که دریافت می‌کند و چیزی بیاد می‌گذارد. و آنکه عطا میکند. و آنکه داخل میشود. و آنکه کینه می‌رود و کینه رور. و زمین بسیار خمر که در آن می‌فراوان بود.

**مخمر (moxammar)** ص.ع. تخمیر شده و سرشته شده. و خمدار دار. و نیم مست از شراب.

**مخمر (moxammar)** ص.ب. مأخوذ از تازی. سرشته و تخمیر شده. و تیار و مہیا و آماده. و **مخمر شدن**: تیار شدن و آماده و مہیا گشتن.

**مخمر (moxammer)** ص.ع. کسی که خمیر میکند. و خمدار و نانوا. و پرشاندۀ.

**مخمر (moxammer)** ا.ع. می‌گر و کسی که شراب می‌سازد.

**مخمره (moxammarat)** ص.ع. زن مکتوبی که خوشبوی می‌بوید.

**مخمره (moxammarat)** ا.ع. پیه سر از گوسپند و اسب.

**مخمس (maxmas)** ا.ع. **جاوا** **مخمس** آمدند پنج: پنج.

**مخمس (moxmes)** ص.ع. سعاداند شتران خمس.

**مخمس (moxammas)** ا.ع. پنج گوشه.

**مخمس (moxammas)** ا.ب. ب. مأخوذ از تازی. پنج گوشه. و پنج گوشه دار. و فسی از اصول موسیقی. و فسی از شعر که دارای پنج مصرع است.

**مخمس (moxammas)** ص.ع. دارنده پنج گوشه و پنج رکی. و آنکه پنج گوشه

می گرداند .

**مخمسات (moxamsât) ۱ .**

پ . مأخوذ از تازی - شمرهائی که دارای پنج مصرع باشند .

**مخمسة (moxammasat) ۱ . ع .**

مشتهای از مسائل فرائض که در آن پنج نفر از اصحاب اختلاف کرده یعنی حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام و عثمان و ابن مسعود و زید و ابن عباس رضی الله عنهم .

**مخمص (moxmes) ۱ . ع . نام**

راهی .

**مخمصة (moxmasat) ۱ . ع .**

گرستی .

**مخمصة (moxmasat) ۲ . ع .**

خاص خصصاً و مخمصة ر . خصصه

**مخمصه (moxmase) ۱ . پ .** مأخوذ

از تازی - گرسی سنگت . و آن حالتی که از نخوردن عارض شود مانند حالتی که از برخوردن روی پدیدد . و بدبختی و غم عظیم اضطراب انگیز .

**مخمل (moxmel) و (moxmel)**

۱ . پ . مأخوذ از تازی - نوعی از جامه پر زداره

**و مخمل گورگ و یا مخمل گورگ :**

نوعی از مخمل . و مخمل دو خوابه : آن قسم مخملی که هر دو طرف آن پر زدار باشد .

**مخمل (moxmel) ۲ . ع .** جامه پر زدار

خواب ناک و مخمل .

**مخمل بافی (moxmel-bâf) ۱ .**

پ . کسی که مخمل می سازد .

**مخملی (moxmeli) ۱ . س . پ .**

منسوب به مخمل . و مانند مخمل .

**مخمن (moxamman) ۱ . س . ع .**

گرمینده به گمان و قیاس و تخمین .

**مخموور (moxmur) ۱ . ع . کسی که**

ویرا خمار باشد .

**مخموور (moxmur) ۲ . س . پ .**

مأخوذ از تازی - مست و مدموش و می زده .

**مخمووری (moxmuri) ۱ . پ .**

مأخوذ از تازی - می زدگی .

**مخموس (moxmus) ۱ . س . ع .**

**جبل مخموس :** ریسمان پنج تاه . و ثوب

**مخموس :** جامه پنج گری . و كذلك : روح

**مخموس .**

**مخمول (moxmul) ۱ . س . ع .**

لك و گرفتار . بیابای خمال .

**مخمووم (moxmum) ۱ . س . ع .**

دورته شده . و حبس شده در قفس مایکان . و

**المخمووم القلب :** پاک دل از گناه و حسد .

**مخمیدان (moxmidan) ۱ . س . پ .**

پنه پاک کردن .

**مخن (moxn) ۱ . ع .** مرد دراز بالا .

و مرد مایل به کوتاهی که در وی حمت و سکی باشد .

**مخن (moxn) ۲ . م . ع .** مخن

**المرأة مخناً (از باب ضرب) :** گانبد آن

زن را . و مخن البئر : کندی آب آن چاه را .

**و مخن فلان :** گرمیست فلان . و مخن العود

**و غیره :** پوست برکت از آن چوب و جز آن .

**مخن (moxann) ۱ . ع .** مرد دراز

بالا .

**مخن (moxann) ۲ . س . ع .** سال

بار دار .

**مخنات (moxnâs) ۱ . ع .** امرأة

**مخنات :** زن شکسته و دوتاه .

**مخنافی (moxnâf) ۱ . س . ع .**

**جمل مخنافی :** شتر نر ضمیمه . و وچل

**مخنافی** مردی که دست پرورده وی از قبیل

گنن دادن خرما بین رکشتن گشت و زراعت بار

و حاصل خوب نیآورد .

**مخنتب (moxneb) ۱ . س . ع .** لك .

و ملاق شده . و مست گردانده . و ملاق کتده .

و قطع کتده .

**مخنبة (moxnabat) ۱ . ع .** دوری و

میران . و قطع خویشاوندی .

**مخنبة (moxnab) ۱ . ع .** زن بایل به

کوتاهی که در وی خفت و سبکی باشد .

**مخنبة (moxannat) ۱ . ع .** بینی نوک

بینی . روغنه و آرازی که از بینی برآید . و جای

نک از رودمار . و رصحن خانه . و دهانه واه .

و ریشتگاه آب از زمین بلند . و آزادی و برات . و مافی .

**و میانه روشن راه . و برهان و دلیل واضح و**

**روشن . و خوراک و قوت . و بهترین چراگاه .**

**و مخنبة القوم :** حريم آن گروه .

**مخنبة (moxannut) ۱ . س . ع .** سنة

**مخنبة :** سال فراخ .

**مخنتب (moxantub) ۱ . س . ع .** کوتاه

بالا . و خورد و کوچک .

**مخنتب (mox-xntbas) ۱ . س . ع .** حبیبه

و در تاه .

**مخنتب (moxannas) ۱ . ع .** کسی که

در دبری و طی کرده میشود .

**مخنتب (moxannas) ۲ . پ .** مأخوذ

از تازی - است و فائزان . و آنکه مردی نداشته

باشد . و تنراند جماع کند . و ما یون و پشت

پای . و البله نادان . و عدا و عمار . و آنکه نیک

و رفاعت و آشنائی نداند . و ما مرد و بی همت و

ناکس و بدنام و رسوا . و مهیوب . و پیر مرد

ماوط و پیسخران و پشت انداز .

**مخنتب (moxannas) ۳ . س . ع .** کسی

که خم میکند و دوتاه می نماید .

**مخنتی (moxannasi) ۱ . پ .**

مأخوذ از تازی . ما یونی و نامردی .

**مخنجل (moxanjel) ۱ . س . ع .** کسی

که زناشوئی کند با زن و نوزک بی شرم و بد زبان

و گول .

**مخنندق (moxandeq) ۱ . س . ع .** کسی

که خندق میکند .

**مخنده** (maxande) . ا. پ. جانوران  
چیننده و خزنده مانند مار و دیگر حشرات الارض .  
و هر چیز خزنده . و جانوران کوچک .

**مخنده** (moxende) . ا. پ. غیر  
مطیع و نافرمان برادر . و فرزند عاق شده  
پدر و مادر . و چسبده خواه جاندار باشد و  
یا نباشد .

**مخنس** (moxnes) . ص. ع. پس  
کرده و عقب مانده .

**مخنشات** (moxannacât) . ج. مخش  
مخش .

**مخشۀ** (moxannacat) . ص. ع. **امراهه مخشۀ** : زنی که دوری بقای از جوانی  
باشد . ج. مخشات .

**مخشل** (moxancel) . ص. ع. لرزنده  
از کلاهی سال و پیری .

**مخنع** (moxne) . ص. ع. فروتنی  
کننده و مترضع .

**مخنع** (moxanna) . ص. ع. رام شده  
و آرام .

**مخنع** (moxanna) . ا. ج. شتر رام  
و باشت یافته .

**مخنع** (moxanne) . ص. ع. کسی که  
بابتز قطع می کند .

**مخنق** (moxnaq) . ا. ج. آنبائی از  
کردن که محل خفه کردن است .

**مخنق** (mexnaq) . ا. ج. گردن بند  
و حبل . ج. مخنقات .

**مخنق** (moxanna) . ا - ص. ع. **مخنق**  
خفه کرده . و بر خفه مرده . و جای طباب در  
گلولی خفه کرده . و اخذه بمخنقه : گزنت  
آن را بملق وی . و غلام مخنق الخصر :  
کودک باویک میان .

**مخنق** (moxanneq) . ص. ع. جلد

و آنکه خفه میکند .

**مخنق** (moxanneq) . ص. ع. خفه  
کننده .

**مخنقۀ** (mexnaqat) . ا. ع. قلاهد  
و گردن بند . ج. مخنقات .

**مخنن** (moxannen) . و **مخننۀ**  
(moxanneat) . ص. ع. سال فراخ .

**مخنوق** (maxnuq) . ص. ع. خفه شده .  
الثقل : افتد مخنوق به صیفۀ امر از افتاء  
و حذف حرف نداء و این مثل را در رهائی  
یافتن از سختی گویند .

**مخنون** (moxnun) . ص. ع. مجنون  
و دیوانه .

**مخنی** (moxni) . ص. ع. بد زبان  
و فحاش . و غیر حاضر در سخن . و هلاک کننده .  
و چراگاه بسیار گیاه . و ملغج بسیار تخم گذارنده .  
و زمانۀ دراز و طولانی .

**مخوش** (moxvex) . ص. ع. آب  
پوشیده و اندک .

**مخوئ** (moxavved) . ص. ع. بشتاب  
رونده . و یابنده اندکی از طعام .

**مخوئ** (moxur) . م. ع. **مختر**  
**مختر** او **مختر** رأ . ر. مختر .

**مخوش** (moxavvec) . ص. ع. کسی  
که کم و اندک میکند .

**مخوص** (moxavves) . ص. ع. **مخوص**  
گیرنده عطیه اگر چه اندک باشد . و پیری ظاهر  
شونده . و تخریص .

**مخوصۀ** (moxavvasai) . ص. ع. **ارض**  
**مخوصۀ** : زمین که در آن گیاههای  
خار دار ببارک باشد .

**مخوض** (moxuz) . ص. ع. **مخوض**  
گویند باردار . و شیء مسکه بر آورده . و نیز :  
**مخوض** : فرورده و خورس کرده در آب .

**مخوض** (moxvuz) . ا. ج. کبجه

و یا چیز دیگر که بدان شراب را شوراند .

**مخوض** (moxvvez) . ص. ع. آنکه  
میگذرد از گذرگاه و پایاب رودخانه . و آنکه  
می شوراند و میآورد ویر می انگیزد .

**مخوظ** (moxuz) . م. ع. **مخظ**  
**مخظاً** و **مخوظاً** . ر. مخظ .

**مخوع** (moxavve) . ص. ع. **مخوع**  
آنکه کم و اندک میگرداند . و وادی که بیل  
پهلوی های آراشکته باشد . و ادا میکنند  
وام و دین .

**مخوف** (maxuf) . ص. ع. **طریق**  
**مخوف** : راه بیناک . و لایزال **طریق**  
**مخیف** .

**مخوف** (maxuf) . ص. پ. مأخوذ  
از تازی - ترسیده و خوفناک و بیناک و خطرناک  
و هورناک . و مهبوب و همگین و پریم و حنستاک  
و ترستاک .

**مخوف** (moxavval) . ص. ع. ترسیده  
شده و هراسیده شده .

**مخوف** (moxavref) . ص. ع. کسی  
که می ترساند . و ترسانیده شده .

**مخوفات** (maxufat) . ا. پ. **مخوفات**  
مأخوذ از تازی - بینها و خطرناک .

**مخوفه** (maxufe) . ص. پ. **مخوفه**  
مأخوذ از تازی - مخوف . و ر. مخوف .

**مخوق** (moxuveq) . ص. ع. فراخ  
کننده و منسع کننده .

**مخول** (maxul) . ا. ع. بدی که  
که دارای خالهای بسیار باشد .

**مخول** (moxvel) . و (moxval) .  
ص. ع. **رجل مخول** : مردی که دارای  
خالهای بسیار باشد . و **رجل معم مخول** :  
مردی که دارای عموها و خالوهای کریم باشد .  
و كذلك : **مخول** .

**مخول** (moxavval) . ا. ع. از اعلام است .



<p><b>مخیط (maxil)</b> ص. ع. ثوب مخیط : جامه دوخته .</p>	<p><b>مخیر (moxayyar)</b> ص. ب. مأخوذ از تازی - برگزیده و اختیار داده شده . زبدون اهمیت .</p>	<p><b>مخون (moxavven)</b> ص. ع. مهم کننده کسی را به خیانت . و کسی ریاضی که کم و اندک می کند . و کسی که تیمار می کند و توجه می نماید .</p>
<p><b>مخیط (mexyat)</b> ع. ۱ . ع. ۰ - سوزن و هر آنچه بدان جامه دوزند . و گذرگاه و سلك .</p>	<p><b>مخیر (moxayyer)</b> ص. ع. کسی که اختیار می دهد و آنکه بریزگیند . و نیز مخیر مع مفر مختار . و مختار .</p>	<p><b>مخوی (moxarvi)</b> ص. ع. سترو بی نهایت فریه . و شتری که چون خسید شکم روی از زمین درماید . و آنکه بر ای زن زانو طام زده ترتیب میکند .</p>
<p><b>مخیط (moxayyat)</b> ا. ع. ۱ . پستان. <b>مخیطا (maxita)</b> ا. ب. پستان. <b>مخیف (maxil)</b> ص. ع. حائض <b>مخیف :</b> دیراری که از افتادن وی باید ترسید .</p>	<p><b>مخیر (moxayyer)</b> ص. ب. مأخوذ از تازی . کسی که اختیار میدهد . و سخی و آنکه غیرات بسیار میکند و نیکوکار . و مرد نیکوتر .</p>	<p><b>مخیال (mexyálat)</b> ا. ج. ابری که آزرا بارنده پندارند .</p>
<p><b>مخیف (moxil)</b> ص. ع. ۱ . هرنالك و ترسناك . و <b>وجع مخیف :</b> درد ترساننده . <b>مخیف (moxil)</b> ع. ۱ . شیر پیشه .</p>	<p><b>مخیز (maxiz)</b> ا. ب. با بای مجهول . مهیز .</p>	<p><b>مخیب (moxayyeb)</b> ص. ع. کسی که نا امید می گردد از دیگری و محروم . <b>مخیح (maxix)</b> ص. ع. ۰ عظم <b>مخیح :</b> استخوان بامغز .</p>
<p><b>مخیف (moxnyyel)</b> ص. ع. هرنالك و ترسناك . و کسی که ترسناك می گرداند . <b>مخیل (maxil)</b> ص. ع. ۱ . رجل <b>مخیل :</b> مرد خالناك که در بدن وی خالی بسیار باشد . و نیز <b>مخیل :</b> زوار او شایسته . <b>ق. فلان</b> <b>مخیل اخیر :</b> فلان - زوار او خیر و نیکوتر است .</p>	<p><b>مخیس (moxayyas)</b> ا. ع. ۱ . نام زندانی در عراق بنا کرده حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام و بنام او آن حضرت زندانی بنا کرد از وی و آنرا نافع نام گذاشت و چون دزدان آنرا سوراخ کرده فرار کردند امر بساختن بنای محکم فرورد و آنرا مخیس نام نهاد . و نیز <b>مخیس :</b> جای تذلیل و آرامی .</p>	<p><b>مخیخه (máxixat)</b> ص. ع. شاة <b>مخیخه :</b> گوسپندی فریه که استخوانها وی پرمز باشد .</p>
<p><b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر . <b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر .</p>	<p><b>مخیس (moxayyas)</b> ص. ع. ۱ . راه گفته . و غالب شده . و مغلوب . و فروزن . <b>مخیس (moxayyas)</b> و <b>(moxayyes)</b> ا. ج. زندان .</p>	<p><b>مخید (maxid)</b> ب. ح. م. مخیدن . ا. ب. هر آنچه می جنبد . و بر وی شکم حرکت کرده وی خورد . و کبک و ساس . و هر زن عاق شده .</p>
<p><b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر . <b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر .</p>	<p><b>مخیس (moxayyas)</b> ا. ج. از اعلاء است . <b>مخیس (moxayyes)</b> ص. ع. غالب و مظهر و نیروز .</p>	<p><b>مخیدن (maxidan)</b> ف - ل . ب. لرزیدن و جنبیدن و متحرك شدن . و جنبانیده شدن . و لغزیدن . و خزیدن و بر روی شکم رفتن . و چسبیدن . و جستن و جهیدن . و کسیدن . و دواز کردن . و لمس کردن . و رویدن و پرورد گرفتن . و استیخ شدن مانند مو پرورد حالت خشم . و عاصی شدن . و عاق شدن .</p>
<p><b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر . <b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر .</p>	<p><b>مخیس (moxayyas)</b> ص. ع. ۱ . اهل <b>مخیسه :</b> شتران مجبور برای قربانی کردن و قسمت کردن .</p>	<p><b>مخیده (maxide)</b> ا. ب. هر جانور نخزنده مانند مار و دیگر حشرات . و طفل عاق و نافرمان پدر و مادر و خویشان .</p>
<p><b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر . <b>مخیل (moxil)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر .</p>	<p><b>مخیس (moxayyas)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر . <b>مخیس (moxayyas)</b> ص. ع. ۱ . مخیر و مخیر .</p>	<p><b>مخیر (maxir)</b> ا. ع. ۱ . شیر آب آبیخته . <b>مخیر (moxayyar)</b> ص. ع. اختیار داده شده . و تفصیل داده شد .</p>

**مخیل** (moxayel) ا.ع. فلان  
یمضی علی المخیل ای علی غرین غیر  
بین .

**مخیلة** (maxilat) ا.ع. کبر و  
بزرگ منشی . و تفرس و ترسم . و الرجل  
الحسن المخیلة : مرد نیکو تفرس . و  
قولهم : ما احسن مخیلتها یعنی چه نیکو  
است سزاوار آن .

**مخیلة** (maxilat) م.ع. سحابة  
مخیلة : ابری که بارنده پندارند آرزاء . و نیز  
مخیلة : سزاوار لایق و شایسته . یقه السحابة  
رأبناها مخیلة للمطر : آن ابر را لایق  
و شایسته باریدن می بینم .

**مخیلة** (maxilat) م.ع. خال  
خیلاو خیلاو مخیلة . و خیلاو (xayl)  
(xil) .

**مخیلة** (moxilat) ا.ع. لیاقت و  
شایستگی طیبی .

**مخیلة** (moxilat) م.ع. سحابة  
مخیلة : ابری که آرزاء بارنده پندارند . و  
سماء مخیلة : آسمان آماده باریدن .

**مخیلة** (moxayalat) ا.ع. غیبان  
و توم .

**مخیلة** (moxayele) ا.ع. مأخوذ  
از تازی - خیال و توم و پندار . و قوه  
مخیلة : قوه خیال .

**مخییم** (mexyam) ا.ع. آنچه از  
گفتهای درود جمع آوری کنند . و نام وادی  
و نام گرمی .

**مخییم** (moxyam) ا.ع. جانی که در  
آن اقامت کنند .

**مخییم** (moxim) م.ع. کسی که  
چادر میزند و خیمه برپا میکند .

**مخییم** (moxayyam) م.ع. خیمه  
زده شده .

**مخییم** (moxayyam) ا.ع. ابر و  
خیمه گاه و لشکرگاه . و نام نخلستانی .

**مخییم** (moxayyem) م.ع. آنچه چادر  
میزند و خیمه برپا می کند . و آنکه در چادر  
می آید آنکه مقیم میگردد در جای .

**مخییمات** (moxayyimât) ا.ع. .  
نام نخلستانی .

**مخییوط** (maxyut) م.ع. .  
صوب مخییوط : جائه درخته شده .

**مخییول** (maxyul) م.ع. .  
دراری خال .

**مد** (mad) ا.ع. تار و سیم و  
پل . و نام روز ششم از هفت ماه شمس .

**مد** (mod) و (mudd) ا.ع. .  
مأخوذ از تازی . کشتن . و درازی و افزونی . و  
افزونی آب و جریان آب . و حطی که بروی  
الف نویسند . و حرف مد : الف بعد از  
متحاور او بعد از ضمه و یای بعد از کسره . .  
مدبصر : منتهای خطر . و مدو جزو  
افزوی رکنی آب دریا .

**مد** (madit) ا.ع. آب حیز و سوسه .  
ج : مدوده . مدنگر و وزیر افزونی است . و بینی  
و بنیه قدر مدال بصر : دوری مابین منبر  
و او اندازه متغای تغای است . و نیز مد صد  
عجز .

**مد** (madd) مدده و مدده یمدند  
مدأ (از باب نصر) : کشید آرزاء . و مد فلاناً  
و به : درنگ داشت فلاناً . و مد الله  
الارض : منبسط کرد و گسترانید . چنانکه  
زمین را . و مد الجبل : کشید و زحمتوار  
و مد الله فی عمر فلان : دراز کرد حسنه  
فلانگان فلان را . و مد فلاناً فی شیء  
بهات داد فلان را در گمراهی وی . و مد  
بصره الی الشیء : بلندنگریست آنچه بر او .  
مد النهار : بلند شد روز . و مد زیداً اقوم :

یاری داد زید آن گروه را . و مد من الدواة  
باظم مرکب برداشت تا بنویسد . و مد الدواة  
مرکب انداخت در دوات . و مد البحر و  
النهر : بسیار شد افزون گشت آب دریا و نهر .  
مده : افزون کردن را (لازم و مستدی) . و  
مد الابل : آب آردویا کجند آبیته خورانید  
شتران را . و مد الارض : نیرو داد زمین را از  
- رگین انداختن در آن . و نیز مد : کمک کردن بشر  
و اعداء : کمک کردن به غیر . قوله تعالی :

و نمدله من العذاب مدأ . و امددنا  
کم بآء و آل و بنین .

**مد** (modd) ا.ع. بیضانه یا اندازه  
در وسط نزد اهل عراق و یک رطل و ثلث رطل  
نزد اهل حجاز . و یا مقدار پری دودست مرد میانه  
چون هر دو کف و زبر که ج . امدادو . مدده و  
مدادو . و مدالتی : چهار یک صرافح .

**مداء** (medâ) م.ع. مادیته  
مماذاة و مداء : پر کردن ابروی آن  
مداءة (modâlat) م.ع. داله  
مداءة : مرید آرد یا بار .

**مداب** (madâbb) م.ع. مداب  
مدابج (madâbb) م.ع. ج. مدیحه .  
مدابن (modâbb) م.ع. .

**هو مدابرو و مقابل** : هر چه در  
طرف پدر و مادر .

**مدابر** (modâber) م.ع. محال  
مشتمل . و عداوتی دارد که حد عداوت است  
و شدت در فساد .

**مدابرة** (modâbat) ا.ع. .  
هو مدابرو و مقابل : هر چه در  
طرف پدر و مادر .

**مدابرة** (modâbat) م.ع. محال  
مشتمل . و عداوتی دارد که حد عداوت است  
و شدت در فساد .

**مدابرة** (modâbat) ا.ع. .  
هو مدابرو و مقابل : هر چه در  
طرف پدر و مادر .

**مدابرة** (modâbat) م.ع. محال  
مشتمل . و عداوتی دارد که حد عداوت است  
و شدت در فساد .

**مدابرة** (modâbat) م.ع. محال  
مشتمل . و عداوتی دارد که حد عداوت است  
و شدت در فساد .

**مدابرة** (modâbat) م.ع. محال  
مشتمل . و عداوتی دارد که حد عداوت است  
و شدت در فساد .

<p><b>مداد (medād)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - مرکب و سیاهی که در دوات جهت نوشتن ویزند. و نیز <b>هداد</b>: قلم ماندی که در جوف آن ماده سیاه رنگ و یا الوانی است که با آن می‌نویسند.</p>	<p>و حاصل و حاصل. و یک نوع بافته که در دوش لباس استعمال می‌کنند. و پارچه ای که در کار لباسها برای زینت می‌دوزند.</p>	<p>فلان از اجاحت پارخورد. و پشت پریش گردید ستور فلان. و صاحب مال بسیار گردید فلان. و <b>دابت اثشاء و قابلتها</b>: صاحب ادبار و اقبال گردانیدم آن گویند را.</p>
<p><b>مداد فروش (medād-faruc)</b> (رواچهول) ۱. پ. کسی که مرکب می‌فروشد. آنکه قلم مدادی می‌فروشد.</p>	<p><b>مداخل (modāxel)</b> ص.ع. کسی که مداخله می‌نماید و داخل در کاری می‌شود. و می‌صاحب و همدم. در دوزن و داخل. و آکنده و ایزاشته.</p>	<p><b>مدایق (madābeq)</b> ع. ج. مدینه.</p>
<p><b>مداد (maddād)</b> ص.ع. ایسی که گام فراخ و بلند می‌نماید.</p>	<p><b>مداخل (modāxel)</b> ۱. ع. پشته بلد مشرف بر زمین سیراب.</p>	<p><b>مداجاة (modājât)</b> ۱. ح. منع مابین سختی و سستی یعنی نرد و نه قبول و نه بند کردگی و نه رها کردگی.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> پ. کلمه‌ای بی‌بهره نداشته باش.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> م. ع. داخله <b>مداخله</b>: درآمد و داخل شد با او. و <b>داخل الثیء</b>: درآمد در آنچه و دخلت کرد و دخل شد. و مباشرت نمود آنچه چیز. و نیز <b>مداخله</b>: معاصب شدن.</p>	<p><b>مداجاة (modājât)</b> م. ع. <b>مداجاة</b>: مدارا کردم با او و پوشانیدم دشمنی او را.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدار (madâr)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - محل دور و محل گردش و مرکز. و جانی که بر آن در می‌زنند و در در آن می‌زنند. و منزل و مقصود. و دایره محصور. و دوره و حلقه. و مرکز زمین. و <b>مدار جدی</b>: دایره‌ای که رأس جدی در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار سرطان</b>: دایره‌ای که رأس سرطان در است و آن حرکت می‌کند. و <b>مدار علیه (mdârê)</b> و یا <b>(medârön)</b>: محصور. و <b>مدار المهام</b>: دوزخ و مرکز امور.</p>	<p><b>مداخله (modāxelat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - دخلت و دست اندازی و مباشرت.</p>	<p><b>مداجرة (modājarat)</b> م. ع. <b>داجر مداجرة و دجار</b>: آزار کرد و گرفت.</p>
<p><b>مدارات (madârât)</b> ۱. پ.</p>	<p><b>مداد (medād)</b> ع. ج. مد.</p>	<p><b>مداجی (maddâhi)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - ستایش بسیار و مدح.</p>
	<p><b>مداد (medād)</b> م. ع. ماده <b>مدامدة</b> و <b>مدادآ</b>. و ماده.</p>	<p><b>مداخل (madāxel)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی. و درآمد در آنچه داخل و داخل شد و داخلها.</p>

<p>مدافعة (modâ'asat) م.ع. نيزه دن با م. م.</p> <p>مدافعة (modâ'asat) ا.ع. اخذاة مدافعة: گرفتن آزار با هم.</p> <p>مدافع (modâ'eq) ا.ع. جای کرد آمدن آب رود.</p> <p>مدافك (modâ'ek) م.ع. خصم مدافك: دشمن سخت.</p> <p>مدافكة (modâ'akat) م.ع. سيزه کردن و نماز مع کردن و دشمنان کردن و گول شدن.</p> <p>مدافعة (modâ'alat) م.ع. م. را فریب دادن.</p> <p>مدافعی (modâ'î) ج.ع. مدافع.</p> <p>مدافعی (modâ'î) م.ع. کسی که بیارز می خواهد و به جنگ دعوت می کند و جنگجو و سبزه جو.</p> <p>مدافعیر (modâ'îr) ج.ع. داعیه.</p> <p>مدافعیق (modâ'îq) م.ع. خیل مدافعیق: گروه - سوارانی که در جنگ وغارت میرم را فرود آورید.</p> <p>مدافعة (modâ'iqat) ا.ع. به لغت اعالی مرا کتن عبادگاه.</p> <p>مدافعة (modâ'iqat) ا.ع. مزاحمت و انبوهی. و گردش گرد آب از تشنگی. و طلب در حرم و در منع. و شرب آب و شرب آب زوروی شباب زدگی. و درنگ و توقف. و غدر و خیانت.</p> <p>مدافعة (modâ'iqasat) ا.ع. نشان بودن و برانگیختن و العاج نمودن.</p> <p>مدافعل (modâ'iqel) ا.ع. جای مناک از رود بارها.</p> <p>مدافاة (modâ'îfat) م.ع. دافاة الجریح مدافاة: خنده را کشم</p>	<p>مداركة (modâ'rekat) ا.ع. زنی که از جماع سیر نشود.</p> <p>مداره (modâ'reh) م.ع. ج. مداره.</p> <p>مداری (modâ'riyy) و (modâ'riyy) م.ع. ج. مدری و مدارق مدویة.</p> <p>مداری (modâ'ri) م.ع. ریاکار.</p> <p>مداریم (modâ'rim) م.ع. ج. مدرام.</p> <p>مدارین (modâ'rin) م.ع. ج. مدران.</p> <p>مداس (modâ's) و (modâ's) ا.ع. نوعی از پوشش و ستانی. ج: امدسة.</p> <p>مداس (modâ's) و مداسة (modâ'sat) ا.ع. محل شرم.</p> <p>مداسة (modâ'sat) ا.ع. بین. مداش (modâ's) م.ع. رجل مداش الید: مرد سست دست.</p> <p>مداص (modâ's) ا.ع. جای سید مروارید و جانی که غراض در آن فرومی رود. و فرود آمدن در آب. و ناگاه. بر چیزی فرود آندن.</p> <p>مدافعة (modâ'at) م.ع. دافعت الحائظ مدافعة: شکستم آن دیوار و ویران کردم آنرا. و نیز مدافعة: با کسی برابر کردن و با هم چستان گفتن و سبزه کردن.</p> <p>مدافعب (modâ'eb) ا.ع. مزاح کنده. ان الیه یجب المدافعب فی الجماع پلا روق: خنداده - تمبر در مزاح کننده در جماع را بدون فحش.</p> <p>مدافعة (modâ'abat) م.ع. دافعه مدافعة و دافعا: مزاح کرد با او.</p> <p>مدافعی (modâ'ed) م.ع. ج. مدعی.</p>	<p>مأخوذة از تازی مدار ما و بارها. مدارة (modâ'rat) ا.ع. از اثناع حجارت است. بن: الحجارة والمدارة. مدارة (modâ'rat) و (modâ'rat) ا.ع. دولاییکی چرمین و کرد. و از او زر فروزی شده و منتش.</p> <p>مدارج (modâ'rej) م.ع. ج. مدرج. و ج. مدرجة.</p> <p>مدارج (modâ'rej) ا.ع. پ. مأخوذة از تازی - درجه ها و پایه ها و رتبه ها. و پله مارزیه ها. و درجات و مراتب.</p> <p>مدارس (modâ'res) م.ع. ج. مدرسة.</p> <p>مدارس (modâ'res) ا.ع. مأخوذة از تازی - مدرسه ها و دبستانها.</p> <p>مدارس (modâ'res) م.ع. درس گوینده. و سبق گوینده و با هم مذاکره درس نمانده.</p> <p>مدارس (modâ'res) ا.ع. مورد بفعل آلوده به گناه.</p> <p>مدارسة (modâ'rusat) م.ع. دارس مدارسة: سبق گفت و مدرس کتاب کرد. و نیز مدارسة: با هم مذاکره نمودن.</p> <p>مدارعب (modâ're'eb) ج.ع. مدرعب. ج. مدرعب.</p> <p>مدارک (modâ'rek) م.ع. ج. مدرک. و مدارک الشرع: مواضع طلب ادراک.</p> <p>مدارکار (modâ'r-kâr) ا.ع. پ. رئیس کارها.</p> <p>مداركة (modâ'-akat) م.ع. دار که مداركة و دراکا: و سید او را. و دارک الرجل صوته: پیروی کرد آنرد یا فلان را. و دارک فلان الشيء: پیروی کرد فلان بعضی آن چیز را بر بعضی آن.</p>
--	---	---

مدافعة (modâfat) م.ج. دافعته مدافعة و مدافعاً : شایان نمودن در کشتن آن حت .	مدافعة (modâqe) و (modâqqe) ۱. پ. مأخوذ از تازی - دقت کردگی . و حساب از روی دقت و درستی .
مدافع (madâfe) م.ج. مدفع (madfa) و (medfa) .	مدافیس (madâqis) م.ج. ۰ مدفن .
مدافع (madâfe) ا.پ. مأخوذ از تازی - جامای دفع .	مدافیع (madâqi) م.ج. ۰ مدفن .
مدافعة (modâla) ا.ع. مہتر غیر مزاحم . بی: سید غیر مدافع .	مداک (madâk) م.ج. سنک صلابه و بوی سای .
مدافع (modâfe) م.ج. کسی که دفع میکند و دور بینداید .	مداک (madâk) م.ع. داک دوکا و مداکا . ر. دوک .
مدافع (modâfe) ا.پ. مأخوذ از تازی - مدافعه کننده و از خرید دور کننده . و مزاحم و متعرض .	مداک (madâk) و (modâk) و مداکة (madâkat) و (modâkat) م.ج. جای خروستاک که خروس در آن فرزوان باشد .
مدافعة (modâfa'at) م.ع. دافعه مدافعة: دارا دار کردن حق او را و ماطله نمود . و دافع عن فلان الاذى مدافعة و دفاعاً براندو دور کردن فلان رنج و ا. قوله تعالی: ان الله يدافع عن الذين آمنوا .	مداکة (modâka'at) م.ج. ایوهی کردن . و مزاحمت دادن . و گرد آمدن قوم بر اس .
مدافعت (modâfa'at) و مدافعه (modâfe'e) ا.پ. مأخوذ از تازی و راندگی و رد کردن و از خود دور کردن . و مقاربت و مزاحمت و بازداشتگی و ضمانت و دونگی و تکامل و مسامحه در ادای دین .	مدال (medâl) ا.پ. مأخوذ از انگلیس - تنه .
مدافعی (madâfe) م.ج. زمینهای گرم .	مدالاة (medâlât) م.ع. ۰ دالیه مدالاة و دلاء: نرسیدن و مدارا کردن یا ار . و نیز مدالاة: درآ کردن و مدارا نمودن .
مداف (modâq) ا.ع. عرصه و میدان جنگ و رزمگاه . و مداف الحیة: جای گردشیدن مار و حور لنگاه مار .	مدالت (modâles) م.ع. عرصه و میدان کارزار . و مدالت الوادی: آب و رود در دعا .
مداف (modâqq) م.ج. مدق (medoqq) و مدقة (modâqqat) و (medoqqat) و مدق (modoqq) .	مدالاج (modâlej) م.ج. ۰ مدلجة (modâljat) و (medlojjat) .
مدافعة (modâqqat) م.ع. مدق و مدق (modoqq) .	مدالسة (modâlsat) م.ج. برزیدن . و ستم کردن . و هو لایدالس و لایوالس: اوستم من کند و شیانت نمی نماید .
مدافعة (modâqqat) م.ع. یا هم دقت کردن در حساب و جزان و آوردن کردن .	مدالظة (modâlazat) م.ع. ۰ دالظه مدالظة و دلاظاً: راندن بر مدبگیر را .

مدالكة (modâlekat) م.ع. ۰  
دالكة مدالكة: دارا دار نمودن  
او را .

مدام (med'am) م.ع. جیش  
مدام: بیامی که بر هر چیزی سوار شوند .

مدام (modâm) م.ع. ۰ باران  
پیوسته . رمی انگوری لانه لیس شراب بستلغ  
ادامه شرابا الامی .

مدام (modâm) م.ع. همیشه  
داشته شده .

مدام (modâm) م.ع. پ. مأخوذ از  
تازی همیشه و جاوید . و سرمد و دائم و پایدار . و همه  
وقت و ثابت و برقرار و پیاپی . و مدام الوقت:  
همیشه . دور مدام: حرکت و جولان دائم و  
ثابت . و مت مدام: دائم الغمر و همیشه  
مست .

مدام (modâm) ا.پ. مأخوذ  
از تازی - شراب انگوری . و شرب مدام:  
شراب انگوری .

مدامة (modâmat) م.ع. نام  
موضعی .

مدامة (modâmat) م.ع. ۰  
انگوری .

مدامجة (modâmarjat) م.ع. ۰  
دامجة مدامجة و دماجا: مدارا  
کردن یا او .

مدامرة (modâmarat) م.ع. ۰  
دامرت اللیل مدامرة و دماراً: رج  
کنیدن در آن شب و بیدار ماندن .

مدامسة (modâmasat) م.ع. ۰  
برشیدن و دور انداختن .

مدامع (modâme) م.ع. کج  
های چشم . ج: مدمع .

مداملة (modâmulat) م.ع. ۰  
مدارا کردن با کسی .

<p>عامله مداهرة و دهارة: ر. دمار.  <b>مداهل</b> (madâhel) ا. ج          یابانهای مغرب و هرنانک.</p>	<p><b>دووی الشیء</b> (مجهولا): معالجه کرده شد آن چیز. وجهت فرق مابین فاعل و فعل ادغام کرده گفته نمی شود.</p>	<p><b>مدامی</b> (modâmi) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی. همیشه و دائم و دائمی و مدهونت.</p>
<p><b>مداهن</b> (madâhen) ع. ج. مدمن.</p>	<p><b>مداورة</b> (modâvarat) م. ع. <b>داوره مداورة</b> دواوار: گردید یا اور. و <b>داوره علی الامر</b>: نگرست دوکار او که چگونه سرانجام دهد آنرا. و نیز <b>مداورة</b>: معالجه کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (madân) ص. ع. <b>رجل مدان</b>: مرد و ام دار و مردی که بر آن وام بسیار باشد.</p>
<p><b>مداهن</b> (modâhen) ص. ع. مناقق و دروغگو و غدار و ملار.</p>	<p><b>مداوارة</b> (modâvarat) م. ع. <b>یابال کردن</b> و <b>پانهادن</b> بروی دیگری.</p>	<p><b>مدان</b> (madân) ح. ح. <b>مدان</b> (madân) ح. ح. ریحسان مصری. و نام بتی.</p>
<p><b>مداهنة</b> (modâhanat) م. ع. ظاهر کردن خلاف باطن را. و خیانت نمودن و نفاق نمودن و ووی گاری و رنگین کردن و فریب دادن. و آسان گرفتن.</p>	<p><b>مداواسة</b> (modâvasat) م. ع. <b>یابال کردن</b> و <b>پانهادن</b> بروی دیگری.</p>	<p><b>مدان</b> (modân) ص. ع. <b>حکم و نصارت کرده شده</b>. و <b>رجل مدان</b>: مردی که بر آن وام بسیار باشد.</p>
<p><b>مداهنة</b> (modâhanat) ا. ع. مسامحت و مصلحت و ایضا.</p>	<p><b>مداولة</b> (modâvalat) م. ع. <b>داوله مداولة</b>: گردانید آن سردار. و نیز <b>مداولة</b>: گردانیدن روزگار و ایق: <b>اللله یداولها بین الناس</b>: خدای میگرداند روزگار او میان مردم.</p>	<p><b>مدان</b> (maddân) ر. <b>مدان</b> (maddân) ص. ع. <b>رجل مدان</b>: مردی که بر آن وام بسیار باشد. و كذلك: <b>رجل مدان</b>.</p>
<p><b>مداهنت</b> (modâhanat) ا. ع. مسامحت و مصلحت و ایضا.</p>	<p><b>مداوم</b> (modâvem) ص. ع. مواظب و ثابت قدم.</p>	<p><b>مدان</b> (meddân) ا. ع. <b>آب سخت</b> شود.</p>
<p><b>مداهنت</b> (modâhanat) و <b>مداهنة</b> (modâhanat) ا. ب. مأخوذ از تازی. بند و نصیحت از ووی تحقیر. رد و رنگین و رویا و نفاق. و دروغ و چرب زبانی و خوشامد. و سستی.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddân) م. ع. <b>دائیت بین الامرین</b> <b>مداناة</b>: قرین یکدیگر گردانیدم آن دوکار را و نزدیک آوردم. و <b>دائیت القید</b>: تنگ گردانیدم آن زنجیر را.</p>
<p><b>مداهنة</b> (modâhanat) ا. ب. مأخوذ از تازی. بند و نصیحت از ووی تحقیر. رد و رنگین و رویا و نفاق. و دروغ و چرب زبانی و خوشامد. و سستی.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدانس</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداهی</b> (modâhii) ص. ع. ریاکار و منافق و فریبنده و مکار.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدانس</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مدائح</b> (madâ'eh) ع. ج. مدیح و مدیحه.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدانس</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مدایح</b> (modâ'eh) ا. ب. مأخوذ از تازی. ستایشها و مدیحه ها. و اعمال شونده و پسندیده و اعمال نیک.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدانس</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مدائن</b> (madâ'en) ع. ج. مدینه. و ج. مدیان. و <b>مدائن گسری</b>: شهرهای مداین.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداین</b> (modâyen) ا. ب. مأخوذ از تازی. نام مفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب و ویران و اثری از آنها نیست. و <b>ایوان مداین</b>: ایوانی که انوشیروان در شهر طیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست. و <b>طیسفون</b>.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداین</b> (modâyen) ا. ب. مأخوذ از تازی. نام مفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب و ویران و اثری از آنها نیست. و <b>ایوان مداین</b>: ایوانی که انوشیروان در شهر طیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست. و <b>طیسفون</b>.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداین</b> (modâyen) ا. ب. مأخوذ از تازی. نام مفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب و ویران و اثری از آنها نیست. و <b>ایوان مداین</b>: ایوانی که انوشیروان در شهر طیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست. و <b>طیسفون</b>.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداین</b> (modâyen) ا. ب. مأخوذ از تازی. نام مفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب و ویران و اثری از آنها نیست. و <b>ایوان مداین</b>: ایوانی که انوشیروان در شهر طیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست. و <b>طیسفون</b>.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>
<p><b>مداین</b> (modâyen) ا. ب. مأخوذ از تازی. نام مفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب و ویران و اثری از آنها نیست. و <b>ایوان مداین</b>: ایوانی که انوشیروان در شهر طیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست. و <b>طیسفون</b>.</p>	<p><b>مداومة</b> (modâvaniat) ص. ع. مواظبت و برکاری ایست کردن.</p>	<p><b>مدان</b> (moddânes) ع. ج. مدنس.</p>

دارو قرض دار.

مداینة (modāyat) م. ع.

دایته مداینة: قرض خواستم از او. و قرض کرد از من. و سامله کردم با او. و وام دادم او را. و وام گرفتم از او. و سامله نبه کردم با او. و نیز مداینة: با هم دیگر خرید و فروخت کردن برام.

مدایینی (madāyeni) م. پ.

منسوب به شهر مداین.

مدائنی (madā'eniyy) م. ع.

منسوب به مدائن.

مدائین (madā'in) ع. ج. ع.

مدیان.

مدعب (madabb) و (madebb)

۱. ع. جائی که دو آن چیزی روان میگردد و یا می لغزد. و مدب السیل: محل جریان رودانی توجیه. و كذلك مدب الثمل: محل روان شدن مورچه ها. ج. مداب. و گفته اند مدب در حال گرسامه ظرف است و در حال تنه مصدر و کذا الفعل من کل. کان علی باب ضرب. و مدب الصبأ: محل ولادت و یا طفولیت و چگی.

مدب (modebb) م. ع. آنکه

با ملائمت و مشفقانه می بردکودک را. و آنکه به عدالت حکمرانی میکند.

مدبابة (mabbāt) م. ع.

اروض هدبابة: زمین ملخناک.

مدببة (modabbat) م. ع. جای

خرس.

مدببة (madabbat) م. ع. اروض

مدببة: زمین خرسناک.

مدببج (modabbaj) م. ع. آرات

شده بدیاج.

مدببج (modabbaj) م. ع. نوعی

از مرغ و چمن. و ذشت سرودشت خلقت.

مدبج (modabbeh) م. ع. بقم

دوخانه. و آنکه سر فردی آورد.

مدببحة (modabbehat) م. ع.

ورملة مدببحة: ريك تودة كوز پشت. ج. مدابج.

مدببر (modbar) م. ع. پشت

داده شده.

مدببر (modbar) م. پ.

مأخوذ از تازی. برگشت بخت و بدبخت و کسی که دولت و بخت پشت به ری کرده باشد. و حلقه در ناشده و خدیبه.

مدببر (modber) م. ع. آنکه

پشت میدهد و پس میروند. و آنکه در نامی کند پشت خود را.

مدببر (modber) م. پ. مأخوذ

از تازی. کیکه اعمال ری اثر بد کند و بعکس نتیجه بخشد. و عدد مقبل و بدبخت و بر گفته. بخت و خداوند ادبار.

مدببر (modabbar) م. ع. پرورده

شده. و تدبیر کرده شده. و بنده ای که پس از مرگ خداوند نشود آزاد شود.

مدببر (modabber) م. ع. پایان

کارنگرند. و تدبیرکننده و صاحب تدبیر.

مدببر (modabber) م. پ.

مأخوذ از تازی. پایان کارنگرند. و صاحب تدبیر و ذریک. و هوشیار و خردمند. و فرمانرا و حاکم. و ناظم و مرشد و راه نما. و خداوند و صاحب. و هدبر امور: جمهور و ذریک و ناظم امور عامه.

مدببرات (modabberāt) م. پ.

مأخوذ از تازی. فرشتگان و قوی.

مدببران (modābberān) م. پ. ج.

مدبر و مدبران فلک: ذهل مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر.

مدببری (modberī) م. پ. مأخوذ

از تازی. بدبختی و نکت مند مقبل.

مدبس (modabbes) م. ع.

پرونده و پرشیده شده.

مدبغ (modabbeq) م. ع. پوست

دباغی شده و پیراسته شده.

مدبغة (madbaqat) م. ع.

پوست در دباغت گذاشته. ج. مدابغ.

مدبغة (madbaqat) م. ع.

جای دباغت.

مدببق (modbeq) م. ع. آنکه

می چسباند و سبب چسبیدن می گردد و آنکه با سریشم می چسباند.

مدببق (modabbeq) م. ع. آنکه

مرغ را با سریشم شکار می کند.

مدببوق (mabbow) و مدببوة

(wadhovvat) م. ع. کنت و زمین ملخ خورده.

مدببوبة (mabbubat) م. ع. کنوز

ویران شده بواسطه خرسها.

مدببو (madbur) م. ع. زخم شده

و ریش شده در پشت. و توانگر و مالدار و گرفتار باددیور.

مدببوش (madbuc) و مدببوشة

مدببوت (madbucat) م. ع. زمینی که گیاه

آز آملخ خورده باشد.

مدببوخ (madbuq) م. ع. دباغی

شده.

مدببول (madbul) م. ع.

پیراسته. و کورداده شده بر سر کین. و لقمه بزرگ کرده شده.

مدببی (mabbā) و (modbi)

م. ع. برآز ملخ خرد و مورچه.

مدببی (modabbi) م. ع. ملخ

خورده.

مدببی (modabbe') م. ع.

گردنا نيزگويند.	<b>مدجج (modajzej)</b> و <b>مدجج (modajzaj)</b>	پوشنده و پنهان كننده .
<b>مدح آور (modhavar)</b> ا. پ.	ع. ا. مرد مسلح . و غارپشت .	<b>مدبى (modbiyat)</b> س. ع. ارض
ماح و ستايش كننده .	<b>مدجج (modajzej)</b> س. ع. ا.	<b>مدبى</b> : زمين ملخناك و مورچه ناك.
<b>مدحه (medhat)</b> ا. ع. ستايش	آسانا بركتاك.	<b>مدبى (maddbiyyat)</b> س. ع. ا.
و آ نجه بدان ستايند . ج . مدح .	<b>مدجج (modajzej)</b> س. ع. ا.	<b>ارض مدبى</b> : زمين ملخ خورده .
<b>مدحه (medbat)</b> م. ع. مدح	شب ناريك .	<b>مدة (maddat)</b> ا. ع. ا. يك بار
<b>مدحا و مدحه . و مدح .</b>	<b>مدجل (modejjal)</b> س. ع. ا.	كشيدن . يق . مدتت <b>الشيء مدة</b> اى مره :
<b>مدحت (medhat)</b> ا. پ . مأخوذ	<b>بغير مدجل</b> : شتر قطران مايله و سفيق	يعنى كشيده آ نجهي را يك بار .
از تازى - مدح و ستايش و ستودگي و تحسين	<b>مدجل</b> : شمشير ملمع به زر .	<b>مدة (meddat)</b> ا. ع. ا. ريم و
و تا .	<b>مدجل (modajzel)</b> س. ع. ا.	زرداب گرد آمده در جراحت .
<b>مدح خوان (madh-xân)</b> و ار	آنكه زر اندود با سيم اندود مى كند بيزي را	<b>مدة (moddat)</b> ا. ع. ا. پايان
مدوله . ا. پ . ثناخوان و ستايش كننده .	براى فريب .	زمان و مكان . و باره اى از روزگار . و مقدارى از
<b>مدحرج (modahraj)</b> س. ع. ا.	<b>مدجن (modjen)</b> س. ع. م. ع. مفيم	مركب كه بر قلم چسبد .
بيزر گردودمدر .	در جاني .	<b>مدت (moddat)</b> ا. پ . مأخوذ
<b>مدحرج (modahrej)</b> س. ع. ا.	<b>مدجنه (modjenat)</b> س. ع. ا.	از تازى - زمان و هنگام و وقت . و باره اى از
گرد كننده .	<b>سحابة مدجنه</b> : ابر بيوسته بارنده بدون	زمان و امتداد زمان . و مدت <b>العمر</b> : در
<b>مدحرج (modahrej)</b> ا. ع. ا.	انقطاع .	عنه زمان زندگانى . و مدت <b>وقت</b> : خيلى
تباچه شش لوله ج . دحارج .	<b>مدجوم (madjum)</b> س. ع. ا.	وقت و هنگام بسيار . و مدت <b>مهديد</b> :
<b>مدحص (madhas)</b> ا. ع. ا. مشابه	اندوگين و محزون .	هنگام بسيار و فراوان .
مرغ سنگنوار .	<b>مدجولة (modjunut)</b> ا. ع. ا.	<b>مدتها (moddatiha)</b> ب. ج. مدت .
<b>مدحص (modhez)</b> س. ع. ا.	ماده شتر شوگرگفته به آبكشى .	<b>مدتى (moddati)</b> ي . جهرل .
آنكه مى لغزاند . و آنكه باطل ويحاصل مى كند	<b>مدجه (modajeh)</b> س. ع. ا.	م . ف . پ . مأخوذ از تازى - وقت بسيار
و آنكه مى چرخاند كميتهن و پس از انداخته	سياد كمين كرده در كازه .	و هنگام بسيار و هنگام نامعين . و <b>مدتى</b>
شدن . و آنكه باطل ميكند حجت را . ج :	<b>مدجى (modji)</b> س. ع. ا. شب	<b>چند</b> : هنگام بسيار .
مدحوضن . قره تعالى : <b>فاهم مكان فى</b>	ناريك .	<b>مدثر (modassar)</b> س. ع. ا. سلك
<b>المدحضين</b> اى المتلوين بالقره .	<b>مدح (medh)</b> م . ع. ا. مدحه	هاى برهم نهاده بروى بدن كنده .
<b>مدحضة (madhvat)</b> ا. ع. ا. جاى	<b>مدحا و مدحه (از باب فتح)</b> : ستود آزار	<b>مدثر (moddaser)</b> س. ع. ا. دثار
لغزان .	ستايش كرد	و جامه چسبيده به تن پوشيده .
<b>مدحوضن (modhezuna)</b> ع. ج. ا.	<b>مدح (medh)</b> ا. پ . مأخوذ	<b>مدتن (modessen)</b> س. ع. ا.
مدحضر .	از تازى - ستايش و تعريف و توصيف ستودگي	مرغ پرهنده و به شتاب فرود آينده جاى بجاى
<b>مدحق (modhiq)</b> س. ع. ا.	و تحسين و ثنا .	<b>نوديك</b> بهم . و نيز مرغ دوحضت آسيانه گرفت .
رانده و خور كنده .	<b>مدح (medah)</b> ع. ج. مدحه .	<b>مدج (modda)</b> ا. ع. ا. نوحى
<b>مدحقب (modahqeb)</b> س. ع. ا.	<b>مدحاة (medbat)</b> ا. ع. ا. بزارى	از ماهى ديبالى كه آزار مى نيزگويند .
آنكه از پشت سر سخت ميراند .	چوبين و فلشان كه كودك بر آن تكيه كرده راه	<b>مدجان (medjan)</b> س. ع. ا.
<b>مدحل (modhel)</b> س. ع. ا.	رودى آنكه بر زمين افتد و پيارسى گردانه و	<b>ليله مدجان</b> : شب ناريك .



آنکه درمی آید و پنهان می گردد در قف .	مدخر (moddaxer) ص . ع .
مدحلط (modahlet) ص . ع .	مهاکنده برای وقت حاجت و برگزیده .
آنکه آشفته و پریشان سخن میگوید .	مدخرص (modaxres) ص . ع .
مدحلم (modahlem) ص . ع .	آنکه ظاهر و آشکار می کند کاری را .
آنکه از کوه من اندازد و با دو چاه می - اندازد .	مدخصة (modxasat) ص . ع .
مدحمر (modahmer) ص . ع . بر کنده مشك .	صیبه مدخصة: دختر فربه پنهانک .
مدحمل (modahmel) ص . ع .	مدخل (madxal) ا . ع . موضع دخول و درآمد دو جایی . و مذبح و روش .
کسی که بر زمین می غلتاند . و آنکه بر روی او کنده و با دو زیر پای می نهد .	یعنی: هو حسن المدخل فی امورہ : اورداری روش نیکوتری است در کارهای خود .
مدحور (madhur) ص . ع . رنده شده دور کرده .	مدخل (madxal) م . ع . دخل دخولا و مدخلا . ر . دخول .
مدحوس (madhus) ص . ع .	مدخل (madxal) ا . پ . مأخوذ از تازی - محل دخول و درآمد در جایی . و راه . و درو باب . و دملیز و دالان . و هنگام دخول و جای دخل و آنچه از وی دخل حاصل میگردد مانند کسب و زراعت و تجارت و جز آن .
نیت مدحوس: خانه پراز اهل ریال .	مدخل (medxel) ا . ع . کلید و مفتاح .
مدحوسة (madhusat) ص . ع .	مدخل (modxel) ا . ع . لیم و ناکس . و پسر خوانده .
اصبع مدحوسة : انگشتی که ناخن آن از عترتیک افتاده باشد .	مدخل (modxal) م . ع . ادخلته ادخالاً و مدخلاً : در آوردن او را . قوله تعالى: رب ادخلنی مدخل صدق ای مدخلاً مرتباً .
مدحه (medhe) ا . پ . مأخوذ از تازی - ستایش و مدحت .	مدخل (modxel) ص . ع . آنکه داخل می کند . و درمی آرد . و درج می کند .
مدحی (madhā) ا . ع . جای تمس نهادن شتر مرغ .	مدخل (modexnal) ا . ع . موضع دخول و درآمد .
مدخ (madx) ا . ع . عظمت و بزرگی . و اعانت کامل .	مدخل (modaxxel) ص . ع . آنکه داخل میگردد .
مدخ (madx) م . ع . مدخه مدخاً (از باب فتح): یاری داد و اعانت کردار را .	مدخلی (madxali) ا . پ . مأخوذ از تازی - محل دخول و درآمد .
مدخاء (modaxā) ع . ج . مدخ .	
مدخدخ (modaxdex) ص . ع . غالب شده و خوار گرداننده . و ترقف کنده و مانده شونده . و باز دارنده و پیمانالکننده و شکننده . و آنکه گامها را دورنار نزدیک میگذارد .	
مدخر (moddaxer) ص . ع .	
مهاکنده برای وقت حاجت . و برگزیده شده .	

مدخمر (modaxmer) ص . ع .	پرنکنده مشك . و آنکه پنهان می کند و می - پوشاند .
مدخمس (modaxmas) ص . ع .	امر مدخمس: کار پنهان .
مدخمس (modaxmes) ص . ع .	ریا کار و منافق .
مدخن (madxan) ا . ع . جاتی که از آن دود خارج می گردد .	
مدخن (modxan) ص . ع .	غله سخت دانه شده .
مدخنة (medxnat) ا . ع . بوی سوز و بجم . ج : مدخن .	
مدخنة (modxnat) و (modaxnat) ا . ع . آتش خود دار .	
مدخول (madxul) ص . ع .	داخل کرده و در آمده و در آورده . و لاغر . و کسی که در عقل وی فساد باشد .
مدخول (madxul) ا . ص . پ .	مأخوذ از تازی - داخل شده و در آمده . و فایده و منفعت و حاصل و سرد و محمول .
مدخولة (madxulat) ص . ع .	نخلة مدخولة: خرما بین میان پوسیده . و امرأة مدخولة: زن شوی دیده .
مدخوله (madxule) ص . پ .	مأخوذ از تازی - زن پوشیزگی برده و شوی دیده خند با کرده .
مدد (madad) ا . ع . یاری کردی .	و اصل زیادت . و مدد الجیش: آنچه بدان قوت دهد سپاه را از مال و رجال و سلاح . جزان .
مدد (madad) ا . پ .	مأخوذ از تازی - یاری و دستگیری . و معانت و نصرت و اعانت و کمک . و قوت (govvat) . و خوارک

وفرت (gut). ومدد گرفتن: یاری کردن و دستگیری کردن و معاونت کردن و کمک کردن و حمایت کردن .

مدد (modod) ع . ج . مدید .

مددۀ (medadat) ع . ج . مد .

مددجویی (madad-ju'î) و او

مجهول . ا . پ . جستجوی کمک و اعانت .

مددخواه (madad-xâh) و او

معدوله . ص . پ . کسی که طلب کمک و دستگیری می کند .

مدرس (madad-ras) ا . پ .

معاون . و دستگیر و ناصر و یاری کننده

مددگار (madad-gâr) ا . ص . پ .

معاون و حامی و حمایت کننده و دستگیر و نگاهبان و پشت و پناه . و همدم و شریک .

مددگاری (madad-gari) ا . پ .

معاونت و کمک و دستگیری .

مدد معاش (madad-ma'âc) ا . پ .

آنچه علاوه بر موابج و مرسوم به نوسکر میدهند .

مدر (madr) م . ج . مدرالمانکن

مدرآ (از باب نصر) : گل آفرود کرد آبیاری را .

مدر الحوض : به کلخ فراز کرد سوراخ

و درزنگهای آن حوض را .

مدر (madar) ا . ج . کلخ . گل

چسبان و گل سخت که ریزک نداشته باشد . و در

شهر و شهرستان . و کلانی شکم . و نام دمی در

بن . و اهل المدر والویر : مردان

شهر و یابانی .

مدر (madar) م . ع . مدر مدرآ

(از باب سجع) : بر آمده پهلوی و کلان شکم

گردد .

مدر (madr) پ . کلمه نعی از

دریدن .

مدر (madr) : پ . مأخوذ از نازی -

مدار و مرکز کره زمین .

مدر (moder) و (moder) ا

ص . پ . مأخوذ از نازی - هر چیزی که کمبزداند و امداد آورد .

مدر (moderr) ا . ع . زی کسحت

می گرداند دوک را بنحوی که گویا از حرکت باز ایستاده .

مدراء (madrâ) ا . ع . زن کلان شکم .

و کفار . و بنتو مدراء : مردمان شهری .

مدراء (medrât) ا . ع . سیخ و شاخ

بایوک که زنان بوی موی سر راست کنند .

ج : مداری (madâri) و (medâriyy) .

مدرات (moderrât) ا . پ

مأخوذ از نازی - چیزهایی که کمیزی و اندک .

مدراء (medrâr) ص . ع . ابر

بسیار باران و دربان

مدراس (medrâs) ا . ج . جای

درس . رجای درس قرآن مجید .

مدرام (medrâm) ص . ع .

آلوده بچرک ج : مداریم .

مدران (medrân) ص . ع .

ثوب مدران : جامه آلوده به چرک و چرکین .

و كذلك: حبة مدران ج . مدارین . وظایف

مدران: آهوی علف ریزه خشک حواری . و

ثنية مدران : از مساجد رسول خداصل

الله علیه وآله

مدرب (moddareb) ص . ج . کسی

که دو میابد در زمین دشمنان از بلاد روم

مدررب (modarrab) ا . ع . مدر

آزمایش دیده و سختی رسیده . و شیریشه و شترام

ادب یافته مانوس برای سواری کوچها .

مدررب (modarreb) ص . ع . رجل

مدررب : مرد آزمایش شده .

مدررب (modarreb) ص . ع .

رجل مدررب : مرد مجرب آزماینده

مدر بة (modarrabat) ا . ع . مانده نتر  
رام ادب یافته مانوس سواری کوچها .

مدر بیج (moderbej) ص . ع .  
مهربان .

مدر بیج (modarbeh) ص . ع . آنکه  
از ترس می رود . و آنکه پشت خم میکند و فروتنی  
می نماید .

مدر بیج (modarbeh) ص . ع . آنکه  
از ترس می رود . و آنکه پشت خم میکند و فروتنی  
می نماید .

مدر بیج (modarbeh) ص . ع . آنکه  
از ترس می رود . و آنکه پشت خم میکند و فروتنی  
می نماید .

مدر بیج (modarbeh) ص . ع . آنکه  
از ترس می رود . و آنکه پشت خم میکند و فروتنی  
می نماید .

مدر بة (modarat) ا . ع . واحد

مدر یعنی یک کلخ و یک قطعه گل چسبان . و یک  
شهر و یک ده . و نام جاتی دشوار گذار در راه

یکه بطرف بین . و هذمه مدرتک یعنی این  
ده باشد تو میباید .

مدر بة (moderat) ا . ع . زی که  
سخت می دراند دوک را بنحوی که گویا از حرکت  
باز ایستاده است

مدرج (madraj) ا . ع . راه و

جای رفتن و گذشتن . ج . مدارج

مدرج (modruj) ص . ع . آنکه در

می دردد و می بیجد راه را

مدرج (modarraj) ا . ع . نام مدر

مادرین ذات غریب و مدرات

مدرج (modarre) ص . ع . آنکه در

می خورد درین بیج نام مدر . و جفاکار نظام

آزاد رسا .

مدرجة (madraja) ا . ع . جای

رفتن و گذشتن در بالا در راه . ج . مدارج .

و نیز زمین دواج ناک که بر آن دواج فرود

باشد

مدرس (modars) ا . پ . مدرس

و چوب کنده ای که درین دراند از نند نادر گنوده

نگردد . و شکل که دوگت ذراند از نند برای دفع

جانوران موزی .

**مدرس (modras)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. جای درس گفتن .

**مدرس (modras)** و **(medras)** ۱. ع. موضع درس و جای درس گفتن .

**مدرس (modres)** ص. ع. سبق گوینده و آزماینده و تعلیم کننده درس .

**مدرس (modares)** ص. ع. کسی که مطالعه میکند و اتمام می نماید .

**مدرس (modarras)** ص. ع. مرد آزمایش دیده .

**مدرس (modarres)** ص. ع. بسیار درس گو .

**مدرس (modarres)** ۱ - پ . مأخوذ از تازی - کسی که درس بگوید و آنکه شغل وی درس گفتن است و معلم و استاد و آموزنده .

**مدرسه (modrasat)** و **(modresat)** ۱. ع. جای درس گفتن و موضع درس . ج: مدارس .

**مدرسه (modrese)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - دبستان و جایی که در آن درس میخوانند و مکتب و مکتب خانه . و جایی که در آن تحصیل علوم عالی میکنند . و دارالعلم و دانشگاه .

**مدرسی (modarresi)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - شغل و عمل سبق گفتن و درس گفتن .

**مدرع (modra)** ۱. ع. پیراهن کوتاه پشمینه درشت . ج: مدارع .

**مدرع (modre)** د **(modarra)** ص. ع. ماء **مدرع** : آن که گیاه اطراف آنرا چراند و نیز آگاه در شده باشد . و كذلك : **ماء مدرع** .

**مدرع (modarra)** ص. ع. مرد زود پوشیده . و زن پیراهن پوشیده . و نیز برگزیده و خوب .

**مدرعة (modra'at)** ۱. ع. جامه پشمینه درشت . ج: مدارع . و تشبیها بالان که سر پیش و سر پس بالان از آن نمایان باشد .

**مدرعف (modra'elt)** ص. ع. بیوست آماده سیر و سفر . ج: مدرعفون . یق . **ناس مدرعفون** .

**مدرعفون (modra'effuna)** ع . ج . مدرعف .

**مدرقع (modra'eq)** ص. ع. آنکه از سختی شب تاب بگریزد .

**مدرقع (modra'eq)** ۱. ع. کسی که طعام مردمان جوید و دشنام دهد و از مردمان احسان و انعام گیرد و دشمنی کند آنان را .

**مدرقل (modarqel)** ص. ع. به شتاب رونده .

**مدرک (modrak)** ۱. ع. زمان و مکان ادراک . ج: مدارک .

**مدرک (modrak)** م. ع. **ادراکه** مدارک ای ادراکها .

**مدرک (modrek)** ۱. ع. از اعلام است . و نام اسب .

**مدرک (modrek)** ص. ع. در یابنده و رسته . و **رجل مدرک** : مردنیک دریابنده .

**مدرکات (modrekât)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - عتقا و دناشها .

**مدرکة (modrekat)** ص. ع. **رجل مدرکة** : مردنیک دریابنده . و **جاریة مدرکة** : دخترک به بلوغ رسیده .

**مدرکة (modrekat)** ۱. ع. بلندی میان درشانه . و نام آبی .

**مدرکه (modreke)** ص. پ. مأخوذ از تازی - آن قوه در انسان که بدان حقیقت چیزها را دریابد و عبارت بود از عقل و ذهن

و آنرا **قوة مدرکه** نیز گویند .

**مدرکیت (modrekiyyat)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - ذهن و قوه ادراک و دریافت .

**مدرمة (modarramât)** ص. ع.

**دروع مدرمة** : زره تابان و نرم و فراخ .

**مدرمس (modarmes)** ص. ع. خاموش و پنهان .

**مدرمک (modarmek)** ص. ع. ویران کننده و خراب کننده .

**مدرن (modren)** ص. ع. **حطب مدرن** : حینه خشک .

**مدرنقق (modranfeq)** ص. ع. شتاب کننده در رفتار و سیر .

**مدرنقق (modranfeq)** ص. ع. به شتاب گریزنده از سختی . و آنکه از مردمان انعام و احسان گیرد و در عرض دشمنی کند آنان را .

**مدروس (modrus)** ص. ع. محو شده و ناپدید گشته . و دیوانه و گنجه و جامه کهنه .

**مدروع (modru')** ص. ع. کشتی که بعضی آن خورده شده باشد .

**مدروک (madrük)** ص. ع. دریافت شده .

**مدره (medrah)** ۱. ع. رئیس و باکار قوم . و بزرگ و سید شریف و جرب زبان .

و چابک دست هنگام خصومت و کار زورج : **مداره** .

**مدره (moderre)** ص. پ. مأخوذ از تازی - داروهای که کیزیروای و اند .

**مدره باز (madre-bâz)** ۱. پ. تاجر خرده فروش .

**مدرهم (modarham)** ص. ع. **رجل مدرهم** : مرد بسیار درم و مالدار .

**مدرهم (modarheim)** ص. ع. **شیخ مدرهم** : پیر برجای مانده .

<p><b>مدعآة (mod'âi)</b> ا.ع. خواندند دعوت به طعام. یق: <b>کنافی مدعآة فلان</b>. ج: مداعی.</p>	<p>فاروره سریند می‌بندد. <b>مدسوس (madsus)</b> ص.ع. ۰ پنهان. و نظران مالیده شده.</p>	<p><b>مدری (medrâ)</b> ا.ع. شاخ و شاخ بچه آهر. و شاخ آهر. و شاخ گوزن. و سیخ و شانه و ایزاری که زنازه بوی موی سرواست کنند. ج: مداری (madâri) و (madâriyy).</p>
<p><b>مدعاس (mad'äs)</b> ا.ع. نیزه میانه دست که دو تان شود. و راه پا سپرده نرم. ج: مداعس.</p>	<p><b>مدسی (modassi)</b> ص.ع. ۰ و غلانته و برانگیزانته. و تپاه کننده. و بردانده حدیث از کسی و نقل کننده آن.</p>	<p><b>مدری (moddari)</b> ص.ع. فریب دعنده.</p>
<p><b>مدعآة (mad'at)</b> ا.ع. کتکول و نارجیل نهی از منزه که بدان آب برگیرند.</p>	<p><b>مدش (made)</b> م.ع. ۰ <b>مدشآ</b> (از باب نصر): کم خورد و کم داد. و <b>ما مدشت به مدشآ و مدوشآ</b>: یعنی نداد و غلط نکرد من و او. و کذلک: <b>ما مدشٹی</b>.</p>	<p><b>مدری (madariyy)</b> ص.ع. مشوب بهدر یعنی شهری و دهاتی. <b>مدری (modre)</b> ص.ع. ماده شتری که پس از نتاج شیروی فرود آید و پستان وی فروخته گردد.</p>
<p><b>مدعث (mod'es)</b> ص.ع. ۰ باقی گذارنده. و اختیار کننده. و دزد. و دورورنده دوسر.</p>	<p><b>مدش (modle)</b> ج.ع. ۰ مدشآ. و</p>	<p><b>مدریة (medriyat)</b> ا.ع. شاخ. ج: مداری (madâri) و (madâriyy).</p>
<p><b>مدعشر (moda'ser)</b> ص.ع. ۰ ویران کننده.</p>	<p><b>مدش (madar)</b> ا.ع. فرومکنگ بی دست و کمی گوشت دست. و باور یکی دست. و سبکی و چستی و چالاک. دره سافرت. و سستی چشم و تاریکی آن از گرسنگی و یا از گرمی و خشونت. و سرخی در گونه و رخسار. و کمی عقل. و فصل الجبج من سمع.</p>	<p><b>مدریة (mdriyyat)</b> و (madâriyyat) ا.ع. نیزه هائی که بجای ستان استخوان تیر در آنها نصب کرده باشند.</p>
<p><b>مدعذع (moda'da)</b> ص.ع. کاسه پرده.</p>	<p><b>مدش (mader)</b> ع. ۰ و <b>رجل مدش</b>: مرد گول و نادان در کار.</p>	<p><b>مدس (mads)</b> م.ع. ۰ <b>الادیم و نحوه مدسآ</b> (از باب نصر): مالید آن پوست و جز آنرا.</p>
<p><b>مدعذع (moda'de)</b> ص.ع. ۰ آنکه بآهنگی می‌دود. و آنکه کاسه را بر می‌کند.</p>	<p><b>مدش (madec)</b> ع. ۰ و <b>رجل مدش</b>: مرد گول و نادان در کار.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعذع (moda'ar)</b> ا.ع. رنک پیل و هرونلنژست.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعرم (moda'rem)</b> ص.ع. ۰ آنکه با گانهای کوتاه می‌دود.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعس (mad'as)</b> ا.ع. امیدگاد و مطعم و محل طعم و جماع.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعس (med'as)</b> ا.ع. نیزه ای که بدان زنتد. و مرد بسیار نیزه زنت. ج: مداعس.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعس (moda'as)</b> ا.ع. جای کساج پختن در بادیه و تنود بریانی. و جانی که آتش ریخته گوشت کباب میکند.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعس (moda'es)</b> ص.ع. ۰ آنکه نیزه میزند.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعسج (moda'sej)</b> ص.ع. ۰ نیز و شتاب رونده.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>
<p><b>مدعسج (moda'sej)</b> ص.ع. ۰ آنکه حسله می‌کند بر دیگری.</p>	<p><b>مدشآ (madcâ)</b> ص.ع. ۰ مؤنت آمدش: زن فروخته دست. ج: مدش.</p>	<p><b>مدسج (mod'sej)</b> و (modlassej) ا.ع. جانورکی که بروی آب می‌دود مانند تنده می‌تند و به فارسی شس گویند.</p>

مدعص (mod'as) ص.ع. گرماده ملاك شده. و آنكه پایش از گرماده دیده و آما سیده باشد	طلبیده شده. و مهمان و کسی که آنرا برای طعام خوانده باشند.
مدعص (mod'es) ص.ع. گرمای ملاك کننده.	مدعوج (mad'uj) ص.ع. و رجل مدعوج: مرد دیوانه.
مدعق (mod'eq) ص.ع. آنکه همبیز میزند بر آب خود.	مدعوق (mad'uq) ص.ع. طریق مدعوق: راه گرفته و پاسبیده شده.
مدعك (med'ak) ص.ع. خصم مدعك: دشمن سخت خورمت کننده.	مدعوك (mad'uk) و مدعوكه (mad'ukat) ص.ع. جائی که مردمان در آن بسیار توقف کند و از بسیاری مال و کبیر و پشک ناسدگت و ناپسند شده باشد. یق. ارض مدعوكه.
مدعكس (moda'kes) ص.ع. آنکه دست می باز د پستی دست دیگری را گرفته رقص میکند چنانکه در قدیم معمول ایرانیان بوده.	مدعوین (mad'ovvin) ا. پ. ماخوذ از تازی میهمانان و کسانی که از برای طعام خوانده باشند. و نام بردگان.
مدعلج (moda'lej) ص.ع. آنکه آب را در حوض گرد می آورد.	مدعی (mod'i) ص.ع. کسی که پسری خود قبول کند.
مدعلق (moda'leq) ص.ع. در آینده در امور و فرور شونده در آنها	مدعی (modda'i) ا. پ. ماخوذ از تازی - بد خواه و خصم. و داد خواه و خوارگوار و دادا کننده. و دادوار و لاف زننده
مدعص (moda'mes) ص.ع. امر مدعص: کار پوشیده.	مدعی (mad'iyy) ا. ع. مرد متم در نسب.
مدعص (moda'mes) ص.ع. ماء مدعص: آب براز عروس.	مدعج (modaqbas) ع آما سیده بر خشم.
مدعن (mod'an) ا. ع. بد خورد و بد خلق و بد غذا.	مدغدغ (modaqdaq) ص.ع. معیوب در نسب و حسب. و دغدغه کننده
مدعنكر (mod'aneker) ص.ع. نوحه ناگاه پیش آبنده. و آغازنده بفضش و بد گویی.	مدغر (modaqquer) ص.ع. لون مدغر: رنگ زشت و بیج.
مدعو (mad'ovv) ص.ع. خوانده شده. و دهرت شده و طلبیده و نام برده شده. و مدعوله: دعای خیر کرده شده از برای او.	مدقرة (madqerat) ا. ع. گاو دراز سخت که در آن پای رجا نماند.
مدعو (mad'ovv) ا. ص. پ. ماخوذ از تازی - نایمه شده و خوانده شده و	مدغش (modqec) ص.ع. در آبنده در تاریکی.
	مدغص (modqes) ص.ع. به خشم آورنده. و جنگ آور و مبارز.

مدغفق (modaqfeg) ص.ع. عام  
مدغفق: سال یا فراخی و اردانی. و عیش  
مدغفق: زندگانی فراخ. و مطر مدغفق  
بارانی که در آغاز سخت یارد.

مدغل (modqel) ص.ع. فرینده.  
و تاراج کننده و زبان سادنده. مکان مدغل:  
جای پنهان و مخوف. و جای درختک.

مدغم (modqam) ص.ع. پوشیده  
شده. و حرفی را در حرف دیگر در آورده  
و ادغام کرده شده.

مدغم (modqem) ص.ع. ادغام  
کنده.

مدغم (modaqqem) ص.ع.  
آنکه حرفی را در حرف دیگر در آورده.

مدغمر (modaqmar) و مدغمس  
(modaqmas) ص.ع. پنهان و  
پوشیده.

مدغمش (modaqmec) ص.ع.  
شباب کننده در رفتار.

مدغور (madqur) ص.ع.  
بجای که کام آنرا به انگشت برداشته باشند

مدف (modleff) ص.ع. بددلی و  
ستواری و سلسل و بدون انقطاع.

مدفأة (modfa'at) ص.ع. ارض  
مدفأة: زمین گرم.

مدفأة (modfa'at) و (modella'at)  
ص.ع. ابل مدفأة: شتران بسیار پشه و  
یه. و كذلك: ابل مدفأة

مدفار (medfâr) ا. ع. نام  
موضعی.

مدفاعة (medfâ'at) ص.ع. ناقه  
مدفاعة: ماهه شتری که بیش از زادن نله باز  
گیرد در پستان.

مدفان (medfan) ا. ص. ع.  
خیل که پشته و شتر رومیده. و بنده گرینته. و مردم و

<p><b>مدق</b> (madq) م. ع. مدق الصخرة مدققاً (از باب نصر) : شکسته آن سنگ را .</p>	<p><b>مدفین</b> (moddefan) ص.ع. پرشیده شده و پنهان کرده .</p>	<p>با شتری که بی حاجت مانند گریختگان هر سو رود . و رکیه مدفان : جاه اباشته .</p>
<p><b>مدق</b> (modeqq) ص.ع. آنکه میگوید و آنکه باریک میگویند میساید .</p>	<p><b>مدفین</b> (moddefan) ص.ع. پرشانده و پندیده ای که پنهان شود از آنای خود بخصوص از ترس فروختن ..</p>	<p><b>مدفّر</b> (medlar) ص.ع. جیش مدفّر : لشکر قوی و سخت .</p>
<p><b>مدق</b> (medaqq) و (modoqq) و <b>مدقّة</b> (medaqqat) و (medaqqat) ا.ع. آبرازی که بدان چیزی را میگویند و چیزی که بدان پشه میزند . و آبرازی که بدان غله میگویند و گویند و گندگ و دست هاون و جز آن . ج. مذاق .</p>	<p><b>مدفّس</b> (moudfes) ا.ع. مرد گران جسم که از جای تنبید و</p>	<p><b>مدفّع</b> (medfa') ا.ع. آب درو و دربار و جای گرد آمدن آب . ج. مدافع . و نام موضعی .</p>
<p><b>مدقّاع</b> (medqa') ا.ع. حریص و آرزمند .</p>	<p><b>مدفوع</b> (madfu') ص.ع. باز ایستاده شده . و دور رده شده . و رانده شده .</p>	<p><b>مدفّع</b> (medfa') م. ع. دفع . <b>مدفّع</b> (medfa') ا.ب. مأخوذ از نازی - محل دفع .</p>
<p><b>مدقّس</b> (medqas) ص.ع. جمل مقدّس : بستر درشت راهوار . ج. مذاقّس .</p>	<p><b>مدفوع</b> (madfu') ا.ص.ب. مأخوذ از نازی - خارج کرده شده و دور رده شده و دفع کرده شده . و هر آنچه از بدن انسانی و دیگر حیوانات بقی و اسهال و یابرق و جز آن خارج گردد .</p>	<p><b>مدفّع</b> (medfa') ص.ع. بسیار دفع کننده .</p>
<p><b>مدقّس</b> (medaqs) ا.ع. ا.ب. ابریشم .</p>	<p><b>مدفوعات</b> (madfu'at) ا.ب. مأخوذ از نازی - چیزهایی که از بدن انسان و دیگر حیوانات بقی و اسهال و جز آن خارج شود .</p>	<p><b>مدفّع</b> (medfa') ا.ع. آلت دفع و هر چیزی که بدان دشمن را دفع کند و توبیح . ج. مدافع .</p>
<p><b>مدقّع</b> (modqe') ص.ع. هتّرع میزند و خاکسار میکند شخص را .</p>	<p><b>مدفوق</b> (madluq) ص.ع. آب ریخته شده .</p>	<p><b>مدفّع</b> (modaffa') ا.ع. شتر نجیب و شتر خوار و همین . و مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد . و دوریش . و مهمانی که هر گروهی آنرا از خود دور نمایند و هر یکی بدیگری حواله نماید .</p>
<p><b>مدقّع</b> (modqe') ا.ع. شتری که علف را وقت خوردن از روی خاک میکند . ج. مذاقّع . و گریزنده و شتاب کننده و سخت لاغر .</p>	<p><b>مدفون</b> (madfun) ص.ع. پرشیده شده و پنهان شده . و پنهان کرده شده در خاک .</p>	<p><b>مدفّعة</b> (medfa'at) ا.ع. احوالی که میدهد بدیگری و دفع میکند .</p>
<p><b>مدقّق</b> (modaqqaq) ص.ع. گرفته شده و نرم کرده شده .</p>	<p><b>مدفون</b> (madfun) ص.ب. مأخوذ از نازی - در گور نهاده شده . و دوزیر خاک پنهان کرده شده . و دینه و گنج دوزیر خاک پنهان کرده .</p>	<p><b>مدفّعة</b> (medfa'at) ا.ع. آلت دفع .</p>
<p><b>مدقّق</b> (modaqqaq) ص.ع. آنکه نیک میگوید .</p>	<p><b>مدفی</b> (modfi) ص.ع. آنکه حمله میبرد و میگوید خسته را .</p>	<p><b>مدفّف</b> (modaffef) ص.ع. شتاب کننده و تمجیل کننده در کشتن خست . و نام مدفّف : کومان فروانده بردی پلری شتر .</p>
<p><b>مدقّق</b> (modaqqaq) ص.ب. مأخوذ از نازی - کار باریک و دقیق کننده . و نیکه های باریک پیدا کننده و آنکه دو معرّفه و روفوف برجیزی دقت میکند .</p>	<p><b>مدفی</b> (modfi) ص.ع. آنکه حمله میبرد و میگوید خسته را .</p>	<p><b>مدقّ</b> (modleq) ص.ع. آنکه نیک باوگی نمی و خالی میکند .</p>
<p><b>مدقّقة</b> (modaqqaqat) ا.ع. نرمی از طعام که از خرما و نان خشک گرفته و روغز ترتیب دهند .</p>	<p><b>مدفی</b> (modfi) ص.ج. آنکه جامه گرم بپوشد و آرد را میپوشاند .</p>	<p><b>مدفّق</b> (modaffeq) ص.ع. کس که دستهای وی بی پروا عطا میکند و میبخشد .</p>
	<p><b>مدفّعة</b> (modfa'at) و (modaffe'at) ص.ع. اهل مدفّعة : شتران بسیار پشم و پیه . و نیز شتران بسیار . و كذلك اهل مدفّعة .</p>	<p><b>مدفّن</b> (madfan) ا.ب. مأخوذ از نازی - جای دفن و محل دفن و گور .</p>

**مدقل (modqel)** ص. ع. شاة  
**مدقل** : کوسپندی که چنه لافر و خرد زاید و نیزگره بند لافر و خرد و نخل **مدقل** ، خرمایی که خرمای پست و بلا به بار آورد.  
**مدقم (modqem)** ا. ع. ذنی که فرج آن هر چیزی را فربرد و آنکه هنگام جماع فرج وی آواز کند .  
**مدقوق (modquq)** ص. ع. کوفته و نرم کوفته شده و در میان خاک افتاده شده .  
**مدقوق (modquq)** ص. پ. مأسرد زنی - نرم کوفته شده و لاغر و باریک شده . و گرفتار تب دق .  
**مدك (medakk)** ص. ع. و جبل **مدك** : مرد توانای بر کار .  
**مدكَة (medakka)** ص. ع. امة **مدكَة** : داه توانای کار و قابل هر کار .  
**مدكدك (modakdak)** و **مدكدكَة (modakdakat)** ص. ع. جای هموار و برابر و جانی که از بسیاری پشک و کبوتر شتر فاسد شده باشد .  
**مدكر (maddock)** ص. ع. یاد آورنده . قوله تعالى: و اذكركم بعمامة قهول **من مدكر** .  
**مدكش (mad-kac)** ا. پ. ابزاری که بدان تار می کشند و در کش و سداور  
**مدكث (modakkak)** ص. ع. حنظل **مدكث** : حنظلی که با خرما و جز آن خورده شود .  
**مدكوبة (maddockat)** ا. ع. بسیار گفت و خست گردیده در کارزار .  
**مدكوع (maddock)** ص. ع. اسبویا شتر گرفتار بیماری سینه .  
**مدكوك (maddock)** ص. ع. **رجل مدكوك** : مردی که تب وی را گرفته باشد . و **فرس مدكوك** : اسبی که

استخوان سریش بلد نباشد .  
**مدكوكَة (maddockat)** ص. ع. **ارض مدكوكَة** : زمین برابر بی نسیب و فراز که گیاه رست رویاند .  
**مدل (madl)** ا. ع. مرد فرومایه و شیرخفته و خائز .  
**مدل (medl)** ا. ع. مرد باریک اندام کم گوشت .  
**مدل (madal)** ا. ع. نام یکی از پادشاهان حمیر .  
**مدل (modell)** ص. ع. از حد در گذرنده در محبت و مهربانی پاد است .  
**مدل (modell)** ص. پ. مأخوذ از تازی - هادی و راهضا و توفیق راست کرداری دهنده .  
**مدلَة (madlabat)** ص. ع. **ارض مدلَة** : چارستان و زمین که دارای چنار فراران باشد .  
**مدلَة (madlabat)** ا. ع. نام گروهی از سیاهان و حبشیان .  
**مدلك (madilas)** ا. ع. جای کارزار و موضع قتال . ج. **مدلك** : **مدلك (modles)** ص. ع. آنکه می پوشاند و پنهان میکند .  
**مدلج (madlaj)** ا. ع. جای نهی کردن دل آب مانند حرض و جزآن .  
**مدلج (modlej)** ص. ع. آنکه در اول شب بجمانی میرود .  
**مدلج (modlej)** ا. ع. خارشت و **ابو مدلج** نیز خارشت . و **بنو مدلج** : نام گروهی از قبیله کانه . و **مدلج بین یدی المدلج من خلقك** المعنی انك لم نزل تسیر بین یدی السالك وهو كلبا سیر بريك قدماه فلا یصل اليك ابداً .  
**مدلج (modallej)** ص. ع. آنکه

در آخر شب بجمانی میرود .  
**مدلج (modallej)** ا. ع. از اعلام است .  
**مدلجَة (madlajat)** ا. ع. خانه منزل حیوان وحشی . و جای نهی کردن حول آب مانند حرض و جزآن . ج. **مدلج** .  
**مدلجَة (medlajet)** ا. ع. شیر درشته گلان که از آن شیر را در کاسها میوزند . ج. **مدلج** .  
**مدلس (modles)** ص. ع. کسی که می باید باقی مانده گیاههای روییده را و جانی که در آن ازین گیاهها فروان باشد .  
**مدلس (modalles)** ص. ع. تدلیس کننده . و آنکه پنهان میکند عیب متاع را بر خریدار .  
**مدلس (modalles)** ص. ع. نرم و تابان گرداننده . و جماع کننده در خارج فرج .  
**مدلظ (medlav)** و **مدلظ (medlav)** ا. ع. سخت راننده .  
**مدلج (modle)** ص. ع. بیرون آورنده زبان و آنکه شکم وی پیش آمده باشد . الحدیث: **یبعث شاهد الزور مدلظاً لسانه فی النار ای مخرجاً** .  
**مدلج (modlale)** ص. ع. زبان بیرون آورنده و زبان بیرون آورنده .  
**مدلث (modlet)** ص. ع. آنکه بکسی درشت گوید .  
**مدلك (medlak)** ا. ع. آلتی که بدان چیزی را مالش دهند .  
**مدلنظی (modlenzi)** ا. ع. سخت کرخت .  
**مدلوج (modluj)** ا. ع. باور بند . و باور بندی که در آن تمویذ نهاده باشد .  
**مدلوك (madluk)** ص. ع. **بعیر**

**مدلوك:** شترآزموده در فرها، و نیز شتری که در دوازدهوی نر می‌بوسی باشد. و **وجل مدلوك:** مردی که در سؤال بروی سینه‌پده و الخج کرده باشد. و **قرس مدلوك:** آسین که استخوان سر سریش بلد نباشد.

**مدلول (modlul):** ص.ع. دلالت کرده شده. و رده نموده شده. و راه زامست نموده شده. و دلیل آورده شده.

**مدلول (modlul):** ا.ب. مأخوذ از تازی - برهان و دلیل. و معنی.

**مدله (modallal):** ا.ع. بر مردمان و دل فراموش. و مرد عقل رفته از عشق و جزآن. و کسی که یاد ندارد آنچه میکند و آنچه باری کرده‌اند.

**مدله (modalleh):** ص.ع. شیفته شده و دیوانه گشته.

**مدله (modalleh):** ا.ع. از اعلام است.

**مدلهت (modalies):** ص.ع. کسی که پیش برود.

**مدلهم (modlahemm):** و **مدلهمة (modlahemm):** ص.ع. اسود **مدلهم:** سخت سیاه. و **دلیلة مدلهمة:** شب سخت تاریک. و نیز **مدلهم:** پیر و کلان سال.

**مدلی (modli):** ص.ع. کسی که دلیل و حجت می‌آورد.

**مدلی (modalli):** ص.ع. آنکه می‌آورد کسی را بجات ناپسند.

**مدیم (modemim):** ص.ع. آنکه درشت بطور فضاحت رفتار می‌کند.

**مدم (modemm):** ا.ع. پدروی که به زشت آورده باشد.

**مدماجة (medmajet):** ا.ع. دستار سر.

**مدمك (medmak):** ا.ع. رسته سنك دیوار و رسته بنا. و ریسمانی که بنا بدان دیوار را استوار و راست کند. و ریسمانی که درودگر و نجار هنگام تراشیدن چوب بدان خط کشد.

**مدمة (medmat):** ا.ع. ابزاری چوبین دندان دار که بدان زمین را هموار کند.

**مدمت (modammies):** ص.ع. کسی که نرم می‌گرداند بستر و خوابگاه را.

**مدمهج (modmez):** ا.ع. تیر قمار ما تراشیده. و بیگان نانهاده. و راه هموار.

**مدمهج (modmez):** ص.ع. آنکه می‌بچد در جامه.

**مدمهج (modammaj):** ص.ع. سخت محکم آمده در چیزی. و درج شده.

**مدمهج (modammeh):** ص.ع. آنکه فرود می‌آورد سر خود را و پست میکند آنرا.

**مدمحق (modamheq):** ا.ع. آمار دهنده جامه.

**مدمحل (modamhel):** ص.ع. کسی که می‌غلطاند.

**مدمخق (modamxeq):** ص.ع. آهست رو و تپیل.

**مدمد (modmad):** ا.ع. جوی و ریسمان. و کره ریسمان.

**مدمدة (modmadat):** م.ع. **مدمد الرجل مدمدة:** گریختن آن مرد فرار کرد.

**مدمدم (modammed):** ص.ع. خشم انگیزه. و رخسار که در خشم گویند.

**مدمس (modammas):** ص.ع. آورده و ناپاک و مدنی.

**مدمس (modammes):** ص.ع. پوشاننده و پنهان کننده و دفر کننده.

**مدمش (modammac):** ص.ع. سخت و محکم درج شده و در آمده در چیزی.

**مدمشق (modamseq):** ا.ع. گزشت بریان نید پخته.

**مدمع (medma):** ا.ع. کج چشم. ج: مدماع.

**مدمع (modme):** ص.ع. بر کده خنور.

**مدمعق (modmeq):** ص.ع. ستاج گرداننده بسوی چیزی.

**مدمعق (modammaq):** ا.ع. احق. **مدمعق (modammaq):** ص.ب. مأخوذ از تازی - شکیر و خود پسند و متفرعن.

**مدمعق (modammeq):** ص.ع. آنکه نرم میکند اشک و ابروی.

**مدمق (modammieq):** ص.ع. در آوردنند چیزی در چیزی. و آنکه می‌پوشاند خمیر را بآرد تا بدست نجیب.

**مدمقس (modamqas):** ص.ع. **ثوب مدمقس:** جامه ابریشین.

**مدمك (medimak):** ا.ع. جوی که بدان خمیر نان را پهن کند و رودند.

**مدمل (modammel):** ص.ع. ایام دهنده.

**مدماج (modamlej):** ا.ع. کرد اطس.

**مدماق (modamlaq):** ا.ع. سنك تابان گرد. و رسم لغزان گرد.

**مدملك (modamlik):** ص.ع. **حافر مدملك:** سم لغزان گرد. و **حجر مدملك:** سنك تابان گرد. و **همه مدملك:** تیر راست دوست بدر پیچیده. و **نقل مدملك:** یکان گرد تابان.



جستجوی کند کارهای مشکل و کارهای پست و ریکه را!

**مدنقس** (modanqes) ص.ع. آنکه

فته و آشوب دو میان مردم می‌افکند. و آنکه سر خود را از فروتنی و خواری پستی می‌نماید. و آنکه خوابیده چشم نگاه می‌کند.

**مدنکس** (modankes) ص.ع.

آنکه دو خانه خود پنهان می‌رود و برای حاجت مردمان بیرون نمی‌آید.

**مدنگ** (madang) ا.پ. کلید

چوبین که بدان کلیدان را گشایند. و دندان کلیدان و پره نقل و آنکه در وامی بندد.

**مدنی** (modni) ص.ع. نزدیک شوخه.

و نزدیک گردانده. و نفاقه مدنی: ماده شتری که تاج وی نزدیک شده باشد.

**مدنی** (modne) ص.ع. مرکب

شونده عیب و نقص.

**مدنی** (madani) ص.پ. مأخوذ از

نازی - شهری خوش طبع و صاحب سلیقه حد دهانی.

**مدنی** (moddeni) ص.ع. نزدیک

شده.

**مدنی** (modanni) ا.ع. مرء

ضعیف.

**مدنی** (modanni) ص.ع. آنکه

زودیک می‌رود و بسبب نزدیک شدن بیگردد. و آنکه جستجو میکند در کارهای خرید و فروش.

**مدنی** (madaniyy) ص.ع. منسوب

به شهر نیز منسوب به مدینه طیه.

**مدنیة** (modniyat) ص.ع. مونت

مدنی: یقین: نفاقه مدنیة: ماده شتری که تاج وی نزدیک شده باشد.

**مدنیة** (madaniyyat) ص.ع. مؤنث

مدنی: یقین: سورة مدنیة: سوره ای از قرآن مجید که در مدینه طیه نازل شده است.

کند بادیگری. **مدن** (modn) و (modon) ج.ع.

مدینه.

**مدن** (madan) پ. کلمه نومی یعنی به عیش و نشاط و گردش و مهمانی مرو.

**مدن** (modenn) ص.ع. افاس

کننده و ساکن شونده.

**مدناس** (mednas) ص.ع. آلوده

بریم و چرک. و مرد زشت خو و آلوده آبرو. ج: مدانیس.

**مدنخ** (mdanneh) ص.ع. دام و

مطبخ.

**مدنخ** (modannex) ص.ع. آنکه

فروتنی میکند و سر خود را پست می‌نماید. و آنکه ملازم خانه می‌گردد. و گستاخ و بی ادب.

**مدنر** (modannar) ا.ص.ع.

اسبی که دوری خیمکهای زیادتر از ابرش باشد. و رجل **مدنر**: مرد بسیار دینار. و **دینار**

**مدنر**: دینار سکه زده.

**مدنس** (mdnas) ا.ع. چرک و

جای چرکین. ج: مدانس.

**مدنس** (modannas) ص.ع. آلوده

و ناپاک و ملوث و چرکین.

**مدنس** (modannes) ص.ع. آلوده

کننده و چرکین کننده و پلید کننده.

**مدنق** (modnat) و (modnel) ص.ع.

ع. گرفتار یساری گران و سخت.

**مدنق** (modnel) ص.ع. آفتاب

زودیک بغرو شدن و زرد گردیده.

**مدنق** (modanneq) ص.ع. لاغر

صورت از رنج و یا یساری. و آنکه نیک

مینگرد.

**مدنقر** (modanqer) ص.ع. آنکه

**مدمم** (modammam) ا.ع. چاه خرد سر بر آورده.

**مدمم** (madammem) ص.ع.

آنکه حلا می‌کند کار میزگانهارا.

**مدمموتن** (modammunetan)

ف.م.پ. به لغت زند و پازند ترسیدن و واهمه کردن و دیدن.

**مدمن** (modmen) ص.ع. دائم

و همیشه و همواره. و فراران. و باربار.

**مدمن** (modamman) ا.ع. نام

موضعی.

**مدمن** (modammen) ص.ع.

آنکه دستوری می‌دهد. و آلوده کننده و ناپاک کننده.

**مدموع** (madmu) ص.ع.

**بعیر مدموع**: شتری که زیر چشم وی داغ کرده شده باشد.

**مدموق** (modmuq) ص.ع. آنکه

جراحت بر دماغ وی رسیده باشد. و احسن و گول. و گرفتار رنج دماغ.

**مدموق** (wadmuq) ص.ع. مندرج

شده و در چیزی در آمده.

**مدموم** (madmum) ا.ع. سرخ

و نك. و سخت فریبیه ناك از شتر و جزآن. و بار کرده از شتر و جزآن.

**مدمومة** (madmumat) ص.ع.

**قدر مدمومة**: دیک شکته ای که با سیروز یا خون و یا چکر آزا چسبیده باشد.

**مدمی** (modmi) ص.ع. آنکه مخرج

می‌کند تا خون ظاهر گردد.

**مدمی** (modamm) ا.ع. نیک

سرخ از اسب و جزآن. و تیزی که بران سرخ خون باشد. و تیزی که بران خون چسبیده و خشک شده و مایل به سیاهی گشته باشد. و هر سرخی نیک

سرخ. و **المدمی السهم**: آنکه تیر اندازی

مدویت (madaniyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی - تمدن و اسباب شهر و مدینه.	مدشاو مدوشا .د.مدش .
مدواس ( medvās ) ا.ع.جوب خرمین گوی. و آلتی که بدان رنگ می‌زدانند و مدوس .	مدووص (modavves) ص.ع.آنکه از بالا به نسیب فرومی‌آید و یا خود را از بالا می‌اندازد .
مدوام ( medvām ) ا.ع. قطه چوبی که بدان جوشش دیک فرو نشاندند و مدوم .	مدؤوظ (mod'uz) ص.ع. آنکه به سختی خشم می‌گیرد بر کسی .
مدوح (modavveh) ص.ع.سرف و تلف و میزد .	مدوف (moduf) ص.ع.حل شده‌تر آب و تر کرده شده، و سوده. و مسک مدوف: مشک سوده تر کرده شده .
مدوخ (madux) ص.ع. و جل مدوخ: مرد شتابار .	مدوك ( medvak ) ا.ع. سنگ صلابه و سنگ بوی سای .
مدوخ ( modavrex ) ص.ع. مظهر و غالب و پیچیده شوندند . و آزاره کننده. و مساز .	مدوم ( medvam ) ا.ع. قطه چوبی که بدان جوشش دیک فرو نشاندند و مدوام .
مدود ( medvad ) ا.ع. مباشر و پیشکار .	مدوم (modavvem) ص.ع.پیوسته دهنده . آرام کننده و فرو نشاندنده
مدود ( modud ) ص.ع.ج.مده.	مدون ( modun ) م.ع.مدن مدوناً (از باب نصر): پیوسته و همیشگی ماند درجائی و مقیم شد . و هوقبل مسات. و مدون المدینة: درآمد در آن شهر.
مدود (modavved) ص.ع.مقام گرم افتاده. و رکودی که بر بانوج نشسته در هوا آمد و رفت کند.	مدون (modavven) ص.ع.دوان ترتیب داده شده.
مدور (modavvar) ا.ع.ب.گرد.	مدون (modavven) ص.ب.پ. مأخوذ از تازی - گرد و مستدیر و دایره‌ای .
مدور (modavvor) ا.ب.پ.مأخوذ از تازی - دنیا و این جهان .	مدور (modavver) ص.ع.ج.آنکه در وی می‌گردانند. و آنکه گرد میکند چیزی را.
مدوره ( modavarat ) ا.ع.ماه شترانی که واهی در میان آنها می‌گردد: و شیر آنها را می‌دوشد .	مدووظ ( mod'uz ) ص.ع.آنکه به سختی بر کسی خشم گیرد .
مدوس (medvas) ا.ع.ایزاری که بدان خرمین می‌گریندند و آلتی که بدان رنگ می‌زدانند و مدواس .	مدووف ( modvuf ) ص.ع.حل شده در آب و تر کرده شده و سوده و آمیخته . و مسک مدووف: مشک سوده تر کرده شده.
مدوش (maduc) م.ع.مدش طعام بسیار .	مدوی (modvi) ص.ع.کسری یا چیزی که بسیار می‌گرداند . و طعام مدو: طعام بسیار .
مدوی ( modavvi ) ا.ع.س.ع. سرشیر خوردند. و ابر بارند. و امر مدو: کار پنهان و پوشیده .	مدو ( modb ) ا.ع.مدح و تعریف و ستایش .
مدو ( mode ) ص.ب.ب.بیمار و ناخوش .	مدو ( moddah ) ع.ج.ماه.
مدو ( modde ) ا.پ.ب.مأخوذ از تازی - مدت .	مدو ( modhāmmst ) ص.ع.روضه مدهامه: مرغزار نیک سبز که از بسیاری سبزی و طراوت به سیاهی‌زند. و منقوله تنالی: مدهامتان .
مدهامه ( modhāmmst ) ص.ع.شکننده استخوان و برنده گوشت. و گوشت پاره‌ای که از جوشش دیک گرفته شده باشد .	مدهدق (modahdeq) ص.ع.شکننده. و بران سازنده. و بران سازنده. و بعضی چیزی را بر بعضی برگرداننده .
مدهدم (modahdem) ص.ع.چیزی را بر بعضی برگرداننده .	مدهش (modahhec) و (modahhec) ص.ع.دوحیرت انگنده .
مدهش ( modhec ) ص.ب.پ.مأخوذ از تازی - دهشت آورنده . و منجر کننده . و آشفته کننده . و سرگردان نماینده . و بی‌موش کننده .	مدهق (modahhaq) ص.ع.سنگ و انفرده .
مدهق (modahheq) ص.ع.سنگ های دردم در آمد و بهم پیوسته .	مدهم ( modhem ) ص.ع.اندو همگین کننده .
مدهم (modahhem) ص.ع.آتش سیاه کننده دیک.	مدهمرة (modahmarat) ا.ع.

د زکرتاه بالای گرداندام .

**مدهمس (modahmas)** ص.ع .  
**امر مدهمس ومنهس** : کار پرشده  
 و پنهان .

**مدهمق (modahmaq)** ص.ع .  
**قدح مدهمق** : تیر لطیف و هموار و نیک  
 راست و بی عیب . و نیز تیر شکافه . **رطهام**  
**مدهمق** : طعام خام پخته . **کتاب مدهمق** :  
 کتاب نیک و پاکیزه . و **وتر مدهمق** :  
 ذه نرم .

**مدهمق (modahmaq)** ص.ع .  
 شکفته و برنده . و لقب مردی نصیح .  
**مدهن (modien)** ص.ع . **چاپلوس**  
 و شائق و فریفته .

**مدهن (modhon)** ا.ع . **دوغن**  
 دان و شبیه دوغن . و منافی ددکوه که آب در  
 وی گرد آید . و هر منافی که سیل آرا کند باشد .  
 ج : مداهن .

**مدهن (modahbeo)** ص.ع . **چرب**  
 و چربی دار . و ملاکده برونغن .

**مدهنون (modahhanuna)** ص.ع .  
**قوم مدهنون** : گرمی که بر آنان آتار  
 نمت باشد .

**مدهور (madhur)** ا.ع . **کتور نمک**  
 خیزشورده زار .

**مدهور (madhur)** ص.ع . **قوم مدهور**  
**بهم** : گروه نلکه زده آنت رسیده . و كذلك :  
**قوم مدهورون** .

**مدهوش (madhuc)** ص.ع .  
 بی خود و حیران و سرگشته از عشق .

**مدهوش (madhuc)** ص.ع . **رازمهول**  
 ص.ع . پ . مأخوذ از تازی - حیران و سرگردان  
 و متعجب و سرگشته . و عقل رفته . و بی هوش .  
 و دهشت زده . و آشفته . و متعجب .

**مدهوشی (madhuci)** ا.پ .  
 مأخوذ از تازی - حیرانی و سرگردانی و تعجب .  
 و سرگستگی . و بی هوشی .

**مدهون (madhun)** ا.پ .  
 پوست دیباغت کرده . و هر چه رنگ کرده .  
**مدهون (madhun)** ص.ع . **دوغن**  
 مالیده . و کشتزاری که از باران اندکی تر شده  
 باشد .

**مدهی (modahbi)** ص.ع . **آنگه بزرگ**  
 می خواند و عیب و نقص میکند کسی . و آنکه  
 آفت میرساند .

**مدی (mody)** ا.ع . **پیمانانیت**  
 شامیان و مصریان را غیر از مدیح : امداء .

**مدی (madâ)** ا.ع . **حد و نهایت**  
 و انتها . و نشانه و نشانه تیر اندازی . و دوری  
 و مسافت و فاصله . و منتهای نگاه . **ویک نوع**  
 درختی . و چنار لاره . و **مدی الايام** : همه  
 وقت و در هر زمان . و **مدی البصر** : منتهای  
 نگاه و تا آنجا که چشم کار میکند . **بن : قطعه**  
**ارض قدر مدی البصر** یعنی قطعه ای از  
 زمین با اندازه ای که چشم به آن می رسد و آنرا  
 می بیند .

**مدی (madâ)** و **(medâ)** و  
**(modâ)** ع . ج . **مدیه (madyat)** و  
**(medya)** و **(modya)** .

**مدی (madi)** ج . **کلمه نوی بینی مده**  
 که نهی از دمش باشد .

**مدی (nadiyy)** ا.ع . **آبی که از**  
 حوض روان گردد و پدید شود در حوضی که گردا  
 گرد آرا سنگ گرفته باشند . و آب و اعدا چاه . ج .  
 امدیه .

**مدیه (modc)** ص.ع . **ریمار و طبل**  
 و دردمنت . و ریمار کتفه .

**مدیات (modyât)** ع . ج .  
 مدیه .

**مدیان (medyân)** ص.ع . کسی که  
 هادت رام دادن و رام گرفتن دادن . از اعداد  
 است و مذکر و مؤنث در آن مساری است .  
**بن : و جل مدیان و امرأة مدیان**  
 ج : مدائن و مدائین .

**مدینه (mod'at)** ص.ع . **مؤنث**  
 مدیه .

**مدیه (madyat)** ر (medyat)  
**مدیه (modyat)** ا.ع . **دشمن و شرفه و قبضه کمان** . ج :  
 مدی (madâ) ر (medâ) و (madâ) ر  
 مدیات

**مدیه (modyat)** ا.ع . **پایان و غایت**  
 و انتهای چیزی .

**مدیث (modyyas)** ص.ع . **رام از**  
 هر چیزی . و **طریق مدیث** : راه کوفه و  
 پاسیده . و **بهر مدیث** : شتر و رام شده  
 بر ریاضت .

**مدیح (madih)** ا.ع . **ستایش**  
 و آنچه بدانند مدح کنند . ج : **مدیاح** .

**مدیح (madib)** ا.پ . **مأخوذ از**  
 نازی - مدیح و ستایش و کار ممدوح .

**مدیحة (madiyahat)** ا.ع .  
 مدیح .

**مدیحة (madiyah)** ا.پ . **مأخوذ**  
 از تازی - مدیح .

**مدیخ (madix)** ا.ع . **بزرگ**  
 از جعدت . ج : **مدخا** .

**مدیخ (meddix)** ا.ع . **بزرگ**  
 از جعدت .

**مدید (madiil)** ا.ع . **کتیده**  
 در دواز . **بن : و جل مدید القاهه** : مرد  
 دراز قد . ج : **مدید و گیاه و علف** . و گیاه خشک  
 و آبی که بر آن آرد یا کجد و یا جو ریخته بیشتر  
 خوراندند . و نام مومنی . و باصطلاح عروسی :  
 نام هر دویم از جو و شعر .

**مدید (madid)** ص. ب. مأخوذ از نازی - مستند شده و دراز کشیده و و کشیده شده. و مدت مدید: هنگام بسیار دراز.

**مدیر (modir)** ا. ب. مأخوذ از نازی - گرداننده و آنکه می‌رود دیوار کرده کننده و کسی که کاری را اداره میکند و مباشر و رئیس.

**مدیق (modayyiq)** ا. ع. مصغرمقد: هاون خرد و کوچک.

**مدیقه (madiqat)** ص. ع. گوسپند بسیار توخمه زده.

**مدیک (madik)** و **مدیکه (madikat)** ص. ع. جای خروستاک که در آن خروس فرزان باشد.

**مدیل (modil)** ص. ع. آنکه کمک می‌کند در فتح دولت و غنیمت.

**مدیم (modim)** ا. ع. کسی که از زینی و یخونی می‌آید و راضی.

**مدیم (modim)** ص. ع. دول پر و باران پیوسته.

**مدیمه (modimat)** ص. ع. ارض **مدیمه**: زمین پیوسته باران رسیده.

**مدین (madyan)** ا. ع. نام ده شیب یمنبر.

**مدین (madin)** ص. ع. و **جمل مدین**: مرد وام دار و مرد پاداش یافته: ج. مدینون: قریه شمالی انا **مدینون** ای مجریون محاسبین.

**مدین (madia)** ا. ع. بنده و خدمت گار و شیریشه.

**مدین (modin)** ص. ع. پاداش دهنده و عوض دهنده و جواد دهنده.

**مدین (modayyen)** ص. ع. شمل و ریدار در امور دین و مذهب.

**مدینا (madina)** ا. ب. بالنت زنده و پادشاه شهر و مدینه

**مدینه (madinat)** ا. ع. شهر و قلعه.

و شهرینی بر معظم زمین. ج. مدائن و مداین و مدن (modon) و (modn). و **المدینه**. و **یا مدینه النبی** و **یا المدینه النویه**: شهر یشرب که مدینه طیبه باشد. و **مدینه السلام** شهر بغداد و **المدینه**: دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل و هادی. یق: **انا این مدینتها**.

**مدینه (madinat)** ا. ع. کنیزک و جاریه

**مدینون (madinuna)** ع. ج. مدین.

**مدینه (madine)** ا. ب. مأخوذ از نازی - شهر و مدینا. و **مدینه طیبه**: شهر یشرب که مرقد منور مظهر آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجاست.

**مدینی (madyaniyy)** ص. ع. مردم مدینه و شهری مانند بنفادی و اصفهانی.

**مدینی (madiniyy)** ص. ع. و **حوشر** و طبور بوم زاد.

**مدیون (madyun)** ص. ع. و **جمل مدیون**: مرد وام دار و مرد بسیار وام.

**مدیون (madyun)** ص. ب. مأخوذ از نازی - وام دار و مقروض.

**مدیونه (madyunat)** ا. ع. ذاه و کثیر.

**مدی (modi)** ص. ع. بیمار و دردمند و بیمار کننده.

**مذ (mez)** و **مذ (moza)** ع. حرف جر و یا اسم سببی است. **مذمن (monzo)** و **مذ (menzu)** که در زمان ماضی یعنی از و در زمان حاضر یعنی در اگرمزمان معدود باشد یعنی از مدت بسیار است. **مذایته مذیوم الخمیسی**: ندیدم او را از روز پنجشنبه. و **مذایته مذیومنا**: ندیدم او را در امر اول. و **مذایته مذلثه** یا **مذیومنا**: ندیدم او را از

مدت سه روز.

**مذ (moz)** ص. ب. صاحب و خداوند و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند استفانوف.

**مذاء (mezâ)** ع. ج. مذیه.

**مذاء (mezâ)** م. ع. **مذی** الرجل **مماذاة** و **مماذاة**: جمع کردن مردان و زنان را با هم که ملاحظه کنند بعضی مرعی را و مذی آورند.

**مذاء (mazâ)** ص. ع. مرد بسیار مذی.

**مذاء (mozâ'irat)** م. ع. ذاء **وت المرأة مذاءة**: ناسازواری کرد آن زن باشوی خود.

**مذاب (mazâb)** و **مذاب (mozâb)** ص. ب. مأخوذ از نازی - گداخته و آب شده و مایع گشت.

**مذاب (moza'ab)** ص. ع. **شلام مذاب**: کردک یا گیسو. و **غشیط مذاب**: پلان ذرابه دار.

**مذابة (moz'abat)** ص. ع. ارض **مذابة**: زمین کرگناک.

**مذابح (mozâbel)** ع. ج. مذبح.

**مذابر (mozâber)** ا. ع. روده.

**مذاخر (mozâxer)** ا. ع. شکمها و روده ها و رگها را سافل شکم.

**مذاد (mozâd)** ا. ع. چراگاه و میدان

**مذار (mozâr)** ا. ع. نام شهری.

**مذار (mezâr)** ص. ع. **امراة** **مذار**: زن سخن چین.

**مذار (mozâr)** ص. ع. **ناقة مذار**: ماده شتر بد خو.

مدت سه روز.

**مذ (moz)** ص. ب. صاحب و خداوند و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند استفانوف.

**مذاء (mezâ)** ع. ج. مذیه.

**مذاء (mezâ)** م. ع. **مذی** الرجل **مماذاة** و **مماذاة**: جمع کردن مردان و زنان را با هم که ملاحظه کنند بعضی مرعی را و مذی آورند.

**مذاء (mazâ)** ص. ع. مرد بسیار مذی.

**مذاء (mozâ'irat)** م. ع. ذاء **وت المرأة مذاءة**: ناسازواری کرد آن زن باشوی خود.

**مذاب (mazâb)** و **مذاب (mozâb)** ص. ب. مأخوذ از نازی - گداخته و آب شده و مایع گشت.

**مذاب (moza'ab)** ص. ع. **شلام مذاب**: کردک یا گیسو. و **غشیط مذاب**: پلان ذرابه دار.

**مذابة (moz'abat)** ص. ع. ارض **مذابة**: زمین کرگناک.

**مذابح (mozâbel)** ع. ج. مذبح.

**مذابر (mozâber)** ا. ع. روده.

**مذاخر (mozâxer)** ا. ع. شکمها و روده ها و رگها را سافل شکم.

**مذاد (mozâd)** ا. ع. چراگاه و میدان

**مذار (mozâr)** ا. ع. نام شهری.

**مذار (mezâr)** ص. ع. **امراة** **مذار**: زن سخن چین.

**مذار (mozâr)** ص. ع. **ناقة مذار**: ماده شتر بد خو.

فارس مذاقب: مادمانی که چه اش در استخوان  
که کردا گردد در است افتاده و آب زوده نزدیک  
بر آمدن گردیده .

• مذاقبه (mozânat) م . ع .  
ذالبت الفرس مذاقبه و ذنابا : بجه  
مادبان در استخوان گردا گردد در افتاده نزدیک  
لرید بر آمدن آن .

مذاقبه (mozânat) م . ع . ذاله  
علی الحاجة مذاقبه : سؤال کرد از وی  
حاجت خود را .

مذاقب (mozâbeb) ع . ج . مذوب .  
و . ج . مذوبه .

مذاهب (mozâheb) ع . ج .  
مذهب (mezhab) و (mozhab)

مذاهب (mozâheb) ا . ب . مأخوذ  
از نازی - دینها و روشها - و آئینها - و طریقه  
ها و اعتقادها .

مذاهنه (mozâhanat) م . ع .  
ذاهنتی مذاهنه: نبرد کرد بامن دوزیرک  
رتیزی خاطر .

مذاثر (mozâ'er) ا - ص . ع .  
زن ناسازه از باشوی خود و نفاقه مذاثر : ماده  
شتری که چو بر آید . به بجه خود مهربان  
باشد از آن نفرت کد

مذاذیع (mazâyi) م . ع . ج .  
مذاذب (mozâbb) ا . ب . مأخوذ  
از نازی - دینها و روشها - و آئینها - و طریقه  
ها و اعتقادها .

مذاب (mozâbb) ا . ب . مأخوذ  
از نازی - دینها و روشها - و آئینها - و طریقه  
ها و اعتقادها .

مذاب (mozâbb) م . ع .  
مذاب (mozâbb) م . ع .  
مذاب (mozâbb) م . ع .  
مذاب (mozâbb) م . ع .  
مذاب (mozâbb) م . ع .  
مذاب (mozâbb) م . ع .

آروی و گنتکر و مکالمه بادیگری . و یادگرتکر  
در خاطر آروی . و جواب و سؤال و محاوره  
و مشاوره .

مذاکی (mozâki) م . ج . مذکر .  
مذاکیر (mazâkir) ع . ج . ذکر .

مذال (mazâl) م . ع . مذل  
فلان بر سره مذلا و مذالا (از باب نصر  
و سمع) : بستره آمد فلان از نگاهداشتن راز او  
و فاش کرد آنرا .

مذال (mezâl) م . ع . مذاء . و  
مذاء . و نیز مذال : بی قراری و بی آرامی نمودن  
مردا و فراشی که در آن خواهی باشی بوده و ترک  
دادن آن قریش و تا دیگری باری همخوابگی  
کند .

مذال (mozâl) م . ع . دامن دراز .  
مذال (mozâl) ا . ع . باصطلاح

مرض شعی از بحر کمال و باصطلاح که در روند  
مجموع آن در آخریت بک حرف زیاد کند  
و مستفعلن را مستفعلن و متفاعلن را متفاعلن  
گویند

مذال (mazâl) ا . ب . در بیابان  
و بی آرام در بستر که از هم خوانده شود در تنج و  
آزار باشد .

مذال (mozâlat) م . ع . دامن  
دراز : بق دروغ مذاله : زده دامن  
دراز .

مذال (mozâlat) ا . ب . داه خرامان  
بناز السل: اخیل من مذاله لانها تهازونی  
تبختر

مذام (mozâmm) ع . ج . مذمه .  
مذانب (mozâneb) ا . ب . ج . مذنب .  
و نام موضی .

مذانب (mozâneb) ا . ب . شتری که  
در آخر شتران باشد .

مذانب (mozâneb) م . ع .

مذارة (mozârat) م . ع .  
ذارت الناقه مذارة و ذرار: بد  
خو گردید آن ماده شتر .

مذارع (mazâre) ع . ج .  
مذارة (mozâro'at) م . ع . مذبگیر  
را آمیزش کردن . و به میامش بیج کردن .

مذارف (mazâref) ا . ب . جای روان  
شدن اشک .

مذاریع (mozâri') ع . ج . مفرع .  
مذاع (mozâ') ا . ص . ع . دروغوی  
بی وفا . و آنکه حفظ غیب کسی نکند و راز  
شترانه نگاهداشت . و پیوسته گردنده که بجای  
مقیم نشود . و آنکه پیش از وقت دفع بول و  
سنی کند . و ظل مذاع : سایه پیوسته  
گردنده .

مذافة (mozâfat) م . ع .  
ذافه مذافة و ذفافا: کشت خست و ا .

و کذا: ذاف علیه و ذافله . و ذفاف  
مذاق (mozâq) ا . ع . ذاق

ذوقا و ذوقا و مذاقا . و ذواق .

مذاق (mozâq) ا . ب . مأخوذ از  
نازی - کام و سنج و چشید نگاه . و محل قوه  
ذائقه . و صاحب مذاق : عیاش و شهوت  
پرست و شکم پرست .

مذاق (mezâq) م . ع . دوسه  
غیر خالص و باطعم .

مذاقة (mozâqat) م . ع . ذاق  
ذواقا و مذاقا و مذاقة . و ذواق .

مذاقنة (mozâqanat) م . ع .  
ذائقه مذاقنة : تنگ گرفتار ا .

مذاکرات (mozâkerât) ا . ب .  
مأخوذ از نازی - یادآوریها و گفتگوها .

مذاکرة (mozâ'arat) م . ع .  
مذاکرة (mozâkero) ا . ب . مأخوذ از نازی - یاد

<p>تلك خود را نگاه دارد تا پس از انقطاع تلك اسبان دیگر .</p>	<p>مذبوبة (msabub) ص . ع . ارض مذبوبة : زمین مگس ناک .</p>	<p>از دور برای آب شتابند . مذبة (mazabbat) ص . ع . ارض مذبة : زمین مگسک .</p>
<p>مذخور (mazxur) ص . ع . ذخیره شده . و بخس نهاده . و اندوخته . و گرد کرده .</p>	<p>مذبوح (mazbub) ص . ع . ذبح کرده شده . وحلال دروا . یق . کل شیء فی البحر مذبوح ای لاجتاج الی الفلاح . و نیز مذبوح : تکذیر زنج آن از ویس پوشیده باشد .</p>	<p>مذبة (mezabbat) ا . ع . مگس ران و مگس پران . مذبح (mezbah) ا . ع . محل ذبح کردن و جای قربانی نمودن . و شکاف در زمین مقدار - یک شبر و مانند آن . و کوشک و قصر . و محراب . و کبابخانه صاری . ج : مذبح .</p>
<p>مذو (mszar) م . ع . مذرت المعدة مذراً (از باب سجع) : تپاه شده .</p>	<p>مذبوح (mazbuh) ص . ب . مأخوذ از تازی - ذبح کرده شده . و گفته شد بطریق ذبح .</p>	<p>مذبح (mezbah) ا . ع . هر آنچه بدان ذبح نمایند .</p>
<p>و كذلك : مذرت الجوزة . و مذرت النفس : شربیده و نیت گشت نفس . و مذرت الیضة : گدیده شدن تنم مرغ .</p>	<p>مذبور (mazbur) ص . ب . مأخوذ از تازی - نوشته شده . و در پیش گفته شده و سرغته .</p>	<p>مذبح (mozabbeh) ص . ع . کشته و ذبح کننده . مذبح (mozabbeh) ص . ع . کسی که میگستراند پشت را و پست میکند سر را .</p>
<p>مذو (mazara) ا . ع . تفرقوا شذرمذو : رفتند و پریشان شدند از اتباع است .</p>	<p>مذبول (mazbul) م . ص . ع . خشک شده . و فسرده شده . و پژمرده گشته . و دوهم کنیده شده .</p>	<p>مذبح (mozabbeh) ص . ع . کسی که میگستراند پشت را و پست میکند سر را . مذذب (mozabzeb) و (mozab-zeb) ص . ع . و جل مذذب : مردود دله و متردد بیان در کار . ج : مذذبون . قوله تعالى : هذذبین بین ذلک ای منطربین غیر مستقرین .</p>
<p>مذو (mazar) ص . ع . تپاهو گدیده و بدو بر شده .</p>	<p>مذبول (mazbul) م . ص . ع . خشک شده . و فسرده شده . و پژمرده گشته . و دوهم کنیده شده .</p>	<p>مذذب (mozabzeb) و (mozab-zeb) ص . ع . و جل مذذب : مردود دله و متردد بیان در کار . ج : مذذبون . قوله تعالى : هذذبین بین ذلک ای منطربین غیر مستقرین .</p>
<p>مذرة (mezrât) ص . ع . باد زن . و افشون یعنی آزاری چوبین ندانه دار که بدان غله کوبیده بر باد دهند .</p>	<p>مذح (mazali) ا . ع . انگین کنار دشتی . و اصطکاک و بهم سوگی دوران در رفتن . و کنگل مابین بن دوران و دوسرین از سائیده شدن بهم . و شقاق خایه از سویدن به چیزی .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذراع (mezrât) ا . ع . ده میان زمین زراعت و دشت . و قوائم ستور . و ده گردا گرد شهر که در وی کشت و باع باشد . و سخنان نزدیک شهر . ج : مذراع و مذراع .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرب (mezrub) ا . ع . زبان .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرب (mozarrah) م . ع . ستان مذرب . ستان نیز . و سیف مذرب شمشیر زهر دانه .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرب (mozarreb) م . ع . نیز کنده .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرة (mazeral) ص . ع . زنبلیله و لیضة مذرة : تنم مرغ گدیده .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرة (mezerrat) ا . ع . تزاری که بدان دانه از گاه جدا سازند .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرح (mozerrah) ص . ع . لبن مذرح : شیری که بر آن آب غالب باشد . و كذلك : غسل مذرح .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>
<p>مذرح (mozerrah) ص . ع . لبن مذرح : شیری که بر آن آب غالب باشد . و كذلك : غسل مذرح .</p>	<p>مذح (mazali) م . ع . مذح الرجل مذحاً (از باب سجع) : هم سائیده شد دوران آن مرد در رفتن و گفته گردید ما بین بن دوران و دوسرین آن . و شکافه گردید حایه آن مرد از سویدن چیزی . و مذح الشيء : بدوی و گدیده گردید آن چیز .</p>	<p>مذذبون (mozabzabuna) و (mozabzabuna) ج . ع . مذذب (mozabzeb) و (mozabzeb) .</p>

**مذرح** (mozarreh) ص. ع. آنکه زرايع درطعام می‌اندازد و آنرا زهردار مریکند.

**مذرع** (mozre') ص. ع. کسی که با ذراع اندازه می‌گیرد. و بقرة مذرع: ماده گاو دارای گوشاله.

**مذروع** (mozrare') ص. ع. آنکه بیرون می‌آورد هر دو ذراع را از زیرجه.

**مذروع** (mozarra') ص. ع. ثور مذرع: گاو که درپاچه های وی خطهای سیاه باشد. و نیز مذرع: خفه کرده شده.

**مذروع** (mozarra') ا. ع. کسی که سواد وی اشراف از پدرش باشد. و شتری که برینه او نیزه خورده و خون برهر دو خراش روان باشد. و اسب سبقت برنده. و اسبی که به شکار رسیده و سوار بر وی بر شکار نیزه زده و خون آن شکار مانند نواره برجسته و هر دو ذراع اسب را آلوده کرده باشد.

**مذروع** (mozarre') ص. ع. خفه کننده و گلگیر. و آنکه اقرار و اعتراف میکند. و آنکه دست اندازان می‌رود. و بارانی که با اندازه ارش نم‌وی در زمین فرود نه باشد.

**مذروعة** (mozarra'at) ا. ع. کنار ماده‌ای که در ذراع آن خطها باشد.

**مذرف** (mazaref) ص. ع. اشک ریخته. و زائد بر همدند.

**مذرق** (mozreq) ص. ع. مرغ سرکین اندازنده.

**مذرق** (mozzareq) ص. ع. آمیزنده سره را با بصیر گاه ذوق که اینست دشتی باشد.

**مذرق** (mozzaraq) ص. ع. لبن مذرق: شیر آب آینه.

**مذرقه** (mazraqat) ص. ع. مذرق به مذرقه: انداخت آنرا.

**مذرقه** (mozraqat) ص. ع.

**ارض مذرقه**: زمین دو پانده گیاه ذوق.

**مذروان** (mezravane) ا. ع. به سینه تشبه، دو کرانه سرین و مذروان الراس: در جانب سر. و مذروان القوس: سرهای کمان آنجا که زه بر وی نشیند. و جاء فلان یفرض مذروه یعنی آمد فلان در حالتیکه ستم کننده و ترسانده بود.

**مذروب** (mazrul) ص. ع. سیف مذروب: شمشیر تیز.

**مذرور** (mazrur) ص. ع. کوفته شده و نرم شده. و پراکنده شده.

**مذروع** (mezru') ص. ع. اندازه شده با ارض.

**مذروف** (mazruf) ص. ع. اشک روان و درازان.

**مذری** (mezrâ') ا. ع. باذن و سکو و افشون و مذراة.

**مذری** (mozri) ص. ع. ترساننده و درخشم آورنده.

**مذری** (mozarri) ص. ع. پراکنده کننده و افشانه. و باد زنده. و ستایش کننده.

**مذریء** (mozre') ا. ع. ماده شتر شیر در پستان فرود آورده.

**مذع** (maz') م. ع. مذع له مذعاً و مذعة (از باب فتح): گفت باری باره‌ای از خبر را و پنهان داشت باره دیگر آنرا. و مذع ببوله: کمیز انداخت. و مذع یمیناً: سرگند خورد. و نیز مذع: روان شدن چشمه در سکو.

**مذع** (meza') ا. ع. ذهبوا جذع مذع: پراکنده شدن در اطراف.

**مذعابین** (moz'abbina) ا. ع. ریایی.

**در ایتهم مذعابین** کالهم عرف ضجبان: دیدم ایشان را یکپس از دیگری که گویایال گفتارند.

**مذعان** (mez'an) ص. ع. ناله مذعان: شترمانه رام.

**مذعة** (maz'at) م. ع. مذع مذعاً و مذعة. و مذع.

**مذذع** (moza'za') ا. ع. پسر خواننده. و آنکه در نسب خود منهم باشد.

**الحديث: لا یحبنا اهل البیت المذذع قالوا وما المذذع قال ولدنا لنا.**

**مذذع** (moza'ze') ص. ع. صرف و بجزر. و فاش کننده راز.

**مذعر** (moz'er) ص. ع. ترساننده.

**مذعرة** (moze'arat) ا. ع. ماده شتر دهرانه.

**مذعف** (moz'ef) ص. ع. موت مذعفی: مریک زود کننده.

**مذعور** (moz'ur) ص. ع. ترساننده شده.

**مذعورة** (moz'uret) ا. ع. ماده شتر دهرانه. و زن ترسیده شده از تهمت.

**مذعوف** (maz'uf) ا. ع. در اعظم دار.

**مذعوف** (maz'uf) ص. ع. طعام مذعوف: طعام زهر دار.

**مذفف** (mozaffaf) ص. ع. مهم مذففی: تیر سیک شتاب رو.

**مذفف** (mozaffef) ص. ع. آنکه بشتاب می‌رکند خسته وا.

**مذفورة** (mazfurat) ص. ع. روضه مذفورة: مرغزاری که از بسیاری گیاه ذرفراه مطرباشد.

**مذفوف** (mazful) ص. ع. معیار آماده و حاضر.

**مذق** (mazq) م. ع. مذق اللبیب مذقاً (از باب نصر): آب آینه با شیر. و مذق الود: خالص نکرد دوستی را.

و باطبع آبیخته کرد آنرا .  
**مذقة** (mozgat) ا.ج. نرالحدیث :  
**مذقة من اللبن** ای شربه من اللبن المذوق .  
**مذوقوت** (mazqut) م . ج .  
**لحم مذوقوت** : گوشت مگس برآن ریده .  
**مذكار** (mezkar) س.ج. امرأة  
**مذكار** : ذنی که همیشه پسزاید و عادتش  
 پس زادن باشد . و **فلاة مذكار** : دشت  
 مولناك كه درآن جز مردان ولاور نروند .  
**مذكر** (mezkar) ا.ج. نام مردی .  
**ابومذكر** : نام صحابی انصاری .  
**مذكر** (mozker) م . ج . امرأة  
**مذكر** : ذنی که پسزاید . و **يوم مذكر** :  
 روزسخت . و **طريق مذكر** براه خوسفاك  
 و معروف . و **داهية مذكر** : بلاى سخت .  
**مذكر** (mozker) (mozakker)  
 م.ج. یادآورنده .  
**مذكر** (mozakker) م.ج. باصطلاح نحو  
 كلمه ای كه درآن علامت تذكر باشد . و **سيف**  
**مذكر** : شمشیرآباد . و **يوم مذكر** :  
 روزسخت . و **طريق مذكر** : راهخرفاك .  
**داهية مذكر** : بلاى سخت .  
**مذكر** (mozakker) ا.پ .  
 مأخوذ  
 ازتازی - نو مردم نر برخلاف ماده . و كلمه ای که  
 درآن علامت تذكر باشد . و **مذكر سماعی** :  
 شوهری که مطیع و فرمان بردار زن خود باشد .  
**مذكر** (mozakker) م.ج. نصیحت  
 نمایند و پند نمایند . و آگاه سازنده . و یاد  
 آورنده .  
**مذكرة** (mazkarat) ا.ج. هرچیز  
 که لایق رسوا راز یاد آوری باشد . و تذكره  
 و یاد داشت .  
**مذكرة** (mozkarat) م.ج. امرأة  
**مذكرة** : ذنی که بردان ماند .  
**مذكرة** (mozakkerat) م.ج.

**امراة مذكرة** : ذنی که بردان ماند .  
**داهية مذكرة** : بلاى سخت . و **ناقة**  
**مذكرة** : ماده شتری که درزخ و خن مانند  
 نر باشد . و **ناقة مذكرة اثتیا** : ماده شتر  
 سر بزرگ .  
**مذكوبة** (mazkub) ا.ج . ذن  
 پارسا رصالح .  
**مذكور** (mazkur) م.ج. یادداشت  
 شده و در یاد آورده شده .  
**مذكور** (mazkur) م . ج .  
 مأخوذ ازتازی - ذكر کرده شده و سرغذه . و  
 مندرج شده در متن و در مکتوب . و بیان شده و  
 یاد آور شده . و ادا شده . و گفته شده .  
**مذكور الاوصاف** : در باب لایان شده .  
**مذكورات** (mazkurat) ا.پ .  
 مأخوذ ازتازی - بیانات و مکالمات و حکایات  
 و مطالب مذاکره شده .  
**مذكوره** (mazkure) م.ج.پ .  
 مأخوذ ازتازی - ذكر کرده شده . و مذكوره  
**مذكوری** (mazkuri) ا . پ .  
 مأخوذ ازتازی - یاد داشت .  
**مذكي** (mozki) م.ج. آنکه آتش  
 برمی افروزد . و آنکه دیدبان و جاسوس بر  
 می گمارد . و **فرس مذك** : اسب از  
 شش سال در گذشته . ج : مذاکی .  
**مذكي** (mozakki) م.ج. فرس  
**مذك** : اسب از شش سال در گذشته . ج :  
 مذاکیات .  
**مذکیات** (mozakkiyat) ع . ج .  
 مذاکی .  
**مذكية** (mozkiyat) م . ج .  
**سحابة مذكية** : ابر باران بارنده .  
**مذل** (mazl) م . ج . و **رجل**  
**مذلل النفس** : مرد جوان سردرد كنندگ . و **رجل**  
**مذلل اليد** .

**مذل** (mazl) ا.ج. سنی و فرور  
 مشک هر چه باشد . و کسی که بذل کند هر چه در  
 نزد وی باشد از مال و راز . و آنکه قادر نباشد  
 بر ضبط نفس خود .  
**مذل** (mazl) م.ج. **مذلل بیره**  
**مذلا و مذلا** . و **مذلت** **قه**  
**بالشيء** (مذلا از باب نصر) : جوانمردی  
 کرده آن چیز . و **مذلت** **رجله** . به خواب  
 شد پای وی و دست گردید .  
**مذل** (mezl) ا.ج . مرد باریک  
 اندام کم گوشت . و تیر باریک .  
**مذل** (mazal) م.ج. **مذل**  
 (از باب سح) : بستوه آمده و بی آرام گردید . و  
 تنگدل شد . و **مذلت** **رجله** : به خواب شد پای  
 وی و دست گردید . و **مذلت** **قه بالشيء** :  
 جوانمردی کرده به آن چیز . و **مذل** **فلان**  
**بیره** **مذلا** : فاش کردن فلان راز او را .  
**مذل** (mazal) م.ج. مرد تنگدل  
 و به ستوه آمده و بی آرام . و فاش کننده راز کسی .  
 و جوانمرد . و آنکه خود را با زتواند داشت .  
 و ست .  
**مذل** (mozell) ا.ج. م.ج. **مذل**  
 دارنده . و از نامهای باری تعالی جل شانة .  
**مذلة** (mazallat) ا.ج. **مذلة**  
**المذلة** : میخ و وند .  
**مذلة** (mazallat) م.ج. **مذل ذلا**  
**ومذلة** . و **ذل** .  
**مذلت** (mozallat) ا.پ .  
 مأخوذ  
 ازتازی - خوراری .  
**مذلل** (mozla'ebb) م.ج. **مذلل**  
**مذلل** : مرد پهلو خفته .  
**مذلل** (mezlaq) ا.ج. نره .  
**مذلل** (mozlaq) م.ج. تلفظ شده  
 از توك زبان .  
**مذلل** (mozleq) م . ج . نیز



کننده کارد. و. اذلاق.

**مذلق** (mozallaq) ا.ج. شیرآب آبیخته. و این **المذلق**: نام مردی از عیادتش که نه خردار و نه پدرش و نه اجانش جای باش شب نداشتند. و نه فرولهم: **الفلس من این المذلق**.

**مذلق** (mozalleq) س.ج. آنکه نیز میبکد کارد و جز آفرآ. و آنکه آماده میبکد و حاضر میسازد زبان آورد در سخن نوری و آ. **مذلل** (mozallal) س.ج. رام و مطیع. و خرمایی که خوشه ها را بر شاخ آن گذاشته باشند. و درختی که بار آن دسترس باشد و به آسانی بدست آید.

**مذلل** (mozalle) س.ج. خوار کننده و حقیق کننده. و آنکه خوشه های خرمایا بر خرمایان باقی میگذارد.

**مذلاله** (mozallalat) س.ج. مؤنث مذللین: **نخلة مذلاله**. **مذاول** (mazlul) س.ج. خوار و فروتن: درام و مطیع.

**مذلی** (mezli) س.ج. **رجال مذلی**: مردان نرفته درون دین آرام. **مذم** (mezamm) د. (mozemm) س.ج. **رجل مذم**: مردی حرکت که جنبش نتواند. و اذلك: **رجل مذم**.

**مذم** (mozemm) س.ج. کسی که فرومایه و خوار و سفله و پست و حقیر و دون باشد. و میبوی و زبان رسیده. و تپاه و فاهد. و این قدر وی اعتبار. و نکویده.

**مذمة** (mozunat) ا.ج. شکار به نیز آنکند.

**مذماد** (mazmáz) ا.ج. بانگ کننده و فریاد کننده.

**مذمة** (mozumbat) س.ج. **ذم** **ذما و مذمة**. د. ذم.

**مذمة** (mozammát) ا.ج. نکوهش خلاف محصنة. یق: **الذم الذممة**. و حرمت و آبرو و دقتی. و **رجل ذو مذمة**: مرد گران بر مردم. ج: مذام.

**مذمة** (mozammát) د. (mazem) ا.ج. **قضى مذمته** یعنی نیکوئی کن بآن تا نکوهش نکند. و **اخذتني منه مذمة**: گرفت مرا وقت و مهربانی و ننگ از ترك حرمت. و **اذمب مذمتهم بشی**: بیز نکوهش ایشان و آ به چیزی یعنی بده ایشان و آنچه برای ایشان زمام و حرمت است. و اذلك: **المذمة فی الكل**.

**مذمة** (mazemmat) ا.ج. اندوه و شرمساری از افعال دوحق. و **ما یذهب عنی مذمة الرضاع** ای زانمه حتی اگر کن ندایته کاملاً.

**مذمت** (mazemmat) ا.ب. مأخوذ از تازی - نکوهش و سرزنش و بدگویی. **مذممة** (mazmazat) س.ج. **مذمذ الرجل مذممة**: دروغ گفت آنند.

**مذمذی** (mazmaziy) ا.ج. **ذریك** خوش طبع و ظریف.

**مذمر** (mozammar) ا.ج. پس سرورگدن. و کف تاین گوش. و چون کادسخت شده که بند: **بلغ المذمر**.

**مذمر** (mozammer) ا.ج. آنکه دست خود را در فرج شتر آویزند تا باندانکه بیچه وی زاست و یا ماده. و آنکه کمک میکند در زادن شتر.

**مذمم** (mozammam) س.ج. **رجل مذمم**: مرد بسیار نکویده.

**مذموم** (mazmum) س.ج. نکویده.

**مذموم** (mazmum) س.ب.

مأخوذ از تازی - نکویده و سخر و تخفیز شده و خوار و پست و فرومایه. و ملامت پذیر **مذمبذ** (mezmbiz) س.ج. و **رجل مذمبذ**: مرد سخت دروغگوی.

**مذنب** (mezneb) ا.ج. **تکبیر و کتلیز**. و آب دافه بسوی زمین. و آب دافه در پیش و نهی که از مرغزار بجانب دیگر رود. ج: مذانب.

**مذنب** (mozneb) س.ج. گامگار و خطا کار.

**مذنب** (mozanneb) ا.ج. ماده شتری که از سینه در ده دلب خود را دراز کند. **مذنب** (mozanneb) س.ج. غوره خرمای نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کند. و آنکه از طرف دلب پیش میآید.

**مذنبه** (moznebat) س.ج. مؤنث مذنب: زن گامگار.

**مذنبه** (mozannebat) س.ج. **بصرة مذنبه**: غوره خرماتی که از دنباله رسیدن آغاز کند.

**مذنك** (mazang) ا.ب. مدنگ و کلید چوبین. و دندان کلید. و دره قتل و چوب کده ای که در پس درازاند تا کوه شود.

**مذوب** (maz'ub) س.ج. **رجل مذوب**: مردی که در گوشتان وی لگن افتاده باشد. و **یزدون مذوب**: با بوی گرفتار بسیاری ذنبه.

**مذوب** (mezvab) ا.ج. ظرفی که در آن چیزی میگذارند. و چسبه. ج: مذواب. **مذوب** (mozavvab) س.ج. **مذوب** که گداخته شده و آب شده.

**مذوب** (mozavveb) س.ج. آنکه خوابه و چتر و گیسو برای کودک میسازد و آرا می آراید و زینت میکند.

**مذوبه** (mezvabat) ا.ج. چسبه

و کنگیر . ج : مذواب .

**مذوح** (mezvah) ا.ج . بسیار  
ملاحت کردوست گوی سرزنش کننده .

**مذوح** (mozavveh) ص.ع . آنکه  
امراف میکند و بیهوده خرج می نماید .

**مذود** (mezvad) ا.ج . زبان .  
و جای عاف ستور . و شاخ گار گومی .

**مذود** (mozavved) ص.ع . راننده  
و دروکننده .

**مذوم** (maz'um) ص.ع . میب کرده  
شده و خوار و حقیر شده . و رسوا .

**مذووب** (maz'ub) ص.ع . ترسیده  
شده از کرب . و آنکه در گله های وی از کرب  
خسارت رسیده باشد . و گرفتار بیماری  
ذیبه .

**مذووف** (maz'ut) ص.ع . آنکه  
زهر کفنده خورده باشد .

**مذوب** (mazhab) ا.ج . روش  
و طریقه . و قصد . و عقیده . اصل . ج : مذباب .  
و وضوگاه و محل حاجت که پیش از نماز بآنها  
می روند .

**مذوب** (mazhab) ص.ع . ذهاب  
ذها با و مذهباً . و . ذهاب .

**مذوب** (mazhab) ا.ج . مأخوذ  
از تازی - شیوه و هرای و دین و آئین . و دین  
قانونی . و دین اعتقادی . و قانون . و طریقه  
و راه . و روش و رسم . و شریعت . و انتظام  
و ترتیب . و رسوم و آداب . و اصل و بنیاد .

**و بد مذهب** : بدین و بد آئین . و بی  
مذهب : ملحد و بی دین .

**مذوب** (mozhab) ا.ج . ص.ع .  
کبه . و نام آیین . و شیطان و ضو و وسوسه و  
قولم : به مذهب یعنی و سراس در  
دینت آید دارد و در وضو بسیار آب استعمال  
میکند . و کمیت مذهب : آئین که سرخی آن

مایل بزدی باشد . و نیز **مذهب** : زدانود  
از حوال و جز آن . ج : مذباب .

**مذهب** (mozheb) ص.ع . برنده  
و دور گرداننده . و زردانودکننده .

**مذهب** (mozahhab) ص.ع . زد  
اندر و ساخته شده با تارهای زر .

**مذهب** (mozahheb) ص.ع . زد  
اندر وکننده . و زردزی کننده .

**مذهب** (mozahheb) . ب. مأخوذ  
از تازی - تعذیب کار و آنکه تعذیب میکند .

**مذهب باشی** (mozahheb-lâci) ا.ج . لقب رئیس تعذیب کاران .

**مذهبه** (mozahbat) ا.ج . دور  
کردگی و راندگی . و **طلب الحوائج**  
**مذهبه للحياء** یعنی طلب حاجت می برند  
شرم و حیاء را .

**مذهبه** (mozahabat) ص.ع . مؤث  
مذهب . و . کمیت مذهب .

**مذهن** (mozhen) ص.ح . کسی  
ویا چیزی که سبب میشود فراموش کردن را .  
ویا مشغول می سازد .

**مذی** (mazzy) ص.ع . **مذی الفرس**  
**مذیا** (از باب نصر) : بجز آگاه گذشت آن  
اسب را . و **مذی الرجل** : مذی آورد  
آورد . و **يقال كل ذكريمذی و كل**  
**اثنى تقضى** .

**مذی** (mozâ) ا.ج . آبی که از دهانه  
کاربر و حوض بدر رود .

**مذی** (mazy) و (mazi) و  
(maziyy) ا.ج . آبی که از مرد وقت ملاعبت  
بر آید .

**مذیات** (maziyyât) ح . ج .  
مذیبه .

**مذیاع** (mezjâ') ا.ج . آنکه راز  
تواند نگاهداشت . ج : مذایع .

**مذذب** (moz'eb) ص.ع . ترسیده .  
و کسی که گیسو می سازد برای کودک و آرزایش  
میکند . و مؤذب .

**مذذب** (mozib) ص.ع . گذراننده .  
و قابل و لایق کارگزاری .

**مذذیة** (mazyat) و (maziyyat) ا.  
ع . زن . ج : مذار و مذیات .

**مذذیح** (mazyyex) ص.ع . خوار  
و حقیر کننده و غلاب .

**مذذیحة** (mazyaxat) و (mazi-  
xat) ا.ج . کرگان .

**مذذید** (mozid) ص.ع . آنکه کک  
در راندن میکند .

**مذذید** (maziz) ص.ع . و **رجل**  
**مذذید** : مرد بسیار دروغگوی . و کذاب .

**مذذیز** (moz'er) ص.ع . در خشم  
آوردن و ترساننده . و حرص و دلبر گرداننده و  
بر آغازاننده .

**مذذیح** (mozi) ص.ع . فاش کننده  
و شایع کننده و آشکار نماینده . و مرند مال . و  
دزد .

**مذذیق** (maziq) ص.ع . شیر آبیخته  
به آب .

**مذذیل** (mazil) ص.ع . آنکه لیاقت  
نگاهداری را نداند . و سست و ضعیف . و بسیار  
نقته روی فراوان .

**مذذیل** (mazil) ا.ج . نرم آسن .  
**مذذیل** (mozayyol) ص.ع . آنکه در یاد  
روزه دارد خود را . و کار نفس خردمی کند . و  
**رداء مذذیل** : چادر دراز در آمدن . و **ملاء**  
**مذذیل** کذلک .

**مذذیم** (mazim) و **مذذیم**  
(mazyum) ص.ع . میروید و داری عیب .  
**هر** (mar) پ . کلمه ایست که گاه  
بر سر اسم و ضمیر و کلمه اشاره دمی آید بر برای

دیف کلام استعمال میشود مانند مرا و او و مرتورا و مورستم و اگنتم یعنی او و اورتورا و رستم و اگنتم. و گاه افاده معنی حصر کند مانند مرا و ارسد کبریایم یعنی دیگری و انمی رسد. مر (mar) ۱. پ. پنهان و انداز. ر شماره و حساب. و شمار و تعداد. و نیز این کلمه و ادب سهولت حساب استعمال می کنند یعنی هر عقدی از اعداد را یک مری گویند مثلاً ده و صد و هزار و ده هزار و جز آن فرحاً چون شماره عدد به صد و صد می گوید یک مر و آنرا کار می گذارد و چون به دویست رسد می گوید دو مر و همچنین و پس از اتمام حساب مرها را جمع کرده و حساب را همین می کند و دو بیشتر ممالک ایران عدد مرتبند است و نیز کلمه مری یعنی بسیار وی استعمال میشود.

مر (mer) ۱. پ. دوست یار. مر (marr) ۱. پ. مأخوذه از تازی. مرود و گذر و شمار.

مر (marr) ۱. ح. رسن و رنگد و بیلبودسته ییل. و دهنه یار و مرود. و مرالدهور: روزگار گذشته. و علی مرالدهور: همواره و همیشه. و چشته مرا او مزین: آدمم او را یک بار یار یار.

مر (marr) ۱. ج. مره. مره مر او مور او (از باب نصر): رفت و گذشت. و مره و به و علی: گذشت بروی و همیشه کرد بر آن. قوله تالی: حملت حملاً خفیفاً قمرت بهای استمرت. و مرورت بالمره مرأ و مره (مهولا) : سفرا غالب آمد بر من. و مر بهیره: بر من بیست شتر خود را و مره: تلخ گردانید آنرا بر زمین گشود.

مر (morr) ۱. ح. تلخ خدشیدن. و نام دارولی. ج. امرار. مر (morr) ۱. ج. مره.

مره (mar'a) م. ح. مره مره (mar'an) (از باب نصر): خورد و جماع کرد.

مره (mar') و (mer') و (mor') ۱. ج. مرد. و نوع انسانی. و گرگ. ج: مرؤن.

مره (mara') م. ح. مری. مره (mare'a-mara'an) (از باب سجع): بزین مانند دویشت و شکل و یاد کلام. و مریه الطعام: خوش گوار یافت طعام را.

مرا (ma-rā) پ. کلمه مرکب از من و ارا. یعنی من را. مرا (merā') پ. دوستی یاری. و آفتاب و جهان و عالم و جریه های مساری.

مراه (merā') م. ح. مراه و مراه و مراه: یکبار نمود و جنگ کرد باری و جدال نمود.

مراه (morā'āt) م. ح. راه مراه و ریاء. و ریاء.

مراه (nuarā'at) م. ح. مراه الطعام مراه (از باب کرم و سجع و فتح): گوارا شد طعام. و هنائی و مرانی: گوارا شد مرا. و مرهات الارض مراه (از باب کرم): خوش مرا گردید آن زمین.

مرآب (mer'ub) ص. ج. کسی که چیز شکسته را اصلاح میکند و شکسته بندی می نماید.

مرآبة (morāba'at) رآبآته مرآبة و ربا: هر چیز کرم از وی ترسیم از وی. و نگریم آنرا. و نگاهداشت و نگاهبانی آن کردم.

مرآبة (morābāt) م. ح. رآبآته مرآبة: مدارا کردم با او. مرآب (marābeh) پ. مأخوذه

از تازی. سود ما نماید و ماضیها.

مرآبة (morābahat) م. ح. مرآبته علی سلخته مرآبة: سود دادم او را بر بناغ ری. و بز مرآبة: بر سود فروختن چیزی.

مرآبته (morābehe) پ. مأخوذه از تازی. فروش چیزی با سود و منفعت.

مرآبض (marābez) م. ح. ج. مرآبض (marbez) و (marbez).

مرآبط (marbat) م. ح. ج. مرآبط (marbat) و (marbet).

مرآبط (morābet) ص. ج. آرام و آسوده و راحت. و ملازم و مواظب در حدود دشمن. و مستند و مهیا.

مرآبطة (morābatat) م. ح. رآبطة مرآبطة و رباطة: مواظبت کرد بر آن. و رآبط ثغر العدو: ملازم شد حدود دشمن را. و رباط.

مرآبطین (morābctin) م. ح. نام سلسله ای از تازیان که در افریقا و ایبایبلسطنت کردند.

مرآبة (morāba'at) م. ح. رآب مرآبة و رباة: چهارمزد کرد مانند مسابفة که تابستان مزد کردن باشد. و نیز مرآبة: دو کس دست یکدیگر را گرفته تنگوار بیشتر نهادن چون مرعبة نیاشد.

مرآب (marābi) م. ح. ج. مرآب. و ج. رابع.

مرآة (mar'āt) م. ح. سزاوار. یق: هو مرآة یکندا: او سزاوار به این است.

و دیدار و نظر یق: امرآة حسنة المرآة و رجل حسن المرآة. الثل: تغیر عن مجهوله مرآة یعنی دلالت می کند ظاهر ری بر باطنش.

مرآة (mer'āt) م. ح. آینه. ج. مرآئی

مرحله : یادی داد او را بکج کردن . مراحل نشین ( marāhel-necin ) ا.ب. ستاره سیاره و مرد مسافر . مراحل نشینان ( marāhel-necinān ) ج. مراحل نشین . مراحم ( marāhem ) ا.ب. مأخوذ از تازی - مرحمتها و مهربانها و شفتها . و لطفها و ملامتها . و سلاما . و ارباب مرحام و اطفال : مردمان مهربان و مشفق . مراحی ( marāhā ) ع . ج . مرح . مراحیض ( marāhiz ) ع . ج . مرحاض . مراخاة ( morāxāt ) ع . ج . راخته مراخاة و رخاء : نرم و سست گردانیدن آنرا نیز دور گردانیدن آنرا . و راخته الناقه : نزدیک به زادن رسیدن ماده شتر . مراخی ( marāxi ) ع . ج . مرخا . مراد ( marāil ) ا.ب. گردن و گلو . و جای آمده شدن شتران . و مراد الریح : جای آمدن باد . مراد ( morād ) م . ع . اراده کرده شده و خواسته شده . مراد ( morād ) ا.ب. نام بزرگ زده ای . و نام پدر قبیله ای ازین . و نام شخصی . مراد ( morād ) ا . ب . مأخوذ از تازی - آرزو شده و خواسته شده . و آرزو و خواهش و ریز و مقصود و هوا . و غرض و کام و کرام و اراده . و نیت و قصد و آهنگ . و سرانجام . و زودی و عنقریب . و قهوه المراد : مقصود و منظور همین است . مراد ( morād ) ا.ب. بک نوع سگی که از حرکت آفتاب الزمان مختلف دروی ظاهر می گردد و بدان خواص عجیب نسبت میدهد . مراد ( marrād ) ا.ب. گد و ذوق . ج : مرارید .	گردید آن ماده شتر از یک نوع سیری به سیر دیگر . نیز مر اجعة : زن و باخانة خود آوردن . مراجعت ( morājat ) ا . ب . مأخوذ از تازی - برگشت و بازگشت و رجعت . و بازگشت از بدرقه و شباعت مسافر . مراجل ( marājel ) ع . ج . مرجل . و ج . مرجل . مراجم ( marājem ) ا . ب . سخن زشت و قبیح . و نام شخصی . مراجمة ( morājemat ) م . ع . و راجم عنه مر اجمة : نبرد کرد باوی دو سخن و در شتاب روی و یاد هر چیزی . و راجم فی الحرب : سخت مبالغه کرد در مفاخرت و در زنگاه . مرایجج ( marāji ) م . ع . ابل مرایجج : شترانی که در پویه دویدن بچینند . و قوم مرایجج : دانشمندان و حکیمان . و نخیل مرایجج : خرمايان گرانبار . مراح ( marāh ) ا.ب. جای آمدن شد کردن در شب عند مفدی . و یق : ماترك فلان من ایه مفدی و لامر احآینی فلان در همه چیز مشابه پدر خود است . مراح ( merāh ) ا . ب . شادمانی و نیرنگی و خرامش . اسم است مصدر ا . مراح ( morāh ) ا . ب . شب جای ستور . مراحة ( morāhat ) ا . ب . جای آمده کردن در شب عند مفداة . یق : فلان ماترك من ایه لامر احاة و لامفداة یعنی در همه چیز فلان مشابه پدر خود است . مراحل ( marāhel ) ع . ج . مرحله . مراحل ( marāhel ) ا.ب. مأخوذ از تازی - منزلهای . و مراحل زندگانی : درجات عمر و زندگانی . مراحلة ( morāhlat ) م . ج . راحله	و مرایا . مرأة ( mar'at ) ا . ب . زن . و زوج . و گزگ ماده . و منظر دیدار . و نیک لاین و نیک سزوار . و گوارائی . یق : طعام بین المرأة : طعام خوشگوار . و نام دهی . مرات ( mar'at ) ا.ب. مأخوذ از تازی - آتیه . مرات ( marrāt ) ع . ج . مره . مرات ( marrāt ) م - ف . پ . مأخوذ از تازی - چندین بار و بسیار بار و مکرر بار بار بار . مراتب ( marāteb ) ع . ج . مرتبه . مراتب ( marāteb ) ا.ب. مأخوذ از تازی - درجه ها و مرتبه ها و زینة ها . و پایه ها . و طبقات . و درجه منرف . و مراتب اعداد : آحاد و عشرات و مئات و الوف . مراتبات ( marātebāt ) ا . ب . مأخوذ از تازی . مرتبها و درجهها . مراتج ( marātej ) ع . ج . مراتج . مراتع ( marāte' ) ع . ج . مرنج . مرات ( marā ) ا . ب . ع . ستور و دوده ای که در آن دیر ستور است . و جای ووت . مرائی ( marāsi ) ع . ج . مرتبه . مراجعة ( morājahat ) م . ع . و راجعته مر اجعة : نبرد کردم باوی در اندازه چیزی . و . و جهان . مراجع ( marāje ) ع . ج . مرجع . مراجع ( morāje ) ا . ب . زی که پس از بزرگ شوی بخانه پدر و مادر و یا کسان خود بر گردد . مراجعة ( morājat ) م . ع . و راجعه الکلام مر اجعة و راجعا : باز گردانیدن آن سخن . و راجعت الناقه : باز
--	---	--

مراد (marād) ج. مرد .

مراداة (morādāt) ج. مرد . راده

مراداة: طلب کرد او را مدارا نمود باری .  
رادی عن القوم: سنگ اندازی کرد با آن گروه .

مرادات (morādāt) ا. پ .

مأخوذ از تازی - مرادما و آرزوها . مقصود ما و غرضها .

مرادبخش (morād-bāx) س.

پ. کسی که مقصود و آرزوی کسی را عطا نماید .

مرادة (marādāt) م: ج. مرد

مرادة و مروذآ (از باب کرم و نصر):  
دلیری کرد و سرکشی نمود . و نیز از همه پیشگان سبقت برد . و مراد علی الشیء: خوبی گرفت بر آن چیز . و هبشگی ورزید .

مرادة (morāddat) م. ج. راده

الشیء عمارة و ردادآ: برگردانید آنرا بر آن چیز .

مرادسة (morādasat) م . ج .

یکدیگر را سنگ انداختن .

مرادغ (marādeq) ا. ج. لاقه

ذات مرادغ: ماده شتر فریه .

مرادغ (marādeq) ا. ج . ج .

مردقه .

مرادف (morādal) س. ج. ردیف

شده پس رو شده .

مرادف (morādel) س. ج. دوس

کسی نشیند هم ردیف .

مرادف (morādel) س. پ. مأخوذ

از تازی - هم معنی و شریک در معنی . و دوس کسی سوار شده .

مرادفة (morādāfat) م . ج .

رادفت المرادفة: قبول کردم ردیف را .  
و هذه دابة لآل مرادف: این ستور ردیف بر من دارد .

مرادفة (morādāfat) مرادفة

الجراد: بر نشتن ملغ زرباده . و ملغ سیوی برود . و مرادفة الملوك: هم و دف پادشاهان .

مرادمند (morād-mānd) س.

پ. آرزومند و مشتاق و واغب و بارغب . و دلوی آرزوی محال . و محتاج و تنگدست و نیازمند .

مرادی (marādi) ع . ج . مردی

(merda) .

مرادی (marāda) ع. ج. مردام.

مرادی (marādi) ا. ج . ازارها و شلوارها . و سیل شتر ویل .

مرادی (morādi) س. پ. مأخوذ

از تازی - منسوب بمراد . و موافق میل و خواست . و ارادی و اختیاری و معنوی . و مجازی و بطور استعاره .

مرادی (morādi) ا. پ. پول خورد

کوچک .

مرادی (morādiyy) ع . ج . مردی .

(mordiyy) .

مرادی (morādiyy) س. ج. ارادی

و اختیاری .

مرادیات (morādiyyāt) ا. پ. مأخوذ

از تازی - چیز های متعلق بمراد و به میل و خواست و آرزو .

مرار (marār) ا. پ. نومی از یاد

آورد . و تنگای و ریسانی که از کتب سازند .

مرار (marār) ا . ج . نومی از

ریسان .

مرار (marār) ع. ج. مرارة (merrāt)

و ج . مریر .

مرار (marār) ا. ج. مرارة . و

لقیته ذات المرار: بارها بارها آزادیدار کردم .  
و فلان يصنع ذلك الامر ذات المرار:

این کار را فلان مکرر می کند و مکرر ترک میکند .

مرار (merār) ع. ج. مارالشیء  
مماراة و مرارآ . د . مسازة .

مرار (morār) ا . ج . نومی از

درخت تلخ که هرگاه شتر آنرا خورد لبهای وی بر گردد دندانهایش آشکار شود . و آن کل المرار:  
چدامریه القیس بدان جهت که دندان هایش پیوسته و امی مانند . و بنو آن کل المرار:  
نام گروهی از تازیان . و ثنیة المرار: نام فرودگاه مدینه که آنحضرت صلواته علیه وآله در آنجا فرود آمدند . و ذوالمرار: نام زینی .

مرارآ (merārān) م . ف . پ .

مأخوذ از تازی - بارها و کراوات و مکرراً .

مرارة (marārat) ا. ج. تلخی . و

مرارة الموت: تلخی مرگ . و نیز مرارة:

زهره و جای صفراچ: مرار .

مرارة (marārat) م . ج . مر

مرارة (از باب سمع و نصر): تلخ گردید .

مرارة (morārat) ا . ج . واحد

مرارینی يك درخت مرار .

مرارت (marārat) ا. پ. مأخوذ از

تازی - سختی و مشقت . و تلخی و زحمت و رنج . و مرارت کشیدن: زحمت کشیدن و رنج بردن .

مراره (marāre) ا . پ . مأخوذ

از تازی - زهره و ظرف صفرا . و تلخ خوان .

مراری (marāri) ا . پ . ريسان

که از کتب سازند .

مراری (marāri) م . ج . مردان.

مراریت (marāriyyāt) ا. پ. مأخوذ

از تازی - صفرايیت .

مرارید (marārid) ع . ج .

مراد (marrād) .

مر از (marāz) ا.ع. پستان. و چون خواسته باشد سنگینی چیزی را یا آزمایند می گویند:

**هو خیف المراز .**

مر ازان (marāzane) ا.ع. به صیغه تنبيه: هو پستان .

مرازبة (marāzebat) ع. ج. مرزبان .

مرازة (marāzat) ا.ع. بمعنى مر از است چنانکه در آزمایش سنگینی چیزی گویند:

**هو خیف المراز و خیف المرازة .**

مرازعة (morāzaqt) م.ع. کتبی گرفتن وطن کردن مر یکدیگر را .

مرازمة (morāzemat) م.ع. رازم القوم دارهم مر ازمة و رزاما : اقامت طولانی کردن آن گروه در خانه خود . و رازم ابن الشیثین : جمع گرد میان آن دو چیز . و رازمت الابل : آینه تندی شدن شتران بهم در میان دو چراگاه .

مرازمة (morāzemat) ا.ع. المرازمة فی الطعام : هر یک طعام مداومت ناکردن باینکه یک روز گوشت خوردن و یک روز شهید و یک روز شیر و یک روز خرما مانند آن و اینکه یا میبرد خوردن و فروردین لقمه ما را بشکر و حمد و خوردن نرم و خشک و شیرین و ترش . و نیز بی یکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن میان دو چیز در خوردن چون نان و خرما مانند آن . و خوردن نان خشک و یا با نان خوش خوردن نان . و مر ازمة السوق : خریدن چیزی در اتم از بار پست .

مرازن (morāzen) م.ع. منزل و کسی که با دیگری در یک خانه منزل کند . و کسی که با دیگری در یک زمان فرود آید .

مرازنة (morāzanat) م.ع. با هم هم منزل شدن . و با هم فرود آمدن .

مرازی (marāzi) ا.ع. داروی آینه تندی

باعتوا .

مرازیب (marāzib) ع. ج. مرزاب .

مرازیح (marāzib) م.ع. ابل مر از یح : شتران مانده از لاغری .

مر آس (merās) ا.ع. اسپ که سر اسبان دیگر را بگذرد در حین رفتن . و یا آنکه به سرزند اسبان دیگر را وقت تقدم و پیش . و شتری که جز در سر وی قوت و جری نداشته باشد .

مراس (merās) ا.ع. سختی و شدت .

مراس (merās) م.ع. ممرسه ممراسة و مراسا : هر سوید آثار علاج کرد آنرا . و نیز : مراسم و ممراسة : همیشه روزیدن .

مرأس (merās) م.ع. رأس مرأسی قوی نمک للزس جنی سر یک بقوت که می زند بر های دیگر . ج : مراسم .

مرأس (merās) ا.ع. اسپ که سر های اسبان دیگر را در رفتن بگذرد . و مهر که برزند اسبان دیگر را وقت تقدم . و مهر نوم .

مراس (marās) م.ع. فحل مراسم : بگن شدید و سخت .

مرأس (morās) م.ع. شتری که جز در سر وی جری و قوت نداشته باشد و مراسم .

مراسة (morāsāt) م.ع. راساه مراسمة : یا او شناوری نمود .

مراسب (marāseb) ع. ج. مر سب .

مراسة (marāsāt) ا.ع. سختی شدت و مراسم .

مراسة (marāsāt) م.ع. لیلة

مراسة : شب دراز و دشوار .

مراسة (morāsāt) ا.ع. باکی چیزی را ابتدا کردن . و باکی در نزد حاکم شدن .

مراسفة (morāsaqt) م.ع. راسفة مراسفة و رسافة : گرفت رسغ او را در کشتی .

مراسل (morāsel) م.ع. پیروی کنده کارگر . و پیام کننده .

مراسل (morāsel) ا.ع. زنی که در هر در ساقی وی موی بسیار و دراز باشد . و زنی که به خطب کندگان نامه و پیام کند . و زنی که شوی از وی مفارقت کرده باشد . و زن کلانسال . و زنی که شوی وی مرده باشد . و زنی که از شوی خود احساس خلاق کند و خود را برای شوی دیگری ذینت کند و به وی پیام فرستد و در آن زن روز جوانی باقی باشد .

مراسلات (morāselāi) ا.ب. مأخوذ از تازی - مکتوبهائی که از طرفین یکدیگر نوشته شود . و پیام های یکدیگر . و نوشته جات که یکدیگر از جانی بجای فرستند .

مراسلة (morāsalet) م.ع. راسله مراسلة و رسالة : نامه و پیام گرد مراد . و راسله فی عمله : پیروی کرد او را در آن کار .

مراسله (morāsele) ا.ب. مأخوذ از تازی - مکتوب و نوشته و نامه و پیام بهم دیگر و نوشته ای که بهم دیگر نویسند .

مراسم (marāsem) ا.ع. الحديث: ليس الذکر من مراسم اللسان کانه جمع رسم .

مراسم (marāsem) ا.ب. مأخوذ از تازی - نشانه و علامتها و ازها . و نشانهای پاروسمها و عادات و دستورها و قواعدها و قوانین . و شرایط و عهدها و پیمانها . و فرایض . و

حقوق و اطاعت و ادای مراسم بندگی:  
ادای شرایط بندگی. و ادای مراسم بجا  
آوردن حقوق و وفای به شرایط .

مراسی (marāsi) ا.ج. مرآة .  
والقت الحاجة مراسیها : بر جای ماندن  
ابر و یوس و بسیار بارید .

مراسیل (marāsīl) ع.ج. مرسل و  
ج . مرسل .

مراسیم (marāsīm) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - مرسومها .

مراس (marāc) ا.ب. قنکده .  
وقی .

مرآة (marā'at) م . ع .  
رأشاه مرآة و رشاء : ریشه دادار  
را . و یاری بخشد از راه پشت وی  
گردید .

مرآشب (marāceb) ا.ع. گلی  
که بدان سرخ انداید تا بیش بیرون  
نرود .

مرآة (marā'at) ا.ع. جزاندک  
یعنی عنده مرآة ای حق منبر .

مرآشد (marāced) ا.ع. راههای  
میان راست . و استوارهای محکم و تصد های  
ثابت و برقرار . ج . مرشد .

مرآشف (marācel) ع . ج .  
مرشف .

مرآشفة (marācaqat) م . ع .  
و آشفة مرآشفة : با هم و برابر رفت .

مرآصد (marāsed) ع . ج .  
مرصد .

مرآصدة (marāsadat) م.ع. د نظر  
داشتن کسی را .

مراصع (marāse') ع.ج. مرصع .  
مراض (marāz) ا.ع. صلابتی که در  
پایین زمین نرم باشد و آب را گیرد ج. مراض .

مراضات . و نیز مراض : نام جایی .  
مراض (marāz) ع . ج. مریض .  
و ج. مریضة .

مراض (merāz) ع . ج . مرض .  
مراض (morāz) ا.ع. آنترکه تپه  
کنده است میوه هاوار .

مراضات (marāzāt) ع . ج .  
مراض . و نام موشی .

مراضة (morāzāt) م . ع .  
راضیته مراضة و رضاء : موافقت کردم  
و خشنود نمودم آنرا . و راضانی فرضوة :  
نبرد کردم او را در خشنودی پس غالب آدمی در آن  
در آن .

مراضب (marāzeb) ا.ع. آب  
دهنهای خوش مزه .

مراضخ (marāzex) ع . ج .  
مرضخه .

مراضخة (morāzaxat) م . ع .  
راضخ فلان شبنا مراضخة : بپایند  
و کراهت چیزی داد مرفلان را . و اراضخ  
فلانا بالاججارة : با فلان سنگ اندازی کرد  
بر هم سنگ انداختند .

مراضع (marāze') ع . ج. مرصع .  
(morza) و (morze) . و ج. مرضخه .

مراضعة (morāze'at) م . ع .  
رضاع و جبه را بدایه دادن . و شیر دادن زن  
بازدادر کودک را . و شیر دادن کودک را یا کودک  
دیگر .

مراضی (marāzā) ع . ج. مریض .  
و . ج . مریضة .

مراضیع (marāzī) ع . ج .  
مرصع .

مراط (merāt) ا.ع. تیری بر .  
ج . مرط .

مراط (merāt) ع . ج . مرط . و ج .

ح . امرط .

مراطة (morā'at) ا . ع . موی  
افزاده خوابا کردن باشد و یا از شاه کردن .

مراطة (morātanat) م . ع .  
راطنه مراطة و رطانا : بزبان غیر  
عربی سخن گفت با او .

مراع (merā') ا . ع . پیه و  
چربش .

مراعاة (morā'at) م . ع .  
راعیته مراعاة : به نیک نظر نگریستن آنرا .  
و رعایت الامر : دیدم پایان آن کار را .  
و رعایت علیه : بنشوم و مهربانی نمودم  
بر آن . و راعی الحمار الحمر : چرید  
آن خر یا بران دیگر و رعایت النجوم :  
مراقبت کردم غروب آن ستارگان را . و رعایتی  
سمك : گوش بده مفاص من را . و رعایت  
الارض : بسیار گیاه شد آن زمین . و نیز  
مراعاة : نگاه داشتن حق کسی را .

مراعات (morā'at) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - سلوك و رعایت و ادای حق و مهربانی  
و مرحمت و شفقت . و نگریستن پایان و عاقبت  
کار .

مراعة (marā'at) م . ع .  
مرع الوادی مراعة و مرعة (از باب  
نصر و کرم و سمع) : گیاه ناک گردید آن رود بارز  
فراخ علف شد .

مراعت (morā'at) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - مراعات . و . مراعات .

مراعز (morā'ez) م . ع .  
خشکین و عتاب کننده .

مراعزة (morā'azat) م . ع .  
راعز مراعزة : تزئید و در کفیده شد .  
و راعز فلانا : عتاب کرد فلان را .

مراعف (marā'ef) ا.ع. بیض و  
گردا گردان . رفعت ذلك علی الرغام

خدمت حکام نویسد.	(marqam) و (marqem).	من مرآغه یعنی کردم آن کار را بروغم افت آن
مرآفة (morāfa'at), ع. رافعه	مرآغم (morāqem) ص. ع. .	مرآعی (marā'i) ع. ج. .
الی الحاکم مرآفة و رافعا: شکایت کرد از او در نزد حاکم. و رافع بهم: بانگی گذاشت برایشان و مهربانی کرد برایشان. و نیز مرآفة: معامله کردن یا کسی در دوشقت و جهد انداختن. یق: رافعی و حافضی ای داری کل مداوۀ.	مرآغمة (morāqamat) م. ع. .	مرآعی (morā'i) ص. ع. .
مرآفت (morāfa'at) و مرآفة (morāfe'e) ا. پ. مأخوذ از نازی. به داری در نزد قاضی بردن کسی او در خواست دفع شر کردن از محضوری.	مرآغمة مرآغمة: خشم و غضب کردم با او. و مرآغمت عنه: دوی جسم از وی جدائی کردم. و مرآغمت القوم: آشکارا کردم جنگ با آن قوم را و دشمنی کردم و دوی جسم از ایشان.	مرآغ (marāq) ا. ع. .
مرآفق (marāfeq) ا. ع. ج. .	مرآغه (marāqe) ا. پ. نام شهری در آذربایجان.	مرآغب (marāqeb) ا. ع. .
مرآق (marfeq): و مرآقق (marāqq) ا. ع. ج. .	مرآغی (marāqi) ص. ع. ا. ب. .	مرآغب (morāqeb) ص. ع. .
الداو: جای آب و یرق انداختن. و جای لازم و رخلجای و فرناکج: مرآق (merfaq).	مرآغ: شترانی که از شیر آنها کف بسیار برآید.	مرآغب (morāqebat) ع. ج. .
مرآفق (morāfeq) ص. ع. .	مرآغیدن (marāqidan) ف. ل. .	مرآغب (morāqebat) ا. ع. .
همراه موافق.	پ. غلظیدن و لوله شدن.	میل خواهش و رغبت و شوق و آرزومندی. ج: مرآغبات.
مرآفئة (morāfa'at) م. ع. .	مرآفأة و رفاة (morāfa'at) ع. ع. .	مرآغب (morāqebat) م. ع. .
رافئة مرآفة و رفاقاً: رافقی روی کردید و ملاطفت نمود با او. و رافئة فی السفر: همراهی کردوی را در سفر.	مرآفأة و رفاء: موافقت کرد و سازواری نمود با او.	ظاهر کردن میل خواهش.
مرآفتت (morāfa'at) ا. پ. مأخوذ از نازی. - همراهی و موافقت.	مرآفد (marāfed) ع. ج. .	مرآغة (marāqat) ا. ع. .
مرآفید (marāfid) ا. ع. ک. - فندانی که در فصل شیب دهند و در تابستان و زمستان سیر خشک کنند.	مرآفد (morāfed) ع. ج. .	غلظیدن ستور. و خر ماده ای که منع نکند ز راو.
مرآق (marāqq) ا. ع. .	مرآفد (morāfed) ص. ع. .	هو مرآغة مال: او نیکو نیاور کند بیشتران است. و یثو المرآغة: نام بطنی از نازبان.
البطن: تکیه جای وزم جای از شکم واحد ندارد و یا واحد آن مرآق (marāqq) میباشد.	مرآفدة (morāfadat) م. ع. .	و نیز مرآغة: لقب مادر جریر و موسب یعنی غلظید نگاه مردان. و نیز مرآغة: شهر مرآغه.
مرآق (merāq) ا. ع. نام بیماری در شکم.	مرآفنی (marāfen) ا. ع. .	مرآغة (marāqat) ا. ع. .
مرآق (morāq) ص. ع. .	پرباشان شدن - سبیل دروادی. و جایهای مرتفع و بلند.	غلظنده.
شده.	مرآف (morāfe) ص. ع. .	مرآغم (morāqem) ا. ع. .
مرآفة (morāfa'at) ا. پ. .	را در نزد قاضی برنده و در محضوری اثبات ادها کند.	جای و مذهب و قلعه. و مضطرب. و جای اضطراب. و گریز جای. قوله تالی: یجد فی الارض مرآغما کثیرا.
مرآفة (morāfa'at) ا. ج. عمل مال	مرآفجات (morāfa'at) ا. پ. .	مرآغم (marāqem) ع. ج. .



اندیشی . مراقب (morqeb) ص . ع . نگاهبان . مراقب (morqeb) ص . پ . مأخوذ از تازی . مواظب و چشم داونده و نگاهبان و حارس و ناظر . مراقبه (morqabat) م . ع . راقبه مراقبه و رقاباً : نگاهبان کردن آرد . درواقب الاله فی امره : ترسیا از خدا در کار خود . و نیز مراقبه : بیدگرو نگاهبان کردن . و چشم داشتن . و مراقبه در عرض دوجرمضارع و مضارع و متضارع و مضارع و معاین و باه تاوب آوردن . مراقبت (morqabat) ا . پ . مأخوذ از تازی . مواظبت و محارست و نگاهبان و چشم داشت . مراقبه (morqabe) ا . پ . مأخوذ از تازی . امید و نگاهداشت . و ترس . و فروهشگی سر و گردن و حضوردل با خدا و غیت از ماسوا . مراقه (morqat) ا . ع . مویز پشم برکنده از پوست . و گیاه برکنده جهت ستودن . مراقده (marqed) ع . ج . مرتد . مراقعه (morqat) ع . ج . بیست می خوردن و همقلوب و معاتره . مراقی (marāqi) ع . ج . (marqat) و (merqāt) رج . مرتقی . مراق (marāk) ص . پ . بی سواد و بی علم . و گول . و فریفته شده . و گول خورده از سخن . و استوار شده و مسخره شده . مراقب (marākeb) ع . ج . مرکب . مراقبی (marākebi) ا . پ . مأخوذ از تازی . صاحب جهاز و خداوند کشتی . و صاحب اراده و اراده وان .	مرکز (marākez) ع . ج . مرکز (markez) (markez) . مراقض (marākez) ا . ع . مراقض الحوض : اطراف حوض . مراقضة (morākezat) م . ع . واقضه مراقضة و كقاضاً : با هم درآیند استیجای خود را . مراقل (marakel) ع . ج . مرکب . مراقی (marāki) ع . ج . مراکبه . مراقی (morāki) ا . ع . همیشه و برجای . مراقیه (morakiyat) ا . ع . نوعی از گیاه حوض . ج : مراکی . مراقم (marām) ا . ع . مطلب . و جای جستن . مراقم (marām) م . ع . المیاء و مرقم و مراماً (از باب نصر) : طلب کرد و خواست آنچه را و جست آنرا . مراقم (marām) ا . پ . مأخوذ از تازی - مراد و خواستن . و آرزو و مقصود . و مقصد . و مطلب . و اراده و نیت . و عزم و آهنگ . و حسب المرام : بنا بر میل و خواستن . مراقمه (morāmat) م . ع . رامیته مراقمه و رماء و قرماء : تیر انداختن آنرا . و نیز مراقمه : بیک دیگر را نیز انداختن . مراقم بخش (morām-baxc) ص . پ . بجسته آرزوها . مراقمر (morāmer) ا . ع . نرم و نازک و جنبان . و نازیب . و باطل . و هر امر هره : نام مردی از طایفه مل که خط تازی را در وضع کرد و ازل در انبیا شایع شد و سپس در حیرمو پس از آن در سایر مردم رشت کلمه ایجاد نمود تا آخر	نام بسیاری می باشد و آنها را آل مرامر گویند . مراقق (morāmeq) ا . ع . آنگار دوستی کسی در دل وی نمرانده باشد مگر اندکی . مراققه (morāmaqat) م . ع . مراقق الامر مراققه و رماقا : حکم کند آن کار را . و مراقق فلاناً : درود می خواند کرد با فلان . و مراققه : بنظر سخت و عداوت دیدم او را . و هذه النخلة تراقق بعرق : این خرما بن هم می زید و هم می بارد . مراقمی (marāmi) ا . ع . انداختن و چیزهای انداخته شده . و ایزاری در جنگ که بدان سنگ و چیزهای دیگر را از فاصله دور می اندازند . و کمرهای بروج . و یابان . و جاهای خطرناک . و مراقمی القرية : چیزهایی که به غربت می اندازد . مراقمیم (marāmi) ا . ع . تیر های پز آراسته و اصلاح کرده شده . مران (marān) پ . کلمه نعی از و اندن . مرآن (mar-ān) پ . کلمه مرکب از زائده و از کلمه اشاره آن . مران (marān) ا . ع . نام ماده شتری . و نام مرضی . مرآن (merān) م . ع . ممانه و مراقا . و مراقنه . مران (morān) ا . پ . دوختن باربک و دراز که از چوب آن تیر و نیزه سازند . مران (marān) ا . ع . نام دهی نزدیک مکه . و نام گروهی از تازیان بین . مران (morān) م . ع . دوختن که از آن تیر سازند . و عقبه المران : نام پشته ای .
---	---	---

مردان (morān) ع. ج. مرأة.  
 مرأاة (morānāt) ع. م. با هم  
 دیگر زمی کردن و مدارانمودن .

مرأاة (marānāt) ا.ع. زمی. و نام  
 موضعی . و نام مده شتری .

مرأاة (marānāt) ع. م. مرین  
 مرأاة و مرو و نا و مرونة (از باب نصر) :  
 زم کردید و زم شد بالندگی سختی. و مرین وجهه  
 علی الامر : سستی نکردید روی دیگر کارو گذا:  
 مرأت یده علی العمل . و مرین علی  
 الشی عمر و نا و مرأاة : خوی کرد بر آن  
 چیز . و مرین بغیره مرأاة : جرب کرد سیل  
 شتر خود را از و دگی . و مرین .

مرأاة (morrānāt) ا. ع. نیزة  
 لرزان سخت . و درختی که ازان نیزه میسازند.  
 ج : مران .

مرأیة (morānie) ا. ب. نام  
 درختی که برگهای آن شبیه بیرک یا سمن میباشد  
 و از دارو هائاست که کبزی می راند .

مرأوب (marāveb) ع. ج .  
 مرؤب .

مرأوح (marāvelū) ع. ج .  
 مروحة .

مرأوحة (morāvahat) ع. م .  
 رآوح بین العمالین مرأوحة و  
 رآوحاً : که این کاربرد که آن کار کرد و رز آوح  
 بین الرجلین : که بر این و گاه بر آن پای ایستاد  
 رآوح بین الجنین ازین بپلو به آن پلو  
 گشت .

مرأود (morāved) ص. ع .  
 خواستگار و مبرم و عاشق و طالب زن .

مرأودة (morāvadāt) ع. م .  
 رآود مرأودة و رآوداً : خواستگاری  
 الحدیث : حیث یر ادعیه ای براجسه .

مرأودت (morāvādāt) م. مرأوده

(morāvede) ا. ب. مأخوذ از تازی - آسمو  
 شد و آسمو رفت و دید و باز دید .

مرأوزة (morāvezet) ع. ج .  
 مردزی .

مرأوزة (marāvazet) ا.ع. فی  
 الحدیث : قال قلت لابی عبد الله علیه  
 السلام : الرجل یبیع البیع فقال ایبعك  
 بده یا زده و ده و زاده فقال لایاس  
 انما هذه المرأوزة والمرأوزة لکرمة  
 ان تواصف الرجل بالسلعة لیست عندك و می بیع  
 المرأوزة .

مرأوزة (morāvazat) ع. م .  
 رآوزه مرأوزة و ریاضاً : مدارانمود  
 با او . و نیز مرأوزة زمی کردن با کسی در  
 کاری تا وی را دگر آو کند . یقیناً : یرأوزه علیه .

مرأوغ (morāveq) ص. ع. فرینده  
 و جله باز و سکار .

مرأوشة (morāvaqat) ع. م .  
 رآوغه مرأوغه : کشتی گرفت با او  
 رآوغ القوم فریب دادند آن گروه همدیگر  
 و او خواستند بعضی مر بعضی را .

مرأوفة (morāvafat) ع. م . با هم  
 مهربان شدن و دوست شدن .

مرأوق (morāveq) ص. ع. م  
 روان . و هو مرأوقی : پیشخانه او مقابل  
 پیشخانه من است .

مرأوون (morāvuna) ع. ج .  
 مرآون .

مرأوی (marāvi) ع. ج .  
 مردی .

مرأویح (morāvīh) ع. ج. مررحة .

مرأهاة (morāhāt) ع. م. رآهاه  
 مرأهاة و رهاه : نزدیک ری شد و سخن  
 نرم گفت با وی و گرد آمد باری .

مرأهص (marāheṣ) ا.ع. پایه

کامها و مرتبها و جامها . و ج. مرصعة .

مرأهصة (morāhasat) ع. م .  
 رآهص غریبه مرأهصة و رهاصا :  
 سخت گرفته . بر قرض دار خود در قضا و در نظر  
 داشت او را .

مرأهق (morāheq) ا.ع. کردک  
 نزدیک به بلوغ رسیده . و دخل مکة مرأهقا  
 یعنی در آخر وقت حج مکة رسیده و نزدیک بود  
 رفتن به عرفة از وی فوت گردد .

مرأهق (morāheq) ا. ب. مأخوذ  
 از تازی کردکی که نزدیک به بلوغ رسیده باشد .

مرأهقة (morāheqat) ع. م. رآهق  
 الفلام مرأهقة و رهاقا : نزدیک به بلوغ  
 رسیده آن کردک . و نیز : مرأهقة : آخر وقت  
 حج بیکه رسیده .

مرأهم (marāhem) ع. ج .  
 مرهم .

مرأهن (morāhen) ص. ع. شرط  
 کننده و گرو کننده و دگر و گذارنده .

مرأهنة (morāhanat) ع. م .  
 رآهنت فلانا علی کذا مرأهنة و  
 رهانا : گرو بستم فلان را بناستن .

مرأهی (marāhi) ع. ج. مرءاء .  
 مرأی (marā) ا.ع. دیدار . و

رجل حسن المرأی : مردنیک دیدار . و  
 امرأة حسنة المرأی : زن خوب دیدار .  
 وفي المرأی : نظر مرأو آشکارا . و هو منی  
 مرأی و مسمع : او مقابل دور و روی من است  
 و در جائی است که می بینم او را و می شنوم سخن  
 وی را . و كذلك هو منی بمرأی و مسمع .

مرأی (morā) ا.ع. رآس مرأی :  
 سر دراز بین بلند آواز .

مرأیا (marāyā) ا.ع. دنگهای پراز  
 شیر که شیراز آنها روان گردد .

مرأیا (marāyā) ص. ع. ج. مری .

مرايا (marāya) ۱. ع. ج. ۰. مرآة.

مراياة (morāya'at) ۱. ع. ج. ۰. وراياه  
مراياة: پر ميزگرد آترا و نگاهداشت آترا.  
واين فعل متروک است.

مراياحة (morāyahat) ۱. ع. سروري  
که بصورت بين حاصل شود.

مراثر (marā'er) ۱. ع. ج. ۰. مربر. مربر. ج.  
مريرة. ۰. وج. مرارة.

مرائس (marā'es) ۱. ع. ج. ۰.  
مراس.

مرائض (marā'ez) ۱. ع. ج. ۰.  
مراض.

مرايعة (morāyat) ۱. ع. ۰. وایف  
للتهمه مرايعة: تهمت کرد و تهمت ورزید.

مرائل (morā'el) ۱. ع. ۰. مرقلان  
مرائلا: بشتاب گذشت فلان.

مرائي (marā'i) ۱. ع. ج. ۰. مرآئ.  
مرائي (morā'i) ۱. ع. ۰. وياگا. رج.

مراون.  
مراب (marabb) ۱. ع. ۰. محل  
اقامت و جای اقامت. و خانه و مسکن و محل

اجتماع. و کسی که مردمان را جمع می کند و  
گرد می آورد. و زمین پرازيگاه.

مربا (marba') ۱. ع. ۰. جای  
ديدبان و محل مرتفعی که بر آن چیزی را کردند.

مربا (morabbā) ۱. ۰. پ. مأخوذ  
از تازی. هر چيز که در شيرة شکر آترا تربيت

کرده پرورش دهند و مازيانه و مازياره و  
مازياري و دييد و در حال بزرگويد. و نيز هر با:  
تربيت شده و تربيت یافته.

مرباه (marbā') ۱. ع. ۰. بايه  
زردبان.

مرباب (morabbāb) ۱. ع. ۰. زمین  
گياهانک و پرازيگاه.

مرباة (marbat) ۱. ع. ۰. مربا و  
ديدبان. و يقي: ربوات المرباة: يسن بالارنتم  
برديدبان.

مرباذ (merbāz) ۱. ع. ۰. مرد  
بسیار يهوده گوی.

مرباع (merba') ۱. ع. ۰. جانی  
که گياه آن در اول بهار برويد. و چهاريك

غنيتمی که رئيس تازيان در جاهليت می گرفت.  
و مرد ميانه بالانہ بلدونه کونام.

مرباع (merbā') ۱. ع. ۰. ماده  
شتری که عادت آن در چهار پشه آوردن باشد.

و ماده شتری که اول تاج آورده باشد. ج:  
مرايع.

مربال (merbāl) ۱. ع. ۰. ارض  
مربال: زمین پرا زابل. و.

مربب (morabbab) ۱. ع. ۰. برود.  
و زنجبيل مربب: زنجبيل پرورده  
برب.

مربب (morabbab) ۱. ع. ۰. تربيت  
کننده و پرورش دهنده و استاد و معلم. و وب  
سازنده.

مرببات (morabbābt) ۱. ع. ۰. مربات  
و مرباها.

مربة (marabbal) ۱. ع. ۰. سلطنت  
و حکومت.

مربة (morabbat) ۱. ع. ۰. مربا. مازياره  
و رجال ورديد.

مربت (morabbet) ۱. ع. ۰. تربيت  
کننده کودک. و آنکه بآرامی دست بر پهلوی پشه  
زند تا خواب رود و آرام گردد.

مربيع (morbej) ۱. ع. ۰. آنکه  
کودک کوتاه بالا آورد.

مربيد (merbad) ۱. ع. ۰. جایی  
بازداشت شتران و جز آنها. و جایی خشک

کردن خرما و خرمن.

مربيد (morabbad) ۱. ع. ۰. جایی  
مربيد (morbed) ۱. ع. ۰. برنده  
و کسی که می برد و قطع می کند.

مربيش (morbec) ۱. ع. ۰. شکافه  
شده و درخت برك بر آورده.

مربيض (marbez) ۱. ع. ۰. گرد آمدنگاه  
چرب پرورده.

مربيض (marbez) ۱. ع. ۰. جایی  
باش گوسيدان. ج: مرايض.

مربيط (marbat) ۱. ع. ۰. جایی  
بستن ستور و جز آن. يقي: ليس

له مربيط عتزر. و كذلك: مربيط عتزر.  
مربيط (merbat) ۱. ع. ۰. آنچه بوی ستور را  
بندند.

مربيطة (merbatat) ۱. ع. ۰. دوال  
باريك که بر بالای چوب پالان بندند.

مربع (marba') ۱. ع. ۰. جایی اقامت  
در ایام بهار. و هر جائی که در ایام بهار ستور را در  
آن می پرانند. ج: مربع.

مربع (merba') ۱. ع. ۰. چوبی  
که دو کس در طرف آن بگيرند و بر آن نتکار  
انداخته ريبست ستور دهند.

مربع (morba') ۱. ع. ۰. گرفتار تب  
و تب.

مربع (morbe') ۱. ع. ۰. ماده  
شتری که در بهار پشه آورده باشد. و ماده  
شتری که بچه اربالو باشد. و بادبان کشتی پراز  
باد. و غيث مربع: باران بهاری عطر و برآینده.

ج: مربع.

مربع (morabba') ۱. ع. ۰. چهار  
گوشه از هر چیزی.

مربع (morabba') ۱. ۰. پ. مأخوذ:

**مَرَّة** (morrat) ا. ع. يك بار، ج: مروراومرد و مروروجات. يك دفعه گذارو عبور و ذوات مَرَّة: يك بار. و مَرَّة عن مَرَّة: يکس از ديکري و مکرر او کرد. و مَرَّة عيش و مَرَّة عيش: گاه جنگ و گاه صلح و هم محنت و هم راحت.

**مَرَّة** (marrat) م. ع. مر مرا و مَرَّة. دمر.

**مَرَّة** (merrat) ا. ع. زهره صفرا. و توانائی و استواری اندام. ج: مرور مرار. و ج: امرار. و خرد و تيزی آن و امسالک. و تاه و سن و ذو مَرَّة: لقب جبرئيل.

**مَرَّة** (morrat) ا. ع. درختي ويا ترمای تلخ. ج: مرور مرار. و نام پدر قيله ای از تازيان و **ايموره**: کنيه ابيس.

**مَرْت** (mart) ا. پ. زنده مند مرده.

**مَرْت** (mart) ا. ع. دشت، بي علف و بي گياه و زمين که هعبشه زيادند و گياه دوری زيوديدج: امرات و مروت.

**مَرْت** (mar) م. ع. و رجل مَرْت: مردی که در ابروی وی موی نباشد.

**مَرْت** (mart) م. ع. مَرْتَه مَرْتَا (از باب ضرب): نرم و تان کردانيد از آن. و **مَرْت الابل**: يك سگ کرد شتران را.

**مَرْت** (mort) م. پ. آشفته و پریشان و پراکده.

**مَرْتَاب** (uorta'ab) م. ع. پيوند کرده و پيوشيده. و بخشيده شده.

**مَرْتَاج** (merâtj) ا. ع. دوند و تير پس دور آتی که بدان در را می بندند. و راه تنگ. ج: مراتج.

**مَرْتَاح** (mortâh) ا. ع. اسب بجم از اسبان رهان.

**مَرْتَاش** (mortâc) م. ع. بکر حال

ماخوذ از تازی. بسته و بند کرده شده. و بسحر و جادوبسته شده. و ناتوان و متعلق و منسوب. و مرتب. و سخن از روی ادب و بطور فصاحت و صحت. و **فامر بوط**: سخن غير فصیح و بی ادبانه. و **مر بوط کردن**: بهم وصل کردن. و مرتب و منظم نمودن. و **مر بوط گفتن**: بطور فصاحت و با ادب سخن راندن. **مر بوع** (marbu') م. ع. مرد گرفتار تب و ع. و درميانه.

**مَر بوعَة** (marbu'at) م. ع. زمين آياری شده از باران بهاری. و زن گرفتار تب و ع.

**مَر بوق** (marbuq) **مَر بوقَة** (marbuqat) م. ع. آنکه سروي را در ريقه قرار داده باشند.

**مَر بویَا** (marbuyâ) ا. پ. به لغت زند و بازند: خربوزه شیرين.

**مَر بِي** (marbâ) ا. ع. جانی که در آن تربیت می کنند و می پروراندند.

**مَر بِي** (morbi) م. ع. آنکه به پیش خرید نماید.

**مَر بِي** (morablâ) م. ع. پرورده بر ب. یق. و زنجبيل مَر بِي. و تربیت شده.

**مَر بِي** (morabbi) م. ع. پرورنده و پرورش دهنده و تربیت کننده. و مریاسازنده.

**مَر بِي** (morabbi) ا. م. پ. ماخوذ از تازی. تربیت کننده و استاد معلم و لاله و پرورش دهنده و پرورنده.

**مَر بِي** (marbiyy) م. ع. پرورش داده شده و پرورده شده. و افزون شده.

**مَر بِيَات** (morabbayât) ا. ع. مریابها.

**مَر بِيَن** (morba'enn) م. ع. بجای بلند برآمده.

**مَرَة** (marut) ا. ع. گرك ماده. وزن.

از تازی. چهار گوشه هر چیز که عرض و طول آن برابر باشد. و نوعی از نقش نمونید که شانزده خانه دارد. و **مربع کردن**: چهار گوشه کردن. و **مربع نشستن**: چهار دانوشستن. و **عسکر مربع**: سواره از سپاه. و **مربع خانه**: فو: خانه کعبه.

**مَر بَع** (morabbe' ) م. ع. آنکه چهار گوشه می سازد و سازنده شکل مربع.

**مَر بَعَة** (marba'at) م. ع. ارض مَر بَعَة: زمين موشکاف.

**مَر بَعَة** (morba'at) م. ع. مؤنث مربع: زن گرفتار تب و ع.

**مَر بَع** نشین (morabba'-necin) ا. پ. مشق و نگار و شاد.

**مَر بَعَة** (morabba'e) م. پ. ماخوذ از تازی. چیزهای چهار گوشه.

**مَر بَع** (morbaq) م. ع. واگذار شده به سیری آبخوردن.

**مَر بَع** (morbeq) م. ع. آنکه شتران را رهان کند که بپیل و خواهنش خود آب بخوردند.

**مَر بَعَة** (morabbaqat) ا. ع. نان چینی دار.

**مَر بوب** (marbub) م. ع. پرورده شده و بنده و مملوک.

**مَر بوث** (marbus) م. ع. باز داشته شده و منع کرده شده.

**مَر بوس** (marbus) م. ع. منتظر.

**مَر بوط** (marbut) م. ع. بسته و بسته شده.

**مَر بوط** (marbut) ا. ع. نام همی نزدیک اسکندریه که مردمان آنجا درازترین مردمانند.

**مَر بوط** (marbut) م. پ.

وخوش حال .

مرتاض (mortâz) ص.ع. رام شده و تعلیم کرده شده .

مرتاض (mortâz) ا. پ. مأخوذ از تازی - ریاضت کشیده و بخود ریاضت داده و از لذایذ دنیوی چشم پوشیده و از دنیا گذشته و کعبه .

مرتاضین (mortâzin) ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان مرتاض و ریاضت کشیده و کعبدان .

مرتان (mortâne) ا.ع. به صیغه تنه : سختی - تلخی - ولقی منه المرءین : سختیا و تلخها از وی دید .

مرتب (mortâb) ص.ع. ثابت و استوار گردانیده شده . و ترتیب داده شد .

مرتب (mortâb) ص.پ. مأخوذ از تازی - ترتیب داده شده . و راست و درست کرده شده . و درجه بدرجه در مرتبه و مقام خرد آورده شده . و منظم کرده شده .

مرتب (mortâb) ص.ع. ترتیب دهنده . و در ترتیب نظم آورنده . و منظم کننده . و ثابت و استوار کننده .

مرتب (mortâb) ص.ع. نعمت دهنده . و نعمت یافته .

مرتبا (mortâba) ا.ع. دیدبان .

مرتبان (mortâbân) دهرتانی (mortâbâni) ا. پ. ظفری که از چنین اعلا سازند و از آن دهرمنی تواند بگذرد . و هر آوند و سبوماندی که از چنین ساخته شده باشد .

مرتبة (mortâbat) ا.ع. پایه و درجه و منزلت و مکان . و جای دیدبان بر سر کوه و بلندی . ج : مراتب . قيل : المراتب فی الجبل و الصحاری هی الاعلام

التي ترتب فيها العيون و الرقباء .

مرکتب (mortâbat) ا. پ. مأخوذ از تازی - درجه و پایه و منزلت و مکان .

مرکتب (mortâbat) ص.ع. برانگه و متفرق .

مرکتب (mortâbat) ص.ع. گوشت سخت و دردم .

مرکتب (mortâbat) ص.ع. بسته و بند کرده شده .

مرکتب (mortâbat) ص.ع. آنکه اسب آراست و آماده برای جنگ نگاه میدارد .

مرکتب (mortâbat) ص. پ. مأخوذ از تازی . ربط داده شده . و بسته و بسته . و پیوسته و بند کرده شده .

مرتعب (mortâba) ا.ع. فرود آمدنگاه درهاوران

مرتعب (mortâba) ا.ع. مرد بیایه .

مرتعب (mortâba) ص.ع. آموری در دام افتاده . و آنکه در کاری درامد در ریشه درآید .

مرتعب (mortâba) ص.ع. بجای بلند برآینده .

مرتبه (mortâba) ا. پ. مأخوذ از تازی - درجه و پایه و منزلت و مکان . و یافتن مرتبه : دارای جاه و جلال . و کمال مرتبه : دارای کمال . و نیز مرتبه : دفعه و بار . و يك مرتبه : يك بار و يك دفعه .

مرتبه (mortâba) ص.ع. کسی که بر بالا برآید و دیدبانی کند .

مرتث (mortâs) و مرتثة (mortâsat) ص.ع. افتاده است و ضعیف . ج : جمل مرتث و ناقه مرتثة .

مرتث (mortâs) ص.ع. برهم

نهدت متاع و رخت . و بهلوی میدگر نهدت متاع و رخت .

مرتج (mortâj) ص.ع. عاجز و در سخن گفتن .

مرتج (mortâj) ا.ع. مرد استک و ویرم نقره .

مرتج (mortâjj) ص.ع. مضطرب و لرزان و خشناک .

مرتجة (mortâjat) ص.ع. ارض مرتجة : زمین بسیار گیاه .

مرتجع (mortâje) ص.ع. متحرک یا لار و پائین و به سرعت و بدون اختیار در زمین جابجا بیند . و چنانچه سرین . و مایل شده و میل کرده .

مرتجع (mortâje) ص.ع. ارجوزه خوان .

مرتجع (mortâje) ا.ع. نام یکی از اسبها و آنحضرت صلواته علیه و آله که از بهت خونی آواز بدین نام نایده شده بود .

مرتجس (mortâjes) ص.ع. بنای لرزانده . و آسمان غرنده . و شتر بانگ کرده .

مرتجل (mortâjal) ص.ع. گفته شده بطور بدیده .

مرتجل (mortâjel) ص.ع. آنکه میباید پای کسی را . و بدیده گویند شعر و سخن و خطبه . و گرد آورنده مانع بسیار برای بریان کردن . و آنکه میگوید زنده را هر دو دست و بهر دو پای .

مرتجلا (mortâjalâ) م - ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور بدیده گفتن .

مرتجم (mortâjem) ص.ع. فراهم آورده شده در روی هم توده شده .

مرتجی (mortâjji) ص.ع. پ. از ایند . و ترسناک . و پریم .

راضی و خشنود . مرتضی (mortazi) ص . ع . منسوب به مرتضی . مرتطم (mortatem) ص . ع . افزاده در گل و معکم چسبیده و غیر قافو بر برخاشن . و در دنج و مسحت . و پریشان و مضطرب در کار . مرتق (maria) ا . ج . چراگاه . مرتق (morté) ص . ع . فلان مرتق : فلان فراخ روزی است هر چه می خواهد برای وی حاصل میگردد . مرتقت (mortas) ص . ع . زینت کرده شده یا گوشواره . مرتقل (mortael) ص . ع . لرزان و مضطرب روی آرام . مرتقص (mortas) ص . ع . هرایب و لرزان . مرتقص (mortas) ص . ع . لرزان . مرتقص (mortas) ص . ع . اوتازی - لرزان و دارای دهنه . مرتقص (mortas) ص . ع . مار زخم خورده در پیچنده و جامه چنان - ریزه لرزان . مرتقی (mortai) ص . ع . چرند و چراکننده . مرتقب (mortaqel) ص . ع . خواهان و نیازمند . مرتقد (mortafed) ص . ع . خواننده و حاصل کننده نفع و سود . مرتفع (mortafe) ص . ع . بلند و بلند کرده شده . و برافراشته شده . و باخضم نزدیک حاکم رفته . مرتفع (mortafe) ص . ع . مأخوذ	مرتسم (mortasem) ص . ع . مطیع و فرمانبردار هر دستور و قاعده و قانونی و گوینده کلمه تکبیر الله اکبر و متدین و دین دار و باعزت و بزرگواری و مفرد و متکبر . مرتسم (mortasem) ص . ع . مأخوذ از تازی - نقش گیرنده و رسم کننده . و نویسنده . مرتشی (mortaci) ص . ع . رشوه و پاره گیرنده . الحدیث : لعن الله الراشی و المرتشی و الراشی یعنی لعنت کتادخدای رشرده و دهنه در رشوه گیرنده و کسی که میان آنها را . مرتصف (mortasel) ص . ع . و جل مرتصف استان : مردی که دندانهای وی بهم خلاص باشند . مرتصف (mortasel) ا . ع . شیر بیشه غرنده . مرتصق (mortaseq) ص . ع . جوژ مرتصق : گردگانی که مغز آن را بد شواری میتوان بیرون آورد . مرتصخ (morazex) ص . ع . غیر نصیح سخن گوینده . مرتضوی (mortazavi) ص . ب . مأخوذ از تازی - منسوب به مرتضی . مرتضی (mortazi) ص . ع . پسندیده و برگزیده برای صحبت و خدمت . مرتضی (mortazā) ا . ع . لقب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام نیز مرتضی لقب علی بن الحسین بن موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام ذوالمجدین علم الهدی که در ما مرجع سال ۳۰۰ هجری متولد شد و پس از هشتاد سال و چند ماه زندگانی در ماه ربیع الاول سال ۳۱۳ و وفات نمود . مرتضی (mortazi) ص . ع . کسی که بر میگزیند و اختیار می کند و پسند می کند . و	مرتضی (mortahes) ص . ع . رسوا شده و بی آبرو گشته . مرتجل (mortabel) ص . ع . کوچ کنده . مرتج (mortax) ص . ع . سگران هر تیغ نیک است . مرتجس (mortaxec) ص . ع . مضطرب شده و جنبنده . مرتخص (mortaxes) ص . ع . ارزان قیمت کننده . و ارزان خرنده . مرتد (mortadd) ص . ع . برگشته از دین . مرتد (mortedd) ص . ب . مأخوذ از تازی - از دین برگشته و از اسلام برگشته و بی دین و کافر شده . و بی دین و ملحد . مرتدح (mortadah) ا . ع . فراشی . مرتدع (mortade) ا . ج . تبری که به نشانه رسد و بشکند چوب آن . و شتر تمام سال . و مورد آلوده به زعفران و یا خوشبوی دیگر . مرتدع (mortadeq) ص . ع . افزاده در گل تنک . مرتدق (mortadel) ص . ع . پس سوار نشیننده و سپس رو . و سپس آینده . مرتدی (mortadi) ص . ع . ردا پوشیده . مرتزق (mortazai) ا . ع . هر چیز که از آن نفع و سود بردارند . مرتزق (mortazeq) ص . ع . طوفه دار و مرسم دار و وظیفه دار . مرتزم (mortezam) ا . ع . ترکته بالمرتزم : گذاشتم آنرا دودیده بر زمین . مرتسم (mortasam) ص . ع . منقش . وزر دوزی و نگارین شده .
--	---	---

ازتازی - بلند و رفیع . بلند کرده شده . و  
برافراخته شده . دفع شده . و برطرف گفته  
و از جای بیرون شده .

مر مرقق ( mortaleq ) ا.ع. سرای  
و منزل . و کاروانسرای جای تکیه .

مر مرقق ( mortaleq ) س.ع. حوض  
پر و ثابت و برقرار و برجای .

مر مرقق ( mortaleq ) ا.ع. بات  
فلان مرتققاً : بی‌توجه کردن فلان در حایکه  
تکیه کرده بود بر مرقق دست خود .

مر مرقب ( mortaqeb ) س.ع.  
نگاهبان و محافظ و پایبان و مراقب و  
چشم دارنده .

مر مرقش ( mortaqec ) س.ع. بهم  
آیینه دوچنگ .

مر مرتع ( mortaqe' ) س.ع. مترجه  
و مشغول و آگاه و خبردار .

مر مرتقن ( mortaqen ) س.ع. آلوده  
شدن بفرمان .

مر مرتقی ( mortaqi ) ا.ع. محل  
هروج و جای بالا .

مر مرتقی ( mortaqi ) س.ع. بالا  
رفته و در بالا پیداشده .

مر مرتک ( mortak ) ا.ع. مردانک .  
مر مرتک ( mortak ) ا.پ. مردا  
سنگ .

مر مرتک ( martakk ) س.ع. و رجل  
مر مرتک : مردی که سخن و رو باشد و دل در سخا  
عاجز آید . و جعل مرتک : شتر است  
نازک منزه و سکران مرتک : سنی که  
تواند سخن گوید .

مر مرتکب ( mortakeb ) س.ع.  
برفیننده . و گناه کننده .

مر مرتکب ( mortakeb ) س.پ.  
مأخوذ ازتازی - شروع کننده و آغازنده و

وزنده . و به کاری دو آینده . و مشغول  
شونده . و کوشش کننده . و بجا آورنده گناه  
و حوچار شونده .

مر مرتکحه ( mortakehat ) س.ع.  
جفنه مرتکحه : کاسه پراز ترید .

مر مرتکز ( mortakez ) س.ع. ثابت  
و برقرار . و درگه برجنده .

مر مرتکز ( mortakez ) س.پ. مأخوذ  
ازتازی - ثابت و برقرار و استوار .

مر مرتکس ( mortakes ) س.ع. نگون  
سار و سرنگون . و منهدم . و افتاده . و انبوهی  
کرده و فرام آمده .

مر مرتکض ( mortakez ) ا.ع. حوض  
و تالاب . و جانی که آب بسیار جمع شده  
باشد .

مر مرتکض ( mortakez ) س.ع.  
مضطرب و بی‌شان .

مر مرتکم ( mortakam ) ا.ع. مرتکم  
الطریق : شاه راه .

مر مرتکم ( mortakem ) س.ع. گرد  
آمده و برهم نشت و توده شده .

مر مرتکوک ( martaku ) ا.پ. گنجینه .  
مر مرتکی ( mortakā ) ا.ع. محل  
استاد و کسی که بر آن استاد کند و مبتدع .

و امین و با اعتبار و معارن . و هائی مرتکی  
الاعلیک : نیست مرا اعتدای مگر بر تو .

مر مرتکی ( mortaki ) س.ع. همیشه  
و برجای و ثابت و بی حرکت . و انا مرتک  
علی کذا : من استادکنده ام بر آن .

مر مرتل ( mortatel ) س.ع. کسی که  
هموار و آرمیده و هویدا می خوانند . و آواز  
خوش نوا .

مر مرتمز ( mortamez ) س.ع. با هم  
و بطور اجتماع جنبند .

مر مرتمس ( mortames ) س.ع. فرو

شونده در آب .

مر مراض ( mortamez ) س.ع. بی  
قرار و ناطق دل و جگر سوخته .

مر مامل ( mortamel ) س.ع. آلوده  
و حقیر و ذبیب .

مر ماتمم ( mortamem ) س.ع.  
خورنده .

مر ماتمی ( mortami ) س.ع. انداخته  
شده . و نگیان و دیدبان . و هو مرتم لنا :  
او طایفه دیدبان است ما را .

مر مرنه ( mortanat ) و ( mortantan )  
ا.ع. نان دوغنی . و نان پیدایسته .

مر مرتو ( mar-to ) پ. ضمیر مرکب یعنی  
از تو و تو را .

مر مرتوم ( mortum ) س.ع. شکسته . و  
شکسته بینی .

مر مرتوی ( mortavi ) س.ع.  
سیراب شده و دفع عطش کرده . و تزکرده .

و در میان ناطق سبیرناه گردیده . و مفصل متدلل  
و سبیرگفته .

مر مرتس ( mortahes ) س.ع.  
دردبار برشته . و گروه انبوهی کرده .

مر مرتسه ( mortahecat ) س.ع.  
قوس مرتسه : گمان نرم و سست که در کبکین  
سرهاش بهم بر آید .

مر مرتهن ( mortahan ) ا.ع. گروی .  
و مرتهن الشيء : آنچه بدان آچیز را باز  
دارند .

مر مرتهن ( mortahen ) س.ع. گرد  
گیرنده .

مرث ( mars ) س.ع. مرث الثمر مرثا  
( از باب نصر ) : تر نهاد و خیساید خرما و اد آب  
و جز آن . و مرث الثمر و غیره دیده : مالید  
سود خرما و جز آن در اد آب تا بگذارد و اجزای هر نرم

گردد . و مرث الرجل : مرد آن مرد را . و مرثی الصبی اصبه : خایه کودک آنکست خود را . و مرث الودع مرثاً (از باب نصر و ضرب) : میکند مهرشاهی گوش را . و مرث فی الماء : تر نهاد و نخساید در آب . و مرث الناقة السخلة : مهربان شدن ماهه شتر بر بچه خود از جهت بر وی بد عرق آن .

مرث (maras) م.ج. مرث مرثاً (از باب سجع) : (بر دیبا و گشت و شکیا گردید بر خصومت دشمنان .  
مرث (mares) م.ج. مرد شکیار بر دیبا و بر خصومت و نزاع .

مرث (mores) م.ج. ع. و رجل مرث : مرث و مرد خوارند بر پیمان گفته و خداوند سخت گفته .

مرثاة (marsat) م.ج. م. و ثنی و رثاء و مرثاة .ج. و رثاء .

مرثد (marsad) ا.ج. شیریشه . و مرد جوانان مرد . و نام مردی . و نام یکی از پادشاهان مین گویند شصت سال پادشاهی کرد .

مرثظ (morsei) م.ج. ع. آنکه در نشت خود بیات و قراوی و روزد .

مرثعن (morsa'eno) م.ج. ابرفرز آنکده دامنجا .

مرثم (marsam) و (mersam) ا.ج. بین .

مرثن (morassan) و مرثنة (moresana) م.ج. ع. باوان و سیده . بین : ارض مرثنة .

مرثود (marsud) م.ج. ع. مرغ نهاده .

مرثوم (marsum) م.ج. ع. خون آلوده . و شگفته از مریزی . و شگفته بینی خون آلوده . و خف مرثوم : سهل تر شتر سنگ آمدن خون آلوده .

مرثون (marsun) و مرثونة (marsunat) م.ج. باوان و سیده . بین : ارض مرثونة .

مرثیة (marsiyat) ا.ج. گریستن بر مرده . و ذکر محامد وی و ستایش روی : مرثی .

مرثیة (marsiyat) م.ج. م. و ثنی و رثاء و مرثیة و مرثاة . و رثاء .

مرثیة (marsiyeh) ا.ج. پ. مأخوذ از تازی - توصیف مرده . و ذکر محامد آن و ستایش بر آن . و روضه . و مرثیة سرفتن : مجلس عزا و سوگواری بر پا کردن .

مرثیة خوان (marsiyeh-xân) و او مدوله . ا.ج. پ. روضه خوان . و آنکه مکرراً توصیف مرده را ذکر میکند .

مرثیة خوانی (marsiyeh-xâni) و او مدوله . ا.ج. پ. شغل و عمل مرثیة خوان .

مرج (marj) ا.ج. حد و دوسرحد و مرز زمین و کشور . و زمین که کنارهای آنرا بلند ساخته در درون آن کشت و زرع کنند . و باشته پاینده دست مردم . و وظیفه ستور و مرج پای : قدم پای ناپاشته . و هر ج و مرج . د. مرج تازی .

مرج (marj) ا.ج. چراگاه . و مرزینی که دارای چراگاه و گیاه باشد که ستور دوان ببرد . ج : مرج . و نام چندین موضع که مرگ دارای منصف الیه می باشد مانند : مرج راهط و مرج القلعة و جز آن . و قبه هر ج : مرج : اختلاط و اضطراب .

مرج (marj) م.ج. م. مرج الدابة مرجاً (از باب نصر) : پیرا فرستاد ستوروا . و مرج هی : پیرا شد (بندی و لایندی) . و مرج الشیء : آمیخت آنچه را . و مرج البحرین : گذاشت مرد دریوا که یلی با دیگری مجلس نگردد و نیامیزد .

مرج (marj) و (morj) ا.ج. نام شهری در کوهستان سمرقند .

مرج (marai) ا.ج. شتران بر سر خود پیرا گذاشته شده (واحد و جمع در وی یکسان است) . و تپاهی در ایامی . و جشن انگشتی در آنکست . و آمیختگی و اضطراب و پریشانی . فساد (و القتل من سجع) .

مرج (marej) م.ج. ع. مرج الاهر مرجاً (از باب سجع) : آمیخته شد آن کار .

مرج (moreji) م.ج. ع. مادبان نزدیک بزادن رسیده .

مرجاً (morja') م.ج. ع. و رجل مرجاً مرد و افس داشته . ج : مرجون (morjuna) و مرجون (morjuna) .

مرجاة (marjât) ا.ج. ع. امید .

مرجاده (marjade) ا.ج. پ. از برای چرمین مانند جوال بزوک که آنرا بر از کاه کرده و بروی آن سوار شده از رود خانه می گذرند .

مرجاس (merjâs) ا.ج. سنگ که بر دول بندند و بدان لای چاه را بشویند و سپس آب آن چاه را بکشند تا چاه پاک گردد . و سنگی که در چاه اندازند تا معلوم گردد عمق چاه و یا برای آنکه بدانند چاه آب دارد و یا ندارد .

مرجام (merjam) ا.ج. شتری که در رفتار کردن خود را دراز کند . و شتر سخت سیر و شتری که در رفتن به سبیل خود سنگریزه اندازد .

مرجان (marjân) ا.ج. پ. روح و جان . و پیرا اندو و سبب . و مرد توشه قوی . و مروارید ویژه . و بنام و کانه که یک نوع ماده است پولیبی و در دپایا میوید و مستوی مواد آهنک است و سرخ و سفید و سیاه می باشد و بیشتر آنرا که در کانه های دریای سیسیل صید می کنند .



مرجان (marjan) ۱. ع. شاخه درختی دریایی سرخ رنگ. و نوعی از تریه یابری و مرواریدریزه.

مرجان (morjān) ۱. ع. نوعی از ماهی دریایی که خارهای گوشت لذیذی است. و نوعی از مرجان سرخ.

مرجان پرورده (marjān - parvarde) ۱. پ. لب مشرف و شراب انگوری.

مرجانة (marjānat) ۱. ع. واحد مرجان، و نام زنی.

مرجان دانه (marjān-dāne) ۱. پ. دانه مرجان، و مهره.

مرجانی (marjāni) ۱. ص. پ. منسوب به مرجان دریایی.

مرجاوه (marjave) ۱. پ. مرجاه.

مرجالی (morjā'i) ۱. ص. ع. منسوب به گروه عربیه.

مرجیب (morajjib) ۱. ص. ع. بزرگ و باشکوه داشته شده. و درخت بارجبه و بانکه گاه.

عذیقها المرجب یعنی رجه ایشان که به عقل و فکر من تقویت حاصل می نماید و از مکروهات نجات می یابد. و نیز مرجب: ثابت و برقرار استوار.

مرجیب (morajjib) ۱. ص. ع. آنکه تکیه گاه می سازد برای شاخه های درخت.

مرجیح (marjah) ۱. ع. نام مردی.

مرجیح (morajjib) ۱. ص. ع. درجهان داده شده و بهتر عالی تر.

مرجیح (morajjib) ۱. ص. ع. آنکه ترجیح می دهد.

مرجیح (morjahenn) ۱. ص. ع. درجهت.

مرجیح (morjahennat) ۱. ص. ع. جیش مرجحین.

لشکرگران و بسیار روحی مرجحنه: آسیای گرات.

مرجز (morajjez) ۱. ص. ع. ارجوزه خواننده.

مرجس (merjas) ۱. ص. ع. بعیر مرجس: شتر بانگ کنده.

مرجع (marja') ۱. پ. مأخوذ از نازی - برگشت و جای برگشت و هنگام برگشت و پناه و ملجأ. و جای رجوع. و آخرین مقصد.

مرجع (marja') و (marje') ۱. ع. ۲. رجوع و جعادمر جعادمر. و جمع.

مرجع (marje') ۱. ع. ۱. زیر کف. ج: مراجع. و جای بازگشت.

مرجع (marje') ۱. ع. ۲. رجوع و رجوعاً و مرجعاً و مرجعه. و جمع.

مرجع (morje') ۱. ص. ع. سودرندة از مال التجاره و مسافرت که پس از برگشت - ردی حاصل کند.

مرجعة (morje'at) ۱. ص. ع. سفره مرجعه: طعام مسافری که در آن ثواب و عافیت نیک باشد.

مرجف (morjel) ۱. ع. کسی که در آرد خبر غایب فتنه انگیز گفتارهای دودخ را و مردمان را مضطرب و پریشان کند. ج: مرجفون.

مرجفان (morjefane) ۱. ع. به صیغه تشبیه: ابرق و کوزه آبی که دست بدست میدهند پس از شام خوردن و آنها را بهم می زنند برای اخبار از انعام غذا.

مرجفون (morjefuna) ۱. ع. ج. مرجف.

مرجل (marjal) ۱. ع. ج. دجل.

مرجل (marjal) ۱. ع. ج. مرجل.

۱. ع. نوعی از چاه های یمنی.

مرجل (merjel) ۱. ع. شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین. ج. مرجل.

مرجل (morjel) ۱. ص. ع. امرأة مرجل: زنی که همیشه پسرزاید.

مرجل (morajjal) ۱. ع. چادر نگارین. و مشک که آرا از یک پای پوست کنده باشند. و مشک پراز شراب. و ملتهائی که آثار بالهای آنها در زمین دیده شود.

مرجل (morajjal) ۱. ص. م. برد مرجل: چادری که در آن صورت مردان باشد.

مرجل (morajjel) ۱. ص. ع. نوعی و استوار گرداننده.

مرجم (merjam) ۱. ص. ع. و جل مرجم: مردی وسخت که گویا آت و جهنم دشمن است. و فرس مرجم: آسبی که به سم خود زمین را رجم کند.

مرجم (morajjam) ۱. ص. ع. حدیث مرجم: سخنی که بر حقیقت آن آگهی حاصل نشود. و مرجم مشکوک و دو گان.

مرجم (morajjem) ۱. ص. ع. کسی که بدت سنگ می زند.

مرجمک (morjamak) ۱. ص. ع. دس.

مرجو (morjovv) ۱. ص. ع. امید داشته شده و متوقع و منتظر.

مرجوب (marjub) ۱. ص. ع. تنظیم شده و بزرگ دانسته شده.

مرجوح (marjuh) ۱. ص. ع. ترجیح داده شده و برتر.

مرجوحه (marjubat) ۱. ع. بانوح و بازبج.

مرجوحیت (marjublyyat) ۱. پ.

مأخوذة از تازی - رجسان و برتری .

**مرجوسه** ( marjusat ) ا.ع. فساد و آبریزش کار. یقیناً هوفی مرجوسه من امرای فی اختلاط و التباس .

**مرجوع** ( marju' ) ص.ع. بازگشت شده و رجوع شده و بازخوانده شد .

**مرجوع** ( marju' ) ا.ع. جواب خط و کاغذ. یقیناً : ما کان من مرجوع فلان علیک .

**مرجوعه** ( marju'at ) ا.ع. جواب نامه و کاغذ .

**مرجول** ( marjul ) ص.ع. پوست کده شده از پا و دست. و گرفته شده از پا بایند شده . و میدی .

**مرجوم** ( marjum ) ص.ع. سنگ انداخته شده و سنگار شده . و روانه شده و ملون .

**مرجوم** ( marjum ) ا.ع. نام قربانگامی مرحامیان را دودایه و شیطان .

**مرجون** ( morja'una ) و **مرجون** ( morjuna ) ع.ج. مرجا .

**مرجونه** ( marjunat ) ا.ع. کدوی خشت میان نمی که زنان دروی پنه نهند .

**مرجی** ( morji ) و **مرجی** ( morje' ) ص.ع. رجل مرج: مردی که در تأخیر اندازد لاری را که تهدد کرده است. و کذا :

**رجل مرجی** .  
**مرجی** ( marjiyy ) ص.ع. جنبانوی مضرب .

**مرجی** ( morjiyy ) ص.ع. کسی که تأخیری اندازد کاری را که تهدد کرده است و درنگ می کند .

**مرجی** ( morjiyy ) و **مرجیه** ( morjiyat ) ص.ع. نزدیک برافز رسیده .  
ث: لاقه مرجی و کذا : لاقه مرجیه .

**مرجئه** ( morje'at ) و **مرجیه** ( morjiyat ) ا.ع. گرمی که قول کلمه شهادت را مقدم کردند و عمل را پس انداختند و می گردند با ایمان مصیبت ضرر نکند چنانکه با کفر طاعت فایده نینشد. و نیز نام گرمی از تازیان .  
**مرج** ( marec ) ا.پ. فلفل .  
**مرح** ( marh ) و **مرح** ( marah ) ا.ع. سوراخ دو توشه دان .

**مرح** ( marah ) م.ع. **مرح** **مرحاً** ( از باب سح ): آژمند گردید. و نیز **مرح**: نیک شادمان شدن و فرییدن. و خرامیدن بناز. و **مرح** **العین** **مرحاً** و **مرحاناً** ( نیز از باب سح ): تپا شد چشم و بیجان آمد و اشک بسیار از آن دروان گردید. و **مرح** **فلان**: سست و ضعیف شدن فلان .

**مرح** ( mareh ) ص.ع. شادمان و فریتمه. جبر خون و مرسی و مراسی .

**مرحاض** ( uerhaz ) ا.ع. جامه کوب. و جای دست و دوی شستن. و جای پلیدی انداختن. ج. مراضی .

**مرحان** ( marhân ) ا.ع. شادی و شادمانی. و سستی و سستی. و روانی اشک چشم. و تباهی چشم .

**مرحان** ( marehân ) م.ع. **مرح** **مرحاً** **مرحاناً** .

**مرحب** ( warhab ) ا.ع. فراتی و بزرگی و گشادی و وسعت و پهناوری. و نام بی. و نام اسبی. راز اعلام است. و **ذو** **مرحب**: نام خادم آن بی. و **دایو** **مرحب**: کبیه سایه و گفته اند کبیه عرقوب است که مواعید عرقوب

دو باره از می گویند. و قولهم : **مرحباً** و **اهلاً** یعنی به اهل خود و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و رحمت مکن. و کذا : **اهلاً** و **سهلاً** و **مرحبا** و **مرحباً** **ك** **مرحبا** و **سهلاً** و گویند: **مرحبك** **الله** و **مسهلك** یعنی رست دهد تو را خدای و آسان گرداند.

و کذا **مرحبا** **ك** **الله** و **سهلاً**.  
**مرحبا** ( marbabâ ) پ. کلمه مأخوذة از تازی که دو معنی استعمال می کنند. و **مرحبا** کردن: تسبیح کردن و آفرین کردن. و دست بر مزدن.  
**مرحبه** ( marhabat ) م.ع. **مرحبا** گفتن و نهیت گفتن .

**مرحه** ( merhat ) ا.ع. انار. و میز و جزان.  
**مرض** ( morhaz ) و **مرحضة** ( morhasat ) ص.ع. **ثوب** **مرض**: جامه شسته. و **ثياب** **مرضه**: جامه های شسته.  
**مرحضة** ( merhizat ) ا.ع. آبدست دان و ظرفی که در آن وضو می گیرند .

**مرحل** ( zaerhel ) ا.ع. شتر قوی.  
**مرحل** ( morhel ) ص.ع. خادوند شتران بارکش .

**مرحل** ( morahhal ) ص.ع. حکم داده شده به کوچ .

**مرحل** ( morahhal ) ا.ع. چادری که در آن صورت پالان نقش کرده باشند .

**مرحل** ( morahhel ) ص.ع. آنکه حکم بکوج میکند .

**مرحلة** ( marhalat ) ا.ع. فرود آمد نگاه . ج: مراحل .

**مرحلة** ( morahhalat ) ا.ع. شتران پالان بر نهاده. و شتران پالان گرفته بر نه.

**مرحله** ( marhale ) ا.پ. مأخوذة از تازی - منزل و منزلگاه. و جای رخصت و اسباب و مقدار چهار فرسخ مسافت. و نوعی از عمارت که پیرامون قلعه جنگی سازند و بر آن نسه جنگ کنند .

**مرحله دار** ( marhale-dâr ) ا.پ. باسیان و تکبای راهی که در میان دو منزلگاه واقع شده .

**مرحهم** ( morahhem ) ص.ع. مهربانی کرده شده (شده للنباتة) .

**مرحهم** ( morahhem ) ص.ع.

بسیار مهربانی کنده و پراز رحم و مهربانی.  
**مرحمة (marhamat)** ا. ع. مهربانی. ج: مرامح.

**مرحمة (marhamat)** م. ع. ورحمه ورحمة ورحمة ورحمة ورحمة ورحمة (از باب سجع): بخشود و مهربانی کرد او را.

**مرحمت (marhamat)** ا. ب. مأخوذ از تازی - مهربانی و شفقت. و نرم دلی و لطف و توجه و احسان و انعام و بخشایش و **مرحمت زیاد**: کلمه ایست که در دعای جواب احوال پرسی گویند. و **مرحمت کردن**: مهربانی داشتن. **روی هر مرحمت**: بی شفقت و بی مهربانی.

**مرحمت گستر (marhamat-gostar)** م. ب. کسی که عادت به مهربانی کردن داشته باشد.

**مرحمت گستری (marhamat-gostari)** ا. ب. عادت به مهربانی و لطف.

**مرحوض (marhuz)** م. ع. خوی کرده و عرق نموده. **رثوب مرحوض**: جامه شست.

**مرحول (marhul)** م. ع. بهیر مرحول: شتر بالانزاده.

**مرحوم (marhum)** م. ع. مهربانی کرده شده.

**مرحوم (marhum)** م. ب. مأخوذ از تازی - نوشین روان و آرزیده شده و برحمت خدا واصل شده. و از جانب خدا مهربانی یافته. و مرده و فوت شده. و **مرحوم شدن**: مردن و فوت شدن.

**مرحومة (marhumat)** ا. ع. بدین معنایست.

**مرحومه (mizhume)** م. ب. مأخوذ از تازی - زن فوت شده و مرده.

**مرحومین (marhumin)** ا. ب. مأخوذ از تازی - مردگان و اشخاص فوت شده.

**مرحون (marehuna)** ع. ج. مرح. **مرحی (marhi)** ا. ع. میدان جنگ.

**مرحی (marhi)** ا. ع. میدان جنگ. **بق: صار فلان الی المرحی**. و چون کسی تیر اندازد و تیر وی به نشانه رسد **گویند: مرحی**. و اگر نرسد و خطا کند **گویند: برحی**.

**مرحی (marhâ)** م. ع. ج. مرح. **مرحی (merhâ)** و **مرحیا (marahayâ)** ا. ع. تیر انداز.

**مرحی (morahhi)** و **(morhi)** ا. ع. آساکر و سازنده آساکر.

**مرخ (marx)** ا. ع. چوب درختی که بزودی آتش میگیرد و از آن آتش زنه میسازند مانند غار. و **منه الشل: فی کل شجر نار و استجد المرخ و العفار**: و این مثل را برای کسی میگویند که برای طلب مجد و بزرگی دهنش بسیار کند.

**مرخ (marx)** م. ع. **مرخ مرخآ (از باب فتح): لاغ و فسوس کرد. و مرخ جسد**: مرخ مایه بریدن خود.

**مرخ (marax)** ا. ع. نام چند موضوع.

**مرخ (marax)** م. ع. درخت نرم و نازک. و مرد بسیار روغن مانده.

**مرخ (morax)** ع. ج. مرخه.

**مرخ (morax)** ا. ع. گرگ.

**مرخاء (marxâ)** ا. ع. ماده شتر تیروزو از شدانی.

**مرخاء (merxâ)** م. ع. سخت درنده (مذکر و مؤنث دروی یکسان است). ج: **مراسی**. **بق: فرس مرخاء و اتان**

**مرخاء و خبیول مراخ**.

**مرخات (marxât)** ا. ع. فکر گامی در دریای یمن.

**مرخة (morxat)** ا. ع. خرما یا نارس. ج. مرخ.

**مرخشة (maraxce)** ا. م. ب. نص و نامبارک و شوم. و **رنتك رزی**.

**مرخشة (marxce)** ا. ب. سخن و کلام.

**مرخص (moraxxas)** م. ع. آسان و سهل زنده شده.

**مرخص (moraxxas)** م. ب. مأخوذ از تازی. اذن داده شده و پیرانه داده شده و اجازه داده شده و دستوری داده شده.

**مرخص و ناهرخص**: غیر مجاز و اجازه داده نشده. **و مرخص شدن**: اذن و اجازه گرفتن برای رفتن و حرکت کردن و سفر نمودن.

**و مرخص کردن**: اذن و اجازه دادن. و نیز کلمه **مرخصی** را امرای بزرگان و پادشاهان پس از اذن و اجازه حرکت بکسی استعمال میکنند و میگویند **مرخصی** یعنی برو.

**مرخصی (moraxxas)** م. ع. رخصت عهده در کاری.

**مرخصی (moraxxas)** ا. ب. مأخوذ از تازی. پرواگی و اذن و اجازه.

**مرخم (morxem)** و **مرخمة (morkemat)** د. **(moraxxamat)** ا. ع. مایکان تخم در زیر بال گرفته.

**مرخم (moraxxam)** م. ع. کوتاه شده و مختصر شده کلمه **مناهی** که آخر آنرا انداخته باشند. و مرمری کرده شده و **زینت شده** یا مرمر.

**مرخم (moraxxam)** م. ب. مأخوذ از تازی. مرکه ای که حرف آخر آن انداخته شده باشد.

**مرخم (moraxxam)** ا. ع. سنگ تراش. و نرم کنده. و سخن گوی خوش نغاب.

**مرخی (marxiyy)** م. ع. نایب

وروان.

**مرد (mard)** ۱. پ. نوع فراز جنس آدمی مقابل زن که نوع ماده است. و دلیر و شجاع و پهلوان و بهادر و بی‌باک و گستاخ و تر مقابل ماده. ج: مردان. و **مرد اصلی**: امیر و شریف. و **مرد آدمی**: شریف و بزرگوار. و **مرد خدا**: اهلاقه. و پیرمندان. و **مرد غریب**: یگانه و اجنبی. و **مرد مردانه‌وار**: مانند مردم دلار و بهادر. و **مرد نیرد**: ساهی و جنگی. و **مرد نیک‌نام**: مشهور و معروف و با آبرو.

**مرد (mard)** ۱. ع. تر و تازه از از میوه اراک. و میوه وسیله آن. و رانندگی سخت. رواندن ملاحکتی را با مردی.

**مرد (mard)** ۲. ع. **مرده مردآ** (از باب نصر): برید آترا. و **مرد فلان**: وطن کرد در آبر و ناموس فلان. و **مرد علی‌اشیء**: پایداری کرد بر آن چیز. و **مرد الخبز**: تزکرد نان را تا نرم شود. و **مرد الصبی ثدی امه**: بدست مالید آن کودک پستان مادر خود را. و نیز **مرد**: سخت رواندن و با مردی رواندن کشی.

**مرد (mord)** ۳. ج. م. مردن. ۱. **مرده** و قوت شده. و ایستاده و غیر جاری. و ناروان. و **خرده مرد**: بی‌نهایت خرد و کوچک.

**مرد (marad)** ۴. ع. **مرد الفلام** **مردآ** و **مروده** (از باب سمع): مدتی طول کشید تا پیش برآورد آن پسر. و **مرد فلان**: همیگی نمود فلان بر خوردن خرمای در شیر خیساده و بر خوردن آب با شیر.

**مرد (morad)** ۱. پ. آسم. و **مرد (maradd)** ۲. ع. **ود ردا** و **ورده و مردآ**. و. و.

**مرد (moredd)** ۱. ج. **مرد آرزومند** جباع. و مرد خضاک. و مردی که بی‌زنی آن و با سفرش دوازده کسیده باشد. و دریای بی‌موج. و ماده شتری که پستان و فرج وی از نشستن بر زمین نماند آماسیده باشد. و گویند پستان برآورده که پیش از زادن شیر دهد. و شتری که از خوردن آب بسیار گران و سنگین شده باشد. ج: مراد.

**مرداء (mardâ')** ۱. ع. دختر نامان رخسار. و زنی که برانو و فرجش موی نباشد. و دوخت بی‌برک. و ریگستان گسترده بی‌گیاه. و مایهائی که گردا گرد موی موی نباشد. ج: مرادی. و نام قریه ای و نام و یک توده‌ای.

**مرداء (mordâ)** ۲. ع. ج. مرید. **مرداب (mardâb)** ۱. پ. تالاب و استخر و آبگیر عمیق و پر عرض و طول. **مرداب (mordâb)** ۱. پ. آب ایستاده غیر جاری و ناروان. و خلیج.

**مرداة (uerdat)** ۱. ع. چادر. و سنگ اداختن. و هر چیزی که بشکند و در زیر کد مانند سگی که از منجنیق می‌اندازند. و سنگ بالابین آبی. و سگی که چلباسه بروی می‌نشیند و منه اللئیل: **کل ضب عنده مرداته**.

**مرداة (merdât)** ۳. ع. **نائة** **مرداة**: ماده شتر سخت و توانای بر سیر. **مرداد (mordâd)** ۱. پ. نام ماه پنجم از سال شمسی. و نام فرشته موکل بر فصل زمستان. و نام روز هفتم و یازدهم هشتم از ماه شمسی.

**مردار (mordâr)** ۱. پ. لاشه و جنازه مرده. و پلید نجس و ناپاک. و ملوث و زشت. **مردار خاله (mordâr-kâne)** ۱. پ. بلا. و زندان. و در بازی فرد آن خانه

که مهره در وی در ششدر و یا هفدر افتد و نتواند بیرون آید.

**مردار خوار (mordâr-kâr)** ۱. پ. مرغی که مردار میخورد و کرس و نسر.

**مردار سنج (mordâr-sanj)** ۱. ع. مأخوذ از مردار سنگ و بعضی آن.

**مردار سنگ (mordâr-sang)** ۱. پ. مرداسنگ.

**مرداریه (mordâriyyat)** ۱. ع. نام گروهی از تازیان.

**مرد آرها (mard-âzma)** ۳. پ. آزمایش کننده مرد.

**مرداس (mard-âs)** ۱. پ. آسیای دستی و دست آس. و نام پدر ضحاک.

**مرداس (merdâs)** ۱. ع. سرو و آس. و سنگ کوب و سنگی که در چاه اندازند تا معلوم کنند که آب دارد و یا ندارد.

**مرد آسا (mard-âsâ)** ۳. م. پ. مانند مرد. و بلند اندام. و مردانه دلیرانه.

**مرداسپرم (mard-esperâm)** و **مرداسفرم (mard-esferom)** ۱. پ. قسمی از مورد صحرانی و آنرا دو دفع کرم استعمال میکنند.

**مرداسنج (mordâsanj)** ۱. ع. مأخوذ از مردا سنگ و بعضی آن.

**مرداسنگ (mordâ-sang)** ۱. پ. یرقو ا کبید سرب متبلور را ناستد و از سموم قویه است و در ساختن بلور آنرا بکار میبرند و نیز در طب در مضمعا داخل می‌نمایند.

**مرداش (mardâc)** ۱. پ. تاریخ و قصه و حکایت. و باغ و بوستان.

**مرد افکن (mard-afkan)** ۱. پ. دلیر و دلار و بهادر و پهلوان. و شراب پرکف و زردار.

مردع (moradda') ا. م. آنکه دوری اثری از پوی خوش باشد.	قیه : بر این کار سودی نیست.	مردام (merdām) ا. ح. مردی شیر و کبک که دوری شیر نباشد.
مردخه (mardaqt) ا. ح. مابین گردن و ترقوه. و گوشت پاره میان سر بازو و استخوانهای سینه. و مرغزار نیکو. ج: مراغ.	مردد (moraddad) ص. ح. و ج. دل و سرگشته که بیرون شد کار نداد. و هلاک شونده.	مردان (mardān) ا. ب. ج. مرد. و مردان تلوی : هفت کوب سیاره. و هفت اوتاد که بزرگان عالم غیباند.
مردفی (mordel) ص. ح. کسی که دیگری را در پس خود می‌نماید.	مرددد (moraddād) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی. بی‌قرار و ناپایدار. و بی‌ثبات و متردد و دو دله و پریشان خاطر. و مردد بودن : بی‌قرار و ناپایدار بودن. و پریشان خاطر بودن. و مردد شدن : دو دله شدن و پریشان خاطر گشتن.	مردان (mordān) ص. ج. امرد. مردانگی (mardānagi) ا. ب. و رجولیت و مردی و جوانمردی. و همت. و شجاعت و بهادری. و جرأت و دلیری. و عرصه مردانگی : میدان جنگ و رزمگاه و میدان کنشی گیری.
مرد قوش (mardaque) ا. ح. مأخوذ از مردگوش و بمعنی آن. و نیز زهران. و پوی خوش مایل برسخی و سیاهی که زنان بدان شانه آلاینند. و نرم گوش.	مردد (moradded) ص. ح. بسیار گرداننده. و کبک تردیدی کند.	مردانه (mardāne) ص. م. ف. ب. دلیر و بهادر و بی‌باک. و دلیرانه و بهادرانه. و بازور و قوت. و منسوب و متعلق به مرد خند زنانه. و مردانه شدن و یا مردانه کردن : بیرون شدن و یا بیرون کردن زنان را از جانی برای آمدن مردان.
مردک (mardak) ا. ب. مضر مرد. یعنی مرد خرد. و ابله و احمق. و مصاحب بدن و فرومایه. و مغرور و خود بین. و دون هست.	مردرو (mard-rov) ا. ب. راه. و راه تک و مبر و گذرگاه.	مردانی (mardāni) ص. ب. زنی که دردی مردان درآید.
مردگار (mard-kār) ا. ب. مرد کننده کار. و دلاور و بهادر و پهلوان.	مرد روغن (mard-rovqan) ا. ب. من و آب مرد.	مرداویژن (mard-avjān) ا. ب. دلیر و شجاع. و بهادر. و جنگجو و نبرد آزما. و جراتمند. و سخنی و شراب زوردار.
مردگان (mordgān) پ. ج. مرده.	مرد ری (mord-ri) ا. ب. مرده وی. مرده وی.	مرد آهنگ (mord-shang) ا. ب. نوعی از سلاح کج و منحنی مانند چوگان که مردم آهنگ نیز گویند.
مردگوش (mard-guc) وار مجهول. ا. ب. مرد زنجوش.	مرد ریگ (morda-rig) ایای مجهول. ا. ب. نوعی از ویگ که زدرگران برای جلا دادن بکار میرند. و ویگ نرم.	مرد باز (mard-bāz) ص. ب. زن بدکار و روسی.
مردگی (mardagi) ا. ب. لواط.	مردس (merdas) ا. ح. سنگ کوب.	مرد بازی (mard-bāzi) ا. ب. بدعملی و زنا کاری و تمبکی.
مردگی (mordagi) ا. ب. مرگ و فوت.	مرد دشت (mard-dact) ا. ب. جانی دفراس.	مرد بان (mardobān) ا. ب. نزدبان.
مردگیر (mard-gir) ا. ب. یک نوعی سلاحی کج مانند چوگان که مردانگ نیز گویند.	مرد شناسی (mard-cenāsi) ا. ب. علم به معرفت مردمان.	مرد بچه (mard-bāce) ا. ب. فرزند مرد دلیر و بهادر.
مردگیران (mard-girān) ا. ب. یعنی مردمان قدیم ایران و آ که در پنج روز آخر اسفندماه که پنجم روز آخر سال است گیرند و در این چند روز زنان بر مردان تسلط یابند و هر آرزوی که دارند بطلبند و در شبانه روز اول این پنجم روز همه دلچ کردم و همه گوید نموند.	مرد شوی (mord-cuy) ا. ب. شال. مرده شوی.	مرد ع (maradai) ج. مارد.
	مردع (merda') ا. ح. تیر پیکان تانه. و تیر تک سوار. و کسی که بی نیل مقصود از جانی بازگردد. و کشتیان کامل و تیل. و کوتاه بالا. و آنکه پوی اثری از پوی خوش باشد.	مردع (maraddat) ا. ح. بازگشت. و سود و نایب. و هذا الامر لا مردع

بیخ کناح که سایک و سایزک و سایزج نیز گویند .

**مردم نژاد** (mardom-nejâd) ص. پ. از نژاد آدمی .

**مردم نواز** (mardom-navâz) ص. پ. نیک نهاد و خوش طبع و مؤدب و مهربان . و با ملاحظت . و با ظرافت .

**مردم نوازی** (mardom-navâzi) ا. پ. ملاحظت و خوش طبعی و مهربانی و ظرافت .

**مردمه** (mardome) ا. پ. سیاهی چشم و حده و تارا .

**مردمی** (mardomi) ا. پ. دلیری و دلآوری . و مروت و ملاحظت . و انسانیت . و ظرافت . و ادب . و بزرگواری . و رعایت . و سلوک . و تمدن . و تربیت . و همت . و جوانمردی . و سخاوت .

**مردن** (merdan) ا. ع. دوک .

**مردن** (mordan) ف. ل. پ. ترک زندگانی کردن و فرت شدن و جان ندادن . و معدوم شدن . و خاموش شدن آتش و چراغ و جز آن . و قربان شدن .

**مردن** (morden) ص. ح. تارک . و عرق مردن : خوی گنده بوی .

**مردن آیدنه** (mard-nâ-dide) ص. پ. دوشیزه ای که مردندیده باشد .

**مردن آرسیده** (mard-nâ-raside) ص. پ. دوشیزه ای که عیب که هنوز مرد را نمی شناسد .

**مردنی** (mordani) ص. پ. لایق و سزاوار مردن . و دو کار نردن و نزدیک بردن . و غیر قابل علاج . و بیچاره و مرد حال نزح .

**مردنی** (mordani) ا. پ. مرده . و جنازه .

**مردم خیال** (mardom-xyâl) ص. پ. کبک توهم کند چیزی را که وجود نداشت باشد .

**مردم خیز** (mardom-xiz) پای مجهول . ص. پ. پدید آورنده مردمان .

**مردم دار** (mardom-dâr) ص. پ. با ملوک و با مدارا . و با مروت .

**مردم داری** (mardom-dâri) ا. پ. سلوک و مدارا . و ملاحظت . و مروت .

**مردم در** (mardom-dar) ص. پ. آنکه باره باره میکند و میخورد آدمیرا .

**مردم زاد** (mardom-zâd) ا. پ. آدمی زاد و انسان و زاده آدمی .

**مردم شماری** (mardom-comâri) ا. پ. سرشماری و تعداد مردمان .

**مردم شناس** (mardom.cenâs) ص. پ. کبک آگاه از حال مردمان باشد .

**مردم شناسی** (mardom-cenâsi) ا. پ. معرفت بحال مردمان . و آزمایش مردمان . و اطلاع بر اوضاع عالم .

**مردمک** (mardomak) ا. پ. مضر مردم یعنی مرد خرد کوچک . و مردم کوتاه بالا و کمره . و مردمک چشم .

سیاهی چشم و حده که تارا نیز گویند .

**مردم کش** (mardom-koc) ص. پ. قاتل و خونری و خون دیز .

**مردم کشی** (mardom-koci) ا. پ. قتل و خونریزی و کشتن آدمی .

**مردم گز** (mardom-gazâ) ص. پ. ظالم و ستمگر . و زبردست . و متندی . و مودبی .

**مردم گزالی** (mardom-gazâ'i) ا. پ. ستمگری و متندی . و زبردستی . و اذیت .

**مردم گیا** (mardom-giyâ) و **مردم گیاه** (mardom-giyâh) ا. پ.

**مردله** (mardalat) م. ع. مردل **عمله مردله** : نااستوار کرد کار خود را .

**مردم** (mardom) ا. پ. انسان و آدمی و بشر . ج : مردمان . و ادیب و خلیق . و با مروت . و حلیم و نرم دل . و متعادل . و مردمک چشم که مردم چشم نیز گویند .

**مردم** (mordem) ص. ع. ساکن و برقرار .

**مردم** (moraddam) ص. ع. **ثوب مردم** : جامه کهنه و درونی کرده .

**مردم** (morddem) ص. ع. دربی کتفه جامه .

**مردم آزار** (mardom-âzâr) ص. پ. آزار و ستمند مردم .

**مردم آزاری** (mardom-âzâri) ا. پ. ظلم و ستم و جور و تعدی .

**مردم آمیز** (mardom-âmiz) پای مجهول . ص. پ. حلیم و با ملاحظت و با ادب .

**مردمان** (mardomân) پ. ج. مردم .

**مردم آهنج** (mardom-âhanj) ص. پ. پایمال کننده مردم . و مردم کش .

**مردم آهنگ** (mardom-âhang) ا. پ. یکدفع سلاح کبکی مانند چوگان .

**مردمه** (mordenist) ص. ع. **سحاب مردمه** : ابر ثابت و برجای . و کذلک : حمی مردمه .

**مردم خصال** (mardom-xesâl) ص. پ. کبک دروی صفات انسانیت و مردمی باشد .

**مردم خوار** (mardom-xâr) و **مردم خور** (mardom-xor) در مردم و آدم مدوله ص. پ. آدم خوار و ظالم و زبردست .

الحرب : مرد شجاع و دلیرج : مرادی.

یعنی : هم مرادی الحروب.

مردی (mordiyi) ا. ع. جوی که بدان کشتی رانند. ج. مرادی.

مرز (marz) م. ع. مرز الخیز  
مرز آ (از باب نصر) : مالید نازنا تا زم تا زم کرد.

مرز (morazz) م. ع. ارض  
مرز علیها : زمین باران نرم دیده و سید.

مرز (morezz) م. ع. یوم  
مرز : روزی که در آن باران نرم دیده آید.

مرزوذ (marzuz) م. ع. ترشده  
با باران نرم دیده.

مرزول (marzul) م. ع. ناکس  
و فرقه مایه.

مرزی (morzi) ا. ع. مانده و  
برواه نگد.

مرز (merar) م. ع. ج. مره  
(marrat) و ج. (merrat).

مرز (marz) ا. پ. حدود و دوکار  
و کاره. مرزین و سرحد چائی. و کشور و

ملک و زمین. و زمین مزدوع. و زمینی که  
اطراف آنرا برای کشتکاری کرده باشد.

و جماع و مباشرت. و شراب برزه.

مرز (marz) ا. ع. عیب دشتی و  
نام دمی.

مرز (marz) م. ع. مرز هرزه مرز آ  
(از باب نصر) : شکجه آنرا با کشتان نرم زم

بر آنکه گزند رسد و اگر گزند رسد قرص  
گزیند. و مرز فلانیا : عیب کرد فلانیا.

و نیز مرز دشت گردانیدن. و بیستدند. و  
پاره ای از خمیر و جز آن برکند. یعنی :

امر ز لی من عجینک مرزه یعنی  
قطعه ای از خمیر خود برای من پاره کن.

مرز (marz) و (morz) ا. پ.  
سوداخ کون و سخرج پائینی از انسان و دیگر

لاشه و جنازه. ج. مردگان و مردها.

مردها (mard-hâ) پ. ج. مرده

مردها (morda-hâ) پ. ج. مرده.

مرده دل (morde-del) م. پ.  
سرد دل و افسرده. و بیحال. و بی روان.

مرده دلی (morde-deli) ا. پ.  
افسرده و بیحال.

مرده ری (morde-ri) و مرده  
ریک (morde-rik) ا. پ. اموال و

ایباب موروثی و میراث. و هر چیزی که پس از  
مردن کسی باقی مانده باشد.

مرده ریگ (morde-rik) یا  
مجهول. ا. پ. مرد ریک و میراث وارث.

مرده سنگ (morde-sang) ا.  
پ. مرد سنگ.

مرده شو (morde-cu) و مرده  
شوی (morde-cuy) ا. پ. غسل و

آنکه مرده را غسل میدهد و کفن میکند.

مرده شو یخانه (morde-cuy-xâne)  
ا. پ. خسالخانه و جایکه در آن مرده را

می شویند.

مرده فروش (morde-faruc)  
راو مجهول. ا. پ. نام گروهی که شغل آنها

حمل مرده میباشد.

مرده گوش (morde-guc)  
واو مجهول. ا. پ. نسی از مردنوش.

مرده وار (morde-var) م. پ.  
شیه برده و مانند مرده.

مردی (mardi) ا. پ. مردانگی  
و بزرگواری. و دلیری و شجاعت. و بیباکی  
و بجادری و جنگ آزمایی.

مردی (mardi) ا. پ. مرد نامعین و غیر معلوم.

مردی (merde) ا. ع. سنگ انداختن  
مانند سنگ که از حقیق می اندازند. و مردی

مردود (mardud) م. ع. باز  
گردانیده شده.

مردود (mordud) ا. ع. کبکه  
مدت سفری دراز کشیده باشد. و آنکه مدت

مزویب وی بطول انجامیده باشد.

مردود (mardud) م. ع. رد  
و دآ و دده و مردآ و مردودآ و

ردیدی و رد.

مردود (mardud) م. پ. مأخوذ  
از تازی. رد شده و رد کرده شده. و پس

آورده شده. و پس فرستاده شده. و قبرل  
ناشده. و پس انداخته شده. و وازده شده.

و محروم شده. و ملعون و جواب ناداده شده.

مردود (mardudat) ا. ع. دن  
مطلقه که بخانه پدر و مادر خود بازگردد. و

آستره زیرا که بسوی دسته خود بازگردانیده  
میشود.

مردودی (mardudi) و  
مردودیت (mardudiyyat) ا. پ.

مأخوذ از تازی. و اندکی از ارتداد.

مردوس (mardus) ا. ع. بلنت  
اعالی مراکن : ملغ.

مردوس (mardus) و مردوش  
(marduc) ا. پ. گندای شامی و اشکال.

مردوع (mardu) م. ع. آنکه  
بردی اثری از بوی خوش باشد. و بیماری که

بیماری آنکس کرده باشد. و ثوب مردوع :  
جامه رنگ کرده بزرگران. و نیز مردوع :

بازداشته و رد کرده و بازایستاده از چیزی.

مردون (mardua) ا. ع. درین  
کرده و وصله یافته. و نوعی از زنبور.

مردوی (mordavi) ا. پ. نام  
پهلوانی دو سپاه سوار.

مرده (morde) ا. م. پ. میت  
و بیجان و فوت شده و شرفی و مرحوم. و

حیوانات و تشکله:

مرز (morz) ا. پ. موش .

مرزا (merzâ) ا. پ. میرزا و .

میرزا .

مرزآ (morazz'a) ص. ع. رنجل

مرزآ : مرد جوانمرد که مردمان بخیر او

برسندج : مرزؤن الحدیث : الموقهون مرزآ

ای مقبول بالریة ای الصیبة و مصاب بالبلاد .

مرزآء (merzâ') ا. ع. عیب کنده

و ملامت کننده و همت زنده .

مرزاب (merzâb) ا. پ. آب ویز

و ناودان و کشتی دراز و مرد جنگی .

مرزاب (merzâb) ا. ع. مأخوذ

از مرزاب فارسی : نازدان و کشتی دراز و بزرگ

ج : مرزاب .

مرزامة (merzâmat) ا. ع. ماده

شتر جوان و ماده شتر بسیار خوار و رام .

مرزا مزاج (merzâ-mezâj) ص. پ. نکه‌دان و مستفی و مغرور .

مرزا منشی (merzâ-manec) ص. پ. باند طبع و لطیف و نازک و بانزاکت .

مرزا منشی (merzâ-maneci) ا. پ. نجابت و شرافت طبع و نزاکت .

مرزان (morzân) ا. پ. ترکمن و نسرین .

مرزاتگوش (marzân-guc) وار

مجهول . ا. پ. مرزنجوش .

مرزالی (merzâ'i) ا. پ. قبا

بلد آستین سردست گشاده و جبه و طریقه و

آیین و سلوکی که میرزاداد و شرافت و حکومت

و تکبر و خودبینی و خودستانی .

مرزبان (marzbân) د (marzbân)

ا. پ. حاکم و نیز سرحد و صاحب طرف

و مالک زمین و زمین دار . نگاهدارنده و

نگهبان .

مرزبان (marzobân) ا. ع. مأخوذ

از فارسی - رئیس آریاییان و مهر آنها . ج :

مرزبة . د مرزبان الزائرة : شیریشه .

مرزبة (marzabat) ا. ع. راه و

طریق . و مهر اهل فرس .

مرزبة (merzabat) د (merzabbat)

ا. ع. کلخ کوب و آهن کوب حدادان .

مرزبوم (morz-bum) و

(marz-o-bum) ا. پ. سرحد مملکت و

هر جا بنده کو آن توقف میکند . و هر مرز

بوم : همه کشورها را همه جا .

مرزبة (merzat) ا. ع. یارهای از خمیر .

مرزبة (merzat) و (marzat) ا.

ع. اهترز من ماله مرزبة او هرزبة :

گرفت از مال او یارهای .

هرزبة (morzat) ا. ع. غلبراز و یا

نوی از عقاب .

هرزبة (marazzat) ا. ع. زمین

برنج دار .

مرزتان (marzâiane) ا. ع. بینه

تشبه : نودندی بالای درخته گیش .

مرزح (marzah) ا. ع. راه دور

و دراز از سفر . و زمین هموار .

مرزح (merza) ا. ع. چوب

دو شاخه ای که تالک در زایوی از زمین برگردند .

و آرازیخت و یا آنکه سخت نباشد .

مرزدار (marzdâr) ا. پ.

سرحد دار و مرزبان .

مررز (morazzas) ص. ع. طعام

مررز : طعام با برنج پخته . و قرطاس

مررز : کاغذ آهار و مهره یاخته .

مرزغان (marzaqân) د و مرزغن

(marzaqan) ا. پ. جهنم و دوزخ . و

آتشدان و منزل آتش . و گورستان .

مرزگون (marzgun) ا. پ.

زده و آلت تامل .

مرزوم (merzum) ا. ع. نام سه تاره

یکی دو ذراع و دیگری دو شعرای شامی و

سومی دو شعرای یغانی . و نوء المرزوم :

ستاره سرما . دام مرزوم : شمال . و باد .

مرزوم (morzem) ا. ع. شیریشه .

مرزمان (merzamâne) ا. ع.

بینه تشبه : شعرای شامی و شعرای یغانی .

مرزمن (marzân) ا. پ. موش .

مرزنجوش (merzonjuc) ا. ع.

مأخوذ از مرزنگوش فارسی و به معنی آن .

مرزنگوش (marzân-guc) وار

مجهول . ا. پ. گیاهی خوشبو و بنایت سبز

و دواوی گل کرد و برگی مانا بگوش موش .

و زلف مشوق را گویند .

مرزو (marzu) ا. پ. زمینی که

دوره آنرا کرده است و برای کشتکاری آماده

کرده باشند .

مرزوان (marz-vân) د (marz-vân)

ا. پ. مرزبان .

مرزو بوم (marz-o-bum) ا. پ.

مرز بوم .

مرزوق (marzuq) ص. ع. و رنجل

مرزوق : مرد با بخت .

مرزوق (marzuq) ص. پ. مأخوذ

از تازی - روزی داده شده . و حاصل شده

از کسب و کار و صنعت .

مرزوقات (marzuqât) ا. پ.

مأخوذ از تازی - مال دولت و اموال .

مرز و کشور (marz-o-kecvâr)

ا. پ. ملک و اکنه .

مرزوم (merzum) ص. ع .

برجای مانده از بیماری .

مرزوی (marzuy) ا. پ. مرزور .

مرزه (marzo) ا. پ. موش . و



چرغان. و ماله بنایان. و يك نوع تَره  
خوشبوی و تده كه باطعام خوردند و مرزنجوش  
نیز گویند.

مردّه گوش (marze-guc) دَر  
جهول. ا. پ. مرزنگوش.

مردّه زَنه (marze'at) ا. ع. مصیبت.

مردّه زَنه (marze'at) م. ع. رُزعه  
رُزآ و مردّه زَنه. و. ر. زعه.

مردّه زَنج (merzih) ا. ع. چوب در  
شاخه‌ای که بدان تَک رُزآ از زمین برگیرند.  
رآراز ضیف.

مردّه (marī) و (merī) ا. پ.  
نام یکی از آتش پرستان.

مردس (mars) ا. پ. نام یکی از  
آتش پرستان. و نام میوه‌ای.

مردس (mars) ا. پ. نام ماه سیوم  
از سال فرنگان.

مردس (mars) م. ع. رَجُل  
مردس: مرد سخت مرسته.

مردس (mars) م. ع. مردس الثمر  
مردس ده رسته (از باب نصر): مایه خرما  
را در آب تبکدازد. و مردس الصبی اصبه؛  
خائید کردک انگشت خود را. و مردس یدّه  
بالمندیل: پاک کرد دست خود را به  
دستمال. و مردس الحبل: بکاری افتاد  
و یسان چرخ چاه.

مردس (mares) ا. ع. مرسته.

مردس (maras) م. ع. مرست  
البکره مرسه (از باب سمع): ريسان  
چرخ چاه از جرای خود درآمده دوبکی از در  
طرف آن افتاد و بیان چرخ و میله آن در آریخت.

و مردس الحبل: افتاد ريسان در محور  
چرخ و خواست آبکش تا آنرا در آورد. و  
مردس الرجل: سخت چاره کرد آن  
مرد کار را و مهارت نمود.

مردس (maras) ا. پ. مأخوذ از  
تازی - طباب و ريسان. و مردس کردن  
باصطلاح شکارچیان: ريسان در کردن تازی  
انداختن.

مردس (mares) ا. ع. دوش و  
خوی و طریقه. یق. هم علی مردس  
و احد: ایشان بريك طریقه و دوش و  
بريك خوی اند.

مردس (mares) م. ع. رَجُل  
مردس: مرد سخت مبارست.

مردسه (mersât) ا. ع. لگرکتی.  
ج: مراس.

مردسال (mersâl) م. ع. نافه  
مردسال: ماده شتر نرم رواج: مرابیل.

مردسال (mersâl) ا. ع. تیر کوزه.  
و فرلام: لا یلکون الفتی مردسالای  
مردسال القمه: فرحله او مردسال الفتن من یدّه  
لیصیب صاحبه.

مردسب (marsab) ا. ع. ستون و  
بنای محکم. ج: مراسب.

مردسب (mersub) ا. ع. مرد عاقل  
و بردبار. و شمشیر در گذرنده از چیزی که  
بر آن برخورد. و نام شمشیر آن حضرت صلواته  
عاب و آله. و نام یکی از هفت شمشیری که  
بفتیس برای سلیمان هدیه فرستاد.

مردسه (marsat) م. ع. مردس  
مردسا. مردسه. در مردس.

مردسه (marasul) ا. ع. طباب و  
ريسان. ج: مردس. و ج: مراس.

مردست (marsat) پ. کلمه فرین  
یعنی تماقاد و مقوم شود.

مردسه (morasse) و مردسه  
مردسه (morasse'at) م. ع. رَجُل مردسه:  
مرد درد مند نیام چشم. و كذلك: رَجُل  
مردسه. و عین مردسه: چشم برهنه و بیام.  
مردسه (morassaq) م. ع.

رای مردسغ: رای پست و نادرست.  
مردسال (morsal) م. ع. برسال  
فرستاده و پیمانبر. و رسوله. و موی فروخته.  
و حدیث مردسال: حدیثی که استاد آن  
جایش مشتمل باشد و استاد آن مجذوب باشد.  
ج: مرابیل.

مردسال (morsal) م. پ. مأخوذ  
از تازی - فرستاده شده و تری صاحب کتاب.

مردسال (morsel) م. ع. پتاق  
فرستاده و ارسال کننده. و دعا کتیبه. و ی.  
و دعا کنده ستور.

مردسالات (morsalât) م. ع. مرسله.

مردسالات (morsalât) ا. ع. بادما.  
و فرشتگان. و ا. پ. بان.

مردساله (morsalat) م. ع. مؤت  
مردسال. ج: مرسلات.

مردساله (morsalat) ا. ع. گردن بند  
دوازده بروی سینه افتد. و گردن بندی که در  
آن مهره و حجر آن بود.

مردسله (morsale) ا. ع. پ  
مأخوذ از تازی - فرستاده شده. و آنچه که ده  
شده. و وزیردی که زنان در کتو آویزند.

مردسله بند (morsale-band) ا.  
پ. بندی که مرسته را بدان در کتو آویزان کنند.

مردسله پیوند (morsale-payvand)  
ا. پ. قلم و خامه.

مردسلین (morsalin) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - پیشمیان. و سید المرسلین:  
آن حضرت صلواته علی و آله. و شیخ المرسلین:  
حضرت توح.

مردسم (mersam) ا. ع. نوعی از  
رفناز شتر.

مردسم (morassam) م. ع. ثوب  
مردسم: جامه خط دار.

مردسم (marsan) و (marsen) ا.

ع. جای بستن ریسان ازین بن ستود وین بن انسان.  
و علی رغم هر سنه ای افته بر خلاف  
میل او .

**مرسوم** (marsum) ۱ - ص. پ.  
مأخوذ از تازی. رسم شده و معمول شده و مستعمل.  
و نشان کرده شده. و نوشته شده. و مرقوم.  
و رسوم و حق نامور. و حکم و فرمان.  
و مواجب و روزینه و دو ماهه و ماهانه  
و سالیانه و وظیفه. و **مرسوم امان**:  
فرمان امان و منشور امان. و **بی مرسوم**:  
بی مواجب.

**مرسومات** (marsumât) ۱. پ.  
مأخوذ از تازی. مرسومها و مواجیها. و رسومات.  
**مرسوم خوار** (marsum-xâr)  
وار معدله. ۱. پ. مزدور و اجیر.

**مرسون** (marsun) ص. ع. ستود  
بسته بریسان.

**مرسی** (marsâ) و (morsâ) ۱.  
ع. جائیکه چیزی در آن برجای می آید و استوار  
میگردد. و لنگرگاه.

**مرسی** (morsâ) م. ع. **ارسی**  
**ارساء** و **مرسی**: ایستاد برجای و استوار  
شد. و **ارسیت السیفه**: برجای ایستاده  
کردم کشتی را. و لنگر زدم آنرا (لازم و  
شندی).

**مرسی** (morsi) ص. ع. از صفات  
خداوند تبارک و تعالی. و برجای ثابت کننده.  
قره تعالی: **بسم الله مجریها و مرسیها**.  
و مجری.

**مرسیه** (morseyat) ۱. ع. نام  
شهری در اندلس دلاوی ۹۰۸۴۵۰۰ نفر جمعیت  
و نیز نام ایالتی که این شهر در آن واقع شده.  
**مرسیلیا** (marsiliyâ) ۱. پ. بندری  
از فرانسه در کنار دریای مدیترانه و دارای  
۴۹۳۰۰ نفر جمعیت.

**مرش** (merc) ۱. پ. قرواستخراج.  
**مرش** (marc) ۱. ع. خرانش. ج. مروش.  
و زمینی که روی آنرا باران رنندیده باشد. و  
زمینی که باندک باران روان گردد. ج. امراش.

یق. **اتهنینا الی مرش من الامر اش**.  
**مرش** (marc) م. ع. **مرشه مرشاً**  
(از باب نصر): خرانشید آنرا و **مرش الشیء**:  
بسر انگشت سود آنچه را. و **مرش فلانا**  
**بالکلام**: بسخن و نجایند بخلاصا.

**مرشاء** (marcâ) ۱. ع. هر حیوان  
گرفته. و عقور. و زمین بسیار گداه.  
**مرشاء** (marcâ) ص. ع. مؤنت  
امرش.

**مرشال** (marcâl) ۱. پ. مأخوذ  
از فرانسه. سردار بک دسته بزرگ ایسپان.

**مرشع** (meraceut) ۱. ع. آنی  
مرجولان را که بدان پراکنده و افشان  
میکنند.

**مرشح** (mercch) ۱. ع. تریک و  
جامه ای که در زیر پوشند جهت خوی و خوی  
گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستود نهادند.

**مرشح** (morcel) ۱. ع. ماده شتری  
که بجهت وی رفتار آمده باشد.

**مرشح** (morcel) و **مرشحة**  
(morchehat) ص. ع. عرق کتفه و خوی  
گداه.

**مرشحة** (mercchahat) ۱. ع. تریک  
و خوی گیر ستود. و مرشح.  
**مرشد** (marcad) ۱. ع. راه یابنده  
راست. ج. مراشد. و مقصد ثابت و استوار.  
و نام مردی.

**مرشد** (morced) ص. ع. راه راست  
نایبند. و **المرشد**: هواتعالی.  
**مرشد** (morced) ۱. ص. پ.  
مأخوذ از تازی. رستگاه. و نایبند راه  
راست. و استاد و معلم و مربی و تربیت

کننده. و ادب آموزنده. و ناصح و پند  
دهنده. و **مرشد راه**: نایبند راه و هادی  
طریقت. و **مرشد کامل**: لقب پادشاهان  
صفویه.

**مرشد آباد** (morced-âbâd) ۱.  
پ. نام شهری در بتکاله.  
**مرشدی** (morcedi) ۱. پ. مأخوذ  
از تازی. تربیت مذهبی.

**مرشف** (marcat) ۱. ع. محل  
مکیدن. ج. مراشف.  
**مرشوش** (marcuc) ص. ع. پاشیده  
شده. و افشانه شده.

**مرص** (mars) م. ع. **مرص**  
**الئدی و نحوها مرصاً** (از باب نصر):  
با انگشت درخت پستان و مانند آنرا.

**مرص** (maras) م. ع. **مرص**  
**الرجل مرصاً** (از باب سمع): پیش  
گرفت آن مرد.

**مرصاد** (marsâd) ۱. ع. راه  
گشاد و فراخ. و حاتی که در آن انتظار دشمن  
کشند. و قره تعالی: **ان ربك لبالمرصاد**  
یعنی پروردگار تو مرآب تو میباشد و از  
کارهای تو چیزی بروی پشیده نمیخاند.

**مرصاع** (wersâ) ۱. ع. بادیر و  
چوبی که کودکان بدان بازی میکنند. و هر  
چوبی که بدان چیزی را پهن کنند.

**مرصافة** (mersâfat) ۱. ع. بنگ  
آفرکان.

**مرصد** (marsad) ۱. ع. جای گداه  
داشت. و جایی که در آن انتظار میکنند. ج:  
مراصد.

**مرصدة** (morsedat) ص. ع.  
**ارض مرصدة**: زمینی اندک گداه. و  
زمینی که اندک باران بدان رسیده و آماده  
روئیدن شده.

**مرصص** (morassas) ص. ع.

شیء مرصص : چیزی با دریز گرفته و قلمی نموده.

مرصع (morsee) ا.ع. خرمابن چه دار. ج: مراصع.

مرصع (morassa) ص.ع. در نشاندۀ جواهر. و تاج مرصع : تاج در نشاندۀ جواهر. و سیف مرصع : شمشیر در نشاندۀ جواهر. و قرص مرصع الثمن : آسبی که مویهای تند باشد وی دردم باشد.

مرصع (morassa) ص.پ. مأخوذ از تازی - جواهر نشان و هر چیزی که در آن جواهرات را بزر نشاندۀ باشند. و باصطلاح عروض نظم و یا تری که هر لفظ از آن با لفظ مقابل خود هم وزن و هم سجع باشد. و شمشیر مرصع : شمشیری که دست و نیام آن جواهر نشان باشد.

مرصع (morasse) ص.ع. منظم کننده و ترتیب دهنده. و آنکه در تاج و جز آن زر و جواهرات و سنگهای قیمتی نصب میکند.

مرصع زبان (morassa-zebân) ص.پ. کسی که دارای سخن زیبا و خوش آید می باشد.

مرصع خوانی (morassa-xâni) وار مدله ا.پ. گفتار آراسته. و سخن نیک مرتب کرده شده. و نقل رصه و حکایت.

مرصع کار (morassa-kâr) ص.پ. کسی که جواهر و سنگهای قیمتی بروی چیزی نصب میکند. و حکاک.

مرصع کاری (morassa-kâri) ا.پ. شغل مرصع کار و جواهر نشانی.

مرصعینه (morassa'ine) ص.پ. جواهر نشاندۀ شده و ترصیع شده.

مرصق (morsaq) ص.ع. جوز مرصق : گردکازی که سترش بدشواری

یرون آید.

مرصن (mersan) ا.ع. آهنی که بدان ستور را داغ کند.

مرصود (marsud) ص.ع. ارض مرصوده : زمین یکدفعه باران رسیده.

مرصود (marsud) و مرصوده (marsude) ص.پ. مأخوذ از تازی - چشم داشته شده. و از رصد معلوم کرده شده.

و کواکب مرصوده : بگزار ویست و پنج ستاره ثابت که علمای هیئت از روی قواعد رصد آنها را معین کرده اند و چهار هفت صورت فلکی مرکب از آنها میباشد و دوازده صورت از آن چهار و هشت عبارتند از بروج دوازده گانه و در منطقه البروج واقع اند و بیست و یک صورت در جانب شمال منطقه البروج و پانزده صورت در جانب جنوب آن.

مرصوص (marsus) ص.ع. بنیان مرصوص : بنیاد استوار.

مرصوصة (marsusat) ا.ع. چاه به اوزیز برآورده.

مرصوصه (marsuse) ص.پ. مأخوذ از تازی - محکم و استوار.

مرصوف (marsuf) و مرصوفة (marsufat) ص.ع. سنگهای بروی هم بر نهاده.

مرصوفة (marsufat) ا.ع. زن خرد فرج که مرد تواند با آن جماع کند. و زن تنک فرج.

مرصون (marsun) ص.ع. ساعد مرصون : ساعد سوزن زده نیل بر آن پاشیده و خال کوبیده.

مرض (marz) ا.ع. بیماری قلب. ج: امراض. و شك و فتور و نقصان. و ظلمت و تاریکی.

مرض (marz) ا.ع. مرض مرضاً (از باب نصر) : بیمار شد و برآ کده و مضطرب خاطر گردید.

مرض (maraz) ا.ع. بیماری و برا کدگی مزاج پس از صحت و سلامت. ج: امراض. و شك و فتور و نقصان. و دو رنگی. و توج و آزار. و ظلمت و تاریکی. و زیان و نقصان.

مرض (waraz) ا.ع. مرض مرضاً (از باب مع) : بیمار شد. و برآ کده و مضطرب خاطر گردید. و مرضت العین: سست و ضعیف گشت چشم از جد و جهد بسیار.

مرض (maroz) ا.پ. مأخوذ از تازی - بیماری روخ و زرد و دودمندی. و

مرض اصلی یا مرض جبلی: یا مرض ذاتی : بیماری طبیعی. و مرض زهره : زردی و یرقان. و مرض ساقط: بیماری سرع. و مرض عارض: بیماری در آن از این عالم بدرود کند.

مرض (diaz) ص.ع. بیمار و بیمار دل. ج: امراض.

مرض (marz) ا.پ. مأخوذ از تازی - بیمار. و مرضای امت : مردمان عاجز و ناتوان.

مرضة (marzât) ا.ع. مرضی مرضی و مرضاة. در رضوان (rezvân) و (rozvân).

مرضاح (merzâh) و مرضاخ (merzâx) ا.ع. سگی که بدان سفال خرما را ریو کند.

مرضافة (merzâfat) ا.ع. جنگ نصیده ای که بدان شیر را جوش آرند.

مرضة (marzât) ص.ع. و مرض مرضة (merzât) و (merzazat) و مرضة (merzazat)

۱. ع. خرمای نرم کرده از خسته پاک کرده  
در شیر نهاده.

**مرضة (morezzat)** ۱. ع. مر  
خوردنی و یا نوشیدنی که خوردن و یا  
نوشیدن آن مرق آورد. و شیر بریده زرداب  
از وی جدا شده.

**مرضخة (merzaxat)** ۱. ع. سخی  
که بدان سفال خرمای را بریزند. ج: امراض.  
**مرضع (marza')** ۱. ع. سرستان  
و در جامی که نمکیده شود. ج: امراض.

**مرضع (morze')** و **مرضعة (morze'at)**  
س. ع. امرأة مرضع:  
زنی که دارای بهیای باشد و آنرا شیر دهد. ج:  
مراضع، امراضع. و اگر آنرا متصف بشیر  
دادن چه کند مرضعة گویند. قوله تعالی: **یوم  
ترونها تذهل کل مرضعة عما  
ارضت**. و نیز **مرضعة**: زنی که کودک  
غیر خود را شیر دهد.

**مرضعة (nerza'at)** ۱. ع. آنچه  
از آن کودک شیر میخورد. ج: امراضع.

**مرضعه (morze'e)** ۱. پ. مأخوذ  
از نازی - مایوره و دایمائی که بهیة غیر خود را  
شیر دهد. و هر زن بادین و شیر دهنده.

**مرضو (marzovv)** س. ع. مرضی  
و خوشی و پسنیده.

**مرضوح (marzula)** س. ع. سفال  
خرمای کوفته شده.

**مرضود (marzud)** س. ع. متاع  
مرضود: رخت برهم نهاده.

**مرضوض (marzus)** و **مرضوطة (marzuzat)**  
س. ع. کوفته و نیکرب  
شده. و شکته شده. و **ارض مرضوطة**:  
زمین کوفته شده و ساخته شده با سنگ ریزه.

**مرضوف (morzul)** س. ع. کباب  
برسنگ تفسان بریان کرده. و هر طعمی که بر

سنگ تفسیده پخت باشند.

**مرضوطة (marzutat)** ۱. ع. شکتهای  
که پاکیزه کرده در سفر همراه دارند  
و هرگاه دیگر نباشد در آن پاره های گوشت  
اندازند و سپس سنگ ریزه هارا گرم کرده در  
آن ویزند تا گوشت پخته گردد.

**مرضوطة (marzutat)** س. ع. قدر  
**مرضوطة**: رنگی که با سنگ ریزه های  
تفسان در آن چیزی بزند.

**مرضوم (marzum)** ۱. ع. بنای  
سنگ برآورده.

**مرضوم (marzum)** س. ع. **برزون  
مرضوم العصب**: ایبری  
محکم سخت یس.

**مرضون (marzun)** ۱. ع. ردهای  
از سنگهای بروی هم نهاده. و بنای با هم پیوسته.

**مرضی (marza)** ع. ج. مریض.  
و **دار المرضی**: بیمارستان.

**مرضی (marziyy)** س. ع. خوش  
و پسنیده.

**مرضی (marzi)** و **مرضی (marziyy)**  
۱. س. پ. مأخوذ از نازی -

پسنیده و مطبوع و مقبول و خوش آید.  
و لایق ستایش. و موافق میل. و پذیرا. و

**مرضی الاخلاق**: کسی که خوی وی  
پسنیده باشد.

**مرضیات (marziyyät)** ۱. پ. مأخوذ  
از نازی - چیزهای مطبوع و پسنیده.

**مرضیة (marziyyat)** س. ع. مؤنث  
مرضی.

**مرضیه (marzie)** و **مرضیة (marziyye)**  
س. پ. مأخوذ از نازی - چیزهای پسنیده  
و مطبوع. و از اعلام زنان است.

**مرط (mar)** ۲. ع. **مرط مرطاً**  
(از باب نصر): گرد آورد. و شناخت. و

**مرط الشعر**: بر کند آنوی را. و **مرط  
بغالطه**: دخی زد. و **مرطت المرأة  
بولدها**: بچه انداخت آن زن.

**مرط (mert)** ۱. ع. گلیم ازبشم و  
یا از ابریشم. ج: مروط.

**مرط (mort)** ع. ج. امرط.

**مرط (marat)** ۲. ع. **مرط مرطاً**  
(از باب سح): سبک اندام گردید. و سبک  
ابرو و سبک چشم گشت. و نیز سبک ریش گشت.

**مرط (morot)** ۱. ع. تیر بی پر. ج:  
امراط.

**مرط (morot)** ع. ج. امراط.

**مرطواوان (mertāvāue)** ۱. ع. بصیحة  
تنبه: آنچه در طرف عنقه یعنی ریش  
بچه بود.

**مرطاب (marlab)** س. ع. سبز و  
ترونازه.

**مرطاب (morteb)** س. ع. نرم و  
سدار. و آبدار. و خرمای تازه. و مرغزاری  
که در آن گیاهسبز بسیار و فراوان باشد. و خرما  
بی که دارای خرمای تازه باشد.

**مرطاب (moratleb)** س. ع. کسی  
و یا چیزی که تریبکند.

**مرطبان (martaban)** ۱. ع. مرتبان  
و ظرف زجاجی.

**مرطبة (martebat)** س. ع. **بئر  
مرطبة**: جاه آبد شیرین که در میان جاههای  
آب شور واقع شود.

**مرطبة (mortebat)** س. ع. **ارض  
مرطبة**: زمین گیاه سبز ناک.

**مرطبة (marlabanat)** ۱. ع. **مرطبان  
و ظرف زجاجی**.

**مرطبة (meratat)** ع. ج. مرط.  
و ج. ج. امرط.

**مرطل (uortel)** ۱. ع. مرد دست

وزم و لین - و مرد دراز بالا.

مرطلة (marlat) م . ع .

مرطل العمل مرطلة : میثگی و دزدی

بان کسار ولی این را در فساد گویند . و

مرطل فلاناً بالظین : آلوده کرد فلانرا

بکل . و مرطل عرض فلان : آلوده

کرد ناموس فلان را . و مرطل المطر

فلاناً : تر کرد باران فلان را . و نیز در

پوستین فلان افتاد باران .

مرطم (martam) م . ع . محبوس

شده و در زندان افتاده و گرفتار شده .

مرطوب (mortub) م . ع . دارای

تری . و رجل مرطوب : مردی که در

آن رطوبت باشد .

مرطوب (mortub) م . ب . مأخوذ

از تازی - نمدار و دارای تری و دارای رطوبت .

و دارای فریبی . و مرطوب المزاج :

آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد .

مرطوبی (martubi) م . ب .

منسرب و متعلق به مرطوب . و کسی که فریب و

بلندی مزاج باشد .

مرطوم (martum) م . ع .

محبوس شده در زندان افتاده . و بعیر

مرطوم : شتر بازداشته شده .

مرطومة (martumat) م . ع .

امراة مرطومة : زن منتم بدی . و ناقة

مرطومة : ماده شتر بازداشته شده .

مرطی (uertn) ! . ع . آنچه کردا کرد

منفقه یعنی ریش چیه باشد .

مرطی (maratá) ا - م . ع .

نوعی از دودین . و ناقة مرطی : ماده

شتر شتاب رو .

مرطی (martiyf) م . ع . ادیم

مرطی : پوست دیباغت داده شده به برک اطل .

مرطیس (martis) ا . ع . یک نوع

سنگ دواتی کبود رنگی .

مرع (mar) م . ع . مرع راحة

بالدهن مرعاً (از باب فتح) : روغن بسیار

بر سر مالید . و مرع شعرة : شانه کردوی

خود را .

مرع (mar) ا . ع . فراوانی علف و

چراگاه .

مرع (mar) ع . ج . مرعة (morat)

و (morat) .

مرع (mar) ا . ع . فراش علف و

چراگاه .

مرع (mar) م . ع . مرع

مرعاً و مراعة . و مراعة .

مرع (mar) م . ع . و رجل

مرع : کبکجه جستجوی چراگاه میکند .

مرع (mar) م . ج . مرعة

(morat) و (morat) .

مرعان (mor'an) ع . ج . مرعة

(morat) و (morat) .

مرعان (mer'an) ع . ج . مرع . و

ج . ج . مرعة (morat) و (morat) .

مرعب (mor'eb) م . ع . نیک

فریب که چربی چکد آزوی .

مرعبة (mar'eb) ا . ع . بیابان

و هر جای ترساک که از آن هرانی در دل افتد .

و هر چیز ناگهان که سب ترس گردد و برترساند .

مرعبل (mor'bal) م . ع . جامه

پاره پاره .

مرعبل (mor'bel) م . ع . پاره

کننده جامه .

مرعة (morat) ا . ع . بیه و جری .

مرعة (morat) و (morat) ا .

ع . مرعی شیه بدراج و نذرو . ج . مرع

(mor) و (morat) و مرعان (mor'an)

و ج . ج . مرعان (mer'an) .

مرعت (mora"as) م . ع . دیک

مرعت : خسوس بارقه و درش دار . و نیز

مرعت : آرایش شده با گوشواره .

مرعت (mora"as) ا . ع . نام شاعری .

مرعد (mor'ad) م . ع . کتیب

مرعد : تل دیک ریزان .

مرعد (mor'ed) م . ع . ابرغنده .

مرعدد (mor'aded) م . ع .

سینه د . و الحاح کننده در سوال .

مرعز (mar'ezz) و (mer'ezz)

(mar'ez) و مرعزاة (mar'ezat)

و مرعزی (mer'ezat) و مرعزی (mar'ezat)

و (mer'ezat) ا . ع . میوای نرم و دروزه

بن پشم گوسفند و کرک .

مرعس (mer'ac) ا . ع . ناگس و

فروماهایی که از مزله ها و خاکرویه ها مطام

برس چینه .

مرعش (mar'ac) و (mor'ac)

ا . ع . نوعی از کبوتر در در پوزو .

مرعش (mor'ac) ا . ع . نام شهری

در شام و ذو مرعش : یکی از پادشاهان حمیر .

مرعل (mer'al) ا . ع . تیغ بران

مرعل (mora"al) ا . ع . بهترین

ستور و دیگر مایسک .

مرعوب (mar'ub) م . ع . ترسانیده .

مرعوب (mar'ub) م . ب . مأخوذ

از تازی - ترسیده و ترسیده شده . و مولناک و

مویب و خطرناک .

مرعون (mar'un) ا . ع . ست

فروخته . و گرفتار در سر از گرمی آفتاب .

مرعی (mar'a) ا . ع . عشقگاه .

و چراگاه . ج . مراعی .

مرعی (mar'a) م . ع . وعی

و عیا و رعایة و مرعاة . و رعایة .

مرعی (mar'iyf) م . ع . مرعیة (mar'iyfat)

ص. ع. چراکنده. بن: **لیس المرعی**  
**کالر اعی**: نیست چراکنده مانند چرند.  
**والماشیه المرعیه**: سنور چراکنده. و  
 نیز مرعی: چرانیده شده. و نگاهبانی شده  
 چشم داشته شده.

**مرعی (mar'i)** م- ف. پ. مأخوذ  
 از تازی - ملاحظه شده. و پاس داشته شده. و  
**مرعی داشتن**: ملاحظه کردن. و پاس داشتن.  
**مرعیه (mar'iyye)** م. پ. مأخوذ  
 از تازی - قابل توجه و قابل پاس داشتن. و  
**مصالح مرعیه**: کارهای قابل توجه.

**مرغ (marq)** ا. پ. یید گیاه. و  
 فیروزه و نوعی از سبزه بغایت سبز و خرم که  
 سنور آنرا بریخت خورند. و نام شهری.

**مرغ (marq)** ا. ع. لعاب و آب  
 دمان روان. و فرام آبدنگاه شکل گویند.  
 و مرغزار. و روضه. و مرغزار بسیار گیاه.

**مرغ (marq)** م. ع. مرغ مرغآ  
 (از باب فتح): گیاه تر چریب. و **مرغ فی**  
**العشب**: جای گرفت و اقامت کرد در گیاه.  
 و **مرغ البعیر**: کفک انداخت آن ستر.  
 و **مرغ الفریس**: غلغله آن اسب دو  
 طنسزار.

**مرغ (marq)** ا. پ. طبر و هر  
 جانور پرورده ای. و آفتاب. و پنجه و نیل بنی  
 پارچه ای از نیل که دارای چندشاخه باشد.  
**مرغ آب**: مرغابی. و **مرغ آذر**  
**افروز**: نفس و روانه. و **مرغ آفتاب**  
**عالم**: آتش. و **مرغ لهی**: روح نفس  
 ناطق. و **مرغ باغ**: بلبل و خنثی. و  
**مرغ بام**: بلبل. و قمری. و **مرغ چمن**:  
 بلبل. و **مرغ خاگی**: ماکیان. و **مرغ**  
**خوش خوان**: بلبل. و **مرغ دل**: عقل  
 و ادراک و دل. و **مرغ رنگین کاج**:  
 خروس. و تدره. و **مرغ روز**: آفتاب.

و **مرغ زر**: آفتاب. و صراس طلا که بشکل  
 مرغابی ساخته باشند. و **مرغ ز ندخوان**:  
 بلبل. و **مرغ زیر کار**: مرغی سیاه رنگ  
 که مانند طوطی سخن گوید و سار و نیز گویند.

و **مرغ سحر**: بلبل. و خروس. و قمری. و  
 سالک سحر خیز. و **مرغ سحر خوان**:  
 خروس. و بلبل. و قمری. و **مرغ سدره**:  
 جبرئیل. و **مرغ سلیمان**: شانه سر و  
 همدند. و **مرغ شب آویز**: چرک که شبها  
 خود را از یک پای آویزد و حق حق گوید تا  
 نظره خون از گلی وی بچکد. و **مرغ شب**

**آهنگ** و **بامرغ شب خیز**: بلبل. و **مرغ**  
**شب و روز**: ماه و آفتاب. و **مرغ**  
**صبح خوان**: بلبل و خروس. و **مرغ**  
**طرب**: بلبل. و معنی و سازنده و خواننده. و  
 کبوتر نامه بر. و **مرغ عیسی**: خفاش. و  
**مرغ فلك**: فرشته. و **مرغ کوشک**  
 و با: زغف و غلجوج. و **مرغ لب**:  
 کلاه و سخن. و **مرغ مطرب**: بلبل. و سازنده  
 و خواننده و معنی. و **مرغ نامه**: کبوتر  
 نامه بر. و **مرغ نامه آور**: همدند شانه  
 سر. و کبوتر نامه بر. و **بک و قامد**. و **مرغ**  
**یاقوت پر**: آتش. و **تخم مرغ**: تخم  
 ماکیان.

**مرغ (marq)** م. ع. **مرغ**  
**عرضه مرغآ** (از باب سجع). م. ب. ک  
 کرد ناموس وی را.  
**مرغ (marraq)** م. ع. **شعر مرغ**:  
 موی بسیار روشن پذیر.

**مرغ (morraq)** م. ع. **بکار**  
**مرغ**: شتران جوان کفک انداز از دمان  
 (لا واحد لها).

**مرشاب (morq-eb)** ا. پ.  
 رودخانه مرود که از پهلوی مرو شاهمان  
 میگردد.

**مرغابی (morqâbi)** ا. پ. بط.  
 و هر مرغی که در آب زندگی میکند.

**مرغآه (merqât)** ا. ع. ابزاری  
 که بدان کف میگیرند و انگلیز.

**مرغاد (morqâdd)** م. ع. مرد  
 خشمناک که هیچ نشنود. و **یماوی** که اندک  
 سستی و ناتوانی در وی باشد. و **خواویده** نام نام  
 خفته. و **بشک درکاری** شونده. و **مرد درآینته**  
 رای که وجه آنرا در نیاید.

**مرغ آغال (morq-âqâl)** ا. پ.  
 نفس ماکیان.

**مرغآمه (merqâmal)** ا. ع. دن  
 پنجم آورنده شوی.

**مرغان (morqân)** ا. پ. ج:  
 مرغ. و **مرغان اولی اجنه**: فرشتگان.  
 و **مرغان سدره** و **بامرغان عرشی**:  
 نیز فرشتگان. و **آب مرغان**: چشمه ای  
 در میان شیراز و اصفهان.

**مرغ انداز (morq-andâz)** ا.  
 پ. عدل فروردین و در حلقه انداختن و بلیدن.  
**مرغانه (morqâne)** ا. پ.  
 تخم مرغ.

**مرغب (morqeb)** ا. ع. تراگر.  
 و بخت مند. و فراخ دست.

**مرغب (morraqeb)** م. ع.  
 آنکه ترغیب بکند و خواهان میگرداند.

**مرغباز (morq-bâz)** ا. پ.  
 خروس جنگی. و آنکه می پروازد و پرا.  
**مرغبازی (morq-bâzi)** ا. پ.  
 حمل مرغیاز.

**مرغ پرورده (morq-parvarde)**  
 ا. پ. زال پندار و ستم.

**مرغقه (marqat)** ا. ع. مرغزار  
 بسیار گیاه.

**مرغث (morqes)** ا. ع. آنکه

شیر میدهد و مرضه.

مرغث (moragqer) ا.ع. جای  
انگشتری از انگشت.

مرغ دل (worq-del) ص. پ.  
جبان و زرو.

مرغز (marqaz) و (marqoz)  
ا. پ. نام جانی و گویا اسم قدیم مرو باشد  
و مروزی که تازیان میگویند عرب مرغزی بود.

مرغزار (marqa-zâr) ا. پ.  
زمینی که در آن گیاه مرغ فراوان باشد. و سبزه  
زار و علف زار. و چراگاه. و مرغزار  
شقیبی: بیشت.

مرغز بانگ (morq-zabânak)  
ا. پ. بار درخت زبان گجشک.

مرغزن (marq-zun) ا. پ.  
موزغن و گورستان و قبرستان.

مرغزی (marqazi) ص. پ.  
منسوب به مرغز و مروزی و مردم مروی. و  
مرغز.

مرغس (worqes) و (morqas)  
ص. ع. کسی که عیش وی فراخ باشد و در  
فراخی زندگانی میکند.

مرغس (morqes) و (moragqes)  
ص. ع. کسی که باز و نعمت خود را بهروراند.  
مرغش (morqec) و (moragqec)  
ص. ع. لقبی السبب المبهمة: کسی که بازو  
نعمت خود را میپوراند.

مرغک (morqak) ا. پ. ص.  
مرغ یعنی مرغ خود و کوچک. و مرغک  
دانا: طوطی سخن گوی.

مرغم (marqam) و (marqem)  
ا. ع. یعنی ج: مرغم.

مرغم (morqam) ص. ع. آنکه  
بینی وی برخاک مالیده شده باشد.

مرغم (morqem) ص. ع. آنکه

بینی کسی را برخاک مینالد.

مرغمة (marqamat) ا. ع. کرامت.  
بق: فعلت ذلك علی مرغمة ای علی  
کرمته. و نیز مرغمة بازی مرتازبان را.

مرغمة (marqamat) م. ع.  
رغم و رغماً (raqman) و (reqman):  
(roqman) و مرغمة. و رغم (roqm)  
(reqni) و (roqm).

مرغوا (marqarâ) و (morqovâ)  
ا. پ. بدی و زبونی. و مقام و جایگاه بد.  
و فال بد. و نفرین و دعای بد.

مرغوب (marqub) ص. ع.  
خواست شده و درخواست کرده شده و آرزو  
شده. و مرغوب فیه: آرزو شده. و  
مرغوب تنه: اعراض شده و روی گردان  
شده. و مرغوب آیه: خوار شده و واری  
کرده شده.

مرغوب (marqub) ص. پ.  
مأخوذ از نازی - پسندیده و شایسته و دلپسند  
و مقبول. و باقدر و باقیمت. و بسیار خوب و  
بسیار اعلا و پسندیده شده. در نزد همه کس.  
مرغوبی (marqubi) ا. پ.

مأخوذ از نازی - خوبی و اعلائی. و پسند  
شدگی و شایستگی و مقبولی.

مرغوث (marqus) ص. ع.  
آنکه رگهای پستان وی دردناک شده باشد. و  
کیکه از بسیاری سؤال و درخواست از وی  
دراشتن سیری شده باشد.

مرغوثة (marqusat) ص. ع.  
شیرمندانهای که پستان وی سکیده شده باشد.

مرغوس (marqus) ا. ع. مرد  
بسیار خیر و مومن و مبارک. بق: رأیت  
وجهك المرغوس.

مرغوثة (marqusat) ا. ع. دن  
ولود بسیار زاینده. و فساد و اختلاط کار.

و در آمیختگی کار. بق: هو فی مرغوثة  
من الامر.

مرغول (marqul) و مرغوله  
(marqule) ا. پ. زلف و کاکل ناپیده ر  
ناتنه و بیج و تاب داده. و چنگله و بیج و تاب  
و گیوهای شاخ شاخ کرده و سپس پیچیده و  
ناتنه. و گیوهای پیچدار. و تحریر و بیجش  
ننمه و آواز. و نیز بانگ و آواز و ننمه و  
آوازش خوش. و آواز مطربان و خوانندگان. و  
عیش و نشاط و خرمی.

مرغوله (marqule) ا. پ.  
طرحه دستار و موی پیشانی.

مرغه (morqe) ا. پ. يك تخم مرغ.  
مرغی (moragqi) ص. ع.  
کلام مرغ: سخنی که معنی خود را ظاهر  
نماید.

مرغیان (maragqân) ا. پ.  
پیران مزده.

مرفأ (marfa) و (morfa) ا. ع.  
جای پلج خشکی آمین کشتی.

مرفا (marfâ) ا. ع. قسمی از بلبل.  
مرفاق (merfaq) ص. ع. جمل

مرفاق: شتری که آنرا جوی به بلویش بر  
خورد. و ناقه مرفاق: ماده شتری که  
پستانش از بستن پستان بند درد آمده و چون  
ری را بدرشد از پستان خون برآید.

مرفال (merfâl) ا. ع. مرد بسیار  
خرام دامن کسان. و آنکه سلاح خود را در  
جنگ بسیار حرکت میدهد.

مرفد (merfad) ا. ع. قبح بزرگ  
که نوعاً وقتی که مهمان غریبی رسد آنرا بر  
میکنند. و بالمشای که زنان بر سرین بندند  
تا کلان نماید. ج: مرفد.

مرفد (morfed) ا. ع. بازیگر.  
و رفاده سازنده.

مرفش (merfac) ا.ع. باذنو مروه.

مرفش (morfec) ص.ع. عیاش. و بی پروای در مباشرت با زنان و خوردن در سر میز.

مرفشة (merfacat) ا.ع. پاروب.

مرفض (morafaz) ص.ع. شیء مرفض: چیز پریشان و متفرق.

مرفق (marfaq) و (marfeq) و (merfaq) ا.ع. آنچه بری از کادی نفع یابد قرله تالی: ویییء لکم من امرکم مرفقاً: ز فریء مرفقاً جمله مثل منقطع و من فریء مرفقاً جمله اسماً مثل مسجد و یجوز مرفقاً بفتح الفاء مثل مطلع و لم یقرابه.

مرفق (marfaq) و (marfeq) و (merfaq) م.ع. وقف مرفقاً و مرفقاً (marfaqan) و (marfeqan) (merfaqan) د. وقف.

مرفق (marfeq) و (merfaq) ا.ع. آرنج و محل اتصال زراع: باعند: ج. مرفاق. و آنچه بدان تکیه کند. ج. نیز: مرفاق. مرفق (merfaq) ا.ع. مرفق الدار: مطبخ و جای آبریز و جای برف انداختن و کینف و خلا جای: ج. مرفاق.

مرفق (marfaq) و (merfaq) ا.ع. مأخوذ از تازی - آرنج.

مرفقة (merfaqt) ا.ع. نازباش و وساده و منجده و هر چه بدان تکیه کند.

مرفقة (morafaqt) ص.ع. شاة مرفقة: گوشتی که هر دو دست وی تا آنچه سپید باشد.

مرفو (marlovv) ص.ع. درفشده. مرفوت (marfut) ص.ع. شکته و دربه شده.

مرفوض (marfuz) ص.ع.

شیء مرفوض: چیز مشرک و مانده شده. و ابل مرفوض: شتران پیرا گذاشته شده.

مرفوع (marfu') ص.ع. باصطلاح نحر حرکت و رفع داده شده.

مرفوع (marfu') م.ع. رفع الجعیر فی سیره رفقاً و مرفوعاً: تند رفت شتر. و رفع الجعیر: تند دوآید شتر را. لازم و مستعدی.

مرفوع (morfu') ا.ع. نوعی از دریدن: یق. هذمه دا به لیس لهار مرفوع.

مرفوع (marfu') ص.پ. مأخوذ از تازی - بلند داشته شده و برداشته شده. و رفع کرده شده. و بلند کرده شده.

مرفوعة (marfut) ص.ع. قرله تالی: و فرش مرفوعة یعنی بعضی فرق بعضی. و با نزدیک گردانیده شده برای ایشان. و با مراد زنان مکره است.

مرفوعة (marfuqt) ا.ع. زن خردکس که کسی جماع با آن نتواند.

مرفوق (marfuq) ص.ع. بهیر مرفوق: شتر مبتلا به درد آرنج.

مرفه (marfe) ا.پ. قسی از طبل که بتازی مرفا گویند.

مرفه (moreffah) ص.ع. آسوده و تن آسان.

مرفه (moraffah) ص.پ. مأخوذ از تازی - آسوده و راحت و بااستراحت و خفتود. و خوشدل و مسادتند. و بر خودار. و مرفه البال و یا مرفه الخاطر: آسوده و خوشحال. و مرفه الحال: تن آسان.

مرفه (moraffeh) ص.ع. دهنده آسایش و راحت.

مرفه احوال (moraffah-ahval) و مرفه حال (moraffah-hal) ص.پ.

آسوده و تن آسان.

مرفق (marq) ا.ع. سرود کبیرگان و فرودمایگان. و پوست بوی گرفته. و گوشتی که در پوست باز کرده مانده باشد. و نیز خار خوشه غله. ج: امراق و مروق. و اصابه ذلك فی مرفق: این معیت بدو رسید از جرم تو و از جهت تو.

مرفق (marq) م.ع. هرقق القدر مرفقاً (از باب نصر): فراوان کردم شوربای آن دیک را. و شوربای در دیک کردم. و مرفق فلان فلاناً: بسرعت و شتاب نیززد فلان مرفقان را. و مرفق الجلد: برکد پشم آن پوست را. و یا دقن کرد آن پوست را تا بر نزد پشم ووی آن. و مرفق السهم من الرمية مرفقاً: نرسید تیر به نشانه و از جانب دیگران گذشت و مرفق من الدین مرفقاً: خارج شد از دین.

مرفق (marq) و (mareq) ا.ع. بشر مرفق: نام جامی در مدینه طیه. و كذلك بشر مرفق.

مرفق (merq) ا.ع. پشم بوی بد گرفته.

مرفق (morq) ا.ع. ج. امراق: کرگان پشم ریخته.

مرفق (marraq) ا.ع. شوربا. و آنچه که درکت و بالیز افتد و بغارسی شیرینه گویند. و نام دمی دره وصل.

مرفق (marraq) م.ع. هرقق النخلة مرفقاً (از باب سجع): انقادار آن خرمایان از بیباری. و هرقق البیضاء: گنده و تپاه گردید آن تنم مرغ و مانند آب شد.

مرفق (marraq) ا.ع. تنک جای نرم شکم. و زرمه گوش. ج: مراق.

مرفق (moreqq) ص.ع. خوشنویس. و فرس مرفق: آینه تنک سم.



مرقاة (marqa'at) (د) (merqa'at) ا.ج. دینه و زردبان .

مرقاة (marqâi) و (merqâi) ۱ .  
ع. پایه زردبان . و آلت بالا رفتن . و محل  
بالا رفتن . ج : مراقی .

مرقاق (merqâq) ۱ . ع . آنچه  
بدان نازنا تک نمایند .

مرقال (merqâi) ص . ع . ناقه  
مرقال : ماده شتر شتاب رو . و لقب  
حاشم بن حب و حواقه عثمان علیا علیه السلام  
اطهار الاریة بصفین و کان یرقل بها .

مرقب (marqeb) (د) و مرقبه  
(merqbat) ا.ج. جای دیدبان در بلندی .

مرقب (moraqqeb) ا.ج. پوستی  
که از جانب کردن آنرا باز کرده باشند .

مرقه (marqat) ا.ج. یک مقداری  
از شوربا . و یا نوعی از شوربا .

مرقد (marqad) ا.پ. هر داوروی  
راحت کننده و آرام نماینده مانند تاتوله و  
ریاک و جز آن .

مرقد (marqad) ا.پ. مأخوذ از  
تازی - جایی که در آن مرده را دفن کرده  
باشند و گور .

مرقد (marqad) ا.ج. خوابگاه . و  
گور و قبر و موضع . ج : مرقد .

مرقد (morqed) ا.ج. داوروی که  
خورنده را خواب آورد . و راه روشن .

مرقدی (merqqedâ) ص . ع .  
رجل مرقدی : مرد شایکار .

مرقی (marqesiy) ص . ع .  
منسوب بطیفة بن امری القیس .

مرقیشا (marqaciâ) ا.پ. یکوم  
سنگ سیاهی که در داوهای چشم بکار برند .

مرقیص (morqes) ص . ع . و تصانده .  
و آنکه تریب بردن میکند .

مرقط (moraqqat) ص . ع . داغدار  
و لکه دار .

مرقع (moraqqa') ص . ع . دینی  
زده شده . و مرمت شده .

مرقع (moraqqa') ا. ص . پ .  
مأخوذ از تازی - ساخته شده از پاره پاره های  
بهم جمع کرده . و خرقة و دلقن درویشان . و  
کتاب تصاویر . رکابی که از نعلهای خطوط  
مختلف ترتیب داده شده باشد .

مرقع (moreqqe') ص . ع . دینی  
زنده .

مرقعان (marqa'âne) ا . ع .  
مرد گول .

مرقعانة (marqa'ânat) ا . ع .  
زن گول .

مرقع دار (moraqqa'dâr) ص .  
پ. کبک پاره پاره های چند جمع آوری کرده  
و از آنها جامه میسازد . و آنکه جامه مرقع  
میدزد . و مرقع دار ابلیسی : خلیفه  
ابلیس مطابق شیطان . و اعمال ناشایست در  
دریاس تقوی و زصرف .

مرقق (moraqqaq) ص . ع . تنک  
کرده شده و نازک شده . و ریز شده .

مرقل (morqel) (د) و مرقله  
(morqelat) ص . ع . ناقه مرقل : ماده  
شتر شتاب رو . و كذلك ناقه مرقله .

مرقم (merqam) ا . ع . قلم و  
خامه و یکی که خشم و قهر وی سخت گردد  
گویند : طفی مرقمک : طنبان کرد خامه  
نو . و نیز جاش مرقمک و غلام مرقمک  
و طقق مرقمک و ارتقع مرقمک  
و فذف مرقمک نیز میگویند .

مرقوم (marqum) ص . ع .  
خطدار . و کتاب مرقوم : نامه مسر  
کرده شده . و ثور مرقوم القوائم :

کاری که در پایهای ری خطهای سیاه باشد .  
و کذا : حمار مرقوم القوائم .

مرقوم (marqum) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - نوشته شده و نوشته ر  
مسطور و مکتوب . و بیان شده و ترجمینف  
شده . و نگارش یافته و نگاشته شده . و  
شمرده شده . و در پیش ذکر شده . و مرقوم  
کردن : رقم کردن و نگاشتن .

مرقومات (marqumât) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - نوشته جات و مکتوبات .

مرقومة (marqumat) ص . ع .  
خطدار . و دابة مرقومة : ستوری که  
در پایهای آن خطوط داغ باشد .

مرقومة (marqumat) ا.ج. زمین  
کم گیاه .

مرقومه (marqume) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - مرقوم . و مرقوم .

مرقون (marqun) ا . پ . نام  
یکی از پیشوایان محوس که قائل بر سه اصل است .

مرقون (marqun) ا . ع . مرقم  
و خطدار . و نوشته شده .

مرقی (marqâ) ا.ج. محل و موضع  
بالا رفتن . ج : مراقی .

مرقی (marqiy) ص . ع . افسون  
شده و محفوظ شده از سحر و جادو .

مرقیا الاقب (marqiyatala'ne) ا.ج.  
حینه تیه : دوطرف بینی .

مرک (marek) ا . ع . آبرن در  
آب نهاده .

مرک (morekk) ا . ع . آرض  
هرک علیها : دین باران نرم دیده .

مرکاح (merkâh) ص . ع . سرچ  
مرکاح : زین که از پشت اسب رود . و  
کذلك : رجل مرکاح .

مرکب (markab) ا.ج. برعستی

از ستور و کشتی - ج : مرکب و یوم  
**المرکب** : روزی که خلیف با زینت و خدم  
 و حشم و ساکر سوار می شود. الحدیث :  
**اقبل ابو محمد علیه السلام من**  
**دار العامة یوم المرکب .**  
**مرکب (markab) م . ج . رکب**  
**رکباً و رکوباً و مرکباً . و . رکب .**  
**مرکب ( markab ) ا . پ . مأخوذ**  
 از تازی - اسب و شتر و گردون و کشتی و هر  
 چیز که بر آن سوار شوند. و **مرکب جم :**  
 باد. و **مرکب جمام :** اسبی که بتندی  
 شتاب جو میخورد.  
**مرکب (morakkab) م . ج .**  
 هر چیز قرار گرفته بعضی آن بر بعضی . و هر  
 چیز در نشاندن در چیز دیگر مانند نگین در  
 انگشتری و پیکان در تیر.  
**مرکب (morakkeb) ا . ع . اصل**  
 و نسبت چیزی. بیت : **فلان کریم المرکب .**  
 و موضع ترکیب و کسی که اسب را بر نصف  
 قیمت عاریت گیرد.  
**مرکب (morakkab) ا - م . پ .**  
 مأخوذ از تازی - ترکیب شده و آمیخته شده  
 و مخلوط شده . و حیوانی که نسل آن آمیخته  
 باشد. و سیاهی دوات و زکاب و زکالاب و  
 زکاله و شوروم که بدان کتابت کنند و چیزی  
 نرینند . و **جهل مرکب :** نادانی کلان  
 و فاحش .  
**مرکب (morakkeb) م . ج .**  
 آنکه بعضی چیزی را بر بعضی قرار میدهند و  
 آنکه چیزی را در چیز دیگر می نشاند مانند پیکان  
 در تیر و نگین در انگشتری .  
**مرکبات ( morakkabât ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی - هر چیزی که از چند چیز ترکیب  
 شده باشد ضد مفردات. و نیز هر درختی که از  
 جنس نارنج و لیمو و غیر آن باشد. عریضه

این دوختها.  
**مرکز (markaz) و (markez)**  
 ا . ع . میان دایره. و جای باش مردم . و جای  
 که لشکریان را قیام لازم باشد. ج : مراکز.  
**مرکز (markaz) ا . پ .** مأخوذ  
 از تازی - میان و میانگین و وسط هر چیزی .  
 و **مرکز دایره :** وندسار یعنی آن نقطه از  
 دایره که بعد همه نقاط محیط آن دایره  
 نسبت بری مساوی باشد . و **هر مرکز**  
**خورشید :** آسمان چهارم. و عالم و دنیا .  
**مرکز واین (markez-râyan)**  
 ا . پ . به لغت زند و پازند : آن مفداری از  
 گاه که جزای مرتب آن کشتن باشد .  
**مرکز نورد (markaz-navard)**  
 م . پ . گردش کنده بر دور مرکز .  
**مرکز واز (uarkaz-râr)**  
 م . پ . مانند مرکز .  
**مرکزی (markazi) م . پ .**  
 منسوب به مرکز .  
**مرکز (merkaz) ا . ع .** فروزینه.  
**مرکزته (merkuzat) ا . ع .**  
 بازاری گمان . و اسبی که به پاهای خود زمین  
 را بکند .  
**مرکزستان (merkuzetane) ا .**  
 ع . به صیغه تشبیه : دو بازاری گمان .  
**مرکل (inarkul) ا . ع .** راه و طریق.  
 و پهلوی ستور که در اندن و تاختن مهمیز  
 و پاشته یا بدان برخورد کند . ج : مراکل.  
**مرکل (merkâl) ا . ع . پای .**  
**مرکلات (markalâne) ا . ع .**  
 صیغه تشبیه : دو پهلوی اسب که در سواری  
 پاشته یا بدان برخورد کند .  
**مرکله (morakkalat) م . ج .**  
**ارض مرکله :** زمین کورته شده به سمای  
 اسبان .

**مرکن (merkan) ا . ع .** لیکن  
 و نثار بزرگ که دروی جامه شودند .  
**مرکن (morakkan) ا - م . ج .**  
 پستان بزرگ. و بزوک پستان .  
**مرکنة (morakannat) م . ج .**  
**ناقة مرکنة الضرع :** ماده شتر دراز  
 پستان .  
**مرکو (markov) ا . ع .** حوض  
 بزرگ و جرمه ز کوچک .  
**مرکوب (markub) ا - م . ج .**  
 سواری سکرده شده و مرکب . و نام  
 موضعی .  
**مرکوب (markub) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی - اسب سواری و هر حیوانی  
 که بر آن سوار شوند . و شتر . و گردون .  
 و راه که بر آن سفر میکنند .  
**مرکوز (markuz) ا - م . ج .**  
 پ . مأخوذ از تازی - ثابت و مستحکم و  
 برقرار و استوار . و نشاندن شده و نهاده  
 شده و نصب شده . و پوشیده شده . و دفن  
 شده و دریافت شده و درک شده . و میل و  
 خواست و مراد . و **مرکوز خاطر یا**  
**مرکوز ذهن :** نشاندن شده در خاطر یا  
 ذهن و دریافت شده و حفظ شده و یاد مانده .  
**مرکوز (markuz) م . ج .**  
**فرس مرکوز :** اسب درانیده شده .  
**مرکوک (markuk) م . ج .**  
**سقاء مرکوک :** شک که بیکوئی آراته  
 شده و اصلاح یافته .  
**مرکوم (markum) م . ج .** برهم  
 نشاندن. و فراهم آمده و جمع شده . قوله تعالى :  
**سحاب مرکوم :** ابر برهم نشسته .  
**مرگ (marg) ا . پ .** فای حیره .  
 و نسبت شدگی زندگان در موت و وفات .  
 و اجل . و **مرگ طبعی :** اجل طبیعی . و

مرغ ماهی : نامی زهره . و مرغ موش : سم القار .

مرغ (morg) . ا. ب. بکنوع زکامی که در اسب عارض گردد و از وی به انسان سرایت کند .

مرغا مرغ (margâ marg) و مرغامرگی (margâ-marg) . ا. ب. طاعون و وبا . و مریضی که عموییت حاصل کند و عام گردد .

مرغا مرغی زدگی (morgâ- (margi-zudagi) . ا. ب. گرفتار شدگی بناخوشی عام و وبا و طاعون و جز آن .

مرغا مرغی زده (morgâ- (margi-zude) . ا. ب. مبتلای بناخوشی وبا و طاعون و بیماری عام .

مرغا مرغی ناک (morgâ- (margi-nâk) . ا. ب. ناخوشی وبائی و عام .

مرغ پیچ (marg-piç) پای جهول . ا. ب. نوعی از بیج دستار بهادران که بک بیج از دستار و تاب داده حلقه وار بطرف گوش و گردن آویزند و آنرا بدین جهت مرگ بیج می لرزند که دارنده آن بواسطه شجاعت خود را گرفتار مرگ میدانند .

مرغو (margu) . ا. ب. گیشک . مرغ (margu) . ا. ب. مرهم .

مرم (mormu) . م. ع. خاموش . و مایل بیازی . و ناقه مرم : ماده شتر فریه که استخراجش دارای منفز باشد . و یاد استخراجش کسی منفز باشد .

مرمات (mermât) . ا. ع. تیر خرد و ست . و تیری که بدان تیر اندازی آموزند . و بیکن گرد .

مرمات (mermât) و (marmât) . ا. ع. پایجه ستور و سم شکانه . و تدی که

بیانه دوظف ستور است .

مرمات (mermât) . ا. ب. مأخوذ از تازی . تیر بیکان کردی که بدان تیر اندازی آموزد .

مرمات الاخیار (mormamâ'âtol. (exbâr) . ا. ع. خیرهای باطل و دروغ .

مرمات (moremmât) . ا. ع. بلاها . ج : مرمة .

مرمار (mirmâr) . ا. ع. انار آبدار .

مرمار (marmâr) و مرماره (marmârât) . ا. ع. دختر نرم و نازک بدن جنیان از نشاط .

مرماش (merinâc) . ا. ع. زن آراییده چشم . و زنی که هنگام نگاه چشم خرد را بسیار چیناند .

مرمة (maramât) . م. ع. رمة و رما و مرمة . د. رم .

مرمة (merammat) و (merammat) . ا. ع. لب کار و هر حیوان - سم شکانه .

مرمت (merammat) . ا. ب. مأخوذ از تازی - تمسیر و اصلاح هر چیز خلل یافته .

مرمت خواه (merammat-xâ) . ا. ع. گزود و او مدوله م. ب. محتاج به تعمیر و اصلاح .

مرمت طلب (merammat-lolâl) . م. ب. محتاج اصلاح و تعمیر .

مرمتی (merammati) . ا. م. ب. مأخوذ از تازی - منسوب به مرمت و احتیاج به تعمیر و اصلاح .

مرمته (mormesat) . م. ع. ارض مرمته : زمینی که گیاه و ممت رویند .

مرمد (moremmiad) . ا. ع. خاکستر آلود . و بریان کرده درخا کستر گرم .

مرمد (mormadd) . م. ع. رجل مرمد : مرد گرفتار بیماری چشم .

مرمده (mormaddat) . م. ع. عین مرمده : چشم وند زده .

مرمر (marmar) . ا. ب. بکنوع سنگ آنگی بسیار سختی که بخوشی بیشتر آن را هموار کرده جلا داد و در بناها ارضایع

آزرا برای زینت بکار میبرند . و هر چیز نازک و لطیف و نرم و لرزان . و نفسی از پاره نایب آتلا .

مرمر (marmar) . ا. ع. بکنوع سنگ بسیار سختی . او نوعی از چادر زنان .

و انار بسیار آب بویه . و هر چیز نازک و نرم و لرزان .

مرمره (marmarat) . ا. ع. باران بسیار .

مرمره (marmârat) . م. ع. هر مهر الرجل مرمره : چشم گرفته آن مرد .

و مهر مر الماء : روان زده آرا بر روی زمین .

مهرمیت (marmârit) . ا. ع. بلا و سختی .

مهرمیس (marmaris) . ا. ع. بلا و سختی . و لغزان و تابان از هر چیزی . و کردن دواز و درشت . و زمین که هیچ زرویند .

مهرمس (marmas) . ا. ع. گزود جای گزود .

مهرمش (mormasac) . م. ع. رجل مهرمش : مرد نپاه چشم که بک وی به نشود .

مهرض (marucz) . ا. ع. جائی که مرموش سازند .

مرمعات (mormemâ'ât) . ا. ع. خیرهای باطل . یق : اتی فلان بمرمعات الاخیار .

مرمعه (mormemâ'ât) . ا. ع. بیابان .

مرمعل (mormemâ'ell) . ا. ع. اذرتشق مرمعلا ای امن - و انشأ ایمن واد راست پیرو تو باشد .

**مرمقل** (moruaql) : ا. ع. پوستی که در دباغش نهاده باشد.

**مرمق** (mormaq) و (**morammaq**) : ص. ع. رجل مرمق العیش : مرد تنگ زندگانی. و مرد فرومایه و حقیر. و بد حال کذلک : رجل مرمق العیش .

**مرمل** (marml) : م. ع. رمل رملا و رملاناً و مرملاد. رمل.

**مرمل** (merual) : ا. ع. بند کوچک از آهن .

**مرمل** (mornal) : ص. ع. سوری مرمل : تمت یافته از رسن و مانند آن .

**مرمل** (mornel) : ص. ع. رجل مرمل : مرد محتاج و بی زاد .

**مرمل** (mermel) : ا. ع. شیربشه .

**مرمل** (moramni) : ص. ع. خبیص مرمل : افروخته بخوبی جنبانیده شده .

**مرمل** (morammel) : ا. ع. شیربشه .

**مرمئة** (mormanat) : ا. ع. نارستان .

**مرموثاء** (mormusa) : ا. ع. اختلاط. یق : هم فی مرموثاء .

**مرموثة** (mormusat) : ص. ع. بشر مرموثة : جامی که جای آب آن را از چوب گرفته باشند .

**مرمورة** (mormurat) : ا. ع. دختر نرم و نازک و لرزان اندام از نشاط .

**مرموز** (mormuz) : ص. پ. مأخوذ از تازی - بیان شده بریز. و سخت مرموز و منقلب و ا جراز وام گویند .

**مرموض** (mormuz) : ا. ع. فرسوده ذبح شده شکم کفاییده و یا پوست بر روی سنگ ریزه های تنیده انداخته و بر روی آن خاکستر گرم ریخته ناخنه کرده .

**مرموع** (marmu) : ص. ع. گرفتار بیماری درود و رک .

**مرمق** (marmuq) : ص. ع. باز نگریسته. و بناگاه بیک نگریسته .

**مرموق** (marmuq) : ص. پ. مأخوذ از تازی - نازک و ظریف شده. و ضعیف و کوچک گشته .

**مرمول** (marmul) : ص. ع. حصیر بافته شده. و نیز **مرمول** : پرشیده شده لوز ربیک. و در زیر بیک پهان شده .

**مرمهز** (normalazz) : ا. ع. جای طبع و آواز .

**مرمهز** (normaliezz) : ص. ع. بیک ضد سگن .

**مرمی** (marnâ) : ا. ع. مقصد. و صید و شکار .

**مرمی** (marnui) : ص. پ. مأخوذ از تازی - انداخته شده .

**مرمی** (marnuiyy) و **مرمیة** (marnuiyyat) : ص. ع. انداخته شده .

**مرمند** (morma'edd) : ا. ع. روان و جاری. و مرد رسا .

**مرمیس** (mermis) : ا. ع. گردن. و مرن (marh) : ا. ع. جرم نرم. و پوشتین و جامه و کدوت. و عطا و هدش. و کرانه و جانب. و فرز از دشمن. و نام گامی .

**مرن** (marn) : م. ع. مرن بعیره **مرناً** (از باب نصر) : بیاب کرد سیل شتر خود را که سوده شده بود. و مرن **فلانا** **بالارض** : بر زمین زد فلان را. و مرن **فلاناً علی الامر** : خوی گر کرداید و عادت داد فلان را برای آن کار. و نیز مرن : گریختن از دشمن .

**مرن** (maran) : ا. ع. در فطمه خوب بست شده دوتة درخت خرمین که باغبان بر

آن خواب کند.

**مرن** (maran) : ا. ع. عادت و حال و حالت و خوی و خلق. و بانگ قتال و یکار. یق : ما زال ذاك مرناً یعنی همیشه حالت من این بود. و هم علی مرن **واحد** : یعنی خوی و اخلاق ایشان یکواست.

**مرن** (morenn) : ص. ع. مرغ زیاد کننده .

**مرنان** (merân) : ا. ص. ع. سخت و زشت. و کمان با آواز .

**مرناب** (marab) : ص. ع. کساء مرناب : گلیمی که رشته های آن آویخته به پشم خرگوش باشد .

**مرناب** (marnal) : ا. ع. نوعی از موش کلان .

**مرنبانی** (marnabâniyy) و **مرنبانی** (mornabâniyy) : ص. ع. کساء مرنبانی : گلیم خرگوش رنگ. و کذلک : کساء مرنبانی .

**مرنبة** (marnabat) : ص. ع. ارض مرنبة : زمین خرگوش ک .

**مرنة** (morenat) : ص. ع. کمان با آواز. و مرغان فریاد کننده. یق : شخراء ه مغنة و اطیاره مرنة .

**مرنة** (morenat) : ا. ع. کمان .

**مرنچ** (maranj) : ا. پ. نام فلهای دهندهستان .

**مرنچ** (morannali) : ص. ع. یهوش و سرگشته. و نار ناوان رونده از جهة سستی استخوان .

**مرنچ** (morannali) : ا. ع. بهترین مود بخور .

**مرنحة** (marahat) : ا. ع. سینه کشتی و جمل کشتی .

**مرلد** (marald) : ا. پ. نام شهری

از آذربایجان مابین تبریز و رود ارس.

**مرهنة** (marma'at) ۱. ع. آرزوهای بازاری، و وسعت و فراخی و خصب و مرغزار و قطه‌های ازسید واز شراب و طعام. و فرام آبدنگاه خصومت و ماندن آن و در باره زنت اسحق و تیکه صاحب ثروت شود میگوید: **وَأَعْتَفِي مَرَهْنَةً فَعْنِي** جبینة الامر من عات بیت اذا أفند.

**مرنق** (morannaq) ۱. ع. ع. **ظاهر مرنق**: مرغ بال شکست.

**مرنق** (moranneq) و **مرهنة** (moranneqat) ۱. ع. تارک چشم از کرسکر. بق: **لَقِيتُ فَلَانًا مَرَهْنَةً عَيْنَاهُ**. **مرنگ** (marang) ۱. پ. نام قندهای در هندوستان که مرنج نیز گویند.

**مرنگو** (marangu) ۱. پ. خاریشت بزرگ تیرانداز.

**مرو** (marv) ۱. پ. یکتو ع گامی خوشبوی. و سنک آتش زنه. و نام شهری در خراسان.

**مرو** (marv) ۱. ع. ج. مروءة. **مرو** (marv) ۱. ع. نوعی از دریاچه. و نام شهری در خراسان و نسبت بسوی مروی (marviyy) و (maraviyy) و مروزی آمد **مرو** (maro) ۱. پ. کلمه‌های از رفتن یعنی بمان و حرکت مکن.

**مروء** (moru) ۱. ع. ج. مروءة. **مروا** (morvā) ۱. پ. ق. نیک. و دعای خیر. و **مروای نیک**، قال نیک. و نام لحن بیست و دوم از س لحن بارید. **مروءة** (morov'at) ۱. ع. **مروء** **مروءة** و **مروءة** (از باب گره): صاحب مروء و مروی شد. **مروارید** (morvārid) ۱. پ. یکوع ماده صلب و سخت و سید تابان که در

درون بعضی صدفها متشکل میگردد. و یکی از گهرمایند و **مروارید** بستن: خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن. و خجل و شرمندگی شدن و خجالت کشیدن. و **مروارید** **نافته**: مرواریدی که سوراخ نشده باشد. و درشیزه و باکره و سخن بکره تا کسوت کسی نگفته باشد. و **آب مروارید**: بیماری که از زیری در چشم پدید میآید و چشم نابینا میگردد.

**مرواریدی** (morvāridi) ۱. ع. پ. منسوب بمروارید و هر چیزی که بشکل و هیئت مروارید باشد.

**مروان** (marvān) ۱. ع. نام کوهی و از اعلام نازبان است. و **مروان** **ابن الحکم بن العاص**: چهارمین خلیفه اموی که در سال ۶۶ هجری مردم شام باری بیعت کردند و در ۹۵ هجری زن او که مادر خالد بن یزید بود و را خفه کرد و مدت نه ماه و چند روز پیش خلافت نمود. و **مروان بن محمد بن مروان بن الحکم بن العاص**: چهاردهمین خلیفه اموی در سال ۱۳۲ هجری در حوالی رود نبل بدست سپاه سفاح کشته شد. و خلافت بنی امیه سپری گردید در حالتیکه پنج سال و چند ماه خلافت کرده بود.

**مروب** (mervab) ۱. ع. خون و یا مشک که در آن شیر میخواباند. ج. **مرواب**. **مروب** (moravvab) ۱. ع. **سقاء مروب**: مشک شیر خوابانیده. **الثلث: اهون مظلوم سقاء مروب**.

**مروءة** (marvai) ۱. ع. سنک سید دوختان که از آن آتش گیرند. و سخت ترین سنگها. ج. **مرو**. و نام کوهی بسکه. **مروءة** (moro'at) و **مروءة** (morov'at) ۱. ع. و **مروءة** (marv'at) ۱. ع. زمین

پیوسته نم دارد که هیچ تزویناند.

**مروت** (morut) ۱. ع. ج. مروت. **مروت** (morovvat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - مروی و دلیری و مردانگی و دلوری و توانائی و جوانمردی. و انسانیت. و ملاحظت و نرم دلی. و عفت. و سخاوت. و انصاف. و **بن مروت**: بنی انسانیت. و بد خلق و بنی آرزوم و بنی ادب و درشت و سخت دل و بنی انصاف. **مروت** (marrut) ۱. ع. نام رودباری. و نام شهری مرز تازان را.

**مروءة** (morutat) ۱. ع. بن گیاهی زمین. و تنگی و کمی ابرو و حاجب. **مروث** (marvas) ۱. ع. روده‌ای از ستور که در آن دبر است.

**مروج** (moruj) ۱. ع. ج. مرج. **مروج** (moravvaj) ۱. ع. روانی یاقه. **مزوج** (moravvej) ۱. ع. روانی دهنده.

**مروج** (moravvej) ۱. پ. مأخوذ از تازی - زوج دهنده و روانی دهنده و آنکه سبب شود روانی و انتشار چیزی و او. **مروج علوم**: روانی دهنده و منتشر کننده علوم.

**مروح** (maruh) ۱. ع. شادانی و نشاط آورد. و **فرس مروح**: آب شادمان و خوش خرام. و **قوس مروح**: کمان خوش آیند. از خرمن ساخته آن و کمان نیک تیر گزار. و **غُدایر مروح**: غدیر بادوسیده شده.

**مروح** (mervah) ۱. ع. ج. مروءة. **مروح** (moravvah) ۱. ع. **دهن مروح**: روغن خوش بوی یاقه. **مروح** (moravveh) ۱. ع. فرودشت خوشبوی و صخره فرودش. **مروءة** (marvahat) ۱. ع. بیابان



**مرهصة** (morbatat) ا.ع. پایه و دوج و منزلت و مرتبه، و محل سوختگی سم ستور. ج: مراصص.

**مرهط** (morahhat) ص.ع. و جل مرهط الوجه، مرد آساید مروی.

**مرهف** (morhat) ص.ع. غ. بیف

**مرهف**: شمشیر تک و نازک و فرس

**مرهف**: اسب باریک شکم که استخوانهای پهلوی آن در هم بود و آن عیب است.

**مرهف** (morhel) ص.ع. آنکه

شمشیر را تنگ کند و تیز نماید.

**مرهق** (morhaq) ا.ع. کسی

که درک میکند که گفته خواهد شد.

**مرهق** (morabhaq) ا.ع. موصوف

بظلم و ستم و متهم پیدی و شر. و آنکه وی را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آید.

**مرهل** (morahhal) ا.ع. آساییده.

یق: اصیح مرهلا انا نهج.

**مرهم** (marham) ا.ع. مأخوذ

از مرهم فارسی و یعنی آن ر.ج: مراهم.

**مرهم** (marham) ا.پ. آنچه

بر جراحت نهند تا به شود و بریزد نیز گویند

**مرهم بها** (marham-bahâ) ا.

پ. سن العلاج جراح.

**مرهم پوست** (marham-parast)

ا.پ. دانی به دارای جراح و مرهم نهادن بر آن.

**مرهمته** (marhamat) ص.ع.

**مرهمت الجرح مرهمته**: مرهم

گذاشتم بر زخم.

**مرهم دان** (marham-dân) ا.

پ. ظرفیکه در آن مرهم را ضبط میکنند.

**مرهمس** (morahmas) ص.ع.

**امر مرهمس و مدهمس**: کار

پوشیده و پنهان.

**مرهم نه** (marham-neh) ا.پ.

حدیث و با شعر روایت شده و نقل شده. و **مروی غنه**: کدک.

**مروی** (marviyy) د (maraviyy)

ص.ع. منسوب بشهر مرو. یق: ثوب

**مروی** و کدک: مروی.

**مزه** (morh) ع.ج. امزه و مرماه.

**مزه** (marah) ص.ع. مرهت

**عینه مرها** (از باب سح): بی سره شد

چشم وی. و تپاه کردید چشم او از یسریگی،

و سپیدگشت جای سره از گرداگرد چشم او.

**مزه** (mareh) ص.ع. ست و

ضیف و نپاه شده. و رجل مره القواد:

مرد بیمار دل و گرفتار عشق.

**مزه** (marre) ا.پ. شمار و

حساب و تعداد و اندازه و پیمانہ.

**مزه** (marre) ا.پ. مأخوذ

از تازی - بار و دهنه. و **بالمره**: دغه و

غفله. و ماگه و کلا و یکزگی.

**مرهء** (morhâ) ص.ع. مؤنث

امرہ یق: امرأة مرهء: زن تپاه

چشم از تکبیدن سره. و **عین مرهء**:

چشم تپاه شده از یسریگی. ج: مره.

**مرهء** (inerihâ) ص.ع. فرس

**مرهء**: اسب شتاب ور. ج: مراهم.

**مرهب** (morheb) ص.ع.

ترسانده.

**مرهب** (morhab) ا.ع. از

اعلام است.

**مرهیل** (morahhal) د (moralibel)

ا.ع. سخن بهیم که بفهم نیاید.

**مرهته** (morhat) ا.ع. سیدی

خالص. و گوی که در آن آب باوان گردآید. و

نام پدر بلخی.

**مرهج** (morhej) ص.ع. آوء

**مرهج**: ستاره بسیار باران.

و شراب مروق: شراب صاف و پانزده شده که اصلا شش در آن نبود.

**مروق** (moravveq) ا.پ. مأخوذ

از تازی - در آن سازنده و معمار. و کبک بر

سقف و درهای خانه پرده بندد.

**مرول** (morval) ا.ع. مردی که

لداب دماغ وی بسیار باشد. و قطعه ای از

ریسمان است.

**مرون** (morun) ص.ع. مغزوبو

مغزور. ق: هو مرون به.

**مرون** (morun) ص.ع. مرن

**هرانه** و **مرون** و **مرونه**. و مرانه.

**مرفین** (mar'una) ع.ج. مرء

(mar') و (mer') و (mor')

**مرونه** (morunat) ص.ع. مرن

**هرانه** و **مرونه** و **مرون** و مرانه.

**مرفوس** (mar'us) ع.ر. مرفوس.

**مروه** (marve) ا.پ. نام گرمی

در مکه.

**مروه** (moravvah) ص.پ.

مأخوذ از مروح تازی - خوشبو و مطهر.

**مروه** (moravveli) ص.پ.

مأخوذ از مروح تازی - سخت خوشبوی و

مطر کننده.

**مروی** (marvâ) ا.ع. نام موشی.

**مروی** (marvâ) ا.ع. ریسمانی

که بدان بار برانتر استوار کنند. ج. مراوی.

**مروی** (marvi) ا.پ. مأخوذ

از تازی - روایت شده از آنحضرت و ائمه

لام اهل طهرم و وارد شده از ایشان.

**مروی** (marvi) ص.پ. منسوب

بشهر مرو.

**مروی** (morvi) ص.ع. ماء

مرو: آب تنه سیراب کن.

**مروی** (marviyy) ص.ع.

آنکه مرهم بروی زخم بینهد .

**مرهوب** (marhub) ص . ج .  
آنگاه از وی برترند . **والله تعالی مرهوب**  
ای مرهوب مقابله .

**مرهوب** (marhub) ا . ج . شیر  
یقه . واژه اعلام است .

**مرهود** (marhud) ص . ج . -ست  
و ناپایدار و بی ثبات . وسخت کوبیده شده .  
و **امر مرهود** : کار ناستوار و مبهم و  
مشکوک . و نیز غیر عازم بر کردی . ج : مرهودین .  
یعنی : **ترکتهم مرهودین** یعنی گذاشتن  
ایشان را غیر عازم بر کردی .

**مرهودین** (marhudina) ع . ج .  
مرهود .

**مرهوص** (marhus) ص . ج .  
**قرس مرهوص** : اسب سوخته سم از  
سنگ و جز آن .

**مرهوف** (marhut) ص . ج . **رجل**  
**مرهوف البدن** : مرد باریک اندام .

**مرهوک** (marhuk) ص . ج . سخت  
سوخته و شکسته میان دو سنگ .

**مرهوک** (morahvak) ص . ج .  
**امر مرهوک** : کار سخت و مضطرب .

**مرهوم** (marhum) و **مرهومة**  
(marhumat) ص . ج . باران نرم رسیده .  
و **روضه مرهومة** : مرغزار باران نرم  
رسیده .

**مرهون** (uarhun) ا . ج . گرویی  
و متاع گرو گذاشته شده .

**مرهون** (marhun) ا . ج . پ .  
مأخوذ از تازی گرو گذاشته شده . **مرهون**  
**هذت** : بسته و ناداری و حشاشی و درهین منت .

**مری** (meri) ص . ج . **بامروت**  
و مرمنی . و **طعام مری** : طعام گوارنده که  
بر روی مضم کورده . و **کلاه مری** : گیاه

گوارنده .

**مری** (mari) ا . ج . **گلری سرخ**  
از مردم و گوشتند و جز آن یعنی بحر ای طعام  
و شراب از دهن و خلق بعمده و شگفته . ج .  
امرتة و مرهه .

**مری** (mory) ا . ج . **مضرمه**  
یعنی مرد خرد و کوچک .

**مری** (mory) ا . ج . **مریت الناقه**  
**مریاً** (از باب ضرب) : بسودم سر پستان آن  
ماده شتر را و مالیدم تاثیر بر آید . و **مریت**  
**القرس** : بر آوردن از آن اسب ضرب  
نازیانه آنچه داشت . و **مریت الشیء** :  
بر آوردن آن چیز را . و **مری القرس یدیه** :  
بداست و پای سود آن اسب زمین را . و بازی

سکنان چنانچه دست و پای را . و **مریت**  
**الریح السحاب** : انفرد باد ابر را و آب  
بر آورد از آن . و **مری حقه** : سکر شد  
حق او را رهنه قریء قولند تالی . **الخمرونه**  
**علی یاری** . و **مری فلاناً ماة سوطه** :  
زده بر فلان حد نازیانه . و **مری القرس** :  
دست کشاد و یا پای کشان رفت آن اسب از  
شکنگی و لگی .

**مری** (meri) یای مجهول ا . ج .  
سوس و کوشش و براری با کسی در ندر و مرتبه  
و بزرگی و اعتماد موافقت و معاهده خصماً  
در آزار کسی . و خصومت و ادعا . و بشارت  
و مؤذگانگی .

**مری** (morri) ص . ج . **مؤنت**  
امر یعنی تلخ تر .

**مری** (mariyy) ا . ج . ماده شتر  
بر شیر که از دست سودن بر پستان شیر بر می آید  
و روان میگردد . ج . **مرایا** .

**مری** (morriyy) ا . ج . **آبکامه**  
و آبکامه .

**مریاه** (mariyyat) ا . ج . جای دیدن

و بر کسی که پاسبان در آن قرار میگیرد .

**مریاع** (meryat) ص . ج . **ناقة**  
**مریاع** : ماده شتر زود شیر و زود فریه شو .  
و ماده شتری که بدون داعی در چراگاه می رود  
و بازی می گردد .

**مریافلن** (moryâfelon) ا . ج . **مأخوذ**  
از یونانی - یک نوع گیاه دوائی که از ششم آورند

و معنی این کلمه در زبان یونانی هزار بارک است .  
**مریان** (morayyane) ا . ج . **حصیة**  
تثنیه : حفظ و اقسنتین بحری .

**مریب** (morib) ص . ج . **ساحب شك**  
و **تعمت** و در شك انگنده . و **شك مریب** :  
شك در تلق و اضطراب انگنده .

**مریة** (merynt) و (morizat) ا . ج .  
بنازیانه بر آوردن شك اسب ، اسم مصدو است .

و ماده شتر بسیار شیر . و **بیکار و خصومت** . و  
شك . **قوله تالی** : **فلانك فی مریتنه**  
بالکسر و الضم .

**مریت** (morriyyat) ا . ج . **مأخوذ**  
از تازی . تلخی .

**مریت** (morayyas) ص . ج . **رجل**  
**مریت العینین** : مرد دست نظر .

**مریج** (marij) ص . ج . **امر مریج** :  
کار مخلط و شوریده و دردم و مشتبه . و  
**خوط مریج** : شاخه درآمده در شاخه ها .  
**مریج** (marij) ا . ج . **استخوانك**  
سپید اندرون سرون . ج : **امرجة** .

**مریج** (marrij) ا . ج . **مأخوذ** از  
ترکی - نام رودخانه ای در بلغاریستان .

**مریج** (marib) ص . ج . **غدر باد**  
رسیده . و **روض مریج** : مرغزار باران  
رسیده .

**مریج** (uerrih) ص . ج . **نیک شادان**  
و غیره و خراسته . ج : **مریحون** .

**مریحون** (merrihuun) ص . ج .



ج : مریخ .

**مریخ (merix)** ۱. ع. : سرون درون سرون . واستخوانك نرم درون سرون .  
ج : امرخه .

**مریخ (merrix)** ۱. پ. : مأخوذ از تازی - چهارم کوكب سیار در عالم شمسی که برام نیز گویند و با عقاد بلبوس كوكب سیاری که در آسمان پنجم واقع شده . و نیز **مریخ** : انگشت وزغال افروخته . و باصلاح کبیا آمن و فولاد . و **مریخ آفتاب** : عالم آتش شمس ناك . و **مریخ ذنب فعل** و یا **مریخ ذنب فعل زحل سیما** : زنجیری که برپای ستوران گذارند . و **مریخ زحل خوار** : آتش انگشت وزغال یعنی زغالی که اشكر شده باشد نه چوب و هیزم . و **مریخ و کیوان دیدن** : انگشت وزغال نیم سوخته در منقل دیدن .

**مریخ (merrix)** ۱. ع. : ستاره نلك پنجم از ستاره های خشن . و مردا نك . و گول و اسحق . و تیر دراز چهارپره .  
**مریخ (morayax)** ۱. ع. : مردانك . واستخوانك نرم درون سرون .

**مریخ سلب (merrix-salab)** ۱. پ. : لباس سرخ و سرخ پوش .  
**مریخی (merrixi)** ۱. ع. : منسوب بمریخ . و موجود شده دو تحت اثر مریخ .

**مرید (merid)** ۱. ع. : سرسخت و گردن کس و خودسر و متعبد و نافرمان . ج : مرداء .

**مرید (marid)** ۱. ع. : خرمای در شیر نهاده و یا در آب و شیر نهاده .

**مرید (morid)** ۱. ع. : اراده کننده و خواهنده و اختیار کننده . ج : مریدون .

**مرید (morid)** ۱. پ. : مأخوذ از تازی - آرزومند و مشتاق و خواهان . و شاگرد

و تلمیذ . و پس ایست و آنکه پیروی نماید و فرما برداری کند دیگری را . و آنکه اطاعت کند شیخ و مرشد خود را . و مرد طالب علم . و نیز شیطان .

**مرید (merrid)** ۱. ع. : سخت سرکش .  
**مریداء (moraydā)** ۱. ع. : پرده نازک در میانه ناف و عانه . و نام قریه ای در بحرین .

**مریدانه (moridāne)** ۱. ع. : م. پ. : مأخوذ از تازی - منسوب و مشتق بمرید و بطور ارادت .

**مریدن (maridan)** ۱. ف. ل. م. پ. : یخ بستن و منجمد کردن و فرسودن .

**مریدون (moriduna)** ۱. ع. : مرید .

**مریدی (moridi)** ۱. پ. : مأخوذ از تازی - شاگردی و اطاعت و فرمانبرداری .

**مریر (marir)** ۱. ع. : تلخ . ج : مراد . و در جل **مریر** : مرد توانا و بازمهر .  
**مریر (marir)** ۱. ع. : عزیزت و آنك همزه . و ریسمان سخت تافته . و ریسمان باریك . و زمین خالی و فارغ از هر چیزی . ج : مراثر .

**مریر (morayyar)** ۱. ع. : آنکه از فریبی در اذیت باشد .

**مریراء (morayrā)** ۱. ع. : دانه تلخ و سیاه رنگ که در کرم پیدا میشود و آرا تلخ گویند . و دختر نازک و لطیف انعام لرزان از فریبی .

**مریره (marirat)** ۱. ع. : ناه ریسمان . و جبرگ . و اوجندی نفس . و ریسمان سخت تافته . و ریسمان دراز باریك . و آنك و عزیزت . ج : مراثر .

**مریره (merriarat)** ۱. ع. : عزیزت و آنك .

**مریز بانك (moriz-bānk)** ۱. ع. : مریضی که خوب کلان نیز گویند و تقصم آنرا جارتنگ نامند .  
**مریس (maris)** ۱. ع. : خرمای آفته وتر . و اشكه و ترید و شیر و هر چیز لغزان و تابان .

**مرئس (mora'es)** ۱. ع. : شیر دوده .

**مریش (maric)** ۱. ع. : م. **مریش** : تیر بر نهاده . و قولم : **ماله اقد** و لا **مریش** یعنی او را چیزی نیست .

**مریش (morayyac)** ۱. ع. : **مریش** : تیر بر نهاده .

**مریش (morayyar)** ۱. ع. : شتر بسیار پشم در روی و گوش و کم گوشه . و چادر منقش . و مردست پشت . و هوده اصلاح یافته از درال و مانند آن .

**مریشه (morayyacat)** ۱. ع. : **ناقة مریشه اللحم** : شتر ماده کم گوشه .  
**مریشم (maricam)** ۱. پ. : خسته بند یعنی چیزی که بر جراحت بندند و رفاده .

**مریض (mariz)** ۱. ع. : مرد بیمار . ج : مریض و مرضی و مراضی .

**مریض (mariz)** ۱. ع. : پ. : مأخوذ از تازی - بیمار و دردند و ناخوش و ناتندرست و ناتوان . و خسته و غلیل . و **قول مریض** : سخن سست و ضعیف . و دانش ناقص .

**مریضة (marizat)** ۱. ع. : مؤنث مریض یعنی زن بیمار . ج : مراضی و مراضی . و **ارض مریضة** : زمین نابرومند . و **ربیع مریضة** : بادست حال و **شمس مریضة** : آفتابی که از ابر و جز آن نيك گناه و حبل باشد . و **عین مریضة** :

چشم خمواتك .

مریضخانه (mariz-xāne) . ۱

پ . بیمارستان .

مریضه (inarize) . ۱ پ مأخوذ از

تازی - زن بیمار .

مریط (marit) . ۱ ع . تیر بر .

ج : امراط و مراط . و مابین دستگاہ موی بند دست و پای ستور رسم آن . و نام وگی در بدن . و همارطان .

مریط (morayt) . ۱ ع . نام جانی .

و نام کسی .

مریطاء (moraytā) . ۱ ع مابین

سینه و زهار . و مابین ناف و زهار . و پوست تکی مابین آنها . و همی جای ازلب زیرین و بیروت . و بغل و آنچه گرداگرد عنقہ بین ویش بچه باشد . و نام در رگه که وقت بایک کردن برآید و باد کند .

مریطان (maritāne) . ۱ ع .

بصیفة تشبیه : نام در رگه دویدن . و مریط .

مریطی (moraytā) . ۱ ع . کام

دهن . و لهات . و جاد میان ناف و موی زهار .

مریغ (marī) . ۱ ع . چراگاه

بسیار آب و فراخ علف . ج : امرغ و امرع .

مریغ (morayyaq) . ۱ ع . هر چیز

خاک آلود .

مریق (morīq) . ۱ ع . ویزنده .

و زعفران .

مریق (morriq) . ۱ ع . اسبی که

که ساری قره شدن را گذاشته باشد .

مریق (morrayq) . ۱ ع . کبک

و بر او چیز خش آید و به شکفت آورد .

مریقة (morayyat) . ۱ ع . شوربای

از شیرین ساخته شده .

مرللة (mor'elat) . ۱ ع . شتر مرغ

ماده با بچه و بچه دار .

مریم (merim) . پ . کلمة فعل

بمعنی مریم یعنی بمیریم .

مریم (maryam) . ۱ ع . نام مادر

حضرت عیسی علیه السلام . و هر زن یاوسا که حدیث مردان را دوست داند .

مریم (maryam) . ۱ پ . مأخوذ

از تازی - نام دختر عمران و مادر حضرت عیسی علیه السلام . و مریم عور : شام دوخت رز در ایام خزان و برک ویزان .

مرین (morin) . ۱ ع . کبک

مواشی او هلاک شده باشند . ج : مرینون .

مرین (marrayne) . ۱ ع . بصیفة

تشبیه یعنی دوبار .

مرینا (marina) . ۱ ع . ایوب

مرینا . یک قسم ماس . و بتومرینا : نام گروهی از اهل حیره .

مرینة (morinat) . ۱ ع . قسمی از

ماهی اسطواناتی شکل .

مرینون (morinunn) . ۱ ع . ج . برین .

مریه (morrayh) . ۱ ع . ص . صراب

مریه : سرانی که نمایان و ناپدید شود .

مرئی (marī) . ۱ پ . مأخوذ از

تازی - نمایان و هویدا و هر چیزی که دیده می شود .

مرئی (mar'iy) . ۱ ص . ج . انسانیت

و سردی . و منسوب به امری القیس .

مرئیة (mar'iyat) . ۱ ص . ع . ارض

مرئیة : زمین خوش هوا .

مرئیة (morayt) . ۱ ع . م . صفر

مرأة : یعنی زن خرد و کوچک .

مز (maz) . ۱ پ . ج . م . مزیدن و نیز

کلمة امر یعنی بملک .

مز (maz) . ۱ ع . صعب و سخت .

مز (maz) . ۱ ع . مزه مزه

(ازباب نصر) : مکید آنرا .

مز (mezz) . ۱ ع . اندازه و مقدار .

و فضل و فزونی . یق : له مز عليك : مر اوداست فضل و فزونی بر تو .

مز (mozz) . ۱ ص . ع . می خوش

مز . و و زمان مز : انام می خوش و شراب مز : شراب ترش و شیرین .

مز (mozzā) . ۱ ع . می خوشمزہ .

و نوعی از شراب .

مزأبر (moza'bar) و (moza'ber)

ص . ع . ثوب مزأبر : جامه پر زدار . و كذلك : ثوب مزأبر .

مزأبق (moza'baq) . ۱ ص . ع .

دوهم مزأبق : دوهم اندود شده از جیره

مزأبل (mazābel) . ۱ ع . ج . مزلة

(mazbalat) و (mazbolat) .

مزأبنة (mozābanat) . ۱ ع . فروختن

خرمای بردخست بطور تخمین به خرمای خشک و هر خرید و فروخت بطور تخمین که نه کیل و نه عدد و نه وزن آن معلوم باشد به کیل معین و وزن و عدد معین . و یا چیز معلومی را به چیز معلومی از جنس خود و یا چیز مجهولی را به چیز مجهولی از جنس خود بفروشتند . و یا بیع مغایبه در جنسی که غیب در آن روا نباشد .

مزأبنة (mozābanat) . ۱ م . ع .

مزأبنة مزأبنة : مدافعه کرد آنرا و همدگر را و اندند .

مزأة (mozāat) . ۱ ص . ج . مازی .

مزأة (mozāt) . ۱ ع . ج . مردمان سرکن و سخت بیرحم .

مزاج (mezāj) . ۱ ع . مزاج

الشراب : آنچه بری آمیزند شراب را . و مزاج البدن : آنچه بدان از طبایع اندام سرشته شده است .

مزاج (mezāj) . ۱ پ . مأخوذ از

تازی - سرشت و طبیعت و موهن و خوی و نهاد و طبع. و حالت آراستگی و ترتیب و نهاد بدنی. و کیفیت و چگونگی که از آموختن چیزها بهم رسد. و مزاج گرفتن : بکمال آمیخته شدن. و مزاج شریف : چگونگی حیات بدن با شرافت و احوال با شرافت. و مزاج گسوهران : چهار عنصر. و مزاج ناخوش : ناهمه و غلبه و بیمار. و تیز مزاج : تند خوی و بصیرت و تحمل. و محرومی مزاج : تند خوی. و مستقیم المزاج : ملائم و خوشخوی و راست و درست.

مزاج دار (mezāj-dār) ص. پ. میکرومتر و فرورودین و خودبینند.  
مزاج دان (mezāj-dān) ص. پ. دوازده ساز دار. و آگاه بخوی و طبیعت.

مزاج گو (mezāj-gu) ص. مزاج گوی (mezāj-guy) (دار گو) ص. پ. خوش آمد گوی.

مزاجگیر (mezāj-gir) ص. پ. پندیده و شایسته. و مناسب مزاج و موافق طبع مزاجی (mezājī) ص. پ. هر چیز منسوب به مزاج و طبیعت.

مزاج (mezāj) م. ع. مزاجه ممتاز حقو مزاجاً : لاغ کرد بار و همدگر و الاغ کردند.

مزاج (mezāj) ا. پ. مأخوذ از تازی - لاغ و خوش و درخشند و خوش طبعی و گلگل و جریکت و گرازه.

مزاج (mozāj) م. ع. مزج مزحاً و مزاحاً و مزاحه (از باب نفع) : لاغ کرد و شوخ نمود.

مزاج (mozzāj) ص. ح. بسیار لاغ کننده.

مزاحه (mozāhat) م. ع. مزح

مزاحاً و مزاحه. و مزاح. مزاحرة (mozāharat) م. ع. زاحره مزاحرة و زحاراً : دشمنی کرد با او.

مزاحف (mazāhef) ع. ج. مزحف.

مزاحف (mozāhaf) ص. ع. شعر مزاحف : شعری که در روی زحاف واقع شود یعنی یک حرف از میان بیفتد و آن دو حرف بهم نزدیک شوند.

مزاحکه (mozāhakat) م. ع. زاحکه عن لقمه مزاحکه : دور گردانید او را از خود.

مزاحم (mozāhem) ص. ع. انبوهی کننده، تنگ کننده.

مزاحم (mozāhem) ا. ح. از اعلام است. و ابو مزاحم : قبیل و گزری که هر دو شاخ، ی شکتی باشد. و نام شخصی از حکام ترک که اول کسی است که با از زبان چنگ کرد.

مزاحم (mozāhem) ا. پ. مأخوذ از تازی - مزج رساننده و آزار دهنده و زحمت رساننده. و معارض و منابع و باز دهنده رنگی کننده. و مزاحم شدن : آزار رسانیدن و تصدیق دادن. و زحمت دادن.

مزاحمة (mozāhamat) م. ع. زاحمه مزاحمة و زحاماً : نفع کرد آزار. و نیز مزاحمة : انبوهی کردن مر همدگر را. و افزودن و نزدیک شدن. یعنی زاحم علی الخمین یعنی نزدیک به پناه رسید.

مزاحمت (mozāhamat) ا. پ. مأخوذ از تازی - ممانعت و تعرض و سمارنه و بازداشتن و زحمت و تصدیق و آزردهگی. و انبوهی و فشار بر یکدیگر. و مزاحمت دادن : تصدیق دادن و زحمت دادن. و آزار

تنگی جای بر یکدیگر فشار آوردن. مزاخرة (mozāharat) م. ع. زاخره مزاخرة و زحاراً : برد کرد با او هر قدر.

مزاد (mozād) ا. پ. مأخوذ از تازی - افزون کردگی قیمت چیزی. و مزاد کردن : بر قیمت چیزی افزودن.

مزاد (māzād) ا. پ. ارضی از بازی شبیه بازی خربازان به.

مزاد (mazād) ع. ج. مزادة. مزاد (mozād) ص. پ. مأخوذ از تازی - افزون شده.

مزادة (mazādat) ا. ع. توشه دان فراخ و یا هر توشه دانی. ج. مزاد و مزائد و مزارد. و آیدست دان و آفتابه.

مزار (mozār) ا. ع. جای زیارت کردن.

مزار (mozār) ا. پ. مأخوذ از تازی - گور و قبور و مرقد و قبرستان.

مزار (mozār) م. ع. مزار زوراً و زواراً و زواره و زیارة و مزاراً و مزاراً و زواراً.

مزار (mozārat) م. ع. م. یکدیگر را گردیدن.

مزارستان (mozār-estān) ا. پ. گورستان و قبرستان.

مزار سنک (mozār-sang) ا. پ. سنک قبر.

مزارع (mazāre') ع. ج. مزرعة (mazra'at) و (mazre'at) ا. پ.

مزارع (mozāre') ا. پ. مأخوذ از تازی - دوره ها و کشت دارها.

مزارع (mozāre') ا. پ. مأخوذ

از تازی - کشتاک و زروعات کننده و کشاورز .

**مزاعرة** (mozârat) م. ع. با یکدیگر کشاورزی کردن. و زمین و آب بر بعضی حاصل آن یکس دادن که تخم بردن مالک باشد زواع ماله .

**مزایع** (mâzâ'ir) م. ج. مزدوخ .  
**مزایق** (mazâ'iq) ع. ج. مزواق .  
**مزازه** (mâzâzal) ا. ج. خوراکی که یک جزء آن شیرین باشد دیگر جزء ترش . و بسیاری و فراوانی .

**مزازه** (mazâzat) م. ع. مز مزآد مزازه (از باب مع) : افزون گردید .  
**مزاع** (mazza) ا. ع. خار بست .  
**مزاعة** (mozâ'al) ا. ج. دیزه و افتاده از چیزی ماندن و بره‌های پنهان‌ساز شده .  
**مزاعلة** (mozâ'ulat) م. ج. زاعله  
**مزاعلة و زعالا** : از جای برکد آنرا .

**مزاعم** (mazâ'em) ا. ج. خصومت و مزاحمت . ق. هدا امر قبیله مزاعم .  
و نیز هر امر مشکوک که طرف وثوق و اعتماد نباشد . یق : **فقی قول فلان مزاعم** .

**مزاعمة** (mozâ'amat) م. ع. زاعمه مزاعمة : آبروی کردن را و مزاحمت نمود .

**مزاق** (mezâq) م. ج. ناقه  
**مزاق** : شتر ماده نیک تیزرو .

**مزاکنة** (mozâkanat) م. ع. زاکنه مزاکنة : نزدیک و برابر و هم‌دان و نسبت آوردن . **هذال الجیش یزاکن الفأ** : این سپاه نزدیک بهار می‌باشد . و نیز : **فلان تراکن بنی فلان** : آن طایفه نزدیک و هم‌دان من نیستند این طایفه را . و نیز **مزاکنة** : بگمان گفتن چیزی .

**مزالف** (mazâlef) ع. ج. مزلفة و ج. مرفف .

**مزاملة** (mozâmalat) م. ع. دولنگه باوشترا برابر کردن .

**مزامنة** (mozâmanat) ا. ج. بروزگار و مسامحه کردن . یق : **عاملته مزامنة** کما یق : عاملته ، مسامحه و مویاوه .

**مزامیر** (mazâmir) ع. ج. مزمار . و مزموود .

**مزان** (mozzân) م. ع. آراسته . ج : مزاین و مزاین .

**مزاناة** (mozânât) م. ع. باذن حرام جمع آمدن . زنا ، ماله . و نیز بر حرامی جماع دادن . یق : **هذه تزانی مزاناة و زناة** .

**مزانحة** (mozânihat) م. ع. مدبگر با ستودن .

**مزانطة** (mozânalat) م. ع. زانط القوم مزانطة و زناطأ : آبروی کردن آن قوم .

**مزواجة** (mozâvajet) م. ع. مدبگر با جفت و قرین شدن .

**مزواجت** (mozâvajut) ا. ج. مأخوذ از تازی . زناشوئی کردن .

**مزاوذ** (mozâved) ا. ج. ج. مزدود و مزداد و زواد . و **رقاب المزاوذ** : لقبی است که تازیان بغیر خودشان میدادند .

**مزاولة** (mozâvalat) م. ع. استعمال روزیدن در کاری و مرودیدن و رنج کشیدن در آن و اراده کاری کردن . زوال ماله . یق : **زاوله مزاولة و زوالا** : باء الله و حواره و طالبه .

**مزاولت** (mozâvâlat) ا. ج. مأخوذ از تازی - کوشش و چیزی و رسیدگی بکاری .

**مzahber** (mazâber) ع. ج. مهر .

**مزاهمة** (mozâhanat) م. ع.

**زاهمه مزاهمة** : دشمنی کرد او را .  
**زاهم فلاناً** : مباحه کرد فلان او .  
و **زاهم زیداً** : جدائی کرد از زید و نزدیک شد به زید . و **زاهم الرجل فی السیر و البیع و الشراء** : نزدیک شد آن مرد و رفتار و خرید و فروش . و **زاهم الخمین** : نزدیک به پنجاه رسید .

**مزایا** (mazâyâ) ع. ص. مزیه .  
**مزایا** (mozâyâ) ا. ج. مأخوذ از تازی - افزون‌ها و عطیه‌ها و اضافات و بخشها .  
**مزائد** (mozâ'ed) ع. ج. مزاده .  
**مزایدت** (mozâyadat) : مزایده (mozâyade) ا. ج. پ. مأخوذ از تازی - افزودگی از طرفین .

**مزایلة** (mozâyalat) م. ع. زایلة  
**مزایلة و زیالا** : مفارقت کرد از آن .  
**مزاین** (mazâyen) و **مزاین** (mozâyin) ع. ج. مزان .

**مزب** (mozab) و **مزب** (mozabeb) ا. ع. مرد بسیار مال و توانگر .

**مزبد** (mozbed) م. ع. بحر  
**مزبد** : دریای موج کف انداز .

**مزبر** (mezbor) ا. ج. قلم‌رخانه .  
**مزبرانی** (mazbarâniyy) م. ع.

**رجل مزبرانی** : مرد کلان دوش . و كذلك : **اسد مزبرانی** .

**مزبرة** (mazbarat) م. ع. ارض مزبرة : زمین زنبورنک .

**مزبرة** (mozabrat) ا. ع. بملت اعالی مرا کش : کارد برنده .

**مزبرج** (mozabraj) م. ع. آراسته . یق : **زبرج مزبرج ای مزین** .

**مزبوق** (mazabbaq) م. ع. **درهم مزبوق** : ای مزاق . و مزایق .

مژبله (mazbalat) (mazbolat) ا.ع. سرکین جای. ج. مژایل.

مژبله (mazbele) ا.پ. مأخوذ از تازی - ذیل دان و آن جایکه از خانه و یا کوره که در آن ذیل و خاکرود و عشاخ و بزند و پنه داشته وشوله و شویله و کلجان و فرناک و خلاجای نیز گویند.

مژبور (mazbur) م.ع. نبشته. مژبور (mazbur) م.پ. مأخوذ از تازی - نبشته شده و در پیش ذکر شده و مذکور و در پیش گفته شده.

مژبوره (mazburat) م.ع. بئر مژبوره: جاه بسنگ برآورده.

مژبوق (mazbuq) و مژبوقه (mazbuqat) م.ع. برکده شده. لحيه مژبوقه: ديش برکده شده.

مژه (mazzi) ا.ع. می خوشمز. و بیکار نمکدن. الحدیث: لاتحرم المژه و لا المزتان یعنی فی الرضاع.

مژه (mezzat) ا.ع. نام دهی در دمشق.

مژه (mozzat) ا.ع. می ترشی که ترشی آن نامطرب باشد.

مژج (mazi) م.ع. مژج الشیء بالشیء مژجا (از باب نصر): آمیخت این چیز را به آن چیز. و مژج فلاناً: برآوردن فلان و آن.

مژج (mezi) و (mazi) ا.ع. عمل و انگین. و بادام تلخ.

مژج (mezzi) ا.ع. نیزه خرد و کوتاه.

مژج (mozzii) م.ع. رمح مژج: نیزه پایکان.

مژجاة (mozziat) م.ع. مؤنث مژجی یعنی جزاندک و بیقدر. یعنی بضاعة

مژجاة.

مژجال (mezjâl) ا.ع. تبری که پیکان و بربروی نهاده باشند.

مژجرة (mazjarat) ا.ع. سترس و شکلی که در کت زار ساخته برای دفع جانوران زانگار.

مژجل (mezjel) ا.ع. سر نیزه و نیزه کوتاه.

مژجوج (mazjuj) ا.ع. مول بزرگی که گرد ساخته شده باشد و لبهای آنرا بهم دوخته باشند.

مژجور (mazjar) م.ع. زجر شده و زانده شده.

مژجی (mozjâ) م.ع. هر چیز اندک و بیدرد.

مژجی (mozzjâ) م.ع. کشتن بشتاب زانده شده.

مژجی (mozzjii) م.ع. و رجل مژج: مردی که خویشتن را بگویی چسباند که از ایشان نبود.

مژج (mazji) ا.ع. خوشه. و سبیل العیب و سبیل مدی.

مژج (mazh) م.ع. مژج مزحاً و مزاحاً. و مزاح.

مژحاف (mezhiáf) م.ع. مژحاف مژحاف: شترنی که عادت وی سبیل کشان رفتن باشد.

مژحزح (mozabzah) م.ع. دور کرده شده.

مژحزح (mozahzeli) م.ع. دور کرده.

مژحف (mazhiáf) ا.ع. جای غریزدن مار. و جای افتادن قطره تاران. ج. مزاحف.

مژحف (mozziet) م.ع. بعیر

مژحف: شتر مانده شده. و ورجل مژحف: مرد خدارند شتر مانده شده.

مژحل (mazhal) ا.ع. مذهب و جاهی که چون از جاهی دور شوند به آنجا روند. و گاه مصدر می باشد. یعنی: ان الی عنك لمزحلائی متدحا یعنی آری برای من دزد تو دوست و فراش می باشد.

مژحم (mezham) م.ع. ورجل مژحم: مردی که مردمان دزدی و بیارانبومی میکند و باسخت آبروی مینماید.

مژحور (mazbur) م.ع. مرد سخت بخیل و زودت. و کبک گرفتار بیماری زحیر باشد. و آنکه شکایت از زحیر کند.

مژخة (mazaxxi) ا.ع. فرج زن.

مژخة (mazaxxi) و (mezaxxi) ا.ع. زن.

مژخرف (mozuxraf) م.ع. آراسته ظاهر.

مژخرف (mozuxraf) ا.ع. م.پ. مأخوذ از تازی - دروغی که مانند راست آراسته کرده باشند. و سخن بی اصل و بی معنی و لاطائل و راست نما. و هرد مژخرف: مرد حیل باز. و مژخرف گفتن: دروغ گفتن و سخن بی اصل و بی معنی و لاطائل گفتن.

مژخرف (mozuxref) م.ع. آراسته کرده.

مژخرفات (mozaxrafâ) ا.ع. مأخوذ از تازی - خوردنها و سخنها بی اصل و لاطائل.

مژخرف (mozaxref) ا.ع. مرد متکبر.

مژخلب (mozaxleb) ا.ع. مرد استهزا کننده مردم.

مژد (mezd) ا.ع. نومی از کتیدن و سرما یعنی: ما را اینا مژد آئی هذا العام

دج و جزو ۸۲.

مزدور (mozd-ur) ۱. پ. اجبر و کیکه کار میکند و اجرت میگیرد. وه: مزدور دیو: کیکه کاری میکند که در آن نه فایده دنیا باشد و نه آخرت. و تصدی اموردیوانی. زیارت کننده.	ازحام کننده و انبوهی کننده.	مزد (mozd) ۱. پ. اجرت کار و پاداش و جزا و اجر و مواجب و سالیانه و مایهانه و روزینه. و گزایه و اجاره. و بز و مزمز.
مزدور (mozdaver) ۱. ع. زیارت کننده.	مزدرد (mozdared) ۱. ع. فرورفته لقبه و جیر آن.	مزد دندان: پولیکه در مهمانی نقره و مردمان یتوا پس از صرف طعام در میان ایشان تقسیم میکنند. و هر چیز با قدر و قیمتی که پس از مهمانی بطور انعام و یا پیشکش میفرستند.
مزدوران (mozd-urân) ۱. پ. کیکه کارهای نیک و پانابنده میکند و بیمارستان و کاروانسرا بنا مینماید. و آنکه باید ثواب ابدی آنها را بواجب بشمارد.	مزدرد (mozdara) ۱. ع. کشت زار.	و بمزد دادن: بگرایه دادن.
مزدورانه (mozd-urâue) ۱. ع. م. ف. پ. مانند شخص اجبر و مزدور.	مزدری (mozdarâ) ۱. ع. حقیر و خوار.	مزد (mezdâ) ۱. پ. بلند ارستا: آفریدگار و خلایق عالم.
مزدوری (mozd-uri) ۱. پ. محنت و زحمت بدنی. و اجرت کار و مواجب. و مزدوری کردن: کار کردن برای مزد و اجرت.	مزدری (mozdari) ۱. ع. شیر بیشه.	مздаة (mezdat) ۱. ع. منافی که در گردوبازی گردگان در آن میافتد و آنرا بفارسی خانیج گویند.
مزد (mozde) ۱. پ. مزد و پاداش و اجرت و مواجب و سالیانه.	مزدری (mozdari) ۱. ع. حقیر دارنده کسی.	مزدار (mozdâr) ۱. ع. زیارت کننده.
مزدها (mozd-ha) و (mozd-hâ) ۱. پ. مزد و پاداش و اجرت و مواجب و سالیانه.	مزدغ (mezdaq) ۱. ع. دسا و رود درآینده. کار و درآینده آن.	مزدان (mozdân) ۱. ع. مزان و آراسته.
مزد (mozd) ۱. ع. مسکه.	مزدغان (mozdalân) ۱. پ. نام شهری که در آن مازوف و اواری - اژده.	مزدب (mozdabed) ۱. ع. مسکه برآورده و صاحب مسکه.
مزد (mozd) ۱. ع. مزد و اجبر و مزدور.	مزدفار (mozdalar) ۱. ع. جای نفس. و نفسی که با کشتش عس در آن خارج گردد. و عس کشنده. و جای عس کشیدن اسب از سینه.	مزدب (mozd-bar) ۱. پ. کیکه کار میکند و اجرت میگیرد و مزدور و اجبر.
مزدهد (mozdahed) ۱. ع. آنکه هر چیزی را اندک می پندارد.	مزدقان (mozdaqân) ۱. پ. نام شهری در فغانستان.	مزدجر (mozdjar) ۱. ع. م. ح. از دجار.
مزدهر (mozdaher) ۱. ع. آنکه چیزی را نگاه میدارد. و شادمان چیزی میشود.	مزدک (mozdak) ۱. پ. نام مردی مجبل و زبرک از اهالی نیشابور که در نزد قباد پدرانوشیروان ساسانی مکاتبی حاصل کرده و مذهب اباحه را اختراع نمود. و مزدک.	مزدجر (mozdjar) ۱. ع. موصی.
مزدهف (mozdahel) ۱. ع. برداشته شده و برده شده. و هلاک شده.	مزدلف (mozdalel) ۱. ع. نزدیک شونده و پیش درآینده.	مزدجر (mozdajer) ۱. ع. بازداورنده و نهی کننده. و بازداشتن شده و نهی کرده شده. و آنکه نال میکند بمرغان.
مزد (mozde) ۱. ع. آنکه بر میدارد. و آنکه روی بر میگردد. و دورنگو.	مزدلف (mozdalel) ۱. ع. جانی در مکه منظره مابین عرفان و منی.	مزدحم (mozdaham) ۱. ع. موضع ازدحام و جای انبوهی کردن.
مزدگیر (mozde-gir) ۱. پ. گیرنده مزد.	مزدوج (mozdavaj) ۱. ع. جفت کرده و نکاح کرده.	مزدحم (mozdaham) ۱. ع. مکان مزدحم علیه: نهائی که بر آن انبوهی کند.
مزدھی (mozdhâ) ۱. ع.		مزدحم (mozdahem) ۱. ع.

مرفور و خود پست و متکبر.

مزیدینی (mezdeyasni) ۱. پ. بخت زند: خدا پرستی.

مزر (mazr) ۱. پ. شراب بوده. مزر (mazr) ۱. - م. ع. تنکج. و شربت اندکی از شیر و جزآن. و وجل مزر: مرد خوش طبع و ذریک.

مزر (mazr) ۲. م. ع. مزر القریة مزرآ (از باب نصر): بر کرد مشک را. و پستی و بلندی نگذاشت و آن. و مزر الرجل اللبن: اندکی آشام. آن مرد شیر را. و مزر فلاناً: خشم گرفت بر فلان. و مزر المرق و نحوه: جهت چاشنی آشامید شویا و مانند آنرا. و نیز مزر: شکجیدن با کشت. و تنکج گرفتن.

مزر (mezr) ۱. ع. احق و برزه و شراب ذرة و جو. و اصل و زاد. یق: فلان کریم المزر.

مزراء (mezrâ) م. ع. ۱. رجل مزراء: مرد بسیار عیب کننده مردم. مزراب (mezrâb) ۱. ع. ناردان.

مزراة (mazrât) ۱. ع. زری زریا و زریایة و زریانآ و مزریة و مزراة. د. ذریایة.

مزراف (mezrâf) ناقه مزراف: ماده شتر تیز رو.

مزراق (mezraq) ۱. ع. نیزة خرد. و شتری که رسل را سپس افکند. چ: مزراق.

مزرج (mozarraj) ۱. ع. مست شراب.

مزرج (mozroh) ۱. ع. زمین پست هموار.

مزراد (mazrad) ۱. ع. گلاد و خشک تایی گلور.

مزراد (mezrad) ۱. ع. رشتنای که بدان گلری شتروا بپندند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدین نیارد.

مزرة (mazra'at) و (mazre'at) و (mazru'at) ۱. ع. کت زار. ج: مزراع.

مزرة (mazre'e) ۱. پ. مأخوذ از تازی. کشتزار و صحرای آماده شده برای کد. و ده. و مزرة خالك: زمین رکابید انسانی و دیگر حیوانات و قبر و گور. و مزرة دانه سوز: دنیا و عالم.

مزركش (mozerkac) ۱. - م. ع. مأخوذ از یاونسی - سازنده تار زرد و زرکش.

مزروود (mazrud) م. ع. حلق خبه کرده.

مزروودة (mazrudat) م. ع. درج مزروودة: زره نمانه شده حلقه ما درهم انگه.

مزروع (mazru') ۱. - م. ع. کت و کت شده. ج: مزاربع.

مزروع (mazru') م. پ. مأخوذ از تازی - زمین کت شده و نغم پاشیده شده. مزره (mazre) ۱. پ. چراغ و چراغدان.

مزریة (mazriyat) م. ع. زری زریایة و مزراة و مزریة. د. ذریایة.

مزراهم (mozra'ehun) م. ع. ترجمیده و گرت.

مزرة (mozra'ennet) م. ع. شدایة مزرة، صبح و بامداد سرده.

مزرا (mazaz) ۱. ع. آهنگ و افزونی و فرارانی. و زمان.

مزرا (mozaz) م. ع. مزوزآ و مزراة. د. مزراة.

مزع (maz') م. ع. مزع الظمی و القرس و البعر مزعاً و مزعة (از باب فتح): شتاب رفت امور اسب و شتروا. مزع اول دویدن و آخر راه رفتن و یا زمر دم دین است. و مزعت المرأة القطن یدها: غلظت کردن پنبه را بدست خود و دریز و بزرگد آنرا و پاک کرد.

مزعاج (mez'aj) ۱. ع. ذنی که دو یکجای قرار نگیرد.

مزعافة (mez'afat) و مزعامة (mez'amat) ۱. ع. مار.

مزعة (maz'at) م. ع. مزع و مزعة. د. مزع.

مزعة (mez'at) ۱. ع. بارهای از پرواز پنبه.

مزعة (mez'ul) و (moz'at) ۱. ع. باره گروشت. و گوشت بر کده. و گوشت بارهای که بدان بارها خورش دهد. و باقی ماندن چربی در بارهای از پنبه. یک آشام آب. و ما علیه مزعة لحم: نیست در آن هیچ گوشت. و كذلك: مزعة لحم.

مزوع (moz'ej) ۱. ع. سار.

مزوعز (mozaz'iz) ۱. ع. بالوده و پسر خوانده.

مزوعف (moz'ul) م. ع. حشی مزوعف: جامک شور آب.

مزوعف (moz'el) م. ع. موت مزوعف: مرکب شتابکن. و سیف مزوعف: شمشیری که خنجره خود را زنده نگذارد.

مزوعفر (moz'al'ar) م. ع. ثوب مزوعفر: جامه رنگ کرده بر مفران.

مزوعفر (moz'al'ar) ۱. ع. شیر سرخ که رنگ آن مابین کیت و اشقر بود. و بالوده.

مزوعفر (moze'lar) ۱. پ. مأخوذ

اوتازی - نومی 'دپلاو ونومی ازشربت که از آب وآرد وصل سازند.

**مزق (mez'ag)** - ا. ع. آئی  
که بدان زمین را کارند - و سیر مزق :  
رفقار شتاب . و **نزع فی القوس نزعاً مزعفاً** : یعنی سرعت کشید کمان را .  
**مزعم (mez'am)** - ا. ع. کاری  
که بر آن اعتماد نباشد . و جای شک .

**مزعم (moz'em)** - ع. امیدوار  
و آوند . و فرمانبردار . و کاو دست داده .  
و شیر جوشیدن گرفته . و زمین که اول گیاه  
آن بر آمده باشد .  
**مزعمة (moz'amat)** - ع. کپیبه .  
بسیار پیه .

**مزعوق (muz'uq)** - ع. نرسان  
و بیناک . و **طعام مزعوق** : طعام بسیار  
نمکدار و شور .  
**مزعوقة (maz'uqat)** - ع.  
**ارض مزعوقة** : زمین باران بزرگ فخره  
رسیده .

**مزعی (maz'iyy)** - ا. ع. سخن چین  
و نام .  
**مزعب (moz'eb)** - ع.  
چوڑه موی ریزه زرد برآورده .

**مزغف (mez'af)** - ا. ع. بسیار  
سرحس .  
**مزغفد (mozq'edd)** - ا. ع.  
خشنک و غضبان .

**مزفة (mez'fat)** - ا. ع. محفای  
که عروس را دو آن نشانیده بخانه شوهر برند .  
**مزفت (moz'afat)** - و **مزفة**  
(moz'afat) - ع. ع. قیراندود . و جرة  
**مزفة** : سیوی قیراندود .  
**مزفر (mozaffar)** - و **مزفرة**  
(mozaffarat) - ا. ع. نفس بر آوردن .

و صاحب نفس .

**مزفور (mazfur)** - ا. ع. ستود  
سخت پیوسته بند .

**مزفوف (mazfuf)** - ع. دلالت  
شده . و فرود آمده .

**مزفی (mazfiyy)** - ا. ع. نرسانیده شده .

**مزق (mazq)** - م. ع. **مزقت**  
**الثوب مزقاً و مزقة** (از باب ضرب) :

پاره کرد جامه را و دیدم آنرا . و **مزق**  
**الطائر مزقاً** (از باب ضرب و صر) :  
سرکین انداخت آن مرغ . و **مزق عرض**  
**اخیه** : زشت گردانید ناموس براد خود را .  
و عیب کرد آبروی آنرا و طعن نمود .

**مزق (mezaq)** - ا. ع. پاره های جامه  
دریده .

**مزقة (mazqat)** - م. ع. **مزق**  
**مزقاً و مزقة** - و . **مزق** .

**مزقة (mezqat)** - ا. ع. بارهای  
از جامه دریده .

**مزقة (mozqat)** - ا. ع. نام مرغ کوچک .  
**مزقزق (mozqzq)** - ا. ع. هرکاری  
که زود انجام پذیرد .

**مزقق (mozqqaq)** - ا. ع. پوستی  
که موی آنرا بریند و برکنند . و **اس مزقق** :  
سر موی بریده .

**مزققة (mozqqaqat)** - ا. ع. ماده  
شتر بزرگ خلقت .

**مزقوق (mezquq)** - ع. ع.  
پوست کده شده از جانب سر بطرف پا . و **بق** :  
**کبش مزقوق** .

**مزکت (mazkat)** و **(mezkat)**  
- ا. پ. مسجد کوچک .

**مزکن (mozakken)** - ع. ح .  
قیانه دان .

**مزکو (mazku)** و **(mozkuvv)**

ا. پ. نوعی ازطعام .

**مزكوبة (mozkubat)** - ا. ع. دن  
مفروطة بین زنی که آنرا از زمین برگرفته باشند .

**مزكوت (mazkut)** - ا. م. ع .  
پر و ملو . و منه فی صفة علی علیه الصلوة  
و السلام : **كان مزكوتاً** ای ملو علیا . و  
نیز اندومگین . و سرما زده . و ملخی که در شکم  
نغم دارد .

**مزكوتة (mazkutat)** - ع. ع.  
**قربة مزكوتة** : مشک پر .

**مزكوم (maz'um)** - ع. ع.  
گرفتار زکام و ذکام زده .

**مزکی (mozakkê)** - ع. ع.  
پا کیزه شده و پاک شده .

**مزکی (mozakki)** - ع. ع.  
پاک و پاکیزه کننده .

**مزگ (mazg)** - ا. پ. دوخت  
بادام تلخ .

**مزغت (mozgel)** - ا. پ.  
نمازخانه و مسجد .

**مزغه (mazge)** - ا. پ. باد تیره و  
غلیظ و ناپاک . و هرای تیره .

**مزگی (mozgî)** - ا. پ. لغت و  
حلاوت و جاشنی . و منسوب بزه .

**مزل (mozell)** - ع. لغزنده .

**مزلاج (mezlâj)** - ع. ع.  
**امراة مزلاج** : زن لاغر سرین .

**مزلاج (mezlâj)** - ا. ع. ذریفین و  
هر ایزاری که بدان دورا بندند و بدون کلید  
بداست آنرا باز کنند .

**مزلاق (mezlâq)** - ع. ع. **فرس**  
**مزلاق** : مادبایکه بیشتر بجهت ناندام انگد .

**مزلة (mazelat)** - م. ع. **زل زلا**  
**وزلا و زلول و زلیلا و مزلة** . و **زل** .

**مزلة (mazelat)** و **(mazallat)**



۱. ج. جای لغزیدن .

**مزه** (mazelat) و (mozallat) ص. ج. ا. اروضه مهزه : زمین لغزان بنوع الزاء و کسر ها و الکر واضح .

**مزلج** (mozlej) ا. ج. لقب شاعری .  
**مزلج** (mozalaj) ا. ج. ع. چیز اندک و قلیل . و آنکه خویشان را بقومی چسباند و از ایشان نبود . و مرد ناقص . و هر چیز فرومایه . و مرد ذلت و بیخبل . و دانه های مخلوط و غیر خالص .

**مزلع** (mozalla) ا. ج. ع. کبک پست پای وی رفته باشد .

**مزلعب** (mozla'elb) ص. ج. ع. سیل مهزلعب : توجبه بسیار .  
**مزلف** (mezla) ا. ج. ع. زینه و پلو پایه : ج. مزالف .

**مزلف** (mozallat) ص. پ. مولد از اختلاط یارسی بانازی : زلف دار و دارای زلف .

**مزهله** (mezlelat) ا. ج. ع. مرده میان راه که واقع میان دشت و زمین کشتزار باشد و یامیان جای آبدار و جای بی آب بود : ج. مزالف .

**مزلق** (mazlaq) و (mozlaqat) ا. ج. جای لغزان .

**مزهلقه** (mezlaqat) ا. ج. ع. سرین اسب و طرف آن .

**مزالل** (mozalle) ا. ج. ع. مرد بسیار احسان .

**مزللم** (mozallam) ا. ج. کوتاه و سبک و چست و ظریف . و اسب گرداندام توانا . و کار گوش بریده از شتر و گوسپند . و بزکوهی صغیر الجثه کذا فی القاموس و مزبان جهاد و الازمی الصغیر العبه ای صغیر الزلته یعنی خرد لمة گوش .

**مزللم** (mozallam) ص. ع. . و رجل مزللم : مرد سبک میشه . و مرد بد غذا و بی روی پرورش یافته . و **سهام مزللم** : تیر نیک تراشیده .

**مزللم** (mozallem) ص. ج. ع. مرد بد غذا نموده . و گرداننده آسیا . و گیرنده کارهای آن .  
**مزهلمه** (mozallamat) ص. ج. ع. امرأه مزهلمه : زنی که دراز نباشد . و عصاره مزهلمه : عصاره نیک تراشیده .

**مزلهم** (mozlahemm) ا. ج. ع. خفیف سبک .

**مزلهم** (mozla'eham) ص. ج. ع. رونده و در گذرنده . و سفر گشته . و بلند برآینده در سیر و جز آن . و کوچ گشته . و ثابت و برجای .

**مزممار** (mezmar) ا. ج. مای . ج : مزمار . و دف و هر آلت سرور . و آواز نیکو و سرود . و **مزممار الراعی** : نای چوپانان . و **مزممار داود** : آنچه از کتاب زبور می سرایند آنرا و انواع دعا واحد آن مزممار است یا مزمور .

**مزمجر** (mozamjer) ص. ج. ع. شیر غرنده .

**مزمزان** (maz-mozāu) ص. پ. مکنده اندک زمانی .

**مزمزه** (mozmezat) م. ج. ع. جینانیدن .

**مزمع** (mozme') ص. ج. ع. ثابت همز برکازی .

**مزممه** (mozamm'at) ا. ج. ع. نوعی از جماع که بروی پاشته اینتاده جماع کند .

**مزممل** (mozammel) ص. ج. ع. و روییده شده بجامه و پنهان کرده شده روان .

**مزممل** (mozammel) ا. ج. ع. نام سوره ۷۳ از سوره های قرآن مجید .

**مزممل** (mozammel) ا. پ. مأخوذ از تازی - لوله پیکدار از برنج و جز آن که در آب انبار و مانند آن نصب کنند و چون آنرا به پیچاند آب جاری گردد .

**مزممل** (mozammel) ص. ج. ع. آنکه بخود می پیچد در جامه های خود پنهان میشود .

**مزممله** (mozammalat) ا. ج. ع. کوزه و هر چیزی مانند آن که در وی آب سرد کند لفة عراقیه .

**مزممن** (mozman) ص. ج. ع. خراب شده و ویران .

**مزممن** (mozmen) ص. ج. ع. دارای زمان و دیرینه و برجای مانده .

**مزممن** (mozmea) ص. پ. مأخوذ از تازی کهنه و دیرینه و برجای مانده . و **بیماری مزممن** : بیماری کهنه و دیرینه و بیماری که مدت زمانی طول کشیده باشد .

**مزممنه** (mozmane) ص. پ. مأخوذ از تازی - چیزهای کهنه و دیرینه و برجای مانده . و **امراض مزممنه** : بیماریهای کهنه که مدت زمانی طول کشیده باشد .

**مزمور** (mazmur) ا. ج. ع. آنچه از کتاب زبور می سرایند . و انواع و عار ج : مزاسیر و نای و سرود .

**مزموقه** (mazmuqat) ص. ج. ع. **لحیه مزموقه** : ویش برکنده .

**مزموم** (mazmum) ص. ج. ع. شتر مهار دویینی کرده شده .

**مزمهج** (mozmaheji) ص. ج. ع. **کلاء مزمهج** : گیاه تر و تازه بسیار خوش آیند .

**مزمهر** (mozmaheer) ا. ج. ع. مرد سخف و شتم و مرد بسیار خنده .

**مزمهل** (mozmahell) ا. ج. ع. .

آب صاف و رو بهم ایستاده .	مزنة ( mozannazat ) ص.ع .	مزمنج ( mozma'ejji ) ا.ع. خشنك .
مزمنج ( mozma'ejji ) ا.ع. خشنك .	امراة مزنة : زن دراز بالای تنومند .	مزمن ( mazzn ) ا.ع. يوم مزمن : روز قرار از دشمن .
مزمن ( mazzn ) م.ع. مزمن مزناً و مزوناً ( از باب نصر ) : گذشت بپیل و ارادة خود رفت . و مزمن الرجل : روشن گردید روی آن مرد . و مزمن القرية : بر کرد آن خيك را . و مزمن فلاناً : ستود فلاناً و فضيلت داد او را . و در غیب وی ستود او را و در صاحب شوکتی .	مزمنم ( mozannam ) و مزمنة ( mozannamat ) ص.ع. شتری که پارهای نگارش آن بریده آویزان گذاشته باشند . یقیناً .	مزمن ( mozn ) ا.ع. امر و ابرسید و ابر باردار دار . و نام دهی و شهری . و جب المزن : پنجه .
مزمن ( mozn ) ا.ع. امر و ابرسید و ابر باردار دار . و نام دهی و شهری . و جب المزن : پنجه .	مزمنق ( maznuq ) ا.ع. آب زناق بسته . و نام اسب .	مزمن ( mozn ) و ( mozon ) ج. مزنة .
مزنی ( mozaniyy ) ص.ع. منسوب بطایفه مزنیة .	مزنی ( mazu ) ا.پ. آشی که برای بیمار پزند . و برهیزانه .	مزمن ( mazon ) ا.ع. خوی و عادت در روش و طریق و حال .
مزنی ( mozaniyy ) ص.ع. منسوب بطایفه مزنیة .	مزواج ( mezvâj ) ص.ع .	مزنا ( meznâ ) ا.پ. بلفت زند و پازند : ترازو و میزان .
مزواج ( mezvâj ) ص.ع .	امراة مزواج : زنی که بسیار شوی کند و با مرد بسیار نکاح کند .	مزنة ( moznat ) ا.ع . ابرسید و يك جزء از ابرسید . ج : مزن ( mozn ) و ( mozon ) . و باران . و این مزنة : هلال و ماه نو .
امراة مزواج : زنی که بسیار شوی کند و با مرد بسیار نکاح کند .	مزواد ( mezvâd ) ا.ع. توشه دان مسافر . ج : مزارد .	مزنج ( mozanoaj ) ص.ع .
مزواد ( mezvâd ) ا.ع. توشه دان مسافر . ج : مزارد .	مزوبر ( mazavbar ) ص.ع .	عطاء مزنج : بخشش کم و اندك .
مزوبر ( mazavbar ) ص.ع .	ثوب مزوبر : جامه پرزده دار .	مزنبجة ( meznajat ) ا.ع. اهالی زنك و زنگیها .
ثوب مزوبر : جامه پرزده دار .	مزوج ( mozavvaj ) ص.ع .	مزلد ( mozaunad ) ا.ع. زفت و خبیل تنگ خوی . و پسر خوانده . و جامه کوزه پهن .
مزوج ( mozavvaj ) ص.ع .	زوج گرفته و نکاح کرده . و جفت و قرین کرده شده .	مزلد ( mozanned ) ا.ع. دورنگوی .
زوج گرفته و نکاح کرده . و جفت و قرین کرده شده .	مزوج ( mozavvej ) ص.ع. مرد و یا زنی که جفت میگردد و عروسی میکند . و آنکه آنها را با هم جفت بنماید و عروسی میکند .	مزلد ( mazande ) پ.ا. میدان یعنی مکنده .
مزوج ( mozavvej ) ص.ع. مرد و یا زنی که جفت میگردد و عروسی میکند . و آنکه آنها را با هم جفت بنماید و عروسی میکند .	مزود ( mezvâd ) ا.ع. توشه دان مسافر . و خنثوی از ایدیم که در آن خرمانهند . ج : مزارد .	مزلد ( mazande ) ا.پ. گرزده آبخوری . و هر چیز میکوبن .
مزود ( mezvâd ) ا.ع. توشه دان مسافر . و خنثوی از ایدیم که در آن خرمانهند . ج : مزارد .	مزود ( mozavvad ) ص.ع. کسی که توشه و ذخیره را فراهم آورده باشد .	
مزود ( mozavvad ) ص.ع. کسی که توشه و ذخیره را فراهم آورده باشد .		

مزور ( mazur ) ص.ع. زیارت شده و دیدن شده .

مزور ( mōzavvar ) ا.پ. ص.ع. کز و شتری که چون از شکم مادر برآمده باشد سینوی کز باشد و پس آنرا و است کند ولی اثری از کهن در آن باقی ماند .

مزور ( mōzavvar ) ا.پ. ص.ع. مأخوذ از تازی - آتش زور و آشی که برای تسلی بیمار پزند . و آتش زم .

مزور ( mōzavver ) ص.ع. ص.ع. آرایش کننده دروغ . و زینت دهنده ظاهر سخن . و بیکو کننده چیزی . و گرامی دارنده زائر . و باطل کننده شهادت . و نشان کننده بیور و پنهان . و آماده کننده سخن را در پیش نفس خود .

مزور ( mōzavver ) ص.ع. ص.پ. مأخوذ از تازی - زور بر کننده . و فریب دهنده . و دورنگو . و مکر کننده و مکار و غدار .

مزوری ( mōzuri ) ا.پ. ص.پ. مردا سنگ .

مزوری ( mōzavveri ) ا.پ. ص.پ. مأخوذ از تازی - زور بر . و ریا . و مکر و فریب و غدار .

موزكة ( mazavzeka ) ص.ع .

امراة موزكة : زن بشتاب پیش آمده - بخت کرده .

موزق ( mōzavvaq ) ا.ع. هر چیز آراسته و زینت کرده شده و منقش .

مزون ( mazon ) ا.ع. نام بلاد عمان .

مزون ( mozun ) م.ع. مزمن مزناً و مزوناً . و مزمن .

مزه ( mozli ) م.ع. مزه مزها ( از باب تنج ) : لاغ صکر در مزاج نمود . لنته نجرم - ج .

مزه ( maze ) ا.پ. علم و جاشنی . ولدت . و گواش . و ذرق . و مزه داشتن .

طعم داشتن ولذت داشتن . و نیمزه : بطعم و بی لذت . و خوشمزّه : خوش طعم و خوش چاشنی وگوارا . و خوش آیند در ذائقه و لذیذ .

**مزهذ (mozhet)** و **مزهذة (mozhedat)** . ص . ع . کم مال و درویش .

الحديث : **الفضل الناس مؤمن مزهد** .  
**مزهز (mezhar)** . ا . ع . آلتی که میبازاند آرا . ج : مزاهر . و آنکه آتش برای میهمان میافزود .

**مزهف (mezhal)** . ا . ع . کجهای که پست و ابدان میثورانند .

**مزهف (mozhal)** . ص . ع . رد شده . و خیردوخ .

**مزهف (mozhef)** . ص . ع . دووگکو .

**مزهق (mozhaq)** . ص . ع . حلاک شده و نیست و نابود شده .

**مزهق (mozheq)** . ص . ع . حلاک کننده و نابود کننده . و آنکه بشتاب میبرد .

**مزهو (mazhovv)** . ص . ع . و جل **مزهو** : مرد تنگبر .

**مزی (mazy)** . م . ع . **مزی مزیا** (ازباب ضرب) : بزرگ منشی نمود و تکبیر کرد .

**مزی (maziyy)** . ا . ع . خوش طبع ذریک و ظریف .

**مزیا (mezziyi)** . ا . ع . مرد ذریک پاکیزه خوبی لطیف . و آینهزنده امور .

**مزیه (mezziyat)** . ا . ع . نزدی و فضیلت . ج : مزایا . بن : **له عليك مزیه** .

**مزیت (mezit)** . ص . ع . **طعام مزیت** : طعام دروغ زیتون دار .

**مزیت (mezziyat)** . ا . پ . مأخوذ از تازی - فضیلت و نزدی و برتری . و **مزیت داشتن** : نزدی و برتری داشتن .

**مزیز (mazi)** . ا . ع . بادام تلخ

**مزیز (mezih)** یا **مزهول** . ا . پ . مأخوذ از تازی - مزاح و لاغ و خوش طبعی . و شادی و خوشی .

**مزید (mezid)** . پ . ح . م . مزیدن . و . مزیدن .

**مزید (mezid)** . ا . پ . مأخوذ از تازی - زیاد کرده شده و افزون کرده شده .

**مزید (mazid)** . ا . ع . افزونی و **مزید فیه** : افزون کرده شده . و آن .

**مزیدن (mazidan)** ف . م . پ . چشیدن . و میکیدن . و جرعه جرعه نوشیدن . و گرفتن بالها .

**مزیده (mazide)** . ا . پ . نوعی از بازی .

**مزیر (wazir)** . ص . ع . مرد خوش طبع ذریک سخت دل و توانای در کارها . ج : امازر .

**مژو (moz'cr)** . ص . ع . شیزخنده .

**مژیز (meziz)** . ا . ص . ع . افزون و اندک . و سخت . و عزیز مزیز : از اتباع است .

**مزیقاع (mozayqa)** . ا . ح . لقب عمروبن عامر پادشاه بنی سکه هرروز جامه نو می پوشید و شب آرا یاره میکرد تا دیگری نیز شد .

**مزیل (mezziyi)** . ا . ع . مرد ذریک پاکیزه خوبی لطیف .

**مزیل (mozil)** . ص . ع . دور کننده از چیزی .

**مزیل (mozil)** . ص . پ . مأخوذ از تازی - دفع کننده و زایل کننده و برطرف کننده از چیزی . و **فاقه مزیل الطاقه** : درویش ناتوان کننده توانی . و **مغلاب مزیل الصداع** : گلابی که زایل میکند و برطرف مینماید درد سرد را .

**مزین (mozayyan)** . ص . ع . آراست . و **رجل مزین الشعر** ای منمض : مرد پیراسته موی .

**مزین (mozayyan)** . ص . پ . مأخوذ از تازی - آراست شده و زینت داده شده .

**مزین (mozayyen)** . ا . ع . سرسراش و حلق و سهام .

**مزین (mozayyen)** . ص . ع . صخره مردان .

**مزینة (mozaynat)** . ا . ع . نام قبیله ای از تازیان .

**مزینة (ozayyenat)** . ا . ع . مشاطه .

**مزویوت (mozvut)** . ص . ع . **طعام مزویوت** : طعام دروغ زیتون دار .

**مژ (mā)** . ص . پ . کز و موج و ناراست .

**مژ (moj)** . ا . پ . مژگان . و مینج و هر چیزکه موزا تارک سازد .

**مژد (mojd)** . ا . پ . ستاره ششتری . و مژده و بشارت .

**مژدقان (mojdaqān)** . ا . پ . شهری در قهستان که مژده نیز گویند . و نام پهلوان .

**مژدك (mojdek)** و **(mojdek)** . ا . پ . نام شخصی از مردم نیشابور که در زمان قباد ساسانی پدر نوشیروان دعوی پشیمبری کرد و میگفت تور و ظلمت هر دو قدیم اند فعل تور به صد و اختیار و فعل ظلمت به بدت و اذیت است و حلال و حرام را از میان برداشت و نکاح را از زن برطرف ساخت و میگفت مردمان باید مسارات باهمرا منظور دارند خواه در زن باشد خواه در مال و چون قباد را با زنان رغبت تمام بود این مذهب وی را خوش آمد و ترویج از او کرد وی پس از

مرک قباد چون پادشاهی به نوشیروان رسید  
مژده را با هفتاد هزار نفر از پیروان نوی بگفت.

**مژده گان** (mojdegān) ا. ب.  
خبر خوش و نوید و مژده و مژگان.

**مژده گانی** (mojdegāni) ا. ب.  
خبر خوش و نوید. و بخشی که درباره آوردن  
مژده کند.

**مژده** (mējde) و (mojde)  
ا. ب. بشارت و خبر خوش و نوید و شادی و  
خوشحال. و **مژده کردن** و **با مژده**  
**آوردن** و **با مژده دادن**: بشارت  
آوردن و خبر خوش آوردن و نخستین بشارت  
و خبر خوش را یکی دادن. و **مژده باد**  
**هرگور** یعنی بشارت باد نوید باد هرگورا  
و این کلمه را در تهنیت و مبارکباد گویند.

**مژدها** (mojda-hā) پ. ج. مژده.  
**مژده ران** (mojde-rasān) و  
**مژده فرمای** (mojde-farmāy) ا. ب.  
یک قاصد خوش خبر و آورنده خبر خوش  
و بشارت و بشیر.

**مژده گانی** (mojdegāni) ا. ب.  
انعام و بخشی که به آورنده خبر خوش  
میردند.

**مژده ور** (mojde-var) ا. ب.  
قاصد و یکی که خبر خوش میآورد.

**مژگان** (mējegān) و (mojgān)  
ا. ب. مویهای پلک چشم و مژه.

**مژمژ** (mōjme) ا. ب. مگی که  
چون بر گوشت نشیند آنرا بدبوی کند و در آن  
کرم افتد. و خرمگی.

**مژنگ** (mājāng) ا. ب. ناخوشی  
و ناپستی و دشمنی. و نامردی. و حیز و منگ.

**مژو** (mēju) ا. ب. موس و منگی  
و گیاهی که ریشه آنرا شیرین بیان گویند. و  
نیز مرجمک و مدس.

**مژه** (mēje) و (moje) ا. ب.  
موی پلک چشم و مژگان.

**مژیده** (mojide) ا. ب. بکنوع از  
بازی کردگان که پشتک نیز گویند. و پشتک.

**مس** (mas) ا. ب. پای بند. و  
مهره و شریف و بزرگ و آقا.

**مس** (mas) ا. ب. ماعوذانازی.  
دست - دودگی و مالش. و جماع.

**مس** (mes) ا. ب. نظری که چون  
خالص باشد - درخ قهوه‌ای رنگ است و اول نظری  
است که انسان از تمدن استخراج کرده  
استعمال نمود.

**مس** (mos) ا. ب. مانع و مزاحم  
و هر چیزیکه مانع از حرکت و رفتن بجائی باشد.

**مس** (mass) ا. ج. دیوانگی. و مالش.  
و اول چیزیکه بشخص میرسد. قوله تعالی:  
**ذوقوا مسی سقر** ای اول ما با ننگم منها.  
و قولم **و جد مسی الحمی** یعنی فسرة  
نخستین نب و - سید او را.

**مس** (mass) م. ج. مه **مس**  
و **مسی** (از باب - مع - مع) :  
بسرود آنرا. و **مس الماء الجسد** : رسید  
آب بآن جسد (از باب - مع - افصح است)

**مست** (mesto) ا. ب. - موم - آجیز را نگاه  
گویند: **مست** (masto) ا. ب. - مست  
و **رحم فلان** یعنی نسبت فلان بانو نزدیک  
است. و **مست** (سجولا) : دیوانه گردید. و  
**مست الیه الحاجة مس** (از باب - مع) :  
سخت نازدند گردید.

**مس** (moss) ا. ج. بلفظ اهل  
مراکش: فلترش و استره و موسی.

**مس** (mas) ا. ج. بیابک. و **مس**  
**الطریق** : میانه راه.

**مس** (mas) م. ج. **مس** و  
**مسوه** (از باب - مع) : بیابک گردید. و **مس**

**الطریق** : بیابانه راه و رفت. و **مس اینهم** :  
تمامی انداخت میان ایشان. و **مس علی**  
**القی** : هر چه کسی نمود بر آنچه. و **مس**  
**فلان** : درنگ کردن فلان و خنده نمود. و  
**مس حق فلان** : فراموش نکرد حق فلانرا  
و در درنگ انداخت. و **مس القدر** : از جوش  
بازداشت دیگر را. و **مس الرجل بالقول** :  
بسخت نرم کرد آن مرد را.

**مساء** (masā) ا. ج. شبانگاه خلاف  
صبح را یا از ظهر تا مغرب. و **آیه مساء**  
**امس** یعنی شبانگاه دیروز آمد آنرا. و **آتی**  
**صبح مساء** : یعنی صبح و شب آمد. و  
**آتی صبح مساء** : یعنی بسر شام آمد.  
و چون از کسی نظیر کند گویند **مساء الله**  
**لامساک** و **با مساء الله لامساک**  
بالرفع و التصب.

**مساعة** (mnsāt) ا. ج. جریم  
گاه و تفسیر. و عیب و رسوائی و بدی. ج.  
ساری. و **بلدت ماویه** ای مایه رضاصه.

و قولم **الخیل تجری علی ماویها**  
ای اها و ان کانت بها ارضاب و حیوب فان  
کرها یجملها علی الحمی.

**مساعة** (mnsāt) م. ج. **مساء**  
**سوء** و **مساعة**. و - سوء.

**مسأب** (mes'ab) ا. ج. شیک عمل  
و شیک بزرگ. و غزوة حرمین که در آن شیک  
نهند. و بسیار آب خوردند از مردم و جز آن.

**مسابة** (mosābba) م. ج. **سایا**  
**مسابة** و **سایا** : یکدیگر را آن دو نفر  
دشام دادند.

**مسابحة** (mosābahat) م. ج.  
با هم شناوری کردن.

**مسابع** (masābe) ا. ج. مسبح.  
و ج. مسبح.

**مسابفة** (mosābat) م. ج. **سایفه**

ساحت المال ماححة ، نیکو دهم ميث  
مال را نیکو یافتن آنرا .

ماحنة ( masâhanat ) ا. ع .

حسن معاشرت و نیکویی آیزش و ملاقات .

ماحي ( masâhi ) ع . ج . سحة .

ماحيق ( masâhiq ) ع . ج .

سحاق و ج . سحن . و ماحيق الماء :

ايرهای نك . و ماحيق من الشحم :

ظنة سنگت از جریهای چسبیده برود .

ماخحة ( masâxalat ) م . ع .

بگرگی یاری دادن همدیگر را .

ماخن ( masâxen ) ع . ج . سخته .

مأء ( mes'ad ) و مسأء ( mes'ad )

ا. ع . خیک روغن و خیک عمل .

مسأء ( mes'ad ) ا . ع . ج . مسء .

وهو احسن مأسء منك : اونیكتر

است از تو در دوست کردگی و بر ناسنگی مویا .

مسأء ( mas'urr ) ع . ج . مسرة .

مسأء ( mes'arr ) ا . ع . نام نله ای درین .

مسأء ( mas'arr ) م . ع . راز

گزیده .

مسأء ( mas'areh ) ع . ج . مسرة .

مسأء ( mas'arrat ) م . ع .

مسأء فی اذنه مسأء و سرأء :

نجوی کرد باز و سرگوشی گفت .

مسأء ( mas'arrat ) ا . ع .

سرگوشی و نجوی .

مسأء ( mas'areh ) ع . ج . مسرح .

مسأء ( mas'arrat ) م . ع .

باکی و از گفتن .

مسأء ( mas'arrat ) م . ع . شتافتن .

مسأء ( mas'arrat ) ا . ع .

مأخوذ از تازی . عمل و شتاب و تسبیل .

مسأء ( mas'arrat ) م . ع .

مزدیده نگریستن بسوی کسی .

و قيل : السجال و المساجة من البقاطة  
الفاخرة بسان تصنع مثل صنعه فی جری  
اوسفی واصله من السجل یعنی الدوله . ومنه  
قولهم : الحرب سجال .

مسأء ( masâhi ) ا . ب . مأخوذ از

تازی . کیکه می بیاید زمین را و مساحت  
آنرا معلوم میکند . و معنی .

مساحت ( mesâhiat ) ع . ج .

مساحة .

مساحة ( mesâhat ) ا . ع . بیابان

زمین . ج : مساحت . و علم المساحة :

علم هندسه .

مساحة ( mesâhiat ) م . ع . مسح

الارض مسحاً و مساحة (از باب فتح) :

پیمود آن زمین را .

مساحت ( mesâhat ) ا . ب . مأخوذ

از تازی . بیابان و اندازه زمین . و مساحت

کردن : پیمودن زمین و اندازه آنرا تعیین

کردن .

مساحت دار ( mesâhat dâr )

ا . ب . مساحت زمین و معلوم میکند .

مسأء ( masâher ) ا . ع . انفتح

مسأء یعنی از حد و مرتبه خود تجاوز کرد .

مسأء ( masâheq ) ا . ب .

مأخوذ از تازی . عملی که زنان بیلا بیکه فرج

بهم کنند و جلزی بر روی هم میفتند که پشت

فرج یکی بر روی پشت دیگری واقع شود و

سپس آنها را بهم بیایند .

مسأء ( masâhiat ) م . ع .

سأء القوم مسأء : بگزاره دریافته اند

آن قوم .

مسأء ( masâhiat ) ا . ع .

سگی که دارای زر و یا سیم باشد . و سنگ

نگی که بدان آهن نیز کند .

مسأء ( masâhanat ) م . ع .

سأءاً و مسأءة فخریه نمود او را بکثرت  
جماع . و سابع امرأته : جماع کرد با زن  
خود . و سابع فلاناً : با فلان دشنام کاری  
کرد و یکدیگر را فحش دادند و شتم کردند .

مسأءة ( mosâbeqat ) م . ع .

سأءة مسأءة و سباعاً : پیش گرفت او را  
در دویدن و یا در ناخن و نبرد کردن دو آن .

بن : سأءة فبئته و یأبئنی فأسبئته .

مسأءة ( mosâbeqat ) ا . ب . مأخوذ

از تازی . با همدیگر پیش داشتن .

مسأء ( mosâbir ) ع . ج . مسأء .

مسأءة ( mosâbirat ) م . ع .

سأءة مسأءة و سباعاً : با همدیگر بازی

شغلته کردند . و شغلته .

مسأءة ( mosâtarat ) ا . ع . پوشیدگی

و نهنگی .

مسأء ( mosâteq ) ع . ج . سفته

( mosâtaq ) و ( mosâtaqat ) .

مسأءة ( mosâtalat ) م . ع . سآءه

مسأءة و سآءة : پشروی کرد آنرا از پس

روی رفت .

مسأءة ( mosâjat ) م . ع . مس

کردن . و وا گویند . و معالجه کردن و

مدارا نمودن .

مسأء ( masâjed ) ا . ع . مواضع

مفنگه که در سجده زمین می چسبند .

مسأء ( masâjed ) م . ج . مسجد

( masâjed ) و ( masâjed ) .

مسأء ( masâjed ) ا . ب . مأخوذ

از تازی . مسجد و مرکزها .

مسأءة ( mosâjarat ) م . ع .

با همدیگر درستی کردن .

مسأءة ( mosâjarat ) م . ع .

سأءة مسأءة و سباعاً : معاشرت کرد

آنرا در راندن رود آب خوراندن و چو آن .

**ماری** (mosāri) ا.ع. شیر بیشه.

**مباریع** (m. sā'i) ع.ج. مسراج.

**ماس** (masāse) ع. کلمه امر یعنی مس کن. و لاماس یعنی مس نکن و یا مس نیکد.

**ماس** (mesās) م.ع. ماهه

**مماة** و **مساماً** : مس کرد و دست مالید بر آن. و نیز **ماس** و **مماة** : مس کردن مریکدیگر را و جماع کردن.

**ماس** (mesās) ا.ع. جماع.

**مساماة** (mosā-āt) م.ع.

**سامه مساماة** : سرزش کردن آن را و تکوید.

**مساطاة** (mosā-tāt) م.ع. ساطاه

**مساطاة** : سختی کرد بر وی.

**مساطب** (masātib) ع.ج. مبطلة.

(mestabat) و (mestabat).

**مساطر** (mosāter) ع.ج. مسطر.

**مساعة** (mosā-āt) م.ع. ساعاها

**مساعة** : رتا کرد با آن کبیر. **ساعاتانی** **فلاً فاعیه** : نبرد کردن فلان من را در سنی پس غالب آمدن اروا.

**مسعد** (mosā'ed) ع.ج. مسعد.

**مسعد** (mosā'ed) ا.ع. از اعلام است.

**مسعد** (mosā'ed) م.ع. پ. مأخوذ از تازی. همراه و مرافق. و همراهی کردن کاری.

و **عمل مسعد** و **یا کار مسعد** : کاری که بدون کوشش و سعی بخوبی و آسانی پیش رود.

**مساعدة** (mosā'adat) م.ع.

**ساعده مساعده** : معارفت کرد او را و یارمندی نمود.

**مساعدت** (mosā'adat) ا.پ.

مأخوذ از تازی - یارمندی. و معارفت. و دستگیری و امداد.

**مساعدة** (mosā'ede) ا.پ.

مأخوذ از تازی. امداد. دستگیری. و آنچه از بزر و نفقه و جز آنکه مالک بر عیت خود در زارع. ملک خود پیشگی میدهد که در سرخوردن بدارد.

**مساعر** (mosā'er) ع.ج. مسر

(mes'ar) و (mos'ar) ر.ج. مسر. (mos'ar) و (mos'ar).

**مساعف** (mosā'ef) م.ع. مسگان

**مساعف** : جای قریب و نزدیک.

**مساعفة** (mosā'fat) م.ع. دست دادن و یاریگری نمودن. و معارفت سازواری کردن. و نزدیک شدن.

**مساعی** (mosā'i) ع.ج. مساعة.

**مساعی** (mosā'i) ا.پ. مأخوذ از تازی. سعی و جهد و کوشش. و سعی. و کوشش سازواری ستایش. و کردارهای نیکو. و **مساعی** **جمیله** : کوششهای نیکو.

**مساعیر** (mosā'ir) ع.ج. مسعار.

**مساع** (mosā'iq) ع.ج. گذرگاه و راه. و جای عبور.

**مساق** (mosāq) ا.ع. دوی و بعد. و بینی. و مسافة را.

**مساق** (mosāq) ا.ع. فرزندی که مرده باشد. ج. مسافات.

**مسافة** (mosā'fat) م.ع.

**ساقاه مسافة** : دشنام داد او را و بسفاقت نسبت داد او را. و **ساقا فلاناً** : مدارا کرد فلان را.

**مسافات** (mosā'fat) ع.ج. مسافة.

**مسافة** (mosā'fat) ا.ع. بعد و دوری. قول: **المسافة مأخوذ من الروف** بمعنی **الشم** کامسافی لان **الدلیل** اذا كان في فلاة اخذ التراب **وشمه** ليعلم اهو علی قصد ام علی **جور فان استاف رائحة الابوال**

و **الابعار** علم انه علی **الحادة** و **الالا** **فلا فكثر** **الاتعمال** **حتى** **سموا** **البعد** **مسافة** و **مسافا**.

**مسافت** (mosāfat) ا.پ. مأخوذ از تازی. بعد و دوری و فاصله. و یک نیز از راه و یا مسافت. و مقادری از امتداد راه. و یک مرحله و یک منزلگاه. و **مسافت بمسافت** : از منزلگاهی بمنزلگاهی.

**مسافحة** (mosā'fat) م.ع. زنا کردن. و فاح ننگ.

**مسافر** (mosāfer) ا.ع. مسافر

**الوجه** : آنچه از روی پیدا و نمایان باشد. ج. مسافر.

**مسافر** (mosāfer) م.ع. سفرکنده.

**مسافر** (mosāfer) ا.پ. مأخوذ از تازی. سفرکنده و آنکه بسفر می رود. و سفر و نده. و سیاح. و سفر رفته و راهگذر. و راه. و آنکه موقتاً در جانی اقامت میکند. ج. مسافران.

**مسافران** (mosāferān) پ.ج.

**مسافر** و **مسافران** **والا** : اولیاء نفعه. سالکان.

**مسافرة** (mosāferāne) م.ع. مسافره.

مف.پ. مأخوذ از تازی. مانند مسافر و مسافره.

**مسافر پروازی** (mosāfer. parvāzi) ا.پ. دستگیری از مسافران و میهمان داری از آنها.

**مسافرة** (mosāfarat) م.ع. مسافر

**مسافرة** و **سفاراً** : مسافر.

**مسافرت** (mosā'afat) ا.پ.

مأخوذ از تازی - سفر کردگی. و بیرونشدگی از خانه و وطن خود موقتاً بجای دیگر که پس از چند زمانی باز گردد و مراجعت کند. و اصحاب مسافرت : مردمان مسافر.

**مسافر خانه** (mosāfer-xāne) ا.پ.

پ. میمانخانه و کاروانسرای و منزلگاه مسافر.

**مسافر نوازی** (mosâfer-navazi)

ا. پ. مسافر پروازی.

**مسافری** (mosâferi) ا. پ.

ماخوذ از تازی - مسافرت و حالت سفر.

**مسافرین** (mosâferin) ا. پ.

ماخوذ از تازی - مردمان مسافر و مردمان مهاجر.

**مسافع** (mosâfe) ا. ع. زانی و

زناکار، رحله کننده و شیر یسه. دست

در گردن یکدیگر کننده. و شمشیر زنده. و عقد

مضاربت نماینده.

**مسافعة** (mosâfa'at) م. ع. بیال

زدن کبوتران و یا مرغان مریکدیگر را.

**مسافه** (mosâfeh) ا. ع. دشتام دهنده.

الثل : سفیه لم یجد مسافهآ.

**مسافهة** (mosâfahat) م. ع.

**سافهه مسافهه و سفاها:** دشتام داد آزا.

و **سافه الدن** : نزدیک غم شراب نسیب

و خورد از آن ساعت بساعت. و **سافه**

**الشراب** : اسراف نمود در خوردن شراب.

و **سافهت الناقه الطريق** : لازم گزیت

آن ماده شتر راه را به سیر سخت. و نیز

**مسافهة** : نادانی نمودن.

**مساوق** (masâuq) م. ع. **ساق سواقا**

و **سباقة و مساقا**. در سواق.

**مساقاة** (mosâqât) م. ع. تیار

کردن و تمهید نمودن درخت را بشرکت دخلوی.

**مساقط** (masâqet) ا. ع. جایی

که چیزها می افتند.

**مساقتة** (mosâqatal) م. ع.

**ساقط مساقتة و سقاطا**. در سقاط.

**مساقت** (masâqit) ع. ج. سقاط.

**مساك** (mesâk) و (mesâk)

ع. بخل و زفتی.

**مساك** (masâk) ا. ج. جایگاه آب

دروی ایستد.

**مساك** (mesâk) ا. ع. نیکی و

خوبی. **یق** : **مساك** یعنی نیت

دوار خیر و نیکی که بوی برگردد. و **مرا آنچه**

چیزی را نگاه دارد.

**مساكاة** (masâkât) م. ع. **ساكاه**

**مساكاة و سكاك**: تنگ گرفت برابر در قضا.

**مساكات** (mosâkât) ع. ج. **مساكة**.

**مساكة** (masâkat) ا. ع. واحد

مساك یعنی يك جای که در آن آب ایستد.

ج : **مساكات و مساك**.

**مساكة** (masâkat) م. ع. **مساك**

**اللقاء مساكة** (از باب کرم) : بسیار

آب گرفت آن مشك.

**مساكة** (mâsâkat) و (mesâkat)

ا. ع. بخل و زنتی.

**مساكة** (mosâkatat) م. ع.

**ساكاه مساكة** : خاموش کرد آزا. و

نیز **مساكة** : هدیه بگرا خاموش کردن و

نبرد کردن با کسی در خاموشی.

**مساكن** (masâken) ع. ج.

مسكن (maskan) و (masken).

**مساكن** (masâken) ا. پ. مأخوذ

از تازی - خانه ها و منزلها و حویلیا.

**مساكن** (mosâken) م. ع.

باشنده. رسكوت گیرنده.

**مساكنة** (mosâkanat) م. ع. با

یکدیگر در يك خانه باشش **سكوتن**. **یق** :

**ساكنه فی دار واحدة** : یعنی باری در

يك خانه سکونت کرد.

**مساكين** (masâkin) ع. ج.

مسكين.

**مساكين** (masâkin) ا. پ. مأخوذ

از تازی - درویشان.

**مسال** (mosâl) ا. ع. کرانه ریش

مرد. و پهلوی یعنی از گردن تا سرین.

**مسال** (masâll) ع. ج. **مسلة**.

**مسالان** (mosâlâne) ا. ع. به

صیغه تنبیه : دو کرانه ریش مرد.

**مسألة** (mas'âlat) ع. ر. **مسئلة**.

روی که خوشنما باشد.

**مسألة** (masâlat) ا. ع. درازی

**مسالغ** (mosâleli) ع. ج. **مسلحة**.

**مسالغ** (masâlex) ع. ج. **مسلخ**.

**مسالف** (masâlef) ع. ج. **مسلفة**.

**مسالف** (mosâlef) م. ع. هم

سفر و مصاحب راه. و آنکه چیزها را با هم

برابر کند.

**مسالفة** (mosâlafat) م. ع. **مسالفة**

**فی الارض مسالفة** : باری رفت در زمین.

و **مسالفة فی الامر** : برابر و مساوی کرد

از راه در کارای. و **مسالف البعیر** : پیشی

گرفت آن شتر.

**مسالق** (mosâleq) ع. ج. **مسلق**.

**مسالك** (mosâlek) ع. ج. **مسلك**.

**مسالك** (masâlek) ا. پ. مأخوذ

از تازی - مسلكها و راهها.

**مسالم** (mosâlem) م. ع. **مسلم**

کننده و آشتی کننده با کسی.

**مسالمة** (mosâlamat) م. ع.

**مسالمة و مسالماً**. در سلام.

**مسالمت** (mosâlamat) ا. پ.

مأخوذ از تازی - **مسلم و آشتی**.

**مسالمة** (mosâleme) ا. پ. مأخوذ

از تازی - سلام یکدیگر. و **مسالمة کردن** :

سلام کردن بیکدیگر.

**مسالط** (mosâliq) ع. ج. **مسلاط**.

**مسالط** (mosâliq) ع. ج. **مسلاط**.

**مسام** (masâmm) ا. ع. ج. **مسام**

مراضع نموده. ع. **مسامات و مسام البدن** :

سوراخهای کوچکی که عرق و بخار بدن از آنها خارج میگردد.

**مام** (masām) ۱. پ. مأخوذ از تازی-سوراخ و سوراخ کوچک. دودز و ترک. و تقبه و منفذ. و تقبه‌های کوچک که در جلد جلد بدن میباشد. - **مام بینی** : سوراخ بینی.

**ماماة** (mosāmāt) م. ع. **ماماه** **ماماة** **دسماء** : نبرد کرد اورا دوزرگی.

**مامات** (masānāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی - منفذها و سوراخهای کوچکی که در بدن واقعند و عرق و بخار از آنها خارج میگردد.

**مامات** (masāmmāt) ع. ج. مسام و ج سم.

**ماماة** (mosāmāt) ۱. ع. جوب پن و کلفت که در وزیر دو قاعده در نصب کنند. و جوب جلوه هودج.

**مامح** (mosāneh) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - سهل انگار و غافل و بیخبر و کاهل و تبیل و بی فکر.

**مامحة** (mosāmāhiāt) م. ع. **مامح فلاناً مامحة** : آسانی کرد با فلان و سهل انگاری نمود. و **مامحه بآنرا** : بوی داد این را و بنشیند بوی.

**مامحه** (mosāmehe) ۱. پ. مأخوذ از تازی - سهل انگاری و آسان شمردگی و تهاون و تغافل. و کیفوس. و تبیلی. و **مامحه کردن** یا **مامحه و قصور کردن** : اقبال کردن و غفلت نمودن و کاهلی کردن.

**مامر** (mosāmer) م. ص. ع. افسانه گو.

**مامرة** (mosāmarat) م. ع. افسانه گفتن.

**مامری** (masāmiri) ۱. ع.

بلت اعالی مرا کش : میخ فروش.

**مامع** (masāme'at) ع. ج. مسمع. **مامعة** (masāme'at) ۱. ع. نام گروهی از تازیان که از اولاد مسمع که پدر آنهاست میباشد.

**مامیح** (masāmīh) م. ص. ع. **قوم مامیح** : گروه جوانمرد و خوشخوی و ملاحظ و حلیم و ملایم. ج. مساح.

**مامیر** (masāmīr) ع. ج. مسمار. **مان** (masānn) ۱. ع. شتران کلاتان.

**ماناة** (masānāt) م. ع. **سایت الرجل ماناة** : خشنود کردم آنمرد را و مدارا نمودم با آن مرد و نیکو کردم معاشرت آنمرد را. و **ساناه ماناة و سناء** : -الانته کرد اورا برای کاری و اجیر کرد آنرا در سال و سال بسال داد اورا چیزی. و **نیزه ماناة و سناء** : یک سال پس از یکسال باز آوردن خرما بن.

**ماناة** (mosānnat) م. ع. راندن و خوبانیدن گشن ماده شتر را جهت گشتن. **ستان مثله**.

**ماناة** (mosānāt) م. ع. **ساتوا الارض ماناة** : نفس کردند زمین را جهت جستجوی گیاه.

**مانحة** (mosānahat) م. ع. از جانب چپ سیاه در آمدن سید. **سناح مثله**.

**ماند** (masāned) ع. ج. مستند (mesnad) و (mosnad).

**ماندة** (mosānadat) م. ع.

**سائد الشعر ماندة و سنادآ** : شعر مختلف الرذین گفت. و **سائده علی العمل** : پادش داد ویرا بر آن کار. **سائد فلاناً** : قوت داد فلان را و یاری کرد آنرا. **ماندة** (mosānedat) م. ص. ع.

**ناقة مساندة** : ماده شتر بلند سینه و بلند پیش. و ماده شتر سخت توانا که بعضی از اصناف آن قوت میدهد بعضی را.

**مناقب** (masānef) ع. ج. مستف. **مانهة** (mosānahat) م. ع. **سانه مانهة و سناهآ** : و. سناه.

**مانید** (masānid) ع. ج. مستند. **مساواة** (mosāvat) م. ع.

**ساووته مساواة و سواة** : برابر کردم آنرا. و **ساویت بینهما** : برابر کردم میان آن دروا. و **هذایاوی درهمآ** : این يك درهم ارزش دارد. و **هو لایاوی شینآ** : آن برابر چیزی نیست یعنی کم و اندک است و ارزش ندارد.

**مساوات** (mosāvat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. برابری و همواری و برابر کردگی. و برابر آمدگی. و همسری. و عدالت. و **مساوات شدن** : برابر شدن و مساوی شدن. و **مساوات کردن** : عدالت کردن.

**مساودة** (mosāvadat) م. ع. **ساوده مساودة** : دانستن آورد با او. و **ساود الاسد** : طرد کرد رواند آن شیر را.

**ساود الابل النبات** : گرفتند شتران گیاه را بدان و از کمی و کوتاهی آن نتوانستند آنرا خوردن. و **ساودنی فلاناً فدتة** : نبرد کرد من را فلان در مهتری و یا در سیاهی پس غالب آمدم بر آن. و **ساودت فلاناً مساودة و سوادآ** : راز گفتم با فلان. و **اصله اذناء سوادك من ساوده** و هو الشخص.

**ماور** (masāver) ع. ج. مسوره. **مساورة** (mosāvarat) م. ع.

**ساور مساورة و سوارآ** : و. سوار. **مساوة** (mosāva'at) م. ع. بر ساعت مامله کردن مانند پیاده که بر روز



معاينه کردن است.

**مساوفاة** (mosāvaḥat) م. ع.   
 مساوفاة و مساوفاة و سوافاة : دازگفت يا او . و ساوفا المرأة : خواهانيد آن زنرا باخود . و ساوفا الامر : پس آننگذ آن كار را .

**مساوفاة** (mosāvaḥat) م. ع.   
 مساوفاة مساوفاة : نبرد كرد با او در تخريه بازار و يا مو راندن و يا در سختي ساق .   
**مساوم** (mosāvem) م. ع. آنكه ميخرد متاع را زياده از آنچه ديكي ميخريد .   
**مساومة** (mosāvaumāt) م. ع.   
 ساومت المتاع مساومة و ساوماً : بها كردم آن متاع را .

**مساوي** (mosāvi) ع. ج. مسافر .   
**مساوي** (mosāvi) ا. پ. مأخوذ از تازی . به بها و عيبها و مساوي کردن عيب کردن و منهم کردن .

**مساوي** (mosāvi) م. پ. مأخوذ از تازی . برابر و بشج بر هم زن . و معادل و همتا . و يکسان . و هموا . و متوازي . و هم قيمت و هم ارزش و راست . **مساوي بودن** : برابر و يکسان و معادل و همشا بودن . و **مساوي کردن** : برابر و يکسان کردن و هموار کردن و راست کردن .

**مساوطة** (mosāvaḥat) م. ع. ساء سوء و مساوطة . و سوء .   
**مساويك** (masāvik) ع. ج. مساوك .

**مساهة** (mosāhiāt) ا. ع. به نهايت نرسانيدن عبرت و شادمانى را .   
**مساھج** (mosāhej) ع. ج. مسهج .   
**مساھرة** (mosāharat) م. ع. بيدار بودن با کسی . و بيدار نگه داشتن کبيراً .   
**مساھل** (mosāhel) م. ع.

بھل انگار و آسانی کنده .

**مساھلة** (mosāhalat) م. ع.   
 مساھلة مساھلة : آسانی کرد با او و مساھه نمود و سهل انگاری کرد .

**مساھلت** (mosāhalat) ا. پ. مأخوذ از تازی . مساھه و سهل انگاری و سستی .

**مساھم** (mosāhen) ا. ع. هم-هم و هم نصيب و هم بهره و مددگار . و دستکبر و شريك .

**مساھة** (mosāhanat) م. ع.   
 ساھمه ساھمة فهمه : فرزند با او پس غالب آمد او را در فرعه . و ساھمته : هم نصيب و هم بهره شدم او را و شريك شدم او را .   
**مساھمت** (mosāhanmat) ا. پ. مأخوذ از تازی . شريك و هم بهره و هم نصيب و مساوي دو بهره و نصيب .

**مساية** (mosāyat) م. ع. ساء سوء و مساية . و سوء .   
**مسايع** (mosāyati) ع. ج. مسيعه .   
**مسايرة** (mosāyati) م. ع. برابر گرفتن با کسی و نبرد کردن با کسی در وقت .

**مسايف** (mosāyati) ا. ع. سالها . و تعطيل و مرگ .   
**مسايفة** (mosāyafat) م. ع. باهم شمشير زدن .

**مسايل** (mosāyati) ع. ج. مسئلة . و ج. مسيل . و ج. مسيل .   
**مسايل** (masāyati) ا. پ. مأخوذ از تازی . مسئلة ما .

**مساية** (masāyiat) و **مساية** (masāyiat) م. ع. ساء سوء و مساية مساية . و سوء .

**مسايع** (masāyih) ع. ج. مسياح .   
**مسايب** (masāyih) ا. ع. مرد بسيار دشنام دهنده .

**مسا** (mosā) م. ع. سبأ سبأ و سبأ .

**مسا** (masā) ا. ع. راه کرده .

**مسايار** (mesbār) ا. ع. ميل جراحت و قيله ای که در جراحت گذارند . و قلم و مداد که بدان نويستند . ج. مسابير .

**مسايب** (mosābbal) م. ع. سبب شده و باعث شده . و رجل مسيب : مردی که وی را بسيار دشنام دهند .

**مسايب** (mosābb-b) ا. پ. مأخوذ از تازی . سبب و حجة و باعث و سبب و سبب : اصل و فرع .

**مسايب** (mosābbab) م. ع. هر آنکه سبب شود بر چیزی را و موجود و آماده کرده . و **مسبب الایاب** : خدای تعالی جل شأنه .

**مسايب** (mosābbat) ا. پ. مأخوذ از تازی . سبب شونده و باعث شونده و چيزه بودگر . و **مسبب حقیق** : خداوند تبارک و تعالی .

**مسببة** (mosābbat) م. ع.   
 اصل مسببة : شتران برگزیده .   
**مسببة** (masābbat) ا. ع. آنکه مردم را بسيار دشنام دهند .

**مسبت** (mosbet) م. ع. و رجل **مسبت** : مردی که از جای نجنبند و در روز نشسته درآیند . ج. مسبتون .

**مسبت** (mosābbet) م. ع. مضموم و مسکن . و شتر و یا گوسفندی که بچه آنگند .   
**مسبتات** (mosābbat) ا. ع. داروهای مضموم و مسکن .

**مسبتون** (mosbetuna) ع. ج. مسبت .

**مسبج** (mosābbaj) م. ع. گاه مسبج : گليم بن .

**مسیح** (mosabbah) ص.ع. گناه  
**مسیح** . گلیو و چادر درست محکم.

**مسیح** (mosabbeh) ص.ع. تسبیح  
 کتفه نماز گزارنده . ج . مسجون .

**مسیجلل** ( mosabtele ) ا.ع.  
 شیر بهای که بالغ گشته باشد .

**مسیجون** ( mosabbehuna ) ع.  
 ج . مسیح .

**مسبد** (mosabbed) ص.ع. کس  
 که سر خود را نشوید و روش نمالد .

**مسبر** ( masbar ) ا.ع . محل  
 آزمایش و اختبار و آگاهی از چیزی . بی :

**حمدت مسیره و مخیره** .

**مسیره** ( masbarat ) ا.ع. منوال  
 و طور و قاعده و طریقه و روش .

**مسیره** ( masbarat ) م.ع. آزمودن .  
 و میل بجراحت فروردن تا غور آن معلوم

شود **والفعل من نصر سیر مثله** .

**مسبرت** ( mosabrat ) ص.ع.  
 رجل مسبرت : مرد بی روی .

**مسبرد** ( mosabred ) ص.ع .  
**ناقه مسبرد** : ماده شتری که بچه ناتمام

بی روی انداخته باشد .  
**مسبت** (mosbet) ص.ع. مردست  
 بدن فروانگنده سر .

**مسبت** (mosabbet) ص.ع. **ناقه**  
**اولعجه مسبت** : شتر و یا گوسپند بچه نا  
 تمام انگنده .

**مسیبته** ( mosbetat ) ص.ع .  
**ارض مسیبه** : زمینی که دارای گیاه سیب باشد .

**مسیبتر** ( mosbatarr ) ص.ع .  
 پاینده و دراز شده .

**مسیع** (masba) ا.ع. **جاوا سیاع**  
 و **مسیع** یعنی آمدن هفتا هفتا .

**مسیع** (masba) ا.ع . محل سیع

و جانوران درنده . ج : مسایع .

**مسیع** (mosbe) ا.ع. بر سر خود  
 گذاشته شده . و پسر خوانده . و فرزند بصرام

وزافه بزنا . و فرزندى که مادرش مرده باشد و  
 شیر غیر مادر خورده باشد . و آنکه از چهار تا

هفت پست در عودیت باشد . و آنکه در هفت ماهگی  
 سیع خوی آنها را گرفته باشد . و آنکه در هفت ماهگی

زاده شده باشد . و بجهای که بدایه سیع ده باشند .

**مسیبته** ( uasba'ut ) ص.ع. ارض  
**مسیبته** : زمینی که در آن سیع باشد . ج . مسایع .

**مسیع** ( mosbeq ) ص.ع. خداوند  
 تبارک و تعالی که نعمت را بر بندگان خود تمام

میکردند . و **رجل مسیغ** : مردی که زره  
 فراخ پوشیده باشد .

**مسیغ** ( mosabbeq ) ص.ع. ماده  
 شتری که بچه نزدیک برادن انگنده باشد که

در آن موی بود .

**مسیغل** ( mosbaqelli ) ص.ع. فراخ  
 و درواز .

**مسیغلة** ( mosbaqellat ) ص.ع.  
**دوع مسیغلة** : زره فراخ .

**مسیکر** (mosbakert) ا.ع. موی  
 فروشته . و جوان تمام بالای باعندال و سیع .

**مسیکر** (moshakerr) ص.ع. آنکه  
 می یازد خود را . و آنکه بر پهلوی میخورد .

**مسیل** ( mosliel ) ا.ع. بره . و  
 سوسمار . و نیز قمار پنجم و یا ششم . و نام بهاء

ذی الحجه . و آنکه ازار را دراز کند و از تکبر  
 مگام راه رفتن کسان کسان آزار بر زمین کند .

**مسیل** ( mosbel ) و ( mushal )  
 ص.ع. رجل مسیل : مرد دراز بر دست .

و كذلك **رجل مسیل** .

**مسیل** ( mosabbal ) ا.ع . پیر  
 زشت روی .  
**مسیبتا** (mosbauia) ا.ع. هر آنچه

سرش دراز باشد .

**مسیبند** ( masband ) و ( mosband )  
 ص.پ . پابند کسی و یا چیزی . و یا چنانکه

نیتوان از آن گذشت .

**مسیوت** ( masbut ) ا.ع . مرده و  
 بیهوش . و بیمار ستان هفته چشم فراز کرده .

**مسیور** ( masbur ) ص.ع. نیکو هست  
**مسیوط** ( masbut ) ص.ع. گرفتار تب .

**مسیوطة** ( masbutat ) ا.ع. ماده  
 گاوی که بچه و برآ سیع خورده باشد .

**مسیوق** (masbuq) ص.ع. پیشی گرفته  
**مسیوق** ( masbuq ) ص.م.ف. پ .

مأخوذ از نازی . سبقت گرفته و پیشی گرفته .  
 و از پیش آگاه شده . و باخبر آگاه . و مطلع .

و **مسیوق بودن** : آگاه و باخبر بودن . و  
**مسیوق کردن** : آگاه کردن .

**مسیوک** ( musbuk ) ص.ع. در  
 قالب ریخته شده .

**مسیوه** ( masbuh ) ص.ع. پیر حرف .  
**مسیبه** (mosabbali) ا.ع . مرد

تیز زبان .

**مسیبه** (mosabbali) ص.ع. پیر حرف .  
**مسیبئر** ( mos-ba'err ) ص.ع .

رونده شب .

**مسة** ( massat ) ا.ع. نوعی از بازی .  
**مست** ( mast ) ا.پ. شراب خوراکی

که شراب دوری اثر کرده باشد . و مسخور .  
 و گرفتار شهوت و شهوت پرست . و گرفتار

هرای نفس . و خشمناک و غضبناک . و بیهوش  
 و در هوش . و گشمن و طالب ماده . و طالب نر .

و **مست خراب** : شراب خورای بی پا شده  
 از هوش اتاده . و **مست شدن** : اثر کردن

شراب در شراب خورای و از هوش رفتن . و  
**مست شراب غرور** : نهور و گستاخ و  
**بیاک** . و **مست کردن** : عریه کردن

**مستاد** (mosta'sed) ص. ع. جری و بیابک و دلیر و بی پروا و آنکه حمله میکند و مانند شیر میگیرد. و گیاه دراز شده بکمال رسیده.

**مستاسر** (mosta'ser) ص. ع. آنکه برای اسیر شدن کردن می نهد.

**مستأشرة** (mosta'cerat) ص. ع. زنی که میخواند دندانهای خود را خوب و نیکو سازد.

**مستاصل** (mosta'sal) ص. ع. از بیخ برکنده شده.

**مستاصل** (mosta'sal) ص. پ. مأخوذ از نازی - ناچار و مجبور. و پریشان و بی چیز. و **مستاصل شدن**: ناچار و مجبور شدن و پریشان گشتن.

**مستاصل** (mosta'sel) ص. ع. از بیخ برکنده.

**مستأصلة** (mosta'selat) ا. ع. کوسپندی که سر و تنش از بیخ برکنده شده باشد. الحديث: **انه نهی عن المستأصلة**.

**مستاف** (mostaf) ا. ع. جای برنیده شده و جای برتیدن وینی.

**مستاکل** (mosta'kel) ص. ع. آنکه بگیرد چیزی را برای خوردن. و آنکه برود بگیرد مال ضعیفان را.

**مستاکلة** (mosta'kelat) ا. ع. طامان و شکران و خوردگان مال مردم.

**مستامر** (mosta'mer) ص. ع. مشورت کننده.

**مستامم** (mosta'mem) ص. ع. بجای مادر گیرنده. و بجای امام قبول کننده.

**مستامن** (mosta'men) ص. ع. اعتماد کننده و امین یاننده. و زنهار خواننده.

**مستامی** (mosta'mi) ص. ع. ب. کیزی گیرنده و بکیزی خرنده.

وموی دراز.

**مستأخر** (mosta'xer) ص. ع. آنکه پس میماند و دیری کتند و درنگ کتند.

**مستأدب** (mosta'deb) ص. ع. ادب آموزنده.

**مستادی** (mosta'di) ص. ع. آنکه درخواست یاری و نصرت میکند. و طلب امداد می نماید. و مصادره کننده و از کسی چیزی برود و گیرنده.

**مستأذن** (mosta'zen) ص. ع. دستوری خواهنده.

**مستار** (mastâr) ا. پ. گیاهی دوانی و خوشبوی و بسیار تلخ که مرو نیز گویند.

**مستار** (mostâr) ا. پ. شراب تازه و ترش.

**مستأرب** (mosta'rab) ص. ع. فرض دار و مدبر.

**مستأرب** (mosta'rab) ص. ع. **جبل مستأرب**: درسمان - سخت نانه.

**مستأرض** (mosta'rez) ص. ع. **قبیل مستأرض**: جنگ خرمابن که مراد را بیخ در زمین رفته باشد و اگر برتنه مادر خود روید آنرا را کب گویند.

**مستأرضة** (mosta'rezat) ص. ع. فرقة دیناک شده و فاسد گشته. و زمین پاکیزه شده خوش آید و چشم. و **ودية مستأرضة**: جنگ خرمابن که نو بر زمین رسته باشد.

**مستأزق** (mosta'zaq) ص. ع. تنگ و تنگ شده.

**مستأس** (mosta's) و **مستأسة** (mosta'sat) ص. ع. کبکه از روی عطا خواهند. و کبکه طلب صحبت وی کنند.

**مستأسد** (mosta'sad) ص. ع. برانگیخته شده و ترغیب کرده شده.

شراب خورده. و **مست مدام** و **مست مدهن**: میسه مست و دائم الخمر.

**مست** (most) ا. پ. گله و شکر و شکایت. و غم و اندوه. و بیخ گیاهی که تازی سد گویند و تنم آنرا تود میخوانند.

**مستأثر** (mosta'ser) ص. ع. کسی که چیزی را بر میگزیند و انتخاب میکند.

**مستأثر** (mosta'ser) م. ف. پ. مأخوذ از نازی - تألم و متأثر و غمگین و مهموم و متفکر.

**مستأجر** (mosta'jar) ص. ع. ببرد گرفته شده.

**مستأجر** (mosta'jar) ص. پ. مأخوذ از نازی - آنکه مالکی یا چیزی را به اجاره میدهد و مال اجاره دریافت میکند.

**مستأجر** (mosta'jer) ا. ص. ب. مأخوذ از نازی - اجاره کننده و آنکه مالکی یا چیزی را از مالک اجاره کرده و کرایه میدهد. و اجاره دار. و خدمتکار و نوکر و اجیر.

**مستأجری** (mosta'jeri) ا. پ. مأخوذ از نازی - اجاره داری. و کرایه داری. و اجاره.

**مستأجرین** (mosta'jerin) ا. پ. مأخوذ از نازی - اجاره داران و کرایه داران. و خدمتکاران.

**مستأجل** (mosta'jel) ص. ع. آنکه مهلت درخواست میکند.

**مستأجد** (mosta'bed) ص. ع. آنکه تنها میماند. و آنکه آگاهی میدهد. و آنکه میداند.

**مستأجد** (mosta'xed) ا. ع. سر فرودارنده از درد چشم و یا از هر دردی که باشد.

**مستأخذ** (mosta'xex) ا. ع. سر فرودارنده از درد و یا از بیماریهای چشم. و فروتن و خاضع. و فروتنی کننده از جهت بیماری

**مستان** ( mastān ) م . ف . پ .  
حالتی مستی .

**مستان** ( mastān ) پ . ج . مست .  
**مستانس** ( maosta'nes ) م . ع .

آموخته شده . و خوی کرده شده . و عادت شده .  
و حیوان وحشی رام شده و خانگی . و آنکه

می نگردد و می شناسد . و آنکه دستوری می خوراند .  
**مستأنف** ( mastā'naf ) م . ع .

**امر مستأنف** : کار آن که کسی نکرده باشد .  
و **یوم مستأنف** : روز تازه گذشته .

**مستأنف** ( mostā'nef ) م . ع .  
آغاز کننده و شروع کننده . و پیشی گیرنده .

**مستأنف** ( mostā'nef ) م . ع .  
پیشی گرفتنگ .

**مستانه** ( mastāne ) م . م . ف .  
پ . مانند مست . و بطور مستی .

**مستانی** ( mastāni ) م . پ . مست  
و می خوراند .

**مستانی** ( mostā'ni ) م . ع .  
صایر و شکیبا و درنگ کننده .

**مستاهل** ( mostā'hel ) م . ع .  
لایق و قابل و شایسته و سزاوار . و آنکه

چربی گوشت میگیرد و با می خورد .  
**مستاجر** ( mostabher ) م . ع .

پهن گسترده شده . و پرگویی . و منبسط مانند بجز .  
**مستبد** ( mastabed ) م . ع .

آنکه بخودی خود بکاری می آیدند . و در آن  
کار منفرد می باشد . و کسیکه برای خود کار میکند .

**مستبد** ( mostabed ) و ( mostabed )  
م . پ . مأخوذ از تازی . کسیکه کاری برای

خود و بدون مشورت از دیگران میکند و رأی  
خود را می پسندد و در میکند انصاف و عدالت را .

**مستبدع** ( mostabde' ) م . ع .  
بدیع شمرنده .

**مستبدل** ( mostabdel ) م . ع .

بدل گیرنده و چیزی را در عوض چیزی خواهانده .  
**مستبذر** ( mostabzer ) م . ع .

شناخته و درگذرنده و سا .  
**مستبر** ( mostaber ) م . ع . کسیکه

میل در جراحت فرو میرد .  
**مستبرز** ( mostabrez ) م . ع .

آنکه بیرون میطلبد و مبارز می خوراند . و آنکه  
کسی و یا چیزی را آشکار میکند .

**مستبری** ( mostabre' ) م . ع .  
پرشان از شناختن بی عیبی چیزی .

**مستبسل** ( mostabsel ) م . ع . آنکه  
بر جنگ دل می نهاند تا بکشد یا کشته گردد .

**مستبر** ( motabcei ) م . ع . مزده  
دهنده . و شاد شونده از خبرهای خوش .

**مستبر** ( mostabser ) م . ع .  
آنکه طلب بهیبت میکند و بیثنا دل می شود .

و پیدار آشکار .  
**مستبضع** ( mostabze' ) م . ع .

آنکه مرتب میکند اموال خود را تا در بازار  
آنها را برای فروش عرضه دارد . المثل :

**کمستبضع تمرالی هجر** و هجر جانی  
است مومن خرما که خرما می بسیار دارد .

**مستبطان** ( mostabtan ) م . ع .  
آنکه قرار میدهند چیزی و یا کسی را در زیر

خود خصم در زیر شکم خود . و آنکه  
چیزی را پنهان نگاه میدارند . و هر چیزی که

بطور آهسته واقع شود .  
**مستبد** ( mostab'ad ) م . ع . دور

شده و دوری جست . و دور شمرده .  
**مستبد** ( mostab'ad ) م . پ .

مأخوذ از تازی . دور و بیید . و دشوار و مشکل .  
**مستبد** ( mostab'ed ) م . ع .

دوری خواهانده . و دور شمرنده .  
**مستبل** ( mostab'el ) م . ع .

زمین یا خرمایی که ببل باشد . ر . ببل . ر

مردی که شوهر شده باشد یعنی زن گرفته باشد .  
**مستیعی** ( mostab'i ) م . ع . آن

که باریت گیرد و برای شکار و یا  
اسب را برای دریدن .

**مستیعی** ( mostab'qi ) م . ع .  
آرزومند و طالب . و راغب . و جوینده .

**مستیق** ( mostabeq ) م . ع . آنکه  
غالب میشود در تیر اندازی . و آنکه کوشش

میکند در پیشی گرفتن و در گذشتن را .  
**مستیعی** ( mostab'qi ) م . ع .

آنکه نگاه میدارد و حفظ میکند و زنده میدارد  
و باقی میگذارد . و شرم داشته شده .

**مستیکی** ( mostab'ki ) م . ع .  
آنکه می گریاند و مجبور بگریستن میکند .

**مستبل** ( mostabell ) م . ع .  
به شده از بیماری . و نایق و دارای نفاقت .

**مستبند** ( most-band ) م . پ .  
گرفتار محبت و رنج و غم . و میند و پانی بند

کس و یا چیزی .  
**مستبهج** ( mostab'hej ) م . ع .

شاد و شادمان و خوشحال .  
**مستیعی** ( mostabi ) م . ع . آنکه

می داند . و آید و برده را .  
**مستیبت** ( mostab'it ) م . ع . غیبی

و بی حائض .  
**مستیبح** ( mostab'ih ) م . ع .

از بیخ برکنده . و آنکه مباح و روا میکند .  
و آنکه مباح میباشد .

**مستیعی** ( mostab'ih ) م . ع . آنکه  
حکم بفروش میدهد .

**مستیبن** ( mostab'in ) م . ع .  
واضح و آشکار . و هویدا و روشن .

**مستب** ( mostatehb ) م . ع . کار  
راست و کامل .

**مستیعی** ( mostatbe' ) م . ع .

آنکه درخواست پس روی میکند .

**مستتر** (mostetar) ا.ع. پنهان  
جای و جای امن و پناه .

**مستتر** (mostater) ص.ع. آنکه  
میپوشاند خود را . پنهان میشود . و هوشیار  
و دوراندیش .

**مستلی** (mostalli) ص.ع. آنکه  
بیروی میخواهد .

**مستهم** (mostahem) ص.ع.  
پردازنده . تمام کننده . را آنکه اتمام چیزی  
را درخواست میکند . و آنکه از دیگری چیزی  
میخواهد برای اتمام کار خود مانند کسی که  
پاره‌ای از موی میخواهد برای تمام کردن  
کلیف خود .

**مستبیت** (mostasbet) ص.ع.  
سایر و شکلیا . و پایدار و برقرار . و خواهان  
ثبوت و پایداری و برقراری .

**مستقل** (mostasqel) ص.ع.  
سست از بیماری و یا از خواب و یا از لوم  
و بخل .

**مستمد** (mostasmed) ص.ع.  
برکشیده شده . و خالی شده . و آنکه از موی  
نیکی و احسان میخواهد .

**مستنا** (mostasnâ) ص.پ.  
ماخوذ از تازی - بیرون کرده شده از قاعده  
کلی و ممتاز شده و جدا شده . در هر چیز برگزیده  
و اعلا . و هر چیز نادر و کمیاب و عجیب .

**مستنی** (mostasna) ص.ع.  
بیرون کرده شده . و باصطلاح نحو هر چیزی که  
از حکم ماقبل بکلمه‌ی الا و یا آنچه بمنی وی  
باشد بیرون کرده شود .

**مستنی** (mostasni) ص.ع. آنکه  
استنا میکند .

**مستیب** (mostasib) ص.ع. آنکه  
ثواب میکند . و آنکه پاداش از کسی میخواهد .

**مستیر** (mostasir) ص.ع.  
برانگیزاننده .

**مستجاب** (mostajab) ص.ع.  
گوش داده شده و پذیرفته شده و قبول کرده شده  
و مقبول . و **مستجاب الدعوات** : کسیکه  
دعاهای وی پاسخ داده میشود و پذیرفته میگردد .

**مستجاب** (mostajâb) ص.پ.  
ماخوذ از تازی - پذیرفته و مقبول و قبول  
شده و باجابت و سیده . و **مستجاب شدن** :  
پذیرفته شدن .

**مستجاد** (mostajâd) ص.ع.  
نیکو یافته و نیکو شده . و بسند شده .

**مستجد** (mostajedd) ص.ع.  
آنکه نو نمیکند و نو میگرداند . راز نو پوشیده .

**مستجدی** (mostajdi) ص.ع.  
سؤال کننده و بخشش رصا درخواست کننده .

**مستجر** (mostajerr) ص.ع. آنکه  
منقاد دیگری میشود . و وی را بر خود قدرت  
میدهد . و کتند .

**مستجرح** (mostajrehi) ص.ع.  
خراب و فاسد و تباه .

**مستجری** (mostajiri) ص.ع.  
آنکه دیگری را در کار خود وکیل میکند .

**مستجز** (mostajez) ص.ع.  
گندم آماده شده برای درو .

**مستجل** (mostaj'el) ص.ع.  
ماده سنگ گنخواه شده .

**مستجلی** (mostajli) ص.ع.  
آنکه چیزی را سخت و درشت میسازد .

**مستجلب** (mostajleb) ص.ع.  
آنکه طلب میکند کشیده شدن چیزی را از جانی .

**مستجمر** (mostajmer) ص.ع.  
سپاه مقیم شده در سرحد دشمن .

**مستجمع** (mostajme') ص.ع.  
فراهم آمده و باهم جمع شده . و غرمان

اجتماع .

**مستجمع** (mostajme') ص.پ.  
ماخوذ از تازی - جمع کننده و فراهم آورنده .

**مستجن** (mostajann) ص.ع.  
دیوانه . و جن زده .

**مستجن** (mostajenn) ص.ع.  
پوشیده شده .

**مستجهل** (mostajhel) ص.ع.  
آنکه نادان میسازد . و سبک پنداشته شده .  
و حقیر و خفیف .

**مستجید** (mostajid) ص.ع.  
آنکه چیز نیکو و جید میخواهد و جید میسازد .  
و جوینده چیز نیکو . و خواهان اسب خوشراه .

**مستجیر** (mostajir) ص.ع.  
نیازمند پناه و زنهار .

**مستجیر** (mostajir) ا.پ. ماخوذ  
از تازی - پناه . و پناه دهنده . و داد خواه .

**مستجیز** (mostajiz) ص.ع.  
خواهان جواز یعنی آب برای ستود و زراعت .  
و آنکه دستوری میطلبد . وصله و دهش میخواهد .

**مستجیش** (mostajic) ص.ع.  
آنکه طلب لشکر میکند .

**مستجی** (mostaji') ا.ع. آنکه  
همیشه گرفته است .

**مستحاض** (mostabâz) ص.ع.  
جمع شده در تالاب و حوض .

**مستحاضة** (mostahâzal) ص.ع.  
امرأة مستحاضة : زنی که از وی خون  
رود پس از انقطاع ایام حیض .

**مستحال** (mostahâl) ا.ع. زمین  
کشت که یکسال و یا زیادت زراعت نشود . و  
کمان کز .

**مستحالة** (mostahâlat) ص.ع.  
رجل مستحالة : مردی که طرف ساق  
وی کز باشد .

**مستحالة (mostahâlat) ا.ع.**  
 كان كز . وزمين كه از يكسال و يا زيادتر  
 زراعت نشود .  
**مستحب (mostahabb) ص.ع.**  
 دوست داشته . و پسندیده شده .  
**مستحب (mostahabb) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - هر گاه پسندیده . و هر گاه  
 كه فعل آن بهتر از ترك وی بود و جنب  
 نیز گویند . و هر گاه كه فعل آن دارای ثواب  
 باشد . و هر چیز دلپذیر و خوش آیند .  
**مستحب (mostahabb) ص.ع.**  
 دوست دارنده . و مهربان . و دارای محبت .  
**مستحبات (mostahabbât) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی - كارهای پسندیده . و كارهای  
 مستحب كه فعل آنها بهتر از تركشان باشد .  
**مستح (mostahess) ص.ع.**  
 برانگیزاننده . و برافزولنده .  
**مستحجر (mostahijer) ص.ع.**  
 سنگ كنده . و سنگ شونده .  
**مستحد (mostahedd) ص.ع.**  
 آنكه نیز بیکند . و آنكه بنشم می آورد . و  
 آنكه می شرد مویهای زهار را . و خشکین  
 و غضبناک .  
**مستحدث (mostahdes) ص.ع.**  
 نو آورده . و نوز یافته .  
**مستحدث (mostahdes) ص.ع.**  
 مأخوذ از تازی - هر چیز نو یافته شده . و نو پیدا  
 شده . و احداث شده . و اختراع شده .  
**مستحدث (mostahdes) ص.ع.**  
 از نو پیدا کننده .  
**مستحدثات (mostahdesât) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی - چیزهای نو یافت شده و  
 احداث گشته و اختراع شده .  
**مستحرم (mostahrem) ص.ع.**  
 باحرمت و مستریم .

**مستحبر (mostahber) ص.ع.**  
 مانده شده رخت شده .  
**مستحسن (mostahsan) ص.ع.**  
 نیکو شمرده شده . و نیکو داشته شده .  
**مستحسن (mostahsan) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - پسندیده و ستوده و شایسته  
 تعجین و زیبا و دارای جمال . و لطیف .  
 و خوشنما .  
**مستحسن (mostahsen) ص.ع.**  
 نیکو شمرنده . و نیکو دارنده .  
**مستحصل (mostahsad) ص.ع.**  
 جبل مستحصل : طاب معكم تاغه شده .  
**مستحصل (mostahsed) ص.ع.**  
 كشت یونگام درو رسیده .  
**مستحصر (mostahser) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - كسیكه دریافت میکند و می  
 و ارزش میکند . و آنكه اطلاع میکند و گردا  
 گرد چیزی برمی آید . و **مستحصر مشکلات**  
**مسائل مشتاق به :** دریافت کردن مسئله های  
 مشکل و دشوار و طالب حل آنها .  
**مستحصف (mostahset) ص.ع.**  
 کار استوار و محکم . و روزگار سخت . و سوراخ  
 تنگ . و فرج مستحصف : کس تنگ و  
 خشک دورفت جماع .  
**مستحضر (mostahzar) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - حاضر . و آماده . و یافته شده .  
 و حاصل شده .  
**مستحضر (mostahzer) ص.ع.**  
 درآنده . و بخود باز آنده .  
**مستحضر (mostahzer) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - آگاه و خبردار . و مطلع  
 و دانای .  
**مستحط (mostahett) ص.ع.**  
 آنكه كم بیکند و كسر مینماید قیمت چیز را .  
 و آنكه طالب تخفیف و كاست کردن میباشد .

**مستحف (mostaheff) ص.ع.**  
 گرفته همه ماها را .  
**مستحفر (mostahfer) ص.ع.**  
 جوی سزارار کردن .  
**مستحفظ (mostahfez) ص.ع.**  
 یادگیرنده . و یادداشت خواهنده .  
**مستحفظ (mostahfez) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی - پاسبان و ناظر و نگاهبان  
 و حارس و حراست کننده . و حاکم . و حافظ  
 فقه و حصار .  
**مستحفظین (mostahfezin) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی - پاسبانان و نگاهبانان .  
**مستحق (mostahaqq) ص.ع.**  
 سزاروار .  
**مستحق (mostahaq) و (mos-**  
**tahaqq) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی -  
 سزاروار و شایسته و لایق و قابل و دارای  
 استحقاق . و ارزانی . و بی بضاعت و بی چیز  
 و کسیكه - سزاروار اعانت و دستگیری باشد .  
**مستحققر (mostahqar) ص.ع.**  
 آنكه ویرا فرومایه و حقیر میسرند .  
**مستحقین (mostahaqqin) ا.پ.**  
 مأخوذ از تازی - مردمان بی چیز و بی ضاعت  
 كه - سزاروار دستگیری رعانت میباشند . و ارزانیان .  
**مستحکم (mostahkam) ص.ع.**  
 استوار گشته .  
**مستحکم (mostahkam) ص.پ.**  
 مأخوذ از تازی - استوار و برقرار و محکم .  
 و سخت . و قایم و پایدار و ثابت .  
**مستحل (mostahall) ص.ع.**  
 حلال پنداشته شده .  
**مستحل (mostahell) ص.ع.**  
 آنكه حلال می پندارد . و آنكه میخواهد حلال کند .  
**مستحلب (mostahlal) ص.ع.**  
 دوشیده شده .

<p><b>مستخس</b> (mostaxass) و (mostaxess) ع. ا. مرد فرومایه و کینه و زشت روی.</p>	<p><b>مستحیل</b> (mostahil) ع. ا. پر و مملو و سخن محال و سخن بیوده و سخنی که سروین ندارد.</p>	<p><b>مستجاب</b> (mostajab) م. م. آنکه میبوشد و آنکه درشدن میخواهد.</p>
<p><b>مستخسه</b> (mostaxassat) و (mostaxessat) ع. ا. زن فرومایه و کینه و زشت روی.</p>	<p><b>مستحیل</b> (mostahil) م. پ. مأخوذ از تازی - منبیر و مبدل و برگشته و تغییر یافته و دگرگون و از حال خود برگشته. و <b>مستحیل الاندرا</b> س. چیزی که مدرس نمی شود و ضایع نمیگردد. و نیز <b>مستحیل</b>: مجمل و حیل و مکار.</p>	<p><b>مستحلی</b> (mostahli) م. ص. ع. و <b>مستحلی</b> (mostahlef) م. ص. ع. سوگند دهنده. و آنکه تقاضای سوگند از کسی میکند.</p>
<p><b>مستخسته</b> (mostaxteat) ع. ا. شتر ماده سترون.</p>	<p><b>مستحیلات</b> (mostahilât) ع. ا. ج. مستحیل: محالات و چیزهای ناممکن.</p>	<p><b>مستحک</b> (mostahlek) م. ص. ع. سخت سیاه.</p>
<p><b>مستخف</b> (mostaxeff) م. ص. ع. آنکه خفیف می شمرد و خوار می پندارد. و آنکه سبکی میکند. و خوار و ذلیل کننده.</p>	<p><b>مستحیله</b> (mostahilet) ع. ا. کمان کز. و زمین نامسوار. و زمین کت که از یکسال و یا بیشتر زراعت نشده باشد.</p>	<p><b>مستحم</b> (mostahamm) ع. ا. جای غسل کردن.</p>
<p><b>مستخفی</b> (mostaxfi) م. ص. ع. آنکه خود را پنهان و پوشیده میکند.</p>	<p><b>مستخبر</b> (mostaxber) م. ص. ع. آنکه خبر می پرسد.</p>	<p><b>مستحمش</b> (mostahmec) م. ص. ع. برافروخته از خشم. و <b>و ترمستحمش</b>: ده باریک.</p>
<p><b>مستخلص</b> (mostaxlas) م. ص. ع. رها شده. و مخصوص بنمود کرده.</p>	<p><b>مستخبران</b> (mostaxberân) ع. ا. پ. ج. مستخبر و مستخبران احوال: پرستانگان احوال.</p>	<p><b>مستحمته</b> (mostahmecat) م. ص. م. ا. <b>اوتار مستحمته</b>: زعمای باریک.</p>
<p><b>مستخلص</b> (mostaxles) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - رها شده و خلاص شده و آزاد شده و نجات یافته و خلاص یافته. و رها و آزاد.</p>	<p><b>مستخبر</b> (mostaxber) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - پرسنده و تفحص کننده و خبر گیرنده. و سائل و سؤال کننده.</p>	<p><b>مستحمض</b> (mostahmez) م. ص. ع. شیر که بدیر خفت گردد.</p>
<p><b>مستخلص</b> (mostaxles) م. ص. ع. آنکه مخصوص خود میگردد. و آنکه رهائی میدهد.</p>	<p><b>مستخبر</b> (mostaxber) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - پرسنده و تفحص کننده و خبر گیرنده. و سائل و سؤال کننده.</p>	<p><b>مستحمل</b> (mostahmel) م. ص. ع. <b>شهر مستحمل</b>: مایه که مردمان را در مفلحت دارد.</p>
<p><b>مستخلص</b> (mostaxles) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - رها کننده و آزاد کننده و نجات دهنده و خلاص کننده. و جمع کننده. و خراج و باج.</p>	<p><b>مستخبر</b> (mostaxber) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - پرسنده و تفحص کننده و خبر گیرنده. و سائل و سؤال کننده.</p>	<p><b>مستحمن</b> (mostahenn) ع. ا. ع. شتر ماده. و رفاص مشهور.</p>
<p><b>مستخلف</b> (mostaxlelf) ع. ا. ع. آبکش.</p>	<p><b>مستخدم</b> (mostaxdem) ع. ا. پ. مأخوذ از تازی - خادم و خدمت کننده. و خدمت خواننده.</p>	<p><b>مستحمن</b> (mostahenn) م. ص. ع. بسیار پراکنگته شده.</p>
<p><b>مستخمر</b> (mostaxmer) ع. ا. ع. نیک شراب خواره.</p>	<p><b>مستخرج</b> (mostaxrej) م. ص. ع. بدآورده شده و بیرون کرده شده.</p>	<p><b>مستحفظ</b> (mostahnet) م. ص. ع. <b>هو مستحفظ الی</b>: او دشمن است یامن و کینه دارد.</p>
<p><b>مستخمر</b> (mostaxmer) م. ص. ع. کبک بطور نهر به بندگی میگیرد. و دهنده شراب.</p>	<p><b>مستخرج</b> (mostaxrej) م. ص. ع. بدآورده شده. و بیرون آوردن خواننده.</p>	<p><b>مستحیر</b> (mostahir) ع. ا. ع. راهی در بیابان که معلوم نباشد تا کجا میکند. و ابرگران و گرد برگشته بی باد.</p>
<p><b>مستد</b> (mostadd) م. ص. ع. راست شده و استوار گشته. و راناشته شده. و گرفته</p>	<p><b>مستخرج</b> (mostaxrej) م. ص. ع. بدآورده شده. و بیرون آوردن خواننده.</p>	<p><b>مستحیر</b> (mostahir) م. ص. ع. کبک پاسخ میخواند.</p>
<p><b>مستد</b> (mostadd) م. ص. ع. راست شده و استوار گشته. و راناشته شده. و گرفته</p>	<p><b>مستخرج</b> (mostaxrej) م. ص. ع. بدآورده شده. و بیرون آوردن خواننده.</p>	<p><b>مستحیره</b> (mostahirat) ع. ا. ع. کاسه پراز همی گوشت.</p>

و بند کرده شده .

**مستدار** (mostadār) ۱-ع .

حلقه و دایره .

**مستدام** (mostadām) ۱-ع .  
همیشه . و همیشه خواهند .

**مستدام** (mostadām) ۱-ع .  
مأخوذ از نازی - همیشه و دائم و برقرار و پاینده و جاوید . و دیرینه . و علی‌الدوام .  
**و مستدام باد** : کلمه دعا یعنی پاینده و جاوید باد .

**مستدبر** (mostadber) ۱-ع .  
آنکه برمیگردد ، ضد مستفل . و آنکه آخر کار را میگذرد . و پسند کننده .

**مستدخل** (mostadxel) ۱-ع .  
آنکه درآمدن طلب میکند . و آنکه مداخله در کاری میکند .

**مستدعا** (mostad'ā) و **مستدعی** (mostad'ā) ۱-ع .  
مأخوذ از نازی - درخواست شده و استدعا شده و خواسته شده و آرزو شده . و جستجو شده .

**مستدعی** (mostad'ī) ۱-ع .  
طلب کننده و خواننده .

**مستدعی** (mostad'ī) ۱-ع .  
مأخوذ از نازی - درخواست کننده و استدعا کننده . و آرزو کننده و خواننده .

**مستدعیات** (mostad'āyat) ۱-ع .  
پ . مأخوذ از نازی - عراض و چیزهای درخواست شده و استدعا شده .

**مستدعی** (mostad'ī) ۱-ع .  
لباس گرم پوشیده .

**مستدق** (mostadaqq) ۱-ع .  
باریک و باریک‌باریک و **مستدق الساعد** : مقدم بازو متصل به بند دست .

**مستدق** (mostadeqq) ۱-ع .  
باریک و نازک و دقیق . و اندک . و کوچک و خرد .

**مستدل** (mostadall) ۱-ع .

اثبات کرده شده با دلیل و برهان .

**مستدمی** (mostadmi) ۱-ع .  
آنکه برمی‌مدار و مدوا حق خود را از غریب خود طلب میکند . و کسکه سر خود را فرود آورده خون از بینی وی میآید .

**مستدیر** (mostadir) ۱-ع .  
آنکه دور میگرداند .

**مستدیر** (mostadir) ۱-ع .  
مأخوذ از نازی - مدور و گردی و گرد و دایره‌ای .

**مستدیم** (mostadim) ۱-ع .  
همیشه . و زرمی کننده . و آنکه زرمی میکند با غریب خود و بروفق و مدارا مطالبه حق خود و از وی میکند .

**مستدین** (mostadin) ۱-ع .  
آنکه وام میخواند و وام میگیرد . و آنکه دادخواهی میکند .

**مستدین** (mostadin) ۱-ع .  
**مستذاق** (mostazāq) ۱-ع .  
**امر مستذاق** : کار تجربه شده معلوم .

**مستذرع** (mostazre') ۱-ع .  
پنهان شده . و کسکه وسیله خود می‌گرداند چیزی را .

**مستذری** (mostazri) ۱-ع .  
کسکه جستجوی پناه میکند . و بزگن خواه شده .

**مستذکر** (mostazker) ۱-ع .  
کسکه یاد میکند و آنکه در خاطر میآورد . و نگاه دارنده .

**مستذکی** (mostazki) ۱-ع .  
شده آتش تند و سوزان .

**مستذل** (mostazell) ۱-ع .  
کسکه خوار میکند و خوار می‌دارد . و مغلوب کننده .

**مستذم** (mostazemm) ۱-ع .  
کسکه کاری میکند که سزاوار نکوش میگردد .  
**مستذمی** (mostazmi) ۱-ع .

کسکه میخواند و میگیرد .

**مستذنب** (mostazneb) ۱-ع .  
کار راست و کامل .

**مستذنب** (mostazneb) ۱-ع .  
پس رو . و آنکه در پیش شتران می‌رود .

**مستر** (mestar) ۱-ع .  
پوشش و بره .

**مستر** (mosatler) ۱-ع .  
و پنهان کننده .

**مستراح** (mostarāh) ۱-ع .  
آمدن . و جای آسایش و راحت .

**مستراح** (mostarāh) ۱-ع .  
مأخوذ از نازی - جای لازم و کار آب و فرناک و پاک و باد گاه .

**مستراد** (mostarād) ۱-ع .  
آمدند گردن شتران .

**مستر بع** (mostar'eb) ۱-ع .  
ریگ توبرتو نشسته . و غبار بلند شده . و شتر توانای دروندار . و **رجل مستر بع بعمله** : مرد شکیلی قوی که بخودی خود در کاری ایستاده باشد .

**مسترة** (mosat'arat) ۱-ع .  
**جاریة مسترة** : دختر پردگی .

**مستر جل** (mostarjel) ۱-ع .  
راغب و مایل به سیر و گشت و زیاده روی .

**مستر جی** (mostarjā) ۱-ع .  
امید داشته شده . و آرزو شده .

**مستر حل** (mostarhel) ۱-ع .  
کسکه کوچ کردن میخواند .

**مستر حلة** (mostarhalat) ۱-ع .  
**نافة مستر حلة** : ماده شتر نجیب .

**مستر خص** (mostarxes) ۱-ع .  
آنکه ارزان می‌بیند . و ارزان می‌شمارد . و ارزان می‌خواند .

**مسترخی** (mostarxā) ۱-ع .  
(mos-tarxi) ۱-ع .  
ست و فرمشت .



**مترخی (mostarxi) م. م.**  
 مأخوذ از تازی - آریزان و مطلق و فرمفته  
 و ست و ژولیده .

**متردد (mostarad) م. پ.**  
 مأخوذ از تازی - باؤرستاده . و پس داده . و  
**متردد کردن :** بازپس فرستاندن و پس دادن .  
**متردد (mostaradd) م. ع.**  
 خواهان بازگردانیدن و رد کردن .

**متردق (mostardef) م. ع.**  
 خواهان وریف کردن .

**مترذل (mostarzal) م. ع.**  
 ناپسندیده . و هیچکاره .

**مترذل (mostarzel) م. ع.**  
 آنکه ناپسندیده و هیچکاره و ناکس می یابد .

**مترسل (mostarsal) م. ع.**  
 (tarsel) م. ع. ملازم . و مترضع . و  
 خوش خوی . و شعر **مترسل :** موی  
 فرمفته راست افتاده . و کسذک : شعر  
**مترسل .**

**مترشح (mostarsh) م. ع.** جانی  
 که گیاه را میگذاردند دراز شود تا پدید آید  
 و جانی که در آن ستوران ویز را تربیت میکند .

**مترشد (mostarced) م. ع.**  
 آنکه راه راست میبلند . و آنکه براه راست  
 میرود . و **المترشد بالله :** لقب ابو منصور  
 فضل بن احمد بیست و نهمین خلیفه از تبار  
 عباس که پس از هفده سال در چند ماه خلافت  
 در سال ۱۹۹ هجری کشته شد .

**مترشی (mostarci) م. ع.**  
 آنکه و شیوه میخواند . و آنکه فرمان برداری  
 کبیرا میکند و خشنودی کبیرا می طلبد . یق :  
**آنک لمترش لفلان :** یعنی فرمانبردار  
 و تابع رضای فلان هستی .

**مترضع (mostarze) م. ع.**  
 آنکه شیرده میخواند و جستموی دایه میکند .

**مترط (mostarat) م. ع.**  
 بلیده شده و فرو برده شده .

**مترط (mostarat) م. ع.** خطاب  
 و پرستوک . و حلق و گلور و مجرای طعام در  
 حلق و مری و حلقوم .

**مترتعف (mostare'f) م. ع.** اسب  
 پیش رونده و در گذرندۀ از ایسان دیگر .

**مترعل (mostare'l) م. ع.**  
 پیشرو گله . و آنکه همراه گله باشد و گله کش  
 و گله بان . و صاحب شتران .

**مترعی (mostari) م. ع.**  
 آنکه میخواند از کتب و نگهبانی کند ستوران و  
 چراگاه را . و نگهبانی کننده .

**مترقد (mostarfed) م. ع.**  
 خواهان باری . و درخواست کننده مدد گاری .

**مترفض (mostarfez) م. ع.**  
 وادی فراخ .

**مترفع (mostarfe) م. ع.**  
 بردارنده و خواهان برداشتن از کسی . و خوانی  
 که آنچه دوری برد سیری شده وقت برداشتن  
 آن رسیده باشد .

**مترق (mostaraq) م. ع.** ناقص  
 ضعیف خلقت . و پنهانی گوش دارنده سخن  
 کبیرا . و **مترق العنق :** کوناه کردن .

**مترقه (mostareqe) م. پ.**  
 مأخوذ از تازی - پنج روزی که بر ماه درازدم  
 از سال شمسی میافزایند و آنرا **خمسۀ مترقه**  
 و فروردگان میگویند .

**مترقع (mostarqe) م. ع.**  
 جامه دربی خواه شده .

**مترو (mastaru) م. پ.** ریشه  
 مازروین .

**متروح (mostarveh) م. ع.**  
 آنکه می برید هر چیز خوشبوی را . و آنکه  
 شوق میکند . و آنکه برمی آساید و آسایش

می یابد . و آنکه آسایش میجوید . و آرمیده بآیار .  
**مترهن (mostarhen) م. ع.**  
 آنکه دهن و گرو میخواند . و گیرنده گرو .

**متری (mostari) م. ع.** شیریشه .  
**متریح (mostarih) م. ع.**

زندگانی خوش و راحت . و اسب دست آموز  
 و دام فرمانبردار .

**متریزی (mostariz) م. ع.**  
 وادی که در آن مرغزار زیاد باشد . و جای  
 فراخ و سیراب .

**متریضة (mostarizat) م. ع.**  
 شادمان خرم . یق : **افعل مادامت النفس**  
**متریضة .**

**متراد (mostazad) م. ع.**  
 افزون شده و زیاد شده .

**مترزی (mostazra) م. ع.**  
 حفر و خوار .

**مترزی (mostazri) م. ع.**  
 حفر کننده و خوار کننده .

**مترزم (mostazmer) م. ع.**  
 ترنجبده خرد و حفر نماینده .

**مترزیر (mostazir) م. ع.**  
 آنکه درخواست دیدار میکند .

**مستاغ (mostasag) م. ع.**  
 شراب و یا طعامی که آسانی از گلر فرو رود .

**مستخر (mostaxer) م. ع.**  
 فسوس کننده و سخریه کننده و تکره نده .

**مستسر (mostaserr) م. ع.**  
 پنهان شونده .

**مستری (mostaari) م. ع.**  
 آنکه بصب سیر میکند . و آنکه برمی گزیند  
 بهترین ستور را .

**مستعلد (mostas'ad) م. ع.**  
 نیک بخت شده . و رخصت و مبارک و میمون .  
 و کلانران .

**مستعد** (mostas'ed) ص. ع. آنکه نیکبختی میجوید و یاری میخواهد. و آنکه نیکبخت می‌شرد و مبالوک و میمون میداند.

**مستعی** (mostas'i) ص. ع. ساعی و جامد. و طالب علم.

**مستقی** (mostasqi) ص. ع. آب کهنه و آب بردارنده. و گرفتار بیماری اشتفا.

**مستقی** (mostasqi) ص. پ. مأخوذ از تازی - گرفتار بیماری اشتفا.

**مستسل** (mostasell) ص. ع. آنکه از غلاف بیرون می‌کشد.

**مستلف** (mostaslel) ص. ع. آنکه پیشکی میگیرد. و قرض میخواهد. و آنکه زن برادر خود را که مرده باشد میگیرد.

**مستلم** (mostaslem) ص. ع. فروتن و متواضع. و فرمانبردار.

**مستمن** (mostasmen) ص. ع. آنکه فربه میخواهد. و فربه می‌شرد کبیرا. و آنکه درخواست و رغن میکند.

**مستمی** (mostasmi) ص. ع. آنکه بشکار و نجسیر می‌رود.

**مستن** (mostasann) (mos- taseno) ص. ع. راه یا - برده شده.

**مستند** (mostasned) ص. ع. آنکه تکیه میکند. و تکیه داده شده.

**مستهل** (mostashel) ص. ع. آنکه نرم و آسان می‌شرد. و آنکه نرم از آسان میگردد.

**مستشار** (mostashar) ص. ع. نکاتش خواست شده. و مشورت کرده شده.

**مستشار** (mostashar) ص. پ. مأخوذ از تازی - کبیکه از وی طلب مشورت میکنند.

**مستحجات** (mostashajät) ص. ع. ا. ع. راغان و کلاخان.

**مستشرط** (mostacret) ص. ع. تباه شده و فاسد گشته.

**مستشرفی** (mostacref) ص. ع. افزائت و راست و بلند. و اسب دراز و بلند قد. و کبیکه میگرد چیز را. و فریبنده. و ستم کننده. و محروم کننده کبیرا از حق خود.

**مستشری** (mostacri) ص. ع. چسبیده بکار. و مشغول بند و بست. و ترتیب کار. و کار مهم و بزرگ ردشوار. و خوشگمن. و سته‌پده. و خفتناک. و جنگجو.

**مستشز** (mostaczer) ص. ع. بلندشونده. و بلند کننده. و آنکه از چپ می‌بچد راه را. و رویسان باشکونه نافته شده.

**مستشعر** (mostac'er) ص. ع. پراز موی. و جفته در شکم مادر مری بر آورده. و شمار پوشنده. و جیان و ترسو. و آنکه ترس را در دل پنهان میکند.

**مستشفی** (mostacfi) ص. ع. آنکه شفا و سلامتی میخواهد.

**مستشلی** (mostaccli) ص. ع. خوشگمن و آرزود. و آنکه میخواند کبیرا ناز دشواری رهایی دهد. و خلاص کننده و رها کننده.

**مستشیر** (mostacir) ص. ع. شتر فربه. و کبیکه از وی نکاتش مشورت میخواهد.

**مستشیر** (mostacir) ص. ا. ع. گشتی که حامل را از غیر حامل بشناسد.

**مستشیر** (mostacir) ص. پ. مأخوذ از تازی. آنکه از وی نکاتش میخواهد و یاری مشورت میکند.

**مستشیره** (mostaciräl) ص. ع. ماده شتر فربه.

**مستشیط** (mostacil) ص. ا. ع. نیک خنده کننده. و شتر فربه.

**مستشیط** (mostacit) ص. ع. برافروخته از خشم و غضب. و کبوتر شادمان در پرواز. و شتر فربه. و کبیکه کار بروی سیک باشد و زود از آن برآید.

**مستصرخ** (mostasrex) ص. ا. ع. فریادخواه. و آنکه فریاد میکند برای دستگیری.

**مستصرفی** (mostasref) ص. ع. آنکه از غذا درخواست میکند. قدرت و توانائی برگرداندن را.

**مستصب** (mostas'eb) ص. ع. کار مشکل و دشوار. و آنکه کار را دشوار می‌کند.

**مستصفا** (mostaslâ) ص. ع. صاف کرده شده.

**مستصفا** (mostasfi) ص. ع. انتخاب کننده. و برگزیده. و آنکه برمیگردد بهیرین جزء از چیزی را. و آنکه میگیرد و بر میدارد همه را.

**مستصلح** (mostaslehl) ص. ع. آنکه نیکوئی کردن میخواهد. و صلح میجوید.

**مستصوب** (mostasveb) ص. ع. آنکه صواب میخواهد از کسی. و آنکه صواب می‌شرد.

**مستضاع** (mostazâ) ص. ع. آنکه مالک زن و فرزند جز آن میگردد. و تلف شده و ضایع. و نیست و نابود شده.

**مستضای** (mostazâi) ص. ع. فریاد کرده شده و داد خواست شده.

**مستضام** (mostazâm) ص. ع. مظلوم. و آنکه از حق وی کم کرده باشند.

**مستضحی** (mostazhi) ص. ع. در وقت چاشت درآینده. و بوقت چاشت شورونده.

**مستضرب** (mostazreb) ص. ع. عمل ستر گشته و شکری شده. و فربه دهنده. و ماده شتر آژمند گشتن.

**مستضرع** (mostazre') ص. ع. خوار و حقیر. وزاری نماینده و الحاج کند.

**مستضهل** (mostazbel) ص. ع. کیکه طلب خیر میکند یا اندازه‌ای که میتواند.

**مستضی** (mostaze') ص. ع. طلب کننده روشنائی. و پند و مشورت. و **المستضی** **ع‌با‌م‌الله**: حسن بن یوسف خلیفه سی و سوم از خلفای عباسی که پس از نه سال و هفت ماه در سال ۵۷۶ هجری وفات کرد.

**مستضیف** (mostazif) ص. ع. فریادکننده و دادخواه. و خواننده حیانت و مهمانی.

**مستطاب** (mostalâbi) ص. ع. پاک یافته شده و پاک جسته شده.

**مستطاب** (mostatâb) ص. پ. مأخوذ از تازی - خوش و نیکو و پسندیده و شایسته و خوش آید. و مهربان.

**مستطار** (mostatâr) ص. ع. نرسیده شده. و غنای پراکنده و منتشر. و مرغ بریده. و **فرس مستطار**: اسب نیرود و نیز رانده شده.

**مستطب** (mostatebb) ص. ع. آنکه برای دود خود درمان از پزشک می‌رسد.

**مستطرد** (mostatred) ص. ع. کیکه برای فریب دادن دشمن از پیش او فرار میکند.

**مستطرف** (mostatraf) ص. ع. آنکه خانه زاد نباشد و از تاج صاحب خود نبود. و هرگاه که هنوز دوغلاف خود باشد و مال نو. و شتری که از چراگاه دیگری چرا کند. و **مستطرف الایام**: زمان تازه گذشته.

**مستطرف** (mostatraf) ص. ع. آنکه نو می‌شمارد چیزباز. و آنکه از نو پیدا میکند. و از نو خوش کرده.

**مستطرفه** (mostatrafah) ص. ع.

مؤنت مستطرف یعنی آنکه خانه زاد نباشد و از تاج صاحب خود نبود.

**مستطرف** (mostatref) ص. ع. آنکه گفن ببارت می‌بخشد. و آنکه از کاهن فال سنگ می‌بخشد.

**مستطعم** (mostat'am) ص. ع. **مستطعم القرس**: تیفوز و گردا گرد دهن اسب.

**مستطعم** (mostat'em) ص. ع. آنکه طعام می‌بخشد.

**مستطلع** (mostatle') ص. ع. آنکه باجد و جهد می‌نگرد.

**مستطلق** (mostatleq) ص. ع. شترزانی که ماده شتر را برای خود نگاه میدارد و نگهدارد به چراگاه روده و شکم آزاد و روان.

**مستطیر** (mostatir) ص. ع. صبح برده‌به که روشنائی وی پراکنده شده باشد. و بازار رونق گرفته. و دیوار شکافه شده. و شمشیر بجایب از نیام برکشیده.

**مستطیره** (mostatirat) ص. ع. سگ ماده. و شتر ماده نیز شده به گشنگی.

**مستطیل** (mostatil) ص. ع. آنکه خود را بلند میگرداند. و آنکه تکبر میکند. و آنکه بیشتر میکنند از آنچه دشمن از آنها گفته بود. و نیز مستطیل دراز. و **الفجر المستطیل**: فجر اول که فجر کاذب نیز گویند.

**مستطیل** (mostatil) ص. پ. مأخوذ از تازی - دواز و مرجسی که طول و عرض وی برابر نباشد و طول آن بیشتر از عرضش بود و **فجر مستطیل**: صبح کاذب. و نیز حرف صادر از مستطیل گویند.

**مستظل** (mostezell) ص. ع. در سایه نشسته و بناه جوینده به سایه و ظل.

**مستظهر** (mostazher) ص. ع. کیکه اعانت میطلبد و دستگیری می‌خواهد. و

یاری کرده شده و استمانت جت. و **المستظهر بالله**: لقب ابرالباس احمد بن القندی است و هشتمین خلیفه عباسی که پس از مدت بیست و چهار سال و چند ماه در سال ۵۱۲ هجری وفات نمود.

**مستظیره** (mostazirat) ص. ع. سگ ماده آزمند نشده.

**مستع** (mesta') ص. ع. مرد شتابکار و گاهی درسا و جت و چالاک.

**مستعار** (mosta'ar) ص. ع. هاربت خواسته. و دست بدست گرفته.

**مستعار** (mosta'ar) ص. پ. مأخوذ از تازی - عاریت شده و وام گرفته شده.

**مستعان** (mosta'an) ص. ع. آنکه از وی یاری می‌خواهند و دستگیری درخواست میکنند. و **المستعان**: خداوند عالم جل‌شأنه.

**مستعبر** (mosta'bar) ص. ع. پند داده و عبرت گرفته.

**مستعبر** (mosta'ber) ص. ع. آنکه پند میگیرد. و آنکه عبرت میگیرد. و آنکه تنبیه میکند خواب را. و آنکه اشک میریزد. و اندوهناک و غمگین.

**مستعبره** (mosta'barat) ص. ع. **امراه مستعبره**: زنی که بجهت خود را از شوی بگیرد. و كذلك: **مستعبره**.

**مستعجل** (mosta'jel) ص. ع. برشتاین انگیزاننده و شتاباننده. و درگرفته. و پیش گیرنده.

**مستعجل** (mosta'jel) ص. ع. نام دارونی که بسرعت فریبش آید.

**مستعجل** (mosta'je) ص. پ. مأخوذ از تازی - شتابنده و شتاب کننده.

**مستعجلا** (mosta'jelan) ص. ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور عیله و شتاب و بزودی

مستعلب (mosta'leb) ص. ع. گرفت بوی گرفته.	فیرتازی نرتازیان درآمده. ومانا بتازیان شوندد. وتازی غیر خالص ویابانی شونده.	وشتابان. مستعلبات (mosta'jalât) ع. د. مستعلبه.
مستعلج (mosta'lej) ص. ع. مستعلج الخلق: ستر و درشت پوست. مستعلف (mosta'lel) ص. ع. شور خوراک خوانده.	مستعرض (mosta'rez) ص. ع. آنکه عرض کردن میخواند.	مستعلجانہ (mosta'jelâne) ص. مف. پ. مأخذ از تازی - شتابانه و بطور شتاب. ویزودی.
مستعلم (mosta'leni) ص. ع. خواهان علم و دانش.	مستعز (mosta'ezz) ص. ع. مرض مستزل. وریگ سخت شده.	مستعلجة (mosta'jalat) ا. ع. اخذ مستعلجة من الطريق: راه نزدیک پیش گرفت. و هذه مستعلجات الطريق: این راه نزدیک است.
مستعلی (mosta'li) و مستعلية (mosta'liat) ص. ع. بلند و بلندبر آمده. و الحروف المستعلية: منقطع غنق. مستعم (mosta'emm) ص. ع. کیکه به عهدی میگیرد. و آنکه عامه بر سر می بندد.	مستعل (mosta'sel) ص. ع. کیکه عمل میخواند.	مستعلجة (mosta'ajelat) ا. ع. نام دارویی که فریب آورده.
مستعمر (mosta'mer) ص. ع. آبادکننده و معمور سازنده.	مستعصم (mosta'sem) ص. ع. آنکه سخت میگیرد چیزی را و ضبط میکند. و المستعصم بالله: لقب ابراهیم منصورین مستعمر سه رهنم خلیفه عباسی و آخرین آنها که در سال ۶۶۱ هجری بحکم هلاکو خان مغول ویرا دروند پیچیده بمالیدند تا بمرد و خلالت یابند و بیست و چهار ساله تبار عباس هم پیچیده شده منقرض گردید.	مستعجم (mosta'jem) ص. ع. کگه. و آنکه سخن آشکار گفتن نتواند. و ساکت و خاموش. و آنکه از غلبه خراب خراوندن نتواند.
مستعمش (mosta'mec) ص. ع. آنکه گول واحدی میشارد کیرا.	مستعصی (mosta'si) ص. ع. سرکنش رعاصی و گامگار.	مستعد (mosta'edd) ص. ع. آماده و خودرا آماده کرده.
مستعمل (mosta'mal) ص. ع. بکار داشته. و سخن مستعمل نقیض مهمل. مستعمل (mosta'mal) ص. پ. مأخذ از تازی - استعمال شده و بکار داشته شده و کار کرده شده. و راجع معمول و متداول. مستعمل (mosta'mel) ص. ع. بکار دارنده. و استعمال کننده.	مستعصی (mosta'ti) ص. ع. آنکه عطا و بخشش میخواند.	مستعد (mosta'ed) و (mosta'edu) ص. ع. مأخذ از تازی - آماده و مهیا و پا ساخت و نبق. و حاضر و تیار. و آراسته. و ترتیب داده شده. و سزارار و لایق و شایسته. و
مستعمد (mosta'ned) ض. ع. شتر و یا اسب چیره شونده بر مهار و دن. مستعز (mosta'nez) ص. ع. یکسو شونده. و کار گیرنده. مستعهد (mosta'hed) ص. ع. هم عهد و هم بیمان.	مستعظم (mosta'zam) ص. ع. بزرگ شمرده شده.	مستعد قبول: حاضر و آماده برای دریافت کردن. و مستعد قرین: سزاوار قرین. و مستعد کردن: آماده و حاضر کردن.
مستعیر (mosta'ir) ص. ع. بهارت خوانده. و تنها و منفرد. مستعیر (mosta'ir) ا. ع. آنکه در خلقت مانا بگور خور باشد. و مستعیر	مستعظم (mosta'zem) ص. ع. آنکه بزرگ میشارد چیزی را.	مستعدی (mosta'di) ص. ع. کیکه درخواست یاری میکند.
	مستعف (mosta'eff) ص. ع. پارسا و پاکدامن در پرهیزگار.	مستعذب (mosta'zeb) ص. ع. کیکه آب شیرین برای آشامیدن میدهد.
	مستعقب (mosta'qab) ا. ع. کسی و یا چیزی که پیروی شده باشد.	مستعثر (mosta'err) ص. ع. جرب درگیرنده.
	مستعقب (mosta'qeb) ص. ع. شتم کنده کسی. و نفس کنده در خطاهای کسی را. و پیروی کننده.	مستعرب (mosta'reb) ص. ع. کیکه شبیه بتازیان شود. و کیکه سخن زشت میگوید. و مانده کاری که گفتن خواهد میشود.
	مستعكد (mosta'ked) ص. ع. شتر و یا - و سوار قریه. و شکار پنهان شده.	مستعربة (mosta'rebat) ص. ع.

الحسن : نام مرثی.

**مستعین** (mosta'in) ص. ع. آنکه یاری میخواید از کسی. و **المستعین بالله**: لقب احمد بن محمد المصمم دوازدهمین خلیفه عباسی که پس از سال و نه ماه و چند روز خلافت در سال ۲۵۱ هجری ویرا از خلافت خلع نمودند.

**مستغاث** (mostaqās) ص. ع. طالب یاری کرده شده از وی. و **المستغاث** به: شخصی که از وی فریاد رسی میخوانند. و **المستغاث علیه**: مدعی.

**مستغث** (mostaqess) ص. ع. آنکه مرهم می نهد بر جراحت و مرهم آرزایک میکند.

**مستقدر** (mostaqder) ص. ع. مکان **مستقدر**: جای گودال شده و آبگیر گشته.

**مستقدی** (mostaqzi) ص. ع. آنکه سخت بر زمین میرزد.

**مستغرب** (mostaqrab) ص. ع. عجیب و غریب و بیگانه. و نادر.

**مستغرب** (mostaqreb) و (mostaqreb) (taqrab) ص. ع. آنکه درخنده بمانند میکند. و سخت میخندد.

**مستغرب** (mostaqrab) ص. ع. آنکه غریب نوازی میکند. و متعجب و حیران.

**مستغرق** (mostaqraq) و (mostaqraq) (req) ص. ع. غوطه ور شده و فرورفته در آب. و غرق شده.

**مستغرق** (mostaqreq) ص. ع. آنکه بر یکدیگر هر چیز را. و فرا بگیرد همه را. و آنکه در کار با همه توانائی خود مشغول میگردد. و نیک خنده کننده.

**مستغرق** (mostaqreq) ص. پ. مأخوذ از تازی - فرورونده. و بهمه توانائی

خود کاری کننده. و **مستغرق لفق و فوجور**: فرورفته در فسق و فجور.

**مستغرر** (mostaqzer) ا. ع. آنکه می دمد چیز را تا افزون بر آن واپس گیرد.

**مستغش** (mostaqecc) ص. ع. دروغ و ناراست. و فریبنده. و خباث کننده. و آنکه خائن می پندارد کس را.

**مستغشی** (mostaqci) ص. ع. کیک بطوری جامه پوشد که نه بیند چیز را و نه بشنود.

**مستغش** (mostaqter) ص. ع. آنکه آرمزش در خواست میکند و استغفار مینماید.

**مستغل** (mostaqall) ا. ع. ملکر جائیکه غله خیز باشد و غله در آن حاصل گردد. ج: مستغلات.

**مستقل** (mostaqell) ص. ع. گیرنده غله.

**مستقلات** (mostaqallât) ع. ج. مستقل.

**مستقلات** (mostaqallât) ا. پ. مأخوذ از تازی - هر ملک غله خیز. و ابزار غله.

**مستغلب** (mostaqleab) ص. ع. مستولی و غالب شده. و استیلا یافته. و گیاه نیک بالیده و در هم پیچیده.

**مستغلب** (mostaqleab) ص. ع. خوشه دانه بر آورده. و آنکه جامه را از جهت درشتی و کلفتی نمیخرد.

**مستغلق** (mostaqleq) ص. ع. سخن بسته شده و دشوار.

**مستغلقه** (mostaqlaqat) ا. ع. قلعه و بارو.

**مستغمد** (mostaqmed) ص. ع. پوشیده و نهفته. و تیره و تاری.

**مستغنی** (mostaqni) ص. ع. بی نیاز.

**مستغنی** (mostaqni) ص. پ. مأخوذ از تازی - توانگر و مالدار. و بی نیاز و غیر محتاج. و آنکه دارای حاصل و اندوخته باشد. و شادمان و خوشدل و خوشنود.

**مستغنیانه** (mostaqniâne) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور استنفا و توانگری و بی نیازانه.

**مستغنی** (mostaqis) ص. ع. دادخواه و آنکه طلب یاری فریاد رسی میکند.

**مستغنیانه** (mostaqisâne) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور دادخواهی و فریاد رسی.

**مستغیر** (mostaqir) ص. ع. غارتگر و فریب.

**مستفاد** (mostafâd) ص. ع. نایده گرفته شده. و بطریق نایده حاصل شده.

**مستفاد** (mostafâd) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - نایده گرفته و سود برده و منتفع و گرفته متده و حاصل شده. و مقصود و مراد و خواست.

**مستفاض** (mostafâz) ص. ع. پرا کد و مستغنی. و آشکار و هویدا. و حدیث **مستفاض قیه**: سخن فاش و پرا کده.

**مستفتر** (mostafater) ص. ع. اسی که خود را میکند.

**مستغنی** (mostalti) ص. ع. آنکه مشورت میکند با مفضی. و آنکه جواب فتوی میخواند.

**مستفعل** (mostafleel) ص. ع. خواهان کار بزرگ و مکران.

**مستفخذ** (mostafhez) ص. ع. دستگوش. و رام.

**مستفخر** (mostafhez) ص. ع. خرنده چیز فاخر. و متکبر و مغرور و خود پسند.

**مستفخر** (mostafhez) ا. ع. کبوتری که جهت هجره خود جا بگیرد.

<p><b>مستفرد</b> (mostafred) ص. ع. کدیکه تنها کاری را میکند.</p> <p><b>مستفزع</b> (mostafze) ص. ع. آنکه آغاز میکند در سخن.</p> <p><b>مستفزع</b> (mostafze) ص. ع. آنکه تی میآورد. و آنکه باهمنه توانائی خود کار میکند.</p> <p><b>مستفراغات</b> (mostafraqât) ا. پ. مأخوذ از نازی - باصطلاح طب: هر آنچه بدن را نمی سازد مانند سهل و دوی تی و مدر و فصد و جز آن.</p> <p><b>مستفراغه</b> (mostafraq) ا. ع. ماده شتر بسیار شیر. واسب تیزرو که از نکر دو خود چیزی باقی نگذاشته باشد.</p> <p><b>مستفراغه</b> (mostafraq) ا. ع. زن کس تنگ کرده بارو. و کتب عبدالملک الی الحجاج: یا ابن المستفراغه بعجم الزریب.</p> <p><b>مستفراه</b> (mostafrah) ص. ع. آنکه باوی گران و اغلا بدست میآورد.</p> <p><b>مستفزع</b> (mostafze) ص. ع. خوار کننده و نلومده. و از بیخ برکنده.</p> <p><b>مستفزر</b> (mostafzer) ص. ع. آنکه خواهان بیان کردن است.</p> <p><b>مستفزر</b> (mostafzer) ص. ع. پ. مأخوذ از نازی - رسان و پرش کان. و مستفزر شدن: پرسیدن.</p> <p><b>مستفص</b> (mostafess) ص. ع. آنکه بیرون میآورد.</p> <p><b>مستفصل</b> (mostafzel) ص. ع. افزون و زاید. و آنکه از چیزی باقی میگذارد. و آنکه تقاضا میکند از وام زیاده از آنچه حق وی میباشد. و پرور گیرنده.</p> <p><b>مستفزع</b> (mostafze) ص. ع. آنکه کاری را سخت رازحد درگذشت مییابد.</p>	<p><b>مستقهه</b> (mostafqehat) ا. ع. زنی که همراه زنت نوحه گراست و جواب میدهد و برآ.</p> <p><b>مستقل</b> (mostafel) ص. ع. پست و زیر و فرود.</p> <p><b>مستقل</b> (mostafell) ص. ع. آنکه اندک میگیرد. و آنکه بسیار میگیرد.</p> <p><b>مستفلاح</b> (mostaflehh) ص. ع. آنکه میرهد و رنگاری مییابد.</p> <p><b>مستفلی</b> (mostafli) ص. ع. جوینده شیش در سر و جز آن.</p> <p><b>مستقل</b> (mostafeni) ص. ع. آنکه بر نفون چیزی کسرا بر میدارد.</p> <p><b>مستفهم</b> (mostafhem) ص. ع. آنکه طلب فهم میکند و فهمیدن میخواهد.</p> <p><b>مستفید</b> (mostafid) ص. ع. آنکه فایده میگیرد. و آنکه فایده میخواهد. و آنکه فایده میدهد.</p> <p><b>مستفید</b> (mostafid) ص. پ. مأخوذ از نازی - بهره مند و سودمند. و مستفید شدن: سودمند شدن.</p> <p><b>مستفیض</b> (mostafiz) ص. ع. آنکه آب و اران میخواهد. و پراکنده و منتشر و گسترده شده بخارج. و حدیث مستفیض: سخن فاش.</p> <p><b>مستفیض</b> (mostafiz) ص. ع. پ. مأخوذ از نازی - نیکی بسیار دوپایه. و احسان و انعام دیده. و معنون و فیض رسیده. و مستفیض شدن: نیکی بسیار و احسان فراوان دوپایه. و مستفیض کردن: احسان کردن و نیکی سیار نمودن. و بذل و بخشش کردن. و انعام دادن.</p> <p><b>مستفیق</b> (mostafiq) ص. ع. و جل مستفیق: مرد بسیار خواب.</p> <p><b>مستفیه</b> (mostafili) ص. ع.</p>
<p><b>وجل هستیه</b>: مرد بسیار خوار پس از روزه داری و کم خوراکی.</p> <p><b>مستقیح</b> (mostaqbah) ص. ع. ناپست و ناشایسته و کره و نامقبول.</p> <p><b>مستقیح</b> (mostaqbeh) ص. ع. آنکه زشت می شمرد.</p> <p><b>مستقبل</b> (mostaqbul) ا. پ. مأخوذ از نازی - صورت و شکل بخوبی و رسم کرده شده و نقش شده.</p> <p><b>مستقبل</b> (mostaqbel) ص. ع. پیش آمده.</p> <p><b>مستقبل</b> (mostaqhel) ص. ع. مأخوذ از نازی - آنکه پیش باز میکند. و آنکه پیش میآید برای دیدار و ملاقات و برای سلام و تبریک. و پیشواز کننده و آینده. و زمان مستقبل: هنگام آینده.</p> <p><b>مستقبلات</b> (mostaqbelyât) ا. پ. مأخوذ از نازی - حیرت آینده و زمانهای آینده.</p> <p><b>مستقبلین</b> (mostaqhelin) ا. پ. مأخوذ از نازی - پیشواز کنندگان.</p> <p><b>مستقه</b> (mostaqat) و (mostaqet) ا. ع. مأخوذ از مشت فارسی: پوستیر - آستین دراز. و آلتی که بران چنگ و مانند نوازند. ج: مساق.</p> <p><b>مستقل</b> (mostaqtel) ص. ع. آنکه کتک شدن میخواهد. و آنکه بجهت دلآوری از مرگ باک ندارد.</p> <p><b>مستقد</b> (mostaqedd) ص. ع. همیشه و پیوسته و ثابت. و برابری.</p> <p><b>مستقدو</b> (mostaqder) ص. ع. آنکه توانائی و قدرت میخواهد. و آن که از خداوند عالم طلب تقدیر کردن میکند.</p> <p><b>مستقدم</b> (mostaqdem) ص. ع. بسیار راست. و بی شک و بی شبهه. و آن که</p>	

پیش بیاید. و آن که در پیش آمدن میخواند.  
و دلبر و دلاور.

**مستقذر (mostaqzar)** م. س. ع.  
پلید شمرده شده. و کراهت داشته شده.

**مستقذر (mostaqzar)** م. س. پ.  
مأخوذ از تازی. پلید و چرکین. و **جامهٔ مستقذر البطانه**: جامه‌ای که آستر آن چرکین باشد.

**مستقذر (mostaqzer)** م. س. ع.  
آنکه پلید و چرکین می‌پندارد. و آنکه کراهت دارد از چیزی.

**مستقزر (mostaqzarr)** م. س. ع.  
آرمیده. و ثبات و رزیدهٔ بجائی. و جای گرفته.

**مستقزر (mostaqzar)** م. س. ع.  
م. ف. پ. مأخوذ از تازی. پایدار و استوار و برقرار. و جای گیر. و **مستقزر بودن**: برقرار بودن و استوار بودن. و **مستقزر شدن**: جایگیر شدن و فرار شدن. و **مستقزر کردن**: استوار کردن.

**مستقزر (mostaqzerr)** م. س. ع.  
آنکه قرار و ثبات میبرد و جانی و اقامه میگیرد. و آرمنده یا توارى. و آرمیده و آسوده.

**مستقزق (mostaqzraq)** م. س. ع.  
آنکه ببارت از کسی گشتن میخواند. و ماده شتر. و یا ماده گاو گشتن خواه شده. و سخت شده. و شکبهٔ پاک کرده که خلدوی رفته باشد.

**مستققس (mostaqqas)** م. س. ع.  
آنکه از کسی تقاضا میخواند.

**مستققی (mostaqsi)** م. س. ع.  
مشغول. و زحمتکش. و ثابت قدم. و آنکه نهایت چیزی میرسد.

**مستقل (mostaqfel)** م. س. ع. بنیل.  
**مستقل (mostaqell)** م. س. ع. گبرنده  
و بردارندهٔ آفتابه و مانند آن. و آسان پلند و

مرتفع. و مرغ پلند پروراز کننده. و رگم شمار کننده. و آنکه ویرا از تب و یا خشم لرزه بگیرد. و گروه کوچ کننده و درخت برگریزنده. و شیء **مستقل**: چیزی استوار و قائم بنفس خود که محتاج بدیگری نباشد.

**مستقل (mostaqel)** م. س. ع. و **مستقل (mostaqell)** م. س. پ.  
مأخوذ از تازی. خاص و مخصوص. و دوست و صمیم. و هویدا و آشکار. و مختار و خودسر. و مطلق و مسلط. و قادر و توانا. و صاحب استقلال. و پاریجا و پایدار و برقرار و ثابت و استوار و جداسه. و تنها بکاری ایستاده. و وزن منکوحه. و دکان و کاروانسرا و خانه و حمام و جز آنکه مالک از کرایهٔ آن منتفع گردد.

**مستقلا (mostaqellan)** م. ف. پ.  
مأخوذ از تازی. بطور مطلق. و بطور قدرت. و منفرداً. و بطور تنهایی. و بدون شرکت دیگری. **مستقلات (mostaqellât)** م. س. پ.  
مأخوذ از تازی. چیزهای خاص و مخصوص. و املاک از قبیل دکان و کاروانسرا و حمام و خانه و جز آن که مالک از کرایهٔ آنها منتفع گردد. **مستقل عزاج (mostaqel-mezâj)** م. س. پ.  
ثابت قدم و بردبار.

**مستقل ناموس (mostaqel-nâmus)** م. س. پ.  
زن سکره و عقوی.

**مستقوس (mostaqves)** م. س. ع.  
ابری مانا بکمان.

**مستقی (mostaqâ)** م. س. ع. جای  
آب کشیدن.

**مستقی (mostaqi)** م. س. ع. آب کشنده.  
**مستقیب (mostaqiib)** م. س. ع. مطیع  
و فرمانبردار و روم. و آنکه از حاکم درخواست  
کشتن فرمودن کننده و راکنده.

**مستقیل (mostaqil)** م. س. ع. آنکه  
اقاله میخواند.

**مستقیم (mostaqim)** م. س. ع.  
راست و مستدل. قره تال: **اهدانا الصراط المستقیم**.

**مستقیم (mostaqim)** م. س. پ.  
مأخوذ از تازی. و است حد کج. و راست ایستاده. و افزاشته و قائم. و امین و درست. و استوار و برقرار و نیک برقرار شده. و آنکه مقصود و مراد خوش دارد. و **مستقیم القامه**: برافزاشته بالا. و **خط مستقیم**: خط راست بدون اعوجاج. و **مزاج مستقیم**: مزاج ثابت و برقرار.

**مستقیماً (mostaqiman)** م. ف. پ.  
مأخوذ از تازی. بدون اعوجاج و بطور راست.

**مستقیمه (mostaqimat)** م. س. ع.  
مأخوذ از تازی. راست و بدون اعوجاج بر کسی. و **مستقیمه الاضلاع**: سطحی که کارهای وی راست و برابر باشد.

**مستکار (mostakâr)** م. س. پ.  
م. س. پ. همیشه مست و دائم الغر.

**مستکبر (mostakber)** م. س. ع.  
متکبر و گردنکش. و آنکه بزرگ و کلان می‌بیند و نمی‌پندارد.

**مستکثر (mostakser)** م. س. ع.  
آن که بسیار فرزندان میخواند.

**مستکرم (mostakrem)** م. س. ع.  
آن که چیزی نفیس و گرانبه میخواند و می‌پاید و با میسازد. و آن که بزرگواری بدست میآورد.

**مستکره (mostakrah)** م. س. ع.  
نایبند و مکره و نفرت انگیز.

**مستکره (mostakreh)** م. س. ع.  
آنچه کراهت دارد و ناپسند است. و آن که ناخوش می‌شورد.

**مستکری (mostakri)** م. س. ع.  
کرایه‌دار و اجاره‌دار.

<p><b>مستكف</b> (mostakkef) ص. ع. آن که طلب کتف میکند و آشکارا کردن میخواهد. وهیدا و آشکار.</p> <p><b>مستکف</b> (mostakkef) ص. ع. آن که گرد میگیرد و احاطه می کند چیزی را و می نگرد بسوی آن.</p> <p><b>مستکفات</b> (mostakafât) ا. ع. چشمه ها. و شتران گردشده فراهم آمده.</p> <p><b>مستکفی</b> (mostakfi) ص. ع. آن که طلب کفایت میکند و کفایت میخواهد که کار را کاملا بانجام رساند. و <b>المستکفی بالله</b>: لقب عبادت بن الحکمی است و دویمین خلیفه عباسی که پس از یکسال و چهار ماه خلافت در سال ۳۳۲ هجری بحکم ممالک و چشمهای ویرانگیه از خلافت خلع کردند.</p> <p><b>مستکلب</b> (mostakleb) ص. ع. کسی که همچو سگ بانگ میکند.</p> <p><b>مستکلیه</b> (mostakle'eh) و <b>مستکلیه</b> (mostakleat) ص. ع. زمین بسیار گیاه. و آن که مهلت و تأخیر میخواهد.</p> <p><b>مستکمل</b> (mostakmel) ص. ع. آن که تمام کردن میخواهد.</p> <p><b>مستکن</b> (mostakenn) ص. ع. پوشیده زلفه و پنهان.</p> <p><b>مستکنه</b> (mostakennat) ا. ع. کعبه.</p> <p><b>مستکوی</b> (mostakvi) ص. ع. خرواهان داغ کردن.</p> <p><b>مستکیر</b> (mostakir) ص. ع. آن که می شناید. و آن که پشتراوه بر میدارد.</p> <p><b>مستکین</b> (mostakin) ص. ع. فروتن و کینه. و رام و خوار.</p> <p><b>مستل</b> (mostal) ا. ع. واه نگ.</p> <p><b>مستلب</b> (mostalab) ص. ع. دزدیده شده و ربوده شده و غارت شده.</p>	<p><b>مستلب</b> (mostaleb) ا. ع. دزد و ربایند. و نام شمیری.</p> <p><b>مستلبت</b> (mostalbes) ص. ع. آن که درنگ کار و بطیعی می بندارد کبیرا.</p> <p><b>مستلبین</b> (mostalbea) ص. ع. آن که شبر میخواهد.</p> <p><b>مستلبی</b> (mostalbe'eh) ص. ع. بجای که فله می کند.</p> <p><b>مستلج</b> (mostaljez) ص. ع. سینه و تارد کننده در سوگند. و ناهدنده کاره بگمان صدق.</p> <p><b>مستلحق</b> (mostalheq) ص. ع. اختیار کننده. و گیرنده بجای فرزند. و آن که دعوت میکند برای بام بودن.</p> <p><b>مستلحم</b> (mostalheem) ا. ع. شیر بنده.</p> <p><b>مستلحم</b> (mostalhem) ص. ع. راه فراخ. و برود.</p> <p><b>مستلذ</b> (mostaljez) ص. ع. آنکه خوشتره میکند.</p> <p><b>مستلذات</b> (mostaljezât) ا. ع. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای لذیذ.</p> <p><b>مستلزم</b> (mostalzem) ص. ع. پ. مأخوذ از تازی. موجب و مسبب. و برآورنده رحاصل کیده. و تقاضا کیده و طلب کننده و درخواست کننده. و سبب و جهت و علت و باعث. و پیدا کیده.</p> <p><b>مستلزمات</b> (mostalzemât) ا. ع. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای لازم و ملزوم.</p> <p><b>مستلسم</b> (mostalsem) ص. ع. جوینده و طلب کننده.</p> <p><b>مستلطف</b> (mostaltef) ص. ع. آن که می بندد و محکم میکند چیزی را بر بازو و پهلوی خود.</p> <p><b>مستلطم</b> (mostaltem) ص. ع. آن که طایفه زدن میخواهد.</p>
<p><b>مستلب</b> (mostal'eb) ص. ع. خرواهان بازی کردن.</p> <p><b>مستلقی</b> (mostalqi) ص. م. مستمع کلام و گوش دهنده سخن.</p> <p><b>مستلفث</b> (mostaltes) ص. ع. آن که یابان چیزی میرسد و همه آنرا میگیرد.</p> <p><b>مستلفج</b> (mostalfej) ا. ع. بچیز و قیر و گدا. و دل رفته. وی حواس از ترس. و یزین دوسیده از لاغری و ناتوانی.</p> <p><b>مستلقی</b> (mostalqi) ص. ع. برقا خفه و ستان.</p> <p><b>مستلقیا</b> (mostalqia) ص. م. پ. مأخوذ از تازی. در حالت برقا خفتگی.</p> <p><b>مستلهم</b> (mostalhem) ص. ع. خرواهان الوام.</p> <p><b>مستلیح</b> (mostalih) ص. ع. شونده و مستح. و آن که نیک می نگرد. و نشه.</p> <p><b>مستلم</b> (mostalem) ص. ع. آنکه بانا گمان خویشی و ماصرت می کند. و آنکه از تازگان زن میخواهد. و آنکه پشروشفت غوی است. و آن که زره می پوشد.</p> <p><b>مستلیم</b> (mostalim) ص. ع. در معرض طمن واقع شده و ملامت شده.</p> <p><b>مستمال</b> (mostamal) ص. ع. مأخوذ از تازی. دلتواخته شده و نسی داده شده. و بسوی خود میل داده شده.</p> <p><b>مستمع</b> (mostamte'eh) ص. ع. برخوردار. و عمره و یا حج گزارنده.</p> <p><b>مستمجد</b> (mostamjed) ص. ع. کسی و یا چیزی که افزونی میگیرد. و آن که افزونی میخواهد.</p> <p><b>مستمحض</b> (mostambez) ص. ع. آنکه شیر خالص میخواهد.</p> <p><b>مستمخر</b> (mostamxer) ص. ع. آنکه جهت خنک برابر باد می آید.</p>	



آنکه طریقه نوشتن چیز پرا میخواد و املا می پرسد .	دست بدامان کسی شدن .	<b>مستمخض</b> (mostamxex) ا.ع . شیر دیر سبتر شونده .
<b>مستمن</b> (mostamenn) ص.ع . آنکه نیکوئی میخواد .	<b>مستمشی</b> (mostamei) ص.ع . آنکه دارویی مهمل میخورد . و گرفتار تکم ووش و اسهال .	<b>مستمد</b> (mostamedd) ص.ع . آنکه درخواست یاری میکند . و آنکه مرکب بگیرد از دوات .
<b>مستمخ</b> (mostamneh) ص.ع . آن که علی و بخشش میخواد .	<b>مستمصل</b> (mostamsel) ص.ع . دارویی که اسهال میآورد و مهمل .	<b>مستمر</b> (mostamarr) ص.ع . استوار و محکم و برقرار و پایدار . و هو <b>بهید المستمر</b> : او استوار است در بیکار و بستره نمیآید .
<b>مستمند</b> (most-mund) ا.ع . پ. محتاج و نیازمند و نیاز و تهی دست . و غمگین و اندوهناک و آله مند و شکره ناک . و بدبخت . و بی نصیب . و دل شکسته . و مرد محتاج و نیازمند . و مرد دادخواه .	<b>مستمطر</b> (mostamtar) ا.ع . جای پیدا و نمایان .	<b>مستمر</b> (mostamerr) ص.ع . پیوسته و همیشه . و همیشه یک روش رزنده . و دائم . و توانا . و محکم و استوار . و <b>سحر مستمر</b> : جادوی سخت استوار . و یاجادوی باطل و درودند . و <b>فی یوم نحس مستمر</b> : در روز سخت نحس . و یا در روزی که شامت آن پیوسته بود بر آن گروه تا آنکه هلاک کرد همه آنها را از بزرگ و کوچک و یا در روز چهارشنبه و یا روز چهارشنبه آخر ماه .
<b>مستمندانه</b> (most-mandâne) ص.ع . پ. فقیرانه و نیازمندانه . و هر چیز منسوب بفقیر و پریشانی و تنگدستی .	<b>مستمطر</b> (mostaater) ا.ع . محتاج یاران . و مرد یاران رسیده . و مرد شاهوش . و مرد طالب نیکوئی .	<b>مستمر</b> (mostamer) ص.ع . پ. پیوسته و همیشه . و پیوسته و دائماً .
<b>مستمل</b> (mostaml) ص.ع . آنکه هلت میخواد .	<b>مستمع</b> (mostame) ص.ع . گوش داونده و شتونده .	<b>مستمر</b> (mostamer) ص.ع . پ. پیوسته و همیشه . و پیوسته و دائماً .
<b>مستملی</b> (mostamli) ص.ع . دهم شکننده صوفی .	<b>مستمع</b> (mostame) ا.ع . پ. مأخوذ از تازی . سابع و شتونده و آنکه گوش میدهد .	<b>مستمر</b> (mostamer) ص.ع . پ. پیوسته و همیشه . و پیوسته و دائماً .
<b>مستमित</b> (mostamit) ص.ع . جویده چیزی و دهر راهی . و فریه شونده پس از مهال و لاغری . و هر چیز فروخته .	<b>مستمعاً</b> (mostame'an) ص.ع . پ. مأخوذ از تازی . در حالت گوش دادن .	<b>مستمر</b> (mostamer) ص.ع . پ. پیوسته و همیشه . و پیوسته و دائماً .
<b>مستमित</b> (mostamit) ا.ع . دلآور و بیباک . و خواننده مرك دو جنگ . و پیش آینده دوکار .	<b>مستمعز</b> (mostame'ez) ص.ع . کوشنده دوکار .	<b>مستمر</b> (mostamer) ص.ع . پ. پیوسته و همیشه . و پیوسته و دائماً .
<b>مستमित</b> (mostamit) ص.ع . پوست تنگ چپیده به سیده تنم مرغ .	<b>مستمعین</b> (mostame'in) ا.ع . پ. مأخوذ از تازی . شتوندگان .	<b>مستمری</b> (mostamerri) ا.ع . پ. مأخوذ از تازی . آنچه بکسی از نقد و یا جنس بطور استمرار ماهیانه و یا سالیانه میدهد .
<b>مستمیح</b> (mostamih) ص.ع . آن که دهنش رطبا میخورد . و آن که شفاقت میخواد .	<b>مستمکت</b> (mostamket) ص.ع . آبله پراز ریم .	<b>مستمری</b> (mostamri) ص.ع . آنکه خوشگوار می یابد طعام و ا .
<b>مستمیز</b> (mostamiz) ص.ع . جدا شده . و بکسر گردیده .	<b>مستمکل</b> (mostamkel) ص.ع . مرد زن گیرنده و عروسی کننده .	<b>مستمک</b> (mostamsek) ص.ع . چنگ در دزنده .
<b>مستمیق</b> (mostamiq) ص.ع . آن که کسیرا گول و احق می شرد .	<b>مستمکن</b> (mostamken) ص.ع . استوار و برپای و برجای . و قادر و توانا .	<b>مستمک</b> (mostamsek) ص.ع . چنگ در دزنده .
<b>مستمیل</b> (mostamil) ص.ع . جدا شده . و بکسر گردیده .	<b>مستمیل</b> (mostamell) ص.ع . مانده و بستره آمده و منتظر .	<b>مستمک</b> (mostamsek) ص.ع . پ. مأخوذ از تازی . آن که بگیرد و چنگ در میزند و چنگ می گیرد . و دست بدامان کسی می شود . و <b>مستمک شدن</b> :

بیار توانگر و دولتمند. و مایل.	میکند و بقوت بیرون میکند.	راست و مستقیم.
<b>مستن</b> (mostann) ا. ع. شیریشه.	<b>مستنج</b> (mostanjeh) ص. ع.	<b>مستزل</b> (mostanzal) ا. ع. محل
<b>مستناء</b> (mostanâ) ص. ع.	آنکه بیرون میآورد. و آنکه پیش بیاید مر	زول و منزل و خانه.
عطا خواسته.	چیز را و تعرض میکند و در پی آن میروند.	<b>مستزل</b> (mostanzal) ص. ع.
<b>مستنام</b> (mostanâim) ا. ع.	<b>مستنجه</b> (mostanjeh) ص. ع.	از مرز و شغل خود فرود آمده و مزول.
هر زمین پست که دوری آب است.	آنکه فیروزی و گامیابی میخورد.	<b>مستزل</b> (mostanzel) ص. ع.
<b>مستنجه</b> (mostanbeh) ص. ع.	<b>مستنجد</b> (mostanjed) ص. ع.	آنکه فروخته میشود. و فرو فرستاده می شود.
کبک بانگ کردن سگ را میخورد.	آنکه یاری میخورد. و توانای پس ازستی.	و آن که در کار و انرا جا میگیرد و منزل میکند.
<b>مستنبت</b> (mostanbet) ص. ع.	و دلیر پس از ترسیدگی. و <b>المستجد بالله</b> :	<b>مستناب</b> (mostanseli) ص. ع.
بیرون آورنده آب و علم. و آنکه حکمی را	لقب یوسف بن القتی سی و دویسمین خلیفه	آن که نژاد کبیرا یاد می کند.
بفهم و اجتهاد خود استخراج میکند.	از نثار عباس که پس از یازده سال خلافت در	<b>مستنسخ</b> (mostansax) ص. ع.
<b>مستبتط</b> (mostanbet) ص. ع.	سال ۶۶۶ هجری وفات نمود.	آن که استخراج می کند و کتاب را از روی
مأخوذ از تازی. آنکه اشتراط میکند و مطالب	<b>مستنجز</b> (mostanjeh) ص. ع.	کتاب دیگر می نویسد.
علمی را از روی حکایت و فراسات خود	آنکه درائی میخورد. و وفای بوعده میخورد.	<b>مستنسر</b> (mostanser) ص. ع.
دریافت مینماید.	<b>مستنجه</b> (mostanjeh) ص. ع.	به کسی مانده. و وگرنه کسی کهنه.
<b>مستبتطات</b> (mostanbetât) ا.	طعام گوارا و فربه کننده.	<b>مستنسی</b> (mostansî) ص. ع.
پ. مأخوذ از تازی. مطالب علمی که شخص	<b>مستنجل</b> (mostanjel) ص. ع.	آن که مهلت میخورد و ادای وام. و آن که
از روی قیاست و فراسات خود دریافت کرده	زمین بسیار زهاب.	سبه فروختن میخورد.
و استخراج نموده باشد.	<b>مستنجی</b> (mostanji) ص. ع.	<b>مستنشا</b> (mostansha) ا. ع. علم.
<b>مستنبل</b> (mostanbel) ص. ع.	آنکه از بیخ درخت را میبرد.	و سنگ توده باد و تیز در راه.
آنکه تیر میخورد. و آنکه برگزیده چیزی	<b>مستنحی</b> (mostan'eh) ص. ع.	<b>مستنشد</b> (mostanshed) ص. ع.
و میگیرد.	آنکه پریش خیر می کند.	آن که روایت شعر از کسی میخورد.
<b>مستنبی</b> (mostanbe) ص. ع.	<b>مستنخب</b> (mostanxeh) ص. ع.	<b>مستنشط</b> (mostanset) ص. ع.
آن که با. بکاو و تقیث میکند.	برگزینده.	پوست و درز جزیده.
<b>مستنتر</b> (mostanter) ص. ع.	<b>مستنخج</b> (mostanxeh) ص. ع.	<b>مستنشق</b> (mostansheq) ص. ع.
آنکه نیک میکند و بیرون میآورد	نرم و فروغفت.	اشفاق کننده و آنکه آب درین می کند.
<b>مستنبل</b> (mostanbel) ص. ع.	<b>مستند</b> (mostanad) ص. ع.	<b>مستنشی</b> (mostanshi) ص. ع.
آنکه پیش بیاید و از صف خارج می شود.	داده و تکیه کرده.	مست. و کسی که بری خوش میکند.
و آنکه آماده و مهیای کاری میگردد.	<b>مستند</b> (mostanad) ا. ع. تکیه و	<b>مستنشی</b> (mostanshe) ص. ع.
<b>مستنلی</b> (mostanli) ص. ع. دبل	محل تکیه و پشتی.	بری کننده و آن که می بوید و سوی دریافت
بسیار و متکف.	<b>مستند</b> (mostanad) ص. ع.	می کند. و آنکه پیروی اخبار میکند.
<b>مستنجه</b> (mostansej) ص. ع. یکی	پشت باز می نهد بر چیزی.	<b>مستنشته</b> (mostanset) ا. ع.
از دو تنگبار فروغفت گردیده.	<b>مستندص</b> (mostandes) ص. ع.	زن فالگوی و زن کاهن.
<b>مستنسر</b> (mostanser) ص. ع. آنکه	آنکه می باید حق خود را.	<b>مستنصت</b> (mostanset) ص. ع.
آب بینی می افشاند. و آن که آب در پیش	<b>مستنده</b> (mostandeh) ص. ع.	آن که خاموشی می خواهد.

**مستنبح** (mostanbeh) ص. ع. آن که از کسی نصیحت می‌خواهد. و آن که ناصح می‌شمارد کسرا.

**مستنصر** (mostanser) ص. ع. یاری خواننده. و **المستنصر بالله**: لقب ابوجعفر منصور پسر بزرگ الظاهر سی و هشتمین خلیفه از نژاد عباس که پس از شانزده سال و یازده ماه خلافت در سال ۶۴۰ وفات یافت.

**مستنصف** (mostansel) ص. ع. کسی که تمام حق خود را از دیگری می‌گیرد.

**مستصل** (mostansel) ص. ع. بیرون آورنده و حاصل کننده. و گرمائی که می‌آید خار خشک بهی را.

**مستنض** (mostanezz) ص. ع. آن که بگرتی و احسان می‌خواهد.

**مستنطق** (mostanteq) ص. ع. خدارند تبارک و تعالی که گویا میگرداند. و باهم مکالمه کند. و آنکه سخن کردن می‌خواهد.

**مستنطاق** (mostanteq) ص. پ. مأخوذ از تازی - استطاق کننده.

**مستنظر** (mostanzer) ص. ع. مهلت خراهنده. و آنکه مهلت می‌خواهد.

**مستنعت** (mostane't) ص. ع. آنکه طلب صفت کردن می‌کند.

**مستنقع** (mostanqej) ص. ع. کسی و یا چیزی که موجب خشک میگردد و چشم را برمی‌انگیزاند.

**مستفد** (mostanfed) ص. ع. شالی کننده. و آنکه خرج میکند و صرف می‌نماید زور و قوت خود را.

**مستفر** (mostanfer) و **مستفره** (mostanferat) ص. ع. ترسیده و رعبیده. قره‌نالی: **حجر مستفره**.

**مستنفض** (mostanfez) ص. ع. آنکه جماعتی را برای تخصص دشمن میفرستد.

**مستفق** (mostanfeq) ص. ع. آنکه خرج میکند مال را.

**مستفقه** (mostanfeh) ص. ع. آرام.

**مستفقد** (mostanfez) ص. ع. آزادکننده و رهاکننده.

**مستنقش** (mostanfec) ص. ع. نقاش و مصور.

**مستقص** (mostanfes) ص. ع. خریداری که کم کردن بهای چیزها می‌خواهد.

**مستقع** (mostanqa') ا. ع. جای گرد آمدن و جمع شدن آب. و جای غسل کردن از آبگیر. وستانی که وقت درشدن نمی‌گردد و وقت فروگذاشتن پرشیر.

**مستقع** (mostanqa') ص. ع. برگردیده رنگ. و در آب نهاده و خیابنده شده. و گرد آمده از آب.

**مستقع** (mostanqae') ص. ع. آب ایستاده و فراهم آمده. و آب زود شده منقرض گشته. و آرزای بلند شده. و آخرین نفس در وقت بیرون آمدن روح.

**مستقعه** (mostanqeli) ص. ع. آنکه در بات می‌کند و می‌بهد. و جستجو کننده و تفحص کننده. و پرسنده و سزای کننده.

**مستنکح** (mostankeli) ص. ع. آنکه زناشویی میکند. و آنکه نکاح میکند.

**مستنکر** (mostankar) ص. ع. ناشایسته. و انکار صحرده شده. و مغرور و ناپسند.

**مستنکر** (mostanker) ص. ع. آنکه نپشاسد. و آنکه انکار میکند. و آنکه می‌برد از دیگری چیزی را که نپسندد.

**مستنکف** (mostankel) ص. ع. خجل و شرمند. و خشنامک. و متکبر. و بزرگ منشی کننده.

**مستنکه** (mostankeh) ص. ع. آنکه مه کردن می‌خواهد از دیگری ناپسند که شراب خورده است یا نه.

**مستنوق** (mostanveq) ص. ع. آنکه چیز دیگری را برای خود دعوی میکند مثل آنکه شمر دیگری را بخود نسبت دهد.

**مستنوك** (mostanvek) ص. ع. گول و احق.

**مستنهج** (motanhej) ص. ع. آنکه بنشان پای دیگری میرود. و راه واضح و آشکار.

**مستنهر** (mostanher) ص. ع. روان شده آبرای. و منتشر شده. و پهن گسترده شده. و آنکه زمین صلب محکم میگردد برای روان کردن جوی. و زجر کننده و سرزشت کننده.

**مستنهض** (mostanhez) ص. ع. برانگیزاننده. و آن که حکم میکند مر دیگری را تارای کاری بخیزد.

**مستنیء** (mostane') ص. ع. آنکه عطا می‌خواهد. و ستاره فرورونده به غرب و بر آمدن رقیب آن بشرق.

**مستنیح** (mostanih) ص. ع. فوحه کننده و بانگ و ولوله کننده.

**مستنیر** (mostanir) ص. ع. روشن شوند. و روشن جوینده. و ترسیده شده. و آنکه بگریزند و سب فرار میگردد. و پیررزی پاینده و غالب و فاتح.

**مستنیر** (mostanir) ص. پ. مأخوذ از تازی - روشن و روشن کننده. و طلب روشنی کننده.

**مستنیس** (mostanis) ص. ع. کبک بیس بماند. و سبک و خوار شمرده. کسی را.

**مستنیع** (mostani') ص. ع.

**مستن** : مخفی شدن و پنهان گشتن و حجابدار شدن دور پرشاندن . و فراری شدن و غایب شدن و ناپدید گشتن .

**مستورات** (masturât) . ع . ج . مستورة .

**مستورة** (masturat) . ا . ع . زن پردگی و پارسا . ج : مستورات . و تاج

**المستورات** : یعنی تاج خانهای پردگی پارسا لقبی است که بشاهزاده خانها میدهند .

**مستورخ** (mostavrex) . ص . ع . زمین ترشده .

**مستورد** (mastavred) . ص . ع . حاضر و موجود . و نزدیک کشیده . و نزدیک و پیش و راسته . و درآمده .

**مستورد** (mostavred) . ا . ع . از اعلام است .

**مستورط** (mostavret) . ص . ع . در آویخته درکار دشوار .

**مستوره** (mostauré) . ص . پ . مأخوذ از تازی - پوشیده و پنهان و مخفی . و دارای ستر و برده . و زن **مستوره** : زن باشم و پارسا و پرهیزگار .

**مستوری** (masturi) . ا . ع . مأخوذ از تازی - در پردگی و پریشدگی و شرم .

**مستوری** (mostavii) . ص . ع . آنکه آتش از آتش زنه بیرون میآورد .

**مستورز** (mostavzer) . ص . ع . آنکه وزارت از وی میخواهند . و آنکه وزیر میگرددند . و آنکه گرد میکند و میبرد .

**مستوزع** (mostavze) . ص . ع . آنکه درخواست میکند از خداوند عالم الهام شکر نعمت را .

**مستوزی** (mostavzi) . ا . ع . استخ و بدد . و مستبد برای خود . و آنکه بر رأی و دانش خود تکیه میکند .

اندوهناک . و جای هولناک و بیابان وحشتناک .  
**مستوحش** (mostavher) . ص . ع . مأخوذ از تازی - وحشت انگیز و هولناک .

**مستوحشة** (mostavhecat) . ص . ع . ارض **مستوحشة** : زمین وحشتناک .

**مستوحل** (mostavhel) . ص . ع . جای گلاک .

**مستوخم** (mostavxem) . ص . ع . گران و ناگوار از طعام و جز آن .

**مستوخی** (mostavxi) . ص . ع . آنکه خبر می پرسد و طالب خبر است .

**مستودع** (mostavda) . ص . ع . امانت داده و سپرده . و سفارش شده . و کبکچه بزی چیزها می سپارند و امانت میدهند . و یا جایی که در آن چیزی را می سپارند و امانت میکنند .

**مستودع** (mostavda) . ا . ع . جای آدم و حوا در بهشت . و زهدان . و گود .

**مستودع** (mostavde) . ص . ع . آنکه نگاهداری و دیمه و امانت را از کسی میخواهند . و آنکه می بارد و سفارش میکند .

**مستودعات** (mostavda'ât) . ا . پ . مأخوذ از تازی - ودیعتها و امانتها .

**مستودق** (mostavdeq) . ص . ع . مادیان آزمند گشتن .

**مستودی** (mostavdi) . ص . ع . مردی که اقرار و اعتراف بر او خود میکند .

**مستور** (mastur) . ص . ع . پوشیده . و پرشده . و قوله تعالی : **حجاباً مستورا** . ای ستر و قیل حجاباً علی حجاب اورد بذلك کاتفة الحجاب . و رجل **مستور** : مرد پارسا .

**مستور** (mastur) . ص . پ . مأخوذ از تازی - پوشیده و پنهان و نهفته و در پرده و زیر پرده . و پرده دار . و زن **مستور** : زن باحیا و پارسا و پرهیزگار . و **مستور**

پیش شونده در رفتن و جز آن . و شاخه درخت جیان .

**مستوم** (mostaum) . ص . ع . خوابنده . و آنکه طلب خواب میکند و میخواهد بخوابد . و آنکه می آرامد و قرار می گیرد .

**مستو** (mastu) . ا . پ . هر جانور خوننده . و آن کبکچه اقرار و اعتراف میکند .

**مستوبد** (mostavbed) . ا . ع . نادان بملکان . و بدسال .

**مستوبق** (mostavbeq) . ص . ع . هلاک شونده . و آنکه هلاک شدن می خواهد .

**مستوبل** (mostavbel) . ص . ع . گران و سنگین . و هوا و غذای ناموافق و ناگوار . و آنکه برای سلامتی خود ناموافق می یابد و یا ناموافق می ندارد جایی را .

**مستوبی** (mostavbe) . ص . ع . کسی که جایزاً را رسیده و فاسد و ناموافق می یابد .

**مستوثر** (mostavser) . ص . ع . کبکچه چیز بسیار میخواهد . و آنگاه از عجب و خود بینی .

**مستوئق** (mostavseq) . ص . ع . آنکه وثیقه از کسی میخواهد . و استوار و محکم و ثابت و با قدرت و استقلال و پایداری و برقرار و برجای .

**مستوئن** (mostavsen) . ص . ع . فریب .

**مستوجب** (mostavjeb) . ص . ع . آنکه مستحق و سزاوار چیزی گردد .

**مستوجب** (mostavjeb) . ص . م . پ . مأخوذ از تازی - لایق و قابل و سزاوار و شایسته و مستحق و اهل . و سبب و وجهی ریاضت .

**مستوجف** (mostavjel) . ص . ع . شیفته محبت و رهتق .

**مستوحش** (mostavhec) . ص . ع .

می‌یابد و توفیق یابنده . و **انه لمستوفى**

**له بالحجة** : او درحجت برصواب است .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

بسیار و فراوان . و آنکه همه حق بخود را دریافت میکند . و آنکه همه را ادا میکند .

**مستوفى** (mostavfi) ا . ب . مأخوذ

از تازی . سر دفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد . و مفتش حساب . و امین حساب .

**مستوفى گرى** (mostavfi-geri)

ا . ب . شغل و کار مستوفى . و نویسنده‌ی حساب

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

سخت . و شوخ گرفته .

**مستوفى** (mostavfi) ا . ع . جای

آتش و آتشدان .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

افروزنده آتش . و آتش افروخته .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

آنکه بار خرمای را جهت حوراک برمیگرد . و شتران فربه .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

نگران . و آنکه چشم داشت دارد بوقوع چیزی . و شمشیری که مکم تیز کردن آن رسیده باشد .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

ایستنده . و آنکه خواهش ایستادن میکند و توفع و ایستادگی دیگر را میخواند .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

فرمانبردار و مطیع .

**مستوك** (mostavki) ص . ع .

آنکه ناشتا شکر میخورد .

**مستوك** (mostavki) ص . ع .

آنکه از بنشیندن بخل میکند . و چوڑه مرغ سبزه و فربه شده .

**مستوك** (mostavki) ص . ع .

مشك استوار و مسكم شده . و آنکه سده‌ی وی

مستوطن وساكن درجائى .

**مستوطن** (mostavten) ص . ع .

عادت کرده و آمیخته شده‌ی بجائی . و مستوطن شده و جای پاش سازنده .

**مستوطنى** (mostavte) ص . ع .

آنکه می‌یابد چیزی را نرم و ملائم و مطبوع و سهل و مناسب .

**مستوظف** (mostavzel) ص . ع .

تمام گرفته .

**مستوعب** (mostav'eb) ص . ع .

گیرنده همه چیزی را . و آنکه می‌برده همه چیز را .

**مستوعر** (mostav'er) ص . ع .

آنکه راه را در دشتوار و سخت می‌یابد و می‌بندارد .

**مستوعل** (mostav'al) ا . ع .

بناجای بزکوهی در در کوه . نج . مستوعلات .

**مستوعلات** (mostav'alât) ع .

ج . مستوعل .

**مستوعى** (mostav'i) ص . ع .

آنکه برمی‌کشد نه درحمت را از بین . و آنکه می‌گیرد همه را .

**مستوعل** (mostav'el) ص . ع .

شونده ببل . و آنکه زهار خود را می‌شوید .

**مستوفد** (mostavfed) ص . ع .

آنکه بر سر پای و دروازه نشیند .

**مستوفر** (mostavfer) ص . ع .

آنکه تمام حق خود را می‌گیرد .

**مستوفز** (mostavfez) ص . ع .

آنکه راست و بدون اطمینان می‌نشیند . و آنکه بر سر پای و دروازه می‌نشیند .

**مستوفض** (mostavfez) ص . ع .

آنکه می‌شاند و آنکه می‌مرد . و آنکه میراند . و آنکه می‌شاند . و آنکه از شهر بیرون می‌کند دیگری را . و شتران پرا کده شده .

**مستوفى** (mostavfi) ص . ع .

آنکه ازعدای توفیق می‌خواند . و آنکه توفیق

**مستوسخ** (mostavse) ص . ع .

چرك و دریناك .

**مستوسع** (mostavse) ص . ع .

پهن و گشاد و فراخ و وسیع .

**مستوسق** (mostavseq) ص . ع .

شتران فراهم آمده .

**مستوسن** (mostavsen) ص . ع .

غنوده و خوبانك گردیده و هجرت زده شده .

**مستوشع** (mostavsee) ص . ع .

آبکش . و آنکه آب میکند .

**مستوشم** (mostavsem) و **مستوشمة**

(mostavcemat) ع . ا . مرد و یا زنی که

و شم کردن می‌خواند . و . و شم . العديث .

**لعن الله الواشمة والمستوشمة** .

**مستوشى** (mostavsei) ص . ع .

آنکه پاشته می‌زند آب را تا تیز رود .

**مستوصف** (mostavsel) ص . ع .

آنکه علاج از طبیب می‌برد .

**مستوصل** (mostavsel) ص . ع .

آن که بیوستگی می‌خواند .

**مستوصلة** (mostavselat) ا . ع .

زنی که رموی پیوند کند و گیس غار به گذارد .

العديث : **لعن الله الواصلة و**

**المستوصلة** .

**مستوصى** (mostavsi) ص . ع .

آنکه وصیت می‌پذیرد .

**مستوضح** (mostavzeb) ص . ع .

آنکه آشکار کردن می‌خواند . و آنکه دست بالای

چشم نهاده می‌گذرد چیز را تا خوب دیده شود .

و بیان کننده و تفسیر کننده . و دراری و مورخ .

**مستوضع** (mostavze) ص . ع .

آن که می‌خواند چیزی را به پست قیمت .

**مستوضم** (mostavzem) ص . ع .

ستم کننده و ظالم و آزار کننده .

**مستوطن** (mostavtan) ص . ع .

<p><b>مستجن (mostahjan)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - زشت و قبیح و باقاصد.</p> <p><b>مستجد (mostahdaj)</b> ا. ع. شتاب و عجله.</p> <p><b>مستجد (mostahdej)</b> ا. ع. شتابان و شتاب کننده.</p> <p><b>مستهدف (mostehdal)</b> ص. ع. افزاخت و بلند.</p> <p><b>مستهدف (mostahdef)</b> ص. ع. چیز برداشته و افزاخت. و سرین کلان. و سترن یمن و عریض.</p> <p><b>مستهدی (mostahidi)</b> ص. ع. آنکه ذهنش میخواند.</p> <p><b>مستیزی (mostahize)</b> ص. ع. استهزا کننده وطنه زنده و مسخره کننده.</p> <p><b>مستش (mostahere)</b> ص. ع. آنکه بیک من شده و حقیر کننده. و تیز و چابک و چالاک.</p> <p><b>مستضب (mostahzeb)</b> ص. ع. گویند کم شیر.</p> <p><b>مستطع (mostahte)</b> ص. ع. آنکه گردن را او است بکند و سر را پست.</p> <p><b>مستحکم (mostahkem)</b> ا. ع. بزرگ مثل منکر.</p> <p><b>مستهل (mostahell)</b> ر. (mostahell) و (mostahell) ص. ع. ماه نو نوردن و آشکارا.</p> <p><b>مستهل (mostahell)</b> ص. ع. ابر سخت ریزان. و آسمان بارنده. و کودکی گرفتار ولادت بانکد و فریاد نماید. و متکلمی که بلند کند و بیاست نماید. و ازوا. و کبکشمشیر از بنام بریکند. و دوتی که از شادی می درخشد.</p> <p><b>مستهلک (mostahlek)</b> ص. ع. پایمال نیست و نابود و هلاک شده. و آنکه مال را تلف میکند و بر باد میدهد.</p> <p><b>مستهلک (mostahlek)</b> ص. م. ف.</p>	<p>و متوجه آسمان میگردد. و غالب و مستولی. و مالک و متصرف. و بر پشت اسب سوار شده و قرار گرفته. و هویدا و آشکارا.</p> <p><b>مستوی (mostavi)</b> ا. ع. رأس و ناله.</p> <p><b>مستوی (mostavi)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - برابر و هموار و صاف و راست.</p> <p><b>مستویاً (mostavian)</b> م. ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور برابری و بطور راستی و مستقیماً.</p> <p><b>مسته (moste)</b> ا. پ. طمعه جانوران شکاری مانند چرخ و شاهین و باز و جز آن. و جود و تتم و زبردستی. و غم و اندوه. و نام دارویی که بنازی سحرگریند.</p> <p><b>مسته (maseteh)</b> و (<b>maseteh</b>) ص. پ. در هر دو های ملفوظ. کلمه نهی یعنی سبزه مکن و لجاج مینان.</p> <p><b>مسته (mosteh)</b> ص. ع. رجل <b>مسته</b> : مرد کلان - ریز.</p> <p><b>مستهام (mostahâm)</b> ص. ع. آشفت و سرگردان و مضطرب و پریشان. و کم یاد. و بی ثبات. و لقب <b>مستهام</b> : دلشسته و سرگشته از عشق.</p> <p><b>مستهان (mostahân)</b> ص. ع. حقیر و ذلیل و فرومایه و کمیت و دون.</p> <p><b>مستهار (mostahar)</b> ص. ع. <b>هو مستهار بالشیء</b> : او آزمند است با چیز چندانکه از تنگ و دشنام و نگوشت ویرا با کی باشد. و نیز <b>مستهار</b> : آنکه صاحب چیزهای باطل و هیچکاره شده باشد.</p> <p><b>مستهتک (mostahtek)</b> ص. ع. <b>رجل مستهتک</b> : مرد رسوا و بی باک.</p> <p><b>مستهنج (mostahjan)</b> ص. ع. مکرره و زشت و عیب گرفته و قبیح.</p> <p><b>مستهنج (mostahjen)</b> ص. ع. آنکه زشت می شمرد چیزی را.</p>	<p>سخت گفتم باشد.</p> <p><b>مستوکف (mostavkef)</b> ص. ع. در عمل بقدری آب میریزد که چکیده شود.</p> <p><b>مستوکی (mostavki)</b> ص. ع. فربه بیه ناک. و مشک پر و منقلی. و متفضی و گرفتار پیوست شکم.</p> <p><b>مستول (mastul)</b> ا. ع. مغزوب ملت و بمعنی آن.</p> <p><b>مستولخ (mostavlex)</b> ص. ع. زمین ترشده و مرطوب.</p> <p><b>مستولغ (mostavleq)</b> ص. ع. آنکه باک ندارد از نگرش.</p> <p><b>مستولی (mostavli)</b> ص. ع. آنکه با تمام دست بر چیزی یابد. و آنکه بابان چیزی رسد.</p> <p><b>مستولی (mostavli)</b> ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - دست یابنده و غلبه کننده و غالب و زیر دست و ملطوف. و <b>مستولی شدن</b> : دست یافتن و ملطوف کردن و غالب آمدن و مظهر یافتن.</p> <p><b>مستولهب (mostavheh)</b> ص. ع. آنکه عطا و بخشش میخواند.</p> <p><b>مستولهر (mostavher)</b> ص. ع. شوییده و دیربانه و ترسیده. و با یقین داننده. <b>بقا انا مستولهر به</b> : من یقین میدانم آرا.</p> <p><b>مستولهل (mostavhul)</b> ص. ع. ترسان و هراسان. و سست و ضعیف.</p> <p><b>مستولهل (mostavhel)</b> ص. ع. ترسان و هراسان.</p> <p><b>مستوی (mostavâ)</b> ا. ع. جنس عام. و خال هموار و صاف.</p> <p><b>مستوی (mostavi)</b> ص. ع. برابر و مانند. و معتدل. و راست. و به نهایت چیزی رسیده و کامل شده. و بظرف رسیده. و آنکه بسوی آسمان بر می آید و یا اراده آن میکند</p>
---	--	---

پ. مأخوذ از تازی - فانی ناپورد. **مستهلك**  
شدن : ناپرد شدن.

**مستهم** (mostahem) ص. ع.  
اندوختن و غمگین. و آنکه از برای کار دیگری  
رنج کشد و در اذیت باشد.

**مستهنع** (mostehen) ص. ع.  
ناتران و عاجز از جواب.

**مستهنی** (mostaheni) ص. ع.  
آنکه درخواست انعام و عطا میکند. و آنکه  
باری میخورد.

**مستهت** (mostahis) ص. ع.  
آنکه افزونی میخورد و بسیار کار می کند.  
و آنکه زیانکاری میکند و نیامی می اندوزد.

**مستی** (mosti) ن. پ. حالتی که از  
خوردن شراب پدید می آید. و حالت یبوشی  
میخواره خند هوشیاری. و حالیکه در حیرانات  
و مرغان در وقت هيجان شهور پدید می آید.  
و غلبه شهور جماع چه در مرد و چه در زن  
و آرد و مندی. و عاشقی. و تکبر.

**مستیسر** (mostayser) ص. ع.  
آسان و سهل. و شتاب و جلد. و آماده شده.  
و نیک آراسته شده. و مرتب شده.

**مستیفظ** (mostayfez) ص. ع.  
بیدار و هوشیار. و متنبه و آگاه. و دوراندیش.  
و مانک کننده از پای برهنن و جز آن.

**مستیقن** (mostaqen) ص. ع.  
بیتقین داننده و یقین کننده.

**مستیمن** (mostaymeu) ص. ع.  
مبارک شونده. و سوگد دهنده.

**مستیمند** (mosti-mand) ص. پ.  
پای بند شده و مقید شده.

**مستیمند** (mosti-wand) ا. پ.  
نام جامی در هندوستان که نمک سید از آنجانب  
میآوردند.

**مستیهر** (mostayher) ص. ع. کس

که در کار استراحت نماید و درازی کند. و  
آزماینده. و تفحص کننده. و عرض کننده. و به  
یقین داننده. و سرگشته و حیران. و نرسیده.  
**مستییس** (mostay'es) ص. ع.  
نویسد.

**مسجاة** (mosajjat) ا. ع. مؤنث  
سجی : زن مرده جامه و کفن پوشانیده.

**مسجاة** (mesajjat) ا. ع. اداره  
و چوبی که بدان گل اندازند.

**مسجیح** (mesjah) ا. ع. نام مردی.  
**مسجیح** (mosjeh) ص. ع. آنکه  
عفو میکند و میبخشد.

**مسجد** (masjed) ا. ع. پیشانی.  
و نماز. و اعضای متکانه ای که در سجده  
بر زمین می سپید. و در آداب : ج. مساعد.

**مسجد** (masjad) و (masjed) ا.  
ع. مرکز و خانه ای که در آن نماز میخوانند.  
ج. مساعد. و **المسجد الحرام** : مسجدی

که خانه کعبه در آن واقع شده. و **المسجد**  
**الاقصی** : بیت المقدس. و **مسجد**  
**الخریف** : جایی در منی نزدیک مکه. مضمه.

**مسجد** (masjed) ا. ع. مأخوذ از  
تازی - مرکز. و **مسجد جامع** : مرکز  
بزرگی که نماز آئین در آن میخوانند.

**مسجدان** (masjedane) ا. ع.  
بصفتی تنبه : مسجد الحرام و مسجد مدینه  
مکرمه.

**مسجر** (uesjer) ا. ع. فروزیه تور.

**مسجر** (mosajjer) ص. ع.  
**شهر مسجر** : موی فروخته.

**مسجع** (masju) ا. ع. قند. و  
آرزو. و مقصد. و راه میان.

**مسجع** (mosajja) ص. ع.  
**کلام مسجع** : سخن باسجع و قافی.

**مسجع** (mosajje) ص. ع. آنکه

سخن باسجع و قافی میگوید.

**مسجف** (mosjel) ص. ع. لیل  
**مسجف** : شب تاویل.

**مسجف** (mosajjel) و (mosajel)  
ص. ع. آنکه فرو می نهد برخانه برده را.

**مسجل** (mosjal) ص. ع. مباح از  
مرجیزی. و قولهم : **فعلناه و الدهر مسجل** :  
یعنی کردیم آن کار را و کسی از کسی ننبترسد.

**مسجل** (mosajjal) ص. ع. سجل  
کرده شده و عهد و پیمان نموده.

**مسجل** (mosajjal) م ف. پ.  
مأخوذ از تازی - ثابت و مدلل. و آراسته و  
درست. و **مسجل کردن** : ثابت نمودن  
و مدلل نمودن. و درست کردن و آوازه نمودن.

**مسجل** (mosajjel) ص. ع. قاض  
که سجل می نویسد و مهر میکند. و **مسجلت** :  
طرف دروی و جانب.

**مسجوح** (masjuh) ا. ع. سوی و  
طرف دروی و جانب.

**مسجوح** (masjuhi) و **مسجوحه**  
(masjuhat) ا. ع. سرشت و طبیعت.

**مسجود** (masjud) ا. ص. پ.  
مأخوذ از تازی - سجده شده و عبادت شده و  
معبود و پرستیده شده.

**مسجور** (masjur) ص. ع. نهر پر  
شده. و نهر تافته شده. و سنگ باساجور.

**مسجور** (masjur) ا. ع. مرادارید  
برشته کشیده. و شیری که آب بروی غالب  
باشد. و دریا. و افروخته و ساکن.

**مسجور** (mosjur) ص. ع. مأخوذ  
از تازی - **بحر مسجور** : دریایی که آب آن  
زیاد باشد. و دریای آماسیه. و آبهای بوشت.

**مسجوم** (masjum) ص. ع.  
دوران ازشک و مانند آن. و **نافه مسجوم** :  
ماده شتری که وقت دوشیدن باها را فراخ  
دارد و سر و پا بلند.

**مسجومة (masjumat)** مس. ع.   
 ارض مسجومة : زمین باران رسیده .   
**مشجون (masjun)** مس. ع. محبوس .   
 وزندان و بندی .

**مسجونة (masjunat)** مس. ع.   
 مؤنث مسجون : زن بندی و محبوس .

**مسجهر (mosjaherr)** ا.ع. سپید .

**مسجهرة (mosjaherrat)** مس. ع.   
 سجادة مسجهرة : ابرودرخان آبدار .

**مسجي (mosajji)** ا.ع. مرد مرده   
 جامه و جز آن پوشانیده .

**مسجي (mosajji)** مس. ع. آنکه   
 بدن مرده را با جامه و جز آن می پوشاند .

**مسجئر (mosja'err)** مس. ع.   
 سخت و درشت .

**مسح (mash)** م. ع. مسح الشيء   
 مسحاً (از باب تنج) : مالید دست خود را بر آنچه   
 ناپاک کند آنچه که بر او ابرود کرده است .

و مسح الشيء بالبلل ونحوه : مالید   
 بر آنچه نری مانند آنرا . و منه قوله تعالى :   
**فامسحوا بروجكم** ای بعضی روجکم .   
 و مسح فلاناً : سخن گوش گفت فلان تا

بفرید او را . و مسح باليسف : برید   
 باششیر . و مسح شعرة : شانه کرد موی   
 خرد را . و مسح الله الشيء : آفرید   
 خداوند عالم آن چیز را مبارک و یا ملعون . و

و مسح فلاناً مسحاً و مسحاً : دوغ   
 گفت فلان . و مسح الارض مسحاً و   
 مسحاً : پیود آن زمین را . و مسح   
 في الارض مسحاً و مسحاً : رفت

در زمین . و مسح فلاناً : زد فلان را .   
 و مسح المرأة : گانید آن زنرا . و   
**مسح الابل** : مه روزه راند شتران را .   
 و مسح الرجل الابل : رنجانید آن مرد   
 شتران را و پشت ویش کرد و لاغر کرد آنها را .

**مسح (mash)** ا. ب. مأخوذ از   
 تازی . مالش بادست خرواه خشك باشد و یا زبر .   
 و جماع . و مسح سر : مالش دست تر بر   
 جلوسر چنانچه در وضو کنند . و همچنین

**مسح پا** . و مسح کردن : دست مالیدن .   
**و مسح كشيدين** : دست تر مالیدن بر جلوسر   
 و بر پشت پایها چنانچه در وضو کنند .

**مسح (mesh)** ا.ع. پلاس . و   
 میانه راه . ج. سوح و اساح .

**مسح (wasah)** م. ع. مسح   
 المرأة مسحاً (از باب مسع) : لاغر   
 سرین و خورد پستان گردیده آژون . بربك چشم   
 شد آژون . و نیز مسح : هم آیدون در وان   
 و کفتن شکم ران از درشتن جامه و یا از هم   
 آیدون در وان .

**مسح (mesahli)** مس. ع. فرس   
 مسح : اسب خوش رفتار .

**مسح (mosehli)** ا.ع. خرمای   
 سخت و خشك .

**مسحاء (mashā')** ا.ع. زمین   
 هموار سنگ ریزه ناك که گیاه در آن باشد .   
 و زمین سرخ .

**مسحاء (mashā')** مس. ع. زن   
 لاغر . سرین . و زن خورد پستان . و زن بك   
 چشم . و زنی که كف پای وی باربک داشته   
 باشد و هموار و برابر بود . و زن بسیار سیر   
 کننده . و زن بسیار دروغگوی . و زنی که دو   
 ران وی هم سایید .

**مسحاة (meshāt)** ا.ع. بیل آهن .   
 و لکد . ج. مساحی .

**مسحاج (meshaj)** مس. ع. حمار   
 مسحاج : خر بسیار گزنده که دارای راه   
 نرم باشد .

**مسحاج (meshaj)** ا.ع. زن بسیار   
 سرگند که سرگند ما تراشد .

**مسحاق (mesbāq)** ا.ع. پرسه   
 تنگی که می پوشاند سطح خارجی استخوانهای   
 سر را . ج. مساحیق .

**مسحاوین (mashā'vine)** ا.ع.   
 بصفتی تنیه : دو زمین سنگ ریزه ناك . یق :   
 مرده تر بخسرق من الارض بین   
 مسحاوین .

**مسحة (mashat)** ا.ع. اندك از   
 چیزی . یق : علیه مسحة من جمال   
 او هزال . و ذوالمسحة : لقب مردی .   
**مسحة (moshat)** ا.ع. بك مالش و   
 بك مالیدن .

**مسحت (moshat)** مس. ع. مال   
**مسحت** : مال برده و از بیخ برکنده شده .

**مسحت (moshet)** مس. ع. آنکه   
 از بیخ برمیگردد چیزی را . و آنکه حرام میورد   
 و کسب حرام میکند .

**مسحج (mesahj)** مس. ع. حمار   
**مسحج** : حار بسیار گزنده و خوش راه .

**مسحج (mosahlej)** مس. ع.   
**حمار مسحج** : خر بسیار گزنده و   
 خراشیده شده .

**مسحر (mosabhar)** مس. ع. کاراك   
 و میان نهم . و محتاج طعام و شراب . و علت   
 نهاده . و فریفته . و مشغول . و مسحور و مسح   
 زده . و قیل الذی خلق و ا-حمر .

**مسححة (mosahsehat)** مس. ع.   
**طعنة مسححة** : نیزی که سخت خون   
 ریزاند .

**مسحط (masht)** ا.ع. خشکای گلر .

**مسحط (masbat)** م. ع. سطح   
**سطحاً و مسحطاً** . در سطح .

**مسحف (mashaf)** ا.ع. مسحف   
**الحية** : فلان مار بر زمین .

**مسحفة (meshafat)** ا.ع. آهن



که بدان گوشت را از استخوان باز کند .

### محقوینا ( mashaquini ) ۱ .

پ. کف آبیگه .

### محل ( meshal ) ۱ . ع . نیشه . و

سوهان . وزبان . وزبان خلیب . و لگام . و  
کام لگام . و خلیب بلخ . و خر کره . و گور  
خر . و دو حلقه طرفین دهانه لگام . و جانب  
ریش . و پایین رخسار نامقدم ریش . و جلاد  
که حدود را برپا کند . و ساقی شادمان . و  
پرویزن . و دهانه توشه دان . و ماهر در قرآن  
مجید . و جامه پاکیزه ازبینه . و دلاوری که تنها  
کار کند . و ناردان سخت و اتداده آب . و اراده  
صافق و جازم . و ریسمان یک تاه تافه . و  
باران بسیار . و کرانه رخسار مرد . و گمراهی  
و غش . یق . و کب محله . یعنی نیت  
گمراهی خود کرد و نه ایستاد از آن . و کب  
التخطیب محله . یعنی پیروی کرد گمراهی  
خود را . و نیز محل : نام مردی . و نام  
ابن . و نام جن که عاشق اعش بود .

### محل ( meshal ) ۱ . ع . و رجل

محل : مرد دهنابند جود و سخاوت .

### محل ( moshal ) ۱ . ع . و ریمان

یک تاه داده خلاف بزم .

### محلان ( meshalāne ) ۱ . ع . و بصیفة

تنبیه : دو حلقه دوطرف دهانه لگام . و دو کرانه  
ریش . و دو پائین رخسار نامقدم ریش .

### محلان ( moshalān ) ۱ . ع . و محلانی

( moshalāniyy ) ۱ . ع . شاپ محلان :  
جوان دراز بالا و جوان فروخته موی تنک  
موی جای جای شترده . و کذک : شاپ  
محلانی .

### محن ( moshen ) ۱ . ع . و مسحنة

( moshenat ) ۱ . ع . نیکو حال . یق : چاه

الفرس محنا . و المونث بالنا .

### مسحنة ( meshanat ) ۱ . ع . نیشه

سنگ شکن . و سنگ بوی خوش سالی .

### محقفر ( moshanfer ) ۱ . ع .

تیزرونده . و راه و است . و باران بسیار . و  
خلیب که سخن وی فراخ باشد .

### محقفر ( moshanfer ) ۱ . ع .

مرد حاذق و دانا . و شهر فراخ . و راه مستقیم .

### محقنک ( moshenkak ) ۱ . ع .

موشانک ( mosliankek ) ۱ . ع . شهر محقنک :

موی سخت سیاه . و کذک : شهر محقنک .

### محقوب ( moshub ) ۱ . ع . کسیده .

و بر زمین کسیده .

### محقوت ( moshut ) ۱ . ع .

محقوت الجوف : فراخ شکم . و آنکه

سیر نشود . و آنکه بیشتر به نغمه مبتلا گردد

و مال محقوت : مال بره . و از بیخ

برکده شده .

### محقور ( moshur ) ۱ . ع . بحر

زده . و طدام تپاه شده . و جای ویران و تپاه

از بسیاری باران و بازار کمی گیاه . و برگردانیده

شده از حق .

### محقوط ( moshut ) ۱ . ع . مر

شراب آب آبیگه .

### محقوف ( moshuf ) ۱ . ع . مرد

مسلول .

### محقوق ( moshuq ) ۱ . ع .

کوفته شده . و سوده شده .

### محقوق ( moshuq ) ۱ . ع .

پ. مأخوذ از تازی . سوده شده از هر چیزی .

### محقوقینا ( moshuquini ) ۱ .

پ. کف آبیگه .

### محقول ( moshul ) ۱ . ع . حنبر

کوکچک . و جای برابر و فراخ . و رسن یک

تاب داده .

### محقول ( moshul ) ۱ . ع . نام

شتری .

مصحق ( max ) ۱ . ع . زشت و

صورت برگردانیده چ : مسوخ .

مصحق ( max ) ۲ . ع . مصححه

مصحق ( از باب فتح ) : برگردانید صورت

آب را و بدتر کرد . و مصححه الله

قرده : برگردانید خدا او را بصورت میمون .

و مصحح النافه : لاغر گردانید آن ماده شتر

را و پشت ویش کرد و نجانید آنرا . و مصح

الکتاب : تصحیف کرد کتاب و برگردانید

معنی را در کتاب خود . و مصحح طعمه :

بدمزه ساخت آنرا .

مصحق ( max ) ۳ . ف . پ . مأخوذ

از تازی . برگشتگی صورت بصورتی بدتر از

صورت نخستین . و بد شکل و زشت و قبیح

صورت . و مصحح شدن : تبدیل صورت

شدن . و مصحح کردن : تبدیل صورت کردن .

مصحق ( meshai ) ۱ . ع . فروزینه

و آتش کار .

مصحق ( mosaxxad ) ۱ . ع . مرد

بسته خاطر . و زرد رنگ گران جسم آمانیده

روی . یق : اصح فلان مصحقاً .

مصحق ( masaxar ) ۲ . ع . سخن

سخن آ و سخن آ و سخن آ و سخن آ

و سخن آ و سخن آ . و سخن ( saxr )

و ( saxar ) و ( saxar ) و ( saxar ) .

مصحق ( mosaxxar ) ۱ . ع .

مطیع و منقاد و فرمانبردار .

مصحق ( mosaxxar ) ۲ . ف . پ .

مأخوذ از تازی . وام و فرمانبردار و مطیع و

منقاد و مغلوب . و مفتوح . و مصحح شدن :

مفتوح . و مغلوب شدن . و مصحح کردن :

مفتوح کردن و غالب شدن و نظر یافتن و

پیروز شدن .

مصحق ( mosaxxer ) ۱ . ع . آنکه

مطیع و منقاد میکند . و آنکه تکلیف می کند

کاری را می‌بند.

**مسخرت** (maskorat) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی. مسخره. ر. مسخره.

**مسخرگی** (maskaregi) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی. استهزا و بزه و بزه گوئی.  
 و سخریه و تر بویه و تره و خنجره و کنگل.

**مسخره** (maskare) ا. ص. پ.  
 مأخوذ از تازی. استهزا کننده و ریشخند کننده.  
 و بزه گو و لطیفه گو. و بیهوده گو. و مقلد.  
 و خوش طبع. و شوخ. و آنکه چیزهای خنده دار  
 و مضحک ظاهر میسازد و هر چیز مضحک و  
 خرم آور. و سخریه و فسوس. و استهزاء و  
 خند غریب و وشیه. و **مسخره کردن** :  
 مضحکه کردن و ریشخند نمودن و استهزا کردن  
 و فسوس نمودن.

**مسخرین** (maskarin) ا. ج. بلفظ  
 اهالی مراکش : آنکه حمل میکنند فرامین  
 سلطان و از اجائی بجائی.

**مسخط** (mosxat) م. ع. شخم  
 گرفتن و ناخشنود شدن. ر. **سخط** (soxt) و  
**سخط** (soxt).

**مسخته** (mosxetat) ص. ع.  
 ارض مسخته : زمین کم گیاه.

**مسخر کرده** (maskar-de) ص. ن.  
 پ. تبدیل شکل داده شده به بدتر شکل.

**مسخم** (mosxam) ص. ع. کینور.  
**مسخن** (mosaxen) و (mosaxen)  
 ص. ع. **ماء مسخن** : آب گرم. و کدکک :  
**ماء مسخن**.

**مسخن** (mosxen) و (mosax-  
 xen) ص. ج. آنکه گرم میکند.

**مسخن** (mosaxen) ص. پ.  
 مأخوذ از تازی. گرم کننده و تسخین کننده.  
 و داروی گرم. و هر چه که حرارت بدن را  
 زیاد کند ضد مبرد. و هر چیزی که جانی را

گرم کند.

**مسخنات** (mosaxenat) ا.  
 پ. مأخوذ از تازی. داروهای گرم. و چیزهایی  
 که حرارت بدن را افزون کنند ضد مبردات.  
**مسخته** (mesxanet) ا. ع. کلی و  
 ظرفی شبیه به آفتابه که در آن آب گرم کنند.  
 ج : مسخن.

**مسختوت** (mosxut) ص. ع.  
 تابان.

**مسختوط** (mosxut) ص. ع.  
 مکروه و ناخوش.

**مسختول** (maskul) ا. ع. فروربابه  
 و ضعیف. و مجهول.

**مسختولة** (maskulat) ص. ع.

**کواکب مسختولة** : ستارهای مجهول.

**مسختیة** (mesxiyyat) ا. ج. نوعی  
 از گسترده.

**مسد** (masd) ا. ع. جاریة  
**حسنة المسد** : دختر خوشگل و رنگ متناسک  
 شده در طبیعت.

**مسد** (masd) م. ع. **مسد الحبل**

**مسدأ** (لویاب نصر) : نافت آن ریمان  
 را و **بناک تاند آرا**. و **مسد فی السیر** :  
 دروغ انداختن و مانده گردانیدن ستورا در سیر.

**مسد** (masad) ا. ع. تیره آهین  
 چرخ. و ریمان از پوست خوسمان و یا از  
 پوست درخت مقل و یا از چیز دیگر تانته. و  
 ریمان - سخت تانته. و لب خرمابین. و منته  
 قوله تعالی : **حبل من مسد** ای من لبف  
 ارمون خرمص. ج : مساد و اساد.

**مسد** (masadd) ا. ع. درز و  
 شکاف و سوراخ. و نام بستنی.

**مسد** (mosedd) ص. ع. راست کار  
 و صواب گفتار. و آنکه بگیرد ماخن دست  
 کسبیا. و آنکه می باید سرانجام چیزی را.

**مسداع** (mesdât) ا. ع. ایواری که  
 ناساجان تار را بدان میکنند.

**مسدد** (mosadded) ص. ع.  
**رجل مسدد** : مرد راست و درست  
 و استکار و درست گفتار.

**مسدد** (mosaddad) ا. ع. راست  
 کفنه کچی. و مقوم.

**مسدد** (mosadded) ص. ع. آنکه  
 راست کار و درست گفتار است. و آنکه  
 توفیق صواب می یابد. و آنکه نیزه و او است  
 میکند و در مارول می بند.

**مسدس** (masdas) ا. ع. **جاء و آ**  
**مسدس** : آمدن شش شش.

**مسدس** (mosaddas) ص. پ.  
 مأخوذ از تازی. شش پهلوی ریش خلق. و هر  
 چیزی که دارای شش سطح باشد و آرا مکعب  
 نیز گویند. و قسمی از شعر که بر اصل بیت  
 چهار مصرع افزوده باشد. و **مسدس عالم** :  
 جهات سه یعنی بالا و پائین و پیش و پس و  
 راست و چپ.

**مسدع** (mesda) ا. ج. بره خود  
 رنده. و هادی و راهنما.

**مسدم** (mosaddem) ص. ع.  
**جمل مسدم** : شتر مهمل گذاشته و پشت  
 ریش که ناپه نشود پالان بروی تهنه. و **فحل**

**مسدم** : گشتی که شهورت وی نیشده باشد.  
 و گشتی که در میان شتران گذارند تا بانهک نماید  
 و ماده شترانرا آزند گشتی کرده و پس ویرا  
 از میان آنها بردارند اگر نسل وی بد باشد. و  
 نیز گشتن بت دهن و یا بازداشتن از گشتن.  
 و **ماء مسدم** : آب ویران.

**مسدوح** (masluh) ص. ع.  
 بر روی و یا برقا انگه.

**مسدود** (masdud) ص. ع. استوار  
 کرده. و اصلاح نموده. و باز داشته شده.

**مدود (masdul)** ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - سد شده و بند شده و سته شده. و **مدود شدن** : سد شدن و بند شدن و بستن شدن. و **مدود کردن** : سد کردن و بند کردن و بستن.

**مدوم (masdum)** ص. ج. **فحل مدوم** : گشن نیز شهوت.

**مدوی (mosdâ)** و **(mosaddâ)** ص. ع. جامه خوشبافت.

**مسر (masr)** م. ع. **مسره مسرا** (از باب نصر) : کشید آرا و بیرون آورد از تنگی و سختی. و **مسر الناس** : پیدی مردمان شناخت و سخن چینی نمود و درغلانید ایشانرا.

**مسر (masar)** ا. پ. آئی که در در زمستان سخت بسته شود و مانند بلور نماید.

**مسر (moserr)** ص. ع. پرشانه و پنهان کننده و کبک نگاه میدارد از راه و ظاهر کننده و قاش کرده.

**مسراة (masra'ut)** ص. ع. **ارض مسراة** : زمین ملخ ناک.

**مسراع (mesra')** ا. ع. بسیار شتابان بسوی تنگی و یا بسوی بدی. ج : مساویع.

**مسرابة (masrabat)** ا. ع. چراگاه. ج : مسارب.

**مسرابة (masrabat)** و **(mosrabat)** ا. ع. خانه دور و صفا پیش برواره.

**مسرابة (masrobat)** ا. ع. موی ریزه‌های میان سینه تا شکم.

**مسربخ (mosarbox)** ص. ع. **مهمة مسربخ** : بیابان دور و دواز.

**مسربخ (mosarbox)** ا. ع. کسی که دریم روز راه رود.

**مسربطة (mosarbatat)** ا. ع. سربزه دراز باریک.

**مسرة (masarrat)** ا. ع. اطراف ریاحین.

**مسرة (masarrat)** م. ع. **سر مسرا و سروراً و مسرة** . د. سر.

**مسرة (mesarrat)** ا. ع. آئی است مانند طرماو که یک سر آن در دهان گوینده و سر دیگرش در گوش نشونده باشد و بدان راز گویند. ج : مسار.

**مسرت (inasarrat)** ا. پ. مأخوذ از تازی - سرور و شادمانی و خوشی و انبساط و فرح و خوشحالی.

**مسرت آثار (inasarrat-âsar)** ص. پ. آنکه از وی شادی و سرور باقی ماند.

**مسرت انگیز (mosarrat-angiz)** پای مجهول ص. پ. مراگیزاننده شادی و سرور و خوشحالی.

**مسرج (mosarradj)** ص. ع. زین کرده و شانه کرده.

**مسرجة (mosarajat)** و **(mosarajat)** ا. ع. چراغان.

**مسرح (mosrah)** ا. ع. چراگاه. ج : مسارح.

**مسرح (mesrah)** ا. ع. شانه.

**مسرد (mesrad)** ا. ع. آنچه بدان دوزد. و آئی که بدان سوراخ کند و درفش. و **ابن مسرد** : یعنی پسر کینز دشنام است بر تازیان.

**مسرد (mosarrad)** ص. ع. دواخ شده و درز درخت.

**مسردية (mosardalyat)** ا. ع. پنجهال و جانی که در آن آب را سرد نگاه می‌دارند.

**مسردة (mosarradat)** ص. ع. **درع مسردة** : زره دوخته یعنی حلقه‌های آرا درهم انداخته.

**مسردج (mosardab)** ص. ع. بر سر خود گذاشته که هر جای خواهد برود.

**مسردق (mosardaq)** ص. ع. **بیت مسردق** : خانه مسر پرده. و خانه‌ای که بالا و پایین آن هر دو پرده کشیده شده باشد.

**مسرس (moserras)** ص. ع. **مصحف مسرس** : مصحف که مجموع آن را دست شیراز بسته باشد. و نیز **مسرس** : چیزیکه تعبیر آن مشکل و پیچ در پیچ باشد.

**مسراط (mosrat)** و **(uesarat)** ا. ع. راه گذر طعام در حلق.

**مسرع (mesra')** ا. ع. مرد شتابنده بسوی خیر و باشر.

**مسرع (mosre')** ص. ع. شتابان و بیست و چالاک و چنگ و تیز.

**مسرفی (mosref)** ص. ع. آنکه بی اندازه وی گراف و بیجاوی محل و در غیر طاعت خرج میکند.

**مسرفی (mosref)** ص. پ. خود از تازی - اسراف کرده و بیجاوی محل خرج کننده و مبذر. و آنکه بسیار بی اندازه خرج میکند.

**مسرق (mosreq)** ص. ع. **العق** : کوناه کردن.

**مسرکان (mosreqân)** و **(mosreqân)** ا. ع. نام موضعی.

**مسرط (mosarrat)** ص. ع. **جمل مسرط** : شتر دراز میگو.

**مسروء (masru')** ص. ع. بد ز تخم ملخ.

**مسروب (masrub)** ص. ع. کسی که از اثر درد نقره کر تکی نفس باشد.

**مسروءة (masru'at)** ص. ع. **ارض مسروءة** : زمینی که دارای ملخ ریزه - هائی باشد که هنوز شکل گرم آنده.

گسترده و پهن شده و مستوی .	<b>مَسْرِي (mosri)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - سرایت کننده و دیداری که از یکی بدیگری سرایت کند و انتقال یابد و بازی ساری گویند .	<b>مَسْرُوح (masruh)</b> ا. ع. سراب رنغابیش .
<b>مَسَطَح (mosatteh)</b> ص. ع. آنکه برابر و هموار میکند .	<b>مَسَط (mast)</b> م. ع. <b>مَسَطَانَاة</b> <b>هَسَطًا</b> (از باب نصر) : دست دفرج ماده شتر برد و آب نعل لثیم را از آن بر آورد . و <b>مَسَط المعاء</b> : مالبد روده را بانگنجان تا آنچه در آن از علت باشد بر آید . و <b>مَسَط القاء</b> : بانگشت بر آورد آنچه در خیک بود از شیر خفته . و <b>مَسَط فلانًا</b> : بازیانه زد فلان را .	<b>مَسْرُود (masrud)</b> ا. پ. دها و امون .
<b>مَسَطَر (mestâr)</b> ا. ع. سطر آرای هندس که بدان خطهای راست و منقسم میکنند و مسطر . مسطر . مسطر . ج : مساطر .	<b>مَسَطَار (mestâr)</b> د (mostâr) ا. ع. ص. که خورنده را بر زمین آنکند . رمی ترش . و صی نو ساخته . و غبار بلند رفته .	<b>مَسْرُودَة (masrudat)</b> ص. ع. دوز دوخته . و زوره یافته . و زره سوراخ دار . یق : <b>خَسْرُز مسرود و درع مسرودة</b> .
<b>مَسَطِير (mestâr)</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - صفحه کاغذ چند لایه که بر روی آن بندهای از دیسمان باریک سخت تافته مساند خطهای راست دوخته اند و باعانت آن کاغذ کتابت را خط میکنند .	<b>مَسَطَر (mestâr)</b> د (mostâr) ا. ع. ص. که نوشته و مکتوب .	<b>مَسْرُور (mâsrur)</b> ا. ص. ع. شادمان . و تاز فریده . و نام جلا دمارون الرشید .
<b>مَسَطَر (mosattar)</b> ص. ع. نوشته شده و نوشته و مکتوب .	<b>مَسَطَبَة (mastabat)</b> د (mestâ) (bat) ا. ع. ستدان و چشمه انباشته . و دو کانه کوفته و هموار که بر روی نشینند . ج : مساطب .	<b>مَسْرُور (masrur)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - شادمان و خوشحال و مشغوف و خرم .
<b>مَسَطَر (mosutter)</b> ا. ع. حافظ و نگهبان . و برگاشته و مشرف بر چیزی . و بانسلط . و سخاوت .	<b>مَسَطَح (mastah)</b> د (mestali) ا. ع. جایی که در آن خرما بین پهن میکنند جهت خشک کردن .	<b>مَسْرُوف (masrut)</b> ص. ع. خوب گرم خورده .
<b>مَسَطَع (mesta)</b> ا. ع. نصیح .	<b>مَسَطَح (mestali)</b> ا. ع. ستون خرگاه . و سنگ صافی که گرداگرد آنرا از سنگ بر آورند تا آب در آن فراهم آید . و کوزه یک پهلوی که در سفر همراه دارند . و بویای یافته شده از درگهای مقل . و تابه بزرگ که در آن گدوم بریان کند . و چوبی که در پنا بر دو ستون وزن نهند . و چوبی که بدان نان پخت کنند . و نام ششمس .	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و پرشیده شده .
<b>مَسَطَع (mosetta)</b> ص. ع. <b>بَعِير مسطع</b> : شتری که دو گردن ری بدوزا داغ کرده باشند .	<b>مَسَطَح (mestali)</b> ا. ع. جایی که در آن خرما بین پهن میکنند جهت خشک کردن .	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> د و <b>مَسْرُوقَة (masruqe)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَطَنَة (mosattanat)</b> ص. ع. <b>اساطین مسطنة</b> : ستونهای استوار .	<b>مَسَطَح (mestali)</b> ا. ع. ستون خرگاه . و سنگ صافی که گرداگرد آنرا از سنگ بر آورند تا آب در آن فراهم آید . و کوزه یک پهلوی که در سفر همراه دارند . و بویای یافته شده از درگهای مقل . و تابه بزرگ که در آن گدوم بریان کند . و چوبی که در پنا بر دو ستون وزن نهند . و چوبی که بدان نان پخت کنند . و نام ششمس .	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَطَجِي (maslanjji)</b> ا. پ. <b>مسطح</b> .	<b>مَسَطَح (mestali)</b> ا. ع. ستون خرگاه . و سنگ صافی که گرداگرد آنرا از سنگ بر آورند تا آب در آن فراهم آید . و کوزه یک پهلوی که در سفر همراه دارند . و بویای یافته شده از درگهای مقل . و تابه بزرگ که در آن گدوم بریان کند . و چوبی که در پنا بر دو ستون وزن نهند . و چوبی که بدان نان پخت کنند . و نام ششمس .	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَطُور (mastur)</b> ص. م. پ. مأخوذ از تازی - نوشته شده و نوشته و مرقوم و بیان شده . و <b>مَسَطُور شدن</b> : نوشته شدن .	<b>مَسَطَح (mosattah)</b> ص. ع. برابر و هموار و پهن . و <b>عراق مسطح</b> : بی بی نیک گسترده و پهن .	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَطُورَات (masturât)</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - نوشته جات و مرقومات .	<b>مَسَطَح (mosattah)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - برابر و هموار و صاف و	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَطُوع (mestu)</b> ص. ع. گرد و غبار بلند شده . و بوی پراکنده شده . و صبح دیده .	<b>مَسَطَح (mosattah)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - برابر و هموار و صاف و	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسْع (mes)</b> ا. ع. باد شمال .	<b>مَسَطَح (mosattah)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - برابر و هموار و صاف و	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .
<b>مَسَاعَة (mas'ât)</b> ا. ع. بودگی . و بلندی . و نجات کوشش مرد مرد و شرف .	<b>مَسَطَح (mosattah)</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - برابر و هموار و صاف و	<b>مَسْرُوق (masruq)</b> ص. ع. دزدیده شده . و اموال <b>مَسْرُوقَة</b> : مالهای دزدیده شده .

ج : سامی .

**معار** (mes'ar) ا.ع. فرودینه آتش .  
و آتش کار . ج : سامیر . و برانگیزنده جنگ .

**معام** (mes'em) د (mos'-  
ann) س . ع . سیل منعام : تریبه

شتاب و تیزرو . و كذلك : سیل منعام .

**معب** (mosa'ab) س . ع .  
جايز و روا .

**مسعد** (mas'ad) ا.ع. درجه و  
رتبه سعادت و اقبال . ج : ساعد .

**مسعد** (mus'ed) ا.ع. نیکخت  
گردانده .

**مسعر** (mas'ar) د (mos'or)  
ا.ع. مسعر البعير : جای باریک از دم

شتر . و كذلك : مسعر البعير . ج :  
ساعر .

**مسعر** (mas'ar) ا.ع. زیر بنل  
و بالای وان شتران . ج : ساعر .

**مسعر** (mes'ar) ا.ع. آتش کار  
آهین . و فرودینه آتش . ج : ساعر و مساعیر .

و دراز و دواز گردن . و سخت . و درشت . و  
اسبن که پایها متفرق افتاده و اینجا آنها

زند و صبر نکند . و آفه لمسعر حرب ،  
او برانگیزاننده و گرم کننده جنگ است .

**مسعر** (mos'ar) س . ع . برقرار  
و ثابت . و ترخ نهاد .

**مسعر** (mos'er) س . ع .  
برانگیزنده جنگ .

**مسعر** (mosa'ar) س . ع . مأخوذ  
از تازی . زخ نهاد و قیمت تعیین شده .

**مسعر** (mosa'er) ا.ع. حاکم  
و متصرف در کارها .

**مسعط** (mes'at) د (mos'ot)  
ا.ع. دارودانگ که بدانت دارو در بینی

ویرند .

**مسعل** (mas'al) ا.ع. خلق .  
**مسعن** (mosa'an) ا.ع. درل

بزرگ که از دم جرم سازند .  
**مسعود** (mas'ud) س . ص .

نیکخت کرده شده . یق : اسعده الله فهو  
مسعود و لا یتقال مسعد کالهم استغوا

عنه بمسعود .  
**مسعود** (mas'ud) ا- س . پ .

مأخوذ از تازی . سعادتند و نیکخت و مبارک  
و خست و فریروز و میمون و فرخنده . و از اعلام

است . و سلطان مسعود : پور سلطان  
محدود پنجمین پادشاه از سلطه غزنویان از

سال ۴۲۱ هجری تا ۴۲۳ هجری پادشاهی کرد . و  
سلطان مسعود : پور سلطان محمد پسر زاده

ملکشاهین پادشاه از سلطه سلجوقیان از ۵۷۶  
هجری تا ۵۷۷ هجری پادشاهی کرد .

**مسعودی** (mas'udi) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - نیکخت و سعادتندی و میمنت .

**مسعود** (mas'ur) س . ع .  
رجل مسعود : مردی که ویرا باد نسیم

زده باشد .  
**مسعود** (mas'ur) ا.ع. حبیب

و آزند طام . و پر شکم . و دیوانه . و نشنه .  
**مسعرة** (mas'urat) س . ع .

نافة مسعورة : ماده شتر دیوانه .  
**مسعوع** (mas'u') س . ع .

طعام مسعوع : گندم زنک زده که بآفت  
زنکار فاسد شده باشد .

**مسعوف** (mas'uf) س . ع .  
صی مسعوف : کودک شیرینه برآورده .

**مسی** (ma'iyy) ا.ع. مرد  
بسیار سیر و توانای برآن .

**مسقب** (mosqeb) س . ع .  
گرسته . ج : مسقیون .

**مسقب** (mosqab) د (mosaqqab)

س . ع . جایز و روا .

**مسقبة** (masqabat) ا.ع. مجاه  
و گرسنگی . یق : تیم ذو مسقبة ای

فوجخانه .

**مسقبة** (masqabat) م . م . سب  
سقباً و سقباً و سقبا و سقبا و سقوباً و مسقبة

و سقابة .

**مسقبیل** (mosaqbel) ا.ع. نرم و  
آسان .

**مسقیون** (mosqebuna) س . ع .  
ج . سب .

**مسقدة** (mosqadat) س . ع .

**فصال مسقدة** : شتر گره های شیرست  
و فربه .

**مسقیم** (mosqaim) (mosaq-  
qam) س . ع . نیک غذا و نیک خوار . و

کودک فربه بناز پرورده .

**مسقوم** (masqum) س . ع .  
فربه بناز پرورده .

**مسف** (mosaff) س . ع . زنک بدل .  
**مسف** (mosaff) س . ع . آنکه از

رک خرمان بروی می افتد . و مشغول بکارهای  
دون دست . و ایر و یا مرغ نزدیک زمین .

**مسفح** (mosaffeh) س . ع . آنکه  
کارهای میبهره میکند .

**مسفر** (masfer) س . ع . آنچه پیدا  
و نمایان باشد از روی . ج : مسافر . یق :

ما احسن مسفر وجهه و مسافر وجهه  
و مسافر وجوههم .

**مسفر** (mesfar) د و مسفرة  
(mesfarat) ا.ع. بسیار سفر و توانای

بر سفر . مسفرة مؤنث .

**مسفر** (mosfer) س . ع . آنکه در  
روشنای صبح داخل میفود . ج : مسفرون .

و وجه مسفر : روی روشن و تابان .

مسقب (mesqab) ا. ع. ماده شتر نرزیانده که عادت آن نرزیانیدن باشد.	مدرشته. و شتر بزین گشوده و دراز کشیده. و نام اسی.	مسفر (mosaffar) ا. ع. گروه ریسمان.
مسقب (mosqeb) س. ع. نزدیک و دور.	مسفوحة (masfubat) ص. ع. ناقه مسفوحة الابط: ماده شتر فراخ بطن.	مسفرة (mesferat) ا. ع. جادوب.
مسقق (mosaqseq) ا. ع. آنکه برابر و مقابل شخصی دیگر نشیند و باهم بنویسد شعر خراشد. لفة دولة.	مسفور (masfur) ص. ع. بیان شده و اشاره شده.	مسفرة (mosferat) ص. ع. مؤنث مسفر. بق. وجوده مسفرة: رویای روشن و تابان. و ناقه مسفرة الحمرة: ماده شتری که سرخی آن از سرخی سیدی آینه اندک بیشتر باشد.
مسقط (masqat) ا. پ. نام شهری در ساحل دریای عمان.	مسفوع (masfu) ص. ع. رجل مسفوع العين: مردی که چشمهای وی دو چشم خانه فرورفته باشد. و مرد چخم رسیده. و مرد پری زده.	مسفرة (mosaffarat) ا. ع. گروه ریسمان.
مسقط (masqat) ا. پ. مأخوذ از نازی. محل ساط شدن و جای افتادن. و مسقط الرأس: مولد و جایی که شخص در آن متولد شده باشد.	مسفوك (masluk) ص. ع. غرن ریخته.	مسفرون (mosferuna) ع. ج. مسفر.
مسقط (masqat) ا. ع. شهری در ساحل دریای عمان. و وادی میان بصره و بجاج. و نام دوستانی. و مسقط الرأس: جای زادن.	مسفه (mosfeh) ص. ع. واد مسفه: رودبار پرآب.	مسفوف (mosafset) ص. ع. آرد ریخته نرم.
مسقط (masqat) م. ع. مسقط. و مسقطاً. و سقوط.	مسفه (mosfeh) ص. ع. طعام مسفه: غذایکه آب بسیار خوراند و تشنگی آورد.	مسفوف (mosafset) ا. ع. مرد کم طا و لثیم.
مسقط (masqat) و (mesqat) ا. ع. جای افتادن.	مسفه (mosafeh) ص. ع. آنکه بدگری. نسبت نادانی و سفاهت میدهد.	مسفوفة (mosafalat) ا. ع. گرد و آرد ریخته و چوآن.
مسقط (mesqat) ا. ع. بال مرغ.	مسفی (mosfi) ا. ع. سخن چین. و باد خاك برداشته.	مسفوفة (mosafefat) ا. ع. بادی که بست و در خاک نرم و تلکرا برانگیزد و برده.
مسقط (mosqet) ص. ع. زنی که بجهت ناندام افکنده باشد. و بی آبروکنده. و ذلیل و خوارکنده.	مسقاب (mesqab) ا. ع. ماده شتر نرزیاننده.	مسفوف (mosafat) ص. ع. رجل مسفوف الرأس: مردی که سر آن مانند کدوی خشک میان نهی باشد.
مسقطه (masqat) ا. ج. تمامی و همگی ریگ توده. و جایکه ریگ تنگ گردیده منقطع شود. و سبب افتادن. بق. هذا مسقطه له من اعین الناس: این سبب افتادن وی است از چشم مردم.	مسقاة (masqat) و (mesqat) ا. ع. جای آب خوردن. و آنچه از شکم مستفی که آب دروی گرد میآید.	مسفوفة (mosaff'at) ص. ع. موموم مسفوفة: باد های گرمی که در پرا بسوزاند و رنگ آرا برگرداند.
مسقع (mesqa) ص. ع. خطیب مسقع: خطیب فصیح و بلد آرا.	مسقاة (mesqat) ا. ع. آلت آبخوردن.	مسفوف (mesfek) ا. ع. مرد بسیار گوی پر حرف.
مسقف (mosaqqa) ص. ع. درازبالا.	مسقار (mesqar) ا. ع. خرمابنی که آزان شیره روان گردد.	مسفوف (mosfelet) و (mosfelet) ا. ع. محله ای دو پائین مکه. و دهن بیسایه.
مسقف (mosaqqa) ص. ع. مأخوذة از نازی. سقف دار و سقف پوشیده.	مسقاط (mesqat) ص. ع. زنی که بجهت ناندام افکندن عادت وی باشد. و همچنین ماده شتر و جز آن. ج. ساقط.	مسفن (mesfen) ا. ج. تیفه خوب تراش و آنچه بدان چیزی تراشند. و سوهان.
	مسقام (mesqam) ا. ع. مرد بسیار بیماری و کثیرالمرض.	مسفوح (masfuh) ص. ع. دم مسفوح: غرن ریخته شده.
		مسفوح (masfuh) ا. ع. چیز فراخ

**مسقف** (mosaqfel) س. ع.   
**شهر مسقف**: موی بلند و پراکنده و ژولیده.   
**مسقم** (mosqem) س. ع. بیمار   
 گرداننده.

**مسقوط** (masqut) س. ع. خرمای   
 اضافه.

**مسقوم** (masqum) س. ع. بیمار.   
**مسقوی** (masqaviyy) و **مستی**   
 (masqiyy) س. ع. کت آبخورده خواه   
 دستی بان آب داده باشند و یا از باران آب   
 خورده باشند.

**مستی** (masqiyy) س. ع. سیرآب.   
**مسک** (mask) ا. ع. پوست دیا   
 پوست بزغاله. ج: مسوک. و قولم: انا   
**فی مسک ان لم افعل کذا و کذا**:   
 یعنی بجای تو باشم اگر چنین و چنان نکند.   
 و **هم فی مولا الثعالب**: یعنی ایشان   
 خوف زده و میساکند.

**مسک** (mask) م. ع. **مسکت**   
**بالشی و مسکا** (از باب ضرب و باصر):   
 چنگ زدم بآنچیز و گرفتم آن چیز را و درآورم   
 به آن.

**مسک** (mesk) ا. ع. مأخوذ از   
 فارسی - مسک که مشوم نیز گویند. **مسک**   
**البر و مسک الجن**: نام دو گیاه.

**مسک** (mesk) ا. پ. مسک.   
**مسک** (masak) ا. ع. پوست باخته   
 و استخوان ماهی که از آن شانه و جز آن سازند.   
 و دستانه و پای برنجن از سر و دندان قیل و   
 و جز آن. و نیز **مسک**: ج. مسکه.

**مسک** (wesak) ع. ج. مسکه.   
**مسک** (mosek) ع. ج. مسکه   
 (moskat) و (mosakat).

**مسک** (mosok) س. ع. و **مسک**   
**مسک**: مرد زفت و بیخیل.

**مسکان** (moskân) ا. ع. میانه.   
**مسکه** (maskat) ا. ع. بکنفله   
 از پوست.

**مسکه** (meskat) ا. ع. قدری از   
 مسک. ج: مسک.

**مسکه** (moskat) ا. ع. آنچه   
 بدان چنگ درزند. و آنچه از غذا و شراب   
 که برای نگامدارد اندام را و بس باشد   
 زندگانی را. و خرد بسیار و عقل وافر. ج:   
 مسک. و بقیه از هر چیزی و جای دوش و   
 سخت از چاه که در کردن برآید. و چاه دوش   
 و سخت خاک که آنرا به گرد گرفتن حاجت   
 نباشد. و زفتی. یق: **فیه مسکه**: دوری   
 بخل و زفتی میباشد. و غیر و نیگوتی. یق:   
**عاقبت مسکه ای خیر رجوع الیه و لیس**   
**لامره مسکه**: نرسد دوکار او اصلی   
 که بر آن اعتماد کند.

**مسکه** (masakat) ا. ع. واحد   
 مسک یعنی يك دستانه و یا پای برنجن. و   
 جانی که در آن آب است. و نیز **مسکه**:   
 پوستی که در روی کودک و یا اسب کمره   
 در کشیده شده است. و جای دوش از چاه   
 که رفت کردن پیش آید. و چاه سخت خاک که   
 و را به گرد گرفتن حاجت نباشد.

**مسکه** (masakat) س. ع. **هو**   
**حکة مسکه**: از شجاع و دلیر است.

**مسکه** (mosakat) س. ع. آنکه   
 چون در چیزی چنگ زند دیگر خود را رها   
 کردن نتواند. و مرد بیخیل. ج: مسک.

**مسکه** (mosokal) ا. ع. **فیه**   
**مسکه**: دوری زفتی و بخل میباشد.

**مسکت** (mosket) س. ع. آنکه   
 ساکت و خاموش میکند. و خاموش کننده.

**مسکت** (mosket) ا. پ. مأخوذ از   
 نازی - کسی و یا چیزی که خاموشی میآورد و

سبب سکوت میشود.

**مسکت** (mosakket) ا. ع. تیره بین   
 از تیره های قنار.

**مسکت** (mosakket) س. ع. ساکت   
 کننده و خاموش کننده.

**مسکر** (mosker) س. ع.   
 مست کننده.

**مسکر** (mosker) س. پ. مأخوذ   
 از نازی - مست کننده و هر چیزی که مستی آورد.

**مسکر** (mosakkar) س. ع. شمار   
 زده و مست.

**مسکرات** (moskerât) ا. پ.   
 مأخوذ از نازی - چیزهایی که مستی آورند و   
 شراب و عرق کشش و جز آن.

**مسککة** (mosakke'at) ا. ع. زمین   
 بی علامت و نشان.

**مسکل** (meskal) ا. پ. سازی   
 که از آهن بطور موسیقار می نوازند.

**مسکن** (maskan) ا. پ. مأخوذ   
 از نازی - جای باش و محل اقامت. و مقام   
 محل و خانه و منزل.

**مسکن** (maskan) و (masken)   
 ا. ع. جای باش و خانه. ج: مسکن. و   
 قوله تعالى: **فی مسکنهم ای بلدیم الذی**   
 یسکنون فیه.

**مسکن** (mosken) س. ع. صاحب   
 فقر و دورویی. ج: مسکنون. و **اصبحوا**   
**مسکنین ای ذوی مسکه**.

**مسکن** (mosakken) س. ع. آرام   
 دهنده.

**مسکن** (mosakken) س. پ. مأخوذ   
 از نازی - هر چیزی که آرام کند و فرو نشاند و   
 تسکین دهد.

**مسکنت** (mosakkenât) ا. پ.   
 مأخوذ از نازی - چیزهایی که تسکین میدهند و

**مسلا** (از باب نصر) : روان شد آب و جاری گردید . و نیز روان شدن هر چیزی که مانند آب باشد .

**مسلا** ( masal ) ا.ع. راه دراز در زمین نرم و آب راه . ج : اسله و مسلا و مسلان و مسائل .

**مسلا** ( mosol ) ع. ج. مسل. و ج. میل .

**مسلا** ( maslâ ) ا.ع. روغن گداخته .  
**مسلا** ( maslât ) ا.ع. تسلی و دلنوازی .

**مسلاخ** ( meslâx ) ا.ع. پوست و پوست بز و پوست مار . و خرمایی که غوره آن نارسیده بریزد .

**مسلاس** ( meslâs ) ا.ع. خرمایی که بیخ شاخه‌های آن رفته باشد .

**مسلاط** ( meslât ) ا.ع. دلدانه کلدی . ج : سالیط .

**مسلاق** ( meslâq ) ص.ع. خطیب مسلاق : خطیب بلیغ بلند آواز .

**مسلان** ( moslân ) ع. ج. مسل. و ج. میل .

**مسلب** ( mosleb ) و ( mosalleb ) ص.ع. ماده شتر و یا زن بچه مرده و یا بچه نانام افنده .

**مسلة** ( mesallat ) ا.ع. سوزن جوالدوزی . ج . سال .

**مسلاح** ( mosallah ) ص.ع. سلاح پوشیده و شمشیر بسته .

**مسلاح** ( mosallah ) ص.ع. پ . مأخوذ از تازی - سلاح پوشیده و سلاح دار و کبک باخود آنگ چنگ بر میدارد و سجا کند .

**مسلاحب** ( mosalahbb ) ص.ع. راست . و راه روشن و دواز .

مشکی و سیاه و برنگ مشک .

**مسکیر** ( meskir ) ص.ع. بسیار مست شونده .

**مسکین** ( meskin ) و ( maskin ) ا.ص.ع. درویش و آنکه هیچ ندارد و یا آنکه بقدری دارد که کفایت ویرا نیکند . و یا کبک که او را قهر از حرکت باز داشته باشد . و غرار و حقیر و ضعیف . ج : مساکین و مسکینون . و نیز مسکین فقیر ، یستی فیه الذکر و المؤنث . یق : هو مسکین و هی مسکین . و نیز مسکین از اعلام است .

**مسکین** ( meskin ) ص.پ. مشک و برنگ مشک .

**مسکین** ( meskin ) ا.پ. مأخوذ از تازی - کبک هیچ ندارد . و غرار و ضعیف و حقیر و فقیر و تنگدست .

**مسکینات** ( meskinât ) ع. ج. سبکة .

**مسکینة** ( meskinat ) ص.ع. زن فقیر و درویش . ج : مسکینات .

**مسکینة** ( meskinat ) ا.ع. نام مدینه طیب .

**مسکینون** ( meskinuna ) ا.ع. ج . سکین :

**مسکینة** ( meskine ) ا.پ. مأخوذ از تازی - زن درویش و فقیر و بیچاره .

**مسکینی** ( meskini ) ا.پ. مأخوذ از تازی - درویش و فقیری و بیچارگی .

**مسکینیات** ( meskiniyyat ) ا.پ. مأخوذ از تازی - ینوائی .

**مسگر** ( mes-gar ) ا.پ. کبک ظروف سبب و ادوات سبب بسیار در میفرورد .

**مسگری** ( mas-gari ) ا.ع. شغل و کار مسگر .

**مسلا** ( maal ) م.ع. مسلا

آرام میکند .

**مسکنة** ( maskenat ) ا.ع. قهر حاجت .

**مسکنت** ( maskenat ) ا.پ. مأخوذ از تازی - قهر و درویشی و تنگدستی و نیکت و خواری و فرودستی . و **اهل مسکنت** : فروتن و متواضع . و شرمگین .

**مسکنون** ( moskenuna ) ع. ج. مسکن .

**مسکوب** ( maskub ) ص.ع. ریخته شده . و **ماء مسکوب** : آبی که بی کرده بر روی زمین روان باشد .

**مسکوت** ( maskut ) ص.پ. مأخوذ از تازی - ساکت شده و خاموش شده . و **مسکوت عنه** : چیزی که سزاوار خاموشی بود . و نگفتی .

**مسکور** ( maskur ) ص.ع. مست شده . و چشم پوشیده و چشم نهفته .

**مسکوک** ( maskuk ) ص.ع. سکه زده . و **سریر مسکوک** : تخت میخ دوز کرده آهن .

**مسکوک** ( maskuk ) ص.پ. مأخوذ از تازی - سکه زده .

**مسکون** ( maskun ) ص.پ. مأخوذ از تازی - منزل کرده شده و سکنانده . و آباد و معمور . و آرام کرده شده و تسلی داده شده . و **غیر مسکون** : غیر معمور و خراب و جائی که دو آن کسی منزل نداشته باشد . و **ربع مسکون** : آن قسمی از کره زمین که معمور و آباد است و قابل سکای نوع بشر است . و **مسکون شدن** : آرام کرده شدن . و خشنود کرده شدن . و تسلی داده شدن .

**مسکه** ( maske ) ا.پ. روغن تازه و کره و چربی که از دروغ گیرند .

**مسکی** ( meskiyy ) ص.ع.



**مسلمة** (mosalla'at) ا. ع. جامی که دوری خوف وترس باشد و لازم باشد در آن سلاح یا خود برداشتن . و جای ترس از وخته های شهر و سرحد مملکت . و گروه سلاح دار و نگهبان . و جای دیدبان . ج : مسلح .

**مسلخ** (maslax) ا. ع. مسلخ و جایتکه در آن گوسپند را پوست می کنند . ج : مسلخ .

**مسلخم** (moslaxewm) ص. ع. منکر گردنکنش .

**مسلس** (mosles) ص. ع. ماده شتری که بجه تمام انگده باشد .

**مسلل** (mosalsal) ص. ع. **ثوب مسلل** : جامه بدانت . و جامه نگارین به نگار منخلط . و شیء مسلل : چیز دردم پیوسته . و **ماء مسلل** : آبی که از جهت گرانای و صافی یا سانی در حلق داخل شود . و نیز آب روان شده بهم پیوسته .

**مسلل** (mosalsal) ص. پ. مأخوذ از تازی . به زنجیر بسته . و مانند زنجیر بهم پیوسته . و بهم بسته و بهم پیوسته و بهم پیوند داده شده . و بی دوی و متوالی . و ردیف و بنظم فراراده شده .

**مسلط** (mosallat) ص. ع. برگشته .

**مسلط** (mosallat) ص. پ. مأخوذ از تازی . دارای تسلط و زور آرو و غالب و حاکم و فرمانروا . و **مسلط شدن** : غالب شدن و زبردست کردن و منسوب کردن . و فیروزمند شدن . و حکومت کردن .

**مسلم** (mesla') ا. ع. دلیل و همتا .

**مسلم** (mosalla) ص. ع. **بقر مسلم** : گاری که در قسط سال بردم آن سلم و هشر می بندند و آنرا بجای مرغی می رانند و سپس آتش میزدند بر سلم و هشر تا باران آید و این کار معدول تازیان در ایام جاهلیت بود .

**مسلمة** (mosalla'at) ا. ع. ص. مؤث مسلح . یعنی **یقور مسامه** : یعنی گارطی مسلح . و مسلح .

**مسلمف** (masal'af) ا. ع. درشت .

**مسلف** (moslef) ص. ع. **امراه مسلف** : دزدی که چهل و پنج سالگی رسیده باشد .

**مسلفة** (meslafat) ا. ع. ماله . ج : مسالف .

**مسلق** (meslaq) ص. ع. **خطیب مسلق** : خطیب بلخ بلد آواز . ج : مسلق .

**مسلك** (maslak) و (maslek) ا. ع. راه و طریق و محل عبور . ج : مسلك .

**مسلك** (maslek) ا. پ. مأخذ از تازی . راه و طریق . و طریق . و محل عبور . و وضع و ترتیب و انتظام . و خط عبور .

**مسلك** (mosallek) ا. ع. نجف و زرار و لاغر .

**مسلكة** (maslakat) ا. ع. طراهی که از گوشه جامه بیرون آورده باشند .

**مسلم** (moslem) ص. ع. کبک متدین بدین اسلام باشد . ج : مسلمون . و کبک مردم از دست و زبان وی آسوده باشند .

**مسلم** (moslem) ا. پ. مأخذ از تازی . مسلمان و متدین بدین اسلام .

**مسلم** (mosallam) ص. ع. سبزه شده و حواله شده و امانت داده شده . و وهائی یافته . و معاف شده . و مداف شده از تکالیف هرفی .

**مسلم** (mosallam) ص. م. ف. پ. مأخذ از تازی . کامل و صحیح و سالم و تندوست و درست و بی عیب . و محقق و واضح و یقین . و **مسلم الانصاف** : نگاهدارنده عدالت و انصاف . و **هلالی مسلم** : ملای درست کاری که همه کس آنرا قبول داشته باشد .

و سخنان مقرر و مسلم : سخنان محقق و راست . و **مسلم شدن** : محقق شدن و برآسی ثابت گشتن . و **مسلم کردن** : محقق کردن و ثابت نمودن . و معانی بشنیدن .

**مسلم** (mosallam) ص. ع. کبک صحیح و سالم نگاه میدارد . و حمایت میکند وهائی و آزادی را . و آنکه می سپارد چیزی را بکسی . و آنکه تسلیم میشود و گردن می نهند بدالت دیگری . و کبک سلام میکند و ادای دعا و نهی می نماید . و آنکه بخوبی و خوشی یاد میکند مرده و فرات شده را . و علیه السلام بگوید .

**مسلم** (mosallam) ا. ح. جاویدی سلح . و نایب حاکم جدید که تا ورود آن حاکم بمقر حکومت خود از وی ثابت میکند .

**مسلماناً** (mosallaman) م. ف. پ. مأخذ از تازی . محققاً و یقیناً و حتماً .

**مسلمات** (mosalemât) ع. ج. مسلمة .

**مسلمات** (moslemât) ا. پ. مأخذ از تازی . زنان مسلمان .

**مسلمان** (moslemân) ا. پ. ج . مسلم .

**مسلمان** (mosalmân) و (mosol) (mân) ص. پ. متدین و دیندار و متدین بدین اسلام .

**مسلمانی** (mosalmâni) ا. پ. دینداری و تدین . و تدین بدین اسلام .

**مسلمة** (moslemat) ص. ع. دنی که متدین بدین اسلام باشد . ج : مسلمات .

**مسلمون** (moslemuna) ع. ج. مسلم .

**مسلمیات** (mosallamiat) ا. پ. مأخذ از تازی . چیزهای مسلم و محقق و برین .

**مسلمین** (moslemîn) ا. پ. مأخذ از تازی . مردهای مسلمان .

**مسلطح** ( moslonteh ) ا. ع .  
فضای فراخ و وسیع .

**مسلتی** ( moslanqi ) ص . ع .  
بریش خفته . رکیکه برقآ خورایده باشد .

**مسلوب** ( maslub ) ص . ع .  
رپوده . و رپوده غل .

**مسلوب** ( maslub ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - رپوده شده . و سلب شده .

**مسلوت** ( maslut ) ص . ع . آنچه  
از وی گوشت برگرفته باشند . و وجیل  
**مسلوت** : مرد سرسزده .

**مسلوخ** ( maslux ) ص . ع .  
گوسپند پوست کده و پوست باز کرده . و ماه  
بآخو رسیده .

**مسلوس** ( maslus ) ص . ع . یهودش  
و دیوانه .

**مسلوط** ( maslut ) ص . ع . و جل  
**مسلوط اللحية** : مرد تکی ریش .

**مسلوع** ( maslu' ) ص . ع . آنچه  
بر اندام وی سلمه برآمده باشد .

**مسلوعة** ( maslu'at ) ا. ع . راه  
روشن .

**مسلوی** ( maslut ) و **مسلوفة**  
( maslutat ) ص . ع . برابر و هموار کرده .

الحديث : ارض الجنة **مسلوفة** .  
**مسلوق** ( masluq ) ص . ع . جوشیده .

و **یوم مسلوق** : روزی از روزهای تازیان  
است .

**مسلوقة** ( masluqat ) ا. ع . شویبار .  
ج : سابق .

**مسلوك** ( masluk ) ص . ع . پاسبرده  
کرده شده . و رفته شده . و درج شده . و در  
کفیده شده .

**مسلوك** ( masluk ) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - پاسبرده شده . و راه رفته شده .

**مسلول** ( maslul ) ص . ع . شمشیر  
برکشیده . و مرد گرفتار یساری سل .

**مسلول** ( maslul ) ا - ص . پ .  
مأخوذ از تازی - گرفتار یساری سل .

**مسلولین** ( maslulin ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - گرفتاران یساری سل .

**مسلوم** ( maslum ) ص . ع . مار  
گزیده . و **ادیم مسلوم** : پوست پیراسته  
بایرک سلم .

**مسلوماء** ( maslumâ ) ص . ع .  
ارض **مسلوماء** : زمین سلم ناک .

**مسلهم** ( moslaheum ) ا . ع .  
مشخیر و برکشته گزیده .

**مسلی** ( mosalli ) ص . ع . تلی  
دهنده . و خرسندی دهنده .

**مسلی** ( mosalli ) ا . ع . سومین  
اسب رهان .

**مسلب** ( moslaebb ) ا . ع . باران  
سخت و بسیار .

**مسم** ( masamm ) ا . ع . موضع  
تغذ . ج : سام . و ج . ج . مسامات .

**مسم** ( mesamm ) ا . ع . آن که  
بخورد هر چیزی را که بر آن قادر شود .

**مسم** ( mosemm ) ص . ع . **یوم**  
**مسم** : روز یادگرم .

**مسماء** ( mosammâ ) ا . پ . نوعی  
از خوروش که با بلا خورند .

**مسماء** ( mosammâ ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - ناپیده شده .

**مسماءة** ( mesmât ) ا . ع . پایتابه .  
**مسمات** ( mosammât ) ص . پ .

مأخوذ از تازی - ناپیده شده و اسم گذاشته .  
( و این صفت را در زنان استعمال کنند . )

**مسماء جنگ** ( masmâ-jang ) و  
**مسماء جنگ** ( mesmâ-jang )

**مساح** ( mesmah ) ص . ع .  
جوآنرند . و خوشخوی . و ملاطف . ج :  
مسامیح .

**مسمار** ( mesmâr ) ا . ع . آنچه  
بدان چیز را استوار کند . و میخ آهنین . ج :  
مسامیر . و رتد آهن . و مرد نیکو سیاست کننده  
شتران . و نام سلک ام المؤمنین میمونه .

**مسمار** ( mesmâr ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - میخ آهنین .

**مسماری** ( mesmâri ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - میخی شکل و شبیه به مسمار .  
و پایمال کننده .

**مسماری** ( mesmâri ) ا . پ .  
خرای و ویرانی .

**مسماس** ( mesmâs ) و ( mesmâs )  
ا . ع . سبک دور . و سبک شوریده گار .

**مسماس** ( mesmâs ) م . ع .  
**مسمس الامر سمة و مسماء** :

آیخته شد آن کار و شوریده گشت .

**مسماك** ( mesmâk ) ا . ع . گار  
سر . و خوب دوشاخه ای که خرگاه را بوی  
دروا کند .

**سمة** ( mesamma ) و ( mosemma )  
ا . ع . **اهل السمة** : نزدیکان و خویشان  
و خواص مرد . و كذلك : **اهل السمة** .

**مسح** ( mesmah ) ا . ع . و سمع  
و فراغ . بقا ان فيه **لمسحاً** .

**مسمدار** ( mosmadarr ) ص . ع .  
**طریق مسمدار** : راه راست و دراز . و  
**کلام مسمدو** : سخن راست و استوار .

**مسمرط** ( mosamrat ) ص . ع .  
**رجل مسمرط الرأس** : مرد درازسر .

مسمة (mesmasat) م. ع.

مسمن مسمة و مسماسا . د. مساس.

مسقط (mosammat) ا. س. ع.

حکن که رد نشود. یق: حکمک مسقطاً.

و نیز میگردد: خذ حکمک مسقطاً

ای - هلا نافذاً. و نیز مسقط: فرستاده ای

که باز نگردد.

مسقط (mosanimat) و مسقطه

(mosammatat) س. ع. شعر مسقط

و قصیده مسقطه: نوعی از شعر و قصیده

که جمع کدیایات رایک قافیه مخالف توانی سابق.

مسقطات (masammatât) ا. پ.

ماخوذ از تازی - تصیده های مسقط.

مسعم (masma') ا. ع. جائیکه

از آنجای شنیده میشود. یق: هو منی

برای و مسعم. و. برای.

مسعم (mesma') ا. ج. گوش.

ج: مسامع. و گوشه نوله. و دسته سردل

که ریسان بدان بندند. و چو بمانی که در داخل

زنیل کند و تکیه خاک از چاه بر می کنند. و

نام پدر قبیله ای از تازیان. ج: مسامعه.

مسعم (mesma') و (masma')

ا. ع. - درواغ گوش.

مسعم (mosma') س. ع. شنوانیده

شده. و مقبول. و کار ساز. اسمع غیر

مسعم: بشنو که غیر مقبول است آن چه

میگویی و یا بشنو شنوانیده ندیشوی و یا جواب

داده ندیشوی مرا چه را که به آن میخوانی.

مسعم (mosme') ا. ع. فید و

پای بند. و دست بند.

مسعم (mosnie') س. ع. شنواننده.

مسعم (mosamma') س. ع. عقید

بازنجیر.

مسعم (mosamme') س. ع.

نفس دهنده و بزبان.

مسما (mosma'an) م. ف. پ.

ماخوذ از تازی - در حال شنیدن و هنگام شنیدن.

مسمة (mosme'at) ا. ج. دن

سرود گوی و منتهی.

مسعل (mosma'ell) ا. ج. شتر دواز.

مسعلة (mosma'ellat) ا. ج.

ماده شتر دواز.

مسماقر (mosmaqâr) ا. پ. زاروند

طویل.

مسقمر (mosmaqerr) س. ع.

روز بسیار گرم و سخت گرم.

مسقمران (mosmaqrân) و

مسقوره (masmaqure) ا. پ.

زاروند طویل.

مسکات (mosmakât) ا. ج.

آسانها.

مسمن (mosmen) س. ج. فربه

خلقی. و نیز مسمن: آنکه دروغ بسپارد.

ج: مسنون.

مسمن (mosammen) س. ع.

فربه کننده.

مسمنة (masmanat) م. ع.

استمنه مسمنة: فربه کرد آنرا.

مسمنة (mosmanat) س. ع. طعام

مسمنة: طعام جرب. د. امرأة مسمنة:

زن فربه خلقی.

مسمنة (mosammaut) س. ج.

امراة مسمنة: زن فربه یادارو.

مسمنون (mosmenuna) س. ج.

ج. مسمن. یق: قوم مسمنون: کردمی

که دروغ بسیار دارند.

مسمر (masmur) ا. ج. مرد

حکم گوشت. و دوشست پیوند استخوان. و

دوشست پی. و رنکدر. و آمیخته زندگانی.

مسورة (masmurat) ا. ج.

دختر درشت بدن سخت گوشت.

مسوط (mesmut) ا. ج. بره

و یا بزغاله سوری پاك كرده جهت بریان.

مسومع (masmu') س. ع.

شنیده شده و قابل استماع.

مسومع (masmu') س. پ.

ماخوذ از تازی - شنیده شده. و بر آورده شده.

و سزاوار شنیدن و گوش دادن و بر آورده. و

مسومع شدن: شنیده شدن و بر آورده شدن.

مسوك (masmuk) ا. ج. دواز

و بلند. و رسن استوار.

مسوكات (masmukat) ا. ج.

آسانها.

مسول (masmul) س. ع.

کورد کرده و چشم بیرون آورده.

مسوم (masmum) س. ع.

گفته شده بزهر. و طعام مسوم: طعام

زهر دار. و یوم مسوم: روز باذکر.

مسوم (masmum) س. پ.

ماخوذ از تازی - زهر خورده. و مسوم

شدن: زهر خوردن و زهر کشته شدن.

و مسوم کردن: زهر کستن و زهر

خورانیدن.

مسمة (mosammah) س. ع.

رجل مسمة: مرد عقل رسته.

مسهبج (mosahbij) ا. ع. آب

مستدل اصنا.

مسهب (mosahberr) ا. ع.

زهر و زهره سخت.

مسهل (mosmahell) ا. ج.

لاغر و نزار.

مسى (mosammâ) س. ع.

نابیده شده و خوانده شده. و ملقب شده. و

نامرود شده.

مسى (mosemmi) س. ع.

آنکه می‌نابد واسم بگذارد .

**مسمتل** ( mosma'ell ) ا. ع .

نام مرغ .

**مسمتل** ( mosma'ell ) ص. ع .

لاغر و باویک شکم . و جامهٔ کهنه .

**مسن** ( masn ) م. ع .

مسه منآ ( ازباب نسر ) : بنازیانه زد اروا .

**مسن** ( masan ) م. ع .

مسن منآ ( ازباب سع ) : بی‌باک گردید .

**مسن** ( masan ) ا. ع .

بی‌باکی .

**مسن** ( mesann ) ا. ع .

فان و آنچه بدان گارد و جز آن تیز کنند .

**مسن** ( mosenn ) ص. ع .

کلناسال و سال دیده و پزاد .

**مسن** ( mosenn ) ص. پ .

مانخوداز نازی - مرد پیر و سالدیده و کلناسال و پزاد .

**مسناه** ( mosannât ) ا. ع .

بند روغ و بند آب رسد .

**مسناغ** ( mesnâ' ) ا. ع .

ماده شتر خوب و زیگر

**مسناغ** ( mesnâ' ) ا. ع .

شتری که رحل-پس-اندازد . و یا آنکه رحل-پیش-اندازد

**مسنبه** ( masnebat ) ا. ع .

شتری که بروی سناغ بندند .

**مسنبه** ( masnebat ) ا. ع .

ماده شتر و آرمندی سخت .

**مسنخ** ( mosanbax ) ا. ع .

کیکه در نیروز سیر کند و راه رود و درو و بید .

**مسنه** ( mosennat ) ص. ع .

دن کلناسال .

**مسنت** ( mosnet ) ص. ع .

سال نعل . و رجل مسنت : مرد قسط رسیده .

**مسنته** ( mosnetat ) ص. ع .

ارض مسنته : زمین بی‌گیاه قسط رسیده .

**مستون** ( mosnetuna ) ع. ج .

سنت .

**مسنج** ( mosannaj ) ص. ع .

پود مسنج : چادر خطار .

**مسند** ( mesnad ) ا. ع .

هر ازاده و بد ذات و بد کردار . و تپیل و هیچکاره .

و دروغگوی بد کردار .

**مسند** ( mesnad ) ا. پ .

مانخود از نازی - جائیکه بر آن می‌نشینند و بر آن تکیه

میکنند . و بالش بزرگ . و پشی و تکیه گاه . و

فرشی که در بالای اطاق میاندازند . و مسند

**آسودگان** : گور و قبره . و عالم و دنیا .

و مسندجم : دنیا و عالم . رهوی نغانی .

و مسند حکومت : جائیکه حاکم بر آن

تکیه کرده می‌نشیند . و تخت پادشاهی . و

**مسندسلطان** : تخت پادشاهی . و در مسند

عزت : یعنی دوسر افزای و جلال .

**مسند** ( mesnad ) ا. ع .

هر چیز که بر آن تکیه کرده شود . ج . مساند .

**مسند** ( mosnad ) ا. ع .

حدیثی که آزا بگوینده وی اسناد دهند . ج :

مساند و مسانید . و دهر و روزگار . و پسر

خوانده . زخلی مرحمیر را . و باصطلاح نحر

**مسند الیه** : آنچه بآن اسناد دهند و بدان

منسوب گردانند . و مسند به : آنچه آزا

اسناد دهند .

**مسند** ( mosned ) ص. ع .

آنچه سبب تکیه دادن میشود . و کیکه ایراد میکند

و تقریر مینماید گزاهای دیگر را .

**مسند آرا** ( masnad-âra ) و

**مسند آرای** ( masnad-ârâ ) ص .

پ . آرایش ککننده تخت پادشاهی و زینت

دعدهٔ آن .

**مسندة** ( mosannadat ) ص. ع .

خشب مسندة : چوچهای تکیه داده شده .

**مسند طراز** ( masnad-terâz ) ص .

پ . زینت دعدهٔ مسند تخت پادشاهی .

**مسندگاه** ( masned-gâh ) ا. پ .

تکیه گاه و پناه گاه و جای پناه .

**مسند نشین** ( masnad-nesin ) ا .

پ . کیکه بر تخت می‌نشیند و پادشاه و فرمانروا !

**مسند نشینی** ( masnad-nesini )

ا. پ . جلوس بر تخت .

**مسندی** ( masnadi ) ص .

پ . منسوب به مسند و تخت .

**مسندی** ( mosnadiyy ) ا. ع .

لقب شخصی .

**مسنن** ( mosansan ) ا. ع .

راه پا سبرده و کوخته شده .

**مسنطل** ( mosantal ) ا. ع .

ست رو و ناتوان که در رفتار پانانند نزدیک باشد .

و کیکه سر را به نشیب و فراز کند . و یا پیچ

پیشان روده که حفظ خود نتواند . و بزرگ

شکم مضطرب خلقت .

**مسنف** ( mosnef ) ص. ع .

اسب که از دیگر اسبان سبقت گیرد . ج . مساف .

**مسفة** ( mosnefat ) ص. ع .

ماده شتر سناغ به ، خاص بانساقه ولا يقال

بیر مسنف .

**مسفة** ( mosnefat ) ص. ع .

اسب پیش شونده از اسبان دیگر . و زمین قسط رسیده .

و ماده شتر لاغر . و بگرة مسفة : ماده

شتر جوان که بر آستی آن ده ماه گذشت و

پستان پر کرده باشد .

**مسنگ** ( masang ) ا. پ .

قنار بازی ناشایسته . و لاف . و تلاق و نظر .

**مسنم** ( mosannam ) ا. ع .

هر چیز خرپشته کرده مانند قبر و جز آن . و شتر

گذاشته شده که - رار وی نخوند .

**مسنمة** ( mosnemet ) ص. ع .

ارض مسنمة : زمینی که گیاه حلیا رویانند .

**مسنو** ( masnovv ) و مسنوة

( masnovvat ) ص . ع . سیرآب . و  
ارض مسنوة : زمین سیرآب .

مسنوت ( masnut ) ا . ع . معاین  
که بی سبب بر شخص خشم گیرد .

مسنون ( masnun ) ص . ع . تیز  
کرده و صیقل زده از کارد و جز آن . و هر چیز

اماس شده و در شن . تابان گشته . و مشورت کرده  
و راه رفته و سیر کرده شده . و حماء مسنون :

گیل و لای بوی ناک و منقیر . و روجل  
مسنون الوجه : مرد تابان روی نیکو

روی . و آنکه در دروی رینی او درازی باشد .  
مسنون ( masnun ) ا . ع . نام

ششیری .  
مسنون ( masnun ) ص . پ .

مأخوذ از تازی . سنت شده و خست شده . و  
مشروع و موافق شرع و سنت آنحضرت

صلی الله علیه و آله .  
مسنونة ( masnunat ) ا . ع . زینی

که گیاه آنرا خورده باشد .  
مسنونه ( masnune ) ص . پ .

مأخوذ از تازی . قاعدة مسنونه : ناعده  
و قانونی که مطابق حکم شرع باشد .

مسنه ( mosanah ) ص . ع . خیز  
مسنه : نان کره بنه .

مسنی ( masniyy ) و مسنیة  
( masniyyat ) ص . ع . سیرآب . و

ارض مسنیة : زمین سیرآب .  
مسو ( masv ) م . ع . مسال الحمار

مسوا ( اذاب نصر ) : سرکشی کرد آن خر .  
و مسوت الناقة : بدست آوردن نظنه و

از زهدان آن ماده شتر . و مسوت الولد  
کذلک .

مسوه ( mosu' ) م . ع . ما  
مأ و مسوعه . و ما .  
مسواط ( mesvat ) ا . ع . آنچه

بدان چیز را در چیزی آمیزند از چوب و جز آن .  
و آسبی که بدون تازیانه تیز نرود . و مازو .  
و ماله برزیکران .

مساوک ( mesvâk ) ا . ع . چوب  
دندان مال که بدان دندانها را پاک کند . ج :

مساولک .  
مساوک ( mesvâk ) ا . پ . مأخوذ

از تازی . ابزاری که بدان دندانها را پاک کند  
و سنا نیز گویند خواه از چوب باشد و یا از

موی در جز آن . و مساوک کردن : پاک  
کردن دندانها را با مساوک .

مساوج ( mosavvaj ) ص . ع .  
کساء مسوج : کلبی که آزار گرد کرده

باشند .  
مساوجر ( mosavjar ) ص . ع .

سك با ساجور . و شعر مسوجر : موی  
فروخته .

مساوح ( mosuh ) م . ج . مسح .  
مساوح ( mosuh ) م . ع . مسح

مسحا و مسوحاً . و مسح .  
مساوخ ( mosux ) ع . ج . مسخ .

مسود ( mosavvad ) ا . ع . وودهائی  
که در آن خون فسد ماده شتر را بر کرده و سر

آزا بند نموده و بریان کرده در جا ملیت  
میخوردندی .

مسود ( mosavved ) ص . ع . اختیار  
کننده و برگزیننده مهتر برای قوم . و آنکه

سیاه میکند و یا سیاهی نشان میکند .  
مسود ( mosavved ) ا . پ . مأخوذ

از تازی . آنکه با سیاهی دوات می نویسد . و  
مسود اوراق : نویسنده در دها .

مسود ( mosavedd ) ص . ع . سیاه  
روی از غم و اندوه و رنج . قوله تعالى : ظل

وجهه مسوداً و هو کظیم .

مسودة ( mosvadat ) ص . ع . ماء  
مسودة : آبی که بر روی آن درزی باشد .

مسودة ( mosvedat ) ص . ع . ذی  
که بجه سیاه داید .

مسودة ( mosavvedat ) ا . ع .  
بنی عباس را گویند چرا که شمار آنها سیاه برد

و لباس سیاه می پوشیدند .  
مسوده ( mosavvade ) و

مسوده ( mosvadde ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . آنچه اول سزسری نوشته و سپس از

روی آن بطور دقت و صفا و خوبی نویسد .  
و خاکا و ر خاکا . و مسوده کردن :

سزسری نوشتن .  
مسور ( masur ) ص . ع . طریق

مسور : راه پاسبان . و روجل مسوره :  
مرد رفتن در آن راه .

مسور ( mesvar ) ا . ع . تنکای  
چرمین .

مسور ( mosavvar ) ص . ع . دیوار  
بناشده و محیط شده از دیوار . و دیوار داره و

دینت کرده شده بادست برنجین .  
مسور ( mosavvar ) ا . ع . جای

دست برنجین از دست .  
مسورة ( mesvarat ) ا . ع . نیکه

گاه چرمین و تنکای چرمین . ج : مساوره .  
مسوس ( masus ) ا . ع . آبی که

نشور باشد و نه شیرین . و آیکه دست بدانند .  
و آب صاف شیرین . و آیکه تنه و سیراب

کند . و هر چه فروشانند تنگی را . و فاذ زهر .  
مسوس ( mosavves ) ص . ع .

دوخت گرم افتاده و دوختی که گرم را میبرداند .  
مسوط ( mesvat ) ا . ع . آنچه

بدان چیز را در چیزی آمیزند از چوب و جز آن .  
و بدون افت و دلام نام پسر ابلیس که مردم را

بر خشم انگیزاند .  
\* ج . - جزو ATY \*

**مُوع** (mosavva') و **مُوع** (mosavvaq) ص. ع. جایز و روا. یق: **هَذَا مِوَعٌ لَهُ** و کَذَا **مِوَعٌ لَهُ**.  
**مُؤُف** (mas'uf) ا. ع. شتر گشن بهیجان آمده. و شهرت نیز شده.  
**مُوف** (mesvaf) ا. ع. عطر دادن.  
**مُوف** (mosavvel) ا. ع. مرد بر سر خود که هر چه خواهد میکند و کسی رد حکم آنرا نتواند.  
**مُوفَّة** (mosavvelat) ا. ص. ع. **بِئْسَ مِوَفَّةٌ**: جامی که نزدیک آب دادن باشد. و جامی که آبش ناگوار و ناخوش و بدبو بود. **لَعْنُ اللَّهِ الْمِوَفَّةُ**: یعنی لعنت کتاه خدای زن نافرمانا که اطاعت شوهر نکند و تن در ندهد و به **سُوفِ افْعَل** وقت گذراند.  
**مُوق** (mansuq) ص. ع. ستور رانده شده.  
**مُوق** (mesvaq) ا. ع. جوی که بدان ستور را راند.  
**مُوق** (mosreq) ص. ع. **بَعِيرٌ مُوقٌ**: شتری که شکار را راند و شکارچی را بر شکار تادر گرداند.  
**مُوقَّة** (mesvaqat) ا. ع. نازیانه.  
**مُوق** (mosuk) ع. ج. س. ک.  
**مُوم** (mosavvam) ص. ع. نشان و علامت گذاشته شده. و چرا گذاشته شده.  
**مُوم** (mosavvem) ص. ع. نشان گذارنده. و کسیکه اسب خود را به چرا میگذارد.  
**مُومَّة** (mosavvamat) ص. ع. اسب به چرا گذاشته شده. و اسب پانسان و علامت. و **حِجَارَةٌ مُومَّةٌ**: سنگریزه‌های که بر آن امثال خوانیم باشد. و با آنکه بر آن نشان سپید و سرخ و با علامت دیگر بود که

بدان معلوم گردد از سنگریزه‌های دنیا نیست.  
**مُؤُود** (mas'ud) ص. ع. گرفتار بیداری سواد.  
**مُؤُوف** (mas'uf) ا. ع. گشن نیز شده بگشتی.  
**مُوی** (mosavva) ص. ع. هموار و برابر کرده شده و یکسان و صاف.  
**مُوی** (mosavvi) ص. ع. آنکه چیزها هموار و برابر و راست میکند.  
**مُویا** (meshā) ا. پ. ج. م. و **مُویای زُر اندود**: دوستی و آشنائی به نفاق. و دوروغهای راست مانند.  
**مُویب** (moshab) ( و mos- ) ( heb ص. ع. مرد بسیار گوی و پر حرف.  
**مُویب** (moshab) ص. ع. مرد هوش شده از گزیدگی مار و گونه برگردیده از بسیاری محبت و یا از ترس و یا از بیماری.  
**مُویب** (mosheb) ص. ع. **فَرَسٌ مُویبٌ**: اسب فراخ قدم.  
**مُویبَة** (moshabat) ص. ع. **بُئْرٌ مُویبَة**: جامی که از بسیاری ریگ آب نهد. و جاه مناک.  
**مُویج** (mashaj) ا. ع. گذرگاه. با درج. صاحب.  
**مُویج** (meshaj) ا. ع. کسیکه حرف زند در حق و باطلی. و مرد فصیح و بلیغ.  
**مُویب** (mosahbad) ص. ع. بیخواب.  
**مُویبَة** (mashafat) ص. ع. **طَعَامٌ مُویبَة**: طعامی که تشنگی آورد و آب بسیار کند.  
**مُویک** (mashak) ا. ع. گذرگاه باد.  
**مُویک** (meslak) ا. ع. مرد فصیح زود گوی. و اسب بسیار روان نیز رفتار.

**مُویکَة** (mashakat) ا. ع. گذرگاه باد.  
**مُویکَة** (mashakat) ص. ع. **و یح مِویکَة**: باد سخت.  
**مُویل** (moshal) ص. ع. شکم رانده شده. و داروی مهل داده شده. و گرفتار شکم روش.  
**مُویل** (moshel) ص. ع. شکم نرم کننده. و شکم راننده.  
**مُویل** (moshel) ا. پ. مأخوذ از تازی. هر چیزیکه شکم را براند و اسهال آورد.  
**مُویل** (mosahlal) ص. م. ع. سبک کرده شده. و آسان کرده شده. و نرم شده.  
**مُویل** (mosahbel) ص. ع. نرم و آسان گرداننده.  
**مُویلات** (moslelat) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزهایی که شکم را میراند و اسهال میآورد و داروهای مهل.  
**مُویم** (mosham) ا. ع. اسب کم اصل و همین.  
**مُویم** (mosham) ص. ع. **رجل مُویم الجِسم**: مرد لاغر از عشق.  
**مُویم** (moshem) ص. ع. مرد پر حرف بسیار گوی.  
**مُویم** (mosahhem) ا. ع. چادر خط دار.  
**مُویمَة** (mosahhamat) ص. ع. **اِبِلٌ مُویمَة**: شتران سهام زده.  
**مُویف** (mashuf) ص. ع. **رجل مُویف**: مردی که آب بسیار خورد و سیر نشود.  
**مُویم** (mashum) ص. ع. **بَعِيرٌ مُویم**: شتر گرفتار بیماری سهام. و شتر گرما زده شده.

**مسی (masy)** م. ح. **مسی ناقة** و الفرس مسیا (از باب ضرب) : بیرون آوردن ظنه را از زهدان ماده شتر و مادیان و پاک کردن و رسم و آ. **مسی الحر المال** : لاغر گردانیدن گرما شتران و آ. **مسی السیر** : نرم رفتن و کم رفتن. **مسی الشیء** : بدست مالیدن آن چیزها و پاک کردن و نیز **مسی** برکنیدن هر چیزی که باشد.

**مسی (mosy)** و **(mesy)** ا. ح. شبانگه. و **آئینه مسی امسی** : آدمی او را دیشب. و کنایه: **آئینه مسی امسی**.

**مسی (mesi)** ا. پ. ساخته شده از مس. و یک قسم سونی معمول هندوستان که رنگ یکند دندانها را.

**مسیه (mosi)** ص. ح. بد کردار و گامگام و مجرم. ج. مسیون.

**مسیاح (mesyâh)** ا. ح. سخن چینی. و شر رفته در زمین. ج. مسایح.

**مسیاح (mesyâh)** ص. ح. **ناقة مسیاح** : ماده شتری که بچه خود را تنها گذارد تا دندان آفرا بخورند. و نیز ماده شتری که بر سر خود بچرا گاه رود. و ماده شتری که آفرا به سفر برند و باز آرند. و **رجل مسیاح** **مضیاع** : مرد انلاف کننده و بیهوده خرج کننده.

**مسیاف (mesyât)** ص. ح. مادر فرزند مرده.

**مسیان (mosayyân)** ا. ح. مضمراة. یعنی: **آئینه مسیانا** : یعنی آدمی آفرا در شب. ج. مسیانان.

**مسیانان (mosayyânât)** ح. مسیان.

**مسیب (mosayyab)** ص. ح. بر سر خود گذاشتن شده.

**مسیجة (masijat)** ا. ح. حصار

محاط شده از خار.

**مسیچه (mosiçe)** ا. پ. یک قسم مرغی سبیدریشیه به فاخته راز آن بزرگتر که در هنگام پرواز با بالهای خود صغیر میزند.

**مسیح (masih)** ا. ص. ع. پاره‌ای از زور نقره سوده. و مرد بسیار جماع. و دوست. و مرد مسوح نیم روی که چشم و ابرو نداشته باشد. و دستار درشت و ستبر. و دروغگو. و خوی و عرق. و دم سائیده یعنی نقش و مالیده بروغن و مانند آن. و تبرک آفریده. و شوم آفریده. و مرد بسیار سیر و سفر. و نام حضرت عیسی بدانجهت که متبرک آفریده شده. و نام دجال بدان جهت که شوم و نافرجام است و نیمه روی آن مسوح که چشم و ابرو ندارد.

و **رجل مسیح القدمین** : مردی که پایهای وی برابر باشد.

**مسیح (messih)** ا. ص. ع. بسیار پیمانده و بسیار سفر کننده. و نام دجال.

**مسیح (mosayyab)** ا. ص. ح. گلیم خطدار. و ملغ خطک دار. و راه فراخ که در آن راههای کوچک ظاهر و روشن باشد. و گرد خر.

**مسیحا (masihâ)** ا. پ. نام حضرت عیسی.

**مسیحا دم (massihâ-dam)** ص. پ. کیکه نفس آن مانند حضرت عیسی مرده را زنده میکند.

**مسیحا نفس (masihâ-nafas)** ص. پ. مسیحا دم.

**مسیحا وار (masihâ-vâr)** ص. پ. مانند حضرت عیسی.

**مسیحانی (masihâ'i)** ص. پ. منسوب به حضرت عیسی.

**مسیحة (masihat)** ا. ح. کمان. و یک گیر. ج. مسایح.

**مسیحة (mosayyabat)** ص. ح. مؤنث مسیح.

**مسیحی (masihi)** و **مسیحیة (masihiyye)** ص. پ. مأخوذه از تازی. منسوب و متعلق به حضرت عیسی. و کیکه دارای دین حضرت عیسی باشد. و علت **مسیحیة** : مذنب ترسایان. و ترسایان.

**مسیخ (masix)** ص. ح. صورت برگردانیده و مسخ شده و زشت خلقت یعنی ننگ و بدعیت است و گول. و رکوشت میزه. و طلم میزه. و میوه میزه.

**مسید (masid)** ا. ح. ع. بملت اهل مراکش: دبستان و مکتب و مدرسه.

**مسیدن (masiden)** فل - م. پ. چیدن و برگرفتن. و شستن و شرفردن و انشرفدن و پالودن. و بیرون کردن. و تاب دادن. و بیچیدن. و بزور گرفتن. و زبردستی کردن. و شتاب کردن. و شتاب رفتن.

**مسیر (nasir)** م. ح. **سار سیر** و **مسیر** و **مسیرة** و **سیر** و **سیرة** و **سیرا**.

**مسیر (mosir)** ص. ح. سیر کرده شده.

**مسیر (masir)** ا. ح. سیر و مدت سیر. یعنی: **بینهما مسیر یوم** : یعنی میان آنها باندازه است که در یک روز سیر شود.

**مسیر (masir)** ا. پ. مأخوذ از تازی - محل گردش و سیر. و جای عبور و حرکت.

**مشر (mos'er)** ص. ح. کیکه طلم را یا شرابی میخورد و راز آن چیزی باقی میگذارد. و پس خورده گذارنده.

**مسیر (mosayyar)** ا. ح. جامه خطدار. و نفسی از حلوا. و سفر. و جای مشهور و خوشنمائی که سواران است شخص مسافرد

تفص و تجسس و تماشاى آن برآید.

**مسیره** (masirat) ا.ع. سیر.

بن: **بینهما مسیره یوم**: یعنی میان آن دو پانزده سیر کردن روزی است.

**مسیره** (masirat) م.ع. سار

**سیراً و مسیراً و مسیره** د. سیر.

**مسیس** (masis) و **مسینی**

(messisâ) م.ع. **مس مآ و میسآ**

**و میسی** د. مس.

**مسیط** (masit) ا.ع. آب تیره و

آب تیره بوی ناک که در نك حوض بماند. و سیل اندک. و گل ولای. و گشتی که بارداو نگرداند.

**مسیطه** (massitat) ا.ع. آب تیره

و آب تیره بوی ناک که در نك حوض باشد. و سیل اندک. و چاه آب شیرین که در آن آب تپه درآید و متغیر گرداند آنرا. و آبی که میان چاه و حوض روان باشد و بدبوی گردد. و رودباری که در آن آب اندک روان باشد.

**مسیطه** (mosayyat) ا.ع.

توجهی که اندکتر از مسیط باشد.

**مسیطر** (mosyater) ا.ع. حافظ

و نگهبان. و برکاشته. و مشرف و برجی.

**مشیعه** (mesiat) ا.ع. انداوه

و ماله که بدان گل اندایند.

**مسیف** (mosif) ص.ع. پدر

فرزند مرده.

**مسیف** (mosil) ا.ع. کبک شمشیر

بسته باشد. و مرد دلاور و مرد دلیر.

**مسیف** (mosayyat) ص.ع.

**دروهم مسیف**: دومی که کاره آن از نقش ساده باشد.

**مسیفه** (masifat) ع.ج. سیف.

**مسیک** (messik) ا.ع. خرد

وافر. و طعام و شراب که بس باشد زندگانرا.

و جائیکه آب ایستد در آن. و نیکوی. بن:

**ماهیه مسیک**: نیست در آن غیر و نیکوی که بدان بوی و جمع کنند. و **رجل مسیک**: مرد بتیل.

**مسیک** (messik) ص.ع. و **رجل**

**مسیک**: مرد زفت و بتیل. و **سقا مسیک**: خبک بسیار آبگیر.

**مسیکه** (masikat) ص.ع.

**ارض مسیکه**: زمینی که از جهت سختی و صلابت آبرو فرو نکشد.

**مسیل** (masil) ا.ع. آب رو و وصل

جریان سیل. ج: مسائل و وصل و اسله و وصلان.

**مسیل** (masil) ا.ع. پ. مأخوذ از

نازی. هر جای سیل گیر که سیلاب در آن بگذرد و عبور سیل از آن ممکن باشد.

**مسئله** (mas'alat) ا.ع. خواهرشو

درخواست، اسم است مصدر را. ج: مسائل.

**مسئله** (mas'alat) م.ع. سئل

**سؤال و سآله** (sa'latan) و (sa'latan) ر. سآله (sa'lat) و (sa'lat).

**مسئلت** (mas'alat) ا.ع. مأخوذ

از نازی. درخواست و استدعا و مسئلت از خدا را سیمراخ نیز گویند.

**مسیلمه** (mosaylemat) ا.ع.

نام شخصی متین و کذاب که در عهد آن حضرت صلی الله علیه و آله بود.

**مسئله** (mas'ale) ا.ع. پ. مأخوذ

از نازی. هر چیزی برسیده شده و درخواست شده.

**مسین** (mesin) و **مسینه** (mesin)

(ne) ص.ب. ساخته شده از مس.

**مسینیون** (masiniyun) ا.ع. پ.

شکرگ.

**مسؤد** (mas'ud) ص.ع. گرفتار

بیماری. و **ؤاد**.

**مسؤل** (mas'ul) ص.ع. کبک

از وی سؤال کنند. و درخواست نمایند. و

**مسؤل عنه**. و **یا مسؤل به**: چیزی که آزر سؤال کنند و درخواست نمایند.

**مسؤل** (mas'ul) ا.ع. ص. پ.

مأخوذ از نازی برسیده شده و سؤال شده و درخواست شده و طلب کرده شده و تقاضا شده و پرسش شده و درخواست و استدعا و مؤاخذه. و **مسؤل بودن**: مؤاخذه بودن.

**مسؤلات** (mas'ulat) ا.ع. پ.

مأخوذ از نازی. استدعا و درخواستها و استدعیات و عراض.

**مش** (macc) م.ع. اطعمه

**هشاً مشاً**: خوراند او را خورش پاکیزه.

**مش** (macc) م.ع. **مش یده**

**مشاً** (از باب نصر): چیزی خشن و درشت مایه بردست خود تا پاک کند آنرا و چربی آن را زایل گرداند. و **مش الشیء**:

درآیخت آن چیز را و سود چندانکه گداخته شد. و **مش اطراف العظام**: مکید

کاره های استخوان را و خائید آنها را. و

**مش فلاناً**: دشمنی و خصومت کرد فلانرا.

و **مش مال الرجل**: اندک اندک گرفت مال آنرد را. و **مش الناقه**: نیم کاره

درشید آن ماده شتر را و قدری از شیر دوستان وی گداخت.

**مشا** (macâ) ا.ع. گرز و زردک. و

گیاهی شبیه بآن.

**مشاء** (macâ') م.ع. **مشیت**

**المرأة مشاء** (از باب ضرب): بیادوبه شد آن زن و کذک آن انباشه.

**مشاء** (macâ') ا.ع. داری سهل

که شکم راند.

**مشاء** (maccâ') م.ع. بسیار

راه رونده. ج: موازن. و سخن چین.

**مشاءة** (macâ'at) م.ع. **مشاءة**



۲. ع. شاه مشاءة: پیش گرفت آنرا و نبرد کرد با وی در دیدن.

مشاءة (mocâ'at) م. ع. شاه  
شیئا و شیئة و مشاءة و مشائیة. د. شیء.

مشاءمة (mocâ'amat) م. ع.  
بجب شدن. و شام در آمدن. و کسیرا بسوی چپ گرفتن. یق. یاقلان شائم باصحابک بصیئة امر: ای غن بهم ذات الشمال.  
مشاءون (macca'un) ع. ج. مشاء.

مشابر (macâber) ع. ج. مشبر و مشبرة.

مشابه (macâbeh) ع. ج. شبیه.  
مشابه (mocâbeli) ص. ع. مانند.  
مشابه (mocâbeli) ص. ع. مأخوذ از تازی - مانند و مثل و شبیه و عامل برابر و ربیکان. و مشابه بودن: مانند هم بودن.  
مشابهات (mocâbelât) ا. پ. مأخوذ از تازی - مانندگیها و چیزهای شبیه بهم و مشکلات.

مشابهة (mocâbahat) م. ع.  
شابهه مشابهة: مانند او شد.

مشابهت (mocâbahat) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - مانندگی و شباهت و هم شکلی و مقابله چیزهای برابر و مانند هم. و احتمال.

مشایه (macâbih) ع. ج. شبیه.  
مشآة (mec'âi) ا. ع. ذنبیل رزبیر که بدان خاک و غیره کنند. ج. مشائی.  
مشآة (mocât) ع. ج. ماشی.

مشآة (mocâtât) ا. ع. عاملته  
مشآلة و شتاء: بر زمستان معامله کرد او را.

مشاتق (macâteq) ا. ع. جایهای ملاکت و جایهای منحرف و خطرناک.

مشائمة (mocâtamât) م. ع.  
مدیگر را دشنام دادن.

مشاجب (macâjeb) ع. ج. مشجب.  
مشاجة (mocâjzat) م. ع. سر یکدیگر را شکستن. شجاج مثله.

مشاجر (macâjêr) ع. ج. مشجر.  
(mecjar) و (mecjar) و (mecjar) مشجر.

مشاجرة (mocâjarat) م. ع.  
شاجر المال مشاجرة: دوخت جزائید شتران را. و شاجر فلاناً: منازعه کرد مرفلان را.

مشاجره (mocâjere) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - منازعه و مناقعه.

مشاحة (mocâhhat) م. ع.  
خصومت کردن و یا کسی در چیزی بخیلی کردن.

مشاحذة (mocâhizat) م. ع.  
شاحذت الناقه عند المعاض: مشاحذة برداشت آن ماده شتر دم را وقت آبستنی و سپس سخت بیج داد آنرا.

مشاحن (mocâhen) ص. ع.  
دشمن. و مبتدع. و تارک جماعت.

مشاحنة (mocâhânat) م. ع.  
دشمنی کردن با دیگری.

مشاخة (mocâxasat) م. ع.  
شاحس الشهاب البدع مشاخة: کج کرد کلاه بند زن شکاف کلاه را پس التیام پذیرفت.

مشاخلة (mocâxalat) م. ع.  
شاخله مشاخلة و شخالاً: دوستی خاص کرد با او.

مشاد (mocâd) ص. ع. برافراشته. و ملامت کرده.

مشادن (macâden) ع. ج. شدن.

مشاده (macâdeh) ا. ع. کارما

و مشغلهای بازدارنده و بیخورد کننده.

مشادین (macâdin) ع. ج. شدن.

مشاذب (macâzeb) ع. ج. سذب.

مشار (macâr) ا. ع. خانه ذبور که از وی عمل گیرند.

مشار (macâr) م. ع. شار شورآ و شیارآ و مشارآ. د. شور.

مشار (mocâr) ص. ع. دلالت کرده شده. و اشاره شده. و نشان داده شده. و ماذی مشار: شهید سید که در گرفتن آن اعانت کرده شود.

مشار (mocâr) ص. پ. مأخوذ از تازی - اشاره شده و نشان داده شده. و ککاش شده. و مشار الیه: اشاره شده و نشان داده شده. و مذکور و در پیش ذکر شده و بیان شده. و نیز مشار الیه: ککاش کرده شده از او و صاحب عزت و خداوند جاه و جلال.

مشاراة (mocârât) م. ع.  
شاراه مشاراة و شرأه: مدیگر را خرید و فروخت کردند. و هو یشاریه (اصله یشاروه): بین خصومت یکدیگه با او.

مشارب (macâreb) ع. ج. مشرب (macrabat) و مشربة (macrabat) و (macrabat) و (macrabat).

مشاربة (mocârabat) م. ع.  
شاربه مشاربة: آشامید با او.

مشارة (macâret) ا. ع. یک کرد از زمین کشید. و فریب و منحوس تن. یق: اخذت الابل مشارتها. ج. مشاور و مشاور.

مشارة (macâraf) م. ع. شار شورآ و شیارآ و مشارآ و مشارة. د. شور.

زمین سیراب و تر گردد و هرگاه يك دول آب از آن برگيرند آبی دیگر بجایش فراهم آيد .  
و درون زمين . و راهی که در آن خاک سنگر برهه‌های نرم باشد . و ارمی که در آن چشمه‌های جوشان و روان باشد .

**مشاط (mecât)** ع . ج . مشط  
(mact) و (mecl) و (moct) و (macet) .

**مشاطة (mocâta't)** م . ع .  
**شاطانه مشاطة و شطاء :** من و او هر دو بر کار و دبار و قتم .

**مشاطة (mecâtat)** ا . ع . شغل و صنعت شانه کردن .

**مشاطة (mocâtat)** ا . ع . حوتی که دوشانه کردن برانند و ساقط شود .

**مشاطة (macâtat)** م . ع .  
**شاطه مشاطة :** غالب آمد او را در جور کردن بر کسی و دو دور شدن و دو رفتن ستور به چرا .

**مشاطر (mocâter)** ص . ع .  
مسابه . ج : مشاطرون . بقی : هم مشاطرون : یعنی خانه‌های ایشان متصل است به خانه‌های ما .

**مشاطرة (mocâtarat)** م . ع .  
چیزها با کسی بدو نیم کردن . بقی : شاطرته **مالی** . و خانه خود را به خانه دیگری متصل ساختن . و يك نیمه پستان دوشیدن .

**مشاطگی (maccâlagi)** ا . پ .  
صنعت و شغل مشاطه . و آرایش عروس .

**مشاطن (mocâten)** ا . ع . آنکه دلدارا از بهاء با او ریسمان کند .

**مشاطه (maccâte)** ا . پ . مأخوذة از تازی . برك كنده و آرایش كنده عروس .

**مشاع (mocâ')** ص . ع . سهم  
**مشاع :** بهره بخش ناکرده .

**مشاع (mocâ)** ص . پ . مأخوذة

و عام در بهره و سهم و مشترك .

**مشارك (mocârek)** ص . ع . انباز و ریح **مشارك :** بادی که بیاد شمال شرقی نزدیکتر باشد .

**مشارك (mocârek)** ص . پ .  
مأخوذة از تازی . انباز و شريك و مشترك .

**مشاركة (mocârakat)** م . ع .  
**شاركت فلاناً مشاركة و شراكا :** شريك فلان گردیدم من .

**مشاركت (mocârakat)** ا . پ .  
مأخوذة از تازی . شراكت و انبازی و سهم‌داری و بهره برداری . و همسری و همجنسی . و هم‌غزنی . و هم‌شکل . و مشاركت داشتن : شريك بودن و انبازی داشتن . و **مشاركت کردن :** انبازی کردن و شراكت کردن .

**مشاره (macâreh)** ا . پ . مأخوذة از تازی . کناره گردا گرد کشت زار که کرد نیز گویند .

**مشاریط (macârit)** ع . ج .  
مشراط .

**مشاش (macâc)** ا . پ . انگيه یعنی عمل قوام داده که بر طبق ویزند و بین کنند تا سرد شده و سخت گردد و در هنگام خوردن دندان گیر باشد .

**مشاش (mecâc)** ا . ع . نام مردی .

**مشاش (mocâc)** ا . ع . زمین نرم . و نفس و دم . و سرشت و نژاد . بقی : **فلان طيب المشاش :** فلان کریم النفس است . و مرد چست سبک خوشتیغ و زبرک و نیک خدمت کننده دو سفر و سفر .

**مشاش (mocâc)** ع . ج . مشتاشه .

**مشاشة (mocâcant)** ا . ع . سر سخنوان نرم که آنرا تران خابند . ج : مشاش . و زمین سخت که در آن جامه‌ها کند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه پر گردد آن

**مشارة (macârrat)** م . ع . با  
مدیرگرم خصومت کردن . و با کسی بدی نمودن .

**مشارجات (mocârajât)** ص . ع .  
**لقيات مشارجات :** دختران هم عمر و هم سن .

**مشارجة (mocârajat)** م . ع .  
به‌مدیگر مانا شدن .

**مشارز (mocârez)** ص . ع .  
بدغزنی و کج خلق .

**مشارزة (mocârazat)** م . ع .  
منازعت کردن . و بدغزنی نمودن .

**مشارزة (mocârezat)** ص . ع .  
**حدیدة مشارزة :** آهن سخت که بر هر چیزی بگذرد آنرا ببرد .

**مشارسة (mocârasat)** م . ع .  
با کسی دو معامله سخت گیری کردن . شراس شاه .

**مشارطة (mocâratat)** م . ع .  
با‌مدیگر شرط کردن .

**مشارع (macâre')** ع . ج .  
مشرقة (macra'at) و (mocrô'at) .

**مشارف (macâref)** ا . ع . ج .  
مشرف . و ج . مشرفة . و **مشارف الشام :** دههای حاصلخیز از عربستان واقع در کرانه رود فرات . و **مشارف الارض :** بلندی‌های زمین .

**مشارفة (mocârafat)** م . ع .  
با‌مدیگر مفاخرت کردن بشفرف . و برآمدن . و مطلع شدن بر چیزی . و نزدیک شدن .

**مشارق (macâreq)** ع . ج .  
مشرق . و رب المشارق و المغرب ای مشارق الصیف و الشتاء و مناوہها .

**مشارق (macâreq)** ا . ع .  
جایهای شرقی .

**مشارك (mocârak)** ص . ع . عام

از تازی - هر ملك و خانه‌ای که میان چند نفر مشترك باشد و بخش و بهره هر يك را مین نكرده باشند .

**مشاعبة** (mocâ'abat) م. م. ع. دور کردن . و مردن . در شباب .

**مشاعة** (macâ'at) م. م. ع. شاع شیعا و شیوعا و مشاعة . در شیخ .

**مشاعة** (mocâ'at) م. م. ع. دار مشاعة : خانه بخش ناکرده و مشترك .

**مشاعر** (macâ'er) ع. ج. مشعر . مشاعر (macâ'er) ا. پ. مأخوذ از تازی . حواس پنجگانه طاهری و حواس باطنی .

**مشاعر** (mocâ'er) م. م. ع. شعر گوینده و شاعر است .

**مشاعرة** (mocâ'arat) م. م. ع. شاعره مشاعرة : نبرد کرد باوی دشمن .

و شاعرها : درجانه شمار خوانید باآئین .

**مشاعره** (mocâ'ere) ا. پ. مأخوذ از تازی - نبرد کردن دو شعر با کسی .

و مشاعره کردن : نبرد کردن دشمن .

**مشاعل** (macâ'el) ع. ج. مشعل (mac'al) و (mec'al) . در ج. مشعل .

**مشاعلی** (macâ'eli) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشعل بردار و جلا .

**مشاعیل** (macâ'il) ع. ج. مشعل .

**مشاعب** (macâ'eb) ا. ع. هو ذومشاعب : او صاحب نتها است .

**مشاعب** (mocâ'eb) م. م. ع. نت انگیز .

**مشاعبة** (mocâ'ebat) م. م. ع. شاعبهم مشاعبة و شاعبا : برایگیت نت و شروا برایشان . و شاعبه : خصومت کرد با او .

**مشاعرة** (mocâ'qorat) م. م. ع.

باهمدیگر عقد شمار بستن چنانچه در جاملیت معمول تازیان بود . و ستم کردن دو کس مردی را . شمار مظه . در شمار .

**مشاغل** (macâ'qel) ع. ج. مشغله . مشاغل (macâ'qel) ا. پ. مأخوذ از تازی - کار و بار و مشغله‌ها و مشغله .

**مشاغر** (macâ'fer) ع. ج. مشفر (macfar) و (mecfar) .

**مشافعة** (mocâ'fat) م. م. ع. از مدیگر طلب شفعة کردن .

**مشافل** (macâ'fel) ع. ج. مشفله . مشافه (mocâ'feh) م. م. ع. آنکه روبروی - سخن گوید .

**مشافه** (mocâ'feh) م. م. ع. آنکه روبروی - سخن گوید .

**مشافه** (mocâ'feh) م. م. ع. مأخوذ از تازی - گفتگوی روبرویی و مشافه .

**مشافهة** (mocâ'feh) م. م. ع. شافهه مشافهة و شافها : روبروی سخن گفت با او و لب را نزدیک وی گردانید .

و شافهه البلد و الامر : نزدیک شد بشهر و به کار .

**مشافهة** (mocâ'fahaton) م. م. ع. پ. مأخوذ از تازی - سخن روبرویی .

**مشاق** (mocâ'q) ا. پ. نوکر و خدمتگار .

**مشاق** (macâ'q) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشق کننده و کار کننده . و آنکه مشق خط میدهد و تعلیم خط میکند . و آنکه سپاهیان و سربازان تعلیم قواعد جنگ میکند .

**مشاق** (macâ'qq) ع. ج. مشقة . مشاق (macâ'qq) و (macâ'q) ا. پ. مأخوذ از تازی - مشتتها و منجتها و زحمتها .

**مشاقه** (mocâ'qat) م. م. ع. سختی کیدن . و سختی و جنگ و مانند آن مرویدن . و نبرد کردن با کسی دشمن . یق : شاقه

**مشاقه** ای غالبه فی السقاء غلبه .

**مشاقه** (mocâ'qat) ا. ع. آنچه از سوی و کتان و مانند آن بشانه برانند و یا آنچه دراز و یا خالص گردد .

**مشاقه** (mocâ'qqat) م. م. ع. شاقه مشاقه و شقاقا . در شقاق .

**مشاقحة** (mocâ'qahat) م. م. ع. مدیگر را دشنام دادن .

**مشاقدة** (mocâ'qazat) م. م. ع. مدیگر را دشمنی کردن .

**مشاقر** (macâ'qer) ا. ع. ریگ روان در زمین نرم و پست . و ریگ سخنه . روینانده عرض .

**مشاكرة** (mocâ'karat) م. م. ع. شاكرته الحدیث مشاكرة : آغاز سخن کردم با او . و شاكرته : سپاسگزار نمودم خود را پیش او .

**مشاكة** (mocâ'kasat) م. م. ع. باهمدیگر دشوار غمی کردن .

**مشاكل** (macâ'kel) ع. ج. مشكل .

**مشاكل** (mocâ'kel) م. م. ع. مانند و مشابه و درائق .

**مشاكلة** (mocâ'kalat) م. م. ع. باهمدیگر مواقت کردن . و مانا و مقابله شدن .

**مشاكهة** (mocâ'kahat) م. م. ع. شاكهه مشاكهة و شكاهة : مشابه و مانند او گردید . و نزدیک او شد . و قرین وی گردید .

**مشال** (mocâ'l) م. م. ع. افزشته شده . و بلند کرده شده . و نصب کرده شده .

**مشام** (macâ'm) ا. پ. مأخوذ از تازی - محل قره شامه وینی .

**مشامة** (mac'amat) ا. ع. سوی دست چپ . و شوم .

**م شامة (mocâmut)** م. ع. مديكر أو بويدين. و جستن. و نظر كردن.  
 بن: **شامه فلاناً**؛ يعنى نظر كن بآنچه در نزد فلان است. و **شامت الرجل**: نزديكشدم بآنمرد. و **كذا شامت العدو**.  
**مشامع (macâe')** ع. ج. شمشة.  
**مشان (macân)** ا. ع. دهی در بصره.  
**مشان (mescân)** ا. ع. گرگ درنده. وزن زبان دراز و سلیطه. و نام کوهی.  
**مشان (mescân)** و **(moeâo)** ا. ع. بهترین و گوارا ترین رطب. الشل: **بعله الورشان يأكل رطب المشان** بالاحسانة لبالوصفة و درشان نام درخی است که فمری نیز گویند و این مثل را درباره کسی گویند که چیزی اظهار کند و مرادش چیز دیگری باشد.  
**مشانب (macâneh)** ا. ع. دهنای خوشبوی.  
**مشاققة (mocânaqat)** م. ع. شاقق **مشاققة و شقاقاً**. د. شناق.  
**مشاوب (macâveb)** ع. ج. مشاوب. غلاف فارورده. ج. مشاوب.  
**مشاوذ (macâvez)** ع. ج. مشوذ.  
**مشاور (macâver)** ع. ج. مشارة. و ج. مشور.  
**مشاور (mocâver)** ص. ع. ككاش كتنده.  
**مشاور (mocâver)** ا. پ. مأخوذ از تازی - مشیر و وزیر و مشورت کرده شده. و پند دهنده و پند گوینده.  
**مشاوره (mocâvarat)** ا. ع.

ككاش. الحديث: **المشاورة من السنة والاستبداد من شيمة الشيطان**.  
**مشاوره (mocâvarat)** م. ع. **شاورته في كذا مشاورة**: رجوع كردم بارتا به بینم وای ویرا در این کار و ككاش نمودم **فانا مشاور**.  
**مشاورت (mocâvarat)** ا. پ. مأخوذ از تازی - ككاش. و مشورت و تفكر. و اندیشه. و مذاكره. و تدبیر.  
**مشاورین (mocâverin)** ا. پ. مأخوذ از تازی - وزراء و پند دهنندگان و ككاش کرده شدگان.  
**مشاوس (mocâves)** و **مشاوش (mocâvee)** ص. ع. ماء **مشاوس**: آب كم كه از جهت كمی و یا دورنگی چاه دیده ندرد. و كذلك **ماء مشاوش**.  
**مشاوظة (macâvazat)** م. ع. **شاووظاً و مشاوظة و شواظاً**: دم دیگر را دشنام دادند.  
**مشاولة (mocâvalat)** م. ع. **شاول القوم مشاولة و شواولا**: بر يكه. يگر نیزه زدند آنمرد در جنگ. و **شاولته**: برداشتم و بلند كردم آنرا.  
**مشاویذ (macâviz)** ع. ج. مشواذ.  
**مشاویز (macâvir)** ع. ج. مشواز.  
**مشاهدة (macâhat)** ع. ص. **ارض مشاهدة**: زمین گویند ناك كه در آن گویند بسیار بود.  
**مشاهد (macâhed)** ع. ج. مشهد (machad) و ج. مشهدة (unnehadat) و (machudat).  
**مشاهد (macâhed)** ا. پ. مأخوذ از تازی - شهادتگاه و قبرستان شهیدان.  
**مشايحة (mocâyahat)** م. ع. شایخ

و **مشاهد شریفه**: قبر مطهر متور آن حضرت. و قبور ائمه اطهار صلوات الله عليهم.  
**مشاهد (mocâhad)** ص. ع. دیده شده. و گواهی داده شده. و نگاه کرده و نگریسته.  
**مشاهد (mocâhed)** ص. ع. آنکه می بیند و می نگرد و مشاهده میکند. و ناظر.  
**مشاهدات (mocâhadât)** ا. پ. مأخوذ از تازی - ملاحظات و ممانیات و هر آنچه با چشم درك میشود و برهن و مدلل میگردد. و **مشاهدات غیبیه**: ملاحظه ممانیه چیزهای غیر حاضر و آینده.  
**مشاهدة (mocâhadat)** م. ع. **شاهده مشاهدة**: دید و ممانیه کرد آنرا.  
**مشاهده (mocâhede)** ا. پ. مأخوذ از تازی - ملاحظه و ممانیه و ادراك با چشم. و بینش و نگاه و نظر. و اندیشه و تفكر بر تأمل در چیزی. و **مشاهده كردن**. و یا **مشاهده نمودن**: دیدن و نگریستن و نگاه كردن و نظر نمودن و ملاحظه كردن و ممانیه نمودن. و تأمل كردن.  
**مشاهرة (mocâharat)** م. ع. **شاهرة مشاهرة و شهاراً**: مامیان کرد آنرا.  
**مشاهرة (mocâhere)** ا. پ. مأخوذ از تازی - در ماهه و ماهیان و ماهانه و مواجب و انعامی که ماه بماه یکی میدهد. و بهره زمیندار.  
**مشاهدة (mocâhalat)** م. ع. باهم دشنام دادن و بدگفتن يكدیگر. و سخن گردانیدن.  
**مشاهیر (macâhir)** ع. ج. مشهور.  
**مشاهیر (macâhir)** ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان مشهور و معروف و شناسا.  
**مشايحة (mocâyahat)** م. ع. شایخ

**مشایحه و شیاحاً** : جد کرد در کار و برهیز نمود . و مقاله نمود .

**مشایخ** (mac'ayex) . ج. مشیخه (macayzat) و . ج. شیخ .

**مشایخ** (mac'yex) . ا. ب. مأخوذ از تازی - مردمان پیر . و مردمان صاحب رأی صائب . و دانشمند و مرشد . و پیر و درختاید . ج. مشایخان .

**مشایخان** (mac'ayexân) . پ . ج. مشایخ .

**مشایخی** (mac'yexi) . ا. ب. مأخوذ از تازی - با کس و مهارت و تقدس و دیانت و برهیز گاری .

**مشائر** (mac'er) . ج. مشاره . **مشایصه** (moc'yasat) . ا. ج. منافرت و رمدگی و جدائی از یکدیگر . و **ینهم مشایصه** ای منافرة .

**مشایصه** (moc'yasat) . م. ج. با هندیکر داوری کردن در حسب و نسب .

**مشایع** (moc'aye) . ص. ج. لاسق و پس آینه .

**مشایعان** (moc'ayê'an) . ا. ب. مأخوذ از تازی - مشایعت کنندگان .

**مشایعان** (moc'ayê'âue) . ص. ج. صیغه تشبیه : **هما مشایعان** : آن در نفر شریک اند .

**مشایعه** (moc'ya'at) . م. ج. **شایع مشایعه و شیاعاً** . ر. شیاع .

**مشایعت** (moc'ya'at) . ا. ب. مأخوذ از تازی - همراهی یا مسافرت تا او را بمنزل رسانیده و بر او وداع کنند . و نیز همراهی با اجازه مرده تا او را بخاک سپارد . و نیز تا چند قدم همراهی با پاهمان .

**مشالم** (mac'lem) . ا. ج. چیزهای مشتم و متحرک و نامسود .

**مشالم** (mac'lem) . ج. مضمینه . **مشالن** (mac'len) . ا. ج. معایب و چیزهای بیخ .

**مشالن** (mac'li) . ج. مفاة . **مشالیه** (mac'liat) . م. ج. شاه **شیتا و مشاة و مشالیه** . ر. شاه .

**مشایط** (mac'biyit) . ج. ج. مشایط . **مشالمیم** (mac'lim) . ج . ج .

**مشالمین** (mac'lin) . ا . ب . مأخوذ از تازی - گروهی از حکما که در ادوارک حقیقت اشیا بدلائل و علامات بمقصد فایز میگرددند .

**مشب** (mecabb) . ا. ج. گویندو کار کهنسال و کار دشتی کهنسال . **مشب** (mocebb) . ص . ج . کار کهنسال .

**مشب** (mocebb) . ا. ج. شیریشه . **مشبح** (mocabbah) . ا. ج. پوست باز کرده و خراشیده شده . و گلیم سخت و درشت . **مشبور** (macbar) . و **مشبوره** (macbarat) . ا. ج. تقسیمات و گروه هائیکه در روی نیم گوز نشان میکند و آنرا نصف و ربع و ثمن تقسیم مینمایند و بدانها چیزی را مینمایند . و چیزی هستی که از هر طرف دوری آب آید . ج . مشابر .

**مشبرق** (mocabraq) . ص . ج . **ثوب مشبرق** : جامه بدیاف و بریده .

**مشبرم** (mocabram) . ا. ج. آنچه از دهن روسته پراکنده شود .

**مشبع** (mocba') . ص . ج . سیر و سیر کرده . و **رجل مشبع العقل** : مره بسیار عقل .

**مشبع** (mocbe') . ص . ب. مأخوذ از تازی - تخته و کوزه و ضنه که پر خوانده

شود یعنی از تخته الف و از کوزه یا واز حنه و از پیدا کرده . و نیز سیر کننده و بسیار . و **فصل مشبع** : تفصیل طولانی و مفصل .

**مشک** (mocabbak) . ص . ج . هر چیز دردم آمده و دردم آبیخته شده .

**مشک** (mocabbak) . ص . ب . مأخوذ از تازی - هر چیزی شبکه شده و دردم درآورده و مانند پنجره شده و دردم داخل گشت .

**مشکبة** (mocabbakat) . ا . ج . دام مانند ای از آهن و جز آن .

**مشک قلعه** (mocabbak.qal'e) . ا. ب. عود سوز و سحر . و آسمان .

**مشبل** (mocbej) . ص . ج . **لباءة مشبل** : ماده شیر باجه .

**مشبم** (mocabbam) . ص . ج . بزغاله با جوب پیغوز بند و پیغوز بسته . **الثلث** :

**تفرق من صوت الغراب و قهرس الالسد المشیم** : یعنی من ترسی از آواز زناغ و میدی شیر دهان بسته را و این مثل را در باره کسی گویند که از کارهای کوچک ترسد و در کارهای بزرگ اقدام نماید .

**مشبم** (mocabbem) . ص . ج . آنکه پیغوز بزغاله می بندد .

**مشبوب** (macbub) . ص . ج . نیکو و جمیل و خوب روی

**مشبوبة** (macbubat) . ص . ج . زنی که از سر انداز و موی حسن روی افزوده شده باشد . و **فار مشبوبة** : آتش افروخته .

**مشبوح** (macbuh) . ص . ج . **رجل مشبوح الذراعین** : مرد پهن بازو و بزرگ استخوان .

**مشبورة** (macburat) . ص . ج . **أمرأة مشبورة** : زن با سخاوت .

**مشبه** (mocabbah) . ص . ج . مشکل شده و مبهم و نامعلوم . و معوش و دردم .

**مشبه** (mocabbah) . ص . ج . مشکل شده و مبهم و نامعلوم . و معوش و دردم .

مانند شده و شبیه شده و مانند . و **مشبه به** :  
تشبیه کرده شده باور .

**مشبه** (mocabbah) ۱. پ. مأخوذ  
از تازی - تشبیه کرده شده .

**مشبهات** (mocabbahât) ص .  
ع. امور **مشبهات** : کارهای مشکل .

**مشبهة** (mocabbahat) ص.ع.  
امور **مشبهة** : کارهای مشکل .

**مشبی** (moebi) و (moebiyy)  
ص.ع. پدر فرزندی بزرگ .

**مشت** (maqt) ۱- ص. پ. انبوه  
و بسیار . و بر و بریز . و ستیز و گنده و غلیظ .  
و نام قریبهای نزدیک غزین .

**مشت** (moct) پ . ح . مشت .  
و آن جزء اژدها است که مابین ساعد و انگشتان

واقع شده باشد . و آن مقدار از هر چیزیکه در  
دست می گنجد چون پنجه را بهم آورده جمع

کند . و تپانچه و ضربتی که با دست وارد آرند .  
و مردم کم و اندک و گروه اندک . و مقدار کم .

و چاکرچ و بیخ گیاه تودی که بتازی سعد  
گویند . و **مشت آب** : جرعهای از آب . و

**مشت آتشی** : ظلم کنندگان و آتش پرستان .  
و **مشت خاک** : آدمی و دنیا و کرة زمین .

و **مشت زدن** : تپانچه زدن و با دست زدن  
و لطمه زدن . و **مشت کردن** : با مشت  
چیز را بیهودن .

**مشت** (mocett) ص . ع . پ .  
گنده و جدا گنده .

**مشتا** (maqtâ) ۱ . ع .  
سرما جای و سرداب .

**مشتاة** (maqtât) ۱ . ع .  
سرماجای .

**مشتار** (moctâr) ص . ع .  
انگین .

**مشتا سنگ** (moctâ-sang) ۱ .  
پ . فلاخن . و سنگ بزرگی که در میان آن جای

دست ساخته و آنرا با مشت گرفته بردارند .

**مشت افشار** (moctâfcar) ۱ .  
پ . طلای دست افشار بسیار نرم که بهر

صورتی که خواسته باشند با دست بتوان از آن  
ساخت . و عطردان کوچکی زرین که مردمان

بزرگ در دست میگیرند . و شراب پیش رس که  
شراب جهودی و اهل شام مطار نیز گویند .

**مشتاق** (moctâq) ص . ع .  
آزمتد به چیزی .

**مشتاق** (moctâq) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - آرزومند و بسیار مایل و

راغب و طالب و دارای شوق .  
**مشتاقانه** (moctâqâne) م . ف .

پ . مأخوذ از تازی - بطور اشتیاق آرزومند  
دیدار .

**مشتاقی** (moctâqi) ۱ . پ .  
مأخوذ از تازی - آرزومندی سخت و اشتیاق .

**مشتبک** (moctabek) ص . ع .  
در آینه ت و دردم آورده . و مانند شبکه ساخته شده .

**مشتبه** (moctabel) ص . ع .  
مشکل و نامعلوم . و دردم .

**مشتبه** (moctabel) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - مبهم . و مشکوک . و دردم و برهم .

و پوشیده . و مشکل . و دور آفتاب . و نامعلوم .  
و **مشتبه شدن** : در شك افتادن و در شبهه

در آمدن . و دردم و برهم شدن . و پوشیده شدن .  
و **مشتبه کردن** : پوشیده کردن . و در شبهه  
انداختن .

**مشتبهات** (moctabelhât) و  
**مشتبهة** (moctabeliat) ص . ع .

امور **مشتبهات** : کارهای مشکل . و  
کذلك : امور **مشتبهة** .

**مشتت** (moctâttal) ص . ع .  
پ .  
و منفرق .

**مشتجر** (moctajer) ص . ع .  
منازعه

و مباحثه کننده . و ستیزه کننده .

**مشتد** (moctedd) ص . ع .  
سخت قوی و توانا . و زور آور .

**مشتدح** (moctadab) ۱ . ع .  
فراشی و آسانی .

**مشتدخ** (moctadex) ص . ع .  
شکته شده از هر چیز کارواک و میان نمی .

**مشتدق** (moctadeq) ص . ع .  
کج دعان در سخن گفتن .

**مشتراط** (moctaret) ص . ع .  
آنکه بشرط ملحق میکند .

**مشترف** (moctaref) ص . پ .  
افراخته و برپای خاسته . و **قرص مشترف** :  
اسب باد خفت و دراز .

**مشتريك** (moctarak) ص . ع .  
شریک دانسته شده . و عام . و **طریق مشتريك** :  
راه عام .

**مشتريك** (moctarak) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - دارای شریک و شریک دار

و عام . و لفظ **مشتريك** : لفظی که دارای  
چند معنی باشد و واضح آنرا در آن معانی

وضع کرده باشد بدون آنکه علاقه ای از مجاز  
در آن یافت شود . و **حس مشتريك** : آن

حسامی که در میان حواس ظاهر و حواس باطن  
واقع شده . و **مشتريك بودن** : عام بودن .

**مشتريك** (moctarek) ص . ع .  
رجل **مشتريك** : مرد حردله اندرونك . و

**رایت فلاناً مشتريكاً** : اذ كان يحدث  
نفسه سائهم .

**مشتريكة** (moctarekat) ص .  
ع . فریضة **مشتريكة** : نوعی از تقسیم میراث .

**مشت رند** (moct-rand) و  
**مشت رنده** (moct-rande) ۱ . پ .

رندة درودگران یعنی ابزاری که بدان چوب و  
تخته رنده کنند .

**مشتر و (moctra)** ۱. پ. نومی از عازربون .

**مشتری (moctara)** ص . ع . خریده شده .

**مشتری (moctari)** ا.ج. خرنده . ونام ستاره برجیس . ونام مرغی .

**مشتری (moctari)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - خرنده و آنکه چیزی بخرد و خریدار . ونام ستاره برجیس که آنرا ستاره برورخی و زواش و زواش و زوش و فروزد و ژود و آورسر و هورمز و هورمز و سدا ابر و قاضی نلک نیز گویند . و باصطلاح اهل کیبا ادریز .

**مشت زن (moct-zan)** ص . پ . آنکه باشد میزند و صدمه و آسیب میرساند .

**مشت زن (moct-zan)** ۱ . پ . کشتی گیر و پهلوانی که در کشتی گرفتن مشت میزند .

**مشت زنی (moct-zani)** ۱ . پ . باشد زدن کشتی گیر .

**مشت سنگ (moct-sang)** ۱ . پ . فلاخن و مور اندازی .

**مشتمل (mocta'el)** ص . پ . مأخوذ از تازی - برافروخته و شمله زن و زیان کس و روشش .

**مشتر (moctaqer)** ص . ع . دور رفته درویابان . و سنگریه . و زبردست . و متعدد و بسیار فراوان که قدر آن معلوم نباشد . و حساب بسیار . و فراخ . و کار مشبه و مشکل و دشوار .

**مشغول (moctaqal)** و (moc-taqel) ص . ع . با کار و مشغول .

**مشغول (moctaqel)** ص . پ . مأخوذ از تازی - مشغول شونده و روی گرداننده .

**مشغول (moct-afcar)** ص . پ . طای دست افشار . و شراب پیش رس .

**مشقی (moctali)** ص . ع . ناله و دارای نغمات و به شده از میاری .

**مشقی (moctaq)** ص . ع . کلمه گرفته شده از کلمه دیگر .

**مشقی (moctaq)** و (moctaq) ص . پ . مأخوذ از تازی - بیرون آمده و صادر گشت . و متفرع شده . و اسم **مشقی** : اسمی که از کلمه دیگر گرفته شده باشد . و اسم غیر **مشقی** : اسم جامد و اسم اصلی .

**مشقی (moctaqeq)** ص . ع . آنکه بگیرد اسمی را از کلمه دیگر . و آنکه نیمه چیزی را بگیرد . و سیزده کنده و غوظا کنده و قته انگیزاننده .

**مشکرة (moctakerat)** ۱ . ع . باد تند و سخت .

**مشکل (moctakel)** ص . ع . کار مشبه و مشکل .

**مشکی (moctakā)** ص . ع . هر چیزی که از آن شکایت کنند و گله نمایند . و گمان برده شده . و متهم .

**مشکی (moctaki)** ص . ع . دنج دیده و شکایت کننده از دنج و آزار . و گله کننده .

**مشتم (moctamm)** ۱ . ع . شیر یسفه غضبناک و غشگین .

**مشتمال (moct-mâl)** ۱ . پ . مالش بادست . و **مشتمال دادن** و یا **مشتمال کردن** : بادت مالیدن .

**مشتمة (moctamat)** و (moctomat) ۲ . ع . شتم شتماً و **مشتمة و مشتمة** . ر . شتم .

**مشتمر (moctanier)** ص . ع . با جد و جهد و سعی کننده . و زحمت کننده .

**مشتمل (moctamel)** ص . ع . آنکه دربر بگیرد و احاطه میکند و می گنجاند . و

آنکه جامه در خود می بچد .

**مشتمل (moctamel)** ص . پ . مأخوذ از تازی - دربرگیرنده و احاطه کننده .

**مشتم (moctan)** ف . م . پ . مالدین خواه دست برجیزی بمالد و یا چیزی را بر چیز دیگر .

**مشتمنگ (moctanng)** ۱ . پ . درد و رازهن . و مفسر . و دست تنگ .

**مشو (moctū)** ۱ . پ . نام گلی (gol) سرخ رنگ و یا گلی (gel) سرخ رنگ .

**مشواره (moct-vare)** ۱ . پ . رنده درودگران که بدان چوب و تنه تراشند . و یک هفت ازهر چیزی . و یکدست ازهر چیزی . و یکدست از شالی و یا گندم و یا جو درو کرده که با چیزی بست در دست گیرند .

**مشور (mactur)** ص . ع . کبک بلك چشم وی ست و برگشته باشد .

**مشوم (mactum)** و **مشومه (maclumat)** ص . ع . دشنام داده شده .

**مشوی (moctavé)** ۱ . ع . جای بریان کردن و پختن .

**مشه (mactie)** ۱ . پ . فروش چیزی بمسکر و سبیل و تیرنگ و قریب .

**مشه (mocteh)** ۱ . پ . دست هر چیزی مانند کارد و خنجر و تیغه و جز آن . و ابزاری چون کیندافان و حلاجان برزه گمان زدن تا بنه حلاجی شود . و ابزاری از برج و یا نولاد که ککش درزان چرم را بدان گویند .

**مشهر (moctabar)** و (moc-tabar) ص . ع . مشهور کرده شده . و اعلان شده . و طلیعه شده . و نامیده شده . و مشهور و معروف .

**مشهر (moctaher)** ص . ع . آنکه مشهور میکند و شهرت میدهد . و اعلان می کند .

**مشجوج** (macjuj) ص. ع. شکت  
 سر و وند **مشجوج** : میخ شکت سر.  
**مشجوع** (macju) ص. ع. ۰  
 مغلوب در شجاعت.  
**مشح** (macab) ص. ع. ۰ م. بهم سودن  
 شکم ران و سوختن زیر زانو از درشتی جامه  
 و الفل من سمع.  
**مشحاذ** (mecliaz) ص. ع. ۰ ا. پشته  
 فراخ، و زمین هموار فراخ و سرگروه.  
**مشحج** (mechaj) ص. ع. ۰ ا. گورخبر.  
**مشحذ** (mechaz) ص. ع. ۰ ا. نسان.  
 وسخت و اتنده ..  
**مشحح** (mocaahab) ص. ع. ۰  
 مردم کم خیر و ناگس و یقدر .  
**مشحط** (machat) ص. ع. ۰ م. شحط  
**شحطاً و شحطاً و شحوطاً و مشحطاً**  
 و. شحط (caht) و (cabat) .  
**مشحط** (mechat) ص. ع. ۰ ا. جوکی  
 که نزدیک درخت زنده تبار زمین نیندند.  
**مشحم** (mocabham) ص. ع. ۰  
 بیدار. زنان بایه پخته شده ویا آگده ازیه.  
**مشحم** (mocalhem) ص. ع. ۰  
 بیه بسیار خورنده . و بیه بسیار دارنده در  
 خانه. و صاحب شتران فریه .  
**مشحنزو** (mochanzer) ص. ع. ۰  
 مرد آماده دشنام مردم. ویا آمه اندک دشنام  
 میدهد.  
**مشحنظر** (mochanzer) ص. ۰  
 ع. مرد چشم برآمده.  
**مشحون** (machun) ص. ع. ۰  
 پر شده و رانباشته شده و بار شده. قرله تعالی :  
**فی القلک المشحون** .  
**مشحون** (machun) ص. ۰ پ.  
 مأخوذ از تازی - پر شده و منبتل.  
**مشحنن** (mocha'enn) ص. ع. ۰

وینادب در خوراک.  
**مشحج** (mocaajaj) ص. ع. ۰  
 شکته و سر شکاته .  
**مشجر** (macjar) ص. ع. ۰ ا. روئید نگاه  
 درخت .  
**مشجر** (macjar) و (mecjar)  
 ص. ع. ۰ ا. ع. کجاوه. و چوب هود. و مرکب کوچکتر  
 از هود که پرش ندارد. ج : مشاجر.  
**مشجر** (mecjar) ص. ع. ۰ ا. شتری  
 که دوخت چرا میکند. و سه پایه ای که بر آن دوخت  
 و ستاع اندازند. و سه پایه گازر. ج : مشاجر.  
**مشجر** (mocer) ص. ع. ۰ واد  
**مشجر** : رودبار بسیار درخت .  
**مشجر** (mocaajar) ص. ع. ۰  
 آنچه برصفت درخت باشد. و **دیباچ مشجر** :  
 دیبای منقش بشکل درخت.  
**مشجر** (mocaajar) ص. ۰ پ.  
 مأخوذ از تازی - هر آنچه دارای شکلهائی باشد  
 مانا بدرخت. و زمین درختاک .  
**مشجره** (macjerat) و (moc-  
 jerat) ص. ع. ۰ ا. **ارض مشجره** : زمین  
 درخت دار و بسیار درخت. و كذلك : **ارض  
 مشجره** .  
**مشجع** (macje) ص. ع. ۰ نیک  
 دیوانه .  
**مشجع** (mocaajze) ص. ع. ۰ دل  
 دهنده. و دلبر کننده و تشجیح نمانده .  
**مشجعه** (macja'at) ص. ع. ۰ ا. نام  
 مردی.  
**مشجو** (macju) ص. ۰ پ. مأخوذ  
 از تازی - غشکن و اندوهناک .  
**مشجو** (macjovv) ص. ع. ۰  
 اندوهناک .  
**مشجوب** (macjub) ص. ع. ۰  
 و **رجل مشجوب** : مرد ملامک شده.

**مشتهر** (moctaher) ص. ۰ پ. ۰  
 مأخوذ از تازی . مشهور و معروف .  
**مشتهی** (moctaha) ص. ع. ۰  
 خواست و مرغوب .  
**مشتهی** (moctahi) ص. ع. ۰ آنکه  
 میخواهد چیز را و آرزوی آن میکند. و آنکه  
 دوست میدارد چیز را .  
**مشتهیات** (moctabiyat) ص. ۰ پ.  
 مأخوذ از تازی - چیزهای خواسته شده و آرزو  
 کرده شده و مرغوب. و **مشتهیات نفسانیه** :  
 آرزوهای نفس .  
**مشتی** (macti) ص. ۰ پ. جوان امرد  
 گده و منگفت .  
**مشتی** (mocti) ص. ۰ پ. جامه ای که  
 پاچه آن لطیف و نازک باشد . و پاچه نازک  
 لطیف بنشین و یا ابریشمین . دست و معدودی  
 چند و یا گروهی اندک . و **مشتی آتشی** :  
 مردمان ظالم و سنگر . و آتش پرستان . و  
 دیوان . و **مشتی خاک** : گروه اندک از  
 مردمان دنیا . و **مشتی زیاد** : گروه  
 مخالف و مردود و خیر و اندک . و **مشتی  
 شرار** : ستارهای آسمان . و هفت ستاره  
 سیار . و **مشتی غبار** : گروه مردمان . و  
 کره زمین .  
**مشتی** (mocatti) ص. ع. کفایت  
 کنده برای دستان .  
**مشج** (macj) ص. ع. ۰ م. **مشج  
 مشجاً** (از باب نصر) : در آینه است .  
**مشج** (macaj) و (macej)  
 ص. ع. آینه . ج : امفاج .  
**مشجاذ** (mecjz) ص. ع. ۰ فلاخن .  
**مشجب** (mecjab) ص. ع. ۰ ا. دار چوب  
 که بروی جامه اندازند و خیک آب آویزان  
 کند . ج : مشجاب .  
**مشجب** (mocaajab) ص. ع. ۰ گناخ





خرانه که تصدیق میکند دستی حساب را .  
**مشرف بودن** : سرکوب بودن . و بلند و  
 نمایان بودن . و دیده‌ور بودن .

**مشرف ( mocurral )** ص . ع .  
 بزرگ .

**مشرف ( mocarraf )** م ف . پ .  
 مأخوذ از تازی - سرافراز دهنده . و بزرگی  
 دهنده . و سرافراز . و **مشرف ساختن**  
 و یا **مشرف کردن** : سرافراز کردن . و  
 سرافرازی دادن . و **مشرف شدن** : سرافراز  
 شدن .

**مشرفة ( macrafat )** ا . ع . بلد  
 زمین . و جای بلند . ج : مشارف .

**مشرفی ( macraliyy )** و ( macre-  
 liyy ) ص . ع . منسوب به مشارف الشام .

**مشرفیه ( macraliyyat )** ص . ع .  
**سیوف مشرفیه** : شمشیرهایی که در مشارف  
 شام میسازند .

**مشرق ( macraq )** ا . ع . یعنی  
 مشرق و برآمدگاه آفتاب ( ولی کمتر  
 استعمال میشود ) .

**مشرق ( macreq )** ا . ع . برآمدگاه  
 آفتاب عند مغرب . ج : مشارق .

**مشرق ( macreq )** ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - باختر و آنطرف از چهار طرف این  
 که آفتاب برمیآید و طلوع میکند . و **مشرق**  
**گشاده زال زر** و یا **مشرق گشاده**  
**بال زر** : صبح دیده و آفتاب برآمده .

**مشرق ( mocreq )** ص . ع . روشن  
 و تابان .

**مشرق ( mocarraq )** ا - ص . ع .  
 گوشت خشک شده در آفتاب . و جامه سرخ رنگ .  
 و قلعه گنج اندرد . و مسجد خیف . و بازار طائف .  
 و نمازگاه . و منه . **این منزل المشرق**  
 ای مکان الصلوة .

**مشرسة ( mocresat )** ص . ع .  
 ارض **مشرسة** : زمین که دارای گیاه  
 شرس باشد .

**مشرسة ( mocarsafat )** ص . ع .  
**شاة مشرسة** : گوسپندی که پهلوی آن  
 ناسر استخوان پهلوی سپید باشد .

**مشرشر ( mocarcer )** ا . ع .  
 شیر بیشه .

**مشرط ( mecrat )** ا . ع . نیشتر .  
**مشرطج ( mocarteh )** و ( mo-  
 cartah ) ا . ع . رونده در شهرها و سیاح .

**مشرع ( mocra' )** ص . ع . نیزه  
 راست کرده و نونک دار .

**مشرعة ( macro'at )** و ( micro-  
 'at ) ا . ع . جای آب درآمدن . و جایی که  
 ستوران آب میخورند . ج : مشارع .

**مشرعة ( mocra'at )** ص . ع .  
**رماح مشرعة** : نیزه های راست کرده شده  
 بسوی کسی .

**مشرف ( macraf )** ا . ع . بلندی زمین .  
 و جای بلند . ج : مشارف .

**مشرف ( mocraf )** ا . ع . منار و برج .  
 و هر نظری که بر بلندی باشد .

**مشرف ( mocref )** ص . ع . نزدیک و  
 وبالا برآمده . و از بالا بزرگتر نکرده . و افزاشته  
 و بلند و رفیع . و کبک سرافرازی میکند و  
 مهربانی بینماید . و **جبل مشرف** : کوه  
 بلند و نمایان . و **قبر مشرف** : گور بلند  
 که بسنگ و مانند آن بنا شده باشد و هر  
 منهی منه .

**مشرف ( mocref )** ا . ع . نام کوهی .

**مشرف ( mocref )** ا - ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - بلند و سرکوب و افزاشته  
 شده . و بلند برآمده . و نمایان . و منقش دیده در  
 و ناظر و نگرنده و بیننده . و صاحب منصیب در

از تازی - کوزه آبخوری و هر ظرفی که بدان  
 آب خورند .

**مشره ( macrat )** ا - ص . ع . برگ  
 مانا به برگ خرمایان که از بیخ درخت عشاء و  
 جز آن برآید . و شاخه تازه تر برآمده پیش  
 از آنکه رنگ گیرد و درشت گردد . و جامه  
 پوشاک . و هر برگ پیش از آنکه منقش گردد .

و نام مرغی . و **اذن حشرة مشرة** :  
 گوش نازک خرمشما . و **امراة مشرة**  
**الاعضاء** : زنی که اندام وی تازه و منطی  
 باشد .

**مشره ( macrat )** و ( macarat )  
 ا . ع . **ماحسن مشرة الارض** : چه  
 بسیار نیکو است روی این زمین و گیاه آن .  
 و كذلك **ماحسن مشرة الارض** .

**مشرج ( mocarraj )** ص . ع .  
 خارچه بند بسته .

**مشرجع ( mocarja' )** و **مشرجة**  
**( mocarja'at )** ص . ع . درواز کرده شده .  
 و **مطرقة مشرجة** : خابک آمیزی  
 دراز و بی پهل .

**مشرح ( macrah )** ا . ع . فرج زن .  
**مشرح ( mecrah )** ا . ع . نام شخمی .

**مشرح ( mocarrah )** ص . ع .  
 گوشت گنابیده .

**مشرح ( mocarreh )** ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - کبک تشریح میکند .

**مشررد ( mocarrar )** ص . ع .  
 گوشت در آفتاب خشک کرده .

**مشررد ( mocarraz )** ا . ع . مأخوذ  
 از شیرازه فارس - هر چیزی که بعضی آنرا به  
 بعضی دیگر بسته و کارهای آنرا شیرازه زند  
 و بهم منضم کند .

**مشررس ( mocrea )** ص . ع . کبک  
 دارای شترانی باشد که گیاه شرس میچردند .

**بودن** : دارای شرط و پیمان بودن .  
مطلق بودن .

**مشروبات ( macrutat )** . ا . پ .  
مأخوذ از تازی - شرطها و چیزهای ملزم شده  
و الزام کرده شده .

**مشروطه ( macrule )** . س . پ .  
مأخوذ از تازی - مشروط .

**مشروع ( macru' )** . س . ع . آغاز  
کرده شده . در روا و جایز و مطابق شرع .

**مشروع ( macru' )** . ا . س . پ .  
مأخوذ از تازی - روا و جایز و موافق شرع .  
ویک قسم باوجه آینهت از ابریشم و پنبه که  
نماز گزاردن بآن روا و جایز است .

**مشروعة ( macrutat )** . س . ع .  
**رماح مشروعة** : نیزه های واست کرده  
شده بسوی کسی .

**مشروف ( macruf )** . س . ع .  
مطلوب به بزرگی .

**مشروم ( macrum )** . س . ع .  
**مشروم الاقف** : گفته بینی . وریده بینی .  
**مشروتن ( macrunetan )** . م . م .  
پ . بلنت زند و پازند : چیدن .

**مشرحف ( macarheff )** . س . ع .  
**غلام مشرحف** : کودک برهنه پای زولیده  
موی برگردیده رنگ .

**مشریق ( mecricq )** . ا . ع . آفتابگاه .  
و شکاف در که از آن شعاع آفتاب درآید . و  
فروازهای در آسمان برای توبه .

**مشش ( macac )** . ا . ع . تندی که  
در خردگاه دست و پای سترو برآید و سخت  
گردد کمتر از سختی استخوان . و سیدی که در  
چشم شتر عارض گردد .

**مشش ( macac )** . م . ع . **مشش**  
**الداية مششاً ( از باب سح )** : مشش  
برآمد در دست و پای سترو .

**مشروب ( macrub )** . س . ع .  
آشاییده شده .

**مشروب ( macrub )** . ا . س .  
پ . مأخوذ از تازی - هرچیز آشاییده شده .  
و هرچیز آشاییدنی و قابل شرب . و آنچه خورد  
و آب داده شده . و **مشروب شدن** :  
آبخوردن و آب داده شدن . و **مشروب**  
**کردن** : آبدادن . و **مشروب و مأکول** :  
آب و غذا .

**مشروبات ( macrubat )** . ا . پ .  
مأخوذ از تازی - چیزهای آشاییدنی و قابل  
شرب .

**مشروح ( macruh )** . س . ع .  
بیان کرده شده و نمایان شده .

**مشروح ( macrub )** . ا . ع .  
شراب . و هرچیز آشاییدنی . و سراب .

**مشروح ( macruh )** . س . پ .  
مأخوذ از تازی - بیان شده و ذکر شده . و ظاهر  
شده . و شرح داده شده . و در پیش بیان شده .  
و **بر منوال مشروح** : بنحو مذکور و  
بطریقه ای که در پیش بیان شده . و **مشروح**  
**شدن** : ظاهر و نمایان شدن .

**مشروحاً ( macruhan )** . م . ف . پ .  
مأخوذ از تازی - باذات و تمخیل بیان شده .

**مشروسة ( macrusat )** . س . ع .  
**ابل مشروسة** : شترانی که در لب آنها  
خارش باشد .

**مشروص ( macrus )** . س . ع . بریده .  
**مشروط ( macrut )** . س . ع .  
نیشتر زده شده . و پیمان شده . و ملزم کرده  
شده . و تعلق کرده شده چیزی چیزی دیگر .  
و شرط شده .

**مشروط ( macrut )** . س . پ .  
مأخوذ از تازی - شرط شده و ملزم شده . و  
الزام کرده شده . و باشرط پیمان . و **مشروط**

**مشرق ( macarreq )** . ا . ع . کبک  
گروست در آفتاب خشک میکند . و آنکه بجانب  
شرق بیرون دروی سوی شرق میکند . **الثلث** :  
**شان بین مشرق و مغرب** .

**مشرقان ( macreqane )** . ا . ع . پ .  
صیغه تشبیه : مشرق نابتانی و مشرق زمستانی .  
قره تعالی : **وب المشرقین و وب**  
**المغربین** . و مشرق و مغرب . قره تعالی :  
**یالیت بینی و ینک بعد المشرقین** .  
**مشرقة ( macraqat )** . و ( macre .  
qat ) و ( macroqt ) . ا . ع . آفتابگاه .

**مشرقی ( macrequi )** . س . پ .  
مأخوذ از تازی - شرقی و منسوب بمشرق .

**مشرقین ( macreqayn )** . ا . پ .  
مأخوذ از تازی - مشرق و مغرب .

**مشرک ( mocrak )** . س . ع . شریک  
شده و انباز گردیده و عام .

**مشرک ( mocrek )** . س . ع . آنکه  
شریک میکند و می پذیرد شرکت را .

**مشرک ( mocrek )** . ا . ع . کبک  
خدا را متعدد می بندارد . و کافر و ملحد و  
بت پرست . ج : مشرکون .

**مشرک ( mocrek )** . ا . پ . مأخوذ  
از تازی - کبک شریک برای خدا قرار دهد  
و خدا یان متعدد تصور کند . و بت پرست .

**مشرک ( mocarrek )** . س . ع . شریک  
شده و عام . و نعلی که برای آن شرک ساخته باشند .

**مشرکون ( mocrekuna )** . ع . ج .  
مشرک .

**مشرکی ( mocrekiyy )** . ا . ع .  
کافر و مشرک و ملحد و بت پرست .

**مشرکین ( mocrekin )** . ا . پ .  
مأخوذ از تازی - مردمان بت پرست و مشرک .

**مشرمط ( moearnet )** . س . ع .  
جامه پاره پاره .

**محص** (mocess) م. ع. شاة  
**محص** : گویند کم شیر. و كذلك : ناقه  
**محص** .

**مشط** (mact) ا. ع. دائم  
**المشط** : مرد متلق و چاپلوس .

**مشط** (mact) م. ع. **مشط**  
**الشيء المشط** (از باب نصر) : دوآیخت  
 آنچه را . و **مشط الماشطة المرأة** :  
 شانه کرد موهای آرنج را مشاطه .

**مشط** (mact) و (mect) و (moci)  
 و (macet) ا. ع. شانه و آنچه بدان مویها  
 را یاریايد . ج : امشاط و مشاط .

**مشط** (moci) ا. ع. گار چوب که  
 وقت بافتن راست ایستاده دارند . و استخوان  
 های پشت پای و خانه کف . و چوب پنی که  
 بر سر خم گذارند . و داغی مرشتران را . و  
**مشط الذئب** : نام گیاهی .

**مشط** (macet) م. ع. **مشاطات**  
**الناقطة مشطاً** (از باب سمع) : شانهوار  
 پیدا شد بیه درپهلوی آن ماده شتر. و **مشاطت**  
**یده** : درشت گردید دست از ازار کار و یا  
 خار و مانند آن در خلیه در دست یی .

**مشط** (mocot) ا. ع. شانه ریش .  
 ج : امشاط .

**مشط** (mocoit) ا. ع. شانه ریش .  
**مشطب** (mocattab) م. ع.  
**سيف مشطب** : شمشیر شطبة دار . و **ثوب**  
**مشطب** : جامه خط دار .

**مشطبة** (mocattabat) ا. ع.  
 ع. گلیم ستر نگنده دهنه . و **اروض مشطبة** :  
 زمینی که سیل در آن اندک خط کرده باشد .

**مشطبة** (mactat) ا. ع. شانه ای که  
 از چوب شمشاد ساخته شده باشد .  
**مشطبة** (mectat) ا. ع. نوع و حیث  
 شانه کردن . و **مشطبة الرجل** : پشت پای .

**مشطوب** (mactub) م. ع. **سيف**  
**مشطوب** : شمشیر شطبة دار . و **فرس**  
**مشطوب المتن والکفل** : اسب برآمده  
 پشت و سرین از فرعی .

**مشطور** (mactur) م. ع. دو  
 نیم شده .

**مشطور** (mactur) ا. ع. نان آبکامه  
 انزوده شده . و باصطلاح عروض : شعری از  
 بحر و جز که سه جزء از شش جزء آن را  
 انداخته باشند .

**مشط** (macz) م. ع. **مشط البلد**  
**مشطاً** (از باب نصر) : برگزید و اختیار کرد  
 آن شهر را . و **مشط فلاناً** : برگرفت از مال  
 فلان چیز را .

**عشط** (macz) و (maccz) ا. ع.  
 آنچه از خار در دست بگذرد .

**مشط** (macz) و (maccz) م. ع.  
**مشطت الدابة مشطاً و مشطاً** (از باب  
 سمع) : ظاهر و نمایان شد بی آن ستور از گوشه آن .

**مشط** (maccz) م. ع. **مشط**  
**مشطاً** (از باب سمع) : سود خار و یا چوب  
 را و خلیه از آن چیزی در دست وی . و  
**مشطت یده** : خلیه شد خار در دست او .  
**مشط الرجل** : دوسرین آن مرد بهم برخورد  
 و سائیده شد .

**عشط** (macez) م. ع. آنکه در دست  
 وی خار و یا چوب خلیه باشد .

**مشطلة** (maczat) ا. ع. خبرهای  
 پنهان و هر چیز نامعروف و مشکوک .

**مشطلة** (meczat) ا. ع. پاره ای از  
 هر چیزی .

**مشطظف** (moczazcz) ا. ع. **جاء**  
**مشطظفاً** : آمد دوسالیکه نزهت از نوحظ  
 کرده بود .

**مشطظف** (meczat) ا. ع. کبک

تعلیض سخن بقرصه کند .

**مشع** (me) م. ع. **مشع الرجل**  
**مشعاً** (از باب فتح) : و زبید و کسب کرد  
 آن مرد و گرد آورد . و **مشع فلان** : زبید  
 و آسان رفت فلان . و **مشعه** : بود آزار .  
 و **مشع القطن** : غاز کرد آن پنبه را . و

**مشع القناه و نحوه** : خاندن خیار و  
 مانند آزار . و **مشع الغنم** : دوشید آن  
 گوسپند را . و **مشع فلاناً ببنیه او بوله** :  
 انداخت فلان منی و یا بول خودش را . و

**مشع فلاناً بالحبل و غیره** : زدن فلان را  
 بر پستان و جز آن .

**مشعال** (mec'âl) ا. ع. خورد چرمین  
 که دوری نیز کند . ج : مشاعیل .

**مشعان** (moc'ann) م. ع. **رجل**  
**مشعان الرأس** : مرد زولیده موی سر .

**مشعب** (mac'ab) ا. ع. راه و داغی  
 است مرشتران را . و **مشعب الحق** : راهی  
 که حق را از باطل جدا سازد .

**مشعب** (mec'ab) ا. ع. برآمده .  
 و ابزاری که بدان ظروف شکست و مرست میکنند .

**مشعب** (moca'eb) م. ع.  
 وصله شده و پنبه زده . و نشان کرده شده بانفان  
 شعب .

**مشعبة** (moca'abat) م. ع.  
**قصة مشعبة** : کاسه پیوند خود .

**مشعبد** (moca'bed) ا. ع. پ.  
 مولد از اختلاط فارسی با تازی : شعبده باز .  
 ج : شعبدان .

**مشعبدان** (moca'bedân) پ.  
 ج. شعبده . و **مشعبدان حقه سبز** : ماه  
 و آفتاب . و نیز کواکب سیار .

**مشعبذ** (moca'baz) م. ع. مرد  
 سحر کرده شده که در نظر وی چیزی دو آید  
 که آنرا اصل نباشد .

**مش‌ع‌ب** (moca'bez) ص. ع. مرد  
شبهه باز .  
**مش‌ع‌ا** (mec'al) ا. ع. پاره‌ای از  
پنبه غاز کرده .  
**مش‌ع‌ث** (moca'as) ا. ع. باصطلاح  
عروض یکی از دو مش‌رک و تدرا گویند که  
افکنده شده باشد .  
**مش‌ع‌ر** (mac'ar) ا. ج. درخت در  
زمین نرم که مردم دوسایه آن در گرمسوسرما  
فرود آیند پناه گیرند . و آجای که دروی  
ربانی کند . و منظم مناسک . و حاسه ج :  
مشاعر .  
**مش‌ع‌ر** (mac'ar) و (mec'ar) ا.  
ع. **مش‌ع‌ر الحرام** : نام مزدلفة است که  
امروز آبادان و دارای خانه‌ها است . و **مش‌ع‌ر** :  
بکر میم لغتی است در آن .  
**مش‌ع‌ر** (mac'ar) ا. پ. مأخوذ از  
نازی - حاسه .  
**مش‌ع‌ر** (moc'er) ص. ع. آنکه غیر  
میدهد و آگاه میکند . و موی دار .  
**مش‌ع‌ر** (moc'er) م‌ف - پ. مأخوذ  
از نازی - خیر مده و آگاه کننده . و اثمار  
نمایند . و **مش‌ع‌ر کردن** : آگاه کردن و  
خبر دادن .  
**مش‌ع‌رانی** (mocerāniy) ص.  
ع. موی دار .  
**مش‌ع‌ر‌ا** (mac'arat) ا. ع. جماعت  
شراء و اجتماع شاهرما .  
**مش‌ع‌ع‌ا** (moca'ea) م‌ص - ع.  
شراب آب آبیخته . و سایه پراکنده تنک .  
**مش‌ع‌ل** (mac'al) ا. ع. تبدیل . و  
پنبه ج : مشاعل .  
**مش‌ع‌ل** (mac'al) ا. پ. مأخوذ از  
نازی - تبدیل بزرگ مشبک و پایه دار که  
شبهه در جلر پادشاهان و امرا کنند و نیز در

مروس کنی یشایش هروس کشند .  
**مش‌ع‌ل** (mec'al) ا. ع. بالونه . و  
خنوز از چرم که دروی نیز کشند . ج : مشاعل .  
**مش‌ع‌ل** (moc'al) ص. ع. افزورخته‌شده .  
**مش‌ع‌ل** (moc'el) ص. ع. آتش‌افروز  
و آنکه آتش میافروزد . و سوزان . و هر چیز  
پراکنده بهرجایی . و **جراد مش‌ع‌ل** : ملخهای  
متفرق و پراکنده . بن : **جاء و کالج‌راد**  
**المش‌ع‌ل** . و قولم : **جاء فلان کالج‌ریق**  
**المش‌ع‌ل** : آمد فلان مانند آتش سوزان .  
**مش‌ع‌ل‌ا** (mac'alat) ا. ع. جایکه  
در آن تبدیل و یا آتش باشد . ج : مشاعل .  
**مش‌ع‌ل‌ا** (moc'elat) ص - ع .  
**کتابه مش‌ع‌ل‌ا** : سواران پراکنده و متفرق .  
**مش‌ع‌ل‌چی** (mac'al-çi) ا. پ .  
کیکه مش‌ع‌ل بر میدارد .  
**مش‌ع‌ل‌فروز** (mac'al-feruz) ا.  
و او مجهول . ص. پ. افزورنده مش‌ل .  
**مش‌ع‌ل‌کشان** (mac'al-kocân) ا.  
پ. کفران و ملعان .  
**مش‌ع‌ل‌ه** (mac'ale) ا. پ. مأخوذ  
از نازی - فانوس . و تبدیل و مش‌ع‌ل . و **مش‌ع‌ل‌ه**  
**خاوری** و یا **مش‌ع‌ل‌ه روز** و یا **مش‌ع‌ل‌ه**  
**صبح** : آفتاب العتاب . و **مش‌ع‌ل‌ه گیتی**  
**فروز** : آفتاب العتاب . و از آفتاب آنحضرت  
ضلطفه علیه و آله میباشد .  
**مش‌ع‌ل‌دار** (mac'aledâr) ا .  
پ. آنکه مش‌ع‌ل بر میدارد و مش‌ع‌ل‌چی .  
**مش‌ع‌ب** (moca'asb) و (moca'neb)  
(neb) ص. ع. **گیش مش‌ع‌ب‌القرن** :  
گوسپندی که شاخ آن راست برآمده پس  
بجانب گوش بیخ خورده باشد . و **کسکذک** :  
**مش‌ع‌ب‌القرن** .  
**مش‌ع‌ب‌ا** (moca'vaz) ص. ع. سر  
کرده شده و انسون زده .

**مش‌ع‌ب‌ا** (moca'vez) ص. ع .  
شبهه باز و انسونگر .  
**مش‌ع‌ور** (mac'ur) و **مش‌ع‌ور‌ا**  
(mac'urat) و **مش‌ع‌ور‌ا** (mac'urat)  
ص. ع. **شعر مش‌ع‌ور** و **مش‌ع‌ور‌ا** و **مش‌ع‌ور‌ا**  
و **مش‌ع‌ور‌ه** . و شعر .  
**مش‌ع‌وف** (mac'uf) ص. ع. دیوانه  
و شیفته دل و فته از جنون و بیم و مانند آن .  
**مش‌ع‌وف** (mac'uf) ص. پ .  
مأخوذ از نازی - خوشحال و خوشدل و شیفته  
دل .  
**مش‌ع‌ون** (mac'un) ص. ع. شعر  
**مش‌ع‌ون** : موی پراکنده و ژولیده . و  
**مجنون مش‌ع‌ون** : از اتباع است .  
**مش‌ع‌ق** (macq) م‌م - ع .  
نوی از  
خوردن همچون خوردن خیار و جو آن . و  
زدن و عیبناک ساختن . و القتل من‌نصر اذنع .  
**مش‌ع‌ق** (mecq) ا. ع. گلی (gel)  
سرخ که بان و تنگ میکند .  
**مش‌ع‌قب** (macqab) ص. ع. مرد  
فته انگیز .  
**مش‌ع‌قب** (mocaqab) ص. ع. مرد  
بسیار فته انگیز .  
**مش‌ع‌ق‌ا** (macqat) ص. ع. پاره‌ای از  
جامه و یا از چادر کهنه . و قطعه‌ای از گل (gel)  
گرد کرده که بر آن خار نشانند و پس از خشک  
شدن کتان و یا آن شاه کند .  
**مش‌ع‌قب** (mocaqzeb) ص. ع .  
کشتی‌گیری که به بند شغزیه حریف و یا بر زمین  
م‌زد .  
**مش‌ع‌ل** (mocqal) ص. ع. کاردار  
و مش‌ع‌ول در کار .  
**مش‌ع‌ل** (mocqel) ص. ع. کیکه  
در کار دارد خود را .  
**مش‌ع‌ل‌ا** (mocqalat) ا. ع. کاردار

باری که باز دارد شخص را از کار دیگر .  
ج : مشاغل .

**مشغله** ( macqele ) ا. پ. مأخوذ  
ازتازی - کار و بار و شغل و یسفه و کسب و  
معامله و دادوستد و هر چیزیکه شخص را به  
خود مشغول کند . و نامنا . و مگانه . و مدوسه .

**مشغنب** ( mocaq-nab ) و ( mocaq-  
neb ) ص. ح. تیس **مشغنب القرن** :  
گوسپندی که شاخ آن راست برآمده پس  
بجانب گوش پیچ خورده باشد . و کذک :  
**مشغنب القرن** .

**مشغول** ( macqu ) ص . ع .  
دیوانه .

**مشغول** ( macqu ) ص. ع. درکار  
داشته شده .

**مشغول** ( macqu ) ص. پ. مأخوذ  
از تازی - در کار . و مترجه و روی آورد و  
کاردار . و بازداشته . و **مشغول بودن**  
و یا **مشغول شدن** : در کار بودن و  
کاردار بودن . و مترجه شدن و روی آورد  
گشتن . و **مشغول داشتن** و یا **مشغول**  
کردن : بازداشتن و منصرف کردن .

**مشغولی** ( macquili ) و **مشغولیت**  
( macquiliyyat ) ا. پ. مأخوذ ازتازی -  
اشتغال و شغل و پیشه و کار و عمل .

**مشغوم** ( macquon ) ا. ح . ماده  
شتر بسیار شیر .

**مشغار** ( mecfâr ) ا. ح. لب شتر .  
**مشغتر** ( mocaftarr ) ص . ع .  
مرد موی بزین خاسته و مشغتر . و مستد  
دامن برزده و برپای خاسته . و غبار برخاسته  
و بلند شده .

**مشغح** ( mocaftah ) ا. ح. محروم  
که چیزی نرسد .

**مشغر** ( macfar ) و ( mecfar ) ا.

ح . لب شتر و گامی بطور استاره در مردم  
هم گویند . ج : مغافر . المثل : **اراک**  
**بشر ما حار مشغر** : یعنی ظاهر آن تو  
را بی نیاز میکند از سؤال باطن زیرا همینکه  
دیدی بشرفه ارزا اعم از آنکه فربه باشد و یا  
لاغر استدلال میکنی بر کیفیت خوردن آن .  
و نیز **مشغر** : قوت و شدت . و طعمای از  
زمین و از رویک .

**مشغر** ( mocafter ) ص. ع. **عیش**  
**مشغر** : عیش تک و کم .

**مشغف** ( mocaftaf ) و ( mocaft-  
cel ) ص. ع. سبک عقل و بدخوی . و کبیکه  
از غیرت لرزه و شویدیگی دروی بهم رسیده  
باشد .

**مشفق** ( mocleq ) ص. ع. مهربان  
و نصیحت گر . و ترسان و یسناک .

**مشفق** ( mocleq ) ص. پ. مأخوذ  
ازتازی - دوست مهربان و نصیحت گر و یسناک .

**مشفق** ( mocaftaq ) ص . ح .  
**عطاء مشفق** : دهن کم و اندک .

**مشفقانه** ( mocleqâne ) م. پ. پ.  
مأخوذ ازتازی - از روی مهربانی و مرحمت .

**مشفلة** ( mecfalat ) ا. ح. شکبه .  
ج : مشافل .

**مشفوع** ( macfu' ) و **مشفوعة**  
( macfu'at ) ص. ح. دیوانه .

**مشفوف** ( macful ) ص. ع. شفاف  
و درشن و تنگ که از زیر آن چیزی پیدا و  
نمایان باشد .

**مشفوه** ( macfulu ) ص. ع. آنکه  
از وی بهالاح و بسیار سؤال کرده باشند . و

**ماء مشفوه** : آبی که بر آن نوشندگان بسیار  
گرد آمده باشد . و کذک : **طعام مشفوه** .

**مشفوهة** ( macfuhat ) ص . ع .  
کم و اندک . یق : **الانا و اموالنا**

**مشفوهة** .

**مشق** ( macq ) م. ح. **مشق الاولین**  
**الکلاء مشقاً** ( از باب نصر ) : بهترین گیاهرا

چربیدن شتران . و **مشق الطعام** : بیشتر  
از آنچه خورد از طعام باقی گذاشت . و **مشق**

**الثوب الجدید ساق صاحبه** : سوزش  
آورد پوشاک نو ساق پوشنده را . و **مشقت**

**الجاریة** ( مجهول ) : باریک و دراز اندام  
گردید آن دخترک . و نیز **مشق** نوعی از کاشتیدن .

و بشتاب نیزه زدن . و بشتاب زدن . و خستیدن  
و تازبانه زدن . و بشتاب خوردن . و وست

خوردن . و نوشتن حروف . و موی شانه  
کردن . و کشیدن چیز را تا یازد و دراز گردد .

و پاره کردن جامه را . و کم کشیدن وزه  
کشیدن تا نرم گردد .

**مشق** ( macq ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - مشق و مداومت در کار . و تنگته و یا

کاغذی که بر آن خط نویسد .  
**مشق** ( macq ) و ( macq ) ا. ح. رگل

( gel ) سرخ .

**مشق** ( mecq ) ص . ح . **رجل**  
**مشق** : مرد سبک گوشت .

**مشق** ( mocq ) ع . ج . اشق و  
مشقاء .

**مشق** ( macoq ) م. ح. **مشق مشقاً**  
( از باب سم ) : رسید یک ران او به ران  
دیگر او .

**مشق** ( mecaq ) ح. ج . مشقة .

**مشق** ( macaqq ) ا . ع . شکاف  
میان دو کاره کس زن .

**مشقاً** ( macqa' ) ا. ح. فرق سر .  
**مشقاً** ( mecqa' ) و **مشقاً** ( macqa' )

ا . ح . شانه .

**مشقاً** ( macqa' ) ص. ح. مؤنت  
اشق: زنی که هر دو شکم رانش بهم برخورده

باشد . ج : مشق .

**مشق‌آه** (mecqa'at) ا . ج . شاه و  
بیل سرشار .

**مشقه** (macqat) ا . ج . ع . نغان  
و یسمان در پای ستور . و دوری و گم‌گادگی  
میان قرانم ستورم شکاته . و خراشیدگی سخت .

**مشقه** (mecqat) ا . ج . آنچه از  
موی و کتان و جز آن از شاه کردن افتد .  
و جامه کهنه و پاره از پشه . ج : مشق .

**مشقه** (mocqat) ا . ج . سوزش که  
از ساییده شدن جامه نو در بدن عارض گردد  
و بجم ساییدگی شکم و آنها .

**مشقه** (macaqqat) ا . ج . سختی و  
دشواری . ج : مشاق .

**مشقه** (macaqqat) م . ج . شق  
شقاً و مشقه . د . شق .

**مشقت** (macaqqat) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - زحمت در مرارت و سختی . و کفا (kafâ)  
(kefâ) . و رنج و آزار . و جهد و کوشش . و درد

و اندوه . و آسیب . و نکت و معیبت . و سختی .  
و بدبختی . و مشقت شدید : سختی و  
زحمت بسیار . و مشقت کشیدن : رنج و

آزار کشیدن . و صدمه خوردن و زحمت کشیدن .  
و **بامشقت** : بارنج و زحمت . و **بلامشقت** :  
بی زحمت .

**مشقر** (mocaqqar) ا . ج . نیک  
چرمین . و پگان . و نام قلم‌های .

**مشتص** (mecqas) ا . ج . پیکان  
پهن . و تیر پیکان پهن‌دار . و پیکان دراز . و تیر  
پیکان دراز‌دار که بدان وحوش را شکار کنند .

**مشتص** (mocaqqes) ا . ج . نصاب  
**مشقق** (mocaqqaq) م . ج . شکاته

و چاک زده و دریده .

**مشقوق** (macquh) م . ج .  
مربود و ملغون .

**مشقوق** (macquq) م . ج .  
مربوده و چاک زده و شکاته .

**مشقولیه** (macqule) ا . پ . نام  
مادر زن و نامق .

**مشقی** (macqi) م . پ . مأخوذ از  
تازی - منسوب به مشق .

**مشقی** (mecqâ) ا . ج . شاه :

**مشک** (mack) ا . پ . پوست

گوسپند که دوست و بدون شکافتن از وسط  
کند باشدند خواه آنرا دباغی کرده و یا نکرده  
باشدند و در آن ماست و دوغ و آب و جز آن  
دریزند . و **مشک چرمی** : فرج زن .

**مشک** (meck) و (muck) ا :  
پ . ماده ای سیاه و بسیار مطر که محتوی دو  
یک قسم کبک است در زیر شکم بکوح حیوانی  
شبه به آمو که آنرا آموی مشک گویند . و

**مشک اذفر** : بهترین اقسام مشک . و  
**مشک تاتاری** : مشک که از تاتارستان

میاورند . و **مشک کبک** : مشک که از کبک  
میاورند . و **مشک زمین** و **یا مشک**  
**زمینی** : سمد . و **مشک لافه** : مشک

خالص بی غش . و **مشک بستن** : دستاوا  
در پس کردن بستن .

**مشک** (macakk) ا . ج . مثل  
اتصال و پیوستگی .

**مشکاة** (meckât) ا . ج . سوراخ  
ناگذاره که چراغ دوری نهند .

**مشکات** (meckât) ا . پ . مأخوذ  
از مشکرة تازی و بمعنی آن .

**مشکار** (meckâr) م . ج . لاقه  
**مشکار** : ماده شتر بسیار شیر .

**مشکبار** (mock-bâr) م . پ . هر  
چیزیکه مشک از آن میآورد و پراکنده میگردد  
و زلف مشقوق .

**مشکبو** (mock-bu) و **مشکبوی**

**مشک‌بوی** (mock-buy) دودرود وار مجهول م . پ .  
هر چیز مطر و خوشبوی .

**مشک بید** (mock-bid) ا . پ .  
بیدمشک . و هرود .

**مشک‌دانه** (mock-dâne) و (meck-  
dâne) ا . پ . دانه‌ای خوشبوی که سوراخ  
کرده برشته کنند . و نام لحن یسه و دوم از  
س لحن یارید .

**مشکدور** (meck-dar) ا . پ .  
جانوری که مشک آبراسوراخ کرده پاومیکند .

**مشکدم** (mock-dam) ا . پ . مرغی  
سیاه رنگ در نهایت خوش آوازی .

**مشکدوز** (meck-duz) وار مجهول  
ا . پ . کبک خنک و مشک میدوزد .

**مشکر** (mecker) پ . کلمه نهی  
یعنی شکار مکن .

**مشکر** (mock) م . ج . پستان  
پراز شیر .

**مشکرة** (meckerat) و (mocke-  
rat) م . ج . **عشب مشکرة** : گیاهی که  
سببیشود افزونی شیر را . و کذالك : **عشب**  
**مشکرة** .

**مشکرة** (mockerat) م . ج .  
**عشب مشکرة** : گیاه شیری .

**مشک و رنگ** (mock-rang) م . ج .  
سیاه و برنگ مشک .

**مشک سا** (mock-sâ) م . پ .  
مانند مشک .

**مشکار** (mock-sâr) و **مشکاره**  
(mock-sâr) م . پ . جای خوشبوی‌شده  
از بوی مشک .

**مشک سارا** (meck-sâr) ا . پ .  
مشک نفیس و اعلا .

**مشک سنج** (mock-sanj) د  
**مشک سود** (mock-sud) م . پ .

**مشكو** (macku) ۱. پ. منفرمشك  
یعنی مشك كوچك و مشكچه .

**مشكو** (mocku) ۱. واو مجهول ۱.  
پ. بتخانه و حرمخانه پادشاهان . و خلوتخانه  
خسرو و شیرین . و كوشتك و بالاخانه كوچك .  
و باغچه .

**مشكو** (mackovv) ص. ع. گله  
كرده شده .

**مشكوة** (meckât) ۱. ع. شكافه .  
ر. شكافه .

**مشكوار** (mock-vâr) ص. پ.  
مشكبار .

**مشكور** (mackur) ص. ع. عمل  
مقبول شده در درگاه خدايتمالی جل شانه . و  
**القت المشكور** - بفت اهالی مراكن :  
شلفم بزرگ .

**مشكور** (mackur) ص. پ.  
مأخوذ از نازی - سپاس داشته شده و ستایش  
شده . رستده شده . و شكر کرده شده . و پاداش  
داده شده . و سزاوار ستایش و سپاس و حمد . و  
پسندیده پذیره و مقبول و مطبوع و خوش آیند .  
**مشكوری** (mackuri) ۱. پ.  
مأخوذ از نازی - شكر و سپاس و شكرگزاری  
و حقگزاری .

**مشكوفه** (meckufe) و **مشكوفی**  
(mackufi) ۱. پ. نوعی از حلواي مغز  
بادام و شكر .

**مشكوك** (mackuk) ص. ع.  
گمان کرده شده و مبهم . و نیزه زده شده .

**مشكوك** (mackuk) ص. پ.  
مأخوذ از نازی - گمان کرده شده و در گمان و  
محتمل . و جم پریش . و غیر یقین و غیر معلوم  
و غیر محقق . و شبهه دار . و احتمالی . و  
**مشكوك بودن** : در گمان بودن . و  
**مشكوك شدن** : در گمان شدن . و شك

۱. پ. بدشواری پسند کردن .  
**مشكل كشا** (moeck-kocâ) و

**مشكل كشا** (moeck-gocâ) ص. پ.  
كیكه دشواریها و سختیها را برطرف میکند  
كارهای سخت را آسان میکند .

**مشكل كشائی** (moeck.kocâ'y)  
و **مشكل كشائی** (moeck-gocâ'y) ۱.  
پ. آسان کردن كارهای دشوار و غالب آمدن  
بر آنها .

**مشكل گذار** (moeck-gozâr) و  
**مشكل گذر** (moeck-gozar) ص. پ.  
واهی که عبور از آن سخت و دشوار باشد .

**مشكله** (moeckele) ص. پ. مأخوذ  
از نازی - مشكل .

**مشكلی** (moeckeli) ۱. یای مجهول  
۱. پ. مأخوذ از نازی - كار دشواری .

**مشكلی** (moeckeli) ۱. یای معلوم ۱.  
پ. مأخوذ از نازی - دشواری و سختی و صعوبت .

**مشكمالی** (moeck-mâli) ۱.  
پ. نام لعن بیست و چهارم از س لعن بارید .

**مشك موی** (moeck.muy) ۱.  
پ. موی سیاه .

**مشكن** (moeckan) و (moeckan)  
پ. كائمه نهای از شكستن یعنی تندی مكن  
و آشفته مشر .

**مشكناپ** (moeck-nâb) ۱. پ. مشك  
خالص و نفیس .

**مشكنافه** (moeck-nâfe) ۱. پ.  
گاهی که تخم آن مانند مشك خوشبو میباشد .

**مشك نقاب** (moeck-neqâb) ص.  
پ. ذنی که روی خود را از نقاب سیاه پوشانیده  
باشد . و مشقوه .

**مشكناك** (moeck-nak) ۱. پ.  
پرندهای كوچك و شبیه به كيك که پوسته در  
كار آب نشیند . و گودال صیق و ژرف .

آلوده بشك . و زلف مشقوب . و مکتوب  
خوش و خوب .

**مشكفام** (moeck-fâm) ص. پ.  
سیاه و برنگ مشك . و زلف مشقوب .

**مشك فروش** (moeck-foruc)  
واو مجهول ۱. پ. آنکه مشك میفروشد .

**مشك فروشان** (moeck-forucân)  
واو مجهول ۱. پ. ج. مشك فروش . و مردمان  
خلیق و مهربان و خوشخوی .

**مشك فشان** (moeck-facân) ص.  
پ. آنکه مشك می افشاند و پراکنده میکند . و

**مشك فشان از قضا** : كیكه در وقت حرف  
زدن بری خوش از دعاشن میآید .

**مشكك** (moeckak) ۱. پ. نام  
گیاهی که بنازی سحرگریند . و موش دشتی .

**مشكك** (moeckakk) ص. پ.  
مأخوذ از نازی - شك کرده - در گمان و در  
شك افتاده .

**مشكل** (moeckol) ۱. پ. دزدو  
راهنو .

**مشكل** (moeckel) ص. ع. پوشیده  
و پنهان و مشتبه . ج : مشاكل .

**مشكل** (moeckel) ص. پ. مأخوذ  
از نازی - دشوار و سخت و صعب و زحمتدار .  
و دردم و ریچدار و منلق .

**مشكل** (moeckakal) ص. پ. مأخوذ  
از نازی - صورت پسته و پیکر گرفته . و مرتب  
شده . و خوشگل و خوشنما و زیبا .

**مشكلات** (moeckelât) ۱. پ.  
مأخوذ از نازی - چیزهای دشوار و سخت و  
ریچدار و منلق .

**مشكل پسند** (moeckel-pasand)  
ص. پ. كیكه چیزها بدشواری پسند كند  
خوش آیند وی نباشد .

**مشكل پسندی** (moeckel-pasandi)



مشكين گمند (mockin-kamand) ص. پ. زلف سپاه مانند مشك .	مشكين (meckin) و (mockin) ص. پ. مشك آلود سپاه و تيره . و مشكين و قادار : گل نسرین و مشكجه .	كردن و شبهه كردن . مشكول ( mackul ) ا . پ . خيكجه و مشكجه و مشك كركچك .
مشكين مثال ( mockin-mesal ) ص. پ. شيه بسفك و مشك مانند .	مشكين پرنده ( meckin-parand ) ص. پ. شب و يا ابر سپاه . و ناله و زاری بد و زشت .	مشكول ( mackul ) ص . ع . فارس مشكول : اسپ كه دارای شكال يعنی پای بند باشد .
مشكين مهره ( mockin-mohre ) ا. پ. كره زمین .	مشكين جو ( mockin-jav ) و مشكين چاه ( mockin-çah ) و مشكين چه ( mockin-çah ) ا . پ . خالی كه دروخ مشقو باشد .	مشكول ( mackul ) ا . ع . ب . اصطلاح هر مرض هر ركی كه حرف دویم و حرف هفتم آنرا انگده باشد مانند مستغلب و مغلب و قاطلان و فغلات .
مشك ( macq ) ا . پ . مشك .	مشك ( mecg ) ا . پ . مشك ( meck ) و ( mock ) .	مشكوله ( mackule ) ا . پ . خيكجه آب .
مشك ( macl ) م . ع . مثل مثلا ( از باب نصر ) : كم دوشيد .	مشكين حلقه ( mockin-halqe ) ا . پ . گيسوی سپاه .	مشكوله ( meckule ) و ( moc- kule ) ا . پ . قدری اندك از مشك .
مثل ( mecall ) ص . ج . حصار مثل : خر بسیار ترانده . ر و جل مثل : مردسك در حاجت . و نيكو محبت خوشذات .	مشكين ختام ( mockin-xetâm ) ص. پ. شرايين كه در آخر بوی مشك كند .	مشكوی ( mockuy ) و مشكويه ( mockuyo ) در هر دو راجهول ا . پ . بغضانه و يكدنه . و در مضاعف پادشاهان . و رباط برجا و خوشبوی كه بر روی تخت پادشاهی بگستراند . و نام نوائی از موسیقی .
مثلح ( mockhlah ) ص . ع . برهنه كرده شده .	مشكين خط ( mockin-xat ) ا . پ . خط سپاهی كه تازه دروخ مشقو دیده باشد .	مشكویی ( mack'ui ) و ارمجهول ا . پ . نام نوائی از موسیقی .
مثلح ( mocallah ) ا . ع . جامه كن حمام یعنی آنجای از حمام كه جامه از بر می كند .	مشكين سرشت ( mockin-serect ) ص . پ . هر چیزيكه دارای طبیعت مشك بود و بوی مشك كند .	مشكی ( mecki ) و ( mocki ) ص . پ . سرخ تيره و مايل بسياهی .
مثلح ( mocalleh ) ص . ع . برهنه كند .	مشكين سنان ( mockin-senân ) ا . پ . مزگان مشقو .	مشكی ( mocki ) ص . ع . نسلی معدنه و خاموش كنده زاری و قنار را .
مثلح ( mocallal ) ا . ع . نام كرمی .	مشكين عذار ( mockin-ezâr ) ص. پ. مشقوی كه دروخ ری خالیسياه باشد .	مشكی ( mackiyy ) ص . ع . گله كرده شده .
مثلح ( mocallel ) ص . ع . خر بسیار مايل بناده .	مشكين فام ( mockin-fâm ) ص. پ. سپاه رنگ .	مشكيجه ( meckije ) ا . پ . نام گلی پرپر و سفید خوشبوی شيه بگل سرخ و آنرا نسرین و مشكين و قادار نيز گویند .
مثلوز ( meccalavz ) ا . پ . نسلی از زردالوی شیرین و نقیس .	مشكينك ( mockinak ) ا . پ . نومی از حلا .	مشكيجه ( mackije ) ا . پ . مشك خرد و كوچك .
مثلول ( maciul ) ص . ع . دسه خوشیده . و شعلك شده .	مشكين كلاه ( mockin-kolâh ) و مشكين كله ( mockin-kolah ) ا . پ . گيسوی مشقو و زلف و كا كل .	مشكين ( mockidan ) فام . پ . چايدن و نالیدن و شكايه كردن .
مثلی ( mocallâ ) ص . ع . نعيف و لاغر .	مشكين كلاه ( mockin-kolâh ) و مشكين كله ( mockin-kolah ) ص . پ . مشقو كلاه سپاه .	مشكيزه ( mackize ) ا . پ .
مطلق ( mecliq ) ا . ع . كيه كه در وقت خنده دهن را بياور را مي كند .	مشم ( mocemm ) ص . ع . متفر و يزار .	

**مشما** (mocamš) م. پ. مأخوذ از تازی - مشمع و پاوچه اندوده شده از موم و موم جامه .

**مشمال** (mecmal) ا. ع. لعاف .  
**مشممت** (mocammət) ص. ع. **ملك مشمت** : پادشاه سلام و تحیت کرده شده .

**مشممت** (uocammət) ص. ع. کبکچه عای غیر میکدو تهیت و بابو کابمیکوید .  
**مشمختر** (mocamxer) ا. ع. کوه بلند .

**مشمذ** (mecmaz) ا. ع. دستا سر .  
**مشممر** (uocammer) ا. ع. مرد وسای آژوده کار و مهرب .

**مشمرج** (mocasuraj) ا. ع. نیکو پرورش یافته . و لقب مردی .

**مشمرق** (mocamraq) ص. ع. **نوب مشمرق** : جامه پاره پاره .

**مشمس** (uocammas) ص. ع. در آفتاب گذارده شده .

**مشمش** (nacmac) و (mec) ا. ع. رود آلو و یا آلو .  
**مشمشا** (nacmacā) ا. پ. بلنت زند : نوعی از زرد آلو و قیس .

**مشمشه** (nacmacat) ا. ع. سبکی و ششایی .  
**مشمشه** (nacmacat) م. ع. خیسبازیدن دارو در آب .

**مشمشه** (nacmacat) و (mecmecat) ا. ع. یکدانه زودالو .

**مشمع** (mocamaš) م. ع. موم . و انداخته شده در موم گذاخته . و اندود شده با موم .

**مشعته** (wacma'at) م. ع. **شمع شمعا و شموعا و مشعته** . ر. شمع .  
**هشمعته** (mecma'at) ا. ع. شمندان . ج : شمع .

**مشمعل** (mocma'ell) م. ع. م

مطلع برجیزی .

**مشمعل** (mocma'ell) ا. ع. ماده شتر شادمان و تیزرو . و مرد سبک و چالاک و زیرک و وسای در امور و خوش طبع . و مرد دراز بالا . و شیر ترش . و نام کسی .

**مشمعله** (mocma'ellat) م. ع. **غارة مشمهله** : غارت از هر جانب .

**مشمعله** (mocma'ellat) ا. ع. ماده شتر دراز شتاب رو .

**مشمعل** (mecmal) ا. ع. شمشیر کوناهی که بجامه آنرا پیوستند .

**مشمعل** (mecmal) و **مشملة** (mecmalat) ا. ع. نوعی از چادر که بر خود پیچند .

**مشمووط** (macmut) ص. ع. دو آمیخته .  
**مشموع** (uacmu') ص. ع. **مسك مشموع** : مشک عنبر آبیخته .

**مشمول** (macmul) ا. ع. مرد خشنود و غریبخواهی .

**مشمول** (macmul) ص. ع. **غدير مشمول** : غدیری که بادشمال بر آن وزیده و سرد شده باشد . و نیز کبکچه بادشمال بآن رسیده باشد . ج : مشمولون . **یق : قوم مشمولون** . و نیز **مشمول** : عام واژه سو فرا گرفته شده و احاطه کرده شده .

**مشمول** (macmul) ص. پ. مأخوذ از تازی - عام همه . و از هر سو فرا گرفته شده و احاطه شده .

**مشمولة** (macmulat) ا. ع. شراب سرد . و شراب شمال وزیده .

**مشمولة** (macmulat) ص. ع. **نار مشمولة** : آتشی که بادشمال بر آن رود .

**مشمولون** (macmuluna) ع. ج . مشمول .

**مشموم** (mucmun) م. ع. م

برینده شده .

**مشموم** (macmun) ا. ع. مشک .  
**مشموم** (macmun) م. پ. مأخوذ از تازی - هر چیز برینده شده .

**مشمز** (mocma'ezz) ص. ع. متفر و رمنده . و ناخوش دارنده . و ترسان .

**مشن** (macn) م. ع. زدن تازیانه . **یق : مشنه مشنا** (از باب نصر) . و **مشن و جهه** : خراشید روی

**آرا** : و **مشن جارته** : گایند کبکک خود راه . و **مشن یده** : مالدیده - خود را بجیزی درشت . و **مشن قلانا بالسیف** : بشمشیر زد فلانرا بطوایف پوست بر آمد . و **مشن**

**هافی الضرع** : درشید آنچه در پستان بود . و **امتشن منه مامشن لك** بیخه امر بی

بگیر از او هر چه یایی . و نیز **مشن** : دادن .

**مشنا** ('uacna) م. ع. **رجل مشنا** : مرد زشت روی اگر چه درست باشد .

واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . و نیز کبکک مردم را دشمن دارد و یا مردم و بر او دشمن داوند .

**مشنا** ('macna) م. ع. **شنا و مشنا و مشناه** . ر. **شنه** ('can) و ('cen) و ('con) .

**مشناه** ('mecuā) ص. ع. زشت رو . و آنکه مردم او را دشمن دارند و یا آنکه او مردم را دشمن دارد .

**مشناه** ('macna'at) و ('maeno'at) م. ع. **شنا و مشناه و مشناه** . ر. **شنه** ('can) و ('cen) و ('con) .

**مشنه** ('macnat) پوست رنگی از اندام بواصطه زدن . و **اصابه مشنه** : جراحتی بر آن وارد آمد که پهن بود و کروی داشت .

**مشنج** ('mecan) ا. پ. **مگس سبز و نك** که برگشت نشیند .

سر ج : مشاور. و پادشاه و مهتر.	(cen') و (con).	مشنج (mocanj) ۱. پ. نوعی ازغله.
مشور (macur) ص. ۰ ع. انگین چیده شده واز کندر درآورده شده، وشیء مشور : چیز آراسته و مزین.	مشنوع (macnu') ص. ۰ ع. ۰ مشهور درباخت.	مشنج (mocannaj) ص. ۰ ع. ۰ ترتیبده شده.
مشور (mecvar) ا. ع. آتئی که بدان انگین چیتند. ج : مشاور.	مشنوفة (macnufat) ص. ۰ ع. ۰ ناقة مشنوفة : ماده شتر مهار کرده.	مشنج (mocannej) و (mocannej) ا. ع. از اعلام است.
مشور (mocavvar) ص. ۰ ع. ۰ ثوب مشور : جامه با گل کلازیره رنگشده.	مشنوق (macnuq) ص. ۰ ع. ۰ رجل مشنوق : مرد دراز بالا. و بعیر مشنوق : شتر بشناق بسته.	مشنجة (mocaunajat) ص. ۰ ع. ۰ زراغ و وسیع.
مشورة (macvarat) و (mac- vorat) ا. ع. کنگاش اسم من شاورته فر کفذا مشاوره.	مثنی (macniyy) ص. ۰ ع. ۰ رجل مثنی : مرد دشمن داشته شده.	مشنخ (mocannax) ص. ۰ ع. ۰ نخل مشنخ : خرما بی که از وی خارها را دور کرده باشند.
مشورت (macvarat) ا. پ. ۰ مأخوذة از تازی. شور و کنگاش و کجاج و بند و نصیحت. و مشورت کردن : سککاش کردن و رای خواستن و تدبیر خواستن. و مشورت طلب کردن و یا مشورت طلبیدن: پندرنصیحت درخواست کردن.	مشو (macv) ا. ع. داروی سهل.	مشنط (mocannat) ا. ع. بریانی.
مشوز (macuz) و مشوز (mac'uz) ص. ۰ ع. بی آرام و ترسناک.	مشو (macav) پ. کلمه نهنی ازشتن.	مشف (mocanna) ص. ۰ ع. آراست شده باگوشاوه.
مشوش (macuc) ا. ع. دشنال وهر چیزیکه بدان دست را پاك کنند.	مشو (macu) پ. کلمه نهنی ازشتن.	مشق (mocannaq) ا. ع. خمیر تقله قلعه کرده پاروغن زیتون مالیده. يقال لهم مشق ای منقطع.
مشوش (mocuc) ا. پ. ۰ ووغن آمیخته شده باسبیده تخم مرغ.	مشو (macovv) ا. ع. داروی سهل.	مشقة (macnaqat) ا. ع. محل آوبختن. و دار و صلیب.
مشوش (mocavvac) ص. ۰ ع. ۰ شوریده کار و پریشان کرده شده.	مشواذ (mecvâz) ا. ع. دستار سر. ج : مشاوره.	مشنگ (macang) ا. پ. ۰ جزد و رامزن. و قسی از ریمان.
مشوش (mocavvac) ص. ۰ پ. ۰ مأخوذة از تازی. آشفته و پریشان و مضطرب و سرگردان. و بی آرام و بی آسایش. و شوریده و دردم و برهم.	مشوار (mecvâr) ا. ع. آلت انگین گرفتن. ج : مشاوره. و بدون چیزی و بیرون آن. و مغرب نشخوار و بعضی آن. و چایکه در آن ستور را بمرض بیع هواوردند. ر منه : (یاك والخطب فانها مشوار كثیر العنار. ر چله کمان نداف. و نزه ر ذکر. و فریبی و خوبی تن. یق : اخذت الدابة مشوارها.	مشنگ (macang) و (mocang) ا. پ. نوعی از غله که مشنج نیز گویند. و مشنگ تلخ : کرسنه تلخ.
مشوش (mocavvac) ص. ۰ پ. ۰ مأخوذة از تازی. آشفته و پریشان و مضطرب و سرگردان. و بی آرام و بی آسایش. و شوریده و دردم و برهم.	مشواره (mecvârat) ا. ع. ۰ خانه زبور که از وی انگین گیرند، و کدوی صل.	مشنگك (mocangak) ا. پ. ۰ جزد و رامزن.
مشوش (mocavvac) ص. ۰ پ. ۰ مأخوذة از تازی. دریای هولناک و موج داره.	مشواع (mecvâ') ا. ع. آنچه بدان آتش تنور را بهم میزند.	مشنگك (mocaogak) ا. پ. ۰ نوعی ازغله.
مشوع (macu') ص. ۰ ع. ذئب مشوع : کرک بسیار ریابنده.	مشوال (mecvâl) ا. ع. سنگر که جهت آزمایش قوت و طافت بردارند.	مشنو (macenov) و (mac- nov) پ. کلمه نهنی ازشتیدن یعنی گوش مده.
مشوفی (macuf) ص. ۰ ع. دینار	مشوذة (mecvaz) ا. ع. دستار	مشنو (macnovv) ص. ۰ ع. ۰ و جل مشو : مرد دشمن داشته شده.
		مشنوء (macnu') ص. ۰ ع. دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد.
		مشنوءة (maenu'at) م. ۰ ع. ۰ شأناً و مشنوءة ر. شء (can) و

والسلام را زیارت کرده باشد. و منسوب بشهر  
شهد مقدس .

**مشهر** (mocahhar) ص. پ.  
مأخوذ از تازی. منسوب بشهر و ماه.

**مشهره** (moclilherat) ص. ع.  
**حله مشهره**: حله نگارین .

**مشهره** (mocahharat) ا. ع.  
نام اسپ .

**مشهود** (mochud) ص. ع.  
حاضر شده .

**مشهود** (machud) ا. ع. روز  
جمعه و یا روز عرفه و یا روز قیامت. قوله تالی:  
**و شاهد و مشهود** : شاهد روز جمعه و  
مشهود روز عرفه و یا شاهد روز عرفه و مشهود  
روز قیامت .

**مشهود** (machud) ص. پ.  
مأخوذ از تازی. آنچه دیده میشود . مایه  
بگیرد. و **مشهود شدن** : مایه شدن .

**مشهودة** (machudat) ا. ع. نماز  
و یا نماز مغرب و یا نماز فجر .

**مشهور** (machur) ص. ع.  
معروف جای . و مذکور . و بزرگ نام آور .  
ج : مشاهیر . و دشمنی برکننده از نیام .

**مشهور** (machur) ا. ع. نام  
اسپ .

**مشهور** (machur) ص. پ.  
مأخوذ از تازی. آشکار شده و معروف گشته  
و شهرت کرده شده. و نیک شناخته شده و فاش  
کرده شده و شایع شده و روشناس گشته . و  
نامدار و نامور . و صاحب جلال و بزرگواریه  
و **مشهور عالم** : آنکه همه مردمان ویرا  
میشناسند و بخیند .

**مشهوریت** (machuriyyat) ا.  
پ. مأخوذ از تازی. شهرت و روشناسی .

**مشهوم** (machum) ص. ع.

**مشووم** (mac'um) ص. ع.  
**رجل مشووم** : مرد بدفاله و مرد بدفالی

رسیده. ج : مشائیم .

**مشوه** (macovvah) ص. ع. زشت  
روی . و چشم بد رسیده .

**مشوی** (macvi) ص. پ. مأخوذ  
از تازی. بریان شده و برشته شده .

**مشوی** (mocvi) ص. ع. آنکه  
گرفت را بریان میکند . و آماده میکند برای  
پختن .

**مشوی** (macviyy) ص. ع.  
بریان شده. و آنکه سنگ وی خطا کرده باشد.

**مشهر** (mocahbar) ص. ع.  
**مشهر الراس** : پهن سر و کلان سر .

**مشهد** (machad) ا. ع. جای  
حاضر آمدن مردمان . و جای اثبات دعوا به  
شهود و گواهی اهالی . و محل شهادت و گشته  
شدن در راه خدا . ج : مشاهد .

**مشهد** (machad) ا. پ. مأخوذ  
از تازی. شهادتگاه و قبرستان شهیدان . و نام  
شهری دخراسان در نزدیکی شهر قدیم طوس  
در محلی که آنرا سناپاد میگفتند و چون هزار  
فایض الانوار حضرت امام ثامن علی بن موسی  
الرضا علیه آلاف التحية والثناء در آنجا واقع  
شده آنرا مشهد مقدس میگویند .

**مشهد** (mochad) ص. ع. گشته  
شده در راه خدا. و گشته شده بنقصان دیده.

**مشهد** (moched) ص. ع. **امراة**  
**مشهد** : زنیکه شوی آن در نزد وی حاضر  
باشد خلاف منیة .

**مشهدة** (machadat و macho)  
(dat) ا. ع. جای حاضر آمدن مردمان . و  
محضر مردم . ج : مشاهد .

**مشهدی** (machadi) ا. ص.  
پ. لقب کسیکه هزار امام ثامن علیه الصلوة

**مشوف** : دینار جلا یافته. و **جمل مشوف** :  
شتر طهران بالیده .

**مشوف** (macul) ا. ع. شتر تیز  
شده بگشای . و شتر آواسته به پشم رنگین و  
جز آن .

**مشوق** (macuq) ص. ع. به آرزو  
آروده شده . و عاشق .

**مشوقة** (macuqat) ص. ع.  
**قربة مشوقة** : خنک اینستاده بدیوار .

**مشوك** (macuk) ص. ح. گرفتار  
بیماری شوكة و یا شری .

**مشوك** (mocvek) و **مشوكة**  
(mocvekat) ص. ع. بسیار خاردار . و  
**شجرة مشوكة** : درخت بسیار خاردار.  
و **ارض مشوكة** : زمین خار ناک و زمین  
خار بسیار درو یافته .

**مشول** (mecval) ا. ع. غربال خرد.  
و داس خرد .

**مشول** (mocol) م. ح. **مثل لحمه**  
**مشولا** (از باب نصر) : کم گردید گوشت آن.

**مشوم** (macum) ص. ح. باخال و  
خالدار . و **رجل مشوم** : مرد بدفاله . و  
مرد بدفالی رسیده .

**مشوم** (macum) و **مشووم**  
(mac'um) ص. پ. مأخوذ از تازی -  
شوم و بدفاله و نحس. و **مشوم اختر** :  
بد سرشته .

**مشومه** (mac'ume) ص. پ.  
مأخوذ از تازی. بدفاله و نحس و شوم .

**مشووز** (mac'uz) ص. ع.  
بهر آرام و ترسناک .

**مشووف** (mac'ut) ص. ع.  
**رجل مشووف** : مرد ترسان و بیسناک .

**مشووفة** (mac'ufat) ص. ع.  
**رجل مشووفة** : پای درش سوختنی برآورده .

نیز خاطر چالاک. و ترسان و بی‌تاک .  
**مشهی** (mocaħli) ص. ج .  
 برانگیزانده آرزوی نفس .

**مشی** (macy) م. ع .  
**مشیا و تمشآ** (از باب ضرب) : گذشت  
 بروی پایهای خود و رفت . و **مشی**  
 بالنمیمه **مشیا** : سخن‌چینی نمود . و **مشی**  
**فُلان** : خدارند مواشی بسیار گردید فلان .  
 و **مشی الرجل** : راه یافت آن مرد . و  
 م ت قوله تعالی : **نورا تمشون به** .

**مشی** (macy) ا. پ . مأخوذ از  
 نازی - دوش و رفتن . و **مشی کردن** :  
 راه رفتن .  
**مشی** (macyy) ا. ع . داروی سهل .  
**مشیا** (macyā) ا. پ . بلنت زند :  
 روغن گو-پند .

**مشیا** (mocayya') ص. ع . مختلف .  
 و مختل الخلقه .  
**مشیاط** (macyāt) ص. ع . **ناقة**  
**مشیاط** : ماده شتر زود فربه شونده . ج :  
 مشایط .

**مشیاغ** (macyā') ص. ع . **رجل**  
**مشیاغ** : مردفاش‌کنده‌ای که راز را تراند  
 نگامدارد .

**مشیب** (macib) پ . کلمه نهن یعنی  
 آشفته‌مگرد و دردم‌شو . و ملرز .  
**مشیب** (macib) ا. ع . -بیدی روی  
 ویری .

**مشیة** (macy'at) و **مشیة**  
 (macyyyat) م. ع . **شاء شیئا و مشیة**  
 و **مشیة** . و ش.ء .

**مشیة** (macyal) ا. ع . بکمرته و رفتن .  
**مشیة** (macyat) ا. ع . نوع  
 رفتن . و هیئت رفتن و رفتار .

**مشیة** (macyyyat) ا. ع . ارادة

خدارندتبارک و تعالی . الحدیث : قال الرضا علیه  
 السلام : **الابداع والارادة والمشیة**  
**اسماء ثلثة و معناها واحد** .

**مشیت** (macyyyat) ا. پ . مأخوذ  
 از تازی - اراده و خواست خدارند عالم .

**مشیح** (macij) ص. ع . دردم و  
 آمیخته . ج : **امشاج** . و **نطفة امشاج** :  
 نطفه مرد و نطفه زن بهم آمیخته .

**مشیح** (mocih) ص. ع . **جمل**  
**مشیح** : شتر توانا و سریع . و نیز شتر پهن  
 و برآمده سین .

**مشیح** (mocib) ا. ع . مرد باکرش  
 در کار . و مردی که روپاوری شخص و متوجه  
 وی باشد و مانع باشد چیزی را که پشت سر  
 او بود .

**مشیحی** (macihā) ا. ع . کارسخت  
 و کاری که در آن مبادرت نمایند . و هم  
**فی مشیحی من امرهم** : یعنی ایشان  
 در کاری هستند که در آن مبادرت میکنند و در  
 آن باهم آمیخته‌اند .

**مشیخاء** (macixā') و **مشیخة**  
 (macyxat) و (macixet) ع . ج .  
 ج . شیخ .

**مشید** (nacid) ص. ع . اندرودنده  
 از کج و آهک و جز آن . و افزاخته . یق :  
**قصر مشید** : ای مرتفع .

**مشید** (mocayyad) ص. ع . شید  
 اندود . و اندرودنده از کج و آهک و جز آن .  
 و افزاخته شده و مرتفع . و **قصر مشید**  
 ای مرتفع .

**مشید** (mocayyad) ص. پ .  
 مأخوذ از تازی - استرار و معلم و افزاخته .

**مشید** (mocayyed) ص. ع . به  
 کج و آهک و جز آن محکم‌کننده .

**مشیده** (mocayyadal) ص. ع .

افراخته و مرتفع . قوله تعالی : **فی بروج**  
**مشیده** .

**مشیده** (mocayyede) ص. پ .  
 مأخوذ از تازی - استوار و معلم و افزاخته .

**مشیر** (mocir) ص. ع . بادست  
 اشاره کننده . و هر چیزی که بدان اشاره میکنند .  
**مشیر** (mocir) ا. پ . مأخوذ از  
 تازی - مشورت‌کننده و تدبیر‌کننده . و وزیر  
 و صاحب مشورت .

**مشیران** (mocirān) پ. ج .  
 مشیر . و **مشیران سلطنت** : وزیران دانا  
 و آگاه .

**مشیره** (mocirat) ا. ع . انگت  
 سیاه .

**مشیز** (mocayyaz) ص. ع .  
 برد مشیز : چادرخط‌دار سرخ .

**مشیط** (macit) و **مشیطة** (ma-  
 cital) ص. ع . شانه کرده . یق : **لمة**  
**مشیطة** .

**مشیع** (maci') ص. ع . **اناء**  
**مشیع** : آوند بر .

**مشیع** (macya') ا. ع . کینود بر  
 از بخل و ناکسی .

**مشیع** (mocyaya') ا. ع . شجاع  
 و دلیر . و شتابکار و عجل .

**مشیع** (mocyayy') ص. ع .  
 مشایبت کرده شده .

**مشیعة** (maci'at) ا. ع . بازه‌ای  
 از پنبه غاز کرده .

**مشیعة** (maci'at) ا. ع . کوری  
 خشک میان نهنی که زنان دروی پنبه نهند .

**مشیعة** (mocyayy'at) ا. ع .  
 گوسپندی که از جهت لاغری و حذف محتاج  
 آن باشد که کسی از پس آنرا براند تا بگوسپندان  
 دیگر رسد .

**مشیعة** (morayye'at) ا. ع. گویندی که از لغری بدیگر گویندگان نیرسد و از پس آنها میرود.

**مشیق** (maciq) ا. ص. ع. جامه‌ای که از بسیاری پوشیدن کهنه شده باشد. و اسب باریک میان. و رجل مشیق: مرد سبک‌گوش.

**مشیم** (macim) ا. ع. باخال و دارای خال.

**مشیم** (macim) ا. ع. ج. مشیة. **مشیمة** (macimat) ا. ع. آتون یعنی پوستی که جهت رحمی در وی می باشد. ج: مشیم و مشاتم.

**مشیمه** (macime) ا. پ. مأخوذ از تازی - آتون و مشیمه. و **مشیمة عالم**: آفتاب و نیز آسمان.

**مشین** (macin) ص. ع. عیب‌دار و زشت.

**مشین** (macyyan) ص. ج. دارای شان و مرتبه و قدر.

**مشوحا** (macyuhâ) و **مشوحاء** (macyuhâ') ا. ع. زمینی که گیاه بیخ رویاند.

**مشوحاء** (macyuhâ') ا. ع. کار سخت و کاری که در آن مبادرت نمایند و هم فی مشوحاء من امرهم: ایشان در کاری مستعد حک در آن مبادرت میکنند و باهم آمیخته‌اند.

**مشوخوا** (macyuxâ') ع. ج. شیخ. **مشئوز** (mac'uz) ص. ع. بی‌آرام و ترسناک.

**مشئوم** (mac'um) ص. ع. مرد بدقال و مرد بدقال رسیده.

**مشیوم** (macyum) ص. ع. دارای خال سیاه.

**مشیة** (maci'at) م. ع. شاه **شیئا و مشیة**. ر. شیء. **مص** (mes) ع. بجای کلمه منف نویسد.

**مص** (moss) م. ع. **مصه مصا** (از باب سبع رخص): مکید آزا.

**مصاءکة** (mosâ'akat) م. ع. سختی نمودن در کاری. یق. **ظالم** **یصا لکنی** ای یضادنی: یعنی همیشه سختی میکند در کار با من.

**مصأب** (mes'ub) ص. ع. مرد سیرآب رپرشته از آب.

**مصأب** (mosâb) ص. ع. معیبت رسیده و دلگتک و غدناک و آزرده و شوریده. و رویداده و واقع شده. و درک شده و رسیده. و دارا و منصرف. و تیر به‌نشانه رسیده.

**مصأب** (mosâb) ا. ع. معیبت. و ضعف عقل. و بنیاد. و نیسکر.

**مصأب** (mosâb) م. ع. **اصأب** **اصأبة و مصأبا و مصأبة**. ر. مصأبة.

**مصأب** (mosâb) ص. ب. مأخوذ از تازی - معیبت زده و رنج رسیده.

**مصأب** (mosâbb) ع. ج. مصب.

**مصأبأة** (mosâbât) م. ع. **صأبی** **رمحه مصأبأة و صأبة**: کج کرد نیزه خود را برای زدن. و **صأبأه الیت**: خواند برای او بیت‌راواست نکرد. و **صأبی الکلام**: بر روشی که بابت جاری نکرد سخن را. و **صأبی بناء**: کج و مایل گردانید بنای آن را. و **صأبی البعیر** **مشأفزه**: برگردانید آن شتر لب‌ما را وقت آبخوردن. و **صأبی السیف**: شمشیر را مقلوباً در نیام کرد. و کذا: **صأبی الرمح**.

**مصأبأة** (mosâbat) ا. ع. معیبت.

**مصأبأة** (mosâbat) م. ع. **اصأب**

**زیدأا الخطب** **اصأبة و مصأبة** و **مصأبا**: درد مند کرد زید را آن کار ر معیبت زده ساخت.

**مصأبأه** (masâbeh) ع. ج. مسح.

**مصأبأه** (mosâber) ص. ع. آنکه امر به شکیانی دست خرد میکند.

**مصأبأرة** (mosâbarat) م. ع. **صأبأه مصأبأرة و صأبأأا**. ر. صأبأه.

**مصأبأیة** (mosâbiyat) ا. ع. آسیب و آفت. و رحادته. و بدبختی.

**مصأبأیه** (masâbih) ع. ج. مصباح.

**مصأبأة** (mosâbitat) م. ع. **صأبأه مصأبأة و صأبأأا**. ر. صأبأه.

**مصأبأه** (mosâh) ا. ع. واحد. مصاحات.

**مصأبأة** (mosâhât) ا. ع. پوست شتر چکان آگده از گاو و جز آنکه برای ماده شتران شیره حاضر میکند تا گان برند که جهت خود آنها است. مصاح واحد آن.

**مصأبأه** (mosâheb) ص. ع. یار و رفیق. و دام پس از سختی و سرکشی.

**مصأبأه** (mosâheb) ا. ع. نام اسب.

**مصأبأه** (mosâheb) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی - هم صعب و همسین و همدم. و یار و رفیق. و محبوب. و دوست.

و ملازم. و **مصأبأه شدن**: هم نشین شدن و هم صعب گردیدن.

**مصأبأة** (mosâhabat) ص. ع. **صأبأه مصأبأة**: یار و رفیق ارشد. و ملازم او گردید.

**مصأبأة** (mosâhabat) ص. ع. زن دوست و رفیق.

**مصأبأة** (mosâhabat) ا. پ.

مأخوذ از تازی - هم صحبتی و هم نشینی و هم دمی  
 و همراهی. و ملازمت. و **مصاحبگرند**:  
 هم صحبتی کردن و با هم نشستن. و با هم صحبت کردن.  
**مصاحر** (mosâher) ا. ع. آنکه  
 آشکارا در صحرا با حریف خود جنگ کند نه  
 بنزیب. و آنکه هر کار را آشکارا کند.  
**مصاحرة** (mosâharat) م. ع.  
**صاحر مصاحرة و صحار آ**. و. صحار.  
**مصاحف** (masâhef) ع. ج.  
 مسجد (mashaf) و (meshaf) و (moshaf).  
**مصاخ** (mossâx) ا. ع. یک نوع  
 گیاهی که پوست وی مانا پیاز میباشد.  
**مصاخبة** (mosâxabat) م. ع.  
 سرزتن کردن به تندی.  
**مصاخد** (masâxed) ع. ج.  
 مصحفه.  
**مصاخف** (masâxef) ع. ج.  
 مصحفه.  
**مصاد** (masâd) ا. ع. پشته بلند.  
 و بالای کوه. و سخت تر و استوارتر جای از  
 کوه. و منقل. ج. امده و معدان.  
**مصادة** (mosâdât) م. ع.  
**صاداه مصادة و صداء**: مدارا کرد  
 با او. و مدارنه نمود با او. و پرشانی او را.  
**مصادير** (masâder) ع. ج.  
 مصدر.  
**مصادرة** (mosâdoret) م. ع.  
**صادرة على كذا مصادرة و صدار آ**:  
 مطالبه كرد آزا از وی. و صادر فلاناً  
 على مال: تاراج نمود فلانرا بر مال.  
**مصادرة** (mosâdere) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی - جریمه و تازان.  
**مصاعد** (masâde) ع. ج.  
 منبع (masda). و ج: منبع (mesda).  
**مصاعدة** (mosâdaqat) م. ع.

**صادغة مصادغة**: نرمی کرد با او و مدارا  
 نمود. و مدارنه کرد او را در وقتار.  
**مصادف** (mosâdef) م. ع. آنکه  
 می یابد کثیرا و ملاقات میکند.  
**مصادف** (mosâdef) م. ع. پ.  
 مأخوذ از تازی. و دچار شده و مقابل گشته. و  
 یافت گردیده. و بهم رسیده. و بهم برخورد.  
 و **مصادف شدن**: دچار شدن. و بهم  
 رسیدن. و با هم ملاقات کردن. و ناگهان یافتن.  
**مصادفة** (mosâdafat) م. ع.  
**صادفة مصادفة**: یافتن او را و ملاقات  
 کرد او را.  
**مصادفة** (mosâdefe) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی - ملاقات و مقابلی و دربرونی.  
 و دچار شدگی.  
**مصادقة** (mosâdaqat) م. ع.  
**صادقة في الحديث مصادقة و صداقة**:  
 راست گوئی کرد با او. و **صادقة في**  
**المودة**: راستی دوستی کرد با او.  
**مصادمة** (mosâdamat) م. ع.  
 مدبگرها گرفتن. و بهم زدن.  
**مصادمت** (mosâdamat) و  
**مصادمة** (mosâdeme) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - صدمه و آسیب هم دیگر. و همزدگی.  
 و تصادم. و کوفتگی. و هجوم باریدن.  
**مصار** (mesâr) ع. ج. مسور.  
**مصار** (masâr) ا. ع. رده ها  
 و انشاء.  
**مصارة** (mosârat) ا. ع. جای  
 برآوردن اسب.  
**مصارة** (mosârrat) م. ع.  
**صارة على الشيء مصارة**: اکراه  
 کرد او را بر آنچهیز.  
**مصارع** (mosârah) م. ع.  
 هریدا و آشکارا.

**مصارع** (mosâreh) م. ع. ع.  
 آنکه آشکارا میکند.  
**مصارحة** (mosârahât) م. ع.  
**صارع صراحاً و مصارحة**. و.  
 صراع.  
**مصارحة** (mosârahât) ا. ع.  
 صراع. و. صراع (serâh) و (sorâh).  
**مصارع** (masâre) ع. ج.  
 مصرع.  
**مصارع** (mosâre) م. ع.  
 کشتی کبر.  
**مصارعة** (mosâra'at) م. ع. م.  
**صارعة مصارعة**: کشتی گرفتن او را.  
**مصارعت** (mosâra'at) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی - کشتی گیری و جهد و کوشش  
 بر زمین انگدن حریف. و هم چشی. و با هم  
 برابری و در آریختگی با هم. و **دم**  
**مصارعت کردن** و **یسادم از**  
**مصارعت زدن**: دلبری کردن و گستاخی  
 نمودن با هم چشی و برابری دیگری.  
**مصارفي** (masâref) ع. ج.  
 مصرف.  
**مصارفي** (masâref) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - مصرفها و خرجها. و **مصارفي**  
**یيجا**: خرجهای ناسانپ و غیر لازم. و  
**مصارفي شادی**: خرج عروس. و  
**مصارفي ضروری**: خرجهای لازم و  
 واجب.  
**مصارمة** (mosâramat) م. ع.  
 جدا کردن یکی را از دیگری. و بریدن و تازک  
 کردن.  
**مصاری** (masâri) و (masâriyy)  
 ع. ج. مصری.  
**مصاريع** (masâri) م. ج. مصراع.  
**مصاريف** (masârif) ع. ج.

مصرف .

مصارین (masārin) ع . ج .

مصران . وج . ج . مصیر .

مصاص (masās) ص . ج . خالص

ازهر چیزی و واحد جمع دروی یکسان است .

یق : هو مصاص قومه وهم مصاص  
الاقوام .

مصاص (masās) ا . ع . گراس

ترا در پاکیزه گوهر . یق : اله لمصاص :

و نام گیاهی :

مصاص (massās) ص . ج . مکنده .

مصاصة (masāsāt) ا . ع . هر

آنچه مکنده شود . و چیز خورد و اندک .

مصاطب (masāteb) ع . ج .

مصلبة (masātebat) و (masābat) .

مصاعب (masā'eb) ا . ع .

دشواریها و سختیها .

مصاعد (masā'ed) ع . ج . مصدر .

مصاعرة (masā'arat) م . ج .

صاعر خنده مصاعرة و صاعراً :

کج گردانید روی خود را از تکبر .

مصاعق (masā'iq) ص . ج . ریشنگر

و تالین .

مصاف (masāf) ا . پ . مأخوذ از

نازی - مقام جنگ و درنگاه . و جنگ . و

روز مصاف : روز جنگ .

مصاف (masāff) ع . ج . مصف .

مصاف (masāff) ص . ج . صف

زده مقابل هم . و صفه های مقابل هم ساخته

شده . یق : هو مصافی : یعنی صفه او

مقابل صفه من است . الحديث : كان صلى الله

عليه وآله مصاف العدو .

مصافاة (masāfāt) ا . ع . دوستی

خالص و صداقت برانستی .

مصافاة (masāfāt) م . ج .

مصافاه مصافاة : راست و خالص کردوستی

و اخوت او را .

مصافات (masāffāt) ا . ع . جنگها

و درهما .

مصاف آزموده (masāf-āzmu)

(de) ص . پ . آزمایش شده در بز و جدال .

مصافة (masāffat) م . ع . صافو

هم في القتال مصافة : صف بسته

ایستادن و در جنگ . و نیز مصافة صفه را در

مقابل صفه ساختن .

مصافح (masāfah) ا . ع . مردی

که زنا کند با زنی خواهد آزاد باشد آزن و پاکیز .

مصافحة (masāfahat) م . ع .

صافحه مصافحة : دست او را گرفت .

و صافحها صافحاً . و صفاح .

مصافحه (masāfih) ا . پ .

مأخوذ از نازی - دست یکدیگر را گرفتن از

روی دوستی و صداقت و تکان دادن دست و

دری هم را بر سیدن .

مصافق (masāfiq) ا . ع . شتری

که گاه بر این پهلوی نگاه بر آن پهلوی خواهد .

مصافقة (masāfaqt) م . ج .

صافقت الناقة مصافقة : خرد زه گزنت

آن ماده شتر را . و صافق بین چنینه :

از این پهلوی بآن پهلوی گردید . و صافق بین

ثوبین : پریشد یکی از آن دو جامه را روی

دیگری .

مصافی (masāfi) ع . ج . معنی .

و ج . صفاة

مصافی (masāfi) ا . ع . دوست

خالص . و مصروف .

مصافبة (masāfabat) م . ج .

صافب مصافبة و صافباً . و صفا ب .

مصافل (masāfaql) ع . ج .

صفاة .

مصافة (masāfat) م . ج . حال

صافاً و صوفاً و مصافة . و . حال .

و نیز صوف .

مصافة (masāfat) و (masāfat)

ا . ع . آیه که از پیش بر آید بواسطه نرفتن .

و آیه که از ماست بیرون تراورد . و آنچه از خم

دو خم بر آمد .

مصالت (masālat) ع . ج .

مصلت .

مصالح (masālah) ا . پ . مأخوذ

از نازی - دارو های مانند میل و دارویی و

ریشه سوز و خلال بادام و پسته و خلال

مرکبات و زعفران و گوشت قیسه کرده با

لبه نخود برنج که در گیاه جوان آنگه کنند .

و مصالح بنایی ، گچ و آجر و آهک و

خشت و هر چیزی که در بنای عمارت لازم است .

و نیز مصالح هر چیزی اجزای آجیر . و

نیز مصالح ، طراز و صاف . و حاشیه

و برای طلا و نقره . و نیز مصلحتها و پندها .

مصالح (masālah) ع . ج . صلفه .

مصالحة (masālahat) م . ج .

صالح مصالحة و صلاحاً . و صلاح .

مصالح دار (masālah-dār)

ص . پ . خوراکی که داروی مصالح بود .

و آنکه داروی مصالح بنایی باشد .

مصالح سزاور (masālah-gozār)

ا . پ . مصلحت گزار .

مصالحه (masālehe) م . ج .

مأخوذ از نازی - آشتی وصلح .

مصالی (masāli) ع . ج . صلاة

(masāli) و (masāli)

مصالیت (masāliyat) ع . ج .

صلاة .

مصالیق (masāliq) م . ج .

سنگهای بزرگ . و شتران سبک و چالاک .



**مصباح** (masbah) ۱. ع. ج. جای  
 صبح کردن. و هنگام صبح کردن

**مصباح** (mesbah) ۱. ع. کاسه  
 بزرگ که بدان صبحی کند. ج. مصابح.

**مصباح** (mosbah) ۱. ع. جامدادی  
 و جای جامدادی. و هنگام جامدادی.

**مصباح** (mosbab) ۱. م. ع. اصبعنا  
 مصباحاً: صبح کردیم و جامدادی کردیم.  
 کاینکه امینا منسی یعنی شام کردیم. قال الحمد  
 لله ممانا و مصبحنا یا لخیئر نبل و  
 ماصعدان و مرضمان سالدخل و السخرج.

**مصعب** (masba') ۱. ع. تکر و خودینی.

**مصعب** (mosbeq) ۱. ع. خرمایی  
 که غروره آن بهترین درآمد باشد.

**مصعب** (mosabbaq) ۱. ع. ثوب مصعب  
 و ثياب مصعبه: جامه و جامعی رنگین.

**مصعبه** (masbaqat) ۱. ع. جای  
 و تکرزی و تکرزخانه.

**مصبو** (masbu'v) ۱. م. ع. ج.  
 و زیده شده از باد صبا.

**مصبوب** (masbub) ۱. م. ع. ج.  
 ریخته شده. و مبر شده و ناپردگفته.

**مصبور** (masbur) ۱. م. ع. ج.  
 آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند.

**مصبوره** (masburat) ۱. م. ع. ج.  
 سوگند و پیمان. و نفس باز داشته شده.  
 و زن باز داشته شده برای کشتن.

**مصبوع** (masbu') ۱. م. ع. ج.  
 متکبر و متبر و خودین.

**مصبوغ** (masbuq) ۱. م. ع. ج.  
 رنگ کرده شده.

**مصبی** (mosbi) ۱. م. ع. ج. و مصیبه (mos-  
 biyat) ۱. م. ع. ج. زن بچه دار. و زنی که

القرس مصاهاة و صهاء: برجست  
 بر پشت اسب و سوار شد.

**مصاهرة** (mosâharat) ۱. م. ع. ج.  
**صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر**  
**الیهم مصاهرة و صهاراً:** داماد  
 ایشان گردید.

**مصاهرت** (mosâharat) ۱. پ. پ.  
 مأخوذ از تازی - دامادی و قرابت و خویشی.

**مصائب** (masâ'eb) ۱. ع. ج. ع.  
 مصیبه.

**مصائب** (masâ'eb) ۱. پ. پ. مأخوذ  
 از تازی - مصیبتها و مشقتها و اندوهها.

**مصایه** (mosâyat) ۱. ع. ج. شیئه  
 خرد. و چینه دان بزرگ مرغ.

**مصایحه** (mosâyaliat) ۱. م. ع. ج.  
**صایحو و مصایحه و صیاحاً:** مددگر  
 را آواز کردند.

**مصائد** (mosâ'ed) ۱. ع. ج. صید.  
 (mesyad) و مصیده (mesyadat) و  
 صیده (masidat).

**مصائر** (masâ'er) ۱. ع. ج. مسرور.  
**مصائص** (masâ'es) ۱. ع. ج. ع.  
 مسرور.

**مصائف** (masâ'ef) ۱. ع. ج. ع.  
 مصیف.

**مصایفه** (mosâyafat) ۱. م. ع. ج.  
 بازار کردن در تابستان. و خرید و فروخت  
 و معامله نمودن با کسی در تابستان.

**مصب** (masabb) ۱. ع. ج. موضع  
 ریختن آب. ج. مصاب.

**مصباح** (mesbâh) ۱. ع. چراغ.  
 و کاسه بزرگ که صبحی کنند با آن. ج.  
 مصابح. و ماده شتری که تا آفتاب بلند نشود  
 از خوابگاه برای چریدن برنیزد. و سنان  
 پن.

**مصام** (masâm) ۱. ع. ج. ایستادنگاه اسب.  
 (masâmet) ۱. ع. ایستادنگاه اسب.

**مصامید** (masâmed) ۱. ع. ج. ع. مصامد  
 (masâmid) ۱. ع. ج. ع. مصامد.

**مصامص** (mosâmes) ۱. م. ع. ج.  
 خالص از هر چیزی. و قوس مصامص:  
 اسب استوار بند اندام. و ائنه للمصمص:  
 او گرایی نژاد و پاکیزه گوهر است.

**مصان** (massân) ۱. م. ع. ج. ع.  
**رجل مصان:** مردی که از ناکسی شیر  
 گویند نکند.

**مصان** (massân) ۱. ع. ج. ع. ج. ع.  
 کلمه ششام است که بمرود  
 (massânat) ۱. ع. کلمه ششام است که بمرود  
 گویند: یا هسان و بزین گویند: یا مصانه:  
 یعنی ای مکنده تلاق مادر.

**مصانع** (masâne') ۱. ع. ج. ع. ج.  
 صنع. و ج. مصنعة (masna'at) و (masnoat).

**مصانع** (masâne') ۱. ع. ج. قریهها.  
 و کوشکها و قلعهها. و قوله تالی و  
 تتخذون مصانع لعلکم تخلدون.  
**مصانع** (mosâne') ۱. م. ع. ج. کس  
 که آسان فرا بگیرد کاری و چیز را.

**مصانعة** (mosâna'at) ۱. م. ع. ج.  
 آسان فرا گرفتن کار. و فرمی کردن و مدارا  
 نمودن. و دشواری دادن. التل: من  
**صانع بالمال لم یحشم من طلب**  
**الحاجة.** و نیز مصانعة: تمام نیاوردن  
 اسب و تازی را که دارد گویا مدهانه میکند  
 باشخص هر بذل و تثار خود.

**مصاوب** (masâvel) ۱. ع. ج. ع.  
 مصوبه.

**مصاولة** (mosâvalat) ۱. م. ع. ج.  
**صاولة مصاولة و صیلا و صیالة:**  
 حمله کرد بر او و برجست.

**مصاهاة** (mosâbat) ۱. م. ع. ج. صاهی

**مصحف** (mashaf)(moshaf) و (meshaf) .  
 ا.ج. قرآن مجید و کراہۃ تا بک . ج : معاصف .  
**مصحف** (mashaf) ا . ب . پ . مأخوذ  
 از تازی - کراہۃ - و قرآن مجید . و **مصحف**  
**بقلی** : قرآن کوچک جین . و **مصحف باقوت** :  
 قرآن بظ باقوت .  
**مصحف** (ah mosah) . م . ع . خطا  
 شدہ در نشتہ .  
**مصحف** (mosahhaf) . م . ب .  
 مأخوذ از تازی - لفظی کہ بتتیر نقطہ لفظ  
 دیگر خوانند . شود چون عیدو عیدو توشہ و بوسہ  
 و جزآن .  
**مصحفۃ** (mesh'anat) ا . ع . يك  
 قسم آرندی مانند کساکہ .  
**مصحوب** (moshub) . م . ب .  
 مأخوذ از تازی - همراه شدہ و همراه کردہ  
 شدہ و همراه - رفیق و یار .  
**مصحی** (moshi) . م . ع .  
 یوم **مصح** : روزگشاہی ہا ہر .  
**مصحبۃ** (moshbiyat) . م . ع .  
 - ہماہ **مصحبۃ** : آسانگشاہی ہا ہر .  
**مصخب** (masx) . م . ع . **مصخبہ**  
**مصخب** (از باب نصر و فتح) : برگردانید  
 روی آرا . لفظی سنخ . و **مصخب الشیہ** :  
 گرفت آن چیز را . و برگشتن آن چیز را .  
 و نیز **مصخب** بدرک کردن . و برگزیدن شاخ و  
 بیگ را .  
**مصحذۃ** (masxdat) ا . ع . نیم  
 روز گرم ج . معاند .  
**مصخر** (mosxer) . م . ع .  
**مکان مصخر** : جای سگ ناک .  
**مصخفۃ** (mesxalat) ا . ع . بیل  
 آہن . و کلگ . ج : معاصف .  
**مصد** (masd) . م . ع . **مصد**  
**الصیامہ** **مصدأ** (از باب نصر) : شیر

طبع و فرمانبرداری و مفاد .  
**مصحاة** (meshât) ا . ج . خور و پیالہ .  
 و پیالہ نقرہ کین .  
**مصحب** (moshab) . م . ع .  
 دیوانہ . و پوستی کہ روی و پشم بر آن باقی  
 باشد . **بقی** : زق **مصحب** .  
**مصحب** (mosheh) . م . ع . رام  
 شدہ پس از سختی . و میدگی . و مرد داست  
 رونده کہ درنگ نکند و بط فی مایل نشود . و  
 آہی کہ بر روی چنر لارہ باشد . و پدیر پسر بالغ  
 شدہ ای کہ مانا پیدا باشد . و مرد دارای رفیق  
 معاصب . و کیکہ منع میکند .  
**مصحب** (moshab) و (mosbah)  
 . م . ع . مرد صاحب خطرات و وسواس .  
**مصحبۃ** (moshabat) . م . ع .  
**قربۃ مصحبۃ** : مشک بشم دار .  
**مصحبۃ** (masahhat) و (masahhat)  
 . م . ع . سبب تندرستی . **بقی** : الصوم  
**مصحبۃ** . و کذا السفر . و کذاک : **مصحبۃ** .  
**مصحب** (mosahliah) . م . ع .  
 درست شدہ و صلاح شدہ و درست . احت شدہ .  
 و شفا یافتہ و تندرست شدہ . و تمام ساختہ شدہ .  
**مصحب** (mosahlbeh) . م . ع .  
 درست کنندہ و اصلاح کنندہ و صحیح  
 کنندہ .  
**مصحر** (mosher) . م . ع . کسی  
 کہ بحر را بیرون می شود .  
**مصحر** (mosher) ا . ع . شیر  
 بیشہ .  
**مصحب** (mosalieseh) ا . ع .  
 درست در دو تن و محبت . و کسی کہ کارهای  
 باطل میآورد و مرتکب آنها میگردد  
**مصحب** (moshal) و (mashal)  
 و (meshal) . م . ع . نامہای فرام آردہ  
 شدہ .

آفتگی میکند برای محبت و عشق .  
**مصۃ** (mosat) ا . ج . **مصۃ الدال** :  
 خالص و برگزیدہ از مال .  
**مصت** (masi) . م . ع . **مصت**  
**الجاریۃ مصتأ** (از باب نصر) : گناہی  
 آن کثیرک را . و **مصت الناقۃ** : بدست  
 بیرون آورد آب گشن را از زهدان آن مادہ شتر .  
**مصتم** (mosattam) ا . ج . کوچہ ای  
 کہ در در گذشتہ باشد . و کوچہ ناگذاردہ . و  
 نیز وادی بی درودہ .  
**مصتم** (mosattam) . م . ع . شیء  
**مصتم** : چیز محکم و استوار . و الف  
**مصتم** : هزار کامل و تمام .  
**مصتیت** (mesit) ا . ج . مرد  
 رسای در کارما .  
**مصح** (mesh) . م . ع . **مصح**  
**الشیء** **مصحأ** و **مصوحأ** (از باب تنج) :  
 رفت آنچه بوسی رسیدہ شد . و **مصح الندی** :  
 تراوید تری . و **مصح بالشیء** : برد و  
 و برد آنچه را . و **مصح النبات** : برگزید  
 و نگ شکرت آن گیاه . و **مصح النفل** :  
 کوتاه شد سایہ . و **مصح التوب** : کتہ  
 شد آن جامہ . و **مصحت الدار** : بندہ .  
 شد آن خانہ و سپری شد اثر آن . و **مصحت**  
**اشاعر القوس** : استوار شد بیخ مورهای  
 گرداگرد سم آن اسب و از شفاق و ترکیدن  
 مأمور گفت . و **مصح اللہ مرضک** :  
 برگرداند خدای بیماری ترا . و نیز **مصح**  
 و **مصوح** - بیری گردیدن شیر مادہ شتر .  
**مصح** (mosah) . م . ع . **مصح**  
**النفل مصحأ** (از باب سمع) : کمزرتک  
 گردید سایہ .  
**مصح** (mosahb) ا . ج . صاحب  
 اہل و مواشی تندرست .  
**مصحاب** (meshâb) . م . ع .

نکند چه از بیانات مادر خود . و مصدر  
 فلان جاویچه : گنبد فلان کبک خود را .  
 و مصدر الشیء : میکند آن چیز را . و مصدر  
 الحجاب : غریب آن ابر . و مصدر فلانا :  
 خوار و ذلیل کرد فلان را . و مصدر الیرد :  
 سخت شد سرما . و كذلك الحر .  
**مصدر (masd)** و **(masad)** ا . ج .  
 پشته بلند . ج : مصلان . و سختی سرما . و  
 سختی گرما .  
**مصدر (masad)** ج . م . **مصدر الیرد**  
**مصدأ** (از باب نصر) : سخت گردید سرما  
 و كذلك الحر .  
**مصدق (mesdaq)** ا . ج . آلت  
 صدق چیزی . یق : هذا مصدق هذا .  
**مصدق (mesdaq)** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - و صفت چیزی . و گواه و گواهی و  
 دلیل راستی سخن - و چیزی که مردم آنرا راست  
 دانند و فریورگه  
**مصدان (mosdan)** ج . ج .  
**مصد (masd)** و **(masad)** . ج : مصاد .  
**مصدئة (masdat)** ا . ج . باران .  
 یق : ما اصابتنا مصدئة . و سرما - یق :  
 ما وجدنا لهذا العام مصدئة .  
**مصدح (mesdah)** س . ج . بسیار  
 بانگه کننده از مردم و جزآن .  
**مصدور (masdar)** ا . ج . محل  
 بازگشت از آب و از صبح . ج : مصادر . و  
 م : مصادر الافعال . و نیز وجوع و  
 بازگشت و انصراف .  
**مصدور (masdar)** م . ج . باز  
 گشت (و الفاعل من ضرب و نصر) .  
**مصدر (masdar)** ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - منشأ و اصل و بنیاد سرچشمه و  
 منبع . و جای بازگشت و محل بر آمدن و  
 محل صدور .

**مصدر (mosder)** ا . ج . نام ماه  
 جای اول .  
**مصدر (mosadder)** ا . ج . مرد  
 سخت غری سینه . و کسی که غری رهرق تا  
 بستغری رسیده باشد . و سیدی سر سینه گویند .  
 و سیدی سر سینه اسب . و میش سیاه سینه - پید  
 بدن . و اسب سابق و دو گذرنده . و تیر  
 سترسینه . و اولین تیر قمار که بی علامت و  
 نشان باشد . و شیریشه . و کرگک .  
**مصدر (mosadder)** س . پ .  
 مأخوذ از تازی - مقدم داشته شده و در صدور  
 واقع گشته و در اول و ابتدا آورده شده . و  
**مصدور شدن** : در صدور واقع شدن و در اول  
 و ابتدا آورده شدن .  
**مصدوری (masdari)** س . پ .  
 شتاق و مشوب بصدر .  
**مصدع (masda')** ا . ج . راه  
 نرم در زمین دوست . ج : مصادع .  
**مصدع (mesda')** ا . ج . یکسان  
 دراز . ج : مصادع . و نام مردی .  
**مصدع (mesda')** س . ج .  
**خطیب مصدع** : خطیب بلیغ . و رجل  
**مصدع** : مرد در سای دو گدما .  
**مصدع (mosadda')** س . ج .  
 گرفتار در دسر .  
**مصدع (mosadda')** ا . ج . نام  
 شمشیری .  
**مصدع (mosdde')** س . ج .  
 کسی که جدا جدا میکند . و آنکه درد سر می  
 رساند .  
**مصدع (mosadde')** س . پ .  
 مأخوذ از تازی - هر چیزی که درد سر آورد  
 و آزار رساند و اذیت کند . و **مصدع شدن** :  
 درد سر آوردن و اذیت کردن . و زحمت  
 رسانیدن . و **مصدع اوقات شدن** : زحمت

رسانیدن و آزاد دادن .  
**مصدغ (mosaddaq)** س . ج .  
 پیر **مصدغ** : شتری که مابین چشم و گوش وی  
 را داغ کرده باشد .  
**مصدغة (mesdaqai)** ا . ج . تاز  
 یالتس .  
**مصدق (masdaq)** و **(mesdaq)**  
 ا . ج . **شجاع ذو مصدق** : دلیر بی باک و  
 بی دروا . و **جواد ذو مصدق** : اسب راست  
 تنگ و راست روش . و كذلك : **شجاع ذو**  
**مصدق و جواد ذو مصدق** .  
**مصدق (mosaddeq)** س . ج . صدقات  
 گیرنده .  
**مصدق (mosaddeq)** س . پ .  
 مأخوذ از تازی - تصدیق کننده و آنکه تصدیق  
 کند دیگری را و گواهی دهد صدقات و راستی  
 دیگری را .  
**مصدق (mosaddeq)** س . ج . صدقه  
 کننده . و مصدق .  
**مصدقات (mosaddeqai)** و **مصدقین**  
**(mosaddeqina)** ج . قال فی العیاری فی  
 التزیل ان الصدقین و الصدقات من اصداقوا  
 و الاصل صدقوا علی تحمل ثقلیات التاء صادأ  
 را دعغت فی مثلها و اجلبت الهمزة لبعح الابتداء .  
**مصدقین (mosaddeqin)** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - کسانی که گواهی دهند راستی  
 و صدقات کسی را .  
**مصدور (masdur)** س . ج .  
 دردمند سینه .  
**مصدوع (masda')** س . ج .  
 دردمند سر .  
**مصدوغ (masduq)** م . ج .  
 پیر **مصدوغ** : شتری که در صدغ وی داغ  
 باشد .  
**مصدوق (masduq)** س . ج .



سوراخ پستان بدگشته شیر آن خشک شود و گاه پستان آزا بسین داغ کند و بدان جهت شیروی منقطع گردد .

**مصرور** ( masrur ) م . ص . ع .  
سرما زده از گیاه . و در گیاه نهاده و گیاه کرده شده . و حافر مصرور : سم تگه با ترنجبیده .

**مصرورة** ( masrurət ) م . ص . ع .  
در اهرام مصرورة : در بهای در گیاه نهاده . و ناقه مصرورة : ماده شتر با پستان بند .  
**مصروع** ( masru' ) م . ص . ع .  
مرغ زده .

**مصروع** ( masru' ) ا - م . ص .  
پ . مأخوذ از تازی - کبک که گرفتار بیماری میموری مرغ باشد . و مصروع خاوری : آفتاب در فصل بر آمدن و فروردین .

**مصروف** ( masruf ) م . ص . ع .  
شراب مصروفي : شراب خاص این آیین . ج : مصارف .

**مصروف** ( masruf ) م . ص . پ .  
مأخوذ از تازی - مصرف شده و خرج شده .  
**مصروفة** ( marufət ) م . ص . ع .  
خمر مصروفة : بی خورده شده .

**مصروم** ( masrum ) م . ص . ع .  
بریده شده و قطع شده .

**مصری** ( mesri ) م . ص . پ .  
منسوب و مشتق بصر مانند قلمو شمعی و ترپاک و نبات . و نیز مردم مصر .

**مصری** ( mesriyy ) م . ص . ع .  
منسوب و مشتق بصر . و حمار مصری : خرشهری . ج : حمر مصار . و حمر مصاری .  
**مصری مار** ( mesri - mâr ) ا .  
پ . لیزه و سنان مصری .

**مصط** ( mast ) م . ع . ح . مصط  
مافی الرحم مصطاً ( از باب نصر ) :

بدمت بیرون آورد آب گفن را از زمان .  
**مصطاد** ( mostâd ) م . ص . ع .  
شکار کننده .

**مصطاد** ( mostâd ) ا . ع . شير  
يشه .

**مصطار** ( mostâr ) ا . ع . م .  
و شراب .

**مصطار** ( mostâr ) و مصطارة  
( mostârat ) ا . ع . م . شير .

**مصطاف** ( mostâf ) م . ص . ع .  
کسی که تابستان در جای اقامت می کند .

**مصطاف** ( mostâf ) ا . ع . حای  
تابستانی .

**مصطب** ( mostabb ) م . ص . ع .  
دینته شده و پراکنده شده

**مصطبة** ( mastabat ) - ( mastabat )  
ا . ع . در کمان مائندی که بر آن نینتند . و منخل اجتماع مردمان . ج : مصائب .

**مصطح** ( mostaheb ) م . ص . ع .  
سبوس کرده . و آنکه چراغ می افروزد

**مصطبر** ( mostaber ) م . ص . ع .  
آنکه شکیانی میکند . و آنکه از پی می رود .

**مصطبة** ( mestabe ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - میخانه و میکه .

**مصطح** ( mestah ) ا . ع .  
دشت بی گیاه . و جایی که برای خرمن و کوفتن خرمن هموار کنند .

**مصطحب** ( most-xeb ) م . ص . ع .  
**ماء مصطحب** : آبی با پانک در آواز موج .

**مصطحخد** ( mostaxcd ) م . ص . ع .  
آنکه در آفتاب راست می ایستد .

**مصطحخم** ( mostaxcm ) م . ص . ع .  
آنکه راست بر پای می ایستد .

**مصطدم** ( mostadem ) م . ص . ع .

تصادم کرده .

**مصطر** ( mostarr ) م . ص . ع .  
حافر مصطر : سم تگه و یا ترنجبیده .

**مصطرب** ( mostareb ) م . ص . ع .  
آنکه اندک اندک شیر را در مفلک فراهم می کند و میگذارد تا بنسبید و برش گردد .

**مصطر د** ( mostared ) ا . ع . مرد  
سخت خشم و گلور گرفته شده از خشم .

**مصطرع** ( mostara' ) ا . ع . حای  
کشتی گرفتن و کشتی جایی .

**مصطرع** ( mostare' ) م . ص . ع .  
کشتی گیر و آنکه کشتی بگیرد .

**مصطرف** ( mostarel ) م . ص . ع .  
مشغول و ساهی و کارکن .

**مصطع** ( mesta' ) ا . ع .  
مردضیع و بائخ .

**مصطب** ( mostalf ) م . ص . ع .  
صف بسته . و صفزده . و بنظم مرتب شده .  
فراهم شده .

**مصطوق** ( mostaleq ) م . ص . ع .  
جنبیده و مرتش .

**مصطوی** ( mostalavi ) م . ص .  
پ . منسوب بمطنی .

**مصطوی** ( mostalaviyy ) م . ص .  
ع . منسوب و مشتق بمطنی .

**مصطی** ( most-ia' ) م . ص . ع .  
رگزیده .

**مصطی** ( mostalâ ) ا . ع .  
انگهای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**مصطکا** ( mostakâ ) پ .  
**مصطکام** ( vastakâ' ) د .  
مصطکی .

**مصطکی** ( mastiki ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - یکوع سم سفزی خوش بو و شبیه بکندر که آزا لواء و پلاهور و

وامان و رماست و کیه نیز گویند. و درخت آنرا و کدک و ولشک نامند.

**مصنالب (mostaleb)** ص. ع. کسی که از استخوان روغن بیرون میکند.

**مصطلح (mostalah)** ص. ع. یا هم متد شده. و با هم فراهم گشت.

**مصالح (mostalah)** ص. پ. مأخوذ از تازی - اصطلاح شده و معنای لفظی سواى معنی اصلی آن که همه مردم بر آن اتفاق دارند. و معنایی که در معارف مردم معمول باشد و معنای متداول.

**مصطلحات (mostalahât)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - الفاظی که در معارف مردم معمول و متداول باشد.

**مصطلق (mostaleb)** ص. ع. گفتنی که بانگ میکند. و بزوی المصطلق نام گروهی از تازیان خروا.

**مصطلم (mostalem)** ص. ع. از بیخ برکنده.

**مصطلی (mostali)** ص. ع. لیکه خود را بآتش گرم میکند.

**مصطنع (mostane')** ص. ع. گیرنده احسان و انعام. و آنکه ظلمت میکند احسان مرنماید.

**مصطهر (mostaher)** ص. ع. گدازنده. و آنکه پیه و منرا استخوان و مانند آنرا میخورد.

**مصع (mas')** ۲. ع. برق و غیره مصعاً (از باب فتح): درخشید برق و جزآن. و **مصعت الدابة** بذلهها: جنبانید آن ستور دم خود را ورزد با آن. و **مصعت المراق** چه انداخت آن زن. و **مصع الطائر بذوقه**: بیحال انگد آن مرغ. و **مصع بلحه علی شقیه**: برباشه خود دید از ترس و بیم و یا از شتابزدگی.

و **مصع فی مروه**: شتاب گذشت. و یا دم جنبان و سخت درید. و نیک شناخت.

و **مصع الحوض بماه قلیل**: با آب اندک تر کرد حوض را و بیشانید. و **مصع فی الارض**: رفتن در زمین. و **مصع فلان**:

بشمیر و یا بتازیانه زد فلان و نیز اندک زد و سه چهار ضربه پیش زد. و **مصع اهرس**: رفت آن اسب. و **مصع فواد فلان**: رفت دل فلان از ترس ریا از شتابزدگی. و **مصع**

**ضرع الناقه**: بآب سرد در پستان ماده شتر داد. و **مصعت الابل**: رفت شیر آن شتران.

و نیز **مصع** و **مصوع**: رفتن شیر از پستان ماده شتر و برگشتن آن. و رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی.

**مصع (mas')** از (mas') ص. ع. و **رجل مصع**: مرد سختی شمیر زن. و یا مرد استوار اندام توانا. و یا پیر خوار. و یا بازی کننده با مخراق. و کدک: و **رجل مصع**.

**مصع (mas')** ۱. ع. **مصع** و **العصفور**: نرنگ کهنک.

**مصع (mos')** و **مصع (mos'at)** و **مصع (mos'at)**: ع. ج. ع. مصعاً (mos'at) و **مصعاً (mos'at)**: ع. طایف

که بدان بر خرما مین برآیند.

**مصعب (mos'eb)** ۱. ع. گشتن رگشتن که هنوز زیر بار و یا سواری نیامده باشد. و شتر سرکش. و نام مردی.

**مصعب (mos'eb)** ص. ع. خاروند شتران سرکش.

**مصعة (mos'at)** و **مصعة (mos'at)** ۱. ع. بارد درخت موسج. ج. **مصع (mos')** و **مصع (mos')**. و نام مرغی سبز رنگ.

**مصعج (mos'aj)** ۱. ع. راست ایستاده. و درست. و تاپان.

**مصعتل (mosa'tal)** ص. ع. و **رجل مصعتل المراس**: مرد دراز سر.

**مصعد (mas'ad)** ۱. ع. مثل بر آمدن و مثل خروج و صعود و درجه مرتبه و زردبان و زینه. ج. **مصاعد**.

**مصعد (mas'ad)** ص. ع. برآمده و صعود کرده.

**مصعد (mos'ed)** ص. ع. روغنه در زمین خلاف منخر که راجع است.

**مصعد (mosa'ad)** ص. ع. شراب **مصعد**: شراب گرم شده بآتش.

**مصعد (mosa'ad)** ص. پ. مأخوذ از تازی - تصحید شده. و سوخته و افزورفته شده. و پاک شده و خالص گشت.

**مصعر (mos'ar)** ص. ع. قرب **مصعر**: سیرش سخت.

**مصعق (mos'eleg)** ص. ع. مرد لاغر جسم.

**مصعلک (mosa'lak)** ص. ع. **رجل مصعلک المراس**: مرد درگدر.

**مصعین (mos'en)** و **مصعنة (mosa'annat)** ص. ع. باریک و لطیف.

**مصعنب (mosa'nab)** ص. ع. خرد سر. و متعین و ترنجیده.

**مصعنة (mosa'annat)** ص. ع. اذن **مصعنة**: گوش تیز و سنج.

**مصعنج (mosa'naj)** ۱. ج. راست و گرد. و تیز صیقل داده.

**مصعفر (mos'anfer)** ص. ع. و **رجل مصعفر**: مرد رسای در کارها. و **حمام مصعفر**: خرد رنده از ترس و بیم.

**مصعوف (mas'uf)** ص. ع. لرزه گرفته از بیم و یا از سرما.

**مصعوبة (masqabat)** ۱. ع. گرسگی و ساجت.



**اللبین**: قرار داده شد آن چیز در بخوری از یرک خرما و یا سفال تا آب آن بچکد. و **مصل الاقط**: کتک ساخت یعنی ریختن آنرا در خنوری از یرک خرما و جزآن تا آب وی بچکد. **مصل الجرح**: اندک و روان شد چیزی از زخم. و **مصل الماعن اللبب مصولا**: جدا گردید آب از شیر.

**مصلا (mosaliâ)** ۱. پ. مأخوذ از نازی - نمازگاه و جای نماز و مسجد. و عیدگاه - و عیدگاه شیراز - و سیرگاه و حسیب و بوریایی که بر آن نماز میخوانند و **مصلا (maslâ)** ۱. ع. زن باریک ریش دست.

**مصلاة (masiât)** ص. ع. ارض **مصلاة**: زمینی که در آن صلیان فراوان باشد.

**مصلاة (maslât)** ۱. ع. دام. ج. مصالی.

**مصلات (meslât)** ۱. ع. مردی - در امور. ج. مصالیت.

**مصلاذ (meslâd)** ۱. ع. ماده شتر که شیر. و ماده شترچه دار شیر.

**مصلاذة (meslâdat)** ۱. ع. ماده شتر که شیر.

**مصلاق (meslâq)** ص. ع. خطیب **مصلاق**: خطیب بلیغ.

**مصلال (mesliâ)** ص. ع. طین **مصلال**: گل خشک شده سخت گفته که بانگ می کند.

**مصلب (mosalab)** ص. ع. ثوب **مصلب**: جامه بافتن چلیپا.

**مصلب (mosalab)** ۱. ع. خرمای خشک.

**مصلة (mesallat)** ۱. ع. آرنده که در آن شراب بر اوصاف کند.

**مصلت (mes'at)** ۱. ع. مرد رسی در او و. ج. مصالت.

**مصلت (moslat)** ص. ع. ششیر از نیام بر کشیده.

**مصلت (moslet)** ص. ع. آنکه ششیر از نیام بر یکشد.

**مصطح (moslab)** ص. ع. آماده و مهیا. و اصلاح شده و درست گفته.

**مصطح (mosleh)** ص. ع. صلاح و صلاح دیکوی آورنده. و یکوی کنده. و موافق و مناسب.

**مصطح (mosleb)** ۱. ع. از اعلام است.

**مصطح (mosleh)** ص. پ. مأخوذ از نازی. کسی که درست میکند و بند و بست میدهد و آرات میکند. و یکوی میکند. و آنکه اصلاح میکند و بهتر مینماید. و شفا بخش و جانسی و صلح دهنده و آشتی دهنده. و داور و حاکم. و موافق و مناسب بدن و مزاج.

**مصطحة (masihat)** ۱. ع. یکی. ج. مصالح.

**مصطحة (masihatan)** م. ف. پ. مأخوذ از نازی. بطور مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

**مصطحة (masihat)** ۱. پ. مأخوذ از نازی. صلاح کار. و شغل و عمل و خدمت. و سزاوار و قابل. و موقع لازم و مهم. و خیر خواهی و نیک اندیشی و نیکوی و خیریت. و نصیحت و پند و مشورت. و **مصطحة دادن**: پند و نصیحت کردن. و **مصطحة دیدن**: سزاوار و قابل دلائق دیدن. و از روی بصیرت پنداشتن. و **مصطحة کردن**: مشورت کردن و کنش کردن. و **ببقتضای مصطحة**: موافق مشورت و صلاح یت.

پ. کار گزار. و عاقل و زیرک و هوشیار. و کسی که صلاح کار را بینگردد.

**مصطحة خواه (maslahat-xâb)** ص. پ. نیک اندیشی و نیک خواه.

**مصطحة کار (maslahat-kâr)** ص. پ. کبکه پتزاو میکند. و زیرک و دانا در کارها. و سزاوار و مشورت و پند.

**مصطحة گزار (maslahat-gozâr)** ص. پ. کار گزار. و عاقل و زیرک و هوشیار.

**مصطحة بن (moslebin)** ۱. پ. مأخوذ از نازی - مردمان خیر اندیش.

**مصطحة بن (moslexemm)** ص. ع. سخت استوار. و جبل **مصطحة**: کوه بلند.

**مصطحة (mosled)** ۱. ع. شیری که در شیر موشه جرمین داشتند و دواوی کتک و سرشیر نباشد.

**مصطحة (mosalsal)** ۱. ع. بهتر کریم بزرگ حسب خالص نسب.

**مصطحة (mosalsal)** م. ع. **مصطحة مصطحة** و **مصطحة**: بانگ و فریاد کرد و برگردانید آواز را و موطن.

**مصطحة (mosalsal)** ص. ع. **حصار مصطحة**: خرست آراز.

**مصطحة (mosalib)** ۱. ع. بن و فراخ.

**مصطحة (moslet)** ۱. ع. مردی که زن از وی بهره یاب ننگردد.

**مصطحة (mosallah)** ۱. ع. سر **مصطحة**: بن.

**مصطحة (meslaq)** ص. ع. **خطیب مصطحة**: خطیب بلیغ.

**مصطحة (mosalqe)** ص. ع. **رجل مصطحة**: مرد مفلسی چیز.

**مصطحة (mosallel)** ۱. ع. بهتر

**مصطحة (mosallel)** ۱. ع. بهتر

**مصطحة (mosallel)** ۱. ع. بهتر



کریم بزرگ حسب خالص نسب و باران نیکو و کفکفر .

**مصلم** ( mosallam ) ص . ع .  
و جل مصلم : مرد گوش از بن بریده و بن لظیم : مصلم الاذنین .

**مصلمحة** ( mosalmahat ) ص .  
ع . جاریة مصلمحة الراس : دختر کم موی سر .

**مصلوب** ( maslub ) ص . ع .  
بردار کشیده شده . سخت تمیزده .

**مصلوق** ( masluq ) ص . ع .  
آب دیرمانده آلوده شده بواسطه ستوران .

**مصلهب** ( mosalheb ) ص . ع .  
مرد دراز .

**مصلى** ( mosallā ) ا . ع . موضع  
نماز رعدا . ج : مصليات .

**مصلى** ( mosalli ) ص . ع .  
نمازگزار .

**مصلى** ( mosalli ) ا . ع . دروین  
اسب رهان .

**مصلى** ( mosliyy ) ص . ع . بریان  
شده و کباب شده و در آتش افکنده شده و برشته شده و سوخته شده .

**مصليات** ( mosalliyāt ) م .  
ج . مصلى .

**مصلىة** ( masliyyat ) ص . ع .  
مونت صلی . یق : شاة مصلىة : گرسپند بریان شده .

**مصمم** ( mosemm ) کرکر شده و  
کسی که کر میکند . و سازنده حمام یعنی سر بندشیه .

**مصماد** ( mesmād ) ص . ع .  
ناقة مصماد . ماده شتر پیوسته شیرده که در زمستان و خشکسالی شیر می باقی باشد . ج :  
مصامد و مصامید .

**مصمت** ( mosmat ) ص . ح . مر  
چیزی که میان خالی نباشد . و باب مصمت :

دروهم و یسه . و كذلك : قفل مصمت و  
القلم مصمت : هزار کامل و ثوب مصمت :  
جامه بیک رنگ . و كذلك : فرس مصمت . رقی  
الحدیث : نهی النبی صلی الله علیه و آله  
عن الثوب المصمت : یعنی جامه ای که همه آن  
ابریشم باشد و پیشه چیزی دیگر در آن آویخته نباشد .

**مصمت** ( mosmat ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . آگنده میان خدمتگرف و  
زخم مندل شده یعنی زخمی که از اندرون پر  
شده و در لب آن بهم آمده باشد .

**مصمت** ( mosmet ) ص . ع . مرد  
بیمار خاموش .

**مصمت** ( mosmet ) ا . ع . نام  
شمیری .

**مصمت** ( mosamma ) ص . ع .  
الف مصمت : هماد کامل و تمام . و نیز مصمت :  
خاموش و خاموش کننده .

**مصمتة** ( mosmatat ) ص . ع .  
مؤنث مصمت . و الحروف المصمتة : سوائ  
این شش که : م و و ب و ن و ف و ل  
باشد .

**مصمد** ( mosmad ) ص . ع .  
سخت درست . و چیزی که کاراکی نباشد و میان  
خالی نبود .

**مصمد** ( mosammad ) ص . ع .  
مقصود و هر چیزی درست و سخته .

**مصمرط** ( mosamrat ) ص . ع .  
و جل مصمرط الراس : مرد دراز  
سر .

**مصمص** ( mosames ) ص . ع .  
فرس مصمص : اسب استوار بند اندام .

**مصمصة** ( masmasat ) م . ح .  
مصمص مصمصة : آب در طرف زبان

گردانید . و نیز مصمصة : آوردن رهاك  
کردن آن .

**مصمص** ( mosamma ) ص . ع .  
ظمی مصمص : آدوی سنج گوش .

**مصمصات** ( mosamma'at ) ص . ع .  
بقرات مصمصات : نگاران لافر ارتشگی .

**مصمصة** ( mosamma'al ) ص . ع .  
ثريدة مصمصة : اشک بر آورده سر .  
تاجدار .

**مصمعد** ( mosma'edd ) ا . ح .  
شیر یسه .

**مصمغ** ( mosemmaq ) ص . ع .  
حبر مصمغ : مرکب صنی .

**مصمقة** ( mosmeqat ) ص . ع .  
شاة مصمقة بلبنها : گرسپند تازه شیر آورده .

**مصمقد** ( mosmaqedd ) ا . ع . بر  
آسایده از پیه و یا از بیماری .

**مصمق** ( mosammeq ) ا . ع . حیرت  
زده ای که نخورد و نتوشد .

**مصمقر** ( mosmaqqar ) ص . ع .  
یوم مصمقر : روز نیک گرم .

**مصمم** ( mosammam ) ص . ع .  
و جل مصمم : مرد سره حوسبست کار .

**مصمم** ( mosammam ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . طازم و باهریسه و دارای  
نیات و دارای استواری و مصمم شجین : طازم  
شدن و نیات سرزدیدن در کار . و مصمم گردن :  
طازم کردن .

**مصمكة** ( mosma'ekkt ) مصمكة  
( mosma'ekkat ) ص . ع . ترشماز باران .  
یق : الارض مصمكة و الماعستویة  
یعنی زمین ترسند از باران و آسمان آماده باریدن .

**مصنلة** ( mosma'ellat ) ا . ع .  
دامیه و بلائی سخت .

مصیت و سختی و بدبختی . ج : مصارب .

**مصوت (mosavvet)** ص . ج .  
آنکه بلند بانگ میکند . و بانگ کننده . و صدا دار و بانگ دار .

**مصوح (mosub)** ا . ج .  
**مصوحا** و **مصوحا** . ر . مح .

**مصوخة (masuxat)** ا . ج .  
گوسپند فروخته بین پستان .

**مصور (masur)** ص . ج .  
پاماده شتر کم شیر . و ماده شتری که شیرش بدرنگ برآید . ج : مصارومعائر .

**مصور (mosur)** ع . ج .  
مصره .

**مصور (mosavvar)** ص . ج .  
صورت کننده و آفریننده .

**مصور (mosavvar)** ا . ج .  
نام شمشیری .

**مصور (mosavvar)** ص . ج .  
مأخوذ از تازی . مشکل شده . و نقاشی شده و دارای صورت و شکل .

**مصور (mosavver)** ص . ج .  
مأخوذ از تازی . آنکه صورت بیکند و نقاشی میکند و نقاش و بیکر ساز .

**مصوری (mosavveri)** ا . ج .  
مأخوذ از تازی . نقاشی و صنم نقاشی .

**مصوص (masus)** ا . ج .  
مکام جماع شینگل کدیر مرد . و کسی که بسک زنی نزهت را . ج : مصاص . و طامی که از گوشه پنجه در سرگه انداخت سازند و یا مخصوصاً از گوشت مرغ ساخته شده باشد .

**مصوصة (masusat)** ا . ج .  
لاغر .

**مصوصی (mosavsi)** ا . ج .  
ایام بردالمرز است .

**مصوع (wasu)** ا . ج .  
پسناک دلباخته .

**مصنقین (mosannefin)** ا . ج .  
مأخوذ از تازی . تصنیف کدگان و علمایی که کتاب تصنیف کرده اند .

**مصنق (mosneq)** ص . ج .  
خادمی که ماهر در خدمت شتران بود . ج : مصنتون .

**مصنقون (mosnequna)** ع . ج .  
مصنق .

**مصنوع (masnu)** ص . ج .  
ساخته . ر کرده شده .

**مصنوع (masnu)** ص . ج .  
مأخوذ از تازی . ساخته شده . و مشکل شده . و صنعت شده . و اختراع شده .

**مصنوعات (masnu'at)** ع . ج .  
مصنوعه .

**مصنوعات (masnu'at)** ا . ج .  
مأخوذ از تازی . چیزهای خلق شده و مخلوقات . و چیزهای ساخته شده و اختراع شده .

**مصنوعة (masnu'at)** ص . ج .  
مؤنث مصنوع . ج : مصنوعات .

**مصنوعی (masnu'i)** ص . ج .  
مأخوذ از تازی . ساختگی و صنعتی و عملی مند طبیعی و خلقی .

**مصواع (masvâ)** ا . ج .  
کرن . و زنی که رانهای وی کم گوشت باشد . وزن لاغر سرین .

**مصوات (mesvat)** ا . ج .  
آراز . و ما بالدار مصوات : زیست در خانه کسی .

**مصوان (mesvân)** ا . ج .  
کمانت .

**مصوب (mesvab)** ا . ج .  
و کنگلیر .

**مصوبة (masubat)** ا . ج .

**مصن (mosenn)** ص . ج .  
غصم و خشناک بیق : فلان **مصن** غضباً .

**مصناب (mesnab)** ا . ج .  
و آردند خوردن صناب و ا . و صناب .

**مصنعب (mosanbe)** ص . ج .  
سر مغلوب مصنعب .

**مصنعب (mosanta)** ص . ج .  
میان کاراک . و آنکه دارای پیشانی پهن و گونهای فرورفته باشد .

**مصندل (mosandal)** ص . ج .  
خوشبوی شده باصندل .

**مصنتل (mosantel)** ا . ج .  
که در وزن سر را پست دارد .

**مصنع (masna)** ا . ج .  
گرد آمدن آب باران . و بنا و عمارت و قصر . ج : مصانع .

**مصنعة (masna'ut)** ا . ج .  
و دعوت که برادران را بسوی آن خوانند .

**مصنعة (masna'at)** ا . ج .  
جای گرد آمدن آب باران . و هر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و جزآن . ج : مصانع .

**مصنعب (mosannef)** ص . ج .  
کتاب مرتب شده . و درختی که در گون بزرگ دارد خشک و تر .

**مصنعب (mosannef)** ا . ج .  
مرتب کننده کتاب . بر آنکه کتاب تصنیف میکند و ترتیب میدهد . و نیاث **مصنعب** : گیاهی که دارای رنگهای گوناگون و میوههای مختلف بود .

**مصنعب (mosannef)** ا . ج .  
مأخوذ از تازی . تصنیف کننده و نویسنده کتاب .

**مصنعات (mosannefât)** ا . ج .  
مأخوذ از تازی . صناعاتی تصنیف شده .

مصوع (moru) ع. م. مصع  
مصعاً مصوعاً: ر. مصع.

مصوغ (mesuq) ص. ع. ریخته  
شده. رگداخته شده. وهم آنکه.

مصول (mesval) ع. ا. حرمایی  
که در آن حنظل تازه را اندازه‌اند تا تلخی وی  
برطرف گردد.

مصول (mosul) ع. م. وصل  
الماء من اللبن مصولاً (از باب نصر):  
جدا گردید آب از شیر.

مصولة (mesvalat) ع. ا. جاروب.

مصولة (mosavvalat) ص. ح. حنطة مصولة: گندم برآورده پاک کرده.

مصومد (mosvmed) ص. ح. درشت.

مصومعة (mosavma'at) ص. ح. ثریله  
مصومعة: اشکنه بار یک سر.

مصون (masun) ص. پ. مأخوذ  
از تازی. نگامداشته شده و محفوظ. و  
مصون یاد: کلمه‌دما یعنی محفوظ یاد.

مصون (masun) و مصوون  
(masvun) ص. ع. محفوظ نگامداشته  
شده. و ثوب مصوون ای محفوظ.

مصهب (mosabbab) ع. ا. گوشت  
پسین در کشیده جهت بریان کردن. و گوشت  
آبینه پایه. و جازنوران وحشی آبینه بهم.

مصهر (mosher) ص. ع. نزدیک  
یق: فلان مصهر لنا: فلان نزدیک باست.

مصهرج (mosabrej) و مصهرجة  
(mosabrajat) ص. ح. ساروج کرده شده. یق:  
حوض مصهرج در بوکه مصهرجة.

مصیای (mesyal) ص. ح. ارض  
مصیای: زمینی که بدیرگیاه رویاند. و زمین  
باران تابستانی رسیده. و رجل مصیای:  
مردی که زن نکیرد تا درموی نکردد. و لاقه

مصیای: ماده شتر چهار.

مصیب (mosib) ص. ع. تیر  
بشاه رسیده. و مردی که قول و فعل و رای  
روی صواب باشد.

مصیب (mosib) ص. پ. مأخوذ  
از تازی. تیک رسیده بحقیقت چیزی ریا  
سکاری. و صواب یابنده.

مصیبة (mosibat) ع. ا. عزیزت  
و اندوه. و سخنی رسیده بکسی. ج: صائب.

مصیبت (mosibat) ع. ا. پ. مأخوذ  
از تازی. حادثه سختی و بدبختی. و آب و  
صدمه. و اندوه روح و ملال. و عزیزت و هوا  
و ماتم. و محنت و نکت.

مصیبت خانه (mosibat-xane)  
ع. ا. پ. مانده و مجلس فاته خوانی و  
فراداری.

مصیبت زده (mosibat-zade)  
ص. پ. ماتم زده و بدبخت.

مصیبت نامه (mosibat-name) ع. ا.  
پ. لقب نامهای از شیخ فریدالدین طارو حنفی  
طی.

مصید (masid) ص. ع. صید  
کرده شده و شکار شده.

مصید (mesyad) و مصیدة (masidal)  
(mesyadat) ع. ا. دام و آنچه بدان  
صید و شکار کنند. ج: صاید.

مصیر (masir) ع. ا. روده‌ای که  
در یافتن یک کلبه و ا. ج: امر تو ممران.  
ج: ممران. و بازگشت. و جای بازگشت.

مصیر (masir) ع. م. صا صیر آ  
و صیر ورة و مصیر آ. و صیر.

مصیر (masir) ع. ا. پ. مأخوذ از  
تازی. بازگشت.

مصیرة (masirat) ع. ا. شهر  
کوچک.

مصیص (masis) ع. ا. مصیص  
القری: تری خاک. و تری رنگ.

مصیصة (massiat) ع. ا. کاسه.  
(massiat) ع. ا. کاسه.

مصیطر (mosayter) ص. ع. برگاشته  
و محافظ و نگهبان.

مصیف (masif) ع. م. مکان  
مصیف: جای تابستانی و جای که تابستان  
در آن اقامت میکنند. و جای باران تابستان رسیده.  
ج: صائف. و لاقه مصیف: ماده شتر  
چهار.

مصیف (masif) ع. ا. جاری  
مروج آب. ج: صائف.

مصیف (mosayyat) ص. ع. کتابت  
کننده برای تابستان.

مصیفة (masifat) ص. ع. ارض  
مصیفة: زمین باران تابستانی رسیده. و  
لاقه مصیفة: ماده شتر چهار.

مصیقل (mosayyal) ص. ع. سیل  
شده و جلا داده شده.

مصیوی (masyat) و مصیولة  
(masyat) ص. ع. باران تابستانی رسیده.  
یق: مکان مصیوی ارض مصیولة.

مصیون (masyun) ص. ع. ممران  
و محفوظ و نگامداشته شده.

مض (mezz) ع. م. سنگ  
که در جاه کهنه باشد و جان آب و دریا باشد. و  
کحل مض: سرمه چشم سود. و رجل  
مض الضرب: مرد در بر حدوتک خورده.  
و کحل بمملول مض: سرمه کشید او را  
با میل گرم.

مض (mezz) ع. م. مضه الشيء  
مضاً و مضیضاً (از باب نصر): اندوخته  
گردانید او را آن چیز. و مض الخنل قاه: سوخته  
سرمه کن در ودا. و مضه الجرح: سوزا به

اورا جراحت و ببرد آورد. و نیز مضی :  
 مکیدن و یا سخت مکیدن. و مض الکحل  
 الفین مضاً (از باب نصر و سمع) : سوخت  
 سره چشم و او و نتایج آن را.

**مضی** (mezza) (mezze) و (mezzo)  
 و (mezzon) ا. ج. کلمه ایست بمعنی لای  
 نافی یعنی حرکت دادن هر دو لب و ا چندانکه  
 شنبه شده آرازی که برای نالیماندر در آن مطع  
 اجابت باشد. الثل: ان فی مضی لطمعاً.  
 و قولم : ما علمک اهلك الامضا  
 و بضاً و مضواً یضاً : یعنی نیاوستند  
 ترا کنار تر جز آنکه هر کس از تو سؤال کند از  
 دمان آردی بر آری و جواب صحیح از لا و  
 نم نگیی.

**مضام** (mazl) ا. ج. ابوالمضام:  
 اسب.

**مضاه** (mazā) ع. ج. مضی  
 مضاه و مضواً : و مضو.

**مضاه** (mozā) ع. ج. مضی  
**ألیف مضاه** (از باب نصر و ضرب) : برید  
 آن شمشیر. و مضیت علی یعنی : جایز  
 داشتیم بیجا.

**مضاهة** (mozā'at) ع. ج.  
**ضاه ل شخصه مضاهة** : خرد و خیر  
 نموده چنه خردا.

**مضاب** (mozābb) ع. ج.  
 مضب.

**مضابت** (mozābbe) ع. ج.  
**مضابت الاسد** : ناخنها شیر.

**مضابحة** (mozābahat) ع. ج.  
 روبروی مدبکر را دشنام دادند بگفتن.

**مضاجة** (mozājjat) ع. ج.  
**ضاج مضاجة و ضجاجاً** : در ضجاج.

**مضاجر** (mazājir) ع. ج.  
 مضجر.

**مضاجع** (mazāje') ع. ج.  
 مضجع.

**مضاجع** (mozāje') ع. ج.  
 مضجعه.

**مضاجعة** (mozāja'at) ع. ج.  
**ضاجع امراله مضاجعة و ضجاجاً** :  
 هم بستر خرد کرد زن خردا.

**مضاجیر** (mazājir) ع. ج.  
 مضجر.

**مضاحاة** (mozāhāt) ع. ج.  
**ضاحاه مضاحاة و ضحاه** : مکام  
 چاشت آمد اورا.

**مضاد** (mozādd) ع. ج.  
 مضاد.

**مضاد** (mozādd) و (mozādd)  
 ع. ج. پ. مآخذ از تازی - حرف و ضم

و دشمن. و مضاد و مضاد.

**مضادة** (mozāddat) ع. ج.  
**ضاده مضادة** : خلاف کرد با او. و **ضاد**  
**الیهین الشیئین** : قرارداد خدا یکی از آن

دو چیز و ا عند دیگری. و منه قول علی علیه  
 السلام : **إمضادک لیین الامور عرف**

**ان لاضدله**. و قوله : **ضاد النور**  
**بالظلمة** ای جعل النور عند الظلمة.

**مضادت** (mozādat) ا. ج. پ.  
 مآخذ از تازی - ضدیت و مخالفت.

**مضار** (mazār) ا. ج. پ. مآخذ  
 از تازی - زیان و گزند و ضرر. و زیانها  
 و مضرتها.

**مضار** (mazār) ع. ج. ج.  
 مضرة.

**مضارب** (mazāreb) ع. ج.  
 مضرب (mazreb) و (mazreb) و  
 و مضربة (mazrabat) و (mazrebat).

**مضارب** (mozāreb) ا. ج. پ.

مآخذ از تازی - جنگور.

**مضاربة** (mozārebat) ع. ج.  
**ضاربه مضاربة و ضراباً بضربة** : بزد کرد

او را زدند پس غالب آمد بروی. و **ضاربا** :  
 مدبکر را با شمشیر زدند. و **ضارب له** :

تجارت کرد در مال او یا اینکه بهره یعنی از  
 سود مروی را باشد. و نیز **مضاربة** :

آینازی کردن در کس در مال و تن.

**مضاربه** (mozārebe) ا. ج. پ.  
 مآخذ از تازی - یکدیگر و اکثر کردن و تجارت

س کردن در مال کسی یا اینکه بهره ای از سود مروی  
 را باشد.

**مضاربه کار** (mozārebe-kār)  
 ا. ج. پ. سوداگری که مایه ندارد و از مال دیگری

سوداگری میکند.

**مضارة** (mozārat) ا. ج. ع.  
**مضارة اللین** : آنچه روان باشد از شیر.

**مضارة** (mozārrat) ع. ج. ع.  
**ضار مضارة و ضارراً** : در ضرر.

**مضارج** (mazārej) ع. ج. ع.  
 مضرج.

**مضارحة** (mozārebat) ع. ج. ع.  
 مدبکر را دشنام دادن. و تیر انداختن. و

نزدیک شدن. و **مضرج مثله**.

**مضارسة** (mozārasat) ع. ج. با  
 مدبکر جنگ کردن دشمن نمودن.

**مضارع** (mozāre') ع. ج.  
 باصطلاح صرف فعل مضارع آن فعل را گویند

له دلالت میکند بر زمان حال و استقبال و  
 گفته اند آن را مضارع از جهت گویند

که مطاب است با اسم فاعل هر حرکتی که در آن  
 و در حروف و صفت نکره و نیز مشابهت دارد

با اسم جنس در خصوص و عموم یعنی همچنان  
 که اسم جنس اطلاق میشود بر عموم افراد و

مفترک میان آنها می باشد فعل مضارع نیز مفترک

<p>مضمون .</p>	<p>یعنی این قلمه نازی است که نرم است درخایدن .</p>	<p>میباشد بان حال و استقبال . و نیز مضارع را</p>
<p>مضامین (mazāmin) ج . ع .</p>	<p>مضاغة (mozāqat) ا . م . هر</p>	<p>ادضرع یعنی پستان گرفته اند یعنی دوجهای که با</p>
<p>مضمون .</p>	<p>چیز خاییده شده . و آنچه در دهان پس از خاییدن باقی ماند .</p>	<p>هم از یک پستان شیر میخورند و چون این فعل با</p>
<p>مضامین (mazāmin) ا . پ .</p>	<p>مضاغة (mozāqat) ص . ع .</p>	<p>فعل ماضی مردود از مصدر مشتق شده اند مضارع</p>
<p>مأخوذة از تازی . مضمونها و لطفها .</p>	<p>گول و احق .</p>	<p>ناییده شده . و نیز مضارع با اصلاح عرض</p>
<p>مضاناة (mozānat) ج . خاله</p>	<p>مضاغظ (mazāqet) ج . ج . مضغظ .</p>	<p>نام بصری از جود شعر .</p>
<p>مضاناة : و نج کشید آنرا و سختی دید .</p>	<p>مضاغطة (mozāqat) م . ع .</p>	<p>مضارع (mozāra'at) م . ع .</p>
<p>مضانطوا مضانطة و ضناطأر . ضاٹ .</p>	<p>ضاغطوا مضاغطة : با هم از بزمی کردند</p>	<p>ضارعه مضارعة رضاعاً : مانا و برابر</p>
<p>مضای (mazāvi) ا . ع .</p>	<p>و فشار دادند همدیگر را .</p>	<p>گردید یا او و مشابه وی شد .</p>
<p>بنرة قس مانند .</p>	<p>مضاف (mozāf) ا . ع . کس که</p>	<p>مضاض (mozāz) ا . ع . خالص</p>
<p>مضاهاة (mozāhāt) م . ع .</p>	<p>گرداگرد او را در جنگ گرفته باشند . و کسی که</p>	<p>وی آییخ . و آن که از شوری خوردن و بکار</p>
<p>ضاهاه مضاهاة رضاه : مانند او شد و</p>	<p>خود را بقومی چسباند و خود را استاد بقومی</p>	<p>بردن ترانند . و نام درختی . و نام کسی .</p>
<p>کار فرمادند کار او .</p>	<p>مدد که از ایشان نباشد . و آنکه خود را بسوی</p>	<p>مضاة (mazāat) م . ع .</p>
<p>مضاهاة (mozāhāt) و مضاهاة</p>	<p>دشمنان قائم و برپای دارد . و ملجاء و جای پناه</p>	<p>مضض مضضاً و مضاضه مضضاً</p>
<p>(mozāha'at) م . ع . نرمی کردن . و شب</p>	<p>دوست خوانده . و باز خواننده بدیگری . و آنکه</p>	<p>(از باب سمع) : و نینید و سوختن از مصیبت .</p>
<p>گفتن و مانند سخن . و قری بها یضاهون</p>	<p>داده شده چیزی دیگر و خسانیده شده بسوی آن .</p>	<p>مضاعف (mozā'af) م . ع . هر</p>
<p>قول الذین کفروا و یضاهون .</p>	<p>و ت المضای فی اصطلاح النحاة :</p>	<p>چیز دو چندان شده و یا زیادت .</p>
<p>مضاهاة (mozāhāt) ا . پ .</p>	<p>مانند غلام زید زیرا کلمه اول که غلام باشد</p>	<p>مضاعف (mozā'af) ا . ع .</p>
<p>مأخوذة از تازی . شباهت بدیگری داشتن .</p>	<p>منضم شده و میل کرده بکلمه دویم که زید باشد</p>	<p>با اصطلاح صرف محرکله ای که در آخر آن دو حرف</p>
<p>مضاهاة (mozāhabat) م . ع .</p>	<p>تا کتب تعریف و تخصیص کند و کلمه اول را</p>	<p>از یک جنس باشد مانند مد .</p>
<p>همدیگر را دشنام دادن و بدگفتن . و بدگفتن</p>	<p>و ا مضاف و کلمه دویم و ا مضاف الیه مانند .</p>	<p>مضاعف (mozā'af) م . پ .</p>
<p>رو باوری .</p>	<p>مضای (mozāf) ا . پ . مأخوذة</p>	<p>مأخوذة از تازی . دو چندان و دو برابر و دو تا و</p>
<p>مضالغ (mozā'eq) ج . ع .</p>	<p>از تازی . اضافه شده و زیاد گشت و افزون شده</p>	<p>مضاعف کردن ، دو چندان نمودن و دو برابر</p>
<p>مضیفة .</p>	<p>و خدیه . و ملحق گشته . و مضای کردن :</p>	<p>کردن و ضعف کردن .</p>
<p>مضائف (mozā'ef) ا . ع .</p>	<p>پیوست نمودن . و ملحق کردن و افزودن و</p>	<p>مضاغفة (mozā'efat) ا . ع . دوع</p>
<p>مضائف الوادی : کرانه ای راهی .</p>	<p>زیاده گفتن .</p>	<p>مضاغفة : زره از در حلقه بافته شده .</p>
<p>مضائق (mazā'eq) ج . ع .</p>	<p>مضافات (mozāfāt) ا . پ . مأخوذة</p>	<p>مضاغفة (mozā'efat) م . ع .</p>
<p>مضیق .</p>	<p>از تازی . و متعلقات و مشروبات .</p>	<p>دو چندان و یا زیاده کردن چیزی را . و بکار چیزی</p>
<p>مضاينة (mozāyaqat) م . ع .</p>	<p>مضارعة (mozā'arat) م . ع . هم</p>	<p>در گرفته آن چیز گردانیدن تا سه گز نه گردد . و</p>
<p>ضاينة مضایفة : دشواری کرد با او و</p>	<p>دیگر و آباری کردن .</p>	<p>زره از در حلقه بافتن .</p>
<p>تنگ گرفت .</p>	<p>مضامة (mozāmmat) م . ع . ضامه</p>	<p>مضاعف (mazāq) ا . ع . آنچه خاییده</p>
<p>مضاينة (mozāyaqat) و مضایفة</p>	<p>مضامة و ضاماً : فرام آورد آنرا .</p>	<p>میشود . بق . ما عندنا لمضاعف : یعنی چیز</p>
<p>(mozāyaqeq) ا . پ . مأخوذة از تازی -</p>	<p>مضامیر (mazāmir) ج . ع .</p>	<p>خاییدن ندارم . و دهه کسرة لینه المضاعف</p>
<p>م . ع . جزو ۴۸۷</p>		

تگی. وجود نمندی. و دشواری. و سختی. و پشنا و دویخ. و بخیلی. و گرفتگی. و گرفته گیری.

و عدم همراهی. و مضایقه کردن: بقدر مقدور کادی نکردن. و اشکال و دشواری آوردن و مشکل کردن. و یا مضایقه: یا باالت و گرفته گیری و عدم همراهی. و بی مضایقه: بقدر مقدور و بقدر امکان. و پاندازه ای که میزنند.

مضب (mezabb) و (mezab) ع. از اعلام است.

مضب (mezab) ص. ع. بی باکو بی شرم. و استوار و تراوی زردار.

مضباً (mazba) ع. نهان جای و کمین گاه.

مضبابة (mazbat) ع. مفاک که در آن کج می زنند.

مضبابة (mazbat) ع. نای که دو خاکساکرم پخته باشد.

مضبب (mezabab) ص. ع. باب مضب: دوی که بر آن گل بیخ آهن باشد.

و آناء مضب: ظرف بندوده. مضبب (mezabbeb) ع. کسی که

در سوراخ سوسار آبریزد تا بیرون آید. یا آنکه بر سوراخ سوسار دست چنانند تا سوسار بگمان مار دم را برآورد تا بزند مار. و افس دهمی را بگیرد و بیرون آورد.

مضببة (mezabbat) ص. ع. ارض مضببة: زمین سوسار ناک. ج: مضاب. و وقعافی مضاب منكرة: انادهایم. اندر گوشه ای از زمین که سوسار بسیار دارد.

مضببة (mezabbat) ع. ج. ضب.

مضببث (mezabb) و مضبر (mezabbar) ع. شیر یقه.

مضبر (mezabbar) ص. ع.

جمل مضبر: شتر استوار خلقت آگده گوشت.

مضبرة (mozbbaret) ص. ع. ناقه مضبرة: ماده شتر استوار خلقت آگده گوشت.

مضببة (mazba'at) ع. ج. ضبع (zobo) و (zab).

مضببة (mazba'at) ع. ا. گوشتیای زبر نیل از کار پیش.

مضببة (mozabba'at) ص. ع. ناقه مضببة: ماده شتری که سینه اش پیش آمده و بازوهای آن باز گردیده باشد.

مضببة (mozabbe'at) ص. ع. حیوان ماده و یازنی که آرزومند نشده باشد.

مضبوء (mazbu) ص. ع. مضبوء به: چسبیده شده.

مضبوئث (mazbus) ص. ع. جمل مضبوء: شتری که دارای داغ ضببة باشد.

مضبوحة (mazbuhat) ع. ا. سنک آتش زنه.

مضبوء (mazbur) ص. ع. جمل مضبوء: شتر استوار خلقت.

مضبوء (mazbul) ص. ع. نیک نگاهدانه. و استوار و سخت قوی و ترانا. و جای باران رسیده.

مضبوء (mazbut) ص. ع. پ. مأخوذ از نازی - گرفته شده و اخذ شده و ضبط شده. و متصرف شده. و حراست شده. و آراسته مرتب گشته. و بندر بست شده. و

گنجه شده. و روم شده. و بازداشت شده و محبوس. و محفوظ استوار و محکم و پایدار و سخت. و مضبوط کردن: استوار کردن و سخت محکم نمودن.

مضبوطی (mazbuti) ع. پ.

مأخوذ از نازی - استقام و استواری و پایداری.

مضبوع (mazbu) ص. ع. حمار مضبوع: خری که کفتار آنرا نخورده باشد.

مضبون (mazbun) ع. ا. اندک. و مرد برجای مانده زمین گیر.

مضبیة (mozbe') ص. ع. مضبیة علیه: خاموش بوده پنهان دارنده چیزی را در دل.

مضبة (mazbat) ع. ا. شیر ترش.

مضبة (mazbat) ص. ع. امرأة مضبة: زنی که مکره و مصیبه را برداشته تواند کرد.

مضجر (mozjar) ص. ع. ملول و ناتوان و بیقرار.

مضجر (mozjer) ص. ع. ملول نماینده و اندر ناک کنده و مانده کنده.

و بیزار. ج: مضجره مضجیر. و رجل مضجر و قوم مضجره مضجیر.

مضجع (mazja) ع. ا. جای بر پهلوی خشن و خوابگاه. و نخلگاه. و نخلگاه در جنگ. و قبر و گور. ج: مضجاع. و

مضجاع الفیث: جای افتادن باران.

مضجور (mazjar) ص. ع. شکنج آورده و دلنگر ملول.

مضجوع (mazju) ص. ع. مردست و ای و کرول.

مضح (mez) ع. م. مضح عرضه مضحاً (از باب فتح): زشت و میبوس گردانید نادرسی را. و مضح عنه: راند و بازداشت از آن. و مضحث الابل: پراگده شدند شتران. و مضحث الشمس: پراگده شد شمع آفتاب. و مضحث الراویة:

تراوید ترشدهان .  
**مضاحه** (mezhat) م. ع. .  
 ارض محاطه زمینی که همواره بروی آفتاب باشد .  
**مضاحک** (mezhak) م. ع. .  
 بسیار خند . بی: رجل مضاحک وامراهه مضاحک .  
**مضحک** (mazhak) ا. ع. آن .  
 چیزی که در خنده کننده دندانها در وی ظاهر می گردد و محل خندیدن . و چیزی و یا کسی که بر وی بخندند .  
**مضحک** (mozhak) م. ع. .  
 خنده کرده شده . و استهزا شده .  
**مضحک** (mozhek) م. ع. .  
 خنده آورنده .  
**مضحک** (mozhek) م. پ. .  
 مأخوذ از تازی - هر چیزی که خنده می آورد و سبب خنده و تفریح میگردد و غرض می آورد و مقلد و بذله گو . و آنکه می خنداند و استهزا میکند و قوس می نماید .  
**مضحکات** (mozhekāt) ا. پ. .  
 مأخوذ از تازی - چیزهای خنده آور .  
**مضحکه** (mazhake) ا. پ. .  
 مأخوذ از تازی - لطیفه و بذله . و مقلد و بذله گو .  
**مضحل** (mazhal) ا. ع. جای .  
 آب اندک .  
**مضحی** (mozhi) م. ع. .  
 کسی که در چاشنگاه می آید . و آنکه لاری وارد چاشنگاه میکند .  
**مضخ** (mozax) م. ع. .  
**مضخاً** (از باب تنع) : آلود اندام را بی روی هوش .  
**مضخه** (mezaxat) ا. ع. آب .  
 دزدک بی نی و یا چیز دیگری مانند آن که میان

کارواک باشد و در میان آن چربی قرار داده اند که هر سر آن را در آب گذارند و جوب و اجانب خود کفند نی پراز آب میشود و همبک بر آن جوب فشار وارد آورده و آنرا دفع کنند آب بقوت خارج میگردد .  
**مضخم** (mezxim) ا. ع. آن .  
 که بسختی صدمه وارد میکند و می زند . و بهتر شریف کلان جت .  
**مضد** (mazd) م. ع. **مضد راسه**  
**مضداً** (از باب نصر) : مقلوب **ضمد** : ضمد بست بر سرخود .  
**مضد** (mazad) ا. ع. .  
 کینه رخصد .  
**مضرب** (mezrab) م. ع. .  
**مضرب اللین** **مضرباً** (از باب نصر) و **مضرباً** (از باب سجع) و **مضروباً** (از باب کرم) :  
 ترش و زبان گز گردید شیر و سخت سپیدشد . و **مضرب النیذ** : ترش و زبان گز گردید نیذ .  
**مضرب** (mezr) ا. ع. **ذهب دمه**  
**خضرباً** : از انواع است پنی و ایگان و رفت خون او .  
**مضرب** (mazrab) ا. ع. شیر ترش زبان گز و سخت سپید . و **خضرباً** **مضرباً** : بگير آنرا ز و تازه . و **ذهب دمه خضرباً** : **مضرباً** : برای گان رفت خون او . و در هر دو از اتباع است .  
**مضرب** (mozrab) ا. ع. **مضربین**  
 نژاد : نامی در قبیله ای از تازیان .  
**مضرب** (mozerr) م. ع. نزدیک .  
 شونده . و زبان گار . و آنکه هر روز مداخل و در آمد بسیار داشته باشد . و **رجل مضرب** : مرد باهوش . و **امراهه مضرب** : زن با پاناج بی نی ذنی که شوهرش زنی دیگر دارد .  
**مضرب** (mozerr) م. ع. **مضرب** (mozerr) م. ع. .  
 پ. مأخوذ از تازی - ضرر و رساننده . و زبان رساننده و گوگرد رساننده .

**مضرب** (mezrab) م. ع. .  
 رجل مضرب : مرد سخت زنده .  
**مضرب** (mozrab) ا. ع. **رضه**  
 رباب . و آلت زدن .  
**مضرب** (mezrab) ا. پ. .  
 مأخوذ از تازی - زخم ستور و جوان که سگانه سگافه شکفته یزگریند .  
**مضربان** (mezrab) م. ع. .  
 وند و سرکش . و مستر از اسب و اشتر و زن .  
**مضرب** (mazrab) ا. ع. .  
 و شمیر . و تیزی آن . ج : مضارب . و استخوان با منفر . و رفتن در زمین طلب زرق .  
**مضرب** (mazrab) ا. پ. .  
 مأخوذ از تازی - جای زدن . و جایی که چیزی را بر زمین فرو میکنند و برمی نهند . و میدان جنگ . و غنیمت گاه وارو .  
**مضرب** (mazreb) ا. ع. جای .  
 زدن و جای بر پا کردن غنیمت . و شمیر . و تیزی و شمیر . ج : مضارب . و استخوان مفرد . و **آلت الناقه علی مضربها** و در هنگام رسیدن آن ماده شتر که گشاده میشود . و **لا یحرف له مضرب عسله** : شناخته نمی شود از برای اواصل و نسب و حسب و شرف . و قوم و پدر و مال . و **کفاله مضرب عسله** .  
**مضرب** (mezrab) م. ع. .  
 رجل مضرب : مرد سخت زنده .  
**مضرب** (mezrab) ا. ع. آلت .  
 زدن . و آلتی که بدان پنهان و حلاجی می کند .  
 و غنیمت گاه و خرگاه .  
**مضرب** (mozreb) م. ع. آن .  
 که سبب میشود زدن را . و سر پائین انگه . و **رأیت حیه مضرباً** : دیدم ماری که بر کمانی ماله و بی حرکت بود .  
**مضرب** (mozrab) م. ع. .  
 جامه دوخته شده یا نقش و خطوط الزان .

**مضرب** (mozarreb) ص. ع. برانگیزاننده تته و برپاکننده غرغ و مگنامه.

**مضربه** (mazrabat) و (marrebat) ا. ع. شمشیر و تیزی آن. و زخمگاه آن. ج. مضارب.

**مضرة** (mazerrat) ا. ع. گزند خلاف منمت. ج. مضار.

**مضرة** (mozerrat) ص. ع. **امراهة مضرة**: زن با نایب.

**مضرت** (mazerrat) ا. پ. مأخوذ از تازی - زبان مضرو و گزند و نقصان و خسارت و آسیب و آزار و اذیت و زحمت.

**مضرت رسان** (mazerrat-rasân) ص. پ. آنکه سبب آزار و گزند و اذیت دیگری میگردد.

**مضرت رسانی** (mazerrat-rasâni) ا. پ. زبان مضرو و گزند رسانیدن دیگری.

**مضرج** (mezraj) ا. ع. جامه کهنه و جامه کهنه عاریتی. و قاطع و پر زده جامه و جوان. ج. مضارج.

**مضرج** (mozarraj) ص. ع. خون خوردن و ننگ شده برنگ خون. و خونین.

**مضرج** (mozarroj) ا. ع. شیرین.

**مضرج** (mazrah) ا. ع. چرخ درازبال. و عقاب-بید.

**مضرحی** (mazrah-iy) ا. ع. سپید از هر چیزی. و دوازده از هر چیزی. و موزن بزرگ. و چرخ درازبال. و عقاب-بید.

**مضرس** (mozarras) ص. ع. **رجل مضرس**: مرد مهذب آزرده.

**مضرس** (mozarras) ا. ع. نگار جامه و جزآن که در وی صورتها باشد مانند دندان.

**مضرس** (mozarras) ص. پ.

مأخوذ از تازی - دنداندار.

**مضرس** (mozarres) ا. ع. شیری که بشکار بنیاید و فرو نبرد. و نام مردی. و نام شاعری.

**مضرس** (mozarres) ص. ع. آزرده در جگ.

**مضرة** (mozarrasat) ص. ع. **بشر مضرة**: جامه که گرداگرد آنرا از سنگ گستان که در آن سنگهای باشد مانند دندان است. و سنگ درزه ناک. و بن: **مکان مضروس** و **حره مضروسة**.

**مضروسة** (mazrusat) ص. ع. **بشر مضروسة**: جامه که گرداگرد آنرا از سنگ بر آورده باشد.

**مضری** (mozri) و (mozarri) ص. ع. آنکه تعلیم میکند سک و از برای شکار کردن. و آنکه بر می آفکند او را و ترحم بر شکار میکند.

**مضریة** (mozariyyat) ا. ع. قیلای از تازیان یا بن که شمار آنها در جنگ و ایات سزخ بود و روایات بین زود.

**مضرتز** (mozra'ez) ا. ع. نیک بخیل. و بخیل برای خود.

**مضز** (mozezz) ص. ع. **رجل مضز**: مرد خشکین و غضبناک و بد خو.

**مضض** (mazaz) ا. ع. شیر ترش. و سوزش. و صیت. و درد جراحات.

**مضض** (mazaz) ص. ع. **مضض مضض**: مضاضة. و مضاضة.

**مضط** (mazt) و (mazt) و (mazt) ا. ع. شط و شانه. و عهد لفة لریمه و الین و یصلون الین عناد آقبر خالصة.

**مضطبت** (moztabes) ا. ع. شیر یسف.

**مضطبلین** (moztablin) ص. ع. آنکه دوزیر کنن بگیرد چیزی را.

**مضطجع** (moztaja') ا. ع. جای بر پهلوی خفتن. و بستر.

**مضطجع** (moztaja') ص. ع. هر چیزی بر پهلوی خفتن.

**مضطجع** (moztaja') ص. ع. آن

**مضروب** (mazrub) ص. پ. مأخوذ از تازی - زده شده و کتک خورده. و افزاخت شده. و سکه شده. و گرفته شده. و مستحکم شده. و باصطلاح حساب هر عددی که بعد از آحاد عدد دیگر مکرر شده باشد اولی را مضروب و دومی را مضروب نیه نامند.

**مضروبة** (mazrubat) ص. ع. **ارض مضروبة**: زمین شکزده.

**مضروجة** (mazrujat) ص. ع. **عین مضروجة**: چشم فراخ شلال.

**مضروور** (mazrur) ا. ع. هر



که بریلو میخوابد و بروی افتاده .

**مضطحی** (moztabi) ص . ج .  
آنکه در هنگام چاشت کاری میکند و در چاشنگاه در آینده .

**مضطر** (moztar) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - بی اختیار . و ناچار و لا علاج .  
و تنگدست و ساجتند .

**مضطر** (moztarr) ص . ج .  
ملجاء و ناچار و ضرورسیده .

**مضطرب** (moztareb) ا . ج .  
محل اضطراب . و اضطراب .

**مضطرب** (moztareb) ص . ج .  
متحرک و دواج . و جنبنده . و هذا حدیث

**مضطرب السند** : یعنی این حدیث است  
که سند آن منزل است و جید نیست . و وجل

**مضطرب** : مرد راست قد . و وجه

**مضطرب** : نیزه دراز راست . و جاء

**مضطرب العنان** : آمد شکست خورده  
و تنها .

**مضطرب** (moztareb) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - جنبان و آشفته و پریشان و  
شوریده و شوش و غنناک و دلنگ و سرگشته  
و حیران و بی قرار و متزلزل .

**مضطر با نه** (moztarebane) م .  
ف . پ . مأخوذ از تازی بطور اضطراب یا

آشفگی و پریشانی .

**مضطرح** (moztareh) ص . ج .  
شیء مضطرح : چیزی در گوشه و کار افتاده .

**مضطرم** (moztarem) ص . ج .  
افروخت شده و شعله دار . و هویدا شده پیدی  
دموی . و پیری در رسیده .

**مضطرقن** (moztaqen) ص . ج .  
کیه رو . و کسی که در زیر پل چیزی میگیرد .

**مضطلع** (moztale) ص . ج .  
هو مضطلع بهذا الامر : اولایق و ترانای

باین گارست .

**مضطرم** (moztarem) ص . ج . بسوی  
خود کشیده شده . و فراهم آورده . و مشتعل  
شونده و درگیرنده چیزی .

**مضطمر** (moztamer) ص . ج .  
باریک شکم . و لوقو **مضطمر** : مروراید  
کوچک که در میان گرد باشد .

**مضطهد** (moztahad) ص . ج . مغلوب  
و مقهور و مغلوب و مضطر .

**مضطهد** (moztahad) ص . ج .  
مقهور کننده و چیره شونده . و شتم کننده .

**مضطهد** (moztahad) ا . ج . شیر  
یشه .

**مضطلل** (mozte'el) ص . ج .  
خرد و بویک را نخر و حقیر .

**مضف** (moz'al) ص . ج . کود و  
ناینا .

**مضف** (moz'al) ص . ج . آنکه دارای  
ستور ضعیف و ناتوان باشد . و منالحدیث

فی شیر : من **گان مضفاً** فلیر جمع .  
و نیز **مضف** : آنکه پیشه او شایع و بسیار

باشد . و آنکه بیستی بالا میرود . و چیزی در  
چندان کرده شده . و آنکه ست و ضعیف میکند .

**و ضعیف مضف** : ست و ناتوانی که دارای  
ستور ناتوان باشد .

**مضف** (moz'al) م . ج .  
ع . و **وجل مضف** : مردی که مستوجب  
ضف و در برابر باشد . و كذلك و **وجل**

**مضف** .

**مضف** (moz'al) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - هر چیزی که ضف و سستی آورد .

**مضف** (moza'al) ص . ج .  
ناتران . و در تاه . و مضاعف رمزاید .

**مضف** (moza'al) م . ج . آنکه  
ضعیف میشد و دست می پندارد .

**مضفة** (moza'elat) ص . ج .

**ارض مضفة** : زمین یا وان ست و رسیده .  
و **ثیاب مضفة** : جامه های دوچند کرده .  
**مضوف** (moz'ul) ص . ج . کور  
و ناینا . و دوچند کرده شده . و سست و ضعیف .

**مضغ** (mozq) م . ج .  
**الطعام مضفاً** (از باب نصر و فتح) :  
خائیم طعام را .

**مضغ** (mozq) ج . ج . مضغه .

**مضغ** (mozq) و (mozzaq)  
ا . ج . **مضغ الامور** : کار های کوچک  
و خرد و بست . و کذا **مضغ الامور** .

**مضغبة** (mozqabat) ص . ج . ارض  
**مضغبة** : زمین که دارای خیار بآلک بسیار  
باشد .

**مضغة** (mozqat) ا . ج . پاره های  
گوشت و جزآن . و خرچیزی که پر کند مانند بار  
و لقمه . ج . **مضغ** . و طور سیوم از اطوار مائة

تکونین چه طراول و نطفة و طور دوم در  
علاقة طور سیوم در **مضغة** است . و نیز **مضغة** :

پر خوار و شکم پرست . و ذیبت و بدخو .  
و قلب انسانی را **مضغة** من **جد البشر**  
می نامند .

**مضقة** (mazqat) ا . ج . زمین  
پست که در وی آب فراهم آید . و زمینی که دارای  
پستیها باشد و در آنها آب فراهم آید . ج :

مضاعط .

**مضفر** (mozaffar) ص . ج . شعر  
**مضفر** : موی بافته بر سه تاه .

**مضفور** (mozaffar) ص . ج . چین افکنده  
و پخته و ناته .

**مضفوف** (mozful) ص . ج . و **وجل**  
**مضفوف** : مردی که از بسیاری سالان نامی  
دست شده باشد . و هاء **مضفوف** : آبی که

ج . ج . - جزو ۹۸۲

بزان ازدحام مردم باشد.

**مضل** (muzell) ص ۰ ع . آنکه سبب میشود و یا روا میدارد گمراهی کسی را. و آنکه ارشاد میکند و میرساند از گمراهی . و اغوا کننده و گمراه کننده و گم کننده .

**مضلة** (mazallat): (mazallat) و (mezallat) ص.ع. ارض مضلة : زمینی که حرارت و اهنک شود. و كذلك مضلة و مضلة .

**مضلت** (mazellat) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - جای گمراهی و ضلالت و گمراهی .

**مضلع** (mozla) ص ۰ ع . میل داده شده .

**مضلع** (mozle) ص ۰ ع . **حل مضلع** : بارگران و دایه مضلع : ستوریکه در برداشتن بار و استخوانهای پهلوی است باشد . و **هو مضلع بهذا الامر** : تو توانای باین کار است . و نیز **مضلع** : میل دهنده .

**مضلع** (mozalla) ص.ع. جامهٔ منخلط . و جامهٔ منقش بشکل دندانها . و جامهای که بعضی از آنها پشته و بعضی را نبشته باشند .

**مضلل** (mozallal) ۱ . ص . ع . آنکه وقتا بختی نرگسد . و مرد بسیار گمراه . و **الملك المذلل** : لقب امره القیس . و نیز **مضلل** : نام مردی .

**مضلوعة** (mazlu'at) ۱ . ع . گمانیکه در چوب آن خم باشد و راستی تمام چوب آن مشابه یکدیگر یعنی قیفه گاه آن باشد .

**مضمار** (mezmar) ۱ . ع . میدان اسب دوانی . و جای ریاضت دادن اسب . و میدان جنگ . و مدت ریاضت دادن اسب . و غایت اسب در سیاق . و گویند مضمار مدت

چهل روزی است که باسب ظف میدهند و سپس آنرا بوقت اول بر میگرددند و این مدت را بزبان فارسی ایام تظیف گویند .

**مضماعی** (mozma'iz): (mezma'iz) ۱ . ع . شستوی دهان . و گرداندن آب در دهان .

**مضماض** (mezma'iz): (mazma'iz) ۱ . ع . مضماض مضمة مضماضاً و مضماضاً . ر . مضضه .

**مضماضی** (mezma'iz) ۱ . ع . سوزش و حرقت و مرد سبک نیز رو .

**مضمان** (mezma'n) ۱ . ع . ماده شتر باردار و آبشش .

**مضمحل** (mozmahel) ص . پ . مأخوذ از تازی - ناپدید و نابرد و محو شده . و بر طرف شده . و ناپدید .

**مضمحلل** (mozmahell) ص . ع . نیست و نابود . و پراکنده و پربشان و منتشر .

**مضمخ** (mozammax) ص . ع . بوی خوش بسیار آزرده شده .

**مضمز** (mozmar) ص . ع . جهان داشته .

**مضمز** (mozmar) ۱ . ع . جای ناهان داشتن .

**مضمز** (mozmar) ص . پ . پ . مأخوذ از تازی - درنگ داشته شده . و پنهان پوشیده .

**مضمز** (mozmer) ص . ع . آنکه در دل نهان میدارد چیزی را .

**مضمز** (mozamzur) ص . ع . لاغر و کم گوشت . و باریک میان .

**مضمز** (mozamzier) ص ۰ ع . آنچه لاغر بیکد . و باریک و نحیف کننده .

**مضمزط** (mozmarat) ص . ع . **رجل مضزط الوجه** : مرد ترحیده و

در کشیده روی .

**مضضة** (mazmazat) م . ع . **مضض مضضة مضضاً** و **مضضاً** : آب در دهان چکانید و شست دهان را بآب . و **مضض الاثاء** و غیره : شست آن ظرف و جزآن را . و **مضضت عینی** بنوم : منی نخوابیدم .

**مضمضه** (mazmazze) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - شستوی دهان با آب . مانند آن .

**مضمن** (mozamman) ص . ع . شعر تضمین شده . و شعری که در ی از شاعر دیگر شعر داشته باشد . و بیتی که در معنی موقوف بیت دیگر باشد . و آوازی که دیگری در پیوسته بهم فرماید .

**مضمور** (mazmur) ص . ع . ملحن . ج . مضامیر .

**مضموم** (mazmun) ص . ع . صمیمه شده و نقره دهنده . و پیوسته شده . و چسبیده شده . و بهم جمع شده . و بهم کشیده شده . و **الاجم المضموم** : اسبی که دارای صمه باشد .

**مضمومات** (mazmumat) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - صمیمه ها و افزوده گها و فراهم آسگها .

**مضمون** (mozmun) ص . ع . **مال مضمون** : مال ضمانت شده . پذیرفتار گفته . و **رجل مضمون الید** : مردی دست و بر روی دستهای بلبل باشد و در زیر مل و یار زیر جامه گذارد آنرا . و نیز **مضمون** نظمه ای که در پشت نر باشد . و بجهای که هنوز متراد نشده باشد . ج . مضامین و منه : **نهی عن یع المضامین** و **الملاقیح** . و نیز **مضمون** نام مردی .

**مضمون** (mozmun) ۱ . پ .

مأخوذ از نازی - آنچه در میان گیرند . و معنی  
و مقصود و اراده و مطلب . و هر آنچه در چیزی محتوی  
باشد و شامل آن بود و مضمون هر اسله مطلب :  
مراسله و خلاصه مضمون : نتیجه مطلب و  
خلاصه مطلب .

**مضمون تراش** (mozmun-torâc) م. ص. پ. کسی که مضمون جمل میکند .

**مضمون نگار** (mozmun-negar) م. ص. پ. کسی که مطلب را بعبوات خوش می نویسد .  
و منشی .

**مضنه** (mazannat) و (mazannat) ا. ع. و هذا علق مضنه : یعنی این چیز  
نیستی است که بدان بخت توان کرد . و كذلك  
علق مضنه .

**مضنوك** (maznuk) م. ص. ع. زکام زده و گرفتار زکام .

**مضنون** (moznun) ا. ع. غایب و غایب ای که بر سر و ریش مالد .

**مضنونه** (mezunnat) ا. ع. نوعی از خوشبوی که مخلوق گویند . و غایب و بدون الف رلام از نامهای چاه زمزم است .

**مضنی** (mozni) م. ص. ع. لاغر شده و نحیف .

**مضنی** (mozni) م. ص. ع. بیماری لاغر کننده .

**مضنیع** (mozne' ) م. ص. ع. مردی که دارای مویشی بسیار باشد .

**مضنه** (mozne'at) م. ص. ع. زن بسیار فرزند .

**مضو** (mozovv) م. ع. مضی و مضیاً و مضواً (از باب نصر و ضرب) : گذشت و رفت . و مضی فی الامر مضاء و مضواً : دو گذشت در آن کار . و مضی السیف مضاء : برید آن شمشیر . و مضیت

**علی یعنی** : جایز داشتیم . مع خود را و اعاض  
کردم . و مضیت علی الامر مضیاً مضوت  
**علی الامر مضواً مضواً** : امضا کردم آن  
کار را . و مضی سبیل فلان : مرد فلان .  
**مضواً** (mozvâ') ا. ع. پیش آمدگی و تقدم بر چیزی .

**مضور** (mozur) م. ع. مضر  
**مضراً مضراً** : مضراً مضوراً . و مضروضر .

**مضور** (mazur) م. ص. ع. ناقه مضور : ماده شتر سال خورده .

**مضوضی** (mazuziy) و **مضوضی** (mazuzi' ) م. ص. ع. رجل مضوضی : مردی آرا از کذا که رجل مضوضی .

**مضوف** (mazuf) م. ص. ع. هر چیزی که از وی میترسند و هراس دارند .

**مضوفة** (mazufat) ا. ع. شدت و اندوه . و کاری که از وی ترسیده شود .

**مضوود** (maz'ud) م. ص. ع. زکام زده و گرفتار زکام .

**مضووك** (maz'uk) م. ص. ع. زکام زده و گرفتار زکام .

**مضهّب** (mozahhab) م. ص. ع. لحم مضهّب : گوشت نیم پخته و نیم پزیده .

**مضهود** (mazhud) م. ص. ع. مفهور .

**مضی** (mazâ) ع. فعل ماضی یعنی گذشت و رفت . و مضی سبیله : یعنی مرد .

**مضی ماهضی** : یعنی گذشت آنچه گذشت .  
**مضی** (mozily) ا. ع. انجام و انجام آنها .

بق : **الی مضی الحول** : یعنی تا انجام و انهای سال .

**مضی** (mozisy) م. ع. مضویاً و مضویاً : در مضی .

**مضی** (mozze') م. ص. ع. روشن و تابان و درخشان و روشنی دهنده .

**مضیاع** (mezzyâ') م. ص. ع. رجل مضیاع للمال : مرد خلیع کننده و ملاح  
نماینده مال و مرد مصرف و مبذور .

**مضیر** (mazir) ا. ع. شیر ترش و زبان گرو و سخت سید .

**مضیره** (moziral) ا. ع. يك نوع آشی که از شیر ترش سازند و گاه شیر تازه بر آن افزایند .

**مضیض** (maziz) م. ع. مضت العنز مضیضاً (ذباب نصر و مع) : آب خوردان ماده بز و هر دولب و افشار داد . و مضهضاً و مضیضاً . و مضیضاً و مضضاً و مضضاً و مضضاً . و مضضاً .

**مضیع** (mozi) م. ص. ع. رجل مضیع : مرد بسیار ضعیف یعنی دارای آب زمین بسیار . و نیز مضیع : کسی که خلیع میکند و تلف مینماید و آنکه بی بهره میکند و باطل بیسازد .

**مضیع** (mozuyye') م. ص. ع. ضایع کننده و ملاح نماینده و مصرف و مبذور .

**مضیعة** (maziyat) و (maziyat) ا. ع. جانی که که انسان در وی ملاح میگردد . و هو بلد امضیعة : یعنی او در خانه ملاح است که مراد بیابان باشد . و نیز گفته اند : و هو مقیم بدار مضیعة : یعنی شعار او در کارهای خود هستی و کسالت است .

**مضیغ** (moziz) م. ص. ع. مضیغ مضیغاً : ع. ج. مضیغیة .

**مضیغة** (mazizyat) ا. ع. هر گوشت پاره ای که با ستخوان چسبیده باشد . و گوشت پاره زیر بازوی اسب . و تندی زیر بناگوش . و بی اندام و بی کراة گوشت کمان . و پر خائیده که کماز ساز دارد . ج. مضیغ و مضیغیة .

مضیف (mozif) م. ص. ع. آنکه میخاند و میل میدهد.	(matv) و (metv). مطاع (matâ) م. ع. مطاعه مطوآر مطاع. ر. مطر.
مضیف (mozif) ا. ع. مهماندار و خداوند مهمانخانه.	مطابفة (matâlibat) م. ع. دارو کردن و درمان کردن.
مضیف (mozif) ا. پ. مأخوذ از تازی - مهماندار.	مطایخ (matâbex) ع. ج. مطبخ (matbax) و (matbax).
مضیفه (mozifat) و (mazyfot) ا. ع. آندوه و عم. و کاری که از آن ترسیده شود.	مطایخ (matâbex) ا. ع. نام موضعی در سکه مطه.
مضیق (maziq) ا. ع. مکان تنگ. و جای تنگ و کار سخت و دشوار. ج. مضائق.	مطابق (motâbeq) م. ص. ع. موافق و برابر.
مضیق (mozuyyâq) م. ص. ع. تنگ کرده و تنگ گرفته بر کسی.	مطابق (motâbeq) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - موافق و برابر و یکسان و مثل همانند و معادل.
مضیم (mazim) م. ص. ع. مظلوم و آنکه بحق خود نارسیده باشد.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مضیوح (mazyuh) م. ص. ع. عیشی مضیوح: زندگانی که عیش آن ناغم و اندوه آینه باشد.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مضود (maz'ud) م. ص. ع. گرفتار زحکام.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مط (mat) ج. بجای مطلوب نویسد.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مط (mat) م. ع. مط الشیء مطاً (از باب نصر): کشید آن چیز را و دراز کرد. و مط الدولو: کشید دولر را و	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مطالحین و الخد: بر چیدار و رورخسار را از تنگبر. و مطال اصابع: دراز کردن انگشتان را و خطاب کردن آنها.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مطء (mat' m) ع. مطأ الجارية مطء (از باب تنج): گناید آن کسب را.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مطأ (matâ) ا. ع. پشدر یازیدگی اسم است نعل را. و پارهای از شاخ که بدان گفت و یا شاخهای پراکنده را با هم بیندند. ج: امطاء.	مطابقه (motâbaqat) م. م. ع. طابق بین الشیئین مطابقه و طباقاً: برابر کردن دو چیز را و چسانید آن دو را هم. و مطابق فلان فلاناً: موافقت کردن فلان بهمان و ا. و مطابق المقید: رتت آن بند دار با بندای. و مطابق الفرس: گذاشتن آسب پاها را در جای دستها هنگام راه رفتن. و مطابق فلان: عادت کردن فلان بر کاری. و مطابق بین قمیصین: پوشیدن یکی از آن دو چیز را بر روی دیگری.
مطء (mat'â) ع. ج. مطر	مطالح (matâhel) ا. ع. یوم المطالح: روزی است که تازیان در آن کشتند. و نیز مطالح نام موضعی.

مطاحن (matâhen) ع. ج. مطحان.

مطاخ (matâx) م. ص. ع. بگول و  
احسق. و بزرگ منش منکر خود پرست.

مطادة (matâdat) ا. ع. دشت  
دور و دراز.

مطار (matâr) م. ص. ع. بئر  
مطار: جاه فراخ دهانه.

مطار (matâr) ا. پ. مأخوذ از  
تازی - بریدن و محل بریدن.

مطار (motâr) م. ص. ع. فرس  
مطار: اسب تیز خاطر چست و چالاک.

و نیز مطار: پرانیده شده و شکسته  
و شکافته.

مطار (matâr) م. ص. ع. فرس  
مطار: اسب تیز رو.

مطارب (matârel) ع. ج. مطرب  
مطرب و مطربه.

مطاراة (matârat) م. ص. ع.  
ارض مطاراة: زمین پرند ناک.

مطاراة (matârat) ا. ع. نام  
دو. و ذوالمطاراة: نام کوهی.

مطاراة (matârat) و (motârat)  
م. ص. ع. بئر مطاراة: جاه فراخ دهانه و جاه دو  
تنگ. و کذاک بئر مطاراة.

مطارح (matâreh) ع. ج. مطرح.  
و مطارح الزروع: کشتزار.

مطارحة (matârului) ا. ع.  
مطارحة الکلام: باهم سخن درآنگدن.

مطاردة (motâradut) م. ص. ع.  
طاردة مطاردة و طراداً. ر. طراد.

مطارف (matârel) ا. ع. ج.  
مطرف (motraf) و (metraf) و مطارف  
النری: جاههای دولندی.

مطارق (matâreq) ع. ج. مطرقة  
و مطرقة.

ج: مطرق .

**مطارق** (motâreq) ص. ع. دارنده چیزی بالای دیگری مانند آنکه دو کفش بالا هم پوشد و دو پرشاک روی هم دربرند .

**مطارقة** (motâraqat) م. ع. طارق این نویین **مطارقة و طاراقاً**: دو جامه را روی هم پوشید. و **طارق لین تعالین**: دو نعل را روی هم دوخت .

**مطارقة** (motâraqat) ص. ع. نعل **مطارقة**: دو نعل روی هم قرار داده و دوخت .

**مطارنة** (motoârenn) ع. ج. مطران (motrân) و (netrân) .

**مطاره** (motâre) ا. پ. مأخوذ از مطهره نازی - آوردن چرمین که در آن آب کنند و دوسفر با خود بردارند .

**مطاریق** (matâriq) ا. ج. گروه یا دکان شتران دوی بلند دیگر درنده نزدیک آب .  
بن: **جاءت الابل مطاریق** .

**مطاریق** (motâriq) ع. ج. مطراق .

**مطاسب** (matâseb) ا. ع. آهای دربان و جویده . و تلفظ المساطب که معنای آهای پوشیده باشد .

**مطاط** (motât) ا. ع. شیر شتر دفرک و ترش .

**مطاط** (metât) و (motât) ص. ع. **صلامطاط**: پشت دواز . و **کذکذ** **صلامطاط** .

**مطاع** (motâ) ص. ع. الشح **المطاع**: پخل و زنی که صاحب آن در منع حقوق مردم مطیع و فرمانبر آن باشد .

**مطاع** (motâ) ص. پ. مأخوذ از نازی - کسی وی چیزی که مردم مطیع و فرمانبردار وی باشد اطاعت آنرا کند .

**مطاعم** (motâ'em) ع. ج. مطعم .

**مطاعم** (motâ'em) ا. پ. مأخوذ از نازی - خوردنیها . و **مطاعم و مشارب**: ماکول و مشروب و خوردنیها و آشامیدنیها .

**مطاعة** (motâ'at) م. ع. داخل کردن کبوتر نرمقاخ خود را درون مغفار کبوتر ماده .

**مطاعن** (malâ'en) ع. ج. مطر (ma'ân) ع. ج. مطن (met'ân) .

**مطاف** (matâf) م. ع. طاف **طیفاً**: مطافاً . ر. طیف .

**مطاف** (matâf) ا. ع. جای طریف کردن .

**مطافل** (matâfel) و **مطافیل** (mutâfil) ع. ج. مثل .

**مطال** (metâl) م. ع. **ماطله** **مماطلة** و **مطالا** درنگ کرد او را و درنگ کرد در ادای وام و حق او .

**مطال** (matâl) ص. ع. دیدارنده وام و دیندار . و درگنده در وعده ادای دین .

**مطال** (motâil) ا. ع. سازنده خود آهن .

**مطالِب** (matâleb) ع. ج. طلب .  
**مطالِب** (matâleb) ا. پ. مأخوذ از نازی - مطالبها و درخواستها و - زالات و - خرامشها . و عرشد اشهار استغلاما .

**مطالبة** (motâl-bat) م. ع. **طالب** **مطالبة** و **طلاباً** . ر. طلاب .

**مطالِبُه** (motâlebe) ا. پ. مأخوذ از نازی - بازخواست . و ادعا و پرسش .

**مطالعة** (metâlât) ا. ع. آنگری و خوردسازی .

**مطالع** (matâle) ع. ج. مطلع

(motâ) و (matle) .

**مطالع** (motâle) ص. ع. و اقرار هر چند و آگاه .

**مطالعة** (motâle'at) م. ع. **طالع** **مطالعة** و **طالِعاً** . ر. طالع .

**مطالعه** (motâle'e) ا. پ. مأخوذ از نازی - نگریستن هر چیزی برای واقف شدن بآن . و تأمل و تفکر و اندیشه و قرائت . و نظریات . و **مطالعة کتاب**: بخواندن کتاب .

**مطالق** (malâleq) ع. ج. منطلق .

**مطالی** (matâli) ا. ع. جایانی که حیوانات وحشی چو خود را در آن چراند .

**مطالی** (matâli) و (matâliyy) ع. ج. مطلا و مطلا .

**مطامح** (matâmeh) ا. پ. مأخوذ از نازی - نمایشگاه تماشاها و مطعها .

**مطامح** (matâmeh) ا. ع. آرزوما و طعها . ج. مطمع .

**مطامنة** (motâmanot) م. ع. پشترا بست و برابر کردن .

**مطامیر** (matâmir) ع. ج. مطورة .

**مطانب** (motâneb) ع. ج. مطاب .

**مطانب** (motâneb) ص. ع. مسایر و مسجور عیبه . و جاری **مطانبی** یعنی طایهای چادر او در میان چادر من است .

**مطانبه** (motânebat) م. ع. **طانبی** **مطانبه**: طایهای چادر خود را در میان چادر من آورد .

**مطانزة** (motânazat) ع. ا. سخریه و فسوس .

**مطاوح** (motâveh) ا. ع. وح - جزر ۸۴۱

جایهای انداختن چیزی و جایهای هلاک.

**مطاوحة** (motâvahal) م. ع. ممدبگر را انداختن.

**مطاود** (matâved) ا. ع. جایهای هلاک و بیابانها. یق: ذهبوا فی المطاود ای المغاوز.

**مطاوع** (motâve) م. ص. ع. فرمایندار و مطیع و سازوار و فراگیرنده مانند متعلم که از معلم درس فرا میگیرد. **مطاوع العراض** یا **مطاوع العراض**: پهن و عریض.

**مطاوعة** (motâva'at) م. ع. م. فرمان برداری کردن و ساز و آوری نمودن یا دیگری. و باصطلاح نحو آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانی باشد از فاعل فعل اول را.

**مطاوعات** (motâva'at) ا. ب. مأخوذ از تازی - اطاعت و فرمان برداری. و **مطاوعات کردن**: پذیرفتن رقبول کردن و فرمان برداری نمودن و متابعت کردن.

**مطاول** (matâvel) ع. ج. مطول.

**مطاولة** (motâvalat) م. ع. نبرد کردن بدرازی و بفضل و توانائی در دور انگندن و درنگ کردن در کاری.

**مطاوی** (matâvi) ع. ج. مطوی.

**مطاهر** (matâher) ع. ج. مطهرة (matarat) و (metharat)

**مطاهرة** (motâharat) م. ع. پاک کردن و پاکیزه کردن.

**مطایا** (matâya) ع. ج. مطیة.

**مطائب** (matâ'eb) ا. ع. ب. گزیده و بهترین هر چیزی و بیشتر درخرمای ترو مانند آن گویند.

**مطایبة** (molâynbaton) م. ع. خوش منشی کردن با هم.

**مطایبه** (motâyêbe) ا. ب. مأخوذ از تازی - شوخی و مزاح و خوش طبعی و خوش منشی و رعیتال.

**مطایرة** (motâyarat) م. ع. م. **ظایره مطایرة و طیاراً**: پرانند آزا.

**مطائظ** (motâ'et) م. ع. **صلاً مطائظ**: پشت دراز.

**مطبخ** (motabbaḥ) ا. ع. فربو پرگوش.

**مطبخ** (m tbaḥ): (metbaḥ) ا. ع. جای پختن. ج: مطبخ.

**مطبخ** (m tbaḥ) ا. ب. مأخوذ از تازی - آشپز خانه و جایی که در آن طعام طبخ میکنند.

**مطبخ** (metbaḥ) ا. ع. آلات پختن مانند دیگ و کماچدان و جزان.

**مطبخ** (mottabax) م. ع. جای پخت کردن. یق: **هذا مطبخ القوم و هذا متواهم**: این جای پخت کردن آن قوم است و این جای بریان ساختن آنهاست.

**مطبخ** (mottubex) م. ع. آنکه پخت میکند و پختن میسازد. و آنکه دیک بر می نهذ.

**مطبخ** (motabbex) م. ع. بچه و کودک و بچه جنیان و جبران.

**مطبخ** (motabbex) ا. ع. بچه سو-مار و رمینکه از تخم در آمد آترا حاصل گویند و سپس غیداق و بعد مطبخ و بعد خضرم و بعد شب.

**مطبخی** (matbaxi) م. ب. مأخوذ از تازی - منسوب بمطبخ و آشپز و پادرویی و طبایخ و پزنده طعام. و مباشر مطبخ و سررشت دار و محرر مطبخ.

**مطبع** (matba') و **مطبعة** (matba'et) ا. ع. جایی که در آن چیزی را نقش می کنند و چاپ مینمایند.

**مطبعة** (motabba'at) م. ص. ع. **ناقة مطبعة**: ماده شترگرنابر.

**مطبعة** (matba'e) ا. ب. مأخوذ از تازی - چاپخانه و جایی که در آن نوشتجات را چاپ میکنند.

**مطبق** (motbaq) م. ص. ع. پوشیده شده از سر پوش. و در هم نهاده. و برهم پیچیده شده. و فراز آمده برکاری. و شایست و لایق و سزاوار.

**مطبق** (motbaq) م. ص. ع. پیوسته.

**و جنون مطبق**: دیوانگی پوشنده عقل.

**مطبق** (motabbaq) م. ص. ع. پیچیده و در هم. و مضاعف و دوتابین. و مترابذ. و بارانی که بیوشد همه زمین را.

**مطبق** (motabbaq) ا. ص. ب. مأخوذ از تازی - تور بر تو و سرپوش دار و نوعی از پارچه.

**مطبق** (motabbeq) م. ص. ع. شمیری که وقت زدن بر پیوندگاه رسد. و متصل و پیوسته و دایم. و بارانی که فرا گیرد همه زمین را.

**مطبق** (motabbeq) ا. ع. مردگار ساز و روسای در امور.

**مطبقة** (motbaqat) م. ص. ع. مؤنت مطبق. و **الحروف المطبقة**: م. ص. من وسط و ط.

**مطبقة** (motbeqat) م. ص. ع. **حمی مطبقة**: تب دیگری که تمام اندام او را و تبی که در شبانه روز خشک نگردد و دایم باشد.

**مطبقة** (motabbeqat) م. ص. ع. **سحابة مطبقة**: ابری که باران آن همه جارسد.

**مطبقة** (motbeqe) ا. ب.

ج: مطاسن .

ماخوذ از تازی - تب دایم که در شیانه روز  
پیوسته باشد و رخنگ نگرود .

**مطبیل** ( motabbal ) ص . ج .

بشکل طبل و دهل .

**مطبوب** ( motub ) ص . ج .

فدوس کرده شده . و سخر زده .

**مطبوخ** ( matbux ) ص . ج . پخته

شده . و بریان شده .

**مطبوخ** ( matbux ) ا - ص .

پ . ماخوذ از تازی - جوشانیده شده و طبخ  
شده و دم کرده شده . و دمای جوشانیده شده .

**مطبوع** ( matbu' ) ص . ج . طبع

شده . و مهر شده . و آورده و ناپاک . و زشت .

**مطبوع** ( matbu' ) ص . ج . پ . ماخوذ

از تازی - خوش آیند و خنیده و موافق میل  
و موافق طبع و مرغوب طبع و دلشین و دلچسب  
و مقبول و خوشگوار و چاب شده و طبع رسیده و  
غیر **مطبوع** : بدگل و زشت و غیر مقبول و  
بر خلاف میل .

**مطبوعات** ( matbu'at ) ا . پ .

ماخوذ از تازی - نوشتجات چاپی .

**مطبوعه** ( matbu'e ) ص . ج .

مطبع .

**مطبئین** ( motba'enn ) ص . ج .

لغة فی مطبئین .

**مطئنة** ( metasat ) ا . ج . جوی

گرد که بدان طک کند .

**مطبجن** ( motajjan ) ا . ج . بریان

کرده در تابه .

**مطح** ( math ) م . ج . مطح مطحاً

( از باب فتح ) بدست زد آنرا . و **مطح المرأة** :  
گایید آن زن را .

**مطحان** ( methan ) ص . ج .

مارحله زده گردیده .

**مطحان** ( methan ) ا . ج . آسیاب .

**مطحانة** ( methanat ) ا . ج . آسیاب .

و دوری و بشقاب خرد و کوچک .

**مطححة** ( metahhat ) ا . ج . دنباله

سم گوسپند . و چیزی که برآمده و گردد در پای  
گوسپند که بدان زمین را خراشد .

**مطحر** ( methar ) ا . ج . کمان دور

انداز . و تیری که دور رود . و شیریش

**مطحر** ( methar ) ص . ج . حرب

**مطحر** : حرب بزبون که دور کند و دفع سازند  
بیکدیگر را .

**مطحر** ( motbar ) ص . ج . نصل

**مطحر** : پیکان دواز .

**مطحرة** ( melharat ) ا . ج . جنک

زبون که بیکدیگر را دور کند و دفع سازند .

**مطحلب** ( motahleb ) ا . ج .

آب جنرلاوه ناک .

**مطحلبة** ( motahlebat ) ا . ج .

ص . ج . عین مطحلبة : چشمه جنرلاوه ناک .

و كذلك عین مطحلبة .

**مطحن** ( methan ) ا . ج . آسیاب

**مطحنة** ( mathaout ) ا . ج . نانوا .

خانه . و آسیاب .

**مطحنة** ( methanat ) ا . ج . آسیاب

و دوری و بشقاب خرد و کوچک .

**مطحوة** ( mathovrat ) ص . ج .

**مظلة** مطحوة : سایبان بزرگ .

**مطحول** ( methul ) ص . ج .

برسپرز زده شده . و آناء **مطحول** : آوند پز .

**مطحوم** ( mathum ) ص . ج .

هر چیزی .

**مطحون** ( methun ) ص . ج .

آرد شده و آسیاب شده .

**مطحی** ( mathi ) ص . ج .

ماخوذ از تازی - نیک گسترده شده از سایه و

درخت و جزآن .

**مطحی** ( molahhi ) و **مطحية**

( molahhiyat ) ص . ج . گیاهی که می

رود و می پوشاند روی زمین و آ

**مطحية** ( mathiyyat ) ص . ج .

**مظلة** و **مطحية** : سایبان بزرگ .

**مطح** ( matx ) ا . ج . آب لای ناک

تک چاه و باحوض که در آن کره های سیاه باشد و

خودن نتواند .

**مطح** ( motx ) م . ج . **مطح مطحاً**

( از باب فتح ) : بسیار خورد . و **مطح العسل** :

لسیده انگبین را . **مطح الماء** : باول آب کنید

از چاه . و **مطح یدیه** : با دست زدن آنرا . و

**مطح عرضه** : همیوب کرد آبروی آنرا و زشت

و آلوره نمود آنرا .

**مطح** ( metex-metex ) ص . ج .

کلمه ایست که در تکذیب قول کسی می گویند

قولک باطل .

**مطحنة** ( metaxxat ) ا . ج . جوی

که در کوهان بدان بازی کند . و جوی گرد که

بداز بازی طک کند .

**مطخر** ( motaxrar ) ص . ج .

سست و ناتوان .

**مطر** ( matr ) و **مطر** ( matar ) م . ج . **مطر**

**مطر آ** ( از باب نصر ) : بارید . و **مطر تهم**

**السماء** **مطر آ** و **مطر آ** : بارانیدر ایشان

آسان ( لازم و مستدی ) . و **مطر الرجل فی**

**الارض** **مطر آ** و **مطر آ** : بشد آمدن در

زمین و رفت . و **مطر اقرس** : ششافتن و تیرفته

آن اسب . و **مطر اقربة** : پرکرد مشک را . و

**مطر نی** **بخیر** : نیکوی و ساینیدن را . و **ما**

**مطر منه** **خیر آ** و **بخیر** ( مهولا ) : از خویری

زیسید . و **مطرت الطیر** : شنای کردن آن

مرغ وقت فرود آمدن . و **ما ادوی من**

**مطر به** : نینداهم که برداروا . و **کذا ذهب**

البعير وما ادرى من مطربه .

مطر (metr) ۱. پ. دوش .

مطر (molr) ۱. ع. خوی وعادت، وعوضه ارزنت .

مطر (matar) ۱. ع. باران . ج : امطار . وازاعلام است .

مطر (mister) س.ع. یوم مطر : روزیاباران .

مطر (moterr) ۱. س.ع. غضب علينا غضباً مطراً : خشم گرفت بر ما خشم بی جا و خشم نایبست . وجاء فلان مطراً : آمدن فلان خرامان . ونیز مطر : نام آس .

مطرا (motarrâ) س.ع. العود المطرا : چوب پیروده دوبوی خوش که بدان بخورکند . و نیز مطرا : نازه و تازو کرده شده .

مطرا (motarrâ) س.پ. مأخوذ از تازی - صفا . و آبدار و پرداخته شده .

مطراب (metrâb) و مطرابة (metrâbat) س.ع. و رجل مطراب : مرد طرب ناک، و سکنایه . و امرأة مطراب : زن طرب ناک، و كذلك : امرأة مطرابة .

مطرارة (motarrât) س.ع. غلة مطرارة : دست شستی پیروده دوبوی خوش .

مطراق (metraq) ۱. ع. پیرو چیزی، و مانند نظیر چیزی . یعنی : هذا مطراق هذا . ج : مطرايق .

مطراق (metraq) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پتک و چکش . و مطرقة .

مطراغر (motarrâ-ğar) ۱. پ. کسبه پارچه مارا پرداخت میکند . و آنکه کاغذ را مهره مینماید .

مطران (metrân) (metrân) ۱. ع. مطران النصارى : بزرگ و مهتر نزاریان .

و كذلك : مطران النصارى . ج : مطرانة .

مطراب (matrab) و مطرابة (metra-bat) ۱. ع. راه تنگ و متفرق . و راه کوچک که بشارع پیوسته باشد . ج : مطراب . العديد : لعن الله من غير المطرابة .

مطراب (motreb) س.ع. آنکه سرودی گوید و کسی را در طرب میآورد .

مطراب (motreb) ۱. پ. مأخوذ از تازی - اهل طرب و معنی و آواز خوان . و ساز زن . و رقاص .

مطربی (motrebi) ۱. پ. مأخوذ از تازی - آواز خوانی و سرود گویند و معنی گری و - آواز زنی . و دره صی .

مطررة (materal) و (materal) ۱. ع. خوی وعادت .

مطررة (materal) ۱. ع. و احد مطر بین يك باران . و میانه حوض .

مطررة (materal) س.ع. امارة مطررة : زن لازم گیرنده مسواک و غسل و پاکى .

مطررة (moterrât) ۱. ع. خوی و عادت .

مطرح (matral) ۱. ع. جای انداختن . ج : مطراح .

مطرح (matral) ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای و مقام رمعل . و جای نهادن چیزی و جای طرح چیزی . و جای رسد چیزی . و کینه . و خرطیای که صیاد صید را گرفته در آن نگاهدارد .

مطرح (metrah) س.ع. و مح مطرح : نیزه دراز . و طراف مطرح : چشم دوبرین . و فحل مطرح : گشتی که موافق

منی آن دور باشد از رحم ماده .

مطرح (motreb) س.ع. آنکه می آنگد و دور میگردد .

مطرح (motarrah) س.ع. آنکه شده و دور کرده شده . و بنای طویل و دراز .

مطرح (moterrah) ۱. ع. از اعلام است .

مطرحم (motraxemm) س.ع. بر پهلوی آید . و پر خشم . و متکبر . و شاب مطرحم : جوان نیکو بدن تمام اندام .

مطرد (metrad) ۱. ع. نیزه خرد که بدان شکاوکند .

مطرد (mottared) س.ع. جدول مطرحم : جوی راست و روان .

مطرد (molarred) س.ع. دواز دراز . و رانده شده .

مطردة (matradat) ۱. ع. سبب راندن .

مطردة (matradat) و (matradat) ۱. ع. میانه راه .

مطردة (metradat) ۱. ع. لته پاره تکه که بدان تنور را پاک کنند .

مطررز (motarraz) س.ع. جامه با طراز و نگار .

مطررز (motorrez) س.ع. آن که جامه با طراز و نگار میسازد .

مطرف (metraf) ۱. پ. مأخوذ از تازی - سحاب و پرده .

مطرف (metraf) و (motraf) ۱. ع. چادر خزه‌هاز گوشه نگاری . ج : مطراف .

مطرف (motraf) ۱. ع. فعلته فی مطرحی الايام : آن کار را در روز های نازه گذشته کردم .

مطرف (motraf) ۱. ع. مال نور .

مطرف (motraf) س.ع. بلده مطرحی :



شهری که طریقه آن بسیار باشد .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

اسی که سرو دنیا آن سید و یا سیاه برد مخالف سایر اعضای آن . و آغاز و اول هر چیزی . و **فعلته فی مطرف** الایام : کردم آن کار و در روزهای تازه گذشت .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

آنکه بر اطراف لشکرزند و برکارماجنگ کند . و از اعلام است .

**مطرفه** (motarafat) اس . ع .

**مطرفه** : زمینی که طریقه آن بسیار باشد .

**مطرفه** (motarrafat) اس . ع .

گوییستی که طرف دنب و یا هر دو دست و پای آن سیاه و سایر بدن وی سید باشد .

**مطرفه** (motarrafat) اس . ع .

**السماء مطرفه و مطرفه** : آسمان پوشیده شد از ابر است .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

بدان چشم یا پنه زند . و نام شری . ج : مطارق .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

تورتر از چندین قطعه جرم ساخته باشند .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

فرمایه . و آنکه دو خلقت است چشم باشد . و نام و این . و نام مردی .

**مطرف** (motarraf) اس . ع .

**مطرف** : ماده شتری که دشوار زاید . رکاب : **امراهه مطرف** .

**مطرفه** (motarrafat) اس . ع .

آنکری . و جویی که بدان چشم یا پنه زند . ج : مطارق .

**مطرفه** (motarrafat) اس . ع .

مجان **مطرفه** : بهری که تورتر از چندین قطعه جرم ساخته باشند . و **نعل مطرفه** : نعلی که تورتر دوخته باشند . رکاذک

**مجان مطرفه و نعل مطرفه** .

**مطرفه** (metraf) اس . ع .

از نازی - گویازه و کویین و خایک آنگری و مسگری . و چکش . و پتک .

**مطرفه** (motarraf) اس . ع .

**رجل مطرفه** : مردی که بگوید و نکند . و مرد نازآموده کار .

**مطروح** (matruh) اس . ع .

شده . و دور انداخته شده . و جای دور .

**مطروح** (matruh) اس . ع .

شده . و دور کرده شده . و **بنو مطروح** : نام بلخی از ازبایان .

**مطروح** (matruh) اس . ع .

از نازی - رانده شده و مردوده شده .

**مطروح** (matruh) اس . ع .

کارد و جزان . و **سیف مطروح** : شمشیر زد زده .

**مطروحة** (matruh) اس . ع .

مؤنت مطروحة .

**مطروف** (matruh) اس . ع .

**مطروف العین** : آنکه چشم بربک کس و بربک چیز ندارد .

**مطروفة** (matruh) اس . ع .

**امراهه مطروفة** : زنیکه دومردان نکرد جز شوی خود . و **عین مطروفة** : چشمی که از

وسیدن زخم آب از آن روان باشد . و **ارض مطروفة** : زمین طریقه ناک .

**مطروق** (matruh) اس . ع .

که شتران دوروی کبیر انداخته باشند . و **رجل مطروق** : مردی که دوری نرم و سستی و فروبی

مشکی بود . و **کلاه مطروق** : گیاه باران رسیده .

پس از خشکی .

**مطروقة** (matruh) اس . ع .

**لعجة مطروقة** : گوییستی که در میان گوشهای وی داغ باشد .

**مطرهف** (motrahaf) اس . ع .

تمام خلقت نیکو اندام .

**مطرهم** (motrahem) اس . ع .

جوان متدل . و شتر صعب سرکش که گاهی روی رسن ندیده .

**مطری** (motri) اس . ع .

بسیار مدح و ستایش می کند . و آنکه خوشبوی می کند و مطر می سازد .

**مطری** (motarra) اس . ع .

مطرا .

**مطریو** (metrir) اس . ع .

از زن گستاخ . و بی حیا و مگانه ساز .

**مطر** (matz) اس . ع .

نکاح (و النعل من نضر) .

**مطس** (mats) اس . ع .

**العذرة مطساً** (از باب ضرب) : بیک یار انداختن پلیدی را . و **مطس وجهه** : تانجه زد بر روی او .

**مطس** (molasses) اس . ع .

در وندة .

**مطس** (metsa) اس . ع .

**مطس** : دلیل ماهر زبیرک .

**مطشوشة** (matucat) اس . ع .

**ارض مطشوشة** : زمین باران نرم و ضعیف رسیده .

**مطع** (mat) اس . ع .

**فی الارض مطعاً و مطوعاً** (از باب فتح) : رفتن در زمین رگم شد . و **مطع الشيء** : خوردن آن چیز را بیش معان .

**مطعام** (met'em) اس . ع .

**مطعام** : مرد بسیار خوبانده و بسیار طعام دوده . و مرد بسیار مهمان و بسیار مهمانی .

**مطعمان** (mel'an) اس . ع .

**مطعمان** : مرد بسیار نیرمزننده بردشمن . و نیز **مطعمان** : وطن کننده . ج : مطاعین .

**مطعم** (mat'am) م. ع. خوردن.  
**مطعم** (mat'am) ا. ع. طعام و خوراك. ج: مطاعم.  
**مطعم** (met'am) ص. ع. نيك خورنده.  
**مطعم** (mol'am) ص. ع. مرد بخور و موزوق.  
**مطعم** (mol'eui) ص. ع. آنكه مى خوراند و آنكه طعام ميدهد.  
**مطعم** (motta'em), (motta'em) ص. ع. بهير مطعم پشتر با مغز استخوان و بايه. و كذلك: بهير مطعم.  
**مطعم** (mota'em) ص. ع. لبن مطعم: شيرى كه در شك مزه و خوشبوئى گرفته باشد. و بهير مطعم پشتر با مغز استخوان و بايه. و كذا: ناقة مطعم.  
**مطعمه** (mot'emat) و (mot'emat) ا. ع. كمان بدان جهت كه صاحب خود را صيد ميرساند.  
**مطعمه** (mot'emat) ا. ع. سر حلقوم و تندى آن.  
**مطعمتان** (mot'ematâne) ا. ع. جيفة تشييد: دو انگشت پيشين هر مرغى.  
**مطعمن** (mat'au) م. ع. بنيزه زدن.  
**مطعمن** (mat'an) ا. ع. محل مطعمن: ج: مطعمن.  
**مطعمن** (met'an) ص. ع. بسيار نيزه زنده. وطن كنده. ج: مطعمن.  
**مطعموم** (mat'um) ص. ع. خورده شده. و هر چيز قابل خوردن.  
**مطعمومات** (mat'umâ) ا. پ. مأخوذ از نازى - خوردهنيا.  
**مطعمون** (mat'un) ا. ص. ع. درخت و مبروح بنزه. و طاعون زده. و دهنه المعطون معدو دلى الشهداء.

**مطعمش** (motaqmeç) ا. ع. آنكه از فساد چشم ست مى نگرد. و نيز ست و پنهان و خفى.  
**مطفي** (mol'qi) ص. ع. نافرمانى كند. و برستم انگيزنده.  
**مطف** (motef) ص. ع. واقع شونده. و صادر شونده. و ممكن. و نزديك شونده.  
**مطفح** (mottafeh) ص. ع. آنكه كف بر ميگيرد از سر ديگ.  
**مطفح** (motafeh) ص. ع. آنكه ليريز ميكند.  
**مطفحة** (metfahat) ا. ع. كنگير.  
**مطفرش** (motfareç) ص. ع. آنكه از فساد چشم ست ميگردد.  
**مطفأ** (motafâ) ص. ع. آن كه در پيمودن كم مى بينايد و در كنيون از وزن ميگاهد. ج: مطفون. قول تعالى: ويل للمطفئين.  
**مطفون** (motaffeluna) ع. ج. مطفب.  
**مطفل** (motfel) ص. ع. ج. داراز مردم و از جانوران. و ناقة مطفل: ماده شتر نوزاده از شكم ازل. و كذلك: ظبية مطفل. ج: مطافل و مطفل. و ايلة مطفل: شتر كه از سردى كودكان را هلاك سازد.  
**مطفي** (motfi) ص. پ. مأخوذ از نازى - خاموش كنده آتش. و فرود نشاندن حرارت و التهاب.  
**مطفي** (motfe) ا. ع. معطىء الجمر: يازم روز چهارم و يازم از روزهاى برد العجيز. و مطفيء الرصف: بلاى سخت كه فراموش گرداند بلاى سابق را.  
**مطفيء** (motfe) و (mottafe) (

و مطفئة) (motfe'at) ص. ع. خاموش كنده آتش.  
**مطفئة** (motfe'at) ا. ع. مطفئة الرصف: بيه كه چون برسنگ نسان رسد گداخته شده گرمى سنگ وا فرو نشاند. و نام ماري بسيار پليد كه اگر بر سنگ نقيده كند زهر آن حرارت سنگ را فرو مى راند.  
**مطوق** (mataq) ا. ع. بلنى مر خرمباين.  
**مطقة** (matqat) ا. ع. شيرينى مطل. (matl) ا. ع. مطلت الحد يدعاً (ار باب نصر): دراز كويم آهن را. و مطالعه بدينه: امروز و فردا كرد در اداى دين و وام و درنگ نمود. و نيز مطل: دراز كردن ريسمان. و كدامتن آهن و خود ساختن نرآن.  
**مطل** (matl) ا. ع. هلك. و آب اندك كه از خيك چكد و ياريزد.  
**مطل** (motall) ص. ع. خون رايگان رفته.  
**مطل** (motell) ص. ع. كسيكه خداى تعالى خون او را چيز کرده و رايگان کرده باشد. و امر مطل: كار غير مستقل.  
**مطلا** (metlâ) و (metlâ) ر معلاء (metlâ) ا. ع. باب ووننگ. و زمين نرم كه عضاء دروياند. ج: معالى (matâli) و (matuliy).  
**مطلا** (motallâ) ص. پ. مأخوذ از نازى - زورگاره مذهب. و پوشيده شده از طلا.  
**مطلاع** (matlâ) ا. ع. بفت مراکش نيشه بزرگ.  
**مطلاق** (metlâq) ص. ع. مرد بسيار مطلاق دهنه. و ناقة مطلاق: ماده شتر شوجه بظرف آب.  
**مطلب** (matlab) ا. ع. محل و موضع طلب. ج: مطالب.

**مطلب** (matlab) م.ج. طلب و جست. و خواست کردن.

**مطلب** (matlab) ا. پ. مأخوذ از تازی - پرش و سزال و در خواست و خواش و عرض و عرضداشت و آرزو و مراد و مقصود و استعما و سعی و کوشش و منصف. **وهم مطلب**: هم منصف. **وهم آرزو**. و حریف و رقیب.

**مطلب** (motleb) م. ع. آنکه محتاج پرش و سزال میگردد. و آنکه میبندد هر چیز درخواست شده را. **کلام مطلب**: گیاه دور و ماء **مطلب**: آب دور از گیاه. و آبی که میان آن گیاه مسافت دو میل و یا یک روز و یا دو روز باشد.

**مطلب** (matalab) پ. کلمه نهی از طلیدن.

**مطلب** (motaleb) م. ع. بدلت خوانده چیزی.

**مطلب** (motaleb) ا. ع. از اعلام است. و عبد **المطلب بن هاشم** جدا حضرت صلی الله علیه و آله نامش عامر و پدر **مطلب**: نام چاهی در راه عراق.

**مطلب** (motaleb) ا. پ. مأخوذ از تازی - از اعلام است.

**مطلبی** (mottalebiyy) م. ع. منسوب بید **المطلب بن هاشم**.

**مطلبة** (matlat) د (matalat) ا. ع. باقی ماندن آب در تک حوض.

**مطلبة** (motlat) ا. ع. آب اندک که از خشک ببرد.

**مطلب** (motlahebb) ا. ع. بلند و دواز از هر چیزی.

**مطلب** (motalsan) م. ع. عالم بر بازوسته.

**مطلب** (matla) ا. پ. مأخوذ از

تازی - محل طلوع و جای برآمدن آفتاب و جزآن. و بیت اول نصیده و یا غزل که هر دو مصراع آن دارای قافیه باشد. و **از مطلع تا مقطع** یعنی از آغاز تا انجام.

**مطلع** (matla) و (matle) ا. ع. جای برآمدن آفتاب و جزآن. و جای برآمدن تیر. ج. مطلع.

**مطلع** (matla) و (matle) م. ع. **طلوع طلوعاً و مطلعاً و مطلعاً**. و طلوع.

**مطلع** (motle) م. ع. آن که آگاه میکند و سبب میشود دریافت کردن را. و **تخیل مطلع**: خرماتی که شکفته کرده باشد.

**مطلع** (mottala) ا. ع. بر آمدن نگاه. و جای اطلاع یافتن از مکان بلند و یا پست. و بق این **مطلع هذا الامر** ای محل اینک ایام و وجهه الذی ناتیبه.

**دهول المطلع**: آنچه چیزی است که مشرف میشوند برآن از امر آخرت. **الجدید**: ما نزل من القرآن آیه **الالهنا ظنهر و بطن و لكل حرف حد و لكل حد**

**مطلع** یعنی از برای هر حدی محل صمدی است که صمود کرده میشود بسوی آن از صمدت علم بآن. و نیز **مطلع**: قیامت.

**مطلع** (mottale) م. ع. توانا و چیزی دست و قاهر.

**مطلع** (mottale) م. پ. مأخوذ از تازی - آگاه و خبردار و دانای و با وقوف و **مطلع شدن**: دریافت کردن و آگاه شدن و دریافتن و تفصیل خبر دار شدن و واقف گشتن.

**مطلع** (motalle) م. ع. آن که برینکند پیمانہ را.

**مطلعة** (matla'ut) م. ع. جای بلند. و جای دید بان.

**مطلعة** (mottle'at) م. ج. نخله. خرماتی که در آن روز بلند تر از دیگر خرما.

بان. و نیز خرماتی که شکفته آورده باشد.

**مطلق** (motlef) م. ج. بی بند و کشته و پشیمانده و رایگان و با چیز گرداننده.

و خون باطل شده و رایگان گشته.

**مطلق** (motlaq) م. ج. مباح. و مباح گشته و آزاد شده از قید و برون کرده شده. و آنکه آنرا قید نباشد. و **بانتظام و براساس**. و **فرس مطلق الیدین**: کسی که در دستهای وی تحویل نباشد.

**مطلق** (motlaq) م. پ. مأخوذ از تازی. نام و تمام و کامل و عمومی و معدوم و بخود سروها و آزاد و مناف و بی قید و بی بند و غیر معین. نامعلوم و غیره. **مطلق العنان**: افسار گشاده و مملو از آزاد و **خیر مطلق**: اصل خیر و اصل نیکی. و **قادر مطلق**: خداوند توانا. و **کیل مطلق**: توکیلی که از همه بابت مختار باشد و در همه چیز و بابت داشته باشد.

**مطلق** (motleq) م. ع. براننده شکم و سوزن.

**مطلق** (motallaq) م. ع. مارگرده ای که سلامتی پاید و یار آمدن از دزد. و زن مطلق داده شده.

**مطلق** (motalleq) م. ع. غلاق دهنده. بر آنکه اراده سبقت دارد در آب تاخیز. و عطا کرده و بخشیده.

**مطلقاً** (motlaqq) و **مطلقاً** (motlaqqan) م. پ. مأخوذ از تازی. کاملاً و تماماً و جمیعاً و بالکلیه و سراسر. و اصلاً و هرگز و ابتدأً.

**مطلقة** (motallaqe) م. پ. مأخوذ از تازی - زن طلاق داده شده.

**مطلشی** (motlanfi) د. **مطلشی** (motlanfi) م. ع. صالد **مطلق فی**

خلفت .	<b>مطلی (matliyy)</b> مطلیه - (mat - liyyat) مس. ع. قطران مالیده .	قره : شکاچی دوسیده دو کازده خود . و جمل <b>مطلقیء الشرف</b> : شتر جیبیده کومان .
<b>مطمرة (motamzerat)</b> ا. ع. کار مهلك و خطرناك . ج. مطمرات .	<b>مطلق (melliq)</b> مس. ع. مرد بسیار طلاق دهنده .	<b>مطلوب (watlub)</b> مس. ع. خواسته و جست .
<b>مطمس (motmas)</b> مس. ع. کور شده و کور و نابینا .	<b>مطمار (metmâr)</b> ا. ع. رشته بنایان که بدان اندازه کنند. و مرد کوبه لباس و شبه و مانند یق : <b>هو علی مطمار ایه</b> : او شبه و مانند پدرت در خلق و خلق .	<b>مطلوب (matlub)</b> مس. پ. مأخوذ از تازی - درخواست شده . و تجسس شده و طلب شده و خواهش شده . و تقاضا شده . و لازم شده و ضرور شده و احتیاج داشته شده . و هر چیز آرزو شده و خوش آیند مرغوب .
<b>مطمطمة (motamtamat)</b> م. ع. آهسته گشتن . و دیر و کند نوشتن .	<b>مطماع (metmâ')</b> مس. ع. <b>امراة مطماع</b> : زنی که مرد و امیدوار کند و سپس تکلیف از وی نکند .	<b>مطلوب (matlub)</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - مقصد . و میل . و خواهش .
<b>مطمع (mitma)</b> ا. ع. هر چیز که در آن طمع کند . و یق : <b>طمع فی غیر مطمع</b> : یعنی آرزوی چیزی کرد که حصول آن دیر و مشکل است . ج. : مطمعم .	<b>مطمآن (motma'ann)</b> مس. ع. آرمیده و فرار گرفته .	<b>مطلوبه (matlube)</b> مس. پ. مأخوذ از تازی - مطلوب .
<b>مطمع (motma')</b> مس. ع. امیدوار کرده . و رازند گردانیده .	<b>مطمح (matmah)</b> ا. ع. جای بلند داشتن نظر .	<b>مطلوح (matluh)</b> مس. ع. خالی شکم .
<b>مطمع (motmie)</b> ا. ع. آنکه امیدوار میکند و آرزو می برداند کسی را .	<b>مطمح (motmah)</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - جای برافراختن نگاه . و منظر و جای تماشا و جای نمایش و نمایشگاه . و هر چیز دیدنی . و <b>مطمح نظر</b> : هر چیز که بوقت دوری بنگرد . و جای نشانه نیر اندازان .	<b>مطلوس (matlus)</b> مس. ع. درزدان آنگنده شده و محروس .
<b>مطمعة (matma'at)</b> ا. ع. سبب و آن چیزی که شخص را بطمع می اندازد .	<b>مطمح (motmah)</b> مس. ع. آنکه بلند میکند نگاه را .	<b>مطلوقة (matluqat)</b> مس. ع. زن مبتلا شده بدرد زه . و زن رها شده از تید نکاح .
<b>مطملة (metlamut)</b> ا. ع. تفرج و ورده .	<b>مطمحر (motmeh)</b> مس. ع. آنکه <b>مطمح</b> را .	<b>مطلول (matlul)</b> مس. ع. خون و آبگام رفته .
<b>مطمور (matmur)</b> مس. ع. غله ذخیره شده . و گرفتار درد دندان .	<b>مطمحر (motmoherr)</b> مس. ع. <b>آناء مطمحر</b> : خوردر .	<b>مطلولة (matlulat)</b> مس. ع. <b>ارض مطلولة</b> : زمین باران نرم رسیده .
<b>مطمورة (matmurat)</b> ا. ع. نهان خانه زیر زمین که در وی طعام و جزآن نهند . ج. : مطماير .	<b>مطممر (metmar)</b> ا. ع. رشته دراز که بدان اندازه کنند . و <b>اقم المطمر</b> : یا محدث یعنی راست و درست کن حدیث را .	<b>مطلی (metlâ)</b> ا. ع. نام مرض .
<b>مطموس (matmus)</b> مس. ع. ماییم . و <b>مطموس العين</b> : دجال .	<b>مطممرات (motmerât)</b> ع. ج. مطمرة .	<b>مطلی (motallâ)</b> و <b>مطلی (motliyy)</b> ا. ع. دائم المرض . و آسیری که امید رعایی وی را نباشد .
<b>مطموع (matmu')</b> مس. ع. باآز و باوشك و حرص و آرزمند .	<b>مطممرات (motmerat)</b> ا. ع. کار ملاقا کننده . ج. : مطمرات .	<b>مطلی (motalli)</b> مس. ع. آنکه قطران می مالد . و آنکه بیمار داری میکند . و دشنام دهنده . و سرود گوینده .
<b>مطمول (matmul)</b> مس. ع. نان فراخ . و تیر آلوده بخون . و آلوده شده بخون و قطران و جزآن .	<b>مطمموم (matmum)</b> مس. ع. <b>رجل مطموم الشعر</b> : مرد بسیار موی . و <b>رجل مطموم الرأس</b> : مرد بریده موی سر .	<b>مطلی (matliyy)</b> مس. ع. بجه کوسیند پای بت .
	<b>مطمرة (matmerrat)</b> مس. ع. <b>اتان مطمرة</b> : ماده خردراز استوار	

**مطمئة** (molaoimat) من. ع. دواز  
و بلند .  
**مطمئن** (motma'enn) من. ع.  
آرامنده . ج : مطمئنون . و **وجل مطمئن** :  
مرد مقیم شده درجایی که آرا وطن قرار داده  
باشد . و **مکان مطمئن** : مکان پست .  
**مطمئن** (motma'en) و (molmo) من . پ .  
مأخوذ از تازی - آرام  
و آسوده . و راحت و راضی و خشنود . و  
محفوظ و امن .  
**مطمئناً** (motma'ennan) م ف .  
پ . مأخوذ از تازی - بطور آسودگی . و  
خشنودی .  
**مطمئنات** (molma'ennat) ع. ج .  
مطمئنه .  
**مطمئنه** (molma'ennat) من. ع .  
زن آرامنده . ج : مطمئنه .  
**مطمئنون** (molma'eenuna) ع. ج .  
مطمئن .  
**مطناب** (metnâb) من. ع . جیش  
**مطناب** : لشکر گران و بزرگ .  
**مطنب** (matnab) ا. ع . گردن و  
دوش و بازو . ج : مطناب .  
**مطنب** (motneb) من . ع . نهر  
دور و دراز رفته .  
**مطنب** (molannab) من. ع . خبیاء  
**مطنب** : خبیة بطناب استزار کرده .  
**مطنجن** (motanjon) ا. پ . مأخوذ  
از مطنج - تازی - نوعی از خووش .  
**مطنزاة** (matnozât) من . ع .  
بی شیر . یق : **هم مطنزاة** : ایشان مردمانی  
هستند که خبری در آنها نیست .  
**مططف** (motmet) ا. ع . کسی که در  
خانه وی دارای سقف و سردر باشد . و آنکه  
بر سر کوه بالا می رود .

**مطفف** (motannaf) من . ع .  
**رجل مطفف** : مرد تنهم .  
**مطفسة** (motanfesat) من. ع .  
آسمان ایر دارد .  
**مطو** (matv) م . ع . **مطامطوآ**  
(از یاببعش) : کوشش کرد در سیر و شناختن . و  
**مطافلان** : از خوشه خورد فلان خرما  
ترا . و **مطاف الرجل** : همراه دوست  
شدن مرد . و **مطافلان** : چشمهای خود را  
باز کرد فلان . و **مطاف القوم** : در سیر  
کرد با آن قوم . و **مطاف جاریته** : گایید  
کنیزک خود را . و نیز **مطو** : کنیزدین و خرابیدن .  
و یازیدن . **مطاء مثله** .  
**مطو** (matv) و (metv) ا . ع .  
شاخه خرد که دوباره کرده کشت بر آکد موسر  
شاخه پراکنده خرما را بدان بندند . و خوشه  
خرما . ج : مطا . و **مطاط** . و **مطی** .  
**مطو** (metv) ا. ع . خوشه خرما . و  
خوشه ارزن . ج : مطا . و **مطاند** و **مطیر** .  
یا **وهم نشین** . یق : **نادیت مطوی** .  
**مطواعة** (motva'at) ا. ع . یازیدگی  
و دراز شدگی . اسم است تطعی را .  
**مطواح** (metvâh) ا. ع . عما  
رجوب دست .  
**مطواع** (metvâ') ا. ع . فرمان  
بر داد و مطیع .  
**مطوان** (matvâne) ا. ع . شتای  
مطایع دویشت .  
**مطوان** (metvâne) ا. ع . بیضه  
تنه یمنی دویار . یق : **نادیت مطوای** :  
خوشامد دو یارم را .  
**مطوة** (matvat) ا. ع . ساعت .  
**مطوح** (motavveh) من . ع .  
سرگردان دوش بر ما .  
**مطواد** (motavvad) من. ع . دور و بید .

**مطوّر** (motur) م . ع . **مطر**  
**مطر آذ مطونزأ** ا. ع . **مطر (uair)** .  
(matar) .  
**مطوس** (motavvas) ا. ع . نیک  
و زیبای از مجزی .  
**مطوع** (motu') م . ع . **مطع**  
**مطعاً** و **مطوعاً** . و **مطع** .  
**مطوع** (motavve') ا. ع . آنکه  
بطوع جهاد کند . بن آنکه بروی واجب باشد .  
ج : مطوعین .  
**مطووعة** (motavve'at) ا . ع .  
گروهی که بطوع جهاد کند بدون آنکه بر آنها  
واجب گردد .  
**مطوعین** (motavve'ina) ع .  
ج . مطوع . قرآنه تعالی : **الذین یلمزون**  
**المطوعین** .  
**مطوف** (motavval) من . ع .  
دور و بید .  
**مطوق** (motavvaq) من. ع .  
طریق دار و آراسته شده یا گردن بند .  
**مطوق** (motavvaq) من . پ .  
مأخوذ از تازی - طریق دار . **میم مطوق** :  
ذکر .  
**مطوقة** (motavvaqat) ا . ع .  
کیوتری که در گردن وی طریق باشد . و **قارورة**  
بزرگ که در گردنش طریق باشد .  
**مطول** (matul) من . ع . دیر  
داره وام و دین را . و **دیری کینه** : در رعد  
ادای آن .  
**مطول** (metval) ا. ع . ریسمان . و  
ذکر . ج : **مطاول** .  
**مطول** (motavval) من. ع . درواز  
و طولانی .  
**مطول** (motavval) من . پ .  
مأخوذ از تازی - مستند و درواز و طولانی .  
ج ۵ - جزو ۸۱۶

**مطوی** (matvâ) ا. ع. نود. و  
چین و تار و پیچ و شکن. ج. مطاوی .

**مطوی** (matvi) ص. پ. ب.  
مأخوذ از تازی - درهم پیچیده شده .

**مطوی** (matviyy) ص. ع.  
پیدار و پیچ و دویج و درهم - و پیچیده شده .  
و نوردیده شده و درنوشته شده .

**مطویات** (matviyyât) ع. ج.  
مطویه .

**مطویه** (matviyyot) ص. ع.  
مؤنث مطوی . ج. مطویات : قرله . تعالی :  
**و السموات مطویات یمینه** . و بشر  
**مطویه** : جاه بنا شده و نوردیده شده از  
سنگ .

**مطهر** (mathar) ا. ع. جای نظهر  
و مکان پاک کردن .

**مطهر** (methar) ا. ع. آئی  
برای پاک کردن و تطهیر نمودن .

**مطهر** (mathar) ص. ع. پاک  
و پاکیزه .

**مطهرة** (matharat) ا. ع. سبب  
طهارت و پاک . الحدیث : **السواک  
مطهرة للثم مرضاة للرب** : مسواک  
کردن سبب پاک شدن دهان و خوشبوی خداوند  
جهان است .

**مطهرة** (matharat) (metharat) ا. ع.  
طریقی که بدان طهارت کنند و آب  
دست دان . و غسل خانه . ج. مطاهر .

**مطهرة** (mathahre) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - پاک و پاکیزه . و **روضة  
مطهرة** : قبر پاک و پاکیزه و مقدس .

**مطهم** (motalham) ص. ع. کامل  
و تمام از هر چیزی . و **رجل مطهم** : مرد  
نیکو روی صاحب جمال . و **مرد تمام اندام**  
و **فارس مطهم** : اسب نیک فرس . و **اسب**

لاخر . و **وجه مطهم** : روی گرد فرام  
آمده گوشت و برآمده و خسار .

**مطی** (matâ) ع. ر. مطا .  
**مطی** (matiy) ع. ج. مطیة . و **بمنی**  
واحد نیز استعمال میشود .

**مطیب** (molayyab) ص. ع. خوشبو  
شده و معطر شده . و **پاکیزه شده** . ج.  
مطیون .

**مطیب** (molayyab) ا. ع. نام  
پسر آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**مطیب** (molayyeh) ص. ع. هر  
آنچه عطر میدهد . و خوشبو و معطر .

**مطیبة** (mataybat) ص. ع.  
**شراب مطیبة للنفس** : شرابی که سبب  
خوشی نفس است .

**مطیبة** (matayyinat) ا. ع. نام  
مدینه متوره .

**مطیبون** (molayyabuna) ع.  
ج. **و خلف المطیین** : بنو عبد  
مناف - موابه لانه لما ارادت بنو عبد مناف اخذ  
ما فی یدی بنی عبدالمزمن الحجاره و الرفاة  
و اللراء و السقایة و ابنت بنو عبد الدار عقد کل  
قوم علی امرهم خلفاً مؤکداً علی ان یتخذوا  
ثم خلطوا اطیاباً و غسوا یدیهم فیها و تعافوا  
ثم مسحوا الکعبة بیدیهم ترکیذاً فسموا  
المطیین و تعافدت بنو عبد الدار و خلفاؤها  
خلفاً آخر مؤکداً فسموا الاخلاف و کان الین  
صلی الله علیه و آله من المطیین .

**مطیة** (matiyat) ا. ع. شتر  
سواری و هر ستورسواری که دو سیر کرکش  
کند و بشناید خواه ماده باشد و یا نر . ج.  
مطابا و مطی . و ج. اطباء . و نیز مطی بواحد  
اطلاق میگردد .

**مطیح** (motayyah) ص. ع. تپاه  
و هیچکاره .

**مطیخ** (motayyax) ص. ع. تپاه  
وردی . و قطران مالیده .

**مطیر** (matyar) ا. ع. گریز و  
فرار . و **کل مطیر** : یعنی هر طریقی .

**مطیر** (matir) ص. ع. **مکان مطیر** :  
جای باران رسیده .

**مطیر** (motayr) ا. ع. قطره‌ای  
از باران . و نام شخصی .

**مطیر** (motayyar) ا. ص. ع.  
ج. ب. و **دوب‌تر و تازه** . و **شکافه و شکست** .  
و نوعی از چادر که در آن نقش مرغان باشد .  
و نیز **مطیر** : مغلوب . **مطری** : بق. **عود مطیر** :  
چوب پرورده در بوی خوش که بدان بخور  
کند .

**مطیری** (mottayrâ) ا. ع. دعایی  
مردودگان را هنگامی که باران خواهند .

**مطیشة** (maticat) ا. ع. بلفت  
مراکش نیز معانی که روی آن نشسته بالا و  
پایین میروند .

**مطیطاء** (matîâ) و (motayyâ) ا. ع.  
**مطیطی** (motaytâ) و **مطیطاء**  
(motayyitâ) ا. ع. تبختر و خرامانی و  
دست اندازان رفتن .

**مطیطة** (matitat) ا. ع. آب  
سبتر استاده در تنگ حوض .

**مطیطة** (motaytat) ا. ع. نام  
موضعی .

**مطیع** (moti) ص. ع. فرمان -  
بردار . و **المطیع لله** : لقب ابوالفضل بن  
مقدر بیست و سیمین خلیفه از تبار عباس که  
پس از بیست و نه سال و پنج ماه خلافت  
در سال ۳۲۳ هجری سبکدین وی را از خلافت  
خلع نمود .

**مطیع** (moti) ص. ع. مأخوذ از  
تازی فرمان بردار . و **رام و فروتن و مطیع**

شدن: اطاعت کردن. و مطیع کردن:

فرمان بر کردن و تابع نمودن و متفاد نمودن.

مطیف (motil) ص. ع. آنکه احاطه می کند بر گرداگرد چیزی را می گیرد.

مطیق (motiq) ص. ع. آنکه توانایی و قوت میدهد و طاقت می بخشد. و توانا و قادر و با قوت.

مطیلق (motayleq) و مطلیق (motayliq) ع. معاصر منطلق. و منطلق.

مطین (matin) ص. ع. سطح گل اندرد.

مطین (motayyan) ص. ع. گل اندرد شده.

مطین (motayyen) ص. ع. آنکه گل اندرد میکند جایی را. و نیز لَب شخصی که از چنگی سخت بگل کاری حریص بود.

مظ (mezz) ا. ع. دوخت انار و دوخت انار دشتی. و خون سیاوشان. و عصاره بیخ ارطی.

مظ (mezz) م. ع. مظننه مظاً (از باب نصر) بگوئیم آنرا. و مظ العود: بازکرد پرست آن چوب را.

مظآب (moz'abol) م. ع. ظا ابنی مظآب: خواهر زن من را بکاخ درآورد.

مظاعرة (moz'awrat) ا. ع. ظائر ت مظاعرة: بظنر گرفته و شیرده برای چه گرفته.

مظاءرها: دایه گرفت آن زن را. و مظاءرت: گرفت آن زن بچه را برای شیر دادن.

مظاءرة (moz'arat) ا. ع. بینهما مظاءرة ای کل واحد منهما ظنر صاحب: یعنی هر یک از آن دو دایگی می کند.

مظاءمة (moz'amat) م. ع. در خواهر را در کس خواستن. و مظاءمة فلان:

نکاح کرد خواهر زن او را فلان.

مظاریر (mazârir) ع. ج. مظرور.

مظاظ (mezâz) م. ع. مآظه میاظة و مظاظاً: بدی کرد یا او مزاحمت نمود. و مآظ الخصم: لازم گرفت دشمن را.

مظاظة (mazâzat) ا. ع. دوشتی و دوشتی خوی.

مظال (mazâl) ع. ج. مظلة (mezallat) و (mazallat).

مظالفة (mozâlafat) م. ع. بر زمین دوشت رفتن تا جای پای پدید نکرده.

مظالم (mezâlem) ع. ج. مظلمة.

مظالم (mezâlem) ا. ب. مأخوذ از نازی - ستم و زبردستی و سنگری. و دیوان مظالم: دیوان دادخواهی و دادرسی.

مظالمة (mozâlamat) م. ع. ظالم مظالمة و ظلاماً. و - ظلام.

مظان (mozân) ا. ب. مأخوذ از نازی - جای گمان بردن و جای احتمال.

مظان (mozânn) ع. ج. مظنة. مظاهر (mozâlier) ع. ج. مظهر.

مظاهر (mazâher) ا. ب. مأخوذ از نازی - محل ظهور و محل پیدایش و منظر.

مظاهر (mozâher) م. ع. حمایت کننده و پشت پشت معنده و نگهبان و دستگیر و مددگار.

مظاهرة (mozâharat) م. ع. ظاهر مظاهرة و ظهاراً و ظهار.

مظاهرت (mozâliharat) ا. ب. مأخوذ از نازی - پشتی و حمایت و دستگیری.

مظذب (mozabzeb) م. ع. گرفتار ت. مظرب (mozarrab). و مظربة

(mozarrabat) ص. ع. سخت مانند سم و ناخن و چنگل.

مظرة (mazerrat) ص. ع. ارض مظرة: زمین که در آن سنگهای تیز باشد.

مظرة (mazarrat) م. ع. ظر. ظراً و مظرة. و - ظر.

مظرة (mezarrat) ا. ع. سبک ایش زنه.

مظرور (mozrur) ا. ع. سبکتر سبک تیز گرد. ج: مظاریر.

مظع (moz') م. ع. مظع الوتر و غیره. مظعاً (از باب فتح): نرم و تابان گردانیدن آن زه و جز آن را.

مظعة (maz'et) ا. ب. ع. باقی مانده از کلام.

مظفار (mezfâr) ا. ع. مردمفنی المرام که بهر کاری دست زنده برخوردار گردد. و موجبه و منقش. و از اعلام است.

مظفر (mozfer) ص. ع. خراشیده شده با ناخن. و پیروزمند گردانیده شده.

مظفر (mozaffar) ا. ص. ع. جوانمرد برادر خود رسیده هر چه باشد. و پیروزی یافته و نصرت یافته. و آنکه بهر کاری دست زنده برخوردار گردد. و وحل مظفر

ای صاحب دولة فی العرب. و نیز از اعلام است.

مظفر (mozaffar) ص. ب. مأخوذ از نازی - فتح و ظفر یافته و پیروز و منصور.

و مظفر شدن: پیروزمند شدن و فتح کردن و غالب آمدن.

مظفرة (mozaffarat) ص. ع. فرس مظفرة: اسبی که چیزی از اندام وی قطع کرده باشند و یا از ناخنهای وی چیزی قطع شده باشد.

مظفور (mazfur) ص. ع. مبتلا بظفره و ناخنک چشم. و آنکه روی پیروزمند

نده باشند. وگم شده‌ای که پیدا شده باشد.

**مظفوفی** (mazfuf) ص.ع. مرد  
نهی دسته. و **ماء مظفوفی**: آبی که برگرد  
آن ازدحام کرده باشند.

**مظلام** (mezlām) ص.ع. کاری  
که راهبر آمدن در آن معلوم نشود.

**مظلال** (mezallat) ا.ع. سایبان  
چتر

**مظاللة** (mezallat) (m. tallat) ا.ع.  
چانه و خیمه. ر.ک. حومه  
کوچه. ج: مظال.

**مظلف** (mozallaf) ص.ع. آبرود  
شده و ریاده گشته. و دارای هم شکافته.

**مظلل** (mozallat) ص.ع. سایه  
داده.

**مظلل** (mozallat) ا.ع. تیرک  
چادر و سایبان.

**مظلم** (mozlem) ص.ع. آنکه  
در تاریکی داخل میشود و در تاریکی میرود.

ج: مظلمون. و بسیار ستم و بدجنست. و **امر  
مظلم**: کار مشتبه که راه درآمد در آن

معلوم نشود. و **شعر مظلم**: موی سخت  
سیاه. و **لیل مظلم**: شب تاریک. و

**نبت مظلم**: گیاه تازه و سبز که بسیار  
زند. و **یوم مظلم**: روز بسیار شر.

**مظلم** (mozlem) ا.ع. پوشش  
رامی نزدیک مداین.

**مظلم** (mozlem) ص.پ. مأخوذ  
از تازی. بسیار تاریک و ظلمانی.

**مظلم** (mozallam) ا.ع. کرکس.  
و ذاع. و گیاه در زمین بی باران.

**مظلمة** (mozlemat) ا.ع. دادوداد  
خرامی. ج: مظالم.

**مظلمون** (mozlemuna) ع.ج.  
مظلم. ناله تمال: فاذا هم مظلمون ای

دخلوا فی الظلام و الظلمة.

**مظلمه** (mozleme) ا.پ.  
مأخوذ از تازی. ظلم و ستم و جور و تعدی  
و ستمگری و بی‌مروتی و بی‌انصافی و زبردستی  
و گناه.

**مظلمه کار** (mozleme-kār)  
ص.پ. ظلم و بی‌دادی و بی‌انصاف و ستمگر.

**مظلوف** (mazluf) ص.ع. ظبی  
**مظلوفی**: آهوی. رسم‌زده شده.

**مظلوم** (mazlum) ص.ع.  
ستم‌رسیده و شیرینی که پیش از چغرافت شدن  
خورده شود.

**مظلوم** (mazlum) ص.پ.  
مأخوذ از تازی. ظالم شده و ستم‌رسیده و جفا  
شده و تعدی شده و زور و جبر گرفته شده.

و حلیم و ملایم و باحلم و باحیا و با شرم  
و شرمگین و بیچاره.

**مظلومانه** (mazlumāne) م.  
ق.پ. مأخوذ از تازی. بطور ستم‌رسیدگی  
و ظلم شدگی.

**مظلومة** (mazlumāt) ا.ع.  
نام کت زاری در بنامه.

**مظلومة** (mazlumāt) ص.ع.  
**ارض مظلومة**: زمینی که گامی پیش ازین  
کده نرفته باشد.

**مظلومه** (mazlumē) ص.پ.  
مأخوذ از تازی. زن ظلم شده و ستم رسیده. و  
زن با شرم و حیا و باحلم.

**مظلومی** (mazlumi) **مظلومیت**  
(mazlumiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی.  
ظلم و تعدی و ستمگری و زبردستی. و بیچارگی  
و شرم و حیا و حلم و حلیمی.

**مظماً** (mazma) ا.ع. جای  
نشکنی از زمین.

**مظماه** (mezma) ص.ع. رجل  
مظلم.

**مظماء**: مرد سخت تنه.

**مظماهی** (mazma'ayy) ا.ع. کت  
دشتی که از باران آب خورد خلاف مقوی  
که از فزانه آب خورد.

**مظمظة** (mazmazat) م.ع.  
جنیند و ناریدن چیز آوگنان.

**مظمی** (mazmiyy) ا.ع. کشتی  
که از باران آب خورد.

**مظنة** (mazennat) ا.ع. جایی که  
گمان می‌رود چیزی در آنجا باشد. ج: مظنان.

**مظنون** (maznun) ص.ع. گمان  
برده شده و گمان کرده شده.

**مظنون** (maznun) ا.ص.  
پ. مأخوذ از تازی. مشکوک و نامعلوم و نامحقق  
و یقین نشده و شبهه دار و گمان برده شده  
و پنداشته شده. و گمان و پندار.

**مظنه** (mazanne) ا.پ. مأخوذ  
از تازی. گمان و پندار و اندیشه و قیاس و  
وهم و احتمال.

**مظنه** (mazanne) م.ف.پ.  
مأخوذ از تازی. گریبان شاید و یستدل.

**مظواة** (mozvāt) ص.ع.  
**ارض مظواة**: زمین گیاه طیان ناک.

**مظوورة** (maz'urat) ص.ع.  
**ناقة مظوورة**: ماده شتری که برای چه  
دیگری دایه گرفته شده باشد.

**مظوی** (mozavvū) ص.ع.  
**ادیم مظوی**: پوستی که یرک طیان  
پیراسته شده باشد.

**مظه فی** (mazhi) م.ع. **مظه فی**  
**الارض مظها** (از باب تنع): در  
زمین رفت.

**مظهر** (mozber) ا.ع. محل  
سعود و جای بالا رفتن. ج: مظاهر.

**مظهر** (mozber) ا.پ. مأخوذ



از نازی - محل ظهور و جای آشکارا شدن  
 و جای که در آن چیزی دیده میشود و آشکارا  
 می گردد. و تماشا گاه و منظر و تماشا خانه .  
**مظهر** (mozher) م. ج. آشکار  
 کرده .  
**مظهر** (mozher) م. ص. پ.  
 مأخوذ از نازی - آشکار شده و هویدا گشته.  
 و **های مظهر**: های ملفوظ مانند های در  
 پادشاه و های در تریه .  
**مظهر** (mozher) م. ص. ع.  
 خداوند ستور سواری . ج : مظهرون . یق:  
**بنو فلان مظهرون** . و نیز مظهر در  
 نیمروز آید و در نیمروز سیرکننده و **بغیر**  
**مظهر**: نشتری که در گرمای نیمروز رسیده  
 باشد .  
**مظهر** (mozher) م. ص. ج. پ.  
 مأخوذ از نازی آشکارا کننده و نمودار نماید.  
**مظهر** (mozahher) م. ص. ع.  
 قوی پشت از شتران و جز آن . و از اعلام  
 است .  
**مظهر** (mozahher) م. ص. ع.  
 در نیمروز در آید و در نیمروز سیر کننده .  
**مظهرون** (mozherun) ع. ج.  
 مظهر .  
**مظهریت** (mazhariyyat) ا. پ.  
 مأخوذ از نازی - هریدایی و آشکارایی .  
**مظی** (mozzy) م. ص. ع. ادیم  
**مظی**: پوست با برک طیان پیراسته .  
**مظیایة** (mozziyat) م. ص. ع. ارض  
**مظیایة**: زمین گیاه طیان ناک .  
**مظین** (mozzyan) م. ص. ع.  
**ادیم مظین**: پوست با برک طیان پیراسته .  
**مع** (ma'a) و (ma'a) و (ma'a)  
 (ma'a) و مع (ma'an) ع کلمه ایست که  
 بعضی آنرا اسم دانسته اند و بعضی حرف جر و

استعمال میشود در ضم کردن چیزی چیزی و  
 بعضی گفته اند اگر بر آن حرف جر داخل  
 شود اسم میآید و الإحرف است و در سه معنی  
 استعمال میگردد: اول در موضوع اجتماع  
 یعنی با مانند: **والله معکم** یعنی خدا با  
 شماست . دوم بمعنی در میآید و زمان  
 اجتماع را می رساند مانند **جئتک مع العصر**  
 یعنی آمدم ترا در زمان عصر . سیم بمعنی نزد  
 و مرادف عده میآید مانند: **جئت من معه**  
 یعنی آمدم از نزد او و گاهی آنرا بطور مفرد  
 استعمال می نمایند مانند: **خرجنا معا** یعنی  
 باهم و در یک زمان بیرون آمدیم . و **کنامعا**  
 یعنی باهم بودیم و در یک جای بودیم و درین  
 حال الف آن بدل از تونین میآید . و قواهم:  
**أفعل هذا مع هذا** یعنی یکم این کار  
 را با آن کار یعنی همه را .  
**مع** (ma'a) م. ع. **مع هذا**  
**الشحم** و غیره **معا** (از باب نصر):  
 گذاشته شد این بیه و جز آن .  
**معا** (ma'a) ا. پ. مأخوذ از  
 نازی - روده و **معا** مستقیم آخرین روده  
 که چسنا نیز گویند .  
**معا** (ma'an) م. ف. پ. مأخوذ  
 از نازی - باهم و همراه هم و باهم دیگر .  
**معا** (ma'a) ا. ع. روده . ج.  
 اسیه . و. می .  
**معا** (ma'a) م. ع. **معا السور**  
**معا** (از باب فتح): بانک کرد آن گریه .  
**معا** (ma'ab): **معا** (ma'ab) ا. ع. عیب و جای عیب .  
**معا** (ma'ab) و **معا** (ma'abat)  
 م. ع. **عاب عیباً و معا** و **معا** .  
 و. عیب .  
**معا** (mo'abbat) م. ع. **معا** در کردن  
 در فخر و فزونی عیب مثله .

کننده و کینه دارنده . ج : مجازون . قره  
تالی : و الذین سوا فی آیاتنا  
معاجزین ای مجازون الانبیاء و اولیاءه  
و یقابلوهم و یمانورهم لیصروهم الی العجز  
عن امراته تالی او معاندین مسابقین او ظانین انهم  
یجزوننا .

**معاجزة (mo'ajzat) م . ع .**  
مبادرت کردن . و رفتن کسی چنانکه نتوان بر وی  
رسیدن . و با همدیگر نبرد کردن در سبقت و  
پیشی گرفتن و میل کردن بسوی چیزی . یق :  
عاجز الی ثقة ای مال .

**معاجزون (mo'ajezuna) ع . ج .**  
مجاوزه .

**معاجلة (mo'ajalat) م . ع .**  
عاجله بدین معاجلة : بی همتا گرفتن  
وام را از . و عاجله بالعقوبة : زود  
گرفتن او را و شتاب کرد در عقوبت وی .

**معاجیح (ma'ajiz) م . ع .**  
و ریاح معاجیح : بادهای تند که در غبار انگیز  
**معاجیل (ma'ajil) ا . ع .** کوتاه ترین  
راهها که زود بمنزل رسیده شود .

**معاجین (ma'ajin) ع . ج .** معجون .  
**معاد (ma'ad) ا . ع .** بازگشت و  
جهان . و بهشت . و حج و مکه منظمه . و جای  
بازگشت و جای گردانیدن و مرجع و معبر .

**معاد (ma'ad) م . ع .** عاوداً  
و عوده و معاداً . ر . عود .

**معاد (ma'ad) ا . پ .** مأخوذ از  
تازی - جای عود و جای بازگشت . و آخرت  
و آن جهان . و معاد ساختن : درخواست  
کردن چیزی .

**معاداة (mo'adät) م . ع .** عادی  
معاداة و عداة . و . عداة .

**معادات (mo'adät) ا . پ .** مأخوذ  
از تازی - عداوت و دشمنی بایکدیگر .

**معاداة (mo'adät) م . ع .** عاود  
معاداة و عداداً . و . عداة .

**معادل (mo'adel) م . ع .** همسرو  
منا .

**معادل (mo'adel) م . پ .** مأخوذ  
از تازی - برابر و مساوی و یکسان . و مانند  
و مشابه و مقابل و مانند هم . و هم ارز و هم  
قیمت و هم قدر . و راست و درست . و بی  
**معادل :** بی نظیر و بی مثل و بی برابر .

**معادلات (mo'adelät) ا . پ .**  
مأخوذ از تازی - چیزهایی که برابر و معادل  
هم باشند .

**معادلة (mo'adlat) م . ع .**  
عادل معادلة و عدالا . ر . عدال .

**معادن (ma'aden) ع . ج .** معدن .

**معاذ (ma'az) م . ع .** عاوداً  
و معاذاً و معاداة و عیاذاً . ر . عوذ .

**معاذ (ma'az) ا . ع .** جای پناه .  
و قولهم : معاذ الله ای اخذ بالله معاذاً .  
و كذلك : معاذ وجه الله .

**معاذ (ma'az) ا . ع .** از اعلام  
است .

**معاذ الله (ma'az-alläh) ا . پ .** کلمه  
انکار مأخوذ از تازی یعنی پناه می برم به خدا و  
این کلمه را در انکار شدید گویند مانند کلمه  
برکت و یا برگشت و زگس .

**معاذب (ma'azeb) ع . ج .** مذنب .  
و حج . مذبة .

**معاداة (ma'arat) م . ع .** عاوداً  
و معاذاً و معاداة . ر . عوذ .

**معاداة (ma'arat) ا . ع .** اسرون  
و تعریف . و قولهم : معاداة الله ای اعوذ بالله  
معاداة و کذاة معاداة وجه الله .

**معاذیر (ma'azir) ع . ج .**  
مذار .

**معاذیر (ma'azir) ا . پ .**  
مأخوذ از تازی - پوشش و پرزها و پانها .  
**معار (me'ar) و (mo'ar) ا .**  
ع . آبس که بر وی گرداند سوار خود را از  
راه .

**معار (mo'ar) م . ع .** آب پیرا و  
غلب گذاشت شده .

**معار (mo'ar) ا . ع .** آب بر کده  
موی دنب . و آب فریه . و آب لاغر کرده پس  
از فریه .

**معاراة (mo'arat) م . ع .**  
عاری القوم معاراة و عراء : بر آب  
بی زین سوار شدند آن قوم .

**معاراة (ma'arat) ا . ع .** برگردیدگی .  
و هنگفتی . و زشت خوئی .

**معاراة (mo'arrat) م . ع .** عار  
معاراة و عرراً . ر . عرار .

**معارج (ma'arej) ع . ج .** مرج  
(ma'raj) و (me'raj) .

**معارضة (mo'arezat) م . ع .**  
همدیگر را ستبهیدن . و دورا دور و یک جانب  
بودن . و خلاف کردن . و باهم خشم کردن و  
گرفته و ترنجه گردیدن .

**معارض (mo'arez) ا . ع .** ماده  
شتری که چهار پوی کند و شیر ندهد .

**معارض (mo'arez) ا . م . پ .**  
مأخوذ از تازی - مخالف و خصم و حریف  
و مدعی و مقابل . و معارض شدن : قابل  
شدن و روبرو شدن و مترض شدن و مانع  
گشتن .

**معارضة (mo'arezat) م . ع .**  
عارضه معارضة و عراضاً : در رشد  
از آن و یک سرگردید و برگشت . و عارض  
فلاناً : روبروی فلان سیر کرد و پیشاپیش  
آمد فلان را در راه . و عارض الكتاب :

مقابله کرد آن کتاب را با کتاب دیگر و عارض  
 فلان: بکرانه های او مفت فلان. و عارض  
 ا لحنجازة: در راه همراه جنازه گفت و از  
 منزل با آن نبود. و عارض فلاناً بمثل  
 صنیعه: مکافات کرد فلان را بدانچه کرده  
 بود فلان. و المتعارضة کان عرض فله كعرض  
 فله. و نیز معارضة: مدارسه کردن و  
 گفتن را پیش ماده شتر آوردن جهت گشتی.  
 معارضة (mo'arezat) ا. ع.  
 ابن المعارضة: تیری نصیب از تیرهای  
 قمار.

معارضت (mo'arezat) معارضه  
 (mo'areze) ا. پ. مأخوذ از تازی -  
 دو بارویی دو غصم و دو حریف با یکدیگر. و  
 معارضه بمثل: مانند گفتار و یا کردار  
 کسی گفتن و یا کردن.

معارف (ma'aref) ع. ج. معرف.  
 و ج. معرفة (ma'rafat) و (ma'rafat).  
 معارف (ma'aref) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی. شناساییها و جاهای شناختن و آشنایان.  
 و اهل علم و فضل و مردمان نامور و معروف  
 و مشهور.

معارف پرداز (ma'aref-pardâz)  
 ص. پ. آنکه علم و معرفت بنظم درین آورد  
 و حکیم و دانشمند بزرگوار.  
 معارك (mu'arek) ع. ج. معركة  
 و معرك.

معارك (ma'arek) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی. میدانهای جنگ و روزگماها.  
 معارك (mo'arek) ا. ع. مرد  
 انکده شده شدید اللجاج در جنگ. و آنکه خود  
 را در جنگ می اندازد.

معاركة (mo'arekat) م. ع.  
 کارزار کردن و جنگ نمودن. عراك مثله.  
 معارئة (mo'arant) م. ع.

عارن معارئة و عارناً. ذ. عران.  
 معاری (ma'ari) ا. ع. فرشته  
 و گسترده نیا. و ما احسن معاری ههه  
 المرأة: چه بیکوست دست و پای دوری و  
 و خسار این زن. ر. مری.

معاریج (ma'arij) ع. ج. مراجع.  
 معاریض (ma'ariz) ا. ع. مثل  
 و مانند سخن و گفتار. و کلامی که معنی آن  
 مشکل و پوشیده و پنهان باشد.

معاز (me'az) ا. ع. بز.  
 معاز (ma'az) ا. ع. صاحب بز  
 و دارنده بز.

معازة (mo'azzat) م. ع. بامدیگر  
 چیزی که جستن در خطاب تیرد کردن در اجتماعند.  
 عراز مثله.

معازف (ma'azef) ع. ج. معرف.  
 (ma'azef) و (mu'azef) و معرفه.

معازق (ma'azeq) ع. ج. معزق  
 و معرفه.

معازل (ma'azel) ع. ج. اعزل.  
 و ج. معزل.

معازلة (mu'azulat) م. ع.  
 دست کشیدن از جنگ.

معازیل (ma'azil) ع. ج.  
 معزال.

معاس (ma'äs) ص. ع. راجل  
 معاس: مرد دلیر و پیش آینه در جنگ.

معاسرة (mo'asarat) م. ع.  
 زشت خوئی کردن و باهم دشواری نمودن.

معاش (ma'ac) ا. ع. زندگانی.  
 معاش (ma'ac) م. ع. عاش  
 عیشاً و معاشاً. ر. عیش.

معاش (ma'ac) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی. آنچه بدان زندگانی کنند و اسباب  
 زندگانی. و بجای زندگانی. و زندگانی و عیش و

گذران و روزی. و کفاف معاش: باکولات  
 و جیره و مواجبه و مداخل که برای گذران کافی  
 باشد. و قسمی از دوغ ترش. و بد معاش:  
 بدگذران. و خوش معاش: خوشگذران.

معاش دار (ma'ac-dâr) ص.  
 پ. کسی که دوا می ماشی باشد که کفاف  
 زندگانی وی را کند. و مالک. و خداوند ملک.  
 معاشر (ma'acer) ع. ج. بمش.  
 معاشر (mo'acer) ص. ع. باهم  
 آمیختن.

معاشر (mo'acer) ا. ص. پ.  
 مأخوذ از تازی. یار و رفیق و دوست و همدم  
 و دوست مصاحب و هم سفر و هم خوراک.  
 ع. ج. معاشران.

معاشران (mo'acerân) پ. ج.  
 معاشر.

معاشره (mo'acarat) م. ع.  
 آمیختن و باهم آمیزش کردن. و معاشره  
 معاشرت (mo'acarat) ا. پ.

مأخوذ از تازی. اختلاط و آمیزش با هم و  
 گفت و شنید باهمر ائت و مصاحبت و همدستی  
 و رفقت و زندگانی باهم و خوردن و آشامیدن  
 باهم.

معاشقه (mo'aceqe) ا. پ.  
 مأخوذ از تازی. عشقازی باهم.

معاشيب (ma'acib) ع. ج.  
 مشاب.

معاصاة (mo'asât) م. ع.  
 عاصالی معاصاة لغصوته: با عاصا  
 یکدیگر را زودم پس غالب شدم و چیره گشتم  
 بر وی. و نیز معاصاة نافرمانی کردن.

معاصر (ma'aser) ع. ج. بمصر.  
 (mo'aser) و معصرة. و ج. بمصر (mo'aser).

معاصر (mo'aser) ص. پ. مأخوذ  
 از تازی. هم صبر و هم زمانه.

**فرمودن و یا معاف کردن:** عذر کردن و بخشیدن.

**معافاة (mo'âfât) م.** ع. عافاه

**الله من المكروه معافاة وعافاة:** نگاهداشتن آنرا خداوند از بوج و بیماری و عافیت داد.

**معافس (ma'âtes) ع.ج.** معطس

**معافس (ma'tes) و (ma'tes).**

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معافش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

او خدمت می کند من را و نگاه می دارد آنچه حق من است. و نیز **معافاة و عطاء:** باز هم دیگر گرفتن و عطا نمودن.

**معاطب (ma'âteb) ع.ج.** معطب.

**معاطب (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطس (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطس (ma'tes) و (ma'tes).**

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاطش (ma'âtes) ع.ج.** معطس.

**معاصرین (mo'âserin) ا.پ.** مأخوذ از تازی. مردمان هم عصر و هم زمانه.

**معاصم (ma'âsem) ع.ج.** مسم.

**معاصی (ma'âsi) ع.ج.** مسمیة.

**معاصی (ma'âsi) ا.پ.** مأخوذ از تازی. گناهها.

**معاصی (mo'âsi) ص.ع.** نافرمان و گردنکنش و گناهکار.

**معاصیر (ma'âsir) ع.ج.** مصمر.

**معاضبة (mo'âzabat) ص.ع.** عاضبه معاضبة و عضاياً: دو کردار راو متع نمود.

**معاضبة (mo'âzzat) م.ع.** عاضا معاضة و عضاياً: بريك مردبكرى وا گریدند.

**معاضة (mo'âzzat) ا.ع.** كزیدكى اسب.

**معاضد (ma'âzed) ع.ج.** مسعد.

**معاضد (mo'âzed) ص.ع.** یاری کننده.

**معاضد (mo'âzed) ا.پ.** مأخوذ از تازی. دستگیر و مهاران و مددگار و هم بازو و مقابل و برابر.

**معاضدة (mo'âzadat) م.ع.** عاضدوا معاضدة و عضاذاً: یاری کردند و معاونت نمودند همدیگر را.

**معاضیل (ma'âzil) ع.ج.** معطل.

**معاطة (mo'â'at) م.ع.** خواندن کوسپند را. و بانگ کردن یکدیگر را.

**معاف (mo'âf) ص.م.ف.** مأخوذ از تازی. بخشیده شده و منظور و آرمزیده شده و مغرور شده و اجازه داده شده. و خلاص گشته و آزاد شده. و **معافى (mo'âfi) ا.پ.** مأخوذ از تازی. بخشیدگی و بخشش و رهاى و آزادی.

**معافى (mo'âfi) ا.پ.** مأخوذ از تازی. بخشیدگی و بخشش و رهاى و آزادی.

**معافى (mo'âfi) ا.پ.** مأخوذ از تازی. بخشیدگی و بخشش و رهاى و آزادی.

**معافى (mo'âfi) ا.پ.** مأخوذ از تازی. بخشیدگی و بخشش و رهاى و آزادی.



**معاملی** (mo'āmeli) ص . پ .

مأخوذ از تازی - کسی که برای گذران اهل و عیال خود هر قسم کار و باری را مباشرت میکند .

**معامی** (ma'āmi) ا . ع .

زمینهای ویران بی عمارت و بی مردم .

**معان** (ma'ān) ا . ع .

جای باش و منزل . و موضعی در راه حاجیان شام .

**معان** (mo'ān) ص . ع .

اعانت کرده شده و یاری شده .

**معان** (mo'ān) ا . ع .

ازاعلامت .

**معاناة** (mo'ānāt) م . ع .

عاناة و عناء - مزاحمت کرد باری و ملامت نمود و رنج کفید و رنجانید . و قولهم :

**مایعانون مالمه** : یعنی نیکو تیمار نمیکند مال خود را .

**معاناة** (mu'ānat) ا . ع .

پشتیان و یاری گری . و یاری گری .

**معاناة** (mo'ānuat) م . ع .

عان و عاناً . ر . عان .

**معاند** (mo'āned) ص . ع .

ازهم دیگر جدا گردیده و کرانه گردیده . و بر خلاف مکانات کرده .

**معاند** (mo'āned) ص . پ .

مأخوذ از تازی - خود سرو سرکش و گردنکش و متبرد و نافرمان و دشمن و زکاره .

**معاندة** (me'ānodat) م . ع .

عاند معاندة و عانداً . و . عانداً .

**معاندة** (mo'ānadat) ا . پ .

مأخوذ از تازی - تمرد و سرکشی و مخالفت و عداوت و دشمنی .

**معاندین** (mo'ānedin) ا . پ .

مأخوذ از تازی - مردمان معاند و دشمن و متبرد .

**معانسة** (mo'ānncat) م . ع .

**معامسة** (mo'āmesat) ص . ع .

**امراهة معامسة** : زنی که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد و هنگام عزت و شرف خود نکند .

**معامع** (ma'āme') ا . ع .

جنگها و کارهای بزرگ و سترک . و میل بعضی مردم بر بعضی . و شتم بر یکدیگر و گروه شدگی مردم از جهة عیبست .

**معامل** (mo'āmel) ص . پ .

مأخوذ از تازی - معامله کننده و خرید و فروخت نمایند . و هم کسب و هم صنت . و مشتاق و آرزومند .

**معاملات** (mo'āmalat) ا . پ .

مأخوذ از تازی - داد و ستد و خرید و فروخت و معامله .

**معاملة** (mo'āmalat) م . ع .

**عامله معامله** : جا کردم آنرا . و نیز **معاملة** : تکلیف دادن کسی را بکاری . و تصرف کردن در بیع و مانند آن .

**معاملگی** (mo'āmelegi) ا . ع .

پ . مأخوذ از تازی - مشرب بعامله . و **خوش معاملگی کردن** : بی خوش رفتاری کردن در معامله و داد و ستد . و **بد معاملگی کردن** : بد رفتاری نمودن در معامله و دادوستد .

**معامله** (mo'āmele) ا . پ .

مأخوذ از تازی . تجارت و سوداگری و دادوستد و خرید و فروخت . و عهد و شرط در خرید و فروخت . و کار و بار و علاقه تجاری . و قرارداد تجاری تو دادوستد بایکدیگر . **اهل معامله** : اهل کار و پیشه و سوداگر . **و حسن معامله** : خوش رفتاری در دادوستد . **و خوش معامله** : خوش رفتار و دادوستد .

**معامله دان** (mo'āmele-dān) م . ع .

پ . کاردان و کارشناس .

جاه و ادعای جوار آنرا کرد صاحب جاه سبب

پرسید گفت طاب خود را طاب تو بستم صاحب جاه با کرد و گفت برو از بی کار خود گفت **علقت معالقتها و صر الجندب** یعنی آویزان شد دولهای آن و بانگ کرد جندب .

**و معالقت جمع معلق** است که بمعنی دول و سطل شیردوش باشد . قال البیدانی المعلق بیوزان یكون جمع معلق و هو موضع اللؤلؤ و الثا . فی علقه بیوزان یكون کتابة من الدولو و بیوزان یكون کتابة عن الارضية ای تملقت الارضية بواضع تملقتا .

**معالم** (ma'ālem) ع . ج .

معلم .

**معالمة** (mo'ālamat) م . ع .

نبرد کردن در علم .

**معاناة** (mo'ālanat) م . ع .

**عائن معاناة و علاناً** . و . علان .

**معالی** (ma'āli) ع . ج .

ملاة .

**معالی** (ma'āli) ا . پ .

مأخوذ از تازی - بزرگواری و بلندی قدر و مرتبه .

**و معالی امور** : کارهای شریف و بزرگ .

**و دامت معالیه** : پاینده باد بزرگواری آن .

**معالیق** (ma'āliq) ع . ج .

ملاق .

**معالیق** (ma'āliq) ا . ع .

نوعی از خرمین .

**معامر** (mo'āmer) ا . پ .

مأخوذ از تازی - معمار .

**معامر باشی** (mo'āmer-bezi) م . ع .

معامر باشی و رئیس معماران .

**معامسة** (mo'āmasat) م . ع .

عامسه **معامسة** : پوشید آنرا و مناله نمود و آشکارا نکرد دشمنی با آنرا . **و عامسی زیداً** :

رازگفت بازید .

کردن بیدگر را گرفتن در جنگ و جز آن  
عاش مثل .

**معانق** (mo'âneq) ص. ع. آنه  
دست بگردن دیگری درمی آورد از روی محبت  
و دوستی .

**معانقات** (mo'ânaqât) ا. پ.

مأخوذ از نازی - در روسی ما و در بیل گریها .

**معاقه** (mo'ânaqat) م. ع. .  
**عائق معانقه و عناق** ر. عناق .

**معانقه** (mo'âneqe) ا. پ.  
مأخوذ از نازی - در روسی بیدگر و بیل گبری  
همدیگر را .

**معانی** (ma'âni) ع. ج. معنی .

**معانیق** (ma'âniq) ع. ج. معناق .  
و ج. متفق .

**معاوایه** (mo'âvâi) م. ع. عاوی  
**الکلاب معاوایه** : بانگ کرد - گها را و  
**عاوی فلان القوم** : بانگ کرد فلان آن  
قوم را .

**معاود** (mo'âved) ا. ع. شجاع  
ردلاور و آنکه پیوسته بر کاری باشد و خوبی  
بجیزی .

**معاودة** (mo'âvâdat) م. ع.  
**عاودته الحمی معاودة و عاوداً** :  
دوباره برگشت تب او . و **عاود فلاناً**  
**بالمسالة** : دوباره سؤال کرد فلان را از  
آن مسأله . و نیز **معاودة و عاود** :  
خوبی کردن بجیزی و بازگردیدن و بازگشتن  
باول بجیزی .

**معاودت** (mo'âvâdat) ا. پ.  
مأخوذ از نازی - عید و رجعت و بازگشت  
و **معاودت ساختن** : رجعت کردن .

**معاورة** (mo'âvarat) م. ع.  
**عاورة اياه معاورة** : عاریت داد او را .  
و نیز **معاورة** : از همدیگر نبوت گرفتن

بجیزی و اندازه کردن پیمانها و هر چه دیگری  
کند با وی همان کردن .

**معاوز** (ma'âvez) ع. ج. معوز  
معوزة .

**معاوصة** (mo'âvasat) م. ع.  
بایدگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن .

**معاوصة** (mo'âvazat) م. ع.  
عوض دادن .

**معاوضت** (mo'âvazat) و **معاوضه**  
(mo'âveze) ا. پ. مأخوذ از نازی -  
مبادله و عوض دادگی و عوض کردگی .

**معاول** (ma'âval) ع. ج. معول .

**معاومة** (mo'âvânat) م. ع. .

**عاومته معاومة** : سالیانه کردم آنرا و  
**عاومت النخلة** : يك سال بار داد آن

خرما بزرگسال نداد . و **المعاومة السنه عنهان**  
تبع ذرع عامك .

**معاون** (mo'âven) ص. ع. .  
یاری کننده .

**معاون** (mo'âven) ا. پ. مأخوذ  
از نازی - دستگیر و مددگر و معین و یار .

**معاونة** (mo'âvanat) م. ع. .

**عاون معاونة و عاوناً** ر. عاون .

**معاونت** (mo'âvanat) ا. پ.  
مأخوذ از نازی - دستگیری و مددگاری و  
یاری .

**معاوية** (mo'âviyat) ا. ع. سك  
ماده آزندگشتن . وجهه روپاه . و از اعلام  
است **روابو معاوية** : بوز .

**معاوية** (mo'âviye) ا. پ. نام  
پسر اوشیان و اولین خلیفه از خلفای اموی  
که در ماه رجب سال ۶۰ هجری ازین جهان  
بدرود کرد و مدت نوزده سال و سه ماه خلافت  
نمود و عمر وی را زیاده از هفتاد سال مینویسند .

**معاهد** (ma'âhed) ع. ج. ع .

مهد .

**معاهد** (mo'âhed) ا. ع. بیدگر  
و باج گزار و کسی و اهل ذمه .

**معاهد** (mo'âhed) م. پ. .  
مأخوذ از نازی - هم عهد و هم پیمان و هم شرط  
و هم سوگند .

**معاهدة** (mo'âhadat) م. ع. .  
پیمان نه دادن با کسی . و سوگند خوردن و تیمار  
داشتن .

**معاهدة** (mo'âhede) ا. پ. .  
مأخوذ از نازی - عهد و سوگند و پیمان و  
شرط . و **معاهدة تکاح** : عقد نکاح .

**معاهر** (mo'âher) ص. ع. مرد  
زن کار و زن زنا کار . و **ذو معاهر** از پادشاهان  
حمیرست .

**معاهرة** (mo'âherat) ص. ع.  
زن زنا کار .

**معايا** (ma'ây) و **معايا** (ma'âyâ)  
ص. ع. ایل معايا : شتران مانده . و  
کذلك : ایل معايا .

**معاياة** (mo'âyât) م. ع. دشوار  
آوردن سخن و جزآن .

**معايب** (ma'â'eb) ع. ج. عیب .

**معايب** (ma'â'eyeb) ا. پ. مأخوذ  
از نازی - عیبا و آهوها و بدیها و کارهای  
بد و ناشایسته .

**معاير** (ma'â'er) ا. ع. عیبا .

**معايرة** (mo'âyarat) م. ع. عاير  
**معايرة و عياراً** ر. عيار .

**معايش** (ma'âyec) م. ج. .  
میش . و ج. معیثه .

**معايش** (ma'âyec) ا. پ. مأخوذ  
از نازی - ایل زندگان و لوازم زندگانی .

**معايشة** (mo'âyacat) م. ج. زندگان  
کردن باهم .

**معاین** (mo'ayan) ص. ع. چشم دیده شده .

**معاین** (mo'ayan) ص. پ. ب. مأخوذ از تازی - ظاهر و آشکار .

**معاینه** (mo'ayanat) ع. برادری از پدر و مادر - یق : **بینهم معاینه** ای اخره مناب وام . **وقتیه عیاناً و معاینه** یعنی بدون شك دیدم او را .

**معاینه** (mo'ayanat) م. ع. **شایسته معاینه و عیاناً**: چشم دیدم آنرا . و نیز **معاینه** برادر مادر و پدری بودن .

**معاینه** (mo'ayene) ا. پ. مأخوذ از تازی - سیناسم و هر چیز که در حین تکاشف دیده میشود .

**معا** (ma'ba) ع. راه و طریقه و مذنب .

**معاة** (me'ba'at) ع. لثه حیض .

**معبد** (ma'bad) ا. ع. محل عبادت . ج : معابد . و از اعلام است .

**معبد** (ma'bad) ا. پ. مأخوذ از تازی - پرستگاه و جای عبادت .

**معبد** (me'bad) ع. بیل و کلد .

**معبد** (mo'bad) ص. ع. پندگی گرفته شده .

**معبد** (mo'abbad) ا. ص. ع. نرم و خوار و ذلیل . **رگراسی** داشته شده و **میخ زده** شده . و نیز **شهرت از گش** . و شهری که **اثر وطم** و آب نداشته باشد . و **شترطران** مایله . و **شتر دام** . و **طریق معبد**: راه گرفته یا سپر کرده .

**معبد** (mo'abbed) ص. ع. عبادت کننده .

**معبد** (ma'badat) ع. ج. عید .

**معبد** (mo'abbadat) ع. کشتی غیر مایله .

**معبر** (ma'bar) ا. ع. جای گذار از کرانه دریا و جز آن . ج : معابر . و نام شهری .

**معبر** (ma'bar) ا. پ. مأخوذ از تازی - محل عبور و جای گذار و گذرگاه و چشان و راه .

**معبر** (me'bar) ا. ع. کشتی . و **پلو آنچه** بدان از دریا و جز آن گذرند . ج : معابر .

**معبر** (mo'bar) ص. ع. **جمل معبر** : شتر بسیار بشم . **دسهم معبر** : تبر بسیار پر و ناپراست . **غلام معبر** : کودک مراحم خسته ناکرده .

**معبر** (mo'ber) ص. ع. آنکه فریز میکند پس از یکسال گویند را .

**معبر** (mo'abbar) ص. ع. خواب تعبیر کرده شده .

**معبر** (mo'abber) ا. ع. نام کرمی .

**معبر** (mo'abber) پ. مأخوذ از تازی - کبک تعبیر خواب میکند .

**معبر** (mo'abber) ص. ع. تپه کننده خواب .

**معبره** (mo'barat) ص. ع.

**جاریه معبره** : دختر خسته ناکرده . و **شاة معبره** : گوسپند فریز ناکرده . و **ناقه معبره** : شتر ماده ای که سه سال زاید و این ایام بروی سخت گذشته باشد .

**معبره** (mo'barat) ا. ع. ذنی که از کس ری آب مانند ریم جاری باشد . و **یابن المعبره** : دشنام است مرزایاندا .

**معبره** (mo'abbaret) ص. ع. **قوس معبره** : کمان تمام و خوب ساخته شده .

**معبری** (mo'abberi) ا. پ. مأخوذ از تازی - تعبیر خواب گفتن .

**معبرین** (mo'abberin) ا. پ. مأخوذ از تازی - کسانیکه تعبیر میکند خواب را .

**معبل** (mo'abbel) ا. ع. کبک دارای یکان بین و دراز باشد .

**معبله** (me'belet) ا. ع. یکان بین و دراز . ج : معابل .

**معبود** (ma'bud) ص. ع. پرستیده شده .

**معبود** (ma'bud) ا. ع. خداوند تبارک و تعالی .

**معبود** (ma'bud) ا. پ. مأخوذ از تازی - هر آنچه پرستیده شود .

**معبوداء** (ma'budā') ع. ج. عبد .

**معبودیت** (ma'budīyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - پرستش .

**معبوط** (ma'but) ص. ع. **ثوب معبوط** : جامه نوردیده .

**معبله** (mo'abhalat) ص. ع.

**ابل معبله**: شترانیکار بر سر خود گذاشته شده .

**معت** (ma't) م. ع. **معتة معتأ** ( از باب نصر ) : مالیه آنرا .

**معتاد** (mo'tād) ا. پ. مأخوذ از تازی - عادت گرفته و عادت گیرنده - برخی گیرنده و برخی پذیرو خو کاره و خوگر . و عادت برخی **دسم** . و **بر خلاف معتاد** : برخلاف دسم و برخلاف عادت و برخلاف معمول . و **معتاد شدن** : عادت کردن و برخی گرفتن .

**معتاط** (mo'tāt) ص. ع. ماده شتری که گش داده شود و باودار نگردد .

**معتاق** (me'tāq) ص. ع. کبک اسب رامی نماید و تاخت میکند . و آنکه بسختی و شتاب شکار میکند .



**معرب (ma'lab)** ۱. ع. عتب عتباً و معتباً و معتبه و معتبه. ر. عتب. ۲. معتب (mo'tab) س. ع. بازگشته. معتب (mo'teb) س. ع. دل آزار و عتاب رساننده. معتب (mo'at'eb) ۱. ع. نام مردی. معتبه (ma'labat) (ma'tebat) ۱. ع. خشم و ملات. معتبه (ma'labat) (ma'tebat) ۲. ع. عتب عتباً و معتبه و معتبه: ۰. و. عتب. معتبد (mo'tabed) س. ع. کبیکه بیدگی گرفته میشود. معتبر (mo'tabar) س. پ. مأخوذ از نازی - محترم و با آبرو و باحرمت و عزت و باجلال و بزرگواری و نیک نامی. و محل اعتماد و امین و دارای امانت و دیانت. و معتبر شدن: نیک نام شدن و دارای آبرو و بزرگواری گشتن. معتبرین (mo'taberin) ۱. پ. مأخوذ از نازی - مردمان معتبر و صاحب جلال و مردمان بزرگ. معتد (mo'tad) س. پ. مأخوذ از نازی - از حد درگذشته. و سخت ستکار. معتد (mo'tad) س. ع. آماده کرده و مهیا نموده و موجود. معتد (mo'tadd) س. ع. شمرده شده و حساب کرده شده و اعتنا شده. معتدر (mo'tader) س. ع. آسان با اراد. و جای تروسیرب. و آب فراوان. معتدل (mo'tadel) س. ع. راست و برابر. و میانه حال. و مناسب هر چه باشد. معتدل (mo'tadel) س. ع. مأخوذ از نازی - میانه حال و راست و برابر.

معتدلات (mo'tdelat) س. ع. ایام معتدلات: روزهای خوش و نیک و طیب. معتدی (mo'tadi) س. ع. سنگر. معتذب (mo'tozeb) س. ع. آنکه دوشسته پس دستار فرو میگذازد. معتذر (mo'tazer) س. ع. آنکه خود را معاف میدارد و پرورش میخواهد. و شکایت کننده. معتذل (mo'tazel) س. ع. آنکه خود را ملات میکند و نکوشش مینماید. معتذلات (mo'tazelal) س. ع. ایام معتذلات: روزهای بیبارگرم. معتز (mo'tarr) س. ع. نیازمند و محتاج که پیش آید چنانچه معروف و از کسی چیزی نخواهد و سؤال نکند. معتزس (mo'tares) س. ع. پراکنده شده. معتزش (mo'tarec) س. ع. عریض سازنده. معتزص (mo'tares) س. ع. بازگیر و فسوس نماینده و بذله گو. و پرست پرزده و جهنده و دارای اختلاج. معتزض (mo'tarez) س. ع. آنکه اعتراض میکند. معترف (mo'taref) س. ع. مرد متر بگناه خویش. و معترف بالشیء: و احناء و دال بر آنچه چیز. معترف (mo'taref) س. ع. مأخوذ از نازی - آنکه اعتراف میکند و اقرار مینماید نادانی و گناه خویش را. معترق (mo'tarraq) س. ع. مرده کم گوشت. معترك (mo'tarak) ۱. ع. روزگاره و میدان جنگ.

معترك (mo'tarek) س. ع. انبوهی کننده در روزگاره. معتری (mo'tari) س. ع. احسان گیرنده ای که فرو میگردد. و بهمانی که فرو میگردد میزبان را. و کاری که پیش میآید و فرو میگردد کسی را. معتز (mo'tazz) س. ع. گرامی شمرده شده. و المعتز باله بن المتوكل: سیزدهمین خلیفه عباسی که پس از سه سال و هشت ماه و کسری مدت خلافتش در ۲۵۰ هجری کشته شد. معتزل (mo'tazel) س. ع. یک سرشونده و کناره گرفته و گوشه گیرنده. معتزلة (mo'tazelat) ۱. ع. قومی از فدریه که اصحاب راسل بن جلاء میباشند. معتزلی (mo'tezeli) ۱. پ. مأخوذ از نازی - گوشه گیری و کناره گیری. معتزم (mo'tazem) س. ع. آنکه شکیبایی میکند بر بلا و مصیبت. و آنکه دل میهد بر چیزی و کوشش مینماید. معتزم (mo'tazem) ۱. ع. شیر بیشه. معتزی (mo'tezi) س. ع. مستب راست و یاد دوار. و مشوب بکسی. معتزر (mo'tazer) س. ع. آنکه بسختی و ناپسندی بگیرد مال فرزند را. معتصف (mo'tasef) س. ع. آنکه میل میکند از راه و بی واهه میروید و تقاضا کننده و طلب کننده. و به روز گرفته. و بی اعتبار. معتم (mo'tasem) س. ع. آنکه نعل و موزه کهنه میخرد و میبوشد. معتمش (mo'tacc) ۱. ع. معتمش (mo'tacc) س. ع. مرغی که برای خورد خانه میسازد. و آنکه خوار باو اندک میآورد. معتمشی (mo'taci) س. ع. آنکه

<p>قلعه قطعه کرده و خشک کرده در آفتاب .</p> <p><b>معتقر</b> (mo'taqer) ص. ج. مستور پشت ریش شده .</p> <p><b>معتکب</b> (mo'takeb) ص. ج. کرده نثار برخاسته شده .</p> <p><b>معتکد</b> (mo'taked) ص. ج. لازم گرفته .</p> <p><b>معتکس</b> (mo'takes) ص. ج. برگزیده و زیر وزر گشته و سرنگون شده .</p> <p><b>معتکف</b> (mo'takaf) ا. ج. خلوت جای و خلوت خانه .</p> <p><b>معتکف</b> (mo'takaf) ص. ج. کبک همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. و آنکه انتظار چیزی کند.</p> <p><b>معتکف</b> (mo'takaf) ص. پ. مأخوذ از نازی - گوشه نشین . و <b>معتکف در مسجد</b> : آنکه همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. و <b>معتکف در بتکده</b> : تاویرک .</p> <p><b>معتکل</b> (mo'takel) ص. ج. کار مشکل و آمیخته و درهم و ملیس .</p> <p><b>معتکم</b> (mo'takem) ص. ج. آنکه بارها را بر او ساری میکند. و چیز بر هم نشت .</p> <p><b>معتل</b> (me'tal) ص. ج. توانای بر سختی کشیدن و سخت کننده .</p> <p><b>معتل</b> (mo'tall) ص. ج. ضعیف و بیمار . و باصلاح صرف تنومر : فعل و یا اسمی که در آن حرف علت باشد .</p> <p><b>معتلس</b> (mo'tales) ص. ج. آنکه وی را بسوی غیر پدرش نسبت کنند .</p> <p><b>معتلج</b> (mo'talej) ص. ج. مشغول بسی و کوشش و جدوجهد . و موج بحرکت آمده و متلاطم . و گیاه نیک دراز شده .</p>	<p><b>معتسر</b> (mo'taser) ص. ج. آلوده شده بگرد خاک و توانا . و آنکه بر زمین میافکند کسی را . ویشیری که می باید کسی را .</p> <p><b>معتصف</b> (mo'tafes) ص. ج. آنکه بزود حق خود را بگیرد .</p> <p><b>معتفق</b> (mo'tafeq) ص. ج. غیریتی که بتندی بگیرد شکار خود را . و آنکه مشغول بشیشیر زدن و محافظت خود باشد.</p> <p><b>معتفی</b> (mo'tafi) ص. ج. خواننده خیر و روزی .</p> <p><b>معتق</b> (mo'taq) ص. ج. ع. عید <b>معتق</b> : بنده آزاد .</p> <p><b>معتق</b> (mo'teq) ص. ج. آزاد کنده بنده .</p> <p><b>معتق</b> (mo'tatlaq) ص. ج. کهنه و درینه .</p> <p><b>معتقب</b> (mo'taqeb) ص. ج. کسی که مبیع را نگاه میدارد تا مشتری قیمت آنرا ادا نماید . الحديث : <b>المعتقب ضامن اذا تلف عنده</b> .</p> <p><b>معتقه</b> (mo'ttaqat) ا. ج. شراب کهنه . و نسبی از عطر .</p> <p><b>معتقد</b> (mo'taqed) ص. ج. گروهی و بقیه کننده . و ثابت د دوستی . و هر چیز سخت و صلب . و کبک دارای عقیده باشد . و آنکه کبک میکند زمین و آب و مال را .</p> <p><b>معتقد</b> (mo'taqed) ص. م. ف. پ. مأخوذ از نازی - اعتقاد دارنده و اعتقاد کرده شده و بارور کننده و گروهی و گروهی و ایمان آورنده . و <b>معتقد بودن</b> : گروهی و .</p> <p><b>معتقد شدن</b> : گروهی شدن .</p> <p><b>معتقدات</b> (mo'taqedat) ا. پ. مأخوذ از نازی - چیزهای باور شده و بقیه گشته و عقاید دینی و مذهبی .</p> <p><b>معتقر</b> (mo'taqar) ص. ج. گرفتار</p>	<p>دربش آغاز مسافرت میکند .</p> <p><b>معتصب</b> (mo'taseb) ص. ج. شکیا و صابر و خشنود و راضی . و عمامه بر سر نهاده .</p> <p><b>معتصر</b> (mo'taser) ص. ج. انفرده شده .</p> <p><b>معتسر</b> (mo'tasar) ا. ج. پیری . و عمر روزندگانی و بقا . و پناه جای . و <b>رجل کریم المعتصر</b> : مرد سخی و جوانمرد در وقت سؤال .</p> <p><b>معتصر</b> (mo'taser) ص. ج. فضای حاجت کننده و آنکه او را بول و غایط تنگ گرفته باشد .</p> <p><b>معتصف</b> (mo'tasel) ص. ج. کسب کننده روز زنده .</p> <p><b>معتصم</b> (mo'tasam) ا. ج. پناه جای .</p> <p><b>معتصم</b> (mo'tasem) ا. ج. خدمتگار . و <b>المعتصم بالله</b> : لقب ابو الحسن محمد بن هرون مشتمین خلیفه عباسی که از سال ۲۰۸ هجری تا سال ۲۲۷ خلافت نمود .</p> <p><b>معتصی</b> (mo'tasi) ص. ج. آنکه از درخت عصا میرود و آنکه شمشیر را عصا میسازد و آنکه تکیه بر عصا میکند . وخته خرمای سخت .</p> <p><b>معتضد</b> (mo'tazed) ص. ج. دادخواهر . و <b>المعتضد بالله</b> : لقب ابو العباس احمد بن موفق شانزدهمین خلیفه عباسی که از سال ۲۲۹ هجری تا ۲۸۹ خلافت کرد .</p> <p><b>معتضد</b> (mo'tafed) ص. ج. کبک که در بری خود بنده و از کسی چیزی نخواهد تا بپسرد از گرسنگی چنانکه در زمان جاهلیت معمول تا زبان بود که در خشکالی چنین میکردند . و نیز <b>معتضد</b> : گروهی و اعتقاد کننده و بقیه نمانده .</p>
--	--	--

و جزآن .	تقاضا کننده پروام دار .	معلط ( mo'talet ) ص . ج . جگهر و رفته جو .
مغلب ( mo'aslab ) ص . ج . شیخ مغلب : پیر پشت دوتا شده از پیری . و نوی مغلب : گوگرداگرد خرگاه که کنار آن فرو دریده باشد .	مغنا به ( mo'tanā-beh ) ص . پ . ماخوذ از نازی - کاری که محل اعتنا و اهتمام باشد .	معتلقة ( mo'talefat ) ا . ع . اما و امام ناف .
مغلب ( mo'asleb ) ص . ع . امر مغلب : کار ناپیدا و ناستوار و بی ثبات .	معتنز ( mo'tonez ) ص . ع . بیک سوشونده و گناه گزیننده و جای دورونده .	معتلق ( mo'taleq ) ص . ع . عاشق . معتلن ( mo'talen ) ص . ع . ناش و آشکار و هویدا .
مغش ( mo,assan ) ا . ع . مرد ستبر ریش و انبوه ریش .	معتنش ( mo'tanec ) ص . ع . کیکه در جنگ دست دو گردن دیگری میاندازد و ظالم و شکر و بقر و باطل گیرنده .	معتلی ( mo'talâ ) ا . ع . شیریشه . معتم ( mo'tamm ) ص . ع . آنکه عامه می بندد و عامه بر سر گذاشته .
مغشون ( ma'sun ) ا . ع . طام بوی گرفته شده و تپاه شده از دود .	معتنق ( mo'tanef ) ص . ع . ابل معتنفة : شتران ناموافق و ناسازگار و هوا و زین .	معتم ( mo'tamm ) ا . ع . از اعلام است .
معج ( ma'ja ) م . ج . معج الکحل فی الکحله معجاً ( از باب نوح ) : میل رادر سرمه دان جنبانید . و قد مره معج: بآسانی و سهوت گذشت . و نیز معج : بشاب رفتن . و جماع کردن . و بسر زدن به پت نامدر را و دهن در گرداگرد آن گسادن تا نفاد بشیر میکون گردد . و کارزار کردن و شمشیر زدن و جنبان شدن .	معتنفة ( mo'tanefat ) ص . ع . ابل معتنق ( mo'tanaq ) ا . ع . آنجاکیکه گردن کرده یا از زیر سراب ظاهر و نمایان میگردد .	معتمة ( mo'tammat ) ص . ع . روضه معتمة : مرغزار دراز گیاه .
معج ( ma'ej ) ع . یعنی معی : یعنی بامن بلغة تضاعفة . بق : خرج معج : بیرون آمدن .	معننی ( mo'tani ) ص . ع . مشغول بسی و کوشش و رنج .	معتمد ( mo'tamad ) ص . ع . نیکه کننده . و المعتمد علی الله : احمدین الموصولین پانزدهمین خلیفه عباسی که پس از ۲۳ سال و چند روز مدت خلافت در سال ۲۶۹ هجری وفات کرد .
معج ( mo'ejji ) ص . ع . ع . یوم معج : روز با گردخاک .	معنور ( mo'taver ) ص . ع . گیرنده چیزی را بنبوت . و دست بدست گرداننده .	معتمد ( mo'tamed ) ص . پ . ماخوذ از نازی - اعتماد کننده و آنکه بروی اعتماد میکند . و معتمد الیه : با اعتماد علیه: آنکه بروی در چیزی اعتماد میکند و صادق امین و پادایان و درست و راست .
معجاز ( me'jaz ) ا . ع . راه و طریق .	معنوق ( ma'tuq ) ص . ع . آزاد شده . ج : معاین . و قیل : لایجوز عید معنوق .	معتمد ( mo'tamed ) ص . پ . ماخوذ از نازی - اعتماد کننده و آنکه بروی اعتماد میکند . و معتمد الیه : با اعتماد علیه: آنکه بروی در چیزی اعتماد میکند و صادق امین و پادایان و درست و راست .
معجب ( ma'jab ) ا . ج . جای شگفت و تعجب .	معنول ( mo'tavel ) ص . ج . گریه کننده و ناله کننده .	معتمر ( mo'tamer ) ص . ع . زیارت کننده و اراده کننده چیزی .
معجب ( mo'jab ) ص . ع . شگفت شده . و خرم و شادان گفته و شادان .	معنوه ( ma'tuh ) ص . ع . دلنده روی عقل و - بیک خرد و جلد و شتاب . و بزرگ .	معتمر ( mo'tamer ) ص . ع . از اعلام است .
معجب ( mo'jeb ) ص . ع . شگفت آورنده . و معجب بر آیه : آنکه برای احدی فضیلت نشانده . و معجب بر آیه و بنفشه: کیکه رای و نفس خود را از همه فروتر نداند و خود را پسندد و حجب کند .	معنوی ( mo'tavi ) ص . ع . آنکه فریاد می کند و آواز زشت بلد بر میآورد .	معتمل ( mo'tamel ) ص . ع . کیکه خود را بکار رامیدارد و مشغول میسازد .
معجب ( mo'ajjab ) ص . ع .	معنه ( mo'atlah ) ص . م . دانای بزرگ . مثل خلقت . و دیوانه مضطرب خلقت .	معتمی ( mo'tawmi ) ا . ع . شیریشه .
	معشرة ( ma'sarat ) ا . ع . سبب لتزش و خطا .	معتن ( mo'ten ) ص . ع . سخت
	معتکل ( mo'askel ) ص . م . هو ذج معتکل : درج زینت شده از چشم	

<p><b>معجل</b> (mo'ejjal) س. ع. شتاب کرده شده و شتاب شده. و شتاب و عجله بجا آورده شده.</p>	<p>پ. عجب و نادر. <b>معجزة</b> (ma'jezat) د. (ma'jezat) ا. ع. جایکه در آن از کسب عاجز باشند.</p>	<p>شکفت انگیز و عجب و حیرت انگیز. <b>معجب</b> (mo'ejzeb) س. ع. شکفت آورنده.</p>
<p><b>معجل</b> (mo'ejjel) س. ب. ع. ماده شتری که پیش از انعام سال بار آورد. و ماده شتری که چون پادر رکاب نهند بر جهد. و خرماینی که در نخستین گشن بار آورد. و شبانی که شیر ناشتا شکن نونشد. و شبانی که شیر اصعالة آورد.</p>	<p><b>معجزة</b> (ma'jezat) د. (ma'jezat) م. ع. عجز عجزاً و معجزه و معجزه. و. عجز.</p>	<p><b>معجبة</b> (ma'jebat) ا. ع. جای شکفت و تعجب و سبب تعجب و دلیل تعجب. و سزاوار تعجب.</p>
<p><b>معجلاً</b> (mo'ejjalan) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. و شتاب و عجله.</p>	<p><b>معجزة</b> (me'jozat) ا. ع. کربند و منطه.</p>	<p><b>معجبة</b> (ma'jat) ا. ع. آغاز هر چیزی. و خوبی هر چیزی. و عنوان جوانی.</p>
<p><b>معجلة</b> (mo'ejelat) س. ع. ماده شتری که چون بر روی سوار شوند بر جهد.</p>	<p><b>معجزة</b> (mo'jezat) ا. ع. معجزة <b>النبي</b>: آنچه عاجز کند بدان خصم و اراقت غلبه جستن در دعوی و التاء للبالغة. و. معجزات.</p>	<p><b>معجر</b> (me'jer) ا. ع. بر سر افکندن زنان. و یک قسم پاچه یعنی. آنچه از پوست خرماینی بشکل جوال بافتد.</p>
<p><b>معجم</b> (ma'jam) س. ع. و رجل <b>معجم</b>: مرد نادر الوجود و عزیز النفس. و كذلك: رجل صلب المعجم.</p>	<p><b>معجز نشان</b> (mo'jez-necân) س. پ. حیرت انگیز و عجب و مشهور در کرامت و اعجاز.</p>	<p><b>معجر</b> (me'jer) د. (ma'jar) ا. پ. مأخوذ از تازی. جامه ای که زنان بر سر میبندند تا حفظ کند گیوان آنها را و باشامه نیز گویند. <b>معجر زو فیخ</b>: برگهای خزان دیده و گلهای زرد و شمع صبح صادق. و <b>معجر غایه گون</b>: شب.</p>
<p><b>معجم</b> (mo'jam) س. ع. نوشتن <b>نقطة نهاده</b>. و <b>باب معجم</b>: در بسته. و <b>الحروف المعجم</b>: حروف منطه که بیشتر آنها مخصوص به نقطه میباشند و معنی آن <b>حروف الخط المعجم</b> میباشند آنکه میگویند مسجد الجامع یعنی مسجدالایوم الجامع و بعضی لفظ معجم و مصدر دانست و آنرا بمعنی اعیام گرفته اند مانند دخل و مخرج ای من شان هذه الحروف ان تعجم.</p>	<p><b>معجز نما</b> (mo'jez-namâ) س. پ. ظاهر سازنده کرامت. و <b>ساحر معجز نما</b>: جادوگری که کارهای وی مانند معجزه باشد.</p>	<p><b>معجر د</b> (mo'ajrad) د. (uo'ajred) س. ع. برهه.</p>
<p><b>معجمه</b> (ma'jamet) ا. ع. ناقه ذات معجمه: ماده شتر توانا و فربه و باقو، مانده بر سر.</p>	<p><b>معجزه</b> (mo'jeze) ا. پ. مأخوذ از تازی. آن چیزی که مردم از آوردن آن عاجز باشند مانند خرق عادی که از انبیا صادر میگردد و شکفت و چمراس و فرجود نیز گویند. و <b>معجزه مسیح</b>: نزول مانده از آسمان و زنده کردن مرده.</p>	<p><b>معجر م</b> (mo'ajram) ا. ع. شاخ بسیار گره. و گرده اراز هر چیزی. و کرمان شتر.</p>
<p><b>معجمه</b> (ma'jam) د. و <b>معجزات</b> (mo'jezat) ع. ج. معجزة.</p>	<p><b>معجسی</b> (ma'jes) ا. ع. قبضه کمان.</p>	<p><b>معجز</b> (ma'jaz) د. و (ma'jaz) ا. ع. ضعف و سستی و ناتوانی.</p>
<p><b>معجمه</b> (mo'jame) س. پ. مأخوذ از تازی. <b>حروف معجمه</b>: الحروف المعجم را گویند. ر. معجم.</p>	<p><b>معجل</b> (mo'jal) س. ع. چه شتر نانعام زاده شده. و چه شتر نانعام زاده شده ای که زنده باشد. و شتاب کرده شده.</p>	<p><b>معجزات</b> (mo'jezat) ا. ع. پ. مأخوذ از تازی. معجزه و اعجاز.</p>
<p><b>معجور</b> (ma'jur) س. ع. و رجل <b>معجور علیه</b>: مردی که همه مال وی را بخواست و سؤال از وی گرفته باشند.</p>	<p><b>معجل</b> (mo'jel) س. ع. ماده شتری که قبل از تمامی سال بجه آورد و آن بجه زنده باشد. و ماده شتری که وقف سوار شدن بر وی جهد. و خرماینی که در نخستین گشن بار آورد. و <b>بقرة معجل</b>: ماده گاو یا گوساله.</p>	<p><b>معجزات</b> (mo'jezat) ا. پ. مأخوذ از تازی. معجزه ما.</p>
<p><b>معجوز</b> (ma'juz) س. ع. آنکه</p>	<p><b>معجزات</b> (mo'jezat) ا. پ. معجز آثار (mo'jez-Asâr) س.</p>	<p><b>معجزات</b> (mo'jezat) ا. ع. ج. معجزه.</p>

الحاح کرده شده باشد بروی در سؤال .

**معجوف** (ma'juf) ص.ع. بهیر  
**معجوف**: بیشتر لاغر و بی‌سایه **معجوف**:  
 شمشیر زنک گرفته بی‌سبیل مانده .

**معجون** (ma'jun) ص.ع. خیر  
 و سرشته . ج : سماجین . و تکیه بر زمین  
 کرده شده در وقت برخاستن از جبهه پیری .

**معجون** (ma'jun) ا.پ. مأخوذ  
 از تازی - داروهای نرم کوفته و با انگین سرشته  
 که رجاال نیز گویند .

**معجون کش** (ma'jun-kac) ا.  
 پ. آلتی که بدان معجون را از حقه برآرند .

**معد** (ma'd) ا.پ. داروین که آزا  
 سحاب و یا خصبة الثلب نامند .

**معد** (ma'd) ا. ص.ع. شیء معد:  
 چیز ستبر و آگنده . و **فیه معد** : در آن  
 آگندگی و ستبری است . و **یز معد** : تزه

نازک و نرم . و شیرخوش و میوه ترونازه . و  
 شتر نیز در . و **وطب معد** : از اتباع  
 است یعنی ترونازه . و **ماله معدو لامعد**:

یعنی نیست مرار و نه کم و نه بیش . و نیز **معد**  
 اعلام است .

**معد** (ma'd) م.ع. **معد معداً**  
 ( از باب فتح ) : برود آزا ! **و معد الشیء** :

بشباب کشیدن چیزی را . **و معد فی الارض** :  
 رفت در زمین . و **معد فلاناً** : برآمده فلان  
 زد و رسید مده فلان را . و **معد اللحم** :

بندان پیشین گرفت گوشت را و کند آزا را .  
**و معد الشیء** : تباه شد و فاسد گشت آنچه .  
**و معد بالشیء** . **معداً و معدوداً** : برد

آن چیز را . و **معد فلان (سببلاً)** : تباه شد  
 مده فلان و گوارد نکرد طعام را .

**معد** (ma'ed) و (me'ad) ع.ج.  
 مده (ma'edat) و (me'adat) .

**معد** (ma'add) ا.ع. کنار و جانب .

و شکم و گوشت زیر شانه . و رگی در حوالی  
 پیش شانه اسب و زیربال آن . و آنجای از  
 پهلوی اسب که زین آراشا می‌دهند . و نام پسر  
 دندان که پدو تازیان است .

**معد** (mo'add) ص.ع. آماده و مهیا  
 کرده شده . و ذخیره شده و مرتب شده . و حساب  
 شده و شمرده شده .

**معد** (mo'edd) ص.ع. آنکه آماده  
 و مهیا می‌کند و مرتب می‌سازد . و آنکه می‌شمارد .

**معدان** (ma'dan) ص.ع. زرجیل  
**معدان** : مرد فراخ مده .

**معدان** (ma'dân) ا.ج. از اعلام  
 است .

**معدان** (ma'addâne) ا.ع.  
 تشبیه مند . ر. مند .

**معدانبار** (ma'd-anbâr) ص.  
 پ. پرخورد و شکم پرست .

**معدة** (ma'eda) و (me'adat)  
 ا.ع. آلتی است در انسان که طعام از خلق  
 در آن داخل میشود پیش از آنکه در روده ها  
 رود و آن در انسان بمنزله کرش است و دستور

ج. معد (ma'ed) و (me'ad) .

**معدکة** (me'dakni) ا.ع. چوبک  
 ندانی .

**معدل** (ma'del) ا.ع. جای بازگشت  
 و گریزگاه .

**معدل** (mo'addal) ص.ع. راست  
 و درست کرده شده و برابر و آراسته .

**معدل** (mo'addel) ص.ع. راست  
 و درست و معتدل .

**معدلات** (mo'addalat) ا.ع.  
 گوشه های خانه .

**معدلة** (ma'dalat) و (me'dalat)  
 ا.ع. داد و عدل .

**معدلة** (ma'dalat) و (me'dalat)

م.ع. **عدل عدلاً و معدلة و معدلة**  
 و عدولة . ر. عدل .

**معدلت** (ma'dalat) ا.پ. مأخوذ  
 از تازی - داد و دادوسی و عدالت .

**معدم** (mo'dem) ص.ع. آنکه  
 نیست و ناپرد میکند . و درویش و نیازمند .

**معدن** (ma'dan) ا.پ. مأخوذ  
 از تازی - کان و اصل هر چیزی و مرکز هر چیزی  
 و هر جایکه در آن چیزی باقی ماند .

**معدن** (ma'den) ا.ع. جایکه  
 در آن تابستان و زمستان مقیم و مشوطن باشند .

و کاند جواهر و زر و سیم و جز آن . و اصل  
 و مرکز هر چیزی . ج : معدن .

**معدن** (me'dan) ا.ع. تیربزرگ  
 و کلند .

**معدن** (mo'addan) ص.ع. غرب  
**معدن** : دلی که چرم پاره برین آن دوخته  
 باشند .

**معدن** (mo'adden) ا.ع. کان کن  
 که زر و سیم و جز آن از کان برآرد .

**معدنی** (ma'dani) ص.پ.  
 مأخوذ از تازی - کانی .

**معدنیات** (ma'daniyyât) ا.ب.  
 مأخوذ از تازی - هر چیزی که از معدن حاصل  
 شود و فلزات .

**معدو** (ma'dovv) ص.ع. هو.  
**معدو علیه** : او ستندیده است .

**معدود** (ma'dud) ص.ع. شمرده  
 شده .

**معدود** (ma'dud) ص.پ.  
 مأخوذ از تازی - شمرده شده و حساب شده

و حساب آمده . و **اندک و ظل** . **و غیر معدود**  
 و یا **نامعدود** : حساب نیامده و ناشمرده  
 شده .

**معدودات** (ma'dudât) م ص .  
ع . **الایام المعدودات** : سه روز تشریق را گویند که - پس یوم النحر باشد .

**معدودی** (ma'dudi) م ف .  
ب . یای مجهول - مأخوذ از آزی - اندکی و کم و قابل . **ومعدودی چند** : اندکی و شماره معدودی . **وعدله معدودی** : شماره کمی .  
**معدوس** (ma'dus) م ج .  
عدسه شده . ر . عدسه .

**معدول** (ma'dul) ا ع .  
بازگشت .

**معدول** (ma'dul) م ج .  
شده و کشیده شده و بازگردیده .

**معدول** (ma'dul) و **ومعدوله** (ma'dule) م ب .  
مأخوذ از تازی - عدل کرده شده و بازگردیده . و **او معدول ویا او معدوله** : واری که بدشواری و سخت تلفظ گردد مانند وار در کله خران .

**معدوم** (ma'dum) ا ص .  
نیت و ناپرد و چیزی که موجود نباشد . و درویش نیازمند . **وهو یکب المعدوم** : او بختند است و میرسد با چیزی که دیگران از آن محروم اند .

**معدوم** (ma'dum) م ب .  
مأخوذ از تازی - نیت و نیت و ناپرد و کمین نیستی و هر چیز که موجود نباشد . **ومعدوم بودن** : نیت بودن ناپرد بودن . **ومعدوم شدن ویا معدوم گشتن** : نیت شدن و ناپدید گشتن .

**معدله** (ma'de) ا ب .  
تازی - آلی شکل کبه که غذا پس از عبور از حلق و مری در آن داخل میگردد و شروع بهضم میکند و بدین نیز گویند . در انسان یک مدله پیش وجود ندارد ولی در حیوانات تلفعزاز و نشخواری چهار مدله موجود است .

**ومعدله تک کردن** : بسیار چیزی خوردن و شکم پر کردن .

**معدله انبار** (ma'de-nbâr) م ص .  
معدانبار و پرغوار و شکم پرست .  
**معدی** (ma'di) م ب .  
از تازی - هر چیزی منسوب بمعدله .

**معدی** (ma'dâ) ا ع .  
یق : **مالی عنه معدی** : ین تجاویز نیست از برای من بسوی غیر آن .

**معدی** (ma'di) م ص .  
وسرایت کننده .

**معدی** (ma'ddi) م ص .  
کنده .

**معدی** (ma'diyy) م ص .  
یق : **هو معدی علیه** : او شتمند است .

**معدی** (ma'addiyy) و **معدیة** (ma'addiyyat) م ص .  
منسوب بگروه مد . و **لبسة معدیة** : جامه درشت خشن .

**معدیة** (ma'diyyat) و (ma'addiyyat) ا ع .  
بلت اهالی مراکش رمت و جویهای بهمیست که بر آن نشسته از آب عبور کنند .  
**معدیکرب** (ma'dikareb) ا .  
ع . نام شخصی .

**معدزار** (me'zâr) ا ع .  
حجت و برهان . ج : **مأذیر** .

**معدذب** (ma'zeb) و **معدذبة** (me'zehat) ا ع .  
خرقهای که زنان در وقت نوحه برکمر بندند . ج : **مأذب** .

**معدذب** (mo'azzab) م ص .  
مذاب شده و شکنجه شده . و **بازداشته شده** .

**معدذب** (mo'azzab) م ب .  
مأخوذ از تازی - مذاب شده و آزار شده و اذیت کشیده و تنبیه و سیاست شده و عقوبت شده و جفا شده و ستم کشیده و آزرده شده .  
**ومعدذب بودن** : در مذاب و آزار و شکنجه

بودن . **ومعدذب شدن** : آزرده شدن و ستم کشیدن و جفا دیدن و عقوبت کشیدن .

**معدذب** (mo'azzeb) م ص .  
شکنجه کننده . و **باز دارنده** .

**معدذب** (me'zâj) ا ع .  
بدر غیور بد خلق و مرد بسیار نکوهش .

**معدزر** (mo'zer) م ص .  
ر آنکه دارای عذر باشد .

**معدزر** (mo'azzar) م ص .  
شده .

**معدزر** (mo'ezzar) ا ع .  
شتمند کردن . و رخسار و آنچه از چانه که لجام از آن میگذرد و هر دو کرانه پیکان .

**معدزر** (mo'azzer) ا ص .  
آنکه میبرد غلاف سره زمره را . و آنکه دارای عذر باشد خواه مسموع بود و خواه غیر مسموع . ج :

**معدزون** و **جاء المعدزون** من الاعراب : یعنی معدزون و کاتبه دارای عذر بودند و یا آنکه در غیر مسموع بودند .

**معدزون** و **جاء المعدزون** من الاعراب یقربا لشدید و التفتیف ناما المعدزون بالشدید فقد یكون محضاً وقد یكون غیر مسموع .

**معدزرة** (ma'zarat) و (ma'zerat) ا ب .  
پروزش و عذرخواهی .

**معدزرة** (ma'zarat) و (ma'zerat) ا ع .  
و **معدزرة** (me'zârat) و (me'zârat) ا ب .  
معدزرت (ma'zarat) و (ma'zerat) ا ب .

**معدزرت خواه** (ma'zarat-xâh) م ب .  
و **معدزرت خواهی** (ma'zarat-xâhi) ا ب .

**معدزون** (mo'azzeruna) ا ع .



فرد آید هنگام سستی .

**معرس** (mo'ras) د. (mo'arras) ا. ع . فرود آمدنگاه در آخر شب .

**معرس** (mo'ras) م. ع. مشغول و ملازم. و آنکه از جماع مانده و خسته شده باشد .

**معرس** (mo'arras) م. ع . **بیت معرس** : خانه که دارای عرس بود و در آن بیجه ساخته باشند .

**معرس** (mo'arres) م. ع. مسافر و آنکه در آخر شب فرود میآید .

**معرس** (mo'arres) ا. ع. فرورونده عرس یعنی شتر بیجه خردسال .

**معرض** (mo'arrac) م. ع. درخت و زردآبچ بنه .

**معرض** (mo'arras) م. ع . **لحم معرض** : گوشتی که در صحن سرای روا انگنند تا خشک شود. و گوشت پاره پاره کرده و گوشت و خردک انداخته. و گوشت خاکستر آلوده نیک ناپخته. و **بعیر معرض** : شتری که پشت خماند و سه فرود نیاورد .

**معرض** (ma'raz) ا. پ. مأخوذ از نازی - محل و موقع و محل وقوع و جایی که چیزی را عرضه میکنند و جمع مردمان .

**معرض** (ma'raz) ا. ع. جامه ای که در تن برده و کبیر فروختنی کرده و بدان آنرا عرضه میکنند. و نیز لافله ای که می بینند بر چیز فروختنی. و قولهم : **عرفه فی معرض** **کلامه** ای فی مرض کلامه .

**معرض** (mo'rez) ا. م. ع . آنکه پیش آید هر که را که فرض میدهد و آنکه روی گرداند از کسی که منع کند وی را از قرض گرفتن. و گویک بی باکانه از هر کسی و از هر جانب وام گیرد. و **ظامعراً حیث شئت** یعنی برو و ساسر کن هر جا که بخواهی و با کسی نیست

ترا زیرا که امکان قدرتی داری. و نیز معرض روی برگردان از چیزی .

**معرض** (mo'rez) م. پ. مأخوذ از نازی - روی برگرداننده و اعراض کننده پشت کند .

**معرضاً** (mo'rezon) م. ف. پ. مأخوذ از نازی - در حالت روی گردانیدن .

**معرض** (mo'arraz) ا. م. ع. چادر یا ستور. و داغ پهن بر سرین - ستور. و گوشت نیم پخته. و بزنی که دارای داغ عراض باشد .

**معرض** (mo'arrez) ا. ع. خسته کننده کودکان. و نام کسی .

**معرضه** (mo'rezat) م. ع. ع .

**ارض معرضه** : زمین گیاه ناکه. و **ارض معرضه استعرضها المال** : زمین گیاه ناکه که چون ستور بر آن گذرد میبرد آنرا .

**معرف** (ma'raf) ا. ع. دوی زن و آنچه ظاهر و نمایان باشد از روی ج : معارف. **بن امرأة حسنة المعارف**. و **حیا الله المعارف** ای الوجود. و **هومن المعارف** : آرازمردمان معرف و شناخته و مشهورست .

**معرف** (mo'arraf) م. ع . شناسانیده شده و آگاهانیده شده و اعلام شده و معرفه شده .

**معرف** (mo'arraf) ا. ع. جای و ظرف در عرفات .

**معرف** (mo'arref) م. ع. آنکه می شناساند و تعریف میکند .

**معرف** (mo'arref) ا. م. ع. پ. مأخوذ از نازی - تعریف کننده و شناخت کننده و پیشگو. و آنکه در مجلس سلاطین و امرا هر یک از مردمان را بجای لایق نشاند و وادارد و آنکه نسبت و حالت مردمانی را که مجهول الحال باشند در نزد امرا و سلاطین بیان کند .

و باصلاح منطبق چیزی که موصل باشد بسوی مطلق تصویری مانند حیوان ناطق که موصل بتصور انسان است. و باصلاح کیمیا چیزی که ظاهر سازد حموضت و قلیائیت و یا ختانی اجسام را .

**معرفه** (ma'rafat) ا. ع. جای فتن از گردن اسب. و تاج خروس. ج. معارف. **معرفه** (ma'rafat) ا. ع. شناختگی. و آنچه مقتضی سکون نفس معتقد باشد بمقتدایه. ج. معارف .

**معرفه** (ma'rafat) م. ع. **عرف عرفاناً و عرفاناً و معرفة** . و عرفان ( 'erfân ) و ( 'erfân ) .

**معرفت** (ma'rafat) ا. پ. مأخوذ از نازی - شناختگی و شناسایی و علم و حکمت و دانش و هنر و فضل و ادب و صنعت و پیشه و کسب و وسیب و جبهه و واسطه و موجب. و **اهل معرفت** : مردم با دانش و با علم و مردم با فضل و هنر و مردم با عموش و بزرگ و با فراست. **پر معرفت** : دارای علم و هنر بسیار. و **بمعرفت او** : بسبب او و بواسطه او .

**معرفه** (ma'rafatan) م. ف. پ. مأخوذ از نازی - بطور شناسایی و تصدراً و عمدتاً .

**معرفت آموز** (ma'rafat-âmuz) (دار سجود) و **معرفت ساز** (ma'rafat-sâz) م. پ. کسیکه علم و حکمت و هنر و فضل و دانش میآموزاند .

**معرفتی** (ma'rafati) ا. پ. مأخوذ از نازی - شناسایی و شناختگی .

**معرفی** (mo'arrefi) ا. پ. مأخوذ از نازی - شناخته شدگی کسی بواسطه معرف .

**معرق** (ma'raq) م. ع. **عرق عرفاً و معرقاً** . عرق .



**م ع ر ق ( mo'raq )** س . ع . کبک  
در کرم و یا دلووم دارای اصل و عرق باشد.  
و شراب **م ع ر ق** : شراب آینه بانندی آب  
و فحل **م ع ر ق** : گشناسیل و نیب .

**م ع ر ق ( mo'arraq )** س . ع .  
**شراب م ع ر ق** : شراب رنگ نار آینه بانندی  
آب . در **رجل م ع ر ق الخدین** : مرد کم گوشت  
و خسار و مرد کم گوشت . و **رجل م ع ر ق**  
**العظام** : مرد کم گوشت .

**م ع ر ق ( mo'arraq )** س . پ . مأخوذ  
از نازی - مر جیز رگ دار . و **کاشی**  
**م ع ر ق** : قسی از خشت کاشی منقش که نقشها  
را مانند عرق در آن قرار داده اند .

**م ع ر ق ب ( mo'arqab )** س . ع .  
ستور عرقوب بریده .

**م ع ر ق ( mo'reqat )** و **( mo'arreqat )**  
۱ . ع . راه بسوی شام که فریش از آن راه  
میرفتند .

**م ع ر ک ( mo'rek )** س . ع . زن  
حاجب .

**م ع ر ک ( ma'rak )** و **م ع ر ک ( ma'rakat )** ا . ع . میدان  
جنگ و زدگاہ . ج . م ع ر ک .

**م ع ر ک ( me'rakat )** ا . ع . کت  
حیض .

**م ع ر ک ( ma'rake )** ا . پ . مأخوذ  
از نازی - مکانه و تنگه و غرغرا و ازدحام  
و تماشگاه و جای تماشاجای مکنه و غرغرا .

**م ع ر ک ج ه ا د** و **م ع ر ک ک ا ر ز ا ر** :  
میدان جنگ . و **م ع ر ک ش د ن** : مکنه شدن و  
ازدحام کردن مردمان .

**م ع ر ک س ا ز ( ma'rake-saz )**  
و **م ع ر ک گ ی ر ( ma'rake-gir )** ا . پ .  
ریسمان باز و شنبه باز .

**م ع ر م ض ( mo'armez )** س . ع .

**م ا م م ع ر م ض** : آب دارای چنر لاره .

**م ع ر ن ( mo'arran )** س . ع . ریح  
**م ع ر ن** : نیزه میخ دوز کرده .

**م ع ر ق ط ( mo'ranlet )** ا . ع . شرنگاه  
زن .

**م ع ر و ( ma'rovv )** س . ع . کبک  
گرفتار نسره نخستین تب باشد .

**م ع ر و ر ( ma'rur )** س . ع . آلوده .  
و شتر گرفتار بیماری ع . و سرمازده . و آنکه  
او را چیزی بغیر مستقل رسد .

**م ع ر و ر ( ma'rur )** ا . ع . از اعلام  
است .

**م ع ر و ر ( ma'rurat )** س . ع .  
زنی که بر شیر وی چشم زخم رسد . و ماده شتر  
کرکین . و ماده شتر گشن ناک .

**م ع ر و ر ک ( mo'rurak )** س . ع .  
ریگویی در دم در آمده . و مرد ، متداخل گرداندم .

**م ع ر و ش ( ma'ruc )** س . ع . سایه گیر  
از درخت و مانند آن . و **ب ع ی ر م ع ر و ش**  
**الجنین** : شتر بزرگ پهلر .

**م ع ر و ش ( mo'arvac )** س . ع . کبک  
در زیر سایه دوخت و جز آن نشسته باشد .

**م ع ر و ش ا ت ( ma'rucât )** ج . ع .  
م ع ر و ش . و **ک ر و م م ع ر و ش ا ت** : دوختنهای  
رذ و ادبج بسته .

**م ع ر و ش ( ma'rucât )** س . ع .  
**ب ش م ع ر و ش** : جاه گرد گرفته . ج . م ع ر و ش ا ت .

**م ع ر و ض ( ma'ruz )** س . ع .  
ظاهر و هویدا شده و عرته شده و تقدیم شده  
و شتری که دارای داغ چلیا باشد .

**م ع ر و ض ( ma'ruz )** س . پ . ف .  
پ . مأخوذ از نازی - عرته شده و پیش آمده  
و تقدیم کرده شده و تسلیم کرده شده و درخواست  
شده و استدعا شده و عرض شده و نوشته شده .

و م ر و ض شده . و **م ع ر و ض د ا ش ت ن** :  
عرض کردن و درخواست نمودن و استدعا کردن .  
و کله **م ع ر و ض م ی د ا ر د** : عنوان مکتوب  
اهل علم است بامرازلاین .

**م ع ر و ض ا ت ( ma'ruzât )** ا . پ .  
مأخوذ از نازی - عریضه و نوشجات و  
درخواستها و مستدعیات و چیزهای عرضه شده  
و اظهار کرده شده .

**م ع ر و ض ( ma'ruze )** س . پ .  
مأخوذ از نازی - چیزهای عرضه شده و اظهار  
شده و استدعا شده .

**م ع ر و ف ( ma'ru'f )** ا . س . ع .  
مشهور و شناخته خلاف مکر . و کبک کف دست  
وی در پیش باشد . و خیر و روق و دعش و احسان .  
و **ا م ر م ع ر و ف** : هرکاری که همه کس آنرا  
میشناسند . و نیز معروف . چیزی را گویند از اطاعت  
خدای تعالی و تقرب بآن و نیکویی ب مردم که  
مشهور باشد و همه کس آنرا بدانند . و نیز معروف  
از اعلام است . و **م ع ر و ف ب ن ف ی ر و ز ا ن**  
**ک ر خ ی** : از اجله اصحاب و موالی حضرت علی  
این موسی الرضا علیه الاف التحیه و التاء که  
در بنیاد در سال ۲۰۰ هجری وفات یافت . و قبر  
آن در بنیاد مزار عامه است و اهل بنیاد بآن  
استفا میکنند .

**م ع ر و ف ( ma'ru'f )** س . پ . مأخوذ  
از نازی - شناخته شده و شهرت یافته و مشهور  
و نامور . و هر کار خیر و مشروع و روا و شایسته .  
و نیکویی و شایسته .

**م ع ر و ف ( ma'ru'fat )** س . ع .  
**ا ر ض س ه ل ه م ع ر و ف** : زمینی که در آن گیاه  
عرف فراوان عمل آید .

**م ع ر و ق ( ma'ruq )** س . ع . شراب  
**م ع ر و ق** : شراب رنگ نار از آب . و **رجل**  
**م ع ر و ق العظام** : مرد کم گوشت .

۵ ج - جز ۱۰۱

**معروك** (ma'ruk) ص. ع. ماه  
معروك: آبی که بر آن انبوهی و ازدحام باشد.

**معروكة** (ma'rukat) ص. ع.  
ارض معروكة: زمین ازدحام و انبوهی رسیده و زمین رندیده و پاسبه کرده ستوان چندان که تپاه و بی گیاه گردد.

**معرون** (ma'run) ص. ع. شتری  
که بینی آن از نهادن چوب عران درنکاب باشد.  
و سقاء معرون: خیک پیراسته با عرنة.  
**معری** (ma'ra) ا. ع. آتجای از  
زن که برهنه باشد مانند دست و پای و روی  
و رخسار و آتجایکه چیزی را نرویاند. ج:  
معاری.

**معری** (mo'ra) ص. ع. کبک  
باریک ساهه خرما بن را بیخند.

**معری** (mo'arra) ا. ع. جای  
برهنگی مانند دست و پا و روی. یق: جاریة  
حسنة المعری.

**معری** (mo'arra) ص. ع. برهنه  
زعریان و ناپوشیده. و بی مو و معاف و آزاد  
و اسی که عامل بر آن داخل نشده باشد مانند  
میتا. و شعری که از تزیین و اذالة و اسبابغ  
سالم باشد. و فرج معری: کبک گوشت  
پاروهای نلاق آن باریک شده بکارش چسبیده  
باشد.

**معری** (ma'arriyy) ص. ع.  
منسوب شهر مرة العمان.

**معز** (ma'z) ا. ع. برخلاف شان  
و معرت استعمال میگردد و اسم جنسی است که  
واحدی از لفظ خود ندارد. ج: امعز و معیز.  
**معز** (ma'z) ج. ع. ماعز.

**معز** (ma'z) ع. معزات المعزی  
وضات الصان معزاً (از باب فتح):  
جدا کردم بر از اگر گویند.

**معز** (mo'z) ع. ج. امعز و معزال.  
**معز** (ma'az) ا. ع. بز. ج:  
امعز - ردوشی و سختی و زمین درشت.

**معز** (ma'az) م. ع. معزالمكان  
معزاً (از باب سجع): سخت گردید آتجای.  
و معز فلان: بسیار بز گردید فلان.

**معز** (mo'ezz) ص. ع. کبک  
تنظیم میکند و عزیز میدارد. و معز الدله:  
احمد پورویه سیومین پادشاه دیلمی که پس از  
بیست و یکسال امارت و سلطنت در سال ۳۵۶  
هجری در بنیاد وفات نمود.

**معزاه** (ma'za) ص. ع. مینت  
امعز. یق. ارض معزاه: زمین درشت  
سخت. سنگناک. ج: معز.

**معزاه** (me'za) ا. ع. جنس بز.  
**معزاب** (me'zab) ا. ع. آنکه  
مواشی خود را جای دور از مردم چراند.

**معزابة** (me'zabat) ا. ع. مرد  
بی زن و مردی که بی زنی دراز کشیده  
باشد. و زنی که بی شوهری دراز کشیده باشد.  
و آنکه مواشی خود را جای دور از مردم  
چراند.

**معزاز** (me'zaz) ص. ع. و جیل  
معزاز المرض: مردی که بیماری آن سخت  
و شدید باشد.

**معزال** (me'zai) ا. ع. شان  
منفرد تنها. و آنکه از سفر در ماحیای ورود آید.  
و آنکه ستوران خود را در چرا بگوشه ای برد.  
و مردی بی زوجه. و کسی که از لامت و خاست از  
تعار بازان بر کنار باشد. و مرد ضعیف اسحق  
و گول. ج: معزایل.

**معزب** (mo'zeb) ص. ع. طالب  
آبیر گیاه دوردست و آنکه بآبیر گیاه دوردست  
رسیده باشد. ج: معزبون.

**معزب** (mo'azzab) ص. ع. آنکه

وی را از خانه دور کرده باشند.

**معزبة** (me'zabat) ا. ع. زن مرد.  
و داه و کبیر.

**معزبة** (mo'azzebat) ا. ع.  
زن مرد.

**معزبون** (mo'zebuna) ع. ج.  
معزب.

**معزز** (mo'azzaz) ص. ع. توانا  
کرده شده و استوار کرده شده و ارجمند گردانیده  
شده.

**معزز** (mo'azzaz) ص. پ.  
مأخوذ از نازی - تنظیم شده و توقیر شده و  
ستوده شده و سرفراز و بزرگوار و محترم  
باشناخت و جلال و جاه و باعزت.

**معزف** (me'zal) ا. ع. چنانه.  
**معزف** (me'zal) د (me'zal)  
و معزفة (me'zafat) ا. ع. آلت لهور  
بازی مانند رود جامه و قطبیر و جز آن. ج:  
ممازف.

**معزق** (me'zaq) و معزقة  
(me'zaqat) ا. ع. آلت گلاییدن زمین مانند  
تیشه و کلک و یا کلان تراز آن. و آلتی که بدان  
گدم را باد داده پاک نمایند. ج: معازق.

**معزل** (ma'zel) ا. ع. یک سو  
کاره. یق: انا بمعزل من هذا. ج:  
معازل.

**معزم** (ma'zam) و (ma'zem)  
م. ع. عزم عزمأ و معزمأ و معزمأ.  
د. عزم.

**معزم** (mo'azzeim) ص. ع.  
افسوسگر.

**معزوزة** (ma'zuzat) ص. م.  
سخت و درشت. و ارض معزوزة: زمین  
باران رسیده. و نیز زمین درشت. و بلدت  
امل مراکش: اللامع المعزوزة نومی

از گدم .  
**معزوقه** (ma'zuqat) ص . ج .  
 زمینی که با معزوق برای کشتکاری برگردانیده شده باشد .  
**معزول** (ma'zul) ص . ج . بازداشت شده و پلک سو کرده شده .  
**معزول** (ma'zul) ص . پ . مأخوذ از تازی - استخراج شده و از کار بازداشته شده و بیرون کرده شده و پلک سو شده و دور شده و محروم شده و از دوجه و مرتبه و منصب افتاده و گوشه نشین شده . **معزول کردن** : از کار و از دوجه و منصب بازداشتن و محروم ساختن و خانه نشین کردن .  
**معزولاً** (ma'zulan) م - ف . پ .  
 مأخوذ از تازی - بی شغل و بدون کار و منصب .  
**معزولی** (ma'zuli) ا . پ . مأخوذ از تازی - گوشه نشینی و خانه نشینی و بیکاری و بی شغل و محرومی و دورشدگی از شغل و دوجه و منصب .  
**معزوم** (ma'zum) ص . ج . آهنگ نموده و عزم و اراده کرده و قصد نموده .  
**معزهل** (mo'azhal) ص . ج . نیک خویش .  
**معزهله** (mo'azhlat) ص . ج .  
 اهل **معزهله** : شتران بر سر خود گذاشته .  
**معزی** (me'zā) ا . ج . نوع بز . و گله بز . و منصرف و غیر منصرف هر دو آید آنکه آنرا منصرف میخواند الف و برای الحاق میداند و آنکه غیر منصرف میخواند الف را برای تانیث .  
**معزی** (mo'azzi) ص . ج . تسلیت دهنده و تزیین کننده .  
**معزی** (mo'ezzi) ا . پ . تخلص امیرالشرا محمد بن عبدالسلک نیشابوری معروف پیرمانی مناصر و مداح سلطان ماکشاه و سلطان

سحر سلجوق و در سال ۵۴۲ هجری وفات نمود .  
**معزی** (ma'zyy) و (me'zyy)  
 ا . ج . بخیلی که گردد کند و نخورد .  
**معزی الیه** (mo'ezzi-elayh) پ .  
 کلمه مأخوذ از تازی - یعنی مشارالیه .  
**معس** (ma's) ا . ج . شیر . یق .  
**مافی الناقه معس** : این ماده شتر شیر ندارد .  
**معس** (ma's) م . ج . **معصمباً** (از باب فتح) : سخت مایه آنرا . **و معس جاریه** : گایید کبیرک خود را . **و نیز معس** : خوار کردن . و نیزه زدن .  
**معس** (ma'ass) ا . ج . جای طلب و ورزش .  
**معساء** (me'sā) ا . ج . دختر دوشیزه زرد بلك بلوغ .  
**معساءة** (ma'sā'at) ص . ج . زواران و شایسته . یق : **انه لمعساءة بكذا** .  
**معساج** (me'sāj) ص . ج . **بعیر معساج** : شتری که در رفتن کردن دواز کند .  
**معسر** (me'sar) ص . ج . **و رجل معسر** : مردی که بر غریب تک گیرد .  
**معسر** (mo'ser) ص . ج . دودیش تنگدست .  
**معسرة** (ma'serat) و (ma'sorat) ا . ج . دشواری .  
**معسرة** (mo'serat) ص . ج . زن سفر کننده و زحمت و سختی .  
**معطل** (mo'astal) ص . ج .  
**کلام معطل** : سخن نا آراسته و بی نظام .  
**معصف** (me'saf) ا . ج . مرد مستکار و پیراه .  
**معسکر** (mo'askar) ص . ج . لشکری شده و سپاهر گشت .

**معسکر** (mo'askar) ا . ج . لشکرگاه .  
**معسکر** (mo'asker) ا . پ . مأخوذ از تازی - لشکرگاه و اردوگاه و محل عسکر .  
**معسکر** (mo'asker) ص . ج . آنکه اردو میزند و شخ میدهد سپاه و فرمانده اردو و صاحب منصب که تعیین لشکرگاه میکند .  
**معسل** (mo'arsal) ص . ج .  
**زنجبیل معسل** : زنجبیل با عمل پرورده .  
**و معجون معسل** : معجون با عمل سرشته .  
**معسلة** (ma'salat) ا . ج . کندهی کت و شان انگین .  
**معسلط** (mo'salat) ص . ج .  
**کلام معسلط** : سخن آبیخته و نازله .  
**معسم** (ma'sem) ا . ج . جای آرز و طبع .  
**معسور** (ma'sur) ا . ج . دشواری ضد میسوری . و سیویه هر دو را صفت داند و گوید مصدر بر وزن مفعول نیامده . و قولهم : **دعه الی میسوره والی معسوره** ای ال امر یو سرفیه والی امر یسرفیه .  
**معسورات** (ma'surat) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - سختیها و دشواریها .  
**معسول** (ma'sul) ص . ج . عمل و با عمل ترتیب شده .  
**معسون** (ma'sun) ا . ج . بلنت مراکش قسمی از شراب .  
**معسیة** (mo'siyat) ا . ج . ماده شتری که مشکوک باشد که آیا شیر دارد و یا ندارد .  
**معش** (ma'c) م . ج . **معش معشاً** (از باب فتح) : نرم مایه .  
**معش** (ma'acc) ا . ج . خواست و مطلب .

**معشاب** (me'câb) ص. ع. ارض

معشاب: زمین گیاهان. ج: معشایب.

**معشار** (me'câr) ا. ع. دهک.

وقبل ان المعشار عشر الشیر و الشیر عشر  
المشر فیکون المعشار واحداً من الف.

**معشار** (me'câr) ص. ع. ناقة

معشار: ماده شتری که شیرش کم شده باشد.

**معشبه** (mo'ceb) (mo'cebat) معشبه

ص. ع. جایکه گیاه آن فراوان باشد. یق:

ارض معشبه و مکان معشبه.

**معشة** (ma'ccat) ا. ع. زمین

درخت.

**معشر** (ma'car) ا. ع. گروه مردم.

وزن و فرزند و اهل مرد. و مردم و جن. ج:

معاشر.

**معشر** (ma'car) ا. پ. مأخوذ از

تازی- گروه مردمان و گروه خورشیدان گروه

دوستان.

**معشر** (mo'accer) ا. ع. آینه

شترانش چه آورده باشند. و خداوند شتران

عشار شدن.

**معشر معشر** (ma'cara-ma'cara)

ا. ع. جایگاه معشر: آمدنده تاده تا.

**معشش** (mo'accac) ا. ع. جایکه

مرغ در آن آشیانه میسازد.

**معشف** (mo'cef) ا. ع. کسی که

پیش وی چیزی میآورند که مطبوع وی نباشد

و نخورد آنرا. و شتری که تازه زیاده آورده

باشد و اسیب و هت خرم و جو نخورد.

**معشق** (ma'caq) م. ع. عشق

عشقا و عشقا و معشقا. ر. عشق

( 'ecq ) ( 'acaq )

**معشوش** (ma'cuc) ا. ع. بخشش

اندک.

**معشوق** (ma'cuq) ص. ع. دوست

داشته شده.

**معشوق** (ma'cuq) ا. پ. مأخوذ

از تازی- دوست داشته و توده و دیکواتاز و

رایکارفخ (laq) و رفخ (loq) و کسی و یاجیزی که

آز دوست میدارند و آنکه از کسی دلربایی کند

و دلبر. **دمعشوق تک دل** و یا **معشوق**

**سنگ دل**: دلبر سخت دل و دنیا و عالم.

**معشوقانه** (ma'cuqâne) ص -

م - ف. پ. مانند معشوق و بطور معشوقی

و دلربایی و دلبرانه.

**معشوقة** (ma'cuqat) ص. ع.

موت معشوق.

**معشوقگان** (mo'cuqagân) پ.

ج. معشوقه یعنی نغان و یزدان.

**معشوقه** (ma'cuqe) ا. پ.

مأخوذ از تازی - فغ و مجرب و دلبری که

زن باشد و یزد نیز گویند و معشوق خرد و

کوچک. ج: معشوقگان.

**معشوقه باز** (ma'cuqe-lâz)

ص. پ. معشوقه پرست و طالب و راغب

بمشق بازی و شهرت پرست.

**معشوقه بازی** (ma'cuqe-lâzi)

ا. پ. عشق بازی و شهوت پرستی و رغبت

و میل بمشق بازی با زنان.

**معشوقی** (ma'cuqi) **و معشوقیت**

(ma'cuqiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی -

دلبری و دلربایی و حسن و جمال.

**معص** (mos) ع. ج. امص و

مصاه.

**معص** (ma'as) ع. شتر برگزیده

و گرامی. و پیچیدگی در پی پای بنوی که

آن پی کوتاه شده باشد و پارا کج کرده باشد

و میتوان آنرا بادست راست نمود. و نیز در

پی پای ازبسیاری راه رفتن و شکستگی که در

کار بدن ازبسیاری اسب تاختن و مانند آن حس

میکردد. و جهان رفتن و الفل من معص.

**معص** (ma'as) م. ع. **معص**

**الرجل معصاً** (از باب مع): پیچید

بنداندانم و یادست و یا پای آنرد. **دمعصت**

**الاصبع**: برگزیده آن انگشت.

**معصاه** (ma'sâ) ص. ع. موت

امص: زنی که جهان میبرد. و آنکه احساس

شکنگی میکند در طرف بدن ازبسیاری اسب

تاختن و جز آن. و آنکه درپای دارد ازبسیاری

راه رفتن. و آنکه پی پای وی پیچیده شده باشد.

**معصارت** (mo'sâr) ا. ع. آتی که

در آن چیزی گذارند و بفرزند. ج: معاصر.

**معصال** (me.sâl) ا. ع. عای

سرکج که بدان شاخه های درخت را گیرند و

چوگان.

**معصب** (mo'asseb) ص. ع. لاغر

شکم از گرگی. و تنگدست شده و مفلس گت

از خشکالی.

**معصب** (mo'asseb) ا. ع. مهر

و سید. و کسی که از گرگی کمر بسته باشد.

و مرد نیازمند و فقیر. و مردی که شتران وی از

خشکالی مرده باشند. و آنکه عصابه بر سر میندرد.

**معصر** (ma'sar) ا. ع. **رجل**

**کریم المعصر**: مرد کرم در هنگام سؤال

از وی.

**معصر** (me'sar) ا. ع. هر خشت

و طریقی که در آن انگور فشارند. ج: معاصر.

**معصر** (mo'ser) ص. ع. دختری

که برسدگی و بلوغ و حیض نزدیک باشد. ج:

معاصر و معاصر.

**معصر** (mo'assar) ا. ع. پامگاه

و ملجا.

**معصرات** (mo'serât) ا. ع.

ابر و ابر بارنده و ابر بسیار باران و ابر باد

تند انگیز.

**معصرة** (me'sarat) ا.ع. جای  
که در آن چیزی میفشارند .

**معصرة** (me'sarat) ا.ع .  
آنچه در وی انگور فشارند تا آب وی برآید  
چرخش . ج : معاصر .

**معصره** (me'sare) ا.ب. مأخوذة  
از تازی - منگه و جندره و جواز و جوازان .

**معصف** (mo'sef) ص.ع. مکان  
**معصف** : جای بسیار کثیف و جای پرازگاه .

**معصف** (mo'sef) و **معصفة**  
(mo'sefat) ص.ع . **ویح معصف** :  
باد تند . و كذلك **ویح معصفة** .

**معصر** (mo'ssar) ص.ع .  
**ثوب معصر** : جامه رنگین شده باصفر  
و گل کاشته .

**معصل** (me'sal) ا.ع . آنکه بر  
عزیم سخت گیرد .

**معصل** (mo'assel) ا.ع. بر آنچه  
وقت اعانتی در ناگردد و تیزی که در هوا بیج  
بیجان رود .

**معصم** (me'saim) ا.ع. نام بز .  
و جای یاره و سوار از دست و بند دست .  
ج : معاصم .

**معصم معصم** (me'sam-me'sam)  
ع . کلمه ایست که بدان بز و وقت درشیدن  
خرواند .

**معصوب** (me'sub) ا.ع. ص.ع .  
سخت گرسنه و شمشیر لطیف . و **رجل**  
**معصوب الخلق** : مرد لطیف استخوان

نیک خلقت استوار گروشت . و بز **معصوب**  
باصلاح هروض آن جزوی از شعر که خاس  
متحرک آرا ساکن کند و مفاصلت را مفاصلین  
کند .

**معصوبة** (me'subhat) ص.ع .  
مونت مصرب . یق : **جارية معصوبة**

**الخلق** : دخترک لطیف استخوان نیک خلقت  
استوار گروشت .

**معصور** (ma'sur) ص.ع. نظره .  
**معصوم** (ma'sum) ص.ع .  
باز داشته شده از گناه . ج : معصومون .

**معصوم** (ma'sum) ا.ع . از  
اعلام است .

**معصوم** (ma'sum) ص.پ .  
مأخوذ از تازی - بی گناه و نگاهداشته شده  
از گناه . و **طلق معصوم** : چه و کردک  
زیرا هنوز گناهی از وی سر نزوده .

**معصومات** (ma'sumât) ع.ج.  
معصومة .

**معصومة** (ma'sumat) ص.ع .  
مونت معصوم . ج : معصومات .

**معصومون** (ma'sumuna) ع .  
ج . معصوم .

**معصومه** (ma'sume) ا.پ .  
از اعلام زنان است .

**معصومی** (ma'sumi) ا.پ .  
مأخوذ از تازی - بیگانهی و عصمت .

**معصومیت** (ma'sumiyat) ا.پ .  
مأخوذ از تازی - بیگانهی و طفولیت

**معصومین** (ma'sumin) ص.  
پ . مأخوذ از تازی - باز داشته شدگان از  
گناه .

**معصیة** (ma'siyat) ع.ع. **عصی**  
**عصياً** و **معصیة** . و .ع .

**معصیت** (ma'siyat) ا.ع .  
عیان و گناه و جرم . ج : معاصی .

**معصیت** (ma'siyat) ا.ب. مأخوذ  
از تازی - مخالفت و نافرمانی و سرکشی و عدم  
اطاعت و عیان و گناه و جرم و بزه .

**معصیل** (me'sil) ا.ع . جوگان  
و عسای سرکج که بدان شاخهای دوخت را

گیرند .

**معض** (ma'z) و (ma'az) م .

**ع. معض من الامر معضاً ومعضاً**  
(از باب مع) : دشوار شد کار بر وی و  
خشناک گردید از کار .

**معض** (ma'ez) ص.ع . خشناک از کار  
و آنکه کار بر وی دشوار آید .

**معض** (ma'azz) ا.ع. آنچه بدان  
چنگ زنند . و متمسک یق : **مالنافی هذا**  
**الامر معض** ای متمسک .

**معض** (mo'ezz) ص.ع . کینه  
شتران وی عض خوردند . ج : معضون .

**معضاد** (me'zâd) ا.ع . بازویند .  
و کاردی که قصاب بدان استخوان برود و آنچه  
بر بازو بندند از دوال و مانند آن و شمشیری  
که خنوار داشته شود بدرخت بریدند .

**معضة** (mo'ezzât) ص.ع .  
**ارض معضة** : زمینی که در آن عض فراوان  
باشد .

**معضد** (me'zad) ا.ع . بازویند .  
و داس و یا شمشیر مانندی که بدان دوخت  
میبرند . ج : معاضد .

**معضد** (mo'azzad) ا.ع. جامه‌ای  
که بر بازوی آستین آن نگار و یا ریشه باشد .

**معضد** (mo'azzed) ص.ع .  
غوره خرمایی که از یک طرف بر سیدن نزدیک  
شده باشد .

**معضدة** (me'zadat) ا.ع. میان  
دوادم .

**معضدة** (mo'azzadat) ص.ع .  
**ايل معضدة** : شتران بازو داغ کرده .

**معضدة** (mo'azzadat) ص.ع .  
**بسرعة معضدة** : غوره خرمایی که از یکطرف  
بر سیدن نزدیک شده باشد .

**مععض** (mo'azzaz) ص.ع .

**حمام معضض** : خری که خران دیگری را گزیده باشند .

**معضل ( mo'zel )** ص . ع . سخت و دشوار و مشکل و دشوار در دیانت .

**معضل ( mo'zel )** ص . ع . **امراه معضل** : زنی که بچه آوردن بر وی دشوار

باشد . ج : ماضیل . و كذلك الدجاجة وغيرها .

**وامر معضل** : کار بی بیرون شو از آن .

و نیز **معضل** : مرد قوی و استوار خلقت . و معنی صفت صالحه علیه و آله : **انه كان معضلا** .

**معضل ( mo'zel )** ا . ع . مردزبرك و سخت درشت .

**معضل ( mo'azzel )** ص . ع .

**بيت معضل** : خانه تنگ . **وامراه معضل** : زنی که بچه آوردن بر وی دشوار باشد . و كذلك الدجاجة وغيرها .

**معضل ( mo'azzel )** ص . ع . زن و یا گوسفندی که بچه بدشواری از رحم آن برآید .

**معضلات ( mo'zclât )** ا . ع . سختیا و کارهای دشوار و مسائل مشکل . ج : معضلة .

**معضلة ( mo'zelat )** ا . ع . مسئله مشکل و دشوار . و منه قول عمر رضي الله عنه : **اعوذ بالله من كل معضلة ليس لها أبو الحسن** . برید علیاً علیه السلام . ج : معضلات .

**معضوب ( mo'zûb )** ص . ع . سست و ضعیف و بر جای مانده .

**معضود ( mo'zud )** ص . ع . گرفتار در دباؤ . و **شجر معضود** : درخت بریده شده با معضاد .

**معضوض ( mo'zuz )** ص . ع . گزیده شده و پادندان گرفته شده .

**معضون ( mo'ezzuna )** ع . ج . معض .

**معضه ( mo'zelat )** ص . ع . **ارض معضه** : زمینی که عشاء در آن فراوان باشد .

**معضئل ( mo'za'el )** و **معضئلة ( mo'za'elât )** ص . ع . بسیار درهم پیچیده .

**شجر معضئل و غصون معضئلة** .

**معطل ( ma't )** م . ع . **معطل المرأة** : بولدها معطاً ( از باب فتح ) : بچه انداخت آن زن . و **معط بها** : تز داد . و

**معط بحته** : معاظه کرد و دیر داشت حق وی را . و **معط فلان الجارية** : گایید فلان آن کزیک را . و **معط الشيء** : دراز کشید آن چیز را . و **معط السيف** : از نیام برکشید شمشیر را . و **معط الشعر** : برکند موی را . و نیز **معط** : بی موی شدن اندام .

**معط ( mo't )** ع . ج . امسط و مضط .

**معط ( ma'at )** م . ع . **معط الرجل** : معطاً ( از باب سجع ) : بی موی شدن آن مرد . و **معط الذئب** : پلید و خبیث شد آن گرگ . و نیز کم شد و یاریخت موی آن گرگ .

**معط ( ma'et )** ص . ع . **گرگ موی** ریخته و یا کم موی .

**معطاء ( ma'î'a' )** ص . ع . مونت امسط : زن بی موی . و **گرگ ماده موی ریخته** .

**وارض معطاء** : زمین بی گیاه . ج : معط .

**معطاء ( ma'î'a' )** ا . ع . ناپاکی . و و اندوه و غم . و عورت .

**معطاء ( me'î'a' )** ص . ع . بسیار دهنش . مذکر و مونت دوری یکسان است .

**رجل معطاء و امراه معطاء** . ج : معاطل ( ma'âtiyy ) و ( ma'âti ) .

**معطار ( me'târ )** ص . ع . کبکة بوی خوش بسیار مایله باشد . مذکر و مونت در وی یکسان است .

**رجل معطار و امراه معطار** .

**معطار ( me'târ )** ص . ع . کبکة بوی خوش بسیار مایله باشد . مذکر و مونت در وی یکسان است .

**رجل معطار و امراه معطار** .

**امراه معطار** . و **ناقة معطار** : ماده شتر برگزیده و ماده شتر درشت خوب صورت .

**معطارة ( me'tarat )** ص . ع . **امراه معطارة** : زن بسیار بوی خوش مایله . و **ناقة معطارة** : ماده شتر خوب نیک زیاد .

**معطاش ( me'tâc )** ص . ع . خداوند شتران تنه . مذکر . مونت دوری یکسان است .

**رجل معطاش و امراه معطاش** .

**معطال ( me'tâl )** ص . ع . **امراه معطال** : زن بی پیرایه زنی که بی ذوری عادت وی باشد .

**معطب ( ma'teb )** ا . ع . جای ملاک . ج : معاطب .

**معطب ( mo'teb )** ص . ع . مرد تنگ گیر بریالی .

**معطاة ( mo'tat )** ا . ع . **ابو معطاة** : کرک .

**معطاة ( ma'etât )** ص . ع . **گرگ موی ریخته** و یا کم موی .

**معطر ( mo'ter )** ص . ع . **ناقة معطر** : ماده شتر درشت و خوب صورت .

**معطر ( mo'attar )** ص . ع . خوشبوی ناک .

**معطر ( mo'attar )** ص . ع . مأخوذ از نازی - هر چیز خوشبوی و دارای عطر خوش .

**معطرات ( mo'terât )** ص . ع . **ايل معطرات** : شتران روشن موی و نیکو و فریه .

**معطرات ( mo'attarât )** ا . ع . مأخوذ از نازی - چیزهای خوشبو و دارای بوی خوش .

**معطرة ( mo'terat )** ص . ع . شتر ماده اصیل در گزیده .

شتران و آغل گوسپندان نزدیک آب. ج. ساطل.	<b>معطل</b> (ma'tal) ۱. ع. ج. جای دیر زن. ج. ساطل.	<b>معطره</b> (mo'attarat) ۱. ع. ج. موت معطر.
<b>معطوش</b> (ma'tuc) ۱. ص. ع. غالب شده و پیره گشته بر تنگی.	<b>معطل</b> (mo'attal) ۱. ع. ج. زمین مرده میچکاره. و نام شاعری.	<b>معطر ساز</b> (mo'attar-sâz) ۱. ص. پ. هر چیز که خوشبو کند.
<b>معطوش</b> (ma'tuc) ۱. ع. ج. از اعلام است.	<b>معطل</b> (mo'attal) ۱. ص. ع. خالی و ضایع و مهمل گذاشته.	<b>معطره</b> (mo'attare) ۱. ص. پ. پ. مأخوذ از نازی. چیزهای خوشبو و دارای عطر خوش.
<b>معطوظ</b> (ma'tut) ۱. ص. ع. منازب در کردار و گفتار.	<b>معطل</b> (mo'attal) ۱. ص. م. ف. پ. مأخوذ از نازی. متروک شده و ترک کرده شده و گذاشته شده و مانده و اسکنون و غیر معمور و استعمال نشده و مهمل گذاشته و احوال شده در سرگردان نگه داشته و تهی و خالی و باطل و معدوم و ناپدید و ناتوان و بیچاره و بیگنا و درمانده و نادار و بیکار و بیفایده و بی حاصل و از کار بازمانده. و <b>معطل</b> <b>بودن</b> : از کار باز بودن. و <b>معطل شدن</b> : از کار باز شدن و بیکار شدن. و <b>معطل</b> <b>کردن</b> : از کار باز کردن و بیکار کردن و سرگردان کردن و محو نمودن و نیست کردن و احوال کردن.	<b>معطس</b> (ma'tas) ۱. د (ma'tes) ۱. ع. ج. مینا. ج. ساطل. <b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. مرد بینی پناک آلوده.
<b>معطوف</b> (ma'tul) ۱. ص. ع. پیچیده شده و در تا شده و خمیده و کج شده و مایل گشته. و پیوسته و متصل و وصل کرده شده. و سخنی که بر سخن دیگر باز گرداند. و <b>معطوف</b> <b>علیه</b> : آن سخن که بر وی سخن دیگر باز میگردد.	<b>معطوف</b> (ma'tul) ۱. ص. پ. مأخوذ از نازی. پیوسته و باز گردانیده. و <b>معطوف</b> <b>کردن</b> : عطف عتاق کردن و باز گردانیدن عنان و پیوسته کردن و متصل نمودن.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. مرد از تدی بری عطف انگیزد.
<b>معطوف</b> (ma'tul) ۱. ص. پ. مأخوذ از نازی. پیوسته و باز گردانیده. و <b>معطوف</b> <b>کردن</b> : عطف عتاق کردن و باز گردانیدن عنان و پیوسته کردن و متصل نمودن.	<b>معطوف</b> (ma'tul) ۱. ع. ج. کمان عین و ذرای گشته های خمیده که جهت نشانها سازند.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. مینا تنگی شتران. ج. ساطل.
<b>معطون</b> (ma'tun) ۱. ص. ع. جلد <b>معطون</b> : پوست درداغت نهاده و پوست نرم کرده جهت باغشت. و پوست گدّه تپاه.	<b>معطون</b> (mo'attun) ۱. ع. ج. کمان عین و ذرای گشته های خمیده که جهت نشانها سازند.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. مینا تنگی شتران. ج. ساطل.
<b>معطی</b> (mo'tâ) ۱. ص. ع. بخشیده شده و عطا شده.	<b>معطل</b> (mo'attel) ۱. ص. ع. آنکه صانع عز و جل را انکار کند و شرایع و باطل انکار د. ج. معطلون.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. مینا تنگی شتران. ج. ساطل.
<b>معطی</b> (mo'ti) ۱. ص. ع. بخشاننده و عطا کننده. و چون از کسی چیزی خواهند دومرد میگویند: <b>هل انت معطی</b> : یعنی تو هستی دهنده بمن آنرا. و در جمع: <b>هل اتم</b> <b>معطیه</b> : شما هستید دهنده بمن آنرا. و در تنهایی: <b>هل اتما معطیاه</b> .	<b>معطی</b> (mo'talât) ۱. ص. ع. ج. <b>اهل معطیة</b> : شتران بی شیان و بشر <b>معطیة</b> : جایی که خالی از اهل باشد و کسی نباشد از آن آب بکشد و همگرا اهل آن هلاک شده باشند. و قریه مخفی.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ع. ج. چادر. و شمشیر. و قوس سهل <b>المعطف</b> : اسب رام و خوش راه که بهر طرف خواهند عان آنرا برگرداند.
<b>معطیر</b> (me'tir) ۱. ص. ع. و رجل <b>معطیر</b> : مرد خوشبوی ناک و بسیار عطر سوزنده. و <b>حکذلك</b> : امره <b>معطیر</b> . و <b>ناقة معطیر</b> : ماده شتر سرخ که عرقادی بری خوش دارد.	<b>معطون</b> (mo'attelun) ۱. ع. ج. معطل.	<b>معطس</b> (mo'attas) ۱. ص. ع. ج. خمیده. و بسیار مهربان و مایل.
<b>معطیظ</b> (mo'saz'ez) ۱. ص. ع.	<b>معطی</b> (mo'attali) ۱. پ. مأخوذ از نازی. احوال و غفلت و دونگی و دیری و سرگردانی.	<b>معطیة</b> (mo'attalat) ۱. ص. ع. ج. <b>قعی معطیة</b> : کمانهای خمیده کج کرد. و <b>لقاح معطیة</b> : شتر مادگان بر بیجه مهربان کرده شده.
	<b>معطن</b> (ma'ten) ۱. ع. خرابگاه	

**مهم معظلم:** تیری که در رفتن بزرگ و جاوچاروان رود و بیچند .

**معظل (mo'zel)** م . ع . جای بسیار درخت .

**معظم (mo'zam)** ا . ع . بزرگتر بهتر جزء از هر چیزی . وتوده و توده دار بزرگ .

**معظم (mo'zam)** ا . م . پ . مأخوذ از نازی - عمده و جزء بزرگتر و بزرگ و کلان .

**معظلمات بلاد (mo'zamâte-helâd)** ا . پ . مأخوذ از نازی - شهرهای عمده و بزرگ .

**معظم (mo'zzam)** م . ع . بزرگ کرده شده و بزرگ داشته و بزرگی توصیف کرده شده و بزرگ شمرده شده .

**معظم (mo'zzam)** م . پ . مأخوذ از نازی - بزرگ شمرده شده و تنظیم شده و بزرگ و محترم و دو اشاره بشخص محترم گویند : **معظم الیه** .

**معظامة (mo'zzamat)** ا . ع . سختی سخت و بلای نازل سخت .

**معظامة (mo'zzamat)** م . ع . مونت معظم .

**معظامة (mo'zzamat)** ا . م . پ . مأخوذ از نازی - بزرگ و محترم و از اعلام زنان است .

**معظوم (mo'zum)** ا . ع . کره شتری که روی زبانش استخوان شکست باشند ناشر نمک .

**معظومة (ma'zumât)** ا . ع . زن آرمند نزه بزرگ و کلان .

**معظئل (mo'zu'eil)** م . ع . جای درخت ناک .

**معجاج (me'fâj)** ا . ع . صا و چوبدستی و آلت زدن و چوبک گازر بدان جامه

را وقت شستن زنده و مرد بد کردهار .

**مغاص (me'fâs)** م . ع . جباریة **مغاص:** دختر نهایت بدخلق .

**مغفاق (me'fâq)** م . ع . و جمل **مغفاق الزیارة:** مرد بسیار زیارت که پیوست آمد و رفت دارد .

**مغفج (me'fej)** ا . ع . مرد گول و اسحق که شیط کلام و عمل تو مانند و سخن ناسزا لوید و کار هیچگاه کند . چوبدستی و صا و آلت زدن .

**مغفجة (me'fejâj)** ا . ع . چوبدستی و صا و آلت زدن .

**مغفرت (mo'efret)** م . ع . دارای عفریت .

**مغفس (ma'fes)** ا . ع . بند استخوان .

**مغفص (mo'effas)** م . ع . **ثوب مغفص:** جامه سیاه شده با مازر .

**مغفو (ma'fu)** و **(ma'fov)** م . ع . آرمزیده شده و معاف شده .

**مغفو (ma'fov)** م . پ . مأخوذ از نازی - عفو شده و معاف شده و بخشیده شده و **مغفو کردن:** بخشیدن و معاف کردن .

**مغفوج (ma'fuj)** م . ع . و طل شده درد بر . الحدیث . **إذا قيل للرجل یا مغفوج فان علیه الحد** .

**مغفورة (ma'fur)** و **مغفورة (ma'furat)** م . ع . بازار کاسد .

**مغفورة (ma'furat)** ا . ع . زمین که عطف آنرا خورانیده باشند .

**مغفوس (ma'fus)** م . ع . میندل و خوار و حقیر . و بندی و زندانی .

**مغفون (ma'fun)** م . ع . برگردیده بوی و برگردیده مزه .

**مغفی (mo'fali)** ا . ع . یار و

هم نشین که مضم من احسان باشد .

**مغق (ma'q)** م . ع . بردن سیل همه را . و الفل من نصر .

**مغق (ma'q)** ا . ع . شراب و تنبلی معده . و بدخوی .

**مغق (ma'q)** و **(mo'q)** ا . ع . زمین بی گیاه .

**مغق (ma'q)** و **(mo'q)** و **(ma'aq)** ا . ع . مغ و ذرف و عقیق . و کرانه دشت دور و دراز . و دوری . ج : امداق . و حجج : امانق و امانق .

**مغق (mo'eqq)** م . ع . فرس **مغق:** مایبان باردار . لثنی است روی .

**مغقاب (me'qâb)** ا . م . ع . سراچاهی که در وی میوز و طعام و جز آن نهند . و **امراة مغقاب:** زنی که پس از هر دختر پسر زادن عادت ری باشد .

**مغقاد (me'qâd)** ا . ع . رشته بهره داری که جهة چشم زخم برگردن کودکان اندازند .

**مغقار (me'qâr)** ا . پ . صغ . دوخت الو .

**مغقار (me'qâr)** م . ع . م . ع . زین که ستور را پشت و پیش کند .

**مغقاص (me'qâs)** ا . ع . گویند کج شاخ . و بدترین دختران بدخوی .

**مغقب (me'qab)** ا . ع . چادر زنان و گوشواره . و شتر بان ماهر دو شتر بانی . و کسی که تربیت میشود و مہیا میگردد تا پس از امام خلیفه و وزیر باشد .

**مغقب (mo'qeb)** ا . ع . ستاره ای که پس از ستاره دیگر بر میآید و طلوع میکند و نیز فرزندی که جانشین پدر میگردد .

**مغقب (mo'qqab)** م . ع . آنکه از میخانه برآید سپس درآمدن کسی که از وی بزرگتر باشد . و دو صب افتاده .

**مغقب (mo'qqeb)** م . ع .



پس آینده از هر چیزی و آنکه درنگ میکند و غلب میاندازد و دیری میکند .

**معقبات** ( mo'aqbebat ) ا.ع. فرشتگان شب روزی که يك گروه پس از گروه دیگر آید. و تسبیح که پس یکدیگر آید. و شترانسیس یکدیگر ایستاده برحوض تابوت آب خوردند .

**معتة** ( ma'aqqat ) م.ع. عقوقاً و معتة . ر. عقوق .

**معتد** ( ma'qad ) ا.ع. جای بستن گره .

**معتد** ( ma'qed ) ا.ع. جایکه گره بسته شده است. و نوعی از چادر و بالا پوش . ج: معتاد. و هو منی معتد الازار : منزلت او بین نزدیک است .

**معتد** ( mo'aqqad ) م.ع. گره دار و کره بسته .

**معتد** ( mo'aqqad ) ا.ع. سخن پوشیده و دورو غامض .

**معتد** ( mo'aqqed ) ا.ع. جادوگر و فریبنده و ساحر .

**معتدة** ( mo'aqqadat ) م.ع. خیوط معتدة : رشته گره بسته. و زمین معتدة : سوگدی که بر فعل مستقبل کرده باشد .

**معتر** ( ma'qar ) ا.ع. نام رودباری در یمن .

**معتر** ( mc,qar ) م.ع. و رجل معتر : مردی که خسته گرداندشتر را از زمانه کردن .

**معتر** ( me'qar ) و ( mo'qer ) م.ع. سرج معتر : زینی که ستود و پشت ریش که. و كذلك : سرج معتر .

**معتر** ( mo'qer ) م.ع. مرد دارا، بسیار آب و زمین و ضار .

**معترب** ( mo'aqrab ) م.ع. کج و خمیده . و صدغ معترب : موی بیجه . و انه لمعترب الخلق : واردشست و گرد اندام و تواناست و مدب گاری است قوی .

**معترب** ( mo'aqreb ) ر.ع. معتربة ( mo'aqrebat ) م.ع. کزدم ناک . یق:

**مکان معترب و ارض معتربة** معترة ( ma'qarat ) م.ع. ارض معترة : زمین بسیار کزدم .

**معتص** ( me'qas ) ا.ع. تیر کج . و تیر یکسان شکست که دنبالش در آن مانده باشد و آنرا بر آورده و درست کرده بجای خودش نصب کند .

**معتف** ( mo'aqqaf ) م.ع. کج و خمیده .

**معتل** ( mo'qel ) ا.ع. بناه جای . ج: معائل . و از اعلام است .

**معتلة** ( mu'qolat ) ا.ع. دیت یق:

**لنا عند فلان ضمد من معتلة** : یعنی از برای مادر نزد فلان باقی ماندنای از دیت است که بر و بیباشد . و نیز معتلة : تاروان .

یق : **دمه معتلة علی قومه** . ج :

معائل . یق: **هم علی معاقلمه الاولى** ای العیالیات التي كانت فی الجاهلیة اعلی مراتب ابائهم و حالانهم . و نیز معتلة : نام زبینی سدر ناک دردهار .

**معتلة** ( mu'qalat ) م.ع. خون دیت گرفته شده .

**معتم** ( ma'qem ) ا.ع. هر يك از مهرهای پشت از بند کردن تاین دنب و پیوند . ج: معاتم . و نیز معتم : گروگار .

**معتود** ( ma'qud ) م.ع. بسته و بند کرده گره کرده و ثابت برقرار و استوار . و طاق عمارت بنا کرده شده . و عهد و میثاق

بسته شده . و **معتود اللسان** : بست زبان . و بناه **معتود** : خانه که در آن عقدهایی باشد که بسته میشوند مانند درها و جز آن .

**معتود** ( ma'qud ) ا.ع. ماله **معتود** : نیت مرور ارای ثابت و استواری .

**معتودة** ( ma'qudat ) م.ع. **ناقة معتودة القرأ** : ماده شتر استوار پشت .

**معتوده** ( ma'qude ) ا.ع. م.ب. مأخوذ از نازی - زندر عقد نکاح آورده شده و عقد بسته شده .

**معتور** ( ma'qur ) م.ع. بست و مبروح و بیزده .

**معتوف** ( ma'qul ) و **معتوفة** ( me'qulat ) م.ع. شیخ **معتوف** : پیر پشت دوتا از پیری . و **شاة معتوفة الرجل** : گوسپند خمیده پای از بیماری عقال .

**معتول** ( ma'qul ) م.ع. نهیده و دریافت شده . و کت دیت داده شد . و نیز **معتول** : لقب رکنی از اوگان شمر که خامس متحرک آن افتاده باشد .

**معتول** ( mu'qul ) م.ع. عقل عتلا و **معتولا** . و عقل .

**معتول** ( ma'qul ) م.ب. م.ب. مأخوذ از نازی - پسندیده عقل و قابل دریافت و محتدل و مسکن و شایسته ادراک و لایقو پسندیده و مراد مقصود و منظور نظر . و خردهند

و عاقل و با ادب و بار یکدین و با فراست . **معتولات** ( ma'qulat ) ا.ع. مأخوذ از نازی - سختهایی پسندیده عقل و قابل دریافت و هر چیز شایسته ادراک و دریافت .

**معتولی** ( ma'quli ) و **معتولیت** ( ma'quliyat ) ا.ع. مأخوذ از نازی - شایستگی و لیاقت .

**معتوم** ( ma'qum ) م.ع. پیوند

خشک گردیده . و صلب عظیم .

**مقومة** (ma'qumat) م . ع .  
 ورحم مقومة : زهدان بسته و نازا که  
 قبول آيستی نکند .

**معنى** (mo'aqqi) م . ع .  
 مرغی که از بلندی و دوری دوهوا گرد چیزی گردد  
 مانند عقاب .

**معك** (ma'k) م . ع .  
**معك** **التراب معكاً** (از باب فتح) : در  
 خاک نالید آترا . و **معكته باقتال و**  
**الخصومة** : نشان دادم آترا در جنگ و  
 خصومت . و **معك فلاناً دینه و بدینه** :  
 دیرداشت دین فلان را ملاحظه کرد . و **معك**  
**الادیم** : نالید آن پوست را .

**معك** (ma'ek) م . ع .  
 دیرداوندی  
 وام و سق کسی را . و مردسخت . و خصومت . و مرد  
 گول و احسق .

**معك** (ma'akk) م . ع .  
**معك** : مرد سخت خصومت . و **فرس**  
**معك** : اسب نازیانه خواهد که گاه رود و گاه  
 ایستد تا نازبان خورد .

**معكاه** (me'ka') م . ع .  
**معكاه** : شتران قریه . و شتران بسیار که سر  
 بعضی نزدیک دلب بعضی باشد .

**معكاد** (me'kad) م . ع .  
**معكاد** : ماده شتر درشت استوار خلت .

**معكد** (ma'ked) م . ع .  
 و جای بنا . ج : معكد .

**معكل** (ma'kal) م . ع .  
 و ضبط و حبس . و جاییکه در آن کسی رانگاه  
 میدارند .

**معكل** (me'kal) م . ع .  
 و آلت دوختن که شیان باخود دارد . و ریاضای  
 شیان که بدان برگ میافشاند .

**معكم** (ma'kem) م . ع .  
 و مدلل .

**معكم** (me'kam) م . ع .  
 گوشت تدار .

**معكن** (mo'akkan) م . ع .  
 مأخوذ از نازی . آنکه از فریبی شکمش دارای  
 نورد و باجین باشد .

**معكنة** (mo'akkanat) م . ع .  
**جارية معكنة** : دخترکی که از فریبی شکمش  
 نورد دار و باجین باشد .

**معكود** (me'kud) م . ع .  
 و لازم گیرنده چیزی و جای . و دست دهنده .  
 و مرد بزندان کرده . و طعام پیوسته آماده .

**معكوس** (ma'kus) م . ع .  
 بازگشته . و **كلام معكوس** : سخن قلب  
 شده و غیر مستقیم در ترتیب و معنی . ج :  
 معاكس .

**معكوس** (ma'kus) م . ع .  
 مأخوذ از نازی . نگون سار و بازگشته و سرنگون  
 و مقلوب و زبر و زبر . و فقیر و مفلس .

**معكوساً** (ma'kuson) م . ف .  
 مأخوذ از نازی . بطور بازگشته و سرنگون .

**معكوش** (ma'kuc) م . ع .  
 آورده .

**معكوف** (ma'kul) م . ع .  
 کرده و بازداشته . **قول تعال : و الهدى**  
**معكوفاً** . و شعر **معكوف** : موی شانه  
 کرده و بافته .

**معكوك** (ma'kuk) م . ع .  
**معكوك** : موی شانه  
 بعبیر **معكوك و ابل معكوكه** .

**معكوكاه** (ma'kukâ) م . ع .  
 موی شانه .  
**وقعوا فى معكوكاه** .

**معكوكة** (mo'kukat) م . ع .  
**معكوكة المال** : افزونی و بسیاری شتران .

**معكوم** (ma'kum) م . ع .  
 برگردانیده شده .

**معكى** (ma'ka) م . ع .  
**معكى** : شتران بسیار .

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتران بسیار .

**معل** (ma'l) م . ع .  
**حاجته معلاً** (از باب فتح) : شتابانید  
 او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

**معل** (ma'l) م . ع .  
**معل** : شتابانید او را از حاجت وی و گفت شتابانید در آن  
 حاجت . و قطع کرد حاجت وی را و فاسد و

مرد سخت خصومت که بهرحقی در آرزود.  
بن: **رجل معلق ورجل ذو معلق**.

**معلقان** (me'lâqâne) ع. ۱  
بسیه تشبیه درموال دول ومانند آن که بدان  
آرا آریزند .

**معلب** (mo'allab) ص. ع. شتری  
که دارای نشان غلاب در گردن باشد .

**معلب** (mo'alleb) ع. ۱ سازنده  
طیة .

**معلبة** (mo'lebat) و (mo'allebat)  
ص. ع. ماده شتری که در گردن وی نشان  
غلاب باشد .

**معلس** (mo'alles) ص. ع. مرد  
مجرب .

**معلسة** (mo'allasat) ص. ع .  
ناقة معلسة : ماده شتر مانا بشترز .

**معلسط** (mo'alsat) ص. ع .  
کلام معلسط : گفتار بی نظام .

**معلط** (ma'lat) ع. ۱ جای داغ  
بر گردن شتر .

**معلط** (mo'allat) ص. ع. تومند  
و زودردار و توانا استوار . و ناپاک و پلیدو  
بدکار .

**معلف** (ma'laf) ع. ۱ ستارگان  
خرد که بطور دایره و یا پراکنده واقع شده اند .  
ج. معالف .

**معلف** (ma'laf) و (me'laf)  
ع. ۱ . طف. و علف دان ستوراز چوب و جز  
آن .

**معلف** (me'laf) ع. ۱ پ. مأخوذ از  
تازی - آخور اسب و هر چیزی که در آن  
یاسب طف دهند .

**معلف** (mo'allaf) و **معلفة**  
(mo'allafat) ص. ع. فربه . و شاة  
معلفة : گوسپند فربه .

**معلق** (ma'laq) ع. ۱ . و سوار  
خرد . و معلق آویختگی . ج. معلقان .

**معلق** (me'laq) ع. ۱ . معلق شیر  
دوشه خرد . ج. معلقان .

**معلق** (mo'allaq) ص. ع. آویخته  
و در بند کرده و هر چیز آویخته شده .

**معلق** (mo'allaq) ع. ۱ . راه . و  
چوبی که چرخ چاه را بدان آویزند . و چرخ  
چاه . و دول بزرگ . و طناب دول . و تیر چرخ  
دول . و طناب آویخته دوبکره . و خواست . و  
دوستی .

**معلق** (mo'ellaq) ص. پ .  
مأخوذ از تازی - آویخته و فروخته و آویزان  
و آرگان . و **معلق زدن** : خردن و از زمین  
بلند کردن و دوما چرخ خوردن و سپس زمین  
آمدن . و **معلق شدن** : آویزان شدن .

**معلقات** (mo'allaqât) ع. ۱ .  
سبعة معلفة یعنی هفت قصبه ای که در خانه کعبه  
آویزان کرده بودند .

**معلقة** (ma'loqat) ع. ۱ . تاروان  
و دیت آدم کسی .

**معلقة** (ma'laqat) ع. ۱ . **رجل**  
**ذو معلقة** : مرد در آویزنده در هر چه که  
پیش آید .

**معلقة** (mo'allaqat) ص. ع .  
**امراة معلقة** : زنی که نذاری شوهر باشد  
و نه طلاق داده شده باشد یعنی شوی وی گمشده .  
توله نال: **تذروها كالمعلقة** .

**معلق زن** (mo'allaq-zan) ع. ۱  
ص. پ. آنکه معلق میزند و چرخ میزند و  
و خاص و بازیگر و مردم لوند و بی آبرو و جیز  
و آنکه بسیار شتاب نماز میخواند .

**معلقة** (mo'allaqe) ص. پ .  
مأخوذ از تازی - آویخته و آویزان .

**معلقی** (mo'allaqi) ص. پ .

مأخوذ از تازی - چرخ . **رکبوتر معلقی** :  
کبوتری که در هوا چرخ میزند .

**معلکس** (mo'alkes) ع. ۱ . گیاه  
خشک بسیار و فراهم آمده . و رویک توده برهم  
نفته . و موی گنده انبوه سخت سیاه و متردد .  
**معلکم** (mo'alkam) ع. ۱ . استوار  
اندام از شتر و جز آن .

**معلل** (mo'allal) ص. ع. مأخوذ  
از تازی - دارای علت و سبب . و **معلل**  
**بفرض** : چیزی که در آن غرض شخصی  
باشد .

**معلل** (mo'allal) ع. ۱ - ص. ع .  
آنکه بهانه ای باج گیر وارفع کند . و آنکه باور  
آب خورد . و آنکه بار بار میوه چیند . و روزششم  
از ایام عید .

**معلم** (ma'lam) ع. ۱ . نشان و  
علامتی که براه نهند . و زمین هموار برابر که  
در آن جز نشان راه چیزی نباشد . ج. معلم .  
و **معلم الشیء** : چاهی گمان بردن چیزی که  
در آنجا باشد . و آنچه بدان پر چیزی استدلال  
نمایند .

**معلم** (mo'lam) ع. ۱ . موضع  
تعلیم .

**معلم** (mo'lam) ص. ع. هر چیزی  
که ممتاز باشد و شناخته شود از نشان و  
علامت مخصوصی . و نیز **معلم** : آگاه کرده  
شده .

**معلم** (mo'lem) ص. ع. آنکه  
نشان میکند جامه را بشان مخصوصی . و مشهور  
در مردانگی و دلیری در کارزار .

**معلم** (mo'allam) ص. ع .  
آموزخته شده و تعلیم شده و پند داده شده و  
تربیت شده خواه انسان باشد و یا اسب و یا  
سگ شکاری و یا مرغ شکاری .

**معلم** (mo'allam) ع. ۱ . موضع

تلمیم .  
**معلم** (mo'ellem) ا.ع. آموزنده و تلمیم کننده و آگاه کننده .  
**معلم** (mo'allem) ۱- ص. پ. مأخوذ از تازی - استاد و آموزنده و یکتا و مرید و مدرس. و **معلم اول** : ارسطو و شیطان . و **معلم و معلم** : استاد و شاگرد . و **معلم ثانی** : ابنرس فارابی .  
**معلمة** (ma'lamat) ۱- ع. آنچه بدان بر چیزی استدلال کنند . ج. معالم .  
**معلمة** (mo'lemat) ۱- ع. شاعره شده . کقولهم : **مازال فینار باط الخیل معلمة** .  
**معلم خانه** (mo'allem-xâne) ۱- پ. جای دوس و تحصیل و مدرسه . نام مدرسه عالی در طهران از مستعدانات شافعیان مرحوم ناصرالدین شاه قاجار .  
**معلمی** (mo'allemi) **د معلمیت** (mo'allemiyyat) ۱- پ. مأخوذ از تازی - تربیت و تلمیم .  
**معلمن** (mo'len) ص. ع. آشکار کننده و فاش کننده و شایع کننده .  
**معلمنجم** (mo'lanjem) ص. ع. **و مل معلمنجم** : رنگ توری توویر هم نشسته .  
**معلمنداة** (mo'landât) ۱- ع. چاره و مدد و کمک و نجات و رهایی .  
**معلمندند** (mo'landend) و **د (mo'landend)** ۱- ع. **مالی عنه معلمندد** : نیست مرا ازوی چاره‌امی . و **کنکد مالی عنه معلمندد** .  
**معلمندد** (mo'landend) ۱- ع. زمینی که در آن نه آب باشد و نه چراگاه . و **مالی الیه معلمندد** : نیست مرا بسوی آن راه و در آمدی .  
**معلمنکس** (mo'lankes) ۱- ع. گیاه خشک بسیار فراهم آمده . و رنگ برهم

نشسته . و موی انبوه . و موی گنده انبوه سخت سیاه و متردد .  
**معلمنکک** (mo'lenkek) ص. ع. موی بسیار و فراهم آمده .  
**معلوب** (ma'lub) ص. ع. گرفتار بیماری طلب . و راه فراخ و پاسبانده . و **سیف معلوب** : شمشیری که برقیقت آن پی کردن شتر پیچیده باشد .  
**معلوب** (ma'lub) ۱- ع. نام شمشیری .  
**معلوجاه** (ma'lujâ) **د معلوجی** (ma'lujâ) ع. ج. طبع .  
**معلوط** (mo'lavvat) ۱- ع. جای داغ بر گردن شتر .  
**معلوف** (ma'luf) و **معلوفة** (ma'lufut) ص. ع. فربه .  
**معلوق** (ma'luq) ص. ع. آریخته شده . و کسی که در خلقی زلوج پییده باشد .  
**معلوق** (ma'luq) ۱- ع. هر آنچه بروی چیزی آریزند خواه گوشت باشد و یا خرما و انگور و یا مشک و مطاره . ج. : مایلین .  
**معلول** (ma'lul) ص. ع. گرفتار مرض و بیماری و غلیل . و چیزی خورده شده .  
**معلول** (ma'lul) ص. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی که وی را بعلت و سبب ضروری ثابت کرده باشند . و چیزی که دارای علت و سبب بود . و بیمار و غلیل و ناخوش و آزرده . و کم قوت و کم زور شده . و شراب مزبور با آب . و **پیر معلول** : مرد پیر ناتوان .  
**معلوم** (ma'lom) ص. ع. دانسته شده و یقین نموده و دریافت شده .  
**معلوم** (ma'lum) ۱- ص. پ. مأخوذ از تازی - دانسته شده و شناخته شده مشخص و ممتاز و آشکار و هویدا و واضح

و محقق و مسلم و معروف و مشهور و نامدار . و زر و دود و دینار و ذخیره . و **معلوم الحال** : آنکه وضع زندگانی وی واضح و امیدوار و نامدار و مشهور بر خلاف مجهول الحال . و **معلوم شدن** : واضح و آشکار شدن و هویدا گشتن و دانسته شدن . و **معلوم گردن** : ثابت کردن و محقق و معین نمودن و نشان کردن و علامت گذاشتن و خبر دادن و اطلاع دادن و شناساندن و شناختن و کشف کردن و ظاهر کردن .  
**معلومات** (ma'lumât) ص. ع. **الایام المعلومات** : دهر روزی همه که حاجیان حج میکنند .  
**معلومات** (ma'lumât) ۱- پ. مأخوذ از تازی - چیزهای دانسته شده و علوم .  
**معلومی** (ma'lumi) ۱- پ. مأخوذ از تازی - اطلاع و دانایی و معرفت و دانش و هنر .  
**معلومیّت** (ma'lumiyyat) ۱- پ. مأخوذ از تازی - چگونگی دانا بودن و اطلاع داشتن .  
**معلهح** (mo'alhah) ۱- ع. گول و اسحق و ناکس و فرومایه .  
**معلهز** (mo'alhez) ۱- ع. گوشت نیم پخته .  
**معلهزة** (mo'alhazat) ۱- ع. گوسپند لاغر .  
**معلهص** (mo'alhas) ص. ع. گوشت نیم پخته . **یق : لحم معلهص** : گوشتی که یک پخته نشده باشد .  
**معلی** (mo'li) ص. ع. بلند گرداننده و افزا زنده و بر بلندی برآینده .  
**معلی** (mo'allâ) ص. ع. بلند کرده و افزا رفته . و **بزرک بزرک کرده** .  
**معلی** (mo'allâ) ۱- ع. نام تیر

متم از تیرهای شمار. و نام اسی. و از اعلام است.

**معلی** (mo'allâ) ص. پ. مأخوذ از تازی - بلند و رفیع و مלא.

**معلی** (mo'alli) ص. ع. بلند کننده، مافرا زنده، و آنکه از جانب راست گویند و ماده شتر را بدوشد.

**معم** (me'amum) ص. ع. **هو معم** خیر: یعنی رای و عطا او شامل همه است و برای و عطا خویش همه را فرا میگیرد. **معم** (mo'amm) و (mo'emum) ص. ع. کبکبکعام و برادران پدرش بسیار باشند. و آنکه عمرهایش کریم باشند.

**معما** (mo'aminâ) ا. پ. مأخوذ از تازی - کلامی که دلالت کند براسی بطریق رمز و ایما کردن و پیتان. و سخن مشکل و دشوار و غامض و پوشیده و پرد.

**معمار** (me'mâr) ا. پ. مأخوذ از تازی - بنا و راز و دزار و مباشر بنایی و دانای بلم بنایی که باستاد بنا دستور العمل میدهد و سازنده بنا. و **معمار کارخانه قدرت**: کایه از خداوند عالم جل شانہ میباشد.

**معماری** (me'mâri) ا. پ. مأخوذ از تازی - بنایی و علم بنایی و شغل معمار. **معمد** (mo'med) ص. ع. دراز قامت.

**معمد** (mo'amud) ص. ع. آنکه از عشق، بخورد و شکت دل باشد. و آنکه در آب معمودی غسل داده شده باشد. و **خیاب معمد**: خیمه بستون راست کرده. و **وشی معمد**: نوعی از نگار.

**معمد** (mo'amed) ص. ع. آنکه در آب معمودی غسل میدهد. **معمر** (ma'mar) ا. ع. منزل بسیار

آب و گیاه. و نام مردی.

**معمر** (mo'mer) ص. ع. معمور و آباد. و هر چیزی که بکسی دهند مادام الحیوة تا هنگامی که زنده باشد.

**معمر** (mo'ammr) ص. ع. آنکه عمر زیاد کرده باشد. و سعادتمند و شجسته. **معمر** (mo'ammr) ص. پ. مأخوذ از تازی - دارای عمر بسیار.

**معمر** (mo'ammr) ص. ع. آباد کننده و جای را مسکون نماینده. و آبادان. **معمرط** (mo'amret) ص. ع. **لص معمرط**: دزدی که هر چه باید بدزد.

**معمس** (mo'ammas) و (mo'ammas) ص. ع. امر **معمس**: کار دشوار و بی سرونه. و كذلك **امر معمس**. ج. معسات (mo'ammesât) و (mo'ammesât). **معسات** (mo'ammesât) و (mo'ammesât) ج. معسس (mo'ammas) و (mo'ammas).

**معمع** (ma'ma) ا. ع. زن ساخته روزگار با مال که از مال خود چیزی بکسی ندهد. روزن نیز خاطر روشن رای که گویا پرگاله آتش است. و **هو ذو معمع**: او صابر و شکیبای در کارهاست و مرستده است بر آن.

**ممعمان** (ma'ma'da) ا. ع. سختی گرما. و **یوم معممان**: روز سخت گرم.

**ممعمانی** (ma'ma'diyy) ص. ع. سخت گرم.

**ممعنة** (ma'ma'at) ا. ع. آرزو نستان و جز آن که سوختن گیرد. و آرزو دلبران در مکره.

**ممعنة** (ma'ma'ai) م. ع. **ممعع** **القوم**: در گرما و سختی آن سیر کردن آن

گروه. و **ممعع الرجل**: شتاب کار کرد آمدند. و **ممعع فلان**: مع بسیار گفت فلان در سخن. و **ممعع القوم**: کارزار کردند آن گروه. و **ممعع السماء المطر**: رندید و برکند باران زمین را.

**ممععی** (ma'ma'iyy) ا. ص. نمری که هر که غالب باشد یاوار شود. و **درهم معمعی**: دمی که بر آن لفظ مع مع نرفته باشد.

**ممعل** (ma'mial) ا. ع. نام پادشاهی از بنی هاشم.

**ممعل** (mo'mel) ص. ع. **طریق معمل**: راه یا پیرده و سلوک.

**ممعم** (mo'ammoni) ا. ص. ع. زینت کرده شده با عمامه و عمامه بر سر گذاشته. و مهتر و سید قوم. و اسی که سوازی گردن همه سر آن سید باشد. و اسی که سیدی پیشانی وی تا نبت موی پیشانی فرود آید. و اسی که گوش و موی پیشانی و گرداگرد آن سید باشد.

**ممعم** (mo'amman) ص. پ. مأخوذ از تازی - دارای عمامه رزمزید و عمامه بر سر گذاشته. و **ممعم شدن**: عمامه بر سر گذاشتن.

**ممعمة** (mo'amme) ص. ع. **شامعمة**: گوش پندی که گوش موی پیشانی و گرداگرد آن سید باشد.

**معمود** (ma'mud) ص. ع. شکت دل از عشق.

**معمودانی** (ma'mudâni) ا. پ. مأخوذ از تازی - آبی مرتزایان را که کودکان خود را در آن فرو برده غسل میدهند و آنرا بمنزله خسته میدانند و میگویند کودکان را پاک میکند.

**معمودیة** (ma'mudiyat) ا. ع.

آب معدناتی ترسایان .

**معمور** ( ma'mur ) ص . ج . ع .  
آبادان . و **البيت المعمور** : خانه‌ای در آسمان معادنی خانه کعبه شریفه الله تعالی .

**معمور** ( ma'mur ) ص . پ . مأخوذ از تازی - آباد و آبادان و مسکون و دارای جمعیت از مردمان . و عمارت شده و تعمیر شده و بنای نیک آراسته شده و مرمت شده . و پر و منتهی و آکنده . و جاری و روان . و **معمور کردن** : آباد کردن و اصلاح کردن و مرمت نمودن و آراسته کردن . و مسکون نمودن . و **غیر معمور** : غیر مسکون و بی‌سکنه و خراب .

**معموره** ( ma'mure ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - معمور و آبادان . و **معموره عمرویث** : نام شهر شیراز .  
**معموری** ( ma'muri ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - آبادانی .

**معموریت** ( ma'muriyyat ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - آبادانی و پرجمعیتی .  
**معمول** ( ma'mul ) ص . ج . عمل  
کرده شده و پرداخته شده و ساخته شده و کرده شده . و آب‌بیشرو شده . یعنی : **آبی شراب معمول** .

**معمول** ( ma'mul ) ا - ص . پ .  
مأخوذ از تازی - کرده شده و ساخته شده و پرداخته شده و مستعمل . و پوشیده شده . و مقرر شده و موافق دستور و رسمی . و دستور و قاعده و رسم . و رواج و عادت . و **معمول داشتن** : استعمال کردن و عمل نمودن و رعایت کردن .

**معمولی** ( ma'muli ) ا - ص . پ .  
مأخوذ از تازی - معناد و رسمی و مقرری و استمراری . و **معمولی سنوات** : مقرری و انعامی که همه ساله داده میشود هر چیزی که همه ساله بجا آورده میشود .

**معموم** ( ma'mum ) ص . ج . ع . عامه  
دار و عامه بسته .

**معمی** ( mo'ammâ ) ص . ج . ثر  
و یا فنی که معنی آن پرشیده باشد و معما .  
**معن** ( ma'n ) ا - ص . ج . درازو  
کوتاه و اندک و بسیار و سهل و آسان و جرم .  
و آب . و خواری . و هر چیزی که در آن سودی باشد . و **رجل معنی** **فی حاجته** : مرد سهل و آسان و حاجت . و **معن زانده بن عبد الله** : از جوان مردان تازیانست که در سخاوت و جوانمردی بدان مثل مردند .

**معن** ( ma'n ) ص . ج . **معنی بحتة معنأ** ( از باب فتح و نصر ) : انزاع کرد بجن ار و یا انکار کرد . و **معن للنعم** : ناپاس کردن نعمت‌ها را . و **معن الفرس معنأ** ( از باب فتح ) : دور رفت آن اسب .

و **معن الماء** : روان گرد آبرو . و **معن البت** : -یراب شد آن گیاه و یا بیان بالیدگی رسید . و نیز **معن** : پذیرفتن خواری .  
**معن** ( mo'on ) ص . ج . مین .  
**معن** ( me'ann ) ا . ج . آنکه کار بیفایده کند و دینی باطل رود و آنکه شره فساد پیش آورد مردم را . و آنکه در هر چیزی که پیش آید دخالت کند . و خطیب .

**معنا** ( ma'nâ ) ا . پ . مأخوذ از تازی - مضمون و مراد و مقصود و اراده .  
معنی ( ma'nâ ) و ( ma'niyy ) .  
**معنا** ( ma'nâ ) و **معنأ** ( ma'nât ) ا . ج . مراد از کلام و مقصود از هر چیزی . و معنی ( ma'nâ ) و ( ma'niyy ) .

**معناق** ( me'nâq ) ا . ج . اسب  
بیکر کردن . ج . مانتق .  
**معنان** ( mo'nân ) ا . ج . روشهای  
آب دروادی .  
**معنای** ( me'nâvi ) ص . پ .

مأخوذ از تازی - معنوی و حقیقی .

**معناب** ( mo'annab ) ص . ج . قطران  
غلیظ . و مرد دراز بالا . و هر چیز سبب و غلیظ و دراز .

**معناب** ( mo'anneb ) ص . ج . انگور  
آرنده و چینه انگور .

**معنبر** ( mo'anbar ) ص . ج . خوشبوی  
شده با عطر . و متغیر .

**معنة** ( ma'nat ) ا . ج . هر چیزی سهل  
و آسان . و چیز اندک . و قولهم : **ماله سعة ولا معنة** اشیء . و قبل السعة البصرة و البارة و العنة الدشومة .

**معنة** ( me'annet ) ا . ج . زنی که  
در هر چه پیش آید دخالت کند .

**معنت** ( mo'nat ) ص . ج . استخوان  
نصب کرده شده پس از شکستن .

**معننج** ( me'nai ) ص . ج . پیش‌آیند  
در کار .

**معنجد** ( mo'anjed ) ص . ج .  
تیز خشم غضبناک .

**معندب** ( mo'andeb ) ص . ج .  
خشناک .

**معندر** ( mo'ander ) ص . ج .  
**مطر معندر** : باران سخت .

**معنز** ( mo'annez ) ص . ج . خردسز .  
**معنز الوجه** : کم گوشت روی . و **معنز اللحية** : آنکه ریش وی بریش نکه ماند .

**معنق** ( mo'neq ) ا . ج . زمین درشت  
و بلند که گرداگرد آن زمین نرم باشد .

**معنقات** ( mo'anneqât ) ا . ج .  
کرمهای دراز .

**معنقة** ( ma'neqat ) ا - ص . ج .  
آبچه مایل و خمیده باشد از پاره های سنگ .  
و **بلد معنقة** : شهری که از جهت تنگی سال جای اقامت در آن نباشد .

**معنقة** (me'naqat) ۱. ع. گردن بند. و کوه خرد در پیش ریک توده . ج. معانیق.  
**معنقة** (mo'neqat) ص . ع .  
**مربأة معنقة** : جای دیدبان بلند .  
**معنقة** (mo'anneqat) ۱ . ع .  
 قسمی از هرام .  
**معنک** (me'nak) ۱ . ع . قتل و کلبدان .

**معنم** (mo'annam) ص . ع . بنان **معنم** : انگشتهای رنگ کرده و غضاب نموده .  
**معننة** (mo'onnanel) ص . ع .  
**جاریة معننة الخلق** : دختر دردم پیورده اندام .

**معنوز** (ma'nuz) ص . ع . - حتی کشیده .

**معنوشة** (ma'nucot) ص . ع .  
**عنق معنوشة** : گردن دراز .

**معنون** (ma'nun) ص . ع . دیرباز .  
 و ناتوان . و انسون شده و جادو شده و بانسون نامرد شده . و آنکه قاضی بروی حکم بنا مردی کند . و نیز **معنون** : مجوس در حظیره .  
**معنون** (mo'anvan) ص . ع .  
 کتاب دیباچه نوشته .

**معنون** (mo'anvan) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - عنوان کرده شده و دارای عنوان .

**معنوی** (ma'naviyy) ص . ع .  
 منسوب بمنشی حد لفظ .

**معنوی** (ma'navi) و **معنویة** (ma'naviyye) ص . پ . مأخوذ از نازی -  
 با معنی و حقیقی و راست و صحیح و اصلی و ذاتی و جسمی و مطلق و باطنی و روحانی و معارف **معنویة** : علوم وهمی و دوست **معنوی** : دوست دونی .

**معنی** (ma'nā) و (ma'niyy)

۱. ع . **معنی کلام** : مراد کلام و مفهوم و مضمون آن و هر چیزی که شخص قصد میکند و مقصودج: معانی. و قول قول العامة: **لای معنی فعلت** و المرء لا تعرف المعنی ولا تکاد تکلم بهنم. قال بعض العرب: **ما معنی هذا** و قبل هذا فی معناه ذلك و فی معناه سوار ای مسائله و مشابه: دلالت معنونا و مفهومنا و قبل المعنی والتفسیر و التاریل واحد .

**معنی** (ma'nā) و (ma'ni) ۱.  
 پ . مأخوذ از نازی - آرش و مضمون و مراد و مقصود و جسم و منظور و دلالت و غرض و نیت و حقیقت و خوبی و تعریف و چو . و **صورت بلا معنی** : شکل بدون ماده . و

**عالم معنی** : عالم روحانی و غیبی و **عالم معنی** : علم فصاحت و بلاغت و **معنی** : بنخواست . و **لیمعنی** : بدون اراده و بیبهره و باطل . و **آدم بی معنی** : ابله و احمق و نادان و هرزه گو .

**معنی** (ma'nā) م - ف - پ .  
 مأخوذ از نازی - حقیقه و بطور حقیقت و فی الواقع . و **معنی و لفظاً** : یعنی هم در قول و هم در اراده .

**معنی** (ma'annā) ص . ع . مانده و رنج دیده . و اسب بدتر از او همین . و شتر کوهان شکانه . و بندی دیرمانده .

**معنی** (ma'anni) ص . ع . بدبالتله گویند : **عناء معن** : یعنی ونج بسیار .

**معنی** (ma'niyy) ۱ - ص . ع .  
 مشغول و گرفتار . و **معنی الکلام** . و .  
**معنی** (ma'niyy) و (ma'niyyat) .

**معنیة** (ma'niyyat) (ma'niyyat) ۱ . ع . مضمون و مفهوم مقصود از کلام .  
**معو** (ma'v) ۱ . ع . رطب وسیبه . و غره ای که بر رطب شدن رسیده باشد . و شکاف لب زیرین شتر .

**معوان** (me'vān) ۱ . ع . مرد بسیار یاریگر و بسیار مددگار مردم .

**معوة** (ma'vat) ۱ . ع . واحد معو یعنی یکدانه و طب رسیده . و نیز رطب نیم خشک .

**معوج** (mo'avvaj) ص . ع . کج و خمیده .

**معوج** (mo'avvej) ص . ع . کج کننده . و مرصع کننده باجاج .

**معوج** (mo'avvaj) ص . ج . خمیده و کج .

**معوج** (mo'vejj) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - کج و خمیده و ناراست . و کیکه سلفه وی کز و ناراست باشد .

**معوجة** (mo'avvajat) ص . ع .  
**عصاً معوجة** : عصای کج .

**معود** (ma'ud) ص . ع . بسیار عبادت کرده شده .

**معود** (mo'ud) م . ع . **معدمعداً** و **معوداً** . ر . مند .

**معود** (mo'avvad) ص . ع . تربیت شده و تعلیم داده شده و روزیده شده .

**معود** (mo'avved) ۱ - ص . ع .  
 آنکه میآورد و تعلیم میدهد سک را برای شکار . و از الفایست .

**معوذ** (me'vez) ۱ . ع . توبه و هر چیز که پندی را بر می گرداند و دفع میکند .

**معوذ** (mo'vez) ص . ع . هر ماده ترو زایدی خواه مادیان و شتر و سک باشد و یا حیوانی دیگر .

**معوذ** (mo'avvaz) ۱ . ع . جای گردن پنداز اسب و جزآن . و ماده شتری که پیوست یک جای ماند و از جای نرود . و چراگاه شتر در پیرامون سرایها .

<p>بازگشت و منزلی که همیشه بآن بازگردند از هر کجا که رفته باشند. یادگار و مضر مردمان. ج: معاهد.</p> <p><b>معهد</b> (mo'ahbad) و <b>معهده</b> (ma'ahhadat) ص. ع. جایکه بر آن جایجا باران رسیده باشد. <b>یق: مکان معهد</b> و <b>ارض معهده</b>.</p> <p><b>معهدا</b> (ma'a-bâzâ) و <b>معهذا</b> (ma'a-hâzâ) پ. کلمه رابطه مأخوذ از تازی - بین بالین و بارجوداین.</p> <p><b>معهود</b> (ma'hnd) ا. ع. محل بازگشت و منزلی که همیشه بآن بازگردند از هر کجا که رفته باشند. و هر چیزی که بر آن عهد گرفته و دیده و شناخته باشند.</p> <p><b>معهود</b> (ma'hud) ص. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی پیمان کرده شده و هر چیزی مسبق که پیشتر آنرا شناخته و دیده باشند. و قدیم و کهنه. <b>وشی: معهود</b>: چیز شناخته شده که مسبق بشناسایی ری باشند. و <b>مسکن معهود</b>: خانه، متاد منزلی که بری خو کرده باشند.</p> <p><b>معهود</b> (ma'hud) و <b>معهوده</b> (ma'hudat) ص. ع. جای باران نخستین رسیده. <b>یق: مکان معهود</b> و <b>ارض معهوده</b>.</p> <p><b>معی</b> (ma'y) و (me'a) ا. ع. روده. و قد یزنت. ج: اعماء. و قولهم: <b>هم مثل المعی والکرش</b>: یعنی ایشان دو یکوی حال و ارزانی و فراخاند.</p> <p><b>معی</b> (me'a) ا. ع. هر آب را معای که از زمین پست بسوی آب راهه دیگر رود. و زمین نرم میان دو زمین دوش. و آب تک یعنی جای ایستادن آب در فر. و <b>معی القار: نزع</b> از خرهای پست و ودی.</p> <p><b>معیار</b> (me'yâr) ا. ع. اندازه</p>	<p><b>معوکه</b> (ma'vakat) ا. ع. جنک و قتال. <b>یق: قرکتهم فی معوکه</b>.</p> <p><b>معول</b> (ma'ul) ص. ع. بیطاعت شده. و مذلوب گفته در سیر و شکیبایی.</p> <p><b>معول</b> (me'vel) ا. ع. ابزاری آهنتی که بدان کوه کنند. ج: معاول. و نام گروهی از تازیان ازد.</p> <p><b>معول</b> (mo'vel) ص. ع. گریه و زاری کرده شده. و <b>المعول علیه</b>: آنکه بری گریه و زاری کند.</p> <p><b>معول</b> (mo'avval) م. ع. <b>عول</b> <b>علیه معولاً</b>: اعتماد کرد بر آن و تکیه نمود.</p> <p><b>معول</b> (mo'avvol) ا. ع. محل اعتماد. و نیز مستدر. و مستمان. <b>یق: لیس علیه معول و ماله معولای</b> مستمان.</p> <p><b>معول</b> (mo'avvel) ص. ع. کسی که اعتماد میکند و اعتماد کننده.</p> <p><b>معون</b> (ma'un) ع. ج. موعنة (ma'unat) و (ma'vanat).</p> <p><b>معونة</b> (ma'uvnat) و (ma'vanat) ا. ع. یاری گری. ج: معون.</p> <p><b>معونة</b> (ma'unot) ا. ع. پش <b>معونة</b> (بالاضافة): چاهی نزدیک مدینه.</p> <p><b>معوود</b> (mo'vud) ص. ع. بیمار عیادت کرده شده.</p> <p><b>معوه</b> (ma'uh) ص. ع. زرع <b>معوه</b>: کشت آفت رسیده.</p> <p><b>معوی</b> (ma'viyy) ص. ع. پیچیده و خمیده.</p> <p><b>معوی</b> (ma'vi) ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بعماء روده.</p> <p><b>معوی</b> (me'viyy) ص. ع. منسوب بعماء.</p> <p><b>معهد</b> (ma'had) ا. ع. محل</p>	<p><b>معوذ</b> (mo'avvez), (mo'avvez) ا. ع. گیاه دودن خاور. و گیاه دو زمین مرست و سخت رویده که سترو تواند آنرا چریدن.</p> <p><b>معوذ</b> (mo'avvez) ا. ص. ع. آنکه تعویذ یا خود دارد. و نام مردی.</p> <p><b>معوذتان</b> (mo'avvezatâne) ا. ع. بیصفتی تشبه: درسوره آخر از قرآن مجید یعنی قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس.</p> <p><b>معور</b> (me'var) ا. ع. پوش گهواره.</p> <p><b>معور</b> (mo'ver) ص. ع. <b>مکان معور</b>: جای بازرس از دزد و طاع الطریق.</p> <p><b>معوز</b> (me'vez) و <b>معوزة</b> (me'vezat) ا. ع. جامه کهنه و مستمل. ج: معاوز.</p> <p><b>معوز</b> (mo'vez) ص. ع. دوویش و نیازمند. ج: معوزون.</p> <p><b>معوزون</b> (mo'vezuna) ع. ج. معوز.</p> <p><b>معوشة</b> (ma'ucal) ا. ع. زندگانی. لفة از دبة فی المعیشة.</p> <p><b>معوضة</b> (ma'uzat) ا. ع. هر چیزی که بجای چیز دیگر دهند و چیز عوضی. اسم است عوض را.</p> <p><b>معوق</b> (mo'veeq) ا. ع. مرد خوبانک سرجنبان و گرسنه.</p> <p><b>معوق</b> (mo'vvaq) ص. ع. بردنک داشته شده و باز داشته شده. و سترو باز داشته شده.</p> <p><b>معوق</b> (mo'avvaq) ص. پ. مأخوذ از تازی - تعویذ شده و درنگ شده. و مشکل و دشوار. و <b>معوق مالدن</b>: بردننگ داشتن.</p> <p><b>معوق</b> (mo'avveq) ص. ع. درنگ کننده در کارها.</p>
--	---	---



پیمانه و چاشنی کردن دروسم .

**معیراص** (me'yās) ۱. ع. هر آنکه

سختی کدر بر کسی در آنچه از وی خواهد .

**معیان** (me'yān) ۱. ع. آنکه

آب و کدو برای قوم مجربید . و **رجل معیان** :  
مرد سخت چشم و زخم رساننده .

**معیب** (ma'ib) ۲. ع. **عاب**

**عیباً و عاباً و معیباً** . و **عیب** .

**معیب** (ma'ib) ۱. ع. **عیب** .

**معیب** (ma'ib) ۱. ع. **عیب** .

و **عیوب** .

**معیبات** (ma'ibat) ۱. پ. مأخوذ

از تازی - **عیبا** و **عیبها** .

**معیبة** (ma'aybat) ۱. ع. جای

بیحرمتی و بی آبرویی . و چیزی که بی آبرویی  
آورد .

**معیة** (mo'ayyat) ۱. ع. **مصرف**

معاویة .

**معیة** (ma'iyyat) ۱. پ. مأخوذ از

تازی - **مهرامی** و **اتحاد** و **پوستگی** و **رفاقت**  
و **مشارکت** و **مهربانی** و **شفقت** و **محبت** و  
**طرفداری** و **جانبداری** .

**معید** (mo'id) ۱. ع. **اعاده** کننده

و **دوباره** کننده . یق. **فلان معید لهذا**

**الامر** . و **رجل مبدی** و **معید** :

**مرد بارها با کفارتنک کرده** . و **فارس مبدی** .

و **معید** : **اسب رام** و **آب آموخته** . و **فلان**

**مبدی** و **معید** : **فلان آموخته** کاری است

که کارها را بارها آزمایش کرده .

**معید** (mo'id) ۱. ع. **نوام** و **قادر**

و **زیرک** و **ماهر** . و **عالم** و **طالب علم** و **مصرف**

**دو علم** و **علم آموخته** . و **شیریشه** . و **گشتی** که

بارها گشتی کرده باشد .

**معیدی** (mo'aydiyy) ۱. ع. **مصرف**

**مصرفمندی** . **النل** . **تسمع بالمعیدی خیر**

**من آن قراه** : **دوباره** شخصی گویند که **بیزوگی**  
و **خوش نامی** شهرت یافته باشد و **ظاهرش** **خیر**  
بنظر آید .

**معیذ** (mo'iz) ۱. ع. **هر ماده**

نو زایدی خواه **مادیان** و **شتر** و **سگ** باشد و یا  
**حیوانی دیگر** .

**معیر** (me'yar) ۱. ع. **نام شخصی** .

و **بلا** و **سختی** . و **آینه** **معیر** : **نیز** **بلا**

**سختی** . **ج** : **بنات** **معیر** .

**معیر** (mo'ir) ۱. ع. **عاریت**

**دعده** .

**معیر** (mo'ayyar) ۱. ع. **قسی**

از **جامه** **ایریشین** **منقش** که در آن **خالهای**  
باشد **شبه** **چشم** **گورخر** .

**معیر** (mo'ayyar) ۱. پ. **مأخوذ**

از تازی - **آنکه** **عیار** و **چاشنی** **زر** و **سیم** و **ا**  
**معین** میکند .

**معیرة** (ma'irat) ۱. ع. **وسوایی**

و **بی آبرویی** و **بدنامی** .

**معیز** (ma'iz) ۱. ع. **ج** . **میز** .

**معیش** (ma'ic) ۱. ع. **زندگانی** و

**آنچه** **بدان** **زندگانی** میکند . و **جایگه** در آن  
**زندگانی** میکند . **ج** : **میش** .

**معیش** (ma'ic) . **معیشة** (ma'icat)

۲. ع. **عاش** **عیشاً** و **معاشاً** و **معیشاً**

و **معیشة** . و **عیش** .

**معیشة** (ma'icat) ۱. ع. **خوردنی**

و **نوشیدنی** و **هر چه** **بدان** **زندگانی** نمایند . و **زندگانی** .

و **مایه** **حیات** و **زندگانی** . و **هر چه** **بدان** و **یاد**

آن **زیست** و **زندگی** باشد . **ج** : **معایش** . و

**المعیشة الضنك** : **غذاب** **قبر** .

**معیشت** (ma'icat) ۱. پ. **مأخوذ**

از تازی - **اسباب** **زندگانی** و **هر چه** **بدان** **زندگانی**

کند و **مایه** **زندگانی** .

**معیشت الودوز** (ma'icat-anduz)

۱. ع. **اسباب** **زندگانی**  
**خود** را **اندر** **ساخته** میکند .

**معیص** (ma'is) و (ma'yās) ۱. ع.

و **دیدگاه** و **دوستان** **انبوه** و **در دم** :

**معیق** (ma'iq) **دمعیقة** (ma'iqat)

۱. ع. **زوفر** **دو تنگ** . یق. **نهر** **معیق**

و **بشر** **دمعیقة** .

**معیل** (ma'il) ۲. ع. **عال** **عیلا**

و **معیلا** . و **عیل** .

**معیل** (mo'il) ۱. ع. **مرد** **بیبار**

**عیال** .

**معیل** (mo'il) ۱. ع. **شیر** . و **بلنگ** .

و **کرک** .

**معیل** (mo'il) ۱. ع. **مأخوذ**

از تازی - **بیبار** **عیال** و **عیالیار** .

**معیلة** (mo'ilat) ۱. ع. **موت**

**میل** : **زن** **بیبار** **عیال** .

**معیم** (mo'im) ۱. ع. **دواز**

یق. **عام** **معیم** : **سال** **دواز** .

**معین** (ma'in) ۱. ع. **چشم** **کرده** .

و **چشم** **زده** . و **ماء** **معین** : **آب** و **انروشن**

و **پاک** : **ج** : **معن** .

**معین** (ma'in) ۱. ع. **از** **اعلام**

**است** .

**معین** (mo'in) ۱. ع. **یادگیر**

و **مددگار** . و **المعین** : **خدایند** **عالم** **جل**

**شانه** .

**معین** (mo'in) ۱. ع. **مأخوذ**

از تازی - **یاد** و **یادور** و **دستگیر** و **مددگار** .

**معین** (mo'ayyan) ۱. ع. **هر** **چیز**

**مختص** **بکسی** .

**معین** (mo'ayyan) ۱. ع. **جامه** **منقش**

و **نوکارنگی** که در آن **نقشهای** **چهار** **گوشه** **خرد**

**مانند** **چشم** **گاریا** باشد . و **گاری** که **بیان** **دو چشم**

و **سیاه** **بود** . و **کشن** **از** **گاو** **ان** .

**غادره** معادرة و غدار آ: ترك كرد آرا و باقى گذاشت .

**مغاذ** (moqâz) ا.ع. شترى كه از آب كرامت دارد .

**مغار** (maqâr) ا.ع. خواب جاى آمو .

**مغار** (maqâr) ر (moqâr) ا.ع. غار .

**مغار** (moqâr) م.ع. اغار غارة و اغارة و مغارآ . ر. اغارة .

**مغار** (moqârr) م.ع. ريسان ناته .

**مغار** (maqârr) ع.ج. منار غير منصرفت .

**مغار** (moqâr) م.ع. ناقة مغار : شتر كم شير . ج. منار (maqârr) .

**مغارة** (moqârât) م.ع. غارى روجل مغار الكف: مرد بنخل .

**مغارة** و مغارة . ر. غار . مغارب (maqâreb) ع.ج. مغرب .

**مغاربة** (maqârebat) ع.ج. مغربى .

**مغارة** (moqârat) و (moqârat) ا.ع. غار .

**مغارة** (moqârat) م.ع. غار غرارآ و مغارة . ر. غرار .

**مغارز** (maqârez) ع.ج. مغرز مغارز (maqrez) .

**مغارز** (maqâres) ع.ج. مغرز مغارض (maqârez) ع.ج. مغرض .

**مغارضة** (moqârezat) م.ع. بگاه شتر را بر آب آوردن .

**مغارف** (maqâref) ع.ج. مغارنه . يق : ابل معيبة .

**مغ** (maq) ا.ب. ژوفا و عقب و رودخانه و بستر رودخانه .

**مغ** (meq) ا.ب. ميغ و ابر .

**مغ** (moq) ا.ب. آتش پرست و يدين و كافر و بت پرست و راهب ترساين و شمار و خداوند نيكده . وشاخ گاو . وخرماين و نخل .

**مغاب** (maqâb) م.ع. غاب غيبآ و غيبة و غيبآ و مغابآ . ر. غياب .

**مغابة** (maqâbbat) ا.ع. پايان هر پيژى .

**مغابصة** (moqâbasat) م.ع. غابصة مغابصة : بنا گاه فرو گرفت آرا .

**مغابن** (maqâben) ع.ج. مغابن مغابن : كنهى وانر و بنخل .

**مغاث** (maqâs) ا.ع. بيخ درخت انار صحرايى .

**مغاث** (meqâs) م.ع. ماغثة و ماغثة و مغاثآ : خصومت كرد با او ر سود او را .

**مغاث** (moqâs) م.ع. فرياد رسيده .

**مغاث** (moqâs) ا.ع. درختيست كه ريشه آن راجون بخورد هم نى آورد وهم اسهال .

**مغاثة** (moqâsat) م.ع. ارض مغاثة : زمين باران رسيده .

**مغائر** (maqâser) ع.ج. منتر .

**مغائير** (maqâsir) ع.ج. منثور .

**مغاداة** (moqâdat) م.ع. غاداه مغاداة و غداء : باعداد كرد نذر .

**مغادرة** (moqâdarat) م.ع. مغارنه . يق : ابل معيبة .

**معين** (mo'eyyan) م.پ. مأخوذ از تازی - ثابت و برقرار مخصوص و مرتب و محقق و معلوم و باصلاح هندسه: **شکل معین** شکل لوزی را گویند یعنی شکل مربع متساوی الاضلاعی که زاویه های آن قائمه نباشند . و غیر **معین** : نامعلوم و نامسقط .

**معیوب** (ma'yub) م.ع. عیناک .

**معیوب** (ma'yub) م.پ. مأخوذ از تازی - عیناک و عیب دار و داغ دار و بد صورت و زشت و ننگ دار و بی آبرو و وسوا و بدنام و کجاده .

**معیوبی** (ma'yubi) ا.ب. مأخوذ از تازی - عیب داشنگی و عیناک و داغ دار و لکه دار و وسوایی و بدنامی و بی آبرویی و ننگ داری و کجاده .

**معیوة** (mo'ayvat) ا.ع. منصرفه معاویة .

**معیوراء** (ma'yurâ) ع.ج. غیر .

**معیون** (ma'yun) م.ع. چشم زده و چشم کرده . **رماه معیون** : آب روان و روشن و پاک .

**معیوهة** (ma'yubat) م.ج. ارض **معیوهة** : زمین پر آفت و آفت رسيده .

**معیه** (ma'ih) م.ع. زرع **معیه** : کشت آفت رسيده .

**معیی** (mo'yi) م.ع. مانده و درمانده در کار .

**معیی** (ma'yiy) م.ع. منسوب بسمی یعنی معوی .

**معیة** (mo'ayyat) ا.ع. منصرفه معاویة .

**معیة** (mo'yeyat) م.ع. شتران

سرف . وج : سرفنة .

مغارم (maqârem) ع . ج . مغرم .

مغارہ (maqâre) ا . پ . مأخوذ

از تازی - غار - و گردال ژرف و سرداب و مناک و خندق .

مغارید (maqârid) ع . ج . مغرود

مغازة (moqâzzat) م . ع . غازرته

مغازة و غزازآ : بادت کردم او را و شتابی نمودم و پیش رستم او را .

مغازو (moqâzer) ا . ع . آتکه

بدهد چیزی را تا افزون از آن را پس گیرد .

مغازل (maqâzel) ا - ع . ج .

منزل (maqzal) و (meqzal)

و (moqzal) . و نیز مغازل : عمر دمای

نوج . ج : منزل .

مغازلة (moqâzalat) م . ع .

غازلت المرأة مغازلة و غازلتنی :

عشق بازی کردم یا آن زن و سخن گفتم باری

و ارمرا عشق بازی کرد و سخن گفت . و

غازل الاربعین نزدیک جهل رسید .

مغازله (moqâzale) ا . پ . مأخوذ

از تازی - عشق بازی .

مغازلی (moqâzeliyy) ا . ع .

سازنده در کدان .

مغازه (maqâze) ا . پ . مأخوذ از

ترکی - دکان بزرگ و ترکان این لفظ را از گمان

فرانسه گرفته و فرنگان از مخزن تازی اخذ

کرده اند .

مغازی (maqâzi) ع . ج . مغزاق .

مغازی (maqâzi) ا . ع . مناب

و بیان اوصاف غازیان .

مغاسل (maqâsel) ع . ج . منسل

(maqsal) و (maqsel) .

مغاسل (maqâsel) ا . ع . نام

چند وادی در سیاه .

مغاس (moqâcc) ا . ع . آتکه

شتابی میکند و تمجیل مینماید . ج : مغاشون .

بن : جاق امغاشین للصبح : یعنی آمدند

سبقت کان .

مغاشة (moqâccat) م . ع . سبقت

کردن و شتابی کردن و بادت نمودن .

مغاشون (moqâccun) ع . ج .

مغاش .

مغاص (maqâs) ا . ع . جای

فرودشدن در آب . و بالای ساق .

مغاص (maqâs) ا . ع . غاص

غوصاً و غیاصاً و مغاصاً . و غوص .

مغاض (maqâz) م . ع . غاض

غیضاً و مغاضاً . و غیض .

مغاضب (moqâzab) ا . ع . باهم

خشم کننده و بر یکدیگر غضب نمایند .

مغاضبة (moqâzabat) م . ع .

برهم خشم گرفتن و مدبکر را خشمناک کردن .

مغاضنة (moqâzanat) م . ع .

غاضن عینه مغاضنة : نمودن تکه های چشم

خود را و چشمک زد . و غاضن المرأة :

عشق بازی کرد با آن زن و چشمک زدن .

مغاطة (moqâtat) م . ع . مدبکر

و غوطه دادن در آب . غطاط مثله .

مغافر (maqâfer) و مغافیر (maqâfir)

ع . ج . مغافر و منفیر و منقر (meqfor)

و (moqfor) و منقور .

مغافسة (moqâfaset) م . ج .

بناگاه گرفتن و بر غفلت کسی و آمدن .

مغاك (maqâk) ا . پ . گودی

و گردال و شیار و جای پست و گرد چاه

عمیق و ژرف . و دوزخ . و مغاك ظلمت

و یا مغاك ظلمت خاك : حسد و ناب

آدمی . و مغاك غار : گورد قبر . و مغاك

هولناك : غار .

مغاکچه (maqâk-çe) ا . پ .

بگردد کوچک . و چاه نخب .

مغاکي (maqâki) ا . پ . عشق

و ژرفی و کلاواکی .

مغال (maqâl) م . ع . غال غوثاً

و مغالاً . و غول .

مغال (meqâl) ع . ج . منقه .

مغال (moqâl) ص . ع . چه غیل

خوار .

مغلاة (moqâlât) م . ع . عالی

مغلاة و غلاء . و غلاء .

مغالبة (moqâlabat) م . ع . غلاب

و غلاب .

مغالة (maqâlât) ا . ع . آسپو

دغلی . و ناراستی . و بدی که دوباره کسی پیش

دیگری گویند . بن : انه صاحب مغالة .

و بنو مغالة : نام گروهی از تازیان .

مغالة (maqâlât) م . ع . مغل

به مغلا و مغالة (از باب فتح) : بدو بخ

بر یافت و بد گفت در باره آن نزد سلطان و

یا عام است .

مغالك (moqâles) م . ع . نیک

جنگجویی و سخت پیکار .

مغائنة (moqâlasat) م . ع .

درباری جنگ کردن و پیکار نمودن با دشمن .

مغالچین (moqâl-çin) ا . پ .

چشم سخت سیاه .

مغاطة (moqâlatat) م . ع .

بنظ انداختن و یک دیگر غلط دادن . غلط

مثله .

مغاطه (moqâlâte) ا . پ .

مأخوذ از تازی - منطه با مدبکر .

مغالظة (moqâlâzet) ا . ع .

کینه و دشمنی . بن : بینهما مغالظة .

مغالظة (moqâlâzzat) م . ع . یا

مدبگر دشمنی و عداوت داشتن .

**مغالق** (maqâleq) ۱-ع . ج .

منلق .

**مغالق** (maqâleq) ص . ع .

تیره‌های فاجر .

**مغالقة** (moqâlaqat) م . ع .

بستن در ناخن اسب .

**مغالیق** (maqâliq) ع . ج . منلاق .

وج . منلق .

**مغاماة** (moqâmmat) م . ع .

یکدیگر را اندر هم گین گردانیدن .

**مغامر** (moqâmer) ص . ع .

حمله میکند و جنگ مینماید بی ترس از مرگ .

**مغامر** (moqâmer) ۱ . ع .

و بیم خود را در سختی و ازدحام اندازنده .

**مغامرة** (moqâmarat) م . ع .

**غامره مغامرة** : حمله کرد بر او و ریکار

نمود و از مرگ ترسید . و **غامر الرجل** :

بناگاه در آمد آن مرد در مهلکها .

**مغامز** (maqâmez) ع . ج . مغمز

(maqmaz) و (maqmez) .

**مغامسة** (moqâmasat) م . ع .

یکدیگر را در آب فرو بردن و خوردن در میان

جنگ افکندن و ناگهان در آمدن در جنگ .

**مغامض** (maqâmez) ع . ج .

ممنوع .

**مغان** (moqân) پ . ج . مغ .

**مغان** (moqân) ۱ . پ . دختر

خوشگل زیبا و مینماید و شرابخانه . و نام ولایتی

در آذربایجان که اکنون محل نشین ایلات

شاهروست .

**مغانم** (maqânem) ع . ج .

منعم .

**مغانه** (moqâne) ۱ . پ . آداب

و طرز و روش و قاعده و قانون آتش پرستان .

**مغانی** (moqâni) ع . ج . مغانی .

**مغانی** (moqâni) م . پ . منسوب

بمغان که جمع مغ باشد بمعنی آتش پرستان .

**مغاوث** (moqâves) ا . ع .

**مغاور** (moqâver) ص . ع .

غاورنگر . و کیکه ناخست و تاز بسیار یکدیگر ای

غارت و تاراج .

**مغاورة** (moqâvarat) م . ع .

تاراج کردن و غارت کردن . غوار مثله .

**مغاولة** (moqâvalat) م . ع .

بامم پیشی گرفتن و ششافتن و هلاک کردن .

**مغاویر** (moqâvir) ع . ج . مغاوار .

**مغایاة** (moqâyat) م . ع .

**التقوم فوق راس فلان بالسيف**

**مغایاة** : بشمشیر - آیه امکنند آن گروه بر

سر فلان .

**مغایبة** (moqâyabat) م . ع .

در پس کسی - سخن گفتن . خلاف مغایبة .

**مغائر** (maqâ'ir) ع . ج .

مغارة .

**مغایر** (moqâyer) م . ف . پ .

مأخوذ از نازی - برخلاف برعکس و برضد

و مخالف و ناموائق . و **مغایر صلح** :

مخالف صلح و برخلاف صلح .

**مغایرة** (moqâyarat) م . ع .

**غایره مغایرة و غیایرآ** : معاوضه کرد

در خرید و فروخت آنرا و مبادله نمود .

**مغایرت** (moqâyarat) ۱ . پ .

مأخوذ از نازی - مخالفت و رییگانگی و جدایی .

**مغایطة** (moqâyatat) ۱ . ج .

سخن پراکنده .

**مغایطة** (moqâyatat) م . ع .

پراکنده گفتن .

**مغایطة** (moqâyazat) م . ع .

**غایظه مغایطة** : بختن آورد آنرا .

**مغایر** (maqâ'ir) ع . ج . منیار .

**مغب** (moqebb) ص . ع . دوستی که

هر روز بیک دمه دوست وادیدن میکند . و آنکه

بچیزی در روز نمی پردازد و شترتی که یک روز

در میان آب میخورد . و گوشت بوی گرفته .

**مغب** (moqebb) ا . ع . شیریشه .

**مغبار** (moqbâr) ا . ع . ماده شتر

بسیار شیر از جمله ماده شترانی که بامم چه

آورده اند . و خرما بن گردوغبار برنشته .

**مغیبة** (moqabbabat) م . ع .

**شاة مغیبة** : گوسپندی که یک روز در میان

وی را درشدن .

**مغیبة** (maqabbat) ا . ع . پاپان

هر چیزی .

**مغیبة** (moq-ba'ce) ا . پ . چه

آتش پرست و بچه میدک و شاگرد خانقاه .

**مغیر** (moqber) ص . ع . تیره رنگ .

و برانگیزاننده غبار و بسیار بارانده . و آنکه سی

و کوشش میکند در طلب چیزی .

**مغیر** (moqabbar) ص . ع .

کسیکه موی در ریش آن گرد آلوده و چرکین

باشد .

**مغیبة** (moqabberat) ا . ع .

نام گروهی که بیوسته مشغول بیکر خدایشانند

و مکرر میکنند قرائت قرآن را و ترغیب میکنند

مردم را در اعمال اخروی . و نیز گروهی که شتر

میخوانند بالعمان مختلف و مردم را بطرب و

رضص میآروند .

**مغیطة** (meqbatat) ص . ع .

**ارض مغیطة** : زمین پوشیده از گیاه انبوه .

**مغبین** (maqben) ا . ع . بتل و

بن ران . ج . مغبین .

**مغبور** (moqbur) ا . ح . نوعی

از صنغ که از درخت ثمام و عشرروست

برآید .

**مقبوض** (maqbus) من.ع. ناپسند و مکروه .

**مقبوط** (maqbut) من.ع. رشک نموده آرزو برده بحال کسی بدون آنکه زوال آنرا از آن کس بخواهد .

**مقبوط** (maqbut) من.پ. مأخوذ از تازی - محسود و رشک برده و خوشبخت و خجسته و برخوردار و بهره‌مند و نیکبخت .

**مقبوطه** (maqbut) ۱. پ. مأخوذ از تازی - هر چیز آرزو شده و دولت و ثروت .

**مقبون** (maqbon) من.ع. سست نقل. و فریب‌خورده در خرید و فروختن و زیان‌رسیده. الحدیث: **المقبون لامحمود ولاماجور** .

**مقبون** (maqbon) من.پ. مأخوذ از تازی - فریب‌خورده و فریفته شده و گول‌خورده و بیشتر دو معامله گویند . و **مقبون شدن** : فریب خوردن و فریفته شدن . و **مقبون کردن** : فریب دادن و گول زدن .

**مغیبه** (moqbiyat) من.ع. سما. **مغیبه** : آسمان اندک بارنده .

**مغتاب** (moqtâb) من.ع. غیبت‌کننده و در سپس کسی بد گوینده .  
**مغتاب** (moqtâz) من.ع. پر خشم .

**مغتاب** (moqtât) من.ع. زهدانی که بجه نیاورد و هر چیزی که بار نیاورد .  
**مغتاب** (moqtâz) من.ع. پر خشم .

**مغتال** (moqtâl) ۱. ع. بازاری پر گوشت نازک و گرد که قریه کلان جنبه .  
**مغتبط** (moqtabel) من.ع. خوشحال و شادمان و مسرور .

**مغتبِق** (moqtabaq) م.ع. غیرواقع و شراب‌شایگانه خوردن .

**مغتبِق** (moqtabaq) ۱. ع. خوردنگاه. غیرواقع و شراب‌شایگانه .

**مغْتَذِر** (moqtazér) من.ع. ترتیب دهنده غذایه. نوعی از غذا که از آرد و شیر می‌سازند .

**مغْتَذِم** (moqtazem) من.ع. بسیار خورنده که هر چه باید خورد .

**مغْتَذِی** (moqtazi) من.ع. خورده شده . و پرورش یافته شده .

**مغْتَرَف** (moqtaref) من.ع. آنکه بپشت آب برگرفته می‌نوشد .

**مغْتَزَل** (moqtazal) ۱. ع. رسن باریک .

**مغْتَزَل** (moqtazel) من.ع. ریسنده و آنکه میریزد .

**مغْتَزِی** (moqtazi) من.ع. آنکه خواست میکند و آرزو میکند. و آنکه اراده میکند و قصد مینماید و آنک می‌کند. و آنکه از میان یاران بر میگزیند و خاص میگرداند .

**مغْتَسَل** (moqtasal) ۱. ع. آب سرد هر چیزی که با آن بشویند. و آب‌غسل و جای غسل و جایکه مرده را غسل میدهند .

**مغْتَسَل** (moqtasel) من.ع. آنکه میشود. و آنکه خوشبوی بخود میمالد. و اسب خوی کرده .

**مغْتَضِر** (moqtazar) من.ع. جوان صحیح و سالم مرده .

**مغْتَل** (moqtall) من.ع. تشنه. و شتر سخت تشنه. و مشتاق و آرزومند. یقیناً **الامغْتَل ایه** .

**مغْتَلَف** (moqtalef) من.ع. آنکه غلاف بدست می‌آورد. و آنکه غایب بر موی و ریش میمالد .

**مغْتَلِم** (moqtalem) من.ع. تیزشهرت .

**مغْتَلِمَة** (moqtalemat) من.ع. مونت مغتلم: زن تیز شهرت و غزخوینان ماده تیز شهرت .

**مغْتَمِر** (moqtamer) من.ع. آب فراگیرنده. و **رجل مغْتَمِر** : مرد مست و مدحوش. و **طعام مغْتَمِر** : گندم با پوست. و **نخل مغْتَمِر** : خرمان بسیار آبخورنده .

**مغْتَمِز** (moqtamez) من.ع. طمن زنده و تممت زنده .

**مغْتَمِس** (moqtames) من.ع. آنکه در آب فرو میرود و دو ته آب قرار میگیرد. و آنکه دستها را بدون تصویر خطاب میکند .  
**مغْتَمِص** (moqtames) من.ع. خرار شمرنده. و عیب‌گو .

**مغْتَمِض** (moqtamez) من.ع. اغضاض کننده و چشم پوشنده و خواب آورده .

**مغْتَمَط** (moqtamel) من.ع. آنکه نفر می‌گیرد کسی را بسخن و بروی چیره میشود .

**مغْتَمِمْ** (moqtamen) من.ع. غنیمت شمرده شده .

**مغْتَمِمْ** (moqtamen) من.ع. ف. پ. مأخوذ از تازی - هر چیزی که بدست رنج بدست آید و هر چیزی مفت و رایگان و هر چیز که آنرا مفت پندارند و هر چیزی گرانمایه که باسانی دست یاب نشود و هر چیز باقدر و قیمت و نفیس . و **مغْتَمِمْ پنداشتن** و **با مغْتَمِمْ دانستن** : قدر دانستن هر چیزی باقدر و بها را .

**مغْتَمِمْ** (moqtamen) من.ع. غنیمت شمرنده .

**مغْتَمِمْ** (moqtamen) من.پ. مأخوذ از تازی - دارای غنیمت و توانگر شده

و دولتند .	چیز آینه .	لا مَعْدَاةٌ بِنِي فَلَانٍ در همه چیز مشابه پدر خودست .
مَقْتَهَبٌ (moqtaheb) ص .ع . آنکه در تارایی می‌رود و سیر میکند .	مَقْج (maqji) م .ع . دویدن و رفتن . والقول من فتح او نصر .	مَقْدَادٌ (meqdād) ص .ع .
مَقْتٌ (maqs) ا .ع . شر و بدی و قتال و جنگ .	مَقْجَه (maq-je) ا .ب . حمل زیر بغل .	رجل مَقْدَادٍ: مرد بسیار خشم و بی‌وسه در خشم . و كذلك: امرأة مَقْدَادٍ .
مَقْتٌ (maqs) م .ع . مَقْتٌ الدَوَاءُ فِي الْمَاءِ مَقْتًا (از باب نصر) : مایه آن دوا را در آب و سود ناپاکدازد . و مَقْتٌ فَلَانًا : سبک زد فلان را . و مَقْتٌ عَرَضٌ فَلَانٌ : درید ناموس فلان . او رسوا و زشت کرد آنرا و برد آبروی فلان را . و مَقْتٌ فِي الْمَاءِ : در آب فرو برد . و مَقْتٌ الشَّيْءُ : آمیخت آنچه‌یوار آمیخت بعضی آن چیز را بعضی . و نیز مَقْتٌ : کار بیهوده کردن و کشتن و قتل کردن و بد شدن .	مَقْد (maqđ) ا .ب . يك نوع گیاهی درایی که بازی لجاج گویند . و نیز بادجان . و ازگیل . و نوعی از کماة .	مَقْدَادٌ (meqdād) م .ع . لفظی بنیاد .
مَقْتٌ (maqs) ص .ع . و رجل مَقْتٌ : مرد سخت مرسته و توانا و سخت بر زمین زنده .	مَقْد (maqđ) ا .ع . نرم و نازک . و شتر پر گوشت . و هر چیز سبزه دراز . و دول بزرگ . و لجاج و میوه شبیه بخیار . و صریه یعنی چیزی بقدار سر گریه که در آن مایه است مانند دوشاب و آنرا مکیده و میخورند . و اَعْضَهُ اللّٰهُ بِسَعْدٍ مَقْدٍ یعنی ترونازه دارد آنرا خدای تعالی بیاران نرم .	مَقْدَرٌ (maqdar) و (maqde) ا .ع . بی‌وفا و خاین و بیشتر بطور دشنام گویند: يا مَقْدِرُ و یا مَقْدِرُ .
مَقْتَرٌ (maqsar) ا .ع . شلم ماندی گده بوی و شیرین که از درخت شام و رست و عثرین گیرند و خورند . ج : مَقْتَرٌ .	مَقْد (maqđ) م .ع . مَقْدَامَةٌ مَقْدَاءٌ (از باب فتح) : شیر دادن آن بجه را مادرش . و مَقْدَالِشْءٌ : مکیدن چیزی را . و مَقْدَالِنَاتٌ و غیره : دراز شدن آن گیاه و جز آن . و مَقْدِ الرَّجُلِ فِي نَاعِمٍ عَيْشٍ : بناز و کامرانی زیست آن مرد . و مَقْدِ امْرَأَتِهِ : جماع کردن با زن خود . و مَقْدِ فَلَانًا الْعَيْشِ : بناز و نعمت پرورد فلان را . و مَقْدِ التَّنْضُبِ : چید آن میوه نارس کم آب را . و نیز مَقْدِ بَرَكْدَنِ مِرْهَمِ بِيَانِشَانِ اسبِ رَا تَا مَوِی سَبِید در جای آنها بر آید .	مَقْدَرَةٌ (moqderat) ص .ع . ليلة مَقْدَرَةٌ: شب تاریک .
مَقْتَرِيَّةٌ : زمین گیاه سبز نازک .	مَقْد (maqđ) و (maqđ) ا .ع . بادجان .	مَقْدَفٌ (meqdat) ا .ع . میل کشتی .
مَقْتَمَرٌ (moqsamer) ا .ع . جانه درشت و خشن و پست . بافته رگدم پاک ناکرده و نایسته .	مَقْد (maqđ) و (maqđ) م .ع . مَقْدِ الْبَدَنِ مَقْدَاءٌ و مَقْدَاءٌ (از باب فتح) : فربه و پر گوشت گردید .	مَقْدُودٌ (maqđud) ص .ع . شتر طاعون زده . و قیل لا یقال مقْدود .
مَقْتَمُورٌ (moqsur) ا .ع . شلم ماندی گده بوی شیرین . ج : مَقْتَمُورٌ . و منتر .	مَقْد (moqedd) ص .ع . مرد خشناک . و شتر غده بر آورده طاعون زده .	مَقْدُونٌ (moqđavdan) ص .ع . گیاهی که از بسیاری سبزی‌میل بسیاری زنده . و درخت نرم دوتا شده . و جوان نرم و نازک و ظریف .
مَقْتَمُومٌ (maqsom) ص .ع . هر	مَقْدَاةٌ (maqđat) ا .ع . مندی . بن: فَلَانٌ مَاتَرَكٌ مِنْ اَيَّةِ لَامِرَاحَةٍ و	مَقْدَفِيٌّ (meqđi) ا .ع . جای آمدند کردن در بگاه . و بن: فَلَانٌ مَاتَرَكٌ مِنْ اَيَّةِ مَقْدَفِيٍّ و لامرأحاً یعنی فلان در همه چیز مشابه پدر خودست .
	مَقْدَمٌ (moqdam) ص .ع . مهر . و مرتب و کارها که از یکی بگیرد و بدیگری دهد از حق آن برای کسی بگذارند . آنکه حقوق را با هفتن میرساند و با حاشی میبخشد . و آنکه در قوم خود و گسان خود هر چه میخواهد حکم میکند و کسی را باری و دسکم او نیست .	مَقْدَمٌ (meqdam) ص .ع . مَقْدَمٌ مَقْدَمًا (از باب فتح) : رفت در شهرها و بشتاب رفت . و رایتَه مَقْدَمٌ بَعِيرُهُ : بدم‌ار را با شترش که بشتاب میرفت . و مَقْرَتٌ

۱. ع. گل سرخ و طین احمر .  
**مغرة (moqrar)** و **مغرة (moqrar)**  
 ۱. ع. کدووت و ونک سرخ غیر خالص و سرخ تیره سیدی آینه .  
**مقرن (moqarred)** س . ع. آواز خواننده و سرود گوینده و طرب آورنده .  
**مقرن (moqarred)** و **مقرن (moqarred)**  
 ص. ع. دود و بید .  
**مقرور (moqarrer)** س . ع. ۱۰ ینگر و بی اندیشه و بی پروا و غافل و کسی که خود را در خطر اندازد .  
**مقرز (maqraz)** و **مقرز (maqrez)**  
 ۱. ع. جای فرو کردن چیزی و جای فرو بردن سوزن و پایه و بنیاد و بیخ و جای نشاندن چیزی ج: مهارز .  
**مقرز (moqrz)** س . ع. ۱۰ **واد**  
**مقرز:** در دباری که در آن گیاه غرز باشد که قسمی است از تمام و بدترین گیاهها میباشد برای چریدن مال .  
**مقرزة (moqarrezat)** ص . ع .  
**جرادة مقرزة:** ملخ دلف دوزمین فرورده برای تخم نهادن .  
**مقرس (maqras)** ا . ع. زمین نهمدان و زمینی که در آن نهال دوخت عمل میآورند و بطور مجاز زن را نیز گویند ج: مقرس .  
**مقرض (maqrez)** ا . ع. فرد سپه شتر و جانب شکم از زیر اصلاح ج: مقرض .  
**مقرض (moqrz)** ا - ص . پ .  
 مأخوذ از زمی بدخواه و بد نفس و بد نظرت و کسی که دارای غرض و کینه باشد .  
**مقرض (moqarraz)** س . ع .  
 نهی شده و خالی گشته .  
**مقری (meqrat)** ص . ع .

فاصله دور .  
**مغرب (moqarreb)** ص . ع .  
 سوی مغرب شونده و آنکه بسوی مغرب می رود  
**مغرب (moqarreb)** و **مغرب (moqarreb)**  
 ص . ع . **شاقو مغرب** .  
 فاصله دور . و كذلك: **شاقو مغرب** .  
**مغربان (maqrebân)** ا . ع . جای  
 که آفتاب فرو میشود و وقت فرو شدن آفتاب .  
**مغربان (maqrebân)** ا . ع .  
 بیضه تنیه: مغرب و مشرق .  
**مغربة (moqrebat)** ص . ع .  
 مونت مغرب . ر . مغرب .  
**مغربة (moqarrebât)** و **مغربة (moqarrebât)**  
 ا . ع . خیر دور . و خیر بیگانه . یق: **هل من مغربة خیر اهل من**  
 حالة حامله النیر من موضع بید . و **هل جاءکم مغربة خیر** یعنی خبر بیگانه که از غیران شتر باشد . و كذلك: **مغربة خیر** .  
**مغربل (moqarbul)** دمغربلة  
**مغربلة (moqarbalat)** ا - ص . ع . فرومایه و ناکس . و کشت برآمده . و ملک رونده .  
**مغربون (moqarrebun)** ا . ع .  
 کسانیکه در زاد ایشان جن شریک باشد .  
**مغربی (maqrebi)** ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - منسوب بمغرب .  
**مغربی (maqrebiyy)** ص . ع .  
 منسوب بمغرب . و منسوب بافریقا و مراکش .  
 ج: مغاربة . و قسمی از پول طلا .  
**مغربیة (maqrebiyyat)** ا . ع .  
 بیگانگی و غریبی .  
**مغربین (maqrebayn)** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - مغرب و مشرق .  
**مغرة (maqrat)** ا . ع . باران سودمند . و باران سس و باران کم و سبک .  
**مغرة (maqrat)** و **مغرة (maqarat)**

**فی الارض مغرة من مطر:** بارید بر زمین باران سودمند و باران کم و بباران سبک .  
**مغر (maqrar)** ا . ع . رنگ سرخ غیر خالص و یا سرخ تیره سیدی آینه .  
**مغراء (maqrâ')** ا . ع . از اعلام است . و اوس بن مغراء از شعرای مضر است .  
**مقران (maqrân)** ا . ع . نام شخصی .  
**مغرب (maqreb)** و **مغرب (maqrab)**  
 ا . ع . جای فرو شدن آفتاب و خاور . ج : مغارب . و نیز مکانم فرو شدن آفتاب .  
 یق: **لقیته عند مغرب الشمس** یعنی دیدم آرزای مکانم فرو شدن آفتاب .  
**مغرب (maqrab)** ا . ع . مأخوذ از تازی - خاور و جای فرو شدن آفتاب . و مکانم فرو شدن آفتاب . و نیز **مغرب:** معالک افزینا . و **نماز مغرب:** نماز چهارم که پس از فرو شدن شدن آفتاب میخوانند .  
**مغرب (moqrab)** ا . ع . صبح و سیده دم . و هر چیز سبید و هر چه از چیزی که سیدتر باشد . و سبیدی کاره و لهای چیزی . و مردم و یا حیوانی که ابروهای وی سبید شده باشد .  
**مغرب (moqrab)** ا - ص . ع .  
 چیز غریب و عجیب آورده . و **العشاء المغرب و عشاء مغرب و عشاء مغربة** (در هر سه بطور صفت) و **عشاء مغرب** (بطور اشارة): نام مرغی معروف الاسم و مجهول الجسم . و یا مرغی بزرگ و دود پروراز . و یا از الفاظی است که معنا ندارد . و نیز سختی . و زنی که بسر رود و خیرش با زنیاید . و پشته . و پشته بلند .  
**مغرب (moqarrab)** ص . ع .

فارس مغرف: سوار شتاب‌رو. ج: مغارف.  
و خیل مغرافی: اسبان تیزرو.

مغرفة (meqrifat) ا. ع. کنکیر.  
ج: مغارف.

مغرفق (moqraq) و (moqerraq)  
ص. ع. لجام مغرفق بالفضة: لجام  
بسیم آراسته. و كذلك: لجام مغرفق.

مغرفق (moqreq) ص. ع.  
غرق کننده و غرقه‌ور کننده.

مغرفق (moqarraq) ص. ع. غرق  
کرده.

مغرم (maqram) م. ع. غرم  
غرمأ و مغرمأ و غرامة. ر. غرم.

مغرم (maqram) ا. ع. غرامت  
و هرچه ادای آن لازم باشد. و وام و توان.

توله‌تالی: ام تسلمه اجرأ لهم من  
مغرم مقلون ای من اداه ذلك الاجرو.

تولهم: اعوذ بك من المائم والمغرم  
ای مرم الذنوب و الماص. ج: مغارم.

مغرم (maqram) و (maqram)  
ص. ع. و جل مغرم: مرد گرفتار و ام.

و منه الدعاء: و اقض عن مغرما. ر  
و جل مغرم بالحب: مرد آبر دوستی.

و كذلك: مغرم فی الكل.  
مغرم (moqram) ص. ع. شفته.

و گرفتار و آژمند چیزی. ج: مغرمون.

مغرمون (moqramuna) م. ع.  
ج: مرم: توله‌تالی: و انالمغرمون  
ای مغرمون.

مغرملدی (moqrandi) ص. ع.  
عالی و غالب و چیره شونده. و آنکه بزدن و

دشنام دادن برجیزی غالب شود و چیره گردد.  
مغرو (maqrovv) ص. ع.

هرچیز بر شیم چسبیده شده.  
مغرو (maqrovv) ا. ع. تبر و

بایزه. النمل: ادرکنی باحدالمغروین  
ای بسمه او بریح.

مغروة (maqrovvat) ص. ع.  
قوس مغروة: کمان بر شیم چسبیده.

مغرود (moqrud) ا. ع. نوعی  
از ساروخ. ج: مغارید.

مغروءاء (maqrudā) ص. ع.  
ارض مغروءاء: زمین ساروخ ناک.

مغروء (maqrur) ص. ع. فریته  
و بیهودگی امیدوار شده.

مغروء (maqrur) ا. ص. پ.  
مأخوذ از نازی- گول خورده و فریته شده و

بامید بیهوده امیدوار شده. و متکبر و خودبست  
و خودبین و گستاخ و با نخوت و برتن و

فرود.  
مغروری (maqruti) ا. پ.  
مأخوذ از نازی- خودبستی و گستاخی و خود

بینی و تکبر و نخوت.

مغروس (maqrus) ص. ع.  
شجر مغروس: درخت در زمین نشانیده

شده.  
مغروسة (maqrusat) ا. ع.  
اختلاط و آمیزش. ب: هو فی مغروسة من

الامر: از در آمیختن کارهاست.  
مغروض (maqruz) ا. ع. آب

باران.  
مغروف (maqruf) ص. ع. بریده  
شده و قطع شده.

مغروق (maqruf) ص. ع.  
غرقه‌ور شده در آب و فرو رفته در آب.

مغری (moqrā) ص. ع. برانگیخته  
شده و برآغلانیده شده. و آژمند.

مغری (moqri) ص. ع. آنکه  
بر می‌انگیزاند.

مغری (maqrīy) و مغریة

(maqrīyyat) ص. ع. سریشی شده و  
چسبیده شده با سریش. ب: قوس  
مغریة.

مغز (maqz) ا. پ. ماده صین  
که در جوف کله سر واقع شده و آرزو پر کرده.

و ماده نرم جوف استخوانها. و ماده‌ای که در  
جوف پارامی هسته‌ها مانند بادام و هسته زردآلو

و هلر و گیلان و جز آن می‌باشد. و ماده‌ای صینی  
و ماکول پارهای میوه‌ها مانند هسته‌ها و غریزه

و جز آن ضد پوست و نیز آنجور. ماکول از بعضی  
میوه‌ها که تنم در آن واقع شده مانند خیار و

ماده اصلی هر چیزی و جوهر هر چیزی و نیز  
مغز: کبر و غرور و نخوت. و مغز بادام:

بادام پوست کرده. و مغز پردن: بسیار  
گفتن و درد سردادن. و مغز پشت: حرام

مغز. و مغز تر کردن: حرف زدن و سخن  
کردن. و مغز جوز: گردگان پوست

کرده. و مغز در سر کردن: خاموش  
شدن و سکوت و وزیدن.

مغز (moqez) ص. ع. بقرة  
مغز: ماده گاوی که آبستی روی دشوار باشد.

مغزاة (maqzāt) ا. ع. یکدغه  
ککش و جنگ با دشمن دین. ج: مغازی.

مغز پرداخته (maqz-pardāxte)  
ص. پ. بی مغز و نه مغز.

مغز پرده (maqz-parde) ا.  
پ. برده‌ای از دماغ که ام‌الزئبق نیز گویند.

مغزار (meqzār) ص. ع. ناقاة  
مغزار: ماده شتر بر شیر.

مغز دار (maqz-dār) ص. پ.  
هر چیزی که دارای مغز باشد. و چیزی که پر

مغز باشد. و مردم مغز دار: مردم پر فکر  
مال‌اندیش و مردم استوار ضد بیمنز.

مغزو (moqzar) ص. ع. قوم  
مغز: گروه صاحب شتران بسیار شیر و نیز



<p><b>مغسول</b> (maqsul) ص.ع. شـ شده و غسل داده شده و پاک شده.</p>	<p><b>مغزین</b> (maqzin) ص.پ. منسوب بمنز.</p>	<p>گروه خداندن شران بسیار. <b>مغزو</b> (moqzer) ص.ع. بسیار شیده.</p>
<p><b>مغشم</b> (meqcam) ع.ا.ع. مرد خودروی دلیر که مرچه خواهد کند.</p>	<p><b>مغزین</b> (maqzin) ا.ب. نومی از حلوا.</p>	<p><b>مغزوة</b> (maqzarat) ص.ع. ناقه <b>مغزوة</b>: ماده شتر پر شیر.</p>
<p><b>مغشوش</b> (maqcuc) ص.ع. لبن <b>مغشوش</b>: شیر آینه آب.</p>	<p><b>مغزینه</b> (maqzine) ا.پ. منز که در مغز.</p>	<p><b>مغزوة</b> (moqzerat) ع.ا.ع. هر آنچه شیر افزاید. رنام گیاهی شیر افزا که برگش مانا بیستادن و گاران را خوش آیدست.</p>
<p><b>مغشوش</b> (maqcuc) ص.پ. مأخوذ از تازی - ناسره و قلب و غیر خالص و آینه و ناراست. و مزور و خاین.</p>	<p><b>مغزینه</b> (maqzine) ص.پ. منسوب بمنز و دارای مغز.</p>	<p><b>مغزروشن</b> (maqz-rovcan) ا.پ. وار مجرول - سوط و شوق و هر چیزی که بینی کنند.</p>
<p><b>مغشوش طبیعت</b> (maqcuc-tabii) ص.پ. جمله بازو فرینده.</p>	<p><b>مغس</b> (maqs) م.ع. <b>مغسه مغسأ</b> (از باب فتح): نیزه زد و بسود آرد. <b>مغس</b> (مجهرلاً) <b>مغسأ</b>: گسته روده گردید.</p>	<p><b>مغزل</b> (maqzal) ع.ا.ع. سخن گویی با زبان.</p>
<p><b>مغشوشی</b> (maqcuci) ا.پ. مأخوذ از تازی - ناسرگی و قلب و آینه گی.</p>	<p><b>مغس</b> (maqs) ع.ع. <b>مغس</b> <b>مغسأ</b> (از باب سمع): گسته روده گردید. لغة فی الصاد.</p>	<p><b>مغزل</b> (maqzal) و (meqzal) (moqzal) ع.ا.ع. حوك. ج: منازل. <b>مغزل</b> (meqzal) ع.ا.ع. عود نورج. ج: منازل.</p>
<p><b>مغشی</b> (moqaccā) ص.ع. زور دوزی شده.</p>	<p><b>مغس</b> (maqs) و <b>مغسة</b> (maqsat) ص.ع. گسته روده.</p>	<p><b>مغزل</b> (moqzel) ص.ع. <b>وظیة</b> <b>مغزل</b>: ماده آموی باغزال.</p>
<p><b>مغشی</b> (maqciyy) ص.ع. سراسیمه و حیران. و ناگهان گرفته شده. و <b>مغشی علیه</b>: بیروش.</p>	<p><b>مغستان</b> (moqestān) ا.پ. نخلستان.</p>	<p><b>مغزور</b> (maqzur) و <b>مغزورة</b> (maqzurat) ص.ع. بسیار باران رسیده. یعنی: ارض مغزورة و مکان مغزور.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.پ. تازی - پیش شکم و پیش ناف و کاک و نساک.</p>	<p><b>مغس</b> (moqesses) ع.ا.ع. رطب تباه شده.</p>	<p><b>مغزول</b> (maqzul) ص.ع. رشته شده.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) و (maqs) ا.ع. درد شکم. و <b>مغص</b> بتحرک قول عامه است و گفته اند <b>مغص</b> بتحرک اسم است از <b>مغص الرجل</b> (مجهرلاً) و النفل من فتح.</p>	<p><b>مغسل</b> (maqsal) و (maqsal) ا.ج. جای مرده شستن. ج: مغسل. <b>مغسل</b> (meqsol) ع.ا.ع. مرچه بدان چیزی شویند.</p>	<p><b>مغزی</b> (maqza) ع.ع. غزا غزوا و مغزی. و. غزو.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ع. <b>مغص</b> <b>مغصأ</b> (از باب سمع): بدرد شکم گرفتار شد.</p>	<p><b>مغسل</b> (meqsal) ص.ع. گشتی که گشتی بسیار کند باردار نگرداند. و كذلك الرجل.</p>	<p><b>مغزی</b> (maqza) ع.ا.ع. <b>مغزی</b> الكلام: مقصود مراد از سخن. و <b>مغزی</b> عرفت <b>مغزای</b> مراد مقصود.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسل</b> (maqsal) ع.ا.ع. دشمنی در مدینه که در آن جامه شویند.</p>	<p><b>مغزیه</b> (moqzeyat) ص.ع. <b>امراة مغزیه</b>: زنی که شوی ارجینک دشمن رفته باشد. و <b>ناقة مغزیه</b>: ماده شتری که مدت آبی آن از یکسال گذشته باشد. و <b>اتان مغزیه</b>: ماده خری که پس انداخت باشد بجه آوردن را.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسوس</b> (maqsus) ع.ا.ع. رطب تباه شده.</p>	<p><b>مغزیه</b> (moqzeyat) ص.ع. <b>امراة مغزیه</b>: زنی که شوی ارجینک دشمن رفته باشد. و <b>ناقة مغزیه</b>: ماده شتری که مدت آبی آن از یکسال گذشته باشد. و <b>اتان مغزیه</b>: ماده خری که پس انداخت باشد بجه آوردن را.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسوس</b> (maqsus) ص.ع. <b>بعیر مغسوس</b>: شتر گرفتار بیماری غاس.</p>	<p><b>مغسوسة</b> (maqsusat) ا.ع. گربه. و خرمایی که رطب دهد و شیرین نباشد.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسوس</b> (maqsus) ص.ع. <b>بعیر مغسوس</b>: شتر گرفتار بیماری غاس.</p>	<p><b>مغسوسة</b> (maqsusat) ا.ع. گربه. و خرمایی که رطب دهد و شیرین نباشد.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسوس</b> (maqsus) ص.ع. <b>بعیر مغسوس</b>: شتر گرفتار بیماری غاس.</p>	<p><b>مغسوسة</b> (maqsusat) ا.ع. گربه. و خرمایی که رطب دهد و شیرین نباشد.</p>
<p><b>مغص</b> (maqs) ع.ا.ع. شران سید گرامی نژاد. و جسمی است که از لفظ خود واحد ندارد و چون کسی سنگین باشد میگردد: <b>فلان مغص من المغص</b>.</p>	<p><b>مغسوس</b> (maqsus) ص.ع. <b>بعیر مغسوس</b>: شتر گرفتار بیماری غاس.</p>	<p><b>مغسوسة</b> (maqsusat) ا.ع. گربه. و خرمایی که رطب دهد و شیرین نباشد.</p>

**مغصوب** (maqsub) ص. ع. آنچه بستم ستاده شود.

**مغضب** (moqzal) ص. ع. بنشم آمده و غضبتانک.

**مغضب** (moqzeb) ص. ع. آنکه بنشم میآورد.

**مغضبه** (maqzaba) م. ع. غضب غضباً و مغضبه. ر. غضب.

**مغضة** (maqzatat) ا. ع. ذلت و خواری. ر. کمی و منفعت.

**مغضز** (moqzaz) ص. ع. و رجل **مغضز**: مرد مبارک فال. و مرد خوش عیش گناده روزی.

**مغضف** (moqzel) ص. ع. شب تار. و فروخت و ست از هر چیزی.

**مغضفة** (moqzefat) ص. ع. نخلة **مغضفة**: خرماين بايار كه هنوز علاج نرسیده باشد.

**مغضن** (moqzazan) ص. ع. آنزك درى و نرسیده پرست.

**مغضوب** (maqzub) ص. ع. غضب کرده و خشکین. و گرفتار بیچک. و **مغضوب علیه**: خشم کرده شده بر او و ملون و گرفتار سخت خدارندى.

**مغضوب** (maqzub) ص. پ. مأخوذ از نازی - غضب کرده شده و رانده شده.

**مغضور** (maqzur) ص. ع. مرد مبارک فال. و مرد فراخ زندگانی خوش عیش. ج: مغضورون. یق: **مغضوران** **مغضورون** ای همی نفس خصب رخیر.

**مغضورون** (maqzuruna) ع. ج: مغضور.

**مغضی** (moqzi) ص. ع. لیل **مغض**: شب تاریک. لفة قالبة.

**مغظ** (meqt) م. ع. **مغظ** **الرامي في قوسه مغظاً** (از باب تنج و نصر): سخت کشید تیرانداز کمان خود را. و **مغظ الشئ**: بدراز کشید آن چیز را. و **مغظ**: کشیدن چیزی نرم مهجورده.

**مغطش** (moqtac) ص. ع. شب تاریک. و خدارند عالم که شب را تاریک میگرداند.

**مغطقة** (moqtatet) م. ع. **قدر مغطقة**: دیگ جوشان.

**مغطل** (moqtel) ص. ع. ابرو برنوی بسیار نازک.

**مغطی** (moqtā) ص. ع. پوشیده شده و نهفته شده و پنهان.

**مغظظة** (moqzizat) و (moqzizat) ا. ع. دیگ سخت جوشان.

**مغار** (meqlār) ا. ع. شلم ماندی شیرین و گنده بوی که از درخت عشر و رمت و جزان برمیآید و آنرا میخورند. ج: مغافیر.

**مغفر** (meqlor) ا. ع. زره خود که زیر کلاه پوشند. و زره پاره‌ای که مرد با سلاح در جنگ بر روی افکند. نوعی از شلم شیرین و گنده بوی که از درخت عشر و جز آن گیرند و خورند. ج: مغافیر.

**مغفر** (meqlar) ا. ع. مأخوذ از نازی - خود و لبرت و کلاه آفتین.

**مغفر** (moqler) ا. ع. ماده بز کوهی با چه. ج: مغفات.

**مغفر** (moqlor) ا. ع. مغفادر.

مغفار: النمل: هذا الجنى لان يكدا **المغفر** ای طیارک بهذا الجنى یعنی گراز اباد بر تو آنچه بدست آورده‌ای و آن مغفر نیست و این مثل را در تعضیل برای کسی بگویند که خیر بسیاری

بوی رسیده باشد.

**مغفرات** (moqferat) ع. ج. مغفرة و مغفر.

**مغفرة** (maqfarat) م. ع. غفر **غفرأ و مغفرة**. ر. غفر.

**مغفرة** (maqferat) ا. ع. آموزش و بخشش و غفر.

**مغفرة** (meqlerat) ا. ع. زره خود که زیر کلاه پوشند. ج: مغافیر.

**مغفرة** (moqferat) ا. ع. ماده بز کوهی با چه. ج: مغفات.

**مغفرت** (maqferat) ا. پ. مأخوذ از نازی - آموزش و غفر و بخشش گامان.

**مغفرت پناه** (maqferat-panā) ص. پ. آموزش و برده‌ای که گامانوی آموزشده و بخشیده شده باشد.

**مغفق** (meqlaq) ا. ع. جای بازگشت.

**مغفل** (moqfall) ص. ع. نادان و کند ذهن.

**مغفلة** (maqfalat) ا. ع. موی پاره‌باین لب‌زیرین و موهای کرانلب‌زیرین.

**مغفور** (maqfur) ص. پ. مأخوذ از نازی - آرزیده شده.

**مغفور** (moqfur) ا. ع. مغفار و شام ماندی گنده بوی و شیرین. ج: مغافیر.

**مغفوراء** (maqfurā) ا. ع. زهدی که در آن مغافیر باشد.

**مغفیر** (meqlir) ا. ع. مغفار و شلم ماندی شیرین گنده بوی. ج: مغافیر.

**مغفكده** (moq-ka'de) ا. پ. بیکده و آتشکده.

**مغل** (moql) ا. پ. خراب‌راست‌راحت.

**مغل** (moql) م. ع. **مغل مغلاً**

و مغالته . ر . مناله .

**مغل** ( maql ) و ( maqal ) . ۱ .

ع . شیری که زن آهستن بچه را دهد .

**مغل** ( maqal ) م . ع . **مغلت****الدابة مغلاً** ( از باب فتح و تصروسع ) :

دردگین شکم گردید آن ستور از خوردن گیاه

باخاک . و **مغلت المراه بولدها مغلاً**

( از باب سجع ) : شیر داد آن زن بچه خود را

با بارداری . و **مغل الرجل** : تپا شد

چشم آترسد .

**مغل** ( moqol ) . ۱ . پ . مردم . مغلتان

و مردم تانارو ماوراءالنهر و ترسیان کرجی .

**مغل** ( moqell ) . س . ع . جایکهغله فراوان حاصل آرد . و **رجل مغل** :

مرد خاین و خیانتکار

**مغلاء** ( meqlā' ) . ۱ . ع . تیری که

بدان دوراندازی و بلند انگن آموزند .

**مغلاة** ( meqlāt ) . ۱ - س . ع .تیراندازی دور . و تیرسک . و **ناقة مغلاة****الوهق** : ماده شتری که چون باشتران دیگر

همراه شود شنای کند .

**مغلاج** ( maqlāj ) و ( meqlāj )

۱ . پ . گری که کودکان در آن گردو بازی

کنند .

**مغلاط** ( meqlāt ) . س . ع . بسیار

غلط گوی و کثیر الغلط .

**مغلاغ** ( maqlāq ) . ۱ . پ . گوگرد

بازی که کودکان در آن گردو بازی کنند .

**مغلاق** ( meqlāq ) . ۱ . ع . کلید

دان . و هر چیز که بدان در را محکم کنند .

**مغلاك** ( moqlāk ) . ۱ - س . پ .

گدا و تهیدست و بیچاره و فرودمایه و نکستی و

مرد گدا و تهیدست و درویش و فقیر دیندار

و متدین .

**مغلب** ( maqlab ) . ع . غلب غلباًو غاباً و مغلباً و مغلبة . ر . غاب  
( qalb ) و ( qalab ) .**مغلب** ( moqalleb ) . ۱ - س . ع .

منلوب . و شاعری که حکم چپرگی بر اقرانری

را باشد . و نام شاعری .

**مغلبه** ( maqlabat ) م . ع . **غلب****غلباً و غلباً و مغلبة** . ر . **غلب** ( qalb )

و ( qalab ) .

**مغلة** ( maqlat ) . ۱ . ع . میش و بز

که سالی دربار بچه دهد . ج : مغل . و تیاهی

و سستی و درد شکم ستور از خوردن علف

باخاک .

**مغلة** ( maqlat ) . س . ع . **دابة****مغلة** : ستور دردگین شکم از خوردن علف

باخاک .

**مغلة** ( moqallat ) . ۱ . ع . ماحصل

زمین و درآمد از زمین .

**مغلاج** ( meqlāj ) . س . ع . **فرس****مغلاج** : اسب مسوارده یکسان . ر . **دور حمار****مغلاج** : خر - سخت و راننده ماده خود را .**مغلقین** ( moqlə'in ) . ۱ . پ .

سیاه چشم جلیل و خوشگل .

**مغلس** ( moqləs ) . ۱ . ع . در تاریکی

آخر شب درآیند . ج : مغلسن .

**مغستان** ( moqləstān ) . ۱ . پ .

مملکت وسیع در آسیای مرکزی و متعلق بدولت

چین و قسم از آن بیابان غیر مسکن و دارای

دو تا سه میلیون جمبب و امالی آزا مثل

نامند .

**مغصمات** ( moqləsmāt ) . ع .

ج . منصمته .

**مغصمة** ( moqləsmat ) ( س )

ع . زن بست کردن . ج : منصمات . یق :

**هن مغصمات** : یعنی زنهای زیور بستن

برگردن .

**مغظلة** ( moqṭal ) . ۱ . ع . بستن  
غلط و کلامی که بدان در غلط اندازند .**مغظله** ( maqlate ) . ۱ . ع . مأخوذ از

تازی - کلامی که در مان بدان در غلط و اشتباه

افتند . و جایکه کسی را بشک و شبهه میاندازد .

و **مغظله کردن** : در اشتباه انداختن . و**بمغظله افتادن** : بشک و شبهه افتادن و

براه غلط افتادن .

**مغظظ** ( moqallaz ) . س . ع . رشید

و گران و درشت .

**مغظظ** ( moqallez ) . س . ع .

هر آنچه درشت و ستبر میکند .

**مغظظات** ( moqallazāt ) . ع . ج .

منظفته .

**مغظظة** ( moqallazat ) . س . ع .**دبة مغظظة** : دبه سخت و گران . و **یمین****مغظظة** : سوگداستوار و موکد . ج : مغظظات .**مغظظه** ( moqallze ) . س . ع .

مأخوذ از تازی - سوگداستوار و موکد .

**مغقلل** ( moqlalal ) : **مغقللة**

( moqlalulat ) . س . ع . یکتوب و وسالهای

که از شهری بشهر دیگر حمل کنند .

**مغقلق** ( meqlaq ) . ۱ . ع . تیری از

تیزهای قمار و تیز هتمم . ج : مغلق و مغلقین .

و کلیدان .

**مغقلق** ( moqlaq ) . س . ع . **باب****مغقلق** : در بست .**مغقلق** ( moqlaq ) . س . پ . مأخوذ

از تازی - مشکل و دشوار و غامض و مجمل

و چیزی که درک معنای آن دشوار باشد .

**مغقلقه** ( maql-qāh ) . ۱ . پ . خوابگاه

و جای استراحت .

**مغقلق** ( moqləu ) . س . ع . شهوتی

و تیز شهوت .

**مغقلمی** ( moqləmi ) . ۱ . پ . مأخوذ

ازتاری - شهوت برخلاف طبیعت که در پسران باشد .

**مغلنبی** (moqlanbi) س . ع . فرد گیرنده و آنکه بر کسی غلب و چیره گردد .

**مغلندف** (moqlandef) **مغلنظف** (moqlanzef) س . ع . سخت تارک .

**مغلوب** (maqlub) س . ع . آنکه بروی چیز شده باشد و غلبه کرده شده .

**مغلوب** (maqlub) س . پ . مأخوذ از تازی - غلبه کرده شده و مفهومی شده و منفتح شده و مطیع گشته و آنکه بروی چیز شده باشد . **و غیر مغلوب** : غیر مطهر و غیر مفهور و مطهر نشده .

**مغلوبه** (moqlubat) س . ع . **حدیقه مغلوبه** : باغ بهم نزدیک و در هم پیچیده درخت .

**مغلوبیت** (maqlubiyyat) ا . ع . مأخوذ از تازی - مغلوب شدگی و مقهور شدگی و مطیع شدگی و فرمانبرداری .

**مغلوث** (moqlus) ا . ع . گندم آینه بجز و گندم ناپاک که ناشاک و چیزهای دیگر در آن باشد . رشک پیراسته بخیرما و یا غوره خرما .

**مغلوق** (maqluq) س . ع . **جلد مغلوق** : پوست پیراسته با گیاه خافه . **و باب مغلوق** : در بست . لغت درستی .

**مغلوق** (moqluq) ا . ع . کلبدان . ج : مغالین .

**مغلول** (maqlul) س . ع . نشه و غل نهاده .

**مغلول** (maqlul) س . پ . مأخوذ از تازی - آنکه در گردن روی غل نهاده باشد .

**مغلوبه** (moqlavlebat) س . ع . **حدیقه مغلوبه** : باغ در هم پیچیده درخت . **مغلی** (moqlā) س . ع . جویشده

شده .

**مغلی** (moqli) س . ع . جویشنده .

**مغلی** (moqli) س . پ . منسوب بمنزل و زبان مردم مملستان . مردم دلبر و بیباک و خونریز و ظالم و سگداز و هولناک .

**مغلی قندز** (moqli-qondoz) س . پ . مثل بچه بیبهر و بیباک و خونریز و خونخوار .

**مغلیم** (neqlim) س . ع . نیز شهوت . بستری فیه المذکر المذنت .

**مغلیمه** (meqlimat) س . ع . زن نیز شهوت .

**مغم** (moqem) س . ع . **یوم مغم** : روز اندوه و نیز روز سخت گرم که نفس را فرو گیرد .

**مغمة** (moqemmat) س . ع . **ارض مغمة** : زمین بسیار گیاه .

**مغمج** (moqamaj) س . ع . آیکه شیرین نباشد .

**مغمذ** (moqmad) س . ع . شمشیر در نیام گذاشته .

**مغممر** (moqammar) س . ع . نا آزموده کار و بیوقوف .

**مغممر** (moqammer) س . ع . گول واضح و کبیکه خود را سختی و از دحام اندازد .

**مغممز** (maqmez) د (maqmez) ا . ع . عیب آرزو و جای وطن . **وقیه مغممز** : ای وطن و مطیع . ج : نماز .

**مغمض** (maqmaz) س . ع . **مکان مغمض** : جای سخت نناک . ج : مناض .

**مغمض** (moqammoz) س . م . مشکل و چیزی که قابل فهم نباشد و بیمنی .

**مغمض** (moqammez) س . ع . آنکه حقیقت چیزی را دانسته درمی گذرد از

آن و اغماض میکند .

**مغمضات** (moqammezāt) ا . ع .

گاهانی که شخص دیده دانسته مرتب میگردد .

**مغمقه** (maqmaqat) ا . ع .

کار بست و تباہ و هیچکاره .

**مغمقه** (maqmaqat) م . ع . **مغمغ اللحم مغمقه** : نرم بخایید گوشت را . و

**مغمغ کلامه** : ناپیدا گفت سخن را و آشکار نگفت . و **مغمغ الکلب فی الاناء** : بزبان آب خورد آنسک از آوردند . و **مغمغ الثوب فی الماء** : مالید آن جامه را در آب . و

**مغمغ الثرید** : بجزی تر کرد اشک را . و **مغمغ الشيء** : آینه ت آجیر را . و **مغمغ فلان فی عمله** : در کار خود فلان مرتب عمل بست شد . و **مغمغ الامر** : آینه شد آن کار .

**مغمم** (moqammem) س . ع . **بحر مغمم** : دریای بسیار آب . و **غیم مغمم** : ابر بسیار آب .

**مغمود** (maqmad) س . ع . **سیف مغمود** : شمشیر در نیام کرده .

**مغمور** (maqmur) ا . ع . مرد گننام و بقدر و بدون لیاقت .

**مغموز** (maqmuz) س . ع . نهم کرده .

**مغموص علیه** (maqmuson-elayh) س . ع . کسیکه در دین و سات بر وی ظن زنتد .

**مغموق** (maqmuq) س . ع .

غوره خرمای برسدگی نزدیک شده . و **بغیر مغموق** : شتری که گرفتار بیماری غنقه باشد یعنی بیماری که در پشت عارض میشود .

**مغمول** (maqmul) س . ع . آنکه بروی چیزی در پوشند تا خوی کند و گیاه برهم نشتند و دیگر را فرو پوشیده . و خرمای برهم

نهاد. و خوشه های انگور روی هم گذاشته شده.  
**دادیم مغمول** . پوست ترناده ناپشم دریزد  
 و در جل **مغمول** : مرد گدنام بر بقدر یویلیات.  
**مغموم** (maqum) ص . ع .  
 اندک مگین . و زکام زده . و **هلال مغموم** :  
 هلال در ابر فرو رفته و ملالی که ابر تک گردا  
 گردش ماه زند .

**مغموم** (maqum) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی . مهروم و اندر مگین و غناک  
 و سنجاره .

**مغمومه** (moqumne) ا . پ .  
 قله بادچنان .

**مغمومی** (moqummi) ا . پ .  
 مأخوذ از نازی . اندره و غم و ملالت .

**مغمون** (maqmun) ص . ع .  
 بهاده شده زیر زمین .

**مغمی علیه** (moqman-alayh) ص . ع .  
 و **moqmiyyou-alayh** (ص . ع . بیورش .

**مغن** (moqenni) ص . ع .  
 رودبار .  
 بیابا . غلف .

**مغنا** (maqna) و **مغناة** (moqna) ا . ع .

**مغنی** (maqnat) و **مغنی** (moqnat) ا . ع .  
 نایب کنی کسیکه نورا بیناز کند . یق : اغنی

**عنه مغناة فلان** و **مغناه** یعنی نایب  
 کسی از شد فلان و بن نیاز کرد از او از آن .

**مغناج** (meqna) ص . ع . جاریه  
**مغناج** : دختر تک باکره شده و ناز .

**مغناطیس** (maqnatīs) و **مغناطیس** (maqnatīs) ا . پ .  
 مأخوذ از یونانی . سنگ آهن ربا .

**مغناطیس** (maqnatīs) و **مغناطیس** (maqnatīs) ا . ع .  
 مأخوذ از یونانی . سنگ آهن ربا .

**مغند** (moqand) و **مغنده** (moqand) ا . پ .  
 غده و هر گره

کندهای که بر اندام مردم بر می آید . و گرهی که  
 در میان گوشت و گاه در زیر پوست ماندن اشپل  
 میباشد . و هر گرهی که در بدن آدمی هر سرد  
 خواه بزرگ باشد و یا کوچک و یا دود و یا  
 یخ و در دبل . و هر گره درد دارو بر آمدگی  
 سخنی که ز تشنگی استخوان پدید آید . و بازار  
 اسب فروشی . و هر چیز مزوج . درم آینه .

**مغندگی** (moqandagi) و  
**مغندگی** (moqandagi) ا . پ .  
 آیدگی و آسان و ورم .

**مغنم** (maqnom) ا . ع .  
 که از جنگ کار بدست آید . و هر چیز که بدست  
 رنج بدست آید . ج : مغنم .

**مغنم** (maqnam) ا . ع .  
 از اعلام است .

**مغنمة** (maqnamat) و **مغنمة** (moqnammat) ص . ع .  
 غنم مغنمة : گرسپندان بسیار .  
 و كذلك : غنم مغنمة .

**مغنود** (maqnod) ص . پ .  
 خفته و خوابیده و مدعوش .

**مغنوظا** (maqnu) ص . ع .  
 اندر مگین .

**مغنی** (maqnat) ا . ع .  
 منزلی که نعل آن از آن بیناز کردند و از آن  
 کوچ کرده یا غنا است . و جزو باعل مردمندان  
 و باشندگان . ج : مغانی . و چاره و بد . یق :

**ماله عننه مغنی** یعنی بد . و سزاوری و  
 شایستگی . یق : مکان کذاء مغنی من فلان  
 یعنی این مکان سزاوار و شایسته دلا است .

**مغنی** (moqnu) و **مغنی** (moqnu) ا . ع .  
 نایب کنی و بسنگی . یق : اغنی عننه

**مغنی فلان** یعنی نایب کنی او از شد فلان و  
 نیاز کرد او را از آن . و كذلك **مغنی**  
**فلان** .

**مغنی** (moqni) ص . ع .  
 بن نیاز

**مغنی** (moqni) ص . ع .  
 بن نیاز

**مغنی** (moqni) ص . ع .  
 بن نیاز

**مغنی** (moqni) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی . بیناز و بیناز کننده . کفایت  
 کننده . و غیر **مغنی** : نیازمند و غیره کنی .  
**مغنی** (moqanni) ص . ع .  
 سراینده و سرود گوینده و غنا کننده .

**مغنی** (moqanni) ا . پ .  
 نازی . مطرب آواز خوان و چرگر رواف .

**مغنیة** (moqanniyal) ص . ع .  
 صوت مغنی : زن سرود گوینده و غنا کننده .

**مغنیسا** (maqnisâ) ا . پ .  
 گلی سیاه رنگ که از کوه کاشان آورند و مانند  
 مرغشیا باشد . و سنگی نرم و بیست که شیشه  
 کران بکار برند .

**مغنیة** (moqaniyye) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی . زن مطرب و آواز خوان  
 و چرگر رواف .

**مغو** (maq) ص . ع .  
**مغوا** (ز باب غ) : نایب بر آورد گریه .

**مغواة** (maqwa) ص . ع .  
 در آن راه کم شود .

**مغواة** (maqwa) ا . ع .  
 که جهت گرفت جانوران و حشر میکند . و جایگه  
 در آن راه را کم میکند . ج : مغویات . مثل :

**من حفر مغواة وقع فيها** .

**مغوار** (meqâr) ص . ع .  
**مغوار** : مرد سخت غارنگر . ج : مغویر .

**مغواة** (maqwat) ا . ع .  
**مغوس** (moqavvas) ص . ع .  
**اشاء مغوس** : خرمانی بخردن در در کرده .

**مغوشا** (moqêâ) ا . پ .  
 از آتش پرستان و مغان .

**مغوشك** (moqêak) ا . پ .  
 رابع ترابان و آتش پرست و مغ .

**مغوشك** (moqêak) ا . پ .  
 رابع ترابان و آتش پرست و مغ .

**مغوشك** (moqêak) ا . پ .  
 رابع ترابان و آتش پرست و مغ .

**مغوصة** (moqavvasat) ۱. ع .  
 زنی که حیض بهانه کند یا بشوی نزدیکی نکند.  
 الحديث: لعن الله الفائصة والمغوصة.  
**مغول** (meqval) ۱. ع . سیخ کاود  
 که در میان عصا نواز یا نوازد. و شمشیر باریک  
 دواز و پیکان دواز و نام مردی . و فرس  
**ذات مغول** : اسب پیش گیرنده .  
**مغول** (moqol) ۱. پ . و اوجوهول-  
 مثل و مردم مثلناتن .  
**مغوی** (moqvi) ۱. ع . کسی که  
 گمراه ، بیسازد و اغوا می کند .  
**مغوی** (maqviyy) ۱. ع . نمی شکم .  
 یق : بت مغویاً .  
**مغویات** (moqavvayât) ع . ج :  
 مغوأة .  
**مغویة** (maqviyat) ۱. ع . لقب  
 شخصی . و ابو مغویة بنضم بیم : کبشخصی .  
**مغی** (maqy) ۲. ع . گرمی و  
 فروزشکی ابران . و ستایش کسی چیزی که ندارد  
 خراه هرل باشد یا جود .  
**مغی** (maqy) ۳. ع . مغی مغیاً  
 (از باب فتح) : سخن خوش و واضح گفت .  
**مغی** (moqi) ۱. پ . آیین آتش  
 پرستی .  
**مغیار** (meqyâr) ۳. ع . وحل  
 مغیار : مرد بسیار غیور و نیک بارشک و  
 غیرت مند . ج : مغایر .  
**مغیاز** (maqyâz) و (meqyâz)  
 ۱. پ . شاگردانه و پول کسی که سواي اجرت  
 استاد بطریق انعام بشاگرد دهند .  
**مغیال** (meqyâl) ۱. ع . درخت  
 بهم پیچیده شاخه برکداز سایه افکن .  
**مغیب** (maqib) ۴. ع . غاب  
 غیباً و غیباً و مغیباً . ر . غیاب .  
**مغیب** (moqib) و (moqeyb)

۳. ع . امرأة مغیب : زنیک شوی وی  
 غائب باشد . و كذلك امرأة مغیب .  
**مغیب** (moqeyyab) ۳. ع .  
 نهان و ناپدید .  
**مغیبات** (moqibât) ۱. پ .  
 ملخوزاز تازی - چیزهای نهانی و چیزهای غیبی .  
**مغیبة** (moqibat) ۳. ع .  
 امرأة مغیبة : زنی که شوی ری غائب باشد .  
**مغیث** (maqis) ۳. ع . کشتی  
 که از باران آبخورد .  
**مغیث** (moqis) ۳. ع .  
 فریادرس .  
**مغیثة** (maqisat) ۳. ع .  
 ارض مغیثة : زمین باران رسیده .  
**مغیثة** (maqisat) : (moqisat)  
 ۱. ع . نام جامی .  
**مغیثة** (moqisiyyat) ۱. ع .  
 نام مدرسه ای در بندداد .  
**مغیر** (maqir) ۳. ع . بااران  
 آب دانه . و شیرخون آریخته .  
**مغیر** (moqir) ۳. ع . حیثی  
**مغیر** : لنگر غارنگر .  
**مغیر** (moqyyar) ۳. ع . دیگرگون  
 و از حالی حالی برگشت .  
**مغیر** (moqyyar) ۳. ع . ناپایدار  
 وی نبات و قابل تنبیر .  
**مغیربان** (moqyrebân) ۱. ع :  
 جای فروشدن آفتاب و مغرب . ج : مغیربانان .  
**مغیربانان** (moqyrebânât)  
 ۳. ع . مغیربان .  
**مغیرة** (maqirat) ۳. ع .  
 ارض مغیرة : زمین آبخورده از باران .  
**مغیرة** (moqirat) ۳. ع .

**خیل مغیرة** : سواران غارنگر .  
**مغیرة** (moqirat) و (meqirat)  
 ۱. ع . از اعلام است .  
**مغیض** (maqiz) ۱. ع . جای  
 کم آب .  
**مغیظ** (maqiz) ۳. ع .  
 خشکی .  
**مغیل** (moqyal) ۳. ع . چه  
 غیل خوار .  
**مغیل** (moqil) و (moqyei)  
 ۳. ع . زنی که چه را غیل خوراند .  
**مغیل** (moqyyal) ۱. ع . مرد  
 پاینده در غیل و جنگل و در آینده در آن .  
**مغیلان** (moqyâlân) ۱. پ .  
 مأخوذ از تازی - درختی خاردار که در مصر  
 و عربستان فراوان و شبیه بدوخت اقلیادولی  
 غیر از آن است و بتازی ام غیلان ناستد .  
**مغیلان باستان** (moqyâlân-bâstân)  
 و **مغیلان زار** (moqyâlân-zâr) و  
**مغیلان گاه** (moqyâlân-gâh) ۱. پ .  
 دیناوردوزگار .  
**مغیوث** (maqyûs) و **مغیوثة**  
 (maqyûsat) ۳. ع . باران رسیده .  
 یق : مکان مغیوث و ارض مغیوثة .  
**مغیوثة** (maqyûrat) ۳. ع .  
 ارض مغیوثة : زمین آبخورده از باران .  
**مفاه** (mofâ) ۱. ع . بنده و غلام  
 و خدمتکار و قولوم : لا یومر مفاه علی  
**مفی** : یعنی کبیک شهر او را سلین فتح  
 کرد و الهادی غنیمت آنها شده امیر فراراده  
 نیبورد و یا غلام و مولی را بر شخص تازی  
 امیر نیکنند .  
**مفأد** (mefâd) ۱. ع . باسند  
 و آنتکار .  
**مفاتح** (matâteh) ع . ج : مفتاح و

ج . مفتح (mafāḥ) و (mefāḥ).	عیب و راز همدیگر را کاویدن .	مفرع .
مفاتحة (mafāḥat) م . ع .	مفاحضة (mofāxazat) م . ع .	مفارق (mofāreq) ع . ج . مفرق
فاتح مفاتحة: مجامعت کرد. و نیز مفاتحة: تقاضا کردن .	هم زانو شدن و نشستن زانو بر زانوی دیگری.	مفارق (mafāreq) (maḥreq) .
مفاتكة (mofātukat) م . ع .	(mafzarat) و (mafzarat) و مغز .	مفارق (mafāreq) (mafāreq) ا . پ . مأخوذ
روباروی و آشکارا! جنگ کردن. و باهم سخت درافتادن در چیزی مانند خوردن و جز آن. و بایکدیگر بکاری درافتادن. و پوسته داشتن کسی را در کاری . و بیعت دادن .	مفاحر (mofāxer) ع . ج . مغز	از تازی - دومند و فرق سر و محل جدا کردگی مویهای سراز هم. و سرد و دامه .
مفاتیح (mafātib) ع . ج .	مفاحرة (mofāxarat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاتیح (mafātib) ص . ع .	مفاحرة (mofāxarat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) د . فراق .
ناقة مفاتیح: ماده شتر فرج: مفاتیحات.	فاخر مفاحرة و فخار آ . د . نثار .	مفارقت (mofāraqat) ا . پ .
مفاتیحات (mafāḥiḥāt) ع . ج .	مفاحرت (mofāxarat) ا . پ .	مأخوذ از تازی - جدایی و مجروری و دوری و فرو و فرورد .
مفاتیح . بن : نوق مفاتیحات : ماده شتران فرج .	مأخوذ از تازی - تغریه و تقاضا و اظهار بزرگی و مناقبت در حسب و نسب و جزآن.	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاج (mofāj) ا . ع . یا دور	مفاحزة (mofāxazat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
ادانده و گشاده بارنده. بن: بمشی مفاجاً.	فاحز مفاحزة: تکبر کرد و بزرگ منشی نمود.	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاجاة (mofājā'at) م . ع .	مفأد (mef'ad) و مفأد (mef'ād)	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
فاجا مفاجاة و فجاج . د . نجا .	ومفأدة (mef'adat) ا . ع . باب زن و آ تشکار . ج : مفأد .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاجات (mofājāt) ا . پ . مأخوذ	مفأدة (mofādāt) ع . سر خریدن و سر بها دادن کسی را .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
از تازی - مرک ناگهانی .	مفارة (maf'arat) ص . ع . ارض	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاجر (mofājer) ع . ج . مفرجة .	مفارة: زمین بسیار موش .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاجیة (mofājīe) ا . ع . شیر	مفارخ (mofārx) ا . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
یشه	جاهای جزوه بیرون آوردن مرغ . ج : مفرخ .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاجیة (mofājīe) ص . ع .	مفارقة (mofārazat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
بنگاه در آبنده بر کسی .	جدا کردن دوشریک از یکدیگر .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاحشة (mofāḥḥe) ا . پ .	مفارش (mafārec) ع . ج . مغزش .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مأخوذ از تازی - یکدیگر فحش دادن و رو بدل کردن فحش .	دهو کریم اله مفارش: او دارای زنیهای کریم است .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاحص (mafāḥes) ع . ج .	مفارصة (mofārasat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
منعمس .	با همدیگر آب را نوبت کردن. فراس منله .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاحص (mafāḥes) ص . ع .	مفارطة (mofāratat) م . ع .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
عیب و راز همدیگر را کاویده .	فارطه مفارطة و فرطاً: یافت آزار رسیدن و پیش دستی نمود .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .
مفاحصة (mofāḥḥat) م . ع .	مفارع (mafāre) ع . ج .	مفارقة (mofāraqat) م . ع .

مفاشقة (mofâsqat) م . ع . فاشقة مفاشقة : بتاگه گرفت آرا .	فاغم المرأة مفاغمة و فغاماً : بوسید و رماچ کرد آن زن را .
مفاصل (mofâsel) ع . ج . مفصل . مفاصل (mofâsel) ا . ع . سگریزه‌های سخت و فرامگ آمده و ریگستان میان دوریگ توده دراز که آب آن صاف و سرد باشد .	مفارق (mafâqer) ا . ع . نقر و پریشازو تنگدستی . بق : سدالله مفارقه : بند گرداند خدای راه احتیاج و پریشای آرا و تو تاگر گرداند وی را .
مفاصل (mofâsel) ا . پ . مأخوذ از تازی - پیوند گاه و پیوند گاه‌های اندام و هر پیوند گاهی .	مفاغمة (mafâqamat) م . ع . جماع کردن .
مفاصلات (mafâselât) ا . پ . مأخوذ از تازی - مفاصلها و پیوند گاهها .	مفاهمة (mofâqahat) م . ع . با یکدیگر بحث کردن در علم نقه .
مفاصلة (mofâsalat) م . ع . فاصل مفاصلة و فصالاً . ر . فصال .	مفاهمة (mofâkuhut) م . ع . با کسی لاغ کردن شوخی و خوش منشی نمودن .
مفاض (mofâz) م . ع . مستوی و برابر . و مفاض البطن : آنکه شکم و سینه وی برابر باشد . و حدیث مفاض فیہ : سخن در پیوسته .	بق : لاتها کهن امة و لاتیل علی اکمة : با کتیز شوخی لاغ مکن و بر بلد شاش مکن .
مفاضة (mofâzat) م . ع . مفاضة زده فزاح . و امرأة مفاضة : زن کلان و بزوک شکم .	مفائلة (mofâlatat) م . ع . مفائلة و فلاتاً . و . فلات .
مفاضح (mafâzeli) ع . ج . مفضحة .	مفالدة (mofâlatat) م . ع . فالدّه مفالدة : سخن آوری کرد با او .
مفاضخ (mafâzex) ا . ع . آودهای که در آن دوشاب انگور و جز آن ... .	مفالدة (mofâlatat) ا . ع . رجل ذو مطارحة و مفالدة : ای بقالذ السأ : یعنی طاح سخن می‌افکند با زبان .
مفاضل (mafâzel) ع . ج . مفصل .	مفالیح (mafâlij) ع . ج . مفلوج .
مفاضلة (mofâzalat) م . ع .	مفام (mef'am) و مفام (mef'âm) م . ع . بهیر مفام : شربیه ناک سرشاند و کذکاف بهیر مفام .
فاضل مفاضلة و فصالاً . ر . نعال .	مفام (mof'am) و (mof'am) م . ع . قتب مفام : بالان فزاح کرده افزوده شده و کذکاف قتب مفام .
مقاطنة (mofâtanat) م . ع .	مفام (mof'am) ر (mof'am) ا . ع . دل فزاح جوف .
فاطنه فی الکلام مفاطنة : باز گردانیدن سخن را بر آن . و نیزه مفاطنة : بام زبرکی نمودن .	مفاناة (mofânât) م . ع . مفاناة : مدارا کرد با او و نرمی نمود . و فانا فلاناً : آرام داد فلان را .
مفاطیر (mafâtir) ع . ج . منظر .	مفاندة (mofânadat) م . ع .
مفاعیل (mafâ'il) ع . ج . مفعول .	مفاعلة (mofâqamat) م . ع . از کسی کاری خواستن .
مفانقة (mofâneq) م . ع . عیش مفانقة : ذیست خوش با ناز و نعمت .	
مفانكة (mofânakat) م . ع . فانك مفانكة : پیوسته خوردن طعام را و نك نداشتن از آن و باز نیاستاد از آن .	
مفاوز (mofâvez) ع . ج . مفازة .	
مفاوصة (mofâvasat) م . ع . بیان سخن کردن و سخن را واضح آشکار کردن .	
مفاوضة (mofâvazat) م . ع . بام برابری کردن دو کار و سخن و جز آن .	
مفاوضة (mofâvezat) م . ع . شرکة مفاوضة : بازی را بر دو هر چیزی .	
مفاوضة (mofâvâzatan) ا . ع . برابری از طرفین و بطور متناوب .	
مفاوضة (mofâveze) ا . پ . مأخوذ از تازی - بازی و شرکت و برابری در هر کاری . و سپردگی همدیگر و تکلیف با هم و جواب و سؤال و جواب و پاسخ و جماع و .	
مفاوضة شدن : برابر شدن با دیگری .	
مفاوضة کردن : باز آمدن و باز آوردن عروض کردن و پاداش دادن و جزا و مکافات دادن .	
مفاوهة (mofâvaliat) م . ع . فاووه مفاووه : هم سخن شد با او و نازید و فخر کرد . و کذکاف فاهام مفاوهاة .	
مفاویق (mofâvâiq) ع . ج . مفیق و مفیفة .	
مفاوهاة (mofâhât) م . ع . مفاوهاة . ر . مفاوهة .	
مفاهر (mofâher) ا . ع . سینه مردم .	
مفالد (mafâ'ed) ع . ج . مفاد و مفاد و مفادة .	
مفايشة (mafâyacat) م . ع .	



مفتش (mofāṭṭen) ص.ع. در فته افتاده و درفته اندازنده. و آزمایش کننده. و بریده شده مال و هتل.	فایش مفایته و فیاثاً. ر. فایش. مفائل (mofā'el) ص.ع. آنکه در بازی تال خاک را قسمت میکند.
مفتجر (mofṭajjar) ع.ع. مفتجر الرحل: راه ریگستان.	مفائلة (mofā'ala) م.ع. فاله مفائلة: بازی تال کرد با او.
مفتح (mofṭah) ا.ع. گنج و گنجینه و خزانه. ج: مفاتح.	مفایله (mofāyalat) ا.ع. بازی مر کردگان نازی را که تال نیز گویند.
مفتح (mofṭah) ا.ع. مفاتح و کلید. ج: مفاتح.	مفت (mofṭ) ص.ع. رایگان و بدون مزد و بدون اجرت که جمله و شایان نیز گویند. و حرف مفت: سخن بی بهره.
مفتح (mofṭah) ص.ع. گشاده و شهر گرفته شده.	مفتاح (mofṭāḥ) ا.ع. آثی که بدان در و هر چیز بسته را بکشاید و کلید. ج: مفاتح مفاتح. و نشانی که در بالای ران و یا گردن کند.
مفتح (mofṭah) ص.ع. فاتح و گرفته شور. و باصطلاح طب: هر آنچه جاری بسته شده را باز کند.	مفتاح (mofṭāḥ) ا.ب. مأخوذ از نازی. کلید و هر ایزاری که بدان در و چیزهای بسته را بکشاید و باز کند. و هر چیزی که بدان چیز دشوار و مشکلی را آسان کند. و نام گشای از سلاکی در علم معانی.
مفتح (mofṭah) ا.ب. مأخوذ از نازی. گشاینده و باز کرده.	مفتاد (mofṭā'd) ا.ع. کرماج و جای کرماج در خاکستر نرم.
مفتحات (mofṭahāt) ا.ع. باصطلاح طب: داروهایی که مجاری بسته شده را باز میکنند.	مفت بر (mofṭ-bar) ص.ب. آنکه وایگان و بدون زنجیر زحمت چیزی را میرود.
مفتخر (mofṭaxar) ص.ب. مأخوذ از نازی. کبک دارای بزرگی شود افتخار حاصل کرده باشد.	مفتت (mofṭat) ص.ع. شکسته و ریزه شده.
مفت خوار (mofṭ-xār) ا.ص. ب. وار مقدول. بیک و کبک بن زحمت میخورد و دنگانه.	مفتت (mofṭat) ص.ع. کسی و یا چیزی که میشکند و ریز ریز میکند.
مفتدی (mofṭadā) ص.ع. کسی که سر خرید شده باشد.	مفتتات (mofṭatāt) ا.ع. داروهایی که سنگ مثانه و جز آن را ریز ریز میکند.
مفتدی (mofṭandi) ص.ع. کبک سرخود را میخورد و خود را فدیه میدهد.	مفتض (mofṭatāh) ص.ع. گشاده شده و آغاز شده و شروع شده. و دشر فتح شده.
مفترس (mofṭares) ص.ع. آنکه میانگند شکار را.	مفتض (mofṭateb) ص.ع. فتح کننده و گرفته شهر.
مفترس (mofṭares) ا.ع. بشیر بیشه.	
مفترش (mofṭarec) ص.ع. در بن روند و پایمال کنند.	
مفترشه (mofṭarec) ص.ع. اگه مفترشه الظهر: پشت کتف و ضمومار و پشت.	
مفترس (mofṭares) ص.ع. آنکه فرصت را غنیمت میبرد.	
مفتسط (mofṭaret) ص.ع. آنکه فرزند نواسیده از وی فوت گردید.	
مفتسرع (mofṭarec) ص.ع. آنکه در شیرازی میریاید.	
مفتسرع (mofṭarec) ص.ع. آنکه بروی خود آب میریزد.	
مفتسرق (mofṭarec) ص.ع. برانگه و جدا گردیده.	
مفتسره (mofṭaremat) ص.ع. زن حایضی که که در فرج خود دارد.	
مفتسری (mofṭari) ص.ع. دروغ برافنده. و کبک پوستین میبشد.	
مفتسری (mofṭari) ص.ب. مأخوذ از نازی. چنان زنده رهمت نهاده و دروغ گورنده بر کسی و مکار و حیل باز.	
مفتسش (mofṭattec) ص.ع. کبک میجوید و میکاود.	
مفتسش (mofṭattec) ا.ب. مأخوذ از نازی. کبک کارش میکند و خفتیش دینماید و مباشر و سرکار و ناظر.	
مفتصد (mofṭased) ص.ع. کبک و گ میزند و تصد میکند.	
مفتصاع (mofṭasec) ص.ع. آنکه غلاف سر زهر آبروی حشفه بر میگردد. و آنکه از کسی همه حق خود را بپهر میگیرد.	
مفتضض (mofṭazz) ص.ع. ربایند دوشیزگی و بکارت.	
مفتضض (mofṭazeh) ص.ع. رسوا و نمایان.	
مفتضض (mofṭazab) ص.ب. مأخوذ از نازی. رسوا و بی آبرو و بی ناموس	

و بی آبرو شده و رسوا گشت و بدنام .

**مفتعل** (molta'al) ا.ع. کارشکرت

و دشوار . یق : جاه **بالمفتعل** .

**مفتلق** (mafleq) ا.ع. محل شکستگی .

و **مفتلق القميص** : شکاف جای پیرامن .

**مفتقد** (moltaqad) ص.ع. گشوده

و جستجو شده .

**مفتقر** (moltaqer) ص.ع. نیازمند

شده و درویش گشت . و **ارض مفتقر** :

زمین بسیار جاه و بسیار گو .

**مفتل** (mofattel) ص.ع. سخت

نافته شده .

**مفتلة** (mafatal) ا.ع. قطعه

چوبین گری که آزا در دوك نصب میکنند تا

حرکت دوك را در هنگام رشتن ثابت و برقرار

نماید .

**مفتلت** (molatal) ص.ع. ناگهان

گرفته شده . و ناگهان مرده .

**مفتلت** (moltalet) ص.ع. کبک

بدیهه و مرتجلا سخن میگوید .

**مفتلذ** (mofalez) ص.ع. کبک

یک جز. از چیزی را بگیرد .

**مفتلط** (mofalet) ص.ع. ناگاه

گرفته شده .

**مفتلق** (moltaleq) ص.ع. آنکه

سخن شگفت میآورد . و آنکه سخت میگوید

دریدن چندان که مردم را بشگفت میآورد .

**مفتلی** (molтали) ص.ع. آنکه

از شیر یاز میدارد . و آنکه میرواند و آنکه

نگاه میدارد و حفظ میکند .

**مفتن** (moltan) ص.ع. در تنه

انداخته . و بشگفت آورده و جامد کرده . و روبرو

دل . و پول بیاور گرفته .

**مفتن** (molattan) ص.ع. سخت

مفتون .

**مفتن** (molatten) ا.پ. مأخوذ

از تازی - بر انگیزاننده فتنه .

**مفتوت** (mafut) ص.ع. شکست

شده و دیز ریز شده و شکافته شده .

**مفتوح** (mafuh) ص.ع. گشاده

و فتنه داده شده .

**مفتوح** (mafuh) ص.پ.

مأخوذ از تازی - باز شده و گشاده شده . و گرفته

شده و فتح شده و مغلوب شده . و هر کله ای

که دارای زبر باشد .

**مفتوحه** (mafute) ص.پ.

مأخوذ از تازی - مفتوح . و . مفتوح .

**مفتوق** (mafutiq) ص.ع. گرفتار

فتق .

**مفتول** (mafutl) ص.ع. فتنه

شده .

**مفتول** (mafutl) ا.پ. مأخوذ

از تازی - هر چیز نافته شده و پیچیده شده و

ناری که از گلابتون و برنج و آهن و جزآن

سازند .

**مفتول سر** (mafutl-sar) ص.پ.

کج سر و معوج سر .

**مفتون** (mafutun) ا.ص.ع. از

دین برگشته . و مجنون و دیوانه . و دوفتنه افزاده

و مال و غل رفته . و کبک اراده زنی بازن

کرده باشد . و **دینار مفتون** : دینار با آتش

در آورده تا خوب و بدی آن معلوم گردد .

و **قلب مفتون** : دل بوده شده . و فتنه و

آزمایش قره نمالی : **بایکم المفتون** البایمینی

فی اوراد و المفتون الفتنو هو مصدر کالمفتول

و یکون ایکم مبتدأ و المفتون خبره و قبل بایکم

ای المبتون ای بای القریبن منکم المبتون بفریق

المومنین ام بفریق الکافرین ای فی ایهما من

یستحق هذالاسم .

**مفتون** (mafutun) ص.پ. مأخوذ

از تازی - شبنم دیوانه روبرو دلو عاشق .

**مفتی** (molfi) ا.ص.ع. فتوا

دهنده . و نام پیمانهای .

**مفتی** (molfi) ص.پ. مفتور

رایگان و بیعزد و بی اجرت .

**مفتی** (molfi) ا.پ. مأخوذ از

تازی - فتوا دهنده و قاضی و چرگر و چرگر

و چرگر .

**مفتة** (mofassel) ا.ع. بسیاری

و فزونی . یق : **فلان کثیر مفتة** : یعنی

فلان بسیار هممانی کنده است . و **طعام کثیر**

**مفتة** : یعنی طعام بسیاری برکت .

**مفتح** (maf) م.ع. **مفتح مفتحاً**

( از باب فتح ) : گول گردید .

**مفتح** (mofejj) ص.ع. حافر

**مفتح** : سم فیدار .

**مفجر** (mafjar) ا.ع. موضع آب

زهیدن .

**مفجر** (moljer) ص.ع. کبک

وقت فجره بیاید . یق : **انت مفجر الی**

**طلوع الصبح** .

**مفجرة** (mafjarat) ا.ع. موضعی

که از آن آب میزهد . و زمین عوار که در آن

رو بارها روان گردد . ج : **مفاجر** .

**مفجوع** (mafju') ص.ع. ستم

و -یده و معیبت رسیده .

**مفحش** (molhec) ص.ع. فحش

گورنده .

**مفحص** (molhas) ا.ع. لانه

مرغ سنک خواو . ج : **مفاحص** .

**مفحم** (molham) ص.ع. دو مانده .

و کبک بر شمر گشتن قادر نباشد .

**مفخر** (mafzar) ا.پ. مأخوذ

از تازی - نازش و هر چه بدان فخر

کند و بنازند و مایه ناز و بررگی .

**مفرج** (motraj) ۱ - م . ع .  
گذشت بیک سو شده . و کتعی که در دشت  
دور از آبادی یافت شود . و آنکه اسلام  
آورده و با کسی موالات نکرده .

**مفرج** (motrej) ۱ . ع . ما بیان  
با جزوه . و تیر انداز ماهری که ماهوت وی  
دو تیر اندازی تنبیر کرده باشد . و بنویس **مفرج** :  
نام قبیله ای از تازیان .

**مفرج** (mofraj) ۱ . ع . شانه  
و شط . و کیکه آرنج روی از بندش دور باشد .  
**مفرج** (mofarraj) م . ع . پهن .  
و دور . و جدا . و گشاد .

**مفرج** (mofarrej) م . ع . کسی  
که دور میکند اندوه او .

**مفرجین** (mofarjan) م . ع . آب  
قتو کرده شده .

**مفرح** (mofrah) ۱ . ع . نیازمند  
محتاج و مغلوب . و کیکه نسب وی شناخته نگردد  
و موالات نکرده باشد . و کتعی که در میان  
درده و با دودش دو دست یافت گردد .

**مفرح** (mofreh) م . ع . شادمانی  
آورنده . یعنی : مایسرنی **بهذا الامر مفرح** .  
**مفرح** (mofarreh) م . ع .  
شادمانی آورنده . و داروی مقوی قلب .

**مفرح** (mofarreh) م . پ .  
مأخوذ از تازی - هر چیزی که شادمانی آورد  
و فرح بخشد و خوشحالی دهد . و **مفرح**  
**قلب** : خشود کننده دل .

**مفرحات** (mofarrehât) ۱ . پ .  
مأخوذ از تازی - چیزیهایی که شادمانی آورد  
و اندوه زداید .

**مفرخ** (mafrah) ۱ . ع . جای بیرون  
آوردن جزوه . ج : مفراخ .

**مفرخ** (mofrex) (م . ع .) و **مفرخ** (mofarrex)  
م . ع . مرغ با چوزه .

**ثور مقدمه** : گاو یا تیغزیند . ج .  
مقدمات .

**مقدوح** (malduh) م . ع . گرانبار  
از وام و دین .

**مقذ** (mofezz) م . ع . شاة  
**مقذ** : گویند يك چه زاده در يك شكم . و  
لايتال **ناقة مقذ** زیرا شتر در يك شكم  
پیش از يك چه نیآورد .

**مقذاذ** (melzâz) م . ع . گویندی  
که يك چه زادن در يك شكم عادت وی باشد .

**مقر** (mofar) د (mafarr) ۱ .  
پ . مأخوذ از تازی - گریگاه و جای گریز  
و راه گریز .

**مقر** (mafarr) د (molerr) م .  
ع . فر فرآ و فرار آ و مقرآ و مقرآ .  
و فرار .

**مقر** (maferr) ۱ . ع . جای گریز  
و گریزگاه .

**مقر** (mefarr) م . ع . فرس  
**مقر** : ایسی که خوب گریزد و نیکو فرار کند  
و ایسی که صلاحیت فرار داشته باشد .

**مقراة** (mofarrât) م . ع . حبة  
**مقراة** : جهای که دوزبری پوستین دوزند .

**مقرات** (moferrât) م . ع .  
**الایام المقرات** در زمایی که اخبار را  
آشکار میکند .

**مفراح** (mefrah) م . ع . نیک  
شادمان .

**مفراذ** (mefrâd) م . ع . **ناقة**  
**مفراذ** : ماده شتر تنها در پیراگاه .

**مفراش** (mofrah) ۱ . ع . بلفت  
مراکش : مفرش و جدال ماندی که در آن  
بستر و تختواب میگذازند .

**مفراص** (mefrâs) ۱ . ع . گاوی  
که بدان آهن و سیس و زر را برند .

**مفخر** (mofkar) **مفخره** (mafkarat)  
د (mafkarat) ۱ . ع . آنچه بدان بنازند و  
فخر کند . ج : مفاخر .

**مفخم** (mofaxxau) م . ع .  
بزرگ داشته شده و تنظیم کرده شده . و پهن و  
آشکار تلفظ شده .

**مفخم** (mofaxxam) م . پ .  
مأخوذ از تازی - دارای جلال و سرافرازی و  
بزرگ و بزرگوار و کلان .

**مفخوذ** (mofxuz) م . ع . کسی  
که بروان وی آزاری رسیده باشد .

**مقدر** (mofder) م . ع . طعام  
**مقدر** : طعامی که شهوت جماع ببرد .

**مقدرة** (maldarat) م . ع .  
**طعام مقدرة** : طعامی که شهوت جماع ببرد  
و قوت باه زایل کند . و **مکان مقدرة** :  
جای پراز بزرگویی .

**مقدرة** (maldarat) د (mafjarat)  
ع . ج . ندر .

**مقدغ** (mefdaq) ۱ . ع . ابزار  
برای شکستن .

**مقدغم** (mofadqam) م . ع .  
مرد پر گوشت دوی .

**مقدم** (mofdam) م . ع . **ثوب**  
**مقدم** : جامه سرخ بر رنگ . و **صیغ مقدم** :  
رنگ پر رنگ . و **نیز ثوب مقدم** : جامه  
سرخ که پر رنگ نباشد .

**مقدم** (mofdam) د (mofaddam)  
م . ع . ابریق **مقدم** : آبدستان - برپوش  
نهاد . و **مقدم ابریق مقدم** .

**مقدمات** (mofaddamât) ع . ج .  
مقدمه .

**مقدمات** (mofaddamât) ۱ . ع .  
آب دستها و خدای دوی بسته .

**مقدمه** (mofaddamat) م . ع .

**مفرخه** ( mofraxat ) ا. ج. لانه و آشیانه مرغ .

**مفرد** ( mofrad ) ا. ص. ج. بیکه و تنها و بی آمیزش حد مرکب. و تنها فرستاده شده و بی رفیق و **بمفرد**: تنها و یاجوش. **مفرد** ( mofrad ) ا. پ. مأخوذ از تازی- تنها و بیکه یگانه و ساده و کامود و بیط و بی آمیزش و مجرد و بی رفیق و بی کس .

**مفرد** ( mofred ) ص. ع. زن و گوسپندر جز آن که یک‌بچه آورده باشد. و کسی که تهاود کاری درآیدر کیکه تنها کاری کند. و آنکه یک رسول فرستد .

**مفرد** ( mofarrad ) ص. ع. **ذهب** **مفرد**: مهرهای زبرشته کفیده که در میان آنها مروراید و شب و جز آن فاصله باشد .

**مفرد** ( mofarred ) ا. ص. ع. مردقبه کرانه گرین و گوشه گیرجبه نگاهداشت امر و نهی خدای تعالی. ج: **مفردون** . و نه: **طوبی للمفردین**. و سبق **المفردون** وهم المیزون بذكر الله تعالی. و نیز **مفرد**: کسی که اولاد افران وی ملاق شده باشند و خودش تنها مانده باشد. و **راکب مفرد**: سواری که باار جز ششش نباشد .

**مفردات** ( mofradât ) ا. پ. مأخوذ از تازی- چیزهای تنها و یگانه و ساده و بی آمیخ . و **مفردات طب**: داروهای ساده و بی آمیخ .

**مفردخ** ( mofardax ) ا. ج. مرد ستبر نازک و نرم اندام خوش عیش .

**مفردس** ( mofardas ) ص. ع. **صدر مفردس**: سینه فراخ .

**مفردسوار** ( mofrad-savâr ) ص. پ. کیکه تنها و بیکه سوار میشود .

**مفرده** ( mofrade ) ا. پ. مأخوذ از تازی - باصطلاح اهل دفتر: جمع را گویند زیرا که قرینه ندارد .

**مفرده** ( mofrade ) ص. پ. مأخوذ از تازی - مفرد و ساده و بی آمیخ .

**مفردون** ( mofarreduna ) ع. ج. مفرد .

**مفرس** ( mafras ) ا. ع. نوعی از زیب و زینت که از سقف عمارت آریزان کند .

**مفرس** ( mofarras ) ص. ع. پست شده در زبان فارسی .

**مفرسخ** ( mofarsax ) **مفرسخه**.

**مفراخ** ( mofârsaxat ) ص. ع. فراخ. **وسراویل** **مفرسخه**: ازارهای فراخ .

**مفرسن** ( mofarsen ) ص. ع. **مفرسن الوجه**: بسیار گوشت روی .

**مفرش** ( mofrâc ) ا. ع. چیز گسترده. ج: **مفرش** .

**مفرش** ( mofrâc ) ا. پ. مأخوذ از تازی - آنچه در آن جامه خواب و بسترو وخت و فرش و جز آن نهندر جامه دان .

**مفرش** ( mofrâc ) ا. ع. چیزی مانند شاذکونه .

**مفرش** ( mofarrac ) ص. ع. بستر گسترده شده . و **جمل مفرش**: بستر بی کوهان .

**مفرش** ( mofarrec ) ا. ص. ع. آنکه فرش میگستراند و آنکه سنگ فرش میکند خانه و ا. و گشت برگ گسترده بر زمین .

**مفرشه** ( mofrâcat ) ا. ع. شاذ کونه مانندی خرد تر از مفرش که براضی گسترند و بر آن نشینند .

**مفرشه** ( mofrâcat ), ( mofarrecat ) ص. ع. **شجه مفرشه**: ششک سر که

استخران گفته کرده بی آنکه ویر ریز شود. و كذلك **شجه مفرشه** .

**مفرص** ( mofras ) ا. ع. گازی که بدان زر و سیم و آهن و جز آن برند .

**مفرض** ( mofraz ) ا. ع. آهنی که بدان رخنه کند و برند .

**مفرضخ** ( mofarraz ) ص. ع. **رجل مفرضخ**: مرد دست و ناتوان .

**مفرط** ( mofrat ) ص. ع. فراموش کرده و ترک شده و گذاشته شده . و از پیش فرستاده شده. و شتابی شده. ج: **مفرطون** .

قوله تعالی: **وأنهم مفرطون** ای منسیرن متر کون فرالتاواد مقدمن مجطون الیها . و **غذایر مفرط**: حوض برآز آب .

**مفرط** ( molret ) ص. ع. آنکه از حد دیگرانند و آنکه بیقتدر بادوت مینماید. و از حد گذشت .

**مفرط** ( molret ) ص. پ. مأخوذ از تازی - از حد گذشت و بسیار و فراوان .

**مفرطح** ( mofarrah ) ص. ع. **راس مفرطح**: سر پهنادر .

**مفرطمة** ( mofartemat ) ص. ع.

**خفاف مفرطمة**: موزهای پرزه دار .

**مفرطون** ( mofratuna ) ع. ج. **مفرط**.

**مفرع** ( mofra' ) ا. ع. کیکه باز دارد قوم را از شووش و اصلاح کند میان آنها . ج. **مفرع** .

**مفرع** ( mofra' ) ص. ع. **رجل مفرع الکف**: مرد پهن کف .

**مفرع** ( molre' ) ا. ع. فرودآینده از کره . و **لقیت فلاناً فارعاً مفرعاً**: یکی از مادونفر از کره بالا میرفتیم و دیگری فرود میآید .

**مفرع** ( mofarra' ) ص. ع. ع.

مفره (mofreh) و مفرهه (mofrehat) مفره و مفرهه (mofarrehat) س. ع. ناقه مفره: ماده شتر بچه زيرك آورده. و كذلك ناقه مفرهه و ناقه مفرهه.	دو طرف سریش مرتفع و دربروی برآمده باشد. مفروج (mafruz) س. ع. شکافه و چاک زده و شکته.
مفري (mofri) س. م. آنکه اصلاح چیزی را کند و آنکه اصلاح کردن فرماید.	مفروح به (mafruhoh-beh) س. ع. شادمانی آورده شده بار. یق. هایسرلی بهذا الامر مفروح به.
مفري (mofarā) س. ع. جامه ای که در زیر آن پوستین دوزند.	مفروز (mafruz) س. ع. برآکنده و جدا کرده و دور کرده. و زمین که حاصل میدهد. و ثوب مفروز: جامه حاشیه دار و جامه دوخته.
مفزع (mafza) س. ع. ملأ و پناه جای. مذکر و مؤنث و واحد و تشبیه و جمع در آن یکسان است.	مفروش (mafroc) س. ع. گسترده شده.
مفزع (mafza) س. ع. ترسیده شده و هراسناک و یمناک و ترسو.	مفروش (mafroc) س. ع. ماخوذ از تازی - باسط و گلیم و فرش و هر جای فرش شده.
مفزع (mofze) س. ع. آنکه میترساند.	مفروض (mafruz) س. ع. واجب و فریضه کرده و فرموده خدا یمنالی. و وفار کرده و خسته کرده از هر چیزی و بریده بریده کرده. قوله تعالى: لا تلخذن من عبادك نصيباً مفروضاً ای مقتضاً. محدوداً.
مفزع (mafza'at) س. ع. ملأ و پناه جای. مذکر و مؤنث و واحد و تشبیه و جمع در آن یکسان است. و نیز آنچه از وی ترسند و آنچه از جهة وی ترسند.	مفروضات (mafruzāt) س. ع. پ. ماخوذ از تازی - اوامر خداوندی.
مفزور (mufzur) س. ع. و رجل مفزور: مرد کز زبش و یا کوزینه.	مفروغ (mafruq) س. ع. پ. ماخوذ از تازی - فارغ شده و خلاص شده.
مفسا (mafsā) س. ع. لرن. المثل: ما اقرب محساه من مفساه ای فسه من استه.	مفروغ شدن حساب: فارغ شدن از حساب برداختن حساب و تمام کردن حساب. و مفروغ کردن حساب: برداختن حساب.
مفسد (mufsed) س. ع. تباه کننده و فساد کننده.	مفروق (mafruq) س. ع. برآکنده از هر چیزی و جدا کرده.
مفسد (mofsed) س. ع. ماخوذ از تازی - فتنساز و فتنه انگیز و مضر و دروسان و مغرب تباه کننده و فاسد کننده و ضایع کننده. و امل فساد و زیان و گناهکار و مجرم و مرد فتنه جو و بدخواه و جلیز و جلیز.	مفروك (mafruk) س. ع. مالیده و پر رنگ و سیرونك. و شتر شکافه و بریده دوش. و شتری که عصب درون لب پایین ری کفته باشد.
	مفروكة (mafrukāt) س. ع. قملة مفروكة: شیش مالیده.
	مفروع الكنف: مرد پهن کتف.
	مفرغ (mofarraq) س. ع. نهن و خالی.
	مفرغ (mofarreḡ) س. ع. آنکه آب میریزد. و آنکه خنور را نهن میکند.
	مفرغه (mofraqat) س. ع. حلقه مفرغه: حلقه ریخته که پیوند وی پیدا نباشد.
	مفرق (mafraq) و (mafraq) س. ع. محل جدا کردگی مویها از هم و فرق سر. و سرد راه که دور از هم جدا میگردد. ج: مفارق.
	مفرق (mofreq) س. ع. مرد کم گذشت. و مرد فیه. و ناقه مفرق: ماده شتر بچه مرده.
	مفرق (mofarraḡ) س. ع. پ. برآکنده.
	مفرق (mofarreḡ) س. ع. آنکه جدا میکند و پراکنده مینماید. و آنکه میترساند.
	مفرق (mofarreḡ) س. ع. مفرق النعم: جانوری مانند گربه و گنده بوی و آرا مفرق النعم بدانجهه گویند که چون تیز دعدشتران بگریزند و آرا ظربان نیز گویند. و ظربان.
	مفرقة (mofareḡat) س. ع. جایکه در راه از هم جدا میشوند و سرد راه.
	مفرقم (mofarqam) س. ع. دیر پیر شونده. و بدخوراک و بدغذا.
	مفرك (mofarrak) س. ع. و رجل مفرك: مردی که زنان وی و دشمن دارند.
	مفركة (mofarrake) س. ع. امراة مفركة: زنی که مردان وی و دشمن دارند.
	مفركح (mofarkah) س. ع. آنکه

و فصل فصل ساخته و عقد مفصل: رشته مروارید که در میان مرواریدها شبه در کشیده باشند و نیز مفصل: آخر مرآه از قران مجید: ج: فواصل: <b>والمفصل القرآن</b> : از حجرات تا آخر قرآن و یا از الجانبة ریاز القتال و یا زرق و یا از الصفات ریا از الصف و یا از تبارك و یا از انا فتحنا و یا از سبح اسم ربك الاعلى و یا از الضحى تا آخر قرآن و از جهة بسیاری فصول مفصل نامیده اند .	<b>مفسوخية ( malsuxiyat )</b> ا. ج. شکست و پلان .	<b>مفسدات ( malsadât )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - مفسدها و تباهیها .
<b>مفصل ( molassal )</b> م - ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور تفصیل و مشروح و با بیان طولانی و با دقت .	<b>مفسود ( malsud )</b> ص. ع. تباه شده و فاسد شده .	<b>مفسدانه ( molsedâne )</b> م - ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور فساد و بطور فتنه انگیزی .
<b>مفصل ( molassel )</b> ص. ع. آنکه بیان میکند و جدا مینماید و فصل فصل بسیار و جز. جز مینماید .	<b>مفسول ( malsul )</b> ا - ص. ع. مرد فرومایه ناکس و رذل .	<b>مفسدة ( malsadat )</b> ا. ع. بدی و تباهی خلاف مصلحت . ج: مفساد .
<b>مفصلاً ( molassalen )</b> م - ف. پ. مأخوذ از تازی - با تفصیل و مشروحاً و با دقت و بیان طولانی .	<b>مفش ( mofecc )</b> ص. ع. آروغ آورنده .	<b>مفسده ( malsade )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - بدی و تباهی و زیان رساند و هر چیز زیان آور .
<b>مفصلي ( molassali )</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بمفصل .	<b>مفشغ ( mofecq )</b> ص. ع. و ج. ل. <b>مفشغ</b> : مرد کم خیر .	<b>مفسده ( molsede )</b> ص. پ. مأخوذ از تازی - مفسد و مضروب و مغرب .
<b>مفصوح ( malsux )</b> ص. ع. فریب خورده در خرید و فروخت .	<b>مفشل ( melcal )</b> ا. ع. برده فروج . و کیکه از غیر قوم خود زن گیرد تا فرزند لاغر نیاورد .	<b>مفسدی ( molsedi )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - فساد و فتنه انگیزی و زیان آوری .
<b>مقصود ( malsud )</b> ص. ع. رگورده و قصد شده .	<b>مفشی ( mofacci )</b> ص. ع. کاسر الزبح .	<b>مفسدین ( molsedin )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان مفسد و اهل فساد .
<b>مفصول ( malsul )</b> ص. ع. جدا کرده و جدا شده .	<b>مفشیات ( mofacciyât )</b> ا. ع. داروهای کاسر الزبح .	<b>مفسر ( molassar )</b> ص. ع. بیان کرده شده و تفسیر و تاویل شده .
<b>مقصوم ( mafsum )</b> ص. ع. شکسته شده بدون جدایی . و غیره و غیره	<b>مفصحات ( mofseli )</b> ص. ع. هر چیز راضح و آشکار . و <b>یوم مقصح</b> : روزی است و بی سرما .	<b>مفسر ( molasser )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - شرح کننده و تفسیر کننده و بیان کننده .
<b>مفضاة ( mofzât )</b> ص. ع. امرأة مفضاة: زنی که پیش و پس آن یکی گردیده باشد .	<b>مقصد ( melsad )</b> ا. ع. نشتر که بدان قصد کند .	<b>مفسرین ( molasserin )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - مردمان مفسر و اهل تفسیر .
<b>مفضاج ( mofzâj )</b> ا. ع. ستبر فربه نرم اندام .	<b>مفصل ( malsal )</b> ا. پ. مأخوذ از تازی - پیوند گاه و پیوند گاه اندام . و <b>مفصل گردن</b> : بستری .	<b>مفسلة ( molasselat )</b> ا. ع. زنی که چون شوی خواهد باری بتل خوابی کند بیهاه حیض او را از خود دور کند و گردن کسی نماید .
	<b>مفصل ( malsal )</b> ا. ع. زبان .	<b>مفسوه ( mafsu )</b> ا. ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت او مرد برآمده سینه و دیرون آمده ناف . و آنکه چون راه رود گویی سرین وی در دناکت .
	<b>مفصل ( mafassal )</b> ا - ص. ع. متناوب و از هم جدا شده . و بفاصله قرار داده .	<b>مفسوخ ( malsux )</b> ص. ع. شکسته و جدا کرده .

مفعولون (mal'uluwa) ع. ج. مفعول .	باد و روزهای که زمان وقت کار و خدمت پوشند.	مفصاض (mezâz) ا. ج. کلوخ کوب .
مفعولی (mal'uli) ا. ب. مأخوذة از تازی - کرده شدگی .	مفصوخ (mafzux) ع. ج. شکسته . و چشم کور کرده . و آب یکدغه ریخته .	مفضال (mezâl) ص. ع. رجل مفضال : مرد بسیار فضل .
مفعولیت (mal'uliyat) ا. ب. مأخوذة از تازی - حالت شخصی که مفعول شده باشد . و تحمل و بردباری .	مفصوص (mafzuz) ص. ع. اشک فراوان ریخته .	مفضال (mezâl) ص. ع. صاحب فضل و جواد و جوانمردیق : و رجل مفضال علی قومه اذا كان سماً ذافلاً . و كذلك امرأة مفضالة علی قومها .
مفغرة (mafqarat) ا. ع. زمین فراخ . و گری در کوه که خردتراز کف باشد .	مفصول (mafzul) ص. ع. مطلوب . و مفتوح .	مفضة (mezâzat) ا. ج. کلوخ کوب .
مفغم (molqam) ص. ع. آژمند .	مفطح (mofatih) ص. ع. رأس مفطح : سر بن .	مفضحة (mafzâhat) ا. ع. نصیحت و دروایی و بی آبرویی و بدنامی . ج. منافح .
مفماس (mafâs) ا. ع. جوب سر کج در دام شکاری که بر مرغ بر گردد .	مفطر (mofter) ص. ع. اظفار کتده و روزه گشاینده . ج. مفاطیر .	مفضحة (mezaxat) ا. ع. سنگی که بدان غروة خرماشکنند . و دول فراخ .
مفمقاص (mafâqs) ا. ع. برآشگی بر سر گرز آهنین شبیه بانار که بدان هر چیزی را میشکند .	مفطوح (maltuh) ص. ع. رأس مفطوح : سر بن .	مففض (mofazzaz) ص. ع. لجام مففض : اگام در صبح بنقره .
مفقر (molqar) ص. ع. درویش .	مفطوم (maltum) و مقطومة (mafumat) ص. ع. از شیر باز کرده شده .	مففض (mofazzaz) ص. پ. مأخوذة از تازی - نیم اندود و نقره گین .
مفقر (molqer) ص. ع. توانا . و اسب کوه نزدیک سواری رسیده . و انه لمنقر لهذا الامر : او ضابط این کار و بجای آورنده این کار است .	مفطع (molze') ص. ع. امر مفطع : کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی .	مفمغ (mezâq) ا. ع. کسبیکه بتکلف فصاحت کند و غلط گوید که گویی سخن را میشکند .
مفقر (mofaqar) ص. ع. و رجل مفقر : مردی که بسنده باشد هر کاری را که بوی فرماید . و سیف مفقر : شمشیری که بر پشت وی خواشهای پست و هموار بود . و نیز شمشیر دوش .	مفعاة (mafât) ص. ع. ارض مفعاة : زمین امنی ناک .	مفضل (mezal) ص. ع. و رجل مفضل : مرد بسیار فضل .
مفقررة (mafqarat) ا. ج. درویشی .	مفعاة (mofâ'ât) ص. ج. ناقة مفعاة : ماده شتر بشکل امنی داغ کرده .	مفضل (mezal) ا. ع. جامه باد روزه که وقت کار و خدمت پرشد . ج. منافضل .
مفقر (molqe') ص. ع. فقر مفقع : درویشی و نیازمندی بسیار که چسبانده بر زمین باشد .	مفعول (maf'ul) ص. ع. کرده از تازی - هر چیزی ساخته شده و کرده شده . و نموده شده . و عمل شده . و کسبیکه درد بروی دخول شده باشد . ج. مفعولان .	مفضل (mofazzal) ص. ع. تفصیل داده شده و افزون کرده شده . و رجل مفضل : مرد بسیار فضل .
مفقع (mofaqq'a) ا. ع. موزه توکار .	مفعولان (maf'ulan) پ. ج. مفعول .	مفضلة (mezalat) ا. ع. جامه
مفقعة (mofaqqa'at) ا. ع. مرغی سیاه که بن دنب ری سپید باشد .		
مفقعلة (mafqa'at) ا. ع. ایزاری		

که بدان غله کوفته را بر باد دهند تا کامازدانه جدا گردد.

**مفقود** (mafqud) ص. ع. گم کرده شده. و مات فلان غیر مفقود: مرد فلان و باک نداشتند از مردن آن.

**مفقود** (mafqud) ص. پ. مأخوذ از نازی-گم و گمشده و ناپدیدوغایب. و محروم و بی نصیب و معدوم.

**مفقور** (mafqur) ا. ع. کبک گرفتار شکستگی استخوان پست باشد. و آنکه گرفتار بیماری پست برد.

**مفقور** (mafqur) ص. ع. بعیر مفقور: شتر بینی بریده جهت رام گشتن.

**مفقوصة** (mafqusat) ص. ع. بیضه مفقوصة: نیم شکت.

**مفقئته** (mafqaqqe'eh) ا. ع. سیل که بشکافد زمین را.

**مفکر** (mofker) و (mofekker) ص. ع. آنکه اندیشه نینماید.

**مفکک** (mofekkek) ص. ع. گشاده شده و باز شده.

**مفکوک** (mafkuuk) ص. ع. رها شده. و باز شده. و آزاد شده. و معاف شده. و گشاده شده. و بسته نشده از تشدید.

**مفکول** (mafkuul) ص. ع. لرزه زده و گرفتار لرزه.

**مفکه** (mofkeh) و **مفکهة** (mofkehāt) ص. ع. ناقة مفکه: ماده شتری که شیرش دزوک و سببر باشد. و كذلك ناقة مفکهة.

**مفلاق** (mellâq) ص. ع. رجل مفلاق: مرد کم مایه و کینه ناکس.

**مفلج** (motallej) ص. ع. امر مفلج: کار نا-توار. و رجل مفلج: مرد گشاده دندان پیشین.

**مفلح** (mofleh) ص. ع. رسگار و پیروزمند.

**مفلح** (mofleh) ص. ع. از اعلام است.

**مفلحان** (moflehân) ا. پ. مأخوذ از نازی-رسگاران ج. مفلح. و دعائی و دهمان و کشاورز.

**مفلحان** (moflehân) ا. پ. نام رودخانه ای.

**مفلس** (mofles) ص. ع. کبک بجای دوم دارای پشیز و فلوس باشد. و کبک فلوس و پشیزی نداشته باشد.

**مفلس** (mofles) ا. ص. پ. مأخذ از نازی-درویش و تنگدست و بی چیز و بینوا و فرومایه و مشک.

**مفلس** (mofallas) ص. ع. سمک مفلس: مامی که در پوست وی چیزی شبیه فلوس باشد.

**مفلسان** (moflesân) ا. پ. ج. مفلس.

**مفلسستان** (moflesestân) ا. پ. جایکه در آن مردمان بینوا زندگی میکند و خانه درویشان.

**مفلسی** (moflesi) ا. پ. مأخذ از نازی-نیروی و بی چیزی و تنگدست و فرومایگی.

**مفلطح** (mofaltah) ص. ع. راس مفلطح: سر-بهن.

**مفلعة** (mofalla'at) ص. ع. مزادة مفلعة: ترشه دان از چند پارچه چرم درخته.

**مفلفل** (mofafal) ص. ع. اذیم **مفلفل**: پوست نیک پراسته. و **ثوب مفلفل**: جامه منقش بشکل دانه های نفل. و **شراب مفلفل**: شراب زبان گز.

**شعر مفلفل**: موی سخت مرغول و لحم مفلفل: گروشت با تریل.

**مفلق** (mofleq) ص. ع. شاعر مفلق: شاعری که سخن شکفت و عجیب آورد.

**مفلق** (mofleq) ا. پ. تخلص میرزا محمد علی طهرانی لقب بفخرالادبا از اجله ادبا و شرای معاصر با تخطی شاه تاجار که تاوارایل سلطنت شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه تاجار زنده بود.

**مفلق** (mofallaq) ا. ج. شناوری خشک کرده دانه بیرون آورده.

**مفلقة** (moflaqat) و (moflaqat) ا. ع. هر چیزی عجیب و غریب بفال ششوم. و بلا و سختی.

**مفلک** (mofallek) ص. ع. دختر کرد: پستان.

**مفلل** (mofallal) ص. ع. نصل مفلل: یگان شکته رخنه دار.

**مفلوج** (melluj) ص. ع. فالج زده و گرفتار فالج. ج. مفلج.

**مفلوذ** (mofluz) ص. ع. سیف مفلوذ: شمشیر از پولاد.

**مفلوس** (moflus) ص. ع. تابان مانده فلوس مامی.

**مفلوق** (mofluq) ص. ع. شتری که در بنا گوش آن داغ فلقة کرده باشند.

**مفلوک** (mofluk) ص. ع. دختر برآمده پستان.

**مفلوک** (mofluk) ا. ص. پ. مأخذ از نازی-فلک زده و گرفتار فقر و پریشانی و بدبخت.

**مفلول** (mellul) ص. ع. سیف مفلول: شمشیر بارخته.

**مفلهد** (mofalhad) ا. ع. کردک



کرد اندام خوب روی فریبو نزدیک برسدگی رسیده .

**مفلّی** (molli) و **مفلّیة** (molliyat) ص.ع. قریس **مفلّ** : ماده اسب با چه از شیرباز کرده . و كذلك قریس **مفلّیة** .

**مفلن** (mefann) ص.ع. و **رجل مفلن** : مردی که شکنتها آورد .

**مفناة** (mafnâ) ص.ع. **ارض مفناة** : زمینی که جهت فرود آیدگان مواضع و شایسته باشد .

**مفناق** (mefnâq) ص.ع. **جاریة مفناق** : دختر ناز پرورده نازک اندام .

**مفنة** (mefannat) ص.ع. **امراة مفنة** : زنی که شکنتها آورد .

**مفنج** (mefnax) ا.ع. آنکه دشمنهای خود را ذلیل و خوار نماید بسیار شکند سر آنها را .

**مفند** (mofned) ص.ع. **تياه مفند** و **تياه از ایز پیری** و **لا بقول: عجوز مفند** زیرا عجوز در اصل رای و عقل ندارد .

**مفند** (mofanned) ص.ع. **بلاست و سرزنش کننده** .

**مفنشخ** (mofnax) ا.ع. **افادة خفت** .

**مفنشل** (mofancel) ا.ع. **پراکده و پریشان کننده** و **مرد بیباک** . یق : **اانا فنا مفنشلاً لحيته** .

**مفنشآ** (mofance'an) ا.ع. **جاء مفنشآ لحيته** : با نانه و نهیدید کان آمد .  
**مفنع** (mefna') ا.ع. **مرد نیکو آرازه** و **کسیکه ذکر او را بخوی و نیکوی کند** .

**مفنة** (mofennetat) ا.ع. **پرزند بدخوی** و **ماده شتری که گمان کنند عنتر است و سپس معلوم گردد که کوف میباشد** .

**مفنی** (mofni) ص.ع. **مهلك مغرب و مفند و ویران کننده** .

**مفوة** (mofavvât) ا.ع. **نام شهری در مصر** .

**مفوة** (mofavvât) ص.ع. **ارض مفوة** : زمین روناس ناک .

**مفواد** (mefvâd) ص.ع. **رجل متلاف مفواد** : مرد تلف کننده و فایده دهنده .

**مفؤد** (maf'ud) ص.ع. **گوشت بریان کرده** و **نان بر خا کستر گرم نهاده** و **بد دل و آنکه بر دلوی بدرسیده باشد** و **گرنتار بیماری دل** .

**مفودجة** (mofavdejat) ص.ع. **شاة مفودجة** : گوسپندی که شاخهای آن راست باشد .

**مفوض** (mofavvez) ص.ع. **کار بکسی بازگذاشته شده** .

**مفوض** (mofavvez) م-ف-پ. **مأخوذ از نازی** - **پده شده بازگذاشته شده** و **تفویض شده** .

**مفوف** (mofavvat) ص.ع. **برد مفوف** : چادر تنگ و **چادر تنگی که در آن خطهای سید باشد** .

**مفوق** (mofavvaq) ص.ع. **جر خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند** .

**مفؤود** (maf'ud) ص.ع. **مفؤود** و **مفؤود** .

**مفوه** (mofavvah) ص.ع. **ثوب مفوه** : جامه باروناس رنگ کرده .  
**رجل مفوه** : **مرد نیک گويا** و **مرد سخت آژمند بسیار خوار** و **رجل منطبق مفوه** : **در میانها گویند یعنی مرد بسیار نیک سخن آرد** .

**و شراب مفوه** : **شراب خوشبوی آینه** و **منطق مفوه** : **سخن روشن و گشاده** .

**مفوه** (mofavveh) ص.ع. **آنکه در شراب خوشبوی میآمیزد** و **آنکه سخن بلیغ میآورد** .

**مفوهة** (mofavvabet) ص.ع. **امراة مفوهة** : **زن نیک گويا** و **وزن سخت آژمند پر خوار** .

**مفوی** (mofavvâ) ص.ع. **ثوب مفوی** : **جامه با روناس رنگ کرده** .

**مفهاق** (mefhâq) ص.ع. **بئر مفهاق** : **چاه بسیار آب** .

**مفهم** (mofhem) د (mofahbam) ص.ع. **فهم کرده شده** و **دریافت شده** .

**مفهم** (mofhem) ر (mofahiem) ص.ع. **آنکه فهم میکند** و **دریافت مینماید** .

**مفھوت** (mafhut) ا.ع. **بیهوت و مرد درمانده سرگشته** .

**مفھوم** (mafbum) ص.ع. **دانسته و دریافت شده** .

**مفھوم** (mefhum) ا-م-ف. **پ. مأخوذ از نازی** - **مضمون و مقصود و مراد و معنی و آنچه در دل و در ضمیر باشد و مضمر و مقدر و معلوم و همراه و آنچه بفهم و ادراک در آید** .

**مفیه** (mofii') ا.ع. **مولی و آقا و صاحب و مالک** و **کسیکه خراج میگیرد** و **آنکه سایه میدهد** .

**مفیأة** (mafya'at) ر (mafya'at) ا.ع. **جاییکه سایه آفتاب رسد** .

**مفیاد** (mefyâd) ص.ع. **آنکه بسیار خرج میکند** و **فایده میدهد** و **مفواد** .

**مفید** (mofid) ص.ع. **فایده دهنده** .

**مفید** (mofid) ص.ع. **مأخوذ از نازی** - **سودمند با فایده و نافع** و **کسیکه مال حاصل میکند** و **در جوانمردی خرج میکند** .

مدیگر کارزار کردن .	ر پدر .	مفیص ( mafis ) ا . ج . جای گریز . و جای بازگشت . بن : ما عنه محیص ولامفیص .
مقاتل ( maqâtel ) ع . ج . بقتل .	مقابل ( moqâbel ) ص . ع . دروبا روی . رو کتاب با کتاب دیگر راست کرده .	مفیض ( moliz ) ص . ع . آنکه اشک میریزد . و آنکه آب بر خود میریزد و آنکه صفا میکند .
مقاتل ( moqâtel ) ا . ع . از اعلام است .	مقابل ( moqâbel ) ص - م - ف . پ . مأخوذ از نازی - درو با روی و مواجه . و معد و مخالف . و برابر و مساری . و در برابر .	مفیق ( moliq ) ص . ع . شاعر مفیق : شاعری که سخن عجیب میآورد .
مقاتل ( moqâtel ) ص . ع . باهم کارزار کرده شده .	و مقابل شدن : درو با روی شدن . و دوچار شدن . و بهم رسیدن . و مواجه شدن . و ناگهان بهم رسیدن . و برابر و مساری شدن . و دو برابر شدن .	مفیق ( molifiq ) دمفیه ( molifiq ) ص . ع . ماده شتر گرد آورنده شیر دو میان دو دوشیدن . ج : مفاریق .
مقاتل ( moqâtel ) ص . ع . باهم کارزار کند .	مقابله ( moqâbelat ) ص . ع . شاه مقابله : گوسپند پاره از گوش بریده از پیش آونگان گذاشته ، ضد مدابره .	مفیوه ( mafyu'at ) ص . ع . سایه دار . و درختان سایه دار . و جایگه بر آن شعاع آفتاب رسد .
مقاتل ( moqâtel ) ص . ع . پ . مأخوذ از نازی - جنگجو و سپاهی و مبارز و خونریز .	مقابله ( moqâbalat ) م . ع . قابله مقابله : درو با روی آن شد مواجه گردید . و قابل کتاب : آن کتاب را با کتاب دیگر راست کرد . و قابل النعل : دو ال - ساخت برای نعل و تبال بر بست بر نعل .	مفیولا ( mafyulâ ) ا . ع . بیل بچکان .
مقاتله ( moqâlatat ) م . ع . قاتل مقاتله و قاتلاً و قیتالاً . و قتال .	مقابله ( moqâbalat ) م . ع . قابله مقابله : درو با روی آن شد مواجه گردید . و قابل کتاب : آن کتاب را با کتاب دیگر راست کرد . و قابل النعل : دو ال - ساخت برای نعل و تبال بر بست بر نعل .	مقی ( maqq ) م . ع . مقت الطلعة مقاً ( از باب نصر ) : شگاف دام خروشه خرمان را ناگتن دهم آنرا .
مقاتله ( moqâtelat ) ا . ع . کشت . و کشتار کنندگان و کارزار کنندگان .	مقابله ( moqâbalat ) م . ع . مأخوذ از نازی - در پیش روی آن و در حضور آن .	مقاه ( maqâh ) ص . ع . فخذ مقاه : ران بی گوشت . و ارض مقاه : زمین دور .
مقاتله ( moqâtelat ) ا . ب . مأخوذ از نازی - جنگ و پیکار و نبرد و جدال و خونریزی و کشتار .	مقابله ( moqâbalat ) م . ع . مأخوذ از نازی - درو با رویی و مواجه و مقابله و برهنش و مخالفت و حدیث و معاونه و مبادله و نزاری و برابری . و راست کردگی کتاب را با کتاب دیگر . و نضاعف و دوتاشدگی . و مقابله کردن : برابر کردن و مواجه نمودن و درو با روی شدن و درو با روی ایستادن و مخالفت نمودن .	مقآب ( meq'ab ) ص . ج . پر و و رجل مقآب : مردی که بسیار آب خورد . مقآبه ( maqâbeh ) ع . ج . مقبحة و . ج . قبح . ضد محاسن .
مقآوة ( maqâtevat ) و مقآیة ( maqâteyat ) ع . ج . مقتوی .	مقابله ( moqâbalat ) م . ع . مأخوذ از نازی - در پیش روی آن و در حضور آن .	مقآبحة ( moqâbahat ) م . ع . باهم دشنام دادن .
مقآب ( maqâseb ) ا . ع . بخشها و طعانا .	مقابله ( moqâbale ) ا . ب . مأخوذ از نازی - درو با رویی و مواجه و مقابله و برهنش و مخالفت و حدیث و معاونه و مبادله و نزاری و برابری . و راست کردگی کتاب را با کتاب دیگر . و نضاعف و دوتاشدگی . و مقابله کردن : برابر کردن و مواجه نمودن و درو با روی شدن و درو با روی ایستادن و مخالفت نمودن .	مقآبر ( maqâber ) ع . ج . مقبرة ( moqberat ) و ( maqberat ) ( maqborat ) و ( uneqbarat ) .
مقآحله ( moqâhalat ) م . ع . بر نفسیدن و لازم گرفتن چیزی را .	مقابله ( moqâbale ) ا . ب . مأخوذ از نازی - ایستادگی و درو با رویی .	مقآبر ( moqâber ) ا . ب . مأخوذ از نازی - گورستان .
مقآحم ( maqâhem ) ا . ع . جای بستانک و خطرناک .	مقآبیه ( moqâbiyh ) ع . ج . مقبحة . مقآة ( maqâlat ) م . ع . مقت مقآاً و مقآة . ر . مقت .	مقابل ( moqâbel ) ص . ع . و رجل مقابل : مرد گرامی از جانب مادر
مقآحید ( maqâhid ) ع . ج . مقآح .	مقآة ( maqâta'at ) م . ع . با	
مقآد ( maqâd ) م . ج . قادی قوداً و مقآدأ . ر . قود .		
مقآد ( maqâd ) ا . ع . اسم مکان از قادی قوداً : بعل کشیدن اسب و جزآن . و مقآد المهر : بنی از طرف راست . بن : جعلته مقآد المهر .		
مقآد ( maqâd ) ا . ع . نام کرمی .		

تک کاذبه. و خنورهای می. و سیبهای بزرگ. و جامایکه دو آن از کمی آب آبکش دو چاه فرو شود. ج. مفرض.	<b>مقاراة (moqāra'at)</b> م. ع. ۰ م. ع. سابق گفتند دوس کتاب کردن و باهم مذاکره نمودن. قرآن مثله.	<b>مقاداة (moqādat)</b> م. ع. برابری کردن. و معارفت نمودن. و قولهم: <b>لایقادیه احد</b> : یعنی برابری نمیکند با او کسی.
<b>مقارضة (moqārazat)</b> م. ع. <b>قارضة مقارضة و قراضاً</b> : پاداش داد آترا. و تجارت کردارمال آن باینکه موافق شرطی که با صاحب مال کرده است سود تجارت مابین آنها توزیع شود.	<b>مقارب (maqāreb)</b> ع. ج. مقرب. <b>(moqarab)</b> و مقربه. و ج. مقرب. <b>مقارب (moqārab)</b> م. ع. <b>متاع مقارب</b> : کالای میانمانه خوب و نه بد.	<b>مقاداة (moqādat)</b> م. ع. <b>مقاداة</b> و <b>اعطاک مقاداة</b> : یعنی مهار او را بتو دادم و فرمان برو متفاد تو شد.
<b>مقارع (maqāre')</b> م. ع. مفرعه. <b>مقارع (moqāre')</b> م. ع. غالب. و مغلوب. و مهتر. و خصم و حریف.	<b>مقارب (moqāreb)</b> م. ع. نزدیک و هر چیز میان دو خوشی و بدی و هر چیز ارزان و آنکه میان بیهوشی میکند کارها. <b>و ثوب مقارب</b> ای غیر جید (ولایق مقارب بالفتح). و دین مقارب ای متوسط.	<b>مقادرة (moqāderat)</b> م. ع. <b>دار مقاداة</b> : خانه تک و ضیق.
<b>مقارعات (moqāra'at)</b> م. ع. ضربه ها و تپانها و کوفتگیها.	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادرة (moqāderat)</b> م. ع. <b>قادرته مقاداة</b> : قیاسه کردم آترا و اندازه کردم آترا بر آن. <b>و کردم مانند کار آن</b> .
<b>مقارف (maqāref)</b> ع. ج. مفرغ.	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادسة (maqādesat)</b> م. ع. <b>أعالی بیت المقدس</b> . ج. مقدسی.
<b>مقارفة (moqārafat)</b> م. ع. <b>قارفة مقارفة و قرافاً</b> : نزدیک شدن با او و آبخت با آن. <b>و قاری الخطیئة</b> : آبیزش کرد گناه را. <b>و قاری الرجل المرأة</b> : گایید آن مرد زن را.	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادیر (maqādir)</b> ع. ج. مقدار.
<b>مقارن (moqāren)</b> م. ع. م. با هم وفق و یار شده و پیوسته شده.	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادیر (maqādir)</b> م. ع. <b>مقادیر</b> مآخوذ از تازی. مقدارها و اندازه ها و بیانها و رتبه ها.
<b>مقارن (moqāren)</b> م. ع. م. ف. پ. مآخوذ از تازی. با هم قرین و یار و پیوسته و مرتبط و مدمم و صاحب و مانوس و هم ساز و نزدیک.	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادیر شناس (maqādir-šenās)</b> م. ع. <b>مقادیر شناس</b> مآخوذ از تازی. نزدیک بازن و مجامعت و گایان و گایه و نیرتشر و چالش و سکنه و رکان.
<b>مقارنة (moqārenat)</b> م. ع. <b>قارنه مقارنة و قراناً</b> : یار و رفیق و صاحب او شد. <b>و نیز مقارنة و قران</b> : جمع کردن دو خرما را در خوردن. <b>و یار کردن دو چیز را باهم.</b>	<b>مقاربة (moqārabat)</b> م. ع. <b>قارب الامر و الخطب مقاربة و قرايا</b> : نزدیک شدن کار. <b>و قارب الامر</b> : بلند کرد پای آزن را جبهه جماع. <b>و قارب فلاناً</b> : - سخن نرم و شیرین گفت با فلان. <b>و قارب فی الامر</b> : میان روی کرد در آن کار. <b>و قاربه فی البیع</b> : آهنگ او کردم جبهه خریدن. <b>و قاربت الدلو</b> : نزدیک ببری رسید آن دول.	<b>مقادیم (maqādim)</b> ع. ج. مقدم <b>(moqdem)</b> و <b>(moqaddam)</b> و مقام. <b>و قولهم</b> : ضربت فربکب مقادیمه ای رفع طی وجهه.
	<b>مقارحة (moqārahāt)</b> م. ع. <b>قارحة مقارحة و قراحاً</b> : درو باری شد با او و مقابل نمود آترا.	<b>مقاداة (moqāzā'at)</b> م. ع. <b>مقاداة</b> : پاداش دادم آترا.
	<b>مقارحة (moqārahāt)</b> م. ع. <b>قارحة مقارحة و قراحاً</b> : درو باری شد با او و مقابل نمود آترا.	<b>مقاذحة (moqāzahat)</b> م. ع. دشنام دادن بیکدیگر.
	<b>مقارحة (moqārahāt)</b> م. ع. <b>قارحة مقارحة و قراحاً</b> : درو باری شد با او و مقابل نمود آترا.	<b>مقاذعة (moqāzā'at)</b> م. ع. یکدیگر نقش گفتن و دشنام دادن.
	<b>مقارح (maqārr)</b> ع. ج. متر.	

**مقارنه** (maqārah) ۱. پ. مأخوذ از نازی - اتصال و پیوستگی و ارتباط و مساحت و همدمی. و نزدیکی و اجتماع دو کرب دویک برج.

**مقاری** (maqāri) ع. ج. مقاراة و مقری.

**مقاری** (maqāri) ۱. ع. دیگها. و سرپنجا. ج. مقری.

**مقاری** (maqāri) ۱. ع. سبق گوینده يك روز در میان.

**مقاریب** (maqārib) ع. ج. مقرب و ج. مقربة.

**مقاریب** (maqārib) ۱. ع. اسبهای پنجساله. و ستران تمام دندان. ج. مقرح.

**مقاریض** (maqāriḥ) ع. ج. مقراض.

**مقاس** (maqāṣ) ۱. ع. شاعری که هر قسم شعر بخواند بگوید.

**مقاساة** (maqāṣāt) ع. م. و نج چیزی کشیدن. یق. قاساه مناساة و قساة.

**مقاسحة** (maqāṣahat) ع. م. خشک کردن.

**مقاسم** (maqāṣem) ع. ج. قسم.

**مقاسم** (maqāṣem) ع. م. بخش بخش کننده.

**مقاسمة** (maqāṣamat) ع. م. قاسمه مقاسمة: سوگند یاد کردی بر ای. ترله تمال: و قاسمهالی لکما من الناصحين. و قاسم فلان فلاناً: هر يك از فلان و فلان بپرو بخش خود را گرفتند. و قاسمه المال: بخش کردم آن مال را با او. و نیز مقاسمة: کسی را سوگند دادن.

**مقاسمه** (maqāṣame) ۱. پ. مأخوذ از نازی - سوگند خوردن. و کسی را چیزی بخشیدن.

**مقاش** (maqāṣ) ۱. پ. مأخوذ از منقاش نازی و بمعنی آن.

**مقاص** (maqāṣ) ۱. ع. تیروشه نیز و پالار عمارت و نیز بزرگ و حمالی که تیرهای دیگر را بروی آن نصب کند.

**مقاص** (maqāṣ) ع. ج. مقص (moqass) و (meqass).

**مقاص** (maqāṣ) ع. ج. مقاص کننده.

**مقاصاة** (maqāṣāt) ع. م. قاصانی مقاصاة مقصوته: نبرد کرد با من در دوری و میاعدت پس غالب آمدم بر آن. و هلم اقصیک اینا ابعد من المر: یا تا نبرد کنم ترا که کدام يك در در ترم ازیدی. و نیز مقاصاة: از کسی دووشدن.

**مقاصة** (maqāṣat) ع. م. قاصه مقاصة و قصاصاً: قسام گرفت از اردو حساب و جز آن در صورتیکه بروی دینی باشد مثل دین او پس فرار میدهد این دین را مقابل آن دین. و نیز مقاصة و قصاص: کننده را بازگشتن و جرات کردن عوض جرات او و چیزی ببدل چیزی فرارگرفتن.

**مقاصد** (maqāṣed) ع. ج. مقصد (maqṣed) و (maqṣed).

**مقاصد** (maqāṣed) ۱. پ. مأخوذ از نازی - اراده ها و مقصودها و آرزوها و آنگاه و عزیمت ها. و غدرها و حيله ها. و سعیا و جهدها. و سباینها. و فکرها و اندیشهها. و خواهشها.

**مقاصر** (maqāṣer) ۱. ع. کبک

قصر وی در محاذات قصر دیگری باشد. یق: هو مقاصری: یعنی قصر او محاذی قصر من است.

**مقاصر** (maqāṣer) ع. ج. مقصرة. و ج. مقصر (maqṣar) و (maqṣer).

**مقاصرة** (maqāṣarat) ع. م. قاصر لی مقاصرة: قصر ساخت مقابل قصر من.

**مقاصیر** (maqāṣir) ع. ج. مقصر. (maqṣar) و (maqṣer) ع. ج. مقصرة.

**مقاصیر** (maqāṣir) ۱. ع. مقاصیر الطرق: کرانه راهها و نواهی آنها.

**مقاصاة** (maqāṣāt) ع. م. قاضیته مقاصاة: محاکمه کردم با او. و قاضیته علی مال: معالنه کردم با او بر آن مال.

**مقاصاة** (maqāṣamat) ع. م. اندک اندک چیزی گرفتن. و خریدن و میافروختن مقادری اندک و خورد و خرده فروشی کردن. مقاط (maqāṭ) ع. و سن و سن خردسخت نافته. و بندگهواره و مانند آن.

**مقاط** (maqāṭ) ع. ج. منقط.

**مقاطر** (maqāṭer) ع. ج. منقطر.

**مقاطرة** (maqāṭarat) ع. م. يك تنگ و یا يك آوند خرما را سنجیده باقی را بر آن تعیین کردن و ناسنجیده گرفتن. و اگر اه مقاطرة: کرابة آمدورفت او را داد.

**مقاطع** (maqāṭe) ع. ج. مقاطع الاودية: اراضی وادها. و مقاطع الانهار: گذارهای دریاها. و مقاطع القرآن: جایهای وقف قرآن.

**مقاطع** (maqāṭe) ع. ج. منقطع.

**مقاطع (maqâ'at)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - قطع کننده و چیزی را با چاره گیرنده و مقاطه کننده .

**مقاطعة (moqâ'at)** م. ع. **قاطعا** مقطاعة: از هم دیگر بریدند آن دو نفر، **قاطع فلان** و اصلاً مواصلة . و **قاطع فلان** فلاناً بسیفهما: برابر کرد فلان شمشیر خود را با شمشیر فلان تا ببینند که کدام يك برنده ترست . **دیز مقطاعة**: ببرد کردن در بریدن .

**مقاطعه (moqâ'at)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - واگذار کردن انجام کاری را بکسی پس از تعیین مزد و اجرت آن و **مقاطعه دادن**: شرط و پیمان نمودن با مزدور انجام کار را . و **مقاطعه کردن**: قبول کردن مزدور شرط و پیمان وا دوانجام آن کار .

**مقاطل (maqâ'at)** ع. ج. منقطه . **مقاطیع (maqâ'it)** ع. ج. منقطع .

**مقاطظ (maqâ'z)** ۱. ع. جایکه در تابستان بدانجا روند .

**مقاعد (maqâ'ed)** ع. ج. مقعد . و . ج. مقعدة .

**مقاعد (moqâ'ed)** م. ع. نشسته با کسی . و . ج. مقعدة . و حافظ و نگهبان (لواحد الجمع) . و آنچه از وحش و از طیر که از پس پشت دوآید .

**مقاعد (moqâ'edat)** م. ع. **قاعدہ مقاعدة**: نشست با او . و **کل منهما مقاعد لصاحبه** (بالکسر) **صاحبه مقاعدله** (بالتثنية) .

**مقاعد (moqâ'edat)** ۱. ع. زن و چیزی بشکل جامه‌دان که بروی می‌نشیند .

و غزوه‌ای که دروی گوشت خشک ثوران و جران نهند . و **ریک توده گرد** . و کوه جیبده بزین .

**مقاعس (maqâ'es)** ع. ج. مقنسن .

**مقاعس (maqâ'es)** م. ع. آنکه از عهد و سوگند خود برمیگردد .

**مقاعیس (maqâ'is)** ع. ج. مقنسن .

**مقال (maqâi)** م. ع. **قال قیلأ** و **مقالا** . د. قیل .

**مقال (maqâi)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - گفتار و گفتگو . **فعل و مقال**: کردار و گفتار .

**مقال (maqâi)** . **مقاله (maqâlat)** **قال قولأ و مقالأ و مقاله** . د. قول .

**مقاله (maqâlat)** ۱. ع. گفتار و مبحث .

**مقاله (moqâllat)** م. ع. کم کردن بخشش و دهنش را . و کم کم خرج کردن آب را از ترس تنگی .

**مقاله (maqâlet)** ع. ج. منقطه .

**مقاله (maqâled)** ع. ج. منقطه .

**مقاله (maqâled)** ۱. ع. **ضائق علیه مقالده**: تنگ شد بروی کارهای او .

**مقاله (moqâ'at)** ۱. ع. **غرض المقالة**: نشانه‌ای که نوآموزنستین بدان تیر اندازد و آن نزدیکتر باشد و تیر انداز را باینکه نمودن و دواز کردن دست حاجت نیفتد .

**مقالم (maqâlem)** ع. ج. **مقالم الرمح**: تندبهای نیزه . ج. منقل .

**مقاله (maqâle)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - گفتار و مبحث و سخن و کلام .

**مقالی (maqâli)** ع. ج. منقل . و **مقله و منقل** .

**مقالیت (maqâliit)** ع. ج. **مقالیت** .

مقلات .

**مقالید (maqâlid)** ع. ج. مقلاد .

**مقالید (maqâlid)** ۱. ع. **ضائق علیه مقالیده**: تنگ گردید بروی کارهای او .

**مقام (maqâm)** و **مقام (moqâm)** ۱. ع. اقامت در جای اقامت و جای ایستادن . **قال فی المیار**: اما المقام بالفتح والضم فقیون کله واحد . **نهما** بمعنی الاقامة و قد يكون بمعنی موضع القيام لانك ان جعلت من قام يقوم فمفتح و ان جعلت من اقام یقیم فمضموم . و قوله تالی: **لامقام لکم** (بالتثنية) ای لا موضع لکم و قرئ بالمضی لا اقامة لکم . و قوله: **بحسنت مستقراً و مقاماً** ای موضعاً . پس **هريك** از مقام و مقام هم بمعنی مصدر می‌آیند و هم بمعنی موضع .

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

ع. ج. **مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

و باصطلاح موسیقی: پرده سرود را گویند و آن دوازده است: ۱. راست ۲. شباب ۳. یاصفامان ۴. برسلک ۵. عشاق ۶. زیربزرک ۷. زیر کوچک ۸. حسی ۹. زنگه ۱۰. حسی ۱۱. عاروی ۱۲. نراز . و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوک بدوچه ای که بان توکل کرده است . و **صاحب مقام**: دارای بزرگواری و جاه و جلالت . و دارای هنر در تراختن پرده‌های موسیقی . و **قالم مقام**: خلیفه و جانشین و کیل و تأییب . و **حالم شهر اسلامبول** . و **نایب صدراظم** . و **مقام بمقام**: جایجا و پرده برده و آواز آواز . و **مقام محمود**: درجه اعلی از حسنت . و نام

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .

**مقام (maqâm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - جای ایستادن و ایستادگاه و موضع اقامت و جای دونک و مسکن و خانه منزل و ترفه و دونک و سگرت و پردیاش . و محل و جاه و منزلت و لیاقت و مرتبه و درجه . و دربار پادشاهی . و ترفه‌خانه سپاه و محضر خدایندی .





یه .

**مقبین** (moqba'enn) س. ع. گرفته  
و ترجمه. و غایب سپس مانده .

**مقاة** (meqat) م. ع. و **موق و مقآ**  
و **مقاة** ر. و موق .

**مقت** (maqt) م. ع. **مقته مقناو**  
**مقاة** (از باب نصر) : دشمن گرفت آزار  
دشمن داشت بدشمنی سخت .

**مقت** (maqt) ا. ع. بغض و عداوت  
و دشمنی . و **تکاح المقت** : نکاح زن  
پدر چنانکه در جاهلیت معمول تازیان برده .

**فرد نال و لاتنکحو اما تکح آباؤکم**  
**من النساء الاماقد سلف انه کان**  
**فاحشة و مقناو سبیلا** .

**مقناؤ** (moqtâd) س. ع. دام و  
فرمانبردار و مطیع و مقناؤ .

**مقتب** (moqteb) س. ع. آنکه  
پالان بر پشت شتر می نهد. و آنکه سوگدغلیظ  
میخورد .

**مقتبة** (moqtabbat) س. ع.  
**یدمقتبة** : دست بریده .

**مقتبس** (moqtabas) س. ع.  
زراگرفته .

**مقتبس** (moqtabas) س. ع. آنکه  
در یافت میکند و فرا بگیرد آتش و باطم را از  
دیگری. و آنکه میدهد دیگری .

**مقتبل** (moqtabel) س. ع. و **رجل**  
**مقتبل الشباب** : مردی که در وی نشان  
پیری پیدا نگردد و جوان تر و تازه .

**مقتت** (moqtat) س. ع. **زیت**  
**مقتت** : روغن در گل پرورده و یا بروشهای  
خوش بوی دیگر آمیخته .

**مقتت** (moqtat) س. ع. بدگر  
و سخن چین. و آنکه روغن را با گل میرواند.  
**مقتل** (moqtalat) س. ع. کشته

از عشق و یا از جن .

**مقتل** (moqtat) س. ع. بشنود  
بقتالو جنگ .

**مقتی** (moqtati) س. ع. نوگر  
گیرنده و گزاینده نوگر و خدمتگار .

**مقتحم** (moqtahem) س. ع.  
آنکه بی اندیشه در کاری دو می آید. و آنکه خوار  
می شود کسی را. و ستاره فروشنده .

**مقتدا** (moqtadâ) ا. ب. مأخوذ  
از تازی - آنکه مردمان پیروی آن می نمایند و  
تقلید از وی میکنند و پیشوا .

**مقتدح** (moqtadeh) س. ع. آنکه  
از آتش زنه آتش می گیرد. و آنکه از دیک  
شویبای آشامد . و مدیر در کارها .

**مقتدر** (moqtader) س. ع. قادر  
و توانا .

**مقتدر** (moqtader) ا. ع. وسط  
و میانه از هر چیزی. و پزنده در دیک و لقب  
جعفر بن میضد هجدهمین خلیفه عباسی که پس  
از بیست و چهار سال و یازده ماه مدت خلافت  
در سال ۳۲۵ هجری کشته شد .

**مقتدر** (moqtader) س. ب.  
مأخوذ از تازی - قادر و توانا .

**مقتدی** (moqtadî) س. ع.  
آنکه مردمان پیروی آن کند .

**مقتدی** (moqtadi) س. ع. پیروی  
کنده و ائمه ائمه کنند. و **المقتدی باهر الله** :  
لقب عبدالله بن محمد بیست و هفتمین خلیفه  
عباسی که پس از نوزده سال و هشتاد خلافت  
در سال ۱۸۷ هجری وفات نمود .

**مقتر** (moqter) س. ع. و **رجل**  
**مقتر** : مردنگ کهنه نفعه بر عیال. و نیز مرد  
فقیر و درویش و تنگدست . ج. مقترون .

**مقتر** (moqter) ا. ع. پالان و  
زین نیکو ساخت و نیکو نشست که پشت ستور

را از ریش نگاهدارد .

**مقتر** (moqtat) س. ع. **گباه**  
**مقتر** : چوب بخورد بخورد کرده شده .

**مقتر** (moqtat) س. ع. و **رجل**  
**مقتر** : مردنگ گیرنده نفعه بر عیال .

**مقترب** (moqtareb) س. ع.  
زودیک بهم شده. و عهدی که وفای آن نزدیک  
شده باشد .

**مقتراة** (moqterat) س. ع. و **زیکه**  
چوب عود بخورد میدهد .

**مقترت** (moqtaret) ا. ع. آنکه  
هر چه یابد بگیرد .

**مقترح** (moqtareh) س. ع. آنکه  
بطور ابرام و بدون نیات و لزوم پرسش میکند  
و درخواست بنماید. و آنکه بی اندیشه شعر بگوید  
و بنمواند. و آنکه از نو پیدا میکند چیزی را بی  
آنکه از کسی شنیده باشد .

**مقترض** (moqtarez) س. ع.  
وام گیرنده و وام دار .

**مقترع** (moqtare) س. ع. گنن  
بر کزیده شده .

**مقتری** (moqtari) س. ع. **بعیر**  
**مقتری** : شتر از نو خریده شده .

**مقتری** (moqtaref) س. ع.  
دور کند. و گامگار و منبم .

**مقترن** (moqtaren) س. ع. یار  
و رفیق شده. و از پی هم آمده. و دوست و  
رفیق .

**مقترن** (moqteruna) س. ج.  
مقتر .

**مقتری** (moqtari) س. ع. آنکه  
تصد دارد میکند . و آنکه گوش بنماید.  
و آنکه پیروی میکند. و آنکه از شهری به شهری  
مسافرت بنماید. و آنکه میهمان را می پذیرد و  
میزبانی میکند .



<p><b>مقتلی</b> (moqtali) ص.ع. کسی که پیروی میکند دیگری را. و آنکه چیزی را برمیگزیند و آزمای مخصوص خویشش میکند. و <b>المقتلی لامر الله</b>: لقب محمد بن مستظفر سی و یکمین خلیفه عباسی که پسر از یست و چهار سال و چند ماه خلافت در سال ۵۵۵ هجری وفات کرد.</p>	<p>شرع. <b>مقتضب</b> (moqtazab) ص.ع. بریده شده و قطع شده. و نادان و ناآزموده. و ناخرابیده. و ناشناس. و بیوقوف. و هر چیزی که ساخته شده باشد هنوز آنرا پرداخت نکرده باشد. و <b>شعر مقتضب</b>: شعر بدیهه گفته شده.</p>	<p><b>مقتسر</b> (moqtaser) ص.ع. آنکه بستم و کراهت کار میکند. <b>مقتسط</b> (moqtaset) و <b>مقتسم</b> (moqtasem) ص.ع. قسمت کننده و بهره خود گیرنده. <b>مقتسم</b> (moqtasem) ص.ع. باهم سوگند خورنده. و بخش پیشش کننده.</p>
<p><b>مقتل</b> (maqtal) ا.ع. جای کشتن. و در اسنان آنجایی که چون بر آنجای زنده کشته شود. ی: <b>مقتل الرجل بین فکيه</b>. ج: مقاتل.</p>	<p><b>مقتضب</b> (moqtazab) ا.ع. نام چیزی در عرض.</p> <p><b>مقتضی</b> (moqtazû) ص.ع. تقاضا کرده. و رام خواسته.</p>	<p><b>مقتشب</b> (moqtaceb) ص.ع. آنکه نیک نامی و ریاض نامی خود را میورزد. <b>مقتشر</b> (moqtacer) ص.ع. برهنه.</p>
<p><b>مقتل</b> (maqtal) ا.پ. مأخوذ از تازی. زمینی که در آنجا کسی کشته شده باشد. <b>مقتل</b> (moqtatal) ا.ص.ع. مرد آزموده کار در مجرب. و <b>قلب مقتل</b>: دل خوار و ذلیل گشته از عشق.</p>	<p><b>مقتضی</b> (moqtazi) ص.ع. تقاضا کننده و گیرنده. و رام خواهنده.</p> <p><b>مقتضی</b> (moqtazi) ص.پ. مأخوذ از تازی. تقاضا کننده و درخواست کننده و طلب کننده و برآورنده.</p>	<p><b>مقتص</b> (moqtess) ص.ع. آنکه برهی کسی میورد. و آنکه قصاص دادن میخواهد و آنکه درهی قصاص میشود. <b>مقتصد</b> (moqtased) ص.ع. مرد متوسط که نه لاغر باشد نه فربه. و مرد میانهر در نفقه عیال که نه اسراف کند و نه تنگ گیرد و مرد ریا کار ملحد.</p>
<p><b>مقتل</b> (moqtell) و (moqtell) ص.ع. مشغول جنگجو کارزار کننده و جنگ کننده بایکدیگر.</p>	<p><b>مقتضیات</b> (moqtazyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. احتیاجها ضرورتها. و سرگذشتها و انصافات. و نتایج ناگزیر.</p>	<p><b>مقتصد</b> (moqtased) ص.پ. مأخوذ از تازی. مرد میانهر که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال تنگ گیرد.</p>
<p><b>مقتلع</b> (moqtala') ص.ع. دیده شده و بر کنده شده.</p>	<p><b>مقتطع</b> (moqtala') ا.ع. پاره و قطعه.</p>	<p><b>مقتصر</b> (moqtasar) ص.ع. کوتاه و مختصر و مجمل.</p>
<p><b>مقتلع</b> (moqtale') ص.ع. آنکه بر میدارد و میرباید. و از بیخ بر کنده شده.</p>	<p><b>مقتعد</b> (moqta'ad) ا.ع. شریکه شبان برای حاجات خود نگاهدارد.</p>	<p><b>مقتصر</b> (moqtaser) ص.ع. آنکه بستد میکند چیزی را و خشنودست از آن و بسنگدرد از آن. و <b>مقتصر علی ائزاري</b>: خشنودست از ازار که میباشند رهنگی را.</p>
<p><b>مقتلف</b> (moqtalaf) ص.ع. ازین بر کنده شده.</p>	<p><b>مقتعد</b> (moqta'ed) ص.ع. شبانی که شتر قده را برای خود نگاه میدارد.</p>	<p><b>مقتضای مودت</b>: آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. و <b>مقتضای شرع</b>: مطابق موافق</p>
<p><b>مقتن</b> (moqtann) ص.ع. راست ایستاده و راست.</p>	<p><b>مقتعل</b> (moqta'al) ا.ع. تیر نیکو تراشیده.</p>	<p><b>مقتضی</b> (moqtazû) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده. و ضرور شده. و محتاج شده. و تقاضا. و ضرورت. و قصد و نیت. و <b>مقتضای مودت</b>: آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. و <b>مقتضای شرع</b>: مطابق موافق</p>
<p><b>مقتنص</b> (moqtanas) ص.ع. شکار شده.</p>	<p><b>مقتفر</b> (moqtaler) ص.ع. آنکه پیروی میکند و درین کسی میورد.</p>	<p><b>مقتضی</b> (moqtazû) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده. و ضرور شده. و محتاج شده. و تقاضا. و ضرورت. و قصد و نیت. و <b>مقتضای مودت</b>: آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. و <b>مقتضای شرع</b>: مطابق موافق</p>
<p><b>مقتنص</b> (moqtanes) ص.ع. شکار کننده.</p>	<p><b>مقتفل</b> (moqtalaf) ص.ع. <b>رجل مقتفل الیدیین</b>: مرد زنت ناکس که نخواهد یکی و احسان از دستش برآید.</p>	<p><b>مقتضی</b> (moqtazû) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده. و ضرور شده. و محتاج شده. و تقاضا. و ضرورت. و قصد و نیت. و <b>مقتضای مودت</b>: آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. و <b>مقتضای شرع</b>: مطابق موافق</p>
<p><b>مقتنی</b> (moqtanâ) ص.ع. صرف و مالک شده.</p>	<p><b>مقتنی</b> (moqtanâ) ص.ع. برگزیده شده. و <b>هو مقتنی به</b>: او منحصر من شده است بآن چیز و گرامی داشته شده.</p>	<p><b>مقتضی</b> (moqtazû) م.ف.پ. مأخوذ از تازی. تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده. و ضرور شده. و محتاج شده. و تقاضا. و ضرورت. و قصد و نیت. و <b>مقتضای مودت</b>: آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد. و <b>مقتضای شرع</b>: مطابق موافق</p>
<p><b>مقتنی</b> (moqtani) ص.ع. و در زنده و پاینده و مالک.</p>		

**مقتول** (maqtul) م. ح. کت شده .

**مقتوون** (maqtavuna) ع. ج. مقتوی ..

**مقتوی** (maqtavi) ع. نوکر و خدمتگار و غلام. ج: مقتوون و مقافرو مقتاوی .

**مقتوین** (maqtavina) و (maqtavayna) م. ع. بان جامه و خدمتگاری که تنها بران خدمت میکند و مذکر و مؤنث را واحد و تشبیه و جمع در آن یکسان است. یق: رجل

**مقتوین و امرأة مقتوین و رجال مقتوین و رجال مقتوین** و كذلك **مقتوین** (فی الکل).

**مقتی** (maqtā) م. ع. قاتقوآ

**وقتا و قتا و قتا و مقتی** . ر. قنا (qatā) و (qetā) و (qatā) .

**مقتی** (maqtīyy) ع. کبکة زن پودرا نکاح کرده باشد. و نیز اولاد آن کس.

**مقتین** (moqtia'enn) م. ع. واست و راست ایستاده .

**مقتاة** (maqtas'at) ع. خیاردار و بستان خیار .

**مقتة** (maqtasat) ع. ازوری و بسیاری. و جوی یمن که گردکان بدان بازی کند .

**مقترد** (moqsared) ع. کبکة دارای گرسبند و بره و ریزغال بسیار بود. و آنکه دارای کالا و روخت خانه بسیار بود .

**مقتعل** (moqsa'ell) ع. تیری که زخمش نیک به نبود .

**مقتووة** (maqsow'at) ع. بستان خیار و خیاردار .

**مقتاة** (meqhā) ع. ییل .

**مقتاد** (meqhād) م. ع. ناقه

**مقتاد** : ماده شتر بزرگ کوهان . ج .

مقاید .

**مقحام** (meqhām) م. ع . کشتی که بسوی ماده شتر رود بی آنکه ری را رها کند .

**مقحدة** (maqhadat) ع. بن کوهان .

**مقحط** (meqhaṭ) ع. اسب توانا که برتن مانده نگرود .

**مقحط** (moqhet) م. ع. سال تپ .

**مقحفة** (meqhafat) ع. سکر که بدان گندم و دیگر غله را بر باد داده پاک و پاکیزه کند .

**مقحبق** (moqhabqeh) م. ع. قرب **مقحبق** : قرب سخت .

**مقحم** (moqlim) ع. س. بست . و آنکه در فصلی ترک دیار خود بکند. و شتری که دندانهای ثنایا و رباعیات وی در یکسال برآمده دندان روی دندان دو میآورد .

و اعرابی که در دشت نشوونما یافته باشد .

**مقحو** (maql.olv) م. ع. دواء **مقحو** : داروی افحران و بایرونه آبیخته .

**مقحوز** (maqlhuz) م. ع. بازگردانیده شده .

**مقحوظ** (maqhut) م. ع. نطف زده شده و گرفتار نطف و خشکالی .

**مقحوف** (meqhfuf) م. ع. و رجل **مقحوف** : مرد کاسه سر بریده .

**مقحیی** (moqhiyy) م. ع. دواء **مقحیی** : داروی افحران و بایرونه آبیخته .

**مقده** (meqad) ع. راه. رویایان هموار . و جای مستوی و برابر . و معنی دواردن که می را بوی نسبت دهند .

**مقده** (meqadd) ع. ابروی آهنگین که بدان پرسه تراشد .

**مقداح** (meqdāh) ع. آمن چمناق .

**مقدار** (meqdār) ع. اندازه چیزی. و توانایی. ج. مقادیر . و نیز **مقدار** : ساعت و آلتی که بدان تعیین میکنند ساعات و اوقات شبانه روز را. و **رجل ذو مقدار** : مرد توانگر و غنی و مالدار .

**مقدار** (meqdār) ع. ب. مأخوذ از تازی - اندازه و قدر و فاصله و پیمانہ .

**مقدار** (meqdār) م. ب. مأخوذ از تازی - بلیغ و در نوشتجات این صفت را در واستی و دوستی اوزان استعمال میکنند. و موازی .

**مقدام** (meqdām) و **مقدامة** (meqdāmat) ع. نیک یار و بسیار پیش آینده و دلاور . ج. مقادیم . و نام خرمایی . و نام مردی .

**مقددة** (maqaddat) ع. نام جایگه می را بوی نسبت کنند . و راه .

**مقدح** (meqdab) ع. آمن چمناق و کلنیز .

**مقدحة** (meqdahat) ع. آمن چمناق .

**مقدحبر** (moqdaberr) م. ع. مرد آماده دشنام و بدی که پیوسته دشمنانک و بینی پر باد باشد .

**مقدد** (moqaddad) م. ع. جامه نیک بریده شده. و گوشت بدواز بریده شده.

**مقدد** (moqaddad) م. ع. شیی. **مقدد** : چیز نغذیر شده .

**مقدد** (moqaddad) م. ع. ب. مأخوذ از تازی - تغذیر شده و مقرو شده و امر شده از جانب خداوند عالم جل شانہ . و سرنوشت و قسمت و وراثتاد . و تغذیر و هر چیزی که از قضا و قدر صادر گردد .

**مقدد** (moqaddad) م. ع. .

م - ف . پ . مأخوذ از تازی در پیش جای گرفته پیش آمده و پیش وفته و پیشین و پیشینه و از پیش فرستاده و پیشرو و پیش‌ناز و پیش‌جك و جز . پیشین از هر چیزی . و قسمی از پارچه ابریشمین اعلا که بر سر و پا کمر بندند . و نام منزلت و ششم از منازل تقویم اصطلاح منطلق : جزء اول از قضیه شرطیه و جزء ثانی آرائینی گویند ، مانند : ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجودة : که جزء اول را که ان كانت الشمس طالعة باشد مقدم و جزء ثانی را که فالنهار موجودة بود ثانی نامند . و <b>مقدم داشتن</b> : ترجیح دادن و برگزیدن .	<b>مقدّعة</b> ( meqda'at ) ا . ع . چوبدستی .	خداوند عالم جل‌شانه که تقدیر میکند و اندازه میکند چیزی را .
<b>مقدم</b> ( maqdam ) م . ع . قدم قدم و <b>قدم‌آو</b> <b>قدم‌ناو</b> <b>مقدم‌آ</b> . و . قدم . <b>مقدم</b> ( maqdam ) ا . ع . وقت باز آمدن . <b>بق</b> : <b>وردت مقدم الحاج ای</b> وقت مقدم الحاج .	<b>مقدم</b> ( maqdam ) ا . پ . مأخوذ از تازی - جای قدم نهادن و حکام قدم نهادن و از سفر و یا از جایی باز آمدن .	<b>مقدّرات</b> ( moqadderat ) ا . پ . مأخوذ از تازی - سرزشتها و تقدیرات و قسمتها و نصیبتها .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و حکام پیش رفتن و پیش آمدن . و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّرة</b> ( maqderat ) و <b>مقدّرة</b> ( maqderat ) ا . ع . قنوت و توانایی . و <b>ماعلیک مقدّرة</b> : ای قنوت . و <b>وجبل ذو مقدّرة</b> : مرد توانگر و مالدار و غنی . و كذلك <b>مقدّرة</b> و <b>مقدّرة</b> .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّس</b> ( maqdes ) ا . ع . جای پاک و پاکیزه . و <b>بیت المقدّس</b> : دژمخت و مسجد اقصی که در دمشق است .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّس</b> ( moqddas ) ص . ع . پاک و پاکیزه . و <b>بیت المقدّس</b> : نام مسجد اقصی که در دمشق است و بفارس دژمخت گویند .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّس</b> ( moqddas ) ص . پ . مأخوذ از تازی - پاک و پاکیزه و پارسا .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّس</b> ( moqddas ) ا . ع . راهب .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّسة</b> ( moqaddasat ) ص . ع . ارض مقدّسة : زمین پاک و پاکیزه .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّسة</b> ( moqaddasat ) ص . پ . مأخوذ از تازی - مقدّس .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّسی</b> ( moqddasij ) ا . پ . مأخوذ از تازی - پاک و پارسایی .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّسی</b> ( moqddasij ) ص . ع . منسوب ببيت المقدس . ج . مقادسة .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّشو</b> ( moqddacu ) ا . ع . نام شهری در میان زنکبار و حبشه .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدّع</b> ( moqadda' ) ص . ع . شیء مقدّع : چیز شکن داور .
<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	<b>مقدم</b> ( moqdam ) ا . ع . وقت و اقدام و دلبری و کوشش و جهاد . و <b>هو جری مقدم</b> : او در پیش آمد و اقدام باجرت و دلیر است . <b>وقال فی المعیار</b> : کانه صدر من الاصل کالخرج والمعدل .	



میکند و اعتراف مینماید و راست میگوید و اعتراف بگناه خود میکند و آنکه قبول میکند راستی گفتار دیگری را نسبت بخود پس از آنکه انکار کرده بود. و **مقرر شدن**: اقرار کردن و اعتراف نمودن.

**مقراً** (moqra') و (maqra')  
 ا.ع. نام شهری در یمن که کان صقیق در آنجا میباشد.

**مقراء** (meqrâ') ص.ع. و **رجل مقراء للضيف**: مرد بسیار پذیرایی کننده میهمان. و كذلك: **امراة مقراء**.  
**عقراة** (inqarât) ا.ع. گردآمدنگاه آب و یا آب باران. و نام موضعی.

**مقراة** (meqrât) ص.ع. **امراة مقراة للضيف**: زن بسیار میهمان نواز.  
**مقراة** (meqrât) ا.ع. واحد مقری یعنی يك كاسه بزرگ. ج: مقاری.

**مقراة** (moqarra'at) ا.ع. زنی که انضای ایام حیض آنرا انتظار کند.  
**مقراض** (meqrâs) ا.ع. کارد سر کج.

**مقراض** (meqrâz) ا.ع. کازود و کارد و **هما مقراضان**. ج: مقراضین.  
**مقراض** (meqrâz) ا.ب. مأخوذ از نازی - ابزاری آهنین و مرکب از دو تیفه برنده که بواسطه میخ یا پیچی آن دو تیفه روی هم قرار میگیرند و هر چیز جامدی را باغانت آن می برند و کازود و برنس و برینش نیز گویند.

و **مقراض بر سر کس را نندن**: تلقین کردن و نوازش نمودن. و **مقراض شتر**: نسبی از مقراض که تیفه های آن کج باشد.  
 و **مقراض شمع**: گل گیر.

**مقراضه** (meqrâze) ا.ب. مأخوذ از نازی - نوعی از پیکان تیر که دوشاخه باشد. و نوعی از حلوا.

**مقراضی** (meqrâzi) ص.ب. مأخوذ از نازی - چیزی که با کازود بخوس آنرا قطع کرده باشد.

**مقراع** (meqrâ') ا.ع. چکنی که بدان سنگ شکنند. و ماده شتری که در اولین باری که گشن بوی نزدیکی میکند باردار میگردد.

**مقرب** (maqrab) ا.ع. راه کوتاه. ج: مقارب.

**مقرب** (moqrab) ص.ع. اسی که برای عزت شرف خود بیسته نزدیک خود دارند. و ماددانی که نزدیک خود دارند تا گشن بدینزاد بر وی نهد. و شتر ننگ بر بسته جهت سواری.

**مقرب** (moqreb) ص.ع. زن نزدیک برای دیدن و سبده. ج: مقارب و مقاربیه. و كذلك انفس و اللثة و لا ینال للنافه.

**مقرب** (moqarrab) ص.ع. نزدیک شده و اجازه بزرگی داده شده.

**مقرب** (moqarrab) ا.ب. مأخوذ از نازی - نزدیک شده و آنکه دارای نسبت نزدیک شده باشد و آنکه بوی اجازه دخول داده شده باشد. ج: **مقربان**. و **مقرب الخدمه** یا **مقرب خدمت**: نوکر محرم که طرف اعتماد باشد.

**مقرب** (moqarreb) ص.ع. قربانی کننده.

**مقربان** (moqarrebân) پ.ج. مقرب و **مقربان آلهی**: کسانی که نزدیک بندها شده و محبوب خدا باشند. و **مقربان حضرت**: خویشان پادشاه نزدیکان آن.  
**مقربة** (maqrabat) ا.ع. راه کوتاه. ج: مقارب و مقاربیه.

**مقربة** (maqrabat) و (moqrebat) و (muqrobat) ا.ع. خویشی و نزدیکی.  
**مقربة** (moqrabat) ا.ع.

اسی که برای شرف و عزت خود بیسته نزدیک خود دادند.

**مقربون** (moqarrebun) و **مقربین** (moqarrebîn) ا.ب. مأخوذ از نازی - ملانکه کر وین. و خوشبخت و نزدیکان پادشاه.

**مقربة** (maqarrat) ا.ع. بخت یمن: حوض خرد. و سیوی خرد.

**مقرب تلب** (moqarbal) ا.ع. مرد بدغذا.

**مقروح** (moqreli) ص.ع. سوز تمام دندان. ج: مقارح.

**مقروح** (moqorreh) ص.ب. مأخوذ از نازی - کاری و منقط.

**مقروحات** (moqarrehât) ا.ب. مأخوذ از نازی - منقطات و داروهایکه جهت حصول طارل و نفاطه استعمال مینمایند.

**مقروحة** (moqarrabat) ا.ص. ع. اول باری که خرما وطب میگردد. و شتری که دهن وی آبله ویژه برآورده و بدان جهت لعجه های آن فرخته گردد.

**مقروحة** (moqardali) ا.ع. اسی که در میدان وهان پس از اسب دهم آید.  
**مقرو** (moqarrar) ص.ع. قرار یافته و ثبات ورزیده و برقرار شده.

**مقرو** (moqarrar) ص.م - ف.ب. مأخوذ از نازی - بریا و برقرار و ثابت و معین و قرارداد و قرار داده شده و قرار گرفته و بندوست شده. و محقق گفته و بیشک و شبهه. و **حسب المقرو**: بنابر قرار داد. و **وجه مقرو**: باج و خراج و مالیات. و **مقرو شدن**: برقرار شدن برپا شدن و حکم شدن. و **مقرو کردن**: برقرار کردن و معین کردن و حکم کردن و ثابت نمودن و برپا کردن.

**مقرو** (moqarrer) ص.ب. ج.ع. - جزو ۸۱۱

ماخوذ از تازی - قرار آرام دهنده و برقرار  
کننده و نبات روزنده . و باج و خراج برقرار  
کننده . و باقرار آورنده . و بیان کننده و رادوی  
و روایت کننده . و مقر **دعوی** : یوکل دعوا!

**مقرره** (moqarrare) ص . ب .  
ماخوذ از تازی - برقرار شده و برپا شده و  
معین شده و قرارداد شده .

**مقرری** (moqarrari) ا . ب .  
ماخوذ از تازی - قرارداد دائمی و همبستگی  
مستمری و رشد و روستاد و راتب .

**مقرری دار** (moqarrari-dâr)  
ص . ب . گرفته قرارداد همبستگی .

**مقرزم** (moqarzam) ا . ع .  
لثیم خوار و فرومایه .

**مقرشة** (moqarrecat) ا . ع .  
خشکال .

**مقرص** (moqarraz) ص . ع .  
**حلی مقرص** : زبور و پیرایه گرد مانند  
کلیچه .

**مقرض** (maqrez) ا . ع . واحد  
مقارض . و . مقارض .

**مقرض** (meqraz) ا . ع . ا . این  
**مقرض** : نام جانوری در مصر که اژدر را  
میخند . و نیز دله که کشفه کبوتران مییابد  
ج : بنات مقرض : نیز گفته اند نام جانور کبک  
درخانها که دوازده چار با مییابد و چون خشم  
کند جامه را میدرد .

**مقرض** (moqrez) ص . ع . وام دهنده .  
**مقرضب** (moqarzeb) ا . ع .  
آنکه هرچه یابد میخورد .

**مقرط** (moqarrat) و **مقرطة**  
(moqarralat) ص . ع . آراسته شده با  
گوشواره .

**مقرطس** (moqartes) ص . ع .  
آنکه تیرا بنشانه میزند . و آنکه جامه فرطاس

مصری دارد . و مالک کاغذ . و دختر سیید  
کسیده قامت .

**مقرطمة** (moqartamar) ص . ع .  
**خلاف مقرطمة** : موزده سخت اطراف دوشته  
که در سنگ را شکند .

**مقرع** (meqra') ا . ع . آوندی  
که در وی خرما فراهم آورند .

**مقرع** (moqra') ا . ع . آنکه چون  
لجام آرا بکشند سر را بردارد و بلند کند .

**مقرعب** (moqra'ebb) ص . ع .  
سر فرود آنکده از خشم .

**مقرعة** (meqra'at) ا . ع . تازیانه  
و کوبه . ج : مقارع .

**مقرعة** (moqarre'at) ا . ع . زن  
و هر ماده سخت توانا .

**مقرعج** (moqar'aj) ا . ع . بلند  
بالا .

**مقرق** (maqraf) ا . ع . جایکه  
چیزی را از بیخ برمیکنند .

**مقرق** (maqrel) ا . ع . چیزی از  
دوخت که پوست وی برکنده شده باشد . و آن  
جزء از دوخت که شلم از آن برکنده باشند .

**مقرق** (moqrat) ص . ع . منهم  
شده .

**مقرق** (moqrat) ص . ع . بدتراد  
از اسب و جزآن . و اسبی که مادوش عربی  
و اصل و پدرش عربی نباشد . و مردی که  
و ننگش مایل بر سرش بود . و منهم کننده . ج :  
مقاروف .

**مقرقل** (moqratal) ص . ع .  
**طعام مقرقل** : طعام قرضلدار .

**مقرقم** (moqarqam) ا . ع .  
کردک شیردهه و کردکی که بزرگ نگرده و قوت  
نگیرد .

**مقرم** (maqram) ا . ع . قرم

**قرماً و قروماً و مقرماً** . و . قرم .  
**مقرم** (meqram) ا . ع . برده  
و نگار رنگ از پشم که دوری نقش و نگار باشد .  
و برده تنک .

**مقرم** (nioqram) ا . ص . ع .  
شتر گرامی که بروی بار میزند و آرا خوار و  
رام نشایند و جهة گشتی نگاهداوند . و بهتر قوم .  
و **قرم مقرم** : بهتر وسید و امیر .

**مقرمة** (meqramat) ا . ع . برده  
رنگا رنگ از پشم که در وی نقش و نگار باشد .  
و برده تنک .

**مقرمة** (meqramat) د (maqramat)  
ا . ع . جای نشسته از فرش (و تنج البیوم) ،  
لغة مولدة .

**مقرمد** (moqaromad) ص . ع .  
**بنا مقرمد** : بنای بنفش پخته و سنگ برآورد .  
و بنای بزرگ . و **ثوب مقرمد** : جامه  
زعفرانی رنگ .

**مقرمط** (moqaromat) ص . م .  
ف . ب . ماخوذ از تازی - نغشته دوم و  
باریک و پهلوی هم نوشته شده . و **مقرمط**  
**لوشتن** : خط باریک و دوم نوشتن وسطی  
آرا بهم نزدیک کردن .

**مقرن** (maqran) ا . ع . جویکه در  
گردن دو گاو قلبران میبندند .

**مقرن** (meqran) ا . ع . هر آنچه  
متحد کند یک چیزی را با چیز دیگر .

**مقرن** (moqran) ا . ع . **رمح**  
**مقر** : نیزه ای که سر آرا بلند کند تا بکسی  
نرسد .

**مقرن** (moqren) ص . ع . توانایی .  
و قوت دهنده و یاریگر . ج : مقرنون . قوله  
تعالی : و ما کنا له مقرنین ای مطینین .  
و آنکه او را یاریگر نباشد در اندن ستور و  
در کنار دوی .

- مقرن** (moqarran) س. ع. ۰  
نیک بست شده در ریمان. ج. مقرنون.  
نوله تالی: مقرنین فی الاصفاد.
- مقرن** (moqarren) ا. ع. ۰ از  
اعلام است.
- مقرنة** (moqarranet) ا. ع. کردهای  
خرد بهم پیوسته.
- مقرنذخ** (moqranzeh) س. ع. ۰  
مرد آمادۀ برای شر و فساد.
- مقرنی** (moqarnā) ا. پ. ۰  
مأخوذ از تازی. بنای بلند مدور و ایوان  
آراسته و مزین شده باصورتها و نقوش که بر آن  
بازدیدبان پایه و راه زینه روند. و قسی از  
هماده. و هرچیز رنگارنگ. و قسی از زینت  
که در اطرافها و در ایوانها بشکلهای گوناگون  
باکج کج می کنند.
- مقرنی** (moqarnas) ص. ع. ۰  
سیف مقرنی: شمشیربر شکل زردبان ساخته.  
و باز مقرنی: باز در کزیر نشانده.
- مقرنثع** (moqrance') س. ع. ۰  
ایستاده. و بابشارت. و آماده شر. و خرسند  
و شادمان. و سر بلند کرده و سر برداشته. و  
جنیان و متحرک.
- مقراص** (moqarnas) س. ع. ۰  
بازنگاهدانت شده برای شکار.
- مقرانصف** (moqransel) س. ع. ۰  
شناپی کننده.
- مقرانصف** (maqransel) ا. ع. ۰  
شیربسته.
- مقرانف** (moqarnaf) س. ع. ۰  
طعام مقرنف: طعام قرنفلدار.
- مقرانفط** (moqranfet) ا. ع. ۰  
شرکاه زن. و مرد خشم افزای پرباد بینی.
- مقرانفل** (moqranfal) س. ع. ۰  
طعام مقرنفل: طعام قرنفلدار.
- مقرنون** (moqrenuna) ع. ج. ۰  
مقرن.
- مقرنون** (moqarranuna) ع. ج. ۰  
مقرن.
- مقرنی** (moqarnā) س. ع. ۰  
سقاء مقرنی: مشک بقرنزه پیراسته.
- مقرنی** (moqarnā) ا. ع. ۰ مار  
شاخدار.
- مقرنی** (maqrū') د. مقرو  
(maqrōv) س. ع. خوانده شده و خوانا  
و قابل خواندن.
- مقروه** (maqrū') ص. ع. خوانده  
شده.
- مقروعة** (maqrū'at) د. مقروعة  
(maqrōvvet) س. ع. موند مقرو. یقه  
صحیفه مقروعة و صحیفه مقروعة.
- مقروعة** (maqrōvvet) س. ع. ۰  
شاة مقروعة: کوسیدی که سردی داندرجوی  
کندند تا شیر خرد را نکند.
- مقروح** (maqrūh) ص. ع. ریش  
برآمده. و آبله رسیده. و طریق مقروح:  
راه - برده.
- مقرور** (maqrūr) س. ع. خنک  
و سرمازده و سرما رسیده و گرفتار سرما. و  
یوم مقرور: روز سرد.
- مقروری** (maqravriyy) س. ع. ۰  
دوازبشت.
- مقروص** (maqrūs) ص. ع. ۰  
بریده شده.
- مقروض** (maqrūz) ا. ع. نیشخوار  
که شتر از گلر برآرد.
- مقروض** (maqrūz) س. ع. ۰  
بریده شده.
- مقروض** (maqrūz) س. پ. ۰  
مأخوذ از تازی. و میز مقری: نام  
دهی در دمشق. و واحد مقاری. و مقاری.
- مقروضی** (maqrūzi) ا. پ. ۰  
مأخوذ از تازی. و وام داری و قرض و وامر  
دین.
- مقروظ** (maqrūz) س. ع. ۰  
ادبم مقروظ: پوست باریک سلم پیراسته  
و پوست رنگ کرده باریک سلم.
- مقروع** (maqrū') س. ع. شتری  
که بر ساق وی داغ نهاده باشند. و شتر داغ  
کرده بداغ بینی.
- مقروع** (maqrū') ا. ع. شتر  
برگزیده برای گشتی. و مهر قوم و سید قوم.  
و لقب شخصی.
- مقروفی** (maqrūf) س. ع. بهمت  
زده و منتهم. و مرد لاغر باریک اندام.
- مقروم** (maqrūm) س. ع. شتری  
که دردی نشان قرمه باشد.
- مقرون** (maqrūn) س. ع. ۰  
زردیک و نزدیک بهم و بهم بست و متصل بهم.  
و مقرون الحاجبین: آنکه آبروهای وی  
بهم پیوسته باشند. و ومع مقرون: نیزه ای  
که سر آنرا بلند کند تا یکی زسد.
- مقرون** (maqrūn) ا. ع. ۰  
باصلاح هروض: سیاهی از شر که سه حرف  
متحرک یفاصله بودو سپس حرف ساکن چون  
متفا از متفاطن و عطنن از مفاطنن.
- مقرون** (maqrūn) س. پ. ۰  
مأخوذ از تازی. پیوسته و متصل و مرتبطو  
مربوط و نزدیک و مجاور و قرین.
- مقرونیة** (maqrūniyyat) ا. پ. ۰  
مأخوذ از تازی. نزدیک و پیوستگی.
- مقروی** (maqraviyy) س. ع. ۰  
دوازبشت.
- مقری** (maqrā) ا. ع. گردآندگاه  
آبهر گردآندگاه آب باران. و نیزه مقری: نام  
دهی در دمشق. و واحد مقاری. و مقاری.

شاب بیکد و آنکه برست می رود ج: مقشون.

**مقشب** (moqacceb) س. ع. حسب

**مقشب**: حسبی که خالص نباشد. و رجل

**مقشب الحسب**: مردی که حسب و نسب وی خالص نباشد.

**مقشر** (meqcar) ا. ع. سینه

و الحاج کتده در سوال.

**مقشر** (moqaccar) س. ع. پوست

کتده شده و قشر بر آورده شده.

**مقشر** (moqaccar) س. پ. ب.

ماخوذ از تازی - پوست بر آورده شده و پوست

کتده شده و سید شده. و بادام مقشر: مغز

بادام پوست دور کرده. و جو مقشر:

جو سید کرده.

**مقشر** (moqaccar) س. ع. آنکه

قشر و پوست از چیزی بر میگردد.

**مقشعر** (moqca'err) س. ع. فراخه

گرفته و آنکه از ترس لرزه گرفته باشد.

ج: قشاعر.

**مقشش** (moqacqec) س. ع. پشته

از خارش و گرو سرخه و چپک بر

آنکه ازین جای و آنجا میخورد.

**مقششان** (moqacqecāne)

ا. ع. حینه تپه بسوه قل با ایها الکافرون

و سوره قل هراقه احد.

**مقشم** (maqcam) ا. ع. چراگاه

و مرک.

**مقشور** (maqcovv) در مقشور

(maqcur) س. ع. پوست دور کرده.

**مقشورة** (maqcurat) ا. ع. ذنی

که روی را بخراشد تا تابان و روشن گردد.

و ذن بر کتده پوست روی جهت صفای رنگ.

**مقشون** (moqeccuna) ج. ع. مقش.

مقش.

**مقشی** (maqciyy) س. ع. پوست

و نیز مقس: شرگفتن.

**مقس** (maqas) م. ع. ۰ مقت

**مقسه** (مقساً از باب صنع): شوریدلار.

**مقساة** (maqâat) ا. ع. سب

درشتی و سختی و سنگدلی. یق: الذنب

مقساة للقب.

**مقسط** (moqset) س. ع. دلد

و دادگر.

**مقسم** (maqsam) ا. پ. مأخوذ

از تازی - جای قسمت کردن و بخشش نمودن.

**مقسم** (maqsam) ا. ع. بهره و نصیب از هر چیزی.

**مقسم** (maqsem) ا. ع. جای

قسمت. ج: مقام.

**مقسم** (moqsam) ا. ع. سوگند.

و جای سوگند.

**مقسّم** (moqsam) س. ع. سوگند

یاد کرده.

**مقسّم** (moqsem) س. ع. آنکه

سوگند یاد میکند.

**مقسّم** (moqassam) س. ع. مرد

اندوگین و صاحب جمال. و هو مقسم

**الوجه**: او خوشگل است. و شی مقسم:

چیزی دارای حسن. و نیز مقسم: بخش بخش

شده و تقسیم شده. و پراکده گت.

**مقسّم** (moqassem) س. ع. بخش

بخش بخش کتده و تقسیم کتده و پراکده

نماینده.

**مقسمة** (moqassamat) س. ج. زن

اندوگین و صاحب جمال.

**مقسوح** (maqsoh) س. ع. خشک

کرده.

**مقسوم** (maqsum) س. ع. بخش

بخش شده و قسمت شده.

**مقس** (moqecc) س. ع. آنکه

**مقری** (meqrâ) س. ع. مهمانی

کتده و بسیار نوازنده مهمان.

**مقری** (meqrâ) ا. ع. ۰ کاتة

بزرگ. ج: مقاری.

**مقری** (moqrâ) ا. ع. نام شهری

در توبه.

**مقری** (moqri) س. ع. ۰ ذن

حایض.

**مقریه** (moqri') س. ع. آنکه

حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید.

**مقری** (maqriyy) و مقریة

(maqriyyat) س. ع. خوانده و خوانا.

و صحیفة مقریة: نامه خوانده.

**مقزح** (moqezzah) ا. ع. درختی

شبه بدختر انجیر.

**مقزحة** (meqzahai) ا. ع. دیک

افزار دان و ظرفی که در آن نوابل و دیک

افزار نگاه میدارند.

**مقزح** (moqazza') س. ع. سبک

و شتاب رو. و نوید رسان که وی را مجرد

و از شنهای دیگر فارغ کرده باشد. و اسب

بر کتده موی و تنگ موی پشانی. و مردی که

از سرشت موی پشانی وی تنگ باشد. و مرد

تنگ موی و سبک رفتار. و اسب آماده در

دراندین.

**مقزعل** (moqza'ell) ا. ع. سریع

از هر چیزی. و مرد تیز رو. و آنکه بر پلندی

و شرف مطمئن نباشد.

**مقس** (maq) ا. ع. نام موضی

بر نیل مصر.

**مقس** (maq) م. ع. مقس فلانا

**فی الماء مقساً** (از باب نصر): فرورید

فلان را در آب. و مقس القربة: پرکرد

آن خشک را. و مقس الشیء: شکست

آنچیز را. و مقس الماء: روان شد آب.



مرد کرده و نشر برگرفته .

**مقص** (meqass) ا. ع. مراض  
و کازود . ج : مقاص .

**مقص** (moqes) س. ع. شاة  
**مقص** : کوبیدگی که آبدستی آن پیدا گردد .  
و كذلك فرس **مقص** . ج : مقاص .

**مقصال** (meqsâl) س. ع. سیف  
**مقصال** : شمشیر بران . و **لسان مقصال** :  
زبان نیز گویا .

**مقصان** (meqassâne) ا. ع. .  
بصنعت تبنه : دوشاخه کازود .

**مقصب** (moqassab) س. ع. .  
**شهر مقصب** : موی مرغول و بیجان .

**مقصب** (moqasseb) ا. ع. کسی  
که محافظت میکند قصب السبق را . و شبری  
که بر آن کفک و سرشیر ستر شده باشد .

**مقصبه** (meqsabat) س. ع. .  
**ارض مقصبه** : زمینی که در آن کلاک و نی  
بسیار باشد .

**مقصد** (maqsad) ا. ع. قصد  
و آهنگ و نیت و موضع قصد . ج : مقاصد .  
**مقصد** (maqsad) م. ع. قصد  
**قصداً و مقصدآ** . و . قصد .

**مقصد** (maqsad) ا. ب. مأخوذ  
از نازی - مقصد و دایا و دایه و مراد  
نیت . و آهنگ . و خواهش و آرزو و غرض .  
و قصد . و عزیمت و محل و موضع قصد  
و محل اراده .

**مقصد** (maqsad) ا. ع. موضع  
قصد . ج : مقاصد .

**مقصد** (moqsad) ا. ع. آنکه  
بسیار شود و زود ببرد .

**مقصد** (moqassad) ا. ع. مرد  
میانه در فزینی و لاغری .

**مقصده** (maqsadat) ا. ع. زن

کلانیت تمام خلقت شکفته و خوش آیند  
و زن مایل بگرمای .

**مقصده** (moqassadat) ا. ع. .  
یک قسم دانی که بر گوش شتر نهند .

**مقصده گاه** (maqsad-gâh) ا. ب. .  
جایی که اراده وقتن بآن و یا ماندن در آنرا  
میکند .

**مقصر** (maqsar) و (waqser)  
ا. ع. . شبانگه و آمیزش ناریکی و روشنائی  
شبانگه آخر شبانگه . ج : مقاصر و مقاصیر .

**مقصر** (maqser) س. ع. . کتر .  
و گنامکار . و ناتمام و کوتاهتر . و **رضی**  
**فلان بمقصر** : مماکان **یحاول** ای بدون  
ماکان بطلب .

**مقصر** (moqser) س. ع. . **نعجه**  
**مقصر** : میش کهن سال . و كذلك : **مهز**

**مقصر** . و **ماء مقصر** : آبی که شتران در  
حول وحوش آن چرا کنند . و آب دور دست  
از چراگاه . و آب سرد .

**مقصر** (moqassar) س. ع. .  
کرتاهی کرده و ناتمام و سستی کرده در کار .  
**مقصر** (moqasser) س. ع. آنکه

در کار سستی میکند و باز میباید در کاری .  
و آنکه کوتاه میکند موی را . ج : مقصرون .  
فهره نالی : **محلقتین رؤسکم و مقصرین** .  
و نیز **مقصر** : گازو .

**مقصر** (moqasser) س. ب. .  
مأخوذ از نازی - کرتاهی کننده و تقصیر داور  
گامگاور آنکه در تکالیف خود سستی در کرتاهی  
میکند .

**مقصرة** (meqserat) ا. ع. آمیزش  
روشنائی و ناریکی و شبانگه . ج : مقاصر  
و مقاصیر .

**مقصرة** (meqserat) ا. ع. . نغنة  
گازو .

**مقصرة** (moqasserat) س. ع. .  
**عقق مقصرة** : گردنهای شترانی که در آنها  
داغ قصار باشد .

**مقصر و ن** (moqasseruna) س. ع. .  
ج . مقصر .

**مقصرین** (moqasserin) ا. ب. .  
مأخوذ از نازی - مردمان تقصیر کار و گامگوار  
و مجرم .

**مقصص** (moqassas) س. ع. .  
آنکه گیسوهای وی بریده شده باشد .

**مقصع** (moqassa) س. ع. .  
**سیف مقصع** : شمشیر بران .

**مقصل** (meqsâl) س. ع. سیف  
**مقصل** : شمشیر بران . و **لسان مقصل** :  
زبان نیز گویا .

**مقصمل** (moqasml) ا. ع. .  
شیر بیشه . و ریشان دوشی عسا .

**مقصو** (maqsuvv) و **مقصوة**  
(maqsuvvat) س. ع. . بریده گوش . یق :  
**جمل مقصو و ناقة مقصوة** .

**مقصود** (maqsud) س. ع. طلب  
شده و آهنگ شده و قصد شده .

**مقصود** (maqsud) ا. ب. مأخوذ  
از نازی - مراد نیت و خواهش و کام و کرکام  
و آرزو و درو و هموا . و غرض و آهنگ و اراده  
و قصد و دایا و دایه و مطلوب . و **مقصود کن**  
**فکان** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**مقصور** (maqsur) س. ب. .  
مأخوذ از نازی - کوتاه و مختصر شده . و کاسته  
شده و باز داشته شده .

**مقصورات** (maqsurat) ع. ج. .  
مقصورة

**مقصورة** (maqsurat) س. ع. .  
**ناقة مقصورة علی العیال** : ماده شتری  
که روی را نگاه میدارند تا شیروی و اینورشد .

و امرأة مقصورة: زنی که در خانه باز دارد آنرا و نگذارند بیرون و درج مقصورات.  
قره تعالی: حور مقصورات فی الخیام.

مقصورة (maqsurat) ا. ع. برای فراخ استوار بنا. و خانه کوچکتر از دار که در آن جز خداوندش در نیاید. و خانه آراسته عروس. و مقصورة المسجد: جای امام در مسجد.

مقصورة (maqsuratan) ا. ع. هوا بن عمی مقصورة: او نزدیک نسب است با من.

مقصورة (maqsure) ا. ع. پ. مأخوذ از نازی - کوتاه شده و مختصر گشت. و الف مقصورة: الف کوتاه‌مخند الف مسدوده. و مقصورة مسجد: جای ایستادن امام در مسجد.

مقصوص (maqsus) ا. ع. بریده شده. و طائر مقصوص الجناح: مرغ بال بریده. و مقصوص له: عقیقت شده و پادشاه داده شده از برای او.

مقصوع (maqsu') ا. ع. غلام مقصوع: کودک ویژه و خرد. مقصوعة (maqsu'at) ا. ع. مونت مقصوع.

مقصی (moqsâ) ا. ع. جمل مقصی: شتر بریده گوش. و شتر دور کرده. مقصی (maqsıyy) ا. ع. شتر و یا گوسپند بریده گوش.

مقصاب (meqzâb) ا. ع. ارض مقصاب: زمین بسیار طلف. مقصاب (meqzâb) و مقضب (meqzab) ا. ع. داس.

مقضب (meqzab) ا. ع. سیف مقضب: شمشیر بران.

مقضبة (maqzabat) ا. م. اسپت زار. و رویدگاه درختانی که از آنها کتان سازند.

مقضم (maqzam) ا. م. ع. مذاقت مقضماً: یعنی نوشیدیم چیز خائیدنی و دندان گیر. و قدم اعرابی علی این عمل بهیسه فقال له: ان هذہ بلاد مقضم و لیست ببلاد مقضم و النعم الاکل جمیع النعم المقضم دون ذلك.

مقزوض (maqzuz) ا. ع. سنگریزه بزرگ. مقزوض (maqzuz) ا. ع. طماس که در آن سنگریزه باشد.

مقزی (maqziyy) ا. م. ع. پرداخته و تمام کرده و انجام داده و مقرر کرده و تمام کرده و فرموده و امر کرده.

مقزی المرام (maqziyy-ul-marâm) ا. م. ع. ف. پ. مأخوذ از نازی - میل و خواهش خود رسیده و آنچه هر چه میخواست حاصل میکند و انجام میرساند. و مقزی المرام شدن: یافتن میل و خواهش خود را.

مقط (maqat) ا. ع. سخن رسخت یافتگی ریمان.

مقط (maq) ا. م. ع. مقطعه مقطاً (از باب نصر و ضرب): شکست کردن آنرا. و مقط القرون بالقرن: بر زمین زد هم سرخود را. و مقط فلاناً: خشمناک گردانید فلان را و با پر خشم کردن فلان را. و مقط الكرة: بر زمین زد و سپس گرفت آن گوی را. و مقط الطائر اناثه: نداد کرد آن مرغ باماده خود. و مقط زیداً بالایمان: سوگند داد زید را. و مقطه مقطه بالعصا: جویدستی زدا را. و مقطه مقطاً (از باب نصر): سخن یافت آنرا. و مقط

الشیء بالمقاط: بیست آنچه را بریسمان ساخت تاخته. و مقط فلاناً: بریسمان خوردند فلان را.

مقط (moqt) ا. ع. ج. ماط. مقط (moqt) ا. ع. ریمان که بدان مرغ را شکار کند. ج. امقاط.

مقط (maqt) ا. ع. بجه ششماه و بافتشاهه زاید شده.

مقط (maqat) ا. ع. د (meqat) ا. ع. منتهای سر استخوانهای پهلوی اسپ.

مقط (meqat) ا. ع. قط زن. ج. مقاط.

مقطار (meqtâr) ا. م. ع. سحاب مقطار: ابر بسیار باران.

مقطاع (meqîâ) ا. ع. کبک بر برادری و دوستی دیر ناپید و چاهی که آبش زود فرو رود.

مقطب (moqatleb) ا. م. ع. آنکه آنک میفکند میان ابروها و ترشروی. مقطبة (meqatlat) ا. ع. قط زن. مقطر (moqtar) ا. م. ج: نظر و مقاطر.

مقطر (meqtar) ا. ع. بوی سوز. مقطر (moqtitar) ا. م. ع. قطره قطره چکانیده شده.

مقطر (moqtitar) ا. م. ع. پ. مأخوذ از نازی - قطره قطره چکید و قطره قطره چکانیده. و آب مقطر: آبی که در قرع و اینیق نظیر شده باشد.

مقطرة (meqtarat) ا. ع. بوی سوز. و کدهای که برای نهند.

مقطرة (moqtarat) ا. ع. د (moqtalarat) ا. م. ع. ابل مقطرة: شتران نظار کرده. و كذلك ابل مقطرة.

مقطرة (moqtalarat) ا. م. ع.

**مقطم** (moqtam) ۱. ع. جنگال مرغ .

**مقطم** (moqtam) ۱. ع. نام کوهی دومصر .

**مقطنة** (maqnat) ۱. ع. بنهزار .

**مقطوب** (maqtab) ۱. ع. شراب آبیخت .

**مقطور** (maqtur) ۱. ع. شتر و دیگر ستور طران مالیده .

**مقطورة** (maqtura) ۱. ع. شتران مقطورة: شتران طران کرده درارض مقطورة: زمین باران ویده .

**مقطوط** (maqut) ۱. ع. سحر مقطوط: فرخ کران .

**مقطوطات** (moqtawiat) ۱. ع. جات الخیل مقطوطات: آمدند سراران شتابان از بی یکدیگر .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. مرد دمه و ناسوده . و جامه بریده . و آنکه یک سبب دوراه از قافله بازمانده باشد . ج. مقاطع . و تصاحیح عروض: شری که حرف ساکن و تداخیر وی را حذف کرده و حرف متحرک را ساکن نمایند. **دهو مقطوع القیام**: او از سستی و یا فریبی برتراند خاست .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده . و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوعات** (maqutiat) ۱. ع. جات الخیل مقطوعات: آمدند سراران شتابان از بی یکدیگر .

**مقطوعه** (maqute) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و گرفته شده و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطوع** (maqut) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده و قطع شده و جدا شده و سواکت و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته شده . و گسیخته شده و از میان برداشته شده . و خفه شده .

**مقطع** (moqtat) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی - بریده شده و چیزیکه زواید و از اطرافش بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند .

**مقطعات** (moqtatât) ۱. ع. پارهای جامه نیکو چادرهای نگارین و جامه های کوتاه . و لا واحداً من لفظها فلا ینقال للعبة القصيرة مقطعة ولا للقبص القصير . قطع و اما ینقال لجملة الثياب الفصاح مقطعات . و مقطعات الشعر: شعرهای سبک و وزن . و اشعار بحر و جز .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. الصوم مقطعة للنکاح: روزی مانع جماع است و سبب قطع آن .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**مقطعة** (moqtat'at) ۱. ع. ۱. ع. پارهای جامه نیکو و جامه های کوتاه چادرهای نگارین . ج. مقطعات . و مقطعة السحور و الاسحار: خرگوش .

**نافة مقطرة**: ماده شتر آبیست که دنب و سر بردارد .

**مقطرن** (moqtaran) ۱. ع. شتر طران مالیده .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. جای برش و سپری شدن هر چیزی . ج. مقاطع . و مقطع الرمل: آنجاییکه ریگزار تمام میشود . و مقطع الوادی: آخر رودبار . و مقطع الانهار: گذرگاه از جویها در

**مقطع القرآن**: جای وقف . و مقطع الحق: جای التفای حکم دوران و نیز آنچه باطل بدان قطع گردد .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .

**مقطع** (maqta) ۱. ع. ۲. قطعاً و مقطوعاً . ر. قطع .



**مقل (moql)** ۱. پ. گرد و عود. و نوعی از عطریات که از عود هبیر و سندل و جز آن سازند. و نیز هفت تخمه یعنی بزری که حبه عاشقان برند تا دفع عشق از ایشان کند.

**مقل (moqal)** ع. ج. قله.

**مقل (moqell)** ص. ع. و جل

**مقل**: مردیازمند دوریش که دروی اندکی ترانگری باشد.

**مقلاه (meqlâ)** ۱. ع. غرک چوب.

و **مقلاه القیص**: نام سگی.

**مقلا (meqlâ) / مقلاة (meqlât)**

ع. ج. تابه. ع. مقال.

**مقلاات (meqlâat)** ۱. ع. ذی که

روی را فرزند زید. و ماده شتری که بیکار زاید و سپس بارنگیزد. ع. مقالته.

**مقلاذ (meqlâd)** ۱. ع. کلید.

**مقلاذ**: ج. مقالید. و **ضاقته علیه**

**مقلاص (meqlâs)** ۱. ع. از

اعلام است.

**مقلاص (meqlâs)** ص. ع. ناقه

**مقلاص**: ماده شتر فربه شده در تابستان.

**مقلاع (meqlâ')** ۱. ع. فلاخن.

و یل و ایزاری که بدان زمین را ایشته می کند.

**مقلاعة (meqlâ'at)** ۱. ع.

فلاخن.

**مقلاق (meqlâq)** ص. ع. و رجل

**مقلاق**: مرد سخت بی آرامی و کلاه: **امراة مقلاق**.

**مقلب (meqlab)** ۱. ع. آهن آماج.

**مقلب (moqelleb)** ص. ع.

برگرداننده. و **مقلب القلوب**: خداوند عالم که دلها را برمیگرداند.

**مقلبون (moqlebuu)** ۱. ع.

دوی کسی میفرستد کسی را و آنکه برعکس کسی می رود و آنکه پیروی مینماید کسی را.

**مققی (maqliyy)** و **مققیة (maqliyyat)**

ص. ع. از پس گردن ذبح شده. **یق: شاة مققیة**.

**مقق (maqaq)** ۱. ع. دوازی.

**مقق (maqaq)** ۲. ع. **مقق مققا**

(از باب سمع): دوازگردید.

**مققة (maqaqat)** ۱. ع. زغالگان.

و مردمان نادان و جاهل.

**مقل (maql)** ۱. ع. نوعی از شیر

دادن. و تنک چاه.

**مقل (maql)** ۲. ع. **مقلت الی**

**الشیء مقلا** (از باب نصر): نگریستم آن چیز را. و **مقلت الشیء فی الماء**.

فرو بردم آن چیز را در آب. **الحديث: اذا**

**وقع الذباب فی طعام احدکم فامقلوه ثم انقلوه فان فی احدی جناحیه سمأ و فی الاخری شفاو**

**انه یقدم اللحم و یوخر الشفاء. و**

**مقل فلان فی الماء**: فرورفت فلان در آب. و

**مقل الرجل علی القصیل**: ترسید آن مرد

از خوردن بچه شترشیر، مادرش را و اندک شیری در کف دست ریخته بوی مکناید. و **مقلته**:

نگریستم آنرا ببقله خود. و **مقل المقلة**:

درآوردن ساخت مقله را و آب بر آن ریختن برای تقسیم. و نیز **مقل**: زدن.

**مقل (moql)** ۱. ع. نوعی از کدر

که یهودیخورد سازند. و صمغ درختی. **دهقل مکی**: صمغ درختی از جنس نخل که دوم

گورند.

**مقل (moql)** ۱. پ. مأخوذ از

نازی - صمغ درختی از جنس نخلات که آله و دردمو گلگل و مقل ازرق و مقل مکی و مقل

بهرد و مقل عربی نیز نامند.

**مققتز (moqaffaz)** ص. ع. **مققتز**: اسبی که دستش تا آرنج پدید باشد. و نیز **مققتز**: مرد پاتایه دار.

**مققتص (moqaffas)** ص. ع. **ثوب مققتص**: جامه نگارین بنگار پنجره.

**مققتع (moqaffa')** ص. ع. **ترنجیده**

و دردم کشیده. و **رجل مققتع الیدین**:

مردی را گرفته دست. و نیز **مققتع**: لقب پدر

عبدالله بن مققتع است از زبان آروان معروف

و پیش از آنکه دین اسلام اختیار کند نام او

روزی بود و پدر وی را بدانجهه مققتع گفتندی

که چون حجاج چوب برانگستان آن بزد تقمت

بده: پراگرفته دست او.

**مققتع (moqaffe')** ۱. ع. مردی

که همواره سرنگون باشد.

**مققتعة (meqlâ'at)** ۱. ع. **چوب**

که بدان برانگستان زنده.

**مققل (moqlul)** و **(moqaffel)**

ص. ع. بسته شده و قفل شده. و **مققل**

**الیدین**: بخیل و زفت ناکس. و كذلك

**مققل الیدین**.

**مققل (moqaffel)** ص. پ. مأخوذ

از نازی - قفل شده و بسته شده.

**مققل (moqaffel)** ص. ع. **چلد**

**مققل**: پرست خشک شده.

**مققی (moqlâ)** ص. ع. **مقدم**

شده.

**مققی (moqli)** ص. ع. **کبکه**

مقدم میدارد و ترجیح میدهد. و آنکه بر

میگزیند.

**مققی (moqaffâ)** ۱. ع. **المققی**:

از نامهای آنحضرت صلوات الله علیه و آله است.

**مققی (moqaffâ)** ص. ع. **دارای**

نافیه.

**مققی (moqaffi)** ص. ع. **آنکه**

قومی کشتران آنها مبتلا بیماری قلاب باشند.

**مقله** (maqlat) ۱. ع. سگی که دریا بانها چرن آب تنگ شود در آن در میاندازند و بقدری دوری آن آب میریزند تا آنرا یوشاندو سپس هر کسی را باندازه بهره خود آب میدهند.

**مقله** (moqlat) ۱. ع. کره چشم که در آن سیدی و سیاهی هر دو میباشد. و سیاهی و سیدی چشم؛ و سیاهی چشم که عبارت از حدقه بود. و میانه هر چیزی. ج: مقل. و هذاخیر من مائه ناقة لمقله: این بهترست از صد ماده شتر که بنظر و چشم خود برگزیده باشی. و **سواد المقله**: مردمک چشم. و **ابن مقله**: مخرج خط نسخ و جزآن. و ابن مقله.

**مقلته** (maqlatat) ۱. ع. جای ملاق. و ملاق. و بیابان زیرا که جای ملاق است. ج: مقلت.

**مقلد** (meqlad) ۱. ع. کلید ج: مقلد. و خنور و توبره و پیماه. و چوبدستی سرکج. و کلیدی بشکل داس.

**مقلد** (moqalled) ۱. ع. جای گردن بنداز کردن. و اسب سابق و در گذرندۀ از اسبان که نشانه سیاق برگردن وی بسته باشند. و جای حایل شمشیر از هر دو دوش. و **مقلد الذهب**: از بزرگان تازیان. و **بئو مقلد**: نام گروهی از تازیان.

**مقلد** (moqalled) ۱. ع. آنکه خود را بیستین گردن بند زینت کرده باشد.

**مقلد** (moqalled) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی. تقلید کننده و آنکه بر نول کسی بدون دلیل عمل کند و پس ایست. و آنکه کاری را بعهده خود بگیرد. و نیز **مقلد**: نقال و آنکه بطور مضحکه و مسخره مانند گفتار و کردار کسی عمل میکند و ادا ر نوای آنرا در میآورد. و مسخره و بذله گو و چنگ.

**مقلدات** (moqalledat) ۱. ع. **مقلدات الشعر**: اشعار باقیمانده در زمانه.

**مقلدیشه** (moqalled-pice) ۱. ع. پ. نقال و قاص و خنیاگر.

**مقلدوار** (moqalled-vâr) ۱. ع. پ. مانند مفاد و بطور تقلید.

**مقلدی** (moqalledi) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی. مسخرگی و بذله گویی.

**مقلدین** (moqalledin) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی. آنان که تغذیه میکنند و آنان که ادا و نوای کسی را در میآوردند. و آنان که کاری را بعهده خود میگیرند.

**مقلسی** (moqalles) ۱. ع. س. بازیگر وقت قدوم ملوک و امرا.

**مقلص** (moqallas) ۱. ع. همیشه حاضر و آماده برای مسافرت.

**مقلص** (moqalles) ۱. ع. **فرس مقلص**: اسب خرامان دراز دست و پای بلند.

**مقلع** (moqla') ۱. ع. **اقلع** اقلعاً و مقلعاً. و اقلع.

**مقلعات** (moqla'ât) ۱. ع. ج. مقلعة.

**مقلعة** (moqla'at) ۱. ع. سفینه مقلعة: کشتی با بادبان؛ ج: مقلعات.

**مقلعط** (moqla'eti) ۱. ع. ج. برد گریزنده بر حذر و رنده زسان. **یمنناک** و سرخست بیجان موی که موی آن دراز نشود.

**مقلع** (moqalla') ۱. ع. **صوف مقلع**: پشم چرکین.

**مقال** (moqallal) ۱. ع. **سیف مقال**: شمشیر قه دار. و نقه.

**مقلم** (maqlam) ۱. ع. تندی نیزه. ج: مقالم.

**مقلم** (meqlam) ۱. ع. **مقلم** (meqlam) ۱. ع. غلاف

تره شتر.

**مقلم** (moqallam) ۱. ع. چیده ناخن. و زن یوه. و **مقلم القنبر**: مرد سست و ضعیف.

**مقلمة** (meqlamat) ۱. ع. قلندان.

**مقلمة** (moqallamat) ۱. ع. **امراة مقلمة**: زن دیر یوه مانده. و **الف مقلمة**: لشکر باساز و سلاح.

**مقلو** (maqlav) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی. برشته شده و بریان شده.

**مقلو** (maqlavv) ۱. ع. برشته شده و بریان شده در تابه.

**مقلوب** (maqlub) ۱. ع. برگشته شده و واژگونه گشته. و شتر گرفتار بیماری قلاب. و **کلام مقلوب**: مصروف عن وجه. و نیز **مقلوب**: کسیکه گرفتار بیماری قلب باشد.

**مقلوب** (maqlub) ۱. ع. پ. مأخوذ از نازی. برگردانیده شده و واژگونه و مسکوس و بازگشته و زیر رزبر شده.

**مقلوب** (maqlub) ۱. ع. **مقلوبة** (maqlubat) ۱. ع. گوش خواه از انسان باشد ربا از حیوان دیگر.

**مقلوبة** (maqlubat) ۱. ع. ماده شتر گرفتار بیماری قلاب.

**مقلود** (maqlud) ۱. ع. **حبل مقلود**: ریسمان ناکه. و **سوار مقلود**: دست برین تاب داده.

**مقلوع** (maqlu') ۱. ع. **مقلوع** (maqlu') ۱. ع. از بیخ برکنده شده و از جای خود برداشته شده. و معزول و از کار خارج کرده شده. و **فرس مقلوع**: اسبی که بر پشت وی دایره قانع باشد.

**مقلوف** (maqluf) ۱. ع. خمی

مقصور (maqsur) ۱. ع. شره بدی .	مقمة (meqammat) ۱. ع. جاروب .	که گل سر آزا برداشته باشد .
مقموط (maqmut) ۱. ع. دست و پای بسته شده .	مقمجبر (moqamjzer) و مقمجر (moqamber) ۱. ع. کماناز .	مقولات (maqlulât) ۱. ع. ج. مقارنه .
مقموغ (maqmu) ۱. ع. مقهور و مغلوب . و شترانیکه خیار و برگزیده آنها و برگرت باشند . و تخمه زده و ناگوار .	مقمحون (moqmahuna) ۱. ع. کسانیکه سررا بلند نگاه میدارند و چشم را فرو میخوابانند. قوله تعالى: فهم مقمحون .	مقوفة (maqlufat) ۱. ع. بخورد .
مقمنن (moqma'enn) ۱. ع. دوم کتیبه ترنجیده .	مقمر (moqmer) و مقمره (moqmerat) ۱. ع. شب روشن بامه .	مقووم (maqlum) ۱. ع. تراشیده شده و جیده شده . و مقووم الظفر: مرد سست و ضعیف .
مقناب (meqnaab) ۱. ع. چنگال شیر .	مقمطر (moqamtar) ۱. ع. شیر تنگ گردیده .	مقونیا (maqluniyâ) ۱. پ. مأخوذ از سریانی - خیار دواز .
مقنأة (maqna'at) و مقنأة (maqna'at) ۱. ع. جایکه آفتاب نرسد .	مقمطر (moqamter) ۱. ع. فراهم آمده و مجتمع شده .	مقوله (moqla) ۱. پ. مأخوذ از تازی - کره چشم .
مقناتیس (meqnâtis) ۱. ع. مأخوذ از یونانی - مناطیس و سنک آهن ربا .	مقمنعة (meqma'at) ۱. ع. عمودی آهنین و سرکج که بدان برسر قیل زده و آزا میرانند . و چوبی که بر سر مردم زنده ناخوار و ذلیل گردد . ج: مقامع .	مقولهف (moqlaheff) ۱. ع. شعر مقولهف: موی بلند پراکنده ژولیده .
مقناب (meqnaab) ۱. ع. چنگال شیر . و توشه دان میباد و تورهای که میدارند آن اعداد . و گله اسبان از س تا چهل و یامقدار سید . ج: مقناب .	مقمنعد (moqma'edd) ۱. ع. آنکسی که هرچه باری سخن گویند و جهد و کوشش کنند نرمی نکند و رام و منقاد نگردد فرمان بردار نشود . و کسی که بالای شکم وی بزرگ و پایین آن فروخته باشد .	مقلى (meqlâ) ۱. ع. تابه کدر آن چیزی بریان کند . ج: مقالی . و نیز مقلى: غوک چوب .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنعد (moqma'edd) ۱. ع. آنکسی که هرچه باری سخن گویند و جهد و کوشش کنند نرمی نکند و رام و منقاد نگردد فرمان بردار نشود . و کسی که بالای شکم وی بزرگ و پایین آن فروخته باشد .	مقلى (maqliyy) ۱. ع. برشته شده و بریان شده دو تابه .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنعة (meqma'at) ۱. ع. نرم شدن و آسان گردیدن . و بند نبودن و خوار کردن . و سخت سکیدن بجه پستان مادر را .	مقلىان (meqliyâne) ۱. ع. ۰ هینه تشبه: دو تابه که در آن چیزی بریان کنند .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنعة (meqma'at) ۱. ع. ۰ م. نرم شدن و آسان گردیدن . و بند نبودن و خوار کردن . و سخت سکیدن بجه پستان مادر را .	مقلىة (maqliyat) ۱. ع. ۰ قلى و قلى و قلاء و مقبلة . د. غلی .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقلىسا (maqlisâ) ۱. پ. مأخوذ از سریانی - تخم - پندان .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقمن (meqam) ۱. ع. ۰ مردی که هرچه درویش وی گذارند بخورد .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقمنأة (maqma'at) ۱. ع. ۰ جایی که آفتاب نرسد .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقمنار (meqmar) ۱. ع. ۰ نخلة
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقمنار: خرمانی که غوره آن سید باشد .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	مقمنة (meqammat) و مقمنة (meqammat) ۱. ع. ۰ دمان و یالب ستور سم شکاته مانند کار و گوپند .
مقنعب (moqnenbe) ۱. ع. ۰ رجل مقنعب الراس: مرد دواز سر هجرو کلاه دواز .	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	
مقنط (moqantar) ۱. ع. ۰ مقنطرة	مقمنل (meqmel) ۱. ع. ۰ بیباز و ترانگر سپس درویش و نیازمندی .	





مغلوب و مغلوب شده و چیره شده بر وی .  
و گزشتی که آتش بآن رسیده و آب از آن  
روان باشد .

**مقهور** (maqhur) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - مغلوب و مهزوم و شکست  
خورده و زیر دست شده و ستم رسیده و مظلوم  
و آزوده شده .

**مقی** (maqy) م . ع . **مقیة السیف**  
مقیاً ( از باب ضرب ) : جلا دادم شمشیر  
را و كذلك المرأة والظلمة . و **مقیة**  
**اسنانی** : جلا دادم دندانهای خود را . و نیز  
**مقی** : نگماداشتن . یق : **امقهه مقیتک**  
**مالک** (بینه امر) : ای صنه صیانتک مالک .

**مقیء** (moqayye' ) و (moqye' )  
ص . ع . **دواء مقیء** : داروی قی آور .  
و كذلك : **دواء مقیء** .

**مقیاس** (meqyās) ا . ع . مقدار  
و اندازه و آنچه بدان اندازه کنند .

**مقیاس** (meqyās) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - آتی که بدان اندازه ساقا و ساقا تعیین نمایند .  
**مقیة** (maqyat) ا . ع . محافظت  
و صیانت و نگاهداری .

**مقیة** (moqyat) ا . ع . کج چشم .  
**مقیة** (maqit) ص . ع . دشمن  
داشته شده .

**مقیة** (moqit) ص . ع . نگاهبانان  
چیزی . و گواه و حاکم . و ترانای قوت دادن .  
قره نعال : **وکان الله علی کل شیء مقیتاً** .

**مقید** (moqayyad) ا . ع . موضع  
قید از پای اسب و دیگر ستور . و موضع پای  
برین از ساق زن . و بند کرده شد از شتر  
و جز آن ج : مقاید . و جایکه شتر را در  
آن بست و میگذازند بماند . و باصطلاح هر موض :  
قاییه ای که سرف روی آن ساکن باشد . و **بنو**  
**مقید** : کزده ها .

چیزی و نرخ چیزی را معین میکند .  
**مقوود** (maqvu'd) و **مقوودة**  
(maqvu'dat) ص . ع . ستور کشیده شده .

**مقوی** (moqavi) ص . ع . **فارس**  
**مقو** : اسب توانا . و **فیلان قوی مقو** :  
یعنی فلان خودش توانا و دارای ستور توانا  
میباشد . و نیز **مقوی** : مردزاد - پیری شده .  
و آنکه بدشت و خشکی فرود میآید .

**مقوی** (moqavvā) ص . ع .  
بانوانین و ترانان . و ستم شده و دشنام داده شده .  
**مقوی** (moqavvā) ا . پ . مقول .  
ر . مقول .

**مقوی** (moqavvi) ص . ع . ترانانین  
دهنده و ترانان کننده .

**مقوی** (moqavvi) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - قوت دهنده و ترانان کننده  
استوار و محکم کرده و مضبوط کننده . و تسلی  
دهنده و نوازنده خاطر .

**مقویات** (moqavviyât) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - چیزهایی که قوت و ترانانین  
میدهد و ترانان میکند . و داروهایی که بر قوت  
و ترانانین میافزاید .

**مقه** (moqah) ا . ع . - پیدی چشم  
و جز آن با اندک کبودی . و تباهی چشم از  
بی سرگی . و سبید شدگی سره . جای از چشم  
و الفل من سمع .

**مقهاء** (maqhâ) ص . ع . مونت  
امفه : زنی که - پیدی چشم وی با اندک کبودی  
باشد . و نیز **امراهه مقهء** : زنی که سبیدی  
آن زشت باشد و مانند پیدی گج بود .

**مقهه** (moqhar) ص . ع . ذلیل  
خوار شده . و مغلوب گشته و شکست خورده .  
**مقههنب** (moqahneb) ا . ع .  
پیوسته باشنده بر آب و مقیم بر آب .

**مقهور** (maqhur) ص . ع .

**مقو ط** (moqut) م . ع . **مقو ط**  
**البهر مقو طاً** ( از باب نصر ) : سخت  
لاغر گردید آن شتر .

**مقوق** (moqavvaq) ا . ع . کسی  
که جای سبوی سرش بزرگ باشد .

**مقوقس** (moqavqes) ا . ع .  
نام مرغی شبیه بگبوتر که در گردن طوق سیاه  
و سبیدی دارد . و نام پادشاه مصر و اسکندریه  
و نام پادشاه هند .

**مقول** (maqul) ص . ع . گفته  
شده .

**مقول** (meqval) ا . ع . زبان و  
پادشاه . ج : مقول . و پادشاهی از پادشاهان  
جمیر . ج : مقارله . و بلسن اهل یمن : مهتر .

**مقول** (meqval) ص . ع . **رجل**  
**مقول** : مرد نکو سخن و مرد نیز زبان بسیار  
گوی . و كذلك : **امراهه مقول** .

**مقول** (moqavval) و **مقولة**  
(moqavvalat) ص . ع . بار بار گفته شده .

یق : **کلام مقول و کلمة مقولة** .  
**مقولات** (maqulât) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - مقوله ها .

**مقوله** (maqule) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - سخن گفته شده .

**مقوم** (meqrem) ا . ع . دست  
چوب آماج .

**مقوم** (moqavvam) ص . ع .  
راست کرده شده . و قیمت کرده شده .

**مقوم** (moqavvam) ا . ع . نام  
شمشیری .

**مقوم** (moqavvem) ص . ع .  
آنکه راست میکند کوی را . و آنکه میگردداند .  
و آنکه قیمت میکند .

**مقوم** (moqavvem) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - قیمت کننده و آنکه قیمت

<p><b>مقیات</b> (moqayye'ât) ا. ح. ع. داروهای قی آور.</p>	<p><b>مقیل</b> (maqil) ا. ح. ع. هر جایکه در آن آسایش میکنند. ج: مقاتل. وخوا بگاہ و قبرو گرو.</p>	<p><b>مقید</b> (moqayyad) ص. ع. بند نموده. و کتاب نقطه زده و اعراب شده.</p>
<p><b>مک</b> (mak) پ. ح. م. میکند. ! بیکار میکند.</p>	<p><b>مقیل</b> (maqil) م. ع. <b>قال قیلا</b> و مقالا و مقیلا. د. قیل.</p>	<p><b>مقید</b> (moqayyad) ص. م. ف. ب. مأخوذ از نازی. بسته شده و بند شده و توقید کرده و داوای بسگی و علاقه. <b>مقید</b> <b>شدن</b>: بسگی و علاقه حاصل نمودن و متسک شدن احتیاط نمودن. <b>مقید کردن</b>: بند کردن. و <b>مقید بودن</b>: در بند بودن.</p>
<p><b>مک</b> (mek) و (mok) ا. پ. زوبین و نیزه کوچک.</p>	<p><b>مقیل</b> (moqil) ا. پ. آشی که در ایام عاشورا از گندم و جو و نخود و لوبیا و عدس و باقالا و ماش پزند و آنرا آتش عاشورا نیز گویند.</p>	<p><b>مقیده الحمار</b> (moqayyadat) ol-lemâre) ا. ع. زمین سنگلاخ سوخته.</p>
<p><b>مک</b> (mekk) م. ع. <b>مکه مکا</b> (از باب نصر): مکید همه آرا. و نیز هلاک کرد آرا. و کم کرد آرا. و <b>مک</b> <b>بسلحه</b>: رخ زد.</p>	<p><b>مقیل</b> (moqayyel) ص. ع. آنکه در نیروز شراب و آب میدهد.</p>	<p><b>مقیدی</b> (moqayyadi) ا. پ. مأخوذ از نازی. بسگی.</p>
<p><b>مکا</b> (mekâ) ا. ح. سوراخ دروباه و خرگوش و مانند آنها. ج: امکار. و نام کوهی.</p>	<p><b>مقیلبا</b> (moqil-bâ) ا. پ. آشی که از گوشت کوفته و روده ریز کرده گویند و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و شلغم و چغندر و زردک و گندنا پزند. و نیز آتش مقیل که آتش عاشورا باشد.</p>	<p><b>مقییر</b> (moqayyar) ص. ع. قبر اندرده.</p>
<p><b>مکا</b> (makâ) م. ع. <b>مکتبیده</b> <b>مکا</b> (از باب سمع): شوخ گرفت دست او از کار.</p>	<p><b>مقیم</b> (moqim) ص. ع. آنکه در جایی آرام کند و درام و رزق و آزا وطن کند. و آنکه کهی را راست کند.</p>	<p><b>مقییر</b> (moqayyar) ا. ع. نام موضی. و از اعلام است.</p>
<p><b>مکاء</b> (mokâ') ا. ح. صغیر و سوت. قوله نالی: و <b>ماکان صلوتهم</b> <b>عند البيت الامکاء و تصدیه</b> ای التصغیر و التصنیق.</p>	<p><b>مقیم</b> (moqim) ص. پ. مأخوذ از نازی. باشند و ستوطن و ساکن و قرار گرفته و ملازم و ثابت قدم. و <b>مقیم بودن</b>: اقامت کردن و ماندن و سکونت داشتن و باشند</p>	<p><b>مقیس</b> (moqis) ص. ع. قیاس شده. <b>مقیس</b> (moqayyas) ص. ع. زر دوزی شده. و آراسته و مزین شده. و مشابه.</p>
<p><b>مکاء</b> (mokâ') م. ع. <b>مکا</b> <b>مکوا و مکاه</b>، (از باب نصر): شغولید بدن و سوت زد و انگشتان را بهم در کرده دید تا آرازی را بید. و <b>مکت امته</b>: نیزداد. و این را در رفتی گویند که مکشوف و مفتوح باشد و یا مخصوص است بستور.</p>	<p>بودن و ستوطن کردن. و <b>مقیم شدن</b>: ساکن شدن و ستوطن شدن و اقامت نمودن و ماندن و متسکن شدن و ثابت قدم شدن. و <b>مقیم</b> <b>منزل هفتم</b>: ستاره زحل. <b>مقیمی</b> (moqimi) ا. پ. مأخوذ از نازی. دلال.</p>	<p><b>مقیسرة</b> (moqaysera) ا. ع. شتران که نسانل.</p>
<p><b>مکاء</b> (moka') ا. ح. مرغی کوچک که در باغها میخواند. ج: مکاکی. <b>مکاب</b> (makâb) پ. کلمه نعر از گاویدن یعنی جستجو و کارش مکن.</p>	<p><b>مقین</b> (moqayyen) ص. ع. آرایش کننده و زینت کننده.</p>	<p><b>مقیض</b> (maqiz) ا. ح. آنجایی از پرست تخم مرغ که چوزه و آب بیرون میآید و جایکه در آن تخم مرغ می نهد.</p>
<p><b>مکابحة</b> (mokâbehat) م. ع. ممدبگر را دشنام دادن.</p>	<p><b>مقینه</b> (moqayyenat) ا. ح. مشاطه.</p>	<p><b>مقیضة</b>: جاه بسیار آب. <b>مقیظ</b> (maqiz) و (moqayyaz) ا. ح. جای اقامت در تابستان.</p>
<p><b>مکابدة</b> (mokâbedat) م. ع. <b>کابد مکابدة و کبادآ</b>. د. کباد. <b>مکابرة</b> (mokâberat) م. ع.</p>	<p><b>مقین</b> (moqayyenat) ا. ح. مقینی (moqayyi) ا. پ. مأخوذ از نازی. مردارویی و هر چیزی که قی آورد.</p>	<p><b>مقیضة</b>: جاه بسیار آب. <b>مقیظ</b> (maqiz) و (moqayyaz) ا. ح. جای اقامت در تابستان.</p>

از تازی - پرمکر و پرحله و فریتمه و غدار و عیار .

**مکاراة** (mokrâat) م . ج . کاراه  
مکاراة و کراه . ر . کراه .

**مکاربہ** (mokrâbat) م . ج .  
نزدیک شدن با هم و اظهار کردن چیزی .

**مکاردہ** (mokrâdat) م . ج .  
با هم رفتن و همدیگر را دور کردن .

**مکارزہ** (mokrâzat) م . ج .  
**کارزالی المکان مکارزہ** : بشناخت

و پنهان شد در آنجای . و **کارز عنہ** :  
گریخت از آن و **کارز فلاناً** : عاجز کرد  
فلان را .

**مکارم** (makârem) ع . ج .  
مکرمة . و **مکارم الاخلاق** . و مکرمة .

**مکارم** (mokrârem) ا . پ .  
مأخوذ از تازی نوادها و مکرمتها و بزرگیها .

**مکارمہ** (mokrâmat) م . ج .  
**کارمہ مکارمہ فکرمہ** : نبرد کردبا

از در کرم و جوانمردی پس غالب آمد ارار .  
**مکارون** (makârûn) ع . ج .

مکازی .  
**مکارون** (makkârûn) ع . ج .

مکار .  
**مکارہ** (makâreh) ع . ج . مکرمة  
(makrohat) و (mokrâhat) .

**مکارہ** (makâreh) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - و تنها و سخته .

**مکارہ** (makkâre) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - دن پرمکر و پرحله .

**مکاری** (mokrâri) ا . ج . بگرای  
دهنده . ج : اکریاء و مکارون .

**مکاری** (mokrâri) در (makkâri)  
ا . پ . مأخوذ از تازی - خریدنه و گرای

دهنده یعنی آن کس که خر و اسب و اشتر گرای  
د

**کاتہ اللہ مکاتہ** : از نیکی دور گرداناد  
او را خدای و بکشاد او را .

**مکاتلہ** (mokrâtal) م . ج .  
**کاتلہ اللہ مکاتلہ** : از نیکی دور گرداناد  
او را خدای و ملعون گرداناد او را .

**مکاتمہ** (mokrâtamat) م . ج .  
**کاتمنی سرہ مکاتمہ** : نهان داشت از  
من راز خود را .

**مکاتیب** (makâtib) ع . ج .  
مکتوب .

**مکاتبہ** (mokrâsabat) م . ج .  
**کاتبہ مکاتبہ** : نزدیک او رسید .

**مکاترہ** (mokrâsaral) م . ج .  
با هم چیزی نمودن و نبرد کردن با کسی در  
بسیاری . و آب بسیار خواستن جهة خوردن .

**مکاتمہ** (mokrâsanat) م . ج .  
همدیگر نزدیک شدن و آمیزش کردن .

**مکاحل** (mokrâhel) ع . ج . مکحل .  
و ج . مکحلہ .

**مکاد** (makâd) و **مکادہ** (mokrâdat)  
م . ج . **کاد کودآ و مکادآ و مکادہ** .

و کرد .  
**مکادہ** (makâdat) ا . ع . چون  
کسی چیزی طلب کند ارادہ دادن نداشتہ باشد

میگویند : **لاولا مکادہ** : نتوأم داد  
و ارادہ دادن هم ندارم . و قولهم : **لامہمہ**  
**ولامکادہ** ای لاأم ولاآکاد .

**مکادمہ** (mokrâdamat) م . ج .  
نیک فادرا شدن ستود بگریاہ .

**مکاذبہ** (mokrâzabat) م . ج .  
**کاذبہ مکاذبہ و کذاباً** : دروغ گفتن  
با او و همدیگر را دروغگو پنداشتیم .

**مکار** (mokrâ) م . ج . بسیار  
فریبندہ و بدسگال . ج : مکارون .

**مکار** (makkâr) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - پرمکر و پرحله .

**کابرتہ مکابرتہ** : غالب شدم برو و دشمنی  
کردم با او .

**مکابرتہ** (mokrâbare) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - مبارزه و مناظره و مجادله  
و ستیزہ . و **مکابرتہ کردن** : ستیزہ کردن .

**مکابستہ** (mokrâbasat) م . ج .  
حمله کردن بریکدیگر .

**مکابلتہ** (mokrâbalat) ا . ع .  
تاخیر دین و سپس گذاشتن وام . و **دونک**  
کردن . و بازداشتن و حبس کردن . و تاخیر در  
خریدن خانہ مسایہ تا چون دیگری خواهد

آزرا بپرد مطالبہ شفته کند .  
**مکابین** (makâbin) ع . ج .  
مکبوتہ .

**مکاتب** (makâteb) ع . ج .  
مکتب .

**مکاتب** (mokrâtab) و (mokrâteb)  
ا . ع . پندہای کہ با صاحب خود بہای خود را  
قطع کرده تا کم کم بپردازد .

**مکاتب** (makâteb) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - مکتبہ و مدرسمہ .

**مکاتبات** (mokrâtebat) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - مراسلہا و نوشتجات .

**مکاتبہ** (mokrâtebat) م . ج .  
**کاتب مکاتبہ و کتاباً** : ہمدیگر نامہ  
نوشتند آن دونفر . و **کاتب الرجل عبدہ**  
**اوامتہ علی مال منجم** : نامہ نوشت  
آن مرد برای بندہ ریا کبیر خود بر مال کبارہ

بارہ بپردازند و آنها ہم نوشتند بر اینکه آزاد  
باشند .

**مکاتبہ** (mokrâtabat) ا . ع .  
آزادنامہ و نرشتہ آزادی از ہریدید .

**مکاتبہ** (mokrâtabe) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - نامہ نوشتن ہمدیگر .

**مکاتمہ** (mokrâtat) م . ج .

میدهد .

**مكاری** (makkâri) ۱ . پ .  
 مأخوذ از تازی - مکر و حیله‌گری و فریبندگی .

**مكاری** (mokâriyya) ۱ . ع . کرایه  
 دهنده من و یا کرایه دهندگان من . نقل هذا  
**مكاری و هولاء مكاری** .

**مكاریای** (mokâreyâya) ۱ . ع .  
 صیغه تشبیه یعنی دو مکاری من .

**مكاس** (makâs) ۱ . پ . کلمه نهی  
 از کاستن یعنی کم مکن .

**مكاس** (makâs) ۱ . ع . جای  
 حلقه شدن مار .

**مكاس** (mekâs) ۱ . ع . از اتباع  
 عکاس است . و . عکاس .

**مكاس** (mekâs) ۲ . ع . **مكاس**  
**فی البیع ماکسو و مکاسو** : تنبیه

کرد در بیع و کم کردیها را . و نیز **مکاسه** :  
 با کسی دو چیزی بخیلی کردن . و **مکاسه**

**فی البیع ماکسو** : بخیلی کرد با او در  
 بیع . و **دون هذا الامر مكاس و**  
**عکاس** . و . عکاس .

**مكاس** (makâs) ۱ . پ . نهایت  
 تاکید و مبالغه در کاری و ابرام و تقاضا . و

باج و اهداوری . و باج گیر و اهدار و تحصیلدار .

**مكاساة** (moksâât) ۲ . ع . باهم  
 بزرگ منفی کردن و باهم فخر نمودن .

**مكاسب** (makâseb) ۱ . ع . ج .  
**مكسب** (makseb) و **مکسبه** .

**مكاسب** (makâseb) ۱ . پ .  
 مأخوذ از تازی - کسبها و صنعتها و حاصلها .

**مكاسحة** (moksâsâhat) ۲ . ع .  
 سخت نوشیدن باهم .

**مكاسر** (makâser) ۱ . ع . ج .  
 مکر .

**مكاسر** (moksâser) ۱ . ع . همسایه‌ای

که چادر او دامن پدامن چادر شخص باشد .

یق : جاری **مكاسری** .

**مكاسرة** (moksâserat) ۲ . ع .  
 نبرد کردن در کسر و شکستن چیزی .

**مكاسرة** (moksâserat) ۱ . ع .  
 وحشت و حیرت و اضطراب .

**مكاسنی** (moksâsani) ۱ . ع .  
 بلدت مراکتس : نوکرهای خاندان سلطنت .

**مكاسه** (moksâse) ۱ . پ . باصطلاح  
 مردم هند : دهی که از باج و خراج معاف باشد

مشروط بر آنکه مردمان آنده اموال مسافری  
 را محافظت کند .

**مكاسیر** (moksâsir) ۱ . ع . ج .  
 مکتور .

**مكاسحة** (moksâsâhat) ۲ . ع .  
 بهمان داشتن دشمنی و دشمنی نمودن .

**مكاسر** (moksâser) ۱ . ع . همسایه  
 نزدیک . یق : جاری **مكاسری** .

**مكاسرة** (moksâserat) ۲ . ع .  
 باهم تبسم کردن و دندان پیدا نمودن .

**مكاسفات** (moksâsâfat) ۱ . پ .  
 مأخوذ از تازی - اسرار و امور غیبی کشف  
 و هویدا شده .

**مكاسفة** (moksâsâfat) ۲ . ع .  
 دشمنی را ظاهر و هویدا کردن و با کسی آشکارا  
 جنگ کردن . و برهنه کردن .

**مكاسفة** (moksâsâfe) ۱ . پ .  
 مأخوذ از تازی - ظاهر و هویدا شدن اسرار  
 و امور غیبی در دل کسی و الهام . و برهنگی .

**مكاسفة** (moksâsâfat) ۲ . ع .  
 سخت مرو سیدن در جنگ . کفایت مثله .

**مكاسمة** (moksâ'amat) ۲ . ع .  
 بوسه دادن دو دمان در دمان گرفتن وقت بوسه .  
 و در يك جا هم بستر کردن زن را .

**مكاسفة** (moksâsâ'at) ۲ . ع .

**كافاه مكافاة و كفاءه** : پادش داداروارا .

و **كافا فلاناً** : مانند فلان مراقبت نمود  
 از فلان . و برابری کرد با او . و نیز **مكافاة** :

دور کردن کسی را . و برابر ایستادن . و با هم  
 بی‌دوی نبرد زدن . یق : **كافا بین قارسیین**  
 بر محه ای وطن هذا ثم هذا .

**مكافاة** (moksâfât) ۲ . ع .  
**كافاه مكافاة** : پادش داد او را و مانند  
 کاروی کرد .

**مكافاة** (moksâfât) ۱ . ع . کفایت .

یق : **رجوت مكافاتك** ای کفایتك .

**مكافات** (moksâfât) ۱ . پ .  
 مأخوذ از تازی - پادش و جزا و تلافی و سزا  
 و دناش و وشیان و وشیان و شیان .

**مكافاة** (moksâfâat) ۲ . ع .  
**كافت مكافاة و كفاتاً** . و . کفات .

**مكافاة** (moksâfâat) ۱ . ع . بناگاه  
 مردن . یق : **مات مكافاة** .

**مكافحة** (moksâfehât) ۲ . ع .  
**كافح الامرة مكافحة و كفاحاً** : بوسه  
 داد آن زن را . و **كافح فلاناً** : روبرواری  
 کردید با فلان . و نیز جنگ کرد با فلان . و **فلان**  
**يكافح الامور** : فلان خود مرتب کارها  
 میگردد .

**مكافرة** (moksâferat) ۲ . ع .  
 تائبی کردن و حق کسی ناشناختن . یق :

**كافره حقه ای جده** .

**مكافل** (moksâfel) ۱ . ع . همسایه .  
 و هم پیمان . و عهد نمایند .

**مكافی** (moksâfî) ۲ . ف . پ .  
 مأخوذ از تازی - هم گفت و برابر و مساوی .

**مكافی** (moksâfî) ۱ . ع .  
 که برابر چیزی گردد ناماند آن شود .

**مكافیة** (moksâfî'at) ۲ . ع . مساوی و برابر .

**مكافیة** (moksâfî'at) ۲ . ع . مساوی و برابر .

**مكافیة** (moksâfî'at) ۲ . ع . مساوی و برابر .

یق: هذا **مکافی** . ماله ای سارله .

**مکافتان** ( mokāfa'atāne ) و

( mokāfe'atāne ) س. ع. بینه تشبیه، دو

چیز متشابهی . یق: **شاتان مکافتان** :

دو کوسپند دوسال برابر هم مثل هم . و كذلك

**شاتان مکافتان** .

**مکافیف** ( tokālif ) ع . ج .

مکتوف .

**مکاک** ( mokāk ) س . ع . مکیده

شده .

**مکاکه** ( mokākat ) ا - س .

ع . منز استخوان . و مکیده شده .

**مکاکه** ( makākāt ) ا . ع .

کیزک .

**مکاکفت** ( makākelt ) ا . پ .

رنج و آفت و آزار .

**مکاککی** ( makākiki ) ع . ج . مکاه .

و ج . مکوک .

**مکاکیک** ( makākik ) ع . ج .

مکوک .

**مکال** ( makāl ) م . ع . **کال کیلا**

و **مکالا** و **مکیلا** . ر . کیل .

**مکال** ( mokāl ) ا . ع . یه . یق:

**ما بهما مکال** ای شمس .

**مکالبه** ( mokālebat ) م . ع .

باهمدیگر بدی و خصومت نمودن . و تنگی کردن .

و خار خوردن شتر .

**مکالحه** ( mokālahat ) م . ع .

سختی کردن با هم . و عدول ناکردن ماه از

منزل خود .

**مکالعات** ( mokālemāt ) ا . پ .

ماخوذ از نازی - مکالدهما و گفت و شنودها .

**مکالمة** ( mokālamat ) م . ع .

باهمدیگر جواب دادن و سخن گفتن .

**مکالمة** ( mokālan.e ) ا . پ .

ماخوذ از نازی - گفتگو و گفت و شنود جواب

و - سوال و محاوره و مذاکره و گفتار و سرواد .

**مکامة** ( mokāmat ) ا . ع . منکوحه

و زن نکاح کرده شده .

**مکامة** ( mokāmarat ) م . ع .

نبرد کردن یزوزگی سرزهر .

**مکامة** ( mokāmarat ) م . ع .

هم خراب گردیدن با کسی در یک جا و هم

خوابگی کردن دو مرد با هم و این دو شرع

منوع است .

**مکامن** ( makāmen ) ع . ج . ممکن .

**مکامیح** ( makāmiḥ ) ا . ع .

شتران شب سیر کننده جهت آب آمدن باهوان .

**مکامیح** ( makāmiḥ ) ع . ج . مکناح .

**مکان** ( mokān ) ا . ع . جایگاه .

ج : ایکنه و اماکن و امکن .

**مکان** ( makān ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - جای و جایگاه و مسکن و منزل و

خانه . و مقام و منزلت و رتبه و جاه . و **لامکان** :

بی سرانجام و بی خانمان و بی جایگاه . و **مکان**

**خفی** : جای پنهان . و **مکان رفیع** :

جای بلند . و منزلت و جاه و سرافرازی و .

**مکان قریب** : جای نزدیک و گور و قبر .

**مکان** ( mokkān ) ا . ع . مردمکده

و آنکه از نازی و فرومایگی بسکد شیر کوسپند

را و ندرشد آرا .

**مکانات** ( makānāt ) ا . پ .

ماخوذ از نازی - مکانتها و جایگاهها و منزلتها .

**مکانة** ( makānat ) ا . ع . مکان

و جای و جایگاه . و نرمی و آسکسی . و مرتبه

و رفاقت نزد پادشاه .

**مکانة** ( mokānat ) م . ع . ممکن

**مکانة** ( از باب کرم ) : مرتبه یافت نزد

امیر و برابری مانند .

**مکات** ( makānat ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - پایگاه و مرتبه و عزت و جاه و

منزلت .

**مکاندار** ( makān-dār ) ا . پ .

ماخوذ از نازی - خداوند مکان و جای . و درویشی

که دارای مقام مخصوصی باشد . و پاسبان .

**مکانس** ( makānes ) ع . ج .

مکتب . و ج . مکتس .

**مکانتة** ( mokānefat ) م . ع .

همدیگر را یارمندی و اعانت کردن .

**مکانی** ( makāni ) س . پ . مأخوذ

نازی - منسوب ب مکان و جای .

**مکاو** ( mokāv ) پ . ب . کلمه نمرائز

کلورین یعنی مکاب و کاروش مکن .

**مکاواة** ( mokāvāt ) م . ع .

همدیگر را دشنام دادن .

**مکاوحة** ( makāvahat ) م . ع .

چیره گردیدن در کارزار . و باهم دشنام دادن

و آشکارا و روبرو دشنام دادن . و باهم جنگ

کردن .

**مکاوسة** ( mokāvāsai ) م . ع .

بر زمین افکندن کسی را .

**مکاهاة** ( mokāhāt ) م . ع .

همدیگر را فخر کردن و برهمدیگر نازیدن .

**مکاهلة** ( mokāhalat ) م . ع .

**کاهل الرجل مکاهلة** : زن گرفت

آنمود . و **کاهل زید** : پیر شد زید .

**مکاهنة** ( mokāhanat ) م . ع .

بام باوی دادن . و عطا کردن یکدیگر بامیلد

بی زاداش .

**مکائد** ( makā'ed ) ع . ج .

مکیده .

**مکایدة** ( mokāyat ) م . ع .

بسدگالیدن .

**مکایة** ( mokāyasat ) م . ع .

بام چیرگی نمودن دو زیرک . و برزگی بام

نبرد کردن و مکاس کردن در یمن .	<b>مکبره</b> (makbarat) و (makborat) ع . کلاسانی .	که زین شانه آرا ریش کرده باشد .
<b>مکایصه</b> (mokāyasat) ع . م . مرویدن . یق : مازال یکایصه ای بیازسه .	<b>مکبس</b> (mokabbes) ا . ع . بردست چشم سرشتی و فرورمایه . و آنکه ناگاه ببردم در آید و فروروشد آنها را . و نام اسپن .	<b>مکتام</b> (mektām) س . ع . ناقه <b>مکتام</b> : ماده شتری که هنگام آهستی دم بر ندارد و بارداری آن معلوم نگردد .
<b>مکایل</b> (mokāyel) ص . ع . ۰ پیمانده و آنکه پیمانہ میکند .	<b>مکبل</b> (mokabbal) ص . ع . قید کرده شده و باز داشته شده و حبس شده .	<b>مکتب</b> (maktab) ا . ع . دبیرستان و جایکه در آن نوشتن می آموزند . و دفترخانه . ج : مکاتب .
<b>مکایله</b> (mokāyelat) ع . م . مریکه بگرا پیمودن . و مانند سخن دیگری سخن گفتن . و مانند کارد دیگری کار کردن . و فزونی کردن در دشنام دادن بهم .	<b>مکبن</b> (mokban) ص . ع . مکین <b>التقار</b> : کسی که مهره های پشت وی محکم و استوار باشد .	<b>مکتب</b> (maktab) ا . پ . مأخوذه از تازی . جایکه در آن کودکان را تعلیم میکنند و خواندن و نوشتن و جز آن می آموزاند و سبق میدهند و دپایه نیز گویند .
<b>مکاییل</b> (makāyil) ع . ج . مکیال و مکیل و مکیله .	<b>مکبوث</b> (makbus) ص . ع . لحم <b>مکبوث</b> : گوشت برگردیده بوی .	<b>مکتب</b> (moktab) س . ع . قربه <b>مکتب</b> : مشک سربست .
<b>مکب</b> (mekabb) ا . ع . کبکه بیشتر زمین را میگرد و سرنگون باشد .	<b>مکبود</b> (mokbud) ص . ع . ۰ گرفتار بیماری جگر .	<b>مکتب</b> (mokteb) ص . ع . آموزنده کایت و مکتب دار .
<b>مکب</b> (mokebb) ا . ع . سرنگون شده و بر روی افتاده . قوله تعالی : <b>افمن یمشی مکتباً علی وجهه</b> .	<b>مکبوره</b> (makburā) ع . ج . کبیر .	<b>مکتب</b> (mokattab) ص . ع . ۰ کبیه آآماده شده و فراهم آورده و نوشته شده .
<b>مکباب</b> (mekbāb) ا . ع . سرنگون و آنکه بیشتر زمین را میگرد .	<b>مکبول</b> (mokbul) ص . ع . بندی و در قید کرمه و مجوس و اسیر .	<b>مکتب</b> (mokattab) ا . ع . خوشه ای که پارهای از بر آنرا خورده باشند .
<b>مکبیه</b> (mokabbabat) ا . ع . ۰ نوعی از گدم تیره ستر خوشه .	<b>مکبون</b> (makbun) ص . ع . شتر مبتلا بپیماری کبان . و کبیه دست آن از کار کردن سخت شده باشد . و <b>مکبون الاصابع</b> : مرد درشت انگشتان .	<b>مکتبت</b> (rubktabet) ص . ع . ۰ اندوهگین و غمناک .
<b>مکبه</b> (mekebbat) ا . ع . ۰ سربرش .	<b>مکبون</b> (makbun) ا . ع . اسب کوتاه پای فراخ شکم باریک استخوان . ج : مکابین .	<b>مکتب خانه</b> (maktab-xāne) ا . پ . ۰ جای آموزانیدن کودکان و دپایه .
<b>مکبج</b> (mokabbah) ص . ع . ۰ بلند و منکبر . یق : <b>آنه لمکبج</b> ای شامخ .	<b>مکبونه</b> (makbunat) ا . ع . ۰ اسب کوتاه پای فراخ شکم باریک استخوان . ج : مکابین . و زن شتابکار .	<b>مکتب دار</b> (maktab-dār) ا . ۰ پ . کبکه کودکان را خواندن و نوشتن و جز آن می آموزاند .
<b>مکبر</b> (makber) ا . ع . ۰ بزرگ سالی .	<b>مکته</b> (makket) ا . ع . ۰ جای اجتماع بزرگ . و نام شهر حرام و تمامی حرم . و مک .	<b>مکتب داری</b> (maktab-dāri) ا . پ . ۰ شغل مکتب دار .
<b>مکبر</b> (makber) ع . م . کبر کبراً و مکبراً . ر . کبر .	<b>مکت</b> (makkt) ا . ع . ۰ مکت <b>بالمکتان مکتاً</b> (از باب نصر) : مقیم شد در آنجای .	<b>مکتب گاه</b> (maktab-gāh) ا . ۰ پ . مکتب خانه و جای آموزانیدن کودکان .
<b>مکبر</b> (mokabbar) ص . ع . ۰-م بزرگ شده مند مصفر .	<b>مکتای</b> (mektāi) ا . ع . ستوری	<b>مکتب</b> (mokatlab) ص . ع . ۰ نوشته شده . و باز تکریت و ملاحظه شده . و شمرده شده .
<b>مکبر</b> (mokabber) ا . پ . مأخوذه از تازی . تکبیر گوینده در نماز جماعت .		<b>مکتب</b> (mokatlab) ص . ع . ۰ نویسنده . و آنکه بدر درال مشک را میدوزد و

آزما محکم میکند .	نیمه پستان آن خشک گردد .	یعامه میپذیرد .
<b>مکتتم</b> ( maktatem ) ص . ع . پنهان شده . و پنهان دارنده . و <b>سحاب مکتتم</b> : ابری رعد و بیابانک .	<b>مکتسی</b> ( maktasi ) ص . ع . کسوت پوشیده و آنکه خود را لباس میپوشاند .	<b>مکتتم</b> ( maktatem ) ص . ع . <b>حدیث مکتتم</b> : سخن نیک پوشیده .
<b>مکتجل</b> ( maktabel ) ص . ع . دیمی که گیاه بر آوردن گرفته باشد و آنکه در چشمهسارمه کفیده باشد . و کسی که درختی و شدت افتاده باشد .	<b>مکتظ</b> ( maktazz ) ص . ع . رجور از امتلای طعام و پرشدگی شکم . و وادی پرشده از سیل .	<b>مکتتمن</b> ( maktamen ) ص . ع . <b>الجزن المکتتمن</b> : اندوه پنهان .
<b>مکترب</b> ( mktoreb ) ص . ع . اندوگیکن و غمیکن .	<b>مکتع</b> ( maktā ) ص . ع . برای <b>مکتع</b> : رای اجماع کرده شده و قوی .	<b>مکتتن</b> ( maktān ) ص . ع . پنهان گفته و پوشیده شده . و سید گفته .
<b>مکتراث</b> ( maktaras ) ص . ع . آگاه و هوشیار و محتاط .	<b>مکتع</b> ( maktē ) ا . ع . شایانده . یق : <b>جاء مکتعاً</b> : یعنی آمد در حالتی که بشتاب راه میرفت .	<b>مکتتن</b> ( maktann ) ا . ع . کینگاه جانوران درنده .
<b>مکتراث</b> ( maktares ) ص . ع . پشان و مضطرب و متفکر و ترسان و بیمناک .	<b>مکتف</b> ( maktaf ) ص . ع . جهجهان و ونده .	<b>مکتتاز</b> ( maktanez ) ص . ع . مجمع و مثلثی و پر
<b>مکتري</b> ( maktari ) ص . ع . کرایه گیرنده . و گرایه گرفته شده .	<b>مکتفل</b> ( maktafel ) ص . ع . آنکه کفل میسازد شتر را . و آنکه کار را بگردن کسی میاندازد .	<b>مکتتف</b> ( maktanel ) ص . ع . کسی و یا چیزی که احاطه میکند و محصور میسازد و مدد گار .
<b>مکتز</b> ( maktazz ) ص . ع . در ترنجیده شده از سرما .	<b>مکتفی</b> ( maktafi ) ص . ع . بنده کرده و راضی و خشنود . و <b>المکتفی بالله</b> : ابو محمد علی بن المتعدد همدان خلیفه عباسی که پس از شش سال و نوزده روز عدت خلافت در سال ۲۹۵ وفات یافت .	<b>مکتنه</b> ( maktaneh ) ص . ع . آنکه بیکه چیزی میرسد .
<b>مکتسب</b> ( maktasab ) ص . پ . مأخوذ از نازی - و ورزیده شده و کسب شده و بسی و کرشش حاصل شده .	<b>مکتفی</b> ( maktafe ) ص . ع . آنکه بر دیگر داند خنور را و نگونسار میسازد و راضی و خشنود .	<b>مکتنی</b> ( maktani ) ص . ع . کبه گذارنده . و گنایه کنده .
<b>مکتسب</b> ( maktaseb ) ص . پ . مأخوذ از نازی - و ورزنده و آنکه بسی و کوشش خود چیزی را حاصل میکند .	<b>مکتل</b> ( maktal ) ا . ع . زنبیلی که پانزده صاع در آن گنجد . و نام مردی .	<b>مکتوب</b> ( maktub ) ص . ع . نفته . ج : مکاتیب و مکتوبات . و درخته و فراهم آورده .
<b>مکتسبی</b> ( maktasabi ) ص . پ . مأخوذ از نازی - هر چیزی حاصل کرده شده و کسب شده .	<b>مکتل</b> ( maktal ) ص . ع . گرد آورده و فراهم آمده . و کوتاه . و مرد درشت اندام .	<b>مکتوب</b> ( maktub ) ا . پ . مأخوذ از نازی - نامه و مراسله و بنکها و مراسلات و نوشتهجات .
<b>مکتسر</b> ( maktaser ) ص . ع . شکننده .	<b>مکتلی</b> ( maktali ) ص . ع . رجور از بیماری کرده .	<b>مکتوبی</b> ( maktubi ) ص . پ . مأخوذ از نازی - منسوب به مکتوب و هر چیزی که در مکتوب نوشته شده باشد . و <b>خبر مکتوبی</b> : خبری که در نامه و مراسله نوشته باشد ضد خبر شفاهی .
<b>مکتسع</b> ( maktase ) ص . ع . گشتی که دم خود را بر هر دو ان خودزند . و سگ و یا اسبی که دم را در میان پای در آورد .	<b>مکتلی</b> ( maktale ) ص . ع . آگاه و هوشیار . و پاس دانسته شده و پرهیز کرده شده و بیخواب و بیدار و آنکه در خرید و فروخت	<b>مکتوب</b> ( maktavteb ) ص . ع . برآمیده . و پرو مثل .





خری که خران دیگر آزاگریده باشد .

**مكددر** (mokaddar) ص . ع .

كددر و تیره شده .

**مكددر** (mokaddar) ص - م -

ف . پ . مأخوذ از تازی - آشفته و پریشان و ملول و آزرده و رنجیده خاطر و محزون و گرفته دل . **دمكددر شدن** : آشفته و پریشان شدن و آزرده گشتن و محزون شدن .

**مكددرات** (mokaddarât) ا . پ .

مأخوذ از تازی - آشفته‌گبار پریشانیها و اندوهها و حادثه‌های زمانه .

**مكددرانه** (mokeddarâne) ص -

م - ف . پ . مأخوذ از تازی - آشفته و پریشان کننده و آزرده کننده و ملامت آورنده . و با ملامت و با اندوه و آزرده گی .

**مكددر ساز** (mokaddar-sâz)

ص . پ . آشفته کننده و آزرده نماینده .

**مكددل** (mokaddal) ا . ع . مكددر

و تیره .

**مكددم** (mekdam) ا . ع . جای

طلب و موضع طلب . **یق : كدم في غير مكدم** : طلب كرد در جای که جای طلب نبود .

**مكددم** (mokadden) ا . ص . ع .

نیک گزیده یا دندان . و نام مردی .

**مكدنة** (mokdanat) ص . ع .

**ناقة مكدنة** : ماده شتر یا گوهان و بیو گروشت .

**مكدوبه** (makdubat) ا . ع .

زن سید صافی و ننگ .

**مكدود** (makdud) ص . ع .

گرفته و پاسبرده .

**مكدوه** (makduh) ص . ع .

اندوهگین .

**مكدی** (mokeddi) ص . ع .

آنکه میخراشد . و رنج و محنت آورد .

**مكدیة** (mokaddiyat) ص . ع .

**امراهه مكدیة** : زنی که بر جماع باری کسی قادر نشود و نتواند .

**مكدیطس** (makditos) ا . پ .

نام پدر و احق .

**مكدذب** (mokzeb) ص . ع . آنکه

بر دروغ گفتن بر میانگیزاند کسی را . و آنکه دروغگوی بیباید دیگری را و آنکه آشکار میکند دروغ کسی را و آنکه حمل بر دروغ میکند .

**مكدذب** (mokezzeb) ص . ع .

**ناقة مكدذب** : ماده شتری که گشتن کرده شود و دم بردارد و یاردار نگردد .

**مكدذبان** (mokzobân) مكدذبانة

(mekzobânat) ص . ع . دروغگوی .

**مكدذبة** (makzobat) و (mokzobat)

ا . ع . دروغ .

**مكدذوب** (makzub) ا . ع . دروغ .

و نمی‌تواند نقالی : **وعد غیر مكدذوب** و جهان امال‌المراد غیر مكدذوب فیه اوهر مصدر كالجلود والمعقول .

**مكدذوبته** (makzubat) ا . ع .

دروغ . و نیز زن ضعیف و سست .

**مكدر** (makr) ا . ع . ج . مكدرة .

**مكدر** (makr) ا . ع . فریب . و

گل سرخ . و نیکو آگدگی - سق . و آواز مرغان . و بانگ غرش شیر . و یک نوع دوختن .

ج : مكدور . و **فراخ المكدر** : بار آندروختن .

**مكدر** (makr) م . ع . **مكدراضه**

**مكدرا** ( از باب نصر ) : آب داد زمین خود

را . و نیز **مكدر** : فریختن . و بدسگالیدن . و یکل سرخ و ننگ کردن .

**مكدر** (makr) ا . پ . مأخوذ از

تازی - فریب و گریسه و گریس و رنجند و

خاتوله و کنبور و کنبوره و سناوه و دیور

دیور و کنبور و تیل و تنرا و هرات و حبله و خدعه و فریب دادگی و تزویج‌خیانت و رویا و

درویی و غدو و کینه و دشمنی . و **مكدر**

**کردن** : گریسیدن .

**مكدر** (makar) م . ع . **مكدر**

**مكدرا** ( از باب سمع ) : سرخ گردید .

**مكدرا** (makarr) ا . ع . میدان‌چنگ

و جای کارزار .

**مكدرا** (mekarr) ص . ع . برگردنده .

و جمله آورنده . و **فارس مكدر** : آب

چنگ و حمله .

**مكدراف** (mekrâf) ص . ع . **مكدرام**

**مكدراف** : خری که بوییدن کبیز ماده و

سروداشتن خری وی باشد .

**مكدرا** (mekrâu) ص . ع .

و **جل مكدرام** : مردم جوانمرد بسیار اکرام .

**مكدرا** (mokr-âmiz) ص .

پ . یای مجهول - حبله باز و مكار .

**مكدران** (makrân) و (mokrân)

ا . پ . نام ایاتی از بلوچستان در کنار دریای عمان . و نام شهر این ایالت .

**مكدرب** (mekrab) ا . ع . هر چیزی

که بدان زمین را جهت کشت شیار کند .

**مكدرب** (mokrâb) ا . ع . مفعل

اندام پرر مثل از نیمه و سخت و استوار از ریسان و از بنا و از مفعل .

**مكدرب** (mokrâb) ا . ع . شتاب .

یق : **جاء مكدربا** ی مسرعا .

**مكدربات** (mokrâbat) ا . ع . ج .

مکریه بشتانی که در شدت سرما آنها را نزدیک در خانه‌ها آورند تا از گرمی خود گرم گردند .

**مكدربة** (mokrâbat) ص . ع .

**دلو مكدربة** : دلی که بدست آندریسانی

بت و طاب بزرگ آبکی را بدان می‌نهند تا

پوسد و تپا نگردد.

**مکربس** (mokarbas) ص. ع. رجل مکربس الراس : مرد گردسر.

**مکربلاً** (mokarbalan) ص. ع. در گل راه و رنده. **جاء یمشی مکربلاً**: آمد مثل آنکه دو گل راه میرود.

**مکرة** (makrat) ا. ع. گیاهی تیره و نلک. ج. مکر و مکور. و اسپت تپاه شده. و ساق زیبای آکنده گوشت. و غوره خرمای سخت نزدیک برطب رسیده.

**مکرة** (mokarat) ع. ج. ما کر.

**مکرة ناقة** (mekarrat) ص. ع. **مکرة**: ماده شتری که روزی دوبار وی را دوشند.

**مکرچکر** (makar-çakar) ا. پ. فریب و مکر.

**مکردج** (mokerdalı) ا. ع. خوار و حقیر. و آنکه خود را خردنیمایاند.

**مکردس** (mokardas) ص. ع. دست و پایها بهم بسته. و گردو دهم اندام.

**مکرو** (mokrarr) ص. ع. برگردانیده.

**مکرو** (mokarrar) ا. ع. رای مهمله.

**مکرو** (mokarrar) ص. م. پ. مأخوذ از نازی - بار بار کرده و دوباره کرده. و **قند مکرو**: قندی که درباره آنرا تصفیه کرده باشند. و **عمل مکرو**: گفتند. و **مکرو کردن**: درباره کردن و بار بار کردن. و **مکرو گفتن**: درباره گفتن و بازگفتن.

**مکروز** (mokarraz) ا. ع. لثیم و ناکس فرومایه.

**مکرس** (mokarraz) ا. ع. کوتاه.

بالای زبه پر گوشت.

**مکرة** (mokra:at) (mokarrazat) ص. ع. **قلادة مکرة**: گردن بند از مروارید و مهره که در مابین خودانه از مروارید و مهره ۱۰۰ بزرگتر کشیده باشند. و كذلك

**قلادة مکرة**.

**مکرة** (mokarracat) ا. ع. طهای که از گوشت و پیه در قطعه های گرد کرده شکبه شتر داخل کرده ترتیب دهند.

**مکرة** (mokarrecaat) ا. ع. یکبرش خمریزه.

**مکرس** (mekras) ا. ع. شیره دوشه چرمین. و یک نوع آوندی.

**مکرع** (mokra') ص. ع. **مکرع الفوائم**: اسب استوار دست و پای.

**مکرع** (mokra') ا. ع. شتریکه سرخ در را نزدیک آتش گذارد و سپس گردنی سیاه گردد. ج. مکروعات.

**مکروعات** (mokra'at) ا. ع. خرماستان و جز آن که بر آب باشد.

**مکروعات** (mokra'at) ع. ج. مکرع.

**مکروخ** (mokarishi) ا. ع. زشت روی.

**مکراس** (nokorkas) ص. ع. اسیر و بندی.

**مکراس** (mokorkas) ا. ع. کسی که از دامان زانیده شده و مادران وی کتیز باشند.

**مکرم** (makram) م. ع. **کرم** و **کرامه** و **مکرم**. ر. کرم.

**مکرم** (makrom) ا. ع. برگی و جوانمردی و مردمی و کرامت و سبب کرم. و ارض **مکرم**: زمین که شایسته

رویدن گیاه باشد.

**مکرم** (mokrem) م. ع. گرامی کردن مانند منخرج و مدخل. و قریه قوله

تعالی: **ومن ینهن الله فما له من مکرم**. **مکرم** (mokrom) ص. ع. جوانمرد با مروت و مردمی.

**مکرم** (mokram) ا. ع. ازاعلام است.

**مکرم** (mokrem) ص. ع. اگر کم کند.

**مکرم** (mokraran) ص. ع. نیک گرامی کرده شده. و تزییه نموده شده از معایب.

**مکرم** (mokraram) ا. ع. از اعلام است.

**مکرم** (mokraram) ص. پ. مأخوذ از نازی - گرامی شده و تنظیم شده و توفیر کرده شده و احترام کرده شده و عزیز داشته شده و نجیب و با سعادت و بزرگواری جوانمرد و با سخاوت و بلند مرتبه.

**مکرمات** (makromât) ع. ج. مکرمه.

**مکرمان** (makramân) ا. ص. ع. **وجل مکرمان**: مرد کریم و جوانمرد و سخی. و **یا مکرمان**: یعنی ای مرد کریم فراخ خوی.

**مکرمة** (makromat) ا. ص. ع. بزرگی و جوانمردی و مردمی. و سبب کرم و کرامت. ج. **مکرام** و **مکرمات**. و ارض **مکرمة**: زمین نیکو که شایسته باشد رویدن گیاه را. و **مکرام** الاخلاق که آنحضرت صلی الله علیه و آله اختصاص داده چیزست: یقین و قناعت و صبر و شکر و حلم و حسن خلق و سخاوت و غیرت و شجاعت و مروت. و نیز **مکرام الاخلاق** عبارت است

از گذشتن و غفور کردن از کسی که شخص ستم کند و پیوند کردن مرگی واکه قطع کند و عطا کردن بکسی که شخص را محروم سازد و گفتن حق! اگر چه دریاوه خرد باشد و غفور و اغماض از مردم و مواسات با برادر خود در مال و بسیار ذکرها کردن و وصایا بقضای خدا دادن.

**مکرمه** (mokramet) ص. ع. جواربرد با مروت و مردمی و التاء للبالغة.  
**مکرمه** (mokarramat) ص. ع. مؤنث مکرم.

**مکرمت** (makramat) ا. پ. مأخوذ از تازی - بزرگی و جوانمردی و مردمی و نوازش.

**مکرتف** (mokernef) ا. ع. بینی ستبر و پهن. و آنکه خرما را ازین شاخه خرما بن می چیند.

**مکرنه** (makrane) ا. پ. شنگ و لجه التیس.

**مکروب** (makrub) ص. ع. اندر همگین و غمگین.

**مکروذ** (makrud) ص. ع. بریده شده. و شارب مکروذ: بلبت قطع شده.

**مکروتن** (makrunetan) ف. پ. بلبت زند و بازند: پذیرفتن و قبول کردن.

**مکروه** (makruh) ص. ع. ناخوش و ناپسندیده.

**مکروه** (makruh) ص. پ. مأخوذ از تازی - ناپسند و ناگوار و ناخوش آید و دارای گراهت و ناپاک و زشت و ناشایسته زنا-سوار. و **مکروه داشتن**: نفرت داشتن و ناپسند داشتن.

**مکروهات** (makruhât) ا.

پ. مأخوذ از تازی - چیزهایی که دارای گراهت باشد و هر چیز شرم آور و ناپاک و پلید و بیجربای نا پسند.

**مکروهه** (makruhat) ا. ع. **رجل ذو مکروهه**: مرد دارای - سختی و شدت.

**مکره** (mokreh) ص. پ. مأخوذ از تازی - ناپسند و دارای گراهت.

**مکروهه** (makrohah) و **مکروهات** (makrohât) ع. م. م. **کره کرهات و کرهات و کراهه و مکروهه و مکروهه** - و کراهه.

**مکروهه** (makrohah), (makrohât) ا. ع. - سختی و ناپسندی. ج: مکراهه.

**مکروهف** (mokralf) ا. ع. ابر ستبر برهم نشسته. و مری بلند پراکنده و ژولیده. و نزه راست ایستاده.

**مکری** (mokrâ) ص. م. آکراهیه داده شده.

**مکری** (mokrri) ا. ع. شتر نرم آهسته رفتار.

**مکز** (mokezz) ص. ع. هر آنکه گرفتار لرزه باشد.

**مکزوبه** (makzubat) ا. ع. رنگ مایلین - سید و سیاه.

**مکزوز** (makzuz) ص. ع. گرفتار لرزه شدید و سخت.

**مکزیک** (mekzik) ا. پ. ممالکت جمهوری واقع در جنوب امریکای شمالی و سمت آن چهار مرتبه زیاد تر از

جمهوری فرانسه ولی جمعیت آن نزدیکه سه مرتبه کترینش شانزده میلیون جمعیت دارد و این ممالکت از حیث مادن و نباتات دارای ثروت بسیاری است ولی تجارت و صنعت ندارد.

**مکس** (maks) ا. ع. باج و

خراجی که واه داران می گیرند. ج: مکوس. و دراهمی که در جاهلیت دریاواو از باج می گرفتند. و دراهمی که عامل صدقه پس از فراغ از صدقه می گیرد. و رسوم. و زیان رستم و ظلم.

**مکس** (maks) م. ع. **مکس فی البیع مکسآ** (از باب ضرب): کم کرد قیمت و بها را و تشویش در بیع نمود

و **مکس الشیء**: کم کرد آن چیز را. و **مکس فلاناً**: ستم نمود فلانرا. و نیز

**مکس**: باج و خراج گرفتن.

**مکس** (maks) ا. پ. و رسوم دستوری و باج و واهداری و مانند آن.

**مکساب** (maksâb) ص. ع. فایده برنده و سود گیرنده.

**مکسال** (maksâl) ص. ع. وزن سست و کاهل. و دختر ناز پرورده که از مجلس خود بیرون نرود و هر مدح لها.

**مکسب** (maksab) و **مکسب** (maksab) و **مکسبه** (maksbat) ا. ع. کسب و پشه و ورزش. ج: مکسب.

**مکسب** (maksab) ا. ع. جای کسب. ج: مکسب.

**مکست** (mekast) ا. پ. از اتباع شکست مییابد.

**مکسح** (moksseh) ا. ع. بر کده پرسه.

**مکسح** (mekseh) و **مکسحه** (meksehât) ا. ع. جاروب. و پاروب. و بیل برف ووب.

**مکسر** (makser) ا. ع. جای شکستن. و جای آگاهی و غیرت و آزمایش چیزی. و زراد و اصل و بیخ. ج: مکسار.

و **عود صلب المکسر**: چوبی که نیکویی آنرا از شکستن معلوم کنند. و **عود طیب**

<p><b>مکعب</b> (moka"ab) س. پ. مأخوذ از تازی - کعب دار و پایه دار . و <b>جسم مکعب</b> : هر جسم که دارای شش سطح مساوی باشد . و <b>عدد مکعب</b> : حاصل ضرب جذر در مجذور .</p>	<p><b>مکش</b> (makac) پ . کله نهی از کشیدن .</p>	<p><b>المکسر</b> : چوب خوب و نیکو . و <b>فلان طیب المکسر</b> : فلان شتره است در وقت آزمایش .</p>
<p><b>مکعب</b> (moka"eb) ص . ع . <b>جاریه مکعب</b> : دختریتان کرد و نژدی <b>مکعب</b> : پستان بر آمده .</p>	<p><b>مکش</b> (makec) ا. پ. مک و معص . و جذب و کش .</p>	<p><b>مکسر</b> (mokassar) ص . ع . شکت . و جمعی که بنای واحدش متغیر گردد .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka"abat) ا . ع . <b>مکعبه</b> : پستان بر آمده . <b>مکعبه</b> : جلد خرما .</p>	<p><b>مکشاح</b> (mekcäh) و <b>مکشح</b> (mekcäh) ا . ع . تبر . و دم شمشیر .</p>	<p><b>مکسر</b> (mokassar) ا . ع . رود باری که شنبه های آن روان باشد .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka"ber) ا . ع . نام دو شاعر یکی تازی و دیگری پارسی .</p>	<p><b>مکشوح</b> (makcuh) ص . ع . مرد داغ کرده در تپگاه .</p>	<p><b>مکسر</b> (mokasser) ا . ع . نام دلوری .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka"ber) ا . ع . نام دو شاعر یکی تازی و دیگری پارسی .</p>	<p><b>مکشوح</b> (makeuh) ا . ع . نام یکی از جوانمردان عرب .</p>	<p><b>مکسر</b> (mokasser) ص . ع . آنکه می شکند چیزی را . و آنکه می شکند و شکست میدهد دشمن را .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka'ber) ص . ع . شتری که در کرهان آن پیه بسیار مجتمع شده باشد .</p>	<p><b>مکشوط</b> (makcui) ص . ع . شتر پوست باز کرده . و اسب جل از پشت برگرفته .</p>	<p><b>مکسع</b> (mokassa) ص . ع . <b>رجل مکسع</b> : مرد بی زن .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka'er) ا . ع . تیز هونده . <b>مکعبه</b> : هر <b>مکعبه</b> آینه در گذشت در حال که تند و تیزی می گوید .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . آ شکارا شده . و گشاده . و برهه شده .</p>	<p><b>مکسل</b> (meksal) ا . ص . ع . زه کمان ندادن چون فرو کند از آن . و <b>نسب مکسل</b> : نسب و حسی که پدران و اجداد صاحب آن چندان مشهور و معروف نباشند .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka'tal) ص . ع . بازیده و دست را دراز کشیده . <b>مکعبه</b> : اسد .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . پ . مأخوذ از تازی - بی پرده و بی رو پرش و بی سرپوش و گشاده و آ شکارا شده و فاش شده و ظاهر شده . و <b>مکشوف العوره</b> : برهه ای که عورت آن نمایان باشد . و <b>مکشوف القلب</b> : گشاده دل .</p>	<p><b>مکسل</b> (moksel) ص . ع . <b>وادمکسل</b> : رود باری که توجه در آن از نزدیکها آید .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka"el) ا . ع . پر خشم و آماجیده از خشم . و مرد جیتان سرین .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . پ .</p>	<p><b>مکسو</b> (maksov) ص . ع . جامه پوشیده و با لباس .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka'nab) ص . ع . <b>تیس مکعبه القرن</b> : نکه پیچیده شاخ . <b>مکعبه</b> (mak'um) ص . ع . پنوز بسته . و دهن بسته .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> : هر مرد نیک اندر مند . و <b>غیظ مکشوف</b> : خشم فروخورده .</p>	<p><b>مکسوب</b> (maksub) ص . ع . اندوخته شده و حاصل شده و کسب شده .</p>
<p><b>مکعبه</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوح</b> (maksuh) ص . ع . <b>جمل مکسوح</b> : شتر نیک لنگ .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfat) ا . ع . کفایت . <b>مکعبه</b> (mekfál) ص . ع . بزرگ سرین .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسور</b> (maksur) ص . ع . شکت شده . و کسر داده شده . ج : مکاسیر .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfot) ا . ع . کسی که در زوره پریشیده و در میان آنها جامه پوشد .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوره</b> (maksurat) ص . ع . بیوث مکسور .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfox) ص . ع . استوار و قوی . <b>مکعبه</b> : هر <b>مکعبه</b> و <b>عمود مکعبه</b> .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوس</b> (maksus) ص . ع . سخت گرفته شده . و نان شکته .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfox) ص . ع . استوار و قوی . <b>مکعبه</b> : هر <b>مکعبه</b> و <b>عمود مکعبه</b> .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوس</b> (maksus) ص . ع . سخت گرفته شده . و نان شکته .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfox) ص . ع . استوار و قوی . <b>مکعبه</b> : هر <b>مکعبه</b> و <b>عمود مکعبه</b> .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوس</b> (maksus) ص . ع . سخت گرفته شده . و نان شکته .</p>
<p><b>مکعبه</b> (mekfox) ص . ع . استوار و قوی . <b>مکعبه</b> : هر <b>مکعبه</b> و <b>عمود مکعبه</b> .</p>	<p><b>مکشوف</b> (makcuf) ص . ع . <b>مکشوف</b> (moka"ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که بسختی آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .</p>	<p><b>مکسوس</b> (maksus) ص . ع . سخت گرفته شده . و نان شکته .</p>

**مکفر (mokfar)** و **(mokaffer)**  
۱- ص. ع. ناپس کرده شده. و مردنیک  
استوار شده. و فرادگرت شدقدر آهن.

**مکفر (mokoffer)** ۱. ع. ج. مرد  
سلاح پوشیده.

**مکفر (mokaffer)** ۱. پ. ب. مأخوذ  
از نازی آنکه کسی را کافر می خوانند و تکفیر  
می کند آنرا.

**مکفن (mokfan)** ص. ع. و **رجل مکفن**  
: مردی که وی را نیک و شیرو  
نانغوش نباشد. ج. مکفنون.

**مکفن (mokaffen)** ص. ع. کفن  
پوشیده و کفن کرده.

**مکفنون (mokfanuna)** ع. ج.  
مکفن.

**مکفوه (makfu')** ص. ج. **مکفوه**  
**اللون**: برگردیده رنگ و **آناه مکفوه**:  
خنور برگردانیده و خمیده.

**مکفور (makfur)** ص. ع. پوشیده  
شده. و **رماد مکفور**: خاکستری که باد  
خاک بر آن برشاند.

**مکفوف (mukfuf)** ص. ع. کور  
و تا بینا. ج. مکافیف. و بسته و نوردیده.  
و باز ایستاده. و برگردیده. و باصلاح  
عروض: ز کسی از جور که هضم ساکن آن  
رفته باشد چنانکه نونوا از معاین و فاعلان  
ساخت کنند تا مفاعیل (mafā'ilu) و فاعلات  
(iā'elālu) گردد.

**مکفوفه (maktufat)** ص. ع.  
**عبیه مکفوفه**: جامه دان نیک استوار  
سریسته.

**مکفول (makful)** ص. ع. سخت  
ترسناک و لرزان.

**مکفهر (mokfaherr)** ۱- ص.  
ع. ابر سیاه تیره و توستیر. و **فلان مکفهر**

**اللون**: فلان دارای رنگ است مایل پیشگی.  
**مکفهرات (mokfaherrāt)** ۱.  
ع. ج. مکفهره: چیزهای بر هم نهفته تر  
بر تو. و گونه های کم گوشت درشت وی  
شرم. و مردمان ترش روی. و کره های بلند  
درشت و سخت.

**مکفهره (mokfaherrat)** ص.  
ع. مؤنث مکفهره. ج. مکفهرات.

**مکفی (mokfi)** ص. پ. باخوذ  
از نازی کافی و کفایت دهنده و بقدر احتیاج.  
**مکفی (mokfiyy)** ص. ع. خوش  
روز گذار.

**مکفی الظهن (mokfi'oz-zā'ne)**  
۱- ع. نام یکی از روزهای بید العجوز.

**مکل (mekel)** ۱. پ. ذلو و غلق.

**مکل (mekel)** ر (mekel) ص.  
ع. **قلب مکل**: جامی که آب آنرا کشیده  
باشند. و **کذک قلب مکل**.

**مکل (mekol)** ع. ج. مکلول.  
**مکلا (mokallā)** ص. پ. مأخوذ  
از اختلاط پارس با نازی. کسی که کلاه  
بر سر دارد خند معم.

**مکلاه (mokalla')** ۱. ع. کرانه  
رود. و جای بلب آب آمدن کشتی. و جای  
محفوظ از باد.

**مکلاعه (mekla'at)** ص. ع.  
ارض **مکلاعه**: زمین بسیار گیاه.

**مکلب (mokallab)** ص. ع.  
بندی و قید کرده شده و حبس شده و مقلوب  
مکلب.

**مکلب (mokalleb)** ۱- ع. کسی  
که بسگ شکار کردن می آموزد.

**مکلبه (makiabnt)** ۱. ع. زن  
جلبین.

**مکله (meklat)** و **(moklat)** ۱.

ع. آبی که در نیک چاه پس از کشیدن اندک  
اندک گردد آید و آب اندکی که در نیک چاه  
ریا آورد باقی ماند.

**مکلت (meklat)** ص. ع. و **رجل مکلت**  
: نبرد وسا و در گذرنده در کارها.

**مکلتهم (mokalsam)** ص. ع.  
آنگه گوشت و خنار و نیکو روی.

**مکلتمة (mukalsamat)** ص.  
ع. مؤنث مکلت: زن فربه روی.

**مکلس (mokallas)** ص. پ. پ.  
مأخوذ از نازی. هر چیزی که بواسطه حرارت  
شدید مانند آهک شده باشد.

**مکلع (mokle')** ص. ع. **آناه مکلع**  
: خنور کلنج بسته و دینتاک و  
چر کین.

**مکلف (mokallaf)** ص. ع.  
شقت و دشواری در افتاده. و کلف دار.

**مکلف (mokallaf)** ص. م-  
ف. پ. مأخوذ از نازی. کسی که ترتیب  
و انجام امری را پذیرفتار شده و تشو کرده  
باشد و تکلیف کرده شده. و کودکی که بسن  
بلوغ و تکلیف رسیده باشد. و **مکلف شدن**:  
پذیرفتار انجام کاری شدن بسن بلوغ و تکلیف  
رسیدن.

**مکلفه (mukallafat)** ص. ع.  
بلیت مرا کتی: هر چیزی که تب و آب بر طرف  
سازد.

**مکلفه (mokallafat)** ص. ع.  
مؤنث مکلف یعنی کلف دار.

**مکلب (mokallab)** ص. ع. اکلب  
پوشیده. و آراسته شده بپواهر و صحاب

**مکلب**: ابر درخشان برق. و آری که احاطه  
کند و پیرشاند دیگر ابرها را.

**مکلب (mokallab)** ص. پ. پ.  
مأخوذ از نازی درخشان و ملمع شده. و تاج

**مکلب (mokallab)** ص. پ. پ.  
مأخوذ از نازی درخشان و ملمع شده. و تاج

**مکلب (mokallab)** ص. پ. پ.  
مأخوذ از نازی درخشان و ملمع شده. و تاج

ج. - جزوه ۸۷۰

ماند .	و یلی که بدان زمین تنعم پاشیده و ا پرشند .	و ا کلیل بر سر نهاده .
مکمومة (makmumat) من . م . خرماین طلع بر آورده .	مکمتلة ( mokamlat ) ص . ع . ناقة مکمتلة الخلق : ماده شتر دوم و گرد اندام .	مکئل ( mokallel ) ص . ع . رجل مکئل : مرد کوشنده و جهد کننده در کار وساعی و زحمت کش .
مکمون ( makmun ) ص . ع . پنهان و پوشیده .	مکمح ( mokmah ) ا . ع . بلند و بزرگ منش .	مکئلة ( mokallala ) ص . ع . روضة مکئلة : مرغزار پراز گل های شکفته .
مکموثة ( makmumat ) ص . ع . عین مکموثة : چشم مبتلا ب بیماری کتبه .	مکمكة ( makmakat ) م . ع . مکمکه مکمكة : مکدهمه آنرا . و نیز مکمكة : غلطان رفتن .	مکئلند ( moklended ) مکئلندی ( moklaund ) ص . ع . سخت و دوشت .
مکمه العینین : آنکه چشمش گشاده نشود و وانگردد .	مکمل ( mekmal ) ا . ع . مرد کامل در نیکی و بدی .	مکلنز ( moklenzez ) ا . ع . سختی نماینده .
مکمهال ( mokmahal ) ا . ع . پنه ای که در آن پنه دانه باشد .	مکمل ( mokamuel ) ص . ع . تمام گشته و نیکو شده .	مکلوب ( moklub ) ص . ع . گرفتار بیماری کلب .
مکن ( mahn ) م . ع . مکتب الضبة ونحوها مکتأ ( از باب سمع ) : تنعم نهاد - سوسمار و مانند آن و جمع شد تنعما دوزیر شکم آن .	مکمل ( mokammal ) ص . ع . ماخوذ از تازی - کامل تر و تکبوتر .	مکلوم ( maklum ) ص . ع . خسته شده و مجروح گشته .
مکن ( mahn ) و ( maken ) ا . ع . تنعم سوسمار و ملخ و مانند آن .	مکمن ( wakmon ) ا . ع . کمین گاه رجای کمین . ج : مکان .	مکلکز ( moklahez ) ص . ع . در ترنجیده و منقبض .
مکن ( maken ) ع . ج . مکته .	مکمنة ( makmanat ) ا . ع . خرانه و گنجینه .	مکلی ( mokalla ) ص . ع . کلب مکلی : سگ که گاو بر تپ نگاه وی سرور زده باشد .
مکن ( mokana ) ص . ع . علم پنهان داشته .	مکموة ( mokmu'at ) ا . ع . ساروغ زار .	مکلی ( makliyy ) ص . ع . آنکه صدمه و یا جراحت برگرد وی رسیده باشد .
مکناء ( mokañā ) ع . ج . مکین .	مکمود ( makmud ) ص . ع . غنکین .	مکلی ( mokle'at ) و مکلتة ( mokle'ez ) ص . ع . مکلکز و منقبض . وجهل مکلکز بشتری که تنگ بار پشت وی نا استوار باشد .
مکنات ( makenāt ) ع . ج . مکته . و قولهم : الناس علی مکناتهم : ای علی استقامتهم .	مکمور ( makmur ) ص . ع . کسی که سر نزه وی بزرگ باشد . و آنکه دوخته سکار - سر نزه وی بریده شده باشد . ج : مکمورا .	مکماة ( makma'at ) ا . ع . ساروغ زار .
مکنات ( makenāt ) و ( mokañāt ) ع . الحدیث : اقر و الطیر علی مکناتها ای بیضا : یعنی آرام بگذارد مرغ را در آشیانه اش بروی تنهای خود و کذلک علی مکناتها .	مکموراء ( makmurā' ) ع . ج . مکمور .	مکماح ( mekmāh ) ا . ع . ماده شتری که نزدیک برآید رسیده باشد . ج : مکمایح .
مکناسة ( meknāsāt ) ا . ع . نام فله ای . و مکناسة الزیتون : نام شهری در مراکش .	مکمورة ( mekmurat ) ص . ع . زن گاییده شده .	مکماكة ( makmakat ) ص . ع . امراة مکماكة : زن کرانه کرد اندام .
مکنان ( meknān ) ا . ع . نام	مکموم ( mekmum ) ص . ع . شتری که دهان آنرا با دهان بند بسته باشند تا نگزد . و خرماین طلع بر آورده . و نهال خرماین پوشیده شده چیزی نامصون و محفوظ	مکمة ( mekamat ) ا . ع . کبه و یا چیز دیگری که بردان خربندند تا نگردد .

گیاهی.

مکنب (meknab) و (mokneb)

ص. ع. سم شوخ بسته و درشت و ستبر گردیده.

مکنه (meknat) و (moknat)

ا. ع. قوت و شدت و سختی.

مکنه (makenat) ا. ع. آشیانه

مرغ و جای باش مرغ. ج. مکن و مکات.

مکنه (mokannat) ص. ع.

جاریه مکنه: دختر ستور با پرده.

مکنت (moknat) ا. پ. مأخوذ

از نازی - قدرت و ثروت و توانگری.

مکنشر (mokanser) ص. ع.

وجه مکنشر: وری درشت آنگه گوشت.

مکنتر (mokanner) ا. ع. ستبر

و زشت پیکر و بزرگ عمامه.

مکنس (maknes) ا. ع. جای

که آهو در آن پنهان می گردد. ج. مکانس.

مکنس (mokannez) ا. ع.

جاروب ساز. و جاروب فروش.

مکنسه (meknasat) ا. ع.

جاروب. ج. مکانس.

مکنع (mokna) ا. ع. مشک که

دعان آنرا بندری آب نزدیک کرده تا پر کند آنرا.

مکنع (mokna) و (mokanna)

ا. ع. مرد در کشیده ویرا گرفته دست و یا بریده دست.

مکنف (mokannal) ص. ع.

هر چیزی که کاره های آنرا فراهم آورده و جمع کرده باشند. و صلاه مکنف:

بریانی که کاره های آنرا فراهم آورده باشند. و رجل مکنف اللحية: مرد بزرگ

دیش.

مکنفه (mokannefat) ص. ع.

لحیه مکنفه: دیش بزرگ کرانه.

مکنور (maknur) ا. ع. ستبر

و زشت پیکر. و بزرگ عمامه.

مکنوز (maknuz) ص. ع.

پنهان و گذاشته شده در گنجینه.

مکنوزات (maknuzat) ا. پ.

مأخوذ از نازی - دنیایها و چیزهای در گنجینه نهاده. و معانی در خاطر نهان شده.

مکنوس (maknus) ص. ع.

خانه رفته و جاروب شده. و در گنجینه نهاده.

مکنوسه (maknusat) ص. ع.

فرس مکنوسه: میل شترنابان شکم و یا پشم ریخته.

مکنون (maknun) ص. ع.

علم پنهان داشته.

مکنون (maknun) ص. پ.

مأخوذ از نازی - پنهان داشته. و در مکنون: مرورید قبضی خوش آب و هوا. و مکنون

خاطر: در یاد نهاده.

مکنونه (maknunat) ص. ع.

جاریه مکنونه: دختر مستور بردگی.

مکنونه (maknunat) ا. ع. جاه

و زرم.

مکنونه (maknune) ص. پ.

مأخوذ از نازی - پنهان داشته.

مکنی (makniyy) و (mokannā)

ص. ع. کبیت نهاده شده.

مکنب (mokna'ebb) ص. ع.

مرد درشت اندام و سخت و کوتاه.

مکنو (makv) ا. ع. سوراخ روباه

و خرگوش و مانند آنها. ج. امکار.

مکنو (makv) م. ع. مکار

و مکار. و سکار.

مکنو (maku) ا. پ. وار و مجهول

ابزاری مرجع لامکان را که ماشوره را در

میان آن نصب کرده جامه باند و ما کر نیز گویند. و نام قسمی از تاجریری سیاه.

مکواة (mekvât) ا. ع. آهن

داغ یعنی قطعه آهن در آتش گرم کرده که بدان پرست را داغ می کنند. و الدئل: العیر

یضطرط و المكواة فی النار.

مکوات (mekvât) ا. پ. مأخوذ

از نازی - داغی و ایزاری آهنین که بدان داغ می کنند.

مکواة (mekvârat) ا. ع.

عمامه و دستار.

مکوة (makvat) ا. ع. کون.

مکوة (makvat'ean) ا. ع.

جاه مکوة: آمد در حالی که شبان راه می رفت.

مکوث (mokus) م. ع. مکث

مکثاً و مکوثاً. و مک (meks) و (mekas)

مکود (makud) ا. ع. ماده شتری

که شیر ری کم نشود و ماده شتر کم شیر. ج: مکد.

مکود (mokud) م. ع. مکد

مکدأ و مکودأ. و مکد.

مکوذ (mokevvez) ص. ع.

کمربند بر کمر بسته. و آنکه ازار را بر پشت زهار بسته باشد.

مکور (makvar) ا. ع. پالانشتر.

مکور (makur) ص. ع. فرینده.

مکور (mekvar) ا. ع. عمامه

و دستار.

مکور (makur) ع. ج. مکر

مکرة.

مکور (makvar) و (mekvar)

و (mokvar) ا. ع. مرد فاحش بنا کس

و بد زبان و پرگویی. و مرد کوتاه بالای

پهن اندام . و پاره بزرگ از سرگین .

**مکرواره** (makvarrât) ا. ع .

مؤنث مکروی : وزن ناکس فاحش بد زبان و بسیار گوی . و زن کوتاه بالای پهن اندام .

**مکوره** (mekvarat) ا. ع . دستار

و عمامه .

**مکوری** (makvarrâ) ا. ع .

مرد ناکس فاحش و بد زبان و بسیار گوی . و مرد کوتاه بالای پهن اندام . و پاره بزرگ از سرگین .

**مکوری** (mekvariyy) د

(mekvariyy) ص . ع . آنکه نوك بینی وی بزرگ باشد .

**مکوری** (makvariyy) د

(mekvariyy) ص . ع . مرد ناکس فرمایه و فاحش و بد زبان و پرگویی . و کوتاه بالای پهن اندام .

**مکوز** (mokavvaz) ص . ع .

رجل **مکوز الراس** : مرد دراز سر .

**مکوس** (mekvas) ا. ع . ابزاری

که بدان آژین می کنند سنگ آسیا را .

**مکوس** (mokus) ع . ج . مکس .

**مکوس** (mokavvas) د (makvâs)

ا. ع . نام خری .

**مکوک** (makuk) ا. پ . راو

مجهول . دست ابزار جولاگان که بدان جامه بافتند و مکر نیز گویند .

**مکوک** (makuk) ا. ع . طاسی

که بدان آب خورند . و پیمانه ای که در آن یک صاع و نیم گنجد . یا نصف رطل و یانیم و نیمه یا سه کله . ج : مکا کیک و مکا کی .

**مکوکب** (mokavkab) ص . ب .

ماخوذ از نازی . ستاره دار کرده شده . و از میخ های زر و سیم میخکوب شده .

**مکوکب** (mokavkeb) ص . ع .

ستاره دار . و درخشان و تابان .

**مکوکسی** (nokavkâ) ا. ع .

کسی که در آن شیر نباشد .

**مکول** (makul) ا. ع . جامی که

آب آن کم گردد و سپس اندک اندک جمع گردد . ج : مکل .

**مکول** (mokol) م . ع . مکتلت

**الریة مکولاً** ( از باب نصر ) : کم گردید آب آن چاه و سپس اندک اندک در میان وی گرد آمد .

**مکولی** (toakuliyy) ا. ع .

ناکس رانینم .

**مکون** (makun) ا. ع . تخم در

زیر بال گیرنده و یا تخم داده از سوسمار و ملخ و مانند آنها .

**مکون** (mokavven) ص . ع .

هست کننده و خلق کننده . و از نو بیرون آورنده .

**مکوند** (mokva'edd) ص . ع .

پیرمرد جبان و لرزان .

**مکونل** (mokva'ell) ص . ع .

کوتاه قد .

**مکه** (mokke) ا. پ . نام شهر

مقدس اسلام واقع در حجاز که شاه کعبه در آن واقع شده و آنرا **مکه مکرمه** و یا **مکه معظمه** نامند و جمعیت این شهر مقدس از ۳۰۰۰ تا ۷۰۰۰۰ است موافق اختلاف

فصول و تولد پیغمبر ماصلی الله علیه و آله درین شهر مقدس بوده .

**مکهمل** (mokabmel) ا. ع .

همه و بشامه و تمامی . بق : **اخذ الامر مکهملاً** ای باجمه .

**مکی** (mekki) ص . ب . منسوب

بیکه مطنه .

**مکی** (makkiyy) د و **مکیه**

(makkiyyat) ص . ع . منسوب بیکه مطنه .

و آن سوز مابین از قرآن مجید واکه در مکه مطنه نازل شده **مکیه** گویند .

**مکیاز** (mekyâz) ا. پ . پسر امراد

و نیز حیز و مختن و پشت پایی .

**مکیال** (mekyâl) ا. ع . پیمانه

و هر چیز که بدان پیمانه کنند . ج : مکایل .

**مکیان** (mekyân) ا. ع . پذیرتاری

و کفالت و ضمانت .

**مکیب** (makib) پ . کله نهی از

کبیدن بینی از جای مشور بیک سومرو و از راستی بطرف کبش مرو . و مردم را از راستی بکشی و امنای مکن .

**مکیث** (makis) ص . ع . درنگ

کنند .

**مکیث** (makis) ا. ع . صاحب

وقر و بارقار و گران سنگ . و از اعلام است .

**مکیث** (makis) ا. پ . مأخوذ از

نازی . مکت و درنگ . و **مکیث کردن** : درنگ کردن و تاخیر کردن .

**مکیثاء** (mekkisiâ) د و **مکیثی**

(mekkisiâ) م . ع . مکت مکتاً و

**مکیثاء و مکیثی** . و مکت (maks) د

(mekis) و (moks) د (mokas) .

**مکید** (makid) د و **مکیدة**

(makidat) م . ع . کادکیداً و **مکیداً**

**مکیدة** . و . کید .

**مکیدة** (makidat) ا. ع . مکر

و خنده . ج : مکیاید .

**مکیدت** (makidat) ا. پ .

ماخوذ از نازی . کید و مکر و فریب و خنده .

**مکیدن** (makidan) ف . م .

پ . چویشیدن و گذاشتن چیز روان و مایع

در دهان و آرا فرو بردن و نخیدن .



<p><b>مگس گیر</b> (magas-gir) ا. پ. تار عنکبوت. زهر چیز که مگس را می گیرد و نگاه می دارد. و جانور کن از جنس عنکبوت و کرم سیدی که در باغها و دوسرگین ستور پیدا میشود.</p> <p><b>مگس ناک</b> (magas-nāk) ص. پ. پ. پراز مگس.</p> <p><b>مگس وار</b> (magas-vār) ص. پ. مانند مگس.</p> <p><b>مگسی</b> (magasi) ا. پ. ب. رنگ خاکستری تپه دار.</p> <p><b>مگل</b> (magal) ا. پ. ب. غرک و قریاضه.</p> <p><b>مگل</b> (magel) ا. پ. ب. زلو.</p> <p><b>مگو</b> (magov) و (magu) پ. وار مجهول. کلمه نهی از گفتن.</p> <p><b>مگو</b> (magov) و (magu) ص. پ. وار مجهول. نگفتن.</p> <p><b>مل</b> (mel) ا. پ. ب. حوی.</p> <p><b>مل</b> (mol) ا. پ. ب. نوعی از امرود بزرگ بی مزه و امرود. و می و شراب انگوری و هر مایع سکری.</p> <p><b>مل</b> (mall) ص. ع. و ج. مل: مرد بستوه آمده.</p> <p><b>مل</b> (mall) م. ع. مللت الخبز واللحم ملأ (از باب نصر): درخاکتر ریختن نان و گوشت وار و است کردم. و</p> <p><b>مل القوس والههم بالنار: یا تن</b> واست و دست کرد کمان و تیر را. و <b>مل الشیء فی الجمر:</b> در خردک در کرد آن چیز را. و <b>مل فی المشی:</b> شافت در راه رفتن. و <b>مل الثوب:</b> بدوخت نخستین قیل از کف دوخت آن جامه را. و <b>مل علیه المضر:</b> درازگت بر آن سفر. و <b>نیز مل:</b> کوماج کردن.</p>	<p><b>مگ</b> (mag) ا. پ. نام گرمی که در ساحل خلیج بنگاله سکتا داوند.</p> <p><b>مگ</b> (mag) ا. پ. ب. بلف: زند و پاؤند: خرما بن و هر درختی.</p> <p><b>مگر</b> (magar) پ. کلمه استثا بمعنی الا ولیکن و بنیر و جزو سوا و نیز مانند کلمه وابطه در مقام شک و گمان استعمال میشود و گاه در مقام یقین و تننا.</p> <p><b>مگرد</b> (magard) پ. کلمه نهی از گردیدن.</p> <p><b>مگرماج</b> (magarmaj) ا. پ. ب. تساح و تاجه و اژدر.</p> <p><b>مگرل</b> (megrel) ا. پ. نام ایالتی در آسیای صغیر.</p> <p><b>مگرنه</b> (niograne) ا. پ. ب. مکره و شنگ.</p> <p><b>مگس</b> (magas) ا. پ. جانوری که چرک و بالدار و برنده که بتاوی ذباب گویند. و نیز گنده و دکه آئین که در لب توب جفه نشاء رفتن میباشد. و یک قسم غله هندی. و <b>مگس انگبین</b> و یا</p> <p><b>مگس غسل:</b> زبور غسل و کبت. و <b>مگس پرائیدن:</b> کساد بودن بازار.</p> <p><b>مگس پاران</b> (mages-parân) و <b>مگس ران</b> (magas-rân) ا. پ. نر ازمانندی از دراهای باریک که برای راندن مگس بر کله ستور مانند اسب و استریزند و مذبه.</p> <p><b>مگس رانی</b> (magas-râni) ا. پ. راندن مگس و پشه و جز آن.</p> <p><b>مگس ریده</b> (magas-ride) ص. پ. آلوده شده و چرکین شده براسطه مگس.</p> <p><b>مگسک</b> (magasak) ا. پ. بگس خردوپشه.</p>	<p><b>مکیده</b> (makide) ص. پ. خنیده و مک زده.</p> <p><b>مکیده</b> (makide) ا. پ. مأخوذ از نازی. مکر و خنده.</p> <p><b>مکس</b> (makis) ا. پ. حق مزود و پاداش و محصول. و باج و خراج.</p> <p><b>مکس</b> (mokis) ا. پ. تاکید و مبالغه در کار و ابرام و تقاضا.</p> <p><b>مکس</b> (mokayyas) ص. ع. بزرگ و ظریف و هوشیار و پاکاست.</p> <p><b>مکس</b> (mokayyes) ا. پ. مأخوذ از نازی. دلاک و کسی که درصاحبها کینه بریدن مردمان می مالد.</p> <p><b>مکیف</b> (mokayyal) ص. پ. مأخوذ از نازی. دارای کیف و شسته مستی و خوش حالتی.</p> <p><b>مکیف</b> (mokeyyal) ص. ع. دارای کیفیت. و -اروار و لایق.</p> <p><b>مکیفات</b> (mokayyelât) ا. پ. مأخوذ از نازی. هر چیز که کیف و نشه دهد و مستی و خوش حالتی آورد.</p> <p><b>مکیک</b> (makik) ا. پ. مکر و دست ازار جولانگان که بدان جامه بایند.</p> <p><b>مکیل</b> (makil) م. ع. کال کیئا و مکائا و مکیئا. ر. کیل.</p> <p><b>مکیل</b> (makil) ص. ع. پیووده.</p> <p><b>مکیل</b> (mekyal) ر. مکیلة (meyalat) ا. ع. پیمان و آلتی که بدان چیزی را می پیمایند. ج. مکایلی.</p> <p><b>مکین</b> (makin) ص. ع. جای گیر و دارای عزت در نزد پادشاه. ج. مکاار.</p> <p><b>مکینة</b> (makinat) ا. ع. زمی و آمتکی.</p> <p><b>مکیول</b> (makyul) ص. ع. پیووده.</p>
--	---	--

**منا** (mala') م. ع. **مناه** مَنَّا  
و**مناة** و**مناة** (از باب فتح) : پرکرد  
آزرا . و **ملا الرجل** : توانگر و مال دار  
گردید آن مرد . و **ملى الرجل** (جهولاً) :  
ز کام زده گردید آن مرد . و **ملاه على الامر**  
**منا** : یاری داد او را بر آن کار و همراهی  
کرد یا او .

**مله** (mel') ا. ع. پری و آنچه  
پر کند آن درند . ج. **انلا** . یق. **اعطنى**  
**ملاه** و **ملايه** و **ولث** **املاه** یعنی بدیدن  
يك آوند پر و دو آوند پر و سه آوند پر .  
**منا** (mala') ا. ع. گروه اشراف .  
قوله تعالى : **للملاح حوله الاتممون** .  
و غلبه و چیرگی گروه با مشورت و جماعت .  
و طمع . و ظن و گمان . و غری و خلق .  
ج. **املا** . یق. **احسنوا املاكم** ای  
اخلاص کم .

**منا** (mala') م. ع. ککاش  
کردن . و آرمند شدن . و گمان بردن . و  
فراهم آمدن .  
**منا** (mala') و **ملا** (malā') ا.  
پ. مأخوذ از تازی - آشکارا و انجمن و  
مخفل . و **ملاه اعلا** : گروه فرشتگان در  
عالم بالا . و **ملاه مردم** : در انجمن  
مردم .

**ملا** (malā') ا. ع. وقت و هنگام .  
و هر یک از روز و شب . و دشت .  
**ملا** (malā') ا. ع. ج. ملاة .  
**ملا** (molā') ا. پ. مأخوذ از  
مولای تازی - لقب ابتاد و معلم خواه مرد  
باشد و یا زن . و لقب علمای دین . و نیز  
لقب دانایان بهرد و جهوس . و نوعاً مردمان  
صامه بسر را که عالم باشند ملا گویند  
خواه مسلمان باشد یا نباشد . و **ملا رفتن** :  
مکتب رفتن و سبق خواندن .

**ملاه** (malā') م. ع. **ملى** ملاه  
(از باب سجع) : پر شد و ملو . و **ملاه**  
و **ملاة** . و **ملاة** .  
**ملاه** (molā') ع. ج. مله . و  
ج. ملان و ملاة و ملای .  
**ملاه** (molā') ا. ع. ز کام و  
گرانی که از امتلا عارض گردد . و ج.  
ملاة .

**ملاء** (mola'at) ع. ج. مله .  
**ملاءة** (malā'at) م. ع. **ملوه**  
**ملاءة** (از باب کرم) : ز کام زده گردید .  
و **ملوه الرجل ملاءة** و **ملاه** : توانگر  
مالدار گردید آن مرد و نیکو معامله گردید .

**ملاءة** (molā'at) ا. ع. چادر  
يك لغت . و هر جامه نرم . و گرانی از  
ابتلاء و ز کام ازیری . ج. **ملاة** . و نام مادر  
مرتجع اسب آن حضرت صلی الله علیه و آله .

**ملاأم** (mel'am) ا. ع. آنکه  
عذر ناگهان خواهد .  
**ملاءمة** (molā'amat) م. ع. م.  
- ساز واری کردن و صلح کردن میان قوم .  
**ملائن** (mal'ān) ص. ع. پر .  
یق. **كوز ملاين ماء** : کوزه پر از آب .  
ج. **ملاء** .

**ملاءنة** (malā'annat) ص. ع. م.  
مؤنث ملان . یق. **ذلو ملاءنة** : دول پر  
ج. **ملاء** .  
**ملاپ** (malāb) ا. ع. نوعی از بوی  
خوش . و زعفران .

**ملاپار** (malābār) ا. پ. نام  
قسمی از هندوستان که در جزه غربی دکن  
واقع شده .

**ملاپس** (malābes) ع. ج.  
مپس (malbas) و (melbas) .  
**ملاپس** (malābes) ا. پ.

مأخوذ از تازی - پریشا کها و لباسا . و  
**ملاپس** و **ملاکل** : پرشا کها و خورا کها .  
**ملاپس** (molābes) ص. ع.  
آنکه مخالفت می کند در صحبت کسی .  
**ملاپسة** (molābasat) م. ع.  
**لابسة ملاپسة و لباسا** : مخالفت کرد  
آزرا . و **لابس فلاناً** : شناخت باطن  
فلان را .

**ملاپیه** (malābe') ص. ع.  
**عشار ملاپیه** : ماده شترانی که کمکم زادن  
آنها نزدیک باشد . ج. **ملپیه** .

**ملاة** (malāt) ا. ع. دشت  
- سنگریزه ناک و سراب ناک . ج. **ملا** .

**ملاءة** (malā'at) و (melā'at)  
م. ع. **ملاه** و **ملاءة** و **ملاءة** .  
و **ملاء** .

**ملاءة** (melā'at) ا. ع. هیئت  
پری .

**ملاءة** (melā'at) و (molā'at)  
ا. ع. گرانی که از امتلا پدید آید .

**ملاءة** (molā'at) ا. ع. ز کام .  
و سستی شتر از طول حبس پس از سیر و  
سفر .

**ملاطب** (malāteb) ا. ع.  
پیرانهای کهنه .

**ملاط** (malās) ا. ع. مرد بزرگ  
قد و شریف . ج. **ملاوت** و **ملاوة** و **ملاویت** .

**ملائمة** (molāsamat) م. ع.  
**لائمة ملائمة** : بوسید آزرا .

**ملاجة** (molājjet) م. ع. دراز  
کشدن خصوصت و لجاجت .

**ملاح** (melāh) ا. ع. باد که کشتی  
بدان روان گردد . و توبه . و سرنیزه . و  
پریش و آنچه بدان خود را پوشند .

**ملاح** (melāh) ع. ج. **ملح** . و

ج . ملیج . و . ج . ملیجة .

**ملاح** (melâb) م . ع . مشیرگی کردن . و هم سفرگی کردن . و بر یکدیگر اعتماد نمودن . و وزیدن باد جنوب از پس باد شمال . و سرد شدن زمین وقت باران باریدن . و وجه را بدایه دادن . و شیر دادن کردگی را با کودک دیگر . و دارو در فرج ماده شتر کردن . ممالحة مثلہ فی الکل .

**ملاح** (molâh) ص . ع . نمکین و خوب صورت . ج . ملاحون .

**ملاح** (mallâh) ا . ع . صاحب و خداوند نمک . و نمک فروش . و شوره فروش . و کشتی بان . و متعهد بر اصلاح و درستی نهر . و بملت اهالی مراکش : جایی که در آن یهودیان مسکا دارند .

**ملاح** (mallâh) ا . پ . مأخوذ تازی - کشتی بان و ناخفراه و خاوره و ناخدا . ج . ملاحان .

**ملاح** (mollâli) ص . ع . نمکین و خوب صورت . ج . ملاحون .

**ملاحاة** (molâhât) م . ع . با هم خصومت کردن و نزاع کردن و دشنام دادن . لغار . مثله . النمل : من للاحاة فقد عاداك .

**ملاحان** (mallâbân) پ . ج . ملاح .

**ملاحاة** (molâbat) م . م . **ملح ملاحه و ملوحة** (از باب کرم) : نمکین و خوب روی گردید . و **ملح الماء ملوحاً و ملاحه و ملوحة** (از باب نصر و فتح کرم) : شود گردید آب .

**ملاحه** (melâbat) ا . ع . کشتی بانی و ناخدایی و صنعت کشتی بانی .

**ملاحه** (molâbat) ا . ع . نملکزار

و شوره زار و جایی که از آنجا نمک می آردند .

**ملاحت** (malâbat) ا . پ . مأخوذ از تازی - نمکین و دارای نمک و زیبایی و دل ربا بودن و خوب صورتی و زیبایی و لطافت و نیکویی و بزرگواری و زیبایی دهان و چشم و ابرو .

**ملاحج** (malâbej) ا . ع . جایهای تنگ .

**ملاحد** (molâhed) ص . ع . خنیده و ناراست و نادرست . و با نفاق و با مکر . و بی دین و از دین برگشت .

**ملاحدة** (molâhadat) م . ع . **لاحدملاحدة** : با هم دیگر کج خواهی نمودند .

**ملاحده** (malâhede) ا . پ . مأخوذ از تازی - مردمان ملحد و بی دین و از دین برگشت . و پیروان حسن صباح .

**ملاحز** (malâhez) ا . ع . جایهای تنگ و تنگنایا .

**ملاحس** (molâhes) ا . ع . جایهای لیسیدن . النمل : قرکه بملاحس البقر : گذاشتن او را در جای بی آب و علف و یا در جایی که از بی آبی و بی علفی بلبید گاو وحشی چه خورد را .

**ملاحظة** (molâ'azat) م . ع . **لاحظته ملاحظه و لحاظاً** : بدنباله چشم نگریستم آنرا . و نیز ملاحظه لحاظ نگریستن .

**ملاحظه** (molâ'aze) ا . پ . مأخوذ از تازی - اندیشه و تأمل و فکر و نگاه و نظر . **ملاحظه شدن** : دیده شدن و نگریست شدن و مشاهده شدن . **دملاحظه کردن** : دیدن و نگریستن و اندیشیدن و تأمل کردن .

**ملاحظف** (malâhef) ع . ج . ملحف

و ملحفه .

**ملاحفة** (molâhafat) م . ع . بازی کردن با کسی . و هم دیگر را لازم گرفتن و یاری کردن .

**ملاحك** (malâhek) ا . ع . جایهای تنگ و تنگنایا .

**ملاحكة** (molâhakat) م . ع . **لاحك الشيء بالشيء ملاحكة** : سخت کرد پیوستگی آن چیز با چیز . و **لوحك فقار ظهره** (بجهراً) : در آمده شد بعضی از مهره های پشت در بعضی . و منه ما فی الخبر فی صفة صلابة عليه و آله إذا رضی فكنا ملاحك الجدر وجهه فی البحار . قبل : هي المرأة توضع فی الشمس فيرى ضوءه علی الجدار . ر . لك .

**ملاحم** (malâhem) ع . ج . ملحم و ج . ملحمه .

**ملاحم** (molâham) ص . ع . **حبل ملاحم** : ریسمان سخت زفته . و نیز **ملاحم** : پیوسته شده و متصل گشته

**ملاحمة** (molâhemat) م . ع . **لاحمت الشيء بالشيء ملاحمة** : بر چسبیدیم آن چیز با چیز و پیوست کردیم .

**ملاحنة** (molâhanat) م . ع . **لاحنت الناس ملاحنة** . زیر کی نمودم با مردمان . و نیز **ملاحنة** : باز گردانیدن سخن بر همدیگر . و زیر کی نمودن دو سخن کلام یعنی دو مضمون و معنی سخن .

**ملاحی** (mallâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی - کشتی بانی و مثل کشتیان .

**ملاحی** (molâhiyy) و (mollâhiyy) ا . ع . نوعی از انگور سفید دواز . و نوعی از انجیر . و اراك سفید سرخ . و اراك

سیاه سپید .  
**ملاحیة** (mallābiyyat) ا. ج. کشتیانی .  
**ملاخ** (malāx) ا. پ. دارویی مانند اشنان .  
**ملاخ** (malāx) ا. پ. نام شبه جزیره ای از هندوچین واقع در جنوب قاره آسیا در مابین دریای چین و دریای هند که بواسطه تنگه کرا متصل بشکلی می گردد و متقدمین آنرا شبه جزیره ملا می نامیدند و اکنون طمای جغرافی فرنگ آنرا مالا کا می نامند .  
**ملاخ** (mallāx) ص. ع. غلام **ملاخ** : غلام بسیار گریزنده .  
**ملاخاة** (molāxāt) م. ج. **لاخاه ملاخاة ولخاه** : دوستی کرد با او و خلاف روزید با او . و **لاخا فلاناً** : زمی کرد با فلان و آسان فرا گرفت کار او بر فلان . و نیز **ملاخاة** : بر اخو زیدن بر یکدیگر . و دروغ گفتن و بددروغ آراستن سخن را . و نامی کردن .  
**ملاخبة** (molāxubat) م. ج. برهم تپانچه زدن .  
**ملاخة** (malāxat) م. ج. **ملخ** **ملاخة** (از باب کرم) : بی طعم و بی مزه گردید . و **ملخ التحل ملوخاً** و **ملاخة** (از باب فتح) : باز ماند آن گفن از گفنی .  
**ملاخه** (molāxe) ا. پ. شبه جزیره ملاخ . و . ملاخ .  
**ملادة** (molāddat) م. ج. دور کردن و راندن . یق. **مازلت الادعتك ای** ادفع . لداد منته . **لاده ملادة ولدادآ** (ایضا) : بختی با او دشمنی کرد و مخاصمه نمود .

**ملاذس** (malādes) ح. ج. **ملاذس** .  
**ملاذ** (malāz) ا. ج. پناه جای و قلمه .  
**ملاذ** (malāz) ا. پ. مأخوذ از نازی - منجا . و پناهگاه و جای پناه و جای امن و پناه و پستی و پناه دهنده و دستگیر و فریاد رس . و **ملاذ الفترا** : دستگیر مردمان درویش و بیچاره .  
**ملاذ** (mallāz) ص. ع. **دروغ** گوی که گوید و نکند . و خودرای نادرست دوستی . و **ذئب ملاذ** : گرگ سبک چست .  
**ملاذ** (malāzz) ع. ج. ملذ .  
**ملاذانی** (molāzāniyy) ص. ع. آنکه صحبت آشکار کند و پدید پنهان دارد .  
**ملاذبة** (molāzabat) م. ج. **لاذب بالمكان ملاذبة** : جای گرفت و اقامت نمود در آنجای .  
**ملاذ جرد** (malāz-jerd) و **ملاذ گرد** (malāz-gerd) ا. پ. نام شهری در ارمستان که بنای آن از سنگ سیاه میباشد و در آن درخت نیست .  
**ملاروشنی** (molā-rovcani) ا. پ. وار و جهول - شیره و خفاش .  
**ملاز** (malāz) ا. ج. پناه جای .  
**ملاز** (mallāz) ا. ج. گرگ .  
**ملازده** (molāz-zāde) ا. پ. فرزند ملا . و آلت و جوایت .  
**ملازة** (malāzat) ا. ج. بادامستان .  
**ملازة** (molāzzat) ا. ج. **لازرتة ملازة و لزازآ** : بر جسمیدم بآن .  
**ملازم** (molāzem) ا. ج. دست در کردن همدیگر اندازنده و معاقت کننده .  
**ملازم** (molāzem) ا. ص. ص.

پ. مأخوذ از نازی - همیشه باشند در جای و یا در نزد کسی و مشغول و مواظب و پیوسته در کار و بائبات و ثابت قدم و پای برجا . و نوکر و خدمتکار . ج. **ملازمان** .  
**ملازم در ساه** **دیاملازم سلطان** : نوکری که در هر هنگام و همه وقت در دیوار پادشاهی حاضر باشد .  
**ملازمان** (molāzemān) پ. ج. ملازم .  
**ملازمة** (molāzamat) م. ج. **لازمة ملازمة ولزاعماً** : ثابت بود بر آن و همیشه کرد بر آن و مفارقت نکرد از آن . و نیز معاقت کرد با آن .  
**ملازمت** (molāzemat) ا. پ. مأخوذ از نازی - خدمت و بندگی و اطاعت و فرمان برداری و اشتغال و مواظبت و پیوسته بودن در کار و ثبات و ثبات قدم و پای بر جای . و **ملازمت کردن** : مشغول بودن و مواظب بودن و یاری کردن و خدمت کردن و نوکری کردن .  
**ملازمی** (molāzemi) ا. پ. مأخوذ از نازی - خدمت و نوکری .  
**ملازه** (malāze) و **ملازة** (molāze) ا. پ. گوشت پاره ای شبیه بزبان کوچک که از انتهای کام آویخته است .  
**ملازيب** (malāzib) ع. ج. **ملراب** .  
**ملازہ** (molāzē) ا. پ. ملازه .  
**ملاسة** (malāsat) م. ج. **ملاسة** **الملاسة و ملوسة** (از باب فتح و کرم) : نرم و نابان گردید آنچه نرم .  
**ملاست** (malāsat) ا. پ. مأخوذ از نازی - نرمی و سافی و همواری شد خشنوت و درشتی .  
**ملاسة** (mallāsat) ا. ج. مالای

<p>ک بدان زمین هموار کنند .</p> <p><b>ملاسنه</b> ( molâsanat ) م . ج . با هم سخن کردن و نبرد کردن دو سخن آوری .</p> <p><b>ملاص</b> ( melâs ) م . ج . سنگ نرم دشت سید . و نام قلعه ای . و <b>جاریه</b> ذات <b>شماص و ملاص</b> : دختر نرم اندام شوخ بی باکانه پیش آئیده .</p> <p><b>ملاص</b> ( mallâs ) ا . ج . <b>یابن ملاص</b> : شتم است مرتزبانان را .</p> <p><b>ملاصق</b> ( molâseq ) ص . ج . متصل و برجسیده و پیوسته . و نزدیک .</p> <p><b>ملاصق</b> ( molâseq ) ص . پ . مأخوذ از تازی . برجسیده . و یاروهمدم .</p> <p><b>ملاصقه</b> ( molâsaqat ) م . ج . چسبیدن و پیوسته کردن .</p> <p><b>ملاصقت</b> ( molâsaqat ) ا . پ . مأخوذ از تازی . چسبیدگی و پیوستگی .</p> <p><b>ملاط</b> ( melât ) ا . ج . گل دیوار . و بهلر . و کارة کوهان شتر . و این <b>ملاط</b> : ماه نو . و این <b>ملاط</b> : دو بازوی شتر و در شاه جای شتر .</p> <p><b>ملاط</b> ( melât ) ا . پ . مأخوذ از تازی . گلی که دو مابین دو خشت و دو آجر گذارند .</p> <p><b>ملاطت</b> ( melâtes ) ا . ج . جایهای کوفته شده از بار و یا از زدن . ص . ملطک .</p> <p><b>ملاطت</b> ( molâtes ) ا . ج . گرد آورنده و جمع کننده .</p> <p><b>ملاطس</b> ( malâtes ) ع . ج . ملطس .</p> <p><b>ملاطف</b> ( molâtef ) ص . ج . نیکویی کننده . و نرمی نماینده .</p> <p><b>ملاطفه</b> ( molâtefat ) م . ج . <b>لاطفه ملاطفه</b> : نیکویی نمود با او و نرمی کرد .</p>	<p><b>ملاطقت</b> ( molâtefat ) و <b>ملاطفه</b> ( molâtefat ) ا . پ . مأخوذ از تازی . مروت و مردمی و نیکویی و مهربانی و نرمی و ملاطبت و شفقت و ترازش . و <b>ملاطقت کردن</b> و یا <b>ملاطفه کردن</b> : ترازش کردن و مهربانی نمودن .</p> <p><b>ملاطم</b> ( molâtefem ) ا . ج . از اعلام است .</p> <p><b>ملاطمة</b> ( molâtamet ) م . ج . <b>لاطمة ملاطمة و لظماً</b> : تباچه زد بر او و سیلی زد .</p> <p><b>ملاطیس</b> ( malâtis ) ع . ج . ملطاس .</p> <p><b>ملاطقة</b> ( molâzzat ) م . ج . الحاح کردن و سنجیدن در جنگ . لفاظ مثله .</p> <p><b>ملاع</b> ( molâ ) ا . ج . دشت بی گیاه .</p> <p><b>ملاع</b> ( malâ'e ) و ( malâ'en ) ا . ج . زمین است که عقابها بدان نسبت کنند . یق : <b>اودت بهم عقاب ملاع</b> . و يقال ذلك فی الواحد والجمع . و نیز <b>عقاب ملاع</b> : عقاب موش خوار را گویند که کلا کوشش او شکار کند .</p> <p><b>ملاعب</b> ( molâ'eb ) ا . ج . ج . ملعب .</p> <p><b>ملاعب</b> ( malâ'eb ) ا . ج . <b>ملاعب الاسنة</b> : لقب اشخاصی چند که لید جبهه قافیه آنها را . <b>ملاعب الراح</b> گفته درین شهر : <b>لوان حیاً مدرک الراح</b> <b>ادركه ملاعب الراح</b> . و <b>ملاعب الريح</b> : نورد های باد و <b>ملاعب ظله</b> : نام مرض دراز بال و کوتاه کردن در بادیه که پشت آن سبز و شکم وی سپیدست و آن را <b>خاطف ظله</b> نیز میگویند .</p> <p><b>ملاعبة</b> ( molâ'abat ) م . ج .</p>
<p><b>ملاعبة</b> ( molâ'abat ) م . ج . بازی کردن با آن زن و نیز <b>ملاعبة</b> : بازی کردن با هم .</p> <p><b>ملاعبت</b> ( molâ'ebat ) و <b>ملاعیه</b> ( molâ'abe ) ا . پ . مأخوذ از تازی . بازی و شوخی و عشق بازی .</p> <p><b>ملاعجة</b> ( molâ'ajat ) م . ج . دشوار شدن کار بر کسی .</p> <p><b>ملاعق</b> ( molâ'eq ) ع . ج . ملعنة .</p> <p><b>ملاعن</b> ( molâ'en ) ع . ج . ملعنة : جایهای قضای حاجت .</p> <p><b>ملاعنة</b> ( molâ'annat ) م . ج . لعان . و لعان .</p> <p><b>ملاعین</b> ( melâ'in ) ع . ج . ملعون .</p> <p><b>ملاغ</b> ( mollâq ) ع . ج . مانع .</p> <p><b>ملاغدة</b> ( molâqadat ) م . ج . دست گرفتن . و باز داشتن کسی را از آنچه خواهد .</p> <p><b>ملاغقة</b> ( molâqalat ) م . ج . دریافتهن و رسیدن کسی را . و بوسه دادن زن را .</p> <p><b>ملاغم</b> ( malâqem ) ا . ج . گردا گرد درون دهان .</p> <p><b>ملاغه</b> ( malâqe ) ا . پ . مأخوذ از ملعنة تازی : چمچه .</p> <p><b>ملافة</b> ( malâfe ) ا . پ . مأخوذ از ملعنة تازی و بمعنی آن و گرد پرش و فرغل .</p> <p><b>ملاق</b> ( molâq ) ا . ج . ماله و غنک و هر ایزدکی که بدان دیوار و زمین و حجر آنرا صاف و هموار کنند .</p> <p><b>ملاق</b> ( molâq ) ا . ج . نام نهری .</p> <p><b>ملاق</b> ( mallâq ) ص . ج . بسیار چالپرس و چاپلوسی کننده .</p> <p><b>ملاقاة</b> ( molâqât ) م . ج .</p>	<p><b>ملاطت</b> ( malâtes ) ا . ج . <b>ملاعب</b> ( malâ'eb ) ا . ج . <b>ملاعب الاسنة</b> : لقب اشخاصی چند که لید جبهه قافیه آنها را . <b>ملاعب الراح</b> گفته درین شهر : <b>لوان حیاً مدرک الراح</b> <b>ادركه ملاعب الراح</b> . و <b>ملاعب الريح</b> : نورد های باد و <b>ملاعب ظله</b> : نام مرض دراز بال و کوتاه کردن در بادیه که پشت آن سبز و شکم وی سپیدست و آن را <b>خاطف ظله</b> نیز میگویند .</p> <p><b>ملاعبة</b> ( molâ'abat ) م . ج .</p>

مأخوذ از تازی - خداوندان ملك .  
**ملاگیر** (malâgir) و **ملاگیر** (malâgir) ۱. پ. مأخوذ از سنسکرت - نام گرمی که در آن چوب صندل فراوان است .

**ملاگیری** (malâgiri) ۱. ص. پ. رنگ چوب صندل .

**ملال** (malâi) ۱. ع. ح. **ملته و منه مالاً و مالاناً و ملالة و ملة** (از باب سجع) : بستره آدمم ازوی . **وملته انا** : من قرار و بی آرام ساختم آن را .

**ملال** (malâi) ۱. پ. مأخوذ از تازی - اندوه و غم و آزار و حزن و آزرده گی و پژمردگی .

**ملال** (molâl) ۱. ع. گرمی پنهان در استخوان . و خوی و عرق تب . و درد پشت . و بی آرامی از بیماری و یا از اندوه . و چوب قبضه شمشیر . و پشت کمان . و دسته کمان . فعل الجبج من نصر و سجع . و نیز نام موضعی .

**ملالة** (melâlat) ۱. ع. ح. **ملل مللأ و مللأ و ملالة** . ر. ملال .

**علالة** (malâlat) و (malâlat) ۱. ص. ع. مرد بستره آلوده .

**ملالت** (malâlat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - نوب و ماندگی و آزرده گی و حزن و اندوه و بی قراری و بی آرامی .

**ملام** (molâm) ۱. ع. **لام لوماً و لومة و ملاماً و ملامة** . ر. لوم .  
**ملام** (molâm) ۱. ص. ع. نکوش کرده شده .

**ملمأم** (mal'am) ۱. ع. ناکس دفت . یق : **یا ملمأم** : یعنی ای لثیم دای ناکس سزاوار نکوش .

**ملمأم** (mal'am) و (mel'am) ۱. ر.

پیغام بری و فرشته بدانجه . که پیغام خدای بر بندگان میرساند . ج : **ملاتك و ملاتكة** . و نامه و مکتوب .

**ملاک** (mal'ak) ۱. م. ع. **لاک** **لأک و ملاکاً** . ر. لاک .

**ملاک** (mal'ok) ۱. م. ع. رسالت و پیغام بری .

**ملاک** (malâk) ۱. ع. قدرت و توانایی . یق : **لیس له ملاک** : یعنی قدرت و توانایی ندارد . **و ملاک الجسد** : قلب و دل . **و ماله ملاک** ای تماسک . و **ناقة ملاک الابل** : ماده شتری که شتران بی در آن باشند .

**ملاک** (malâk) ۱. ع. **ملاک** (melâk) ۱. ع. کتندایی و خند . یق : **شهد ناملاکة** . و **ملاک الامر** : -ربایة کار که بدان قایم باشد .

**ملاک** (melâk) ۱. ع. دست و پای ستور . ج : **ملك** (molok) و (molk) . و گل و طین .

**ملاک** (mollâk) ۱. پ. مأخوذ از تازی - خداوند ملك و صاحب ملك .  
**ملاک** (mollâk) ۱. ع. ج . مالک .

**ملاکة** (mal'akal) و (mal'okal) ۱. ع. پیغام و پیغام بری و نامه و مکتوب .  
**ملاکة** (melâkat) ۱. ع. **ما لفلان مولی ملاکة دون الله** : یعنی بجز خدا بی نام کسی مالک فلان نیست .

**ملاکة** (molâke) ۱. ع. بندی که جهت قید و تخیر نیکو رفتن تواند . و نام مردی .

**ملاکیح** (malâki) ۱. ع. آب زرد شیر و پلیدی و جز آن که از زهدان یا بچه بر آید .

**ملاکین** (mallâkin) ۱. پ .

**لاقاه ملاقاة و لقاء** : دیدار کرد آن را و نیز رسیدن آن . و قول الاصمی : **ما لاقنی البلاد بعدک** ای ما استکس .  
**ملاقات** (molâqât) ۱. پ. مأخوذ از تازی - دیدن و دیدار و رو بارویی و مقابله و دوچارشدگی و گفتگو جواب و سوال . و **ملاقات کردن** : دیدار کردن و مقابل رو بارو شدن .

**ملاقح** (malâqeh) ۱. ع. بادهایی که آبستن گردانند درخت را . ج : ملتحة .

**ملاقح** (malâqeh) ۱. ع. ج . ملتقح . و ج . ملتحة (molqahat) ر (melqahat) .

**ملاقس** (molâqes) ۱. ع. شکیلی بر حریف .

**ملاقسة** (molâqasat) ۱. م. ع. همدیگر را لقب نهادن . و نام مضحک برهم دیگر گذاشتن .

**ملاقطة** (molâqat) ۱. م. ع. محاذی هم واقع شدن و رو بارویی شدن . و بلند کردن اسب هر چهار دست و پا را یکدفعه .

**ملاقعة** (molâqa'at) ۱. ع. با هم سخن گفتن و چیرگی کردن در سخن .

**ملاقه** (malâqe) ۱. پ. مأخوذ از تازی - چمچه و ملاحظه .

**ملاقی** (malâqi) ۱. ع. ج . ملتقی و ملتقة .

**ملاقی** (molâqi) ۱. ص. ع. آنکه دیدار می کند و آنکه می رسد دیگری .

**ملاقی** (molâqi) ۱. ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - رو بارو و دوچار و پیوسته . و **ملاقی شدن** : رو بارو شدن و دوچارگشتن و پیوسته و متصل شدن .

**ملاقیح** (malâqih) ۱. ع. ج . ملتقرحة .

**ملاک** (mal'ak) ۱. ع. پیغام و

مَلَام mel'âm, ع. آنکه مضر ناکسان خواهد.

مَلَام (mola'am) ا. ع. زده پرشیده.

مَلَامَان (mel'amân) ا. ع. ناکس زفت. یق: یا مَلَامَان: یعنی ای لیم-سزارار نکومش.

مَلَامَة (mal'amat) م. ع. اَوم لَومًا ولامه و مَلَامَة. و. لَوم. ملامه (malâmet) ا. ع. نکومش. ج: ملام.

مَلَامَة (malâmet) م. ع. لام لَومًا و لَومَة و مَلَامًا و مَلَامَة. د. لوم.

مَلَامَت (malâmet) ا. ب. مأخوذ از نازی - نکومش و سرزتن و عتاب و طعن و مذمت و تادیب. و. مَلَامَت نَقَس: نکومش خویشن. و. مَلَامَت کَرْدَن: نکومش کردن و سرزتن نمودن و عتاب کردن و مذمت نمودن و بدگفتن و تادیب کردن.

مَلَامَت پِیْمَا (malâmet-paymâ) م. پ. دشنام دهنده.

مَلَامَت زَار (malâmet-zâr) ا. ب. جای سرزتن و نکومش بسیار و فرزان.

مَلَامَت زَدِه (malâmet-zade) م. ع. مذمت شده و نکومیده شده و شرمسار.

مَلَامَت گَر (malâmet-gar) ا. ب. نکومنده و نکومش کنده و سرزتن نمانده.

مَلَامَت نَاک (malâmet-nâk) م. پ. سزارار ملامت و نکومش.

مَلَامَتِی (malâ'uatî) م. پ. مأخوذ از نازی - منسوب بلامت و سزارار نکومش و مستحق ملامت.

مَلَامِج (malâmej) ا. ع. گردا گرد اندرون دمان.

مَلَامِج (malâmeji) ع. ج. لسته.

مَلَامِخَة (molâmaxet) م. ع.

لَامِخ مَلَامِخَة و لَمَآخًا. ر. لَمَآخ.

مَلَامَسَة (molâmasat) م. ع.

یکدیگر را بدست سودن و لمس کردن. و گایدن. لباس مثله. و نَبِيع الملامسة: عبارت از آنست که شخص گوید: هرگاه لمس کردم جامه ترا و لمس کردی تر جامه من را بیع فلان در میان ما لازم و واجب می گردد و یا آنکه لمس کند متاع را از پشت جامه و نگاه در آن ننماید.

مَلَامَسَه (molâmasê) ا. ب.

مأخوذ از نازی - مددیگر را سودن یا بدست و جماع کردن.

مَلَامِظ (malâmez) ا. ع. گردا گرد دمان و آب.

مَلَامِل (molâmel) م. ع. حمار ملامل: خر تیزرو.

مَلَان (mal'ân) م. ع. کوز.

مَلَان مَاء: کوزه پر از آب. ج: مَلَاء.

الحديث: ليس شيء ابغض الى الله عز وجل من بطن ملآن.

مَلَان (mel'ân) ع. یعنی من الآن.

مَلَان (mal'ân) پ. کلمه نیش مشتق از لایدن یعنی میفشان و مچنان.

مَلَانَة (mal'ânai) م. ع. زنت ملآن: یعنی بر. یق: دَلُو مَلَانَة. ج: مَلَاء.

مَلَانِی (molâni) ا. ب. مأخوذ از نازی - زن ملا و زن آخرت و معلمه و زنی که دانا و معلم باشد.

مَلَاوَة (molâvat) م. ع. لاوی.

مَلَاوَة و لَوَاء. د. لَوَاء.

مَلَاوَة (malâvat): (melâvat)

ر. ع. روزگار و زمان دواز.

مَلَاوَت (malâves) ر. مَلَاوَة (malâvesat) ع. ج. مَلَات.

مَلَاوَذ (malâvez) ا. ع. چادر ها و ابریشهای سرخ چینی و فوته ها.

مَلَاوِذَة (molâvazat) م. ع.

لَاوِذ مَلَاوِذَة و لَوَاذًا. د. لَوَاذ.

مَلَاوِصَة (molâvasat) ا. ع. نگاه از سوراخ در و مانند آن.

مَلَاوِصَة (molâvasat) م. ع.

لَاوِص مَلَاوِصَة: نگریست که گویانصد کاری دارد. و لَاوِص الشجرة: اراده کرد که ببرد درخت را با تیر. و لَاوِص فِي نَظَره الشجرة: نگریست بر آبدرخت که چگونه ببرد و ببارد آنرا. و نیز مَلَاوِصَة: نگریستن از سوراخ در و مانند آن.

مَلَاوِطَة (molâvatat) م. ع.

لَاوِط مَلَاوِطَة و لَوَاطًا. د. لَوَاط.

مَلَاوِم (malâvem) ع. ج. مَلَاوَة.

مَلَاوِمَة (molâvamai) م. ع.

مددیگر را نکومش و ملامت کردن.

مَلَاوِث (malâvis) ع. ج. مَلَات.

مَلَاه (malâh) ا. ب. گیاهی که

از آن حصیر سازند و درخ نیز گویند.

مَلَاهَاة (molâhât) م. ع.

لَاهَاه مَلَاهَاة: نزدیکی کرد مراراً و نزدیک ار شد. و لَاهَاه فَلَانًا: بیکاری خصومت کرد با فلان. و لَاهَاه الفلام: التظام: نزدیک شد از شیر باز کردن آن کرد.





فریبده .

**ملبوق** ( molablaq ) در ملبقة ( molabbaqt ) ص.ع. ژرید ملبوق :

اشکة زم و ملین بروغن. و ژریده ملبقة كذلك .

**ملبلب** ( molableb ) ص.ع. تکه ای که وقت جستن بر بوماده باگ کند.

**ملبن** ( melban ) ص.ع. آنچه بدان شیر را صاف نمایند و شیر دوشه . و قالب

خشت . و چیزی که در آن خشت را بار کرده از جایی بجایی برند .

**ملبن** ( molben ) ص.ع. شاة ملبن : گوسپند شیرده . و ناقة ملبن :

ماده شتری که پستان وی بشیر آمده باشد . و این ملبن : بچه این ماده شتر . و نیز ملبن :

شیر فرود آورنده . **ملبن** ( molabban ) ص.ع. ساخته

شده از خشت پخته . **ملبن** ( molabban ) ص.ع. نام

حلوان . **ملبنة** ( malbanat ) ص.ع. عشب ملبنة : علفی که شیر ستور را فراران

می کند . **ملبنة** ( melbenat ) ص.ع. چمچه

و آنچه بدان چیزی را لیسند و قاشق . **ملبنة** ( molbenat ) ص.ع. شاة ملبنة : گوسپند شیرده .

**ملبوب** ( malbub ) ص.ع. رجل ملبوب : مرد بدانای و عقل ستوده . و

بعیر ملبوب : شتر پیش بند بالان بریسته . **ملبوب** ( malbub ) ص.ع. مأخوذ

از تازی - حروف ملبوب سه حرف از الفبا را گویند که در تلفظ حرف اول و آخر

آنها یکی است یعنی نون و میم و واء . **ملبوبة** ( malbubat ) ص.ع.

مؤت ملبوب . یعنی : دابة ملبوبة : ستور پیش بند بالان بریسته .

**ملبوج** ( malbuji ) ص.ع. بر زمین آن تکه شده .

**ملبوس** ( malbus ) ص.ع. جامه و پدشاک و لباس .

**ملبوس** ( malbus ) ص.ع. پوشیده و جامه پوشیده .

**ملبوس** ( malbus ) ص.ع. مأخوذ از تازی - جامه و پدشاک و هر چیز پوشیدنی

مانند پیراهن و قبا و دستار . و کلاه و زبرجامه که آنرا پوشیده باشند .

**ملبوسات** ( malbusât ) ص.ع. مأخوذ از تازی - جامه ها و پدشاکها و

کسوتها . **ملبوط** ( malbut ) ص.ع. آنکده شده . و زکام زده و گرفتار زکام .

**ملبون** ( malbun ) ص.ع. فرس **ملبون** : اسب پرورش یافته بشیر . و نیز

**ملبون** : آنکه از خوردن شیر شتر مست شده مثل اینکه شراب خورده باشد . ج.

ملبونون . یعنی : رجل ملبون و قوم ملبونون .

**ملبونون** ( malhununu ) ص.ع. ملبون .

**ملبیه** ( molbe' ) ص.ع. ماده شتری که هنگام زادن آن نزدیک باشد . ج.

ملبیه . **ملبیه** ( molabbe' ) ص.ع. ناقة ملبیه : ماده شتری که در پستان آن

فله پدید آمده باشد . **ملبة** ( mallat ) ص.ع. خاکستر

گرم و ریگ گرم . و خدرک . و گودالی که در آن ناس می پزند . و خوی و عرق تب . و

اطعمته خیز ملبة : یعنی خوراندیم مراد

را نان پخته شده در ملقه . و ذوملة : بستره آمده .

**ملة** ( mallat ) ص.ع. مل ملائة و ملالة و مللأ و مللة . و ملال .

**ملة** ( mellat ) ص.ع. شریعت دین . و دبة و خونیا . ج . ملل .

**ملة** ( mollat ) و ( mallat ) ص.ع. دوخت نخستین .

**ملت** ( malt ) ص.ع. ملته ملتأ ( از باب ضرب ) : حرکت داد آنرا و سخت جیناند .

**ملت** ( mellat ) ص.ع. مأخوذ از تازی - ککیش و دین و آیین و مذهب و

شریعت . و گروه و مردمانی که بیک کیش و آیین باشند و فرستادج و شیانکاری . و

**ملت اسلام** و یا ملت یبضا : شریعت اسلام .

**ملئات** ( mollâs ) ص.ع. دوم و شوش و بیچار .

**ملتاح** ( mollâh ) ص.ع. بر گردیده و متغیر شده .

**ملتاح** ( mollâ' ) ص.ع. گرفتار عشق . و دارای اندوه .

**ملتاح** ( mollâq ) ص.ع. چسبیده و همدم و مصاحب راست و صاف . و می نیاز .

**ملتان** ( moltân ) ص.ع. مأخوذ از ترکی - قسم از کرت و پیراهن .

**ملتان** ( moltân ) ص.ع. نام شهری در هندوستان .

**ملتاننی** ( moltânji ) ص.ع. منسوب بشهر ملتان .

**ملتب** ( mellab ) ص.ع. مرد گوشه نشین و ملازم خانه از ترس فتنه و فساد و شورش .

**ملتبد** (moltabed) ص. ع. بر هم چسبیده و درهم درآمده .

**ملتبس** (moltabes) ص. ع. درهم و پورشده و مشکل . و امر ملتبس بالامر ای شسته به .

**ملتبس** (moltabes) ص. پ. مأخوذ از تازی - مشکل و مشکوک و درهم و مشوش .

**ملتبط** (moltabet) ص. ع. سرگفت و مضطرب و آشفته . و لازم گرفته و احاطه کرده .

**ملتبک** (moltabek) ص. ع. آمیخته و درهم .

**ملتبن** (moltaben) ص. ع. شیرخودش را می خورد و می مکد .

**ملتبیة** (moltabeyat) ا. ع. برایی با دیگری در مرتبه و درجه . و شراکت و ابتزای و همسری .

**ملتسق** (moltaseq) ص. ع. تر شده و نمناک .

**ملتسم** (moltasau) ص. ع. برسیده شده .

**ملتسم** (moltasam) ا. ع. جای برسیده شده .

**ملتسم** (moltasem) ص. ع. آنکه دهان وی با نقاب و یا دهان بند بسته شده باشد .

**ملتج** (moltaji) ص. ع. دروای مواج که امواج آن درهم و آمیخته شده باشند .

**ملتجاً** (moltaja') ا. ع. پانگامه و جای پناه . و پشت و پناه . و نگهبان .

**ملتجة** (moltaijat) ا. ع. چشم سخت سیاه . و زمین نیک سبز بسزی گیاه .

**ملتجی** (moltaji) ا. پ. مأخوذ

از تازی - پناه جوینده و پناه آورنده . و داد خواه و عارض .

**ملتجی** (moltaji) ص. ع. آنکه خود را بگروهی نسبت میدهد که از آنها نباشد .

**ملتجی** (moltaje') ص. ع. آنکه پناه می گیرد بسوی کسی و یا چیزی .

**ملتجب** (moltaheb) ص. ع. رونده در راه فراخ .

**ملتجج** (moltabaj) ا. ع. پناه جای .

**ملتجج** (moltahej) ص. ع. مضطرب گرداننده و مجبور کننده . و مشبه و مختلط . و آنکه پناه می گیرد .

**ملتحد** (moltahud) ا. ع. پناه و دستگیر .

**ملتحد** (moltahed) ص. ع. مایل بجانب و طرفی . و مرتد و ملحد .

**ملتحص** (moltahes) ص. ع. آنکه دریافت می کند حق خود را .

**ملتخص** (moltaies) ص. ع. مضطرب کننده و مجبور نماینده و آنکه باز می دارد از کاری .

**ملتحف** (moltahef) ص. ع. پوشیده شده . و آنکه جامه را بر خود می پوشد .

**ملتحم** (moltahem) ص. ع. جراحت کفشی گرفته . و سخت گرداننده جنگ .

**ملتحم** (moltahem) ص. پ. مأخوذ از تازی - کفشی گرفته و لیم شده . و ملتحم شدن زخم : کفشی گرفتن زخم و به شدن آن .

**ملتھی** (moltahi) ص. ع. کرمک ریش بر آورده .

**ملتھی** (moltahi) ص. پ.

مأخوذ از تازی - کرمک ریش بر آورده . و **ملتھی شدن** : ریش بر آوردن .

**ملتخ** (moltax) ص. ع. **سکران ملتخ** : نیک مست درهم شده عقل و بیخوش .

**ملتخی** (moltaxi) ص. ع. جبهای که خوراک می خورد .

**ملتد** (molttadd) ص. ع. میل کرده شده .

**ملتد** (molttadd) ا. ع. آنکه می خورد دارویی را که در گوشه دهان وی میزند . و چاره وید و گزیر . بق : ما له عنه ملتد ای بد .

**ملتدم** (molttadem) ص. ع. مضطرب و پریشان . و زنی که در نوحه بر سینه می زند .

**ملتذ** (molttazz) ص. ع. خوشگوار و خوش مزه .

**ملتذ** (molttazz) ا. ع. روضه **ملتذ** : نام جایی با صفا و خوش آید نزدیک مدینه طیب .

**ملتذ** (molttaz) ص. پ. مأخوذ از تازی - لذیذ و بالذت . و **ملتذ شدن** : لذت یافتن و تمتع گرفتن .

**ملتذع** (molttaze') ص. ع. جراحت سوزناک و دردناک .

**ملتزع** (molttazej) ص. ع. با لزوجت و دوریدگی .

**ملتزق** (molttazeq) ص. ع. چسبیده .

**ملتزم** (molttazam) ص. ع. دست بگردن زده و در بر گرفته . و ملازم شده .

**ملتزم** (molttazam) ا. ع. نام آن جای که دو ماین در کعبه و حجر الاسود میباشد .

**ملتزم** (molttazem) ص. م. ف.

**ملتقی** (moltaqi) ص. ع. آنکه دیدار می کند دیگری را .

**ملتک** (moltekk) ص. ع. **سکران ملتک** : مست خشک از مستی .

**ملتئم** (moltam) ا. ب. مأخوذ از ترکی - بادهای موسمی شمال شرقی .

**ملتنامه** (moltamā) ص. ع. برگشته رنگ .

**ملتتس** (moltamas) ص. ع. طلب شده و خواسته شده .

**ملتتس** (moltames) ص. م. کسی که طلب می کند و می خواهد .

**ملتتس** (moltames) ص. ب. مأخوذ از تازی - در خواست کننده و آنکه در خواست می کند و استدعا می نماید و تنها می کند .

**ملتتسات** (moltamesāt) ا. ب. مأخوذ از تازی - درخواستها و استدعاها و مستدعیات .

**ملتتط** (moltamet) ص. ع. کسی که می رباید حق کسی را .

**ملتتظ** (moltamez) ص. ع. آنکه بزودی دردهان خود می اندازد .

**ملتتعم** (moltame') ص. ع. درخشان و روشن . و آنکه خورد را بکناری می کند . و آنکه می گیرد و می رباید .

**ملتتعم** (moltame') ص. م. ف. ب. مأخوذ از تازی - درخشان و تابان و دارای لیمان . و **ملتتعم شدن** : تئیر کردن رنگ و ناپدید شدن آن و درخشیدن .

**ملتتئم** (moltanem) ص. ع. زیادت کننده و دیدن کننده . و آنکه فرو می آید . و سنگ کرد .

**ملتتئی** (moltamā) ص. ع. برگشته رنگ .

نشسته و توده شده . و جامه برخورد پیچیده .

**ملتفت** (moltafat) ص. ع. رغبت کرده شده و اتفاقات کرده شده .

**ملتفت** (moltafet) ص. ع. آنکه برگشته می نگردد . و آنکه خم می کند خود را . و آنکه یک طرف سروا می پیچاند .

**ملتفت** (moltafet) ص. م. ف. ب. مأخوذ از تازی - آگه و مترجه و خیردار و نگرنده . و آنکه برگشته کسی و یا چیزی را بگرد . و **ملتفت بودن** : آگه و خیردار بودن و نگاه کردن . و **ملتفت شدن** : آگه شدن و خیردار گشتن و مترجه شدن و نگرستن . و **ملتفت کردن** : آگه کردن و مطلع کردن .

**ملتفم** (moltalem) ص. ع. آنکه روی بند بر بینی می ددد .

**ملتق** (moltaq) ا. ب. مأخوذ از ترکی - خپاره و نارنجک .

**ملتقا** (moltaqā) ا. ب. مأخوذ از تازی - جای بهم رسیدن و محل ملاقات .

**ملتقص** (moltaqes) ا. ع. ب. برنده و تسبیح کننده در دفاع امور .

**ملتقط** (moltaqet) ص. ع. آنکه فراهم می آود و گرد می کند از همه جا . و آنکه بر می چیند و از زمین بر می گیرد . و آنکه هموم می کند بر چیزی بنف .

**ملتقع** (moltaqa') ص. ع. ب. گشته رنگ و گرونه .

**ملتقعم** (moltaqem) ص. م. فرو برنده لشمه .

**ملتقی** (moltaqā) ا. ع. جای بهم رسیدن . و جایی که در نهر بهم داخل میگردد . و جایی که در دریا بهم میرسند مانند بوزاز اسلامبول که در آنجا دریای سید و دریای سیاه بهم میرسند .

ب. مأخوذ از تازی - مجبور و مضطر و منقلب و متعهد و بی دو ملازم و همراه و وابسته و ساکن و اجاره دار و مستاجر . و باج گیر و تحصیلدار . و **ملتزم شدن** : متعهد شدن و مجبور شدن . و **ملتزم کردن** : مجبور کردن .

**ملتزمین** (moltazemin) ا. ب. مأخوذ از تازی - ملازمان و همراهان و پیروان و خدمتگاران .

**ملتسق** (moltaseq) ص. ع. برجسبند .

**ملتصب** (moltaseb) ص. ع. طریق **ملتصب** : راه تنگ .

**ملتصق** (moltaseq) ص. ع. برجسبند و دارای التصاق .

**ملتط** (moltatt) ص. ع. خشبر شده با مشک . و پوشیده شده .

**ملتطاة** (moltattat) ص. ع. زن پوشیده .

**ملتطم** (moltatem) ص. ع. موج متلاطم .

**ملتظی** (moltazi) ص. ع. آتش بر افروخته و زبان زده .

**ملتتج** (molta'ej) ص. ع. بی آرام از اندوه و غم . و تفته شده .

**ملتتعة** (molta'ejat) ص. ع. امرأة ملتتعة : زن بر آشفته از شهوت .

**ملتتن** (molta'en) ص. ع. لعنت کننده بر یکدیگر . و آنکه انصاف می دهد در دعای برخورد .

**ماتف** (moltaff) و **ملتفة** (moltaffat) ص. ع. بر هم پیچیده . و افزون و فراوان . و باغی که دارای گیاههای فراوان در هم پیچیده باشد . و زلف بر هم پیچیده . و سمن و مره . و گرد و غبار هم

**ملتوی** (moltame) ص. ع. کسی که برای خورد برمی گردند آنچه در کاسه باشد.

**مل تنک** (mol-tonok) و **مل تنگ** (mol-tang) ص. پ. کسی که حوصله در خوردن شراب نداود.

**ملتوت** (maltut) ص. ع. آرد جو تر کرده شده.

**ملتوت** (moltaves) ص. ع. آبیخته دردم. و سست و کامل. و سبب. و توانا.

**ملتوح** (moltaveh) ص. ع. تشنه. و برق درخشنده. و ستاره پیدا.

**ملتوخ** (moltavex) ص. ع. آبیخته و سرشته.

**ملتوط** (moltavet) ص. ع. کسی که دواوی پسر خوانده باشد. و چسبیده و زلفق.

**ملتوم** (moltavem) ص. ع. نگرهیده و ملامت شده.

**ملتوی** (moltavi) ص. ع. نافته و درناه شده و خمیده. و سست و کامل در کار. و روی گردانیده. و بر خود پیچیده.

**ملتوی** (moltavi) ص. پ. مأخوذ از تازی. پیچیده و پیچ در پیچ و خمیده و کج.

**ملتهب** (moltahab) ص. ع. آفرورخته شده.

**ملتهب** (moltahab) ص. پ. مأخوذ از تازی. سوزان و فروزان.

**ملتت** (moltahas) ص. ع. آنکه زبان خردا از تشنگی و ماندگی بیرون اندازد.

**ملتھف** (moltahaf) ص. ع. آتش زبانه رنده.

**ملتھم** (moltaham) ص. ع. برگشته و رنگ.

**ملتھم** (moltahem) ص. ع. بجای که خالی می کند پستان را و همه آنرا می مکد. و کسی که بجای یکی و یک بار می خورد.

**ملتھی** (moltahi) ص. ع. بازی کننده و عشوہ کننده.

**ملتھم** (molta'em) ص. ع. زخم کفشیر گرفته. و به شده و استوار نشسته.

**ملتھم** (molta'em) ص. پ. مأخوذ از تازی. التیام پذیرفته و کفشیر گرفته و به شده.

**ملث** (mals) م. ع. **ملثه** **بکلام ملثاً** (از باب نصر): خوش دل کرد او را بسخت. و **ملث فلاناً**: وعده زبانی داد فلان را و نیت وفای بآن نداشت. و **ملث زیداً**: آهسته زید را بر **ملث الفرس**: سست رفت آن اسب.

**ملث** (mals) و (malas) م. ع. اول تاریکی شب و هنگام مغرب که هنوز سیدی روز با سیاه شب آمیخته باشد. بق: **آیته ملث الظلام**.

**ملث** (mels) م. ع. کسی که از جماع سیر نشود.

**ملث** (molles) م. ع. نام دمی در عراق.

**ملث** (moless) ص. ع. سینه‌ده و مبرم. و مقیم و جای گیرنده. و باران پیوسته.

**ملثه** (molset) م. ع. اول تاریکی شب.

**ملثم** (melsam) ص. ع. خف

**ملثم**: کسی که بشکند سنگ را.  
**ملثوم** (malsum) ص. ع. خف

**ملثوم**: کسی که بر سنگ خورد و خیرین آلود شود.

**ملج** (malji) م. ع. **ملج الصبی** **امه ملجاً** (از باب نصر سمع): بلبهای خود گرفت آن کودک پستان مادر او.

**ملج** (moli) م. ع. خسته میوه مقل.

**ملج** (malaj) م. ع. **ملج ملجاً** (از باب سمع): خنایده خسته میوه مقل را. و **ملجیت الناقة**: رفت شیر آن ماده شتر و خشک شد چندانکه اندکی نمکین در پستان وی باقی ماند.

**ملج** (moloj) م. ع. ج. طبع.

**ملج** (moloj) م. ع. بزغالگان شیرخواره.

**ملجاً** (malja') م. ع. پناه جای.

**ملجاً** (maljo') م. ع. **لجالجاً** و **ملجاً**. ر. لجا.

**ملجاً** (malja') و **ملجاً** (maljā) م. پ. مأخوذ از تازی. پناگاه و جای پناه. و مامن و جای امن و پشت و پناه و جای استراحت و آسایش. و **ملجای خواقین**: پشت و پناه پادشاهان. و **ملجای نوح**: کوه جردی.

**ملجباب** (meljab) م. ع. تیر بر نهاده بی یکان.

**ملجباب** (meljab) م. ع. ستوری که بلب گیاه خورد.

**ملجبان** (maljān) ص. ع. **رجل ملجبان**: مرد ناکسی که از ناکسی شیرشتر را بکشد و تندوشد آنرا.

**ملجیم** (moljan) م. ع. از اعلام

است. و **عبدالرحمن بن ملجیم مرادی** فاضل حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام.

**ملجیم** (moljan) م. ع. امکام

ملحج ( moljem ) انا . ع . اگام کرده شده .	نمک طعام و هر تنگی .	ملححة ( malhat ) ا . ع . لجه دریا و میان دریا .
ملججون ( moljun ) م . ع . برک گرفته بآرد و یا پخته خرما و یا جو آمیخته برای غوراک شتر .	ملح ( malab ) ا . ع . آماس پاشنه اسب . و سید سیاهی آمیخته .	ملححة ( melhat ) ا . ع . حرمت . و سوگند و ذمه . یق : <b>ینهمالملححة</b> .
ملجخ ( u:eljax ) ا . پ . سنگی که در فلاخن برای انداختن گذارند .	ملح ( melah ) ع . ج . ملح .	ملححة ( melhat ) ع . ج . ملح .
ملجکا ( malçakâ ) ا . پ . تصد و اراده و نیت .	ملح ( molebb ) م . ع . بزم و شتهنده در سوال و در درخواست و طلب چیزی .	ملححة ( molhat ) ا . ع . ترس و مهابت . و برکت . و سخن خوش و نمکین .
ملح ( malh ) م . ع . ملح فلان و ملحا (از باب فتح) : شیرخوردن در فلان را . و ملح الماشية : شوره خوراند آن سوراخ را بمرض شور گیاه . و ملح فلاناً : بغیث کرد فلان را . و ملح الطائر : سخت جنبانید آن مرغ بال را . و ملح الثاة : آردود کرد گویند را جهت بریان کردن . و ملح القدر ملحا ( از باب ضرب و فتح ) : نمک ریخته در دبه که باندازه .	ملحاه ( molhâ ) ا . ع . درخت برگ ریخته . و گوشت پست از دوش تاسرین . و لشکر بزرگ . و نام لشکری مرال مندر او . و نام رود باری در ینماه .	ج : ملح . و سید سیاهی آمیخته . و کبودی سخت .
ملح ( malhaj ) ا . ع . پانگامه .	ملحاه ( molhâ ) م . ع . مؤنت املح . یق : نفعه ملحاه : پیش سپید سیاهی آمیخته . و ليله ملحاه : شبی که از ژاله و یا شبنم سپید باشد .	ملححة ( melabat ) ع . ج . ملح .
ملح ( malhad ) ا . م . ع . شکاف در گرد . و گور لحد دار .	ملحاح ( melhâh ) م . ع . پالانچی که سوراخ را پشت برش گرداند . و ریحی منحاح : آسیای پیوسته آردکننده . و رجل ملحاح : مرد بسیار ستهنده . و ناقة ملحاح : ماده شتری که از حوض آب زودد .	ملححة ( molhad ) ا . م . ع . آنکه در حرم از حد در می گذرد . و آنکه پاس فرمان نمی کند . و آنکه با خدای شریک می گرداند . و آنکه ستم می کند . و آنکه غله را جهت گران فروختن نگاه میدارد .
ملح ( melh ) ا . ع . نمک طعام . مذکر و مؤنث هر دومی آبدولی بیشتره مؤنث میباشد . ج : ملاح و املاح و ملحة ( melahat ) و ( melbat ) و ملح . و نیز ملح : شیر خوردگی و رضاع . و علم و دانایی و دانا . و ملاحه و نمکین . و پیه و فرعی . و خوبی و حرمت . و حق و واجب . و سوگند و عهد . یق : <b>ینهمالملح</b> . و قولهم . و ملحہ علی رکبته یعنی او بی وفاست و یا فریه است و یا تند خشم است .	ملحاحق ( melhâq ) ا . ع . ماده شتری که شتران از وی پیشی گرفتن و بقت بردن نتوانند .	ملححة ( molhad ) ا . م . ع .
ملح ( melh ) ا . ع . ماه ملج : آب شور . قوله تعالى : هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج . و سمک ملح : ماهی شور . و نبت ملح : شور گیاه که حمض نماند .	ملحان ( molhân ) و ( melhân ) ا . ع . ماهی زمستان . و روزهایی که از ژاله و برف سپید باشند . و نام ماه جمادی الاخره . و نام ماه کانونی تازی .	ملححة ( molhad ) ا . م . ع .
ملح ( melh ) م . ع . ماه ملج : آب شور . قوله تعالى : هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج . و سمک ملح : ماهی شور . و نبت ملح : شور گیاه که حمض نماند .	ملحجب ( melhâb ) ا . ع . ایزاری که بدان چیزی را برند و یا خراشند . و مرد بسیار دشام دهنده پلید زبان .	ملححة ( molhad ) ا . م . ع .
ملح ( melh ) م . ع . ماه ملج : آب شور . قوله تعالى : هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج . و سمک ملح : ماهی شور . و نبت ملح : شور گیاه که حمض نماند .	ملحجب ( molahhab ) م . ع . باوه باوه . و راه روشن فراخ .	ملححة ( molhad ) ا . م . ع .
ملح ( melh ) م . ع . ماه ملج : آب شور . قوله تعالى : هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج . و سمک ملح : ماهی شور . و نبت ملح : شور گیاه که حمض نماند .	ملحجب ( molahheb ) م . ع . آنکه راه را روشن و واضح می کند .	ملححة ( molhâf ) ا . ع . چادر ملاحف .

<p><b>ملخ (malx)</b> م. ع. <b>ملخ</b> ملخاً ( از باب فتح ) : سخت گردید . و <b>ملخ فی الباطل</b> : تردید نمود و آمد و رفت کرد در باطل و بیباری کرد در آن . و <b>ملخ الشیء</b> : بدست و دندان کشید آن چیز را . و <b>ملخ فلان</b> : دو ناشد و شکست گردید فلان . و <b>ملخ جاریته</b> : گایید کبیزک خود را . و <b>ملخ الطعام</b> : منقیر شد آن طعام و مزه بر گشت گردید . و <b>ملخ القرس</b> : بازی کرد آن اسب . و <b>ملخ التیس</b> : کبیز خود را خورد آن نکه . و <b>ملخ الفحل ملخاً و ملوخاً و ملاخه</b> ( نیز از باب فتح ) : باز ماند آن گشن از گشتن . و <b>قرلهم</b> : <b>ملخ القوم ملخه</b> <b>صالحة</b> : یعنی دور رفتند آن قوم در زمین . <b>ملخ (malax)</b> ا. پ. جانور کی بال دار که گاه خسارت و زیان بسیار وارد می آورد و کت و زرع را بطوری نابود می کند که هورت قسط و غلامی شود . و <b>ملخ آبی</b> <b>و یا ملخ دریایی</b> : نوعی از ماهی کوچک . و <b>ملخ پیاده</b> : ملخ جهنده یعنی ملخی که هنوز پروبال بر نیاورده . <b>ملخب (molaxab)</b> ا. ع. <b>ملخب</b> خورده در جنگ و بیکار . <b>ملخه (melxat)</b> ا. ع. رفتن سخت و دور رفتن . <b>ملخج (malaxc)</b> ا. پ. يك قسم گیاهی که از خورده آن چارپایان سست گردند . <b>ملخ خواری (malaxxari)</b> ا. پ. وارو سدرله - تنگی و قسطی که از آمدن ملخ پدید می آید . <b>ملخ شمار (malax-comâr)</b> م. ع. پ. بی حد و بی حساب و بی شمار . <b>ملخص (molxas)</b> م. ع.</p>	<p><b>ملحوم (molhem)</b> ا. ع. <b>ملحوم</b> بافته . <b>ملحمة (malhamat)</b> ا. ع. <b>ملحمة</b> و شورش و جنگ بزرگ . و صلح و اصلاح . و ترتیب و انتظام امور . ج : ملاحم . و <b>بنی الملحمة</b> : بنی النخال از بنی الاصلاح و تألیف الناس کانه یولف امر الامة . <b>ملحوب (malhub)</b> م. ع. <b>ملحوب</b> راه پاسرده . و خوب پوست بر کنده . و هر چیز بد را زار آورنده شده . <b>ملحوب (malhub)</b> ا. ع. <b>ملحوب</b> نام مومنی . <b>ملحود (malhud)</b> ا. ع. <b>ملحود</b> شکاف در پهنای گور . <b>ملحود (malhud)</b> م. ع. <b>ملحود</b> <b>ملحود</b> : گور یا لود . <b>ملحوس (malhus)</b> م. ع. <b>ملحوس</b> لیسیده شده . و <b>حمر ملحوس</b> : کس لاغر کم گوشت . <b>ملحوظ (molhuz)</b> م. ع. <b>ملحوظ</b> بدینال چشم نگریسته شده . <b>ملحوظ (malhuz)</b> م. ع. <b>ملحوظ</b> پ. <b>ملحوظ</b> از تازی - نگریسته شده از روی مهربانی و محبت و شفقت . و ملاحظه شده بطور کامل و غرورسی و تعمق . <b>ملحوظات (malhuzât)</b> ا. پ. <b>ملحوظات</b> مأخوذ از تازی - ناملت و تفکرات راندیشه ها و هر آنچه بخاطر خطر می کند و ملاحظه ما . <b>ملحوم (malhum)</b> م. ع. <b>ملحوم</b> گفته شده . <b>ملحون (malhun)</b> م. ع. <b>ملحون</b> داری <b>ملحون</b> و ناراست . <b>ملحی (malhiyy)</b> م. ع. <b>ملحی</b> تکویده و ملامت کرده . و پوست باز کرده . <b>ملخ (malx)</b> ا. ع. <b>ملخ</b> مزه بر گشتگی طعام و جماع . و رفتار سخت .</p>	<p><b>ملحف (molhet)</b> م. ع. <b>ملحف</b> و تبرم . <b>ملحفه (malhafa)</b> ا. پ. <b>ملحفه</b> مأخوذ از تازی - فرغل و چادر و ملافه و هر آنچه چیزی را پیشاند و بر آن احاطه کند . <b>ملحق (molhaq)</b> م. ع. <b>ملحق</b> پیوسته . و خواننده . و چسبائیده . و رسانیده . و باصطلاح نورو صرف : فعل رباعی که مشتق از فعل ثلاثی باشد مانند شمل از شمل و بیطر از بطر . <b>ملحق (molhaq)</b> ا. ع. <b>ملحق</b> پیوسته . خواننده ملحق . <b>ملحق (molhaq)</b> م. پ. <b>ملحق</b> از تازی - افزوده و پیوسته و آویخته و ضمیمه شده و منسوب شده و متصل گفته و پیوند شده و چسبیده . <b>ملحق (molheq)</b> م. ع. <b>ملحق</b> رساننده . و در چسبانده . <b>ملحقات (molhaqât)</b> ا. پ. <b>ملحقات</b> مأخوذ از تازی - مضافات و ضمیمه ها . و شهرهایی که از دشمن گرفته و آنها را ضمیمه مملکت خود کرده باشند . <b>ملحلیح (molahleh)</b> ا. ع. <b>ملحلیح</b> طایفه . <b>ملحم (malham)</b> ا. پ. <b>ملحم</b> از تازی - جامه و بافته ابریشمی . <b>ملحم (malham)</b> ا. ع. <b>ملحم</b> جای پر گوشت و جای گوشت دار . ج : ملاجم . <b>ملحم (molham)</b> م. ع. <b>ملحم</b> مرده گوشت خورده و یا از گوشت شکار خوروش یافته . <b>ملحم (molham)</b> ا. ع. <b>ملحم</b> نوعی از جامه . و آنکه خود را بقومی می چسباند . <b>ملحم (molhem)</b> م. ع. <b>ملحم</b> گوشت خورونده و آنکه بیاز گوشت می خوراند .</p>
--	---	--

شتری که بگریستن پیه در چشم وی آشکار  
باشد.

**ملخص (moluxas)** و **ملخص**

**التفصیل (molaxos-ot-falsil)** ع .  
یعنی مختصراً بیان شده و خلاصه شده .

**ملخودن (molxudan)** ف . م .  
پ . پنه زدن و حلاجی کردن .

**ملخی (melxâ)** ا . ع . دارو دانی  
که بدان دارو در بینی ریزند . و نوعی از  
پوست ستور دریایی که نیز بدان دارو دریایی  
ریزند .

**ملخیط (molaxit)** ا . پ . قسمی  
از سنگ سبز رنگ تشنگ که در معادن سیبر  
بدست می آید .

**ملد (mald)** ا . ع . نرم و نازک از  
مردم و از شاخ درخت و غزل .

**ملد (mald)** م . ع . **ملد الشیء**  
**ملدآ** (از باب نصر) : کشید آن  
چیز را .

**ملد (mold)** ع . ج . **اماد و ملدا** .  
**ملد (malad)** ا . ع . جوانی و  
نازگی و درخشندگی روی .

**ملد (malud)** م . ع . **ملد ملدآ**  
**و ملدانا** (از باب سجع) : جنبید و  
شامانی نمود .

**ملدآ (malda)** م . ع . مؤنث  
ا . لک . ج . **ملک** . **بند** ، **جاریه ملدآ** :  
دختر نرم و نازک .

**ملدآم (meldān)** ا . ع . سنگی  
که بدان جهت خوراک ستور خنثی را گویند .

**ملدان (moladān)** ا . ج . جوانی  
و نازکی و درخشندگی روی .

**ملدان (moladān)** م . ع .  
**ملدملدآ و ملدانا** . ر . **ملک** .

**ملدآیة (maldāniyyat)** م . ع .

**جاریه ملدآیة** : دختر نرم و نازک .  
**ملداس (meldas)** ا . ع . سنگ

ستبر که بدان هسته ها را گویند و شکند .  
و گشن سخت و طی . ج . **ملاس** .

**ملداس (moladdas)** م . ع . در  
پای زده و پاره زده و وصله کرده شده .

**ملدخ (meldaq)** ا . ع . طنه زنده  
بر مردم .

**ملددم (meldam)** ا . ع . سنگی  
که جهت خوراک ستور بدان خسته خرما گویند .  
و گول گران پر گوشت و گران استخوان .  
**و ام ملدم** : تب وحشی .

**ملددم (moladdam)** م . ع .  
**ثوب ملدم** : جامه در پی زده .

**ملدود (maldud)** م . ع . دارو  
در دهان ریخته شده .

**ملدووغ (malduq)** م . ع . مار  
گزیده و کزدم گزیده .

**ملذ (malz)** م . ع . **ملذ ملذآ**  
(از باب ضرب و یا نصر) : دودگ گشت .  
**و ملذ فلانآ بالرمح** : نیزه زد فلان را .  
**و ملذ علی یدہ** : دست دادند . و **ملذ**  
**القرس** : بازوها را کشیده سخت دويد آن  
اسب . و نیز **ملذ** : تندوین .

**ملذ (malaz)** ا . ع . آمیزش  
ناریکی .

**ملذ (malanz)** م . ع . **ملذ الظلام**  
**ملذآ** : آبیخته و مخاط شد ناریکی .

**ملذ (malazz)** م . ع . مزه دارو  
خوش مزه . ج . **ملاذ** .

**ملذان (molazān)** و **ملذانی**  
**(malazāniyy)** ا . ع . آنکه پند و نصیحت  
آشکار کند و بدی پنهان دارد .

**ملذذ (molazzez)** م . ع .  
مزه دار و خوش مزه .

**ملذم (molzam)** م . ع . بر  
انگیزته شده و ترغیب شده و تخریب شده .

**ملز (malz)** م . ع . **ملز به ملزآ**  
(از باب نصر) : برد آنرا . و **ملز عتہ** :  
دولت کرد و سپس ماند از آن .

**ملز (malez)** ا . ع . مرد سخت بین .

**ملز (melazz)** م . ع . **رجل**  
**ملز** : مرد سخت خصومت گر .

**ملزاب (melzāb)** ا . ع . مرد  
سخت بخیل . ج . **ملازب** .

**ملزام (melzām)** ا . ع . کلینین  
و انبر و یا آچار که چیزی را بدان محکم  
گرفته می پیچانند . و بیج و منگنه .

**ملزز (molazzaz)** ا . ع . گرد  
اندام استوار خلقت و سخت پی .

**ملزق (molzaq)** و **(molazzaq)**  
م . ع . شیء **ملزق** : چیزی نا استوار .  
و كذلك : شیء **ملزق** .

**ملزم (melzān)** ا . ع . نوعی  
از دست افزار - روز نگران و سیتاگران . و  
بیج و منگنه .

**ملزم (molzom)** م . ع . آنکه بر  
کردن وی چیزی لازم آید .

**ملزم (molzam)** م - ف . پ .  
مأخوذ از نازی - مجبور بر کردن کاری و

مجبور بر اقرار و منظور و محکوم . **و ملزم**  
**شدن** : مجبور شدن و مقهور و منظور گشتن  
و محکوم شدن و مقتر شدن و اقرار کردن . و

**ملزم کردن** : مجبور نمودن بر کردن  
کاری و منظور کردن بر اقرار در امری . و

**همدیگر را ملزم کردن** : همدیگر را  
مقهور کردن .

**ملزمی (molzami)** ا . پ . مأخوذ  
از نازی - هر آنچه بر ذمه کسی ثابت شده و  
اقرار یان کرده باشد .

**ملزوق** (malzuq) ص. پ. مأخوذ از تازی - چسب دار و چسبده .

**ملزوم** (malzum) ص. ع. لازم شده و آنچه پیوسته با کسی ماند .

**ملزوم** (malzum) ص. پ. مأخوذ از تازی - هر آنچه پیوسته با کسی و اجیزی باشد راز آن جدا نشود . و **لازم ملزوم** : غیر ممکن التفریق .

**ملزون** (malzun) ص. ع. **مشرب ملزون** : آنچهوری که مردم بسیار بر آن انبوهی نموده گرد آید .

**ملزی** (malozâ) ع. فروشی که در آن برای مشتری رجوعی مریایع را نباشد . **یق باعه الملزی** : یعنی آزاد فروخت آن را .

**ملس** (mâls) ع. آمیختگی و اختلاط تاریکی . **یق آیته ملس الظلام** .

**ملس** (mâls) م. ع. **ملسنی بسانه ملساً** (از باب نصر) : نرم کرد مرا بزبان خود . و **ملسه** : سخت و انداز . و **ملس الظلام** : آمیخته گردید تاریکی شب . و **ملس خصیتی الکبش** : بیرون کشیدن خایه های تفتادار . و **بزم ملس** : نرم و تابان شدن .

**ملس** (mols) ع. ج. **املس** : ملار .

**ملسا** (melsâ) ع. پ. **طباب و** یا چوبی که بر آن چیزی آویزان می کنند . **ملسا** (melsâ) ص. ع. مؤنث **املس** یعنی تابان و نرم . ج. **ملس** .

**ملسا** (melsâ) ع. م. که بزنی و آسانی از گلو فرورود . و **شیر ترش** که در شیر خالص آمیخته تا دفرک نشود .

**ملسد** (melsad) ص. ع. **فصیل** **ملسد** : گزه شتری که شیرمادر را بیارمکد .

**ملسع** (melsa') ص. ع. **هاد** **ملسع** : رهبر و هادی ماهر .

**ملسعة** (molassa'at) ع. آ. **تکه** پیوسته مقیم بجایی باشد و بیرون نرود و سفر نکند .

**ملسعة** (molasse'at) ع. **گروه** مقیم بجایی .

**ملسقی** (molassaq) ع. پ. **سیر** خواننده .

**ملسلس** (molassas) ع. **جامه** بد بافت . و **جامه نگارین** منخط .

**ملسن** (melsan) ع. **سنگی که** بر دهانه سوراخ کفتار نهند . **جبهه صید آن** .

**ملسن** (molassan) ع. **هر آنچه** سرش را شبیه بزبان ساخته باشند . و **نعل باریک لطیف** همچون زبان .

**ملسنة** (molassanat) ع. **نعل باریک لطیف** مانند زبان . و **امراة** **ملسنة القدمین** : زن باریک دراز پای .

**ملسوع** (melsu) ص. ع. **گزیده** مار و گزیده عقرب .

**ملسون** (mulsun) ع. **دروغری** و زبان بریده .

**ملسی** (molasî) ص. ع. **ناقة** **ملسی** : ماده شتری که تیز گذرد و از تند روی چیزی بوی نچسبید .

**ملسی** (malasâ) ع. **ایعک** **الملسی** : ای لاهوت : یعنی آزاد می فروشم آنرا . و **ملزی** .

**ملش** (malc) م. ع. **ملش** **الشی** . **ملشاً** (از باب نصر) : بدست باز کارید آنچه را گریا در آن یک چیزی می جوید .

**ملش** (malac) ع. پ. **نام گروهی** از ترکمان .

**ملص** (mâls) م. ع. **ملص** **بفالقته ملصاً و ملیصاً** (از باب نصر) : پلیدی انداخت .

**ملص** (mâls) م. ع. **ملص** **الشی** : **من یده ملصاً** (از باب سمع) : لغزید آنچه از دست او . و **ملص الشیء** : لغزید و افتاد آن چیز .

**ملص** (mâls) ص. ع. **لغزان** . و **رشاء ملص** : **طباب** دول که تابان و لغزان باشد و در دست گیر نکند .

**ملصاب** (melsâb) ص. ع. **سیف** **ملصاب** : شمشیری که در نیم درجیان و استوار گردد .

**ملصة** (molesat) ص. ع. **مؤنث** **ملص** یعنی لغزان .

**ملصة** (molesâ) ع. **لاک پشت** دریایی .

**ملصة** (malassat) و **molesat** ص. ع. **ارض ملصة** : زمین دزدناک . و **کذکذ** : **ارض ملصة** .

**ملصق** (moisq) ص. پ. **مأخوذ** از تازی - چسبیده و پیوسته و محکم و استوار .

**ملصق** (moisq) و **molassaq** ع. پ. **بسر خوانده** .

**ملصقة** (moisqat) ع. **ذنی** که کس وی تنک و گوشت دار باشد .

**ملصوق** (mâlsuq) ص. ع. **بر** چسبیده و پیوسته .

**ملط** (wolt) م. ع. **ملط** **بالحائط ملطاً** (از باب نصر) : **گل** مالید بر دیوار و گل گذاشت بر آن . و **ملط** **شعره** : سترده می آزار . و **ملت الجنین** **اهه** : نا تمام شده اذکند آن چهارمادوش .

**ملط** (melt) ع. **مرد سخت** **خیب** و بد که هر چه نزدی گذارند بزدد





**ملعظة (mal'azal)** ۱. ع. دختر  
فربه دراز تندار.

**ملعقة (mel'eqat)** ۱. ع. ۱. چمچه  
و کجچه. ج. ملاعق.

**ملعقه (mal'aqe)** ۱. پ. مأخوذ از  
تازی - کمچه و ملاقه و قاشق فلزی و قاشق.

**ملعقة تراش (mal'aqe-tarâc)** ۱.  
پ. قاشق تراش.

**ملعم (mal'am)** ۱. پ. مرهم  
نهادگی بر زخم و درغن مالی بر اعضا.

**ملعن (mola'an)** ۱. ع. کسی که  
هر کس وی را براند و او را لعنت کند.

**ملعنة (mal'anat)** ۱. ع. راه  
گرفته و راه آمد شد.

هر چیز که سبب لعنت گردد. و پلیدی و جای  
قضای حاجت. ج. ملاعن. الحديث. اتقوا

**الملاعن الثلاث**: پرهیزد از سه چیز که  
موجب لعنت است یعنی از تنوط کردن در راه

عبور و آمد شد و در سایه درخت و در کنار  
جوی.

**ملعنت (mal'anat)** ۱. پ. مأخوذ  
از تازی - کاری که سبب لعنت گردد و شیطنت.

**ملعوب (mal'ub)** ۱. ع. بازی  
کرده شده. و شقر ملعوب: دندان بالباب.

**ملعون (mal'un)** ۱. ع. رانده و  
دور کرده از نیکی و رحمت و لعنت شده.

ج. ملاعین.

**ملعون (mal'un)** ۱. ع. پ.  
مأخوذ از تازی - لعنت شده و دور شده از  
رحمت خداورانده شده. و آنکه از زهره خود

بیشتر ببرد حد منبوت.

**ملعونة (mal'unat)** ۱. ع. م.  
مؤنث ملعون. و الشجرة الملعونة :  
درخت زقوم که درختی است در دوزخ.

و الشجرة الملعونة (فی القرآن)

بنی امیه .

**ملعونه (mal'une)** ۱. ع. مس. پ.  
مأخوذ از تازی - زن ملعون.

**ملغ (melq)** ۱. ع. م. احسن  
فرومایه فحش گوی و خبیث. ج. املاغ.

و رجل بلغ ملغ : مرد خبیث فرومایه  
گول.

**ملغاة (malqât)** ۱. ع. لغافاً  
ولغواً ولاغية و ملغاة . و. لئا.

**ملغز (molqez)** ۱. ع. آنکه  
چستان گرید و سخن سربست آورد.

**ملغفة (malqafat)** ۱. ع. گروه  
دزدان بن تنک و بن شرم و بن حیمت.

**ملغم (malqam)** ۱. پ. روغن  
مالی بر اعضا و مرهم نهادگی بر زخم.

**ملغمه (malqame)** ۱. پ.  
آمیختگی جیوه با براده دیگر فلزات.

**ملغوس (molaqvas)** ۱. ع. پیه  
خام.

**ملف (mell)** ۱. ع. بلدت مراکش:  
پارچه.

**ملف (mellaf)** ۱. ع. چادر و  
جامه ای که بر خورد بچند در تکام خواب و  
شده.

**ملفام (mol-fâm)** ۱. ع. پ. سرخ و  
للی و نك.

**ملفج (molluj)** ۱. ع. م. فلس سی  
خبر.

**ملفف (molaflaf)** ۱. ع. مشک  
شیر.

**ملفف (molaflaf)** ۱. ع. م. پیچیده  
و لفافه شده.

**ملفق (molaflaq)** ۱. ع. م.  
**ملفق (moliffaqa')** ۱. ع. سخن دروغ آراسته  
و زخرف.

**ملفوظ (malfoz)** ۱. ع. م.  
انداخته. و از دهن بیرون آنکده و بیان  
شده. و گفته شده. و سیزده حرف از حروف

الفبا که در تلفظ هر یک از آنها سه حرف  
تلفظ می گردد یعنی الف و جیم و دال و ذال

و سین و رشین و صاد و ضاد و عین و غین و قاف  
و کاف و لام.

**ملفوظ (malfoz)** ۱. ع. م. مأخوذ  
از تازی - تلفظ شده و از دهن بیرون آنکده

شده. و هاء ملفوظ که ماه ظاهر از  
گردد آن قسم از هاء که در هیچ حال تنبیری

در آن ن بدید نمیشود و در احضانه ساقط نمی  
گردد بر خلاف هاء منخفی که ما غیر ملفوظ

نیز گویند.

**ملفوظات (malfozât)** ۱. پ.  
مأخوذ از تازی - کلمات و سخنان و گفتارها  
و العاظ و بیانات.

**ملفوف (malfof)** ۱. ع. م. پ.  
مأخوذ از تازی - پیچیده شده و لفافه شده و

لفافه کرده و احاطه شده و در جوف گذاشته.  
و جمع و لفافه و کلم.

**ملفوفه (malfofe)** ۱. ع. م. پ.  
مأخوذ از تازی - ملفوف و پیچیده شده و در  
جوف گذاشته و لفافه کرده.

**ملفوفه فرمان (malfofe-farmân)**  
۱. پ. فرمان پادشاهی که قطع آن کوچک تراز

فرمان باشد و بهر کوچک پادشاه مهور شده  
و متبذیبش دودقار نباشد.

**ملق (malq)** ۱. ع. م. ملق الشیء  
ملقاً (از باب نصر) : محو کردن آن چیز

را و نابود کردن. و ملق الثوب: شست آن  
جامه را. و ملق الصبی امه : شیرنکند

آن کرد. و ملق الحجاریه: کابرد آن  
کیزک را. و ملق لائناً بالعصا: زدن آن

را بچوب دستی. و ملق زید: سخت رفت

زید و بسیار سیر نمود .

**ملق (malaq)** ۱. ع . زمین هموار و بیزه نرم و نازک رویانده .

**ملق (molaq)** ۲ . ع . **ملق ملقاً** ( از باب سجع ) : بزبان بخشید نه بدل و **ملفه و له** : دوستی کرد با او و مهربانی نمود و نری بسیار کرد و جابلس نمود مراد او بر **ملق الخاتم فی اصبه** : بر آمد انگشتری از انگشت آن . و نیز **ملق** : تیز و تند و بدین اسب .

**ملق (moleq)** ۳ . ع . آنکه بزبان بخشد نه بدل . و **فرس ملق** : اسب تیز و تند دودنه .

**ملق (maleq)** ۱ . ع . سست . و اسب که رفتار وی اعتدال تران کرد .

**ملقا (molaqqâ)** ۲ . ع . و . **ملق** . **ملقاة (malqâ)** ۱ . ع . شنبه سر زهدان . ج . ملاتی .

**ملقاة (molqât)** ۳ . ع . هر چیز استعمال شده و افکنده شده .

**ملقاط (melqât)** ۱ . ع . قلم و خامه . و منقاش و موجینه . و عکبوت .

**ملقاع (melqâ')** ۱ . ع . زن بد زبان و فحش گری .

**ملقب (molaqqab)** ۳ . ع . پ . مأخوذ از تازی . دارای لقب و دارای پاؤامه .

**ملقب (molaqqeb)** ۳ . ع . پ . مأخوذ از تازی . لقب دهنده .

**ملقة (malaqat)** ۱ . ع . واحد ملق : تنی یک زمین هموار بیزه نرم و نازک رویانده . و نیز **ملقة** : سنگ دوشت تابان لختان .

**ملقة (maleqat)** ۳ . ع . مؤنث ملق : مادبان تند و تیز دودنه .

**ملقح (molqeb)** ۱ . ع . گشن . ج :

ملقح . و آنکه گشن می دهد خرماین را .

**ملقح (molaqqah)** ۳ . ع . و **وجل ملقح** : مرد آزموده کار .

**ملقحة (melqehat)** ۱ . ع . بادی که آبستن گرداند دوخت را . ج . ملقح .

**ملقحة (molqehat)** ۱ . ع . ماده باردار . ج . ملقح .

**ملقحة (molqehat)** ۳ . ع . بادی که از ابر بارانهای سوسمند فرود می آورد .

**ملقط (melqat)** ۱ . ع . آنچه بدان چیزی را بر گیرند . **بنو ملقط** : نام گروهی از تازیان .

**ملقطان (melqatân)** و **(melqetân)** ۲ **ملقطانة (melqatânat)** و **(melqetânat)** ۲ ۱ . ع . گول و احق و ببرد خطاب کرده می گویند : **یا ملقطان** و بزنی **یا ملقطانة** : یعنی ای مرد گول و ای زن گول .

**ملقعة (melq'at)** ۳ . ع . **امراة ملقعة** : زن پلید زبان .

**مللقق (molaqqaq)** ۳ . ع . **طرف مللقق** : چشم تیز نگاه بسبب حرکت .

**ملقو (malqovv)** ۳ . ع . رفتار بیماری لغوه .

**ملقوحة (malquhat)** ۱ . ع . ماده ای که در شکم وی چنین باشد . و آب منی در پشت نری . ج . ملقح .

**ملقوط (malqut)** ۲ و **ملقوطة** ۲

**(malqutat)** ۳ . ع . لقیط و از زمین برگرفته . و **امراة ملقوطة** : زنی که از زمین برگرفته باشند آنرا .

**ملقوم (melqavm)** ۲ . ع . بجای من القوم نویسد .

**ملقی (malqâ)** ۱ . ع . شنبه سر زهدان . ج . ملاتی . و جای و مکان . و

جای بزگرمی ماده دگرگوه .

**ملقی (malqâ)** ۳ . ع . و **وجل ملقی** : مرد بسیار دروستانه و دویکی و بدی .

**ملقی (molqâ)** ۳ . ع . **اتادة** از تب .

**ملقی (molqâ)** ۱ . ع . جای که در آن چیزی می افکنند . و مرد بسیار خیر و بسیار شر .

**ملقی (molqâ)** ۳ . ع . اندازنده و افکننده .

**ملقی (molaqqâ)** ۱ . ع . مرد بسیار خیر و بسیار شر .

**ملقی (molaqqâ)** ۳ . ع . اداخته شده .

**ملقی (malqiy)** ۳ . ع . اداخته شده و افکنده شده . و بشانه زده شده .

**ملقی (malqiy)** ۳ . ع . و **وجل ملقی** : مرد بسیار در افتاده در نیکی ریدی .

**ملك (malk)** ۴ . ع . **ملك العجین** **ملكاً** ( از باب ضرب ) : نیکو خبیر شد و سخت خبیر گردید . و **ملك ولد الظبی** **امه** : توازی گردید بجه آمو و قادر شد بر پیروی مادر خود . و **ملك الوالی المرأة** : منع کرد آن ولی زن را از نکاح . و **ملك علی الناس امرهم** : پادشاه مردم شد و متولی امور ایشان گشت .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك المرأة ملكاً و ملكاً و ملكاً** : بزنی آورد آن زن را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك (malk)** و **(melk)** و **(molk)** ۳ . ع . **ملك الشیء** : **ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة و ملكة و ملكة** ( از باب ضرب ) : ملك خود گردانیدم آن چیزی را و فراهم گزیدم آنرا با اختیار خود . و **ملك لاناً الماء** : سیراب کرد فلان را .

**ملك** (melk) و (molk) (melk) و (molk) ع. آ. ب. یق: **لیس له ملك** ای ما، و اعطانی من ملكه: بشیخه بمن از چیزی که قادر بود. و **طال ملكه**: بطول انجامید بندگی او. و **ملك الطريق**: میانه راه وحد و پایان آن. و **هذا الشيء ملك یمینی**: این چیز در قبضه تصرف من است. و **كذلك الملك والملك فی اللؤلؤ** ولی در معنی اخیر فتح انصح است.

**ملك** (molk) و (melk) و (molk) و (malak) ع. **ماله فی الوادی ملك**: یعنی مراد و ادوادی آبخور و چراگاه و مال و شتر و چاهی که برای خود کده باشد نیست و **كذلك فی البراقی**.

**ملك** (molk) و (melk) و (molk) و (malak) ع. **ماله ملك**: دارای چیزی که ملك باشد نیست و **كذلك البراقی**.

**ملك** (melk) ع. نام رود باری در مکه و یایمانه.

**ملك** (molk) ع. پادشاهی مذکر و مؤنث هر دو آید. و پادشاه. و بزرگی و فرر عظمت. و آب کم و اندک. و دانه جلجان که گیاهی است.

**ملك** (molk) و (malak) ع. **لاذهین فاملك و اماهلك**: یعنی هر آینه می روم یا بزرگی و عظمت است در آن و یا ملاحظه. و **كذلك ملك و هلك**.

**ملك** (molk) و (melk) ع. **ما فی ملكه شیء**: در تصرف وی چیزی نیست. و **كذلك فی ملكه**.

**ملك** (malak) ع. فرشته.

ج: **ملاک و ملائكة**. و نیز آب را **ملك** مویند. یق: **الماء ملك امر**: زیرا چون

آب با کسی باشد ملك حکم خود خواهد بود و بدان امر وی قایم و برپا می باشد.

**ملك** (melk) و (molk) ع. **ملك** ع. دارای مملکت و پادشاهی. ج. **ملك** و املاک.

**ملك** (molk) و (molk) ع. ج. **ملك** ملاک.

**ملك** (melk) ع. پ. **سیدی ماتد** هلال که در بین ناخنها می باشد و نقطه های سیدی که بر ناخن افتد برواه راست.

**ملك** (melk) ع. پ. مأخوذ از نازی - هر آنچه در تصرف کسی باشد.

**ملك** (molk) ع. پ. **دائم سیاه** بزرگتر از ماش و مأ کول که بتازی جلجان نامند.

**ملك** (molk) ع. پ. **مأخوذ از** نازی - هر چیزی که در تصرف کسی باشد و ملك از بود. و مملکت و ولایت و کشور.

**ملك ارش**: مملکت ایران. و **ملك** **قر به کردن**: زیاد کردن و قوت دادن.

**ملك** (molk) ع. پ. **مأخوذ از** نازی - فرشته. و **ملك الموت** عزرائیل.

**ملك** (molk) ع. پ. **مأخوذ از** نازی - پادشاه. و **ملك متعال و الملك الاعلی و ملك ذوالجلال و ملك ودود و ملك القدوس و ملك مالك و ملك**: خداوند تبارک و تعالی. و **ملك نیمروز**: آدم ابوالبشر. و آنحضرت صلی الله علیه و آله. و رستم زال و لقب فرمان فرمای سیستان.

**ملك** (mollak) ع. ج. **مالك**.

**ملك** (molk) ع. پ. **بافت زند** و پا زند: پادشاه.

**ملك** (malak) ع. **ملك** نام شخصی

محمد ترسیان.

**ملك** (molak) ع. ج. **ملك**.

**ملكات** (malakāt) ع. ج. **ملكات**.

**ملكات** (malakāt) ع. پ. **مأخوذ**

از نازی - ملكها و غصنها. و **ملكات**

**فاضله**: غصتهای نیک یعنی حکمت و شجاعت

و عفت و عدالت. و **ملكات رديه**: غصتهای

بد یعنی حسد و بغض و بخل و حرص و دروغ

و غضب و کبر و بی حیایی.

**ملك آرا** (molk-āra) ع. پ.

کسی که آرایش می کند و مرتب می کند

مملکت را.

**ملكان** (malkān) ع. پ. **نام**

پدر خضر پیغمبر.

**ملكانيه** (malkāniyye) ع. پ.

نام گروهی از ترسیان.

**ملك آوازه** (malak-āvāze)

ع. پ. بلند آوازه و مشهور و معروف.

**ملكبة** (malkabat) ع. ماده.

شتر قره پرگوش.

**ملكة** (melkat) ع. هر چیزی که

در قبضه تصرف کسی باشد و ملك آن برود.

یق: **هذا ملكة یمینی**.

**ملكة** (malakat) ع. بندگی.

یق: **طال ملكته**: نواز کشید بندگی او.

و **ملك وتلك**: یق: **اقر بالملكته**: اقرار

کرد ملکیت او را. و **فلان حسن الملكة**:

فلان نیکو کار و احسان کننده است در باره

مملوگهای خود. **العديت**: لا یدخل

**الجنة سبیء الملكة**. و **فرلهم**: مافی

ملكته شیء: یعنی او ملك چیزی نیست.

**ملكة** (malakat) ع. **ملك**

**ملكاً و ملكاً و ملكاً و ملكة**. و **ملك**

(molk) (melk) (molk).

**ملکة** (malekat) ۱. ع. زنی که پادشاه باشد وزن پادشاه. مونت ملک.

**ملکة** (molokat) ۱. ع. دست و پای اسب.

**ملکد** (melkad) ۱. ع. میخ کوب و چیزی مانند آن.

**ملکدار** (melk-dâr) و (molk-dâr) ۱. پ. زمیندار و دارای ملک.

**ملکداری** (molk-dâri) ۱. پ. حکومت و فرمان رویی.

**ملکذب** (melkzeb) ۱. ع. ای من الکذب. ر. من.

**ملکرانی** (molk-râni) ۱. پ. ریاست و حکومت مطلق.

**ملکزاده** (malek-zâde) ۱. پ. شاهزاده.

**ملک سیرت** (malck-sirat) ۱. ص. پ. آنکه خوی وی مانند فرشته باشد و خوش خوی.

**ملک ستانی** (molk-setâni) ۱. پ. مملکت گیری و پیروزی.

**ملک سیما** (molek-simâ) ۱. ص. پ. خوشگل و پری چهر.

**ملک شاه** (malek-câh) ۱. پ. پادشاه سیوم از پادشاهان ساجوقی که در ۱۸۵۰ هجری پس از بیست سال پادشاهی وفات کرد.

**ملک صفات** (malek-sefât) ۱. ص. پ. آنکه خلقت و نهاد وی مانند فرشته باشد و نیک نهاد.

**ملکعان** (malke'ân) و **ملکعانة** (molk'e'ânat) ۱. ع. ناکس و لیم خود پرست و درندای ببرد. یا **ملکعای** و درندای بز: یا **ملکعانة** گویند.

**ملک فعال** (molek-fe'âl) ۱. ص. پ. آنکه کردار وی مانند فرشته بود و نیک

کردار.

**ملکک** (molkak) ۱. پ. گیاهی که خبازی نیز گویند.

**ملکک** (molakkak) ۱. ع. درشت اندام پرگوش.

**ملک گیری** (molk-giri) ۱. پ. ریاست و حکومت.

**ملکل** (molkal) ۱. پ. ملکک و خبازی.

**ملکم** (malkam) ۱. پ. نام شخصی انگلیسی که در اواسط پادشاهی محمد علی شاه قاجار از جانب دولت انگلیس در دربار ایران سفارت داشته و تاریخ ایران را بزبان انگلیسی نوشته بود و در کتاب را

بزبان فارسی ترجمه کرده چاپ نموده اند و معروف بتاریخ ملکم میباشد. و نیز **ملکم** نام

پسر میرزا یعقوب ارمنی اصفهانی که در سال گذشته یعنی در سال ۱۳۲۶ هجری در ایتالیا

فوسن پیری بدرود این جهان نمود.

**ملکم** (melkam) و (molakkain) ۱. ص. ع. خف **ملکم**: - پل درشت و سخت سنک شکن. و كذلك: **خف ملکم**.

**ملکم** (molekkam) ۱. ع. موزه در پی کرده.

**ملکمة** (molekkamat) ۱. ع. کلیچه دست پن کرده.

**ملک منظر** (molek-manzar) ۱. ص. پ. آنکه رخسار وی مانند فرشته باشد.

**ملک نهاد** (molek-nehâd) ۱. ص. پ. فرشته سرشت و پارسا و بی مکر و بی حيله:

**ملکوت** (malekut) و **ملکوة** (malkovat) ۱. ع. چیرگی و عزت. و بزرگی و عظمت و سلطان. و نیز **ملکوت**:

ملک عظیم.

**ملکوت** (malakut) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پادشاهی و پروردگاری و تصرف و عالم فرشتگان و عالم معنی و عالم غیب و مقام عبادت فرشتگان یعنی طاعت و عبادت بی تصور و بی فتور.

**ملکوتا** (melkutâ) ۱. پ. بخت زند و پازند: شهریار و پادشاهی که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد.

**ملکوس** (malkus) ۱. پ. باخفاذ قدیم ایرانیان نام شخصی بد نهاد که طوفان نوح از جهت آن فرستاده شد.

**ملکوم** (malkum) ۱. ع. نام چاهی در مکه منظره.

**ملکه** (maleke) ۱. پ. مأخوذ از تازی - زنی که پادشاه باشد و زن پادشاه.

**ملکه** (maleke) و (molake) ۱. پ. مأخوذ از تازی - سرعت ادا کردن و دریافت و استواری هوش و فراست و قوت حصول چیزی در ذهن. و **ملکه شدن**: در یاد ماندن.

**ملکی** (maleki) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بملک یعنی فرشته و دیندار.

**ملکی** (maleki) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بملک یعنی پادشاهی.

**ملکی** (moleki) ۱. پ. قسی از یا اوزار مانند گیره.

**ملکی** (melki) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بملک و معنرفی و هر چیز که در قبضه تصرف کسی باشد و مالک آن بود.

**ملکی** (molki) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بملک و مملکت و کشوری و مملکتی و ولایتی و وطنی.

کردن .	<b>مرمج ملمج</b> : نيزه نرم لغزان .	<b>ملكيت</b> ( malakiyyat ) ا . پ .
<b>ململم</b> ( molamlam ) ص . ع .	<b>ملمذ</b> ( melmaz ) ص . ع .	مأخوذ از تازی - فرسنگی و مانا بفرشته و تدین .
فراهم آمده درهم پیوسته . و سنگ گردد و مدور .	دروغگو . و یار دروغگو .	<b>ملكيت</b> ( melkiyyat ) ا . پ .
<b>ململمة</b> ( molamlamat ) ا . ع .	<b>ملمس</b> ( malmas ) و ( melmes )	مأخوذ از تازی - مالکیت و تصرف و تمکک . و حقیقت .
خرطوم قیل .	<b>ملمس</b> ( malmas ) ا . پ .	<b>ملكي صفات</b> ( malaki-sefât ) ص .
<b>ململمة</b> ( molamlamet ) ص .	از تازی - جای سودن دست و تن و پوسته .	پ . نیک نهاد و آنکه نهاد وی مانند فرشته باشد .
ع . کتیبه ململمة : لشکر فراهم آمده درهم پیوسته .	<b>ملمع</b> ( melma ) ا . ع .	<b>مئل</b> ( melal ) ا . ع .
<b>ململی</b> ( melmelâ ) ص . ع .	<b>ملمع</b> ( melma ) ا . ع .	داغ در پس گوش .
<b>ململی</b> : ماده شتر تیزرو .	<b>ملمع</b> ( melma ) ص . ع .	<b>مئل ملاو</b> ( melal ) م . ع .
<b>ملمومة</b> ( malmo'at ) ا . ع .	<b>ملمع</b> ( melma ) ص . ع .	ملائاً و ملائة . د . ملال .
و جای که در آن چیزی سازند .	<b>ملمع</b> ( molamma' ) ص . ع .	<b>مئل</b> ( melal ) ع . ج .
<b>ملموس</b> ( malmus ) ص . ع .	<b>ملمع</b> ( molamma' ) ص . ع .	مئل ( melal ) ا . پ .
<b>ملموس الاحناء</b> : بالان دست کرده و کبھی و بلندی آن تراشیده شده .	<b>ملمع</b> ( molamma' ) ص . پ .	مئل ( melal ) ا . پ .
<b>ملموس</b> ( malmus ) ص . پ .	مأخوذ از تازی - روشن کرده شده و درخشان کرده شده . و آنچه بورق طلا روشن کنند .	مئل ( melal ) ا . پ .
مأخوذ از تازی - لمس شده و بدست سوده شده .	و باصطلاح عروض : صنعتی که در آن یک مصرع عربی و یک مصرع فارسی و یا یک بیت عربی و یک بیت فارسی گویند .	<b>ملم</b> ( malam ) ا . ع .
<b>ملموسات</b> ( malmusât ) ا . پ .	<b>ملمعان</b> ( melma'âne ) ا . ع .	ملم ( malam ) ا . ع .
مأخوذ از تازی - چیزهای لمس شده .	بصیغه تنیة : دریال مرغ .	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>ملمول</b> ( malmul ) ا . ع .	<b>ملمعة</b> ( molme'ut ) ص . ع .	ملم ( melam ) ص . ع .
سرمه کش - نرزه روپناه و نرزه شتر . و ظم آهنی که بدان بر تخته های دفتر نویسند .	زمینی که در آن پارهای از گیاه خشک باشد .	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>ملموم</b> ( malmum ) ص . ع .	و گویند و یا ماده شتری که دنب بر دارد تا آبستن ری نمایان گردد .	ملم ( melam ) ص . ع .
دیوانه . و گرد شده و فراهم آمده درهم پیوسته .	<b>ملمع ساز</b> ( molamma'-sâz ) و	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>ملمومة</b> ( malmumat ) ص . ع .	<b>ملمع کار</b> ( molamma'-kâr ) و <b>ملمع سر</b> ( molamma'-gor ) ا . پ .	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>صخرة ملمومة</b> : سنگ گرد . و کتیبه ملمومة : لشکر فراهم آمده درهم پیوسته .	و طلا کور و آنکه زرانندود می کند . و ریا کار و سائق و خاین .	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>ملمیز</b> ( malmiz ) ا . پ .	<b>ململ</b> ( malmal ) ا . پ .	ملم ( melam ) ص . ع .
که بدان جامه را رنگ زرد کنند و لملاز نیز گویند .	پارچه پیید .	ملم ( melam ) ص . ع .
<b>ملمجیدن</b> ( melanjidan ) ف . م .	<b>ململة</b> ( malmalet ) ا . ع .	ملم ( melam ) ص . ع .
پ . بر کفیدن و آویختن .		ملم ( melam ) ص . ع .

**ملوک (moluk)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - پادشاهان .  
**ملوکا (malukā)** ۱. پ. ریس ترسبان .  
**ملوکانه (molukāne)** س. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - شاهی و مانند شاه و بطور شاه .  
**ملوکة (moluket)** ۱. ع. نملک و تحریف و ملکیت - ویتنگی و عبودیت .  
**ملوکی (moluki)** س. پ. مأخوذ از تازی - مشرب بملوک و پادشاهی .  
**ملول (molul)** س. ع. بستوه آمده - مذکر مؤنث دوری یک سان است .  
**ملول (malul)** س. پ. مأخوذ از تازی - اذکار و مانده آزرده و بیزار و سست و ناتوان و دلگیر و دلتنگ و اندر مگین و غمگین و دارای ملالت - **دملول شدن**: منضم شدن و دلتنگ گفتن .  
**ملولا (malulā)** ۱. پ. وار مجهول - مأخوذ از تازی - آزار و اذیت و رنج و اندوه و حزن و ملالت و دلگیری .  
**ملولب (molvlel)** ۱. ع. میل که بدان سرمه در چشم می کنند .  
**ملولبة (malulāt)** س. ع. بستوه آمده .  
**ملولی (moluli)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - ملالت و حزن و اندوه .  
**ملوم (malum)** س. ع. نگهیده .  
**ملون (molavvan)** س. ع. گوناگون .  
**ملون (molavvan)** س. پ. مأخوذ از تازی - رنگا رنگ و گوناگون و رنگ آبیز شده و رنگ گرفته .  
**ملونیا (moluniyā)** ۱. پ. مأخوذ از سریانی - نیاردراز .

**ملوخآ و ملاخة . ر . ملاخة .**  
**ملوخیا (moluxiya)** ۱. پ. توحی از خبازی .  
**ملوڈ (melvaz)** ۱. ع. دورنگری که آنچه گوید نکند .  
**ملوڈة (melvazat)** ۱. ع. پناه جای و حسن و قله .  
**ملوز (molavvez)** ۱. ع. خرماي پز کرده از بادام و جوز افند .  
**ملوز (molevvez)** س. ع. بادامی شکل و شبیه یادام - و **وجه ملوز**: دوی نیکو و ملیح .  
**ملوس (malus)** ۱. ع. شتر نیکو کردن پیشی گیرنده بهر راه که باشد .  
**ملوس (molus)** س. پ. فننگ و ظریف و خوشگل .  
**ملوسة (molusat)** م. ع. **ملس** **ملاسة و ملوسة . ر . ملاسة .**  
**ملوص (molavvas)** ۱. ع. فالوده .  
**ملوط (molut)** س. ع. لواط کرده شده .  
**ملوط (molut)** ع. ج. ملط .  
**ملوط (molut)** م. ع. **ملط** **الرجل ملوطاً** (از باب کرم و نصر): آبیخته نسب گردید آ نبرد .  
**ملوظ (melvaz)** ۱. ع. نازبانان و چوین که بدان کلمه زدند .  
**ملوغة (maluqet)** ۱. ع. زن گول کینه بد زبان .  
**ملوغی (moluqi)** ۱. ع. بلنت مرا کش : بذله گوی و مسخره و شوخ .  
**ملوفی (maluf)** س. ع. **کلاه** **ملوفی**: گیاه باران شسته .  
**ملوک (moluk)** ع. ج. ملک .

**ملنخولیا (malanxuliyā)** ۱. پ. مأخوذ از یرانی - مالیخولیا .  
**ملند (moland)** س. پ. آتکه گوش میدهد و آنکه می شنود و اطاعت می کند - ر بسیار گوینده .  
**ملنگ (malang)** پ. کلمه نهای از لانگین .  
**ملنگ (malang)** س. پ. مردم مجرد سر ربا برهنه و بیبوش و مست الهی .  
**ملو (melv)** م. ع. **ملا ملوآ** (از باب نصر) : سخت سیر کرد و درید و تیز رفت .  
**ملواح (melvâh)** ۱. ع. ستور زود نشسته شونده - و مردم بلند بالا و بزرگ کتف و لاغر - وزن زود لاغر شونده - و چند پای بسته در دام جهت شکار باز و جز آن که بفارسی پایدام و خروجه نیز گویند - و نام شمشری .  
**ملوان (malvâne)** ۱. ع. بصرینه تنبیه: روز و شب .  
**ملوب (molavval)** ۱. م. آمن پیچیده و ملتوی .  
**ملوة (malvat)** و **(uelvat)** ر **(molvat)** ۱. ع. روزگار و زمان دراز .  
**ملوث (molvas)** ۱. ع. مرد بزرگ قدر شریف .  
**ملوث (molavvas)** س. ع. آلوده شده .  
**ملوث (molavvas)** س. پ. مأخوذ از تازی - آلوده شده و آلوده پیلیدی .  
**دملوث کردن**: آلوده کردن .  
**ملوح (moluh)** و **ملوحوة (moluhāt)** م. ع. **ملح ملوحآ و ملحوة و ملاخة . ر . ملاخة .**  
**ملوخ (molux)** م. ع. **ملخ**

زود تشنه شونده . و ماده شتری که دو گذرد  
از شتران و سپس باز گردد بسوی آنها .

**ملیبیار** (malibār) . پ . نام ولایت  
از هندوستان در کنار غربی دکن و دیرهران  
می گویند مردم این ولایت همه دیوث اند و  
زنان ایشان هر يك ده شوهر و زیاد تر کنند  
و فرزندی که بهم میرسد پس از يك سال همه  
يك جا جمع شوند و هر يك چیزی بر دست  
گیرند و آن کودک را طلبند بجانب هر کدام  
که شوجه شد از آن شخص خواهد بود و  
آن تربیت می کند .

**ملیت** (melli) . ا . ع . برگ درخت  
مرخ .

**ملیث** (melyas) . ص . ع . و **رجل**  
**ملیث** : مرد استوار و توانا .

**ملیث** (mollyyas) . ا . ع . فربه  
خوار و ذلیل و تنبل از جهة فربهی .

**ملیح** (malij) . ا . ع . شیر خوار .  
ج : ملیج . و مرد بزرگ قدر .

**ملیح** (malih) . ص . ع . و **رجل**  
**ملیح** : مرد خوب صورت . و **ماده ملیح** :

آب نسیج . ج : ملاح و املاح . و **سَمَك**  
**ملیح** : ماهی نمک سود . و **قلب ملیح** :

چاه شور آب . و **ابوالملیح** : قهره و  
چکاوک .

**ملیح** (malih) . ص . پ . مأخوذ  
از تازی - تمکین و نمک دار و گندم گون و  
زیبا و خوب صورت و مطبوع و خوشنما و  
خوش آیند . و **ملیح الکلام** : فصیح و  
زبان آور .

**ملیحة** (malihet) . ص . ع .  
**امراة ملیحة** : زن خوب صورت . ج :  
ملاح .

**ملیح گوی** (malih-guy) . ص .  
پ . آنکه گفتار آن مطبوع و خوش آیند

الهام کننده و دردل افکنده .

**ملهو** (malhovv) . ص . ع . بازی  
کرده شده .

**ملهو ب** (malhub) . ص . ع .  
افروخته شده .

**ملهو ت** (malhut) . ا . ع . نام  
ماهی که بطور افسانه تصور کرده بودند زمین  
بر پشت آن قرار گرفته .

**ملهو ز** (malhuz) . ا . ع . مرد  
استوار اندام آکنده گوشت . و اسب و یا  
شتری که بر تندی بنا گوش وی داغ گذاشته  
باشند .

**ملهو ز** (malhuz) . ص . ع . آنکه  
مویهای وی سیاه سپید شده باشد .

**ملهو ف** (malhul) . ا - ص . ع .  
سندیدة مضطر دادخواه و حسرت خورنده .  
**و ملهو ف القلب** : سوخته دل .

**ملهو ق** (malhuq) . ص . ع . لاف  
زنده پیچری که ندارد .

**ملهی** (melhā) . ا . ع . آلت لهر  
و بازی . ج : ملاهی .

**ملهی** (molhi) . ا . ع . مقدار و  
بذله گوی و مسخره و آنکه بازی میدهد .

**ملی** (mollā) . ا . ع . کرمچا پخته .  
**ملی** (malij) . ا . ع . ساعت دراز

از روز . یق : **هضی ملی من النهار**  
ای ساعة طویلة . و پاره ای از روز گار .  
توله نمایی : و **اهجرنی ملیاً** ای مدۀ و  
زماناً طویلاً . و نیز **ملی** گاه بمعنی ملی . می آید .  
و ملوی .

**ملی** (mali) . ا . ع . توانگر و  
مالدار نیکو معامله . ج : ملاء و املاء و ملا .

**ملیاح** (melyāh) . ا . ع . ستود  
زود تشنه شونده .

**ملیاع** (melyā) . ا . ع . ماده شتر

**ملوی** (molavvā) . ص . ع .  
پیچیده و خمیده .

**ملوی** (malviyy) و **ملویة**  
(malviyyat) . ص . ع . ریسمان تافته شده  
و دوتاه شده . و دست پیچیده .

**مله** (malle) . ا . پ . قسمی از پنبه  
که زرد خود و ننگ است .

**ملهات** (melhāt) . ا . ع . آلت  
بازی . ج : ملاهی .

**ملهب** (melhab) . ا . ع . کسی که  
در نهایت خوب صوتی و نیکوین باشد .

**ملهب** (molahhab) . ا . ع . جامه  
نیم و ننگ .

**ملهتی** (malbati) . ا . پ . مکنی  
و اصل السرس .

**ملهج** (molahhaj) . ا . ع . آنکه  
بخسید و از کار بازماند .

**ملهد** (mol'ahhad) . ص . ع .  
بدست در خسته و بخواری سپوخته شده . و  
برین پستان و یا برین کتف زده شده .

**ملهز** (melhaz) . ا . ع . آنکه مشت  
بر بنا گوش و یا بر گردن کسی میزند . و از  
اعلام است .

**ملهق** (molah'ahq) . ص . ع .  
**ملهق اللون** : پیچ نام .

**ملهه** (malham) . ا . پ . مردم .  
**ملهه** (malhem) . ا . ع . نام

موضعی که خرمایین بسیار دارد . و **یوم**  
**ملهه** : نام روزی که بنی تمیم با سیف جک  
کردند .

**ملهه** (melhem) . ص . ع . و **رجل**  
**ملهه** : مرد پر خوار .

**ملهه** (molhem) . ص . ع . الهام  
شده و دردل افکنده شده .

**ملهه** (molhem) . ص . ع .



زرمی که دو ذریر سری گذارند. **زذوملیته**:  
 نرم و ملایم و نازنین و دارای نرمی.  
**ملیون (melyun)** ا. پ. مآخرد  
 از فرانسه - ده لک یا دو کروار و یا هزار  
 هزار.  
**ملیه (malih)** س. ع. زیبا و  
 ملیح و خوب صورت.  
**ملیته (malit'at)** ا. ح. مؤنث ملی:  
 زن توانگر و مالدار. روزن مالدار نیکو معامله.  
**ملیث (molayyis)** ز ملیث  
**(molay'is)** ا. ع. شتر آنگه گوشت  
 بسیار پشم.  
**مم (mam)** ع. بجای ممنوع و گناه  
 بجای مسلم نویسد.  
**ممم (memma)** دهمما (memmā)  
 ع. ای من ما: یعنی از چه و برای چه.  
**مماة (momā'at)** ا. ع.  
**شارطته** مماة: با او شرط کردم برسد.  
 کما ین: شارطته **مواقة**: با او شرط کردم  
 بر هزار.  
**مماارة (momā'arat)** م. ع. مهارت  
**یین القوم** مماارة و **مناارة**: دشمنی  
 انداختن و تنه کردن میان آن گروه. و  
**مماارة**: تفرق کردن با او. **دممااره فی فعله**:  
 برابری کرد با او در کار وی.  
**مماة (momā'ana)** م. ع. م.  
**مان فی الامر** مماة **تومناة**: با اندیشه  
 و تفکر کردن آن کار را.  
**مماة (mamāt)** ا. ع. مرک. و  
 جای مرک. و هنگام مرک.  
**مماة (momāt)** س. ع. مرده  
 و متروک و منسوخ.  
**مماة (momātakat)** م. ع.  
 مهر بمهر فروختن. و بر عهدیگر چیرگی بستن  
 و مغالبه کردن.

پادشاه زنبوران عمل.  
**ملیکة (molayket)** ا. ع. صحنه.  
 و نام گروهی.  
**ملیل (malil)** س. ع. کوماج  
 و یا گوشت در خاکستر پخته. و **طریق**  
**ملیل**: راه یا سیرده و درشن.  
**ملیل (molayl)** ا. ع. ذراغ و کلاغ.  
 و نام شخصی. و **ابوملیل**: کنیه است.  
**ملیل (molayyal)** س. ع. لیل  
**ملیل**: شب دواز و تاریک.  
**ملیلة (malilat)** س. ع. مؤنث  
 لیل.  
**ملیلة (malilat)** ا. ع. گرمی تب  
 پرشیده در استخوان. و نام شهری در مغرب.  
**ملیله (malile)** ا. پ. دشته های  
 تاب داده و پیچیده از زوربیم.  
**ملیم (malim)** س. ع. نگهیده.  
**ملیم (molim)** س. ع. -زارار  
 ملامت و شایسته نکوش. **الثل**: و **ب لاثم**  
**ملیم**: چه بسیار نکوش کننده ای که خود  
 شایسته و -زارار نکوش و ملامت است.  
**ملی میدان (mali.meydān)** س.  
 پ. هویدا و ظاهر و آشکار.  
**ملین (molayyan)** س. ع. نرم  
 شده. و آرام شده.  
**ملین (molayyan)** س. ع. نرم  
 کننده و لبنت دهنده و -ست کننده و -هال  
 آورنده.  
**ملین (molayyan)** س. پ.  
 مآخوذ از تزی -هر چیزی که نرم کند و هر  
 آنچه شکم را نرم نماید.  
**ملینات (molayyanāt)** ا. پ.  
 مآخوذ از نازی - چیزهایی که شکم نرم  
 کند و بیوست را بر طرف نماید.  
**ملینة (malyanat)** ا. ع. هر چیز

باشد.  
**ملیخ (malix)** ا. ح. گشن دیزمار  
 دار کننده. و -ست و ضعیف و ناسد و رتبه  
 و بی مزه.  
**ملیخ (malix)** س. ع. **فحل**  
**ملیخ**: گشن -ست و درمانده که نتواند  
 گشتی کند.  
**ملیز (maliz)** ا. ح. بناگاه.  
**ملیس (mollis)** ا. ع. -بنت  
 مراکش: آلو.  
**ملیسا (molaysā')** ا. ع. شیر  
 ترش که در شیر خالص آهیزند تابسته شود.  
 و نیم روز میان مغرب و نماز فختن. و ماه  
 صفر. و ماهی که ما بین آخر گرما و اول  
 سرما بود. و درخت خانه خرد و کوچک. و  
 نام قلمه ای در طایف.  
**ملیس (molis)** م. ع. **ملص**  
**ملصاً و ملیصاً**. و **ملص**.  
**ملیس (malis)** ا. ع. **القتة ملیصاً**  
 و **ملیصاً**: بچه نا تمام آنگند.  
**ملیط (malii)** ا. س. ع. جنین  
 پیش از آنکه مری در آرد. و **مهم ملیط**:  
 تیر بی در. **القتة ملیصاً و ملیطاً**:  
 بچه نا تمام آنگند.  
**ملیع (mali)** ا. ع. زمین فراخ.  
 و بیابان بی گیاه. و زمین در دست عموار  
 و یا بر هیئت کوچه تنگ که کم از قامت مرد  
 -ست برد و آب در وی زود خشک شود.  
 ج: **ملع**. و تیزدو از ماده شتر و اسب.  
**ملیق (maliiq)** ا. ح. **بچه -قط**  
 شده و آنگه شده.  
**ملیقة (maliqat)** ا. ع. دراز که  
 در آن مرکب و سیاهی بالقیه انداخته باشند.  
**ملیک (malik)** ا. ع. پادشاه  
 خداوند. ج: **ملکاه**. **د ملیک النحل**:

**ماتن** (momäten) م. ح. دور شده . بق : سار سیرآ ممتان ای سیرآ شدیداً .

**ممانتة** (momâtenet) م. ح. دونك کردن و تأخیر نمودن در وام . دوار دار کردن و بنهایت دور کردن و دورشدن .  
**ممانئل** (momânel) م. ح. بچیزی مانند شونده و برابر .

**ممانئل** (momâsel) م. ح. پ. مأخوذ از تازی . يك سان و برابر و مساوی و مشابه و مانند و همنا و معادل و مقابل و غیر  
**ممانئل** : غیر مشابه و بی شباهت . و **ممانئل** شدن : مشابه گشتن و مانند شدن ریشیه شدن .

**ممانئله** (momâsala) م. ح. پ. **مانله ممانئله** : مانند و مشابه آن گردید .  
**ممانئل** (momâsala) ا. پ. مأخوذ از تازی . مشابهت و مانند گی و همسانی و برابری و یکسانی . و کایت و روزن .

**ممانجت** (momâjudat) ا. ب. مأخوذ از تازی . مفاخرت دومجد و شرف .  
**ممانجرة** (momâjarat) م. ح. **مانجر ممانجرة و ممانجرا** . د. ممانجرا .

**ممانجعة** (momâjâ'at) م. ح. با هم بیا کی نمودن و نقش گفتن .  
**ممانجن** (momâjen) ا. ح. ماده شتری که گشن بسیار بر وی جهد و باردار نگردد .

**ممانحجة** (momâhajat) م. ح. **مانحج ممانحجة و ممانحجآ** . د. ممانحج .

**ممانحظة** (momâhazat) م. ح. بروز خرابانیدن گشن ماده شتر را تا بر جهد بروی .

**ممانحك** (momâhek) م. ح. شتهنده و لجاجت کننده .

**ممانحكة** (momâhakat) م. ح. **مانحكه ممانحكة** : شتهید با اور لجاجت كرد .

**ممانحلة** (momâhalat) م. ح. **مانحل ممانحلة و ممانحلا** . د. ممانحل .  
**مماندة** (momâdât) م. ح. **ماندى مماندة و مماند** . د. مماند .

**مماندة** (momâddat) م. ح. **ماندده مماندة و مماندآ** : کشید آن را . و نیز **مماندة** : دونك داشتن وام را .  
**ممانذة** (momâzât) م. ح. **مانذى ممانذة و ممانذ** . د. ممانذ .

**ممانذق** (momâzeq) م. ح. درست غیر خاص و با طمع .  
**ممانرة** (momârât) م. ح. **مانراه ممانرة و ممانراه** . د. ممانراه .

**ممانرة** (momârât) م. ح. **مانرالشیء ممانرة و ممانراآ** : کشید آن چیز را . و نیز **ممانرة** : کلویدن و در پیچیدن بر کسی تا بیکند آنرا . و گذشتن وقتن با هم . بق : مانراه اذامر .

**ممانرث** (momâren) ع. ح. **مانرث** .  
**ممانرزة** (momârizat) م. ح. مرویدن .

**ممانرس** (momâres) م. ح. مشغول و مواظب و متوجه و ماسعی . و بنو **ممانرس** : نام گروهی .

**ممانرسة** (momârusat) م. ح. **مانرس ممانرسة و ممانرسا** . د. ممانرس .  
**ممانرست** (momârast) ا. ب. مأخوذ از تازی . مواظبت و سعی و کوشش .

و نفتیش و تمحس و نگهبانی و محافظت . و آزمایش و تجربه . و دنج کشیدن در کاری . و درمان و علاج .

**ممانرطة** (momâretat) م. ح. از همدیگر بر کردن موی و خراشیدن .

**ممانرن** (momâren) م. ح. **ناقء ممانرن** : ماده شتری که آ بستن نماید بی آنکه آ بستن باشد . و ماده شتر بسیار گشتی کرده شده ای که آ بستن نگردد . و نیز ماده شتری که شیرش قطع شده باشد .

**ممانرنة** (momârânat) م. ح. **مانرنت الناقء ممانرنة و ممانرناآ** : آ بستن نمود آن ماده شتری آ بستن . و نیز بسیار گشتی کرده شد و آ بستن نگردید .

**ممانزة** (momâzzat) م. ح. **مانرزت بینهما ممانزة** : دوری انداختن میان آن دو .

**ممانزجة** (momâzajat) م. ح. با هم نازیدن و مخالفت کردن .

**ممانزجت** (momâzajat) ا. ب. مأخوذ از تازی . اختلاط و ارتباط .

**ممانزحء** (momâzaliat) م. ح. **مانزح ممانزحء و ممانزحآ** . د. ممانزح .  
**ممانزاقء** (momâzaqat) م. ح. پیشی گرفتن در دویدن .

**ممانزانهء** (momâzânat) م. ح. با یکدیگر لاغ کردن .

**ممانس** (mem'as) ا. ح. نیز رو . و نعام و سخن چین .

**ممانس** (momâs) ا. ب. گودال و مناك و جای بست .

**ممانس** (momâs) م. ح. پ. مأخوذ از تازی . مانیده شده و ساییده شده و چیزی با هم .

**ممانس** (momâss) ا. ح. ص. با هم ساییده شده و جای سوده شدن .

**ممانسة** (momâssat) م. ح. **مانس ممانسة و ممانسا** . د. ممانس .

مماسة (momāssat) ا.ع. مجامعت.  
 مماسحة (momāshahat) م. م. ج. بفریب باهم نرمی نمودن در گفتار.  
 مماش (momāc) ا. پ. نوعی از بیل خمیده و بست مقابل بلند.  
 مماشاة (momācāt) م. م. ج. ماشاء مماشاة: با هم رفتند.  
 مماشات (momūcāt) ا. ب. مأخوذ از تازی - همدای و رفتار با کسی و مدارا.  
 مماشقة (momācaqat) م. م. ج. همدیگر را کشیدن و دشنام دادن و با هم بانگ و یاد کردن.  
 ممامصة (momāsa'at) م. م. ج. با هم کشش کردن و بیکار و خصومت نمودن.  
 ممامضة (momāzazat) م. م. ج. ع. ماضغه قبی القتال ماضغة: کوشش نمود با او در کار زار.  
 ممامطل (momātel) م. م. ج. آنکه در ادای وام درنگی می کند.  
 ممامطلة (momātalat) م. م. ج. مامل ممامطلة و ماملان: ر. مامل.  
 ممامطلت (momātalat) و ممامطلة (momātalat) دفع الوقت و درنگی در کار.  
 ممامظة (momāzrat) م. م. ج. مامظ ممامظة و ممامظاناً: ر. مامظ.  
 ممامعك (momā'ek) م. م. ج. آنکه درنگی می کند در ادای وام.  
 ممامعكة (momā'akat) م. م. ج. مامعك ممامعكة: درنگی کرد در ادای وام آن.  
 ممامئثة (momāqasat) م. م. ج. مامئث ممامئثة و ممامئثاناً: ر. مامئث.  
 ممامقة (momāqasat) م. م. ج. همدیگر را در آب فرو بردن و با کسی نبرد

کردن بغواصی. التل: هو یماقسی  
 حوتاً: در باره کسی گویند که با دانا تراز خرد مناظره کند.  
 ممامكس (momākes) ا. ع. ج. آنکه تفریش می کند در بیع و کم می کند در شن و سکار و حیل باز دیر مکر.  
 ممامكسة (momākasat) م. م. ج. مامكس ممامكسة و ممامكسة: ر. مامكس.  
 ممامكل (momākel) ا. ع. ج. آنکه هر چیزی را جمع می کند و فراهم می آورد و ذخیره می نماید.  
 ممامل (mamāl) م. م. ج. مال مماملاً و مماملاً و مماملاً و مماملاً و مماملاً و مماملاً: ر. میل.  
 ممامل (momāl) م. م. ج. اماله کرده شده یعنی الف را با و فتحه را کسره خوانده.  
 مماملثة (momālat) م. م. ج. اعانت نمودن و یاردهی کردن بر کاری.  
 مماملثة (momālasat) م. م. ج. مالمه مماملثة: مداعنه کرد با او و تفاق نمود. و مالمه فلاناً: ملامحه کرد با فلان.  
 مماملحة (momālahat) م. م. ج. بهم بازیدن و دوستی و نرمی کردن.  
 مماملطة (momālat) م. م. ج. يك مصرع شعر گفتن و ما بجزوا دیگری تنام کردن.  
 مماملقة (momālaqat) م. م. ج. مالمه مماملقة: سخن زشت لاغ کرد با او و مزاح نمود.  
 مماملقة (momālaqat) م. م. ج. مالمه مماملقة: ملاطفت و مهربانی نمود با

او و چاپلوسی نمود و خوش آمد گفت.  
 مماملك (mamālek) ع. ج. مملكة (mamlakat) و (mamlokāt)  
 مماملك (mamālek) ا. ب. پ. مأخوذ از تازی - مملكتها و مقامهای پادشاه.  
 مماملپ (mamālit) ع. ج. مملط. و ج. مملاط.  
 مماملك (mamālik) ع. ج. مملك. و ج. مملكة (mamlakat) و مماملكات (mamlokāt).  
 مماملك (mamālik) ا. ب. پ. مأخوذ از تازی - بندگان.  
 ممامناة (momānāt) م. م. ج. پادشاه دادن و لازم گرفتن. و زمان دادن دراز کشیدن. و انتظار کشیدن. و مدارا نمودن. و با همدیگر نوبت گذاشتن درسواری. و نیز ممامناة: دیرنی کردن.  
 ممامناة (momānāt) م. م. ج. ممانه ممامنة: تردد کردم در روایی حاجت وی.  
 ممامنح (momānel) ا. م. ع. ماده شتری که شیرش باقی باشد پس از سپری شدن شیر دیگر شتران. و ماده شتری که در زمستان شیر دهد. و مامنح: باران پیوسته که منقطع نگردد.  
 ممامنحة (momānahat) م. م. ج. ممانحت العین ممامنحة: پیوسته دینت اشک چشم.  
 ممامنح (momāne') م. م. ج. باز دارنده و مقارمت کننده و منع کننده. و مزاحم و سرکش و گردکش.  
 ممامنحة (momāna'at) م. م. ج. ماننحة الشیء ممامنحة: باز داشتم او را از آن چیز. و نیز ممامنحة: بازداشتن از همدیگر.  
 ممامنعت (momāna'at) ا. ب. پ.

مأخوذ از تازی - باز داشتنگی و منع و نفی و تعرض و مزاحمت و اعتراض و دفع .

**ممانی** (momāni) ا.ع. زنجلب و دیوت .

**مماوتة** (momāvāt) م.ع .  
**ماوت صاحبہ ماوتة**: شکیایی نمودار خرد را .

**مماویت** (mamāvit) ع.ج .  
میت و مینة .

**مماهرة** (momāharat) م.ع .  
افرار کردن بر ادای کابین زن .

**ممايحة** (momāyahat) م.ع .  
با هم آمیزش کردن .

**ممايرة** (momāyārat) م.ع .  
شکایت کردن کردار کسی را .

**ممايلة** (momāyalat) م.ع .  
بر همدگر غارت آوردن . **یق : ما یلنا الوالی فما یلناہ** ای اغار علینا فاغرنا علی .

**ممتاد** (momtād) م.ع. دهندہ صلا و خراهنده عطا .

**ممتار** (momtār) م.ع. فرستاده شدہ برای خوار بار آوردن .

**ممتاز** (momtāz) م.ع. جدا شدہ .

**ممتاز** (momtāz) م.ع. پ. مأخوذ از تازی - برگزیده و پسندیده و منتخب شده و دارای امتیاز و برتری و بزرگواری .

**ممتسل** (momtasel) م.ع .  
مطیع و فرمان بردار و مطیع فرمان و حکم و پیرو دین و آیین و قانون و مقلد .

**ممتحط** (momtabel) م.ع .  
دوئہ و رخصتیر بر کشندہ .

**ممتحش** (momtahec) م.ع .  
سوخته شدہ .

**ممتحق** (momtabeq) م.ع .  
منسوخ و متروک و سوخته شدہ . و کاست و کم شدہ . و محو و نابود شدہ . و پاک و پاکیزہ .

**ممتحک** (momtabek) م.ع .  
**رجل ممتحک** : مرد غشمناک سنجندہ .

**ممتحن** (momtahan) م.ع .  
آزمودہ و حاذق و کار آزرده .

**ممتحن** (momtahn) م.ع .  
آنکه می آزماید و آزمایش می کند و می نگرود و تأمل می کند در قول و گفتار . و می اندیشد پایان کار را . و خداوند عالمان کہ دل مرد و ما فرائخ کرده مشرح می سازد .

**ممتحن** (momtahn) ا.پ .  
مأخوذ از تازی - آزمایندہ و امتحان کنندہ .

**ممتخر** (momtaxer) م.ع .  
آنکه بر میگزیند از هر چیزی خوب تر و بهتر آنرا . و آنکه مغز از استخوان بیرون می آورد . و اسبی کہ در برابر ماد می ایستد تا راحت گیرد .

**ممتخص** (momtaxez) م.ع .  
چہ ای کہ در شکم مادر می جنید . و شیر جنبدہ دوشیر زنہ .

**ممتخط** (momtaxet) م.ع .  
آنکه بیس میانساند . و آنکه شمشیر بر می کشد . و آنکه چیزی را بیرون می کشد . و آنکه از دست کسی میریاید .

**ممتدد** (momtadd) م.ع .  
دراز شدہ . و کبیدہ شدہ .

**ممتدد** (momtadd) و (momtadd) م.ع .  
پ. مأخوذ از تازی - امتداد یافته و دراز کشیدہ و دراز شدہ و دراز و طول انجامیدہ و بناخیر افتادہ .

**ممتدح** (momtadeh) م.ع .  
مشتایش کنندہ رستایندہ . و زمین و یا تہنگاہ

کشاد و فراخ .

**ممتدر** (momtader) م.ع .  
کلغیر گیرندہ .

**ممتدش** (momtadec) م.ع .  
گیرندہ و ربایندہ .

**ممتدی** (momtadi) م.ع .  
آنکه می کشد و امتداد می دہد . و طولانی .

**ممتدق** (momtadeq) م.ع .  
شیر آب آمیختہ .

**ممتدز** (momtarez) م.ع .  
نہمت زتندہ و عیناک کنندہ نامیس کسی را .

**ممترس** (momtlares) م.ع .  
سودہ شدہ . و آنکہ در هنگام ستیزہ و ییکار زبان وی از گفتار بازماند .

**ممترش** (momtlarec) م.ع .  
آنکہ از دست کسی چیزی را بر می گیرد و می رباید . و آنکہ می روزد و می و کوشش می کند .

**ممتراط** (momtaret) م.ع .  
ربایندہ و گرد آورندہ .

**ممترق** (momtlareq) م.ع .  
تیزی کہ بشتاب از نشانہ بگذرد .

**ممتری** (momtlari) م.ع .  
مشکر کہ شدہ در چیزی . و فشارندہ .

**ممتزج** (momtazej) م.ع .  
آمیختہ شدہ و آمیزندہ .

**ممتشح** (momtaseh) م.ع .  
نیام بر می کشد .

**ممتشح** (momtaseh) م.ع .  
یک سو شونده .

**ممتشح** (momtaseq) م.ع .  
چنگ در زتندہ .

**ممتسک** (momtasek) م.ع .  
چنگ در زتندہ .

**ممتسل** (momtaseel) م.ع .  
شمشیر از نیام بر کشندہ .

<p><b>ممتله</b> (montaleh) س. ع. <b>ممتله</b>  <b>العقل</b>: بی خرد و عقل رفته.</p>	<p><b>ممتعد</b> (momta'ed) س. ع.                  آنکه بشتاب می کند و می رباید.</p>	<p><b>ممتسی</b> (momtasi) س. ع.                  تشنه.</p>
<p><b>ممتلی</b> (momtali) س. ن. پ.                  مأخوذ از تازی - پرولیاب و آگده و توده شده. و سیر.</p>	<p><b>ممتعض</b> (momta'ez) س. ع.                  خشمناک. و دشوار.</p>	<p><b>ممتش</b> (nemtac) د (momtacc)                  ا. ع. دزد و بران کننده.</p>
<p><b>ممتلی</b> (momtale') س. ع.                  پر شده.</p>	<p><b>ممتعل</b> (momta'el) س. ع.                  آنکه بچابکی و شتاب می رباید.</p>	<p><b>ممتشط</b> (momtacet) س. ع.                  شانه کرده شده. و آنکه خوبستن را شانه می کند.</p>
<p><b>ممتنح</b> (momtanah) س. ن. ع.                  توانگر و مالدار شده از جانب خدا.</p>	<p><b>ممتغظ</b> (momtaqel) س. ع.                  بر کشیده. و روز بلند بر آمده. و آنکه شمشیر برمی کند.</p>	<p><b>ممتشع</b> (momtace') س. ع.                  آنکه می گیرد چیزی را و آنکه می رباید.</p>
<p><b>ممتنح</b> (momtaneh) س. ع.                  آنکه انعام و عطیه می گیرد. و آنکه نایده می برد. و آنکه مال و نعمت می دهد.</p>	<p><b>ممتسط</b> (momtsaqel) س. ع.                  آنکه بیرون می آورد.</p>	<p><b>ممتشق</b> (momtaceq) س. ع.                  آنکه می رباید. و آنکه می برد و قطع می کند. و آنکه شمشیر بر یکسد. و آنکه همه شیر پستان را می دوشد.</p>
<p><b>ممتنع</b> (momtane') س. ع. باز                  داشته. و قوی گشت.</p>	<p><b>ممتنع</b> (montaqe') س. ع. گوته                  بر گشت.</p>	<p><b>ممتثل</b> (momtaceq) س. ع.                  آنکه همه شیر پستان را می دوشد.</p>
<p><b>ممتنع</b> (momtane') س. ع. باز                  توانای غالب.</p>	<p><b>ممتقل</b> (momtaqel) س. ع.                  آنکه بار بار در آب فرو می ردد.</p>	<p><b>ممتثل</b> (momtaceq) س. ع.                  آنکه شمشیر بر یکسد.</p>
<p><b>ممتنع</b> (momtane') س. پ.                  مأخوذ از تازی - محال و ناممکن و نایاب.</p>	<p><b>ممتکر</b> (momtaker) س. ع.  <b>نوب ممتکر</b>: جامه رنگ شده با گل سرخ.</p>	<p><b>ممتشی</b> (momtaci) س. ع.                  آنکه دارای مواشی بسیار زده می گردد.</p>
<p><b>دممتنع الحصول</b>: محال و ناممکن. و</p>	<p><b>ممتل</b> (momtell) س. ع. آنکه                  بشتاب می گذرد و می رود. و آنکه دو کیش و شریعت داخل میشود. و آنکه مانا در</p>	<p><b>ممتصخ</b> (momtaseq) س. ع.                  آنکه بر یکسد هر چیزی را و دیگری د.</p>
<p><b>دممتنع العلاج</b>: چاره ناپذیر و بی علاج.</p>	<p><b>ممتلج</b> (montalej) س. ع. آنکه                  شیر می مکد.</p>	<p><b>ممتصر</b> (momtaser) س. ع.                  آنکه بزک انگشتان می دوشد.</p>
<p><b>دممتنع الوصول</b>: نایاب و چیزی که رسیدن بآن محال بود.</p>	<p><b>ممتلج</b> (montalej) س. ع. آنکه                  آمیزنده دروغ با راستی و صداقت.</p>	<p><b>ممتصع</b> (momtase') س. ع.                  کسی که سفر می کند. و اسپه رونده.</p>
<p><b>ممتنعات</b> (momtane'at) س. پ.                  مأخوذ از تازی - محالات و چیزهای محال و غیر ممکن.</p>	<p><b>ممتلخ</b> (momtalax) س. ع.                  و <b>رجل ممتلخ العقل</b>: مرد محروم از عقل.</p>	<p><b>ممتطخ</b> (momtateh) س. ع.                  رود بالا آمده پر آب شده.</p>
<p><b>ممتهج</b> (momtahej) س. ع.                  کشیده شده خون.</p>	<p><b>ممتلخ</b> (momtalax) س. ع.                  آنکه بر یکسد و بر می کند و بیرون می کشد.</p>	<p><b>ممتطل</b> (momtateh) س. ع.                  آنکه بناخیر می اندازد وام را. و گیاه بلند شده دردم پیچیده.</p>
<p><b>ممتهك</b> (momtabek) س. ع.  <b>شاب ممتهك</b>: جوان در اول جوانی و پراز جوانی.</p>	<p><b>ممتلذ</b> (momtalez) س. ع.                  گیرنده انعام و بخشش و عطیه.</p>	<p><b>ممتطی</b> (momtati) س. ع.                  کسی که ستر را بار می کند و آنرا بیارکشدین و می دارد.</p>
<p><b>ممتهن</b> (momtabeh) س. ع.                  آنکه بکار خدمت را داشته میشود و خادم و دو خدمت در آمده.</p>	<p><b>ممتلس</b> (momtates) س. ع.                  کم شده و ناپدید شده. و خیره چشم.</p>	<p><b>ممتع</b> (momatte') س. ع. آنکه                  منتفع می گرداند. و آنکه منتفع می برد.</p>
<p><b>ممتل</b> (momtel) س. ع. آنکه                  نصاب می کند.</p>	<p><b>ممتلط</b> (momtateh) س. ع.                  برآینده.</p>	

**ممثل** (momassel) ص. ح. مصور گفته و پیکر صورت بسته شده .  
**ممثل** (momassel) ص. ب. مأخوذ از تازی - تصویر شده و پیکر صورت بسته شده و مجسم گفته . **ممثل شدن** : مجسم شدن .  
**ممشون** (mamsun) ص. ح. برشته زده شده . و گرفتار بیماری شانه و درد کین شانه .  
**ممجذ** (momsjjad) ص. ع. بزرگی نسبت داده شده و ستوده شده .  
**ممجر** (momjer) ص. ع. **أهراة ممجر** : زنی که بار شکم وی توأم باشد .  
**ممجر** (momjer) و **ممجرة** (momjerat) ص. ع. گوسپند ریاضتی که بچه در شکم وی کلان گردد . و زنی که از گزای بار شکم برخاستن تراءد .  
**ممجرة** (roomjerat) ص. ح. **سنة ممجرة** : سالی که در آن بچه در شکم کلان گردد . و ستوری که از بار داری گرفتار رنج باشد .  
**ممجط** (momajjat) ص. ح. **رجل ممجط الخلق** : مرد فروخته اندام در درازی .  
**ممجمج** (momejmej) ص. ح. **كفل ممجمج** : سرین لرزان .  
**ممجن** (momajjen) ص. ح. **طریق ممجن** : راه در درواز .  
**ممحاة** (memhât) ا. ع. لته پاره ای که بدان منی و جز آن پاك كند .  
**ممحال** (mehâl) ص. ح. **ارض ممحال** : زمین تعطیل زده .  
**ممحش** (momhuc) ص. ح. نان - رسته .  
**ممحش** (nomhec) ص. ح.

سوزنده .  
**ممحشة** (momhecat) ص. ع. **سنة ممحشة** : خشک سالی که بسوزد هر چیزی را .  
**ممحص** (momahhes) ص. ح. **قرص ممحص** : اسب درشت خلقت استوار اندام .  
**ممحصاة** (momahhasat) ص. ح. **أمرأة ممحصاة الذنوب** : زن پاك از گناهان .  
**ممحل** (nombel) ص. ع. **ارض ممحل** : زمین خشک سال رسیده .  
**ممحل** (momalhal) ص. ح. دراز کرده شده . و شیر ترشی گرفته . و شیری که بر شیر خفته ریزند و خوردند و نگذارند قرش گردد .  
**ممحلة** (mohelat) ا. ع. پوست بره شیر خواره که در آن شیر نهند .  
**ممحلة** (momhelat) ص. ح. **ارض ممحلة** : زمین خشک سال رسیده .  
**ممحو** (mainhovv) ص. ح. **نشته و یا نقش پاك كرده شده** .  
**ممحوص** (manhus) ص. ح. **نيرة جلا داده** . و شتر استوار خلقت هموار اندام . و **رجل ممحوص القوائم** : مردی که با عایش از سستی و عات پاك باشد .  
**ممحوض** (manhuz) ص. ح. **رجل ممحوض النسب** : مرد خالص نسب و پاك گوهر . و كذلك : **ممحوض الحساب** .  
**ممحوضة** (mamhuzat) ص. ح. **قصة ممحوضة** : سیم بی آسبغ .  
**ممحی** (momhi) ص. ب. مأخوذ از تازی - مهر کننده و باطل کننده و حک کننده .  
**ممحی** (mamhiyy) ص. ح.

**نشته و نقش مهر شده و پاك كرده شده** .  
**ممخ** (momexx) ص. ع. **أمر ممخ** : کار دراز و بزرگ . و نیز **ممخ** : پراز مغز .  
**ممخة** (momexxat) ص. ع. **شاة ممخة** : گوسپند قریب پر مغز استخوان . **النمل بين الممخة والعجفاء** : این مثل را در کار میانۀ دو کار گویند .  
**ممخرق** (momaxraq) ص. ع. **كره پرا كده شده و منتشر** .  
**ممخرق** (momaxraq) و **دممخرقة** (momaxreqat) ص. ع. **تلبیس كنده** . و آنکه خبر دهد از چیزی بر خلاف آنچه از وی پرسند . از لغات مولده است .  
**ممخض** (memxoz) ا. ع. **مشك شیر** .  
**ممخضة** (memxazet) ا. ع. **شیر زنه و آوندی که در آن دوغ زند** .  
**ممخن** (momaxxan) ص. ح. **طریق ممخن** : راه نيك یا سپرده چندانکه نرم و سهل شده باشد .  
**ممخوض** (mamxuz) ص. ح. **لبن ممخوض** : شیر مسکه برگرفته .  
**ممد** (momedd) ص. ع. **امداد كنده و مدد رساننده و یاری دهنده** . و زیاد كنده . **قوله تعالى : انى ممدكم بالف** .  
**ممد** (momed) و (momedd) ا. ب. مأخوذ از تازی - امداد كنده و یاری نماینده و کمک فرستنده .  
**ممدح** (momaddeh) ا. ع. **نیک ستوده** .  
**ممدد** (momeddad) ص. ح. **طراف ممدد** : خرگاه طناب كیده .  
**ممدد** (momadder) ص. ح. **گل اندود** .

**مدو (momadda)** ا. ع. شتر  
 فربه .  
**ممدرة (memdarat)** در (mamdarat) ا. ع. . جای کلوخ گرفتن . و جای نیک خاک . و جایی که دو آن کلوخهای خوب باشد .  
**ممدرة (momaddarat)** ا. ع. شتران فربه . و سنک .  
**ممدوح (mamduh)** ص. ع. ستوده شده .  
**ممدوح (mamduh)** ا. پ. مأخوذ از نازی شده و ستوده و سزاوار ستایش . و کسی که شاعر آنرا می ستاید .  
**ممدوحات (mamduhat)** ا. پ. مأخوذ از نازی - کارها و یا چیزهای سزاوار و شایسته ستایش .  
**ممدود (mamdu)** ص. ع. کشیده و دراز . و دارای علامت مد .  
**ممدود (mamdu)** ص. ع. مأخوذ از نازی - دراز کشیده . و دارای علامت مد .  
**ممدده (momaddah)** ص. ع. ستایش شده و تکلف شده در ستایش .  
**ممدقر (momzaqer)** ا. ع. جفرا ت بریده بریده و جفرا ت بریده ای که چون جینانند همرا ه گردد . و مرد آینه ت نسب .  
**ممدل (memzel)** ا. ع. زن جلب و بی غیرت .  
**ممدوق (mamzuq)** ص. ع. شیر آب آینه ت .  
**ممدل (momza'ell)** ص. ع. مرد شوریده دل درشت خوی تباه عقل .  
**ممر (mamarr)** ص. ع. گذشتن و مرور کردن .  
**ممر (mamarr)** ا. ع. جای گذشتن

و وضع مرور .  
**ممر (mamarr)** و (mamarr) ا. پ. مأخوذ از نازی - راه و میر و جای عبور و گذرگاه و پایاب و گذار و نه و مجرای آب . و سبب وجهه و باعث . و **ممر زمان** : گذشتن روزگار . و **ممر ناس** : راه پاسبرده . و ابل و مرک .  
**ممر (mamarr)** ص. ع. آنکه طاب و ریسمان را استوار و محکم می نماید .  
**ممر (momerr)** ص. ع. آنکه شتر جوان - مرکش را غافل ساخته دم وی را بگیرد و پای خود را بر زمین بخاند که اگر شتر گریزد او را نتواند ببرد . و طباب و ریسمان استوار تافت . و نیز **ممر** : تلخ و تلخ شده .  
**ممر اج (memraj)** ص. ع. و **رجل ممر اج** : مرد دردم آینه ت کار . و **نفاقة ممر اج** : ماده شتر خوی کرده بر چه افکندن .  
**ممر اج (memraj)** ص. ع. **ارض ممر اج** : زمین زردی گیاه روینده . و **عین ممر اج** : چشم بسیار آشک . و **فرس ممر اج** : اسب نیک شادمان و خراننده .  
**ممر اض (memraz)** ص. ع. آنکه بسیار بیمار می گردد .  
**ممر اط (memrat)** ص. ع. خرما بی که غوره افکندن عادت ری باشد . و ماده شتر شتاب رو .  
**ممر اج (memraj)** ا. ع. چراگاه فراخ آب و علف .  
**ممره (momerrat)** ص. ع. تلخ و تلخ گردیده .  
**ممر ت (memras)** ص. ع. شکیلی بردشمن دشمنان و برد بار . ج. مزارت .  
**ممر تة (momarrasta)** ص. ع.

**ارض ممر تة** : زمین باران ست و ضعیف رسیده .  
**ممر جل (momarjal)** ا. ع. نوعی از جامه نگارین که دوا ی شکل مریجل بود . ج. مراجل .  
**ممر ح (memrah)** ص. ع. **فرس ممر ح** : اسب نیک شادمان خراننده .  
**ممر ح (momarrah)** ص. ع. **کرم ممر ح** : درخت رز رویند و ابلج بسته .  
**ممر د (momarrad)** ص. ع. **بنا ممر د** : بنای دراز .  
**ممر ض (momraz)** ص. ع. بسیار گرداننده .  
**ممر ط (momret)** ص. ع. خرما بی غوره بر افتاده . و ماده شتر شتاب رو .  
**ممر ع (momare)** ص. ع. جای علفناک . و خداوند شتر بر اخی رسیده . ج. **ممر عون** : بق . و **قوم ممر عون** .  
**ممر عز (momar'az)** ص. ع. **ثوب ممر عز** : جامه بافته شده از کرک .  
**ممر عون (momre'una)** ع. ج. ممرع .  
**ممر ع (momarreq)** ص. ع. ستور درخاک غلنده .  
**ممر عة (memraqat)** ا. ع. رود شیه بیکه که اعور نیز گویند .  
**ممر ق (momarreq)** ا. ع. سرد گوی . و غرزة مسکه شیه چشم تلخ که بر سر شیر فراهم آید .  
**ممر ن (momarran)** ص. ع. سخت روی . یق . **انه لممر ن الوجه** : او سخت روی است .  
**ممر وت (mamrut)** ص. ع. جای که از بسیاری

تفناکی و تری علف نروبانند.

**ممرور** (mamrur) ص. ع. آنکه زردی و صفرا بر وی غالب باشد.

**ممرورة** (mamrurat) ص. ع. قربة ممرورة: مشک پر.

**ممروس** (mamrus) ص. ع. آغشته و غرمای در آب سوده شده.

**ممری** (momri) ص. ع. **اهرممر:** کاراستوار و **ناقةممر:** ماده شتری که در زهدان آب گفن راجع کرده باشد.

**ممری** (momre') ص. ع. **طعام ممری:** خوراک خوش گوار.

**ممریة** (momreyat) ص. ع. ماده گاو یا بجه - پدید تابان رنگ.

**ممزق** (momezzaq) ص. ع. **پاره کردن.** قوله تعالی: **مزقناهم کل ممزق.**

**ممزق** (momezzaq) و (momezzaq) ص. ع. نام چند نفر شاعر.

**ممزوج** (mamzuj) ص. ع. شراب آمیخته.

**ممزوج** (mamzuj) ص. پ. مأخوذ از تازی - آمیخته و مخلوط. **شراب ممزوج:** شراب آمیخته با آب.

**ممزوق** (mamzuq) ص. ع. دریده و شکافته.

**ممساس** (mamsâs) ص. ع. سبک و غیر وزین.

**ممسح** (meinsah) ص. ع. سخت دروغ گوی.

**ممسک** (monsek) ص. ع. چنگ در زنده. آنکه بازمی دارد خوبشتن را از گفتن و زفت و بخیل.

**ممسک** (momsek) ص. پ. مأخوذ از تازی - آنکه خود را نگاه می دارد

از خرج کردن و زفت و آزمند و بخیل و تبیم و مأمکار و تنگ دست و غیبس و دارای خست و کم خرج.

**ممسک** (momassak) ص. ع. **ثوب ممسک:** جامه با مشک رنگ کرده.

**ردواه ممسک:** داروی مشک آمیخته.

**ممسکة** (monsakat) ص. ع. پای اسب که در آن سیدی باشد. و نیز پای اسب که - پیدی نداشته باشد.

**ممسکی** (momseki) ص. پ. مأخوذ از تازی - زفتی و لآمت رخت و کم خرجی.

**ممسوح** (mamsuh) ص. ع. مسح شده و دست مالیده شده.

**ممسوح** (mamsuh) ص. ع. و رخسار و دستار درشت. و بسیار دروغ گوی. و آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ایرد نبرد.

**ممسوخ** (mamsux) ص. ع. آنکه صورت وی برگردانیده شده و مسخ شده باشد. **فرس ممسوخ:** اسب کم گرشت سرین.

**ممسوخة** (mamsuxat) ص. ع. **امراة ممسوخة العجز:** زن لاغر سرین.

**ممسود** (mamsud) ص. ع. **مرد نیک درشت استخوان بر پهنان و استمرار خلقت.** و كذلك: **امراة ممسودة.**

**ممسوس** (mamsus) ص. ع. **رجل ممسوس:** مرد دیرانه.

**مهسی** (momsâ) ص. ع. جای شبانگاه. و صومعه راهب.

**ممسی** (monsâ) ص. ع. شبانگاه کردن. **بن المحدلله مسا ناو**

**مصحناء.** ر. مسح.

**ممسی** (momsî) ص. ع. آنکه در شب می آید. و آنکه در شبانگاه کاری میکند.

**ممشاة** (mameât) ص. ع. **شاهراه** و راهی که در آن آمد رفت می کنند.

**ممشاة** (momcât) ص. ع. دین و آیین منتشر شده.

**ممشاخانه** (mamcâxâne) ص. پ. مأخوذ از تازی - آبدستخانه و جای لازم و فرناک.

**مممش** (memcac) ص. ع. دزد و پیران کننده.

**مممشط** (memcat) ص. ع. شانه و مشط.

**مممشق** (momaccaq) ص. ع. **ثوب مممشق:** جامه رنگ کرده با گل سرخ.

**مممثل** (memcal) ص. ع. آنکه بزین و آرامی میدوشد.

**مممشوط** (mamcut) ص. ع. شانه کرده. **ر بهیر مممشوط:** شتر داغ کرده بداغ شط. **و رجل مممشوط:** مرد اندک دراز باریک اندام.

**مممشوق** (manicuc) ص. ع. **مرد سبک دراز باریک بیان.** **و رجل مممشوق:** مرد سبک گوشت. **و قضیب مممشوق:** نرته دراز و باریک.

**مممشوقة** (mamcuqat) ص. ع. **جاریة مممشوقة:** دختر خوشگل کفیده بالا.

**مممشول** (mamcul) ص. ع. **رجل مممشول:** مرد کم گوشت وان.

**مممشی** (mamcâ) ص. ع. **میر کردن.**

**مممشی** (mamci) و (manicâ) ص. ع.



<p>کرده در ادای وام .  <b>ممنه</b> (momazah) ص . ع .          ستوده .</p>	<p><b>ممنه</b> (mamzaqet) ا . ع .          خابیدگی و منخ . و بیخ نك .  <b>ممنو</b> (mamzuva) ص . ع . امر  <b>ممنوعایه و فیه</b> : کاری که در وی در          آید . و کاری که بجستی و چالاکی تدبیر          آن کنند . و کاری که شایسته و سزاوار اجرا          بود .</p>	<p>ع . آ بدست خانه و فرناك .  <b>ممشی</b> (mo'nci) ص . ع . آنكه          رعایت می كند قانون را .</p>
<p><b>ممنعد</b> (mem'ad) ص . ع . <b>ذنب</b>  <b>ممنعد</b> : كرك بسیار درنده كه دوتا دوتا می          كند و می برد .</p>	<p><b>ممنوع</b> (mamzuq) ص . ع .          خابیده شده .</p>	<p><b>ممنصال</b> (memsâl) ص . ع . <b>شاة</b>  <b>ممنصال</b> : گوسپندی كه شیر وی بریده شود          پیش از مسكه بر آوردن .</p>
<p><b>ممنعز</b> (mōma'az) ص . ع . <b>و رجل</b>  <b>ممنعز</b> : مرد - سخت پوست .</p>	<p><b>ممنوع</b> (mamzuq) ص . ع .          خابیده شده .</p>	<p><b>ممنصر</b> (nuomasser) ا . ع . <b>رنك</b>          كرده شده با گل سرخ .</p>
<p><b>ممنعظ</b> (moma'et) ص . ع .          نيك دراز .</p>	<p><b>ممنوع</b> (mamzuq) ص . ع .          خابیده شده .</p>	<p><b>ممنصك</b> (momastak) ص .          ع . <b>دواء ممنصك</b> : داروی مطبکی          آ میخند .</p>
<p><b>ممنك</b> (mein'ak) ص . ع . <b>آنكه</b>          دیر ادا می كند وام را .</p>	<p><b>ممنضی</b> (mon.zâ) ص . ع . <b>رابع</b>          كرده و دو گذرانیده و جایز داشته و امضا          كرده .</p>	<p><b>ممنصل</b> (momsal) و (momsel)          ا . ع . بالونه رنگریزی دیا پاتیل رنگریزی .</p>
<p><b>ممنعود</b> (man'ud) ص . ع .          گرفتار تمامی مده .</p>	<p><b>ممنظر</b> (menzar) و (menzar)          و <b>ممنطرة</b> (men'arət) ا . ع . <b>لباس</b>          پشمین كه در باران برای محافظت از آن          می پوشند .</p>	<p><b>ممنصل</b> (momsal) ص . ع . <b>مال</b>          تپاه شده بی جا و بنا بایست خرج شده . و          زنی كه بچه مضنه افكند . و <b>شاة ممنصل</b> :          گوسپندی كه شیر وی پیش از مسكه بر آوردن          بریده گردد .</p>
<p><b>ممنعور</b> (mam'ur) ص . ع .          آژنگ ناك و قرش روی ازخشم .</p>	<p><b>ممنظر</b> (monter) ص . ع . <b>عارض</b>  <b>ممنظر</b> : ابر بارنده . و <b>یوم ممنظر</b> :          روز با باران .</p>	<p><b>ممنصصة</b> (momasmesat) ص .          ع . <b>القتل فی سبیل الله ممنصصة</b>  <b>الذنوب</b> : كشته شدن در راه خدا باك          كنده گناهان است .</p>
<p><b>ممنعوق</b> (mom'iq) ص . ع .  <b>رجل ممنعوق</b> : مردی كه مده وی فاسد          باشد .</p>	<p><b>ممنطرة</b> (momterat) ص . ع .          سماء <b>ممنطرة</b> : آسمان بارنده .</p>	<p><b>ممنصور</b> (mamsur) ص . ع . <b>اسب</b>          تك بر آورده .</p>
<p><b>ممنعول</b> (mam'ul) ص . ع . <b>حمام</b>  <b>ممنعول</b> : خراخت كرده .</p>	<p><b>ممنطعة</b> (moual'at) و  <b>ممنطعة</b> (momat'at) ص . ع . <b>ناقة ممنطعة</b>  <b>الضرع</b> : ماده شتری كه پستان وی از شیر          بدوروان باشد و كذلك <b>ممنطعة الضرع</b> .</p>	<p><b>ممنصوص</b> (mamsus) ص . ع .  <b>وظیف ممنصوص</b> : خرد گاه بارك .</p>
<p><b>ممنعور</b> (mam'ur) ص . ع .  <b>شاة ممنعور</b> : گوسپندی كه شیر خون آلود          از پستان وی بیرون آمدن عادتش باشد . و  <b>نخلة ممنعور</b> : پنهان سرخ بار .</p>	<p><b>ممنطور</b> (momtur) ص . ع . <b>باران</b>          داده شده . ج : <b>ممنطرون</b> . <b>مكان ممنطور</b> :          جای باران رسیده . و <b>رجل ممنطور</b> :          مرد بسیار مسرك كنده .</p>	<p><b>ممنصوصة</b> (mamsuset) ا . ع .          زن لاغر .</p>
<p><b>ممنقر</b> (memqer) ا . ع . <b>خرماين</b>          سرخ بار .</p>	<p><b>ممنطور</b> (manitur) ا . ع . <b>از</b>          اعلام است .</p>	<p><b>ممنض</b> (monezz) ص . ع .  <b>كحل ممنض</b> : سرمه چشم سوز .</p>
<p><b>ممنقر</b> (momqer) ص . ع .  <b>شاة ممنقر</b> : گوسپندی كه از بیماری پستان          شیری خون آلوده بارند .</p>	<p><b>ممنطورة</b> (miamtura) ص .          ع . <b>ارض ممنطورة</b> : زمین باران رسیده .</p>	<p><b>ممنض</b> (monezz) ص . ع . <b>م</b> . ف .          پ . مأخوذ از نازی - امضا شده و تصدیق          شده و رقم شده . و <b>ممنض بودن</b> : دوست          و صحیح بودن . و <b>ممنض شدن</b> : با امضا          رسیدن و اجرا شدن .</p>
<p><b>ممنقر</b> (momaqqar) ا . ع . <b>رنك</b>          كرده بگل سرخ .</p>	<p><b>ممنطول</b> (mamtul) ص . ع .          بدوازا گرفته شده . و دواز كشيده . و دهنك</p>	<p><b>ممنض</b> (monezz) ص . ع . <b>م</b> . ف .          پ . مأخوذ از نازی - امضا شده و تصدیق          شده و رقم شده . و <b>ممنض بودن</b> : دوست          و صحیح بودن . و <b>ممنض شدن</b> : با امضا          رسیدن و اجرا شدن .</p>

شد .	و غدیر کم آب . و چاهی که دارای آب باشد .	<b>ممقر</b> (momaqer) ص . ع . پسر ممقر: غوره خرماین که هرنگ گل سرخ باشد .
<b>ممکور</b> (manikur) ا . ع . شیر بیشه آلوده شده بخون شکار که گویا بگل سرخ رنگ کرده شده .	<b>ممکله</b> (mamkalat) و (mamkolat) ص . ع . بثر ممکله: چاهی که آب آنرا کشیده باشند . و كذلك: بثر ممکله .	<b>ممفظ</b> (momaqet) ا . ع . مرد کشیده قامت .
<b>ممکوره</b> (mamkura) ا . ع . زن بریجان خلقت استوار اندام و کردساق . و زن آکده ساق گرد اندام و خوشگل .	<b>ممکن</b> (mamken) و (monken) ا . ع . جای تخم گذاشتن سوسمار و ملخ .	<b>ممقل</b> (memqal) ا . ع . آژمند و حریص بخوردن خاک .
<b>ممکوک</b> (mamkuk) ص . ع . یکیده .	<b>ممکن</b> (momken) ص . ع . بر قرار و پا بر جا و ثابت .	<b>ممقل</b> (momqel) ص . ع .
<b>ممکوله</b> (mamkulat) ص . ع . بثر ممکوله: چاهی که آب آنرا کشیده باشند .	<b>ممکن</b> (momken) ص . ع . سوسمار و یا ملخ تخم کرده و یا تخم در زیر بال گیرنده . و وادی گیاه مکنان روپانده . و نیز ممکن: چیزی که صلاحیت ظهور بروز داشته باشد .	<b>امراه ممقل</b> : زنی که هرسال می زاید و آنکه هنوز بچه از شیر باز نکرده آبتن می گردد . و آنکه بچه را با بار داری شیر میدهد .
<b>ممل</b> (momol) ا . پ . عیب و علت مخصوص بچشم .	<b>ممکن</b> (monken) ص . پ . مأخوذ از تازی . هر چیز که صلاحیت بروز و ظهور داشته باشد و ناور و شایان ضد محال و دست دهنده و پیدا و نوله . و نیز ممکن: بناوق و انسان . و ممکن الدخول: قابل داخل کردن و داخل شدن و در آمدن . و ممکن شدن: دست دادن و پیدا شدن و توانستن و موجود شدن . و ممکن الوجود: را ناور فرمایش گویند .	<b>ممقوث</b> (mamqus) ا . ع . تب زده و گرفتار تب . و گیاه بر زمین افتاده از بسیاری باران .
<b>ممل</b> (momall) ص . ع . طریق ممل: راه پا - برده و گشاده .	<b>ممکن</b> (momakken) ص . ع . بر قرار و پا بر جا و ثابت و قائم .	<b>ممقوص</b> (inamqus) ص . ع . گرفتار درد و بچشم روده .
<b>ممل</b> (momel) ص . ع . بستره آمده و مانده شده . و رنج آور و بستره آورنده .	<b>ممکن</b> (momakken) ص . ع . قائم کننده و پا بر جا نماینده .	<b>ممقر</b> (momqer) ا . ع . شیر کم آب . و شیر ترش . و چاه کم آب .
<b>مملاص</b> (metaläs) ص . ع . امراه مملاص: زنی که بچه مرده انداختن عادت ری باشد .	<b>ممکنات</b> (momakkenat) ص . ع . ممکنات .	<b>ممقر</b> (momqer) ص . ع . شی .
<b>مملاط</b> (memlat) ص . ع . ناقه مملاط: ماده شتری که بچه بی مو او کندن عادت آن باشد . ج . ممالط .	<b>ممکنات</b> (momakkenat) ص . ع . ممکنات .	<b>ممقور</b> (mamqur) ص . ع . سمک ممقور: ماهی در آب و نمک گذاشته شده .
<b>مملان</b> (memlan) ا . پ . نخستین پادشاه آذربایجان .	<b>ممکنات</b> (momakkenat) ص . ع . ممکنات .	<b>ممقوع</b> (momqu) ص . ع . تهمت زده شده و دشنام داده شده . و گمان برده شده .
<b>مملح</b> (momallah) ص . ع . سمک مملح: ماهی نمک سود .	<b>ممکنات</b> (momakkenat) ص . ع . ممکنات .	<b>ممکار</b> (meukär) ص . ع . نخله ممکار: خرما بی که بیشتر غوره های آن سخت و نزدیک برطب رسیدن باشد .
<b>مملحة</b> (mamlehah) ا . ع . شورستان و نسکنان .	<b>ممکنات</b> (momakkenat) ص . ع . ممکنات .	<b>ممکر</b> (momakker) ا . ع . تاجر خرده فروش و عدل فروش و پیش خر .
<b>مملحة</b> (memlebat) ا . ع . نسکنان .	<b>ممکور</b> (mamkur) ص . ع . ثوب ممکور: جامه با گل سرخ رنگ	<b>ممکل</b> (memkal) ا . ع . آبگیر

**مملسی** (momallas) ص ۰ ع .  
صاف و مبره دار . و لفران .

**مملص** (momles) ص . ع . **امراه**  
**مملص** : زن بچه مرده انداخته .

**مملط** (momle) ص . ع . **ناقه**  
**مملط** : ماده شتر بچه بی موی افکنده بیج :  
ممالط .

**مملق** (memlaq) ا . ع . **ماله**  
گلاکاری .

**مملق** (momleq) ص . ج . **درویش**  
و بی چیز و بی نوا .

**مملك** (momallek) ا - ص . ع .  
در ملك کسی در آمده و توارنگر شده . و  
مالك گشته و پادشاه .

**مملك** (momallek) ص . ع .  
آنکه ملك می کند دیگری را . و مالك  
گردانیده .

**مملكة** (mamlakat) ا . ع .  
کسی که بروی غیری غالب شود و ارادور  
گرداند . و محل سلطنت .

**مملكة** (mamlakat) و (mamlakat)  
و (mamlok) م . ع . **ملك ملكا و**  
**ملكاً و ملكاً و ملكة و مملكة مملكة**  
و **مملكة** . ر . **ملك** (ruuk) و (melk)  
و (molk) .

**مملكة** (mamlakat) و (mamlakat)  
و (mamlok) ا . ع . بنده ای که پدر و  
مادر وی بنده نباشند . **هو عبد مملكة**  
و كذلك : **مملكة و مملكة** .

**مملكة** (mamlakat) و (mamlok)  
ا . ع . فر و بدبند پادشاهی . و سلطنت پادشاهی .  
و مواضعی که در ملك پادشاه باشد . و بندگان  
پادشاه . ج : **ملك و ممالیک** .

**مملكة** (mamlok) ا . ع . **میانه**  
کشور پادشاهی .

**مملکت** (mamlakat) و (maulekat)  
ا . پ . مأخوذ از تازی - کشور و پادشاهی  
و سلطنت و ولایت و ملک و حکومت . و  
**مملکت را ندن** : فرمان فرماین کردن .

**مملکت پناه** (mamlakat-panâh)  
ص . پ . از القاب پادشاه است یعنی پشت  
و پناه اهالی مملکت .

**مملکت پناهی** (mamlakat-panâhi)  
ا . پ . پادشاهی که پشت پناه اهالی مملکت  
باشد .

**مملکت رانی** (mamlakat-râni)  
ا . پ . فرمان فرمای و دادگتری .

**مملکتین** (mamlekatoyn) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - نام دو ایالت از مملکت  
رومانیا یعنی ملداویا و والاکیا .

**مملو** (mamlov) و (mamlov)  
پ . مأخوذ از تازی - پرور کرده شده و  
ممنی و بلبل .

**مملو** (mamlu) ص . ع . **پر**  
کرده شده . و بیمار و نچور از پری معده .  
و گرفتار ز کام .

**مملوح** (mamluhi) ص . ع .  
**سهام مملوح** : مامی نمک زده .

**مملوحات** (mamluhât) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - غذاهای نمکین و آچارها .

**مملوس** (mamulus) ص . ع .  
**صبی مملوس** : کودک خایه کنیده .

**مملوق** (mamluq) ص . ع .  
**فرس مملوق الذکر** : اسبی که بتازگی  
گفتی کرده باشد .

**مملوک** (mamluk) ص . ع .  
بنده و ملك کرده بیج : **ممالیک** . و نیک خبیر  
شده .

**مملوک** (mamluk) ا - ص . پ .  
مأخوذ از تازی - بنده و غلام و کبیر و هر

آنچه کسی مالك باشد و اسیر . و **غلام**  
**مملوک** : کودک حلقه بگوش و کردگی  
که بنده باشد .

**مملوكة** (mamlukat) ا . ع .  
پادشاهی و سلطنت .

**مملوکی** (mamluhi) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - حالت فرمان برداری و  
بندگی و عبودیت .

**مملوکیت** (mamlukiyat) ا .  
پ . مأخوذ از تازی - عبودیت و بندگی و  
غلامی و گرفتاری و اسیری و محبوس .

**مملول** (mamul) ص . ع . **کرمیاج**  
و گشت در خاکستر پخته .

**مملی** (momle) ا . ع . **گوسپندی**  
که در شکم وی آب گرد آید و بدان گمان  
برند آبتن است .

**ممن** (memen) پ . **بخت زند**  
بازند : **بممن چه و آیا چه** .

**ممن** (memen) و (memen)  
ع . یعنی من من (men men) .

**ممن** (momenn) ا . ع . **کسی**  
که نسب و پدر وی معلوم نباشد و لقب .  
**ممناة** (manna'at) و **ممناة**

(mamna'at) ا . ع . **زین سیاه** .  
**ممنان** (momennâue) ا . ع .  
**بینه تنب** : روز و شب .

**ممنح** (momneh) ص . ع .  
**ناقه ممنح** : ماده شتر نزدیک به آوردن .

**ممنو** (mamnovv) ص . ع .  
قتیش شده .

**ممنوع** (mamnu) و **ممنوعه**  
(mamnu'at) ص . ع . **باز داشته شده** .

**ممنوع** (mamnu) ص . پ .  
مأخوذ از تازی - منع شده و باز داشته شده  
و نهی شده و شهاد .

<p><b>ممهو (mambovv)</b> ص. ع. شیر تنگ و رقیق .</p>	<p>شیر آ میخته از راست و دروغ . و مس و یا آهن زواندود . و یا سیم اندود کرده شده . و تلبیس کرده شده .</p>	<p><b>ممنوعات (mamnu'at)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - چیزهای منع شده و نهی شده .</p>
<p><b>ممهوج (mamhuji)</b> ص. ع. • <b>ممهوج البطن:</b> فرودست شکم .</p>	<p><b>مموه (momavvah)</b> ص. پ. • مأخوذ از نازی - ملامت کرده شده و زواندود و یا سیم اندود . و قلابی و تقلب کرده شده . و دروغی که بفریب آنرا ماندراست گردانیده باشند و هر چیز منقوش و نانا راست .</p>	<p><b>ممنون (mamnun)</b> ص. ع. • بریده شده و قطع شده . و کم شده . قرله تنالی : <b>اجر غیر ممنون:</b> ای غیر منقوص او غیر محسوب .</p>
<p><b>ممهور (mamhur)</b> ص. پ. • مأخوذ از نازی - مهر شده و امضا شده .</p>	<p><b>مموه (momavreh)</b> ص. ع. • آنکه قول وی آ میخته از راست و دروغ باشد . و آنکه زر اندود و یا سیم اندود می کند . و تلبیس کننده .</p>	<p><b>ممنون (mamuun)</b> ا. ع. مرد سست . و مرد توانا . و بهترین از هر چیزی که نزد کسی باشد .</p>
<p><b>ممهورة (mamburat)</b> ا. ع. • زن کابین کرده شده و کابین داده شده . <b>کالمهورة احدی خدمتیا:</b> یعنی مانند آن زنی که یکی از دو خلغاهای خود کابین کرده شده و چنین گویند : زنی گول و احدی خواهان شوهری شد و کابین خواست مردی یکی از دو خلغاهای وی را بدر آورده بدو داد و گفت : این کابین تو میباشد و آن زن پذیرفت نیز گویند: شخصی بکسی مالی داد و آنکس دختر آن شخص را بزنی خواست و مالی که از وی گرفته بود کابین دختر نمود و منت بر آن گذاشت درین کابین و این مثل شدو گفتند : <b>کالمهورة من مال ایها .</b></p>	<p><b>مهها (memhâ)</b> ص. ع. • <b>ناقۀ مهها:</b> ماده شتری که شیر وی تنگ و رقیق باشد .</p>	<p><b>ممنون شدن:</b> منت دار شدن و احسان و نیکویی پذیرفتن • و <b>ممنون گردن:</b> احسان و نیکویی کردن و منت نهادن . و <b>اجر غیر ممنون:</b> پاداش ابدی و سرمدی و همیشگی .</p>
<p><b>مهوک (mambuk)</b> ا. ع. • بسیار خطای در کلام . <b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت . <b>مهیت (momit)</b> ص. پ. • مأخوذ از نازی - میرانده و آن نه سبب میشود مردن را و هلاک و قاتل . و <b>محبی و مهیت:</b> زنده کننده و میراننده .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممنون شدن:</b> منت دار شدن و احسان و نیکویی پذیرفتن • و <b>ممنون گردن:</b> احسان و نیکویی کردن و منت نهادن . و <b>اجر غیر ممنون:</b> پاداش ابدی و سرمدی و همیشگی .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhed)</b> ص. ع. • آنکه کار را نیکو و وارسی کند .</p>	<p><b>ممنونی (mamuni)</b> ا. پ. • مأخوذ از نازی - منت و امتنان .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhed)</b> ص. ع. • آنکه کار را نیکو و وارسی کند .</p>	<p><b>ممنی (momni)</b> و <b>ممنیة (momniyat)</b> ص. ع. • ماده شتری که در ایام منیة رسیده باشد . ر. منیة .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhed)</b> ص. ع. • آنکه کار را نیکو و وارسی کند .</p>	<p><b>ممنی (mamniyy)</b> ص. ع. • آ زود شده . و رواه نموده شده . و مهربانی شده و احسان شده و بهره مند شده .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. پ. • مأخوذ از نازی - میرانده و آن نه سبب میشود مردن را و هلاک و قاتل . و <b>محبی و مهیت:</b> زنده کننده و میراننده .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممول (mamuli)</b> پ. او و مجرول . کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ و تأخیر مکن و زود باش .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممول (mamuli)</b> پ. او و مجرول . کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ و تأخیر مکن و زود باش .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممول (mamuli)</b> پ. او و مجرول . کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ و تأخیر مکن و زود باش .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممول (mamuli)</b> پ. او و مجرول . کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ و تأخیر مکن و زود باش .</p>
<p><b>مهیت (momit)</b> ص. ع. هر آنکس و هر آنچه که سبب میشود مردن را . و نیز <b>مهیت:</b> فرزند مرده . مذکر و مؤنث در آن بکسان است . ج. مساویت .</p>	<p><b>مههد (momahhad)</b> ص. ع. • گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده و نوسیده شده و <b>موا مههد:</b> آب نه گرم و نه سرد .</p>	<p><b>ممول (mamuli)</b> پ. او و مجرول . کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ و تأخیر مکن و زود باش .</p>



مفتم مرادف با مانند قرله تالی: **بِنظرون**  
**الیک من طرف خفی** . و مانند آنکه در  
 -و کندی گویند: **ربی ما فعلت** ای بری. مفتم  
 مرادف فی مانند قرله تالی: **هاذا خلقوا من**  
**الارض** . و قرله: **و اذا نودی للصلوة**  
**من یوم الجمعة** . نهم مرادف عدمانند  
 قرله تالی: **لن تفتنی عنهم اموالهم**  
**ولا اولادهم من الله شیئاً** . دم  
 مرادف علی مانند قرله تالی: **و نصرناه**  
**من القوم** . یازدهم غایت مانند **رایته**  
**من ذلك الموضع فجعلته غاية**  
**لرؤیتك** ای محلا لرائتک. و الانتباه .  
 دوازدهم تعصیب بر هم و درین صورت زانده  
 باشد مانند: **ما ما جاءنی من رجل** .  
 سیزدهم ترکیب عموم و آن نیز زانده باشد  
 مانند: **ما جاءنی من احد** . چهاردهم  
 فصل و درین صورت داخل میشود میان در  
 چیز متضاد مانند قرله تالی: **و الله یعلم**  
**المقصد من المصلح** . یازدهم یعنی  
 متذ مانده: **ما رایته من سنة** ای متذ  
 سنة . و گاه در احافه بالف و لام نون من را  
 حذف می کنند مانند: **ملكذب** ای من  
 الکذب .  
**من (mann)** . ۱ . ع . تر انگبین و هر  
 تری ازیشک که بر درخت و سنگ متعلق گردد .  
 و هر شبنم که از آسمان افتد و شیرین باشد  
 همچو انگبین و خشک شود مانند صمغ از  
 قبیل شیرخفت و ترجمین و جز آن و نوعاً  
 من آن چیزی وامی گویند که بر درخت بلوط  
 متعلق گردد . **الحديث : الکماة من المن**  
**انزل علی بنی اسرائیل** . دیزدمن: آنکه  
 کسی وی را دھوت کند . و نیز پیمانہ ایست  
 معادل دو رطل . ج . امان . و نیز نفس و تقصان و  
 منت . قرله تالی: **لا یطلبوا صدقاتکم**  
**بالمن والاذی** . و قرله م: **المن اخ**

**المن**: یعنی نیکویی در باره کسی کردن و  
 بخشش نمودن و سپس منت گذاشتن مانند قطع  
 کردن بخشش و نیکویی است .  
**من (mann)** . ۲ . ع . **من علیه بالعتق**  
**و غیره و به مناً** (از باب نصر) . جوانمردی  
 و جز آن کرد بر او بار و نعمت داد او را .  
 و **من علیه مناً و منة**: شماره کرد  
 نیکوییها را که در باره وی کرده بود و منت  
 نهاد بر وی . و **منتت الشيء مناً**: قطع  
 کردم آن چیز را و بریدم و کم کردم . و  
**من علیه مناً و منینی**: نیکویی کرد با  
 او . و **من الناقة مناً**: مانده کرد ماده  
 شتر را . و **من المیر فلاناً**: ماده گردانید  
 سیر فلان را و برد توانایی وی را . و **من**  
**الشیء**: کم گردید آن چیز .  
**مناء (man)** . ۱ . ع . **مناء الاهاب**  
**منأ** ( از باب فتح ) : یا کیزه کرد آن  
 پرست را و خسانه آنرا در دماغ .  
**مناء (manā)** . ص . ب . بلفظ زند و  
 یازند: کشاد و فراخ و پهن .  
**مناء (manā)** . ۱ . ع . پیمانهای که آنرا  
 من نیز گویند . و یا پیمانهای که بدان روغن  
 پیمانہ کنند: ج . امان . و امنی و منی (manīyy)  
 و (moniyy) . و دو کفه ترازو . و اندازه .  
 و مرکب . و آهنک . و تقدیر خدا بمانی . و مقابل و  
 رو با روی . بق: **داری متاداره**: خانه  
 من مقابل و رو با روی خانه اوست و دو  
 شریبہ مراد از منا منازل میباشد .  
**مناءة (manāat)** . ۱ . ع . مرضی  
 در حجاز . و نام بی که مناءة نیز گویند .  
**مناب (manāb)** . ۱ . ع . راه بسوی  
 آب .  
**مناب (manāb)** . ۲ . ع . **ناب نوباً**  
**و مناباً** . و نوب .  
**مناب (manāb)** . ص . ع . و کبیل

و قایم مقام . و **مناب فیه**: کاری که در آن  
 کسی را و کبیل کرده باشند .  
**مناباة (monāba'at)** . ۲ . ع . **ناباهم**  
**مناباة و نباء**: ترک کرد مسایگی ایشان  
 را و دوری کرد از ایشان . و نیز **مناباة**:  
 همدیگر را خیر دادن .  
**منابت (monābet)** . ع . ج . منبت  
 (manbat) و (manbat) .  
**منابذة (monbaze'at)** . ۲ . ع .  
**نابذالفرقان فی الحرب منابذة**:  
 بر هم پیچیدن آن دو گروه در جنگ . و  
 منابذة در خرید و فروخت که در شریعت  
 اسلام منہی است عبارت از آنستکه کس  
 بگویی: **اذا نبذت متاعک و نبذت**  
**متاعی فقد وجب البیع بکذا و کذا**  
 و یا آنکه بسوی یکدیگر بیندازند جامه را و یا  
 بگویند هر گاه متک انداختم بیع واجب میشود .  
**منابر (manāber)** . ع . ج . منبر .  
**منابر (manāber)** . ۱ . ب . مأخوذة  
 از تازی - منبرها .  
**منابزة (monābaze'at)** . ۲ . ع .  
 بر همدیگر لقب نهادن و نامیدن یکدیگر را .  
**منابض (manābez)** . ع . ج .  
 منبض .  
**منابع (manābe')** . ع . ج .  
**منابلة (monābala'at)** . ۲ . ع . نبرد  
 کردن در تیر اندازی و در فضل و آگاهی .  
**مناة (inanāt)** . ۱ . ع . نام مرضی  
 در حجاز . و نام بی که مناة نیز گویند .  
**مناة (monāt)** . ع . ج . مانی .  
**منات (inanāt)** . ع . ج . منة . و  
 من .  
**منات (monāt)** . ۱ . ب . مأخوذة  
 از روس - یک نوع بولی که معادل یک صد

<p>(manxer) . مناخل                  مناخة (monaxaset) م . ع .                  وپښتن يکې بر ډيگري . بق : الغدوان                  فناخس : يعنی غدير عامی ډيزد يکې بر                  ډيگري که گویا يکې می راند ډيگري را و دنع                  می کد آنرا . وقيل : فناخس من التناضل                  و اصله تناخس فنذقت احدی التائین للتخفيف .                  مناخل (manāxel) ع . ج .                  منخل .                  مناخلی (manāxeliyy) ا . ع .                  سازنده پرويزن .                  مناخيب (manāxib) ع . ج .                  منخاب .                  مناخير (manāxir) ع . ج .                  منخور .                  مناداة (monādāt) م . ع .                  ناديتہ و به مناداة و نداء : خراش و بر                  آواز کردم آنرا . و نادى فلاناً : نشت                  دو انجمن باغلان و نازيد برو . و نادى بیره :                  فاش کردواں آنرا . و نادى له الطريق :                  پيدا و آشکارا کردید راه . و نادى الشی :                  دید و دانست آنچيز را .                  منادات (monādāt) ا . پ .                  مأخوذ از تازی . جارر اعلان . و منادات                  کردن : جارزون و اعلان کردن .                  مناداة (monāddat) م . ع .                  مکلفه کردن با هم .                  منادح (manādeh) ا . ع .                  منادسة (monādasat) م . ع .                  بر يکديگر نيزه ډدن . و يا کسی رفتن و                  يکديگر را لقب نهادن .                  منادغة (monādaqat) م . ع .                  با هم عشق بازي کردن و منازله نمودن .                  منادم (monādem) ا . ع .                  حريف شراب . و رهنشين يورگان .</p>	<p>مناجل (manājel) ع . ج .                  مناجيب (manājib) ع . ج .                  منجاب .                  مناجيح (manājih) ع . ج .                  منج .                  مناجيد (manājīd) ع . ج .                  منجاد . و ج . منجد .                  مناجيق (manājīq) ع . ج .                  منجيق .                  مناجين (manājīn) ع . ج .                  منجنون .                  مناجهر (manā-ḡehr) م . پ .                  کشاده روی .                  مناح (manāh) م . ع .                  نوحاً و مناحاً . و . نوح .                  مناح (monnāh) م . ع .                  کنده و بخشنده .                  مناح (mannāh) ا . ع .                  اعلام است .                  مناحبة (monāhabat) م . ع .                  با هم پيش حاکم شدن و برهم ډيگر نازيدن .                  و گرو بستن يتاختن اسب و جز آن .                  مناحة (monāhiat) ا . ع .                  سرای .                  مناحدة (monāhadat) م . ع .                  با همدیگر عهد و پیمان بستن . بق : هم                  يناحدوننا .                  مناحس (manāhes) ا . ع .                  چيزهای شوم و نامبارک . ج : نحس .                  مناخ (manāx) م . پ .                  فراخ و گشاد . و تنگ .                  مناخ (monāx) ا . ع .                  خواب جای شتر .                  مناخر (manāxer) ع . ج .                  منخر (monxer) و (manxar) و</p>	<p>کوبک است .                  منائرة (monāterat) ا . ع .                  کلمه منائرة : سخن بلند گفت با او .                  مناتين (manātin) ع . ج .                  متين .                  منأث (manās) م . ع .                  نأث و منأثاً . و . نأث .                  منأث (monās) م . ع .                  دور کرده .                  مناجاة (monājāt) م . ع .                  مناجاة و نجاه : واز گفت با وی .                  مناجات (monājāt) ا . پ .                  مأخوذ از تازی . واز گوی . پدرو گاه خدايتالی                  و عرض نیاز و درخواست از در گاه                  خدايتالی .                  مناجح (manājeh) ع . ج .                  منج .                  مناجد (manājed) ع . ج .                  منجد .                  منجد (menjed) ر (monjed) .                  مناجد (monājed) م . ع .                  یاری کننده و نزدیک شونده . و جنگ کننده .                  مناجدة (monājadat) م . ع .                  یاری کردن و نزدیک شدن . و کارزار نمودن .                  مناجذ (manājex) ا . ع .                  جلد که کوروش باشد .                  مناجز (monājez) م . ع .                  پهلوان و بهادر : که از جنگه بدربرد .                  مناجزة (monājexat) م . ع .                  کش کردن و مقابل نمودن . المثل :                  المحاجزة قبل المناجزة : يعنی                  مسالمت پيش از مقابله . این مثل را دوايرة                  کسی گویند که بشتاب فرار کند از آنکه یاری                  مقاومت نتواند و آنکه طلب صلح کند پس                  از نزاع و قتال .                  مناجق (manājeq) ع . ج .                  منجيق .</p>
--	--	--

**منادمة** (monâdamat) م. ج. **نادمه فلان علی الشراب منادمة و نادما** : نشاندن آنرا فلان در مجلس شراب و هم نشینی کرد با آن .

**منادمت** (monâdamat) ا. پ. مأخوذ از تازی - ندیمی و هم نشینی و هم پیالگی و هم سفرگی .

**منادی** (monâdâ) ص. ج. خواننده شده و ندا شده .

**منادی** (monâdi) ص. ج. ندا دهنده و ندا کننده .

**منادی** (monâdi) ا. پ. مأخوذ از تازی - آنکه ندا می کند و با او بلند مردم را بر امری آگاه می کند و جار می زند و جارچی و مؤذن . و آواز دهل که برای آگاهی مردم زنده و ندا و جار . و **منادی اسلام** : مؤذن . و **منادی زدن** و **منادی کشیدن** : دهل زدن برای آگاهی مردم . و **منادی کردن** : ندا کردن و جار زدن .

**منادیح** (manâdih) ا. ج. پیابان .

**منادیل** (monâdil) ع. ج. متدبیل .

**مناذر** (mânâzer) ا. ج. پند دهنده و نصیحت کننده . و نام دو شهر در اهواز .

**مناذر** (monâzer) ا. ج. شیر پیسه .

**مناذرة** (manâzerat) ا. ج. آل و تبار مندر و فرزندان آن .

**منار** (manâr) ا. ج. روشنی جای . و نشان و نشانی که در راه بر پا کند . و راه واضح و هریدا . و حد فاصل میان دو چیز . و نوعی از ماهی که خود را بر سر کب اندازد و بپندد آنرا . و **ذوالمنار** : لقب یکی

از پادشاهان یمن که در میانها نمان بر پا می کرد تا در مراجعت راه گم نکند .

**منار** (manâr) ا. پ. مأخوذ از تازی - جای بلندی که بر آن چراغ افروزند . و نیز ستون مانندی بسیار بلند که از آجر و یا سنگ سازند و بر بالای آن اذان گویند و چو تره و قنار .

**منارة** (manâret) ا. ج. روشنی جای و چراغ پایه و جای اذان گفتن . ج : مناور و منائر .

**مناره** (mascâre) ا. پ. مأخوذ از تازی - منار و چو تره و قنار .

**منازة** (monâzzat) م. ج. بر همدیگر چیرگی جستن در خطاب .

**منازع** (monâze') ص. ج. خصومت کننده و کشته کسی را برای خصومت .

**منازع** (monâze') ا. پ. مأخوذ از تازی - خصم و مقابل و آنکه با دیگری ستیزه می کند . و ستیهنده و جنگجوی و سر کتن و ممانند و حریف و رقیب و مخالف . ج : منازعان .

**منازعان** (monâze'ân) پ. ج. منازع .

**منازعة** (monâze'at) م. ج. **نازعه منازعة و نزاعا** : دشمنی و مخالفت کرد با او . و **نازع فلانا** : کفایت فلان را برای خصومت . و **ارضی تنازع ارضکم** : زمین من متصل است بر زمین شما .

**منازعت** (monâze'at) و **منازعه** (monâze'e) ا. پ. مأخوذ از تازی - ستیزگی و خویش و خصومت و کفاکش در بر آوردن حق خود و ادعا . و نزاع و جنگ و جدال خصم .

**منازف** (manâzel) ع. ج.

منزقة .

**منازقة** (monâzaqa) م. ج. **نازقة منازقة و نزاقا** : نزدیک وی گردید . و **نازق فلانا** : دشنام دادن فلان را .

**منازل** (manâzel) ع. ج. منزل . و نام شاعری .

**منازل** (manâzel) ا. پ. مأخوذ از تازی - منزلهای و خانه ها و مسکنها و مکانها و فرود آمد نگاهها و توقف گاهها .

**و منازل راه** : کاروانسراها و جاهایی که مسافران در آن جهت آرام و آسایش فرود می آیند . و **منازل قمر** بیست و هشت منزل است که کره ماه در مدت گردش بر دور کره زمین آنها را طی میکند و اساسی آنها ازین فرارست : اشرطین ۳ بطین ۳ ا ۴ دیرنا ۵ مقفه ۶ منه ۷ فزاع ۸ ثره ۹ طرفه ۱۰ جبهه ۱۱ زیره ۱۲ صرقة ۱۳ عرا ۱۴ سماک ۱۵ غفره ۱۶ زبانا ۱۷ اکلیل ۱۸ ظب ۱۹ شوله ۲۰ نعام ۲۱ بلده ۲۲ سعدة ذابح ۲۳ بلع ۲۴ اشیه ۲۵ سعود ۲۶ بدم قدم ۲۷ مؤخر ۲۸ رشا .

**منازلة** (mozâzalat) م. ج. **نازل منازلة و نزالا** . و . نزال . **منازل شناسان** (manâzel-cenâsân) ا. پ. عارفان و مجردان .

**منازه** (manâzeh) ع. ج. سرعت . **منازیح** (manâzih) ص. ج. **قوم منازیح** : گروه دور رفته .

**مناسب** (monâseb) ص. ج. مشاکل و مشابه و هم شکل .

**مناسب** (monâseb) ص. م. حرف . پ. مأخوذ از تازی - دارای مناسبت و مشابهت و موافقت . و ارزان . و موافق و مشابه و لایق و سزاوار و شایسته . و **مناسب**



- بودن** : شایسته و سزاوار بودن و موافق بودن . و مناسب خریدن : ارزان خریدن . و مناسب شدن : لایق شدن و موافق و مشابه شدن . و مناسب مقام : لایق جایر چیزی که مشابهت با آن داشته باشد سزاوار بود .
- مناسبه ( monāsabat ) م . ع . ج .**  
 ناسبه مناسبه : هم شکل آن شد . و ناسب فلاناً : نزدیک شدن فلان در مشابهت .
- مناسبه ( monāsabat ) ا . ع .**  
 بینهما مناسبه : میان آن دو نسبت و خویشاوندی است .
- مناسبت ( monāsabat ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . موافقت و پیوستگی و علاقه و ارتباط و خویشی و مشابهت و شایستگی و سزاواری و لیاقت . و بی مناسبیت : عدم موافقت و عدم شایستگی و عدم لیاقت . و بی جا و بی موقع و بی معنی .
- مناسبی ( monāsabi ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . مناسب تر شایستگی و موافقت و سزاواری .
- مناسخه ( monāsaxat ) ا . ع .**  
 مردن بعضی از ازارها پیش از تقسیم میراث . و میراث تقسیم نشده . و انقلاب روزگار و نوبت بنوبت گردیدن زمانه .
- مناسقه ( monāsaqat ) م . ع . ج .**  
 پنهانی پیروی یکدیگر کردن .
- مناسک ( manāsek ) ع . ج .**  
 منسک ( mansək ) و ( mansek ) .
- مناسک ( manāsek ) ا . ع .**  
 مناسک الحج : عبادات حج و یا موضع عبادات حج .
- مناسم ( manāsem ) ع . ج .**  
 منسم .
- مناسمه ( monāsemat ) م . ع .**
- یکدیگر را بریدن . و سرگوشی گفتن .
- مناسب ( manāsib ) ع . ج .**  
 منسوب .
- مناسیف ( manāsif ) م . ع . ا . ب .**  
 مناسیف : شترانی که علف را از میخ بر کند .
- مناسب ( manāceb ) ع . ج .**  
 منسوب .
- مناشده ( monācndat ) م . ع .**  
 ناشده بالله مناشده و نشادآ : سوگند داد او را بخدا .
- مناشف ( manācef ) ع . ج .**  
 منشف .
- مناشیر ( manācīr ) ع . ج .**  
 منشر .
- مناص ( manās ) ا . ع .**  
 هنگام درنگ و گریز . قرله تالی : ولات حین مناص ای لیس وقت تاخر و فرار .
- مناص ( manās ) م . ع .**  
 نوصاً و نوصیاً و نیاصه و نوصاناً و مناصاً . ا . نوص .
- مناصه ( monāsāt ) م . ع .**  
 ناصیه . مناصه و نساء : گرفتن منوی پیشانی او را و امری پیشانی مرا . دهذه فلاة تناسی فلاة بنی این بیابان متصل است بآن بیابان .
- مناصب ( manāseb ) ع . ج .**  
 منصب ( mansab ) . رج . منصب ( mensab ) .
- مناصب ( manāseb ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . منصبها و رتبهها و درجهها .
- مناصبه ( monāsabat ) م . ع .**  
 ناصبه الشر مناسبه : آشکار کرد برای ری بدی او . و كذلك . ناصبه العداوه . و ناصبه الحرب : بر پا کرد جنگ با او را .
- مناصه ( monāsāt ) م . ع .**  
 مناصه تمناعاً کردن و مناصه کردن با غیر هم .
- مناصحت ( monāsaḥat ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . بند و نصیحت خالصانه و راستی و صداقت نسبت به دیگر .
- مناصرت ( monācārat ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . یاریگری مر همدیگر را .
- مناصع ( manāse' ) ع . ج .**  
 منصع .
- مناصف ( manāsef ) ع . ج .**  
 منصف ( mansaf ) و ( mensaf ) .
- منصفه ( mansafat ) و ( mensafat ) ر .**  
 ج . منصف ( mansaf ) .
- مناصفه ( monāsāfat ) م . ع .**  
 ناصفه المال مناصفه : دو بخش کرد مال را . بای او .
- مناصفه ( monāsāfe ) ا . پ .**  
 مأخوذ از تازی . دو بخش کردگی .
- مناصیب ( manāsib ) ع . ج .**  
 منسوب .
- مناصحه ( monāzahat ) م . ع .**  
 ناضحه الرجل عن قسه مناصحه : دور کرد آن مرد آنرا از خودش .
- مناصحه ( monāzaxat ) م . ع .**  
 ناضحه مناصحه و ناضحاً : آب پاشید با آن .
- مناضله ( monāzalat ) م . ع .**  
 ناضلت مناضله و نضالاً و لیضالاً : تیراندازی کرد با او و تیراندازم دور تیراندازی . و ناضلت عن فلان : تیراندازی کرد و جدال کرد و دفع کرد از فلان . و فلان یناضل عن فلان : فلان ضد خواهی کرد از جانب فلان و دفع کرد از او .
- مناط ( manāt ) ا . ع .**  
 بدر . و هذامنی مناط الثریا : این دروغوی

بنامانده دوری ثریا باشد یعنی نهایت دورست.  
 و نیز **مناط** : موضع تلیق و محل آویختگی.  
**مناط** (manât) ۱. پ. مأخوذ  
 نازی - در آویختگی و پیچیدگی و علاقه و  
 مطلب و مقصد.  
**مناط** (monât) ۱. پ. مأخوذ  
 از روسی - پولی را گویند که معادل يك صد  
 کوبک است.  
**مناط** (monât) ۱. ع. مردم-بیع.  
 و جایی که در آن چیزی آویزان کنند.  
**مناطاة** (monâtât) م. ع. با  
 یکدیگر نزاع کردن و شتم نمودن و درزن  
 رویاروی هم نشسته گروه رفته پیش یکدیگر  
 انداختن تا جاهه بیافتد.  
**مناطبة** (monâtabat) م. ع. بر  
 یکدیگر بر آغلانیدن ، نطاب منله .  
**مناطحة** (monâthahat) م. ع.  
**لاطح الرجل الكبش مناطحة و**  
**نطاحاً** : بیهک انداختن آن سرود توفیق را.  
**مناطق** (manâteq) ع. ج.  
 منطق . ر. ج. منطقه .  
**مناطقة** (monâtaqat) م. ع. با  
 هم گفتگو کردن و سخن کردن .  
**مناطل** (manâtel) ۱. ع. مصره  
 ها و منگه ها .  
**مناطر** (monâzar) ۱. ع. بلفظ  
 مراکش : آینه .  
**مناطر** (manâzer) ۱. ع. زمینهای  
 بلند . و نام قلعه ای . و نام چند موضع .  
**مناطر** (manâzer) ۱. پ. مأخوذ  
 از نازی - منظر ها و درجه های که در آن  
 نقشه اطراف را می نگرند . و رویا و رؤیاهای  
 و چهروها . و هر جایی که دیده میشود و نگاه  
 شخص بر آن می افتد .  
**مناطر** (monâzer) م. ع.

مشابه و مانند و دارای نظیر . و مجادل .  
**مناظرات** (monâzerât) ۱. پ.  
 مأخوذ از نازی - مجادله ها و مباحثه ها و  
 بحثهای با همدیگر .  
**مناظرة** (monâzerat) م. ع.  
**ناظره مناظرة** : مانند آن گردید و گردانید  
 آنرا مانند دیگری . و **ناظر فلاناً** : جدال  
 و نزاع نمود فلان را .  
**مناظره** (monâzere) ۱. پ.  
 مأخوذ از نازی - مجادله و نزاع با همدیگر  
 و بحث با یکدیگر و تفکر در حقیقت و ماهیت  
 چیزی .  
**مناظم** (manâzem) ع. ج.  
 نظم .  
**مناع** (manâ'e) ع. کلمه امر یعنی  
 بازدار .  
**مناع** (mannâ) م. ع. باز  
 دارنده .  
**مناع** (mannâ) ۱. ع. از اعلام  
 است .  
**مناعب** (manâ'eb) ع. ج.  
 منع .  
**مناعة** (manâ'at) م. ع. منع  
**مناعة** (از باب کرم) : عزیزگشت . و  
 نیز **مناعة** : استوارشدن جای .  
**مناعت** (manâ'at) ۱. پ. مأخوذ  
 از نازی - عزت و عزت نفس و بزرگ منشی و  
 منانت .  
**مناع للخیر** (mannâ'ou-lel-xeyr)  
 م. پ. مأخوذ از نازی - آنکه دیگری را  
 از خیرات و کارهای نیک باز دارد و منع  
 کند .  
**مناعف** (manâ'ef) ۱. ع. **مناعف**  
**الجبل** : سرهای کوه .  
**مناعة** (monâ'afat) م. ع. معاوضه

نمودن در راه که یکی بر دیگری پیشی گرفتن  
 خواهند . یقیناً **ناعفت الطريق** اذا عارت .  
**مناعم** (mon'eam) م. ع.  
**نبت مناعم** : گیاه نرم و نازک و باطراوت .  
**مناعمة** (monâ'emat) م. ع.  
**ناعم الرجل مناعمة** : دررفاه و آسایش  
 زیست کرد آن مرد . و **ناعم حبلک** :  
 حبیبه امر یعنی محکم و استوار گردان ریسمان  
 خود را . و نیز **مناعمة** : بناز و نعمت و  
 آسایش پروراندن .  
**مناعمة** (monâ'emat) م. ع.  
**جارية مناعمة** : دختر نیکو زندگانی و  
 نیکو خویش .  
**مناعی** (monâ'i) ع. ج. منعی .  
 ر. ج. مناعی .  
**مناعاة** (monâqât) م. ع.  
**ناعی المرأة مناعاة** : معارزه کرد با  
 آن زن . و **ناعی فلاناً** : معاوضه نمود  
 فلان را . و **المرأة تناعی صیها** : آن  
 زن خوش زبانی می کند با کودک خود و سرور  
 می نماید آنرا . و **هذا الجبل يناعی**  
**السماء** : این کوه از بلندی که دارد نزدیک  
 آسمان گردیده .  
**مناعضة** (monâqzat) م. ع.  
 انبوهی کردن .  
**مناف** (manâf) ۱. ع. نام بنی .  
**و عبد مناف** : نام پدر هاشم و جد شمس .  
**مناف** (men'af) م. ع. کوشنده .  
 و بخت مند .  
**منافاة** (monâfâ) م. ع. **هذا**  
**ینافی ذلك منافاة** : این می واند و  
 دوری کند این را .  
**منافات** (monâfât) ۱. پ.  
 مأخوذ از نازی - عداوته و دور کردگی و  
 بیابنت و منافضت و ضدیت و مخالفت . و

**منافات داشتن:** تقيض بودن و ضد بودن.

**و منافات داشتن دو چیز با هم:** تقيض بودن در چیزی و جمع شدن با هم.

**منافث (monâtes) ۱. ع. ۱. ۲. ۳.**  
گوشی گوینده.

**منافثه (monâsât) ۲. ع. ۱. ۲. ۳.**  
گوشی گفتن با دیگری.

**منافج (monâfej) ۱. ع. ۱. ۲. ۳.**  
هایی که زنان بدنها سرین را کلان گردانند.

**منالنج (manâleb) ۱. ع. ۱. ۲. ۳.**  
منضمه.

**منافحه (monâfahet) ۲. ع. ۱. ۲. ۳.**  
**ناقحه منافحه:** در باروی شد باوی و جک کرد.

**منافع (manâfex) ۱. ع. ۱. ۲. ۳.**  
منفع.

**منافذ (monâfed) ۱. ص. ۱. ۲. ۳.**  
**خصم منافذ:** خصمی که نابود کردن حجت صاحب خود را خواهد.

**منافذة (monâfadat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴.**  
**ناقده منافذة:** با او نزد حاکم شد و خصومت کرد با او. و گوشش و تروان خود را در باخست در خصومت و بیگاری او یعنی نابود کردن حجت صاحب خود را در خواست.

**منافذ (monâfêz) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**منافذ (monâfêz) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴.**  
از تازی - سوراخها و راهها و معبرها و جایهای روان شدن و جاری گشتن باد و آب و جز آن.

**منافر (monâfer) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
از تازی - نفرت کننده و مکروه دارنده و رنده.

**منافرة (monâfarat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**نافر منافرة:** داری کرد با او در حسب

و نسب و مخالفت کرد و در تازی با او.

**منافسة (monâfasat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**نافس في الشيء منافسة و تقاسم:**  
و غلبت کرد با آن چیز بطریق مبارات. و نیز

**منافسة:** با هم هم نفسی کردن.

**منافسة (monâfasat) ۲. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
نبرد کردن با هم در درو انداختن کبیر. یعنی:

**ناقصة** ای قال له بل و ابرو فسطر ایابند بولا، ناقصا مثله.

**منافطة (monâfatat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
انداختن دیگر، نفاط مثله.

**منافع (monâfê) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منافع (manâfê) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.

از تازی - سودها و فایدهها و حاصلها و پیدارها و منفعتها و بارها و ثمرها. و کارهای پر فایده و اعمال مفید. و **منافع دارین:** چیزهای نیک هر دو عالم. و **منافع دنیا و آخرت:** چیزهای نیک این جهان و آن جهان. و **منافع دنیویه:** فایدههای این جهان. و **مزایع پر منافع:** کشت زارهای پر ثمر و پر حاصل.

**منافق (monâfêq) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
نفاق و دروین دروین یعنی پنهان کردن کفر و آشکار نمودن ایمان. ۱. ج. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.

**منافق (monâfêq) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
مأخوذ از تازی - دوو و دورنگ دریا کار و مکار روی دین و ملحد. ۱. ج. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.

**منافقان (monâfêqân) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منافق.

**منافقانه (monâfêqâne) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰. مأخوذ از تازی - با نفاق و با مکر و بطور مکر و نفاق و دروین. و ملحدانه و کفرانه.

**منافقة (monâfaqe) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**ناقق**

**الربوع منافئة و ناقا:** در ناقه.

رفت آن کلاکوش. و **ناقق الرجل:** در روی کرد آن مرد و کفر خود را پنهان کرده ایمان آشکار نمود.

**منافقون (monâfaquna) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منافق.

**منافقین (monâfaqeqin) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
مأخوذ از تازی - منافقان و مردمان منافق.

**منافی (monâfi) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
کرده و روانه.

**منافی (monâfi) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
از تازی - مخالف و مغایر و بر ضد.

**منافی (monâfiyy) ۱. ص. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منسوب بگروه بعد مناف اگر چه قیاس این بود که عیدی گویند جهة دفع اشتهاء منافی گفتند.

**مناقب (manâqeb) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منقبه.

**مناقب (manâqeb) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
کرمی. و نام راه طایف از مکه معظمه.

**مناقب (manâqeb) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
از تازی - اوصاف حمیده.

**مناقبت (monâqabat) ۱. پ. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
مأخوذ از تازی - هنر و ستودگی و منقبت.

**منافحة (monâfaqhat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
روباروی جنگ کردن و خصومت نمودن.

**منافذة (monâfaqdat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
منافسه نمودن در کاری.

**منافر (manâqer) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**منافر (monqor) ۱. ج. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**

**منافرة (monâfarat) ۱. م. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**  
**ناقر منافرة و تقار:** سخن بیکدیگر را بازمی گردانند و رد می کنند.

**منافرة (monâfarat) ۱. ع. ۱. ۲. ۳. ۴. ۵. ۶. ۷. ۸. ۹. ۱۰.**

**بینهما مناقرة و تقارای مزاجة فی الکلام:**  
یعنی سخن یکدیگر را بازمی گردانند و رد می کنند .

**مناقض (monâqec) من . ب .**  
مأخوذ از تازی . بحث کننده و سختی نمایند و ستیزه کننده .

**مناقضة (monâqecat) م . م . ع .**  
**ناقضه مناقضة:** باریکی کردم و سخت گیری نمودم با او در حساب . الحديث: **من نوقض فی الحساب عذب .**

**مناقضه (monâqace) ا . ب .**  
مأخوذ از تازی . ستیزگی و خصومت و نزاع و بحث و سختی با کسی در کاری و خریه

**مناقض (monâqez) من . ب .**  
مأخوذ از تازی . تقیض و بر ضد و مخالف و برعکس .

**مناقضة (monâqazat) م . م . ع .**  
سخن برخلاف یکدیگر گفتن .

**مناقع (unâqec) ع . ج .**  
منقعه .

**مناقع (monâqel) من . ع .**  
شمیر زن .

**مناقضة (unâqafat) م . م . ع .**  
**ناقض مناقضة و ناقف .**

**مناقفل (manâqel) ع . ج .**  
منقل .

**مناقل (monâqel) من . ع .**  
اسب تیز دو .

**مناقلة (monâqalat) م . م . ع .**  
**ناقل الفرس مناقلة و نقالا:** زود

پروند برداشت دست و پا و آن اسب در دویدن . و **ناقلة الحديث مناقلة:** آنچه می دانستم از حدیث پری گفتم و آنچه آن میدانست بین گفتم . و نیز **مناقلة:** نومی از رفتار اسب نهان دست ربا و اهر سنگستان بر جای کسک باشد . و نیز **مناقلة:**

**و قال:** دست بدست دادن پاله شراب و بهم دیگر رسانیدن .

**مناقیب (manâqib) ع . ج .**  
منقب .

**مناقیر (manâqir) ع . ج .**  
منقار .

**منقار (manâqir) ع . ج .**  
و ج . منقر (monqor) و (uenqar) .

**مناکب (manâkeb) ع . ج .**  
منکب .

**مناکب (manâkeb) ا . ع .**  
چهار پروبال مرغ بعد از قوادم .

**مناکح (manâkeh) ا . ع .**  
زنان .

**مناکحات (monâkahât) ا . ب .**  
مأخوذ از تازی . ازدواجها و عروسیها .

**مناکحة (monâkahat) م . م . ع .**  
شهر دادن زن را ، نکاح بنده .

**مناکحت (monâkahat) ا . ب .**  
مأخوذ از تازی . نکاح و ازدواج .

**مناکدة (monâkadât) م . م . ع .**  
**ناکده مناکدة:** دشواری کرد با او و زشت خوین نمود .

**مناکرة (monâkarat) م . م . ع .**  
کار زار کردن و با هم جنگیدن ربا کسی بدعا و زیرک نبود کردن .

**مناکید (manâkid) من . ع .**  
**قوم مناکید:** گروه بد قال دشوارخوی .

**مناکیر (manâkir) ع . ج .**  
منکر .

**منال (manâl) ا . ع .**  
طریقه و سؤال و حوی .

**منال (manâl) ا . ب .**  
نازی . حاصل و حصول اراضی ملک و باغ و مزرعه و جز آن . و مال و دولت و ثروت .

**منام (manâm) م . م . ع .**  
**لام نوماً و مناماً و نیاماً .** ر . نرم .

**منام (manâm) ا . ع .**  
خوابگاه و جای خواب و بستر .

**منامة (wanâmat) ا . ع .**  
خواب و خوابگاه و بستر و جامه خواب . و اطلس . و منخل . و دکان و انبارخانه .

**منامس (monânes) من . ع .**  
محرم و هم راز . و آنکه در کازمه می نشیند جهت شکار .

**منامسة (monâmasat) م . م . ع .**  
بکازه در نشستن سیاه و بکازه در آمدن آن . و راز گفتن .

**منامله (monmalat) ا . ع .**  
گام برداشتن بندی و کبک . در قید باشد .

**منان (manâne) ا . ع .**  
تثین من . ر . من .

**منان (manân) ا . ع .**  
یکى از ناهای بارشمالی یعنی بسیار نعمت دهنده و منت نهد . و نیز نام مردی .

**مناناً (monânu) ا . ع .**  
ضعف و هراسان . و آنکه حدقه چشم را بسیار بر میگردد .

**منانأة (monânu'at) م . م . ع .**  
نانا نانا و منانأة . ر . نانا .

**منانة (manânât) ا . ع .**  
مالدار که از برای مال دوی را نکاح کند راو از جهت مال و دولتی که دارد بر شوئی خود دست نهد .

**مناواعة (monâva'at) م . م . ع .**  
**ناواعة مناواعة و نوا:** دشمنی کرد با او و مانند دشمنی او دشمنی کرد و نازید برو و دشمنی و مفاخرت کرد .

**مناواعة (monâvât) م . م . ع .**  
دشمنی کردن با هم .

**مناوابة (monâabat) م . م . ع .**  
**ناو بته فی الماء و غیره مناوابة:**

بطور نوبه قراردادام آب و جز آنرا با او.  
و **ناوب فلان فلاناً**: از عقب فلان در  
آمدن فلان و بطور نوبه سواری کردند. و  
نیز **مناوبه**: عقوبت کردن.

**مناوة** (manâvat) و (menâvat)  
۱. ح. یاداشن و جزا و مکافات.

**مناوحة** (monâvâhat) م. ح.  
مقابل دور بازی شدن و ناله و زاری کردن  
برهم دیگر.

**مناور** (manâvar) ۱. پ. نام  
شهری در تانارستان. و نام پتخانه‌ای.

**مناور** (manâver) ع. ج. مناره.

**مناورة** (monâvarat) م. ح.  
با هم دشنام دادن.

**مناوشة** (monâvacat) م. ح.  
همدیگر را گرفتن و نزدیک شدن در کارزار.

**مناوصة** (monâvasat) م. ح.  
همدیگر را گرفتن در کارزار و مرویدن.

**الثل : ناوص الحجر ثم سالهما**  
و. جرة (jorrat) و (jarret).

**مناولة** (monâvalat) م. ح.  
عطا دادن و بخشش کردن.

**مناومة** (monâvamat) م. ح.  
تیرد کردن با هم در خواب شدن.

**مناهبة** (monâhabat) م. ح.  
برابر هم دیدن در اسب و بسن گرفتن  
و غارت کردن.

**مناهبج** (manâheb) ع. ج.  
منهبج.

**مناهدة** (monâhadat) م. ح.  
**ناهدته في الحرب مناهدة**: سوزی  
او آتش گرم در جنگ. و **ناهدا القوم**:  
با کشتنن مال گرفتن آن گروه و نیز **مناهدة**:  
فره کردن با کسی.

**مناهرة** (monâhazat) م. ح.

نزدیک شدن با هم. و پیش آمدن شکار را.  
و فرصت یافتن و غنیمت بشمردن. و نزدیک  
رسیدن کودک بلوغ را.

**مناهضة** (monâhazat) م. ح.  
مقاومت نمودن با هم و برابری کردن در  
جنگ.

**مناهل** (manâhel) ع. ج.  
منهل (manhal) و ج. منهل (menhal).

**مناهمة** (monâhamat) م. ح.  
با هم دم سرد و ناله بر آوردن.

**مناهي** (manâhi) ۱. پ. مأخوذ  
از تازی. منهای و چیزهای نهی شده و  
گناهان و جرایم.

**مناهي** (manâhiyy) ع. ج. منهی  
و منهبه.

**مناهيح** (monâhiij) ع. ج.  
سناج.

**مناهيل** (manâhil) ع. ج.  
سناال.

**مناهييم** (manâhiim) ع. ج.  
سناهم.

**منايا** (monâyâ) ع. ج. منبة.

**منايح** (manâ'eh) ع. ج.  
منبحة.

**مناير** (manâ'er) ع. ج. منارة.

**منايرة** (monâyara) ۱. ع. بدی.  
یع: بینهم منايرة: ای شر.

**منبت** (manbet) و (maubat)  
۱. ع. و دستگاه گیاه. ج. منابت.

**منبت** (manbet) ۱. پ. مأخوذ از  
تازی. و دستگاه گیاه و محل رویدن گیاه.  
**منبت** (monbet) م. ح. پ. مأخوذ  
از تازی. و روپانده گیاه و سبزه و زمین برومند  
و مشرک همه قسم گیاه و سبزه و حاصل و  
میره بار آورد.

**منبت** (monabbat) ۱. م. ح. پ.  
مأخوذ از تازی. آنچه سبب رویدن گیاه  
گردد. و نقشهای بر جسته‌ای بشکل گیاه و  
گل و جز آن که بر روی چیزی نقش کنند  
و هر آنچه دوری کند آگری کرده باشند خواه  
چوب باشد و یا جز آن.

**منبت** (monbait) م. ح. ع.  
**و جل منبت**: مرد فرو مانده در راه از  
ناظره بسبب ماندگی راحله وی.

**منبتير** (monbater) م. ح. ع. بی  
ارولد.

**منبت کار** (monabbat-kâr) ۱.  
پ. کسی که منبت می‌سازد و کند اگر.

**منبت کاری** (monabbat-kâri)  
۱. پ. شغل منبت کار و صنعت منبت‌ساختن  
و کد آگری.

**منبت گاه** (manbat-gâli) ۱.  
پ. جایی که در آن گیاه می‌روید.

**منبتل** (monbatel) م. ح. ع.  
بریده و قطع شده.

**منبتی** (monbati) ۱. پ.  
مأخوذ از تازی. منبت کاری.

**منبت** (moubass) م. ح. ع.  
بیوش.

**منبج** (manbej) و (maubej) ۱.  
ع. نام موضعی در شام.

**منبج** (nenbej) ۱. ع. آنکه گوید  
و قول دهد هر آنچه بکند.

**منبج** (monbnjj) و **منبجة**  
(monbnjjat) م. ح. ع. ستور قبه و فراخ  
نوبگاه کشفه از خوردن گیاه.

**منبجانی** (monbajaniyy) م. ح. ع.  
منسوب به منبج.

**منبجس** (monbajes) م. ح. ع.  
**ماء منبجس**: آب جاری و روان.

**منبذة** (menbazat) ا. ع. بالین.  
**منبر** (menbez) ا. ع. آنچه  
 خطیب بر آن ایست و خطبه خواند. ج:  
 منابر.  
**منبر** (maubar) و (menbar)  
 ا. پ. مأخوذ از تازی - کرسی ماندی پله  
 دار که راعظ و خطیب بر بالای آن نشسته  
 خطبه خواند و عظه کند. **منبر آلودگان**:  
 قالب ناهقان و نامقدیان. و **منبر نه پایه**:  
 عرش و فلک نهم.  
**منبر** (monabbar) د. **منبرة**  
 (monbbarat) ص. ع. شمر و تصدیه  
 هموز.  
**منبسط** (monbaset) ص. ع.  
 گسترده و بهارور و ممتد و دراز. و گشاده  
 روی و مسرور.  
**منبسط** (monbaset) ص. پ.  
 مأخوذ از تازی - پهن و گسترده شده. و دارای  
 انبساط و گشاده رویی.  
**منبض** (manbez) ا. ع. **منبض**  
**القلب**: جای جنبش دل.  
**منبض** (menbaz) ا. ع. کمان  
 ندف. ج: منابض.  
**منبطح** (monbateh) ص. ع.  
 رود یا دریاخ. و سم هموار و صاف. و مرد  
 بروی افتاده. **الجذیت**: نهی التبی صلی الله  
 علیه و آله: **ان یاکل الرجل بشماله**  
**او مستقیماً علی ظهره او منبطحاً**  
**علی بطنه**.  
**منبع** (manba') ا. ع. محل خروج  
 آب. ج: منابع.  
**منبع** (manba') ا. پ. مأخوذ از  
 تازی - چشمه و سر چشمه و مصدر و اصل  
 بیخ. و تالاب نواره. و **منبع جود**: مصدر  
 جود و اصل جود و بخشش. و **منبع فساد**:

بیخ فساد گرفته. و شراب و می.  
**منبعث** (monba'as) ا. ع. جایی  
 که بقوت و تندی آب از آن روان میگردد.  
 و جایی که کسی از آنجا فرستاده می شود و  
 بیعت می گردد.  
**منبعث** (monba'es) ص. ع.  
 فرستاده شده و میراث گشته. و روان شده.  
**منبعث** (monba'es) ا. ع. از  
 اعلام است.  
**منبعث** (monba'es) ص. پ.  
 مأخوذ از تازی. بر انگیزته شده و بیعت  
 شده.  
**منبعج** (monbu'ej) ص. ع.  
 راضی و مردود و ملعون.  
**منبعق** (monba'eq) ص. ع.  
 جوانمرد و سخی. و بر حرف و پرگو. و  
 ابر بسیار باران.  
**منبعقی** (monbaqi) ص. ع.  
 مطلوب و مرغوب. و خواسته و ضرور و در  
 کار و شایسته و زاروار و لایق.  
**منبوق** (monubbaq) د. **منبوق** (monobbeq)  
 ا. ع. هموار و آراسته از هر چیزی. و  
 درشن. و رسته آراسته از خرماستان و جز  
 آن.  
**منبک** (menbak) ا. پ. گیاهی  
 که از آن جاروب سازند.  
**منبکی** (monbaki) ص. ع.  
 مجبور برینتن اشک.  
**منبل** (manbal) ص. پ. بی کار  
 و کامل و تبیل و بی اعتقاد و بد اعتقاد.  
**منبل** (monba) ص. پ. منکر  
 و انکار کننده و دور از راه و روش.  
**منبل دارو** (manbal-daru) ا.  
 پ. نام گیاهی که دو به کردن زخمهای تازه  
 بکار برند.

**منبلط** (monbalet) ص. ع.  
 دور و بیید.  
**منبلی** (manbali) ا. پ. تبیلی  
 و کامل و بی کاری و بی اعتقادی و انکار.  
**منبن** (monabban) ص. ع.  
**عقود منبن**: عوشه انگوری که بعضی  
 از دانه های آن را خورده باشند.  
**منبوت** (manbu) ص. ع. رو یابیده  
 شده. یق: **انته الله متوفحصوت**، عل  
 غیر قیاس.  
**منبوذ** (manbu) ا. ص. ع.  
 مطروح و انداخته شده. و زنا زاده. و آنچه  
 از لاغری آنرا نخورند. و کردک بر راه  
 انداخته شده. و دور. **الحديث: صلی رسول**  
**الله صلی الله علیه و آله علی قبر**  
**منبوذ**، بالاخانه ای لقیط و بری قبر منبوذ  
 بالرفیفة ای قبر بیید من القبور.  
**منبوذة** (manbuzat) ص. ع.  
 مؤثت منبوذ.  
**منبور** (manbur) د. **منبورة**  
 (manburat) ص. ع. شمر و تصدیه هموز.  
**منبوش** (manbu') ص. ع. از  
 بیخ بر کده.  
**منبوه** (manbuh) ص. ع.  
**منبوه الاسم**: مشهور و معروف نام.  
**منبه** (monbali) و (monbehi)  
 ص. ع. فراموش شده.  
**منبه** (manbe) ا. پ. نام موضعی  
 در شام که بتازی منبج گویند.  
**منبه** (monabbeh) ا. ع. رنگ  
 اخبار.  
**منبه** (monabbeh) ص. ع. بیدار  
 کننده و آگاه سازنده.  
**منبهة** (manbahat) ا. ع. مشر.  
 و معنا. یق: **هذا منبهة علی کذا**:

این نفر برین کار است . و **هَذَا مِنْبَهَةٌ**  
**فُلَانٍ** : این بلند کتفه فلان است و مفر  
 است بقدر آن . و **أَشْجُوهُ بِاللُّكْنِيِّ فَا نَهَا**  
**مِنْبَهَةٌ** : یعنی بکجه بخوانید مردمان را زیرا  
 آنها را از گم نامی بدر آورده و بلند می کند  
 قهر آنها را .

**مِنْبَهَةٌ (monbahat) (monbahat)**  
 م . ع . حاجه **مِنْبَهَةٌ** : حاجت فراموش  
 شده . و كذلك : **حاجه مِنْبَهَةٌ** .  
**مِنْبِي (monbi)** م . ع . آنکه آگاه  
 می سازد و خبر میدهد .

**مَنْة (manat)** م . ع . مونس من در من .  
**مَنْة (mannat)** م . ع . از اعلام زنان است .  
**مَنْة (mennat)** م . ع . احسان و  
 نیکویی و آنچه از نیکویی در حق کسی کند  
 و سپس هر يك از آن نیکوییها را بشمرند و  
 بطور سرزدش گویند فلان و فلان دو باره تو  
 کردم فلان و فلان را دام . ج . من .  
**مَنْة (mennat)** م . ع . من **مَنْةً**  
 و **مَنْةً** . و من .

**مَنْة (monnat)** م . ع . قوت و  
 توانایی . یق : **هوَ ضَعِيفُ الْمَنْةِ** : توانایی  
 آن است و ضعیف است . و **ذَهَبُ بَمَنْةٍ** :  
 تمام شد قوت و توانایی آن .

**مَنْت (mannat)** م . ع . پ . مأخوذ از  
 نازی - من و شماره احسان و نیکوکاری که در  
 باره کسی کرده و بار نعت بر آنکس نهاده  
 روی را مرهن احسان خود دانسته . و **مَنْت**  
**دَاخِلٌ** : مرهن احسان کسی بودن و احسان  
 وی را پذیرفتن . و **مَنْتُ كَرْدُنٌ** : احسان  
 کردن . و **مَنْتُ كَلْدَاخِلٌ** : و **مَنْتُ نَهَادٌ** :  
 شماره احسان و نیکوکاری را کردن . و **بِي**  
**مَنْتٍ** : یعنی بدون آنکه رحمن احسان باشد .  
**مَنْتَاب (montab)** م . ع . بطور  
 تاراب ریایی آمده . و **مَنْتَ : لَعْنُ اللَّهِ الْمَانِعِ**

**الماء المتتاب** : یعنی آب میانی **مَنْك**  
 بطور تاراب گرفته می شود .

**مَنْتَاب (montab)** م . ع . از اعلام  
 است .

**مَنْتَاخ (mentâx)** و **مَنْتَاش**  
**(mentâc)** و **مَنْتَاي (mentâi)** م . ع .

ابزاری آهنین که بدان موی بینی و جز آن  
 بر کتفه و منقش نیز گویند .

**مَنْتَاي (mentâi)** م . ع . شتر نر  
 که گام نزدیک نهد .

**مَنْتَاق (mentâq)** م . ع . **امراهة**  
**مَنْتَاق** : زن بسیار چه .

**مَنْتَان (mantâne)** م . ع . تبه  
 مته . و من .

**مَنْتَاي (montâ'â)** م . ع . جای  
 دور . و گردال ژرف که در دورخی می کنند  
 جهة محافظت از آب باران .

**مَنْتَابِث (montabes)** م . ع . از  
 اثبات : آنکه با دست می کارد . و آنکه  
 ظاهر می سازد پنهان را

**مَنْتَابِج (montabej)** م . ع .  
 استخوان بلند شده و آماسیده .

**مَنْتَابِز (montabez)** م . ع . يك  
 - روشننده . و نیبه سازنده .

**مَنْتَابِر (montaber)** م . ع . روگ  
 جهنده . و دست آبله کرده و آماسیده . و  
 خطیب برهنه بر شده و بر آمده .

**مَنْتَابِل (montabel)** م . ع .  
 کتنده و کتته و مرده . و آنکه يك باره  
 شتاب برمی دارد چیزی را .

**مَنْتَابِل (montabel)** م . ع . بیدار  
 و هوشیار و آگاه .

**مَنْتَاوَر (montawer)** م . ع . کتیده  
 شده .

**مَنْتَاوَع (montawec)** م . ع .

تندی که از وطنی می آید و آن **مَنْتَاوَع**  
 می کند .

**مَنْتَاوَل (montawel)** م . ع . بر  
 کده و از بیخ بر کتیده .

**مَنْتَاوَل (montawel)** م . ع . سخن  
 زشت گوینده .

**مَنْتَاوَسَر (montawaser)** م . ع . منظر  
 و پراکنده . و آنکه در بینی می بکشد و سپس  
 بینی می افشاند . و آنکه آب و جز آن در  
 بینی می کشد .

**مَنْتَاوَسَل (montawasel)** م . ع .  
 آنکه خاک از چاه بیرون می آورد .

**مَنْتَاوَسَم (montawasem)** م . ع . سخن  
 زشت گوینده .

**مَنْتَاوَج (mantej)** م . ع . حکام زه  
 آوردن و رفت تاج آوردن . یق : **اَتَتْ**  
**النَّاقَةَ عَلَي مَنْتَجِهَا** .

**مَنْتَاوَج (mantej)** م . ع .  
 جای زه آوردن و جای زایدن .

**مَنْتَاوَج (montej)** م . ع . زایده  
 وجه آورنده .

**مَنْتَاوَج (montej)** م . ع . پ . مأخوذ  
 از نازی - نتیجه دهنده .

**مَنْتَاوَجَل (montajal)** م . ع .  
 پستیده و گزیده و مقبول .

**مَنْتَاوَجَب (montajeb)** م . ع .  
 آنکه پوست از دوخت بازمی کشد . و بر  
 گزیننده و انتخاب کننده و پسند کننده .

**مَنْتَاوَجَات (mentajet)** م . ع . دور  
 مرین .

**مَنْتَاوَجِث (montajes)** م . ع . از  
 اثبات . و آنکه بیرون می آورد . و آنکه  
 پیش می آید مرچیزی را .

**مَنْتَاوَجَا (montajaja)** م . ع . منزل  
 که در آن علف و احسان و نیکویی می جویند .

**منتجع** (montaje) ص. ج. آنکه طلب آب و علف و نیکویی و منفعت میشود. ج. متجعون. یق: هولاء قوم متجعون.

**منتجعون** (montaje'una) ع. ج. متجع.

**منتجف** (montajel) ا. ق. ا. ع. از اتعاف: آنکه بیرونی آورد چیزی وارد آنکه هگی شیر گویند را می دوشد.

**متجل** (montejel) ا. ق. ا. ع. از اتجال: آنکه روشن و آشکار می کند. و آنکه می گذرد.

**متجم** (montajem) ص. ج. ع. ستاره بر آمده و طلوع کرده. و ابر را شده. و سرما و باران بر طرف گفته.

**متجوسه** (montajuse) و **متجوشه** (montajuce) ا. پ. داری که بازی سنبل العلیب نامند.

**منتجه** (montajje) ا. پ. مأخوذ از تازی - نتیجه دهنده و نتیجه.

**منتجی** (montajji) ا. ق. ا. ع. از اتجار: آنکه بر می گزیند کسی را برای واز خود گفتن.

**منتجی** (montaje') ص. ج. ع. چشم بد رساننده و چشم زنده.

**منتجب** (montahab) ص. ج. ع. سخت گریه کننده و آنکه با مالک بلند گریه می کند. و آنکه سخت نفس می کشد و دم می زند.

**منتحة** (mentahet) ا. ع. کون و دبر و منتجة.

**منتحر** (montahar) ا. ع. **منتحر الطريق**: راه پیدا و گمراه.

**منتحر** (montahar) ص. ج. ع. آنکه میرد گلوی خورد و برای اینکه خورد و

بکشد. و آنکه سخت بگیرد و آنکه بگیرد گلوی دیگری را.

**منتحل** (montahel) ص. ج. ع. آنکه چیز دیگری را جهت خود دهمی بیکدی شر دیگری و ابر خود مینهد و خود و اینده میبندد.

**منتحی** (montahi) ص. ج. ع. آنکه میروند بجانب کسی و میجوید آنرا. و آنکه مایل بیکدی و میل میدهد مانند بار و جز آن و ایک طرف. و آنکه روی خود را بجانبی بر میگردداند.

**منتخب** (montaxab) ص. ج. ع. برگزیده. و **رجل منتخب**: مرد بددل. و مرد نقل رفته.

**منتخب** (montaxeb) ص. ج. ع. برگزیده.

**منتخب** (montaxeb) ص. پ. مأخوذ از تازی - آنکه بر می گزیند و پستد می کند بهترین چیزی را.

**منتخابات** (montaxabât) ا. پ. مأخوذ از تازی - چیز های برگزیده شده و پستد شده.

**منتخص** (montaxes) ص. ج. ع. گزشت رفته و لاغر شده.

**منتخط** (montaxet) ص. ج. ع. مشابه و مانند. و آنکه بینی می افشاند.

**منتخع** (montaxe') ص. ج. ع. ابری که همه باران خود را ریخته باشد. و آنکه از خانه خود دور می رود.

**منتقدار** (menneldâr) ص. پ. مننون و بسته نیکویی و احسان.

**منتقدب** (montadeb) ص. ج. ع. کسی که می شود بخارند عالم امتفاز وی را و اجابت می کند دهای آنرا.

**منتقدح** (montadab) ا. ع. زمین

فراخ. و بسیاری و کثرت و وسعت و فراخی. **ولی عن هذا الامر منتدح ای - مة.**

**منتدی** (montadâ) ا. ع. انجمن روزانه و مجلسی که در آن مجمع باشند.

**منتدی** (montadi) ص. ج. ع. آنکه حاضر میشود در انجمن.

**منتذر** (montazer) ص. ج. ع. آنکه نذر می کند و عهد می نماید.

**منتر** (mantar) ا. پ. مأخوذ از سنسکرت - کلام و آواز مؤثر. و ذکر می که مرتاضین برای دفع گزند گزند گان می سرایند.

**منتر** (montarr) و (nonferi) ا. ع. یاوری تیز دور.

**منتزاح** (montazâh) ا. ع. دور. و منتزح.

**منتزح** (montazab) ا. ع. دور و دوشده. یق: هو یمنتزح من کذا: یعنی او ازین کار دوست و نگاه دور ضرورت شرفحه دارا اشباع کرده و منتزاح گویند.

**منتزع** (montaza') ص. ج. ع. بر کده شده.

**منتزع** (montaze') ص. ج. ع. باز دارنده و برگنده و ازجای برگنده.

**منتزه** (montazah) ا. ع. جای آسایش و فرج و شادمانی.

**منتسا** (montassa') ا. ع. گردش طرانی و مسافت دور و دراز.

**منتسب** (montaseb) ص. ج. ع. منسوب پیدو.

**منتسب** (montaseb) ص. پ. مأخوذ از تازی - نسبت دارنده و قوم و خویشی کرده و بیست شده بکسر. یا طایفه ای.

**منتسج** (montassaj) ص. ج. ع. بافته شده.



<p><b>منتصف</b> (montasæl) ص. ع. آنکه بشمه می رسد. و آنکه ترتیب میدهد چیزی را. و آنکه دادمی ستاند. و یاداد می دهد. و آنکه می گیرد مهنسق خود را.</p> <p><b>منتصل</b> (moutasel) ص. ع. یکان بیرون افاده.</p> <p><b>منتصی</b> (montasâ) ا. ع. اعلاى دو وادی.</p> <p><b>منتصی</b> (montasi) ص. ع. درازوسى. و کوه بلند. و برگزیننده.</p> <p><b>منتضح</b> (montezeh) ص. ع. اشك روان. و آنکه پس از وضو آب بر شرمگاه می باشد.</p> <p><b>منتضخ</b> (montazax) ص. ع. آب پاشیده شده.</p> <p><b>منتضد</b> (montazed) ص. ع. آنکه در جایی اقامت می کند.</p> <p><b>منتضف</b> (montazel) ص. ع. چه شترى که شیر می مکد.</p> <p><b>منتضل</b> (montazel) ص. ع. با هم تیزه کند: برای اختصار. و آنکه بر می گزیند. و آنکه بیرون می آورد.</p> <p><b>منتضی</b> (montazâ) ا. ع. نام مومى.</p> <p><b>منتضی</b> (montazi) ص. ع. آنکه شمشیر می کند. و آنکه که می گرداند جامه را.</p> <p><b>منتطح</b> (montatah) ا. ع. جای شاخ زدن. و <b>الجبائم فی منتطح الکبشین</b>: نشینده از ترس در میان در نکه شاخ زن.</p> <p><b>منتطق</b> (montateq) ا. ص. عزیز و گران بها و بی نظیر. و چاه <b>منتطقاً فرسه</b>: یعنی کتل ساخت اسب خود را و سوارانند بر آن.</p>	<p><b>منتشع</b> ('montace') ص. ع. آنکه دارو بیینی خویش می کند. و آنکه بر می کند و می افکند.</p> <p><b>منتشع</b> (montacal) ص. ع. گورنه بر گت.</p> <p><b>منتشع</b> (montacel) ص. ع. آنکه کف نازه شیر می خورد.</p> <p><b>منتشل</b> (montacal) ص. ع. گروشت پاره ای که از دیک با دست و پا چنگال و برگیرند.</p> <p><b>منتشل</b> (montacel) ص. ع. آنکه عضوی را بدست گرفته هر چه گروشت در آن باشد تناول می کند.</p> <p><b>منتشناس</b> (mennat-cenâs) ص. پ. وفادار رحق شناس.</p> <p><b>منتشی</b> (montaci) ص. ع. خشبر و معطر. و مست.</p> <p><b>منتص</b> (montass) ص. ع. تزئیده. و بر پای خاسته و بلند شده.</p> <p><b>منتصب</b> (montaseb) ص. ع. بر پای خاسته و بکدری قیام کرده. و نصب داده شده.</p> <p><b>منتصح</b> (montaseh) ص. ع. آنکه بند و صحبت می پذیرد.</p> <p><b>منتصر</b> (montaser) ص. ع. پیروز و غالب و پیروز بر دشمن. و آزاد شده. و آنکه خویش را آزاد می کند. و نیز <b>منتصر</b>: لقب ابو جعفر محمد بن جعفر الشترکل یازدهمین خلیفه عباسی که پس از کشتن پدر ششماه پیش خلافت نکرد و در سال ۲۴۷ هجری وفات نمود.</p> <p><b>منتصف</b> (montasal) ا. ع. میانه هر چیزی.</p> <p><b>منتصف</b> (montasel) ا. ع. نیم روزه.</p>	<p><b>منتج</b> (montasej) ص. ع. آب و بار دیک که از وزیدن باد های مهرباب موجهای متقاطع در آن پدید آید.</p> <p><b>منتسخ</b> (montasax) ص. ع. نوشته شده و نقل کرده شده.</p> <p><b>منتسخ</b> (montasex) ص. ع. آنکه معر می کند و نسخ می نماید. و آنکه می نویسد و نسخه بر می دارد.</p> <p><b>منتسر</b> (montaser) ص. ع. جراحتی که ریم آن پراکنده و منتشر گردد. و کاغذ و با جامه پاره پاره فروریخته.</p> <p><b>منتسلف</b> (montassal) ص. ع. رنگ تغییر کرده و برگشته از ترس.</p> <p><b>منتسلف</b> (montasel) ص. ع. آنکه از بن بر می کند بنا را و آنرا زیر و زبر می نماید. و آنکه آهسته سخن می گوید.</p> <p><b>منتسقی</b> (montaseq) ص. ع. مرتب و منظم شده و بربك روش آورده.</p> <p><b>منتشپ</b> (montaceb) ص. ع. ثابت. و مطلق و آویخته. و فراهم آورنده هیزم.</p> <p><b>منتشر</b> (montacer) ص. ع. آشکار شده و فاش شده و پراکنده گت.</p> <p>و گسترده شده. و خیر فاش شده. و روز دراز شده. و شتران پراکنده شده از غفلت شیان. و مردول گرد. و درختی که شاخه های آن گسترده شده باشد. روزه سخت شده. دستور آسایشه پس از ماندگی.</p> <p><b>منتشر</b> (montacer) ص. پ. مأخوذ از تازی. فاش و شایع پراکنده و پاشیده و افشان و تروند.</p> <p><b>منتشط</b> (montaetel) ص. ع. آنکه پرست می کند ماهی را. و آنکه می کند گره را ناگشاده شود.</p>
---	---	--

**منتظر** (montazer) ص. ع. آنگه درنگ می کند. و آنگه چشم می دارد.

**منتظر** (montazer) ص. پ. مأخوذ از تازی. کسی که انتظار می کند و درنگ می کند و چشم داشت دارد. و **منتظر بودن**: چشم داشت داشتن و درنگ کردن با تشویش و انتظار کشیدن. و **منتظر نگران شدن**: نگران کردن و درنگ کردن با تشویش. و **منتظر کردن**: نگران کردن.

**منتظم** (montazem) ص. ج. جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب می کنند.

**منتظم** (montazem) ص. ع. منظم شده و مرتب شده. و مروراید برشته کشیده. و بیزه دوخته شده.

**منتظم** (montazem) ص. پ. مأخوذ از تازی. راست و درست شده و منسلك شده و مرتب گشته و برترتیب واقع شده. و آنگه می آراید و برترتیب و نظم قرار می دهد.

**منتعت** (monta'et) ص. ع. اسب نیکو پیشی گیرنده و دوگذرنده از اسبان.

**منتعش** (monta'ec) ص. ع. آنگه نگاه می دارد پای را در لغزش. و آنگه پس از افتادن برمی خیزد بلند می گردد. و ناته و به شده از بیماری.

**منتعص** (monta'es) ص. ع. خشکین. و گرانبار. و رفته. و آنگه پس از افتادن برمی خیزد.

**منتعظ** (monta'ez) ص. ع. آردند. نعل.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. میان زمین درشت وزم.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. سوار آشکار و وحشتان و برآمده بر جای بلند.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. حاد میان زمین درشت وزم.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. سوار آشکار و وحشتان و برآمده بر جای بلند.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. حاد میان زمین درشت وزم.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. سوار آشکار و وحشتان و برآمده بر جای بلند.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. حاد میان زمین درشت وزم.

**منتعظ** (monta'et) ص. ع. سوار آشکار و وحشتان و برآمده بر جای بلند.

**منتعفة** (monta'efat) ص. ع. آذن **منتعفة**: گوش فروخته.

**منتعل** (monta'el) ص. ع. کفش پوشیده. و پیاده. و آنگه در زمین سخت تنم می آورد.

**منتغ** (mentaq) ص. ع. بسیار عیب کننده و سخن ساز درباره کسی.

**منتف** (monatfat) ص. ع. از بیخ بر کده و پاک کده شده.

**منتفج** (montafej) ص. ع. پهلو آساییده و برآمده. و صید بر آن گشته شده. و رنگبر بزرگ منش.

**منتفخ** (montafex) ص. ع. برآمده. و روز بلند برآمده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. فیه **منتفد عن غیره**: دوری بر نیازی و فراخی است از دیگران. و **تجدد فی البلاد منتفداً**: می یابن در شهرها گریز جای و رفتن جای و اضطراب جای.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

**منتفد** (montafed) ص. ع. نیست گرداننده. و تمامی چیزی را گیرنده. و شیر درنده.

و برک سبز و تازه گشته. **منتفع** (montafe) ص. ع. سود یابنده.

**منتفع** (montafe) ص. پ. مأخوذ از تازی. آنگه سود می برد و فایده می یابد و سودمند می گردد از هر چیزی و سود یافته و منفعت حاصل کرده. و **منتفع شدن**: سود بردن و سودمند گردیدن.

**منتفق** (montafeq) ص. ع. براه تنک در آید. و کلا کموش بناچار در آید.

**منتفق** (montafeq) ص. ع. اعلام است. و نام پدر قبیله ای از تازیان.

**منتفل** (montafel) ص. ع. آنگه می جوید. و آنگه نماز ناله بجای آورد.

**منتفی** (montafi) ص. ع. دور شده و یک سو گردیده.

**منتفی** (montafi) ص. پ. مأخوذ از تازی. نیست و نابود گشته.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتقب** (montaqeb) ص. ع. روی بند بسته و نقاب بسته.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

**منتق** (mantaq) ص. ع. آنهای از شکم اسب که هنگام غیبیدن بر زمین رسد.

<p><b>منتنه</b> (montène) ص. پ. مأخوذ از نازی - بدو. وروایح منتنه: بروهای بد.</p>	<p><b>منتقه</b> (montaqeh) ص. ع. به شده از بیماری و نانه و دارای نقاحت.</p>	<p>آنکه دعوت می کند و می خواند بعضی از قوم را. و <b>منتقر العین</b>: آنکه چشم وی بسفاک فرودت باشد.</p>
<p><b>منت نهنده</b> (mennat-nahande) ص. پ. آنکه بزگیهای بسیار می کند و منتون می سازد.</p>	<p><b>منتقی</b> (montaqi) ص. ع. آنکه بر می گردند. و آنکه مغز از استخوان بر می آورد.</p>	<p><b>منتقر</b> (montaqez) ص. ع. گویند بجای بیماری نفاذ. و آنکه عطای پست و حقیر میدهد.</p>
<p><b>منتو</b> (mantov) ص. پ. گیاهی کوچک.</p>	<p><b>منتک</b> (mantak) ص. پ. گیاهی که از آن جاروب می سازند.</p>	<p><b>منتقش</b> (montaqac) ص. ع. کنده کاری شده و قلم کاری شده و نقش شده.</p>
<p><b>منتوجه</b> (mantuje) ص. پ. فسی از سنبل.</p>	<p><b>منتکب</b> (montakeb) ص. ع. آنکه بر درش می اندازد تیردان ریا کمزوار. و آنکه دورنج و سخی می اندد.</p>	<p><b>منتقش</b> (montaqec) ص. ع. آنکه بر رنگین نقش کردن می فرماید. و آنکه خار از پای بر می آورد. و شتری که سیل بر زمین می زند از جهت چیزی که در سیل آن فرو رفته باشد. و منه قولهم: <b>لطمه لطمه المنتش</b>.</p>
<p><b>منتور</b> (montaver) ص. ع. آنکه جهت ازالة مویز می کند.</p>	<p><b>منتکت</b> (montaket) ص. ع. آنکه بسر در می اندد.</p>	<p><b>منتص</b> (montaqes) ص. ع. کم شده و ناقص و نا تمام. و کم کننده.</p>
<p><b>منتوط</b> (montavet) ص. ع. آریخته شده. و جای دوز گردیده شده. و آنکه شتر را برای آوردن خواربار می برد.</p>	<p><b>منتکث</b> (montakes) ص. ع. لاغر و زراو. و رویمان گس. و پیمان و عهد شکست. و آنکه از حاجت خود بسوی دیگری بر میگردد.</p>	<p><b>منتقض</b> (montaqaz) ص. ع. رویمان ناب باز کرده. و بنای ویران شده. و عهد و پیمان شکست شده.</p>
<p><b>منتوف</b> (mantul) ص. ع. از بیخ بر کده شده.</p>	<p><b>منتکس</b> (montakes) ص. ع. سرنگون و تگور سار.</p>	<p><b>منتق</b> (montaqac) ص. ع. دنک و گرونه برکت.</p>
<p><b>منتوف</b> (mantul) ص. ع. از اعلام است.</p>	<p><b>منتکش</b> (montakec) ص. ع. آنکه گل ولای از پناه بیرون میکند.</p>	<p><b>منتق</b> (montaqac) ص. ع. آنکه می کشد شتر را برای مهان از سفر آمده.</p>
<p><b>منتوی</b> (montavi) ص. ع. آنکه در سفر قصد اقامت در یک منزلی مانند کاروانسرا و جز آن را می نماید.</p>	<p><b>منتکف</b> (montakel) ص. ع. در باران عرضه شده تا سپری شدن باران.</p>	<p><b>منتق</b> (montaqel) ص. ع. آنکه می کفاند حظل را. و آنکه بیرون می آورد چیزی را.</p>
<p><b>منتها</b> (montahā) م. ف. ا. پ. مأخوذ از نازی - آخر و آخرین و واپسین رده و همگ و سراسر. و <b>منتها درجه</b>: آخرین درجه. و <b>منتها مقصود</b>: همه مقصود و مراد. و <b>نز منتها</b>: پایان و حد و نهایت و انجام و عاقبت. و <b>منتهای هر چیزی</b>: نهایت آن چیز و جای آن چیز یا جام رسیده. و تمام می گردد و <b>منتهای مقصود و مراد</b>: نهایت مقصود و مراد و آخرین مقصود و مراد. و <b>بمنتهای چیزی</b> رسیدن: بانجام چیزی رسیدن. و از <b>میده تا منتها</b>: از اول تا آخر و از آغاز تا انجام.</p>	<p><b>منتکی</b> (montake) ص. ع. دریافت کننده حق خود.</p>	<p><b>منتقل</b> (montaqel) ص. ع. از جای بجای شونده.</p>
<p><b>منتی</b> (montani) ص. ع. مشوب شده یکی. و بازی که از جای بجای می پرد.</p>	<p><b>منتن</b> (menten) و (monten) و (monton) ص. ج. بدوی.</p>	<p><b>منتقم</b> (montaqem) ص. ع. کینه کننده. و عتاب کننده.</p>
<p><b>منتن</b> (monten) ص. پ. مأخوذ از نازی - بدوی.</p>	<p><b>منتنه</b> (montenat) ص. ع. مؤنث منتن: یعنی بدبوی.</p>	<p><b>منتقم</b> (montaqem) ص. پ. مأخوذ از نازی - انتقام کننده و عقوبت کننده و آنکه پاداش می دهد کارهای بد کسی را. و <b>منتقم حقیقی</b>: خداوند عالم.</p>

**متهب** (montahab) ص. ع. مال غارت شده و بیضا رفته.

**متهب** (montahab) ص. ع. آنکه می رباید و غارت می کند و بیضا می برد. و اسب چیره در فرناز.

**متهر** (mentaher) ص. ع. رگی که خون آن ناپسند. و شکم روان.

**متهز** (montahiez) ص. ع. فرصت یابنده و غنیمت شمرنده. و آنکه زشت می خندد و بسیار می خندد. و کوردک نزدیک بلوغ.

**متهز** (montahiez) م - ف. پ. مأخوذ از تازی - آنکه چیزی را غنیمت می شمرد و این فرصت میگرد و منتظر نگران. و **متهز فرصت**: منتظر فرصت. و **متهز وقت**: منتظر وقت و آنکه وقت را غنیمت می شمرد.

**متهشة** (montahecat) ا. ع. زنی که در ممان و سوکرای و مصیبت روی را بخراشد و تازچه بر آنزند.

**متهض** (montahiez) ص. ع. بر خیزنده.

**متهك** (montahak) ص. ع. زشت کننده و آورده نماینده ناموس کسی را. و آنکه مانده می کند و لاغر می گرداند.

**متهی** (montahā) ص. ع. پایان رسیده و پرداخته و انجام داده و باخر رسیده. و **بازایستاده و منتهی الجموع**: جمع بر جمع.

**متهی** (montahi) ا - م - ف. پ. مأخوذ از تازی - بانها رساننده و بانها رسیده و بانها رساننده و بانها رسیده و پایان رسیده و تمام شده و محدود شده و منقطع شده و فارغ شده و معروف شده و معروف کرده چنانکه **متهی شدن و متهی کردن**

هر دو گویند.

**متین** (mentin) ص. ع. بد بوی و ناخوش بوی. ج: متاین.

**منشار** (mensār) ا. ع. خرمایی که غوره آن پراکنده گردد.

**منشة** (menassat) ا. ع. پشمی که بدان روغن مالی کنند.

**منشج** (mensaj) ا. ع. خرج **فُلان منشجاً**: روغن زنان بر آمد فلان.

**منشجة** (mensajat) ا. ع. کون راست.

**منشدق** (monsadeq) ص. ع. آنکه مجرم میآورد برای جنک با کسی. و غارت گرو تاراج کننده. ج: منشدقون. یق: **و جدتهم منشدقین**: یعنی یا منم ایشان را تاراج کردگان.

**منشدقون** (monsadequaa) ع. ج. منشدق.

**منشر** (mensar) ا. ع. بر گو و بر حرف.

**منشر** (monassar) ا. ع. مرد - است بی غیر.

**منشر** (monssar) ص. ع. بسیار پراکنده شده.

**منشر** (monsarr) ص. ع. **فوس منشر**: اسب تیز دو.

**منشقب** (monsaqeb) ص. ع. سوراخ دار.

**منشلم** (monsalem) ص. ع. رخنده دار و شکست از آورد و شمشیر و جز آن.

**منشی** (monsani) ص. ع. خمیده و در تاه شده.

**منشی** (monsani) ا. ع. شعر و نظم.

**منشور** (mansur) ا. ع. خیزی

وشیو.

**منشور** (mansur) ص. ع. پراکنده و پاشیده شده و افشاندن شده.

**منشور** (mansur) ا - ص. پ. مأخوذ از تازی - پراکنده و متفرق. و در ناسفته. و کلامی که منظم نباشد.

**منج** (manj) ا. پ. دیوند.

**منج** (manj) ا. ع. حوسه خرمایی بهم چسبیده. و معرب سنگ پارسی و بمعنی آن.

**منج** (menj) ا. پ. تخم مانند تخم گل و تخم خربزه و جز آن.

**منج** (monj) ا. پ. زنبورو کبک. و زنبور عسل و کبک انگین. و عکس سبز و خرگس. و لاشه خرمیغ و ناتوان. و هر چیز بد و فاسد. و درخت بادام تلخ. و نام دهی.

**منج** (monj) ا. ع. ماش سبز.

**منجاء** (manjā) ا. ع. هر زمین بلند. و نجات گاه و جای نجات و پناهگاه.

**منجباب** (menjāb) ا. ع. دست و ضعیف. و نیز تراشیده بی پر و بی پیکان. و آهنی که بدان آتش را حرکت دهند.

**منجباب** (menjāb) ص. ع. **امراه منجباب**: زنی که فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید. ج: منجباب. و **سقاء منجباب**: مشک پیراسته شده با پوست افاقیا و یا پوست دیگر درختان.

**منجاة** (menjāt) م. ع. **نجا و نجاو و نجاه و نجاهی و نجاهة**. ر. نجر.

**منجاة** (menjāt) ا. ع. سبب نجات و رهایی. ر. منة قهرلم: **الصدق منجاة**.

**منجاء** (menjād) ص. ع. کسی

که بسوی چندبسیار می آید . ج : مناجید .  
**منجبار** (menjâr) . ع . قسی  
 از بازی کودگان نازی .  
**منجاش** (menjâc) . ا . ع . آنکه  
 برمی انگیزاند شکار را تا از جلوی شکارچی  
 بگذرد .  
**منجاناب** (men-jâneb) . پ .  
 کلمه مأخوذ از نازی - یعنی از جانب و از  
 سوی و از پیش . **وهن جانب الله** یعنی  
 از پیش خدا .  
**منجیب** (monjeb) . ص . ع . مردی  
 که فرزند گرامی آورد .  
**منجیبة** (monjebat) . ص . ع . زنی  
 که فرزند گرامی آورد .  
**منجبر** (monjaber) . ص . ع .  
 تندوست و نیکو حال شده .  
**منجبح** (monjeb) . ص . ع . فیروزمند .  
 ج : مناجح و مناجیح .  
**منجخ** (menjâx) . ا . پ . سنگی  
 که در فلاخ گذارند و اندازند .  
**منجخ** (monjex) و (monjâx)  
 ا . ع . نام کوهی از ریگ .  
**منجخ** (monjex) . ا . ع .  
 سرفنده و آنکه سرفه می کند .  
**منجد** (menjad) . ا . ع . حمایل  
 مرصع بنگه‌ای که از مروارید و طلا و قرنفل  
 ساخته باشند در عرض يك و جب و آنرا  
 از گردن تا زیر پستان بیاویزند . ج : مناجد .  
 و نیز **منجد** : رسن خرد . و یا کوه کوچک  
 خرد .  
**منجد** (monjed) . ص . ع . بسوی  
 نجد در آینده و در شهرهای نجد شونده .  
 ج : مناجید و مناجد .  
**منجد** (monajjad) . ص . ع .  
 آزموده و آزمایش دیده . و آراسته .

**منجد** (monajjed) . ص . ع .  
 آزمایش کننده و روزگار .  
**منجدة** (menjadat) . ا . ع . عسای  
 سبک که بدان ستور را رانند . و چوبی که  
 پلان دوزیدان برمی کند جوف پلان را .  
**منجدل** (monjadel) . ص . ع .  
 بر زمین افتاده .  
**منجد** (monajjaz) . ا . ع . مرد  
 آزموده و استوار شده بازمایش امور سختی  
 و رنج دیده از روزگار .  
**منجذب** (monjzeb) . ص . ع .  
 کشیده شده و جذب شده . و روبرو شده .  
**منجذو** (monjazer) . ص . ع .  
 بریده شده و قطع گشته .  
**منجر** (menjer) . ا . ع . مقصدی  
 که از راه تجاوز نکند .  
**منجر** (menjar) . ص . ع . **رجل**  
**منجر** : مرد سخت راننده .  
**منجر** (monjarr) . ص . ع .  
 کشیده شده .  
**منجر** (monjar) و (monjarr) . ص .  
 پ . مأخوذ از نازی - هر کاری که پس از  
 کشت و کوشش بسیار و بدون رضا و رغبت  
 بجایی منتهی شده انجام پذیرد ، و این کلمه  
 را بیشتر با فعل مجهول شدن و گشتن استعمال  
 می کنند و **منجر شدن** و **با منجر گشتن**  
 می گویند .  
**منجرة** (monjarat) . ا . ع .  
 بلنت مراکش : کارخانه .  
**منجرة** (menjurat) . ا . ع . سنگ  
 تفسان که بدان آب گرم کنند .  
**منجر د** (monjared) . ص . ع .  
 کشیده و دراز . و پایدار . و مهره دار و جلا  
 داده . و برهنه .  
**منجر ف** (monjaref) . ص . ع .

چیزی که همه آن و یا بیشتر آن برده شده  
 باشد .  
**منجز** (monjez) . ص . ع . و نا  
 کتده و عده و روا کتده حاجت . و چمت  
 و چالاک . و داروی سهل .  
**منجزاوشان** (monj-zerâvecân) .  
 ا . پ . تخم گل خیری .  
**منجزم** (monjazem) . ص . ع .  
 بریده و قطع شده . و سکار راسته . کرده  
 شده . و پیمان گسته شده . و استخوان  
 شکسته . و حرف جزم داده شده .  
**منجس** (monajjes) . ا . ع .  
 کسی که بروی جبهه دفع چشم زخم تمویذ تجیس  
 آورند از قبیل مهره و استخوان مرده و  
 پلیدی واته حیض و جز آن .  
**منجش** (manjec) . ا . ع . نام  
 مولای قیس بن سمود که منجشانیه منسوب بوی  
 میباشد .  
**منجش** (menjec) . ا . ع . غیث  
 کتده مردم و ظاهر کتده عیبهای ایشان . و  
 درالی شبیه شراب که میان دو چرم در کرده  
 دوزند .  
**منجشانیة** (manjecâniyyat) . ا .  
 ع . نام موضعی بر چند میل از زهره منسوب  
 بمنجش و یانجشان .  
**منجشف** (monja'ef) . ص . ع .  
 بر زمین افتاده و مصروع .  
**منجف** (menjal) . ا . ع . سرگین .  
**منجفل** (monjafel) . ص . ع .  
 شب در گذشته . و سایه رفته . و مردم رفته  
 و شتاب گذشته .  
**منجك** (manjak) . ا . پ .  
 گهواره و موه . و برجستگی . نوعی از شبده  
 که آن هر پایه و سنگ ریبه و مانند آنها را در  
 کاسه آب ریخته و از کاسه بیرون جهاند .

**منجنيق** (menjanîq) ۱. ع. مأخوذ از منجنيك

فارسی - و یمنی آن و مؤنت آید . ج : منجنيقات رجبانق و سبحانق .

**منجنيقات** (menjanîqât) و

(menjanîqât) ع. ج. منجنيق .

**منجنيقي** (manjanîqiy) ص.

ع. منسوب بمنجنيق .

**منجنيك** (manjanîk) ۱. پ.

فلاخن ماندی بزرگ که بر سر چوبی تمیبه کند و سنک و شاخ و آتش در آن کرده بطرف دشمن اندازند و آنچه ویاکن ویاکن و یاکن نیز گویند .

**منجنيان** (manjanî) ع. لفة فی

منجنون .

**منجو** (manju) ۱. پ. عدس .

**منجو** (manjov) ص. ع. بریده

و قطع شده . و رهیده و رسته شده .

**منجوب** (manjub) ۱. ع. آورد

فراخ شکم .

**منجوب** (manjub) ص. ع.

پوست پیراسته شده بیوست درخت اقاپا

و یا پوست هر درختی . و سقاء منجوب :

مشک پیراسته شده بان .

**منجوب** (monjaveh) ص. ع.

منكف شده مانند بار .

**منجو تکين** (manju-takin) ۱.

پ. نام پیشوای گروهی از ترکان .

**منجود** (manjud) ص. ع. رنج

دیده و اندوختك . و ملامت شده .

**منجور** (manjur) ۱. ع. دولاپ و

جرخ بزرگی که بدان آب کنند :

**منجوز** (monjavez) ص. ع.

آنکه بر می گردد و عقب می کشد و دست

از کار می کشد . و آنکه بدشمن را گذار

می کشد .

پهن که در میان وی زبان ترازو باشد .

**منجم** (monajjem) ص. ع.

حساب شده و تعیین شده از روش ستاره ها .

رومی که پاره پاره ادا کرده شود .

**منجم** (monajjem) ۱. ع. ستاره

شناس روقت شناس .

**منجم** (monajjem) ۱. پ.

مأخوذ از تازی - ستاره شناس و دانای علم نجوم و کسی که تقویم می نویسد و آنرا ترتیب میدهد . ج : منجمان .

**منجمان** (manjemâne) و

(menjemâne) ۱. ع. بینه تنیه :

دو استخوان بر آمده کرانه قدم .

**منجمان** (monajjemân) پ.

ج - منجم .

**منجم باشی** (monajjem-bâci)

۱. پ. رئیس منجمان .

**منجمد** (monjamed) ص. پ.

مأخوذ از تازی - بسته و فسرده و اسپرد و

هر چیز صلب و سخت ضد مایع . و آب

منجمد : یخ .

**منجمع** (monjame') ص. پ.

مأخوذ از تازی - فراهم آمده از هر طرف .

**منجمله** (men-jomle) پ. کلمة

رابطه مأخوذ از تازی . یعنی از میان و از

جمله و از میان همه و تماماً و سراسر . و

القصد و حاصل کلام .

**منجمین** (monajjemîn) ۱. پ.

مأخوذ از تازی - ستاره شناسان و دانایان

علم نجوم .

**منجنون** (manjanun) ۱. ع.

مأخوذ از منگه فارسی - و مؤنت آید . و

دولاپ و جرخ دول بزرگ که از آن آب

کشند . و دهر روزگار . ج : منجان .

**منجنيق** (manjanîq) و

**منجك** (monjek) ۱. پ.

زبرد خورد . و ميشك و قرتفل .

**منجل** (manjal) ۱. ع. نام

کوهی .

**منجل** (menjal) ۱. پ. تیر کلان

سوراخ داری که از سوراخ های آن زنجیر

هایی را که بدان ها - نگهای بزرگ آویزان

کرده اند می گذرانند و آنرا در آزمایش زور

و قوت بکار می برند .

**منجل** (menjal) ۱. ع. داس و

ابزاری که بدان درومی کنند . ج : منجابه .

وستانی که زخم فراخ واردمی کشد . و کتک

دوهم پیچیده . و مرد بسیار فرزند . و شتری که

سماروخ و جز آن را با سیل بر می اندازد .

و چیزی که کودکان بدان نخته را پاک می

کشند .

**منجلاب** (manjalâb) ۱. ع.

آب بد بوی و گنده . و گوی که در پس حمام

و مطبخ کشند تا آب های چرکن و مستعمل در

آنها رود .

**منجلع** ('vonjale') ص. ع.

منكف و منكف .

**منجلی** (monjali) ص. ع. کار

هویدا و منكف .

**منجلی** (monjali) ص. پ.

مأخوذ از تازی - روشن و آشکار . و آنکه

از وطن خود بیرون رود .

**منجلیق** (manjaliq) ۱. ع.

منجنيق .

**منجم** (manjam) ۱. ع. روشن .

و کان معدن . و فلان منجم الباطل

و الضلالة : ای سده .

**منجم** (manjem) و (menjam)

۱. ع. استخوان بر آمده کرانه قدم .

**منجم** (menjam) ۱. ع. آنض

**منجوفی** (manjul) ۱ - ص . ج .  
بدل و ترسو و جبان . و منقطع از نکاح .  
و آوند فراخ شکم . و تیر بهن پیکان . و  
**قیس منجوفی** : نکهت‌الدین شکم و برضیب  
بست . و غار منجوفی : غار گداز .

**منجوق** (manjuq) ۱ . پ . گوی  
وقه و مایه‌جود زونگار علم و روایت . و وایسی  
که بر کنگرهای برج جهت اعلام نمازجماعت  
افراخته می‌کند . و چتر و سایبان . و تاج .  
و گوی و دیگر دینتایی که بر بالای منار و  
برج آیین می‌بندند .

**منجول** (manjul) ص ۰ ع ۰  
**اهاب منجول** : پوست شکافته باز کرده .  
**منجی** (menjā) ۱ . ع . هر چیز که  
بدان استجاسی کند از سنگ و کلوخ و جز  
آن .

**منجی** (manjiz) ۱ . ع . نام  
مردی . و نام شمشیری .

**منجیر** (manjir) و (manjir) ۱ .  
پ . محوطه نیکه داری که در جلو در بطور  
انحراف سازند تا عمارت از خواجه دیده  
نشود و مشک تریزین .

**منجیک** (manjik) ۱ . پ . شیده  
بازی و تردستی .

**منجیل** (manjil) ۱ . پ . نام  
قریه ای از شمال طابوم واقع در محل تلاقی  
شاهرود و رود قزل اوزن .

**منح** (manh) ۲ . ع . **منه منحاً**  
( از باب فتح و ضرب ) : داد و عطا کرداد  
را . و **منح اللئقة او اللئاة** : داد ماده  
شتر و یا گوسفند را باینکه پشم و شیر و بجه  
آن مال او باشد . و **منحه** .

**منح** (menah) ع . ج . منحه .  
**منح** (monoh) ع . ج . میحه .  
**منحاة** (manhât) ۱ . ع . آب راعه

خمیده . و سیل کبراج . و راه آبکش یعنی  
راهیکه شتر آبکش از کنار چاه تا آخر می  
پساید . و **اهل المنحاة** : یگانگان که  
خوشاوندی ندارند .

**منحاة** (monhât) ۱ . ع . کمان  
ستبر . و ماده شتر کلان کرمان .

**منحار** (menhâr) ص . ع . بسیار  
کفنده شتران . و **رائه لمنحار بواکنها** :  
ار کفنده شتران فریه است ، و این کلام را  
در صفت مرد جوانمرد گویند .

**منحاز** (menhâz) ۱ . ع . هاون .  
**الثل : دقك بالمنحاز حب القفل** :  
این مثل را در الحاح برینخیل و دودن لیل و رحل  
بر آن گویند .

**منحاص** (menhâs) ۱ . ع . زن  
دراز بازیک اندام .

**منحب** (monahleb) ص . ع .  
**سیر منحب** : سیر شتاب .

**منحه** (menhut) ۱ . ع . عطا و  
دعش . و ماده شتر و یا گوسفندی که بکسی  
دهند باینکه پشم و شیر و بجه آن مال آن کس  
باشد و غرود حیوان مال صاحبش بود . و هر  
چیز عاریش . ج : منح .

**منحت** (menhat) ۱ . ع . نیشه و  
ابزاری که بدان تراش می‌کنند .

**منحت** (monahhat) ص . ع .  
سم تراشیده شده .

**منحجز** (monhajez) ص . ع .  
آنکه بازمی‌ایستد . و آنکه بجواز می‌رود  
و در آن دوس آید .

**منحدر** (monhadar) و (monhador)  
(monhador) ۱ . ع . جایی که از آن جا  
فرود می‌روند و بنشیبی آیند .

**منحدر** (monhader) ص . ع .  
از بالا زیر آیند .

**منحدر** (monhader) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . از بالا بنشیب در آمده و  
سرازیر شونده . و **منحدر شدن** : سرازیر  
شدن و از بالا بپای افتادن . و **منحدر کردن** :  
سرازیر کردن و از بالا بنشیب انداختن .

**منحدر** (manhar) ۱ . ع . پیش‌بینه  
و جایی که در آن نحر می‌کند . و قربانگاه .

**منحدر** (manhar) ۲ . ع . **نحر**  
**نحر آ و منحدر آ** . و **نحر** .

**منحرد** (mouhared) ص . ع .  
ستاره افتاده و در جل **منحرد** : مرد مغرور تنها .

**منحرف** (monharaf) ۱ . ع .  
باصطلاح منده : شکل مریخی که در سطح  
آن غیر مشاوی و متوازی باشند .

**منحرف** (monharef) ص . ع .  
آنکه میل میکند و بر میگردد .

**منحرف** (monharef) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . خمیده و برگشته و رازگون .

**و منحرف شدن** : برگشتن و خمیده شدن .  
**منحزاة** (monahzâat) و  
(monahhezat) ص . ع . ماده شتر گرفتار  
بیماری نماز .

**منحس** (monhass) ص . ع .  
از بیخ کده شده و ریخته شده و افتاده .

**منحسر** (monhaser) ص . ع .  
برمه و عریان .

**منحسم** (monhasem) ص . ع .  
بریده شده .

**منحصب** (monhass) ص . ع .  
موی افتاده و رندب بریده .

**منحصر** (monhaser) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . احاطه شده و محصور شده  
و محبوس شده و محدود شده و شامل شده و  
گنجد و شمرده شده .

**منحط** (monhatt) ص . ع .

- منکب منحط** : دوش بهترین دوشها .  
**منحط ( monhatt )** ص . م .  
 فرود آمده دومنزل . و کم هاشده . و شتری که بکشیدن مهار سری نشیب رود و یا شتاب رود .
- منحطه ( monhatat )** ص . م .  
 اسب و یا شتر گرفتار بیماری نطقه .  
**منحط ( monhal )** ص . ع . لاغر و نزار .
- منحل ( monhal )** ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - حل شده و گداخته شده . و لغو گفته .  
**منحل ( monhall )** ص . ع . گره گدانه .
- منحقوق ( monhameq )** ص . ع .  
 گول و احق و خوار و آنکه کار احمقانه کند . و شمشیر کند . و جامه کهنه . و بازار کاسد و نارواج .
- منحنی ( monhanâ )** ا . ع . شم .  
 وادی و یا ورودخانه .  
**منحنی ( monhani )** ص . م . ع .  
 خمیده و کج .
- منحنی ( monheni )** ص . م . پ .  
 مأخوذ از نازی - کج و خمیده . و پیر **منحنی** : پیر خمیده .
- منحوت ( manhut )** و **منحوتة ( manbutat )** ص . م . ع .  
 تراشیده شده و نجاری شده .
- منحور ( monbur )** ا . ع . پیش سینه .
- منحوز ( manhuz )** ص . ع .  
 شتر گرفتار بیماری نحاژ .
- منحوز ( monhavez )** ص . ع .  
 برگشته و بجای دیگر رفته .
- منحوس ( manhus )** ص . م . پ .  
 مأخوذ از نازی - شوم و نافرجام و بد اختر و نعل و دیر و بدبخت .
- منحوش ( monhavec )** ص . ع .  
 هراسیده و ترسیده و گریزان و زمیده .
- منحوض ( manbus )** ص . ع .  
 گوشت رفته و لاغر . و گوشت آ گنده . و سنان باریک .
- منحوظة ( manhutat )** ص . ع .  
 اسباب و شتران گرفتار بیماری نطقه .
- منحوف ( manhut )** ص . م . ع .  
 لاغر و نزار .
- منحول ( manhul )** ص . م . ع .  
 شمر و یا سخن دیگری را بر خود بسته .
- منحوی ( monhavi )** ص . م . ع .  
 با هم غلبیده شده و پیچیده .
- منخاب ( menxâb )** ا . ع .  
 ضیف بی غیر . ج : منخاب .
- منخار ( menxâr )** ص . م . ع .  
**اهراء منخار** : زنی که در وقت جماع از بینی پانک بسیار کند که گویں دیوانه است .
- منخاس ( menxâs )** ا . ع .  
 همبیز .
- منخاقه ( monxâqat )** ص . م . ع .  
 بشر **منخاقه** : چاه و آب .
- منخبة ( manxabat )** ا . ع .  
 حلقه دیر .
- منخدع ( monxade )** ص . م . ع .  
 فریفته شده .
- منخر ( manxar )** و **( menxer )** و **( monxor )** و **( manxer )** و **( menxâr )** ا . ع .  
 سوراخ بینی . ج : مناخر .
- منخر ( menxar )** ا . پ .  
 مأخوذ از نازی - سوراخ بینی .
- منخربة ( monexrabat )** و **( monaxrebat )** ص . م . ع .  
 چوب کرم خورده .
- منخراط ( monxarel )** ص . م . ع .  
 مطلوب و سهبر و ملتمز . و گستاخ و منهور و شتاب و جلد . و بی محابا و بنادانی خود را دوخطر انداخته .
- منخراع ( monxare )** ص . م . ع .  
 شکافته و پاره پاره . و ست و ضیف . و بر کنده و منفک و از جای بر آمده .
- منخراق ( monxaraq )** ا . ع .  
**منخراق الریاح** : محل وزیدن بادها و باد گذر .
- منخراق ( monxareq )** ص . م . ع .  
 دریده و پاره پاره . و **رجل منخراق السربال** : مردی که از دوازی سفر جامه وی پاره پاره شده باشد .
- منخرام ( monxarem )** ص . م . ع .  
 شکافته و بریده شده .
- منخراع ( monxaze )** ص . م . ع .  
 بریده شده و خمیده گفته از بسیاری عمر و یا از ضعف .
- منخزق ( monxazeq )** ص . م . ع .  
 عبور کرده . و سوراخ کرده .
- منخزل ( monxazel )** ص . م . ع .  
 منقطع و بریده . و با تینتر رونده .
- منخسف ( monxasel )** ص . م . پ .  
 مأخوذ از نازی - ماه گرفته . و **منخسف شدن ماه** : گرفتن ماه .
- منخسفة ( monxaselat )** ص . م . ع .  
 چشم کور .
- منخع ( manxo )** ا . ع .  
 منمل اولین فقره کردن با سر .
- منخفس ( monxales )** ص . م . ع .  
 آب متغیر شده .
- منخفص ( monxalaz )** ا . ع .  
 محل انحطاط .
- منخفص ( monxalez )** ص . م . ع .



<p><b>مندبور</b> (mand-bur) ص. پ. بدبخت و مغفوك و بی دولت و دارای ابدار و غنکین .</p> <p><b>مندبه</b> (mandabe) ا. پ. مأخوذ از نازی - جای ترس و جای تضرع و زاری و فریاد - و جای دعوت .</p> <p><b>مندبی</b> (mendab) ص. ح. <b>رجل مندبی</b> : مرد سبک در حاجت .</p> <p><b>مندجر</b> (mondajer) ص. ع. <b>جبل مندجر</b> : درسمان نرم و ست .</p> <p><b>مندح</b> (mandah) ا. ع. جای فراخ .</p> <p><b>مندخ</b> (mendox) ا. ع. آنکه پروا ندارد نه از قسطن گفتن و نه از قسطن شنیدن .</p> <p><b>مندخل</b> (mondaxel) ص. ح. آنکه در می آید و داخل میگردد .</p> <p><b>مندو</b> (monder) ص. ع. آنکه می افکند چیزی را . و آنکه از شما می افکند . و آنکه بشمشیر می افکند . و آنکه از مال خود بیرون می آورد .</p> <p><b>مندرج</b> (mondarej) ص. ع. گروه هلاک شده و مندم گشته .</p> <p><b>مندروج</b> (mondarej) ص. پ. مأخوذ از نازی - درج شده و شامل شده و شامل کرده و گنجد و گنجانیده و جمع کرده و فراهم آورده و در میان نهاده و در میان داخل کرده و در دفتر دوج کرده و گنجانیده و ثبت نموده و دردم پیچیده .</p> <p><b>مندوجه</b> (mondareje) ص. پ. مأخوذ از نازی - درهمسانی مندوج استعمال می گردد . و مطالب <b>مندوجه در کتاب</b> : مضمون کتاب .</p> <p><b>مندوس</b> (mondares) ص. ح. <b>رسم مندوس</b> : نشان و علامت ناپدید گردیده</p>	<p>شده . و نام کتاب قانون امام شافعی .</p> <p><b>منخی</b> (manxi) ص. ع. بر آما سیده از تکبر و نخوت .</p> <p><b>منخی</b> (monxi) ص. ع. آنکه نخوت و تکبر و خود پرستی وی افزون می گردد .</p> <p><b>مند</b> (mand) ا. پ. نوعی از عنبر سیاه و سنگین و گران .</p> <p><b>مند</b> (mand) پ. از جمله حروفی است که همیشه بآخر اسم ملحق می گردد و معنی دارایی و خداوندی بآن می دهد مانند ارجمند یعنی خداوند قدر و قیمت و حاجت مند یعنی صاحب حاجت و محتاج و دردم مند یعنی دارای درد و خردمند یعنی دارای خرد و عقل .</p> <p><b>مند</b> (monedd) ص. ع. آنکه پراکنده می کند شتران را .</p> <p><b>منداس</b> (mendās) ا. ع. زن سبک .</p> <p><b>منداص</b> (mendās) ا. ع. ذنی که عجز و رذایل وی کم گوشت و لاغری باشد . وزن گول و اسحق . و وزن بد زبان سبک . و مردی که همواره بر قوم خود ناپسندیده نماید و شرارت و بدی پدید آورد .</p> <p><b>منداص</b> (mondās) ص. ع. آنکه پنهانی هجوم می آورد . و آنکه افزون می کند و پدید می آورد هر چیز بدی را .</p> <p><b>منداور</b> (mandāvar) ا. پ. نام ولایتی .</p> <p><b>منداب</b> (mandab) ا. ح. محل گریه و رندب . و <b>باب المنداب</b> : نام تگهای مابین هریستان و آفریقا یعنی در آنجای که دریای احمر با اوقیانوس هند پیوسته میگردد .</p> <p><b>مندب</b> (mondeb) ص. ع. آنکه خود را در خطر می اندازد . و اثر زخم کلان</p>	<p>افتاده و بشیب افتاده . و باصلاح نحو و صرف : دارای کسره .</p> <p><b>منخضة</b> (monxafezat) ص. ع. <b>الحروف المنخضة</b> : جز این حروف که ص و ض و ط و ظ و خ و غ و ق باشد سایر حروف را گویند .</p> <p><b>منخل</b> (monxal) و (monxol) ا. ع. پرورین . ج. مناخل .</p> <p><b>منخل</b> (monaxal) ا. ع. نام شاعری . <b>الثل : لا افعله حتى يوب المنخل</b> : ای ابدآ لانه ذهب ولم يرجع و صار مفقود الاثر .</p> <p><b>منخث</b> (monxanes) ص. ع. درناه و دولا و شکست .</p> <p><b>منخنس</b> (monxanes) ص. ع. پس مانده .</p> <p><b>منخفق</b> (monxneq) و <b>منخفة</b> (monxaneqat) ص. ع. خفه شده .</p> <p><b>منخوب</b> (manxub) ص. ع. بد دل و ترسو . و لاغر گوشت رفته .</p> <p><b>منخوت</b> (manxut) ص. ع. برچیده و از جای برداشته . و <b>منخوت الفواد</b> : جبان ترسو و سهگین و ترسناک .</p> <p><b>منخوت</b> (monxavet) ص. ع. پرتاب کننده . و باز چنگ زنده و رباینده .</p> <p><b>منخور</b> (monxur) ا. ع. سوراخ بینی . ج. مناخیر .</p> <p><b>منخوس</b> (manxus) ص. ع. کم گوشت و لاغر . و شتر کفته بقل و گرگین .</p> <p><b>منخوش</b> (manxuc) و <b>منخوشة</b> (manxucat) ص. ع. لاغر و نزار .</p> <p><b>منخوة</b> (nanxu'at) ص. ع. <b>ذبيحة منخوة</b> : ذبیحه ای که کارد تا بنجاح آن رسیده باشد .</p> <p><b>منخول</b> (manxul) ص. ع. ریخته</p>
---	---	--

و محروم شده .

**مندروس** (mondres) ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - گفته و فرسوده و شخش .  
 و جامه گفته و پاره پاره .

**مندوع** (mondare) ص . ع .  
 آنکه پیش می آید و نزدیک میگردد . و آنکه  
 بشتاب می رود . و استخوان از جای خود  
 بر آمده . و شکم پر شده . و ماه از زیر ابر  
 بر آمده .

**مندس** (mondass) ص . ع .  
 پنهان شده و دفن شده در خاک .  
**مندش** (mandec) ا . پ . گلبم  
 و نمد .

**مندعص** (mondas'es) ص . ع .  
 مرده از هم پاشیده .

**مندعی** (monda'i) ا - ص .  
 ع . جواب ده و جواب دهنده .

**مندع** (mendaq) ا - ع . کسی  
 که آنرا در خستن بسخن عادت باشد .

**مندع** (mendaqt) ا . ع . سیدی  
 بین ناخن . و دسته ای از پرهای دنب مرغ  
 جز آن که بهم بست و ناوانا نان رابدان نقش  
 و نگار می کند .

**مندق** (mendal) و **مندقه**  
 (mendalst) ا . ع . گمان نداف .

**مندقع** (mondafe') ص . ع .  
 دور شونده . و بناگاه رنده . و آنکه  
 در سخن غرض می کند . و ایسی که بشتاب  
 می رود .

**مندقع** (mondafe') ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - دفع شده و دور کرده شده  
 و باز داشته شده و رانده شده و استخراج شده  
 و بدو کرده شده و پایمال کرده شده و روانه  
 کرده شده و تسلیم کرده شده و قطع نظر کرده  
 شده و خلاص گفتم .

**مندفق** (mondafeq) ص . ع .  
 ریخته شده .

**مندفن** (mondafen) ص . ع .  
 چاه و هر چیزمانند آن که انباشته شده باشد  
 و پنهان گشته و پنهان .

**مندفه** (mandafe) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - گویی که از پنبه ساخته  
 باشد .

**مندق** (mondafq) ص . ع .  
 کوفته شده و خرد شده . و دو کوفته شده .  
**مندک** (mandak) ا - ص . پ .

کساد و ناروایی اسباب و کالا . و پاره پاره .  
**مندک** (mondak) ص . پ .  
 کسی که مانده و خسته شود .

**مندک** (mondak) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - زمین برابر و هموار .

**مندک** (mondakk) ص . ع .  
 مکان برابر و هموار .

**مندکم** (mondakem) ص . ع .  
 آنکه بزور دومی آید .

**مندل** (mandal) ا . پ . دایره ای  
 که عرایم خوانان بر دود خود کشیده و در میان  
 آن نشسته عرایم خوانند . و نوعی از دهل . و چوب  
 عود . و نام شهری در هند که عود خوب از  
 آنجا آورند . و مأخوذ از یونانی . تینه آهنین  
 که در پشت در جهت بستن آن بروی روزه  
 اندازند .

**مندل** (mandal) ا - ع . موزه . و  
 نام شهری در هند .

**مندل** (mendal) ا . ع . مردجست  
 و چالاک . و آنکه ناگاه و بزور چیزی را  
 می گیرد . و آنکه دول از چاه بیرون می آورد .  
 و زره دوشت و سخت . و دستاری که بروی دست  
 پاک کنند و دستاخوان و دستاری که بر میان  
 بندند .

**مندل** (mondall) ص . ع . راه  
 نموده شده . و اجازت یافته . و ریخته شده .  
**مندلک** (mondalles) ا . ع .  
 مرد خودوای سخن نداشتن .

**مندلص** (mondalles) ص . ع .  
 هر چیز که بلفزد از دست و بیفتد و لغزان .

**مندلع** (mondale') ص . ع .  
 زبان بیرون آمده . و شکم کلان شده فرو  
 رفته . و شمشیر از نیام بر آمده .

**مندلف** (mondalef) ا . ع . شیر  
 خرمان آهسته رفتار .

**مندل فروش** (mandal-foruc)  
 ا . پ . وار مجبور . کسی که دهل می فروشد .

**مندلق** (mondaleq) ص . ع .  
 آنکه می گذرد و پیش میرود در رفتن و  
 دویدن . و هر آنچه بیرون میآید و از جای  
 خود برمی آید مانند روزه از شکم و شمشیر  
 از غلاف . و توجیه و یا گروه سواران که  
 بناگاه رسد و هجوم آورند .

**مندل نواز** (mandal-navaz)  
 ا . پ . دهل زن و آنکه دهل می نوازد .

**مندله** (mandale) ا . پ . مندل  
 و هود خاتم . و دایره عرایم خوانان .

**مندله** (mandele) ا . پ . قسمی  
 از قماش ابریشمین که از آن خیمه و سایبان  
 سازند .

**مندلی** (mandali) ص . پ .  
 منسوب بشهر مندل .

**مندلی** (mandali) ا . پ . چوب  
 هر دو که از مندل آورند .

**مندم** (mandam) ا . ع . موضع  
 پشیمانی .

**مندمه** (mandamat) ا . ع .  
 پشیمانی و ندامت .

**مندمهج** (mondamej) ص . ع .

در آینه در چیزی . و **نصل مندماج** :  
 یکان گردد .  
**مندمس** (mondames) م . ع .  
 در آینه در حمام و گلشن و زندان .  
**مندمق** (mondamaq) ا . ع .  
 جای در آمدن .  
**مندمق** (mondameu) م . ع .  
 آنکه بی دستوری و بناگاه درمی آید . و از  
 جای خود زایل شونده . و حیادی که در  
 کازه پنهان می گردد .  
**مندمل** (mondamel) م . ع .  
 جراحات به شده .  
**مندمل** (mondamel) م . ف .  
 پ . مأخوذ از تازی . به شدگی جراحات .  
 و **هندمل شدن** : به شدن جراحات .  
**مندو** (mandov) ا . پ . نام شهری  
 در هندوستان .  
**مندوب** (mandub) م . ع .  
 خوانده شده . و بر انگیزته شده . و متوجه  
 گشته . و مرده ای که بر آن گزیده و بشاوند  
 نیکبای وی را . و **امر مندوب الیه** :  
 کار خوانده شده بسوی آن . و **نیز مندوب** :  
 مستحب .  
**مندوب** (mandub) ا . ع .  
 نام جای . و نام ایس .  
**مندوب** (mendub) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی . لفظی که در حالت مصیبت  
 و یا گریه بطور نوحه تلفظ می کند .  
**مندوحه** (manduhet) ا . ع .  
 فراش . و زمین فراخ . **یق لی عنها**  
**مندوحه** ای سمه . و **یق ایضا** : آن فی  
**المعارض لمندوحه** .  
**مندور** (mandur) م . پ .  
 مندور .  
**مندور** (mandur) ا . ب . مکی

و ذباب .  
**مندوسه** (mandusat) ا . ع .  
 بخل و خیزدوک .  
**مندووخ** (menduq) م . ع .  
 کودک بترمی مالیده شده .  
**مندوف** (mandul) م . ع . **بنه**  
 زده شده .  
**مندول** (mondavel) م . ع . از  
 جایی بجایی شونده . و شکم نروخته و فراخ  
 شده . و هر چیز آویزان . و **نیز مندول** :  
 بیرون آمده هر آنچه در شکم باشد .  
**مندوور** (mandvur) م . پ .  
 مندوور و بدبخت و فقیر و مفارک و صاحب دباور  
 و خسیس و بی بهره از نعمتهای خدا . و طول  
 و غشاک .  
**مندوه** (mande) ا . ب . منک و  
 کسادی و ناروایی بازار و متاع و کالا . و سبب  
 و کوزه بی دست کردن شکسته . و نان .  
**مندهن** (mondahen) م . ع .  
 آنکه بر خود روغن میمالد .  
**مندی** (monadda) م . ع .  
 ترشده و تنساک .  
**مندی** (monadda) ا . ع .  
 جایی که شتران در میان دو نوبت آب چرا  
 می کنند . و جای آب دادن اسبان .  
**مندیات** (mondeyât) ع . ج .  
 مندیة .  
**مندیات** (mondeyât) ا . ع .  
 و سوابها و بی آبرویها و کار هائی زشت .  
**مندیه** (mondeyal) ا . ع .  
 کله ای که بشیند آن پیشانی خوی آورد و  
 عرق کند . و رسوا کننده قول و فعل : ج .  
 مندیات .  
**مندیش** (mandic) پ . یای مجهول .  
 کلمه نهی یعنی اندیشه مکن و میندیش .

**مندیش** (mendic) ا . ب . یای  
 مجهول . نام قلعه ای در خراسان .  
**مندیل** (mandil) و (mendil)  
 ا . ع . دستاری که بدان دست پاک کند و  
 دستاوشتران . و دستاویزه ابرمان بندند : ج .  
 منایل .  
**مندیل** (mandil) ا . ب . مأخوذ  
 از تازی . دستاوشتر و شکرپ و زرمال و  
 پارچه نادرخته .  
**منذ** (monzo) و (menzo) ع .  
 حرف جر و یا اسم مثنی است که در زمان ماضی  
 بعضی از در زمان حاضر یعنی در واگر زمان  
 معدود باشد یعنی از مدت می آید . و **منذ** .  
**منذر** (monzer) ا . م . ع .  
 آگاه سازنده و پند دهنده . و آنکه می  
 ترساند . ج : **منذرون** . و **ابوالمنذر** :  
 خروس . و **بات بلیلة بین منذر** : یعنی  
 شیء سخت گذرانید **بأالمنذر** : نیکو از پادشاهان  
 تازی و این **منذر** : نمان است گوید  
 خسرویی را در وزیر پای پیل گشت .  
**منذر** (monzer) م . پ . مأخوذ  
 از تازی . آگاه سازنده و ترساننده .  
**منذرون** (monzeruna) ع .  
 ج . منذر .  
**منذور** (manzur) م . ع . نقد  
 شده و عهد و پیمان شده .  
**منزبة** (manrabat) ا . ع . بدی .  
 و سخن چینی .  
**منز** (menazz) ا . ج . مرد بسیار  
 جنبیده . و گهواره .  
**منزانی** (menzâni) ا . ع . بزی که  
 شیرزی پری گردد :  
**منزجر** (monzajer) م . ع .  
 آنکه باز بر ایستد و باز مانده .  
**منزجر** (monzejer) م . پ .

<p>فرو میفرستد و آنکه سبب میشود فرو فرستادن را .</p>	<p><b>منزقة (menzaqat)</b> ا. ع. دشته پرمایی که بدان کلیچه ونان را نقش کنند .</p>	<p>مأخوذ از نازی - باز مانده و تنفر دارنده و متفر . و آنکه بازی می گردد و سر بازی زند .</p>
<p><b>منزلات (manzelât)</b> ج. ع. منزل .</p>	<p><b>منزف (monzel)</b> و <b>منزف (monzel)</b> ص. ع. آنکه خون از وی بسیار رفته باشد .</p>	<p><b>منزحة (menzahat)</b> ا. ع. دول و هر چیز که بدان آب کنند .</p>
<p><b>منزلة (manzelat)</b> ا. ع. مرتبت و درجه و درجه و حرمت ، و می لایجمع . و جای فرود آمدن و سرای و خانه و آبخور .</p>	<p>وست . و مست و یهوش .</p>	<p><b>منزوب (monzareb)</b> ص. ع. سیاهی که در کتین می نشیند .</p>
<p><b>منزلت (manzelat)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - مرتبت و مقام و درجه و مرتبه و پایه و مودجه و حرمت و احترام .</p>	<p><b>منزلة (menzelat)</b> ا. ع. دول خرد که بر سر جوب دراز بندند و بدان آب کنند . ج. منازل .</p>	<p><b>منزوق (monzareq)</b> ص. ع. آنکه بر پشت می خوابد . و آنکه بی می ماند و درنگ می کند . و تیری که دریگردد .</p>
<p><b>منزل خانه (manzel-xâne)</b> ا. پ. جیرخانه .</p>	<p><b>منزل (manzel)</b> و <b>منزل (manzel)</b> م. ع. نزل نزولاً و منزلتاً و منزلتاً . و نزل .</p>	<p><b>منزوع (manza')</b> ا. ع. کسید نگاه . و قره لب ، لم یبق فی القوس <b>منزوع</b> ؛ یعنی کار با خورسید .</p>
<p><b>منزل شناس (manzel-cenâs)</b> ا. پ. مرد عارف و مجرد .</p>	<p><b>منزل (manzel)</b> ا. ع. آب خوردن و جای فرود آمدن . و سرای . و بنات نش . ج. منازل و منزلت .</p>	<p><b>منزوع (menza')</b> ا. ع. تیری که بدان کشیده می شود . و مرد سخت کشنده .</p>
<p><b>منزلق (monzaleq)</b> ص. ع. لغزان و قال لغزش .</p>	<p><b>منزل (manzel)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - خان و کاروانسرای و جای فرود آمدن و جایی که مسافر جهت خواب و آرام در آن فرود می آید و سرای و خانه و مکان و توقف گاه و مهمان خانه و خوردن گاه و بودباش و مسکن و کاشانه و گاژ و مقام و مقصد مسافر و جیرخانه و بریدخانه . و درجه و مرتبه و منزلت . و <b>منزل جان</b> ؛ مقصد جان و بدن انسانی . و عالم بالا . و <b>منزل حزن</b> و یا</p>	<p><b>منزوع (monazza')</b> ص. ع. تمام <b>منزوع</b> ؛ گیاه زبر کده ، شده للبالغة .</p>
<p><b>منزلگاه (manzel-gâh)</b> و <b>منزلگاه (manzel-goh)</b> ا. پ. کاروانسرا و جایی که در آن مسافر منزل می کند و گاژ .</p>	<p><b>منزل خاکی</b> ؛ دنیا و روزگار . و <b>منزل فیهرة</b> ؛ فرب دنیا و روزگار . و <b>منزل گرفتن</b> ؛ جای گرفتن و اقامت کردن و توقف کردن و فرود آمدن و نزول کردن و وارد شدن . و <b>منزل گردن</b> ؛ جای گرفتن و اقامت کردن و مسکن کردن .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ا. ع. کمانی که زه از وی دور باشد . و بازگشت و پایان کار . و رای و تدبیری که شخص بسوی آن باز گردد . و رجوع . و سگی که بر آن آبکش ایستد . و <b>والله لعلمن اینا اضعف منزعة</b> ؛ ای راپا آمدند تیراً . و شراب <b>طیب المنزعة</b> ؛ شراب خوش آید و گوارا .</p>
<p><b>منزله (manzele)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - رتبه و درجه و پایه و مقام و جای و <b>بمنزله فلان</b> ؛ بجای فلان . و <b>بمنزله پدر</b> ؛ بجای پدر و مانند پدر .</p>	<p><b>منزل خاکی</b> ؛ دنیا و روزگار . و <b>منزل فیهرة</b> ؛ فرب دنیا و روزگار . و <b>منزل گرفتن</b> ؛ جای گرفتن و اقامت کردن و توقف کردن و فرود آمدن و نزول کردن و وارد شدن . و <b>منزل گردن</b> ؛ جای گرفتن و اقامت کردن و مسکن کردن .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزله (manzele)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - رتبه و درجه و پایه و مقام و جای و <b>بمنزله فلان</b> ؛ بجای فلان . و <b>بمنزله پدر</b> ؛ بجای پدر و مانند پدر .</p>	<p><b>منزله (manzele)</b> ا. پ. مأخوذ از نازی - رتبه و درجه و پایه و مقام و جای و <b>بمنزله فلان</b> ؛ بجای فلان . و <b>بمنزله پدر</b> ؛ بجای پدر و مانند پدر .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزوم (menzam)</b> ا. ع. دندان .</p>	<p><b>منزوم (menzam)</b> ا. ع. دندان .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزوم (monzamm)</b> ص. ع. بسته و بند کرده شده .</p>	<p><b>منزوم (monzamm)</b> ص. ع. بسته و بند کرده شده .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزوه (manzu)</b> ص. ع. هو <b>منزوه</b> ؛ او حریص و آرزومندست بر آن .</p>	<p><b>منزوه (manzu)</b> ص. ع. هو <b>منزوه</b> ؛ او حریص و آرزومندست بر آن .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزور (manzur)</b> ص. ع. خطاه <b>منزور</b> ؛ دهن کم و اندک .</p>	<p><b>منزور (manzur)</b> ص. ع. خطاه <b>منزور</b> ؛ دهن کم و اندک .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزوع (manzu')</b> ص. ع. از بیخ بر کده و از جای خود بر کشیده .</p>	<p><b>منزوع (manzu')</b> ص. ع. از بیخ بر کده و از جای خود بر کشیده .</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>
<p><b>منزوع (manzu')</b> ص. پ. مأخوذ</p>	<p><b>منزل (manzel)</b> ص. ع. آنکه</p>	<p><b>منزوع (manza'at)</b> ؛ (oienza'at) ا. ع. همت . یعنی فلان <b>قرب المنزعة</b> . و كذلك ؛ <b>قرب المنزعة</b> .</p>

- از تازی - برکنده شده و غارت شده .
- منزوف** (manzûf) ۱ - ص ۰ ع .  
آب کفیده شده . و آنکه خوش بسیار بر آمده چندانکه ضعیف گشته باشد . و مست و بی‌هوش . و سخت تشنه که زبان و رگهای وی خشک شده باشد . المثل : اجبین من المنزوف شرطاً . در شرط (zart) . و (zart) .
- منزول** (manzul) ص ۰ ع .  
گرفتار در کام و نزله .
- منزول** (monzavel) ص ۰ ع .  
هلاک شده . و افتاده و ساقط شده . و زایل شده .
- منزوی** (monzavi) ص ۰ ع .  
دورشونده . و در زاریه خانه قرار گرفته . و پوست در کشیده شده و ترنجیده .
- منزوی** (monzavi) ص ۰ پ .  
مأخوذ از تازی - گوشه نشین و گوشه گیر و یک سو شده از مردمان و منفرد و مجرد و بان پرست و تارک دنیا .
- منزه** (monezzah) ص ۰ ع . دور  
از پلیدیها و ناپسندیها .
- منزه** (monazzah) ص ۰ پ .  
مأخوذ از تازی - رسگار و آزاد و پاک و پاکیزه و بی آبرزش . و پارسا و مقدس در بی گناه .
- منزهة** (menzahat) ۱ - ع . جای  
خوش آید و خوشنما . ج : منازه .
- منزی** (manzi) ۱ - پ . نام مملکتی  
در شمال چین .
- منزی** (monzi) ص ۰ ع . آرزومند  
و رغب و طالب .
- منس** (manas) ۱ - ع . شادی و  
خوشروندی .
- منس** (manas) ۲ - ع . هنس
- منسأ** (از باب سمع) : شادمان گردید .
- منسأة** (mansa'at) م ۰ ع .  
نساء و منسأة . و . نسبه .
- منسأة** (mansa'at) و (mensa'at)  
و منسأة (mansât) و (mensât) ۱ -  
ع . عا و جوب دستی که بدان ستور رانند .
- منساح** (mensâh) ۱ - ع . جاروب  
و سکو و ایزاری که بدان خانه را برویند .
- منساق** (monsâq) ص ۰ ع .  
نزد و نزدیک . و کوه مایل بدواری .
- منساق** (monsâq) ۱ - ع .  
خوشرانند . و تابع و پیرو .
- منسبة** (mansabat) ۲ - ع . نسب  
نسباً و منسبة . و . نسب .
- منسبت** (monsabet) ص ۰ ع .  
و طب منسبت : وطنی که بیشتر آن رسیده باشد .
- منسبك** (monsabek) ص ۰ ع .  
سیم گداخته .
- منسأة** (mansa) ۱ - ع . کهن سال  
از هر چیزی .
- منسأة** (menassat) ۱ - ع . عا  
و جوب دستی .
- منسنع** (monsate) ۱ - ع . مرد  
شباب و کانی و رسای دو کارها و چست و چالاک .
- منسج** (mansaj) و (mansej) ۱ -  
ع . سبب باندگی و کارگاه و کارخانه نساجی .
- منسج** (mansaj) ۱ - ع . کارجوب  
که بر روی جامه را باندند . و منسج القرس : فرود سر کفنا سب .
- منسجر** (monsajer) ص ۰ ع .  
پیوسته رونده . و شعر منسجر : موی فروخته .
- منسجل** (monsajel) ص ۰ ع .  
آب ریخته شده . و مکتوب سجل کرده .
- منسحب** (monsahab) ص ۰ ع .  
کفیده شده بر زمین .
- منسحط** (monsahet) ص ۰ ع .  
از دست افتاده بواسطه لغزش . و در امتداد جوب دراز لغزیده .
- منسحق** (monsahaq) ص ۰ ع .  
دمع منسحق : اشک روان . ج : مسحق .  
و نیز منسحق : سوده شده و گرد شده و غبار شده .
- منسحل** (monsahel) ص ۰ ع .  
سوتن شده و تابان گردیده و جلا داده شده .  
و عطیبه بلخ . و پوست کنده شده و بازنده .
- منسد** (monsad) ص ۰ پ .  
مأخوذ از تازی - بسته شده و بند آمده و سد شده . و سد گردیده و موقوف شده و باز داشته شده . و رسته بند آمده و بسته شده .
- منسد** (monsadd) ص ۰ ع . بسته  
شده و بند گردیده .
- منسدر** (monsader) ص ۰ ع .  
آنکه می شناید . و آنکه پشتاب می ورده .  
و موی فروخته .
- منسدل** (monsadel) ص ۰ ع .  
موی فروخته . و جامه پایین افتاده .
- منسددم** (monsadem) ص ۰ ع .  
جراحی به شده .
- منسر** (mansar) و (mensar) و  
(mensar) ۱ - ع . منقاوطیور گوشت خوار .
- منسر** (mensar) ۱ - ع . گله اسبان  
از سی تا چهل ریا از چهل تا پنجاه و یاتانش  
ریا از یکصد تا دویست . و پاره ای از سیاه  
که مقدمه لشکر بزرگ باشد .
- منسرب** (monsereb) ص ۰ ع .  
نیک دواز . و در پاره داخل شده در سوراخ .

منسلی (monsali) م. ع. ی اندوه و بی‌قرسی .	منسک (mansak) ا. ع. جی الف گرفته .	منسرح (monsareh) م. ع. مردستان خسته یا عازم گناهه . و فرس منسرح : اسب شتاب ور .
منسم (mansēm) ا. پ. تام روستی که در عطریات بکار برده .	منسک (mansak) و (mansak) ا. ع. جای قربانی . و راه دین . و جای عبادت . و روش عبادت و خود عبادت . ج : مناسک .	منسرح (monsareh) ا. ع. مرد برهنه . و نام ببری از عروض .
منسم (mansēm) ا. ع. سیل شترو سیل شتر مرغ . و نشان و راه و روش و جهت و مذهب . ج : مناسم . و هنر این منسک : ای وجهتک .	منسکب (monsakeb) م. ع. ح. دیزان . و آب ویزنده . و گریه بسیار کننده .	منسرحه (monsarehat) م. ع . خیل منسرحه : اسبان شتاب زور . و كذلك ناقه منسرحه .
منسم (monassem) م. ع. ح. زندگی بخش و حیوة بخش و جان دهنده و بر انگیزاننده حیوة .	منسل (mansel) ا. ع. ح. زاد و خانदान .	منسری (monsari) م. ع. ح. درونده از ترس و اندوه .
منسونو (mansonn) ا. پ. پسندیده و برگزیده خداوند عالم .	منسل (monsali) م. ع. ح. زاییده شده و متولد شده .	منسراطح (monsateh) م. ع. ح. آنکه ستان دراز می شود و جنبش نمی کند .
منسوب (mansub) م. ع. ح. دارای نسبت . و رجل منسوب : مرد صاحب نژاد و نسب . و شعر منسوب : شری که در آن بیان عشق بازی باشد . ج : منساب .	منسل (monsali) م. ع. ح. مرغ کربز کرده . و شتر پشم ریخته . و جامه پایین افتاده . و ستوری که هنگام پشم ریختن آن رسیده باشد . و گیاه صلیان که شاخه ها را بیرون آورد و فرو انداخته باشد . و آنکه پیش میگردد دیگران را .	منساع (mensa') ا. ع. بادشمال . منساعه (mensa'at) ا. ع. زمین رویاننده گیاه .
منسوب (mansub) ا. م. پ. مأخوذ از تازی . دارای نسبت و دارای علاقه و دارای پیوستگی و متعلق و مرتبط و متصل و دارای قوم و خویشی و خویشاوندی و ملحق شده و مخصوص شده و متمم گت . و نیز منسوب : خویشاوند و قوم و خویش . ج : منسوبان .	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منساقه (mensaqat) ا. ع. دستای از برهای دنب مرغ که بدان بر روی کلیجه و نان نقش کنند .
منسوبان (mansubān) پ. ج. منسوب یعنی خویشاوندان و متعلقان .	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسف (mansel) و (mansal) ا. ع. دهن خر .
منسوبه (mansube) ا. پ. انتظام و ترتیب و نظم و وضع خوش و تدبیر نیک و طرز و طور پسندیده و خسته . و بازی شطرنج . و مفت بازی نزد .	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسف (mansel) ا. ع. سکرواوشین که بدان کندم و جز آن بر باد دهند .
منسویت (mansubiyat) ا. پ. مأخوذ از تازی . استجاب و نسبت داشتن .	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسفة (mansafat) ا. ع. آلت بر کندن بنا .
منسویین (mansubin) ا. پ. مأخوذ از تازی . آنهایی که دارای نسبت و علاقه و پیوستگی باشد و خویشاوندان و	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسفر (monsaler) م. ع. ح. برهنه و حریان وی نوا .
	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسفق (monsaleq) م. ع. ح. درباز شده .
	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسلفک (monsalek) م. ع. ح. خون و یا اشک ریخته شده .
	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منساق (monassaq) م. ع. ح. مرتب و آراسته .
	منسل (monsali) م. ع. ح. آنکه آهست آهست می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .	منسک (mansak) م. ع. ح. لیک نسک و منسک . و نسک (nask) و (uesk) و (nosk) و (nosok) .

متلقان .

**منسوج (mansuj)** ص . ع . بافته شده .

**منسوجات (mansujât)** ا . پ . مأخوذ از تازی - هر چیز بافته شده و چیزهای بافته شده . پارچه های زری .

**منسوج بافی (mansuj-bâf)** ا . پ . زری باف .

**منسوخ (mansux)** ص . ع . **کتاب منسوخ:** کتاب نسخه شده و نقل شده . **منسوخ (mansux)** و **منسوخه (mansuxe)** ص . پ . مأخوذ از تازی معر شده و نابردگفته و باطل شده و متروک گشته و موقوف شده .

**منسوخه (mansuxat)** ص . ع . **آیه منسوخه:** آیه ای از قرآن مجید که بواسطه نزول آیه دیگری حکم آن زایل شده باشد .

**منسوخی (mansuxi)** ا . پ . مأخوذ از تازی - ابطال و نسخ و مترک و موقوفی .

**منسوق (mansuq)** ص . ع . مرتب و منظم و منظم .

**منسوک (mansuk)** ص . ع . بافته شده و پاک گردیده .

**منسوکة (mansukat)** ص . ع . **ارض منسوکة:** زمین نیر داده و سرکین باشیده آبیخته بدان . و **فارس منسوکة:** اسب نرم پشم .

**منسوه (mansu)** ص . ع . درنگ کرده شده و سپس انداخته شده .

**منسی (mansî)** ص . پ . مأخوذ از تازی - فراموش شده و در فراموشی نهاده و غفلت شده و احوال کرده شده و سهل انگاری شده و سهو شده .

**منسی (mansî)** ص . ع . آنکه

سبب فراموشی و نسیان می گردد .

**منسی (mansiy)** ص . ع . فراموش شده . و آنکه بزرگنمای وی رسیده باشد .

**منش (manec)** ا . پ . بزرگی طبع و همت و کرم و سخاوت و جوانمردی و دلبری و رفتار و بزرگی و جاه و جلال . و خری و طبع و طبیعت و خصالت و مزاج نهاد و سرشت . و طبع نیک و بلند . و شادمانی . و خوشتردی و

رضا و قناعت . و قلب و دل . و تکبر و فروری و خود بینی . و میل و خواست . و **منش زدن** و **یا منش کردن** و **یا منش گشتن:** تی کردن و دارای مدهه مختل و معلول گشتن .

**منشأ (manca)** ا . پ . مأخوذ از تازی - جایی که چیزی پدید می گردد و حاصل میشود و اصل و بید . و سرچشمه . و سبب و باعث و محرک . و برهان کلام .

**منشأ (monca)** ا . ع . بلند و تیز از علمها و سنک توده ها که در راه جهه علامت نصب کنند . و دختر بلند بالا .

**منشأة (monca'at)** ا . ع . کشتی بلند بادبان . ج : منشآت .

**منشآت (monca'at)** ا - ع . ج . منشأة . **الجواری المنشآت:** کشتی های بلند بادبان .

**منشآت (monca'ât)** ا . پ . مأخوذ از تازی - نوشتهجات منشیانه .

**منشاز (mencâf)** ا . ع . آره و ارشین . و خوب پنجه دار که بدان غده را بر باد دهند . و آره مامی .

**منشاری (mencâri)** ص . پ . مأخوذ از تازی - اره ای شکل و مانند اره و دندانه دار .

**منشاص (mencâs)** ا . ع . زنی که اطاعت شوهر نکند و او را از فراس خود منع کند .

**منشاق (mencâf)** ص . ع . **فاقة منشاق:** ماده شتری که شیر داشته باشد . گاه بی شیر بود .

**منشال (mencâl)** ا . ع . ابزاری آهنین که بدان گوشت از دیک بیرون کنند .

**منشپ (mancab)** ا . ع . **شپ فلان منشپ سوه:** در بدی افتاد فلان که رهایی از آن ندارد .

**منشپ (mencab)** ا . ع . غوره خرمای هیچکاره . ج : منشپ . و دام و کتند .

**منشپ (monaccab)** ص . ع . **پرد منشپ:** چادر نگارین و بنگار تیر .

**منشپة (mancabat)** ا . ع . مال اصیل ناطق باشد و یا صاحب .

**منشپل (moncabel)** ا . ع . نرم و آهسته روان و لغزان .

**منشت (moncatt)** ص . ع . پراکنده و متفرق . و متمایز و جدا شده .

**منشتر (moncater)** ص . ع . بر گشته پلک چشم .

**منشد (monced)** ص . ع . آنکه نشان میدهد و خبر میدهد از هر چیز گم شده . و آنکه می پرسد و استفسار می کند از هر چیز گم شده . و آنکه شمری خوانند . و آنکه محو می کند .

**منشد (monced)** ا . ع . نام موضی مابین وضی و ساحل . نام موضی در کوه طلی .

**منشدی (moncadi)** ا . پ . مأخوذ از تازی - کسیکه با آواز بلند شمری خوانند . و آنکه دانش و معرفت و فصاحت از دیگری می آموزد .

**منشر (moncar)** ص . ع . پراکنده و رانفشانده .

**منشر (moncer)** ص . ع . اوصاف

<p><b>منشن</b> (manecen) ا. پ. خری و سرشت و منش و طبیعت و مزاج. و وقار و گزانی و شکوه و حکمت و بزرگواری. و همت و کرم و جراتندری.</p>	<p><b>منشق</b> (manesq) ا. م. یسی.</p> <p><b>منشق</b> (monesq) ص. پ. مأخوذ از تازی - شکافته شده و دریده.</p> <p><b>منشق</b> (monesq) ص. ع. آنکه دارو دویینی می نهد.</p>	<p>خداوند عالم است که زنده کننده و برگرداننده حیره و زندگان است.</p> <p><b>منشر</b> (monaccar) و <b>منشرة</b> (monaccarat) ص. ع. پریشان و پراکنده. و <b>صحنه منشرة</b>: نامه های پریشان.</p>
<p><b>منشوب</b> (mancub) ص. ع. بسته شده و درآویخته.</p>	<p><b>منشق</b> (moncaqq) ص. ع. شکافته.</p>	<p><b>منشرج</b> (moncarej) ص. ع. کتفه و شکته و گشاده.</p>
<p><b>منشور</b> (mancur) ا. ع. فرمان پادشاهی مهر ناکرده. ج: مناشیر. و مرد پریشان کار.</p>	<p><b>منش گر</b> (manec-gar) و <b>منش گردا</b> (manec-gardâ) ا. پ. برهم زدگی طبیعت و نفرت و غیاب و شکوفه و غش و ضعف.</p>	<p><b>منشرح</b> (moncareh) ص. ع. شادمان و خوشدل.</p>
<p><b>منشور</b> (mancur) ص. ع. پاشیده شده. و پهن گسترده شده. و آشکار گشته و شایع شده و فاش شده. و دیده شده. و با اهره بریده شده.</p>	<p><b>منش گشته</b> (manec-gacte) ص. پ. طبیعت برگشته و بیمار و معلول.</p>	<p><b>منشرق</b> (moncareq) ص. ع. کتفه و شکته مانند کمان.</p>
<p><b>منشور</b> (mancur) ا. پ. مأخوذ از تازی - فرمان پادشاهی. و فرمان پادشاهی بد لطف و عنایت. و جسم جامدی که دارای دو قاعده منساری و متنازی بود و آن دو قاعده براسطه ضلعهای متنازی بهم متصل شده باشند.</p>	<p><b>منش</b> (manec-gacte) ص. پ. طبیعت برگشته و بیمار و معلول.</p> <p><b>منشل</b> (menchal) ا. ع. ابزاری آهین که بدان گوشت از دیک بر می کنند.</p> <p><b>منشلة</b> (maneslat) ا. ع. جای انگشتری از انگشت کوچک.</p>	<p><b>منشرم</b> (moncarem) ص. ع. کتفه و اندک بریده شده.</p> <p><b>منشط</b> (moncet) ص. ع. آنکه دارای ستور شادمان باشد. و آنکه اهل آن شادمان باشند.</p>
<p><b>و منشور نویسان باغ</b>: بلبل و قمری و جز آن.</p>	<p><b>منشم</b> (mancom): (mancem) ا. ع. نام خوشبویی که بدشواری گرفته شود و نام گیاهی هم و کشفه که قرون السنتیل نیز گویند.</p>	<p><b>منشع</b> (nianca) م. ع. نشع نشعاً و منشعاً و نشوعاً. و نشوع.</p>
<p><b>منشورة</b> (moncurat) ا. ع. زن گرامی با همت و سخاوت.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشع</b> (menca) ا. م. دارو دانی که بدان دارو دویینی درزند.</p>
<p><b>منشوس</b> (mancus) ص. ع. دهن منشوش: روغن خوشبویی آمیخته.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشعب</b> (monca'eb) ص. ع. راه و باد درخت شاخ شاخ شده و پراکنده شده.</p>
<p><b>منشوع</b> (mancu) ص. ع. آزمند و حریص.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشعب</b> (monca'eb) ص. پ. مأخوذ از تازی - شبهه شعبه و شاخ شاخ شده.</p>
<p><b>منشوغ</b> (mancuq) ص. ع. آزمند بجزیری. و کردک در اخروارنده شده.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشعل</b> (monca'el) ص. ع. اخروارنده شده.</p>
<p><b>منشوی</b> (moncavi) ص. ع. بریان شده.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشقة</b> (moncaqat) ا. ع. دارو دان.</p>
<p><b>منشی</b> (monci) ص. ع. آغازنده و از خود چیزی گوینده.</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشفت</b> (mencaf) ا. ع. دستمال و رومال. ج: مناشف.</p>
<p><b>منشی</b> (monci) ا. پ. مأخوذ از تازی - نویسنده و از خود چیزی نویسنده و دبیر و ناخ و کاتب و محرو و مصنف. و</p>	<p><b>منشم</b> (niancem) ا. ع. باد درختن سیاه و بدبوی. و دانه بلسان. و نام دختری وجهی که دو مکه خوشبویی می فروخت.</p>	<p><b>منشفت</b> (monca'el) ص. ع. جذب کننده و بخورد کننده.</p>



مؤلف و ترکیب کننده کلام مشور و استاد سخن و انفا کننده . ج : منشیان . **دفتشی** **فلك** : ستارود .

**منشی** ( maneci ) ص . پ . ذاتی و جلی و ملیسی .

**منشیا** ( manceya ) ا . پ . بلنت وند و پازند : خادم آشفکده .

**منشئات** ( monca'at ) ا . پ . مأخوذ از تازی - نوشتجات منشیانه و مترسلانه که بطور انشاء نوشته باشند .

**منشیان** ( monciyan ) پ . ج . منشی .

**منشیانه** ( monciyane ) ص . م . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بانشاء و بلاغت و هر آنچه بطور انشاء نوشته باشند .

**منشیخانه** ( monci-xane ) ا . پ . دارالانشاء .

**منشیدن** ( mancidan ) ف . ل . م . پی کردن و استفراف نمودن و نفرت داشتن .

**منشیگری** ( mouci-gari ) ا . پ . شغل و عمل انشاء .

**منصاح** ( monsalih ) ا . ع . آید که فراگیرد سطح زمین را .

**منصال** ( mansal ) ا . ع . سنگرمواز بقدریک ذراع که بدان نیزبی راه می گویند و گرمی از لشکر کم از سی یا چهل .

**منصب** ( mansab ) ا . پ . مأخوذ از تازی - رتبه و عهدهای که از جانب پادشاه بکسی مرحمت میگردد و **varj** و یا **voj** و نیز **verj** نیز گویند . رجای مرتفع رجایی که در آن چیزی افزایند می کنند . **وصاحب منصب** : دارای رتبه و عهد و منصب دار .

**منصب** ( mansab ) ا . ع . جای بازگشت و اصل هر چیزی . و بلندی و رفتن .

یعنی له منصب ای طرفه و **فلان له منصب صدق** : یعنی فلان دارای اصل و تواد یکی است . و **امراة ذات منصب** : یعنی زن صاحب حسب و جمال . ج : مناصب . **منصب** ( menseb ) ا . ع . ابزاری آهنگین که دیک را بر آن نصبی کنند . ج : مناصب .

**منصب** ( toonab ) ص . ع . مانده گردانیده شده و رنج رسیده و خوردند گت . **منصب** ( nunsab ) ص . پ . مأخوذ از تازی - ریخته شده مانند آب .

**منصب** ( monseb ) ص . ع . هم منصب : هم اندوه و رنج آور .

**منصب** ( monasseb ) ص . ع . **ثری منصب** : خاک نمناک برهم نشسته . و **ثغر منصب** : دندانهای هموار و برابر رسته .

**منصب** ( monsab ) ص . ع . ریخته شده و گرفتار مشق . و زمین تشیب دار .

**منصبه** ( mansabat ) ا . ع . **عیش** **ذو منصبه** : زیست باونج و کلفه .

**منصبه** ( monassebat ) ص . ع . **احجار منصبه** : سنگهای روم گذاشته شده .

**منصبدار** ( mansab-dar ) ص . پ . کسی که دارای رتبه و عهد از جانب پادشاه باشد و منسوب با اداره ای از ادارات دولتی .

**منصبغ** ( monsaheb ) ص . پ . مأخوذ از تازی - رنگین شده و رنگ گرفته و فروخته و غوطه ور شده .

**منصبین** ( monsaheb ) ص . ع . برگشته .

**منصبی** ( mansabi ) ص . پ . منسوب و مشلق بمنصب و رتبه و عهد .

**منصه** ( manassat ) ا . ع . حبه و خانه آراسته جهت هروس . و تماشخانه .

**منصه** ( manassat ) ا . ع . هر آنچه بروی هروس را نهند .

**منصح** ( mansah ) ا . ع . نام موصی .

**منصح** ( mensah ) و **منصحه** ( mensabat ) ا . ع . سوزن .

**منصدع** ( monside ) ص . ع . شکافه و چاک شده .

**منصرح** ( monsaresh ) ص . ع . پیدا و آشکار شده .

**منصرف** ( monsaaraf ) ا . ع . جای برگشتن .

**منصرف** ( monsaaraf ) م . ع . برگشتن .

**منصرف** ( monsaaraf ) ا - ص . ع . بازمانده و برگشت . و **الاحم المنصرف** : اسی که جر و تنوین دوری داخل گردد . و **غیر المنصرف** : آنکه جر و تنوین دوری داخل نشود . و نیز **منصرف** : نام موصی میان حرمین .

**منصرف** ( monsaaraf ) ص - م . ف . پ . مأخوذ از تازی - برگشته و رجعت نموده و از حالی بحالی برگزنده و از قصد و آهنگ خود بازگشته .

**منصرم** ( monsaarem ) ص . ع . ریسمان بریده و قطع شده .

**منصع** ( mansa' ) ا . ع . انجمن و مجلس . و جایی که جهت یوق قضای حاجت تخلیه کنند . ج : مناصع .

**منصف** ( mansaf ) ا . ع . میان راه . ج : مناصف . نام رودباری در یمن .

**منصف** ( mansaf ) و **منصف** ( mansaf ) ا . ع . خدنگار . ج : مناصف .

ج . ع .

ج . ع .

**منصف** (monsel) م. ع. آنکه بدالت و داد رفتار می کند. و آنکه نصف چیزی را می گیرد. و آنچه بنیمه میرسد.

**منصف** (monsel) م. پ. مأخوذ از تازی. اضاف دار و با اضاف و باداد و عدل و دادگر.

**منصف** (monassaf) ا. ع. شرابی که نصف آن در پختن رفته باشد.

**منصف** (monassaf) م. ع. خرمای نیم رس.

**منصف** (monassel) ا. ع. آنکه عمامه پوشیده باشد.

**منصفانه** (monsefâne) م. ف. پ. مأخوذ از تازی. بی دیا و از دروی راستی و صداقت و اضاف.

**منصفه** (mansefat) در (nensefet) ا. ع. زن خدمتکار. ج. منافق.

**منصفق** (monsafeq) م. ع. بازگشت ورد شده.

**منصف مزاج** (monsef-nezâj) در **منصف نهاد** (monsel-nehâd) م. پ. دادگر و عادل.

**منصفی** (monsefi) ا. پ. مأخوذ از تازی. اضاف و عدالت و دادگری.

**منصل** (monsol) و (monsol) ا. ع. نخب.

**منصل الاسنة** (monsol-asennate) و **منصل الاول** (monsol-ol-avvale) ا. ع. نام ماه رجب.

**منصلت** (monsolet) ا. ع. شمبیر زودره بران. و مرد رسای در امور.

**منصمی** (monsami) م. ع. ریخته شده.

**منصوب** (mansub) م. ع. بر پای کرده و افراخته و بلند شده. ج.

**مناسب**. و کلمه زبر داده شده. و هو اصطلاح نحوی فی العرب دون البینة. فی البینة. یعنی طایفه العرب و القوم و الکسرو فی العرب. یعنی:

**منصوب و مرفوع و مجرور.**

**منصوب** (mansub) م. پ. مأخوذ از تازی. افراخته و بلند شده و نصب شده و نشانده شده و بر داشته. و مأثور گشته و مقرر شده و همین شده و بر انگیزته شده. و برپا کرده. و نامزد شده. و دارای رتبه و عهده شده و منصب داده شده و جانشین شده و محکوم شده. و با اصطلاح نحو و صرف: کلمه زبر داده شده.

**منصوب** (mansub) ا. پ. مأخوذ از تازی. مقام و رتبه. و مقام بیاده دوشطرنج. و دام. و تقلب در کشتی گیری.

**منصوبه** (mansube) ا. پ. بازی ششم از هفت بازی نزد.

**منصوبه** (mansube) ا. پ. مأخوذ از تازی. قصد و آهنگ ریت و عزم و آرزو و خواستن و اندیشه و فکر و تدبیر.

**منصوبه باز** (mansube-bâz) م. پ. دارای تدبیر و هوشمند و دور اندیش و عاقبت اندیش و محتاط و خردمند و زیرک و با فراست.

**منصوح** (mansuh) م. ع. بند داده شده و نصیحت کرده شده.

**منصوحه** (mansuhât) م. ع. **ارض منصوحه**: زمین نیکو گیاه و متصل رویتانده.

**منصور** (mansur) ا. ع. از اعلام است.

**منصور** (mansur) م. ع. یاری کرده شده.

**منصور** (mansur) ا. ع. ابرو در منصور بن محمد بن علی بن عبد القادر بن عباس

دویمین خلیفه از خلفای عباسی که در سال ۱۳۶ هجری خلافت منصوب گشت و در ۱۵۸ وفات نمود.

**منصور** (mansur) م. پ. مأخوذ از تازی. یاری کرده شده و نصرت کرده شده و حمایت شده و پناه داده شده از جانب خداوند عالم. و پیروز و مظفر و غالب و فاتح و کاتبکار.

**منصورة** (mansurat) م. ع. **ارض منصوره**: زمین باران رسیده.

**منصورة** (mansurat) ا. ع. نام چندین شهر.

**منصوره** (mansure) م. پ. مأخوذ از تازی. یاری کرده شده و منصور و مظفر.

**منصوص** (mansus) م. ع. راقب گردانیده شده. و معین شده. و در نهایت تفحص تحقیق شده. و بیثبوت رسانیده شده.

**منصوص** (mansus) م. پ. مأخوذ از تازی. ظاهر و آشکار.

**منصه** (manasse) و (menasse) ا. پ. مأخوذ از تازی. جای ظاهر شدن چیزی. و تخت و یا. بر که عروس و ابروی نشانند جلوه دهند.

**منصیل** (mensil) ا. ع. سنگ درواز بقدر يك ذراع که بدان چیزی را می گویند.

**منصا** (monzâ) ع. ر. منعی. **منصاة** (monzât) م. ع. **منصاة**: ماده شتر لاغر شده از سفر.

**منضاج** (menzâj) ا. ع. باب زن و سیخ کباب.

**منضج** (monzai) م. ع. نخب داده شده ریخته شده. و بار رسیده شده.

مأخوذ از تازی - برری هم نهاده. و برابر شده.  
و موافق آئیده.

**منطرح** (montareh) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - طرح کرده شده و بدور  
افکنده شده.

**منطرد** (montared) ص. ع.  
طرد شده و دور کرده شده، لغت رویه.

**منظم** (montasem) ص. ع.  
محوشه، و نا پدید گشته و نابود شده، مقلوب  
منظم است.

**منطقی** (monattal) و **منطقه**  
(monattafet) ص. ع. منم شده و  
میناک گشته. و گوشواره پوشیده.

**منطقی** (montali) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - خاموش شده و فرورمده و  
فروشانده و نابود و معدوم.

**منطقی** (montafe) ص. ع.  
آتش فرورمده.

**منطق** (manteq) ا. ع. سخن.

**منطق** (manteq) م. ع. **نطق**  
**نطقاً و نطقاً و منطقاً**. ر. نطق.

**منطق** (manteq) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - سخن و گفتار. و **علم منطق** :  
علمی است قانونی که مراعات آن نگاه می  
دارد ذهن را از خطای دو ذکر.

**منطق** (menta) ا. ع. میان بند  
و نطق. ر. نطق. ج. مناطن. و **منطق**  
**البروج** : ر. منطقه.

**منطق** (monteq) ص. ع. بطن  
آرونده و گویا گردانده.

**منطق** (monattaq) ص. ع.  
**جبل اشم منطق** : کوه بلند منطقه دار  
بدان جهت که ابردمایش می ماند و بر آن  
نمی رسد.

**منطقه** (menta) ا. ع. کمر

میان نهاده شده. و آئیده شده.  
**منضم** (monzamm) ص. ع.

فرام آمده. و **لؤلؤ منضم** : مرارید  
میان باریک.

**منضمت** (monzemmât) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - ضمیمه و چیزهای افزوده  
شده.

**منضمز** (monzamer) ص. ع.  
**قضیب منضمز** : کبر انزال کرده.

**منضود** (monzud) ص. ع.  
**متاع منضود** : رخت برهم نهاده.

**منصور** (manzur) ص. ع.  
ترونازه و آب دار.

**منصور** (monzur) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - با نضارت و نازگی و با  
روقت و شکفته مزینا. و **منضور شدن** :  
شکفته شدن و سبز شدن.

**منضی** (monzâ) ص. ع. ستور  
لاغر کرده.

**منطاد** (montâd) ص. ع. بناه  
**منطاد** : بنای بلند.

**منطب** (mentab) و **منطبه**  
(mentebat) ا. ع. ترش بالا و بالونه.

**منطبه** (mantebat) ا. ع. گول  
و احسن.

**منطبخ** (montabex) ص. ع.  
پخته شده.

**منطبع** (moutabe) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - رام شده و دست پرورده  
شده و مطبخ و فرمان بردار. و فلزی که نرم و  
قابل گرفته شدن باشد. و نقش کرده شده و  
چاپ شده.

**منطبق** (montabeq) ص. ع.  
موافق و برابر شده.

**منطبق** (montabeq) ص. پ.

**منضج** (monzeji) ص. ع. نضج  
دعته و پزنده و پخته کنده میوه و گوشت و  
جز آن.

**منضج** (monzeji) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - با صلاح طب : هردارویی که غلط  
را پخته کند و آماده کند برای دفع. و نیز  
دارویی که ویش و پخته کند.

**منضج** (monzezzj) ص. ع.  
**ناقه منضج** : ماده شتری که نایک سال  
بچه نیارود. ج. منضجات.

**منضجات** (monzejjât) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - داروهای منضج.

**منضجات** (monzejjât) ع.  
ج. منضج.

**منضجع** (monzaje') ص. ع.  
برهلو خواننده.

**منضحة** (menzabat) و **منضحة**  
(menzaxat) ا. ع. زرافه و اشتر گار  
پلنگ.

**منضد** (monazvad) ص. ع.  
**متاع منضد** : رخت برهم نهاده.

**منضد** (monazzed) ص. ع.  
آنکه رخت را برهم می نهد.

**منضرج** (monzarej) ص. ع.  
شکافت.

**منضرح** (monzareh) ص. ع.  
**شیء منضرح** : چیز دور و در گوشه‌ای  
افتاده.

**منضف** (menzef) ص. ع.  
**رجل منضف** : مرد گرز زنده.

**منضفر** (monzalf) ص. ع. دو  
و یسمان برهم پیچیده.

**منضم** (monzam) ص. پ.  
مأخوذ از تازی - ضمیمه شده و افزوده شده  
و پیوسته شده و ملحق گشته و دوج شده و در



نگریته شده .

**منظور** (manzur) - ص. پ .  
 مأخوذ از تازی - در نظر آورده شده . و مقصود  
 قصد و مراد . و مرضی و مقبول و پسند . و  
 دیده شده و نگریته شده . و نمودار و آشکار  
 و تعیین شده و پذیرفته شده و قبول شده و  
 پسندیده و فریضه مطبوع و شایسته . و **منظور**  
**شدن** : دیده شدن و قبول شدن و پسندیده  
 شدن . و در کار گذاشته شدن و انتخاب شدن .  
 و **منظور کردن** : پسند کردن و پذیرفتن و  
 در نظر آوردن . و **منظور نظر** : پسندیده  
 و شایسته و لایق نظر و محبوب و مشوق . و  
**منظور نظر همه مردمان شدن** :  
 آشکار و هویدا گشتن .

**منظورة** (manzurat) - ا. ع .  
 دامیه و بلا . وزن عینک .

**منظوریت** (manzuriiyyat) - ا. پ .  
 مأخوذ از تازی - حالت نگریستن .

**منظوم** (manzum) - ص. ع .  
 مروراید برشته کشیده شده . و چیزی را  
 بچیزی ضم کرده . و سخن در وزن و ترتیب  
 در کشیده شده و سخن موزون .

**منظوم** (manzum) - ا. ع .  
 گروه ملخ . و ستاره سه گانه از جوزا و پره بن .  
 و یکی از منازل قمر که در آن نیز گویند و  
 آن پنج ستاره است در برج ثور . و نام  
 موضعی .

**منظوم** (unozum) - ا. ص .  
 پ . مأخوذ از تازی - برشته کشیده شده و  
 منظم شده . و شعر و سخن موزون .

**منظومه** (manzume) - ا. ص .  
 پ . مأخوذ از تازی - هر چیز واقع شده در  
 صف و قطار و در نظم . و هر کلام موزون و  
 مسجع و شعر و نظم . و **منظومه زواهر** :  
 رشته مروراید . و **منظومه های اهالی**

پسند : شعرهایی که مردمان دانا می پسندند .

**منع** (man') - ا. ع . خرجتک .  
 ج : منوع .

**منع** (man') - م. ع . **منعه منعاً**  
 ( از باب تنع ) : بازداشتن آنرا ، خلاف اعطاء و  
**منعه الامر و منه** : بازداشتن آرزایان کار .  
**منع** (man') - ا. پ . مأخوذ از تازی -

بازداشتن و دور کردگی و بر کم و دفع ورد  
 و تعرض رمانت و نهی و نفی و انکار عدم  
 قبول و حرمان و مخالفت و مزاحمت . و **منع**  
**کردن** : بازداشتن و بر کم کردن .

**منعاً** (man'āi) - ا. ع . غیر مرکب .  
 ج : مناعی .

**منعام** (men'ām) - ص. ع . رجل  
**منعام** : مرد بسیار فضل و احسان .

**منعب** (men'eb) - ا. ص . مرد گول  
 و احمق یا بانک . و اسب تپکو که در وفار  
 گردن دراز کسد همچون زاغ . و آنکه سر  
 بلند نماید . و ماده شتر تیز رو . ج : مناعب .

**منعاً** (man'at) و (man'at) - ا.  
 ع . فونی که شخص دفع می کند بدان کیسه  
 وی را اراده نماید . و قبل المنعاً بجز آن  
 نگون مقصوده من المناعه و قد یسکن نونها فی  
 الشعر لانی غیره خلافاً لمن اجازه مطلقاً . و  
 قرأهم : **ازال منعه الطائر** : بدین زایل  
 شد آن قوت از مرغ که بدان معانفت می  
 کرد کسی را که اراده وی را داشت .

**منعاً** (man'at) - ع. ج . مانع .  
**منعق** (man'aseq) - ص. ع .  
**سحاب منعق** : ابر فرام آمده بهم آبیخته .

**منعزل** (man'asel) - ا. ع . اسبن  
 که در رفتن پای گشاده دارد و بروشی پای بر  
 می دارد که گویا از گل آنرا می کشد .

**منعجد** (mon'ajed) - ا. ع .  
 حشمتک تیز روتند .

**منعجف** (mon'ejel) - ص. ع .  
**بغیر منعجف** : شتر لاغر و خشک .

**منعدل** (mon'adel) - ص. ع .  
 آنکه بر می گردد و عدول می کند .

**منعدم** (mon'adeem) - ص. ع .  
 نیست و نابود شوند .

**منعدم** (mon'adem) - ص. پ .  
 مأخوذ از تازی - نیست و نابود و پامال و زیر  
 و زیر رنا پدید و معدوم و بر طرف گشت و  
 ویران و خراب شده و تباہ گشت و ضایع و  
 نایاب . و **منعدم کردن** : محو کردن و  
 خراب کردن و نابود کردن و معدوم ساختن و  
 بر طرف کردن و ویران ساختن .

**منعدی** (mou'adi) - ص. ع .  
 مسری و دارای سرایت .

**منعرج** (mon'araj) - ص. ع .  
 خمیده .

**منعرج** (mon'araj) - ا. ع . **منعرج**  
**الوادی** : حم وادی پر راست و چپ .

**منعرج** (mon'arej) - ص. ع . خمیده .  
 و آن تاب بسوی مغرب میل کرده .

**منعزق** (mou'azeq) - ا. ع . بد  
 خوی و کج خلق .

**منعزل** (mon'azel) - ص. ع .  
 گوشه گیریده و دور شده .

**منعش** (mon'ace) - ص. ع .  
 پیراهن درپوش زده .

**منعصب** (mon'aseb) - ص. ع .  
 سخت شده .

**منعصر** (mon'aser) - ص. ع .  
 نشارده شده .

**منعصم** (mon'asem) - ص. ع .  
 بازداشت شده و نگه داشته شده .

**منعط** (mon'at) - ص. ع . **نوب**  
**منعط** : جامه دریده .

**منعطف (mon'af) ا. ج.**  
**منعطف الوادی:** خم رودبار.  
**منعطف (mon'atef) ص. ج.**  
 خمیده و خم گرفته ودلا شده.  
**منعطف (mon'ez) ص. ج.** هراذک  
 آزند جماع باشد. و فرج باز و فراز کرده  
 شده از غایت شهرت.  
**منعطف (mon'sfer) ص. ج.** بجاک  
 آورده شده و در خاک غلیظه شده.  
**منعطف (mon'afaq) ا. ج.** جایی  
 که از آن کوچ می کنند. و جایی که بدان  
 باز می گردند.  
**منعطف (mon'afeq) ص. ج.**  
 آنکه دو کارها شباهت می کند. و باز گردنده  
 از آب.  
**منعطف (mon'aqq) ص. ج.**  
 کفته و شکافته. و ابر پراکنده و از هم وا  
 شده.  
**من عقب (men-'aqehen) ع. ج.**  
 یعنی از پس و در پس.  
**منعقد (mon'aqed) ص. ج.** بسته  
 شده.  
**منعقد (mon'aqed) ص. پ.**  
 مأخوذ از تازی. بسته و بند کرده و گرم زده  
 و بسته شده. و زناشویی شده. و معاہده و  
 شرط بسته شده و انجام پذیرفته. و ابر فراهم  
 آمده. و **منعقد اللسان:** بسته زبان.  
**منعقر (mon'aqer) ص. ج.** ستور  
 پشت دیش شده. و پی زده. و شتر و یا  
 اسبی که پای آن از شمشیر مجروح شده  
 باشد. و بریده شده. و خرمابنی که سر آن را  
 بریده باشند. و باز داشته شده.  
**منعکس (mon'akes) ص. ج.**  
 برگردیده شده مانند صورت در آینه و یا در  
 آب. و عکس پذیرفته.

**منعکس (mon'akes) ص. پ.**  
 مأخوذ از تازی. و از کون و سرگون و  
 مخالف. و شکل و صورتی که در آینه و یا در  
 آب افتاده و برگردیده باشد.  
**منعکف (mon'akef) ص. ج.**  
 موی تافته و پیچیده.  
**منعل (men'al) منعله (man'alat) ا. ص. ج.**  
 زمین دشت. یق: نزلنا  
**منعلاً و منعله. نزلنا راضاً منعلاً و**  
**منعله.**  
**منعل (mon'al) ا. ج.** مرد با  
 نعل.  
**منعل (mon'al) ص. ج.** فرس  
**منعل:** اسب سخت سم. و فرس **منعل**  
 ید کذا و رجل کذا اولدین اولرجلین:  
 اسبی که میان سم و ریخ آن سیدی باشد  
 و گرد نکرده ریا برتر گذرد از سیدی خاتم  
 و آن سیدی اندک است در خوانم. و نیز  
**منعل:** نعل کرده شده از ستور.  
**منعل (mon'el) و (mon'al) ص. ج.**  
 آنکه ستور را نعل میکند.  
**منعل (mon'al) ص. ج.** ستور  
 نعل کرده شده.  
**منعله (man'alat) ع. ر.** منعل.  
**منعله (mon'alat) ص. ج.**  
**و دية منعله:** نعل از یخ بر کنده  
**منعم (man'am) م. ج. ع. نعم**  
**نعمه و منعماً. ر. نعمة.**  
**منعم (mon'am) ص. ج.** احسان  
 کرده شده و نیکویی کرده شده. و **منعم علیه:**  
 پذیرفته احسان و نیکویی.  
**منعم (mon'em) ص. ج.** آنکه  
 احسان و نیکویی می کند. و آنکه بنده آزاد  
 می کند.  
**منعم (mon'em) ص. پ.** مأخوذ

مأخوذ از تازی. نعمت **منعمه** و **کریمه**  
 نیکوکار و جراتمند و سفلی و با **نعمت**. و  
**منعم حقیقی:** خداوند تبارک و تعالی.  
**منعم (mon'om) و (men'am) ا. ج.** جاروب.  
**منعم (mon'am) ص. ج.** کلام  
**منعم:** سخن نرم.  
**منعم (mon'am) ا. ج.** نام  
 مردی.  
**منعمه (mon'amah) ص. ج.**  
**امراه منعمه:** زن دارای آسایش و  
 رفاهیت. و **جاریه منعمه:** دختر خوش  
 گذران نیکو عیش و نیکو خوش.  
**منعمد (mon'amed) ص. ج.** بر  
 ستون پشت داده و آتیکه کرده.  
**منعمل (mon'amel) ص. ج.**  
 ساخته شده و کرده شده و عمل شده.  
**منعمیت (mon'emiyat) ا. پ.**  
 مأخوذ از تازی. بخشندگی.  
**منعوت (man'ut) ص. ج.**  
 موصوف.  
**منعوش (man'uc) ص. ج.** هیت  
**منعوش:** مرده بر نشن نهاد.  
**منعوی (mon'avi) ص. ج.**  
 خمیده و پیچیده شده.  
**منعی (man'a) ا. ج.** خیر مرک.  
 ج: مناعی. و باز داشت و استماع و باز  
 ایستادگی.  
**منعی (mana'iy) ا. ج.** بسیار  
 خورنده خرچک.  
**منغار (menqar) ص. ج.** شاة  
**منغار:** گرسبندی که بیرون آمدن شیر سرخ  
 و یا خون آلوده از پستان ری حادث آن باشد.  
**منقدل (monqadel) ص. ج.**  
 بزرگ سر فروخته سر.

**منقر** (monqer) س.ع. شاة منقر: کورپدی که از پستان وی شیر سرخ و یا شیر خون آمیخته بدرد آید.

**منقر** (manqor) و **منقرک** (manqorak) ا. پ. پول دیزه خورد.

**منقر** (monqor) و **منقرک** (monqorak) ا. پ. جام شرا بخوردی بزرگ.

**منقری** (monqaref) س. ع. بریده شده.

**منقس** (monqass) س. ع. غوطه خورده و گریزانه شده بنس غس گفتن.

**منقل** (monqasel) س. ع. غسل داده شده و روان شده.

**منقص** (monaqqes) س. ع. زندگانی سخت و تیره.

**منقس** (monaqqes) س. ع. کسی و یا چیزی که زندگانی را بر کسی سخت و تیره می کند.

**منقض** (monqez) س. ع. آنکه چشم فرومی خواباند و فروخته چشم.

**منقصف** (monqazel) س. ع. کسی که در گرد خاک درمی آید و چاه شکسته و ویران شده.

**منقظ** (monqatt) س. ع. غوطه رود در آب و آنکه غوطه در آب فرومی برد.

**منفق** (monqafeq) ا. ع. جای بازگشت.

**منقی** (monqafi) س. ع. شکسته.

**منقل** (monqall) س. ع. در آید و در میان نهاده و مندرج.

**منقلای** (manqalay) ا. پ. مأخوذ از منقل - جبهه و پیشانی و پیشگاه لشکر و مقدمه الجیش.

**منقلق** (monqaleq) س. ع.

دوبسته شده.

**منقله** (manqale) ا. پ. قسمی از بازی.

**منقم** (monqamm) س. ع. اندوهگین و دمان و یا بینی بسته و پوشیده شده و شتر زمام بسته.

**منقمر** (monqamer) س. ع. فرودت در آب و غوطه ور.

**منقمض** (monqamez) س. ع. آنکه چشم فرومی خواباند و فروخته چشم.

**منقوط** (monqavel) س. ع. چوب خمیده و در لاشه.

**منقوی** (monqavi) س. ع. فریفته شده و خمیده و افتاده.

**من غیر** (men-qayr) پ. مأخوذ از تازی - کله نقی یعنی بدون و بجز.

**منف** (manf) ا. ع. نام پایه نهدت قدیم مصر.

**منفاخ** (menfâx) ا. ع. دمه آ مکران.

**منفاش** (menfâc) ا. ع. منفاش.

**منفاص** (menfâs) و **منفاض** (menfâz) ا. ع. زن بسیار خنده و زنی که بریستر کبیر کند.

**منفاق** (menfâq) س. ع. رجل **منفاق**: مرد بسیار نفع.

**منفت** (monfat) س. ع. دیزه دیزه شده.

**منفتح** (monfateh) س. ع. گشاده.

**منفحة** (monfatehat) س. ع. حروف **منفحة**: همه حروف الفبا سواي مضطرب.

**منفتق** (moufateq) س. ع. شکافته رفته و آنکه در بد پختی در آمده

باشد.

**منفقتة** (monfateqat) س. ع. زن گشاده کسی خلاف رتبه و **امراق** **منفقتة بالكلام**: زن هرب زبان گشاده سخن.

**منفقل** (monfatef) س. ع. تانته شده و پلته شده و برگشته.

**منفث** (moneffes) س. پ. مأخوذ از تازی - هر دارویی که خروج خلط سینه را سهل و آسان کند.

**منفث** (monlass) س. ع. شکسته.

**منفثات** (monfessât) ا. پ. مأخوذ از تازی - دارو هایی که خروج خلط سینه را سهل و آسان می کنند.

**منفجة** (monfejjet) س. ع. **قوس منفجة**: کمانی که زه از قبضه وی دور باشد.

**منفجر** (monfejjer) ا. ع. جای روان شدن آب و **منفجر الرمل**: راه ریگ.

**منفجر** (monfejjer) س. ع. آب روان شده و باید ادروشن گردیده و سپید گردیده آن خربش و بلاهایی که از هر سوی برسد و آنکه جوانمردی و بزرگواری آشکار می کند.

**منفجر** (morfejjer) س. پ. مأخوذ از تازی - گشوده شده و چشمه بر آمده و **منفجر شدن ذنب**: گشوده شدن ذنب.

**منفجی** (monfejji) س. ع. در و دروازه گشاده.

**منفح** (menfah) ا. ع. آنکه کاری ناپایده کند و آنکه در هر چیزی که پیش آید دخالت کند.





لرزه زده و گرفتار تب لرزه .	کلای خوردن .	روان گشته . و ناف فراخ شده . و کار بست شده . و روان شده هر آنچه در طول باشد .
منقوطة (manfulet) ص . ع .	منفق (monfeq) م . پ . مأخوذ ازتازی - نلقه دهنده و خرج کننده .	منفصخ (monfexex) م . ع .
کفک منقوطة: کف دست آبله بر آورده شوخکین از کار .	منشق (monlaqq) م . ع .	گشاد و فراخ شده از جراحی و جز آن . و کرمان شتر شکسته شده . و دول آب ریخته شده . و آنکه سخت می گردید .
منقوق (monfaveq) م . ع .	منشک (monfakk) م . ع .	منشطر* (monfater) م . ع .
تیرسوار شکسته .	جای خود زایل شده مانند کف پای . و از هم جدا گردیده .	منظم (monfatem) م . ع .
منفوه (Manfuh) ا . ج . مردست دل ترسو .	منشک (monfak) و (monfakk)	باز ایستاده و بانجام رسیده .
منفه (moneffah) و منفهة (monaffah) م . ع .	مأخوذ ازتازی - جدا شده و زایل گشته . و منشک نشدن : همیشه بودن .	مشع (monle') ا . ج .
بهر معنی : شتر مانده کرده شده . و کذک : ایل مشهة .	منقل (monel) م . ع .	صا و چوب دستی .
منفهة (monaffeh) و منفهة (monaffehat) م . ع .	دهنده . و آنکه تیر میگرداند نا درخت فناد برای شتران ببرد .	مشعة (manfa'at) ا . ع .
مردی که شتر را مانده می کند . و کذک : امراة منفهة .	منقل (monfall) م . ع .	سودمندی . ج : منافع . و از اعلام است .
مشهق (monshahq) م . ع .	منقل : شمشیر رخته دار .	منفعت (manfa'at) ا . پ .
برق فراخ شده و پراکنده گشته .	منقلات (monfalet) م . ع .	مأخوذ ازتازی - سود و فایده و نفع و حاصل و عمل کرد و ربا . و منفعت گردن : سود بردن و فایده بردن و فایده و سود آوردن . و
مشهم (monshahem) م . پ .	منقلق (monfaleq) م . ع .	منفعت دادن : ربا دادن .
مأخوذ ازتازی - دریافت شده و فهمیده شده .	منفوخ (monfux) م . ع .	منفعت گیری (manfa'at-giri) ا . پ .
منفی (manfâ) ا . ج .	منفق (monfak) م . ع .	سود بردگی .
جای توقف کسی که اخراج بلد شده باشد .	منفق : شمشیر رخته دار .	منفعتی (manfa'ati) م . پ .
منفی (manfi) م . پ .	منفق : کلان شکم پرفریه .	مأخوذ ازتازی - منسوب بمنفعت . و پول منفعتی : پولی که از آن ربا گیرند .
مأخوذ ازتازی - نغی کرده شده و دور کرده شده و رانده شده و اخراج بلد شده .	منفور (manfur) م . ع .	منفعل (monfa'el) م . ع .
منفقش (monfa'enn) ع .	منفور : مغلوب .	کرده شده و ساخته شده . و از چیزی پذیرفته و بجا آورده شده .
یعنی بی پیرفروت کهن - مال .	منفور (manfur) م . پ .	منفعل (monfa'el) م . پ .
منقا (monaqqâ) م . پ .	منفور : ازتازی - نفرت کرده شده و ناپسند و مکروه . و منفور شدن : نفرت کردن و کراهت داشتن .	مأخوذ ازتازی - پیرشان و آشفته و داگیر و مهموم و مضوم و شرمند و خجل و شرمسار .
مأخوذ ازتازی - پاک کرده شده . و بادام منقا : فسی از بادام پوست نازک . و مویز منقا : مویزه پست بر آورده .	منفوس (manfus) م . ع .	منفقر (monfaqer) م . ع .
منقاب (menqâb) ا . ع .	منفوس : چه ای که مادرش زجه باشد . منفوسة مؤنث .	گشاده و غنچه شکفته .
لرزه .	منفوش (manfuc) م . ع .	منفق (monfeq) م . ع .
منقاد (menqâd) ا . ع .	منفوش : پدم رنگین زده شده .	انفاق می کند و پول خرج می نماید . و آنکه برودی و آسانی آراسته می کند متاع و
مرغان و منقار . و ایزاری که بدانند و سیم راسره کنند .	منفوض (manfuza) م . ج .	

**منقاد** (monqâd) ص. ع. ستود خوار و رام شده. و نیز عقاد: کشیده شده. و گردن داده و مطیع شده. و زمین نرم.

**منقاد** (monqâd) ص. پ. مأخوذ از تازی - مطیع فرمان بردار و فروتن.

**مقاده** (menqâdat) ص. ع. زمین نرم پای مال شده.

**مقادیث** (monqâdiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - فرمان برداری و اطاعت.

**منقار** (menqâr) ا. ج. نول مرغان. و نوك موزه. و ابزاری مانند تبر که بدان زمین کند. ج: منقیر. و **منقار الریحی**: آهن که بدان سنگ آسیا آژین کند. و **منقار الحجاز**: آهن که بدان چوب کند.

**منقار** (menqâr) ا. پ. مأخوذ از تازی - نول و پرپر مرغان و نوك و شده و تک و شده و شد و شنبه و کلب و کلب و کلف و کلف و کله و شتر و چنگ و جونک. و **منقار قار**: زبانه قلم نویسندگی. و **منقار گل**: زبان.

**منقاش** (menqâsh) ا. ع. ابزاری آهنین که بدان موی بر کند.

**منقاص** (monqâs) ص. ع. از بیخ بر کنده.

**منقاص** (monqâs) ص. ع. دوست بدداری شکرته شده و چاک داده شده.

**منقاف** (menqâf) ص. ع. نول مرغان. و صدف دریایی که بدان چاهه و کاغذ و اهره کنند و جلا دهند. و نوعی از سوسمار.

**منقال** (menqâl) ص. ع. فرس **منقال**: اسبی که زود زود دست و پا را در رفتار بردارد.

**منتقب** (manqab) ا. ع. آنجایی از ناف ستود که بیطار سوراخ می کند تا آب

زود بر آید. و ناف و پیشه ناف. و راه هرزین درشت. و راه در کوه.

**منتقب** (menqab) ا. ع. بیشتر بیطار و هر آنچه بدان چیزی را سوراخ کند. ج: منقاب. و مردنیک دانای آزموده. و راه هرزین درشت.

**منتقب** (mon-qquel) ص. ع. تفتیش کننده و شخص گنده.

**منتقبه** (manqabat) ا. ع. راه در کوه. و وادعک در میان دو خانه. و حصار و دیوار. و چسرو پل. و مایه ناز و بزرگی و مغررت. و آنچه بدان نازند. و هنر و کار نیک. ج: منقابه.

**منقبیت** (manqibat) ا. پ. مأخوذ از تازی - هنر و ستردگی و کارهای نیک. و روح و ستایش و محامد آنحضرت صلواته علیه و آله و اهل بیت.

**منتقبض** (monqabz) ص. ع. در کشیده و ترجیده شده. و فرام آمده. و گرفته شده.

**منتقبض** (monqabz) ص. پ. مأخوذ از تازی - ترجیده و دوری درهم کشیده و ترش روی. و گرفته شده. و نیک بسته شده.

**منتقبض** (monqabz) ص. ع. زبانه شده. و مرغ: در آشیانه خود در آمده.

**منتقبه** (menqabe) ا. پ. مأخوذ از ناز و هنر و صفت و منقبضت و علم. و آب. و آفتش دوز.

**منتقب** (monqeb) ص. ع. آنکه مغز او از خون بر بیآورد. و آنکه یا کیزه می کند شعرا از سخن و کیک. و کسی که زیور شمشیر خود و مانند آنرا بر آینه درویش و خشک. ل: می فروشد.

**منتقب** (monqabah) ص. ع. پاک و پاکیزه ساخته شده.

**منتقب** (monaqbel) ص. ع. آنکه مغز از استخوان بیرون میآورد. و آنکه پاک میکند تنه درخت را از شاخه های ریز و شعرا از سخن و کیک.

**منتقحم** (monqahem) ص. ع. آنکه بی اندیشه در کاری در میآید. و آنکه بسختی و اشکال میآید.

**منتقد** (monqadd) ص. ع. شکافته شده و بدو از او بریده شده.

**منتقدة** (menqadat) ا. ع. خریف پارهای که بدان پوست گردو خراشد.

**منتقدیر** (monqadîr) ص. ع. اندازه شده. و آفریده شده.

**منتقدع** (monqade') ص. ع. باز داشته شده.

**منتقدح** (monqadch) ص. ع. یک سو کرده. بر راه کرده و آزاد کرده.

**منتقدح** (monqadch) ا. ع. از اعلام است.

**منتقدم** (monqazem) ص. ع. شناخته و آنکه می شناید.

**منقر** (menqar) ا. ع. مینین. ج: مسافر. و نام پدر قبیلای از نازبان.

**منقر** (menqar) و (monqor) ا. ج. چوب ارودار جهت ساختن شراب. ج: منقار.

**منقر** (monqer) ا. ع. شیر نیک ترش.

**منقر** (monqur) ا. ع. چاه خرد نیک سرد زین درشت و چاه نیک سر و چاه بسیار آب. و حوض. ج: منقر.

**منقر** (monqar) ص. ع. **منقر العین**: مردی که چشمش درمغز فرو رفته باشد.

**منقرد** (monqared) ص. ع. ثابت و در جای خود قرار گرفته.

**منقرض** (monqarez) ا. ع. نا.

انراض و نه در گذشته .

**منقرض** (monquerez) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - بریده شده و قطع شده . و  
 دندان دندان شده . و خرده شده . و منعدم  
 و نابود شده . و وقت دو گذشته‌تانی شده .

**منقرع** (monquere) ص . ع .  
 پهلوی پهلوی غلیظه . و بی قراری کرده . و از  
 کاربازایستاده . و اوجمتد شده .

**منقرع** (monqez) ص . ع .  
 آنکه اب صاف می‌نوشد . و آنکه میکند دشمن  
 را وسیعی گردد کتشدن آنرا . و خداوند  
 شتران مبتلا بنغاز . و آنکه فراهم می  
 آورد و ذخیره می کند .

**منقسم** (monqasem) ص . ع .  
 بخش شده .

**منقسم** (monqasem) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - بخش بخش شده و قسمت  
 شده .

**منقش** (menqac) ا . ع .  
 و از او آتی که بدان سوی بر کند .

**منقش** (monaqqac) ص . ع .  
 نگاشته شده و نگار کرده شده .

**منقش** (monaqqac) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - نقش کرده شده و نگار کرده  
 شده و دارای نقش و نگار و دارای تصاویر و  
 و نگاهی کرنا کردن . و هر پاچه زر دوزی  
 شده .

**منقش** (monaqqec) ص . ع .  
 آنکه می نگارد و آنکه نگار می کند  
 آنکه کده کاری میکند .

**منقشه** (meuqqacet) ا . ع .  
 سری و مداد . و قلم نو .

**منقشه** (monaqqacet) ا . ع .  
 سر شکنگی که باستخوان رسیده باشد .

**منقشر** (monquacer) ص . ع .  
 پوست

کده شده و پوست باز شده .

**منشع** (monquace) ص . ع .  
 پراکنده شده . و اندوه بر طرف شده .

**منقصه** (menqasat) ا . ع .  
 کنی .

**منقصت** (manqasat) ا . پ .  
 مأخوذ از نازی - کمی و نقصان و زیان و  
 خسارت و هب و نصیر و خطا و تصور و  
 در ماندگی .

**منقصف** (monqasel) ص . ع .  
 شکسته و دفع شده . و واگذار شده و ترک  
 کرده شده .

**منقصل** (monqasel) ص . ع .  
 بریده شده .

**منقضم** (monqasem) ص . ع .  
 شکسته شده و جدا شده .

**منقض** (monqazz) ص . ع .  
 بازی که از هوا برشکرت فرود آید . و سواری  
 که بردشمن مجرم آورد . و دیوار افتاده و یا  
 دیواری که ترس از افتادن وی باشد . و ستاره  
 از هوا فرود آمده .

**منقضب** (monqazeli) ص . ع .  
 بریده شده و جدا شده . و ستاره ارجای خود  
 بر افتاده .

**منقضع** (monquaze) ص . ع .  
 دور شده .

**منقصف** (monqazet) ص . ع .  
 جدا شده و از جای خود حرکت کرده .

**منقضی** (monquazi) ص . ع .  
 سبی شده و نابرد گردیده .

**منقضی** (monquazi) ص . م .  
 پ . مأخوذ از نازی - تمام شده و بانجام  
 رسیده و پرداخته شده و بسر آمده و ناپدید و  
 نابود شده و در گذشته .

**منقط** (monaqqat) ص . ع .

**مکان منقط** : جای خجک دار گردیده‌ماز  
 گیاه پاره ها .

**منقط** (monaqqat) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - قطه گذارده و منقط و  
 قطه دار . و منقط کردن : قطه گذاردن .

**منقطع** (monqata) ا . ص .  
 جایی که در آن چیزی پایان میرسد و تمام  
 می گردد و محدود می شود . و منقطع

**الوادی** : پایان در دیوار . و كذلك : منقطع  
**الرمل والطریق** : و منقطع به : فر  
 مانده در راه از قطه .

**منقطع** (monqate) ص . ع .  
 ریمان گسته و بریده شده . و هر چیزی از هم  
 جدا شده . و باران بازمانده و او مانده در سفر

بسی . و آب چاه پیری شده . و بیامانده . و منقطع  
**القرین** : بی مانند در سخاوت و جوانمردی  
 و جز آن .

**منقطع** (monqate) ص . پ .  
 مأخوذ از نازی - گسته و بریده و پاره شده  
 و جدا شده و سفصل گشته و بانجام رسیده و  
 قطع شده و موقوف گشته و سپری شده . و  
 گوشه نشین شده و معزول گشته . و غیر

**منقطع** : پیوسته و متصل بدون انقطاع .

**منقطعه** (monqate'al) ا . ع .  
 اسانی که سیدی پشانی آنها از منخرین تا  
 چشم امتداد یافته باشد .

**منقلعه** (monqate'e) ا . پ .  
 مأخوذ از نازی - منعه و زن صیفه که عقی  
 ردایش نباشد و میز و نیز گویند .

**منقح** (monqan) ا . ع .  
 آن آب گرد آید . ج : منقح . و دیبا . و  
 سیر این .

**منقم** (manqan) ص . ع .  
**منقح** : گراه عادل که بس باشد گواهی و یا  
 ذات ریا حکم آن .

**منقوع** (manq'eh) م. ح. : قع قعاً  
و منقاعاً . ذ. نفع .

**منقوع** (menq'e) ا. ج. : خنوری که در آن دابرو را در آب آغشته کرده می‌خیسانند . و **منقوع البرم** : ظرفی که در آن دیک را می‌گذارند .

**منقوع** (monq'e) ا - ص . ج .  
میوه پرزوده و تر نگامداشته شده . و آب سرد گزرا که تنگی را فرو نماند . و شیر ناب سرد خوشگوار . و یک قسم پیمانہ از شراب . و خم و خنور آبجوری سنگین . و پارچه فرسوده که آنرا باز کرده تا در فمه دیگری باند . و هر چیز باقیانده در نه دیک سنگین . و هر چیز خیسانیده شده . و **سهم منقوع** : دهر در شیر پرورده . و از اعلام است .

**منقوع** (monq'o) ا. ج. : دیک سنگین خرد که در آن شیر و خرما نهند و بکودگان خوراندند .

**منقعة** (manq'a't) ا. ج. : خانی که در آن آب گرد آید . ج : مناقع .

**منقعة** (manq'a'at) ا. ج. : دیک سنگین خرد که در آن شیر و خرما نهند و بکودگان خوراندند .

**منقعة** (menq'a't) ا. ج. : خنوری که در آن دابرو را در آب آغشته کرده می‌خیسانند .

**منقعر** (monq'er) ص. ج. :  
دوخت بر کنده و از بیخ بریده شده و بر زمین افتاده .

**منقعه** (monq'et) ص. ج. :  
آنکه دارای مویهای مرطوب باشد . و مرد مواظب و ملازم کار .

**منقعه** (monq'e't) ص. ج. :  
چیز از جای خود در رفته . و دیوار از بن

افتاده .

**منقل** (manqal) ا. ج. : خموارتا تراشیدگی چوب که جای رنده در آن نمانده باشد .

**منقل** (monqal) ص. ج. : وحل **منقل العظام** : مرد ظاهر - استخوان .

**منقل** (monq'el) ص. ج. : آنکه حنظل را می‌خسکانند و می‌شکافند . و آنکه استخوان را می‌تکانند تا مغز آنرا برآورد . و ملنی که در وادی تنعم می‌گذارند و آنرا بر از تنعم می‌کند .

**منقلش** (monqafec) ص. ج. :  
صکبری که بسوراخ خود می‌رود و دست و پای خود را بهم جمع می‌کند .

**منقلشة** (monqafecat) ص. ج. :  
ح . حوام پوست دردم کشیده و ترنجیده .

**منقلع** (monqale') ص. ج. : باز داشته شده .

**منقل** (monqalel) ص. ج. :  
در بست . و وحل **منقل الیدین** : مرد دفت ناکس که از دست وی هرگز نیکویی و غیر صادر نمی‌شود .

**منقل** (manqal) ا. ج. : موزه و کفش کهنه در پی کرده . و راه در کوه .

**منقل** (manqal) ا. ج. : مأخوذ از نازی - آتشدان و مجمر و کولخ و تنگه و پر کینه .

**منقل** (menqal) ص. ج. : **فرس منقل** : آسبی که در وقتان زرد پرود دست و پارا بردارد . ج : مناقل .

**منقل** (menqal) ا. ج. : **ابز'ک** بدن آتش و یا هر چیزی را نقل دهند .

**منقل** (monqal) ص. ج. : کفش نیک ساخت شده . و کوسبندی که از طرف زاری پهلوی زاری رود . و بیان کرده شده

و تخریب شده .

**منقل** (monqel) ص. ج. : **هنر** کهنه . و کفش موزه . و رنده از چراگاه . چراگاه دیگر .

**منقلا** (monqalā) ا. ج. : **وکیل** و گیاهت و رسول و پیش و و لشکر و پیش فرارول .

**منقلان** (monqalāne) ا. ج. : **جنبه** تنیه : یک جفت کفش کهنه .

**منقلای** (manqalāy) ا. ج. : **پ** . مأخوذ از منقل - منقلای .

**منقلب** (monqalab) ا. ج. : **جای** برگردیدن و سرنگون شدن .

**منقلب** (monqalab) ا. ج. : **پ** . برگردیدن .

**منقلب** (monqaleb) ص. ج. : **پ** . برگشت و برگردانیده شده و رجعت کرده و منصرف شده . ج : منقلبون .

**منقلب** (monqaleb) ص. ج. : **پ** . مأخوذ از نازی - برگشت و سرنگون و واژگون شده و بدیل گشت و برگشت حال و بد حال . و **منقلب شدن** : برگردیده شدن و سرنگون شدن .

**منقلبات** (monqalebāt) ا. ج. : **پ** . مأخوذ از نازی - شهرهای را گردیند که در زمان لوط و پنهبرویران شده اند .

**منقلبون** (monqalebuna) ج. : **ج** . منقلب .

**منقلة** (manqalat) ا. ج. : **منزل** مسافرو فرود آمدنگاه . و پاره ای که بر سبل شتر و جزآن دوزند . و راه در کوه . و نوعی از بازی .

**منقلة** (manqalat) ا. ج. : **ابزاری** که بدان آتش و یا هر چیزی را نقل میدهند .

**منقلة** (monaqqalāt) ص. ج. : **پ** .

نعل منقله: کفش در پی شده.

منقله (monaqqlat) (monaqqlat) .

۱. ع. شکستگی سرکه پیده بالای استخوان  
و یا با استخوان رسیده باشد.

منقلع (monqal'e) ص. ع. از

بن بر کده شده.

منقله (monqole) ا. پ. انگت

دان وزغال دان.

منقلح (monqameli) ص. ع.

شتر سر برداشته و باز مانده از آب خوردن.

منقلس (monqames) ص. ع.

در آب فرورفته و ستاره فرو شده.

منقلع (monqame') ص. ع.

ذلیل و خوار و حقیر. و آنکه بی پناهی بخانه در  
می آید.

منقوب (manqub) ص. ع. سوراخ

شده و نهی و میان کاراک ر کده شده و  
بیتلا جرب و گری.

منقود (manqud) ص. ع. پدل

نقد و حاضر و آماده.

منقور (manqir) ص. ع. نی

کرده شده رخالی کرده و سوراخ شده.

منقوز (manquz) د منقوزة

(manquzat) ص. ع. گویند گرفتار

بیماری نفاق.

منقوش (manque) ص. ع.

نگشته و خورده خرمای رسیده خارزده.

منقوش (manque) ص. پ.

مأخوذ از تازی - نقش و نگار کرده شده و

نقاشی شده و دارای تصاویر و رنگهای

گوناگون و زرد دوزی شده.

منقوشة (monqucat) ا. ع.

شکستگی که استخوان ریزه از وی بیرون

کند.

منقوص (manqus) ص. ع.

کم کرده شده. و آنکه در وی نقصان واقع

شود. و از اجزای عرض آنکه صلب و کف

پذیرفته باشد.

منقوض (manquz) ص. ع.

تاب باز کرده شده بر خراب و ویران کرده شده.

منقوط (manqu) ص. ع.

کتاب منقوط: کتاب نقطه گذاشته شده.

منقوط (manquat) د منقوطه

(manqute) ص. پ. مأخوذ از تازی.

هر حرفی از حروف الفبا که دارای نقطه باشد.

منقوع (manqu) ص. پ. مأخوذ

از تازی - آغشته و غیسانیده.

منقوف (manquf) ص. ع. حنظل.

کفازده و شکنه شده. و جزاع عنقوف:  
تنه دوخت دیوچه خورده.

منقوف (manquf) ا. ع. مرد

باریک اندام کم گوشت و مرد لاغر و خسار  
زرد. و شترز که دو و گه کردن وی خفیف

و سبک باشد. و -ت و ضعیف.

منقوفتان (manquf-tâne) ص.

ع. عینان منقوفتان: در چشم سرخ.

منقول (manqu) د منقولة

(manqulat) ص. ع. نقل کرده شده و

جایجا کرده شده.

منقول (manqu) ص. پ. مأخوذ

از تازی - نقل شده و حکایت شده و خیر داده

شده و روایت شده. و ادویه چیزی بر دانسته

شده و نوشته شده. و مال در دانی که قابل حرکت

و جا بجا شدن باشد. و نیز منقول حد

منقول: یعنی مطالبی که از دیگری روایت

شود بدون آنکه در آن نقل کرده باشند.

منقولات (manqulat) ا. پ.

مأخوذ از تازی - چیزهای روایت شده و نقل

شده و اخبار و اسامیت دیگران و مطالب

تاویسی و مثلن بنا برین. و مال و درانی که نقل

حرکت و جا بجا شدن باشد.

منقوله (manqule) ص. پ.

مأخوذ از تازی - منقول.

منقه (monqeh) ص. ع. بر خاست

از بیماری و دارای نفاقت.

منقهل (monqabel) ص. ع.

سست گردیده و مانده.

منقی (monqi) ص. ع. فیه.

و آنکه استخوانهای وی دارای مغز باشد.

و آنکه بر می گزیند.

منقی (monqia) ص. ع. پاک

کرده شده.

منقی (monqia) ص. ع. پاک

پاک می کرد.

منکب (mankel) ا. ع. آنجا بی

که استخوان کف با سر استخوان باز و متصل

میگردد. و مذکر آید. و کرانه هر چیزی.

رزمین یکد. و نقیب قوم و یاد دیگر قوم. ج:

مانکب.

منکب (monkabb) ص. ع.

بر روی درانده و سه نگون.

منکته (monukketi) ص. ع.

رطبه منکته: رطب تازه رسیده و آغاز

شده در رسیده شدن.

منکشب (monkash) ص. ع.

رنگ توده شده و فراهم آمده و ریخته شده

در چیزی.

منکدر (monkader) ا. ص. ع.

شسته و بنگ دیده. و فرو ریخته و فرود

آمده. و ستاره فرود آمده. و طریق

لمنکدر: واهی از پیمانہ بسوی مکه. و

نیزه منکدر: نام شخصی. و نام اسبی.

منکر (monker) ص. ع. رجل

منکر: مرد ذریک و صاحب رای نیک. ج:

مناکیر.

**منكر (monkar) ا.ع.** ناشاخته  
 ضد معروف و كار زشت و شگفت و  
**منكر و تكير:** نام در فرشته پرستنده در  
 گروه.

**منكر (monkar) ا.ع. ص. پ.**  
 مأخوذ از نازی - بدویق و زشت و ناشایسته  
 و ناپسند و نامشروع و هر کاری که هر کس  
 بیند از کار کند و ناشاخته و نام فرشته  
 پرستنده در گروه.

**منكر (monker) ص.ع. ا.ع.** از کار  
 کننده و جسد کننده و جاهل.

**منكر (monker) ص.م.ف.پ.**  
 مأخوذ از نازی - آنکه از کار می کند و رد می  
 نماید و قبول نمی کند و پسند نمی نماید و  
 منیل و آنکه جهالت دارد و نمی داند و  
 آنکه بیزاری میجوید و نفرت دارد و آنکه  
 اعتماد بر کسی نمی کند و قول و اقرار وی را  
 معتبر نمی شمارد و ناپایس وی در نظر  
**منكر:** زخمی که چاره پذیر نباشد.

**منكر (monakkar) ص.ع. ع.غیر**  
 معین و غیر محقق.

**منكرات (monkarât) ا.پ.**  
 مأخوذ از نازی - چیزهای ناشروع و ناپطوبع  
 و ناراست و ناحق.

**منكرات الموت (monkarât ol-mawte) ا.ع.** شاداید و سختیهای  
 مرگ.

**منكرث (monkareth) ص.ع.**  
 شهری شده و در زمان بریده شده.

**منكرس (monkares) ص.ع.**  
 آنکه بر روی دومی افتد و آنکه سرنگون  
 می گردد و آنکه خود را در چیزی می  
 اندازد.

**منكری (monkeri) ا.پ.**  
 مأخوذ از نازی - اصرار در آنکار.

**منكس (monekkas) ص.ع.**  
 سر بگرن و زگرتار.

**منكس (monakkes) ا.ع.**  
 اسب سر فرو افکند از سستی و ضعف و  
 ایسی که با بیان دیگر لاحق نشود.

**منكسر (monkaser) ص.ع.**  
 شکسته.

**منكسر (monkaser) ص.پ.**  
 مأخوذ از نازی - شکسته و قابل شکستن و  
 شکننده و سست و ناپایان و شکست خورده  
 و گریزان و فرار کرده و فرورفته گوش  
 و **منكسر الحال:** پیرشان حال.

**منكسر دل (monkaser-del) ا.**  
 پ. شکسته دل. ج. منكسر دلان.

**منكسر دلان (monkaser-delân) ج.پ.**  
 منكسر دل.

**منكسر مزاج (monkaser-mazâj) ص.پ.**  
 طبل و نادرست.

**منكسف (monkasef) ص.ع.**  
 آفتاب و یا ماه گرفته شده.

**منكس (menkac) ا.ع.** کاوش  
 کننده در کارها.

**منكسج (monkacchi) ص.ع.**  
 پراکنده و منفرد.

**منكسظ (monkacetz) ص.ع.**  
 برهه و گمراهه و بیم و ترس سیزی شده.

**منكشف (monkacetz) ص.ع.**  
 برهنه شده و آشکار شده.

**منكشف (monkacetz) ص.م.ف.**  
 پ. مأخوذ از نازی - فاش شده و کشف  
 شده و آشکار شده و ظاهر نمایان شده و  
 روپوش برداشته شده و شرح داده شده و  
 بیان کرده شده.

**منكص (mankas) ص.ع.** **لكص**  
**لكصا و تكوصا و منكصا.** و.لكص.

**منكص (mankas) ا.ع.** جای  
 برگشته.

**منكص (monkäs): (monakkas) ص.ع.**  
 يك سوگت و بر کنار شده.

**منكظة (mankazat) م.ع.**  
**لكظ لكظا و لكظا و منكظة.**  
 و.لكظ.

**منكع (monka) ا.ع.** سپایی  
 رونده.

**منكع (monka) و (monakka) ص.ع.**  
 آفت **منكع:** بینی پست بین  
 استخوان و كذلك: آفت **منكع.**

**منكف (mankef) ا.ع.** نام  
 مرضی.

**منكف (monakkef) و منكفة (monakkefat) ص.ع.**  
 چهل **منكف:**  
 شتر تکاف زده و كذلك: **ا.بل منكفة.**

**منكف (monkoff) ص.ع.** باز  
 ایستاده و باز گذاشته.

**منكفت (monkofet) ص.ع.**  
 برگردیده و از خود برگشته و ترجیده  
 و مردم گرد آمده و اسب لاغر.

**منكفس (monkales) ص.ع.**  
 بر خود پیچیده.

**منكفی (monkafé) ص.ع.**  
 برگردیده و منحرف شده و رفته و ننگ.

**منكل (mankal) ا.ع.** سنك  
 زوك.

**منكل (mankal) و (menkal) ا.ع.**  
 آنچه بدان مردم آسزا و مساند و  
 عقوبت کند.

**منكل (mankal) ا.ع.** آنکه  
 می خندد و تبسم می کند و برقی که نرم  
 می دوخند و بروشانی آن تا یکی اینرودار  
 می گردد و شمشیر کند شده.

**منکلت** (monkalet) ص. ع. ورتزنجید. وریخته شده. و چاک شده.

**منکمش** (monkamec) ص. ع. شتافته و شتابی کرده.

**منکمی** (monkami) ص. ع. بخته و پیمان شده.

**منکو** (manku) ا. پ. آب زندگانی و ماء الحیات.

**منکوب** (mankub) ص. ع. رنج رسیده. و طریق منکوب: راه بر غیر تصد و اذتال. و خف منکوب: سیل کفته خون آورد.

**منکوب** (mankub) ص. پ. مأخوذ از نازی. و نوج دیده و سختی کشیده. و توستری خورده و خوار و ذلیل شده و مغلوب و مغفول گشته.

**منکوث** (mankus) ص. ع. در پیمان ناب باز کرده.

**منکوح** (mankub) دمنکوحه (mankuhe) ص. پ. مأخوذ از نازی. نکاح کرده شده و عقد بست شده و زناشویی کرده شده. و یا منکوح: مرد عروسی کرده و منکوحه: زن عروسی کرده را گویند.

**منکود** (mankud) ص. ع. عطا منکود: دهنش کم و اندک.

**منکور** (mankur) ا. پ. نام کرمی در دشت قچاق که در آن چشمه ایست دارای آب اندک و هر چند از آب آن بردارند کم نمی گردد.

**منکور** (mankur) ص. ع. انکار کرده شده و ناشناخته.

**منکوز** (mankuz) ص. ع. انداخته شده و زده شده و پامال شده.

**منکوس** (mankus) ا. ص. ع.

**منکوس** (mankus) ا. ص. ع. زکرتا و سرنگون و والودا المنکوس: آنکه چه سرنگون بیرون آید در زاییده شدن یعنی با عیاشی پیش از سر بر آید. و هویت قرآن منکوساً: یعنی از آخر قرآن شروع کرده و بقائمه ختم می کند و یا از آخر سوره می خوانند و بابل آن ختم می نماید. و اکلما منکوه مگردتلمیم کردگان. و نیز منکوس: شکلی از اشکال دبل. و زدنکوس: بیماری آنکس کرده و برگشته.

**منکوس** (mankus) ص. پ. مأخوذ از نازی. سرنگون و نگرناز.

**منکوسه** (mankusal) ا. ص. ع. کسانی که سر شاخ را پایین آن قرار دهند. و هر عیب. و مراد از ذو رحم منکوسه: حدیث شریف مابون است. لاخلاف شهرته الی دبره.

**منکوف** (mankuf) دمنکوفه (mankufat) ص. ع. جمل منکوف: شتر بیلا بکاف. و كذلك: ناقه منکوفه.

**منکوه** (mankuh) ص. ع. آنکه بوی دهان وی از جهت تخمه برگزیده باشد.

**منکوه** (mankuh) ص. پ. کله نهی از زکریدن یعنی بشکری و عیب مکن.

**منکی** (mankiyy) دمنکی فیه (mankiyyon-tibe) ص. ع. کنت و معرج.

**منگ** (mang) ا. پ. قمار و قمار بازی. و قمار خانه. و روش و قاعده و قانون. و لاف و گراف و لاف زدگی و گراف گوینی و اشکیل و دغا و فریب. و دزد و راهزن. و فاژ و فاژه و خمیازه و دهن دره. و طریقه گرفتن شکف و ترک و دوخت بگ که تخم آنرا بزرا بنج گویند. و رویند. و هر گیاه و رویدنی و دستی.

**منگ** (mang) ص. پ. بد بگ

خورده. و کوبند و کند فهم.

**منگ** (mang) ا. پ. لوله سفالی بزرگ که در واد آب قرار دهند و کنگ نیز گویند.

**منگ** (mang) ا. پ. دانه سبز سیاه رنگ مانند ماش که خوردن آن عقل را مختل کند. و مگر از کین.

**منگ** (mangak) ا. پ. قمار و بیس. و لاف و گراف و لاف زن.

**منگل** (mangol) ا. پ. دزد و راهزن. و میخچه و توله و و قسی از ممر آب دوزیر زمین که شتر گاو نیز گویند.

**منگلور** (mangalur) ا. پ. وار مجهول. نام جایی در بیسوری هندوستان.

**منگولوس** (mangolus) ا. پ. ولایتی که در آن پیل سید بهم میرسد.

**منگله** (mangle) ا. پ. نام ولایتی که در آن قیل غرب قوی هیکل بهم میرسد.

**منگله** (mangole) ا. پ. نام تیره بری. و علاقه ابریشی و جران.

**منگنه** (mangane) ا. پ. مصره و جندره و جوازان و جواز و ایزاری که بدان بریوجات و مانند آن قمار وارد می آورند تا آب آن گرفته شود و نیز ایزاری که در گرفتن روغن بزورات بکار میبرند و ایزاری مراچاپیان را و نیز ایزاری مرا عسکران را.

**منگوا** (mangovâ) ا. پ. قمار باز. و نام شخصی.

**منگور** (mangur) ا. پ. نام کرمی در دشت قچاق که منکور نیز گویند.

**منگوش** (manguc) ا. پ. داور مجهول. و گوشواره.

**منگی** (mangi) ا. پ. کودنی و رکند فسی.

اختصاص استعمال می کند .  
**منو** (manv) م . ع . ۲۰ . **منه** (manv) م . ع . ۲۰ .  
 (از باب نصر) : آژمود و دریانت خبیت  
 آژرا و اندازه کرد آژرا .  
**منو** (manov) پ . ب . کله نهی یعنی  
 منجب و حرکت مکن و ناله و زاری مکن .  
**منو** (manu) و (menu) ا . پ .  
 منوویست .  
**منو** (manu) و (menu) م . ص .  
 پ . علوی ضد سفلی .  
**منواع** (menvâ) ا . ع . ۱۰ .  
 بافتدگان .  
**منوال** (menvâl) ا . ع . ۱۰ .  
 جبرلانگان . و جبرلا . و نورد . یق : هم  
**علی منوال واحد** : ایشان بربک نوردند  
 درخوی و جز آن . و نیز **منوال** : زاراری .  
 یق : **منوالک ان قعل کذا** ای پیشی  
 لک و حنک .  
**منوال** (menvâj) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - طور طرز و طریقه و دستور و  
 ترتیب . و نهاد و خوی . و قماش و بافتی . و  
 نوردیدگی .  
**منوة** (manvat) ا . ع . چندوروی  
 پس از لغز یسی ده پانزده روز که دو آن ایام  
 آبستنی ماده شتر مین باشد که آیا باردار  
 شده و یا نشده .  
**منوة** (monvval) ا . ع .  
 آرزو .  
**منوچ** (man'uo) م . ص . حدیث  
**منوچ** : - سخن پیچیده و دردم .  
**منوچهر** (menuçehr) ا . پ .  
 بهشت روی و طوی ذات . و نام پسر ایرج  
 پادشاه منتم ازسله پیشدادیان . و نام مبارزی  
 ایرانی پسر آرش .  
**منوچ** (manu) ا . ع . ماده شتری

**منمل** (menmal) د (monmel) م . ج .  
 سخن چین و تمام .  
**منمل** (monmal) و (monammal) ا . ع .  
 مکتوب و نوشته . و نوشته ای که  
 خطر آن بهم نزدیک باشد .  
**منمل** (monammal) م . ج .  
 بلد کرده شده و برداشته شده .  
**منملة** (monammalat) م . ج .  
**امراة منملة** : زنی که یک جای فرار و  
 آرام نگردد .  
**منملس** (monmales) م . ج .  
 صیقل شده و جلا داده شده و تابان کرده شده .  
 و خلاص شده و روا شده . و بازداشته شده .  
 و چشم خیره شده .  
**منملص** (monmales) م . ج .  
 رسته و روا شده .  
**منملق** (monmaler) م . ج .  
 نرم و تابان شده . و روا شده و خلاص شده .  
 و در گذشته شده .  
**منممن** (mon-mim-mim) م . ج .  
**ثوب منممن** : جامه آراسته .  
**منمول** (manmul) ا . ع .  
 زبان .  
**منمول** (manmul) م . ج .  
**طعام منمول** : طعام مورچه دار .  
**منمهل** (monmahel) م . ج .  
 برارخته و راست ایستاده و استیخ .  
**منن** (menan) ع . ج .  
**ذوالمنن** : خدایند تبارک و تعالی .  
**مننة** (menanal) ا . ع . عکبوت .  
 و سنگ پشت ماده .  
**مننگ** (manang) ا . پ . گیاهی  
 که از آن جاروب سازند .  
**منن و عنن** (manan-venan) م . ج .  
 پ . کله مأخوذ از تازی - دو مقام تعیین

**منگیا** (mangyâ) و (mangiyâ) ا . پ .  
 قمار و قمارخانه .  
**منگیاسر** (mangyâ-ger) ا . پ .  
 قمار باز .  
**منگیدن** (mangidan) ف . ل . پ .  
 لدیدن و از روی خشم آهسته دو زیر لب  
 سخن گفتن .  
**منگیدن** (mangidan) : (mongidan) ف . ل . پ .  
 ای زینی حرف زدن .  
**منلاک** (manlâk) و (monlak) ا . پ .  
 درویش و فقیر و مرد بد بخت .  
**من لدن** (men-ladon) ع . یعنی  
 از نزد و از جانب . و - لدن .  
**منم** (manam) پ . ب . یعنی منمتم .  
**منم** (menam) م . ج . سخن  
 چین و تمام . و ورغلا ده .  
**منمناص** (menmâs) ا . ع .  
 ابزاری که بدان موی چیتند .  
**منموج** (monmojj) م . ج .  
 آب دهن ریاضت از دهن ریخته شده . و  
 مرکب از قلم چکیده .  
**منمحل** (monmahli) م . ج .  
 مهر کرده شده و سگ کرده شده و پاک کرده  
 شده .  
**منمهر** (monmaher) م . ج .  
 دگرگون و متغیر شده . و پلکی کرده شده  
 و داغ دار واکه دار شده .  
**منمطرط** (monmahret) م . ج .  
 موی ازین یکدیگر افتاده و ساقط شده .  
**منمنص** (menmas) ا . ع .  
 ابزاری که بدان موی چیتند .  
**منمغ** (monmahag) م . ج .  
 آبیخته . و هم تعیین و صاحب و همدم .  
**منمق** (monmahag) م . ج .  
**منمق** : رطب بی هسته .



که مردستان شیر می دهد .

**منوادل (manovdel)** ۱ - ص .

ع . پیر مرد مضطرب و لرزان . و **مشی**  
**الرجل منوولاً** : یعنی فروخته و مسترض  
و اهوت آن مرد .

**منور (manvar)** ۱ - ع . نام

موضعی و یا کوهی . و **بفاهه الاله ذات منور** :  
یعنی برساند خدا با وضرب شمشیری و با زخم  
ثیری که آشکارا باشد و بر کسی پنهان  
باشد .

**منور (monavvar)** ص . ع . روشن

شده و روشن کرده شده .

**منور (monavvar)** ص . پ .

مأخوذ از تازی - روشن و تابدار و درخشان  
و آشکار و هویدا و پدیدار . و **منور القلب** :  
آنکه دل نورانی دارد و روشن دل و عاقل  
و دانا . و **منور شدن** : روشن شدن .

**منور (monavver)** ص . ع . روشن

کنده . و آنکه مانند نوره که زنی ساحره  
بود سحر می کند .

**منوره (monavarat)** ص . ع .

مؤنت منور .

**منورکن (monavvar-kon)** ص .

پ . آنکه روشن و نورانی می نماید .

**منوره (monavvare)** ص .

پ . مأخوذ از تازی - روشن و تابدار و درخشان . و  
**مدینه منوره** : شهر نورانی که مدینه حضرت  
صلی الله علیه و آله باشد .

**منوس (monavves)** ۱ - ع .

خرمایی که کلاه های آن سیاه گردیده باشد .

**منوشان (manucân)** ۱ - پ .

و ارمچرل . نام فرمانروای فارس که از جانب  
کیخسرو در آنها پادشاهی میکرد .

**منوشان (manucân)** پ . واز

مجهول - کلمه نهنی از نوشانیدن .

**منوط (manut)** ص . ع .

آویخته . **بن : هذا منوط به** : این  
آویخته بآن است . و **رجل منوط**  
**بالقوم** : مردی که خود را بقومی منسوب  
کند و از آنها خوانده شود و دخیل در آنها  
باشد .

**منوط (manut)** ص . پ . مأخوذ

از تازی - موقوف و متعلق و بسته و وابسته و  
پیوسته و مربوط .

**منوع (manu')** ص . ع . باز

دارنده .

**منوع (monu')** ع . ج . منع .

**منوق (monavvaq)** ۱ - ع .

خرماین گنن داده شده . و هر چیز مرتب شده  
و منظم گشته و برصف اینساده .

**منوق (monavvaq)** و **منوقه**

(monavvaqat) ص . ع . **بعیر منوق** :  
شتر ریاضت یافته رام کرده . و كذلك :  
**ناقه منوقه** .

**منول (menval)** ۱ - ع .

جولامگان .

**منوله (manulat)** ۱ - ع .

مادر کوهی از تازیان .

**منوم (monavvem)** ص . ع .

بخواب کسده و خواباننده .

**منوم (monavvem)** ص . پ .

مأخوذ از تازی - خراب آورنده و مسکن .

**منومات (monavveinâ)** ۱ - پ .

مأخوذ از تازی - چرمایی که خراب آورند .

**منون (manun)** ۱ - ع .

دهر و روزگار . و مرکب و مؤنث آید و دو واحد و  
جمع هر دو استعمال شود . و نیز بسیار منت  
نهنده . و زن مالدار که برای مالش وی را  
تکساک کند و او برشوی بس احسان و منت  
نهد .

**منون (manun)** ۲ - ع .

مراکش : قسی از خربزه .

**منون (manun)** ع . ج .

من .

**منون (monavvan)** ص . ع .

دارای تنوین .

**منوثة (manuut)** ۱ - ع .

بسیار منت نهنده . و عکوبت .

**منوثة (man'ucal)** ص . ع .

**ناقه منوثة اللحم** : ماده شترکم

گروشت .

**منوی (manaviyy)** ص . ع .

منسوب بآنکه نام تنی است .

**منه (manah)** ۱ - پ .

های مفرطه .

**منه (menho)** ع .

یعنی از او .

**منها (menhâ)** پ .

کلمه مأخوذ

از تازی - یعنی از آن که در تخریق حساب

استعمال می کنند یعنی موضوع شده از آن و

تفریق شده از آن . و **منها ساختن** و یا

**منها کردن** : مفرق را از مفرق من

بیرون کردن .

**منها (monha)** ص . ع .

لحم **منها** : گوشت نیم پخته .

**منهات (manhât)** ص . ع .

**رجل منهات** : مرد خردمند و دانا .

**منهاج (menhâj)** ۱ - ع .

راه پیدا و گشاده . ج : مناهج .

**منهاض (monhâz)** ص . ع .

استخران شگت چبیره کرده که از سرتو آنرا

بشکنند .

**منهاع (monhâ')** ص . ع .

مایل و راغب بیدی و شرارت . و مجهول دو بدی

دو نهایت سخاوت. و پشت بلندریزان. و گور  
و قبر. ج: منامیل. و نام زمینی.

**منهال** (monhāl) س. ع. ر  
ریخته شده بروی پیدانه.

**منهام** (menhām) س. ع. ر  
**ناقه منهام**: ماده شتری که براندن زرد  
راه رود. ج: مناهم.

**منهائی** (manhāi) ا. پ.  
مأخوذ از تازی - نازدائنگی و اشباع.

**منهائی** (menhāi) ا. پ.  
از تازی - ه. آنچه در تفریق عدد بیرون کرده  
باشند و کم کرده شده و مغرور شده. و زمینی  
که خراج بروی نهاده نشده.

**منهب** (menhab) ا. ع. اسب  
نیک تیز دودنه. و نام اسب.

**منهب** (monheb) س. ع. ر  
آنکه بشارت میدهد مال را.

**منهبص** (monhabes) س. ع. ر  
بی اندازه خنده کننده.

**منهبط** (monhabet) س. ع. ر  
فرود آمده.

**منهت** (menhat) و (monhat)  
س. ع. ر. غرنده و غرش کننده.

**منهت** (menhat) و (monhat)  
ا. ع. شیربیشه.

**منهتک** (monhatek) س. ع. ر  
دویده و شکافته شده. و در جل **منهتک**:  
مردی پراکه از وسوایی و بی پردگی پاک  
ندارد.

**منهج** (manhaji) ا. ع. راه پیدا  
و گشاده. ج: مناهج.

**منهج** (manhaji) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - راه و روش و طریقه و رسم و راه  
و اسعور گشاده. و **منهج فرمان برداری**:  
رسم و طریقه فرمان برداری

**منهد** (monahied) س. ع. ر  
**امراه منهد**: زن بلند و برآمده پستان.

**منهد** (monhadd) س. ع. ر  
کوه شکسته و ویران شده از زلزله.

**منهدغ** (monhadeq) ا. ع. ر  
آش نرم در آشامیدن.

**منهدم** (monhadam) س. ع. ر  
**شیء منهدم**: چیز باندام و اندازه.

**منهدم** (monhadem) س. ع. ر  
ویران شده.

**منهدم** (monhadem) س. پ.  
مأخوذ از تازی - از هم ریخته و ویران شده  
و خراب گشته و تورا.

**منهدن** (monhaden) س. ع. ر  
آنکه در عزم خود سست می گردد.

**منهر** (manhar) ا. ع. جای آب  
کند جوی. و جوی خرد که از آن آب در  
قلعه روان گردد.

**منهر** (monher) ا. ع. از انهار  
آنکه چاه می کند تا بآب برسد. و آنکه

خون جاری می سازد و رگی که بشدت خون می  
افشاند و باز نمی ایستد. و آنکه پهن و  
فراخ می کند. و آنکه زخم عمیق و عرض  
وارد می آورد. و آنکه کاری را در روز  
می کند. و آسانی که آهسته می رود. و  
آنکه بیگونی نمی رسد.

**منهره** (manharat) ا. ع. جای  
که در آن خاک روزه می ریزند.

**منهرج** (monbarej) س. ع. ر  
مسه. شده از برزه و یا شراب.

**منهز** (monhez) ا. ع. آن جای  
از پشت چاه که نزدیک دهانه چاه است و  
آبکش در آن می ایستد و نمایان می باشد.

**منهزع** (monhaze) س. ع. ر

شکته شده و کوفته شده.

**منهزم** (monbazem) س. ع. ر  
لشکر شکست خورده و شکسته شده. و چیزی  
که در آن از خلائیدن آگست مناک باشد.  
و عصابی که با صدا نکت شود.

**منهزم** (monhazem) س. پ. پ.  
مأخوذ از تازی - لشکر شکست خورده و مغلوب  
شده و فرار کرده. و **منهزم شدن**: شکست  
خوردن و فرار کردن و مغلوب شدن. و  
**منهزم ساختن** و **یا منهزم کردن**:  
شکست دادن و غالب آمدن برداشتن.

**منهزما** (monhazeman) م. ف.  
پ. مأخوذ از تازی - در حالت فرار و شکست  
خوردگی و بطور پریشانی و پراکنده گی.

**منهس** (manhas) ا. ع. جای  
که از آن چیزی خورند.

**منهس** (menhas) ا. ع. شیربیشه.  
و نام مردی.

**منهشم** (monbacem) س. ع. ر  
شکته شده. و شتر خوار و سست گردیده. و  
گباه پژمرده.

**منهصر** (monbaser) س. ع. ر  
زده شده. و پایمال شده. و کتیده شده.  
و خنبدیده گشته. و پیچیده شده.

**منهض** (monhazz) س. ع. ر  
شکته شده و کوفته شده.

**منهضم** (monhazem) س. ع. ر  
طعام گوارا شده. و **طلع منهضم**:  
شکوفه خرما بن چسبیده در غلاف.

**منهضم** (monhazem) س. پ. پ.  
مأخوذ از تازی - طعام مضم شده و بتخلیل  
رفته.

**منهفت** (monhafet) س. ع. ر  
پست شده و کم گردیده.

**منهفک** (monhafek) ا. ع. مرد

از تازی - نهی کرده شده و منع کرده شده و بد و زبون .	درد گردی و تجاری .	منظر به پریشان خاطر فرمشته و ست رفتار . مرد بسیار خطا ر نیک در هم کننده .
<b>منهی</b> (monbi) ص . ع . آنکه خیر میدهد .	<b>منهمر</b> (monhamer) ص . ع . آب و یا اشک روان گردیده و ریخته شده و بنای شسته و ویران شده . و شاخه برگ فرد ریخته .	<b>منهتق</b> (monhaq) ص . ع . کرسنه و باریک شکم از گرسگی .
<b>منهی</b> (monbi) ا . پ . مأخوذ از تازی - اعلام کننده و خیر دهنده و آگاه کننده . ج : منهان .	<b>منهمز</b> (mouhamez) ص . ع . فشرده شده .	<b>منهک</b> (monhakk) ص . ع . مست شده از شراب و بیوند های زن که در هنگام ولادت گشاد شده باشد . و شتر چسبیده بر زمین وقت فروختن .
<b>منهی</b> (monahbi) ص . ع . آنکه نهی میکند و باز میدارد . و آنکه خیر میدهد و آگاه می سازد .	<b>منهمس</b> (monhames) ص . ع . نهفته و پنهان شده .	<b>منهکة</b> (monhakkat) ا . ع . زنی که زاییدن بروی دشوار شده باشد .
<b>منهی</b> (manhiyy) ص . ع . نهی کرده شده و باز داشته شده . ج : مناهی .	<b>منهمک</b> (monhamek) ص . ع . ستهنده و کرشش کننده .	<b>منهل</b> (manhel) ا . ع . آب بخور و چشمه ای در چراگاه که شتران از آن آب می خورند و منزل و جای در میان که دارای آب باشد و مسافری در آن منزل کند . و هر جای که در آن آب بخور باشد . ج : مناهل .
<b>منهيات</b> (manhiyyât) ا . پ . مأخوذ از تازی - چیز های نهی کرده شده و خلاف شرع و نافرمانی .	<b>منهمل</b> (monhamel) ص . ع . اشک روان شده از چشم .	<b>منهل</b> (manhel) م . ج . نهل نهیاً و منهیاً . د . نهل .
<b>منهیان</b> (monhiyân) پ . ج . منهی . و منهیان ربع مسکون و یا منهیان هفت طباق : زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر .	<b>منهوب</b> (manhub) ص . ع . مزبور و قهر گرفته شده .	<b>منهل</b> (manhel) ا . ج . کور و قهر . مرد در نهایت سخاوت . ج : مناهل .
<b>منهية</b> (manhiyyat) ص . ع . تزوت منهی . ج : مناهی .	<b>منهوس</b> (manhus) ا . ع . مرد کم گوشت . و المنهوس القدمین : مردی که با ماهی ری کم گوشت باشد .	<b>منهل</b> (monhel) ص . ع . آنکه می آشامد . و آنکه شتران را سیراب می کند . و آنکه خشمناک می گردد و خشم می کند .
<b>منهی</b> (manhiyy-on-anho) ص . ع . چیزی که از آن نهی کرده اند و هر چیز نهی کرده شده .	<b>منهوش</b> (manhuc) ص . ع . و جل منهوش : مرد شفت کشیده . و و جل منهوش القدمین : مرد کم گوشت پای .	<b>منهل</b> (monhel) ا . ع . نام آبی .
<b>منهيه</b> (manhiyye) ص . پ . مأخوذ از تازی - چیز های نهی کرده شده و منع کرده شده .	<b>منهوک</b> (manhuk) ص . ع . پیامبران و لاغر و نزار .	<b>منهل</b> (monhell) ص . ج . باران سخت ریخته شده . و اشک روان گفته .
<b>منی</b> (many) م . ج . مناه الله منیاً (از باب ضرب) : آ زمود آ ترا خدای . و منی الله الشیء : تقدیر کرد آ چیزی را خدای . و منی بكذا (سجولاً) : آدوده شد بدان . و منی لكذا (ایضاً سجولاً) : توفیق داده شد بجهة آن . و منی الرجل : منی انداخت آن مرد .	<b>منهوک</b> (manhuk) ا . ع . المنهوک من الرجز : آنچه از رجز که دولت آن رفته و بیک لنگ باقی مانده باشد .	<b>منهل</b> (monhalet) ص . م . دور شده . ز فراروش کرده . و بر غفلت رفته .
<b>منی</b> (many) م . ج . مناه الله منیاً (از باب ضرب) : آ زمود آ ترا خدای . و منی الله الشیء : تقدیر کرد آ چیزی را خدای . و منی بكذا (سجولاً) : آدوده شد بدان . و منی لكذا (ایضاً سجولاً) : توفیق داده شد بجهة آن . و منی الرجل : منی انداخت آن مرد .	<b>منهوک</b> (monhavek) ص . ع . سرگشته شده و بی باکانه در چیزی در افتاده .	<b>منهلک</b> (monhalek) ص . ع . آنکه خود را در مخاطره ملامت می اندازد .
<b>منی</b> (many) م . ج . مناه الله منیاً (از باب ضرب) : آ زمود آ ترا خدای . و منی الله الشیء : تقدیر کرد آ چیزی را خدای . و منی بكذا (سجولاً) : آدوده شد بدان . و منی لكذا (ایضاً سجولاً) : توفیق داده شد بجهة آن . و منی الرجل : منی انداخت آن مرد .	<b>منهوم</b> (manhum) ص . ع . حریص و آرزمند بر خوراک و پرول و یاداشتی .	<b>منهم</b> (monhamm) ص . ع . گذاشته شده مانند پیه و جو آن . و پیر شده .
<b>منی</b> (many) م . ج . مناه الله منیاً (از باب ضرب) : آ زمود آ ترا خدای . و منی الله الشیء : تقدیر کرد آ چیزی را خدای . و منی بكذا (سجولاً) : آدوده شد بدان . و منی لكذا (ایضاً سجولاً) : توفیق داده شد بجهة آن . و منی الرجل : منی انداخت آن مرد .	<b>منهی</b> (manhi) ص . پ . مأخوذ	<b>منهمة</b> (manhusat) ا . ج . دیوانگانه

منیاً (سجھولا) : آزموده شدم بآن .  
**منی** (mony) ع . ج . منی و منیة .  
**منی** (manā) ا . ج . مرگ و .  
 تقدیر بخارند عالم . و اندازہ . و قصد و آئندہ .  
**دہاری منی دارفلان** : یعنی خانہ من  
 مقابل و سخاوی خانہ فلان است .  
**منی** (menā) ا . ج . آب مردوزن . و .  
 نام بازاری بود کہ مظہر کہ در آن حاجیان  
 قربانی می کنند .  
**منی** (monā) ع . ج . منیة (manyat)  
 و (menyat) .  
**منی** (mani) ا . پ . تکبر و غرور  
 و فخریہ و لاف زنی و خود پرستی و خود بینی  
 و ستایش اغرضد .  
**منی** (mani) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - آب مرد .  
**منی** (maniy) ا . ج . آب مرد  
 رزن . ج . منی (moniy) .  
**منی** (maniy) د (moniy) ع .  
 ج . منا .  
**منی** (moniy) ع . ج . منی  
 (maniy) :  
**منیب** (monib) ص . ع . بازگشت  
 کننده . یعنی بخدای . و آنکہ رکب مومنین میکند .  
**منیب** (monib) ا . ج . باران  
 سودمند فراوان . و نیکویی بہار . و نام آبی .  
 و از اطعام است .  
**منیة** (manyat) ا . ج . آب مرد  
 رزن . ج . منی (moniy) .  
**منیة** (monyat) ا . ج . شهری در مصر .  
**منیة** (monyat) د (menyat) ا .  
 ج . خواہتر آرزو . ج . منی (monā) . **دمنیة**  
**الناقہ** : ایامی پس از لطف کہ متوزبایداری  
 مادہ شریفین نشدہ . و کذا کہ : **منیة الناقہ** .  
**منیة** (maniyat) ا . ج . اجل و

مرگ . و سرفروشت و تقدیر خداوند عالم  
 و هر چیز مقرر شدہ بہنگام . و موقت . ج . متایار .  
**دبحیرة المنیة** : دویاچہ فلسطین . و بہت  
**المنیة** : صدا و آواز بازگشت .  
**منث** (monas) ص . ج . دور  
 کردہ شدہ .  
**منثث** (mon'as) ص . ج . دورکنندہ .  
**منیح** (monih) ا . ج . تیر قمار کہ  
 نصیب ندارد . و تیری کہ برای تیمن طاووت  
 گیرند . و تیری کہ آرایک حصہ باشد .  
**منیح** (menih) ص . ج . دہندہ  
 و صلأ کنندہ .  
**منیحة** (manihet) ا . ج . عطا  
 و دہش . ج . منح . و گویند یا شتری کہ  
 بکسی انعام کنند کہ پشم و شیر و چہ آن مال  
 وی باشد و خود آن ستور مال صاحبش بود .  
 ج : منائح .  
**منیخ** (monix) ا . ج . شیریشہ .  
**منیل** (monid) پ . بای مجہول  
 کلمہ . قبل بانی مرمرہ منیل .  
**منیلذ** (monayzan) ع . مصر  
 . . . . .  
**منیر** (monn) ص . ع . روشن و  
 تابان و درخشان .  
**منیر** (monnyar) ص . ع . **ثوب**  
**منیر** : جامہ در پردہ .  
**منیر** (monnyar) ا . ج . پوست  
 شیرگدہ .  
**منیرہ** (manije) ا . پ . نام دختر  
 از اسباب .  
**منیطرہ** (monytare) ا . پ .  
 نام نلدای دوزخ دیک طرابلس شام .  
**منیع** (manii) ا . ج . از اعلام است .  
**منیع** (mani) د **دمنیة** (moniat)  
 ص . ع . استوار بلند و عزیز . ج : **رجل**

**منیع** و مکان **منیع** و **سدۃ منیة** . و  
**ھوئی عز منیع** : اوردن عزت و اوج مندی است .  
**منیف** (men'at) ص . ج . گوشندہ  
 و گوشش کندہ . و بہت مند .  
**منیف** (monil) ا . ج . ص . ج .  
 بلند و برآمدہ و فراختہ . و نام کومی و قلمہ ای .  
**منیک** (menik) ا . پ . نام  
 گیاهی کہ از آن جاووب می سازند و سنگ  
 نیز گویند .  
**منیم** (monim) ص . ج . آنگہ  
 آرام می کند و تسکین می دہد وی خواباندہ .  
**منین** (manyane) ا . ج . تبیین .  
 در من .  
**منین** (manin) ا . ج . گرد و  
 غبار ضعیف . و ریسمان است . و مرد توانا .  
 و نام دہی .  
**منین** (manin) ص . ع . **رجل**  
**منین** : مرد است و ضعیف .  
**منینی** (menninā) ع . م .  
**منیة** و **دمنینی** . و من (mann) .  
**منیوش** (manyuc) پ . وار  
 مجہول . کلمہ ہی از نویشدن یعنی مشغول و  
 گوش میکن .  
**منیوکہ** (manyuket) ص . ج .  
 زن نکاح کردہ شدہ .  
**منیة** (mani'at) را . ج . جای دباغت .  
 و پوست نر ندادہ چہ دباغت .  
**مو** (mav) ا . پ . آواز و بانگ  
 گریہ . و درخت انگور کہ دوزیز گویند .  
**مو** (mu) (mov) ا . پ . و **اوجہول** .  
 محصور ناری شکل کہ دوروی پوست حیوانات  
 و در روی بعض مواضع بدن انسان پدیدار  
 است و بنامی شمر گویند . و پرز و کرک . و  
 ترکی کہ در کاسہ نردار گردد . و دوستی  
 و رحمت . و **مواردیدہ** بر آوردن و



<p>مأخوذ از تازی - عقوبت و سرزنش و ملامت و تاج و کمرنگی و باز پرس از گناه و خطا و تقصیر و بازخواست و مؤاخذه کردن: بازخواست نمودن .</p> <p><b>مواخر</b> (mavâxer) ع . ج . ماخرة . و ج . ماخور .</p> <p><b>مؤاخرة</b> (mo'âxârat) م . ع . تأخير کردن و دنگی نمودن و دیری کردن و دواختر نهادن و سپس گذاشتن .</p> <p><b>مواخض</b> (mavâhez) ع . ج . مانض .</p> <p><b>مواخمة</b> (movâxamat) م . ع . واخمتی مواخمة : نبرد کردن را در و خامت و گران سنگی .</p> <p><b>مواخیر</b> (mavâxir) ع . ج . ماخور .</p> <p><b>مواد</b> (mavâdd) ع . ج . مادة . <b>مواد</b> (mavâd) د (mavâdd) ا . پ . مأخوذ از تازی - ماده و اصل هر چیزی و ماده ها . <b>مواد صلح</b> : شروط و تیرود صلح و بند های آن .</p> <p><b>موادعة</b> (movâddat) م . ع . <b>وادة</b> <b>موادة واداة</b> : دوستی کرد با او .</p> <p><b>موادع</b> (mavâde' ) ع . ج . بیدع و مبدع .</p> <p><b>موادعة</b> (movâdde'at) م . ع . <b>وادعهم موادعة</b> : صلح نمود با آنها و آشتی کرد .</p> <p><b>مؤادمة</b> (mo'âdamat) م . ع . <b>آدم بینهم مؤادمة و ایداماً</b> : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد .</p> <p><b>مؤادی</b> (mo'âdi) م . ع . <b>قوی</b> و توانا و سلاح پرشیده .</p> <p><b>مؤاراة</b> (mo'ârâ) م . ع . <b>آریت</b> <b>الدابة الى الدابة مؤاراة</b> : بستن این</p>	<p><b>مواجهة</b> (movâjahatan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور و رو بارویی .</p> <p><b>مواجهت</b> (movâjahat) و <b>مواجهه</b> (movâjaha) ا . پ . مأخوذ از تازی - و بارویی و مقابل و مقابله و بزمش. و مقابله در کورکب .</p> <p><b>مواجیر</b> (mavâjir) ع . ج . <b>ميجار</b> . <b>مواحف</b> (mavâhel) ا . ع . خوابگاه شتران .</p> <p><b>مواحق</b> (mavâheq) ع . ج . <b>ماحق</b> . <b>مواحلة</b> (movâhalat) م . ع . نبرد کردن با هم بر رفتن در وحل که گل تنگ باشد .</p> <p><b>مؤاحنة</b> (mo'âhenat) م . ع . دشمنی کردن با هم .</p> <p><b>مواحید</b> (mavâhid) ع . ج . <b>میحاد</b> . <b>مؤاخاة</b> (mo'âxât) م . ع . <b>آخاه مؤاخاة و اخاه و وخاه و اخاوة و وخاوة</b> : برادر گرفت آنرا دوست شد آن را . و كذلك : <b>واخاه مؤاخاة</b> . <b>و آخیت بین شینین مؤاخاة</b> كذلك .</p> <p><b>مواخات</b> (muvâxât) ا . پ . مأخوذ از تازی - برادری و برادر گرفتن و اخوت و درستی صبیبی .</p> <p><b>مؤاخذ</b> (mo'âxex) م . ع . مغایب و آنکه خداوند عالم روی را از چیه گناهی که کرده است عقوبت می کند .</p> <p><b>مؤاخذ</b> (mo'âxex) م . پ . مأخوذ از تازی - سیاست شده و سزا داده شده و عقوبت شده و سرزنش کرده شده و عتاب شده و ملامت کرده شده و بازخواست شده .</p> <p><b>مؤاخذة</b> (mo'âxazet) م . ع . <b>آخذه بذنبه مؤاخذة</b> : گرفت آنرا و عقوبت کرد برای گناهش . و مردم بین گرفتند : <b>واخذه مؤاخذة</b> .</p> <p><b>مؤاخذه</b> (mo'âxaze) ا . پ .</p>	<p><b>مواجه</b> (mavâjeb) د (movâjeb) ا . پ . مأخوذ از تازی - وظیفه و مسالیانه و وجه گذوان و مرد و اجرتی که بنوکرمی دهند خواهر روزانه باشد و یا ماهانه و یا سالانه و داشتن .</p> <p><b>مواجهة</b> (movâjabat) م . ع . <b>واجبه مواجبة و واجبا</b> : فرض کردار را و لازم گردانید و واجب گردانید .</p> <p><b>مواجه خوار</b> (mavâjeb.xâr) ص . پ . و او در بیم و دل آه که مواجی می گیرد .</p> <p><b>مؤاجرة</b> (mo'âjarat) م . ع . <b>آجرت الدار مؤاجرة</b> : بکراهی دام خانه را . <b>آجرت زیداً الدار و آجرت الدار زیداً</b> : بکراهی دام خانه را بزید . <b>و آجرت من زید الدار</b> : بکراهی کرتیم خانه را از زید . <b>و آجرت المرأة مؤاجرة</b> : مباح کرد آن زن نفس خود را بعمد . <b>و آجرتة مؤاجرة</b> : اجیر کردم آنرا .</p> <p><b>مؤاجلة</b> (mo'âjalat) م . ع . باز داشتن و ممانعت کردن . و آنکه دن مانع دروا .</p> <p><b>مؤاجلة</b> (movâjalat) م . ع . <b>واجله مؤاجلة</b> : نبرد کرد او را در ترسیدن .</p> <p><b>مواجن</b> (mavâjzen) ع . ج . میچنه .</p> <p><b>مواجه</b> (movâjehi) م . پ . های مملو ، مأخوذ از تازی - و بارویی و مقابل .</p> <p><b>مواجهة</b> (movâjahat) م . ع . <b>واجته مواجته و واجها</b> : دربار روی آن شدم و قرار دادم روی خود و مقابل روی آن</p> <p><b>مواجهة</b> (movâjahatan) ا . ع . <b>لفیته مواجته</b> : و بارویی آن شدم .</p>
---	---	--

ستور و آن ستور و در یک جا طوفه دام .  
**موازاة** (movārat) م . ج .  
 نهنی چیزی را .  
**موازب** (mo'āreb) م . ج .  
 مطلوب کننده . و فریب دهنده .  
**موازیة** (mo'ārabat) م . ج .  
**آزب موازیة** : مطلوب کرد و فریب داد .  
**فلان یوازی صاحبہ** : فلان فریب  
 میدهد صاحب خود را .  
**موازیة** (movārabat) م . ج .  
 با همدیگر زیر کی کردن . و آفت رسانیدن  
 یکدیگر . و دیگر و فریب نمودن با هم .  
**موازیة** (movārat) م . ج .  
 پشم ریخته شده از گوسفند زنده باشد و یا مرده .  
 و پشم ریخته شده از دراز گوش .  
**موازیة** (mavvārat) م . ج .  
**ناقة موازیة الید** : ماده شتر نیز و که  
 دلای واه نرم باشد .  
**موازیة** (mo'āreẓat) م . ج .  
**آرخ الكتاب موازیة** : تاریخ نوشت  
 در آن مکتوب .  
**موازد** (mavvāred) م . ج .  
 مورد .  
**موازد** (movāred) م . ج .  
 مأخوذ از تازی - واه و طریقه و مورد حار  
 محل ورود و در آمدن . **موازد مطروقة** :  
 آبهای لوده در تاباک . **موازد و مداخل**  
 و یا **موازد و مداخل** : واه در آمد و  
 دخل و مداخل و مخرج . **موازد و**  
**موازد** : اجتناب و اجتنابها و جاهایی که مردمان دانا  
 اجتناب می کنند یکدیگر را ملاقات می نمایند .  
**موازدة** (movāradat) م . ج .  
 با یکدیگر بر آب آمدن .  
**موازیع** (mavvāre' ) م . ج .  
 اولاد مازعه که پدر یعنی از تازیان است .

**موازیة** (movāra'at) م . ج .  
 وارهه **موازیة** : سخن گفت با او و  
 مشاوره نمود و ککاش کرد .  
**موازی** (mo'āref) م . ج .  
 پیوسته و متصل و نزدیک هم . و **هو موازی** :  
 یعنی حد مکان و سکای آن تا حد مکان و  
 سکای من است .  
**موازیة** (mo'ārefat) م . ج .  
 پیوسته شدن . و محدود شدن . و بطور تساوی  
 و برابری از هم جدا شدن .  
**موازی** (movāreq) م . ج .  
**مازلت منک موازیاً** : یعنی پیوسته با تو  
 نزدیکم .  
**موازیة** (movāraqat) م . ج .  
**وارق موازیة** : نزدیک شد و نزدیک  
 رفت .  
**موازیة** (movārakat) م . ج .  
 از کره در گذشتن .  
**موازیة** (mo'āranat) م . ج .  
**آرن الثور البقرة موازیة واراناً** :  
 طلب کرد گاؤ فرگاو ماده را . و **آرنه** :  
 مغاخرت نمود با او .  
**موازیة** (mavvāris) م . ج .  
 میراث .  
**موازی** (mavvāz) م . ج .  
 فروش .  
**موازیة** (mo'āzāt) م . ج .  
**آزالی** . **موازیة و آزاه** : مقابل و  
 برابر شد آن چیزی را .  
**موازیة** (movvāzāt) م . ج .  
**آزاه موازیة** : بلند یعنی از مردم  
 بین بعضی **آزاه موازیة** میباشد .  
**موازیات** (movvāzāt) م . ج .  
 مأخوذ از تازی - برابری و مقابل و معادلات .  
**موازیج** (movvāzej) **موازیة**

**موازیة** (movvāzejat) م . ج .  
**موازی** (mo'āzer) م . ج .  
 مددگار و معین و معاون .  
**موازی** (movvārer) م . ج .  
 باور دار .  
**موازیة** (mo'āzarat) م . ج .  
**آزره موازیة** : مقابل و برابر او شد .  
 و یا مسارات کرد با او . و مجازات داد او را .  
 و **آزرو فلاناً** : مدد کرد فلان را و یاری  
 نمود او را . و **آزرو الزرع** : قوت داد  
 بعضی از آن کشت بعضی دیگر را و در هم  
 پیچید .  
**موازیة** (movvāzarat) م . ج .  
**وازیرو فلاناً موازیة** : مدد کرد فلان را  
 و یاری نمود او را . ولی کمتر استعمال میشود  
 و بیشتر **موازیة** با همزه می گویند .  
**موازیة** (movvāzafat) م . ج .  
 بر آوردن هر یکی چیزی از نفعه در برابر  
 دیگری .  
**موازیة** (movvāzenot) م . ج .  
 برابر کردن میان دو چیز : **وازیة بین**  
**شیتین موازیة و وزاناً** . و **هذا**  
**یوازن هذا** : این دو باوری آن است . و **بروزن**  
 آن است **و ازن موازیة و وزاناً** : مقابله  
 و یاری کردن آنرا . و **وازیة فلاناً** : در با  
 روی شدن فلان را . و **وازیة زیداً** : پاداش  
 داد کرد او زید را .  
**موازیة** (movvāzane) م . ج .  
 مأخوذ از تازی - سنجیدگی میان در چیز و  
 آن دورا با هم برابر کردن .  
**موازی** (movvāzi) م . ج .  
 از تازی - برابر و برابری و مقابل و معانی و  
 در و بر و برابری و راستی مقابل و برابر با دیگری  
 و هم پهلوی و با هم و هم راه . و این صفت را  
 در نوشتهجات از برای درستی و راستی اعداد





تا آگاه شوم از رای تو را آگاه گردی از رای من .

**مواضعه** (movā'ze) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - قرار داد شرکت با هم و آگاهی از رای یکدیگر و هم رایی و گفتگوی با هم .

**مواضین** (movāzina) ع. ج. میضنه .

**مواظاة** (movā'ta'al) م. ع. واطاه **مواظاة ووظاه** ر. وطلا .

**مواظر** (movā'ter) ع. ج. ماطر .

**مواطن** (movā'ten) ع. ج. موطن .

**مواطی** (movā'te) ع. ج. موطنی .

**مواظب** (movā'zeb) م. ع. پیوسته در کار .

**مواظب** (movā'zeb) م. ع. مأخوذ از تازی - مشغول و ملازم و پیوسته در کار و ثابت و پایدار و متوجه و مراقب .

**مواظباً** (movā'zeban) م. ف. ب. مأخوذ از تازی - دایماً و علی الدوام و همیشه و همواره و پیوسته .

**مواظبة** (movā'zebat) م. ع. **واظب علیه مواظبة** : پیوسته بود بر آن و تیمارداشت و تمهید کرد آنرا . و لازم گرفت آنرا .

**مواظبت** (movā'zebat) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - پیوستگی و مراقبت و همینگی و مدارست . و ملازمت و توجه و اشتغال .

**مواظبتین** (movā'zebatayn) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - تب توبه که هر روز در بار آید .

**مواظبه** (movā'zebe) ا. پ. ب.

مأخوذ از تازی - تب توبه ای که هر روز آید .

**مواظفة** (movā'zalat) م. ع. مواظت کردن و هم پستی و وزیری نمودن و پیوسته بودن یا چیزی را یا با کسی .

**مواعد** (movā'ed) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - وعده ها و مواعدما و وعده جایها .

**مواعدة** (movā'adat) م. ع. بهم دیگر وعده نمودن و میعاد کردن . و نبرد کردن در وعده .

**مواعر** (movā'ez) ع. ج. ماعر .

**مواعة** (movā'asat) م. ع. بر دیگر نرم و دشوار گذار رفتن . و برابری و نبرد کردن در رفتن شب و شب رفتن .

**مواعة** (movā'asat) ا. ع. نوعی از رفتار شرکه کردن را بکشد و گاهها و ا فراخ گذارد .

**مواعظ** (movā'ez) ع. ج. موعظة .

**مواعظ** (movā'ez) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - پندها و نصیحتها و موعظها .

**مواعیذ** (movā'id) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - رعد ها و موعدوما و رعد داده شدگان و چیزهای و عده کرده شده .

**مواعیس** (movā'is) ع. ج. میاس . و ذات المواعیس : نام مرضی .

**مواعیین** (movā'iu) ع. ج. ماعرین .

**مواغ** (movā'q) م. ع. **ماغت** **الهره مواغاً** (از باب نصر) : بانگ کرد آن گریه .

**مواغدة** (movā'qadat) م. ع. **واغده مواغدة** : صاحب کردار را . و **واغده فلان فلاناً** : رفت فلان با فلان .

رگاه **مواغدة** را در یک ماه شتر استعمال کنند زیرا دستهای آن را با های آن با هم می روند .

**مواغدة** (movā'qadat) ا. ع. یک نوعی از بازی .

**مواغاة** (movā'ât) م. ع. **والی العام مواغاة** : حج گزاران در آن سال . و **والی القوم** : آمد آن گروه را . و **واغاه حته** : بنام گزار دستخواران .

**روافی علی الشیء** : برآمد بر آن چیز و مشرف شد بر آن .

**موافق** (movā'feq) م. ع. سازوار .

**موافق** (movā'feq) م. ع. ب. مأخوذ از تازی - سازوار و مقبول و پسندیده و مانند و مشابه و هایل و مطابق و هم آهنگ و هم آواز و مناسب و سازوار و شایسته و لایق . و **باد موافق** : باد مراد .

**موافقة** (movā'faqt) م. ع. **واقفه موافقة ووافقاً** : ساز واری کرد با او . ضد مخالفة و مخالفة و خلاناً . و

**وافق فلاناً** : یافت فلان را . و **واقفت** **بالهم** : ضد آن کردم بگیری .

**مواقفت** (movā'faqt) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - ساز واری ضد مخالفت و مطابقت و برابری و مشابهت و یک دلی و یک جهتی و یک سانی و اتحاد و اتفاق و هم آهنگی و هم آوازی و هم خیالی و هم خوبی و هم طبعی .

**مواقیت** (movā'feqiyyat) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - مناسب و شایستگی و سازواری و لیافت .

**مواقه** (movā'qat) م. ع. **مواقاً و موقاً و موقاً و موقاً** .

**موقاً و موقاً و موقاً و موقاً** . موق .

رجل مواكل: مرد تاجر که کار خود را بدیگری سپارد.

مواکلة (mu'akalat) م. ع. ح.

آكل فلاناً مواکلة: خوردن با فلان.

مواکلة (movâkela) م. ع. ح.

واكل مواکلة وواکلاً: و. و کال.

و نیز مواکلة: لغتی است رومی در مواکلة.

مواکمة (mo'akemat) م. ع. ح.

زذ بزرگ سرین.

موالاة (movâlât) م. ع. والی

بین الامرین موالاة و ولاء: بیان کرد آن دو کار را. و والی غنمه: جدا کرد بعضی از آن گوسفندان را از بعضی. و والی فلاناً: دوستی نمود با فلان و پیوست بآن، ضد عداوة معاداة.

موالات (movâlât) م. ع. ح. پ.

مأخوذ از تازی - دوستی و پیوستگی با کسی.

موالاة (movâlat) م. ع. ح. پناه

دینامگاه.

موالج (movâlej) م. ع. ح. مولج.

موالد (movâlel) م. ع. ح. مولد.

موالس (movâles) م. ع. ح. فریب دهنده.

مؤالسة (mu'âlasat) م. ع. ح.

خیانت کردن. و هولاً یدالس ولا

یؤالس: او نه فریب می دهد و نه خیانت می کند.

مؤالسة (movâlasat) م. ع. ح.

والس الحدیث مؤالسة: بکنایه گفت

سخن را. و والس فلاناً: خیانت کرد

فلان را و وعده نمود با او مداعبه کرد او را.

مؤالفة (mo'âlafat) م. ع. ح.

آلف فلاناً مؤالفة و الافاً و ایلافاً:

میقات.

مواقید (mavâqid) م. ع. ح. ج.

موقد.

مواقیر (mavâqir) م. ع. ح. ج.

میقار.

مواکب (mavâkeb) م. ع. ح. ج.

مواکب.

مواکب (mavâkeb) م. ع. ح. پ.

مأخوذ از تازی - گروههای سوار و لشکرهای

سوار.

مواکبة (movâkaba) م. ع. ح.

واکبهم مواکبة: سیر کرد با ایشان و یا پیشی گرفت ایشان را. و یا سوار شد با ایشان. و واکب علی الامر: مواظبت کرد بر آنکار ریوسته در آن کار بود.

مواکبة (movâkebat) م. ع. ح.

ناقۀ مواکبة: ماده شتری که با جناسات شتر سواران همراهی کند. و ماده شتر فراخ گام و شتاب و تیز رفتار.

مواکدة (movâkedat) م. ع. ح.

ماده شتر تیز رو. و ماده شتر ماندۀ در رفتن.

مؤاکرة (mu'âkarat) م. ع. ح.

کشتاورزی کردن و کشتکاری کردن نصف و جز آن.

مواکظة (movâkazat) م. ع. ح.

م. مدارست کردن بر کاری.

مواکعة (movâka'at) م. ع. ح.

واکع الیدک الدجاجة مواکعة:

برجست و سبکزد آن خروس بر ما کبان.

مواکفة (movâkafat) م. ع. ح. ج.

واکفه فی الحرب مواکفة: در باب

روی جنگید با او و معارضه نمود.

مواکل (mu'âkel) م. ع. ح. م.

مغزه رهم خوراک.

مواکل (movâkel) م. ع. ح.

مواقفة (movâqat) م. ع. ح. ماق

مواقفة و موقاً و مؤوقاً (از باب نصر):

گول کردید. و ماق فلان: ببرد فلان و

ملاک کردید. و ماق موقاً: ر. موق.

مواقت (movâqet) م. ع. ح.

زمان و یا مکان نام برده شده. و ساعت. و

سنگهای شاخص. و دایرة هندی.

مواقفة (movâqalat) م. ع. ح.

وقت معین کردن.

مواقذ (mavâqez) م. ع. ح. ج.

موقد.

مواقر (mavâqer) م. ع. ح. ج. موقر.

وج. موقرة.

مواقع (mavâqec) م. ع. ح. ج.

موقع.

مواقع (mavâqec) م. ع. ح. پ.

مأخوذ از تازی - جایها و محلها و موضعا.

مواقعة (movâqa'at) م. ع. ح.

واقعه و واقعة و وقاعاً: جنگ کرد با

او و در مدارب او افتاد. و واقع امراته:

مجامعت کرد با زن خود و دخالت و آمیزش

نمود با آن.

مواقعة (movâqa'e) م. ع. ح. پ.

مأخوذ از تازی - نبرد و یکار. و مجامعت.

مواقف (mavâqef) م. ع. ح. ج.

موقف.

مواقفة (movâqafat) م. ع. ح. م.

واقفته علی کذا مواقفة و وقافاً:

درخواست نمودم از وی و توقف ایستادن بر

آن را.

مواقفة (movâqafat) م. ع. ح. پ.

مواقفة با کسی فرا ایستادن با آن کس در

جنگ و یکار و یا در خصومت. و قاف مثله.

مواقی (mavâqî) م. ع. ح. ج. ماقی.

مواقیت (mavâqîl) م. ع. ح. ج.

<p><b>مواهب (movâheb)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - بخشها و انامها.</p>	<p>نزدیک شدن.</p>	<p>الفت داد فلان را بکسانی ویا بکسی.</p>
<p><b>مواهبه (movâhebet)</b> ۲. م. نبرد کردن بخشش.</p>	<p><b>مؤامر (mo'amer)</b> ۳. ص. ع. آنکه ککاش و مشورت می نماید و یا طلب ککاش کردن می کند.</p>	<p><b>موالفة (movâlafat)</b> ۲. م. ع. <b>والفه موالفة وولافاً</b> : الفت گرفت و خوی کرد با او. <b>روالف فلان من فلان</b> : نسبت کردخود را بفلان. <b>ووالف بفلان</b> : متصل شد بفلان و نزدیک گردید.</p>
<p><b>مواهه (movâhat)</b> ۱. ع. تابانی و دوختانی و در وقت روی و. موعه.</p>	<p><b>مؤامرة (mo'amarat)</b> ۲. ع. <b>آمرفته فی امری</b> : مؤامرة : مشورت کردم با او در کار خود.</p>	<p><b>موالون (movâluna)</b> ۳. ج. ع. مروانی.</p>
<p><b>مواهسة (movâhasat)</b> ۲. م. ع. شناختن. و راز گفتن.</p>	<p><b>مؤامرة لئله ردة</b> : مؤامری (movâmiyy) ۳. ج. ع. مرمه. و ج. مرمه.</p>	<p><b>موالی (movâli)</b> ۳. ج. م. ج. م. <b>موالی (movâli)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - یاران و دوستان و خدایان.</p>
<p><b>مواهقة (movâhaqat)</b> ۲. م. ع. کردن دراز کردن شتر در وقت ویرابری کردن وی در آن. و نبرد کردن ویرابری نمودن با یکدیگر در وقت.</p>	<p><b>مؤامیس (movâmis)</b> ۳. ج. ع. مرمه.</p>	<p><b>موالی (movâli)</b> ۳. ج. م. ج. م. <b>موالیاً (movâlian)</b> ۱. ع. م. ی. هری و مسترو و تالیاً.</p>
<p><b>مواهیب (movâhib)</b> ۳. ج. م. مرموب.</p>	<p><b>مؤانحة (movânahat)</b> ۲. م. ع. سازواری کردن با کسی.</p>	<p><b>موالید (movâlid)</b> ۳. ج. م. ج. م. <b>موالید (movâlid)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - فرزندان و <b>موالید ثلاث</b> و یا <b>موالید سه سمانه</b> : جماد و نبات و حیوان.</p>
<p><b>موالذ (movâ'ed)</b> ۳. ج. م. مائذ.</p>	<p><b>مؤانس (mo'ânes)</b> ۱. نا. ع. انس دهنده.</p>	<p><b>موالید (movâlid)</b> ۳. ج. م. ج. م. <b>موالید (movâlid)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - فرزندان و <b>موالید ثلاث</b> و یا <b>موالید سه سمانه</b> : جماد و نبات و حیوان.</p>
<p><b>مؤایدة (mo'âyadat)</b> ۲. م. ع. <b>آیدته ابادة و مؤایدة</b> : قوت و نبرد دادم آنرا.</p>	<p><b>مؤانسة (mo'ânsat)</b> ۲. م. ع. آنسه و به مؤانسة : انس گرفتن با او.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤانس (movâ'es)</b> ۳. ج. م. مانس. و ج. مائسة.</p>	<p><b>مؤانسات (movânesat)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - انس و الفت و هم خوئی و وفایت و صاحب و همدستی.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤایسة (mo'âyasat)</b> ۲. م. ع. متحرک یاس و نومییدی شدن.</p>	<p><b>مؤانعة (movâ'ne')</b> ۳. ج. م. ع. مانعة.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤائل (movâ'el)</b> ۳. ج. م. مائل.</p>	<p><b>مؤانعات (movâ'ne'ât)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - بازدارندگیها و چیزهایی که باز دارند و ممانعت کنند کسی را از کاری و هر آنچه مانع اجرای کاری گردد.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤابف (mu-bâf)</b> ۱. پ. بندی که بدان مرمه را بافتند و مرمبند.</p>	<p><b>مؤانعات (movâ'ne'ât)</b> ۱. پ. مأخوذ از تازی - موانع و چیزهایی که مانع از اجرای کاری شوند.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤبذ (mubed)</b> و <b>مؤبذ (movbad)</b> ۱. پ. پیشروی دین یزدان پرستان. و نیز پیشروی دین آتش پرستان. و حکیم. و دانا و فیلسوف و هر مرد داناتی که اجتهاد در علوم می کند. و آنکه بدالت حکومت و تضارت می نماید و قاضی و قاضی بود و وزیر و مشاور و نامور. و ج. موبدان. و نیز مؤبذ : نام شهرویه.</p>	<p><b>مؤابوة (mo'avabst)</b> ۲. م. ع. نبرد کردن شتران در رفتار.</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤاهب (movâheb)</b> ۳. ج. م. ع. مرمه (movhabat) و (movhebat).</p>	<p><b>مؤاهب (movâheb)</b> ۳. ج. م. ع. مرمه (movhabat) و (movhebat).</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>
<p><b>مؤابدة (movâbat)</b> ۳. ج. م. ع. مرمه (movhabat) و (movhebat).</p>	<p><b>مؤابدة (movâbat)</b> ۳. ج. م. ع. مرمه (movhabat) و (movhebat).</p>	<p><b>مؤام (mova'am)</b> ۳. ص. ع. فربه شده و کلان گشت.</p>

**مؤبد** (mo'abbad) ص. ج. - همیشه و جاوید .

**موبد** (mo'abbad) ص. پ. - مأخوذ از تازی - همیشه و جاوید و سرمد و پایدارواید .

**موبدان** (mubedân) پ. ج. - موبد. و موبدموبدان: پیشوای پیشوایان.

**مؤبده** (mo'abbadat) ر. - ص. ج. - ناقة مؤبده: ماده شتر وحشی نازمان. و كذلك: ناقة مؤبده .

**موبذ** (mubaz) و (mubez) و (mubez) ر. موبذآن (mubazân) ا. ج. - مأخوذ از فارسی - عالم و دانای پارسیان و حاکم مجوس - ج. موبذ .

**مؤبر** (mo'abber) ص. ج. آنکه خرابان و اگن میدهد .

**مؤبره** (mo'abarbat) و **مؤبره** (movahbarat) ص. ج. نخله مؤبره: خرابان گشن داده شده . و كذلك: نخله مؤبره .

**مؤبرج** (mubarej) ا. پ. - بلفت شیراز: ذرشک .

**مؤبش** (mo'abbec) ص. ج. - فراهم آوردن و آبیخته. و آنکه می شود سخن دردم آبیخته از خوب و بد را و یا می گوید آزا .

**مؤبط** (mo'abbet) ص. ج. - خندانند تبارک و تعالی که ذری اندازد کسی را .

**موبق** (mavbeq) ا. ج. جای هلاکت . رومده گاه . و هر چیز که در میان دو چیز در آید . و زندان . و نام وادین در دوزخ . قوله تعالى: وجعلنا نینهم موبقاً .

**موبق** (mavbeq) م. ج. - موبق و یوقا و موبقاً و یوقاً (از باب ضرب

زسع و حسب): هلاک گردید .

**موبق** (mubeq) ص. ج. - هلاک کرده شده . و ویران شده . و در زندان کرده شده .

**موبقات** (mubeqât) ا. ج. - معاصر و گامان . یق: فلان یرتکب الموبقات .

**موبل** (mavbel) ا. ج. - عسای شتر .

**مؤبل** (mo'abbal) ص. ج. - خندانند شتران بسیار .

**مؤبل** (mo'abbal) ا. ج. - لقب ابراهیم اندلسی شاعر .

**مؤبل** (mo'abbel) ص. ج. - آنکه برمی گردند شتران را برای بچه و شیر و جز آن . و آنکه فریه میکند . و بر ماتم زده زاری کننده بر مرکب کسی .

**مؤبله** (mo'abbalat) ص. ج. - ابل مؤبله: شتران گرفته شده برای بچه و شیر .

**مؤبمو** (mau-ba-mu) م. ج. - پی. بی شماروی حساب و در کمال دقت .

**مؤبن** (mo'abben) ص. ج. آنکه در باوری کسی را عیب میکند و مذمت می نماید . و آنکه نهمت می کند کسی را . و آنکه دو پی اثر کسی و یا چیزی می رود . و آنکه معائن مرده را شمرده و بر روی بگیرد . و آنکه حیوانی را ارگ می زند تا خون آزا گرفته بریان کند و خورند چنانکه در ایام سختی معمول تازیان بوده .

**موبند** (mu-band) ا. پ. - شرطه ای که بدان مویا را می بندند. و ذی که موها را آرایش می کند. و خدمتگاورزانه . و نشین و با هوش .

**موبندی** (mu-baudi) ا. پ. -

با هوشی وزیر کی .

**مویبوه** (mavbu'at) ص. ج. - ارض مویبوه: زمینی که در آن مرگا - مرگی باشد .

**مویبوط** (mavbu'at) م. ج. - کسی که بهره و مرتبه وی را پست کرده باشند. و زخم باز کرده شده . و باز داشته شده از حاجت .

**مویبول** (mavbul) و **مویبولة** (mavbulat) ص. ج. - باران بزرگ طره رسیده .

**مؤبه** (mo'abbeh) ص. ج. آنکه آگاه می کند و یکی یاد می دهد . و آنکه توفیر می کند کسی را و احترام می نماید . ستایش میکند .

**مویب** (mube') ا. ج. آب اندک و سپری شده .

**مؤبی** (mo'abbi) ص. ج. آنکه کسی را بدو می خوانند .

**مویبته** (mube'at) ص. ج. ارض مویبته: زمینی که در آن مرگا مرگی باشد .

**موت** (mavt) ا. ج. - مرگ . و **موت ماتت**: مرگ سخت .

**موت** (mavt) م. ج. **مات موتا** و **مواتا** و **مواتا** (از باب نصر و موات): ببرد . و **مات فلان موتا**: خنود فلان .

**مات اثوب**: گفته کردید آن جانم . و **مات الریح**: آ روید بادوسا کن گردید .

**موت** (mavt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مرگ و بیش .

**موت** (mavat) م. ج. **مات** **الارض موتا** و **مواتا**: خالی مانند زمین از عمارت و سکنه .

**موتا** (mavta) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مرده و میت و فوت شده .

**موتاب** (mo'tâb) ض. ع. شب آید. و بازگشت کند.

**موتاب** (mu'tâb) ۱. پ. آنکه در بسان موی می نابد.

**موتاد** (muvtâd) ص. پ. مأخوذ از تازی - مناد.

**موتان** (mavtân) ص. ع. رجل **موتان افقوا** : مرد کند خاطر.

**موتان** (mutân) و (mavtân) ۱. ع. مرگا مرگی ستود.

**موتان** (mavâtân) ۱. ع. بی جان، خلاف حیوان. یق : **اشترالموتان**

**ولاشتر الحیوان** : یعنی خریداری کن اراضی و خانه و دکان و جز آن را و

خریداری مکن برده و ستود و مانند آن را و نیز **موتان** : زمین که آباد نکرده باشند.

الحديث: **موتان الارض لله ولرسوله** فمن احيامنها شيئاً فهو له .

**موتان** (mavâlân) ۲. ع. مات **موتاً وموتاناً** . ر. موت .

**موتانه** (muvtânât) ص. ع. **امراة موتانه افقوا** : زن کند خاطر.

**موتب** (mo'atleb) ص. ع. **رجل موتب الظفر** : مردی که ناخن وی کج و خمیده و موج باشد .

**موتب** (mo'atleb) ص. ع. جامه اتب پوشیده .

**موتبته** (mo'tabesat) ۱. ع. مشکى که بر از شیر کرده بگذارند بماند و باد کند .

**موتبض** (mo'tabez) ص. ع. آنکه بر روی پای و افاض آن صدمه رسیده باشد . و آنکه ساق پای وی دردم کشیده شده باشد . و **موتبض النساء** : زاغ بداحیه که در رفتن درنگ می کند گویا پا های وی

بهم بسته شده .

**موتبل** (mo'tabel) ص. ع. آنکه ثابت نمی ماند بر وی شتر ذو حالت - واری . و آنکه غافل میشود از چراندن شتران .

**موتة** (mavlat) ۱. ع. يك بارمردن .

**موتة** (mo'tat) و **موتة** (mutat) ۱. ع. جای دو شرق دمشق که شمیر دو آنجا می ساختند و جعفر طیار در آنجا شهید گردید .

**موتة** (mutat) ۱. ع. صرع و یبوستی و دیوانگی و جنون .

**موتجة** (mo'tasejat) ۱. ع. زمین بسیار گیاه .

**موتسى** (mo'tasi) ۱. ع. کسی که بسیار خورد و تشنه شود و هر چه آب خورد سیر آب نکردد .

**موتسى** (mo'tasi) ۱. ع. کسی که رغبت طعام ندارد . یق : **فلان اصبح موتسياً** .

**موتجر** (mo'tajer) ص. ع. کرایه کرده شده . و نو کر کرایه کرده شده و آنکه اجرت میگیرد .

**موتخذ** (mo'taxez) ص. ع. گیرنده و دریافت کننده . و برگزیننده . و آنکه تدارک می کند توشه و ذخیره را . و آغاز کننده . و سر فرود آورنده از درد . و فروتنی کننده .

**موتد** (mo'tatted) ص. ع. مرد شهری .

**موتز** (mutar) ۱. ع. کمان سخت .

**موتز** (mo'tarr) ص. ع. آنکه سبب میشود شتابیدنوا .

**موتزق** (mo'tareq) ص. ع. بیدار وی خراب و ناتوان از بی خوابی .

**موتزك** (mo'tarek) ص. ع. موتزق

**اراك موتزك** : اراك بسیار و دردم پیچیده .

**موتزى** (mo'tari) ص. ع. زیر و سازنده صل .

**موتزور** (mo'tazer) ۱. ع. جای بستن ازار و شلوار .

**موتزور** (mo'tazer) ص. ع. آنکه ازار و شلوار می پوشد .

**موتزوم** (mulezam) ۱. ع. زمین .

**موتسى** (mo'tasi) ص. ع. مثلد و پیرو .

**موتشب** (mo'tacab) ص. ع. کسی که نسب آن غیر خالص باشد .

**موتشب** (mo'tacab) ص. ع. گروه در هم آمیخته و مجتمع گشته .

**موتشرة** (mo'tacerat) ص. ع. زنی که خواهش می کند دندانهای وی را خوب و نیکو سازند .

**موتشى** (mo'taci) ص. ع. استخوان شکسته به شده .

**موتض** (mo'tazz) ص. ع. مضطرب و بیقرار .

**موتعد** (mo'te'ed) ص. ع. آنکه وعده کسی را می پذیرد . و با هم وعده بد کننده .

**موتعد** (muta'ed) ص. ع. آنکه تهدید می کند و می ترساند بیدی .

**موتفظ** (mo'talez) ص. ع. لازم شونده .

**موتفك** (mo'tafek) ص. ع. زیر و زبر شده و سر نگون گشته از زلزله . و دورنگو .

**موتفكات** (mo'tafekat) ۱. ع. شهرهای قوم لوط که زیر و زبر و سر نگون

شدند. و باد های که برگرداند زمین را. و باد های که از هر جهت و زنده. و اذاکثرت  
**الموتکات زکات الارض:** یعنی هرگاه با دهای مختلف بسیار روز زمین پاک می گردد.  
**موقظ (mo'taqet)** ۱. ع. سازنده کفک.  
**موتک (mo'takk)** ۱. ع. خشمناک و غضبناک. و روز گرم.  
**موتکل (mo'takel)** ۱. ع. خورده شده. و خشمگین شده.  
**موتلخه (mutalexat)** ۱. ع. ارض موآلخه: زمین دهم پیچیده گیاه.  
**موتلع (mutala')** ۱. ع. و جل **موتلع القلب:** مرد آشفته دل از جای رفته.  
**موتلف (mo'talef)** ۱. ع. منع گفت و ساز و آری ندوده.  
**موتلی (mo'tali)** ۱. ع. سوگند خورنده.  
**موتم (mutem)** ۱. ع. **امراهه موتم:** زن یتیم دارو و مادریه بی پدر. ج: بیایم.  
**موتم (mo'tamm)** ۱. ع. قصد کننده. و اقتدا کننده.  
**موتم به (mo'tamm-behi)** ۱. ع. قصد کرده شده. و اقتدا کرده شده و مقتدا.  
**موتمر (mo'tamer)** ۱. ع. فرمان برنده. و مقهورت کننده. و قصد نمایندگی کاری. و فرمانده. و نام پسرین روزا در زهای صبر. ج: مأمرو مأمیر. و نام ماه صرم.  
**موتمن (mo'tamen)** ۱. ع. اعتماد کرده شده و امین گرفته شده. و یکی از صفات پاری حال جل شاهانه.

**موتمن (mo'tamen)** ۱. ع. اعتماد کننده و امین.  
**موتمن (mo'tamen)** ۱. پ. مأخوذ از تازی-امین و و کیلی که دارای امانت باشد.  
**موتن (muten)** ۱. ع. و **موتنه (mutenat)** ۱. ع. زن و یا هر حیوان ماده ای که در زاییدن اول پای بجه آن بر آید.  
**موتنب (mo'tanb)** ۱. ع. آنکه اشتباهی تمام ندارد. یعنی: **اصبحت موتنباً** مرغزار ستورنا رسیده.  
**موتنف (mo'tanf)** ۱. ع. **هوتنف (mo'tanel)** ۱. ع. آغاز کننده و ابتداء کننده. و آنکه کاری را از سر بگیرد و پیش آید. و نزدیک شونده و آید.  
**هوتنفه (mo'tanfah)** ۱. ع. جاریه **موتنفه الشباب:** دختری که نزدیک سن بلوغ رسیده باشد.  
**موتود (moutud)** ۱. ع. میخ کرفته شده.  
**موتور (mavtur)** ۱. ع. آنکه کسی از وی کشته شود و خون کشته خویش در نیاید. و نیز **موتور:** کسی که در بهشت دارای اهل و مال باشد.  
**موتول (mo'tavel)** ۱. ع. آنکه سیاست و حراست می کند حال را. و آنکه اصلاح می نماید و آراست می کند.  
**موتون (mavtun)** ۱. ع. آنکه جراحت بزرگ و تین وی رسیده باشد.  
**موتوی (mo'tavi)** ۱. ع. آنکه منزل میدهد کسی را و پذیرایی می کند. و مهربان و مشفق و با رحم و مروت و دل نواز.  
**موتو جنعلی (mavte-jangali)** ۱. پ. ریفه یک قسم گیاهی.  
**موتی (mavti)** ۱. ع. ج. میت به

**موتی (mo'ti)** ۱. ع. آورنده.  
**موت (movs)** و **موت (mavas)** و **موتان (mavasān)** ۱. ع. **مات الشیء فی الماء، موتاً و موتاً و موتاناً (از باب نصر):** آمیخته شد آنچه در آب. و **مات الشیء فی الماء:** آمیخته آن چیزی را در آب و سود آن را در آب، لازم و مستدی.  
**موتبان (mavsbān)** ۱. ع. آنکه درنگی میکند در پیکار و جهاد. و پادشاه که همواره بر تخت استراحت نشیند و غر آن کند.  
**موتبخ (movassax)** ۱. ع. مرد سست اندام.  
**موتسر (mo'ser)** ۱. ع. برگزیننده. و آنکه فایده و سود دیگران را بر سود خود مقدم میدارد.  
**موتسر (mo'sassar)** ۱. ع. اثر کرده شده. و قبول اثر و نشان نموده.  
**موتسر (mo'sasser)** ۱. ع. اثر کننده و در چیزی اثر و نشان گذارنده.  
**موتسر (mo'asser)** ۱. ع. مأخوذ از تازی. هر آنچه تأثیر کند در چیزی و نشان و علامت گذارد و آن و کردگر.  
**موتساف (mo'assaf)** ۱. ع. مرد کوتاه پهنار و نازک پر گوشت.  
**موتساف (mo'assel)** ۱. ع. آنکه دیک را بر دیگران و بر سه پایه می نهاند.  
**موتساف (mo'safat)** ۱. ع. دیک بر سه پایه نهاده.  
**موتساق (mavseq)** ۱. ع. صد و پیمان و استرایی. ج: موثق.  
**موتساق (mavseq)** ۱. ع. **موتساق و وثوقاً و وثوقاً و موثقاً (از باب حسب):** استرار داشت و اعتماد کرد بر آن.

موج؛ وهم و خیال. و موج نسیم: نسیم سرد و خنک.

مُوج (mo'j) م. ع. ماجت  
الداغصة موجاً (از باب نصر): گفتار کرد  
آینه زانو در مابین پوست و استخوان.

موجات (mavjât) ع. ج. موجة.

موجان (mujañ) ا. پ. چشم پر  
کرشمه خواب آورده.

موجان (mavjân) م. ع. ماج موجاً و موجاناً. و. موج.

موجب (mujaḅ) م. ع. لازم  
گردانیده شده و مقرر کرده شده. و سبب و هر  
آنچه سبب میشود. و مثبت ضد منفی.

موجب (mujaḅ) ا. ص. هر  
آنچه لازم میگردد و مقرر می کند و واجب  
میگردد. و سبب. و نام ماه محرم. و نام  
شهری.

موجب (mujaḅ) ا. م. پ.  
مأخوذ از تازی - سبب و پایگر وجهه و باعث  
و شوند و علت و دلیل و واسطه و وجه و محرك  
و باعث. و موجب اطمینان قلب: چیزی که

سبب شود آسایش دل را. و موجب ثواب:  
آنچه باعث ثواب گردد. و بلا موجب  
و یا من غیر موجب: بدون سبب و سبب.

و بدین موجب: بدین بابت. و بی  
موجب: بی سبب و سبب. و موجب شدن:  
سبب شدن و بر آغزاندن و محرك شدن.  
موجب (movajjab) ا. ع. ماده  
شتری که در پستانش غله بسته باشد.

موجب (movajjab) م. ع.  
آنکه در شبانه روزی يك بار می خورد.

موجبات (mujaḅât) ع. ج. موجبة.

موجبات (mujaḅât) ا. پ.

موشوخ (mavsuḅ) م. ع.   
رجل موشوخ الخلق: مرد ست  
اندام.

موشوغة (mavsuqat) م. ع.   
ثريدة موشوغة: اشکته مخلوط بر هم  
نهاده.

موشوق (mavsuq) م. پ.   
مأخوذ از تازی - مستحکم و استوار و ثابت و  
دارای اعتماد و اعتماد کرده شده. و یاران  
موشوق بهم: یاران و دوستان وفادار که  
یکدیگر اعتماد دارند.

موشول (mavsu) م. ع. رسیده.  
و پیچیده.

موشونة (mavsunat) ا. ع.   
زن خوار و ذلیل.

موشیة (navsiyyat) م. ع.   
یدموشیة: دست پیچ خورده بدون شکستگی  
استخوان.

موج (mavj) ا. ع. کومه آب.  
ج: امواج. قوله تعالى: وهل تجرى بهم  
فی موج کالجبال. و قوله: و حال  
بینهما الموج.

موج (mavj) م. ع. ماج البحر  
موجاً و موجاناً (از باب نصر). کومه  
بر آورد دریا و یا آنچه زد کومه های آن. و  
ماج الناس: مختلف گردید کار های مردم  
و مضطرب گردیدند. قال تعالى: و ترکنا  
بعضهم یومئذ یومج فی بعض. و ماج  
فلان: میل کرد فلان از حق در راستی.

موج (mavj) ا. پ. مأخوذ از  
از تازی - دسه و لطفه آب و ترنگ و ترنند  
و هنک و خیز آب و گرداب. و تلاطم آب و  
کومه و لپه آب و آنچه را که از سطح دریا  
هنگام وزیدن باد بر آید و قطعه های بزرگی  
گردد که از یی یکدیگر متعاقب شوند. و نیز

موشق (musaq) م. ع. بند  
کرده شده و بسته شده. و مستحکم با هم بسته  
شده.

موشق (movassaq) م. ع.   
استوار کرده شده و اعتماد داشته شده. و  
کسی که آرزای آن گفته باشد.

موشق (movassaq) م. پ.   
مأخوذ از تازی - کیکه خفه باشد و بر قول و  
فعلی اعتماد می کنند.

موشق (movasseq) م. ع.   
استوار کننده و اعتماد دارنده. و کسی را خفه  
گویند.

موشقة (movassaqa) م. ع.   
ناقة موشقة الخلق: ماده شتر استوار  
خلقت.

موشقه (museqa) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - اعتماد و اعتبار.

موشل (mo'assal) م. ع. مال.  
موشل: مال اصیل و نجیب. و مجد موشل:  
مجد استوار.

موشم (mo'sem) م. ع. آنکه  
کسی را در گناه میاخذ و ترغیب بر گناه  
میکند.

موشم (mo'assem) م. ع. نهمت  
زنده و بهتان زنده و ملامت کننده.

موشن (museñ) م. ع. آنکه  
دشمن و عطا بیار میکند. و آنکه دولت  
بسیار و ستوری شامی گیرد.

موشوة (mavsu'at) و موشوة  
(mavsovat) م. ع. یدموشوة:  
دست میوب و پیچیده بدون شکستگی استخوان.  
و كذلك: یدموشوة.

موشوجة (toavsuja) م. ع.   
ثياب موشوجة: جامه نرم رفته و تنک و  
نرم بانه.

**موجب (mujab)** م. ح. مضرب  
وی آرام .

**موجب (mujet)** م. ح. آ. که  
شتر را بر تار و جف می راند .

**موجب (mavjal)** م. ح. و. جل  
و جلآ و موجبآ . و. وجل .

**موجب (mavjel)** م. ح. آ. مفاکی  
که در آن آب ایستد . و جای ترس .

**موجب (mo'ajjal)** م. ح. کلاب  
و جای که در آن آب گرد آمده باشد .

**موجب (mo'ajjal)** م. ح. پ .  
مأخوذ از تازی - فرصت داده شده و مهلت

را ده شده . و مال موجب : پول کنار  
گذاشته شده در مدت زمانی معین .

**موجب (mo'ajjel)** م. ح. ع .  
آ. که مقدار میکند اجل را یعنی دودی که از

نامواری باین دو گردن بهم میرسد . و آنکه  
در خواست می کند مدارای این درد را . و

و آنکه آب را در جامی فراهم می کند .  
آ. که مهلت میدهد و مدت معین می کند . و

کتابی که شامل است مدت وحد هر چیزی را .  
**موجب (mavjalat)** م. ح. آ. جای  
ترسناک .

**موجب (mavj-mavj)** م. ح. ف .  
پ . موجها و کوفه های آب بیایی .

**موجب (movajjan)** م. ح. ع .  
رجل موجب : مردی که تندی و خساروی  
بزرگ باشد .

**موجب (mavju)** م. ح. با .  
دست و با یا کار داده شده . و تیس موجب :

تکه ای که در گهای خایه های وی را در میان  
دستک کوفه باشد و یا آنکه خایه ها را با

سنگ و بزرگ کرده جدا آنکه پراکنده شده و  
مانند تکه آخته شده باشد .

**موجب (mavjub)** م. ح. ع .  
مأخوذ از تازی - ببرد آورنده و در دناک .

کنده . والله هو الموجب : خدایت  
عالم است ایجاد کننده و پدید آورنده .

**موجد (mujed)** م. ح. پ . مأخوذ  
از تازی - بایندد و پدید آورنده از خود و

مخترع . ح. موجدان .  
**موجدار (mavj-dâr)** م. ح. پ .  
مشوج و موج زردارای موج و متلاطم و موج :

**موجدان (mujedân)** م. ح. ج .  
موجد .

**موجدة (mavjedat)** م. ح. ع .  
و جود و جدآ و وجدة و موجدة . و .  
و جد .

**موجدة (mujedat)** م. ح. ع .  
ناقة موجدة القری : ناله شتر فوی پشت .

**موجر (mo'jer)** م. ح. ع . اجاره  
دهنده . و کرایه دهنده . و زنی که خود را

و سوا میکند زنا میدهد . و آنکه استخوان  
دورته و یا شکسته را جیره می کند . و آنکه

ادا می کند و بازمی دهد .  
**موجر (mujer)** م. ح. پ . مأخوذ از  
تازی - اجاره دهنده و کرایه دهنده .

**موجر (mujer)** م. ح. ع . آ. که  
مجبور می کند کسی را بر شنیدن چیزی که

مکروه دارد . و آنکه نیزه بردان و یا سینه  
کسی فرو می کند .

**موجر (mo'ajjer)** م. ح. آ. ح .  
بزرگ جرساز . و مزد دهنده و پاداش دهنده .

**موجرة (mo'jarat)** م. ح. ع .  
آجرها ایجار و موجرة : کرایه داد آجر .

**موجز (mujaz)** و **(mujez)**  
م. ح. ع . سخن مختصر و کوتاه .

**موجزن (mavj-zan)** م. ح. پ .  
مواج و متلاطم و موجدار .

**موجع (mujc)** م. ح. پ .  
مأخوذ از تازی - ببرد آورنده و در دناک .

مأخوذ از تازی - اسباب .  
**موجبة (mujbat)** م. ح. ا . ع .  
گناه بزرگ و یا حسنه سترک که موجب عقاب

آخرت و یا موجب بهشت گردد . ح. موجبات .  
بن زیداتی بالموجبة . و نیزه موجبة :

باصطلاح منطق : قضیه مثبته را گویند ضد  
ساله .

**موجبتین (mujabatayne)** م. ح. ا . ع .  
آندایی پس از هر نماز که در آن از خداوند

عالم سئلت بهشت کنند و بناه برند از آتش  
آروغ .

**موجة (mavjat)** م. ح. ع . واحد  
موج یعنی يك كوهه آب . ح. موجات . و .

**موجة الشباب** : آغاز جوانی .  
**موجة (mo'ujat)** م. ح. ع . موج  
موجة (از باب کرم) : شور و تلخ گردید

آب .  
**موجب (mo'ajjez)** م. ح. ع .  
آ. که آتش برمی افروزاند و چیزی و یا کسی

که آب را شور و تلخ می کند .  
**موجب (mujab)** م. ح. ع . پوست  
تابان درخشان رنگ . و جامه سخت بافت . و

پناه جای .  
**موجب خیز (navj-xiz)** م. ح. پ .  
بای مجهول - دریا و آنجای اودیای که موج

از آنجا بر می آید .  
**موجد (mo'jad)** م. ح. ع . استوار  
و قوی پشت . و بنای استوار و مستکم . و گره

سخت بینه شده . و پارچه کلفت نیک ساخته  
شده .

**موجد (mo'jed)** م. ح. ع . کسی و  
یا چیزی که دوری آورد و قوت میدهد . و

آ. که قوی و توانا میگردد پس از ضعف و  
ناتوانی .

**موجد (mujed)** م. ح. ا . ع . ایجاد



لازم شده وثابت شده ازبج. و واجب گنت .

و غیر موجوب : غیر لازم و ناروا .

**موجوح** ( mavjub ) ص . ع .

**باب موجوح** : دبت .

**موجود** ( mavjud ) ص . ع .

هست شده . **وشی موجود** : ای مقدر و طبع .

**موجود** ( mavjud ) ا . پ . مأخوذ

از تازی - شونده و هر چیز هست شده و آفریده و دارای هستی و کیفیت هستی . و هر چیز حاضر و آماده و میا . و هر چیز برپا شده و ثابت و برقرار . و پدید آمده در وجود . و **موجود شدن** : حاضر شدن پدید آمدن و هست شدن و آفریده شدن .

**موجودات** ( mavjudât ) ا . پ .

مأخوذ از تازی - مخلوقات و آفریدگان و شوندگان و هر چیز که دارای وجود و هستی باشد . و چیزهای حاضر و آماده . و پرول حاضر و زدنند . و جمله **موجودات** : همه مخلوقات و همگی شوندگان و عالم .

**موجودگی** ( mavjudagi ) ا .

پ . مأخوذ از تازی - وجود داشتنی و حاضر بردگی و حضور .

**موجوده** ( mavjude ) ص . پ .

مأخوذ از تازی - هر چیز حاضر و حالت **موجوده** : حالت حالی .

**موجونه** ( mavjunet ) ا . ع .

خانه آراسته عروس .

**موجوه** ( mavjub ) ص . ع . بر

روی زده شده .

**موجه** ( mavjiah ) ا . ع . صاحب

جاه و وزارت و چادر و کلبه دو رویه . و آنکه در پشت و سینه وی کزوی باشد .

**موجه** ( mavjiah ) ص . ع .

**شیء موجه** : چیزی که بر یک در تیره

روش باشد .

**موجه** ( mavjiah ) ص . پ .

های ملفوظ - مأخوذ از تازی - پسنبدیده و مقبول و شایسته و مناسب و موافق و با قاعده و موافق قاعده .

**موجه** ( movajzeli ) ص . ع . آنکه

چیزی را بريك روش و تیره قرار میدهد .

**موجه** ( movajeh ) د ( mujeh )

ص . ع . آنکه بزرگ و با قدر میگرداند .

**موجهه** ( movajjah ) ص .

پ . مأخوذ از تازی - **قضیه موجهه** : حکم و قضیه ای که دلیل آن پسنبدیده و مقبول باشد .

**موجی** ( mavjâ ) ص . ع . **ناقة**

**موجی** : ماده شش تیزرو که بسبب مختلف گذاشتن دست و پای تنگ وی گشاد و فراخ گردد .

**موجی** ( mavji ) ص . پ . مأخوذ

از تازی - وهمی و حیالی .

**موجاك** ( muçak ) د **موجك**

( muçak ) ا . پ . مأخوذ از ترکی - حمل و زنبور - پاه . و مایع و بوسه .

**موجلكا** ( muçalkâ ) ا . پ .

مأخوذ از ترکی - سند و تمسک و سندن شرعی .

**موجون** ( muçun ) ا . پ . مأخوذ

از ترکی - سال بوزینه که پچی نیل باشد .

**موجه** ( muçe ) ا . پ . مأخوذ از

ترکی - عنصر و ساق .

**موجینه** ( mu-çine ) ا . پ .

منقاش و ابزار آهنگ که بدان مومی کشد .

**موحد** ( muahad ) ا . ع . یق :

**دخلاء موحد موحد** : یگان یگان در آمدند .

**موحد** ( muhed ) ص . ع . **شاة**

**موحد** : گوسپندی که يك بجهزاید .

**مؤحد** ( mo'ahbed ) د **موحد**

( movahbed ) ص . ع . کسی که خداوند عالم را یکی میدانند و یکی میگردند .

**موحد** ( movahbed ) ص . پ .

مأخوذ از تازی - کسیکه معتقد است بتوحید خدای جل شانه و آنکه جز خدای تعالی مؤثری در عالم نمی داند .

**موحدانه** ( movahbedâne ) ص .

مف . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بموجود و مانند کسی که معتقد بوحدا نیت خداوند عالم است .

**موحدة** ( muvahdat ) ا . ع .

حرف بار برگزید زیرا يك نقطه یش ندارد .

**موحر** ( muher ) ص . ع . **طلاء**

و یا شراب ره ناك كه در آن و حره افاده باشد .

**موحش** ( muhec ) ص . ع . هر

آ چه سبب شود آید و ملائذ را . و مخوف و ترسانك و هولناك . و ویرانه و خالی از سکنه . وی خوا و بن نوشه . و گرسنه و از گرسنگی مرده . و آنکه شهری را خالی از سکنه و ویران می یابند .

**موحش** ( movahhec ) ص . ع .

ویران کننده .

**موحش** ( movahhec ) ص . پ .

مأخوذ از تازی - و مانده و رسیدگی دهنده .

**موحش** ( muher ) د **موحشه**

( muhece ) ص . پ . مأخوذ از تازی -

وحشت انگیز و هولناك را آنچه سبب آنده و ملاک گردد و ترس آورد .

**موحف** ( muhef ) ا . ع . مردی

عیب و خرابگاه یا موافق شتران .

**موحف** ( movahhief ) ا . ع . شتر

لاغر .

**موحل** ( mavhal ) م . ع . **و حل**

موحلا و موحلاً . د. موحل.

موحل (mavhal) . ا. ع. نام موشی .

موحل (mavhel) . ا. ع. گل ناکی .

و جای گل تنک .

موحوش (mavhuc) . د. موحوشه

(mavhucet) . م. ع. جای بیاروش .

موخ (mavx) . م. ع. ماخ

الغضب موحاً ( از باب نصر ) : فرو

نشست خشم .

موخ (mux) . ا. ب. رایست و علم نشان .

مُوخَذ ( mo'axxaz ) . م. ع.

گرفته و بوبوده . و بزور گرفته . و انتقام کبیده .

و بازخواست شده برای محاسبه . و افسون

کرده شده . و ترش شده .

مُوخِر ( mo'axar ) و ( mo'axer )

ا. ع. مُوخِر الرّحل : دنباله بالان . و

مُوخِر العین : دنباله چشم . و كذلك :

مُوخِر الرّحل و مُوخِر العین .

مُوخِر ( mo'axxar ) . ا. ع. سپس

چیزی خلاف مقدم . بقی . ضرب مقدم

راسه و مُوخِر راسه .

مُوخِر ( mo'axxar ) . م. ع.

سپس گذاشته شده و سپس مانده .

مُوخِر ( mo'axxar ) و ( mo'axxer )

ا. ع. مُوخِر الرّحل : دنباله بالان . و

مُوخِر العین : دنباله چشم . و كذلك :

مُوخِر الرّحل و مُوخِر العین .

مُوخِر ( mo'axxer ) . م. ع.

سپس گذارنده چیزها و نهند هر چیز بجایش و

این اوصاف باریعالی جل شانہ میباشد .

مُوخِرَة ( mo'axerat ) و ( mo'axerat )

و ( mo'axxerat ) و ( mo'axxerat )

ا. ع. مُوخِرَة الرّحل : دنباله بالان .

و مُوخِرَة العین : دنباله چشم . و كذلك :

مُوخِرَة الرّحل و مُوخِرَة الرّحل

و مُوخِرَة الرّحل و مُوخِرَة العین

و مُوخِرَة العین و مُوخِرَة العین .

مُوخِف ( muxel ) . ا. ع. گول و

احتمق . و یک نوع طامی که کتک را ساییده

و در آب شورانیده و ووغن بر آن ریخته خوردند

و کال جوش . و خرماي درسکه انداخته . و

آب گل آلوده . و یافته چادرخزویا صوف .

و گلیم چهار گوشه شیر . و پزنده نان و تانوا .

مُوخِمَة ( mo'aximat ) . م. ع.

ارض مُوخِمَة : زمینی که گیاهش ناسازگار

و ناگوارنده باشد .

مُوخُوَط ( mo'axxul ) . م. ع.

مجرورح شده با نوك شمیر . و مرد آمیخته

موی و دموی .

مُوخُوَم ( mo'axxum ) . م. ع.

مبتلا بخرمه .

مُوخِي ( mo'axxi ) . م. ع.

آنکه برای چاربان آخه میباشد .

مُود ( mud ) . ا. ب. عقاب که بر

های ری را بر نیز می چسباند .

مُود ( mevadd ) . م. ع. آنکه

بسیار دوستی میکند .

مُودَا ( mo'addâ ) . م. ب. ب.

مأخوذ از تازی - ادا شده و پرداخته شده .

مُودَاة ( mo'adda'at ) . ا. ع.

دشت . و ملاء جای .

مُودِب ( mo'deb ) . م. ع. بهمانی

خواننده .

مُودِب ( mo'addilali ) . م. ع.

آدب آموخته شده و تربیت شده و با آدب

هَي دِب ( mo'addab ) . م. ب. ب.

مأخوذ از تازی - تربیت شده و تعلیم شده و

نیک پرورده شده و با آدب و خوش خوی و با حیوا

شرم و خوش روی و نیک نهاد . و داخل و دانشمند

و تأدیب شده . و سیاست شده و عقوبت شده .

مُودِب ( mo'ddeb ) . م. ع.

آدب کننده و سرزنش کننده . و آنکه علم و

هنر و فضل می آموزاند . و آنکه نیک می

پروراند و تربیت می کند . و استاد و معلم و

مدرس . و آنکه بهیمنای می خواند .

مُودِبَانِه ( mo'addabâne ) . م. ع.

م. ب. مأخوذ از تازی - بطور آدب و

خوش رویی و با ملاحظت .

مُودِدَة ( mevaddat ) . ا. ع. دوستی

و محبت . و کتاب و نامه . قره تعالی :

يَلْقَوْنَ إِلَيْهِم بِالْمُودَةِ . و نام زنی .

مُودِدَة ( mevaddat ) و ( mevaddât )

م. ع. و ددته و دآو و دآو داد و دآو دادَة

و مودودة و مودودة و مودودة .

و دود ( vadd ) و ( vedd ) و ( vodd ) .

مُودِت ( mevaddat ) . ا. ب. مأخوذ

از تازی - دوستی و محبت و صداقت و رفاقت و

مهربانی و غیر خواهی و نیک اندیشی . و مودت

کردن : دوستی کردن و اظهار اخلاص

نمودن . و مکتوب مودت و با مکتوب

مودت اسلوب : مکتوبی که از روی نهایت

دوستی نوشته شده باشد .

مُودِت اِخْتِتام ( mevaddat-e-xtetâm )

م. ب. م. راجع به دوستی موشده و انجام

پذیرفته باشد .

مُودِح ( mudeh ) . م. ع. روز

و مطیع و فرمان بردار .

مُودِدَة ( mavdadat ) . م. ع. م.

و ددته و دآو و مودودة . و دود ( vadd )

و ( vedd ) و ( vodd ) .

مُودِع ( mavdâ ) . ا. ع. نر

آسانی و فراخی زندگانی و عیش . و اسب

آساییده و آسایش جوی .

مُودِق ( mo'deq ) . ا. ع. جای

نزدیکی چیزی . و این که در آن چیزی میچکد .

**مؤدم** (mo'dem) ص.ع. اصلاح کننده . و آماده معنده . و برقرار کننده دوستی و الف معنده . و آنکه نان خودش برای نان ترتیب میدهد .

**مؤدم** (mo'dem) و **مؤدمه** (mo'demat) ص.ع. و **رجل مؤدم** مبشر : مرد دانی تجربه کار . و كذلك : **أمرأة مؤدمه مبشرة** .

**مودن** (mudan) و **مؤدن** (mo'dan) ص.ع. کوتاه .

**مودن** (mudan) و **مودنه** (mudanat) ص.ع. بچه لاغر زاید شده .

**مودن** (mudan) و **مودنه** (mudanat) ص.ع. مرد کوتاه گردن و کوتاه دست و کوتاه سینه . و ناقص خلقت ناقص اندام . و تنگ دوش . **مودنه مونت** . **مودن** (muden) ص.ع. زنی که بچه نزارد لاغر زاید .

**مودوده** (mo'dudat) ص.ع. و **ددنه و دآ و مودده و مودوده** . و **ود** (vodd) و **وود** (vodd) .

**مودوسه** (mavdusat) ص.ع. **ارض مودوسه** : زمین گیاه کم بر آورد . **مودوع** (mavdu') ص.ع. آرایش و سبکه و قار . **بق : علیک بالمودوع** . و نیز **مودوع** : نام علمی . و نام اسب . و **فرس مودوع** : اسب آسوده زیست و آسایش جوی .

**مودون** (mavdun) و **مودونه** (mavdunat) ص.ع. مرد کوتاه گردن و کوتاه دست و کوتاه سینه و ناقص خلقت ناقص اندام تنگ دوش . **مودونه مونت** .

**مودون** (mavdun) و **مودونه** (mavdunat) ص.ع. ترنهاده . و بچه نزارد لاغر زاید شده .

**مؤدونه** (mavdunat) ص.ع. **مؤدونه** (mavdunat) ص.ع. زن درهم اندام کوتاه گرفته نخردجه .

**مؤدی** (mo'di) ص.ع. مادی و رهنمای . و دستگیر و یاری معنده و امداد کننده . و آماده مویهای برای سفر . و سلاح پر شده . و قوی و توانا و قوت گرفته بر سلاح .

**مودی** (mudi) ص.ع. قوت شونده و مملک شونده . و ضایع گفت .

**مودی** (mudi) ص.ع. شیر بیشه . **مؤدی** (mo'addā) ص.ع. ادا شده و پرداخته شده و رسانیده شده . و گزارده شده .

**مؤدی** (mo'addi) ص.ع. ادا کننده و گزارنده و پردازنده حق کسی را .

**مؤدی** (mo'addi) ص.ع. مأمور از تازی . ادا کننده و آنکه سبب میگردد و قوم چیزی و آنکه می آورد و می رساند . و آنکه دلالت و رهنمایی می نماید . و سبب و موجب باعث و محرک .

**مؤذن** (mo'azzen) ص.ع. بسیار اعلام کننده . و آنکه اذان میگوید و اعلام می کند که وقت نماز رسیده است .

**مؤذن** (mo'azzen) و **مؤذن** (mo'azzen) ص.ع. مأمور از تازی . کییک اذان می گوید و اعلام می کند دخول وقت نماز را . **مؤذنه** (mo'aznat) ص.ع. نام مرغی . **مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. ستم کننده و رنجانیده شده و آزرده شده .

**مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. رنجاننده . **مؤذنی** (muzzi) ص.ع. مأمور از تازی . زبان رساننده . و آزار رسان و روح آزار دهنده و رنج رساننده .

**مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. رنجاننده . **مؤذنی** (muzzi) ص.ع. مأمور از تازی . زبان رساننده . و آزار رسان و روح آزار دهنده و رنج رساننده .

**مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. رنجاننده . **مؤذنی** (muzzi) ص.ع. مأمور از تازی . زبان رساننده . و آزار رسان و روح آزار دهنده و رنج رساننده .

**مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. رنجاننده . **مؤذنی** (muzzi) ص.ع. مأمور از تازی . زبان رساننده . و آزار رسان و روح آزار دهنده و رنج رساننده .

**مؤذنی** (mo'azni) ص.ع. رنجاننده . **مؤذنی** (muzzi) ص.ع. مأمور از تازی . زبان رساننده . و آزار رسان و روح آزار دهنده و رنج رساننده .

**مؤذبه** (mu'ziyah) ص.ع. مأمور از تازی . آذین رساننده و مضرمه مملک و مسند و زمره دار و آزار رسان .

**مور** (mavr) ص.ع. موج . و راه یا سبزه هموار . و هر چیز نرم . و نام ساحلی در بین در طرف شمال زید .

**مور** (mavr) ص.ع. **مار موراً** (از باب نصر) : جنید و آمد و وقت . و **مار البعیر** : نزد نمود آن شتر در عرض . و **مار الویر** : بر کند آن مویزا . و **مار فلان** : مضرب گفت فلان . و **مارالما** : روان شد آب بروی زمین . و **مارالشی** : پراکنده گفت آن چیز . و **مارالدوا** : ترکرد آن دارو با آب . و **مارالصفوف** : زد آن پشم را . و **مارالدم** : روان گردید خون . و قوله تعالى : **یوم تمور السماء موراً** : قبل ای توج موجاً . و نیز **مور** : بنجد در آ مدن . و بلند شدن خاک و پراکنده گردیدن غبار .

**مور** (mur) ص.ع. گرد پراکنده . **مور** (mur) ص.ع. باد آنرا بردارد . و باد یا گرد . **مور** (mur) ص.ع. نوعی از حشرات منقبه الصنح که بطور اجتماع در تحت زمین زندگی می کند و بتازی نمل گویند . ج : موران . و رنگاری که در جرم آهن کار کند و جیقل بر طرف نگرده . و کاپه از حقیر و ضعیف و ناتوان .

**مورق** (murq) ص.ع. خرمای رسیده . **موراک** (mevrik) ص.ع. پیشه بالان شتر .

**مورامون** (murāmun) ص.ع. کوز صحرائی . **موران** (murān) ص.ع. مور . **موران** (murān) ص.ع. نام

**مور** (mur) ص.ع. گرد پراکنده . **مور** (mur) ص.ع. باد آنرا بردارد . و باد یا گرد . **مور** (mur) ص.ع. نوعی از حشرات منقبه الصنح که بطور اجتماع در تحت زمین زندگی می کند و بتازی نمل گویند . ج : موران . و رنگاری که در جرم آهن کار کند و جیقل بر طرف نگرده . و کاپه از حقیر و ضعیف و ناتوان .

**مورق** (murq) ص.ع. خرمای رسیده . **موراک** (mevrik) ص.ع. پیشه بالان شتر .

**مورامون** (murāmun) ص.ع. کوز صحرائی . **موران** (murān) ص.ع. مور . **موران** (murān) ص.ع. نام

**مور** (mur) ص.ع. گرد پراکنده . **مور** (mur) ص.ع. باد آنرا بردارد . و باد یا گرد . **مور** (mur) ص.ع. نوعی از حشرات منقبه الصنح که بطور اجتماع در تحت زمین زندگی می کند و بتازی نمل گویند . ج : موران . و رنگاری که در جرم آهن کار کند و جیقل بر طرف نگرده . و کاپه از حقیر و ضعیف و ناتوان .

**مورق** (murq) ص.ع. خرمای رسیده . **موراک** (mevrik) ص.ع. پیشه بالان شتر .

**مورامون** (murāmun) ص.ع. کوز صحرائی . **موران** (murān) ص.ع. مور . **موران** (murān) ص.ع. نام

مرضی نزدیک اهراز .

**مورب** (mo'reb) ص . ع . ظفر  
یاب و غالب آمده بر کسی .

**مورب** (mo'arrab) ص . ع .  
استوار و مستحکم و بسیار فراوان و افزون  
کرده شده . و کامل . و اعطاء الله عضواً  
**مورباً** : داد خدارند او را عضوی کامل و  
استوار .

**مورب** (movarrab) ص . پ .  
مولد از اختلاط پارس با نازی - کج و مدج  
و دارای اویب . و **خط مورب** : خط کج  
و منحرف و مایل .

**مورب** (mo'arreb) ص . ع .  
آنکه تنگ و محکم و کشنده گره را . و آنکه  
کامل می نماید و تمام می کند چیزی را . و  
آنکه حد معین می کند .

**مورب** (murat) ص . ع . پشم ریخته  
گوسفید خواه زنده باشد و یا مرده .

**مورث** (muras) ص . ع . وارث  
قرارداده شده . و مال موروث .

**مورث** (mures) ص . ع . آنکه  
کسی را وارث بگیرد .

**مورث** (mures) ص . پ . مأخوذ  
از نازی - مارت داده شده . و موجب بیاعت  
و سبب .

**مورث** (mo'arres) ص . ع .  
بر افزورزانده آتش . و بر انگیزاننده فتنه و  
آشوب .

**مورث** (movarres) ص . ع .  
شریک کننده دویرات و داخل کننده کسی را  
دویرات .

**مورج** (mo'arraj) ص . ع .  
و درغلابه شده .

**مورج** (movarraj) ص . ع . شیر  
پشه .

**مورج** (mo'arrej) ص . ع .  
بر انگیزاننده آشوب و غوغا و فتنه و جنگ و  
برهم زنده صلح و اتحاد و اتفاق .

**مورج** (mo'orrej) ص . ع . از افعال  
است .

**مورجان** (murjân) ص . پ . نام  
کوهی در فارس که در آن غاری است و در  
آن غار چشمه‌ای که هر چه از آن چشمه آب  
بردارند از آن چیزی کاسته نمی‌شود .

**مورجه** (murje) ص . پ . مرتبه  
و درجه و منزلت .

**مورچال** (mur-çâl) ص . پ .  
گردالی کمره‌ها سره قلعه در اطراف آن کتند  
و مرج و منار . و محافظ در قلعه .

**مورچانه** (mur-çâne) ص . پ .  
موربان . و رنگار آن و هر لاد .

**مورچل** (mur-çul) ص . پ .  
مورچال .

**مورچه** (mur-çe) ص . پ . مصر  
مورینی مور خرد و کوچک . و موربان . و  
آبگینه سیاه کوچک . و مرد حفیر و صعیف و  
جیب رئیس . و **مورچه پی زدن** : جیدن  
ریش از بیخ . و **مورچه عنبرین** : ریش بو  
رسته حوانات .

**مورچه بندی** (murçe-bandi)  
ص . پ . قلعه بندی و حصار بندی .

**مورچه پی** (murçe-pay) ص .  
پ . ریش از بیخ زده .

**مورچه ل** (mur-çul) ص . پ .  
باد زنی که از برطارس برای پرایندن مگس  
سازند . و آلات موی که بدان نیش‌ها را پاک  
کند .

**مورچه ناک** (murçe-nâk)  
ص . پ . پراز مورچه رداری مورچه بسیار .  
**مورخ** (murex) ص . ع . آنکه

فروخته و نرم می کند خیر را .

**مورخ** (mo'arrex) ص . ع .  
**مورخ** (movarrex) ص . ع . دارای تاریخ و  
تاریخ نوشته .

**مورخ** (movarrex) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - تعیین زمان و هنگام شده و  
دارای تاریخ .

**مورخ** (mo'arrex) ص . ع .  
**مورخ** (movarrex) ص . ع . تاریخ نویسنده .

**مورخ** (movarrex) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - آنکه تاریخ میگذارد نامه و  
کتاب را . و آنکه تعیین می کند زمان هر  
واقعه‌ای را . و آنکه علم تاریخ میداند و آنکه می  
نویسد تاریخ گذشته‌ها را اخبار نویسی . ج : مورخان .

**مورخان** (movarrexân) ص . پ .  
ج . مورخ .

**مورخانه** (mur-xâne) ص . پ .  
مورسیاه کوچک . و موربان .

**مورخانه** (movarrexâne) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - مانند تاریخ و تاریخ معاصر .

**مورخه** (movarrex) ص . پ .  
مأخوذ از نازی - تاریخ نوشته و تعیین تاریخ  
شده .

**مورخین** (movarrexin) ص . پ .  
مأخوذ از نازی . تاریخ نویسان و علمای  
تاریخ .

**مورد** (murd) ص . پ . و از جهنم  
یک نوع درخت همیشه سبز و دارای برگ  
خوشبو و گل سفید کوچک و خوشبو که بتازی  
آس گویند . و نیز زلف مشوق . و مهره گین .

**مورد** (mavred) ص . ع . راه و  
طریق و محل ورود . و آبخورد . ج : موارد .

**مورد** (mavred) ص . پ . مأخوذ  
از نازی - جای آمدن و محل ورود و محل فرود  
آمدن و جای تپل و محل عبور رجایی که از

آن گذشته باشند و درآمد و مدخل و راه و طریق و جای و محل و مقام و بابت و جانب .  
**مورد (movarrad)** (س . ح .  
**قیمص مورد:** قمص گلرنگ .

**مورد اسپرم (murd-esparam)**  
 ۱ . پ . و اوجهول - نوعی از ریحان که برگ آن مانند برگ مورد است .

**موردانه (murd-dâne)** **دمورد**  
**دانه (murd-dâne)** ۱ . پ . دهمرد و اوجهول - تخم نوعی از مازویون را گویند .  
**مورده (mavredat)** ۱ . ع . شاه . و آبخور .

**مورد گیسو (murd-gisu)** (س . پ .  
 و او اول مجهول - آنکه گیسوان وی مانند مورد خوش بو باشد .  
**مورس (mures)** (س . ع . و ادس .  
 ر . و ادس .

**مؤرس (mo'arres)** (س . ع .  
 آنکه از کسی طلب گار ست . و خدمت می کند . و آنکه کشاورز گشته باشد .  
**مورس (movarras)** **دمورسه**  
**(inovarrasat)** (س . ع . رنگ شده بگیاه درس .

**مورش (murec)** ۱ . پ . مهرة کوچک و ویژه که زنان برشته کشیده و از آن دست بنده و گردن بند سازند و بنازی خرز گویند . و جایی در پهلوی دکان که در آن متاع و کالارا برای فروش عرضه میکنند . و صفای برای نشستن که از سطح زمین اند که بلندتر باشد خصوصاً در حیاط بیرونی . و مهره های پشت . **دمورش سیمین:** مهره نقره گین شبیه برادرید .

**مورش (mo'arrec)** (س . ع .  
 آنکه آتش برمی افروزد . و آنکه در میان مردم بدی می افکند . و آنکه سبب برانگیختن

جنگ می گردد .

**مورشمار (mur-comâr)** (س .  
 پ . بسیار و فراوان مانند مورد و بی حساب و بی شمار .

**مورض (mo'rez)** (س . ع .  
 داروی نفلت . و آکنده سر .

**مورض (mo'arrez)** (س . ع .  
 آنکه سبب میشود پرازدن جایی را . و آنکه میا میشود برای روزه گرفتن .

**مورط (mo'ret)** (س . ع .  
 جایی که درخت ارطی می رویاند .

**مورع (mure')** (س . ع .  
 هر آنچه جدا بی می اندازد میان دو چیز .

**مورفی (mo'arref)** (س . ع .  
 آنکه سنگ و یا علامت دیگری برای تقسیم زمین در تعیین حد قرار میدهد . و آنکه گره می بندد و ریمان را .

**مورق (mavraq)** ۱ . ع .  
 مام بادشاه روم . و نام شخصی محدث .

**مورق (muraq)** ۱ . ع .  
 نام جایی .

**مورق (mureq)** (س . ع .  
 درخت برك بر آورده . و **رجل مورق:** مرد بسیار مال و بسیار درم .

**مورق (mo'req)** (س . ع .  
 بیدار نگاهدارنده و باز دارنده از خواب .

**مورق (mo'arraq)** ۱ . س . ع .  
 باز داشته شده از خواب و بیدار نگاه داشته شده .

**مورق (movarreq)** ۱ . س . ع .  
 کتاب و نویسنده . و از اعلام است .

**مورقة (mavraqut)** (س . ع .  
 هر آنچه سبب افزونی و سرسبزی باشد .  
**التجارة مورقة للمال .**

**مورك (mavrek)** ۱ . ع .  
**الرحل:** آنجایی از پالان که سوار پای خود را در آن میگذارد . و نیز آنجایی از پالان که سوار چون از سواری مانده رخت شود پای خود را تا کرده در آنجا میگذارد .  
**مورك (mavrek)** (س . ع .  
**نعل مورک:** نعل بیرون یعنی نعل موزه .

**مورك (murek)** (س . ع .  
 آنکه ری را حتی نباند .  
**فی هذه الابل:** فلان را حتی درین شتران نیست .

**مورك (mo'rek)** (س . ع .  
 آنکه فردی می آید در زمین اراک تا آنکه برای پرازدن شتر ج : مؤد کون .  
**بن قوم مؤرکون .**

**مورك (movarrak)** (س . ع .  
 گناه .  
**بن : انه لمورك في الامر:** او گاهی درین کار ندارد .

**مورك (mo'arrek)** (س . ع .  
 آنکه حبله عروس را باریکه و تخت زینت میدهد .

**موركة (mavrekat)** ۱ . ع .  
**موركة الرحل:** ر . مورک .

**موركة (mavrekat)** (س . ع .  
**نعل موركة:** و نعل مورک .

**موركة (mavrakat)** ۱ . ع .  
 پیشگاه پالان . و باشچه های که سوار زیر سرین نهی .

**مورکون (mo'rekuna)** (س . ع .  
 مؤرک .

**مورم (movrem)** (س . ع .  
 رویده نگاه دندان .

**مورم (mo'arram)** (س . ع .  
**راس مؤرم:** سری که پاره های که آن شتر اند .

- موزم (mavarrem)** ا.ع. مرد آکنده اندام. و لشکر با عظمت و شوکت که در شب تفرج می کند.
- موزم (mavarram)** ص.ع. آسانیده و دردم کرده.
- مؤرمه (mo'arramat)** ص.ع. بیضه مؤرمه: تنم مرغی که یک طرف آن کلان باشد.
- مورملخ (mur-malax)** ص. پ. وار و جهول فراوان و بی شمار مانند مور و ملخ.
- مورمیان (mur-miyân)** ص. پ. باریک میان.
- مؤرنب (mo'arneb)** ص.ع. گسار مؤرنب: گلیلی که رشته های آن مخلوط پشم خرگوش باشد.
- مؤرنبه (mo'arnebat)** ص.ع. ارض مؤرنبه: زمین خرگوش ناک.
- موروث (mavrus)** ص.ع. اب موروث: پدری که ارث گذاشته باشد.
- رمال موروث: مال باوث رسیده.**
- موروث (mavrus)** ص. پ. ماخوذ از تازی - هر چه که باوث رسیده باشد.
- موروثی (mavrusi)** ا. پ. آنچه باوث رسیده باشد و مال موروث خند مکتبی.
- مورود (mavrud)** ص.ع. آنکه مبتلا بپب نوبه باشد و وارد شده و آمده.
- مورور (mavarver)** ا.ع. بی اندیشه و بی بردا که خود را در خطر اندازد.
- موروکه (mavrukak)** ص.ع. نعل موروکه: نعل بیرون بین نعل موزه.
- موری (muri)** ا. پ. راگندراب و تیره و لوله - مقال که در او گندوب آب رجز
- آن گذارند و نارودان. و سیاه می رکنش در زمان را. و نوعی از پارچه ریسمانی. و موش و مهره. و ناله وزاری آهسته و در زیر لب و نام ولایتی در ترکستان.
- موری (muri)** د موریه (muriyat) ص.ع. آنکه آتش برین آورد از آتش زنه.
- موری (mo'arri)** ص.ع. آنکه انچه می سازد برای چهار پایان.
- موریات (muriyat)** ا.ع. ج. موریه. قرله نعالی: و الموریات قدحاً: اسپهانی که از بر خورد سبشان بسنگ آتش برین آید.
- موریانه (muriyâne)** ا. پ. زنگاری که آهن و فولاد را صیقل می کند بطوری که از صیقل کردن بر طرف نمود. و جانور که کبچ را می خورد و آنرا - و راخ سوراخ می کند.
- موریه (muriye)** ا. پ. تنک کوچکی دسته دار که در آن سر که در آن می ریزند.
- موز (muz)** ا.ع. میوه گرمسیری که بفارسی موز (muz) و یا (muz) نامند.
- موز (muz)** د (muz) ا. پ. میوه یک نوع درختی گرمسیری که در مصر و بین و هند بسیار عمل می آید و شمر آن از میوه های ماکول و درازی برگهایش از دو تا سه گز.
- موزان (muzân)** ا. پ. راو مجهول - موزان.
- موزه (mavazzal)** ص.ع. ارض موزه: زمین مرغایی ناک.
- موزج (muzuj)** ا.ع. ماخوذ از موزه فارسی و بمعنی آن. ج. موزاج و موزاجه.
- و موزاجه.
- موزدوتن (mavazdarten)** ص.ع. پ. بلغنه زنده. فروختن.
- مؤزر (mo'azzer)** ص.ع. آنکه بدن خود را بازار می پوشاند. بی استوار کننده و مستحکم نمایانده. و نصر مؤزر: پادری اعانت کافی و بسیار.
- مؤزره (mo'azzerat)** ص.ع. نعبه مؤزره: میث دست و پای سیاه که گویا ازار سیاه پوشیده است.
- مؤزز (mo'azzez)** ص.ع. رعد غرش کمان. و آب جوش کمان. و آسیای بانک کمان.
- موزع (mazza')** ا.ع. نام دمی درین.
- موزع (muza')** ص.ع. بر غلابنده شده و اغراگشته و مجبور کرده.
- موزع (movazze')** ص.ع. بخش شده و پراکنده شده.
- موزع (movazze')** ص.ع. بخش کننده و پراکنده نماینده.
- مؤزله (mo'azzelat)** د (mo'zzelat) ص.ع. سنه مؤزله: سال قسط آور. و كذلك: سنه مؤزله.
- موزن (mazzen)** ا.ع. جای سنجیدن و سنجید نگاه. و نام موضعی.
- موزوپوتامی (muzuputâmi)** ا. پ. بزبان مردم فنرک کشوری که مابین دجله و فرات واقع شده و بغارسی جز و بتازی الجزیره گویند.
- موزور (mazzur)** ص.ع. بزه مند و گناکار.
- موزوره (mazzurat)** ا.ع. بز و جرم و گناه.
- موزوز (movazvez)** ص.ع.

رجل موزوز: مردی که آواز بلند ترپ انگیز می خواند .

موزوع (mazzu) م. ع. باز داشته شده .

موزوم (mazzum) م. ع. آنکه دوما لوی اندکی زبان رسیده باشد .

موزون (mazzun) م. ع. سنجیده شده و اندازه کرده شده . و شعر سنجیده .

موزون (mazzun) م. پ. مأخوذ از تازی - وزن شده و سنجیده شده .

و نیک آراسته شده و خوش و نیک و خوب و شایسته و پسنیده و پذیره و خوش آیند . و آواز خوش لحن . و کلام موزون : شعروسخنی که دارای سجع و قافیہ باشد . و کلام ناموزون : سخن ناپسنیده و غیر مطرب .

موزونة (mazzunat) ا. ع. زن کوتاه قد سنجیده خرمند . و در مراکش پول رایجی را گویند که معادل بیست و چهار طرس است .

موزولی (mazzuuli) ا. پ. مأخوذ از تازی - سنجیدگی و نیک و وزن کرده شدگی و نیک آراستگی . و شعری که نیک سنجیده بود و دارای وزن بود .

موزه (muze) ا. پ. یک نوع پا اوزاری که تا ساق پا وزیر زانو را می پیرشاند و چکمه نیز گویند . موزه نهادن : ترک سفر کردن و اقامت نمودن . و موزه در گل ماندن : در مانده شدن و پای بند گشتن و دشواری و سختی کشیدن .

موزه (muze) (mazze) ا. پ. قسمی از حلوا .

موزه بالین (muze-bâlin) ا. پ. آسترزنی که در پاشنه کفش و پاموزه

قرار میدهند .

موزه پوشیده (muze-pucide) م. پ. چکمه یا چکمه پوشیده .

موزه دوز (muze-duz) ا. آنکه وار دویم مجهول - چکمه دوز و آنکه چکمه می سازد .

موزه گیر (muze-gir) م. پ. آنسب که دندان میگیرد و می گردد سوار خود را .

موزی (mu'zâ) م. ع. در شفقت انداخته شده .

موزی (mu'zi) م. ع. در شفقت اندازنده . و آنکه جرای آب و یا آزار برای حوض و جز آن میسازد . و آنکه نیکویی میکند و نوا را می گرداند . و آنکه افزونی میکند . و آنکه اداس کند و باز می دهد . و ترسان و بیستاک .

موزی (mu'zi) ا. پ. بلنت دری : بلوط . و شاه موزی : شاه بلوط .

موزیک (muzik) ا. پ. مأخوذ از فرانسه - مستثنی که در آن آوازها را طوری ترکیب میکنند که خوش آید گوش و سامعه باشد و علم این صنعت . و موزیک زدن : نواختن موزیکان .

موزیکان (muzikân) و موزیکان (muzigân) ا. پ. آلات و ادوات موزیک .

موزیکانچی (muzikân-çi) و موزیکانچی (muzigân-çi) ا. پ. آنکه موزیکان می نوازد و سر بازی که پیشه وی نواختن موزیکان است .

موزیک سازی (muzik-sâzi) ا. پ. کارخانه ای که در آن موزیکان می سازند .

موز (mu) ا. پ. وار مجهول .

وتلاب و آبگیر و آب انبار و استخر . موز (mu) ا. پ. غم و اندوه و مصیبت .

موزان (mu'zân) ا. پ. وار مجهول - ترکس نیم شکفته . و چشم شلهای پر کرشمه و چشم خراب آلوده و شش خراب آلوده .

موزه (muje) ا. پ. وار مجهول استخر و آبگیر و تلاب و آب انبار .

موزه (muje) ا. پ. غم و اندوه و مصیبت . و نام نوعی از حلوا .

موس (muvs) م. ع. ماس شعره موساً (از باب نصر) : سترده موی آزار . و

ماس راسه : سترده روی سر آزار . و ماس الرجل : استوار کرد آن نمره استرده را و نیز موس : لغتی است در مسی که بدست بیرون آوردن نطفه باشد از زهدان ماده شتر .

موس (mus) ا. ع. قلم حکاکی . و قلم تراش و گرگک . و استره .

موس (ma'us) ا. ع. سخن بین و نعام .

موسا (musâ) ا. پ. یا وودست . و کار نیک و آسان و پسنیده . و مامیان و مشاهره .

موسانی (musâ'i) ا. پ. مأخوذ از تازی - یهودی و متدین بدین حضرت . و س .

موسب (museb) و موسب (mu's-sab) م. ع. کیش موسب : تهنات پریشم . و کذلک کیش موسب .

موسترده (mu-sotorde) و موسترده (mu-sotorde) م. پ. موی تراشیده و قلندر . و کجیل و اصلح . و آنکه موی سر و ریش را تراشیده باشد .

موسج (musej) ا. ع. نام شهری در نهمه .

**موسخ (musax)** ا. پ. زتار.  
**موسخ (movassax)** ص. ع. رینتاک و جرکین.  
**موسخ (movassex)** و (musex) ص. ع. آنکه رینتاک و جرک می کند جامه را.  
**موسد (mused)** ص. ع. آنکه بر می انگیزاند سک را بر شکار. وزودر شتاب و جلد.  
**موسر (muser)** ص. ع. توانگر و فراخ دست. ج: مپاسیر و موسرون.  
**مؤسر (mo'asser)** ص. ع. آنکه می بندد و اسیر می کند. و آنکه تنگچه می کند اسیرا.  
**موسرون (museruna)** ع. ج. موسر.  
**مؤسس (mo'assas)** ص. ع. بنیاد نهاده شده و بنا کرده شده.  
**مؤسس (mo'asses)** ص. ع. آنکه بنیاد چیزی را بر پای می نهد و بنامی کند.  
**مؤسس (mo'assin)** ا. پ. مأخوذ از تازی - استوار کننده و بنا نهنده.  
**مؤسسین (mo'assinin)** ا. پ. مأخوذ از تازی - استوار کنندگان و بنا نهندگان.  
**موسط (musat)** ا. ع. **موسط الیبت:** هر آنچه در میان سرای باشد.  
**موسع (musā')** ص. ع. توانگر و قادر و توانا و قوی. ج: موسعون. قوله تعالى: **والسماء بنبیها باید والالموسعون** ای اغنیاء قادرون.  
**موسع (movassā')** ص. ع. فراخ رو و وسیع و گشاد و فراخ کرده شده.  
**موسعون (musa una)** ع. ج. موسع.

**مؤسف (mo'sef)** ص. ع. آنکه اندر مگین می گرداند و آنکه در چشم می آورد.  
**موسقات (museqât)** ع. ج. موسقة.  
**موسقار (museqâr)** ا. ص. پ. موسقیدان. و دانای علم موسیقی. و **ارباب موسقار:** دانایان علم موسیقی.  
**موسقة (museqat)** ص. ع. **نخلة موسقة:** خرمايي بسیار بار. ج: موسقات.  
**موسقدان (museq-dân)** ا. ص. پ. موسقار.  
**موسقی (museqi)** ا. پ. مأخوذ از یونانی - علم سرود و آواز و علم الحان. و **ارباب علم موسقی:** دانایان علم سرود.  
**موسقیدان (museqi-dân)** ا. ص. پ. کسی که دانای علم موسیقی و علم سرود باشد.  
**مؤسل (mo'ssal)** ص. ع. تیز کرده شده.  
**موسم (mussem)** ا. ع. هنگام هر چیزی. و هنگام فراهم آمدن حاجیان. و جای گرد آمدن در حج. ج: موسمین.  
**موسم (mussem)** ا. پ. مأخوذ از تازی - وقت و زمان و هنگام و فصل. و **موسم بهاری:** فصل بهار. و **موسم گل:** فصل گل.  
**موسن (musen)** و **موسنة (musenat)** ص. ع. چاهی که بوی بد آن بیهرش آورد.  
**موسنح (musnah)** ا. پ. قسمی از تبا کوی تانازی.  
**موسوس (movaes)** ص. پ. مأخوذ از تازی. آنکه با خود حرف میزند و زمزمه می کند. **دموسوس سودالی:**

مرد ملول و مضمر:  
**موسوق (mavsuq)** ص. ج. کشتی بار کرده.  
**موسوم (mavsum)** ص. ع. نشان کرده شده و داغدار و داغ کرده شده. **فلان موسوم بالخیر:** یعنی فلان نشان نیکویی دارد.  
**موسوم (mavsum)** ا. ع. نام امین.  
**موسوم (māvsum)** ص. پ. مأخوذ از تازی - اسم گذاشته شده و نام نهاده شده و نامیده شده. و داغدار. و خواننده شده.  
**موسومة (mnsumat)** ص. ع. **ابل موسومة:** شتران داغدار. و **ارض موسومة:** زمین باریده. و **درج موسومة:** ذری که پایین آن را بیه آراسته باشند.  
**موسون (musavna)** ا. (musuna) ع. ج. موس.  
**موسونة (mavsunat)** ص. ع. **امراة موسونة:** زن مستو کحل.  
**موسوی (musavi)** ص. پ. مأخوذ از تازی - یهودی و موسایی. و **وسید موسوی:** یهودی که از اولاد حضرت امام موسی باشد.  
**موسوی (musaviyy)** ص. ع. منسوب به موسی.  
**موسه (mavse)** ا. پ. زنبور.  
**موسی (musā)** ا. ح. استر. ج: موسی: مؤنث و گاه مذکر آید. و طرف اعلای خود آ می. و نام چاه یکی مروریمة. و **ربندرموسی:** نام موسی. و مأخوذ از عبری - نام پسر عمران پیغمبر معروف از اولاد یعقوب. **الامام الهمام الموسی:** الکاظم علی الصلوة و السلام:



امام منتقم از ائمه اثنا عشر که در ۲۵ شعب  
الوئیه سال ۱۱۳۳ هـ: بغداد وفات فرمود و مرقد  
مشرفش اکنون در بغداد مزار عامه است .

**موسمی** (musiyi) ص.ع. منسوب  
به موسی : موسون (musavna) و  
(musuna) .

**موسیچه** (musiče) ا.ب. برندهای  
شبه بنفخته و یا صوفه و یا ابابیل .

**موسیقار** (musiqâr) و **موسیقال**  
(musiqâl) ا.ب. یک نوع سازی که  
از نیهای بزرگ و کوچک ترتیب داده اند . و  
سازی که درویشان می نوازند . و نیز سازی  
که شیاطین می نوازند . و نام پرنده ای که در  
مقارآن سوراخهای بسیارست و از آن سوراخها  
آوازه های گوناگون بر می آید .

**موسیقی** (musiqi) ا.ب. مأخوذ  
از یونانی - موسی .

**موش** (mavc) م.ع. **ماش**  
**گره موشآ** (از باب نصر) : چید بانی  
مانده خرفه های آنکرو را .

**موش** (muc) ا.ب. جانور چارپای  
کوچکی از حیوانات قاضمه که دارای دین  
دوازست و در همه جای کره ارض فراوان و  
**موش پرلده** : سنجاب . **موش دشتی**

**و یا موش صحرائی** : قسمی از موش که  
پشتش سرخ و شکمش سفید و قدش دواز  
دستهای کوتاه و بیشتر جست و خیز می کند  
و کمتر می درد و نازیان آنرا شکار کرده می  
خورند . **موش دوپا** : یک قسم حیوانی  
شبه بومش و از حیوانات قاضمه که دو دست  
آن بسیار کوتاه و دو پایش دوازست . و  
**موش کور** : شبیره و خفاش .

**موش** (muc) ا.ب. پ. وار  
مجهول - اندوه و گریه و توحه و زاری .

**موشان** (mucâ) ا.ع. نوعی از

خرمای تازه شیرین .

**موشب** (mo'accab) ص.ع.  
مرد آمیخته نژاد که نیش غیرخالص بود .

**موشب** (mo'acceb) ص.ع.  
آنکه برمی آغلاند و فتنه بر میانگیزاند . و  
آنکه دردم می پیچاند .

**موشبازی** (muc-bâzi) ا.ب.  
قسمی از آنتبازی .

**موشح** (movacch) ص.ع.  
وشاح بگردن آنکند . و . وشاح .

**موشح** (movacch) ص.ب.  
مأخوذ از تازی - زینت داده شده و آراسته  
شده . و حماایل و گلبرند مرصع بگردن انداخته  
شده . **دشهر موشح** : باصلاح عروض  
شعری و اگریند که از سر مرصع و یا از سر  
هریت حرفی جمع کنند اسم شخصی و یا  
مصرفی حاصل آید .

**موشحات** (movacchât) ا.  
ب. مأخوذ از تازی - اشعار موشح .

**موشحة** (movacchah) ص.  
ع. **شاه موشحة** : گویشی که هر دو  
پهلوی آن خط سفید باشد .

**موش خوار** (muc-xâr) ا.  
ب. وار دریم - مدوله - ذغن و ظلیواج .

**موش در بندی** (muc-dar.bandi) ا.  
ب. پرش در بندی .

**موش دلدان** (muc-dendân) ا.  
ب. طریقه و رسم طبع و چاپ .

**مؤشر** (mo'accar) ص.ع.  
دنداندار مانند اژه . و نیز کرده و باریک .

**مؤشر** (mo'accar) و **موشر**  
(movaccar) ص.ع. **مؤشر**

**العضدین** : جمل و سرگین غلطان . و  
کذلك : **موشر العضدین** .

**مؤشر** (mo'accer) ص.ع. آنکه

دندانده دندانه بی کده چیزی را . و آنکه نیز  
می کند دندانها را . و خوب و نیکو می سازد  
آنها را .

**موشك** (mucak) ا.ب. **مضر**  
موش یعنی موش کوچک . و شبیره و خفاش .  
و نوعی از آنتبازی . و فتنه . و **موشك**  
**پران** : موش پرده و سنجاب .

**موشكا** (muckâ) ا.ب. نام  
یکی از طمای یهود .

**موشکای** (mu-cekâi) ص.ب.  
ذوق و بادقت و باریک بین و نکته سنج و  
آنکه با دقت بسیار کار می کند .

**موشکافی** (mu-cekâfi) ا.ب.  
باریک بینی .

**موشك دوانی** (mucak.davâni) ا.  
ب. هنگامه سازی و فتنه انگیزی .

**موشگر** (muc-gor) ص.ب.  
وار . مجهول - زن نوحه گر که در مجلس مازم  
در میان زنان نشست و تکیه های مرده را یک  
یک بر زبان آورده نوحه و مویه کند و زنان  
دیگر بوی همراهی کنند .

**موشگیر** (muc-gir) ا.ب. ذغن  
و غلیواج .

**موشل** (mucel) ص.ع. کم  
کننده بهره کسی را .

**موشم** (mucem) ص.ع. جای  
که آغاز در بر آوردن گیاه میکند . و **موشم** :  
جراگامی که گیاه آن رسیده باشد .

**موشم** (movaccam) ص.ع.  
جای گیاه ناک .

**موشناك** (muc.nâk) ص.ب.  
پراز موش .

**موشور** (mavcur) ا.ع.  
مشور .

**موشی** (mavciyy) و (movaccâ)

۵ ج - ۸۱۷

ص. ع. ثوب، هوشی : جامه نگارین .  
و كذلك : ثوب هوشی .  
موص (mavs) ا. ج. گاه و بزم .  
موص (mavs) م. ع. ماصه  
موصاً (از باب نصر) : شست آنرا ببری  
و آنگاه . و ماص الشيء : مالید آن  
چیز را بدست . و ماص الهیید : بدست  
دوست کرد دانه حنظل را و سه روز شست  
آنرا .  
موصات (mavsât) ع. ج. موصة .  
موصب (museb) م. ع. بیمار .  
موصب (movassab) م. ع.  
بسیار رنجور و دارای درد بسیار .  
موصبة (musebat) م. ع.  
ناقصة موصبة : ماده شتری که بیه و شیر  
آن برقرار باشد .  
موصة (mavsât) ا. ع. يك بار  
شستن . ج. موصات .  
موصد (musad) م. ع. باب  
موصد : دوخته و قفل کرده .  
موصد (movassad) ا. ع.  
بردهای برای دختران در گوشه خانه و برده  
خانه .  
موصدة (musadat) م. ع.  
پاینده و ثابت . قوله تعالى : انها عليهم  
موصدة : ای طایفه .  
موصدة (mo'ssdat) ا. ع.  
پیرامن کوچک و پیرامن کوچک که در جرابه  
پوشند .  
موصل (mavsul) ا. ع. جای  
رسیدن و مکان وصول . و جای پیوند چیزی  
بچیزی . ج. واصل . و جای بستن و پیمان  
و پیوند گاه و پیمان . و میان ران و سرین شتر .  
و نام شهری در کنار غربی دجله .  
موصل (mu'sul) م. ع. رساننده

و پیوند دهنده .  
موصل (musul) ا. ب. نام شهری  
در جزیره در کنار غربی دجله که تا زبان موصول  
(mavsul) گویند و در کنار شرقی دجله شهر  
نیوا میباشد .  
موصول (mo'sul) م. ع. آنکه  
در آخر روز دمی آید . ج. موصولون . بزه  
ایتنا موصولین .  
موصول (mo'ssal) م. ع.  
محکم نهد و استوار کرده . و اصل موصول :  
ریشه محکم و استوار . و آنکه دارای نسب  
قدیم و دارای آبروی باشد عاری از هزیمت .  
موصول (mo'ssel) م. ع.  
ریشه کهنه و ثابت شده . و آنکه سرفراز  
می کند و طلب می کند سرفرازی را .  
موصول (movassal) م. ع.  
با دردت و اقبال . پیوسته و متصل . و حاصل  
کرده و یافته .  
موصول (movassal) ا. ع. از  
اعلام است .  
موصولان (mo'sselâne) ا. ع.  
بسیعه تنبیه : شهر موصول و زمین میان عراق  
و جزیره .  
موصولون (mo'sseluna) ع. ج.  
موصول .  
موصلی (museli) م. ع. پ.  
منسوب بشهر موصول .  
موصوف (mavsul) م. ع.  
صفت کرده شده . و ستوده شده . و صفت  
آورده شده .  
موصوف (mavsul) م. ع. پ.  
مأخوذ از تازی - تعریف کرده شده و ستوده  
شده و نامدار و معروف و مدوح و سزاوار  
ستایش . و وصف شده و بیان شده . و نوشته  
شده و مرقوم . و نامزد شده و مشهور شده . و

از پیش ذکر شده . و اسمی که برای وی منقح  
ذکر شده باشد .  
موصوفیة (mavsuliyat) ا.  
ب. مأخوذ از تازی - توصیف و تالیق .  
موصول (mavsul) م. ع.  
چیزی که چیزی دیگر پیوسته شده باشد و متصل  
گشته . و رسیده شده .  
موصول (mavsul) ا. ع. نام  
کرمی گرفته . و از اعلام است .  
موصول (mavsul) ا. م. پ.  
مأخوذ از تازی - اصل شده و اندوخته شده و  
یافته شده و رسیده شده و مجموع بر فرام آورده  
شده . و محمول .  
موصی (musâ) م. ع. وصیت  
کرده شده . و موصی به : نکره که هر چیزی  
که در باب آن وصیت کرده باشند . و موصی  
له : کسی که آنرا وصی کرده باشند .  
موصی (musî) م. ع. وصیت  
کننده و آنکه وصیت می کند . قوله تعالى :  
فمن خاف من موص : قری فی السنة  
بالتعقیف . التعلیل .  
موصی (movassâ) م. ع.  
اندرز کرده شده .  
موصیة (mustat) م. ع.  
مؤنت موص : زینکه وصیت میکند .  
موضح (muzeh) م. ع. پیدا  
کننده و آشکار کننده و واضح کننده . و مردی  
که دارای فرزند خوب روی گردد .  
موضح (movazeh) م. ع.  
پیدا کننده و آشکار نماینده .  
موضحة (muzehat) ا. ع.  
شکستگی سر که با ستخوان رسد .  
موضح (mavzu') ا. ع. جای  
گذشتن و نهادن . لفظی موضح .  
موضح (mavza') و (mavze')

م.ع. وضع وضعاً و موضعاً و موضعاً و موضعاً و موضعاً . د. وضع .

موضع ( mavze' ) ا.ع. جای نهادن و گذاشتن . ج. مواضع و هودوسی .

یق. فی قلبی موضع فلان و موقعه .

موضع ( mavze' ) ا.پ. مأخوذ از تازی - جای و محل و موقع و مقام و جای نهادن و گذاشتن چیزی و جایگاه .

موضع ( muza' ) ص.ع. فلان موضع فی تجارت: فلان در تجارت خود زبان کرده شده است .

موضع ( muze' ) و موضعه ( muze'at ) ص.ع. شتری که در کار آب گیاه ترش می خورد . یق. بغير موضع و ابل موضعه .

موضع ( movazza' ) ا.ع. شکسته و بریده و دست اندام نا استوار خلقت مانند سخت .

موضع ( movazza' ) ص.پ. مأخوذ از تازی - خروش وضع و نیکو حال .

موضعه ( mavze'at ) ا.ع. مهر و دوستی و هجت . یق. فی قلبه موضعه و موقعه .

موضوع ( mavzu' ) م.ع. وضع وضعاً و موضعاً . د. وضع .

موضوع ( mavzu' ) ا.ص. ع. مرد زبان کرده شده در تجارت . و شتری که بر سر خود می شیان چرا کند و شب بخانه باز آید . و حدیث موضوع: حدیث ساخته بر بسته . بغير حسن الموضوع: شتر شبان بگرو احوار . و نیز موضوع و

دائرة موضوع: نام دو موضع است .

موضوع ( mavzu' ) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی - نهاده شده و ساخته شده و وضع شده . و موضوع علم: مفسدی

که در آن علم از وی بحث میکنند . و باصلاح منقح: مبتدیان که در مقابل خیر باشد . و موضع گریند و خیری که در مقابل مبتدا بود . و حمل چنانکه گویند: الاسان حیوان ، پس انسان مروض و حیوان . حمل است .

موضوعات ( mavzu'ât ) ا.پ. مأخوذ از تازی - مقاصد علوم و مباحث .

موضوعة ( mavzu'at ) ص.ع. ماده شتری که بدون راعی چراگاه رود و چرا کند و شب بنانه باز آید . و الاحادیث

الموضوعة: حدیثهای ساخته و بر بسته

موضوعه ( mavzu'e ) ص.پ. مأخوذ از تازی - نهاده شده و ساخته شده و وضع شده .

موضون ( mavzun ) ص.ع. بر هم پیچیده و در نا کرده شده .

موضونه ( mavzunot ) ا.ص. ع. زره بافته زرهی که حلقه های آن نزدیک بهم بافته شده باشد زرهی که حلقه های او

در هم دیگر باشد زرهی که در حلقه در حلقه بافته شده باشد . و زره مرصع و جامه و یا

نخت مرصع . قوله تعالى: علی سرو موضونه .

موطأ ( mavta' ) ا.ع. جای قدم و جای پای .

موطأ ( mavta' ) ص.ع. پایمال شده و پای سیده . و زم و برابر ساخته . و رجل موطأ الکفای: مرد برم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی . و مردی که در ناحیه خود یاران و همسایگان را جای قدم و اذیت بآنها نرساند . و موطأ العقب: پادشاه یا فرورشوکت که خلائق پیروی ایشانند . و نیز موطأ: نام مست امام مالک .

موطد ( movatad ) ص.ع. پارچای و استوار و ثابت که یکی دین دیگری

باشد .

مؤطم ( mo'attam ) و مؤطمه

( mo'attamat ) ص.ع. مؤظ . و اطم

مؤطم: تلم محفوظ . و آطام و مؤطمه:

تلمه های محفوظ .

موطن ( mavten ) ا.ع. وطن و

جای باش مردم و خیزه و جای و توقف در مکه .

و روزگاره . ج. موطن . و لقد نصرکم الله

فی مواطن کثیره .

موطن ( mavten ) ا.پ. مأخوذ

از تازی - خهروطن .

موطوه ( mavlu' ) ص.ع. کوفته

شده و یا سیره شده . و وطنی کرده شده .

موطویه ( mavlu'at ) ص.ع. مؤت

موطوه: زن وطنی کرده شده .

موطویه ( mavlu'at ) ا.ع. قاعه

و کاروان .

موطود ( mavtud ) ص.ع. ثابت

و استوار کرده شده و یا برجای شده .

و گران سنگ گفت .

موطی ( mavtic' ) ا.ع. جای هم

و جای پای . ج. موطری .

موظف ( movazzaf ) ص.ع. وظیفه دار

و کسی که بوی روز مره داده میشود .

موظف ( movazzaf ) ا.پ. مأخوذ

از تازی - وظیفه دار و وظیفه خواره .

موظف ( inovazzel ) ص.ع. آنکه

وظیفه و روز مره بکسی میدهد .

موظفین ( mavazzalin ) ا.پ. مأخوذ

از تازی - وظیفه داران و وظیفه خوران .

موظوب ( mavzub ) و موظوبه

( mavzubot ) ص.ع. رجل موظوب:

مردی که بر مال وی حوادث روزگار نوبت

بنوبت رسیده باشد . و كذلك: امرأة





**موقرة** : ستروبار . ج : موافر .

**موقرة** (muqarat) و (muqerat) و (movaqqarat) ص . ع . خرمابن بابو .

**موقس** (movaqqas) و **موقة** (movaqqasat) ص . ع . گرگین . یق :

**بعیر موقس و ابل موقة** .

**موقع** (mavqe') ا . ع . جای افتادن . و جای افتادن باران . و جای فرو نشستن ستاره . ج : موافق . قوله تعالى :

**فلا اقم بمواقع النجوم** . و نیز **موقع** : محبت و دوستی . یق : **فی قلبی موضع فلان و موقه** .

**موقع** (mavqe') ا . پ . مأخوذ از تازی - جای واقع شدن چیزی و محل موضع و جای . و اتفاق و عارفتن و انقلاب زمانه . و لایق و - زارار و شایت .

**موقع** (muqe') ص . ع . - بیاه بنت .

**موقع** (muqe') ا . ع . از اعلام است .

**موقع** (movaqqa') ص . ع . بلا رسیده و سختی کشیده . و سفر دیده از مردم و از شتر و خر . پوشش ریش شده از خر و از شتر . و راه نرم و کوفته . و کاربرد و تیغ نیز کرده .

**موقع** (movaqqa') ص . پ . مأخوذ از تازی - تویق کرده شده . و بلند کرده شده .

**موقع** (movaqqa') ص . ع . نرم سپرده زربای . و آنکه با چکش و مطرقة می زند بر چیزی . و آنکه نیز میکند کارد و تیغ و ا .

**موقع** (movaqqa') ا . پ . مأخوذ از تازی - کسی که تویق می نویسد بر نامه .

**موقعة** (mavq'at) و (mavq'at)

ا . ع . جای فرود آمدن مرغ . و نام کوهی .

**موقعة** (movaqqa'at) ص . ع . **نصال موقعة** : یگانهای بسک و فسان نیز کرده .

**موقعی** (mavqe'i) ا . پ . وار مجهول . مأخوذ از تازی . محل و موقع مناسب و شایسته .

**موقف** (mavqef) ا . ع . جای ایستادن . ج : موافق . و نام محله ای در مصر .

**موقف** (mavqef) ا . پ . مأخوذ از تازی - جای ایستادن و جای درنگ کردن و ایستگاه و مسکن و مقام و محل و هر جایی که دو آن درنگ میکند و ساکن می گردند . و فرات زیرا حاجیان در آنجا شب باش کرده و از صبح تا آخر ظهر استاده میباشند . و نیز **موقف** : چشم و هر آنچه بدان چیزی دیگر دیده میشود .

**موقف** (nuqef) ا . ع . از نامهای آنحضرت سلماته علیه وآله و سلم . بدانجهت که مردم را در حضور خدا ایتامالی جل شانه استاده میدارد .

**موقف** (movaqqat) ا - ص . ع . اسبی که بالای دوش وی چپا باشد که گویا از سیدی منقش است . و خری که بر هر دو فراع آن داغ مدور بود . و بز کوهی و یا کاری که در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اقسام . و مردم آزموده و استوار خرد . و نیز تماری که آنرا می بازند . و **فرس موقف** : اسبی که در خردگاه دست و پای وی سیدی میباشد .

**موقف** (movaqqef) ص . ع . آنکه سبب میشود ایستادن و درنگ کردن کسی را در جایی . و بازدارنده و مسافعت کننده .

**موقشان** (mavqelâne) ا . ع .

بصینه تنیه دو وک پنهان در استخوان گردا کرد دیر که چون ششج شوند انسان قادر بر ایستادن نیست و هر گاه آنها را خلع کند می میرد . و **موقشاقرس** : شکهای در تنبگاه اسب و یا در منافک تنبگاه آن . و **موقشالمرأة** : روی و قدم و دو چشم و در دست و هر چه آشکار کردن آن ضرور باشد .

یق : **امرأة حسنة الموقین** :

**موقلم** (mu-qalam) ا . پ . قلم نشان که از زوی سازند و قلم موزیر گویند .

**موقلون** (muqlun) ا . پ . گیاه که اکل کل الملك نیز گویند .

**موقن** (muqen) ص . ع . یقین دارنده و پندارنده .

**موقوت** (mavqut) ص . ع . محدود شده بچگام . و **امر موقوت** : کار معین که دارای وقت و هنگام باشد . **وقت موقوت** : هنگام معین .

**موقود** (mavqud) ص . ع . افروخته شده .

**موقوذ** (mavquz) ص . ع . بر زمین زده شده . و سخت بیمار مشرف بر مرگ .

**موقوذة** (mavquzat) ص . ع . شاة و قوذة : گوشت کشته شده چو چوب .

**موقور** (mavqur) ص . ع . گران گوش و استخوان کفته .

**موقوس** (mavqus) ص . ع . **بعیر موقوس** : شتر گرگین .

**موقوص** (mavqus) ص . ع . **رجل موقوص** : مرد گردن شکته .

**موقوط** (mavqut) ص . ع . سست شده از کتک خوردن . و بر زمین اندکده .

**موقوف** (mavqul) ص . ع . ایستاده کرده شده و ایستاده شده . و ماکلی که دروازه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند .

**موقوف ( mavquf )** ص . پ .  
 مأخوذ از تازی - بازداشت شده و ترقف داده شده و مهلت داده شده و درنگی شده و بتاخیر انداخته شده . و تعطیل شده و ترك شده و بر طرف شده . و مقرر شده . و تکیه داده شده و مفید شده و متعلق شده . و بسته چیزی و متعلق چیزی گشته . و وقف شده . و حرف ساکن و بی حرکت گشته . و باصطلاح عروض : و یکی که حرف هفتم متحرك آنرا ساکن کرده باشند مانند نای مفعولات . و **موقوف شدن** : ترك شدن و بر طرف گشتن . و **موقوف کردن** : ترك کردن و بر طرف کردن .  
**موقوفات ( mavqufât )** ع . ج .  
 موقوفة .

**موقوفات ( mavqufât )** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - هر چیزی که در راه خدا وقف شده باشد و موقوفة .  
**موقوفة ( mavqufat )** س . ع .  
**دارموقوفة** : خانه در راه خدا وقف شده .  
 ج : موقوفات .

**موقوفة ( mavqufe )** ا . س .  
 پ . مأخوذ از تازی - هر چیزی که در راه خدا وقف شده و حبس کرده باشند و چیزهای وقف کرده شده .

**موقوفی ( mavqufi )** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - ترك و توقیف و تعطیل .

**موقوم ( mavqum )** س . ع .  
 نيك اندر همگین و شكته حال .

**موقومة ( mavqumat )** س . ع .  
**ارض موقومة** : زمینی که گیاه آن نخورده شده و یا سیرده شده باشد .

**موقی ( mavqâ )** ع . ج . مانع .  
**موقی ( mo'qi )** و **موقی ( muqe' )** ا . ع .  
 لفة فی حوق یعنی کج

چشم و دبابه آن .  
**موقی ( movaqqâ )** س . ع .  
 کسی که بسیار ترسیده شده باشد . و آنکه از وی همه کس پرهیز میکند . و دلاور نیک محفوظ و شجاع .

**موقی ( mavqiyy )** س . ع . کسی که ترسیده شده باشد .

**موك ( muk )** ا . پ .  
 نیش جانوران گزنده مانند کرم و جز آن .

**موكب ( mukab )** ا . ع . نوعی از رفتار . و گروه سواران و یا پیادگان . و گروه شتر سواران که برای آرایش و زینت باشند . ج : درآب .

**موكب ( mukab )** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - سپاه و لشکر . و گروه کلان از سواران و پیادگان و جماعت برگزیده از سپاهیان و گروه محافظ پادشاه و جز آن و سواران بسیار که در رکاب پادشاه برای شوکت و حشمت می روند .

**موكب ( movukkel )** س . ع .  
**تمرموكب** : خرمای بر سیدگی رسیده .

**موكب آرای ( mukab-âriy )** س . پ .  
 زینت دهنده و آرایش کننده سواران . لازم ر کاب پادشاه .

**موکبی ( mukabi )** ا . س .  
 پ . منسوب به وکب و آنکه جزو موکب باشد . ج . مویبان .

**مویبان ( mukabiyân )** پ . ج .  
 مویبان و مویبان سحر : فرشتگانی که در شب مراسم در رکاب آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه بودند .

**موکت ( movakket )** و **موکته ( movakket )** س . ع .  
**بسموکت** : غرور خرمای خشکهای سیاه بر آورده . و كذلك : **بسموکت و بسموکت** .

**موكد ( mo'akkad )** س . ع .  
 استوار کرده شده و محکم بسته شده .

**موكد ( mo'akkad )** س . پ .  
 مأخوذ از تازی - تاکید کرده شده و استوار و مضبوط و محکم . و **مؤكشدن** : ثابت و برقرار شدن .

**موكد ( mo'akkad )** و **موكد ( movakked )** س . ع .  
 آنکه ثابت و برقرار می کند و آنکه استوار میگردد . و آنکه تاکید می کند .

**موكدآ ( mo'akkadân )** م . پ .  
 پ . مأخوذ از تازی - بطور استواری و البته و محکم . و بدون تفلک و یا تاکید . و **مؤكداگشتن** : سگرواگشتن .

**موكده ( mukade )** س . پ .  
 مأخوذ از تازی - تاکید کرده شده و استوار و محکم .

**موکش ( mu-kac )** س . پ .  
 کشنده موی .

**موكل ( mo'kul )** س . ع .  
 خوراک داده شده و مرزوق . و بخت مند .

**موكل ( mo'kel )** س . ع .  
 آنکه چیزی بکسی جهت خوردن می دهد . و منه : **لئن الله آكل الربوا و موكله** . و نیز **مؤكل** : آنکه سخن چینی میکند میان مردم و بعضی را بر بعضی بر می انگیزاند .

**موكل ( movakkel )** س . ع .  
 و کیل گردانیده شده و گماشته شده بر چیزی و کسی که کاری را بر وی گذاشته باشند .

**موكل ( movakkel )** ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - کیکه کار و بار بری سیرده باشند و گماشته و در کیل . و معاضد و نگهبان .

**موكل ( movakkel )** س . ع .  
 و کیل گرداننده و کسی را بر چیزی گماشته و کار را بکسی گذارنده .

تولید شده و زاییده شده و پرورده شده و پیدا شده - ورجل مولد: مرد عربی غیر محض. و كذلك: کلام، مولد، و کتاب مولد: نامه ساخته و برپا شده.

**مولد (mavalid)** ص. ع. تولید کننده و زاینده و پرورنده.

**مولدة (mavalladat)** ص. ع. زن غیر عرب زاییده در میان عرب. و نو پیدا شده از هر چیزی. و شاعر نو. و **بینه مولدة**: حجت غیر ثابت. و **ولفة مولدة**: ننتی که در اصل کلام عرب موضوع نباشد مگر از لغت اصلی گرفته باشد.

**مولدة (mavalledat)** ا. ع. قابل و مانف.

**مولده (mavallade)** ص. پ. مأخوذ از نازی - تولید کرده شده. و لغت از نو در آورده و تازه پیدا شده.

**مولث (mulec)** م. پ. وار مجهول ج. مولثین. ا. درنگ و تأخیر و ناتوانی.

**مولع (mule)** ص. پ. مأخوذ از نازی - سر بیس و آزمند و آرزومند و مشتاق و بسیار مایل از روی خشم و نفرت با طمع و طمکنار.

**مولع (moralla)** ص. ع. ملع و بیسه. یق: بر ذون مولع و نور مولع.

**مولع به (mula'on-bebi)** ص. ع. بر آنیکته شده.

**مولغ (muleq)** ص. ع. آنکه آ ب می خوراند سک را.

**مؤلف (mo'lef)** ص. ع. آنکه مصاحبت می کند و سبب میشود آ میزش و دوستی و رفاهت را. و آنکه انس و الفت می گیرد. و آنکه هزارا کابل میگرداند.

**مؤلف (mo'allaf)** ص. ع.

و آغلا و مهور و قاضی و رئیس شهرهای بزرگ. و غلام برده.

**مولاة (mavlat)** ا. ع. خانوم و خانم. و کبیر و کبیر آزاد کرده.

**مولاهول (mulâ-mul)** ا. پ. هر دو وار مجهول - درنگ بسیار و درنگ ازین درنگ و تاخیر پس از تاخیر.

**مولانا (mavlânâ)** پ. کلمه مأخوذ از نازی - یعنی صاحب و آغای ما و این کلمه را بیشتر در القاب ملای مسلم و بزرگ استعمال میکنند.

**مولانی (mavlâni)** پ. کلمه مأخوذ از نازی - یعنی صاحب و آغای من و این کلمه را نیز در القاب ملای مسلم و بزرگ میگویند.

**مؤلب (mo'alleb)** ص. ع. **حسود مؤلب**: حسود قته کننده و فساد اندازنده.

**مولة (muia)** ا. ع. واحد مول یعنی يك عكبرت.

**مولج (mavlaj)** ا. ع. جایی که در آن چیزی دو ج بشود و درمی آید و فراموش می گردد. ج: موالج.

**مولد (mavled)** م. ع. ولد و **ولاد او و ولادة و مولدا**: ر. ولاد. **مولد (mavled)** ا. ع. هنگام زادن. و جای زادن. و نیز **مولد**: زمان ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله چنانکه بلاد زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام را گویند.

**مولد (mavled)** ا. پ. مأخوذ از نازی - جایی که در آنجا کسی متولد گردد و زاد بود و زادبوم و شهر و وطن و زانج.

**مولد (muled)** ص. ع. **امراة مولد**: زن زاینده. ج: مرالد و موالید. **مولد (mavallad)** ص. ع.

**موکل (movakkel)** ا. پ. مأخوذ از نازی - سپارنده کار و بار دیگری.

**مؤکل (mo'akkel)** ص. ع. خورنده. و چرنده. و روزی دهنده.

**مؤکمة (mo'akkekat)** ا. ع. زن کلان سرین.

**موکن (mavken)** ر **موکنة (movkerat)** ا. ع. آشیانه مرغ.

**موکوت (mavkut)** ص. ع. سخت اند و مگین.

**موکول (mavkul)** ص. ع. **امر موکول**: کار دیگری - پیاده.

**موکول (mavkul)** ص. پ. مأخوذ از نازی - حواله شده و سفارش شده سپرده شده.

**موکوم (mavkum)** ص. ع. محزون و سخت اندر هگین.

**موکومة (mavkumat)** ص. ع. **ارض موکومة**: زمینی که گیاه آن در زیر پای سپرده شده و خورده شده باشد.

**مول (mavi)** م. ع. **ملته مولتا** (از باب نصر): مال دادم را او. و **ملت مولتا و مولتا و مولتا و مولتا** (از باب نصر - مع): با مال شدم. و **مال الرجل**: بسیار مال شد آن مرد.

**مول (mul)** ا. ع. عکبرت.

**مول (mul)** ا. پ. وار مجهول - درنگ و تاخیر و توقف و باز ایستادگی و پشیمانی. و توبه. و فزد. و عاشق و عاشق باز و رفیق و یار زن. و حرامزاده و خشوک. و ناز و غصه.

**مول (mavvel)** ص. ع. **رجل مول**: مرد بسیار مال و توانگر.

**مولا (mavla)** ا. پ. مأخوذ از نازی - صاحب و خدازند کار و مالک و خواجه





و تأخیر نمودن . و شك کردن و تردید نمودن .  
و تامل نمودن و تأنی کردن . و سست و ناتوان  
شدن و درمانده و عاجز گشتن . و نفرت و  
کراهت داشتن . و لغزیدن . و سلاح پرشیدن .  
و خویشتن و ازینت کردن و آرایش نمودن .  
و نالیدن و کریستن . و باز کردن و باز  
کردنیدن .

**موم (mavm) م . ع . ميم**  
**الرجل موماً (مجهولاً) (از باب نصر) :**  
چپک زده و برسام زده گردید آمدند .

**موم (movm) و (mum)**  
۱ . پ . و او مجهول . ماده زرد رنگ و نرم  
و بسیار قابل ذوب که زنبور عسل آنرا حاصل  
میکنند و بتازی شمع نمانند . و **موم**  
**پرافروختن :** برافروختن شمع و آشکار  
کردن راستی و حقیقت و بررسی گفتن . **موم**  
**شدن :** نرم شدن و ملایم شدن . **موم**  
**کردن :** گذاختن .

**موم (mum) م . ع . مأخوذ از موم**  
فارسی و بعضی آن . و ابزاری مرجح لامکان  
و ا که مگو گویند . و ابزاری هر کشفکار را .  
و برسام و سخت ترین چپک .

**موماء (mavmā) و موماء**  
**(mavmā) م . ع . یابان . ج . دواص**  
**موم آین (mum-āyen) م . ع . یاب**  
و او مجهول . مویا .

**مومت (mu'ammāt) م . ع . مومت**  
و مرد متهم بیدی و خواران .  
**موم جامه (mum-jāme) م . ع . جامه**  
و او مجهول . پانجه ظریف شود . و موم اندود  
شده و مشمع .

**مومئاد (mo'annād) م . ع . مومئاد**  
حدو ظایف بیان شده و معین گشته . و رساقه  
**مومئاد :** مفسکی که بقدر یک آشام آب در  
آن جایگاهش را ...

**موم دل (mum-del) م . پ . مومجهول**  
نرم دل و روئین القلب .

**مؤمر (mo'mer) و مؤمره (mo'merat) م . ع . مؤمره**  
مشدد گشته .

**مؤمر (mo'ammār) م . ع . مؤمر**  
امارت داده شده . و نیز کرده شده . و داغ یافته  
و داغدار . و مسلط گردانیده شده .

**مؤمر (mo'annmer) م . ع . آنکه**  
امیر میگردد و تعیین امیر میکند .

**مؤمره (mo'ammārat) م . ع . قنات مؤمره :**  
نیزه یا ستان .

**موم روغن (mum-rovqen) م . ع . موم روغن**  
پ . و او اول مجهول . مخلوطی از موم و روغن  
که قیرطی نیز گویند .

**مومس (movammas) م . ع . مومس**  
شترمنوز ریاضت نایافته .

**مومسات (mumesāt) م . ع . مومسات**  
مومسات .

**مومسة (mumesat) م . ع . مومسة**  
زن تباہ کار . ج . مومسات و مومسات .

**موم گرز (mum-gar) م . پ . موم گرز**  
مجهول . نرم ساز و شمع ساز و شمع .

**مومل (mu'ammal) م . ع . نام**  
اسب مقتم از اسبان رهان .

**مومل (mu'ammal) م . ع . مومل**  
امید دارنده .

**مؤمن (mo'men) م . ع . مؤمن**  
گورنده بخدای تعالی . و ایمن کننده و زنجار  
دهنده . ج . مؤمنین . و از نامهای خدای تعالی  
جل شانة (Tammūn) .

**مؤمن (mo'man) م . پ . مؤمن**  
مأخوذ از تازی . که یکم بخدای رسول ایمان  
آورده باشد و ایمان دایره بر دین داورستدین و  
قبر و در قبر بگردد .

**مؤمنات (mo'menāt) م . ع . مؤمنات**  
مؤمنه .

**مؤمنانه (mo'menāne) م . ف . مؤمنانه**  
پ . مأخوذ از تازی . مانند مؤمن و از روی  
تقدیر و دینداری .

**مؤمنة (mo'menat) م . ع . مؤمنه**  
گورنده بخدای تعالی . ج . مؤمنات .

**مؤمنون (mo'menuna) م . ع . مؤمنون**  
مؤمن .

**مؤمنه (mo'mene) م . پ . مؤمنه**  
مأخوذ از تازی . زنی که بخدای رسول ایمان  
آورده باشد وزن فریور .

**مؤمنین (mo'menin) م . پ . مؤمنین**  
مأخوذ از تازی . کسانی که بخدای رسول  
ایمان آورده اند و بر دین بتدین و دیندار . و  
امیر المؤمنین : از القاب خلفا .

**موموت (mavmut) م . ع . موموت**  
شیء موموت : چیز شناخته و اندازه کرده  
و تخدیر شده .

**مومور (mavmur) م . ع . مومور**  
شناخته شده و اندازه کرده شده .

**موموق (mavmuq) م . ع . موموق**  
دوست داشته شده .

**مومول (mumul) م . پ . مومول**  
دور چشم .

**مؤبة (mo'mat) م . ع . مؤبة**  
بامیه یعنی آبله فوسید .

**مومی (mumi) م . پ . مومی**  
مجهول . منسوب بعموم و بزرگ موم .

**مومی (mumi) م . پ . مومی**  
چیت که بر روی گلهای آن موم میزند تا رنگ  
تکثیر و سپس بارنگ دیگری آنها را رنگ میکند .

**مومیا (mumiyā) و (mumiyā) م . پ . مومیا**  
م . پ . و او مجهول . منوط کردن اجساد  
مردگان با بعضی دارو های لسانی بطریقه

مخصوص بنحوی که همان حالت طبیعی بدون  
بساد و تمغن خشک گشته باقی ماند چنانکه در  
قدیم معمول مصرها بوده . و نیز جسدی که  
بطریق مذکور خشک کرده باشند و خوبترین  
نیز گویند .

**مومی الیه** (mumā-elyh) پ.  
کلمه مأخوذ از تازی - یعنی ،شارالیه و اشاره  
کرده شده بسوی او .

**مومیایی** (mumiya'i) ا - ص .  
پ - و اورمجهول - مانند مومیا . و مومیاشده .  
و نام دارویی سیاه مانند قیرخوبترین  
**مومین** (mumia) ص . پ . وار  
مجهول - مومی شده و از موم ساخته شده . و  
**جامه مومین** : موم جامه و مشمع .

**مون** (mavn) م . ع . **مانه مونا**  
**و مؤنه** (از باب نصر) : قیام روزید بر تنقه  
و کفالت عیال او برداشت بار او را .  
**مون** (mun) ا . ع . بلفتمراکش :  
توده های سنگی که در دریا می اندازند برای  
ساختن سد .

**مون** (mun) پ . کلمه اشاره بسوی  
ما چنانکه در شعر بر موم می گویند یعنی بر ما .  
**مون** (movan) و **موفون** (mo'an)  
ع . ج . مونه و مؤنه .

**مونا** (munā) ا . پ . درزند و  
بازد : اذناهای خدا؛ تاملی جل شانہ میباشد .  
**مونات** (ma'unāt) ا . ع . ج . مؤنه .  
**مونه** (munet) و **مونه** (mo'nat)  
ا . ع . بار و گرانی و تنقه عیال و کفالت عیال  
و قوت روزانه . ج : مون و مؤن .

**مونه** (ma'unat) ا . ع . بار و  
گرانی و تنقه عیال و قوت روزانه . ج : مؤنات .  
**مونه** (ma'unat) م . ج . مان  
**مونا و مؤنه** . د . مون .  
**مونت** (ma'unet) ا . پ . مأخوذ

از تازی - مؤنه .

**مونت** (mo'nes) ص . ع . **امراهه**  
**هیئت** : زن ماده زاینده .

**مونت** (mo'annas) ا - ص . ج .  
مغنت ، و خوشبوی که جامه را رنگین کند  
مانند زعفران . و ا - صی که بدان و یا بستاق  
آن علامت تائیک ملحق کرده ، خلاف مذکر :

**مونت** (mo'annes) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - ماده بر خلاف مذکر .

**مونس** (mo'nes) ا - ص . ع .  
انس دهنده . و نام روز پنجشنبه . و **ابو**  
**مونس** : شمع .

**مونس** (munes) ا . پ . **آخرداز**  
تازی - انس دهنده و انس فرته و شوگراره  
و شوگر .

**مونس** (mo'annes) ا . ع . نام  
یکی از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وآله .

**مونات** (mo'nesāt) ا . ع .  
همه اسلحه و یا نیزه و خود و برگستران و پاره  
آن جامه که بدان کتاره کلاه خود را بچلغ  
همی زره برگردن بندند . و سپر .

**مونه** (mo'nesat) ا . ع . دهن  
زردیک نصیین .

**مونسیه** (mo'nesiyyat) ا . ع .  
دهی در صید مصر .

**مونس** (mo'nez) ص . ع . آنکه  
گوشت و اینم جوش بر میدارد .

**مونه** (mune) ص . ع . پخته .  
**مونت** (mo'net) ص . ع . **روضه**  
**مونتق** : مرغزار ستورنا رسیده .

**مونت** (mo'annaf) ص . ع .  
**نصل مونت** : یکان نیز نوک .

**مونه** (mo'annafat) ص . ع .  
**غنم مونه** : گوسپندان گیاه طلب کرده شده .  
**مونتق** (mo'neq) ص . ع . خوش

آیند و پسندیده .

**مونتق** (mo'anneq) ص . ع .  
در شگفت آورنده .

**مولکان** (munkān) ا . پ .  
مأخوذ از منقلی - سیم و قهره .

**مونهل** (mo'namel) ص . ع .  
**رجل مونهل الاصابع** : مردی که سر  
انگشتان وی ستر و کوتاه باشد .

**مونه** (mune) ا . پ . مزاج و  
خاصیت طبیعی چون گرمی آتش و تری آب .

**مونه** (ma'une) ا . پ . مأخوذ  
از تازی حمر آنچه درزند گازی و معیشت بدان  
محتاج باشند و تنقه و زاد و ترش و جز آن .  
**مونی** (mo'ni) ص . ع . بازدارنده .  
و با درنگ کردارنده و تانی کننده و احوال کننده  
و درنگ نماینده .

**مونه** (ma'u) ص . ع . **ادیم**  
**مونه** : پوست دباغت شده با بار درخت آ .

**مونه** (ma'u) ا . ع . گربه بامک  
کننده .

**موب** (mo'avvab) و **موبه**  
**موبه** (mo'avvebat) ص . ع . بانگی که همه  
روزه رزد .

**مؤود** (ma'ud) ص . ع . گرانبار .  
**مؤود** (mo'avved) ص . ع .  
خمنده و کج کننده .

**مؤوده** (ma'udat) ص . ع .  
دخترزنده بگور کرده چنانکه در جامعیت مسمرل  
تازیان بوده . ج : مؤودات .

**مؤوف** (ma'ul) ص . ع . **زرج**  
**مؤوف** : کشت آفت رسیده .

**مؤوق** (mo'avveq) ا . ج . مارق .  
ر . مارق .

**موول** (movul) و **موول**  
**موول** (mo'ul) ص . ع . مال موول و موول

و مؤولاً . و . مول .

**مؤول** ( mo'avvel ) ص . ع .  
آنکه باز میگردد و باز میخواند . و آنکه بیان میکند سخن را . و آنکه تأویل میکند .

**مؤولة** ( mo'ulat ) م . ع . مال  
مآلة و مؤولة . و . مآلة .

**مؤوم** ( mo'avvam ) ا . ج . مأوم .  
ر . مأوم .

**مؤون** ( mo'un ) ع . ج . مان .  
و ج . مآنة .

**مؤونة** ( ma'unat ) ا . ع .  
مؤنة . و . مؤنة .

**مؤوه** ( mo'uh ) م . ع . ماه  
موها و ماهة و مؤوها . و . موه .

**مویی** ( mavaviyy ) ص . ع .  
شعری که بساتمام شده باشد .

**موه** ( mavb ) م . ع . ماه موهأ  
( از باب نصر ) : آمیخت . و مهته : آب

نخورانیدم آنرا و باین معنی از ضرب نیز آید . و

**ماهت الرکیه موهأ و میها و مؤوها**  
**و ماهة و میهة** ( از باب سجع و نصر

ضرب ) : آب بر آمد از جاه و بسیار آب  
گردید . و **ماهت السیفنة** : آب در آمد در

کشتی .  
**موهب** ( mavheb ) ا . ج . بخشش  
و طا . ج : مواهب .

**موهب** ( muhab ) ص . ع .  
آماده . یق : طعام موهب .

**موهب** ( muheb ) ا . ع . آنکه  
آماده می کند . و چیزی که دست میدهد

آماده میشود . و چیزی که همیشه میباشد . و  
آماده میباشد . و قابل ترناتنا . یق : **اصبح**

**فلان موهبأ** ای ممدأ قادرأ .  
**موهب** ( mavheb ) و **موهبة**  
( mavliebat ) م . ع . وهب و هبأ و

**و هبأ و هبة و موهبأ و موهبة** . ر .  
و هب ( rabb ) و ( vahab ) .

**موهبة** ( mavhabat ) ا . ع . ابری  
که در همه جا یارد . و منافاتی در گره که آب

دروی گرد آید . ج : مواهب . و نام مردی .  
**موهبة** ( mavhabat ) ر ( mavhebat )

ا . ع . بخشش و دهنش . و آبگیر کوچک .  
ج : مواهب .

**موهبت** ( mavhebat ) ا . ب .  
مأخوذ از نازی . بخشش و دهنش و انعام .

**موهبة** ( muhat ) ا . ع . آب و  
رونق روی . یق : **ما احسن موهبة**

**و وجهه** : و بزم موهبة : حسن و نیکویی .  
**موهز** ( movalhaz ) ا . ع . سخت

سپرنده زبر پای و سخت پایمال کننده .  
**موهص** ( movalhas ) ص . ع .

**رجل موهص الخلق** : مردی که گویا  
استخوانهایش در یکدیگر در آمده .

**موهصی** ( mavhahsi ) ا . ع .  
بنو موهصی : نذکان .

**مؤهل** ( mu'hel ) ص . ع .  
آنکه شایسته و سزاوار می کند کسی را . و

آنکه در اهل خود پذیرفته شده باشد .  
**مؤهل** ( mo'ahhel ) ص . ع .

آنکه شایسته و سزاوار میکند .  
**موهم** ( muhem ) ص . ب . مأخوذ

از نازی . و در هم و غلط اندازنده و برنده  
خیال را چیزی که قصد آن باشد .

**موهن** ( mavhen ) ا . ع . مقدار  
نیم شب . و بارهای دراز از شب .

**موهن** ( muhen ) ص . ع . کسی  
و یا چیزی که سست و ضعیف و ناتوان میکند .

**موهوب** ( mavhub ) ص . ع .  
چیز بخشیده شده . ج : مواهب . و **موهوب**  
**له** : کسی که چیزی را بوی بخشیده باشد .

**موهوب** ( mavhub ) **رموهوبه**  
( mavhubel ) ا . ص . ب . مأخوذ از نازی .

هر چیز بخشیده شده وجهه شده .  
**موهودی** ( mavhudi ) ا . ع .

جاهه ای که آستینهای آن بزمین میرسد .  
**موهوص** ( mavhus ) ص . ع .

**رجل موهوص الخلق** : مردی که  
کوبی استخوانهای وی درهم در آمده .

**موهوم** ( mavhum ) ا . ص .  
ب . مأخوذ از نازی . توهم شده و خیال شده

و تصور شده . و گمان شده . و تصور و پندار  
و هم و خیال . و هر چیزی که وجود خارجی

نداشته باشد .  
**موهورات** ( mavhumat ) ا . ب .

مأخوذ از نازی . چیزهای موهوم که وجود  
خارجی ندارند .

**موهون** ( mavhun ) ص . ع .  
**فلان موهون العظم و الیدن** : فلان

سست استخوان و سست بدن است .  
**موهون** ( mavhun ) ا . ع . مرد

سست .  
**موهونة** ( mavhunat ) ا . ع .

زن سست .  
**موهوهة** ( movalvehat ) ا .

ج . زنی که از بسیاری و پری گوشت بلرزد .  
**موهی** ( mavhiyy ) ص . ع .

دریده و چاک شده .  
**موی** ( moy ) و ( muy ) ا .

ب . وار مجهر . مور و شر و کرک و پرز .  
ج : مویان ( moyán ) و ( moyán ) . و

**موی از کف بر آمدن** : محال بودن  
کار . و **موی پر بستن** : مستند و آماده

شدن . و **مویا گشتن** . و **موی خمیر** و یا  
**موی و خمیر با موی و روغن** : آسانی  
و آسودگی و موافقت . و **موی پیشانی** :

چاسم . موی زهار: رمه درنه . موی (muy) پ : وار مجهول - کله امر ازمویدن یعنی گریه ونوحه کن . موی (movayy) ا . ع . مصفر ماه یعنی آب اندک . مویآر (muy-âr) ص . پ . موی دار وپوشیده شده از موی دراز . مویان (muyân) ص . پ . وار مجهول گریه کان ونوحه کان وگریان . مویان (muyân) پ . وار مجهول (movyân) ج . موی (movy) و (muy) . مویبات (mu'ebât) ا . ع . رسوایها . مویبۀ (mu'ebat) ا . ج . رسوایی وتنگ وشرم . مویجاب (muy-jâb) ا . پ . آنکه طاب موی میسازد . مویتراشی (muy-tarâci) ا . پ . تراشیدن و ستردن موی کبکه مقبول و پسندیده است . مویتوتن (muytutan) فم . پ . بلنت زند : شمردن . مویچینه (muy-çine) ا . پ . منقاش وموچینه . موی خوشه (muy-xuce) ا . پ . وار دوم مجهول - غس خرشه . مؤید (mo'yad) ص . ع . قوت داده شده و نیرر داده شده . مؤید (mo'yed) ا . ع . کار بزرگ ودامیه و بلا وسختی : ج : تأید . مؤید (mo'ayyad) ص . ع . قوت داده شده و نیرر داده شده . مؤید (mo'ayyad) ص . پ . ماخوذ از تازی - تأید کرده شده و از جانب خداوند تبارک و تعالی نیرو داده شده .	مؤید (movayyed) ص . ع . قوت دهنده و مصفر آن نیز مؤید می آید . مؤیر (mo'ayyer) ص . ع . کسی که مایل وشایق باشد معاشرت زنان را . موی رفتگی (muy-rallgi) ا . پ . کپلی وکلی . موی رفته (muy-rafte) ص . پ . کل رکچل . موی ریخته (muy-rixte) ص . پ . کچل رکل . و مرغ پرپر کرده و تولک نموده . مویز (maviz) ا . پ . انگور خندک شده . مویزآب (maviz-âb) ا . پ . یک قسم مشروب ترش ویا مسکری که از مویز و آب ترتیب می دهند . مویزک (mavizak) ا . پ . یک قسم دانه سیاه . مویزه (mavize) ا . پ . یک نوع گیاهی . مویز (mavi) ا . پ . سرخی که زنان بکار می برند . مؤیس (mo'ayyes) ص . ع . آنکه نا امید می گرداند و مأیوس میکند . موی شکاف (muy-cekâf) ا . پ . سبیل هندی . و زلف . مویشی (mavici) ا . پ . پای اول مجهول - ماخوذ از تازی - گله کلاوان . موی کن (muy-kan) ا . پ . منقاش رموچینه . موی کنان (muy-kanân) ص . پ . برکننده موی . موی گیاه (muy-giyâh) ا . پ . گیاهی که سبیل الطیب وسبیل هندی نیز گویند . مویل (mav'el) ا . ع . راهی .	جای پناه . وایستدنگاه سیل . مویل (movayl) ا . ع . ماورج . مویل (movayl) و (movayyel) ا . ع . مصفرمال : یعنی مال وغواشته اندک . مویل (mo'ayyel) ا . ع . خداوند کله رومه . مویم (movayyem) ص . ع . بیوه کننده . مویمة (mo'yemat) ا . ع . زن دولتمندی شوهر . موی میان (muy-miyân) ا . پ . موی درازی که از پشت فرود آید . موین (muyen) ص . پ . منسوب بمورشر . مویندی (muyandi) ا . پ . راومجهول و هنر صنعت و دستکاری . مویه (muye) ا . پ . راومجهول - گریه ونوحه وزاری . مویه (morayh) و مویبة (movayhat) ا . ع . مصفرمال : یعنی آب اندک . مویه زبال (muye-zâl) ا . پ . نام لحن ونوایی از موسیقی . مویه زر (muye-gar) ا . پ . راومجهول - نوحه وزاری کننده . مویی (mu'i) ص . پ . منسوب بمور . ساخته شده از مور . و جامۀ مویی : جامۀ آراسته باختر . موییدن (muyidan) فم . پ . راومجهول گریستن و باواز بلند گریه کردن و برمرده نوحه وزاری کردن . و شیرموشیدن . مویین (muyin) ص . پ . ساخته شده وتافته شده از مور . و بازیگ مانند مور . مویینه (muyine) ا . پ . پوستین ساخته شده از پوست . و طبل کلان .
--	--	---

<p><b>مهاجر (mohâjer) ا. پ.</b> مأخوذ از تازی - آنکه از وطن خود هجرت کرده و آنرا ترک نموده در جای دیگر مسکن گیرد. و کسی که با آنحضرت صلی الله علیه و آله از مکه منظمه بسوی مدینه منوره هجرت کرده باشد.</p>	<p><b>مهابة (mahâbat) ا. ع.</b> ترس و برهیز و بزرگی.</p> <p><b>مهابة (mahâbat) م. ع.</b> هباب</p> <p><b>هیباً و هیبة و مهابة . ر. هیب.</b></p> <p><b>مهابت (mahâbat) ا. پ.</b> مأخوذ از تازی - بیم و خشم و ترس و ترسان و بزرگی و شکره و دشان و توتیر و شوکت و وقار و هیبت و عظمت.</p>	<p><b>موینه دوز (muyine-duz) ا. پ.</b> واردیم مهول - پرستین دوز .</p> <p><b>مه (ma) پ.</b> های غیر ملفوظ - حرف نهی یعنی نه .</p> <p><b>مه (ma) ا. پ.</b> های غیر ملفوظ - قلم و خامه و کلک . و تلویک و توده دیک.</p> <p><b>مه (me) ا. پ.</b> های غیر ملفوظ - نام ماه پنجم از سال فرنگان .</p>
<p><b>مهاجرة (mohâjerat) م. ع.</b> هاجر مهاجرة: بیرون رفت بسوی دهات. و هاجر الارض: رفت از زمین بزمین دیگر.</p>	<p><b>مهابذة (mohâbazal) م. ع.</b> شتایی کردن دورفتن و درپردن .</p> <p><b>مهابط (mahâbet) ع. ج.</b> هبط (mahbat) و (mahâbet) .</p> <p><b>مهابل (mahâbel) ع. ج.</b> مهبل .</p>	<p><b>مه (mah) ا. پ.</b> های ملفوظ - ماه و قمر. <b>مه نو:</b> ماه نو. <b>مه بدر:</b> ماه بدر .</p> <p><b>مه (mah) ع.</b> یعنی ما یعنی چه و چیست .</p>
<p><b>مهاجرت (mohâjarat) ا. پ.</b> مأخوذ از تازی - ترک کردن دوستان و خویشان و خارج شدن از نزد ایشان و فرار از ولایت بولایت دیگر از ظم و تعدی و مفارقت و جدایی .</p>	<p><b>مهاة (mahât) ا. ع.</b> آفتاب . و گاو دشتی . و بلور و یاقوت ای از بلور . ج: مها و مهورات و مهاجات .</p> <p><b>مهاة (mohât) ا. ع.</b> آب گشن دروسم ماده شتر: ج: مهی .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> بکسی چیزی دادن .</p>	<p><b>مه (wali) ع.</b> اسم فعل یعنی بازایست و چون آنرا متصل کنند تنوین در آن داخل کرده مه (mahen) دیگری مانند مه مه (mahen-mahen) .</p> <p><b>مه (meli) ا. پ.</b> های ملفوظ - کلان و بزرگ و رئیس و پشوا و پیشانی . و میخ و نزم و بخار .</p>
<p><b>مهاجر و ن (mohâjeruna) ع.</b> ج: مهاجر .</p>	<p><b>مهاة (mohât) ا. ع.</b> آب گشن دروسم ماده شتر: ج: مهی .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> بکسی چیزی دادن .</p>	<p><b>مه (mahh) م. ع.</b> مه الابل</p> <p><b>مها (از باب نصر):</b> رمی کرد با شتران .</p>
<p><b>مهاجرین (mohâjerin) ا. پ.</b> مأخوذ از تازی - گروهی که با آنحضرت صلی الله علیه و آله از مکه بسوی مدینه هجرت کردند .</p>	<p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> بیاطل دشنام دادن . <b>یق: هاترمهاترة و هاترا .</b></p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاجة (mohâjât) م. ع.</b> هاجاه مهاجاة و هجاء . و هجا .</p>	<p><b>مها (mah) ا. پ.</b> کلان و بزرگ</p> <p><b>مها (mahâ) ا. ع.</b> عیب و کسب در کاسه و جز آن .</p> <p><b>مهاب (mohâb) م. ع.</b> مکان</p> <p><b>مهاب:</b> جای ترسناک .</p>
<p><b>مهاجرة (mohâjazat) م. ع.</b> با هم راز گفتن .</p> <p><b>مهاجلة (mohâjalat) م. ع.</b> در زمین هموار پست و میان کوه رفتن . و مفارقت کردن برهم در آب و راندن و آب خوردن .</p>	<p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> بکسی چیزی دادن .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاجة (mohâjât) م. ع.</b> هاجاه مهاجاة و هجاء . و هجا .</p> <p><b>مهاجر (mohâjer) ع. ج.</b> هجر . رفتن و -های زشت .</p>	<p><b>مها (mah) ا. پ.</b> کلان و بزرگ</p> <p><b>مها (mahâ) ا. ع.</b> عیب و کسب در کاسه و جز آن .</p> <p><b>مهاب (mohâb) م. ع.</b> مکان</p> <p><b>مهاب:</b> جای ترسناک .</p> <p><b>مهاب (mohâb) م. ع.</b> مرد</p> <p><b>مهاجین و محترم .</b> و هر چیز مولک .</p>
<p><b>مهاجین (mahâjin) ع. ج.</b> هجین .</p> <p><b>مهاجنة (mahâjenat) ع. ج.</b> هجین .</p>	<p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاجة (mohâjât) م. ع.</b> هاجاه مهاجاة و هجاء . و هجا .</p> <p><b>مهاجر (mohâjer) ع. ج.</b> هجر . رفتن و -های زشت .</p> <p><b>مهاجر (mohâjer) ا. ع.</b> موضع هجرت .</p>	<p><b>مها (mah) ا. پ.</b> کلان و بزرگ</p> <p><b>مها (mahâ) ا. ع.</b> عیب و کسب در کاسه و جز آن .</p> <p><b>مهاب (mohâb) م. ع.</b> مکان</p> <p><b>مهاب:</b> جای ترسناک .</p> <p><b>مهاب (mohâb) م. ع.</b> مرد</p> <p><b>مهاجین و محترم .</b> و هر چیز مولک .</p>
<p><b>مهاجی (mohâji) م. ع.</b> بکدیگر و احمق گوینده .</p> <p><b>مهاجین (mahâjin) ع. ج.</b> هجین .</p>	<p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاة (mohât) م. ع.</b> یا مدبکر در تاریکی شب و رفتن .</p> <p><b>مهاجر (mohâjer) ا. ع.</b> کسی که از جای بجای رود و از زمینی بزمنی رود و هجرت کند . ج: مهاجران .</p>	<p><b>مهاب (mahâbb) ع. ج.</b> هب .</p> <p><b>مه آباد (mah-âbâd) ا. پ.</b> نام پندیده بر قدم ایرانیان و دارای کتابی بوده دستاورد نام .</p>



مهابة (mohāya'at) م. ح. هيايه على الامر وفيه مهابة: ساز واری نمود آفراد آن کار.	خندیدن مانند خنده نرم. وبام بازی کردن، مناف مثله.	ازتازی - کازمانی بورك و دشوار و کارهای که اهمیت داشته باشد. و کار های ناگزیر.
مهات (mohāyes) م. ح. افزونی نمایند. ورجل مهات: مرد بسیار گیرنده.	مهائل (mahānol) م. ح. تریاک و افیون.	مهام (mahānm) ع. ج. مهم.
مهائة (mohāyasat) م. ح. باهم افزونی نمودن درصلا.	مهواة (mohāvāt) ا. ح. سختی سیر.	مهامة (mahāmat) ا. ح. دشت ویبان.
مهايجة (mohāysjat) م. ح. هايجه مهايجة وهايجا: برانگيكت بر آن رخشم گرفته و کارزار و کشش کرد با او.	مهواة (mohāvāt) م. ح. هاواه وهاواه مهواة و مهواة: مدارا کرد با او و آشتی نمود. و هاواه مهواة: ستهبد او را.	مهامة (mahāmat) م. ح. با هم رازگفتن.
مهائص (mahāyes) ع. ج. مهيص.	مهواة (mahāvāt) م. ح. مهوالسمن مهواة (از باب کرم): آبنگ گردید روغن.	مهامة (mahāmat) م. ح. شتایی کردن با هم.
مهائة (mohāyasat) م. ح. بانگ و فریاد کردن. و نزدیک گردیدن و دور شدن، مباط مثله.	مهواة (mohāvāt) م. ح. مهواة (mohāvāt) م. ح. با هم رعد کردن و آشتی نمودن. و یکدیگر را تأمل نمودن و باز گردیدن با هم.	مهامة (mahāmat) م. ح. مهمه. و ج. مهمية.
مهائع (mahā'e) ع. ج. مهيع.	مهواش (mahāvec) ا. ح. هر مال غیر حلالی که از غضب و دزدی و جز آن بدست آید.	مهاميز (mahāmis) ع. ج. مهماز.
مهيب (mahabb) ا. ح. محل وزیدن باد. ج: مهاب.	مهواشة (mohāvacat) م. ح. هاوشهم مهواشة: آمیخت با ایشان.	مهان (mahān) م. ح. پ. ج. مهان (mah) .
مهيب (mahabb) م. ح. ا. پ. مأخوذ از تازی - جای که از آنجا باد میوزد و جای که در آنجا باد میوزد.	مهواة (mohāvāt) م. ح. هو يهاون سه مهواة: از نرمی میکند با نفس خود.	مهان (mahān) م. ح. ج. مهان (mah) .
مهيب (mohebb) م. ح. آنگه از خواب بیداری کند.	مهواي (mahāvi) م. ح. ج. مهوی و مهوار و مهارة.	مهان (mahān) م. ح. س. ع. خوار زده شده و ذلیل کرده شده.
مهيب (mebbāb) م. ح. نيس مهيب: تکیه که نيك تیز شده باشد بگفتی و بانگ کند.	مهاه (mahāh) ا. ح. تری و نازگی. و طارات و خوبی. و سیر و گردش نرم. و. و. مه.	مهان (mahān) م. ح. ج. مان. مهانة (mahānat) ا. ح. رسوائی و خوارى. رستی و ضعف. و سبک داشت. و در جلیه مهانة: ای ضعف و ذل.
مهيب (mohabbaj) ا. ح. کران جان و کند و تبتل.	مهائة (mahāhat) ا. ح. هر چیز سهل و آسان.	مهانة (mahānat) م. ح. هان هوناً و هوأنا و مهانة. و. هون.
مهبرج (mohabraj) ا. ح. زه تياه و فاسد و ناراحت.	مهائة (mohāyat) ا. ح. کاری که بر آن نامدگی و مواقت و سازداری کند.	مهانت (mahānat) ا. ح. پ. مأخوذ از تازی - خوارى و دوتی و ذلت و فرور مایگی.
مهبط (mahbat) م. ح. ا. ح. جای فرود آمدن. ج: مهبط.		مهانفة (mohānaqat) م. ح. معقبازی کردن با زن.
		مهانة (mohānat) م. ح. خسوس



وی وا برمی آورد. و آنکه ترمی ندوی  
وا تا تلخی وی بیرون رود .

**مہتبر** (mohtaber) ص . ج .  
آنکه با شمشیر می برد .

**مہتبش** (mohtabec) ص . ج .  
فراہم آمده . و وسیدہ چیزی .

**مہتبل** (mohtabel) ص . ج .  
دروغگری .

**مہتشی** (mohtatec) ص . ج .  
سک و یا حیوان درندہ بر آفریدہ شدہ .

**مہتج** (mohtaji) ص . ج .  
کتابخ و سندی و سنگر .

**مہتجل** (mohtajel) ص . ج .  
آنکہ از نو چیزی بیرون میآورد .

**مہتجم** (mohtajeni) ص . ج .  
آنکہ ہمہ شیرستان را بدوشد .

**مہتجن** (mohtajen) ص . ج .  
آنکہ دختر نارسیدہ را می گاید .

**مہتجنہ** (mohtajenat) ص . ج .  
نخلہ **مہتجنہ** : خرماہی کہ اول بار دہد  
و نوبارہ آورد .

**مہتجون** (mohtajuna) ع . ج .  
مہجس .

**مہتجی** (mohtaji) ص . ج .  
مہجور کردہ شدہ . ج : مہتجون .

**مہتدی** (mohtadi) ص . ج .  
راہ راست یافتہ و راہ ننودہ شدہ و دلالت  
شدہ بر اہم - لاتی . و **المہتدی باللہ** : محمد بن  
و اتق چہارہمین خلیفہ عباسی کہ پس از یازدہ  
ماہ خلافت در سال ۷۵۶ ہجری گشتہ شدہ .

**مہتر** (meh.tar) ص . پ .  
بزرگتر و کلان تر . **مہتر** : برادر کلان تر .

**مہتر** (meh.tar) ص . پ .  
سردار و امیر و بزرگ و حاکم و فرمانروا .  
و جاووب کش و نو کری کہ بر میداردا کروہ

خوب مانند ماہ مشوق . ج : مہ پاوگان  
و پارہ ای اوامہ و قمر و شہر دماہ .

**مہ پرستان** (meh-parastān) ص . ج .  
پ : عاشقان و گرفتاران مشوق .

**مہ پیشانی** (mah-picāni) ص . ج .  
پ : پای اول مجهول - آنکہ پیشانی وی مانند  
ماہ تابان و درخشان باشد . و آہسی کہ در  
پیشانی وی سپیدی باشد . **نیک اختر و خجست**  
قال .

**مہت** (meht) ص . ج .  
**مہت** : مرد بسیار سخن سبک .

**مہتاب** (toah-tāb) ص . ج .  
ماہ و مہشید و روشنی و تابش ماہ و نوری کہ  
از کرہ ماہ بطبق زمین میرسد . و ماہ نام و  
بدر و قمر و ماہ . و نوعی از آفتابزی . و  
**مہتاب بيمودن** : کارهای بیودہ و رھرزہ  
کردن .

**مہتاب گون** (mahiāb-gun) ص . پ .  
آنکہ چہرہ وی مانند مہتاب تابان  
باشد .

**مہتابی** (mahiābi) ص . پ .  
پشت بام بلد و بہن و گنشاہ . و نوعی از  
آفتابزی .

**مہتابی** (mahiābi) ص . پ .  
منسوب بہ تابش و پرتو ماہ .

**مہتاض** (mohtāz) ص . ج .  
آنکہ استخوان شکستہ را پس از التیام بازمی  
شکند .

**مہتاف** (mohtāf) ص . ج .  
تشنہ .

**مہتلب** (mohtabb) ص . ج .  
**مہتلب** : نیک ای کہ نیک نیز شدہ باشد بگفتی  
و بانگ کند .

**مہتلبد** (mohtabed) ص . ج .  
آنکہ می چندن حنظل را و آنرا شکستہ دانہ

**مہبظ** (mahbat) ص . پ .  
از تازی - فرود آمدنگاہ .

**مہبظ** (mohbet) ص . ع .  
و یا چیزی کہ یاقین می اندازد و بجلدی و  
شتاب فرود میآورد . و کسی و یا چیزی کہ می  
کامد و کم میکند از ارزش و قیمت چیزی .  
**مہبظ** (mohbe) ص . ج .  
مہبظ یعنی خرو شترچہ .

**مہبل** (mahbal) و (mahbel) ص . ج .  
زهدان و دمانہ زهدان و جای چہہ در  
زهدان و منتهای زهدان و جایی کہ نرہ در آن  
داخل میگردد . و جای فرود افتادن چہہ از  
زمین . و سرین . و فرود افتادگی از سر کرہ  
بسوی شیب . و **مہبل الہوا** : راہی کہ از  
سر کرہ فرود میآیند .

**مہبل** (mahbal) ص . پ .  
از تازی - آنجایکہ میانہ فرج و زهدان  
میباشد و نرہ در آن داخل میگردد .  
**مہبل** (mehbal) ص . ج .  
غنیف و جلد .

**مہبل** (mohabbal) ص . ج .  
بوی گویند **ہبلتاک امک** : یعنی گم کند  
ترا مادر تو . و مرد گوشت ناک آماسیدہ  
روی . و آنکہ وی را هرکس لعنت کند .

**مہبوت** (mahbut) ص . ج .  
مرد بد دل و بی خرد . و **رجل مہبوت**  
**القواد** : مرد دل کدہ شدہ .

**مہبوش** (mahbus) ص . ج .  
ورزیدہ و کسب کردہ شدہ و فراہم شدہ .

**مہبوط** (mahbut) ص . ج .  
لاغر از بسیاری .

**مہبول** (mahbul) ص . ج .  
**مہ پارسان** (mah-pārsān) ص . پ .

ج . مہ پارہ .  
**مہ پارہ** (mah-pāre) ص . پ .

<p><b>مهتور</b> (mohtaver) ص. ع. ملاك شونده و نيست شونده.</p>	<p><b>مهتق</b> (mohtaqa') ص. ع. ونگ بر كشته.</p>	<p>و خزان را . و خدنگار ستور . ج : مهتران . و <b>مهتر وخت</b> : پيش خدمتى كه وخت مى پوشاند و پيش خدمتى كه وخت سفر برى برده شده .</p>
<p><b>مهتوش</b> (mabtuc) ص. ع. . مك بر انگيخته شده بر شكار .</p>	<p><b>مهتق</b> (mohtaqa') ص. ع. بدرگى كه شخص را از رسيدن بخير و شرف بازميدارد و منع ميكند .</p>	<p><b>مهتر</b> (mohtar) ص. ع. . خرف شده از پيرى و آنكه از روى ديوانگى و جنون سخن ميگويد .</p>
<p><b>مهتوك</b> (mahtuk) ص. پ. مرد و فرات شده مقابل زنده .</p>	<p><b>مهتكع</b> (mohtake') ص. ع. مطبخ و خوار ورام .</p>	<p><b>مهتران</b> (meh-tarān) ا. پ. ج. مهتر .</p>
<p><b>مهج</b> (malij) ص. ع. . <b>مهج الولد</b> امه مهجاً ( از باب تنج ) : مكيد آن چه شير ماد خود را . و <b>مهج جاريه</b> : گاييد آن كيزك خود را . و <b>مهج فلان</b> : نيكو شد روى فلان پس از يسارى .</p>	<p><b>مهتلس</b> (mohtalas) ص. ع. رجل مهتلس القتل : مردى خود و قتل رفته .</p>	<p><b>مهترانى</b> (meh-tarāni) ا. پ. زن خدمتگارى كه خاك رويه بر بيدارد . و زنى كه مهتر خانه باشد .</p>
<p><b>مهج</b> (mohaj) ع. ج. . مهجة .</p>	<p><b>مهتلك</b> (mohtalek) ص. ع. آنكه خود را بيهلكه مياندازد .</p>	<p><b>مهترالى</b> (meh-tarā'i) ا. پ. رياست و كلانى و پيرى .</p>
<p><b>مهجين</b> (mah-jabin) ص. پ. آنكه پيشانى وي مانند ماه تابان باشد .</p>	<p><b>مهتلك</b> (mohtalek) ا. ع. كسى كه در طلب آب و غلف ميرود و راه گم ميكند . ج : مهتاكون . و آنكه هيج همى ندارد جز آنكه مردم همان آن شوند يعنى در منزل وى براى مهمانى فرود آيد .</p>	<p><b>مهترالى</b> (meh-tarā'i) ص. ع. شكفته چوب عود .</p>
<p><b>مهجة</b> (mohijat) ا. ع. . روح و روان و جان . و خون دل . ج : مهج .</p>	<p><b>مهتلكون</b> (mohtalekuna) ع. ج. مهتلك .</p>	<p><b>مهترى</b> (meh-tari) ا. پ. بزرگى و رياست و حكومت و فرمانروايى و سالارى . و شغل و پيشه مهتر و خدنگار ستور و جادو بكشى .</p>
<p><b>مهجد</b> (mohjed) ص. ع. خوابيده .</p>	<p><b>مهتلم</b> (mohtalm) ص. ع. مند و غم خوار و مضطرب .</p>	<p><b>مهترى</b> (meh-tari) ص. ع. جلد و شتاب . و دشمنى افشان . و نيزه جنان .</p>
<p><b>مهجر</b> (mohjer) ا. ص. ع. آنكه در گرامى روز و وقت هاجره ميآيد .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtam) ص. ع. سست گشته و ضعيف شده از گرمى و جزآن . و پرمزمرده روى گرديده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtaze') ص. ع. مهترع و شتاب . و دشمنى افشان . و نيزه جنان .</p>
<p>ج : مهجون . بق : آئينا مهجرين . و نيز گرامى زياد . و خوب روى . و نيكو و جيد از هر چيزى . و بهتر و فاضل تر از غير خود . و شتر فربه خوش سير و شترى كه در وقتار و فريه فزون باشد . بق : <b>بهر مهجر</b> . و عدد بيمار . بق : <b>عدد مهجر</b> . و خراماين بس دواز و گسترده شاخ . بق : <b>نخلة مهجر</b> .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamer) ص. ع. اسب شتابان و چهارنعل رونده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtaze') ص. ع. مهترع و شتاب . و دشمنى افشان . و نيزه جنان .</p>
<p><b>مهجر</b> (mohajjer) ا. ع. كسى كه در اول وقت براى نماز دو ركعت حاضر شود . قوله صلى الله عليه وآله : <b>المهجر</b> <b>الى الجمعة كالمهدي بدلة</b> .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamec) ص. ع. آميخته شده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtaze'm) ص. ع. اسين كه در حديث آن واژتك آن شديده ميگردد .</p>
<p><b>مهجرات</b> (mohjerāt) ع. ج. مهجرة .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamef) ص. ع. آنكه ستم ميكند و منع ميكند ديگرى را از حق خوشى . و بدگر و دشنام گو و عيب گو .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtace'm) ص. ع. مطبخ و خوار ورام .</p>
<p><b>مهجر</b> (mohajjer) ا. ع. كسى كه در اول وقت براى نماز دو ركعت حاضر شود . قوله صلى الله عليه وآله : <b>المهجر</b> <b>الى الجمعة كالمهدي بدلة</b> .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamec) ص. ع. آميخته شده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtace'm) ص. ع. مطبخ و خوار ورام .</p>
<p><b>مهجرات</b> (mohjerāt) ع. ج. مهجرة .</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamec) ص. ع. آميخته شده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtaser) ا. ع. . شير يشه .</p>
<p><b>مهجرة</b> (mohjerat) ص. ع. ناقة مهجرة : ماده شتر فربه خوش سير</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamec) ص. ع. آميخته شده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtazeb) ص. ع. پرگو و پر حرف .</p>
<p><b>مهجرة</b> (mohjerat) ص. ع. ناقة مهجرة : ماده شتر فربه خوش سير</p>	<p><b>مهتم</b> (mohtamec) ص. ع. آميخته شده .</p>	<p><b>مهترع</b> (mohtazem) ص. ع. مظلوم و ستم رسيد .</p>

که در رفتار و فریبی فزون باشد . و **لخلة**  
**مهجرة** : خرماین پس دراز و گسترده  
شاخ .

**مهجرة** ( mohjerat ) ا . ج .  
رسوایی و نقش . ج : مهرات . یق :  
**رماه بهمجات** .

**مهجرون** ( mohjruna ) ع . ج .  
مهر .

**مهجع** ( mehja' ) ا - ص . ع .  
غافل واحدی و گول . و نام مردی .

**مهجع** ( mohje' ) ص . ع . آنکه  
گرسنگی را تسکین میدهد .

**مهجل** ( mabjel ) ا . ع . مهمل . و  
راه آب .

**مهجل** ( mohjel ) ص . ع . آنکه  
مهمل وی شبان بیگنارد شتران را . و آنکه  
چیزی را فراخ میکند . و آنکه ضایع میکند  
مال را .

**مهجلة** ( mohjelat ) ص . ع .  
**امراه مهجلة** : زنی که پیش و پس وی  
یکی گردیده باشد . وزن کلان شکم .

**مهجم** ( mohjem ) ص . ع . خداوند  
تبارک و تعالی که دور میگردد بیماری را .

**مهجن** ( mohjen ) ص . ع . خداوند  
شتران گزیده . و گشتی که باردار میکند ماده  
شتر جوان را .

**مهجنه** ( mahjona' ) و **مهجنة**  
( mahjenat ) و **مهجنى** ( mahjani' )  
و ( mahjona' ) ا . ع . گروه بی خبر .

**مهجنة** ( mohajjanat ) ا . ع .  
ماده شتر نبیین که آنرا از گشتهای هجین و  
پست باز دارند . و خرماین که نخست باری  
باشد که آنرا گشت دهند .

**مهجو** ( mahjovv ) ص . ع .  
مهر کرده شده .

**مهجو** ( mahjov ) ص . پ . مأخوذ  
از تازی . مهر کرده شده .

**مهجور** ( mahjur ) ا . ع . شتر  
گشتی که گردن آنرا بر پای وی بسته باشند .

**مهجور** ( mahjur ) ص . ع . **کلام**  
**مهجور** : سخن پریشان و هذیان . **قوله**  
تعالی : ان قومی اتخذوا هذا القرآن  
**مهجوراً** . و نیز **مهجور** : جدا مانده .

**مهجور** ( mahjur ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . جدا مانده و جدایی کرده شده  
و گذاشته شده در جدایی و مفارقت . و بی بهره  
ری نصیب و محروم .

**مهجوری** ( mahjuri ) ا . پ .  
مأخوذ از تازی . جدایی و مفارقت و محرومی .

**مهجوس** ( mahjus ) ا . ع .  
کار درهم و شوریده و مختلط و درهم آمیخته .

**مهجوم** ( mahjum ) ص . ع .  
**بیت مهجوم** : خیمه ای که طناهای ری  
گسته و دیر گهای آن بروی هم افتاده باشند .

**مهجه** ( mah-je ) ا . پ . معنر  
ماه یعنی ماه کرجک . و کماچة چادر و خیمه .  
و قبة گرد و صیقلی که از طلا و نقره و جز آن  
سازند و بر سر علم نصب کنند .

**مهجد** ( mahjd ) ا . پ . بر ماه و منه  
و منتب . و نام بیخی که آنرا چوبک اشنان نیز  
گرنند .

**مهجد** ( mahjd ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . گهواره و بستر . و **مهجد تقس موسی** :  
صندرقی که حضرت موسی را پس از ولادت  
در میان آن گذاشته از بیم فرعون در نیل  
انداختند . و **مهجدینا** : آسمان و نلک .

**مهجد** ( mahjd ) م . ع . گهواره . و  
زمین . ج : مهود و مهاد .

**مهجد** ( mahjd ) ص . ع . **شیء مهجد**  
**مهجد** : چیز خوب و نیکو .

**مد** ( mahd ) - برع . **مهدهاقراش**  
**مهدها** ( از باب فتح ) : گسترده فرش را و  
پای گذاشت روی آن . و **مهده فلان** :  
کار کرد فلان و ورزید و کسب نمود .

**مهده** ( mohd ) ا . ع . زمین بلند . و  
زمین پست و هموار . ج : امهاد و مهده .  
**مهده** ( mohd ) د ( mohod ) ع . ج .  
مهاده .

**مهده** ( mehadd ) ص . ج . **رجل**  
**مهده** : مرد بر حرف و بر گو و بسیار سخن .

**مهدها** ( mehda' ) ا . ع . **آرامش**  
شب . یق : **انا تا بعمدهه من اللیل** :  
آمد ما را پس از آرامش شب یعنی پس از  
آنکه مردم خفته و آرام شده بودند .

**مهدها** ( mehda' ) ص . ع . کسی  
که عادت وی هدیه فرستادن باشد . مذکر  
و مؤنث دوری یکسان است . و **امراه مهدها** :  
زنی که برای مسایگان هدیه فرستد .

**مهدها** ( mahda'at ) ا . م .  
وضع و حالت .

**مهدهاج** ( mehda'ij ) ص . ع . **ناقة**  
**مهدهاج** : ماده شترنالن . و **رویح مهدهاج** :  
باد بابانک و فریاد .

**مهدهب** ( mohaddab ) ص . ع .  
**دومقس مهدهب** : دیای برزدهوار .

**مهدهه** ( mohdat ) ا . ع . زمین  
بلند . و زمین پست هموار نرم . ج : مهدهه  
( melhadat ) .

**مهدهه** ( mehadet ) ع . ج .  
مهدهه .

**مهدهد** ( mahdad ) ا . ع . از اعلام  
زنان است .

**مهدهر** ( mohdsar ) ص . ع . خون  
بیاض و رایگان .

**مهدهر** ( mohadder ) ا . ع . شتر

با بانگ و فریاد: **الثل : کالمهدوی فی العنة**: یعنی مانند شترگشن حسین کرده در حظیره که پیوسته بانگ و فریاد میکند برای گشتی.

**مهدرة** ( mēhderat ) ا. ج. دندان پیشین خرد.

**مهدفة** ( mōhdefat ) ص. ج. **امراة مهدفة**: زن گوشت ناک.

**مهدم** ( mēhdom ) ا. ص. پ. کبوتری که همه پرهای آن سیاه و دسوی سید باشد. و نام پرندهای دارای چنگال که دم وی ابلق است و آنرا پرتیرسازند.

**مهدم** ( mēhdam ) د. **مهدم** یا **ذومهدم**: نام پادشاهی ازحسیر. و نیز نام پادشاه حبش.

**مهدم** ( mōhden ) ص. ع. **ناقة مهدم**: ماده شتر - رخت آرمندگش.

**مهدن** ( mōhden ) ص. ج. **فرس مهدن**: آسی که نك خود را پنهان دارد.

**مهدنة** ( mēhdenat ) ص. ج. **هدن هدونا و هدنة و مهدنة**. د. هدون.

**مهدود** ( mēhdud ) ص. ج. ویران شده و خراب شده.

**مهدوش** ( mēhdusc ) ص. ج. بر آغایند شده و برانگیخته شده.

**مهدوم** ( mēhdum ) ص. ج. ویران شده و خراب شده و با زمین برابر شده.

**مهدوم** ( mēhdum ) ا. ج. شیر خفته شیر شده.

**مهدومة** ( mēhdumat ) ص. ج. **ارض مهدومة**: زمین باران سبک رسیده.

**مهدی** ( mēhdā ) ا. ج. آینه هدیه آروند چون طبق و جز آن.

**مهدی** ( mēhdā ) ص. ج. هدیه

آرونده، مذکر مؤنث، دوری یکسان است. **بن**: **رجل مهدی و امراة مهدی**.

**مهدی** ( mōhdā ) ص. ج. هدیه فرستاده شده و پیشکش شده.

**مهدی** ( mōhdi ) ا. ج. هدیه فرستاده و پیشکش کننده.

**مهدی** ( mēhdiyy ) ا. ج. هدایت کرده شده و ارشاد شده. ج: **مهدیون**.

**و المهدی بن ابوجعفر منصور** بن خلیفه از تبار عباس که پس ازده سال و یکماه خلافت درسال ۱۶۹ هجری وفات یافت.

**مهدیة** ( mēhdiyyat ) ص. ج. عروس فرستاده شده بخانه شوهر.

**مهدیة** ( mēhdiyyat ) ا. ج. عطا و بخشش و انعام.

**مهدیون** ( mēhdiyyuna ) ع. ج. مهدی.

**مهدیه** ( mēhdiye ) ا. ج. پ. نام شهری درمغرب.

**مهدآب** ( mēhāb ) ص. ج. شترتیزرو. ج: **مهاذیب**.

**مهدآر** ( mēhāzār ) د. **مهدآرة** ( mēhāzarat ) ص. ج. بیهوده گوی،

لذکر و الاشی. **بن**: **رجل مهدآر و امراة مهدآر و رجل مهدآرة و امراة مهدآرة**.

**مهدآب** ( mōhēzāb ) ص. ج. **رجل مهدآب**: مرد با کیزه خوی.

**مهدز** ( mēhzar ) ص. ج. مرد بیهوده گوی.

**مهدز** ( mōhzel ) ا. ج. مرد شتاب و روچایک.

**مهدزم** ( mēhzem ) ا. ج. شمشیر بران.

**مهر** ( mēhr ) ا. ج. کابین زن. ج: **مهور**.

**مهر** ( mēhr ) ص. ج. **مهر المرأة** **مهرآ** ( از باب فتح و نصر ): کابین کرد زن را و نیز داد کابین آن زن را. **و مهر الشيء و فيه و به مهرآ و مهورآ و مهآرآ و مهارة** ( از باب فتح ): **زیرک** و **روساگردید** در آن چیز و استادی کرد.

**مهر** ( mahr ) د. **مهر** ( mēhr ) ا. ج. پ. مأخوذ از تازی - کابین زن.

**مهر** ( mēhr ) ا. ج. پ. آفتاب و شمس و خورشید. و دوستی و مودت و محبت. و رسم و رسم دلی و شفقت و مروت. و مرگ.

و نام گیاهی که آنرا مردم گیاه ویرورج الصنم نیز گویند. و سنگ سرخ. و قبه زرتشتی کبر

سرجتر و علم نصب کنند. و نام ماه منتم از سال شمسی. و نام روز شانزدهم ازهر ماه.

و نام روز شانزدهم ازماه منتم که روزی است بزرگ و مبارک و از عهدهای قدیم ایرانیان است.

و نام آن ننگه‌های. و نام فرشته‌ای که موکل بردستی و محبت است و امور ماه مهر و عید مهر بدو سپرده است. و نام قضیای و دهنده ستان. و نام مردی که برزنی نام‌ها عاشق بوده.

**مهر** **خاوران**: شاعر معروف اوری. **و مهر شریعت**: از القاب آنحضرت صلوات علیه و آله است.

**مهر** ( mōhr ) ا. ج. اسب کرده و بچه نستین از اسب و دیگر ستور. ج: **ماهار** و **مهار** و **مهارة**. و استخوان دوسر سینه و یاد میان سینه. و باو حنظل. ج: **مهرة**.

**مهر** ( mōhr ) د. **مهر** ( mōhor ) ا. ج. پ. نگین و خاتم. و زری و اویج در دهنده ستان.

و نمنا و داغ و ایزاری که بدان نشان میکنند و داغی که ستور را بدان داغ کرده نشان می گذارند. و دوشیزگی برده بکارت دختر. و **مهر حیم** و **یا مهر خیم** و **یا مهر فیم**: سکوت و خاموشی. و **مهر دهانان**: روزی

داران آتاب زیرا تا غروب تکندوزده تران  
گنود. و مهر زدن: نشان کردن بر چیزی  
و تمنا دادن. و مهر شدن: باز داشته شدن.  
و مهر کردن: باز داشتن و مهر زدن. و مهر  
سلیمانی: نیک و انگشتری حضرت سلیمان.  
و مهر مریم: نام گیاهی. و مهر نبوت:  
نقشی که بر کتف مبارک آنحضرت صلی الله علیه  
و آله بود. و مهر لره: حشفه سوزنه. و  
مهر نماز: قرصی از خاک شنابر ابر کف دست  
که دو نماز سجده بر آن گزارند.  
مهر (mohar) ع. ج. مهره.  
مهرا (mehra) ا. پ. نام دختر  
حاکم کابل که مادر رستم بود.  
مهرا (moherrā) ص. پ. پ.  
مأخوذ از تازی. نیک پخته شده و مضاعف  
گفته.  
مهراً (moharra) ص. ع. پ.  
گوشه نیک پخته.  
مهراپ (mehráb) ا. پ. نام  
پهلوانی تورانی که پدر رودابه عروس زآلود بود.  
مهرات (mohrát) و (mohardt) ع. ج. مهره.  
مهراج (mehráj) ا. پ. نام  
یکی از پادشاهان هند که هندیاست. مهراج  
گویند.  
مهراز (mehráz) ا. ع. پ. بلفظ  
مراکش: هاون و مهراس.  
مهراس (ma-herás) پ. کله  
نهی یعنی ترس و هراس مکن.  
مهراس (mehrás) ا. ع. هاون  
و جواز که بدان گندم گویند. و سنگایی که از  
آن وضو سوزند. و شتر سخت خورنده. و  
شتر گران جسم. و مردی که شب ترسد و بیم  
از شب روی نداشته باشد. ج. مهاریس. و  
نام آبی. و نام مرضی.

مهر اسفند (meh-estānd) ا. پ.  
پ. نام روزیست و نهم از هرامه شمسی. و  
نام فرشته موکل برین روز.  
مهراع (mehrá) ا. ع. پ.  
یش.  
مهراق (mehráq) و (mohráq) ص. ع.  
پ. وخته شده از آب و خون و جز  
آن.  
مهرا ن (mehrán) و (mehrán) ا. پ.  
نام داوویی.  
مهرا ن (mehrán) ا. پ. نام  
رودخانه‌ای بزرگ. و نام مردی دانا و عالم.  
و نام پادشاهی.  
مهرا نه (mehráne) ا. پ. پ.  
مأخوذ از تازی. مزدی که قاضی برای اجرای  
عقد نکاح تقاضا می کند.  
مهرا ب (mehrab) ا. ع. جای  
فرار و گریز.  
مهرا ب (mehrab) م. ع. هرب  
هرباً و هرو با و مهرا باً. و. هرب.  
مهرا ب (mehrab) ا. ع. چوبی  
که کشاورزان بدان زمین شیار میکنند.  
مهرا ب (mehrab) ا. ص. ع. پ.  
ترسان. و نام مردی.  
مهرا بان (mehrbān) ص. پ. پ.  
نیک اندیش و غیر خواه و نیکو کار و با محبت  
و شفیع و مشفق و غم خوار و با رحم و با مروت  
و دستگیر.  
مهرا بان (mehrbān) ا. پ. پ.  
پارور و نیک و درست.  
مهرا بانی (mehrbāni) ا. پ. پ.  
دوستی و شفقت و محبت و غم خورایی و دستگیری.  
و نوعی از جامه لطیف و نازک و خوش قیاس.  
و نام لحنی از موسیقی. و مهرا بانی کردن:  
دوستی کردن و ملاطفت نمودن و آشکارا

دوستی کردن.

مهرة (mehrat) ا. ع. نام پدر  
قیله‌ای از ازبایان.

مهرة (mohrat) ا. ع. کزه اسب  
ماده. ج. مهار و مهر و مهرات (mohrát)

(moherát). و استخوان دوسرینه و یا نذر  
بیان سینه. و بار حظل. ج. مهرة. و مأخوذ

از فارسی. مهرة ای که بدان زنان مردان را  
بدوستی میثلا سازند. و غضروفهای دنده‌ها.

و بندهای استخوان سینه که بطور استوار بهم  
پیوسته است و باین معنی اخیر نیز مأخوذ از

فارسی میباشد. ج. مهر (mohar).  
مهرة (meharat) ع. ج. ماهر.

مهرة (meharat) ع. ج. مهر.

مهراج (mehraj) ص. ع. فرس  
مهراج: اسب بسیار تک نیک رونده.

مهراجان (mehrajān) و  
(mehrajān) ا. پ. اعتدال خرفی و پاییز

و خریف. و نام عیدی برابر ایان و اودمانه مفتن  
از سال. و فصل مهراجان: فصل پاییز.

مهراجة (mahrajat) م. ع. پ.  
مأخوذ از مهراجان فارسی. حلوا دادن در عید

مهراجان.

مهراجوی (mehrajuy) ص. پ. پ.  
چوبنده عشق و محبت.

مهراخان (mehr-xān) ا. پ. پ.  
راو مددگه. و یکی از القاب متداول در

هندوستان میباشد.  
مهردار (mohr-dār) ا. پ. پ.  
حافظ و نگهبان مهر و نگین.

مهردهان (mohr-dahān) ا. پ. پ.  
خاموشی و سکوت. و روزه و صوم.

مهردهانان (mohr-dahānān) ا. پ. پ.  
روزه داران.

با گل سرخ رنگ کرده ، بزی با دالدا  
المهله .

**مهرور** (mahrūr) و **مهروره**  
(mahrurat) ص . ع . گرفتار بیماری  
مراد است . **بهر مهرور و ناله مهروره** .  
**مهرورزی** (mehr-varzi) ا .

پ . کسب مهر و محبت و مهربانی .  
**مهرورق** (mohravreq) ص . ع .  
**مطر مهرورق** : باران و ریزان .

**مهرورع** (mahrū) ا . ع . دیوانه  
بر زمین افتاده . و مرد افتاده بر زمین از جهد  
و کوشش و یا از ضعف و ناتوانی .

**مهرورون** (mahrū'una) ع . ج .  
مهرورون .

**مهرویان** (mah-ruyān) ا . پ .  
ج . مهرور .

**مهره** (mohre) ا . پ . قسمی  
از صدف کوچک شبیه برروارید . و نوعی از  
مرجان گرد کرده و هر چیز مشابه آن را بکف  
سنگی که دسراش یافت میگردد . و صدفی که  
با آن کاغذ را جلاده داده و مهره میکند . و  
ابزاری آهنی و یا استخوانی برای جلادادن .  
و هر آنچه بدان چیزی را جلادند . و سنگ  
سلاخیه . و قطعه های چوبی و استخوانی که بر روی  
صفحه نزد و یا صفحه شطرنج قرار داده و با آنها  
بازی میکند . و چکش و پنک آهنی . و

**مهره انجم** : ستاره ها . و **مهره پشت** :  
استخوان پشت . و **مهره جاندارو** : سنگ  
بادزهر . و **مهره خاک** و یا **مهره**  
**گلین** : کره خاکی و بدن انسانی . و **مهره**  
**در جام افکندن** : انداختن مهره و یا چیزی  
مانند آن در جام هفت گوش در هنگام سوار  
شدن چنانکه معمول پادشاهان قدیم ایران بوده .  
و **مهره در ششردن بودن** : محبوس بودن  
در زندان بودن . و **مهره در طاس**

پ . خزان و پاییزی . و محصول پاییزی . و  
نام لحن بیست و پنجم باوید .

**مهریا** (mehr-giyā) و **مهر**  
**گیاه** (mehr-giyāh) ا . پ . مشرق  
و چهره مشرق . زگیا که از مردم گیاه  
و بیروج الصنم نیز گویند . و گیاه آفتاب  
گردان . و بیوه تازه ای که از پیشه آن عصیر  
لذیذی بیرون می آید . و نوعی تازه برآمده در  
و خشار خربان . و کبیاگر . و پادشاه .

**مهرم** (mohrom) و **مهرمه**  
(mahromat) م . ع . **هرم هرما و**  
**مهرما و مهرمه** . و **هرم** .

**مهرمه** (mahromat) ا . ع . پیری  
و سبب پیری . **ترك العشاء مهرمه** .

**مهرمانی** (mehremāni) ا . پ .  
نام لحن بیست و پنجم ازس لحن باوید .

**مهرماه** (mehr-māh) ا . پ .  
ماه هفتم از سال شمسی .

**مهرقه** (moharqeh) ا . ع .  
زنی که آواز آن و گریه آن - - - - - و ضعیف  
باشد .

**مهرنوش** (mehr-nuc) ا . پ .  
واژه و بهر نام پسر اسفندیار .

**مهر و** (mahru) ص . پ . خوب  
روماند ماه .

**مهر و** (mahrū) ص . ع . گرفتار  
سرماي سخت . ج . مهرورون .

**مهرویان** (mahrubān) ا . پ .  
نام شهری در ایران .

**مهرود** (mahrud) ص . ع . **ثوب**  
**مهرود** : جامه زرد رنگ .

**مهرودة** (mahrudat) ا . ع .  
قره سلفه طبع و آله فی عیسی علیه السلام .  
**بنزل عند المنارة البيضاء شرقی**  
**دمشق فی مهرودتین** یعنی در درجامه

**مهرزق** (mohzarq) ا . ع .  
محبوس و بندی

**مهرزن** (mohr-zan) ا . پ .  
آنکه چیزی را مهر می کند .

**مهرع** (mehra) ا . ع . نام  
موضی .

**مهرع** (mohra) ص . ع .  
لرزانده از خشم و ترس و ضعف و تب .

**مهرع** (mohre) ا . ع . شیر بیشه .

**مهرق** (mohraq) ا . ع . مأخوذ  
از مهره فارسی . - مهره ای که بدان کاغذ را جلاد  
داده مهره میکنند . و صفحهای که دوروی آن  
نزد بازی میکنند . و تنگه نزد . و کاغذ مهره  
کشیده . و صفحهای که در روی آن مینویسند .  
و دشت املس و تابان . ج . مهارق .

**مهرقان** (mahrqān) ا . ع .  
دربار . **مهرقانی** (mohraqān) ا . پ .  
دوری روان گردد .

**مهرقان** (mohraqān) ا . ع .  
شهری در ساحل دریای مصر عرب های رومیان .

**مهرکن** (mohr-kan) ا . پ .  
سکاک و آنکه مهر و نگین میکند و سکاکی میکند .

**مهرکنی** (mohr-kani) ا . پ .  
سکاکی و شغل سکاکی .

**مهرگان** (mohr-gān) ا . پ .  
مهر و محبت و دوستی . و نام روز شانزدهم از  
هر ماه . و نام ماه هفتم از سال شمسی که اول  
فصل خزان و پاییز باشد . و عید مهرگان  
همان عید مهرست . و **مهر مهرگان**  
**بزرگ** : نام نوایی از موسیقی . و **مهرگان**  
**خاصه** : روز بیست و یکم هر ماه . و  
**مهرگان خردک** : یا **مهرگان**  
**کوچک** : نام نوایی از موسیقی . و **مهرگان**  
**عامه** : روز شانزدهم هر ماه .  
**مهرگانی** (mohr-gāni) ا . ص .

افتکندن : نيزادند. و مهره ديگر گردن

جمع شدن : شکتن کردن. و مهره ديوار : اندود گچ و جيران که برای زينت

و آرايش بروی ديوار ميکنند. و مهره زر : آفتاب عالمتاب. و مهره سيم و يا

مهره سيمانی : ماه و ستاره ما. و مهره کشيدن : صاف و برابر کردن و جلا

دادن. و مهره لاجورد : آسان. و مهره مشکين : زين. و مهره و حقه : زين و آسان. و کاغذ مهره کردن :

جلا دادن و صقل کردن کاغذ.

مهرها ( mohre-hâ ) پ. ج. مهره . و مهرهای تسيح : دانه های تسيح . و مهرهای سيمانی و يا مهر

های فلک : ستاره ما.

مهره بازی ( mohre-bâzi ) : نريب و مکر و حيله بازی .

مهره تاج ( mohre-tâj ) ا. پ.

هر چيز ميان کاراکی مانند شيور که در آن می دهند .

مهره دار ( mohre-dâr ) ص. پ. صقل کرده و جلا داده .

مهره زن ( mohre-zan ) ص. پ. آنکه جلا میده و صقل ميکند .

مهره سنگ ( mohre-sang ) ا. پ. نوعی از عقيق سپاه و سپيد که مخصوصاً

در عريشان يافت ميگردد .

مهری ( mehri ) ا. پ. ساز چنگ و يا نوعی از آن .

مهری ( mohri ) ا. پ. راهه و نارودان .

مهری ( mohri ) ص. پ. منسوب بهر و مهر کرده شده و تمنا زده شده .

مهری ( mohori ) و ( moharri ) ا. پ. در ميان اعمال بنگاله منشی و يانايب

منشی .

مهری ( moharrâ ) ص. ع. گوشت نيك پخته .

مهرية ( mahriyyat ) ص. ع. اهل مهرية : شتران منسوب بهمهرة که پدر

قبيله ای از تازيان است. ج. : مهاری ( mahârâ ) و ( mehârî ) و ( mahâriyy ) .

مهرية ( mahriyyat ) ا. ع. نيك نوع گدومی سرخ .

مهریق ( mohriq ) ص. ع. ويزنده آب و يا خون .

مهر ( meliz ) ص. ع. مهره مهرآ ( از باب فتح ) : دور کرد آنرا و دفع نمود .

مهرآة ( mahza'at ) ص. ع. هزه هزأ و هزوه و مهرآة . ر. هزأ .

مهرآق ( melizâq ) ا. ع. زن بسيار خنده کننده . روزی که بيک جای قرار

نگيرد .

مهرزام ( mehzâm ) ا. ع. چوبی که بر سرش آتش افروخته کودکان

يدان بازی کنند . و چوب آتش کار . و چوب دستی کوتاه . و از اعلام است .

مهرز ( mehzar ) ص. ع. رجل مهرز : مرد زبان زبده و منبون دهر چيزی .

مهرزق ( mohazraq ) ا. ع. بندی و جوس .

مهرزع ( mehzâ' ) ا. ص. ع. کره . و آنکه بشکند هر درخت را . و از اعلام است . و اسدمهرزع : شير سخت گير .

مهرزور ( mahzur ) ص. ع. سخت رانده شده و دفع کرده شده .

مهرزور ( mahzur ) ا. ع. نام رود باری .

مهرزول ( mahzu ) ص. ع. لاغر بخصوص لاغرازی بسياری عمر . ج. : مهازول .

مهرزوم ( mahzum ) ص. ع. لشکر شکت داده شده و جدا کرده شده از قبيله خود .

مهست ( mahest ) ص. پ. بيه گين و گران .

مهش ( mahc ) ص. ع. مهشأ ( از باب فتح ) : سوخت آنرا و خراشيد آنرا .

مهشأ ( mahcâ' ) ص. ع. ناقة مهشأ : ماده شتر شب تاب لاغر شونده .

مهشار ( mehcâr ) ا. ع. ماده شتری که ببيل و خواص خود پيش آيد گفن

را و در نخستين بار بار دار گردد .

مهشام ( mehcâm ) ص. ع. ناقة، هشام : ماده شتر شب تاب زردی لاغر

شونده .

مهشوم ( mahcum ) ص. ع. شکت شده .

مهشيد ( mah-cid ) ا. پ. يابی مجهول . مهتاب و پرتو ماه .

مهصاء ( mahsâ' ) ص. ع. ارض مهصاء : زمين می گياه .

مهصار ( melisâr ) و مهر ( melisâr ) ا. ع. شير يشه .

مهصل ( mohsal ) و ( mohsol ) ص. ع. حمار مهصل : خرسير در شه

اندام . و كذلك : حمار مهصل .

مهصم ( mehsem ) ا. ع. شير يشه .

مهصور ( mahsur ) ص. ع. شعيده و گچ شده و مايل .

مهصوص ( mahsus ) ص. ع. پا سپرده و در شکت .

مهصصة ( mohasheset ) ا. چشم مزد در شب .

**مهك (mohak) ۱. پ. دگیز و**  
تزلزل.

**مهكته (mehket) و (mohket) ۱. ع. مهكته الشباب:** رسیدگی و بری جوانی. و كذلك: **مهكته الشباب.**

**مهكر (maliker) و مهكرة (mahkarat) ۱. ع. جای شگفت.**

**مهكوك (mahkuk) ۱. ع. س. ر. ع. ساییده شده.**

**مهكوك (mahkuk) ۱. ع. شوخ و دلبری باكدوستن. و کسی که غایب و تیز را ضبط نتواند کرد.**

**مهل (nahil) ۱. ع. مهل البعير مهلاً (از باب نصر):** خصخاص که نوعی از فطران است مابعد برشته. و **مهلت الغنم:** آهنگی و زمی چریدند گوسپندان.

**مهل (mahal) ۱. ع. آرایش و آهنگی و زمی. و زمان. و زودای که از لاش مرده پالاید.**

**مهل (mahl) ۱. ع. مهلاً (مهل) ۱. ع. کلعه فعل بمعنی اهل یعنی باش و درنگ کن و آزا در دنگر و مؤنث رواج و تشبیه و جمع بگسان استعمال میکنند. یق. مهلاً یارجل و مهلاً یامراة و مهلاً یارجلان و مهلاً یارجال. و چون بکسی بگویند مهلاً میگویند لاهل و الله. و لاهلاً بتزین نس گویند. یق. ما مهل والله بمغنیة عنك شیفاً. و چون کسی مرتکب عطا شود میگویند رزق مهلاً یعنی مهلت داده شد و بشتاب در آن عطا گرفته شد.**

**مهل (mohl) ۱. ع. جوهر کانی هر چه باشد. و من و سیم و ذر و آهن و جز آن. و گرداخت از من و روی و آهن. قوله تعالى: بماء كالمهل. و قطران تنك و قیق. و درغن زیتون و دودی آن. و دروغ زیتون**

**مهق (mahq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب فتح):** در بدندن آسبان.

**مهق (mahaq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب مع):** سخت سپرد گردید.

**مهقاه (mahqā) ۱. ع. مؤنث اهن: سخت سپید و یا سخت سپیدی که در آن سرخ سپید و تانان باشد و مانند گچ باشد. و عین مهقاه: چشمه ای که آب آن به سبز باشد. و یا چشمه ازرق.**

**مهقوع (mahqu) ۱. ع. آسبن که دارای مغهت باشد. و مغهت.**

**مهك (mehk) ۱. پ. گیاه که آزا سوس و بیخ آنرا اصل السوس نامند.**

**مهك (malik) ۱. ع. مهك الشیء مهكاً (از باب فتح):** سخت ساید آن چیز را. و **مهك فی المشی:** شتاب کرد در رفتن. و **مهك المرأة:** مانده کرد آن زن را در جماع. و **مهك الشیء:** نرم و امس آن چیز را.

**مهك (mahak) ۱. ع. مهك صلبه و مهك (مجهولاً مهكاً) (از باب مع):** باردار نکرد صلب او.

**مهق (mahq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب فتح):** در بدندن آسبان.

**مهق (mahaq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب مع):** سخت سپرد گردید.

باشد.

**مهففة (mohafafat) ۱. ع. جاریة مهففة:** دختر لاغر میان باریك شکم شاد و خرم.

**مهفك (mohafak) ۱. ع. مرد غطا کار و دویم کتند کارما.**

**مهفوت (mahfut) ۱. ع. سر گت و حیران.**

**مهففة (mohafafat) ۱. ع. جاریة مهففة:** دختر باریك میان لاغر شکم شاد و خرم.

**مهق (mahq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب فتح):** در بدندن آسبان.

**مهق (mahaq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب مع):** سخت سپرد گردید.

**مهقاه (mahqā) ۱. ع. مؤنث اهن: سخت سپید و یا سخت سپیدی که در آن سرخ سپید و تانان باشد و مانند گچ باشد. و عین مهقاه: چشمه ای که آب آن به سبز باشد. و یا چشمه ازرق.**

**مهقوع (mahqu) ۱. ع. آسبن که دارای مغهت باشد. و مغهت.**

**مهك (mehk) ۱. پ. گیاه که آزا سوس و بیخ آنرا اصل السوس نامند.**

**مهك (malik) ۱. ع. مهك الشیء مهكاً (از باب فتح):** سخت ساید آن چیز را. و **مهك فی المشی:** شتاب کرد در رفتن. و **مهك المرأة:** مانده کرد آن زن را در جماع. و **مهك الشیء:** نرم و امس آن چیز را.

**مهك (mahak) ۱. ع. مهك صلبه و مهك (مجهولاً مهكاً) (از باب مع):** باردار نکرد صلب او.

**مهق (mahq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب فتح):** در بدندن آسبان.

**مهق (mahaq) ۱. ع. مهق مهقاً (از باب مع):** سخت سپرد گردید.

**مهقاه (mahqā) ۱. ع. مؤنث اهن: سخت سپید و یا سخت سپیدی که در آن سرخ سپید و تانان باشد و مانند گچ باشد. و عین مهقاه: چشمه ای که آب آن به سبز باشد. و یا چشمه ازرق.**

**مهقوع (mahqu) ۱. ع. آسبن که دارای مغهت باشد. و مغهت.**

**مهك (mehk) ۱. پ. گیاه که آزا سوس و بیخ آنرا اصل السوس نامند.**

**مهك (malik) ۱. ع. مهك الشیء مهكاً (از باب فتح):** سخت ساید آن چیز را. و **مهك فی المشی:** شتاب کرد در رفتن. و **مهك المرأة:** مانده کرد آن زن را در جماع. و **مهك الشیء:** نرم و امس آن چیز را.

**مهصير (mehsir) ۱. ع. شیریش که در دم شکند شکار را.**

**مهضم (mohazzam) ۱. ع. کثح مهضم:** تیگه باریك و نازک و لطیف.

**مهضمة (mohazzamat) ۱. ع. قصبه مهضمة:** نی باریك و لطیف.

**مهضوض (mahzuz) ۱. ع. شکسته شده و خرد شده و کوفته شده.**

**مهضوم (mahzum) ۱. ع. بطن مهضوم:** شکم باریك شده.

**مهضومة (mahzumat) ۱. ع. قصبه مهضومة:** نی لطیف و باریك.

**مهضومة (mahzumat) ۱. ع. خوشبوی که از آمیزش مشک با بان میسازند.**

**مهضهضة (molazhezhat) ۱. ع. وزن آزارنده همسایگان.**

**مهطع (mohte) ۱. ع. آنکه بفرودتی و خواری بگرد چشم بر نگردد. و آنکه بخاموش رود بسوی کسیکه وی را می خواند. ج. مهطعون. قوله تعالى: مهطعون**

**مقنعی رؤ و سهم.**

**مهطع (mohte) ۱. ع. بعیر مهطع:** شتری که در گردن وی خلقه پستی باشد.

**مهطعون (mohte'una) ۱. ع. ج. مهطع.**

**مهطول (mohtul) ۱. ع. مهطول (mohtulat) ۱. ع. پیاپی باران بارید.**

**مهج (maha) ۱. ع. برگردیدگی و ننگ دردی و ننگ برتک شدن از هواراض دشوار.**

**مهذاز (mah-ezkar) ۱. ع. پ. خوب صورت و آنکه صورت وی مانند ماه**

**مهذاز (mah-ezkar) ۱. ع. پ. خوب صورت و آنکه صورت وی مانند ماه**

**مهذاز (mah-ezkar) ۱. ع. پ. خوب صورت و آنکه صورت وی مانند ماه**

**مهذاز (mah-ezkar) ۱. ع. پ. خوب صورت و آنکه صورت وی مانند ماه**



تنگ . و خاکستر و خدرک که از نان فروریزد .  
و دهر و زرداب و رویم و زرد آب که از لاش  
مرده پالاید .

**مهله** ( mahal ) ا . ع . پیش آمدگی  
در خیر و نیکویی . و اسلاف متقدمین مرد و  
باین معنی اخیر جمع ماضل است .

**مهله** ( ma-hei ) ب . کلمه نسی از  
هلیدن یعنی مگذار یافتند و یا برود .

**مهلب** ( moballah ) ا . ح . نام  
شاعری از تازیان .

**مهلب** ( mohalleb ) ا . ع . نام  
چند روز دو سخی سرمای زمستان .

**مهله** ( mahalat ) و ( mehlat ) و  
( mohilat ) و ( mahalat ) ا . ع . رویم  
و زردابی که از لاش مرده بی پالاید .

**مهله** ( mohlat ) ا . ع . رفق و ناخیر  
در کار . و سبکی و آوایش و آهستگی و  
آسادگی . و ظران تک و دقیق . و زمان . و  
**اخذ علی فلان المهلة** : پیشی گرفت از  
فلان در سن و سال و یا در ادب .

**مهلت** ( mohlat ) ا . ب . مأخوذ  
از تازی . درنگی و آهستگی و فرصت و زمان  
و ناخیر و توقف و مدارا .

**مهلقا** ( mah-leqā ) ص . ب .  
خوش صورت مانند ماه .

**مهلك** ( mahlak ) و ( mahlak ) و  
( mahlok ) م . ع . هلك هلاكاً و  
هلوكاً و مهلكاً و مهلكاً و مهلكاً  
و مهلكة و تهلكة . و هلك .

**مهلك** ( mohlek ) ص . ع . نیست  
و نابود شده .

**مهلك** ( mohlek ) ص . ع . میرانده  
و هلاك کننده .

**مهلك** ( mohlek ) ص . ب . مأخوذ  
از تازی . هلاك کننده و کشته و قاتل و

مفسد .

**مهلكة** ( mahlakat ) و ( mahlakat )  
( mahlok ) ا . ع . مردگی و نیستی .  
و دشت و بیابان : ج . مهالك .

**مهلكة** ( mahlakat ) و ( mahlakat )  
( mahlok ) م . ع . هلك هلاكاً  
و هلوكاً و مهلكاً و مهلكة و مهلكة  
و مهلكة و تهلكة . و هلك .

**مهلكه** ( mahlake ) ا . ب .  
مأخوذ از تازی . جای خطر و جای ملاك .

**مهلل** ( mohallul ) ص . ع .  
خمیده و منجنی مانند ماه نور و ملالی شکل .

**مهلل** ( mohallal ) و مهللة  
( mohallalat ) و ( mohallelat ) ص . ج .  
شتر لاغر و خمیده و شتران لاغر و خمیده .

**مهلند** ( mahlend ) ا . ب . تیغ  
و شمشیر هندی .

**مهلوب** ( mahlub ) ص . ع . بر  
کنده موی .

**مهلوس** ( mahilus ) ص . ع .  
گرفتاری بیماری سل و لاغر . و رجل مهلوس  
**العقل** : مرد عقل رفته و بی هوش .

**مهلوسة** ( mahlusat ) ص . ع .  
**امراة مهلوسة** : زن لاغر کسی که گویا  
گرفت آن رنبدیده شده .

**مهلهل** ( mohelhal ) ص . ع .  
جانة تك بانه شده . و شتر نیکو گفته شده .

**مهلهل** ( mohalhel ) ص . ع .  
آنکه شتر نیکو و ظریف میگردد .

**مهلهل** ( mohalhel ) ا . ع .  
لقب یکی از شعرائی تازی .

**مهم** ( mohamin ) ص . ع . گرفتار  
اندوه و حزن و دلگسبی .

**مهم** ( mohemu ) ص . ع . کار  
سخت . ج . مهم .

**مهم** ( mohem ) و ( mohemu )  
ص . ب . مأخوذ از تازی . کار بزرگ و  
خطر و لازم و واجب .

**مهما** ( mahmā ) ج . کلمه است یعنی  
چون هر کجا هر بار هر چند بار و هر چند که هر  
بار که بعضی آنرا اسم برای عود ضمیر دانسته اند  
و بعضی حرف و بعضی ظرف زمان و آنرا در  
سه موضع استعمال می کنند یا در ضمیر زمان یا

تضمن معنی شرط قوله تعالى : **مهما تاتابه**  
**من آية لتسخرنا بها** . دویم در زمان  
و شرط و درین مقام ظرف قتل شرط باشد  
مانند **وانك مهمات تعط بطنك مؤلوه**  
**فركك نالامنتهي الذم اجمعا** . سیم  
در استنهام مانند **مهما لي اللبنة مهماليه**  
**اودي بتعلي وسر باليه** .

**مهمامكن** ( mahmā-makn )  
ب . کلمه نقل مأخوذ از تازی . یعنی هر آنچه  
مسکن باشد و بقدر امکان و هر کجا که تواند و  
هر زمان که تواند .

**مهومات** ( mohemuāt ) ع . ج .  
همه .

**مهومات** ( mohemuāt ) ا . ب .  
مأخوذ از تازی . کارهای مهم و چیزهای لازم  
و واجب و کارهایی که بعمله و شتاب باید کرد  
و کارهایی کردن که فوت آنها زوا باشد . و  
لوازم و وسای . و **مهومات سفر** : لوازم و  
ضروریات سفر .

**مهمار** ( mihmār ) ا . ع . مرد  
پر حرف و بسیار گوی .

**مهماز** ( meh-māz ) ا . ع . همباز .  
ج : مهامباز .

**مهمان** ( meh-mān ) ا . ب . آنکه  
بر خانه کسی وارد میشود و از وی پذیرایی و  
ضیافت میکند . و پسر زن . و پسر شوهر .

**مهمان پرور** ( meh-mān-parvar )

ص. پ. میزبان و آنکه پذیرای، از مهمان  
بیکد و غریب نواز.

**مهمان پروری** (mehmân-parvari)  
۱. پ. میزبانی و غریب نوازی.

**مهمان خانه** (mehmân-xâne)  
۱. پ. جای که مسافر و مردم غریب در آن  
منزل میکند و کاروانسرای و جای که از  
مهمان میزبانی میکند. و اطاق پذیرای، مهمان.  
و خانقاه و جای که بقفرا و مساکین طعام  
میدهند. و دنیا و روزگار. و مهمان خانه  
پادشاهان و امیران را میگویند.

**مهماندار** (mehmân-dâr) ۱ -  
ص. پ. مهمان نواز و نیک نوا. و میزبان  
و آنکه پذیرای از مهمان میکند. و صاحب  
منصبی که برای پذیرای و ضیافت ایلچی مین  
میگردد.

**مهمان داری** (mehmân-dâri) ۱  
پ. میزبانی و خدمت به مهمان.

**مهمان دوست** (mehmân-dust)  
ص. پ. او مجهول. کسی که از ورود  
مهمان مشغوف و خوشحال میگردد و غریب  
نواز. و نام قریبای ما بین دامغان و بسطام.

**مهمان سرای** (mehmân-sarây)  
۱. پ. مهمان خانه.

**مهمان نواز** (mehmân-navâz)  
ص. پ. کسی که از ورود مهمان مشغوف  
میشد و غریب نواز.

**مهمان نوازی** (mehmân-navâzi)  
۱. پ. میزبانی و غریب نوازی و ضیافت.

**مهمانی** (mehmâni) ۱. پ.  
میزبانی و ضیافت و پذیرایی. و ولیه و جشن  
مید. و مهمانی کردن: جشن گرفتن و  
ضیافت کردن. و مهمانی ختنه: جشن و  
ولیه ختنه. و مهمانی عروسی: جشن  
عروسی.

**مهمه** (mahemmat) ۱. ع. لامه  
لی: ضد آن کار ندارم و نمیکنم آن  
کار را.

**مهمه** (mshammat) ۲. ع. م. ه. م.  
هماً و مهمه. ر. م. م.

**مهمه** (nohemmat) ص. ع. ح.  
مؤنث مهم. ج: مهمات.

**مهمتر** (mohem-tar) مهمترین  
(mohem-tarin) ص. پ. مأخوذ از  
نازی - لازم تر و واجب تر و لازم ترین و  
واجب ترین.

**مهمر** (mehmar) ۱. ع. مرد  
حرف و بسیار گوی.

**مهمز** (mehmaz) ۱. ع. م. ه. ز.  
ج: مهماز.

**مهمزه** (mehmezat) ۱. ع. ح.  
نازیانه. و کوبه و دندان. و چوب دستی و  
صافی که بر سر آن آهن باشد و بدان خرما  
رانند.

**مهمق** (mohamâq) ۱. ع. ح.  
بست سایه.

**مهمل** (mohmal) ۱. ع. ح. سخن  
که آنرا استعمال نکنند.

**مهمل** (mohmal) ص. پ. ح.  
مأخوذ از نازی - فرو گذاشته شده و ترک شده  
و متروک. و باطل و غیر مستعمل. و بیکار و  
اهمال کننده و غفلت کننده و کلام مهمل:  
سخن بی معنی و بی اراده و بی مقصود و بی  
مناسبت و بی نتیجه. و مهمل بودن: بیکاره  
بودن و بی فایده بودن. و مهمل شدن:  
بیکاره شدن.

**مهملات** (mohmalât) ۱. پ. ح.  
مأخوذ از نازی - سخنهای مهمل و بی معنی و بی  
مناسبت و بی فایده. و کارهای بی نتیجه و بی  
فایده.

**مهملاج** (mohmalaj) ص. ع. ح.  
امر مهملاج: کار خوار و متفاد. و فرس  
مهملاج: آسب بیک رو.

**مهمل گو** (mohmal-gu) ص. پ. ح.  
و ارمجهول - باوه گو و آنکه سخن بی معنی  
و بی اراده و بی قصد و بی نتیجه میگوید.

**مهمله** (mohmale) ص. پ. ح.  
مأخوذ از نازی - حرفی که دارای نقطه نباشد  
مانند رای مهمله و دال مهمله یعنی بی نقطه  
خلاف مهمله که نقطه دارست.

**مهموز** (mehmuz) ص. ع. ح.  
دارای الف همزه. و نیز مهموز: عیب کرده  
شده و معیوب.

**مهموس** (mehmus) ص. ع. ح.  
مخفی و پنهان و نهان. و حرفی که بیستی  
و آهنگی تلفظ گردد. و کلام مهموس:  
سخن غیر ظاهر و آهسته.

**مهموسه** (mehmusat) ص. ع. ح.  
**الحروف المهموسه**: دو حرفی را  
گویند که درین کلام میباشند: حه شخص  
فکت.

**مهموص** (mehmus) ص. ع. ح.  
رجل مهموص الفواد: مرد شوریده  
دل.

**مهموك** (mehmuk) ص. ع. ح.  
فرس مهموك المعدین: آسب فروخته  
مردم و یعنی مرد پهلوی بزمین بر آن فشار  
میدهد.

**مهمول** (mahuul) ص. ع. ح.  
اشك ریخته و روان شده.

**مهموم** (mahum) ص. ع. ح.  
اندو مگین.

**مهموم** (mahum) ص. پ. ح.  
مأخوذ از نازی - حنجره و اندو مگین و  
شگین و مضموم.

**مهمومی** (mahmumi) ۱. پ. ماخوذ از تازی - اندوه و غمگینی و دلنگی .

**مهمه** (mahmah) ۱. ع. دشت دور دست . و زمین خالی و ویران . ج. مهامه .

**مهمه** (mohemine) ۱. ص. پ. ماخوذ از تازی - کارهای مهم و لازم و واجب .

**مهمه** (mahen-mahen) ۱. ع. د. مه .

**مهمهت** (mahmahat) ۲. ع. د. **مهمه و به مهمهت** : زجر کردار را و گفت باره مه یعنی بازبایست . و **مهمه فلاناعن السفر** : بازداشت فلانرا از سفر .

**مهمهت** (mahmahat) ۱. ع. دشت دو دست . و زمین خالی و ویران . ج. مهامه .

**مهمیز** (mahmiz) (و mehmir) ۱. پ. ماخوذ از تازی - میخ آهنین که بر پاشنه موزه نصب کنند و هنگام سواری بر نگاه اسب توسن زنده و فزین و غارشک و خرگوا نیز گویند . و **مهمیز کردن** : مهمیز زدن بر پهلوی اسب و بر انگیزانیدن آن .

**مهمیز خور** (mehmir-zor) ۱. ص. پ. و ارمدوله - اسب کند و تیل .

**مهن** (mahn) ۲. ع. **مهنه مهنوا و مهنه و مهنه** (از باب فتح و نصر) : خدمت کرد ادرا . و زود و نجایند او را . و **مهن الابل** : پوشید شتران را وقت باز گشت . و **مهن الثوب** : کشید آن جامه را . و **مهن المرأة** : گایید آن زن را .

**مهنا** (mohannâ) ۱. ص. پ. ماخوذ از تازی - گوارا و راضع و غرض مزه .

**مهنا** (mahna) ۱. ع. آنچه بی دست و پنجه رسد .

**مهنا** (mahanna) ۱. ص. ع.

بار کباد گفته شده .

**مهنا** (mohanna) ۱. ع. از اعلام است .

**مهنا** (mahannâ) ۱. ج. مبین .

**مهناک** (mah-nâk) ۱. ص. پ. جای پرازه نواب .

**مهناکه** (mahnâke) ۱. پ. بوزینه و میسون .

**مهنب** (mehnah) ۱. ع. مرد بسیار نادان .

**مهنته** (mahnat) ۱. ع. خدمت ، و هر آنص من المهن مانند خریه و ضرب و یق : **هی فی مهنته اهلهما** : آن در خدمت اهل خود میباشد . و **خرج فی ثاب مهنته** : بیرون آمد در لباسی که در هنگام اشتغال بکار و خدمت می پوشید آنرا .

**مهنته** (mahnat) (و mehnt) ۱. م. ع. **مهن مهنا و مهنته و مهنته** . مهن .

**مهنته** (mahinat) (و mehnt) (و mahanat) (و mahenat) ۱. ع. زنی که در حفاقت دو کار و خدمت و کسب و روزی مهند (mohannad) ۱. ع. شمشیری که از فولاد هندی ساخته شده باشد .

**مهندز** (mohandez) (و مهندس) (mohandes) ۱. ع. ماخوذ از فارسی - اندازه گیرنده در کارباز و بنا و زمین .

**مهندس** (mohandes) ۱. پ. ماخوذ از تازی - دانای علم هندسه . و **مهندس فلک** : نجوم . رستاره دهل .

**مهندسی** (mohandes) ۱. ص. پ. منسوب به مهندس و شغل مهندس .

**مهندم** (mohandam) ۱. ص. ع. **شی مهندم** : چیزی یاندام و اندازه .

**مهنوه** (mahnu) (و مهنوهه)

(mahnu'at) ۱. ص. ع. قطران مالیده شده .

یق : **بعیر مهنوه و ابل مهنوهه** .

**مهنوخ** (mahnu) ۱. ص. ع. **بعیر مهنوخ** : شتری که دارای داغ بن گردن باشد .

**مهنون** (mahnun) ۱. ص. ع. گریاننده شده . و قولهم : **اهنه الله فهو مهنون** : یعنی با مغز و ریه بگرداند آنرا خدای پس آن دارای مغز و ریه است که کاتب از قوت و فریبی باشد .

**مهنی** (mohannâ) ۱. ص. ع. بار کباد گفته شده و تهنیت گفته شده .

**مهنی** (mohanne) ۱. ص. ع. بار کباد گوینده و تهنیت گوینده .

**مهو** (mahv) ۱. ع. رطب و خرما یا قره و مروارید . و سنگ ریزه سید . و **پنجه و نگرک** . و شمشیر تنک و دارای جوهر و ویران . و شریک تنک بسیار آب . و ضرب سخت و شدید . و نام بدو قبیلای از عجم التیس .

**مهو** (mahv) ۱. ص. ع. آبدار و دارای آب . و تنک .

**مهو** (mahv) ۲. م. ع. **مهاه مهوآ** (از باب نصر) : - سخت و دآ آنرا .

**مهوا** (mahvâ) ۱. ع. قضای مابین دو کوه و یا دو چیز مشابه آن . و **چاک و شکف** . و آن تصفر . ج. **مهاری** (mahâvi) (و mahâviyy) .

**مهواة** (mahvâ) ۱. ع. م. **مهوا** آسمان و آتسفر . ج. **مهاری** (mahâvi) (و mahâviyy) .

**مهوات** (maharât) ۱. ع. ج. **مهات** .

**مهوار** (mah-vâr) ۱. ص. پ. مانند ماه .

**مهوار** (mah-vâr) ۱. پ. مایهات رمشاره و مهنا .

**مهواره** (mah-vâre) ۱. ص. ع.

وظیفه ماهیانه و تنخواہ ماهیانه .

**مهواع** (mehvâ) ا. ج. شروش و بانگ در پیکار و جنگ .

**مهوآن** (mohva'ann) (mohva'enn) ا. ج. دشت فراخ . و خوبی و عادت . و پاره‌ای از شب .

**مهوب** (mahub) ص. ج. مردی که از وی ترسد . و مکان **مهوب** : جای ترس و سہمگین .

**مهوب** (mahub) ا. ج. شیر بیشه .

**مهوبره** (mohavberat) و **مهوبرت** (mohavberat) ص. ج. اذن **مهوبره** : گوش بسیار بومی و پشادک . و كذلك : اذن **مهوبره** .

**مهوبره** (mohavberat) ص. ج. ماده شتر بسیار گوشت .

**مهوة** (mahvat) ص. ج. مؤنت مهر . و نطفه **مهوة** : نطفه رفیق .

**مهود** (mohud) ج. ج. مهد .

**مهود** (mohavvad) و **مهودة** (mohavvadat) ص. ج. آواز و تنگی ملایم و نرم . و بوردی شده .

**مهور** (mahvar) ا. پ. بک نوع سگی در هریستان که دارای نقطه های سیب زلفی میباشد که در ازیادی و افزونی ماه افزون باشند و در نقصان آن کم گردند .

**مهور** (mohur) ا. ج. ج. مهر .  
الحديث: الذي يقطن من المائدة مهور  
حور العين فكلوه .

**مهور** (mohur) ج. مهرالشی .  
**وفیه و به مهر آ و مهور آ و مهار آ و مهارة** (از باب فتح) : ذریک و سار گردید در آن چیز استادی کرد . و **مهرا المرأة مهرا** (از باب فتح و نصر) : کالین کرد

آن زن را و داد کالین آن زن را .

**مهوس** (mohavvas) ص. ج. دیرانه و مجنون .

**مهوس** (mohavvas) ص. ج. دیرانه کنده .

**مهوس** (mohavvas) ا. ج. کیبیاگر .

**مهوسی** (mohavvesi) ا. پ. مأخوذة از تازی - کیبیاگری .

**مهوش** (mah.vac) ص. پ. مانند ماه و زیبا و خوش شکل و معشوق .

**مهوع** (mehva) ا. ج. شروش و بانگ در پیکار و جنگ .

**مهوک** (mahuk) ا. ج. کمان نرم .

**مهول** (mahul) ا. پ. داسی که بدان مرغان را بگیرند .

**مهول** (mahul) ص. ج. هول **مهول** : ترس عظیم و بزرگ .

**مهول** (mohavvel) ص. ج. ترسانیده شده . و آتش سوگند خورانیده شده .

**مهون** (mohavven) ص. ج. آنکه آسان و سبک میگرددند .

**مهوند** (mahvand) ا. پ. نام موضعی دهند که دارای نمک بسیار سپید است .

**مهوی** (mehvâ) ا. ج. نضای بیاض در کوزه و مانند آن . و شکاف . و واد تک . ج. بهاری (mahâvi) (mahâviyy).

و ورطه و مہلاک .

**مهوی** (mahviyy) ص. ج. خواسته شده دوست داشته شده و معشوق و محبوب .

**مهوآن** (mohva'ann) (mohva'enn) ا. ج. جای دور . و زمین پست و هموار .

**مهه** (mahab) ا. ج. سید نرم و نرمی و فرو شنگی و آسنگی . و زمان . و امید . و تری و تازگی و خوبی . و لوکان

**فی هذا الامر مهه و مهاه** : طلبته : یعنی اگر درین کار خوبی و تازگی بود هر آینه آنرا طلب میکردم . مثل : کل شیء

**مهه ما خلا النساء** و ذکرهن : هر چیز را میتوان سهل و آسان انگاشت مگر زنان و ذکر آنها را ؛ یعنی مرد تحمل هر چیزی را میکند مگر ذکر حرم خود را که درین وقت خشناک شده و تحمل ندارد ، و کل شیء

**مهاه** : نیز گویند .

**مهی** (mahy) ا. ج. تیز و تنگ کردن دشته . و آب دادن حیدیه و دشته . و تنگ آب .

**مهی** (mahy) ا. ج. تیز کردن شرفه را . و **مهی الحیدیه** : تیز کردن حیدیه را . و آب داد آن حیدیه را . و **مهی القرس** : و ما کرد عنان اسب را و دوآید آنرا . و **مهی الشیء** (مهیاً) : از باب فتح و ضرب) : آب داد آن چیز را .

**مهی** (mohâ) ج. ج. مهاته .

**مهی** (mahy) ا. پ. نوعی از بلور و یا سنگی سید که زنان در مقام زایدن بر گردن آویزند تا آسان زایند .

**مهی** (mehi) ا. پ. کلانی و بزرگی و کلانی دوسر .

**مهیا** (mohayyâ) ص. پ. مأخوذة از تازی - ندارد کنده و مرتب شده و آراسته شده و آماده و حاضر و مستعد و تیار و پاسا سخت و با ستاده . و **مهیا داشتن** : آماده حاضر داشتن . و **مهیا شدن** : آراسته شدن و آماده گشتن . و **مهیا کردن** : آماده و حاضر کردن و با ستاده نمودن . و زمین

مهر آ (از باب فتح و نصر) : کالین کرد

مهیا شده برای کشت خشابه .

**مهیات** ( mahyât ) ع . ج . مه .

**مهیاچ** ( mehyâj ) ا . ع . شری که زود تر از شران دیگر تنه شود . و شتر ماده آزند و شتاق وطن خود .

**مهیاژ** ( mehyâz ) ا . پ . نام پهلوانی تورانی .

**مهیاغ** ( mehyâg ) ا . ج . ماده شتر زرد تنه شونده . و مردم زرد تنه شونده و یا سخت تنه . و شتر دراز گردن .

**مهیاوه** ( mahyâve ) ا . پ . نوعی از ماهی ویژه خشک کرده در آفتاب که نان خودش بیشتر مردم لارست . و هر نان خوشی .

**مهیب** ( mahib ) ص . ج . مردی که از وی ترستند .

**مهیب** ( mahib ) ا . ع . شیر بیشه .

**مهیب** ( mobib ) ص . پ . مأخوذ از تازی - همگین و ترسناک و زنده و آنچه از وی ترستند و هولناک و معروف دارای هیبت و بزرگواری .

**مهیبیه** ( mahyabat ) ا . ج . هر آنچه سبب ترس باشد . یق : **هذا الشيء مهیبه لك** .

**مهیح** ( mohayyej ) ص . پ . مأخوذ از تازی - برابریاننده و همچنان آورنده و بچیش آورنده .

**مهیدآه** ( mohayda'at ) ا . ع . مصدر مهاده یعنی حالت نخستین . یق : **قرشته علی مهیدته** : یعنی واگذار کردم آنرا برحالتی که نخست داشت .

**مهیر** ( mahir ) ا . پ . ماه و قمر . **مهیره** ( mahirat ) ا . ج . آ زاد .

گران کابین .

**مهیس** ( mahyas ) ا . ع . جای بیخالی انداختن مرغ . ج : **مهاس** .

**مهیس** ( mahiz ) ص . ج . استخوان باز شکسته پس از جوش خوردن .

**مهیح** ( mahya ) ص . ج . **طریق مهیح** : راه گنادر و روشن . ج : **مهیح** .

**مهیق** ( mahiq ) ا . ع . زمین دور رشتان پای یا سپرده .

**مهیک** ( mahik ) ا . ج . گشتی که باردار نکند .

**مهیل** ( mahil ) ص . ع . **مکان مهیل** : جای ترسناک .

**مهیم** ( mehyam ) ع . کلمه استغنام است که همیشه بکفرن مین تلفظ میگردد یعنی چه چیز است حال تو و چه چیز است شأن تو و چه چیز است در وای تو و خبرده مرا و چه خبرداری و چه حادث شده است برای تو .

**مهیمن** ( mohayman ) ص . ج . امین و سالم . و پناه داده شده .

**مهیمین** ( mohayman ) ا . ع . از اسمای خدایتعالی جل شانهمیباشد . و گواه . و نگهبان و حافظ . و آنکه امین کند دیگری را از انزوس و بیم . و امین که حق کسی را ضایع کند . و مؤتمن که بیم را دفع کند .

**مهیمین** ( mohaymen ) ص . ج . حافظ و نگهبان بر چیزی .

**مهین** ( mahin ) ا . ج . خوار و سست و اندک . و شیر زبان گز . و کم خورد و کم تمیز . و گشتی که باردار نکند . ج : **مهنا** .

**مهین** ( mehin ) ا . ص . پ . بزرگتر و بزرگترین و فرزند بزرگتر . و نازک و باریک و لطیف . و مشابه و یکسان و برابر .

و نام زنی .

**مهین** ( mohin ) ص . ع . خوار کننده و خنبر و ذلیل کننده . و خوار و ذلیل ر بست شده بواسطه عقوبت .

**مهینا** ( mahinâ ) ا . پ . ماه و شهر . و مشاهیر و مایمانه .

**مهینادار** ( mahinâ-dâr ) ا . پ . خدنگار ماهیانه بگیر .

**مهیندوز** ( mehin-duz ) ا . پ . وارسرمل - خیاط و دوزی . و آنکه آجیده میکند و بریزه دوزی می نماید .

**مهینه** ( mahine ) ص . پ . بزرگتر و بزرگترین و کلان ترین .

**مهیوم** ( mahyum ) ص . ج . حیران و سرکت از عشق و جزآن . و **بھیوم مهیوم** : شتر یار . و شتر تنه از بیماری .

**مهیهوه** ( mahyave ) ا . پ . هر چیزی که با نان خوردند . و تنم ماهی و یا تنم مرغ و گوشتی که با بعضی داروها آمیخته و با سرکه تربیت نموده در آفتاب می خشکانند . و نیز گوشتی که با گیاههای خوشبو و سرکه و نمک پرورش میدهند .

**مهیی** ( mohayyi ) ص . ع . آراسته کننده و آماده کننده .

**می** ( may ) ا . پ . شراب انگوری . و گلاب . و هر مشروب مسکری . و جام و یالک . **می سوسن** : شراب سوسن . و **می شعرافش** : شراب سرخ انگوری . و **می ناب** : شراب خالص و صاف و بی غش . **می در سرگریان کردن** : بزود شراب دادن یکی .

**می** ( mi ) ا . پ . کلمه استعراذ که چون بر سر فضل در آید دلالت بر استعراذ صدوران میکند .

**میا** ( ma-yâ ) ا . پ . کلمه نسی از آمدن .

<p><b>میاطاً</b> (از باب ضرب) : دفع کردن          وا زجر نمود آنرا . و <b>مياط عنه</b> : میل کرد از آن پشت کرد و سپاهی بازگشت .  <b>مياط في الصدور</b> : سخت راند در بازگشت از آب خورد .  <b>میاط (mayyât)</b> : ع . ا . ع . بسیار بازنده بیورده کار .  <b>میاطین (moyâtin)</b> : ع . ج . ع . میطان .  <b>میاطة (moyâtat)</b> : م . ع . ع . <b>یاعط به میاطة</b> : کلمه میاط گفت مر آنرا . و . <b>میاط</b> .  <b>میافارقین (mayyâfâreqin)</b> : ا . ع . نام شهری .  <b>میاکید (mayâkid)</b> : ا . ع . ع . بدهایی که بدان جزء پیشین یالان شتر را هم می بندند .  <b>مئال (me'âl)</b> : ع . ج . مائة .  <b>میال (mayyâl)</b> : م . ع . موج زن و متوجه . و بسیار مهربان .  <b>می آلود (may-âlud)</b> : م . ع . پ . مخمور .  <b>میامار (mayâmâr)</b> : پ . کله . نمی یس شمار و حساب کن .  <b>میامن (mayâmen)</b> : ع . ج . ع . یس .  <b>میامن (mayâmen)</b> : ا . ع . طرف راست .  <b>میامن (moyâmen)</b> : ا . ع . مأخوذ از تازی - سعادت و برکت و میمنت و بیستاهوارمادنها .  <b>میامن (moyâmen)</b> : م . ع . ع . آنکه بطرف راست میاشند .  <b>میامنة (moyâmenat)</b> : م . ع . ع . بین آمدن . و سری راسته گرفتن و سوی</p>	<p><b>میاذین (mayâzin)</b> : ع . ج . ع . منذ .  <b>مئار (me'âr)</b> : م . ع . ع . <b>مئار</b> و <b>مئارة</b> : و . <b>مئارة</b> .  <b>میار (mayyâr)</b> : م . ع . ع . <b>میار</b> : آوروغله کش از جایی بجایی .  <b>میار (moyyâr)</b> : م . ع . ع . <b>میارة</b> (mayyârat) .  <b>میاس (moyyâs)</b> : ا - م . ع . ع . خرامنده . و شیربیشه خرامنده . و کرک . و نام اسی .  <b>میاسة (mayyâsat)</b> : م . ع . ع . بسیار خرامنده .  <b>میاسر (moyâser)</b> : م . ع . ع . آنکه طرف دست چپ را بگیرد .  <b>میاسرة (moyâsarat)</b> : م . ع . ع . بسوی چپ گرفتن . و برم و آن - و نام کردن . و آن - گرفتن . و اعم نرمی کردن .  <b>میاسطو (mayâstu)</b> : ا . پ . نام آنستکه می .  <b>میاسم (mayâsem)</b> : ع . ج . ع . میسم .  <b>میاسیر (mayâsir)</b> : ع . ج . ع . موسر .  <b>میاسیق (mayâsiq)</b> : ع . ج . ع . میساق .  <b>میاسین (moyâsin)</b> : ع . ج . ع . میسان .  <b>میاط (meyât)</b> : ا . ع . ع . <b>القوم فی هیاط و میاط</b> : آن گروه درمدانته و مزاجه میباشند . و نیز <b>هیاط</b> : سخت راندن در درو دیاب و <b>هیاط</b> سخت راندن در بازگشت از آب . و قولهم : <b>وقع القوم فی هیاط و میاط</b> ای فی دنو و تباعد .  <b>میاط (meyât)</b> : م . ع . <b>مياط فلاناً</b></p>	<p><b>میام (mayâ)</b> : ا . پ . از اعلام زنان است .  <b>میام (mayyâ)</b> : ا . ع . نام زنی که فاروقین را که معروف ببیانا وقتین است بنا نمود .  <b>میامة (moyâ'osat)</b> : م . ع . ع . نومیه کردن .  <b>میامبة (moyâbasat)</b> : م . ع . ع . <b>یابمه میامبة</b> : خشکانید آنرا .  <b>مئات (me'ât)</b> : ع . ج . مائة .  <b>میاتیم (mayâtim)</b> : ع . ج . ع . مرتب .  <b>میائر (mayâser)</b> : ع . ج . ع . میثرة .  <b>میائر (mayâser)</b> : ا . ع . ع . پوست حیوانات سیخ . و مرکبایی که از ابریشم و دیا سازند . و <b>میائر الحمر</b> : مرکبهای ابریشمین .  <b>میائق (mayâseq)</b> : و <b>میائق (mayâsiq)</b> : ع . ج . ع . میساق .  <b>میاح (mayyâh)</b> : و <b>میاحة (moyyâhat)</b> : م . ع . ع . خرامان و مانند وقتار بط رونده . <b>یق</b> : و <b>رجل میاح و امرأة میاحة</b> .  <b>میاحة (meyâhat)</b> : م . ع . <b>میاح</b> و <b>میحا و میاحة</b> : و . <b>میح</b> .  <b>میاداة (moyâdat)</b> : م . ع . ع . <b>میاداة</b> : یادادہ : یادش دادار و راست بدست .  <b>میاداة</b> : اعطاء <b>میاداة</b> : دست بدست دادار و را .  <b>میاد (moyyâd)</b> : م . ع . ع . بسیار خرامنده . و شاخه ای از درخت که بسیار مایل باشد .  <b>میاداة (mayyadat)</b> : ا . ع . نام دامی میاه نام . و دختر میاه نام .  <b>میادین (mayâdin)</b> : ع . ج . ع . میدان (maydân) و (midân) .</p>
--	--	---

<p><b>میان گاوک</b> (miyân-kâwak) .                  س. پ. مجرف و خالی و گاوک .</p>	<p><b>میانج</b> (meyâncj) ا. ع. شهر                  میانه .</p>	<p>دست راست بردن .  <b>میامین</b> (meyâmin) ع. ج. میمون .</p>
<p><b>میانگی</b> (miyânegi) ا. پ. نصف‌رتم. میانه‌ی وسط. و میانگی کردن: میانه‌ی کردن .</p>	<p><b>میانچی</b> (miyânçi) ا. م. ف. پ. مصلح و داور و حکم میان دار. و در مابین گذاشته شده و در میان قرار گرفته. و استاد و دلال و واسطه. و در میان: و میانچی کردن: مصلح دادن و حکم کردن و توسط نمودن و وساطت کردن .</p>	<p><b>میان</b> (miyân) ا. پ. وسط و آن جای که دوری آن نسبت بد و سرچیزی برابر باشد و آن جای از هر سطحی که از کارهای آن سطح دور باشد و هر محلی که بعد آن از ازل و آخر چیزی تقریباً مساوی بود. و کمر و کمرگاه. و مرکز. و میان و کبه زو. و بنام شمشیر و غلاف کارد و خنجر و جز آن. و درون و داخل و مابین. و <b>میان بر بستن</b>: کمر بستن. <b>در میان لشکریان</b>: درون لشکریان. و <b>از میان برداشتن</b>: ناپدید شدن و نیست گشتن. و <b>در میان آوردن</b>: حاضر کردن و بر آوردن و اظهار کردن و باز آوردن و داخل کردن. و <b>یک روز در میان</b>: بطور متناوب و یک روز در میان دوروز.</p>
<p><b>میان گیری</b> (miyân-giri) ا. پ. ملایمت و بردباری. و میان روی و اعتدال .  <b>میانه گین</b> (miyânegin) ا. پ. مرکز .</p>	<p><b>میانچی</b> (meyâncij) س. ع. منسوب بشهر میانه .  <b>میانچی گر</b> (miyânçi-ger) ا. پ. واسطه و مصلح .  <b>میانچی گری</b> (miyânçi-gori) ا. پ. واسطه. <b>میانچی گری نمودن</b>: واسطه نمودن و واسطه واقع شدن .</p>	<p><b>میان</b> (miyâne) ا. پ. وسط و میان مقابل گوشه و کنار و هر آنچه در وسط و میان چیزی باشد. و دردی که در میان بقده مراد بدی کشتند. و فاصله و در میان واقع شده. و هر چیزی که نه بلند باشد و نه کوتاه و هر آنچه نه خوب باشد و نه بد. و واسطه و میانه. و نام شهری در مابین زنجان و تبریز. و <b>هیانه غلیان</b>: جزه چوبین غلیان که در میان سرو آبگیر آن واقع شده .</p>
<p><b>میانه حال</b> (miyâne-hâl) س. پ. نه این و نه آن و هیچ طرفی .  <b>میانه رو</b> (miyâne-rav) س. پ. آنکه در هیچکاری و انفرات و تفریط نمی کند .  <b>میانه روی</b> (miyâne-ravi) ا. پ. اعتدال و اقتصاد و نه تفریط و نه انفرات. و عدم اسراف و میان روی .</p>	<p><b>میان دار</b> (miyân-dâr) ا. پ. واسطه و مصلح و دلال. و استاد زور خانه .  <b>میان داری</b> (miyân-dâri) ا. پ. اصلاح و وساطت و توسط و شفاعت .  <b>میان ران</b> (miyân-rân) ا. پ. میان با .  <b>میان روی</b> (miân-ravi) ا. پ. اعتدال که نه انفرات باشد و نه تفریط .</p>	<p><b>میان</b> (me'ân) م. ع. ما ان <b>ممانه و ممانا</b>. و. ممانه .  <b>میان</b> (meyân) س. ع. بسیار دورنگری .  <b>میان بالا</b> (miyân-bâlâ) س. پ. نه بلند و نه کوتاه .  <b>میان بسته</b> (miyân-beste) س. پ. میان و آماده و حاضر .</p>
<p><b>میانه سال</b> (miyâne-sâl) <b>میانه سن</b> (miyâne-sen) و <b>میانه عمر</b> (miyâne-omr) س. پ. نه جوان و نه پیر. و <b>میانه سال شدن</b>: دارای چشت شدن .  <b>میانه غلیان</b> (miyâne-qalyân) ا. پ. جزه چوبین از غلیان که در میان سرو آبگیر واقع شده .  <b>میانه قد</b> (miyâne-qed) س. پ. میان بالا و میان قد .</p>	<p><b>میان سر</b> (miyân-ser) ا. پ. تاج سروان سر و نیم تاجی مرصع بچراغ کزنان بر سر میگذارند .  <b>میان سرا</b> (miân-sarâ) و <b>میان سرای</b> (miyân-sarây) ا. پ. وسط خانه و صحن حیاط. و فضای مابین شیخه ها .  <b>میان سرائی</b> (miyân-sarâ'i) ا. پ. نوعی از انگور که در خراسان فراوان است .  <b>میان قد</b> (miyân-qed) س. پ. نه بلند و نه کوتاه و میان بالا .</p>	<p><b>میان بند</b> (miyân-band) ا. پ. تکه. و کمر بند و هر آنچه بر کمری بندند. و بند شلوار و زیر جامه .  <b>میان پا</b> (miyân-pâ): <b>میان پاچه</b> (miyân-pâçe) و <b>میان پای</b> (miyân-pây) ا. پ. کورده سوارسی آبرو. و آلت و جویبند. و شلوار .  <b>میان تهی</b> (miyân-tehi) س. پ. کاراک و میان خالی .</p>

**میانه گیر** (miyāne-gir) ص. پ. ب. آنکه میانه دو چیز متضاد را بگیرد و نه مایل باین میبود و نه بآن.

**میانی** (miyāni) ا. ص. پ. وسطی. قسمت وسطی غلاف تنم نباتات. و هر چیزی که در وسط میان واقع باشد.

**میائین** (miyānin) ص. پ. ب. وسطی.

**میامم** (moyāvem) ص. ج. آنکه روز مزد کار میکند و هر روز.

**میامومه** (moyāvamāt) م. ج. **یاومه میامومه و یواما**: روز مزد کرد اورا، مانند مشامره.

**میاه** (meyāh) ع. ج. ماه. **میاه** (meyāh) ا. پ. مأخوذ از تازی. آبها. **دیماه جاریه**: آبهای روان.

**میبه** (maybah) ا. ع. مأخوذ از ازمی به فارسی. دارویی که از به و شراب ترتیب دهند.

**میبخنج** (mayboxtaj) ا. ع. مأخوذ از می پخته فارسی و بمعنی آن. **میبد** (maybod) ا. پ. نام شهری در نزدیکی یزد.

**مبیر** (me'ber) ا. ع. سوزن دان. و سخن چینی و فساد انداختن میان در کس. و چیزی که بدان دوخت خرما را گشت دهند. و بولک تنک. ج: مآبر.

**مبیره** (me'barāt) ا. ع. سوزن دان. و سخن چینی و فساد انداختن میان دو کس. و آنچه بر روی از دوخت دوم. ج: مآبر.

**میبیس** (moyabbes) ص. ع. خفک کننده.

**میبل** (maybel) ا. ع. نسه های بافته بر چوب بسته که بدان ستوروانند.

**میبل** (mibal) و **مبیل** (me'bal) ا. ع. صای سبزه.

**میبله** (meybalāt) ا. ع. دره و تازیان.

**می به** (mey-beh) ا. پ. های ملفوظ. دارویی که از آب به و شراب سازند.

**می پخته** (mey-poxte) ا. پ. ب. دوشاب و دوشاب قوام آورده. و شرابی که با داروهای چند جوشانیده باشند.

**می پرست** (mey-parast) ص. پ. دایم الخمر و آنکه پیوسته شراب بخورد.

**میت** (mayt) ص. ع. مرده. ج: میتون، و مذکر و مؤنث دروی یسکان است.

**میت** (mayt) م. ع. **ماط میمت میتا**، لقه فی مات بیوت مرتآ.

**میت** (mayyet) ص. ع. مرده. ج: احوات و موتی و میتون. و گفته اند میت (mayyet) آنکه خواهد مرد و میرنده و میت (mayt) آنکه مرده باشد.

**میت** (moyyet) ا. پ. مأخوذ از تازی. مرده و لاشه.

**میشاء** (me'šā) ا. ع. راه آبادان و روشن. و پایان میدان اسب تاختن. و جای فرام آمدن راهها. و جانب و مقابل. بق: **داری بمیشاء دار فلان**: خانه من مقابل خانه فلان است.

**میتات** (maytāt) ع. ج. مینه. **میشان** (ma'šān) ا. ع. زنی که ری را عادت بود زایدن بچه نگوته یعنی بچه ای که بامایش پیش از سر آید.

**میشبه** (me'šebāt) ا. ع. چادر از میان چاک زده بی آستین که زنان پوشند. و شاشا که در پیراهن زنانه. و هر جامه کوتاه که تا نصف ساق رسد. و شلوار بی پاچه. و پیراهن بی آستین.

**میتة** (maytat) ا. ع. مردار. و آن ستوری که ذکات بر آن نوارد نمی آید. ج: میتات.

**میتة** (maytat) و (mayyetat) ص. ع. مؤنثیت (mayt) و (mayyet).

**میتة** (mitat) ا. ع. نوع مردن. و هیت مردن. بق: **مات میتة حسنة و مات میتة الجاهلية**.

**میتختة** (mitaxat) ا. ع. چوب دستی.

**میتد** (mitad) و **میتدة** (mitadat) ا. ع. میخ کوب.

**میترا** (mitar) ا. پ. نام پهلوانی.

**میتم** (moyattem) ا. ع. مرکب زیرا که بپشم میگردد.

**میتمة** (maytat) ع. ج. بپشم.

**میتو** (mitu) ا. پ. نوعی از چوب دستی که دارای سری است شبیه بمرغ با نوک تیز.

**میتون** (maytuna) ع. ج. بیت.

**میتون** (moyyetuna) ع. ج. بیت.

**میتة** (mite) ا. پ. پروانه.

**میتی** (mayti) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب و مشتق بمرکب.

**میتین** (mitin) ا. پ. یای اول مجهول. کلک و میلی آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ کنند و تراشند.

**میت** (mays) م. ع. **مات الدواء فی الماء میتا** (از باب ضرب): سود آن داور را دو آب، و لقه فی مات بیوت مواتا. و **موات الارض میتا**: نرم و سهل گردید آن زمین.





مجهول . شاشیدن و بول کردن .

**میخچه** ( mix-co ) ۱ . پ . یای

مجهول - مصغر میخ یعنی میخ کوچک و میخ مانند . و نیز ماده کوچکی صلب و محدود که در کف پا و میان انگشتان پا متکثر میگردد و گاه بقدری مومع است که شخص را عاجز و آزاره رفتن میکند .

**میخ دوز** ( mix-duz ) ص . پ .

یار وار هر دو مجهول - میخ کردگی و میخ زدگی و با میخ دوخته شده و مستحکم کرده شده . و **میخ دوز کردن** : میخ زدن و مستحکم کردن با میخ .

**میخط** ( mixat ) ۱ . ع . درآینده .

**میخ قدم** ( mix-qadem ) ص . پ . یای مجهول - لنگ ریاضکت که نمی تواند راه رود .

**میخک** ( mixak ) ۱ . پ .

یای مجهول - مصغر میخ یعنی میخ خورد و کوچک . و دارویی خوشبو که قرتزل و قافل دیباله دار نیز گویند .

**میخکده** ( mix-kade ) ۱ . پ .

یای مجهول - ضرابخانه و دار الضرب .

**میخکوب** ( mix-kub ) ۱ . پ .

یا روار هر دو مجهول - تخمناق و هر چه بدان میخ دوجایی فرو میکنند .

**می خوار** ( may-xâr ) ۱ . پ .

وار و معدوله - شراب خواره .

**می خوار گمان** ( may-xâragân )

پ . وار و معدوله - ج . می خواره .

**می خوار گمی** ( may-xârâgî )

۱ . پ . وار و معدوله - شراب خوار گمی و پایه پرستی .

**می خواره** ( may-xâre ) ۱ . پ .

وار و معدوله - شراب خواره و پایه پرست . ج . می خوارگان .

**می خور** ( may-xor ) ۱ . پ .

وار و معدوله - شراب خور و پایه پرست و می پرست . ج . می خوران . و ابرقی مقالین که در آن شراب ریزند .

**می خوران** ( may-xorân ) پ .

وار و معدوله - ج . می خور .

**می خوش** ( may-xoc ) ص .

پ . وار و معدوله - خوش مزه و کمی ترش و ترش شیرین .

**میخی** ( mixi ) ۱ . پ . یای اول

مجهول - جبه و نیز خرقة دوپشان و آترا هزار **میخی** نیز گویند .

**میخی** ( mixi ) ۱ . پ . هر دو یای

مجهول - میخ نامین و غیر معلوم . و **میخی چند** : یعنی چند عدد میخ غیر معلوم .

**میخی رویه** ( mixi-rupie ) ۱ .

پ . یای اول مجهول - رویه احم دار .

**مید** ( mayda ) ۱ . ع . لفة فی ید

بمعنی غیر - الحديث : **انا افصح العرب** **میدانی من قریش** .

**مید** ( mayd ) م . ع . **مادالشیء**

**میدآ و میدانآ** (از باب ضرب) : حرکت کرد و جنبید آن چیز . **وماد فلان** : خندید

و میل کرد فلان . و **مادالشیء** : گواهد آن چیز و افزون گردید . و **مادالسراب** :

مضطرب گردید سراب . و **مادالرجل** : خرابید آن مرد . و **مادالفضن** : نادید

کعب گردید آن شاخه . و **مادالفلانآ** : زیارت کرد فلان را . و **ماد قومه** : خوار بار

آورد برای قوم خود و طعام داد ایشان را . و **مادالفلان** : غنیان رمد سر رسید فلان از

ستی و یا از برخوردی و یا از سواری کشتی . و **مادات الحنطة** : فاسد گردید گندم از

تری و نسی . و **ماد فلانآ میدآ** : سزا کرد و انعام داد فلان را .

**میدآ** ( maydâ ) ۱ . ع . برابر و

مقابل . یق : **هذامیداه** : این مقابل آن است . و **هذامیداه** : این دو مقابل آن است . و یق : **ایضاً** : **فعله میدآ ذلک** : کرد آن کار را از بهر آن .

**میداه** ( me'dâ ) ۱ . ع . پایان میدان

اسب دوانی .

**میداه** ( maydâ ) ۱ . ع . مقابل و

برابر : یق : **هذامیداه** : این برابر آن است . و **هذامیداه** : این دو مقابل آن است . و **میداه الشیء** : نهایت و پایان آن چیز

و قیاس آن چیز . و **میداه الطريق** : در کرانه راه و دوری راه .

**میداعة** ( mid'at ) ۱ . ع . جمله

کهنه . و جمله ای که بدان جامه را از گردوغبار نگاهدارند .

**میدان** ( maydân ) ۱ . پ . ظرف

آورد شراب و بیاله شرابخوری .

**میدان** ( maydân ) ۱ . پ . مأخوذة

از تازی - هر جای فراخ زمین و برابر و بی عمارت و پهنه . و اسپرس و هر سه اسب دوانی و چرگان بازی . و کارزار گاه و نبرد گاه . و

کار زار و نبرد . و **میدان اغیر** : زمین . و **میدان بسر آمدن** : عمر یا آخر رسیدن .

و قیامت برپا شدن . و **میدان خاک** : کرم زمین و جسد و قالب آدمی و دیگر جانوران .

و **میدان عاج** : درق کاذب . و **میدان گشاده یاقن** : فراخی عیش و عشرت یافتن .

**میدان** ( maydân ) د ( midân )

۱ . ع . صفحه زمین بی عمارت . و هر سه اسب دوانی و چوگان بازی . ج . میدان .

و عیش فراخ خوش . و نام مطهای دوشنبادیور . و مطهای دراصفهان . و مطهای در خوارزم . و

**شارع المیدان** : مطهای دو بنیاد .

**میدان** ( mi-dân ) پ . کلمه امر از

دانستن یعنی بدان .

**میدان** (maydān) م. ع. ماد  
میداً و میداناً و مید .

**میدانگاه** (maydān-gāh) ا .  
ب. جای فراخ زمین که در آن بنایند .

**میدانی** (maydāni) ا. پ. آرد  
خسبر کرده شده برای ترتیب دادن حلوا و شیرینی. و کسی که در پیشایش امیر و یاوزیر حرکت کند و القاب آنرا اعلان نماید. و نوعی از چوب دستی در اویس .

**میدة** (maydat) ا. ع. طعام و  
غران آراسته بطعام .

**میدخ** (midax) ا. پ. اسب  
سرخان. و اسب سرکش .

**میدخ** (mayda) ا. ع. ماهی  
دریايي کوچک .

**میدخ** (mida) ا. ص. ع. کسی  
که کفایت کند کاری را. بئ: **ماله میدخ**:  
یعنی نیست او را کسی که کفایت کند کار و غسل  
او را. و **کلام میدخ**: سخن اندوه آزر  
که از آن شرم دارند و نیکو نشمند آنرا .

**میدخ** (mida) **میدخة** (mida'at)  
ا. ع. جامه کهنه. و جامه ای که بدان جامه  
را از گردو غبار نگاهدارند. و جامه ای که هر  
روزه پرشند. ج: مرادع .

**میدن** (midan) فعل - م. پ.  
نور بردن و ایجاد بردن. و یختن و پاک و  
پاکیزه کردن. و آرزو داشتن .

**میده** (mayde) ا. پ. آرد گندم  
دو باره یخته. و نانی که از آرد بی سبوس  
سازند. و قسی از حلوا و باسوق. و **میده**  
کردن: آرد دو باره یختن نرم سایدن.

**میده** (mide) ا. پ. زن پارسی.  
**میدههد** (maydehad) ا. پ.  
مفروش. و شرب و فاسق .

**میده سالار** (mayde-sālār) ا .

پ. نانوا و نان پز .

**میده نه** (mayde-neh) ا. پ.  
مای دویم تلفوظ - سفره چینی و چاشنی گیر.  
**میدی** (midā) ا. ع. آخر و انتهای انجام.

**میدی** (maydiyy) ص. ع. آبروی  
که دست وی بدام افتاده باشد، و چون آبروی  
بدام افتاده باشد میگویند: **امیدی ام**  
**مرجول**: یعنی آیا دست آن بدام افتاده  
یا پای آن. و **وچل میدی**: مرد بریده دست.

**میدیاریم** (mayde-yārim) ا .  
پ. گاه پنجم از هشتاد و روزی که خداوند  
تبارک و تعالی در آن ایام مخلوق جاندار یعنی  
حیوان و ان خلق فرموده .

**میدویزارم** (mid-yuzāram) ا .  
پ. هنگام چهل و پنج روز که در آن هنگام  
آسمانها خلق شده اند .

**میدویسمه** (mid-yusame) ا .  
پ. گاه دویم یعنی شست روزی که در آن  
ایام آنها را خلق فرموده .

**مئذنة** (me'zanat) ا. ع. جای  
اذان و مناره و صومعه. ج: میاذین .

**میر** (mayr) م. ع. **مارعیه** **میر آ**  
(از باب ضرب): خوار بار آورد جهة خیال  
خود. و **مرت الدواء**: باب ترکرم و  
سودم دارو را. و **مرت الصوف**: زدم  
پشم را .

**میر** (mir) ا. پ. مأخوذ از نازی -  
امیر و پادشاه و سلطان و ملک زاده و شاهراده و  
آغا و خداوند و حاکم و رئیس و پیشوا و  
سردار و سالار و رئیس طایفه. و از القاب سادات  
و کاتبان که از اولاد آنحضرت صلوات علیه  
آله میباشد. و **میر آتش**: داروخه  
نوبخانه و توپچی باشی. و **میر آخور**:  
داروخه اصطبل. و **میر آشی**: آنکه بانک  
آش میزند و مردم را باش خوردن می طلبد .

و **میر بکاول**: خرج آدرخانه. و **میر**  
**حاج**: رئیس قافله حاجان. و **میرده**:  
دباشی. **میر دیوان**: مباشر دیوان و حاکم  
و فرمان روا. و **میر شب**: آنکه اسم شب  
میدهد و مهتر باسیانان و داروخه شب. و **میر**  
**شکار**: رئیس و مهتر شکارچیان. و **میر**  
**عاشقان**: گدنا و کرات. و **میر عدل**:  
داروخه عدالت خانه. و **میر عرض**: آنکه  
حاجات و عرایض مردم را برض میرساند.  
و **میر علم**: آنکه لوی پادشاهی را بر میدارد.  
و **میر عمارت**: رئیس دو خانه. و **میر**  
**قافله**: رئیس و مهتر قافله. و **میر کلام**:  
مرد فصیح و خطیب زبان آواز. و **میر لواء**:  
بر دارنده لوی پادشاهی. و **میر مال**:  
غزانه دارور رئیس خزانه. و **میر مجلس**:  
رئیس تشریفات و آنکه پذیرایی از مهمانان  
میکند. و **میر منزل**: آنکه پیش از ورود  
لشکر ترتیب منزل میدهد. و **میر میدان**:  
مرد دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه  
پیش میآید. و **میر هشت بهشت**: لقب  
رضوان دربان بهشت. و **میر هفتمین**:  
ستاره زحل .

**میر** (mir) ص. پ. میرنده .

**میر** (ma'er) ص. ع. **امر مثر**:  
کار دشوار و سخت .

**میر** (ma'er) و (me'ar) ص. ع.  
مفسد و فتنه انگیز .

**میر** (me'ar) و (meyar) ع. ج.  
مثره .

**میر** (me'arr) ص. ع. مرد بسیار  
جماع کننده .

**میراب** (mir-āb) ا. پ. مباشر  
و ناظر تقسیم آبها .

**میر آتش** (mir-ātec) ا. پ.  
توپچی باشی و داروخه توپخانه .

**میراث** (mirās) ۱. ع. آ. ت. چهارا که شخص برای وارث خود میگذارد. ج: مواردیت.

**میراث** (mirās) ۱. پ. مأخوذ از تازی - میهن و مرده ربک و ترا که رگار زاد و مالی که از مرده بکسی رسد و میراثگند.

**دمیراث خوردن** و یا **میراث زدن**: مالک میراث شدن.

**میراث خور** (mirās-xor) ۱. پ. وار مدوله - وارث. و **میراث خور شدن**: مالک میراث شدن.

**میراثندن** (mirāsdan) ۱. ف. ل. پ. دارای ارث شدن.

**میراثن** (mirāsān) ۱. پ. مأخوذ از تازی - دختر سرود گوی و منقی.

**میراثی** (mirāsi) ۱- ص. پ. مأخوذ از تازی - مال موورثی وارثی و منسوب و متعلق بمیراث.

**میراثی دار** (mirāsi-dār) ۱. ص. پ. دارنده ارث.

**میراثیدن** (mirāsīdan) ۱. ف. ل. پ. دارای ارث شدن.

**میراخور** (mir-āxoi) ۱. پ. وارمدوله - داروغه اصطلب.

**میراص** (mirās) ۱. ص. ع. امرأة **میراص**: زنی که مکنام جناب حدت کند.

**میرآلای** (mir-ālay) ۱. پ. سرکنک سپاه.

**مهران** (me'rān) ۱. ع. جای باش و خوش. ج. مآرین.

**میران** (mirān) ۱. پ. ج. میر.

**میران** (mirān) ۱. پ. حقی که از اجرت اجزای پست تر دیس اداره میگردد.

**میران قضا** (mirān-qazā) ۱.

۱. پ. حقی و مرد قاضی.

**میرایدن** (mirānidān) ۱. ف. م. پ. سبب مردن شدن و حکمتن و تندیب کردن.

**میراو** (mir-āv) ۱. پ. میراب.

**میربار** (mir-bār) ۱. پ. آنکه بمرم برای آمدن بجنور پادشاه بار میدهد.

**میربهر** (mir-babr) ۱. پ. امیر بحر و مباشرتراج و خراج بحری و مباشرتکتها.

**میربحری** (mir-bahri) ۱. پ. باج و خراجی که در بندر از کتتها میگيرند.

**میربخشی** (mir-baxci) ۱. پ. ویس ادای حقوق اجزای يك اداره.

**میره** (me'rat) ۱. ع. کینه و دشمنی و سخن چینی. ج: مثر (me'ar) و میر (weyar).

**میره** (mirat) ۱. ع. خوار بار و غله حمل شده از جای بجای دور.

**میرتن** (mir-tan) ۱. ص. پ. آنکه خود را بزرگ میسازد.

**میرتوزک** (mir-tuzak) ۱. و (mir-tovzak) ۱. پ. وار مجهول - دیس تشریفات و سالار-پناه.

**میرچوپان** (mir-čupān) ۱. پ. وارمجهول - ویس چوپان و شبان.

**میرداد** (mir-dād) ۱. پ. دیس و پیشوا و دیس تضارت و عدالت.

**میرده** (mir-dah) ۱. پ. دیس دهنر و دهباشی. و دیس گرز برداران.

**میردینی** (mir-dini) ۱. پ. نوعی از گل غیری بنفش. و نوعی از بافته ابریشمین که زنان از آن پیراهن سازند.

**میرزا** (mir-zā) ۱. پ. مرزا و شاهزاده و امیر زاده. و مردم شریف و پاک زاد. و مردم شاد و مغرور. و کاتب و نویسنده.

و منقی.

**میرزا کبیری** (mirzā-kabiri) ۱. پ. نوعی از خربزه اعلا.

**میرزامزاج** (mirzā-mežāj) ۱. ص. پ. سنتنی و گنکاخ و مغزور و بازبازین.

**میرزامنش** (mirzā-manec) ۱. ص. پ. آنکه خوی و طریقت امیرانه و شاهانه داد. و آنکه با نزاکت و لطافت باشد.

**میرزامنشی** (mirzā-maneci) ۱. پ. شرافت مزاج و بزرگی خوی و نزاکت و لطافت.

**میرزائی** (mirzā'i) ۱. پ. قبیای دراز با آستینهای فرمشت و گشاد و بیبه و بالا پوش دراز آستین بلند. و سلوک و رفتار میرزا در پاک زاده و شاهزادگی و امیرزادگی. و گشایش و غرور و تکبر.

**میرسامان** (mir-sāmān) ۱. پ. دیس دیوان.

**میرسین** (mirsin) ۱. پ. دوخت مورد.

**میرشکار** (mir-šekār) ۱. پ. مهتر شکار چبان و قوشچی باشی و بازدار و دارنده مرغان شکاری. و قمرساق.

**میرصد** (mir-sad) ۱. پ. یوز باشی و دیس و سالار صد نفر.

**میرعلم** (mir-alam) ۱. پ. بر دارنده لرای پادشاهی.

**میرکة** (mirakat) ۱. ع. بالشچه پیش پالان که چون سوار مانده گردد بپای خود را بر آن گذارد.

**میرلوا** (mir-levā) ۱. پ. بر دارنده لرای پادشاهی.

**میرواری** (mir-vāri) ۱. پ. باج و خراجی که از واه میگيرند.

**میروق** (mir-ruq) ۱. ص. ع. زرع **میروق**: ککت سبک زده. و **رجل میروق**: مرد گرفتار برقان.

پ. مجلس شراب و جشن میزاد و جشن عروسی و مهمانی طعام و خورستی و خوش گذرانی و عیش و عشرت و شادمانی و بزم .  
**میزد** (mizad) پ. یای مجهول - کلمه فعل یعنی از شاش میکند .  
**میزدگان** (may-zadegān) پ. ج. میزده .

**میزده** (may-zade) ا. پ. مست و منعم و خوشار و افاده از شراب . و آنکه از بسیار خوردن شراب بیمار گشته و هیچ نتواند بخورد . ج. میزدگان .

**میزور** (mīzar) ا. پ. عمامه و دستار و منديل که بر سر بندند .  
**میزور** (me'zar) ا. ع. چادر و ازار و زیرجامه و فوطه و لنگی که بر کمر بندند . ج. مآزر .

**میزک** (mizak) ا. پ. یای مجهول بول و شاش . و باران اندک . و آمیزش و اختلاط و هر چیز در هم و بر هم آمیخته . و مصغری یعنی شاش اندک .

**میزمان** (miz-mān) ا. پ. یای مجهول - میزبان .

**میزه** (mize) ا. پ. میان زین و خانه زین .

**میزیدن** (mizidan) فعل م. پ. شاشیدن و بول کردن . و پخته شدن و افسرده و رنجمند گشتن . و آمیختن .

**میژد** (mījad) ا. پ. مشوخته . و صیفه وزن منقطه و غیر عتدی .

**میژک** (mījak) ا. پ. لند کند .

**میژو** (mīju) ا. پ. عس و کرسه .

**میسی** (mays) ا. ع. نام درختن کلان . و نوعی از میز . و نوعی از درخت .

**میز** (miz) پ. یای مجهول - کلمه امر از میختن یعنی شاش کن .  
**میز** (meyz) ا. پ. مأخوذ از تازی - اشتیاز .  
**میز** (meyaz) و (meyazz) ا. ص. ح. مردخت بی .

**میزاب** (miz-āb) ا. پ. آب بریز و ناردان و آب گدو و آب راهه .

**میزاب** (me'zāb) ا. ع. مأخوذ از میزاب فارسی - ناردان . ج. مآزب .

**میزاد** (mizād) ا. پ. نکاح و شادمانی و خورستی و خوشحالی و شفق . و جشن و مهمانی .

**میزان** (mizān) ا. ع. ترازو . و اندازه و مقدار و عدل و مذکر آید . ج. موازين . و بقی: **استقام میزان النهار:**

یعنی بنیمه درآمد روز . و **لسان المیزان:** زیاده ترازو .

**میزان** (mizān) ا. پ. مأخوذ از تازی - ترازو و دو کفه ترازو . و اندازه و مقدار . و وزن شعرو سجع . و نام برج مضم از دوازده برج آسمانی . و خانه ترازو . و **نوروز میزان:** اعتدال خریفی .

**میزبان** (miz-bān) ا. پ. یای مجهول - حیانت کند و مهمانی کند و آنکه میهمانی میکند و طعام میخوراند و صاحب خانه و رئیس جشن و مهمانی . و کاردار سراجایی که مسافرن در آن منزل میکند .

**میزبان گستری** (miz-bān-gostari) ا. پ. یای اول مجهول - مهمانداری .

**میزبانی** (miz-bāni) ا. پ. یای اول مجهول - مهمانداری و پذیرایی از مهمان و خانه داری . و **میزبانی کردن:** پذیرایی از مهمان نمودن .

**میزد** (mayzad) و (mizad) ا. پ.

**میروک** (miruk) ا. پ. مورد خورد و مورچه .  
**میره** (mire) ا. پ. خواجه و رئیس و کد خدا و صاحب خانه . و یگانگی و موافقت و اتحاد . و توشه و خوراک و طعام و قوت .

**میری** (miri) ا. ص. پ. منسوب بپیر . و خزانه پادشاهی . و خراج و باج کشور . و سود برنده در قمار . و باصلاح اطفال مکتب طفلی که برای پس دادن سبق اول در نزد استاد حاضر گردد .

**میریدن** (miridan) فعل . پ. بیخ زده شدن و پژمرده شدن از بیخ و سرما .

**میری مال** (miri-māl) ا. پ. باج و خراج .

**میرین** (mirayn) ا. پ. نام داماد قیصر روم . و نیز **میرین** صیفه تنیه تازی: امیر خسرو دهلوی و امیر حسن دهلوی .

**میریه** (miriyye) ص. پ. مأخوذ از تازی - هر چیز متعلق بخزانه پادشاهی . و **اموال مطلوبه میریه:** بفتای دیوانی . و **اوراق میریه:** بردت دیوانی . و **واردات میریه:** مالیات .

**میز** (mayz) م. ع. **مازالشیء میزآ** (از باب ضرب) : جدا کرد آنچه بر می را . و نیز **میز:** فضیلت دادن بعض چیزها بر بعضی . و از جای بجای وختن .

**میز** (miz) یای مجهول و (mayz) ا. پ. ضیف و مهمان و شخصی که بیضای کسی رود . و اسباب و ادوات مهمانی و خوراندن کرسی که بر روی آن غذا میخورند و سفره . و **میز تحریر:** کرسی مائندی که بر روی آن تحریر میکنند .

**میز** (miz) ا. پ. یای مجهول - شاش و بول و شاش کند .

انگور که بر یکنه قائم و بر پا باشد .

**میس** (mays) م . ع . **ماس میآ**  
و **میسانا** (از باب ضرب) : خرامید و تبختر

نمود و بی باکی کرد . و **ماس الله فیه**

**المرض** : افزون کرد خدای مرض اروا .

**میساب** (misāb) ا . ع . خرامی  
نزدیک بر رسیدن . و غروره خرامی نیم رسیده .

**میساق** (misāq) ا . ع . مرغی که  
بال برهم زند هنگام پریدن . ج : میاسیق و  
مآسیق .

**میسان** (maysān) ا . ع . خرامنده  
و تبختر . و ستاره ای از جوزا و هرستاره

دو خشنده و روشنی . ج : میاسین . و یکی از  
دو ستاره هفت که منزل ششم از منازل قمر باشد  
و یا یکی از دو ستاره هفت . و نام شهرستانی  
میان بصره و واسط . و نام شب بدو .

**میشان** (misān) ص . ع . خواب  
آورده و خوابناک ، مذکر و مؤنث در وی  
یکسان است . و **امراهه میسان** : زن بسیار  
خراب و نیز زنی که از رفتار و استواری گویا  
دو حالت چرت مییابد .

**میشان** (maysān) م . ع . **ماس**  
**میسا و میسانا** . و . میس .

**میسانه** (misānat) ص . ع .  
**امراهه میسانه الضحی** : زن بسیار خرابانده  
در وقت چاشت و این مدح است زنان را .

**میسنان** (mīy-ṣiān) ا . پ .  
میکنده و شراب خانه و سخنانه و جای که در  
آن شراب را حفظ کنند . و منگه شراب  
گیری . و جای که در آنجا شراب را سبیل  
کنند .

**میستی** (mistī) ا . پ . یای اول  
مجهول - جذام و مبتلا بجمام .

**میسر** (maysar) ا . ع . نام گیاهی .  
و نام موضعی .

**میسر** (maysar) ا . ع . بازی نزد

و یا هر قماری . و شتر کشتی که تازیان با  
ازلام بدان قمار میکردند و معمولان این بود

که ابتدا شتر کشتی بنسب می خریدند و میکشند  
و سپس آنرا بیست و هفت و یا بده قسمت

تقسیم می کردند پس هر کس که با هم وی  
یکی از آن قسمتها بیرون می آمد برده بود  
و نصیب او را می دادند و آنکه تیر بی نشان و  
بهره با هم وی ذمی آمد علامت باخت آن بود  
و میبایست توان بدهد .

**میسر** (maysar) م . ع . قمار کردن  
بازلام ، و بالفعل من ضرب .

**میسر** (moyassar) ص . ع .  
آسان کرده شده .

**میسر** (moyassar) ا . ع . نواله ای  
که از تخم مرغ و گوشت ترتیب میدهند .

**میسر** (moyassar) م . پ . مأخوذ  
از تازی - ممکن و هر چیز سهل و آسان کرده  
شده و هر چیز شدنی و ممکن الحصول و کردنی  
و قابل عمل و آگار . و هر چیز یافتنی و دستیاب  
و آماده و مهیا .

**میسر** (moyassar) ص . ع . سهل  
و آسان کننده . و **وجل میسر** : مردی که  
دارای میش بسیار شیر باشد .

**میسرة** (maysarat) ا . ع .  
سوی دست چپ خلاف میمه . و توانگری و  
ثروت .

**میسرة** (maysarat) و (maysarat)  
(maysorat) ا . ع . آسانی و سهولت .  
**میسره** (maysare) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - سوی دست چپ و جناح چپ لنگر .  
و **میمنه میسره** : ر . مینه .

**میسیم** (meysam) ا - ص . ع .  
داغ آهن و غیره و زیبایی و جمال . و **میش**  
**امراهه ذات میسیم** : ای ذات جمال . ج :

مواسم و میاسم . و نام شخصی . و علامت و

نشان . و یق : **رایت میسمآ من الامر**  
**اعرفه ای علامه** . و علامت دارو نشان دار .

یق : **وجل میسیم** : مردی که بر خود علامت  
و نشانی قرارداده که بدان شناخته شود .

**میسور** (maysur) ص . ع . آسان  
کرده شده .

**میسور** (maysur) م . ع . آسان  
کردن .

**میسور** (maysur) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - هر چیز آسان و سهل و دستیاب و  
دست رس .

**میسورات** (maysurat) ا . پ .  
مأخوذ از تازی - کارهای آسان و دست رس .

**میسون** (maysun) ا . ع . کردک  
خوش قامت نیکو روی . و نام ماکه ای . و  
نام دختر جدل مادر یزدین معاویه .

**میسیدن** (misidan) ف . م . پ .  
شستن و مالیدن . و نوازش کردن . و دوشیدن .

**میش** (mayc) ا . ع . آمیزش و اختلاط .

**میش** (mayc) م . ع . **ماش**  
**الصوف بالشعر میسا** (از باب ضرب) :

آمیختن پشم را با موی . و **ماش لبین الضان**  
**لبین المعاز** : دوام کرد شیر میش را با  
شیر بز . و **ماش الخیر** : پنهان کرد بعضی از  
آن خبر را و آشکار کرد بعضی دیگر را . و **ماش**  
**مافی الضرع** : نیمه دوشیده آن پستان را .

**میش** (mic) ا . پ . یای مجهول -  
گوسپند نر . و گوسپند ماده . و برج اول از  
برج دوازده گانه که برج حمل باشد .

**میشا** (micā) ا . پ . یای مجهول -  
همیشه بهار که بتازی حس العالم گویند .

**میشار** (me'cār) ا . ع . اره . و  
گره سرد ملخ . ج : مآشیر .

**میشار** (micār) ا . ع . اره .

وجوه دندان دار از پای ملخ: ج: مویشیر.

**میسانه** (micâne) ا. پ. نام نخستین زن.

**میسانی** (mic'î) ا. پ. یای اول جهول - همیشه بهار.

**میش بهار** (mic-bahâr) ا. پ. یای مجهول - گل گاو چشم و اصران. همیشه بهار. وابر و صاحب.

**میسه** (maycot) م. ع. **ماشوا** الارض میسه (از باب ضرب): و رفتند در زمین و گذشتند.

**میسنه** (miete) ا. پ. ملو جهودان.

**میشتی** (micti) ا. پ. نوعی از پانده ابریشمین.

**میش چشم** (mic-çam) ص. پ. یای مجهول - آنکه چشم وی مانند چشم میس سیاه خاکستری رنگ برد. و احق و ابله و نادان.

**میش سار** (mic-sâr) ا. پ. یای مجهول - نقش و نگاری بشکل کله میس که بر تخت کند.

**میش ماده** (mic-mâde) ا. پ. کوسیند ماده و ماد میس.

**میسه** (micamat) ا. ع. ذی که در سرین خرد نگار کرده باشد تا نیکر نماید. و منة الشل: هو اعظم فی قسه من الهیسه.

**میش مرغ** (mic-morq) ا. پ. یای مجهول - برنده آبی و کبود رنگ که خرچال نیز گویند.

**میسنای** (mic-nây) ا. پ. نام گیاهی.

**میسو** (micu) ا. پ. غلای شبیه بکره که جلجان نیز گویند.

**میقوم** (maycum) ص. پ. مأخوذ از هوم نازی - تا مبارک و ناخجست و نافرجام ضد میمون و یا شامت و بد اختر و منحوس و بد شگون و بد فال و بد بخت و مطرود و ملعون.

**میسه** (mice) ا. پ. نام اولین مرد.

**میسی** (mici) ا. پ. نوعی از پرست دباغی شده. و پرست آهر.

**میشیر** (me'cir) ص. ع. صاحب نشاط، مذکر مؤنث در وی یکسان است. یق: لاقه میثیر و جواد میثیر.

**میشین** (micin) ا. ص. پ. یای اول مجهول - منسوب بیش. و پرست میس دباغی شده.

**میسنه** (micine) ا. پ. یای اول مجهول - گله میس.

**میضاه** (mizâ) ا. ع. جای دست در وی منسن. و آب وضوی آب دستان. و مطهره.

**میضایضا** (mizen-bizan) ع. و رض.

**میضاه** (miza'at) ا. ع. جای دست نماز گرفتن. و آبی که از آن وضو میگیرند. و مطهره.

**میضانه** (mizânet) ا. ع. کدوی خشک میان تنی و هر آوندی بشکل آن.

**میضنه** (mizânet) ا. ع. جوال از بزرگ خرما. ج: مواشین.

**میط** (myt) ا. ع. **ما عنده** میط: نیست در نزد او چیزی و یا نرسد در نزد او شدت و سختی و غرق. و نیز میط: دمی در سواحل دریای یمن.

**میط** (myt) م. ع. **ماط فی حکمه میطاً** (از باب ضرب): ستم کرد

و جور نمود در حکم. و **ماط عن فلان میطاً** و **میطاً تا**: کاره گردید و دور گردید از فلان. و **ماط فلاناً**: دور کرد فلان را، لازم و مستدی.

**میط** (ma'el) و **میط** (mayyel) ص. ع. افزون.

**میطاه** (mitâ) ا. ع. زمین پست در میان زمینهای بلند و مرتفع.

**میطان** (mitân) ا. ع. انتها و غایت از هر چیزی. یق: من این میطانک ای غایتک. و موضعی که در آنجا جمع میشوند و از آنجا اسبان را در تاختن رها میکند و آنجا اسبی که تاخت اسبان بآخر رسد **مساء** یا **مهداء** نامند. ج: میاطین.

**میطان** (maytân) م. ع. **ماط میطاً و میطاناً** و **میط**.

**میطده** (mitadat) ا. ع. خوب اشک. و چیزی که بدان اساس بنا و چیز آن را کوبند و استوار کنند.

**میظب** (unizab) ا. ع. سنگ که تیز باشد مانند کارد.

**میع** (may) م. ع. **ماع المن میعاً** (از باب ضرب): گداختند روغن. و **ماع الفرس میعاً و میعه**: رفت اسب و روان شد و شادمان رفت. و **ماع الشیء**: روان شد آن چیز بر روی زمین و آبرامی یمن گردید.

**میعاد** (mi'âd) م. ع. با حدیگر رعد و دامن.

**میعاد** (mi'âd) ا. ع. جای وعده و حکام رعد و رعد گاه. و **یوم المعیاد**: روز و **لله** روز دستخیز.

**میعاد** (mi'âd) ا. پ. مأخوذ از نازی - رعد گاه و رعد جای و باز گفت و فراهم آمدن نگاه و جای اجتناب.

**میعاد گاه** (mi'ad-gâh) ۱. پ. جای که دو گروه یا هم عهد اتفاق می بندند و قرار مدار کارهای خود را میدهند.

**میعاش** (mi'âs) ۱. ع. زمین نرم و رویگ ناک. و زمینی که پاسبیده شده. و راه و رویگ نرم. ج: مراعیس.

**میعان** (may'ân) ۱. پ. مأخوذ از تازی - روانی و گداختگی.

**میعة** (may'at) ۲. ع. ماع میعاً و میعة. و. مبع.

**میعة** (may'at) ۱. ع. شادمانی. و ارل و رفتار اسب. و ارل جوانی. و ارل روز و **میعط انشاط**: ارل جوانی. و نیز میعة: ماده سزوی خوشبوی که از دوشی در بلاد روم تراوش میکند. و. میه. و مصفای آن و

**میعة الالهة** رودی آنرا **میعة الیابسة** نامند. و نیز میعة: چربشی که از مرمر و تازو میگینند. و نیز صمغ درخت بی و یا دوشی شبیه بدرخت بی.

**میعه** (may'e) ۱. پ. مأخوذ از تازی. ماده خوشبوی صمغ و سزوی که از یکی از اشجار طایفه آبنوس اخذ میشود و آنچه بنمودی خود از درخت تراوش میکند **میعه سالله** و آنچه از جوشاندن اجزای آن درخت در آب بدست میآید **میعه یابسه** نامند.

**میغ** (mayq) ص. پ. آمیخته. **میغ** (miq) ۱. پ. بای مجهول. ابر و سحاب. و بخاری تیره که ملاحظه زمین باشد. و **میغ بن آسمان**: ابر نالک شدن.

**میقر** (miqar) و **میقره** (miqarat) ۱. ع. میقات و هنگام کاره و جای کار. و وعده جای و وعده گاه.

**میگاه** (miq-gâh) ۱. پ. بای مجهول. جایی که حاجیان در مکه بمطعمه جادو

میزند.

**میغناک** (miq-nâk) ص. پ. بای مجهول. ابر نالک و بخار نالک.

**میفا** (mi'fâ) ع. د. میفی.

**میفاء** (mi'fâ) ص. ع. بر آینه. و **غیر میفاء علی الاکام**: گود خربز آینه برشته های بسیار.

**میفاءة** (mi'fât) ۱. ع. سرپوش تنور. و آتش پهن کرده که در آن نان پزند. و کوره خشت پختن. و زمین بلند بر آمده.

**میفاض** (mi'fâz) ص. ع. ناقة **میفاض**: ماده شتر شتاب رو. و كذلك: نعامه میفاض.

**میفاق** (mi'fâq) ۱. ع. ا. **اتینک** **لمیفاق الهلال**: آمدن ترا هنگام برآمدن هلال.

**مقتر** (me'ter) ص. ع. غلام **مقتر**: غلام چالاک و رجا بک خدمت.

**می فروش** (may-feruc) ۱. پ. راه مجهول. شراب فروش و خداوند میکند. **میفع** (may'fa) و **میفعه** (mayfa'at) ۱. ع. نام دوشهر دوساحل دریای یمن.

**میفعه** (mayfa'at) ۱. ع. زمین بلند.

**میفوخ** (mayfux) ص. ع. بر باغخ زده شده.

**میفی** (mi'fî) ۱. ع. زمین بلند بر آمده. و سرپوش تنور. و کوره آجرپزی. و آتش پهن کرده برای نام پختن.

**مفق** (ma'eq) ص. ع. کوردک مکه زنده گریبان. المثل: **الف تق و انا معق فکیف تعلق**: چون دو کس در اخلاق مختلف باشند این مثل را گویند. **میقاب** (miqâb) ۱. ع. مردی

که آب بسیار آشامد. و زن اسحق و گول. و زنی که فرزندان اسحق دادند. و زن فراع کس. و **سیر المیقاب**: سیری که یک شبانه روز پیوسته بود. و **بنو المیقاب**: نفع است مرتزبانان را.

**میقات** (miqât) ۱. ع. هنگام کار. رجای کار. و وقاری از زمان که جهت امری مفروض شده باشد. و موضع احرام بستن حاجیان. ج: مواقیط. و قوله تعالى: ان **یوم المیقات** فصل کان میقاتاً ای وقتاً محدداً لسا وعدتاه.

**میقاد** (miqâd) ص. ع. زند **میقاد**: آتش زنده زود آتش دهنده.

**میقار** (miqâr) ص. ع. نخلة **میقار**: خرما یں باار. ج: مواقیر.

**میقاف** (miqâf) ۱. ع. جوی که بدان دیک را برهم زند تا از جوش و غلیان بازماند و میقف.

**میقان** (miqân) و **میقانه** (miqânat) ص. ع. آنکه هر چه بشنود بچین کند. یق: **رجل میقان و امرأة میقانه**.

**میقب** (miqâb) ۱. ع. گوش ماهی. و بهره ای که بدان راجاه جلا میدهند. **میقع** (mayqa') ۱. ع. سرخه مانندی است مملک که در شتر بیگان عارض میگردد و آن را میکند.

**میقعة** (miqa'at) ۱. ع. جوب گازر که بدان جامه گویند و خاشاک. و تعیین باز. رستک فسان دراز. و سوهان.

**میقف** (miqâf) ۱. ع. جوی که بدان دیک را برهم زند تا از غلیان و جوش بازماند و میقف.

**میقوظ** (mayquz) ص. ع. از خواب بیدار کرده شده.





جلد و شتاب رو .

بستن و نومی از شاهان کردن . و ماده شتر  
خمیده کرمان . و ریگ توده سبیر و دفرک .  
و درخت بسیار شاخ .

**میله** (milat) ا . ح . هنگام رزمان .  
ج : میل .

**میلاب** (mil-áb) ا . پ . ماشوره  
غلیان که يك سر آن در آب و سر دیگرش  
متصل بمیان است .

**میله** (ma'elat) ص . ح . زن  
سترنفریه .

**میلاه** (me'lát) ا . ح . خرقه‌ای که  
زنان هنگام نوحه بر کمر بندند . ج : مآلی .

**میلع** (mayla') ا . ح . اسب  
تیزرو . و شتر ماده تیزرو . و بیابان بی گیاه .  
و دراز و جنبیده و مضطرب چنین و چنان . و  
بدون الف و لام نام شتر ماده‌ای .

**میلاذ** (milád) ا . ب . نام شهری .  
و نام یکی از پهلوانان ایران که پدر گرگین  
بود .

**میلق** (milaq) و **میلقه** (milaqat)  
ا . ح . خنوری که سگ در آن آب خورد .

**میلاذ** (milád) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - زمان ولادت و روز ولادت .

**میلق** (maylaq) ا - ص . تیزرو  
و شتاب زده . و نام مردی .

**میلاذ** (milád) ا . ح . وقت زادن .

**مئلق** (me'laq) ا . ح . مرد احمق .  
و مردی که گاه دیوانه باشد و گاه بهوش آید .

**میلامیل** (milá-mil) م . ب .  
میل تا میل و از میل بمیل . و قدم قدم و بی  
دربی و پیوسته و علی التوالی . و همه و همگی و  
جمع . و در هم آمیخته و همزوج .

**میلوله** (maylulut) م . ح .  
**مال مینا و میلوله** . ر . بیل .

**میلان** (maylán) ا . ب . نام  
فلسوفی .

**میله** (mile) ا . ب . شیبه بمیل و  
و میل مانند . و نام جنگ گاه سلطان محمود  
غزنوی در ترکستان .

**میلان** (maylán) م . ح . **مال**  
**مینا و میلانا** . و . بیل .

**میله** (milab) ا . ح . دشت و بیابان  
و زمین بی گیاه .

**میلاو** (miláv) ا . ب . شاکرد  
و خدمتگار .

**میلی** (mayli) ص . ب . مأخوذ از  
تازی - آنکه در میل و اراده و خواهش  
آرزوی خود آزاد باشد .

**میلاوه** (miláve) ا . ب . شاکردانه  
و دلی که علاوه بر مزد استادشاکرد میدهند .  
و نوید و بشارت و مزد گانی .

**میلی** (mill) ا . ب . گربه .

**میلاه** (miláb) ص . ح . **امراه**  
**میلاه**: زن سخت اندوختند و ناشکیبای بر  
فوت فرزند .

**میم** (mim) ا . ح . نام حرف  
بیست و چهارم از الفبای ابجدی .

**میلاه** (miláb) ا . ح . باد سخت .  
و ماده شتر اندوختن که برگ کردن گشتی که  
بهمراه آن پرورش یافته . و ماده شتر سخت  
داله برجه خود .

**میم** (mim) ا . ب . مأخوذ از  
تازی - نام حرف بیست و هشتم از حروف  
الفبا . و شراب صاف و خالص و شراب ناب .

**مئلب** (me'lab) ص . ع . سریع و

و جاه . **میم کاتب**: نایب یا کرد . **میم**  
**مطوق**: آلت مردی .

**میم** (mayam) ا . ب . نام نرایی

از موسیقی .

**میم** (me'mam) ا . ع . دلیل و  
هادی و شتری که پیشرو شتران قافله باشد .

**میماس** (mímás) ا . ع . نام رود  
خانه‌های دشنام که بدریای بحر اروم داخل  
میکرد .

**میمه** (me'mmat) ا . ع . مؤذنه  
شم .

**میمم** (moyammam) ا . ح .  
پیروزی یافته بر مطلب .

**میمن** (moyamma) ا . ح . آنکه  
برکت و افزایش می آورد .

**میمنه** (maymanat) ا . ع . برکت  
و نیک بختی . و سوی راست خلاف میسر .

**میمنه** (maymanat) م . ح . **یمن**  
**یمن و میمنه** . ر . یمن .

**میمنت** (maymanat) ا . ب . مأخوذ  
از تازی - برکت و بختیاری و نیک بختی و  
سعادت .

**میمند** (maymand) ا . ب . نام  
شهری از معانیات غزنین . و نام صبی‌ای در فارس .

**میمنه** (maymene) ا . ب . مأخوذ  
از تازی - سوی دست راست و جناح راست  
لشکر . و **میمنه میسر**: راست رجب . و

نیک بختی و بدبختی . و صواب و خطا . و راست  
و ناراست .

**میموم** (moymum) ص . ح .  
و **جل میوموم**: مرد بدبخت انداخته شده .

**میمون** (máymun) ا . ب .  
بوزینه و بهانه . و غلام و بنده . و نام گیاهی  
که بر درخت پیچد و سیاه‌درو نیز گویند و  
بنازی کرمة ایضا .

**میمون** (maymun) ص . ب .  
مأخوذ از تازی - مبارک و فرخنده و شگفت .

**میمون** (maymun) ص . ع .



میهمان (mih-mān) ۱. پ. ۲. همان.	فران باشد .	میکنند برای اینکه همیشه پاندوشی و دوستکامی همراه باشند .
میهمن (mihman) ۱. پ. اهل و عیال رنخاندان و قبیله و طایفه و قوم و زراد و میراث رمال موروثی.	میوه خوار (mive-xār) ۱. پ. واو معدوله - خورنده میوه و آنکه روزی میوه میوه باشد و از میوه زندگی کند .	میئوس (may'us) ص. ج. نومیه و میئوس منه : چیزی که از آن نومیه میکردند .
میهن (mihen) ۱. پ. شهر وطن و مسکن و مقام و زاد و بوم و بنگاه و آراگاه و سامان . رزن و فرزندان و قوم و خویش و طایفه و قبیله . و میهن وارث و میراث و مال موروثی . و خوش خوی . و کره و مسکه و شیر گوسپند .	میوه دار (mive-dār) ص. پ. یاردار و مشر و درخت میوه دار : درخت مشر .	میوس (mayus) ص. ج. بیبار نینتر کننده و خرامان رونده .
میهنه (mihne) ۱. پ. یای مجهول - شهری در خراسان موطن شیخ ابو سعید ابوالخیر رحمه الله علیه که اکنون ویران است .	میوه فروش (mive-foruc) ۱. پ. واو مجهول - آنکه میوه می فروشد .	میول (moyul) ۱ - ج. میل . میول (moyul) م. ج. مالت الشمس میولاً (از باب ضرب) : مایل بفرود شد آفتاب و فرود آمد از میان آسمان .
مشید (ma'id) ص. ج. نازک و ناز پرورده .	میوه ناک (mive-nāk) ص. پ. حامل میوه و باردار .	دمال بنا الطريق : بیانه راه رفت با مال میوالة (moyulat) ۱. ج. میل و رغبت .
مشیر (ma'ir) ص. ج. اهرآة مشیر : زن گاییده شده . و اهر مشیر : کار سخت و دشوار .	مئوی (me'aviyy) ص. ج. منسوب به آن یعنی صدی .	میون (mayun) ص. ج. دروغگو . میون (moyun) م. ج. مین .
مشیر (ma'yar) ۱. ج. بسیار جماع کننده .	میوینه (mivine) ۱. پ. درختی که در اول بهار تنبند و سبز نشود و میزم گردد .	مئون (me'un) و (mo'un) ع. ج. مائة .
مشیف (ma'if) ص. ج. زرع مشیف : کفت آن رسیده .	میّه (mayh) ع. ماه السیف و غیره میهاً : زواندود کرد شمشیر و جز آنرا . و ماه موها و میها و میهه . د. موه .	میوه (mayve) و (mive) ۱. پ. یار و تر و هر محصولی از نباتات که از عقب گل و شکوفه بر آمده و حار و تخم میباشد و میوه دل : فرزندان و شعر رستن .
مییقن (moyayqen) ج. مصغر مؤقن . در مؤقن .	میّه (mey) ۱. پ. دیوک جامه خوار .	میوها (mayve-hā) و (mive-hā) پ. ج. میوه . میوه های گوناگون : از همه جور میوه .
مشین (me'in) ع. ج. مائة .	میّه رمیهة (mayyeh) و (mayyehat) ص. ج. پراز آب مانند کشتی و چاه و جز آن .	میوه آور (mive-avar) ص. پ. آنکه میوه حمل میکند . و درخت میوه آور : درخت بار آور و مشر .
مفتم شهر رمضان المبارک ۱۳۲۷ هجری قمری فصل بیم بانجام رسید .	میّه (mayhat) ع. ج. ماه موها و ماما و میهه . و . موه .	میوه خانه (mive-xāne) ۱. پ. دکان میوه فروشی . و سال که میوه در آن

# ن

ن (nun) حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای ایتی و حرف چهاردهم از الفبای اجدی و در حساب جمل پنجاه بشمار آید و آنرا نون گویند. و در زبان فارسی این حرف گاه بیلام بدل شود چون نیلوفر لیلو و فروگاه بجای نیم واقع گردد چون یام و بان و گاه بجای لام چون چندل و چندن و گاه بجای کلمه است واقع شود چون خوشن بجای خوش است و نیکن بجای نیک است و گاه برای نسبت آنرا استعمال میکنند مانند زمین منسوب بریم و پاداشن منسوب پاداش . و در زبان تازی بهون حرف ن قبل از حرف د و ل و م و روی واقع شود و تلفظ آنرا حذف کرده و حرف ما بعد وی را مبدعه تلفظ میکنند . مانند :

**هن و ب و من لیل و من ما و من واحد و من یکن** که مر ب و لیل و ما و ما و احد میکن می خوانند .

ن (nun) ح. قوله تعالى: **ن والقلم:** اسم نهری است در بهشت . قال له عز وجل : اجسد فجد نصاره داداً و ملك يؤدی ای القام

و اسم محمد صلی الله علیه و آله فی القرآن. و ن: از حروف هجا است و بر چند وجه میباشد : یکی نون تا کید که بر دو قسم است: ثقیله و خفیفه . و دیگری نونی که در فعل مضارع برای متکلم مع النیر زیاد میکنند . و سیومی نون تنبیه که همیشه مکسور است . و چهارمی نون جمع که همیشه مقترح است. و پنجمی نون بدل از وارد مثل صنمانی و بهرائی منصوب بضمنا نام فریای و بهران نام قبیله ای که قیاس صنماری و بهرا . وی بوده .

ن (na) ح. کلمه امر از نای. و نای .

نا (na) پ . یکی از حروف است که چون در اول کلمه در آید آنرا منفی می سازد یعنی معنای صفت توصیفی را از آن سلب میکند مانند ناپایداری یعنی چیزی که پایدار نیست و نا اصل یعنی آنکه اصل رزوا ندارد و هر گاه در آخر کلمه در آید محل و مکان را می رساند مانند بهنا و تیزنا و دراز نا یعنی محل یعنی محل تیزی و محل درازی .

نا (na) ا. پ . آب و مار . وطنه

و سرزنی و ملامت . و سرزنی کلمه و ملامت کننده . و ناواری و نای و حلقوم .

نا (na) ح . ضمیر متکلم مع النیر یعنی ما که هم ملحق با اسم می گردد مانند **کتابنا** : یعنی کتاب ما و هم یا آخر فعل ملحق می گردد مانند **ضربنا** : یعنی زدیم ما و **ضربنا** : یعنی زد ما و .

نا آباد (na-ābād) ص . پ . ویران شده و خراب شده .

نات (na'at) ص . ح . و رجل **نات** : مرد با ناله و فغان .

نات (na'at) ز نا ح (na'at) ا . ح . شیریشه .

نا آزاد (na-āzād) ص . پ . بد اصل و بد نزاد .

نا آزموده (na-āzmude) ص . پ . بی تجربه وی و غوف .

نا استاد (na-ostād) ص . پ . نا آزموده کار وی و قوف .

نا استادی (na-ostādi) ا . پ .

بی وقرنی و نا آژموده کاری .

**ناستوار** (nā-nostvār) ص .  
پ . نا پایدار و بی ثبات . و خاین و نمک  
بهرام .

**نا آشنا** (nā-ācnā) ص . پ .  
بی اطلاع و بی خبر . و غیر معروف و ناشناس  
**نا آشنائی** (nā-ācnāi) ا . پ .  
بی خبری . و غیر معرفی .

**نا اصل** (nā-asl) ص . پ . آ . که  
اصل و بزاد ندارد و بد بزاد و نانجیب و بد  
اخلاق .

**نا افضائی** (nā-aftefāi) ا . پ .  
غفلت دین خبری . و بی پروایی .

**نا امن** (nā-amn) ص . پ .  
خطرناک و بدون امنیت و نا سالم و مخوف و  
جایی که مردم در آسایش نباشند .

**نا امنی** (nā-amni) ا . پ . عدم  
امنیت و اطمینان و عدم آسایش .

**نا امید** (nā-omid) و (nā-ommid)  
ص . پ . در هر دری مجهول - مأیوس و  
درمانده و بی چاره و لا علاج و دلنگار .

**نا امید ی** (nā-omidi) ا . پ .  
بای اول مجهول - یأس و بی چارگی و  
درماندگی .

**نا آمیزگار** (nā-āmixgār) ص .  
پ . بای مجهول - غیر مأنوس و بی الفت .  
**نا آبان** (nā-ābbān) ا . پ .  
نام سازی که نای آبان نیز گویند .

**نا اندیش** (nā-andic) ص . پ .  
بای مجهول - هر چیز آشکار و روشن و بدیهی  
که محتاج ب فکر و اندیشه نباشد و تأمل لازم  
نداشته باشد و بلا تأمل .

**نا انصافی** (nā-ensāfi) ص . پ .  
بی انصاف و بی داد و ظالم و دستگیر .

**نا انصافی** (nā-ensāfi) ا . پ .

بی دادی و بی انصافی و ظلم و ستم .

**نا اوس** (nā'us) ا . پ . مأخوذ  
از یونانی - معبد ترسایان و آتشکده .

**نا آهار** (nā-āhār) ص . پ .  
ناشنا و آتکه چیزی نخرده باشد و روزگار .

**نا اهل** (nā-ahl) ص . پ . ناقابل  
و نالایق و آتکه سزاوار نباشد . و غیر موافق  
و نادرست و منافی .

**نا ایمن** (nā-ayman) ص . پ .  
خطرناک و مخوف .

**نا اب** (nā'ab) ا - ص . پ . صاف  
و پاک و بیش و بی عیب و خالص و بی آبریزش  
و زلال . و مانند و مشابه . و نار . و ناری که بر  
کفل اسب و استرازه فریبی افتد .

**نا اب** (nā'b) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - چهار دندان پیشین سیخ و بهایم . و  
شتر پیراز کار افتاده .

**نا اب** (nā'b) ا . ع . آ . دندان  
پیشین اوزسان که پس از باعیاست میباشد و  
بفارسی بیشتر گویند . ج : انیاب و انیب و  
نیوب . و ج : ایاب . و شتر ماده کلانسال .  
ج : انیاب و نیوب و نیب . و نیز **نا اب** : مهر  
قوم و سید قوم .

**نا بابک** (nā-bā'ak) ص . پ . بی بابک  
و بی ترس دین پرورا و دلیر .

**نا بالغ** (nā-bā'leq) ص . پ .  
نا رسیده و کودکی که بن بلوغ و رشد  
نرسیده باشد .

**نا باور** (nā-bā'var) ص . پ .  
بی اعتماد و چیزی که لایق باور کردن  
نیاشد .

**نا بای** (nā-bā'y) ص . پ . بحال  
شد مسکن و غیر معقول که قابل تعقل نباشد .

**نا پایست** (nā-bā'yest) ص . پ .  
نالایق . و نامناسب و نادورا و غیر جایز و

خلاف شرع .

**نا پایستی** (nā-bā'yestan) فل .  
پ . نا بستن بودن و نا خایسته بودن و کراهت  
داشتن و غیر مشروع بودن .

**نا پایسته** (nā-bā'yeste) ص . پ .  
نالایق و نادورا و نا خایسته . و **نا پایسته هستی** :  
چیزی که وجود آن محال و غیر معقول بود  
مانند شریک باری .

**نا بت** (nābet) ا . ع . نام دهن  
دو برهه . و از اعلام است .

**نا بت** (nābet) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - روینده و روینده و روینده .

**نا بته** (nābeta) ا . ع . نخواست از  
فرزدان خواهی پس باشد و یا دختر بی فرزندان

که از حد کودکی تجاوز کرده و هنوز نا  
آژموده دو کار باشند . و نیز نخواست از  
شتران . ج : نوبت . یق : **نبتت لهم**

**نا بته** . و قرلم : **ما احسن نایته بنی**  
**فلان** : یعنی چه بیکر ست نخواستگان فلان  
از فرزندان و شتران . و **ان بنی فلان نایته**  
**شهر** : فرزندان فلان نخواستگان شریباشند .

**نا بجه** (nābejat) ا . ع . بلا رستی  
و رنج . و طعمی مرنازیان را در جاهلیت که  
از شیر و پشم شتر میباشند .

**نا بجه** (nābeh) ص . ع . سگ بانک  
کند .

**نا بخته** (nābexat) ا . ع . متکلم  
و سخن گوی . و بزورک منش و متکبر . و زمین  
دور دست . ج : نابخ .

**نا بخرد** (nā-baxerad) ص .  
پ . نادان و بی عقل .

**نا بخردی** (nā-baxeradi) ا .  
پ . نادان و دیرانگی .

**نا بخشنده** (nā-baxšand) ص .  
پ . کسی که از بخشش و دعش کراهت داشته باشد .

**نابدان** (nâbedân) ۱. پ. ناردان و میزاب.

**نابرجا** (nâ-bar-jâ) ۱. پ. بیرون ازجا وی هنگام و بیجا و نامناسب.

و نالایق. و عبت و میبهره. و نادان وی و قوف.

**نابردار** (nâ-bordâr) ۱. پ. نا شکیا وی صبر و ناچار.

**نابرداری** (nâ-bordâri) ۱. پ. بی صبری و شکیایی. و ناچاروی و لاعلاجی.

**نابردبار** (nâ-bord-bâr) ۱. پ. نا شکیا وی صبر وی تحمل وی مروت.

**نابرهنده** (nâ-bar-hendase) ۱. پ. برخلاف قانون هندسه.

**نابریده** (nâ-borid) ۱. پ. خسته نا کرده و غیر

مختون. و پارچهای که باندازه لباس گرفته و هنوز نبریده باشند.

**نابامان** (nâ-be-sâmân) ۱. پ. بی ساز و برک وی سامان وی سرانجام

و بدون ترتیب و نظم و آسنگی.

**نابستی** (nâ-bastegi) ۱. پ. عدم وفاداری جراحات که هنوز بروی آن مرهم

نگذاشته و آنرا نبسته باشند.

**نابسته** (nâ-baste) ۱. پ. زخمی که آنرا نبسته و مرهم بروی وی نگذاشته

باشند.

**ناببود** (nâbesud) ۱. پ. هر چیزی نو که دست بدان زده و دست خورده نشده باشد.

**نابسی** (nâbasi) ۱. پ. عدم مقابل وجود.

**نابشته** (nâ-be-coste) ۱. پ. ناسته.

**نابض** (nâbez) ۱. ع. غضب و خشم. ین: **نبض نابضه**: بر انگبخت خشم

و غضب از.

**نابض** (nâbez) ۱. ع. دگ جینده. و اندازنده و تیر انداز.

**نابع** (nâbe') ۱. ع. آیکه از چشمه بیرون آید. ج: نابع نواع.

**نابغه** (nâbeqat) ۱. ع. مرد بزرگ شأن و بزرگ مرتبه. و شاعری که از شعر اوئی نداشته باشد و شعر نیکو گوید. ج: نابع.

**نابک** (nâbek) ۱. ع. مکان نابک: جای بلند و مرتفع. ج: نوابک.

**نابکار** (nâ-bakâr) ۱. پ. بی فایده و بی حاصل و ناسودمند وی کار. و او باش

و آواره و هرزه گرد. و تپیل وی عار و رقیق و مصاحب ناکس وی قدر و کسی که صنم و

پیشه ای نداد و بی دین وی آیین و شریر و بد کار و بد عمل و بد کردار و بد اندیش.

**نابکاری** (nâ-ba-kâri) ۱. پ. شرارت و فساد و بد اندیشی.

**نابکته** (nâbekat) ۱. ع. زمین بلند.

**نابل** (nâbei) ۱. پ. مأخوذ از نازی. ترکش و تیردان.

**نابل** (nâbel) ۱. ع. تیر ساز و صاحب تیر و تیر انداز. ج: نبل. و بزرگ

و ماهر و تیر اندازی و در کار. و هو نابل و این نابل: اوز بزرگ است و پسر بزرگ. و

قرلم: **نار حابلم علی نابلم**: یعنی آتش بلا فروخته بر خودشان.

**نابل** (nâbol) ۱. ع. نام مردی. و نام مرضی در آفریقا.

**نابلد** (nâ-balad) ۱. پ. بی خبر از راه و از وضع و موسم جایی و بی اطلاع

از کاری و نادان و جاهل از وضع خانه و آنچه در وی میباشد.

**نابلس** (nâbolos) ۱. ع. نام شهری در فلسطین.

**نابنوا** (nâ-be-navâ) ۱. پ. هر چیز ضایع شده که هیچ کار نیاید.

**نابود** (nâ-bud) ۱. ع. پ. معدوم و نیست و ناپیدا و آنکه هرگز موجود نمی شود

و ویران شده. و نادار و مفلس و پریشان شده.

**ونابود شدن**: نیست شدن و ناپیدا شدن.

**ونابود کردن**: نیست کردن و معدوم کردن و ناپیدا کردن.

**نابودمند** (nâ-bud-mend) ۱. ع. صاحب پریشانی و افلاس و بی برک و نوا.

**نابه** (nâbeh) ۱. ع. **نابه**: مرد نام آور و گرامی. ج: نبه. و

**امر نابه**: کار بزرگ.

**نابه** (nâbeh) ۱. ع. از اعلام است.

**نابیره** (nâ-bahre) ۱. پ. بزرگ و عظیم. و فرومایه و دون و خسیس. و

ذولب ناسره که نیره نیز گویند. و پوشیده و پنهان.

**نابهنجار** (nâ-be-hanjâr) ۱. ع. بی ترتیب وی نظم وی دستور و بد عمل

و بد کردار. و **کار نابهنجار**: کار بد.

**نابی** (nâbi) ۱. پ. کور و نایبنا.

**نابی** (nâbi) ۱. ع. **سیف ناب**: شصتیری که کار گر نکرد.

**نابی** (nâbi) ۱. ع. زمین مرتفع و پشته. ج: نبی.

**نابی** (nâbe') ۱. ع. جای بلند و خمیده و آینه از جای دیگر. ین: **رجل نابی**. و **وسیل نابی**. و **نایه** (nâbeyat) ۱. ع. کمان که

ص. پ. چیزی که حدود آن غیرمربی باشد.  
وین بیان و غیر محدود.

**نایر استه** (nā-payāste) ص.  
پ. دباغی شده و آراسته شده.

**نات** (nā'at) ا. ع. شیریشه.

**نات** (nā'at) ص. ع. ناله کننده.

**نات** (nā't) م. ع. نات الرجل

و غیره من الاصدو الحمار نانا و نینا

(از باب فتح و از باب ضرب نیز آید):

ناله کردن مرد و جز آن اوشیر و یا خر و

ناید بلندتر از ناله این. و **نات فلانا**: حسد

برند بر فلان.

**نات** (nā't) ا. ع. مردم، لغت است

در ناس.

**ناتاب** (nā-tāb) ص. پ. ناییده

و ناته ننده. دست و ناتوان و ضعیف.

**ناتج** (nātej) ص. ع. آنکه

نگاهداری میکند ماده شتر و برای تاج گرفتن.

ج: تواج.

**ناتجربگی** (nā-tejrobagi) ا.

پ. عدم تجربه و بی تفرقی و بی تجربهگی.

**ناتدبیر** (nā-tedbir) ص. پ.

بی فکر و بی چاره.

**ناتراش** (nā-tarāc) و **ناتراشیده**

(nā-tarācīde) ص. پ. مردم درشت نا

هوار و ناقبول و بی اصول و بی ادب. و

نیز تراشیده ننده و تراشده و جلاداده ننده.

**ناتریت** (nā-teribat) ص. پ.

بی تربیت و بد پرورده شده.

**ناترة** (nāterat) ص. ع. قوس

ناترة: کسانی که از سنتی زده و پاره کند.

**ناترس** (nā-tars) ص. پ. بی

ترس و بی وحم و سخته دل.

**ناترهنده** (nā-terhande) ص.

پ. غیر منظم و نا آراسته.

پ. فقدان و قیست و عدم ظهور.

**ناروا** (nā-parvā) ص. پ.

بی باک و بی پروا و بی ترس و دلیر و بجادر و بی

اندیشه و بی فکر و بی خیر و غافل. و بدون

ضد و اراده و ناتوان و سست و آشفته و حیران

و سرگشته. و مشغول و همیشه در کار.

**ناروایی** (nā-parvā'i) ا. پ.

شغل و کار ریشه.

**نارپهیزگار** (nā-parhiz-gār)

ص. پ. یای مجهول. بی احتیاط و بی

ملاحظه و بی خیر و غافل از تندوستی و سلامتی

و آنکه پرهیزگاری و پارسایی نداد.

**نارپهیزگاری** (nā-parhiz-gārī)

ا. پ. یای اول مجهول. بی احتیاطی و

عدم ملاحظه در حفظ تندوستی و عدم پارسایی.

**نابسند** (nā-pasand) ص. پ.

نا پسندیده و چیزی که پسندیده نباشد و غیر

مقبول و مرود و غیر مطبوع و ناگوار و مکروه

و زشت و قبیح. و **نابسند داشتن** و یا

**نابسند شمردن**: نفرت و کراهت داشتن

و زشت و قبیح شمردن.

**نابسندی** (nā-pasandi) ا. پ.

عدم قبول و عدم مطبوعیت و نا مطبوعی.

**نابسندیده** (nā-pasandide)

ص. پ. چیزی که پسندیده نباشد و مرود و

غیرمقبول و مکروه و زشت و قبیح و نامطبوع.

و **نابسندیده شدن**: تفر کرده شدن و

پسندیده ننددن و قبول ناکردن.

**نابسگار** (nā-pegār) ص. پ.

هر کین ریس و فرومایه و کینه.

**نایددا** (nā-paydā) ص. پ.

چیزی که هویدا و آشکار نباشد و آنکه هنوز

وجود نیامده و موجود ننده و پیدا نگفته باشد

و کم شده ای که یافت ننده باشد و پنهان و غایب.

**نایدداگراله** (nā-paydā-kerāle)

از ده هور دروا باشد.

**نابین** (nā-bin) و **نابینا** (nā-binā)

ص. پ. کور و چشمی که بینایی ندارد. و

چشم کم بین و بد بین.

**نابینایی** (nā-binā'i) ا. پ.

کوروی.

**نابوسان** (nā-bayāsān) - ا.

ص. پ. چشم داشت و ترفع. و ناگاه و

غافل.

**ناباز** (nā-pāz) ص. پ. بی جلا

و بی لطافت و ناصاف و نا پاک.

**ناباک** (nā-pāk) ص. پ. آلوده

و پلید و ملوث و ناصاف و هر کین و نادرست.

و بد اخلاق. و شهوتی. و بد کار و زنا کار.

**ناباک دین** (nā-pāk-dīn) ص.

پ. کافر و ملعون و بی دین.

**ناباک رای** (nā-pāk-rāy) ص.

پ. کم راه و بد نیت و بد اراده و کسی که

تقدیر و وای وی دوست نباشد.

**ناباکی** (nā-pāki) ا. پ.

آلودگی و پلیدی و ناصافی. و هر کین و

نادرستی و بد اخلاقی و بد کاری و بد عملی.

**نابایدار** (nā-pāydar) ص. پ.

بی قرار و بی ثبات و نا استوار و فانی و متروک

و بی دوام.

**ناباینده** (nā-pāyande) ص.

پ. فانی و عارضی.

**نابخته** (nā-poxte) ص. پ.

نپخته و هنوز پخته نافته و مطبخ ننده.

**نایدید** (nā-pādid) ص. پ.

غایب و غیرمربی و چیزی که هویدا و آشکار

نباشد و مفقود کم شده و پیدا ننده و مخفی و

ناپرد. و **نایدید شدن**: غایب شدن و پنهان

گشتن و ناپرد شدن و مفقود شدن و کم شدن.

**نایدیدگی** (nā-pādidagi) ا.



**ناتف** ( nâtef ) ع . ا . نوعی از  
طلوا .

**ناتق** ( nâteq ) ا - ص . ع .  
شکافته . بلند کننده . و گسترده . و آتش  
زنه زود آتش افروزنده . و ماده شتر زود  
بارگیرنده . و اسبی که بسختی میگذارد کسی  
بروی سوار شود . و **امراة ناتق** زنی بسیار  
بچه . و نیز **ناتق** ؛ بدون الف و لام ؛ نام ماه  
رهمان .

**ناتمام** ( nâ-tamâm ) ص . پ .  
ناقص و عیب دار و انجام نیافته تمام و کامل  
نشده .

**ناتمامی** ( nâ-tamâmi ) ا . پ .  
تقصان و قصور .

**ناتندرست** ( nâ-tan-dorost ) ص .  
پ . بیمار و طلیل .

**ناتوان** ( nâ-tovân ) ص . پ .  
سست و ضعیف و عاجز و درمانده و بی زور و  
بی قوت و کم زور و طلیل و بیمار و آنکه  
مردی ندارد . و **بیر ناتوان** ؛ فرتوت . و  
**ناتوان شدن** ؛ درمانده شدن و طلیل و بسیار  
گفتن . و **ناتوان کردن** ؛ کم زور کردن  
و درمانده کردن .

**ناتوانان** ( nâ-tovânân ) ا . پ .  
مردمان درمانده و عاجز و بیمار . و ناتوان .  
**ناتوانانواز** ( nâ-tovânân-âvâz )  
ص . پ . کسی که بی نوازه مردمان ضعیف  
و ناتوان را . و خداوند عالم جل شانہ که یاری  
میکند درماندگان را .

**ناتوانانی** ( nâ-tovânâni ) ا . پ .  
سستی و ضعف و کم زوری .

**ناتوان بین** ( nâ-tovân-bin ) ص .  
پ . و تشکیک و حسود و بد خواه .

**ناتوانگیر** ( nâ-tovân-gir ) ص .  
پ . ظالم و سنگبار و آنکه درماندگان را

میگیرد و بر آنها ستم میکند .

**ناتوانی** ( nâ-tovâni ) ا . پ .  
سستی و ضعف و اندوه و غم و االم .

**ناتی** ( nâti ) ص . ع . بلند شده  
و آماس کرده و بلند بر آمده .

**ناتیء** ( nâte' ) ص . ع . هر چیز  
مرتفع و بالا بر آمده . و **نبت ناتیء** ؛ گیاه  
بلند شده .

**نات** ( na's ) م . ع . **نات عنه**  
**ناتاً** ( از باب فتح ) ؛ دور شد از آن . و  
**نات فلان ناتاً و مناتاً** ؛ کوشش کرد  
فلان .

**نات** ( nâss ) ص . ع . غیبت کننده  
ج ؛ تات .

**ناتر** ( nâser ) ا . ع . گویندگی که  
از بی روی کرم مانند ی بر آید .

**ناتر** ( nâser ) ص . ع . پراکنده  
کننده .

**ناج** ( nâji ) ا . پ . ناز و ناچور .

**ناج** ( nâji ) م . ع . **ناج ناجاً و**  
**تووجاً** . و . تزوج .

**ناج** ( nâ'aji ) م . ع . **نتج ناجاً** ( از  
باب -مع ) ؛ بضع رستی و آرامی خورد .

**ناجای** ( na-jâyi ) ص . پ . بی  
نایده و بی حاصل و بی موقع و بی جای .

**ناجایز** ( nâ-jâyez ) ص . پ .  
پ . ناروا و نامشروع و ناشایسته و ناپایست .

**ناجایگاه** ( nâ-jây-gâh ) ص . پ .  
بی حکام و بی جا و غلط گذاشته شده .

**ناجیح** ( nâjeh ) ص . م . کار سهل  
و آسان . و سیر سریع .

**ناجیح** ( nâjeh ) ا . ع . سیر سخت .  
و مرد پیروزند .

**ناجیح** ( nâjeh ) ص . م . سرفنده  
و آنکه سرفه میکند .

**ناجیح** ( nâjeh ) ع . ا . دریای با  
بانگ و شور . و آواز اضطراب آب بر  
کتاب .

**ناجد** ( nâjed ) ص . ع . کند  
خاطر و نادان و کم هوش . و آنکه در زبان  
وی لکت باشد .

**ناجد** ( nâjez ) ا . ع . دندان  
سپین . ج . نواض . و **عض علی ناجده** ؛  
یعنی بکمال بلوغ رسید .

**ناجر** ( nâjer ) ا . ع . ماه صفر .  
و ماه رجب . و هر ماهی که در تابستان آید  
بوقت تشنگی شتر .

**ناجرهک** ( nâjrohek ) ا . پ .  
مکتف در بیکده و بت خانه . و نام معبد  
ترسیان . و نام زاهدی ترسا .

**ناجز** ( nâjez ) ا . ع . نقد حاضر  
و آماده . و **بعثه ناجز آبناجز** ؛ یعنی دست  
بدست خریدم آزار بجایگی و زودی و شتاب  
خریدم آن را .

**ناجز انجام** ( nâ-joz-anjâm )  
ص . م . ف . پ . نامتاهی و بی نهایت و بی حد  
والی غیر النهایه .

**ناجس** ( nâjes ) ص . ع . **داه**  
**ناجس** ؛ دردی که روی بی ندارد .

**ناجش** ( nâjeh ) ص . ع . آنکه  
می ماند کسی را از چیزی و مایل میکند وی  
را بسوی غیر آن چیز .

**ناجش** ( nâjeh ) ا . ع . میادو  
شکارچی . و آنکه شکار را بسوی شکارچی  
وم میدهد .

**ناجیح** ( nâje' ) ص . ع .  
جویده گیاه و بکوبی .

**ناجحة** ( nâje'at ) ص . ع . **قوم**  
**ناجحة** ؛ گروه جوینده گیاه . ج ؛ نواجم .

**ناجل** ( nâjel ) ص . ع . دارای  
ج = جزو ۱۰۹

نجل و نسل و فرزند . و فرس **ناجل** : اسب گرامی نسل .

**ناجلین** ( nâjelayne ) ا . ج .  
جبهه تشبه : پدرو مادر . بق : قبح الله **ناجلیه** ای ابرویه .

**ناجنبان** ( nâ-jonbân ) ص . پ .  
ساکن و غیر مشترک و بر حرکت .

**ناجنس** ( nâ-jens ) ص . پ .  
بدرشت و بد توارد . وی تربیت وی ادب .

**ناجو** ( nâju ) ا . پ .  
درخت کاج و صنوبر .

**ناجان مرد** ( nâ-javân-mard )  
ص . پ . بدخواه و بدرشت و فرومایه و کینه و دهن همت .

**ناجود** ( nâjud ) ا . پ .  
خواه پر باشد و یا خالی . و کاسه بزرگ .

**ناجود** ( nâjud ) ا - ع . ص .  
و غنوموی . و زعفران . و خون .

**ناجور** ( nâ-jur ) ص . ع .  
چیزی که جفت و جور با دیگری نباشد و هر دو چیز و یا چند چیز که باهم مختلف باشند و یکدیگر شباهتی نداشته باشند .

**ناجه** ( nâjeh ) ص . ع .  
آنکه داخل شود در شهری که خوش آیدوی نباشد و دارای ملاتنی نبود .

**ناجی** ( nâji ) ص . ح .  
و منده و خلاصی شونده . ج . ناجین و ناجین . و پوست باز کننده از شتر . و نطوق کننده . و **بعبیر لاج** : شتر تیز رونده . ج .  
ناجی ( nâji ) ا . ع . از القاب حضرت نوح . و نام چند نفر محدث .

**ناجی** ( nâji ) ص . پ .  
مأخوذ از تازی . و دستگار از عقوبت و نجات یافته .

**ناجی** ( nâjyy ) ص . ع .  
منسوب بیزناجیه .

**ناجیات** ( nâjeyât ) ح . ج .  
ناجیه .

**ناجیه** ( nâjeyat ) ص . ع .  
مؤنت ناجی : رهنده و خلاصی شونده . ج .  
ناجیات . و **ناقه ناجیه** : ماده شتر تیز رو . ج .  
ناجی .

**ناجیه** ( nâjeyat ) ا . ع .  
بنو **ناجیه** : نام گروهی از تازیان .

**ناجین** ( nâjina ) و **ناجیون** ( nâjeyuna ) ع . ج .  
ناجی .

**ناچار** ( nâ-çâr ) ص . م . ف . پ .  
بی چاره و لا علاج و درمانده و عاجز و پریشان و بی یار و یاور و بی توانی کس و مفلک و گدا و فقیر و خوار و ذلیل .  
و لا بد و مجبور و بالضروره و ناگزیر . و واجب و لازم و برخلاف میل و رغبت . و **ناچار شدن** : مجبور شدن و ناگزیر شدن و لا علاج شدن .

**ناچاری** ( nâ-çâri ) ا . پ .  
بی چارگی و لا علاجی و درماندگی .

**ناچاق** ( nâ-çâq ) ص . پ .  
ناخوش و بیچاره و لاغر .

**ناچا ویده** ( nâ-çâvide ) ص .  
پ .  
تعبیده و مضغ نشده .

**ناچاخ** ( nâçax ) ا . پ .  
تبریزین و پیکان دوشاخه و نیزه کوچک .

**ناچاخ زن** ( nâçax-zan ) ا . پ .  
آنکه با ناچخ بیکار میکند .

**ناچران** ( nâ-çarân ) ص . پ .  
چرا ناکرده و عطف ناخورده .

**ناچسب** ( nâ-ças ) و **ناچسبان** ( nâ-çaspân ) ص . پ .  
نا مناسب و نالایق و نا شایسته و بی لیاقت .

**ناچشیده** ( nâ-çâcide ) ص .  
پ .  
شراب بی مزه .

**ناچمان** ( nâ-çandn ) ص . پ .  
طاجور ناتوان در حرکت .

**ناچیده** ( nâ-çide ) ص . پ .

چیده نشده و فراموش نمانده .

**ناچیز** ( nâ-çiz ) ص . پ .  
بیهوده و کار بیهوده و بی نتیجه و بی فایده . و خراب شده و ویران شده . و نیست و نابود . و بی قدر و بی مقدار .

**ناچیزی** ( nâ-çizi ) ا . پ .  
خریدی کوچک و بی قدری و بی مقداری و نابودی نیستی .

**ناحات** ( nâhât ) ع . ج .  
ناحه .

**ناحه** ( nâhat ) ا . ج .  
ناجه و کرانه . ج .  
ناحات .

**ناحرات** ( nâherât ) ع . ج .  
ناحرة .

**ناحراتان** ( nâherâtâne ) ا . ع .  
در هر دو بیعتی تشبه : نام دورک درخت و یا درسته اسب . و دو استخوان چنبر کردن .

**ناحرة** ( nâherat ) ا . ج .  
آخرین روز از ماه . و یا آخرین شب و روز آن . ج .  
نواحر و ناחרات .

**ناحز** ( nâhez ) ص . ع .  
بعبیر **ناحز** : شتر سرفه کننده و بیلا بیماری نماز .

**ناحز** ( nâhez ) ا . ع .  
بر خورد کردن سبیل : هم شتر مرغ آرنج آرنجی : **به لاجز** .

**ناحس** ( nâhes ) ص . ع .  
عام **ناحس** : سال قسط .

**ناحس** ( nâhes ) ا . ع .  
ماده خرد و وحشی نازاینده .

**ناحط** ( nâhet ) ص . ع .  
ذخیر بر آورنده .

**ناحط** ( nâhet ) ا . ع .  
کسی که سرفه میکند .

**ناحفاظ** ( nâ-helâz ) ص . پ .  
بی حفاظ و بی پوشش . و بی شرم و بی حیا .

**لاحق** ( nâ-hâq ) و ( nâ-hâqq )  
ا - ص . پ .  
ناراست و شهاد و باطل و دروغ . و بی داد و نادر و نامعلوم و خلاف

شرح . وظالم و ستمگر . و زیان و دودغ و کذب . و ناراستی و بی عدالتی . و عمل **ناحق** : ظلم و تعدی و زبردستی .

**ناحق شناس** (nā-haqq-cenās) ص . پ . نامیاس وی وفا و نمک جرم و بی داد .

**ناحل** (nāhel) ص . ج . لاغر شده از بیماری و یا از سفر . ج : ناخلون . و **جمل ناخل** : شتر لاغر . و **سیف ناخل** : ششبری که تیغه آن از بسیاری کار کردن باریک شده باشد . ج : نواحل .

**ناحلات** (nāhelāt) ع . ج . ناحله . **ناحله** (nābelot) ص . ع . مؤنث ناخل : لاغر شده از بیماری و یا از سفر . ج : ناحلات .

**ناحلون** (nābeluna) ع . ج . ناخل .

**ناحی** (nābi) ص . ج . خمیده و مایل شده . و **رجل ناح** : مرد نحوی . ج : نحات .

**ناحیه** (nābeyat) ا . ع . کرانه . ج : نواحی .

**ناحیت** (naheyat) **ناحیه** (nābiye) ا . پ . مأخوذ از تازی . ولایت و کشور و چنگل و معال و دیار و بقعه و طرف و کرانه و کار و ساحل و زمین .

**ناخ** (nāx) ا . پ . ناف . **ناخاست** (nā-xāst) ص . پ . عاجز و ناتوان در بر خاستن و بلند شدن و زمین گیر .

**ناخاسته** (nā-xāste) ص . پ . طبر و خمیر و زامده و تخمیر نشده .

**ناخدا** (nā-xodā) ص . پ . بی دین و بلند دهرمی .

**ناخدا** (nā-xodā) ا . پ .

خداوند کشتی و جهاز و ملاح و فرمانده کشتی و کشتیان و ناخفراه .

**ناخدا ترس** (nā-xodā-ters) ص . پ . کسی که از خدا نمی ترسد .

**ناخدا** (nāxozā) و **ناخداة** (nāxozāt) و **ناخداة** (nāxozā) و **ناخداة** (nāxozā) ا . ع . مأخوذ

از فارسی . ناخدا و خداوند کشتی و جهاز . ج : ناخدا .

**ناخر** (nāxer) ا . ص . کاهه و پوسیده ریز ریز شده . و استخوان میان کاراک که بوزیدن باد آواز آوری بر آید . و نیز **ناخر** : خوک حمله کننده . ج : نخر . و **مابالدار ناخر** : نیست در خانه کسی .

**ناخره** (nāxerat) ا . ص . ع . مؤنث ناخر .

**ناخر دهند** (nā-xarad-mand) ص . پ . نادان و بی عقل .

**ناخس** (nāxes) ص . ع . آنکه سیخ می زند بر سرین . یا پهلوی ستور تا آتزا براند . ج : ناخسون . و باصلاح طب : دردی که صاحبش ندارد . روزن می شلاندند .

**ناخس** (nāxes) ا . ع . کتگی بزل شتر . و جرب و گری شتر و گری درین دلب شتر و گوی جوان . و **دائرة ناخس** : دایره ای دوزیر هر دوران است .

**ناخته** (nā-xeste) ا . پ . ریمان باریک .

**ناخنود** (nā-xocnod) ص . پ . ناراضی .

**ناخنودی** (nā-xocnudi) ا . پ . عدم رضایت و ناپسندی .

**ناخس** (nāxes) ص . ع . عجوز **ناخس** : گنده پیر لاغر ترنخیده پوست ازیری .

**ناخع** (nāxe') ص . ج . دانا و عالم .

**ناخته** (nā-xolte) ص . پ . بسته و سفرده نشده .

**ناخفراه** (nā-xafrahi) ا . پ . ملاح و کشتیان .

**ناخل** (nāxel) ص . ع . آنکه می یزد . و **ناخل الصدر** : نامح و نصیحت کننده .

**ناخلف** (nā-xalef) ص . پ . فرومایه بد مزاج و بد سرشت و بد کار و بد عمل و ناکس و شریر و بد ذات .

**ناخم** (nāxem) ص . ع . و **رجل ناخم** : مرد دانای درختی و سرود در قمار و بازی .

**ناخن** (nāxon) ا . پ . جزه قرنی که می پوشاند طرفه نهای انگشتان را و بازی نظر گویند . و نیز ناخن سب سبور و چنگل حیوانات درنده و طیور . و **ناخن آفتاب** : آتش و ناخن مشرق . و **ناخن بدندان** : افسوس و حسرت و حیرت . و

متاسف و حیران و مضموم و مضموم . و **ناخن بند کردن ستور** : سرسپردتن . و **ناخن بویا** : یا **ناخن پریان** : یا **ناخن خوش** : یا **ناخن دیو** : نوعی از صدف بسیار خوش بوی که پتازی اظهار الطیب گویند .

**ناخن خامه** : نرگ قلم . و **ناخن روز** : آفتاب عالمتاب . و **ناخن پردل زدن** : تصرف در مزاج کسی کردن . و **ناخن چیدن** : یا **ناخن تراشیدن** : یا **ناخن گرفتن** : ازین انگشتان ناخن بر آمده را گرفتن . و **ناخن زدن** : بر انگیزانیدن و چنگ انداختن میان دو کس .

**ناخنان** (nāxonān) ا . پ . سختی و صلابتی که در پوست پدید آید .

**ناخن بر** (nāxon-bor) و **ناخن برا** (nāxon-borâ) و **ناخن برای** (nāxon-borây) ۱. پ. کلازد و یا مفرض و یا چاقوی کوچکی که بدان ناخن‌ها را گیرند.

**ناخن پال** (nāxon-pâl) ۱. پ. آماسی بسیار دردناک که در اطراف ناخن مردم پدید آید و بتازی داخس گویند.

**ناخن پیرای** (nāxon-payrây) و **ناخن پیرای** (nāxon-pirây) ۱. پ. بای اول مجهول - مفرضی که بدان ناخن میگیرند و سر تراش و مزین.

**ناخن تراش** (nāxon-tarâc) و **ناخن چین** (nāxon-çin) ۱. پ. ناخن بر.

**ناخن خواره** (nāxon-xâre) ۱. پ. و او معدوله - ناخن پال و داخس و بیماریی که در سبب اسب پدید میآید.

**ناخن گیر** (nāxon-gir) ۱. پ. ناخن بر.

**ناخنه** (nāxone) ۱. پ. گوشت پاره‌ای که در گوشه چشم پدید آید و بتدریج همه چشم را فراگیرد. **در ناخنه چشم شب**: ماه نو هلال.

**ناخواست** (nā-xâst) ص. پ. و او معدوله - طلب نشده و درخواست نشده و خواست ناکرده. و یا سپرده نشده و یا ایصال نشده.

**ناخواننده** (nā-xânde) ۱. پ. و او معدوله - بی سوادویی داشتن وی علم و آنکه دانای برخوردارند خط نباشد. و دعوت نشده و ماطلبیده.

**ناخواه** (nā-xâh) ص. پ. و او معدوله - بی میل و اراده و بی اختیاری خواست.

**ناخواه** (nā-xâh) ص. پ. و او معدوله - بدون اراده و کرامه و اجباراً و بطور عدم میل و رغبت.

**ناخواهان** (nā-xâhân) ص. پ. و او معدوله. ناخوش و نادلپند و غیر مطلوب.

**ناخوب** (nā-xub) ص. پ. بدو ناخوش.

**ناخوبی** (nā-xubi) ۱. پ. بدی و ناخوشی.

**ناخورش** (nā-xorec) ۱. پ. و او معدوله - آنچه از غذا که در ته دیک می ماند و بآن می چسبد.

**ناخوست** (nā-xust) ۱. پ. و او معدوله - جایی که آگد کوب شده باشد و جایکه سطح برابر کرده باشد مانند زمین مزروع که با ملزوم برابر کرده شده باشد.

**ناخوستن** (nā-xustan) ف. م. پ. و او معدوله - پایمال کردن و یا بهر نمودن و آگد کوب کردن.

**ناخوش** (nā-xoc) ص. پ. و او معدوله - بد و ناخوب و بیمار و غصه و مرض و ربد حال و دلنگ و نا شادمان و آزرده و رنجیده. و ناپسند رزشت و مکرره و نامطبوع و ناخستود و ناراضی. و **ناخوش آمدن**: پسند ناکردن. و **ناخوش شدن**: بسیار گفتن.

**باخوش آواز** (nā-xoc-âvâz) ص. پ. و او اول معدوله - آنکه آوازی مطرب باشد.

**ناخوش آیند** (nā-xoc-âyand) ص. پ. و او معدوله - چیزی که خوش و مطرب و دلپسند نباشد.

**ناخوش کردار** (nā-xoc-kerdâr) ص. پ. و او معدوله - بد کردار و بد عمل.

**ناخوش گوار** (nā-xoc-govâr) ص. پ. و او اول معدوله - هر غذایی صر الهضم که دیر تجلیل رود و گوارا نباشد.

**ناخوشمی** (nā-xoc-inec) و **ناخوشمنش** (nā-xoc-manec) ۱. ص. پ. و او معدوله - حالت قرو تهور. و تهور دارنده و ناگوار.

**ناخوشنود** (nā-xocnud) ص. پ. و او اول معدوله - ناواضی و بی قناعت.

**ناخوشی** (nā-xoci) ۱. پ. و او معدوله - مرض و بیماری و ناتندرستی. و ناپسندی و ناخوش آبدی و کراهت و سخن و خشم و رنج و آزرده گی. و فساد و فتنه و تباهی.

**ناخون** (nā-xua) ۱. پ. ناخن.

**ناخونک** (nā-xunak) ۱. پ. ناخن.

**نَاد** (nâ'ad) ع. ج. بلا و سختی و رنج.

**ناد** (nâ'd) ۱. پ. بانگ و صدا و آواز.

**نَاد** (nâ'd) ع. ج. زهاب. و کینه و حسد و رشک.

**نَاد** (nâ'd) ع. ج. ناده **نَاد** (از باب فتح): حسد برد بر آت. و **نَادَات الارض**: زمین از زمین. و **نَادَات الارهیه فلاناً**: بلا و رنج رسیدن مرملان را.

**ناد** (nâdd) ع. ج. رزق و روزی.

یق: **لیس له ناد ای رزق**.

**ناد** (nâddâ) و **نَادَة** (nâddât) ص. ج. رنده و پراکنده شونده. یق: **بهر ناد و ابل نَادَة**. ج: نراد.

**نادار** (nâ-ddâr) ص. پ. مفلس و فقر و ضرر بریشان حال و گداری و تروا نوی

دسه و فقیر و مسکین و آنکه دارای مال و دولت نباشد. و زمین دار و کشاورز فقیر و بی بضاعت.

**ناداری** (nā-dāri) ا. پ. افلاس و فقر و تنگدستی و مدیون و پریشان حالی و بی بضاعتی و نهمی دستی و گدایی.

**ناداشت** (nā-dāct) ص. پ. مفلس و پریشان حال و نهمی دست و بی نوا. و بی شرم و بی حیا و بی آزر و بی اعتقاد.

**ناداشتی** (nā-dācti) ا. پ. گرمی از گدایان که آنها را شاخسانه نیز گویند. افلاس و پریشانی و بی نوازی. و بی شرمی و بی حیایی و بی اعتقادی.

**نادان** (nā-dān) ص. پ. جاهل و بی علم و بی وقوف و بی عقل و احدق و گول و بی دانستی. و نادان ده مرد **دسوی**: پریشان گوی و هرزه و بی معنی گوی و نادان بسیار گوی.

**نادانستگی** (nā-dānestegi) ا. پ. جاهل و عدم اطلاع و عدم وقوف.

**نادانسته** (nā-dāneste) م. پ. بطور نادانی و جاهلانه و بطور نهمی گوی.

**نادانسته** (nā-dāneste) ص. پ. منکر و مجهول و نامعلوم.

**نادانی** (nā-dāni) ا. پ. جاهل و بی علمی و بی اطلاعی و بی وقوفی و بی شعوری و بی عقلی و بی هوشی و دیوانگی و حماقت. و **نادانی کردن**: حماقت کردن و جهالت کردن.

**نادب** (nādeb) ص. ج. مرد سبک در حاجت. و مرد زبرک و گرامی. ج: ندبار.

**نادبه** (nādebat) ص. ج. دن ندبه کننده. ج: نوادب.

**نادده** (nāddat) ص. ج. مؤذنه. و. ناد.

**نادر** (nāder) ا. ص. ج. تنها و غریب. ج. نوادر. **ولا یكون ذلك الا نادراً**: یعنی نبیاشد این مگر گاهی از ایام. و **نادر الجبل**: آنچه بیرون میآید از کوه و آشکار میگردد. و نیز **نادر**: نام مردی.

**نادر** (nāder) ص. پ. مأخوذ از تازی: کیاب و عزیز الوجود و بی مثل و بی مانند. و برخلاف معمول و برخلاف مهود و عجیب و شگفت. و گرانمایه و با قدر و با قیمت. و **نادر الحسن**: آنکه خوبی و نیکی وی برخلاف معمول باشد. و **نادر الوقوع**: هر چیزی که کمتر اتفاق افتد. **نادر آ** (nāderan) م. پ. مأخوذ از تازی: گاه گاه و اتفاقاً.

**نادر برابر** (nāder-barābar) ص. پ. بی جا و بی موقع و بی مناسبت و نادرست و ناموافق و بی ربط.

**نادرة** (nāderat) ا. ج. **نادرة الزمان**: یگانه روزگار. ج: نوادر.

**نادورست** (nā-dorost) ص. پ. نا راست و ناسحق و باطل و ناقص و ناتمام و نا مناسب و منتقلب.

**نادورسته** (nā-doroste) ص. پ. ناقص و ناتمام و نا کامل.

**نادورستی** (nā-dorosti) ا. پ. ناراستی و ناسحق و ناقصی و منتقلبی و بیاماری.

**نادرواه** (nāder-cāh) ا. پ. پادشاه جهانگیر ایران که از سال ۱۱۴۹ هجری تا ۱۱۶۰ پادشاهی کرد.

**نادر مقابل** (nā-dar-moqābel) ص. پ. نادر برابر. و. نادر برابر.

**نادرویشی** (nā-darvic) ص. پ.

**بای مجهول**: آنکه دوریش نباشد و آنکه زهد و دوریشی را بخود نسبت دهد ولی غالباً دوریش نباشد و زاهد دوری.

**نادره** (nādere) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی: هر چیز کم باب و هر چیز تازه و متعفن. و مردی بی نظیرو بی مانند. و هر چیز عجیب و شگفت. و سخن عجیب و غریب و بدیع. و اتفاق و حادثه ناگهانی. و هر چیز که سبب آشفتگی گردد و حیرت آورد. و بزه و لطیفه.

**نادره پرسی** (nādere-porsi) ا. پ. پیش و استفسار از چیز کم باب و از کار عجیب و فوق العاده.

**نادره پیرا** (nādere-pirā) ا. پ. بای مجهول. نویسنده سرگذشتها و اتفاقات.

**نادره دان** (nādere-dān) ص. پ. زیرک و هوشیار و عاقل و با فراست و عالم و فاضل و آگاه و واقف بر کارهای عجیب و بر چیزهای پنهانی و غیبی.

**نادره فن** (nādere-fān) ص. پ. آنکه دارای شجده و زیرنگهای عجیب و غریب باشد.

**نادره کار** (nādere-kār) ص. پ. کننده کارهای خارق عادت و صنایع قابل.

**نادره گنتار** (nādere-gontār) ص. پ. آنکه گنتارهای پندیده بیان میکند.

**نادری** (nāderi) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی: کیاب. و منسوب بنادر شاه.

**نادی** (nādet) ص. ج. پنهان و زنده.

**نادل پذیر** (nādel-pazir) ص. ج.

گريستن وايشك گلگون ويستن . و **نار باغ**

**سينه** : پستان . و **نار باب** (robâb) و **با**

**نارو باب** (robâb): نوعی از ناوترش .

**نار و شیرین** : انار شیرین . و نام نرایی از

موسی . و **نار فارسی** : نوعی از زهر کهنده

که آبیخته از چیزهای تلخ است . و **نار هندی**

**با نار دشمنی** : یک نوع میوه هندی شبیه بیس

و مسطرکه از آن مربا سازند و هندیان آنرا

بل گویند .

**نار** (nâr) . ا . پ . مأخوذ از نازی .

**آتش** . و **نار سوموم** : آتش موزخ .

**نار** (nâr) . ا . ع . آتش ، مؤنث آید

و گاه مذکر . ج : انوار و نیران و نور و نیار

و اور و توریزه . و نشان ستور . یق : **مانار هده**

**الناقه** : چه چیزست نشان این ماده شتر .

و نیز خرد روی . و مت : **لا ترضیوا بنار**

**اهل الشرك** . و **بنو النار** : نام گروهی از

تازیان .

**نار است** ( nâr-âst ) . ص . پ .

چیزی که راست نباشد . و ناحق و باطل و

مغشوش و دارای غش و تقلب و دروغ و خطا

و غلط .

**نار استی** ( nâr-râsti ) . ا . ب .

مکر و حيله و عدم صداقت و راستی .

**ناراض** ( nâr-râz ) و **نا راضی**

( nâr-râzi ) . ص . پ . ناخشنود و آنکه

خرستندی و خوشدلی و فضاقت ندارد .

**نارای** ( nâr-râyi ) . ص . پ . بی‌دای

و بی فکر و بی اندیشه و بی تأمل و بی تدبیر و

غافل و بی احتیاط .

**نارایج** ( nâr-râ'ej ) و **نار ایچ**

( nâr-râ'ej ) . ص . پ . متاعی که لایق

فروختن و داد و ستد نباشد . و پولی که رایج

و روان نبود . و بازو کاسد و کساد .

**ناربا** ( nâr-bâ ) . ا . پ . آتش انار .

و المجلس نسامم به .

**نادایات** ( nâdeyât ) . ا . ع .

**نادایات الشی** : اروا ئل آن چیز .

**نادایه** ( nâdeyat ) . ص . ع .

**اہل نادایه** : شتران چرا کهنه میان مونوت

آب . و **نخل نادایه** : خرما بی مور از آب .

ج : نوادی .

**نادایه** ( nâdeyat ) . ا . ع . . حادثه .

ج : نوادی .

**نادیدگی** ( nâ-didegi ) . ا . پ .

مفلسی و بی چیزی و پریشانی و انلا س .

**نادیدنی** ( nâ-didani ) . ص . پ .

چیز دیده نشده و چیز غیر مرئی و نادید و خارج

از نظر . و هر چیزی که نمیتوان آنرا دید و

چیزی که شایسته دیدن نباشد .

**نادیده** ( nâ-dide ) . ص . پ .

دیده نشده . و آنکه چیزی را خرد و کرجک

می بیند . و بیوقوف و نا آزموده کار . و رذل

و لیم و خبیس .

**نا دیده شوی** ( nâ-dide-shuy )

ص . پ . زنی که شوهر نکرده و در پیشه باشد .

**نا دیده سگرد** ( nâ-dide-gerd )

ص . پ . چیزی که پاک و پاکیزه نگاهداشته

شده باشد .

**نادیده نعل** ( nâ-dide-nâl ) . ص .

پ . بی نعل و گره ای که آنرا نعل نکرده

باشند و نوزاده .

**نا دیر باز** ( nâ-dir-yâz ) . ص .

پ . شب کوتاه که دواز نباشد .

**ناذر** ( nâzer ) . ا . ع . یکی از

نامهای مکه معظمه است .

**ناذع** ( nâze' ) . ص . ع . آب

دهنده . و خوی بر آید .

**نار** (nâr) . ا . پ . انار و رمان . و

**نار افشاندن** : گریه کردن بسوز و سخن

پ . هر آنچه خورش آید نباشد .

**نادل چسب** ( nâ-del-çesb ) . ص .

پ . ناپسند .

**نادم** ( nâdem ) . ص . ج . پشیمان .

ج : ندام ( nedâm ) و ( noddâm ) و

نادمون .

**نادم** ( nâdem ) . ص . پ . مأخوذ

از نازی . پشیمان و شرمسار و خجل و شرمند

و متأسف . و **نادم شدن** : پشیمان شدن و

افسوس داشتن و متأسف بودن و شرمند شدن .

**نادمات** ( nâdemât ) . ع . ج .

نادمه .

**نادمه** ( nâdemat ) . ص . ع .

مؤنث نام یعنی زن پشیمان . ج : نادمات و

نوام

**نادم ساز** ( nâ-dem-sâz ) . ص .

پ . ناتاسب و مخالف و ناموافق .

**نادمون** ( nâdemuna ) . ع . ج .

نادم .

**نادوخته** ( nâ-duxte ) . ص . پ .

و اوسمه پول . پارچه ای که هنوز از آن لباس نساخته

باشند .

**نادوشیزه** ( nâ-dushize ) . ص . پ .

و او سهجول . زن ثیب و زن مرد دیده که

دوشیزگی وی زایل شده باشد .

**نادهنده** ( nâ-dehande ) و

( nâ-dehende ) . ص . پ . آنکه ادا

نمی کند حتی کسی را . و لیم و بیخبل و آنکه

طا و بخشش ندارد .

**نادی** ( nâ'dâ ) . ا . ع . بلا و سختی

و رنج .

**نادی** ( nâ'di ) . ا . ع . انجمن روز

انجمن هنگامی که با هم جمع شده و گفتگر کنند .

و قوله تعالی **فلیدع نادیه** قبل برید

عسیرته و انمام اهل النادی و هوالکمان

و کامل ناشده و خام . و آنکه هنوز بحد تکلیف و بلوغ نرسیده باشد . و ترش و شیرین ناشده . و فرومانده و منعیب وی طالع .

**نارفته** (nār-rafte) س . پ . آنکه زفته باشد و آرزیده و آنکه هنوز عبور نکرده و نگذشته باشد . و مستقبل و آید .

**نارکند** (nār-kand) ا . پ . انارستان و جایی که در آن نارین فراوان باشد .

**نارکوک** (nār-kuk) ا . پ . کوکمار .

**نارکیوا** (nār-kivā) ا . پ . غرورهٔ ششخاش سیاه .

**نارگیل** (nārgil) ا . پ . باردوستی هندی که بزبان سنسکریت نارگیلا گویند و این درخت مانند خرما بن دراز باشد و پس از هفت سال بار میدهد و در یک خوشه آن تا سی و چهل بار دیده شده و گاهی بی بار نباشد و بار این درخت که نارگیل و جوز هندی نیز گویند دارای مایمی است شیرین و لذیذ مانند شیر . و نیز **نارگیل** : نوعی از گلپان را گویند که بشکل نارگیل ساخته و یا از خود نارگیل ساخته اند .

**نارگیو** (nār-giv) ا . پ . غوزه ششخاش - پید .

**نارمشک** (nār-mock) ا . پ . نام میوه ای هندی . و کوره آهنگری .

**نارمید** (nār-mid) ب . کلمه فعل یعنی نیارمید .

**نارنج** (nāranj) ا . ع . مأخوذ از فارسی - نارنگ .

**نارنج** (nāranj) و (nāranj) ا . پ . نارنگ .

**نارنجستان** (nāranj-astān) ر . (nāranj-astān) ا . پ . جایی که در آن

**ناردان** (nār-dān) ا . پ . آتشدان و جمر و منقل .

**ناردانه** (nār-dāne) ا . پ . دانه انار . و **ناردانه دشتی** : دانه انار جنگلی و دشتی که بتازی حب التقل گویند .

**ناردنگ** (nār-dang) ا . پ . هر غذایی که با رب انار سازند .

**نارده** (nārde) ا . پ . پشه ر که .

**ناردین** (nārdin) ا . پ . دارویی که بتازی سنبل الطیب گویند .

**نارس** (nār-raz) س . پ . چیزی که نرسیده و پخته نشده باشد . و کامل ناشده و خام و بعد کمال نرسیده .

**نارسا** (nār-raz) س . پ . نامناسب و نالاین و نادرست . و بی ادب و گستاخ .

**نارسان** (nār-rasān) س . پ . آنکه نی رساند .

**نارسانی** (nār-rasā'i) ا . پ . بی عقل و بی قابلیت و ناشایستگی و عدم لیاقت و عدم اهلیت و بد خلقی و بی ادبی و گستاخی .

**نارسة** (nāresat) ا . ع . بهترین خرماها . و از اعلام است .

**نارست** (nārast) پ . کلمه فعل مختلف نيارست یعنی توانست .

**نارستان** (nār-estān) ا . پ . انارستان و باغ انار .

**نارسته** (nār-roste) س . پ . زرویده و دنبالیده و نمونا کرده .

**نارسیدگی** (nār-rasidagi) ا . پ . خامی و ناتمامی و کامل نشدگی .

**نارسیده** (nār-raside) س . پ . آنکه هنوز نرسیده و وارد نغده باشد . و نارس

**ناربن** (nār-bon) ا . پ . درخت انار .

**نارپستان** (nār-pestān) س . پ . دختری یا زنی که پستانهای وی سخت بود و آویزان و افتاده نباشد .

**نارپوست** (nār-pust) ا . پ . و او - جهرل - خارچینی .

**نارتوبا** (nārtubā) ا . پ . پسر صوم .

**نارجیل** (nārijil) ا . پ . نارگیل .

**نارجیل** (nārijil) و **نارجیل** (nā'rijil) ا . ع . مأخوذ از فارسی - نارگیل .

**نارجیلة** (nārijilat) ا . ع . واحد نارجیل یعنی یک دانه نارگیل .

**نارخو** (nār-xu) و **نارخوی** (nār-xuy) س . پ . در هر دو وار مجهول - مردم تند و تیز مزاج .

**نارخو** (nār-xu) و **نارخوی** (nār-xuy) ا . پ . در هر دو وار مکنار .

**نارخوک** (nār-xuk) پ . تریاک و افیون و کوکار .

**نارد** (nārad) پ . کلمه فعل یعنی نیارد .

**نارد** (nārad) ا . پ . که . و نیش پشه و شیش ر که . و مردم لیم و غیبن . و دارویی که بتازی سنبل الطیب گویند .

**نارد** (nārad) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت : نام یکی از دانا یان و فیلسوفان هند .

**ناردان** (nār-dān) ا . پ . آب انار . و دانه انار . و رب انار . و **ناردان افشالدين** : اشک کلکون ریختن . و نار افشالدين .

درخت نارنج و دیگر مرکبات را حمل می آورند .

**نارنجك** ( nāranjak ) و ( nārenjak )<sup>۱</sup> . پ . مصفر نارنج . و قسمی از گوله ترپ که پس از درختن می ترکد .

**نارنجی** ( nāranji ) و ( nārenji ) . پ . هر چیزی که برنگ پوست نارنج باشد .

**نارنگ** ( nārang )<sup>۱</sup> . پ . میوه یکی از طایفه مرکبات که ماکول و ترش و رنگ آن زرد طلائی و بزبان سنسکرت ناونگا گویند . و قسمی از نارنج شیرین که این ایام از فرنگستان آورده و معروف بپرتغال میباشد .

**نارنگی** ( nārangi )<sup>۱</sup> . پ . قسمی از مرکبات شبیه بنارنج و لی شیرین و خوشمزه تر از نارنج شیرین و پرتغال .

**نارنگی** ( nā-rangi )<sup>۱</sup> . پ . بی رنگی و رنگ نداشتگی .

**نارو** ( nāru )<sup>۱</sup> . پ . برنده خوش آواز مانند بلبل . و پیوک و رشته ای که بر اعضای مردم بر می آید و بتازی هرق مدنی دیدن .

**ناروا** ( nār-vā )<sup>۱</sup> . پ . ناربا و آتش انار . و حرارت و گرمی .

**ناروا** ( nā-ravā )<sup>۱</sup> . پ . چیزی که جایز و روا نباشد و رایج نبود و قابل داد و ستد نباشد . و غیر مشروع و حرام و خلاف شرع و ناشایسته و نالایق . و **ناروا شدن** : حرام شدن .

**ناروان** ( nār-vān )<sup>۱</sup> . پ . آلو بالو . و تاجریزی و ضبط التلب . و نارون . و گنار . و **لب ناروان** : لب سرخ .

**ناروان** ( nā-ravān )<sup>۱</sup> . پ . پست و فرمایه و غیر رایج . و را که و ایستاده و غیر جاری ؛ و بی جان و بی روح و جامد و

ساکن و غیر متحرک . و بازار کاد .

**ناروان بالا** ( nār-vān-bālā ) و **ناروان قد** ( nār-vān-qad ) . پ . بلند مانند درخت نارون .

**ناروانی** ( nā-ravāni )<sup>۱</sup> . پ . کسادی داد و ستد و کسادی بازار . و عدم آراستگی و انتظام ملک و حرمت و عدم مشروعیته .

**نارور** ( nār-var )<sup>۱</sup> . پ . دختری که پستان وی مانند انار گردد و برآمده باشد .

**نارون** ( nārvan )<sup>۱</sup> . پ . درختی بنایت خوش اندام و پر برگ و سایه دار . و درخت آلوبالو . و نام یسه ای در مازندران نزدیک یسه تمیسه .

**نارون** ( nār-von )<sup>۱</sup> . پ . نارون و درخت انار .

**نارون** ( nārvan )<sup>۱</sup> . پ . نرم و صاف و همه دار . و تر و تازه . و شاخه بلند و افراشته از درخت که باد آن زرمی چنانچه و درخت ناخ . و درخت طبرخون .

**ناروند** ( nār-vand )<sup>۱</sup> . پ . درخت نارون .

**ناروه** ( nāruh )<sup>۱</sup> . پ . برنده خوش آواز مانند بلبل که نارونیز گویند .

**ناروه** ( nāruh ) و ( nārve )<sup>۱</sup> . پ . زبان ترازو .

**ناره** ( nāre )<sup>۱</sup> . پ . زبان ترازو . و سنگی که بدان چیزی وا وزن میکنند . و ریسمان گنده . و ناله بزوازی . و **ناره قبان** : سنگ قبان . و زبان قبان .

**ناری** ( nāri )<sup>۱</sup> . پ . جامه پشمینی . **ناری** ( nāri )<sup>۱</sup> . پ . مأخوذ از سنسکرت . دن مقابل مرد .

**ناری** ( nāri )<sup>۱</sup> . پ . منسوب

بآتش و آتشی و دوزخی و جهنمی .

**ناریت** ( nāriyat )<sup>۱</sup> . پ . مأخوذ از نازی . خشنگینی و غنبتناکی و آتشی مزاجی و تندی .

**ناریدن** ( nāridan )<sup>۱</sup> . ف . ل . م . پ . شکار کردن و گرفتن و گرفتار کردن . و بزور کردن . و دراز شدن .

**نارین** ( nārin )<sup>۱</sup> . پ . ترونازه . و تابان و روشن و صاف و براق . و ظریف و آراسته .

**نارین قماش** ( nārin-qomāc )<sup>۱</sup> . پ . پارچه ظریف خوب .

**نارین قلعه** ( nārin-qal'e )<sup>۱</sup> . پ . نام قلعه ای در جانب غربی بغداد .

**ناز** ( nāz )<sup>۱</sup> . پ . فخر و افتخار و تکبر و خودمندی و لاف و توازش . و تسلای و دلگیری و کرشمه و غمزده رشیده و غمزده شهوت انگیز . و بهانه و حیل و بهانه از روی تزویر و

امتناع . و ذیابین و ظرافت و جمال بوخوس . و رویا و تزویر و ملامت و زرمی . و غمزده و دلگیری که عاشق بمشوق غمزده بکند و از آن توازش می خواهد و بهانه ای که کودک از مادر و پدر خود بگیرد و از آنها تسلای و دلناواری

میجوید . و جوان تر و تازه و نوره و نونخیز . و سرور کوهی و صنوبر و ششاد . و **ناز نو**

**روز** : نام نوای ازده و سیشی . و **ناز و نیاز کردن** : استعفا نمودن و نضج کردن و التماس کردن . و **سمل ناز** : یک قسم گل الرانی که در آفتاب شکفته میگردد .

**نازاد** ( nā-zād )<sup>۱</sup> . ص . پ . عظیم و بی باروری .

**ناز آفرین** ( nāz-āfrin )<sup>۱</sup> . ص . پ . پدید آورنده خوش و خرمی . و پدید گشته از فخر و تکبر . و با ملامت و زرمی ساخته شده .

**نازان** ( nāzān )<sup>۱</sup> . ص . پ . ناز کرده



مانند مفرق .

**ناز ایندگی** (nâ-zâyandegi) ۱ .  
پ . ضمیمه .

**ناز اینده** (nâ-zâyande) ص . پ .  
ضمیمه ویر .

**ناز آئیده** (nâ-zâ'ide) ص . پ .  
ماده‌ای که باردار نشده و تزاییده باشد .

**ناز بالش** (nâz-bâlesh) و **ناز بالین** (nâz-bâlin) ۱ . پ .  
بالش نرم و منکای  
پهن و نرم و بالش کوچکی که در زیر گوش  
گذاردند .

**ناز بردار** (nâz-bardâr) ص .  
پ . خوش آمدگویی و مشتاق .

**ناز برداری** (nâz-bardâri) ۱ .  
پ . تلقین و خوش آمدگویی .

**ناز بو** (nâz-bu) و **ناز بوی** (nâz-buy) ۱ . پ .  
درهم‌دواری و مجهول .  
ریحان و شامسفرم .

**ناز بویی** (nâz-buy) ۱ . پ .  
نازبو و ریحان .

**ناز پرور** (nâz-parvar) و **ناز پرورده** (nâz-parvarde) ص . پ .  
آنکه بملاقات  
و ناز و تمسک پرورش یافته باشد . و گردک  
زیان کار .

**ناز پری** (nâz-pâri) ۱ . پ . نام  
دختر یا پادشاه خوارزم زن بهرام گور .

**نازح** (nâzeh) ۱ - ص . ع .  
مور . و جاه آ ب بر کشیده . و بلد **نازح** :  
شهر دور . و نیز **نازح** : از اعلام است .

**نازحه** (nâzebat) ص . ع .  
**دارنازحه** : خانه دور .

**نازش** (nâzesh) ص . پ . ج . نازیدن .  
۱ . ناز و نوازش و تسلط و دلنوازی . و بهانه . و  
کرشمه و غمزه . و مغز و افتخار و تکبر . و جاه

و جلال و سرافرازی . و امتناع .

**نازع** (nâze) ص . ع . غریب .  
ج : نواع و نواعا . و شترآ و زردمن جای باش  
و چراگاه . مذکر و مؤنث خوری یکسان است .

یق : **بمیر نازع و نواقة نازع** . و نیز  
**نازع** : برکننده و قلع کننده . و مشتاق و  
آرزومند چیزی .

**نازع** (nâze) ۱ - ع . شیطان .

**نازعات** (nâze'ât) ع . ج .  
نازعه .

**نازعة** (nâze'at) ۱ - ع . ستاره .  
و یا کمان . ج : نازعات . قوله تعالى :

**و النازعات غرقا** : یعنی ستارگان که از  
اضی بر آمده و در افق دیگر فرو میروند و یا  
کمانهایی که در دست تیراندازان در راه خدا و

با ملائکه که نزع روح میکنند .

**نازک** (nâzok) ص . پ . تنک و  
وقیق و باریک . و لطیف و نرم و شکننده . و

سبک . و خوشنما و نرغس و زیبا و ظریف . و  
خوش طبع و با نزاکت . و محبوب و مشفق  
و شامد . و قسمی از نان که با آرد نرم و روغن

سازند .

**نازک ادا** (nâzok-adâ) ص . پ .  
بلبل . و خوش آواز و خوش نوا و خوش الحان .

**نازک آغوش** (nâzok-âghoc) ص .  
پ . و اوجمبول . آنکه دارای پروا و آغوش نرم  
و ملایم باشد .

**نازک اندام** (nâzok-andâm) ص . پ .  
آنکه همه اندام و اعضای وی  
نرم و لطیف باشد .

**نازک بدن** (nâzok-badan) ص .  
پ . مشرق لطیف و زیبا .

**نازک بدن** (nâzok-badan) ۱ . پ .  
قسمی از جناب . و روستی شبیه بیستان افروز که  
ساقهای سرخ و خوش رنگ . و یک قسم گل

سرخ .

**نازک تهیگاه** (nâzok-tehi-gâh) ص . پ .  
باریک کمر .

**نازک خلقی** (nâzok-xolqi) ص .  
پ . نرم خوی و متواضع .

**نازک مزاج** (nâzok-mezâji) ص . ع .  
آنکه دارای طبیعت و سرشت نرم  
و ملایم باشد .

**ناز کننده** (nâz-konande) ص . پ .  
نازنده .

**ناز گمر** (nâz-ger) ص . پ .  
نازنده .

**نازک وجود** (nâzok-vojud) ص . پ .  
آنکه دارای بدن نرم و نازک  
باشد .

**نازکی** (nâzoki) ۱ . پ . نرمی و  
ملاطبت و تنگی روغت و باریکی و ذلت .

**نازل** (nâzel) ص . ع . فرود  
آینده . و نیز همان فرود آینه . ج :  
نازلون .

**نازل** (nâzel) ص . پ . مأخوذ از  
اوتازی - فرود آینه و از بالا پایین آینه .  
و **نازل شدن** : فرود آمدن و از بالا پایین  
آمدن و از جانب خدا وحی بریشمیر فرستاده  
شدن . و **نازل کردن** : پایین آوردن و  
وحی فرستادن خدا بریشمیر خود .

**نازلة** (nâzelat) ۱ - ع . سختی زمانه  
و بلای سخت . و زکام . ج : نوازل .

**نازلون** (nâzelun) ع . ج .  
نازل . و **اقوم النازلون** : همانان  
فرود آینه .

**نازمت** (nâz-mast) ص . پ .  
مست منکسر . و آدم ظریف و زیبا و  
لطیف گور .

**نازنده** (nâzande) و **نازین** ص . ع .  
جز ۹۱۱

ومخالف وخارج از آنکه . و دوست و بی ادب و بدخلق . و بد وضع و ناتندرست . و **آهنگ ناساز**: آراز و نتمه مخالف و بی اصول .

**ناسازگار** (nāsāz-gār) و **نا سازگار** (nā-sāz-gār) ص . پ . آنکه بیرون می کند وخارج از اصول ادماکند . و بدبخت و بی طالع . و هر آنچه سازگاری و موافقت ندارد .

**ناسازگاری** (nā-sāz-gārī) و **ناسازگاری** (nā-sāz-gārī) ا . پ . مخالفت و عدم موافقت و بی اصولی . و **ناسازگاری و ناسازگاری کردن**: مخالفت کردن و ناموافق و مخالف شدن .

**ناسازنده** (nā-sāzande) ص . پ . چیزی که مؤثر و کارگر نباشد .

**ناسازوار** (nā-sāz-vār) ص . پ . سرکش و هر آنچه مطیع و رام نباشد و مخالف و غیرموافق و آنکه سازش ندارد .

**ناسازواری** (nā-sāz-vārī) ا . پ . مخالفت و عدم موافقت و اختلاف و منازعت و سرکشی و عدم اطاعت . و **ناسازواری نمودن**: اطاعت نکردن و کردنکشی کردن .

**ناسازی** (nāsāzi) ا . پ . مخالفت و بی اصولی و آنکه و تناقض و عدم موافقت . و بی ادب و گستاخ و بدوحشی و تزویر و هانه گیری .

**ناسامانی** (nā-sāmāni) ا . پ . بی تربیتی و بی نظمی و بی وفایی .

**ناسپاس** (nā-sepās) ص . پ . ناشکر و حق ناشناس و نمک بجرام و بی وفا و ناپسند و بی تمیز .

**ناسپاسی** (nā-sepāsi) ا . پ . ناشکری و نمک بجرام و بی وفایی .

پ . ناز کردن مشوق بماشق و کودک بمادر و پدر . و ناز و حیاه کردن و مشغوش کردن و تزویر کردن . و کرشمه و غمزه کردن و دلگیری نمودن . و فرود بردن از بزمای خود و خود منشی کردن و تکبر نمودن و لایقین بر دولت و ثروت خود . و رشک بردن و رقابت کردن . و نوازش نمودن و نیکویی کردن و ملامت و زرمی کردن . و چشم پوشیدن از خطای دیگری . و خوشحال بودن او آرایش و از فراسی زندگانی . و بطور دلخواه زندگانی کردن و همیشه کارامان و دلخوش بودن و پیوسته در خیالات خوش بودن و عیش و تفریح کردن . **ناژ** (nāj) ا . پ . درخت کاج و صنوبر و شاد و جانیده .

**ناژو** (nāju) ا . پ . ناجور درخت صنوبر .

**ناژون** (nājun) ا . پ . درخت مرمر .

**ناژه** (nāje) ا . پ . زبانۀ ترازو و زبانۀ تیان .

**ناژین** (nājin) ا . پ . درخت پشه غال .

**ناس** (nās) ا . ع . آنچه با سازخانه آریزان باشد . و نام پدر گروهی از تازیان . و **الناس**: مردمان .

**ناس** (nās) ا . پ . مأخوذ از تازیان . مردمان بر عامۀ **ناس**: همه مردمان . و **مقتدای ناس**: امام مردم و پیشوای مردم .

**ناس** (nās) ص . ع . آنکه بانگ می زند مرشران او . و مرغ تشنه .

**ناس** (nās) ا . ع . قسی از بوزینه .

**ناساخته** (nāsāxte) ص . پ . غافل و بی فکر و اندیشه و بی پروا .

**ناساز** (nā-sāz) ص . پ . بی اصول

(nāzenin) ص . پ . ظرف و زیبا و لطیف و نفیس و دلپسند و محبوب و دوست داشتنی و مطبوع و پسندیده . و مشوق و نازکننده و نازنده . و ناز . و **اوقات نازین**: ساعات گرانسایه و با قدر . و **زن نازین**: زن دوست داشتنی و مطبوع و زن مشوقه و شامد و نگار . و **محبوب نازین**: هر چیز دوست داشتنی .

**نازو** (nāzu) ا . پ . تریه . و نام مرغی خوش الحان . و قمری . و ماه و قمر .

**نازور** (nā-zur) ص . پ . وار مجهول . سست و ضعیف و کم زور و کم قوت .

**نازوری** (nā-zuri) ا . پ . وار مجهول . ضعیف و سستی .

**نازون** (nāzun) ا . پ . یک نوع درختی صلب و سخت .

**نازه** (nāzeh) ص . ع . پاک و پارسا و پاکدامن . ج . نزهه . و **نازه انفس**: پارسا و هر چیز گار که تنها باشد و نه خوردن مال او داخل در خانه دیگران نشود . و مال و خانه خود را از لوث دیگران نیالاید .

**نازیب** (nāzib) و (nā-zeyb) ص . پ . یای مجهول . زشت و بد شکل و بی ظرافت و زنا کت .

**نازیبا** (nā-zibā) و (nā-zibā) ص . پ . یای مجهول . زشت و بد شکل و ناپسند . و ناشایسته . و ناپسند و بی وفا و نالایق و قبیح و بی زینت و بی آرایش .

**نازیبایش** (nā-zibāyec) و **نازیبایی** (nā-zibāi) ا . پ . یای اول هر دو مجهول . زشتی و بی زینتی .

**نازیه** (nāzeyat) ا . ع . گرمی و سردی . و تند و تیزی و خشم . و کآه و پهن دورنگ . و نام چشمه ای .

**نازیدن** (nāzidan) ف . م .

**ناسله** (nāselat) ص. ح. فخذ  
**ناسله**: ران کم گوشت.  
**ناسم** (nāsem) ع. بیمار مشرف  
 بمرک و نزدیک بمرک رسیده.  
**ناسنج** (nā-sonj) ا. پ.  
 نوعی از بافتهٔ اطلاق آنرا پارچهٔ پستی نیز  
 بگویند. پارچهٔ ابریشمی زربانه.  
**ناسوت** (nāsut) ع. انسانی  
 طبع و مردمی خوی. انسانیت.  
**ناسوتی** (nāsuti) ص. پ.  
 مأخوذ از ناسوتی - دنیوی انسانی.  
**ناسود** (nāsud) پ. کلمهٔ فعل  
 یعنی ناسود.  
**ناسور** (nāsur) ا. پ. ویش غیر  
 قابل علاج و جراحت عسرالملاج و زخمی که  
 پیوسته ویم ازان پالاید.  
**ناسور** (nāsur) ع. ویش  
 روان که بیشتر در حوالی افاق چشم و حوالی  
 مقدمهٔ بین دندان پیداکرد. ج: نواسیر.  
**ناسوری** (nāsuri) ا. پ. حلق  
 و گلر و حلزوم.  
**ناسی** (nāsi) ص. ح. فراموش  
 کنده. و آنکه درنگ میکند و افعال می نماید  
 درحج خانهٔ خدا.  
**ناسی** (nāsi) م. ف. پ. مأخوذ  
 از ناسی - فراموش. و **ناسی شدن**:  
 فراموش شدن.  
**ناسی** (nāse) ص. ح. فریه.  
 ج: ناسی. **رجل ناسی** و **قوم ناسا**.  
**ناسیه** (nāseyat) ع. نخستین  
 ساعات شب. و شب عبادت و ریاضت. و  
 آنکه درشب جهت عبادت و پرستش برمیخیزد  
 و شب زندهداری میکند.  
**ناسیدن** (nāsīdan) فعل. پ.  
 بد وضع زایدشدن. و لگیدن. و بجه - نقط

**ناسره** (nā-sare) ص. پ.  
 پول قلب و پول ناراج و نانام عیار. و هر  
 چیزی که باشکال سرانجام یابد.  
**ناسره** (nā-sare) ا. پ. مأخوذ از  
 ناشره نازی - کشت زار.  
**ناسزا** (nā-sazā) ص. پ.  
 چیزی که سزاوار و لایق نباشد و ناشایسته و  
 نامناسب و گستاخ و نادان و ابله و بی ادب.  
**ناسزاگشتن**: سخنان ناشایسته و نالایق  
 گفتن و هرزه گویی و بیهوده گویی کردن.  
**ناسزاوار** (nā-sazā-vār) ص.  
 پ. ناشایسته و چیزی که سزاوار و لایق نباشد  
 و پست و فرورمایه و دون و بد سرشت و بدزاده.  
**ناسزه** (nā-saze) ص. پ.  
 پول قلب و پول ناراج و نانام عیار.  
**ناسع** (nāse) ع. گردن دراز  
 و بلند و برآمده. و زن خسته ناکرده.  
**ناسعه** (nāse'at) ا. ح. زن دراز  
 پشت ز درازاتلاق. و زن خسته ناکرده.  
**ناسفته** (nā-solte) ص. پ.  
 سوراخ ناکرده و سوراخ نشده و درست و بی  
 رخته. و نازک و چیزی که کلفت نباشد. و در  
**ناسفته**: مروارید سوراخ ناکرده. زدهشیزه  
 بی عیب که رسوا نباشد.  
**ناسک** (nāsek) ا. پ. نام بانی  
 مذهب هندوان. و نام کاتبی که دو دین را سخ  
 نیستند.  
**ناسک** (nāsek) ص. ح. ع. طایف ج;  
 ناسک.  
**ناسکته** (nāsekut) ص. ع.  
**ارض ناسکته**: زمین سبز و باران رسیده.  
**ناسکالیده** (nā-segālide) ص.  
 پ. بی تأمل و بی فکر و بی اندیشه.  
**ناسل** (nāsel) ص. ح. پشم و یا  
 پراتاده.

**ناسپال** (nāspāl) ا. پ. پوست  
 انار که درونگزوی بکار می برند.  
**ناسه** (nāssat) ص. ح. خزیه  
**ناسه**: نان خشک.  
**ناسه** (nāssat) ا. ح. نام مکه  
 معظه.  
**ناستاد** (nā-setād) ا. پ. نام  
 جایی.  
**ناستوده** (nā-sotude) ص. پ.  
 پست و فرورمایه و دون و کینه و حقیر و ذلیل.  
 و نادان و گول و ابله و بی قدر و بد کار و بد  
 عمل.  
**ناسج** (nāsej) ص. ح. یافته جامه.  
 و آراینده سخن. و **ناسج الحیل**: آنکه  
 تدبیر میکند بند و بست و اتفاق را و یا تدبیر  
 حبله و غد و اتفاق مینماید.  
**ناسخ** (nāsex) ا. پ. پارچهٔ  
 ابریشمین که با رشته های ملا و یا نقره بافته  
 شده باشد.  
**ناسخ** (nāsex) ا. پ. مأخوذ  
 از ناسی - باطل کننده و محو کننده و نسخ کننده  
 نیست و نابرد کننده. و آنکه می نویسد و نسخه  
 برمیدارد.  
**ناسخ** (nāsex) و **ناسخته**  
**ناسخت** (nāsexat) ص. ح. زایل کننده و تنبیر  
 دهنده و باطل کننده چیزی و آ ورندهٔ چوب دیگر  
 درجای آن. و نویسندهٔ کتابی از روی کتاب  
 دیگر. و **آیه ناسخته**: آیه ای از قرآن مجید  
 که زایل کند بجم آیه ای که قبل از آن نازل  
 شده است.  
**ناسرایش** (nā-sarāyec) ا. پ.  
 زبان حال هندسرایش که زبان فال است. و در  
 سرایش.  
**ناسرگی** (nā-soragi) ا. پ.  
 پستی و بی قدری و حقارت و فساد و تباهی.

کردن . و لاغری شدن .

**ناش (nāc)** ع . ر . ناشه ناشا

(از باب فتح) : گرفت آن را . و **ناش الشی** : سپس گذاشت آن چیز را و درنگی کرد در کار آن . و **ناش فلاناً** : سخت گرفت فلان را و حمله کرد بر آن . و **ناش فلان** : برخاست فلان .

**ناش (nāc)** ا . پ . گریه و ناله و زاری و فریاد .

**ناشاد (nācād)** م . پ . بی

سمرت . بی شادمانی و ناخشنودی ناراضی ورنجیده و آزرده و تندخو .

**ناشادی (nācādi)** ا . پ .

غشبینی و ناخشنودی و آزرده گی .

**ناشایست (nā-cāyest)** م . پ .

چیزی که شایسته و لایق نباشد و زشت و قبیح و

**ناشایستگی (nā-cāyestagi)** ا .

پ . عدم لیاقت .

**ناشایسته (nā-cāyeste)** م .

پ . نامناسب و نالایق و آنکه سزاوارستحق نباشد و ناسزا! و بی ادب . و خلاف شرع و ناروا . و **حركات ناشایسته** : کردارهای زشت و قبیح و ناروا و بید و حرام .

**ناشب (nāceb)** م . ع . چسبیده

و آویزان شونده . و **رجل ناشب** : مردی که دارای تیر باشد .

**ناشبه (nācebat)** ا . م . ع .

**قوم ناشبه** : گروه تیر انداز . و **ناشبه المحال** : بکره و چرخ آبکشی .

**ناشپاتی (nācpāti)** ا . پ .

امورد و گلایه .

**ناشتا (nā-cetā)** م . پ . گرسنه

و آنکه مدتی بی روی و خالی باشد . و روزه دار و ناهار را آنکه از پاداد چیزی نخورده باشد .

و یگانه و اجنبی . و برابر و مساوی . و هر چیز بدام گرفته شده . و قیمت از هر چیز که اداشده باشد . و **ناشتا شکستن** : ناماری کردن و ناشتایی خوردن و چیز اندک خوردن .

**ناشتاب (nācāb)** ا . پ .

روزه داری و پرهیز گاری .

**ناشتاب (nā-cetāb)** م . پ .

بی شتاب و آهسته و تشکیا و صابر و صبور .

**ناشتایی (nā-cetābi)** ا . پ .

آهنگی و تشکیایی و صبوری .

**ناشتا خورده (nācētā-xorde)**

م . پ . راومدوله . کسی که ناماری کرده باشد .

**ناشتاشکن (nācētā-cekān)** ا .

پ . چاشتی و چیزی اندکی که در پاداد خوردند .

**ناشتائی (nācētā'i)** ا . پ .

روزه داری و گرسنگی و ناماری . و هر چیزی که پس از مدتی چیزی نخوردند و روزه گرفتند خوردند . و **ناشتائی شکستن** : ناماری کردن و چیز اندک خوردن .

**ناشخود (nā-caxud)** م . پ .

بی خارش و بی خراش و بی نقصان و بی ضرر . و کسی که بمرض دریا گرفتار نشود و از اعتلاب و یا آزرده و رنجور نگردد .

**ناشدنی (nā-codani)** م . پ .

محال و غیر ممکن و چیزی که مقدر نشده باشد .

**ناشر (nācer)** م . ع . آنکه

پرا کنده و پیریشان میکند و آنکه بی پاشاند . و آنکه ناشر میکند . و آنکه پس از مردن زنده میگردد . و آنکه ااره میکند و ااره کش .

**ناشر (nācer)** ا . ع . از اعلام

است .

**ناشرات (nācerāt)** ا . ع . با دعایی

که باران می آوند . و ملائکه که رحمت خداوندی را منتشر کرده و آراهمه جابریسانند .

**قره تال : اناشرات لشرأ .**

**ناشرة (nācerat)** م . ع . ارض

**ناشرة** : زمینی که گیاه خشک رویاند .

**ناشرة (nācerat)** ا . ع . بی بدون

و یا بیرون و شادمان و باذو . و یا درک باذو . و بی بدون و یا بیرون ذراع . ج . تراشیر . و نیز **ناشرة** : از اعلام است .

**ناشز (nācenz)** م . ع . عرق

**ناشز** : رگ بلند برآمده و برچهنده از بیماری . و **قلب ناشز** : دل از جای رفته از ترس .

**ناشرة (nācezat)** م . ع . امرأة

**ناشرة** : زنی که ناساز واری کند شوی را و در خشم آورد آنرا و امتناع کند از آن .

**ناشزه (nāceze)** ا . پ . مأخوذ از

تازی . زن سرکش که امتناع از شوهر خود کند و بر وی دست نهد .

**ناشسته (nā-coste)** م . پ .

هر چیزی که شست نرفته باشد . و **طهّل ناشسته** : کورک تازه زاییده شده که هنوز آنرا نغست باشند .

**ناشص (nāces)** م . ع . امرأة

**ناشص** : زنی که ناساز واری کند شوی را و در غضب و خشم آورد آنرا .

**ناشط (nācot)** م . ع . رجل

**ناشط** : مرد شادمان و خرسند . ج . ناشطرن . و **طریق ناشط** : راهی که از جنب و راست شاهراه بر آید . و **کذک** : همیل **ناشط** . ج : نواشط .

**ناشط (nācet)** ا . ع . گاو دشتی

ز که از جای جایی رود .

**ناشطات (nācētāt)** ا . ع .

ستارگان که از برجی ببریجی روند . و فرشتگان که جان مؤمنین را باسانی و سهولت قبض کنند . و یا نفوس بندگان مؤمن که وقفه مرن خرسند و شادمان بر آید .

**ناشطات** ( nâcêât ) ع . ج .  
 ناشطه .  
**ناشطة** ( nâcêlat ) س . ع . امرأه  
**ناشطة** : زن شادمان و خرسند . ج . ناشطات  
 و نواشط .  
**ناشطون** ( nâcêluna ) ع . ج .  
 ناشط .  
**ناشع** ( nâce' ) ا . ع . بلند و برآمده .  
**ناشغ** ( nâceq ) س . ع . کسی که  
 بسبب شوق و یا افسوس نرهِ می زند و گریه  
 در سینه میگردد چندانکه بیخوش میشود . ج .  
 نشغ .  
**ناشک** ( nâcek ) ا . پ . وام‌دار  
 و قرض دار .  
**ناشکر** ( nâ-cokr ) س . پ .  
 ناپس و حق شناس ویژه نسبت بخدای تالی .  
**ناشکری** ( nâ-cokri ) ا . پ . ناپس .  
**ناشکفیده** ( nâ-cokfiide ) س .  
 پ . غنچه نا شکفته و روانده .  
**ناشکیب** ( nâ-cekib ) س . پ .  
 بی صبر و بی حوصله و بی تحمل و درمانده .  
**ناشکبیا** ( nâ-cekibâ ) س . پ .  
 بی صبر و بی حوصله و بی ثبات و بی قرار .  
**ناشکبیبانی** ( nâ-cekibâ'i ) ا .  
 پ . بی صبری و بی حوصلگی .  
**ناشکفته** ( nâ-cegolte ) س . پ .  
 گل که وانده و شکفته نشده باشد .  
**ناشگفته** : دوشیزگان بی عیب .  
**ناشل** ( nâcel ) س . ع . کسی که  
 گوشت را بدون چمچه با دست از دیک بر آورد  
 و در دهان گذاشته بخورد .  
**ناشله** ( nâcelat ) س . ع . فخذ  
**ناشله** : ران کم گوشت .  
**ناشنا** ( nâcnâ ) س . پ . نا آشنا  
 و بی اطلاع و بی خبر و غیر معروف .

**ناشنا** ( nâ-cenâ ) س . پ . برابر  
 و یک سان دشمار و هاروی .  
**ناشناخت** ( nâ-cenâxt ) و نا  
**شناخته** ( nâ-cenâxte ) س . پ . مجهول  
 و نکره و غیر معلوم .  
**ناشناس** ( nâ-cenâs ) س . پ .  
 آنکه آگاه نیست و شناسایی ندارد و جاهل و  
 بی اطلاع . و غیر معروف و نادان و بی علم .  
 و دعائی و روستایی .  
**ناشناسا** ( nâ-cenâsâ ) س . پ .  
 غیر معروف و نکره . و نادان و بی اطلاع و  
 بی دریافت .  
**ناشناسانی** ( nâ-cenâsâ'i ) ا .  
 پ . نادانی و بی اطلاعی و بی معرفتی .  
**ناشناسی** ( nâ-cenâsî ) ا . پ .  
 انتاع از شناسایی و نادانی . و روستایی .  
**ناشنوا** ( nâ-cenavâ ) س . پ .  
 کراوم . و آنکه مایل بشنیدن نیست .  
**ناشنوایی** ( nâ-cenavâ'i ) ا .  
 پ . کری و بی بلی شنیدن .  
**ناشنود** ( nâ-cenud ) س . پ .  
 چیزی که لایق و سزاوار شنیده شدن نباشد و  
 شنیده نشده . و -خن بیهوده .  
**ناشنیدنی** ( nâ-canidani ) س .  
 پ . نالایق از شنیده شدن .  
**ناشنیده** ( nâ-canide ) س . پ .  
 شنیده نشده .  
**ناشو** ( nâ-cav ) و **ناشوا**  
 ( nâ-covâ ) س . پ . آنکه وجود ندارد  
 و محال و غیر ممکن .  
**ناشوایی** ( nâ-covâ'i ) ا . پ .  
 عدم امکان و عدم وجود .  
**ناشوهری** ( nâ-cavhari ) ا . پ .  
 حالت بی شوهری و بی نکاحی زن و مجردی .  
**ناشی** ( nâce' ) ا . ع . پسر و یا

دختری که از حد صفر گذشته باشد . ج .  
 نشه . ( nâc' ) و ( nâca' ) و ابری که نخستین  
 پیدا و نمایان گردد . و آنچه بسبب ظاهر و  
 حادث شود . ج . ناشنه .  
**ناشته** ( nâce'ot ) ا . ع . اول روز .  
 و اول شب . و ساعات نخستین از شب . و هر  
 ساعتی که شب زنده دار در آن قیام ورزد . و  
 همه شب . و برخاستن پس از نخفتن .  
**ناشته** ( nâce'ot ) ع . ج . ناشی .  
**ناشته** ( nâce'ot ) م . ع . گزیدن و  
 رویدن و زیستن . و نخستین پیدا و نمایان  
 گشتن . و برخاستن . و ظاهر شدن و نمایان  
 گشتن دوشب .  
**ناشیرین** ( nâ-cirin ) س . پ .  
 چیزی که حلو و شیرین نباشد . و روی ترش  
 و نا مطبوع . و غذای بی مزه و بی لذت . و  
 هر چیزی نا -د و تباہ که نیکو نباشد .  
**ناصر** ( nâ-sâber ) س . پ .  
 ناشکیا و بی صبر و بی تحمل و بی حوصله .  
**ناصره** ( nâ-sâst ) ا . ع . موی پیشانی  
 بلفت مردم طی .  
**ناصراف** ( nâ-sâf ) س . پ . کدو  
 چرکین . و ناهموار .  
**ناصرب** ( nâseb ) س . ع . برای  
 دارنده و قائم کنده نصب نمایند . و دشمن  
 دارنده . و آنکه متدین بیض علی بن ابیطالب  
 علیه السلام باشد . ج . ناصبون و نصاب و  
 نواصب . و باصطلاح تهر عاملی که زیر دهن  
 کلمه معرب را . و عیش **ناصرب** : زیست با  
 رنج و تکلف . و هم **ناصرب** : اندوه با  
 رنج .  
**ناصرب** ( nâseb ) ا . ع . نام امی .  
**ناصربات** ( nâsebât ) ع . ج .  
 ناصبه .  
**ناصربه** ( nâsebat ) س . ع .  
 ج ۹ جزو ۹۱۲

نازی - پیشانی و پیکاک . و روی و چهره و سیا . و وضع و حالت . و موی پیش سر که بشک نیز گویند .

**ناصیه جای** (nâsiye-jây) ۱ . پ . آ نهای از پیشانی که در وقت بروی افتادن بر زمین مالیده میشود .

**ناصیه داران پاک** (nâsiye-dârân-pâk) ۱ . پ . ملائکه و مردمان صالح و زاهد و عابد .

**ناصیه زار** (nâsiye-zâr) ۱ . ص . پ . آنکه خود را بازلت و گیسوی فراوان زینت کرده باشد .

**ناصیه سای** (nâsiye-sây) ۱ . و **ناصیه کوب** (nâsiye-kub) ۱ . ص . پ . و اوجمهور - آنکه پیشانی خود را بر زمین می مالند و فروتن و خاضع و متواضع و کسی که خود را پست و دون و حقیر میشمارد .

**ناض** (nâzz) ۱ . ص . ع . امر ناض : کار ممکن .

**ناض** (nâzz) ۱ . ع . دم و دینار نقد شده و دم و دیناری که عین گردد پس از آنکه متاع شده باشد . و مال صامت .

**ناضب** (nâzeb) ۱ . و **ناضبه** (nâzebat) ۱ . ص . ع . آب روان شده و مرده و پشت دریش سخت شده . و گیاه کم شده و دور . و چشم درمناک فرو رفته .

**ناضج** (nâzej) ۱ . ص . ع . میوه رسیده . و گوشت نیک پخته .

**ناضح** (nâzeh) ۱ . ص . ع . آنکه با شترآب بکشد . و آنکه فرومی نشاندنفسکی را . و آنکه آب می باشد . و آنکه بسیری آب پی آشاند .

**ناضح** (nâzeh) ۱ . ع . شتر آبکش . ج : نواضح .

**ناضحه** (nâzehat) ۱ . ع . ماده

بسوی وادی . ج : نواصر . و از اعلام است . و **بنو ناصر** : گروهی از تازیان .

**ناصر** (nâser) ۱ . ص . پ . مأخوذ از نازی - باری گروپاری کننده و نصرت کننده و مددگار و فریاد رس و معین و فیروزی دهنده . و رفیق و همراه .

**ناصر الدین** (nâser-ed-dîn) ۱ . پ . نام پنجمین پادشاه از سلسله قاجاریه که از سال ۱۳۶۴ هجری تا ۱۳۱۳ پادشاهی کرد .

**ناصره** (nâserat) ۱ . ع . نام دمی و طبری .

**ناصری** (nâseri) ۱ . پ . شهر طهران .

**ناصع** (nâse) ۱ . ص . ع . خالص از هر چیزی . بن : **ایض ناصع و اصفر ناصع** . و روشن و صاف . و **کل ثوب خالص البیاض او الصفرة او الحمرة فهو ناصع** .

**ناصف** (nâsef) ۱ . ع . چاکر و خدنگار . ج : نصف .

**ناصفة** (nâsefat) ۱ . ع . آب درو . و سنگ بزرگ که در آب راهه وادی باشد . ج : نواصف .

**ناصل** (nâsef) ۱ . ص . ع . **لحیة ناصل** : ویش از خضاب بیرون آمده .

**ناصواب** (nâ-savâb) ۱ . ص . پ . ناسق و ناروا و بد و نا موافق . و غلط و خطا و خبط و عاصی و گناگوار . و **سخن هرزه و ناصواب** : سخن بیهوده و دروغ .

**ناصور** (nâ-sur) ۱ . پ . ویش گفته و ناسور .

**ناصیه** (nâseyat) ۱ . ع . موی پیشانی . ج : نواصی .

**ناصیه** (nâseyat) ۱ . ص . ع . **اہل ناصیه** : شتران بلند برآمدۀ چرگاه . **ناصیه** (nâsiye) ۱ . پ . مأخوذ از

مؤنت ناصب . ج : ناصبات و نواصب .

**ناصور** (nâ-sabur) ۱ . ص . پ .

ناشکیا و بی حوصله و بی صبر .

**ناصبون** (nâsebun) ۱ . ع . ج . ناصب .

**ناصبی** (nâsebi) ۱ . پ . مأخوذ از نازی - کسی که دشمن میدارد امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را .

**ناصبیة** (nâsebiyyat) ۱ . ع . گروهی که متدین اند بیغض علی بن ابیطالب علیه السلام .

**ناصح** (nâseh) ۱ . ص . ع . پند دهنده و نصیحت کننده . ج : نصح و نصح .

**ووجهل ناصح الجیب** : مرد صاف دل بی غش .

**ناصح** (nâsel) ۱ . ع . دزدی و خیاط . و آنکین بی آئین . و نام اسبی . و از اعلام است .

**ناصح** (nâseh) ۱ . ص . پ . مأخوذ از تازی - پند دهنده و نصیحت کننده . ج : ناصحان .

**ناصحان** (nâsehân) ۱ . پ . ج . ناصح .

**ناصحی** (nâsehiyy) ۱ . ع . دزدی و خیاط .

**ناصحین** (nâsehin) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - پند دهنندگان .

**ناصر** (nâser) ۱ . ص . ع . باری گور و هانده . ج : نصار و نصر . و **الناصر لدین الله** : لقب سی و چهارمین خلیفه عباسی که پس از چهل و هفت سال خلافت در سال ۲۲۲ هجری وفات کرد .

**ناصر** (nâser) ۱ . ع . پشته بزرگ بدرازی یک میل و مانند آن . و آب که از دور آید و مدد کند سبیلها را . و راه گذر آب

شتر آبکش . ج : نواضح .

**ناضحة** ( nāzehat ) ص . ع .  
مؤنت ناضح .

**ناضد** ( nāzed ) ص . ع . آنکه  
متاع و کالا را در می می چند .

**ناضر** ( nāzer ) ص . ع . روی تازه  
و با ورق و بخت و درخت سخت سبز . و

رنگ نیک . و در مبالغه رنگها گویند : **احمر**  
**ناضر** **راخضر** **ناضر** **داصفر** **ناضر** .

**ناضر** ( nāzer ) ا . ع . چنلاره و  
طلب . ج : نواضر .

**ناضرة** ( nāzerat ) ص . ع .  
درخنده . و تابان . قوله تعالى : **وجوه**  
**یومئذ ناظرة** ای مشرقه .

**ناضف** ( nāzef ) ص . ع . و **رجل**  
**ناضف** : مرد بسیار گوز زنده .

**ناضل** ( nāzel ) ا . ع . بهادر و  
غازی .

**ناطب** ( nāteb ) ا . ع . پالونه و  
ترش بالا .

**ناطح** ( nāteb ) ا . ع . هر چه  
پیش آید شخص را از مرغ و وحش . و نیز

**ناطح** : تنج و سختی و شدت . ج : نواطح .  
**و ماله ناطح و لاجابط** : نیست او را نه

گوسپندی و نه شتری . و **ناطح** نام دو  
ستاره است در شاخ حمل و آنها را شرطان

نورید که یکی از منازل قمرست .  
**ناظر** ( nāter ) ا . ع . باغبان

درستان و نخلستان . ج : **نظار** و **نظار** و **نظاره** .  
و **خدنگار** **حمام** و **گرما به** .

**ناطس** ( nātes ) ا . ع . جاسوس و  
مفتش .

**ناطع** ( nāte ) ص . ع . آنکه با  
دندانهای پیشین می خورد . و آنکه دو کام سخن

میگوید . و **بیاض ناطع** : سبیدی خالص .

**ناطف** ( nātef ) ا . ع . نوعی از حلوا  
که بخارسی شکرینه گویند .

**ناطفی** ( nātefiyy ) ا . ع . شکرینه  
فروش .

**ناطق** ( nāteq ) ا . ص . ع .  
گویند . و کتاب واضح و آشکار کننده . و

**ماله ناطق و لاصامت** : نیست او را نه  
حیوانی و نه مالی دیگر .

**ناطق** ( nāteq ) ص . پ . مأخوذ از  
نازی - نطق کننده و گوینده و فرگویا و سخن

رانده و متکلم . و غیر **ناطق** : **گک** و آنکه  
نطق ویان ندارد . و **حیوان ناطق** : انسان .

و **حیوان غیر ناطق** : **بیمه** -  
**ناطقه** ( nāteqat ) ص . ع . قوه ای

که بدان شخص تکلم میکند .  
**ناطقه** ( nāteqat ) ا . ع . خاصره .

**ناطقه** ( nāteqe ) ص . پ . مأخوذ  
از نازی - قوه ای که بدان شخص تکلم میکند

و سخن میگوید . و **طوطی ناطقه** : طوطی  
حرف زن .

**ناطل** ( nātel ) و ( nātel ) ا . ع .  
خمر و می . و **بیانه شراب** . ج : **ناطل** و

**ناطل** ( nātel ) ا . ع . **بلک** آشام از  
آب و شیر و شراب . و آنچه در **بیانه** باقی

می ماند . و **ماظفر ت بناطل** : یعنی چیزی  
دست باب نمشد .

**ناطل** ( nātel ) ا . پ . نام وزنه ای .  
**ناطلب** ( nā-teleb ) ص . پ .

ناخوانده .  
**ناطور** ( nātur ) ا . ع . باغبان

درستان و نخلستان . و آنکه از دگل کشتی  
پاسایی می نماید . ج : **نواطیر** . و **این**

**الناطور** : نام منجمی .  
**ناطور** ( nātnri ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - کشت بان و نگاهدارنده کشت  
زراعت .

**ناظر** ( nāzer ) ا . ع . چشم و  
نقطه سیاه چشم و مردمک چشم . و **بینایی چشم** .

ورگی در بینی که اشک از وی برآید . و  
استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید .

و **ناطور** و **باغبان** . و **دیدبان** و **نگهبان** . و نام  
قله ای . و **فلان شهید الناظر** : یعنی فلان

پاک از تهمت است و پیری چشم نگاه میکند .  
**ناظر** ( nāzer ) ا - ص . پ .

مأخوذ از نازی - نگرنده و نگاه کننده و نظر  
کننده و **بیاشر** و **کار گزار** و **نگهبان** . و **میر**

**سامان** و آنکه در کاری نظارت دارد و خوب  
دید کار سپرده وی میباشد . و آنکه **توشه** و

**آذوقه** خریداری میکند و **تدارک** می بیند . و  
**ناظر بیوات** : **میرسامان** و کسی که

سخنهای بیوات دولتی سپرده وی میباشد . و  
**ناظر دوسرای** : نویسنده ای که بر دوسرای

پادشاهان نشیند تا هر کدام از نوکران که  
بجا کری حاضر نشوند بنویسد . و **ناظر**

**شدن** : نگریستن و نگاه کردن و نظر کردن .  
**ناظران** ( nāzerāne ) ا . ع .

**بصینه نشین** : دو مجرای دمه که از گوشه چشم  
بجانب بینی فرود میآید .

**ناظرة** ( nāzerat ) ا . ع . چشم .  
ج : **نواظر** .

**ناظره خوانی** ( nāzere-xāni )  
ا . پ . و **اوسمه راه** - مطالعه کتاب و درس .

**ناظم** ( nāzem ) ص . ع . کسی که  
مروارید را برشته کند . و آنکه سخن را

موزون کند و ترتیب دهد . و **ماهی** و **پاسوساری**  
که دارای دو خط نظام باشد . و **نظامان** .

**ناظم** ( nāzem ) ا - ص . پ .  
مأخوذ از نازی - جمع کننده و ترتیب دهنده  
و نظم دهنده و آرایش کننده و بند و بست

<p>ناعية (nā'iyat) ص. ج. مؤنث ناعی .</p> <p>ناغ (nāq) ا. پ. بدخه نارون.</p> <p>ناغست (nāqest) ا. پ. يك نوع میوه هندی شبیه بانار که گلهای خوشبودار.</p> <p>ناغشت (nāqest) ا. پ. نفل فرنگی .</p> <p>ناغض (nāqez) ا. ج. غضروف کف .</p> <p>ناغضی (nāqez) ص. ج. غمیم</p> <p>ناغض: ابرهای جنبیده که بروی هم دیگر بچسبند.</p> <p>ناغوش (nāqoc) ا. پ. وار مجهول - غوطه روی و فرودنگی در آب و فرودنگی سرد آب .</p> <p>ناغول (nāqul) ا. پ. فردبان وزینه پایه . وراه زینه سقف دار . و پرشی که درپام خانه بروی راه زینه سازند تا برف وباران بر آن نیاید .</p> <p>ناغه (nāqe) ا. پ. مأخوذ از هندی - خالی تنهی و صفر و غیرمستعمل . و فرصت و مهلت . و ناغه نویس: یعنی ناظر دوسرای است . و ناظر .</p> <p>ناغیست (nāqist) ا. پ. تخمس سرخ رنگ که نارمشک نیز گویند .</p> <p>نافی (nā'ī) م. ج. ناف نافی (از باب فتح) : کوشید و کوش کرد و بچشمند شد .</p> <p>نافی (nā'ī) م. ج. نغمن</p> <p>الطعام نافی (از باب سح) : خورد طعام را . و نافی الشرب: سیر نوشید . و نافی فلان: نایسته داشت فلان وا .</p> <p>ناف (nāī) ا. پ. سرة و گودی کوچکی دروسط شکم که تفتان داغ بندسره است و بلفت سنسکریت نافی گویند . و وسط میان</p>	<p>ناعظ (nā'ez) ا. ج. از اعلام است . و بنو ناعظ : نام بطنی از تازیان .</p> <p>ناعفة (nā'efat) ا. ص. ج. اذن ناعفة: گوش فروخته . و اخذ ناعفة القنة: راه سهل و آسان از سر کوه رفت .</p> <p>ناعق (nā'eq) ص. ج. حلاخ بانگ کتده . ج: نغفة .</p> <p>ناعقان (nā'eqāne) ا. ج. بینه تشبه : نام هوساره دربرج جوزا .</p> <p>ناطل (nā'elī) ا. ص. ج. بسیار نعل ویا نعل . و حافر ناعل : سم دوشت و سخم . و نیز ناعل: گودوخر .</p> <p>ناعم (nā'em) ص. ج. نرم و لین . و فراخ پیش و نیکو زند گانی . و ثوب ناعم: جامه نرم و نازک . و نیت ناعم : گیا نرم و نازک .</p> <p>ناعم (nā'em) ا. ج. نام کوهی . و از اعلام است .</p> <p>ناعمة (nā'emāt) ا. ج. مرغزار .</p> <p>ناعمة (nā'emāt) ص. ج. مؤنث ناهم یعنی نرم لرین . و جاریة ناعمة: دختر نیکو زند گانی و نیکو خورش . و شجرة ناعمة الورق: درختی که برگ آن نرم باشد .</p> <p>ناعور (nā'ur) ا. ج. و گی که خون آن نایستد . و دلاب و پهلوی آسیا . و دلی که بدان آب کشند . ج : نواحیر .</p> <p>ناعورة (nā'urat) ا. ج. دلاب و دلی که بدان آب کشند . و بینی و پره بینی . ج : نواحیر .</p> <p>ناعوظ (nā'uz) ا. ج. آنکه سبب هیجان نموظ گردد و نزه و بانموظ آورد .</p> <p>ناعی (nā'i) ص. ج. خبر مرگ کسی را دهنده .</p>	<p>کتده . و حاکم و فرمان روا . و شاعر . و ناظم اشعار: شاعر .</p> <p>ناظمی (nāzemi) ا. پ. مأخوذ از تازی - نظم دهنده گی .</p> <p>ناظور (nāzur) ا. ج. ناظر و باغبان . و ابن الناظور : لفة فی اللها الممهله .</p> <p>ناظورة (nāzurāt) ص. ج. مهنری که درعه کارهاستظوری باشد . و اجد و جمع و مذکر مؤنث دروی یسکان است .</p> <p>ناعبة (nā'ebāt) ص. ج. ناقة ناعية : ماده شتر تیز رو . ج : نواعب و نصب .</p> <p>ناعجات (nā'ejāt) ج. ج. ناعمة .</p> <p>ناعجة (nā'ejāt) ا. ج. زمین نرم . و ماده شتر سید تیز رو . و ماده شتری که بر آن سوار شده میش رحشی و اشکار کنند . ج : ناعجات .</p> <p>ناعسی (nā'es) ص. ج. بخواب شونده و خواب آلود و چیت زنده . ج : نفس .</p> <p>ناعسة (nā'esat) ص. ج. زن خواب آلود و پیرت زنده . ج : نواص .</p> <p>ناعصة (nā'esat) م. ج. باری گری . و اسدین ناعصة : نام شاعری نصرانی .</p> <p>ناعط (nā'et) ا. ج. مسافری که بسفر دور رود . و کسی که لقمه وای بدر نیمه کرده نیمی وای بخورد و نیمه دیگری بزمین اندازد از سو ادب در طعام خوردن . ج : نط . و نیز ناعط : نام روستایی در یمن . و کوهی نزدیک صنعاء . و لقب پدر گروهی از طایفه همدان .</p> <p>ناعظ (nā'ez) ص. ج. نره نموظ کرده و پرخاسته .</p>
--	--	---



مرجیزی . و بالشر کرد . و ناف ارض و با ناف خاک و با ناف زمین و با ناف عالم : مکه منظمه و خانه کعبه . و ناف زدن : بریدن بند سره . و ناف بر خوشی زدن : بریدن بند سره در صورتیکه ماماچه خوشحال باشد . و بنوشی آنرا ببرد و در ساعت نیک بریده شده باشد . و ناف پرغم زدن : بریدن بند ناف در حالی که ماماچه غمگین و بی‌دماغ باشد و یا در ساعت بد آنرا بریده باشند . و ناف سپر : میان سطح محذب سپر . و ناف شب : نغمه شب . و ناف شهر : میان شهر . و ناف هفته : روز سه شنبه .

**نافث** (nāfes) ۱. ع. جانور گردنده و افزون دهنده و آن تکه پچادو گری وردی می خوانند و سپس میدهد و شعیده باز .  
**نافثات** (nāfesāt) ۲. ع. ج . نافته .

**نافثه** (nāfesat) ۱. ع. زن نافث . ج. نافثات و نوافث .

**نافج** (nāfej) ۱. ع. صوت نافج : آراز دوشست سخت .

**نافجه** (nāfejat) ۱. ع. ابر بسیار باران . و استخوان خرد پهلوی . و بادی که نخست وزد . و دختر . ج. نوافج . و در میان زبان در ایام جاهلیت معمول بود که هر گاه کسی دارای دختر میشد بوی میگفتند : **هینثا لك النافجة** : یعنی کیبکه بزرگ میکند مال ترا و افزون می نماید آنرا زیرا می گیری مهر آنرا و برمال خود می افزایی .

**نافجه** (nāfejat) ۱. ع. مأخوذ از فارسی - نافه مشک .

**نافخ** (nālex) ۱. ع. م . آنکه میدمدریف میکند درنده . و **مهابالدار نافخ ضرمه** : یعنی نیست درخانه کسی . و . ضرمه .

**نافذ** (nānoz) ۱. س . ع . نغذ . کتده . و دو گذرنده . و راهی که سلك آن برای هر کس عام باشد . و **رجل نافذفی امور**ه : مرد رسای در هر کار . و **امر نافذ** : کار دوران و رسا . و **امر ه نافذ** : امر او مطاع است . و **طریق نافذ** : راه سلوک روان . و نیز **نافذ** : هر سوراخی که بدان نفس را سرور و پیام و غم رسد مانند سوراخ گوش و بینی ردهن و سوراخ دبر . ج. نوافذ .  
**نافذ** (nānez) ۲. س . پ . مأخوذ از تازی - نغذ کتده و فرورونده و دو گذرنده . و هر حکم مطاعی که در اجرای آن ناگزیر باشند . و **نافذ الامر** : کسی که حکم وی مطاع باشد .

**نافذة** (nānezat) ۱. س . ع . مؤنث نافذ .

**نافر** (nāfer) ۱. س . ع . و منده ، مذکر مؤنث دروی یکسان است . ج. نفر . و ترسده و غالب . و بچیره شونده و حاکم و فرمان روا . و **شاة نافر** : گرسپندان پرا کتده .

**نافرة** (nāferat) ۱. ع. خویشان و نزدیکان شخص .

**نافر جام** (nāferjām) ۱. س . پ . بی اثر و نا کار ساز و نا کار گری بی نتیجه . و نام تمام و بد عاقبت . و هر چیز پیورده و بیفایده و عمل قبیح و خرد و کوچک . و **سخن نافر جام** و با کلام **نافر جام** : سخن بیفایده و بی بهره و بی معنی و بی نتیجه .

**نافر جامی** (nāferjāmi) ۱. س . پ . یهودگی و بیفایدهگی و نا تمامی و بد عاقبتی .

**نافرمان** (nāfarmān) ۱. س . پ . باغی و طاعی و غیر مطیع و سرکش .

**نافرمانی** (nāfarmāni) ۱. س . پ . سرکشی و طغیان و مخالفت و عدم اطاعت و

**نافرمانی کردن** : اطاعت نکردن .  
**نافر هخته** (nāfarhazte) ۱. س . پ . بی ادب و گستاخ و بد خو و زشت . و بی ادبی و بد خوئی و زشتی .  
**نافس** (nāfes) ۱. س . ع . زن زچه .

**نافس** (nāfes) ۱. ع . م . بد چشم . و تیر پنجم از تیرهای قمار .

**نافض** (nāfez) ۱. س . ع . تب لرزه . یق : **أخذته حمی بنافض وحمی نافض** (nāfezen) و **حمی نافض** (nāfezon) : بالاضافة والرصف .

**نافطه** (nāfetat) ۱. س . ع . **ید نافطه** : دست آبله کرده و شوخ بسته . ج. نوافط .

**نافطه** (nāfetat) ۱. ع . هرگز ماده و گوسپندی که دهنه بدنه کبیز اندازد . و آبله ای که از کار کردن در دست پدید آید . و **ماله عافطه و لانا فطه** : نیست او را چیزی . و . عافطه .

**نافع** (nāfe') ۱. س . ع . سود کننده و سودمند .

**نافع** (nāfe') ۱. ع . نام مولایی مرمر آ حضرت صلی الله علیه و آله را . و نام زندانی بنا کرده حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام . و نام روستایی در بین . و از اعلام است .

**نافع** (nāfe') ۱. س . پ . مأخوذ از تازی - سودمند و موافق و خوب و نیک و مفید و با فایده و بکار . و دارویی که بیماری را بر طرف کند و ناپدید سازد . و **نافع شدن** : خوب کردن و به کردن و نفع کردن و فایده نمودن .

**نافعة** (nāfe'at) ۱. ع . حیاست میان در کتب .

**ناقق** (nāteq) ص. ع. وایج و مروختی و حاضر و آماده برای فروختن .

**ناقضه** (nāteqā) ا. ع. یکی از سوراخهای کلا کموش که آنرا نهان دارد و دیگری را ظاهر کند . ج. نواقض .

**ناقضه** (nāteqat) ا. ع. مأخوذ از فارسی - ناضه مشک .

**ناقله** (nāfelat) ا. ع. غنیمت . و دمش وسطی . و عبادتی که واجب نباشد . و نیره . ج. نواقل . قوله تعالی : **و هبنا له**

**اسحق و یعقوب ناقله** .

**ناقله** (nāfele) ا. پ. مأخوذ از نازی - نماز سنت که واجب نباشد .

**ناقوح** (nāflux) ا. ع. اصل السوس .

**ناقفه** (nāfe) ا. پ. حریطه و رگبهای که در آن مشک میباشد . و شکم و یا پوست شکم از هر حیوانی . و خرنوب و جزوق . و

**ناقفه آقی** : ناف آهوی مشک . و **ناقفه آهو** : زلف مشکین خوبان . و **ناقفه مشک** :

حریطه مشک . و **ناقفه مشک یاقتن** : بلند آوازی و نیک نامی یاقتن شهرت یافتن .

**ناقفه** (nāfeh) ا. ع. ماده شده . ج. نفه .

**ناقفه** (nāfeh) ص. ع. بددل و جبان و ترسو . و رام شده سپس سختی و درشتی .

**ناقفه بوی** (nāte-buy) و

**ناقفه بوی** (nāte-boy) ص. پ. وار مجبول - گنده دمان و آنکه نفس وی گند دار و بد بوی باشد .

**ناقفه بوی** (nāte-buy) و

**ناقفه بوی** (nāte-boy) ا. پ. وار مجبول - نعام و سخن هیس و آنکه از مردم بد میگویی .

**ناقفه** (nāfelat) ص. ع.

مؤنت ناضه . و **نفس ناقفه** : نفس مانده .

**ناقهم** (nā-fahm) ص. پ. کسی که فهم و دریافت و ادواک ندارد .

**ناقهمی** (nā-fahmi) ا. پ. بی ادراکی و بی فهمی .

**ناقفی** (nāfi) ص. ع. دور کننده و دور کرده شده . و دفع کننده . و دفع کرده شده .

**ناقیه** (nāfeyat) ص. ع. مؤنت ناضی .

**ناق** (nāq) ع. بتره و خراش که در دست بر آید . و بین و شکاف مانندی که در کف دست در مابین ریشه انگشت کوچک

و ریشه انگشت نر در مقدم رش دست و بند پنجه میباشد . و هر جای از بدن که شبیه بآن

باشد مانند شکم آرنج وین دمنزه .

**ناق** (nāq) ا. ع. ج. ناقه .

**ناقابل** (nā-qābel) ص. پ. آنکه قابلیت و لیافت ندارد . و من عقل دبی کما ب .

**ناقبات** (nāqābat) ع. ج. ناقه .

**ناقب** (nāqeb) ص. ع. آنکه نقب میکند و دیوار را - درواخ میکند . و آنکه بخت از خیر میکند و میگوید آنرا .

**ناقبه** (nāqebat) ا. ع. بیعاری که عارض انسان میگردد از درماندن بپلور در بسنر . و ریشی که بر پهلوی میآید و بر شکم مستولی میگردد .

**ناقبول** (nā-qabul) ص. پ. پذیرفته نا شده و قبول نشده . و نفرت و کراهت داشته شده و مردود شده و ناپسند و ناپذیر .

**ناقعه** (nāqat) ا. ع. شتر ماده .

ج : ناق و نوق و انوق و انوق و اناق و اناق

و نناق و ناقات و انواق و اناقات . و نام

چند ستاره که بر شکل شتر واقع شده اند . و نیز **ناقعه** : واحد ناق یعنی یک بتره و خراش که در دست بر آید .

**ناقد** (nāqad) ص. ع. سره کننده در معنی : ج. نقاد .

**ناقر** (nāqer) ا. پ. یک نوع سازی شبیه چنگ .

**ناقر** (nāqer) ا. ع. تبری که بر نشانه رسد . ج. نواقر .

**ناقرة** (nāqerat) ا. ع. بلا و سختی و مصیبت و رنج . و **بینهما ناقرة** : ای راجعة فی الکلام : یعنی سخن را بهم بازمی گردانند .

**ناقر** (nāqez) ص. ع. عطاء **ناقر** : دعش بیهوده و هیچگاه .

**ناقرة** (nāqezat) ا. ع. حریک از دست و پای ستور . ج. نواقر .

**ناقس** (nāqes) ا. ع. ترش و حامض .

**ناقس** (nāqes) ص. م. آنکه از چیز تمام بکاهد . و **درهم ناقص** : دومی که و درش تمام نباشد . و باصلاح نحو صرف : فعل ناتمام مانند غزا ورمی .

**ناقص** (nāqes) ص. پ. مأخوذ از نازی - ناتمام و ناقص و نقصان یافته . و کله و مقطوع و معیوب . و نا آموخته کار و بی وقوف و نادان . و چیزی که بعد کمال نرسیده باشد . و **ناقص العقل** و **ناقص عقل** : بی عقل و ابله و نادان .

**ناقص** (nāqez) ص. ع. آنکه بزور و قوت میشکند . و آنکه بازمی کند تاب ریسمان و جز آنرا . و آنکه می شکند بیسان و عهد و جز آن را .

**ناقص** (nāqet) ا. ع. بدوای که

آنرا بدوای آزاد آزاد کرده باشد .

**ناقص** (nāqet) ا. ع. بدوای که

آنرا بدوای آزاد آزاد کرده باشد .

**ناقص** (nāqet) ا. ع. بدوای که

آنرا بدوای آزاد آزاد کرده باشد .

**ناتق** (nāqə) ص. ح. دم  
**ناتق:** خون تازه. وسم **ناتق:** زهر کننده که در همه بدن نفوذ کند. و **ماء ناتق:** آب خوشگوار.

**ناتق** (nāqel) ص. ح. آنکمی  
 شکند سردا.

**ناقل** (nāqel) ص. ح. آنکه چیزی را از جای بجای ببرد. و نیز آنکه خبر بدهد و بیان خبر میکند. ج: نقله.

**ناقل** (nāqel) ا. ع. از اعلام است.

**ناقل** (nāqel) ا. پ. مأخوذ از نازی - برنده و بردارنده و حمل کننده و کسی که چیزی را از جای بجای ببرد. و نقل کننده و بیان کننده و خبر دهنده. و کسی که از روی خط نوشته شده و یا صورت نقاشی شده بینه بر میدارد که گویا عین آنرا نقل کرده است.

**و ناقل صحیفه و یا ناقل مکتوب و یا ناقل ورقه:** آنکسی که مکتوب را می برد و میرساند.

**ناقله** (nāqelat) ا. ع. بردهی که از جای بجای روند رسان و موطن در جای نباشند خلاف سلطان. ج: نواقل.

**ناقم** (nāqem) ا. ح. نوعی از خرما. و از اعلام است.

**ناقم** (nāqem) ص. ح. عتاب کننده. و پاداش دهنده.

**نافور** (nāqur) ا. ص. پ. مشهور و نامدار.

**نافور** (nāqur) ا. ع. صورتی که در آن سندان. قوله تعالى: **و اذا تقر فی الناقور.**

**نافور** (nāqur) ا. پ. مأخوذ از نازی - کرنای ونای بزرگ.  
**ناقوره** (nāqure) ا. پ. جام

آبگه و بیاه بلورین.

**ناقوس** (nāqus) ا. ر. ح. چوب ترسایان که بوقت نماز خویش میزند و آن در چوب است یکی ناقوس که دراز باشد و دیگری کرناه که ویل گیرند. ج: نواقیس.

**ناقوس** (nāqus) ا. پ. زنک بزرگی که ترسایان در کلیسا بوقت نماز نوازند و داری نیز گویند.

**ناقوسی** (nāqusi) ا. پ. نام نوایی از هوسیقی. و نام لمن بیست و ششم از سی لمن باوید.

**ناقولا** (nāqulā) ص. پ. پسته و هرومایه و بذات.

**ناقولانی** (nāqulāni) ا. پ. بد ذاتی.

**ناقه** (nāqeh) ا. پ. های غیر ملفوظ - مأخوذ از تازی - ماده شتر.

**ناقه** (nāqeh) ص. ع. به شده از بیماری. ج: نقه. و نهمند سخن و دیباعت کننده و دانا.

**ناقه** (nāqeh) ص. پ. های ملفوظ - مأخوذ از تازی - دارای نقاهت و آنکه از بیماری برخاسته و به شده ولی ضعف و ناتوانی در وی باقی بود جنگلرک و جنگرک نیز گویند.

**ناقهی** (nāqehi) ا. پ. مأخوذ از تازی - نقاهت و به شدگی از بیماری.

**ناک** (nāk) ا. پ. یکی از حروف است که چون در آخر اسم در آید دلالت بردارایی و بری میکند مانند غشمناک و و در دناک و طرب ناک و غشمناک و میره ناک و جز آن.

**ناک** (nāk) ص. پ. آلوده و آفت و غش دار و مشغول و داغدار و وید دار و نایاک و ناغزست و ناصحیح - و مشک و هیز

مشغول و غش دار.

**ناک** (nāk) ا. پ. يك قسم گیاهی خوشبو. و نوعی از مرود شیرین و لذیذ. و نوعی از نهنگ. و چانه و کام. و **ناک بالا:** نك اعلا. و **ناک پایین:** نك اسفل.

**ناکاج** (nākāj) ا. ح. مأخوذ از ناگاه فارسی - یعنی يك بار و ناگاه و بی وقت.

**ناکار دیده** (nā-kār-dide) ص. پ. بی تجربه و نا آزموده و بی وقوف و بی قابلیت و بی هنر در کار و فرومایه.

**ناکارگی** (nā-kāragi) ا. پ. بی کاری و تنطیل و بی حاصلی و ناکاری و بی فایده گی.

**ناکاره** (nā-kāre) ص. پ. ناکار و بی فایده. و بی حاصلی و بی کاری و مطلق.

**ناکاسته** (nā-kāste) ص. پ. کاست نده و کم نده. و **ماه ناکاسته:** دروساه تمام.

**ناکام** (nā-kām) ص. پ. نامراد و ناخواست و ناموافق و نا امید و محروم و بی کام. و ناچار و بلا ج. و ناراضی و ناخشنود و **ناکام شدن** و یا **ناکام بودن:** قبول نشدن و رد کرده شدن.

**ناکامی** (nā-kāmi) ا. پ. نا امید و محرومی.

**ناکب** (nākeh) ص. ع. عودل کننده از راه و کاره گیرنده. ج: ناکبون.

**ناکبات** (nākebat) ع. ج. ناکبه.

**ناکبه** (nākebat) ص. ع. مؤنث ناکب. ج: ناکبات و نواکب.

**ناکبون** (nākebuna) ع. ج. ناکب.

**ناکت** (nāket) ص. ع. **بعیر**

**ناکت:** پستی که آرنج روی برگردیده بپهلوی آن خورده مجروح سازد.

**ناکتخدا** (nâ-kat-xodâ) ۱. پ. ناخدا و ملاح و کشتیان و صاحب کشتی.

**ناکت** (nâkes) ۱. ا. ج. شکسته عهد و پیمان. ج: نا کتون. قوله علیه السلام:

**امرت بقتال الناکتین و القاسطین و المارقین** فانما کتون الذین یاجوه بالمدينة و نکتوه بالمره و القاسطون معریه و اصحابه من الشام و المارقون اصحاب التهوران.

**ناکح** (nâkeb) و **ناکحة** (nâkebat) ۱. م. ع. امرأه ناکح: زن دارای شوهر. کذلک: امرأه ناکحة.

**ناکدخدا** (nâkad-xodâ) ۱. م. مرد زن نگرفته و زناشویی نکرده و عرب و وزن شوهرنا کرده و زن بیوه.

**ناکدون** (nâkdavn) ۱. پ. مادچریه.

**ناکرانی** (nâ-karâni) ۱. پ. انقلاباتی که در جو پدید آید مانند باد و برف و جز آن.

**ناکردگار** (nâ-kerde-gâr) ۱. م. پ. آنکه بر حقیقت هیچ کار آگاه نباشد و بی وقوف.

**ناکردنی** (nâ-kardani) ۱. م. پ. کاری که شایسته کردن نباشد و محال و غیر ممکن و کاری که انجام پذیر نبود.

**ناکرده کار** (nâ-karide-kâr) ۱. م. پ. آنکه کار دامن و کار آزرده و تجربه کار نباشد.

**ناکز** (nâkez) ۱. م. ع. جاه کم آب و جاهی که آب آن بی-زی شده باشد. ج: نواکز.

**ناکس** (nâ-kas) ۱. م. پ. بی قدر و حقیر و بی ایافت و فرومایه و کمین و دون

و پست و بدسرشت و خواو و ذلیل و طمناکار و حرص و آزند و بشیل و مکار و ترسو و جبان و ترسان و هراسان و ناخلف و بی غیرت و بی آبرو. و مرد سبکمایه و مردی که شخصیت نداشته باشد و کسی نباشد. و آنکه مردی ندارد و خشمی و بی خایه.

**ناکس** (nâkes) ۱. ع. سر فرو افکنده. ج: نا کسون و شذوذ آ نواکس نیز آید. و فروتن و متواضع.

**ناکسون** (nâkesuna) ۱. ج. ع. ناکس.

**ناکسی** (nâ-kasi) ۱. پ. بی قدری و خواری و حقارت و ذلت و پستی و بی آبروی و وسواسی و نامردی و عدم رجولیت. و جبن و ترس و حرص و آرز و بخل و طمع.

**ناکف** (nâkef) ۱. م. ع. آنکه بر اطمینان شرم و رجا از کاری ایامیکند و امتناع می نماید. و آنکه اعانت میکند. و آنکه ترس از کاری دارد.

**ناکل** (nâkel) ۱. م. ع. ترسندگی و ضعیف دل و قاصر در امور. و با ازیستاده از سوگند.

**ناکند** (nâkend) ۱. پ. کره.

**ناگاه** (nâ-gâh) ۱. م. ف. پ. بی غیرت و بی وفور و بیگار و غافل و بیوقت.

**ناگاه گیر** (nâ-gâh-gir) ۱. م. پ. غافل گیر.

**ناگذاره** (nâ-gozâre) ۱. م. پ. غیر نافذ. و **سوراخ ناگذاره:** سوراخی که بن آن بسته باشد و بسوی خارج راهی نداشته باشد. و **کوچه ناگذاره:** کوچه ای بن بست که گذرگاه نداشته باشد.

**ناگذشتنی** (nâ-gozastani) ۱. م. پ. آنچه نمی گذرد.

**ناگرفت** (nâ-gereft) ۱. م. ف. پ.

بی غیر و دغف.

**ناگرویدن** (nâ-gerevidan) ۱. م. پ. بی روی نکردن و از بی رفتن. و اعتماد نکردن. و رانکار کردن. و بی دین شدن.

**ناگرویده** (nâ-gerevide) ۱. م. پ. آنکه اعتماد نمی کند. و کافر و نافرمان و سرکش و منکر.

**ناگزیاننده** (nâ-gazâyande) ۱. م. پ. آنکه تندی میکند بدون گزند و ضرر.

**ناگزر (nâ-guzer) و ناگزران (nâ-gozard) (nâ-gozerd)** ۱. م. پ. ناتوان و عاجز و دردمانده و بی چاره و ناچار.

**ناگزیر (nâ-gozir) و ناگزیری باش (nâ-gozir-bâc)** ۱. م. ف. چیزی که نمیتوان آنرا معاف داشت. و آنچه وجود آن لازم باشد و لا علاج و بیچاره و ناچار و مجبورانه و بطور اجبار و بطور ضرورت.

**ناگفتنی** (nâ-goftani) ۱. م. پ. چیزی که سزاوار گفتن نباشد و چیزی که نباید گفت و نمیتوان گفت.

**ناگفته** (nâ-gofte) ۱. م. پ. گفته نشده و بیان نشده.

**ناگوار (nâ-govâr) و ناگواران (nâ-govârân)** ۱. م. پ. هم نشده و تحلیل زفته و غذایی که همضم زرد قابل همضم نباشد. و چیزی که لذیذ نباشد و ذائقه ازان لذت نبرد. و غذای نامناسب و ناپسند و غذایی که اذیت کند و روغن آلوده و بی ترتیب باشد. و تنم و استلای معده و گرانی شکم از بد همضمی غذا. و مردم نادلچسب و هر چه که پسنیده و مطبوع طبیعت نباشد.

**ناگورانی** (nâ-govârâni) ۱. م. پ. بد همضمی و تحلیل زفتگی غذا. و طمسی

که سلامتی بخش باشد .

**ناگوار** ( nâ-govâred ) م .

پ . ناگوار .

**ناگوارندگی** ( nâ-govârandegi )

ا . پ . بد معنی و تحلیل ترنگی غذا و نادل چینی و طعمی که - سلامتی بخش نباشد .

**ناگواراه** ( nâ-govâre ) م . پ .

معظم ناشده و تحلیل نرفته . و هر چیز که زیان و دنج آورد . و آیکه موافق نباشد .

**ناگواریدگی** ( nâ-govâridagi )

ا . پ . بد معنی و نادل چینی .

**ناگواریدن** ( nâ-govâridan ) ر

**ناگواوایدن** ( nâ-govâvidan ) ف . ل . پ .  
شکافته شدن پوست از شدت سرما و یا گرما .  
و تر کیدن لب . و زرد شدن گیاه از خشکی و رسیدن آب .

**ناگور** ( nâ-govar ) **ناگور**

( nâ-govard ) م . پ . معضم ناشده و تحلیل نرفته . و غذای نامناسب و غذایی که زود معضم نferد و قابل معضم نباشد .

**ناگوه** ( nâ-gavher ) م . پ .

باصطلاح حکمت طبیعی عرض در مقابل جوهر .

**ناسه** ( nâ-gah ) و **ناسهان**

( nâ-gahâne )

و **ناسهانی** ( nâ-gahâni ) م . م . ف .

پ . ناگاه و بی خبری و دقت و نفوراً و یک بار و غافل و بیوقت . و **بلای ناسهانه** و یا **بلای ناسهانی** : بلایی که بی خبر و یک دفعه روی دهد . و **مهرک ناسهانه** و یا **مهرک ناسهانی** : مهرک منافذ .

**نال** ( nâl ) و ( nâl ) م . ع .

**نال نالو و نالو و نالو و نالو** ( nâl-nâl ) ( از باب فتح ) : رفت و جستن کرد و سر خود را بیلا حرکت داد . و **نال اهریس** : سر را حرکت داده و جنبانید آن اسب در حین دویدن و

کذلك الضیح . و **نال الرجی** : وشک وحسد برد بر آن مرد . و **نال ان قعل کذا** : سزاوارست چنین کسی .

**نال** ( nâl ) ا . ع . دهن و عطا .

**نال** ( nâl ) م . ع . و **رجل نال** :

مرد بسیار عطا و جوانمرد . ج . انزال .

**نال** ( nâl ) م . ع . **نلت نیلا و**

**نالو و ناله** . و . نیل .

**نال** ( nâl ) ا . پ . بی زود باریک

و قلم نویسنده گی و بی میان خالی و کوارک . و مزمار و نای . و لوله . و بی شکر . و بی صلب و میان بری که از آن تیر میسازند . و رگهای باریکی که از میان قلم بر میآید . و نوک زبان . و جوی خرد و آبگیر خرد . و رود و جوی بزرگ . و ناله . و نام مرغی کوچک و خوش آواز .

**نال** ( nâl ) م . پ . ناله کننده و

نالان .

**نالان** ( nâlân ) ا . پ . نام کوهی

مابین شیراز و کازرون .

**نالان** ( nâlân ) م . پ . ناله

کنده . و **نالان کردن** : سبب ماییدن شدن . و **نالان شدن** : نازیدن .

**نالان** ( nâlân ) م . ع . **نال نالو**

( nâlân ) و ( nâlân ) و **نالانا** . و . نال

( nâl ) و ( nâl ) .

**نالان** ( nâlân ) م . ع . بینه

تثبیه : دو مرد بسیار عطا و جوانمرد . یق : و **رجلان نالان** .

**نالایق** ( nâlâyeq ) م . پ .

بی لیاقت و بی مناسبت . و بیجا و ناشایسته و نادرست و نامستحق . و ناسزاوار و نامستقر .

**نالایقانه** ( nâlâyeqâne ) م . پ .

بطور عدم شایستگی و عدم سزاواری .

**ناله** ( nâlât ) م . ع . **نلت نیلا**

و **نالو و ناله** . و . نیل .

**ناله** ( nâlât ) ا . ع . گردا گردا حرم و میدان . و ساحت حرم .

**نالشی** ( nâlâec ) م . پ . نالیدن . ا .

زاری و آه و فغان و فریاد و گریه با بانگ و شکوه و شکایت و گله . و **نالشی کردن** : نالیدن و آه و فغان و فریاد کردن .

**نالکی** ( nâlkes ) ا . پ . سر

دیوار و کتفه .

**نالکی** ( nâlêki ) ا . پ . مأخوذ از

هندی - بالکی و قسمی لذت کجایه رو باز .

**نالندگی** ( nâlândegi ) ا . پ .

ناله و گریه و اندوه و الم و زاری و آه .

**نالنده** ( nâlânde ) ا . پ . ناله

کننده .

**نالیه** ( nâlîe ) ا . پ . رود کوچک .

و بحر آبی . و آراز و حدادی که از روی

حدود زاری بر آید . و **نالیه سرد** : آه سرد .

و **نالیه عدلیب** : فریاد بلبل . و **نالیه فرو**

**خوردن** : خوردن را از ناله باز داشتن و ضبط

کردن . و **نالیه کردن** : نالیدن و زارییدن و

گریه کردن و گریستن . و **نالیه کمان** :

آراز کمان . و **نالیه گرم** : آه گرم و آه

سوزناک . و **نالیه نای وین** : بانگ و

غریبانی وین .

**نالیه انگیز** ( nâlîe-angiz ) م

پ . یای مجهول - بر انگیزاننده ناله و شور و غوغا .

**نالیه پرداز** ( nâlîe-pardâz ) ر

**نالیه سنج** ( nâlîe-sanj ) م . پ . فریاد

و فغان کننده و زاری کننده .

**نالیه کمان** ( nâlîe-konân ) و **نالیه**

**گرم** ( nâlîe-gar ) و **نالیه گیر** ( nâlîe-gir )

م . پ . کسی که ناله و فریاد و فغان میکند .

<p><b>نامجو</b> (nām-ju) و <b>نامجوی</b>          (nām-juy) ۱ - ص. پ. در هر دو          مجهول - کسی که طالب نام نیک باشد و دلبر          و شجاع و بهادر و صاحب‌صفت .</p>	<p><b>نامامول</b> (nā-ma'mul) ص. پ.          غیرمنتظره غیر متوقع .</p>	<p><b>نالیدن</b> (nālidan) فل. م. پ.          گریه کردن با بانگ و آواز و ناله <b>حکرو</b> و          زاری کردن و شکایت کردن و اظهار درد          دورنی نمودن و وقیعیدن .</p>
<p><b>نامجو</b> (nām-ju) و <b>نامجوی</b>          (nām-juy) ۱ - ص. پ. در هر دو مجهول -          نام روزدهم از هزدهم جلالی .</p>	<p><b>نام آو</b> (nām-avar) ص. پ.          مشهور و معروف و نام‌آور مشهور سراسر آفرای .</p>	<p><b>نالیش</b> (nālic) ۱ - پ. نالش و          زاری و آه و فریادی و تواضع و خضوع .</p>
<p><b>نامجوی</b> (nām-ju'i) ۱ - پ.          وارمجهول - بزرگی و ممتازی در شهرت و          شجاعت و بهادری و همت .</p>	<p><b>نامبارک</b> (nā-mobārak) ص.          پ. بدبخت و بی‌طالع و شوم و بد فال و          مکره و نفرت انگیز .</p>	<p><b>نام</b> (nām) ۱ - پ. کلمه‌ای که بکار          می‌برند در تعیین شخصی و یا چیزی و بنا بر اسم          گویند . و آوازه و شهرت . و آبرو و عرض          و عزت . و <b>نام از شکم افتادن</b>: نابود          مدمرد شدن . و <b>نام آوردن</b> و <b>یا نام</b></p>
<p><b>نام محدود</b> (nā-uzhdud) ص.          پ. بی‌حد و نامعین و بی‌نهایت و بی‌شماره          بی انجام و بی پایان و ناجز انجام .</p>	<p><b>نام برده</b> (nām-borde) ص.          پ. ذکر شده و بیان شده و از پیش بیان شده          و تذکره مشهور و معروف .</p>	<p><b>بر آوردن</b> و <b>یا نام در آوردن</b>: مشهور          شدن . و <b>نام بد</b>: اسم بد . و <b>نام بردن</b>:          بیان کردن نام کسی و آواز کردن و بنام          خواندن . و <b>نام برکنار گرفتن</b>: مدمرد          و تا بدید گشتن . و <b>نام بر بیخ زدن</b> و <b>یا بر</b></p>
<p><b>نامحرم</b> (nā-mahram) ص.          پ. بیگانه و کسی که اذن ندارد در اطاق          زن و در حرم داخل گردد . و کسی که بر وی          اعتماد نشاید .</p>	<p><b>نام بنام</b> (nām-be-nām) م. ف.          پ. اسم با اسم دیگر و فرداً فرداً و مفصلاً          و مختصراً .</p>	<p><b>بیخ گشایش</b> و <b>یا بر بیخ نوشتن</b>: محو          کردن و فراموش نمودن . و <b>نام بشین</b>: نام          ذات که کاتب از نام خدا باشد . و <b>نام تغییر</b>  <b>دادن</b>: اسم عوض کردن . و <b>نام خدا</b>:          اسم اله . و <b>نام دادن</b>: اسم گذاشتن و          نامزد کردن . و <b>نام در آب فروشدن</b>:          کم شدن و نابود شدن . و <b>نام زایی</b>: نام          صفات خدا ، مقابل نام بشین . و <b>نام زدن</b>:          نام بر زبان آوردن . و <b>نام کشیدن</b>: نام          دادن و دشنام دادن و سرزنش کردن و ملامت          نمودن . و <b>نام گزاشتن</b>: اسم گذاشتن و          اسم چیزی را معین کردن . و <b>نام سرد آیدن</b>:          تغییر نام دادن و اسم عوض کردن . و <b>نام</b></p>
<p><b>نامحریت</b> (nā-mahramiyyat)          ۱ - پ. مأذون نبودن در دخول حرم و عدم          محرمیت و عدم شایستگی در کفایت و مشاوره و          عدم شایستگی در تفهین و از عدم اعتقاد .</p>	<p><b>نامه</b> (nā-mat) ۱ - ع. سرود و          آواز . و <b>واستک الله نامه</b> و <b>یا اسکن</b>  <b>الله نامه</b>: یعنی بپیراناد او را خدای .  <b>نامه</b> (nāmat) ۱ - ع. گشادگی          فرج .</p>	<p><b>نام</b> (nāmat) ۱ - ع. حس و          حرکت و حیوة نفس . و <b>واستک الله نامه</b>:          یعنی بپیراناد او را خدای .</p>
<p><b>نامحضور</b> (nā-mahsur)          ۱ - پ. بی اندازه و بی‌کران و بی پایان و نامعین          و بی حصار و بی‌پایان و گشاده و بی‌حد و بی          شمار و بی حساب . و <b>اموال نامحضور</b>:          دولت بسیار و بی اندازه و بی شمار .</p>	<p><b>نامتصور</b> (nā-motavasur) ص.          پ. تصور نشده و چیزی که دریافت و تصور          آن ممکن نباشد .</p>	<p><b>نام</b> (nāmat) ۱ - ع. حس و          حرکت و حیوة نفس . و <b>واستک الله نامه</b>:          یعنی بپیراناد او را خدای .</p>
<p><b>نامحضور</b> (nā-mahsur)          ۱ - پ. غیر حاضر و غایب .</p>	<p><b>نامتناهی</b> (nā-motanāhi) ص.          پ. بی پایان و ناجز انجام و بی انتها و بی‌نهایت          و <b>عنايت نامتناهی</b>: عنایت الهی .</p>	<p><b>نام</b> (nāmat) ۱ - ع. حس و          حرکت و حیوة نفس . و <b>واستک الله نامه</b>:          یعنی بپیراناد او را خدای .</p>
<p><b>نامخصوص</b> (nā-mokhsus) ص.          پ. چیزی که مخصوص نباشد و عام بود و          اختصاص بکسی و یا چیزی نداشته باشد .</p>	<p><b>نامتوقع</b> (nā-motavaqqe) ص.          پ. بدون امید و بدون توقع و انتظار .</p>	<p><b>نام</b> (nāmat) ۱ - ع. حس و          حرکت و حیوة نفس . و <b>واستک الله نامه</b>:          یعنی بپیراناد او را خدای .</p>
<p><b>نامدار</b> (nā-madār) ص. پ.          معروف و مشهور و دارای آوازه و نیک نام و          سراسر آفریننده و گوار و با عزت و با آبرو .</p>	<p><b>نامجات</b> (nā-mojāt) ۱ - ج.          نام .</p>	<p><b>نام</b> (nāmat) ۱ - ع. حس و          حرکت و حیوة نفس . و <b>واستک الله نامه</b>:          یعنی بپیراناد او را خدای .</p>

## نامدارترین (nâmdâr-tarin)

ص. پ. مشهورترین و معروفترین .

## نامداری (nâm-dâri)

آوازه و شهرت .

## نامداغ (nâm-dâq)

مهرنشاناسم . و نیک نامی و آوازه . و علاقی که از کسی درجهان باقی میماند .

## نامراد (nâ-morâd)

ناراضی و ناخشنود . و مأیوس و محروم و نا امید . و بی بهره و بی نصیب . و بدبخت و دل شکسته و دلاگری مستمند و بیچاره و مجبور .

## نامرادی (nâ-morâdi)

ناامیدی و یأس و حرمان و عدم خشنودی . و مرچیز نادلبند و ناخوش آید .

## نامربوط (nâ-marbut)

پ. بی ربط و بیهوده و نامناسب و بی مناسبت . و نامربوط گفتن : بی معنی و بیهوده گفتن .

## نامربوطات (nâ-marbutât)

پ. باره گویها .

## نامره (nânerat)

که در آن گویند بته گرگ را شکار میکنند . و آهنی چنگالدار که بر آن گوشت پاره ای مر کشیده جهت شکار گرگ .

## نامرد (nâ-mard)

ناکس و بی غیرت و ترسو و جبان . و حرجس و آزمند . و کسی که بازن نزدیکی نتواند .

## نامردانه (nâ-mardâne)

م. ف. پ. بی غیرت و نا کس و آنکه کاری را دلیرانه نکند . ضد مردانه .

## نامردسازی (nâ-mard-sâzi)

پ. بیواسطه جادو و افسون کسی را ناتوان کردن که نزدیکی بزن نتواند .

## نامردم (nâ-mardom)

بی غیرت و نا کس و بی قدر و فرومایه و دون

## و پست ظرت و پدشرت .

## نامردمی (nâ-mardomi)

پ. گستاخی و بی ادبی و درشتی و بی رحمی و سنگدل .

## نامردی (nâ-mardi)

چین و ترس و حقارت و پستی . و عین و نزدیکی بازن تراستن .

## نامرضی (nâ-marzi)

نا پسند و ناگوار و مکروه و غیر مقبول و نا شایسته و غیر مطبوع .

## نامرعی (nâ-mar'i)

چیزی که منظور و ملاحظه نشده . و چیزی که یأس و بی داشته باشد .

## نامرغوب (nâ-marqub)

پ. چیزی که پسندیده نباشد و نا پسند و نا مقبول و پست و کم بها . و وضع نامرغوب :

کاری که پسندیده و مقبول همه کس نباشد .

## نامزد (nâm-zad)

پ. نام برده شده و معین گشته برای شغل و عملی و مقرر شده و نصب کرده شده . و خواستگاری شده .

## نامزد (nâm-zad)

خواستگاری کرده شده و خوارنده .

## نامزد (nâm-zad)

بنام آبرد .

## نامزروع (nâ-mazru')

پ. کاتنه شده .

## نامساعد (nâ-mosâ'ed)

پ. ناموافق و کسی و یا چیزی که مساعدت و همراهی نکند . ضد مساعد .

## نامستحسن (nâ-mostehsan)

ص. پ. ناشایسته و بدشکل و قبیح و زشت و مذموم و ناپسند .

## نامستحق (nâ-mostahiq)

پ. آنکه سزاوار نباشد و شایستگی و استحقاق

## ندلخته باشد .

## نامستعد (nâ-mosta'ed)

پ. بی استعداد و احمق و نادان .

## ناممسعود (nâ-mes'ud)

نایاب و خوش و بدبخت .

## ناممسوع (nâ-mesmu')

پ. آنچه شنیده نمیشود و مقبول نمی گردد . و نا مقبول و آنچه پذیرفته نمیگردد .

## ناممشخص (nâ-mocaxxas)

پ. نا استوار و نا پایدار و تغییر پذیر و بی قرار و متردد و نامعین

## نامشروع (nâ-macru')

خلاف شروع و ناارو و مستوع و شهاد .

## نامشغول (nâ-macqui)

غافل و بی خبر و بی کار و بی شغل .

## نامص (nâmes)

چینه .

## نامصه (nâmesat)

که زلف میزند زن دیگر را و موی فرقی پیشانی را جهت زینت و آرایش میچیند .

## نامضبوط (nâ-mazbut)

پ. سرکش و گستاخ و نا استوار . و بندر بست نشده .

## ناممضبوع (nâ-matbu')

پ. ناپسند و ناگوار و نا مقبول و ناخوش و مکروه و آنچه طبیعت از آن نفرت دارد و برخلاف طبیعت و درشت . و بی رحم . و بی قدر و حقیر .

## ناممتدل (nâ-mo'tadel)

پ. چیزی که متدل نباشد و زیاده از اندازه بود .

## ناممتد (nâ-mo'tamed)

پ. آنکه قابل اعتبار و اعتماد نبود .

## ناممدود (nâ-ma'dud)

ناشمرده و بی شمار و بی حساب

## ناممروق (nâ-ma'ru'l)





وزیر و انجیل نازک‌شده. و **نامه‌خاقانی**:  
زبان پادشاهی. و **نامه‌دکشا**: مکتوبی  
که خوشحالی و سرور آورد. و **نامه‌نوشتن**:  
مکتوب نوشتن بکسی. و **نامه‌همایون**:  
فرمان همایون.

**نامه‌آور** (nāme-āvar) ۱- ص. پ.  
پ. کسی که مکتوب می‌آورد و بیک و قاصد.  
**نامه‌بر** (nāme-bar) ۱- ص. پ.  
آنکه مکتوب می‌برد و بیک و قاصد. و **مهرغ**  
**نامه‌بر**: کبوتری که مکتوب می‌برد.

**نامه‌دان** (nāme-dān) ۱- پ.  
جزو کش و جزودان و تیزگویی که مکتوب‌ها را  
در آن می‌گذارد.

**نامهر بان** (nā-mehr-bān) ۱- ص.  
پ. بی‌رحمت و جفا کار.

**نامهر بانی** (nā-mehr-bāni) ۱- پ.  
بی‌رحمتی و جفا کاری.

**نامه سیاه** (nāme-siyāh) ۱- ص.  
پ. کسی که نامه‌ها را سیاه و تیره باشد.

**نامه نویسی** (nāme-navis) ۱- ص.  
پ. آنکه مکتوب نامه می‌نویسد و  
کاتب و محرر.

**نامه‌ور** (nāme-var) ۱- ص. پ.  
نامه‌بر. و **کبوتر نامه‌ور**: کبوتر نامه‌بر.

**نامی** (nāmi) ۱- پ. یا مجهول.  
مکتوب و فرمان و کتاب.

**نامی** (nāmi) ۱- ص. پ. و مشهور  
و معروف و نام‌دار. و شهرت و اشتهار.

**نامی** (nāmi) ۱- پ. مأخوذ از تازی.  
بالنده و تنوگ‌کننده.

**نامی** (nāmi) ۱- ص. ع. افزون‌شونده  
و گراننده. و نیز **نامی** یعنی ناچسب می‌باشد.

**نامی** (nāmi) ۱- ح. نام دو نفر از  
شماره.

**نامه‌ی** (nāmeyat) ۱- ص. ع.

مؤث نامی.

**نامه‌ی** (nāmeyat) ۱- ح. آبریش  
خداوند تعالی. و شاخه انگور خوشه دار. ح.  
نوامی. و نیز **نامه‌ی**: نام آبی.

**نامیدن** (nāmīdan) ۱- ص. پ.  
اسم گذاشتن و نامزد کردن و طلب کردن  
و خواندن و باک زدن و آواز کردن  
و یاد دادن و نام بر زبان آوردن. فعل: بالیدن  
و روشن و تریکیدن و خوشیدن مانند لب.

**نامیسر** (nā-moyassar) ۱- ص. پ.  
مجال و چیزی که ممکن و میسر باشد و نایاب.

**نامه** (nāmiye) ۱- ص. پ.  
مأخوذ از تازی. بالده و نمرکنده و شبن و  
نبات.

**نان** (nān) ۱- پ. غذایی که از  
آرد خمیر کرده شده و پخته شده در تنور  
می‌سازند و بازی خیزانند و کماج و کلیجه.

**و نان آبی**: نایکه خمیر آنرا با آب ساخته  
باشند. **و نان آتش‌روی**: آفتاب و آفتاب.

**و نان از تنور سرد پخته** **بیرون**  
**آوردن**: کارهای نادر و عجیب و غریب  
س کردن. **و نان پرشته**: نان بر روی آتش

بریان کرده. **و نان بشیبه مالیدن**: بی  
نهایت خسیس و گنج بودن. **و نان پختن**:

نان ساختن. **و نان پخته**: نان ساخته شده  
و آماده. **و نان پنجه کش**: نفسی از نان.

**و نان تلخ**: نان سرد شده رمانده و کهنه.  
**و نان نازک**: نان نازک. **و نان تهی**: نان بی

نان خوردن. **و نان حادثه خام بودن**: یا  
پاس و نا امید و دچار شدن و مطلوب گشتن از

حوادث روزگار. **و نان حلال**: قوتی که  
بکسب و ذراعت دست آوردند. و طاعت و عبادت

رزقه و تقوی. **و نان خرچنگ**: ماه و قمر  
با اعتبار اینکه برج سرطان خانه ماه می‌باشد. و

**نان خطایی**: نفسی از حلوا. **و نان**

**خمیری**: نانی که خمیر آن بر آمده باشد.  
**و نان در انبان گذاشتن**: با نهادن  
سفر کردن و مسافرت نمودن و آمده مسافرت  
گشتن. **و نان در جامه کردن**: آموادادن  
جامه. **و نان دهقان**: نان در سر خوان پادشاه.

**و نان رباط**: نانی که بخانه می‌دهند. و  
**نان زرین**: آفتاب. **و نان سفید**: نازک.

**و نان سیمین**: ماه و قمر. **و نان شیرین**  
**بودن**: نایافت شدن و بهم نرسیدن نان. و

**نان فطیری**: نانی که خمیر آن بر نیامده  
باشد. **و نان فیروز خانی**: نانی که یک

قرص آن بوزن یک تن باشد. **و نان کشکین**:  
نانی که از آرد باقلا و آرد دوجو و آرد

کدم پزند. **و نان کلاغ**: نام دستی که در  
زمین نعلک بهم رسد و امعوان. **و نان صلاح**:

نام حلوانی که بازی قطب گویند. و یک  
قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم

مرغ پزند و با شیره شکر خورند. **و نان لاکو**:  
یک قسم نانی که در گیلان پزند. **و نان موش**:

قسمی از نان بسیار نازک که در ایام عید پزند  
و شب و سبزه تخم مرغ را قوام آورده و

روی آن نشاندند خوردند. **و نان نهاری**:  
چاشت و ناشنایی. **و نان وقف**: نانی که در

راه خیرات دهند. **و نان نمک**: نان آنداری  
و ضیافت و مراسم آنی که در بابا و دیگری کنند.

**و نان و نمکدان شکستن**: حرام خواری  
کردن.

**نانا** (nānā) ۱- پ. پدر مادر. و  
گیاهی که نفع بزرگ گویند.

**نانا** (nā'nā) ۱- ح. کسی که بسیار  
بر میگرددند حدقه چشم را. و درمانده جان و

ضعیف.  
**نانا** (nā'nā) ۱- ح. عاجز جان  
و درمانده ترسو و ضعیف.

**نانا** (nā'nā) ۱- ح. ع. **نانا**  
۵۴ - جزوه ۹۱

**ناناۋه** : خوش نیکو داد آزا . و **نانا فلانا** : باز داشت بهمان وا . و **نانا فی الرای ناناۋه** و **مناناۋه** : بست وای گردید و نیکو کردن ترانس آ نزا . و **ناناۋه** : نامرو عا جز گردید از آن .

**ناناۋه** (na'na'at) . ا . ع . سستی .  
**ومت** : طویلی لمن مات فی **الناناۋه** : یعنی اول اسلام پیش از آنکه فوت گیرد .  
**نانبا** (nān-bā) . ا . پ . اشکهای که در آن نان ریز کرده باشند . و نانوا .

**نانبالی** (nān-bā'i) . ا . پ .  
 نانزایی و نان فروشی .  
**نان پاره** (nān-pāre) . ا . پ .  
 قطه‌های از نان .

**نان پز** (nān-paz) . ا . پ . نانوا .  
**و چوب نان پز** : چوبی که بدان خمیر نان وا پهن میکنند .

**نان پزی** (nān-pazi) . ا . پ .  
 نانزایی و نان فروشی .  
**نان چاهمه** (nān-jāme) . ا . پ .  
 خندنگاری که مواجب ندارد و با خوراک و پزشاک خدمت می نماید .

**نان جوی** (nān-juy) . ا . ص .  
 پ . و او مجهول - گدا و گدایی کننده و طالب دنیا .

**نان چین** (nān-čin) . ا . پ .  
 ایزاری که بدان نان از تنور بیرون میکنند .  
**نانخواه** (nān-xāh) . ا . پ .  
 و او معدوله - تنمی خوش برویوشه بریتیان که بروی خمیر نان باشند .

**نانخواه** (nān-xāh) . ص . پ .  
 و او معدوله - گدا و گدایی کننده .  
**نان خور** (nān-xor) . ا . پ .  
 و او معدوله - مبال و ارلاد و بیسگان . و نو کر و خندنگار و هر کسی که معاش و گذران آن

برهت شخص باشد .

**نان خورش** (nān-xorec) . ا . پ .  
 و او معدوله - ترشی آلات که جهة ازیاد اشتها و نیکویی هضم می شود . و هر چیز که بانان میخورند مانند گوشت و است و پنیر و جز آن .

**نان خورش خانه** (nān-xorec-xāne) . ا . پ .  
 و او معدوله - سرکه انگوری .  
**نان روغنی** (nān-rovqani) . ا . پ .  
 نانی که در خمیر آن روغن مسکه داخل کرده باشند .

**نان ریزه** (nān-rize) . ا . پ .  
 پای مجهول - خرده نان و نان قطه قطه کرده .  
**نان فروش** (nān-faruc) . ا . پ .  
 و او مجهول - فروشنده نان و نانوا .

**نانتکار** (nān-kār) . ا . پ . قطه زمینی که بر زمین دار وا گذار میشود و پس از کاره کردن از عمل و شغل خود بیزد تصرف وی خواهد بود . و هر چیز موردی و مالیاتی که برای مخارج خانه‌ها کم از رعیت گرفته میشود .  
**نانتکاری** (nān-kāri) . ص . پ .  
 مندوب و متعلق بانکار .

**نانتکس** (oānkec) . ا . پ . باو فروخت بته که بتازی حبه المضراء و بترکی چالانوش نامند و حب امرعر .

**نانتکور** (nān-kur) . ا . ص .  
 پ . نمک بهرام و حق نشناس . و مردم خسی و بیخبل و ممسک و دون همت .  
**نانتکوری** (oān-kuri) . ا . پ .  
 حق نشناس . و رخت و لثامت و امساک و دون همتی .

**نانتگواه** (nān-govāh) . ا . پ .  
 نانخواه .

**نان مخور** (nān-ma-xor) . ص . پ .  
 و او معدوله - آنکه کمتر از روزم خرج کند . و

مسک و لثیم و تنک دست .

**نانمش** (nānemāc) و (nānemāc) . ا . پ .  
 هر چیز نادیده . و بیراهی و خروج از راه .

**نانمشیدن** (nānamcidan) . فل .  
 پ . بیوست بانامرادی و نامیدی دوچار گشتن و گام نیافتن و مراد حاصل نکردن .

**نانموده** (nā-nāmude) . م . ف . پ .  
 ظاهر نشده و نکرده . و **الاضات ناموده** : آگاهی حاصل نکرده .

**نانو** (nānu) . ا . پ .  
 سرود و خوانندگی که ما در هنگام جنبانیدن گهواره کند تا کودک بخواب رود و آرام شود . و نوعی از گهواره . و نانوا و خیاز .

**نانوا** (nān-vā) . ا . پ . کسی که نان میسازد و میفروشد . و خیاز .  
 آن نان ریز کرده باشند و نانبا .

**نانوائی** (nān-vā'i) . ا . پ .  
 خیازی و شغل نانوا . و **دکان نانوائی** : دکان خیازی و دکان نان فروشی .

**نانوخه** (nānuxeye) . ا . پ .  
 نانخواه و زینان .

**نانهاده** (nā-nahāde) . ص . پ .  
 نشانه نشده و برقرار نگشته .

**نانهان** (nā-nahān) . ص . پ .  
 بزوشیده و ناهفته و آشکار .

**نانیوشان** (nā-neyucān) . و (nā-neyucān) . م . ف .  
 ناگهان و غافل و بی خبر و ناشنیده .

**ناو** (nāv) . ا . پ .  
 هر چیز دوآبیمان خالی کبک طرف آن بازشد . و میزاب و ناردان بام خانه که آب باران از آن روان میگردد . و مجرای که بدان گندم از درل بگروی آسیا می‌ریزد . و چوب دراز میان خالی که آب از آن چرخ آسیا می‌ریزد و

آزرا بگردش میآورد . رجوی ونور و مجرای  
 آب و آبگیر . و شیاری که در پشت  
 آدمی و کفل اسب می باشد . و نیز شیاری  
 که در روی گندم و در روی خسته خرما موجود  
 است . و سوراخ و رخته . و چوبی که بدان  
 خمیر نان و پهن میکنند . و تابه و دیگ و  
 دیگچه . و خرام و رفتار آذری ناز .  
**ناو** ( nāv ) ا . پ . مأخوذ از  
 سنسکریت - ذروق و کشتی و جهاز کوچک .  
**ناو** ( nāv ) م . ع . **ناوته و**  
**عنه ناو** ( از باب نصر ) : درودشم از آن .  
**ناواجب** ( nāv-ajeb ) ص . پ .  
 چیزی که واجب باشد و لازم نبود .  
**ناوارث** ( nāv-āres ) ص . پ .  
 آنکه وارث نداشته باشد و بی وارث و بی  
 کس و بی یار و بدون حامی و دستگیر .  
**ناوارن** ( nāvāran ) پ . نام  
 شهری از ایران .  
**ناواقف** ( nāv-vāqef ) ص . پ .  
 کسی که واقف بر کاری نباشد و آگاه از آن  
 نبود و ناآزموده کار و بیوقوف .  
**ناواقفیت** ( nāv-vāqefiyat ) ا .  
 پ . عدم واقف و عدم تجربه .  
**ناوانیدن** ( nāvānidan ) ق . ل .  
 پ . خشانیدن و کج کردن و مانده کردن و  
 کندن فرمودن .  
**ناواچه** ( nāv-če ) ا . پ . قالی که  
 در آن شش زر و سیم میریزند . و ذروق  
 کوچک و جهازخرد .  
**ناودان** ( nāv-dān ) و ( nāve-dān )  
 ا . پ . میزبان و ناری که بدان آب باران  
 از بام خانه روان میگردد . و آبریز و نهر و  
 جوی و آبگذر و مجرای آب . و مجرای که  
 بدان گندم از حول بگلوی آسیا می ورزند . و  
 چوب دراز میان خالی که آب از آن بچرخ

و شیاری که در پشت آدمی میباشد . و نیستان .  
 و نیش زنبور . و پیار و قلب آهن . و نیز **ناوک** :  
 مصفرنا یعنی ناوخرود و کوچک . و **ناوک**  
**سحری** : دعای بدو نفرین که در آخر شب  
 کنند . و **ناوک قلیبی** : آبی که از ته قلب  
 کشند . و همو مقابل معج .  
**ناوک** ( nāvāk ) ص . پ . زود و  
 چابک و چالاک و جلد و شتاب .  
**ناوک انداز** ( nāvāk-andāz ) ا .  
 پ . تیر انداز . و **ناوک انداز ادب** :  
 معلم مدرسه .  
**ناو مید** ( nāv-vomid ) و  
**ناو مید** ( nāv-vommid ) ص . پ . در هر دوایی  
 مجهول . بی امید و ناامید مأیوس .  
**ناوانوان** ( nāv-nāvān ) م . ف .  
 پ . خرامان و جلوه کنان .  
**ناووس** ( nāvūs ) ا . پ .  
 نائوس . و . نائوس .  
**ناووس** ( nāvūs ) ا . ع . مأخوذ  
 از فارسی - گروستان محوس .  
**ناوه** ( nāve ) ا . پ . جهاز و  
 ناو و کشتی . و ناری که در آن آرد خمیر میکنند  
 و هر چیز که مانند آن باشد . و ناری که گلکاران  
 بدان گل کشند . و ناووشیار پشت آدمی . و ناو  
 و مجرای که از آن گندم بگلوی آسیا  
 می ریزند . و لوله میان کاراک که در آن  
 تیر گذاشته می اندازند . و بدن و قالب روح . و  
 جوی و آبگیر . و دیگ و دیگچه . و پرده و چادر  
 کهنه . و چوبی که بدان پشت می خاوانند . و نام  
 جای .  
**ناوه محراب** ( nāve-mehrab )  
 ا . پ . معبد خرد و کوچک و جای که در  
 آن امام هنگام نماز خواندن مینیستند .  
**ناوی** ( nāvī ) ص . ع . آنکه  
 کتند و قصد کتند .

آسیا ریخته و آنرا بگردش میآورد .  
**ناور** ( nāvār ) ا . پ . ممکن .  
 ج : ناوران .  
**ناوران** ( nāvārān ) پ . ج .  
 ناور یعنی سکات .  
**ناورد** ( nāvārd ) ا . پ . جنک و  
 جدال و پیکار و رفتار .  
**ناوردخواه** ( nāvārd-xāh ) ص .  
 پ . وارودیم مدوله - مشتاق جنک و جدال  
 و آرزومند پیکار .  
**ناوردگامه** ( nāvārd-gāh ) ا . پ .  
 روزگامه و میدان جنک .  
**ناور فرتاش** ( nāvār-fartāc )  
 ص . پ . چیزی که وجود آن ممکن باشد  
 و ممکن الوجود .  
**ناورژه** ( nāv-je ) ا . پ . نارچه  
 و جهاز کوچک .  
**ناوس** ( nāvōs ) ا . پ . گروستان  
 مغان و آتشکده .  
**ناوسار** ( nāv-sār ) ا . پ .  
 دیرک آسیا که با چرخش آب میگردد . و مجرای  
 که باغستان را بدان آب یاری میکنند .  
**ناوسند** ( nāv-vasand ) ص . پ .  
 ناپسند و آنچه پسندیده نباشد .  
**ناوسند** ( nāv-vasand ) و **ناوسید**  
**ناوسید** ( nāv-vasid ) ا . پ . تهن دست و گدا  
 و ضعیف و لاغر .  
**ناوک** ( nāvok ) ا . پ . تیرخرد  
 و کوچک و تیری که بجایگی و راستی نشانده  
 خورده و تیری که ازنی ساخته شده و بدان مرغان  
 را شکار کنند . و لوله میان کاراک که در آن  
 تیر کوچک گذاشته می اندازند . و دست گیر  
 کمان . و نوری هر چیز شبیه آن که میان روی طیباً  
 خالی بود و با خالی کرده باشند . و ناوومجرا .  
 و ناری که از آن گندم در گلوی آسیا می ریزند .

ناوی (nāvi) ، ناویه (nāveyat) .  
ص . ع . فربه . یق : جمل ناو و ناقة  
ناویه . ج : نوا .

ناویدن (nāvidan) فل . پ .  
میان همی کردن و کاراک نمودن سنک و یا  
قطعه چوبی وا . ( فل ) : غودن و چرت  
زدن و گریستن و نالیدن و ناله کردن و خرابیدن  
و باناز و تیختن رفتن و خمیدن و خم شدن و  
مانده گردیدن .

ناویزه (nā-vīze) ص . پ . کتیب  
و هنگفت و کدر و ناپاک و عیناک و آمیخته و  
مغشوش .

ناه (nāh) ا . پ . بوی نمناک و  
بوی بدی که از زمین نمناک متساعد میگردد  
ناهار (nāhār) ص . پ . مجهول  
و نامعلوم و نکره و بیگانه و اجنبی . و نا آهار  
و روزنه دار و چیز ناخورده و گرسنه .

ناهارى (nā-hāri) ا . پ . ناشتایی  
اندک و چاشت کم . و ناهاری کردن :  
ناشتایی شکستن و چاشت خوردن .

ناهب (nāheb) ص . ع . گیرنده  
و بزور گیرنده . و غارت کننده .

ناهه (nāhat) ص . ع . نفس  
ناهه : نفس بازایستاده از مرچیزی .  
ناهت (nāhet) ا . ع . گلر .

ناهج (nāhej) ص . ع . باینده  
و راه ورهه نماینده .

ناهد (nāhed) ا . پ . ستاره  
زهره . و باغ آباد و مشجر .  
ناهد (nāhed) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - دختر نارستان .

ناهد (nāhed) ص . ع . بر خیزنده  
بسوی دشمن . ج : نهاد . و امرأة ناهد :  
زن بر آمدن پستان . ج : نواهد .  
ناهد (nāhed) ا . ع . شیر بیشه .

ناهده (nāhedat) ص . ع .  
امرأة ناهده : زن بر آمدن پستان . ج :  
نواهد .

ناهده (nāhede) ا . پ . ستاره  
زهره . و نام مادر اسکندر مقدونیایی .

ناهده (nāhede) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - دختر نارستان .

ناهر (nāher) ا . ع . انگور  
سید .

ناهر (nāhez) ا . ع . آنکه نزدیک  
میآید و نزدیک میکشد .

ناهر (nāhez) ا . ع . از اعلام  
است .

ناهض (nāhez) ا . ع . از اعلام  
است .

ناهض (nāhez) ا . ع . جوزه  
مرغ بال تمام راست کرده و آماده بریدن  
گفته . و گوشت بالای بازوی اسب . و مفرد  
نوااض .

ناهض (nāhez) ص . ع . طریق  
ناهض : راه ساعد در کوه .

ناهضة (nāhezat) ا . ع .  
ناهضة الرجل : فرزندان پدر مرد که باوی  
قیام نمایند و جهة آن غضب کنند بر کس .  
و مائلان ناهضة : یعنی فلان خدمتگزارانی  
که بکارهای وی رسیدگی کنند ندارد . و نیز  
ناهضة : واحد نوااض .

ناهق (nāheq) ا . ع . جای بر  
آمدن نفاق از گلوی خمر . و تندى در رخسار  
اسب رخرو جز آن که مجرای اشک در آن  
است . ج : نواحق .

ناهقان (nāheqāne) ا . ع . بیضه  
تنبه : دوتندی دور رخسار اسب و خروج جز آن  
که مجرای اشک در آن نهاست .

ناهک (nāhek) ا . ع . فزونی

نهنده و بیالنه کننده در مرچیزی .

ناهل (nāhel) ص . ع . بعیر  
ناهل : شتر نخست آب خورنده . ج : نهل  
و نواهل و نهل و نهل و نهل و نهل . و نیز شتر نشسته .  
و هر یک از ستور که سیراب شوند نیز ناهل  
گویند .

ناهل (nāhel) ا . ع . شتر گرسنه .  
یح : نواهل .

ناهله (nāhelat) ص . ع . ناقة  
ناهله : ماده شتر نخست آب خورنده . ج :  
نهال و نواهل .

ناهله (nāhelat) ا . ع . گروه  
آینده و رورنده در آب خور .

ناهمال (nā-hamāi) و ناهمتا  
(nā-hamāi) ص . پ . بی مانند و بی نظیر  
و بی برابر و بی همسر و مخالف و مقابل .

ناهموار (nā-hamvār) ، ناهمواره  
(nā-hamvāre) ص . پ . نارابر و نا  
مساری و غیر مسطح و دودشت و دارای پستی و  
بلندی . وی نظام و بی ترتیب . و خود رای و  
خود سر و کم راه و منائق و ناهودست و ناشایسته  
و نا مقبول و نامناسب . و اطوار ناهموار :  
کردارهای نامناسب و ناسزا و بی ادبانه . و  
روزگار ناهموار : روزگار نامساعد  
و ناپایدار .

ناهمواری (nā-hamvāri) ا . پ .  
نامسطح و ناصافی و عدم برابری و عدم  
تساوی و عدم لیاقت و نشایستگی .

ناهنجار (nā-hanjār) ص . پ .  
دودشت و ناهموار و بی راه و نامناسب .

ناهنجاری (nā-hanjāri) ا .  
پ . بی مناسبتی و بد کرداری و انحراف از  
راستی و گستاخی و خود راوی و سرکشی و  
نافرمانی .

ناهوا (nā-havā) ص . پ .



کینه دشمنی . ج : نواتر. **وینهم نائره** : میان ایشان کینه دشمنی است . و **سعیت فی اطفاء النائرة** : کوشش کردم در فرو نشاندن فتنه .

**نائره** (nāyere) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - آتش و شعله گرمی آتش و حرارت . و کینه دشمنی . و آتش جای . و زغال . و زمینی که از خشکی گیاههای آن زرد شده باشد .

**نای زن** (nāy-zan) ۱ . پ . نای زن .

**نای زنی** (nāy-zani) ۱ . پ . نای زنی و شکل نای زن .

**نایزه** (nāye-ze) و **نایزه** (nāye-ze) ۱ . پ . لوله و لوله ابرق و آفتابه و جز آن . و نای میان کاراک . و ماشوره و ماشوره ای که جولا مکان بر آن برای بافتن ریسمان پیچند . و هر ساق و یانی میان خالی که بر آن برک رسته و دارای گره باشد مانند ساقه خوشه گندم . و مجرای بول و نره و آلت مردی . و نای خرد و کوچک . و گره نای . و نوزده . و گلر گاه . و تغطیر آب . و ابزاری که بدان بول را جلا میدهند . و قطره آب . و **نایزه کردن** : تغطیر کردن آب .

**نایشته** (nāyacte) ۱ . پ . اطعمی که بر آن دودن و دعا نغرانده باشند .

**نائس** (nā'es) ۱ . ع . سردرد و نگامداشتن حیوان رفته .

**نائط** (nā'et) ۱ . ع . رک پشت که در دزدانندی پشت باشد .

**نائع** (nā'o) ۱ . ع . تشنه . ج : نایح . یق : **فلان جائع نائع** : فلان گرسنه و تشنه است . و **غصن نائع** : شاخه خمیده .

ج : نوائع .

**نائک** (nā'ek) ۱ . ع . گایبده .

**نایگسان** (nā-yak-sān) ۱ . ص . پ . نابرابر و ناسازی و ناجوو و مختلف .

**نائل** (nā'el) ۱ . ع . صلا و دهش و نصیب .

**نائل** (nā'el) ۱ . ع . آنگه می یابد و حاصل میکند و میرسد ب چیزی .

**نائل** (nā'el) ۲ . ع . **نال الرجل نائلاً و نیلاً و نولاً** (از باب سماع و نصر) : جوانمرد و بسیار مصلی گردید آنمرد .

**نائیل** (nāyel) ۱ . ص . پ . مأخوذ از تازی - یابنده و رسنده . و **نائیل شدن** : دریافتن و رسیدن .

**نائلة** (nā'elat) ۱ . ع . نام بی . و نام زنی .

**نائم** (nā'em) ۱ . ص . ع . خوابیده .

ج : **نایم** (neyām) و نوم (noyyam) و **نایم** (noyyām) و نوم (navm) . و **لیل نایم** : شب آورنده .

**نائم** (nā'em) ۱ . ص . پ . مأخوذ از تازی - خوابیده . خوابیده : **خوابیدن** و خواب رفتن و آمدن .

**نائمة** (nā'emāt) ۱ . ص . ع . زن خوابیده . ج : نوم و نایم .

**نائمة** (nā'emāt) ۱ . ع . مرک . و مار .

**نای مشک** (nāy-mack) ۱ . ع . **مشک** (uāy-mackak) ۱ . پ . پ . یک نوع سازی که نای ابلان نیز گویند .

**نای نبرد** (nāy-nabard) ۱ . پ . شیور .

**نای نواز** (nāy-navāz) ۱ . پ . نای زن .

**نای نوازی** (nāy-navāzi) ۱ . نای زن .

**نایه** (nāye) ۱ . اب . نای لوله و ابویه .

**نانه** (nā'eh) ۱ . ص . ع . بلند برآمده و مرتفع .

**نائی** (nā'i) ۱ . ص . پ . نای زننده و نای ترازننده .

**نائی** (nā'i) ۱ . پ . نبات و شکر مصفا .

**نایدن** (nāyiden) ۱ . فل . پ . فتنه کردن و لاف زدن و مباحثات کردن .

**نائین** (nā'in) ۱ . پ . نام شهر کوچکی از معانیات اصفهان .

**ناب** (nabb) ۱ . ع . **ناب التیس** و **نبا و نیبا و نبابا** (از باب ضرب) : بانگ کردن که در هنگام سستی از شهوت بود . و **ناب فلان عتوده** : بزرگ منشی کرد و تکبر نمود فلان .

**ناب** (nab) ۲ . ع . **نابا و نیو** (از باب فتح) : بلند گردید . و **نبا علیهم** : آشکار شد و برایشان و بر آمدند . و **نبا من ارض الی ارض** : از جای بجایی رفت . و **نبات به الارض نیا** : آوردار از زمین . و **نبا بالشیء** : خبر داد از آن چیز . و نیز **ناب** : بانگ کردن و بانگ کردن - ک .

**نبا** (naba') ۱ . ع . خبر را گام . ج : اباب .

**نباة** (nabā') ۱ . ع . **نابا و نبابا** و **نبا** . و **نباة** .

**نباة** (nabā') ۱ . ع . **نبا** و **نیبا و نبابا** . و **ناب** .

**نباة** (nab'at) ۱ . ع . آواز نرم خنی . و آواز سک .

**نبات** (nabāt) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - شکر مصفا ی بلوری شده که پروریز نیز گویند .

**نبات** (nabāt) ۱ . پ . مأخوذ از

تازی - گیاه و هر سبزه و درخت که از زمین برود . و علم نبات : گیاه شناسی .

نبات ( nabāt ) ا . ج . گیاه . ج : نباتات . و از اعلام است .

نبات ( nabāt ) م . ع . لبث نباتاً و نباتاً . ر . نبث . و قوله تعالى : **والله انبتکم من الارض نباتاتیل** هر مصدر الثلاثی وضع مصدر الرباعی و قبل حال .

نباتات ( nabātat ) ع . ج . نبات .

نباتات ( nabātat ) ا . پ . مأخوذ از تازی - گیاهها .

نباتة ( nabātat ) ( nabātat ) ا . ع . گیاه .

نبات شکر ( nabāt-šakar ) ا . پ . شکر مصفاى بلورى شده .

نباتناك ( nabāt-nāk ) م . پ . زمین سبز و گیاهناك .

نباتی ( nabāti ) م . پ . منسوب بنبات و برنگ نبات .

نباتی ( nabāti ) م . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بنبات بمعنی گیاه .

نباتی و رنگ ( nabāti-rang ) م . پ . هر چیزی برنگ نبات و خاک رنگ .

نباغ ( nabāğ ) ا . پ . دو زن که دارای يك شوی باشند هر يك از آن دو نباغ اند هر دیگری را و نباغ نیز گویند .

نباغ ( nabāğ ) ع . ج . نیچه .

نباغ ( nabāğ ) ا . ع . آواز سك . و شرطه و آواز تیز .

نباغ ( nabāğ ) ا - م . ع . کبجه ای که بدان پست می شورانند . و سخت آواز . و **كلب نباغ** : سك سخت آواز .

نباغة ( nabāğat ) ا . ع . سرین و دیبر و چون کسی تیز دهد گویند : **گذشت**

نباغتك

نباغی ( nobāğiy ) م . ع . كلب نباغی : سك سخت آواز .

نباغ ( nebāğ ) و ( nobāğ ) ا . ع . نبح الكلب نباحاً و نباحاً و نباحاً و نباحاً : ( از باب فتح و ضرب ) :

**ياك كرسك . و كذا الظبي والثيس والحية و نبحنا الكلب و نبح علينا :** یارس كرد بر ما آن سك .

نباغ ( nobāğ ) ا . ع . آواز شیر يشه و سك . و **ذو نباح** : نام زمینی نزدیک

بین . نباح ( nebāğ ) ا . ع . ج . نباحة . و از اعلام است .

نباغ ( nebāğ ) م . ع . سخت آواز .

نباغ ( nobāğ ) ا . ع . همدرد بسیار بانك .

نباغة ( nabāğat ) ا . ع . قسمی از شبه سپید خرد که از مکه آورند و از آن گردن بند سازند . ج : نباح .

نباغة ( nobāğat ) م . ع . ماده سك سخت آواز .

نباغ ( nabāğ ) م . ع . خمیر ترش شده و خمیر فاسد گشته .

نباغی ( nabāğiy ) و ( nabāğiy ) ع . ج . بنغا .

نباغ ( nabāğ ) ا . ع . کلمه دعا یعنی هرگز نفوسد و خدای نکند .

نباغ ( nabāğ ) ا . ع . بیخ فرو رنده .

نباغ ( nebāğ ) ع . ج . نیز .

نباغ ( nabāğ ) م . ع . زبان آرد . و سخت بانك كنده و فریاد نماينده .

نباغش ( nabāğac ) ا . پ . نافرمانی و سرکشی . و چوبی که دو ذر نیز

شکست سفت نهند . و نیز چوبی که در دیوار شکست خورده و مشرف بر افتادن نصب کند .

نباغیس ( nobāğis ) ع . ج . نبراس .

نباغیس ( nabāğis ) ا . ع . نام چند چاه در عربستان .

نباغی ( nabāğiy ) ا . پ . خانم و مشرفه .

نباغش ( nabāğac ) م . ع . کفن آهنگ .

نباغش ( nabāğac ) ا . ع . از اعلام است .

نباغش ( nabāğac ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کفن آهنگ و کفن مزد و شکارنه .

نباغی ( nabāğiy ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کفن آهنی .

نباغش ( nabāğac ) م . ع . نبض گیرنده و پزشك .

نباغی ( nabāğiy ) و ( nabāğiy ) ع . ج . منسوب بگروه انباط .

نباغة ( nabāğat ) ا . ع . سرین و دیبر و چون کسی تیز دهد گویند : **گذشت نباغتك** .

نباغ ( nabāğ ) ا . پ . نباغ و دو زن که دارای يك شوی باشند . و آخر و اتمای رسته .

نباغ ( nabāğ ) ا . ع . گرد و غبار آسیا .

نباغ ( nabāğ ) ا . ع . سیوسه سر .

نباغ ( nabāğ ) م . ع . بیرون آينده .

نباغة ( nabāğat ) ا . ع . آرد .

شمشیربیاربیز و کارود و چانور .  
**نبیوز (nabtiz) ۱. پ.** بای مجرول .  
**نبث (nabs) ۲. م.** ع. نبث الارض  
 نبثاً (از باب نصر) : بدست کاروب زمین را .  
 ونیز نبث : نزه بر کندن . ووا کردن چیزی  
 بنهان را . و ما نبث فلان بنبث شفة : یعنی  
 هیچ تکلم نکرد فلان .  
**نبث (nobas) ۱. ع.** اثر و نشان .  
 ج : اثبات . و خشم و تهر .  
**نبث (nabas) ۲. م.** ع. نبث الرجل  
 نبثاً (از باب سمع) : خشم کرد آن مرد .  
**نبج (nabj) ۱. ع.** گیاه بره کی که  
 بدان درزهای کشتی گیرند .  
**نبج (nabj) ۲. م.** ع. نبجت  
 الفبیحة نبجاً (از باب نصر و ضرب) : بیرون  
 آمدن کبک . و نیز نبج : آواز کردن سگ . و  
 تیز دادن . و الفعل من ضرب .  
**نبج (nobuj) ۱. ع.** حوالهای  
 سیاه .  
**نبجان (nabjan) ۱. ع.** و عده بد .  
**نبجة (nabajat) ۱. ع.** . پشته . ج :  
 نباج .  
**نبج (nabli) ۱. ع.** غرغری  
 مردمان طایفه . و بانگ سک آنها . ج : نبوج .  
 ونیز کبکرت و ابوهی آنها .  
**نبج (nabh) ۲. م.** ع. نبج نبجاً و  
 نبجاً و نباحاً و نباحاً : نباح (nabh) و  
 و (nobah) .  
**نبجاء (nabhâ) ۱. ع.** ماده آهوی  
 بایانک .  
**نبج (nabx) ۱. م.** ع. نبج گیاه بره کی .  
**نبج (nabx) ۲. م.** ع. و (nabx) آبله و  
 جدری . و آبله و شوخ دست از کار کردن .  
**نبجاء (nabxâ) ۱. ع.** . پشته و زمین  
 نرم بلند در میان زمین عموار و سخت

بلند . و نام موضعی .  
**نباوة (nabâvat) ۲. م.** ع. نباوة  
 و نباوة . و نيرة .  
**نباوة (nebâvat) ۱. ع.** پیغمبری  
 و نبوت .  
**نباہ (nabâh) ۱. ع.** بلند برآمده .  
**نباہة (nabâret) ۲. م.** ع. نبه  
**نباہة (از باب کرم) :** نام آرد و زوگ  
 گریبد .  
**نباہت (nabâhat) ۱. پ.** مأخوذ  
 از نازی . بزرگی و نجابت .  
**نباث (nabâ'el) ۲. ج.** نبیة .  
**نباث (nabâ'es) ۲. ج.** .  
 نبیة .  
**نبايد (nabâyâd) ۲. پ.** کلمه نعی  
 مشتق از نعلن بایستن .  
**نباثر (nabâ'er) ۱. ع.** فرزند  
 زاده .  
**نباثل (nabâ'el) ۲. ج.** نبیة .  
**نبة (nabbat) ۱. ع.** بوی بد .  
**نبت (nabt) ۱. م.** گیاه .  
 و نام مردی .  
**نبت (nabt) ۲. م.** ع. نبت البقل  
**نبتاؤ نباتاؤ (از باب نصر) :** دروید سبزه . و  
**نبت الارض البقل :** درویند زمین سبزه  
 را . لازم و مستدی .  
**نبئة (nabeiat) ۱. ع.** نوع درویدن  
 گیاه و هیئت درویدن .  
**نبتر (nabter) ۱. پ.** دایره موینی  
 که در پیشانی ریا در گردن ادب موجود بود  
 و آنرا یکی از نشانههای خوب و نیکو میسرند  
 هر چند که در سینه ریا زیر بغل ریا جب باشد .  
**نبتل (nabtal) ۱. ع.** سخت درشت .  
 و نام جای . و نام کسی . و عبد الله بن  
**نبتل :** نام مردی متافق .

و سبزه سر .  
**نباغة (nabbâqat) ۱. ع.** درو  
 تشکاه و کون . و کروه خوارج .  
**نباغة (nabbâqat) ۲. م.** ع.  
**محبجة نباغة :** راه گردناک .  
**نباغة (nobbâqat) ۱. ع.** سبزه  
 سر .  
**نباک (nebâk) ۲. ج.** نیکه .  
**نباال (nabâ'el) ۱. ع.** آگامی و  
 اطلاع و دانست و آما دگی جهت کاری و قولهم :  
**ما انتبل نبااله الا باخرة :** یعنی آگامه شد  
 و ندانست و آما د نگریبد برای آن مگر  
 در آخر .  
**نباال (nebâl) ۲. ج.** نبل (nabl) . و ج .  
 نیل . و ج . نیله . و ج . نبله .  
**نباال (nabbâl) ۱. ع.** تیر ساز و تیر  
 دار و خود اندو تیر و یا خفتان .  
**نباالة (nabâlat) ۱. ع.** اطلاع  
 و آگامی و دانست و آما دگی برای کاری و  
 فضل و نجابت و زکاوت .  
**نباة (nabâlat) ۲. م.** ع. نبل نباة  
**و نبأاً (از باب کرم) :** نیز خاطر و آگامه  
 گریبد . و گرامی شد .  
**نباة (nebâlat) ۱. ع.** شغل تیر  
 سازی و تیر گری .  
**نباة (nobâlat) ۱. ع.** ساخت  
 و ساز و آما دگی . یق : اخذ الامر لباثته  
 ای عدته : یعنی از روی اطلاع آگامی آما د  
 ساخت و ساز آن کار گریبد . و قولهم :  
**ما انتبل نبااله الا باخرة :** یعنی آگامه شد  
 و ندانست و آما د آن کار نگریبد مگر در  
 آخر .  
**نباث (nabâlat) ۱. پ.** مأخوذ  
 از نازی . زکاوت و آگامی و فضل و نجابت .  
**نباوة (nabâvat) ۱. ع.** زمین



پ . پای مجهول - زحمت کشیده و مشقت دیده در جنگ و متاد جنگ و جدال .

**نبردگاه** (nabard-gâh) ۱. پ .  
وزنگاه و میدان جنگ .

**نبرده** (nabarde) ص . پ .  
دلیر و بهادر و دلاور و پستنده .

**نبربیج** (nabrij) و (nabrij) ۱ .  
ع : مأخوذ از تبریده فارسی و بمعنی آن .

**نبریده** (na-boride) ۱ . پ .  
چهارخانه کرده که پشمش دوازده تا آنرا  
بیرند .

**نیز** (nabz) ۲ . ع .  
نیزه نیزآ ( از باب ضرب ) : اشاره کرد بان .  
و عیب کرد آنرا . و نیز **فلاناً** : لقب نهاد  
فلان را .

**نیز** (nabz) ۱ . ع . عیب گوئی .  
**نیز** (neb) ۱ . ع . پوست بالاین  
خرمان .

**نیز** (nabz) ۱ . ع .  
پاژنامه و لقب .  
ج : ایناز .

**نیز** (nabez) ص . ع .  
**وچل**  
**نیز** : مردنا کس و کس در حساب و در خلق و  
خوی .

**نیزه** (nobzat) ص . ع .  
**نیزه** : مردی که برآمدن بیشتر لقب گداور .

**نیزه** (nabze) ۱ . پ .  
مأخوذ از  
تازی - لقب و پاژنامه .

**نيس** (nabs) ۲ . ع .  
**نيس نيساً**  
و **نيسه** و **نيسه** ( از باب ضرب ) : سخن  
گفت و شنای کرد و سخن گفتن . و چنيندرد

سخن گفتن ، و بیشتر در نفی استعمال ميشود .  
یع : ما **نيس بکلمه** : یعنی يك کلمه سخن  
نگفت .

**نيس** (nobos) ۱ . ع .  
سخن گویندگان .  
و شنای کنندگان .

گرفت و سخن بر وی غالب آمد . و **نیر**  
**الحرف** : همزه کرد آن حرف وا . و **نیر**  
**الغلام** : گوايه آن کودک . و **نیز نیر** :  
سرزتن نمودن . و بانک برزدن .

**نیر** (nebr) ۱ . ع .  
کنه و کرمکی  
که چون بر تن شتر حرکت که پوست وی

بیاماسد و آبله ناک گردد . و نوعی از مگس .  
و دود و سیخ . و قصیر و کوتاه بالای فاحش  
نا کس . ج : ایناروتبار . و جایی که تاجرد  
آن متاع و کالای خود واگرد میکند . ج :  
اینار . و خرمن گندم .

**نیر** (naber) ص . ع .  
**طعن نیر** :  
زخم نیزه‌ای که بر سرعت و زودی نیزه را از خود  
در می کند و بر میدارد آنرا .

**نیر** (nobar) ۱ . ع .  
لقمه های  
کلان . ج : نیر .

**نیراس** (nebrâs) ۱ . ع .  
جراخ و  
مصباح . و سر نیزه . ج : نیراس .

**نیره** (nabrat) ۱ . ع .  
میان گویاب  
بالا و آماس و ورم بدن . و جای بلند و بر  
آمدگی از هر چیزی . و بانک گریه و زاری .  
و آواز بلند معنی که از آواز پست صدای  
خود را بلند کند . و حرف همزه .

**نیره** (nobrat) ۱ . ع .  
لقمه کلان .  
ج : نیر .

**نیرد** (nubard) ۱ . پ .  
جنگ و جدال و پیکار و رزم و حکارزار و  
ستیزی و مناظره و مجادله . و دلاور و دلیر و  
بهادر . و **نیرد کردن** : ستیز کردن و مجادله  
نمودن .

**نیرد آزما** (nabard-âzmâ) ۱ .  
**نیرد آزما** (nabard-âzmây) ص . پ .  
جنگ آزموده و جنگ دیده و دلیر و دلاور و  
بهادر .

**نیردپیشه** (nabard-pice) ص .

ستگریز ناک . ج : **نباخی** (nabâxâ) و  
(nâbâxiyy) .

**نبخه** (nabxat) ۱ . ع .  
گرگزی  
که بدان آتش افروزند .

**نبخه** (nabxat) و (nabxat) ۱ . ع .  
نکه .

**نبخه** (nabxat) و (nabxat) ۱ . ع .  
گیاه بردی که بدان دوز کشتی گیرند .

**نبد** (na-bod) ۱ . پ .  
کلمه فعلی نبود .  
**نبد** (nabz) ۱ . ع .  
چیز اندک و آسان .  
ج : ایناد . و باره‌ای از هر چیزی .

**نبد** (nabz) ۲ . ع .  
**نبد العرق**  
**نبد او نبداناً** ( از باب ضرب ) : جنید  
آن را که لطف فی نفس . و **نبد الشیء نبداً** :  
( نیز از باب ضرب ) : انداختن آن چیز و

بیش و یا بیس . و **نبد العهد الیهیم** :  
شکست آن عهد و پیمان را . و **نبد الامر** :  
امحال کرد در آن کار . و **نبد التیئذ نبد**  
یکی ساخت .

**نبد** (nobz) ۱ . ع .  
چیز کم و آسان .  
و باره‌ای از هر چیزی .

**نبدان** (nabazân) ۲ . ع .  
**نبد**  
**نبد او نبداناً** . و . نبد .

**نبدته** (nabzat) ۱ . ع .  
چیز کم و  
آسان . و باره‌ای از هر چیزی .

**نبدته** (nobzat) و (nabzat) ۱ . ع .  
**جلس نبدته** : در گوشه‌ای نشست . و کذلک :

**جلس نبدته** .  
**نبدته** (nabzarat) ۱ . ع .  
نبدیر  
و پریشان کردن مال باسراف و باحق .

**نبر** (nabr) ۱ . ع .  
مرد کم شرم و  
کم حیا .

**نبر** (nabr) ۲ . ع .  
**نبر الشیء**  
**نبراً** ( از باب ضرب ) : بلند کرد آن چیز  
را . و **نبر فلاناً** : و جز خواند فلان را و بزبان

نفس (nabas) و (nabbas) ۱. پ.  
دخترزاده یعنی پسر دختر و دختر دختر.

نفسه (nobsat) و (nabsat) م. ج.  
نفس نبسأ و نبسة و نبسة .

نفسه (nabse) و (nabbese) ۱.  
پسر دختر، دختر دختر، پسر پسر و دختر پسر.

نفس (nabc) م. ج. **نفس الشيء**  
**عن الشيء** نبشاً (از باب نصر) : برهنه

کرد آن چیزی را از آن چیز. **نفس المستور** :  
آشکار کرد و ظاهر نمود پنهانی را. و **نفس**

**الارض** : ورزید و کاوش نمود آن زمین  
را. و **نفس البقل** : پر کند آن تزه را. و

**نفس الحديث** : بر آورد آن حدیث را.  
و **نفس القبر** : کند آن قبر را و کفن دهد.

**نفس (nabc) ۱. پ.** مآخوذ از نازی.  
گشودن قبر و کندن قبری که در وی مرده

گذاشته باشند.  
**نفس (nebc) ۱. ج.** نام دوختن شبیه

بصنوبر و سنگین تر از آن بوس .  
**نفس (nabac) ۱. ج.** شتری که

در سبیل آن شانی باشد که در زمین ظاهر گردد.  
**نبت (nebet) ۱. ح ۲۰.** نبشتن ۱.

نوشت و خط و تحریر.  
**نبتن (nebetan) ف م پ.**

نوشتن .  
**نبتنه (nebete) ۱. ص پ.**

نوشته شده و نوشته و مکتوب و محکم و دستخط  
و **نبتنه شدن** : نوشته شدن .

**نبتلاد (nablad) پ.** کله نعل  
یعنی نخسید .

**نبس (nabs) ۱. ج.** تزه اندک که  
نخستین روید .

**نبس (nabs) م. ج.** **نبس الرجل**  
**نبساً** (از باب ضرب) : سخن گفت آن مرد  
و **ما نبس** : ای ما نیکم .

**نبتاء (nabsā) ۱. ع.** کمان  
بابک .

**نبتة (nabsat) ۱. ع.** بک کله.  
بن : **ما سمعت له نبتة** ، ای کله .

**نبز (nabz) م. ج.** **نبز العرق**  
**نبزاً و نبضاً** (از باب ضرب) : جنبید

آن رنگ . و **نبز فی قوسه** : بیاگ آورد  
کمان و یا زه ترا . و **نبز البرق** : پنهان

درخشید آن برق . و **نبز نابضه** : به جان  
آمد غضب او .

**نبز (nabz) و (nabz) ۱.**  
ع. جنبش . بن : **ما به حبض ولا نبض**  
ای حراک .

**نبز (nabz) و (nabz) و**  
**(nabz) م. ج.** **قوآد نبض** : دل تیز

و چست . و **قلب قوی و مردانه** . و **کذاک** :  
**قوآد نبض و قوآد نبض** .

**نبز (nabz) ۱. پ.** مآخوذ از  
نازی . رنگ جنبیده در بالای مج دست از

طرف از گشت زنگ پرنیکان بدان از حالت  
بیمار استسلام میکند و هر رنگ جنبیده . و

**نبز سرفتن** : از گشتان راری حس کردن  
بروی نبض گذاشتن .

**نبز گبیر (nabz-gir) ۱. پ.**  
طیب و پرنک .

**نبضان (nabzan) م. ج.** **نبض**  
**نبتاً و نبضاً** . و . **نبض** .

**نبتة (nabzat) ۱. ع.** بک  
جنبش و رنگ .

**نبت (nabt) ۱. ع.** نام رودباری  
در ناحیه مدینه .

**نبت (nabt) م. ج.** **نبت الماء**  
**نبتاً و نبوطاً** (از باب نصر و ضرب) :

بر آمد آب از جاه و از زمین . و **نبت البئر** :  
بر آورد آب آن جاه را .

**نبت (nobl) ع. ج.** انبط و نبطاء .  
**نبت (nabot) ۱. ع.** آبی که نخستین

از کمان چاه بر آید . و غور و فرورفتگی در  
کاری . و نام گروهی که در طایع مابین عراقین

فرود آمدند . ج : انباط .  
**نبت (nabot) م. ج.** **نبت**

**الفرس نبتاً** (از باب سمع) : سیدبیل  
رسید شکم گردید آن اسب .

**نبتاء (nabīā) م. ج.** **نبت** .  
انبط . ج : نبت . و **شاة نبتاء** : گویند

سید نبتگاه .  
**نبتاء (nabīā) ۱. ع.** نام دمی .  
و نام پشته ای .

**نبتة (nobat) ۱. ع.** آبی که  
سختین از قمر چاه بر آید . و سیدی بیل و

شکم اسب .  
**نبتی (nabatiyy) م. ج.**

منسوب بکروه نبط .  
**نبت (nabi) ۱. ع.** بک نوع دوختی

کوهی که از ری کمان سازند و از شاخه های  
آن نیزه السل **لواقتدح بالنبع لاوری**

**ناراً** : یعنی اگر از نبع آتش از فرزند آن  
آتش منهب و شعله انگیز گردد و این مثل را

در جودت رای آورند بدانجهت که نبع آتش  
تندد .

**نبت (nabi) م. ج.** **نبت الماء**  
**نبتاً و نبوعاً** (از باب نصر و ضرب) :

بر آمد آب از جاه و یا از چشمه و جز آن .  
**نبتة (nabat) ۱. ع.** واحد نبت یعنی

بک درخت نبت .  
**نبت (nabq) ۱. ع.** گرد و غبار

آسیا . و **نبتاغ** .  
**نبت (nabq) م. ج.** **نبتاغ**

**نبتوغاً** (از باب فتح و نصر و ضرب) : ظاهر  
و آشکار گردید . و **نبتاغ الماء** : بر آمد

آب از چاه و یا از چشمه و جز آن . **و ن ب غ**  
**الرجل** : شمر نیکو گفت آن مرد با آنکه از  
 شمر گفتن ارثی نداشت . **و ن ب غ فی الدنيا** :  
 فراخ زندگانی گشت . **و ن ب غ راسه** : سیوسه  
 ناک گردید سر او . **و ن ب غ علی القوم منهم**  
**نباغة** : خروج کرد بر آن گروه از ایشان  
 خارجی . **و ن ب غ الوعاء بالذقیق** : بیرون  
 آمد از سوراخهای آن آوند هر چه آورد  
 نرم برد .

**ن ب قة** ( nabaqat ) ا . ع . ۱۰ . آورد و  
**ن ب قة القوم** : وسط قوم و بر گردید قوم .  
**ن ب ق** ( nabq ) ا . ع . ۱ . آورد مانند شیرین  
 که از تنه خرمان بر آید و آن را با دوشاب  
 خرما آمیخته نیز سازند . و **ذو ن ب ق** : نام  
 موضعی .

**ن ب ق** ( nabq ) ا . ع . ۲ . **ن ب قة ن ب قاً** ( از  
 باب نصر ) : نوشت آنرا .

**ن ب ق** ( nabq ) و ( nabq ) و ( nabq ) ا . ع .  
 ۱ . کار که بار دوخت سد باشد .

**ن ب قات** ( nabaqāt ) ا . ع . ج . ن قة .  
**ن ب قة** ( nabaqat ) ا . ع . یک عدد  
 کار . ج . ن قات .

**ن ب ک** ( nabk ) ا . ب . زهاب و تراوش  
 آب از کنار چشمه و رودخانه .

**ن ب ک** ( nabk ) و ( nabak ) ا . ع . ج .  
**ن ب کة** ( nabkat ) و ( nabukat ) .

**ن ب کة** ( nabkat ) و ( nabakat ) ا . ع .  
 پشته نیز سر که گاهی سرخ باشد .  
 و پشته در یک توده خرد . و زمینی که در آن  
 تشیب و فراز بود . ج . ن ب ک ( nabk ) و  
 ( nabak ) و ن ب ک ( nebāk ) و ن ب و ک .

**ن ب ل** ( nabl ) ا . ع . تیرهای نازی ،  
 و مؤنت آبد و این لفظ اگر چه واحد میباشد  
 ولی دومنی جمع است راز لفظ خرد واحد  
 ندارد و واحد آن سهم است ، و گاه آنرا

بر اثبال و نبال و نبلان جمع می بندند . و  
 قولهم : **ما اتبل نبله الا باخرة** : یعنی  
 آگاه شد و ندانست آنرا مگر در آخر .

**ن ب ل** ( nabl ) ا . ع . **ن ب لة ن ب لاً**  
 ( از باب نصر ) : تیر انداخت بروی و تیرداد  
 او را . و **ن ب ل علی القوم** : تیر افکند بر آن  
 گروه . و **ن ب ل فلاناً بالطمع** : اندک اندک  
 طعم داد فلان و مشغول ساخت آنرا . و  
**ن ب ل به** : نرمی کرد با او . و **ن ب ل الابل** :  
 سخت و اند شتران را و نیز قیام بعملت شتران  
 کرد . و **ن ب ل فلان** : بسختی سیر کرد فلان .  
 و **ن ب لته** : چیزی شدم بروی در تیر اندازی و در  
 فصل .

**ن ب ل** ( nobl ) ا . ع . نجابت و بزرگی .  
 و آگاهی و تیزی خاطر و فصل . و ساخت و  
 ساز . یق : **اخذللا امر نبله** . و قولهم :  
**ما اتبل نبله الا باخرة** : یعنی آگاه شد  
 مر آن را و ندانست و آماده نگردید برای  
 آن مگر در آخر .

**ن ب ل** ( nobl ) ا . ع . **ن ب ل نبالة**  
 و **ن ب لاً** . و **ن ب لة** .

**ن ب ل** ( nabal ) ا . ع . **رجل ن ب ل** :  
 مرد نیز خاطر و گرامی . ج . ن بال .

**ن ب ل** ( nabal ) ا . ع . سنگ و کلوخ  
 خرد و کلان . و خرد و کلان از مر چیزی . و  
 سنگی که بدان استجا کنند .

**ن ب ل** ( nabal ) ا . ع . ج . ن ب ل .

**ن ب ل** ( nobal ) ا . ع . ج . ن ب لة .

**ن ب ل** ( nobbal ) ا . ع . ج . ن ب ل . یق :  
**قوم ن ب ل رماة** .

**ن ب لاء** ( nobalâ ) ا . ع . ج . ن ب ل .

**ن ب لان** ( noblân ) ا . ع . ج . ن ب ل .

**ن ب لة** ( nablât ) ا . ع . واحد ن ب ل :  
 یعنی یک تیر نازی . و نیز لیلاب . و عطیه .

**ن ب لة** ( nablât ) و ( noblât ) ا . ع .

هر چیز که دارای اهمیت بسیار باشد .  
**ن ب لة** ( noblat ) ا . ع . یادش و جزا  
 و عطیه . و لقمه . و سنگ استجا . و کلوخ .  
 و کلوخ استجا . ج : ن ب ل . و فی الحدیث :  
**اقوال الملاعن و اعدو النبل** . و جب .  
 و خمره کوچک . و نجابت و بزرگی و فضل .  
 و آگاهی و تیزی خاطر . و **ما اتبل نبلته**  
**الا باخرة** : وقتی آگاه شد و آماده گردید  
 که کار از کار گذشته برد .

**ن ب لة** ( nabalât ) ا . ع . مؤنت ن ب ل .  
 یق : **امرأة ن ب لة** : زن نیز خاطر و گرامی .  
 ج : ن بال .

**ن ب ناد** ( nabnād ) ا . ب . احتیاط و  
 احتراز از عمل همت و از ارتکاب فواحش . و  
 عصمت و بی گامی .

**ن ب نبة** ( nabnabat ) ا . ع . **ف ب ن ب**  
**التیس ن ب نبة** : بانگ کردن آن : **ن ب نة** که است  
 شده بود از شهرت . و **ف ب ن ب فلان** : دراز کرد  
 فلان کار را در تحسین . و **ف ب ن ب الرجل** :  
 بیهوده گفت آن مرد در هنگام جماع .

**ن ب و** ( nabw ) د ( nobovv ) ا . ع . ۲ .

**ن ب ا السیف عن الضربة ن ب و ن ب و ا و**  
**ن ب وة** ( از باب نصر ) : بر جست شمشیر از  
 زخمگاه و کار نکرد . و **ن ب ا الشیء** : دور شد  
 آن چیز . و **ن ب ا السهم عن الهدف** :  
 کراتمی کرد تیر و پشهانه رسید . و **ن ب ا الطبع**  
**عن الشیء** : نفرت کرد طبیعت از آن چیز  
 و پذیرفت آنرا . و **ن ب اعنی** : دوری جست از  
 من . و **ن ب ا بصره عن الشیء** : **ن ب و ا ن ب ا**  
**و ن ب وة** : کد گشت بینایی آن از آن چیز .

و **ن ب ا فلان منزله** : منزل فلان موافق میلش  
 نیامد و پسند نشد . و **ن ب ت صور له** : دشت  
 گردید روی آن چندان که چشم انکار کرد  
 از آن . و **ن ب ا فراشه** : فراش و موافق ن ب ل  
 ری نشد . و **ن ب اجنبه عن الفراش** :

کلام خدا قرآن مجید و نپی (nopi) . (nepi).

نپی (nabiyy) ۱. ع . پیغمبر . ج : انبیاء و نبیون . و راه و طریق . و زمین بلند .

نپی (nabaya) ۱. ع . مصغر نپی یعنی پیغمبر کوچک .

نپی (nobiyy) ۱. ع . ج . نابی .

نپی (nobiyy) ۲. ع . نابی و آو

نیبا و نبوة . در نبو (nabv) و (nobovv).

نپی (nabi') ۱. ع . پیغمبر از جانب خدا

خداست . ج : انبیاء و نبیاء و نبیون . و از

جایی جای آید . و من ذلك قول الاعرابی :

یا نبی الله ای الخارج من مکة ال مدینة .

فقال صلواته علیه و آله : لا تنبئ باسمی

ای لا تمزنا انا انما نیراة . و نیز نپی : راه

روشن . و جای بلند کج و رموج .

نپناه (noba'a') ۱. ع . ج . نپ .

نپیب (nabih) ۲. ع . نب نیا و

نپیبا . و . نب .

نپیة (nabiyyat) ۱. ع . سفره ای

از برك خراما . و مؤنث نپی یعنی پیغمبری که

زن باشد .

نپیت (nabit) ۱. ع . مرد و رجل جنیت

نپیت : مرد فرمایم حقیر .

نپیت (nabit) ۱. ع . نام پدر

گروهی از تازیان من .

نپیة (nabitat) ۱. ع . شاخ و درخت

فلجان . ج : نبات .

نپیث (nabis) ۱. ع . مرد خبیث شریر .

نپیثة (nabisat) ۱. ع . خاک و گل

و لجنی که از تنک چاه و یا از تنک جوی برآوردند .

ج : نبات .

نپیج (nabij) ۱. ع . آراز و

بانک سک . و یک نوع طعامی مرغان را

که از شیر و پشم شتر می ساختند و ناجیه نیز گویند .

(nabkat) و (nabakat) .

نوی (nabavi) ۱. ع . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بشی و پیغمبر .

نبه (nabh) ۱. ع . زیرکی و بیداری و عظمت . و یاد آوری فراموش شده .

نبه (nabah) ۲. ع . نه الامر

نپها (از باب سح) : زیرک گردید دو

آن کار .

نبه (nabah) ۳. ع . ج . نپه .

و ج . نابه .

نبه (nabah) ۱. ع . کم شده بی

طلب یافته . یق : وجدت الضالة نپها . و

هر چیزی موجود و نام آرز و گرامی .

نبه (nabah) و (nobh) ۲. ع . م .

نپهت الامر نپها (از باب سح) : یاد

آوردن کاری و آنکه فراموش شده بود . و

مانه له : نپهید آن را . و نپه من نومه

نپها و نپها : بیدار شد از خواب و برخاست .

نبه (nabah) و (nabeh) ۳. ع .

مشهور و معروف . یق : شیء نبه و شیء

نبه .

نبه (nabeh) ۳. ع . یاد آرز و

زیرک و فطن .

نپهة (nabehat) ۳. ع . مؤنث

نبه .

نپهراج (nabahraj) ۱. ع . مأخوذ

از نپره فارسی - پول بد قلب و ناسره .

نپهره (na-bahre) ۱. ص . پ .

پول بد قلب و ناسره . و هر چیزی قلب و ناسره

و ناراویج . و هر چیزی بدون فرمایم و پست . و

بزرگ . و پوشیده و پنهان . و گدا و فقیر و

محتاج و نابهیره .

نپی (nabi) ۱. پ . مأخوذ از تازی -

پیغمبر از جانب خداست .

نپی (nabi) و (nabi) ۱. پ .

آرام نیاخت پهلوی آن بر بستر .

نبوه (nobu' ) ۲. ع . نابی و

نبوه . و . نبه .

نبوه (nabvat) ۱. ع . زمین

بلند .

نبوه (nabvat) ۲. ع . نبا

نبوه و نباهة : بر آمد و بلند گردید . و

نابی و آو نپا و نبوه . و . نپو

(nabv) و (nobovv) .

نبوه (nobovvat) ۱. ع .

پیغمبری .

نبوت (nobut) ۲. ع . نبت

نبدی الجاریة نبوتاً (از باب سحر) :

بر آمد پستان آن دختر .

نبوت (nobovvat) ۱. پ . مأخوذ

از تازی - پیغمبری و رسالت .

نبوح (nobuh) ۱. ع . بانگ و

فریاد . و درمان . و بانگ گهای ایشان . ج :

نبح . و نیز بسیاری . و عزت . و جماعت

بسیاری .

نبوخ (nobux) ۲. ع . نبخ

العجین نبوخاً (از باب ضرب) : نزش

گردید خمیر و تپه را فاسد شد .

نبور (nabur) ۱. ع . سرین و

دیر .

نبوض (nobuz) ۲. ع . نبض

الماء نبوضاً (از باب نصر) : فرورفت آب

در زمین . و نیز روان شد آب بر روی زمین .

نبوط (nobut) ۲. ع . نبط

نپطاً و نبوطاً . و . نبط .

نبوع (nobu' ) ۲. ع . نبع نبعاً

و نبوعاً . و . نبع .

نبوغ (nobuq) ۲. ع . نبع نبعاً

و نبوغاً . و . نبع .

نبوک (nobuk) ۱. ع . بکه

نَبِيح (nabih) م. ع. نَبِيح نَبِيحاً  
و نَبِيحاً . د . ن . ح .

نَبِيخَة ( nabixat ) ا. ع. کبری  
که بدان آنس افززند . و گیاه بردی که  
بدان درزهای کشتی را گیرند .

نَبِيد ( nobid ) ا. ب. پای مجهول .  
مزد گانی و حیر خوش .

نَبِيذ ( nabiz ) ا. ح. شرابی که  
از خرما و یا کشمش سازند . و نیز از دست  
انداخته شده . و عصیر فشرده شده . ج .  
انیده

نَبِيذَة ( nabizat ) ا. ع. حیوانی  
که آنرا ازجهه لاغری نخورند .

نَبِير ( nabir ) ا. ب. فرزندزاده  
نَبِير ( nabir ) ا. ح. مأخوذ از پیر  
فارسی و بمعنی آن .

نَبِير ( nobayr ) ا. ح. مرد بزرگ  
و با یکاست .

نَبِيرَة ( nabire ) ا. ب. فرزندزاده  
و پسرزاده و دخترزاده و پسرپسر و پسر دختر . و  
خفیه و پنهان .

نَبِيَسَة ( nabise ) ا. ب. پسرزاده .  
نَبِيِط ( nabit ) ا. ع. گروه نبط  
که درطایح میان عراقین فرود آمدند .

نَبِيِط ( nobayt ) ا. ع. نام شخصی .  
نَبِيْق ( nabiq ) ا. ع. جنابیدن  
خرمای زنا غبار آن ریخته بشکوفه خرما  
ماده نشیند و آنرا گشند دهد .

نَبِيْقَة ( nabiqat ) ا. ع. گرهی که  
چون کلان گردد خوشه آنکور از آن بر آید .

نَبِيل ( nabil ) ا. ص. ع. نیز خاطر  
موشیارو گرامی و زکری در کاره و تیر انداز  
ماهر . ج . نَبَال و نَبَل و نَبَلَة . و وجل نَبِيل :  
مردی نهایت بیکو صورت و خوش روی و  
فاضل . و فرس نَبِيل : اسب بیکو صورت .

نَبِيل ( nabil ) ا. ع. اذاعلام است .  
نَبِيْلَة ( nabilat ) ا. م. از اعلام  
است .

نَبِيْلَة ( nabilat ) ا. ص. ع. جیفه  
و مردار و شکر ازهر چیزی . و امرأَة نَبِيْلَة  
فِي الْحَسَنِ : زن بی نهایت بیکو صورت .  
و کذا : نَاقَة نَبِيْلَة و فرس نَبِيْلَة و رَجُل  
نَبِيْلَة . ج . نَبَال .

نَبِيُون ( nabiyuna ) ا. ع. ج .  
نبی .

نَبِيَه ( nabih ) م. ن . ع. نام آورد  
گرامی . ج . نَبِه .

نَبِيِيَة ( nobayye' ) ا. ح. مَصْفَر  
نبی .

نَبِيِيَة ( nobayye'at ) ا. ع. مَصْفَر  
نبوه .

نَبِيِخْتَة ( na-poxte ) م. ب. ب.  
خام و پخته شده و ناروس .

نَبِيِظ ( nabiz ) ا. ب. پای مجهول .  
ششیر بسیار تیز و کار دچاقوز .

نَبِرَاش ( naprac ) ا. ب. ذکاوت  
و قوهی که بدانیا سانی میتوان حمل . و ما کرد  
و از مسایل مشکل نتیجه گرفت .

نَبِيْق ( inapaq ) م. ب. آماده کار  
و مستعد و قابل .

نَبُور ( nopur ) ا. ب. نرمی از تیر  
و شپور .

نَبِي ( nepi ) و ( nopi ) ا. ب. ب.  
دوهر دریای مجهول . کلام خدا و مصحف و  
قرآن مجید .

نَت ( nat ) م. ع. نَت تَأَوْتِيْتَا .  
ر . نَبِيْت .

نَتَا ( nat' ) م. ع. نَتَا تَأَوْتُو :  
آماس کرد و منتن شد . و نَتَا الشَّيْءُ : بر  
آمد و بلند شد آن چیز . و نَتَا عَلَيْهِم :

آگاه شد برایشان . و نَتَا نَبْت و غیره :  
بلد شد و گوالید آن گیاه و جز آن . و

نَتَات الفَرْحَة : آماس کرد آن ریش . و  
نَتَات الجَارِيَة : بالغ و رسیده گردید آن  
دختر . و نَتَا الشَّيْءُ : بیرون آمد آنچه  
از جای بی آنکه آشکار باشد .

نَتَاج ( netâj ) ا. ع. ذره .

نَتَاج ( netâj ) م. ع. نَتَجَت النَاقَة  
نَتَاجًا ( مجهولاً ) ( از باب نصر ) : زاید  
آن ماده شترزده آورد .

نَتَاج ( netâj ) ا. ب. مأخوذ از نَتَاجِي  
زه و نسل و زاد و هنگام زایدن .

نَتَاس ( netâs ) م. ب. پ. آشوب و  
خوب خریم و خوشحال و تند رست . بی تشویش .  
و با فراغت و شادمان و خرسند و خوش خوری  
باشش و مهربان .

نَتَاسِيْدِن ( netâsidan ) ف. ب. ب.  
خوشحال بودن و خرم بودن و کامران بودن  
خشنود بودن و راضی بودن و فراغت داشتن و  
بافراغت و آرایش زیست کردن .

نَتَاش ( notâc ) ا. ع. مردمان عیار .  
و مردمان فرورمایه و سقه .

نَتَاف ( notâf ) و نَتَافَة ( notâfat )  
ا. ع. موی بر کنده افتاده .

نَتَاق ( netâq ) ا. ع. دوربری .  
یق : پتی دَارَه نَتَاق دَارِي : خانه خود را  
دورباری خانه من بنا کرد .

نَتَان ( na-tân ) ب. کلمه نقل یعنی  
تران .

نَتَانَة ( notânat ) م. ع. نَتَن نَتَانَة :  
( از باب کرم و ضرب ) : بدوی گشت .

نَتَانَة ( na-tânad ) و نَتَانَسْت  
( na-tânast ) ب. کلمه فعل از ترانستن .

نَتَانِج ( natâ'ej ) ع. ج . نتیجه .  
و قولهم : غَنَمَة نَتَانِج : یعنی گوسفندان او

هم رساند .

**فایح** (natfej) ۱. پ . ماغوذ  
از تازی - نتیجه ما و سراجها و ماحلها .  
نتیجه .

**فآه** (nottat) ۱. ع . جامک خرددر  
سنگ سخت .

**فح** (nath) ۱. ع . خوی و عرق  
و تراوش . و نیز **فح** : شلم درخت . ج : بتوح .

**فح** (nath) ۲. ع . **فحت**  
**الراویة فحاً و توحاً** (از باب ضرب) :

تراوش کرد آن را در پی . و نیز **فح و توح** :

بیرون شدن خون از پوست . و تراویدن چیزی  
از خیک در پی از زمین . و **فتح الحرق** :

بیرون آوردن گرما خوی را **فتح هو** :

پس تراوید خوی ( لازم و مستدی ) .

**فخ** (natx) ۲. ع . **فخ الیه**  
**بیسره فحاً** ( از باب ضرب ) : تکریب  
بسی از . و **فتح ضربه** : از بیخ بر کوهندان

اورا . و **فخ الشوک من رجله** : بر کوه  
خاروا از پای او . و نیز **فخ** : جامه بافتن . و

بودن باز گوشت را .

**فتر** (notru) ۲. ع . **فتره فترآ**  
( از باب نصر ) : ورود آرا . و **فتر علیه** :

درویش نمود بر آن . و **فتر الکلام** : دوست  
ورزش گفت و **فتر فلاناً** : سخت نیزه کردن فلان را .

و **فتر الشیء** : بسختی کسید آن چیز را . و **فتر**  
**الثوب** : با کشتن تکافت آن جامه را و یا

بدندان . و **فتر فی القوس** : سخت کسید  
آن کمان را . و **فتر فلان** : ست و خوار  
گردید فلان . و نیز **فتر** : سزوه ماییدن پس از

بول کردن و کسیدن آن پدرش . الحدیث :  
**فلینتر ذکره ثلاث فترات** .  
**فتر** (nater) ۲. ع . ناه و فساد و  
ملاک . و الفعل من سح .  
**فترات** (natarat) ۲. ع . ج . ترة .

**فتره** (natrat) ۱. ع . **ذم نیزه**  
در گذردند . و یک دفعه کشیدن . ج : ترات .  
**نیز فتره** : سخنی که بیازارد دل را بسوزاند  
و سوراخ کند .

**فثن** (nate) ۲. ع . **فثن الشوكة**  
و **نحوها فثاً** ( از باب ضرب ) : بیرون  
آورد خار و مانند آرا یا متقاش . و **فثن**

**اللحم و نحوه** : کسید گوشت و مانند آرا  
یا تشک . و **فثن الشعر** : بر کوه آن موی

را . و **فثن فلاناً** : زد فلان را . و **فثن**  
**الشیء** : با پای دور کرد آن چیز را . و

**فثن الرجل الشیء** : و زید آن نمره و  
کسب کرد آن چیز را . و **فثن زیداً فثاً و**

**فثناً** : در پنهانی عیب کرد زید را . و **ما**  
**فثن من فلان شیئاً** : بر نگرش از فلان

چیزی . و **بحر لا یفثن ولا یفثن**  
( مجهولاً فیها ) : یعنی در پنهانی که آب آن

کسیده نمود .

**فثن** (natac) ۱. ع . **فثنین**  
گیاهی که بر روی . و نوح روین از هر گیاه که  
اول نمایان گردد .

**فثغ** (natq) ۲. ع . **فثغه فثغاً** (از  
باب نصر و ضرب ) : عیب کرد او را و گفت

درباره او آنچه در وی نبود .

**فثف** (natt) ۲. ع . **فثف شعره**  
**فثغاً** ( از باب ضرب ) : بر کوه موی آرا .  
و **فثف فی القوس** : سبک کسید کمان را .

**فثف** (natef) ۳. ع . **فثف**  
**الجناح** : داغ بر کوه بال .

**فثف** (notat) ۳. ع . ج . **فثفه** .  
**فثفه** (notfat) ۱. ع . آنچه با کشت  
از گیاه و جز آن بر چینه . ج : فثف . و

بخشش و صلا . و **الفاده فثفه من العلم** :

ای شیئاً .  
**فثفه** (notafat) ۳. ع . **فثفه** :  
فثفه

مردی که آغاز علمی را کند و بانجام نرساند .  
**فثفر** (notafar) ۱. پ . **گیامی**  
ه آزا یا نیزه گویند .

**فثق** (natq) ۲. ع . **فثقه فثقاً**  
( از باب نصر ) : جنبانید آرا . **فثقه خالی** :

**و اذ فثقا الجبل** : ای زعرانه . و

**فثق الشیء** : افشاند آن چیز را . و **فثق**  
**الدلو من البئر** : بر کسید دول را از جامه .

و **فثق الجلد** : باز کرد در کوه آن پوست  
را . و **فثقت المرأة** : بسپارچه گردید آتون .

و **فثق فلان** : سخن گفت فلان . و **هو لا**  
**یفثق** ای لایفثق .

**فثک** (natk) ۱. پ . **فثک زین** .  
کار شکل و دشوار .

**فثک** (natk) ۲. ع . **فثک ذکره**  
**فثکاً** ( از باب ضرب ) : از بول پاک کرد  
زره خود را پس از نشاندن و فثاند آرا .

**فثک الشعر** : بر کوه موی را . و **فثک**  
**الشیء** : کسید چیزی را که بینه گرفته بود  
و سپس بزور شکست آرا .

**فثل** (natt) ۲. ع . **فثله فثلاً**  
( از باب ضرب ) : بیش کسید آرا . و **فثل**  
**فلاناً** : راند فلان را در سر زدن نمود آرا .

و **فثل الجراب** : بیرون آورد آنچه در آن  
بود . و **فثل الرجل من بین القوم فثلاً و**

**فثولاً و فثلاً** : پیش بر آمد آن مرد از صف  
قوم .

**فثل** (natt) ۱. ع .  
تتم شتر مرغ که بر از آب کرده در میان  
دفع کند .

**فثل** (natt) ۱. ع . **فثله فثلاً**  
بزرگ میکمل .

**فثلان** (natslan) ۲. ع . **فثل فثلاً**  
و **فثولاً و فثلاً** . د . **فثل** .

**فثن** (nata) ۱. ع . **فثن** :  
فثن



تاریکند.

**نارگر** (nasâr-gar) و (nosâr-gar)

۱. پ. افتانده و تارکنده.

**ناریدن** (nesâridan) ف. م. پ.

تار کردن پول و جز آن.

**ناله** (nosâlat) ع. ۱. خاکلی که

از جاه بیرون آوند.

**ناله** (nasâ'es) ع. ج. تشه.**نات** (nasat) م. ع. **نات اللحم****نثاً** (از باب سمع): بوی گرفت آنکوش.**نثج** (nasj) م. ع. **نثج استه****نثجاً** (از باب ضرب): بیرون انداختن کونآنچه دو شکش بود. و **نثج بطنه****بالسکین**: پاره کردن شکم آنرا با شنه.**نثج** (nasj) ع. ۱. جان زترسوی

بی غیر.

**نثج** (nosoj) ع. کونها و درمط.**نثد** (nasad) م. ع. **نثد الشیء****نثداً** (از باب سمع): آرا مید و برجایماند آن چیز. و **نثدت الکماة**: روئید آن

ساروخ.

**نثد** (nased) م. ع. آرمیده و

برجای مانده.

**نثدة** (nasedat) م. ع. زنده شد.**نثر** (nasr) م. ع. پراکنده.**نثر** (nasr) م. ع. **نثر الکلام****نثراً** (از باب نصر): سخن بسیار گفت.**نثر اولد**: فرزند بسیار آورده. و **نثر****الموضیء**: پس از استشق آب بینی آن

شخص وضو گیرنده آنچه موئین داشت افشاند.

**نثر درعه**: انداختن زره خود را. و**نثر الشیء نثراً** (از باب نصر)

ضرب: پراکنده کردن چیزی را. و نیز

**نثر**: حله کردن گوشت و بیرون کردن آنچهدو بینی باشد که آنرا اذیت کند. یق. **نثرت****الثاة**.**نثر** (nasr) ۱. پ. مأخر از تازی.

سخن پراکنده و غیر منظوم برخلاف نظم که

سخن منظوم و شعر را گویند.

**نثر** (nasr) ۱. ع. بر حرف و بر گو.**نثر** (nasar) ۱. ع. آنچه پراکنده

گردد و بریزد از هر چیزی.

**نثر** (naser) ۱. ع. بسیار سخن و

بزرگو.

**نثرة** (nasrat) ۱. ع. بن بینی و

اندرون بینی. و آنچه متصل بینی باشد. و

گشادگی میان دو بروت مردم و بروت شیر

مخاضی دیواره میان دو-وراخ بینی. و زرعی

که دو پوشیدن آسان باشد و زره فراخ. و

عطه-تور و سرفه ستور. و نام دوشاره نزدیک

بیکدیگر از منازل ماه که میان آنها بقدر یک

و جب فاصله است و در آن اندک سیدی شیء

بایر نمایاست و در بینی برج اسد واقع

شده اند.

**نثط** (nast) ۱. ع. گیاه همینکه

بکفاند زمین را.

**نثط** (nast) م. ع. **نثط الشیء****نثطاً و نثوطاً** (از باب نصر): آرا میدآن چیز. و **نثط الشیء** پیده: بروی زمین

بهت برخست آن چیز را تا هموار گردید.

**و نثطت الکماة**: بر آمدن ساروخ اززمین. و **نثط الشیء**: گران و سنگین گردانیدن

آن چیز را.

**نثل** (nasl) م. ع. **نثل اللحم****فی اللدن نثلاً** (از باب ضرب): پاره

پاره کردن گوشت را و در دیک انداخت. و

**نثل علیه درعه**: انداختن بروی زره اورا. و **نثل عنه درعه**: آنکند از وی زرهاو را. و **نثل البئر**: بیرون آوردن خاکآنجا را. و **نثل الکناة**: بیرون آوردناز تیردان آنچه تیر در آن بود. و **نثل****الجراب**: آنچه زاد در انبان بود پدرآورده. و **نثل الفرس نثلاً** (از باب نصر):

سرگین انداخت آن اسب.

**نثل** (nasal) م. ع. **حفرة نثل**:

چاه کنده شده.

**نثلة** (naslat) ۱. ع. گودی میان

دو بروت. و زره و یا زره فراخ.

**نثم** (nasni) م. ع. **نثم الرجل****نثماً** (از باب ضرب): زشت گفت آن مرد.**نثثة** (nasnat) م. ع. **نثث****الرجل نثثة**: بسیار عرق کرد آن مرد. و**نثثت الید نثثة**: مسح کرد دست را. و**نثثت الرق**: تراوش کردن آن خیک.**نثو** (nasv) م. ع. **نثوته نثواً**(از باب نصر): ظاهر کردم آنرا. و **نثوت****الشیء**: پراکنده کردم آن چیز را. و **نثوت****الحديث**: فاش کردم آن خبر را.**نثور** (nasur) م. ع. بسیار فرزند.**بنثو رجل ثور و امرأة ثور**. و گویندی

که سوراخ پستانش گشاد باشد. و گویندی

که ازین وی کرم مانندی بر آید.

**نثوط** (nosut) م. ع. **نثط****نثطاً و نثوطاً**. ر. نثط.**نثول** (nasul) م. ع. **امراة****نثول**: زنی که گوشت را پاره پاره کرده

در دیک اندازد.

**نثی** (nasy) م. ع. **نثیت الحديث****نثياً** (از باب ضرب): فاش کردم آن خبر را.**و نثیت الشیء**: پراکنده کردم آن چیز را و

آشکار کردم.

**نثی** (nasivy) ۱. ع. **آیکه** از

ریسمان دول هنگام آب کشیدن افشاند و

چکیده میشود.

**نثیة** (nasiat) ۱. ع. تراوش خیک



<p>حاجت .</p> <p><b>نجاحة</b> ( najāhat ) ۱ . ع . شکبایی .</p> <p><b>نجاح</b> ( nojāx ) ۱ . ع . آواز سرفزده .</p> <p><b>نجاحة</b> ( nojjāxal ) ص ۰ ع . <b>امراة نجاحة</b>: زنی که از کس وی وقت جماع آواز بر آید . و زنی که پیوسته باید تری کس خود را بر دارد . و زنی که از مقصد خود آواز بر آورد .</p> <p><b>نجداد</b> ( nejād ) ۱ . ع . ج . نجد . و قولهم هو طلاع <b>نجداد</b>: از نیک آزماینده است در کارها و تصرف کننده در آنها و نیک ماهر و تجربه کار و ذریک است و پیوسته همت او مایل بمعالی امور میباشد . و ملاح .</p> <p><b>نجداد</b> ( nejād ) ۱ . ع . حمایت شمشیر . و طولیل <b>النجداد</b>: مرد دراز قامت .</p> <p><b>نجداد</b> ( nejād ) ۱ . ع . فراش و آنکه بستر و بالین سازد .</p> <p><b>نجدادة</b> ( nojjālat ) م ۰ ع . نجد <b>نجدة و نجداة</b> ( از باب کرم ) : دلب و مردانه گردید .</p> <p><b>نجدار</b> ( najār ) ۱ . پ . گلاگونر غازهای که زنان بر روی مانند .</p> <p><b>نجدار</b> ( nejār ) و ( nojār ) ۱ . ع . اصل در حسب و نژاد . و گونه ولون و رنک . المثال : <b>کل نجدار ابل نجدارها</b>: و این مثل را در باره کسی گویند که مطنون باشد و بر یک غوی و روش ثابت نبود .</p> <p><b>نجدار</b> ( nojjār ) ۱ . ع . دودوگر . و بنو <b>النجدار</b>: مام گرمی از اصهار .</p> <p><b>نجدار</b> ( nojjār ) ۱ . پ . ماخوذ از نازی - دودوگر و غوزوم .</p>	<p>بیماری که مورت اسهال گردد .</p> <p><b>نجابة</b> ( nojjāba ) م ۰ ع . نجب <b>الرجل نجابة</b> ( از باب کرم ) : گرمی و گرمی زیاد گردید آنمرد .</p> <p><b>نجات</b> ( nojjābat ) ۱ . پ . مأخوذ از نازی - اسالت و بزرگواری و پاک نژاد و گرمی بودن آن .</p> <p><b>نجة</b> ( najāt ) ۱ . ع . نجاة <b>السائل</b> : خوامانی آزمندی سائل وسخت نگریستن آن العديت: <b>ردو انجاة السائل</b> <b>باللقمة</b> ای شده نظره الی طمانکم و قبل شویته .</p> <p><b>نجاهة</b> ( najāt ) ۱ . ع . مکان بلندی که سیل آنرا نمی گیرد . و آذ و حرص و حسد . و سماروغ . و ماده شتر تیز رو . و <b>فلان فی ارض نجاهة</b>: یعنی فلان در زمینی است که از دو خشان آن کمان و عسا سازند . و نیز <b>نجاهة</b>: شاخه درخت . ج : نجا .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nejāt ) م ۰ ع . نجا <b>نجوا و نجاهة و نجاهة</b> . ر . نجر .</p> <p><b>نجات</b> ( najāt ) ۱ . پ . مأخوذ از نازی - وهایی و خلاصی و رستگاری و آزادی . و <b>نجات دادن</b>: رها کردن و آزاد نمودن و خلاص نمودن . و <b>نجات</b> <b>یافتن</b>: خلاص شدن و رها شدن و رستگار گشتن و آزاد شدن .</p> <p><b>نجات</b> ( najjās ) ص ۰ ع . تنبیش کننده و باز کارنده .</p> <p><b>نجاح</b> ( najāh ) ۱ . ع . پیروزی . و از اعلام است .</p> <p><b>نجاح</b> ( najāh ) م ۰ ع . نجیح <b>نجحاً و نجاحاً</b> . ر . نجح .</p> <p><b>نجاح</b> ( najāh ) ۱ . پ . مأخوذ از نازی - رستگاری و پیروزی و دروایی</p>	<p>و مشک . ج : تاشک .</p> <p><b>نثیر</b> ( nasir ) ۱ . ع . عله ستور . <b>نثیر</b> ( nasir ) م ۰ ع . <b>نثر نثیراً</b> ( از باب ضرب ) : بینی افشاند .</p> <p><b>نثیل</b> ( nasil ) ۱ . ع . سرگین .</p> <p><b>نثیلة</b> ( nasilat ) ۱ . ع . باقی مانده . و گوشه فریه . و خاک ک که از چاه بر آید .</p> <p><b>ننج</b> ( naj ) و ( noj ) ۱ . پ . اندوون دمان .</p> <p><b>ننج</b> ( najj ) م ۰ ع . <b>ننجت القرحة</b> <b>ننجاً و ننجیباً</b> ( از باب ضرب ) : زه کرد زخم در روان شد . و <b>ننج ننجاً</b>: بشتافت و شتاب کرد .</p> <p><b>نجا</b> ( naj ) م ۰ ع . <b>نجاه نجا</b> ( از باب فتح ) : بچشم کرد و چشم زخم رسانید آنرا .</p> <p><b>نجا</b> ( nojā ) ۱ . ع . ج . نجاة .</p> <p><b>نجا</b> ( nojā ) ۱ . ع . پوست باز کرده و بر کف . و زمین بلند . و چوبهای موج . و عسا و چوب دستی . و چوب هر چه باشد . و قولهم: <b>النجاك النجاك</b> ای اسرع اسرع : یعنی بشتاب در فرار .</p> <p><b>نجا</b> ( nojā ) م ۰ ع . <b>نجانجوا</b> و <b>ننجاً</b> . ر . نجر .</p> <p><b>نجا</b> ( nojā ) ۱ . ع . نام شهری در کنار دریای زنگ .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nejāh ) ۱ . ع . <b>النجاهة</b> <b>النجاهة</b> ای اسرع اسرع : یعنی بشتاب در فرار .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nejāh ) م ۰ ع . <b>نجا نجاوا</b> و <b>نجاهة و نجاهة</b> . ر . نجر .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nojāh ) م ۰ ج . نجر .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nojāh ) م ۰ ع . <b>لجاهة</b> <b>مناجاة و نجاهة</b> . ر . مناجاة .</p> <p><b>نجاهة</b> ( nojjāh ) ۱ . ع . اسهال و یا</p>
--	---	--

**نَجَارَة** (najārat) ا.ج. درود گری.  
**نَجَارَة** (nojārat) ا.ج. ترفانه  
 چوب .

**نَجَارِي** (najārā) س . ع . ا ب ل  
**نَجَارِي**: شتران تنه .

**نَجَارِي** (najjārī) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - درود گری .

**نَجَاسَة** (najāsāt) م . ع . **نَجَس**  
**نَجَسًا** و **نَجَسًا** و **نَجَاسَة** و . ن . نجر  
 (najas) و (najs) .

**نَجَاسَات** (najāsāt) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - پلیدی و نا پاکی . و نقله انسان و  
 دیگر حیوانات غیر از سترور .

**نَجَاش** (nejāc) ا . ع . دوالی که  
 در میان دو جرم گذاشته آنرا بدوزند .

**نَجَاش** (najjāc) ا . ع . سیاه و  
 شکارچی .

**نَجَاشَة** (nejācat) م . ع . **نَجَش**  
**فی السیر نجشاً و نجاشة** (از باب نجر) :  
 شتاب رفت .

**نَجَاشِي** (najāciyy) ا . ع . آنکه  
 می رماند شکار را تا بسوی شکارچی رود .

**نَجَاشِي** (najjāciyy) و (nejāci) ا . ع .  
 لقب پادشاه جشه .

**نَجَاع** (nojāc) س . ع . **شَجَاع**  
**نَجَاع**: از اتمام شجاع است .

**نَجَاف** (nejāf) ا . ع . جامهٔ پشمین  
 که مدرفهٔ زیر گویند . و پاشنه در آنچه در  
 پیش در باشد از آستانه بالا بین و آستانه در .

**و نَجَافِ التَّيْسِ** : دوالی است که مابین  
 قصب و شکم تکه بندند تا گشتی کردن نتواند  
 و یا آنکه قصب آنرا بپای روی و یا با پشت  
 آن ببندند .

**نَجَافِي** (nejāfi) ع . ج . نهب . و  
 ج . نجفة .

**نَجَافِي** (nejāfi) م . ع . **نَجْف**  
**التَّيْسِ نَجَافًا** (از باب ضرب) : نجاف  
 بست بر تکه .

**نَجَال** (nejāl) ع . ج . نجل . وج . انجل .  
**نَجَام** (nejām) ا . ع . نام رود  
 باری . و موضعی .

**نَجَام** (najjām) ا . ع . آنکه می  
 شناسد وقت و گردش ستارگان را .

**نَجَامَة** (nejāmat) ا . ع . علم  
 و معرفت گردش ستارگان .

**نَجَاوَة** (nejāvat) ا . ع . گشادگی .  
 یق : **بیننا نجاوة من الارض** ای سعه .

**نَجَائِب** (najā'eb) ع . ج . نجیب .  
 و ج . نجیبة .

**نَجَائِب** (nejā'eb) ا . ع . **نَجَاب**  
**القرآن**: افضل تر و خالص ترین آن .

**نَجَايَة** (najāyat) م . ع . **نَجَا**  
**نَجْوًا و نَجَايَة** . و . نجر .

**نَجَائِص** (najā'is) ع . ج . نجیبة .  
**نَجِب** (nejb) ا . ع . جوانمرد  
 کریم . و نام موضعی .

**نَجِب** (nejb) م . ع . **نَجِب**  
**الشجر نجبًا** (از باب ضرب و نجر) : باز  
 کرد پوست آندرخت را . و **نَجِبَة النملة**  
**نَجِبًا**: گرید آنرا مورچه .

**نَجِب** (nejeb) ا . ع . پوست درخت  
 و پوست بیخ درخت و پوست درخت درخت .  
 و نام دورادی . **رذو نجب**: نام وادی مر  
 محارب و آنرا رودیست .

**نَجِب** (nejab) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - پوست هر گیاهی و پوست - لیخته .

**نَجِب** (nojob) ع . ج . نجیب .  
**نَجِبَا** (nojabbā) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - مردمان نجیب و اصیل بزرگ زاده و  
 گرامی گوهر .

**نَجْبَاء** (nojabbā) ح . ج . نجیب .  
**نَجْبَة** (najbat) ا . ع . يك بار  
 کزید گی مورچه .

**نَجْبَة** (nojabat) س . ع . نجیب  
 و گرامی گوهر . یق : **هو نَجْبَة القوم** :  
 ای هو النجیب منهم .

**نَجْبِي** (najabiyy) س . ع .  
**سقاء نجیبی** : مشک پیراسته شده با پوست  
 دوخت ربا یا پوست تنه طلع .

**نَجْب** (najs) م . ع . **نَجْت عنه**  
**نَجْتًا** (از باب نجر) : باز کاربرد و تفتیش  
 کرد از آن . و **نَجْت القوم** : بر بدی و  
 گمراهی و روغلابند آن گروه و او فریادخواست  
 نزد ایشان .

**نَجْت** (nojs) و (nojos) ا . ع .  
 زود . و غلاف دل . و سرای مرد . ج : **انجات** .  
**نَجْت** (nejes) س . ع . باز کارنده  
 و جوینده .

**نَجْح** (nejh) م . ع . **نَجْحَت**  
**الحاجة نجحًا** (از باب فتح) : برآورده  
 شد حاجت آن . و **نَجْح امره** : بر آمده  
 شد کار او و آسان گردید . و **نَجْح نجحًا**  
**و نجاحًا** (نیز از باب فتح) : پیروز شد .

**نَجْح** (nojh) ا . ع . پیروزی .  
**نَجْح** (nejx) م . ع . **نَجْح نجحًا**  
 (از باب فتح) : نازید و فخر کرد . و **نَجْح**  
**القوم** : بر انگیزته شدند آن گروه برای  
 فتنه و جز آن . و **نَجْح نجح** : چاه کردن و دفع  
 کردن سیل را بطرف وادی و ریخته شدن آن  
 در میان آب . و سرفه کردن .

**نَجْد** (nejd) ا . ع . زمین بلند .  
 ج : **انجد و نجد و انجد و نجد** . و ج . **انجدة**  
 و **نجد** . و **قرلم** : **فلان طلاع انجد و**  
**طلاع انجدة و طلاع نجد** . و **طلاع** .  
 و **ادوروش** . و آنچه بدان خانه و ایاری اند از

فرش و بساط و گستردنی و متاع و کالا و بالش و جز آن . ج . نجدود نجداد و راهنمای ماهر و رسا . و جای بی درخت . و غم و اندوه . و پیچرگی و غلبه . و نام درختی شبیه بشیرم . و هندی و پستان . و بدن یاغوی .  
**نجد (nejd) ص . ع . و رجل نجد فی الحاجة :** مرد شتاب و در حاجت .

**نجد (nejd) م . ع . نجد نجداً (جهولاً) (از باب نصر) :** آندو هناك گوید و رنج دید . و **نجد الیدین عرفاً :** خوی روان شد بر اندام . و **نجد فلاناً :** اعانت کرد فلان را .

**نجد (nejd) و (nejod) ا . ع .** مذکر آید . نام قسمتی از بلاد عرب که بر خلاف غوراست که تمامه باشد و اعلای نجد تمامه زمین است و اسفل آن عراق و شام .  
**نجد (nejd) (najed) (nejod) ا . ع .** شجاع و دلیر در گذرندة در امور که دیگران در آن عاجز باشند . ج . انجاد .

**نجد (nejad) ا . ع .** خوی و عرق .  
**نجد (nejod) م . ع . نجد نجداً (از باب - مع ) :** رنج دید . و نیز نجده خوی کردن از ماندگی و رنج . و کند خاطر گردیدن و مانده شدن .

**نجد (nojod) ع . ج . نجد . وج . نجد .** ج . نجد .

**نجدات (nojadât) ع . ج . نجد .**  
**نجدات (nejadât) ع . ج . نجد .**  
**و النجدات :** اصحاب نجدة بن عامر حنفی خارجی .

**نجدة (najdat) ا . ع .** شجاعت و دلیری . و کارزار و قتال . و سختی . و پلاس و ترس و بیم . ج . نجدات . و **لاقی فلان نجدة ای شدة . و رجل ذو نجدة ای** ذریاس و شجاعة .

**نجدة (nejdat) م . ع . نجد نجدة و نجدة .** ر . نجادة .

**نجدت (najdat) ا . ب .** مأخوذ از تازی . شجاعت و دلیری و مردانگی .

**نجدی (nejdi) ا - ص . ب .** مأخوذ از تازی . منسوب بنجد عربستان و متوطن در نجد . و **نجدی و اشیخ نجدی :** شیطان .

**نجدن (nejz) ا . ع . سخن - سخت . نجدن (najz) م . ع . نجد نجداً :** ( از باب ضرب ) : گزید آن را بدندانهای سپین . و **نجد فلاناً :** ستیبه بر فلان .

**نجد (nejr) ا . ع .** تازاد و اصل هر چیزی و حسب . و خوی و طبیعت . و قدور و تیره و دوجه . و رنگ و گونه . و اختلاف و تلون . و ناپایداری و بی ثباتی . و تصد و آهنگ و اراده . و گرمی و حرارت . و زمین مکه . و زمین مدینه .

**نجد (najr) م . ع . نجد الخشبة نجدراً (از باب نصر) :** تراشیدن چوب را . و **نجد الماء :** گرم کرد آب را با سنگ نفسان . و **نجد الشيء :** آهک آن چیز نمود . و **نجد الابل :** - سخت راند شتران را . و **لجد فلان :** نعبیره ساخت فلان . و **نجد الشيء :** کشتید آن چیز را . و **نجد جار پته :** جماع کرد با کتیز خود . و **نجد لجدراً :** گره کرد انگشت میانی را و پشت آن گره زد بر - کسی . و **نیز نجد :** میانه روی کردن دهر چیزی .

**لجد (lujar) ع . ب .** تشنگی که در شتران و گوسفندان از خوردن حبوب عارض میشود چنانکه هرگز سیراب نشوند پس میامو گشته بپیرند و گاه در انسان از خوردن شیر ترش عارض گردد .

**لجد (lujar) م . ع .** نجرت

**الابل نجدراً (از باب سمع) :** تشنگی نهر گرفتار شدتند شتران .

**نجدان (najran) ا . ع .** چوبی که باشته در بروی وی گردش کند . و تشنه و عطشان . و نام شهری در یمن . و موخس در بحرین . و جای دوزدیکه دمشق . و جای دیگر در میان کوفه و واسط .

**نجدرة (nejerat) و نجدری (najrâ) م . ع .** ابل نجدرة : شتران گرفتار تشنگی نهر . و کذا : ابل نجدری .

**نجدز (najz) م . ع .** نجدز حاجته نجدراً (از باب نصر) : ورا کرد حاجت او را .  
**نجدز (najz) و (nojz) ا . ع .**

حاجت نزدیک بروایی . یق : **انت علی نجدز حاجتک :** یعنی نزدیک است حاجت تو ورا گردد . و کذاک : **علی نجدز حاجتک :** نجدز (nojz) ا . ع . و رای حاجت .  
**نجدز (najez) م . ع .** نجدز نجدراً (از باب سمع) : - سپری شد و نابود گشت .

و **نجدز الوعد :** حاضر آمد آن رعد . و **نجدز الکلام :** منتلع گردید سخن .

**نجدس (nejas) (nejes) و (nejas) و (nejas) م . ع .** ناپاک و پلید خلاف طاهر . ج . انجداس .

**نجدس (nejas) (nejas) م . ع .**  
**نجدس نجدساً (از باب سمع) و نجدساً (از باب نصر) و نجدسة (از باب کرم) :** ناپاک و پلید گردید .

**نجدس (nejes) م . ب .** مأخوذ از تازی - ناپاک و پلید .

**نجدسی (nejesi) ا . ب .** مأخوذ از تازی - ناپاک و پلیدی . و فضله انسان و دیگر حیوانات غیر از سگ .

**نجدس (najc) م . ع .** نجدش الرجل نجدساً (از باب نصر) : پنهان کرد

آنرصد قصد خود را و افزون نمود بپای کالاین وانه برای فروختن بلکه تا دیگری را بفرید بوی فروشد و هم چنین است در نکاح و جز آن دبا خریدار را از چیزی مایل کرد بسوی غیر آن. و **نجش الصیاد الصید:** برانگیزت شکاری آن شکار را. و **نجش عن الشيء:** باز کارید آن چیز را. و **نجش الابل و غیرها:** گرد آورد شتران پراکنده شده و جز آنهارا. و **نجش الشيء:** بیرون آوردن خواست آن چیز را. و **نجش النار:** برافروخت آن شردار. و **نجش نجشاً و نجاشة:** بشتاب رفت و روان گردید.

**نجش (nojaç)** ۱. ع. اسم است نجش را.

**نجع (nai)** ۲. ع. **نجع نجعاً و نجوعاً.** و. نجرع.

**نجع (noja)** ۳. ع. ج. نجعة.

**نجعة (nojat)** ۱. ع. ج. نججوی آب و غلف رنگامداری آن بجای خود ج. نجع.

**نجف (noji)** ۲. ع. **نجف الشجرة من اصلها نجفاً** (از آب نهر): ازین برید آن درخت را. و نیز **نجف:** تراشیدن تیر. و سخت دوشیدن گوسپند را.

**نجف (najal)** ۱. ع. جای بلند دراز و نرم که آب بر آن نرود. ج. نجاف. و نل و توده خاک و ریگ ویت. و پوست صلیان. و نام موضعی نزدیک کره.

**نجف (najal)** ۱. پ. شه. کوچکی در عراق عرب نزدیک کره که در آن مرقف مطهر متوجه حضرت امام المتقین و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام هد آنجاست.

**نجف (nojol)** ۳. ع. ج. نجیف.

**نجفة (nojfai)** ۱. ع. اندک از چیزی.

**نجفة (najafat)** ۱. ع. جای بلند دراز و نرم که آب بر آن نرود. ج. نجاف. و بند آب. و نام موضعی در میان بصره و بحرین. و بند آبی در ظاهر کوفه که سیل را از منازل و مقابر بازدارد. و **نجفة الکثیر:** بقل ریگ توده سکه باد ریگ آنجا را کنده مانند آب کند کرده باشد.

**نجفی (nojafi)** ۱. پ. منسوب بشرف مقدس نجف.

**نجدک (najek)** ۱. پ. نوعی از تبریز.

**نجل (najl)** ۱. ع. نسل و زاد و فرزندی. و پدر. و گروه بسیار. و میانراه. و زدهای سخت. و زهاب که از زمین و یا از زرد باز برآید. و آب روان بر روی زمین. ج. نجال.

**نجل (najl)** ۲. ع. **نجله ابوه** **نجلاً** (از آب نهر و یا از آب ضرب): زاد او را بداد. و **نجل بالشيء:** انداختن آن چیز را. و **نجل الشيء:** کار کردن چیزی را. و **نجل فلان:** سخت سیر کردن فلان.

و **نجل الصبي لوجه:** پاک کردن آن کودک آنچه بر لوح نوشته بود. و **نجل فلاناً:** زخم فراسی با نیزه بر فلان وارد کرد. و

**نجل الرجل لجلته:** پیش پای زد بر آنرود چنانکه در غلبه. و **نجل الشيء:** شکافتن آن چیز را. و **نجل الجلد:** شکافتن پوست را از دوز عرقوب آن سپس پوست کند.

و **نجلت الارض:** سبز شد زمین. و **نجل الناس:** بدی کرد با مردم. یق. **من نجل الناس نجلوه:** هر که با مردم بدی کند بدی کنید با او. و **نجل الشيء:** بیرون آورد و آشکار کرد آن چیز را.

**نجل (najl)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. نسل و زاد و فرزندی.

**نجل (nojil)** ۳. ع. ج. انجل و نجله.

**نجل (nojil)** ۱. ع. نام هم.

**نجل (najal)** ۱. ع. کابینه بشکل و سرگین و مانند آن برای اصلاح گل سخت از جایی نقل میکند.

**نجل (nejal)** ۲. ع. **نجل نجلاً** (از آب سم): فراخ چشم گردید.

**نجل (nojil)** ۳. ع. ج. نجل.

**نجله (najla)** ۳. ع. **امرأة نجله:** زن فراخ چشم. و **عين نجله:** چشم فراخ. و **طعنة نجله:** زخم نیزه فراخ. ج. نجل.

**نجلة (nejlat)** ۲. ع. **نجل نجلاً و نجلة.** و. نجل.

**نجلة (najlat)** ۱. ع. پیش پای زدن بر کسی.

**نجم (nojm)** ۱. پ. پارچه ای که در روزهای عید و شادی برای جمع کردن پول میگستراند. و بار درخت گز که گز مارچ و نیمه نیز گویند.

**نجم (najm)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. ستاره. و **نجم اهره:** ستاره نیک منظر.

**نجم (najm)** ۱. ع. ستاره. ج: انجم و انجام و نجرم و نجم. و وقت معین. و اصل. یق. **ليس لهذا الحديث نجم** ای اصل. و وظیفه از هر چیزی. و نبات بی سان. قره نمان. و **النجم والشجر يسجدان.** و نیز **نجم:** علم است بر روی زمین را و الف و لام در وی لازم. قوله **تعالی:**

**و بالنجم هم يهتدون.** و نیز **نجم:** از اعلام است.

نجم (nojom) ع . ج . نجم .

نجمه (nejmet) و (nejamet)

۱ . ع . نام گیاهی . و ذوالنجمه : حمار و غیر .

نجمه (nejme) ۱ . پ . بار درخت

کز که گزمازج و نجم نیز گریند .

نجمچه (nejnajat) م . ع .

نجمچه عن کذا : نجمچه : باز داشت وی را از آن . و نبتج الشيء : چنانچه آن چیز را . و نبتج الامر : اندر هناك گردید آن کار و عزم نکرد بر آن . و نبتج الابل : برگرداند شتران را بسوی آب خورد .

و نبتج فلان : بر دور خود گشت فلان از ترس . و نبتج القوم : تابستان را در افشنگاه چهار توقف کردند آن قوم و سپس رفتند برای جستجوی آب .

نبتند (nejand) ص . پ . نزد

و اندر مکن و غمناک .

نحو (nejv) ۱ . ع . پوست برکنده

شده و باز کرده شده . و ابرباران ریخته . و غایب و سرگین و هر چه از شکم بیرون آید از باد و پلیدی . ج . نجا .

نحو (nejv) م . ع . نجا من

الهالك نجوآ و نجا و نجاة و نجاية و منجاة (از باب نصر) : رحمت و رست از هلاکت . و نجا غصون الشجرة نجوآ : برید شاخهای آن درخت

را . و نجا جلد البعير عنه نجوآ و نجاآ : بر کند پوست آن شتر را . و نجا الغائط نجوآ : بیرون آمدن غایط . و نجا الرجل نجوآ : پلیدی انداخت آمدند . و نجا فلان حاجته نجوآ : بر آورد فلان حاجت خود را . و نجا نجوآ و نجوی : و از گفت با او و نهوا کرد . و نجاله نجوآ : ناشناس کرد خود را برای

او تا چشم زخم رساند او را . و نجالجأ : بشافت و در گذشت .

نحوه (najvu) و (najvu) م . ع .

بد چشم سخت چشم زخم رساننده . یق :

هو نحوه العين . و كذلك : نحوه العين .

نحوآ (najvâ) ۱ . پ . مأخوذ از

تازی - سرگوشی و زیرگوشی و راز .

نحوآه (nojavâ) ۱ . ع . غیبیازه .

نحوآن (najvân) ۱ . پ . زعفران .

نحوآة (nejvet) ۱ . ع . زمین بلند

و پشته . و نام دهی .

نحوج (nejuj) ص . ع . شتاب رو .

نحوخ (nejux) ۱ . ع . دریای با

بانگ و شور .

نحوذ (nejud) ۱ . ع . گردن

دواز از ماده شتر و از ماده خر . و آنکه بار دار نمود . و ماده شتر در گذرنده و پیشی گیرنده و بسیار شیر . و ماده شتری که در جای بلند خواب کند . و ماده شتری که چون با شتران باشد هر گاه دیگران بسیار شیر شوند شیری نیز فراوان گردد . و زون دانشمند عاقل شگرف . ج . نجد .

نحوذ (nejud) ۱ . ع . ج . نجد .

نحوذ (nejud) م . ع . نجد

الامر نجوآ (از باب نصر) : واضح و آشکار گردید آن کار .

نحوع (nejvu) ۱ . ص . ع . آردآب

یعنی آرد جو و جز آن که با آب و بیخ تنگ کند مانند دوغ و برای فریب بستور خوراندند و آنرا مدینه نیز گویند . و نحوه الصبی : شیر . و ماء نحوهع : آب ساده خوشگوار .

نحوع (noju) م . ع . نحوه

القوم نبعآ و نحوهآ (از باب تنج) : بطلب گیاه رفتند آن قوم . و نحوه الطعام

نحوعآ : گوارید آن خوراک . و نحوه العلف فی الدابة : اثر کرد علف در آن

ستور . و نحوه الدواء فی الرجل :

اثر کرد آن دارو در مرد . و كذلك : نحوه الوعظ و الخطاب فی الرجل . و

نحوع الدابة و به نحوهآ : آردآب خوراندید بآن ستور . و طعام ینحوع عنه

و به (مجهول) : طمسی که از آن گوارایی نخواهند تا فریه شوند .

نجوم (nojum) ۱ . ع . ج .

نجم .

نجوم (nojum) م . ع . نجم

النبات نجومآ (از باب نصر) : بر آمدگیه و آشکار شد . و نجم السن و القرن كذلك . و نجم الخارجی : پدید آمدن خارجی . و نجم المال نجومآ : باره باره گذاشت آن مال را .

نجوم (nojumi) ۱ . پ . مأخوذ از

تازی - ستارگان . و اهل نجوم :

منجم و ستاره شناس . و علم نجوم :

درفت باحوال ستارگان .

نجومی (nojumi) ص . پ .

منسوب بعلم نجوم .

نحووء (nejvu) م . ع . نحوه

چشم - سخت چشم زخم رساننده . و نحوه

نحوی (nejvâ) ۱ . ع . راز و

راز گویندگان با هم . و قوله تعالى : واذهم

لجوی .

نحوی (nejvâ) م . ع . نجا

نحوی و نجوی . د . نحو

نجه (nejh) ۱ . ع . زجر و درع

و دور کردگی و راندگی . و نجه الطیر :

نام موضعی .

نجه (nejb) م . ع . نجهت

الرجل نجهآ (از باب تنج) : دور

کردم آن مرد را و رواندم آنرا از حاجتش .  
**دنده علی القوم** : برآمد بر آن بقوم . و  
**نجه بلدگذا** : داخل شد در آن شهر و  
 خوشش نیامد از آن .

**نجی** ( naji ) ا . ب . مأخوذ از  
 نازی - و ازوم و از .

**نجی** ( naji ) و **نجیه** ( naji )  
 ع . ب . بد چشم سخت چشم زخم رساننده .  
 یقیناً **هو نجی العین و نجی العین** .

**نجی** ( najiy ) ا . ع . م . راز  
 کسی : ج . انجیه . و گاه بمعنی راز آید .  
 و قوله تعالی : **و قربناه نجیاً ای مناجیاً** ،  
 و قبل هو مصدر یضیع علی الواحد والجمع . و  
 قوله تعالی : **فلما استأمانه خلصوا**  
**نجیاً ای ستاجین** .

**نجیب** ( najib ) ص . ع . جوانمرد  
 و بزرگ و گرامی گوهر از هر چیز و شتر : ج .  
 نجابه و انجاب و نجب و نجاب . و یقیناً **جمل**  
**نجیب و ناقة نجیب** : شتر گرامی نژاد .  
 ج : نجاب . و **جمل نجیب** : شتر توانای  
 سبک و تند رو .

**نجیب** ( najib ) ص . ب . مأخوذ  
 از نازی - گرامی نژاد و اصیل و شریف . و  
**نجیب الطرفین** : آنکه از طرف پدر و  
 مادر هر دو گرامی نژاد باشد .

**نجیبه** ( najibat ) ص . ع .  
 مؤنث نجیب . یقیناً : **امرأة نجیبه و ناقة**  
**نجیبه** : ج . نجائب .  
**نجیه** ( najiyat ) ص . ع . **ناقة**  
**نجیه** : ماده شتر تیز رو .

**نجیث** ( najis ) ا . ع . ب . بی . و  
 درنگ کار . و راز نهفته . یقیناً : **هذا نجیث**  
**القوم** : یعنی آن آشکار شد رازی که آن  
 گروه نهفته داشته . و درنگ توده‌ای که برای  
 نشان دادن تیر سازند . و نام تریای .

**نجیسه** ( najisat ) ا . ع . خاک کن که  
 از چاه و جوی بر آوزند . و آنچه از غیر  
 زشت که آشکار گردد . ج : نجاست . و  
 قولهم : **بلغت نجیسه** : ای بلغ مجرده ،  
 یعنی بگوشش خود رسید .

**نجیح** ( najiz ) م . ع . **نح نجاً**  
 و **نجیحاً** . و . نح .

**نجیح** ( najih ) ا . ع . رای دست .  
 و مرد پیروز . و رفتار سخت و تند .

**نجیحه** ( najihat ) ص . م . نفس  
**نجیحه** : نفس شکیا .

**نجیحه** ( najixat ) ا . ع . مسکای  
 که در اطراف شیرزونه چسبند .

**نجید** ( najid ) ا . ع . شیریشه .  
**نجید** ( najid ) ص . ع . دلیر

در گذرنده کارهای دشوار : ج . **انجاد**  
 نند و ننداه . و اندوه مند و توجع دیده .

**نجیر** ( najir ) ا . ب . آهار و  
 سریشی که جولاگانو گشتن در آن در صحافان  
 بکار می برند . و گرمنازج و بار و دوخت گز .

**نجیره** ( najirat ) ا . ع . سقف  
 خانه از چوب ساخته که در آن نی و جز آن

نباشد . و مسکه آمیخته با شیر و آرد و  
 آب گرم کرده با سنگ نغسان . و گیاه کرناهم  
 و جزا رهاش . و **لا یجرون نجیر تک** : ای  
 لاجوین جزاهای .

**نجیرم** ( najirem ) ع . نام  
 محله‌ای در بصره .

**نجیز** ( najiz ) ا . ع . حاضر و  
 آماده .

**نجیس** ( najis ) ص . ع . **داه**  
**نجیس** : دودی که روی بهبود ندارد .

**نجیش** ( najic ) ا . ع . میادو  
 شکارچی .

**نجیع** ( naji ) ا . ع . بر گهای

خفک کوفته که بر آن آب و آرد باشند و  
 بشران خوراندند . و خوبی که بسیار زنده ریا  
 خون شکم خامه . و هر طعمی که گوارا باشد .  
**نجیف** ( najif ) ا . ع . تیر بهمت  
 پیکان . و مشک کهنه . ج : نجیف .

**نجیل** ( najil ) ا . ب . گرمنازه ربار  
 دوخت گز .

**نجیل** ( najil ) ا . ع . نوعی از گیاه  
 شور و در یک شکسته آن . ج . نعل .

**نجیاس** ( najas ) ا . ب . دوخت  
 چوب پنبه که در گرفتن دو پنبه با یکدیگر می‌برند .

**نجانک** ( najalnek ) ا . ب .  
 مأخوذ از روسی - ویس محل .

**نچک** ( neçak ) ا . ب . نچک و  
 نوعی از تبرزین .

**نچلنیک** ( neçalnik ) ا . ب .  
 مأخوذ از روسی - ویس محل .

**نچلنیک نشین** ( neçalnik-ncin )  
 ا . ب . محل نشین و کرسی ویس محل .

**نح** ( nahh ) م . ع . **نح فلان الجمل**  
**نحاً** ( ارباب نصر ) : بر انگیزت فلان آن  
 شتر را .

**نحاه** ( nehâ ) ع . ج . **نحر** ( neh )  
 و ( neh ) و ( nehâ ) .

**نحاة** ( nahât ) ع . ج . ناسی .  
**نحات** ( nahât ) ا . ع . سرشته و  
 طبیعت .

**نحاة** ( nahâtat ) ا . ع . تراشه .  
**نحاحه** ( nahâhat ) ا . ع .

شکیایی . و جوانمردی . و زنی .  
**نحاریه** ( nahâriyye ) ا . ع . نام  
 گرمی .

**نحاز** ( nahâz ) ا . ع . ناحیه دواز  
 از کتور .

**نحاز** ( nahâz ) ا . ع . بیماری که

نحبة (nohbat) ا. ع. قره . نحة (nohbat) م. ع. آواز تنج داشتن .	نه بلاغری . نحام (nohām) و (nohbām) و (nahbām) ا. ع. نام مرغی شبیه بیط و مرغای .	درشش شتر پدید آمده و سرنه سخت کند . نحاز (nohāz) و (nehāz) ا. ع. اصل و تزداد .
نحت (naht) ا. ص. ع. سرشت و طبیعت . و بر دخت: سرمای خالص .	نحام (nahbām) م. ع. آنکه دم سرد و ناله بر آورد . و یوز بانگ کند .	نحاس (nehās) و (nahās) ا. ع. سرشت و اصل هر چیزی . یق: فلان کریم النحاس . و كذلك: کریم النحاس .
نحت (naht) م. ع. نحت جیا فی الجبل نحتاً (از باب ضرب و نصر و سماع و فتح): تراشید خانه ای دو کوه . و فرد العسن: و تنحتون من الجبال ییوتاً (بفتح العاء) . و نحت الخبثة: تراشید آن چوب را و نجاری کرد آنرا . و نحت السفر البعیر: لاغر کرد سفر آن شتر را . و نحت فلاناً: بر زمین زد فلان را . و نحت الجارية: کایید آن کیزک را . و نحت الرجل نحتاً و نحتاً (از باب فتح و ضرب): نالید آن نمرود . و نحت فلان: نفس کشید فلان با ناله و این .	نحام (nahbām) ا. ع. شیر بیشه . و مرد نیک بخیل . و نام مرد فارسی . و نام اسپ .	نحاس (nehās) ا. ع. مس گرم . نحاسی (nahāsi) م. ع. پ . مأخوذ از تازی - سین . و معدن نحاسی: کان مس .
نحج (nahah) م. ع. آواز تنج داشتن .	نحانح (nahāneh) و نحانحة (nahānehat) ع. ج. ننجح . نحانیح (nahānih) م. ع. ج. ننجاح .	نحاس (nahās) ا. ع. مس گرم . نحاسی (nahāsi) م. ع. پ . مأخوذ از تازی - سین . و معدن نحاسی: کان مس .
نحر (nahr) ا. ع. پیش سینه و جای گردن بند ، مذکر آید . ج: نحرور . ونحر النهار: ازل روز . ونحر الشهر: ازل ماه . و یوم النحر: روز دهم ماه ذی حجه . و کذا: عید النحر ، مسجد النحر: نام مسجدی در مکه .	نحج (nahb) ا. ع. مرگ و اجل . و مدت و مقام . قوله تعالى: فمهمهم من قضی نحبه ای مات او قتل فی سبیل اقه . و آمهك و برهان . و نذر . و حاجت . و سرنه و نفس . و خواب . و فریب . و سختی . و قمار . و شتر کلان جنه . و امر بزرگ و سترک و مراغه .	نحاشة (nehācat) ا. ع. نان سوخته . نحاض (nehāz) ع. ج. نحص . نحاضة (nahāzat) م. ع. نحص نحاضة (از باب کرم) : بسیار گوشت گردید . و نحص فلان: کم شد گوشت فلان و وقت گوشت آن . و كذلك: نحص (مجهولاً) .
نحر (nahr) م. ع. نحر البهیمة نحر آ و منحراً (از باب فتح): قربانی کرد آن ستور را . و نحره نحر آ و نحر آ (نیز از باب فتح): در پیش وی رسید و در آمد در آن . و نحر البعیر: نیزه زد بر پیشینه آن شتر . و نحر الدار الدار: در بادی شد آن خانه با این خانه . و نحر الرجل فی الصلوة: سینه کسان ایستاد نمرود در نماز ربا دست راست بر دست چپ نهاد و	نحج (nahb) م. ع. سخت گریستن و آوازه داشتن در گریه . نجیب مثله (و الفعل من فتح و ضرب) . و باهم گرو بستن دو ناخن (و الفعل من فتح) . و مردن و نذر کردن . و پشتاب رفتن و باسبک رفتن و در خواب شدن . و سرفیدن و سرفیدن شتر (و الفعل من نصر و ضرب) .	نحاط (nohāt) ا. ع. تردد گریه در سینه بی آنکه آشکار باشد . نحاط (nahbāt) ا. ع. متکبر و بزرگ منش . نحافی (nehāfi) ع. ج. نجیف و نجیفة . نحافة (nahāfat) م. ع. نحف نحافة (از باب سماع و کرم): لاغر و زنار گردید و با در سرشت سبک و کم گوشت گردید
	نحابة (nahbāt) ا. ع. مرتبه و گریه بر مرده .	

یا سینه را مقابل قبله کرده ایستاد و یا دستها را مقابل پیش سینه بلند کرده ایستاد.

**نحر** (nehr) ۱. ع. ذریک و مامر دانا و آرموده کار متفن نیز خاطر بصیر در هر کار.

**نحرء** (noherā) ۲. ع. ج. نحر.

**نحرۃ** (nahrat) ۳. ع. ا. نحرۃ صحرة نحرۃ: ای عیاناً؛ یعنی چشم دیدم آنرا.

**نحرى** (nahra) ۴. ع. ج. نحر. **نحریر** (nehrir) ۵. ع. ا. ذریک و ماهر دانا و آرموده کار متفن و بصیر در هر کار.

**نحریر** (nehrir) ۶. ص. پ. مأخوذ از تازی - دانشمند و ذریک.

**نحر** (nahz) ۷. ع. م. نحره نحرآ (از باب فتح): درو کرد آنرا و سپوخت و درخت بدست و پای و جوب و کوفت آنرا درواهن. و مشت بر سینه آن زد.

**نحرز** (nahz) ۸. ع. بعیر نحرز: شتر سرفنده.

**نحرزة** (nahzrat) ۹. ص. ع. ناقة نحرزة: شتر سرفنده.

**نحس** (nahs) ۱۰. ص. ع. بد اختر و تازجام ۱۱. ج. نحوس. و قوله تعالى: **فی یوم نحس مستمر**، فری، حل الصفة والاضافة. و نیز **نحس**: باد سرد دبور. و اختزید. و کار تارک و امر مظلم. و گرد و غباری که در پیرامون آسمان بر آمده باشد. و ستاره زحل و مریخ. و نیز **نحس**: نامبارکی و شامت. ج. مناحس، بر غیر قیاس مانند محاسن در جمع حسن.

**نحس** (nahs) ۱۲. ع. نحه نحسآ (از باب فتح): بنم کرد بروی. و نحت

**الابل فلانآ**: سر کنی نمودند شتران مر فلان را و برحمت انداختند وی را. و **نحس نحسآ و نحوه** (از باب سمع و کرم): بد اختر گردید.

**نحس** (nahs) ۱۳. ص. پ. مأخوذ از تازی - بد اختر و نا فرجام و ناشوارک و مرخفه.

**نحس** (nahes) ۱۴. ع. ع. **نحسآ** (از باب سمع): بد اختر گردید.

**نحس** (nahes) ۱۵. ص. ع. بد اختر.

**نحس** (nahos) ۱۶. ع. ه. شب که پس از درج آید و آن شب نوزدم و بیستم ریست و یکم باشد.

**نحسات** (nahsāt) ۱۷. ع. فی ایام نحسات: روزهای نحس. و كذلك: ایام نحسات.

**نحسان** (nahsāne) ۱۸. ع. جنبه تشبه: ستاره زحل و مریخ.

**نحسة** (nahesat) ۱۹. ص. ع. مؤنث نحس یعنی بد اختر. ج. نحسات.

**نحسی** (nahsi) ۲۰. ص. پ. مأخوذ از تازی - بد اختر و نا فرجامی و شامت. و **نحسی کردن**: با فرجامی کردن.

**نحس** (nahs) ۲۱. ع. خرماة نازایند.

**نحس** (nahs) ۲۲. ع. م. **نحست له بظه نحصآ** (از باب فتح): ادا کردم حق او را.

**نحس** (nahs) ۲۳. ع. بن کوه و روی آن. و اصحاب **نحس الجبل**: قتلای روز احد.

**نحض** (nahz) ۲۴. ع. گوشت و گوشت آنگده مانند گوشت ران. ج. نحوض و نحاض.

**نحض** (nahz) ۲۵. ع. م. **نحض**

**اللحم نحضآ** (از باب فتح و نحر): باز کرد گوشت را از پوست. و **نحض فلانآ**: شنبید بر فلان در سوال. و **نحض الشان**: باریک ساخت آن پیکان را. و **نحض العظم**: پرندید گوشت و استخوان.

**نحضة** (nahzat) ۲۶. ع. پاره کلان از گوشت و یا از گوشه آنگده.

**نحط** (nahṭ) ۲۷. ع. آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی. و سر زنی در هنگام سوال. و تردد گریه در سینه بی آنکه آشکار باشد. و سخت دم زدگی گاو هنگام جامه بر سنج زدن.

**نحط** (nahṭ) ۲۸. ع. م. **نحطاً و نحیطآ** (از باب ضرب): زحیر بر آورد و بانگ کرد. و نیز **نحط و نحیط**: تردد کردن گریه در سینه بی آنکه آشکار باشد. و نیز **نحط**: سرزنش نمودن وقت سوال. و سخت دم زدن گاو هنگامی که جامه بر سنج میزند.

**نحطآ** (nahṭat) ۲۹. ع. بیماری در سینه اسب و اشتر.

**نحفاء** (nohafā) ۳۰. ع. ج. نحیف.

**نحل** (nahl) ۳۱. ص. ع. و **نحل**: مرد لاغر.

**نحل** (nahl) ۳۲. ع. عا رعایای عرض. و بختند. و ماه نو. و نام دمی.

**نحل** (nahl) ۳۳. ع. کت از کبکین، مذکر و مؤنث هر دو آید.

قوله تعالى: **واوحى ربك الى النحل ان اتخذی من الجبال یوتآ**، و فری، بفتح الجاء.

**نحل** (nahl) ۳۴. ع. م. **نحله القول نحلاً** (از باب فتح): نسبت داد قول را بآن و یا بر بست آن قول را بآن و حال آنکه نگفته بود. و **نحل فلانآ**: دشنام داد فلانرا.



**نحل** (nohl) ا. ع. کابین زن .  
و عطیه ای که از مال بکسی دهند . و یا مالی که برای کسی خاص کنند .

**نحل** (nohl) م . ع . **نحلته**  
**نحلاً** (از باب فتح) : بیخشمی بوی سبزی  
را از طیب نفس و بدون عرض . و **نحلت**  
**المرأة** : مادم کابین آن را . و **نحلته**  
**مالاً** : مال مادم بآن و یا چیزی از مال مخصوص  
بآن کردم .

**نحل** (nahal) ا. ع. ج. نحلۃ .  
**نحلان** (nohlân) ا. ع. غلبه ای  
که از مال بکسی دهند و یا مالی که برای کسی  
خاص کنند .

**نحلۃ** (nahlat) ا. ع. واحد  
نحل : یعنی یک کبک انگبین . و نام شهری .  
و نام اسب .

**نحلۃ** (nehlat) و **نحلات** (nohlat) ا. ع.  
کابین زن دادن بی عرض و بی مطالبه .

**نحلۃ** (nehlat) م . ع. **نحلت**  
**المرأة مهرها نحلۃ** : مادم مهر آزن را .  
و نیز **نحلۃ** : ادعای مهر کردن و خواهانی  
نمودن .

**نحلۃ** (nehlat) ا. ع. مذهبی که  
کسی بر خود ببندد و بخرد نسبت کند :  
نحل .

**نحلۃ** (nehlatan) ا. ع. قوله  
تعالی : **والوا النساء صدقاتهن نحلة**  
ای فریضه و قیل دیانۃ و قیل اراده .

**نحلی** (nahli) م . ج . نحیل .  
**نحلی** (nobli) ا. ع. عطیه و  
بخشش .

**نحلی** (nahliyy) ا. ع .  
خداوند گبک صل و نگاهدارنده آن .

**نحلی** (nahliyy) ص . ج . مشروب  
بقره نحل .

**نحلی** (nehliyy) ص . ع . مشروب  
بقره نحلین .

**نحلین** (nehlin) ا. ع. نام  
قریه ای در حلب .

**نحم** (nehm) م . ع. **نحم نحمأ**  
**و لحمۃ و نحمیماً و نحمائاً** (از باب  
ضرب) : گلو روشن کرد و تنحنع نمود . و  
دم سرد بر آورد و تاله بر آورد همچو زحیر  
و یا فوق آن . و **نحم القهد** : بانگ  
کردوز .

**نحم** (naham) ع. بسکون مہم یعنی  
نم یعنی آری .

**نحم** (nehham) ا. ع. سخت  
نحیم .

**نحمان** (nahamân) م . ع. **نحم**  
**نحمأ و نحمائاً** . و **نحم** .

**نحمۃ** (nahmat) ا. ع. سرفه .  
**نحمۃ** (nohmat) م . ع. **نحم**  
**نحمأ و لحمۃ** . و **نحم** .

**نحن** (nahno) ع. یعنی ما . و  
**نحن نفسنا** : یعنی خودمان .

**نحناح** (nahah) ا. ع. بخیل .  
ج : نحائح .

**نحناح** (nahnah) ا. ع. بخیل ج :  
نحائح و نحائحة .

**نحناحۃ** (nahnahat) م . ع .  
**نحناح الرجل نحنحة** : گردان شد آواز  
در شکم آمدند و گلو روشن کرد . و **نحناح**  
**السائل** : بزشی و دوستی دور کرد آن  
سائل و ا .

**نحو** (nahv) ا. ع . راه . و سوی  
وجه . و مثل و مانند . و مقدار و نوع . ج .  
انحاء و نحو . و قصد و آهنگ . ج . نحو و  
نمی و نحیه . و نیز **نحو** : علمی که در آن  
بحث میکنند از احوال کلمات زبان تازی از

حیث اعراب و بنا و افراد و ترکیب . و بنویسند  
**نحو** : گروهی از اژدها .

**نحو** (nahva) ا. ع . همچون و  
مثل و مانند . و سوی و نزد .

**نحو** (nahv) ا. ع . **نحاه نحوأ**  
(از باب نصر) : برگردانید آنرا . و **نحاه**  
**نحوأ** (از باب نصر و فتح) : آهنگ کرد  
بسوی آن . یق : **نحوت نحوك** ای  
تصدت تصدك . و **نحاً فلان** : بخیمد فلان  
جانی و یا کج گردید دو قوس حرکت خود  
و **نحاً بصره الیه** : برگردانید نظر را بسوی  
وی .

**نحو** (nahv) ا. ب. مأخوذ از تازی .  
طریقه و راه . و سوی . و آهنگ . و اسلوب .  
و مثل و مانند .

**نحواء** (nohavâ) ا. ع. لرزه  
و بازیگی و تمطیل .

**نحور** (nohur) ع . ج . نحر .  
**نحوس** (nohus) ع . ج . نحس .

**نحوۃ** (nohusat) م . ع .  
**نحس نحوأ و نحوۃ** . و **نحس** .

**نحوۃ** (nohusat) ا. ب .  
مأخوذ از تازی . بد اختری و نافرجامی و  
شامت و بد بختی و نایامی کنی .

**نحوص** (nahus) ا. ع. خرماۃ  
بی شیر و بی بوی . و شترماۃ نیک قریه و آنکه  
از فریبی آیینت نشود . ج : نحاص .

**نحوص** (nohus) م . ع. **نحص**  
**لحوصاً** (از باب فتح) : نیک قریه گردید .

**نحوض** (nohuz) ا. ع. ج. نحض .  
**نحوض** (nohuz) م . ع. **نحض**  
**نحوضاً** (از باب فتح) : کم گردید گوشت  
آن .

**نحول** (nohul) ا. ع . لاخری  
و خشکی .

**نحول (nohul)** م. ع. **لحل**  
**جدمه نحوولاً** (از باب فتح و سجع و کرم  
 و نصر): لاغر و زار گردید از بیماری و یا از سفر.  
**نحووی (nahvi)** ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - منسوب بلم نحو و عالم بلم نحو.  
**نحی (nahy)** م. ع. **نحی اللبني**  
**نحياً** (از باب ضرب و سجع): دروغ زد. و  
**نحی الشیء**: زایل کرد. آنچیز را. و  
**نحی الیه بصره**: برگردانید نگاه از وی.  
**نحی (nahy)**, **(neby)** و **(nehâ)**  
 و **(nahâ)** ا. ع. خیک. و خیک و روغن.  
 ج: انعام و نعام. و نحی (nohiyy)  
 (nehiyy).  
**نحی (nohâ)** ا. ع. -بوی-مقالین  
 که در آن شیر بریزند جهت دود زدن. و نرمی  
 از خرمای تر. و تیر بهن پیکان. ج: انعام  
 و نعام و نحی (nohiyy) و (nehiyy).  
**نحی (nahiyy)** ص. ع. **ا بل**  
**نحی**: شتر در کرده.  
**نحی (nohiyy)** ع. ج. نحو.  
**نحی (nohiyy)** و **(nehiyy)** ع.  
 ج. نس (nahy) و **(nehâ)**.  
**نحیب (nahib)** ا. ع. کره سخت  
 و کره با آواز بلند.  
**نحیب (nahib)** م. ع. **نحِب نحِباً**  
**و نحیباً**. ر. نحِب.  
**نحیة (nahiyyat)** ص. ع. **هو**  
**نحیة الفوارع**: بار بکسو کرده سختیاست.  
**نحیة (nohiyyat)** ع. ج. نحو.  
**نحیت (nahit)** ا. ع. شان و شط.  
 و -م کرانه سوده. و مرد در آمده در قوم  
 دیگر.  
**نحیت (nahit)** ص. ع. تراشیده  
 شده. و **خف نحیت**: -پهل سوده شده. و  
**بهر نحیت**. شتر لاغر شده از سفر.

**نحیت (nahit)** م. ع. **لحت لحتاً**  
**و نحیتاً**. ر. نحت.  
**نحیة (nahitat)** ا. ع. سرشت  
 و طبیعت. و ناله و دم سرد.  
**نحیح (nahih)** ا. ع. بانک و  
 آراز شکم.  
**نحیح (nahih)** ص. ع. **شحیح**  
**نحیح**: از انباج است.  
**نحیح (nahih)** م. ع. **فح**  
**نحیباً** (از باب ضرب): گردان شد آراز  
 در شکم وی رشد آمد کرد.  
**نحیر (nahir)** ص. ع. **جمل**  
**نحیر**: شتر کت شده. ج: نحری نحر او نحر او.  
**نحیر (nahir)** ا. ع. شب بازبین  
 از راه.  
**نحیرة (nahirat)** ا. ع. روز  
 نخستین از راه و یا روز شب بازبین آن.  
 ج: نحاظر.  
**نحیزة (nahizat)** ا. ع. سرشت  
 و طبیعت. ج: نحاظر. و طریقه و روش. و  
 راه بار بک که از راه بزرگ جدا شده و بجانب  
 صحرا رود. و بک زمین دوش و یا پاروهای  
 از زمین درشت بمقدار یک میل و زیادتر. و  
 نواری که گرداگرد خرگاه و خیمه دوزند. و  
 نام رادی.  
**نحیس (nahie)** ص. ع. **عام**  
**نحیس**: سال فسط.  
**نحیسة (nahisat)** ص. ع. **ایام**  
**نحیسة**: روزهای بد.  
**نحیص (nahis)** ا. ع. ماده شتر  
 سخت قریه.  
**نحیض (nahiz)** ص. ع. **گوشت**  
 رفته و لاغر. و پیکان باویک تیز.  
**نحیض (nahiz)** و **نحیضة**  
**(nahizat)** ص. ع. برگوشت و بسیار

گوشت.

**نحیط (nahit)** ا. ع. بانک و  
 آراز اسب و اشتر از گرانی و ماندگی. و  
 تردد گریه در سینه ای آنکه ظاهر و هویدا گردد.  
**نحیط (nahit)** م. ع. **نحط**  
**نحطاً و نحیطاً**. ر. نحط.  
**نحیف (nahif)** ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - لاغر و زار و نحول.  
**نحیف (nahil)** و **نحیفة (nahifat)**  
 ص. ع. لاغر. ج: نحف.  
**نحیفی (nahili)** ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - لاغری.  
**نحیل (nahil)** ص. ع. زار از  
 بیماری و یا از سفر. ج: نحلی.  
**نحیم (nahim)** م. ع. **نحم**  
**نحمناً و نحیماً**. ر. نحم.  
**نحیین (nahiyne)** ا. ع. صیغه  
 تشبیه: دو خیک و روغن. **الثل: اشغل من**  
**ذات النحیین**: گویند ذات النحیین زنی  
 بود. روغن فروش در جاهلیت از طایفه تیمانف  
 بن ثعلبه، روزی اخوات نام انصاری بد کان  
 وی آمد و روغن خواست آن زن خیکی آورد  
 بر از روغن اخوات سر آن خیک را باز  
 کرده بدست آن زن داد و گفت نگاهدار آنرا  
 و رفت و خیکی دیگر آورد و بدست دیگر آن زن  
 داد و گفت این را هم نگاهدار چون هر دو  
 دست آن زن بند شد کام خود را از آن برگرفت.  
**نخ (nax)** ا. پ. پلاس و کلیبی  
 منقش و الزان و بسیار اعلا که در هر دو  
 آن کرکهای بلند باشد. و نیز کلیبی کوچک  
 که دارای کرکهای کوتاه بود. و نار رشته  
 خواه از ابریشم باشد و یا جز آن. و جرگه  
 و صف سیاه و جز آن. و کم و اندک. و  
 آهن که بر بزرگان بدان زمین شیار میکنند. و  
 نام دیوی دلبر درمازندران.

**نخ** (nox) ۱. پ. رفتار قدم بدم.  
**نخ** (naxx) ۱. ع. رفتار دوشت.  
 و شترانی که در پیش مصدق خراباند تا از وی صدقه گیرند.

**نخ** (naxx) ۱. ع. مأخوذ از فارس - باطل دواز.

**نخ** (naxx) ۲. ع. **نخ نغاً** (از باب نصر) : سخت راند. و **نخ الابل و بالابل**: گفت بستر اخ تا بخوابد.

**نخ** (nox) و **نخاخه** (naxxat) و **نخاخه** (noxaxat) ۱. ع. نخ و مغز استخوان.

**نخاره** (naxâre) ۱. پ. ناشتا و ناهار و نخوردن چیزی تا مدتی از روز.

**نخاریب** (naxârib) ۱. ع. ج. نخروب.

**نخاس** (naxâs) ۱. ع. دوالی که در میان دو قطعه جرم دوزند.

**نخاس** (naxâs) ۱. ع. چوکی که در سوواخ بکوه کند تا تنگ گردد. و خار سیخی که بدان ستور را می راندند.

**نخاس** (naxxâs) ۱. ع. ستور فروش. و بنده فروش.

**نخاس** (naxxâs) ۳. ج. آنکه بسیار سیخ می زند بر ستور جهت راندن.

**نخاسه** (naxâsat) و **نخاسه** (naxâsat) ۱. ع. ستور فروشی و بنده فروشی.

**نخاسه** (naxâsat) ۱. ع. چوب که در - و رواج بکوه گذارند تا تنگ گردد. و خار سیخی که بدان ستور راندند و نخاس.

**نخاع** (naxâ') و **نخاع** (naxâ') ۱. ع. حرام مغز و مزه مزه های پست. ج. نخع.

**نخاع** (noxâ') ۱. پ. مأخوذ از نازی - حرام مغز.

**نخاعه** (noxâ'at) ۱. ع. آب

بینی و آب لرج که از سینه و پان بینی برآید.  
**نخاف** (naxâf) ۱. ع. موزه. ج: انغفة.

**نخاقه** (naxâneqat) ۱. ع. نام گروهی.

**نخاله** (noxâle) ۱. ع. پوست. هر دانه ای که آدمی آنرا نمی خورد. و سیوس. و آنچه در مویز پس از بیختن آرد باقی ماند.

**نخاله** (noxâle) ۱. پ. مأخوذ از نازی - هر چیزی که در غریل پس از غریل کردن دانه و جز آن باقی ماند. و هر چیزی مصرف و بیفایده.

**نخامة** (noxâmat) ۱. ع. نخاعه و آب بینی و دماغ و سینه.

**نخانیق** (naxâniq) ۱. ع. ج. نغزق.

**نخاورة** (naxâverat) ۱. ع. ج. نغوار.

**نخب** (naxb) ۱. ع. کون راست و شکاف کون زجلد کون. و دو سنگانی.

**نخب** (nox) ۲. ع. **نخب المرأة** **نخباً** (از باب فتح و ضرب): گایید آن زن را. و **نخب**: نوعی از گاییدن است. و **نخبه نخباً** (از باب فتح): بیرون کشید آنرا. و **نخب فلاناً**: بدندان گزید فلان را.

**نخب** (naxb) و **نخب** (naxeb) و **نخب** (naxob) ۳. ع. **و رجل نخب**: مرد ترسو و جبان و بی دل. و **کذلك**: **و رجل نخب و رجل نخب**.

**نخب** (noxab) ۱. ع. ج. نخبه **نخب** (noxab) و **نخب** (noxabat).

**نخب** (noxob) ۱. ع. ج. نخبی. **نخب** (naxabb) و **نخب** (naxebb) ۳. ع.

**و رجل نخب**: مرد ترسو و بی دل. و

**کذلك**: **و رجل نخب**.

**نخبه** (naxbat) ۱. ع. کون راست.

**نخبه** (noxbat) ۱. ع. دو سنگانی.

**نخبه** (noxbat) و **نخبه** (noxabat) ۱. ع. برگزیده و مختار. ج: **نخب**: نخب. **چاه فلان فی نخب اصحابه** ای فی خیارم.

**نخبه** (noxbat) و **نخبه** (noxabat) ۳. ع. **و رجل نخبه**: مرد ترسو و جبان.

و **کذلك**: **و رجل نخبه**.

**نخبه** (noxbe) ۱. پ. مأخوذ از نازی - برگزیده و انتخاب شده و مختار و بهتر و هر چیزی خوب و برگزیده.

**نخبه** (naxxat) ۱. ع. بنده و غلام و خدمتگار. و زندهای تربیت شده در خانه. و شتر بنده و جمال. و خبری که صدق و کذب آن معلوم نباشد. و باران سبک. و دیناری که

مصدق پس از اخذ صدقه جهت ذات خود بپذیرد و نام آن دینار نیز نخبه است.

**نخبه** (naxxat) و **نخبه** (naxxat) ۱. ع. می و شراب.

**نخبه** (naxxat) و **نخبه** (noxxat) ۱. ع. گار عوامل و شبانان.

**نخت** (naxt) ۲. ع. **نخت الشيء** **نختاً** (از باب نصر و فتح): برچید آن چیز را. و **نخت الطائر الحب**: برچید آن مرغ دانه را. و **نخت الشيء**: از بیخ بر کند آن چیز را.

**نخت من الوعاء**: بر گرفت از آن خنثوریک یا دو دانه خرما. و **نخت فلان الکلام**: پایان رسانید آن سخن را جهت فلان. و نیز **نخت**: کده کاری کردن در چوب.

**نخج** (naxj) ۱. ع. سیل و توجیه. و آواز کون.

**نخج** (naxj) ۲. ع. **نخج المرأة**

و فریب وغدر و شمشه و زوشختند و کرشمه و ناز .	۱. پ. سیاهی و شکارچی گری .	نخجآ ( از باب فتح ) : گایید آن زنوار .
نخراز (noxrâz) ۱. پ. بز پیش آهنگ گله .	نخچیر سوز (naxçir-suz) م. پ. وار و مجهول آنکه در صید و شکار اصراف میکند .	و نخج الدلو : جنباید آن دول را . و نخج السیل : بانگ کرد سبیل در جواب بلند از دای .
نخراس (noxrâs) ۱. پ. بز و بزغاله .	نخچیر گمان (naxçir-gân) د و نخچیر گمانی (naxçir-gâni) ۱. پ. نام لحن آخر از سی لحن یارید . و نام نوایی از موسیقی .	نخجد (naxjed) ۱. پ. ویم آهن . و آهن . و ناسختگی که با اوزن پزند . و سنگ سختی که با آن چیزی را می شکند و یا می ساینند . و گرفتار و خراشیدن با انگشتان .
نخربة القادح الشجرة نخربة : سوراخ کرد کرم چوب خورده دخت را .	نخچیر گاو (naxçir-gâv) ۱. پ. نام نوایی از موسیقی .	نخجوان (naxjovân) ۱. پ. نام شهری که نخبوان نیز گویند .
نخرة (naxrat) م. ح. سخت و زیدن باد .	نخچیر گاه (naxçir-gâh) ۱. پ. شکار گاه .	نخجیر (naxjir) ۱. پ. نخچیر . و نخچیر .
نخرة (naxrat) ۱. ح. از اعلام است .	نخچیر گیر (naxçir-gir) د و نخچیر وال (naxçir-vâl) د و نخچیر وان (naxçir-vân) م. پ. مرد شکاری و شکار انداز . و شیر نخچیر گیر : شیر شکار افکن .	نخج (naxç) ۱. پ. گیاهی مانند جاروب که بدان زمین رویند .
نخرة (noxrat) ۱. ع. سخت و زیدگی باد و طوفان . و برده بینی . و از اعلام است .	نخچیز (naxçiz) ۱. م. پ. بیچیدن و پیچیده و درهم گفته .	نخجد (naxçad) ۱. پ. نخجد . و نخجد .
نخرة (noxrat) د (noxrat) و (noxarat) ۱. ع. نوک بینی مرد و شتر و اسب و سگ و جز آن .	نخچیل (naxçil) ۱. پ. نخیل و خشکج .	نخچل (naxçal) د (naxçol) ۱. پ. خشکج .
نخرة (naxerat) م. ع. مؤنث نخر . و استخوانهای پوسیده و زبریز شده . و استخوان میان کاراک که چون باد بوی رسد آراز از آن بر آید .	نخچیل (naxçil) ۱. پ. نخیل و خشکج .	نخچند (naxçend) ۱. پ. ویم آهن .
نخروب (naxrub) ۱. ع. شکاف در سنگ و سوراخ دهر چیزی . و سوراخ زنبور آماده و بهای برای عسل . ج. نغاریب .	نخر (naxr) م. ع. نخر الناقه	نخچوان (naxçovân) ۱. پ. نام شهری از قفقاز نزدیک ابران .
نخروش (naxravec) م. ع. جرو و نخروش : توله سگ محرک آمده . و گلب و نخروش : سگ جنگجو .	نخرآ ( از باب فتح ) : دست کرد در بینی آن ماده شتر و مالد آنرا تا شیر دهد . و نخر نخرآ و نخر آ ( از باب ضرب و نصر ) : دراز کشید آواز را در بین بینی و بانگ کرد از بینی .	نخچند (naxçend) ۱. پ. ویم آهن .
نخری (naxerl) ۱. پ. نخستین فرزند و نیمی و نسبت زاده .	نخر (noxr) د (naxer) م. ع. ویریز شده . و میان کاراک از استخوان که چون باد بوی رسد آواز بر آید .	نخچوان (naxçovân) ۱. پ. نام شهری از قفقاز نزدیک ابران .
نخر (naxx) م. ع. بخار زده بعد دیده نخرآ ( از باب فتح ) : بخار زده آردا . و نخر فلاناً بکلمة : رضایید فلان را بسخن و در دناک کرد آنرا .	نخر (naxer) م. ع. ویریز شده . و میان کاراک از استخوان که چون باد بوی رسد آواز بر آید .	نخچوان (naxçovân) ۱. پ. نام شهری از قفقاز نزدیک ابران .
	نخر (noxor) ع. ج. ناخر .	نخچوان (naxçovân) ۱. پ. نام شهری از قفقاز نزدیک ابران .
	نخرا (naxrâ) ۱. پ. مکروهیله	نخچوان (naxçovân) ۱. پ. نام شهری از قفقاز نزدیک ابران .
		نخچیر جوی (naxçir-juv) م. پ. وار و مجهول آرزومند شکار .
		نخچیر زن (naxçir-zen) ۱. پ. شکارچی و صیاد . و مرد دلیر و شجاع .
		نخچیر ساز (naxçir-sâz) م. پ. صیاد و شکارچی .
		نخچیر سازی (naxçir-sâzi) (

**نخز** (noxor) ۱. پ. نخست  
وارل و ابتدا.

**نخزار** (noxzâr) و **نخزان**  
(noxzân) ۱. پ. بز و بزغاله و نخراس.

**نخزۀ** (noxzai) ۱. ع. سیخ و نیش.  
و سوراخ.

**نخزین** (noxozin) ۱. ص. پ.  
نخستین و اولین.

**نخس** (naxs) ۱. پ. بزمردگی  
از ونج و اندوه و باغگی و نك و لاغری و  
ضعیفی.

**نخس** (nexs) ۱. م. ع. نخس  
**الدابة نخساً** (از باب فتح و نصر):

دوخت سرین و بیا پهلوی آن ستور را بچوب  
و مانند آن و سیخ زد بر آن ستور. و

**نخسوه**: طرد کردند آنرا در حال که  
می خستند و سیخ میزدند شترانرا. و **نخسه**

**بالرجل**: بیای بر کند آنرا. و **نخس**  
**البكرة نخساً** (از باب فتح): چوب

گذاشت در سوراخ بکوه تا تنگ گردد. و  
**نخس لحمه** (مجهول): حکم گردید  
گوشت وی.

**نخسة** (nexsat) ۱. م. ع. **هواپن**  
**نخسة**: اوپسرناسات.

**نخست** (naxast) ۱. پ. کلمۀ نفی یعنی  
جراحت و ریش نکرد.

**نخست** (noxost) ۱- ص. پ.  
ابتدا و آغاز و اصل و ارل و اولین.

**نخست زاد** (noxost-zâd) و  
**نخستزاده** (noxost-zâde) ۱. پ.

فرزند ارل و نخری.  
**نخست زادی** (noxost-zâdi)

۱. پ. اکبریت اولاد.  
**نخستگی** (noxostagi) ۱. پ.

اولیت و تقدم. و دیوة نوبر.

**نخستین** (noxosten) و **نخستین**  
(noxostin) ۱. ص. پ. اولین.

**نخستین انداز** (noxostin-andâz)  
ص. پ. آنکه از نو چیزی بیرون آورد.

و آنکه بی اندیشه سخن گوید.  
**نخش** (naxe) ۱. ع. پاره ای از

مال.  
**نخش** (naxe) ۱. م. ع. **نخشه**

**نخشاً** (از باب نصر): بر انگیخت آنرا.  
**ونخش الدابة**: سخت راند آن ستوررا.

**ونخش الشیء**: چنانباید آنچه زیاده و حرکت  
داد. و **ونخش فلاناً**: و نجانید فلان را و

اذیت کرد. و **ونخش الشیء**: پوست باز  
کرد از آنچه چیز و خراشاید آنرا. و **نخش**

**فلان** (مجهول): لاغر گردید فلان. و نیز  
**نخش**: بر گردید و خلاصه چیزی را

گرفتن.  
**نخش** (naxac) ۱. م. ع. **نخش**

**نخشاً** (از باب سمع): کهنه و پوسیده گردید  
پایین آن.

**نخشب** (naxcal) ۱. پ. نام شهری  
در نرگستان که بترکی قرشی گویند و شخصی

مسمی بحکم بن عطا و معروف بمقتع از جامی  
که در حوال آن شهر بود در مدت دو ماه

بسحر و شبدۀ مامی بر آن وارد که قریب چهار  
فرسخ روشنایی میداد.

**نخشیبی** (naxcabi) ۱. ص. پ.  
منسوب بنخشب.

**نخشه** (naxce) ۱. پ. حجت و  
برهان و دلیل و استدلال.

**نخشیدن** (naxciden) ۱. م. پ.  
شکستن و شکاندن کاسۀ سر.

**نخص** (naxs) ۱. م. ع. **نخص**  
**الرجل نخصاً و نخوصاً** (از باب نصر

و فتح): لاغر گردید آن نمرود و آنچه گویند

پوست آن نمرود. و **نخصه الکبر نخصاً**  
(از باب فتح): لاغر کرد آن را پیری و

آنچه گویند پوست آن از پیری.  
**نخص** (naxas) ۱. م. ع. **نخص**

**لحمه نخصاً** (از باب سمع): وقت گوشت  
آن و لاغر گردید.

**نخط** (naxt) ۱. م. ع. **نخطمن**  
**انفقه الهمخاط نخطاً** (از باب فتح):

انداخت آب بینی و برافشاند. و **نخط الی**  
**القوم**: تا گاه برآمد بر آن قوم.

**نخط** (naxt) و (nox) ۱. ع.  
مردم. یق: **مادری ای النخط هو**.

و كذلك: **ای النخط هو**.

**نخط** (noxol) ۱. ع. نخاع و  
حرام مغز. و آن که در زده آن باشد.

**نخط** (noxot) ۱. ع. کسایکه با  
نیزه از روی شجاعت و بطالت بازی میکنند.

**نخع** (nax) ۱. م. ع. **نخع لی**  
**بحقی نخعاً** (از باب فتح): گردید حقیرا

و اقرار کرد. و **نخع الشاة**: باز گردید پوست  
گوسفند را و آلود بر حلق وی زد تا خون دل

آن بر آید. و **نخع الذیحة**: کارد را  
بنخاع ذیحه رسانید. و **نخع زیداً الود**

**و النصیحة**: خالص کرد دوستی و نصیحت  
را بازید. و نیز **نخع**: آب بینی انداختن.

**نخع** (naxa) ۱. م. ع. **نخع العود**  
**نخعاً** (از باب سمع): روان شد آب در

چوب و دو آمد در آن.  
**نخع** (naxa) ۱. ع. نام قبیله ای از

تازیان بمن.  
**نخع** (noxo) ۱. ع. ج. نخاع

(naxa') و (naxa'').  
**نخعی** (naxa'i) ۱. ص. پ. منسوب  
بقبیله نخع.

**نخف** (naxf) ۱. م. ع. **نخف العنز**

**نخفأ** (ازباب فتح وصر): دمیہ آن بز .  
**و نیز نخف:** عطش کردن بز وسخت دم وزن  
 آن و آواز کردن بینی آن چون آب بینی  
 اندازد .

**نخفة** (noxfat) و (naxfat) .  
 ع . زمین پست و هموار دور کره .

**نخکلون** (naxkalun) و **نخکله**  
 (naxkale) .  
 ا . پ . مردم سخت رو و  
 پوست کلفت و بی شرم .

**نخگلوی** (naxgeluy) .  
 ا . پ .  
 خنوری که گردن آن تنگ باشد .

**نخل** (naxl) .  
 ا . پ . مأخوذ از  
 نازی - درخت . و درخت مانندی که ازقوم  
 و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و دارای ساقه  
 و شاخه و گل و میوه باشد با کمال شباهت  
 بدرخت طیلس . و **نخل تابوت** و **یان نخل**  
**ها تم:** آرایشی که بر تابوت مردگان سازند .  
 و درخت خرما و خرما که مخ و بسک نیز  
 گویند .

**نخل** (naxl) .  
 ا . ع . خرماست ،  
 مذکر و مؤنث هر دو آید . قوله تعالی :  
**اعجاز نخل منقعر و اعجاز نخل**  
**خاویة .** ج : تمیل . و نیز **نخل:** نوعی  
 از زبر . و نام موضعی .

**نخل** (naxl) .  
 م . ع . **نخل**  
**المحاب الثلج والمطر نخلاً** (از  
 باب نصر) : برف باران و بخت آذین . و  
**نخل فلان الدقیق:** بیخت فلان آرد را .  
 و **نخل الشیء:** برگزید بهترین آنست  
 چیزی را .

**نخلات** (naxalât) .  
 ع . نخله .  
**نخل آرا** (naxl-âra) .  
 ص . پ .  
 آرایش شده با خرما بنها .

**نخلین** (naxl-bon) .  
 ا . پ .  
 خرما بن .

**نخلبند** (naxl-band) .  
 ا . پ .  
 کسی که صورت دوختن میوه ها را ازقوم  
 سازد . و باغبان .

**نخلبندی** (naxl-bandi) .  
 ا . پ .  
 غرس و نشاندن درخت خرما .

**نخلة** (naxlat) .  
 ا . ع . واحد نخل:  
 یعنی يك درخت خرما بن . ج : نخلات . و

**نخلة الشامیة و نخلة الیمانیة:** نام  
 دو رود باو بر يك شب از مكه معظمه . و نام  
 پنج موضع دیگر . و **ذو النخلة:** لقب  
 حضرت مسیح . و **بطن نخلة:** نام موضعی  
 میان مكه و طایف .

**نخستان** (naxl-estân) .  
 ا . پ .  
 جای انبوه از خرما بنان و خرستان و مختان  
 و مستان نیز گویند .

**نخله** (naxle) .  
 ا . پ . مأخوذ از  
 نازی - عسای مسافر . و کفش و پاپوش .  
 و خرما بن . و **نخلة محمود:** نام چند خرما بن  
 در مکه معظمه . و نام نخلستانی .

**نخم** (naxm) و (naxam) .  
 ا . پ .  
 پارچه افراشته شده بر روی چوب که در عروسها  
 و جشنها نصب می نمایند و بدان رنگیند نقل  
 و نبات و پولی را که در میان مردم تار کرده  
 میشود .

**نخم** (naxim) .  
 م . ع . **نخم فلان**  
**نخماً** (از باب نصر) : سرایید و آواز  
 خواند و نیکو سرایید فلان .

**نخم** (naxm) و (naxam) .  
 م . ع .  
**نخم نخماً و نخماً** (از باب مسح) :  
 آب بینی و دماغ و سینه انداخت .

**نخم** (naxam) .  
 م . ع . **نخم نخماً**  
 (از باب مسح) : مانده گردید و مانده گردانید .  
**نخمة** (naxmat) .  
 ا . ع . حسن و

زیبایی .  
**نخمة** (naxmat) و (noxmat)

ا . ع . آب بینی و دماغ و سینه .

**نخخة** (naxnaxet) .  
 م . ع .  
 يك - نمودن و دور کردن . و سخت رفتن و  
 سیر سخت کردن . و فرود خوابیدن شرابا .

**نخنوق** (naxnuq) .  
 ا . ع . کنگره  
 پستی در گردا گرد چاه . و گوشه مانندی در  
 اندرون چاه . ج : نخانیق .

**نخو** (naxu) .  
 ا . پ . نام شهر متبری  
 در قسمت جنوب شرقی تغلیس .

**نخوار** (naxvâr) .  
 ا . ع . شریف  
 متکبر و تروسی - ست . ج : نخاروة .

**نخوبة** (naxubat) .  
 ا . ع .  
 کون و دبر .

**نخوة** (naxvat) .  
 ا . ع . ناز و  
 تکبر .

**نخوة** (naxvat) .  
 م . ع . **نخانیخوة**  
 (از باب نصر) : ناز و فخر کرد و تکبر نمود .  
 و **نخی** (جهولا) لذلك . و **نخالانآ:**  
 ستود فلان را .

**نخوت** (naxvat) .  
 ا . پ . مأخوذ  
 از نازی - تکبر و بزرگ منشی و خود بینی و  
 خود پرستی و تیغز و جاه طلبی .

**نخوت پیشه** (naxvat-pice)  
 ( یا **نجهول** ) و **نخوت فروش**

( **naxvat-îsruc** ) ( یا **واجهول** ) و **نخوت**

**کده** ( **naxvat-kade** ) : **نخوت کش**

( **naxvat-kac** ) و **نخوت کیش**

( **naxvat-kic** ) ( یا **نجهول** ) .  
 ص . پ .  
 بزرگ منشی و متکبر . و دارای تکبر و خرد بین  
 و خود پرست و طالب جاه و جلال .

**نخود** (naxud) .  
 ( **naxod** ) .  
 ا . پ . نوعی از حیر با نام آ کرل  
 و لذیذ . و **نخود قندی:** نام نوعی از میوه .

**نخوداب** (naxod-âb) .  
 ا . پ .  
 نوعی از پرهیزانه بیمارانی که از گزشتن بی

<p>کیزی که طایفه وحی اقه نهایی را آزاد کرد. و نام موضعی درهراق که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام باخواجه جنگ فرمود.</p> <p>ند (nad) ا. پ. و شد و نمو و افزونی و فراوانی. و کبش و خمیدگی. و نیکویی و خوبی. و دلالت و اطمینان.</p> <p>ند (nad) ا. پ. مأخوذ از تازی نوعی از بوی خوش.</p> <p>ند (nadd) ا. ع. تل بلند و پشته بزرگ از خاک و گل. و نام تله ای.</p> <p>ند (nadd) ا. ع. وند البعیر نداد و نندید و نداد و نداد (از باب ضرب) و مید و پراکنده رفت آن شتر.</p> <p>ند (nadd) و (nedd) ا. ع. بوی خوشی که مرکب از مشک و عنبر و چوب عودست و یا تنها عنبر را گویند و گفته اند که این لفت عربی نیست.</p> <p>ند (nedd) ا. ع. مثل وهتا. و ضد: ج. انداد. وین: هی ندفالان و لاین: ندفلان.</p> <p>نده (nad') ا. ع. ندهنده نده (از باب فتح): تا پند داشت آزا. و نده اللحم: در آتش انداخت گوشت را و در زیر آتش کرد گوشت را تا پخته شود. و كذلك: نده القرص. و نده فلاناً: نرسانید فلان را. و بر زمین زد فلان را. و نده علیهم: بر آمد بر ایشان و آشکار گشت. و نده العلة: گردال ساخت در خاکش کرم جهت پختن.</p> <p>نده (noda') ا. ع. نده (noda'at) و (noda'at).</p> <p>ند (neda) ا. پ. یک قسمت از شش قسمت فرسخ رصف میل.</p> <p>ند (neda) ا. پ. مأخوذ از تازی</p>	<p>یعنی زمینی که در آن قلمه درختان فروبرند و تمام میوه و گلها را در آن باشند تا سبز شوند و پس از سبز شدن بجای دیگر نهال کنند.</p> <p>نخیر (naxir) ا. ع. نخر نخر آو نخری نخر ا. ر. نخر.</p> <p>نخیر (na-xayr) پ. کلمه انکار که در جواب کسی گویند.</p> <p>نخیر گاه (naxir-gâh) ا. پ. کینگاه.</p> <p>نخیری (naxiri) ا. پ. نخری و نخستین فرزند.</p> <p>نخیز (naxiz) ا. ص. پ. بای مجهول - فرومایه و کینه. و درشت و گداز. و پست و دون و ناکس و کمین. و نعمندان و قلمه زار و نخیر.</p> <p>نخیز گاه (naxiz-gâh) ا. پ. بای مجهول. کینگاه.</p> <p>نخیس (naxis) ا. ع. جای تنگ بسن از ستور. و چرخ چاه که سوراخ بکره آن فراخ شده و نخاس دروی گذاشته باشند.</p> <p>نخیسة (naxisat) ا. ع. شیر بز و شیر گوسفند بهم آمیخته و شیر ترش و شیر شیرین بهم آمیخته.</p> <p>نخیط (naxit) ا. ع. م. نخط بفلان نخیطاً (از باب نصر): تشنج کرد و بدگفت و دشنام داد فلان را. و نخط علی فلان: گردن کسی کرد فلان را و تکبیر کرد بروی.</p> <p>نخیف (naxit) ا. ع. آراز گربه دربینی و نیز آراز خنده دربینی.</p> <p>نخیل (naxil) ا. ع. خرما. و ج. نخیل. و نخیلات (naxilât) ا. پ. مأخوذ از تازی - خرمانان و درختان خرما.</p> <p>نخیلة (noxaylat) ا. ع. سرشت و طبیعت. و غیر خواهی و پند و نصیحت. و نام</p>	<p>جری و نغرد و جرشانیده در آب ترتیب دهند.</p> <p>نخود پز (naxod-beriz) بای مجهول و نخود پز (naxod-paz) ا. پ. کسی که نغرد را برشته کرده می فروشد.</p> <p>نخور (naxur) ا. ص. ع. ناقة نخور: ماده شتری که تا بینی آن را نماند شیر ندهد.</p> <p>نخورش (naxvarec) ا. ص. ع. جبر و نخورش: تولد مسک به حرکت آمده.</p> <p>و کلب نخورش: مسک جنگجو.</p> <p>نخوری (naxvoriyy) ا. ع. فراخ دهن. و فراخ شکم. و فراخ سوراخ پستان.</p> <p>نخوس (naxus) ا. ع. بز کوهی جوان.</p> <p>نخوش (naxuc) ا. پ. او مجهول - تانک دشتی که سیاه دارو و بازی کره ای بسیار گویند.</p> <p>نخوص (noxus) ا. ع. نخص و نخصاً و نخصاً. و نخص.</p> <p>نخولی (nax'ui) ا. ص. پ. منسوب بشتر نغز.</p> <p>نخهم (naxham) ا. پ. کله نغی از خرواستن یعنی نغز هرام.</p> <p>نخی (nox) ا. پ. شهر نغز در نزدیک تفلیس.</p> <p>نخیب (naxib) ا. ص. ع. و ج. نخیب: مرد ترسو و بیاد و عقل و قوت. ج. نخیب.</p> <p>نخیجة (naxijat) ا. ع. مسکه تنک که دوباره از مشک برآید چون آن را بر شتر بار کنند.</p> <p>نخیخة (naxixat) ا. ع. نخیجة. و نخیجة.</p> <p>نخیر (naxir) ا. پ. مردم فرومایه و نادان و کینه و نعمندان و قلمه زار</p>
--	---	---

بانگ و آواز فریاد و اعلان و **ولدا کردن**؛ اعلان کردن و اخبار نمودن و خبر دادن و فاش کردن و شایع نمودن و آواز کردن و خواندن و **دحرف ندا**؛ کلمه ای که بدان کسی را یا چیزی را می خوانند و می طلبند.

**ندا** (neda) و (nodā) و **نداء** (neda') و (nodā') ا. ج. دعا و آواز فریاد و صدا، و کسر التون اکثر من ضمها و الـد نیهما اکثر من التصر.

**نداء** (neda') ا. ج. **نادی مناداة** و **نداء**، و. شاداة.

**نداء** (nodā') ا. ج. **نداء** (noda'at) و (nod'at).

**ندابه** (nadābat) ا. ج. **ندب** الرجل **لندابه** (از باب کرم)؛ ذریک گردید آن مرد.

**نداة** (nad'at) و (nod'at) ا. ج. مال بسیار، و سرخی ابر وقت غروب آفتاب و باطلوع آن، و دایرة آفتاب و هاله ماه.

**نداة** (nod'at) و (nod'at) و (noda'at) ا. ج. آژندک و کمان و ستم.

**نداة** (nod'at) ا. ج. خطی در گزشت که مخالف رنگ آن باشد، و بالای ناف اسب، و درجه یعنی خرقه ای که چند روز در کس ماده شتر گذارند و چشم آنرا بسته خرقه را در آورند و بر بدن بچه غیر از بچه خود مانند تابوی آن گیرد و چون ماده شتر این بچه را ببوید بروی مهربان گردد.

**نداة** (noda'at) و (noda'at) ا. ج. پاره ای از گیاه متفرق و پریشان، ج: نداه و نند.

**نداة** (nada't) ا. ج. اندرون زان اسب.

**نداد** (nedād) م. ج. **لنداد** و **ندیداد** و **نداداد**، و. ند.

**نداف** (nada'fi) ا. پ. مأخوذ از تازی - حلاج و پنه زن که بین و پینه نیز گویند.

**نداف** (nada'fi) ا. ج. حلاج و پنه زن.

**ندافی** (nada'fi) ا. پ. مأخوذ از تازی - حلاجی و پنه زنی.

**ندام** (nedām) ع. ج. ندیم، و ج. نام، و ج. ندیة، و ج. ندمان.

**ندام** (nedām) م. ج. **نادم** و **ندامة** و **نداماً**، و. ندامة.

**ندام** (noddām) ع. ج. نام، و ج. **ندامة** (nadāmat) م. ج. **ندم**

**علی مافعل ندماً و ندامة** (از باب سجع)؛ پشیمان شد از آنچه کرده بود، **ندامت** (nadāmat) ا. پ. مأخوذ از تازی - پشیمانی و افسوس و تأسف.

**ندامی** (nadāmā) ع. ج. **ندامة**، و **ندامی** (nadāmā) و (nodāmā) ع. ج. ندمان.

**لداوة** (nedāvat) ا. ج. تری زمین.

**نداوت** (nadāvat) ا. پ. مأخوذ از تازی - تری و نمناکی.

**ندالد** (nada'd) ع. ج. ندیة، و **ندب** (nedb) ا. ص. مرد سبک در حاجت، و مرد ذریک و گرامی، و اسب روان، ج: ندوب.

**ندب** (nedb) م. ج. **ندبه الی الامر** **لندباً** (از باب نصر و ضرب)؛ خوانند آنرا بکادی و بر انگیخت بر آن کار و متوجه ساخت آنرا بسوی آن کار، و **ندب العیت**؛ گریست بر آنمرده و بر شمرده محاسن

آنرا، و **ندبت المرأة ندباً**؛ گریست آن زن بر مرده و بر شمرده محاسن مرده را.

**ندب** (nadab) ا. ج. تیر اندازی، و آنچه در میان گذارند چون در چیزی گرو بدند، و یق: و **مهینا لندباً** ای رشقا؛ یعنی منه ما مالیک دفعه یک طرف تیر انداختیم.

**و ندبنا یوم کذا**؛ یعنی ابتدای تیر اندازی ما آن روز است، و نیز **ندب**؛ نشان جراحت که بر پوست باقی باشد، ج: انداب و ندوب.

**ندب** (nadab) م. ج. **ندب** الجرح **لندباً** (از باب سجع)؛ سخت شد نشان آن زخم، و **ندب الظهر لندباً و ندباً و ندویة**؛ نشان زخم گردید آن پشت.

**ندب** (nadab) ا. پ. دار کبیدن بر هفت دوازدهی نزد.

**ندباه** (nodabā) ع. ج. نادب، و ج. ندیب.

**ندبة** (nadbat) ا. ج. اسب و اشتر و مانند آن که دارای سم و یا سیل باشند آنچه بر یک حالت نیاید، و نام زنی.

**ندبة** (nodbat) ا. ج. گریه مرده و ذکر محاسن آن.

**ندبة** (nodbat) ص. ع. **عربی** **ندبة**؛ عربی زبان آو، و **ندبة** (nodbat) و (nadbat) ا. ج. نام زنی که آنرا ام خفاف نیز گویند و پسر آن خفاف نام که صحاب است و معروف به این ندبة میباشد.

**لندبة** (nadabat) ا. ج. واحد ندب؛ یعنی یک نشان جراحت که بر پوست باقی باشد.

**ندبه** (nodbe) ا. پ. مأخوذ از تازی - گریه و شیون و زاری و گریه مرده و ذکر محاسن آن.

**ندح** (nedb) م. ج. **ندحه لندحاً**



(ازباب فتح) : فراخ گردانید آزا . و منه قولام سلمة لعاشة رضی الله عنهما : **قد جمع القرآن ذلیک فلان ندحیه** ای لانوسبه بخروجك الى البصرة ، و بروی لانیدحیه بالموحدة ای لانفتحیه الس البحر ، وهو اللانیه .  
**ندح** (nadh) و (nodh) . ا . ع .  
 بسیاری و فراش . و زمین فراخ روری کوه .  
 ج : انداخ .

**ندح** (nedh) . ا . ع . گرانى و سنگینی . و آنچه از دور دیده میشود .  
**ندحة** (nadhbat) و (nodhat) . ا .  
 ع . زمین فراخ .

**ندخ** (nadx) . م . ع . **ندخ ندخاً** (ازباب فتح) : کوفت و رسید . بق : **راكب البحر اندخنا ساحل کذا** .  
**نددا** (nadad) . م . ع . **ا بل نددا** : شتران پراکنده .

**ندداه** ('nodadā) . ع . ج .  
 ندید .

**ندرة** (nadrat) . ا . ع . پارهای از زو که در کان یافت گردد . و بشتاب و عجله نیز دادن . **دقیته ندره و فی الندره** : ملاقات کردم آزا گاه گامی و پس از چند .  
**و لایکون ذلک الا فی الندره** : نیباشد این مگر گامی .

**ندرة** (nadrat) و (nodrat) . ا .  
 ع . آنچه از میان چند چیز ظاهر و آشکار گردد و از میان چیزی بر آید و ملاحظ شود .  
**ندرة** (nodratān) . م . ف . پ .  
 مأخوذ از نازی - گاه گاه و بندرت .

**ندرت** (nodrat) . ا . پ . مأخوذ از نازی - بهایی و کسی . و اتفاق چیز نادر .  
**ندری** (nadara) . ا . ع . **قیته ندری و فی الندری و الندری** : ملاقات کردم آزا پس از چند

روز و گاه گاه . و **ندده مائة ندری** : بر آرد از مال خود صد تاجه وی .  
**ندس** (nads) . ا . ع . نیزه زدن . و یازدن .

**ندس** (nads) . م . ع . **ندس به الارض ندساً** (ازباب نصر) : بر زمین زد آزا و زد آزا . و **ندسه** : نیزه زد آزا و و یازد آزا . و **ندس عن الطريق** : يك سو کرد آزا از راه . و **ندس علیه الظن** : گمان نازا برد بروی .

**ندس** (nads) و (nades) . و (nados) . م . ع . **و رجل ندس** : مرد زیرک . و مردی که آراز پست و خفی و اسبک بشنود و تیز گوش باشد . و كذلك : **رجل ندس و رجل ندس** .

**ندس** (nadas) . م . ع . **ندس الرجل ندساً** (ازباب سمع) : زیرک گردید آن مرد و بسرعت شنید آواز خفی و او .

**ندش** (nadc) و (nadec) . م .  
 ع . **ندش عن الشيء ندشاً و ندشاً** (ازباب ضرب) : بخت کرد از آن تجیز . و باز کارید آن تجیز و او . و **ندش القطن ندشاً** : پنبه زد .

**ندص** (nads) . م . ع . **ندص الشيء ندصاً و ندوصاً** (ازباب نصر) : بر آمد آن تجیز . و **ندص الشيء من الشيء** : زود بر آمد این چیز از آن تجیز گذشت از آن . و **ندصت عینه ندوصاً** : بیرون آمد و بزرگ گردید چشم آن مانند چشمان خفه کرده . و **ندص الرجل القوم** : بدی رسانید آن مرد بآن گروه .

**ندص** (nadas) . م . ع . **ندصت البشرة ندصاً** (ازباب سمع) : پاره گردید آبله بریزه و بر آمد آنچه دوری بود .  
**ندغ** (nadq) . م . ع . **ندغه ندغاً**

(ازباب فتح) : دوخت آزا بانگست و دفعه کرد آزا . و گوید آزا . و عیب کرد آزا . و **ندغه بالرمح** : نیزه زد آزا . و **ندغه بالكلام** : غصت آزا بستن . و **ندغ الصبی** (سجھولا) : دغغه کرده شد آن کودک .

**ندغ** (nadq) . ا . ع . **بمترین** انگین .

**ندغ** (nadq) و (nedq) . ا . ع . آویشن بری .

**ندغة** (nadqat) . ا . ع . - پیدی بین ناخن .

**ندف** (nadi) . م . ع . **ندف القطن ندفاً** (ازباب ضرب) : پنبه زد . و **ندفت الدابة ندفاً و ندفاً** : بشتاب گردانید آن ستور هر دو دست خود و او در رفتار . و **ندفت السباع** : بزبان آب خوردند آن جانوران سمع . و **ندف الطعام** : خورد طعام را . و **ندف بالعود** : با آن چوب زد ، یعنی چوب نثاره و جز آن . و **ندف الحالب** : با انگست دوشید پستان او . و **ندفت السماء بالمطر** : باران باوید . و **ندف الدابة** : سخت رواند آن ستوروا .

**ندفان** (nadafan) . م . ع . **ندف ندفاً و ندفاً** . و **ندف ندفة** (nodfat) . ا . ع . مقدار اندکی از شیر .

**ندفی** (nadfi) . ا . ب . مأخوذ از نازی - حلاجی . و **ندفی کردن** : حلاجی کردن و پنبه زدن .

**ندل** (nadi) . ا . ع . **چرك روم** . و **ندل الثعالب** : چالاکی و شتابی و سرعت و دودی .

**ندل** (nadi) . م . ع . **ندله ندلاً** (ازباب نصر) : از جای بجایی برد آزا .

**وندل الشیء** : دیود آن چیز را . **وندل بغاطه** : ریغ زد . **وندل الدلو** : بیرون آوردن دلو را از چاه . **وندل الخبز من السفرة** : بکف دست برداشتن نان را از سفره و خوردن آن را . و کذا : **ندل التمر من الجلة** .

**ندل** ( nadul ) ا . ع . چرک و ویم .

**ندل** ( nadal ) م . ع . **ندلت** **یده** **ندلاً** ( از باب سجع ) : وینساکرچر کین کردید دستهای آن .

**ندل** ( nodol ) ا . ع . خندسگاران بهمانی .

**ندم** ( nadm ) ا . ع . مرد زیرک و ظریف .

**ندم** ( nadum ) ا . ع . نشان . و پیشانی . **العدیت : الندم آوبة** .

**ندم** ( nadam ) م . ع . **ندم ندماً** و **ندامة** . ر . ندانة .

**ندما** ( nodamā ) ا . ب . مأخوذة از تازی . میان وهم نشینان و مساجان .

**ندماء** ( nodamā ) ا . ع . ج . ندیم .

**ندمان** ( nadmān ) س . ع . پیشیمان . و حریف شراب . وهم نشین بزرگان .

ج : **ندمانی** ( nadāmā ) و ( nodāmā ) و **ندمان** .

**ندمان** ( nadmān ) ا . ع . ج . ندیم .

**ندمانة** ( nadmānat ) س . ع . دولت ندمان . ج : **ندمانی** .

**ندمانی جزئیة** ( nodmāni-jozimat ) ا . ع . نام دو ستاره که فرعون نیز گویند .

**ندو** ( nadv ) م . ع . **نداء القوم لدوا** ( از باب نصر ) : گرد آمدن مردم و

ساختار گشتن در انجمن . و **نداء القوم** : حاضر کرد مردم را در انجمن ( لازم و متعدی ) .

**وندال الشیء** : بشترق و یا کده شد آنچه چیز .

**وندافلان** : جوانمردی کرد فلان و مجرد نمود . و **ندت الابل** : چرا کردن شتران در میان نهل و غل یعنی در میان دو نرس آب . و نیز از چراگاه ترش چراگاه شیرین آمدند شتران . و **هذه الالف تندوالی فوق** : بینه مضارع : یعنی این ماده شتر کشش میکند در نسب باصل خود . و نیز **ندو** : افزون گشتن و فراخ شدن چیزی . یق : ما **یندوهم النادی** ای مایسهم : این انجمن جای نیکبرد ایشان را .

**ندوب** ( nodub ) ع . ج . ندب ( nadb ) . راج ندب ( nadab ) .

**ندوب** ( nodub ) و **ندوبة** ( nodubat ) م . ع . **ندب ندباً** و **ندوباً و ندوباً** و **ندوباً و ندوباً** . در ندب .

**ندوة** ( nadvat ) ا . ع . یک مره انجمن کردن مردم . و گروه و انجمن . و هر خانه ای که در آن گرد آمده انجمن کنند . ج : **ندوة** . و **دار الندوة** : خانه ای دو مکه بنا کرده قصی بن کلاب .

**ندوة** ( nodvat ) ا . ع . آبشخور شتر .

**ندوة** ( nodovvat ) ا . ع . تری .

**ندود** ( nodud ) م . ع . **ندنداً** و **ندیداً و ندوداً** . ر . ند .

**ندور** ( nodur ) م . ع . **ندور الشیء** **ندوراً** ( از باب نصر ) : افتاد آنچه چیز را و یا در آمدن از غیر خوردن و یا از میان چیزها و آشکار و پدیدار گشت . و **ندور فلان من قومه** : بیرون آمدن فلان از میان قوم خود . و **ندور العظم من موضعه** : بیرون آمدن استخوان از محل خود . و **ندور الرجل** : نیز

داد آمدند . و **ندرفلان** : آرمود فلان . و **ندروزید** : مرد زید . و **ندور النبات** : برگ بر آوردن گیاه . و **ندورت الشجرة** : سبز گردید آن دوخت . و **ندور الرجل فی فضله** : پیشی گرفت آن مرد در فضیلت . و نیز **ندور** : تنها و غریب شدن .

**ندوس** ( nadus ) ا . ع . ماده شتری که چراگاه کم علف راضی باشد .

**ندوص** ( nodus ) م . ع . **ندص** و **ندوصاً و ندوصاً** . و ندس .

**نده** ( nedh ) م . ع . **ندهت البعیر ندهاً** ( از باب فتح ) : راندم و درو کردم آن شتر را . و **ندهت الابل** : راندم شتران را باهم . و **ندهت البعیر** : راندم شتر را و بانک زدم بر آن و زجر کردم آن را . و در زمان جاهلیت معمول تازیان بود که در مطلق دادن زن میگفتند : **اندهی فلا اندهسریک** : یعنی بیرون نمی رانم شتران زیرا هر کجا می خواهند بروند .

**ندهة** ( nadhat ) و ( nodhat ) ا . ع . مال بسیار از صامت و ناطق و یا بیست گوسپند و مسدشترو هزار صامت .

**ندی** ( nadā ) ا . ع . **خاك نناك** . و نم و تری . و تری روزمانند شبنم و باران . و چیزی که بدان بوی خوش کند و بیخود دهند . و علف تازه . و بیه و چرمی . و بیخش و دمش . و بلندی آواز و دوری آن . و پایان چیزی نهایت آن . ج : **اندا** . و **اندية** .

**ندی** ( nadā ) م . ع . **ندی ندی** ( از باب سجع ) : ترونسناک گردید . و **ندی فلان** : از دور آواز کرد فلان . و **مانا ندیت بشی تکره** : تیاردم چیزی را که ناخوش داری و تعرض آن نکردم . و **ندیت یده** : سخی گردید و جبرانمردی نمود .

**ندی** ( nadi ) س . ع . **ترو نناک** .

دژت ندیم . ج : ندام .

**ندیمی** (nadimi) ۱. پ . مأخوذ ازتازی - مصاحبت و مجالست وهم نشینی وهم پیانگی .

**نذاره** (nezârat) و (nozârat) ۱. ع . ترس و بیم .

**نذال** (nozzâl) ۱. ع . ج . نذیل .

**نذالة** (nazâla) ۲. ع . نذل .

**نذالة و نذولة** (از باب کرم) : کینه و فرومایه گردید .

**نذخ** (nazx) ۲. ع . نذخ الحمار

**نذخا** (از باب فتح) : سخت کوشش کرد آن خر .

**نذر** (nazr) ۱. ع . پیمان و وعده .

و آنچه واجب گرداند بر خود آنچه واجب گرداند بر خود بشرط چیزی . ودیت ودیت جراحات خواه خرد باشد و یا کلان . ج : نذور . وبقی **عند فلان نذر** اذا كان جرح واحد له ارش یقتله رسیده .

**نذر** (nazr) ۲. ع . **نذراقوم**

**نذرا** (از باب نصر) : ترسانید آن قوم را از امور دشمن . و **نذرعلی** **تسه نذراو**

**نذورا** : واجب گردانید آنرا بر خود . و کذا ، **نذر ماله** و **نذرا لله سبحانه** .

و **نذره ابووه** : پدروی او را خادم و یانیم کلیبا گردانید .

**نذو** (nazr) ۱. پ . مأخوذ ازتازی -

شرط و پیمان و آنچه شخص بر خود واجب گرداند از قبیل روزه و صدقه و جز آن و طعام

فاتحه روح بزرگان . و آنچه از نقد و جنس که پیش امرا و سلاطین در حین ملاقات گذرانند

و نیاز و آنچه برای مرشد و مردمان صاحب نفس هدیه آورند و آنچه از نقد و جنس که

برای اماکن مشرفه فرستند . و **نذو بستن** : شرط و پیمان کردن . و **نذو گردن** : برخورد

و **رجل نذو** : مرد سخنی و جوان نبرد . و **رجل نذی الکف** : کذک .

**نذی** (nadi) ۱. ع . کوماج بر خاکستر نهاده . و گوشت بر آتش افکنده . و آژندک و حکمان و ستم . و سرخی ابر هنگام غروب و طلوع آفتاب .

**نذی** (nadiyy) ۱. ع . انجمن روز و انجمن ماهی که دوری مجتمع باشند .

**نذی** (nadiyy) ۲. ع . **هو نذی**

**الکف** : اوستی و جوان نبردست . و **هو نذی الصوت** : اولد آوازست .

**نذیان** (nadyan) ۳. ع . **شجر نذیان** : درخت نمناک .

**نذیب** (nadib) ۳. ع . **ظهر نذیب** : یشی که دوری نشان زخم باشد . و **جرح نذیب** : زخمی که از وی اثری باقی برد .

**نذیة** (nadyat) ۳. ع .

**امراة نذیة** : زن با سخاوت . و **ارض نذیة** : زمین نمناک .

**نذید** (nadiid) ۳. ع . مانند و معنا : ج : ندهاد و انداد .

**نذید** (nadiid) ۴. ع . **ندندآو نذیدآ** . و رند .

**نذیدة** (nadidat) ۳. ع . مؤنث نذید یعنی مانند و معنا : ج : ننداد .

**نذیف** (nadiif) ۳. ع . **قطبن نذیف** : پنبه زده .

**نذیم** (nadim) ۳. ع . **حریف شراب** و هم نشین بزرگان . ج : ندام و ندام . و گاه ندیم برندان جمع است میشود .

**نذیم** (nadim) ۱. ص . پ . مأخوذ ازتازی - مصاحب و هم نشین و هم بیاله و هم سفره و وزیر و مشاور .

**نذیمة** (nadimat) ۳. ع .

واجب کردن چیزی .

**نذو** (nazr) و (nozr) و (nozoz)

۲. ع . **انذره بالامر انذار او نذرا و نذرا و نذرا** : آگاه ساختن و ترسانید و بیم کرد او را در ابلاغ آن .

**نذو** (nozr) ۱. ع . پوست درخت مقل .

**نذو** (nazar) ۲. ع . **نذو بالشیء**

**نذرا** (از باب سمع) : دانست آنرا پس برهیز کرد .

**نذو** (nozoz) ۱. ع . ترس و بیم .

قوله تالی : **کفیف کان عذابی و نذو** .

**نذو** (nozoz) ۳. ع . ج . **نذیر** .

**نذرامام** (nazr-amâm) ۱. پ . چیزی که برای حضرت امام حسن و حضرت امام حسین سلام الله علیهما نذر کنند .

**نذرا نه** (nazrâne) ۱. پ . آنچه از نقد و جنس که برای شکرانه احسان امرا و سلاطین پیشکش میگزارند و هدیه ای که برای بزرگان تقدیم میکند . و نوعی از مالیات .

**نذردرگاه** (nazr-dar-gâh) ۱. پ . نذروائی که مسلمانان برای اماکن مقدسه میفرستند .

**نذری** (nozrâ) ۱. ع . ترس و بیم .

**نذع** (naz) ۲. ع . **نذع نذعا** (از باب فتح) : زهد آب و بر آمد خوبی .

**نذل** (nazl) ۳. ع . فرومایه و ناکس . و خوار و حقیر . ج : انزال و نذول .

**نذلا** (nozâl) ۲. ع . ج . **نذیل** .

**نذو** (nozoz) ۱. ع . ج . **نذو** .

**نذو** (nozoz) ۲. ع . **نذو نذرا**

**نذو** (nozoz) ۳. ع . **نذو نذرا**

**نذو** (nozoz) ۴. ع . **نذو نذرا**

**نذو** (nozoz) ۵. ع . **نذو نذرا**

<p>گردن: تعیین قیمت کردن .</p>	<p><b>نذیل</b> (nazil) ص ۰ ع . کبیه و</p>	<p>و نذورا . ر . نذر .</p>
<p><b>نرخ داروغه</b> (nerx-dârouge)</p>	<p>فروماة ناکس و خوار . ج : نذال . و نذال .</p>	<p><b>نذورات</b> (nozurat) ۰ ا . پ .</p>
<p>۰ ا . پ . دارمجهول - تصدی بازار که تعیین می کند نرخ غلها .</p>	<p><b>نر</b> (nar) ۰ ا - ص . پ . مذکر خند</p>	<p>ماخوذ از تازی - آنچه از نذر جس که برای</p>
<p><b>نرخنامه</b> (nerx-nâme) ۰ ا . پ .</p>	<p>ماه . و نره و آلت رجولیت . مرد و فعل .</p>	<p>اماکن مشرفه نرستند . و طعام فاتحه روح</p>
<p>قیمت رایج .</p>	<p>و حیوانی که برای گشتی نگاه میدارند . و دلیر و مردانه . و زشت و کره و نا هموار . و کومه</p>	<p>بر رگان و آنچه در راه خدا اتفاق کند و اتفاق آنرا بر خود واجب گردانند .</p>
<p><b>نرخنی</b> (nerxi) ۰ ا . پ . آنکه تعیین</p>	<p>و مرجه آب . و خوشه و دست . و تپه و پشته .</p>	<p><b>نذول</b> (nozul) ع . ج . نذل .</p>
<p>قیمت رایج را میکند و قیمت کننده و مقوم .</p>	<p>و ساقه درخت که شاخه ها از اطراف آن بر می آید . و خشتا یعنی کبکه آلت مردان و زنان</p>	<p><b>نذولة</b> (nozulat) ۰ م . ع . نذل</p>
<p><b>نرد</b> (nard) ۰ ا . پ . نوعی از بازی</p>	<p>هر دو را دارد . و نام پدر سام که آنرا نرم</p>	<p><b>نذالة و نذولة</b> . ر . نذالة .</p>
<p>قمار که دارای تخته ایست که سطح آن را بدو</p>	<p>وزیرمان نیز گویند . و <b>نارگشت نر</b> : ابهام .</p>	<p><b>نذیل</b> (naziz) ۰ م . ع . آنچه ازین</p>
<p>قسمت مشابه هم تقسیم کرده اند و در روی هر</p>	<p><b>نر</b> (narâ) ۰ ا . پ . دیوار کوچکی</p>	<p>و یا از هن بر آید .</p>
<p>یک از آن دو قسمت شش خانه در طرف بین</p>	<p>که در برابر چیزی کشند تا پدیدار باشد .</p>	<p><b>نذیل</b> (naziz) ۰ م . ع . نذیلیدآ</p>
<p>و شش در طرف یسار رسم نموده و با دو طاس</p>	<p><b>نراد</b> (narrâd) ۰ ا - ص . پ . از</p>	<p>( از باب نصر ) : کمیز انداخته و شاید .</p>
<p>وسی مهره بروی آن تخته بازی میکنند . و</p>	<p>لغات مولده از آن میزش یادوس بانازی است :</p>	<p><b>نذیر</b> (nazir) ۰ م . ع . نذیرا نذیرا</p>
<p><b>نرزد</b> : تته درخت را میگویند . و <b>هفت</b></p>	<p>آنکه نرد بازی میکند و آنکه بازی نرد را خوب</p>	<p><b>و نذرا و نذرا و نذرا و نذیرا</b> . د .</p>
<p><b>بازی نرزد</b> : در خانه گیر .</p>	<p>میداند و نیک بازی میکند .</p>	<p><b>نذو</b> (nazr) و (nazor) ۰</p>
<p><b>نرد</b> (nard) ۰ ا . ع . مأخوذ از پارسی -</p>	<p><b>نرک</b> (narâk) ۰ م . پ . همیشه</p>	<p><b>نذیر</b> (nazir) ۰ ا - ص . ع . نرس و</p>
<p>نوعی از بازی . و یک نوع جوانی که شکم آن</p>	<p>و ریوسته و بردام .</p>	<p>بیم . و ترساننده و بیم کرده شده . ج : نذر -</p>
<p>فراخ و دهانش تنگ و مخروطی و از بزرگ خرما</p>	<p><b>نر انگشت</b> (nar-angoct) ۰ ا . پ .</p>	<p>و آواز گمان . و پشمیر و رسول و سی . و</p>
<p>سازند و در آن رطب ریخته از جای بجایی</p>	<p>ابهام .</p>	<p>پیری . و از اعلام است . و نیز از نامهای</p>
<p>نقل کنند . و خمادی مرکب که بر آن ماسها</p>	<p><b>نرجسی</b> (narjes) و (narjes)</p>	<p>آنحضرت صلی الله علیه و آله میباشد . و</p>
<p>حلا کنند .</p>	<p>۰ ا . ع . مأخوذ از نرگس پارسی و بمعنی</p>	<p><b>النذیر العریان</b> : مردی بود از بنی خشم</p>
<p><b>نرد باز</b> (nard-bâz) ۰ ص . پ .</p>	<p>آن .</p>	<p>روزی عوف بن عامر بروی حمله کرد دوست</p>
<p>زاد و آنکه نرد بازی میکند .</p>	<p><b>نر جل</b> (narajol) ۰ ا . پ . نوعی از</p>	<p>ری دوست زن وی و ایرید . و نیز ترساننده</p>
<p><b>نردبان</b> (nardo-bân) ۰ ا . پ . پله</p>	<p>پارچه ابریشمین که در حبه بافتند .</p>	<p>بحق را گویند زیرا چون کسی خواهد قرم</p>
<p>و درجه و مرتبه و زینه خواه از چوب باشد و</p>	<p><b>نرخ</b> (nerx) ۰ ا . پ . قیمت و بها</p>	<p>خود را ترسانند و بیم کند برهنه گردد و بجای</p>
<p>یا جز آن .</p>	<p>و بهای هر جنسی در بازار . و قیمتی که برای</p>	<p>اشاره کند .</p>
<p><b>نردک</b> (nardak) ۰ ا . پ . لغز و</p>	<p>آذوقه حکومت تعیین میکند . و وقت رواج</p>	<p><b>نذیر</b> (nazir) ۰ ا - ص . پ . مأخوذ</p>
<p>چستان و افسانه . و مصغر نرد یعنی نرد</p>	<p>و فرسخ بازار : ارزش هر جنسی بقیمتی که</p>	<p>از تازی - ترساننده و غیر آورنده که تر</p>
<p>کوچک .</p>	<p>در بازار میفروشند . و فرسخ <b>نهان</b> : معین</p>	<p>نیز گویند .</p>
<p><b>نرده</b> (narde) ۰ ا . پ . محبری که</p>	<p>کردن حکومت قیمت و بهای چیزی را .</p>	<p><b>نذیره</b> (nazirat) ۰ ا . ع . آنچه نذر</p>
<p>در جلایوان میسازند و طارمی نیز گویند .</p>	<p><b>نرخبندی</b> (nerx-bandi) ۰ ا . پ .</p>	<p>دهند . و فرزندی که پدر رمادر وی واقف و</p>
<p><b>نرزد</b> (narz) ۰ م . ع . پنهان شدن از</p>	<p>تعیین قیمت و قیمت رایج . و <b>نرخبندی</b></p>	<p>یا خادم معبد و کلیسا گردانند . مذکر مؤمن</p>
<p>بیم و ترس ، و بالفعل من نصر .</p>	<p>۰ ا . پ .</p>	<p>در روی یکسان است . و طلیحه لشکر که از امور</p>
<p><b>نرزد</b> (narzed) ۰ پ . کلمه نفی از</p>	<p></p>	<p>دشمن آگاه سازد و ترسانند .</p>

- نعل اوزیدن یعنی نمی آرد.
- نرس** (nars) ۱. ع. نام دهی در عراق عرب که در آنجا پارچه میسازند.
- نرسک** (narsak) ۱. پ. عس.
- نرسی** (narsi) و (narsi) ۱. پ. نام چند نفر از پادشاهان ایران و نام پسر گودرز که از اشکانیان بود.
- نرسی** (narsiyye) ۱. ع. پارچه و یا پارچه های که در نرس می بافند.
- نرسیان** (narsiân) ۱. ع. نوعی از خرمای نیکو.
- نرسیانۀ** (narsiânat) ۱. ع. یک دانه خرمای نرسیان.
- نرش** (narc) ۱. ع. جای رویدن عرقله و دست گرفتن، و بعضی گفته اند که این کلمه تصحیف شده بمعنی اول فرش بوده و بمعنی دویم نرش (narc).
- نرک** (nark) ۱. پ. نام ماه کوچک و مخروطی که در آن گلهای و رنگهای بسیار باشد و رنگ پلک بود و بتازی حجر النمر نامند.
- نرگ** (narg) ۱. پ. جرگه و حلقه مردمان بر دور شکار تا از میان بیرون نرود.
- نرغان** (narragân) ۱. پ. گدایان ناهموار و درشت.
- نرگاو** (nar-gâv) ۱. د. نرگاو (nar-gav) ۱. پ. کارنر.
- نرگده** (nar-gadâ) ۱. پ. گدای بی شرم و ناهموار و پیر حرف و زیر دست.
- نرگس** (narges) ۱. پ. گیاهی است دارای پیاز و گل خوشبوی و منظر دارد و چشم مشوق. و **نرگس مخمور** و یا **نرگس نیم خواب**: چشم مشوق. و
- نرگس و گل**: چشم درگوش مشوق.
- نرگسدان** (narges-dân) ۱. پ. گلدانی که در آن پیاز نرگس نهاده باشند و جای که نرگس می روید.
- نرگه** (nargese) ۱. پ. گلی که از اجاج و یا استخوان بصورت نرگس تراشند و در سفینه خانه مانع کند. و ستاره ها و پروین. و **نرگه سق**: چرخ: پروین.
- نرگسی** (nargesi) ۱. پ. منسوب بنرگس.
- نرگسی** (nargesi) ۱. پ. قسمی از جامه. و یک قسم خوراکی که از اسفاج و تخم مرغ ترتیب دهند.
- نرگه** (narge) ۱. پ. جرگه و حلقه زدن دور شکار. و خانه و خیمه چهار گوشه. و صف و قطار و خط. و انجمن و مجلس.
- نرم** (narm) ۱. پ. چیزی که دولس احساس زبری و دوستی. از آن نشود و امس و صاف و صیقل و بهره دار و ملامت و حلیم و بردبار و با ملاحظت و لطیف. و ایله و گول. و نازک. و نای تمام و نارسیده. و آواز بم و پسته و آهسته. و **نرم کردن**: مطع و فرمان بردار کردن. و ملامت ساختن و آرام کردن و تسلی دادن و صلح دادن. و **نرم رفتن**: ملامت رفتن و آهسته رفتن و شادمانه رفتن.
- نرمادگی** (nar-mâdagi) ۱. پ. چفت رزۀ در. و کلید قفل.
- نرماده** (nar-mâde) ۱. پ. شنا و آنکه آلت مردان و زنان هر دو را دارا باشد. و چفت رزۀ و قلابه و پچ و لولب. و **نرمادۀ در**: چفت رزۀ در.
- نرم آهن** (narm-âhen) ۱. پ. سست و زبرن و کم زور و ضعیف و ناتوان.
- نرم آهنی** (narm-âheni) ۱. پ. زبونی و عاجزی.
- نرم بر** (narm-bor) ۱. پ. مردم چاپلوس و حیلہ ور.
- نرم بر** (narm-bor) ۱. پ. ابزاری مردود گران و آهن گران.
- نرم بیز** (narm-biz) ۱. پ. بای مجهول. مویز چشمه تک.
- نرم پای** (narm-pây) ۱. پ. مخلوقی در هندوستان که دارای پایهای باریک و مفاسل جرم مانند میاشند.
- نرم چشم** (narm-caum) ۱. پ. سخت روی.
- نرم خو** (narm-xu) ۱. پ. وار و جمل. و (narm-xoc) ۱. پ. ملامت و خوشخوی.
- نرم دست** (narm-dast) ۱. پ. نوعی از پارچه تک و نرم که بشیرازی نرمه نیز گویند.
- نرم دل** (narm-del) ۱. پ. دقیق القلب و سلیم و ملامت.
- نرم رو** (narm-rav) ۱. پ. اسب و اهواری و رام و دست آموز.
- نرمسار** (narm-sâr) ۱. پ. بردبار و تنکیا و صاحب علم و غیره خواه.
- نرم شانہ** (narm-shâne) ۱. پ. کمال و تبتیل و دست و فرمان بردار و مطع.
- نرمفت** (narm-naft) ۱. پ. بادبچ.
- نرمق** (narmnaq) ۱. ع. مآخوذ از نرمه قرسی: نرم و نازک.
- نرمک** (narmak) ۱. پ. نم.
- نرمک نرمک** (narmak-narmak) ۱. پ. بطور مرمر و ملامت و آهسته.

نرم گردن (narm-gardan) س. پ. دام و مطیع و فرمان بردار .  
 نرم گردنی (narm-gardani) ۱. پ. اطاعت . فروتنی و فرمان برداری .  
 نرم گرده (narm-gorde) س. پ. نرم آهن و کم زور و ناتوان و ذیبن .  
 نرم گوی (narm-guy) س. پ. و ارمجهول - آنکه بآرامی و نرمی سخن میگوید .  
 نرم لگام (narm-logim) س. پ. دام و مطیع و فرمان بردار و راهوار .  
 نرمه زاج (narm-niezâ) س. پ. ملایم و متواضع و متفاد .  
 نرم نرم (narm-narm) و نرم نرمك (narm-narmak) م. پ. با ملایمت و بطور نرمی و آهسته آهسته .  
 نرمود (narmud) و نرموده (narmude) ۱. پ. بادبچ .  
 نرمودن (narmudan) ف. ل. م. پ. باد دادن و حرکت کردن و نوسان نمودن و جنبان شدن و آمد رشد کردن دهرها و باد خوردن .  
 نرموره (narmure) و نرموله (narmule) ۱. پ. هنگفت و ناهموار و گنده . و گردگان . و فندق بزرگ . و بادبچ .  
 نرمه (narme) ۱- س. پ. نرم و نازک . و نوعی اوزارچه تنگ نرم . و نرمه استخوان : غضروف سراستنان . و نرمه سرکودك : آنجزه از سرکودك نوزادیه که نرم است . و نرمه گوش : غضروف اطراف حلقه گوش .  
 نرمی (narmi) ۱. پ. ملاست و ملایمت و همداری و جلا . و بردباری و صبر و حوصله . و نرمی لمودن : ملایمت کردن و بردباری نمودن و با صبر و حوصله کاری

کردن .  
 نرمیت (narmiyyat) ۱. پ. ملایمت .  
 نرمیش (narm-mic) ۱. پ. بای مجهول - میش نروغج .  
 نرمینه (narmine) س. پ. هر چیز نرم .  
 نروان (narrân) ۱. پ. نام عقل کرة زهره .  
 نروة (narrat) ع. سگی تنگ و سپید که گاه بدان ذبح کنند .  
 نرؤك (narruk) ۱. پ. نام بینی که پلك آنرا دوست میدارد و بسیار بدان مایل است .  
 نرؤل (narrul) ۱. پ. کسی که مباشر گرفتن جریبه میباشد .  
 نره (nare) د (narre) ۱- ص. پ. نر و مذکر . رآك تناسل مرد و هر حیوان نری . و رته دوخت . و موج و کوهه .  
 اب . و دندان کلبه . و خشتا . و گدا . و دوشت و ناهموار . و ناکس و فرمایه و دشت و بد و بیخت و کوبه . و نام پدرسام . و نرفره بر آوردن : آهسته کردن و خصی کردن و از غلاف بیرون کردن فعل نری خود را . و نره آب : کوزه آب در موج آب .  
 نره دیو (narre-div) ۱. پ. بای مجهول - دیو بدویخت کوبه المنظر .  
 نره سماو (narre-gâv) و نره گو (narre-gov) ۱. پ. گاو نر .  
 نری (nari) ۱. پ. آلت تناسل نره خواه از انسان باشد و یا از حیوان دیگر . و نوع مذکر . و پوست بیش پراسته شده .  
 نریان (nariyân) ۱. پ. اسب نر و هر ستوری .  
 نرم (narm) د نریمان

(narmân) ۱. پ. نام پهلران خسرو ایران که پسر نهرمان پدر سام وجد زالو که که جد بزرگ رستم باشد .  
 نرینه (narine) ۱. پ. نوع مذکر از هر حیوانی . و نرینه فرزند : اولاد ذکور .  
 نزا (naz) پ. مخفف نه لز .  
 نزا (naz) ۱- ص. ع. بسیار . و جوانمرد و مرد تیز خاطر زیرک جست و جالاک و بسیار جنبش و آنکه بربك امر قرار نگیرد . و نزا : شتر مرعی که بربك جای قرار نگیرد .  
 نزا (naz) م. ع. نزا و نزیوآ . و نزیوآ .  
 نزا (naz) د (naz) ۱. ع. زهاب . ج. نوزد .  
 نزا (naz) ع. نزا اینهم نزا و نزیوآ (اذباب فتح) : بر اتزولید و نهای آنکه میان آنها . و نزا علیہ : سله کرد بر آن . و نزا افلانا عن کذا : برگردانید فلان را از آن . و نزا افلانا علیہ : برگردانید و حریص کرد فلان را بر آن .  
 بن : و آنک لا تدری علام بنزه هر مك (مجهولاً) ای بم بولع عنك و نساك والام یأول حالک .  
 نزا (naz) ۱. پ. بند و بندووخ .  
 نزا (naz) د (naz) م. ع. نزا و نزاو نزا و نزاو نزاو . د . نزا (naz) د (nozovv) .  
 نزا (naz) د (nozâ) ع. آنگدوخته .  
 نزا (nozâ) ع. نوعی ازیبماری گویپندان .  
 نزا (nazâ) س. ع. نته انگیز و عربده گر .  
 نزا (nozâb) م. ع. نزا نزا

ا. ح. خصومت. وبق: **بینهم نزاعه**:  
ای خصومه فرحق. و كذلك: **بینهم نزاعه**.

**نزاع** (nazâq) ص. ع. آنکه  
تباہی افکند و برآ غلاند مردم را. و آنکه  
غیبت کند مردم را.

**نزاق** (nezâq) ص. ع. **نفاقه**  
**نزاق**: ماده شترتاب رو.

**نزاق** (nezâq) م. ع. **فازق**  
**منازقه و نزاقاً**. ر. منازقه.

**نزاک** (nazâk) ص. ع. **وجیل**  
**نزاک**: مرد سخت عیب کننده مردمان.

**نزاکت** (nazâkat) ا. پ.  
مولد از آمیزش پارس، با تازی، لطافت و ظرافت

زیبایی و نازکی نرمی و ملاست و ملاست و  
آهنگی و مبادی آدابی. و **با نزاکت**: مبادی  
آداب و ظریف. و **بی نزاکت**: بی ظرافت  
و بی ادب و بد اخلاق و بی زینت و نا آراسته  
و نا پاک و کثیف.

**نزالی** (nezâli) ا. ع. **فرود آمدن**  
در گروه از شتر. و براسب سرار شدن **جبهه**  
کارزار و جدال با هم.

**نزالی** (nezâli) م. ع. **نازله فی**  
**الحرب منازله و نزالیاً**: **فرود آمدن** با  
از **جبهه جنگ** کردن در **رونگاه**.

**نزالی** (nezâli) ح. **کلمه امر یعنی**  
**فرود یاب**، و واحد و جمع **مذکر مؤنث** در  
وی یکسان است.

**نزالی** (nozâlî) ع. ج. **نازل**.  
**نزایه** (nazâlat) م. ع.  
**نزولت الارض نزایه** (از باب **سمع**):  
دوشت و صاف گردید زمین **بحوی** که **باندک**  
باران **سبیل** از آن روان شد.

**نزایه** (nezâlat) ا. ع. **سفر**.

**نزایه** (nozâlat) ا. ع. **آب**  
تر که **فروریزد**.

و **نزایاً و نزایاً**. ر. **نزاب**.

**نزار** (nezâr) ص. پ. **لاغر و**  
**باریک و نحیف و ضعیف**. و **کلك نزار**:  
نلم **باریک**.

**نزار** (hezâr) ا. پ. **گوشت که در**  
آن **چربی** نباشد.

**نزار** (nezâr) ص. ع. ج. **نزر**.

**نزار** (nezâr) ا. ع. **نام پدرقیله‌ای**  
از **تازیان**.

**نزاره** (nazârat) م. ع. **نزر**  
**نر و نزاره و نزر و نر و نر و نر**. ر.

**نزاری** (nezâri) ا. پ. **لاخری**  
و **باریکی** و **نحیفی**.

**نزاز** (nezâz) ص. ج. **فلان**  
**نزازش**: **فلان** چسبیده و ملازم **بدی** است.

**نزازة** (nazâzat) ا. ع. **رفتار**  
و **سلوک**.

**نزاع** (nezâ') م. ع. **نزاع الی**  
**اهله نزاعه و نزاعاً و نزوعاً** (از  
باب **ضرب**): **آزمتد گردید بسوی** **اهل خود**  
و **معتاق گردید**. و **لا نزاع منازعه و نزاعاً**.  
و **منازعه**.

**نزاع** (nezâ') ا. پ. **مأخوذ از**  
**نازی** - **منازه** و **گفتگوی** با هم و **خصومت**  
و **ستیزگی** و **کشا کش** **دور آوردن** **حق خود**

و **ادعای جنگ** و **جدال سخت**. و **ما به النزاع**:  
**هر چیز که از آن کشا کش** و **گفتگو** **خصومت**  
**برمیخیزد**. و **قطع نزاع کردن**: **سکم**  
کردن در **قطع گفتگو** و **خصومت**.

**نزاع** (nozâ') ع. ج. **نازع**.

**نزاعه** (nazâ'at) م. ع. **نزاع**.

**نزاعه و نزاعاً و نزوعاً**. ر. **نزاع**.

**نزاعه** (nazâ'at) ر. **نزاعه** (nezâ'at)

**نوازه** (nozânez) ا. ع. **گشتن**  
بر **گردیده** **جبهه گشتی**.

**نزه** (nezâh) ع. ج. **نزه**.

**نزهة** (nezâhat) ا. ع. **برهیز**  
**کاری** و **دوری** **ازیدی**.

**نزهة** (nezâhat) م. ع. **نزه**  
**نزه المكان نزهة** (از **باب** **سمع**) و

**نزهة نزهة** (از **باب** **کرم**) و **نزهة نزهة**  
و **نزهة نزهة** (از **باب** **ضرب** و **کرم**): **پاک** و  
**پاکیزه** **گردیدن** **جای** **افزاد** **هوا** و **از** **سنگان**  
**ده** و **از** **مردم** و **دور** **مانند** **از** **آب** و **عطف** و **آب**  
**خیز** **درا**. و **نزه الرجل**: **دور** **گردید**  
**آنمرد** **از** **هر** **تا** **خوش** و **نا** **پسندی**.

**نزهة** (nozâhiyyat) م. ع. **نزهة**  
**نزهة نزهة و نزهة نزهة**. ر. **نزهة**.

**نزاع** (nezâ'e) ع. ج. **نزیهة**.

**نزاب** (nazb) م. ع. **نزاب الظبی**  
**نزاب و نزیباً و نزاباً** (از **باب** **ضرب**):  
**بانگ** **کردن** **آن** **آه**. و **با** **بانگ** **کردن** **تکه** و  
**آهوی** **نرس** **در** **مکنگم** **گشتی**.

**نزاب** (nazab) ا. ع. **با** **چنانه** و  
**لن**.

**نزوة** (nezât) ص. ع. **ماده** **شتر**  
**سیک**.

**نزوة** (nezât) ا. ع. **خواهانی** و  
**شهرت**.

**نزع** (nozi) م. ع. **فوج نزعاً**  
(از **باب** **ضرب**): **بای** **کوفت** و **دشمنی**.

**نزع** (nazzi) ا. پ. **نام** **شهری**  
که **ارمنیه** **بیز** **گویند**.

**نزع** (noz) م. ع. **فوج البئر**  
**نزعاً** (از **باب** **ضرب**): **کشید** **مه**

**آب** **آن** **چاه** **را** و **یا** **کسی** **باقی** **گذاشت**. و  
**نوح البئر**: **کشید** **شد** **آب** **چاه** **(لازم)**  
**و شندی**. و **فوج فلان الدار نوحاً**

نور (nozor) اج. - لغت العرب  
نوراً: آستین شد چنگ و رباوری .

نورة (nazerat) ع. ا. دن کم  
فرزند .

نوع (naz') ع. ا. هو فی  
النوع: اردو جان کندن است .

نوع (naz') م. ع. ن. نعه من  
مکانه نوعاً (از باب ضرب): بر کند و

برکشد آرزای خود و نوع السلطان  
عامله: عزل کرد پادشاه عامل خود را . و

نوع المریض: مشرف بمرگ شد آن  
بیمار . و نوع بده: ازجیب بر آوردست

خود را . و نوع اباه والی آیه فی الشبه:  
بیدر خود مانده . و نوع فی القوس:  
کشید کمان را . و نوع الدلو: آب کشید

با آن دول . و نوع اهرس: بگشت رفت  
آن اسب ، و كذلك الخیل .

نوع (naz') ا. ب. مأخوذ از  
نازی - حالت جان کندن . و نوع روح:  
بر کنده شدن روح از بدن .

نوع (nazat) ع. ا. نوع نوعاً  
(از باب سجع): برهنه گردید هر دو جانب  
پیشانی از روی .

نوع (nozra') ع. ج. نازع .  
نوعاً (naz'at) و (noz'at) ا. ب. نام گیاهی . و نام مرضی .

نوعاً (naz'at) ا. ب. نوعی از پیشانی .  
و راه در کوه . مثل :  
صار الامر الى النزعۃ: یعنی مردمان  
صاحب تدبیر و بردبار در اصلاح آن کار  
پرداختند . و عادالهم الى النزعۃ:  
یعنی حق بمرکز قرار گرفت و درین دو  
معنی اخیر ج. نازع است .

نوع (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) ع. نور الشیه  
نوراً و نزاره و نوراً و نوره (از  
باب کرم): اندک گردید . و نوره نوراً  
(از باب نصر): کم گردانید آنرا . و نور  
فلان: شبهه فلان در سؤال . یق. فلان  
لا یعطی حتی ینزور (مجهولاً): یعنی فلان  
حالا نمی کند تا آنکه شبهه شود و خوار  
کرده شود . و نیز نور: بر انگخته شدن .  
و نشانی نمودن . و آرزودن کار . و خورد  
خوارش کردن و اندک پنداشتن .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .

نور (nazr) م. ع. اندک و بی  
مزه . ج. نزار .



**نوزعتان** (noza'atāne) ع. ۱ .  
حصه تبه : محل موی رنگی از دو جانب پیمانی .

**نوزغ** (nazq) ع. ۲ . **نوزغ یینهم الشيطان نوزغاً** (از باب نوح) : نامی افکند شیطان میان ایشان ویر آغلا نیدایشان را ووسوسه کرد میان ایشان. **و نوزغ فلاناً بکلمة** : ملن کرد فلان را بزبان . **و نوزغ زیداً** : غیبت کرد زید را .

**نوزغده** (nazqade) و (nazaqde) ا. پ. کوفته شده و ترنجیده و مفضلهای دودمند شده .

**نوزی** (nazī) ع. ۲ . **نوزی ماه البئر نوزاً** (از باب ضرب) : کشید همه آب چاه را . **و نوزفت البئر** : خشک کردید آن چاه ، و کذا **نوزفت** (سهولاً) لازم و متعدی) . **و نوزی فلان دم فلان** : بیرون کرد فلان خون فلان را بقصد و یا حسامت . **و نوزی فلاناً الدم** : خون بسیاری از فلان آمد تا آنکه سست گردید . **و نوزی دمه** (سهولاً) : روان شد خون وی . **و نوزی فلاناً** (ایضاً سهولاً) : منتفع گردید حجت فلان در خصومت . **و نوزی الرجل** (ایضاً سهولاً) : عقل رفت گردید و بیهوش و مست شد آن مرد . **قوله تعالی** : لا یصدعون عنها ولا ینزفون .

**نوزی** (nozī) ع. ۱ . بر کشیدگی آب چاه .

**نوزی** (nazel) ع. ۲ . **نوزی عبرته نوزاً** (از باب سجع) : ایستاد اشک وی .

**نوزی** (nazef) ع. ۱ . ضعیف شده از کمی خون .

**نوزی** (nozaf) ع. ۱ . نوزة .

**نوزی** (nozaf) ع. ۱ . **عروق نوزی** : و گمانی که خون از آنها روان نگردد .

**نوزی الدم** (nazl-od-dam) ا. ۱ .  
پ. مأخوذ از نازی - روانی خون از بدن .

**نوزفة** (nozfat) ع. ۱ . اندک از آب و شراب و جز آن . ج. نوزف .

**نوزق** (nazq) ع. ۲ . **نوزق القوس نوزقاً و نوزوقاً** (از باب نصر و ضرب و سجع) : بر سبکزد آن نریان بر مردمان و یا چستی و جلاکی پیش در آمد و بر جست . و

**نوزق الانام و القدير نوزقاً** (از باب ضرب و سجع) : لالاب شد آن آوند و آن آبگیر .

**نوزق** (nazq) و (nazaq) ع. ۲ .

**نوزق نوزقاً و نوزقاً** (از باب سجع و ضرب) : سبکی و ششایی نمود هنگام غشم .

**نوزق** (nazq) ع. ۱ . **مکان نوزق** : جای نزدیک .

**نوزق** (nazeq) ع. ۱ . سبک و خفیف . **و نوزق الحقائق** : خصومت کننده در چیزهای پست و بیهوده .

**نوزک** (nozq) ع. ۲ . **نوزک نوزکاً** (از باب نصر) : نیزه کوتاه زد بر او . **و نوزک فلاناً** : زشت گفت و دروغ بر بست بر فلان بناحق .

**نوزک** (nazk) و (nezk) ع. ۱ .  
نزهت و سمار و جز آن .

**نوزک** (nozak) ع. ۱ . **رجل نوزک** : مرد سخت عیب کننده مردمان .

**نوزم** (nozag) ا. پ. عوس .

**نوزل** (nezi) ع. ۱ . **مجمع و فرام آمده** .

**نوزل** (nozī) ع. ۱ . **منی و آب مرد نوزل** (nozī) و (nozol) ع. ۱ .

منزل . و آنچه پیش مهمان فرود آورده آردند از طعام و جز آن . **قوله تعالی** : **هذا نزلهم یوم الدین** . ج. انزال .

**نوزل** (nozī) و (nozol) و (nazel) ع. ۱ .

ا. ع. خون و پاکیزگی و بایدگی کشت .

**نوزل** (nazal) ع. ۱ . باران و فروری و برکت طام . یق . **طعام کثیر النزل** ای البرکة .

**نوزل** (nazal) ع. ۱ . **مکان نوزل** : جایی که بیشتر در آن فرود میآید .

**و طعام نوزل** : طعام با برکت .

**نوزل** (nazal) ع. ۲ . **انزل انزوع نوزلاً** (از باب سجع) : پاکیزه و بالیده گردید آن کشت . **و نوزل فلان** : زکام زده گردید فلان .

**نوزل** (nazel) ع. ۱ . **مکان نوزل** : جایی که بیشتر در آن فرود میآید . و نیز زمین سختی که باندک باران سیل از آن جاری میشود . و **خط نوزل** : خط مجتمع و فرام آمده .

**نوزل** (nozol) ع. ۱ . **طعام با برکت** و فروری و برکت . و **دهش** . و گروه فرود آورنده . و **این معنی اخیر** . ج. نزیل است .

**نوزلات** (nozalat) و (nazelat) ا. ع. **ترکت اقوام علی نوزلاتهم** : گذاشتن آن قوم را بر استقامت و دوستی حاصلان . **و وجدت اقوام علی نوزلاتهم** : باقیم آن قوم را در سازگاری . و کذک :

**نوزلاتهم** در هر دو .

**نوزلات** (nazelat) ع. ۱ . **نزهة** .

**نوزلات** (nazelat) ع. ۱ . **پ. مأخوذ از نازی** - نزهةها .

**نوزلة** (nazlet) ع. ۱ . **بلک دفعه نوزل و بلک بار فرود آمدن** . **قوله تعالی** : **و لقد آتاه نوزلة اخرى ای مرة** . و نیز **نوزلة** : زکام .

**نوزلة** (nazlat) ع. ۱ . **ارض نوزلة** : زمین نیکو زراعت شده .

**نوزلة** (nezlat) ع. ۱ . **نوع و حیثت** .

ج. ص. ج. ۲۵



**نزهة (nazhat) (nazezat) من.**  
 ع. ارض نزهة: زمین دور از کشتزار و از کائنات و مکان اطراف شهر و دعوات و از آب نخوردن و از فساد هوا. و كذلك: ارض نزهة.  
**نزهة (nozhat) ا. ع. دوری.** و دوری از ناخوشی و بزمانی: حج: نزه. دھو بتره من الماء: آن از آب دوست. و ذات نزهة: یعنی دور از فساد هوا و آب نخوردن و کثافات اطراف شهر و دعوات. و نیز نزهة: تخرج و گردش در سبزه زارها و بساین و باغها.  
**نزهة (nazezat) من. ع.**  
**ارض نزهة:** زمین صاحب نزهة.  
**نزهت (nozhat) ا. پ.** مأخوذ از تازی - یا کزگی و نیکویی و بی عیبی و دوری از عیب و ذشتی و سرور و خوشحالی.  
**نزهت افزا (nozhat-afza) من.**  
 پ. هر آنچه برشادی و عیش بیفزاید.  
**نزهت پذیر (nozhat-pazir) من.**  
 پ. دل شاد و خوشنود و آراسته.  
**نزهت کده (nozhat-kade) ا.**  
 پ. جای تفرج و عیش و شادی.  
**نزهتگاه (nozhat-gāh) ا. پ.**  
 تفرج گاه و جای عیش و شادی.  
**نزهون (nazeuhun) ع. ج.**  
 نزه.  
**نزی (naziy) من. ع.** هر بده که بن آن نهنزی الی الشر.  
**نزیب (nazib) م. ع.** نزیب نزیباً و نزیباً. و نزیب.  
**نزیبة (naziyat) ا. ع.** کاسه دورتک. و ابر.  
**نزیج (nazij) ا. پ.** اسب بدک. و اسی که برای جلال و جاه در جلوس مردمان

بزرگ میکشد.  
**نزیح (nazih) ا. ع.** بعید و دور.  
**نزیدن (nazidan) من. پ.**  
 بیرون کشیدن.  
**نزیر (nazir) من. ع.** کم و اندک.  
**نزیز (naziz) ا. ص. ع.** خوامان و شهرت مند. و بزرگ و خوش طبع. و فلان نزیزش: فلان چسبان و ملازم بدی است.  
**نزیز (naziz) م. ع.** نزلت الارض نژا و نزیزاً (از باب ضرب): زهائیک شد آن زمین و بسیار گردید چشمه های آن.  
**نژا و نژا نزیزاً:** چسبان شد آن زه حکام تیرانداختن. و نژا الطیبی: دیدن آن آهو و بانگ کرد هنگام کشنی. و نژا فلان عنه: جدا گردید فلان آزر. و نیز نژی: سخت و استوار گردیدن.  
**نزیع (nazii) ا. ع.** غریب و بیگانه. و دور و بعید. و آنکه مادوش برده باشد. و میوه از درخت فرو گرفته و پجیده شده. و جاه نزدیک تک که با دست بتران از آن آب کشید. و نام شاعری.  
**نزیعة (naziat) ا. ع.** ماده شتر نج. که بشهری غیر از بوم و زاد خود برای فروش برند. و اسب گراس که از قومی دیگر گرفته باشند. و زنی که در غیر طایفه خود شوهر کند و بدانجا رود. ج: نزیع.  
**نزیف (nazif) من. ع.** آنکه از بسیاری رفتن خون از وی سست و ضعیف باشد. و کسی که در خصومت حجت وی قطع شده باشد.  
**نزیف (nazif) ا. ع.** سستی که عقل وی ذایل شده باشد. و کسی که از بسیاری تشنگی زبان و رگهای بدن وی خشک شده باشد. و معصوم و تب زده.  
**نزیکات (nazikat) د (nozaykāt)**

**ا. ع.** شرور از مردمان و از بزان.  
**نزیل (nezil) ا. ع.** طام با رک.  
**نزیل (nazil) من. ع.** همان نژود آئیده. و ثوب نزیل: جامه کامل.  
**نزیم (nazim) ا. ع.** دست سبزی و تره.  
**نزیم (nazim) و (nezim) ا.**  
 پ. ابرو بخار و درد.  
**نزیم (nezim) ا. پ.** طرفان و سیلاب.  
**نزیه (nazili) من. ع.** مکان نزیه: جای زیبا و دلرایی و رنگهای نیکو. و جای پاک و پاکیزه و دور از کثت و آهای را که در از کثافات و مگه های حوالی شهر و دعوات و از آب نخوردن یا و از فساد بدی هوا. و در حال نزیه: مردود از ناخوشی و بزمانی. و آن فلاناً نزیه کریم: فلان درست از پخل و کثات. و كذلك: نزیه الخلق. و مکان نزیه: جای عالی خود از مردمان که در آن کسی باشد.  
**نزیهة (nazihat) من. ع.** مؤنث نزیه. بن: ارض نزیهة: زمین زیبا و دلرایی و نگاهای نیکو. و زمین پاک و پاکیزه دور از کثت و آهای و کثافات و مگه های حوالی شهر و دعوات و دور از آب نخوردن و از فساد بدی هوا.  
**نژی (nazj) ا. پ.** دندان کلبه و هر آنچه چیزی را بدان بیرون کشند.  
**نژیاد (nezāid) ا. پ.** اصل و نسب و خاندان و تنه و نسل. و اصیل و نجیب و خداوند اصل و نسب. و بد نژیاد: نانیب و بد اصل. و پاک نژیاد: نجیب کسی که خاندان و اصل آن پاک و خوب و از آرایش و دانت و و ذاک دور باشد. و اسب تازی نژیاد: اسب هری.  
**نژاده (nezāde) د (nezāde) ا**

پ. خاندان اصل و نسب و گوهر اسیل.  
**نژاده** (nežāde) و (nežāde) ص. پ. اصل و نجیب .  
**نژد** (nejd) ص. پ. اندوگین و حزمین .  
**نژد** (nejd) ا. پ. مرد بزرگ و استاد و خداوند و نگهبان رخسار .  
**نژغار** (nežgār) ا. پ. بانگ و فریاد و نعره .  
**نژم** (nejm) و (nojm) ا. پ. ابرویخار و دود و رمغ و بخاری ملاسق زمین که هوا را تاریک کند . تاریکی و بانگ و بانگ و فریاد . و برهم زدن دستها . و آزار و آندره و ملال و سیلاب و طوفان .  
**نژمند** (nejmānd) ص. پ. محترم و بزرگوار . و پریشان دولتک و غمگین .  
**نژموئن** (nejmūen) فعل . پ. کم گرفتن و صاف نمودن و تصفیه کردن .  
**نژند** (nežānd) و (nežānd) - ص. پ. هبیب و سهمگین و هولناک . و محترم و معزز و بزرگوار . و غمگین و حیران آشفته و متعجب . و نادان و ابله . و افسرده . و متغیر شده از اندوه و یا از کبر سن . و سرافرازانکه و پزمرده و خشمناک و قهر آلود . و ناچشمگیر و عالم و دانا . و حارس و حامی . و پزمرده و قهر محرب شدن و امین و پیا دینت . و تیره و تاریک . و دشت . و لاغر تعیف . و افسرده . و هراسان و ست و ناتوان . و بردهار و طایر از دفع بظلم و تعدی . و مریدان و بد کار و بد کردار . و گامگار . و آنکه جور رندی میکند . و مکره و نفرت انگیز . و زمین پست . و باصلاح میث : پست و حنیض مقابل بلند و ارج .  
**نژندی** (nežāndi) ا. پ. اعوه

و غمگینی و دل گرفتگی و ملالت و افسردگی .  
**نژنک** (nežnak) ا. پ. دام و نهدای که حیوانات را بدان گیرند .  
**نژه** (nežeh) ا. پ. های مفلوظ . شاخه بسیار باریک از دودخت . و تیز صیاد . و ورق طلا و نقره که بشکل و هیئت بزرگ و گل بریده و بر سر داماد نثار کنند . و چوبی که سفت خانه را بدان پوشند . و نام یکی از ستاره های ثابت .  
**نژه** (nežeh) ص. پ. های مفلوظ . - جان و هراسان و پریشان و مضطرب . و معزز و محترم و بزرگوار .  
**نژین** (nežin) فعل . پ. کشیدن و بیرون آوردن .  
**نژیم** (nežim) ا. پ. بخار درود و تاریکی .  
**نس** (nes) ا. پ. سایه . و درختستان و گلستان . و خانه .  
**نس** (nes) ا. پ. مأخوذ از تازی . برگ وین و عصب .  
**نس** (nos) ا. پ. پوز و گرداگرد دهان . و موش و شتر و دروغ قل و فراست و رای و تدبیر . و پیش و لجه . و فرج زن . و جای لغزان .  
**نس** (nass) م. ع. نس الناقة **نَسًا** (از باب نصر) : راندن ماده شتر را و زجر کردن آن را با عصا . و **نَسْتُ الْجِمَةِ** : پراکنده گردیده سوی سر . و **نَسِيبِ الْقَوْمِ** : حمایت کردن میان آن گروه و نمای نمودن **نَسِيبِ الْجَمَلِ** : نفسی الرجل **نَسًا وَ نَسَامًا** : لازم گرفت آمدن دروایی هر کاری را . و رفت آمدن و شتاب رفت . و **نَسِيبِ الْقَوْمِ** : فرود آمدن آن گروه بر آب . خاصه . و **نَسِيبِ السَّائِبِ وَ نَسِيبِ السَّائِبِ** : خشک گردیدن آن چیز و این معنی اخیر از منرب نیز آید .  
**نس** (nes) ا. ص. ع. مس

کننده و بیفوس نماینده . و شیر تک بسیار آب .  
 ویه و فریب و آغاز فریب . و پشم شتر که پس از افتادن بر آید . و **امراه نس** : زنی که حیض آن دنک کند .  
**نس** (nas) م. ع. **نَسَاهِ نَسِيبِ** (از باب فتح) : راندن آن را و زجر کردن بانگ برزد بر آن . و **نَسَا لَيْثِي نَسِيبِ** و **نَسَا لَيْثِي نَسِيبِ** : تأخیر کردن آن چیز و زمان داد . و **نَسَاهُ اللَّهُ فِي اجَلِهِ** : دنگی کاد خدای تعالی در اجل او . و **نَسَا فُلَانًا** : نگاهبان نمود فلان را . و **نَسَا لَيْثِي نَسِيبِ** : دروساعت شتران را از حوض . و **نَسَا لَيْثِي نَسِيبِ** : آمیختن آن چیز را . و **نَسَاتُ الْغَنِيَّةِ وَ وَلَدَهَا** : لیسید آن ماده آمویچه . خود را و پاک کردن و پرورش و پرورش داد آن را . و **نَسَا فِي ضَمِّ الْاِبِلِ** : افزود یک یا دو روز و زیاد تر دو میان نوبت آب خوردن شتران . و **نَسَاتُ الْمَاشِيَةِ** : فربه شدن گرفت آن شتر و برآمد پشم آن پس از افتادن . و **نَسَا فُلَانًا** : می مست کننده نوشانید فلان را . و **نَسَاهُ الْبَيْعِ** : مهلت داد ارادای بردای بای بیع . و **نَسَتْ اَلْمَرْأَةُ** (جهولا) : دنک کرده شد حیض آن زن از هنگام رامید و او بار داری کردید . و نیز **نَسَتْ** : پس انداختن حرمت محرم را تا صفر . و بسا زدن شتر را .  
**نس** (nes) و (nes) و (nes) ص. ع. زنی که بروی گمان بار داری رود را آنکه بار داری وی نمایان گردد .  
**نس** (nes) م. ع. آ میزند و خوش گنار و دوست دارنده زنان . و **هو نس** : هر هم سخن زنان و دوست دارنده آنهاست .  
**نسا** (nasa) ا. پ. جایی که در آن شمع خورشید هنز گناتاب . و مرده .

خوشه گیاه حلی خشک شده .	جولاه . وزره گر . و دروغ گوی سخن ساز .	نسا ( <i>nesâ</i> ) ا . ع . وگی از بر سوی وان تا شتالک . ج . نوان وانسان و نسیان تنیه آن ، و هورق النسا . و عن الاسمی : لا تقل عرق النسا کما لایق عرق الا کمل و علل آن خرلان الی . لایضاف الی نفسه و قبل الی . و یضاف الی نفسه اذا اختلف اللفظان .
نام ( <i>nesâm</i> ) ع . ج . نسیم .	فجاج ( <i>nassâj</i> ) ا . ب . مأخوذ از تازی - جولاه و یافته و جولاه .	نسا ( <i>nesâ</i> ) ا . ب . گوشت . و استخوان مرده انسان و دیگر جانوران . و نام دوشهر در خراسان .
نماتة الارض نماتة ( از باب ضرب ) : زهد آب آن زمین .	فجاجی ( <i>nassâji</i> ) ا . ب . مأخوذ از تازی - بافتندگی و شغل و صنعت نجاج .	نسا ( <i>nesâ</i> ) ا . ب . مأخوذ از تازی - زن مقابل مرد .
نناس ( <i>nasânes</i> ) ا . ع . غول و نناس ماده . ر . ننتاس .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء القوم : آخر آن قوم .
نناوة ( <i>nesâvat</i> ) م . ع . نسی نسیا و نسیانا و نناوة و نناوة . ر . نسی .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نناج ( <i>nasâ'ej</i> ) ح . ج . نیجه .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نناس ( <i>nasâ'es</i> ) ع . ج . نیسه .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نناک ( <i>nasâ'ek</i> ) ع . ج . نیکه .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نناهم ( <i>nasâ'em</i> ) ح . ج . نسیم .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نسب ( <i>nasab</i> ) ا . ع . نژاد ، قرابت آبایی و خویشاوندی از سوی پدر و یا از سوی پدر و مادری . ج . انساب . و یق : <b>نسب فی بنی فلان</b> : یعنی اوزار اولاد فلان است و از بنی فلان میباشد . و <b>بینهما نسب</b> ای قرابت سواء . جاز بینهما التناکح ام لا .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نسب ( <i>nasab</i> ) م . ع . <b>نسب الی ایه نسباً</b> ( از باب ضرب ) : نام زد کردن او را پدرش . و <b>نسب نسباً و نسبة</b> ( از باب نصر و ضرب ) : ذکر کردن نسب و نژاد او را . و <b>نسب فلاناً</b> : خواست از فلان که منتسب گردد . و <b>نسب الشاعر بالمرأة لباً و نسباً و منسباً</b> : تنبیه کرد بدان زن در شعر و غزل گفت و صفت جمال وی نمود .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نسب ( <i>nasab</i> ) ا . ب . مأخوذ از تازی - اصل و نژاد و نسل و خاندان و سلسله . و <b>نسب و حسب</b> : اصل و نژاد و کاور و شغل . و <b>مجهول النسب</b> : کسی که خاندان وی نکره باشد و معین نبود .	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .
نسب ( <i>nosâlat</i> ) ا . ع . واحد نسال : یعنی یک عدد پرو و پشم افتاده و یک	فجاج ( <i>nosâh</i> ) ا . ب . ویزه و خرده خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند .	نساء ( <i>nasâ'</i> ) م . ع . نادیده نساء ( از باب فتح ) : واپس انداخت . و ام خود را .

**نسب** (nesab) در (nosab) ع. ج. نسبة (nesbat) و (nosbat) .  
**نسب پذیر** (nasab-pazir) س. پ. مدعی و ادعا کننده .  
**نسب پذیری** (nasab-paziri) ا. پ. دعوی نسب و نجابت و یا چیز دیگر نمودن .  
**نسبة** (nesbat) م. ع. نسب **نسباً و نسبة** و. نسب .  
**نسبة** (nesbat) و (nosbat) م. ع. نژاد و خویشی پدری و یا خویشی پدری و مادری هر دو و علاقه و پیوستگی . ج. نسب (nesab) و (nosab) .  
**نسبة** (nesbat) ه. پ. مأخوذ از نازی - بطور نسبت و بانسبت .  
**نسبت** (nesbat) ا. پ. مأخوذ از نازی - علاقه و پیوستگی و اتصال و علاقه و ارتباط بجزیی و انتساب بجزیی و تلقین و قرابت و خویشاوندی و انتساب و مناسبت .  
**نسبت کردن** : منسوب کردن و مخصوص نمودن .  
**نسبتی** (nesbati) ا - س. پ. مأخوذ از نازی - منسوب و مشتق بنسبت . و برادرزن .  
**نسنامه** (nasab-nâme) ا. پ. نژاد نامه و شجره نسب .  
**نسبو** (nasbu) ا. پ. جای لغزان و هموار و صاف .  
**نسبوت** (nasbut) ا. پ. عقل و نورهی که بدان تمیز میان نیک و بد و خیر و شر حاصل میگردد و قوه ممیزه .  
**نسه** (nesbe) ا. پ. رده و رجه خشکهای دیوار و چینه دیوار .  
**نسبی** (nasabi) س. پ. مأخوذ از نازی - منسوب بنسب .

**نسبیل** (nâsbil) ا. پ. تشبیل و. تشبیل .  
**نسپار** (naspâr) ا. پ. جایی که در آن انگورا فشرند .  
**نسپاس** (naspâs) س. پ. ناسپاس .  
**نسه** (nespe) ا. پ. نسه و چینه ورده خشکهای دیوار .  
**نستار** (nastâr) ا. پ. نام جلودار قیصر روم .  
**نستاک** (nastâk) ا. پ. شکم بیج و بیجاک شکم .  
**نستر** (nastar) ا. پ. نسترن و. نام راهی معاصر بانوشیروان .  
**نستران** (nastar-ian) ا. پ. نسترن و گل نسترین .  
**نستران** (nastaran) ا. پ. گل سید و بسیار خوش بوی و گل نسترین . و نام گلی سید رنگ در هندوستان . و گلستان و گلزار . و نوعی از جامه .  
**نسترون** (nastarun) ا. پ. نسترن و گل نسترین .  
**نستعلیق** (nas-la'liq) ا. پ. مأخوذ از دو کلمه نازی : یکی نسخ و دیگری تعلق - نسبی از خط کوفی ما ایرانیان که از خط نسخ و خط تعلق استخراج شده . و **نستعلیق حرف زدن** : با تکلیف و بلوغ فصیح حرف زدن و الفاظ مأخوذ از نازی را استخراج ادا کردن .  
**نستعلیق گوی** (nas-la'liq-guy) س. پ. وارو سهول - کسی که با تکلف فصیح سخن میگوید .  
**نستوق** (nostoq) ا. ع. خادم .  
**نستک** (nastak) ا. پ. پنبه مطروح باریک پیچیده .

**نستم** (nestam) ا. پ. جای نشست و جای توقیف آشیانه .  
**نستور** (nastar) ا. پ. از اعلام است .  
**نستوه** (nastub) ا. پ. دلبر و جنگجو و مبارز و ستیزنده و ستیهند و ستیزه جو و درشت و گستاخ و بد کردار و زشت و پر روی که از بحث و مناظره روی گردان نشود و نام پهلوانی ایرانی .  
**نستهن** (nastaban) ا. پ. نام برادر پیران ربه .  
**نسج** (nasj) ا. ع. بانگی . و **نسج العنکبوت** : هرکاری که در نهایت سستی و ضعف باشد . و **نسج الیمن** : ای منسج الیمن . و **نسج الفیث** : گیاه .  
**نسج** (nasj) ع. **نسج الثوب** **نسجاً** (از باب ضر و ضرب) : بافت آنجامه و ا. و **نسجت الريح الربیع** : یعنی دو طول و عرض آن سرای وزید باد . و **نسجت الريح الورق والهشيم** : گرد کرد باد بر گها و گیاههای خشکیده را بروی هم . و **نسج الشاعر الشعر** : نظم در آوردن آن شاعر شعرا . و **نسج الکذاب الزور** : آ راست آن دوغ که دوغ را . و **نسجت النافه فی سیرها** : بشتاب رفت آن ماده ماده شتر . و **نسجت الريح التراب** : گسترده باد بعضی خاک را بر بعضی رین : **الريح تنسج التراب** : باد بر آنار و روم خاک گرد و غبار میگستراند . و **الريح تنسج الماء** : باد چرن بر آب رزد موجها در آن پدید میآورد مانند راهها .  
**نسج** (nasj) ا. پ. مأخوذ از نازی - بافت و بانگی و تنید .  
**نسج** (nosoj) ا. ع. سجاده ها .  
**نسج** (nasb) ا. ع. خرده ریوه

خرما و پسته و غلاف آن که در تک خنور  
بالی ماند .

**نح** ( nash ) م . ع . نح  
**التراب نحاً** ( از باب فتح ) : برداشت و  
پراپند خاک را .

**نح** ( nashah ) م . ع . نح  
**نحاً** ( از باب سمع ) : طمع کرد و  
چشمداشت داشت .

**نخ** ( nax ) م . ع . نخت  
**الشمس الظل نحاً** ( از باب فتح ) :

زایل کرد آفتاب سایه را . و **نخت الريح**  
**آثار الدار** : بر طرف کرد و تنبیر داد باد  
آثار خانه را . و **نخ الشيء** : باطل کرد  
آن چیز را و چیزی دیگر دوجای آن آورد  
و نیز برگردانید آن چیز را از صورتش و  
سخ نمود آنرا و دشت گردانید . و **نخ**  
**الكتاب** : نوشت آن کتاب را بقل از کتاب  
دیگر . و **نسخ الشيء** : برد آن چیز را از  
جایی بجای دیگر . و **نسخ الله آلیه** :  
بر طرف کرد خدا حکم آن آیه را بنازل  
کردن آیه دیگر .

**نخ** ( nax ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - سحر و اباطال و زایل نمودن چیزی . و  
**نسخ لمودن** : باطل کردن و سحر کردن .  
و **خط نخ** : یکی از شش خط اختراعی ابن  
مقله و آنرا خط قرآنی نیز گویند زیرا که  
درین ایام قرآن مجید را باین خط می نویسند .

**نخ** ( nosax ) ج . نخه .  
**نسخة** ( nosxat ) ا . ح . کتابی که  
از وی نقل کند و از وی آن نویسند . ج :

**نسخجات** ( nosxajât ) پ . ج .  
نسخه .

**نسخه** ( nosxe ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - کتابی که از وی آن نویسند و

نوشته شده . و **نسخه برداشتن** : کتاب  
و یا مکتوبی را از وی کتاب و مکتوب دیگر  
نوشتن . و **نسخه طیب** : که پشاوران  
گویند باوه ای از کاغذ که طیب بروی آن  
دوا و دستور العمل بیمار را می نویسند و صورت  
داروها و ترتیب ساختن آنها .

**نسخه نویسی** ( nosxe-navisi )  
ا . پ . از وی کتاب نقل کردن و نوشتن .  
و نسخه نوشتن شاگرد طیب بدستور العمل  
استاد خود .

**نسخیة** ( oosexiyyat ) م . ع .  
**بلده نسخیة** : شهر دور .

**نسر** ( nasr ) ا . ح . کرکن و جبار .  
ج : انسر و نسور . و نام دو ستاره یکی نسر  
ظاهر و دیگری نسر واقع که بفارس دو شاهین  
گویند . و نام بی مرفی الکلاخ را در زمین  
حمیر . و نام غذای در میان سم گویند و جز  
آن ج : نسور . و نام موضعی در حقیق مدینه .  
و نام کوهی . و از اعلام است .

**نسر** ( nasr ) م . ع . **نسر البازی**  
**اللحم بمنصره نسرأ** ( از باب نصر و ضرب ) :  
بر کند باز گوشت را با ننگ خود . و **نسر**  
**الشیء** : بر منه کرد آنچه را و کشف نمود .  
و **نسر الجرح** : پاره کرد جراحت را در خون  
گشاد از آن . و **نسر فلاناً** : واقع شد در  
فلان و افتاد در پوست وی . و **نسر** : اندک  
گرفتن از طعام و جز آن .

**نسر** ( nasar ) ا . پ . ناسر و جایی  
که آفتاب بر آن تابد و سایه و سایه کوه و  
سایه کلاه و سایانی که در سر کوه از چوب و  
علف سازند .

**نسر** ( nasar ) و ( nasar ) ا . پ .  
سایان .

**نسران** ( nasrâne ) ا . ح . بهینه  
تنبیه : نام دو ستاره یکی نسر ظاهر و دیگری

نسر واقع . و نام دو کوه .

**نسرود** ( nasrod ) و ( nasord )  
( nosord ) ا . پ . شکاری و میباد .

**نسرمد** ( nasram ) ا . پ . نام بی  
بصورت زن در بتخانه آلمانی که سترا نیز  
گویند .

**نسری** ( nasri ) م . پ . مأخوذ از  
نازی - منسوب بنسریعی کرکسی .

**نسرین** ( nasrayn ) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - نسر طایر و نسر واقع که در  
شاهین گویند .

**نسرین** ( nasrin ) ا . پ . نام گل  
سفید و کوچک و صد برك از جن گل سرخ  
و در نوع است یکی را گل مشکین و دیگری را  
گل نسرین گویند . و نام جزیره ای که از آنجا  
هنر آروند .

**نسرین** ( nesrin ) ا . ع . مأخوذ  
از نسرین فارسی و بمعنی آن .

**نسرین نوش** ( nasrin-nuc ) ا .  
پ . راو و جهول - نام پادشاه اسکالونیا که  
بهرام گوژدن داد و اسکالونیا نام ایالتی از  
ایالات اتریش و کرواسی امروزیست .

**نسی** ( nosos ) ا . ع . اصلهای رومی  
و هیچکاه .

**نسط** ( nast ) م . ع . **نسط الناقة**  
**نسطاً** ( از باب نصر ) : دست کرد در زده ان  
آن ماده شتر تا آب گش را بدر آورد .  
و **نسط المعی** : پاک کرد روده و پاکگشت .  
و **نسط الثوب** : تر کرد جامه را و نسر دتا  
آب آن بیرون رود .

**نسط** ( nosot ) ا . ع . آنکه بیرون  
میآورد بچه را وقتی که زادن دشوار گردد .  
**نسطاسی** ( nestâs ) ا . ح . از  
اعلام است .

**نسطور** ( noatur ) ا . ع . نام

حکمی ترسا که معاصر با مأمون عباسی بود.  
**نسطوری** (nasturiyy) ص.ع.  
 منسوب بنسطور.

**نسطوریة** (nasturiyyat) و  
 (nasturiyyat) ا.ع. گروه ییرو نسطور.  
**نعت** (nas') ع. نعت  
 الانسان نعتاً ونوعاً (از باب فتح) :  
 درواشد گوشت بن دندان از دندان و سست و  
 فروخته گردید. و نعت ثنیه : بیرون  
 افتاد و بر آمد دندانها ثنایاوار. و نعت فی  
 الارض : رفتن مردمین. و نعت المرأة :  
 خمید پشت آن زن و یا دندان آن و یا تلاق  
 آن و مایل گردید. و نعت الشيء نوعاً :  
 دراز گردید آن چیز.

**نعت** (nes') ا.ع. نوار و تنگ  
 ستور که از حواله بین سازند بر شکل شراک  
 آکش ج : انعام و تسوع. و بند میان کف  
 و روش دست. و نام باد شمال. و نام شهری.  
 و نام کوهی سیاه.

**نعت** (nes') (nesa') (nosa')  
 ع. ج. نعت.

**نعت** (nes'at) ا.ع. پاره‌ای از  
 نوار. و تنگ ستور که از حواله بین سازند.  
 ج : نعت (nes') (nesa') (nosa').  
**نعتیة** (nas'iyyat) ص.ع.  
 ریح نعتیة : باد شمال.

**نعت** (nasq) م.ع. نعتیة بسوط  
 نعتاً (از باب فتح) : دروغساز آریا یا زیاده.  
 و نعتیة بکلمة : بسختی دروغساز آریا و  
 طنه زد و منتم کرد آریا بیژی. و نعت  
 الواشمة : سوزن دروغساز آریا که در کرب  
 در دست. و نعت فی الارض : رفت. و  
**نعت اللین بالعامه** : آریا بیخ شیرا با آب.  
 و نعت اسنانه : فروخته و نرم گردید بن  
 دندانهای آن. و نعت من ابله : برگرفته و

بر آورد از شتران خود چیزی.  
**نعت** (nosq) ا.ع. آریا که از درخت  
 هنگام بریدن بر آید.

**نعت** (nssl) م.ع. نعتیة  
 ونوعاً (از باب نصر) : گردید. و نعت  
 فلان الیاء نعتاً (از باب ضرب) : از  
 بر کند فلان آن بنا را. و نعت البعیر  
 الیت : از بیخ بر کند شتر آن گیاه را. و  
 نعت الریح التراب : بر کند باد خاک را  
 و پراکنده نمود آن را. و نعت الجبال :  
 گرفت کوهها را و هموار کرد و پراکند آنها  
 را. و نعت النالی : یستلونک عن الجبال  
 قتل یستفهاری نعتاً فیذرها قاعاً  
 صفتاً. و نعت الحب : بر باد دانه  
 را تا از خاک و گاه جدا گردد.

**نعت** (nasal) ا.ع. مغرب نشیب  
 و معنی آن.  
**نعت** (nesal) (nosat) ع.  
 ج. نعت (naslat) و (neslat) و  
 (noslat).

**نعتان** (nasfān) ص.ع. ا.ع.  
**نعتان** : آوند در لب دیر.  
**نعتان** (nesafān) ا.ع. نام  
 روستایی.

**نعتیة** (nasfat) و (nesfat) و  
 (nosfat) و (nasalat) ا.ع. سنگ‌های  
 یعنی سنگ سیاه سوخته‌ای که بدان کب‌های را  
 پاک کنند. ج : نعت (nesal) و (nosat)  
 و نعت.

**نعتی** (nasafiy) ص.ع.  
 منسوب بنعت که نعتی باشد.

**نعت** (nasq) م.ع. نعت  
 الکلام نعتاً (از باب نصر) : بر یک روش  
 و سیاق رواندم کلام را و ترتیب دادم آریا و  
 صف کردم بعضی آریا بر بعضی. و نعت

الذی : برشته کشیدم مرواردها را و منتظم  
 و مرتب کردم آنها را.

**نعت** (nasaq) م.ع. نعت  
 مراریدهای منظم. و نیز نعت : سخن  
 ترتیب داده. و بر یک روش آورده. و دست  
 دندان راست و برابر. و ریش دو دست کشیده  
 و هر چیز که بر یک طریقه و نظام باشد. و  
**حروف النعت** : حروف عطف که عبارت از  
 و او و فان و ثم و او و دام و حتی و بل و لا و اما  
 لیکن باشد.

**نعت** (nasaq) و (nosaq) ا.ع.  
 ستارگان برج جوزا.

**نعت** (nasaq) ا.ع. پ. مأخوذ از  
 تازی - نظم و ترتیب و دهاند و رسم و روش  
 و طریقه و دستور و وضع. و یکسان و مانند و برابر.  
**نعت شدن** : برقرار شدن و مقرر شدن و  
 فتوی داده شدن. و نعت کردن : سیاست  
 کردن بریدن گوش و بینی. یا قطع کردن دیگری  
 از اعضای گامگار را. و ترتیب دادن و منظم  
 کردن.

**نعتان** (nasqāne) ا.ع. جنبه  
 تشبیه : در ستاره که در نزدیک فکته ظاهر شوند  
 یکی بیانی و دیگری شامی.

**نعت بند** (nasaq-band) ا.ع. پ.  
 آنکه نظم میدهد و مرتب میکند اساس و بنیان  
 کاری را.

**نعت بندی** (nasaq-bandi) ا.  
 پ. نظم و ترتیب بنیان و اساس کارها.

**نعت حی** (nasaq-hi) ا.ع. پ.  
 بسیار و محافظی که از جانب پادشاه مقرر شده  
 باشد بخصوص در نظم سپاه و اردو.

**نعت** (nask) ا.ع. پ. صس. و  
 نوعی از گیاه خاردار که خارخسک نیز گردید.

**نعت** (nask) م.ع. نعت الثوب  
 و غیره نعتاً (از باب نصر) : پاب شده



جامه و جگر آفرای پاک کرده آفرای و نسك  
الى طريقة جميلة : مداومت كرد و  
میگفت نمود برآه يك . و نسك المبخة :  
پاكيزه كرد آن زمین شوره زار را .

نسك (nask) و (nasak) ا.ع .  
جای مانوف و مکان الفت گرفته .

نسك (nosk) ا.پ . يك جزء از  
يست و يك جز كتاب زند .

نسك (nosk) و (nask) و (nosk) و  
(nosok) ا.ع پرستش و مرجه حق خدا ایصالی  
باشد .

نسك (nosk) و (nask) و  
(nosk) و (nosok) ا.ع نسك نسك  
نسك و نسك و نسك و نسك و نسك  
و نسك (از باب نصر و كرم) : پرستيد  
پارسا گردید .

نسك (nosk) و (nosok) ا.  
ع قربانی .

نسك (nosak) ا.ع . نام مرغی .  
نسك (nosok) ا.ع . خون  
قربانی .

نسك (nosok) ا.ع . ج . نيكه .  
نسكا (naskâ) ا.پ . زمین  
و ارض .

نسكبا (nask-bâ) ا.پ . آتش  
مسن .

نسكبا (naskat) ا.ع . نسك  
نسك و نسك . و نسك (nask) و (nosk)  
و (nosk) و (nosok) .

نسكبا (naskani) ا.پ .  
نكج .

نسل (nasal) ا.ع . فرزند و ولد .  
و شلق و آفریش . ج : انسال .

نسل (nasal) ا.ع . نسل الماشي  
نسل و نسل و نسل (از باب نصر و حرب) :

بشباب رفت آن رونده . قوله تعالى : الي  
ويهم ينسلون . و نسل نسل (از باب نصر) :  
بسیار شد فرزند او . و نسل الولد :  
زایدم آن فرزند را . و نسل الناقة  
بولد كثير : بسیار چه آورد آن مادمشتر .  
و نسل الطائر : افتاد بر آن مرغ . و نسل  
البعير : ریخت پشم آن شتر . و نسل  
الوبر والريش نسل و نسل : افتاد پشم  
و ریش . و نسل الثوب عن الرجل نسل  
و نسل : افتاد جامه آن مرد . و نسل  
الوبر والريش : بر کند من پشم و پر را  
(لازم و مستدی) .

نسل (nasal) ا.پ . مأخوذ از  
تازی - ازم وزاد و زاده و فرزند و چه وزه  
و زهزاد و خاندان و اولاد و سلسله و نژاد و  
اختلاف و زه و زاده و نهاد . و نسل ادهم :  
شراب انگور سیاه .

نسل (nasal) ا.ع . شیری که از  
انجیر سبز آید . و شیری که از پستان بی  
دوشیدن بر آید . و شیری که بر سر پستان  
باقی ماند .

نسل (nasal) و نسلان (nasalan)  
ا.ع . اصل نسل و نسل و نسل . و  
نسل .

نسل بر نسل (nasal-bar-nasal) ا.ع .  
پ . بخت بر پشت و زاد بر زاد .

نسلی (nasali) ا.پ . مأخوذ  
از تازی - منسوب بنسل و خاندان .

نسم (nasani) ا.ع . نسمت الريح  
نسم و نسیم و نسیم : سخت و وزید باد  
و نسیم البعير : سهل زد آن شتر . و نسیم  
الشيء : متغیر گردید آن چیز .

نسم (nasam) ا.ع . واه ناییدا .  
و روی شیر روی جرمی . و نسیم الريح : باد  
نرم و اول بادی که وزیدن گیرد پیش او آنکه

سخت شزد . و نیز نسیم : نفس روح و دم  
روح . ج : انسام .

نسم (nasam) ا.ع . ج . نسمة .

نسم (nasam) ا.ع . نسیم الشيء .  
نسم (از باب سسم) : متغیر گردید آنچه .

نسمات (nasamat) ا.ع .  
نسمة .

نسمان (nasaman) ا.ع .  
نسم نسم و نسیم و نسیم .

نسمة (nasmat) ا.ح . يك بار  
وزیدن باد .

نسمة (nasamat) ا.ع . دم  
باد . و نفس . و انسان و مردم . و نفس و دم  
و تاسه و دیو . و يك نوع مرغی سیوزنک تیز

پرواز . ج : نسیم . و نسیمات . و نسیم :  
الله باریه النسم : ای خالق النفوس .  
و نیز نسمة : مسلوب خواه مذکر باشد و یا  
مؤنث .

نصیل (nasail) ا.پ . سزاوار  
و لایق و شایسته و قابل . و آنکه منزل و  
مسکن معینی ندارد .

نسناس (nasnas) و (nasnas) ا.  
ع . دیو مردم و غول . و خلقی بر صورت  
مردم ولی مخالف آنها در بعضی چیزها و

آدمی نیستند و در پیشها و جنگها زندگانی  
میکنند و ماده آنها را نسناس گویند . و قطع  
الله نسناسه : قطع کاد خدا سیر و اثر و  
نشان او را . و نساقة ذات نسناس : ای ذات  
سیربان .

نسناس (nasnas) ا.ع . قرب  
نسناس : قرب شباب .

نسناس (nasnas) ا.پ . مأخوذ  
از تازی - غول و دیو مردم و آنکه بشکل  
انسان بود ولی غری و سرشته انسانی در وی نباشد .

**نسنه (nasnaat) م. ع.** راندن. و دجر کردن. و بست شدن. و بشتاب پدیدن مرغ. و باد سرد وزیدن.

**نسو (nasv) و (nesv) م. پ.** چیز نرم و ساده و هموار و لذت‌ده و لختان و بی دوشی و خشونت مانند آینه و مشعیر.

**نسو کردن:** جلادان و لختان کردن.

**نوه (nasu' ) م. ع. امرأة**

**نوه:** زنی که گمان حمل بروی کند.

**نوان (nasavâne) ا. ج.** عینه تنیه: در وک نسا.

**نوان (nesvân) ا. ج.** زنان.

**نوانی (nesvâni) م. پ.** مأخوذ از تازی - منسوب بزنان و زنانه.

**نوبار (nasu-bâr) ا. پ.** بخت زند و پا زند: ناشتا و نامار.

**نوه (nasv) ا. ج.** تركه دل. و يك آشام از شیر.

**نوه (nasvat) م. ع. نسی نیآ**

**ونیانآ و نواوه و نوه:** د. نس.

**نوه (nesvat) و (nosvat) ا. ج.** زنان.

**نوج (nasuj) م. ع. ناقة**

**نوج:** ماده شتری که بابر آن مضرب نشود. و ماده شتری که از شدت و تند روی بار بر دوش وی آید.

**نود (nesud) م. پ.** چیز نرم و ساده و لختان و لغزان و بی خشونت و نسو.

**نودی (nasudi) ا. پ.** گروهی که بکشت و زراعت مشغول اند. و کاتوزی.

**نود (nosur) ج. نس.**

**نوس (nosua) م. ع. نس**

**نآ و نوسآ:** د. نس.

**نوع (nosu') ا. ج. نس.**

**نوع (nosur) م. ع. نوعاً**

**و نوعاً:** د. نس.

**نوف (nasuf) م. ع. بعیر**

**نوف:** شتری که علف را از بیخ برکند.

**و فرس نوف السنبک:** آسی که در دیدن پیش سم را بر زمین نزدیک دارد و آسی که آرنج را بنگ نزدیک گرداند. و عقبه

**نوف:** پشت دراز دشوار گذار.

**نوف (nosuf) ا. ع. آثار**

گزیدگی.

**نوف (nosuf) م. ع. انف**

**نفسآ و نوفآ:** د. نف.

**نول (nosul) م. ع. نسل**

**نسلآ و نولآ:** د. نسل.

**نوله (nosulat) م. ع. ماده**

شتری که برای زده نگاهدارند.

**نون (nesun) ا. ج. زنان.**

**نوی (nesviyy) م. ع. زنانه.**

**نوها (nasahâ) م. پ. رگذار.**

**نهانن (nasliânelan) ف. ل.**

**پ. بخت زند و پا زند:** بختن.

**نسی (nasy) م. ع. نسیه نیآ**

**(از باب سح) رفاه نیآ (از باب ضرب):** برک نسای وی زد.

**نسی (nesy) م. ع. نسیه نیآ**

**ونیانآ و نواوه و نوه:** (از باب سح) فراموش کردن آرزو و غفلت نمود از آن. و نیز نسی: گذاشتن و ماندن. قوله حالی: **نوالله فنیهم** ای ترکم.

**نسی (nesy) و (nasy) ا. ع.**

هر چیز فراموش شده و چیزی که -زاوار فراموش شدن باشد. و و کوه که حیض آن را دور میاندازند. و آنچه مسافر در منزلی که از آن کوچ کرده است بگذارد و فراموش کند. ج. انشاء. و ترجمه قوله حالی: و گنت نیآ منیآ بالفتح.

**نسی (nasâ) م. ع. نسی نی**

**(از باب سح):** درد کین وک نسا گردید.

**نسی (nasi) م. ع. گرفتار**

درد وک نسا.

**نسی (nasiyy) م. ع. رجل**

**نسی:** مردی که در قوم شمارش نکند. و مرد بسیار فراموش کننده.

**نسی (nasi') ا. ع. ناخیر.**

و نسیه فروختن. و شیر تنک بسپاو آب.

و نام مامی که تازیان در جاهلیت حرمت ماه محرم را بر آن انداخته بودند چونکه در ماههای حرام غارتگری را بر خود حرام میکردند پس زندگانی و معیشت بر ایشان دشوار میگردد زیرا سماه‌یابی نیاست غارتگری کند و ازین جهت هنگامی که میخواستند ازمنی کوچ کنند مردی از کتانه برمی‌خاست و می‌گفت: انا الذی لایرد لی تضای فیقولون:

**انستنا شهرآ ای اخرعنا حرمة المحرم و اجعلنا فی سفر نسی افه عرجول عه.** و قال انما النسی زیاده فی الکفر.

**نسی (nasi') م. ع. امرأة**

**نسی:** زنی که گمان حمل بروی کند.

**نسیآ (nasyâ') م. ع. امرأة**

**نسیآ:** زن مبتلا بدود عرق نسا.

**نسیات (nosayyât) ع. نس.**

نسیه.

**نسیانسیآ (nasyan-niansiyyâ)**

**م. پ.** مأخوذ از تازی: بکل فراموش شده.

**نسیان (nasyân) م. ع. آنکه**

فراموشی بروی غالب باشد.

**نسیان (nasyân) ا. ج. فراموش.**

**نسیان (nasyân) م. ع. نسی**

**نیآ و نیانآ:** د. نسی.

**نسیان (nasyân) م. پ. مخالفت**

و عدم توافق و تناقض .

**نسیان** ( nesyān ) ا. پ. مأخوذ از تازی - فراموشی .

**نسیانی** ( nesyāni ) ص. پ. مأخوذ از تازی - مشروب نسیان و فراموشی .

**نسیب** ( nasib ) ا. ص. ع. تعییب در شعر و غزل . و مناسب . و صاحب زاد . و دو مبالغه گویند : **نسیب ناسب** .

**نسیب** ( nasib ) م. ع. نسب نسبتاً و نسباً .

**نسئ** ( nos'at ) و **نسئ** ( nes'at ) ا. ع. خرید و فروش بنسبه که بهای آن بتأخیر و مدت پرداخته شود . بن : **باعه بنسئ** .

**نسئ** ( nosayyat ) ا. ع. معنر نسوة : یعنی زنان کوچک . ج : نسیات .

**نسیج** ( nasiji ) ص. ع. **ثوب نسیج الیمن** : جامه بافته شده دوین . و **فلان نسیج وحده** : فلان یکتا و بی نظیرست در علم و جز آن .

**نسیجة** ( nasijat ) ا. ع. کرباس و هر چیز بافته شده . و بادی که مخالف باد دیگری وزد . ج : نسیاج .

**نسیج** ( nasij ) ا. پ. نوعی اجزایه ابریشم زودار . و ضعیف العقل . و ابله و از خود واضی .

**نسیخ** ( nasix ) ا. پ. گول و احمق و نادان .

**نسیخة** ( nasixat ) ص. ع. **بلدة نسیخة** : شهردر .

**نسیدن** ( nasidan ) ف. م. پ. نهادن و گذاشتن .

**نسیرم** ( nasirem ) ا. پ. نثار و جایزه که آفتاب بدان تابد . و روزنه و درجه و جایی که در آن آفتاب تابد .

**نسیس** ( nasīs ) ا. ع. **گرنگی** سخت . و قنایت مشقت . و جهد و کوشش مردم . و طبیعت و سرشت . و در وک که از آن مغز استخوان را تری و تازگی رسد . و بقیه جان . و **بلغ منه نسیسه** : نزدیک بمرک گردید .

**نسیسة** ( nasīsāt ) ا. ع. سخن چینی . ج : نسیاس . و تری که در سر هیزم کرد آید هنگام سوختن . و سرشت و طبیعت . و بقیه جان . و **بلغ منه نسیسته** : نزدیک بمرک رسید .

**نسیغ** ( nasiq ) ا. ع. خوی و عرق .

**نسیف** ( nasīf ) ا. ع. و ازوسرواز با همدیگر و سخن پنهان . و ازگریدگی خروازر آگد براندام شتر .

**نسیفة** ( nasīfat ) ا. ع. سنک پای . و سنک سیاه سوخته . ج : نسیف و نسیف .

**نسیق** ( nasiq ) ص. ع. بنظم و ترتیب بهم پیوسته شده .

**نسیک** ( nasīk ) ا. ع. زروسیم .

**نسیکة** ( nasīkat ) ا. ع. قربانی و آنچه ذبح کرده شود . ج : نسک و نسائک . و پاره شتر از زروسیم .

**نسیل** ( nasīl ) ا. ع. انگین گداخته از سوم جدا شده . و پر و پشم افتاده و ساقط شده .

**نسیلة** ( nasīlat ) ا. ع. پسر و انگین . و نیله . و واحد نسیل یعنی یک پر و یک پاره از پشم افتاده .

**نسیله** ( nasīle ) و ( nosīle ) ا. پ. گله و دمه از اسب و استر و خر .

**نسیم** ( nasīm ) ا. ع. باد زم و دم باد . بن : **للریح نسیم طیب** . و جان .

و خوی و عرق . ج : نسام و نسائم .

**نسیم** ( nasīm ) م. ع. **نیم نما** و **نسانا و نسیمآ** . د. نس .

**نسیم** ( nasīm ) ا. پ. مأخوذ از تازی - باد سرد و هوای خشک و باد زم و ملایم . و **نسیم سحر** : باد سحر .

**نسیمن** ( nasīman ) ا. پ. بلفت زند و بازند : **نماز و عبادت** .

**نسیه** ( nasye ) و ( nasiye ) و ( nesye ) ا. پ. مأخوذ از تازی - مهلت و فرصت و دونگی . و دام . و خرید و فروش و داد و ستدی که بهای آن نقد ندهند و بهمهت و فرصت ادا کنند و یا دست و پستان دست و پسادست نیز گویند .

**نسیه کاری** ( nasye-kāri ) ا. پ. خرید و فروش نسیه و بهمهت و فرصت .

**نسیئ** ( nosī'at ) ا. ع. دونگی و تأخیر .

**نسی** ( nac ) و ( nnc ) ا. پ. سایه و سایه گاه . و جای سایه و سایه کلاه دواز . و مشابه و برابر و مانند . و نشتر . و درخت سرودشتی .

**نسی** ( nacc ) ا. ع. نصف و بقیه که عبارت از بیست دوم باشد .

**نسی** ( zacc ) م. ع. **نسی الاایل** **نشأ** ( از باب نسر و یا حارب ) ، **بآرامی** **راند شتران را** . و **نسی الشیء** : آبیختن آنچه را . و **نسی الرغیف** : بدر نیم کرد کرده نان را .

**نسیء** ( nac' ) ا. ع. شتران ریزه . ج : **نشأ** . و ابربلد و ایر پاره ای که نخستین نمایان گردد .

**نسیء** ( nac ) ج. ناشیء .

**نسیء** ( nac' ) م. ع. **نشأ** و **نشوء** و **نشأ و نشاء و نشاء** ( از

نشاط (nacâstaj) ا. ع. مأخوذ از نشاسته فارسی وبمعنی آن.	نشأة (nac'at) ا. ع. آنچه راست بر آمده باشد از گیاه و هنوز سترنگشته باشد. و آفرینش. و نشأة الاولى: نخستین آفرینش. و نشأة الاخری: آخرین آفرینش.	باب فتح و کرم: آفرید. و زیست. و گوالد و جوان گردید و بزرگ شد. یق: نشات فی بنی فلان: یعنی در بنی فلان بزرگ شدم من. و نشأت المحابة: بلند بر آمد ابر.
نشاسته (necâste) ا. پ. ماده سفید که از گندم و جز آن استخراج میکنند.	نشأة (nac'at) م. ع. نشانش و نشأة: ر. نشه.	نشأ (naca) ع. ج. نشه. وج. ناشه.
نشاش (naccâc) ا. ع. نام وادی شوره ناک.	نشأة (nacât) ا. ع. درخت نوحاسته. ج: نشا.	نشا (nacâ) ا. ع. بوی خوش.
نشاسته (naccâcat) ص. ع. صبهخه نشاسته: شوره زاری که خاکش خشک نشود و گیاه نرویانند.	نشأتان (nac'atâne) ا. ع. بیهفته تشبه: دنیا و آخرت.	نشا (nacâ) ر نشاء (necâ) ا. ع. مأخوذ از نشاسته فارسی وبمعنی آن.
نشایب (necâcib) ع. ج. نشاب. و ج. ج. نشابه.	نشاتین (nac'atayn) ا. پ. مأخوذ از نازی - دنیا و آخرت.	نشاء (nacâ) م. ع. نشانش و نشاء: ر. نشه.
نشاط (nacâs) ا. ع. دختران جوان هم سن. یق: رایت نشاط جوار: دیدم چند دختر هم سن. و نیز هموار و مسوی و برابر. یق: رایت نشاط خیل و ابل: دیدم اسبان برابر و مسوی و شتران برابر و مسوی.	نشاح (naccâh) ص. ع. سقاء نشاح: مشک آب پر و مشک آب که آب از آن می تراود.	نشاء (nacâ) م. ع. نشانش و نشاء: ر. نشه.
نشاط (nacâs) و (necâs) ا. ع. ابر بلند بر آمده و ابر متراکم و برهم نشسته. ج: نشص.	نشاختن (necâxtan) د نشاطیدن (necâxidan) م. پ. نشاندن و تعیین کردن.	نشاب (necâb) ا. ع. تبرها و سهم واحد آن نشابه و جمع آن نشایب. و نیز نشاب: و تر.
نشاطی (necâsiyy) ص. ع. فرس نشاطی: اسب بلند اطراف.	نشاخور (necâ-xur) ص. پ. نشسته خورد و آنکه شراب با اندازه ای خورد که مسست گردد و می خواره.	نشاب (necâb) ا. ع. تبرگر و تیرساز. و آنکه تیر میگیرد.
نشاط (nacât) م. ع. نشاط فی العمل و غیره نشاطاً (از باب مع): شادمانی نمود در آن کار و جز آن. و نشاط فی الامر: شتایی نمود در آن کار. و نشاط الدابة: فرجه گردید آن ستور. و فلان نشاط اهل او دوابه: اهل و یا دواب فلان شادمان اند.	نشاد (necâd) م. ج. نشاد مناشده و نشاد آ. و نشاد.	نشاب (necâb) ع. ج. نشابه.
نشاط (necât) ع. ج. نشیط.	نشادر (necâder) و (necâder) ا. ع. نوشادر.	نشابه (necâbat) ا. ع. حرفت و صنعت تیرسازی. و تیر. ج: نشاب. و ج. ج: نشایب.
نشاط (necât) و (nacât) ا. پ. مأخوذ از نازی - شادمانی و خرمی و سرور و شادی و خوشی و طرب و خرسندی.	نشاره (necâre) ا. ع. خاک ااره و نرم ریزه های چوب که با ااره بریده شود. نشاره (necâre) ا. پ. چوب پوسیده مانند آرد شده.	نشابه (necâbat) ا. ع. ص. ع. قوم نشابه: گروه تیرانداز.
	نشاریدن (necâridan) م. پ. افتادن و تار کردن و بخشش دادن.	نشابه (necâbat) ا. ع. تیر خصوصاً تیرچوبی که مردم ایران میساختند و سهم تیری بود که خود تازیان از نی میساختند. ج: نشاب.
	نشاز (nacâz) ا. ع. جای بلند.	نشاپور (necâbur) و نشاپور (necâpur) ا. پ. نام شهری در خراسان کهک نشاپور نیز گویند. و نام نوایی از موسیقی.
	نشاز (necâz) ع. ج. نشز (nacaz) د (nacaz).	

**نشاط پرست** (necât-parast) و  
**نشاط مند** (necât-mend) ص. پ.  
 شادمان و خوشحال و آنکه بیش و حضرت  
 می گذراند .

**نشاطی** (necâti) ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - شادمان و مشرف و خرم و دلشاد  
 و خوشحال و گستاخ .

**نشاطه** (necâ'at) ا. ع. آنچه  
 بدست برکنند و دوراندازند .

**نشاق** (necâf) ا. پ. خشکی دمان  
 از شدت گرسنگی و نادانی و غفلت .

**نشاق** (necâf) ع. ج. تشنه .

**نشاقی** (naccâi) ا. ع. کسی که  
 سرگرده نان و اودیک فرو برد و تنها خورد  
 و بدیگران ندهد .

**نشاق** (naccâf) ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - جذب کننده و بخورد کننده . و  
**کاغذ نشاق** : کاغذی که بدان خط تازه  
 نبشت و ایشکاتند .

**نشاقه** (naccâfat) ا. ع. کف شیر  
 وقت دوشیدن .

**نشاقه** (naccâfat) ا. ع. دستار  
 پاک کردنی .

**نشاقه** (naccâle) ا. پ. مأخوذ  
 از تازی - رومال و دستمال .

**نشاقی** (naccâqâ) ا. ع. شکاری  
 که حلقه ریسمان در گلوی وی اند .

**نشاک** (naccâk) ا. پ. بلنت  
 زند و پازند : شکر و سکر .

**نشال** (naccâli) ا. ع. آنکه سر  
 کرده نان را در دیک فرو برده ترکند و تنها  
 خورد و بدیگران ندهد و نشاف .

**نشان** (necân) ا. پ. اثر و  
 علامت و رسم و داغ و مهر و نگین و نقش و  
 ضرب و نمود و نمونه . و هدف و نشانه تیر

و تفنگ و جز آن . و سزاغ . و علم و لوازم  
 رایب . و موخ و علامت خانوادگی . و علامتی  
 که دولت برای خدمت و یا برای افتخار بکسی  
 میدهد . و حد و سرحد . و علامتی که در  
 جایی میگذارند و علامتی که در سرحد نصب  
 میکنند . و داغ و اثر زخم . و بهره و حصه و  
 نصیب و قسمت . و **نشان دادن** : سزاغ  
 دادن و بیان کردن و نمودن . و **نشان داشتن** :  
 علامت داشتن و داغ داشتن . و **نشان  
 کردن** : علامت گذاشتن و داغ کردن و مقابل  
 ساختن . و **نشان نهادن** : نامزد کردن  
 زن و نشاء انگشتری کردن . و **نشان مردی** :  
 زره و ذکر .

**نشان** (necân) ص. پ. نشانده  
 و نهنده و نصب کننده و بر قرار کننده و فرو  
 نشانده . و آرام دهنده . و دین معانی همیشه  
 بطور ترکیب استعمال میشود مانند شاه نشان  
 و حرارت نشان و خاطر نشان .

**نشان بردار** (necân-bar-dâr) ا.  
 پ. علم بردار .

**نشانبجی** (necân-ji) ا. پ. .  
 آنکه طغرای پادشاه را می نویسد و خازن  
 مهربادشاهی .

**نشاندار** (necân-dâr) ص. پ. .  
 علم بردار . و داغدار و داغ نهاده شده . و  
 آنکه دارای نشان و علامت باشد .

**نشاندگی** (necândagi) ا. پ. .  
 در میان نهادگی و داخل کردن و نصب و  
 غرس .

**نشاندن** (necândan) ص. پ. .  
 رسم کردن و نشان کردن و نقش کردن . و  
 قرار دادن چیزی و ابر بالای چیز دیگر بنظم .  
 و ترتیب پیرایه و زیور و جواهر و جز آنرا  
 قرار دادن . و سنک و یا میخ از برای نشان در  
 استدار راه برپا کردن . و دوج کردن و غرس

کردن درخت . و نشان دادن لباس . و پیروی  
 کردن کسی را . و حاضر شدن . و خاموش  
 کردن آتش را با آب . و صاف کردن . و  
 نشستن فرمودن و نشستن کائیدن . و فرمودن  
 کاری . و نصب کردن و تعیین نمودن و مقرر  
 کردن . و بنظم و ترتیب نهادن . و گذاشتن و  
 نهادن . و نشانه گرفتن .

**نشانده** (necânde) ص. پ. .  
 نصب شده و غرس شده .

**نشانتن** (necânestan) ص. پ. .  
 نشانیدن و نصب کردن و نشستن کائیدن .

**نشانه** (necân-gâh) ا. پ. .  
 هدف و نشانه . و جای نشان کرده شده .

**نشانگر** (necân-gar) ا. پ. .  
 آنکه نشان میکند . و آنکه نشان میسازد . و  
 پرگار . و حافظ و نگهبان مهر و نگین .

**نشانه** (necâne) ا. پ. . هدف و  
 جایی که برای انداختن تیر نشان میکند . و  
 علامت و اثر و نشان .

**نشانه انداز** (necâne-andâz) ا. ع. .  
 آنکه تیر را بنشانه می زند .  
 و آنکه نیروی خطانی کندی تیر اندازماهر .  
**نشانی** (necâni) ا. پ. . نشان و  
 علامت و اثر و یادگار . و امان و طمرا . و  
 یاد داشت و آنچه دلالت بر یاد داشت کند و  
 آنچه یاد آورد .

**نشاندن** (necânidan) ص. پ. .  
 نشان کردن و رسم کردن و اثر کردن . و  
 دفع تشنگی کردن .

**نشاور** (necâvar) ا. پ. .  
 نام وودخانه ای .

**نشاید** (naccâyad) پ. کلمه نهی  
 از فعل شایستن یعنی شایسته نیست و نباید و  
 سزار نیست و لایق نیست .

**نشالده** (naccâ'ed) ع. ج. نشیده .

**نشائی** (nacā'iy) ا. ع. نشات ساز و نشات فروش .

**نشب** (nacab) ا. ع. مال و عقار و مال اصیل از صامت و ناطق . ج : نشوب . و درختی که بدان کمان سازند . و نام مردی .  
الثل : لهم نسب و الهم نشبان هم الاخشب .

**نشب** (nacab) م. ع. **نشب الشیء فی الشیء** نشأ و نشأ و نشأ و نشأ (از باب سجع) : فرو رفت آنچه جز دو آنچه و آنچه نشد و نفوذ نکرد . و **نشب منشب** سوء : در بدی افتاد که رعایی از آن ندارد .  
بن : **نشب الحرب** بیتم . و **نشب الامر** : لازم گردید از راه کار . و **نشاب فلان یفعل کذا** : یعنی همیشه فلان چنین می کند .

**نشبة** (nocbat) ا. ع. آویش . و گرگ . و نام مردی . و قره لیم : **کنت نشبة فصرت عقبة** : یعنی بودم من که چون در می آورختم بکسی از من بوی بدی میرسید و امروز برگشتم از آن حالت .

**نشبة** (nocbat) م. ع. **نشب نشأ و نشوباً و نشبة** . و . شب .

**نشبة** (nacabat) ا. ع. مال و عقار و آب و زمین . و مال اصیل از صامت و ناطق .  
**نشبة** (nocalat) ص. ع. **رجل نشبة** : مردی که چنین بکاری در آورده از آن دست نکند .

**نشیره** (necbare) ا. ب. آن چیزی از خوردن که سترو دهنده خورد برای نشخوار کردن نگاه می دارند . و سایه و ظل .  
**نشبیل** (nachel) ا. ب. دست زدگی بر چیزی . و در آویختگی . و چیزی را بچیزی دیگر دوختن و پیوند کردن .

**نشبیل** (nacpil) و (necpil) ا.

پ . **نشت** و دام و قلاب ماهی گیری . و هر قلابی که بدان چیزی آورند . و قلاب ماندنی که بدان خوشه میره را از درخت فرود آورند .

**نشت** (nact) ص. ب. خراب و ضایع و ویران . و فانی . و پژمرده و ست . و زیون و ناتوان و نااسترار .

**نشت** (nect) ص. ب. خوش و نیک و ندرست .

**نشر** (nectar) ا. ب. **نشر** ازاری که بدان نصد میکند و نیش .

**نشر زده** (nectar-zade) ص. ب. نصد شده .

**نشتن** (necian) ف. ل. پ. نشتن و ماندن و اقامت کردن . و **نشتن چون خاک** : بآرامی و همواری . و با کمال حلیم نشتن و خواری و زار و سرافکنده نشتن .

**نشتو** (nactu) ا. ب. نام مردی .

**نشتی** (nacti) ا. ب. سستی و زبونی و ناتوانی و بی استواری .

**نشتی** (necli) ا. ب. خوشی و نیک .  
**نشتی** (necli) پ. کلمه فعل یعنی چگونه هستی و چه حال داری .

**نشج** (nacj) م. ع. **نشج نشجاً و نشججاً** . و . شجج .

**نشج** (nacaj) ا. ع. راه گذر آب . ج : اشجاج .

**نشج** (nach) م. ع. **نشج نشجاً و نشجاً** (از باب فتح) : آب خورد

نه قدری که سیراب شود . و آب خورد ناشکش پرشد . و **نشج الخیل** : آب داد باسیان پادشاه ای که تشنگی آنها بر طرف شود .

**نشج** (nocoh) ا. ع. مستان و مردمان مست .

**نشخار** (noc-xâr) و (nec-xâr)

ا. ب. چیزی که حیوانات از قبیل اشتر و گاو و گوسپند و جز آن از معده خورد بدهان آورند و بخایند و باز فرورند . و آنچه از گاه و علف که در آخر ستور باز ماند و نخوردند .

**نشخوار** (nec-xâr) و

(noc-xâr) و **نشخور** (nec-xor)

و **نشخوره** (nec-xore) ا. ب. در

هر چهار وار مندرله . **نشخار** کننده و **نشخار** .

و **نشخوار کردن** : **نشخار** کردن و نیم

خورده کردن گاه و علف را .

**نشخوار زنده** (nec-xâr-zandnde)

ص. ب. وار مندرله . **نشخار** کننده .

**نشد** (nacd) م. ع. **نشد الضالة**

**نشد** و **نشده** و **نشداناً** (از باب نصر) :

طلب کرد و جست گم شده را . و **نشد فلان الضالة** : تعریف کرد فلان گم شده را . و **نشد**

**فلاناً** : **بشناخت فلان را** . و **نشد یبدأ بالله** :

سوگند داد زید را بخدا . و **نشد فلاناً**

**نشد** : **گفت** فلان : **نشدک الله ای**

سازد باقه کانک ذکرته ایاه . و **قولهم** :

**نشدک الله** (مصدر منصوب بالذم . معذوف)

ای اشدک باقه : یعنی سوگند می دهم ترا

بخدا . و **نشده فانشدنی** : سؤال

کردم او را پس جواب داد من را .

**نشدان** (necân) و **نشدة**

(necdat) م. ع. **نشدند** و **نشده**

**نشداناً** . و . نشد .

**نشدة** (necdat) ا. ع. بانک و

آواز .

**نشر** (nacr) ا. ع. بوی خوش و

هر بویی . **بوی دهن زن** بوی خنل زن پس

از خفن . و **رگد و خارش و حرم** . و گیاه

خشک شده که پس از باران آخر تابستان در

بارد میز شود .

**نشر** (nner) م. ع. **نشر المونی**

**نشرآ و نشورآ** (از باب نصر): زنده شدن مردگان. و **نشرهم الله**: زنده گردانید آنان را خدا (لازم و مستدی). و **نشرت الارض**: زنده کردید زمین و گیاهرویانید. و **نشر الورق نشرآ**: پراکنده شد برگ. و **نشر الشجر**: برگ بر آورد دوخت. و **نشر الصحيفة**: پراکنده کرد آن صحیفه را. و **نشر الخشب**: برید آن چوب را با آره. و **نشر الشيء**: پراکنده کرد آن چیز را. و **نشر النبات**: رویدن گرفت آن گیاه. و **نشر الخبر**: فاش کرد آن خبر را. و **نشرت الريح**: در روز آبروزید باد. و **نشر الراعی غنمه**: پراکنده کرد شبان گوسفندان را پس از آنکه آنها را در جای جمع کرده بود. و **نشرت الارض**: رویده شد گیاه خشک زمین پس از باران آخر تابستان. و **نشره وعنه و فيه**: دمید بروی.

**نشر (nacr)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - پراکنده کن و گسترده کن و انتشار. و **نشر** ۲. و **نشر کردن**: گسترده شدن و پراکنده گشتن.

**نشر (nacr)** و **(nacar)** ۱. ع. گروه پراکنده که سرور و دبیبی ندارند تا آنها را جمع آوری کند.

**نشر (noer)** و **(nocur)** ۲. ع. ج. نشور. **نشر (nacr)** ۱. ع. پراکنده و پراکنده گان بر واحد و جمع هر دو اطلاق میگردد. **يق: اللهم اضمم نشری.**

**نشر (nacar)** ۲. ع. **نشرت الابل نشرآ** (از باب نسر): گرفتار جرب شدند شتران. و نیز **نشر**: پراکنده شد گوسفندان در شب جهت پرا کردن.

**نشر (noer)** ۱. ع. بیرون آمدن ندی از انسان.

**نشرة (nucrat)** ۱. ع. افسونی

که بر دیوانه و بیمار دست.

**نشرم (nacrām)** ۱. پ. جایی که آفتاب نمی رسد.

**نشره (noere)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - تعویذ و افسون. و هدیه ای که برای کردگان نویسد.

**نشره (nacre)** ۱. پ. شادی ختم قرآن. و آنچه با زعفران و شکرگرف برای کردگی که تزه بکنک می رود بروی لوح نویسد و آنرا نشره مطلقان نیز گویند.

**نشری (nacrā)** ۳. ع. **ابل نشری**: شتران گرفتار جرب.

**نشر (nacx)** ۲. ع. **نشر نشرآ و نشوزآ**. و نشوز.

**نشر (nacx)** و **(nacaz)** ۱. ع. جای بلند و مرتفع. ج: نشوز و نشاز و انتشار.

**نشر (nucax)** ۱. ع. کهن سال توانا. و بلندی جای.

**نشر (nacez)** ۳. ع. **وجبل نشر**: مرد کلان سنبر.

**نشت (necast)** ۲. ج. م. نشتن. ۱. جار و اجلاس و وضع نشتن و هیئت نشتن. و **نشت داشتن** و یا **نشت کردن**: گفتگو کردن و صحبت داشتن. و **نشت کردن**: جلوس کردن و نشتن و فرو رفتن بنا و عمارت. و **نشت**: سواری بر شتر.

**نشت بر خاست (necast-bar-xâst)** ۱. پ. آداب و رسوم مجالست و معاشرت.

**نشتگاه (necast-gâh)** ۱. پ. جای که کسی نشتند. و هنگام و یا جای نشتن و مسکن و مقام و مکان. و مقعد و کون.

**نشتن (necastan)** ف. ل. پ.

سرن خود را بروی زمین و جز آن قرار دادن و پشت دادن و تکیه دادن. و فرو رفتن و حود شدن و حوته قرار گرفتن. و سکرنت داشتن و منزل داشتن و ماندن و توقف کردن. و بر بالای چیزی قرار گرفتن مانند گرد و غبار. و باقی ماندن. و خاموش شدن. و دست کشیدن از کار. و نتفاده شدن. و **نشتن تیغ بر فسان**: تیز کردن شمشیر و جز آن.

**نشتگاه (necasten-gâh)** ۱. پ. جایی که بر آن کسی می نشتند. و مقعد و کون. و آنجا یک چیزی قرار میگیرد. **نشتنی (necastani)** ۱. پ. هر آنچه بر آن سوار میشوند، مانند اسب و اشتر و اراده و کشتی و جز آن. و هر جایی و یا هر چیزی که بر آن می نشتند.

**نشته (necaste)** ۳. پ. آنکه می نشتند. و آنکه می مانند در نکه می کند و توقف می نماید. و کرد و غبار که بروی چیزی واقع میگردد. و **برهم نشته**: بروی هم گرد آمده و جمع شده و فرام آمده و توده شده. و **فرو نشته**: بست و فروتن و تواضع. و در جای بست نشت و رافع شده.

**نصص (nocos)** ۲. ج. نصاص. **نشط (naect)** ۲. ج. **نشطه الحیة نشطآ** (از باب نصر و ضرب): گزید آبرامار. و **نشط الحبل** (از باب نصر): گزید زدن و ریسمان را. و **نشط من المكان نشطآ** (از باب ضرب): بیرون آمدن از جای. و **نشط الدلو**: آب از دول بر کشیدن بکوه. و نیز **نشط**: بردن اندوه کسی را از جایی جایی. و آسان گزید بستن.

**نشط (necot)** ۱. ع. دراز کشنده گان

رسمان تا نرم گردد و دو باره تافته شود .  
**نشظ** (nacɜ) م . ع . ج . بشتاب  
 رو بردن .  
**نشع** (nac) م . ع . **نشع نشعاً و نشوعاً** . نشوع .  
**نشغ** (nacq) م . ع . **نشغ الماء نشغاً** (از باب فتح) : روان گردید آب .  
**و نشغ بالرمح** : نیزه زد . **و نشغ الصبی** : داور ریخت در دهان آن کودک . **و نشغ الماء** : با دست آشامید آبرو . **و نشغ فلاناً الكلام** : تلقین کرد سخن را بفلان  
 و آموزانید بآن . **و نشغ فلان** : نمره زد فلان و نزدیک بود بیهوش گردد . **و نشغ فلان بالشيء** : آرزند گردید فلان آنچه را .  
 و كذلك : **نشغ** (جهولاً) .  
**نشغ** (nocaq) ع . ج . ناشغ .  
**نشف** (nael) م . ع . **نشف فلان نشفاً** (از باب نصر) : رفت و ملامک شد فلان . **و نشف الثوب العرق** (از باب سجع و نصر) : بخورد کشید آن جامه خوی را . و كذلك الحوض الماء .  
**و نشف الماء في الارض** : روان گردید آب بر روی زمین . **و نشفت الماء نشفاً** (از باب نصر) : گرفت آب را از جای یا بارچه و جز آن .  
**نشف** (nael) از (neef) و (noel) و (nacat) و (necal) م . ع . ج .  
**نشفة** (nacfat) و (neefat) و (nocfat) و (nacafat) .  
**نشف** (nacal) ا . ع . **نشف** که آب را بخورد میکند . و آبی که بر زمین فرو برود .  
**نشفة** (nacfat) ا . ع . **پارچه ای که بدان آب باران را گرفته در آوندی فشار دهند** .  
**نشفة** (nacfat) و (nocfat) د

(neclat) و (nacat) ا . ع . **سنگ سیاه سوخته و متخلخل که بدان پای را پاک کند** . ج : **نشف** (necl) و (necl) و (noel) د (nacat) و (necal) و (nocaf) (دشغاف) .  
**نشفة** (neclat) و (noclat) ا . ع . چیز اندک که در آوند باقی ماند . و آنچه از دیک با کفگیر بر آوند و گرم گرم خورند .  
**نشفة** (noclat) ا . ع . **کف شیر هنگام دوشیدن** .  
**نشفة** (nacafat) م . ع . **ارض نشفة** : زمینی که بخورد آب در کند .  
**نشق** (nacq) ا . ع . **بوی بن** : **هذه ريح مكره و هه النشق** .  
**نشق** (nacq) د (nacaq) م . ع . **نشق النشوق نشقا و نشقا** (از باب سجع) : برآید آن نشوق را . **و نشقت منه ريحاً طيبة** : بوی خوشی از آن برآید . **و نشق الظبي في الحباله** : دو دام آویخته شد آهو .  
**نشق** (naceq) م . ع . آنکه چون بکاروی در آید آویخته شود بآن کار بنحوی که رهایی از آن ممکن نباشد .  
**نشقة** (noeqat) ا . ع . **گردن بندی که بگردن سترو می نهند** .  
**نشك** (nack) د (nacak) ا . ع . **درخت صنوبر و کاج** .  
**نشك** (nack) و (nacek) ا . ع . **پ . انار . و دندان قبل ربا خورک و ربا مار . و نام گیاهی** .  
**نشك** (neck) ا . ب . **توک و منقار مرغان** .  
**نشکرد** (nackard) ا . ب . **اشفنج و ابر مرده که نشکردگان بر آن گویند** :

**نشکنج** (neckonj) ا . ب . **گرفتن پوست بدن کسی را با دوسرانگشت یا دوسر ناخن چنانکه برد آید** .  
**نشکنجیدن** (neckonjidan) ف . ب . **شکنج گرفتن کسی را** .  
**نشگرده** (negerde) و (negerde) ا . ب . **شفره و ابزاری که بدان پوست می تراشند و می برند** .  
**نشل** (nael) م . ع . **نشل الشيء نشلاً** (از باب نصر) : شتاب کرد در بر کشیدن آنچه . **و نشل المرأة** : گایید آن زن را . **و نشل اللحم نشلاً** (از باب نصر و ضرب) : بدست بر آورد گوشت را از دیک بدون کفگیر . **و گرفت بدست خود عضوی را و بدامن بر کند گوشت آنرا و خورد** .  
**و نشل اللحم** : بی دیک افزار پخت آن گوشت را .  
**نشل** (nacal) ا . ب . **چسبندگی و پیوستگی چیزی چیزی . و آویختگی و آویزش** .  
**و معلق و غلاب ماهی گیری** . **و در آویختگی و تثبیت** .  
**نشلیدن** (naclidan) م . ب . **پیچیدن و آویختن و آویزان کردن و بدست گرفتن و بزود گرفتن** .  
**نشم** (nacem) ا . ع . **درختیست که از آن کمان سازند** .  
**نشم** (nacem) م . ع . **نشم الثور نشماً** (از باب سجع) : **خال دار سپید و سیاه گردید آن گاو** .  
**نشم** (nacem) م . ع . **ثور نشم** : **کاری که در آن خنکهای سپید و سیاه باشد** .  
**نشمة** (nacemat) م . ع . **مونت نشم** . **ویدی نشمة** : دست من بری ناک است از جبری و جز آن .  
**نشمن** (nacmau) ا . ب . **پخت و طالع** .



نشم (neemen) ۱. پ. تخت و اورنگ و کرسی و مسند. و قرم و طایفه و آل و تبار و قبله.

نشمین (nacmin) ۱. پ. وطن و شهر.

نشاش (nacnac) ۱. ص. ع. و رجل نشاش: مرد سبک دست در کار. و ابوالنشاش: شاعری.

نشاشه (nacnacat) ۱. ص. ع. و ارض نشاشه: زمین شور بی گیاه.

نششته (nacnacat) ۱. ع. آراز جوشش دیک. و آراز جوشش آب و جزان نششته (nacnacat) ۲. م. ع.

نشش الجلد نششته: پشتاب بر کد پوست. و نشش الثوب: بر کد جامه

دا. و نشش ما فی الوعاء: روان شد آنچه در خود بود. و نشش الراویل: برگشاد ازار را. و نشش جاریته:

گاید کبیرک خود را. و نشش فلاناً: دور کرد و راند فلان را و سحت جنبانید فلان را. و نشش اللحم: پشتاب خورد

گوشت را. و نشش الدرع: بانگ کرد آن زره. و نشش الطائر ریشه بمقاره: بر کد آن مرغ بر خود را

ببشارش. و نشش القدر: جرشید آن دیک و بانگ کرد.

نششه (necnac) ۱. ع. پاره ای از هر چیزی. رخوی و سرشت و طبیعت. و سنک. النل: نششه من اخشن: یعنی سنگی از کوه.

نششی (nacnaciyy) ۱. ص. ع. و رجل نششی الذراع: مرد سبک دست در کار.

نشیدنی (nacnidani) ۱. ص. پ. چیزی که قابل و لایق شنیدن باشد.

نشیده (nacnide) ۱. ص. پ. آنکه نمی شود. و گوش نداده و گوش زد نشده.

نشو (nacv) ۲. م. ع. نشافلان نشوآ و نشووه و نشووه ازباب نصر: مست گردیدلان. و نشابالشیء:

بار بار بازگشت بر آنچه. و نشا المال: بیمار گردیدند شتران از بوییدن گیاه صاه.

نشو (nacv) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پیدا شدگی. و نشوونما: بالیدگی درویدگی.

نشو (nocu) ۱. ص. پ. هموار. و صاف رساه. و لغزنده و نرم بی دوشی.

نشوه (nocu) ۲. م. ع. نشانشه و نشوه. و نشو.

نشوا (nacvá) ۱. پ. آلوی بری. و نام میوه ترش مزه دیگری.

نشواد (nacvâd) ۱. پ. نام پهلوانی توانی.

نشوار (necvâr) ۱. پ. شکار. و از اعلام است.

نشوار (uecvâr) ۱. م. ع. مأخوذ از فارسی - آخور ستور. و آنچه از گاه و علف که ستور در آخور باقی میگذارد.

نشواره (necvâre) ۱. پ. کدر. و سایه و ظل.

نشوان (nacvân) ۱. ص. ع. و رجل نشوان: مرد مست.

نشوب (nocub) ۱. م. ع. ج. تشب.

نشوب (nocub) ۲. م. ع. تشب. و نشا و نشوباً. و تشب.

نشوه (nacvat) ۱. ع. پ. وستی.

نشوه (nacvat) ۲. م. ع. اترجه

نشوه: ترنج همان سال.

نشوه (nacvat) و (necvat) و (necvat) ۲. ع. نشا ریحاطیه نشوه

و نشوه و نشوه (از باب نصر): بویید بوی خوشی را. و نیز نشوه: بوییدن هر بویی. و نشا الخیر: دانست آن خیر را و رسید از آن خیر. و نشا نشوآ و نشوه و نشوه و نشوه. و تشو.

نشوه (necvat) ۱. م. ع. پرش ازخبر.

نشوح (nacub) ۱. ع. آب اندک.

نشوح (noculi) ۲. م. ع. نشح. و نشا و نشوحاً. و تشح.

نشور (nacur) ۱. ع. باد هموار. ج: نشر (noer) و (nocor).

نشور (nocur) ۱. ع. نام دهم در دینور. و یوم النشور: روز و ستیز.

نشور (nocur) ۲. م. ع. نشر نشراً و نشوراً. و تشر.

نشور (nocur) ۱. پ. مأخوذ از از تازی - زنده شدن. و روز نشوره: روز و ستیز. و صبح نشور: صبح روز و ستیز.

نشوره (nacvarat) ۲. م. ع. و نشور ت الدابة نشوره: نشخوار باقی گذاشت در آخور خود آن ستور.

نشوره (necvare) ۱. پ. کدر و نشواره و بشیره.

نشوز (nocuz) ۱. م. ع. ج. تشز (nacuz) و (nacuz).

نشوز (nocuz) ۲. م. ع. نشوز مکانه نشوآ و نشوزاً (از باب نصر و حشر): بلندشاد جای خود. و نشز نشزاً: بلند نشست. و نشز قهره: برداشت آرا

بشاخ خود بر زمین زد. و نشرت شه:  
شورید دل او بر آمد. و نشرت المرأة  
من زوجها نشوزاً: ناسازواری کرد  
آن زن شوی خود را و در خشم آورد  
آنرا. و نشرت الرجل من امراته و علیها:  
ترك كرد آن مرد زن خود را و ستم نمود  
آنرا و زد آنرا. فوله تالی: و ان امراة  
خافت من بعلمها نشوزاً: او اعراساً.  
نشوص (nacus) ا. ع. نیزه راست  
ایستاده

نشوص (nocus) م. ع. نشص  
السحاب نشوصاً (از باب نصر و ضرب):  
بلند گردید ابرو. و نیز نشوص: ناسازواری  
کردن زن شوی را و در غضب آوردن آنرا.  
و طمن کردن و نیزه زدن. و شوریدن دل. و  
دراز شدن دندان. و بیرون آوردن چیزی.  
و دور داشتن از جای. و بر کده گردیدن از  
شهر و مسکن.

نشوط (nacut) ا. ع. ماهی شور  
که در آب و نمک نگاهدارند. و چاه دورتنگ  
که بسیار کشیدن دول از وی بر آید.  
نشوظ (nocus) م. ع. نشظ  
النبات نشوظاً (از باب نصر): خشک  
پدیدار شد گیاه و شکافت زمین را و هنوز  
برك بر نیاروده بود.

نشوع (necui) ا. ع. مراجع  
بر گرداند نفس را.

نشوع (nacu) و (nocu) ا. ع.  
داوری که در دمان آفگند و یا دوربینی و بزندان.  
نشوع (noeu) م. ع. نشع  
الصبي النشوع نفعاً و نشوعاً و  
منشعاً (از باب فتح): داور ریخت در  
دمان آن کودک. و نفع النبی: بدوشی  
بر کشید آنجیر را. و نشع فلاناً الكلام:  
تلقین کرد فلان آن سخن را. و نشع

فلاناً نشوعاً: نزدیک بمرک و سید فلان در  
ییماری و به شد از آن. و نشع زیداً  
نشعاً: در سینه گردانید زید گریه را. و  
نشع بكذا (سجوهلاً): آزمند وی  
گردید

نشوغ (nacug) ا. پ. داروی  
در دمان ریختن و یا در بین آفگندنی

نشوف (nacul) ا. ع. ماده شتری  
که پیش از زده آوردن شیر دهد و پس از آن  
وی شیر گردد

نشوق (nacug) ا. ع. داروی در  
بین ریختن و دارویی که بینش کند.

نشول (nocul) م. ع. نشل  
نشولاً (از باب نصر): کم گوشت گردید.

نشوما (nacv-namâ) ا. پ.  
ماخوذ از تازی - رویدگی و بالیدگی.

نشوه (nacve) و (necve) ا.  
پ. ماخوذ از تازی - منی وی خوارگی و  
مخموری و عیش و عشرت. و شراب حاضر  
کرده برای نوشیدن. و تفحص در اخبار و  
گیرنده خبر و آگاهی و اطلاع. و نریاق. و  
انتحاط داروهای چند خصوصاً جهت دفع سم  
و زهر. و رایحه و عطری و بوی خوش و خوش  
بوی.

نشوه بخش (nacve-baxe)  
ص. پ. منی آورنده و سرور و خوشحالی  
آورنده.

نشوی (nacvâ) ا. ع. نام شهری  
در آذربایجان که شهر نخچیران باشد.

نشوی (nacvâ) ص. ع. مؤنث  
نشان. بقره: امرأة نشوی: زن مست.

نشوی (nacvi) ا. پ. شهر نخچیران.  
نشی (naci) ا. پ. خار پشت.

نشیه (naci) ا. ع. ابر پاوه‌ای  
که نخستین نمایان گردد.

نشان (nacvân) ص. ع. رجل  
نشان: مرد مست. و رجل نشان  
للاخبار: مردی که نخستین اخبار را معلوم  
کند و جویری آن باشد.

نشیب (necib) ا. پ. هر دو پسی  
مند فرار و سرازیری. و نشیب زمین:  
پستی زمین و سرازیری آن. و نشیب کوه:  
سرازیری کوه. و نشیب و فراز: پستی و  
بلندی

نشیب فراز (necib-farâz) ا. پ.  
پست و بلندی و زیر و بالا و پست و  
بلندیهای روزگار. و سود و زیان و منفعت  
و ضرر هر کاری.

نشیبگاه (necib-pâh) ا. پ.  
جای پست و هر دو.

نشیة (naciyyat) ا. ع. بوی  
و رایحه.

نشیح (naci) م. ع. نشج  
البابی نشیحاً و نشجاً (از باب ضرب):  
گرفته شد گلوی آن گریه کننده. و نشج  
الجمار بصوته: آواز بر گردانید آن

غز در سینه خود. و نشج القدر و الزرق  
و نحوهما: جوش زد دیک و خبک و  
مانند آن دو چندانکه آواز بر آمد. و نشج  
المطرب: جدا کرد آن مطرب سیات  
در آواز خود و کشید آواز خود را و  
نشج الضفدع: بر گردانید آن غوک  
آواز خود را و سب.

نشید (nacid) ا. ع. سؤال. و  
بلندی آواز. و شعر در جواب شعر خوانده  
شده. ج. اشعار.

نشید (nacid) ا. پ. ماخوذ از  
تازی - سرود خوانندگی و شعر.

نشیدة (nacidat) ا. ع. بلندی  
آواز. و شعر در جواب شعر خوانده شده.

ج: نشاء .

**نشیدن** (nacidan) ف.م. پ. پ.  
نهان و نشانیدن و نصب کردن .

**نشیر** (nacir) ا.ج. از او که دختران  
پرشد . و کمر بند و منطفه . و کت و زوری  
که بدست چپتد و خرمن نکندت .

**نشیره** (nacire) ا.پ. کدو .  
**نشیش** (nacic) ا.ج. آواز جوشش  
آب و دیک و جزآن .

**نشیش** (nacic) ع.م. نش  
**الغدیر نشیثا** (از باب ضرب) : فرو  
رفت آب آن تالاب در زمین . و **نش  
الماء و غیره** : جوشید آب و جز  
آن .

**نشیص** (nacis) ا.ج. نیزه راست  
ایستاده . و خبیری که نیک بر نباده باشد و  
از آن نان پزند .

**نشیط** (nacit) ص.ع. شادمان.  
و خداوند ستور شادمان . و کسی که اهل و  
میاثل شادمان باشند .

**نشیط** (nacit) ا.ع. نام مردی بنا  
که در بصره جهت زیاد سراسر بنا کرد و پیش  
از انعام آن بنا فرار کرده بگریز رفت و هر  
گاه زیاد می گفتند این سراکی تمام میشود  
میگفت: **حتی یرجع نشیط من مرو** ، غم  
برجع نصار مثلاً .

**نشیطه** (naciat) ص.ع. مؤنث  
نشیط یعنی زن شادمان .

**نشیطه** (naciat) ا.ع. غنیمی که  
غازیان پیش از رسیدن بمقصود در عرض راه  
یابند . و شرانی که بی قصد گرفته شده و رانده  
شوند .

**نشیطه** (nacite) ا.پ. مأخوذ  
از نازی - غنیمی که بدست غازیان پیش از

و رسیدن بمقصود افتد .

**نشیل** (naci) ص.پ. آویزان  
و آویخته شده و معلق شده .

**نشیل** (naci) ا.ص.ع. گوشت  
پاره ای که از دیک بدون کنگیر بادست برآند.  
و گوشت بی توایل پخته شده . و شیر در  
هنگام درشیدن . و تیغ سبک تنک . و آبی  
که نخستین از چاه برآوند .

**نشیلا** (naciā) ا.پ. مست .  
**نشیم** (necim) ا.پ. پای مجهول .  
آشیانه مرغان و جای امکان نشستن و توقف  
گاه .

**نشیمان** (neciman) ا.پ.  
پای مجهول - کرسی و جای نشستن و صندلی.  
و جایگاه و قرارگاه و خانه و حولی و وطن و  
خبر . و آشیانه مرغان .

**نشیمان دیو** (neciman-div) و  
**نشیمان دیو** (necimand-div) ا.پ.  
دوهر دریا مجهول - عالم و دنیا .

**نشیمه** (nacie) ا.پ. پوست  
خام پیراسته که از آن بند کارد و شمشیر و  
جز آن سازند .

**نشین** (necia) ا.پ. قطب شمال.  
درویه و پرشش بیرونی بالش و مکتا . و پوست  
درون مقدمه .

**نشین** (necia) ص.پ. نشینده و  
نشسته ، و همیشه بطور ترکیب استعمال  
میگردد مانند آوردنک نشین و صفه نشین و گوشه  
نشین .

**نشیننده** (necinsande) پ. افا.  
نشستن .

**نشینه** (necine) ا.پ. جایی که در  
آن مرغان و دیگر حیوانات می نشینند .

**نشیو** (neciv) ا.پ. نقیب و فرود  
و سراسیب و سرازیر .

**نشئه** (nac'e) ا.پ. مأخوذ از

نازی - آفرینش . و این **نشئه** : این جهان  
و آن **نشئه** : قیامت . و بزلفه حالت سرور  
و فرحی که از خوردن مسکرات پدید میآید .

**نشیئه** (naci'at) ا.ج. برخاستن  
پس از خفتن . و حوض نو کنده . و شانه  
نازک و بلند خرما بن . و گیاه نصی و یاصیلان .  
و هر گیاه راست برآمد هادی که هنوز سبز نشده  
باشد . و خرما ی قر و نازه . و سگی که در تنک  
حوض اندازند . و خاکی که گرد سنگ باشد .

**دهو بادی النشیئه** : حوضی را گویند که  
آب وی خشک شده و زمینش پدید گشته باشد .

**نص** (nass) ا.ع. نهایت هر  
چیزی . و وقع و ظهور . و استاد بسوی  
ویس بزرگتر . و توقیف برجیزی . و تعیین .

ج : **نصوص** . و **نص القرآن و الحدیث** :  
لفظیست که دلالت کند بر معنی که احتمال  
غیر آن معنی نرود . و **نص قرآن** و سنت

آن حکمی را گویند که دلالت کند ظاهر لفظ  
آنجا بر آن نمک . و **نص حدیث علی علیه السلام**

و السلام : **اذا بلغ النساء نص الحقائق**  
و فی روایة : **نص الحقائق فالعصبة**  
**اولی** : ای اذا بلغت غایة البلوغ من سنه  
التي تصلح ان تحاقق و تنصم عن نفسها نصبتها  
اولی بها من امها و قبل الحقائق فی الحدیث  
استماره من حقائق الایلی ای انتهى صخر من .

**نص** (nass) ص.ع. **سیر نص** :  
رفتار تند و تیز و شتاب .

**نص** (nass) ع.م. **نص الحدیث**  
**نصاً** (از باب نصر) : بر گرداندن آن حدیث  
را بسوی کسی که حدیث کرده بود . و **نص  
الروس** : نشانیدن آن عروس را بر کرسی .  
و **نص الدابة** : تا حکمی که ننگ داشته  
راند آن ستور را . و **نص الشيء** : جنبانید  
و حرکت داد آن خود را . و **نص فلان ینص**

**الله غضباً:** فلان در حکام خشم می بیناند  
 یعنی خود را. و **نص المتاع:** گذاشت  
 کالاها را بروی بکدیگر. و **نص فلاناً:**  
 دقت کرد در پرسیدن فلان را تا غایت آن.  
**نص الی رئیس الاکبر:** استاد داد  
 بریس بزرگتر. و **نص الشئ:** واقف  
 گردانید بر آن چیز. و **نص علی الشئ:**  
 تعیین کرد آن چیز را. و **نص الشئ:** آشکار  
 کرد آن چیز را.  
**نص (nass)** ۱. پ. مأخوذ از  
 تازی. هر کلام صریح که؛ واضح و آشکار  
 باشد. و هر آیه از قرآن مجید که بطور واضح  
 دلالت بر مقصود کند.  
**نصاً (nas')** ۲. ع. **نصاه نصاً**  
 (از باب فتح): گرفت موی پیشانی آن را.  
**ونصالناقة:** بانک برزد بر آن ماده شتر  
 و رواند آن را. و **نصا الشئ:** برداشت  
 آن چیز را و باند کرد.  
**نصاء (nesâ')** ۱. ع. نام موصی.  
**نصاء (nesâ')** ۲. ع. **نصای**  
**مناصاة و نصاء.** و مناصاة.  
**نصاب (nassâb)** ۱. ع. زیاد و  
 اصل هر چیزی. و باز گشت. و جای غروب  
 آفتاب. و دست کار. ج. **نصب و انصبه.**  
 و آن قدر از مال که زکوة بروی واجب  
 گردد. و آئنی در شکم ماهی. و نام اسب.  
**نصاب (nesâb)** ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی. نقد از مال که بروی زکات  
 واجب گردد. و توبه و جاهد و لیافت و بخت و  
 طالع و نژاد و اصل. و مال و زر و سرمایه.  
**و صاحب نصاب:** بلند مرتبه و بختیار. و  
**اقادات نصاب:** معلم دانا. و نیز **لصاب:**  
 نام کتبی منظوم در لغات تازی از ابو نصر  
 فرامی.  
**نصاب (nassâb)** ۳. ع. عیار و

حیله باز.

**نصاب (nossâb)** ۴. ع. ج. **نصاب.**  
**نصاح (nesâh)** ۱. ع. و شته و  
 سلك. ج. **نصح و نصحاه.** و نام مردی.  
**نصاح (nassâh)** ۱. ع. **خیاط و**  
 مدوزی.  
**نصاح (nossâh)** ۲. ع. ج. **نصح.**  
**نصاحات (nesâhât)** ۱. ع. ج.  
 چهرها و ویسمانهای حلقه دار که آنها را **نصب**  
 کرده بویزگان را شکار کنند. و نام چند  
 گروه.  
**نصاحاة (nesâhat)** ۳. ع. ج.  
 ضاح.  
**نصاحاة (nesâhat)** ۴. و **نصاحیة**  
**(nassâheeyt)** ۲. ع. **نصح نصحاً**  
 و **نصاحه و نصاحیه.** و **نصح.**  
**نصار (nassâr)** ۱. ع. از اعلام  
 است.  
**نصار (nossâr)** ۲. ع. ج. **ناصر.**  
**نصارا (nassârâ)** ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی - ترسیان.  
**نصاری (nassârâ)** ۳. ع. ج. **نصران.**  
 و ج. **نصرانة.**  
**نصاص (nassâs)** ۴. ع. **رجل**  
**نصاص الاقف:** مرد سخت خشمناک که  
 بینی بر کند و بختیاند.  
**نصاعة (nassâat)** ۲. ع. **نصح**  
**نصاعة و نصوصاً.** و **نصوع.**  
**نصاف (nassâf)** ۱. ع. و **(nesâf)** و  
**نصافة (nassâfat)** ۲. ع. ج. **نصف**  
**نصفاً و نصافاً و نصافة.** و  
 نصف.  
**نصال (nesâl)** ۳. ع. ج. **نصل.**  
**نصائب (nassâ'eb)** ۱. ع. سنگهای  
 که گردا گرد حوض نصب کرده و فرجه های

آنها را با کله گیرند. ج. **نصیة.**  
**نصایح (nassâ'eh)** ۴. ع. ج. **نصحة.**  
**نصایح (nassâ'eh)** ۱. پ. پ.  
 مأخوذ از تازی - بند و بندها و نصیحتها.  
**نصب (nasb)** ۱. ع. **بیساری** و  
 سختی. و پایان. و نشان برپای کرده. و پست.  
 و آنچه بر پای کند چه پرستش. ج. **انصاب.**  
**و نصب العرب:** نوعی از سرود که حزین  
 و نرم تر باشد از حدها. و **نصب الاعراب:**  
 زبر، و هو فی الاعراب کالفتح فی الیاء.  
**اصطلاح نحوی است.** و با اصطلاح عروضی:  
**نصب** توفانی سالم ماندن قافیه از نساد. و  
**اهل النصب:** دشمنان حضرت علی بن  
 ابیطالب علیه السلام.  
**نصب (nasb)** ۲. ع. **نصبه**  
**المرض نصباً** (از باب ضرب): در دناک  
 گردانید آن را بیساری. و **نصب الشئ:**  
 برداشت آن چیز را و فرو نهاد آن چیز را. و  
**نصب الخشبة:** برای گرد آن چوب را.  
**و نصب الحجر:** بلند کردن سنگ و  
 برای نشان و علامت. و **نصبه الامر:** برای  
 آن کار بر پا داشت او را. و **نصب**  
**فلان:** دشمنی کردن مرد فلان را. و **نصب**  
**له الحرب:** طرح جنگ از کد با او. و  
**نصب فلاناً الشر:** بدی آشکار کردن  
 برای فلان. و **نصب الاسم:** زبر دادم  
 اسم را. و **نصبه العامل:** زبرداد آن نام  
 را عامل. و **نصب السیر:** دیر سیر کرد و  
 همه روز را بآهنگی رفت. و **نصب**  
**الحدادی:** بسپردگتن رواند شتر را. و  
**نصب الشئ (مجهولاً):** برداشته شد  
 آن چیز و متنازل شد با آن چیزی. و  
 كذلك: **نصبیه (معلوماً للتدنی):** و قوله  
 تال: **فاذا فرغت فانصب** تمه صاد  
 برای سوق کلام است که تابع فارغ است.

**نصب** (nasb) ۱. پ. مأخوذ از تازی - برقراری ضد عزل و برنشانگی و برپا کردگی. و برپا و برقرار و برنشانده و برپا کرده. و **نصب شدن** : بر قرار شدن و برنشانده شدن و برپا کرده شدن. و **نصب کردن** : برقرار کردن و برنشاندن و برپا کردن و محکم کردن.

**نصب** (nasb) و (nosb) ۱. ع. **هَذَا نَصْبٌ عِنْدِي** : این دو نظر من است. و قبل: الفتح لمن.

**نصب** (nesb) ۱. ع. **بهره و قسمت و نصیب**.

**نصب** (nosb) : (nosob) ۱. ع. **بیساری و سختی و بدی و بلا**. قولی تعالی : **انی منی الشیطان بنصب و عذاب**. و علم و نشان. و آنچه برپای کند برای پرستش از سنگ و حجر آن

**نصب** (nasab) ۱. ع. **نشان بر پای کرده** - و **وینج و سختی** - و **منه قری** - : **منی الشیطان بنصب**.

**نصب** (nasab) ۱. ع. **نصب نصباً** (از باب سجع) : **مانده گردید و وینج دید**. و **نصب الرجل** : **کوشش نمود آورد**. و **نصب** : **مانده شدن شاخهای گوسپند**. و **نصب** : **مانده شدن شاخهای گوسپند**. و **نصب** (naseb) ۱. ع. **بیسار و دود گین**.

**نصب** (nosob) ۱. ع. **نشان بر پای کرده** - و **هر چیز که بجز خدا بتعالی پرستش کند** - و **سگی که بر پای کند جبهه پرستش کردن** - و **نام سگی که در حوالی کلبه نصب کرده بودند و برای آن ذبح و قربانی میکردند**.

ج : **انصاب** - و نیز **نصب** : **بنا**. **نصب** (uosob) ۱. ع. ج. **صاب**. **نصباً** (nashbā) ۱. ع. **نافه**.

**نصیاء** : ماده شتر و اسد ایستاده سینه و **عنز نصیاء** : بز ماده و اسد ایستاده شاخ. **نصیة** (nasbat) ۱. ع. **دام برپا کرده** - و آنچه در مقابل مجرم دشمن برپا می کنند.

**نصبة** (nosbat) ۱. ع. **ستون برپا شده** - و **دکل کشتی**.

**نصّة** (nassat) ۱. ع. **گنجشک ماده**.

**نصّة** (nossat) ۱. ع. **بوك سوی و زلف زن** - و **مویی که از پیش بر روی زن افتد**.

**نصت** (nast) ۱. ع. **نصت نصتاً** (از باب ضرب) : **خاموش شد**.

**نصّة** (nostat) ۱. ع. **خاموشی**. **نصح** (nash) ۱. ع. **نصح الثوب**

**نصحاً** (از باب فتح) - **دوخت جامه را**.

**نصح** (nosh) ۱. ع. **نصح له و نصحه نصحاً و نصاحاً و نصاحیة** (از باب فتح) : **پند داد آزر او نصیحت کرد**.

و **نصح الشیء** : **خالص و بی آسب شد** آن چیز. و **نصح الغیث البلد** : **سیراب کرد باران آن شهر را و گیاه رویانید چنانکه جای خالی نماند**. و **نصح الری** : **آب خورد تا سیراب شد**. و **نصحت الابل الشرب نصوحاً** : **آب آشامیدند شتران تا سیراب شدند**.

**نصح** (nosoh) ۱. ع. ج. **صاح**. **نصح** (nossah) ۱. ع. ج. **ناصح**.

**نصحاء** (nosahā) ۱. ع. ج. **نصح**.

**نصر** (nasr) ۱. ع. **و جمل نصر** : **مرد یاری گر**.

**نصر** (nasr) ۱. ع. **نام پدر گروهی از تازیان**.

**نصر** (nasr) ۱. ع. ج. **ناصر**.

**نصر** (nasr) ۲. ع. **نصره علی**

**عدوه** (بفتح الین) **یتصره** (جتها)

**نصرأ و تصورأ** : **یاری کرد او را بردن**

**دشمن وی و نیز داد او را**. و **نصره منه** :

**و عاید او را از وی و خلاص کرد**. و **نصر**

**الغیث الارض** : **بیمه زمین رسید آن**

**باران**. و **نصرت الارض** (مجهولاً) **باران**

**باریده شد آن زمین**.

**نصر** (nasr) ۱. پ. **مأخوذ از**

**تازی** - **یاری و نصرت**. و **نصر من الله** :

**یعنی فتح و نصرت از خدا بتعالی**

**نصر** (nosar) ۱. ع. **یاری کننده**.

**نصراء** (nosarā) ۱. ع. ج. **نصیر**

**نصران** (nasrān) ۱. ع. **نرسا**

ج : **حصاری**. و **نام شهری در فلسطین که**

**انقرام و کسان حضرت مسیح در آنجا بودند**

**و آنحضرت در آنجا متولد شد و اکنون**

**دارای ۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است و نیز نام**

**شهر دیگری در شام**

**نصرانیة** (nasrāniyat) ۱. ع

زن **نرسا** ج **حصاری**

**نصرانی** (nasrāni) ۱. ع. پ.

**مأخوذ از تازی** - **منسوب بنصران و نرسایی**.

**نصرانی** (nasrāniyy) و **نصرانیة**

(nasrāniyyat) ۱. ع. **مرد نرسا**.

و **امراة نصرانیة** : **زن نرسا**

**نصرانیة** (nasrāniyyat) ۱. ع.

**دین نرسایی**

**نصرَة** (nosrat) ۱. ع. **یاری گری** :

**نصرت** (nosrat) ۱. پ. **مأخوذ**

**از تازی** - **یاری و اعانت و دستگیری و حمایت**

**و کمک** - و **فتح و ظفر**.

**نصرت اثر** (nosrat-ansr) ۱. ع.

پ. **ظفر و منصور و فیروز**

**نصرت جو** (nosrat-ju) س. ب. وار مجهول: کسی که تلاش میکند فتح و نیروزی را وجنگر.

**نصرت قرین** (nosrat-qarin) د  
**نصرت گستر** (nosrat-gostar) س. ب. نیروز و مظفر و منصور.

**نصری** (nasri) س. ب. مأخوذ از تازی - نیروز و مظفر.

**نصریون** (nasriyyun) ا. ج. نام گروهی از تازیان.

**نصع** (nas') و (nes') و (nos') ا. ج. يك نوع جامه سخت سپید و یا پوستی سپید.

**نصع** (nesa) ا. ج. قطعه ای از پوست که بروی وی می نشینند و یا پوستی که در مجلس شراب میگذراند.

**نصف** (nasf) م. ع. نصفه  
**نصفاً** (از باب نصر): بنیمه رسید. و

**نصف الشيء**: بنیمه آنچهز رسیدیم. و  
**نصف النهار**: بنیمه رسید روز. و كذلك:  
**نصف الليل**. و **نصف الشيء**: گرفت بنیمه

آنچهز را. و **نصف القدر**: نوشید بنیمه آن  
فتح را. و **نصف المال بين الرجلين**:  
در میان آن دو مرد بدو نیم تقسیم کرد آن

مال را. و **نصف التوم نصفاً و نصافة** و  
**نصافة** (نیز از باب نصر): يك نیمه از  
آنقوم گرفت. و **نصف النخل نصوفاً**

(نیز از باب نصر): سرخ شد بعض غروره  
آن خرمان و سبزمند بعض آن. و **نصف**  
**فلاناً نصفاً و نصافاً و نصافة** (از باب نصر و ضرب):

خدمت کرد فلان را.  
**نصف** (naal) و (nest) و  
(nosl) ا. ج. نیمه از هر چیزی و نیمه.

ج. اصاب و کرده اصاب است. و قولهم:

**و درهم و نصفه ای نصف مثله.**

**نصف** (nasf) د (nest) و  
(nosf) و (nasaf) ا. ج. عدل و داد.

**نصف** (nesf) س. ع. **رجل نصف**: مردی که از اواسط ناس باشد  
و در مؤنث جمع نیز استعمال میشود. یق:

**امراً نصف و رجال نصف و نساء نصف.**

**نصف** (nesf) ا. ب. مأخوذ از تازی - نیمه بنیمه. و میان. و **نصف الليل**:  
میان شب. و **نصف النهار**: میان روز.

و **نصف آخر نیمه آخر و در نصف راه**:  
در میان راه. و درین سفر. و **نصف کردن**:  
بدو نیم کردن.

**نصف** (nosf) و (nosof) ع. ج.  
نصف (nasaf).

**نصف** (nasaf) ا - س. ع. زن  
میان سال و زن چهل و پنج و یا پنجاه ساله  
و مانند آن و زن تیر. ج: اصاب. و **نصف**

(nosl) و (nosof). و مرد پنجاه ساله. ج:  
اصاب و صفون.  
**نصف** (nasal) ع. ج. نامف.

**نصفان** (naslân) س. ع. انا  
انصافان: حوریم بر.

**نصفاً انصف** (nesfâ-nesf) م. ف.  
ب. مأخوذ از تازی. دو نیمه برابر و مساوی.  
و **نصفاً انصف کردن**: بدو نیم برابر تقسیم

کردن و از میان تلغ کردن. و **نصفاً انصف**  
شدن: میان رسیدن و بدو نیم شدن.  
**نصفه** (nosafat) ا. ج. عدل و داد.

**نصف قطر** (nesf-qutr) ا. ب.  
مأخوذ از تازی - نیم از دایره.  
**نصفون** (nasafina) ع. ج.

نصف.  
**نصفه** (nesle) ا - س. ب.

مأخوذ از تازی - نیمه و نیم بر.

**نصفی** (nastâ) س. ع. مؤنث  
نصفان. یق: **قصه نصفی**: کاسه نیم پر.

**نصفی** (nesti) ا. ب. مأخوذ از تازی - نوعی از جام شراب. و قسمی از  
اسطراب. و نقره پست. و پول قلب پست.  
و نوعی از آلات موسیقی.

**نصل** (nasl) ا. ج. **یکان تیر**  
و **یکان تیره**. و تیغ بی قبضه. و کلاه بی  
دسته. ج: اصل و اتصال و حصول. و آنچه

تیر بیرون آمده باشد. و گیاه همی. و سر یا  
عهده اجزای آن. و تندی پس سر. و بلندی  
سر. و رشته از دوک بر آمده. و هوازی  
سرشتر و آب.

**نصل** (nasl) س. ع. **موصول**  
**نصل**: مبین دست بر آمده.

**نصل** (nasl) م. ع. **نصلت**  
**الهم نصلاً** (از باب نصر): بر نشاندیم  
بر آن تیر **یکان را**. و **نصل الشيء من**

**موضعه**: بر آمد آنچهز از محل خود. و  
**نصل الهمم فیه**: بر نشست **یکان** در آن.  
و **نصلناهنا**: بر نشاندیم **یکان** را در آن

(لازم و متعدی). و **نصل الهمم**: بیرون  
آمد **یکان**. و **نصل الهمم** (اجناً): ثابت  
ماند **یکان** و بر نیامد. و **نصل السنان**

**نصولاً**. و حصول.  
**نصان** (naslân) ا. ج. **یکان تیر**  
و **یکان تیره**. و تیغ بی دست.

**نصلة** (naslat) ا. ج. **ناج سر**.  
**نصمة** (nasmat) ا. ج. **صورتک**  
مانند بت آنرا پرستند.

**نصاص** (nasasân) س. ع.  
**حیه نصاص**: داریسار جنبنده.

**نصصة** (nasusat) م. ع.  
**نصصه نصصة**: جنباند آنرا و بی

آرام ساخت آنرا. و **نصص البعير**: زانو بر زمین استوار کردن شتر تا برخیزد.  
**نصو** (nasv) ۱. ع. بیماری شبیه ییچش. و درد شکم. و اضطراب.

**نصو** (nasv) ۲. ع. نصابه **نصوآ** (از باب نصر): گرفت موی پیشانی آنرا و کعبه آنرا. **نصت المفاضة بالمفاضة**: مثل گردید یابان یابان. و **نصا الثوب**: کتاف آن جامه را.

**نصوح** (nasuh) ۳. ع. **التوبة النصوح**: توبه راست و از روی صداقت. و توبه ای که در آن ظاهر و باطن مرد هر دو یکی باشد. و توبه ای که توبه کرده آن ضد رجوع بآن گناه را هرگز نداشته باشد.

**نصوح** (nosuh) ۴. ع. **نصح نصحاً و نصوحاً**. د. **نصح**. **نصور** (nasur) ۵. ع. **سبار** باری کننده.

**نصور** (nosur) ۶. ع. **نصر نصرأ و نصوراً**. د. **نصر**.

**نصوص** (nosus) ۷. ج. **نص**. **نصوع** (nosu) ۸. ع. **نصع نصاعة و نصوعاً**: خالص و بی آمیغ گردید. و **نصع الامر نصوعاً**: پیدا و آشکار شد آن کار. و **نصع لونه**: خالص گردید رنگ آن و سخت سید شد. **نصعت الام بالولد**: زاد آن مادر بچه را. و **نصع الثارب**: فروزانی آن آشاندید تشنگی خورد را. و **نصع بالحق**: اقرار کرد بحق آن و ادا نمود آنرا.

**نصوف** (nosul) ۹. ع. **نصف النخل نصوفاً** (از باب نصر): سرخ شد بعضی از غوره آن خرما بین و سبز ماند بعضی دیگر.

**نصول** (nosul) ۱۰. ج. **نصل**.

**نصول** (nosul) ۱۱. ع. **نصل العنان وغيره نصوفاً** (از باب نصر): بیرون آمد آن نیزه و جز آن از مسل خود.

و **نصل نصل الهم**: باند یگان دوسمل فرودنگی و بیرون نایم. و **نصلت اللحية نصوفاً** (از باب ضرب و نصر): بیرون آمد آن ریش از خضاب. و **نصلت اللسعة والحمة**: بر آمد زهر از نیش مار و کزدم و ذایل گردید اثر آن. و **نصل الحافر**: بر آمد سم آن ستور.

**نصی** (nasyiy) ۱۲. ع. ج. **نصية**. **نصی** (nasyiy) ۱۳. ع. **نسی** از خار سپید.

**نصیب** (nasib) ۱۴. ع. **بهره**. ج. **انصاب**. و **نصبة**. و **حوض**. و **دام** بر پا کرده. **نصیب** (nasib) ۱۵. پ. **مأخوذ** از نازی - **بهره** و **رایه** و **حصه** و **قسمت**. و **بخت** و **طالع** و **خوش بختی** و **نیک بختی**. و **تقدیر** و **سرنوشت**. و **ولی نصیب**: بی بهره و بدبخت و بی طالع و مسرور و نا امید.

**نصیب** (nosayb) ۱۶. ع. **نام شاعری**. **نصیبة** (nasibat) ۱۷. ع. **هر آنچه آنرا علم و نشان گردانند**. و **سنگ گرداگرد دیوار خانه و سنگ گرداگرد حوض** که درزهای آنرا با کج و مانده آن درگیرند. ج. **نصاب**.

**نصیبدار** (nasib-dâr) ۱۸. پ. **بهره دار** و **حصه دار** و **شریک** و **رایه دار**. **نصیبداش** (nasib-dâc) ۱۹. ص. **پ**. **هم بخت** و **هم طالع** و **دارای همان نصیب** و **قسمت**.

**نصیبون** (nasibuna) ۲۰. ع. د. **نصیبین**.

**نصیبه** (nasibe) ۲۱. پ. **مأخوذ** از نازی - **بخت** و **طالع**.

**نصیبه وار** (nasibe-vâr) ۲۲. ص. **پ**. **نیک بخت** و **بختیار** و **صاحب طالع**.

**نصیبی** (nasibiyy) ۲۳. ص. **ع**. **منسوب** بشهر **نصیبین**.

**نصیبین** (nasibin) ۲۴. ع. **نام شهر** تخکاه دیار ریعه و بعضی از تازیان این لفظ را اسم واحدی میدادند و آنرا مانند اسمهای مفرد غیر متصرف اعراب می کنند و میگویند **هذه نصیبین** (na) و **رايت نصیبین** (na) و **مورث بنصیبین** (na) و بعضی دیگر آنرا جمع میدانند و میگویند: **هذه نصیبون** (na) و **رايت نصیبین** (na) و **مورث بنصیبین** (na) و **گرده اول در نصیب** بدان میگویند: **نصیب** و **گرده دوم نصیبی** و هم چنین است **فلسطین** و **قصرین** و **یاسین**.

**نصیبینی** (nasihiniyy) ۲۵. ص. **ع**. **منسوب** بنصیبین.

**نصیبة** (nasyiyat) ۲۶. ع. **برگزیده** از مردم و از ستور و جز آن. ج. **نصی**. و ج. **نص**: **اضاعه** و **تجسس**: **اناصی**.

**نصیبة** (nosaytat) ۲۷. ع. **خاموشی**. **نصیح** (nasih) ۲۸. ص. **ع**. **پندهنده**. ج. **نصاحه**.

**نصیحة** (nasibat) ۲۹. ع. **پند** و **اندرز**. ج. **نصائح**.

**نصیحت** (nasihat) ۳۰. پ. **مأخوذ** از نازی - **پند** و **اندرز**. و **روط** و **موظفه** و **ملاط** و **سرزشتن** از روی دلجویی و شفقت. و **علم اخلاق** و **آداب**. و **نصیحت کردن**: **اندرز دادن** و **موظفه کردن**.

**نصیحت آمیز** (nasibat-âmiz) ۳۱. ص. **پ**. **بای** **دویم** **نجهول** - **آمیخته** با اندرز.

**نصیحت پذیر** (nasibat-pazir) ۳۲.

ص. پ. قابل نصیحت و آنکه بتدریج نصیحت و اندرز کسی را میسرند و اطاعت میکند.

### نصیحت گزار (nesihat-gožâr)

ص. پ. آنکه بتدریج نصیحت و اندرز کند.

### نصیحت گر (nesihat-ger)

پند دهنده و اندرز کننده و آگاه سازنده.

### نصیحت گری (nesihat-gari)

ا. پ. نصیحت و اندرز کردن و آگاه سازی.

### نصیحت نمودن (nesihat-namûn)

ص. پ. پند نماندگی و اندرز کردن.

### نصیحت نبوش (nesihat-neyuc)

ص. پ. وار مجبور - آنکه گوش نصیحت میدهد و می شنود و می پذیرد آنرا.

### نصیحه (nasibe)

ا. پ. مأخوذ از تازی - جایی که در آن استاد را ضبط میکند.

### نصیر (nasir)

ص. ع. یاری گر. ج: انصار.

### نصیر (nosayr)

ا. ع. از اعلام است. و نام شخصی که معتقد به ادیان و الهی است حضرت امیر المؤمنین و سید الدین علی بن ابیطالب علیه السلام شده بود و گروه نصیری مشرب بوی میباشند.

### نصیری (nasiri)

ا. پ. فرعی از خریزه اعلا.

### نصیری (nosayri)

ا. پ. مأخوذ از تازی - گروه پیر و نصیر. و نیز قدوی و جان تار و راسخ المعیبه.

### نصیص (nasis)

ا. ع. نصیص القوم: عدد و شماره آن قوم.

### نصیص (nasis)

ا. ع. سیر نصیص: رفتار تند و تیز و شتاب.

### نصیص (nasis)

ا. ع. نصت الدواء: نصیصاً (از باب ضرب): بانگ

کرد کباب بروی آتش. و نصت القدر: جویشد آن دیک.

### نصیع (nasi)

ص. ع. روش و روشن آسوخ.

### نصیف (nasil)

ا. ع. معروضه زنان. و نیمه چیزی. و عمامه و هر چه بدان سر پوشند. و چادر دورنگ. و بیک قسم پیمانه.

### نصیف (nosayf)

ا. ع. مضر نصف: یعنی زن میان سال خرد و کوچک.

### نصیل (nasil)

ا. ع. سگی دراز با اندازه بک گر که بدان چیزی گویند. و کام دهن. و پیوند میان گردن و سر زرخیز. و نول مرغ و بین آن و تلاق زن. و اعلا سر و گند صاف و تیز.

### نض (naz)

ا. ع. کار ناپسندیده. و آب اندک. و دم و دینار نقد شده. و اعلی حجاز هر دم و دیناری را نض گویند.

### نض (noz)

ص. ع. نض الشیء

### نضاً (از باب ضرب): آشکار کرد آنچه

را. و نض الماء نضاً و نضیضاً: اندک و روان گردید آب و با ترارش نمود.

### نض الامر: ممکن گردید آن کار. و

### نضت اقربة: دریده شد آن مشک از پری

آب. و نض العود: آب تراوید از سر

آنچوب پس از آنکه سر دیگرش فروخته

گردید. و نض الطائر: بال جانیاید آسوخ.

و نض ماله: نقد گردید مال آن پس از

آنکه متاع شده بود. و نض مائض لك

من دین: بگیر از دین خود نقد شده را.

و مائض یدی منشیء: از آن چیزی بدست من رسید.

### نضاح (nezah)

ا. ع. آب کهنه با شتر. و نام مردی.

### نضاحه (nazahat)

ا. ع. دووانداز و نیک اندازه. و قسمی از خورشید:

### نضاخ (nezâx)

ص. ع. ناضحه مناضحه و نضاخاً: آب باشد با آن.

### نضاخ (nezâx)

ص. ع. باران بسیار.

### نضاخه (nazâxat)

ا. ع. زرافه و آلتی که بدان آب میاشند.

### نضاخه (nazâxat)

ص. ع. عین نضاخه: چشمه فراره بسیار آب.

### نضار (nazâr)

ا. ع. سیم و زر. نضار (nezâr): ع. ج. نضر.

### نضار (nozâr)

ص. ع. زووسیم خالص ناگداخته بیش. و خالص از هر چیزی. و درخت گرمی که شاخه های آن راست و دراز باشند. و گز کوهی. و قدح

### نضار (بالاحاطة) و یا قدح نضار

(بالوصفة) کاسه از جوب گز زرد رنگ.

### نضار (nozâr) و (nezâr)

ص. ع. بک قسم جوی که از آن آوند سازند و منبر آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن جوب بود.

### نضارة (nozârat)

ص. ع. نضر نضراً و نضارة و نضوراً و نضرة.

### نضارت (nozârat)

ص. ع. نضر از تازی. تازگی و آبداری.

### نضاض (nezâz)

ص. ع. ج. نضض.

### نضاض (nezâz)

ص. ع. نضاض (nezâz): ا. ع. برگزیده از قوم.

### نضاض (nazâz)

ص. ع. حیه نضاض: مار مضطرب و بسیار جنون که در

یک جای قرار گیرد و هر که را بگرد در حال

ملاک شود.

### نضاضه (nazâzat)

ص. ع. نضاضه (nazâzat): ا. ع.



باقی مانده از آب و جز آن . و **نضاضة** **الولد** : پسین فرزند ، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است .

**نضاضة** ( nazzat ) م . ج .  
حیة **نضاضة** : مار بسیار مضطرب که در يك جای قرار گیرد و هر که را بگردد در حال ملامت گردد .

**نضاض** ( nazzât ) م . ج . بسیار خدمت کننده و تیز دهنده و حریصه و تند .  
**نضال** ( nezâl ) م . ج .  
**مناضلة و نضالآ** . ر . مناخلة .

**نضال** ( norzâl ) ع . ج . ناخلم .  
**نضائد** ( nazâ'ed ) ع . ج . نضيدة .

**نضائض** ( nezâ'ez ) ع . ج . نضیض . رج . نضیضة . و ایل ذات **نضائض** : شتران نضی .

**نضب** ( nazb ) م . ج . **نضب نضباً** ( از باب نصر ) : روان شد و جاری گشت .  
**نضبة** ( nazzat ) ا . ع . بول ملالار یا نقره .

**نضج** ( nazj ) و ( nozj ) ا . ع . رسیدگی و پختگی .

**نضج** ( nazj ) و ( nozj ) م . ج .  
**نضج اللحم و التمر و القاکهة نضجاً** و **نضجاً** ( از باب نضج ) : پخته شد گوشت و رسید حرماً و میوه و آماده گشت برای خوردن . و **نضجت المادة و الجراحة** : پخته شد ماده و جراحی . و **نضجت الناقة بولدها** ( از باب نضرب ) : یکسال گذشت و باردار شد آن ماده شتر .

**نضج** ( nozj ) ا . ب . مأخوذة از نازی . پختن بر رسیدگی . و **نضج عرقن** و یا **نضج یاقن** : پخته شدن و رسیده شدن . و آماده شدن ماده برای دفع .

**نضج یاقه** ( nozj-yâfê ) م . س . پ . پخته شده و رسیده شده .

**نضج** ( nazh ) م . ع . **نضج الیبت نضجاً و نضوحاً** ( از باب نضرب ) : آب پاشید در آن خانه . و **نضج العطش** : فرو نشاند تشنگی را . و **نضج الرجل** : باندازه سیری و یا کم از سیری آب آشامید

آن مرد . و **نضج النخل** : با شتر آب داد خرما یں را . و **نضج فلاناً بالنیل** : تیر انداخت بر فلان . و **نضج الشجر** : شکافته شد آن درخت برای برگ بر آوردن .

و **نضج الزرع** : سبز را زد پدید آمدند در دانه آن کشت . و **نضج الطفل بالبول علی فخذیه** : کبیر آلود ساخت آن کردک راهای خود را . و **نضج الرجل عن نفسه** : بجهت دور کرد آمدن از نفس خود .

و **نضج فلان عن فلان** : دور کرد فلان را از فلان و رواند آنرا . و **نضجت الجلة** : پراکنده شد آنچه در آن جلت خرما بود . و **نضجت القرية نضجاً و نضاحاً** ( از باب نضج ) : فرارید آن شک . و

**نضجت العين** : اشک ریخت آن چشم .  
**نضج** ( nazh ) ا . ع . حوض و آبگیر . ج : نضاح .

**نضج** ( nozoh ) ع . ج . صنبح .  
**نضجیة** ( nozaliyyat ) م . ع . **قوس نضجیة** : گمان تیر دور انداز .  
**نضج** ( nazh ) ا . ع . داغ و نشان غوشی که در جامه باقی ماند . یق : **اصابه نضج** .

**نضج** ( nozj ) ا . ع . **نضجته نضجاً** و **نضجته نضجاً** ( از باب نضج ) : آب پاشید آنرا . و **نضج الماء** : جوشید آب از چشمه و یا از زیر بیالاروت آب . و **نضج النبل فی العدو** : پراکنده انگذ تیر را

در دشمن . و نیز **نضج** : نیم سیر شدن از آب ، و باین معنی اخیر از آن نه نقل و نه اسم فاعل صرف نمی شود .

**نضخان** ( nozaxân ) م . ع .  
**نضج نضجاً و نضجاً** : و نضج .  
**نضجة** ( nazzat ) ا . ع . يك بار باریدن .

**نضد** ( nazd ) م . ع . **نضد المتاع نضداً** ( از باب نضرب ) : بر هم نهاد رخت را .

**نضد** ( nazad ) ا . ع . رخت بر هم نهاده . و **رخت بر زبیده** . و **نخت جامه** و **رخت** . و **شرف و بزرگی آیین** . و **شرف و بزرگ** . و **ماده شتر فربه** . ج : **انضاد** . و **انضاد القوم** : جماعت و عدد مردم . و **انضاد الرجل** : عموماً و خالوهای مرد که در شرف و بزرگی مقدم باشند . و **انضاد الجبال** : سگهای بروی هم نهاده شده . و **انضاد السحاب** : ابرهای بر هم نفتو بروی هم در آمده .

**نضر** ( nozr ) ا . ع . زروسیم . ج : **نضار و نضار** . و **نضربین کفانة** : بدقیلهای از فریض .

**نضر** ( nezr ) ا . ع . **نضر الرجل** : زن مرد .

**نضر** ( nozar ) م . ع . **نضر الوجه نضراً** ( از باب نضج ) و **نضر نضارة** ( از باب نضرب ) و **نضر نضوراً** و **نضرة** ( از باب نصر ) : نیکو شد آن روی و دارای رونق و بهجت گردید . و **نضرة** **الله** ( از باب نصر ) : نیکو گردانید آنرا **حداى و كذلك الشجر و اللؤلؤ** .

**نضر** ( nozar ) ا . ع . **نضوی** و **ناده روی** .  
**نضرة** ( nozrat ) ا . ع . نعت .

وزیت . و دولت . و توانگری . و خوبی و تازه رویی .

**نضرة** ( nazrat ) م . ع . نضرت  
نضوراً و نضرة . د . نضرت .

**نضرت** ( nazrat ) ا . ب . مأخوذة  
ز تازی - تازگی .

**نضری** ( nazariyy ) م . ع .  
منسوب بنضیر برخلاف قیاس که گروهی از یهودان  
خیربیاشدند .

**نصف** ( nazf ) م . ع . نصف  
فلاناً نصفاً ( از باب نصر ) : خدمت کرد  
فلان را . و نصف زید : نیز داد زید و  
ضربه زد .

**نصف** ( nazf ) م . ع .  
**نصف الفصیل مافی ضرع امه نصفاً**  
( از باب ضرب و نصر ) و نصف نصفاً ( از  
باب سمع ) : میکشد شتر جبهه آنچه را که در  
پستان مادرش بود .

**نصف** ( nazaf ) ا . ع . آروشن  
دشتی .

**نصف** ( nazef ) م . ع . بیلد و  
نجس . ج . نصفون .

**نصفان** ( nazefân ) ا . ع . بیلد .  
و نوعی از تک و دو .

**نصفون** ( nazefuna ) ع . ج .  
نصف .

**نضل** ( nazl ) ا . ع . نام موضعی .  
**نضل** ( nazl ) م . ع . نضلته

**نضلاً** ( از باب نصر ) : چیره شدم بر وی  
دو تیر اندازی .

**نضل البعیر** ( nezal ) م . ع .  
**نضلاً** ( از باب سمع ) : لاغر و زار گردید  
آن شتر مرده شده و بی تاب گشت .

**نضم** ( nazun ) ا . ع . گدگم خوب و  
فربه .

**نضمة** ( nezmat ) ا . ع . واحد  
نضم : یعنی يك دانه گدگم خوب .

**نضاض** ( naznâz ) و **نضاضة**  
( naznâzat ) م . ع . حیه نضاض :

مار بسیار جانان و مضطرب که در یک جا قرار  
نگیرد و هر که را که در حال عبور . و ماری  
که زبان بسیار چنانچه و بیرون آورد و در آن  
برد . و كذلك : حیه نضاضة .

**نضضة** ( naznazat ) م . ع .  
زبان جیبازین مار .

**نضو** ( nuzv ) ( nuzuvv ) م . ع .  
**نضوت الثوب عنی نضواً** ( از باب  
نصر ) : انداختم و گدگم آن نجامه را از خود

و که کردم آنرا . و **نضوت فلاناً من  
ثوبه** : برهنه کردم فلان را و گدگم جامه  
وی را . و **نضوت السیف من عمده** :  
بیرون کشیدم شمشیر را از نیام . و **نضوت  
البلدان** : طی کردم شهرها را . و **نضوا المهمم** :

در گذشت تیر . و **نضوا القرس الخیل**  
**نضواً و نضياً** : پیشی گرفت آن اسب  
از سواران . و **نضوا الخضاب نضواً و**

**نضواً** : وقت رنگ آن خضاب ، بعضی  
آنرا مخصوص بخضاب سرو ریش گفته اند  
و بعضی دیگر در خضاب دست و پای و سرو  
ریش گفته اند . و **نضوا البدن نضواً** : فرو  
نستت آماس اندام . و **نضوا الماء** : فرو  
رفت آب در زمین .

**نضو** ( nezv ) ا . ع . آن من اکام  
و دهنه . و لاغر از شتران و جز آن . و جامه  
کهنه . ج . انضار . و تیر قمار تنک . و تیری  
که از بسیاری انداختن تیراه شده باشد . و  
**نضوا المهمم** : تنه تیر .

**نضوب** ( nozûb ) م . ع . نضب  
**الماء نضوباً** ( از باب نصر و ضرب ) :  
فروشد آب در زمین و پایین رفت . و **نضب**

**فلان** : در شد فلان . و **نضبت المفازة** :

دور شد بیابان . و **نضبت عینه** : فرود رفت  
چشم آن دو مفاک و یا مخصوص است چشم  
ماده شتر . و **نضب فلان** : مرد فلان . و  
**نضب الخصب** : کم شد گیاه . و **نضبت  
قرحة ظهر الدابة** : سخت کردید ویش  
پشت آن ستور .

**نضوة** ( nezvat ) ا . ع . لاغرا از  
ماده شتر و جز آن .

**نضوح** ( nezuh ) ا . ع . قسی  
از خوشبو . و داروی دهن .

**نضوح** ( nezub ) م . ع . قوس  
**نضوح** : کمان تیر در دورانداز .

**نضوح** ( nozûb ) م . ع . نضح  
**نضحاً و نضوحاً** . د . نضح .

**نضود** ( nazud ) ا . ع . ماده شتر فربه .  
**نضور** ( nozur ) ا . ع . خوبی

و تازه رویی .  
**نضوض** ( nazuz ) م . ع .

**بشر نضوض** : جامی که آبش اندک اندک  
بر آید .

**نضی** ( nozy ) م . ع . **نضیت السیف**  
**نضياً** ( از باب ضرب ) : بر کشیدم شمشیر

را . و **نضیت الثوب** : کهنه کردم آن  
جامه را .

**نضی** ( naziyy ) ا . ع . لاغرا شتر  
و جز آن . و تیر قمار بی بیکان و بی پر و

تیر قمار پیش از آنکه بکار داشته شده باشد .  
و بیکان تیر . و تنه تیر . و از نیزه آنچه  
بالا تر از مصل دست گرفتن آن باشد . و همة  
گردن یعنی از سر کف تارنس و یا بالای  
گردن یا استخوانهای آن . و دوش و گوش  
و میان کف و گردن و شانه جای . و ذکر  
و تره مرد . ج . انضیة .

**نضی** ( noziyy ) م . ع . **نضاً نضواً**

**القوم:** خیمه های قوم و یازمینهای ایشان.  
**وتیز نطاع:** نام رودباری در یمنه .  
**نطاع (netá'e)** و (natá'e) ا.ع. نام قریبای در بحرین .  
**نطاع (netá'á)** و (netá'á) ا.ع. نام موضی در یمنه .  
**نطاع (notá')** ا.ع. نام آب بی در یمنه .  
**نطاع (netá'á)** ا.ع. آنکه طعم را در نطع چینه و در چیدن زیر کی بکاربرد.  
**نطاعة (notá'at)** ا.ع. لته ای که نیمه آن را خوردند و نیمه دیگر را در نطع باز آرند .  
**نطاف (netát)** م.ع. نطف  
**نطفاؤ و نطافاؤ:** و.ع. نطف .  
**نطاف (netáf)** ع.ج. نطفه .  
**نطاف (netát)** ا.ب. دکنش چرمین که باز بانان می پوشند .  
**نطافة (netáfat)** م.ع. نطف  
**نطفاؤ و نطفاة:** و.ع. نطف .  
**نطافة (netáfat)** م.ع. نطف  
**نطفاؤ و نطافاؤ و نطافة:** و.ع. نطف .  
**نطافة (notáfat)** ا.ع. آب اندک که در تک دول و یا مشک باقی ماند .  
**نطاق (netáq)** ا.ع. میان بند و کمر بند مردان . ج. نطق و پارچه ای که زنان می پوشند چنانکه آن را در میان بسته و جانب بالایش را بر جانب زیرینش فرو هسته تا بر اثر گذراندن و جانب زیرینش را تا بر زمین رسانند . **ذات النطاق:** نام پشته ای . و **ذات النطاقین:** لقب اسماء دختر ابوبکر رضی الله عنها .  
**نطاق (netáq)** ا.ب. مأخوذه از نازی - کمر بند . و **نطاق کهکشان:** مجره و کهکشان .

کذلك : ابل ذات نضائف .  
**نضیف (nazif)** ص.ع. نجس و پلید و چرکین .  
**نط (natt)** م.ع. **نط نطافاؤ** (از باب ضرب) : بیهوده گفت . و **نط فی الارض:** در رفت . و **نط و نطافاؤ نطیفاؤ:** گریخت . و نیز **نط:** بستن و دراز کشیدن .  
**نطاء (nattá')** ص.ع. عقبة **نطاء:** ای نوبه میده .  
**نطاب (netáb)** ا.ع. سرو گردن و یارک گردن .  
**نطاب (netáb)** م.ع. **نطاب** **مناطبة و نطاباؤ:** و.ع. مناطبة .  
**نطاة (natát)** ا.ع. آنچه لملصق باشد بغوره خرما و یا شمرانخ آن . ج. : انظار . و نام خبیر و یا نخل آن و یا چشمه ای در آن و یا علف زار آن .  
**نطاح (netáhi)** م.ع. **نطاح** **مناطحة و نطاحاؤ:** و.ع. مناطحة .  
**نطاح (nattáh)** ص.ع. کبش سرون زن .  
**نظار (notár)** ا.ع. مترس که در باغ و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور از آن ترسند .  
**نظار (notár)** ع.ج. ناظر .  
**نظارة (netárat)** م.ع. **نظرة** **نظرة و نظارة:** (از باب نصر) : باغبانی نمود .  
**نظارة (netárat)** ا.ع. باغبانی .  
**نطاسی (natásiyy)** و (netásiyy) ا.ع. دانا و عالم . و راست و دوست . و طیب و پرشک .  
**نطاط (nattát)** ص.ع. بیهوده گوی .  
**نطاع (netá')** ا.ع. **نطاع**

و نضیاً . و نضی .  
**نضیج (nezij)** ص.ع. میوه پخته و رسیده هر چه باشد . و **رجل نضیج الرای:** مرد استوار خرد .  
**نضیح (nazih)** ا.ع. غوی و عرف . و حوض . ج. نضح .  
**نضیحة (nazihat)** ا.ع. دارویی که در دهن می نهند .  
**نضیحة (nazihat)** ص.ع. **قوس نضیحة:** کمان تیر در روانداز .  
**نضید (nazid)** ص.ع. وخت بر هم نهاده .  
**نضیده (nazidat)** ا.ع. بالمش و هر چیزی از رخت که پر کرده شود . ج. : نضاند .  
**نضیر (nazir)** ص.ع. نازه و آبدار و جویل .  
**نضیر (nazir)** ا.ع. زروسیم . و نام گروهی از یهودان خبیر و منسوب بآن و نضری گویند بر خلاف قیاس .  
**نضیرة (nazirat)** ا.ع. نام کبیر ام السله رضی الله عنها .  
**نضیض (naziz)** ا.ع. آب اندک . ج. نضائف و نضاض . و گروه مردم . یق. : **جاؤ اباقصی نضیضهم.**  
**نضیض (naziz)** ص.ع. **نضیض اللحم:** مرد کم گوشت .  
**نضیض (naziz)** م.ع. **نض** **نضاً و نضیضاً:** و.ع. نض .  
**نضیضة (nazizat)** ا.ع. باران . ج. انضه و نضاض . و پادک آب آرد . و باد سس . و گروه مردم . یق. : **جاؤ اباقصی نضیضتهم.** و تفنگی . و آواز گوشت در وقت بریان کردن . ج. نضائف . و **ابل ذات نضیضة:** شتران تشنه . و

**نطاق (natâq)** ص. پ. مأخوذ از آرایش جرمک و ریم .  
 نطس (notos) ا. ع. طیان نیک زبرک ودانا . و مردمان سخت پرمیزگار از آرایش جرمک و ریم .  
**نطاسة (notasat)** ا. ع. مرد نیک پرمیز کننده از آرایش و احتیاط نماینده از نایاکی .  
**نطش (nats)** ا. غ. استواری خلقت .  
**نطشان (natsân)** ع. از اباع عطشان است . یق : عطشان نطشان .  
**نطط (notot)** ع. ج. اظ .  
**نطع (nat')** د (nat') و (net') و (neta') ا. ع. گستردنی ازادیم . ج. : اظاع و نطوع .  
**نطع (nat')** ا. پ. مأخوذ از تازی . سفره و تبریز و بساط چرمین و فرش چرمین و بساط چرمی که دوروی آن شخص گامگار را سر می برند . و پوستی که دوریشان بر کمر می بندند .  
**نطع (nat')** م. ع. نطع لونه (مجهولاً) نطعاً (از باب فتح) : بر گردید گونه آن .  
**نطع (net')** د (neta') ا. ع. کام دهن که در وی شکهاست . ج. : نطوع .  
**نطع (noto')** ا. ع. کسانیک بکلف فصاحت میکند .  
**نطعی (net'i)** ا. پ. مأخوذ از تازی . تیان چرمی که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن می پوشند و آنرا تکه نیز گویند .  
**نطعی پوش (nat'i-puc)** ا. پ. رازمجهول پهلوان کشتی گیر .  
**نطعیة (nat'iyyat)** ص. ع. حروفی که از کام دهن تلفظ میشوند و عبارت اند از ت و د و ط .  
**نطف (natt)** م. ع. م. نطف الماء و نطفاً و نطفاناً و نطفة و نطفاقاً (از باب نصر و ضرب) : روان گشت آب و رفت . و نطف فلاناً بیجور : نهمت کرد فلان را و بسبب آلودگی را بر .  
**نطف الماء** : ریخت آب را .  
**نطف (nataf)** ا. ع. عیب و بدی و تباهی : و زخم پشت - و هر بیماری مر مردم را که جهة دفع آن داغ کنند . و آلودگی بسبب . یق : هم اهل الريب و النطف .  
**نطف (nataf)** م. ع. نطف نطفاناً و نطفة و نطفوة (از باب سجع) : سهم گردید و آلوده گشت و تباه شد . و كذلك : نطف (مجهولاً) . و نطف الرجل : بستوه آمد آن مرد از خوردن و جز آن . و **نطف البعير** : پشت ریش گردید آن شتر . و یا غده بر آورد در شکم . و یا مشرف گشت زخم پشت آن بجانب درون چنانکه در دل آن . و وراثش پیدا شد . و نیز نطف : شکگی سر بطرف درون . و تباه شدن .  
**نطف (natef)** ص. ع. ع. نیس و یلید . ج. : نطون . و مرد فرینده . و آنکه شکگی سر وی بدماغ رسد . و **بعير نطف** : شتر میلا نطف .  
**نطف (notaf)** ع. ج. نطفة .  
**نطف (notot)** ع. ج. نطفة .  
**نطفان (natafân)** م. ع. نطفان القرية نطفاناً (از باب نصر و ضرب) : آب چکید از مشک یا از تراوش و یا از شکانگی . و نطف نطفاً و نطفاناً . د . نطف .  
**نطفة (noffat)** ا. ع. آب صاف و روشن خواه اندک باشد و یا بسیار . و آب اندک که در تگ دول و مشک می ماند . ج. :

**نطاق (natâq)** ص. پ. مأخوذ از آرایش جرمک و ریم .  
 نطس (notos) ا. ع. طیان نیک زبرک ودانا . و مردمان سخت پرمیزگار از آرایش جرمک و ریم .  
**نطاسة (notasat)** ا. ع. مرد نیک پرمیز کننده از آرایش و احتیاط نماینده از نایاکی .  
**نطش (nats)** ا. غ. استواری خلقت .  
**نطشان (natsân)** ع. از اباع عطشان است . یق : عطشان نطشان .  
**نطط (notot)** ع. ج. اظ .  
**نطع (nat')** د (nat') و (net') و (neta') ا. ع. گستردنی ازادیم . ج. : اظاع و نطوع .  
**نطع (nat')** ا. پ. مأخوذ از تازی . سفره و تبریز و بساط چرمین و فرش چرمین و بساط چرمی که دوروی آن شخص گامگار را سر می برند . و پوستی که دوریشان بر کمر می بندند .  
**نطع (nat')** م. ع. نطع لونه (مجهولاً) نطعاً (از باب فتح) : بر گردید گونه آن .  
**نطع (net')** د (neta') ا. ع. کام دهن که در وی شکهاست . ج. : نطوع .  
**نطع (noto')** ا. ع. کسانیک بکلف فصاحت میکند .  
**نطعی (net'i)** ا. پ. مأخوذ از تازی . تیان چرمی که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن می پوشند و آنرا تکه نیز گویند .  
**نطعی پوش (nat'i-puc)** ا. پ. رازمجهول پهلوان کشتی گیر .  
**نطعیة (nat'iyyat)** ص. ع. حروفی که از کام دهن تلفظ میشوند و عبارت اند از ت و د و ط .  
**نطف (natt)** م. ع. م. نطف الماء و نطفاً و نطفاناً و نطفة و نطفاقاً (از باب نصر و ضرب) : روان گشت آب و رفت . و نطف فلاناً بیجور : نهمت کرد فلان را و بسبب آلودگی را بر .  
**نطف الماء** : ریخت آب را .  
**نطف (nataf)** ا. ع. عیب و بدی و تباهی : و زخم پشت - و هر بیماری مر مردم را که جهة دفع آن داغ کنند . و آلودگی بسبب . یق : هم اهل الريب و النطف .  
**نطف (nataf)** م. ع. نطف نطفاناً و نطفة و نطفوة (از باب سجع) : سهم گردید و آلوده گشت و تباه شد . و كذلك : نطف (مجهولاً) . و نطف الرجل : بستوه آمد آن مرد از خوردن و جز آن . و **نطف البعير** : پشت ریش گردید آن شتر . و یا غده بر آورد در شکم . و یا مشرف گشت زخم پشت آن بجانب درون چنانکه در دل آن . و وراثش پیدا شد . و نیز نطف : شکگی سر بطرف درون . و تباه شدن .  
**نطف (natef)** ص. ع. ع. نیس و یلید . ج. : نطون . و مرد فرینده . و آنکه شکگی سر وی بدماغ رسد . و **بعير نطف** : شتر میلا نطف .  
**نطف (notaf)** ع. ج. نطفة .  
**نطف (notot)** ع. ج. نطفة .  
**نطفان (natafân)** م. ع. نطفان القرية نطفاناً (از باب نصر و ضرب) : آب چکید از مشک یا از تراوش و یا از شکانگی . و نطف نطفاً و نطفاناً . د . نطف .  
**نطفة (noffat)** ا. ع. آب صاف و روشن خواه اندک باشد و یا بسیار . و آب اندک که در تگ دول و مشک می ماند . ج. :

**نطاق (natâq)** ص. پ. مأخوذ از آرایش جرمک و ریم .  
 نطس (notos) ا. ع. طیان نیک زبرک ودانا . و مردمان سخت پرمیزگار از آرایش جرمک و ریم .  
**نطاسة (notasat)** ا. ع. مرد نیک پرمیز کننده از آرایش و احتیاط نماینده از نایاکی .  
**نطش (nats)** ا. غ. استواری خلقت .  
**نطشان (natsân)** ع. از اباع عطشان است . یق : عطشان نطشان .  
**نطط (notot)** ع. ج. اظ .  
**نطع (nat')** د (nat') و (net') و (neta') ا. ع. گستردنی ازادیم . ج. : اظاع و نطوع .  
**نطع (nat')** ا. پ. مأخوذ از تازی . سفره و تبریز و بساط چرمین و فرش چرمین و بساط چرمی که دوروی آن شخص گامگار را سر می برند . و پوستی که دوریشان بر کمر می بندند .  
**نطع (nat')** م. ع. نطع لونه (مجهولاً) نطعاً (از باب فتح) : بر گردید گونه آن .  
**نطع (net')** د (neta') ا. ع. کام دهن که در وی شکهاست . ج. : نطوع .  
**نطع (noto')** ا. ع. کسانیک بکلف فصاحت میکند .  
**نطعی (net'i)** ا. پ. مأخوذ از تازی . تیان چرمی که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن می پوشند و آنرا تکه نیز گویند .  
**نطعی پوش (nat'i-puc)** ا. پ. رازمجهول پهلوان کشتی گیر .  
**نطعیة (nat'iyyat)** ص. ع. حروفی که از کام دهن تلفظ میشوند و عبارت اند از ت و د و ط .  
**نطف (natt)** م. ع. م. نطف الماء و نطفاً و نطفاناً و نطفة و نطفاقاً (از باب نصر و ضرب) : روان گشت آب و رفت . و نطف فلاناً بیجور : نهمت کرد فلان را و بسبب آلودگی را بر .  
**نطف الماء** : ریخت آب را .  
**نطف (nataf)** ا. ع. عیب و بدی و تباهی : و زخم پشت - و هر بیماری مر مردم را که جهة دفع آن داغ کنند . و آلودگی بسبب . یق : هم اهل الريب و النطف .  
**نطف (nataf)** م. ع. نطف نطفاناً و نطفة و نطفوة (از باب سجع) : سهم گردید و آلوده گشت و تباه شد . و كذلك : نطف (مجهولاً) . و نطف الرجل : بستوه آمد آن مرد از خوردن و جز آن . و **نطف البعير** : پشت ریش گردید آن شتر . و یا غده بر آورد در شکم . و یا مشرف گشت زخم پشت آن بجانب درون چنانکه در دل آن . و وراثش پیدا شد . و نیز نطف : شکگی سر بطرف درون . و تباه شدن .  
**نطف (natef)** ص. ع. ع. نیس و یلید . ج. : نطون . و مرد فرینده . و آنکه شکگی سر وی بدماغ رسد . و **بعير نطف** : شتر میلا نطف .  
**نطف (notaf)** ع. ج. نطفة .  
**نطف (notot)** ع. ج. نطفة .  
**نطفان (natafân)** م. ع. نطفان القرية نطفاناً (از باب نصر و ضرب) : آب چکید از مشک یا از تراوش و یا از شکانگی . و نطف نطفاً و نطفاناً . د . نطف .  
**نطفة (noffat)** ا. ع. آب صاف و روشن خواه اندک باشد و یا بسیار . و آب اندک که در تگ دول و مشک می ماند . ج. :

نظاف و نظف . و دریا و بحر . و نیز **نظافة** :  
آب مرد - ج : نظف .

**نظفة** ( nafat ) ص . ع . ناقة  
نظفة : ماده شتر مبتلا بنظف .

**نظفة** ( nafat ) و ( notafat ) ا . ع .  
گوشوار . و مروارید روشن و مروارید خرد  
ج : نظف ( natat ) و ( notat ) .

**نظفتان** ( notfatane ) ا . ع .  
بینه تینه یعنی در دریا مانند دریای مشرق  
و دریای مغرب . و بحر الروم و دریای احمر .  
و خلیج ایران و دریای چین .

**نظفه** ( noffe ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - آب مرد و منی و زه .

**نظفون** ( nafeluna ) ع . ج .  
نظف .

**نطق** ( notq ) ا . ع . آوازی که از  
دهن انسان بیرون آید و عبارت از حروفی  
بود که دارای معنی باشد .

**نطق** ( notq ) م . ج . نطق **نظفاناً**  
**و منطفاً و نظوفاً** ( از باب ضرب ) : بر  
زبان راند حرفی و یا سخنی که از آن معنی  
مفهوم گردید . یق : **نطق لسانه** و **نطق**  
**الرجل** و **نطق الكتاب** : بیان کرد کتاب  
و واضح و آشکار نمود .

**نطق** ( notq ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - سخن و گفتار و کلام و سخن رانی و  
گرویز و مکلمه و تکلم . و **بستگی نطق** :  
خاموشی و سکوت . و **نطق کردن** : سخن  
گفتن و سخن راندن .

**نطق** ( notoq ) ا . ع . ج . نطق .  
**نطق** ( notoq ) ا . ع . نواصی از  
کوه که بعضی بروی بعضی باشند .

**نظل** ( natl ) ا . ع . پرست دانه  
انگور . و شیره نقاله مویز یعنی آبی که بروی  
مویز نرفته شده و شیره گرفته شده ویزند و

دوباره شیره آنرا بگیرند .

**نظل** ( natl ) م . ع . **نظل الخمر**  
**نظلاً** ( از باب نصر ) : بیفشد آن می را .  
و **نظل راس العلیل بالنظول** و **نظلاً**  
**نظولاً** : نظول را در کوزه کرده اندک اندک  
بر سر آن علیل چکانید .

**نظل** ( netl ) ا . ع . باقی مانده  
از شراب .

**نظلاء** ( natlâ ) ا . ع . بلا و سختی .  
**نظلة** ( notlat ) ا . ع . يك آشام  
از آب . و آنچه از دهان مشک با دست بردارند .

**نظناط** ( natnat ) ا . ع . دراز  
کشیده بالا . ج : نظناط و نظائط .

**نظنط** ( natnat ) و ( netnet ) ا .  
ع . دراز کشیده بالا . ج : نظناط .

**نظنطه** ( natnat ) م . ع .  
**نظناط نظنطه** : سفر دور کرد . و **نظنطت**  
**الارض** : دور شد آن زمین . و **نظنط**  
**الشیء** : کشید آن چیز را .

**نظو** ( natv ) م . ج . **نظاه نظوآ** :  
( از باب نصر ) : کشید آنرا . و **نظافلان** :  
دور شد فلان . و **نظازید** : خاموش شد  
زید . و **نظا الغزل** : تنید آن رشته را .

**نظوع** ( notu ) ع . ج . نطع  
( nat' ) و ( net' ) و ( nata' ) و ( neta' ) .  
و ج . نطع ( net' ) و ( neta' ) .

**نظوف** ( natuf ) ا . ع . نام  
موتی .

**نظوف** ( natuf ) ص . ع . **لیلة**  
**نظوفی** : شبی که تا بامداد آن باران بارد .  
**نظوفة** ( notufat ) م . ع . **نظف**  
**نظفاً و نظوفة** . و . نظاب .

**نظوق** ( notuq ) م . ع . **نطق**  
**نظفاً و نظوفاً** . و . نظن .

**نظول** ( natul ) ا . ع . آبی که

در وی دارو ماهرشانیده باشند و بروی عضوی  
ویزند .

**نظول** ( natul ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - کهاب و کهاب که پسته گلو و یا  
پختکار نیز گویند .

**نظول** ( notul ) م . ع . **نظل**  
**نظلاً و نظولاً** . و . نظل .

**نظی** ( natyy ) و **نظیة** ( natyyat )  
ص . ع . **مکان نظی** : جای دور . و  
**ارض نظیة** : زمین دور . و **یق** : **بلدة**  
**نظاها نظی** : ای طریقها بعید .

**نظیح** ( natih ) ا . ع . گویند  
زری که بسرون زدن مرده باشد . و اسپس که  
در پیشانی آن در دایره باشد و آن را مکروه  
دانند . و مرده بدقال و مشوم . و هر چه پیش آید  
کسی را از مرغ و وحش .

**نظیحة** ( natihat ) ا . ع . گویندی  
که بسرون زدن مرده باشد خواه نر باشد و  
یا ماده و بعضی گفته اند گویند زری که از  
سرون زدن ببرد ظیح و گویند ماده را  
نظیحة گویند .

**نظیس** ( nettis ) ا . ع . آنکه  
طیب باشد و خود را طیب بنمایاند . و طیب  
حاذق و دانا .

**نظیش** ( natic ) ا . ع . جنبش .  
**نظیط** ( natit ) م . ع . **نظنظاً**  
**و نظیطاً** . و . نظ .

**نظیط** ( natit ) و **نظیطه**  
( natital ) ص . ع . دور .

**نظلیق** ( notayleq ) ا . ع .  
مصنع اطلاق .

**نظار** ( nezâr ) ا . ع . فراست و  
زیرکی و دریاکنش .

**نظار** ( nazâre ) ع . اسم نقل امر  
بمعنی انتظار یعنی چشم دار و منتظر باش .



من مقابل است باخانه فلان. و **نظر الدهر**  
**الی بنی فلان فاهلکم**: چشم زخم  
 رسانید روزگار بینی فلان پس هلاک کرد  
 ایشان را. و نیز **نظر**: اندیشیدن چیزی را  
 تا اندازه و قیاس نماید. و فال گوین کردن،  
 و دین در معنی فعل آن از نصر آید.  
**نظر (nezr)** ۱. ع. مثل و مانند و  
 نظیر. ی: **هذا نظر ذاك**: ای نظیره.  
**نظر (nazar)** ۱. ع. نظر در چیزی  
 اندیشه در آن چیزجه اندازه و قیاس آن. و  
**نظر القوم**: همسایکات آن قوم. و  
 كذلك: **نظر الحی**: و نیز **نظر**: فال  
 گوین.  
**نظر (nazar)** ۱. پ. مأخوذ از  
 تازی - نگاه نگرش. و چشم زخم. راندیشه  
 و فکر و خیال و وهم. و **وامعان نظر**: دور  
 اندیشی در کار و تفکر و تأمل در کار. و  
**نظر بعید**: اندیشه دور و احتمال. و **نظر**  
**تنک**: چشم تنک و بیخبل و حسود. و **نظر**  
**ثانی**: ملاحظه ثانی و در اندیشی در عاقبت  
 کارها. و **نظر مکرر**: در باره نگرستن.  
**واهل نظر**: مردمان زیرک و با فراست و  
 با بصیرت. و **نظر انداختن**: دیدن و  
 انگندن نگاه. و **از نظر انداختن**: راندن.  
**واز نظر اتقان**: رانده شدن. و **از نظر**  
**واندن**: دور کردن. و **نظر خوردن**:  
 چشم زخم رسیدن. و **نظر زدن**: چشم زخم  
 رسانیدن.  
**نظره (nozerā)** ۱. ع. ج. نظیر.  
**نظرات (nazarāt)** ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی - چهره ها و صورتها.  
**نظران (nazarān)** ۲. ع. **نظر**  
**نظراً و نظراً و نظراً**: د. **نظر**  
**(nazar)** و **(nazr)**.  
**نظر الداز (nazar-andāz)** ۳. ف.

پ. بدون دقت و بدون تأمل و تفکر.  
**نظر باز (nazar-bāz)** ۴. ص. پ. پ.  
 شعبه باز.  
**نظر بازی (nazar-bāzi)** ۱. پ. پ.  
 شعبه بازی.  
**نظر بند (nazar-band)** ۵. ص. پ. پ.  
 جامه گر و آسون گر.  
**نظر بندی (nazar-bandi)** ۱. پ. پ.  
 جامه گری. و زندان و حبس.  
**نظرة (nazrat)** ۱. ع. ح. تنک و  
 عیب و ترس. و زشتی بیکر. و برگشتگی  
 صورت. و بیهوشی. و چشم زخم و زیان  
 داشت. و سوسه جن و پری. و مهربانی و  
 رحمت.  
**نظرة (nazrat)** ۱. ع. ح. دونگی  
 و تأخیر در کارها. قوله تالی: **قنظرة**  
**الی میرة**.  
**نظر ساه (nazar-gāh)** ۱. پ. پ.  
 جای نگاه کردن و منظر و جای نگرستن.  
 و تماشاگاه. و مزار پیغمبران و مردمان  
 پارسا.  
**نظرة (nezrannat)** و **(nezrenuat)**  
 و **(nozronnat)** ۳. ع. **امرأة سمعنة**  
**نظرة**. و سمعنة (sem'annat) و  
**(som'onnat)** و **(seu'ennat)**.  
**نظری (nezrā)** ۱. د. **(nezarā)** ۱.  
 ع. **بنو نظری**: نگرندگان بسوی زنان  
 و عشقبازی کنندگان با آنها. و كذلك:  
**بنو نظری**.  
**نظری (nazari)** ۳. پ. پ. مأخوذ  
 از تازی - هر چیزی علمی مقابل عملی و  
 وهمی و تصویری.  
**نظم (nazm)** ۱. ص. ع. شعر.  
 درشته مراد آید. و گروه بسیار از نظم: ج.  
 منظم. و سه ستاره جوزا، **ولو لو نظم**:

مر اواید برشته در کشیده.

**نظم (nazm)** ۲. م. ع. **نظم اللؤلؤ**  
**نظماً و نظاماً** (از باب ضرب): برشته  
 در کشید مر اواید را. و **نظمت الشيء**:  
 ضم کرد آنچه را. و نیز دیگر. و **نظمت**  
**الشعر**: دروزن کشیدم سخن و او شعر گفتم.  
 و **نظمت الامر**: ترتیب دادم آن کار را و  
 برپای داشتم. و **نظمت السمكة والضب**:  
 نظام دار گردید آن ماهی و سوسماق.  
**نظم (nazm)** ۱. پ. مأخوذ از  
 تازی - کلام مرزون و شعر مقابل تر. و  
 ترتیب و دهان و آراستگی. و **بی نظم**:  
 بی ترتیب.

**نظم (nozom)** ۳. ج. نظام.

**نظمی (nazmi)** ۳. ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - مصنف و مؤلف. و شاعر.

**نظور (nazur)** ۳. ع. آنگه  
 باز نگرداند نگاه را از کسی که دوسه دارد  
 آن را و یا از کسی که وی را محزون میکند.

**نظور (nazur)** ۲. د. **نظورة**  
**(nazurat)** ۳. ص. ع. مهنری که مردم در  
 هر کاری بوی نگرند و دست نگران باشند،  
 واحد و جمع و مذکر و مؤنث درین دو لفظ  
 یکسان است رگاه بر نظار جمع بسته شوند.  
**نظورة (nazurat)** ۱. ع. دیدبان  
 لشکر و پیش رو لشکر و طبعه.

**نظیر (nazir)** ۱. ع. ح. مثل و مانند  
 ج: **نظراً**. و **نظیر الشيء**: آنچه مقابل  
 و برابر آن چیز باشد. و **نظیر الممت**:  
 باصلاح هیت آن نقطه از نصف دایره تحت  
 الارض که عموداً مقابل باشد با نقطه سمت  
 الرأس.

**نظیر (nazir)** ۳. ص. پ. مأخوذ از  
 تازی - مثل و مانند. و شریک و متباز و  
 شبیه و برابر و یک سان. و **بی نظیر**: بی مثل

رمانند وی همتا و نادر .

**نظیره (nazirat)** س . ع . مهتر  
قوم که مردم در همه کارها بوی نگرند و دست نگران باشد ، واحد و جمع و مذکر  
و مؤنث در وی یکسان است و گاه بر نظائر  
آنرا جمع بتند .

**نظیره (nazirat)** ا . ع . طلبه و  
پیشرو لشکر .

**نظیف (nazif)** س . ع . پاکیزه .  
ج : نظافت . وهو **نظیف السراویل** :  
اویاک دامن و پرهیز گارست .

**نظیف (nazif)** ا . ع . ایشان .  
**نظیف (nazif)** س . پ . مأخوذ از  
تازی - پاک و پاکیزه .

**نظیم (nazim)** س . ع . مروارید  
برشته در کشیده . و انجمن نیک آراسته شده .  
**نظیم (nazim)** ا . ع . راه در کوه  
که در وی آبگیرهای نزدیک بهم باشد . و  
گردوی که در آن نهال خرماست یک رسته  
نشانه باشد . و نام موضعی .

**نظیمة (nazimat)** ا . ع . نام  
موضعی .

**نعم (na)** ا . ع . مرد ضعیف و  
سست .

**نعماء (no'a)** ا . ع . آواز گربه .  
**نعماء (no'a)** م . ع . **نعماء (از)**  
جواب نصر : بانگ کرد گربه .

**نعماء (na'a)** ع . کلمه امر . یق :  
**نعماء فلاناً** : بده خیر مرگ فلان او و  
آشکار کن غیرت آنرا .

**نعماب (no'ab)** م . ع . **نعمب نعمباً**  
و **نعماباً** . و . نسب .

**نعماب (no'ab)** ا . ع . بانگ زاغ .  
**نعمابة (na'abat)** س . ع . ماده  
شتر تیز رفتار و دوپاله گویند .

**نعماب (na'abe)** ا . ع . مواضی  
از مدن شتر که خوی و هرق از آنها تراوش  
می کند .

**نعماتة (na'atat)** م . ع . **نعمت نعماتة**  
( از باب کرم ) : موصوف گردید و نیکو شد .  
**و نعمت نعماً و نعماتة** . و . نعمت .

**نعماج (ne'aj)** س . ع . ج .  
نعمه .

**نعمار (no'ar)** ا . ع . آواز خیشوم .  
**نعمار (no'ar)** م . ع . **نعم نعمة و**  
**نعمیر آ و نعمار آ** . و . نعمة .

**نعمار (na'ar)** س . ع . عرق  
**نعمار** : رگی که خون از وی جوشد . و  
نیز **نعمار** : صیبه کننده و سخت فنان . و **ان**  
**فلاناً لنعمار فی القطن** : فلان قطن دوست و  
نافرمان و حيله گریست .

**نعمارة (na'arat)** ا . ع . ون با  
بانگ پلید زبان .

**نعماس (no'as)** ا . ع . خواب و یا  
سستی حواس .

**نعماس (no'as)** م . ع . **نعمس نعماً**  
و **نعماساً** . و . نفس .

**نعماس (no'as)** ا . پ . مأخوذ از  
تازی - غنودگی و خواب شدگی .

**نعماس زده (no'as-zade)** ا .  
پ . مبتلا بیماری سیات .

**نعماع (no'a)** ع . ج . **نعماعه** .  
**نعماعة (no'at)** ا . ع . گیاه تر و  
نازک . ج : **نعماع** . و نام موضعی .

**نعمای (ne'ai)** ع . ج . **نعمف** .  
**نعماق (no'eq)** ا . ع . بانگ شبان .

**نعماق (no'eq)** م . ع . **نعمق نعمقاً**  
و **نعماقاً و نعمقاً و نعیقاً** . و . **نعمق و**  
نعمقان .

**نعمال (no'el)** ح . ج . **نعمل** .

**نعمال (ne'ali)** ا . پ . مأخوذ از  
تازی - ککش و بپوش و کتشف . و **صف**  
**نعمال** : ککش کن .

**نعمالی (ne'ali)** ا . پ . مأخوذ از  
تازی - ککش ساز و نظیل ساز . و **ککش و**  
یا **اودار** .

**نعمام (na'am)** ا . ع . شتر مرغ ،  
اسم جنس است و اطلاق بر مذکر و مؤنث  
هر دو می گردد . و دشت . و نشان که در  
راهها نصب کنند .

**نعمام (na'amo)** ح . ع . کلمه تصدیق و  
ایجاب یعنی بلی و آری .

**نعمام (na'ama)** و **(ne'ama)** و  
**(no'ama)** ا . ع . یق : **نعمام عین** : ای

افعل ذلك انما لعینك و کرامة لك : یعنی  
این کار برای کرامتی و خاطر نوازی تو  
بکنم . و كذلك : **نعمام عین و نعمام عین** .

**نعمامة (na'amat)** ا . ع . واحد  
نعمام یعنی یک شتر مرغ . و نیز **نعمامة** : ذیر

قدم . و نشان بلند شده در راه . و آبکش  
مادامی که بر سر چاه باشد . و پوشش دماغ .  
و جماعت مردم . و پالان و پالین پالان . و

سرای سرسره کشیده بسایبان . و دماغ اسب و  
دهن اسب . و طریق و راه . و نفس . و  
استخوان ساق . و فرج و سرور و شادمانی و  
خرستندی . و اکرام . و یک و فاسد شتابان .

و تاریکی . و نادانی و جهل . و عقل . و دشت  
و بیابان . و نشان که در راهها نصب کنند .  
و چوب بر پهنای سرچاه . و بر بالای جوی  
خرد . و سنگ بلند بر آمدۀ در اندرون چاه .

و پای و رجل و ساق . و لقب پادشاهان سیریه .  
و نام هفت اسب . و **ضعیف النعمامة** :  
ضعیف العقل . و **ابو نعمامة** : لقب شخصی .

**رشالت نعمامة القوم** : رشتند آن گروه و  
خالی شد حای ایشان و پرا گندم و منگفتند



سخن ایشان و رفت غلبه و عزت آنان . و  
**نعامه عین** بمعنی **نعام عین** : این کار  
 و برای خاطر نوازی و کامرانی تو می کنم .  
**النمل : انت كصاحبة النعامه** : این  
 مثل را درحقیق و عتاب بکسی می گویند که بر  
 غیر تهنه اعتماد کند .

**نعامه** (na'ame) ا. پ . مأخوذ از  
 نازی - شتر مرغ .

**نعامی** (no'ame) ا. ع . باد جنوب  
 و یا باد مابین جنوب و صبا . و **نعامك**  
**ان جعل كذا** یعنی بقدری که میتوانی و  
 قدرت داری این کار را بکن . و **نعامی**  
 عین بمعنی نعام عین میباشد .

**نفاع** (na'ane') ا. ع . **نفاع**  
**المنطقة** : آویزهای کمربند .

**نعامه** (na'aeni) ا. ع . منزلت  
 از منازل قدر . و نام موضعی دوازدهمین مدینه .

**نعب** (na'b) ص . ع . **ریح**  
**نعب** : باد تند .

**نعب** (na'b) م. ع . **نعب الغرب**  
**نعباً و نعبیاً و نعباً و نعباً و نعباً**  
 ( از باب ضرب و از باب فتح ) : جهت مکان  
 حرف حلق بانگ کردن زاغ و یا حرکت  
 داد سر خود را بدون بانگ و یا گردن دراز  
 کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن و بطور  
 استعاده گویند : **نعب المؤذن** زیرا که  
 در وقت اذان گفتن گردن دراز می کند و سر  
 می جنباند . و كذلك **نعب الديك** . و نیز  
**نعب** : شتاب رفتن شتر و یا نوعی از سیران  
 که در رفتار سر را بجانب مقدم می جنباند ( و  
 الفعل من فتح ) .

**نعب** (no'ob) ع . ج . **نعب** .  
**نعب** (no'ab) م . ج . **نعبه** .

**نعبان** (na'ablan) م . ع . **نعب**  
**نعباً و نعباً** . ر . **نعب** .

**نعت** (na't) ا. ع . **اسب پیش**  
 گیرنده اسبان دیگر را . و نیز **نعت** : وصف  
 کردن چیزی را بخوبی که در وی باشد و در  
 چیز قبیح استعمال نمی گردد . و برخلاف وصف  
 که در حسن و قبح هر دو استعمال میشود .  
 ج : **نعت** .

**نعت** (na't) م. ع . **نعت الرجل**  
**صاحبه نعتاً** ( از باب فتح ) : وصف کرد  
 آن مرد صاحب خود را . و **نعت صمه**  
**بالخیر** : وصف کرد نفس خود را بخیر و  
 بکوی .

**نعت** (na't) ا. پ . مأخوذ از  
 نازی - ستایش و تتریف و تحسین و مدح و  
 ثناء . و **نعت رسول** : ستایش و ثنای آنحضرت  
 صلی الله علیه و آله .

**نعت** (na'at) م . ع . **نعت نعتاً**  
**و نعتاً** ( از باب سجع ) : بکلف نعت کرد  
 و وصف نمود .

**نعتة** (na'at) ا. ع . **اسب بکو**  
 پیشی گیرنده اسبان را .

**نعتة** (no'tat) ص . ع . **عبدك**  
**نعتة** : بنده تو نهایت بلند مرتبه است . و  
**كذا امتك نعتة** .

**نعت** (na'e) م . ع . **نعتة نعتاً**  
 ( از باب فتح ) : گرفت آنرا .

**نعتل** (na'sal) ا. ع . **كنتار** نر و  
 بیرمرد احق . و نام بهودی که در مدینه بود  
 و درین درازی داشت و عثمان را بوی تشبیه  
 می کردند . و از اعلام است .

**نعتلة** (na'salat) ا. ع . **جمع**  
 فراهم آوردن . و حق و گولی . و رفتار  
 پیران . و پای کشاده و قدم برگردانیده رفتن  
 و بطور تبختر و ناز حرکت کردن .

**نعتج** (na'aj) ا. ع . **فریح و گرانی**  
 دل از خوردن گوشت میش . و سبیدی خالص .

**نعتج** (na'aj) م . ع . **نعتج نعتجاً**  
 و **نعتجاً** ( از باب نصر ) : سبید خالص  
 گردید . و **نعتج نعتجاً** ( از باب سجع ) :  
 فربه گردید و دل گران شد از خوردن گوشت  
 میش . و **نعتج فی سیره** : شتاب رفت .

**نعتجات** (na'ajlat) ع . ج . **نعتة**  
**نعتجة** (na'at) ا. ح . **میش ماده** .  
 ج : **نماج و نجات** . و **نعتجة الرمل** :  
 کار دشتی . ج : **نماج** .

**نعر** (na'r) م . ع . **نعر نعرأ** ( از  
 باب فتح ) : خلاف روید و انکار نمود . و  
**نعر فی الامر** : برخاست بر آن کار و  
 کوشش نمود . و **نعر اقوم** : جوش و خروش  
 نمودند آن گروه و فراهم آمدند . و **نعر الیه** :  
 آمد بسوی آن . و **من این نعرت الینا** :  
 از کجا آمدی در نزد ما .

**نعر** (na'ar) م . ع . **نعر الحمار**  
**نعرأ** ( از باب سجع ) : مگس در آمد در  
 بینی آن خر .

**نعر** (na'er) ص . ع . **ستوری که**  
**مگس در بینی وی در آمده باشد** . و آنکه  
 بريك جای قرار نگیرد .

**نعر** (no'ar) ا. ع . **بچه ناتمام کور**  
 خر در رحم مادر . و جنین متشکل شده در  
 رحم . و بادی که در بینی دو آید و آواز  
 زه بر آرد . و نخستین بار دوخت او را . و  
**مگس ازرق فام ستور و مگس که در بینی ستور**  
 وود و چیزی بر نیاید .

**نعره** (na'rat) ا. ع . **آواز و آواز**  
**خیشوم** . و **نعره النجم** : وزش باد باسختی  
 گرما وقت طلوع آن ستاره .

**نعره** (na'rat) م . ع . **نعره نعره**  
**و نعرأ و نعرأ** ( از باب فتح و ضرب ) :  
 بانگ کرد و آواز داد از خیشوم . و **نعره العرق** :  
 جوشید خون از آن رگ و یا با بانگ برآمد

خون از وی . و **نعر فلان فی البلاد** :  
رفت فلان در شهرها .

**نعره** (no'rat) و (no'arat) .  
ع . من بینی ویا اندودن آن و غیشوم .

**نعره** (na'erat) (ص .ع . مؤنث نعر .  
**نعره** (na'erat) و (no'arat) .

ع . کبر و خود بینی و بزرگ منشی . یق .  
**فی رأسه نعره ای کبر** . در کار مقصود  
کاری که آهنگ وی کند . و کذلک نعره .

**نعره** (no'arat) . ع . خرگس  
ازرق نامی که مخصوصاً می گردد حیوانات  
سم دار مانند اسب و خر و گاه در بینی خر  
داخل میشود . وجه نامتام گور خرد درسم  
مادر . و چنین متشکل شده در زهدان . و  
بادی که در بینی در آید و آوازه بر آرد .  
و نخستین بار دوخت اواک .

**نعره** (na're) . ا . پ . مأخوذ از  
تازی - فریاد و نشان و هرین و زاری بیانک  
بسیار بلند . و **نعره زدن** و یا **نعره بر  
آوردن** : گریستن با آواز بیانک بسیار بلند .  
**نعره زنان** (na're-zanan) م . ف .  
پ . فریاد کان و فغان کان .

**نعری** (na'ra) (ص . ع . **امراه  
نعری** : زن با بیانک و فریاد .  
**نعلی** (na's) (ع . فری وستی  
رای . و ستی بدن . و کادی و کاسکی  
بازار .

**نعلی** (na's) (ع . **نعلی نعلی  
و نعلی** (از باب فتح و از باب نصر  
لنه) : بخراب شد . و نیز **نعلی** : نرم و  
ست گشتن رای . و ست شدن جسم . و  
کساد شدن بازار (و الفل من فتح) .

**نعلی** (no'as) (ع . ج . ناعس .  
**نعلان** (na'adan) (ص . ع . خواب

**نعه** (na'eat) (ع . ا . یک بار  
بخراب شدن .

**نعلی** (na'sa) (ص . ع . مؤنث نعلان  
یعنی زن بخراب آلوده .

**نعلش** (na'c) (ع . ا . ع . بقا و  
زندگانی . و جنازه ای که دوری مرده باشد  
و چون مرده در وی نباشد سربر گیرند . و  
محفه ماندی که چون پادشاه بیمار شود آزا  
بروی وی بردارند . و چو که بر سر آنک ای  
بسته چینه شتر مرغ را بدان شکار کنند . و

**بنات نعلش الکبری و یابنات  
النعلش الکبری** : هفت ستاره است در  
نزدیکی قطب شمال که چهارنای آنها را نعلش  
و سه تارا بنات گویند . و **کذا الصغری**  
و دوشعر بنوشن نیز گفته اند . و قال بعضهم  
بعدم صرف نعلش للمعرفة والتأیث .

**نعلش** (na'c) (ع . م . **نعلش الاله  
نعلشاً** (از باب فتح) : برداشت و بلند کرد  
آزا خدای . و **نعلش فلاناً** : جیره کرد  
حال فلان را و نیز کرد حال آزا پس درودیش و  
نگدستی . و **نعلش المیت** : ببنگی یاد کرد آن  
مرده را . و **نعلش طرفه** : برداشت چشم  
خود را و یاد نگریست .

**نعلش** (na'c) (ع . ا . پ . مأخوذ از  
تازی - لاش و لاشه و کالبد مرده خواه  
انسان باشد و یا حیوان و جنازه .

**نعلشله** (na'cile) (ع . ا . پ .  
مرغ سرخ کرده شده با پیاز و ماش و تنم  
مرغ .

**نعلص** (na'as) (ع . **نعلص الجراد  
الارض نعلصاً** (از باب فتح) : خورد  
ملخ گیاه زمین را .  
**نعلص** (na'as) (ع . ج . خبیدگی و  
برگردیدگی .  
**نعلص** (na'as) (ع . م . **نعلص نعلصاً**

(از باب سمع) : متشابه گردید .

**نعلص** (na'z) (ع . م . **ما نعلصت  
منه شیئاً نعلصاً** (از باب فتح) : نرسید  
مرا از وی چیزی .

**نعلص** (no'z) (ع . ا . م . درختی  
و یگتانی خاردار که از آن مسواک سازند و  
با بدست آن پوست پیرایند .

**نعلط** (no'ot) (ع . ج . ناعط .

**نعلظ** (na'z) و (na'ez) (ع .  
**نعلظ ذکراه نعلظاً و نعلظاً و نعلظاً** (از  
باب فتح) : برخاسته آن .

**نعلظ** (na'ez) (ع . **حر نعلظ** :  
کس آ زند جماع .

**نعلف** (na'f) (ع . ا . ج . جای بلند هموار  
که فرود از کوه باشد . و جای بلند از فرود  
رود بار . و آنجای از ویگ که مقدم و  
باریک باشد . ج : نعلاف .

**نعلف** (no'af) (ص . ع . م .  
تأکید گویند : **نعلاف نعلف** .

**نعلفة** (no'fat) (ع . ا . ح . دوال کفش  
که بر پشت پای از جانب چپ قدم باشد .

**نعلفة** (na'afat) (ع . ا . ح . غده گوشه  
تپه شده . و پرست پاره ای که سپس پالان  
آویزند . و آنچه از پرشش پالان زیادتر  
باشد در اطراف آن دوال پارهها آویزند  
تا بجنبند . و غنچه خروس . و تاج خروس .  
و مویهای زیر زنج آن .

**نعلق** (na'q) (ع . و **نعلقان** (na'aqan)  
**نعلق الراعی بقلبه نعلقاً و نعلقاً**  
و **نعلقاً و نعلقاً** (از باب فتح و ضرب) :  
بانک زد شیان گویدان خود را و دگر  
کرد . و **نعلق الغراب** : بانک زاع .

**نعلقة** (na'aqat) (ع . ج . ناعض .  
**نعلل** (na'l) (ع . ا . ع . یا افزار و کفش .  
و آنچه بدان سم ستور را از سودگی نگاهدارند

ومؤنت آید. ج: انمل و نمال. و قلمه‌ای از آن و یا نقره و یا طلا که پایین نیامد شصت باشد، نیز مؤنت آید. و زمین دشت که در وی سنگریزه‌ها درخشد و هیچ نریزاند. ج: نمال. و بی که در گوشه کمان بندند. و چرمی که همه پشت کمان را بدان پیچند. و مرد سخت ذلیل و خوار. و آن من آماج که بدان زمین شیار کنند. و نام يك نوع ماهی بزرگ سر. و نام قلعه ای. و زوجه و زن مرد.

**نعل (na'l)** م. ج. **نعل الدابة** **نعلماً** (از باب فتح): نعل بست در پای آن ستر. و **نعلهم**: نعل بخشیدایشان را. **نعل (na'l)** م. ج. **نعل نعلماً** و **نعل نعلماً** (از باب فتح و سجع): نعل پوشید.

**نعل (na'l)** ا. پ. مأخوذ از تازی - پاهنگ و بشک و آن می که بر کف سم ستر میخ کنند تا سوده نگردد. و نیز آن پاره ای که زیر پاشنه کفش تعبیه نمایند. و **نعل افگندن**: بشاب و تمجیل رفتن و فرماندن و درمانده شدن. و **نعل بستن**: نعل کردن ستر. و **نعل در آتش**: اضطراب و بی قراری. و **نعل شام**: ماه و قمر و مدیدگی صبح. و **نعل و داغ**: داغی که ظنبران و عاشق پیشگان بصورت نعل اسب بر سینه می نهند. و **نعل واژگون**: کاری که مردم بدان پی نبرند و از آن خبردار نگردند.

**نعلبکی (na'l-baki)** ا. پ. آوندی کوچک و پهن و بی گودی که در زیر خنجان گذارند و نعلک و یا نعلکی کلابود نیز گویند.

**نعلبند (na'l-band)** ا. پ. آنکه ستر را نعل میکند و خر بشک.

**نعلبندی (na'l-bandi)** ا. پ.

شغل نعلبند. و خراج اندکی که از رعیت گیرند.

**نعل بها (na'l-bahâ)** ا. پ. مال وزری که بطور تصدق ولایت خود بشکر خصم دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند. **نعلة (na'lat)** ا. ج. کفش و پا افزار. ج: نال.

**نعلتراش (na'l-terâc)** ا. پ. نعل ساز.

**نعلچه (na'l-çe)** ا. پ. نعل کوچک. و مینهای آهنی که بموض نعل بزرگ پاشته کفش می زنند. و نشانی که هندو هابر پیشانی می گذارند.

**نعلچه گر (na'l-çe-gar)** و **نعلچیرگر (na'l-çi-gar)** ا. پ. آنکه پاشته های کفش را میخ می زند.

**نعل زده (na'l-zade)** ص. پ. نعل بسته و نعل کرده. و اسب آماده برای مسافرت.

**نعلساز (na'l-saz)** ا. پ. کسی که برای ستر نعل می سازد.

**نعلک (na'lek)** و **نعلکی (na'laki)** ا. پ. مأخوذ از تازی - آوند پهن و گردی که در زیر پیاله می گذارند و نعلبکی نیز گویند.

**نعلی (na'li)** ص. پ. مأخوذ از تازی - بشکل نعل اسب.

**نعلین (na'layn)** ا. ج. بصیفة تثنیه يك جفت نعل. و يك جفت کفش چوبین.

**نعلین (na'layn)** ا. پ. مأخوذ از تازی - کفش عربی پی پاشته.

**نعلین دوز (na'layn-duz)** ا. پ. وار مجهول - نعلین ساز.

**نعلین ها (na'layn-hâ)** ا. پ.

يك جفت کفش عربی.

**نعم (na'em)** م. ج. **نعمهم نعماً** (از باب فتح): برهه پای آمدن و آیدان.

**نعم (na'em)** و **نعم (na'em)** ا. ج. ستر چرند به خصم شتران و گوسپندان. ج: نعمانو انعام. و ج: اناهم. و قيل النعم مذکر لا يؤنثین. نعم وارد اول انعام مذکر و مؤنث.

**نعم (na'ema)** و **نعم (na'ema)** ا. ج. **نعم عین ایاضل** ذلك انعاماً لعینک و کرامة لك: این کار را برای کارمانی و خاطر نوازی تومی کنم. و كذلك نعم و نعم.

**نعم (na'ema)** و **نعم (na'ema)** م. ج. نعل ماضی بمعنی نیک است که مانند سایر افعال صرف نمی شود. **یق: نعم الرجل زید**: نیک مردی است زید. و **نعم المرأة هند** و **نعمت المرأة هند**: نیک زینت هند. و **قولهم: ان فعلت ذاك فيها و نعمت** ای نعمت النعمة. و كذلك نعم و نعم و فی الکمل.

**نعم (na'em)** ا. ج. نازکی و نرمی و نیکویی خلاف بیوس. **یق: یوم نعم و یوم بؤس**. ج: انعم. و نام زنی.

**نعم (na'em)** م. ج. **نعم العود** **نعماً** (از باب سجع): سبزه و نازه و نرم گردید آن خوب. و **نعم الله بك تیناً**: خنک گرداناد خدای چشم محبوب ترا بخیر و یا چشم ترا بمحبوب تو. و **نعم عیسه**: فراخ و آسان شد زنده گان او.

**نعم (na'em)** و **نعم (na'em)** م. ج. کلمة تصدیق و اجاب یعنی بلی و آری چنانچه هرگاه گویند: **فما جازید جواب می گوی نعم**: یعنی آری آمد و اگر گویند: **ما جازید**: با جواب می گوی **نعم**: یعنی آری

نیامد . و كذلك نعم در هر دو .

**نعم** (na'em) ص.ع. نرم و نازک و ملایم و نیک .

**نعم** (ne'am) ا.ع.ج. نعمة .

**نعم** (ne'am) ا.پ. مأخوذ از نازی - نعمتا . و **نعم گوناگون** : غذا های از همه قسم و اقسام چیزهای خوب .  
**نعمتا** (na'mâ) و (na'amâ) ! . پ. مأخوذ از نازی - نعمتا و نیکها .

**نعمتا** (ne'ammâ) و (ne'emâm) و (na'emâm) ع. کلمه مرکب از **نعم** و از ما یعنی نیک و بسیار خوب . **نعمت** : غسل کردن . **شعلا نعمتا** : ای نعم ماغشته ، غسل کردم . **غسل نیک** . و **دقائعا** : کریدنی نیک و بسیار نرم . و كذلك نعمتا و نعمتا .

**نعماء** (ne'mâ) ا.ع. نعمت و شادمانی . و **دست رس نیکو** . و **نیکویی که در حق کسی کرده شود** .

**نعمات** (ne'mât) (و ne'emât) ع.ج. نعمة .  
**نعمات** (ne'mât) ا.پ. مأخوذ از نازی - نعمتا و خوبیها و نیکها .

**نعمان** (na'mân) ا.ع. نام چند رود بار . و چند موضع . و از اعلام است .  
**نعمان** (no'mân) ا.ع. خون و دم . و نام پسر منذر پادشاه حیره . و نام جزیرهای در خلیج عربستان . و **نعمان بن ثابت** : ابوحنیفه . و **شقایق النعمان** : شقایق سرخ .

**نعمان** (no'mân) ع.ج. نعم .  
**نعمان** (na'am) و (ua'm) .

**نعمه** (na'mat) ا.ع. فراخی و وسعت و آسایش در زندگانی و تنم و تمتع و وفاییت . و **واسع النعمه** : مالدار و دولت مند و توانگر .

**نعمه** (na'mata) (و ne'mata)

(no'mata) ا.ع. بق. **نعمه عین** : ای افضل ذلك انما لبینك و كرامتك : این کارها را برای کامرانی و خاطر نوازی تو میکنم . و كذلك نعمة عین و نعمة عین .

**نعمه** (ne'mat) ا.ع. دست . و دست رس نیکو . و **نیکو و عطیه و انعام و بخشش و دهش** . و مال . و **دست و شادمانی** . و منت و ناز و آسودگی و ن آسایش . و آنچه از نیکو در حق کسی کرده شود . ج: **نعم و انعم** و ج: **نعمات** (ne'amât) و **بلفه اهل حجاز نعمات** (ne'emât) .

**نعمه** (ne'mat) م.ع. **نعم فلان** **نعمه و منعماً** (از باب سجع و ضرب و نسر): دارای وفاییت و آسایش گردید فلان .

**نعمت** (ne'mat) ا.پ. مأخوذ از نازی - مال و دست رس و روزی و بخشایش و عطا و انعام و آسایش و بزر و نیکویی . و **ولی نعمت** : نیکو کار و آنکه در باره شخص نیکویی می کند .

**نعمت پرست** (ne'mat-parast) ص.پ. آنکه قدر نعمت و نیکویی کسی را مبداند .

**نعمت خور** (ne'mat-xor) ص.پ. و او مبدوله - روزی خوار .

**نعمتکده** (ne'mat kade) ا.پ. بهشت و فردوس .

**نعمت گستر** (ne'mat-gostar) ص.پ. سخنی و چرانمرد و با بخشش و سخاوت .

**نعمتی** (ne'mati) ا.پ. مأخوذ از نازی - چذهای نیک و آسایش و مال و دوست . و نعل کش . و نام گروهی در جدیدی .

**نعمی** (no'mâ) ا.ع. نعمت و ن آسایش و فراخی و دست رس نیکو و

آنچه از نیکویی که در حق کسی کرده شود . و از اعلام است . و **نعمی عین** یعنی تمام عین . و **نعم** (na'ama) (و ne'ama) .

**نعمنا** (na'nâ) ا.پ. یک نوع گیاهی ما کول و مسطر از جنس پودنه که پذیر نیز گریدند .

**نعمناع** (na'na') و **نعمنع** (na'na') (و no'no') ا.ع. نعمنا .

**نعمع** (no'no') ا.ع. مرد دراز مضطرب خلقت . و کس باریک و دراز و فرو هفت .

**نعمعة** (na'na'at) ا.ع. کندی زبان . و بجای لغ نع گفتن . و **وستی نزه آب** سپس قوت آن .

**نعمعة** (no'no'at) ا.ع. چینه دان مرغ .

**نعمو** (na'v) ا.ع. دایره ذریبینی . و خرمای تر . و کفتگی لقمه بالابین شتر . و کفتگی دنباله سم اسب . و گشادگی مؤخر سم اسب .

**نعموب** (na'ub) ا.ع. ماده شتر تیزرو . ج. نعب .

**نعموت** (no'ut) ع.ج. نعمت .

**نعموج** (no'uj) م.ع. **نعمج نعباً** و **نعموجاً** . و **نعمج** .

**نعموذ بالاله** (na'uzo-bellâh) پ. کلمه فعل مأخوذ از نازی یعنی بنام می بریم بخدا و این کلمه را در وقتی گویند که احتمال بدی پیش آمد کاری باشد .

**نعمور** (na'ur) ا.ع. باد سرد که ناگهان در گرمی رسد . و باد گرم که ناگهان در سرما رسد .

**نعمور** (na'ur) ص.ع. عرق **نعمور** : و گسی که خون از وی جوشد . و

نیه نغور: ضد و آهنگ دورو دراز .  
نغوس (na'us) ص. ح. ناقة  
نغوس: ماده شترشیر ناک .

نغوظ (no'uz) م. ح. نغظ نغظاً  
و نغظاً و نغوظاً . ر. نغظ (na'z) و  
(na'az) .

نغوظ (no'uz) ا. پ. مأخوذ از  
نازی - برخاستگی و راست شدگی نزه .

نغوف (na'uf) ص. ح. اذن نغوف:  
گوش فروخته .

نغومة (no'umat) م. ح. نعم  
الشیء نغومة (از باب کرم) و نعم  
(از باب سجع) و نعم (از باب ضرب و  
نصر) و نعم (از باب حسب) و نیز نعم ینعم  
(از باب فضل یفضل) : نرم نازک گردید  
آن چیز، و از باب حسب بندت می آید .  
و نغولم : منزل ینعمهم یعنی : منزلی  
که در رفاهیت و آسایش می آورد ایشان  
را . و كذلك منزل ینعمهم او ینعمهم نیز  
ینعمهم از باب انما .

نغومت (no'umat) ا. پ .  
مأخوذ از نازی - نرمی و ملاستند خستونی  
و دوشش .

نعی (na'y) ا. ح. خیر مرک .  
نعی (na'y) و (na'iyy) م. ح .  
نماهله و علیه نعیاً و نعیاً (از  
باب فتح) : خیر مرکی را داد بآن . و  
هوینعی علی زید ذنوبه او آشکار  
می کند گامان زید را

نعی (na'iyy) ا. ح. خیر مرک و خیر  
مرک دهنده و خیر مرک داده شده . و خیر بد  
دهنده . وین : یکی النعی خیر آ .

نعیان (no'yān) م. ح. نعی نعیاً  
و نعیاً و نعیاناً . ر. نعی (na'y) و  
(na'iyy) .

نعیب (n'a'ib) ا. ح. بانک زاغ .  
نعیب (na'ib) م. ح. نعب نعباً و  
نعیباً . ر. نعب .

نعیبة (na'ibat) ا. ح. مالیاتی  
که در مراکش از ولایات مختلفه بخرانه  
پادشاه آن مملکت تحویل میشود .

نعیت (na'it) و نعیته (na'itat)  
ا. ح. اسب نیکو پیشی گیرنده .

نعیر (na'ir) ا. ص. ح. فریاد  
و زغان دوجنگ و بدی . و بنو النعیر : نام  
بطنی از تازیان . و فلان نعیر الهم : فلان  
دور آهنگ و بلند فکرست .

نعیر (na'ir) م. ح. نعر نعره  
و نعیراً . ر. نعره .

نعیف (na'il) ص. ح. ضعیف  
نعیف : از اتباع ضعیف است .

نعیق (na'iq) م. ح. نغق نغقاً و  
نعیقاً . ر. نغق .

نعیلة (no'eylat) ا. ح. مصفر نمل  
یعنی نمل کوچک .

نعیم (na'im) ا. ح. نعمت و تن  
آسایی و فراخی و مال . و نعیم الله : دهنش  
و علیه خداوند تبارک و تعالی . و نعیم عین  
بمعنی نام عین میباشد .

نعیم (na'im) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - سرور و شادمانی و نعمت و توانگری  
و مال و تنگی و تن آسایی و فراخی و عیش و  
عشرت . و بهشت . و نعیم ابدی : زندگانی  
جاوید . و جنت نعیم : بهشت .

نعیم (no'eym) ا. ح. از اعلام است .  
و ابو نعیم : نان سید .

نعیم پاک (na'im-pāk) ا. پ .  
کارهای پر بهر گاری .

نغار (naqqār) ص. ح. جرح  
نغار : زخمی که خون از وی روان باشد .

نغاز (noqqāz) ا. ح. تنه انگیزان  
و آنان که میان قوم تباهی می انگزند .

نغاش (noqqāc) و (naqqāc) ا.  
ح. مرد نیک کوتاه بالا که بستنی و ضعف  
حرکت کند .

نغاشة (noqqācat) ا. ح. نام  
مرغی .

نغاشی (noqqāciyy) ا. ح. مرد  
نیک کوتاه بالا که بستنی و ضعف حرکت  
کند .

نغاض (naqqāz) ص. ح. سبیر  
و شکن دار . و نغاض البطن : آنکه شکم  
وی دارای چین و شکن باشد . و غیم  
نغاض : ابرمایی که در پی یکدیگر ببینند .

نغاق (naqqāq) ا. پ. مرچیز  
نادر و نفیس . و نصل گردن . و جام و آوند  
آب خوری .

نغاک (naqqāk) ا. پ. بنه زده  
اعلا .

نغاک (naqqāk) ا. پ. نادان و  
ابه و احمق . و حرامزاده .

نغام (naqqām) ا. پ. ذرات گرد  
و غبار پراکنده در هوا که بتازی حباب و حباب  
گریزند .

نغام (naqqām) و (naqqām) ص.  
پ. زشت و ناخوش و تیره رنگ و سیاه نام .  
نغافغ (naqqābeq) ع. ح. ج .  
نغغ .

نغب (naqb) م. ح. نغب الطائر  
من الماء نغباً (از باب فتح و نصر و ضرب  
و سجع) : جرعه جرعه خود آ نمرغ آب  
را ، و لایزال شربه . و فلان نغب فلان  
وینده : نمر برد فلان آب دهن را . و  
نغبت من الانا . : جرعه جرعه نوشیدم از  
آن آوند .

**نغب** (noqab) ع. ج. نغبة .  
 (naqbat) و (noqbat) .  
**نغبه** (naqbat) ا. ع. يك بار  
 گشته شدن و بی ناهوش گردیدن قوم  
 و امکان خوردن . و یکبار آشامیدن .  
**نغبه** (naqbat) و (noqbat) ا. ع.  
 پس خورده . و يك آشام آب و جز آن .  
 ج : نغب .  
**نغبه** (noqbat) ا. ع. آشامیدن  
 و آشام . و کار زشت .  
**نغبوق** (noqboq) ا. ع. اسق .  
**نغبقة** (naqbaqat) ا. ع .  
 آوازی که از شکم ستود شنیده شود .  
**نغبقة** (naqbaqat) و **نغبوقه**  
 (noqbuqat) ا. ع. آواز تـه ستود چون در  
 غلاف جنبه .  
**نغبوق** (noqbuq) ا. ع. نام مرغی .  
 و نام موضعی .  
**نغبوقه** (noqbuqat) ا. ع .  
 و نغبقة .  
**نغبول** (noqbul) ا. ع. نام مرغی .  
 و نام گیاهی .  
**نغت** (naqt) م. ع. موی بر کندن  
 (و النمل من نغ) .  
**نغت** (naqs) ا. ع. بدی پیوسته  
 سخت .  
**نغچه** (neq-çe) ا. پ. نوعی از چلیپا .  
**نغر** (naqar) ا. ع. چشمه آب شور  
 نمکین .  
**نغر** (naqar) م. ع. **نغر من الماء**  
**نغراً** (از باب سمع) : آب بسیار خورد .  
 و **نغرا علیه نغراً و نغراً** (از باب سمع  
 و ضرب و تنج) : خشمناک گردید بر آن .  
**و نغرت الناقة** : دنبال خود را هم کشیده  
 و گذشته ماده شتر . و **نغرت القدر** :

بر جوشید آن ديك . و **نغر الصبی** : مالید  
 گوی آن كودك را .  
**نغر** (naqer) ص. ع. خشمناك .  
 و آنكه آب بسیار خورد .  
**نغر** (noqar) ا. ع. بلبل . و بجه  
 گنجشك . و گنجشك نوك سرخ . ج : نغران .  
 و نوعی از خران و یاخران تر . و بجه حوامل  
 هر گاه صدا كند .  
**نغران** (neqrân) ع. ج. نغر .  
**نغران** (naqerân) م. ع .  
**نغر نغراً و نغراً** ا. د. نغر .  
**نغرة** (naqerat) ص. ع .  
**امراة نغرة** : زن غیرتمند .  
**نغرة** (noqerat) ا. ع. واحد  
 نغر . و نغر .  
**نغرة** (naqroqat) ا. ع. نوك  
 موی پیچیده و مرغول کرده .  
**نغروج** (noqruc) ا. پ. جوی  
 که خمیر را بدان پهن و تنك كند و رودنه .  
**نغر** (naqz) ص. پ. خوب و نيك  
 و نيكو . و صاف و روشن . و كیاب و هر چیز  
 عجب و بدیع که دیدنش خوش آید باشد .  
 و جست و جایك .  
**نغر** (naqz) م. ع. **نغر یثیم**  
**نغراً** (از باب نصر) : بر آغالايد ایشان را  
 و تاهی آنكد میان ایشان . و كذلك **نغز هم**  
**النغاز** . و **نغر الصبی** : نرم مالید آن  
 كودك را .  
**نغر تر** (naqz-ter) ص. پ .  
 خوب تر و بهتر و نادرتر و كیاب تر .  
**نغزك** (naqzak) ا. پ. نادر و  
 بدیع و كیاب . و میوه ای که آزا انه نیز  
 گویند .  
**نغزی** (naqzi) ا. پ . كیابی و  
 پستیدگی .

**نغزیدن** (naqzidan) ف. ل. پ.  
 نیکو شدن و خوب شدن .  
**نغش** (naqz) و **نغشان** (naqzân)  
 م. ع. **نغش نغشاً و نغشاناً** (از باب  
 تنج) : مضطرب گردید و لرزید . و **نغش**  
**الشيء** : در جای خود حرکت كرد آن  
 چیز . و **هو نغش الیه** : او میل من كنه  
 بسوی آن .  
**نغص** (naqas) م. ع. **نغص الرجل**  
**نغصاً** (از باب سمع) : برادر خود رسید  
 آمدند . و **نغص البعير** : با تمام نرسید  
 آشامیدن آن شتر و سیراب نشد . و **نغص**  
**الشراب** : بریده گردید شراب از نوشندگان .  
 و نیز **نغص** : وارد کردن شتران را بر  
 حوض و سیراب نشده بر گردانیدن و دیگری  
 بجای آنها آوردن .  
**نغص** (naqes) ص. ع. **شراب**  
**نغص** : شرابی که بر نوشندگان بریده گردد  
 پیش از سیرشدن آنها .  
**نغض** (naqz) ا. ع. آنكد در رفتن سرش  
 جنبید و بلرزید .  
**نغض** (naqz) م. ع. **نغض رأسه**  
**نغضاً و نغوضاً و نغضاً و نغضاناً**  
 (از باب نصر و ضرب) : جنبید و لرزید سر  
 او . و **نغض رأسه** : جنبانید سر خود را  
 ( لازم و متعدی) . و **نغض السحاب** :  
 سترشده ابرو بسیار گشت و بعضی از آن بر روی  
 بعضی دروغتاید و از جای خود حرکت نکرد .  
 و نیز **نغض** : شتران را بر حوض وارد كردن و پس  
 از آب خوردن از هر دو شتر فوی تر آنست را  
 بیرون آوردن و شتر ضعیف در جای آن داخل  
 كردن . و نیز **نغض و نغوض** : ستر گردیدن  
 ارمان شتر . و جنبیدن دندان كودك و وقف  
 افتادن .  
**نغض** (naqz) و (naqz) ا. ع .

شتر مرغ ز . و کة شتر مرغ .

نفض (naqz) و (naoqz) ا . ح .  
نحروف کف و یا حرجای که جنبان باشد .نفض (naqaz) م . ح . نفض  
نفضاً و نفضاً . ر . نفض .نفض (noqaz) م . ح . محال  
نفض : چرخهای بزرگ چاه آبکسی .نفضان (naqazân) م . ح .  
نفض نفضاً و نفضاناً . ر . نفض .نفضل (naqzal) م . ح . بردون  
نفضل : ستورگران بار .

نقط (noqot) ا . ح . مرد درازبالا .

نقطه (naqzalet) م . ح . آهسته  
بودن . و چپ و راست خمیدن و خمیدن در  
رفتن .نقف (naqel) ا . ح . گرمی که در  
بینی شتر و گوسپند باشد . و گرم سیدی که  
در هفت خرماي خیس کرده شده بود . و  
گرمی درشت و باریک که از خنفس و جز آن  
بر کشت . و آب بینی خشک شده و مانند  
آن که ازین بر آوند .نقفة (naqalat) ا . ح . واحد ننف  
و در تحقیر بکسی گویند : یا نقفة .نقفتان (naqafatâne) ا . ح . بینه  
تنه : در استخوان دروغسار . يقال : لكل  
رأس فی عظمی و جتیته نقفتان ای  
طندان .نقل (naql) و (naqel) ا . ح .  
پسرنا و درنازاده و بد زیاد .نقل (naqel) ا . ح . نفاذ . یق :  
بر الجرح و یقیه شیء من النقل ای  
نفاذ .نقل (naqal) م . ح . نقل الادیب  
نقلاً (از باب سجع) : تپاه گردید آب  
پوست در دماغ . و نقل الجرح : تپاهگردید آن زخم . و نقلت لبة فلان : بدشد  
نبت فلان . و نقل قلبه علی فلان : کینه  
و در گردید بر فلان . و نقل بین القوم :  
تپاه انداخت میان قوم و سخن چینی نمود .  
نقل (naqel) و (naql) م . ح .  
پوست تپاه شده در دماغ .نقل (naqel) ا . ح . دیر زمین ماندی  
که در صرا و یا دانه کوه جبهه گوسپندان کنند .  
و غار گرگ . و سوراخ روباه .نقله (naqlat) م . ح . جاریه  
نقله : دخترزاده زنا .نقله (noqlat) و (naqelat) ا .  
ح . مؤنث نقل (naql) و (naqel)  
یعنی زاده زنا .نقله (noqlat) ا . ح . تپاه پوست  
در دماغ .نقله (naqelat) م . ح . جوزة  
نقله : گردوی تپاه شده بد برشته .نقم (naqm) و (naqem) ا . ح .  
سوراخ کردن و کاریدن دیر زمین و عقب .نقم (naqm) م . ح . نغم فی الغناء  
نغمأ و نغمه (از باب ضرب و نصر و سجع) :آهسته سراید . و نغم فی الشراب : فرو  
خورد شراب را . و نغم نقماً (از باب ضرب  
م . ح . بر آورد . و نغم نقماً (از باب ضرب  
و فتح) : آهسته سخن گفت . و ما نغم  
بحرفی : سکت کرد و حرفی نزد .نغم (naqam) و (naqm) ا . ح .  
سخن آهسته .نغم (neqam) ح . ج . نمنه  
(naqmat) .نغم (noqam) ح . ج . نمنه  
(naqmat) .نغمات (naqamat) ح . ج .  
نمنه .نغمات (naqamat) ا . ح . مأخوذ  
از تازی - ترانه ها و سرود ها و آوازا .  
نغمه (naqmat) ا . ح . آواز  
و یکبارگی صوت در قراة . یح : نغم و نغمات .  
نغمه (naqmat) م . ح . نغم  
نغمأ و نغمه . ر . نغم .نغمه (naqmat) و (naqamat)  
ا . ح . واحد نغم (naqm) و (naqam)  
یعنی : یک سخن آهسته .نغمه (noqmat) ا . ح . جرعه ر  
آشام . ح : نغم .نغمه (naqme) ا . ح . مأخوذ از  
تازی - آواز خوش و آهنگ و نوا و  
آهنگ موسیقی و ترانه و سرود و لحن . و  
نغمه عنقا : نام نوایی از موسیقی .نغمه پرداز (naqme-pardâz)  
و نغمه زن (naqme-zan) و نغمه  
ساز (naqme-zâz) و نغمه سرای  
(naqme-sarây) و نغمه کش  
(naqme-kac) ا . ح . سراینده  
و منق و مطرب و سرودگوی و آواز خوان  
و ترانه زن .نقن (naqan) ا . ح . سوراخ  
ناب .نقن (naqan) و نقنخلان  
(naqan-xalân) و نقنخواد  
(naqna-xâd) و نقنخوالان  
(naqna-xâlân) و نقنخوایین  
(naqan-xâlin) و نقنخوایین  
(naqna-xâyin) و نقنخوایینا . ح . در هر پنج واو معدول : زبان و  
ناتخوانه .نخغ (naqnaq) و (naqnaoq) ا .  
ح . بیانه و تقبیری که بدان طه بیایند و هر  
نخنی شامل چهار نخرواسه .

**نغغ** (noqnoq) ۱. ع. مرد اسحق و ضعیف. و کسی که کارهای آن پر گوشت باشد. و جاهلی که میانه کاپوشوارب حلقوم واقع شده. و گوشت پاره سرخی که در دوزخ نوك خروس واقع شده. و گوشت پاره بالای گردن شتر که در تشخوار کردن می جنبد. ج. نغانغ.

**نغغغ** (naqnaqt) ۱. م. ع. نغغغ  
**فَلان نغغغ**: عارض شد مرد در نغغغ فلان. و نغغغ (مجهول): کج گردید نغغغ آن از دود.

**نغغغغ** (noqnoqat) ۱. ع. زن اسحق و ضعیف.

**نغغغیدن** (naqanvidan) ف. ل. پ. نا غغغیدن و نغغغیدن و نغغغیدن و نغغغیدن و غافل ناشدن.

**نغو** (naqv) ۲. ع. نغغغغغ (از باب نصر): نرم سخن گفت.

**نغو** (naqu) ۱. پ. نسبی از دودخت آلو که آلوی دمشقی گویند.

**نغوغ** (naqvāt) ۱. ع. آواز و سرود.

**نغوسه** (naquse) ۱. پ. وار مجهول - دل شکستن. و تسلی و دلنوازی.

**نغوشا** (naqucā) و (nequcā) و **نغوشاک** (naqucāk) و (nequcāk) ۱. پ. در هر چهار وار مجهول - گروهی از کافران که ملائکه و آفتاب را پرستش می کنند و دارای دینی می باشند مرکب از دین آتش پرستی و از دین یهود و بنیادی آنها و اصابی گویند. و نیز کسی که از کیش و ملتی کیش و ملت دیگر در آید. دیز نام بی.

**نغوشا کیدن** (naqucākidan) ف. ل. پ. وار مجهول - تغییر دین دادن و از دینی بدین دیگر شدن.

**نغوشه** (naquce) ۱. پ. وار مجهول - دل شکستن. و تسلی و دلنوازی. و گوش دادن سخن دو کس که با هم آهسته حرف می زنند.

**نغوض** (naquz) ۱. ج. ماده. شتر بزرگ کوهان.

**نغوض** (noquz) ۲. م. ع. نغض  
**نغضاً و نغوضاً**. و. نغض.

**نغوک** (nequk) ۱. پ. وار مجهول - جهود و آتش پرست و بت پرست.

**نغول** (naqul) ۱. پ. وار مجهول - نعل و زیر زمینی که در صحرا و در دامنه کوه حبه گویند آن کنند.

**نغول** (nequ) ۱. پ. وار مجهول - زردبان و زینه پایه سقف دار. و پوششی که بر پام خانه بروی زینه پایه سازند تا برف و باران بر آن نریزد.

**نغول** (noqu) ۱. ص. پ. وار مجهول - ژرف و عمیق. و راه دور و دواز. و غور و نهایت کاری. و کلفتی و ستبری دیوار.

**نغوغله** (noqulet) ۲. م. ع. نغل  
**المولود نغوغله** (از باب کرم): نباه گشت آن مولود.

**نغوغله** (naqule) ۱. پ. وار مجهول - زلف خوبان و گیسو هایی که بر کله سر پیچیده شده باشند.

**نغولی** (noquli) ۱. پ. وار مجهول - حدق.

**نغی** (naqy) ۲. م. ع. نغی نغیاً (از باب ضرب): سخن نرم گفت. و سکت  
**فمانغی بحرف**: خاموش شد و حرفی نزد.

**نغیا** (naqyā) ۱. ع. نام دهی در ابار. و دهی میان واسط و بصره.

**نغیه** (naqyat) ۱. ع. نغمه و آواز. و غیر نغستین که مورد نایب نغمه باشد. و سخن خوش.

**نغیر** (noqayr) ۱. ع. مصغیر و یا نغرة: گمشدگ نوك سرخ خرد و کوچک.

**نغیق** (naqiq) ۱. ص. ع. نغاة  
**نغیق**: ماده شتری که بی هم بانگ کند. و **نغیق الغراب**: بانگ زاغ.

**نغیق** (naqiq) ۲. م. ع. نغغ الغراب  
**نغیقاً**: بانگ کرد آن زاغ. و چون در خیر بانگ کند گویند: **نغغ الغراب**، و اگر در شر بانگ کند گویند: **نغغ الغراب** (بالین المهملة).

**نغیل** (naqil) و **نغیلة** (naqilat) ۱. ع. زاده زنا و نغیلة مؤنت آن.

**نغیود** (naquud) ۱. پ. نغیر آلوی دمشقی.

**نغ** (nafl) ۲. م. ع. نغغ الارض  
**نغاً** (از باب نصر): تخم کاشت در آن زمین. و نغغ الدواء نغاً (از باب سمع): سفوف ساخت آن دوا و او یا سفوف خورد. و نغغغ السویق: سفوف کردم بست و ا.

**نغاء** (nafā) و **نغاة** (nafāt) ۱. ع. چیز بلایه و روی. و بقیه و رانده دور کرده.

**نغاً** (nafa) ۲. ج. نغاة.  
**نغاة** (nafat) ۱. ع. پاره های پراکنده از علف و گیاه. و مرغزار مجتمع که جدا شده باشد از علف زار کلانی که مشرف بر آن باشد. ج. نغاً.

**نغاث** (nafāts) ص. ع. آنکه می دمد و دهنده.

**نغاثات** (nafātsāt) ۲. ج. نغاة.

**نغاة** (nafāsat) ۱. ع. آنچه از





**نفاضة ( nafāzat )** ۱. ع. آنچه در تکان دادن دوخت از بزرگ میوه و پخته شود. و آنچه در دهان از مسواک بماند و آنرا بیرون ندادند .

**نفاط ( nafāt )** ۱. ع. جایی که از آن نفت بیرون آید. و نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افزونند. و قبله چراغ. و شمع و مشعل .

**نفاط ( nafāt )** ۲. ع. کف انداختن دیک ( منافعه مثله ) .

**نفاط ( nafāt )** ۳. ع. جایی که از آن نفت بیرون آید. و نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افزونند. و ظرف مسی که در آن نفت و برزند. و کسی که در آن نفت میریزد. و فروشنده نفت .

**نفاطات ( nafātat )** ۴. ج. نفاطه .

**نفاطة ( nafātat )** و **نفاطات ( nafātat )** ۱. ع. مدفن نفت. و چراغی که از آن چراغ دیگر افزونند .

**نفاطة ( nafātat )** ۲. ع. شغل و حرفه نفت فروشی و نفت سازی .

**نفاطه ( nafātat )** ۳. ع. ظرف مسی که در آن نفت ریزند. و آتش .

**نفاطیر ( nafātir )** ۴. ج. نظفوره .

**نفاع ( nafā' )** ۱. ع. سودندی و منفعت .

**نفاع ( nafā' )** ۲. ع. مرد بسیار سود .

**نفاع ( nafā' )** ۳. ع. از اعلام اسد .

**نفاغ ( nefāq )** ۱. پ. نفع بزرگی که بدان شراب خورند. ویژه قدسی که از کاسه سرخوبان و یا از استخوان آن ساخته باشند. و نظیرین ولست و بد دعای .

**نفاغی ( nafātiyy )** ۲. ج. نفی .

**نفاق ( nefāq )** ۳. ع. حق البیع

**نفاقاً ( از باب نصر )**: تراجم روان گردید خرید و فروخت. و **نفاق الوق**: برای شد بازاری و رویت گرفت و رواج شد. و **نقت المرأة**: بسیار شد خراستگاههای آن زن. و **نق الجرح**: بر کده پرسد گردید آن زخم .

**نفاق ( nefāq )** ۱. ع. دو روی .

**نفاق ( nefāq )** ۲. ج. نقت .

**نفاق ( nefāq )** ۳. ع. م. ع. **نفاق منافعة و نفاقاً** . و منافعه .

**نفاق ( nefāq )** ۴. پ. مأخوذ از نازی - مکر و ریا در روی و جیسوس و جیسوسی . **واهل نفاق**: مردمان ویا کارور مکار .

**نفال ( nefāl )** ۵. ج. نفل .

**نفاام ( nafām )** ۶. س. پ. سیاه فام و تیره و نلک . و زشت و زبون .

**نفاقف ( nafāne' )** ۷. ج. نفف .

**نفاقف الدار**: گرداگرد خانه. و **نفاقف الکبد**: حوالی کبد .

**نفاوة ( nolāvat )** و **نفاوة ( nolāvat )** ۱. ع. **نفاوة الشيء**: بلبه وردی از آنچه پس ماند آن و بیکاره از آن . و كذلك : **نفاية الشيء و نفاية الشيء** .

**نفاقف ( nafā'ej )** ۲. ع. نفعه .

**نفاقف ( nafā'eh )** ۳. ج. نفعه .

**نفايس ( nafā'es )** ۴. ج. نفیسه .

**نفايس ( nafā'yes )** ۵. پ. مأخوذ از نازی - چیزهای نفیس و گرانباه و گران جا . و **نفايس بهيه**: مأكولات نیک و گران بها .

**نفاض ( nafā'ez )** ۶. ع. شتران لاغر. و شتران طی کننده زمین و مسافر . و کابکبه تنگ اندازی نماید خواهد پرس آنها

مکره می باشد و یا دشمن .

**نفايه ( nalāye )** ۷. س. پ. سیاه و نلک و تیره رنگ .

**نفايه ( nalāye )** ۸. پ. مأخوذ از نازی - بزل قلب ناسره . و **نفايه داشتن**: قبول ناکردن و رد کردن .

**نفت ( nalf )** و **( nalf )** ۱. پ. مایع قابل احتراق معدنی . و **نفت سپید**: مایعی شفاف و سبک که بآسانی محترق میگردد و آنرا از نظیر نفت سیاه بدست میآورند . و نیز **نفت**: هر ماده قابل احتراق .

**نفت ( nalf )** ۲. **نفتان ( nafātān )** ۳. ع. **نفت الدقیق و نحوه نفا** ( از باب ضرب ) : آماسید آرد و مانند آن برینختن آب بر آن . و **نفت القدر نفا** و **نفتان و نفتیان**: جوید دیک و تیرک و دودر حکام جویدین . و نیز **جسید شوربا** در کلاه های آن . و **نفت الرجل**: خشکین گردید آن مرد و بر آماسید از خشم .

**نفت انداز ( nalf-andāz )** ۴. پ. افزونده آشتازی و سازنده آشتازی .

**نفتغ ( nalfaq )** ۵. پ. اندازه و پیمانه .

**نفتی ( nalfi )** ۶. س. پ. سیاه تیره و نلک مانند نفت .

**نفت ( nalf )** ۷. ع. **نفت الشیطان**: شاعری . و **نفت الدم**: خونی که از سدو بر آید .

**نفت ( nalf )** ۸. ع. **نفت الله الشيء فی القلب نفا** ( از باب نصر و ضرب ) : انداخت خدا در دل آن آنچه جزوا . و **نفت الشيء من فیه** : انداخت آنرا از دهن خود . و **نفت فلان** : نف کرد فلان ، و قبل اذ بزق ولا ربق منه و قبل هو کالنفخ و قبل هوائل من النفل . و **نفت فلاناً** : سحر

کرد فلان را . النمل : لا بد للمصودر ان يفتش : ناچار گرفتار درد سینه باید آینه در سینه دارد بیرون اندازد .

فتش ( nafs ) ا . پ . مأخوذ از تازی - خلط که از سینه بر آید .  
فتسه ( nafsat ) ا . ع . دیدگی و دیدگی افسونگر و دم دهنده .

فتج ( nafj ) ا . پ . کاغذ تحریر و کاغذی که بروی آن چیزی مینویسند .

فتج ( nafj ) م . ع . فتج الارنب فتجاً ( از باب نصر و ضرب ) : برجست آن خرگوش و سبکی کرد . و فتجت الفروجة : در آمدن آن جوزه از تنم . و فتج الثدي اللميص ( از باب نصر ) : بلند کردن آن پستان نو بر آمده پیراهن را . و فتجت الريح : سختی وزید باد . و فتج فلان : تکر کرد فلان و نازید چیزی که نداشت . و فتج المال : افزود مال را .

فتج ( noloz ) ع . ج . فتج . و امرأة فتج الحقیبة : زن ستر سرین و نیز فتج : کراناران ( کانه جمع فتج ) .  
فتجعة ( nafjat ) ا . ع . تریز جامه .  
فتجه ( nafje ) و فتجه ( nafce ) ا . پ . راسو . نوعی از چلیپا .

فتح ( nafh ) م . ع . فتح الطیب فتحاً و فتحاً و فتاحاً ( از باب فتح ) : دیدگی بروی خوش . و فتحت الناقه : پای در آن ماده شتر . و فتح فلاناً بالهيف : از دوردد فلان را بششیر . و فتح زیداً بشیء : چیزی داد زید را . و فتحت الريح : وزید باد و یا وزید باد سرد . و فتح العرق : برجست خون از آن رگ . و فتح الغدبرة : حرکت داد و جنبانید پاره ای از گیاه را .

فتح ( nafh ) ا . پ . مأخوذ از

تازی - دیدگی و دیدگی بروی خوش .  
فتح ( nafah ) م . ع . نية فتح : نیت دور و بلند .

فتحات ( nafhāt ) ع . ج . فتحة .  
فتحات ( nafhāt ) ا . پ . مأخوذ از تازی - بهای خوش .

فتحان ( nafahān ) م . ع . فتح فتحاً و فتحاناً . ر . فتح .  
فتحة ( nafhat ) ا . ع . دیدگی .

و یکبار وزیدن باد . و علیه . ج . فتحات .  
فتح : له فتحة طيبة و لفلان فتحات من المعروف . و نیز فتحة : باد . و پاره ای از عذاب . و شیر خالص .

فتحه ( nafhe ) ا . پ . مأخوذ تازی - بروی خوش .

فتخ ( nafx ) ا . ع . بلند بر آمدگی روز . و آماس و بلندشدگی چیزی از بادی که در آن پدید آید . و فتح و ناز و بزرگ منشی و تکبر .  
فتخ : هو ذو فتخ : ای ای ذو کبر و فتخر .

فتخ ( nafx ) م . ع . فتخ بضمه و فتخ فيه بضمه و فتخه : در دیدگی در آن . و فتخ بها ای بالاست : نیز داد و شرطه زد . و نیز فتخ : بلند شدن چاشنی و بلندن شدن چیزی از بادی که در آن حادث گردد . و چون کسی تکبر کند بگوید : فتخ شدقیه : یعنی پرباد کرد کجهای دهن خود را .

فتخ ( nafx ) ا . پ . مأخوذ از تازی - دیدگی و بر بادشدگی و آماس .

فتخ ( nafax ) م . ع . فتح فتخاً ( از باب سمع ) : آماسیده خایه گردید .

فتخ ( nolox ) ا . ج . مرد در کمال جوانی .

فتخاه ( nafxā ) ا . ع . زمین بلند . و پشته از خاک نرم . و بالای استخوان

ساق .

نفتحة ( nafzat ) ا . ع . يك بار دیدن .

نفتحة ( nafzat ) و ( nefzet ) و ( nolzat ) ا . ع . آماس شکم .  
نفتحة و کذا نفتحة و نفتحة .

نفتحه ( nefze ) ا . پ . مأخوذ از تازی - يك بار دیدگی .

نفتد ( nafad ) م . ع . نفتدأ و نفتاداً ( از باب سمع ) : نیست و نابود گردید و رفت .

نفتز ( nafz ) م . ع . نفتد المهمم من الرمية فتدأ و فتادأ و فتودأ ( از باب نصر ) : گذشت تیراز جایی که بآن رسیده بود و یا در آن جای ماند و سرش از طرف دیگر بیرون آمد . و فتدبه : در گذراندن آن دراز .

نفتد الشيء عن الشيء فتدأ و فتودأ : گذشت این چیز از آن چیز و رها شد از آن چیز . و نفتد القول : گذشت آن قول . و نفتد الكتاب الى فلان : رسید آن نامه بفلان . و نفتد المنزل الى الطريق : متصل شد آن منزل برادر . و نفتد الطريق : عمومیت پیدا کرد آن راه برای همه کس .

و نفتد فلان القوم : در گذشت فلان از آن قوم و خلاف روزید آنها را .  
الحديث : انکم مجموعون في صعيد واحد يفتدکم البصر : یعنی میرسد بصیرت من همه شماها .  
فتدني بصره : ازا بفتنی و جاووزنی .

فتد ( nafaz ) ا . ع . روانی و انفاذ و اجرا .  
فتد : امر بتفذه : یعنی فرمان داد بر روانی و اجرای آن .  
وقام المسلمون بفتد الكتاب : یعنی قیام کردند مسلمین با اجرای آنچه در آن نامه بود .  
و نیز نفتد : مخرج و راه بر آمد .  
فتد : اتی فلان



وترسناك شدن و هراسان گشتن و آزار يافتن  
از رفهای كسى و خشكبين شدن .

**قرفين كئا** (nafirin-konâ) م. س.  
م. ف. پ. نفرفين كان و در حالت نفرفين  
كردن .

**قرفينيدن** (nafrioidan) ف. ل. پ.  
كنديدن و بوى بد كردن .

**قرفز** (nafz) و **قرفزان** (nafozân) م.  
ع. **نقز الظفري قرفز او قرفزانا** ( از باب  
ضرب ) : برجست آن آهو .

**نفس** (nafs) ا. ع. روح و جان.  
يق : **خرجيت نفسه** : بدر وقت جان او .  
و خون. يق : **سالت قسه** : سيلان كرد خون

آن . الحديث : **ما ليس له نفس سائلة**  
**فانه لا ينحس الماء اذا مات فيه** .  
و تروجد . و چشم زخم. يق : **قسته بنفس** :  
چشم زخم رسانيدم آن را . و نزد نزدیک .

يق : **تعلم ما في نفسي ولا اعلم ما في**  
**نفسك** : ميداني آنچه در نزد منست و من  
نمی دانم آنچه در نزد توست . و عين هر چيزی  
و خود هر چيزی . يق : **رايت فلاناً قسه** :

ديدم خود فلان را . و **جائتي بنفسه** :  
خودش آمد در نزد من . و **انداؤك دباغت**  
از بيخ و برك درخت سلم و جز آن . يق :

**هبلني قسام دباغ** . و اراده و قصد  
دل . و نك و عار و عيب . و بزورگی و عظمت  
و جلالت . و همت و جبرگی و ارجمندی و  
عقوبت . و منة قوله تعالى : **ويحذركم الله**

**نفسه** . ج : انفس و نفوس .

**نفس** (nafs) م. ع. **نفس قسا**  
و **نقاسا و نقاسة** . ر. نقاسة .

**نفس** (nafs) ا. پ. مأخوذ از  
نازی . جان و روان و روح و شخص و ذات  
و حقيقت و خود هر كسى و خود هر چيزی و  
هنی و عين چيزی . و زره و آلتمردی و ذكر .

**و نفس الامر** : حقيقت كار و **نفس اماره** :

روحی كه امری كند شخص را بلبايد شهواني  
و چيزهای بد و مذموم . و **نفس صبعی**  
و **نفس لوامة** : هوا و هوسى كه از دوری  
سر كشى باشد . و **نفس سائلة** : خونى كه

سيلان داشته باشد . و **نفس قدسيه** : ذات  
باك . و **نفس كل** كه پس از عقل كل باشد :

مانستار و مانستار . و **نفس مطامنه** و يا  
**نفس ملكي** : روحى كه منصف صفات  
حميده بوده . و **نفس ناطقه** : روحى كه  
فهم و ادراك معانى كند . و **نفس قيس** :

روح گرانباه و رنگو و با قدر و قيمت . و **بنفسه** :  
خودش . و **حليم النفس** : نرم دل . و  
**هواى نفس** : شهوت و مستى و هوس و  
ميل و خواست بيقاعده و خيال باطل .

**نفس** (nafas) ا. ع. نسيم هوا . و

دم . ج : انفاس . و جرعه . يق : **اكرع**  
**في الاناء قسا او نفسين** : آب خوردم  
از ظرف يك و يا دو جرعه . ج : انفاس .

و **كلام طريل** . يق : **كتب كتاباً قسا**  
اى طرلياً . و سيراى و فراشى و گشادى كار .  
يق : **انت في نفس من امرك** . و **شراب**  
**ذوقس** : شرابى كه در آن فراخى و سيراى

باشد . و **شراب غير ذى نفس** : شراب  
بد و برگردیده بوى و رنگ كه چون كسى  
يا شامد دم در نزد .

**نفس** (nafas) م. ع. **نفس قسا**  
و **نقاسة** . و . نقاسة .

**نفس** (nafas) ا. پ. مأخوذ از  
نازی . دم و نسيمى كه حيوان از راه دهن و  
بينى بدرود خود كشيده و پس آن را بيرون

مى فرستد و ريق و لعظه و تنفس . و **نفس**  
**زدين** : دم زدن و نفس كشيدن . و **نفس**  
**راست كردن** : توقف كردن و آرام  
گرفتن . و **نفس كشيدن** : نفس كردن .

**و آخر نفس** : دم واپسين .

**نفس** (nafs) و (nafs) م. ج. ع.  
نفساً .

**نفساً** (nafsan) م. ف. پ. مأخوذ  
از نازی . خودش و بخودى خود و شخصاً  
و از دورى ميل و ارادة خود و بطور رغبت .

**نفساء** (nafsâ) و (nafsâ) و  
(nafsâ) م. س. ع. زن زچه . ج :  
نفسارات و نفاس (nafsâ) و (nafsâ) و  
نفس (nafs) و (nafs) و توانس .

**نفساباد** (nafsâbâd) ا. پ.  
شش و ربه و سينه .

**نفسانى** (nafsâni) م. س. پ.  
منسوب بنفس يعنى روحانى و حيوانى و شهوتى  
و شهوانى .

**نفسانيت** (nafsâniyyat) ا. پ.  
مأخوذ از نازی . شهرت و مستى و عياشى و  
تكبر و بزرگ منشى و خود پرستى و حشمت و  
شوكت .

**نفسانيه** (nafsâniyye) م. س. پ.  
منسوب بنفس چيزهاى روحانى و حيوانى و  
شهوانى .

**نفساوان** (nafsâvâne) م. ع.  
بصينته تشبه . يق : **اهراتان قساوان** :  
دوزن زچه .

**نفس پرور** (nafs-parvar) م. س.  
پ. هوسى و شهوتى و مطع نفس اماره .  
**نفسه** (nafsat) ا. ع. مملكه و زمانه .

يق : **لك في هذا الامر نفقة** .  
**نفس تنك** (nafs-tang) م. ف.  
پ. يك لحظه و يك چشم بهم زدن .

**نفس تنگى** (nafs-tangi) ا. پ.  
بيمارى معن النفس .

**نفس خاى** (nafs-xây) م. س. پ.  
آنكه بازمى دارد و قطع مى كندت نفس و

<p><b>نفس (nafaz)</b> ۱. ع. برك وباميره زير درخت افتاده و يا آنكه از تكان دادن درخت افتاده باشد. و دانه هاي انگور بهم چسبيده.</p>	<p>وارزاني. و شتران پراكنده در شب بدون شيان. و <b>ابايل نفس</b>: شتران چرا كننده در شب بدون شان.</p>	<p>تكمم را. <b>نفس دراز</b> (nafas-darâz) س. پ. پرگوي و پر حرف. <b>نفس درازي</b> (nafas-darâzi) ا. پ. پرگوي و ياده گويي.</p>
<p><b>نفس (noloz)</b> ع. ج. نفاص. <b>نفساء</b> (nofazâ) س. ع. لرزه تب.</p>	<p><b>نفس (nafs)</b> ۲. ع. <b>نفس بالكلمة</b> <b>نفساً</b> (از باب نصر): شتاب گفت آن كلمه را.</p>	<p><b>نفس سوخته</b> (nafas-suxte) س. پ. رازمبول. ساكت و خاموش <b>نفس شماری</b> (nafas-comâri) ا. پ. حالت جان كدن و مردن</p>
<p><b>نفساء و نفضاء</b> (nofazâ) و <b>نفضاء</b> (nofazat) ۱. ع. باراني كه درجايي بارد دون جايي. <b>نفضاء</b> (nofazat) و (nofazat) س. ع. لرزه تب.</p>	<p><b>نفس (nofas)</b> ع. ج. نفعه. <b>نفضاء</b> (nofasat) ۱. ع. بك لغت خون. ج. نفس.</p>	<p><b>نفس شوم</b> (nafas-cum) س. پ. آنكه گفتاروي شوم و نامبارك باشد. <b>نفس كش</b> (nafas-kac) ۱. پ. منفذ و محل عبور و مرور نسيم و هوا.</p>
<p><b>نفضاء</b> (nafazat) ۱. ع. گروهی كه آنها را جهت تجسس دشمن باطراف فرستند. <b>نفضي</b> (nafazâ) و (nefezâ) ۱. ع. جنبش و لرزه و نفضي.</p>	<p><b>نفض (nofz)</b> ۲. ع. <b>نفضت الثوب نفضاً و نفضي</b> (از باب نصر): بر نشاندن و تكان دادن جامه را تا نكرد و غبار آن ز ايل گردد. و <b>نفضت الشجر</b>: تكان دادن درخت را تا برك بريزد. و <b>نفضت الابل</b>: بتاج دادن شتران. و <b>نفضت المرأة كرشها</b>: بسيار فرزند گرديد آن زن. و <b>نفض القوم</b>: پيروي شد نوشته آن قوم.</p>	<p><b>نفس گسته</b> (nafa-goste) س. پ. خاموش و ساكت <b>نفس گسل</b> (nafas-gosel) س. پ. آنكه باز مي دارد و قطع مي كند نفس و تكلم را <b>نفسی</b> (nafs) س. پ. دوس و حيراني دوس و شهدي</p>
<p><b>نقط (nafi)</b> ۲. ع. <b>نقط الرجل</b> <b>نقطاً</b> (از باب ضرب): خشناك گرديد آن فرد و يا بر جوشيد از خشم. <b>نقط (nafi)</b> و (nafi) ۲. ع. <b>نقطات اليد قطاً و قطياً و نقيطاً</b> (از باب سجع): ريش گرديد دست از كار و يا شوخگين گرديد.</p>	<p><b>نفض الزرع</b>: بر آمدن آبروين خوشه آن گشت. و <b>نفض الكرم</b>: بر آمدن غوره آن درخت رز. و <b>نفض فلان المكان</b>: نظر كردن فلان بهره در آنجا بود تا بنشاند آنها را. و <b>نفض السبع</b>: رمق ياره اي از آن رنگ و <b>نفض السور</b>: خواندن آن سوره ها را. و <b>نفضته الحمي</b>: لرزه در آوردن او را تب. و نیز <b>نفض</b>: چپدر راست نگريستن <b>الدليل</b>: <b>اذا تكلمت لياً فاخض</b> و <b>اذا تكلمت نهاراً فانفض</b> بجهت امري چون در شب حرف مي زني آهسته بگر و اگر در روز حرف مي زني چپ و راست بگر</p>	<p><b>نفسی</b> (nafs) س. پ. دوس و حيراني دوس و شهدي <b>نفسی</b> (nafasi) م. پ. باي مجهول - مأخوذ از نافی - لحظه اي و دمى. <b>نفسی</b> (nafsiiyy) س. ع. منسوب بنفس.</p>
<p><b>نقط (nafi)</b> و (nafi) ۱. ع. <b>نقط و غلط بکسر فصح نزلت</b>. <b>نقط (nafat)</b> ۱. ع. آبله و چپك كه از كار كردن در دست پديد آيد. <b>نقطات (nafat) و نقطات (nafaîat)</b> ع. ج. نقطه.</p>	<p><b>نفض (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>
<p><b>نقط (nafat)</b> ۱. ع. آبله و چپك كه از كار كردن در دست پديد آيد. <b>نقطات (nafat) و نقطات (nafaîat)</b> ع. ج. نقطه. <b>نقط انداز (nafi-andâz)</b> ۱. پ. نقد انداز.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>
<p><b>نقطات (nafat) و نقطات (nafaîat)</b> ع. ج. نقطه. <b>نقط انداز (nafi-andâz)</b> ۱. پ. نقد انداز.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>
<p><b>نقطه (nafat) و (nafaîat)</b> ۱. ع. چپك و آبله. و شوخي كه در دست از كار كردن پديد آيد. ج. <b>نقطات (nafaîat)</b> و (nafaîat).</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>
<p><b>نقطه (nafat) و (nafaîat)</b> ۱. ع. چپك و آبله. و شوخي كه در دست از كار كردن پديد آيد. ج. <b>نقطات (nafaîat)</b> و (nafaîat).</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>	<p><b>نقص (nafz)</b> ۱. ع. صدقه بكت و يا بكت مرده اي كه در شان افتاده باشد. و يا انگين گرم افتاده كه آبريا مورد درخانه زنبوران مي آلايد تا زنبور در آن آمده انگين سازد.</p>



**وقاذأ و هوذا** و . نغذ .  
**هوذا** ( nofuz ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کلمه در گذشته و دخول در چیزی و دروز و فرودنگی و رسایی و روانی . و **هوذا** **داشتن** : و ساییدن و رسایی داشتن . و **هوذا کردن** : در گذشتن و فرود رفتن .  
**شور** ( nafur ) م . ع . رنده و گریزنده ، مذکر مؤنث در وی یکسان است . ج . نغر .  
**شور** ( nofur ) ا . ع . **یوم الشور** : روز بازگشت حاجیان از منی .  
**شور** ( nofur ) م . ع . **شور تقرأ و شورأ** . د . نغر .  
**شوروة** ( nofurat ) ا . ع . حکم و فرمان . و خوشان و نزدیکان شخص که بشنم وی خشناک شوند .  
**شورز** ( nafuz ) م . ع . **ظبی شورز** : آهوی برهنه .  
**شورس** ( nofus ) ع . ج . نفس .  
**شورس** ( nofus ) ا . پ . مأخوذ از تازی - روانها و روحها و جانها و اشخاص و مردمان .  
**شوش** ( nofuc ) م . ع . **شش نشأ و نشوشأ** . د . نش .  
**شورس** ( nafuz ) م . ع . **امرأة شورس** : زن بسیار بچه . و كذلك : ناقه شورس .  
**شورس** ( nofuz ) م . ع . **قض المريض من مرضه شورسأ** ( از باب نصر ) : به شد آن بیمار از بیماری که داشت .  
**شورس** ( nafu' ) م . ع . **رجل شورس** : مرد بسیار سود . ج . نفع .  
**شورس** ( nofuq ) م . ع . **شغ شغأ و شورسأ** . د . نفع .  
**شورس** ( nofuq ) م . ع . **فق الرجل**

**شورسأ** ( از باب نصر ) : مرد آن نمرود کذلك : **تقت الدابة** .  
**شورس** ( nofal ) و ( nofal ) ا . پ . ساق یا .  
**شوره** ( nolub ) م . ع . **شهران شورسأ** ( از باب فتح ) : سست دل گردید فلان پس از دلیری . و نیز ذلیل و رام شد سپس سختی و درشتی .  
**شوره** ( noth ) م . ع . **شهرت شه نهفأ** ( از باب سجع ) : مانده گشت **شوره** ( noffali ) ع . ج . ناه .  
**شوری** ( naly ) ا . ع . و عده . بن : **اتانان تیکم ای و عید کم**  
**شوری** ( naly ) م . ع . **شیت الحصى شیا** ( از باب ضب ) : دفع کردم سگریزه ها را بروی زمین ، **شوری** : پس دفع کرده شد ( لازم و مستدی ) . و **شیت الشیء** : و اندام و دور کردم آن چیز را ، **شوری** : پس دور گردید . و **شوری السیل الفشاء** : برداشت سیل آب آوردن . و **شوری فلان الشیء** : انکار کرد فلان آن چیز را . و **شیت الريح الثراب شیا و نفیانأ** : برانید باد خاک را . و **شیت الدرهم** : پراکنده کردم در مهارا جهه انتقاد و خوب آنها را از بد جدا کردن . و **شیت المحابه ماء ها** : ریخت آب بر آب خود را .  
**شوری** ( naly ) ا . پ . مأخوذ از تازی - انکار و نهی و منع و رد و بازداشت و دور کردن . و **شوری بلد کردن** : کسی را از شهر خارج کردن .  
**شوری** ( nafá ) ع . ج . **شوری ( nafyat ) شوری** ( nofá ) ع . ج . **شوری ( nafliyy ) سفره ماندی** که بروی آن پست یزند . ج . نغاف .

**شوری** ( nafiy ) ا . ع . کنی که از دیکه در حین جوشیدن فرو ریزد . و آبی که از ریسمان درل چکد . و سگریزه و جز آن که از ازم ستر پراکنده گردد . و خاک کی که باد درین درختان گرد آورد . و روی و هیچکار از هر چیزی . و سپر از برك خرما ساخته شده . و گروهی که از شکر گران جدا شوند . و **شوری المطر** : آن چه را که از باران باد پراکنده می کند . و **هو این شوری** : او را پدرش از خانه بدر کرده است .  
**شویان** ( nofayan ) ا . ج . خاک کی که از باد درین دوخت گرد آمده باشد . و رشانه باران . و آن چه را که باد از خطرهای باران پراکنده کند  
**شویان** ( nafayan ) م . ع . **شوری شیا و نیانأ** . د . نی  
**شویة** ( nafyat ) د ( nofyat ) ا . ع . سرة از برك خرما که بروی آن کتک خشک کند . ج . **شوی ( nafá ) و ( nofá ) شویة** ( nofyat ) ا . ع . و اندام دور کرده شد .  
**شویة** ( nofyat ) ا . ع . بانی مانده .  
**شویة** : **شویة** ای بقیة . ج . نی .  
**شویة** ( nafiyat ) ا . ع . سفرهای از برك خرما که بروی آن کتک خشک کند .  
**شویة** ( nofital ) ا . ج . یک قسم آشی که از آوردن مانند آن مآب و یا بیشتر نریب دهند .  
**شویث** ( nalis ) م . ع . **دم نقیث** : خون روان از زخم .  
**شویج** ( neflij ) ا . ج . مرد بیگانه ای که در قومی دو آبد و با ایشان صلح کند و یا آنکه با ایشان نه صلح کند و نه نفاذ . ج : نفع .  
**شویجة** ( nalijet ) ا . ع . کمان و



دریة خوب نبع . ح : نفاع .

**نقیحة** (nafihat) ا . ع . گمان تیر دورانداز . دریة خوب نبع . ج : نفاع .

**نقیذ** (nafiz) ص . ع . امره **نقیذ مطاع** : امر آن روان و مطاع است .

**نقییر** (nafir) ا . پ . قسمی از آلات موسیقی کوچکتر از کرناوبرق برنجین وای . ربابک بلند نای و فریاد .

**نقییر** (nafir) ا . پ . مأخوذ از تازی - گریز

**نقییر** (nafir) ا . ع . گروه مردم از س . ناده . و گروهی که برای کاری پیش روند . و آنان که با کسی گریزند و یا در جنگ از هم گریزند . و **یوم النقییر** : روز بازگشت حاجیان ازمنی که روز دوازدهم دی حجه باشد .

**نقییر** (nafir) م . ع . **نقییر قرأ و نقورأ و نقییرأ** . د . نقر .

**نقییر** (nolayr) ا . ع . مصدر نقر : هده کسی از اشخاص . و از اعلام است .

**نقییرچی** (nafir-çi) د **نقییر زن** (nafir-zan) ا . پ . آنکه بوق و نقر می وازد

**نقییر نامه** (nafir-nâme) ا . پ . حکم و فرمانی که پادشاه و یا حاکم برای جمع آوردی - پناه می فرستد .

**نقییر نندن** (nafirandan) فل . پ . خوب شدن و نیکو گشتن و زیبا شدن .

**نقییری** (nafiri) ا . پ . نوعی از برف .

**نقییز** (nafiz) د **نقییزة** (nafizat) ا . ع . مسکای که در شیرزنه پراکنده شود .

**نقییس** (nafis) ص . ع . گرانمایه و مرغوب و نیکوی از هر چیزی .

**نقییس** (nafis) ا . پ . مأخوذ از تازی - گرانمایه و پسندیده و لطیف و نیکو و مرغوب . و **نقییس بن عوض بن نقییس**

**ملقب بپیرهان الدین** : از مصنفین علم طب معاصر با الغریک گورکانی و شرح کتاب موجز و شرح کتاب اسباب و حل از تصنیفات ری در میان محصلین علم طب معروف و دوسفر شهر ۸۲۷ دوسمرقند آرابانام رسانید و جدیدم این بنده مصنف میباشد .

**نقییسة** (nafisat) ص . ع . مؤنث نفیس . ج : نفاثس .

**نقییسه** (nafise) ص . پ . مأخوذ از تازی - چیزهای گرانمایه و پسندیده و لطیف و مرغوب .

**نقییش** (nafic) ا . ع . متاع پراکنده که در جای جمع کند .

**نقییش** (nafic) ص . ع . پراکنده از ریشم و پنبه .

**نقییص** (nafis) ا . ع . آب شیرین گرا را .

**نقییضة** (nafizat) ا . ع . گرمی که جهت تحسس دشمن بهرجایی فرستد .

**نقییضی** (neffizâ) ا . ع . حبیب و لرزه .

**نقییضی** (neffizâ) م . ع . **نقض نقضاً و نقیضی** . د . نقض .

**نقییط** (nafit) م . ع . **نقط العنز نقییطاً** (از باب ضرب) : یعنی انشاند آن ماده بر وسطه زد . و **نقطت القدر** : جو شید آن دیک و تیرک زده در حین جوش .

و **نقط الصبی** : بانک کرد آن کودک و **نقط فلان** : سخن گفت فلان که بفهم نرسید . و **نقطت امته** : تیزداد . و **نقط نقطاً و نقطاً و نقییطاً** . د . **نقط** (nafi) و (nafat) .

**نقیطة** (nafitat) ص . ع . کف **نقیطة** : کف دست شوخگین آبله رسیده از کار .

**نقیعة** (naf'et) ا . ج . سوسندی . **نقیف** (nafif) ا . ع . تنک بالانشتر

**نقا** (naqâ) ا . ج . دیک توده . دریک توده پست محذب . ج : انقا و نقی .

و استخوان بازو . و هر استخوان با مغز : **انقا** . و **بنات النقا ویا شحمة النقا** :

کرم کوچکی است که در دیک زندگی می کند . **نقا** (noqâ) ع . ج . نقارة .

**نقاه** (naqâ') ا . ع . پاکیزه . و پاکیزگی .

**نقاء** (naqâ') م . ع . **نفی الشیء نقاء و نقاعة و نقاوة و نقاوة و نقاوة** (از باب سعم و یا ضرب) : پاکیزه گردید آن چیز .

**نقاء** (neqâ') ع . ج . نفی و نقیة .

**نقاء** (noqâ') ع . ج . نقارة (naqâvat) د (noqâvat) و نقابة .

**نقاءة** (naqâ'at) م . ع . **نقی نقاء و نقاوة** . د . نقاه .

**نقاب** (neqâb) ع . ج . نقب (noqub) . (naqub) .

**نقاب** (neqâb) ا . ع . مرد نیک دانای آ زموده کار . و راه دوزین دوست .

و روی بند زنان . و شکم . ج : نقب . **الثلث : فرخان فی نقاب** : این مثل را

در باره در شخص هم شکل و شبیه بهم گویند . و نیز **نقاب** : نام موضی .

**نقاب** (neqâb) م . ع . **نقابته نقاباً** : ناگاه دوجاز شدم با او بدون

مباد . و كذلك : **نقبتہ نقاباً** . و **وردت الماء نقاباً** : بدون طلب محوم آوردم بر آب .

ع . ج . مال بسیار .

<p>۱. پ آنکه نقاره می زند .  <b>نقاز</b> (uoqâz) ۱. ع . ب. نوع                      بسیاری مرمرور را شب جلاخون .  <b>نقاز</b> (naqqâz) ۱. ع . ب.                      یک نوع مرغی . و گشک ویزه و چه .  <b>نقاصه</b> (naqâset) ۱. ع . ملامت                      و سرزنش وطنه و استهزا و تمسخر . و لقب                      گدافتگی .  <b>نقاش</b> (naqqâc) ۱. ص . ع .                      نگارنده . و آنکه و نگارندگی کند چیزی را .  <b>نقاشی</b> (naqqâc) ۱. پ . مأخوذ از                      تازی . آنکه نقش می کند تصویر می کند                      و مصور و مذهب و رعیت کار و حکاک .  <b>نقاشه</b> (naqâcet) ۱. ع . نگارش                      و نقاشی و صنعت نقاشی .  <b>نقاشی</b> (naqqâci) ۱. پ . مأخوذ                      از تازی . شغل و عمل و صنعت نقاشی . و <b>نقاشی</b>                      کردن : تصویر کشیدن .  <b>نقاصه</b> (naqâset) ۱. م . ع .  <b>قص الماء و غیره نقاصه</b> (از باب                      کرم) : خوش و گوارا گردید آب و جزآن .  <b>و نقص الشيء</b> : خوش گردید بری آن                      چیز .  <b>نقاص</b> (naqqâz) ۱. ص . ع . باد                      گرانی که پشت اسب باری را لاغر گرداند و                      یا گرانی سازد چنانکه آواز از آن برآید . و                      شکسته عهد و پیمان . و لقب شخصی .  <b>نقاص</b> (naqqâz) ۱. ع . نام گیاهی .  <b>نقاصه</b> (naqqâzat) ۱. ع . و پیمان                      مویی که تاب آنرا باز کرده باشند .  <b>نقاط</b> (naqqât) ۱. ج . نقطه .  <b>نقاط</b> (naqqât) ۱. ص . ع . نقطه                      گذارنده بر حروف .  <b>نقاع</b> (naqqâ) ۱. ج . شمع .</p>	<p>ع . ج . نقد .  <b>نقاد</b> (naqqâd) ۱. ص . ع . سره                      کشته درهها .  <b>نقاد</b> (naqqâd) ۱. ع . شبان                      کوهستان .  <b>نقاد</b> (naqqâd) ۱. پ . مأخوذ از                      تازی . آنکه پولها را سره می کند و خوب و بد                      بد آنها را از هم جدا می کند . در مرد نیز                      دست و جلاک و ماهر .  <b>نقاد</b> (naqqâd) ۱. ج . ناقد .  <b>نقادی</b> (naqqâdi) ۱. پ . مأخوذ                      از تازی . سره کردن پول و خوب و را از بد                      جدا کردن .  <b>نقار</b> (naqqâr) ۱. ج . نقره .  <b>نقار</b> (naqqâr) ۱. م . ع . <b>ناقرا</b>  <b>مناقرة و قارآ</b> . ر . مناقرة .  <b>نقار</b> (naqqâr) ۱. پ . مأخوذ از                      تازی . گفت و شنود و اختلاف و نزاع و                      کینه و عناد و دشمنی و کدورت .  <b>نقار</b> (naqqâr) ۱. ص . ع . مناقر زنده                      و - و روح کشته با مقار .  <b>نقارة</b> (naqqârat) ۱. ع . آنقدری                      که مرغ یک منقار زدن برچیند . و <b>ما</b>  <b>ترك عندى نقارة الا انقرها</b> : ای                      ما ترك عندى شيئا الا كته .  <b>نقارجی</b> (naqqâr-çi) ۱. پ .                      کسی که نقاره می زند .  <b>نقارخانه</b> (naqqâr-xâne) ۱.                      پ . جایی که در آن روزی در مرتبه نوبت                      می زند .  <b>نقاره</b> (naqqâr) ۱. (naqqâr) و                      ۱. پ . نوبت و نوعی از طبل کوچک دوتایی                      و کوس و کوست .  <b>نقاره چی</b> (naqqâr-çi) و <b>نقاره</b>  <b>زن</b> (naqqâr-zan) (naqqâr) ۱. پ .</p>	<p><b>نقاب</b> (naqqâb) ۱. پ . مأخوذ از                      تازی . روی بند زنان و زربور و شامه                      و وجهه . و پرده مشکی که بر روی اندازند . و                      یا پرده ای که بر هر چیز نفیس اندازند . و  <b>نقاب خضرا</b> : آسان . و <b>نقاب نیلی</b> :                      شب .  <b>نقاب</b> (naqqâb) ۱. ص . ع . بحث                      کننده و کارش کشته از اخبار .  <b>نقاب</b> (naqqâb) ۱. پ . مأخوذ                      از تازی - سوواخ کشته و نقب زنده و معدنچی                      و شکارنده و شکارنه .  <b>نقابة</b> (naqqâbat) ۱. م . ع . <b>نقب</b>  <b>الرجل على القوم نقابة</b> (از باب کرم                      و سجع) : نقیب گردید آن مرد بر آن قوم پس                      از آنکه نبود . ر . نقابة (naqqâbat) .  <b>نقابة</b> (naqqâbat) ۱. ع . مهتری                      و نقیب ، و قبل نقابة بالفتح المصدر                      بالکسر ال-م .  <b>نقابة</b> (naqqâbat) ۱. م . ع . <b>نقب</b>  <b>عليهم نقابة</b> (از باب نصر) : نقیب و                      مهتری کرد برایشان .  <b>نقابت</b> (naqqâbat) ۱. پ . مأخوذ                      از تازی . مهتری و شغل نقیب .  <b>نقاة</b> (naqqât) ۱. ع . برگزیده                      چیزی . و گندم و خرمای پاک کرده .  <b>نقاة</b> (naqqât) ۱. ع . آنچه از                      گندم وقت پاک کردن دور کنند .  <b>نقائث</b> (naqqâne) ۱. م . کنتار .  <b>نقاخ</b> (naqqâx) ۱. ع . آب خوش                      و خوشگوار سرد و صاف . و خواب راحت و                      آرام و با عایت .  <b>نقاخ</b> (naqqâx) ۱. ع . بالای فنا                      از طرف گوش . و استخوان بر آمده پشت                      گوش .  <b>نقاد</b> (naqqâd) و <b>نقادة</b> (naqqâdat)</p>
--	---	---

از گندم و آنچه مور کند از گندم وقت پاک کردن. و كذلك: **قَابَةُ الطَّعَامِ**.

**قَابِت** (naqāyat) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی - پاکیزگی.

**قَائِد** (naqā'ez) ع. ج. عقیده.

**قَائِلِص** (naqā'es) ع. ج. نقیمه.

**قَائِص** (naqā'yes) ا. پ. مأخوذ از تازی - کاستگبارنا تمامی ها و عیب ها.

**قَائِض** (naqā'ez) ع. ج. نقیمه.

**قَائِع** (naqā'e) ع. ج. نقیمه.

**قَائِل** (naqā'el) ع. ج. نقیمه.

**قَب** (naqb) ا. ع. - سوراخ و نغم.

ج: نقوب. و سوراخ عمیق بزرگ و نافذ. و ریشی که بر پهلوی آید و جرب و گروشاوش. و بارهای پراکنده از جرب.

**قَب** (naqb) م. ع. **قَب الحائظ**

**نَقْباً** (از باب نصر): سوراخ کردن دیوار را. و **قَب البطار** سررة الدابة: درواغ کرد بیطار ناف آن ستور را تا بر آرد زردای که در آن فرام شده بود. و **قَب القرس**: فرام آوردن اسب یا های خود را در دریدن. و **قَب فی الارض**: رفتن و سیر کردن. و **نَقْب فی الاخبار**: بحث کردن از اخبار و کاویب و غیره داد. و **قَب الخف**: دربی کردن آن موزه را. و **قَب التکبة** **مُلَاناً**: خواری و نکت رسید فلان را. و **قَب الثوب** **تَقْبَة**: قرار دادن جامه را. ر. نقیمه.

**قَب** (naqb) ا. پ. مأخوذ از تازی

نغم و راهی که در زیر زمین از جایی بجای دیگر سازند. و مدعی ماندی که در کان سازند. و سوراخ خرگوش.

**قَب** (naqb) (naqb) ا. ع. راندن

کوه. ج: انخاب و نقاب.

**قَالِي** (naqqāli) ا. پ. مأخوذ از تازی - افسانه گویند و قصه خوانی.

**قَام** (naqām) ا. ع. آب تیره و گل آلود.

**قَام** (naqām) م. ع. ننکین.

**قَاتِق** (naqāneq) ع. ج. خنق.

**قَاوَة** (naqāvat) (noqāvat)

ا. ع. **قَاوَة الشیء**: برگزیده آن چیز. و كذلك **قَاوَة الشیء** (بالضم) ع. ج: قنار و قنار.

**قَاوَة** (naqāvat) (noqāvat)

م. ع. **قَبی قنار و قَاوَة و قَاوَة**. ر. قنار.

**قَاوَة** (noqāvat) ا. ع. گیاهی

شور که بدان جامه شوند. ج: نقاوی.

**قَاوِي** (naqāwā) ع. ج. نقاوی.

**قَاهَة** (naqāhal) م. ع. **قَه**

من مرضه قهها و قَاهَة (از باب سح) و قَه قوهها (از باب فتح): برخاستن از بیماری و ضعف و کالت آن دروی هنوز باقی بود. و **قَه الکلام** و **الحديث قهها** و **قوهها** (نیز از باب سح و فتح): دانستن آن سخن و حدیث را.

**قَاهَت** (naqāhat) ا. پ. مأخوذ از تازی به شدگی از بیماری و ضعف و سستی و کالت پس از برخاستن از بیماری و پیلو درواغ و درواغ.

**قَايَا** (naqāyā) ع. ج. نقایه.

**قَايَة** (naqāyat) م. ع. **قَي** **قنار و قنار**. ر. قنار.

**قَايَة** (naqāyat) ا. ع. **قَايَة الشیء**: برگزیده آن چیز. ج: نقایا و نقار.

**قَايَة** (naqāyat) (naqāyat)

ا. ع. **قَايَة الطَّعَامِ**: ودی و میجکارت.

**قَاع** (naqqā) م. ع. آنکه فضیلتی بسیاری ادعا کند که دارای آنها نباشد.

**قَاعَة** (noqā'al) ا. ع. آنکه در آن چیزی نبیناند.

**قَاع** (naqā'al) م. ع. **وَجَل** **قَاع**: مرد دور اندیش هوشیار.

**قَاع** (naqā'al) ا. ع. **نَقَاب**. یق: **جَاءَنِي فِي نَقَابٍ وَاحِدٍ**: ای نقاب.

**قَاع** (naqā'al) م. ع. **نَاقِب مَنَاقِبَة وَهَافاً**: شمشیر بر سر یکدیگر زدند و سر یکدیگر را شکستند. و قولهم: **اليوم قحاف** و **غداً قحاف**. ر. نقاب.

**قَاع** (naqqā'al) م. ع. **وَجَل** **قَاع**: مرد دور اندیش هوشیار. و مرد خواهده بسته آورنده. و مرد حریص بر سوال.

**قَاع** (naqqā'al) ا. ع. **مَرَأَن زِدِي** که بر باد هر چه بر آن قادر گردد.

**قَاعَة** (naqqā'at) م. ع. **امْرَأَة قَاعَة**: زن خواهده بسته آورنده. و زن حریص بر سوال.

**قَاعَة** (naqqā'at) ا. ع. **غُرُك** ماده. **النَّثْل**: **اروى من النقاغة**.

**قَاعِل** (naqqā'il) ع. ج. **نَقْل** (naqi) و **نَقْل** (naqi) و **نَقْلَة**.

**قَاعِل** (naqqā'il) م. ع. **نَاقِل** **مَنَاقِلَة وَنَقَالاً**. ر. مناقله.

**قَاعِل** (naqqā'il) م. ع. آنکه غیر را از جایی بجایی می برد. ج: **نَقَالُون**. و **فُرس قَاعِل**: اسبی که دود ببرد باها را بردارد.

**قَاعِل** (naqqā'il) ا. پ. مأخوذ از تازی - افسانه گو و قصه خوان و کسی که قصه و حکایت بیان می کند.

**نَقَالُون** (naqqā'iluna) ع. ج. **قَاعِل**.

قَب (noqb) ع . ج . نقبة .

قَب (naqb) م . ع . قَب الخف  
تَقَباً ( از باب سَمع ) : دیده شد آنموده .

وَقَب البعير : سوده سبیل شدن شتر . وَقَب  
فی البلاد : گریزان رفت در شهرها . و  
قَب فلان بعيره : سوده سبیل شد شتر  
فلان .

قَب (noqb) ا . ع . دیشی که بر  
پهلوی برآید . و گرجوب .

قَب (noqb) ع . ج . نقبة .

تَقَب (noqob) ع . ج . نقاب .

قَبَا (noqaba) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - مهتران و بزرگان و پیشوایان .

تَقَبَا (noqaba) ع . ج . نقیب .

قَب افکن (naqb-afkan) ا . پ .  
معدن چینی . و دزدخانه .

نَقَبَة (neqbat) ا . ع . هبش روی  
بند بستن .

قَبَة (noqbat) ا . ع . رنگ . ر .

آراز . و دوی . و شترمانندی بی نیفه که بر  
آن سبیل درزند . و شلواری بی پایه . و آغاز  
گرجوب . ج : بقب (noqb) . ریز قَبَة :

سوخا عقبی ناقد . ج : نقب (noqab) .

قَب خانه (naqb-xâne) ا . پ .

خانه و مسکن زیرزمینی .

قَب زن (naqb-zen) و قَب غیر

(naqb-giz) ا . پ . معدن چینی . و  
دزدخانه .

قَبَة (neqat) از انواع نقه است . بن :

قَبَة .

نَت (naqt) م . ع . قَت المَخ

تَقْتاً ( از باب نَصْر ) ای قَوَاة : بیرون  
آوردن مغز را از استخوان . لُقْنَةُ الفِر

کاهم ابدلوا الواردان .

قَت الرجل (naqa) ا . ع . قَت الرجل

فی السیر و فی الامر تَقْتاً ( از باب نَصْر ) :

شایی کرد آن نمود دورنار و کار . و قَت  
فُلاناً بالكلام : و نجانده فلان را سخن در

قَت الحدیث : آمیخته در دم گفت حدیث  
را . و قَت العظم : بیرون آوردن استخوان  
را . و قَت المدفون و غیره : بیرون  
آوردن آن دینه رجز آن را و کند جای آنرا .

و قَت الشیء : از جای بجایی برد آن چیز را .  
نَقَلَة (naqalat) م . ع . راه رفتن  
بیرمرد که چون راه رود خاک بر انگیزاند .

نَفَح (naqb) ا . ع . ابرسید تابستانی .

نَفَح (naqli) م . ع . نَفَح الشیء

تَقْتاً ( از باب فَعَلَ ) : جدا کردم خوب آن

چیز را از بد آن . و نَفَح العود : بر

کدم پوست آن خوب را . و نَفَح

الجذع : پاکیزه کردم تنه خرمای را

از شاخ برده ها . و نَفَح الشعر و الکلام :

پاکیزه کردم شعر و کلام را از لفظ و کلب .

و نَفَح العظم : بیرون آوردن مغز آن

استخوان را .

نَفَخ (naqx) م . ع . نَفَخه تَخْتاً

( از باب فَعَلَ ) : زد ار را . و نَفَخ دماغه :

شکست سر او را .

نَقَحَة (naqaxat) م . ع . نَاقَة

نَقَحَة : شتر ماده گران رفتار از فرعی .

قَد (naqd) ا . ع . آنچه در حال

داده شود خلاف نَسْتَه . و دم تمام وزن جید .

ج : نقود .

قَد (naqd) م . ع . نَقْد الدِراهم

و غیرها قَدّاً و تَقَاداً ( از باب نَصْر ) :

نظر کرد در دمه ها و جز آن ها و خوب و بد

آنها را از هم جدا کرد . و قَد الدِراهم :

جدا کرد در مه های سره را از ناسره . و نَفَد

و لَئِن الدِراهم و له الدِراهم : داد

بفلان در مه را . و قَد فی الجوز :

انگشت خلابدو کرد . و قَد الطائر فی

الفتح : نوک زد آن مرغ در دام . و نَفَد  
فُلان الشیء بنظره : دید فلان نگاه نمود

را بسوی آن چیز . و هَوَيْقَد بهینة الی  
الشیء : پیوسته نگاه خود را بر بودگی

بسوی آن چیز می اندازد تا کسی گمان نبرد .  
بن : ما زال بصره ینقد الی ذلک

قَوْداً : پیوسته نگاه می کند بسوی آن . و  
نَقَدت الحیة فُلاناً : گزید مار فلان را .

نَقَد (naqd) ا . پ . مأخوذ از نَاقَة

آنچه در حال داده شود خلاف نَسْتَه و پیشدست

و پول حاضر آماده و وجه حاضر و قیمت

حاضر و چیز . و نَقَد جان : یا قَد روان :

روح و در سیم سره و راج . و قَد شش

روزه : دنیا و آنچه در وی هست . و قَد

وجنس : پول و متاع . و وجه نقد : پول

حاضر و آماده و چیز .

نَقَد (neqd) و (noqd) ا . ع .

کودکی که دیر نمو کند و کم گوشت باشد .

نَقَد (noqd) و (naqd) و

(naqed) و (noqed) ا . ع . یک نوع

دوختی .

نَقَد (naqd) ا . ع . نوعی از

گوسپند کوتاه دست و پای زشت روی که در

بحرین دیده میشود . ج : نَقَاد و نَقَادَة . اللّٰه :

هَوَاذِل من النَقْد . و نیز نَقْد : شکستگی

دندان و کرم خوردگی آن . و پوست پوست

شدگی سم ستور . و کودک حقیر و خوار

که از جوانی در وی پدید نیاید .

نَقَد (naqd) م . ع . قَد الحِافِر

نَقْداً ( از باب سَمع ) : پوست پوست

گردید آن سم ، و كذلك لاسان .

نَقَد (naqd) و (naqad) م .

ع . سم پوست پوست شده . و دندان کرم  
خورده . و دندان شکسته شده .

**الثاة** : بیماری نقره مبتلاگت گویند .  
**نقر (naqer)** ص . ج . خشنک .  
**نقر (noqer)** ع . ج . نقره . ونام  
 موضعی .

**نقره (naqrat)** ا . ع . چاهک مت  
 خرما . وچیزانک . یق : **ماصابه نقره** :  
 یعنی زسید یار چیزی و دین معنی همیشه  
 بطورنقی استعمال می گردد . و نیز **نقره** : واحد  
 نقرینی یکدنه انگشک زدن .

**نقره (naqrat)** ا . ع . مراجعه کلام  
 دربان دوفر . یق : **بینهما نقره** .

**نقره (noqrat)** ا . ع . گودی گرد  
 در زمین . و گودی پس کردن . ج : نقره نقر .  
 رباره ای ازسیم گذاخته . ج : نقر . و سوراخ  
 کون . رمفانک چشم . و جای تخم گذاشتن  
 مرغ .

**نقره (naqerat)** ا . ع . زمین  
 بلند بر آمدۀ دوزمین نشیب .

**نقره (naqerat)** ص . ع . شاة  
 نقره : گویند مبتلا بیماری نقر .

**نقره (naqerat)** ا . ع . ج . خیر .

**نقره (noqerat)** ا . ع . بیماری  
 که در پهلوی گویند پدید می آید .

**نقرده (naqrada)** م . ع . نقرده  
**بالمکان نقرده** : نامند نرد در آن جای .

**نقرس (naqres)** ا . ع . آماس  
 دردناک که در پندهای انگشتان پا دست برزد  
 کد . و هلاکت . و لا و سختی سترک . و طبیب  
 حاذق و ماهر بسیار نظر دقیقه شناس . و چیزی  
 مصنوع از ابریشم و جز آن بشکل گل سرخ که  
 زنان سرسنگارند .

**نقرس (naqres)** ص . ج . **دلیل**  
**نقرس** : رهنمای ملر که دارای صورت  
 دای باشد .

**ولاقتد** : نیست اردا چیزی و نیز نیست ار  
 را جنبش و سرکنی . و **ما به شقد و لاقتد**  
**و ما به شقد و لاقتد** : نیست اردا جب  
 رخللی .

**نقر (naqr)** ا . ع . انگشک و آرزای  
 که از زدن ایام بروسطی بر آید . و آرزای  
 از کام و زبان که بدان ستور و اند .

**نقر (naqr)** م . ع . **نقر الطائر**  
**الحب نقرأ** ( از باب نصر ) : بر جید آن مرغ  
 دانه را بنقار خود . و **نقر فلاناً** : زد فلان

را و عیب کرد آنرا . و **نقرت الدحاجة**  
**البيضة عن القرخ** : سوراخ کرد آن مرغ  
 تخم را جهة بیرون آمدن جوزه . و **نقر**  
**فلان الشيء** : سوراخ کرد فلان آن چیز را .  
**و نقر السهم الهدى** : رسیدن آن تیر  
 بنشانه . و **نقر باسمه** : خواند اردا از میان  
 قوم . و **نقر فلان في صلواته نقر الديك** :

بشتاب نماز خواند و تمام نکرد و کرم وجود  
 را . و **نقر في النافور** : دید دوسور . و

**نقر في الحجر** : نوشت بر سنگ . و **نقر**  
**الحجر والخشب (نقره)** : سوراخ  
 دار کردید آن سنگ را آن چوب . و **نقر**  
**السهم على الابهام** : گرداید تیر را  
 بر روی ابهام . و نیز **نقر** : کداگری کردن در  
 چوب . و سر زبان بر کام چسباید آواز  
 دادن . و اضطراب کردن زبان . و انگشک  
 زدن . و ستور راندن بیانک .

**نقر (naqr)** ا . ع . چاهک هسته  
 خرما .

**نقر (naqr)** ا . ع . چاهک هسته  
 خرما .

**نقر (naqar)** ا . ع . نضیع مال  
 و تلف شدن آن . یق : **اعوذ بالله من**  
**العقر والنقر** . و نیز **نقر** : بیماری که در  
 پهلوی گویند پدید می گردد .

**نقر (naqar)** م . ع . **نقر قرأ**  
 ( از باب سجع ) : خشنک کردید . و **نقرت**

**نقدأ (naqdan)** م ف . ب . مأخوذ  
 از تازی . بالنقل و عجانة و فی النور .

**نقدأ (naqda-naqd)** ص م ف .  
 ب . مأخوذ از تازی . پول حاضر را آماده  
 که در حال داده شود .

**نقدة (neqdat)** ا . ع . کراویا و  
 ذبیره رومی .

**نقدة (naqdat)** ا . ع . واحد  
 نقد : یعنی یک گویند دست و پای کوتاه  
 زشعه روی .

**نقدة (naqdat)** و (noqdat)  
 ا . ع . یک دوخت نقد .

**نقدگیر (naqd-gir)** ا . ب .  
 کسی که رشوه می گیرد و رشوه می خورد و  
 پاره گیر . و دنیا پرست و طالب دنیا .

**نقدی (naqdi)** ص . ب . مأخوذ  
 از تازی . منسوب بوجه نقد و کسی که پول  
 نقد تحویل وی میاشد ، ضد جنسی .

**نقدی گماشته (naqdi-gomâcte)**  
 ا . ب . گماشته خوانه دار .

**نقدینه (naqdine)** ا . ب . وجه  
 نقد و پول نقد .

**نقد (naqz)** ع . آرایش و سلاست ،  
 و چون کسی بلبزد و بر زمین خورد بوی گویند  
**نقدأ لك** : ای نقدك اقه نقدأ .

**نقد (naqz)** م . ع . **نقدہ من**  
**الشروغیرہ نقدأ** ( از باب نصر ) : رها کنید  
 آنرا از بیدی و جز آن و خلاص کردوی را .

**نقد (naqez)** ا . ع . رها کنید شده  
 ( نقل یعنی مفعول ) .

**نقد (naqez)** م . ع . **نقد الرجل**  
**نقدأ** ( از باب سجع ) : دست و روید آن مرد  
 و خلاص کردید .

**نقد (naqez)** و (naqz) و (naqz)  
 ع . از ابابم شقدسته یق : **ما له شقد**

**نقرس** (neqres) ا. پ. مأخوذ از تازی - آمانی درونك دودنه‌های دست و پا.

**نقره** (neqre) ا. پ. کراویا و نانخواه.

**نقره** (noqre) ا. پ. مأخوذ از تازی - سیم خالص گداخته که انقذه نیز گویند - و سستی در اعضا - و هر چیز سید و نقره خام: سیم خالص، غشورزی و صفائی و پاکیزگی و نقره خستگ زونشتی: آفتاب و نقره شاخدار: سیم خالص، غش.

**نقره گین** (noqre-gin) ص. پ. منسوب بنقره و سیمین و منقش.

**نقری** (naqarā) ا. ع. عیب و غیبت و بنات نقری: زانی که هر کس برایشان گذرد عیب کند آنرا. و قول امرأة لزوجها: هر بی‌علی بنی نظری ولاتمر بی‌علی بنات نقری ای مری علی الرجال الذین ینظرون ولا تمری علی النساء اللواتی یمین من مرین: یعنی مرا نشان ده بمردهایی که نگران و خواهان زنند و نشان مده زنهایی که برای هر کس عیب می آورند.

و نیز **نقری**: دعوت بعضی دون بعضی: یعنی دعوتی که بعضی را از ایشان دون بعضی او، بر خلاف دعوتهم الجمل یعنی دعوت کردم همه آنها و ا.

**نقریس** (neqris) ص. ع. دلائل **نقریس**: راهتانی ماهر با جودت رای.

**نقریس** (neqris) ا. ع. طبیب صادق ماهر بسیار دقیق.

**نقری** (noqra'i) ص. پ. منسوب بنقره و سیمین.

**نقر** (naq) ع. ۲. **نقر الظبی** فی عدوه **نقر** و **نقر** (از باب نصر): برجست آن آمر درودیدن.

**نقر** (noq) ا. ع. چاه.

**نقر** (naqaz) و (neqaz) ا. ع. ستوربزه و لاغر. و مردم فرومایه.

**نقر** (naqaz) و (naqaz) ا. ع. لقب و پانجامه.

**نقر** (naqez) ا. ع. آب صاف و خوشگوار.

**نقران** (naqezān) ع. ۲. **نقر** و **نقر** و **نقر** و **نقر**.

**نقس** (naqs) ا. ع. عیب و فسوس. و جرب و گردخواست: ج. انقس.

**نقس** (naqs) ع. ۲. **نقس** بالویل الناقوس **نقساً** (از باب نصر): زد بر ویل ناقوس او. و **نقس** زیداً: عیب کرد و فسوس نمود زید او. و **نقس** فلاناً: لقب گذاشت فلان را.

**نقس** (neqs) ا. ع. مداد و سیاهی درات. ج. انقاس.

**نقس** (naqc) ا. ع. نگار. ج. نقوش. و صنع اندک و نا بسته. و خرماي خشك در انبان نهاده. و آب بر آن پاشیده.

**نقس** (neqc) ع. ۲. **نقس** الشیء **نقساً** (از باب نصر): نگار کردم آن چیز را و بدو نك و یا ونگها. و **نقس** جاویته:

گایید کبیزك خود را. و **نقس** الندق: خار زد خوشه خرما را تا زرد و طب گردد. و

**نقس** الندق (سجهرلا): پدید آمد دو آن خوشه خرما چند نقطه از رطاب شدن. و **نقس** الشوكة: بیرون آورد آن خار را با مشت.

و **نقس** عن الشیء: بنهایت آشکار کرد آن چیز را. و **نقس** مریض الغنم: پاک و پاکیزه کرد خرابگاه گوسفندان را از خار و خاشاک و جز آن.

**نقس** (naqc) ا. پ. مأخوذ از تازی - نگار و رنگهای گوناگون و ترخش و تصویر در رسم و تدریس و صورت و شبیه صورت

و شکل. و بخت و طالع. و دار بازی نرد که بروفق مراد آید. و خالهای گنجه و جزآن که نیز بروفق مراد باشد. و جنسی از سرودقوالان که وضع کرده خراسانیانست. و **نقس** بحرام و یا **نقس** حرام: کسی که دارای قد و قامت موزون باشد ولی یکباره و تنبل بود.

و **نقس** بر آب: هر چیزی نبات. و **نقس** بر آب زدن: مسر کردن بر طرف ساختن. و **نقس** بر آب کشیدن: کاه عبث و بی حاصل کردن. و **نقس** بستن: آبریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن. و **نقس** بی غبار: دهایی که مظلمه و باده طالم کند.

و **نقس** پر شمار کن: همه مخلوقات. و **نقس** پر مهر: شان عمل و خانه زنبور. و **نقس** خاک گوهری صورت: مردم

اصیل و نجیب و صالح. و **نقس** دوختن: زردودی کردن. و **نقس** دیوار: سرکت

و آشفته و حیران. و **نقس** قندهار: صورت خوب و دلکش. و **نقس** کالحجر: و یا کالنقس فی الحجر: چیزی که مندوس

نیشود و زایل نمی گردد و همیشه باقی میماند.

و **نقس** کل: عرش. و **نقس** نیک: زمان نیک و مساعد. و **نقس** نیش: مردبختیار

و خوش بخت. و **نقس** بدبخت: که در هیچکاری روزگاری وی مساعدت نمی کند.

**نقس** آباد (naqc-abād) ا. پ. می تند و گرفته.

**نقس** باز (naqc-bāz) ص. پ. کسی که با وقوف و هوشیاری و دانایی قنار می کند.

**نقس** بازی (naqc-bāzi) ا. پ. فریندگی و حیل بازی.

**نقسبان** (naqcbān) ا. پ. نام شهری دواران.

**نقس** بر آب (naqc-bar-āb)

ص. ب. هرچیز بیهوده و بیکاره و بی فایده  
روی ثبات .

**نقشبنده** (naqc-band) - ص. ب. به  
نقاشی و زودوز گل و درز و کسی که آرایش  
می کند . و **نقشبنده حوادث** : از القاب  
خدایان عالم است . و نیز **نقشبنده** : نام  
بهارالدین بخاراوی رئیس سلسله نقشبندیه ماسر  
با امیر تیمور گورکانی .

**نقشبندی** (naqc-bandī) - ا. ب.  
صنعت نقاشی و زوددوزی و گل دوزی .  
**نقشبندی** (naqc-bandī) و  
**نقشبندیه** (naqc-bandīyeh) - ا. ب.  
نام گروهی از صوفیه منسوب بیهام الدین  
نقشبند .

**نقش بیش** (naqc-bīc) - ا. ص.  
ب. هر چیزی که فقط دارای اسم باشد ولی  
رسم نداشته باشد و اسم بلاسمی . و نوعی  
از بازی نرد .

**نقش برداز** (naqc-pardāz) و  
**نقش پیوند** (naqc-payvand) - ص. ب.  
نقاشی و مصور .

**نقشجهان** (naqc-jehān) - ا.  
ب. نام میدانی در اصفهان . و نام شهر  
نخجوان .

**نقش زیاد** (naqc-zīyād) - ا. ص.  
ب. اسم بلاسمی . نوعی از بازی نرد .

**نقش ساز** (naqc-sāz) و **نقش**  
**طراز** (naqc-terāz) و **نقش گر**  
(naqc-gar) - ص. ب. نقاشی و مصور .

**نقشوان** (naqcovān) - ا. ب. شهر  
نخجوان .

**نقشه** (naqc) - ا. ب. مأخوذ از  
تازی . صفحه کاغذی که در روی آن شکل  
و صورت چیزی را رسم کرده می نمایند و  
خاکه و خاکه و کالر و ورندها و کالر و بر

کارنامه و کرنامه و نمونه نیز گویند .

**نقشه کش** (naqc-kac) - ا. ب.  
کسی که نقشه چیزی را رسم می کند .

**نقشه کشی** (naqc-kaci) - ا. ب.  
علم و صنعت نقشه رسم کردن .

**نقص** (naqs) - ا. ع. کمی و کسی  
دودین و عقل و جز آن . ب. : **دخول عاچه**  
**نقص فی دینه و عقله** و لا یتل نعمان .

**نقص** (naqs) - م. ع. **نقص نقصاً**  
**و نقصاناً و نقصاناً و منقصاً** ( از باب  
نصر) : کم شد از آن چیزی پس از اتمام  
وی . و **نقصه غیره** : کم کرد آنرا غیر آن  
( لازم و منطقی ) و گاه دارای دو مفعول می  
گردد . ب. : **نقصت زیداً أحقه** : کم کردم  
از زید حق وی را .

**نقص** (naqs) - ا. ب. مأخوذ از  
تازی . کمی و عیب و منقص .

**نقصان** (noqsān) - ا. ع. کسی و  
آفتور از مال که کم گردد .

**نقصان** (noqsān) - م. ع. **نقص**  
**نقصاً و نقصاناً** . و . **نقص** .

**نقصان** (noqsān) - ا. ب. مأخوذ  
از تازی . عیب و منقصت و بیه ریزه و زیان  
و ضرر و خسارت و ضرورت و تفسیر و کرناهی و  
درومانگی و کاستگی . و **نقصان آوردن** :  
خسارت آوردن . و **نقصان کشیدن** :  
ضرر کشیدن .

**نقض** (naqz) - م. ع. **نقض العهد**  
**نقضاً** ( از باب نصر ) : شکست آن عهد و  
پیمان را . و **نقض الحبل** : باز کرد تاب  
آن ریمان را . و **نقض البناء** : خراب  
کرد آن بنا را . و **نقضت الطهارة** :  
باطل شد طهارت . و **نقض الجرح بعد**  
**برگه** : فاسد شد آن زخم پس از بستن .  
و **نقض الاهد بعد الصیابة** : خراب شد

آن کار پس از استراری .

**نقض** (naqz) - ا. ب. مأخوذ از  
تازی . شکنجی عهد و پیمان .

**نقض** (naqz) - ا. ص. ع. شتر  
لاغر شده از بسیاری سفره مؤنت و مذکر در  
وی يك سان است و یا در مؤنت نفعه گویند .  
و تاب باز کرده از ریمان . و خراب شده  
از بنا . و عهد شکست . و زمین درواشده هنگام  
بر آمدن ساروغ . ج. : **انقض و تقوض** .  
و **آراة جزوة مرغ** . و بانگ **عرب و غرک**  
و **عقاب و شتر مرغ** و بازو بند چین و دنگ و  
مانند آن . و **آراز بند اندام مردم** . و نیز  
**نقض** : بمعنی **نقض** . و . **نقض** .

**نقض** (naqz) و (naqaz) - ا. ع.  
پارچه ای که تاب تنهای آنرا باز کرده و  
غاز نموده تا درباره ریستد . و سطح زمین در  
واشده برای آمدن ساروغ . ج. : **انقاض** و  
تقوض .

**نقض** (noqz) - ا. ع. کار شکست و  
خراب شده از بنا و همارت .

**نقض** (naqaz) - ا. ع. بنای خراب  
شده نر آمده .

**نقض** (noqaz) - ا. ع. نوعی از  
بند کشتی گیری .

**نقضة** (neqzat) - ا. ع. ماده شتر  
لاغر شده از بسیاری سفره .

**نقط** (naqt) - م. ع. **نقط**  
**الحرف سقاً** ( از باب نصر ) : نقطه گذاشت  
آن حرف را .

**نقط** (noqat) - ع. ج. نقطه .  
**نقطه** (naqtat) - ا. ع. يك مرتبه  
نقطه گذاشتن .

**نقطه** (noqtat) - ا. ع. خشک  
سایه بر سیدی و یا عکس آن . و خشکی  
که بر حرف معوم گذارند . ج. : **نقط و غاطف** .

و قرحلم : قاط من الكلاء : تله های پرا کده آن . و كذلك : ققط من الكلاء .  
و نیز نقطه : مال گزیده . و نام مرعی .

**نقطه** (noqte) ا . پ . مأخوذ از تازی . خجک سیاهی بر سیدی و عکس آن . و خجکی که بر بالا و یا زیر حرف گذارند .

و نبل و داغ و خال و لکه و باصلاح هندسه منتهای خط . و نقطه اعتدال ریعی :

در آمدن جرم آفتاب در مقابل ابتدای برج حمل . و نقطه اعتدال خرفی : درآمدن

جرم آفتاب در مقابل ابتدای برج میزان که در هر دو شب و روز مساوی میگردد . و نقطه

دایره : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نقطه روشن تر بر سار : قلب فک و

مرکز عالم و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نقطه زوین : آفتاب . و نقطه - ویدا :

سیاهی دل . و نقطه عرضی : نقطه وهمی و خیالی . و نقطه صل : مرکز زمین و کره

زمین . و نقطه نه دایره : مرکز زمین . و آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**نقطه بنه قطه** (noqte-be-noqte) م . پ . مأخوذ از تازی - بطور دقت و با کمال دقت .

**نقطه دار** (noqte-dâr) ص . پ . خجک دار و خالدار و حرفی که بر زیر و بایزر

آن نقطه باشد مانند ج و ش .  
**نقطه** (naq') ا . ع . گردوغبار ج .

نقاع و نفوع . و زمین نیکو خاک فراهم آمدنگاه آب . و جای که در آن آب جمع

شده و حبس شده باشد . و آنچه در جاه و جزآن از آب فراهم آمده باشد . ج . نقاع

و انقع . المثل : انه لشراب باقعه ، این مثل را در حق کسی گویند که بسیار آذمده کار

و بر حلو در آینده امور و بدبها رساننده مراد خود باشد و کسی که در کارهای سخت و

دشوار در آمده باشد زیرا که دلیل و واضحا چو در بنشاند دشتها را دانار ما همی گردد در

رفتن بسوی انقع یعنی جاهاییکه در آن آب فراهم آمده باشد . و نیز ققع : دشت و زمین

پست و هموار . ج . نقاع . و نام موضعی نزدیک مکه .

**ققع** (naq') م . ع . ققع الموت قعاً (از باب فتح) : بسیار گردید مرگ .

و نقع فلاناً بالثتم : بدگفت و دشنام زشت داد فلان را . و نقع زید بالشراب

والخبر : شفا یافت زید از آن شراب و خبر . و ققع الدواء فی الماء : خشانید

آن دارو در آب . و ققع فلان بالماء قعاً و معاً : سیراب شد فلان از آب . یق :

شرب حتی ققع . و ققع الماء فی المنفعة قعاً : بسیار ماند آب در منفعت .

و قعت النعامة : بالک کرد آن شتر مرغ . و ققع الصارخ بصوته قعاً و نقیعاً :

دردی بانگ رفت . و ققع الصوت : بلند شدن آواز . و ققع الصوت : بلند کرد

آواز را . و ققع الرجل : فریاد کرد آمدرد . و ققع الحیجیب نفعاً : دید گردیاز را . و

نقع فلاناً : کشت فلانرا . و ققع زید : نمر کرد زید نقیمه را . و ققع الریق فی

فمه قعاً و نفعاً : فراهم آورد آب در دهان را در دهان . و ققع الماء العطش : فرو

نشانند آب تنگ را . و ما قعقت بخیر فلان نفعاً : یعنی نه باک دارم از خبر

فلان و نه تصدیق می کنم آنرا . و ققع قعاً : نقیمه ساخت . و قرحلم : میلوا

لنقع لکم : یعنی برگزید تا برای شما گویند و یا شتر کنیم .

**قعاء** (naq'â) ا . ع . زمین خوش خاک که آب در وی گردد آید . و زمین پست هموار .

**قفف** (naqf) م . ع . قفف الشراب قففاً (از باب نصر) : صاف

نمود شراب را و یا آمیخت شراب را با آب . و نیز قفف : شکستن تارک سر و سخت زدن

بر آن و یا با نیزه و یا با عصازدن بر آن . و نزدیک بدماغ رسیدن شکستگی . و باندرون

رسیدن جراحت و ویش ستور . و کفاییدن حنظل . و سوراخ کردن تنم مرغ .

**قفف** (naqf) و (naqf) ا . ع . چو در مرغ نور آمده از تنم .

**ققف** (soqof) ع . ج . ققف .

**ققفه** (naqfa) ا . ع . یاره زمین هموار در سر کره .

**قتل** (naql) م . ج . نقله قتلأ (از باب نصر) : از جای بجایی بردم آنرا .

و قتل الابل : یک باره و دو باره آب خویندیم شتران را . و قتلقت الخف البعیر :

پاره دوختم سیل شتر را . و قتلقت الخف : اصلاح کردم موزه او و درین نمودم آنرا .

و قتلقت الثوب : در پی کردم جامه را . و نقل الحديث ای رفته : برداشت حدیث را .

**نقل** (naql) ا . پ . مأخوذ از تازی .

جا بجایی و جا جا شدگی و جا جا کردگی و انتقال و تنبیر جا و مکان . و بیان و

حکایت و خبر و روایت و قصه و داستان و افسانه . و منقول و چیز جا بجا شده . و نقل کردن :

از جای بجایی بردن و مردن و ترجمه کردن . و بیان کردن و مرمت کردن و اصلاح نمودن .

و نقل افعال کردن : حمل بار کردن و چیز سنگین را از جای بجایی بردن . و نقل ما تم :

حلوایی که با اجازه مرده می فرستد . و نقل مکان : جلای وطن و ترک وطن و اولین منزل مسافر که با خانه وی چندان مسافتی نداشته باشد و چندی در آنجا توقف می کند تا آنجه از لوازم سفر کفایت داد و تهیه و تدارک



کند. و شراب نقل کردن: و بخن شراب را از ظرفی بطرف دیگر.

نقل (naql) و (neql) و (naqal) ا. ج. حوزه و نعل گفته در پی کرده. ج: انتقال و نقل.

نقل (naql) و (noql) ا. ج. آنچه جهت تغییر ذائقه بر سر شراب خوردند. نقل (noql) ا. پ. مأخوذ از تازی -

نوعی از حلوا که در میان آن بادام هست و نخود بر داده و منزهیل و مانند آن گذارند. و نقل خواجیه: دانه سیاه رنگ و گرد و کوچکتر از نخود و پوست آن سیاه و مغزوی سید و قوت باده دهد و فریب آورده و نقل ماتم: نقل (naql) ماتم. و نقل (naql) د. نقل مجلس: سفره و بذله گو و لطیفه گو و بازی و قمار و لطیفه و بذله و هر چیز خوش آید.

نقل (naqal) ا. ج. حاضر جوابی. و پری که از تیری بر تیر دیگر نهند. دستگیره و سنگستان با درخت. و بیماری درد پلشتر.

نقل (naqal) ص. ج. و رجل نقل: مرد حاضر جواب. و مکان نقل: جای سنگناک با درخت.

نقل (noqal) ا. ج. پنجم و ششم شب از ماه.

نقل (noqal) ا. پ. زمین که در کوره و یابان جهت خوابانیدن گوسفندان سازند و بنقول. و غرور در چیزی.

نقل (naqlan) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - بطور روایت.

نقل (noqalâ) ج. ج. نائل.

نقل (naqlab) ا. ج. لرزه از تازیان که دهری نصراست می کنند.

نقل بند (naql-band) ا. پ. جمع کننده ضمه ها و اضافه ها.

نقل (naqlat) ا. ج. یکان تیر که بین و کوتاه باشد. ج: نقال.

نقل (neqlat) ا. ج. زنی که از کلانسانی وی را خواستگاری نکنند.

نقل (noqlat) ا. ج. انتقال و از جای بجایی شدگی. و از جای بجایی بردگی. و سخن چینی و نمامی.

نقل (naqalat) ص. ج. ج. نائل.

نقل (naqalat) ا. ج. الوادی: آواز سیل رود بار.

نقل (naqale) ا. پ. مأخوذ از تازی - نقل کنندگان و از جای بجایی بردگان. و نقل احوال: مورخین.

نقلدان (noql-dân) ا. پ. ظرفی که در آن نقل می گذارند. و طاقچه های کوچکی که در کار بخاری اطاق می سازند.

نقل فروش (noql-faruc) ا. پ. و او مجهول. کسی که نقل می فروشد.

نقل نویسی (naql-navisi) ا. پ. نوشتن از روی نوشته دیگری و نوشتن از روی مسوده.

نقلی (naqli) ا. پ. بای مجهول. مأخوذ از تازی - حکایتی و خبری چنانکه گویند نقلی نیست یعنی حکایتی نیست و خبری نیست و تفصیلی ندارد.

نقلی (naqli) ص. پ. مأخوذ از تازی - ساختگی و تقلیدی. و منقول و از روی چیزی نقل کرده شده.

نقلی (noqli) ص. پ. فرشته نقل.

نقلیات (naqliyyât) ا. پ. مأخوذ از تازی - ضمه ها و حکایتها و رواینها و چیزهای نقل شده و جا جا گفته.

نقلیه (naqliyye) ا. پ. مأخوذ از تازی - بار برداری و بار کشی و اجرت حمل و نقل.

نقم (naqam) م. ج. بقتت علیه امره و بقتت منه تماماً و هوماً (از باب ضرب و سجع) : عیب کردن او را برای کارش و عتاب کردم برای و بسیار ناپسند داشتم کاربرد او را. و نقم الامر: ناپسند داشت آن کار را. قره تالی: و ما تنقم منه ای ما خطنینا و تنقد و لیس لنا عندک ذنب ولا رکبنا مکروماً. و بقتت منه تماماً (نیز از باب ضرب و سجع): کینه کیدم از وی و عتاب کردم. و نقم نقماً (نیز از باب ضرب و سجع): بشتاب خورد.

نقم (noqam) ا. ج. نام قریه ای در یمن.

نقم (naqam) ا. ج. میانه راه.

نقم (naqam) و (neqam) ج. ع. نقه.

نقمت (naqmat) و (neqmat) و (naqemât) ج. ع. نقه.

نقمت (naqemat) ا. پ. مأخوذ از تازی - عقوبتها و عذابها.

نقمة (naqmat) و (neqmat) و (naqemat) ا. ج. کینه کسی و پاداش بقیوت. ج: نقمت (naqmat) و (neqmat) و (naqemât) و نقم (naqem) و (neqam).

نقمت (neqmat) ا. پ. مأخوذ از تازی - عقوبت و عذاب و کینه و آزار و خشکی و درشتی.

نقمت (neqneq) ا. ج. شتر مرغ و شتر مرغ گریزان و سبک. ج: نفاق.

نقمة (naqnaqat) ا. ج. بانک بلند غرک.

نقمة (naqnaqat) م. ج. بقتت

**عینه**: در مناک فرودت چشم او .  
**الدجاجة تشق للبيض**: ما کمان بانگ می کند برای تخم گذاشتن . و **تشق الضئع**: بانگ کرد آن غرک .  
**تسقة** ( neqeqat ) ا . ع . مادة نقش .  
**نقو** ( naqv ) م - ح . **نقا المنخ نقوآ** ( از باب نصر ) : بیرون آورد آن مغز را . و **نفوت العظم نقوآ** : بیرون آوردم مغز استخوان را .  
**نقو** ( naqv ) و ( neqv ) ا . ع . استخوان بازو و هر استخوان با مغز . ج : انقا .  
**نقو** ( neqv ) ا . ع . مغز استخوان .  
**نقواء** ( naqvâ ) ص . ع . **امرأة نقواء** : زن باریک بینی .  
**نقواء** ( naqvâ ) ع . ج . نقی .  
**نقوان** ( naqvâne ) ا . ع . **بينة نقية** : دوریک توده .  
**نقوب** ( noqub ) ع . ج . نقب .  
**نقوة** ( naqvât ) ا . ع . **قوة الشی** : برگزیده از آن چیز .  
**نقود** ( noqud ) ع . ج . نقد .  
**نقود** ( noqud ) م . ع . **نقد نقودآ** و **نقودآ** . د . نقد .  
**نقود** ( noqud ) ا . ب . مأخوذ از نازی - پهلای حاضر آمده .  
**نقوش** ( naquc ) ا . ع . نسبی از کلب .  
**نقوش** ( noquc ) ع . ج . نقش .  
**نقوض** ( noquz ) ع . ج . نقض ( neqz ) و ( naqz ) .  
**نقوع** ( naqu' ) ا . ح . **دك كدر آن بوی خوش باشد** . و آب شیرین سرد . و آب نه شود نه خوش . و آنچه در آب

بخیاستند چون مویز و خرما و دارو و جوی آن . و نیزه و یکی .  
**نقوع** ( naqu' ) ص . ع . **وجل نقوع اذن** : مردی که بیه چیرا بیان آورد .  
**نقوع** ( naqu' ) ا . ب . مأخوذ از نازی - ا . س . که در آن دارو بخیاستیده باشند و خسانه نیز گویند .  
**نقوع** ( noqu' ) ع . ج . نفع .  
**نقوع** ( noqu' ) م . ع . **نقوع نقوعآ** و . نفع .  
**نقول** ( noquq ) ع . ج . نقل .  
**نقوم** ( noquma ) م . ع . **نقم نقمآ** و **نقومآ** . د . نغم .  
**نقوه** ( noquh ) م . ع . **نقه نقهآ** و **نقاهة و نقوها** . د . نقامة .  
**نقه** ( naqeh ) م . ع . **نقه نقهآ** و **نقاهة و نقوها** . د . نقامة .  
**نقه** ( naqeh ) ص . ع . **نهمندة سخن** روانده . ج : **نقهنون** .  
**نقه** ( loqqeh ) ع . ج . **نقاهة** .  
**نقها** ( naqehât ) ع . ج . **نقهاة** .  
**نقهاة** ( naqehât ) ص . ع . **نقهاة نقهاة** سخن روانده . ج : **نقهنون** .  
**نقی** ( naqy ) م . ع . **نقیات العظم قیآ** ( از باب حنرب ) : بیرون آوردن مغز آن استخوان را . و **قیه نقاه** ( از باب سخم ) : لته فی لثبه .  
**نقی** ( neqv ) ا . ع . مغز استخوان . و **بیه چشم** لزه بی . ج : **انقاه** .  
**نقی** ( naqiyy ) ص . ع . **باک و پاکیزه** و برگزیده . ج : **نقاه** و **نقوا** .

**نقی** ( naqiyy ) ا . ع . **بیمقید** . و **طما** کی آن را سید کرده باشد .  
**نقی** ( noqiyy ) ع . ج . **نقا** .  
**نقیب** ( naqib ) ا . ع . **نای** . و **زیانه** ترازور . و **سک** گلر سوراخ کرده چه معمول مردمان لثیم از نازیانست که گلوی سک خود را سوراخ می کند تا بانگ آنرا کسی نشنود و میهمان بسوی آنها نیاید . و نیز **نقیب** : بهتر قوم و پذیرفتار آنها و مهر و عربف و داننده آداب قوم . ج : **نقیاب** . و نیز **نقیب** : سوراخ شده و مقرب .  
**نقیب** ( naqib ) ا . ب . مأخوذ از نازی - بشوا و ریسر و کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد . ج : **نقیان** .  
**نقیبان** ( naqiban ) ب . ج . **نقیب** . و **نقیبان** **بار** : ملایکه و فرشتگان .  
**نقیبة** ( naqibat ) ا . ع . **نفس** . یق : **فلان ميمون النقیبة** : ای مبارک النفس . رخرد . و ککاش و مشورت . و کار و فعل . و سرشت و طبیعت . و نفاذ رای . و ماده شتر بزرگ پستان .  
**نقیبی** ( naqibi ) ا . ب . مأخوذ از نازی - ریاست .  
**نقیة** ( naqyat ) ا . ع . **کله** . یق : **ماقوه بقیة ای بکله** .  
**نقیة** ( naqiyyat ) ص . ع . **مؤنت** نقی بی یاک و پاکیزه . ج : **نقاه** .  
**نقیذة** ( naqizat ) ا . ع . **اسی** که آنرا از دست دشمن گرفته باشند . ج : **نقاند** . و **زده** .  
**نقیذة** ( naqizat ) ص . ع . **امرأة نقیذة** : زن شوهردار .  
**نقییر** ( naqir ) ا . ع . **جامک** پسته **هسته** خرما . و **ناره** . و **گوخورد** در زمین . ج : **نقرة** . و **سوراخ** کرده از سنگ و چوب و

جو آن و منفردی که آنرا سوراخ سوراخ کرده و چوب در آن سوراخها نهاده و آنرا همچون پیله سازند و بر روی آن بسوی غرنه ها بالاروند. و کفچه چوبی که آنرا گود کرده و در آن نیب سازند و این نیب تند و نیز تراز سایر اقسام است. و نیز نژاد مرد و اصل آن. یق: **فلان کریم الثقییر** ای کریم الاصل. و نوعی از سنگ سیاه.

**ثقییر** (naqir) ص. ع. **هو ثقییر** ثقییر: از اینک درویش و تنگ دست است. **ثقیس** (naqic) ا. ع. **متاع بر اكد.** و مثل و مانند. و شابه. و شکل و بیکر و همان. و نظیر و همتا.

**ثقیص** (uagis) ص. ع. **آب شیرین** و گوارا. و چیزی که بوی خوش داشته باشد. **ثقیص** (naqis) ص. پ. **مأخوذ از** نازی. ناص و ناتم و مجرم و گناهکار و معیوب. **شخص ثقیص**: شخص معیوب. **ثقیصة** (naqisat) ا. ع. **سخت** چینی در میان مردم. و عیب و خصلت بدوست. و زشت خوئی. ج: **ثقیص**.

**ثقیصة** (naqise) ا. پ. **مأخوذ از** نازی: **پتان**. و **ثقیصة گفتن**: پتان گفتن. **ثقیض** (naqiz) ا. ع. **با شکرته** چیزی برخلاف آن. یق: **هذا ثقیض ذلك**: ای مخالفه. و نیز **ثقیض**: آواز زده کمان. و آواز نوار تک ستور. و آواز حمل. و آواز بالان. و بانگ چرخ چاه. و بانگ انگشتان و استخوانهای پهلوی و بند اندام. و آوازی که از تکبیدن شاخ - جامت بر آید. و بانگ غناب. و **ثقیض الادیوم**: آواز پرست. و **ثقیض الرجل**: آواز پای.

**ثقیض** (naqiz) ا. پ. **مأخوذ از** نازی: **ژاگره** چیزی و دشمنی و مخالف فرزند. **ثقیضة** (naqizat) ا. ع. **واه در** کوه. و با شکرته جواب گفتن شمر کسی

و ا. ج: **ثقیض**.

**ثقیط** (naqit) ا. ع. **بنده ای** که شخص آزاد شده آزاد کند.

**ثقیع** (naqi) ا. ع. **چاه بسیار آب.** ج: **انقمة**. و شیرینی آبیخ سرد. و حوضی که در آن خرما می ترهند. و مردمی که مادرش از قوم دیگر باشد. و آب سرد خوشگوار. و آبی که نه شور باشد و نه خوش. و بانگ و فریاد. و نام حوضی. و **ثقیع الزییب** و **التمر و غیره**: شراب مویز و خرما و جز آن و یا یکی در آن مویز و با خرما و جز آن خیساییده باشند.

**ثقیع** (naqi) ص. ع. **دواء ثقیع**: داروی خیساییده در آب. و **دواء ثقیع**: آب سرد خوشگوار.

**ثقیع** (naqi) م. ع. **ثقیع نفا و ثقیعاً**. و نفع.

**ثقیعة** (naqiat) ا. ع. **مهمانی** مسافر. و ستوری که در مهمانی کنند. ج: **ثقیع**. و **منه اللیل: الناس قانع الموت** ای بجز دم جزو الجزائر القبة. و نیز **ثقیعة**: طلسمی که مرد در شب عروسی که زن می گیرد می دهد. و نام حوضی.

**ثقیف** (naqif) ا. ع. **حظال کفایده.** **ثقیف** (naqif) ص. ع. **جذع** **ثقیف**: نه درخت دیوچه خورده. ج: **ثقیف**. **ثقیق** (naqiq) م. ع. **نق الضفدع** **ثقیقاً** (از باب ضرب): **بانگ کرد غرگ**. و كذلك: **المقرب والهرة والدجاجة**.

**ثقیل** (naqil) ع. ج. **ثقیلة**. **ثقیل** (naqil) ا. ج. **غریب و مسافر** خواه مرد باشد یا زن. و توجهی که از زمین باران رسیده آید. و راههای رفتاری مراسب و آنکه دست. و پا را زرد بزرگ بر داند. یق: **انه ذو ثقیل**. و یا رفتاری میان دویدن و

پویه رفتن.

**ثقیلة** (naqilat) ا. ع. **پوست** پارهای که بر تنل و عوزده در می کنند. و پوست پارهای که بر سیل شتر بندند چون سوده گردد. ج: **ثقیل و ثقیل**. و نیز **ثقیلة**: زن مسافر و غریب. و **ثقیلة العضة**: گوشت پارچه دشت. از بازو. و این **ثقیلة**: غریب و مسافر.

**ثقیمة** (naqimat) ا. ع. **ثقیس** و عقل و طبیعت. **و فلان میمون الثقیمة**: فلان پاک نفس است.

**ثقیه** (naqib) ص. پ. **مأخوذ از** نازی. **ناقه** و ضعیف و به شده از بیلاری.

**ثک** (nak) ب. یعنی اینک.

**ثک** (oak) ا. پ. **زاج سبز.**

**ثک** (nok) ا. پ. **منقار مرغ.**

**ثکأ** (nak') م. ع. **ثکأ القرحة** **ثکأ** (از باب فتح): **برداشت پوست ریش**

و ایش از به شدن پس ریش بهم رسانید. و **ثکأ العدو**: **مجرع کرد** و کشت دشمن را. و **ثکأ فلاناً حقه** **کرارد حق فلان را**. **ثکاب** (nok-áb) ا. پ. **زاج سبز.** و آب زاج.

**ثکاب** (nekáb) ا. پ. **دستکش**

و آستین مانندی که در راههای سرد دستها را در میان آن گذارند. و بهله و دستکش از جناب که شکارچیان بر دست کشیده باز و شامین و جز آن را نگاهدارند. و غیره. و شکل و نقشه ای که باعداد کنند و با سوزن سازند.

**ثکاب** (nokáb) ا. پ. **ورم** و آماس بنا گوش شتر.

**ثکابة** (nakábat) م. ع. **ثکب الرجل علی قومه** **ثکابة** (از باب کرم): **ثقیب** و پذیرفتار و مستعد گردید آن مرد بر قوم خود پس از آنکه نبود.

**ثکابة** (nekábat) م. ع. **ثکب**

**الرجل على قومه تكابة وتكوباً**  
(از باب نصر) : تکیب و پذیرفتارست آن مرد  
بر قوم خود تکیه گاه و معتمد ایشانست .

**نكأب ( nekâp )** . ا . پ . نكأب  
و بهله و دستکش قرشچیان .

**نكأة ( naka'at ) ، ( noka'at )**  
ا . ع . نكأة طرثوت .

**نكأة ( noka'at )** ص . ع . فلان  
**زكأة نكأة** : فلان اداسی كند حتی كه

بروی باشد و دمك نمی كند در ادای آن .  
**نكأت ( nekât )** ع . ج . نكئة .

**نكأت ( nekât )** ا . پ . مأخوذ از  
تازی . نكئه ما و اندیشه ما و لطفه ما و مطالب

دقیقه و رموز و علامات پنهانی .  
**نكأت ( nakkât )** ا . ع . سخت عیب

كننده مردم .  
**نكأت ( nokâs )** ا . ع . آبلو بر دای

كه در دهان شتر بر آید .  
**نكأسة ( nokâsat )** ا . ع . نكسة

و در بزه مسراك كه در دهن بماید . و پاره های  
گسسته سر و پیمان .

**نكأح ( nekâh )** ا . ع . و طء و  
عقد و بضع . و قولهم : أسرع من نكأح

**امخارجة** . ر . نكأح ( nekhi ) ( nokh ) .  
**نكأح ( nekâhi )** ع . م . نكأحت

**المرأة نكأحاً و نكأحاً** ( از باب ضرب  
و فتح ) : عقد زناشویی ستم آن زن را . و

**نكأحت المرأة الرجل** : عقد زناشویی  
بست آن زن با آن مرد . و نكأح زوجته :

گایید آن مرد زوجه خود را . و نكأح العاس  
عینه : غالب شد خواب بر چشم آن . و

**نكأح المطر الارض** : تر كردن باران زمین  
را . و نكأح فلاناً الدواء : غالب شد دوا  
بر فلان .

**نكأح ( nekâh )** ع . م . نكأح

**مناكحة و نكأحاً** . و . نكأحة .

**نكأح ( nekâh )** ا . پ . مأخوذ  
از تازی . ازواج و میزاد و زنانی و عروس

و بنعل خواست . و نكأح كردن و یا عقد  
**نكأح كردن** : عروس كردن و جفت

گرفتن .  
**نكأح ( nakkâh )** ص . ع . آن كذون

بسیار گرفته باشد و كثیر الكأح و بر شهوت .  
**نكأحی ( nekâhi )** ص . پ .

**نكأرة ( nakârat )** ا . ع .  
زیر كی .

**نكأرة ( nakûrat )** ع . م . نكر  
**نكأرة و نكر و نكرأ** ( از باب سجع و

كرم ) : زیرك باطلانست و وجود برای گردید .  
**و نكر الامر نكأرة** ( از باب كرم ) : سخت

و دشوار گردید آن كار .  
**نكأرة ( nakâre )** ص . پ . بی

قدرونا كس و بیکاره و بیفایده و بی حاصل و  
نا چیز .

**نكأز ( nekâz )** ا . ع . يك قسم  
ماری خبیث كه گویا دهن ندارد و بینی گرد

دارد و از جهت باریکی دنب از سرش شناخته  
نشود و آن خبیث ترین ماوهاست . ج :

نكأزات و ككیز .  
**نكأزات ( nekâzât )** ع . ج .

نكأس ( nekâs ) ا . پ . بلفت زند  
و پازند نظر و نگاه .

**نكأس ( nokâs )** ا . ع . نكأس مرض  
و باز گردید كی آن .

**نكأس ( nokâs )** ع . نكأس نكأساً  
و نكأساً ( سهولاً ) . ر . نكأس .

**نكأل ( nekâl )** ا . پ . بهله ر  
دستکش قرشچیان و شكارچیان .

**نكأل ( nokât )** ا . ع . آماس  
بنا گوش . و آماسی در بین ذنق شتر . و

بیماری در حلق شتر كه كشنده است .  
**نكأكیز ( nakâkiz )** ع . ج .

**نكأل ( nakâl )** ا . ع . عقبیت و  
سزا هر چه باشد و اشتها و بیضیت و وسواس .

**نكأل ( nekâl )** ا . ب . انگشت و  
ذغال .

**نكأل ( nekâlat )** و **نكأله**  
( nakâle ) ا . پ . مأخوذ از تازی . عقبیت

و سزا و دنج و شكجه .  
**نكأیة ( nekâyat )** ا . ع . جراحت

و كشتار دشمن .  
**نكأیة ( nekâyat )** م . ع . نكی

**نكأیة و نكأیة** . ر . نكی .  
**نكأیت ( nekâynt )** ا . پ . مأخوذ

از تازی . جراحت و اذیت .  
**نكأی ( nekâ'i )** ا . پ . نیکویی

و خوبی و برخورداری و زیبایی .  
**نكأ ( naki )** ا . ع . دنج و سختی

و صیبت . ج : نكأث .  
**نكأ ( naki )** ع . م . نكأ به

**نكأ ( از باب نصر )** : دور انداخت آنرا .  
و نكأ الاناء : ریخت آنچه در آن خنجر

بود . و نكأ الجعیه : گگون گردانید تیر  
دان را و پرا كده شد آنچه در آن بود .

**و نكأت الحجارة الرجل** : گفت و سخن  
آورد كرد آن سنگ پای را . و نكأ عن

**الطریق نكأاً و نكأاً** : بر گشت از راه  
و كار گرفت و بگوشد .

**نكأ ( nakb ) ( nokb ) ( nekâh )**  
ع . م . نكأ فلاناً الدهر نكأاً و نكأاً

و نكأاً ( از باب نصر ) : سختی و نكبت  
و رسانید روزگار مرفلان را . و نكأ هو

(سجهرآ) : نكبت رسانیده شد ار .

نكب (nokb) ع . ج . نكباد .

نكب (nekab) ا . ع . كهی دهر چیزی . و لگی شتر . و نوعی از بیماری شتر که در منكب وی پدید آید و بدان لگی کند و با آن بخصوص در كنف باشد .

نكب (nokab) م . ع . نكب عن طریق نكبا ( از باب سجع ) : بر كت از راه و كناره گرفت و يك سو گردید . و نكبت رجله : كفیقه شد پای او از سنك و خون آلود گردید . و نكب البعير : لگید آن شتر از بیماری نكب . و نكب نكبا و نكبا و نكبا . و . نكب . (nokb) و (nokb) و (nakab) .

نكب (nakeb) م . ع . آنكه پای وی از برخورد سنك كفته و خون آلود شده باشد و منكب .

نكبا (nukhâ) ا . پ . مأخوذ از تازی - بادی که از سه طرف وزد . و بادی که کج وزد .

نكباء (nakhbâ) ا . ع . بادی که از مهب خود مرگردد و میان دوباد وزد و یا میان باد صبا و شمال . ج . نكب . و چهار قسم نكبا ذکر کرده اند . اول نكبا مابین صبا و جنوب و آنرا ازب گویند . دوم نكبا مابین صبا و شمال و آنرا صبابیه نامند و نكبا نیز گویند . سیم نكبا شمال دوبرو که سرد است و آنرا جریاء گویند و نیجه الازب نیز ماسد . چهارم نكبا . جنوب و دوبرو که گرم است آنرا هب گویند .

نكبات (nakabôt) ع . ج . نكبة . نكبة (nakhbat) ا . ع . رنج و سخنی و مصیبت . ج . نكبات .

نكبة (nokbat) ا . ع . انبار گندم کبل و روزن نا کرده .

نكبت (nekbat) و (nekbat) ا . پ . مأخوذ از تازی - خواری و فلاکت و رنج و سختی و مشقت و خشکی و بدبختی و عدم عافیت و تندوستی و فضیحت و وسواس . نكبتخانه (nekbat-xâne) ا . پ . جای ذلت و خواری و فلاکت و جاهی که مردمان فرمایه منزل دادند .

نكبتی (nekbatî) ا . م . پ . مأخوذ از تازی - خوار و ذلیل و فرومایه و بدبخت و نا کس و حقیر و مردم فرومایه .

نكبتیها (nekbatî-hâ) پ . ج . نكبتی : مردمان فرومایه و نا کس .

نكت (nakt) م . ع . نكته نكتا ( از باب نصر ) : سر در نكند آنرا . یق :

طعنه فکته . و نكت فی الارض بضمی او باصبعه : زد بر زمین عصا و یا انگشت خود را چنانکه نشان ماند و یا آنکه خط کرد با عصا و یا با انگشت بر زمین مانند کسی که در فکر باشد . یق : و اینه نكت فی الارض : یعنی دیدم آنرا که در کار خود متفکر بود . و هر الفرس نكت : گذشت آن اسب در حالی که بلند شده برجست .

نكت (nokat) ع . ج . نكته . نكته (noklat) ا . ع . خجك و نقطه . ج . نكت و نكات . و نشان پنهانی . و زنك آینه .

نكته (nokte) ا . پ . مأخوذ از تازی - نقطه و خجك . و سخن پاکیزه و لطیف که پوشیده باشد و هر کس آنرا نداند و سخن و مز و سر و واژ و اعتراض و خرده گرفتن بر سخن مردمان و بهانه جویی . و وجه و دلیل و نشانی که از وزن سرانگشت و یا سر چرب بر زمین بهم رسد . و نكته بادی : سخن ملایم و دلپذیر و سخن لاف و کراف و دروغ . و نكته پر سار : سخن

دقیق و دلپذیر . و نكته گرفتن : اعتراض کردن و بهانه گرفتن و خرده گرفتن .

نكته آرای (nokte-ârây) م . پ . آنکه با سخنهاى لطیف كلام خود را می آید .

نكته آمیز (nokte-âmiz) م . پ . پراز لطافت و ظرافت مانند خطاب نكته آمیز .

نكته بین (nokte-bin) ا . پ . آنکه اعتراض می کند و ایراد می گیرد .

نكته پرداز (nokte-pardâz) و نكته پرور (nokte-parvor) م . پ . تیز فهم و زیرك و با فراست که دارای طبع لطیف باشد .

نكته پیوند (nokte-payvand) م . پ . ظریف و زیرك .

نكته چین (nokte-çin) م . پ . آنکه خجك و نقطه می گذارد . و اعتراض می کند .

نكته دان (nokte-dân) م . پ . کسی که دارای نمیز باشد و خوب و بد را از هم جدا کند و با فراست باشد .

نكته سنج (nokte-sanî) م . پ . كیسه در سخن اندیشه می کند و آنرا می سنجد و سخن دان و اهل كلام .

نكته سنجی (nokte-sanji) ا . پ . سنجیدگی در سخن و دقت در آن .

نكته شناس (nokte-šenâs) م . پ . زیرك و با فراست و با بصیرت در سخن و نكته دان .

نكته گزار (nokte-gozâr) م . پ . ظریف و لطیف گو و باور فرف .

نكته گوی (nokte-guy) م . پ . وادار و بول - بلیغ و زیبان و و لطیف گو .

نكته گیر (nokte-gir) م . پ . اعتراض کننده . و خجك و نقطه گذارنده .

**نكث (naks)** ۱. ع. تقض مهد.  
**نكث (neks)** ۱. ع. نام پسر  
 بشير شاعر.

**نكث (neks)** م. ع. **نكث العهد**  
**نكثاً** (از باب نصر و ضرب): شكست يمان  
 را و نيز **نكث**: غاز كردن پشم گليم و چادر  
 كهنه را تا دوباره ويند. و تاب باز گردانيدن  
 از ديسان. و پرا كنده شدن سروسوك.  
**نكح (nekh)** ۱. ع. كس زن.  
**نكح (nakh)** م. ع. **نكح نكحاً**  
 و **نكاحاً**. و **نكاح**.

**نكح (nekh)** و **(nakh)** ۱. ع.  
 عقد بكنگ. و نيز كلفه ايست كه نازيان بدان  
 عقد نكاح مي بستند و چون كسي مي  
 خواست از طايفه اي زن بگيرد مي آمد در  
 آن طايفه و ندا مي كرد غلبه يعني آمده ام  
 براي خواستگاري، باو جواب مي دادند:  
**نكح** (بالفتح و الضم) يعني بزني داديم  
 بزنان زن و او وام خارجه نام زني از طايفه  
 بجهت ما در چندين طايفه از نازيان هر كس  
 مي گفت غلبه وي جواب مي داد **نكح** وزن  
 آن كس مي شد و از اين جاست مثل: **اسرع**  
**من نكاح ام خارجه**.

**نكح (nukah)** و **نكحة**  
**(nukahat)** م. ع. مرد بسيار نكاح.  
 يق: **رجل نكح ورجل نكحة**.  
**نكخ (naxk)** م. ع. **نكخه في**  
**حلقه نكخاً** (از باب فتح): مشت با  
 نيزه زد در حلقه وي.

**نكد (nakd)** م. ع. **نكد الغراب**  
**نكداً** (از باب نصر): بنهات كشيده آن  
 زاغ آ وادرا. و **نكد فلان حاجه فلان**:  
 بازداشت فلان را از حاجت فلان. و **نكد**  
**فلان زيدا**: بازداشت فلان زيد را از  
 خواسته وي و اندكي داد بوي. و **نكد**

(مجهولاً): بسيار سوال و كم نوال گرديد.  
**نكد (nakod)** و **(nokd)** ۱. ع.  
 كسي دشمن و صلا.

**نكد (nakd)** و **(nekad)** و  
**(naked)** م. ع. **رجل نكد**: مرد  
 بد فال دشواو خوي. و كذلك **رجل نكد**  
 و **نكد**. ج: انكادر منا كيد.

**نكد (nokd)** ع. ج. **نكد**.  
**نكد (nekad)** ۱. ع. سخني و دشواري  
 عيش. و ابرام و تقاضا.

**نكد (nekad)** م. ع. **نكد عيشهم**  
**نكداً** (از باب سجع): سخت و دشواري  
 ناخوش گرديد زيبست ايشان. و **نكدت**  
**البئر**: كم گرديد آب آن چاه.

**نكداء (nekda)** ۱. ع. ماده شتر  
 بسيار شير و بي شير. ماده شترى كه بچه ي  
 نزيد و شيرش افزون گرديدان حبه كه بچه  
 شير وي را نيمسكد. ج: **نكد**.

**نكر (naker)** ۱. ع. **زيرك** و  
 ضلالت. يق: **ما اشد نكراه**.

**نكر (nokr)** و **(nokor)** م. ع.  
 سكر از هر چيزي و زشت. و كار دشوار.  
 ج: انكار. قوله تعالى: **لقد جئت شيئاً**

**نكرأ**. و قوله: **يوم يدع الداع**  
**الى شيء نكر**.

**نكر (nokr)** و **(nokor)** و  
**(naker)** م. ع. **نكر فلان الامر**  
**نكرأ و نكرأ و نكرأ و نكورا و**  
**نكيرا** (از باب سجع): ناشناخت فلان  
 آن كار را.

**نكر (nokr)** و **(naker)** م. ع.  
**نكر نكارة و نكرأ و نكرأ**. و **نكارة**:  
**نكر (naker)** و **(nokor)**  
 م. ع. **رجل نكر**: مرد زيرك و مردي كه  
 انكار منكر ميكند. و كذلك **رجل نكر و**

**رجل نكر**. ج: انكار.

**نكر (nokor)** م. ع. **امراه**  
**نكر**: زن زيرك.

**نكره (nakerā)** ۱. م. ع.  
 زيركي. و وزن زيرك و تيز فهم - و سكر ازهر  
 چيزي.

**نكره (nakerā)** ۱. ع. بلاوسختي.  
 و طوب و دوش. و يق: **استمضى فلان**  
**نكره** اي او نمانسا بسيله عد شرب اللوايز  
 يعني برك همان دارويي كه آشاميده بود  
 طبيعت وي اجابت كرد.

**نكران (nakerān)** ع. از اتباع  
 سكران است. يق: **رجل سكران نكران**.

**نكره (nakerat)** ۱. ع. ضلالت و  
 زيركي.

**نكره (nakerat)** ۱. ع. ناشناسي  
 و انكار.

**نكره (nakerat)** ۱. ع. ناشناختگي  
 ضد معرفت. و پوستي كه از شكم مادر يا بچه  
 بيرون آيد. و آنچه از خون و چرك كه از  
 خراج بيرون آيد. و در بسياري زحير چرك و  
 خوني كه از شكم دفع شود. يق: **اسهل**  
**فلان نكره**.

**نكره (nokere)** م. ع. ب.  
 مأخوذ از نازي. ناشناس و غير معروف. و

**اسم نكره**: اسمي كه دروي خصم صيبي نباشد.  
**نكز (naks)** و **(naks)** م. ع.

**نكزت البئر نكزاً** (از باب نصر) و **نكزت**  
**نكزاً** (از باب سجع): سبزي شد آب آن  
 چاه. و **نكز نكزاً** (از باب نصر): در

خست چيزي سرنيز. و **نكزت الحية**:  
 بيني گرديد آن ماو. و **نكز فلان**: زد  
 فلان و در گرد فلان. و سپوخت فلان.

**نكز (naks)** ۱. ع. فرومايه و بلايه  
 ازهر چيزي. و باقي مانده ممر در استخوان

**نكز** (nokoz) ع . ج . نكوز .

**نكزده** (nakajūde) ا . پ . كوزه  
و شربة سفالين .

**نكس** (naks) م . ج . نكه تكا  
( از باب نصر ) : نكوساز كرد آن را . و

**نكس الطعام وغيره داء المريض** :  
باز گردانيد طعام و جز آن درد آن بيمار را . و  
**نكس الرجل** : باز گردانيد شد آن مرد .

**نكس** ( nekz ) ا . ع . نيرسوا  
شكته كه پايين آنرا بالا سازند . و كماني  
كه سرشاخ و پايين آن سازند و بن آنرا  
سرروي و اين عيب است . و مردست و  
ضعيف . و پكاني كه بيخش شكته و سر  
آن را و بن وي كرده باشند . و بجهای كه  
نخست پاهای وي بر آيد . و مقصرا غايت  
كرم و جوارمردی . ج : انكاس .

**نكس** (noks) ا . ع . باز گرديد كي  
مرض و بيماری .

**نكس** (noks) م . ج . نكس المرض  
( مجهولاً ) **تكا و تكما** : برگردان شد  
ببیماری .

**نكس** (noks) ا . ب . مأخوذ از  
نازی - باز گردان شد كي بيماری .

**نكس** (nokos) ا . ع . برجای  
ماندگان از پیری .

**نكس** (nakas) ص . پ . ناكس  
و فرمابه .

**نكسا** (noksan) و (naksan) ا .  
ع . **تسا له و تكا** : بيمی هلاكت و  
بروي اتادگی باد مرأو را وجهه مناسبت با  
نص نكسا ( naksan ) نیز گویند .

**نكش** (nake) م . ج . نكشت  
**البئر تكشا** ( از باب نصر و ضرب ) :  
بفرورسانيد چاه را و بر آوردم گل ولای  
آنرا . و نت : **فلان بحر لاينكش** :

فلان دريايی است كه خشك نمی گردد . و  
**لمعة لانكش** : سبزه زاری است كه از  
بيخ بر كنده نشود . و **نكش الشيء** : - سبزی  
كرد آن چیزی را . **يق : اتوا على عشب  
فنكشوه** : رسيدند بآن گیاه ترس سبزی  
كردند آنرا . و **نكش منه** : فارغ گردید از  
آن .

**نكص** (naks) م . ج . نكص عن  
الامر **تكصاً و تكوصاً و منكصاً** ( از  
باب نصر و ضرب ) : سپايکی رفت و ببدل  
شد و باز ايستاد از آن . و **نكص على  
عقبه** : برگشت از كاری كه در پي آنست  
بود خاص بالرجوع عن الغير و في الشراة .  
**نكظ** (nokz) م . ج . نكظه نكظاً :  
شتابانيد و دشوار گردانيد وي را از حاجتی  
كه داشت .

**نكظ** (nakz) و (nakaz) ا . ع .  
**نكظه نكظاً**  
و **نكظاً و نكظه و منكظه** ( از باب  
سمع ) : كوشيد و رنج ديد و شافت . و سخت  
گرفته گردید .

**نكظ** (nakoz) ا . ع . سخت  
كرستی . و سبب شتاب و تمجیل .

**نكع** (nak) م . ج . نكه عن  
الامر **تكعاً** ( از باب فتح ) : شتابانيد  
وي را از آن كار . و **نكع فلاناً** : تيره  
وي را از آن كار . و **نكع فلاناً** : تيره  
گردانيد عيش فلان را بشتابانيد . و **نكع  
زليداً** : پشت باز در درزيد . و **نكع فلاناً  
حقه** : بند كرد از فلان حقش را . و داد حق  
فلان را . و **نكع عن الماشية تكعاً و  
تنكعاً** : دو دوشيدن سختي كرد بر آن  
ستور . و **نكع عن الحاجة** : تكول كرد  
و سستی نمود در حاجت آن . و **هاتع** اي  
مازال ، هميشگی نمود .

**نكع** (nak) و (nake) ا . ع .  
(nake) م . ج . مرد سپاه سرخی مایل .  
**نكع** (nake) م . ج . **نكع اقه**  
**تكعاً** ( از باب سمع ) : رفت پوست  
پيش او .

**نكع** (nake) ا . ع . رنگ سرخ .  
**نكع** (noko) ع . ج . نكع .  
**نكعة** (nak'at) ا . ع . گیاهی شبيه  
بطرثوت .

**نكعة** (naka'at) ا . ع . بار درخت  
نقاری و يا بار درخت ديگری كه سرخ است  
و شلم قناد . و سر بينی . و مرد سپاه مایل بر سرخی .  
**نكعة** (naka'at) و (noka'at) ا .  
ع . شكوة طرثوت كه بدان رنگ سرخ كند .  
**نكعة** (nake'at) ا . ع . زن سرخ .  
ولين كه نيك سرخ باشد .

**نكعة** (nake'at) ص . ع . **رجل  
نكعة** : مرد سرخی كه پوست بينی وي سفيد  
باشد . و **رجل هكمة نكعة** : مرد گول و  
احمق . و مردی كه از حای نجبد .

**نكف** (naki) م . ج . نكف  
**الدمع تكفاً** ( از باب نصر ) : بانكفت  
پاك كرد اشك از رخسار . و **نكف عنه** :  
بر گردید از آن و عدول كرد . و **نيز نكف** :  
پي كم كردن . **يق : نكفت اثره تكفاً** ،  
واين او در صورتی گویند كه شتر او در زين  
سحل بهراند زیرا دو زين دوست اثر نمی  
گذارد . و **نيز نكف** : سبزی كردن . **يق :**  
**نكفت الفيت** : - سبزی كردم باوان را پيشی  
قطع شد باران از من . و **هذاهيغ لاينكف**  
( مجهولاً ) اي لاينتلع . و **جيش لاينكف**  
( ايضاً مجهولاً ) : سپاهی كه قطع نمیشود ،  
احصا نمی گردد . و **ويحمر لاينكف** ( ايضاً  
مجهولاً ) : دريايی كه آب آن كشيده نمی شود  
و سبزی نمیکردد . و **يق : فلان بحر**

لايتكف ( ايضاً ) .

**تكف** ( nekî ) و ( nakaj ) م . ع .

**تكفت من الشيء تكفاً** ( از باب نصر ) و

**تكفت تكفاً** ( از باب سعم ) : نك داشت

آن چیزی را و باز ایستادم از آن .

**تكف** ( nekaf ) م . ع . غده های

خرد و کوچکی که درین زنج و نرمه گوش و

پس گوش باشند ، واحد آنها : تكفة .

**تكف** ( nakaf ) م . ع . **تكف منه**

**تكفاً** ( از باب سعم ) : بیزارش از آن .

**وتكفت اليد** : دردناك گردید دست .

**تكفات** ( nekafât ) ج . ج . تكفة .

**تكفة** ( nakfat ) و ( nokfat ) و

( nekafaj ) م . ع . بن استخوان زنج .

**تكفة** ( nekafat ) م . ع . بكن از

غده های واقع در میان بن زنج و نرمه گوش .

ج : تكفات .

**تكفان** ( nekafâtane ) و ( noklafâtane )

م . ع . جبهه تشبه : در

بن استخوان زنج از چپ و راست .

**تكفل** ( nekfl ) م . ع . قید و بند و

بند سخت و بند آتشین . و نوعی از اكمام و

اكمام ستورانه بر . و آهن اكمام . و مهار

و مهار شتر . ج : اكفال . قوله تعالى : ان

**الذئب الاكفان و جحیمان** . و انه لتكفل

شر ای بگل به اندازه .

**تكفل** ( nekfl ) و ( nekaf ) م . ع .

**رجل تكفل** : مردی که از وی دریند

شوند دشمنان وی . و كذلك : **رجل تكفل** .

**تكفل** ( nokfl ) م . ع . آنچه بدان

سزا کنند و عقوبت رسانند . بق : **وماه**

**بنكله** .

**تكفل** ( nekaf ) م . ع . طنایی که در

پایین دول بزرگ می بندند . و مرد ترانا و

دلیر و زیرک و آرموده کار . و اسب قوی

وام آرموده . الحديث : ان الله يحب

**التكفل على التكل** .

**تكفل** ( nekaf ) م . ع . **تكفل تكفاً**

( از باب سعم ) : عقوبت رسوا پذیرفت .

**تكفل** ( nekfl ) و ( nekfl ) م . ع .

پسر امرود نخواست .

**تكفلة** ( naklat ) م . ع . بدی و

سختی و بلائی که بر کسی رسد .

**تكفلة** ( noklat ) م . ع . سزا و آنچه

بدان مردم را بسزا رسانند . و حصار و بارود .

**تكفمة** ( nakmat ) م . ع . زنج و

حصیبت دشوار و سخت .

**تكفكة** ( naknekaf ) م . ع .

سخت گرفتن بر غیرم . و اصلاح کار کردن .

بق : **تكفك العمل** : اصلاح کرد و نیکو

نمود آن کار را .

**تكو** ( nekuf ) و ( nekuf ) م . ع .

پ . و اولاد مجهول نك و نیکو و خوب و خیر

و هر چیز خوب و نیکو .

**تكوب** ( nokub ) م . ع . **تكبت**

**التكباء** **تكوباً** ( از باب نصر ) : وزید

تكباء . و تكب تكابة و تكوباً . و .

تكابة . و تكب تكباً و تكوباً . و .

تكب .

**تكوب** ( nokub ) م . ع . ج . تكب .

**تكوخواه** ( nekuf-xâh ) م . ع .

پ . و او دویم مدوله خیر خواه و نیک اندیش .

**تكور** ( nokur ) م . ع . **تكور تكوراً**

**وتكورا** . و . **تكور** ( nokur ) و ( nokur )

و ( nakur ) .

**تكورای** ( nekuf-rây ) م . ع .

پ . آنچه در مشورت و در حضرات دارای

رای نك و اندیشه نیکو باشد .

**تكوز** ( nekuz ) م . ع . جاه بی

آب . ج : تكز .

**تكوز** ( nokuz ) م . ع . **تكز**

**الماء تكوزاً** ( از باب نصر و سعم ) :

فرورفت آب در زمین .

**تكوسیر** ( nekuf-seyar ) م . ع .

پ . نیکو سیرت و خوش اخلاق .

**تكوص** ( nokuf ) م . ع . **تكوص**

**تكصاً و تكوصاً** . و . تكص .

**تكوع** ( nekuf ) م . ع . **تكوع**

كوتاه بالا . ج : تكعم .

**تكوكار** ( nekuf-kâr ) م . ع . پ .

نیکو کار .

**تكول** ( nokul ) م . ع . **تكول عن**

**العدو تكولاً** ( از باب نصر ) : پس ماند

از دشمن و ترسید و ضعیف و سست شد . و

**تكول الرجل** : خواست آن مرد کاری بکند

و ترسید . و **تكول عن اليمين** : باز ایستاد

از سرگند و استماع کرد . و **تكول بفلان**

**تكلة قبيحة** : رسید بفلان بدی و سختی

و بلا . و **تكول عنه تكولاً** ( از باب ضرب

و نصر و سعم ) : سپاسی بر گردید از آن

و ترسید و بد دل شد .

**تكول** ( nokul ) م . ع . پ . مأخوذ

از نازی - برکنگی و اعراض . و **تكول از**

**سومند** : استماع از سرگند و سرگند

نخوردن . و **تكول کردن** : باز گفتن

و استماع کردن و اعراض نمودن .

**تكونام** ( nekuf-nâm ) م . ع . پ .

کسی که معروف و مشهور بخوبی و نیکو باشد

و نیکو کار بود .

**تكونامی** ( nekuf-nâmi ) م . ع . پ .

نیک نامی و نیکو کاری .

**تكوشن** ( nekuf-shan ) م . ع . پ .

بلفظ زند و یازند : كشتن .

**تكوه** ( nekuf ) م . ع . پ . آنچه عیب

جوی می کند و بد می گوید و تهمت می کند .



**نكوهش** ( *nakuhec* ) و  
*nekuhec* ) پ . ح . م . نگویدن .  
 سرزنش و عیب گویی و عیب جویی و مذمت و  
 ملامت و اهانات و تحقیر و افترا .

**نكوهنده** (*nekuhande*) پ. انا.  
 نگویدن و مغزری و افترا زننده و ذلیل کننده  
 و تحقیر نماینده و ملامت کننده و تهمت زننده .  
**نكوهیدگی** (*nekuhidagi*) ا .  
 پ . ملامت و مذمت و حقارت .

**نكوهیدن** (*nakuhidan*) و  
*nekuhidan*) ف . م . پ . تحقیر نمودن و  
 کوچک شمردن و تحقیر پنداشتن و اهانات کردن  
 و سبک شمردن و درود کردن و قبول ناکردن و  
 ناپسندیدن و ملامت کردن و زشت و ناخوش  
 گفتن و مذمت کردن و سرزنش کردن و عیب  
 گفتن و شکایت کردن از کسی و اهانات کردن  
 از دین .

**نكوهیده** (*nakuhide*) و  
*nekuhide*) ص . م . پ . تحقیر شده و  
 اهانات شده و سرزنش شده و ناپسندیده و عیب  
 کرده شده و سخن بد شنیده . و **افعال**  
**نكوهیده** : کارهای نالایق و نارساوار .

**نكوهیده‌رای** (*nekuhide-rây*)  
 ص . پ . کسی که در مشورت و ککاش  
 وای و اندیشه وی پسندیده نباشد و رد کرده  
 شده باشد و رساوار نکوهش بود .

**نكونی** (*neku'ni*) ا . پ . نیک و  
 نیکویی و خوبی .

**نکه** (*nakli*) م . ح . **نکه الرجل**  
**علی زیدوله نکهآ و نکهه نکهآ** (از  
 باب فتح و ضرب) : دید و نفس کشید آمدن  
 برین زید تا ملامت نماید زید که آمدن شراب  
 خورده است و یا نخروده . و **نکته الشمس** :  
 سحر شد گرمی آفتاب . و **استنکته**  
**الرجل فنکه فی وجهی نکهآ**

( از باب سمع و فتح ) : امر کرده آمدن  
 را که بدمد و نفس کشد بر روی من تا بدانم  
 که آیا شارب خمرست و یا نیست . و **نکهه**  
**الرجل ( مجهولاً )** : برگردید بوی دهن  
 آمدن از تنخمه .

**نکه** (*nokkah*) ا . ح . بلفظ نسیم  
 یعنی نکه است یعنی شتران - ست و ضعیف  
 از بیماری برخاست .

**نکهآ** (*nakhat*) ا . ح . بوی دهان .  
**نکته** (*nakhat*) و (*nokhat*)  
 و **نکهه** (*nokhe*) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - بوی خوش . و بوی دهان .

**نکهه** (*nakhe*) ا . پ . ریسان  
 باد یادک .

**نکی** (*naky*) م . ح . **نکی العدو**  
**وفیه نکیآ و نکایه** ( از باب ضرب ) :  
 کشت دشمن را و مجروح کرد آن را . و **نکی**  
**القرحة** : باز کرد پوست آن ویش را .  
**المثل : لانتک** ( بصیغه المضارع مجهولاً )  
**دعاه له** : ای لانتکیت ولاجلت منکیآ .

**نکیب** (*nakib*) ا . ح . دایره سیل  
 شتر .

**نکیباء** (*nokaybâ*) ا . ح .  
 مصغر نکیار . و . نکیار .

**نکیشه** (*nakisat*) ا . ح . سرشت  
 و طبیعت . و قوت و توانایی . و نفس . یق :  
**فلان شدید النکیسه** . و **هدسکن و خلاف**  
 و دروغ . یق : **لانکیشه فی قوله** : خلاف  
 و دروغی در گفتار وی نیست . و نیز غایت  
 کوشش و جهد . و کار دشواری که در آن  
 مردم عهد و پیمان شکنند .

**نکیر** (*nakir*) ص . ح . **حصن**  
**نکیر** : قلعه استوار .

**نکیر** (*nokir*) ا . ح . دیگر گویی و  
 برگردیدگی حال . و وجود و اتکار . و نام

فرشته پرستنده در گور .

**نکیر** (*nakir*) م . ح . **نکر نکیرآ**  
 و **نکیرآ** و . **نکر** (*nokr*) و (*nokor*) و  
 (*nakar*) .

**نکیرین** (*nakirayn*) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - نام دو فرشته پرستنده در  
 گور که یکی را نکیر و دیگری را **منکیر**  
 نامند .

**نکیف** (*nakif*) ا . ح . یک قسم  
 بیماری دستور که با مصطلح طب مرو گویند .  
**ذوات نکیف** : نام موضعی در عربستان .  
 و **یوم نکیف** : نام روزی که بنی کانه از  
 قریش شکست خوردند .

**نگ** (*nog*) ا . پ . کلام و سفق  
 دهان .

**نگار** (*negâr*) ا . پ . نقش و تصویر .  
 و بت و صنم . و نقشی که از خاک بردست و  
 پای محبوب کنند . و مشوق و محبوب و کسی  
 که وی را بسیار دوست داشته باشند . و

**نگار خاطر** : نقش خاطر . و **نگار عالم**  
 و یا **نگار روزگار** : محبوب همه مردم .  
 و **پر نقش و نگار** : پراز سوره های رنگارنگ .

**نگار** (*negâr*) ص . م . پ . نگارنده  
 و نقش کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال  
 میشود مانند **اخبار نگار** : یعنی نگارنده  
 اخبار و **دیدایع نگار** : آنکه چیزهای بدیع  
 من نگارد .

**نگارخانه** (*negâr-xâne*) ا . پ .  
 خانه بنفش و نگار آراسته شده و نقاشی کرده  
 شده . و کتاب مانی نقاش .

**نگار دیده** (*negâr-dide*) ص .  
 پ . با خاک نگار شده .

**نگارستان** (*negâr-stân*) ا . پ .  
 خانه بنفش و نگار آراسته شده و نقاشی کرده  
 شده . و کتاب مانی نقاش . و نام کتابی در  
 ج ۵ - جز ۹۶۱

کتابات مختلفه .

**نگارش** (negārec) پ. ح. م. ب. .  
نگاشتن . ا. خط و تحریر نوشتن و نقش و نگار رسم . و پندار و رسم و تصور .

**نگارش نامه** (negārec-nāme) ا. پ. .  
مکتوب و مراسله ورقه .

**نگار علم** (negār-alam) ا. ب. .  
کاره وحاشیه زیبا .

**نگار کرده** (negār-karde) ص. .  
پ. نگارین .

**نگارگر** (negār-gar) ا. ب. پ. .  
نقاش و مصور و رسم کننده .

**نگارگرد** (negār-gerd) ا. پ. .  
کاره وحاشیه کرد و مدور .

**نگارنده** (negārānde) ا. ب. .  
نویسنده و رسم کننده و نقاش .

**نگاریدن** (negāridan) ف. م. ب. .  
نگاشتن . و نقش کردن و کشیدن صورت و خط و رنگارنگ کردن و رسم کردن و نوشتن .

**نگارین** (negārin) ص. پ. .  
آرایش شده و زینت کرده شده و محبوب و معشوق . و نگارین کردن : زینت کردن .

**نگارین زبان** (negārin-zāban) ص. پ. .  
مجبور که سخن وی از روی صداقت و محبت باشد .

**نگارین نورد** (negārin-navard) ص. پ. .  
کتاب نوشته شده . و کتاب خطی ضد چاپی .

**نگاشتن** (negāctan) ف. م. ب. .  
نگاریدن .

**نگاشته** (negācte) ص. پ. .  
نوشته شده . و نقش شده و رسم شده و آنگاه دار شده و رنگارنگ شده و زنگار شده .

**نگاف** (negāf) ا. ب. .  
دسکنس .

**نگال** (negāi) ا. پ. .  
انگشت و زغال و اشگر .

**نگاه** (negāh) ا. ب. .  
نظر و دیدن و نگریستن و دیدار و مشاهده و ملاحظه . و حرارت و یاسایی و حفاظت و نگهداری . و **نگاه کردن** : نگریستن و نظر کردن و دیدن .

**نگاهبان** (negāh-bān) ا. پ. .  
حافظ و حارس و محافظ و نگهدارنده .

**نگاهبانی** (negāh-bāni) ا. پ. .  
محافظت و حرارت . و **نگاهبانی کردن** : محافظت کردن و حرارت کردن .

**نگاهچران** (negāh-čarān) ص. .  
پ. آنکه چشمها را نیم باز نگاه داشته می رود . و آنکه غفلت می کند از آنچه بنظر وی می آید .

**نگاهچرانی** (negāh-čarāni) ا. .  
پ. نظرتن و سبک و چشمک زدن ستارگان .

**نگاهدار** (negāh-dār) ص. پ. .  
نگهدار و محافظ و یاسایی .

**نگاهداری** (negāh-dāri) ا. .  
محافظت و یاسایی و پرورش . و **نگاهداری کردن** : پرورش دادن .

**نگاهداشت** (negāh-dāct) پ. .  
ح. نگاهداشتن . ا. نظارت و نگهداری و پاس و حفاظت و حرارت هر چیزی که آنرا برای احتیاط بدیگری سیرده باشند .

**نگاهداشتن** (negāh-dāctan) ف. م. ب. .  
پ. نگریستن و محافظت کردن و التفات کردن و چشم داشتن و یاسایی کردن و پرورش کردن و یادداشت کردن و بازداشتن .

**نگاهیدن** (negāhidan) ف. م. ب. .  
سیردن و نگریستن و نظر کردن و دیدن و دادن برای نگاهداری و محافظت و یاسایی کردن .

**نگر** (negar) ا. ب. .  
حسنه خرما .  
**نگر** (negar) پ. کلمه امر از نگریستن .

**نگران** (negārān) ص. پ. .  
منتظر و انتظار دارنده و امیدوار و بیننده و آنکه می بیند و می نگرد . و **نگران بودن** : انتظار داشتن و چشم براف داشتن و امیدوار بودن و مستعد بودن و خود را آماده کردن . و **نگران شدن** : منتظر شدن و دل و آسایش شدن و بریشان و مضطرب شدن .

**نگران باش** (negārān-bāc) پ. .  
پ. کلمه امر یعنی مستعد و آماده باش و خود را حاضر نما .

**نگرانی** (negārāni) ا. ب. پ. .  
انتظار و چشم داشت و توجس و بصیرت و فراس و اضطراب و دلواپسی .

**نگرستن** (negarēstan) ف. م. ب. .  
نگریستن .

**نگرش** (negārec) پ. ح. م. .  
نگریستن . ا. بیش و نظر و نگاه و ملاحظه و مشاهده .

**نگریدن** (negāridan) و **نگریستن** (negaristan) ف. م. ب. .  
دیدن و نظر کردن و نگاه نمودن و ملاحظه کردن و چشم راستی کسی و با چیزی گردانیدن .

**نگرز** (negzar) و **نگزیرد** (negzarārd) پ. .  
کلمه فعل یعنی چاره نباشد و علاجی نیست .

**نگزده** (negzāde) ا. ب. .  
پ. کوره و مشربیه سفالی که نگزده نیز گویند .

**نگل** (negel) و (negal) ا. ب. .  
جرانی که حشمت آغاز بدیدن کرده باشد .

**نگندن** (negāndan) ف. م. ب. .  
آجیده کردن حامه و بقره کردن سوزنی .

**نگنده** (negānde) ا. ب. .  
بچه و آجیده . و نگیه . و آنچه در زیر زمین پنهان کرده باشد . و **نگنده کردن** : آجیده کردن و بقره نمودن .

دیوار .	احتیاط بدبکری - یارانه .	<b>نگوسار</b> ( negusâr ) ص . پ .	نگوسار .
<b>نلم</b> ( nalm ) ص . پ . خوب و زیبا و اعلا .	<b>نگهداشتن</b> ( negah-dâctan ) فم . پ . نگاه داشتن .	<b>نگون</b> ( negun ) ص . پ . خم شده و سرازیر و برگشته و سرنگون و سرد زیرافکنده و کوز .	
<b>نلند</b> ( naland ) ا . پ . بیل .	<b>نگیسا</b> ( negisâ ) ا . پ . نام مطرب خردرو پرویز که چنگ می نواخت .	<b>نگون بخت</b> ( negun-baxt ) ص .	پ . سعادت و سیاه بخت و بیچاره .
<b>نلزل</b> ( nolal ) ا . ج . مرد مست و ضعیف .	<b>نگین</b> ( negin ) ا . پ . انگشتری و مهریادشاهان . و گوهر دستک قیمتی که بروی انگشتری نصب می کنند . و <b>نگین عاشق</b> و <b>معشوق</b> : دو سنگ مختلف اللرن که در یک خانه انگشتری نصب کنند .	<b>نگونار</b> ( negun-sâr ) ص . پ .	سرازیر و آویخته شده و زویر زویر شده . و ویران گشته و حراب شده . و کسی که از خجلت و شرساری سر بریزر افکنده باشد . و <b>نگونار</b> کردن : واز کردن کردن .
<b>نلهرو</b> ( naleru ) ا . پ . لوله و حسی که شبیه باسطر خودوس است .	<b>نگین خامه</b> ( negin-xâme ) ا .	<b>نگوناری</b> ( negun-nâri ) ا . پ .	آویختگی سر و سر بریزر افکنده گی و واز گونی .
<b>نم</b> ( nam ) ا . پ . و طوبی . و تری اندک . و ژاله . و اشک و طراوت . و <b>نم از</b> <b>وخسار چیدن</b> : اشک از روی پاک کردن و تسلی دادن و دلنوازی کردن . و <b>نم پروون</b> <b>ندانن</b> : اندک و یا هیچ دادن و بخیل و تبسم شدن . و <b>نم تانک</b> : شراب . و <b>نم گرفتن</b> : ترشدن .	<b>نگین خانه</b> ( ngin-xâne ) و <b>نگین</b> <b>دان</b> ( negin-dân ) ا . پ . آن جزء از انگشتری که در روی آن نگین و سنگهای قیمتی را نصبی کنند .	<b>نگون طالع</b> ( negun-tâlê ) ص .	پ . بی طالع و بی نصیب و بدبخت .
<b>نم</b> ( namn ) ص . ع . و <b>رجل نم</b> : مرد سخن چین . ج : نمون .	<b>نگین سای</b> ( uegin-sây ) ا . پ .	<b>نگون طشت</b> ( negun-tact ) ا . پ .	آسان .
<b>نم</b> ( namn ) ا . ع . نفس . و جنبش و حرکت .	سکاک مهر و جواهر تراش .	<b>نگه</b> ( negah ) ا . پ . نگاه .	
<b>نم</b> ( namn ) ا . ع . <b>نم الرجل</b> <b>الحديث نمأ</b> ( از باب نصر و صرب ) : فاش کردن آن مردان خبر رانانته انگیزی کشد و وحشت آورد . و <b>نم بین القوم</b> : بر آغلانید آن قوم را بر ممدبگر و بر انگیزت آنها را . و <b>نم الحديث</b> : فاش کردن سیر را برای نشاعة مساد . و <b>نم الکلام</b> : آواست و زینت داد آن سخن را بدو بخ و <b>نم المصک</b> <b>نمأ</b> ( از باب نصر ) : دیدن بوی مشک و بر آمد .	<b>نگینه</b> ( negine ) ا . پ . نگین .	<b>نگهبان</b> ( negah-bân ) ا . پ .	نگهبان و مستحفظ ریاسبان و <b>نگهبان قلعه</b> : مستحفظ طلع و قلعه دار .
<b>نم</b> ( nomn ) ص . ع . <b>قوم نم</b> : گروه سخن چین . گانه جمع نمون .	<b>نلج</b> ( nalç ) ا . پ . برك و رطوبتی که از دنبل و زخم می پالاید .	<b>نگهبانی</b> ( negah-bâni ) ا . پ .	محافظت و محارست و ریاسبان و نگهداری .
<b>نمأ</b> ( namâ ) و ( namâ ) ا . ع . شیش خرده . و میش و یزه .	<b>نلک</b> ( nelesk ) و <b>نلشک</b> ( neleck ) ا . پ . مردم و ام دارو فرض دار .	<b>نگهدار</b> ( negah-dâr ) ا . پ .	حافظ و حامی .
<b>نمأ</b> ( namâ ) ا . پ . مأخوذ از نازی - نمو و بالیدگی و افزایش .	<b>نلک</b> ( nelk ) و ( nalk ) ا . پ . زعرور و زالزالک . و درخت زعرور .	<b>نگهدارنده</b> ( negah-dârânde ) ا .	حافظ و مستحفظ .
	<b>نلک</b> ( nelk ) ا . پ . آلوی خشک . و تمم شبلیله . و فهم و ادراک .	<b>نگهداره</b> ( negah-dâre ) ا . پ .	ریاسبان و محافظ و مستحفظ و حارس .
	<b>نلک</b> ( nolç ) و ( nelk ) ا . ع . درخت چنار . و زعرور .	<b>نگهداری</b> ( negah-dâri ) ا . پ .	محافظت . و <b>نگهداری سر</b> : پنهان داشتن راز و حفظ آن .
	<b>نلکة</b> ( nolkat ) و ( nelkat ) ا . ج . پک دانه زعرور .	<b>نگهداشت</b> ( negah-dâct ) پ .	ج . نگهداشتن . ا . هر چیزی که برای
	<b>نلکس</b> ( nelkas ) ا . پ . ککرة		

**نمال** (nammâl) ص. ع. نیک  
سخن چین .

**نمام** (nammâm) ا. ص. ع.  
سخن چین . و نام گیاهی خوشبوی .

**نمام** (nammâm) ص. پ. مأخوذ  
ازتازی - سخن چین و غماز .

**نمامة** (nammâmat) ا. ج. گیاهی  
که بفارس پرده گویند .

**نمامی** (nammâmiyy) و (nommiyy)  
ج. ع. نسی (nommâ) و (nommiyy) .

**نمامی** (naminâmi) ا. پ. مأخوذ  
ازتازی - سخن چینی .

**نماناد** (namânâd) پ. کلمه  
دعا یعنی برقرار مبادا و فانی شود .

**نمای** (namây) و (nomây) ص.  
پ. نمانده . و ر. نما (namâ) و (nomâ) .

**نمایان** (namâyân) و  
(nomâyân) ص. م. پ. ظاهر و

هریدار آشکار . و **نمایان شدن** : ظاهر  
و آشکار شدن و نموده شدن و بنظر آمدن .

و **نمایان کردن** : آشکار کردن و ظاهر  
ساختن .

**نمایش** (namâyec) و (nomâyec)  
پ. ح. م. نمودن . ا. صورت و روی و

دیدار و چهره و شکل و پیکر و هیئت . و همه  
و بیش و شکستگی و ظهور و جلوه . و وهم و

خیال و صورت خیالی . و **نمایش آب** :  
سراب و زمین شوه وار . و بید که از دور

مانند آب بظری آید .

**نمانم** (namâ'em) ج. ح. نیمه .  
**نماننده** (namâyunde) و

(nomâyunde) ص. پ. آنکه می‌سایاند  
و هریدا می‌کند . و روشن‌تابدار و جلوه‌گر .

**نمایه** (namâye) ا. پ. شکل  
و تصویر و نقشه و نمایش .

در شریعت پیرمان وارد شده . و پرستش و  
ادای اطاعت و سجود و بندگی و اطاعت و

خدمتگاری و فرمانبرداری . و **نماز بامداد** :

نمازی که بگاه پیش از برآمدن آفتاب می  
خوانند . و **نماز یسین** : نماز عصر . و **نماز**

**پیشین** : نماز ظهر . و **نماز خفتن** : نماز  
عشا . و **نماز شام** : نماز مغرب که پس از

غروب آفتاب باید خوانند . و **نماز کردن**  
و یا **نماز گزاردن** : بجای آوردن نماز .

**نماز بردن سو** (nânâz-bordan-su)  
ا. پ. قله و آ طرفی که بسوی آن نماز  
می‌خوانند .

**نماز گاه** (namâz-gâh) ا. پ.  
مرجایی که در آن نماز خوانند و مرکز و

مسجد و مصلی .

**نماز گذار** (namâz-gozâr)  
ص. پ. آنکه نماز می‌خواند و آن‌که

مواظبت بر خواندن نماز دارد .

**نمازی** (namâzi) ص. پ.  
منسوب بنماز و مشخص نماز گزارنده و آن‌که

پیوسته نماز می‌گزارد . و پاک و پاکیزه  
لایق و سزاوار نماز گزارنده .

**نماس** (nammâs) ا. ع. نام و  
سخن چین .

**نماس** (nemâs) ا. ع. رشته  
سوزن .

**نماس** (nomâs) ا. ع. ماه و شهر .

**نمات** (nemât) ع. ج. نعط .  
**نماتک** (namâk) ا. پ. دواج و

رواق و زیبایی و زینت . و رسم و طریقه و  
عادت و روش .

**نمال** (nemâl) ج. نمل و  
نقله .

**نما** (namâ) و (nomâ) ا. پ.  
نمود و نمونه .

**نما** (namâ) و (nomâ) ص. پ.  
نمانیده و ظاهر . سازنده و همیشه بطور ترکیب

استعمال می‌گردد مانند **رهنما** : یعنی نمانیده  
راه و هدایت کننده و **خوشنما** : چیزی که

دارای نمایش خوب و خوش باشد .

**نما** (nemâ') م. ع. نعی  
**نمایا و نمایا و نما** . و . نسی (namy)  
و (nomiyy) .

**نمات** (namât) ا. ع. مورچه  
خرد و ریزه . ج. نسی .

**نمات** (nem'at) و (nem'at)  
ا. ع. واحد نما و نما یعنی یک شیش خرد

و ریزه .

**نمات** (nomnât) ا. ع. یک قطعه  
پول .

**نماد** (namâd) ا. پ. نمود  
نمانیده و ظاهر کننده .

**نمادار** (namâ-dâr) ص. پ.  
افزون شونده و بانمو و بالیدگی و بهره‌دار  
و دارای ترقی .

**نماز** (namâr) و (nomâr) ا. پ.  
اشاره و ایما . ج. نمازان .

**نماز** (nemâr) ع. ج. نمر .  
**نمازان** (namâ:ân) پ. ج. نماز .

**نمارة** (nemârat) ع. ج. نمر .  
**نمارق** (namâreq) ع. ج. نمرق

(namraq) و (namreq) .  
**نماری** (namâri) ا. پ. سیاه

دارای خطهای سیید . و جایی که در آن  
گویند آنرا از آسب گروک حفظ کرده محصور  
می‌نمایند .

**نماز** (namâz) ا. پ. عبادت و  
عرض نیاز بسوی خداوند عالیشان بطریقی که

**نماییدن** (namâyidan) و  
 (nomâyidan) ف. م. پ. نمودن و  
 ظاهر کردن و آشکار ساختن.  
**نمّة** (nammat) ص. ع. امرأة  
 نمّة: زن - سخن چین و نامم.  
**نمّة** (nemmat) ا. ج. بلك شيش.  
 و بلك مورچه.  
**نمّت** (nami) ا. ع. بلك نوع گیاهي  
 که بار آن خود را کنی است.  
**نمٹک** (namack) ا. ع. آوبالو  
 و آوبی جنگلی.  
**نمٹک** (namtok) و (nomtok)  
 ا. پ. زعفران و زائرانک.  
**نمٹک** (nomtok) ا. پ. چیزی  
 - رخ مانند مرجان.  
**نمچ** (namji) ا. پ. جاروب. ونی.  
**نمچ** (namc) ا. پ. نم و رطوبت  
 و نری اندک.  
**نمچه** (namce) ا. پ. نمه و  
 اغریش.  
**نم‌خورده** (nam-xorde) ص.  
 پ. وار مدوله - ضایع شده از رطوبت.  
**نمد** (namad) ا. پ. جامه ای  
 که از پارچه خشن ساخته باشند. و نوعی از  
 فرش که از پشم و یا کرک مالیده حاصل میشود  
 و بسیار کهنه و هر پوشاک که از پشم و یا  
 کرک مالیده تزیین دهند. و باوانی و پوشاک  
 که در وقت باران بر سر می‌کنند. و آلت‌تاسل.  
**نمد درآب داشتن**: فریفتن و جلّه  
 کردن و دام نهادن.  
**نمدار** (nam-dâr) ص. پ.  
 بر طرب و ذرای نری اندک.  
**نمدان** (namdân) ا. پ. مرج  
 مرد و نر.  
**نمدپاره** (namat-pâre) ا.

پ. قطعه ای از نمد و نمد در سوده و پاره  
 شده.  
**نمدپوش** (namad-puc) ص.  
 پ. واره جهول - آنکه جامه حش و یا پوشاک  
 نمدی پوشیده باشد. و پشمینه پوش.  
**نمدزین** (namad-zin) ا. پ.  
 پارچه پشمین که بروی زین اندازند. و پارچه  
 نمدین که بر پشت اسب انداخته وزین وار  
 روی آن نهند و تکلنو نیز گویند.  
**نمدساز** (namad-sâz) و **نمدگر**  
 (namad-gar) ا. پ. کسی که نمد می‌سازد.  
**نمدمال** (namad-mâl) ا. پ.  
 آنکه نمد می‌مالد.  
**نمدبده** (namad-dile) ص. پ.  
 چشم گریان.  
**نمدین** (namadin) ص. پ.  
 منسوب شد و ساخته شده از نمد.  
**نمر** (namr) ع. نمرقی  
**الجبل نمرآ** (از باب نمر): برآمد  
 بر کوه.  
**نمر** (namr) ا. ع. نام مردی.  
**نمر** (notar) ا. ع. نام موسی در  
 بلاد هذیل.  
**نمر** (nomr) و (nomor) ع. بیج.  
 نمر.  
**نمر** (namar) م. ع. نمر آرمآ  
 (از باب سمع): خشمناک گردیدن و بدخوی  
 گشت. و **نمر المحاب**: بزرگ پلنگ گردیدن  
 آن ابر.  
**نمر** (namer) و (nemr) ا. ع.  
 ا. ع. پلنگ و یوز و آنرا نمر بداجه گویند  
 که پسه داره خالدار است. ج: نمر و نامر و  
**نمر** (nomor) و (nomr) و نامر و نامرة  
 و نمور.  
**نمر** (namer) ا. ع. آب باک  
 گوارا و شیرین باشد و یا نباشد. و حسب خالص  
 و یا ک از آلاش. و نام بدرقیله ای از تازیان.  
**نم و نمرة**: نام دود باری.  
**نمر** (namer) ع. ج. نمرة  
 (namerat).  
**نمر** (nomar) ع. ج. نمرة  
 (nomrat).  
**نمرآ** (namrâ) ص. ع. مؤنث  
 انمر یعنی چیزی که در آن خجکهای سیاه و  
 سید بود.  
**نمرة** (nomrat) ا. ع. خجک  
 از مر رنگ که باشد. ج: نمر (nomar).  
**نمرة** (namerat) ا. ع. ابر  
 پاره خردج: نمر (namer). و نوعی از چادر  
 یسائی و شعله ای که در آن خطوط سیاه و سید  
 باشد. و نوعی از چادر پشمین که تازیان  
 پوشند. و نام موضعی در عرفات نزدیک مکه  
 که در آن سنگهای انصاب حرم باشد.  
**نمرق** (namraq) و (nemreq)  
 و (nomroq) و **نمرقة** (namraqat)  
 و (nemreqat) ا. ع. ج.  
 بانگ خرد. و نهالین زین و پالان. ج: نمارق.  
**نمرفقة** (nemrefat) ا. ع. ابر  
 اندک باران.  
**نمرود** (namrud) و (nourud)  
 ا. پ. پادشاهی که حکم کرد حضرت ابراهیم  
 را در آتش اندازند.  
**نمره** (nomre) و (namre) ا.  
 پ. مأخوذ از لاطین - شمار عدد.  
**نمری** (namariyy) ص. ع.  
 منسوب بنمر یعنی پلنگی و شبیه پلنگ. و منسوب  
 بقبیله نمر.  
**نم زده** (nam-zode) ص. پ.  
 زور بر طرب. و اشک آرد.  
**نمسی** (namas) م. ع. نمسی المر  
 ج: ۹۲ = ۹۲

**نمسا** (از باب ضرب) : پنهان کردن آن را را . و **نمسی فلاناً** : رازگفت با فلان .  
**نمسی** (nema) : ع . قسی از راسو با اندازه گریه که در مصر یافت میشود رمی کند از دو دستاچه را . ج : نموس .

**نمسی** (noms) : ص . ع . ج . انسر و نساء .

**نمسی** (noms) : ا . ع . مرغهای سنگخور که نفا نیز گویند .

**نمسی** (names) : م . ع . **نمسی** **نمسا** (از باب - مع) : تباه شد و فاسد گردید و بوغ .

**نمسی** (names) : ص . ع . روغن تباه شده و فاسد گشته .

**نمسی** (nomos) : ا . پ . راسو .

**نمساء** (namsâ) : ص . ع . مؤنث انیس یعنی تیره .

**نمسه** (namse) : ا . پ . نام ممالک

اتریش که اتریش و هنگری بزرگویند یعنی اتریش و مجار زیرا این دو ممالک در تحت سلطنت یک پادشاه بود و لفظ نمسه که معنی گنگ است مأخوذ از زبان روسی میباشد و اهالی روس مردمان اتریش و انگ می گنند مانند آنکه تازیان مردم ایران را عجم گفتندی و ممالک اتریش و مجارستان یکی از ممالک مرکزی اروپا بود و مساحت سطح آن ۶۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن سی و نه میلیون و شهر وینه پایه تخت اطرش و شهر بوداپست پایه تخت مجارستان بود .

**نمش** (noms) : ا . پ . مکر و حيله و ریب و دغا بازی و فریبده و حيله باز و بولک نوع خوراکی که از شیر و سرشیر می سازند .  
**نمشی** (nams) : ا . ع . خنطهای کف دست و پیشانی . و سخن چیژی .

**نمشی** (nams) : م . ع . **نمشی نمشا**

( از باب نصر ) : سخن چیژی نمود . و **نمشی فلاناً** : رازگفت با فلان . و **نمشی الجراد ماعلی الارض** : خورد ملخ آن تیره بر روی زمین بود . و **نمشی فی الارض** : برچید از زمین چیزی مانند بیهوده کاران . و **نیز نمشی** : دروغ گفتن .

**نمشی** (namac) : ا . ع . خیمکهای سید و سیاه و نقطههایی که در پوست گاو و جز آن واقع باشد که مخالف با رنگ آن بود و خطهای نگار جامة و جز آن را بلق و چپار ، و الفل من سمع .

**نمشی** (namec) : ص . ع . گاو نر چپار و بلق . و **بعیر نمشی** : شتری که در سیل آن نشانی باشد سوای اثری که بر روی زمین ظاهر می گردد . و **وسیف نمشی** : شمشیری که بر پشت آن حلقها باشد .

**نمشته** (namecte) : ا . پ . عقیده و اعتقاد و اعتماد .

**نمشک** (namack) : ا . پ . گشنیز .

**نمشک** (nameck) : ا . پ . شیری که از پستان گاو و گوسفند بر روی دوغ و ماست دوشند . و سرشیر و مسکه .

**نمشیدن** (namciden) : فل . پ . کام یافتن . و بمراد رسیدن .

**نمسی** (news) : م . ع . **نمسی الشعر** **نمسا** (از باب نصر) : بر کندن آن موی را .  
**نمسی** (nems) و (nemas) : ا . ع . گیاهی که از آن طبق و سرپوش سازند .

**نمسی** (nemas) : ا . ع . موی دیره شیه ، ریزد ، روموهای نرم و نازک شیه بیره های درد چوڑه مرغ . و تنگی و کمی موی . و مویهای نرم و باریک ابرو . و پره های کوتاه .

**نمسی** (nomos) : ع . ج . نماس .  
**نمصة** (namesat) : ا . ع . واحد

نمسی یعنی یک پر کوتاه .

**نمط** (namat) : ا . ع . دوش و گونه و طریقه چیزی . و گروهی از مردم که بر یک کار باشند . الحدیث : **خیر هذه الامة النمط الاوسط يلحق بهم التالي ويرجع اليهم العالي** . و نوع و صفت . یق : **هذا نمط من هذا امی من نوره** . و پرشش و گلیم و پوشاک و بالاپوش . و ابره از هر پوشاک و هر بالاپوش . و نوعی از گستردهی نگارین و جامه شمشین که بر هودج آنگند . و سید مانند که در آن زلفا اسباب کار خود را می گذارند . ج : انماط و نمناط .

**نمط** (namat) : ا . پ . مأخوذ از تازی . دوش و طریقه و دستور و طرح . و بساط شطرنج . و بساط و فرش رنگین و پرده سرور .

**نمطی** (namati) : ا . پ . مأخوذ از تازی - بترو پوشاک .

**نمطی** (namatiyy) : ص . ع . منسوب بسط .

**نمقة** (namaqat) : ا . ع . ملاد کودک نوزاده که جتان باشد . و برگزیده از قوم . و وسط قوم . و زیر کوه . و بالای سر . و بسیاری ستور .

**نمق** (namq) : م . ع . **نمق الكتاب نمقا** (از باب نصر) : نوشت آن نامه را . و **نمق عینه** : تباچه زد بر چشم او .  
**نمق** (namaq) : ا . ع . جبانه واه و معظم آن .

**نمقة** (namaqat) : ا . ع . روایی چیزی و رواج آن .

**نمک** (na:nak) و (neinak) : ا . پ . ماده سید که باستانی سوده می گردد و حراب حل میشود و آن را در تغذیه غذا ها نکار می برند

وسخ نیز گویند. و باصطلاح کیمیا: جسمی که حاصل می گردد از ترکیب اسید بازر. و نیز نمک: ظرافت و لطافت و حسن و جمال. و جان و حیات و گدوان و ملس. و نمک اشک: تلخی اشک. و نمک انگیزیدن: و یا نمک انگیزیدن و یا نمک ریزیدن: اشک ریختن و گریه کردن. و نمک بر جگر داشتن: محنت. بر سخت و عذاب بر عذاب کشیدن. و نمک تازه کردن و یا تازه نمودن: تجدید عهد و پیمان کردن. و نمک در آتش افگندن و یاد آتش گذاشتن: فریاد کردن و غوغا نمودن. و نمک در جگر ریختن: آزار رسانیدن و جفا کردن. و نمک زدن: نمک ریختن در چیزی. و با نمک: خوش مزه و لذیذ و طبع. و با جمال و خوش شکل. و نمک طبر زد: قسمی از نمک بلوری معدنی.

**نمکاب** (namak-âb) ۱. پ. آبی که در آن نمک حل شده باشد.

**نمک بحر ام** (namak-be-harâm) ۱. پ. ناپیاس و بی وفا و حق ناشناس و بی حقیقت و صداقت و خابین و سرکش و نافرمان و بدکار و بد عمل.

**نمک بحر امی** (namak-be-harâmi) ۱. پ. حق ناشناسی.

**نمک بند** (namak-band) ۱. پ. دومی که بروی آن نمک پاشیده وی را ببندند.

**نمک پرور** (namak-parvar) ۱. پ. نوکر و خدمتگار.

**نمک پرورده** (namak-parvarde) ۱. پ. کسی که با خرج دیگری پرورش یافته باشد و نمک پرور.

**نمکت** (namakt) ۱. پ. تری و رطوبت

**نمکچش** (namak-çac) ۱. پ. مزه و چاشنی و نمونه. و مقدار اندک و خرد.

**نمکچشی** (namak-çaci) ۱. پ. نخستین پرورش کردک تقریباً تا شش ماه که درین مدت کمال توجه و نوازش را دوباره وی معمول می دارند.

**نمک حرام** (namak-harâm) ۱. پ. نمک بحرام.

**نمک حلال** (namak-halâl) ۱. پ. صادق و امین و با وفا و راست و درست و با صداقت.

**نمک حلالی** (namak-halâli) ۱. پ. وفاداری و صداقت.

**نمک خوار** (namak-xâr) ۱. پ. و او معدوله - آنکه نان و نمک کسی را می خورد.

**نمک خوار می** (namak-xârâmi) ۱. پ. و او معدوله - وفاداری و شکرگزاری و حق گزاری و حق شناسی.

**نمکدان** (namak-dân) ۱. پ. آوند نمک که در آن نمک ریخته در سفره می گذارند. و دهان معشوق. و نمکدان شکستن: حق ناشناسی کردن و بی وفایی و ورزیدن.

**نمک ریز** (namak-riz) ۱. پ. یای مجهول - آنکه نمک می باشد.

**نمکزار** (namak-zâr) ۱. پ. کان و معدن نمک. و زمین شور که در آن نمک فراوان باشد.

**نمک زده** (nomak-zede) ۱. پ. نمکین و داروای نمک.

**نمکزی** (namak-zi) ۱. پ. قسمی از حلوا که از آرد و شکر و یا عسل و یا در شاب پزند و منزه گردند و بادام پیسته و یا میزهای خفک در آن داخل کنند و قد سوده

و نمک و گلاب بر آن باشند.

**نمک سار** (namak-sâr) ۱. پ. نمک زار و کان و معدن نمک.

**نمک سنگ** (namak-sang) ۱. پ. نمک طبیعی و معدنی.

**نمک سود** (namak-sud) ۱. پ. هر چیزی که بر آن نمک پاشیده باشند. و گوشت قدید. و کباب گوشت قدید. و نمک سود کردن: نمک پاشیدن و نمک زدن.

**نمک شناس** (namak-çenâs) ۱. پ. باوفا و وفادار و پیاس گزار.

**نمک شناسی** (namak-çenâsi) ۱. پ. وفاداری و پیاس گزاری.

**نمک شیر** (namak-çir) ۱. پ. کسی که مقدار اندکی از چیزی را بچشد تا اندازه نمک آنرا مینماید. و نیز نمک پیرانی که بکفالت خیانت و بدکاری خود رسیده و بدبهایی که کرده است دامن گیر وی شده باشد.

**نمکین** (namakin) ۱. پ. شور و نمک زده و دارای نمک و نمک داور. و ظریف و لطیفه گو. و خوشگال و طبع و زیبا و خوش آیند.

**نمکینه** (namakine) ۱. پ. نوع و ماستی که در آن نمک و زیره و کشنیز کوفته ریخته باشند.

**نمکینی** (namakini) ۱. پ. شوری و ملاح و خوشگالی.

**نمکیر** (nam-gir) ۱. پ. قسمی از شامیاته که برای دفع مضرت شبنم بر پا کند.

**نمکین** (namgin) ۱. پ. بندآور و مرطوب.

**نمل** (nami) ۱. ع. ویش در پهلر. و آبله های خرد که با آماسید گی پوست

<p><b>نمتميم</b> (nemnim) ا. ج. نشان و خطی که یاد بر خاک گذارد.</p>	<p>یعنی یک مورچه. ج: نمال. و ریش پهلوی و بزره و دمیدگی که بر اندام بر آید. و کفتگی سم آسب. و دوغ گویی. و از اعلام است.</p>	<p>بواسطه التهاب و احتراق بر اندام بر آید و مانند مورچه در اطراف سرایت کند و فراخ گردد و اطبا آنرا ذباب خوانند. و <b>رقیة النمل</b>: یعنی تمویذ مور و مراد آنست که زن باید بهرمس آرایش خود را بیاورد و زیست کند مگر حیوان نکند شوی و ا.</p>
<p><b>نموا</b> (namv) ج. م. نموت</p>	<p><b>نملة</b> (namlat) و (nemlet) و (nomlet) ا. ج. سخن چینی.</p>	<p><b>نمل</b> (nami) و (noml) ا. ج. مورچه. ج: نمال.</p>
<p><b>الحديث اليه. نموا</b> (از باب نصر): برداشتم حدیث را بسوی آن و استناد دادم. و <b>نموت فلانا الى ابيه</b>: نسبت دادم فلان را بسوی پدرش.</p>	<p><b>نملة</b> (nomlat) ا. ج. جنبش. یق: فرس ذو نملة ای کثیر الحراکه. و باقی مانده آب در حوض.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب نصر و سمع): سخن چینی نمود. و <b>نمل فی الشجر نملا و نملا</b> (ابنأ): برآمد بر درخت.</p>
<p><b>نموا</b> (nomovv) ج. م. نما</p>	<p><b>نملة</b> (nemlat) ص. ع. ارض نملة: زمین مورچه ناک.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب نصر و سمع): سخن چینی نمود. و <b>نمل فی الشجر نملا و نملا</b> (ابنأ): برآمد بر درخت.</p>
<p><b>المال وغيره نموا</b> (از باب نصر): افزون گردید مال و جزآن و زیاد شد و گواهد. و <b>نما الخضب</b>: افزون شد سرخی و یاد سیاهی آن خضاب.</p>	<p><b>نمله</b> (namle) ا. پ. مأخوذ از تازی. بسیار موزی.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب نصر و سمع): برآمد بر آن چیز و مشرف شد بر آن. و <b>نملت یده نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمو</b> (nomovv) ا. پ. مأخوذ از تازی. بایلدگی و افزایش و ترقی و رویدگی. و <b>نمو یافتن</b>: ترقی یافتن.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمود</b> (nomud) و (nomud) ا. پ. م. نمودن. دلیل و رعنا و وهبر و چه و سیما. و برهان و حجت وینه.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمود</b> (nomud) و (nomud) ص. پ. پدیدار و آشکار و هویدا و ظاهر و تابان و روشن و پیدا و مشهور و معروف. و <b>سعادت نمود</b>: خجسته و کارمان و سدا نمودن.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودار</b> (namudâr) ا. ص. پ. نمونه نمایش. و نشان و علامت. و نقشه و کارنامه. و دلیل و برهان. و پدیدار و هویدا و نمایان و ظاهر و مرئی و معروف و مشهور. و شبه و مانند. و <b>نمودار شدن</b>: آشکار شدن.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نموداری</b> (namudârî) ا. پ. آشکار و هریدایی و آشنهار.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودج</b> (namudaj) و <b>نمودش</b> (nemudec) ا. پ. نمونه و نقشه و کارنامه. و دستور العمل.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودگار</b> (namud-gâr) ا. پ. پدیدار و آشکار و هریدایی و آشنهار.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودج</b> (namudaj) و <b>نمودش</b> (nemudec) ا. پ. نمونه و نقشه و کارنامه. و دستور العمل.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودگار</b> (namud-gâr) ا. پ. پدیدار و آشکار و هریدایی و آشنهار.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودج</b> (namudaj) و <b>نمودش</b> (nemudec) ا. پ. نمونه و نقشه و کارنامه. و دستور العمل.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودگار</b> (namud-gâr) ا. پ. پدیدار و آشکار و هریدایی و آشنهار.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودج</b> (namudaj) و <b>نمودش</b> (nemudec) ا. پ. نمونه و نقشه و کارنامه. و دستور العمل.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>
<p><b>نمودگار</b> (namud-gâr) ا. پ. پدیدار و آشکار و هریدایی و آشنهار.</p>	<p><b>نملى</b> (nemlâ) ص. ج. امرأة <b>نملى</b>: زنی که دو جای قرار گیرد.</p>	<p><b>نمل نملا</b> و <b>نمل نملا</b> (از باب سمع): بخواب شد دست وی و دست گردید.</p>



کسی که برای اثبات حق خود و یا ادعای خود دلیل وینه می آورد .

**نمودن** (namudan) و (nomudan)

ف ل م پ . هزید شدن و آشکار شدن و ظاهر شدن و کنازیدن و بیان کردن و واضح کردن و ظاهر و آشکار کردن و هویدا کردن . و نیز نمودن : یعنی کردن می آید مانند معالجه نمودن یعنی معالجه کردن و باز نمودن باز کردن .

**نمودنی** (namudani) ا . پ .

نمایش .

**نمودنی** (namudani) ص . پ .

هر آن چیز که لاین و سزاوار کردن و نمودن باشد .

**نموده** (namude) و (nomude)

ص . پ . کرده . و هویدا کرده شده و ظاهر کرده شده و پدید آمده .

**نمودی** (namudi) ا . پ . نمایش .

**نمودج** (namudaj) ا . ع . محرب

نموده فارسی یعنی نمونه :

**نمور** (nomur) ع . ج . نمر .

**نموزج** (nomuzaj) و **نموزش**

(nomuzec) ا . پ . تخت و کرسی و صندلی .

**نموس** (uonius) ع . ج . نمسر .

**نموسک** (namusak) و **نموشک**

(uamucak) و (nomucak) ا .

پ . برنده ای کوچکتر از کبک که بهر بزرگتریند .

**نموک** (namuk) ا . پ . هدف

و نشانه تیر .

**نموم** (namumi) ص . ج . سخن

چین و درغلانده و آراینده سخن را بدو بخ .

**نمون** (nemun) و (nomun)

ا . ص . پ . هادی و دلیل و نماینده .

و همنمون : هادی و نصیحت نمون :

ناصر و پند دهنده .

**نمون** (namtouné) ع . ج . نم .

**نمونه** (nemune) و (nemune)

و (nomune) و **نمویه** (nabiuye)

و (nomuye) ا . پ . جزء کوچک و مقدار

اندک از هر چیزی که بدان می نمایانند همه .

آنچیز را و هر چیزی که بواسطه آن چیز دیگری

و انبساطانند و آشکار سازند و نشان و علامت .

و شکل و هیئت . و طرح و طرز . و عرض

سیاه . و شبه و مانند . و نامتام و ناصر و

بکار نیامده و زشت و باز گونه .

**نمه** (namah) ا . ع . حالتی شبیه

بصیرت و سرگشگی ، و الفعل من سمع ، بقول

منه : **نمه الرجل نمها** .

**نمی** (nami) ا . پ . نمانگی و تری

و مرطوبی و سردی .

**نمی** (namy) م . ع . **نمیت**

**الحدیث الیه نمیا** (از باب ضرب) :

استاد کردم و برداشتم آن حدیث و بسوی

وی . و **نمیت فلاناً الی ایه** : نسبت

دادم فلان را بسوی پدرش . و **نمیت الشیء**

**علی الشیء** : بلند کردم آنچیز را بر آن چیز .

و **نمیت النار** : بلند کردم آتش را و بر او ختم

آزا . و **نمی الرجل** : فربه شد آن مرد . و **نمی**

**الماء** : برآند و بلند گردید آب . و **نمی**

**الحدیث** : برداشته شد آن حدیث . و **نمی**

**الصيد** : غایب شد آن شکار و دور گردید

بنحوی که دیده نشود . و **نمیت الحدیث** :

منسوب کردم آن حدیث و بسوی کسی و رسانیدم

آن را بوجه بیکوی و اصلاح . و نیز **نمی** :

افزون شدن رنگ و گران گردیدن نرخ .

**نمی** (namy) و (nomiy) م .

ع . **نمی المال و غیره نمیا و نمیا**

**ونماء و نمیه** : بسیار شد مال و جز آن

و زیاد گردید .

**نمی** (namâ) ع . ج . نماه .

**نمی** (nommâ) و (nommiyy)

ا . ع . ناراستی و دخلی . و عیب . و دشمنی .

و سرشت . و سنک ترازو . و پیشز و یادم که

در آن آمیزش من و یا اوزیر بود . ج . بنامی

(namâmâ) و (namâmiyy) . و **وگهر**

مرد و نژاد آن . **وما بهانمی** : یعنی نیست

در آن خانه کسی .

**نمیه** (namiyyat) م . ع . **نمی**

**نمیا و نمیا و نمیه** . و **نمی** (namy)

و (nomiyy) .

**نمیه** (nomiyyat) ا . ع . واحد

نمی یعنی یک پیشز و یادم که در آن آمیزش

من و یا اوزیر بود . و نیز **نمیه** : فاخته

ماده .

**نمیج** (namij) و **نمیج** (namic)

ا . پ . صندلی و تخت و مست و کرسی و

نموزش .

**نمید** (namid) پ . ح . م . نمیدن .

ا . ننگیده .

**نمید** (nomid) پ . ح . م . نمیدن

ص . تا امید و مأیوس و نومید و بدکار و بیچاره .

**نمیدن** (namiden) ف ل م . م .

پ . نم کشیدن و مرطوب شدن . و میل کردن

و توجه نمودن بسوی کسی و یا چیزی .

**نمیدن** (nomiden) ف م . پ .

تا امید شدن و مأیوس گشتن .

**نمیده** (namide) ص . پ . نم

کشیده . و توجه نموده و میل کرده .

**نمیده** (nomide) ص . پ . نومید شده

و مأیوس گشت .

**نمیدی** (nomidi) ا . پ . باس

و تا امید .

**نمیر** (namir) ص . پ . سمر

تابکار . و حریص و آزمند . و پر بخوار و شکم

پرست .

**نمیر** (namir) ا. ع. آب یا کیزه  
و بسیار دوروشن و ساده شیرین باشد و یابناشد  
و حسب خالص و پاک از آرایش .

**نمیر** (nomayr) ا. ع. پدو  
قیلهای از تازانیا .

**نمیرا** (namirā) ا. پ. شرح و بیان  
و تفسیر .

**نمیص** (naavis) ص. ع. حوی  
بر کده .

**نمیص** (namis) ا. ع. غلی که  
ستور باد من کده باشد و گیاهی که پس از خوردن  
ستور دوباره سبز گردد .

**نمیقه** (namiqe) ا. پ. مأخوذ از  
تازی - مکتوب و رساله و نامه .

**نمیله** (namilat) ا. ع. سخن  
چینی .

**نمیمة** (namimat) ا. ع. سخن  
چینی و آواز تر کش . و آواز کباب . و  
آواز کلام نرم و سخن آهسته . ج. نامم .  
**نمیمة** (namime) ا. پ. مأخوذ از  
مازی - سرگوش و سخن آهسته و غیبت و پنهان .

**نمیمة کار** (namime-kār) ا. پ.  
آنکه غیبت می کند و آنرا می زد و خوش آمد  
می گوید .

**نمیمی** (namimi) ا. پ. مأخوذ  
از تازی - افترا و غیبت و خوش آمدورشدن .

**نون** (non) ا. ع. حرف نون -  
**نون** (nann) و **نون** (nenn) ا. ع. حوی  
سست و شعر ضعیف .

**نندر خورد** (nandar-xord) ا.  
پ. وارومندله - نالایق و ناسوار .

**ننگ** (nang) ا. پ. بلنت زند و  
پازند : ما کبان و مرغ خانگی .

**ننگ** (nang) ا. پ. آبرو و حرمت

و عزت و اعتبار و ننگ نامی . و بد نامی و بی  
آبرویی و وسوایی و عیب و عار و شرم و فرو  
مایگی و ضاعت و زشتی . و جنگ و جدال .  
و خشتی و سختی . و **ننگ داشتن** : شرم  
داشتن . و خجیل و شرمندة بودن و خوار و  
حقیر بودن . و **ننگ حفظ ناموس و ننگ**  
**کردن** : حفظ کردن آبرو و حرمت و  
پنکامی و - **و بی ناموس و ننگ** : بی  
آبرو و بی اعتبار .

**ننگار** (nang-sār) ا. پ.  
مسخ و درآدن از صورتی بصورت دیگر که  
بدتر و بیخ تر از صورت اول باشد .

**ننگنامه** (nang-nāme) ا. پ.  
جنگ نامه . و نظم و تری که بطریق همجو  
عیب جوئی و بد گوئی نوشته شده باشد .

**ننگین** (nangin) ص. پ. عیب دار  
و معیوب و زشت .

**ننگین نم** (nangin-nam) ا. پ.  
بالا پرش زشت و بد ترکیب .

**ننم** (nannam) پ. مخفف ته ام  
یعنی مادر من .

**ننه** (nane) ا. پ. مادر - و **ننه**  
**جان** : مادر جان و کله ای که مادر محکم  
مهربانی بفرزند خود می گوید .

**ننهیدن** (nanbidan) ص. پ.  
پوشیدن و پنهان کردن و نهفتن .

**ننهاده** (nanehāde) ص. پ.  
گذاشته شده و برقرار نکرده .

**نو** (nav) و او ملفوظ . پ. ح م .  
نویدن . ا. ناله و داری و جنبش و لرز .

**نو** (nav) ا. پ. و او ملفوظ -  
شجاع و دلبر و پهلوان . و نام نوایی از  
موسیقی .

**نو** (nav) و او ملفوظ ( nov )  
ر ( no ) و او مجهول ( nu ) ص.

پ. ثروت تازه و نهدوز جدید . و **نوباهو** :  
شراب تازه . و **نو بهار** : فصل بهار . و  
**حنانو کردن** : تازه با سخاقت صواب کردن .  
**رقبانو کردن** : بالا پرش تازه پوشیدن .  
**رمانو کردن** : رؤیت هلال نمودن .

**نوه** (nav) ا. ع. سقوط ستاره  
یکی از منازل بیست و هشت گانه و طلوع و قیوم  
آن از مشرق . ج. انواه و نوآن . و تازیان  
مجموع گمان می کردند که هر گاه ستاره ای از  
منزلی ساقط شود ستاره دیگر در مقابل آن  
طلوع کند ناچار باران و باد و کرما و یاسرما  
خواهد آمد و می گفتند : **مطر نانبوه**  
**کذا** : یعنی در نوه فلان منزل از منازل بیست  
و هشت گانه باران آمد . و نیز **نوه** : باران .  
و عطا و دهش . و طلوع .

**نوه** (nav) م. ع. **نای نوه**  
**و تنوای** (از باب نصر) : بر خاست کوشش  
و سخت تمام . و **نای بالحم** : بر خاست  
با آن بار بگرانی . و **نای به الحمل** :  
سگینی کرد بآن بار و مایل گردانید آنرا .  
قره تالی : **ما ان مفاتحه لتنوء**  
**بالعصبة** . و **نای فلان** : افتاد فلان از  
گرانیاری . و **نای النجم نوه** : مرو رفت  
آن ستاره بدست و بر آمد و قیوم آن مشرق .  
**نای فلان** : دور شد فلان .

**نوا** (navā) ا. پ. بختش و  
بملی پول نقد که در نزد پادشاه فرستد تا  
از ناخت و تاز و غارت آن پادشاه ایمن باشد .  
و بزگرین و بهترین هر چیزی . و شتالک .  
و رخص و برجگی و فروجگی و حس و حیز .  
و نامی از ناهای مفلولان . و نام آتش پرستی .  
و نغمه و سرود و آهنگ و آواز . و ناله تنوای  
از انسان باشد و یا مرغان . و نام مقامی از  
دوازده مقام موسیقی . و نام سازی . و بسیاری  
مال و توانگری و دولت و ثروت و بیکری حال

<p>نیم : <b>نویز نوآه</b> : از حدیست و یا ده . و نیزیک وقه از طایرای چهاردینار زرمسکوک .</p>	<p>از تازی . و کیلها و جانشینها و گاشنگان و مردم هند حکام مسلمان را نواب گویند .</p>	<p>و خوشی زند گانی و رونق کار . و سود و نفع و مایده و سودمندی و بهره و بهره‌مندی و نیک بختی . و خوشبختی . و سرانجام و سامان و ساز و وقت . و غوراک و روزی و توشه و آذوقه سفر . و رنج و آزار و گرفتاری . و سیاه و لشکر . و نونک چیزی . و داستان . و جدایی و هجران . و آگاهی و با خبری . و حزم و احتیاط . و رهن و گروخواه در وام و قرض باشد یا در شرط کردن و گرو بستن . و جامه رهن گذاشته شده . و گرفتار و پانده شده و محبوس و اسیر و پای بند . و بندی که بر پای می بندند . و دانه و خسته و خسته میوه ها . و بخت و طالع . و ترتیب و نظم . و آرایش و قانون و دستور . و خط و نوشته و تحریر . و</p>
<p><b>نوآه (navât)</b> ع . م . نوئی نیه و نوآه . ر . نیه .</p>	<p><b>نوآباد (nav-âbâd)</b> م . پ . از نوساخته شده و از نوآباد شده و مسعود گفته و یا کشتکاری شده .</p>	<p>فرزند و فرزند زاده . و وطنی . و <b>نواوی مرغان</b> : سر و مرغان . <b>نواوی جان آزار</b> : آزار جان و خطر جان . و <b>نواوی چکاوک</b> : نام لحنی از موسیقی . و <b>نواوی خارکن</b> و با <b>نواوی خارکنند</b> : نیز نام لحنی از موسیقی . و <b>نواوی خسروانی</b> : نام لحنی که پسند خسرو پرویز بوده . و <b>نوی نوآ</b> : بی قوت وی روزی و درمانده و بیچاره و بدبخت .</p>
<p><b>نواج (navâc)</b> ع . ج . ناتج .</p>	<p><b>نوابت (navâbet)</b> ع . ج . نایبته .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواج (navâc)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی . بار دار و بیچه آور . و <b>مواشی نواج</b> : ستور بیچه آور .</p>	<p><b>نوابخ (navâbex)</b> ع . ج . نایبخته .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نوائی (navâti)</b> ع . ج . نواته .</p>	<p><b>نوابع (navâbe')</b> م . ع . ج . نایب و نایبته .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نوائی (navâtiyy)</b> ع . ج . نونی .</p>	<p><b>نوابع (navâbe')</b> ا . ع . <b>نوابع البعیر</b> : مواضع خوبی و عرق بر آمدن از شتر .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجب (navâjeb)</b> ا . ع . خلاصه و لایب از هر چیزی که بروی تفر نباشد . و گرمای و افضل از هر چیزی .</p>	<p><b>نوابع (navâbeq)</b> ع . ج . نایبته .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجد (navâjed)</b> ا . ع . کشتی که بروی آن خطهای دواز از چری باشد . و باردهای پینه بهم چسبیده .</p>	<p><b>نواک (navâbek)</b> ع . ج . نایک .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجد (navâjeb)</b> ع . ج . ناچند .</p>	<p><b>نواوی (novvâbi)</b> م . پ . منسوب بنواب .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجست (navâ-jast)</b> ا . پ . تا کستانی که دوختهای آنرا از نون ساخته باشند .</p>	<p><b>نواوی (novvâbi)</b> ا . پ . نوعی از جامه .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواج (navâc)</b> ع . ج . ناچسته .</p>	<p><b>نواوین (navâ-bin)</b> ا . م . پ . آنکه رغبت و میل بکامیابی دارد . و آواست و مرتب و کامیاب و بهره‌مند . و شادمان و خرسند . و گل و شکره .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجل (navâjel)</b> ا . ع . شترانی که گیاه نیل و یا بر گهای خرد شده آنرا می‌شوند . و <b>ابو نواجل</b> : نام موضعی در دریای احمر .</p>	<p><b>نواپرداز (navâ-pardâz)</b> م . پ . سرد گری و نغمه پرداز و آنکه ساز می‌نوازد .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواجی (navâji)</b> ع . ج . ناچیه .</p>	<p><b>نوا (navât)</b> ا . ع . هسته خرما ، مذکر مؤنث هر دو آید . ج : نوی و انواه . و ج : نوی (noviyy) و (neviyy) . و حاجت یق . و <b>نواه بنواته</b> : برگردانید او را بجات وی و روا کرد آنرا . و مقدار پنج دم از هر چیزی و نیزه دم و یا سه دم</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواح (novâh)</b> ع . م . نوح .</p>	<p><b>نوا (navâh)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی . نواحی و حوالی و معال . و ساحل و کنار دریا .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواحاً و نواحاً</b> . ر . نوح .</p>	<p><b>نوا (novvâh)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی . نواحی و حوالی و معال . و ساحل و کنار دریا .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواح (novvâh)</b> ا . پ . مأخوذ از تازی . نواحی و حوالی و معال . و ساحل و کنار دریا .</p>	<p><b>نوا (navâh)</b> ا . ع . هسته خرما ، مذکر مؤنث هر دو آید . ج : نوی و انواه . و ج : نوی (noviyy) و (neviyy) . و حاجت یق . و <b>نواه بنواته</b> : برگردانید او را بجات وی و روا کرد آنرا . و مقدار پنج دم از هر چیزی و نیزه دم و یا سه دم</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواحه (navâhat)</b> م . ع . زن بسیار نوحه و زاری کننده .</p>	<p><b>نوا (navâh)</b> ا . ع . نواحه .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>
<p><b>نواحر (navâher)</b> ع . ج . ناعره .</p>	<p><b>نوا (navâh)</b> ا . ع . نواحه .</p>	<p><b>نوا (navâ)</b> ا . پ . نام قریبای در طبرستان .</p>

و تنی که آزاری می‌شکنند .	آزای و آنکه مانند سرود دیگری می‌سراید .	<b>نواحل</b> ( navâhel ) ع . ج . نازل .
<b>نوادى</b> ( navâdi ) ص . ع . ابل	و آنکه کف کرده و برای خود آواز می‌خواند .	<b>نواحى</b> ( navâhi ) ع . ج . ناحیه .
<b>نواد</b> : شتران منده .	<b>نواخوانى</b> ( nav-xâni ) ا . پ . وارودیم مدوله - تقلیدبانگ و آواز دیگری و آنچه بطریق طنز و استهزا گفته میشود .	<b>نواحى</b> ( navâhi ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کناره‌ها و اطراف و حوالی اطراف شهر و کرانه‌های دیوار دیوار و اراضی متصل بهم . و <b>نواحى نشین</b> : آنکه در لب دریا منزل دارد .
<b>نوار</b> ( navâr ) و ( novâr ) ا . پ . کناره مانندی پهن که از ریمان بافتد و بر خیمه و جز آن موزند و نیز بار را بدان بر پشت ستودم حکم بندند و تنگ ستود . و مردم می‌گناه .	<b>نواد</b> ( navâd ) ا . پ . سوراخی که در زمین سازند مانند مخزن و در آن چیزها را پنهان کنند . و زبان و تقصان . و زبان و گفتار و آلام و کلاه . و اندازه و شمار .	<b>نواخاله</b> ( navâ-xâne ) ا . پ . زندان و محبس و بندى خانه .
<b>نوار</b> ( navâr ) ا - ص . ع . زن دروازه‌تیم با کدامن . و زن منده از مردم و آهوی منده . ج : نور . و <b>بقرة نوار</b> : گاو ماده ای که از گشن گریزد . ج : نور . و <b>فرس و دقیق نوار</b> : اسب ماده ای که خواهش نر داشته باشد ولی سستی کند و از صولت نر ترسد . و نیز <b>نوار</b> : نام زنی .	<b>نواد</b> ( navâd ) م . ع . ناد	<b>نواخت</b> ( novâxt ) ب ح م . نواختن . ا . شفقت و تسلی و مهربانی و محاطر نوازی و نوازش . و آنکه و سرود و آنکه آواز و ساز سازد . و گوش و وجه .
<b>نوار</b> ( navâr ) و ( nevar ) م . ع .	<b>نوادب</b> ( navâdeb ) ع . ج . نادیه .	<b>نواختن</b> ( navâxtan ) ف م . پ . تسلی دادن و شفقت نمودن و ملاطفت کردن مهربانی کردن و خاطر نوازی کردن . و بر مدار رسانیدن و خواهش رحیل دیگری را بجای آوردن . و ستودن و تملق کردن و خوش آمد گفتن و تعریف کردن و ستودن کار و عملی را . و انعام دادن . و مانند دوست رویا برادر معامله کردن . و سراییدن و ساز زدن و تنگی کردن و پیمان بستن ساز زدن .
<b>نوار المرأة نورا و نوار و نوار آ</b> ( از باب نصر ) : کریمت آن زن از نهمت و درودش و تربیت . و <b>نوار الظیمة</b> : تربیت آن ماده آه و گریخت . و <b>نوار المرأة</b> : مورد داشت آن زن را از نهمت و گریزاید آنرا ( لازم و منتهی ) .	<b>نوادب</b> ( navâder ) ع . ج . نادر و ج . نادیه .	<b>نواخته</b> ( navâxte ) ص . پ . تسلی داده شده و دستگیری شده و مهربانی کرده شده .
<b>نوار</b> ( novâr ) ع . ج . نواره .	<b>نوادس</b> ( navâdes ) ص . ع . رماح نوادس : نیزه ها که برهم خوردند .	<b>نواخته</b> ( navâxte ) ا . پ . خیر و غیرات و تکلف و انعام .
<b>نوارا</b> ( nevârâ ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کشتی و نوعی از کشتی .	<b>نوادس</b> ( navâdes ) ص . ع . رماح نوادس : نیزه ها که برهم خوردند .	<b>نواخذة</b> ( navâxez ) ع . ج . ناخذة .
<b>نواره</b> ( novârâ ) ا . پ . مأخوذ از تازی - قاپق و کشتی و کشتی محافظ ساحل .	<b>نوادسه</b> ( navâdce ) ا . پ . گل و خشاک .	<b>نواخته</b> ( navâxte ) ا . پ . خیر و غیرات و تکلف و انعام .
<b>نوارهان</b> ( navâ-rahân ) ا . پ . صله و اسامی که بشمارا و منقبات و اهل طرب می‌دهند و دگان و نوارداوان و نهمه و وارمنان .	<b>نواده</b> ( navâde ) ا . پ . نیره و فرزند زاده و پسرزاده و فرزند عزیز و گرامی .	<b>نواخته</b> ( navâ-xeste ) ا . پ . باغ نوردخت نشانده شده .
	<b>نواده پسرینه</b> : پسرزاده . و <b>نواده دخترینه</b> : دخترزاده .	<b>نواخوان</b> ( navâ-xân ) ا . پ . وارودیم مدوله - آنکه تمعیر و استهزا می‌کند دیگری را و تقلید می‌کند بانگ و آواز
	<b>نوادى</b> ( navâdi ) ع . ج . نادیه .	
	<b>نوادى</b> ( navâdi ) ا . ع . <b>نوادى النوى</b> : آنچه پراکنده شود از استخرا	

ازانگور .

نواسیر (navásir) ع. ج. ناسور

نواسیر (navásir) ا. پ. مأخوذ

از تازی - ریش کهنروان که بیشتر در حوالی

ماق چشم و حوالی مقده و بن دندان پیدا

گردد .

نواش (navâc) ا. پ. خریزه .

و خیار . و چمن .

نواشتن (navâctan) فل. پ.

سمی کردن و جبهه نمودن و کرشش کردن . و

خم شدن و خمیده گفتن . و دوهم کشیده

شدن .

نواشته (novâcte) ا. پ. خشت

و آجر . و دیواری که از خشت و آجر سازند .

نواشته (novâcte) ص. پ.

خمیده و خم و کج .

نواشر (navâcer) ع. ج. ناشره .

نواشر ناشره (navâcere-sâcere)

ا. پ. مأخوذ از تازی - جناحهای گسترده .

نواشط (navâcet) ع. ج.

ناشط . و ج. ناشطه .

نواشغ (navâceq) ا. ع. وا.

گذرهای آب دروادی .

نواشناس (navâ-cenâs) ا. پ.

مغز . و مغز بر سوزان .

نواشه (novâce) ا. پ. گل و

دوغاییکه در پهای عمارت می ریزند .

نواصب (navâseb) ع. ج. ناصب .

و ج. ناصبه .

نواصب (navâseb) ا. پ.

مأخوذ از تازی - گانیکه بنض دشمنی دارند

با حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

نواصر (navâser) ع. ج. ناصر .

نواصف (navâsef) ع. ج. ناصفه .

نواصی (navâsi) ع. ج. ناصیه .

نوازش نامه (navâzec-nâme)

ا. پ. نامه ای که از روی شفقت و مهربانی

نوشته شده باشد و نامه ای که موجب تسلی و

دلاسی گردد .

نوازل (navâzel) ع. ج.

نازله .

نوازندگی (navâzandegi) ا.

پ. خوشامد گویی و مهربانی . و نواختن

ساز .

نوازنده (navâzande) ا. پ.

کسی که نوازش می کند . و آنکه ساز می زند .

نوازی (navâzi) ا. پ. رحم و

شفقت و مرهمی و انسانیت و دلجویی و ملاحظت .

نوازیدن (navâzidan) ف. نم .

پ. نواختن و برآمد رسانیدن و خوش کردن .

و خواندن و سرودن .

نواص (navvâs) ا. ص. ع .

لرزانده مضطرب و سست و فرو هشته . و نام

شخصی .

نواصا (navâsâ) ا. پ. نواده و

فرزند زاده .

نواصاز (navâ-sâz) ص. پ.

اسیر کننده و جسی کننده . و مغنی و ساز زنده .

نواستن (navâstan) ف. پ .

ستیزه کردن و نزاع نمودن .

نواسته (navâste) ا. پ .

خشتهای روی هم نهاده شده دنیای عمارت

و خشتهای دیوار . و سفال و توده سفال .

نواستنج (navâ-sanj) ا. پ .

مغزی و مطرب .

نواسه (navâse) ا. پ. فرزند

زاده و دخترزاده .

نواسی (navâsi) ا. پ. دختر

دختر .

نواسی (navâsiyy) ا. ع. نسبی

نوازیدن (navâzidan) ف. نم .

پ. بلیغ کردن و ناجاویده فروریختن .

نوازیده (navâzide) ص. پ.

بلیغ شده .

نواز (navâz) ا. پ. نوازش و

تسلی و دلجویی .

نواز (navâz) ص. پ. کسی که

نوازش می کند و مهربانی می کند و تسلی میدهد

و آنکه خوش آید می گوید . و نوازنده و ساز

زنده . و بنده نواز : کسی که ملاحظت

ببندگان خود می کند . و غریب نواز :

آنکه سردمان غریب مهربانی می کند . و

بربط نواز : آنکه بربط می زند .

نوازاده (navâ-zâde) ا. پ .

پسرزاده و دخترزاده .

نوازان (navâzân) ص. پ .

نوازش کان و دلجویی کان . و ساز زنان و

آواز خوانان و سرود گویان .

نوازده (novâzda) ص. عددی

پ. نوزده .

نوازدهم (novâzdahom) ص.

عددی . پ. نوزدهم .

نوازش (navâzec) پ. ح. م.

نواختن . ا. شفقت و مهربانی و مرحمت و

تسلی و دلجویی و ملاحظت و خوش رویی و مرهمی

و انسانیت . و سرود و نغمه و آواز و نواختن

ساز . و نوازش کردن : مهربانی کردن و

تسلی دادن .

نوازشات (navâzecat) پ. ج.

نوازش .

نوازش گار (navâzec-gar) ص.

پ. کسی که نوازش می کند و شفقت و

مرحمت می نماید .

نوازش گری (navâzec-gari)

ا. پ. شفقت و مرحمت و مهربانی .

**نواضح** (navâzeh) ع. ج. ناضح. وج. ناضحة.

**نواضر** (navâzer) ع. ج. ناضر.

**نواطب** (navâteb) ا. ع. پارچه‌هایی که بدان چیزهای مایع را صاف کنند وصافی.

**نواطح** (navâteh) ع. ج. ناطح.

**نواطر از** (navâ-terâz) ص. پ. معنی مطرب.

**نواطل** (navâtel) ع. ج. ناطل. (nâtel) و (nâtel).

**نواطیر** (navâtîr) ع. ج. ناطور.

**نواظر** (navâzer) ع. ج. ناظرة.

**نواعب** (navâ'eb) ع. ج. ناعبة.

**نواعس** (navâ'es) ع. ج. ناعسة.

**نواعیر** (navâ'îr) ع. ج. ناعور. وج. ناعورة.

**نوافت** (navâfes) ع. ج. نافتة.

**نوافج** (navâfej) ع. ج. نوافجة.

**نوافذ** (navâfez) ع. ج. نافذة.

**نوافز** (navâfez) ا. ع. نوافز الدابة: باغی می‌نورد.

**نوافس** (navâfes) ع. ج. نفاة.

**نوافس** (navâfec) ص. ع. نابل نوافس: شتران شب چرمه.

**نوافض** (navâfet) ع. ج. نافتة.

**نوافق** (navâfeq) ع. ج. نافقة.

**نواقل** (navâfel) ع. ج. ناقلة.

**نواقی** (navâfiq) ا. ع. ذریک و با فراست در کارها و کارا زوده. و آنکه شتران را رام و دست آموز میکند.

**نواقر** (navâqer) ا. ع. ج.

ناقر. و قولم: اتنی عنه نواقر: یعنی از وی کلامهای بد رسید بین و یا حجتی مصیت.

**نواقر** (navâqer) ا. ع. نواقر الدابة: دست و پای ستور.

**نواقل** (navâqel) ع. ج. ناقلة. و نیز نواقل: باجی که از دهن بدنی نقل کنند. و قبایلی که از قومی بقومی روند.

**نواقل** (navâqel) ا. پ. مأخوذ از نازی - هر چیزی که کسی ویا چیزی را حمل میکند و از جای بی جای می‌رد.

**نواقیس** (navâqis) ع. ج. ناقوس.

**نواقیسی** (navâqisi) ا. پ. مأخوذ از نازی - کیکه ناقوس می‌زند.

**نواکب** (navâkeb) ع. ج. ناکبة.

**نواکة** (navâkat) ع. ج. نواکة و نواکة (از باب سجع): گزل و احدی کردید.

**نواکز** (navâkez) ع. ج. ناکر.

**نواکس** (navâkes) ع. ج. ناکس.

**نواگر** (navâ-gar) ا. پ. مطرب و سازنده و معنی و خواننده. و آنکه نامه و کتابی را از آغاز تا انجام از حفظ دارد. و آنکه کاری را بشماه انجام میدهد.

**نوال** (navâl) ا. ع. دوش رطل. و سازار. یعنی: نوالک ان تفعل کذا. و بهره و نصیب و صواب. یعنی: لیس هذا بالنوال.

**نواله** (navâle) و (navâle) ا. پ. مقداری از خوراک که گلهامیدارند برای کیکه غایب باشد و یا کار میکنند برای

مهمانی که می‌خیز برسد. و ظرف غذا خوری. و لقمه. و خوراک توب یعنی کیکه باروت داری که در توب می‌نهند. و هر چیزی که بخانه برای مهمانداری می‌برند. و کیکه گوش میدهد وی شتود. و دوست نواله: یک رطلی.

**نواله بر** (navâle-bar) ا. پ. کیکه توشه و آذوقه می‌آورد.

**نواله بر** (navâle-bor) ا. پ. کاردر و کاری که بدان می‌برند.

**نوالیدن** (navâliden) فعل. پ. نالیدن وزاری کردن. و جنبیدن و لرزیدن.

**نوام** (novâm) ا. ع. خواب. یعنی: اخذ نوام: یعنی خواب گرفتن آن را.

**نوام** (navvâm) ص. ع. کسی که بسیاری خوابد و یا خواب طولانی میکند.

**نوام** (novvâm) ع. ج. نام.

**نو آموز** (nav-âmoz) ا. ص. پ. و او دویم مجهول - تعلیم و شاگرد. و بی وقف و کسی که در کاری هنوز ماهر نشده باشد. و باز جوانی که تازه شکار آموخته باشد. و کسی که مایل و راغب بچیزهای تازه باشد و آنکه چیز تازه آموخته باشد. و کسی که برای تکمیل تحصیل حاضر شده باشد.

**نو آموزنده** (nav-âmozande) ا. پ. و او دویم مجهول - استاد خط آموز.

**نوامی** (navâmi) ع. ج. نامیه. ا.

**نوامیس** (navâmis) ع. ج. ناموس.

**نوامین** (navâmin) ا. پ. میوه نوبر و توباره. و هر چیز نادر و تازه و هر چیزی که در نخستین هنگام دیده شود.

**نوآن** (navân) ع. ج. نوه.

آین تازه و رسم نری احداث میكد و مبع.  
و آراسگی وزینت شاه.

**نواآیین قر** (nav-âyin-î-â) و  
**نواآیین قرین** (nav-âyin-î-ârin) ص.  
پ. ذیبا تر و آراسته تر.

**نوب** (navb) ا. ج. نزدیکی. و  
آنکه بر مسافت يك شبانه روز باشد. و قوت  
و توانایی.

**نوب** (navb) ع. م. نابه امر  
**نوباو توبه** (از باب نصر): رسیدن بان  
کاری و فرود آمدن بر آنکار. و **ناب**

**الی الله تعالی**: بازگشت بسوی خداوند  
تعالی از گناه و توبه کرد. و **ناب زیدعن**  
**فلان نوبا و منا باو نیابه**: بر جای فلان

ایستاد زید و قایم مقام وی شد. و **کذلك**:  
**ناب الوکیل عنه فی کذا**. و **ناب**  
**فلان نوبا**: لازم گرفت فلان بندگان و

طاعت را.  
**نوب** (navb) و (nub) ع. ج.  
نائب.

**نوب** (nub) ا. ج. گروهی از  
سیاهان.

**نوب** (navnb) ع. ج. نوبه  
(nubât). و **نوبه** (nubat).  
**نوباده** (nav-bâde) ا. پ. شراب  
نو تازه.

**نوباره** (nav-bâre) ا. پ. توبر  
و نخستین بار.  
**نوبامون** (navbâmn) ا. پ.

کار فریدون پیشدای.  
**نوبان** (nobân) ا. پ.  
پادشاهزاده.

**نوباوه** (nav-bâve) ا. پ.  
هر چیزی نو درآمده. و میوه نوسیده و پیشدوس.  
و طرته. و هر چیزی که دیدن وی خوش آیند بود

ناهن.  
**نواهل** (navâhel) ع. ج. نامل  
و نامته.

**نواهی** (navâhi) ا. پ. مأخوذ  
از تازی. هر چیزی که شاعر از آن نهن  
فرموده باشد.

**نواى** (navây) ا. پ. عارض  
و کنار و خسار. و نیز بمعنی نوا. و نوا.

**نواى** (navâ) ا. ج. جریچه  
گردا گرد گرگه و سرا برده و خیمه.  
**نواب** (navâ'eb) ع. ج. نایبه.

**نواب** (navâ'eb) ا. پ. مأخوذ  
از تازی. سخنها و هیبتها و کارهای دشوار.  
و نهایی که بطور توبه آید.

**نوايه** (navâya) (navâyat) م. ع.  
**نوی نیآ و نوايه و نوايه**.  
و ن.

**نوايح** (navâ'eb) ع. ج. نائمه.  
**نواير** (navâ'ar) ع. ج. نائزه.  
**نوايع** (navâ'ic) ع. ج. نایع.  
**نواينده** (nav-âyande) ص.

پ. بنازگی آمده.  
**نوايى** (navâ'i) ا. پ. آواز  
و سرود و نغمه و ترانه. و توانگری و دولت  
و فراوانی. و **اهل نائي**: کسی که

دوای آواز باریک بود در مطرب خوش سرود.  
**نوايى** (navâ'i) ص. پ. منسوب  
بفریه نوا.

**نوايدن** (navâyidan) فعل.  
پ. ناله و زاری کردن و بانگ کردن و فریاد  
کردن. و با تیغتر و شوکت و حشمت راه  
رفتن.

**نوايین** (nav-âyin) ا. ص.  
پ. ذیبا و آراسته. و نو پدید آمده و نو  
باوه. و رسم تازه و عادت نو. و کسی که

**نوان** (navân) ا. ص. پ.  
خرشان و جنبان و حرکت گان مانند حرکتی  
که طفلان در وقت خواندن چیزی می نمایند

و یا حرکتی که از مردمان در هنگام دعا خواندن  
و یا هنگام فکر و خیال و اندوه و غم و الم  
صادر می گردد. و لرزان و نالان و زاری گان  
و فریاد زان و نالنده. و جنبنده. و نالیدگی و

جنبندگی. و لاغر و ضعیف. و کوز و خمیده  
و دوتا گردیده. و کهنه مقابل نو. و آگاه و  
خبردار و هو شیار. و آگاهی و هو شیاری و  
خبرداری. و آسبی که دلوای رنگی بود بیانه

زود و بود.  
**نوايزده** (navânzdah) پ. ص.  
عددی: نوزده.

**نوايندن** (navânidan) فعل. م. پ.  
گریه کردن و ناله کردن و فریاد کردن. و  
گریانیدن و بگریه و ناله در آوردن. و  
جنبیدن و لرزیدن و مضطرب شدن. و جنبانیدن

و جنبش در آوردن. و آگاه شدن. و  
آگاهانیدن و آگاهی دادن و خبر کردن و  
گواهی دادن.

**نواورد** (nav-âvard) و  
(no-âvard) ا. پ. واو ارسل مجبورله  
اختراع و ایجاد و احداث. و هر چیزی تازه و  
نور و هر چیزی که بنازگی اشتهار یافته باشد.

**نواوير** (navâvir) ع. ج. نوار.  
و ج. نواره.

**نوايه** (navvâhat) ص. ع.  
**امراه نوايه**: زن نوحه گر.

**نواحد** (navâhed) ع. ج.  
ناهد و نامته.

**نواھض** (navâhez) ا. ج.  
شتران کلان جنه درشت اندام بزرگ. ج:  
ناھض و نامته.

**نواھق** (navâheq) ع. ج.

نوبتو (nav-benav) م ف . پ .  
 از نو و مجدداً رتازه بناوه .  
 نوبه (nav-be) ا . پ . نوباره و  
 میوه پیش رس .  
 نوبه (navbe) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - نوی که دایم و پیوسته نباشد و در  
 حکام معینی آید و بر طرف کرد و سپر با آید .  
 نوبه (nube) ا . پ . ناله و فریاد  
 و فغان . و پوست درخت صنوبر و موز درخت .  
 نوبه (nube) ا . پ . مملکتی  
 وسیع در افریقا بین مصر و حبشه و شهر عمده  
 آن خارطوم و این مملکت تقریباً دارای دو  
 میلیون جمعیت است .  
 نوبهار (nav-bahār) ا . پ .  
 وسیع و فصل بهار . و نام آن تنگدای که در  
 بلخ بوده . و نام ماه دوم از ماههای جلالیه  
 نوبهاری (nav-bahāri) س .  
 پ . منسوب بنوبهار .  
 نوبهاری (nav-bahāri) ا . پ .  
 نام نوایی از موسیقی و نام لمن است و معتمد بارید .  
 نوبه‌خانه (navbe-xāne) ا . پ .  
 نوبت خانه .  
 نوبی (nubi) ا . ح . باران بهاری  
 بموقع . و ریت نوبی : نام شهری از ظن-طین .  
 نوبی (nubi) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - مملکت نوبه .  
 نوبی (nubiyy) س . ح . منسوب بمملکت  
 نوبه . یق : اسود نوبی .  
 نوبی (nubiyy) ا . ح . واحد نوب  
 یعنی یک نفر سیاه مانند روم و رومی .  
 نوبیخ (nav-niix) ا . پ . عشقه  
 و گیاهی که بر درخت پیچد .  
 نوبیدن (nubidan) فل . پ .  
 ظنیدن مانند اسب .  
 نوبان (nupān) ا . پ . سیدی که

کسی که طبل میزند و نقارهچی .  
 نوبتگاه (navbat-gāh) د نوبتگاه  
 ( navbat-gāh ) ا . پ . جای که در  
 آن بارگاه افزاشته باشند . و نقاره‌خانه و  
 جای که در آن نوبت می نوازند و موزگان  
 می زندت .  
 نوبت نواز (navbat-navāz) ا .  
 پ . آنکه طبل و نوبت می نوازد و نقارهچی .  
 نوبتی (navbati) ا . پ . نقارهچی .  
 و خیمه بزرگ و بارگاه . و پایبان . و خیمه‌ای  
 که در آن پایبانان بنوبه منزل کنند . و اسب  
 جنبیت و اسب کوتل .  
 نوبتی (navbati) ا . پ . یای  
 مجهول . یک دورویک مگام یک زمان و یک  
 پایبان .  
 نوبتی‌دار (navbati-dār) ا .  
 پ . دربان بارگاه و خیمه بزرگ . و زندانیان .  
 و دریس نقاره چیان .  
 نوبتی‌گاه (navbati-gāh) ا .  
 پ . جای که در آن نوبت و بارگاه افزاشته  
 می شود . و خیمه‌ای که در آن زن می آید  
 و از شوهر خود پذیرایی میکند .  
 نوبر (nav-bar) ا . پ . میوه  
 نوری پیش رس . و هر گیاه و نبات پیش رس  
 که نور برآمده باشد . و دختری که پستانهای  
 وی زبر آمده و نمایان باشد . و نوبر  
 گردن : میوه نورسیده خوردن . و ظاهر  
 کردن .  
 نوبستن (navbestan) م ف . پ .  
 نگاهداشتن و حفظ کردن .  
 نوبک (nubak) و (nobak) ا .  
 پ . و ارسجول - شاخه و نهال و شاخه‌خیز .  
 نوبندجان (nav-bandjān) د  
 نوبندجان (nav-bandjān) ا . پ .  
 نام شهری .

و پسند طبیعت باشد و تخمه .  
 نوبه (navbat) ا . ح . بارونوبت  
 و -هم از آب و پاس . ج : نوب . یق :  
 جعات نوبتک . و دولت . و گروه مردم .  
 و پروای کار و رسیدن بکاری . و فرصت .  
 نوبه (navbat) م . ع . ناب نوباً  
 و نوبه . و . نوب .  
 نوبه (nubat) ا . ح . بارو پاس  
 و نوبت . ج : نوب . و زمین سنگلاخ سوخته .  
 و رسیدگی کار مشترک . و مصیبت . و گروهی  
 از سودان . و مملکت نوبه یعنی بلادی فراخ  
 در جنوب صید مصر که بلال مؤذن آنحضرت  
 حلیقه طیبه و آله از امالی آنجا بوده . و  
 نام ذی .  
 نوبه (navbatan) م ف . پ .  
 مأخوذ از تازی - بطور نوبت و علی التوالی و  
 بی درین .  
 نوبت (nubat) و (narbat)  
 ا . پ . و اوسجول - طبل بسیار بزرگی که  
 در ساعات معین از شبانه روز می نوازند . و  
 با یک کوس و نقاره‌ای که در نزدیکی سرای پادشاهی  
 و دارالحکومه در اوقات معین و صبح و شام  
 شنیده می شود . و بارگاه و خیمه بزرگ . و  
 سلامت و حفاظت . و مجال و فرصت . و پاس  
 و محافظت . و هر سیمد رشت هزار سال را  
 یک نوبت گویند .  
 نوبت (navbat) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - وقت و هنگام روزمان . و مرتبه دفعه  
 و کثرت و دور . و هر کاری که بطور تناوب  
 کرده شود . و موقع و مجال .  
 نوبتخانه (navbat-xāne) ا . پ .  
 غراول خانه و جای که در آن پایبان منزل  
 دارد . و نقاره خانه‌هایی که در آن موزگان  
 می زندت .  
 نوبت زن (navbat-zan) ا . پ .



از شاخه های درخت ید ساخته باشند .

**نوپر** ( nav-per ) و **نوپرواز** ( nav-parvâz ) ص . ب . تازه پروبال در آورده و بتازگی پرواز کننده .

**نوپیدا** ( nav-paydâ ) ص . ب . جدید و تازه و نر و بتازگی پیدا شده و ظاهر گشت .

**نوت** ( navt ) م . ع . **نات نوتا** ( از باب نصر ) : مایل گشت و غم شد از سستی و ضعف .

**نوتاة** ( noviât ) ص . ع . کوتاه و قصر . ج : نوانی .

**نوتاش** ( navtac ) ص . ب . دایم و همیشه و سرمد .

**نوتی** ( nutiyî ) ا . ع . کشتیان . ج : نوانی .

**نوج** ( navj ) م . ع . **ناج اوجا** ( از باب نصر ) : ربا کرد در کار خود .

**نوج** ( nav'uj ) ص . ع . **ریح نوج** : بادوزان .

**نوج** ( no'uj ) ا . ع . رفتن در زمین . **نوج** ( nuj ) ا . ب . دوخت کاج .

**نوجبه** ( navjabe ) ا . ب . سیلاب و توجبه و فرشته .

**نوجه** ( navjat ) ا . ع . گردباد . **نوجر** ( navjur ) ا . ب . چوبیکه بدان زمین شیار گشت .

**نوجوان** ( nav-javân ) ا . ب . پسران مردی که هنوز خشن ندمیده باشد .

**نوجوانی** ( nav-javâni ) ا . ب . جوانی و رازل عمر و زنده گانی .

**نوج** ( nuc ) ا . ب . درخت کاج . **نوجچی** ( nav-capi ) ا . ب . تازگی .

**نوجه** ( nav-ce ) ص . ب . خرد سال و جوان و مردم جوان .

**نوح** ( navh ) ا . ع . آواز قمری و کبوتر .

**نوح** ( navh ) م . ع . **ناحت المرأة و زوجها و عليه نوحاً و نوحاً و نیاحاً و نیاحه و مناحاً** ( از باب نصر ) : گریه و ماتم نمود آن زن بآواز بلند برشوی خود . **رفاحت الحمامة نوحاً** : آواز خرواندن کبوتر .

**نوح** ( navh ) و ( nuli ) ع . ج . نابع .

**نوح** ( nuli ) ا . ع . نام پیشبری که در زمان وی طوفان عالم را گرفت . و **قولهم : قرات نوحاً** : ای سوره نوح .

**نوح** ( nuh ) ا . ب . نام پیشبری و مشتقه و گاهی که بردوخت پیچد .

**نوح** ( navvah ) ا . ع . نام قبیله ای از تازیان .

**نوح** ( novvah ) ع . ج . نابع . **نوحه** ( nvahe ) ا . ب . مأخوذ از تازی - گریه بآواز بلند و زاری و ناله و فریاد و رفتن . و شمری که در ماتم و - کروی با صوت حزین و ناله و زاری می خوانند . و

**نوحه کردن** : بآواز بلند زاری کردن . و شیه و دوشیدن .

**نوحه خوان** ( navhe-xân ) ا . ب . وار و دویم مدبرله - کسی که نوحه می خواند .

**نوحه گر** ( navhe-gar ) ا . ب . آنکه نوحه می کند . و آنکه شیر می دوشد .

**نوحه گری** ( navhe-gari ) ا . ب . زاری و ناله و گریه بآواز بلند .

**نوحیدن** ( navhidan ) ف . ل . م . ب . گریه کردن و زاری نمودن .

**نوخ** ( nux ) ا . ب . شکایت و فریاد و رفتن و زاری .

**نوخاسته** ( nav-xâste ) ص . ب . تازه برخاسته و بلند شده . و جوان و جوانمرد .

**نوخا** ( nav-xat ) ا . ع . اقامت . **نوخط** ( nav-xat ) ص . ب . امری که تازه پشت لب وی سبز شده باشد . **نوخطی** ( nav-xati ) ا . ب . نشستن پدیداری ویش . و **نوخطی عالم** : سبزه . نویدگی بهار .

**نوخسته** ( nav-xâste ) ص . ب . تازه برخاسته و بلند شده . و جوان و جوانمرد .

**نوخا** ( nav-xat ) ا . ع . اقامت . **نوخط** ( nav-xat ) ص . ب . امری که تازه پشت لب وی سبز شده باشد .

**نوخطی** ( nav-xati ) ا . ب . نشستن پدیداری ویش . و **نوخطی عالم** : سبزه . نویدگی بهار .

**نوخته** ( navxane ) ا . ب . مهربانی و نیکو کاری .

**نوخیدن** ( navxidan ) ف . م . ب . گریه کردن و زاری نمودن .

**نوخیز** ( nav-xiz ) ص . ب . بی مجهول - نویر آمده و تازه و نازک .

**نود** ( navd ) م . ع . **ناد نودا** و **نوادا** و **نوادنا** ( از باب نصر ) : بهر طرف مایل شد و خمید از خواب آلودگی .

**نود** ( nud ) ا . ب . اولاد گرامی و فرزند دوست داشتنی و عزیز .

**نود** ( navad ) ص . م . **عددی** : نه مرتبه ده .

**نود** ( navad ) ا . ب . دبر و موضع اسفل و کون .

**نود** ( na'ud ) ا . ع . بلا و سختی و رنج .

**نوداة** ( navda'at ) م . ج . نویدن . **نوداران** ( nav-dârân ) و **نودارانه** ( nav-dârân ) ا . ب . شاگردانه .

**نودارانی** ( nav-dârâni ) ا . ب . شاگردانه . و مزد گانی . و صله و پولی که بشمار میدهند و نوارمان .

**نوداماد** ( nav-dâmâd ) ا . ب . کسی که تازه زن گرفته باشد و نو کند خدا و بتازگی جفت گرفته . ج : نودامادان .

۹۵۰ جزو - ۹۵۰

نودامادان (nav-dâmâdân) پ.

ج. نوداماد.

نودد (navdad) پ.

چین و تا  
نورود.

نودر (navdar) پ.

حادثه مند  
قدیم. و مطبوع و بسندیده. و نام پسر منوچهر.

نودران (navdarân) پ.

نور کران و شاگردان.

نودرانه (navdarâne) پ.

شاگردانه.

نودره (navdare) پ.

فرزند عزیز و گرامی. و شجاع و بهادر و  
جنگجو. و طریقه دوختن و حاشیه بوخته شده  
بر جامه.

نودره (navdare) م. پ.

بروی هم ناشده و بهم پیچیده شده و چین  
خورده شده.

نود ساد (nudsâd) پ.

کسب و کار لایق رشایسته. و میل بکار  
پسندیده.

نودل (navdal) ع. پستان.

و نام مردی.

نودلان (navdalâne) ع.

بینه تشبه: دو پستان.

نودلة (navdalat) م. ع.

منعطف و لرزان شدن از غایت پیری و فرود  
هفت گردیدن هر دو خصیه.

نودمینه (nav-damîde) م.

پ. تازه روئیده شده.

نودندان (nav-dandân) م.

پ. کردگی که بتازگی دندانهای پیشین وی  
درآمده باشد.

نودولت (nav-davlat) پ.

مردم بد اصل ناجیب تازه بدولت رسیده.

نوده (navde) پ.

نور و کزهره.

آتمسفر و کزهره.

نوده (navade) ا. پ.

نیریه و  
فرزند زاده. و فرزند عزیز.

نوذخ (navzax) ا. ع.

بد دل  
و جبان و ترسو.

نور (navr) ع.

شکوفه و غنچه  
و شکوفه سپید، و شکوفه زرد را زهر خوانند.  
ج: انوار.

نور (navr) ع. م.

نار نوراً  
(از باب نصر): روشن گردید. و قنارت

الفتنة: بدبخت آمدن تنه و منتشر گردید. و

نارالتوب: بر آن جامه نشان و علامت  
فرار داد. و نارالتوم: شکست خوردند

آن قوم. و نارالتارمن بعید: دید آتش

را از دور. و نارنوراً و نوراً و

نوراً. و نواد (navâr) و (nevâr).

نور (nur) ا. ع.

روشنی خلاف  
ظلمت و شعاع روشن. ج: انوار و نیران. و

ذات آنحضرت صلی الله علیه و آله. و قرآن

مجید. و آله آشکارا کمربیان نماد پیروی را.

جبل نور: کوه حرام. و نیز نور: آهر

های روشن.

نور (nur) ع. ج.

نور. و ج. نور. و ج.  
نور. و ج. ناز.

نور (nur) ا. پ.

نام بلوکی در  
طبرستان که حاکم نشین آن نصب بلده است.

نور (nur) ا. پ.

و نام دهی در بهار را.

نور (nur) ا. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. ع.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

و نور عذرا: نور حضرت مریم. و نور

گستر آئیند: ظاهر کردن و دیدن. و

آشکار ساختن و اظهار کردن. و خوبی کردن

و نیک گفتن. و گشودن و ثنات کردن. و

نور نخستین و یا نور پسین و یا نور

مبین: آنحضرت صلی الله علیه و آله.

نورا (nurâ) ا. پ.

مأخوذ از  
تازی - هر چیزی که مویها را بریزاند و ساقط  
کند.

نور اسپهبد (nur-espah-bod) و

نور اسپهبد (nur-espahud) و نور

اسفهد (nur-esfahud) و نور

اسفهود (nur-eslahud) پ.

نور افشان (nur-afshân) م.

پ. هر چیزی که نور دروشتایی از وی برآید  
و منتشر گردد.

نورانی (nurâni) م. پ.

مأخوذ از تازی - منسوب بنور نوردهنده  
و دارای نور در روشن و صفات و تان و تابندار  
و منور و روشنائی.

نورانیان (nurâniân) ا. پ.

مأخوذ از تازی - نور عنده گاو و آن که  
دارای نور باشد مانند روشنگار. ج:

نورانی (nurâni) م. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نورانیت (nurâniyat) ا. پ.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نوراور (navâvar) ا. پ.

آوردن مسین.

نوراهان (nav-râhân) ا. پ.

هر چیزی که برسم نهمه و در ارمان آورند  
و مزدگنی و غیر خوش.

نوربخش (nur-baxsh) م. پ.

روشنی بخشاننده و روشنی دهنده.

نور (nur) ا. ع.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. ع.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. ع.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

نور (nur) ا. ع.

مأخوذ از تازی -  
روشنایی و روشن و دنیا و پرتو روشنایی و

تالاب و استخر .	نوردن (navardan) ف. م. پ. توردیدن و پیچیدن و طی کردن .	یسی یک شکره . نوره (nurat) ا. ع. نشان ستور . و آهک . و قطران . وزن یک جادوگر .
نورند (novrand) ا. پ. ترجمه ویان معنای لفظی از زبان پریان دیگر .	نوردناک (navard-nāk) ص. پ. شکن دارو چین دار .	نورج (navraj) ا. ع. آهمن آماج که بدان زمین شایزند . و خرمن کوب خواه آهنبی باشد و یا چوبین . و سراب .
نوروز (nav-ruz) ا. پ. وار دویم مجهول - نام عیدار سالما مردم ایران که مطابق است با روز اول فروردین ماه جلالی و با روز یست و یکم ماوس ماه فرنگی و با رسیدن آفتاب با اولین نقطه برج حمل که آن روز اول بهار است و شب و روز مساوی و برابر و این روز را نوروز سلطانی و نوروز عامه نیز گویند چه نوروز خاصه که آنرا نوروز بزرگ و روزخرداد نیز گویند در ششم فروردین ماه است . و نوروز بزرگ : نام نوایی از موسیقی . و نوروز خردک و یا نوروز کوچک : نیز نام نوایی از موسیقی .	نورده (navarde) ا. ص. پ. دخترزاده و فرزند دختر . و پیران و قمیص و پیران زنانه و تنه پیران . و قباله و سجل . و پیچیده و ننوریده و تاشده و طی شده . و نورده پیراهن : نوعی از حاشیه که گردا گردامن پیران می‌دوزند .	نورجه (navraja) ا. ع. اختلاف در پیش آمدن نویسن و متن . و اختلاف و تردد در کلام و سخن . و بنامی تک و دو کردن .
نوریدن (navardidan) ف. م. پ. پیچیدن و تا کردن و طی کردن . و گردش کردن و گردیدن . و بی نام و نشان کردن . و سهر کردن و گم کردن . و بغافل شدن و ترک کردن . و امانت نمودن .	نوردیده (navardide) ص. پ. تا کرده و پیچیده و طی کرده .	نورد (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نوروزی (nav-ruzi) ص. پ. وار دویم مجهول - منسوب بنوروز .	نورس (nav-ras) ص. پ. جوان تازه و نازک و نوریس .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نوروزی (nav-ruzi) ا. پ. وار دویم مجهول - عیدی و انعامی که در عید نوروز میدهند . و جمله‌ای که در نوروز می پوشند .	نورستار (novrestār) ا. پ. سیاهی و سیاهی با نظام و ترتیب . ج : نورستاران و دارالامیان که مجلس سنا باشد .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نوروزیه (nav-ruziyye) ا. پ. وار دویم مجهول - انعام و بخششی که در روز نوروز میدهند .	نورسته (nav-roste) ا. پ. نهال . نورسته (nav-roste) ص. پ. تازه روئیده .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نورسان (novrestārān) پ. ج . نورستار .	نورسیده (nav-raside) ص. پ. نورتازه و تازه روئیده .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نورهان (nav-rabān) د نورهانی (nav-rabāni) ا. پ. هر چیز که برسم هدیه و تحفه و ارمان آورند . و شمری که شاهر برسم ره آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند . و مزده و مزدگانی	نورفتار (nav-rallār) ص. پ. کردگی که بتازگی راه رفتن را آموخته است .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .
نورگستر (nur-gostar) ص. پ. منتشر کننده و پراکنده نماینده و روشنی .	نورلیجه (navranje) ا. پ. .	نورده (navard) پ. م. ح. نوردن . ا. ص. بیج و تاب و چین و تاوشکن . و طومار و هر چیز پیچیده شده و تاخورده . و حاشیه و سجافی که بر کتاف جامه می‌دوزند و دامن جامه و اشکته و دوخته شده . و پول نقد و حاضر . و بهیمه . و جنگ و خصومت و ناورد و دعوا . و بخشش و هدش و انعام . و ابراری استرانه ای شکل که جولامکان پاوجه بانته شده و ابر آن می‌پیچند . و در خورد لایق و سزاوار و پسندیده و پسند کرده شد و مطبوع و مقبول و شبه و مانند . رهم قد و هم پنا رهم وزن و هم اندازه . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی رونده و گرد کننده و پیچنده و گردش کننده و پیماینده و طی کننده و سفر کننده و گرد آورنده و اندوخته می‌باشد . و سمندره نورده : آسی که یک راه را می‌پیماید . و سیاح جهان نورده : مسافری که دور عالم گردش می‌کند . و صحرا نورده شدن : بجایگی بیابان را پیمودن و طی کردن .

نایدن وزاودین .	<b>نوزدهم</b> ( nuzdahom ) و	و غیر خوش و صلہ و جایزه شاعر .
<b>نوستن</b> ( novestan ) ف . م . پ . نوشتن .	<b>نوزدهم</b> ( novazdahom ) پ . ص عدی : چیزی که دومرتبه نوزده راقم شده باشد .	<b>نوری</b> ( nuri ) ص . پ . منسوب بیلوک نورطبرستان و یا بده نور در بخارا .
<b>نوسته</b> ( nuste ) و ( navaste ) ا .	<b>نوزرون</b> ( nuzarun ) ا . پ .	<b>نوری</b> ( novri ) ا . پ . مأخوذ از هندی - قسمی از وسطی سرخ . و نوعی از زرد آلو .
پ . و او اول مجهول - صدای گریه که در گلو پیچد .	نام فرشته‌ای که نگاهبانی می کند دوخت تازه نشانده را و محافظت اشجار بعهده وی میباشد .	<b>نوری</b> ( nuriyy ) ا . ع . ابرالحسین . واعظ معروف .
<b>نوسفر</b> ( nav-saler ) ص . پ .	<b>نوژ</b> ( nuj ) ا . پ . و ارمجهول . درخت کاج دستوبر .	<b>نوریته</b> ( nurite ) ص . پ . در وسیده . و تصور کرده و خاطر آ ورده .
کسی که تازه سفر کرده باشد . و کسی که بمسافرت آموخته باشد و کسی که عزم می کند نخستین سفر را یعنی نخستین سفر است که مسافرت می کند .	<b>نوژان</b> ( nujan ) ا . پ . فریاد و صدا و بانگ همتاک : و نام رودخانه‌ای .	<b>نورین</b> ( nureyn ) ا . پ . مأخوذ از تازی - یعنی دونور آفتاب و ماه . و چشمه .
<b>نوسن و سمال</b> ( nav-senn-o-sâ )	<b>نوژن</b> ( nujen ) ا . پ . و ارمجهول . درخت کاج و صنوبر .	<b>ذوالنورین</b> : لقب عثمان خلیفه - سوم زیرا که خود شتر آنحضرت صلی الله علیه و آله را و دوحاله نکاح آورده بود .
ص . پ . جوان .	<b>نوژنده</b> ( navjende ) ا . پ .	<b>نوز</b> ( nuz ) م . پ . و ارمجهول . هنوز .
<b>نوسوار</b> ( nav-sovâr ) ص . پ .	کسی و یا چیزی که سبب میشود مرحصول امری را .	<b>نوز ( nuz )</b> م . پ . و ارمجهول . نوز ( nuz ) ا . پ . و ارمجهول - دوخت کاج و صنوبر .
کسی که بتازگی سواری را می آموزد .	<b>نوژه</b> ( nuje ) ا . پ . و ارمجهول . بته و گریبان جامه .	<b>نوزاد</b> ( nav-zâd ) ا . پ .
<b>نوسه</b> ( nuse ) ا . پ . و ارمجهول - سراب . و قوس قزح و آفتدک .	<b>نوس</b> ( navs ) و <b>نوسان</b> ( navasân ) ع . م .	نازه زاییده شده . و نام دهی در خراسان .
<b>نوسیره</b> ( navseyre ) ا . پ .	نوساناً ( از باب نصر ) : جنبید و متحرک گردید . <b>رناس الابل</b> : راند شتران را . و نیز نوس : فرومشتن گیسوها را از پشت .	<b>نوزادگان</b> ( nav-zâdگان ) پ .
بخت و میاقت .	<b>نوس</b> ( nus ) ا . پ . و ارمجهول . آزفتدک و قوس قزح . و تقلید بانگ آواز سخن گفتن کسی .	ج . نوزاده .
<b>نوش</b> ( navc ) م . ع .	<b>نوساز</b> ( nav-sâz ) ص . پ .	<b>نوزادگی</b> ( nav-zâdgi ) ا . پ .
<b>نوشاً</b> ( از باب نصر ) : طلب کرد آ ترا .	نازه ساخته شده و از نو ساخته شده .	<b>نوزاده</b> ( nav-zâde ) و ( nu-zâde ) ا . پ . و ارمجهول - نازه متولد شده . ج :
<b>و ناش الرجل</b> : گرفت آن مرد را و درآویخت بر سروریش وی . <b>و ناش فلان</b> : رفت فلان و بشتاب برخاست فلان . <b>و ناش الشیء</b> : گرفت آن چیز را . <b>و ناش فلاناً خیراً</b> : بیکوی رسانید فلان .	<b>نوسازی</b> ( nav-sâzi ) ا . پ .	نوزادگان . و <b>نوزادگان چمن</b> : یعنی نورسنگان چمن که نهالها و شاخه‌های نورمیده و گلها و شکرته های ترشکنه باشد .
<b>قوش</b> ( na'uc ) ا . ع . توانا و فری و سخت گیرنده چیزی .	<b>نوسان</b> ( navasân ) ا . پ .	<b>نوزاننده</b> ( nav-zâ'ande ) و
<b>فوش</b> ( novc ) و ( nuc ) وار	مأخوذ از تازی - جنبش و خرشین . و <b>نوسان کردن</b> : زمردن .	<b>نوزالیده</b> ( nav-zâ'ide ) ص . پ .
مجهول - ا . ص . پ . نوشته و آشنانده و جرعه و آشام و هر چیز نوشیدنی خصوصاً هرگاه شیرین و مطبوع و گوارا باشد . و شهد و انگبین . و تزیینات و نوشدارو و پادشهر و آنکه زهر را باطل کند . و آب زندگانه .	<b>نویسپاس</b> ( nov-sepâs ) ص . پ .	<b>نوزده</b> ( nuzdah ) و ( novazdah ) پ . ص . هدی : نه بملایه نه .
<b>و آب حیات</b> . و زندگانی و حیات . و حلاوت	<b>نوستن</b> ( navestan ) ف . ل . پ .	

وشیرینی . وشیرین ولذیذ و مطبوع و خوش  
آیند و موافق و سروسو کوهی . وانام و بخشش .  
ونام آتشکده‌ای . ونام روز پنجم از هرماه  
بردگردد . ونوش جان : کلمه دعا که پس  
از خوردن و یا آشامیدن چیزی یکی گویند  
یعنی گوارا باد . ونوش کردن : آشامیدن  
ونوشیدن .

**نوش ( nuc )** . ا . پ . وارمجهول .  
و . نیش .

**نوش ( navac )** . ا . پ . انام و  
بخشش و پاداش و جزا .

**نوش ( novac )** . ا . پ . مکتوب و  
نوشته . و سرنوش و تقدیر .

**نوشا ( novcā )** و ( nucā ) و او  
مجهول . ص . پ . آشامنده .

**نوشابه ( nuc-ābe )** . ا . پ .  
وارمجهول . آب حیات . ونام ملائکه بر دج .

**نوشاد ( nav-cād )** . ا . پ . نام  
شهری حسن خیز که خوبان و اربابجا نسبت  
کنند .

**نوشادر ( navcādor )** و  
( novcādor ) . ا . پ . نمکی که امونیک از  
آن می گیرند و طبر نیز گویند و در پییدگرمی  
آوند های مسین بکاو میرند و بهترین اقسام  
آن فسی است که از مادن کرمان بدست  
می آورند .

**نوش آذر ( nuc-āzar )** . ا . پ .  
وارمجهول . نام بهارانی . ونام آتشکده  
دویم از هفت آتشکده ابرانیان .

**نوشا نوش ( nucā-nūsh )** م . ف .  
پ . هر دو وارمجهول . با بیاله های پر و  
لبالب و لریز و باربار .

**نوشا نیدن ( nucāuidan )** م . ف .  
پ . وارمجهول . آشامیدن نمودن .

**نوشاه ( nav-cāh )** . ا . پ . شاه

جوان و کم تجربه و داماد .

**نوش باد ( nuc-bād )** . پ . وار  
مجهول . کلمه دعا یعنی گوارا باد .

**نوش باد ( nuc-bād )** و **نوش  
باده ( nuc-bāde )** . ا . پ . نام برده‌ای  
از نوای چکاوک .

**نوش بر ( nuc-bar )** . ا . پ .  
وارمجهول . انگین و عمل .

**نوش بهر ( nuc-bahr )** م . ص . پ .  
وارمجهول . کسی که نصیب و بهره وی نیکو  
و خوش باشد .

**نوشت ( nuct )** . ا . پ . وارمجهول .  
جرعه و آشام . و نوشنده و آشامنده .

**نوشت ( navact )** . پ . ح . م .  
نوشتن . ا . نام گیاهی .

**نوشت ( nevect )** . پ . ح . م . نوشتن .  
ا . رقم و مکتوب . و **نوشت خدا** : تضار  
قدر و تقدیر .

**نوشتهجات ( nevectejāt )** . پ .  
ج . نوشته .

**نوشت خواند ( nevect-xānd )**  
ا . پ . وارمجهول . معادله . مقابله . دونوشته  
با هم .

**نوشتن ( nuctan )** و وارمجهول و  
( novctan ) م . ف . پ . آشامیدن و نوشیدن .

**نوشتن ( navactan )** م . ف . پ .  
در نمودن و پیچیدن و تا کردن .

**نوشتن ( navactan )** و ( nuovactan )  
ف . ل . پ . از دور گذشتن . و نالیدن و زاریدن .

**نوشتن ( navactan )** و  
( nevectan ) م . ف . پ .

تحریر کردن و کتاب نمودن و رقم کردن  
و نگاهداشتن و پس اندازی نمودن و باقی  
گذاشتن .

**نوشته ( navacte )** م . ص . پ .

پیچیده و در نور دیده .

**نوشته ( nevecte )** م . ص . پ . کتاب  
کرده شده و مسطور شده و مرقوم شده .

**نوشته ( nevecte )** . ا . پ . بکرب  
و مرالس و رقیه . ج : نوشتجات .

**نوشجام ( nuc-jām )** . ا . پ .  
وارمجهول . بیاله شراب خوری .

**نوشخوار ( nuc-xār )** . ا . پ .  
وارمجهول . مدوله . شخار . و شخار

( nocxār ) و ( necxār ) .  
**نوشخور ( nuc-xor )** . ا . پ .

وارمجهول . روارمجهول . مدوله . نام روز  
پنجم از هرماه جلالی .

**نوشدارو ( nuc-dārū )** . ا . پ .  
و ار اولمجهول . پانزهر هرزه‌ری و تریاق .  
و شراب و می . ونام مجنون .

**نوشده ( nav-code )** م . ص . پ .  
نوزنازه و جدید و نوشو .

**نوشروان ( nucervān )** . ا . پ .  
وارمجهول . عادل . و جبرئیل . ونام یکی  
از پادشاهان ساسانی که نوشروان نیز گویند .

**نوشزاد ( nuc-zād )** . ا . پ .  
نام پسر نوشروان .

**نوشکار ( nav-cekār )** م . ص . پ .  
کسی که تازه نجحیر کردن و آشامخته باشد .

**نوشگفته ( nav-cegofte )** . م . ص .  
پ . تازه شکفته شده و گل تازه باز شده و  
کلی که شروع بکشتن کرده باشد . و **غنیچه  
نوشگفته** : غنیچه تازه باز شده . و **نوش  
شگفته بامداد** : خیر .

**نوش گیا ( nuc-giā )** . ا . پ . وار  
مجهول . مصلحه . ونام پادزهری .

**نوش لب ( nuc-lab )** م . ص . پ .  
وارمجهول . شیرین لب و نوشین لب .

**نوش لینا ( nuc-labīnā )** و

**نوش لپینا** (nuc-lapina) ۱. پ. دهرود وارومجهول - نام نوایی از موسیقی.

**نوشجه** (nucanje) ص. پ. وارومجهول - گوارا و گوارنده .

**نوشنده** (nucande) ۱. پ. وارومجهول - آشامنده .

**نوشو** (nav-cev) ص. پ. نورتازه و حادث هند قدیم .

**نوشه** (nav-câh) ۱. پ. نوشاه و شاه جوان ر کم تجربه و داماد .

**نوشه** (nuce) ۱. ص. پ. وارومجهول - نیک بخت و سعادتمند و کامران . وخرم و خوش و خوشحال و شادمان . رخوش و شادمانی . وغم و اندوه . و اضطراب و پریشانی . و آژندک و قوس و قزح . و **نوشه کردن** : خوش آمد گفتن و تعلق کردن .

**نوشجان** (nuci-jân) پ. وارومجهول - کلمه دعا یعنی نوش جان و گوارا باد . ر. نوش (nuc) و (novc) .

**نوشیدگمی** (nucidagi) ۱. پ. وارومجهول - شرب و آشامیدگی و جرعه .

**نوشیدن** (nucidan) ف. م. پ. وارومجهول - آشامیدن و تناول کردن و گرفتن و معضم نمودن .

**نوشیروان** (nucirvân) ۱. پ. وارومجهول - مخفف نوشین روان و نام بیستین پادشاه از سلسله ساسانیان که در ۵۷۸ مسیحی یعنی ۴۴ سال قبل از هجرت وفات نمود .

**نوشین** (nucin) ص. پ. وارومجهول - شیرین و گوارا و نوشین و گوش کردن و شنیدن .

**نوشین باده** (nucin-bâde) ۱. پ. وارومجهول - شراب گوارا که باسانی از گلر پایین رود . و نام لحن بیست و هشتم از سی لحن یارنده .

**نوشین روان** (nucin-ravân) ۱. پ. واراول مجهول - یعنی جان شیرین و در القاب مردگان مانند لفظ مرحوم و یا مفقود این کلمه را استعمال کنند .

**نوشینه** (nucine) ۱. پ. وارومجهول - شراب گوارا . و نام نوایی از موسیقی .

**نوص** (navs) ۱. ع. گورخر .

**نوص** (navs) م. ع. **نوص** **نوصا و نوصا و نوصا و نوصا** **مناصاً** (از باب نصر) : جنید و حرکت نمود . و **نوص فلان نوصاً** : باز پس شد فلان و عقب ماند . و **نوص الیه** : برخاست و پناه برد بسوی آن . و **نوص نوصاً و مناصاً** : بک سو گردید و خویشتن را باز کشید و باز پس شد و دنگ کرد و گریخت و فرار نمود .

**نوصات** (navsât) ع. ج. نوصه .

**نوصان** (navsân) م. ع. **نوص نوصاً نوصاناً** . و نوص نوصاً (navsat) ۱. ع. بک باد شستن با آب و جز آن ، لفظی نوصه : ج. نوصات .

**نوص** (navz) ۱. ع. پیوند میان سرین و پشت . و عصص و استخوان دهنزه . و جیش . و جای مرتفع و بلند برافراشته . و مدفع آب و مخرج آن وادی . ج. انواض . و ج. اناریض .

**نوص** (navz) م. ع. **نوص فی البلاد نوصاً** (از باب نصر) : رفت در شهرها . و **نوص فلان** : باز پس ماند فلان و عقب کشید . و **نوص الشیء** : جنید آن چیز . و **نوص الفصن والودنوحوه** : جنابیده بر کند شاخ و میخ و جز آن را . و **نوص الماء** : بیرون آورد آب را . و

**ناض البرق** : درخشید برق . و نیز **نوض** : بسیار خروشه گردیدن درخت انگور .

**نوط** (navt) ۱. ع. سربار که میان دو تنگبار نهند . و هر چیزی که از چیزی در آویخته شود . و توشه دان خرد که در آن خرما و جز آن نهاده از شتر آویزند .

ج : انواط و نباط . المثال : **ان اعیى البعیر فزده نوطاً** یعنی اگر مانده شود شتر سر بارش را زیاد کنی ، گنایه از آنست که هر گاه درنگی کنی در راه رفتن با آنرا بیک مکن . و قولهم : **عاط بغیر انواط** . و . عاطی .

**نوط** (navt) م. ع. **ناطه نوطاً** (از باب نصر) : در آویخت آنرا . و نیز **نوط** : آسایدن سینه شتر ، بشتمل مجهولاً .

**نوط** (nut) ع. ج. نباط .

**نوطه** (navtai) ۱. ع. جای بلندتر از آب . و جایی که نه رود بارشد و نه پشته . و میانه پشت و سرین . و کینه و حقد . و ناراستی . و چینه دان مرغ . و آماس سینه شتر . و آماس بالای سینه آن . و آماس بن ران وی . و آماس غده های شکم آن . و زمینی که در آن درخت طلع و با طرفه بسیار بود . یقین : **نوطه من طلع** .

**نوع** (nav) ۱. ع. هر گونه چیز و کوهه هر چیزی ، و هر احد من العنص . ج : انواع . ر. جنس .

**نوع** (nav) م. ج. **ناعه نوعاً** (از باب نصر) : طلب کرد آنرا . و **ناع العقاب** : مال زدن عقاب و نزدیک و سید جوه فرود آمدن . و **ناع الفصن و غیره** : متشابه شد آن شاخ و غیر آن و جنید . و نیز **نوع** : بیچ بیجان رفتن .

**نوع** (nav) ۱. ب. مأخوذ از تازی - گونه و سرده و قسم . و باصطلاح

متعلق : کالی را گویند که بر چند تن ذات که حقیقت آنها یکی باشد واقع گردد مانند انسان که بر همه مردم واقع بشود و فرس و بقر که بر هر اسب و گاری اطلاق می گردد .  
**نوع** ( nu' ) ا . ع . از انواع جموع است . یق : **جوعاً له و نوعاً** . و نیز **نوع** : شکی . یق : **رماه الله بالجوع والنوع** .

**نوعاً** (navan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - کلبه و بطور کلی و عموماً و بیشتر اوقات و بطور معمول .  
**نوعه** (navat) ا . ع . میوه تر و تازه .

**نوعروس** (nav-arus) ا . پ . زنی که تازه شوهر کرده باشد . ج : **نوعروسان** .  
**نوعروسان** (nav-arusan) پ . ج : **نوعروسان بهار** و یا **نوعروسان نوروز** : درختان شکره دار . و **نوعروسان چمن** : نهالها و شاخه های نو مدیده و گلها و شکره های نوشکننده .

**نوعنجان** (nav-enjan) م . پ . تازه لگم کرده شده .

**نوعی** (nav'i) م . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بنوع و مقرو شده برای نوع .

**نوعغ** (nuq) ا . پ . وار مجهول - موصی نزدیک دشت تپچاق .

**نوف** (navf) ا . ع . کوهان بلند . ج : **انواف** . و **تلاق ون** و **آنقدر** از تلاق که درخته کردن می برند . و **مکیدن** پستان . و **بانگ** و **صدا** . و **بانگ** گفتار . و نام طغی از همدان . و نام شخصی .

**نوف** (navf) م . ع . **ناف نوافاً** ( از باب نصر ) : دراز شد و بلند گردید .

**وناف علی الشیء** : بر آمد بر آنچه و مشرف شد بر آنچه .

**نوف** ( nuf ) پ . ح . م . نوفیدن . ( وار مجهول ) ا . صدا و آوازی که از کوه بر می گردد . و جای کاراک و غار وزیر زنجی . و غوغایی که از بسیاری مردمان و دیگر جانوران بهم رسد . و آواز و فریاد سک .

**نوفاغ** ( nufâq ) ا . پ . نام شهری .

**نوفتم** ( nufatm ) پ . کلمه فعل یعنی نیتم که از انانند باشد .

**نوفتی** ( nufiti ) پ . کلمه فعل یعنی نیتنی تو .

**نوفرف** ( nufar ) و ( navfar ) ا . پ . نلر فر .

**نوفل** (navial) ا . ع . دیابو بحر . و عطبه و دهنش . و بعضی از اولاد سباع . و گفتار تر . و شغال . و سختی و شدت . و مرد بسیار عطا . و جوان خوش صورت . و از اعلام است .

**نوفله** ( navialnt ) ا . ع . نمک زار . و نمکدان . و گلیبی شمیم که زنان عرب بر آن خمیر سازند .

**نوفه** ( nufe ) ا . پ . صدا و آواز بلند و شور و غوغا و غوغایی که از کثرت ازدحام مردمان و یا جانوران خیزد .

**نوفیدن** ( nufidan ) فعل . پ . صدا کردن . و بازگشت نمودن آواز . و بانگ و شور و غوغا نمودن مردمان و یا جانوران و بانگ بریدن و با آواز بلند بانگ کردن و نعره زدن و فریاد کردن . و جنبیدن و حرکت کردن . و پریشان شدن و آشفته گشتن . فم : حرکت دادن و جنبانیدن .

**نوق** ( nuq ) ع . ج . نامة .

**نوق** ( navaq ) ا . ع . سیدی یا اندکی سرخی آمیخته .

**نوقه** ( nuqat ) ا . ع . دانایی و مهارت در چیزی .

**نوقه** ( navaqat ) ا . ع . نصاب یهودی که گوشت را از پیه پاک می کند .

**نوقدم** ( nav-qadam ) ا . م . پ . کودکی که تازه راه رفتن را آموخته باشد . و شاگرد و تلمیذ مبتدی و نوآموز .

**نوک** ( navk ) و ( nuk ) وار مجهول - ا . پ . سر از هر چیزی و انتهای آن . و تیزی سر هر چیزی و سرتیز از هر چیزی . و آهنی که بر بینی موزه محکم کنند . و سر انگشت . و منقار مرغ . و گوشه پاک چشم .

**نوک زبان** : سر زبان . و **نوک خامه** و یا **نوک قلم** : سر قلم .

**نوک** ( nuk ) ع . ج . انوک . وج . نوکله .

**نوک** ( nuk ) و ( navk ) ا . ع . حلق و گوی .

**نوک** ( navok ) م . ع . **نوک نوکاو نوکاه** . ر . نوکاه .

**نوکاء** ( navkâ ) م . ع . **امراهه نوکاء** : زن گول . ج : **نوک** .

**نوکار** ( nav-kâr ) ا . م . پ . مبتدی و نو و قرف در کار و کم تجربه . و شاگرد و تلمیذ .

**نوکال** ( nukâl ) ا . پ . حبله و غدر .

**نوکدار** ( navk-dâr ) م . پ . هر چیزی که دارای سرتیز باشد .

**نوکدخدا** ( nav-kad-xudâ ) ا . پ . داماد و کسی که تازه خانه دار شده باشد .

**نوکر** ( navkar ) و ( nuker ) ا .

۱. پ. خدمتگار و فرمان بردار و چاکر و ملازم .  
**نوکر** ( nukar ) ۱. پ. نام پادشاهی .  
**نوکرده** ( nav-kard<sup>e</sup> ) ۱. پ. نبیره و نواده .  
**نوکاری** ( navkari ) ۱. پ. چاکری و ملازمت و خدمت و فرمان برداری و فروتنی .  
**نوکاری پیشه** ( navkari-pice ) ۱. پ. بای دومین مجهول آنکه خدمت ر چاکری کسی زندگانی می کند و خدمتگار .  
**نوکر ویز** ( navk-riz ) ۱. پ. بای مجهول - قلم فرو رفته در مرکب و سیاهی .  
**نوکی** ( nevka ) ع. ج. انوک .  
**نوکیلا** ( nukilā ) ۱. پ. اولومجول - سلاح تیز و نوکدار .  
**نوغان** ( nogan ) و ( navgān ) ۱. پ. جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی می گیرند و آنرا عید نوگان نیز گویند .  
**نوغفار** ( nav-gofār ) ۱. پ. بر حرف ویر گوی و هرزه گوی .  
**نوگند** ( nav-gand ) و **نوگنده** ( nav-gaude ) ۱. پ. نورس و توخاست .  
**نوگواره** ( nav-govāre ) ۱. پ. یا رومصاحب پر گوی و هرزه گوی .  
**نوگیوش** ( nu-geyuc ) ۱. پ. نام پادشاه جزیره طرطابوش که خدرا دو آن جزیره افتاده و نجات یافت .  
**نول** ( navi ) ۱. ع. نوودجولاه .  
 ج. انزال . و مزد کشتی و کرایه جهاز . و اعلام و عطیه . و طریقه . و وادی روان . و رود

باو پر از آب . و خدمت . و آنکه سزاوار خدمت بود . **یق** : **نولک ان تعقل کذا** ؛ یعنی سزاوارست که چنین کنی . و **مانولک** ؛ یعنی سزاوار نویستی .  
**نول** ( nul ) ع. م. **نلته وله** و **به نولتا** ( از باب نصر ) ؛ عطیادام اورا .  
**ونالت المرأة بالحديث والحاجة** ؛ جوانمردی کرد آن زن سخن و حاجت و یا آنکه مقصد نمود در آن . و **نلته العطية** ؛ انعام و عطیه دادم اورا . و **نوزنول** ؛ نوردیدن . و **نال نائلا و نیا و نولتا** . و نائل .  
**نول** ( nul ) ۱. ع. گروهی از زنگیان .  
**نول** ( nul ) ۱. پ. وارمجهول گردا گرد دهان . و منقار مرغ . و لوله و نایزه صراحی و مشربه و جز آن . و گردن صراحی . و هر چیز که بر آن تکیه می کنند و بدان پشت میدهند . و روده و گرداب . و **نول مرغ** ؛ منقار هر مرغی بخصوص غاز .  
**نولته** ( navlat ) ؛ ع. بوسه . و انعام و دهنش و عطیه . **یق** : **ما اصاب منه نولته** ای نیلأ . و نام قلعه ای . و از اعلام است .  
**نولته** ( nulat ) ۱. ع. دهنش و انعام و عطیه .  
**نولون** ( navlun ) ۱. پ. مأخوذ از یونانی - کرایه کشتی و جهاز .  
**نوله** ( nule ) ۱. پ. سخن و کلام و کلمه و قول مقابل فعل .  
**نوم** ( novm ) ع. ج. **ناتم** .  
**نوم** ( novm ) ۱. ع. خواب .  
**نوم** ( novm ) ع. م. **نام فلان نوماً و نیاماً** ( از باب سمع ) ؛ خواب شد فلان . و **لعت** ؛ خوابیدم . و **نم** ؛ کلمه امریست خواب . و **نام الرجل عن حاجته نوماً** ( از باب نصر ) ؛ اهتمام نکرد آن مرد در

حاجت خود . و **نام الخصال** ؛ بی آواز شد بای برنخیز از پر کوششی ساق . و **نامت السوق** ؛ کسادشد بازار . و **نامت الريح** ؛ ایستاد باد . و **نام البحر** ؛ آرید دویا . و **نام النار** ؛ فرومرد آتش . و **نام الثوب** ؛ کهنه گردید آن جامه . و **نام الرجل** ؛ فروتنی کرد آن مرد بخدای تعالی . و **نامت الشاة** ؛ مرد آن گوسپند . و **نام الیه** ؛ آرید و فرار گرفت بسوی آن . و **نفته نوماً** ؛ چیره شد بروی دوزید خواب .  
**نوم** ( novm ) ۱. پ. مأخوذ از نازی - خواب و غنودگی . و **نوم دائم** ؛ خواب همیشگی .  
**نوم** ( novam ) ص. ع. مرد بسیار خواب .  
**نوم** ( na'im ) ص. ع. خوابنده ، مذکر مؤنث دوی یکسانست .  
**نوم** ( novvam ) ص. ع. ج. **ناتم** . و ج. **ناتمة** .  
**نومان** ( navmān ) ۱. ع. نام گیاهی . و مرد بسیار خواب . **یق** : **یا نومان** ولایت ؛ **رجل نومان** .  
**نومبر** ( navambr ) ۱. پ. نام ماه یازدهم از سال مردم فرنگ .  
**نومه** ( numat ) و ( novamat ) ص. ع. **رجل نومه** ؛ مرد بی اعتبار گننام . و مرد کدک خاطر نادان . و **کدک** ؛ **رجل نومه** .  
**نومه** ( novmat ) ۱. ع. کسی که مردم نمی دانند چه دردل دارد .  
**نومه** ( novemat ) ص. ع. **رجل نومه** ؛ مرد بسیار خواب .  
**نومسلمان** ( nav-mosolmān ) ص. پ. کسی که بمناسبت ولایات چیزی شروع می کند . و مردم تازه مسلمان .



**نوملازم** (nav-molâzemi) ص. پ. تبرک تازه نا آزموده. وشاگرد.

**نوملازمی** (nav-molâzemi) ا. پ. شاگردی.

**نومید** (navmid) ص. پ. یای مجهول. نا امید و مأیوس. و **نومید شدن**: نا امید شدن و مأیوس گشتن. و **نومید گردانیدن**: مأیوس کردن و نا امید کردن رواندن.

**نومیدن** (normidan) فل. پ. خوابیدن و غنودن و آرامیدن.

**نومیدی** (navmidi) ا. پ. یای اول مجهول. بآس و حرمان و محرومی و ناامیدی و مأیوس و ناامردی و بدبختی.

**نومید** (navmiz) ص. پ. یای مجهول. نومیذ.

**نومیزی** (navmizi) ا. پ. یای اول مجهول. نومیذی.

**نون** (nun) ا. پ. جامه زندندان و توت و دوخت. و ثابت و برقرار و مقیم. و ایرو و حاجب. و بزورگی و کلانی. و بزورگوازی و حشمت و دولت و ثروت و نیکبختی و سعادت.

**نون** (nun) م. پ. ا. کتون و حالاً و در همین زمان و بالنمل و در حال.

**نون** (nun) ا. ع. نام حرف بیست و پنجم از الفبای ایشی. ج: نونات. و ماهی. و کار نیز ششیر و ششیر. و دولت و ثروت. ج: نینان راوان. و دوات و -یاهی دان. و **ذوالنون**: لقب یونس پیشین. و **نیزذوالنون** و **یا ذوالنونین**: نام ششیری.

**نونات** (nunât) ع. ج. نون. **نونة** (nunat) ا. ع. واحد نون یعنی یک ماهی. و جامک زنج کودک. و نام دختر اینه عت اسی - فیان. و فرلهم: **قال نونة**

ای کلمه من الصواب.

**نوند** (navand) ا. پ. بک و نامه بر و قاصد و شاطر و خیر آورنده. و تیز رونده و تیزرو. و آسب و استر تیز رو. و آسب و فرس. و اسپند. و مداد و آواز بازگشت و آواز بلند. و جستجو کننده و تخصص کننده. و فریبنده و مکار و مردم تیز فهم. و نام جایی که آشکده رزین در آنجا بوده. و نام کوهی. و نام مبارزی که پسر وی فرهاد نام داشته.

**نوندانک** (navandâk) م. پ. ناگاه و بی خیر و فرور.

**نوندول** (nevandul) ا. پ. نیرته فرزندی فرزندی زاده عموماً و پسر پسر زاده خصوصاً.

**نونده** (navande) ا. پ. آسب جلد تند و تیز. و هر چیز تیز رونده. و مردم تیز فهم و حرکت کننده. و فریاد زنده. و لرزنده. و تنم اسپند.

**نونده** (novande) ا. پ. هر چیز تازه پیدا شده تازه بر عرصه آمده.

**نونده** (nunande) ا. پ. تیز فهم و ذهن و هوشمند و شتاب و جلد.

**نونو** (nav-nav) م. ف. پ. نو بنو و از نو و مکرر.

**نونو** (no'-no') ا. ع. دو مانده ترسو و جبان و ضعیف.

**نونه** (nune) ا. پ. جامک زندندان.

**نونهال** (nav-nehâl) ا. پ. دوخت جوان.

**نونیا** (nav-niâz) ا. پ. هر چیز که تازه بر عرصه آمده و تازه پیدا شده باشد. و میندی. و شاگرد و تلمیذ.

**نوو** (na'u) و **نوو** (navu)

ا. پ. خرمای تازه.

**نوج** (na'uj) ص. ع. **ریح نوج**: باوردان.

**نوج** (no'uj) م. ع. **ناج** **فی الارض نأجاً و نوجاً** (از باب فتح): وقت دوزین. و **ناج الی الله فی الدعاء**: تضرع کرد بسوی خدا و گریه و زاری نمود. و **ناج الیوم**: آواز کرد آن چند. و **ناج الثور**: بایک کرد آن گاو. و **ناح الریح نتیجاً**: وزید باد. و **نتیج التوم** (مجهولاً): یاد تند رسیدن آتوم.

**نود** (na'nd) ا. ع. بلا و سختی و رنج.

**نور** (na'ur) ص. ع. **امراة نور**: زن دور از تمهت. ج: نور.

**نور** (na'ur) ا. ع. نیل. و خود پیه که بدان ششم و نگار سیاه کنند. و سنگریزه‌ای شبیه سنگ سرمه که آنرا کوفته بر بن دندان ریزند تا سیاه گردد.

**نوش** (na'uc) ا. ع. توانا و سخت گیرنده.

**نوکهن** (nav-ra-kohan) ا. پ. همه کسی و همه مردمان.

**نویل** (na'ul) ص. ع. کسی که مرود و سر را بالا نگاه داشته می‌چیناند مانند کسی که بر پشت باری دارد و می‌دود. و آسب و یا کفتار چینان رونده.

**نوم** (na'um) ص. ع. خوابنده.

بن: **رجل قوم و امراة قوم**.

**نویه** (navaviyyal) ص. ع. **اہل نویه**: شتران مسه خرما خورنده.

**نوه** (navh) م. ع. **ناه بالشیء نوهاً** (از باب نصر): بلند کرد ذکر آنچه را در بزرگ کرد آنرا. و **ناه نوهاً** (بیز از باب نصر): بلند گردید. و **ناہت**

**الومة** : بلند کردن چند سر خود را و فریاد کرد. و **ناه البقل الدواب**: فریه گردانیدن گیاه ستوران را.

**نوه** (navh) و (nuh) م. ع. **ناهت شه عن الشيء نوهماً** (navhan) و (nuban) (از باب نصر و سجع) : بازماند از آن چیز و انکار کرد آزار گذاشت آنرا. و **ناهت شه**: قوی گردیدن نفس او.

**نوه** (nuh) پ. ص. عددی: نه هشت بطلاء يك.

**نوه** (nave) ا. پ. نیزه و فرزند زاده. و هر چیز نو و حادث در مقابل قدیم.

**نوه** (novvali) ص. ع. **نساء نوه**: زنان نوحه و زاری کننده.

**نوهه** (navhat) ا. ع. وجیه و در شبانه روزی يك بار خوردن.

**نوی** (no' (no'ā) ا. ع. جریحه گردا گرد خراگه و سراسر پرده و خیمه. ج: آنا، رانا، و نوی و نش.

**نوی** (navā) ا. ع. جهت که مسافر بطرف آن روی می آورد و باین معنی مؤنث آید. و قصد آنکه طریقه، دودی و جدایی، و خانه و کرج و انتقال مسافر از جایی بجایی، و خسته جای دختران از تلاق و **بنو نوی**: نام قبیله از تازیان.

**نوی** (navā) ع. ج. نواة. **نوی** (navi) ا. پ. نازکی و طراوت و حدوت.

**نوی** (navi) ا. پ. در هر دو پای مجهول: قرآن مجید.

**نوی** (naviyy) ا. ع. هم آنکه وهم قصد.

**نوی** (noviyy) و (naviyy) ع. ج.

نوی. و. ع. ج. نواة.

**نوی** (no'iy) ع. ج. نوی (no'i) (no'ā).

**نویان** (nuyān) ا. پ. مأخوذ از منلی - پادشاهزاده و از القاب ملکان است. و سید و یا طبیبی که از چوب ید یافته باشند. **نویب** (novayb) ا. ع. مضر ناب که بمعنی دندان مك باشد.

**نویج** (navi) ا. پ. پای مجهول. درخت کوچکی متفاوت که دارای گلهای مظهر است. و عشقه و بلبل.

**نوید** (navid) ا. پ. در هر دو پای مجهول - خبر خوش و خوش خبری و بشارت و زنده و مؤذگانی. و پاداش و جزا و مزد. و داد و عدالت. و نذر و عهد و پیمان. و مهمانی و ضیافت. و حسه ای از غذای میهمانی که میهمان یا خود می برد. و زور و قوت. و علامت کننده و سرزنش دهنده. و **نوید دادن**: وعده کردن و قول دادن و زنده دادن و بشارت دادن.

**نوید** (novid) ا. پ. پای مجهول. خوشی و غرمی. و شادمانی و خوش خبری. و هر چیز که خوشحالی آورد. و دعوت و ضیافت و مهمانی و وعده نکارهای بزرگ با نفع و سودمند.

**نویدن** (navidan) ف. ل. م. پ. خفتن و غنودن و اندکی آرا بیدن و یا بکرامت آرا بیدن و جینیدن و از جای برخاستن و حرکت کردن و لرزیدن و افتادن و خیزان رفتن و نابیدن و زاری کردن. و دعوت کردن به مهمانی و ضیافت. و فر کردن و نوشیدن.

**نویده** (nuvide) ص. پ. لرزیده و جید و زایلیده و زاری کرده.

**نویرة** (novayrat) ا. ع. مضر نزار یعنی آتش اندک.

**نویس** (navis) ص. پ. نویسنده

و تحریر کننده: و **زود نویس**: کسی که سرعت و چالاکی تحریر می کند.

**نویساندن** (novisādan) و **نویسانیدن** (navisānidan) ف. م. پ. نوشتن فرمودن و نوشتن گمانیدن.

**نویستن** (navistan) ف. م. پ. نوشتن.

**نویسندگان** (navisandegān) ا. پ. ج. نویسنده.

**نویسندگی** (navisandagi) ا. پ. تحریر و کتابت.

**نویسنده** (navisande) ا. پ. آنکه می نویسد و کتابت و محرو و محاسب. ج: نویسندگان.

**نویسه** (novise) ا. پ. آژندک و قوس قزح.

**نویس** (navic) ص. پ. نویس و نویسنده.

**نویستن** (navictan) و (novictan) ف. م. پ. نوشتن.

**نویشه** (novice) ا. پ. ناز و کرشمه. و **نویشه کردن**: ناز کردن و نازش نمودن. و پرسیدن و غرغراستن.

**نویص** (navis) م. ع. **ناصر** و **نویصاً** و **نویصاً**.

**نویك** (novyak) ا. پ. زمان و هنگام و نوبت و دوری بزرگ. و شاعه و زور و شاعه باربک.

**نویل** (navil) ا. پ. پشانی و ماسه. **نویم** (navim) ا. پ. فقط و

لمحض و یکدمه. و **بنویم دیدن**: محسوس دیدن و یکدمه دیدن.

**نویم** (navita) ص. ع. **نویم**: مرد که خاطر نادان و مردم گشام بی اعتبار.



دوایام عید و در میهمانیهای بزرگ پوشند و دغیر آن نپوشند و لباس وسی. و یک قسمی از نان.

**نهادن** (nehâdan) ف. م. پ. پ. نشاندن و نصب کردن و قرار دادن و وضع کردن و گذاشتن و مقرو کردن و نمودن و فرمودن و بنا کردن و پیوند کردن. و **مقام نهادن**: وقتن و قدم گذاشتن و سیر کردن و روان شدن. و **مگردن نهادن**: سرفرو آوردن و اطاعت کردن. و **خود را بمستی نهادن**: خود را مست و نامنودن.

**نهاده** (nehâde) ص. پ. نصب کرده و نشاندن و گذاشته و مقرو کرده.

**نهادیدن** (nahâdîdan) ف. ل. م. پ. ترسیدن و هراسیدن.

**نهار** (nahâr) ا. پ. بسیار و فراوان. و کاست و کم و کاهش. و ناهار و چیزی نخوردن از بامداد تا مدتی.

**نهار** (nahâr) ا. پ. مأخوذ از تازی. از وقت طلوع صبح صادق تا برآمدن آفتاب.

**نهار** (nahâr) ا. ع. روز خند لیل که یعنی شب باشد. و روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب. و یا از طلوع آفتاب تا غروب آن. و انتشار ضربه و انفراق آن. و مانند کلمه عذاب و سراب جمع و تشبیه ندارد. اگرچه در جمع قلت آن. و در جمع کثرت نهر گاه می گویند. و چند نر و شوات نر و ماده آنرا لیل خوانند. و جوزة مرغ سنگسوار. و بچه جویته. ج: انهره و نهر. و در میانها گویند: **نهار انهر**: یعنی روز نیک روشن. و كذلك: **نهار نهر**.

**نهار** (nehâr) ا. پ. بد و صنم. و تقصان و زیان و خسارت.

**نهار** (nehâr) و **نهار** (nahâr) ا.

پ. بیم و ترس و هول و وحشت. و خرج و بیجا و اتلاف و کاهش. و گذاشتن نر و بدن.

**نهاره** (nahâre) ا. پ. ناهار و طعمای اندک که بدان ناشتا کنند.

**نهاری** (nahâri) ا. پ. بسیار و فراوان و بجا و ناشتا. و قسمی از مدته نکام.

**نهاریدن** (nahâridan) ف. ل. پ. چاشت خوردن و ناهار خوردن و چیزی اندک در بامداد خوردن.

**نهاریدن** (nahâridan) و **nehâridan** ف. ل. م. پ. اتلاف کردن و بیجا خرج کردن. و کاستن و لاغر شدن و کاستن بدن و ترسیدن و بیم و راهمه کردن و ترسیده شدن و ترسان گشتن و ترسیدن کودک از استاد.

**نهاز** (nehâz) ا. پ. ترس و بیم و راهمه.

**نهاز** (nahâz) و **(nohâz)** ا. پ. بزاختن و یا گویند ناخته بزرگ که دارای شاخهای گسترده و یا پای بلند باشد و در پیشایش گله راه رود. و هر انسانی و یا حیوانی که دیگران باری صاحبت کنند.

**نهاز** (nohâz) و **(nehâz)** ا. ع. قدر و اندازه. و یق: **هذه نهاز ماة** ای قدر ماة. و کذا: **نهاز ماة**.

**نهاز** (nahhâz) ص. ع. حمار **نهاز**: خری که در وقتن بسینه بریزد.

**نهاز** (nahhâz) ا. ع. از اعلام است.

**نهازیدن** (nehâzidan) ف. ل. م. پ. ترسیدن و راهمه کردن و بیم بردن.

**نهایس** (nahhâs) ا. ع. شیرین. و شکار کننده گجشک. و از اعلام است.

**نهایس** (nehâz) و **(nohâz)**: **نهایس الطريق**: بلند پای راه و عقبمای آن. و كذلك: **نهایس الطريق**.

**نهایس** (nahhâz) ا. ع. از اعلام است.

**نهایق** (nohâq) ا. ع. م. **نهایق الحمار نهایقاً و نهایقاً** (از باب ضرب و سمع): بآنک کرد آن خر:

**نهایکه** (nahâkat) ا. م. ع. **نهایکه** (از باب کرم): دلیر کردید. و

**نهایک** و **نهایک** (از باب کرم): **نهایک** (nahâk) و

**نهایکه** (از باب تنج): چیره شد بروی.

**نهایل** (nehâl) ا. پ. شاخه ناز و تازه از مردوختی که بپرند و در جای دیگری بنشاندن. و نیز گیاهی که از جای بکنند و در جای دیگر کشت کنند. و درخت موزون نوره و نونشاندن. و بساط و بستر و یا نش و توشک و جامه خرابه. و شکار و صید.

**نهایل** (nehâl) ع. ج. ناهل و ناطله.

**نهایچه** (nehâl-çe) ا. پ. لحاف و بالا پوش و شمد.

**نهایسه** (nehâl-gâh) و **نهایگه** (nehâl-gah) ا. پ. کبکگاه و سیاد و شکارگاه.

**نهایله** (nehâle) ا. ا. کبکگاه و سیاد و شکارگاه. و صید و شکار. و متری که سیاد در جایی نصب کند تا جانوران از آن دم کرده جانبدام آیند. و درخت موزون نوره.

**نهایله** (nehâle-gâh) و **نهایله** (nehâle-gah) ا. پ. شکارگاه و کبکگاه و سیاد.

**نهایلی** (nehâli) ا. پ. بی مهر. و یک نهای نامین.

**نهایلی** (nehâli) و **نهایلین** (nehâlin) ا. پ. قسمی از بساط کوتاه قد و توشک و بستری که بروی آن می خوابند.

**نهام** (nahâm) و (nehâm) و (nehâm) ا. ح. آهگر. دودوگر.

**نهام** (nohâm) ا. ح. جند و یارمغی دیگر. یارمغی ترسایان که در کلیسا باشد.

**نهام** (nahâm) ا. ح. شیر یسه. میانۀ راه روشن.

**نهامه** (nahâmat) ا. ح. پرخوار. و شیر یسه.

**نهامه** (nahâmat) م. ع. نهم. **نهما و نهامه** ر. نهم.

**نهامی** (nahâmiyy) و (nehâmiyy) ا. ع. دودوگر. و آهگر.

**نهامی** (nehâmiyy) ا. ع. راه آسان.

**نهامی** (nehâmiyy) و (nohâmiyy) ا. ع. صاحب دیر و کلیسا.

**نهامین** (nehâmin) ا. پ. آهگر و حداد.

**نهان** (nehân) ص. م. ف. پ. نهفته و پنهان و مخفی پوشیده. و عاقلانه و هوشیارانه و پانده و سری و پنهانی. و **نهان داشتن**: نهفتن و پنهان کردن و مخفی کردن و پوشیدن. و **نهان شدن**: مخفی شدن و پنهان گشتن. و **نهان و آشکار**: مخفی و ظاهر.

**نهان پیکران** (nehân-paykârân) ا. پ. فرشتگان و ملائکه و جن و پری و مانند آنها.

**نهانچه** (nehân-çe) ا. پ. پوشیده و چیز پنهان و مخفی و راز.

**نهانخانه** (nehân-xâne) ا. پ. خلوت خانه و جای خلوت و جای که در زیر زمین می سازند جهت نشستن در هواهای گرم تابستان و یا در آن غله ذخیره می کنند. و

مخزن و ذیبل دان. و جایی که در آن خاشاک و خاک کروی می ریزند. و مقبره و گور.

**نهاندار** (nehân-dâr) ا. پ. پنهان کننده و مخفی دارنده.

**نهاندان** (nehân-dân) ا. پ. انبار و جای ذخیره و خزانه و هر جایی که در آن چیزی انبار کنند و یا ذخیره نمایند. و جامه دان.

**نهاندره** (nehân-dare) ا. پ. نهانخانه.

**نهانی** (nahâni) م. ف. پ. حر. خلوت و مخفیانه و در پنهانی و سرا و بطور سر.

**نهانی** (nahâni) ا. پ. وازو سر و پنهانی. و جای لازم و بیت الملا.

**نهانی** (nahâni) ص. پ. مخفی و پنهان و نهفته و پوشیده. و **اتفاق نهانی**: مساعدت مخفی. و **اندام نهانی**: آلت جنونیت.

**نهانچه** (nehâni-çe) م. ف. پ. مخفیانه و بطور سر و در پنهانی.

**نهامه** (nahâvat) م. ع. **نهیء نهأ و نهامه** ر. نهأ.

**نهاموش** (nahâvec) ا. ح. دستها و تنگ کردن کتکهای بر مردم.

**نهاموند** (nahâvand) و (nehâvand) ا. پ. یعنی شهری که در آن طرف و ارانی می سازند چه شهر و آوند طرف و او گویند. و نیز یعنی شهر نوح آمده که پایه تخت نوح پیشتر باشد چه آوند یعنی تخت و مستندم آمده. و نام شهری از عراق. و نیز نام گرمی که هر نزدیک آن شورش. و نام شعبه ای از موسیقی.

**نهاموندی** (nehâvandi) ص. پ. منسوب بشهر نهاموند.

**نهاموندی** (nehâvandi) ا. پ. نام نوایی از موسیقی.

**نهامیدن** (nahâviden) ف. م. پ. ترسیدن مانند ترسیدن کورک از استاد.

**نهاموش** (nahâvic) ع. ج. نهاموش.

**نهایات** (nehâyat) ا. ع. ج. نهایه. و **نهایات الدار**: حدود خانه و جایی که خانه بآن متنی میشود.

**نهایات** (nehâyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. حدود دار و انعاما.

**نهایه** (nahâyat) م. ع. **نهیء نهأ و نهامه** ر. نهأ.

**نهایه** (nehâyat) ا. ع. بیان چیزی و غایت آن. و سر چوبی که در پیش شتر کند. و چیزی که بر آن بار بردارند.

**نهایت** (nehâyat) و **نهایه** (nahâye) ا. پ. مأخوذ از تازی. بیان و انجام و انتها و آخر و غایت و عاقبت. و حد. و سر زمین و فراوانی و افزونی و بسیاری و بیرون از حد. و **الی غیر النهایه**: بی پایان و بسیار زیاد و غیر محدود بی نهایت. و **زیای نهایه**: حد و بسیار زیاد و بی انتها و بی انجام. و **بلانهایت**: بی پایان. و **در نهایت**: بسیار زیاد.

**نهب** (nehb) ا. ح. غارت و غنیمت و هر چه بقتل برده شود. ج. نهباب. و نوعی از رکض.

**نهب** (nahb) م. ع. **نهبه نهبأ** (از باب فتح و سجع و نصر): بجز و غلبه گرفت آن را. و **نهب الذهب**: غنیمت گرفت و غارت کرد. و **نهب فلاناً انقوم نهباً** (از باب فتح): بسخن گرفتند انقوم فلان را. و **نهب الكلب**: گرفتند بیداشته اسان را آن سگ. و **لا تدع کلبک**.

**نهب الناس**.

**نهب** (nahb) ا. پ. مأخوذ از

تازی - غارت و تاراج و یسنا و غنیمت . و  
**نهبو غارت کردن و یا نهب کردن :**  
 غارت کردن و کشتن .  
**نهبان ( nabhāne )** ا . ع . بصیة  
 تشبه بنام دو کوه .  
**نهبانیدن ( nobhānidan )** ف . م .  
 پ . زیبا ساختن و جمیل و صاحب حسن  
 کردن .  
**نهبه ( nohbat )** و **( nahbat )** .  
 ع . غارت گری .  
**نهبیت ( nohbat )** ا . پ . تقسیم  
 دایرة منقطة البروج به قسمت هر یک از آن  
 قسمتها را یکی از ستارهای آن منسوب کردن .  
 و بسیار بزرگ و کلان و بیرون از اندازه .  
**نهبیره ( nahbarat )** ا . ع . زن  
 دراز لاغر و یا مشرف بر هلاک .  
**نهبیره ( nohborat )** ا . ع . جای  
 هلاک . و زمین بلند . و کوه ریک . و مناک  
 میان پشتهها . ج : نهابر .  
**نهبیل ( nahbal )** ص . ع . شیخ  
 نهبیل : پیر کلانسال .  
**نهبیلة ( nahbalat )** ص . ع . عجز  
 نهبیلة : پیره زن کلانسال .  
**نهبیلة ( nahbalat )** ا . ع . رفتار  
 با گرانتر و سنگینی . و ماده شتر سبز و کلفت .  
**نهبیلة ( nahbalat )** ص . ع . نهبیل  
 نهبیلة : کلانسال شد .  
**نهبور ( nohbur )** ا . ع . کوه از  
 ریک .  
**نهبورة ( nobburat )** ا . ع . جای  
 هلاک . و زمین بلند . و کوه از ریک . و  
 مناک میان پشتهها . ج : نهابیر .  
**نهبوغ ( nohbuq )** ا . ع . کشتی  
 دراز تندرو . و نام مرغی که هویج یز گرفته .  
**نهبه ( nohbah )** ا . پ . های دم

نیر . مقلوط - دریافت و ادواک و هم .  
**نهبیره ( na-bahre )** ا . پ . های  
 اول و سوم غیر مقلوط - زیاده از حد و بیرون  
 از اندازه .  
**نهبیره ( nob-bahre )** ا . پ . های  
 سوم غیر مقلوط - تقسیم دایرة منقطة البروج  
 به قسمت و هر یک از آن قسمتها را یکی از  
 ستارهای آن قسمت نسبت دادن .  
**نهبی ( nohbā )** ا . ع . غارتگر .  
**نهبج ( nahj )** ا . ع . راه روشن و  
 واضح .  
**نهبج ( nahj )** م . ع . **نهبج الثوب**  
**نهبجاً** ( از باب فتح و سجع و کرم ) :  
 گفته کرد آن جامه را . و **نهبج الطريق**  
 ( از باب فتح ) : پیدا و گشاده کردید آن  
 راه . و **نهبج الطريق** : پیدا و گشاده گردانید  
 آن راه را ( لازم و متعدی ) . و **نهبج**  
**الطریق** : رفت در آن راه .  
**نهبج ( nahaj )** ا . ع . ناسه و  
 دمه از ماندگی و دیو . و ضیق النفس .  
**نهبج ( nahaj )** م . ع . **نهبج فلان**  
**نهبجاً** ( از باب سجع و ضرب ) : ناسه و  
 دمه زده شد فلان . و **رأى رجلاً ینبهج** :  
 دید مردی را که دمه زده از فریبی .  
**نهبج ( nahaj )** ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - راه و روش و طریقه .  
**نهبجیز ( nahjiz )** ا . پ . ناب  
 و بیج و بیجش .  
**نهبخوش ( nexoc )** ا . پ . های  
 غیر مقلوط و او . مدوله ناک دشتی که بتازی  
 کرمة الیضا گویند .  
**نهد ( nahd )** ا . ع . هر چیز بلند  
 و برآمده . و شیر یسنا . و جوانمردی که در  
 کارهای سخت و دشوار اقدام نماید . و اسب  
 بکوی تندار پرگوش بلند دست ریا . و نام

قیلای درین .  
**نهد ( nehbd )** و **( nahbd )** ا . ع .  
 نغفه و هزینهای که در سفر هر یک از وقیان  
 برابر یکدیگر برآوردند .  
**نهد ( nahd )** و **( nahad )** م . ع .  
**نهداً ( nahdan )** و **( nahdan )**  
 و **نهدوا** . و **نهدو** .  
**نهد ( nohd )** ع . ج . **نهدا** .  
**نهداء ( nahdā' )** ا . ع . ریک  
 توده بلند .  
**نهداء ( nahdā' )** ص . ع . دختر  
 پستان برآمده . ج : نهد .  
**نهدان ( nahdān )** ص . ع . اناه  
**نهدان** : آورند پر و یا آورند که تا حرکت  
 آن بر شده باشد .  
**نهدة ( nahdat )** ا . ع . سکه  
 ستر .  
**نهده ( noh-dah )** ا . پ . ذیبت  
 و آرایش و پیرایش .  
**نهر ( nahr )** م . ع . **نهر النهر**  
**نهرآ** ( از باب فتح ) : جاری کرد آن جوی  
 را . و **نهر الرجل** : سرزنش کردن مرد  
 را و بانگ زد بر آن رواند آزار . و قوله تعالى :  
**و اما السائل فلاتنهر . و نهر الماء :**  
 روان شد آب دو زمین . و **نهر النهر :**  
 کند آن جوی را . و **نهر الدم :** بقوت  
 روان گردید خون . و نیز **نهر :** جای دشت  
 گرفتن جهت روان کردن جوی و تا آب رسیدن  
 جاه کن . یق : **حفر حتی نهر و دون**  
 معنی از سجع نیز آید .  
**نهر ( nahr )** و **( nabar )** ا . ع .  
 جوی و آب جاری شش . ج : **انهار** و **انهر**  
**نهر و نهور** . و **واحدود و جوی** بی آب و نیز  
 گویند . یق : **جری النهر و جف النهر** .  
 و گاه بر جمع اطلاق شود . و قوله تعالى :

فی جنات و لهر ای انهار . و لهر  
السلام : دجلة بغداد .

نهر ( nahr ) ا . پ . مأخوذ از  
تازی . جوی خواه دوری آب روان باشد و  
پایانند .

نهر ( nahr ) ا . ع . فراخی و  
گشادگی و وسعت و القدر من سحر .

نهر ( nahr ) ا . ع . انگور سید .

نهر ( nahr ) ص . ع . رجل

نهر : مردی که در روز غارت می کند . و

نهار نهر : روز نیک روشن . و نهر

نهر : جوی فراخ و گشاده .

نهر ( nohor ) ع . ج . نهر ( nahr )

و ( nahr ) . و ج . نهار .

نهره ( nahrat ) ا . ع . دعوت و

خوانندگی . و اختلاس و درودگی .

نهرج ( nahrjaz ) ا . ع . راه گشاد

و فراخ .

نهرجة ( nahrjazat ) م . ع .

نهرج المرأة نهرجة : مجامعت کرد

با آن زن .

نهرزام ( nahrzān ) ا . پ .

نام فرشتهای که رب التوح یافت است .

نهر واله ( nahrwāla ) ا . پ .

مملکت کجرات .

نهروان ( nahrwān ) ا . پ .

نام شهری در مودو پروتانی .

نهره ( nahr ) ا . پ . ایزاری که

بدان مسکه را از دوغ جدا می کنند . و شیر

زده خواه از چوب باشد و یا از پوست .

نهره کوس ( nahr-kus ) ا .

پ . وار سهولت چوب شیرزه .

نهری ( nahrī ) ص . پ . مشرب

بخر و جوی .

یع : هذا نهر كذا ای قدره .

نهر ( nahr ) م . ع . نهره نهرآ

( از باب فتح ) : زد آنرا و رواند و دور کرد

و سپرخت . و نهر و آسه : جنبانید سرخود

را . و نهرت الدابة : بر سینه برخاست

آنستور برای رفتن . و نهر اقصیل ضرع

امه : سرزد آن شتر بچه برستان ماهو نخود

و نهر الشيء : نزدیک گردید آنچه . و

نهر الدلو فی البئر : زد آن دول داخل

آب چاه تاپر گردد .

نهر ( nahr ) ا . ع . شیربیشه .

نهر ( nohar ) ع . ج . نهره .

نهرزة ( nohzat ) ا . ع . فرصت

و پروای کار و غنیمت و غارت . ج . نهر .

نهرس ( nabs ) م . ع . نهرسه

الكلب و كل ذی ناب نهرسا ( از باب فتح

و سحر و ضرب ) : بگرد آن را آن سگ و هر

ساحب نیش و یا گرفت آنرا و بر کند . و نهرس

اللحم : گرفت آن گوشت و یا بدندان پیشین

برای خوردن و بر کند آنرا . و نهرت الحية

فلاتا : بگرد آن مار فلان را .

نهرس ( nohas ) ا . ع . مرغی که

سید می کند گجشک را . ج . نهسان .

نهران ( nehsan ) ع . ج . نهس .

نهرستن ( nehestan ) ف . م . پ .

نهان و نشاندن و گذاشتن و نصب کردن و

نهشتن .

نهرس ( nehsar ) ا . ع . گرگ و

و یا بچه گرگ از کفتار . و مرد سبک تیزرو .

و آرمند گوشت . و پرخورنده .

نهرسة ( nehsarat ) م . ع . نهرس

اللحم نهرسة : برید گوشت را . و نهرس

الطعام : خورد طعام را .

نهرسک ( nehsak ) ا . ع . گرد

دستی .

نهرس ( nahr ) م . ع . نهشته

الحية نهسا ( از باب فتح ) گرد آن را

مار . و نهرس فلاتا الدهر : دروغفت

و سختی انداخت فلان را در روزگار و محتاج کرد

اورا . و نهرس الشيء : بدندان گرفت آنچه

را . و نهشت عضدها ( سهولا ) : باریک

شدند بازوهای آن .

نهرس ( nahr ) و ( nahr ) م . ص .

ع . نهرس الیدین : سترو سبک دست .

و کذا : نهرس القوائم . و کذا کذا :

نهرس الیدین والقوائم .

نهرس ( nahr ) م . ص . ع . بهیر

نهرس : شتری که در باطن سیل آن نشانی

باشد سوی اثری که بر زمین آشکار میگردد .

نهرسة ( nahrat ) ا . ع . بک مرتبه

بگردن .

نهرسة ( nehsat ) ا . ع . نوع گردن

و هبشت گردن .

نهرستن ( nehsatan ) ف . م . پ .

نهان و گذاشتن و نشاندن و نصب کردن و

نهشتن .

نهرسل ( nahrsal ) ا . پ . گرد

دستی . و شقاقل .

نهرسل ( nahrsal ) ا . ع . گرگ .

و بجز . و پیر مرد کلانسال لرزنده دلاری

رعنه یا اندکی قوت و توانایی . و نام قبیله ای

از تازیان .

نهرسة ( nahrsalat ) ا . ع . دن

کلانسال لرزنده رعنه رسیده که دوری اندکی

قوت و توانایی باقی باشد .

نهرسة ( nahrsalat ) م . ع . نهسل

الرجل نهرسة : کلانسال گردید آن مرد .

و نهسل فلان : بدندان گردید فلان از دوری

لهر و بازی . و نهسل زید : مانند کسی

که سخت گرفته باشد خورد زید . و نهسل

**الشراب** ( نیز از باب سمع ): سیری کرد شراب‌دار . و **نهکه** **الشراب** ( از باب فتح ): لاغر کرد آرا شراب . و **نهک** ( مجهولاً ): بیمار و لاغر گردید .

**نهک** ( **nahk** ) و ( **nabek** ) م .  
**نهکه** **الحمی نهکاً** ( **nahkan** ) و ( **nabakan** ) و **نهکه** و **نهاکه** ( از باب سمع و فتح ): لاغر و نوجور کرد آرا تب .

**نهکه** ( **nahkat** ) ا . ع . لاغری سستی از بیماری . یق : باتت علیه **نهکه** المرض .

**نهکه** ( **nahkat** ) م - ع . **نهک** **نهکاً** ( **nahkan** ) و ( **nabakan** ) و **نهکه** . و . **نهک** .

**نهل** ( **nahl** ) ا . پ . نام بهلوانی تورانی .

**نهل** ( **nahal** ) ا . ع . طعام خورده شده . و هر چیز شایسته و لایق خوردن . و نخستین آب خوردن شتران زیرا شتر دو مرتبه آب می‌خورد تا سیراب گردد . نخستین و آنهل گویند و دویمین را علل .

**نهل** ( **nahal** ) م - ع . ج . ناهل .

**نهل** ( **nahl** ) و ( **nahl** ) م - ع . **نهل** **البحیر نهلاً** ( **nahlan** ) و ( **nahlan** ) و **منهلاً** ( از باب سمع ) : آب خوردن آن شتر بآب غروبش نخستین تا سیراب شد . و تشنه شد آن شتر . از اعداد است .

**نهلان** ( **nahlān** ) م - ع . شتر آب خورنده و سیراب و تشنه .

**نهله** ( **nahlet** ) م - ع . ابل **نهله** : شتران نخست برآب برآمده .

**نهله** ( **nahalet** ) و **نهلی** ( **nahlā** ) م - ع . ج . ناهل .

میان دیوار اطاق سازند جهت پنهان کردن پول و جز آن . و نام شعبه‌ای از موسیقی و یا طریقه‌ای از آن .

**نهفتگی** ( **nehofagi** ) ا . پ . پوشیدگی و پنهانی . و هر چیز نهفته و پنهان شده .

**نهفتن** ( **nehofatan** ) ف - ل - م . پوشیدن و پنهان کردن و مخفی نمودن و روپوش نهادن و سرپوش نهادن . و مخفی شدن و پنهان گشتن . و زیبا گشتن و جمیل شدن .

**نهفته** ( **nehofte** ) م - ف . پ . پنهان و مخفی و نهان و پوشیده . و سرآ و بطور خفا و پنهانی و مخفیانه .

**نهفته نیاز** ( **nehofte-niyāz** ) ا . پ . دادخواه مخفی و بطور پنهانی .

**نهق** ( **nahq** ) ا . پ . کرفس‌آبی .

**نهق** ( **nahq** ) ع . نام مرغی . و گیاهی شبیه به جرجیر .

**نهق** ( **nahaq** ) ا . ع . جرجیر دشتی .

**نهک** ( **nahk** ) ا - م - ص . پ . حنجر و کوچکتر و خردتر و کثرتین . و دهنده شراب . و عطش و تشنگی . و فرودنشاندن عطش .

**نهک** ( **nahk** ) ا . ع . مباله در هر چیزی .

**نهک** ( **nahk** ) ا - ع . **نهک** **الذوب نهکاً و نهاکه** ( از باب فتح ): پوشیدن آن جامه و یا تاکنه گردید . و **نهک** **من الطعام** : فروزی نمود و افراط کرد در خوردن . و **نهک** **عرضه** : مباله کرد در شحات و دشنام بوی . و **نهک** **الضرع** : دوشید هرچه شیر در آن پستان بود . و

**ماینهک** : یعنی منفک نمی‌شود . و **نهکه** **السلطان نهکاً و نهکه** ( از باب سمع ): مباله نمود سلطان در عقوبت وی . و **نهک**

**عمرو**: برآمده شتر عاریه سوار شد عمرو .  
**نهصد** ( **noh-sad** ) پ . م . عددی : نصدصد صد .

**نهض** ( **nahz** ) ا . م . مابین منکب و شانه جای شتر . ج : **انهض** .

**نهض** ( **nahz** ) م - ع . **نهض** **نهضاً و نهوضاً** ( از باب فتح ): برخاست . و **نهض الی فلان وله** : حرکت کرد بسوی فلان بیرخاست . و **نهض الثبت** : راست و تمام بالا گردید آن گبایه . و **نهض** **الطائر** : گسترانید آن مرغ بالهای خود را جهت پریدن . و **نهض** **فلاناً نهضاً** : ستم کرد فلان را و خشم گرفت بر فلان و سرزنش نمود فلان را . و **نهض** **الشیء عن مکانه** **نهوضاً** : بلند گردید آنچه از جای خود .

و **نهض الی العدو** : شناخت بسوی دشمن .  
**نهضات** ( **nahazat** ) ع . ج . نهضه .  
**نهضة** ( **nahzat** ) ا . ع . حرکت و جنبش . یق : **کان منه نهضة الی کذا** ای حرکت . ج : **نهضات** .

**نهضت** ( **nahzat** ) و ( **nahzat** ) ا . پ . مأخوذ از تازی - کوج و وحلت و هجرت و حرکت و روانگی . و **نهضت** **فرمودن** : کوج کردن .

**نهضل** ( **nahzal** ) ا . ع . کلانسال از مردم و کرس و باز .

**نهط** ( **nahṭ** ) م . **نهطه بالمرح** **نهطاً** ( از باب فتح ) : نیزه زد آرا .  
**نهف** ( **nahf** ) ا . م . سرگشتگی و تحیر و آشفگی و حیرت .

**نهفت** ( **nehofat** ) م - ع . نهفتن .  
ا - م - پوشیده و پنهان و پوشیدگی و پنهانی . و غلظت شانه پادشاهان . و جای مخفی که در



وزمان دوزگار دنیا . و نهك دشتي :  
نهك شاكي ويري . و نهك زير خفتان  
و با نهك سياه : شمشير آبدار . و نهك  
فلك : برج حوت و با سرطان .  
نهنگان (nahangan) . پ . ج .  
نهك . و نهنگان نيام : شمشيرهاي در  
غلاف .  
نهنگ سبز (nahang-sabz) . ا .  
پ . شمشير هندي .  
نهته (nahnah) . ا . ع . جامه تنك  
با ته و اعلا .  
نهته (nahnahat) . م . ع . نهتهت  
الرجل عن الامر : بازداشتن آمدن را  
از آن كار و سرزنش نمودن تا بازا ايستاد . و  
نهتهت السبع : بانك برزد بر آن سب  
تا بازا ايستد .  
نهو (nahv) . م . ع . نهوته عن  
الشيء نهوآ (از باب فتح) : بازداشتن  
او را از آنچه ، حد امرته . لفة في نهته . رو .  
نهى .  
نهو (nahovv) . م . ع . بازدارنده  
و نهى كنده . يق : هو نهو عن المنكر  
امور بالمعروف .  
نهوه (nahu) . نهوهة (nahu'ah)  
م . ع . نهىء نهوا و نهوه و نهوه .  
ر . نهأ .  
نهواش (nahvâc) . ا . ع . تنك  
گرفتگي بر مردم . ج : نهوايش .  
نهود (nahud) . م . ع . نهدي  
الجارية نهودآ (از باب نصر و فتح) :  
برخواست و برآمد پستان آن دختر . و نهديت  
المرأة : برآمده پستان گرديد آن زن . و  
نهدي الرجل : برخاست آمدن . و نهدي  
لعدوه والى عدوه نهديآ (nahdan) .  
(nahdan) . ر نهودآ : برخاست بسوي

و مشكل و با اشكال .  
نهمة (nahmet) . ا . ع . حاجت  
و نياز . و آزايي كه بدان شتر را زجر كند .  
و نهمة الاسد : بانك شير . و نهمة  
الرجل كذلك .  
نهمة (nahmat) . م . ع . نهمت  
همتة نهمة (از باب ضرب) : وسيد همت  
او دوجيزي . و نهمت شهوته : حرص  
گرديد . و نهمة فلان : بانك برزد فلان  
ببانك نهم . و نهمة (نجهولا) : آژمند  
گرديد . و نهم نهما و نهيمآ و نهمة .  
و نهم .  
نهم چرخ (nahom-carx) . ا .  
پ . ظك نهم .  
نهمين (nohomin) . پ . م .  
عددي : هرچيزي كه دومرتبه نواقص شده باشد .  
نهنبان (nahonban) . ر (nahonban)  
و نهنين (nehannban) .  
(nohanban) . ا . پ .  
سريوش ديك و طوق تنو و مانند آن .  
نهنيدين (nehannbidan) . م .  
پ . پوشيدن و پنهان كردن و مخفي نمودن و  
سريوش گذاشتن رسد كردن .  
نهنيديه (nehannbide) . م . پ .  
پنهان رويشده و مخفي . و دفته .  
نهنج (nehannj) . ا . پ . جوال  
مويين و بايشين .  
نهندره (nehannbare) . ا . پ .  
نهان دره و نهان خانه و مخزن و گنجينه .  
نهنگ (nahang) . و (uehang)  
ا . پ . يكي از حيوانات ذوالعاشنين مسلك  
حاره كه دروازي آن از شش تا مشك گز باشد  
و تساجه و بتازي تسلاح و ميوانه را كز كودليس  
نامند . و سلك باهي واژههاي آين . و هرچيز  
مانا پذير ، و شمشير . و قلم . و فلک و آسمان .

نهم (nahm) . ا . ع . آزاي . رو .  
سرزنش . و نوعي كه بدان شتر و جز آن را  
زجر كند .  
نهم (nahm) . م . ع . نهم فلان  
نهما (از باب ضرب) : بسيار گرديد  
خوردن فلان . و نهم الرجل : گلو روشن  
كرد آمدن . لفة في نهم . و نهم ابله نهما  
و نهمة و نهيمآ (از باب ضرب و فتح) :  
زجر كرد شتران و بانك و رواند آنها و ادروار .  
و نهم الحصى و نحوه نهما : سنگريزه  
و مانند آن اينداخت بانگشتن و رواند بدان . و  
نهم اقليل نهما و نهيمآ (از باب  
فتح) : غريد قيل و بانك كرد .  
نهم (nehm) . ا . ع . بدر گروي  
از تازيان .  
نهم (nohru) . ا . ج . شيطان و نام  
بني . و عبيد نهم : از اعلام است .  
نهم (naham) . م . ع . نهم نهما  
و نهامة (از باب سجع) : نيك آژمند  
گرديد بطعام و برتشد چشم آن و سيرنگشت .  
و كذلك : نهم (سجهولا) . و نهم في  
العلم : بسيار شد و غيت آن دو علم . و نهم  
بكذا : آژمند آن گرديد .  
نهم (nahem) . م . ع . نيك آژمند  
و حرص بر طعام و گرفته چشم .  
نهم (noham) . ا . ع . نام بطني  
از تازيان .  
نهم (nohom) . م . م . عددي :  
چيزي كه دومرتبه نواقص شده باشد .  
نهمار (nahmâr) . و نهماز  
(nahmâz) . ا . م . پ . بزرگ و عظيم و  
بسيار و فراوان و بي نهايت و بيكران و افرو . و  
همه و بيكياگي . و كار بزرگ . و عظيم و هرچيز  
بي اندازه و بيكران . و هرچيز بسيار عجيب .  
و نيز عجب . و مشكل و دشوار و كار دشوار



۲. ع. **ناح لوحاً وناحاً ویاحة** .  
و. نوح .

**نیاز** (neyâz) ع. ج. ناز .  
**نیارست** (nayârast) ب. ح. م.

نیارستن یعنی تروان آرست .

**نیارستن** (neyârastan) ف. ل.  
ب. ترائستن وسمکن نشدنواز دست برنیامدن  
و آرات نکردن .

**نیاری** (nayâri) ا. ب. مشرقیکه  
شخص درعشق وی بسیار گرفتار باشد .

**نیاز** (niyâz) ا. ب. حاجه و احتیاج  
وینوایی و گدایی و تنگدستی . و درخواست و  
استدعا و التماس و نماز و میل و خواهش و شره  
و حرص بطعام و آرز و حرص . و قسط و غلا .

و دوستی و محبت . و انعام و عطیه و تحفه و  
هر چیز تحفه . و محتاج و حاجتمند و آرزومند  
درخواست کننده . و دوست وینیب . و درشت  
و ناهموار . و **نیاز کردن** : درخواست  
کردن و التماس نمودن . و **نیاز گذاشتن** :

عطا کردن و دادن و بخشیدن . و **نی نیاز** :  
بی احتیاج وینیمین و خشنود و خرستد .

**نیازارم** (neyâzâram) ب. کلمه  
فعل یعنی آورده تشوم و بخود آزار ندمم .

**نیاز آمیز** (niâz-âmix) ص. پ.  
بای دومین مجهول دادخواه و درخواست کننده  
و التماس ننمانده .

**نیازک** (neyâzak) ع. ج. بزرگ .  
**نیازگار** (niyâz-gâr) ا. ب .

دادخواه و درخواست کننده .

**نیازمند** (niyâz-mand) ص. پ.  
محتاج و حاجتمند وینوای . و **نیازمند شدن** :  
محتاج شدن و احتیاج بهم رسانیدن و استدعا  
نمودن و درخواست کردن و التماس نمودن .

**نیازمندی** (niyâz-mandi) ا. ب.  
احتیاج وینوایی و نعی دستی .

( ازباب ضرب ) : فربه گردید آن ماهه شتر .  
**نی** (niyy) ا. ع. فربهی .

**نی** (niyy) ص. ع. گوشت نیم  
پخته .

**نیء** (ney' ) م. ع. **نأء اللحم**  
**نیأ** ( از باب ضرب و صمغ ) : نیم پخته شد  
گوشت . و **نأء فلان** : دور شد فلان ، لئنه  
فی نای .

**نیء** (ni' ) ص. ح. **لحم نیء** :  
گوشت نیم پخته .

**نیا** (neyâ) ا. پ. جد و پدر و درو  
پدومادر . و خالو و برادر مادر . ج. **نیاگان** .  
و برادر بزرگتر . و نیام و غلاف . و قدر و  
عظمت . و تروانایی .

**نیاب** (niyâb) ا. ب. نیام و غلاف .  
و آوند و ظرف .

**نیابة** (neyâbat) ا. ح. باور پاس  
و نوبت . بقی : **جاءت نیابك** .

**نیابة** (neyâbat) ع. م. **ناب**  
**نوباً و مناباً و نیابة** . ر. نوب .

**نیابة** (neyâbatan) م. ف. پ.  
مأخوذ از تازی . بجای دیگری و بموضع از  
دیگری ووكالة ضد اصالة . و علی الجماله و  
عجالة .

**نیابت** (neyâbat) ا. پ. مأخوذ از  
تازی . و کاله . و خلافت و جانشینی و برقراری  
در جای کسی و بموضع از کسی .

**نیابت دار** (neyâbat-dâr) ا. پ.  
گماشته و وکیل و نایب و قائم مقام .

**نیابت گز** (neyâbat-gar) ا. ب.  
خلیفه و جانشین و وکیل .

**نیابه** (neyâbe) ا. ب. مأخوذ  
از تازی . باور نوبت .

**نیات** (niyyât) ع. ج. نیه .  
**نیاح** (neyâh) ر **نیاحة** (neyâhat)

**نهیرة** (nahirat) ا. ح. ماهه  
شتر بسیار شیر .

**نهیق** (nahiq) ع. م. **نهیق نهیقاً**  
**ونهیاقاً** . ر. نهان .

**نهیك** (nahik) ا. ص. ع. مبالغه  
کننده دهر چیزی . و شجاع و دلیر . و شتر قوی و  
توانای حمله آور بر مردم . و تیغ بران در گذرندة  
دو ضریبه و نیکو خوی . و شیر یسه . و نام مردی .

**نهیك** (nahik) و (nobayk) ا. ح.  
يك نوع جانوری شبیه بیک که نیش  
وی بیش از بومرماندو آزار اقرص نیز گویند .

**نهیك** (noh-yak) ا. ب. يك جزء  
از نه جز . چیزی و نسج .

**نهیم** (nahim) ا. ص. ع. نيك  
آزمند خوردن و حرص بر خوردن و گرسنه  
چشم که سیر نشود . و آوازی و توعدی و  
زجرى . و بانك شیر و فیل .

**نهیم** (nahim) ع. م. **نهم نهماً**  
**ونهیماً** . و . نهم .

**نهیو** (nahiv) ا. ب. ترس و  
خوف و بیم و نهب .

**نی** (nay) ا. پ. گیاهی آبی و  
دارای ساقه میان کواک و راست که بتازی نصب  
گویند . و نای و مزمار . و حلقوم . و ظم و  
کلك . و هر لوله مانندی که میان کواک باشد .

**ونی شکر** . ر. نیشکر . و **ونی غلیان** : آن  
جزء از غلیان که يك سر آرا بیانه و یا بخود  
غلیان نصب کرده و سرد دیگر آرا در همان گذاشته  
می کنند . و **نی نهایندی** : گیاهی دوايي  
و سیاه رنگ و تلخ . و **ونی هندی** : خیزران .

**نی** (nay) و (ney) پ. بای  
مجهول . کلمه نی .

**نی** (nayy) ا. ح. یه .  
**نی** (nayy) ع. م. **نوت الناقه**

**نیانویا** (nevâyan) و (nevâyan)

**نیازمند** (niyāzen-mānd) ص. پ. نیازمند و حاجت مند .  
**نیازی** (niyāzi) ا. پ. مجرب و مشفق و دوست. و نام طایفه ای از افغانان .  
**نیازیان** (niyāziān) پ. محتاجان و مشفقان . ج. نیازی .  
**نیازیدن** (niyāzidan) ف. ل. م. پ. قصد و آهنگ نکردن . دست بسوی چیزی دراز نمودن و طمع نکردن و نیگندن و نینداختن . و ناله نکردن و نتالیدن .  
**نیازیدن** (niyāzidan) ف. م. پ. خواستن و درخواست کردن چیز لازم و ضروری . و نگرستن .  
**نیازیده** (niyāzide) ص. پ. چیزی که بسوی دیگری دست دراز نکرده و دوری طمع نکرده باشد .  
**نیازیده** (niyāzide) ص. پ. تیرید و ما داده و خطا شده . و آراز بی آهنگ و نامساعد و ناموافق . و حکایتی که بیدی گفته شود .  
**نیایة** (niyāsat) ع. م. ناص و نوصاً و نیایة . و . نوص .  
**نیاط** (niyāt) ع. ج. نوط .  
**نیاط** (niyāt) ا. ع. نژاد و دل . و دشت و بیابانی که راه و دور باشد که گویا بدشت دیگری پیوسته است . و هر چیزی که بدان چیزی آویزند . و آنچه بکمان و معلق آویزند . و وکی کلفت و ستر که بدان دل درگز و تین آریخته است . و وک مستطین صلب در زیر پشته .  
**نیاطة** (niyāṭ) ج. انزطه و انواط و نوط . و نام دستاره ای که در میان آنها قلب ضرب و اقع شده . و مقطعة النیاط : خرگوش .  
**نیاطل** (niyāṭel) ع. ج. ناطل (nāṭel) و (nāṭal) .  
**نیایع** (niyā'ic) ع. ج. نایع . و

**نیرلم** : قوم جیاع نیاع : یعنی گروه گرسنه و تشنه .  
**نیاف** (neyāfi) ص. ع. قصر نیافی : قصر بلند . و **جمل نیاف** : شتر دراز و بلند قد . و كذلك : **ناقة نیافی** .  
**نیافی** (neyāfi) ص. ع. **جمل نیافی** : شتر بلند کوهان .  
**نیاق** (neyāq) ع. ج. نایع .  
**نیاق** (neyāq) ع. م. **آقنی** : **اینقا و نیاقا و نیقا** : دوشکفت انداختن من را .  
**نیاقات** (neyāqāt) ع. ج. نیاق . و ع. نایع .  
**نیاک** (niyāk) ا. ص. ع. بسیار گاینده . و زردخرو . و **نیاک الهوائ** : نوعی از خوش شکاری .  
**نیاسان** (niyagān) ا. پ. اجداد پدری رامبری . ج. نیا .  
**نیام** (neyām) ا. پ. غلاف شمشیر و جن آن . و رحم و زهدان . و بی و حسب . و بند و روانه ای که بر عضو شکر می بندند . و چوب و دسته خشک که بدان شیار می کنند . و میان وسط تیغ و هر چیز دیگری . و ترموی که برای دفع سحر و جادو استعمال می کنند .  
**نیام چشم** : سفین .  
**نیام** (neyām) ا. ع. نوم و خواب .  
**نیام** (neyām) ع. م. **نام نوما** و **نیامآ** . و . نوم .  
**نیام** (neyām) و (niyām) ع. ج. نام .  
**نی انبا** (niy-anbā) ا. پ. خانه ساخته شده از نی .  
**نی انبان** (niy-anbān) ا. پ. نوعی از نی که متصل است بانبانی پراز هوا و

آزما می نوازند .  
**نیایش** (niyāyec) ا. پ. دعا و دعای غیر و دعای از روی تضرع و زاری . و تحسین و آفرین . و دوستی و مهربانی .  
**نیایشگری** (niyāyec-gari) ا. پ. دعا و تضرع .  
**نیب** (niib) م. ع. **نبته نیبآ** (از باب ضرب) : زدم بر دندان وی . و **نابه** : رسید دندان وی را .  
**نیب** (niib) ع. ج. ناب .  
**نیب** (niib) ا. پ. حرفی که گاه بر بعضی کلمات می افزایند بدون آنکه در معنی آنها تغییری آورد .  
**نی بست** (niy-bast) ا. پ. جای محصور شده از نی و حصار از نی .  
**نیبال** (niyāpāl) یا مجهول (niyāpāl) ا. پ. نام ولایتی در شمال بنگاله که مشک خوب از آنجا می آورند .  
**نی پنج** (niy-panj) ا. ع. اسی که سال وی کمتر از پنج باشد .  
**نی پیچ** (niy-piç) ا. پ. یای مجهول نوعی از نی غلیظ که بیج پیچ و قابل انعطاف میباشد .  
**نیة** (neyat) ع. و **ونی و نیآو و نی و نی و نیة** (vany) (vānā) .  
**نیة** (niyyat) و (neyat) ع. م. **نوی الشی** . **نیة و نیة و نواة** (از باب ضرب) : آهنگ آن چیز کرد و صد آن نمود . و **نویت نیة و نواة** : عزم کردم من . و **نوی الله فلاناً** : نگاهدار خدای فلانرا و صاحبی باشد . و **نواة بنواة** : برگردانید او را بحاجت وی و روا کرد آن حاجت را . و **دو دعای سفر گویند** : **نواک الله** : یعنی درین سفر خدای همراه همراه تو باشد و نگاهدار تو را .

**نیة** (niyyat) ۱. ع. قصد و آهنگ و حاجت و نیاز. و کاری که کسی آهنگ آن می‌کند. و جهتی که مسافر روی بآن می‌رود و قصد آن می‌کند خواه نزدیک باشد و یا دور. و موری و جدایی.

**نیّت** (nayat) ۲. ع. نات نیّتاً (از باب ضرب): بیج بیجان و عمیده رفت از صفت وستی.

**نیّت** (niyyat) و (niyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. آهنگ و قصد و ملجکا و اراده و عزم و آرزو و مراد و مقصود و غرض.

**نیتون** (naitun) ۱. ع. نام دوختی بدروی.

**نیسران** (naysorān) ۱. ع. بسیار سخن و پرگویی.

**نیچه** (nay-çe) ۱. پ. مصغر نی یعنی نی خرد و کوچک. و نی بیج غلیان.

**نیچه بند** (nay-çe-band) ۱. پ. آنکه نیچه می‌سازد و نی بیج دست می‌کند.

**نیچه بندنی** (nay-çe-bandi) ۱. پ. شغل نیچه بند.

**نیح** (nayh) ۲. ع. ناح اعظم نیحاً (از باب ضرب): دوخت و سخت گردید استغران-پس طوبت خواه آن استغران خرد باشد و یا کلان.

**نیح** (neyyeh) ۳. ع. عظم نیح: استغران-سخت و قوی.

**نیحان** (nayahān) ۲. ع. ناح الغصن نیحاناً (از باب ضرب): عمید آن شاخ درخت.

**نیدر** (naydar) ۱. ع. یکی از نا‌های مدینه طیه است.

**نیدقه** (naydaqe) ۱. پ. نیقه شلوار.

**نیدل** (ne'del) ۱. ع. بلا رونج.

و کارستک.

**نیدل** (nidol) ۱. ع. کابوس.

**نیدلان** (naydalan) ۱. پ. کابوس. و صرع. و نی و نای.

**نیدلان** (ne'dalan) و (ne'delān) و (ne'dolān) و (nidalān) و (nidalān) و (nidolān) ۱. ع. کابوس.

**نیده** (nideh) ۱. ع. يك نوع خاری هندی.

**نیر** (nair) ۲. ع. نرت الثوب نیراً (از باب ضرب): نگارین کردم جامه را. و نارا الشیء نیراً (از باب نصر): روشن گردید آن چیز.

**نیر** (nir) ۱. ع. حاشیه و پرد جامه که رنگارنگ و نگارین باشد. ج. انبار. و پرزجامه و ریشة آن. و خطای جامه که با هم مجتمع گردند. و پرود جامه. و ریوخ آماج. و خوب جولانگان که بر روی وی باشد. ج. انبار و تیران. و کراثة راه. و صدر راه. و نشان روشن راه. و شکاف راه. و نام دهی. و نام گرمی.

**نیر** (nayer) ۳. ع. روشن و تابدار. ج. نیرات.

**نیر** (nayer) ۱. پ. مأخوذ از تازی. نوردهنده و روشن کننده. و آفتاب و ماه. و نیر اعظم: آفتاب. و نیر اصغر: ماه.

**نیرا** (nirā) ۱. پ. بلنت زنده بازند. و نار و آتش.

**نیرات** (nayerāt) ۲. ع. ج. تیر.

**نیران** (nirān) ۲. ع. ج. نار.

و ج. نور. و ج. نیر.

**نیرب** (nairab) ۱. ص. م. بدی

و سخن چینی. و مرد چابک و چست. و نام

دهی. و نام موضعی. و **وَجَل نیرب**: مرد بد و شریر. و كذلك: **وَجَل ذونیرب**. نیربه (nairabat) ۱. ع. بدی و سخن چینی.

**نیربه** (nairabat) ۳. ع. امرأة نیربه: زن بد و شریر.

**نیربه** (nairabat) ۲. ع. نیرب نیربه: سخن چینی نمود و نامی کرد.

**نیرب الرجل**: سخن آبیخته گفت آن مرد. و **نیرب الکلام**: یافت سخن را و آراست آنرا و سر بسته گفت سخن را.

**نیرب التراب فوقه**: باد می‌باند خاک را یعنی موج می‌اندازد بروی خاک. خط می‌کند روی آن. و كذلك: **الریح نیرب العاء فوقه**.

**نیربی** (nairabā) ۱. ع. بلاد سختی.

**نیره** (nirat) ۲. ع. ج. نار.

**نیره** (nayerat) ۱. ع. يك ضرب و يك زخم از تیر که بر کسی پاشیده نباشد. یق: بغاه الله نیره ای خربة او رمية تیر فلا تخفی علی احد.

**نیرج** (nairaj) ۱. ع. آهن آماج که بدان زمین شیارند. و نام سخن چینی.

و ماده شتر شکوی تیزرو. و **عدا عدواً نیرجاً**: شتابان و مترددانه بودید.

**نیرج** (nairaj) ۱. پ. بای مجهول. هر چیز بزرگ و خشک شده.

**نیرجه** (nairajat) ۱. ع. اختلاف دویش آمدن و پس رفتن. و اختلاف و تردد در کلام و در سخن. و بنامی و هشازی تلخ بود کردن.

**نیرجه** (nairajat) ۲. ع. نیرجهها نیرجه: مجامعت کرد یا آن زن.

**نیرزه** (nairazat) ۲. ع. هدیه

آوردن درعید نوروز:

**نیزرد** (na-yarzed) پ. کلمه فعل یعنی نمی‌آورد و آرزو و لیاقت و سزاوری ندارد.

**نیزک** (nirak) ا. پ. آفسون و جادو و حيله و مکر و طلسم.

**نیزم** (neyram) ا. پ. زربان پدر سام وجد رستم.

**نیزنج** (niranj) ا. پ. مأخوذ از فائوس - افسونی مانند سحر. ج: نیزنجات.

**نیزلیج** (niranj) ا. پ. مأخوذ از تازی - مکر و حيله و سحر و آفسون و طلسم و جادویی.

**نیزنجات** (niranjât) ع. ج. نیزنج.

**نیزنگ** (neyrang) ا. پ. سحر و ساحری و آفسون و افسردنگری و طلسم و مکر و حيله و فسوف و هیولای هرچیز. و اصل و ریشه و بیخ و بنیاد و آنچه نقاش در مرتبه اول با زغال و انگشت طرح کند و بکشد. و اعجاز و کرامت. و شعبده. و هرچیز تازه و نو.

**نیزنگ‌ساز** (neyrang-saz) ا. پ. جادوگر و شعبده‌باز.

**نیزنگ‌سازی** (navrang-sâzi) ا. پ. مکر و حيله و حيله بازی.

**نیزنگی** (neyrangi) ا. پ. جادوگری و حيله بازی.

**نیزلود** (nirnud) ا. پ. مکر و نظر و اندیشه و یافتن حقیقت چیزی و بفر و خیال.

**نیزلودی** (nirnudi) ا. پ. آنکه حقیقت چیزی را مکر و اندیشه دریابد.

**نیزلودیان** (niraudiyân) ا. پ. گروهی از حکما که بفر و اندیشه حقیقت

ایشا را معلوم میکنند. ج. نیزتودی:

**نیزو** (neyru) و (niru) ا. پ. وار و مجهول - زور و قدرت و توانایی و امکان و احتمال و قابلیت. و زکود سرگین. و نیزو

**دادن بمرگین**: کرده‌ادن بزین باسرگین. و نیزو **مگرتن**: قوت گرفتن و ترقی کردن

گشت. و **نیزوی بازو**: قوت بازو. و **نیزوی پنداره**: قوه و امه که بداند

انسان ادواک معانی جزیه نماید.

**نیزورام** (nirurâm) ا. پ. قول و سخن که با دلیل همراه باشد و دارای برهان بود.

**نیزروز** (nuryuz) ا. ج. مأخوذ از نوروز فارسی و بعضی آن.

**نیزورفر** (nirular) ا. پ. زیورفر.

**نیزرومند** (niru-mend) ص. پ. زورمند و توانا و خداوند قوت و قدرت. و دولت مند و سعادتمند.

**نیزرومندی** (niru-mandi) ا. پ. قوت و قدرت و توانایی.

**نیزرویش** (nirueyc) ا. پ. نصا و قدرت و تقدیر الهی.

**نیزه** (nize) ا. پ. ظروف سفالین که در آن دوغ را جبهه مکه برآوردن می‌زدند. و چوبی که بدان مکه برمی‌آوردند.

**نیزریز** (niriz) و (neyriz) ا. پ. هر دو با مجهول - نام شهری مشهور از نواح فارس. و نام نوابی از موسیقی.

**نیزریز** (neyriz) ا. ج. شهرتیز.

**نیزریز** (nirayae) ا. ج. بینه

**نیزرین** و **ناقه ذات نیزین**: تنه یعنی مو برد. و ماده شتر کلانسال که دوری قبیله‌ای از ترانایان

باشد. و **وچل ذوالنیرین**: مردی که قوت وی دو چند قوت یار او باشد.

**نیزرین** (neyyera) ا. پ.

مأخوذ از تازی - آتاب و ماه.

**نیز** (niz) پ. کلمه ارتباطی یعنی

و بازو هم و دیگر موارد دیگر بعد از این و پس از این.

**نیزار** (nay-zâr) ا. پ. جای که دو آن بی فراوان روییده باشد و نستان.

**نیزب** (nayzab) ا. ج. آهری زر. و گاو زر.

**نیزج** (nayzaj) ا. ج. کس باریک دراز تلاق.

**نیزک** (nayzak) ا. ج. مأخوذ از فارسی - نیزه کوتاه. ج: نیزک.

**نیزن** (nay-zan) ا. پ. کسی که بی من توازد.

**نیزه** (neyze) ا. پ. بای مجهول - نوعی از سلاح که بتازی رجم گویند و تجارت از جویت باریک استرانه ای شکل مانند

نی که دوسر آن ییکانی نصب کرده‌اند. و نیز علم و روایت. و **نیزه آتشین**: اسم آفتاب

در وقت طلوع و غروب. و **نیزه دادن**: بازی کردن باینزه پیش از اشتغال جنگ و نبرد.

و **نیزه دوآیندن**: نیزه انداختن. و **نیزه زدن**: نیزه انداختن کسی و فروردن آن. و **نیزه قلم**: نن قلم. و **نیزه خطی**: نیزه راست.

**نیزه باز** (neyze-bâz) ا. پ. بای مجهول - کسی که نیزه می‌اندازد و در نیزه زدن ماهرست.

**نیزه بازی** (neyze-bâzi) ا. پ. بای اول مجهول - نیزه اندازی و مشغ کردن دو انداختن نیزه و جنگ با آن.

**نیزه بالا** (neyze-bâlâ) ص. پ. هرچیز بلند شبیه نیزه.

**نیزه بردار** (neyze-bar-dâr) ا. پ. بای مجهول - کسی که نیزه بر میدارد و در بازی نیزه است.

**نیزه بکف** (neyze-be-kaf) ۱. پای مجهول - آفتاب العلتاب  
 پای مجهول - آفتاب العلتاب  
**نیزه دار** (neyze-dâr) ۱. پای مجهول - مسلح شده بنیزه و نیزه بردار  
**نیزه زن** (neyze-zan) ۱. پای مجهول - کسی که در جنگ نیزه می‌نیزاند  
**نیزه گذار** (neyze-gozâr) ۱. پای مجهول - نیزه دار  
**نیزه گر** (neyze-gar) ۱. پای مجهول - کسی که نیزه می‌سازد  
**نیزه گری** (neyze-gari) ۱. پای اول مجهول - پیشه نیزه‌سازی  
**نیزه ور** (neyze-var) ۱. پای مجهول - مسلح شده بانیزه و نیزه دار  
**نیز** (ni) ۱. گیاهی که بردخت بیجد و عشقه و عاشق سخت و مبرم  
**نیزه** (nije) ۱. پ. کدر و لیاندر خوش‌بوی در هر گیاهی که بر روی گیاه دیگر روید  
**نیس** (nis) ۱. پ. نام بندری در در کنار بحر الروم  
**نیسابور** (neysâbur) ۱. پ. نیسابور  
**نیساری** (neysâri) ۱. پ. سپاهی و لشکری . در نام قسم دریم از چهار قسم طوایف انسانی که جمشید مقرر کرده بود . در کاتوزی  
**نیسان** (neysân) ۱. پ. شیبر مانند و برابر و مشابه  
**نیسان** (neysân) ۱. پ. مأخوذ از سریانی - نام ماه هفتم از سال رومیان که مطابق با ماه دریم بهار است  
**نیسان** (neysân) ۱. پ. مخالفت و عدم مواظت و خلاف و دروغ و عهد و پیمان  
**نیسان** (neysân) ۱. ع. نشان‌تراز

وصف مورچه و مور که در پی یکدیگر آیند و راه مور - و نام مردی  
**نیسب** (neysab) و **نیسبان** (neysabân) ۱. ع. راه راست و روشن  
**نیسبه** (neysabat) ۱. ع. نامی در سخن چینی  
**نیسبه** (neysabat) ۱. ع. **نیسب** اینهما نیسبه - تکاپوی نمود در سخن چینی میان آن دو نفر  
**نیسبه** (nisbe) ۱. پ. مرتبه و رتبه . و چینه دیوار گلی که بر روی هم گذارند  
**نیست** (nist) ۱. پ. ح. م. نیست . م. ف. ناپود و ناپدید و معدوم خند هست  
**نیست شدن** : مفقود شدن و ناپدید گشتن  
**نیست کردن** : ناپود کردن و معدوم کردن و فانی نمودن و تلف کردن . و **نیست کسی** : یعنی هیچکس وجود ندارد . و **نیست گردانیدن** : ویران کردن و خراب کردن و تلف نمودن و هلاک کردن و فانی کردن و کشتن  
**نیستان** (nayastân) ۱. پ. نزار و اکت زار نیشکر  
**نیست کن** (nist-kan) ۱. ص. پ. ناپود کننده و فانی کننده  
**نیستن** (nistân) ۱. ف. ل. پ. ناپود بودن و معدوم بودن  
**نیسته** (niste) ۱. م. ف. پ. ناپدید و معدوم و فانی  
**نیستی** (nisti) ۱. پ. ناپدید و مددومی و فوادم و زوال . و تپاهی و روبرانی و انهدام و بی‌نوایی  
**نیسم** (neysam) ۱. ع. پانزیم . و راه ناپیدا و محو شده و مدرس  
**نیسو** (nisu) ۱. پ. بیشتر و مبعث  
**نیسوار** (nay-sovâr) ۱. پ. پجای که بر روی نیسواوی میکند

**نیسوق** (neysuq) ۱. پ. مأخوذ از یونانی - آلوچه  
**نیسون** (nisou) ۱. ع. انیسون  
**نیسویا** (nisuyâ) ۱. پ. بیشتر و مبعث  
**نیش** (nic) ۱. پ. پای مجهول - هر چیزی نوك تیز مانند ابره زنبور و عقرب و دندان مار و تیزی سرچیزی مانند نوك گارد و خنجر و نوك خار . و مبعث و بیشتر . و نشان و علامت . و علم و روایت . و نوعی از خرما . و زهر و سم . و دندان . و **نیش زدن** : گزیدن و خلبیدن  
**نیش** (nic) ۱. ع. پ. بلنت مرآتکن : زردآلو  
**نیسابور** (neycâbur) ۱. پ. نیسابور  
**نیسابورک** (neycâburak) ۱. پ. نام نوایی از موسیقی  
**نیشام** (nicâm) ۱. پ. نام فرشته‌ای که فرمان درخشیدن برق را میدهد  
**نیشان** (nicân) ۱. پ. نشان و علامت و داغ  
**نیشتر** (nictar) ۱. پ. پای مجهول - مبعث و ابزاری مرجه احان را که بدان رگ می‌زنند و ضد می‌کند و آبله می‌کوبد و دمل و آبه بیرون آوردن و بیم سوراخ می‌نماید . و ناب و دندان  
**نیشتر بها** (nictar-babâ) ۱. پ. پای مجهول - مزد و اجرت بیشتر زدن  
**نیشتر خیز** (nictar-xiz) ۱. ص. پ. هر دو یا سهول - معاط شده از بیشتر  
**نیشتر زار** (nictar-zâr) ۱. پ. بیشترستان  
**نیشترستان** (nictarestân) ۱. ک. پ. دو هر دو پای مجهول - ک. از مژگان مشرق  
**نیشتن** (nictan) ۱. ف. م. پ. نوشتن

و تحریر کردن.

**نیش‌زن** (nic-zan) ۱. ص. پ. بای مجهول - آنکه نیش میزند. و مفسد و تنه‌انگیز. و کسی که بر میانگیزاند نزع و خصومت را. و قسه خوان.

**نیش‌زنی** (nic-zani) ۱. پ. بای اول مجهول - رانگیزدن نزع و خصومت. **نیشك** (nicak) ۱. پ. بای مجهول - وام‌دار و قرض‌دار.

**نیشكر** (nny-cakar) ۱. پ. قدسی از نی که از عصار آن شکر می‌سازند. و **نیشكر خرد**: نخستین پدیداری ویش و آترا نیشكر خط هم گویند.

**نیشكر قد** (nny-cakar-qad) ۱. ص. پ. مثنوی که قد وی مانند نی شکر راست و موزون بود.

**نیشمن** (nicman) ۱. پ. پ. بلدت زند و یازند: زن دو مقابل مرد.

**نیشو** (nicu) ۱. پ. نوعی از آلو که آوری طبری نیز گویند. و نیشتر. و نای نواختن.

**نیشه** (Day-ce) ۱. پ. بیجه و بی‌خرد و کوچک و نای نواختن و نای آبان.

**نیشه** (nice) ۱. پ. نوعی از آلو که نیشو نیز گویند.

**نیص** (nays) ۱. ع. خاریشت. و حرکت سست و ضعیف.

**نیض** (noyz) ۲. ع. جنبیدت رگ، و التعل من ضرب.

**نیضال** (nizal) ۲. ع. **فاضل** **مناضلة و نضالاً و لیضالاً** ۲. د. مناخلة.

**نئضل** (ne'ael) ۱. ع. بلاهستی. و نالید.

**نیط** (nuyt) ۱. ع. نضر آخر.

مرک واجب. و مرده و چنانزه. و **رماه‌الله** **بالنیط**: بکشد خدای او را.

**نیط** (nuyt) ۲. ع. **ناط نیطاً** (از باب ضرب): دور شد.

**نیط** (nuyyet) ۱. ع. جامی که از کنارهای آن آب برآید و از آن آب‌نهد.

**نیطه** (nuyyetal) ۱. ع. شتری که با خواربار آورندگان فرستند تا خواربار آورد.

**ننظر** (ne'ter) ۱. ع. آفت و آسیب و سختی. و مرد نیک‌بزرگ نیز فهم.

**نیطرون** (nuytarun) ۱. ع. نغزون و بوبه ارمنی.

**نیطل** (nuytal) ۱. ع. دول و کوزه‌ای که بدان شراب بپیایند. و شراب. و مرد نیک‌بزرگ. و مرد دوازده.

**نیطل** (nuytal) و (nital) ۱. ع. بلا و سختی.

**نیطل** (nital) و (nuytal) ۱. پ. بیبانه شراب. و وزن هفت دوم.

**ننطل** (ne'tel) ۱. ع. آفت‌سخت. و صاحب بزرگ.

**نیع** (nuy') ۲. ع. **ناع نیعاً** (از باب ضرب): خمید و مایل شد.

**نیف** (nuyyet) و (nuyt) ۱. ع. افزونی و زیادت چیزی. یق: **عشرو نیف**. و كذلك: **عشرو نیف**. و هر چه برضدی افزاید چندانکه بعقد ثانی رسد. و نیز فضل و احسان. و از یک تاسه.

**نیفا** (nifa) ۱. پ. بای مجهول. نیفه و میان بند شلوار.

**نیفق** (nuyfaq) و (nifaq) ۱. ع. مأخوذ از نیفه فارسی - جای بندازار و شلوار و مانند آن.

**نیفه** (nifo) ۱. پ. بای مجهول.

بند از او و شلوار و آن جای از شلوار که بند واحد آن عبور میدهند چنانچه نیز گویند. و بیجه یعنی پارچه چهار گوشه‌ای که لباس بدانند. و پارچه سفید و کتان اعلا. و پوست شکم حیوانات. و پوستین حیوانات و درپناه. و **نیفه ست کردن**: آماده شدن برای آرمیدن و استراحت کردن.

**نیق** (niq) ۲. ع. **آقنی الشیء** **ایناقاً و نیقاً**: دستگفت آورد مرا اینچیز.

**نیق** (niq) ۱. ع. بلندترین جای از کوه. ج: **نیاق** و **ایناق** و **نیق**. و نام دم. و **نیق العقاب**: مرضی میاد حرمین شریفین.

**نیق** (nuyyet) ۳. ص. ع. مرد خوش خوراک و خوش لباس.

**نیقه** (niqat) ۱. ع. آراستگی و افزونی دو کار و لباس و طعام و خوروش. المثل: **خرقاء ذات نیقه**: دوحق جاملی گویند که با وجود نادانی و جهل دعوی معرفت و دانش کند.

**نیك** (nayk) ۲. ع. **ناك المرأة** **نیكاً** (از باب ضرب): گایید آن زن را.

**نیك** (nik) ۳. ص. پ. بای مجهول. خوب و خوش و زیبا و بسیار خوب. و بختیار و بسی و بسیار فراوان و بی‌نیهایت. و **نیك** و بلد: خوب و بد.

**نیك** (nik) ۱. پ. بای مجهول. مردم خوب. ج: **نیکان**.

**نیكا** (nika) ۳. ص. پ. بای مجهول. خوب و خوش و زیبا و مطریف.

**نیك آثار** (nik-âsar) ۳. ص. پ. بای مجهول. خوش بخت و خوش طالع. و آنکه ازهای نیکو از وی می‌ماند.

**نیك اختر** (nik-axtar) ۳. ص. پ. بای مجهول. بختیار و خوش طالع و باسعادت.



**نيك اخترى** (nik - axteri) آ .  
 پ . يای اول مجهول - بختیاری و خوش طالع .  
**نيكان** (nikān) پ . يای مجهول -  
 ج . نيك .  
**نيك انديش** (nik - andic) آ .  
 پ . هر دو يامجهول - خوش فطرت و خير خواه .  
**نيك آلديشی** (nik - andici) آ .  
 پ . يای اول و دويم مجهول - خيرخواهی .  
**نيك باز** (nik - bāz) ص . پ .  
 يای مجهول - نيککار و آنکه اعمال خیر از وی صادر میشود .  
**نيك بخت** (nik - baxt) ص . پ .  
 يای مجهول - بختیار و سعادتمند و خجسته .  
**نيك پاک** (nik - pāk) ص . پ .  
 يای مجهول - پارسا .  
**نيك پوست** (nik - pust) آ . پ .  
 يای مجهول و واو مجهول - پوست برگزیده .  
**نيك پی** (nik - pay) ص . پ .  
 يای اول مجهول - خجسته پی و خوش قدم و باسعادت و مسرور و مبمون و پایمنت .  
**نيکتار** (nik - tar) ص . پ . يای  
 مجهول - بهتر و خوبتر .  
**نيك تارين** (nik - tarin) ص . پ .  
 يای مجهول - خوبترين و بهترين .  
**نيك تن** (nik - tan) ص . پ .  
 يای مجهول - آسپن که پوست تن وی براق بود .  
**نيك خصلت** (nik - xeslat) ص .  
 پ . يای مجهول - خوش خوی و خوش ذات .  
**نيك خو** (nik - xu) و (nik - xov)  
 ص . پ . يای مجهول و يارواو هر دو مجهول  
 خوش طبع و خوش خوی و بامروت و نرم دل

و خوش اخلاق و عرش نفس و خوش ذات .  
**نيك خواه** (nik - xāh) ص . پ .  
 يای مجهول و واو مدوله - غيرخواه و خوش  
 فطرت و بامروت و مهربان و با وفا و صديق .  
**نيك خواهی** (nik - xāhi) آ .  
 پ . يای اول مجهول و واو مدوله - خيرخواهی .  
**نيك خوی** (nik - xovy) و  
 (nik - xuy) ص . پ . يای اول مجهول  
 و يای اول و واو هر دو مجهول - نيك خور .  
**نيك خوئی** (nik - xu'i) آ . پ .  
 يای اول مجهول - حلم و بردباری و ملاطفت  
 و ملامت و مروت .  
**نيك دل** (nik - del) ص . پ . يای  
 مجهول - خوش قلب و خوش فطرت و کریم النفس  
 و مهربان و خير خواه .  
**نيك ديانات** (nik - diyānat) ص .  
 پ . يای اول مجهول - پرهيزگار و متقی و  
 عذاترس و پارسا .  
**نيك ذات** (nik - zāt) ص . پ .  
 يای مجهول - خوش ذات و خوش اصل و  
 خوش فطرت .  
**نيك رای** (nik - rāy) ص . پ .  
 يای اول مجهول - کسی که رای و تدبیر وی  
 موافق صواب و صلاح باشد .  
**نيك رو** (nik - rav) ص . پ .  
 يای مجهول - آسپ خوش راه .  
**نيك روز** (nik - ruz) ص . پ .  
 یا و واو هر دو مجهول - بختیار و - مادمند و  
 آنکه روزگار با وی مساعدت دارد .  
**نيك ساز** (nik - sāz) ص . پ .  
 يای مجهول - نيك سلاح پرشیده . و هر چیزی  
 که خوش ساخته شده و بکار و مفید بود .  
**نيك سرائجام** (nik - sar - enjām)  
 ص . پ . يای مجهول - کسی که سرگذشت

وی بختیگی انجام پذیرفته باشد .  
**نيك سرشت** (nik - serect) ص .  
 پ . يای مجهول - خوش ذات و خوش نفس .  
**نيك سگال** (nik - segāl) ص .  
 پ . يای مجهول - غيرخواه خندبد سگال .  
**نيك سيرت** (nik - sirat) ص . پ .  
 يای اول مجهول - خوش خلق و پاوسا .  
**نيك طينت** (nik - tinat) ص . پ .  
 يای اول مجهول - خوش ذات .  
**نيك عهد** (nik - ahd) ص . پ .  
 يای مجهول - باوفای و دعهده و شرط و پیمان .  
**نيك فال** (nik - fāl) ص . پ .  
 يای مجهول - شجسته فال و نيك اختر .  
**نيك فرجام** (nik - farjām) ص .  
 پ . يای مجهول - هر چیزی که سرانجام و عاقبت  
 وی بخیر باشد .  
**نيك قال** (nik - qāl) ص . پ . يای  
 مجهول - خوش گفتار و وضیح .  
**نيك کار** (nik - kār) ص . پ .  
 يای مجهول - خوش کار و نيککار .  
**نيك کردار** (nik - kerdār) ص .  
 پ . يای مجهول - نيککار .  
**نيك گوی** (nik - govvy) و  
 (nik - guy) ص . پ . يای مجهول و یا از  
 رار هر دو مجهول - زبان آرو و وضیح .  
**نيك محضر** (nik - mahzar) ص .  
 پ . يای مجهول - کسی که خوش روی باشد  
 و دارای محضر خوش بود .  
**نيك مرد** (nik - mard) آ . پ .  
 يای مجهول - آدم خوب .  
**نيك مزاج** (nik - mezāj) ص .  
 پ . يای مجهول - خوش خوی و خوش مشرب .  
**نيك مهاباش** (nik - ma'āc) ص .  
 پ . يای مجهول - خوش گذران و آنکه پیش  
 و عشرت زندگانی میکند .

**نیک منظر** (nik-manzer) س. پ. یای مجهول - خوب روی و خوب صورت و خوش تنیا .

**نیک نام** (nik-nâm) س. پ. یای مجهول - مشهور و معروف بخوبی و بزرگواری و آنکه نام وی را بیشترین بپرند .

**نیکنامی** (nik-nâmi) ا. پ. یای اول مجهول - اشتها درخوشی و بزرگواری و نیکویی نام .

**نیک نفس** (nik-nafs) س. پ. یای مجهول - خوش نفس و خوش ظرت .

**نیک نهاد** (nik-nehâd) س. پ. یای مجهول - خوش ظرت و خوش وضع .

**نیک نیت** (nik-niyyat) س. پ. یای اول مجهول - کسی که قصد و اراده وی همیشه خیر باشد .

**نیکو** (niku) و (nikov) س. م ف. پ. یای مجهول - یا روان هر دو مجهول - نیک و خوب و خوش. و زیبا و جمیل و خوششما. و ظریف. و بسیار. و باخوبی و با ظرافت. و ایگو آمدن : شاد کردن و خوشند ساختن و خوش آمدن و خوب آمدن. و **نیکو داشتن** : بستیدن و بستن کردن و عزیز و محترم داشتن. و **نیکو شدن** : به شدن. و **نیکو کردن** : خوب بجا آوردن و نیک کار کردن. و **نیکو دهن** : زدن شیرین دهن و گرم نفس .

**نیکو** (niku) ا. پ. یای مجهول - مردم نیک. ج. نیکو بان .

**نیکو آداب** (niku-âdâb) س. پ. یای مجهول - خوش اخلاق و مؤدب .

**نیکو بیخت** (niku-baxt) س. پ. یای مجهول - نادانند و نیک بیخت .

**نیکو حال** (niku-hâl) س. پ. یای مجهول - خوش حالت و سلامت و تندرسه .

**نیکو خصال** (niku-xesâl) س. پ. یای مجهول - کسی که دارای خصلتهای نیک و صفتهای پسندیده باشد .

**نیکور** (naykur) س. ع. بطریق **نیکور** : واد غیرمعمود و بر غیر قصد و نبره .

**نیکورای** (niku-rây) س. پ. یای اول مجهول - پادشیر و پادشیرت و خردمند .

**نیکورسم** (niku-rasm) س. پ. یای مجهول - آنکه رسم و عادت وی ظریف و نیک باشد .

**نیکورو** (niku-rav) س. پ. یای مجهول - بخیرش راه و درو نده شتاب .

**نیکورو** (niku-ru) س. پ. یای مجهول - خوش صورت و خوشگال و خوب دور .

**نیکوروی** (niku-ravi) ا. پ. یای اول مجهول - جلدی و چالاک .

**نیکوسخن** (niku-soxan) س. پ. یای مجهول - تنوع گفتار و وضوح .

**نیکوسرانجام** (niku-sar-anjâm) س. پ. یای مجهول - نیک سرانجام .

**نیکوگال** (niku-segâl) س. پ. یای مجهول - نیک گال .

**نیکوسیر** (niku-seyor) س. پ. یای اول مجهول - نیک نهاد و خوش وضع و خوش اخلاق و مؤدب .

**نیکوعهد** (niku-ehd) س. پ. یای مجهول - نیک عهد .

**نیکوکار** (niku-kâr) س. پ. یای مجهول - منعم و خیر و خیرخواه .

**نیکوکاری** (niku-kâzi) س. پ. یای اول مجهول - خیرخواهی و خیراندیشی .

**نیکوگفت** (niku-goft) ا. پ. یای مجهول - دعا و نیایش و ثنا و ستایش .

**نیکو معامله** (niku-mo'âmalâ) س. پ. یای مجهول - منعم و خیر و خیرخواه .

س. پ. یای مجهول - خوش معامله و بی ویا .

**نیکو نام** (niku-nâm) س. پ. یای مجهول - نیک نام .

**نیکو نامی** (niku-nâmi) ا. پ. یای اول مجهول - نیک نامی .

**نیکو نهاد** (niku-nehâd) س. پ. یای مجهول - نیک نهاد .

**نیکو نیت** (niku-niyyat) س. پ. یای اول مجهول - نیک نیت .

**نیکو نیتی** (niku-niyyati) ا. پ. یای اول مجهول - عزم و اراده نیک .

**نیکویان** (nikuyân) ا. پ. یای اول مجهول - مردمان نیکو کار. ج. نیکو .

**نیکوئی** (niku'i) و (niko'i) ا. پ. یای اول مجهول - یای اول و روان هر دو مجهول - زیبایی و لطافت و ظرافت. و خوبی و احسان و مهربانی و ملاحظت و شفقت. و انعام و دهنش. و **نیکوئی کننده** : احسان و انعام کننده .

**نیکی** (niki) ا. پ. یای اول مجهول - خوبی و احسان و نیکویی. و دیانت و پرهیزگاری. و راستی و صداقت. و خیرخواهی و نیکوکاری. و زیبایی و حسن و جمال .

**نیکوهر** (nigavhar) ا. پ. یای مجهول - باصلاح لطفه. عارضی .

**نیل** (nail) ع. علیه و دمزش. ع. **ماصاب منه نیلاً** : نرسید از وی عطایی .

**نیل** (nail) ع. **نال من عدوه نیلاً** (از باب سجع) : رسید دربارہ دشمن خود بمشغولم. مراد خودرو **نال من امراته ما اراد** : رسید بدانچه از زنشود میخواست. و کذا : **نال من مطلوبه** .

دلت من مطلوبی نیلآ و نالآ و نالآ

( از باب سجع و ضرب ) رسیدم مطلوب خودم . و نال من عرضه : دشام داد او را . و نلتنه : دام او را .

نیل ( nil = n ) . پ . مأخوذ از تازی . رسیدن بطوب و مقصود که بفارس جتود گویند .

نیل ( nil ) . ا . پ . رود بزرگی در افریقای شرقی و منبع آن دریاچه و بکتوریا . نیازا و پس از خروج ازین دریاچه آترا بحر الجبل می نامند و پس از آنکه چندی عبور کرد بحر الفزال و سپس بحر الایض و درحوالی خارطوم بحر الازرق که از حوضه می آید بدان متصل شده و از نوبی و مصر عبور کرده میرسد بشهر قاهره و در آنجا متشعب میشود و دریاوی عده آن یکی در حوالی دیباط و دیگری در حوالی رزط در دریای مدیترانه می ریزند و امتداد این رود ۶۰۰۰ کیلومتر میباشد . و نیل مبارک : رود نیل . و دریای نیل : رود نیل .

نیل ( nil ) . ا . ع . رود مصر . و نام دهی در کوفه . و شهری میان بغداد و واسط . نیل ( nil ) . پ . مأخوذ از سنسکرت . یک نوع گیاهی که آترا و سسه و رنگ و بنازی کم گریند و سدوس نیز اویند . و ماده ملونه ای که از برگ این گیاه بدست می آردند و در رنگزی استعمال می نمایند . و سبند سوخته که جبه دفع چشم زخم پریشانی و بنا گوش کردکان کنند . و نیل خم : آسان . و یا نیل فلک : نمرت آسان و سیاهی آسان .

نیلاب ( nilāb ) . ا . پ . رود سند . نیل اندود ( nil-andud ) . ص . پ . لاجوردی و آسمانگون و کبود و برنگ نیل و تیره .

نیلپر ( nilopar ) . ا . پ . نیلوفر .

نیله ( naylat ) . ا . ع . حبله و معش و غیر . بق : ما اصاب منه نیله : نرسید از وی طایب و خیری و چیزی .

ایلج ( nilaj ) . ا . ع . مأخوذ از نیله فارسی و بمعنای آن .

نیل داغ ( nil-dāq ) . ا . پ . سیاهی جای داغ کرده .

نیلرام ( nilrām ) . ا . پ . فرشته موکل بر برف و باران و تنگک .

نیلفام ( nil-fām ) . ص . پ . کبود و لاجوردی و برنگ نیل و نیل اندود .

نیلفر ( nilofar ) . ا . پ . نیلوفره

نیلک ( nilak ) . ا . پ . مصغرنیل و کبودی اندک و کبود رنگ و مایل بکبودی و کبودی که در انگشتها از سرما پدید می آید . و تنگنج .

نیل کار ( nil-kār ) . ا . پ . کسی که بانیل رنگ می کند .

نیل گاو ( nil-gāv ) . ا . پ . آموی سید پای .

نیل سر ( nil-gar ) . ا . پ . نیل کار و کسی که بانیل رنگ میکند .

نیلگری ( nil-gari ) . ا . پ . سبب رویانیدن . و نیلگری کردن : سبزه رویانیدن .

نیلگون ( nil-gun ) . ا . ص . پ . برنگ نیل و کبود و لاجوردی و آسمانگونی . و روی آسمان . و ابر آکنده از بادان و بحر نیلگون : دریای سیاه .

نیلگون پردها ( nil-gun-pardaha ) و نیلگون خیام ( nil-gun-xayām ) و نیلگون وطا ( nil-gun-velā ) . ا . پ . آسان .

نیلم ( nilam ) . ا . پ . سنگی قیمتی

و کبود و رنگ که بفراشه سفید گویند .

نیلو برگ ( nilubarg ) و نیلو بر ( nilupar ) . ا . پ . نیلوفر

نیلوفر ( nilufar ) . ا . ع . مأخوذ از نیلوفر فارسی و بمعنای آن .

نیلوفر ( nilufar ) . ا . ع . مأخوذ از نیلوفر فارسی و بمعنای آن .

نیلوفر ( nilufar ) . ا . پ . گلزار جنس لاله و کبود و رنگ که بیشتر حراب روید و چون سر از آب برآرد بشکند و نیلوفر ماتم : گل نیلوفری که جنازه مرده و ایدان می پرشانند . و جشن نیلوفر : جشنی که در دوز هفتم بخرداد ماه میگیرند .

نیلوفرزی ( nilufari ) . ص . پ . آسمان گونی و لاجوردی .

نیلوفرزی طاق ( nilufari-tāq ) . ا . پ . آسمان .

نیلوفل ( nilufal ) . ا . پ . نیلوفر .

نیله ( Nile ) . ا . پ . نیل و صفاة و سسه .

نیله ( Nile ) . ص . پ . کبود و بیشتر براسب و استر اطاق میگردد .

نیلی ( nili ) . ص . پ . منسوب بنیل و کبود .

نیلی بخز ( nili-baxr ) و نیلی پرده ( nili-parde ) و نیلی حصار ( nili-hesār ) و نیلی حقه ( nili-hoqqe ) .

نیلی دوایر ( nili-davāyer ) . ا . پ . آسمان و رنگ .

نیم ( nim ) . ا . پ . نصف و یک قسمت از دو قسمت . هر چیزی یعنی چون چیزی را دو قسمت کنند هر یک از آن دو قسمت نیم آن چیز خواهد بود . و وسط میان و هر چیزی ناقص و ناتمام . و نام درختی هستی که برگ آن زخم را به یکد .

نیم ( nim ) . ا . ع . قسمت تام . و

مأثور: نصف بار و تقسیم شده بدو . و نیم  
ته کردن : تقسیم کردن بدو و نصف کردن .

نیم جان (nim-jân) ص . پ .  
جاننداری که هنوز قدری از جان وی باقی باشد .

و نیم جان شدن : از هول و ترس مانند  
مرده افتادن .

نیم جوان (nim-javân) ص . پ .  
مردی که نصف عمر خود را گذرانیده باشد .  
و اسب رام نشده و دست آموز نگشته .

نیم چوسنگ (nim-jav-sang) ا .  
پ . پ . وزنه‌ای که معادل نیم گدم باشد .

نیم جوش (nim-juc) ص . پ .  
و او سهول . چیزی که نیک نهوشیده و خوب  
پخته نشده باشد .

نیم چاشت (nim-çâct) ص . پ .  
ناشتا .

نیم چرخ (nim-çarx) ا . پ .  
نوعی از کمان .

نیمچکمه (nim-çekme) ا . پ .  
چکمه کوتاه .

نیمچه (nim-çe) ا . پ .  
و بالا برش کوتاه . و مشعر و تنگ کوتاه .

نیم چهره (nim-çehre) ا . پ .  
یک نوع تصویری خیالی که دارای نصف صورت  
ویک چشم و یک بازو و یک دست و یک  
پای باشد . ریز و ماده است زردارای دست و پای  
و چشم و دیگر اعضای راست و ماده دارای دست  
و پای چپ و دیگر اعضای چپ و چون آن دو را  
هم متصل کند شبیه بشکل انسان میگردد و چنین  
فرض کرده اند که چون آنها را از هم جدا نمایند  
هر یک بروی یک پا دویده و بشتاب و سراسپگی  
مخاطرات بسیاری آورد و نیم رخ .

نیم خانه مینا (nim-xâne-yê minâ) ا . پ .  
آسمان .

نیم خایه (nim-xâye) ا . پ .

نیم پارچه (nim-pârçe) ا . پ .  
قالق نیمه بدن .

نیم پخت (nim-poxt) ص . پ .  
نیم جوش و نیم رس .

نیم پخته (nim-poxtê) ص . پ .  
نیم جوش و چیزی که خوب پخته نشده باشد .

نیم پر (nim-por) ص . پ . نصفه .  
و ظرفی که تائیمه آن دارای چیزی باشد .

نیم پر تو (nim-partav) ص . پ .  
ماه رستارهای که دارای تابش ضعیفی بود .

نیم پز (nim-poz) ص . پ . چیزی  
که نیک پخته نشده باشد .

نیمه (nimat) ا . ع .  
و هبت خواب . یق : فلان حسن النیمه .  
و قوت شبانه . یق : ماله نیمه لیله .

نیم تاج (nim-tâj) ا . پ . نوعی  
از آرایش که بر سر عروس میگذارند .

نیم تخت (nim-text) ا . پ .  
تختی که بر بالای آن میخوابند و دارا بزمین و  
دار آفرین .

نیم ترک (nim-tark) ا . پ . خود  
و کلاه آمی که در روز جنگ پوشند .

نیم ترک (nim-tarak) و نیم ترک  
(nim-larang) ا . پ . آواز بست .

نیم تسلیم (nim-taslim) ا . پ .  
نوعی از سلام و تنظیم که دست را براف  
گذاشت کرنش کند و تمام تسلیم آنکه دست  
را بر زمین گذاشت و کوشش نموده و سپس بر  
پیشانی گذارند .

نیم تن (nim-tan) و نیم تنه  
(nim-tane) ا . پ . او خالق و جامع کرناهی  
که تائیمه بدن و او پوشد . و یک نوع تصویری  
که نقش نیمه بدن او می کشد و آنرا نیم چهره  
نیز گویند . و نیم چهره .

نیم تنه (nim-teh) ا . پ . های

کسی که مردم از وی اطینان یابند و وی را نس  
گیرند . و زندگانی آسان و خوش . و جامع  
ترم . و جامع خواب . و پوسین گفته . و نوود  
ویگه که از وزیدن باد پدید آید . و نام  
درختی که از آن تیر و کاسه سازند .

نیم (neyyam) و (noyyam) ع .  
ج . نام .

نیم (noyyani) ع . ج .  
نیماد (nimâd) ا . پ . براستا  
و تمیز و قوامی که بدان میان حق و باطل فرق  
میگذارند و آنها را از هم تمیز میدهد .

نیم آستین (nim-âstin) ا . پ .  
نوعی از قبا که آستینهای آن تا آرنج میاشد  
از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباسهای  
دیگر آن را می‌پوشد .

نیم اشکنی (nim-eckani) ا .  
پ . نوعی از حلوا که نیم شکر نیز گویند .

نیم آو (nimâvar) ا . پ . نام  
مطعمی دوامنهان .

نیم بازار (nim-bâz) ص . پ . چشم  
نیم خفته و نیم کشاده .

نیم بر (nimbar) ا . پ . نام نندی  
دو کشتی گیری .

نیم بدست (nim-bedest) ا . نیم  
و جب و نصف شی . و فاصله مابین نونک انگشت  
ز و سیاه چون آنها از هم بکشاید . و بالش  
کوچک .

نیم برش (nim-berec) و (nim-baroc)  
بزرگ مردم هند و نیم برشت (nim-berect)  
و (nim-boroc) بزبان مردم هند . ص . پ .  
نعم مرغ نیم بریان شده در دوش که نیم رو نیز  
گویند و هر چیز نیم بریان شده .

نیم بدمل (nim-beamel) ص .  
پ . نیم کت و مدوس که هنوز جان داشته  
باشد .

نیم سوخته (nim-suxt) ۱. پ در هر دو وار مجهول - قطه‌های از پارچه سوخته.	مرغی که پروبال آن هنوز درآمده باشد . و تیری که پشانه رسد .	نیم خند (nim-xend) ۱. پ . نیم رسده‌ای که در آن لبها چندان از هم باز نشوند .
نیم سوز (nim-suz) ۱. ص. پ. وار مجهول - چیزی که همان محرق نشده باشد . نوعی از زغال که کابلا زغال شده و هنگام آفرشته شدن هود کند .	نیم رتک (nim-rang) ۱. ص. پ. باخته و رنگ و کم رنگ و رنگ ناتمام و ناقص .	نیم خواب (nim-xâb) ۱. پ. وار مدوله - غودگی و چرت .
نیم سیر (nim-sir) ۱. ص. پ. یای دوم مجهول - آنکه بقدر کیفیت خوراک نخورده و هنوز میل بخورین داشته باشد . نیم راضی .	نیم رو (nim-ru) ۱. ص. پ. جواهر یا مرواریدی که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش این باشد .	نیم خورده (nim-xorde) ۱. ص. پ. در هر دو وار مدوله - خاییده شده . و آنچه از غذا در ظرف ماند و باقیمانده غذا . و گندم برشته شده .
نیم شکری (nim-šakari) ۱. پ. نوعی از حلوا .	نیم رو (nim-ru) ۱. پ. تشم مرغ نیم پریش .	نیم خیز (nim-xiz) ۱. ص. پ. م. پ. یای دوم مجهول - نیم راست و دست راست نشده . و نیم خیز کردن : نیمه بدن را از زمین بلند کردن در تواضع و جزآن .
نیم فسرده (nim-fasorde) ۱. ص. پ. آنچه کابلا بنجمد نشده و بسته و فبرده نشده باشد .	نیم رو خاکی (nim-ru-xâki) ۱. ص. پ. آنکه یک طرف روی آن بر زمین گذاشته شده باشد .	نیم دار (nim-dâr) ۱. ص. پ. جامه مستعمل که هنوز فرسوده و یاره نشده باشد .
نیم کار (nim-kâr) ۱. ص. پ. فرسوده شده و کار کرده .	نیم روز (nim-ruz) ۱. پ. وار مجهول - میان روز و وسط روز و هنگام زوال لبها نام ایالتی از سیستان . و نوعی از پول - و نام برده‌ای از موسیقی . و نام لوحیست و نیم از سی لوح بارید . و پادشاه نیمروز : آفتاب و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و سلطان نیمروز : آفتاب .	نیم دست (nim-dast) ۱. پ. مستد کرکج .
نیم کاره (nim-kâre) ۱. ص. پ. شاگرد و مزدور . و هر چیز ناتمام .	نیم روزه (nim-ruze) ۱. ص. پ. وار مجهول - منسوب ب نصف روز و نصف روزی .	نیم دینار (nim-dinâr) ۱. پ. لب مشوق .
نیم کاسه (nim-kâse) ۱. پ. نوعی از ظرف چوبین نیم کروی .	نیم زال (nim-zâl) ۱. ص. پ. زن نصف عمر .	نیم راست (nim-râst) ۱. ص. پ. چیزی که یک راست و بلند نشده باشد .
نیم کت (nim-kaṭ) ۱. پ. نیم تخت .	نیم زبان (nim-zabân) ۱. ص. پ. کسی که از جنات و شمساری و یا حماق تعویجاتی دیگر نمی تواند سخن گوید و حرف زند .	نیم راست (nim-râst) ۱. پ. نام برده‌ای از موسیقی .
نیم کشت (nim-koct) ۱. ص. پ. نیم بصل .	نیم سال (nim-sâl) ۱. ص. پ. مرد نصف عمر .	نیم راضی (nim-râzi) ۱. ص. پ. آنکه یک راضی و خوشنود نباشد .
نیم کشیده (nim-kacide) ۱. ص. پ. ششیری که نیمه آن از نیام درآمده باشد .	نیم صر (nim-sar) ۱. پ. مردم مملکت داباک .	نیم راه (nim-râh) ۱. پ. نصفه راه و میان راه .
نیم کوز (nim-kuz) ۱. ص. پ. مرد کزپشت .	نیم صفت (nim-softe) ۱. ص. پ. هنوز سوراخ نشده . و سخن ناتمام و سر بسته و بنهان و معنی . و اندک ترشح شده .	نیم رخ (nim-rox) ۱. ص. پ. نصف صورت و کار صوت . و تدبیر یک چشمی .
نیم گرم (nim-garm) ۱. ص. پ. شیر گرم و قانر همراهی که گرمی آن ماتد شیر تازه دوشیده باشد .	نیم سوخت (nim-suxt) ۱. ص. پ. نیم رسده .	نیم رس (nim-ras) ۱. ص. پ. میوه‌ای که هنوز نرسیده و پخته نشده باشد .
نیم گنه (nim-gonah) ۱. پ. های مطلقه - خطای اندک و قصور .		
نیم لاتی (nim-lâ-tutiâ) ۱. پ. جز ۹۵۲		

<p>نی‌ور (ney-ny) پ. و کلمه است که در متنی بطور تاکید استعمال میکند.</p> <p>نی‌نیا (ninyā) ۱. پ. مأخوذ از سریانی - ایبونی.</p> <p>نیو (niv) ۱. پ. به پای مجهول - ذین و شجاع و پهلوان و پادشاه و مردانه و دلاور و نادان و مجرای آب و مجرای که آرد پس از فرم شدن از آن روان میگردد.</p> <p>نیو (nyu) ۱. پ. راسته نقیض کج.</p> <p>نیو (neyu) ۱. پ. نوعی از دارچینی که بتازی قرمه گویند.</p> <p>نیوم (noy) - نیومه (noy'at) ۱. ع. نیم پختگ گوشت.</p> <p>نیواد (nivād) ۱. پ. پای مجهول - شجاعت و جرات و زور و نیرو.</p> <p>نیوار (nivār) ۱. پ. آسمان و جو و آسمان.</p> <p>نیواره (nivāre) ۱. پ. رفته و جوی که خمیر نان را بدان پهن سازند.</p> <p>نیوب (noyub) ۱. ع. ج. ناب.</p> <p>نیوب (nayyub) ۱. ع. ماده شتر کلانسال و پیشوای مردمان سردار قوم.</p> <p>نیویاریدن (na-yavbāridan) ۱. پ. م. آباشته نکردن و بر نکردن و فرو بردن و نیتگدن.</p> <p>نیوتش (niytac) ۱. پ. جملع.</p> <p>نیوتور (niytur) ۱. پ. کبر و غرور و خود پرستی.</p> <p>نیور (nivar) ۱. پ. کاتات و موجودات در عالم و نیور نیوار: کاتات همچون قوس فرخ و شهب و نیازک و برف و باران و امثال آنها.</p> <p>نیوراد (niv-rād) ۱. پ. اعتظام و ترتیب و آراستگی.</p>	<p>وار مجهول - نصف النهار و وسط روز.</p> <p>نیمه‌شام (nime-shām) ۱. نیمه شب.</p> <p>نیمه‌کاره (nime-kāre) ۱. ص. پ. هر کاری که تمام نشده نیمه آن باقی مانده باشد.</p> <p>نیمه کرده (nime-karde) ۱. ص. پ. تاخیر پیر شده و بدو نیم شده.</p> <p>نیمه هلال (nime-halāl) ۱. پ. لب مشرق.</p> <p>نیناد (niñād) ۱. پ. صبر و حوصله.</p> <p>نیناک (ney-nāk) ۱. ص. پ. پز از نی.</p> <p>نینان (ninān) ۱. ع. ج. نون.</p> <p>نینو (ninu) ۱. پ. نیوی و نیوی.</p> <p>نی نواز (ney-navāz) ۱. ص. پ. کسی که مانی ساز میزند و نی می نوازد.</p> <p>نینوفر (neyonfar) ۱. ع. نیلوفر.</p> <p>نینوی (ninavā) ۱. ع. موضعی در کوه - وضعی در موصل.</p> <p>نینوی (neynovi) ۱. پ. نام شهری قدیم در آسیا که پایه تخت سلطنت آتوریا بوده و خرابه‌های آن شهر را در سال ۱۸۴۴ میلادی کشف نموده‌اند و آتوریا اسم قدیم موصل و دپارنکر و اطراف آن میباشد که آشور نیز گویند.</p> <p>نینوی (ninovi) ۱. پ. مسکه و کره.</p> <p>نی‌نهادنی (ney-nahāvandi) ۱. پ. دارویی که بتازی قصب الذریره گویند.</p>	<p>پ. ذاج کبود.</p> <p>نیم لحظه (nim-lahze) ۱. م. ف. پ. نصب لحظه و نصف دقیقه و یکدم و زمان بسیار کم.</p> <p>نیم لنگ (nim-lang) ۱. پ. قربان و تپام کمان و ترکش و تیردان و کمان و یک عدل باز که نصف خرور باشد و خوب و خوش و زیبا.</p> <p>نیم مرده (nim-morde) ۱. ص. پ. آنکه هنوز نمرده نیمه جانی داشته باشد.</p> <p>نیم ممت (nim-mast) ۱. ص. پ. آنکه کامل نیست ننده باشد.</p> <p>نیم نیزه (nim-neyze) ۱. پ. پای دویم مجهول - نیزه کوتاه.</p> <p>نیمو (nimu) ۱. پ. سنگی که در فراز گاوید می‌آید و هر سنگی فاذهری که از دیگر حیوانات بیرون می‌آورد.</p> <p>نیمور (nimur) ۱. پ. آلت تاسل.</p> <p>نیمه (nime) ۱. پ. نصف و نیم هر چیزی و فالج نصف بدن و نصفه اوراق و برقمه چیزی که بر روی پوشند و با اصطلاح بنایی: نصفه آجر و یاخست. و نیمه دینار: لب مشرق و بوسه و ماج و نیمه راه: وسط راه و میان راه و نیمه کردن: نصف کردن و بدو نیمه شدن: دو نصف شدن.</p> <p>نیمه آستین (nime-astin) ۱. پ. نوعی از کرته.</p> <p>نیمه پر (nime-por) ۱. ص. پ. نصفه.</p> <p>نیمه راه (nime-rāb) ۱. پ. وسط راه و راه سنگ فرش شده و راه پیاه و ر.</p> <p>نیمه روز (nime-ruz) ۱. پ.</p>
---	---	---



و (və) پ. از کلمات موصله است و  
 آنرا واو مطلق و یا واو رابطه می نامیم و این  
 کلمه دو چیز را بهم ارتباط می دهد یعنی مابعد  
 خود را بماقبل پیوند داده و در حکم و نسبت  
 مابعد و اقبال شریک می نماید خواه آن در  
 مفرد باشد مانند حسن و حسین آمدند و این  
 باغ و خانه را شما خریده اید و خواه آن در جمله  
 باشد مانند من آدم و شما رفید و من گفتم  
 و شما شنیدید و این واو همیشه مفتح تلفظ  
 می کند اگر چه گاه باشد حرف آخر کلمه ماقبل را  
 ضمه داده درین صورت واو غیر مطلق خواهد بود  
 مانند حسن و حسین ( hasan-o-hosayn )  
 آمدند و بعضی از طایفه لغت چندین قسم برای  
 واو ذکر کرده اند . یکی **واو استعجاب** :  
 مانند گفته حافظ . من و انکار شراب این  
 چه حکایت باشد ظاهر آن این قدم عقل کفایت  
 باشد . و دیگری **واو زالده** : مانند  
 واو ولیکن و ولیکن و العاقل . سیومی : واو  
 یعنی با مانند گفته سعدی : پیری و صد میب

و (və) پ. حرف سیم از الفبای فارسی  
 و حرف بیست و ششم از الفبای ایشی و حرف  
 ششم از الفبای اجدی و در حساب جمل شش  
 به شمار آید و آنرا واو گویند و در زبان فارسی  
 این حرف گاه به ب بدل میگردد مانند نوشتن  
 و نوشتن و گاه به پ بدل مانند وام و پام و گاه به ف  
 مانند یافه و دیافه و دیوار و دیاف و بافت چون  
 فروغ و فراغ یعنی روشنی و کوس و کاس  
 یعنی نقاره بزرگ و بدال یعنی نقشه مانند کالیو  
 کالیده یعنی پریشان و بیسم چون مویز و ممیز  
 و پروا میدن و پرماسیدن و بیای تفتانی چون  
 جنوز و حیز و انگور و انگیر و پیش نقشه دار  
 مانند خدیو و خدیو ویر چند قسم میباشد قسم  
 اول، واوی که در آخر بعضی کلمات مانند ضمه  
 تلفظ میگردد مانند تو و جو و دو . قسم دوم :  
 واو مدوله که همیشه در تلفظ از وی عدول  
 کرده بحرف دیگر تکلم میکنند آنرا و او اشام  
 ضمه نیز می گویند زیرا بعد از خای مجمله  
 خفتوسی واقع میشود که فتح آن فتحه  
 خالص نیست بلکه برمی از ضمه در وی میباشد

و این واو یاده حرف متصل میگردد : یا الف  
 مانند خواب و بخوان و یا مانند خویله و دال  
 مانند خورد و رای بی نقطه مانند خورد و زای  
 نقطه دار همچو خوزم و سین بی نقطه مانند آبخوبست  
 و شین نقطه دار مانند خوش و نون همچو آخوند  
 و ه همچو خوهل و یا همچو خوی و خویش .  
 قسم سوم : واو معروف که در تلفظ بخوبی  
 مفهوم میگردد خواه در وسط کلمه باشد مانند سو  
 و دو یا دو . آخر آن مانند زلو و گلو . قسم  
 چهارم : واو مجهول که برخلاف واو معروف  
 در تلفظ بخوبی مفهوم نمی شود بلکه مانند ضمه  
 تلفظ میگردد خواه در وسط کلمه باشد همچو  
 برو و مور و یا در آخر آن مانند سیو و بر .  
 قسم پنجم : آنکه مخفف از کلمه او میباشد  
 و جای آن استعمال میگردد و آنرا مفتح تلفظ  
 میکنند همچو ورا بجای او را و مر را بجای  
 مرا و را . قسم ششم : واو ضمیر مانند پسر و  
 و شیخو که مضمیر پسر و شیخ میباشد . و در  
 بعضی کلمات گاه يك واو نویسدند و در واو  
 خرابند مانند طلاس و کارس و داود و این واو



چنین گفته اند ، چهارمی وار نسبت مانند وار هندو و وار چاکر پنجمی: وار قسم مانند وار واقع شمسی: وار جواب مانند آنکه چون کسی بگوید سلام علیکم جواب میدهم و علیکم السلام .

و (va) ع . حرفست از حروف هجا و آتراً بر چند قسم کرده اند . اول وار و عاققه و آتراً برای مطلق جمع استعمال میکنند و استعمال بیشتر در عطف چیزی بر مصاحب خود مانند فانجینه و اصحاب المثینة . و بر آنکه بروی سبقت داشته باشد مانند و لقد ارسلنا نوحاً و ابراهیم و بالآخر از وی باشد مانند كذلك یوحی الیک والی الذین من قبلك . و در نام زید و عمرو احتمال سمعی می رود . معیت و از جیح میدهند و ترتیب بیشترست و عکس آن نادرست گاه باشد که وار از افاده مطلق جمع خارج گردد در دین صورت یا بمعنی ار (av) بیاید مانند الکلمة اسم و فعل و حرف ای اسم اوفل و احراف . و مثل جالس العالم و الحکیم ای احدهما . و مثل ناس فاختر لها الصبر و البکاء ای اول البکاء . و یا بمعنی با جارح . مثل : انت اعلم و مالک و بنت الثاة و درهما ای انت اعلم بمالک . و یا بمعنی لام تلیل مانند یا لیتانز دو و لا تکذب . قسم دوم و سیم از وار در وارست که رفع میدهند مانند خودوار یکی و او استیناف است مانند لا تأکل السمک و تشرب اللبن . و دیگری و او حال که داخل کرده بر جمله اسمیه مانند جاء زیدو الشمس طالعة . و قسم چهارم پنجم دو وارند که نصب میدهند مانند خود را یکی و او مفعول معه مانند سرت والنیل . و دیگری واری که داخل گردد بر مضارعی که بر آن نمی مقدم باشد مانند لانه

عن خلق و تاتی مثله . قسم ششم و هفتم در وارند که جرمی دهند ما بعد خود را یکی و او قسم و لا تدخل الاصل مظهر و لا تتلق الا بمحذوف مانند القرآن و الحکیم . و اگر وار دیگری از این وی در آید آن وار تالی وار عطف خواهد بود . مانند والتین و الزهون زیرا اگر وار قسم باشد هر یک از آن دو اسم محتاج جواب خواهند بود . و دیگری و اورب مانند و ایل کموج البحر ارضی مدوله . قسم هشتم: و او زائده است که دخول و خروج آن در کلام مثل هم است مانند حتی اذا ما جاوها و فتحت ابوابها . قسم نهم: و او ثمانیه است . بن : ستة سبعة ثمانية و منه قوله تعالى : سبعة و ثمانهم کلبهم . قسم دهم: و او حال مانند عنی ان تکرهوا و اشیئوا و هو خیر لکم . و کالذی مر علی قریة و هل خاویة . مانند قمت و الناس قعود . قسم یازدهم: و او ضمیر الذکور مانند الزیدون مانند قاموا و قعدوا . قسم دوازدهم: و او علامه المذکرین دلتة مل وارزد شئرة و یا بلغارت مانند يتعاقبون فيکم ملائكة باللیل و ملائكة بالنهار . قسم سیزدهم: و او قوافی . قسم چهاردهم: و او تذکیر مانند قول کسی که می خواهد بگوید یقوم زید و فراورش میکند و صورت را امتداد میدهد تا آنکه منفذ کرزید گردد . قسم یازدهم: و واری که بدل باشد از هضرة استفهامی که ماقبل آن مضموم بود مانند قزاة بعضی و الیه النشور و اتمم قال فرعون و امنتهم به . و نیز اقسام دیگری برای راز ذکر کرده مانند و او همزه دو خط مثل هذه لساوک و وساوک . و در تلفظ مانند حمر او ان و سود او ان .

و او اشباع . مانند برقع . و او مداسم بندها . و او محوله مانند طری که اصل آن طیبی بوده و او های ایتیة مانند جورب و تورب . و او وقت و قهر ب از او حال مانند عمل و انت صحیح . و او نسبت : مانند اخوی در نسبت بسوی اخ . و او عمرو و جهة فرق مابین آن و عمر . و او فارقة : مانند و او اولک تا آنکه به الیک مشبه نکرد و اولی تا به الی مقبیه نمود . و او نداء و ندبه .

و (va) پ . یکی از کلمات موصوله است . بمعنی با چنانکه گویند و اتو گفتن یعنی با تو گفتن . و نیز کلمه ایست که بر سر افعال مرکب در آمده و بمعنی باز میآید مانند و اذ ان و وا کردن و واگفتن یعنی باز دادن و پس دادن و باز کردن و گویند و باز گفتن و باز میآید . و نیز کلمه افسوس و تأسف است بمعنی تریانی که در اندوه و تهنیت و سختی مرخص استعمال میگردد .

و (va) ا . پ . باو آتش مانند مسامت زاینی آتش مسامت و نامت با .

و (va) ص . پ . جدا و در تقیض نزدیک .

و (va) غ . کلمه افسوس و حسرت که در ندبه و ترحم گویند .

و (va) ا . ج . گور خرما ده .

و (va) ا . ج . و استادان ( va-stādan ) قال .

پ . باز استادان و توقف کردن و واماندن و منت برداشتن . و استادان بچیزی: توقف کردن بچیزی . و استادان بچیزی : وامانده شدت در کار آنچه .

و (va) ا . ج . و القادان ( va-nādan ) نام .

پ . پس افتادن و عقب ماندن .

و (va) ا . ج . و الکندن ( va-alkenden ) نام .

پ . باز آنگدن و پس آنگدن .

و (va) م . ع . و ال مواعلة و و الة . و مواعلة .

**وأم ( ve'am )** م . ع . وام  
موامة ووأما . و . موامة .

**وآمدن ( vâ-âmeden )** فل .  
م . پ . باز آمدن و مراجعت کردن .

**والمياه ( vâ-omniyâh )** ع .  
كله افسوس و حسرت كه دوند به و نوحه گویند  
یعنی ای مادر .

**وآب ( va'b )** كاسة كلان و فراخ .  
و سـ سخت بهم چسبیده و درهم پیچیده . و  
سـ مغموری كه بسیار بر زمین برگردد . و سـ م  
نیكوی بزرگ مقدار . و شتر كلان چنه .

**وآب ( va'b )** م . ع . **وآب منته**  
**وآباً و آبة ( از باب ضرب )** : حیا كرداز  
آن و شرمنده شد . و **وآب فلان** : یابین  
انداخت فلان سر خود را . **وآب فلان منته** :  
ترنجیده شد فلان از وی دروی دومه كئید .

**وآب ( va'ab )** م . ع . **وآب**  
**وآباً ( از باب سمع )** خشمگین گردید .  
و **وآباً ( vâba )** ا . پ . فهم و ادراك .  
**وآبة ( va'bat )** ا . ع . منافی كرد  
منك كه آب دروی گرد آید . و چاه فراخ  
دورتك و یا چاه دورتك .

**وآبر ( vâber )** ا . ع . **مآبها**  
وآبر : نیست در آن خانه کسی .

**وآبردن ( vâ-bordan )** ف . م .  
پ . پهن کردن خمیر نان جهت پختن لواش .

**وآبرون کردن ( vâ-borun-kardan )**  
ف . م . پ . انزاختن و بلند کردن .

**وآبریدن ( vâ-boridan )** ف . م .  
پ . جدا کردن .

**وآبریده ( vâ-boride )** م . ص . پ .  
جدا شده و قطع شده . و **وآبریده شدن** :  
جدا کرده شدن و تمام شدن و پآخرو رسیدن .

**وآپس ( va-bas )** م . ف . پ .  
بگانه و بگنا و فقط .

**وآپس ( vâbes )** م . ف . پ . با  
دشواری و سختی و با دشواری .

**وآبست ( vâbast )** پ . ح . م .  
وآبستن . اِعْلَافَة دَورِ مَتَلَقٍ و منسوب .

**وآبستان ( vâ-bastegân )** پ . ج .  
وآبسته .

**وآبستگی ( vâ-bastagi )** ا . پ .  
علاقه و ارتباط و پیوستگی .

**وآبستن ( vâ-bastan )** ف . م . پ .  
باز بستن و مطبوع بستن و پیوسته کردن و نسبت  
کردن . و **وآبستن بقومی** : خود و با آن  
قوم نسبت دادن و وصلت کردن با آن قوم .

**وآبسته ( vâ-baste )** ا . ص . پ .  
بسته شده و ضبط شده و پیوسته و متعلق و منسوب  
و مربوط و ملاقه دار و متعلق بکسی و یا چیزی و  
معلق و چسبیده و عندنگار . ج . و آبستان . و  
**وآبسته شدن** : پیوسته شدن و متصل گشتن  
و برقرار شدن .

**وآبصَة ( vâbesat )** ا . ع . آتش .  
و **انه لوآبصَة سمع** : از استرا دارنده  
است هر چیزی را كه بشنود . و **وآبصَة** :  
نام موضعی . و نام شخصی .

**وآبط ( vâbet )** م . ص . ع . فرمابیه  
بدل و دست .

**وآبط ( vâbet )** ا . ن ا . ع .  
باز دارنده از حاجت . و باز كنده زخم . دست  
كنده بهره و مرتبه کسی .

**وآبطَة ( vâbetat )** م . ص . ع . مونت  
وآبط یعنی زن فرمابیه بدل و دست .

**وآبل ( vâbel )** ا . ع . باوان بزرگ  
قطره . و نام موضعی . و نام کسی .

**وآبلَة ( vâbelat )** ا . ع . بازو و  
سر زانو . و كراة كف از سر بازو . و استخوانی  
دور بند از آنرا چه بهم پیچیده باشد از گوشه دست زانو .  
و زانو و نسل شتر و گوسپنه .

**وآبن ( vâben )** ا . ع . ما فی  
الدار و آبن : نیست در خانه کسی .

**وآبوسیدن ( vâbusidan )** ف . م .  
پ . دار دومین مجهول . بزار شدن و متفتر  
گشتن و دست از کاری كئیدن و ترك عزم  
کردن .

**وآبرون کردن ( vâ-birun-kardan )**  
پ . ر . و آبرون کردن :

**وآبروسیدن ( vâ-porsidan )** ف . م .  
پ . باز پرسیدن و درباره . سؤال کردن و استفسار  
نمودن و تفتیش کردن .

**وآبروهیدن ( vâ-pejūhidan )**  
ف . م . پ . درباره تنصص و تفتیش کردن و  
باز تحقیق نمودن و باز جستن .

**وآپس ( vâ-pas )** ا . پ . آزار و  
وجنا .

**وآپس ( vâ-pas )** م . ف . پ .  
عقب و پشت و دوعقب و دوشست سر و بعد از  
آن پس از آنرا زان پس . و بازو . دواره . و در  
عرض . **وآپس استادان** : در عقب استادان  
و پشت سر استادان و دوراه عقب ماندن . **وآپس**  
**افتاده** : عقب افتاده و دوراه پس مانده و دوری  
كنده . و **وآپس افگندن** و یا **وآپس**  
**انداختن** : توفنگی کردن و تاخیر انداختن

و مسلط کردن دوری کردن . **وآپس آمدن** :  
برگشتن و باز آمدن و مراجعت کردن . **وآپس**  
**بردن** : باز پس بردن و اعاده دادن و از عقب  
بردن . و **وآپس دادن** : باز پس دادن و

دوباره پس دادن . و **وآپس داشتن** :  
باز داشتن و توقیف کردن وضع کردن . **وآپس**  
**رفتن** : باز رفتن و دست كئیدن و عقب كئیدن

و كاره کردن و باز ایستادن . و **وآپس**  
**گرفتن** : باز گرفتن و دوباره پس گرفتن و

باز پس آستاندن . و **وآپس ماندن** :  
باز ماندن و روان ماندن و در عقب ماندن . **وآپس**

**نشستن** : عقب نشستن رهایی نشستن و با هم

نشستن و قبیل کردن و راضی شدن .

**واپس** ( vâ-pas ) ص . ب . دل

واپس نگران و منتظر و چشم براه .

**وابستن** ( vâ-pastan ) ف . م . ب .

بازجستن و رزاجهیدن و در عقب نشستن .

**واپسته** ( vâ-paste ) ص . ب .

پیوسته و متصل .

**واپسته** ( vâ-paste ) ا . ب . دوست

و رفیق و یار .

**واپسین** ( vâ-pasin ) ص . ب .

آخر دسین و آخرین . و **دم واپسین** :

نفس آخر . و **تادم واپسین** : تا آخرین

نفس یعنی تا آخر عمر . و **روز واپسین** :

روز قیامت . و **سحر واپسین** : هنگام

سرازمسحر .

**واپکیدن** ( vâ-pakidan ) ف . م .

ب . پوشیدن دهن و یا صورت . و **دانداختن** :

چیزی از دهن و تنف از دهن بیرون افکندن در

وقت حرف زدن . و **بیهوده گفتن** .

**واپور** ( vâpur ) ا . ب . مأخوذ

از لاتین - جهاز دودی .

**وأة** ( va'at ) ا . ع . گورخر ماده .

**وات** ( vât ) ا . ب . حرف و سخن .

و پوستین .

**واتد** ( vâted ) ص . ع . درناکید

گویند **وتد و اتد** یعنی سخن محکم و استوار .

**واتر** ( vâter ) ص . ب . دورتر .

**واتگر** ( vât-gar ) ا . ب . پوستین

دوز . و شاعر و آهنگار گو . و نام رودخانه ای .

**واتل** ( vâtel ) ص . ع . مردی که

شکم وی پر از شراب باشد .

**واتن** ( vâtan ) ف . م . ب . گفتن .

**واتن** ( vâten ) ا . ع . چیزی ثابت

و پاینده در جای خود . ج : رفتن . و آب

روان .

**وانوختن** ( vâ-tuxtan ) ف . م .

ب . روان درویم مجهول - باز دادن . و ادا کردن .

و دوباره سنجیدن .

**واتوله** ( vâtule ) ا . ب . هذیان .

**واتق** ( vâseq ) ا . ع . اعتماد

دارنده و استوار و محکم . **دالواتق بالله**

هرون بن محمد المتعمم همین خلیفه عباسی

که پس از پنجسال و نه ماه و کسری از مدت

خلافتش در سال ۳۳۲ هجری وفات کرد .

**واتن** ( vâsen ) ا . ع . ثابت و

پیوسته در یک جای پاینده . و آب همیشه روان .

**واج** ( vâj ) ا . ب . گفتار و کلام

و سخن . و بی نهایت گرسنه .

**واجار** ( vâjâr ) ا . ب . بازار .

**واجب** ( vâjeb ) ص . ع . گفته .

و هر چه لازم و ثابت . و هر حق لازم و ثابت و

کاری که بجای آوردن آن لازم باشد مرکب

و افعال آن مستحق مدح و ثواب و تارک آن

سزاوار ذم و عقاب بود .

**واجب** ( vâjeb ) ص . ب . مأخوذ

از تازی - کرور و ناگزیر و لازم و فرض و

حتی مهم و ثابت و سزاوار و لایق و مناسب

و مستحق . و **واجب الاتباع** : آنکه

سزاوار متابعت باشد . و **واجب الاداء** :

حق که بجا آوردن آن لازم بود . و **واجب**

**الاذعان** : چیزی که اقرار بآن ناگزیر بود .

و **واجب الامثال** : فرمان که بجا آوردن

آن فرض و لازم باشد . و **واجب التذیبه** :

سزاوار سیاست و عقوبت . و **واجب**

**التعظیم** : آنکه شایسته و لایق احترام و

تنظیم بود . و **واجب الرعايه** : کسی که

مستحق رعایت و اعانت بود . و **واجب**

**شدن** : لازم گشتن و فرض شدن . و **واپیدن**

و بایستن . و **واجب العرض** : مطلب

همی که اظهار آن لازم بود و کسی که دارای

چنین مطلبی باشد . و **واجب القتل** :

گشتن و سزاوار گشتن که کشتن آن لازم باشد .

و **واجب القضا** : کاری که از کسی فوت

شده و بجا آوردن آن لازم بود . و **واجب**

**القطع** : اندامی که بریدن آن لازم باشد .

و **واجب النظر** : شایسته و سزاوار دیدن

و نگریستن و دقته کردن . و **واجب**

**الوجود** : شایسته بود که خدای تعالی باشد .

و **بالواجب** : بطور وجوب و لزوم .

**واجب** ( vâjeb ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - مواجب و ماهیانه .

**واجبات** ( vâjebât ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - چیزهایی که بجا آوردن آنها واجب

باشد .

**واجب الوجود** ( vâjeb-ol-vojûd )

ا . ب . مأخوذ از تازی - کرور و ثابت .

**واجبی** ( vâjebi ) ص . ب . مأخوذ

از تازی - هر چیزی حتی و ناگزیر و لازم

و سزاوار و شایسته .

**واجبی** ( vâjebi ) ا . ب . مأخوذ

از تازی - وظیفه و سالیانه . و باصلاح مردم

طهران نوره که بدان مویها را می سترند .

**واجد** ( vâjed ) ص . ع . پاینده

و مستخرج و مبدع و قادر .

**واجد** ( vâjed ) ا . ع . لیباب و

عشق .

**واجد** ( vâ-jodâ ) و **واجد**

( vâjode ) . م . ف . ب . جدا و مشخص و

طبیحه . و **واجد کردن** و **باواجد**

**کردن** : جدا کردن و مشخص نمودن و طبعده

کردن .

**واجز** ( vâjez ) ص . ع . نصیر و

و کوتاه از هر چیزی .

**واجس** ( vâjes ) ا . ع . اندیشه

و خاطر و آنچه دودل گذرد .

**واجستن** (vâ-jastan) ف.م.پ. بازجستن و جستجو کردن چیزی را پس از غایب بودن و تنصص نمودن از چیز گم شده .

**واجف** (vâjef) م.ع. دل با تپش و هراسان و مضطرب .

**واجفة** (vâjefat) م.ع. مونت واجف .

**واجل** (vâjel) م.ع. هراسان و سهکن .

**واجلة** (vâjelat) م.ع. مونت واجل .

**واجم** (vâjani) م.ع. مرد ترش روی سرفرو انگنده از بسیاری اندوه . و

**قوله: مالی اراک واجماً** : چه چیز است که می بینم ترا که از روی کراهت دست از کار کشیده ای .

**واچدا** (vâçadâ) ا.پ. جزء و یک جزء .

**واچسپیدن** (vâ-caspidan) ف.ل.م.پ. باز چسپیدن و بدست گرفتن و ملصق گشتن .

**واچسا** (vâçacâ) ا.پ. واچدا و یک جزء و چیزی .

**واچیدن** (vâ-çidan) ف.م.پ. چیدن از روی دور کردن . و بدست بردیدن چیزی . و پستفاد دانه بردیدن مرغ . و ریختن سیاط شطرنج و جران . و پنبه و اچیدن : پنبه فانه جدا کردن از پنبه .

**واحد** (vâhed) ا.ع. یکی یعنی نخستین عدد از اعداد . ج. واحدون . رونق :

**اتم حی واحد و حی واحدون** کما بق شرنه قلیون . و نیز **واحد** : متقدم در علم و در مردم . ج. و حدان و احدان . و یگانه . بق **فیلان واحد دهره** : فلان

یگانه روز گارست . و نظیر . بق **فیلان**

**لا واحدله** : فلان نظیر ندارد . و **فیلان واحد الاحدین** : یعنی فلان بیمناس

و این کلمه را در نهایت مدح آرند . و **کل واحد** : یعنی هر یک . و **فی موضع واحد** : یعنی در یک جای . و **واحداً**

**واحداً** : یعنی یکی پس از دیگری و جدا جدا .

**واحد** (vâhed) ا.پ. مأخوذ از تازی . یک عدد . و فرد و یگانه .

**واحداً** (vâhedan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . مفرد او تنها و جدا گانه .

**واحداً و احداً** (vâhedan-vâhedan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . یکی یکی و جدا گانه و جدا جدا . ا.ف.د. مأخوذ

**واحدون** (vâhedun) ع.ج. واحد .

**واحدی** (vâhedi) ا.پ. مأخوذ از تازی . کسی .

**واحدیه** (vâhediyye) ا.پ. مأخوذ از تازی . گروهی از مسلمانان .

**واحرزی** (vâherazâ) ع. کلمه تاسف . المثل : **واحرزی و ابغی الوافلا** . و . حرز .

**واحرساتا** (vâ-hesratâ) پ. کلمه افسوس مأخوذ از تازی . یعنی ای دریغ .

**واحرساتا** (vâ-hesratâli) ع. کلمه تاسف یعنی ای دریغ .

**واحف** (vâhef) ا.ع. بال بسیار پر . و گیاه انبوه . و درل کلان که در حوال گوشه آن بریده شده و بدان آریزان باشد . و نام جایی .

**واخ** (vâx) ا.پ. راستی و صدافت و حقیقت و یقین و محقق و درست و راست دین شبهه و یاس و گمان نزدیک یقین . و آباداد و صبح و مشرق و هنگام صبح و جای

صح . و گمان منه .

**واخ** (vâx) پ. کلمه ای که در تحسین و تعریف و غرض آیندی استعمال میگردد .

**واخانییدن** (vâxâniidan) ف.م.پ. بر چیدن فرودن و واخیدن گناییدن .

**واختر** (vâxtar) ا.پ. باختر و مشرق .

**واخچی** (vâxçi) ا.پ. اسب یا لانی رخوار و دلیل کننده .

**واخذ** (vâxed) م.ع. شتر و شتاب رونده .

**واخریدن** (vâ-xaridan) ف.م.پ. خریداری کردن و باز خریدن و دوباره خریدن .

**واخواندن** (vâ-xândan) ف.م.پ. و او دویم مدلوله . کلامی که بطور کایه گفته شده تغییر داده و بجای آن کلامی دیگر آوردن .

**واخوردن** (vâ-xordan) ف.م.پ. و او دویم مدلوله . آگاه شدن و مهرشیار گشتن در چیزی و وقت کردن در آن . و کردن کاری بزمحت و سعادت . و ترجم کردن .

**واخیدن** (vâ-xidan) ف.م.پ. از هم جدا کردن و جدایی نمودن . و پنبه زدن و پاک کردن آن .

**واخیده** (vâ-xide) م.پ. از هم جدا کرده . و پشم و پنبه برزده و حلاجی کرده .

**واد** (vâd) ا.پ. پسر مقابل دختر . و باور و ج .

**وآد** (vâ'd) ا.ع. آراز و آواز بلند دوست . و هدیر شتر .

**وآد** (vâ'd) م.ع. **وآد پنبه و آدآ** (از باب ضرب) : زنده در گور کرد دختر خود را و این گاه در ایام جاهلیت

معمول طایفه کدۀ بود .

واد (vāden) ۱. ح . وادی . و .  
وادی .

واداد (vānād) پ . ح م .  
وادادن ۱ . وادار و حفظ و منع .

وادادن (vādādan) ف . م . پ .  
باز دادن و دوباره دادن و پس دادن و پس  
فرستان .

وادار (vādār) ۱ . پ . بازداشت  
و حفظ و منع و نهي . و **وادار کردن** :  
واداشتن و نگاهداشتن .

وادارنگ (vādārang) ۱ . پ .  
بادرنگ و بانگ .

واداشتن (vādāctan) ف م .  
پ . باز نگاه داشتن و دوباره نگاه داشتن و باز  
داشتن و ضبط کردن و حفظ کردن و منع کردن  
و نهي نمودن و مانع شدن و دفع کردن . و پنهان  
کردن و مخفی نمودن .

وادخ (vādex) ۱ . پ . جوانه  
درخت و زکۀ شاخه انگور از آن برمی آید .

وادس (vādes) ص . ح . گیاه  
نخست برآمده .

وادع (vāde) ۱ - ص . ح . تن  
آسان و آرمیده و آسوده . و **رجل وادع** :  
مرد تن آسان و فراخ زندگانی و راحت . و **قال**  
**فلان المکارم وادعاً** : نایل گردید  
فلان بمکارم و آسانی و بدون زحمت و کلفت .  
و نیز **وادع** : از اعلام است .

وادق (vādeq) ۱ . ح . ششیرتیز  
و بران . و هرنیخ تیزی .

وادک (vādek) ۱ . ح . از اعلام  
است .

وادک (vādek) ص . ح . رجل  
وادک : مرد فربه پیمانک .

وادوختن (vāduxtan) ف م .

پ . وار ویرم مجهول - بامم دوختن .

وادوسیدن (vā-dusidan)  
ف . م . پ . وارودم مجهول - چسبیدن و مصلق  
گشتن .

واده (vāde) ۱ . پ . اصل و بنا  
و بنیاد . و ماده هر چیزی و مبداء آن . و خروش  
درخوردن ستایی .

وادی (vādi) و اد (vāden) ۱ . ح .  
رود . و گشادگی میان دو کوه و در پشت و جز آن  
و گاه یاوا حذف کرده و بعضی آن کسر آوردند  
و **واد** (vāden) گویند . ج : اودیۀ واردا .  
و اوداۀ واردا یه . و **وادی اقری** : نام  
موضعی نزدیک مدینه طیه .

وادی (vādi) ۱ . ح . مأخوذ از  
تازی - بیابان و صحرا و دشت . و **وادی**  
**ایمن** : بیابانی که در آنجا ندای حق تعالی بموسی  
و سیدو . و **وادی الحشر** : صحرای قیامت ;  
و **وادی خاموشان** : گورستان . و **وادی**  
**عروس** : بیابانی در راه مکه منظمه .

وادباب (vādeyāb) ص . پ . بگفته  
شده و باطل گشته و ناپییر شده .

وادبان (vādiyān) ۱ . پ . بادبان  
در ازیانه .

وادبج (vādij) ۱ . پ . بادبج و  
شلوارمانندی الوان و آجیده کرده شده که  
شاطران و پیاده روان برپای گشتند . و چنبره  
چوب بندی که تانک انگور را بالای آن اندازند .  
و آنچه از درخت تانک که انگور از آن برآید  
و رادخ و هر جای که انگور از آن آویزند . و  
خمی که برای سرکه در آن انگور ریزند .

وادبج (vādix) ۱ . پ . رادخ  
و آن جای از درخت تانک که خرشه انگور از  
آن می رودید .

وادیدن (vādidan) ف م .  
پ . نگریستن چیزی و دوباره دیدن و باز

نگریستن .

وادی سپر (vādi-separ) ص . پ .  
آنکه پیر بالای دره می رود .

وادی نورد (vādi-navard)  
ص . پ . کسی که در دشت و بیابان سفر  
میکند .

واذارنگ (vāzārang) ۱ . پ .  
وادارنگ و بادرنگ .

واذر (vāzer) ص . ح . آنکه  
می گذارد و ترک میکند .

وآر (vā'ar) ۱ . ح . بیل های گل  
کنی .

وآر (vā'ar) ح . ج . دژوۀ .

وار (vār) پ . یکی از حروفیست  
که همیشه ملحق باسم میگردد و اشمال میشود  
یا در لایات و سزاواری مانند شاهراو و گوشوار  
یعنی لایق شاه و سزاوار گوش و یا بمعنی صاحب  
و خداوندی مانند امیدوار یعنی صاحب امیدو  
سواروار یعنی خداوند سوک و یا بمعنی شبه و  
مانند و نظیر مثل بنخود وار و خواجه وار  
و ذره وار یعنی شبه بی خود و نظیر خواجه  
مانند ذره و یا بمعنی اندازه و مقدار مانند جامه  
وار و کلاه وار یعنی با اندازه یک جامه و مقدار  
یک کلاه .

وار (vār) ۱ . پ . کرت و مرتبه  
و بار . ج : واره . و **یک وار و دو وار** یعنی یک  
مرتبه و یک بار و دوم مرتبه و دوبار . و نیز بار  
حیران و حمل و یک خروار گندم و یک شتروار  
جو یعنی یک بار خروار از گندم و یک بار شتر از  
جو . و نیز طاعت و خوبی و رسم و طریقه . و  
ترتیب و انتظام . و بسیار و مکرر . و مهر و  
محبت .

وار (vā'r) ۲ . ح . واره و آرا  
( از باب ضرب ) : ترسانید او را . و **وار**  
**فلان** : بودی آنکند فلان را . و **وار انار**  
ج ۵ - ج ۶

<p><b>وارس</b> (váres) ص. ع. برك درد شده .</p>	<p><b>وارد</b> (vâred) ا. ع. راه و شجاع مردم دلیر و باجرت، و موی دراز فروخته .</p>	<p><b>والنار</b>: آتش ساخت . <b>وار</b> (vo'ar) ا - ع. ج. ورة .</p>
<p><b>وارستاندن</b> (vâ-restânden) فل. پ. بلند شدن و برخواستن .</p>	<p><b>وارد</b> (vâred) ا - ص. م. ف. پ. مأخوذ از نازی - آینده و دریافته و از سفر آینده و رسیده شده و پیش آینده و از بالا بزرگ آینده، و بیک و فاصد و آورنده خیر، و مهربان و</p>	<p><b>واران</b> (varân) ا. پ. ب. آونجیر مرفق .</p>
<p><b>وارستی</b> (vâ-rastigi) ا. پ. وهای و آزادی و فراغت مال و فرزندى و خضوع و تواضع .</p>	<p><b>وارد شدن</b>: رسیدن و آینده رورنده و داخل شونده و خارج شونده و مهربان و مسافر. <b>وارد کردن</b>: درآوردن و جای آوردن .</p>	<p><b>واراندن</b> (vâ-rândan) ف. م. پ. کشتن و زراعت کردن و برابر و هموار کردن . و باز راندن و محور کردن و دفع کردن و تعاقب کردن .</p>
<p><b>وارسته</b> (vâ-raste) ص. پ. فزون و خاضع، و وهایی یافته ورست و آزاد شده و فارغ البال .</p>	<p><b>واردات</b> (vâredât) ا. ع. نام جایی .</p>	<p><b>وارنگاه</b> (vâretgâh) ا. پ. بامداد و صبح، و مشرق .</p>
<p><b>وارسی</b> (vâ-râsi) ا. پ. رسیدگی دقت و دوسیدگی و غوروسی و <b>وارسی</b> <b>کردن</b>: رسیدگی کردن و بطور دقت آگاهی حاصل کردن .</p>	<p><b>واردات</b> (vâredât) ا. پ. مأخوذ از نازی - هر چیزی که از بیرون داخل گردد . و حاصل و محصول و خراج . و آنچه دوخرانه دولت داخل گردد . و سرگذشت و اتفاق و واقعات و حادثات .</p>	<p><b>وارث</b> (váres) ا. ف. ا. ح. ارث برنده، ج. و وارثون و وراث و ورتق و خداند تبارک و تعالی . و آنکه باقی ماند پس از مردن خلق و نیز پایدار . و منه فی الءاء: <b>امتنعی</b> <b>بمعنی و بصری و اجملهما</b> <b>الوارثین منى</b> ای اقبها صحیحین سالین مى حتى الموت .</p>
<p><b>وارسیدن</b> (vâ-râsiden) ف. م. پ. باز رسیدن و رسیدگی کردن و وارسی کردن و دریافتن و با دقت آگاهی حاصل کردن .</p>	<p><b>وارد داشتن</b> (vâ-râdâctan) ف. م. پ. برداشتن و افراشتن و بلند کردن .</p>	<p><b>وارث</b> (váres) ا. پ. مأخوذ از نازی - آنکه از کسی ارث می برد و میراث گیرنده . و خدایند و صاحب و خوراجه و آنکه از همه دوستانش بیشتر عمر می کند . و آنکه کارهای دیگری را مرتب می نماید . <b>وارث</b> <b>شدن</b> : میراث یافتن . <b>وارث داود</b>: سلیمان . <b>و بی وارث</b>: آنکه کسی راندارد که پس از مردن میراث وی بدو رسد .</p>
<p><b>وارش</b> (várec) ا. ع. آنکه ناخوانده بر طعام کسی آید .</p>	<p><b>واردان</b> (vârdân) ا. پ. ورده، و جوال بزرگ .</p>	<p><b>وارثون</b> (váresuna) ع - ج. وارث .</p>
<p><b>وارغ</b> (váraq) ا. پ. داربست و چفته و رواج .</p>	<p><b>واردت</b> (vâredat) ص. ع. <b>جماعة</b> <b>واردت</b>: گروه فرود آینده بر آب .</p>	<p><b>واروخ</b> (várox) ا. پ. تبر، و آرنج، زانوی و چلباسه .</p>
<p><b>وارغ</b> (váraq) و <b>وارغ</b> (váreq) و (vároq) ا. پ. سد و برغ و بند روغ و بندی که در جل آب از چوب و گل بندند و نیز خندقی که در جلوشمن کند و لحم و چیزی که بدان طلا و نقره و جزآن وا بیرون کند .</p>	<p><b>واردن</b> (vârdan) ا. پ. ورده و چیزی که بدان خمیر نان را چن کنند، و قابل و ماناچه .</p>	<p><b>وارخد</b> (várxed) ص. پ. کامل و تیل، و گدا و منقل، و خوار و ذلیل. <b>وارد</b> (váred) ص. ع. آینده بر آب و جزآن، ج. و اردون و وراود، و حاضر شونده . و <b>فلان وارد الاربة</b>: فلان دارای نوك بیتی دواز میباشد .</p>
<p><b>وارغ</b> (vároq) ا. پ. آروغ. <b>وارف</b> (váref) ص. ح. <b>فیات</b> <b>وارف</b>: گیاه گرابده نیک سبز شده، و <b>ظل</b> <b>وارف</b>: سایه فراخ آفتاب و دراز کشیده شده .</p>	<p><b>واردون</b> (vâreduna) ع. ج. وارد <b>واردین</b> (vârdin) ا. پ. قابل و ماناچه .</p>	<p><b>وارخد</b> (várxed) ص. پ. کامل و تیل، و گدا و منقل، و خوار و ذلیل. <b>وارد</b> (váred) ص. ع. آینده بر آب و جزآن، ج. و اردون و وراود، و حاضر شونده . و <b>فلان وارد الاربة</b>: فلان دارای نوك بیتی دواز میباشد .</p>
<p><b>وارف</b> (várof) ا. پ. باذن و مروحه . و هر چیز انباشته از کلاه و برآمده .</p>	<p><b>واردین</b> (vâredin) ا. پ. مأخوذ از نازی - کسانیک می آیند و وارد می شوند، و <b>واردین و صادرین</b>: آیندگان و روندگان .</p>	<p><b>وارف</b> (várof) ا. پ. اضحلال و رگداختن .</p>
<p><b>وارفتن</b> (vâ-reftan) فل. پ. وارفتن</p>		

گردش کردن و سیر نمودن . و متصل و اذم  
پاشیده شدن . و متلاشی گشتن .

**وارفته** ( vāzafte ) ص . پ .  
متصل و گداخته و متلاشی شده .

**وارق** ( vāreq ) ص . ع . شجر  
وارق : درخت بابرک .

**وارقه** ( vāreqat ) ع . درخت  
خوش منظری که دارای برگهای سبز باشد .

**وارقه** ( vāreqe ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - برك درخت . و ورق کتاب . و  
نامه ورقه .

**وارك** ( vārek ) ص . ع . آنكه  
چیزی ندارد و دعوی آرامش نمی کند .

**وارك** ( vārek ) ا . ع . آنجایی از  
پالان که راکب پای خود را گذارد .

**واركار** ( vār-kār ) ا . پ . فالیز  
و زینی که در آن خیزره و هندوانه و جز آن  
گشته اند . و سبزی کار . و یک قطعه از باغ و  
خانه محقر . و درستان . و گیاهی که ساقه آن  
افراخته و راست نباشد مانند خیار و خربزه و  
کدو و هندوانه و جز آن .

**واركة** ( vārekat ) ا . ع . وارک  
و آنجایی از پالان که راکب پای خود را  
میگذارد .

**وارم** ( vāram ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - آماس دردناک و مرمج .

**وارم** ( vārem ) ص . ع . آماس  
کننده و آماییده .

**وارمین** ( vārmin ) ا . پ . نام  
شهری دردی که درام و یا و این نیز گویند .

**وارن** ( vāran ) و ( vāren ) ا .  
پ . آرنج و مرفق .

**وارن** ( vāron ) ص . پ . وارون  
و بازگشته و زیر و زیر .

**وارنج** ( vāranj ) ا . پ . مرفق

و آرنج .

**وارنگ** ( vārang ) ا . پ . خیار  
بزرگ و مرمج . و ترنج و لیموی بزرگ . و درخت  
ناونج .

**وارو** ( vāru ) ا . ع . بادن و  
مروحه . و هر چیز انباشته از گاه و برآمده .

**واروغ** ( vāruq ) ا . پ . آروغ  
و جشا .

**وارون** ( vā-run ) و **وارونه**  
( vā-rune ) ص - م . ف . پ . مکسو و  
ویرگت و سرنگون و واژگون . و بدبخت و

شوم . و **وارون زدن** و **دبا وارونه**  
**زدن** : سرنگون کردن و زیر بالا کردن . و

**وارونه شدن** : سرنگون شدن .  
**واره** ( vāre ) ا . پ . شبه و مانند .

و خواجه و صاحب و خداوند . و رسم و  
عادت . و طریقه . و صف و ظاهر . و کرت و  
مرتبه . و بسیار و مقدار زیاد . و فصل و  
موسم .

**وارها** ( vār-hā ) پ . ج . وادینی  
بارها .

**وارهانیدن** ( vā-rahānidan )  
ف . م . پ . آزاد کردن و خلاص کردن .

**وارهة** ( vārebat ) ص . ع .  
**داروارهة** : سرای فراخ .

**وارهیدن** ( vā-rahidan ) ف . ل .  
م . پ . خلاص شدن و آزاد گشتن .

**واری** ( vāri ) ص . پ . مانا و  
همچو مثل گل داری یعنی مانا گل .

**واری** ( vāri ) ص . ع . آنگه  
پیه و فرجه . و **زندوار** : آتش زنه که زود  
آتش دهد . و **مسک وار** : مسک جید و  
نیکو .

**واری** ( vāriyy ) ا . ع . پیه برپ .  
و مسک جید و نیکو .

**وارية** ( vāreyat ) ص . ح . ماه  
شتر فرجه .

**وارية** ( vāreyat ) ا . ع . بیاری  
درشش .

**واريج** ( vārij ) ا . پ . آنجایی  
از شاخه رز که خوشه انگور از آن بیرون  
آید .

**وارينخ** ( vārix ) ا . پ . آرنج  
و مرفق . و نیکه گاه درخت رز .

**واريدن** ( vāridan ) ف . م . پ .  
فروردن و بلیدن و استادن چیزی .

**وارين** ( vārin ) ص . پ . سرعت  
و جدلی روان .

**وارين** ( vārin ) ا . پ . آرنج و  
مرفق .

**وارينه** ( vārine ) ص . پ . مانا  
و همچو و مانند .

**واز** ( vāz ) ص . پ . بازو گشاده  
مفتوح .

**واز** ( vāz ) ص . پ . باز ایستده  
و دست کننده دست بردارنده و توقف کننده

و ترک کننده و روا گذارنده . و هجرت کننده .  
و انکار کننده و آنکه احتیاط نمی کند .

**واز** ( vāz ) م . ف . پ . بازو بار  
دیگر و دیگر باره .

**وازدن** ( vā-zadan ) ف . م . پ .  
پوشیدن و پنهان کردن . و زدن . و پینه زدن  
و حلاجی کردن . و بد را از خوب جدا کرده  
و کنار گذاشتن .

**وازده** ( vā-zado ) ا . ص . پیه  
هر چیز بدی که از چیز خوب جدا شده و کنار  
گذاشته باشد و هر چیز بد و محبوب .

**وازر** ( vāzer ) و **وازره**  
( vāzerat ) ص . ع . بردارنده یا دبر پست .

و قوله تعالى : لا تزوروا زورا زوراخری





دلیل و پایه و برای و بر وجه . و واسطه  
عقد نجوم : آتاب . و بواسطه باران :  
بجه باران . و باین واسطه : باین جهه  
و سبب .

**واسطی** ( vâseti ) م ف . پ .  
یای مجهول مأخوذ از ازی - بابت و برای .  
**واسطی** ( vâseti ) م . پ .  
منسوب بشهر واسط . و قلم **واسطی** :  
قلم اهلا که از شهر واسط می آورند .

**واسطی** ( vâsetiyy ) م . ع .  
منسوب بواسط .

**واسع** ( vâse' ) ل . م . ع . فراخ  
شد خنق . و یکی از نامهای خداوند تبارک و  
تعالی یعنی بسیار طا که علایش می گند  
هر چیز را که خواسته شود و محیط است بر همه  
چیز می گند و زق او همه مخلوقات را در حمت  
ارومه اشیا را . و نیز **واسع** از اعلام است .

**واسق** ( vâseq ) م . ع . ناقه  
**واسق** : ماده شتر بارگرفته و آبستن شده .  
ج : بساق و مواسق و مواسیق .

**واصل** ( vâsel ) ا . ع . واجب  
واجب بسوی خداستمالی .

**واصله** ( vâselat ) ا . ج . وسیله  
و منزله در نزد پادشاه و دوجه و تقرب .

**واسوخت** ( vâ-suxt ) پ . وار  
دوم مجهول . ج . م . واسوختن . ا . اعراض  
و بیازوی و روگردانی .

**واسوختگی** ( vâ-suxtagi ) ا . پ .  
وار دوم مجهول - سوختن و سوختگی .

**واسوختن** ( vâ-suxtan ) ف . م .  
پ . وار دوم مجهول - سوختن و اعراض  
کردن و روگردانیدن و بیازو شدن از معشوق و  
مطلوب .

**واسویج** ( vâsvij ) ا . پ . نام  
قصبه ی در سفر سخی شهر تبریز که با مسجور

و یاسج گویند .

**واسه** ( vâse ) ب . کلمه تخلیل  
مأخوذ از واسطه تازی - یعنی بسبب وجهه  
و برای و بر .

**واسه** ( vâse ) ا . پ . پروانه و  
جانور پرداری که گرداگرد چراغ پرواز میکند .  
**واش** ( vâc ) ا . پ . علف و طوفه  
ستور .

**واشامه** ( vâcâme ) ا . پ . مقنه  
و سرانداز . و قسمی از سرانداز که مردمان  
زاهد و گوشه نشین بر سر می اندازند و آنرا از  
پشم سید و یا پشم شتر می سازند .

**واشج** ( vâcej ) م . ع . دوم  
پیچیده شد و مختلط .

**واشجه** ( vâcejat ) م . ع .  
**رحم واشجه** : قرابت و خویشی بهم در  
پیوسته .

**واشدن** ( vâ-codan ) ف . ل . پ .  
باز شدن و مفتوح و گشاده شدن . و آژاد شدن  
و رها گشتن . و روشن شدن . و پراکنده شدن .

و از هم باز شدن . و ناپدید شدن و غایب  
گشتن . و جدا شدن و منفصل گشتن . و از هم  
واندوه در آمدن . و **واشدن تاری** : بر طرف

شدن تاریکی و ظلمت . و **واشدن ابر** :  
صاف و روشن گشتن آسمان . و **بهن**  
**واشدن** : گسترده شدن و بهن گشتن و عرض  
شدن و از هم جدا شدن .

**واشرة** ( vâcerat ) م . ع . ذنی  
که شغل و پیشه آن تنگ نمودن و تنگ کردن دندان  
باشد .

**واشق** ( vâceq ) ا . ع . سیری  
شونده و روانه . و شیر اندک . و باشه . و نام  
سگی . و نام مردی .

**واشکافتن** ( vâ-cakâftan ) ل . ل .  
پ . دلالی کردن و در بیع و شرک استعمال میگرد

**واشکرده** ( vâc-karde ) م . پ .  
ساخته و پرداخته و حاضر کرده و آماده و چست  
و جاهک و جهلاک .

**واشگوله** ( vâc-gune ) م . پ .  
واژ لونه و برگشت و وارونه .

**واشل** ( vâcel ) م . ع . چیل  
**واشل** : کوهی که پیوسته از آن آب زهد . و  
**فلان و اصل الحظ** : فلان کم بهره است .

**واشم** ( vâcem ) ا . ع . نام رودی  
و شهری .

**واشمة** ( vâcemat ) م . ع .  
ذنی که خال میگوید بر بدن کسی .

**واشنگ** ( vâ-cang ) ا . پ . بوبک  
زن و یاسان و مهتر یاسانان .

**واشوقا** ( vâc-avgâ ) پ . کلمه مأخوذ  
از تازی - که در اشتیاق چیزی و یا بکسی استعمال  
میکند یعنی چه بسیار شایم .

**واشون** ( vâcuna ) م . ع . ج .  
واشی .

**واشه** ( vâce ) ا . پ . تازیکی که  
فرا بگیرد دشت و یابان را و درحوالی صبح  
و نام مرغ شکاری که از باز کوچکتر است و  
باشه نیز گویند .

**واشی** ( vâci ) م . ع . مردی  
که سخن چینی میکند از کسی در نزد پادشاه و  
سعادت می نماید . ج . و شاه و واشون . و نگارین  
کنده - انه .

**واشی** ( vâci ) ا . ع . مرد بسیار  
فرزند . و ستور بسیار بچه . و یافته جامه . و  
کاوخته گان جهه دور رسک زن . ج . و شاه .

**واشیات** ( vâceyât ) م . ع .  
واشیه .

**واشیة** ( vâceyat ) م . ع . ذنی  
کسخن چینی میکند در نزد پادشاه و سعادت  
از کسی . ج . و اشیات .

فردند . واصیه ( vāceyat ) ا.ج. زن بسیار	از تازی - مجموع چیزهای رسیده شده . واصلة ( vāselat ) م.ع. ذی که از موی دیگری موی زنان را پیوند کند موی عاریه برای آنها سازد .
وَأَصْنِ بِهَ الْأَرْضِ وَأَصْأ ( از باب ضرب ) : بر زمین زد او را .	واصلة ( vāselat ) ا.ع. زن زانیه . واز اعلام است .
واصب ( vāseb ) م.ع. قوله تالی : وَاهِمٌ عَذَابٌ وَأَصْبٌ یعنی عذاب دایم و میبگی .	واصی ( vāsi ) م.ع. نبت واص : گیاه باهم نزدیک و درهم .
وَأَصْبًا ( vāseban ) ا.ع. قوله تالی : وَوَالِدَيْنِ وَأَصْبًا أَي دَانِمًا وَقِيلَ وَأَجِبًا وَقِيلَ خَالِمًا .	واصیه ( vāseyat ) م.ع. ارض واصله : زمینی که گیاه آن درهم پیوست باشد .
واصبه ( vāsebat ) م.ع. مفاضة واصبه : دشت سخت دور و دراز .	واضح ( vāzeh ) م.ع. پیدا و آشکار .
واصف ( vāsef ) ا.نا. ج. صفت کننده و ستاینده . ج : واصفون .	واضح ( vāzeh ) ا.ع. شترسید که چندان سید نبود . و الواضح : ستاره صبح .
واصف ( vāsef ) ا.پ. مأخوذ از تازی ستایش کننده و تعریف کننده و ستاینده و بیان کننده . ج : واصفان .	واضح ( vāzeh ) م.پ. مأخوذ از تازی - چهره پیدا و بیدار و آشکار و روشن و ظاهر و هویدا . و بی شک و بی شبهه .
واصفان ( vāsefān ) پ.ج. واصف .	واضحات ( vāzehāt ) ا.پ. مأخوذ از تازی - چیزهای پیدا و آشکار که محتاج دلیل وینه نباشد . و چیزهایی که مانند ظاهر هویدا و ظاهر باشد .
واصفون ( vāsefunn ) ع.ج. واصف .	واضحة ( vāzehat ) م.ع. مورث واضح .
واصل ( vāsel ) م.ع. رسته . و آنکه پیوند میکند و متصل میسازد . و ملاقات میکند .	واضحة ( vāzehat ) ا.ع. دندان که پهنه بیدار میگرد .
واصل ( vāsel ) ا.ع. از اعلام است . ج : واصل .	واضحه ( vāzehat ) ا.ع. دندان که پهنه بیدار میگرد .
واصل ( vāsel ) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - رسیده شده و پیوست شده و متصل شده و وصل کرده شده . و واصل شدن . و با واصل گردیدن : رسیدن و درآمدن . و واصل گردن : رسانیدن و سبب رسیده شدن گشتن و رسیدن گنایند . و الواصل : کله پست که در رسیدن چیزی استعمال میگردد .	واضحه ( vāzehat ) ا.ع. دندان که پهنه بیدار میگرد .
واصلات ( vāselāt ) ا.پ. مأخوذ	واضحه ( vāzehat ) ا.ع. دندان که پهنه بیدار میگرد .

یکسان است .

واضع ( vāze' ) ا.ع. نام دروستایی  
در یمن .واضع ( vāze' ) ا.پ. مأخوذ  
از تازی - وضع کننده و نهنده چیزی در جایی  
و پیدا کننده و سازنده و اختراع کننده . و واضع  
قانون و یا واضع ناموس : شارع  
و آنکه در میان مردمان وضع قانون میکند .واضعات ( vāze'at ) ع.ج.  
واضعة .واضعة ( vāze'at ) م.ع. ناقة  
واضعة : ماده شتر گیاه ترش چرنده . ج :  
واضعات . و نیز شتران گیاه ترش چرنده . یق :واضعات ( vāze'at ) ع.ج.  
واضعة .واضعة ( vāze'at ) م.ع. ناقة  
واضعة : ماده شتر گیاه ترش چرنده . ج :  
واضعات . و نیز شتران گیاه ترش چرنده . یق :

أبِلٌ وَأَضْعَةٌ .

واضعة ( vāze'at ) ا.ع. مرغزار .  
وزن فاجرة تباہ کار سیاه نامه .واضی ( vāze' ) م.ع. پاکیزه  
روی . یق : ماهو بواضی : اروپا پاکیزه  
نبت .وأط ( va't ) ا.ع. جنک و جدال  
راضطراب و میجان ، و الفعل من ضرب .وأط ( va't ) م.ع. واط التوم  
وأطاً ( از باب ضرب ) بزیارت کردن آن قوم را .وأطاة ( va'at ) ا.ع. جای ژرف  
از آب . و جای بلند و مرتفع .واطد ( vāled ) م.ع. ثابت و  
استوار .واطأة ( vāte'at ) ا.ع. خرمایهای  
افتاده از دوخت . و مسافران . و کسانیکه راه  
را می سپرند . و راه پاسبیره .وَأَعْبِجَا ( vā-zejbā ) پ. کله تاسف  
مأخوذ از تازی - یعنی ای عجب .وَأَعْد ( vā'ed ) م.ع. سحاب  
وَأَعْد : ابری که نوید باران میدهد . و فرس  
وَأَعْد : اسیب که نوید میدهد بر فتنای پس ازوَأَعْد ( vā'ed ) م.ع. سحاب  
وَأَعْد : ابری که نوید باران میدهد . و فرس  
وَأَعْد : اسیب که نوید میدهد بر فتنای پس ازوَأَعْد ( vā'ed ) م.ع. سحاب  
وَأَعْد : ابری که نوید باران میدهد . و فرس  
وَأَعْد : اسیب که نوید میدهد بر فتنای پس از

وفاورا و **یوم واعد** : روزی که در اول آن نوید گرما و سرما باشد .

**واعدة** (vā'edet) ص.ع.ارض  
**واعدة** : زمینی که نوید خوبی دهد از گیاه و علف .

**واعدی** (vā'edi) ا.پ. مأخوذ از تازی - موعود و زمان موعود .

**واعر** (vā'er) ص.ع. دشوار و سخت و مشکل . بن : **جبل واعر** و **مطلب واعر** . ج : اوعلر ووعور .

**واعظ** (vā'ez) ص.ع. آنکه پند میدهد بسخنان دلنرم کننده و امر باطاعت می کند . ج : واعظ .

**واعظ** (vā'ez) ا.پ. مأخوذ از تازی - کبکه پند میدهد و نصیحت میکند و موعظه می نماید و مردمان را متنبه کرده و آگاه می سازد . ج : واعظان .

**واعظان** (vā'ezān) پ.ج. واعظ .

**واعی** (vā'i) ص.ع. نگهبان حافظ . و **واعی الیتیم** : والی یتیم .

**واعیة** (vā'eyat) ا.ع. بانگ و آواز و فریاد . بن : **ارتفعت الواعیة** : برطرف شد فریاد . و **سمعت وواعیة القوم** : شنیدم بانگ آن قوم را .

**واعیة** (vā'eyat) ص.ع. اذن و **واعیة** : گروش شنوا . **دامرأة وواعیة** : زن شنوا که هر چه شود یاد گیرد و گروش فرامد .

**واغر** (vāqer) و **واغرة** (vāqerat) ص.ع. آنکه سینه وی پراز خشم و کینه باشد . بن : **وجل واغر الصدر** و **امرأة واغرة الصدر** .  
**واغل** (vāqel) ا.پ. غذای پخته آماده .

**واغل** (vāqel) ص.ع. آنکه در درخت و جزآن پنهان گردد .

**واغل** (vāqel) ا.ع. آنکه ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی درآید .  
**واغلطیدن** (vāqaltidan) فعل. پ. غلطیدن و بیزیر اتادن .

**واق** (vāt) ا.پ. بلیل و خواننده مومنی .

**واقد** (vā'ed) ص.ع. آینده و برسولی آینده . ج : **وقاد ووقد ورفود ووقادة** (vā'ādāt) و (vā'ādāt) و **وقد** . رج : **ارقاد ورفود** . و **منه قولهم** : **الحاج و فدا لله** .

**واقف** (vā'ed) ا.ع. شتریش وور .

و سگنوا و پیشی گیرنده در سیر . و **تدی در رخسار که همگام خاییدن بلند شود و آن دیریری ذایل گردد** . و نیز **واقف** : نام گروهی از تازیان .

**واقدان** (vā'edāno) ا.ع. جنبه تنبیه : در تندی در رخسار که همگام خاییدن بلند شود و دیریری ذایل گردد . **الثلث** : **هن شاب غاب واقدها** .

**واقر** (vā'et) ص.ع. بسیار و افزون و تمام و کامل . و **مالداو و تو انگر** . و **جامه بسیار فراخ** . و **دارای دیش دواز** .

**واقر** (vā'et) ا.ع. نام بحر چهارم از پسر و عرض که وزن آن شش فاعلن می باشد .

**واقر** (vā'et) ص.پ. مأخوذ از تازی - بسیار و فراران و زیاد و افزون .

**واقررة** (vā'erat) ا.ع. دینه قضاوت و وقتی که کلان گردد . و **حویة و زندگانی** . و **دنیا و این جهان** . و **هر قطعه ای از یه که دراز باشد** . و **ام و اقررة** : دنیا و این جهان .

**واقررة** (vā'erat) ص.ع. مونت وافر .

**واقر وختن** (vā-laruxtan) ف.م.

پ. وادویم **مجهول فروختن و یاز فروختن** .  
**واقل** (vā'el) ص.ع. **قصب و اقل** : نی رسیده . و **نی انبوه** .

**واقه** (vā'eh) ا.ع. خادم کلیسا .  
**واقی** (vā'i) ص.ع. وفاق گفته بهد و پسر برنده پیمان . و تمام و کامل و روان و بسیار .

**واقی** (vā'i) ا.ع. يك درهم و چهار دانگ و یا يك درهم سدهاكت .

**واقی** (vā'i) ص.پ. مأخوذ از تازی - با وفا و راست و صادق و آنکه بشرط عهد خود وفا کند و پیمان را پسربرد . و تمام و کامل . و **پیمانہ و اقی** : پیمانہ پر . و **وزن و اقی** : وزن تمام و دست . و **واقی الحساب** : کسی که در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد .

**واقیة** (vā'eyat) ص.پ. مونت وانی . و **الور الواقیة** : نخستین سوره از قرآن مجید .

**واقیه** (vā'iye) ص.پ. مأخوذ از تازی - بسیار و فراران . و **الطاف و اقیه** : الطاف بسیار .

**واق** (vāq) ا.پ. نام دوختن موهم که بطور افسانه گویند بار آن دوخت بصورت اسان و دیگر حیوانات باشد و سخن کند . و نیز نام یسه و جنگل که این دوخت در آنجا روید . و **غوک و ووزغ** . و **بانگ غوک** . و **پرنده ای کبود رنگ که واگ نیز گویند** .

**واقح** (vāqeh) ص.ع. سم سخت و شوخین .

**واقد** (vāqed) ا.ع. از اعلام است .

**واقذ** (vāqez) ص.ع. آنکه بر زمین می زند کسی را می نکند آرا .

**واقصة** (vāqesat) ا.ع. نام

چنه جای و موضع .

**واقع** (vâqe') س. ع. آنکه می افتد و صافش میشود و نازل میگردد و فرود می آید .

و آنچه واجب میگردد . و **ظالم واقع** : مرغی که از هوا فرود می آید . ج. و وقع و فرغ . و **حق واقع** : حق ثابت و لازم .

**واقع** (vâqe') ا. ع. **العمل الواقع** : باصطلاح کوفیان فعل متعدی . و **النسرا الواقع** : نام ستاره ای نزدیک بنات النشیر ، گاه کاسر جناحی من خلفه خیال النسرا الطائر و نیز **واقع** : نام کسی و نام امیسی .

**واقع** (vâqe') س. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - فرود آید و نازل شونده و صافش شونده . و موضع شده و نصب شده . و آنکه ظاهر میشود و پدید می آید و میرسد . راست و درست و صحیح و یقین و محقق . و **واقع شدن** : صادر شدن و ظاهر گشتن و سرزدن و اتفاق افتادن . و **غیر واقع** : ناوراست و غیر صحیح و دروغ . و **فی الواقع** : حقیقه و بطور راستی و درستی .

**واقماً** (vâqe'an) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - درحقیقت و حقیقه و یقیناً و بطور راستی .

**واقعات** (vâqe'ât) ا. پ. مأخوذ از تازی - سرگذشت و اتفاقات و حوادث و وقایع .

**واقعة** (vâqe'at) ا. س. ع. سختی و حادثه و حادثه سخت . و آسیب کارزار . و آسیب پس از آسیب . و قیامت و روز رستخیز . قرله تنالی : **اذا وقعت الواقعة** . و **رجل واقعة** : مرد دلیر و شجاع .

**واقع نگار** (vâqe-negar) و **واقع نویس** (vâqe-navis) ا. پ. اخبار نویس و وقایع نگار و کسی که اخبار را می نویسد .

**واقعه** (vâqe'e) ا. پ. مأخوذ از تازی - حادثه و سختی و بدبختی و مصیبت و آسیب و آفت و مرگ . و **واقعه شدن** : مردن . و **واقعه دیده** (vâqe'e-dide) س. پ. مرد مجرب و آزموده .

**واقعه طلب** (vâqe'e-talab) س. پ. شورش طلب و قه جو و شرط طلب و قه انگیز و گردنکنش و سرکش و باغی و طاعی و خای .

**واقعی** (vâqe'i) ا. س. م. ف. پ. مأخوذ از تازی - راستی و حقیقت و درست و یقین . و جوهر و اصل و اساس هر چیزی . و راست و درست و صحیح و محقق و اصلی و بطور یقین و بطور کامل .

**واقعیات** (vâqe'iyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - حقیقت و وجود هستی . و **واقع** (vâqet) س. ع. آنکه همیشه می آید و آنکه باز می آید . ج. و اتفاق و وقوف . آنکه وقت میکند و چیزی را در راه خدا حبس میکند . و آگاه کننده و مطلع سازنده بر گناه کسی و مطلع کننده بر هر چیزی .

**واقف** (vâqef) ا. ع. نام پدر جلای از اصحاب .

**واقف** (vâqet) ا. س. پ. مأخوذ از تازی - کسی که چیزی را وقف میکند و در راه خدا حبس می نماید . و آنکه می آید و باز می آید و می ماند . و مطلع و خبردار و آگاه و باخبر و دانای و زیرک و هوشار و با فراست و کار آزموده و با تجربه و با مهارت و با وقوف و حادث . ج. و **واقف حال** و **واقف کار** : هوشار و دانای با تجربه و کار آزموده و ماهر . و **واقف شدن** : یا **واقف گشتن** : مطلع شدن بر خبردار گشتن و در یافتن .

**واقفات** (vâqefât) ع. ج. واقفة .

**واقفان** (vâqefân) پ. ج. واقف .

**واقفة** (vâqefat) س. ع. مونت و واقف : زنی که همیشه می آید . ج. و **واقفات** . و **واقف کاری** (vâqef-kâri) ا. پ. آزمایش و امتحان و مهارت .

**واقفون** (vâqefuna) ع. ج. واقف .

**واقفیه** (vâqefiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - امتحان و آزمایش و وقوف و مهارت و اطلاع و آگاهی .

**واقم** (vâqem) ا. ع. فلغای نزدیک مدینه منوره . و **حرة واقم** : سلمه ای نزدیک بدان . و نیز **واقم** : نام مردی .

**واقواق** (vâqvâq) ا. پ. دوخت و اق . و جزیره و جنگل و اق . و واق .

**واقه** (vâqeh) ا. ع. خادم کلیسا و فرمان بر .

**واقی** (vâqi) س. ع. نگامدارنده و مانع . قرله تنالی : **مالهم من الله من واتی** . و **سرج واق** : زینر که پشت ستر را ویش کند . و **فرس واق** : اسبی که از دود سم راه نرود و سم از جای بلند نکند .

**واقی** (vâqi) ا. ع. نام مرغی که مرد نیز گویند .

**واقیه** (vâqeyat) س. ع. مونت و اق . ج. و اقایی .

**واقیه** (vâqeyat) ع. ر. **وقی** و **قیاً و قیایه و واقیه** . و **واقیه** .

**واك** (vâk) ا. پ. پرده ای کبود رنگ و بیشتر در کار آنها شنیده و آنرا واق نیز گویند .

**واکاویدن** (vâ-kâvidan) س. م. پ. جستجو کردن و تمسک نمودن و تفتیش کردن .

**واکبه** (vākebat) ع. ۱. قائم  
واستوار و ثابت.

**واکت** (vāket) ا. ج. شتری که  
آزنج وی بر گردد و بر پهلوی خود و مجروح  
گردد.

**واکر** (vāker) ا. ج. مرغ آبتیانه  
درآید.

**واگردن** (vā-gardān) ف. م.  
پ. برداشتن و بر طرف کردن و رفع کردن و  
گشودن و باز کردن و چیز بسته را گشودن و  
سرپوش برداشتن و بر کردن و کشیدن. و **وچدا**  
**واگردن**: جدا نمودن و تفریق کردن و  
پراکنده کردن.

**واکز** (vākez) ص. ع. زنده و  
مشت زنده.

**واکس** (vāks) ا. پ. مأخوذ  
از انگلیسی - ماده سیاه که بدان کفتها را سیاه  
بکند.

**واکسی** (vāksi) ا. پ. برنج  
یعنی آنکه کفش را برنگ سیاه رنگ بکند.

**واکشادن** (vā-kocādan) ف. م.  
پ. گشودن و مفتوح کردن.

**واکشاده** (vā-kocāde) ص. پ.  
نازومفتوح. جای هم. آراودشت. و **واکشاده**  
در سخن: آرازد در سخن.

**واکشتن** (vā-kucatan) ف. م.  
پ. کشتن دروازه کشت.

**واکشودن** (vā-kocudan) ف. م.  
پ. باز گشودن. و **واکشودن سرخم**:  
باز کردن سرخم.

**واکشیدن** (vā-kacidan) ف. ل.  
م. پ. باز کشیدن و دراز کشیدن و بیرون کشیدن  
و دراز کردن و دست دراز کردن.

**واکظ** (vākez) ص. ع. رانده  
و دفع کننده.

**واکشیدن** (vā-kafidan) ف. م.  
پ. چاک دادن و شکافتن میوه‌های رسیده و  
جزآن.

**واکل** (vākel) ص. ع. فرس  
**واکل**: اسب تپیل که در دیدن محتاج  
بباز یانه باشد و تا نازیانه نخورد ندوید.

**واکن** (vāken) ص. ع. تشنه  
و جالس. و مرغ تخم در زیر گرفته.

**واکنات** (vākenāt) ع. ج. واکنه  
و حدائم و **واکنات**: کبوتران تشنه و  
یا تخم در زیر گرفته.

**واکنه** (vākenat) ص. ع.  
موتن و اکن. ج: واکنات.

**واکنه** (vākenat) ا. ج. نام  
قله‌ای.

**واکوفتن** (vā-kultan) ف. م.  
پ. وار دوم مجهول - بازگرفتن. و **باهم**  
**واکوفتن**: بروی یکدیگر گرفتن.

**واکوفته** (vā-kulte) ص. پ.  
وار دوم مجهول - سوده شده. و **واکوفته**  
شدن: سوده شدن.

**واکویدن** (vā-kavidan) ف. م.  
پ. باز آویدن و آکاش کردن و نفع نمودن  
در گاویدن چیزی و در نحس و جستجوی  
چیزی.

**واگذار** (vā-gozār) م. ف. پ.  
ترك و تسلیم و تقویض و حواله. و **واگذار**  
شدن: تقویض شدن. و **واگذار کردن**  
و یا **واگذار نمودن**: ترك کردن و تسلیم  
کردن و تقویض نمودن. و **واگذار بخدا**  
کردن: حواله بخدا کردن و بخدا سپردن.

**واگذاری** (vā-gozāri) ا. پ.  
تقویض و تسلیم.

**واگذاشتن** (vā-guzāstan) ف.  
م. پ. ترك کردن و باز گذاشتن. و

**واگذاشتن بخدا**: سپردن بخدا و حواله  
بخدا کردن.

**واگر** (vāgar) پ. کلناشتا  
یعنی اما و الا ولیکن.

**واگردان** (vā-gardān) ا. ص.  
پ. پوشاک عرضی و ملبوسی که بجای آنچه  
تن دارند پوشند.

**واگردانیدن** (vā-gardānidan) ف. م. پ.  
زیر و زیر نمودن و سرنگون کردن  
و باز گردانیدن و مراجعت دادن.

**واگردیدن** (vā-gardidan) ف. ل. م. پ.  
سرنگون شدن و زیر و زیر شدن  
و منکس شدن و برگشتن و عقب برگشتن و  
مراجعت کردن.

**واگرفتن** (vā-gereftan) ف. م.  
پ. پس گرفتن و منتقل کردن.

**واگر نه** (vā-agar-na) پ. های  
غیر المفوظ - کلمه اشتنا یعنی والا.

**واگفت** (vā-goft) پ. ح. ع.  
راگفتن. ا. بازگویی و از و مطلب نهفته و  
دشنام و سرزنش.

**واگفتن** (vā-goftan) ف. ل. م.  
پ. بازگویی کردن و از و مطلب نهفته و  
دشنام دادن و سرزنش کردن.

**واگماریدن** (vā-gomāridan) ف. ل. پ.  
پدید گشتن و دفاها در هنگام  
خندیدن و تبسم کردن و روی دوم کشیدن.

**واگو** (vāgu) ا. پ. واگت  
و بازگفت. و **واگو کردن**: سخن  
شنیده را بازگفتن.

**واگون** (vāgun) ا. پ. مأخوذ  
از انگلیسی - اطاق نشیمن واه آهن.

**واگویه** (vā-guye) ا. پ. سخن  
شنیده را بازگفتن.

**واگیر** (vā-gir) ا. پ. سرباه.  
ع. ج. جز ۹۶۱

و نام فندی در کشتی گیری. و **واسمیرداشتن**:  
سرایت داشتن و مسری بودن .

**وال (val)** ۱. پ. نوعی از ماهی  
بزرگ فلس دار که بال نیز گویند . و نام  
رودخانه ای .

**وأل (va'1)** ۱. ع . جای پناه و  
رهايي .

**وأل (va'1)** ۲. ع . **والوالی**  
**الله وأنا و وولاً و وولياً** ( از باب  
ضرب ) : بازگفت بسوی خدا . و **وال**  
**فلان** : پناه گرفت فلان و رهایی جست . و

**والالی المکان** : شافت بسوی آن جای  
و **الوالا (valâ)** ۱ - ص . پ . سرافراز  
دو بلندی مرتبه و درجه و قدر و نیز در عقل و  
فراست و شعور و در حسب و نسب و نیز بزرگواری  
و عالی و بلند و ونیع و شریف و با وقار و باشوکت  
و باشکوه و توانا . و یار و دوست . و دوستی .  
و نوعی از یافته ابریشمی .

**والا (va-ella)** ۱. پ . کلمه استثنای  
مأخوذ از تازی - بمعنی گرفته و اگر نند و  
اگر نکرده و بدین آن ولیکن و غیره و **والافلا**:  
یعنی اگر نه هیچ .

**والاجاه (valâ-jâh)** ۱. ص . پ .  
بلند مرتبه .

**والاد (valâd)** ۱. پ . پیدایوار  
و بنیاد دیوار و انهدود دیوار و کلی که در عمارت  
کردن بکار می برند . و عمارت نقاشی کرده .  
و آجرهای بزرگی که در بنای عمارت بکار  
می برند . و دیوار ساخته شده از سنگ و یا  
آجر . و هر دهه ای از سنگ که در بنای عمارت  
بکار برده اند . و پایه و بنیاد بنا و عمارت  
و نیز عمارت و پیشانی و پهلوی عمارت و سقف  
و پوشش خانه . و قالب بر کالبد طاق و گنبد .  
و **والادگار (valâd-gar)** ۱. پ .  
کسی که در معانی آجر و پاستک را در بنای دیوار

روی هم گذشته دیوار را می سازد و بنا .

**والادید (valâdid)** ۱. ص . پ .  
بلند نظر .

**والاسریز (valâ-sariz)** ۱. ص . پ .  
پادشاه ترانا .

**والاشان (valâ-shân)** ۱. ص . پ .  
بلند مرتبه .

**والاقدور (valâ-qadr)** ۱. ص . پ .  
بلند مرتبه .

**والامناقب (valâ-manâqeb)**  
ص . ن . ب . بزرگواری از جهت فضل و نیکی و  
شوی .

**والامنزلت (valâ-manzelat)**  
ص . پ . کسی که جای و مقام وی بلند و  
رفیع بود .

**والامنش (valâ-manesh)** ۱. ص .  
پ . کسی که طبیعت وی عالی بود .

**والان (valân)** ۱. پ . رازیانه  
و بادیان . و خوی گیر بالان . و دلیرو دلاور .

**والانزه (valâne)** ۱. پ . ریش  
و جراحیست .

**والانی (valâni)** ۱. پ . بلندی  
و رفعت و بزرگواری و عظمت .

**والب (valêb)** ۱. ص . ع . رونده  
و درآینده .

**والبة (valêbat)** ۱. ع . غله تازه  
درآمده و غله دوباره کشته شده . و فرزندان  
قوم . و چکان گاو و شتر و گوسپند . و نام  
مردی .

**وألة (va'lat)** ۱. ع . شکل و  
سرگین شتر و گوسپند روی هم جمع شده . و  
بهم چسبیده و کمبز و سرگین شتر . و سرگین  
جای . و نام قبیله خیس .

**والث (valêth)** ۱. ص . ع . **شروال**:  
پای پیوسته . و **دین وال**: و نام کران .

**والج (vâlej)** ۱. ص . ع . درآینده .

**والجة (vâlejat)** ۱. ع . سختی .  
و در دندان . و در شکم . و در کبکیر .  
و بیماری سخت .

**والحاصل (va-el-hâsel)** ۱. پ .  
کلمه مأخوذ از تازی که در اختصار کلام استعمال  
یکند .

**والد (vâled)** ۱. ع . پدر . ج .  
والدین .

**والد (vâled)** ۲. ص . ع . **امرأة**  
**والد** : زن زاییده و دارای بچه . و كذلك :

**شاة والد** . ج . و لداة . و نیز **شاة والد**:  
گوسپند باردار که بارداری آن آشکار باشد .

**والد (vâled)** ۱. پ . مأخوذ از  
تازی - پدر .

**والدأت (vâledât)** ۱. ع . ج .  
والدة .

**والدان (vâledâne)** ۱. ع . بینه  
تثبه : پدر و مادر .

**والدة (vâledat)** ۱. ع . مادر .  
ج . والدات .

**والدة (vâledat)** ۲. ص . ع . **امرأة**  
**والدة** : زن زاییده بچه دار . و كذلك :

**شاة والدة** .  
**والدعا (va-el-do'â)** ۱. پ . کلمه  
مأخوذ از تازی که در وقت رفتن و خدا حافظ  
کردن استعمال می نمایند .

**والدون (vâleduna)** ۱. ع . ج .  
والد .

**والده (vâlede)** ۱. پ . مأخوذ  
از تازی - مادر .

**والدین (vâledayn)** ۱. پ . مأخوذ  
از تازی - پدر و مادر .

**والدین (vâledayn)** ۲. ع . بینه  
تثبه : پدر و مادر . قره تالی : **وقضی ربك**



برد آنرا این دو دستن و بلا گویند . و بی  
 اجنا: **وقع فلان فی وامتہ** : در افتاد  
 فلان دیولا و سختی .

**وان (vân)** پ . یکی از حرفی  
 است که بآخر اسم ملحق میگردد و بعضی شیبه  
 ومانند میاشد مانند بلوان یعنی بل مانند و شبه پل  
 و یا یعنی حافظ و نگهبان و حارس مانند دروان  
 یعنی نگهبان و حافظ در و دشتران یعنی حارس  
 دشت و گلهوان یعنی حافظ و حارس گله .

**وان (vân)** ۱ . پ . نام شهری از  
 ولایت شروان .

**وآن (va'n)** ۱ . ع . پن و عرض  
 از هر چیزی . و مرد یعنی تن .

**وآنه (va'nat)** ۱ . ع . لمرت و آن  
 بودن یعنی تن .

**وانج (vânej)** ۱ . پ . عیس .  
**وانساز (vânsâz)** ر **وانسازه (vânsâze)** ۱ . پ . پرگار .

**وانسان (vânsân)** م . ف . پ .  
 بآن طریق و بآن وجه و بآن قسم .

**وانستن (vâ-necastan)** ف . ل .  
 پ . بازگشتن و پایان نشستن .

**واقسا (vâ-nafsâ)** پ . کله  
 افسوس مأخوذ از تازی . یعنی ای درینا و  
 ای درین از من . و **روز واقسا** : کایه  
 از روز قیامت .

**واک (vânek)** ۱ . ع . مرغ تهم  
 دوزیر گرفته ، مقرب و اکن .

**واکوشن (vâkushetan)** ف  
 م . پ . بلشت زند و پازند : گرفتن .

**وانگریستن (vâ-ogoristan)**  
 ف . م . پ . بازنگریستن و بدعت نگریستن .

**والمود (vâ-muod)** ۲ . ج . م .  
 وانمودن . ۱ . بیان و اظهار و اقرار و ایتا و  
 تمجید و شرح .

**وانمودن (vâ-namudan)** و  
**(vâ-nomudan)** ف . م . پ . باز نمودن  
 و دوباره پدیدار کردن و باقرار آوردن و اظهار  
 کردن .

**وانهادن (vâ-nehâdan)** ف . م .  
 پ . مقرر کردن و نصب نمودن و نشان دادن  
 یاها را بر زیر نهادن و باز نهادن و عرض و بدل  
 کردن .

**وانی (vâni)** ص . ع . س . ت  
 مائده .

**وانیه (vâneyat)** ص . ع . مروت  
 وانی . و **ناقه و انیه** : ماده شتر سست و  
 مائده از سیر و سفر .

**واو (vâv)** ۱ . ع . نام حرف و .  
 ورونک آب . ج . واوات .

**واوآ (va'va')** ۱ . ع . آواز و  
 بانگ شغال .

**واوات (vâvat)** ج . ج . وار .  
**واوان (vâvâne)** ۱ . ع . جینه

تنبه : یعنی درواری . و **التشهد بواوین** :  
 در تشهد نماز کله مبارک که اشهدان لاله الا لله  
 و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و ابرزبان  
 آوردن .

**واوی (vâvi)** ص . پ . مأخوذ  
 از تازی . منسوب بحرف واو .

**واویلا (vâ-vayilâ)** پ . کله  
 افسوس مأخوذ از تازی . کدر نوحه و ماتم  
 استعمال کنند .

**واه (vâh)** پ . کله تمسین کدر  
 مقام تمسب و تمسین استعمال میکنند .

**واه (vâh)** و **واها (vâhan)**  
 ع . کله تمسین که در مقام تمسب استعمال  
 میکنند . یق : **واها له ما طیبه** .

**واها (vâhâ)** پ . ج . و این  
 آنها .

**واهب (vâheb)** ۱ . ا . ج .  
 بخشنده .

**واهب (vâheb)** ص . پ . مأخوذ  
 از تازی . بخشنده و دهنده و عطا کننده و

جرانمرد و سخنی و با سخاوت . و **واهب**  
**الامال** : بخشنده آرزوما . و **واهب بی**

**مفت** : آنکه بدون منت بخشش میکند و عرض  
 نمی خراهد . و **واهب الحاجات** : دهنده

حاجتها . و **واهب العطايا** : عطا کننده  
 بخششها . و **واهب الوجود** : هستی  
 بخش .

**واهبج (vâhej)** ص . ع . افزون  
 شده .

**واهش (vâ-hoc)** م . ف . پ .  
 بپوش . و **واهش آمدن** : بپوش آمدن  
 از سستی و هشیار شدن .

**واهشی آمده (vâ-hoci-âmade)**  
 ص . پ . بپوش آمده و هشیار شده .

**واهف (vâhef)** ۱ . ع . خام  
 کتیباً و قیماً آن .

**واهله (vâhelat)** ۱ . ع . اول  
 از هر چیزی . یق : **لقیته اول واهله ای**  
 اول رحله .

**واهلیدن (vâ-helidan)** ف . م .  
 پ . فرستادن .

**واهم (vâ-ham)** ص . س . ف . پ .  
 باهم و با یکدیگر و برابر در رسم و روش . و

منفیض و چین دار و مسدود و پیچیده شده . و  
 و کج . و رتیار و آماده . و با چشم و خندم . و

**واهم آمدن** : فرام آمدن و جمع شدن  
 و غارت شدن . و **واهم چسته** : باهم دیگر  
 چسته و کج شده و تاپ داده شده .

**واهم (vâhem)** ۱ . پ . حیوان  
 کوچکی که ششور نیز گویند .

**واهم (vâhem)** ص . ع . آنکه



اندیشه میکند و می پندارد و خیال میکند .

**واهمآ** (vâheman) م . ف . ب .

مأخوذ از تازی - سهرآ .

**واهمه** (vâhemat) ا . ج . فوای

که بدان انسان دوك معانی جوییه را میکند .

**واهمه** (vâheme) ا . ب . مأخوذ

از تازی - ترس و بیم و هراس و خوف و

اندیشه و خیال و گمان . و **واهمه کردن** :

بیم کردن و ترسیدن و اندیشه ترس کردن . و

**قوة واهمه** را ترسه و نیروی پنداره نیز

گویند .

**واهمه پرستان** (vâheme-parastân)

ا . ب . مردمان خیالی و بدگمان و سوسوخن دار .

**واهن** (vâhen) م . ع . ست

دو عمل و کار .

**واهن** (vâhen) ا . ع . مردست .

ج : ومن (vahn) و (vohon) .

**واهنه** (vâhenat) ا . ع . مونت

وامن یعنی زن ست . و نیز **واهنه** :

استخوان کوتاه پهلوی و مهره گردن . و استخوان

بازو . و نیز استخوان سخت پهلوی اسب متصل

بینه . و بانی که در پیری دودش و یا بازو

یا اندخ حادث شود . و مرد گران .

**واهی** (vâhi) م . ع . شگفته

و فروخته و مسترخ و دست . و گول . و کهنه

و پرسیده و نزدیک بان دادن گردیده . و ابر

بازشده .

**واهی** (vâhi) م . ب . مأخوذ

از تازی - حرف بی معنی و باره و سخن سرد

و بیمزه .

**واهیات** (vâhiyât) ا . ب .

مأخوذ از تازی - باره گوییا و حرفهای بی معنی

و باطل و نامقول .

**واهیة** (vâbeyat) م . ع . مونت

وامی .

**وای** (vây) پ . کله افسوس که

دراظهار آورنده و مصیبت و سختی بیماری و شدت

درد استعمال می نمایند .

**وای** (vây) ا - م . ب . وادگم

کننده و از راه خارج شونده و بی راه رفتی .

جایی که بر آن زینته پایه ها ساخته باشند تا

بآسانی بته آن رفته آب بردارند و پایاب نیز

گویند .

**وای** (vâ'î) ا . ع . عدد و شمار

از مردم و عدد بسیار از مردم . و هم و

گمان .

**وای** (vâ'î) م . ع . واهوآیاً

( از باب ضرب ) : وعده کرد او را . و

**وای فلانآ** : ضامن و پذیرفتار گردید فلان را .

**وای** (vâ'â) ا . ع . گورخر و

اسب تیزرو و تیزرو از دیگر ستور .

**وایا** (vâyâ) ا . ب . مراد مرصود

و منفذ و حاجت و میل و رغبت و آرزو . و لازم

و ضروری . و گشاده .

**وایاقن** (vâ-yâqân) م . ب .

باز یاقن و در یاقن و نهییدن .

**وایاوای** (vâyâ-vây) ا . ب .

شور و هنگامه و غوغای مبارزان .

**وآیة** (vâ'yâ) ا . ع . دیکه کاسه

بزرگ و فراخ .

**وایج** (vâ'ej) ا . ب . چفته و دایست

ناک انگور و وایج .

**وائر** (vâ'er) م . ع . ترسناک

**وایزک** (vâ'yzak) ا . ب . اشکر

و باره از آتش .

**وایست** (vâ'yst) ا . ب . ضرورت

و لزوم و حاجت و احتیاج .

**وایه** (vâ'ye) ا . ب . پاردمقله

و جزه و حصه و بهره و نصیب . و خوشی و

شادمانی و سرور و خرسندی و خرمی و لذت و

مزه . و خاطر و ضمیر . و ضرورت و لزوم و

احتیاج و حاجت و خواهش و میل و آرزو و وقت

و مراد و مقصود .

**وایه گیر** (vâ'ye-gîr) ا . ب .

آنکه بهره و حصه خود را از خوشی و شادمانی

میگیرد . و کار آزموده . و مانا . و مراد و مقصود

و خواهش و میل .

**وای** (vâ'i) ا . ب . لزوم و

وجوب .

**وایة** (vâ'iyyat) ا . ع . کاسبر

دیکه بزرگ و فراخ .

**وایج** (vâ'ij) ا . ب . چفته و

داریست ناک انگور و وایج .

**وایدن** (vâ'idân) ف . ل . ب .

ضرورت داشتن و لازم و واجب بودن و واجب

شدن و بایستن .

**وایب** (vâ'ib) م . ع . **وایب الرجل**

**وایب** ( از باب ضرب ) : آماده گردید آمدند

برای حمله در جنگ .

**وایب** (vâ'ib) م . ع . **وایب و بالمتاع**

**وایب** ( از باب فتح ) : آماده کرد آن کالا

را . و **وایب** : اشاره کرد بسوی آن .

**وایب ناقتی الیه** : آزمند و مطایب گردید

ماده شتر من بسوی آن .

**وایب** (vâ'ib) ا . ع . بیماری عام

مرگبارگی و طاعون . ج : اویاه .

**وایب** (vâ'ib) م . ع . **وایب و بئ**

الارض **وایب** ( از باب سجع ) و در

مضارع **قویاب و قیاب** : بیماری ناک گردید

زمین . و **وایب الارض وایب** -

نیز از باب سجع : بیماری ناک گردید زمین

و بسیار شد بیماری آن . و **وایب الارض**

**وایب وایب و وایب** و **وایب وایب وایب**

( از باب کرم ) : کذک .

**وایب** (vâ'ib) ا . ب . مأخوذ از

نازی - مرگامرگی و طاعون . و قسمی از  
میجه رديه . و هر مرض عام و شایعی .

وباء ( vabā' ) ۱ . ع . بیماری عام  
و مرگامرگی و طاعون . ج : اوبئة .

وباء ( vabā' ) و بواء ( vabā'at )  
۲ . ع . و بؤت الارض و بؤ و بؤ و  
وباء . ر . و با .

وبار ( vabār ) و ( vabāre ) ۱ .  
ع . نام زمینی مرقوم عا در ا .

وبار ( vebār ) ۱ . ع . نوعی از  
دوغت ترش .

وبار ( vebār ) و بواره ( vebārat )  
ع . ج . و بر .

وبار سیدگی ( vabā-rasidngi )  
۱ . پ . بیدار مبتلا بویا و عیادت آن .

وبار سیده ( vabā-reside ) ۱ . ع .  
پ . عیادت کرده مبتلا بویا و را .

وباسک ( vabāsak ) ۱ . پ .  
خیابازه کشنده و آنکه خیابازه می کشد .

وباص ( vabbās ) ۱ . ع . دوخشان  
و نك . و ماه .

وباطة ( vabātāt ) ۲ . ع . و بط  
و بطاً و بوطاً و وباطة . ر . و بط  
vabt ) و ( vabat ) .

وباعة ( vabbā'at ) ۱ . ع . آنجایی  
از سر کورده که نرم و جیان است . و نیز کون  
واست . و کذبت و باعته : یعنی تیزداده .

وباغة ( vabā'at ) ۱ . ع . است  
و کون . یق : کذبت و باعته : یعنی تیز  
داد .

وبال ( vabāl ) ۱ . ع . ناگواری  
همراهگاه و گران آن . و هرگاه عاقبت همراهگاه  
شهر بشر و بدی گردد . یق : فسی سوء

العاقبة و بال . و نیز در هر صل بدی میگویند  
و بال علی صاحبه . و نیز وبال : نام

اسی . و نام آبی .

وبال ( vabāl ) ۲ . ع . و بیل  
المرتع و بلاء و بلاء و بلاء و بلاء

( از باب کرم ) : ناگوارد و گران کردید  
آن چراگاه . و و بلت الارض : چراگاه  
ناگوارد ناک کردید آن زمین .

وبال ( vabāl ) ۱ . پ . مأخوذ از  
نازی - گران و گناه و تفسیر و عیب و خطا و  
ذلت . و جرم عقوبت و مرامت و سختی و تصدیع .

وبالة ( vobālat ) ۲ . ع . و بیل  
و بلاء و بولاً و و بولة . ر . و بال .

وبت ( vabāt ) ۲ . ع . و بت  
بالمكان و بتاً ( از باب ضرب ) : حای  
گرفت .

وبخة ( vabxat ) ۱ . ع . کوهش  
و سرزش و نویخ و تهدید .

وبد ( vabd ) و ( vabad ) ۱ . ع .  
مناك . و نقره در کوه .

وبد ( vabari ) ۱ - ص . ع . سختی  
زندگانی بدی حال . و و رجل و بد : مرد  
بد حال . و درین معنی اخیر واحد و جمع دروی  
یکسان است و گاه بر او باد جمع بسته میشود .

وبد ( vabad ) ۲ . ع . و بد  
علیه و بدأ ( از باب سح ) : خشکین شد  
بر او و غضب کرد . و و بد الرجل : بسیار  
شد عیال و فرزندان آن مرد و کم کردید مال  
آن مرد . و و بد الثوب : کچه کردید آن جامه .  
و و بد الیوم : گرم شد آن روز . و نیز  
و بد : عیب دار شدن .

وبد ( vabed ) ۱ . ع . گرسنه و سخته  
چشم زخم رساننده .

وبد ( vabed ) ۲ . ع . خشمگین  
و مرد بسیار عیال و کم مال . و جامه کهنه . و  
عجز عیب دار .

وبد ( vabr ) ۱ . ع . جانورکی مانا

بگربه و خردتر از آن و بفارسی ذنك گویند .  
و روزی از روزهای عجز . ج : و بار و و بواء  
و و بوء . و از اعلام است .

و بر ( vabor ) ۱ . ع . بشم شتر  
بشم بزم و بشم و بوشم و بوشم خرگوش و مانند آن .  
ج . ارباب . و ما رایت فی الوبر

و المذرمثله ای فی الد و الحضر و اهل  
الوبر : آن گروه از نازایان که در زیر چادرهای  
پشمی زندگانی میکنند و اهل الد در آمان که در  
خانه های گل بسر میزند .

و بر ( vabar ) ۲ . ع . و و برت  
الابل و برأ ( از باب سح ) : بوشناك  
کردیدند شتران .

و بر ( vaber ) ۳ . ص . ع : بوشناك  
شتر و خرگوش و مانند آن .

و برآ ( vabrā ) ۱ . ع . نام  
گیاهی .

و برآ ( vabrā ) ۲ . ص . ع . سونت  
اور بی بسیار بوشناك از شتر و خرگوش  
و جز آن .

و برة ( vabrat ) ۱ . ع . روزی از  
روزهای عجز . و واحد و مروی ماده آن .

و برة ( vabarat ) ۱ . ع . نام دمی .  
و از اعلام است .

و برة ( vaberal ) ۳ . ع . شتر  
ماده بوشناك .

و بردك ( vabardak ) ۱ . پ .  
چستان و لغز .

و بس ( vabs ) ۱ . پ . مانا و مشابه  
و بش ( vabc ) و ( vabac ) ۱ .  
ع . سپیدی که بر ناخن پیدا گردد . و سیاهی  
سپیدی آمیز که از خارش و گر بر پوست شتر  
پدید گردد .

و بش ( vabac ) ۱ . ع . مردم در  
آبختن از هر جنس . و مردم فرومایه . ج : او باش .

**وبشی** (vabac) م. ع. وبش  
**البعیر وبشاً** (از باب سجع) : بیاهوست  
 گردید آن شتر از خارش و گری .  
**وبش** (vabec) (دوبشته) (vabecat)  
 م. ع. **بعیر وبش** : شتر مبتلا بوبش .  
 و كذلك : **ناقة وبشة** .  
**وبص** (vals) م. ع. وبص  
**البرق وغیره وبصاً وویصاً** (از باب  
 ضرب) : دوخشید برق دجزان . **وبص**  
**الجرى** : چشم گنابك بجه . **دوبصت**  
**الارض** : پدیدار گردید نخستین گیاه آن  
 زمین .  
**وبص** (vabas) م. ع. شادمانی .  
**وبص** (vabas) م. ع. **وبص**  
**الفرس وبصاً** (از باب سجع) : شادمان  
 گردید آن اسب .  
**وبص** (vabes) م. ع. **فرس**  
**وبص** : اسب شادمان .  
**وبصان** (vabsân) (vobsân)  
 م. ع. ماه ربیع الآخر .  
**وبصة** (vabesat) م. ع. **مونت**  
 وحص .  
**وبط** (vabl) (vabat) م. ع.  
**وبط وبطاً ووبوطاً ووباطة** (از  
 باب ضرب) و **وبط وبطاً ووباطة**  
 (از باب سجع) و **وبط وبوطاً ووباطة**  
 (از باب کرم) : سست شد و سست رای  
 گردید و ترسو شد . و **وبط فلاناً** (از باب  
 ضرب) : افکند فلان را از مرتبه و درجه .  
 و **وبط حظه** : بهره خسیس داد او را . و  
**وبط الحرح** : باز کرد و گشود آنزخم  
 را . **دوبط فلاناً عن حاجته** : بازداشت  
 فلان را از حاجتش .  
**وبغ** (vabq) م. ع. **وبغه وبعغاً**  
 (از باب ضرب) : عیب کرد او را و مطنزد

**وبغ** (vabaq) م. ع. **بوسه** .  
 و بیماری که پشم شتر را بریزاند .  
**وبغ** (vabeq) م. ع. **رجل**  
**وبغ** : مردی که سرش سیوسه ناک باشد .  
 و **راس وبغ** : سرسیوسه ناک .  
**وبغه** (vabaqat) م. ع. **وبغه**  
**التقوم** : فراهم آمد نگاه آفتم و میانه آنها .  
**وبق** (vabaq) م. ع. **وبق**  
**وبوقاً وموبقاً ووبقاً** (از باب ضرب  
 و سجع و حسب) : هلاک گردید .  
**وبل** (vabl) م. ع. **باران بزرگ**  
 فطره .  
**وبل** (vabl) م. ع. **وبلت**  
**السماء وبلأ** (از باب ضرب) : بلوان  
 بزرگ فطره بارید آسمان . **دوبل الصيد** :  
 سخت راند آن تخمیر را . و **وبله بالعصا** :  
 جوب زدوی را . **دوبل وبلأ ووبالآ و**  
**وبالآ ووبولآ** . م. ع. **وبال** .  
**وبل** (vobol) م. ع. **ج . وبل** . م.  
 ج . **وبلة** .  
**وبلی** (vablâ) م. ع. **گوسپندو**  
 یا شتری که پس از سخت درشدن شیر بسیار  
 فرود آرد .  
**وبنة** (vabnat) م. ع. **گرسگور**  
 رنج .  
**وبوبة** (vabvabat) م. ع. **وبوب**  
**الرجل ووبوة** : آماده گردید آنمرد برای  
 حمله در جنگ .  
**وبور** (vobur) م. ع. **ج . وور** .  
**وبوط** (vobut) م. ع. **وبط**  
**وبطاً ووبوطاً** . م. ع. **وبط** (vabl)  
 (vabat) .  
**وبوق** (vobuq) م. ع. **وبق**  
**وبغاً ووبوقاً** . م. ع. **وبق** .  
**وبول** (vobul) م. ع. **وبل**

**وبلاً ووبالاً ووبولاً** . م. ع. **وبال** .  
**وبه** (vabh) م. ع. **ذیرک ویزوک**  
 منشی .  
**وبه** (vabl) (vabah) م. ع. .  
**وبه به وله ویهأ** (از باب ضرب) :  
 و **وبه یوبه ویهأ** (از باب سجع) :  
 دانست آنرا . و **وبه فلان** : تکبر و بزرگ  
 منشی نمود فلان . و **فلان لایوبه له**  
**وبه** (یعنی مضارع و مجهول) : فلان باک ندارد  
 از آن . **وات ویهت به ای بالیت** ، و  
 المناوع توبه و تیهه .  
**وبنة** (vabe'at) م. ع. **ارض**  
**وبنة** : زمین مرکب از ناک که در آن وبا و  
 طاعون باشد .  
**ویص** (vabis) م. ع. **وبص**  
**وبصاً وویصاً** . م. ع. **ویص**  
**ویصة** (vabisat) م. ع. **آتش** .  
**ویبل** (vabil) م. ع. **کار**  
 سخت و دشوار . **یق: ضرب ویبل و عذاب**  
**ویبل ج** : ویبل . **قوله تالی و اخنت**  
**ناهم اخذاً ویلأ ای شدیداً** . و نیز  
**ویبل** : گران و ناگوارنده . و شاخ نرم . و  
 کدنگ گازر که جامه را پس از شستن بدافت  
 کوید و جلا دهد . و چراگاه ناگوارنده . و  
 بند همزم . و **حصای شیر و کلفت** . و **جوی**  
 که بر نافوس زنده . و **رایت ایلیاً علی**  
**ویبل** : یعنی پیری را دیدم بر عسا .  
**ویلة** (vabilat) م. ع. **مونت**  
**ویبل وارض ویلة** : زمین ناگوار چراگاه .  
 م. ع. **ویبل** .  
**ویلة** (vabilat) م. ع. **پشتراوة**  
 همزم . **حصای شیر کلفت** .  
**وینة** (vabi'at) م. ع. **ارض**  
**وینة** : زمین مرکب از ناک که در آن وبا  
 و طاعون باشد .

**وپارای (vapāray)** ۱. پ. ستاره زهره و ناهید .  
**وپرش (vaprec)** ۱. پ. رنگ .  
**وپس (vapas)** ۱. پ. مانند و مثل و مشابه .  
**وت (vat)** ۱. پ. پوستین و لباس پوستی . و سخن و دوات و کلام .  
**وت (vatt)** و **(vott)** ۱. ع. بانگ قمری .  
**وتآ (vat)** ۲. ع. و تاوتآ (از باب فتح) : گرانار رفت خواهاز پیری باشد و یا خلقی و طبیعی بود .  
**وتا (vatā)** ۱. پ. دیم و چرک . و گل سیاه چسبیده .  
**وتاحه (vatāhat)** ۲. ع. و **وتح الشيء یوتح** و **وتاحه ووتوحه** (از باب کرم) : کم گردید آنچه . و کذا : **وتح العظام** .  
**وتار (vatār)** ۲. ع. و **واتر هوازة وواتارآ** . ر. موازاة .  
**وتاتوت (vatāvet)** ۱. ع. و سواس و روسوسما .  
**وتائر (vatā'er)** ۲. ع. و **وتيرة** .  
**وتب (vatb)** ۲. ع. و **وتب بالمكان** و **وتبآ** (از باب ضرب) : پایید در آنجای و هدیشکی نمود در آن .  
**وتة (vottat)** ۱. ع. بانگ قمری .  
**وتح (vatb)** ۲. ع. و **وتح عظامه** و **وتحا ووتحه** (از باب ضرب) : کم کرد دهنش خود را :  
**وتح (vatb)** و **(vateb)** و **(vateh)** ۱. ع. چیز اندک و حقیر .  
**وتح (vateb)** ۳. ع. و **رجل و تح** : مرد فرومایه و خسیس .  
**وتحة (vatahat)** ۱. ع. اندک .

**وت : ماغنی عنی ووتحه ای شیأ** : بی نیاز نکردن من و آنچه اندک .  
**وتخ (vatx)** ۲. ع. و **وتخه بالعصا ووتخآ** (از باب نصر) : بی جود دستی زد آزار .  
**وتخة (vatext)** ۱. ع. خلاب و وحل و گل . و نرس و دیم . و چیز اندک . و  
**ماغنی عنی ووتخه ای شیأ** : بی نیاز نکردن مرا چیزی اندک .  
**وتد (vaid)** ۲. ع. و **وتدالوتد و تدا و تدة** (از باب ضرب) : کوفت آن میخ را **فوتد هو** : پس کوفته شد آن میخ (لازم رفتندی) . و **وتد ووتدک بالعمیطة** جنبه امر یعنی : بکوب مبحث را با میخ کوب .  
**وتد (vaid)** و **(vated)** و **(vated)** ۱. ع. میخ خواهد در زمین باشد یا در دیوار خواهد چوبین باشد و یا آهنین . و تند و پیش گروش . و باصطلاح عروض هر لفظ سه حرفی مانند علی . ج : ارتاد . و **وتد و اتد** : در ناکه گویند یعنی میخ استوار و محکم .  
**وتد (vated)** ۱. پ. مأخوذ از نازی - میخ .  
**وتدات (vatedāt)** ۱. ع. جبال مرینی عباده را و دارای روزی معروف است .  
**وتدان (vatedāne)** ۱. ع. بیمنه تشبیه : دوتندی پیش گروش و دوطرف پشت و یا کمر .  
**وتدة (vatedaq)** ۱. ع. نام جای دوجود و یاد و دناه و آزارشین است .  
**وتدی (vatedi)** ۱. پ. مأخوذ از نازی - یعنی میخی ، نام یکی از استخوانهای کله که در مابین مصفات و قسده و استخوانهای صدغ واقع شده .  
**وتر (vatr)** ۲. ع. و **وتره و وترآ**

**وترة (از باب ضرب)** : دریافت نکردن و خون کشته خویش را . و **وتر القوم** : جفت آن قوم را طاق ساخت . و **وتر القوس** : زه کشید بر کمان . و **وتر البصوة** : وتر کرد نماز را . و **وتر فلانآ** : ترسانید فلان را و مکرره ویدی رسانید بفلان . و **وتر الرجل ماله** : کم کرد مال و سخن آند را . و قوله تعالى **لن یترکم اعمالکم** ای لن یضتقم فی اعمالکم . و **وتر فلان العدد** : طاق کرد فلان جفت آن عدد را .  
**وتر (vatr)** و **(vetr)** ۱. ع. فرد و تنها و طاق و عدد طاق . و کینه و فزونی در کینه و ستم . ج : ارتاد . و روز عرفه . و دودباری .  
**وتر (vetr)** ۱. ع. قسمی از نماز فرد که یک رکعت بیش نیست .  
**وتر (vatar)** ۱. ع. زه کمان . ج : ارتاد .  
**وتر (vatar)** ۲. ع. ج. و **وترة** .  
**وتر (vatar)** ۱. پ. مأخوذ از نازی - زه کمان . و باصطلاح تشریح بند سیدی که در منتهای عضله و افشده و بدان عضله یا استخوانهای بدن ملحق گشته و پانها می پیوندد .  
**وترآ و وتران (vatran-vatran)** ۱. ع. فرداً فرداً و جداگانه .  
**وترة (vatarat)** ۱. ع. برگزیده و بهترین از هر چیزی . و پورده میان در - و رانخ یعنی و کرانه منخرود که کرانکی ریزه در بالای گوش . و پوستی میان سیاه و اهام و میامیان هر دو انگشت . و ستون خانه یک یک نهاده .  
**ورک** دوتوی زه . و **ورک** پوست آن دوی که فرا گیرد سرخ سرگین اسب را . و می زیر زبان . و بی پشت و مابین نوک بینی . و برودت . و جای گذشت تیر از کمان . ج : وتر .  
**وتری (vatrā)** ۱. ع. جداگانه

و فرداً فرداً.

**وتز (vatz)** ۱. ح. نام درختی بلفظ اهل یمن.

**وتش (vatc)** ۱. ح. اندک از هر چیزی. و فرومایه و ردل. و **انه لمن و تشهم**: ارا از فرومایگان ایشانست.

**وتش (vatac)** ۱. ع. نام ششمی. و **وتشة (vataca)** ۱. ع. مردست بسیار برجای مانده مشرف بمرک.

**وتغ (vataq)** ۲. ع. **وتوغ ووتغ ویتغ و تغاً** (از باب سجع): ملامت کردید و بزه منند شد و نکویده شد و دود گین شد و کم خرد کردید در گفتار و زشت گفتار کردید و بسیار نادان شد. و **وقت المرأة**: دتنة کردید آن زن.

**وتقة (vateqat)** ۱. ع. زنی که از بسیاری شهوت فرج خود را فراخ کند.

**وتاک (vatak)** ۱. پ. بلد رچین و کرک که بازی سلوی گویند.

**وتکز (vatakaj)** ۱. پ. خست انگور.

**وتگر (vat-gar)** ۱. پ. بوستین دوز.

**وتل (vatol)** ۲. ج. ارطل.

**وتن (vata)** ۲. ع. **وتنه ووتناً و تنة** (از باب ضرب): بروتین و یزد.

**وتن (vaton)** ۲. ج. دتین.

**وتن (vattan)** ۲. ج. و اتن.

**وتنة (vatnat)** ۱. ع. میبگی.

**وتنک (vatang)** ۱. پ. خوشه انگور.

**وتوچه (votubat)** ۲. ح. و توحه و تاحه و توتوحه.

**وتون (voton)** ۲. ع. و تن

**الماء و توناً و تنة**: پیوسته روان مانند آب و منتطع نند.

**وتی (vata)** ۱. ع. روانی در مهر چرک از دیش.

**وتیح (vatih)** ۱. ح. چیز اندک و خفیر.

**وتیره (vatirat)** ۱. ع. کینه و ستم و افزونی در کینه. و قطعه ای از زمین باریک دراز و سبزه و گسترده و هموار نرم. و حلقه تیر اندازی. و ستون طاق نهاده از خانه. و حبس. و قبر و گور. و گل سرخ. و گل سید. و شکفته شده از گل سرخ. و سپیدی گرد در پیشانی اسب. و رک پوست زه. و طریقه و روش و نهاد. یق: **ما زال علی وتیره**

**واحدة** ای طریقه واحده. و عداوت و ملازمت در چیزی. و سستی در کار و تانی و تبلی و کوتاهی و سستی در عقل و عیب. و خرد

یمنی یعنی برده میان دوسوراخ بینی. و کرک کرانگ دیزه در بالای گوش. و پوستی میان سیاه

و ابهام. و یا میان هردو انگشت. و نام عقد عشره. و نام آبی دوپایین مکه مشفق بخراجه.

و نیز **وتیره**: راه دراه پیوسته بکوه. ج:

و تاز.

**وتیره (voteyrat)** ۱. ع. در رکعت نماز نافله که پس از نماز عشا نشسته جفا آورند.

**وتیره (vatire)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. طریقه و راه روش و دستور و نهاد.

و **نیک و تیره**: نیک نهاد. و **توین (vatin)** ۱. ع. رگی که دل

بدان آریخته است. ج: و تن و اوتنة.

**وتأ (vat)** ۱. ع. کفتگی که تنها بگوشت رسد و باستخوان نرسد. و دود گینی استخوان بی شکگی آن. و جدا شدگی گوشت از استخوان. و به **وتأ ای الم**.

**وتأ (vat)** ۲. ح. **وتأ اللحم**

**وتأ (از باب فتح)**: میرانید گوشت را. و **هذه ضربة قدوات اللحم**: این ضربه است که میرانید گوشت را. و **وتئات**

**یده**: گفته و معیوب کردم دست از را.

**وتأ (vasa)** (و **وتاء (vasat)** ۲. ع. **وتئت یده و تأ ووتاء** (از باب

سجع): کفته و معیوب گردید دست از بی شکگی استخوان. و کذک **وتئت** (مجهولاً).

**وتاب (vesab)** ۱. ع. تخت و گستردنی. و تشنگاه. و **وتاب الملائكة**: آسمانها.

**وتاب (vesab)** ۲. ع. **وتب و تباً و وتبناً و وتباً**. و **وتب**. و **وتاب موائة و وتاباً**. و **موائبة**.

**وتاب (vassab)** ص. ع. بسیار برجنده.

**وتابة (vasabat)** ۱. جمله و پرورش و هجوم.

**وتابة (vassabat)** ص. ح. زن بسیار برجنده.

**وتاء (vasat)** ۱. ح. کفتگی که تنها بگوشت رسد و باستخوان نرسد. و دود گینی استخوان بی شکگی آن. و جدا شدگی گوشت از استخوان.

**وتاجة (vasajat)** ۲. ع. **وتیح و تاجة** (از باب کرم)؛ درشت و دفرک گردید و بسیار گوشت شد.

**وتار (vasar)** (و **vesar**) ۱. ح. هر چیز نرم. و بستر نرم. و باسپردگی.

**وتار (vesar)** ۲. ج. **وتار (vasar)** (و **vaser**). و **وتیر**. و **وتیره**.

**وتارة (vasarat)** ۱. ع. بسیاری گوشه و یا بسیاری یه.

**وتارة (asarat)** ۲. ع. **وترو تارة**

۱. ج. - ۹۰۸

(از باب کرم) : نرم ولین گردید و پاسبیده شد .

**و ثاق (vasâq) د (vasâq) ۱**  
ج . هر چیزی که بدان چیزی را بیندند مانند ریسان دیند و قید و زنجیر . ج : وثق . قوله

تعالی : **فقد والوثاق .**

**و ثاق (vesâq) ۱** . ع . بند و گرفتاری . رمسگر و لشکرگاه .

**و ثاق (vesâq) ص . ع . ج .**  
و ثیق .

**و ثاق (vesâq) م . ع .** موافقه و عهد و پیمان کردن با هم .

**و ثاق (vesâq) ۱** . پ . مأخوذ از تازی - خانه و خرگاه و سکیله و کاشانه و حرم سرای و حجره و اطاق و منزل و جای باش .

**و ثاقه (vasâqat) م . ع .**  
**و ثاقه (از باب کرم) :** استوار گردید و استوار کاری کرد .

**و ثام (vasâm) د (vesâm) ۱**  
ع . **و ثم و ثام و ثاماً و ثاماً** . ر . و ثم .

**و ثائر (vasâ'er) ج . ع .** و ثیره .  
**و ثائق (vasâ'eq) ج . ع .** وثیقه .  
**و ثب (vasb) ۱** . ع . برجهیدگی .

**و ثب (vasb) م . ع .**  
**و ثباً و وثباً و وثباً و وثباً**  
( از باب ضرب ) : برجست . و **و ثب فلان** ( بلفظ حمیر ) : نسبت فلان و دو امر گویند ، ثب یعنی پیشین .

**و ثبات (vasabât) ۱** . ع . حمله‌ها و پرورش‌ها و مصومها .

**و ثبان (vasabân) م . ع .**  
**الملك و ثباناً** ( از باب ضرب ) : نسبت آن پادشاه و بنده زلفت و جنگ نکرد . **و ثب و ثباً و وثباناً** . ر . و ثب .

**و ثبة (vasbat) ۱** . ع . یکبارچستن .  
و دلبری و دجرات و شرافت و روشت و جوانمردی .  
و از دحام . و رحلت و هجرت .

**و ثبة (vasbat) ۱** . ع . هیت برجهیدگی و نوع آن .

**و ثبی (vasbâ) ص . ع .** ذلت برجهنده .

**و ثبخة (vasaxet) ۱** . ع . تری آب .  
**و ثر (vâsr) ۱** . ع . سزور جرمین بی نینه که دختران خردسال تازی پوشند و آن عبات از تنه‌های است بدو از اشکفته برض

چهار انگشت یابک و جب و یابک تنه عرض و یا سزور بیساق شبیه بصدار . و نیز آب گشن در زهدان ماده شتر که از آن آبستن نشود .

**و ثر (vasr) م . ع .**  
**و ثره و ثراً**  
( از باب ضرب ) : نرم ولین و پاسبیده کرد .  
آزرا . و **و ثرها افضل** : بسیار گشتی کرد  
آزرا گشتن و گایید بی آنکه آبستن گردد .

**و ثر (vasr) د (vaser) ص . ع .**  
نرم و پاسبیده ولین . ج : و ثار .

**و ثر (vesr) ۱** . ع . بستر نرم . و اعجب الاشياء **و ثر علی و ثر** : شکفت ترین همه چیزها گاییدن بر بستر نرم است .

**و ثغ (vasq) م . ع .**  
**و ثغاً و وثغاً** ( از باب فتح و ضرب ) : شکست سر آورد . و **و ثغ ناقته** : وثینه ساخت برای ماده شتر خود . و . و وثیغه .

**و ثغه (vasqat) ۱** . ع . باران اندک .  
**و ثه (vasl) م . ع .**  
**و ثه و وثه القدر و وثه** ( از باب ضرب ) : دیک پایه ساخت برای آن دیک .

**و ثق (vosuq) ع . ج .**  
**و ثق (vasâq) د (vesâq) ۱**  
**و ثقی (vosâq) ص . ع .** مونت

اوثق : بسیار استوار و محکم .  
**و ثل (vasal) ۱** . ع . ریسان از لیب خرما یاغ .

**و ثم (vasm) م . ع .**  
**و ثمه و ثمأ**  
( از باب ضرب ) : شکست آزا و کوفت آزا . و **و ثم فلان** : دود فلان . **و ثم اقرس الارض** : بسم دخت آن اسب زمین را . و **و ثمت الحجاره و ثمه و ثمأ و وثاماً و وثاماً** : خون آلود کرد سنگریزه پای آزا . و نیز **و ثم** : کرد کردن و جمع نمودن . یق : **و ثم لها** جنبه امر یعنی جمع کن برای آن .

**و ثم (vasam) ۱** . ع . کسی وظف و تنگی .

**و ثم (vasam) م . ع .**  
**و ثمت**  
ارضاً و **و ثمأ** ( از باب سم ) : کم عطف گردید زمین ما .

**و ثن (vasan) ۱** . ع . بت . ج :  
رثن (voson) و وارثان .

**و ثن (voson) د (vosn) ع .**  
ج : و ثن .

**و ثنی (vasaniyy) ۱** . ع . بت پرست .

**و ثوب (vosub) م . ع .**  
**و ثباً و وثوباً** . و . و ثب .

**و ثوق (vosuq) م . ع .**  
**و ثوقاً و وثه و موثاً** . ر . موثق .  
**و ثوق (vosuq) ۱** . پ . مأخوذ از تازی - بارو و اعتماد و استواری و پایداری .  
و **و ثوق داشتن** : اعتماد داشتن و بارو داشتن .

**و ثی (vasâ) م . ع .** محبوب شدن دست بی آنکه استخوان بپسندد . یق : **و ثیت**  
**یده (مجهولاً) و الثقل منسح** .  
**و ثی (vosâ) ۱** . ع . دردها .

**و ثیب (vasib) م . ع .**  
**و ثب**

وثباً ووثیباً . و . وثب .

وئثة ( vase'at ) ص . ع . دست  
گفته شده و میوب .

وئج ( vasiij ) ص . ع . آگنده  
گوشت و دزك و دوش .

وئیخة ( vasi'at ) ا . ع . گیاه  
و تازه از هر جنس آئخته . و استخوان تنك  
پیه آئخته . و زمین گنناك . و شیر دزك سیر  
شده .

وئیر ( vasir ) ص . ع . نرم و سهل  
رلین . ج . وئار . و فراش وئیر : فراش  
نرم با سپرده .

وئیر ( vasir ) ا . ع . جامه ای که بر  
بالای جامه ها پوشند . و پارچه ای که در آن  
جامه بچند . و بالجه مانندی که پیش زین باشد . و  
پوست جانوران درنده . و مرکبی که از حریر  
و دیبا سازند .

وئیره ( vasirat ) ص . ع . مونت  
وئیر . ج . وئار و وئائر .

وئیره ( vasirat ) ا . ع . ذن فربه  
پر گوشت سرخ و شایسته هم خوابگی . ج .  
وئار و وئائر .

وئیقة ( vasiqat ) ص . ع . ژریده  
وئیقة : اشکه بروی هم نهاده مخلوط کرده .

وئیقة ( vasiqat ) ا . ع . وکوبی  
که در فرج ماده شتر نهند . و گیاه بهاری از  
هر جنس آئخته در هم پیچیده . و وئیقة من  
المطر : باران اندک .

وئیق ( vasiq ) ص . ع . استوار  
و محکم . ج . وئاق .

وئیقة ( vasiqat ) ص . ع . ارض  
وئیقة : زمین بسیار گیاه . و نیز وئیقة :  
مونت وئیق .

وئیقة ( vasiqat ) ا . ع . عهدنامه  
و آنچه بدان دو کاری استراری نمایند . ج .

وئاق .

وئیقة ( vasiq ) ا . ص . پ .  
مانع از نازی - استراری عهد و پیمان و  
عهدنامه . و وئجت وئیقة : برهان استوار  
محکم و حکم شرح .

وئیل ( vasil ) ا . ع . مست و ضعیف .  
و لیف درخت خرما . و ریسمان ست . و  
درخت کهن سال . و ریسمان کهنه لیف خرما .  
و ریسمان کب . و ریسمان ست دول . و رجه  
آموی ضعیف . و نام موضی . و نام مردی .  
وئیم ( vasim ) ص . ع . آگنده  
گرفت .

وئیمه ( vasimat ) ا . ع . سگریزه .  
و طعام و علف فراهم آورده .

وئینه ( vasi'at ) ص . ع . دست  
درد گین من شکستگی استخوان و گفته شده .

وئج ( vajj ) ا . ع . شنبلی . و جدوی  
که در گردن گاو قله نهند . و نام داری که  
بقاوسی اگر ترکی گویند . و مرغ گنوار .  
و شتر مرغ . و نام وادین دو طایفه .

وئجاً ( vajj ) ا . ع . وجاه بالید  
و السکین وئجاً ( از باب فتح ) : بدست

و بکار دزد او را ، و فوجی عهو ( مهربان ) :  
پس زده شد او . و وئج المرأة : کایید  
آن زن را . و وئجت عنقه : گردن زدم  
او را . و وئج الیس وئجاً و وئجاً :  
اشته کرد تنگه را بگرفتن خایه وی در میان دو  
سنگ یا بریزه کردن خایه وی با سنگ چندانکه  
پراکنده گردید ، فوجی عهو ( مهربان ) .  
و وئجت البئر : سهری گردید آب آن چاه .

وئجاً ( vajj ) ا . ع . وئجاً ( vajja ) ص . ع .  
ماه . وئجاً : آب بدوی غیر . و كذلك ماه  
وئجاً .

وئجاً ( vajj ) ا . ع . م . سوده شدن  
سم و نازک گفتن آن . و زخم شدن با اسفر

کردن پای برهنه و انقل من سمع . و وئجی .

وئجاء ( vajja' ) ص . ع . ماه  
وئجاء : آب بدوی غیر .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . جامه دان  
و پشتراره جامه . ج . ارجیه .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . وئجاً  
وئجاً و وئجاء . و . وئجاً .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . اوجی  
الرجل وئجاء : عطا کرد و بخشد آمدند  
و اوجی علی فلان : زدن کرد و بخل  
نمود بر فلان . و اوجی فلان : فروخته

فلان ارجیه یعنی پشتراره جامه را . و اوجی  
الصائد : برگشت حایه و شکار نکرد . و

اوجی الحافر : بزین دوشت و سید چاه  
کن و آب بریارود . و اوجی عن کذا :

اعراض نمود و برکتید . و سالاه فوجیناه :  
سئوال کردیم از او پس تا کس روی غیر باقیم  
ار او .

وئجاب ( vejāb ) ا . ع . ایستادگاه  
آب .

وئجاب ( vejāb ) ا . ع . ج . وئج .  
وئجاب ( vejāb ) ا . ع . وئج . وئج .  
مواجه و وئجاباً . و . مواجه .

وئجاب ( vejāb ) ا . ع . وئج .  
وئجاب ( vejābat ) ص . ع . سخت گول بدلد .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . جامه خشک  
بی آب و بی غیر .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . آب اندک  
که تعرض را پوشاند . وئج تائب . و

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . آب اندک  
تقیته ادنی وئجاء : یعنی نخستین دیدم  
آرا .

وئجاء ( vajja' ) ا . ع . برده و پرورش  
وئجاء ( vajja' ) ا . ع . برده و پرورش .

وئجاء ( vejāb ) ا . ع . برده و پرورش  
وئجاء ( vejāb ) ا . ع . برده و پرورش .

وئجاء ( vejāb ) ا . ع . برده و پرورش  
وئجاء ( vejāb ) ا . ع . برده و پرورش .

وجاذ (vejâz) ع. ج. وجذ .  
 وجار (vajâr) د (vojâr) ل.  
 ع. گله کنار و سوراخ کنار و جزآن . ج :  
 اوجرة و جوجر . و آب کند سيل ازواي .  
 وجارش (vejârec) ا. پ.  
 بلفت زند و بازند : گدازش و گامش و ضعف  
 ولاغری .  
 وجازة (vejâzat) ع. م. وجز  
 وجز او و جازة و جوزاً . د. وجز .  
 وجاع (vejâ') ع. ج. وجع .  
 وجاعي (vajâ'â) ع. ج. وجع .  
 و ج . وجنة .  
 وجال (vejâl) ع. ج. وجل .  
 وجالاة (vejâlât) ع. م. وجل  
 وجالاة (از باب كرم) : پير گرديد .  
 وجاه (vejâh) د (vejâh) و  
 (vojâh) ا. ع. روبروي . يق : لقيته  
 وجاهاً : روبروي ملاقات كرم او را . و  
 قدرت و جاهك : نشتم روبروي تو .  
 وكذلك ، وجاهاً و وجاهاً في كليهما .  
 وجاه (vejâh) ا. ع. اندازه و  
 مقدار . يق : هذا وجاه الف : اين  
 مقدار هزارست .  
 وجاه (vejâh) ع. م. وجاه  
 وواجهه و وجاهاً . و . مراجعه .  
 وجاه (vejâh) س. ع. ج. ووجه .  
 و ج . و جهة .  
 وجاهاً (vejâhan) م. ف. پ.  
 مأخوذ از تازی - روبروي و مراجعه .  
 وجاهة (vejâhat) ع. م. ووجه  
 و لرجل وجاهة (از باب كرم) : صاحب  
 قدر و رتبه و جاه گرديد آن مرد .  
 وجاهت (vejâhat) د (vejâhat)  
 ا. پ. مأخوذ از تازی - خوبروي و زيبايي  
 و خوشگل . و روشناسي و معرفت حسن و جمال

وجب (vejib) ا. ع. ماده شري  
 که در پستانش نه بست باشد . و مشک بزرگ  
 از پوست تکه کومی . ج : وجاب . و گول  
 و اسحق و بددل و ترسو . و خطر يعني آنچه در  
 اسب درآيندن و تيرانداختن بدان گرو بندند .  
 وجب (vejib) ع. م. وجب  
 وجباً و وجوباً . و . وجوب .  
 وجب (vajab) ا. پ. بدستور  
 شير و کست روزه و فاسله مابين آنکست نر  
 و آنکست که کوچک چون آنکستان را از هم  
 بگدايند . و وجب کردن : اندازه گرفتن  
 باوجب روزدين .  
 وجبات (vejbat) ع. ج. وجبة .  
 وجبان (vejban) ع. م. وجب  
 و جباؤ و جبانو و وجوباً . د. وجوب .  
 وجبة (vejbat) ا. ع. يک بار  
 افتادن . و افتادن باصداي شديد و يانگ جيزي  
 که مرفاقت . و يک دفعه خوردن در شبانه روز  
 و خوردن هر روز بوقت معين . ج : وجبات .  
 و اکل او جلب و وجبة : در شبانه روز  
 يک بار خوردن و يانگ بارودشيد .  
 وجبة (vejbat) ع. م. وجب  
 و جباؤ و وجبة و وجوباً . د . و جوب :  
 وجج (vojoi) ا. ع. شتر مرغ  
 نيزدو .  
 وجج (vejib) ع. م. وجج  
 وججاً (از باب ضرب) : پيدا و آشکار  
 شد و ظاهر گرديد .  
 وجج (vejeh) ا. ع. جايي مانند  
 غار .  
 وجد (vejid) ا. ع. آشنگي و  
 شيفنگي . يق : به وجد في الحب .  
 وجد (vejid) ع. م. وجد عليه  
 يجدو يجدو وجداً و جدوة و وجدوة  
 و وجداناً : خشم گرفت برو و غضب

کرد . و وجد به وجداً : شيفته وي گرديد .  
 و وجد من العدم (سهرلاً) : هست گرديد .  
 نيز وجد : ياندر مگين شدن يق : وجد به يجدو .  
 وجد (vejid) ا. پ. مأخوذ از  
 تازی - ذوق و شوق و آشنگي و شيفنگي . و  
 وجد کردن : بشوق آمدن و آشفته گشتن .  
 وجد (vajid) د (vejid) و  
 وجد (vojid) ا. ع. غنا و توانگري . و ايستاد نگاه  
 آب . ج : وجداد .  
 وجد (vejid) د (vejid) و  
 وجد (vojid) ع. م. وجد فلان في المال  
 وغيره وجداً و وجداً و وجداً  
 وجدة (از باب ضرب) : بي نياز شد و  
 مستحق گشت فلان از مال و جزآن .  
 وجد (vojid) د (vojid) ع. م.  
 وجد و جد مطلوب به يجدو و وجد يجدو  
 وجد يجدو وجداً و وجداً و جدوة  
 و جدوة و وجداناً و اجداناً (از  
 باب ضرب رحيم) : يافت آنست که بخواهد .  
 وجد فلان وجداً و وجداً و جدوة  
 (از باب ضرب) : توانگر شد فلان و توانگري گرزيد .  
 وجدان (vejdan) ا. ع. اشتياق .  
 وجدان (vejdan) ع. م. وجد  
 وجداً و وجداناً و وجد . د (vejid) و  
 وجد وجداً و وجداً و وجداناً .  
 و . و وجد (vejid) د (vojid) و .  
 نزد وجدان : کم شده و يافتن .  
 وجدان (vojdan) ع. ج. وجد  
 وجدان (vojdan) د (vejdan)  
 ا. پ. مأخوذ از تازی - دانست و دريافت  
 و باز يافت و جيزي که شخص بخودي خود دريابد .  
 وجد (vojz) ا. ع. سناكي در  
 كره كه آب در آن گرآيد . و حوض و تالاب .  
 ج : وجدان و وجداد .  
 وجد (vejez) س. ع. مكان



و ج ذ: جای مفاک و حوض ناک .

و ج ذ ان ( vejjān ) ع . ج . و ج ذ .

و ج ر ( vajr ) ع . غار و سنج  
و مفاک در کوه . و نام کوهی . و نام دهی .

و ج ر ( vajr ) ع . و ج ر الصبی  
و ج ر آ ( از باب ضرب ) : دارو ریختن در  
دمان آن کودک . و و ج ر که : شتو اندیم باو  
آنچه را که مکروه داشت .

و ج ر ( vajar ) ع . و ج ر منه  
و ج ر آ ( از باب سجع ) : ترسید از وی .  
و ج ر ( vajer ) ا . پ . فتوای قاضی .  
و ج ر ( vajer ) ص . ع . جبان و  
ترس .

و ج ر ( vojor ) ع . ج . و ج ر  
( vajār ) و ( vajār ) .

و ج ر آ ( vajrā' ) ص . ع . مونت  
او ج ر یعنی ترسان .

و ج رة ( vajrot ) و ( vajarat )  
ا . ع . گردالی که جهت گرفتن وحوش کنند .  
ج : او جار .

و ج رة ( vajrat ) ع . بیابانی  
در مابین مکه و بصره که محل اقامت وحوش  
است .

و ج رة ( vajerat ) ص . ع . مونت  
و ج ر : زن ترسو و جبان .

و ج ر گ ر ( vajer-ger ) ا . پ .  
مفتی و آنکه فتوا میدهد .

و ج ز ( vajz ) ا - ص . ع . نیز  
جنبش تندرونده و سریع الحریکه . و زود دهنده .  
و سبک و کوتاه از کارواز سخن و از هر چیزی .

و ج ز ( vajz ) ع . و ج ز فی  
منطقه و کلامه و ج ز آ و و ج زة و  
و ج ز آ ( از باب ضرب و کرم ) : کوتاه  
کردن کنار و سخن خود را . و و ج زة و ج ز آ  
و و ج ز آ ( از باب ضرب ) : کوتاه کرد

آرا و کم نمود . و و ج ز اللفظ و ج زة  
( از باب کرم ) : کوتاه گردیدن آن لفظ .

و ج ز آن ( va-joz-ān ) پ . کلمه ای  
که در اخبار کلام استعمال میکند .

و ج زة ( vajzat ) ا . ع . موش و ج ز  
یعنی نیز جنبش تندرونده سریع الحریکه . و  
نام اسب . و ابو و ج زة : کبی است .

و ج س ( vojs ) ا . ع . آرا و زهر  
صوت خفنی و آنچه بگوش برخورد از آرا و  
جز آن . و آرا و ز جاع . و گانو ایگرهون  
الو ج س ای ان یکون مع جارته و الاخری  
تسمع صوته .

و ج س ( vojs ) ع . ترسیدن و هرول  
کردنی که حاصل شود از بر آمدن صدا و آرا و ز .  
و الفعل من ضرب و من سمع قلباً .

و ج سان ( vajsān ) ا . ع . ترس  
و بیم و هراسی که از بر آمدن بانگ و آرا و ز حاصل  
شود .

و ج ع ( vaje' ) ا . ع . رنجوری و  
در دهندهی . ج : رواج و اوجاع .

و ج ع ( vaje' ) ع . و ج ع  
یو ج ع و یج ع و یاج ع ( و فعلی است )  
یج ع و ج ع آ ( از باب سجع و از باب ضرب  
لن ) : در دهنده گردیده و فلان یو ج ع راسه  
او بطنه : که فلان فاعل و راس و یا جلن  
مفعول باشند . و هر گاه ضمیر ها را بفعل  
ملحق سازند میگویند : فلاناً یو ج عه بطنه  
او راسه : که انسان مفعول و عضو فاعل  
باشد . و نیز میگویند : انا یج ع راسی  
و یو ج عنی راسی . و یو ج عنی راسی  
( از باب اضال ) نباید گفت اگر چه عامه میگویند  
اگر بگویند و اوجه راسه ایجاعاً اصل  
آن او جعه المراسه برده .

و ج ع ( vaje' ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - درد ورنج .

و ج ع ( vaje' ) ص . ع . دهنور  
در دهنده . ج : و ج عون و ج عی و ج عی .  
یعنی : قوم و ج عون و و ج عی  
و و ج عی . و و ام و ج ع الکبد بنام  
تراهی که در درد جگر سوزندست .

و ج عاء ( vaj'ā' ) ا . ع . کون و  
دبر . و نام موضعی . و نام قبیله ای از ازد .

و ج عات ( voje'āt ) ع . ج . و ج عة  
و ج عة ( vaje'at ) ص . ع . زن  
و دهنور و در دهنده . ج : و ج عی و و ج عات .  
یعنی : نسوة و ج عی و و ج عات .

و ج عون ( vaje'una ) و و ج عی  
( vaj'ā' ) ع . ج . و ج ع .

و ج ف ( vajf ) ا . ع . نوعی از وقتار  
شتر و اسب .

و ج ف ( vajf ) ع . و ج ف و ج ف آ  
و و ج ف و و ج ف آ ( از باب ضرب ) :  
نید و بی آرام گشت . و و ج ف ت الابل :  
بر قمار و ج ف وقتند شتران .

و ج ل ( vajl ) ع . و ج ل  
و ج ل آ ( از باب نصر ) : پیره شد بر وی  
دو ترس .

و ج ل ( vajl ) ع . و ج ل  
یو ج ل و یاج ل و یج ل ( و فعلی است )  
اسد ( یج ل و ج ل آ و و ج ل آ ) از باب  
( سجع ) ترسیدن و بی آرامی گویند : انا یج ل  
و نحن یج ل و انت یج ل و جهة  
کسره ماقبل و او در امر باید گفت . ا یج ل .

و ج ل ( vajel ) ص . ع . مرد ترسناک  
ج : و جلون و و ج ل .

و ج لة ( vajelat ) ص . ع . زن  
ترسناک .

و ج لون ( vajeluna ) ع . ج .  
و ج ل .

و ج م ( vajm ) ص . ع . و ج ل  
ج - ه جز ۹۰۹

**و ج م**: برد نا کسر کینه . **و ر ج و ل و ج م**  
سوه : مرد بد .

**و ج م** ( vajm ) ع . م . ج . ع . **و ج م**  
**من الامر و جمآ و جومآ** ( از باب  
ضرب ) : دست کبید از آن کار از روی  
کراهت . **و و ج م فلان** : خاموش گشت فلان  
از اندوه و از خشم . و **لم اجم عنه** : چینه  
مضارع متکلم : یعنی خاموش شدم از وی از  
ترس و بیم . **و و ج م الشيء** : ناپسند داشت  
آن چیز را . و نیز **و ج م** : لگد زدن بر سینه و  
مشقت زدن بر گردن و سینه .

**و ج م** ( vajm ) و ( vajam ) ا .  
ع . نشان حوراهای دشت و بیابان و یاسگهای  
برهم نهاده ستبرتر و درازتر از ابروم که قوم  
عاججه هدایت راهها بر پشتها گذاشته بودند .  
ج : اوجام .

**و ج م** ( vajam ) ا . ع . **بخیل بسک**  
اندام نا کس .

**و ج م** ( vajem ) س . ع . مرد  
تزش روی سرفرو افکنده از شدت اندوه و حزین  
**و ج مة** ( vajmat ) ا . ع . **بک بار**  
خوردن . و بر روی درافتادن در خوردن . و نام  
جایی .

**و ج مة** ( vajemat ) ا . ع . **نک**  
و طار .

**و ج ن** ( vajn ) ع . م . **و ج ن به**  
**و ج نآ** ( از باب ضرب ) : درو انداخت  
آزرا . و **و ج ن به الارض** : مرز بین گرفت  
آزرا . و **و ج ن القصار الثوب** : گرفت  
آن گازر جامه را .

**و ج ن** ( vajana ) ع . کله فلز  
و جین : یق : **مادری ای من و ج ن**  
**الجلد هو تو جینآ** : یعنی نسیم دانه که  
کدام کس است او .

**و ج ناء** ( vajna' ) ا . ع . **ماده شتر**

سخت و استوار اندام و پاماده شتر بزرگ و جنة .  
**و ج نات** ( vajnat ) ع . ج .  
و جنة .

**و ج نات** ( vajnat ) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - رخساره و چهره و رنگ روی .  
**و جنة** ( vajnat ) و ( vejnât ) و  
( vojnat ) و ( vajnat )  
ا . ع . رخسار . یا تندی رخسار . ج :

**و ج نك** ( vajnak ) ا . پ . **مخار**  
مرغ .

**و ج نه** ( vajne ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - جزه برآمده از رخسار . و باصطلاح  
تشریح آن استخوان از استخوانهای صورت  
که در زیر چشم واقع شده و برآمدگی رخسار از  
وی میباشد .

**و ج و ب** ( vajub ) و ( vojub )  
ع . ج . **و ج ب علیه و ج و بآ و و ج و بآ**  
**و جبة** ( از باب ضرب ) : لازم شد آردا .  
و **و ج ب عنه** : برگردید از آن .

**و ج و ب** ( vojub ) ا . ع . **ضرورت**  
و مرگ . و قرض و وام و دین و شدت استعجاب .  
ر - زاراری .

**و ج و ب** ( vajub ) ع . م . **و ج ب**  
**البيع والحق و ج و بآ و جبة** ( از باب  
ضرب ) : ثابت و لازم گردید آن بیع و آن  
حق . و **و ج ب الشمس و ج و بآ و و ج و بآ** :  
فروشد آفتاب . و **و ج ب العین** : فرو رفت  
چشم سناک . و **و ج ب فلان** : در روز  
یکبار بخورد فلان . و **و ج ب القلب و ج و بآ**  
**و و ج و بآ و و ج نآ** ( نیز از باب ضرب ) :  
تپید دل . و **و ج ب الحائط و نحوه**  
**و جبة** : قد اندیدوار . و **و ج ب المیت** :  
افتاد مرده مرد . **و ج ب نالی** : **فأذا و ج ب**  
**جنوبها** . و نیز **و ج و ب** : سزارا شدن .

و مقرو گشتن بیع .

**و ج و ب** ( vojub ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - لزوم و ضرورت و وایی و کردن  
کاری که ترک آن روا نباشد . و وجودی که  
عدم آن نامسک بود .

**و ج و بة** ( vojubat ) م . ج . **و ج ب**  
**و ج و بة** ( از باب کرم ) : نرسو بددل گردید  
و گول واحد شد .

**و ج و د** ( vojud ) ا . ع . **متی**  
شد عدم .

**و ج و د** ( vojud ) م . ع . **و ج د**  
**و ج دآ و و ج دآ و و ج و دآ** . د . **و ج د**  
( vajd ) و ( voj ) .

**و ج و د** ( vojud ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - ایجاد و اختراع . و هستی و هستان و  
بوش و فرناش و ذات و نفس و شخص و کس  
و غیر . و **و ج و د** : **و ج و د پذیر شدن** :  
آمدن و رسیدن و فرود آمدن و آشکار گشتن و

پدید شدن و ظاهر کرده شدن . و **و ج و د**  
**دادن** : ایجاد کردن و اختراع نمودن . و **و ج و د**  
**و ج و د آن** : یعنی با آن و حال آن . و

**و ج و د آن** : یعنی بی آن . **و صاحب**  
**و ج و د و با و ج و د** : **مژده** و **برگردان**  
و صاحب شرافت و عظمت . و نیز **صاحب**  
**و ج و د** : یعنی موجود . و **و ج و د ساز**  
معادن : آفتاب .

**و ج و ر** ( vajur ) ا . ع . سخن ناپسند  
و شنیدن آن .  
**و ج و ر** ( vajur ) و ( vojur ) ا .  
ع . **داری در دمان ریختن** .

**و ج و ز** ( vojuz ) ع . م . **و ج ز**  
**و ج زآ و و ج و زآ** . د . **و ج ز** .

**و ج و ی** ( vojuy ) م . ج . **و ج ف**  
**و ج فآ و و ج و فآ** . د . **و ج ف** .

**و ج و ل** ( vojul ) ا . ع . **پیر مردان**

ودا با بان و ندما و سگما .

**وجوم** (vojum) م . ع . وجوم و **وجماً و وجوماً** . ر . وجم .

**وجوه** (vojuh) ا - ج . ع . ج . وجه . و **وجوه البلد** : اشراف شهر . و **شرکة الوجوه** ای شرکة بالوجوه لانهم بذلوا و همومهم فی البیع و الشراء .

**وجوه** (vojub) ا . پ . مأخوذ از تازی - طریقه‌ها و روشها و طوره‌ها و نوعها و بولها . و **وجوه** بره را بیلا گویند .

**وجه** (jah) ا . ع . روی و چهره مردم . و روی هر چیزی . ج : **وجه** و **وجوه** و اجوه . و **وجیه چیزی** . یعنی : **هَذَا وَجْهَ الرَّأْيِ** ای هوای نفس . و حال . یعنی : **هُوَ أَحْسَنُ التَّوَمِّ وَجْهًا** ای - الای و هر چیزی که انسان بدان روی آورد از کار و عمل و جز آن . و مأخذ چیزی . یعنی : **لِهَذَا**

**القول وجه** ای مأخذ . و اول روزگار . و آنقدر از ستاره که پیدا و ظاهر باشد . و مقصود از سخن . و رضا و خوشنودی . و بهتر قوم و شریف قوم و شریف شهر . ج : **وجوه** و بزرگی و منزلت . و سوی و کرانه .

**وجه** (vajb) م . ع . **وجه فلاناً و جهاً** (از باب ضرب) : زد بر روی فلان . و **تجهت الیک** : روی آوردم سوی تو . و **وجهتک عند الناس** : وجهه و باقدرد کردیم از تو در پیش مردم .

**وجه** (vajh) و (vajali) ا . ع . آب کم و اندک .

**وجه** (vajb) ا . پ . مأخوذ از تازی - روی و صورت و چهره و هشت و دیگر و سیما و دیدار و شکل و نمایش . و روی و سطح چیزی . و پیشگاه چیزی و جزه پیشین چیزی . و طور و روش و وضع و طریقه و طرز و دستور و نوع و قسم . و سبب و جهة . و دلیل .

و مقدار و اندازه . و قاعده و رسم . و باعث و موجب . و راه . و مال و پول و نقد و زر . و وظیفه و مواجب و سالیانه و بیکارت و دوشیزگی .

**وجه احسن** : طریق نیک . و **وجه ارض** : روی زمین . و **وجه تمیہ** : سبب تمیین اسم . و **وجه حال** : وضع حالت و طریقه زندگانی . و **وجه کرایه** : مال الاجاره و پولی که از بابت کرایه داده میشود .

**وجه کفاف** : باندازه کفایت . و **وجه گمندان** : براه گذران دماش . و **وجه تقدیر** : ممرس . و **وجه معاش** : باندازه گذران زندگانی و راه معیشت . و **وجه من**

**الوجوه** : مدارع و همه جهة . و **وجه اجمال** : بطریق اختصار و کوتاهی سخن . و **وجه تعجیل** : بطور شتاب . و **وجه شرعی** : بطریقه شرع . و **وجه**

**الله** : برای رضای خدا . و **وجه** (vojoh) م . ع . باقدر و منزلت . و **وجهاء** (vojahâ) م . ج . وجهه . و **وجهة** (vejhat) و (vojhat)

ا . ج . سوی و کرانه . و روش و طرفه . و **وجهة** (vajolâ) م . ج . مونت وجهه : یعنی زن باقدر و منزلت .

**وجی** (vajy) و (vajj) م . ع . **وجیناه و جیناه و جیناً** (از باب ضرب) و **وجیناه و جی** (از باب سمع) : بخیل یا تیمم آرا . یعنی : **سالناه فوجیناه** : یعنی خواستیم از وی پس یغیر یا تیمم آرا . و **وجیه و جیاً و وجی** ( نیز از باب ضرب و سمع ) :

اخته کردم آرا . و **وجی** (vajâ) ا . ع . آسوده شدنک یا رسم .

**وجی** (vajâ) م . ع . **وجی** **الفرس یوجی و جی** ( از باب سمع ) : سوده گشت سم آن اسب و دارای دودوج

کردید . و **وجی** (vajji) و (vajiy) م . ع . **وجی** و **وجی** (vajiy) ا . ج . بیخبر و بخیل . یعنی : **سالناه فوجدناه و جیاً** . و **وجی** (vaj) م . ع . **وجی** : نکه اخته کرده .

**وجیاء** (vajjâ) م . ع . مادبان و دیگر سترو ماده سوده سم . و **وجیب** (vajib) م . ع . **وجب** و **جیباً و وجیباً** . و **وجب** و **وجیبة** (vajibat) ا . ج . وظیفه و وجه گذران از ضام و جز آن . و **وجیبة دربیع** : لزوم بیع و دریافت وجه آن کم که و همیشه تمام وجه دریافت شد میگویند : **قد استوفی وجیبتہ** . و **وجیح** (vajih) ا . ع . جاه و سعادت بافت .

**وجید** (vajid) ا . ج . ذمیت هموار . ج : **وجدان** . و **وجیرة** (vajirat) م . ع . زن حیان و ترسو . و **وجیز** (vajiz) م . ع . کوتاه‌از هر چیزی و از سخن و از کار .

**وجیع** (vajii) م . ع . **ضرب** و **وجیع** : ضرب دردناک . و **وجیعه** (vajie) م . پ . مأخوذ از تازی - مومع و دردناک .

**وجیف** (vajil) ا . ع . نوعی از رفتار شتر و اسب .

**وجیف** (vajil) م . ع . **وجف** و **وجفاً و وجیفاً** . ر . **وجف** و **وجیل** (vajil) ا . ج . گردال که دروی آب ایستد .

**وجیم** (vajim) م . ع . **یوم**

کردید .

**وجی** (vajji) و (vajiy) م . ع . سترو سوده سم .

**وجی** (vajiy) ا . ج . بیخبر و بخیل . یعنی : **سالناه فوجدناه و جیاً** .

**وجی** (vaj) م . ع . **وجی** : نکه اخته کرده .

**وجیاء** (vajjâ) م . ع . مادبان و دیگر سترو ماده سوده سم .

**وجیب** (vajib) م . ع . **وجب** و **جیباً و وجیباً** . و **وجب** و **وجیبة** (vajibat) ا . ج . وظیفه و وجه گذران از ضام و جز آن . و **وجیبة دربیع** : لزوم بیع و دریافت وجه آن کم که و همیشه تمام وجه دریافت شد میگویند : **قد استوفی وجیبتہ** .

**وجیح** (vajih) ا . ع . جاه و سعادت بافت . و **وجید** (vajid) ا . ج . ذمیت هموار . ج : **وجدان** .

**وجیرة** (vajirat) م . ع . زن حیان و ترسو .

**وجیز** (vajiz) م . ع . کوتاه‌از هر چیزی و از سخن و از کار .

**وجیع** (vajii) م . ع . **ضرب** و **وجیع** : ضرب دردناک . و **وجیعه** (vajie) م . پ . مأخوذ از تازی - مومع و دردناک .

**وجیف** (vajil) ا . ع . نوعی از رفتار شتر و اسب .

**وجیف** (vajil) م . ع . **وجف** و **وجفاً و وجیفاً** . ر . **وجف** و **وجیل** (vajil) ا . ج . گردال که دروی آب ایستد .

**وجیم** (vajim) م . ع . **یوم**

**وجیم** : روز سخت گرم ..  
**وجیمه** ( vajimat ) ا . ج . علف و گندم آفت رسیده .  
**وجین** ( vajin ) ا . ج . کرانه وادی و کرانه زمین دشت هموار اندک بلند .  
**وجین** ( vajin ) ا . ب . پاك کردن كفت از علف مرزه و خوددور .  
**وجیه** ( vajih ) ص . ج . صاحب جاه و قدر و منزلت . ج . رجاه و وجهاء . و **مهر وجیه** : کره ای که نخست مهر دست وی یکبار از زهدان مادر بیرون آید و هر چه حک باین طور زانیده شود آنرا وجیه گویند .  
**وجیه** ( vajih ) ا . ع . مهر قوم و شریف قوم . ج . وجهاء . و جاهد و گلپندور . و نام مهره ای دارای دوری مانند آینه که چون کسی خواهد بزد سلطان رود در آن نظر کرده و خود را دیدار میکند و آنرا بر وی خود می مالند و نیز **وجیه** : نام دو اسب .  
**وجیه** ( vajih ) ص . ب . مأخوذ از تازی - باوجامت و زیبا و جمیل و خوشگل و دارای حسن و جمال .  
**وجیهه** ( vajihat ) ص . ع . مونت و جیه یعنی زن صاحب قدر و منزلت و جاه و رتبه . ج . و جاه -  
**وجیهه** ( vajihat ) ا . ع . مهر دوروی که وجیه نیز گویند . و **دینو وجیهه** : نام بلخی از تازیان .  
**وجیهه** ( vajithe ) ص . ب . مأخوذ از تازی - وجیه و خوشگل .  
**وجیهه** ( vajihat ) ا . ج . گاو ماده . و یک نوع طماق که از خرما و ملخ کوفته پاره زن و پاره زن زیتون و یا از پست و خرما ترتیب دهند .  
**وچر** ( vacar ) ا . ب . فترا و دستور

حاکم شرع .  
**وچرگر** ( vacar-gar ) ا . ب . مفتی و فترا دهنده . و رسول و پیغمبر .  
**وح** ( vohh ) ج . مبتدا علی السكون . کلمه ایست که بدان کار رامی دانند .  
**وح** ( vahli ) ا . ع . میخ روند . و نام مردی قنبر . ب . **افقر من وح** .  
**وحاء** ( vahā ) ا . ع . شتاب و عجله و سرعت .  
**وحاب** ( vohāb ) ا . ع . یک نوع بیماری مرششان را .  
**وحاة** ( vahāt ) ا . ع . آوازه دم و جزآن که دراز و خنی باشد . و **منه سمعت وحاة الرعدای صوته الممدرد الغنی** .  
**وحاد** ( vohāda ) ا . ع . ب . **دخلوا وحاد وحاد** : یعنی یک یک در آمدند .  
**وحادة** ( vahādet ) ا . ع . **وحاد و وحودة و وحده و وحدا و ووحودا و ووحدة** . و . و . وحده .  
**وحاشی** ( vohācā ) ع . ج . و رشتان .  
**وحاف** ( vohāt ) ع . ج . و حفة .  
**وحافة** ( vohāfat ) ا . ج . **وحف والنبات والشعریو حف و حفو حف و حافة و و حوفة** ( از باب کرم و سمع ) : افزون گشت . آن گیاه موی و پیچیده شد و یخهای آن .  
**وحافی** ( vohāfa ) ع . ج . و حاف .  
**وحال** ( vohāl ) ا . ب . مأخوذ از تازی - لعین و گل - سیاه و گل تنک .  
**وحام** ( vohām ) ع . ج . و حسی .  
**وحام** ( vohām ) د ( vahām ) ا . ع . آرزومندی زن آبتن بخوردن چیزی

**وحام** ( vohām ) د ( vahām ) ع . آرزومند شدن زن آبتن بخوردن چیزی . و **نافرمانی** : کردن و سرکشی نمودن دستور آبتن ، و **الفعل من سمع** .  
**وحامی** ( vohāmā ) ع . ج . و حسی .  
**وحج** ( vohaj ) ا . ع . ملجا و جای پناه .  
**وحج** ( vohaj ) ا . ع . **وحج الیه و حجاً** ( از باب سمع ) : پناه گرفت بسوی آن .  
**وحجة** ( vohajat ) ا . ع . جای نشیب . ج . اوجاب .  
**وحد** ( vohd ) ا . ع . **رأته و حده** : یعنی دیدم او را فقط و تنها او را دیدم و گفته اند **دوین جا کلمه وحد مصدر است و جمع و تشبیه ندارد و نصب آن بنا بر حال است و با ناظر ظرف باسقاط علی و بعضی دیگر آنرا ا-م متکثر گفته اند** . ب . **جلس و حده و علی و حده و علی و حدها و علی و حدهما و علی و حدهم** . و در مدح گویند : **فلان نیج و حده** : یعنی فلان در علم و جزآن نظیری ندارد . و **در دم گویند: فلان عییر و حده** : یعنی فلان عجب دارد و از وی خود در شکفت است و تنها بخورد . و نیز گویند : **فلان جحیش و حده** : یعنی فلان مستبد برای است و با مردم نمی آید و دراز آنها کنکاش نمی گذر و نیز گویند : **فلان رجیل و حده** . و نیز **وحد** : چارپای وحشی تنها وجدانده . و **مرد ناشناخته گهر که تراز و نسب وی معلوم نباشد** .  
**وحد** ( vohd ) ا . ع . **وحدو و حد و حدأ و وحدة و ووحودأ و وحدة** ( از باب سمع و ضرب ) و **وحد وحادة و ووحودة** ( از باب کرم ) :

یکتا و تنها ماند .

وحد ( vahd ) د ( vahed ) ص .  
ع . و جل وحد : مرد تنها و یگانه . و  
کذلك : رجل وحد .

وحدات ( vahdat ) ع . ج .  
وحدة .

وحدان ( vohdân ) ع . ج .  
واحد .

وحدانیه ( vahdâniyyat ) ا . ج .  
وحدت و یگانگی .

وحدانیت ( vahdâniyyat ) ا . پ .  
مأخوذ از نازی - تنهایی و یگانگی و وحدت .  
و وحدانیت خدا : یگانگی خدا .

وحدة ( vahdat ) م . ع . یگانگی .  
ج : وحدات .

وحدة ( vahdat ) م . ع . وحد  
وحداً ووحدة . ر . و وحد .

وحدة ( vahdat ) ص . ع . مونت  
وحد .

وحدت ( vahdat ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - یگانگی و تنهایی و انفراد و یکتایی .

وحر ( vahir ) ا . ع . کینه و حقد .  
وغل و غش . و وسوسه .

وحر ( vahir ) ع . ج . وحره .

وحر ( vahir ) م . ع . وحر  
وحرأ ( از باب سجع ) : مسوم گردید  
بخوردن چیزی که وحره بر وی گذشته بود .

وحره و وحر الطعام : و حره افتاد  
در طعام . و حریح و یوحر و یوحر  
علی صدر فلان وحره و وحرأ ( از  
باب ص ب . سجع ) : کینه داشت فلان در دل  
خود برین .

وحر ( vahir ) ص . ع . کینه ور  
نخستناک .

وحره ( vaharat ) ع . جانور ک

چون کربسه و شبیه بام ابرص و یا کرمی  
سرخ و بر زمین چسبیده که بر هر چه بگذرد آنرا  
زهرناک سازند . ج : وحر . و شتر کوتاه  
بالا .

وحره ( vaharat ) م . ع . وحر  
وحرأ و وحره . و . وحر .

وحره ( vaharat ) ص . ع .  
امراهه وحره : زن سیاه قام خفیزشت .  
وزن سرخ رنگ بستک .

وحش ( vahc ) ا . ص . ج .  
جانور دشتی . ج : و حوش و وحشان . و

حمار و وحش : گورخر . و لقیته بو حش  
اصمت : یعنی ملاقات کردم وی و ادو شهر  
ویران خشک . و بلد و وحش . شهرستان  
ویران و خشک . و بات و حشأ : شب را  
گرسنه گذرانید . و بقر الوحش : گاو  
دشتی . و صار البلد و حشأ : ویران و خالی  
از مردمان گردید آن شهر .

وحش ( vahc ) م . ع . وحش  
بثوبه و حشأ ( از باب ضرب ) : جامه  
خود را دور انداخته در گریختن از ترس رسیدن  
دشمن . و كذلك : و حش بصلاحه .

وحشان ( vahcân ) ص . ع .  
و رجل وحشان : مرد غناک . ج : و حشایی .

وحشان ( vohcân ) ع . ج . وحش .  
و ج . وحیش .

وحشة ( vahca ) ا . ع . اندوه  
و ترس و وهم . و خلوت و تنهایی و انقطاع از مردم .  
و دوری دل از مودت و دوستی . و بزمانی .  
و زمین خشک ترسناک . و بیروت و کدورت و  
دوری میان دو نفر دوست . یق : جرت  
بینهما الوحشة .

وحشة ( vahcat ) ص . ع . ارض  
و حشة : زمین ویران خشک .

وحشت ( vahcat ) ا . پ . مأخوذ

از نازی - ترس و بیم و هراس و هول و وحشت  
و نفرت و انقواء و اضطراب و پریشانی و دلنگی .  
و حشت آمیز ( vahcat-kamiz )  
ص . پ . پای مجهول ناپسند و غیر مطبوع .  
و حشت انگیز ( vahcat-angiz )  
ص . پ . پای مجهول - هولناک و ترسناک .  
و حشتناک ( vahcat-nâk ) ص .  
پ . ترسناک و هولناک .

وحشی ( vahci ) ا . ص . پ .  
مأخوذ از نازی - دشتی و یابانی . و غیر مائوس  
از انسان و یا حیوان . و کنار وحشی :  
آن کنار از چیزی که از انسان دور باشد بر خلاف  
کنار انسی .

وحشی ( vahciyy ) ا . ص . ع .  
واحد وحش : یعنی یک جانور دشتی . و  
هر آنچه از انسان و حشت کند آنرا وحشی گویند .  
یق : اذا اقبل اللیل استانس کل  
وحشی و استوحش کل انسی . و

حمار وحشی : گورخر . و وحشی  
القوس : پشت کمان رانسی القوس آنچه  
از کمان که در بر وی انسان باشد . و وحشی  
الیدو الرجل و القدم : آنچه از دست  
و پای و قدم که مقابل صاحبش نباشد . و نیز  
وحشی : جانب راست از هر چیزی . و نیز  
وحشی : نام قاتل حمزه سیدالهدی .

وحشیه ( vahciyyat ) ا . ع . ترس .  
و بادی که بقوت دوزیر جامه شخص درآید .  
و حشیه ( vahciyyat ) ص . ع .  
مونت وحشی .

وحشی سرشت ( vahci-serect )  
ص . پ . تند مزاج آن کس که خوی وی یابانی باشد .  
و وحشی شکار ( vahci-cekâr )  
ا . پ . حیاد جانوران دشتی .

وحشی طبیعت ( vahci-tabî'at )  
و وحشی مزاج ( vahci-mozâj ) ص .  
ج ۵ - جز ۹۱۰

پ. یابانی و گریزان از مردم و غیر ما نوس .

**وحشی نگاه** ( vahci-nehâh )

س. پ. تیز نگاه سخت روی .

**وحشی نهاد** ( vahci-nehâd )

س. پ. آنکه خوی مردمان یابانی دارد .

**وحشی وضع** ( vahci-vez )

س. پ. سرکش و یابانی و گریزان از مردم

و غیر ما نوس .

**وحص** ( vabs )

ا. ع. آبلرزه‌ای که بر رخسار دختر ملبس بر آید .

**وحص** ( vabs )

ا. ع. وحصه

**وحصاً** ( از باب ضرب ) : بر زمین کشید

آرا .

**وحصه** ( vahsat )

ا. ع. سرما .

یق : اصبت و لیس ایها و حصه‌ای

برد .

**وحف** ( vabf )

ا. ع. وحف

**البعیر وحقاً** ( از باب ضرب ) : خود را

بر زمین زد آن شتر . و **وحف من فلان** :

ز نزدیک شد بفلان . و **وحف الیه** : آمدن

وی کرد و فرود آمد نزد وی . و **وحف فلان** :

شتابی کرد فلان .

**وحف** ( vabf )

د ( vahaf )

ا. ع. موی انبوه نیک سیاه . و بال بسیار . و

گیاه تازه انبوه بسیار در هم پیچیده .

**وحفاء** ( vahfâ )

ا. ع. زمین که

در آن سنگهای سیاه باشد و سنگتان نبود . ج :

وحافی . و زمین سرخ .

**وحفة** ( vahfat )

ا. ع. سنگ سیاه .

ج و وحاف . و بانگ و آواز .

**وحل** ( vahli )

ا. ع. وحلاً ( از باب ضرب ) : چیره شدم بر وی

در راه و رفتن در گل تنگ .

**وحل** ( vahli )

د ( vahal )

ا. ع. گل تنگ که ستود در وی در ماند . ج : وحول

و احوال .

**وحل** ( vahal )

ا. ع. وحل

**یوحل وحقاً و موحقلاً** ( از باب سمع ) :

در گل تنگ در افتاد .

**وحم** ( vahm )

ا. ع. آمک کردن ،

و الفعل من ضرب .

**وحم** ( vahem )

ا. ع. آرزو آنه

زن باردار . و خواهانی جماع . و خواهانی

هر چیز . و آواز بر مرغ که در پریدن بر آید .

**وحم** ( vahom )

ا. ع. وحمت

**المرأة وحقاً** ( از باب حسب و سمع ) :

سخت آزمند شد آن زن پس از باردار شدن

بخوردن چیزی . و نیز **وحم** : خواهانی جماع

و خواهانی هر چیز داشتن .

**وحمی** ( vahmâ )

س. ع. زن

آبستن نیک آوند بخوردن چیزی . ج : و حمام

و حمام . و التل و حمی و لاجحل .

**وحن** ( vahon )

ا. ع. وحن

**علیه وحقاً** ( از باب سمع ) : گل انفود

کرد بر آن .

**وحنة** ( vahnat )

ا. ع. گل پیسنده

نیک لغز انده .

**وحواح** ( vahvâh )

و **وحوح** ( vahvah )

ا. ع. مرد

شتاب کار نیک جدت و جلاک . و نام مرغی .

**وحوحة** ( vahvahat )

ا. ع. وحوح

**الرجل وحوحة** : دید آمدن

بر دست خود راستی . و **وحوح فلان** :

صدای کرد فلان با آوازی که در آن گرفتگی بود .

**وحوود** ( vahud )

د و **وحودة** ( vahudat )

ا. ع. وحد و حداً و

**وحوداً ووحودة** . د . وحد .

**وحوش** ( vahuc )

ا. ع. ج. وحش .

**وحوش** ( vohuc )

ا. پ. مأخوذ

از تازی . جانوران دشتی . و **وحوش** :

**یابان** : جانوران وحشی . و مردمان یابانی

و غرلها .

**وحوقة** ( vohuqâ )

ا. ع. وحف

و **وحوقة** . د . و حاة .

**وحوول** ( vohul )

ا. ع. ج. وحل

( vahal )

**وحي** ( vaby )

ا. ع. اشارت .

و کتاب روانه و مکتوب . و الهام و پیام . و

سخن پوشیده . و هر آنه کسی ب دیگری فرستد

و بدان الفا که هر چه باشد . ج : وحی . و

صدا و آوازی که در مردمان و غیر آنان باشد .

ج : نیز وحی . و نیز **وحي** : آنچه از جناب

خدا پیتالی بسوی انبیا القا شود .

**وحي** ( vahy )

ا. ع. وحی

**وحياً** ( از باب ضرب ) : نوشت . و **وحي**

**الیه** : سخن پنهانی بار گفت . و **وحيت**

**الیه** : وس فرستادم بسوی او و در دل وی

انگشتم . و **وحيته** : اشاره کردم مراد

را . و نیز **وحي** : شتاب نمودن و عجله کردن .

**وحي** ( vahy )

ا. پ. مأخوذ از

تازی - پیام خدا و الهام .

**وحي** ( vahâ )

ا. ع. آواز نرم

دراز خواه از مردم باشد و یا جزآن . و شتاب

و معتر بزرگ و مملک و پادشاه . و **وقلم الوحي**

**الوحي** : پنی شتاب و عجله کن .

**وحي** ( vahiy )

س. ع. شتاب

تیزرو . یق : شی **وحي** ای عمل سریع .

و **موت وحي** ای سریع .

**وحي** ( vahiy )

ا. ع. ج. وحی

**وحية** ( vahiyat )

س. ع. موت

دس . یق : ذکاة و نحية ای سربسته .

**وحيد** ( vahid )

س. ع. وحید

**ووحيداً** : مرد یگانه .

وحید (vahid) ۱. ع. نام موضی. و بنوا الوحید: گروهی از زبانان.  
 وحید (vahid) ۲. س. ب. مأخوذ از نازی: تنها، یکتا و یگانه. و فرد و منفرد و جدا جدا گانه. و وحید دهر: نامی روزگار. و یگانه روزگار.  
 وحیده (vahidat) ۳. ع. امرأة وحیده: زن یگانه.  
 وحیش (vahic) ۱. ع. جانور دشتی. ج. وحیشان.  
 وحیف (vahif) ۱. ع. نام موضی درمکه که سابقاً در آنجا مردار می‌انگذند.  
 وحیم (vahim) ۳. ع. یوم وحیم: روز سخت گرم.  
 وخ (vox) ۱. و (vox-jân) ۲. کلمه ایست که در هنگام خوش آید بدون چیزی گویند.  
 وخ (vaxx) ۱. ع. قصد و آملک. و رنج و درد.  
 وحاء (vexâ) ۲. و وحاءة (vexâat) ۳. ع. اخاه و واخاه مواخاة و وحاء و وحاءة. و مواخاة و خاد (vaxxâd) ۳. ع. شتر کلم فراخ غنچه در رفتن و تیزرو.  
 وخالش (vexâc) ۳. ع. ج. وخالش.  
 وخالشة (vaxxâcat) ۳. ع. وخالش وخالشة و وخالشة (از باب کرم): بنیاه و فرورما بهی اعتبار گردید و بدون وردی گشت.  
 وخام (vaxâm) ۱. ع. ارض و خام: زمینی که گیاه آن ناگوارنده باشد.  
 وخام (vexâm) ۳. ع. ج. و خام (vaxm) ۳. ع. ج. و خوم. و ج. و خیم.  
 و خامة (vaxâmat) ۳. ع. و خم و خامة و و خوماً و و خومة (از باب

کرم): گرانبار و ناموافق گردید. و و خم الطعام: گران و ناگوار شد آن خوراک.  
 و و خم البلد و خامة و و خومة: شایسته سکا نشد آن شهر.  
 و خامت (vaxâmat) ۱. ب. مأخوذ از نازی: دشواری و ناسازگاری و گرانی و مضرت و زیان و ضرر و گزند ویدی.  
 و خامی (vaxâmâ) ۳. ع. ج. و خم. و ج. و خوم. و ج. و خیم.  
 و خ جان (vox-jân) ۱. و (vax-jân) ۲. ب. و د. و خ. و خچی (vaxçi) ۱. ب. مته خرماء و خد (vaxd) ۲. و خدان (vaxdân) ۳. ع. شتاب رفتن شتر و گام فایح نهاده رفتن شتر و رفتن آن مانند رفتار شتر مرغ، و الفعل من ضرب. و خید کذک.  
 و خر (vaxar) ۱. ب. جای و مقام و مکان.  
 و خز (vaxz) ۱. ع. چیز اندک. و جاء، و او خزاً و خزاً: چهار چهار آمدند.  
 و خز (vaxz) ۳. ع. درختن بنیزه و جزآن چنانکه در گذرد. و کسیدن و آ میختن چیزی. و تک تک-بید گردیدن مویهای سر. و فرید عمل ساختن، و الفعل من ضرب.  
 و خشی (vaxc) ۱. ب. آغاز و ابتدا. و نام شهری در دغستان.  
 و خشی (vaxc) ۱. ع. و دی و یکرة از هر چیزی. و مردم فرومایه و کینه بی اعتبار، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان است و گاه تنبیه آن مستعمل و گاه بر او خاش و و خاش جمع بسته میشود.  
 و خشی (vaxac) ۱. ب. بیماری دردست و پای ستور که اوفه نیز گویند.  
 و خشت (vaxcat) ۱. ب. نام

روز چهارم از خسه ستره.  
 و خشور (vaxcur) ۱. و (vaxcovr) ۲. ب. پ. پینمبر رسول.  
 و خشور بند (vaxcur-band) ۱. و و خشور بند (vaxcur-pand) ۲. و خشور نهاد (vaxcur-nehâd) ۱. ب. شریعت و قانون مقدس که بواسطه انبیا پینمبران مقرر شده باشد.  
 و خشی (vaxci) ۱. ب. جامه خوش قماش و لطیف.  
 و خشیرک (vaxcirak) ۱. ب. درمه خراسانی که در مته ترکی نیز گویند.  
 و خشینه (vaxcine) ۱. ب. هر چیز سید. و سیدیه صبح. و مرغی سید که در فصل بهار در باغها پدید آید.  
 و خض (vaxz) ۳. ع. و خضه و خضاً (از باب ضرب): نیزه زد او را چنانکه در درون وی درآمد و از جای دیگر سر برد نکرد و بی باله نیزه زد او را. و و خض فلاناً الشیب: در رسیدن فلان پیری مویهای وی آینه بیدید گشت.  
 و خط (vaxt) ۳. ع. و خط و خطاً (از باب ضرب): شناخت. و و خط فیه: درآمد در آن. و و خط فلان: بطور سبک نیزه زد فلان و این نیزه نافذ زد فلان. و و خط النعال: بانگ کردگندهای آن در رفتن. و و خط فلان فی البیع: گاه سود برد فلان در خرید و فروخت و گاه زیان کرد. و و خط فلان بالسیف: سبک زد فلان با شمشیر. و و خط (مجهولاً) کذک.  
 و و خط فلاناً الشیب: در آینه پیری در فلان و مویهای وی آینه بیدید گشت و یا فاش گردید پیری فلان و یا سیدی و سیاهی مویهای وی برابر شد. و و خط الرجل (مجهولاً) کذک.

**و خ ف (vaxl) م . ع . و خ ل ت**  
**الخطمی و خفأ** ( از باب ضرب ) :  
 زدم خطمی را تا لعل دهد . **فوخفوهو** :  
 پس زده شد آن ( لازم روشدی ) . **و رو خ ف ت**  
**فلانا** : برزنی یاد کردم فلان را .  
**و خ ف (vaxl) س . ع . گ و ل و**  
 احق ر نادان .  
**و خ فة (vaxfat) ا . ع . خ ر ی ط ه**  
 ماندی از جرم .  
**و خ م (vaxm) ا . ع . م ر د ک ر ا ن .**  
 ج : ر خام و ار خام و رو خم .  
**و خ م (vaxm) س . ع . ب ل د**  
**و خ م** : شهر نامراتن و ناسازگار برای سکنای .  
**و خ م (vaxm) م . ع . و خ م ت ه**  
**و خ مآ** ( از باب ضرب ) : چیره شدم بروی  
 در نبرد مواخه .  
**و خ م (vaxam) ا . ع . ب ی م ا ر ی**  
 مانند بوسیله که در فرج ماده شتر پدید آید .  
**و خ م (vaxam) م . ع . و خ م**  
**الرجل یوخم و خمآ** ( از باب سم ) :  
 گرفتار تنم شد آن مرد .  
**و خ م (vaxem) ا . ع . م ر د ک ر ا ن .**  
 ج : ار خام و رخامی و رخام .  
**و خ م (vaxem) س . ع . ب ل د**  
**و خ م** : شهر ناسازوار و نامراتن برای سکنای .  
**و خ مة (vaxmat) و (vaxemat)**  
 س . ع . م و ن ت و خ م و و خ م : یعنی ناسازگار  
 برای سکنای . و **ارض و خمة** : زمین که  
 گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد . و **کذک**  
**ارض و خمة** .  
**و خ مة (vaxamat) س . ع . ن ا ق اة**  
**و خ مة** : ماده شتر مبتلای بوخم . و **روخم** .  
**و خ مة (vaxme) ا . ب . م ا خ و ذ**  
 از نازی - خوراک فاسد و ناگوارنده .  
**و خ نة (vaxnat) ا . ع . ب ا م و**

ف س ا د .  
**و خ و ا خ (vaxvax) ا . ع . ح ض ی ف**  
 و ر س ت و فرشته شکم که پوست شکم وی  
 فراخ باشد . و عین و آنکه میل بزین ندارد .  
 و کلسند وی حال . و خرمای نرم .  
**و خ و خ (vax-vax) و (vox-vox)**  
 به . کلمه ایست که در هنگام لذت و یا حیرت از  
 چیزی گویند .  
**و خ و خة (vaxvaxat) ا . ع .**  
 حکایت آواز پرندگان .  
**و خ و د (vaxud) س . ع . ش ت ا ب ا ن**  
 و گام فراخ نهنده .  
**و خ و شة (voxucal) م . ع .**  
**و خ ش و خ ا شة و و خ و شة . ر .**  
 و خ ا شة .  
**و خ و ص (voxus) ا . ع . ج ن ب ش .**  
**و خ و م (vaxum) ا . ع . م ر د ق ت ل**  
 و گران و ناپسند . ج : و خام و رخامی و  
 او خام .  
**و خ و م (vaxum) س . ع . ا ر ض**  
**و خ و م** : زمین که گیاهش ناگوارنده باشد .  
**و خ و م (voxum) ع . ج . و خ م .**  
**و خ و مة (voxumat) م . ع .**  
**و خ م و خ ا مة و و خ و مة . ر . ر خ ا ن .**  
**و خ ی (vaxy) ا . ع . ن ص و ا د ک**  
 و راه مستند و فاصد . ج : و خ و (voxiiy)  
 و (vexiiy) . و سمت و جهت . یعنی : **هذ ا**  
**و خ ی ا ه ل ک** : زمین هر کجا سیر کند اهل  
 تو این مستغان است .  
**و خ ی (vaxy) م . ع . و خ ت**  
**الناقة و خیأ** ( از باب ضرب ) : و رفت آن  
 ماده شتر و یا بیانه رفت یعنی نه آمده و نه شتاب .  
 و **و خ ی ت و خ ی ک** : قصد و آهنگ کردم  
 آنک ترا . و **مادری این و خ ی فلان** :  
 نسوانم بکجا روی آورد فلان . و **و خ ی ت**

**الامر** : توجه کردم در آن کار .  
**و خ ی (voxiiy) و (vexiiy)**  
 ع . ج . و خ ی .  
**و خ ی د (vaxid) م . ع . و خ د**  
**و خ دآ و و خ د ا نآ و و خ ی دآ . ر . و خ د**  
 و رو خ د ا ن .  
**و خ ی ز (vaxiz) ا . ع . ا ش ک و ت ر ی د ی**  
 که از صل سازند .  
**و خ ی ز (vaxiz) س . ع . د ر خ ت ه**  
 بیزه .  
**و خ ی فة (vaxifat) ا . ع . ل ا ب**  
 خطمی .  
**و خ ی م (vaxim) ا . ع . م ر د س ک ی ن**  
 و گران و ناپسند . ج : و خام و او خام .  
**و خ ی م (vaxim) س . ع . ب ل د**  
**و خ ی م** : شهر نامراتن و ناسازگار برای سکنای .  
 و **طعام و خیم** : طعام ناگوارنده .  
**و خ ی م (vaxim) س . ب . م ا خ و ذ**  
 از نازی - دشوار و گران و بد و زشت و شوم .  
 و کاری که انجام آن بیدی منجر گردد .  
**و خ ی مة (vaximat) س . ع .**  
**ب ل د ه و خ ی مة** : شهری که برای سکنای  
 ناسازوار باشد . و **ارض و خیمة** : زمین  
 که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد .  
**و خ ی مة (vaxime) س . ب . م ا خ و ذ**  
 از نازی - و خیم و کاهانی که انجام آن منجر  
 بیدی گردد .  
**و د (vad) ا . س . ب . ح ک ی م**  
 نقل و دانشمند . و گرم مقابل سرد .  
**و د (vadd) ا . ع . ب ل ت ا ه ل ن ه د :**  
 رند و میخ . و نام کوهی .  
**و د (vedd) و (vodd) ا . ع .**  
 بت رصمت .  
**و د (vadd) و (vedd) و (vodd)**  
 ا . س . ع . م ح ب و م و س و س ب ا ر م و س ه





محرطه گرداگرد آن .

**ودع** ( vad' ) م . ع . و **دعه** و **دعاً عند الرحيل** ( از باب فتح ) : بپردرد کرد آنرا از وداع نمود در وقت کوچ کردن . و قولهم : **ودع ذاً** یعنی ترك كن آنرا و ماضی این فعل وا که بمعنی ترك کردن باشد کثیر استعمال می کنند و بجای آن ترك می گویند و هم چنین اسم فاعل آنرا و بعوض آن تارك میگویند اگر چه بعضی آنرا **واو دعك** و **ربك** ترات کرده اند و در حدیث آمده : **عن ودعهم الجمعات** ای تركهم . و **ودع الثوب بالثوب** : آن جامه را در جامه دیگر تاه و نگاه داشت آنرا دوری .

**ودع** ( vad' ) و ( vada' ) ع . ا . **كلاكموش** و **ودع** ( vada' ) ج . ع . و **دعه** و **ودع** ( vada' ) ا . ع . **ذات الودع** : گشتی نوح . و خانه کعبه . و نام بتی . و **ودعاه** ( vada' ) ج . ع . و **ودع** و **ودعات** ( vada' ) ع . ج . و **دعه** ( vad' ) و ( vada' ) .

**ودعه** ( vad' ) و ( vada' ) ع . ا . مهره سیدی که از دریا برآوردند دارای شکافی باشد مانند شکاف خسته خرمار حبه دفع چشم زخم بر گردن کودکان آوریند . ج : **ودع** و **ودعات** . و **ذوالودعات** لقب شخصی از تازیان که بر بدین ترون نامیده میشد و آنرا هبنقه نیز میگفتند و این شخص که دارای دیش درازی بود در میان تازیانست بهساق حنرب الشل شد در کردن خود فلادهای از مهره های و دفعواستخوان و سفال آویخته بود تا آنکه گم نشود شین برآمد وی آن فلاد را در دیده در کردن خود آوریدان کرد فردای آن شب هبنقه گفت : یا شنی انانسن انا یا برادر تو منی پس من گیم .

**ودفی** ( vadf ) م . ع . **ودف الشحم** و **ودفاً** ( از باب ضرب ) : گداخته و روان گردید آن بیه . و **ودف الاناء** : چکید آب از آن آوند . و **ودف له العطاء** : کم کرد طبع آنرا .

**ودفة** ( vadfat ) ا . ع . مرغزار سبز علف ناک - یق : **اصبحت الارض ودفة** : سبز گردید همه آن زمین . و **ودفة** ( vadfat ) و ( vadfat ) ا . ع . گیاه نمى و صلیان . و **ودفة** ( vadfat ) ا . ع . تلافی زن . و **ودق** ( vadq ) ا . ع . باران و باران دایم و متصل . و وجه رجعه .

**ودق** ( vadq ) م . ع . **ودق و دقا** ( از باب ضرب ) : چکید . و **ودق الیه** و **ودقا و ودوقاً** : نزدیک ری شد و قادر گردانید وی را . و **ودق به** : آرام یافت بدو و انس گرفت . و **ودق بطنه** : فراخ شد شکم او دروان گردید . و **ودقت السماء** : باران بارید . و **ودق السیف** : نیز گردید آن شمشیر . و **ودقت سرته** : فرومشته شد ناف آن و یا برآمد مانند مرد برآمده ناف . **الثلل** : **ودق العیر الی الماء** : یعنی نزدیک گردید گوسفرد بآب و این مثل را در باره کسی گویند که از بسیاری حرص و آزمندی که چیزی دارد بآن فروتنی نماید .

**ودق** ( vadq ) و ( vadaq ) ا . ع . نقطه سرخ که از خون در چشم حادث گردد و گوشت پاره ای که در چشم کلان گردد و میماید در چشم که سبب آن گوش بیاماسد . و **ودق** ( vadaq ) م . ع . **ودقت** **عینه** **تبدق و دقا** ( از باب سمع ) : بیلا برود گشت چشم او .

**ودق** ( vadaq ) **رودقان** ( vadaqān ) م . ع . **ودقت ذات الحافر و دقا**

**وودقانا ووداقا** ( از باب ضرب و سمع و گرم ) : خواش گشتن کرد آن ستور سم دار . و **ودقان** ( vadqān ) ا . ع . نام موضعی .

**ودقة** ( vadqat ) ا . ع . از اعلام است . و **ودقة** ( vadqat ) و ( vadaqat ) ا . ع . واحد **ودق** ( vadq ) و **ودقا** ( vadaqa ) .

**ودقة** ( vadeqat ) م . ع . **عین و دقة** : چشم مبتلا برودق . و **ودقین** ( vadqayne ) ا . ع . بینه تنبیه : دروری و دووجه و دو جانب . و **ذات و دقین** : بلا سختی .

**ودك** ( vadok ) ا . ع . جرن گوشت بیه . و نام ماهر ضحاک نازی . و **ودك الجفان** : جرك چسبیده یا کهای چشم . و **رجل ذودك** : مرد تنومند فریه . و **ودك المیتة** : آنچه از مردار در روان می گردد .

**ودك** ( vadak ) م . ع . **ودكت** **یده و دما** ( از باب سمع ) : جرب گردید دست وی .

**ودك** ( vadek ) م . ع . **لحم و دك** : گوشت فریه جرن دار . و **ودكاه** ( vadkā' ) ا . ع . نام جای . و یا ريك نودهای .

**ودل** ( vadl ) م . ع . **ودل السماء و دلاً** ( از باب ضرب ) : چسباید مشک شیر را .

**ودن** ( vada ) م . ع . **ودن الی و دنا و ودنا** : ترکردن چیزی را در ترنهای و چسباید آنرا . و **ودن العروس** : بیکو حال کرده آن عروس را و بیکو قیام نموده در کار آن . و **ودن الی و دنا** : کوتاه ساختن آن چیزی را . و **ودن فلاناً بالهصا** :

زد فلان را بسا .

**ودن** (vadan) م . ع . **ودنت**  
**المرأة تودن وذنًا** ( از باب سجع ) :  
فرزند لاغر زاد آن زن .

**ودناکسی** ( vadañksi ) ا . ج .  
بلنت مراکش : نوعی از انجیر سید بسیار  
لذیذ .

**ودوت** ( vadut ) ا . پ . **قهر و**  
خشم .

**ودود** ( vadud ) م . ع . **دوست**  
و بسیار با محبت مذکر و مؤنث دروی یسکان  
است .

**ودود** ( vadud ) ا . ع . **از اسهای**  
خدایمانی جل شانہ می باشد .

**ودوق** ( vaduq ) م . ع .  
**فرس و دوق** : مادیان آژمند گشن . و  
کذلك : **اتان و دوق** : خرما ده آژمند گشن .

**ودوق** ( voduq ) م . ع . **ودق**  
**ودقًا وودوقًا** . د . **ودق** .

**ودوک** ( vaduk ) م . ع .  
**دحاجة و دوک** : ما کیان فریه جربش دار .  
**وده** ( vadh ) م . ع . **وده عن**  
**الامر ودها** ( از باب ضرب ) : بازداشت  
وی از آن کار و برگرداند .

**وده** ( vadah ) م . ع . **وده عن**  
**الامر ودها** ( از باب سجع ) : برگردید  
از آن کار .

**ودهاء** ( vadhâ ) ا . ج . **زنت**  
خوش رونک بالندگی سیدی .

**ودی** ( vady ) ا . ج . **آب سبیر**  
سیدی که پس از بول خارج میگردد .

**ودی** ( vady ) م . ع . **ودیت**  
**التیل دبة وودیا وودبة** ( از باب  
ضرب ) : خون های کفته را دام . و در  
امر از آن میگویند : **دولانا** و در حالت وقت

میگویند : **ده** و در تنبه ، **دیا** و در جمع :  
**دوفلانا** . و **ودی الامر** : نزدیک  
گردانید آن کار را . و **ودی البحر** : زنه فرو  
رها کرد آن شتر تا بول کند و یا گشتی نماید .

و كذلك : **ودی اقرس** . و **ودی الشیء** :  
روان گردید آن چیز . و **ودی الرجل**  
**و دیا** : و دی انداخت آن مرد .

**ودی** ( vadâ ) ا . ج . **ملاک رتنامی**  
و خون ریزی . **یق** : **اصابه الودی** .

**ودی** ( vadiyy ) ا . ج . **ودی آب**  
غلیظ سید که پس از بول برآید . و نهال ریزه  
خرمان .

**ودبة** ( vadiyyat ) ا . ج . **واحدوی**  
یعنی یک نهال ریزه خرمان .

**ودید** ( vadid ) م . ع . **دوست** .  
ج : اودا و اوداد و وددا .

**ودیس** ( vadis ) ا . ج . **گیاه**  
خشک و پژمرده .

**ودیع** ( vadi' ) م . ع . **ترا آسان**  
و آرمیده .

**ودیع** ( vadi' ) ا . ج . **عهدیمان** .  
ج : و دایع . و اسب آسایش و آسانیده .

**ودبة** ( vadi'at ) ا . ج . **زهار و**  
امانت . ج : و دایع . و از اعلام است .

**ودبعت** ( vadi'at ) **روذبعه** ( vadi'e )  
ا . پ . مأخوذ از نازی - امانت و زهار و  
هر چیزی که بکسی بپارند و در نزدی امانت  
گذاردند . و باران زیرا که بابر سپرده شده .

و رعیت زیرا که پادشاه سپرده شده . و **ودبعت**  
**حیات سپرون** : تسلیم جان کردن مورمن .

**ودبفة** ( vadifat ) ا . ج . **مغرزار**  
سبز طاف ناک .

**ودبِق** ( vadiq ) م . ع . **فرس**  
**و دبق** : مادیان آژمند گشن . و **الکان و دبق** :  
ماده خراژمند گشن .

**ودبقة** ( vadiqat ) ا . ج . **سختی**  
گرما . و جای که در آن تره و سبزی بود و  
جای گیاه ناک .

**ودبک** ( vadik ) م . ع . **وحاجة**  
**ودبک** : ما کیان فریه جربش ناک .

**ودبکة** ( vadikat ) م . ع .  
**نعجة و دبکة** : میش فریه جربش دار . و  
کذلك : **وحاجة و دبکة** .

**ودبکة** ( vadikat ) ا . ج . **آرد**  
جربی آبیخته مانند حریره ساخته .

**ودین** ( vadin ) م . ع . **شیء**  
**و دین** : چیزی تر و چیزی خیسانیده شده .

**وذأ** ( vaz' ) م . ج . **سخت**  
ناباست و مکروه .

**وذأ** ( vaz' ) م . ع . **و ذاه و ذأ**  
( از باب فتح ) : عیب کرد او را . و سختی  
گردانید . و بانگ برزد آن . و **وذت العین** :  
کند و خیره شد بنمای چشم .

**وذاب** ( vezâb ) ا . ج . **شکیمه**  
وروده ها ، واحد ندارد . و دستهای او میرو  
گوشه های آن . و روده های که در آنها شیر  
میریزند تا فوراً منجمد گردد .

**وذأة** ( vaz'at ) ا . ج . **بیماری**  
و عیب و علت . **یق** : **ما به و ذأة** : مر آن  
عیب و علتی نیست .

**وذأة** ( vazâ ) ا . ج . **آنچه بدان**  
رنج و سختی کنند .

**وذاح** ( vazâh ) ا . ج . **زناخورد**  
بدکاری که از بنده خود پیروی کند .

**وذارة** ( vazârat ) ا . ج . **آنچه**  
را که دوزی دورش جامه دور می اندازد و  
تیره های دوزی .

**وذاع** ( vazâ' ) ا . ج . **آبی که**  
بر سطح زمین روان گردد . و هر چیزی که بروی  
سنگ صاف بزرگ روان شود .

**وذاف (vozaf)** ۱. ج. ذکوکیر. و ذافه (vazlat) ۱. ج. پاره گوشت که قصاب پیش از تقسیم جزور جدا کند.

**وذام (vezam)** ۲. ج. و ذمه. و ذائل (vaz'el) ۲. ج. و ذیله. و ذائم (vaz'iem) ۱. ج. اموالی که در آن نذرها باشد و هدایای خانه کعبه: ج. و ذیمة.

**وذح (vazh)** ۲. ج. و ذخ و ذحاً (از باب ضرب) : سیر کرد سیر هتیی. و **وذح الغنم ونحوها**: کرد آورد گوشتدان و مانند آنها را!

**وذح (vozh)** ۲. ج. و ذحه. و ذح (vazah) ۱. ج. هرا آنچه در زیر دهنه گوشتد از شکل و بول خشک شده آوربان گردد. و سوزشی که در باطن رانها بهم رسد.

**وذح (vazah)** ۲. ج. و ذحت **الشاه توذح و تیذح و ذحاً (از باب سجع)** : دارای و ذحه کردید آن گوشتد. و نیز **وذح** : سوزش پدید آمدن در باطن و آنها.

**وذحه (vazahat)** ۱. ج. واحد و ذح : یعنی یک عدد بشکل خشک شده در زیر دهنه گوشتد. ج. و ذح : دماغنی عنی و ذحه : بی نیاز نکردن را چیز اندکی.

**وذر (vazr)** ۲. ج. و ذره و ذراً (از باب ضرب) : برید آترا. و **وذر جرحه** : نیست فرور برد براحمدوی. و **وذر الوذرة** : برید تلاق زدن را. و **وذره ذره** : جنبه امر یعنی بگذار آترا. و **وذره ترکاً** : یعنی می گذارد آترا. و **لایقال بذره** و **لأولاً و الاصل** و **لذره** بذره از باب سجع ولیکن ماضی و مصدر و اسم فاعل از آن یابده اگرچه کامی و **ذره** که بطور ندرت میگویند.

**وذر (vazr)** و (vazar) ۲. ج. و ذرة (vazrat) و (vazarat) ۱. ج. لب و **وذرة (vazrat)** ۱. ج. لب و ذکوکیر و سرکیر. و **یابین شامة الوذرة**: کلمه فحش است مرثایان را.

**وذرة (vazrat)** و (vazarat) ۱. ج. باوجه گوشت بی استخوان و گوشت پاره کرد و پهن بریده. و تلاق زن. ج. و ذر (vazr) و (vazar).

**وذرة (vazerat)** ۲. ج. **امراة و ذرة** : زنی که در فرج وی گوشت بسیار باشد. و زن گنده بوی و سترلب.

**وذرتان (vazratāne)** ۱. ج. بیخه تپتیه: دلب.

**وذع (vaz)** ۲. ج. و **ذع الماعوذعاً (از باب فتح)** : روان گردید آب.

**وذی (vazf)** ۲. ج. و **ذف الشحم** و غیره **وذفاً** (از باب ضرب) : روان گردید بیه و جزآن.

**وذفان (vazfān)** ۱. ج. **شباب** زدگی. و نزدیک.

**وذفة (zafat)** ۱. ج. **تلاق** زن.

**وذلة (vazalat)** و (vazelat) ۱. ج. زن شادمان چست و چالاک.

**وذلة (vazelat)** ۲. ج. **مخدوم خادم** و **ذلة** : خدمتکار سبک و چالاک.

**وذم (vazam)** ۱. ج. افزوی. و آرزخ و توتلول. و زره با مرد خایه. و آرزخهای زهدان ماده شتر که از آبتنی آترا باز دادند. و در الهای گوشه دول. و **حرب جنیر**. و نام مردی.

**وذم (vazam)** ۲. ج. و **ذمت الدلو توذم و ذماً (از باب سجع)**:

بریده شد در الهای آن دول.

**وذماء (vazmā)** ۱. ج. **زن** نازا.

**وذمة (vazomat)** ۱. ج. **واحد** و ذم : یعنی یک درال گوشه دول.

**وذمة (vazomat)** ۱. ج. **شکبه** و **وذم** : ج. و ذام.

**وذواذ (vazvāz)** ۲. ج. **رجل و ذواذ** : مرد تیز رو.

**وذوذة (vazvazat)** ۲. ج. **وذوذ و ذوذة** : شفتان.

**وذوذة (vazvazat)** ۱. ج. **تعمیل** و چالاک.

**وذی (vazy)** ۱. ج. **خرایش**.

**وذی (vazy)** ۲. ج. **وذی و وجهه و ذیاً** : خراشید روی خود را.

**وذی (vazy)** و (vaziy) ۱. ج. **آبی** که پس از انزال از کسی خارج میگردد.

**وذیة (vazyat)** ۱. ج. **دودر** بیماری و عیب. و آب اندک و سردی هوا.

**ما به وذیة** : نیست در آن عیب. و **اصبحت ولیست بها و ذیة** ای برد یعنی البلاد و الایام.

**وذیل (vazil)** ۲. ج. **وذیلة**. و **وذیلة (vazilyat)** ۱. ج. **آینه**. و پارهای از سیم جلا داده و یا عام است. ج. **وذیل و ذائل**. و پارهای از یه کوهان و کفل و سرین. و **وزن زمان** آور کوتاه سرین. و **وزن شادمان نیکو قامت**.

**وذیمة (vazimet)** ۱. ج. **هدیه** خانه کعبه و مالی که در آن نذر باشد. ج. و **ذاتم**.

**ور (var)** ۲. ج. **مخفف واگر**.

**ور (var)** ۱. ج. **بروینتوروس**.

**ور و سر و کار**. و **طرف**. و **واژاین و و**:

ازین سوی وازین طرف .

ور ( var ) ا . پ . سبق و تخته دوس  
کودکان . و گرمی و حرارت . و **وردادن** :  
درس و سبق دادن .

ور ( var ) س . پ . صاحب و  
خداوند و دارنده همیشه بطور ترکیب استعمال  
میکرد مانند **پیشه ور** : یعنی صانع و دارای  
صنعت . و **تاجور** : صاحب تاج . و **جانور** :  
دارای جان و حیات . و **وهور** : رونده و  
مسافر . و **سختور** : ضعیف و زبان آور . و  
**هنرور** : خوارند هنر و کمال .

ور ( varr ) ا . ع . درک و بررسی  
ران . و از زمانی و فراخ سالی .

ورأ ( var' ) م . ع . **وراه و رأ**  
( از باب فتح ) : دور کرد آنرا . و **ورأ من**  
**الطعام** : پر شد شکم آن از طعام . و  
**ماورئت ( vor'e'to ) ( مهورا )** : غنیمت .  
و كذلك : **ماورئت ( vor'e'to )** .

ورا ( varā ) پ . یعنی او را .  
ورا ( varā ) م . ف . پ . مأخوذ  
از تازی - پس وقف و بعد و در پس و در عقب  
و پسین و آنطرف . و جزو و جزو غیر و بنبر و  
مکروسوا . و **ورای پست و بلند** : عالم  
غیب و آنچه بیرون از زمین و آسمان باشد .

وراء ( varā' ) ا . ع . فرزند زاده  
و فرزند فرزند و خلف . و تقدم و پیش . و پس .  
و نیز یعنی سواء . قوله تعالی : **فمن ابغی**  
**وراء ذلك** : ای سواء ذلك . و بعضی  
گفتند و را مثلثة الاخر منبیه . یعنی پس پیش  
از احد است و مونت آید . و **ماوراء النهر** :  
مسالکی که در آن طرف رود آمویہ واقع شده .

ورائة ( verāsat ) م . ع . **وروث**  
**مال ایه و وراثت ایه و وراثت اورثا**  
**و وراثت و رثة** ( از باب حسب ) : میراث  
که رسمال پدر و اوت برد از پدر و وراثت

هنه : اوت برد بعضی نال اورا .

وراثت ( verāsat ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - اوت بردگی و اوت .

وراد ( verād ) م . ج . ج . رود .  
وراد ( varrād ) ا . ع . باغیان .  
وراد ( varrād ) م . ع . بسیار  
آینده بر آب و جزآن .

وراد ( vorrād ) م . ج . ج . رود .  
ورادة ( verādat ) م . ع . **ورود**  
**القرس یورد و رادة و ورود** ( از  
باب کرم ) : گلگون گردید آن اسب .

ورارود ( varā-rud ) ا . پ .  
وار دویم مجهول - مسالکی که در آن طرف رود  
آمویہ واقع شده و بنامی مار و راه النهر گویند .  
**وراز ( vorāz )** و **( varrāz )** :  
پ . گراز و خوک نر .

ورارود ( varā-ud ) ا . پ .  
وار دویم مجهول - و وارود و مار و راه النهر .  
**وراستاد ( varāstād )** ا . پ .  
بهره و نصب و قسمت و مقدم و حصة از خرواک  
و پرشاک .

ور استادن ( var-estādan ) ف  
ل . پ . برخاستن و ایستادن و برپاشدن .  
**وراشین ( varācin )** م . ج .  
و روشن .

وراط ( verāt ) ا . ع . سکر و  
فریب و خنده و غش . و **وراط** : حوصه  
گرد آوردن شتران پراکنده و پراکنده کردن  
شتران . و جمع و پنهان داشتن آنها را خوشتران دیگری  
و یاد کرده و مسرات مسدود بر آنها مطلع نشود و  
متفرق کردن آنها را و بدروغ گفتن بصدق  
که در نزد فلان صدقه است و چنان باشد .

وراط ( verāt ) م . ج . **ورطه** .  
**وراة ( varā' )** و **وراة ( varā' )**  
م . ع . **ورخ فلان و راعاً و و راعاً و**

**ورعة و ورعة و ورووعاً و**  
**ورعاً** ( از باب فتح و کرم ) : بددل و سسه و  
بی خبردوی و بی خبری و بی باقیه گردید فلان . و **وروع**  
**و راعة و ورعاً و ورعاً و ورعة و**  
**وروعاً و ورووعاً** ( از باب حسب و جمع  
و فتح و کرم ) : برهیزگار گردید و باز ایستاد .  
**وروع ماله و راعة و ورووعاً و ورووعاً**  
( از باب کرم ) : کوچک و ضعیف گردید مسالهای  
او .

**وراغ ( varāq )** ا . پ . فروغ و  
تابش و روشنی و شعله آتش .

**وراغور ( varāq-vor )** م . پ .  
شلمور .

**وراف ( varrāf )** م . ع . سبز  
و سبز روشن .

**وراق ( varāq )** ا . ع . گیاه و سبزی  
زمین از گیاه .

**وراق ( verāq )** ا . ع . هنگام برك  
بر آوردن درخت .

**وراق ( verāq )** م . ج . ورق  
**( varq )** و **( verq )** و **( vorq )** ز  
**( varaq )** و **( voraq )** .

**وراق ( varrāq )** ا . ع . مرد بسیار  
دوم و دینار - و کاغذ برنده ورق ساز و  
نویسنده .

**وراقة ( verāqat )** ا . ع . کاغذ  
تراشی و کتاب نویسی .

**وراقی ( varāqi )** و **( vā )**  
م . ج . ورقه .

**وراک ( verāk )** ا . ع . آن جای  
بالان که سوار پای خود را بر آن قرار میدهند  
و آن جای از بالان که چون سوار از سواری  
مانده گرد پای خود را در بالان جاسی نهند .  
و جامه ای که بدان مورد کرامی آریند . ج : **ورق** .  
**( vorok )** و **( vorok )** و نیز **وراک** و **وراک** و **وراک**

فوايه پشم رنگين باشد و بروى مورك اندازند.  
ويا چه آراست كه بدان مورك را مى پرشاندند.  
وبالشجه پيش پالان .

**ورام** ( varām ) ا . پ . كمى و  
تصمان در وزن و در اندازه چيزى . و هر چيز  
سهل و آسان .

**ورام** ( varām ) و **ورامين**  
( varāmin ) ا . پ . نام شهرى از  
توابع دى در نام بلوكى كه اين شهر در آنجا  
واقع شده

**ورائير** ( vra-ān-bar ) م . ف . پ .  
آطرف و آسوى و آجاناب .

**ورانيه** ( varāniyat ) ا . ع .  
كون و است .

**ورايا** ( varāyā ) ا . ع .  
مخلفات و آنچه خداي تعالى آريده است .

**وراي پست و بلند** ( varāye-  
pasto-beland ) ا . پ . عالم غيب و عالمى  
كه ديده نميشود .

**ورب** ( varb ) ا . ع . خانه جانوران  
وحشى و دوزير زمين . و نضائى مابين دراستخوان  
دنده . و فرجه ميان انگشت سبابه و شست . و  
كون . و عضو و اندام . و دهانه سوراخ موش  
و كردم . ج : اوراب .

**ورب** ( verb ) ا . ع . ارب و عضو .  
و زيركى و مكر و بدى . ج : اوراب .

**ورب** ( verab ) ا . ع .  
**العرق و غيره يورب و ربأ** ( از باب  
-مع ) : تياه و فاسد شد آن رك و جزآن . و

**ورب الصحاب** : فرشته كرده آن ابر .  
**ورب** ( vareb ) ص . ع .  
**ورب** : ابر فروخته . و عرق **ورب** :

رك تياه و فاسد شده .  
**وربه** ( varbat ) ا . ج . است و

كون .

**وربند** ( var-band ) ا . پ .  
سینه بند اسب .

**ورپوشه** ( var-puce )  
ا . پ . دودرود و اوسجولند .  
چادر و روبالك و مقته زن .

**ورقه** ( oarrat ) ا . ع .  
زن خوار و  
خفتر . و برسوى ران و درك .

**ورت** ( vort ) و ( vort ) ص .  
پ . برهنه و عريان .

**ورت** ( varat ) ا . پ .  
بين و تورا  
و اگر تورا .

**ورتا** ( varitā ) ا . پ .  
بلفت زند  
و پاژند : و در دكل سرخ .

**ورتاج** ( varitāj ) ا . پ .  
كلان و  
بزرگ و آتش پرست . و آفتاب پرست . و گل  
خيازى . و گل آفتاب گردان . و نيلوفر . و

هر گياهى كه برگهاى آن بپر طرف كه آفتاب  
گردد بگردند . و مرغى كه آتراك و بلدرچين  
نيز گويند .

**ورتاقن** ( vor-lātan ) ص . ف . م .  
پ . بر تاقن و بچيدن و لك زدن و لك كردن .

**ورتج** ( vortaj ) ا . پ .  
كرك و  
بلدرچين و وودج و ورتاج .

**ورتيج** ( vortij ) ا . پ .  
كرك و  
بادرچين . و آستان موخانه .

**ورتسیدن** ( var-tasidan ) ف . ل .  
پ . نشستن .

**ورث** ( vart ) ا . ع .  
هر چيز ترو  
نازه .

**ورث** ( vers ) ا . ع .  
**وراثه** و **ورثا** . ر . وراثت .

**ورثه** ( versat ) ا . ع .  
**بنوا لورثه** :  
گروهى از نازبانان كه بسوى مادر خود منسوب اند .

**ورثه** ( varasat ) ا . ع .  
ج . وارث .

**ورثه** ( varese ) ا . پ .  
ماخوذ

از تازى - وارث ما و آنان كه اوت ميرند .  
**ورج** ( varj ) ا . پ .  
جلو خان و  
يشگاه خانه .

**ورج** ( varj ) و ( varj ) ا . پ .  
بزرگى و گوارى و عظمت و شان و شوكت  
و قدر و ولايت . و قيمت و ارزش و رتبه و جبر

پايه و منصب و شغل . و سخت مقابل است .  
و كاهش و بر كندگى .

**ورج** ( veraj ) ا . پ .  
اگر تركى .

**ورجستگى** ( var-jastagi ) ا . پ .  
برجستگى و برآمدگى .

**ورجسته** ( var-jeste ) ص . پ .  
برجست برآمده .

**ورچه** ( var-če ) ا . پ .  
بمنى و اگر چه .

**ورچیدن** ( var-čidan ) ص . ف . پ .  
برچيدن .

**ورخ** ( varx ) ا . پ .  
نام گياهم  
كه در مردماى چشم بكار برند .

**ورخ** ( varx ) ا . ع .  
يك نوع  
موش .

**ورخ** ( varsx ) ا . ع .  
**العجين يورخ و رخأ** ( از باب سمع ) :  
بسيار شد آب آن خمير بنورى كه شل و نرم  
گردد .

**ورخ** ( varax ) ص . ع .  
**مكان**  
ورخ : جاي مومم بچيده گياه .

**ورخاستن** ( var-xāstan ) ف . ل .  
پ . برخاستن و بلند شدن و برآمدن .

**ورخه** ( varexat ) ص . ع .  
**ارض**  
**ورخه** : زمين مومم بچيده گياه .

**ورخج** ( varaxj ) و ( varaxj )  
( varaxç ) ص . پ .  
چركين و زشت و  
زبون و پليد و كره به منظر و بدگل .

**ورخچى** ( varaxçi ) ا . پ .  
زشتى و زبونى و پليدى .

**ورخش (varaxc)** ۱. پ. آغاز کار. و نام موشی در بلخ.

**ورخوردن (var-xordan)** ف.م. پ. و او دریم مندرله - نگریستن و هوجار شدن درو برو گشتن و ملاقات کردن و یافتن.

**ورد (vard)** ۱. ع. مأخوذ از فارسی - گل سرخ. و گل هر دوختی. و اسب گلگون یعنی مابین کبک و اشتر. ج. ورد و و داد. وج. ج. ار داد. و نیز **ورد**: مرد دلیر. و زعفران. و شیر بیشه. و نام تله‌های و نام شاعری. و **ابوالورد**: ذکر و نزه مرد.

**ورد (verd)** ۱. پ. شاگرد و مرید و تلمیذ.

**ورد (verd)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - کار هر روزی. و شغل و خدمت دایم که پیوسته شخص بر سر آن باشد. و دعایی که کسی هم‌روزه می‌خواند بر آن مداومت میکند. و **ورد زبان**: چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن.

**ورد (verd)** ۱. ع. ورود شتر بر آب منصدر. و ورود تب بنوبت. و نوبت تب. و جزوی از قرآن مجید. و ادعیه و جز آن که شخص هم‌روزه می‌خواند. یقیناً:

**قرات وردی**. و نیز **ورد**: نوبت آب. و بهره از آب. و گلک مرغان. و گروه لشکر. ج. اوارد. و بر آب از مردم و از شتر.

**ورد (vord)** ع. ج. ورد.

**ورد (vorod)** ع. ج. ورید.

**ورداشتن (var-dâctian)** ف.م. پ. برداشتن و افراشتن و بلند نمودن.

**وردان (vardân)** ۱. پ. روده. و اطافی که جلو آن باز باشد.

**وردان (vardâu)** ۱. ع. نام رودباری. و نام مولایی مر آنحضرت علی‌ا

طیه و آله را. و نام مردی. و **دینت وردان**: جانوری سرخ رنگ از جنس سوسک که بیشتر در حمامها می‌باشد. ج. بنات وردان. و **سوق وردان**: نام بازاری در مصر.

**وردان (verdân)** ۱. پ. دانهای سخت که بر اندام آدمی بر آید و بتازی تزلزل گویند.

**وردان (verdân)** پ. ج. ورد. یعنی شاگردان.

**وردانه (vardâne)** ۱. پ. روده و محور چرخ.

**ورده (vardat)** ۱. ع. واحد وود یعنی یک گلدیک گل سرخ. و نیز **ورده**: ملاکت. یقیناً: **وقع فی ورده**: در ملاکت افتاد. و نیز **ورده** مونت وود: مادیان گلگون مابین کبک و اشتر.

**ورده (vardat)** م. ع. عشیه **ورده**: شامی که افق آن سرخ باشد.

**ورده (vordet)** ۱. ع. گلگونی.

**وردک (vardak)** ۱. پ. جهاز عروس و آنچه با عروس بخانه داماد می‌برند.

**وردنه (vardane)** ۱. پ. جوی استوانه‌ای و دوسر یاریش می‌ماند که بدان خمیر را پهن کنند و شویج و چوبه و خونه. و محور و چوبی که چرخ بر آن می‌گردد. و چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند نفروج و نفروج نیز گویند.

**وردوک (varduk)** ۱. پ. وردک و جهاز عروس.

**وردوک (varduk)** و **وردوکه (varduke)** ۱. پ. خانه‌ای که با چوب و حلق پوشیده باشند.

**ورده (verde)** ۱. پ. خانه کبوتر در سنگستان مخصوصاً برج کبوترخان. و چوبی که کبوتران در دست گرفته و کبوتران را بدان پرواز میدهند.

**وردی (vardi)** م. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بگل سرخ و گلگون.

**وردیج (vardij)** ۱. پ. کرب و بلد چینی که بتازی سلوی گویند.

**ورذ (varz)** ع. م. **ورذنی** **حاجته ورذآ** (از باب ضرب): آهستگی نمود در حاجت وی و درنگی کرد.

**ورز (varz)** ۱. پ. حاصل و فایده و منفعت و کسب. و رسم و دستور. و عادت و صنعت و حرفت. و پیشه و صنعت دباغت و کشت و زراعت و کشتکاری. و زمینگی اطراف وی را بلند کرده و در میان آن کشتکاری کرده باشند. و امانت و بیایی کردن کاری. و قیسه و گوشت قیسه کرده. و ورود آمو مملک و وارود.

**ورز (varz)** م. پ. و **ورزند** حاصل کننده ریابنده و آموخته و آموزنده. و آگاه. و کشتکار و زارع و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. و **آب ورز**: شناور و سیاح. و **اخلاص ورز**: کسی که صداقت و اخلاص را آموخته باشد.

**ورزای (varzâv)** ۱. پ. گاو زراعت و گاری که بدان زمین را شیار کنند.

**ورز رود (varz-rud)** ۱. پ. و ارد دریم مجهول. رود آمو و ترکستان.

**ورزش (varzec)** پ. ح. م. و **ورزیدن** ۱. و - رسم و دستور و عادت و شغل و کار و عمل و بجهت سوسمی و کوشش و جهد. و فایده. و حاصل و منفعت. و پرهیز و اجتناب و زهد. و نیز **ورزش**: ریاضت و حرکات و اعمال مخصوصه که برای قوت اصالی بدنی هم‌روزه بجای می‌آورند و مداومت دانند در هر کاری.

**ورزکار (varz-kâr)** ۱. پ. کشتکار و زارع و ریزگر.

**ورزکن (varzkon)** ۱. پ.

**وروسی** (varsiyy) ۱. ج. تومی از کبوتر دود مایل بر سرخی. و قسمی از چوب که از آن تیر میسازند.

**ورسیه** (varsiyat) ۱. ص. ع. **ملحفه ورسیه**: ملحفه رنگ کرده با گیاه ورس.

**ورسیج** (varsij) ۱. پ. آسانه و سقف خانه. و آسانه و زمین خانه.

**ورش** (varc) ۱. ع. طمای که از شیر سازند. و لقب شخصی.

**ورش** (varac) ۱. پ. فاخته و قمری.

**ورش** (varac) ۱. ع. درد شکم.

**ورش** (varac) ۱. ع. **ورش و الابل ورشاً** (از باب سجع): سبک و شادمان گردیدند شتران.

**ورش** (varac) ۱. ص. ع. سبکو شادمان از شتر و جزآن. رستوی که از رفتن تیران آنرا بازداشت.

**ورشات** (varacât) ۱. ج. ورشه.

**ورشاد** (varcâd) ۱. پ. وظیفه و مقرری و روستاد.

**ورشان** (vercân) ۱. ع. چ. وردشان.

**ورشان** (varacân) ۱. ع. قمری.

ج: **ورشان وورشان**. التل: **بصلة الورشان** یا **كل رطب المشان**. و. مشان (mecân) و (mocân).

**ورشانه** (varacânât) ۱. ع. قمری ماده.

**ورشة** (varecat) ۱. ص. ع. موت ووش. ج: **ورشات**.

**ورشاد** (varaciâd) ۱. پ. وظیفه و مقرری و روستاد.

**ورشتن** (varactan) ۱. ف. م. پ. شستن و شستنی و دادن.

**ورشك** (varcak) ۱. پ. پارچه

**ورژ** (varzi) ۱. پ. خولجان و توی شکر.

**ورس** (vars) ۱. ج. گیاهی که در زمین می کارند و بدان رنگ می کنند.

**ورس** (vars) ۱. د (vars) ۱. پ. بهاری که تعلبند برب ستود بدخل میگذارد تا آنها را نعل کند. و بهاری که درین شتر می گذارند. و پای بند و ریسمان.

**ورس** (vers) ۱. پ. مأخوذ از روسی - اندازه ای از مسافت که مساوی ۳۶۰۰ قدم باشد.

**ورس** (vors) ۱. پ. سرودشتن و اوس.

**ورس** (varas) ۱. ع. **ورست الصخره فی الماء و رساً** (از باب سجع): چغزلاوه نشست بر آن سنگ در آب چندان که سبیز و لغزان گردید.

**ورسا** (vrasâ) ۱. پ. برنده ای که ساو نیز گویند.

**ورساختیدن** (var-sâxidan) ۱. ف. م. پ. لیسیدن و زبان بر چیزی مالیدن.

**ورساز** (var-sâz) ۱. پ. مردم ظریف و زیبا و منظم و آراسته و زیرک و موشیار. و صاحب و خدایند ساز. و نام جای و ولایتی.

**ورستاد** (varoslâd) ۱. پ. وظیفه و مقرری و مدد ماشی که برای مردم طالب علم برقرار میکند.

**ورستان** (varoslân) ۱. د (varoslân) ۱. پ. بیرو پیغمبر راست پیغمبر و ورشان و حراری پیغمبر هر پیغمبری که باشد.

**ورسن** (varsan) ۱. پ. بند و ریسمانی و ریسمان و رسن.

**ورسنگ** (varsang) ۱. ص. م. پ. صیبه و غریب و خوشنما و مستبر و صاحب اختیار و قابل ملاحظه و عورت و حرمت و آبرو و احترام و ترفیر. و پاستک ترازو.

کوزه آب.

**ورزگاو** (varz-gâv) ۱. پ. و رزار.

**ورزگر** (varz-ger) ۱. پ. پ. بردگر و زارع.

**ورزغن** (varzagon) ۱. پ. کوزه پراز آب.

**ورزم** (varazm) ۱. پ. آتش.

**ورزو** (varzav) ۱. پ. و رزار.

**ورزه** (varze) ۱. پ. پاینده و حاصل کننده. و نتیجه. و بردازنده. و کشت و زراعت و شغل و کسب و صنعت و حرفت. و زارع.

**ورزی** (varzi) ۱. پ. اکتکار زمین و کارگر و مزدور.

**ورزیدن** (varzidan) ۱. ف. م. پ. کشتن و زراعت کردن. و عادت نمودن و خوبی کردن و نازیدن و افتخار نمودن. و کوشیدن و جهد کردن و کوشش و سعی نمودن. و اندوختن و تحصیل کردن و بدست آوردن. و نتیجه گرفتن. و دیدن و ریاضت کشیدن و محنت کشیدن و کسب کردن و مشقت و محنت بدست آوردن و کار کردن. و **انحراف و ورزیدن**: متصرف شدن و میل کردن و برگشتن و پریز کردن و گمراه شدن و بی راه شدن و سرگشتی نمودن و عاصی شدن و دو گردان شدن. و **تغافل و ورزیدن**: غفلت کردن و بی خبر شدن. و **سکونت و ورزیدن**: ساکن شدن و سکونت اختیار کردن. و **کینه و ورزیدن**: کینه پروریدن و بر کینه افزودن.

**ورزیده** (varzide) ۱. ص. پ. کاشته شده. و ساهی و جامه. و ملازم و مشغول و محنت کش و بسیار آزموده و با تجربه و مواظب در کار. و هر چیز مستعمل و چیزی که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست.







**ورماندگی** ( var-mândagi )  
 ۱. پ. دود شکم وروده و دیگر احسا .  
**ورمن** ( varman ) پ. بلتزدن  
 وپازند بستی او .  
**ورنا** ( varnâ ) و ( vorzâ )  
 ۱. پ. جوان مقابل پیر و برنا . و خوب و نیک .  
 و فاخته و کبوتر کبود رنگ . و گندم .  
**ورناس** ( vornâs ) س. پ. بی‌خبر  
 و غافل و کامل و ست و تبتل وی می‌موش .  
**ورناک** ( vernâk ) ۱. پ. نام  
 چشمه‌ای در کشمیر .  
**ورنام** ( var-nâm ) ۱. پ. لقب .  
 و **ورنام نهادن** : لقب نهادن .  
**ورنامه** ( var-nâme ) ۱. پ .  
 سرنامه و عنوان نامه و مکتوب .  
**ورنان** ( varnân ) و ( varrañân )  
 س. پ. سودمند و بافایده و بکار .  
**ورنان** ( varrañân ) ۱. پ. شفاعت  
 کننده و ورنان .  
**ورنه** ( varnet ) ۱. ع. نام ماه  
 ذی‌قعدة .  
**ورنتل** ( varental ) ۱. ع. بلا  
 و سختی .  
**ورنتل** ( varental ) و **ورنتلی**  
 ( varentalâ ) ۱. ع. امر عظیم .  
**ورنج** ( varanj ) س. پ. آرزند  
 و حرص و خداوند شره . و پرخور و شکم پرست .  
**ورنجن** ( varanjan ) ۱. پ .  
 حلقه‌ای از زرد سیم و جیران که زنان بردست و  
 پای کند و آنچه بردست کند دست ورنجن و  
 آنچه برپای کند پای ورنجن گویند .  
**ورنجه** ( varanje ) ۱. پ. نام  
 سرداری از امالی آلان که شهری است در  
 ترکستان و در لشکر روس بود .  
**ورنجین** ( varanjin ) ۱. پ .

**ورگوش** ( var-guc ) **دورگوشی**  
 ( var-guci ) ۱. پ. در هر دو وار دویم  
 مجهول - گوشواره دوازده که نابوش برسد .  
 و له گوش و زمره گوش .  
**ورگه** ( vargah ) ۱. پ. تیر و  
 چوب دوازده که در بنای عمارت بکار می‌برند .  
**ورل** ( varal ) ۱. ع. جانوری شبیه  
 بسوسمار و دارای سری پهن و پوست آن خدشت  
 و خشن و رنگ آن زرد پسرخ می‌بلد و تیزدود  
 دارای نیش زهردار . ج. وولان و اورال  
 و ارؤل .  
**ورلاس** ( varlâs ) ۱. پ. نام جرم  
 ستاره عطارد .  
**ورلان** ( verlân ) ع. ج. وول .  
**ورل‌ماهی** ( varol-mâhi ) ۱. پ.  
 ستغورد .  
**ورم** ( varam ) پ. یعنی واگر  
 من .  
**ورم** ( varam ) ۱. پ. ماخوداز  
 تازی - آماس .  
**ورم** ( varam ) ۱. ع. آماس .  
 ج. اورام .  
**ورم** ( varam ) ۲. ع. **ورم**  
**ورم** ( از باب حب ) : آماسید . **وروم**  
**انف فلان** : خشنک گردید فلان و پر باد  
 کرد بین را از تکبر و خشم .  
**ورمال** ( var-mâl ) پ. ج .  
 ورمالیدن . س. فرادکنده . و **وردار**  
**وورمال** : آنکه چیزی را بر میدارد و فرار  
 میکند . و **ورمال زدن** و **یا ورمال**  
**کردن** : گریختن از ترس .  
**ورمالیدن** ( var-mâliden ) ف  
 ل. پ. دامن بر میان زدن و پاچه آزار و  
 آستین جامه را بالا کردن و گریختن و فرار  
 کردن .

تثیه : دوسریں و در کفل .  
**ورکانه** ( varkânet ) ۱. ع. دن  
 کلان سرین .  
**ورکتا** ( varketâ ) ۱. پ. بلشت  
 زند و پازند : استخوان .  
**ورکردن** ( var-kardan ) ف. م.  
 پ. بر کردن و ستودن و افزاشتن و بلند کردن  
 و بر کردن و بر کبیدن و از بیخ کردن و بر انداختن  
 و تکیه کردن و سوختن و آتش افروختن .  
**ورکرده** ( var-kerde ) س. پ.  
 آتش افروخته .  
**ورکک** ( varkek ) ۱. پ. بازی  
 که مردار می‌خورد .  
**ورکو** ( var-ku ) و **ورکوه**  
 ( var-kub ) ۱. پ. در هر دو وار دویم  
 مجهول - نام شهری که اکنون با رتوه معروف  
 است .  
**ورکی** ( varkâ ) و ( verkâ )  
 ۱. ع. اصل چیزی . یق. **ان‌عنده لورکی**  
**خبر** : در نزد او اصل خبرست .  
**ورگا** ( vargâ ) ۱. پ. دانه‌یابی  
 که در گندم می‌باشد .  
**ورگار** ( vargâr ) ۱. پ. میوه‌ای  
 که در سال دیار بدست می‌آید .  
**ورگاه** ( vargâh ) ۱. پ. نوعی  
 از باز شکاری . و خندق و برکه و منجلاب . و  
 کلتن حمام .  
**ورگاشن** ( var-gactan ) ف. ل .  
 م. پ. سرنگون کردن . و ویران شدن .  
**ورگفتن** ( var-goftan ) ف. م .  
 پ. بازگفتن و گفتن .  
**ورگو** ( var-gu ) پ. وار دویم  
 مجهول - کلمه امر از ورگفتن یعنی بگو .  
**ورگو** ( vargu ) ۱. پ. وار  
 دویم مجهول - نام شهری .

ورنجن .

ورند (varand) ۱. پ. حکمت

دیز پرده حکمت .

ورنداز (var-andāz) ۱. پ .

تقصیر مسوده و انداز مردانده گرفتن جامه را .

ورنشتن (var-necāstan) ۱. ق. م.

پ . برنشتن و سوار شدن بر اسب و یا بر گردن درنشتن برکتی و جهاز .

ورنگ (varang) ۱. پ . پارچه رفته و

و فوگری .

ورنم نهادن (var-nam-nehādan)

ف . ل . م . پ . گفتن کسی را بیس دوزخ خاک پنهان کردن و بر بالای آن گل و دیاجین رویاندن . و از نظر غایب شدن .

ورنوش (varnuc) ۱. پ . نام

وران کره قمر .

ورنه (var-nab) ۱. پ . یعنی را کر نه .

وروار (varvār) ۱. پ . کرسی تخت پادشاه

(varvāre) ۱. پ . کرسی تخت پادشاه و نشین و اردو نگ پادشاهی . و بالاخانه و غرفه و حجره ای که بر بالای حجره دیگر سازند .

ورود (vorud) ۱. ع . روید .

ورود (vorud) ۱. ع . م . ورد

البحیر الماورودآ (از باب ضرب) : رسید آن شتر بآب . و ورد فلان عاینا : درآمد

فلان بر ما و حاضر گردید . و ورد زید الماء : رسید زید بآب . و ورد انه :

دراز گردید بینی آن . وورده الحمی :

بنوبت آمد وی را تب . و ورد الرجل (مجهولاً) : بنوبت گرفتار تب گردید آن مرد .

ورود (vorud) ۱. پ . مأخوذ

از تازی . رسیدن و درآمدن و دراد شدن و بجای اندر آمدن و پیوستن .

وروده (vorudet) ۱. ع . م . ورد

وراده ووروده . و . واده .

ورور (varver) ۱. ع . مرغ

و زبور خوار که بفارسی کاسکینه گویند .

ورور (verver) ۱. د (varover)

وورورف (ververpot) ۱. پ .

زمزمه ای که فسونگر در وقت آفسون دادن میکند .

وروره (varvarat) ۱. ع . م . ورور

نظره ووروره : نیزنگریست . وورورفی الکلام : شنای کرد در سخن .

وروره (varvare) ۱. پ .

سختاب .

وروری (varvariyy) ۱. ع . مرد

ست بیانی . و نام مردی .

وروش (voruc) ۱. ع . م . ورش

شیئامن الطعام وروشا : از باب ضرب) :

گرفت چیزی از طعام را . وورش فلان :

آزمودن فلان بجرس تمام خوردن فلان . وورش

زید : درین کاهای موندند زید . وورش

فلان بفلان : در غلابه فلان را بر فلان .

ورش علی القوم : ناخوانده برآمد بر آن قوم در وقت خوردن آنها .

وروع (varu') ۱. د (voru')

ع . ورع وواعاً ووراعه ووروعاً

ووروعاً . و ورع ووراعه ووروعاً .

ر . وراع درواغه .

وروغ (voruq) ۱. پ . وار

مردم مجهول . آروغ . و تیرگی و کدورت . و اختلال .

وروف (voruf) ۱. ع . م . ورف

ورفا ووروفاً . ر . ورف .

وروك (voruk) ۱. ع . م . ورك

وروكا (از باب حسب وفتح) : برپهلوی

خفت که گویا ورك خود را بر زمین نهاد . و

ورك فلانا وركاً ووروكاً (از

باب ضرب) : زد بروك فلان . و ورك

الرجل : دولا کرد ورك خود را آن مرد

تافرو آید . وورك الحمار علی الاقان :

نهادن خر ذرخند خود را بر سوی ران ماده خمر .

وروك بالمكان وروكاً (نیز از

باب ضرب) : اقامت نمود در آنجا . و

وروك علی الامر وروكاً (اجناً) : توانا گردید بر آن کار .

وره (verah) ۱. ع . حماقت و

گولی و نالسادی و کودنی .

وره (varahi) ۱. ع . م . وره ورهأ

(از باب سجع) : گول گردید و نالسادی

کرد در کار . و ورت الريح : بسیار

دزدید باد . و ورت المرأة ورهأ : از

باب حسب) : بسیار بیه گردید آن زن .

ورهأ (verhā) ۱. ع . م . ورت

اوره : زن گول . و ریح ورهأ : باد تند و شتاب وزنده .

ورهأ (verhā) ۱. ع . م . نام

اسب .

ورهأ (varhā) ۱. د (ورهه

(vorehat) ۱. ع . م . صحابه ورهأ :

ا بر بسیار باران . و كذلك : صحابه ورهه .

ورهه (varehat) ۱. ع . م . زن

بسیار بیه .

ورهره (vorahat) ۱. ع .

زن گول و اسحق .

ورهم (var-ham) ۱. ع . م . پ .

سخنهای دوش و دشت .

ورهم (var-ham) ۱. م . ف . پ .

برهم . و ورهم نهادن : برهم نهادن .

ورهمین (varhamin) . و رهین

(varhin) ۱. پ . نان سخت و نانی کماز

آرد گندم و جو سازند .

وری (vary) ۱. ع . م . دیم شکم .

وورش سختی کماز آن دیم و خون در شکم دهد .

و چون دشمن سرقه کند سوی میگردد : وریأ

و **لقاباً** و اگر دوست طه کند می گویند:  
رجباً و شباً .

**وری (variy)** م . ع . **وری**

**اللیح جوفه وریاً** ( از باب ضرب ) :  
تپاه کرد و بم شکم وی را . و در امر از آن

میگیند . **وریادوری ریابین** : و  
**وری فلان فلاناً** : زد فلان برشش

فلان . و **ورت النار وریاً وریه** :  
افروخته شد آتش . و **ورت الابل** : بیه ناک

شدند شتران و بسیار آگنده شد مغز دواستخوان  
آنها از فریب . و **وری الزند** ( از باب

ضرب ) و **وری یری** ( از باب سح ) :  
**وریاً ووریاً وریه** : آتش جست از آتش

زنه . و **وری المخ یری** ( از باب سح ) :  
گرد آمد و آگنده شد مغز دواستخوان . و نیز

**وری** : خانه کردن ریم در درون پوست .  
**وری (varā)** ا . ع . جای کردگی

ریم در شکم و جزآن . یق : **سلط الله علیه**

**الوری وحمی خیر آ** . و نیز **وری** :  
بمعنی خاق و آفریده . یق : **لاادری ای**

**الوری هو** : ای ای الخلق هو .

**وری (variyy)** س . ع . آتش زنه  
آتش دهنده . و **لحم وری** : گوشت فریه .

**وری (variyy)** ا . ع . بیه آگنده  
فریه .

**وری (vorivy)** م . ع . **وری**  
**وریاً ووریاً** . و **وری** .

**وریا (varyā)** ا . پ . بکنن آمن  
بزرگ .

**وریب (varib)** ا . پ . هر چیز  
سکین تری مانند باری که برگزیده است باشد .

و هر چیز برآمده از چیزی .  
**وریب (vorib)** و **وریب (verib)** س .

پ . اریب و کج و موج و منحرف .  
**وریه (varyat)** ا . ع . فرزینه

آتش از لته و عیوم .

**وریه (variyyat)** ص . ع . مونت

دوی یعنی فریه .

**وریه (vozayyat)** ا . ع . مغز

دسته یعنی شش کوچک .

**وریخه (varixat)** ا . ع . زمین

تر . و خمیر شل که آب آن زیاد باشد .

**ورید (varid)** ا . ع . رک گردن .

ج : او روده و درود و رود . و **حبل الوریه** :  
نیز رک کردن .

**ورید (varid)** ا . پ . مأخوذ از

نازی - آن رک از بدن انسان و دیگر حیوانات  
که جهنده نباشد .

**وریدان (varidāne)** ا . ع .

بعینه تنبیه : دورک کردن .

**وریز (variz)** ا . پ . بک قسم

صنعی و صنغ درخت افاقیا که صنغ عربی  
باشد .

**وریزه (varizat)** ا . ع . رگی که

از مده تا بکمر رود .

**وریس (varis)** و **وریه**

**(varisat)** س . ع . **ثوب وریس** :  
جلمه رنگ کرده باورس . و كذلك : **ملحفة**

**وریه** .

**وریتاد (varistād)** ا . پ . با

و قدم و نشان پای .

**وربع (vari')** ص . ع . برهیزگار .

**وریعه (vari'at)** ا . ع . نام اسب .

**وریغ (variq)** ا . پ . نام جایی

در مملکت روم .

**وریف (verif)** ا . ع . گام جلد

د نیز . و مملکت فراخ و وسیع .

**وریف (varif)** م . ع . **ورف**

**ورفا ووریشاً** . ر . ورف .

**وریق (variq)** س . ع . **شجره**

**وریق** : درخت بسیار برك .

**وریق (vorayq)** ا . ع . مغز

اودق : هر چیز تیره رنگ .

**وریقه (variqat)** س . ع . **شجره**

**وریقه** : درخت بسیار برك .

**وریهه (varihat)** ص . ع . زن

فریه .

**وریته (vorayye'at)** ا . ع . مغز

وراء : یعنی کسی پس و یا کسی پیش .

**وز (vaz)** پ . صغنی واژ .

**وز (vazz)** ا . ع . مرغانی .

**وزاً (vaz')** م . ع . **وزا للحم**

**وزاً** ( از باب فتح ) : خشک کرد گوشت

را . و **وزا القوم** : پراکنده کردن

گروه را و از همدیگر جدا نمود آنها را .

**وزاً (vaza')** م . ع . **وزی**

**وزاً** ( از باب سح ) : استوار خلقت کردید .

**وزاب (vazzāb)** ا . ع . درسامر

درمزی .

**وزارة (vozarat)** ، **(vezārat)**

ا . ع . وزیری .

**وزارت (vezārat)** ا . پ . مأخوذ

از نازی - وزیری و شغل وزیر . و **وزارت**

**عظمی** : صدارت و شغل وزیر اعظم .

**وزاغ (vezāq)** م . ج . وزقه .

**وزام (vezām)** ا . ع . شای و

سرعت .

**وزام (vazzām)** ا . ع . برده بسیار

گوشت و بیابک .

**وزان (vazān)** ص . پ . جاری

و روان و روزنده . و **باد وزان** : باد روان

و روزنده .

**وزان (vezān)** ا . ع . برابر .

یق : **هَذَا وَزَانُهُ** : این برابر و سادل

آن است .

**وزان (vezān)** و **وزاناً** . و . موازنه .  
**وزان (vazān)** ص . ع . آنکه می‌سنگد و وزن می‌کند .  
**وزانه (vazānat)** م . ع . وزن  
**فلان وزانه** ( از باب کرم ) : خردمند و سنجیده عقل گردید و محکم رای شد فلان .  
**و وزن الشئ** : سنگین گردید آن چیز .  
**وزاوزه (vazāvesat)** ا . ع . مرد سبک و چست و چالاک . و مردی که در وقتن سبزی خود را می‌چیناند .  
**وزر (vazr)** م . ع . **وزر و زرالتمه** و **وزراً** ( از باب ضرب ) : بند کرد و خنجره .  
**و وزر الرجل فلاناً** : چیره شد آن مرد بر فلان و غالب آمد . **و وزر (مجهولاً)** : بگناه گرفتار شد .  
**وزر (vazr)** و **(vezr)** م . ع .  
**وزر و زراً و وزراً و زرة** ( از باب ضرب و صمغ ) : بزدمند گردید . و **وزر (مجهولاً)** : كذلك .  
**وزر (vezr)** ا . ع . بز و گناه و گران و نقل . و آنچه بر پشت بردارند . و سلاح و بار گران . و پشتواره جامه . ج . اودار .  
**وزر (vezr)** م . ع . **وزره و وزراً** ( از باب ضرب ) : بر پشت برداشت آنرا .  
**وزر (vezr)** ا . پ . مأخوذ از تازی - بار گران و تکب و دیال و گناه .  
**وُزُر (vezar)** ا . ع . کوه بلند . و پناه‌جای و ملجأ و منفعل .  
**وزراً (vazārā)** ا . پ . مأخوذ از تازی - وزیران و مستوران .  
**وزراء (vazārāt)** ع . ج . وزیر .  
**وزرات (vezrāt)** و **(vezarāt)**

د **(vezarāt)** ع . ج . وزره .  
**وزراتن (vazrānat)** ف . ل . پ . بلست زند و یازند : وقتن .  
**وزرة (vezret)** ا . ع . تسبیح  
**گاه صفر . ج . و زرات (vezrāt)** و **(vezarāt)** د **(vezarāt)** . یق : **فلان لبس الوزرة** .  
**وزرك (vozorg)** ص . پ . بزرگ .  
**وزش (vazec)** پ . ج . م . وزیدن ا . جریان باد .  
**وزع (vaz)** م . ع . **وزعه عن الامر و زعاً و وزوعاً** ( از باب نبح ) : بازداشت او را از آن کار و منع نمود . و **وزعت الجيش** : فراهم آورد اول و آخر آن لشکر را و نگاهداشتم اول آن لشکر را بر آخر . قوله تعالى : **فهم يوزعون** .  
**و نیز وزوع** : در غلابدن .  
**وزعة (vaz'at)** ع . ج . دزغ .  
**وزغ (vazq)** م . ع . **وزغت الناقة بيوها و زغاً** ( از باب ضرب ) : کم کم کمیز انداخت آن ماده شتر .  
**وزغ (vazaq)** ا . پ . غرگ و بزغ و زوزگ و بزغ و غمموک و سفدغ و قرماغر . و نوعی از چلباسه که غرق را فرو می‌برد و گویند گروشت وی زهرست .  
**وزغ (vazaq)** ا . ع . سام ابرص و یا جمع وزغة میباشد . و نیز **وزغ** : لرزه و رفته . و مرد بیمار بر جای مانده . و مرد فاسد ددل . و مرد ضعیف . ج : **ارذاغ** .  
**وزغان (vezqān)** ع . ج . وزغة .  
**وزغة (vazaqat)** ا . ع . سام ابرص . ج : **وزغ و ارذاغ و وزغان و وزاغ و ارذغان** . و نیز **وزغة** : مونت وزغ یعنی سام ابرص ماده .  
**وزغشت (vazqact)** ا . پ . نام

کیامی .

**وزغه (vazaqe)** ا . پ . مأخوذ از تازی - نوعی از چلباسه که بتازی سام ابرص گویند .

**وزف (vazf)** م . ع . **وزف و زفا و وزفياً** ( از باب ضرب ) : بشناخت . و زفی قوله تعالى : **فاقبلوا اليه يزأون** .  
**و زفی فلاناً** : شنایبند فلان را ( لازم و رمتدی ) .

**وزق (vazaq)** ا . پ . غرگ و قرماغه . و خولجان و نی شیرین .

**وزك (vazk)** م . ع . **وزك المرأة و زكاً** ( از باب ضرب ) : شناخت آن زن را بر خا زشت . رفت . و **وزك عند الجماع** : نرم و فروتنگی کرد در مجامعت .

**وزك (vazak)** ا . پ . دزغ و غرگ و چلباسه . و رومال . و يك قسم درختی که هر گزبار ندهد . و نیز گویند و بتازی غرب خوانند .

**وزم (vazm)** ا . ع . دسته‌سبزی . و مقدار و اندازه . و امری که در موقع وقت خود آید . و گوشتی که عقاب در آشیانه خود جمع می‌کند .

**وزم (vazm)** م . ع . گزاردن وام . و چیزی اندک را بمنزل خود جمع کردن . و رخته کردن در چیزی . و در شبانه روزی يك بار خوردن . و الفعل من ضرب .

**وزمة (vazmat)** ا . ج . اندازه و مقدار . و يك بار خوردن در شبانه روز . و يك دسته سبزی .

**وزمة (vazmat)** م . ع . **وزم فلان في ماله (مجهولاً) و زمة** : اندکی زیان رسید در مال فلان . و نیز **وزمة** : بروی در افتادن در خوردن .

**وزمه** (vazme) ا. پ. دستان و بادوزمه: بادی که در آخر زمستان در.

**وزمه باد** (vazme-bâd) ا. پ. بادی که در آخر زمستان می‌وزد.

**وزن** (vazn) ا. ع. مقال و اندازه سنجیدگی و تعیین سنگینی و سبکی چیزی. ج: اوزان. و آنقدر از خرما که یک کس برداشتن نتواند و آن نصف جله از جلتهای هجرت و بایک ثلث آن. ج: و وزن. و ستارهای که پیش از سبیل برآید و گمان برند که سبیل است. و قدر و اندازه و **مما اقامت له وزناً**: گایه است از اصمال و طرح. و منه قوله تعالی: **فلا تقيم لهم يوم القيمة وزناً** و ليس فلان وزن امی. و فلان راجح الوزن: فلان کامل خرد و تمام رای است. و درهم **وزناً**: دم بانسک. و وزن **سبعة**: از القاب است. و نیز وزن: نام اسی.

**وزن** (vazn) ص. ع. **درهم وزن**: دم بانسک.

**وزن** (vazn) ص. ع. **وزنت الشيء لزيد وزناً** (از باب ضرب): اندازه کردم آنچه را برای زيد. و **وزنت زیداً حقاً**: اندازه کردم حق زيد را. و قوله تعالی: **وإذا كالتوهم اووز توهم يخسرون**. و **وزن المعطي واتزن الاخذ**: اندازه کرد دهنده و قبول اندازه نمود گیرنده. و **وزن الشيء: سكين** کردید آنچه را. و **وزن قسه علی كذا**: نهاد دل خود را بر آن. و **وزنت الشعر**: سنجیدم آن شعر را **فاتزن**: پس و اقی باقیم آنرا. و **وزنه وزناً وزنة**: سنجید آنرا.

**وزن** (vazn) ا. پ. مأخوذة از تازی - سنگینی و ثقل و مقدار و اندازه و سنجیدگی و سنج. و اندازه شعر.

رحمت و وقار و تمکین. و قدر و قیمت.

**وزن** (vazn) ا. ع. مقابل و ناسیه چیزی. یق: **هو وزن الجبل**. و برابر و مساوی. یق: **هو وزنه**.

**وزن** (vazn) ص. پ. کسی که بتدی و چالای و شامانی و خرمی می‌رود.

**وزن** (vazn) ا. پ. درختی که از وی گمان می‌سازند.

**وزنة** (vaznat) ا. ع. وزن خردمند سنجیده پست بالا.

**وزنة** (vaznat) ا. ع. سنجیدگی. و نوع و هیئت وزن. یق: **انه لحسن الوزنة**.

**وزندار** (vazn-dâr) ص. پ. سگین و پرول بانسک و تمام عیار.

**وزن سنك** (vazn-sang) ا. پ. و قار و تمکین و قدر و قیمت.

**وزنك** (vazang) ا. پ. باره و رقه و تکه کوچکی از پارچه جامه.

**وزنه** (vazne) ا. پ. مأخوذة از تازی - سگی که بدان چیزی را دو تراز و می‌سنجند. و ظرف بلوری درجه داری که در آن مایعات را وزن می‌کنند.

**وزنه دار** (vazne-dâr) ص. پ. ظرف درجه داری که در آن هر چیزی مایس را بدقت می‌سنجند.

**وزنی** (vazni) ص. پ. مأخوذة از تازی - سنگین و گران و ثقیل.

**وزواز** (vazvâz) ص. ع. مردی سبک برجست که بسبکی بر می‌جهد. و مردی که در رفتن سریش پیچیده و دونا گردد. و مرد کوتاه. و نام مرغی.

**وزوب** (vozub) ص. ع. **وزب الماء وزوباً** (از باب ضرب): روان گردید آب.

**ووز** (vazvaz) ا. ع. مرك. و در پی بدن که بدان خاک را از فرازشیب کنند.

**ووزة** (vazvat) ا. ع. سبکی و شای در برجست و نزدیک گذاشتن گامها با جتابیدن بدن.

**ووزع** ('vazu) ا. ع. و در غلابندی.

**ووزع** ('vazu) ص. ع. **ووزع ووزعاً**. و ۰ ووزع.

**ووزون** (vozun) ص. ج. وزن.

**وزی** (vazy) ص. ع. **وزی وزیاً** (از باب ضرب): فراهم آمد و جمع گردید.

**وزی** (vazâ) ا. ع. مرد سخت کوتاه کرد اندام دردم پیچیده. و غیر توانای شادمان درشت اندام.

**وزیدن** (vazidan) ف. ل. پ. جینیدن با بویالیدن در رویدن گیاه موی جز آن.

**وزیدنگاه** (vazidan-gâh) ا. پ. جای وزیدن باد و هوا.

**وزیر** (vazir) ا. پ. مأخوذة از تازی - دستور.

**وزیر** (vazir) ا. پ. بای مجهول ذرد چرب.

**وزیر** (vazir) ا. ع. هم نشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظمیر سریر باشد و تحمل بار گران مملکت نماید. ج: اوزار و وزار. و هم پشت و مددگار.

**وزیری** (vaziri) ا. پ. نوعی از انجیر. و آوند پهنی کوچکتر از دوری.

**وزیری** (vaziri) ا. پ. مأخوذة از تازی - وزارت و شغل وزیر. و **وزیری نمودن**: وزارت کردن.

**وزیف** (vazil) ص. ع. **وزف ووزفاً ووزیفاً**. و ۰ ووزف.

**وزیم** (vazim) ا. ع. دستبازی کرد کرده. و شکوفا غرملی لثافه شده از برکش.

و باقی مانده از شویبا را در هر چیزی مانند آن.  
دریانی و اندازه و مقدار .

**وزیم (vazim)** ص. ح. وجل  
**وزیم** : مرد یزگوش سخت اندام .

**وزیم (vazim)** و **وزیمة**  
**(vazimat)** ۱. ح. گوشت خشک حوساوار

و ملخ و جزآن که نرم کرده باروغن آبیزند .  
**وزیمة (vazimat)** ۱. ح. واحد

وزیم یعنی یک دسته سبزی .  
**وزین (vazin)** ص. ح. شیء

**وزین** : چدر کران و تنبل . و **هووزین**  
**الرای** : او استر او رای است .

**وزین (vazin)** ۱. ح. حنظل آس  
کرده .

**وزین (vazin)** ص. پ. مأخوذ  
از تازی - سگین و کران و بانسک .

**وزین (vazian)** ۱. ح. بطریق تاز-  
**وژ (vāj)** ۱. پ. خشم و قهر

غضب و کین و کینه و عداوت و دشمنی . و گیاه  
خرولجان .

**وژخ (vājē)** ۱. پ. خرولجان و  
فی شیرین . و رجب و شیر .

**وژده (vājde)** ص. پ. هر چیز  
دیخته شده .

**وژن (vajan)** ۱. پ. کائنات و حیات  
و ممکنه .

**وژنگ (vājāng)** و **(vōjāng)**  
۱. پ. فراویز و سجااف جامه . و زینت و

آرایش که بر پوستین پوست سمور بر مردمان  
و گریبان و سرهای آستین آن می کنند و رفته و

وصله و پینه .  
**وژنگ (vōjāng)** ۱. پ. توژی

چکری رنگ که بر پایین تبر یعنی اجای حکه  
پیکان را محکم می کنند می چنند .

**وژلین (vājāin)** ۱. پ. شیر شتر

آبدار .

**وژول (vōjul)** ۱. پ. طمومزه  
شود و شویبا و بجرول و کعب استخوان

ششک که بشود و غوغا . و تقاضا و زور و وسیم .  
و زبردستی . و اقلیم کتور .

**وژولنده (vōjūlande)** ص. پ.  
ص. پ. شود و غوغا کننده و تقاضا نماینده

و برانگیزاننده جنگ .  
**وژولیدن (vōjūlidan)** (ف. ل. م.

پ. و غولنیدن و اغوا کردن . و دل و پوریدن و  
گمراه کردن . و تحریک کردن و برانگیزانیدن

بر جنگ و جدال و مناصبه و تقاضا نمودن . و  
فروتنانیدن تنگی . و زویدن باد و جزآن .

**وژوه (vōjuh)** ۱. پ. چکیدن  
باران از سقف خانه و مانند آن .

**وژه (vājē)** ۱. پ. وجب و شیر .  
**وژیدن (vājīdan)** ف. م. پ.

اندازه گرفتن با وجب و رجب کردن .  
**وس (vas)** ف. پ. بس و بسیار

و چگونگی .  
**وس (vass)** ۱. ح. عرض .

**وساج (vassāji)** ص. ح. جمیل  
**وساج** : شتر نیک دواز کنده گردن دو خار

و تیزور .  
**وساج (vassāji)** ۱. ح. از اعلام  
است .

**وساد (vasād)** و **(vesād)**  
**(vosād)** ۱. ح. منده و چیزی که بر آن

تکیه کند و ناز باشد . ج. وسد . و قول معلی افه  
علیه و آله : **ان وسادک لعریض** : کایه

است از کثرت خواب بدانجهه که چون باین  
مرض باشد خواب خوش آید و بیا کایه است

از پنهانی فنا و بزرگی سر که دلیل غایت و  
پلادت باشد . و **فلان عریض الوساد** :

فلان بلید و کند ذهن است .

**وسادات (vesādat)** ح. ج .  
وساده .

**وساده (vesādat)** ۱. ح. منده  
و ناز باشد و تکیه جای . ج : **وسادات** و **وساند** .

و نیز **وساده** : نام مرضی در راه شام و  
مدینه .

**وساده (vesāde)** ۱. پ. مأخوذ  
از تازی - بالش و بالین و مسکا و بستر و خرابگاه

و مست و تخت و اوونک .  
**وساطة (vasāte)** ۱. ح. میانجی .

**وساطت (vasātat)** ۱. پ. مأخوذ  
از تازی - واسطه و وسیله و میانجی و میانجی

گری و شفاعت . و **وساطت کردن** : میانجی  
گری کردن و شفاعت نمودن .

**وساع (vasā')** ۱. ح. مردسک  
محتاجت و گرامی . و اسب جواد گرامی و

فراخ گام و فراخ ذراع .  
**وساع (vasā')** ح. ج . وسیع .

**وساع (vassā')** ص. ح. شتر  
فراخ گام .

**وساعة (vasā'at)** م. ح. **وسع**  
**القرس یوسع وساعة وسعة** (از باب

کرم) : فراخ گام و فراخ ذراع گردید آن  
آن اسب و گرامی زیاد شد . و **وسع المكان**

**وساعة** : فراخ گردید آن جای .  
**وساق (vesāq)** ح. ج. راست .

**وسام (vasām)** م. ح. **وصم**  
**وسامة ووساماً** . و . **وسامة** .

**وسام (vesām)** ۱. ح. نشان  
دماغ ستور و جزآن .

**وسام (vesām)** ص. ح. ج. **وصیم**  
و ج. و وسیع .

**وسامة (vasāmat)** ۱. ح. خوبی  
و زیبایی .

**وسامة (vasāmat)** م. ح. **وصم**



منطقه البروج . و فی وسط الشتاء : در میان زمستان . و نیز وسط : نام کمی .	وسخ ( vasax ) ا . ج . چركوريم . ج . اوساخ .	وسامة ووساماً ( از باب كرم ) : زيا وخبوب روی گردید .
وسط ( vasat ) ا . پ . مأخوذ از نازی . میان در میان و میان . و هر چیزی که خوب باشد و نه بد و نه زیاد باشد و نه کم و نه کوناه بود و نه دراز و نه لاغر بود و نه قریه . و مرکز میان حقیقی چیزی .	وسخ ( vasax ) م . ع . چرك وريمناك .	وساوس ( vasâves ) ج . ع . وسوسة .
وسط ( vosat ) ع . ج . وسط . وسطی ( vosî ) م . ع . مونت اوسط یعنی چیزسانی . ج : وسط . والاصبع الوسطی : انگشت میانی . و الصلوة الوسطی : نماز ظهر .	وسخ ( vasex ) م . ع . چرك وريمناك .	وساوس ( vasâves ) ا . پ . مأخوذ از نازی . ووساعها .
وسطی ( vosati ) مأخوذ از نازی . منسوب به وسط یعنی میانی .	وسخ ( vasax ) ا . پ . مأخوذ از نازی . چرك وريم .	وسائل ( vasâ'el ) ع . ج . وسیلة .
وسع ( ves' ) و ( ves' ) و ( vos' ) ا . ع . فرائضی و توانگری . و دست وس و طاقت .	وسخناك ( vssex-nâk ) م . پ . چركين .	وسب ( vash ) ا . ع . چوي كه نزدیک نكجه اندازند چون خاكش ریزان باشد . ج : روب .
وسع ( ves' ) م . ع . وسع عليه يوسع و سعاً ( از باب فتح ) : بی نیاز و غنی گردانید او را .	وسد ( vosod ) ع . ج . وساد .	وسب ( vash ) ا . ع . چوي كه نزدیک نكجه اندازند چون خاكش ریزان باشد . ج : روب .
وسع ( vos' ) ا . پ . مأخوذ از نازی . دسترس و توانایی و قدرت و طاقت .	وسد ( vossod ) ا . پ . بد و مرجان .	وسب ( vasb ) م . ع . وسبت الارض و سباً ( از باب ضرب ) : گیاهك گردید زمین .
وسعة ( vas'at ) ا . ج . فرائضی و کفادی جای .	وسط ( vast ) م . ع . وسطهم و وسطاً و وسطة ( از باب ضرب ) : نشست میان ایشان در میان آنها شد .	وسب ( vesb ) ا . ع . گیاه انبوه .
وسعت ( vos'at ) ا . پ . مأخوذ از نازی . گشادی و فراخی و گشایش و پهنایی و ظرفیت .	وسط ( vast ) ا . ع . بین میان .	وسب ( vasab ) ا . ج . چركوريم .
وسعت كده ( vos'at-knile ) و مستگاه ( vos'at-gâh ) ا . پ . بجای فراخ و وسیع و دلپذیر .	وسط ( vasat ) م . ع . چیزی كه نه زشت باشد و نه نیکو . ج : اوساط .	وسب ( vasab ) م . ع . وسب و سباً ( از باب سمع ) : چرك گردید و ريمناك شد .
وسف ( vast ) ا . ع . كنكر كه نشست دوران و سرین شتر از فریبی پدید آید و سپس در اندامش آشکار شود .	وسط ( vasat ) م . ع . چیزی كه اطراف آن ساری باشد . و چیزی كه در میان واقع شده باشد خواه اطراف آن ساری بود و یا نبود . و ضربت وسط رأسه : زدم بر میان سر آن . و اتع وسطه : فراخ شد میان آن . و جلست فی وسط الدار : نشست در میان خانه . و وسطه خیر من طرفه : میان آن بهتر از کار آن است . و وسط السماء :	وستا ( vastâ ) ا . پ . آتش . و ستایش و شکر خالق . و تفسیر کتاب زند و یا اوستا .
وسفاد ( venfâd ) م . پ . بسباد و فراوان .	وسط ( vast ) ا . ع . بین میان .	وستان ( vastân ) ا . پ . بر پشت خفته و آنگه بر پشت می خوابد .
	وسط ( vast ) ا . ع . بین میان .	وسترك ( vastarak ) و ( vastarak )
	وسط ( vast ) ا . ع . بین میان .	وسترنك ( vastarang ) ا . پ .
	وسط ( vast ) ا . ع . بین میان .	وستی ( vasti ) ا . پ . شرح و تفسیر و ترجمه .

**وسق (vasq)** ۲. ح. **وسق الشیه**  
**وسقا** (از باب ضرب) : جمع نمود آن چیز  
 را و گرد کرد و بار نمود آنچه را. قوله تالی:

**واللیل وما وسق.** و چون بید شدند شب  
 کرهما و درختها و دریاها را و فرا گیرد زمین را  
**فقد وسقاها.** و **وسق العیر** : بار  
 کرد آن شتر را. و **وسق الناقة** : بار  
 دار شد آن ماده شتر و گرفت آب گشن را در  
 دسم خود. و **وسق لائناً وسقا** و  
**وسقا** : واند و طرد نمود فلان را. **ولا  
 افعلها وسقت عینی الماء.** ای حمله:  
 نمی کنم آن کار را مادام که چشم من آب  
 دارد یعنی هرگز نمی کنم.

**وسق (vasq)** ۱. ح. **وسق**  
 شتر. و شست صاع. ج. و سوق و اوسق  
 و اوساق. و نیز بار کشتی.

**وسک (vask)** و **vosk** ۱. ح.  
 شتایی و تجلیل.

**وسکرده (vaskarde)** و  
**veskerde** (ص. پ. چست و چالاک  
 و جاهد و کارکن و آنکه کاری را بشدی  
 و جلدی میکند. و قوی و با قدرت و  
 توانا.

**وسم (vaam)** ۱. ح. داغ و نشان  
 و علامت و داغی که با آهن ناخته کنند. ج.  
 رسوم. و باران بهاری. و نام و اسم.

**وسم (vaam)** ۲. ح. **وسمه**  
**وسماً و سمة** (از باب ضرب) : نشان  
 کرد و داغ نمود آنرا. **واسمه فی الحسن**  
**مواصمة فوسمه** : نبرد کرد با وی در  
 زیبایی پس جیره شد برو و غالب آمد.

**وسم (vasm)** ۱. پ. مأخوذ از نازی  
 داغ و نشان. و **وسم دادن** : داغ کردن  
 و داغ نهادن و نشان کردن.

**وسماء (vosamā)** ۲. ح. و سوم.

**وسمة (vasmat)** ۱. ح. **وسمة**  
 گیاهی که با برگ آن موی را خساب  
 کنند.

**وسمه (vosme)** ۱. پ. مأخوذ از  
 نازی. گیاهی که آنرا ونک و بشکل و خطر  
 و کتم (katm) و (katam) نیز گویند و  
 با برگ آن جامه را ونک می کنند و مویها را  
 سیاه می نمایند و زنان ابروهای خود را ونک  
 می نمایند و آنرا برگ نبل نیز گویند چه نبل  
 را ازین برگ می سازند. **ووسمه کشیدن** :  
 ابروهارا با مطبوخ و سمه ونک کردن و  
 بشکولیدن.

**وسمه پوش (vasme-puc)**  
 ص. پ. وار دویم مجهول. آنکه جامه  
 رنگ شده با و سمه و یا آنکه دار از و سمه  
 پوشیده باشد.

**وسمه دار (vasme-dār)** ص.  
 پ. آنکه شده با و سمه.

**وسمی (vsamiyy)** ۱. ح. باوان  
 نخستین بهار.

**وسن (vasan)** ۱. ص. پ. چرکین  
 و آلوده و آلاینش و آلودگی و نا پاکی.

**وسن (vasan)** ۱. پ. مأخوذ از  
 نازی. خواب و مقدمه خواب.

**وسن (vasan)** ۱. ح. گرانی خواب  
 و اول خواب و بینگی و غنودگی. و یداری.

**وسن و سن** : حاجت و نیاز. ج. اوسان.  
 یعنی **ماهومن همی ومن وسنی**. و  
**قضیت الابل اوسانها من الماء**  
 ای حاجانها.

**وسن (vasan)** ۲. ح. **وسن یوسن**  
**وسناً** (از باب سجع) : گران خواب گردید  
 و غنود و بینگی زد. و **وسن فلان** :  
 بیهوش شد فلان از بوی بد چاه و جز آن.  
**وسن (vasen)** ص. ح. غنوده و

خوابناک و بیهوش شده از بوی بد چاه.  
**وسنا (vsnā)** و **وستاد**  
**(vasnad)** ص. پ. بسیار و فراوان و پر و سرشار.

**وسنان (vasnān)** ص. ح. غنوده  
 و خوابناک. یعنی **و رجل وسنان**.  
**وسنة (vasnat)** و **(vasenat)**  
 ۱. ح. غنودگی و خوابناکی و گرانی خواب  
 و بینگی و اول خواب.

**وسنة (vasenat)** ص. ح. **امراة**  
**وسنة** : زن غنوده و خوابناک.

**وسنج (vasanj)** ۱. ح. مأخوذ از  
 و سنک فارسی و بمعنی آن.

**وسنگ (vasang)** ۱. پ. گیاهی  
 کوهی که از دوزخهای سنگ برود و گل آن بوی  
 لیمو کند و لیمو داوونیز گویند.

**وسنی (vasnā)** ص. ح. **امراة**  
**وسنی** : زن سست کسل مند. و زن غنوده  
 بینگی و سیده.

**وسنی (vasni)** و **(vosni)** ۱.  
 پ. در زن دارای بک شوهر که هر یک مر  
 دیگری را وسنی بپاشد.

**وسو (vosu)** ۱. پ. تکیه کننده و  
 آنکه برخودش اعتماد کند. و گردا گردمن.

**وسواس (vasvās)** ۱. ح. اندیشه  
 بد. و آنچه در دل گذرد. و آرزای نرم سیاه. و  
 آرزای نرم سک. و آرزای زیور و پیرایی. و  
 آرزایی که از مایلیدن ایرشم بهم بیدید آید. و آرزای  
 نرم درخت از حرکت باد. و **الوسواس** :  
 شیطان.

**وسواس (vosvās)** ۱. پ. مأخوذ  
 از نازی. اندیشه بد و استواری و سرگردانی  
 و در دل در کارها و شک و شبهه در عبادات و  
 در اوامر مذمبن خصوصاً در پاکی و نا پاکی  
 و طهارت و نجاست و آنچه شیطان در دل  
 اندکند.

**وسواس** (vəsvās) ع. وسوس و **وسوسه** **ایه** وله نفسه و **وسواساً** و **وسوسة**: در دل وی افکند نفس او چیزی بی نفع و بی خیر. و نیز **وسواس** و **وسوسة**: بد اندیشیدن و اغوا کردن شیطان و چیزی بی نفع و بی خیر در دل افکندن. قره تالی: **فوسوس لهما الشیطان**.

**وسواسی** (vəsvāsi) م. س. پ. منسوب بوسواس و آنکه در کارها همیشه شک آورد و سرگردان باشد و هرگز یقین نکند و غمگین و ملول و آنکه اندیشه های بد کند.

**وسوب** (vosub) ع. ج. س. ب. **وسوج** (vosui) م. س. ع. شتر کردن دراز کننده در رفتار.

**وسوسة** (vavasat) ا. ع. هر چیزی بی نفع و بی خیری که نفس و با شیطان در دل افکند. ج: وسوس.

**وسوسة** (vəsvasat) ع. وسوس و **وسواساً** و **وسوسة**. و. وسوس.

**وسوسه** (vəsvase) ا. پ. مأخوذ از تازی - هند و نصیحت شیطان و اغوا و ترغیب نفس و شیطان و اندیشه بد.

**وسوسه انداز** (vəsvase-andāz) ا. پ. آنکه سبب اندیشه های بد و فاسد می گردد و ترغیب بر کارهای بد می کند.

**وسوط** (vasut) ا. ع. نوعی از خیمه موین. و خیمه موین کوچک. و ماده شتری که آورد. و از شیر پر کند. و ماده شتری که پر پشت و سر روی باز کند و بند و قید نکند آنرا. و ماده شتری که در هر سال چهار روز بر مدت بار آن افزاید.

**وسوق** (vosuq) ع. ج. و س. و **vosuq** و **vosuq** (vesq).

**وسوم** (voaum) ع. ج. و س. **وسه** (vase) ا. پ. صا و جوب

دستی. و قدرت و قوت و توانایی.

**وسیج** (vasij) ا. م. و فتاری تند و شتاب مرشترآ.

**وسیج** (vasij) م. **وسج** و **وسیجاً** (از باب ضرب): بر فشار وسیج رفت.

**وسیط** (vasit) ا. ب. شهر واسط که ما بین کوفه و بصره واقع شده.

**وسیط** (vasit) ا. ع. میانجی میان دو خصم. و آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلند تر باشد. یق: **فلان وسیطهم**.

**وسیطة** (vasitat) ا. ع. این که بر گل و لای غالب باشد. یق: **صار الماء وسیطة** ای غلب علی الطین.

**وسیع** (vasi') م. س. ع. جای فراخ. ج: ر. ساع.

**وسیع** (vasi') ا. ع. اسب فراخ گام و فراخ ذراع. و نام آیین.

**وسیع** (vasi') م. مأخوذ از تازی - فراخ و گشاد و واسع و عریض و پهناور و با وسعت و مستند.

**وسیمة** (vasi'at) م. س. ع. مونت وسیع.

**وسیق** (vasiq) ا. ع. بانوان **وسیق** (vasiq) م. ع. و **سق** و **سقا** و **وسیقاً**. ر. و سق.

**وسیقة** (vasiqat) ا. ع. گلشنران هم سفر.

**وسیل** (vasil) ع. ج. وسیله.

**وسیلة** (vasilat) ا. ع. سبب و دستاویز. و نزدیکی. و پایه در وجهی منزلت نزدیک پادشاه. ج: وسیل و وسائل.

**وسیله** (vasile) ا. پ. مأخوذ از تازی - سبب دستاویز و کلمه و استعانت و واسطه و یحانه و علاقه. و **بوسیله**: سبب و دستاویز و یحانه.

**وسیله دار** (vasile-dār) ا. پ.

شلقن و منسوب.

**وسیله داری** (vasile-dāri) ا. پ. طلا.

**وسیله ساز** (vasile-sāz) ا. ب. سبب ساز و سبب. و خدا بخدای جل شانه.

**وسیله سازی** (vasile-sāzi) ا. پ. سبب سازی.

**وسیم** (vasim) م. س. ع. زیا و خوشبروی. یق: **فلان وسیم**. ج. و سیم. و سیم.

**وسیمة** (vasimat) م. س. ع. مونت و سیم. یق: **امراة وسیمة**: زن زیا و خوشگل. ج. و سیم.

**وش** (vac) پ. یکی از حروف تشبیه است که همیشه بآخر اسم ملحق میگردد مانند شاه وش و ماه وش یعنی مانند شاه و مانند ماه.

**وش** (vac) م. ف. پ. خوب و خوش و زیا و سره و انتحاب کرده شده. و **وش آمدن**: خوش آمدن.

**وش** (vac) ا. پ. شمله دستار و علاقه تبدیل و فتش. و قسمی از اوقات ابریشی و اطلس اعلا. و نام شهری در ترکستان.

**وشاء** (vacā) ا. ع. بسیاری مال.

**وشاء** (vacā) ع. ج. و ش.

**وشاة** (vacat) ا. م. س. ج. و ش.

**وشاح** (vacāb) ا. ع. دوالی بین و مرصع جواهر و نگارنگ که زنان آنرا از درش تا بنیگاه اندازند و یا دو رشته منظم از مروارید و جواهر و نگارنگ که آنها را بر یکدیگر پیچیده نیز حمایت کنند. ج: **وشح** (vocob) و **وشح** (vocob) و **وشاح** (vocāb) ا. ع. **امراة غرنی الوشاح**: زن پارک میان. و نیز **وشاح**: نام شمعدانی و **ذوالوشاح**:

شمیر عمر بن الخطاب رضی الله عنه. و لقب مروی.

وشاحة ( vacābat ) ج . ۱ .

شمیر.

وشادن ( vacādan ) ف م . پ .

بلند زدن و بازند : گشادن و باز کردن .

وشاق ( vacāq ) ج . ۱ .

سیری شونده و رورنده . و شیراندک .

وشاق ( vacāq ) ج . ۱ .

پ. خیرخوش و مزده و هر چیز که حضو آن خوش آید و مطلوب باشد . و جامه ساده بی آستر . و غلام حیرانی که آزا سیاه گوش نیز گویند . و غلام مقبول و پسر ساده . و خدمتکار فقرا و دوریشان . و کنیز . ج : و شاقان .

وشاق ( vacāq ) ج . ۱ .

پ . طفل و کردک .

وشاقان ( vacāqān ) ج . ۱ .

پ . ج . و شاقان چمن : درختان گل و نهالهای نوظائنه .

وشاك ( vacāk ) ج . ۱ .

تندروی و شتایی .

وشاك ( vacāk ) ج . ۲ .

وامك الامر و شاكاً : شتایی کرد در آن کار و جمله نمود .

وشام ( vacām ) ج . ۱ .

وشام و شام . و شانی ( vacāni ) ج . ۱ . پ . يك قسم زوی که سابقاً در خراسان - که می کرده اند و سه دوده بار داشت .

وشایات ( vacāyat ) ج . ۱ .

حوشایه .

وشایة ( vacāyat ) ج . ۱ .

سخن چینی و نامی رسامیت . ج : و شایات .

وشایة ( vacāyat ) ج . ۲ .

وشی و شایا و وشایه . ر . و شی .

وشالج ( vacā'ej ) ج . ۱ .

وشیعة .

وشالج ( vacā'eh ) ج . ۱ .

وشاح ( vacāh ) ( vacāh ) ج . ۱ .

وشائز ( vacā'ez ) ج . ۱ .

بالنهای تک پنه دار .

وشائظ ( vacā'ez ) ج . ۱ .

وشیعة .

وشائع ( vacā'e ) ج . ۱ .

وشائق ( vacā'eq ) ج . ۱ .

وشیعة .

وشب ( vacb ) ص . ۱ .

هر چیز گنده و دردی و تبیر .

وشب ( vacb ) ( vacb ) ج . ۱ .

گروه مردم از هر جنس . ج : ارشاب .

وشبة ( vacbat ) ص . ۱ .

مونت و شب . یقین : تمر و وشبة : خرما پوست کلفت .

وشت ( vaci ) ج . ۱ .

وشتن . ۱ . ص . خوب و خوش و زیبا و نیکو و خوبی و نیکویی . و صغیر و سوت و صدایی که از دهن خواجه می کند در وقتی که آزا منقبض آرده باشند مانند صدایی که در آب دادن باسب می کند . و حدود مملکت دشمن . و جست و خیز و هوس و قاصی و زخم پشت اسب .

وشتا ( vaciā ) ج . ۱ .

زیست و زنده گانی .

وشتمونتن ( vaciamunetan )

ف م . پ . بلند زدن و بازند : خوردن و آشامیدن .

وشتن ( vacian ) ف ل . پ .

و تصیدن و مخصوصاً آن قسم و تصیدی که مخصوص درویش است .

وشتی ( vaci ) ج . ۱ .

خوبی و نیکویی .

وشتیدن ( vacidan ) ف ل . پ .

و تصیدن .

وشتیدن ( vacidan ) ف ل .

پ . سوت زدن و صغیر زدن برای آبخوردن سب .

وشج ( vaci ) ج . ۲ .

وشجت بك قرابة فلان و شجاً ( از باب ضرب ) : دردم بیوست خویشی و قرابت فلان با تو . و

وشجت العروق والاعصان : دردم پیچیده شدن رگها و شاخه ها .

وشج ( vaci ) ج . ۱ .

مأخوذ از رشك فاعوسی و بمعنی آن .

وشح ( vacb ) ( vacb ) ج . ۱ .

وشح ( vacāh ) ( vacāh ) .

وشحاء ( vacāh ) ج . ۱ .

گوسفند کردن و سب سید .

وشخ ( vacx ) ج . ۱ .

ودی و هیچکاره و ست . و زنبیل از رشك خرما که دوری خرما نهند .

وشخة ( vacxat ) ج . ۱ .

از برک خرما بافتند .

وشر ( vacr ) ج . ۲ .

وشرت المرأة اسنانها و شرأ ( از باب ضرب ) :

تک و نیز کرد آن زن دندانهای خود را و

وشر الخشبة : بریدن آن چوب را .

وشر ( vacor ) ج . ۱ .

تیزی رفتن دندان و دندانهای داس .

وشرک ( vacrek ) ج . ۱ .

وشر و شرز ( vacz ) ( vacz ) ج . ۱ .

جای بلند و سخت در زندگانی و شرز توانایی بر و فشار و سرعت و شتاب و آنچه بدان پناه

گیرند و آنچه بروی تکیه کنند . ج : ارشاز .

و قتیة علی و شرز : درجا و شدم او را در

راه در حالیکه صله داشت . و اصابعهم

اوشاز الامور : رسیدن ایشان سختی

کارها .

**وشظا (vacz)** م.ع. **وشظا القاس** و**شظا** (از باب ضرب) : فانه و میخ درین دسته تیززد تا تنک و استوار گردد. **وشظا العظم** : شکست پاره ای از آن استخوان را. **وشظا القوم الینا** : در پیوستدآن گروه بما در صورتیکه عده شان کم بود.

**وشع (vac)** ا.ع. گُل و شکوفه بقول و سبزهها و درخت بان.

**وشع (vac)** م.ع. **وشع و شعا** و**شع** (از باب تنج) : آبیخت آترا. **وشع الجبل** : بر آمد بر آن کوه. **وشع الشیب فلاناً** : بر آمد پیری و سیدی موی بر سر فلان. و نیز **وشع** : بر آمدن گیاه سبزه بر گیاه خشک.

**وشع (voco)** ا.ع. خانه عنکبوت.

**وشغ (vacq)** م.ع. **وشغ** : چیزی. **وشغ** : چیز اندک.

**وشغ (vacq)** م.ع. **وشغ بیوله** و**شغا** (از باب ضرب) : کمیز انداخت.

**وشغنا (vacfang)** ا.ب. خرفه.

**وشق (vacq)** ا.ع. چراگاه پراکنده و متفرق.

**وشق (vacq)** م.ع. **وشقت** **اللحم وشقا** (از باب ضرب) : قدید کردم آن گوشت را. **وشق زید** : شتافت زید. **وشقت فلاناً** : تیز زد فلان.

**وشق (vacq)** ا.پ. یک قسم جانوری دوتر کستان مانا برویه که از پوست وی پوستین سازند.

**وشق (vaccaq)** ا.ع. اشق.

**وشقدار (vacq-dâr)** و**وشقی** (vaccaqi) ا.ب. سرمنگ سوار چون ابواب جمعی.

**وشق نیفه (vacqa-nile)** ا.ب. پوست شکم وشق.

**وشک (vack)** و**وشک (rock)** ا.ع.

سرعت و شتاب. **وشک القراق** ای سرخه. و كذلك : **وشک الین** . **وعجبت من وشک ذلك الامر** ای من سرخه و هم چنین است **وشک** در همه معانی.

**وشک (vack)** و**وشک (vock)** م.ع. **وشک الامر وشکا** (از باب ضرب) و**وشک یوشک وشکا** (از باب کردم) : سریع شد و شتاب گردید آن کار. و **وشک** **ذاخروجا** یعنی شتافت.

**وشک (vock)** ا.پ. صمغ گیاهی است که پدران گویند.

**وشکان (vackân)** و**وشکان (veckân)** و**وشکان (vockân)** م.ع. اسم است مرغل ماضی و اینی شتافت.

**وشکان (vackân)** و**وشکان (vockân)** ا.ع. سرعت. **ین : عجب من وشکان ذلك الامر** ای من سرخه. و كذلك : **من وشکان ذلك الامر**.

**وشکان (vackân)** ا.ع. **وشکان** **ذاخروجا** ای مجلان.

**وشکدانه (vock-dâne)** ا.پ. چنلا کوچ که میوه درخت بنه است و بتازی حبه الخضرا مانند.

**وشکردن (vackardon)** ف.ل. پ. سی کردن و معنت کشیدن با جند و جهد و نیک کار کردن و سعی و حاضه شدن و مردن.

**وشکرده (vackarde)** و**وشکرده (vockerde)** ا.م. پ. آنکه بکسی اعتماد می کند و اختیار دارد و کاری که بکسی میبایزد که بوی اعتماد دارند. و آرزوده و معرب رکاز آموزد و بیا و خوف و دانای حافظ و چستر چالاک و چسبان و جلد کار و ترازگر و مالدار. و مرضیه درخواست و استعطا و مجلس و مجمع و انجمن

و عمل اقامت در هر جای. و کسی که داوی خیالات باشد برای جمع آوری دولت ثروت.

**وشکرده (veckarde)** م.پ. کار کن و سعی و با جند و جهد. و باقوت و قوی میکل.

**وشکر دیدن (vackardidan)** و**وشکریدن (vackaridan)** ف.م.پ. کاری را بجلدی و چابکی کردن و زود ساختن.

**وشکل (veckal)** ا.پ. توج و کوسبند نر.

**وشکله (vackele)** ا.پ. مانه از گوی که از خوشه سوا شده باشد.

**وشکلیدن (vackolidan)** ف.م.پ. تیز دستی و چابکی کردن در کاری.

**وشکنه (vackane)** ا.پ. آلت تامل.

**وشکول (vackul)** و**وشکول (veckul)** ا.م.پ. جلد و چابک و هوشیار و قوی و حریص در کار. و جلدی و چابکی.

**وشکولیدن (vackulidan)** ف.م.پ. جلدی و تند و چابکی و هوشیاری و زودنگی و نیلویی کاری را کردن.

**وشگله (vacgale)** ا.پ. وشگله.

**وشل (vcal)** م.ع. **وشل الماء** و**وشلا ووشلانا** (از باب ضرب) : دوران شد آب و چکید. و **وشل الرجل** : ضعیف گردید آن مرد و درویش و نیاز مند شد. و **وشل الیه** : فریاد خواست از وی و زاری نمود بسوی او و تضرع کرد.

**وشل (vacal)** ا.ع. آب اندک که از کوه و یا سنگ زهد و قطره های آن ستوالی متصل بکدیگر نباشد و آبی که اندک اندک از بالای کوه چکد. و آب بسیار و اشک

اندک در اشته بسیار ج : اوشال . و نیز  
**وشل** : ترس و بیم و حیس . و نام کرمی .  
 و نام دو موحج . الش : هی بالرمل  
**اوشال** . و قولهم : **جاموا اوشالاً** : در  
 پی یکدیگر آمدند .

**وشلان** ( vaculān ) م . ع .  
**وشل وشلو وشلانا** . و . وشل .  
**وشم** ( vacm ) ا . پ . نشان و  
 علامت . و بنامند بنخاریدک و بنخار آب و جز آن  
 و نزم و بنخاری تیره و ناریک ملاصق زمین و  
 نقش و نقشه و تصویر .

**وشم** ( vacm ) ا . ع . نقش و  
 نگاری که بر اندام باسوزن آژده کرده و نیله بر آن  
 پاشیده کنند . ج : و شام و وشوم . و گیاه  
 نخستین که رویدن گیرد . و تخمیر و یک پوست  
 بدن از ضربه و سقطه . و نیز **وشم** : خط  
 دستهای گاو وحشی . ج : وشوم . و نام  
 شهری نزدیک بسانه و آرا **وشم الیمامة**  
 نیز گویند .

**وشم** ( vacm ) م . ع . **وشمت**  
**المرأة يد الجارية وشماً** ( از باب  
 ضرب ) : با سوزن آژده کرد آرنج دست آن  
 دخترک را و نیله پاشید بر آن . و **وشم فی**  
**الشیء** و **ایه من البرق** : زکریست آن  
 چیز را در برق ، و امر ازین معنی شم میآید .  
**وشم** ( vocm ) ا . پ . کرک و  
 بلدر چین که بتازی سلوی گویند .

**وشمة** ( vacmat ) ا . ع . قطره  
 باوان . یق : **ما اصابتنا وشمة مطر** :  
 فرسید بما قطره بارانی . و نیز سخن . یق :  
**ما عصبتنا وشمة** : کلمه ای صیان نوزیدیم  
 او را .

**وشمک** ( vacmak ) ا . پ .  
 کفش چرمین . و آنجای از چرخ که پای  
 را بر روی آن گذاشت و چرخ را بر حرکت

میآوردند .

**وشمگیر** ( vocm-gir ) ا . پ . نام  
 پدر قاپوس پادشاه گرگان است .

**وشمومتین** ( vaemamunetan )  
 ف . ل . م . پ . بلنت زند و پازند : گوش  
 کردن و شنیدن .

**وشن** ( vacn ) ا . پ . نام پشمبری .

**وشن** ( vacn ) ا . ع . زمین بلند .  
 و شتر آکنده گوشت دفتک .

**وشن** ( vacan ) ا . ص . پ . آلوده .  
 و آلودگی و آرایش و احتلام .

**وشناب** ( vacnāb ) ا . پ .  
 بنگاب .

**وشناد** ( vacnād ) ا . ص . پ .

بسیار و فراوان و انبوه و توده از هر چیزی .

**وشنان** ( vacnān ) و ( vecnān )  
 و ( vocnān ) ا . ع . اشنان .

**وشنگ** ( vacang ) ا . پ . مبله  
 آهنی که بدان پشه دانه را از پشه بر میآوردند و  
 توده خندوانه و خربزه و جز آن .

**وشنگه** ( vacnage ) و  
**vacange** ) ا . پ . و شنگه آت ناسل .

**وشنه** ( vacne ) ا . پ . شبه اسب  
 و بانگ اسب .

**وشنه** ( vecne ) ا . پ . کب و  
 شاهدانه .

**وشنه آب** ( vecne-āb ) ا . پ .  
 بنگاب .

**وشنه لعابی** ( vecne-lo'ābi )  
 پ . حارای کب .

**وشنی** ( vacni ) ا . پ . رنگ  
 سرخ که برای فتنگی استعمال می کنند .

**وشواش** ( vacvāc ) ص . ع . سبک  
 و تیزرو . یق : **بهر و شواش ورجل**  
**وشواش و نعام وشواش** .

**وشواشة** ( vacvācat ) ص . ع .  
 مونت وشواش : یق : **ناقة وشواشة** .  
**وشوشة** ( vacvacat ) ا . ع سخن  
 شوریده .

**وشوشة** ( vacvacat ) م . ع .  
**وشوش الرجل وشوشة** : سبک و تیز  
 دو گردید آنرود و كذلك العمام و البیبر . و  
**وشوش فلاناً الشیء** : اندکی از آن  
 چیز داد مرغلان را .

**وشوشی** ( vacvaciiy ) ص . ع .  
**رجل وشوشی الذراع** : مرد سبک  
 دو کار .

**وشوع** ( vacu' ) ا . ع . گیاه متفرق  
 که در کوه روید .

**وشوع** ( vacu' ) و **وشوغ**  
**vacuq** ) ا . ع . دارویی که دو دعوات  
 ویزند .

**وشوق** ( vacuq ) ا . پ . نسی  
 از دوخت زودوزی .

**وشول** ( vacul ) ا . ع . کمی دولت  
 و غنا و کمی بهره . و سستی .

**وشول** ( vacul ) ا . ع . **ناقة و شول** :  
 ماده شتر بسیار شیر .

**وشول** ( vocul ) م . ع . **وشل**  
**الرجل وشولاً** ( از باب ضرب ) : کم  
 گردید غنای آن مرد .

**وشوم** ( vocum ) ح . ج . وشم .  
**وشوی** ( vacviyy ) و ( vacaviyy )  
 ص . ع . نشان شده و علامت گذاشت شده  
 و نقش شده و نشان دار و جامه نگارنده  
**وشه** ( vacce ) ا . پ . اشق و انخوزه  
 و یک نوع دارویی دیگر .

**وشی** ( vacy ) ا . ع . نگار و نقش  
 جامه از هر رنگ که باشد . و برند . و جوهر  
 شمشیر ج : **وشاء** . و نوعی از جامه . و **وحجر**

**به وشى** : سنگ کانی که در آن زر باشد.

**وشى (vacy)** م. ع. **وشیت**

**الثوب وشياً وشیة** (از باب ضرب) :

نگارین کردن آن جامه و او نقش کردم آنرا

و آراشم و نیکو گردانیدم آنرا. و **وشى**

**کلامه و فى کلامه** : دواغ گفت و

آراست سخن خود را بدواغ : و **وشى بنو**

**فلان** : بسیار شدند فرزندان فلان. و **وما**

**وشت هذه الماشية عندى بشيء** :

زاد این ستور در نزد من چیزی. و **وشى**

**بذلان الى السلطان وعنده وشياً و**

**وشاية** (نیز از باب ضرب) : سخن چینی کرد از

فلان در نزد پادشاه وسعادت نمود. و در امر

این فعل میگویندش (ee) و در سالت وقفه شه.

**الثل : اللیل طویل ولاش شیته** :

یعنی شب درازست ولی بیدار نمیشوم جهة فکرو

تدبیر در امری که در صدد هستم آنرا انجام

دمم. و صاحب قاموس میگوید صیغه اش (ece)

و وجه تصرف آن شناخته نشده ولی صاحب میار

میگوید لاش در اصل لاشی بوده بصیغه

مضارع متکلم از وشى و شیاً یعنی نقش کردن

بواسطه لایحه یاوشی سافظ گردید و سپس

همزه را جهة اتباع نرسه شین مکتور کردند

والفعلی لاشن نقش اللیل بهی فی نذمت

و بنوی فی نذ لکفر و تدبیر ما اربدان

اد بره لانه طویل .

**وشى (vaci)** و **(vacci)** ا. پ.

حرفی و حرمت. و پارچه ابریشمین که در

شهر وش می سازند.

**وشیان (vacyān)** ا. پ. پادش

و مکانات رجرا .

**وشیج (vacij)** ا. ج. درهم پیوستگی

خویشی و قرابت. و درختی که از آن نرزه می

سازند.

**وشیج (vacij)** ع. ج. وشیجة .

**وشیجة (vacijat)** ا. ع. بیخ .

و وشه درخت . ج. و شیج . و پوست

درخت خرما که تافته در میان در چوب

بسته و بر آن گندم دوده و جز آن را از

جایی بجای برند. و نام موضعی. و **وشیجة**

**القوم** : خردان و فر و ما باگن آن قوم .

**وشیظ (vaciz)** ا. ع. پیروان و

نوکران . و مردم درشت خوی و گول و

احمق . و گروه پراکنده از هر جای و هر

جنس که از يك اصل نباشند .

**وشیظة (vacizat)** ا. ع. پارهای از

استخوان که زاید باشد بر استخوان اصلی. و

پارهای از چوب که بدان کاسه را پیوندند. و

زاید وحشو در قوم . یق : **بنو فلان**

**وشیظة فی قومهم** : ای حشر . ج :

وشاظ .

**وشیع (vaci)** ا. ع. چوبهای

شاخه خرما بن که بر بالای سقف اندازند و

نیز از آنها خانه چوبین سازند و فرجه های

آنها را با گیاه یز پوشانند. و آنچه در پیرامون

باغ از خار و چوب در جز آن نصب کنند تا

در آمدن را مانع شود . و پوریا مانند ای

گیاه یز . و آنچه از درخت که خشک شده

ببندد . و علم جامه . و چوب شتر بر سر چاه

که آبکش رآن ایستند. و ما کوی بافندگان. و

خانه شین که برای امیر لشکر سازند تا بروی

بر آمده لشکر را بنگردد . و نام موضعی .

**وشیعة (vaciat)** ا. ع. خطهای

غبار بر هم پیچیده. و ما شوره و چوبی که

بافندگان بر آن رشته های نلوان پیچند . و

ما کوی بافندگان. و نواله بافندگان. و خطهای

چادر و هر چیز پیچیده . ج. و شائع .

**وشیق (vaciq)** و **وشیقة**

**(vaciqat)** ا. ع. گوشت بدوازا بریده

خشک کرده. و گوشت نیم پخته خشک کک

در سفرها یا خورد بردارند . ج. و شاق .

**وشیک (vacik)** ا. ص. ج. شتابکار

و سریع . یق : **خروج وشیکاً** ، مذکر و

مؤنث دروی یکسان است . یق : **رجل**

**وشیک و امرأة وشیک** . و نیز **وشیک** :

ا. یس .

**وشیمة (vacimat)** ا. ع. بدی و

دشمنی و عداوت و شر .

**وشینه (vacine)** ا. پ. جوشن.

**وشیه (vacye)** ا. پ. سفره و

ربخندد استهوا .

**وص (vass)** م. ع. **وص العمل**

**وصاً** (از باب نصر) : محکم و استوار

کردن آن کار را .

**وصا (vasā)** ع. ج. وصاة .

**وصاً (vasā')** م. ع. **وصنی**

**الثوب وصاً** (از باب صغ) : چرکین

گردید آن جامه .

**وصاء (vasā')** و **وصاة**

**(vasā'at)** م. ج. **وصی وصياً ووصاء**

و **وصاة** . و . وصی .

**وصاب (vesāb)** و **وصابی**

**(vesābā)** ع. ج. وصب .

**وصاة (vasāt)** ا. ع. شاخه

خرما که بدان پشواوه بندند . ج. و صا . و

اندروز و بند و وصیه .

**وصاد (vassād)** ص. ج. بافنده .

**وصافی (vassāf)** ا. ص. بسیار

وصف کننده و وصف شناس . و لقب یکی از

مهران تازی .

**وصافی (vassāf)** ا. پ. لقب

بدافتن فضل آقشیرازی صاحب تاریخ وصاف .

**وصافة (vassāfa)** ا. ع. خندنگاری .

**وصافة (vassāfa)** م. ع. **وصف**

الجارية و صافة (از باب كرم) بعد خدمت رسید آن كيزك .

وصافة (vassâfat) ص . ع .  
بسیار وصف كنده .

وصافی (vassâfi) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - توصیف بسیار . و صافی کردن :  
بسیار توصیف نمودن .

وصافی (vassâfiyy) ص . ع .  
منسوب بوصاف که یکی از متران تازیست .

وصال (vesâl) م . ع . واصله  
مواصلة و وصاناً : پیوسته داشتن آرا .  
و نیز مواصلة و وصال دوستی بی آمیغ و  
بی غرض کردن .

وصال (vesâl) ا . ع . صوم  
الوصال : روزه امروزه و امروزه فردا  
پیوسته کردن بدون آنکه در شب افطار و  
چیزی خورد و آرا المواصلة فی الصوم نیز  
میگویند .

وصال (vesâl) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - ملاقات و مواصلة و دیدار و رسیدن  
به هم و رسیدگی و حصول چیزی و کابلی  
و تمتع و رسیدن بمقصد و اجتماع و مرکز  
اجل .

وصال (vassâl) ص . پ . مأخوذ  
از تازی - بسیار پیوند كنده .

وصالی (vassâli) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - مثل و حرفه آن کسی که چیزی  
را وصله میکند و در پی می نماید .

وصاوص (vassâves) ع . ج .  
وصواص .

وصایا (vassâyâ) ع . ج . وصایة  
(vassâyât) و (vassâyât) رومیة .

وصایا (vassâyâ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - اندرهما و پند ما و وصیتها .  
وصایة (vassâyât) ا . ع . شانه

خرما بن که بدان پشتواره بندند .

وصایة (vassâyât) ر (vassâyât) و  
(vassâyât) ا . ع . وصی گردانیدگی و  
عمل وصی گردانیدن .

وصایت (vesâyât) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - پند و نصیحت و اندرز و فرموده و  
فرمان و وصیت . و وصایت کردن :  
وصیت کردن . و وصایت نامه : وصیت  
نامه .

وصائف (vassâ'e) ع . ج .  
وصیفة .

وصائل (vassâ'ei) ع . ج . رومیة .  
وصب (vassb) ا . ع . بین بنصر تا  
سیاه .

وصب (vassab) ا . ع . بیماری .  
ج : اوصاب .

وصب (vassab) ع . ج . و صب  
یوصب و صباً (از باب سجع) : بیمار  
گفت .

وصب (vaseb) ص . ع . بیمار و  
رنجور . ج : وصاب و وصایی .

وصخ (vassax) ا . ع . لفتنی و سخ .  
وصد (vassâ) م . ع . و صد

الشیء و صدأ (از باب ضرب) : ثابت ماند  
آن چیز . و وصد بالمکان : باید دو آن  
جای و اقامت کرد .

وصد (vassad) م . ع . و صد  
الثوب و صدأ (از باب ضرب) : بافت  
آن جامه را .

وصد (vosod) ع . ج . رسید .  
وصر (vesr) ا . ع . میان و عهد

نامه و چک و دستاویز یا مهر .  
وصرة (vassarat) ا . ع . دستاویز  
یا مهر .

وصع (vass) م . ع . و صعق

وصعاً (از باب فتح) : پدشانی در پنهان کرد  
آرا در وی و فرا گرفت آرا .

وصع (vas) و (vassâ) ا . ع .  
مرغی شبیه بگنجشک و خرد تر از آن . ج :  
وصعان .

وصعان (ves'ân) ع . ج . وضع  
(vas) و (vassâ) .

وصف (vasl) م . ع . وصفه  
وصفاً و صفة (از باب ضرب) : صفت  
کرد او را و دستور . و وصف المهر : بیل  
کرد آن کره اسب ببنگر خوبی .

وصف (vasl) ا . پ . مأخوذ از  
تازی - بیان و توصیف و تمییز و تفسیر و ستایش  
و مدح و شرح حال و صفت و سیرت و خلقت  
و خاصیت .

وصفاء (vassâ'â) ع . ج . وصف .  
وصل (vasl) ا . ع . پند و انعام  
و پیوند استخوانها . ج : اوصال . و مثل و  
منا . یق : هذا وصل هذا : این

مثل این است . و لیلۃ الوصل : سپین  
شب ماه . و حرف الوصل : باصلاح  
عروض حرفی که پس از روی آید . و ابو -  
الوصل : نام کسی .

وصل (vasl) م . ع . وصل  
الشیء بالشیء . و صلا و صلة و صلة  
(از باب ضرب) : پیوسته آن چیز و آباد چیزی

و پیوند کرد . و وصل الشیء بالشیء :  
پیوسته شدن چیزی بآن چیز (لازم و شندی) .  
و صله و صلا و صلة : دوستی خالص

کرد با وی . و وصلت المرأة شعرها  
بشعر غیرها : پیوند کرد نازن موی خود  
بموی غیر خود . و وصلته و صلا و صلة :

دیدار کردن او را ضد هجره . و نیز وصل  
و صلة : وصله کردن و در پی نمودن جامه  
و ارطادادن . الحديث : صلوا و احکم



واد باصله ما یسی برأ و احساناً ولودیاره  
و مطابته و جلوماً و لوباللام . و قولهم:

**وصلت الاتی اخاها** . و . وصله .

**وصل (vasl)** ۱. پ . مأخوذ از

تازی - رسیدن بهم و پیوستگی و پیوست شدن

و جفت شدن - وصال و رسیدن دو دوست بهم

صدا فراتر افتادن و دیدار و ملاقات . و

**شبه وصل** : شب دیدار ملاقات دوست .

**وصل (vesi)** و **(vosi)** ۱. ع .

استخوانی که شکسته و باستخوان دیگر نیاویزد

و فرام آید نگاه دو استخوان . ج .

اوصال .

**وصل (vosal)** و **وصلات**

(vosalât) ع . ج . وصله .

**وصله (vaslat)** و **(voslat)** م .

ع . **وصل الشيء الی الشيء** **موصلة**

و **وصله** و **وصولاً** و **وصله** (از باب

حزب) : رسانیدن آن چیز را بآن چیز . و **وصلک**

**الله** ، بکسر العین لئنه ینه . قوله تعالى :

**الا الذین یصلون الی قوم ینکم**

**وینهم میثاق** .

**وصله (voslat)** ۱. ع . پیوستگی .

ین : بینهما **وصله** . ج : وصل درصلات .

**وصله (vasle)** ۱. پ . مأخوذ

از تازی - نمونه و قطعه و پاره و کوزه و

لاخه و دژنگ و ینه و فز ین . و **وصله**

**کردن** : دوی کردن و لاخه نمودن .

**وصله دار (vasle-dâr)** ص . ب .

هر چیز در ین دارماتد جامه و کفش و جز آن .

**وصلی (vasli)** ۱. پ . مأخوذ از

تازی - نخته ای از چوب و یا مقوار یا لرح و

جز آن که گردگان بروی آن مشخ خط می کنند

و نوشتن می آموزند .

**وصلی (vasliyy)** ص . ع . مشروب

**وصم (vasm)** ۱. ع . شکاف

و شکاف چوب بی جدایی . و گره چوب . و تک

و عار و حوب . ج : وصوم . و نام هلی .

**وصم (vasm)** ۲. ع . **وصمه**

و **وصماً** (از باب ضرب) ؛ **بشباب** بست آن

را . و نیز **وصم** : حب کردن چیزی را . و

شکافتن چوب بی جدایی .

**وصم (vasam)** ۱. ع . بیماری و

مرض .

**وصمة (vasmat)** ۱. ع . تک و

عار و عیب . ین : **ما فی فالان** **وصمة** .

و نیز **وصمة** : سوگند و عین در نصیبت .

**وصمة (vosmat)** ۱. ع . ستی و

کسالت . و نیز : **وصمة** : یک شکاف .

**وصنة (vasnat)** ۱. ع . قطعه خردی

از پارچه .

**وصواص (vasvâs)** ۱. ع . درواخ

پرده باندازه ای که چشم از آن بگذرد . دروی

بند خرد که دختران بر روی انگشت . و سنک

و ریزه های در میانه زمین یا در میان زمین

سخت . ج : وصارص .

**وصوب (vosub)** ۲. ع . **وصب**

**الشیء** و **وصوباً** (از باب ضرب) : باید

و ثابت گردید . و **وصب الدین** : لازم

گردید آن وام . و **وصب علی الامر** :

میدگی و رزید بر آن کار و نیکو ایستادگی

نمود بر آن . و **وصب شحم الناقة و**

**لبنها** : دایم و بر قرار ماند ین آن ماده شتر

و شیر آن .

**وصوص (vasvas)** ۱. ع . درواخ

پرده و جز آن باندازه ای که چشم از وی بگذرد .

**وصوصة (vasvasat)** ۲. ع .

**وصوص** و **وصوصة** : از وصواص

نگریست . و **وصوصة المرأة** :

**وصوصة** : چشم گفاند سک چه . و چشم

تک کرده نگریستن چیزی را .

**وصوی (vosul)** ۲. ع . **وصف**

**البعیر** و **وصوفاً** (از باب ضرب) : بشناپ

رفت آن شتر .

**وصول (vosul)** ۲. ع . **وصل**

**وصله** و **وصله** و **وصله** و **وصولاً**

و **وصله (voslat)** و **(voslat)** .

**وصول (vosul)** ۱. پ . مأخوذ

از تازی - رسید و رسیدن و ورود آمدن و

رسیدگی و رسیدن بمقتور وصول و تحویل .

**وعند الوصول** و **بالدی الوصول** :

یعنی هر وقت رسید و هنگامی که رسید . و

**وصول شدن** : رسیدن و بدست آمدن و

حاصل شدن . و **وصول کردن** : تحویل

کردن و بدست آوردن .

**وصول باقی (vosul-bâqi)** ۱ .

پ . تنه حساب و بان حساب و مقداری از

وجوه که جمع آوری نشده .

**وصولی (vosuli)** ۱. پ . مأخوذ

از تازی - آنچه ممکن است وصول شود و

بدست آید و جمع آوری شود . و **لا**

**وصولی** : آنچه بدست نمی آید و جمع

آزوی نمیشود و سوخت .

**وصوم (vosum)** ۲. ع . ج . و سم .

**وصی (vasy)** ۲. ع . **وصی**

**وصیاً** (از باب ضرب) : بخوار گردیدند

از رخصت و منزلت . و کران تک شک حبس

سیکی . و نزدیک رسید **وصیت الشیء**

**بالشیء** : پیوستن آن چیز را بآن چیز و

**وصیت اللیلة بالیوم** : پیوستن کرم

کار شب را بروز . و **وصیته بکذا** :

رسانیدن آرا بدان . و **وصت الارض**

**وصیاً ووصیاً ووصاً ووصاة** :

درهم و پیوستن گردید گیاه آن زمین . **وصی**

**النب و وصياً**: بهم پیوست شد آن گیاه .  
**وصی (vasiyy)**: ۱. ص. ع. اندرز کننده و اندرز کرده شده . و آنکه وصیت میکند .  
 و کسی که بوی وصیت میکند ، مذکور و مذکور است .  
 یگان است . ۲. ع. **رجل و وصی و امرأة و وصی**: ج. ا. **أوصیاء و الوصی** : حضرت شیت یغمبر پسر آدم .  
**وصی (vasiyy)**: ۱. ع . ج .  
 وصیة .  
**وصی (vasiyy)**: ۲. ع . **وصی و وصیاً و وصیاً** .  
**وصی (vasi)** و **(vasiyy)** .  
 پ. مأخوذ از تازی - آنکه موافق اندرز و وصیت کسی پس از مرگ آن تصرف در امور او مال و خیال وی می کند .  
**وصیة (vasiyyat)**: ۱. ع . اندرز و آنچه بدان اندرز کنند . ج. وصایا . و شاخه خرماین که بدان پشتواره بندند . ج. **وصی و وصیت (vasiyyat)** . ۱. پ. مأخوذ از تازی - اندرز و وصیت و نصیحت و سفارش .  
**وصیت نامه (vasiyyat-nâme)** . ۱. پ. اندرزنامه .  
**وصید (vasid)** : ۱. ع . آستان و پیشگاه سرای . ج . و صد . و حظیره ماندنی که در کوه از سنگ سازند جهت ستودن و حظیرهای که از شاخه های درخت سازند . و غار و سمعی که در آن اصحاب کوفت اقامت ورزیدند . و کوه . و گیاهی که بخیای آن نزدیک یکدیگر باشد . و تنگ و بند .  
**وصید (vasid)** : ۲. ص . ع . آتکری را دوبار خسته کرده باشند . ع . **رجل و وصید و غلام و صید** .  
**وصیة (vasidat)** : ۱. ع . حظیره ماندنی که در کوه جهت ستودن سنگ سازند .  
**وصیرة (vasirat)** : ۱. ع . دستار

و یک با مهر .  
**وصیع (vasi)** : ۱. ع . گنجشک ویزه . و آواز گنجشک .  
**وصیف (vasit)** : ۱. ع . خدمتگار خواه پسر باشد و یا دختر و غلام بود یا کتیز . ج . و صفاء .  
**وصیفة (vasifat)** : ۱. ع . خدمتگاری که دختر و یا کتیز بود . ج . و صفات .  
**وصیل (vasil)** : ۲. ص . ع . آنکه با کسی همراه باشد در خروج و دخول . و دوست مدمم و مصاحب .  
**وصیلة (vasilat)** : ۱. ع . عمارت . و فراخی و ارزانی و شص . و گروه هم سفر . و شمشیر . و کرمه و رشته . و زمین فراخ . و جامه منخط پشمی . ج . و صفات . و نیز **وصیلة** : ماده شتری که ده شکم ازین یکدیگر زاید . و کوسپندی که هفت شکم در ده بجه ماده ازین یکدیگر آرد و هر گاه ده شکم هفتم و یا هشتم یکی ماده و یکی نر زاید میگردد : **وصلت اخاها** و درین وقت شیر آنرا مردان میآشامند دون زنان و این بجه نر را جهت خدایان خود ذبح نمی کنند و در باره آن چها می آردند آنچه را که در ناره شترسانی بجا می آوردند و هر گاه فقط یک بجه نر می زاید آنرا برای خدایان ذبح میکردند ، اول الوصیلة خاصة بالتمن کانت الشاة اذا ولدت الاثنی ففی لهم و اذا ولدت ذکراً جعلوها لالهتم فان ولدت ذکراً و اثنی قالوا و صلت الاثنی اخاها فلم یذبحوا الذکر لالهتم او هی شاة تلد ذکراً ثم اثنی فنصل اخاها فلا یذبحون اخاها من اجلها فاذا ولدت ذکراً قالوا مذا قربان لالهتنا .  
**وصیم (vasim)** : ۱. ع . فاملد مابین خنصر و بنصر .  
**وض (vazz)** : ۲. ع . **وض الیه**

**وضاً (از باب ضرب)** : معطر شد بسوی آن و بریزان خاطر گردید .  
**وضاً (vaz)** : ۲. ع . چیره شدن در مواضعه . ع . **وضاًه فوضاه یضوه** (از باب فتح) : یعنی نبرد کرد با او در خموی و با کتیزه روی پس چیره شد بروی .  
**وضاء (vezâ')** : ۲. ع . ج . وضی .  
**وضاء (vazzâ')** : ۲. ص . ع . خوب و با کتیزه روی . ج . رضاه دن و رضاضی .  
**وضاءة (vazzâ'at)** : ۲. ع .  
**وضوء و ضاءة (از باب کم)** : خوب روی و با کتیزه روی گردید .  
**وضاؤون (vazzâ'una)** : ۲. ع .  
 وضاء .  
**وضاح (vazzâh)** : ۲. ص . ع . روشن و آشکار .  
**وضاح (vazzâhi)** : ۱. ص . ع . بسیار واضح و آشکار . و دندان نیک روشن و آشکارا . و مرد سید و نیکو روی و خوش آب و رنگ .  
**وضاح** : ۲. ع . و **عظام وضاح** : بازی مر کردگان تازی را که استخوان سپیدی را شبانه در جای انداخته و هر یک جدا جدا در جستجوی آن پراکنده شوند .  
**الوضاح** : نماز صبح . و نیز **وضاح** : نام کسی . و لقب جذبه ابرش که پیسی اندام داشت .  
**وضاحیة (vazzâhiyyat)** : ۱. ع . نام دهی مشرب بوضاح .  
**وضاخ (vezâx)** : ۲. **وضاخ و مواضحة و مواضخاً** .  
**وضاضیة (vazzâze')** : ۲. ع .  
 رضاه .  
**وضاع (vazzâ')** : ۲. ص . ع . مؤلف و مصنف .  
**وضاعة (vazzâ'at)** : ۲. ع . وضع

**یوضع ضعة وضعة ووضاعة (ازباب كرم) :** فرومایه و ناکس و درن مرتبه گردید . و **وضع فلان وضاعة :** پسر خوانده گردید فلان .

**وضائع ( vazā'eh ) ع . ج .**  
وضیعة .

**وضائع ( vazā'e ) ع . ج .** وضیعة .  
**وضیح ( vazli ) ا . ج .** آشکاری کار . یق : من این بد اوضحک .

**وضح ( vazhi ) م . ع .** وضحت  
**الابل باللبن وضحاً (ازباب نبح) :**  
پیدا کرد ماده شتر شیر را و پستان بر کرد .  
**وضح ( vazah ) ا . ع .** گیاه

ریزه . و پای برنج . و شیر . و سپیدی بماند .  
و درشتی و سپیدی ماه . و میانه راه و گشادگی  
آن . و سپیدی پیشانی اسب . و سپیدی دست  
و پای اسب . و دم درست و سره و ویسی  
اندام . و پیری . و سپیدی موی . و پیرایه ای  
از سیم و از درهم . ج : اوضاع . و خوبی  
و نیکي . و لیاقت .

**وضحة ( vazahat ) ا . ع .**  
خرامه .

**وضح ( vazh ) م . ع .** وضح الداو  
**وضحاً ( از باب ضرب ) :** نیم پر کرد  
دول را و آب اندک داد .

**وضر ( vazer ) ا . ع .** جرك و ریم .  
و آبی که در آن کاسه و مشک و جز آن را  
شسته باشند . و بوی ناخوش . و باقی مانده  
ظهران و بوی غذای تباه شده گندیده . و آلاش .  
و آلودگی زعفران و جز آن . ج : ارضار .  
**وضر ( vazar ) م . ع .** وضرت

**القصعة وضراً ( از باب مسع ) :** جریکن  
گردید آب از شستن کاسه در آن .

**وضر ( vazer ) م . ع .** ریناک و  
جر کین . و الوده شده بزعفران .

**وضراء ( vazrā' ) ا . ع .** نشانی  
در گردن شتران بنی فزارة شبیه پنجه داغ .  
و سنک بزرگ بیرون جسته از کوه .

**وضرة ( vazerat ) م . ع .** مؤنث وضر .  
**وضری ( vazrā' ) ا . ع .** سنک بزرگ  
بیرون جسته از کوه .

**وضری ( vazrā' ) م . ع .** زن  
زعفران آلوده . و زن جر کین .

**وضع ( vaz' ) ا . ع .** نهاد . ج : اوضاع .

**وضع ( vaz' ) م . ع .** وضعه  
**یضعه وضعاً و هو وضعاً و هو وضعاً و**  
**هو وضعاً و وضعه ( از باب فتح ) :**

نهاد از ابرهای . و **وضعت المرأة خمارها**

**تضعه :** برداشت آن زن چارقد خود را و  
این را در وقتی میگرداند که زن چارقد نداشته  
باشد . و **وضع عن فلان :** فرود آورد  
فلان را از قدر و مرتبش . و **وضع عن**  
**غریمه :** کم کرد از غریم خود چیزی از  
آنچه بر ذمه وی بود . و **وضعت الابل**  
**وضعاً و وضیعة :** گیاه شود چریدند شتران  
در اطراف چاه و ملازم آن گردیدند . و نیز

**وضع فلان الابل یعنی رها کرد فلان**

شتران را و ملازم گردانید آنها را ( لازم  
و شنودی ) . و نیز **وضع فلان الابل :** یعنی  
رها کرد فلان شتران را در شب تا چرا

کنند . و **وضع زید لقمه ضعة قبیحة**  
**وضعاً و وضوعاً وضعة :** خوار و ذلیل  
کرد زید نفس خود را . و **وضع عنقه :**  
زد کردن آنرا . و **وضع دینه عنقه :** ساقط  
کرد دین خود را از آن . و **اکذا العیابة .**

**و وضع البعیر زمامه وضعاً و**  
**هو وضوعاً :** پایین انداختن آن شتر سر  
خود را و تند رفت . و **وضع البعیر و**  
**غیره :** تیزرو گردید آن شتر و جز آن . و  
**وضعت الیاقه :** تیز رفت آن ماده شتر .

**و وضعت الحامل ولدها وضعاً و**  
**وضعاً و تضعاً :** به آورد آن زن آستان .

**و وضعت المرأة وضعاً و تضعاً و**  
**تضعاً :** آستان شد آن زن در آخر طهر و  
ابتدای حیض . و **وضع الشيء بین یدیه**  
**وضعاً :** ترک کرد و واگذار نمود آن چیز را .

**و وضع الحدیث :** افزوی کرد در آن  
حدیث و دروغ گفت آنرا . و **وضع عند**  
**فلان وضیعاً :** درجه گذاشت در نزد فلان .

**و وضع فی تجارته وضعاً و**  
**ضعة و وضیعة :** زیان کرد در تجارت  
خود و كذلك : **وضع فی تجارته ( از**  
**باب فرح ) .**

**وضع ( vaz' ) ا . پ .** مأخوذ

از نازی - نهاد و جای و ترتیب ساختن و  
باطرز و روش . و **وضع اساس :** نصب و  
ترتیب و **وضع باط :** گسترگی . و **وضع**  
**بنا :** ساختمان . و **وضع پسندیده :** ترتیب  
و طرز و روش پسندیده . و **وضع حمل :**  
زایسان . و **وضع حمل کردن :** زاییدن .  
و **وضع قدم کردن :** قدم نهادن . و

**وضع کردن :** اختراع کردن و ایجاد نمودن .

**و وضع نیت :** بختش و احسان . و **وضع**  
**و حال :** نهادن چکرگی . و **وضع حرکت :**  
کردار و رفتار . و **بدو وضع :** بد روش و بد

ترتیب و نا بطبع . و **ریضه وضع کردن :**  
تخم نهادن . و **خوش وضع :** خوش  
ترتیب و بطبع .

**وضع ( vaz' ) م . ع .** وضع  
**وضعا و وضوعاً .** ر . وضع .

**وضعا ( vaz' on ) م . پ .** مأخوذ  
از نازی - از جهت تربیت و از جهت نهادن  
ساختن و از جهت جای رها .

**وضعة ( vaz' at ) و ( vaz' at )**  
**ا . ع .** نهادن . یق : **ضع هذه اللبنه**

غیر هذه الوضعة : به این خشت را جزاین نهادن. و نیز وضعة : مره نهادن وضعة (vezat) نوع و میت نهادن .

وضعی (vazi) م. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بوضع و شکل و طرز . و حرکت وضعی : حرکت بر دور محور خود .

وضف (vazi) م. ع. وضف البعير وضفاً ( از باب ضرب ) : شتاب رفت آن شتر .

وضم (vazm) م. ع. وضم اللحم وضماً ( از باب ضرب ) : نهاد آن گوشت را بروی تنه و یا برویا . و نیز وضم ساخت جبهه آن گوشت . و وضم بنو فلان علی بنی فلان : زور آوردن بنو فلان بر بنی فلان .

وضم (vazam) ا. ع. تنه و یا برویا ماندی که بروی آن گوشت نهادن . ع. ارحام و ارضه . و ترکهم لحم علی وضم : فرو افکند ایشان را و ذلیل و خوار و درندک گردانید .

وضمة (vazmat) ا. ع. گروه از مردم از دوست تا بیحد . و وضیة .

وضن (vazn) م. ع. وضن النعم وضناً ( از باب ضرب ) : بائتم آن نوازا . و وضن الشيء : درنا کردم بعض آن چیز را بر بعض آن و دو چندان کردم آنرا و بر هم نهادم آنرا .

وضن (vazon) م. ع. وضین . وضو (vozu) ا. پ. مأخوذ از تازی - دست نماز و شستن مسه و دوی قبل از نماز بنحوی که دوشریعت اسلام وارد شده . و وضو گرفتن و یا ساختن : دست و دوی را بطریق اسلام شستن .

وضوه (vazu) و (vozu) ا. ع. آب وضو و گفته اند وضوه بالفتح آب

وضو وضو گرفتن وضو بالمضم عمل دست نماز گرفتن .

وضوح (vozuh) م. ع. وضوح الامر و وضوحاً وضحة وضحة ( از باب ضرب ) : پیدا و روشن و آشکار گردید آن کار .

وضوخ (vozux) ا. ع. آبی که کمتر از نصف دول باشد .

وضوع (vozu) م. ع. وضوع وضاعاً و وضوعاً . ر. وضع .

وضوگاه (vozu-gâh) ا. پ. جای که دست نماز بگیرند .

وضی (vazi) م. ع. خوب و پاکیزه روی . ج. وضار و ارضیا .

وضیح (vozili) م. ع. واضح و روشن و آشکار .

وضیحة (vazihat) ا. ع. چاروا . ج. وضائح .

وضیع (vazi) ا. ض. ع. مردم فرومایه دنی و از مرتبه فرونشاده و در تجاوزت زبان دیده . و زناهار و امانت . و خرمای خشک ناشده درختور نهاده .

وضیع (vazi) ا. پ. مأخوذ از تازی - مردم فرومایه و ناکس . و وضیع و شریف : مردم فرومایه و مردم با شرافت . وضیة (vazi'at) ا. ع. گیاه شور . و ده . یق : هولاء اصحاب الوضیة ای اصحاب حمض مقببین فیه . و نیز وضیة : ثمن کم کرده . و آنچه کم کند و فرود نهد از چیزی . و شتر مایل بچراگاه شیرین . و آنچه پادشاهی گیرد از خراج و عسور . و پسر خراشه . و کتابی که دو آن حکمت نویسد . ج. وضائع . و گدمی که کوفته و با روغن آمیخته خورند . و نام گرمایی از لنگر که بنام ایقان جاما و شهرمایی را

مسی سازند که اهل آن غزا کنند . و رخت و بار قوم . ج. وضائع نیز . یق : این خلفو و اوضائهم . وضائع کسری : کسانی بودند که کسری از آنها کردی گرفته و آنها را دو بعضی از شهرهای خود منزل داد . و وضائع الملك : آنچه بر رعایا مقرر و واجب باشد دو ملک ایشان از زکات و وظائف .

وضیعة (vazi'at) م. ع. وضع وضاعاً و وضیة . ر. وضع . و وضع (وضعیاً) ضعة وضعة و وضیة نیز . و وضع .

وضیعی (vazi'i) ا. پ. مأخوذ از تازی - دینی و پستی و فرومایگی و خواری .

وضیمة (vazimat) ا. ع. وضیة و یک گروه از مردم از دوست تا بیحد . و گروه اندک که بر قومی فرود آید . و طعام مانم . و گیاه گرد کرده و طعام گرد کرده . و شبه الریبة من الکلاء .

وضین (vuzin) م. ع. هر چیز گرد کرده شده و بر هم چیده شده و دو تا کرده .

وضین (vuzin) ا. ع. نوار و تنک هرج بین که از دو آل و یا موی باشند و یا از چرم باشد . ج. وضن . و نیز وضین : تنک بالان شتر . یق : قلق وضینها : یعنی جنبید تنک آن از لاغری .

وط (vat) م. ع. وطالمحمل و طاً ( از باب نصر ) : صدا کرد کوهاره . و وط اللوطاوط : بالک کرد آن لوطوطا . و طاً (vat) ا. ع. زمین تشیب میان دیه های بلند . و قرأ عالی : هل اشد و طاً ای قیاماً ای اوق للقیام . و طاً (vat) م. ع. وطه و

برجله يطاه وطاء ( از باب سجع):  
سپرد آنرا زیر پای. و **وطى المرأة**:  
گایدآت زدنرا. **و بنو فلان يطوهم**  
**الطريق**: یعنی بنی فلان نزد يك راه فرود  
آمدند و روندگان راه می سپردند و می گویند  
آنهارا و اگدمال می کند. **و طواه و طأ**  
( از باب فتح ): آماده کرد آنرا و نرم و  
آسان گردانید.

**وطاء (vatā)** ع. زمین شیب  
و بست میان زمینهای بلند.  
**وطاء (vatā')** و **(vatā')** ع.  
گستردهی و مهد گسترده شده خلاف غطاء.  
ج: ارفطة.

**وطاء (vatā')** ع. **واطاه**  
**على الامر مواطاة ووطاء**: موافقت  
کرد وی را بر آنکار. **رواطفی الشعر**:  
تکرار قوافی نمود در شعر بلفظ معنی. و قری  
قرله نمائی: **اشد و طاء ای مواطاة**.  
**وطاء (vatā'at)** ا.ج. باسپردگی  
و پامالی.

**وطاء (vatā'at)** ا.ج. **وطوء**  
**الموضع يطوء و طاء و وطوعة**  
**وطنة و طنة** ( از باب کرم ): گرفته و  
نرم و با سپرده شد آن موضع.

**وطاب (vatāb)** ع. ج. **وطب**.  
و قرفلم: **صفت و طابه**: یعنی خالی شد  
و نهی گشت مشک آن کبابه است از مردن و  
پاکتشدن.

**وطأة (vat'at)** ا. ع. **حنطه** و  
فتارش و تنگی و گرفتگی سخت. و جای پا.  
الحديث: **اللهم اشد و طاتك على**  
**مضر**: یعنی خدایا سخت کن گرفتگی خود  
را بر مضر.

**وطأة (vat'at)** ا. ع. **و اء** یا  
سپرده و اگد کرب شده. و مسافران.

**وطاس (vattās)** ا. ع. **شبان**.  
**وطاوط (vatāvet)** و **وطاویظ**  
**(vatāvit)** ع. ج. **وطاوط**.  
**وطائد (vatā'ed)** ا. ع. **قواعد**  
بنا و سراسر. و **دیک پایه ها** و سه پایه. ج:  
و طیده.

**و تپ (vatb)** ا. ع. **مشک شیر**.  
ج: **اوطب و وطاب و اوطاب**. ج ج:  
**اوطاب**. و **مرد سخت دل** فحشت خوی. و  
**پستان بزرگ**. و **الوطب**: **مرد رهنه پای**.  
**وطباء (vatbā')** ا. ع. **زن**  
بزرگ پستان.

**وطث (vats)** ع. **و طث**  
**الارض و طثا** ( از باب ضرب ): سخت  
پای کوفت بر زمین، لئنه فر و طس.

**وطح (vath)** ع. **م. طحه**  
**و طحا** ( از باب ضرب ): **ببغ و مشقت**  
دور کرد آنرا با دست.

**وطح (vath)** و **(vatab)** ا. ع.  
پلیدی و بیخالی. و **کلی که برسم و چنگال**  
سور و مرغ چسبیده باشد.

**وطحة (vathat)** ا. ج. **واحد طح**.  
**وطد (vatd)** ع. **م. و طده**  
**و طدأ و طدة** ( از باب ضرب ): یا

برجای کرد آنرا و استوار گردانید و **گران**  
سنگ ساخت **فوطده هو** ( مجهولاً ). و  
**وطد الشیء الیه**: چسبانید آن چیز را  
بآن و فرا گرفت آنرا. و **وطدله منزلة**:

راست کرد و آماده نمود برای وی منزلت  
را. و **وطد الارض**: گرفت زمین رانان  
سخت گردد. و **وطد المكان**: کوبید آن  
جای را با بیطلة. و **وطد الشیء**: بر  
جای رنات ماند آن چیز و سیر کرد و رفت  
از احدی دست. و **وطد على باب الفار**  
**الصخر**: مسدود کرد نو آن غار را با

سنگ و سنگ چین کرد آنرا. و **وطد فلاناً**  
**الى الارض**: نشاند فلان را بر زمین. و  
لئنه فر و طس. و **دنه غیروایة: اللهم اشد**  
**طدتك على مضراى و طانك**.  
**وطد (vated)** ص. ع. **استوار**  
و محکم رنات و برقرار.

**و طر (vatar)** ا. م. **حاجت و نیاز**  
و حاجتی که شخص بدان نهایت اهتمام را  
داشته باشد و چون کسی حاجت خود برسد  
بار می گویند: **قضیت و طرك**: یعنی  
وسیدی حاجت خود.

**وطس (vats)** ع. **م. و طس**  
**الارض و طسا** ( از باب ضرب ): سخت  
زد زمین و اموزه و جز آن. و **وطس**  
**الشیء**: شکست آن چیز را.

**وطس (vats)** ع. **م. و طس له**  
**و طسا** ( از باب ضرب ): بیان نمود يك  
جزء از کاورا. و **وطس الشیء**: دفع  
کرد و راند آن چیز را. و **وطس الكلام**:  
آشکار نکرد سخن را و بطور اغلاق و اشکال  
سخن راند. و **وطس فلاناً**: زد فلان را.  
**وطط (votot)** ع. **مردمان ضعیف**  
العقل و ضعیف البدن.

**وظف (vataf)** ا. ع. **فره متنگ**  
و دراز کشیدگی. یق: **في السحابة وظف**:  
یعنی از جهت بسیاری آب دامن ابر فروخته  
و دراز کشیده شده است.

**وظف (vataf)** ع. **م. وظف**  
**یوظف و طفا** ( از باب سجع ): بسیار  
مزه و ابرو کشت. و **دیخته شد باران**.

**وظفاء (vatā'af)** ص. ع. **سحابة**  
**وظفاء**: ابر فروخته دامن پوان ناک و ابر  
پیوسته و بزوان و ابری که زمان اندکی باورد.  
**وظفة (vatā'af)** ا. ع. **موجای**  
اندک. یق: **عليه و طفة من الشعر**.  
ع - ۵۰ - جز ۹۸

طعام که از شیر و خرمای هست بر آورده  
ترتیب دهند . و نیز کتک بکند آمیخته . و  
جوالی که در آن گوشت و نان کاواک باشد .  
**وظائف (vaz'at)** ج . ع . وظیفه .  
**وظایف (vazāyef)** ا . ب .  
مأخوذ از تازی . وظیفه ها . **داهل وظایف**  
ویا ارباب . **وظایف** : وظیفه داران و  
اویاب استغاث .

**وظب (vazb)** ج . ع . **وظبه**  
**وظباً** ( از باب ضرب ) : سبزه آنرا زیر  
پای . **وظبته النواب** و **وظباً** : پامال  
کردن او را نواب روزگار .  
**وظبة (vazbat)** ا . ب . ج . مرجع مادیان  
و سایر ستورم تنکاته

**وظر (vazar)** ج . ع . **وظر**  
**وظراً** ( از باب سمع ) : فربه گردیدن و پر  
گوشه شدن  
**وظر (vazer)** ص . ع . **پرگوشه**  
دوره و آنکه ران و شکم وی پرگوشه باشد .  
**وظرة (vazerat)** ص . ع .  
دونت و ظر .

**وظف (vazf)** ج . ع . **وظفه**  
**وظفاً** ( از باب ضرب ) : کوتاه کردن پای  
بند وی را و بر وظیف وی زد و **وظف**  
**القوم** : پیرو آنقوم گردیدن .  
**وظف (vozol)** ج . ع . **وظیف** .  
دج . وظیفه .

**وظوب (vozub)** ج . ع . **وظب**  
**علیه و وظوباً** ( از باب ضرب ) : پوست  
بودن بر آن و مدارست و زدیدن و لازم گرفتن  
آن را و تیمار آن داشت .  
**وظیف (vazil)** ا . ع . **خردگام**  
ساق و ذراع اسب و شتر . جز آن . ج .  
اروظفه و وظف . و مرد ترقی و توانای بردن  
در دینهای سخت و درشت . و جهات الابل

و شب پزه . و پرستو و خطاف . و نومی از  
پرستو کوهی . ج : طوارط و طواربط . و  
مرد ضعیف جان و ترسو . و مرد پر حرف و  
پر گوی . و مردی که آرزای آن مانند گنجک  
باشد . و غوک . و مردی که تند و جلد حرف  
زند . و مرد صیاح . و **طواط البحر** :  
ماهی پرنده . **النل** : **ابصر فی اللیل من**  
**الطواط** : یعنی در شب از شب پره بیاترست .

**طواط (vatvat)** ا . ب . لقب  
و شیدالین محمد بن عبداللیل الیلنی از  
شعراي معاصر بانسز پادشاه شروازم و مصنف  
کتاب حدایق السحر که در علم عروض نوشته  
و نود و هفت سال عمر کرد و در سال ۵۷۸  
هجری وفات نمود .

**طواطه (vatvāt)** ا . ع .  
ذنی که جلد و تند حرف زند .  
**طواطی (vatvā'iy)** ا . ع .  
مرد پر حرف و پر گوی .  
**طوطه (vatvānt)** ا . ع .  
صفت وستی . و جلدی و تند سخن گفتن .

**طوی (vati)** ص . ع .  
گرفته و نرم و سپیده زیر پای . و شیء  
**طوی** : چیزی که با پیردگی آن آشکار باشد .  
**طوید (vatid)** ص . ع . **استوار**  
یا برجای کرده . و گران سنگ گردانیده .  
**طویده (validat)** ا . ع . **واحد**  
و طوید .

**طویس (vatis)** ا . ع . **تورود**  
تورود آهنین . و سخنی کاد . و **الانحمی**  
**الطویس** : یعنی الان گرم شد تورود کبابه  
است از سخت شدن جنگ و بالا گرفتن ناپره  
قال .  
**طویسه (vatisat)** ا . ع . **سختی**  
کاد .  
**طویته (vatit'at)** ا . ع . **نومی از**

**وطم (vatom)** ج . ع . **وطمه**  
**وطماً** ( از باب ضرب ) : زیر پای سپید  
آنرا . و **وطم الصخر** : فرودست پره و ا .  
**وطن (vatan)** ج . ع . **وطن**  
**بالمكان و طناً** ( از باب ضرب ) : مقیم  
شد در آن جای و جای گرفت .

**وطن (vatan)** ( vatan ) ا . ع .  
جای باش مردم و جای باش کارواند گو سپندان  
مذکر و مؤنث هر دو آید . ج : اربان .  
**وطن (vatan)** ا . ب . **مأخوذ از**  
تازی . جای باش و جای اقامت و خهرومیین  
و مبین و تشخیص و جایی که شخص زاییده شده  
و نشو و نما کرده . پوروش یافته و مقام و مسکن .

**وطن اصلی و یا وطن حقیقی** : مقام  
اصل و آ - مان . و **وطن گرفتن** : مقام و  
مسکن گرفتن و منزل اختیار کردن . **وطن**  
**مألوف** : جایی که شخص بسکونت دو آن  
انس گرفته باشد . و **ترک وطن کردن** :  
ترک دیار و مقام شود کردن .

**وطن پرست (vatan-parast)**  
ص . ب . **وطن دوست** و باحیث و با غیرت .  
**وطن دشمن (vatan-dushman)**  
ص . ب . **خاین** .  
**وطن دوست (vatan-dust)** ص .  
ب . **واردیم** . **جهول** - باحیث و با غیرت .  
**وطنه (vatan-gôh)** ا . ب .  
بودن مانی و مقام و جایی که در آن سکونت  
میکنند .

**وطنی (vatani)** ص . ب . **مأخوذ**  
از تازی - منسوب بوطن .  
**وظوة (votv'at)** ا . ع . **یا**  
- هر دکن .  
**وظوة (votv'at)** ج . ع . **وظوه**  
**وظاة و وظوة** . د . **وظاة** .  
**وظواط (vatv'at)** ا . ع . **خفاش**

**علی وظیف:** در پی یکدیگر آمدند شتران.

**وظیفه (vazife):** ۱. ح. روز مره

از نظام و رزق. و کار و عمل و خدمت و جز

آن و عهد و پیمان و شرط بیج: وظائف و وظیف.

**وظیفه (vazife):** ۱. پ. مأخوذ

از تازی. وجه گذران و راستاد و راتب و

ورستاد و رشتاد و کمک خرج و مدد معاش و

مقرری و سالیانه و مستمری و مستمری که بیسالی

میدهد و خوراک روزانه و ماهانه و سالیانه.

و شغل و کار و خدمت و کاری که تکلیف دینداری

کسی باشد.

**وظیفه خوار (vazife-xâr)** و

**وظیفه خور (vazife-xor)** ۱. پ.

در هر دو وارد معنوه. آنکه وظیفه میگیرد.

**وع (va'')** ۱. ع. شغال.

**وعاء (ve'â')** و **(vo'â')** ۱. ع.

خنجر و ظرف. ج. اربعه و اوطاف.

**وعاب (ve'âb)** ۱. ع. جایبایی از

دین که فراق و گمشده باشد. ج. وعب.

**وعارة (va'ârat)** ۲. ع. وعر

**المکان و عورآ و عورآ و عارة و**

**وعورآ و وعورة** (از باب کرم و ضرب

و سب): دشوار گردید آن جای. و **وعر**

**الشیء و عارة و وعورة** (از باب کرم):

کم گردید آنچه چیز.

**وعاط (ve'ât)** ۱. ع. گل سرخ و

یا گل زرد.

**وعاظ (vo'âz)** ۲. ج. راعظ.

**وعاف (ve'âf)** ۲. ع. ج. و عفا.

**وعاق (vo'âq)** ۱. ع. آوازی که

از شکم سوز بر آید وقت رفتن.

**وعال (ve'âl)** ۲. ع. ج. و علة.

**وعام (ve'âm)** ۲. ج. و عم.

**وعان (ve'ân)** ۲. ج. و حنة و عن.

**وعاوع (va'âve')** ۱. ع. دلاران

و زور بردن سخت ترانا. و آنکه نخست

بفریاد مقلان رسد.

**وعب (va'b)** ۱. ع. راه گشاد

و وسیع. و نیز **وعب:** واحد وعاب.

**وعب (va'b)** ۲. ع. **وعب**

**الشیء و عبأ** (از باب ضرب): گرفت

همه آن چیز را. و **وعب الشیء** **فی الشیء:**

داخل کرد همه آن چیز را در آنچه چیز.

**وعث (va's)** ۱. ع. استخوان

شکنده. و لاغری. و فساد کار و اختلاط آن.

و نیز **وعث:** راه دشوار گذار. و ریل گذاری

که در آن پایها فرورود. و هر کار دشوار

و یا مشقت از پنج و تعب و گناه و جز آن.

ج. و **وعث:**

**وعث (va'es)** ۲. ع. **وعث**

**الطریق بوعث و عثأ** (از باب سب)

**و عث بوعث و عوثة** (از باب کرم):

دشوار گذار گردید راه. و **وعث یده**

**توعث و عثأ** (از باب سب): شکنه

گردید دست او.

**وعث (va'es)** ۳. ع. طریق

**و عث:** راه دشوار گذار.

**و عثاء (va'sâ')** ۱. ع. **و عثاء**

**الفرد:** زحمت و مشقت و سختی سفر.

**و عثة (va'sat)** ۳. ع. **امراه**

**و عثة:** زن فربه بسیار گشت.

**و عد (va'd)** ۲. ع. **و عدہ** **یعدہ**

**و عدأ و وعدة و موعداً و وعدة و**

**موعوداً و موعودة** (از باب ضرب):

نبرد داد او را و در خیر و شر هر دو استعمال

میگردد. یق. **و عدہ الخیر و بالخیر**

**و الشر و بالشر.** و چون لفظ خیر و شر را

سازگ کند در خیر می گویند **و عدہ و عدأ**

**و عدة و در شر:** **و عدہ و عورأ و المصد**

**نارق.** و گفته اند خلف دروغ در نزد عرب

کذب است و در وعید کرم است. و **وعدته**

**و عدأ:** چیزی شدم بر روی در بسیاری **و عدہ**

**و واعدہ الوقت و موعدة فوعده**

**یعدہ ای کان اکثر و عدأ مت.**

**و عدو و عید (va'd-o-va'id)** ۱. پ.

مأخوذ از تازی. آغاز و ترسانیدن کسی را

از کردار و اعمال وی و نوبت خیر و شر.

**و عدہ (va'de)** ۱. پ. مأخوذ از

تازی. نوبت و عهد و پیمان و سبب. و هر زمان

و هنگام و یا مدتی که معین کرده و مقرر نموده

باشند و مدتی که معین می کنند برای **و أم** و

ادای مبلغ آن. و قول و تمهید قرار داد و

خواستن و طلب کردن بهمانی. و **و عدہ**

**دادن:** قول دادن و تبیین مدت کردن برای

ادای وام. و **و عدہ کردن و یا و عدہ**

**نمودن:** قول دادن و تمهید کردن و قبول

کردن. و **و عدہ گرفتن:** طلب کردن و

خواستن بهمانی و حیاضت و جز آن.

**و عدہ برای (va'de-barây)** ۱.

پ. و فی بوعده و قرار داد.

**و عدہ بندی (va'de-bandi)**

۱. پ. تعیین تاریخ ادای دین و وام.

**و عدہ جای (va'de-jây)** ۱. پ.

جای قرارداد و تمهید.

**و عدہ خلاف (va'de-xelâf)**

۳. پ. بد قول و آنکه وفی نبوده و

قرار داد خود نمی کند.

**و عدہ شکن (va'de-kekân)** ۳.

پ. آنکه وعده و قرارداد خود را می شکند

و فسخ عهد و پیمان می کند.

**و عدہ فراموش (va'de-faramush)**

۳. پ. روا دریم. جهول. آنکه تمهید و

قرارداد خود را فراموش می کند.

**و عدہ گناه (va'de-gâh)** ۱. پ.

جای قرارداد و هنگام و زمان قرارداد.

وعدده وعید (va'de-va'id) ۱. پ. مأخوذ از نازی - و وعد وعید.  
 وعز (va'r) ۲. ص. ع. صعب و دشوار خلاف سهل. یق. جیل وعز و مطلب وعز ای صعب. ج. از عرو و عرو دار عار. در رجل وعز المعروف: مرد کم احسان کم خیر. و قلیل وعز: اذتاج است.  
 وعز (va'r) ۳. د (va'ez) ۴. ع. ع. وعز و عرا و وعرا و وعارة ۵. د. وعز (va'er) ۶. ص. ع. دشوار و صعب. ج. اوعار ووعور. و شعر معر وعز: موی کم ریخته شده.  
 وعز (va'z) ۷. م. ع. وعزایه فی کذا وعزاً (از باب ضرب): چنین پیش آمد او را توبین کار و این را در کردن ویا نکردن کار مرد می گویند.  
 وعس (va's) ۸. ا. ع. نشان. و ریگ نرم که رفتن دروی دشوار باشد. و نام درختی که از آن بربط وویاب وجزآن سازند.  
 وعس (va's) ۹. م. ع. سیردن زیر پای و الفعل من ضرب.  
 وعس (va's) ۱۰. ج. ا. اوعس ووعس.  
 وعساء (va'sa) ۱۱. ص. ع. مؤنث اوعس. یق. امکنه و عساء: جایهای نرم وریگاک. ج. ووعس.  
 وعساء (va'sa) ۱۲. ا. ع. پشتریک نرم که تزه های نیکو دروی درید. و نام موضعی.  
 وعظ (va'z) ۱۳. م. ع. وعظه ووعظ ووعظة ووعظة (از باب ضرب): پند داد او را پشخان دل نرم گفته.  
 وعظ (va'z) ۱۴. پ. پ. مأخوذ از

نازی - پند و نصیحت و موعظه و وعظ کردن: موعظه کردن.  
 وعف (va'l) ۱. ا. ع. هر جای دوش و ستر از زمین که در آن آب ایستد. ج. وواف.  
 وعق (va'q) ۲. م. ع. وقت وعلی یارجل وعتاً (از باب حسب): شنائی کردی برمن ای مرد.  
 وعق (va'q) ۳. د (va'eq) ۴. و وعقة (va'qat) ۵. ص. ع. رجل وعق: مرد بدخوی زشت سیرت تنگ حوصله ای آرام. و كذلك: ورجل وعق ورجل وعقة.  
 وعقة (va'qat) ۶. ا. ع. بدخوی و بدخلی. یق. به وعقة و فیه وعقة.  
 وعك (va'k) ۷. ا. ع. سختی گرما. و اول تب وحدت تب. و در دو کاست. تب دراندام. و رنجوری از سختی و درماندگی.  
 وعك (va'k) ۸. م. ع. وعكه و عكاً (از باب ضرب): سخت رنجور ساخت آنرا بیماری.  
 وعك (va'k) ۹. د (va'ek) ۱۰. ص. ع. رجل وعك: مرد تب زده و بستوه آمده از آن. و كذلك: ورجل وعك.  
 وعكة (va'kal) ۱۱. ا. ع. وزنگاه و انبوهی شتران بر آبخور. و کار زارشدید. و سختی گرما.  
 وعل (va'l) ۱۲. ا. ع. مهر و شرمه. و تروانا. ج. اوعال ووعول. و پناه جای و ملجأ. و نام ماه شوال. و مالک عنه وعل: نیست ترا ازوی چاره ای. و هم علینا وعل واحد: ایشان بر ما متضع اند. و نیز وعل: نام قلعه ای.  
 وعل (va'l) ۱۳. م. ع. وعل وعلنا وعلنا (از باب ضرب): بریندی بر آمد.  
 وعل (va'l) ۱۴. د (va'el) ۱۵. و

(vo'el) ۱. ا. ع. بزرگ می. ج. اوعال و وعل ووعل و موعظه ووعظة (va'elat) ووعظة (va'elat) و بعضی موعظه را جمع ندانسته میگویند اسم جمع اند.  
 وعل (va'el) ۲. ا. ع. ماه شبان. ج. اوعال ووعلان. و شریف تروانا.  
 وعل (va'el) ۳. ج. وعل (va'l) ۴. د (va'el) ۵. و (vo'el) ۶. وعلان (va'lân) ۷. ا. ع. نام پدر قبیله ای از تازیان. و نام قلعه ای درین.  
 وعلان (va'lân) ۸. ج. وعل. وعله (va'lat) ۹. ا. ع. بر ماده کوهی. ج. وعل. وکنه پیرامن. و جای بلد از کوه. و سنگ بلد بر آمده از کوه. و دست کاسه و ابرق. و نیز وعله: از اعلام است. و نام شاعری.  
 وعله (va'elat) ۱۰. د (va'el) ۱۱. ج. وعل (va'l) ۱۲. وعلاتان (va'lâtâne) ۱۳. ا. ع. بصیغه تیه: نام دو قلعه وعلان یسن.  
 وعم (va'um) ۱۴. ا. ع. خطوط کوه که مخالف سایر رنگ آن باشد. ج. وعام.  
 وعم (va'im) ۱۵. م. ع. وعم الدیار وتماماً (از باب ضرب) ووعم (از باب حسب): انسی گفت چنی خوش باش و این کله را در تحیت بگویند. و فرلام: عم صباحاً و مساءً و ظلاماً: یعنی خوش باش در صبح و در شب و در تاریکی.  
 وعن (va'in) ۱۶. ا. ع. ملجأ و پناه جای.  
 وعن (va'in) ۱۷. د ووعنة (va'nat) ۱۸. ا. ع. زمین دوشت سخت. و یا زمین سید که چیزی نروبانند. ج. ووعان.  
 وعنة (va'nat) ۱۹. ا. ع. نشان خاک توفه خانه موران. و خطوط و رنگهای دراز



در کوه .

**وعواع** ( va'va' ) ا . ج . آزاد  
سك ورك وشفال ماده . وگروه مردمان و  
قوم با بانك و غوغا . و خروش مردم . و نیز  
**وعواع** : دیدبان ، واحد وجمع دوری  
بك سان است . و نام موضی .

**وعواع** ( va'va' ) س . ع . مهذار  
**وعواع** : مردم بیهوده گوی با شور و  
خروش .

**وعوث** ( vo'us ) ج . ج . وعت .  
**وعوثة** ( vo'usci ) ع . ج . وعت  
**الطریق وعتاً ووعوثة** . د . وعت .  
**وعور** ( vo'ur ) ج . ج . وعر ( va'r )  
و ج . وعر ( va'er ) .

**وعور** ( vo'ur ) و **وعورة**  
**vo'urat** ) ع . ج . وعر و **وعوراً و**  
**وعورة ووعارة** . و . وعارة .

**وعوع** ( va'va' ) ا . ج . دشت و  
یابان . وشفال وروباه . و سست و ضعیف .  
و دیدبان .

**وعوع** ( va'va' ) س . ع . خطیب  
**وعوع** : خطیب زبان آور .

**وعوعة** ( va'va'al ) ا . ج . آراز  
گرك و سك وشفال ماده . و نام موضی . و  
نام مردی از قیس بنی حنظله . و منه النمل :

**هنا و هنا عن جمال ووعوة** :  
یعنی دور شو از شتران ووعوة و قبل معناهاذا  
سلمت لم اكثرث بشیرك : یعنی هر گاه بی  
گزند مانند و رهایی یافتن باك ندادم و پروا  
ندادم از غیر تو ، كما تقول كل شيء ولا  
وجع الراس ای كل شيء ما عدا وجمع الراس  
سهل لم یكثر به و قبل هر اكثورك كل شيء .  
مانند اقله باطل .

**وعوعة** ( va'va'al ) ع . ج .  
**وعوع ووعوة** : بانك كرد . **ووعوع**

**فلاذاً** : جنبانید فلانرا . **ووعوع القوم** :  
خروشیدند آن قوم .

**وعوعی** ( va'va'iy ) ا . ج .  
ذیرك خوش طبع تیز خاطر .

**وعوف** ( vo'uf ) ا . ج . كندی و  
سنی ینیایی .

**وعول** ( vo'ul ) ج . ج . وعل . و ج .  
وعل ( vo'el ) و ( vo'el ) .

**وعی** ( va'y ) ا . ج . چرك وروم  
وزرداب . **و مالی عنه وعی** : نیست منزوا  
از آن چهار ای . و **لاوعی عن ذلك**  
**الامر** : نیست ملجأ و پناهی جزین کار

**وعی** ( va'y ) ع . ج . **وعی**  
**الحديث یعی وعیاً** ( از باب ضرب ) :

نگاهداشت آن خبر را و یادگرفت آنرا . و  
**وعی الشيء** : جمع نمود آن چیز را و  
گرد کرد . و منه قوله تعالى : **وتعیهاذن**  
**واعیة** . و در فعل امر از آن می گویند  
( e ) **و در حال صرفه (eh)** **ووعی العظم** :  
به شد آن استخوان بر کبھی و عدم استرا .

**ووعت المدة فی الجرح** : کرد آمدیم  
دو جراحت .

**وعی** ( va'y ) و ( va'al ) ا . ج .  
خروش و فریاد و خصوصاً بانك و فریاد سك .

**وعی** ( va'y ) و ( va'al ) ع . ج .  
**وعی وعیاً ووعی** ( از باب ضرب ) :  
بانك و فریاد كرد .

**وعی** ( va'al ) و ( va'iy ) س . ج .  
**فرس وعی** : اسب درشته اندام سخت .  
و كذلك : **فرس وعی** .

**وعیب** ( va'ib ) س . ج . بیت  
**وعیب** : خانه فراخ و جاء القریس بر **قض**  
**وعیب** : یعنی بنهایت کوشش بودید آن اسب .

**وعید** ( va'id ) ا . ج . وعهه بد . و  
**وعید البعیر** : جدیر شتر چون آنهك

جستن نماید .

**وعید** ( va'id ) م . ج . **وعد**  
**وعداً و وعیداً** . د . ر . وهد .

**وعید** ( va'id ) ا . ج . مأخوذ از  
نازی . وعهه بد و بیم **كردگی و تهدید و**  
تخويف

**وعیر** ( va'ir ) س . ج . سخت و  
صعب و دشوار . یق : **جیل و عیر و مطلب**  
**و عیر** . ج : ارطاره .

**وعیق** ( va'iq ) م . ج . **وعق**  
**القرس وعیقاً** ( از باب ضرب ) : آراز  
کرد شكم آن اسب وقت راه رفتن .

**وغا** ( va'q ) ا . ج . مأخوذ از  
نازی - کارزاو و جنگ .

**وغاب** ( va'qab ) ع . ج . **وغب** .  
ر ج . وغبه .

**وغادة** ( va'qadat ) م . ج .  
**وغد الرجل و غادة و غودة** ( از  
باب كرم ) : خدنگار و فرومایه گردیده آمدند .  
و نیز ضعیف و لاغر شد . **راحق و كم عقل و ودل**  
گردید .

**وغب** ( va'qab ) ا . ج . جوالد و رخس  
پست و هیچگاه . و احسن و گول . و ضعیف  
البدن . و شتر سیر و توانا . و ناكس و ودل و  
فرومایه . ج : ارغاب و **وغاب** .

**وغبة** ( va'qbat ) ا . ج . زن احسن  
و گول و ضعیف العقل و ضعیف البدن .

**وغبة** ( va'qbat ) ا . ج . احسن و  
گول . ج : **وغاب** .

**وغد** ( va'qd ) ا . ج . نام میوه ای  
که بپندی بر نهال گویند . و بادنهان .

**وغد** ( va'qd ) ا . ج . **نوكر و**  
خدمتگار و آنكه بخوراك شكتم خدمت می  
كند . و كودك و بنده و جید . و نیز قزاری که  
میوه ندارد . و بادنهان . و مرد فرومایه و

تا کس و گول و احق و ضعیف العقل و ضعیف البدن . ج : اوغادو و غدان و وغان .

وغدان (veqdân) و (voqldân) ع . ج . و غدا .

وغر (voqr) ع . ج . و غرت الهاجرة و غرآ (از باب ضرب) : سخت شد گرمای نیم روز .

وغر (vaqr) و (vaqer) ا . ع . کینه و دشمنی و حقد . و بانگ و خروش لشکر .

وغر (voqr) و (vaqer) ع . ج . و غر صدره و غرآ (از باب ضرب) ووغر یوغر و یغر و غرآ (از باب هم) : پرشد سینه او از خشم و کینه و برافروخت از خشم .

وغر (vaqer) ووغرة (vaqerat) ع . ج . و رجل و غر الصدر : مردی که سینه وی پراخش و کینه باشد . و امرأة و غرة الصدر كذلك .

وغرة (vaqrat) و (vaqerat) ا . ع . سختی گرما . و خشم و کینه . و غرن (voqzon) ا . پ . گورستان و زمین که در آن مرده دفن می کنند .

وغست (vaqast) ع . ج . م . و غستن . من . ظاهر و آشکارا .

وغستن (vaqaston) ف . م . پ . ظاهر کردن و آشکارا نمودن .

وغف (vaql) ا . ع . سستی بیناید . و پاره ای از جرم یا از کلیم که بر شکم بزغال یک ساله و یا تا که بندهند تا بول خود نیاشاند و یا گشتی نتواند کرد . ج : و غرف .

وغف (vaql) ع . ج . و غف و غفا . (از باب ضرب) : شتاب رفت و دوید .

وغل (vaql) ا . ع . سست فرومایه بی اعتبار . و سستی کننده در هر چیزی . و

دوخت دردم پیچیده . و تلخه گدم که کبوتران خورند . و بدروغ دهری نسبت کنده .

و بنه جای و ملجا . و ناخوانده دزد سلسل طعام و شراب در آبنده . و شرابی که این شخص ناخوانده می خورد . و چاره . یق : مالی عن ذلك و غل ای بد .

وغل (vaql) ع . ج . و غل و غلا (از باب ضرب) : پنهان گردید در دوخت و جزی آن . و وغل فی الشيء و غلا و غولاً : داخل شد در آن چیز و یا در شد از آن چیز و رفت . و وغل علی الثارین : بی وعده و ناخوانده درآمد بر کاسب که شراب می خوردند و شراب آتاپدیا با شان .

وغل (vaql) ع . ج . و غل و غلا (از باب ضرب) : پنهان گردید در دوخت و جزی آن . و وغل فی الشيء و غلا و غولاً : داخل شد در آن چیز و یا در شد از آن چیز و رفت . و وغل علی الثارین : بی وعده و ناخوانده درآمد بر کاسب که شراب می خوردند و شراب آتاپدیا با شان .

وغل (vaql) ع . ج . و غل و غلا (از باب ضرب) : پنهان گردید در دوخت و جزی آن . و وغل فی الشيء و غلا و غولاً : داخل شد در آن چیز و یا در شد از آن چیز و رفت . و وغل علی الثارین : بی وعده و ناخوانده درآمد بر کاسب که شراب می خوردند و شراب آتاپدیا با شان .

وغل (vaql) ع . ج . و غل و غلا (از باب ضرب) : پنهان گردید در دوخت و جزی آن . و وغل فی الشيء و غلا و غولاً : داخل شد در آن چیز و یا در شد از آن چیز و رفت . و وغل علی الثارین : بی وعده و ناخوانده درآمد بر کاسب که شراب می خوردند و شراب آتاپدیا با شان .

وغل (vaql) ع . ج . و غل و غلا (از باب ضرب) : پنهان گردید در دوخت و جزی آن . و وغل فی الشيء و غلا و غولاً : داخل شد در آن چیز و یا در شد از آن چیز و رفت . و وغل علی الثارین : بی وعده و ناخوانده درآمد بر کاسب که شراب می خوردند و شراب آتاپدیا با شان .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغم (vaqun) ا . ع . کینه و بدخواهی که در سینه جای گرفته باشد . و قوت و توانایی . و جنگ و نفس . و گول و احق و تبتل . ج : اوغام .

وغول (voql) ع . ج . و غل و غلا و غولاً . و . و غل .

وغی (vaqâ) ا . ع . جنگ و کارزار .

وغی (vaqâ) و (reqâ) ا . ع . بانگ و خروش و غوغا و شور و بخصوص شور و غوغای در جنگ .

وغیة (vaqyat) ا . ع . اندک و مقدار اندک و جز . و کرجک . یق : وغیة من خیر .

وغیج (raqij) ا . پ . خندق و ژرف . و آبگیر و برکه و منحلل .

وغیر (vaqir) ا . ع . گوشت بر سنگ نضان بریان کرده . و شیرسنگ نضان گرم کرده . و شیر جوشیده شده و طبخ داده شده . و آب گرم .

وغیره (va-qiryeh) پ . ب . کله مأخوذ از نازی یعنی و جزی آن .

وغیش (vaqie) ا . ع . پ . بانی مجهول . بسیار و فراوان و اسوه و فراخ و گشاد و پهن . و شم . و ادوه و ریح و آزرده کی .

وغیق (vaqiq) ا . ع . دین و آزادی که از شکم ستر بر آید و وقت حرکت . و آراز غلاف بره ستر .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از نازی . بسر بردگی عهد و پیمان . و قول و سخن . و دوستی و استقامت . و ثبات در عهد و پیمان و قول و سخن و دوستی رضا و صدق .



**وفراء** (valrâ) س. ع. - **ارض** و**فراء** : زمینی که گیاه آن فراوان برود کم نفعده باشد. و **راویة وفراء** : توشه دان تمام پوست که ناقص نباشد. **دانن وفراء** : گوش بزرگ.

**وقرة** (valrat) ا. ع. موی مجتمع بر سر و یا موی تا بزمره گوش رسیده. ج. : وفار. و چون از نرمه گوش تجاوز کرده تا فرد آن رسد آنرا جمه نامند و هرگاه از آنهم تجاوز کرده تا بکف رسد آنرا لاله گویند. و **ارض فی بنه اوقرة** : زمینی که گیاه آن فراوان برود کم نفعده باشد. و **وقرت** (valrat) ا. ب. مأخوذ از نازی - فراوانی بسیاری و کثرت.

**وقره** (valre) ا. ب. ایزاری مر جولا مکان را.

**وقز** (valz) و (valaz) ا. ع. جای بلند و شتاب و شتابی. ج. : ارفاز. و **نحن علی وقز** : ما در شتابیم و یا ما در سر راهیم. و كذلك : **نحن علی اوقاز**. و **وقض** (valz) و (valaz) ا. ع. شتاب و شتابی. ج. : ارفاض. یق. **لقیته علی اوقاض**.

**وقض** (valz) و (valaz) ا. ع. **وقض ووقضاً ووقضاً** (از باب ضرب) : هوید و شتاب رفت.

**وقض** (valaz) ا. ع. آنچه بر آن گزشت را بریده پاره پاره سازند. ج. : ارفاض.

**وقضة** (valzat) ا. ع. خرطه ای که شبان در آن زاد و اسباب خود گذارد. و تیردان چرمین. ج. : وفاض. و گولب بالاین.

**وقع** (val) ا. ع. بنای بلند. و ابری که در آن آید باران باشد.

**وقع** (vala') س. ع. **غلام وقع** : کودک گزالیده بیست سال رسیده. ج. : رضان.

**وفاان** (vefân) ع. ج. وضع. و **وفاة** (vafat) ا. ع. نه ای که بدان آتش گیرند. و سربند شیشه. و خنور مانند ای شاخه خرماین که در آن طعام و جامه نهند.

**وفاة** (vafa'at) س. ع. **غلام وفاة** : کودک گزالیده بیست سال رسیده. و **وفاق** (valq) ا. ع. سازوار و بستند. و موافقت میان دو چیز. یق. **حلوجه وفاق عیاله** : یعنی باندازه کفایت عیال خود شیر دارد و بیشتر ندارد. و كذلك :

**کسبه وفاق عیاله**. و **اتینک لوفق الامر** : جبهه سازواری کار بزد تو آدم.

**وفاق** (valq) ا. ع. **وقت امرک وفتاً** (از باب حسب) : موافق سازوار یا قی کار خود را. و **وفاق امره** : سازوار شد کار او.

**وفاق** (valq) ا. ب. مأخوذ از نازی - سازوار و سازواری و موافقت و بستند. و **وفاق دادن** : موافقت دادن و سازوار و **وفاق کردن** : موافقت دادن و مطابق کردن. و **دبر وفاق** : یعنی موافق و مطابق و مناسب.

**وقل** (vall) ا. ع. چیزی اندک. و **وقل** (vall) ا. ع. **وقلته وقللاً** (از باب ضرب) : بر کدام پوست آنرا.

**وفنة** (vafnat) ا. ع. فلت و کمی در مرغیزی.

**وفود** (vofud) ع. ج. راند. و **وفود** (vofud) ا. ع. **وفد و فداد و فوداً**. د. وفد.

**وفور** (vofur) ع. ج. دفر. و **وفور** (vofur) م. ع. و **وفور ووفراً** و **وفوراً**. د. دفر.

**وفور** (vofur) م. ب. پ. مأخوذ از نازی - وافر و فراوان و بسیار.

**وفه** (valh) م. ع. **وفه و فها** (از باب فتح) : خادم کلیسیا گردید.

**وفهبة** (valhiyyat) ا. ع. خدمت کلیسیا. رسته: **والغیر واه عن وفهبة ولا قیس عن قیسینه**.

**وفی** (valâ) ا. ع. زمین بلند بر آمد.

**وفی** (valiyy) س. ع. بر سر بنده عهد و پیمان. ج. : اوفا. و تمام روسان.

**وفی** (vofiiyy) م. ع. **وفی و فاه ووفیاً**. د. و فاه.

**وفیة** (vafiiyyat) س. ع. مؤنت و فی : زن بر سر بنده عهد و پیمان.

**وفیعة** (valiat) ا. ع. سربند شیشه. و خنور مانند ای شاخه خرماین که در آن توشه و زاد و جامه و جز آن نهند. و نه ای که بدان قلم را پاک کنند. و بشم پارهای که نشان گرگین را بدان نظران مالد.

**وفیق** (valiiq) س. ع. **هور فیق و فیق** : او رفیق همراهست.

**وق** (vaqq) ا. ع. آواز و درکاک. و **وقاء** (vaqâ) و (vaqâ') ا. ع. هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند. و **ابن وقاء** و **با این وقاء** : نام مرغی که سرد بفراس و درکاک نماند. و نیز نام مردی. و **لازم الوقاء** : یعنی سزارار نگاه داشتن و حفظ کردن.

**وقاح** (vaqâh) س. ع. **حافر وقاح** : سست و شوخ گرفته. و **رجل وقاح** :

**وقاح:** مرد بی شرم. ج: وقع. ورجل  
**وقاح الوجه:** مرد بی شرم. و كذلك:  
**امراة وقاح الوجه:** دفرس وقاح:  
 اسباحت و تواج. وقع. ورجل وقاح  
**الذنب:** مرد جری و بی باک درازتکتاب  
 معاصی. ورجل وقاح الذنب: مرد صبور  
 و پرطاعت در سزای.

**وقاحة (vaqāhat):** م. م. ع.  
**وقح الحافر وقاحة ووقوحة**  
**وقحة وقحة ووقحا ووقحا (از**  
**باب كرم وسمع و ضرب):** شوخ گرفت و  
 سخت شد آن سم. و **وقح الرجل:**  
 گم کردید حیای آن مرد و بی شرم شد.

**وقاحت (vaqāhat):** ا. ب. پ.  
 مأخوذ از تازی - بی شرمی و بی حیای و بی  
 ادب و کنتی.

**وقاد (vaqād):** ا. ع. ح. ط. ب. و  
 هیزم. و نام جزیره ای.

**وقاد (vaqqād):** ا. ح. ذ. ب. ک.  
 در گذشته در امور و تیز خاطر و در شرف  
 خاطر. و دل زود شادمان شونده.

**وقار (vaqār):** ا. م. ص. ع.  
 آهستگی و بردباری و وزانت و حلم و عظمت.  
**قرآه تعالی:** مالکم لاترجون لله وقاراً  
 ای لاتتقون لله عظمت. ورجل وقار:  
 مرد آهسته. بردبار.

**وقار (vaqār):** م. ع. وقر الرجل  
**وقاره ووقاراً:** آهسته و بردبار گردید  
 آتارد.

**وقار (vaqār):** ا. ب. پ.  
 مأخوذ از تازی - آرمیدگی و آهستگی و  
 بردباری و حلم و تمکین و گرانباری و  
 بوج و ذریب. **اهل وقار ویا باوقار:**  
 با تمکین و بادانیت. و **بی وقار:** بی  
 تمکین و سبک و بی ثبات.

**وقار (vaqār):** ا. ح. از اعلام  
 است.

**وقارة (vaqārat):** م. ع. وقر  
**وقار ووقارة:** و. و تار.

**وقاط (veqāt):** ع. ج. و ق. ط.

**وقاع (veqā'):** ع. ج. و ق. ب.

**وقاع (veqā'):** م. ع. واقع  
**مواقعة ووقاعاً:** و. موافقة.

**وقاع (vaqā'e):** ا. ع. داغ گرد  
 که بر در کرانه ران ستور باشد.

**وقاع (vaqqā'):** ا. ع. نام غلام  
 فرزندی.

**وقاع (vaqqā'):** و (voqqā') و

**وقاعة (vaqqū'at):** ص. ع. رجل  
**وقاع:** مرد غیبت کننده مردم. و كذلك:  
**رجال وقاع ورجل وقاعة.**

**وقاف (veqāf):** م. ع. واقف  
**مواقفة ووقافاً:** و. موافقة.

**وقافی (vaqqāf):** ا. ع. درنگی  
 ندادنده و سستی کننده. و آنکه خود را از  
 کارزار باز می داند و پرهیزی کند.

**وقام (veqām):** ا. ع. نینج و  
 شمشیر. و تازیانه. و چوب دستی. و دست.

**وقاه (veqāli):** ا. ع. خادم کلبی.

**وقاهیه (vaqāliyyat):** ا. ع.  
 خدمتگرایی کلبی.

**وقایا (vaqāyā):** ع. ج. و ق. ب.

**وقایة (vaqāyat):** و (veqāyat)

ا. ح. معجز زنان و هر چه مانند آن باشد.

**وقایة (vaqāyat):** و (veqāyat)

و (voqāyat) ا. ح. هر چه بدان چیز  
 را نگاه دارند و بناه دهند.

**وقایة (veqāyat):** م. ع. وقاه  
**الله السوء وقیاً ووقایة وواقیة**  
 (از باب ضرب): نگاهداشت خدا بدی را

از وی و محافظت نمود از را. یسندی بنفشه  
 الی مفعولین. و در امر از آن بیگوندت ق  
**(qe)** و در حال وقفه و قیای قرائی  
 قیایین. قوله تل: **قوا انکم واهلیکم**  
**ثارا. ووقیته وقیاً ووقیاً:** نگاهداشتن  
 آن را. وقرلم: ق (qe) **علی ظلمک**  
 و. ظلم. **دوقی العظم وقیاً:** با کهن  
 و خمیدگی به شد آن استخوان شکسته. و  
 چون سم اسب دردناک باشد و برسد از راه  
 رفتن و یا از جهت تنگی سم برسد که دست و پای  
 را بر زمین سخت گذارد می گویند: **وقی**  
**القرس من الحفا.**

**وقایت (veqāyat):** ا. ب. پ.  
 مأخوذ از تازی - حفاظت و نگهبانی و  
 حراست. و **وقایت کردن:** حفظ کردن  
 و نگهبانی نمودن و حراست کردن.

**وقائد (veqā'ez):** ا. ع. سنگهای  
 کسرتده.

**وقائع (vaqā'e):** ع. ج. و ق. ب.  
**وقایع العرب:** روزهای جنگ تازیان  
 و داستانهای تازیان.

**وقایع (vaqā'ye):** ا. ب. پ. مأخوذ  
 از تازی - حوادث و هر چیزی که تازه اتفاق  
 افتد و سرگذشتها و اتفاقات جنگ و کارزار.  
**وقایع وحوادث:** جز مایه که تازه  
 اتفاق می افتد.

**وقایع نگار (vaqā'ye-nehgār):** ا.  
 ب. کسی که حوادث و اتفاقات را یاد داشت  
 می کند و ضبط می نماید.

**وقایع نگاری (vaqā'ye-nehgāri):**  
 ا. ب. پ. شکل و کار وقایع نگار.

**وقایع نویس (vaqā'ye-navis):**  
 ا. ب. پ. کسی که وقایع و سرگذشت سلطنت  
 را می نویسد و ضبط می کند.

**وقایه (vaqā'ye):** ا. ب. پ.

مأخوذ از تازی - حفاظت و حراست و نگهبانی و رعایت . وقعی ازجاهد ایریمین و یا پیشین که زهای محترم مشرق زمین بر روی سر می‌اندازند و صورت و پایین تراز زانوها را نمی‌پوشاند .

**وقب (vaqb) ۱ . ع .** منافی در کوه باندازه يك قامت که آب در وی گردد آید . و چاه ماندنی باندازه يك یا دو قامت در زمین سخت که نیز آب در وی باشد . و هر منافی در اندام مانند منافی چشم و کتف و منافی کوه بالای چشم اسب . و سوراخ چرخ چاه که محوری در آید . و مردم گول و فرومایه و ناکس - و عاشق و رخت خانه . ج : ارفاق .

**وقب (vaqb) ۲ . ع .** وقت الشمس وقباً ووقوباً (از باب ضرب) : غایب شد آفتاب و در موضع خرد در آمد . و **وقب فلان :** در قب داخل گردید فلان . و **وقب الظلام :** فرود آمد تاریکی بر مردم . و **وقب التهر :** درخورد درآمد ماه . و ازین در معنی اخیرست قرله تعالی : هن شرعاً قی اذ اوقب .

**وقباء (vaqbā) ۱ . ع .** نام موضعی . **وقبان (vaqbān) ۱ . ع .** بینه تنبیه : منافی های بالای چشم اسب . **وقبة (vaqbat) ۱ . ع .** منافی در کوه باندازه يك قامت که آب در وی گردد آید . و روزن بزرگ که بر تو آفتاب از آن آید . و جامک آنکه که در آن دروغن گردد آید .

**وقبی (vaqbā) ۱ . ع .** نام آبی . **وقبی (vaqbiyy) ۱ . ع .** آزمند بصبحت مردمان احسن . **وقت (vaqt) ۱ . ع .** هنگام در

مقداری از زمان که جهت امری مفروض شده و بیشتر در ماضی استعمال میگردد . ج : اوقات . **د وقت موقوت :** هنگام معین .

**وقت (vaqt) ۲ . ع .** وقت الله الصلوة وقتاً (از باب ضرب) : چاغ معین کرده است خدا از برای نماز .

**وقت (vaqt) ۱ . م . ف . پ .** مأخوذ از تازی - هنگام و چاغ و زمان و مدت و ساعت و هنگامی که برای کردن کاری معین می کنند و فرصت و موقع . و **وقت روز :** هنگام کارزار . و **وقت معلوم :** هنگام معین و ساعت مرگ . **وقت نازک :** هنگام با صفا . **وقتی وقت :** می هنگام می موقع . و **در وقت :** در هنگام درمگم مساعدی القدر . و **در وقت حاجت :** هنگام لزوم . و **دیوم وقت معلوم :** روز و ستیز . و **خوش وقت :** خوشحال .

**وقت بوقت (vaqt-be-vaqt) م . ف . پ .** گاه گاه . **وقت بینا (vaqt-binā) م . ف . پ .** نگران وقت و هنگام . و منتظر .

**وقت بیوقت (vaqt-bi-vaqt) م . ف . پ .** بیبسته . و دائماً و همیشه و علی‌الدوام . **وقت شناس (vaqt-cenās) ۱ . ع .** پ . منجم و ستاره شناس و هیروی . و عالم بعلوم ساعات و فصول و ازمنه .

**وقت وقت (vaqt-vaqt) م . ف . پ .** گاهی و گاه گاه و بعضی اوقات . **وقتها (vaqthā) م . ف . پ .** خیلی وقت و خیلی مدت و زمان بسیار .

**وقتی (vaqti) م . ف . پ .** هنگامی و زمانی و مادامی .

**وقتیاب (vaqt-yāb) م . ف . پ .** آنکه فرصت می یابد و موقع بدست میآورد . **وقتند (vaqta-ezen) ع .** کلمه

مرکب از وقت و از اذا یعنی درین وقت و یا در آن وقت .

**وقتیکه (vaqti-ke) م . ف . پ .** بای مجهول - هنگامی که . و **تا وقتیکه :** مادامی که .

**وقح (vaqli) (vaqob) ۲ . ع .** **وقح و قحاة و قحاً و وقحاً و وقحاً :** ر. و قح . **وقح (vaqli) م . ف . پ .** **وقح :** مرد می شرم و می حیا .

**وقح (vaqli) ۱ . ع .** **وقح (vaqli) ۲ . ع .** **وقد (vaqd) م . ف . پ .** **وقدت النار و قدأ و قدأ و قداناً و قداناً و وقوداً و قددة (از باب ضرب) :** افزون شد آتش .

**وقد (vaqd) ۱ . م . ف . پ .** **وقدان (vaqdan) و (vaqdan) م . ف . پ .** **وقدأ و قدأ و قداناً و قداناً :** در وقت (vaqd) و **وقدة (vaqdat) ۱ . ع .** سخت ترین گرمای تابستان و آن ده یا پانزده روز است . **وقذ (vaqz) ۱ . ع .** ضرب سخت و کتک - سخت .

**وقذ (vaqz) ۲ . ع .** **وقذ و قدأ (از باب ضرب) :** سخت زد آنرا بنحوی که سست و بی حال شد و مشرف بر مرگ گردید . **وقذ فلاناً :** مرزمن آنکه فلان را . و **وقذ زیداً النعاس :** چیره شد خواب بر زید و انداخت آنرا . و **وقذ عمرواً :** ترک کرد عمرو را و گذاشت آنرا در حایکه بیمار بود . و **وقذ فلاناً الحلم والورع :** آرام داد فلان را و روع وارد باری .

**وقر (vaqr) ۱ . ع .** سنگینی و گرانی گوش در رفتگی شنوایی و بطلان آن . و شکستگی در ساق . و مانند نقطه و خطک و شکاف در چشم

وسك واستخوان .

**وقر** (vaqr) م. ع. وقرت الاذن  
**وقرآ** ( از باب ضرب ) وقرت ايضاً  
**وقرآ** ( از باب سمع ) وقرت  
 ( مجهولاً ) : گران گردید گوش . وقره  
**الله** ( از باب ضرب ) : گران گرداناد  
 بخداي گوش آنرا . وقر وقرآ ووقرة  
 ( نیز از باب ضرب ) : با وقر تست . و  
 منه قوله تعالى : وقرن في يوتكن . و  
 نيز وقر : شكنن استخوان و ساق :

**وقر** (vaqr) و (vaqr) ا. ع .  
 كنه. يذ. في صدره وقر. و كذلك وقر.  
**وقر** (vaqr) ا. ع . بار و باز  
 گران و بار خر و استر . ج : اوقار .  
**وقر** (vaqr) م. ع . وقرت  
**الدابة وقرآ** ( از باب سمع ) : شكانه  
 ساق و شكانه استخوان گردید آن ستور و وقر  
**العظم** ( مجهولاً ) : شكانه شد آن استخوان .  
**وقر** (vaqr) م. ع . مرد  
 بردبار و آهسته کار و دارای وقار .

**وقرات** (vaqrât) ا. ع . آن تار  
 و نشانها . ج : وقررة .

**وقرة** (vaqrât) ا. ع . کنگي  
 پای اسب از صدمه و ضربه سنگ و شکر خیدگی  
 و لگی در پای آن . و خجک و گودی در  
 سنگ و یا در استخوان . و گردی در سنگ که  
 آب در وی گردآید . المثل : كانت  
**وقرة في صخرة** : این مثل را در باره  
 کسی گویند که در مصایب بردبار باشد و  
 مصیبت در وی اثر نکند .

**وقری** (vaqrâ) م. ع . دابة  
**وقری** : ستور بار کرده .  
**وقری** (vaqrâ) و (vaqrîyy) ا. ع .  
 شیان و خداندن گله گوسپندان  
 خصوصاً آنکه گوسپندان را برای گرفتن

زاد نگاه میدارد . و خداندن خران . و ساکن  
 در شهرهای بزرگ .

**وقس** (vaqs) ا. ع . گری در جرب .  
 یق : ان بالجرب **وقسأی** شیئاً من الجرب .  
 و گناه و بدی که از جددر گذرد .

**وقس** (vaqs) م. ع . وقه  
**وقسأ** ( از باب ضرب ) : باز کرد پوست  
 آنرا . و نیز **وقس** : باز کردن پوست از  
 سریش . و ذکر کردن زنا و منعم کردن  
 کسی را بزنا . یق : **وقس فلاناً** . و  
 پراکنده شدن جرب در شتران پیش از  
 استحکام آن .

**وقس** (vaqc) ا. ع . يك قسم  
 گیاهی . و شهری نزدیک صنایع بمن . و نام مردی .  
**وقس** (vaqc) م. ع . و قش  
**الرسم وقسأ** ( از باب ضرب ) : ناپدید  
 شد آن نشان و محرکت .

**وقس** (vaqc) و (vaqac) و  
**وقشة** (vaqat) و (vaqacât) ا. ع .  
 حس و حرکت و جنبش . و ریزه همزم .

**وقس** (vaqs) ا. ع . میب و نفس .

**وقس** (vaqs) م. ع . و قس  
**عنته و قسأ** ( از باب ضرب ) : شکست  
 گردان . و **وقس عنته** : شکست کردن او  
 و ( لازم و متعدی ) . و **وقس الرجل**  
 ( مجهولاً ) : شکست شد گردن آن مرد . و  
**وقصت به راحلته** : شکست راحله وی  
 گردنش را . و **وقس الفرس الارض** :  
 کردت آن اسب زمین را . و نیز **وقص** :  
 میب کردن و کم کردن و کم شدن .

**وقس** (vaqs) و (vaqs) ا. ع .  
 باصطلاح عرض جمع بین اضمار وخبث .

**وقس** (voqs) ع. ج . اوقس و  
 وضاء .

**وقس** (vaqas) ا. ع . کرنامی

گردن .

**وقص** (vaqas) م. ع . و قس  
**الرجل وقصأ** ( از باب سمع ) : کوتاه  
 گردن گردید آن نمرود

**وقص** (vaqas) و (vaqas) ا. ع .  
 مال افزون بر نصاب که بر آن زکوة  
 واجب نگردد . و ریزه های خوب که از آن  
 آتش افزونند . ج : اوقاص .

**وقصاء** (vaqsât) م. ع . زن  
 گردن کوتاه . ج : وقص .

**وقط** (vaqt) ا. ع . گردی در  
 زمین دشت و گردی که آب در وی گرد  
 آید . ج : و قاط و اقاط .

**وقط** (vaqt) م. ع . و قطه  
**وقطأ** ( از باب ضرب ) : زد آنرا تا  
 سنگین و سست گردید . و **وقط الدبک** :  
 جست آن خروس بروی ماکیان . و **وقط**  
**اللبن فلاناً** : سنگین کرد شیرلان را . و  
**وقط به الارض** : انگد آنرا بر زمین .

**وقطان** (vaqtân) ع. ج . و قیظ .  
**وقظ** (vaqa) ا. ع . حوض کوچک  
 که در آن آب بسیار گردآید .

**وقظ** (vaqz) م. ع . و قظه  
**وقظأ** ( از باب ضرب ) : بر زمین انگد  
 او را . و سخت زد او را بنحوی که سست شد

و مشرف ببرک گردید . لئنه فی وقت . و **وقظ**  
**على الامر** : همینگی و ریزید بر آن کار .  
**ووقظ به في راسه** ( مجهولاً ) : زد بر  
 سر آن تا سنگین شدار الصواب بالاطالمه .

**وقع** (vaq) ا. ع . آسب . و  
 زدگی چیزی چیزی . در جای بلند و جای  
 بلند از کوه . و شتاب رفتگی .

**وقع المطر**  
**وقعأ** ( از باب تنع ) : فرود آمد یاران و  
 لاین سلف . و **وقع فلان من کذا و عن**





وقل (vaqel) و (vaqol) ص. ع. بزکوهی بر کوه برآمده .

وقلة (vaqlat) ا. ع. خسته مثل: ج. وقرل .

وقلة الراس (vaqlat) ص. ع. رجل کوچک باشد .

وقلة (vaqalat) ا. ع. واحد نقل یعنی يك سنك و يك شاخه بریده از درخت که بن آن باقی باشد .

وقم (vaqim) م. ع. وقمه و قماً (از باب ضرب) : جیره شد بروی و مقهور کرد او را . و قم العدو : شکست داد آن دشمن را و نیک غرار کرد آنرا سخت شکن نمود آنرا . و قم الدابة : باز داشت آنستور راو کشید عان وی را تا بایستد .

وقم القدر : فرو نشاند جوشش دیک را . و وقت الارض و قماً (مجهولاً) : خورده شد گیاه آن زمین و پاسرده شد .

وقفات (voqafat) ج. ع. وقفة . و قفة (voqafat) ا. ع. آشیانه مرغ .

وقفات در زمین و یا در پشت پشته . ج. بوقفات . و قواق (vaqvâq) ا. پ. ذم جزیرای . و یا نام کوهی که در آن معدن طلا فراوانست و بطور افسانه گویند که در آن کوه درختی است که بار آن بشکل آدمی و دیگر حیوانات باشد .

وقراق (vaqvâq) ا. ع. مردید دل و ترسو . و نام درختی که از آن درخت سازند . و نام شهری .

وقواق (vaqvâq) ص. ع. و رجل و قواقه : مرد یاوه سرای پر حرف .

وقوب (voqub) م. ع. و قب و قباً و قوباً . و . و قب .

وقوحة (voquhit) م. ع. و قح و فاحة و قوحة . و . و فاحة .

وقود (vaqud) ا. ع. میزدم و فروزیه آتش و دیرد و پدیده .

وقرد (voqud) م. ع. و قد و قدأ و وقدأ و وقوداً . و . و قد (vaqd) و (vaqed) .

وقور (vaqur) ص. ع. آهسته و بردار ، مذکر و مؤنث در وی يك ساناست .

وقور و قور و امرأة و قور . یعنی : رجل و قور و امرأة و قور .

وقورة (voqurat) م. ع. و قور و قوراً و وقورة . و . و قور .

وقوع (voqu) م. ع. وقع الشيء يقع و قوعاً (از باب فتح) : افتاد آنچهیز .

و وقع القول على التوم : راجب گردید آن قول بر آن کوه . و وقع الحق : ثابت گردید حق . و وقعت الابل : فرو خفتند شتران . و وقعت الدواب : برانوردند آنستوران . و وقع الربيع بالارض : فراگرفت بهار زمین را . و وقع الطائر على شجر او ارض : فرود آمد آن مرغ از هوا بر درخت و یا بر زمین . و وقع في فلان و قوعاً و وقیمة : بس نمود در عیب کرد فلان را . و وقع الصيد في الشرك و قوعاً : در دام افتاد آن صید .

و وقع زيد في ارض فلانة : در بیابان افتاد زید . و وقع على الجارية : مجامعت کرد آن کنیزک را . و وقع فلان من كذا وعن كذا : از آن کوه افتاد فلان . و وقع بالتوم و وقیمة و قوعاً : جنگ انداخت میان آن قوم . و وقته بالمیة : نیز کردم آنرا بفسان . و وقعت الدابة : داغ رفاع کردم بر سرین و یا بر سوی ران آنستور .

و وقع في يده (مجهولاً) : غرورگشت و ندامت کشید .

و قوع (voqu) ص. ع. ج. واقع . و قوع (voqu) ا. پ. مأخوذ از

تازی - بروز و ظهور و اتفاق و پیوسته و حصول و حدوث . و وقوع یافتن : حاصل شدن و ظاهر گشتن و پدید آمدن . و نادر الوجود : چیزی که کمتر اتفاق افتد .

وقوعات (voqu'at) ا. پ. مأخوذ از تازی - حوادث و اتفاقات و سرگذشتها .

وقوعی (voqu'i) ص. ع. پ. مأخوذ از تازی - حقیقی .

وقوق (voqu) ص. ع. ج. روانه . و قوق (voqu) ا. ع. ایستادگی

خلاف مجلس که نشستگن باشد و ذوالوقوف : نام ایسی .

وقوی (voqu) م. ع. وقف و قماً و وقفاً . و وقف را . و وقف الفاری على الكلمة و قوفاً : تلیم کرد فاری مواضع وقف کند بر او . و الوقف المعنی : احاطه کرد بر معنای آن . و وقف عایه : آگاه شد بر آن .

وقوی (voqu) ا. پ. مأخوذ از تازی - توقف و ایستادگی و آزمایش و آزمودگی . و دانش و آگاهی و بصیرت و غیرت و فهم و ادراک و اطلاع و زیرکی . و اهل وقوف و یا باوقوف : با صاحب اطلاع و آزموده و دانای و حادق و هنرمند و با اطلاع و هوشیار و زیرک . و بی وقوف : بی اطلاع و کار نکرده و بی غیر از کار و بی تجربه . و وقوف یافتن : اطلاع حاصل کردن .

وقوفدار (voquî-dâr) ص. ع. پ. با وقف .

وقوفیت (voqufiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - تجربه و آزمایش و دانش و اطلاع و آگاهی .

وقوق (vaq-vaq) ا. پ. آزاد سلك و عرعرو و و كوك .

**وقوقه** (vaqvaqat) ۱. ع. آواز  
سك حكتماس ترس . و آواز مرغان .  
**وقوقون** (voqu) ع . ج . وقلة  
**وقه** (vaqh) ۱ . ع . طاعت و  
فرمان برداری .  
**وقه** (vaqab) ۲ . ع . **وقهوقها**  
( از باب حسب ) : فرمان برداری كرد .  
**وقهه** (vaqbat) ۱ . ع . بندگی  
و فرمان برداری .  
**وقی** (vaqâ) ۱ . ع . سوده شدگی  
بسم و چون اسب بنگد می گویند : **بالفرس**  
**وقی من طلع** . و نیز **وقی** : لنگی و  
لاغری ستود .  
**وقی** (vaqy) و (vaqiyy) ۲ .  
ع . **وقی وقیا ووقیا ووقایه** . د .  
وقایه .  
**وقی** (vaqiyy) ۳ . ع . آنکه  
نگاهدارد چیزی را از گردن رام . و حفظ کننده  
از زبان و آلبش . و **سرج وقی** : نیشی  
که پشت دیش نکند ستود را . و كذلك الرجل .  
و **رجل وقی تقی** : یعنی واحد .  
**وقی** (voqiyy) ۱ . ع . برهیزگاری  
و حفظ و نگاهداشت .  
**وقی** (voqiyy) ع . ج . وقیه .  
**وقیات** (vaqiyyat) ع . ج . وقیه .  
**وقیب** (vaqib) ۱ . ع . آرازدغلاف  
نزه اسب .  
**وقیه** (vaqiyyat) ۱ . ع . آنچه بدان  
مال را نگاهدارند . ج . وقیات .  
**وقیه** (voqayyat) ۱ . ج . وزنه ای  
معاادل يك انس اگلیسی . ج . وقی .  
**وقیه** (voqiyyat) و (vaqiyyat)  
۱ . ع . وزنه ای معاادل هفت مثقال . ج . وقایا .  
**وقیح** (vaqih) ۳ . پ . مأخوذ از  
نازی . بی شرم بی حیاری ادب و گستاخ و پرورد .

**وقید** (vaqid) ۱ . ع . میزم .  
**وقیدیه** (vaqidiyyat) ۱ . ع .  
جنسی از س .  
**وقید** (vaqiz) ۳ . ع . شرف  
برموت . و **شاة وقید** : گوشت کشته با  
چوب و جزآن .  
**وقید** (vaqiz) ۱ . ج . صریح و  
افتاده و انگده و سنگین و گرانبار . و کدود .  
و نیک لاغر که دارای پیه باشد . و بیماورخت  
شرف بر مرک .  
**وقیر** (vaqir) ۳ . ع . **وجل**  
**وقیر** : مرد آهسته و بردبار و **عظم وقیر** :  
استخوان شکسته . و **فقیر وقیر** : از اتباع  
است و یائستایی است بگویندان ریزه .  
**وقیر** (vaqir) ۱ . ع . مناکی در  
کوه . و رگله گویندان و یا گویندان ریزه  
یا گله باسد گویند و یا هر گله ای از گویند  
و نیز گله گویند باسک و خروشیان .  
**وقیر** (vaqir) و **وقیره** (vaqirat)  
۱ . ع . کوبزدک و کلان در سنگ که آب در  
وی گردد آید .  
**وقیط** (vaqit) ۳ . ع . کتک زده  
شده افتاده .  
**وقیط** (vaqit) ۱ . ع . مناکی در  
زمین سخت و یا در کوه که آب باران در وی  
گردد آید . و مرد کسل از بیخوابی شب . و  
هر کران جسم از کتک خوردن و یا از حزن  
و اندوه . ج . **وقاط ووقطان وقاط** . و **یوم**  
**الوقیط** : از روزهای نازیبانست .  
**وقیط** (voqayt) ۱ . ع . نام آبی .  
**وقیط** (vaqiz) ۳ . ع . بر زمین  
انگده شده و کتک خورده سست افتاده .  
**وقیط** (vaqiz) ۱ . ع . بی حرکت  
و غیر قادر بر برخاستن .  
**وقیظه** (vaqizal) ۳ . ع . زن

بر زمین انگده شده و کتک خورده سست افتاده .  
**وقیع** (vaqit) ۳ . ع . لارد و  
شمشیر نیز کرده بسنگ فسان و جز آن .  
**و مکان وقیع** : جای که آب را فرو نبرد .  
ج . **وقم** . و **الحافر الوقیع** : ستم تنگ  
گشته و نیز شده از سنگ .  
**وقیعه** (vaqiat) ۳ . ع . **ارض**  
**وقیعه** : زمینی که آب و فرو نخورد . ج .  
وقائع و وقع .  
**وقیعه** (vaqiat) ۱ . ع . **گرد در کوه**  
و یاد در زمین نرم که آبدوی ایست . و قنار و  
آسیب کارزار . و خنود از شاخه های خرما بین  
که در آن جامه و جز آن نهست . و غیبت مرمان .  
ج . **وقاع ووقائع** . و کشش و فتنه و صدمه  
پس از صدمه . ج . **وقائع** . و **وقیعه لائین** :  
جنگی که میان دو فتر روی دهد .  
**وقیعه** (vaqiat) ۲ . ع . **وقع**  
**وقوعاً ووقیعه** . د . **دفع** .  
**وقیعه** (vaqiat) ۱ . ع . **بزرگمی**  
که از نرس سگان در پناه سگی ایستاده و فرود  
آدن نتواند .  
**وقیفی** (vaqqifâ) ۲ . ع . **وقف**  
**وقفاً ووقیفی** . د . **وقف** .  
**وقیه** (vaqye) ۱ . پ . مأخوذ از  
نازی . ارقیه .  
**وك** (vak) ۱ . پ . غوک و قربانغ .  
**وك** (vakk) ۱ . ع . **آرزو فلان**  
**ارزة عك ووك** . و . **عك** .  
**وكا** (vak) ۲ . ع . **وكا علیه**  
**وكا** ( از باب ضرب ) : تکیه کرد بر آن . و  
**وكات الناقه** : بانگ کرد آن ماده شتر  
از دودزه گرفتن .  
**وكاء** (vekâ) ۱ . ع . بندی که  
بدان سرمشک و جز آن وامی بندند . ج . اوکیه .  
و هر چیزی که بدان سرمشک را ببندند و آنرا

وكار گويند. و بطور مجاز: مرد بخيل وطمعگار  
وا وكاه بزرگويند.

وكاب (vakāb) ۱. ع. اندوهناك.  
و نام شاعری هذيل.

وكاث (vekās) ۱. ع. ناشنا شكن كه با بعدا خونند.

وكاد (vekād) ۱. ع. ديوال بالان  
بند. و ريسمانی كه هنگام خوشيدن ماده گاو  
بر آن بندند. ج: وكاند.

وكار (vekār) ۱. ع. نام جايی.

وكار (vekār) ۲. ع. ج. و كره.  
و ج. و كره.

وكار (vakkār) ۱. ع. نيك دهنده.

وكاعة (vakāat) ۲. ع. و كع

المقاء و الفروس و القلوب و غير  
ذلك وكاعة (از باب كرم) : محكم و

سخت گردیدمشك و پوسيدن و اسب و دلو و جزآن  
و وكع فلان: لثيم و ناكس گردید فلان.

وكاف (vekāl) ۱. ع. و كاف (vokāl)

۱. ع. بشما گند.  
وكاف (vakkāl) ۱. ع. کسی  
كه بشما گدجه شتر می سازد.

وكال (vakāl) ۱. ع. ستر و تپلیز كاهلی. یق: دابة فيها  
و كمال.

وكال (vekāl) ۲. ع. واكلت  
الدابة و كائاً: بدوست وقت آنستور.

و واكال القوم و كائاً و مواكلة:  
اعتقاد كردن آن قوم بیکدیگر و كارها را بدست

هم دادند.  
وكالة (vokālat) ۱. ع. و كالة (vekālat)

۱. ع. و كیل و واكنداری كار بدیگری.  
وكالت (vakālat) ۱. پ. مأخوذ

از تازی. و كیل و نیابت و خلافت و جای نشینی  
و واكنداری كار بدیگری.

وكالت نامه (vakālat-nāme)  
۱. پ. نامه ای كه در آن واكنداری كاری را

بدیگری نویسد و کسی را از جانب خود و كیل  
كرده و در اجرای كار معین نمایند.

وكائنا (vakānā) ۱. پ. پاوه ای  
از خوشه خرما و یا خوشه انگور.

وكاية (vekāyat) ۱. ع. نكیه.  
و عصبانی كه درواه رفتن بدان نكیه می كند.

وكائند (vekā'ed) ۲. ع. ج. و كاد.  
وكب (vakb) ۲. ع. و كب الرجل

وكباً (از باب ضرب) : برپای خاست آنمرد  
و ایستاد. و وكب علی الامر: پیوسته

بود بر آن كار و مواظبت كرد. و وكب وكباً  
و وكوباً و وكبائاً: فراخ و سبك رفت.

وكب (vakab) ۱. ع. چرك و  
ریم. و سیاهی خرما چون پخته شود.

وكب (vakb) ۲. ع. و كب  
یوكب و كباً (از باب سجع): چركین

گردید. و وكب التمر: سیاه می پدید آمد  
در آن خرما.

وكبان (vakabān) ۲. ع. و كبان  
وكب و كباً و وكبائاً. و. و كب.

وكت (vakt) ۱. ع. چیز اندك.  
و رنگی و كم یایی. و نهمت و سخن چینی.

وكت (vakt) ۲. ع. و كت  
فيه و كتاً (از باب ضرب) : نشان كرد

در آن. و وكت القدرح: بزرگ در آن قدرح  
را. و وكت فلان: كام نزدیک نهاد فلان

در رفتار. و وكت به: حمایت كرد از او  
و سخن چینی و نمانی نمود.

وكتة (vaktat) ۱. ع. نقطه و  
خوبك در چیزی. یق: فی عینه وكتة.

وكتة (voktat) ۱. ع. جای آتش  
جستن از آتش زنه.  
وكتة (vokte) ۱. پ. نقطه.

وكج (vakh) ۲. ع. و كجه  
بر چله و كجاً (از باب ضرب) : سخت

سپرد آنرا زیر پای.  
وكج (vokoh) ۱. ع. مرغ بچگان

فربه آكنده گوشت.  
وكد (vakd) ۱. ع. آهك و

مراد. یق: وكد و كده: یعنی آهك بوی  
كرد. و نیز وكد: نام موضعی. و نام كومی.

وكد (vokd) ۱. ع. سی و  
كوشش و توانایی. یق: بذل و كده: ای

سبب و جهد. و نیز كار و فضل و ادب. یق: هازال  
ذلك و كدی: ای فلی روی و قصدی.

وكده (vakde) ۱. پ. بلفت  
زند و پازند. ماده مقابل نر.

وكر (vokr) ۱. ع. آشیانه مرغ  
در دودخت باشد و یا كوه و یا جزآن خواه در

آن مرغ باشد و یا باشد. ج: اوكار و اوكر  
و وكوو و وكوار و وكر.

وكر (vokr) ۲. ع. و كره  
و كراً (از باب ضرب) : مهمانی بنای تو

داد ایشان را. و وكرائف الرجل:  
مشت زد برینی آنمرد. و وكر الطائر

و كراً و وكوراً: آشیانه دو آمد مرغ و  
یا آشیانه گرفت. و وكر الصبی: برجست

آن كودك. و وكر الإنااء: بزرگ در آن خونور  
را. و وكرت الناقة: درید آن ماده شتر

دویدنی كه در آن جستن بود. و كذلك الفرس.  
و نیز وكر: شتاب. و كوتاه اندام پر كوشش

گردید شتر ماده.  
وكر (vokr) ۱. ع. و كره (vokr)

نوعی از دويدن اسب شتر كه در آن جستن باشد.  
وكر (vokor) ۲. ع. ج. و كره.

و كرة (vokrat) ۱. ع. آشیانه مرغ  
خواهد در آن مرغ باشد و یا باشد. ج: و كاور و كری.  
و كرة (vokrat) ۱. ع. و كرات (vokrat)

۱. ح. همانی بنای نو.

و ك رَة (vokrat) ۱. ح. حوض  
و آبپرو و بجای فرود آمدن در آب.و ك ر ی (vakarā) ص. ح. نَافَة  
و ك ر ی : ماده شتر تیزرو . و ماده شتر کوتاه  
بالای پرگوش . و ا م ر اة و ك ر ی : زن  
سخت سپرده زمین را و زبیرای .و ك ر ی (vakrā) ۱. ح. نوعی  
از دریدن اسب و اشتر که در آن جستن باشد.و ك ر ی (vokrā) ۲. ح. و ك رَة .  
و ك ز (vakz) ۱. ح. نام موضی.و ك ز (vakz) ۲. ح. و ك ز ه  
و ك ز آ (از باب ضرب) : دور کرد آنرا و اند  
و زد آنرا و مشت زد آنرا و نیه زد آنرا .و ك ز الرمح : سپرخت آن نیزه را . و  
و ك ز الایاء : برگردان خورد را . و و ك ز  
فلان : دود فلان .و ك س (vaks) ۱. ح. منزله ماه  
که در آن کسوف پذیرد . و باقی مانده فساد  
دخم . یق : برات الشجة علی و ك س  
اذا بقی فی جوفها شیء و نضمان .و ك س (vaks) ۲. ح. کم کردن  
و کم شدن (لازم و متدی) . و دو آمدن ماه  
در منزل ستاره نسی . و خون و یا استخوان  
در دماغ افتادن . و زبان و کمی رسیدن در تجارت  
و زبان رسیده شدن در دو تجارت . یق : و ك س  
فلان فی تجارته (مجهولاً) و ك س  
(از باب ضرب) : زبان رسیده شد آن مرد  
در تجارت خود . فو ك س ماله : پس کم  
شد مال او .و ك س ك (vakcak) ۱. ح. بوخت  
مطکی .و ك ط (vakz) ۲. ح. و ك ط ه  
و ك ط آ (از باب ضرب) : دور کرد آنرا  
و اند . و ك ط علی الامر : حرام روزی

بر آن کار .

و ك ع (vak' ) ۲. ح. و ك ع  
ا ق ه و ك م آ (از باب فتح) : مشت زد بربینی آن . و و ك ت العرق : گزید آن  
عرق . و كذلك : و ك ت الحجة : و ك ت  
الدجاجة : فرو خرید ما کبان همه گشتیکردن . و و ك ع البعیر : در افتادن شتر از  
درد . و و ك ع فلاناً بالامر : سرزنش  
نمود فلان را در آن کار و عیب جوئی کرد ازآن . و و ك ع الشاة : بدست زد برستان آن  
گرسند و جنباید آنرا وقت دوشیدن .و ك ع (vak' ) ۲. ح. و ك ع  
الرجل و ك م آ (از باب سجع) : برنستهفرار داد ایهام پای را بر سیاه چندانکه پیش  
مانند گرمی بیرون برجسته ماند . و نیز و ك ع :  
جیل کرد سینه یا جانب خنصر و این حالت بیشتردر گزیزگانی دیده میشود که گاز زیاد میکند .  
و فی رصفه و ك ع و ك و ع علی القلب :  
در کسی میگردد که کوع آن بچیده باشد . ونیز انقلاب پای را بجانب وحشی و کع گویند .  
و ك عاء (vak'ā) ص. ح. مونت  
او کع : زنی که انگشت ایهام پایش بروی سیاه  
برنسته باشد . و زن دراز . و زن فرومایه گول .  
و نیز و ك عاء : زن دروگین .و ك عاء (vak'ā) ۱. ح. در .  
و ك ف (vakl) ۱. ح. ع . ظلم کردن  
ازادیم . و وقوع چیزی .و ك ف (vakl) ۲. ح. و ك ف  
البيت بالمطر و ك م آ و ك ی ن آ و ك م آ  
(از باب ضرب) : چکید باران از سقف  
خانه . و كذلك : و ك ت العین بالدمع .  
و یق ایضاً : و ك ت الدمع : یعنی چکید  
اشک .و ك ف (vakel) ۱. ح. جیل و  
جور . و عیب و بزه و گناه . و ضغو تباهی . و گرانی و سختی و شدت . و غوی  
و عرق . و فرق . و خوف . و بین کوه و فروزمین  
دوشت سنگناک . و بر واره ماندنی که بر کفخانه سازند . ج : او کاف . العجبت : خیار  
الشهداء اصحاب الوكف ای الذین  
انكفات عليهم مرا کبم فی البحر ای اقلیت  
ضارت فرقه مثل او کاف الیت .و ك ف (vakel) ۲. ح. و ك ف  
یو ك ف و ك م آ (از باب سجع) : خبیث  
و بیل کرد . و نیز و ك ف : ستم کردن و جور  
نمودن . و عینا ك شدن . و بر مستد کردیدن . و  
سست گشتن . و فاسد شدن .و ك ل (vakl) ۲. ح. و ك ل  
بالله و ك م آ (از باب ضرب) : نیک نمود  
بر خدا و اعتراف بجهت خود نمود . و و ك ل  
الیه الامر و ك ل و و ك ل آ : بدر گذاشت  
آن کار را و بوی سپرد آنرا . و و ك ل  
الدابة : سست گردید آن ستور .و ك ل (vakal) ص. ح. و ك ل  
و ك ل : مرد عاجز که کار خود را بدگری  
سپارد و بروی نیکه نماید .و ك ل آ (vokala) ۱. ح. پ . مأخوذ  
از نازی . و کلبها و نایبها و قائم مقامها و  
گاشنگان و وزرا و پیشکارها . و و ك ل آ  
دولت : وزرا .و ك ل آ (vokala) ۲. ح. و ك ل  
و ك ل آ (vokelat) ص. ح. و ك ل  
و ك ل آ : مرد ضعیف و عاجز که کار خود را  
بدگری سپارد و بروی نیکه کند .و ك م (vakm) ۲. ح. و ك م  
الامر و ك م آ (از باب ضرب) : اندر ماک  
گردانید او را آن کار . و و ك م الشیء :  
از بیخ برکنه آن چیز را . و خوار گردانید  
آن چیز را . و و ك م الارض (مجهولاً) :  
سپرده شد آن زمین در زیر پای و خورده شد

كياه آن .

وكم (vakam) م . ع . وكم  
وكمأ (از باب حسب) : اندوگین گردید .

وهم یكمنون الكلام : یعنی ایشان  
السلام علیکم بکسر کاف میگردند .

وكمة (vokmat) ا . ع . زن  
شیر سیرشکم .

وكن (vaku) ا . ع . آشیانه مرغ .  
ج : ارکن و رگون و وكن (vokon) و  
(vokn) .

وكن (vaku) م . ع . وكن  
الرجل وكنأ (از باب ضرب) : سخت  
رفت آمدند . وكن فلان : نشست فلان .

وكن الطائر بیضه وعلی بیضه  
وكنأ ووكونأ : دوزخ خود گرفت آن  
مرغ تخم خود را .

وكن (vokon) و (vokn) . ع .  
ج . وكن .

وكن (vokau) و وكنات  
(vokauât) ع . ج . وكنة .

وكنة (vaknat) و (veknat)  
(voknat) و (vokonat) ا . ع .  
آشیانه مرغ در هر کجا که باشد . ج : وكن و  
وكات .

وكواك (vokvâk) ا . م . ع .  
جیان و ترسو . وگرد کرده در رفتار .

وكواكة (vokvâkat) ا . ع .  
زن کلان سرین .

وكووب (vakub) م . ع . ظیفة  
وكووب : داده اموی فراخ کام .

وكووب (vokub) م . ع . وكوپ  
وکیا ووكوبأ . د . وكب .

وكد (vokud) م . ع . وكد  
بالمكان وكدأ (از باب ضرب) :  
اقامت مردود آجای . وكد فلانأ وكدہ :

فصد کرد ضد فلان را . وكد بالامر :  
اعضام کرد در آن کار . وكد فلانأ : آهنگ  
کرد فلان را . و وكد الشيء : رسیدن  
چیز . و وكد العهد : استوار بست آن  
پیمان را . و وكد الرجل : بست بالان را .

وكدور (vokur) م . ع . وكر  
وكرأ ووكورأ . د . وكر .

وكدور (vokur) م . ع . ج . وكر .  
وكدوع (vaku) م . ع . فلان  
وكدوع لكدوع : فلان لشم ونا کس است .

وكدوف (vakuf) م . ع . ناقة  
وكدوف : ماده شتر شیرناک .

وكدوك (vak-vak) ا . ب .  
آراز و غوغا و بانگ سک .

وكدوكة (vokvâkat) ا . ع . گرد  
کردیدن . و فرار از جنگ . و هدیر کبوتر .

وكدول (vokul) م . ع . وكل  
وكلأ ووكولأ . د . وكل .

وكدون (vokun) ا . ع . ج .  
وكن .

وكدون (vokun) م . ع . وكن  
وكنأ ووكونأ . د . وكن .

وكدی (vaky) م . ع . وكدی  
القربة وصدیأ (از باب ضرب) : بارگاه  
بست سر آن مشك را .

وكدیت (vakit) ا . ع . سخن چینی  
و دسگالی دزد والی . و آراستگی سخن  
بدروغ .

وكدید (vakid) م . ع . محكم  
و استوار و اکید .

وكدیر (vakir) و وكدیرة (vakirat)  
ا . ع . مهمانی بنای نو .

وكدیع (vaki) م . ع . سقاء  
و كیع : مشك استوار که از آن آب نهد .  
و فرس و كیع : اسب استوار که خوی

نکند . و فرو و كیع : پرستین سخت و  
دوشت . و قلب و كیع : دله استوار و  
دلی که آزاد چشم بینا و در گوش نشواید .  
و رجن و كیع : مرد نیم . و فلان  
و كیع كیع : فلان نیم و نا کس است .  
و كیع (vaki) ا . ع . گویندی  
که دیگر گویندان پیرو آن باشند . و از  
اعلام است .

و كیف (vakil) م . ع . و كف  
و كفاء و كیفأ . د . و كف .

و كیل (vakil) ا . ع . آنکه کاری  
بوی را گذارنده باشد فعلی بمعنی مفعول و نیز  
بمعنی فاعل می آید هر گاه بمعنی حاضر باشد . قوله  
تعالی : حسبنا الله و نعم الوکیل . و گاه  
در جمع و مونت نیز استعمال شود . ج : و كلاء .

و كیل (vakil) ا . ب . مأخوذ  
از تازی . و رسول و پیامبر و گماشته کار گزار  
و مباشر و نایب و خلیفه و قائم مقام و جانشین و

پیشکار و وصی و کسیکه برای کاری گماشته شده  
باشد و کار را بوی سپرده باشند . و وکیل

خروج : خداوند خانه و مهماندار و کسی که  
مخارج خانه بوی سپرده شده باشد . و وکیل

در : نایب مناب و وکیل دربار . و وکیل

دعوا : آنکه از جانب کسی در محكمه قاضی  
حاضر میشود و اقامه می کند ادعای وی را .

و وکیل سلطنت : نخستین دستور و وزیر  
اعظم و بزرگمهر . و وکیل گردن : جانشین  
کردن و نایب مناب کردن و از جانب خود کسی

را برگماشتن و کسی را بر سالت فرستادن . و

وکیل مطلق : برگماشته ای که اختیارات تمام  
بوی داده شده باشد . و نیز وکیل : یکی  
از صاحب منصبان لشکری که پایین تر از

نایب سلطان باشد و بالاتر از سرجوفه .

و وکیل (vakili) ا . م . ب .  
منسوب بوکیل و وکالت .

**وصال (vogal)** ۱. پ. ذغال.  
**وسگر (va-gor)** پ. مخففواگر.  
**وسگرته (va-gar-nab)** پ. مخفف  
 وراگرنه.  
**ول (val)** ۱. پ. گل و شکوفه  
 و شکوفه دوخت وز.  
**ول (vel)** ص. م. ف. پ. سرخود  
 و مطلق النان وی بند و بار وی صاحب وی  
 خداوند وی مرده. و **ول شدن**: و مانی  
 یافتن و رعاشدن و جداگشتن. **وول گشتن**:  
 سخنان بی بندوبستی سوی ترتیب گشتن و بیوده  
 گشتن. و **ول کردن**: رعاش کردن و باز  
 کردن و روانه کردن و مرخص کردن.  
**ولا (velā)** ۱. پ.  
 چیز و کار و بار. و هنگام و وقت. **و درین  
 ولا**: یعنی درهمیندت این هنگام.  
**ولاء (valā)** ۱. ح. **ولاء** پادشاهی  
 و حکومت و قنارت و قدرت. و خورشادندی.  
 یق: **بینهما ولاء** یعنی قرابت و آزادی. و  
 دوست داری. یق: **فانه لیبین الولا**.  
 و نصرت. و **هم ولاء فلان**: یعنی ایشان  
 دوست داران فلان میباشند.  
**ولاء (velā)** ۲. ح. **والا** و **الاموالاة**  
 و **ولاء**. و **اموالاة**.  
**ولا (velā)** ۱. ح. تابع و اذین  
 یکدیگر. یق: **افعل هذه الاحیاء علی  
 الولا** یعنی کسی که این کارها را اذین یکدیگر.  
**ولاعة (val'at)** ۱. ح. حکومت  
 و قدرت و قنارت. و قرابت و دوستی. یق:  
**الله لیبین الولاة**.  
**ولاة (volāt)** ۲. ح. ج. و. والی.  
**ولات (volāi)** ۱. پ. مأخوذ از  
 ناری - حکام و قضات و والیا.  
**ولاج (vallāj)** ص. ح. آنکه  
 چستی و چالاکی داخل میفود.

**ولاد (valād)** ۱. ح. **ولاد** پاره  
 ایریمین.  
**ولاد (velād)** ۱. ح. **ولاد**  
 حمل. یق: **شاة لینة الولاة و لینة  
 الولاة**. و وضع حمل و روز ولادت.  
**ولاد کذاک**.  
**ولاد (velād)** ۲. **ولاداة (velādat)**  
 م. ح. **ولدت المرأة ولاداة و ولادة  
 و الادة ولدة و مولدا** از باب ضرب:  
 زاید آن دن.  
**ولادة (velādat)** ۱. ح. **ولادة**  
 روز تولد و روزی که کسی زاید  
 شده باشد. و **یوم الولاة**: روز تولد  
 و کذاک: **یوم الولاة**.  
**ولادت (velādat)** ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی - هنگام تولد و زایدگی و زمان زاید  
 شدن کسی. و **روز ولادت**: روز زاید شدن.  
**ولاده (velāde)** ۱. پ. ضمای  
 از جرم و یا از جوب مدور که در گلوی دوك  
 نصب کنند تا ویدمان رفته شده از دوك بیرون  
 نرود و آنرا فلک نیز گویند.  
**ولاذ (vallāz)** ۱. ح. کرک شتابان  
 و نیز گام. و **دورخ گوی** که بگوید و نکند.  
 و **خود رای** تا دوست دوستی.  
**ولاس (vallās)** ۱. ح. کرک.  
**ولای (velār)** ۲. ح. **ولای**  
**ولقاً و ولقاً و ولقاً و ولقاً**. و **ولفت**. و  
**والف موالفة و ولقاً**. و **موالفة**.  
**ولانه (valāne)** ۱. پ. دیش و جراحت.  
**ولای (volāni)** ۱. پ. شراب  
 نوسیده.  
**ولای (velāv)** ص. پ. **منفرق**  
 و از هم پاشیده و از هم جداگشت.  
**ولایا (valāya)** ۲. ح. **ولیة**.

**ولاية (valiyat)** ۱. ح. **ولاية**  
 ا. ح. نصرت. یق: **هم علی ولاية**  
 ای مجتهدان فی الصرة. **و هم علی ولاية**  
**واحدة** ای یک واحد. و نیز **ولاية**  
**(بالتبحر و العسکر)**: حکومت و قدرت و  
 قنارت. و دوستی و قرابت. یق: **فانه لیبین  
 الولاية**. و **گنانه ولاية**: بکسر اسم  
 است تولیت کاری را و **قیام بآن کار** را و  
**بقیام مصدرست**.  
**ولاية (valāyat)** ۲. ح. **ولاية**  
 ح. **ولی الشی و عايله ولاية و ولاية**  
**(از باب سجع)**: دست یافت بر آنچه  
 و تصرف کرد در آنچه. و **ولی الوالی**  
**بالبلد**: تصرف کرد رالی در آن شهر و  
**والی آن شهر** گردید. و **ولی فلان (سلطان)**  
**و ولی علیه (مجهولاً)**: والی گردید  
 فلان بر آن.  
**ولاية (valiyat)** ۳. ح. **پادشاهی**  
 و اتندن. و **وباری دادن**.  
**ولاية (velāyat)** ۱. ح. **خطه** و  
 امارت و قدرت. و **ملک**.  
**ولایت (velāyat)** ۱. پ. مأخوذ  
 از تازی - زمین آبادان و **ملک پادشاه**. و **حکومت**  
 و امارت. و دوستی و **تقریب بخدا**. و **ولایت**  
**عهد**: دارایی مقام درجه و **بمهدی** و رسیدن  
 بآن مقام. و **ولایت قالو ابلی**: ایسانی  
 که ارواح یمنان با خدا بنیال بدان عهد و  
 میثاق بستند.  
**ولایت ستان (velāyat-stān)**  
 ص. پ. اولیا الله.  
**ولایت نورد (velāyat-navard)**  
 ص. پ. مردم پارسا و مقدس.  
**ولایتی (velāyati)** ص. پ.  
 منسوب بولایت.  
**ولایتی خط (velāyati-xat)**

<p><b>ولع</b> (valasân) م. ح. ولعت الالة ولعاً  <b>وولعاً</b> (از باب ضرب) : شتاب رفت      آ نماه شتر . <b>وولس الحدیث ولعاً</b> :      بکایه گفت سخن را و تصریح نکرد . <b>ولس</b>  <b>فلاناً</b> : خیانت کرد فلان را و فریب داد آنرا .  <b>ولع</b> (val' ) م. ح. دودخ رود      : باله گویند : <b>ولع وولع</b> : یعنی دودخ بزرگ .  <b>ولع</b> (val' ) م. ح. <b>ولع وولعاً</b>  <b>وولعاً</b> (از باب فتح) : سبک و خوار      گردید . <b>ودوخ وولع</b> : <b>ولع وولع</b> : هر دو      حق آنرا . <b>وماذری ماولعه</b> : نمی دانم      چه چیز باز داشت آنرا . <b>ولع وولعاً</b> : حرص      دآزمند گردید .</p>	<p><b>ولع</b> (valc) و (velc) و      (valac) م. ح. سلوی و بلد چین و ولع      و کرک وورتاج .  <b>ولع</b> (valb) م. ح. <b>ولع البعیر</b>  <b>ولعاً</b> (از باب ضرب) : باو کرد بر آن      شتر فرق طاقت آن .  <b>ولع</b> (valax) م. ح. نام گیاهی .  <b>ولعته</b> (valaxat) م. ح. <b>ارض</b>  <b>ولعته</b> : زمین دردم پیچیده گیاه .  <b>ولد</b> (vald) و (vold) و (vold)      و (valud) م. ح. و <b>ولع</b> علی الذکر      والاشی : فرزند . واحد و جمع دوری یسکان      است و گاه جمع آن اولاد و ولده والده و      ولد آید .  <b>ولد</b> (vold) م. ح. ج. ولد .      النثل : <b>ولدك من ذمی عقیبك</b> ای      من دمام عقیبك : یعنی فرزندان تو آنهایی      هستند که آنها را زاییده باشی . <b>ولیز ولد</b> :      ج. ولود .  <b>ولد</b> (valad) م. ح. <b>ماذری ای</b>  <b>ولد الرجل</b> : یعنی نمیدانم کدام مرد      است او .  <b>ولد</b> (valad) م. ح. پ. مأخوذ از      نازی - فرزند . و پرو ویرس : ج. ولدان .  <b>رفلان وولدفلان</b> : یعنی فلان پورفلان . و  <b>ولدائز نا</b> : خشوک و حرامزاده و خراطین .  <b>ولدان</b> (voldân) م. ح. ج. ولید .  <b>ولدان</b> (valadân) م. ح. ج. ولد .  <b>ولده</b> (voldat) م. ح. ج. ولد      (vald) و (vold) و (vold) و (valad) .  <b>ولد</b> (valz) م. ح. <b>ولد وولدآ</b>      (از باب ضرب) : تیز رفت . و <b>ولد</b>  <b>فلاناً</b> : بستنی چینیان فلان را .  <b>ولس</b> (vals) م. ح. <b>ولس</b> : نام گیاهی .  <b>ولس</b> (vals) و <b>ولسان</b></p>	<p>۱. پ. خط نستعلیق .  <b>ولانج</b> (val'ej) م. ح. ج. <b>ولجہ</b> .  <b>ولانج</b> (val'eh) م. ح. ج. <b>ولجہ</b> .  <b>ولاند</b> (val'ed) م. ح. ج. <b>ولیدہ</b> .  <b>ولام</b> (val'em) م. ح. ج. <b>ولیدہ</b> .  <b>ولت</b> (valt) م. ح. <b>ولتہ</b>  <b>حقہ وولتاً</b> (از باب ضرب) : کم کرد      حق او را .  <b>ولت</b> (vals) م. ح. <b>باران اندک</b> .      و <b>ولت</b> : استوار و بی قصد . و آزاد کردن      بنده را پس از مرگ باینکه بوی بگویی : انت      حریعت موتی . و <b>ولت</b> : مانده خمیر در ظرف      و باقی مانده آب در کاسه . و <b>ولت</b> : بکنی      درآوند . و اثر درد چشم . و وعده سست و      ضعیف .  <b>ولت</b> (vals) م. ح. <b>ولتہ</b>  <b>بالعصا وولتاً</b> (از باب ضرب) : زدی او      را با عصا . <b>ولت له عقدآ</b> : عهد نا      استرار بست با او .</p>
<p><b>ولع</b> (vala' ) م. ح. <b>ولع به وولعاً</b>  <b>وولعاً</b> (از باب سجع) : حرص و      آزمند گردید بآن .  <b>ولع</b> (vale) م. ح. <b>ولع وولعاً</b>  <b>ولعان</b> (vala'ân) م. ح. <b>ولع</b>  <b>وولعاً وولعاً</b> . م. ح. <b>ولع</b> .  <b>ولعہ</b> (vala'at) م. ح. ج. <b>ولع</b> .  <b>ولعہ</b> (vala'at) م. ح. <b>ولع</b> : آرزومند      و حرص و چیزی که دیگری دلاوا باشد .</p>	<p><b>ولد</b> (vald) م. ح. <b>ولع وولعاً</b>  <b>ولعاً وولعاً</b> . م. ح. <b>ولع</b> .  <b>ولعہ</b> (vala'at) م. ح. ج. <b>ولع</b> .  <b>ولعہ</b> (vala'at) م. ح. <b>ولع</b> : آرزومند      و حرص و چیزی که دیگری دلاوا باشد .</p>	<p><b>ولع</b> (valz) و (velz) و      (valaj) م. ح. پ. <b>ولع</b> و سلوی و کرک      و ولع وورتاج .  <b>ولع</b> (valaj) م. ح. <b>ولع</b> : راهریگستان .      ج. <b>ولع</b> .  <b>ولع</b> (valaj) م. ح. ج. <b>ولجہ</b> .  <b>ولع</b> (volej) م. ح. <b>ولع</b> : چوڑه عقاب .  <b>ولع</b> (voloj) م. ح. ج. <b>ولع</b> .  <b>ولجہ</b> (valajnt) م. ح. <b>ولع</b> : باران      گریز و سبک کوه که رونده در هنگام باران و      جز آن بدان پناه آورد . و خم وادی : ج.  <b>ولع</b> : و ج. <b>ولع</b> .  <b>ولجہ</b> (volajet) م. ح. <b>ولع</b> : بسیار      در آبنده . <b>ولع</b> : فلان خرجت و <b>ولجہ</b> :      فلان بسیار بیرون آبنده و بسیار در آبنده است .</p>
<p><b>ولغ</b> (volq) و (volq) و (volq)  <b>الاناء بلغ وبلغ وبلغ</b> و <b>ولغ</b> <b>الکلب</b>  <b>بشرابنا و فی شرابنا و من شرابنا</b>  <b>ولغاً وولغاً وولغاً وولغاً</b> (از      باب ضرب و سجع و سجع) : با طرف زبان آب      خورد آن سگ از آن خنثو و یا در کرد زبان      خود را در آن و چینیانید ، و هو خاص بالباع      و من الطیر بالذباب .  <b>ولغة</b> (valqet) م. ح. <b>ولع</b> : دول خورد      و کرکج .  <b>ولغونه</b> (valqune) م. ح. <b>ولع</b> :      کاکرگنه و غازه و سرخی زنان .</p>	<p><b>ولد</b> (vald) م. ح. <b>ولد</b> : آرزومند      و حرص و چیزی که دیگری دلاوا باشد .  <b>ولد</b> (vald) م. ح. <b>ولد</b> : آرزومند      و حرص و چیزی که دیگری دلاوا باشد .</p>	<p><b>ولع</b> (valz) و (velz) و      (valaj) م. ح. پ. <b>ولع</b> و سلوی و کرک      و ولع وورتاج .  <b>ولع</b> (valaj) م. ح. <b>ولع</b> : راهریگستان .      ج. <b>ولع</b> .  <b>ولع</b> (valaj) م. ح. ج. <b>ولجہ</b> .  <b>ولع</b> (volej) م. ح. <b>ولع</b> : چوڑه عقاب .  <b>ولع</b> (voloj) م. ح. ج. <b>ولع</b> .  <b>ولجہ</b> (valajnt) م. ح. <b>ولع</b> : باران      گریز و سبک کوه که رونده در هنگام باران و      جز آن بدان پناه آورد . و خم وادی : ج.  <b>ولع</b> : و ج. <b>ولع</b> .  <b>ولجہ</b> (volajet) م. ح. <b>ولع</b> : بسیار      در آبنده . <b>ولع</b> : فلان خرجت و <b>ولجہ</b> :      فلان بسیار بیرون آبنده و بسیار در آبنده است .</p>

ولف (valf) م. ع. ولف  
ولف وولاف وولفا. وولف.

ولق (valq) م. ع. ولق وولقا  
(از باب ضرب) : شتافت. ولق فلاناً :  
بیگ نیزه زد فلان را. وولقه بالیسف :  
بشمیر زدار را. ولق فی السیر :  
پیوست رفت. ولق فی الکذب : پیوست  
دروغ گفت. ومنه قول علی علیه السلام لرجل :  
کذبت و ولقت. ولق الرجل  
(مجهولاً) : دیوانه گردید آن مرد.

ولقات (valaqt) م. ع. ج.  
ولقة. ولقة (valaqt) م. ع. يك بار  
زدن با شمشیر. ج. ولقات.

ولقی (valqā) م. ع. نوعی از  
مردین ماده شتر که در آن سختی و جست و  
خیز باشد. وماده شتر بزرد.

ولکن (val-lāken) ب. د.  
ولیکن.

ولگرد (vel-gord) م. ب.  
مرد زده گرد و آواره و سر خود و مطلق  
المنان.

ولگردی (vel-gardi) م. ب.  
حوزه گردی و آوارگی و بیهوده گردی.

ولم (valm) و (valam) م. ع. :  
تک زین تنگ پالان. و قید و زنجیر. و  
ویسمانی که بدان خوب جهاز شتر را بندند تا  
جیش نکند.

ولمة (valmat) م. ع. تمامی و  
فراهم آمدگی چیزی. و نام قلعه ای در  
اندلس.

ولمشک (valmaek) م. ب.  
نام درخت مصطکی و نام بار آن.

ولو (valav) م. ب. کلمه مأخوذ  
لوزاری - یعنی واکر و اگرچه.

ولوال (valvāl) م. ج. شدت  
اندوه. ودعا کردن بویل و جند.

ولوال (velvāl) م. ع. ولولت  
المرأة ولولته وولوالا : بانگ و فریاد  
کرد آن زن و بلند کرد آواز خود را یا گریه.  
ولولت القوس : بانگ کرد آن  
کمان.

ولوالی (valvāli) م. ب.  
بلند اهل سمرقند : روده کوسپند پر کرده  
از گوشت رمالج.

ولوب (volub) م. ع. ولب  
الشيء واليه ولوباً (از باب ضرب) :  
رسید دپیوست بآن چیز هر چه باشد آنچه  
و ولب فی الشيء : درآمد در آنچه و  
رفت.

ولوج (voluj) م. ع. درآمدگی.  
رولوج و خروج : درآمدگی و بیرون  
شدگی.

ولوج (voluj) م. ع. ولج  
فيه ولوجاً ولجة (از باب ضرب) :  
در آمد در آن. و چون کسی گرفتار غریبک  
و یا دردی شود می گویند : ولج الرجل  
(مجهولاً).

ولود (valud) م. ع. شاة  
ولود : کوسپند زاییده. ج. ولد.

ولود (valud) م. ب. مأخوذ  
از تازی - بار آورد و زینکه فرزند بسیار زاید.

ولودة (voludat) م. ع. :  
زاییدگی و ولادت.

ولودية (valudiyyat) و (valudiyvat)  
م. ع. سفر و کردگی و خریدی.

ولودية (voludiyyat) م. ع. :  
چنان رسم رفت مهربانی.

ولوع (valu) م. ع. آزمندی و  
حرص.

ولوع (vala) م. ع. ولع  
ولعاً وولوعاً. د. ولع.

ولوغ (valaḡ) م. ع. ما ولغ  
ولوعاً : یعنی نغورد چیزی.

ولوغ (voluḡ) م. ع. ولغ  
ولغاً وولوعاً وولغاً وولغاناً. د.  
دلغ (valuḡ) و (voluḡ) وولغان.

ولوف (valuf) م. ع. برق بی  
دری دوخته.

ولولة (valvalat) م. ع. :  
ولول ولولة وولولاً. د. ولولال.

ولوله (valvale) م. ب. مأخوذ  
از تازی - جوش و خروش و شور و غوغا و  
آشوب و بانگ و فریاد در او پلا کفن. و ولوله  
تفنگ : صدای تفنگ. و ولوله کوس :  
غریر کوس.

ولوی (valaviyy) م. ع. :  
منسوب بولی که باران دریم بهاری باشد.

وله (vale) و (valle) م. ب.  
زرد رستم و زبردستی و تهر دشمن. دناز. و  
عاشق زار.

وله (valah) م. ع. وله و لهأ  
وولهاناً (از باب حسب و ضرب) :

ترسید و بیعناک شد. و نیز وله و لهان :

رفتن عقل از فرح و باحزن و تحیر و سرکشگی  
از بسیاری وجد و شوق. و سرکشگی.

ولهت الفاقه الی ولدها تولهها  
وولهاناً (از باب سمع) و ولهت تله  
ولهاناً (از باب ضرب) : مشتاق گردید

آن ماده شتر بسوی بچه خود و آوردند  
وی شد.

وله (valah) م. ب. مأخوذ از  
تازی - بیخردی و خیزانی و سرکشگی از  
عشق و محبت.

ولهان (valbān) م. ع. :



انفوسك و یخود از انوه و سرگفت و ترسك .

**ولهان** (valbān) ا . ج . نام شیطانی که بر سی انگیزاند مردم را بر بسیار ریختن آب دروغو گرفتن .

**ولهان** (valabān) م . ج . وله **ولهائو ولهانآر** . د . وله .

**وله زده** (valah-zede) م . پ . های اولمفروضه های دوم غیرمفروضه طاق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده .

**وله زده** (vale-zede) م . پ . مر درها غیر مفروضه - خشکی و قهر آورد .

**ولهی** (valū) م . ج . مؤنت ولهان : زن انفوسك و یخود از انوه و سرگفت و ترسك .

**ولی** (valy) ا . ج . قرب و نزدیکی . د . باران بعد باران رسمی .

**ولی** (valy) م . ج . **وله یله** و **لیا** (از باب حسب) : نزدیک او شد و از باب ضرب لغتی است قال الاستعمال . و

**جلس مما یله** ای مسایفاده . و نیز **ولی** : حصول ثانی بعد از اول بدون فصل .

یعنی : **وما یله** یعنی آنچه که بلافاصله پس از آن درمی آید . و نیز **ولی** : باریدن باران پس از باران رسمی . یعنی : **ولیت الارض** (مجهولاً) . و نیز باریدن باران پس از باران .

**ولی** (volá) م . ج . **ولی** (vali) م . پ . یای مجهول کلمه اشتراک . د . دلیک و لیکن .

**ولی** (valiy) ا . ج . باران دوم بهاری و باران بعد باران رسمی . ج . اوله . و دوست ضد عدو و صدیق و یارومدگار . و نگهبان . و متصرف در امور کسی . و سکل

من ولی امر احد فهو ولیه . ج : اولیاء و گاه ولی اطلاق میگردد بر معتق و حقی و پسر هم .

و ناصر و حافظ نسب . و صهر و صدیق خواه مذکر باشد و یا مؤنت . و نیز **ولی** : نزدیک . یعنی : **داره ولی داری** : خانه او نزدیک خانه من است .

**ولی** (valiy) و (vali) ا . پ . مأخوذ از نازی - دوست صدیق و یاری دهنده . و صاحب و خدایتند . و آنکه از جانب کسی تولیت در کاری داشته باشد . و بنده نیک قرب

دوگانه با ایشالی جل شانہ . و **ولی خدا** : بنده نیک خدا و مرد یارو . و **ولی دم** :

خویشاوند نزدیکی که نامزد می شود برای انتقام خون . و **ولی عهد** : کسی که برای جانشینی و خلافت منتخب شده باشد . و **ولی کامل** : آنکه در بنده کی خداوند تبارک و تعالی بعد کمال رسیده باشد .

**ولیا** (volya) م . ج . مؤنت اولی . ج : ولی و ولیات .

**ولیات** (valiyyat) م . ج . ولیة .

**ولیان** (velyān) ا . پ . نام نصیبی از توابع قرین .

**ولیه** (valiyyat) ا . ج . توشه ای که زن جهت مهمانی فرود آیدگان فراهم می کند . و دشما کند و آنچه زهر بشما کند گسترند .

ج : ولایا . و قولهم : **کالیلایا رؤسها فی الولایا** : یعنی اللاتة التي كانت تمس علی قبر صاحبها ثم نطاح الولیة علی راسها

الی ان تموت . و نیز **ولیه** : حکومت و ضاوت و قدرت . و قرابت و دوستی . یعنی : **انه لیین الولیه** . و نیز **ولیه** : مؤنت اولی :

زن صدیق . ج : **ولیات** . یعنی : **هن و لیات الله و عدوات الله** . **ولیه** (valiyyat) م . ج .

**دارولیه** : خانه نزدیک .

**ولیح** (valij) ا . ج . کرانه و کوه . و کوه . و کلیز انگین . ج : لیج .

**ولیحة** (valijat) ا . ج . **الرجل** : خاصه و بر گویده مرد و نهانی آن . و آنکه از اهل کسی باشد ولی طرف احساد

وی بود . و کسی که در قومی در آمده باشد . یعنی : **هو ولیجهتم** ای لصیق بهم . ج : ولایح .

**ولیح** (valib) م . ج . ولیحة . **ولیحة** (valihat) ا . ج . جوال و جلت و ذبیل . ج : ولیح و ولایح .

**ولیح** (valix) ا . ج . جامه ای از کتان .

**ولیحة** (valixat) ا . ج . شیر دزک . و رگل تک .

**ولیحة** (valixat) م . ج . **ارض ولیحة** : زمین درم پیچیده گیاه . **ولید** (valid) ا . ج . زاده و مولود . و کردک . و بنده . ج : ولدان و

ولدة . و **ام الولید** : مایکان . و نیز **ولید** : از اعلام است . الشل : **امر لایندی**

**ولیده** : این مثل را در خبر شمر مر دو میگردید یعنی بعدی مشغول اند در آن کار که اگر کرد کی چیزی گرانایه دست درازی کند وی را متن نمی کند .

**ولیدات** (volaydāt) م . ج . صخر و لدة که بعضی همزاد باشد . **ولیده** (valida) ا . ج . مؤنت ولید . و کردک مایه . و پرنسوا . ج . ولایت . روزن زاید شده میان عرب .

**ولیدون** (volayduna) م . ج . صخر لدة که بعضی همزاد باشد .

**ولیس** (valis) ، **ولیسه** (valise) م . پ . خوب و خوش و زیبا و خوش صورت و خوش نما .

ولیع ( 'vali' ) ج . شکره  
ناشکنه خرما و جز آن .

ولیمه ( 'vali'at ) ج . بنو  
ولیمه : گروهی از تازیان .

ولیهدهد ( 'vali-'abd' ) ج . پ .  
مأخوذ از تازی - جانشین . و خلیفه و قائم مقام .  
و کسی که پادشاه برای سلطنت پس از خود  
مستقیم می کند و از مرغان عهد و پیمان برای  
آن میگیرد .

ولیهدهدی ( 'vali-'abdi' ) ج . س .  
پ . منسوب بولیهدهد و درجه و رتبه ولیهدهد .

ولیف ( 'valit' ) ج . برق پیایی  
دوخته . و نوعی از دودیدن که پایها بر هم  
افتد .

ولیف ( 'valif' ) ج . م . ولف  
البرق و لافآ و لافآ و لافآ و لافآ  
( از باب ضرب ) : بی دوی دوخشد آن برق .  
و نیز ولیف : با هم و برابر آمدن نوم .

ولیقۀ ( 'valiqat' ) ج . يك نوع  
طماهی که از مسکه و آرد و یا از آرد و شیر  
و روغن سازند .

ولیک ( 'valik' ) و ولیکن  
( 'valiken' ) پ . در هر دو بای مجهول -  
کلمه اشتباهی مأخوذ از تازی - یعنی مگر  
و اما .

ولیمه ( 'valimat' ) ج . طماهی  
که در همان میبندند . و همان هروس . ج :  
ولام . و من اللی علی اقد طبه و آله :  
لا ولیمه الا فی خمس فی عرس  
اوخرس او عذار او و کار او و کارگاه :  
و مراد از عرس هروس و از عرس زایمان و از  
طراختن و از کار خریداری خانه و از کار  
کسی که از مکه میآید .

ولیمه ( 'valime' ) ج . پ . مأخوذ  
از تازی - طعام بهمانی هروس و هر بهمانی

که در شادی میبندند .

ولین ( 'valin' ) ج . پ . نام خشکری  
که بتازی قربا . گویند .

ولینعمت ( 'vali-ne'mat' ) ج . پ .  
مأخوذ از تازی - خداوند نعمت

ولی انعم ( 'vali-yon-ne'am' )  
ج . پ . مأخوذ از تازی - خداوند نعمت

ولییات ( 'voliyat' ) ج . ج .  
ولیا .

ولییان ( 'voliyayane' ) ج .  
تثبه ولیا .

وما ( 'vam' ) ج . م . و ما آیه  
وما و ما ( از باب فتح ) : اشاره کرد  
بسیوی آن .

وماج ( 'vammaj' ) ج . کس  
زن و بجای مهمله اضع است .

وماح ( 'vammab' ) ج . شکاف  
کس زن و کس زن .

ومحه ( 'vambat' ) ج . اثر  
گرمی آفتاب .

ومخه ( 'vamxat' ) ج . وخنه  
و ملامت و نکوشت .

ومد ( 'vamed' ) ج . خشم و  
گرمای سخت و گرمای سخت با ایستادن باد  
و گرمای سخت باتری که دو شدت گرمای از  
سوی دوبا میآید و سختی گرمای شب .

ومد ( 'vamed' ) ج . م .  
الرجل ومدأ ( از باب سجع ) : دوخشم  
شد آمدند . و ومدت لیتنا : سخت شد  
گرمای شب .

ومد ( 'vamed' ) ج . س .  
ومد : مرد خشنک . و لیلۀ ومد :  
شب سخت و گرم .

ومدة ( 'vamedat' ) ج .  
سختی و شدت گرمای شب .

ومدة ( 'vamedat' ) ج . ح .  
لیلة ومدة : شب بسیار گرم .

ومذة ( 'vamzat' ) ج . سیدی  
خالص بی آسب .

ومر ( 'vamar' ) ج . کله صف  
که در آخر کلام برای اختصار استعمال می  
کنند مانند و جزآن و غیر آن و غیره و علاوه  
بر آن .

ومز ( 'vazz' ) ج . م .  
ومزآ ( از باب ضرب ) : چنانچه بینی خود  
را از خشم ریا اشاره کرد بینی .

ومس ( 'vams' ) ج . م .  
الشیء بالشیء و مسأ ( از باب ضرب ) :  
سود آنچه را بآن چیز تا پوست واکرد .

ومشة ( 'vamxat' ) ج . خال  
سید دوسورت .

ومض ( 'vamz' ) و رمضان  
( 'vamazān' ) ج . م .  
ومضاً و مضاً و مضاً و مضاً و مضاً  
( از باب ضرب ) : دوخشد برق بی آنکه دوبار برآیند کرده  
و برق که دو بار برآیند کرده آن را خفوف  
گویند و برق که بدو از دوخشد و بار را  
بشکافد آنرا عقیقه گویند .

ومط ( 'vamot' ) ج . م .  
قسه و مطاً ( از باب ضرب ) : بر زمین  
افتاد از زمین و تب .

ومطه ( 'vamtat' ) ج . يك بار  
بر زمین افتادن از زمین و تب .

ومعة ( 'vam'ot' ) ج . يك بار  
افتادن باران .

ومعة ( 'vamqat' ) ج . يك سوی  
دراز .

ومق ( 'vamq' ) ج . م .  
ومقۀ ( از باب حسب ) : دوسه دافتم  
آن را .

**ومکة (vamkat)** ۱. ج. فراخی و گشادی .

**ومه (vamb)** ۲. ج. م. ومه **النهارومها** (از باب سمع) : سخت شد گرمای آن روز .

**ومهة (vambat)** ۱. ج. خلاصه هر چیزی و یا گزارش آن .

**وهیدن (vomiden)** فعل . م . م . پ . پاره پاره کردن . و بستن ریمان پاره شده را بدون گره . و گره کرده شدن و نهی شدن و کده شدن . و سایدن و بهم مالیدن . و دیدن در چیزی و یاد کردن و دیدن .

**ومیض (vamiz)** ۲. ج. م. **ومضاً و میضاً و میضاً** . و . و معنی و مضاف .

**ون (van)** ۱. پ . کله اشتا که در ترقی استعمال می شود مانند بل و بلکه و مگر .

**ون (van)** ۲. ص . پ . شیه و نظیر و مانند . د . وان . و پیش و خالص و صاف .

**ون (van)** ۱. پ . بار درخت به که حبه انصراء نیز گویند . و بلنت مردم خطا : ده هزار سال . و نام شهری .

**ون (van)** ۱. پ . مأخوذ از سنسکریته چوب و جنگل ریشه . و سنج .

**ون (vann)** ۱. ج. م. **خنفسرستی** . و یک نوع سازی که با انگشتان می نوازند . و نام شهری .

**ونا (vanda)** ۱. پ . فاشته و قمری .

**وناء (vanā)** ۱. ج . ونج بردگی و مانند گرد و خشکی و سستی و خفت .

**وناء (venā)** ۱. د (vanā)

**۲. ج. م. ونی و نیآوونی و نیآووناه و وناه .** و . د . ونی (vany) د (vanda) . و **ناة (vanāt)** ۱. ج . مرادید .

**وناة (vanāt)** ۱. ص . ج . **امزاة و ناة** : زن برد بار و آسته و یا رفتار در نکست و برخاست و رفتار . و **وناه** .

**ونانه (nanāne)** ۱. پ . نان گرده .

**وننج (vanj)** ۱. پ . گنجشک .

**وننج (vanaj)** ۲. ص . پ . دشت و ناخوش و بیرم .

**وننج (vanaj)** ۱. ج . م . نوعی از ازار در ورود جامه و روپا و چخانه .

**وننجناک (vanjnak)** ۱. پ . شاه اسپرم که بتازی ضعیفان گویند .

**وند (vandi)** ۱. پ . آزمایش و امتحان . و دلیل و برهان . و ونج و محنت و کوشش . و تشریف و ستایش . و ظرف و آورد .

و طبق و گاشه و کوزه .

**وند (vand)** ۱. پ . از جمله حروفی است که همیشه بآخر اسم ملحق شده و معنی دارایی بآن می دهد مانند مند همچون دولتوند و دولتند و خروند و خروندند .

**وندآ (vanda)** ۱. پ . بلنت زند و بازند : خواهش و خواست .

**وندانه (vandāne)** ۱. پ . بار درخت به که ون نیز گویند .

**وندسار (vandsār)** ۱. پ . مرکز دایره .

**وندک (vanadek)** ۱. پ . نام شهری متعلق بمملکت ایتالیا واقع در کنار دریای آدریاتیک و دارای ۲۶۲۰۰۰ نفر جمعیت و این شهر در دوسط آب بنا کرده اند .

**وندونددید (vand-vandid)** ۱. پ . نام نلک هفتم از کتاب زند .

**ونده (vande)** ۱. پ . تره تریک و جرجیر .

**وندیداد (vandidād)** ۱. پ .

نام نلک ششم از کتاب زند .

**وندیدتن (vandidan)** فم . پ . رنج بردن و محنت کبیدن و رکوشش کردن .

**وندیدوزند (vandidu-zand)** ۱. پ . نام نلک نهم از کتاب زند .

**وندزد (vanzad)** و **وندزد (vanzād)** ۱. پ . صنغ درخته ون .

**ونج (vana)** ۱. ج . بلنت اهل یمن چیز اندک را گویند .

**ونک (vank)** ۲. ج . م . **ونک فی قومه و نکتاً** (از باب ضرب) : جای گرفت در میان قوم خود .

**ونک (vanak)** ۱. پ . جاتوری شیه بگری ولی بی دم و کبید ونک که بتازی و بر گویند . و نیز نام دهی در شمیران ری .

**ونکول (vanakul)** ۱. پ . هر چیز لازم و در کار و مایحتاج و ضروری .

**ونکه (van-ke)** ۱. پ . کله اشتا که در ترقی استعمال میغود مانند بلکه .

**ونگ (vang)** ۱. د (veng)

ص . پ . نهمی و خالی و نهمی دست و درویش و گدا و مفلس . و صدا و آواز . و دشت .

**ونگ ونگ (vang-vang)** ۱. پ . آواز درهم و برهم و شوریده . و زمزمه ای که بانگ آن از بینی برآید .

**ونم (vanun)** ۲. ج. م. **ونم و ندم** و **ونماً و ونیماً** (از باب ضرب) : بی حال انداخت آن گس .

**ونمة (vanemat)** ۱. ج. م. بیخال گس .

**وامشک (vanmack)** ۱. پ . صنغ درخته ون .

**ونگ (vang)** ۱. پ .

رسمانی که دوسر آنرا بر دیوار و جوانات



که میگردند: **وهبني الله فداك** ای جملتی.  
 ذهب زیداً منطلقاً: یعنی انگار که زید  
 منطلقاًست. **دهبني فقلت**: یعنی انگار که کردم  
 و درین معنی فقط کلمه امر از آن مستعمل  
 است رضای و مضارع آن نیامده .

**وهب (vabab)** ۱. ج. بخشش .  
**وهبان (vabān)** ۲. ج. م.  
**وهب وهباً و وهباً و هبناً** ۳. د.  
 و هب (vab) د (vabab) .

**وهبي (vabti)** ص. ب. مأخوذ  
 از تازی - هر چیز بخشیده شده از جانب خدا.  
**وهت (vabt)** ۴. ج. م. **وهته و هتاً**  
 (از باب ضرب) : ی نفرده آنرا و گرفت آنرا  
 بدیوار و جز آن .

**وهته (vabtat)** ۱. ج. ذمین  
 بست . و افتادگی سخت .

**وهث (vabth)** ۲. ج. م. **وهث**  
**فی الشيء و هثاً** (از باب ضرب) :  
 سنجید در آن چیز سخت کشید. **وهث**  
**فلاناً** : سخت سپرد فلان را در زیر پای .  
**وهج (vabji)** ۳. ج. م. **وهجت**  
**النار و هجاً و وهجاً** : افروخته شد  
 آن آتش .

**وهج (vabji)** ۱. ج. سوزندگی  
 آتش و افروختگی آن .

**وهجان (vabjān)** ۴. ج. م.  
**وهج و هجاً و وهجاً** ۵. د. و هج .  
**وهد (vabd)** ۱. ج. ذمین پست  
 مموار . و مناک در زمین . ج. اوهد و  
 وهدان .

**وهد (vabd)** ۲. ج. م. و هده .  
**وهدان (vabdān)** ۳. ج. م.  
 وهد .

**وهده (vabdet)** ۱. ج. جای  
 پشن و مموار . ج. وهد . و ذمین پست و

مموار . ج. رماد .

**وهر (vahr)** ۱. ب. نام شهری.  
**وهر (vahr)** ۲. ج. م. **وهره**  
**وهرأ** (از باب ضرب) : انداخته آنرا  
 در کاری دشوار که راه و حای نادارد .

**وهر (vahr)** ۴. ج. م. **افروختگی**  
 پرتو آتاب بر زمین چنانکه اضطراب آن  
 منجر بخار نمایان گردد .

**وهران (vahrān)** ۱. ج. م. نام  
 پدر گروهی از تازیان . و شهری در اندلس.  
**وهرة (vahrat)** ۱. ج. م. از اعلام  
 است .

**وهره (vahre)** ۱. ب. نام  
 شهری .

**وهز (vabz)** ۱. ج. م. مرد کوتاه  
 بالای استوار خلقت و درشت اندام میان  
 قامت .

**وهز (vabz)** ۲. ج. م. **وهز**  
**فلاناً و هزاً** : زد فلان را بیه دست . و  
 سپرد فلان را زیر پای . و دور کرد و راند  
 فلان را . و بر انگشت فلان را . و **وهز**  
**القلمة بالظفر** : کشت شیش را با ناخن.  
**وهس (vabs)** ۱. ج. م. سرداز .

و سخن چینی . و داز گوین . و رفتار سخت .

**وهس (vabs)** ۲. ج. م. **وهه**  
**وهأ** (از باب ضرب) : گرفت آنرا . و  
**وهس الشيء** : نکت آن چیز را . و  
**وهس فلان** : سخت رفت فلان . **وهس**  
**فی السیر** : شتاب کرد در رفتن . **وهس**  
**الشيء** : سپرد آنرا در زیر پای . **وهس**  
**علی عسیره** : دست درازی کرد بر تبار  
 خویش و حیل نمود .

**وهثت (vabcat)** ۱. ب. نام  
 رود بهارم از غصه مستتره و این کلمه مأخوذ  
 و موثرای سنسکریت میباشد .

**وهص (vabs)** ۲. ج. م. **وهص**  
**الشيء و هصاً** (از باب ضرب) : نکت  
 آن چیز را درین راه در چیزهای سخت گویند.  
 و نیز **وهص الشيء** : سخت سپرد آن چیز  
 را در زیر پای و سخت بر زمین زد آن را و  
 بدرستی انداخت آنرا .

**وهصة (vabst)** ۱. ج. م. ذمین گرد  
 و مموار پست .

**وهضة (vabzat)** ۱. ج. ذمین  
 مموار پست و زمین گرد مموار پست . و  
**وهضة من عرفط** : زمین پست مناک  
 عرفط ناک .

**وهط (vabt)** ۱. ج. م. لاغری . و  
 گروه و جماعت . و بوستان . و جای که در آن  
 عرفط و عشر بسیار باشد . **یق** : **وهط من**  
**عشر** . و نام حدیقه ای در طایف بنا کرده  
 عمرو بن عاص . و نیز **وهط** : خصومت .  
 ج. ارواحط .

**وهط (vabt)** ۲. ج. م. **وهط**

**وهط (vabt)** ۳. ج. م. **وهط**  
**وهطاً** (از باب ضرب) : نکت آنرا .  
**وهط الشيء** : با سپرد کرد آنچه را .  
**وهط فلاناً** : نیز زد فلان را . **وهط**  
**زید** : بست و ضعیف گردید زید . و **وهط**  
**فلان** : لاغر گردید فلان .

**وهطه (vabtat)** ۱. ج. ذمین  
 بست مناک . ج. و هط و هاط .

**وهف (vabf)** ۴. ج. م. **وهف**  
**النبات و هفأ و وهفأ** (از باب ضرب) :  
 برگ بر آورد آن گیاه و سبز شد و گوالید . و  
**وهف فلان** : نزدیک شد فلان . **وهف**  
**للقوم شیء من الدنيا** : پیش آمد  
 آفرم را و آشکار گردید مرایشان را چیزی  
 از دنیا . **وهف فلان كذا** : نودبصرید

و حاصل شد و آسان گردید از برای نجات.  
 یق: **کلما وهف له شیء** اكله: یعنی هر چه حاصل شود و میسر گردد از برای وی می خورد و بیاک ندارد که حلال باشد و یا حرام.  
**دوهف وهفاً ووهافة**: خادم کلیبا گردید.

**وهفت (vabell)** ۱. پ. نام روزی از روزهای خشمه مسترقه.  
**وهفیه (vobliyyat)** (vabelliyat) ۱. ح. خدمتکاری کلیبا.

**وهق (vahq)** ۲. ح. **وهقه عنه وهقاً**: بند کرد آرا و باز داشت از آن.

**وهق (vahq)** و **(vahaq)** ۱. ح. کمند و بیسانی که در گردن ستور انداخته آنها را بند کند. ج: اهاق و گویند مرعب است.

**وهل (vahl)** ۳. ح. ترسند و بیساک.

**وهل (vahl)** ۴. ح. **وهل الی الشیء وهلاً** (از باب فتح و ضرب): گمان برد در آنچه و دلش بجایی رفت که قصد آن نداشت.

**وهل (vohi)** ۱. پ. درخت کاج و غیره و در درخت مشابه آنها.

**وهل (vahal)** ۱. ح. بیم رید دل. و غلط. و نسیان و فراموشی.

**وهل (vahal)** ۲. ح. **وهلاً** (از باب سجع): سست و ضعیف گردید و ترسید. و **وهل عنه و فیه**: غلط کرد در آن و سهو نمود و فراموش کرد.

**وهل (vahl)** ۳. ح. ترسند و سست.

**وهلة (vablat)** ۱. ح. ترس و بیم.

**وهلة (vablat)** و **(vablat)** ۱. ح. اول از هر چیزی. یق: **لایته اول وهلة ای اول شیء**. و كذلك: **اول وهلة**.

**وهله (vahl)** ۱. پ. مأخوذ از اذتازی - نوبت و کرت و دفعه.

**وهم (vahn)** ۱. ح. آنچه در خاطر گذرد. و سهو و گمان و اعتقاد مخرج. ج: اراهم. و راه فراخ. و مرد بزرگ جبهه. و شتر فربه توانای دام. ج: و هم و اوام و وم. و **ولا وهم من کذا**: یعنی چاره ای نیست از آن ولایت منه.

**وهم (vahn)** ۲. ح. **وهمت الی الشیء وهماً** (از باب ضرب): رفت دل من بچیزی که مراد نبود و درین معنی از حسب نیز آید. و **وهم الرجل**: گذشت در دل آن مرد.

**وهم (vahn)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - پندار و گمان و تصور و سمراد و هانا و گمان بخلط و سهو و ترس و هول. و **وهم کردن**: تصور کردن و شک بردن و شبهه داشتن و ترسیدن.

**وهم (vahn)** ۲. ح. **وهم فی الحساب وهماً** (از باب سجع): غلط کرد در حساب و سهو نمود.

**وهم (vohom)** ۱. ح. ج. وم. و **وهمة (vohmat)** ۱. ح. ماده شتر فربه توانای دام.

**وهمانک (vahn-nāk)** ۳. ح. پ. ترساک و هولناک و متخوف و مهیب. و لرزان و بد گمان و دارای شک و شبهه.

**وهمنش (vahn-manec)** ۱. ح. پ. بلفت زنده بازند: کسی که گفتار و کردار و دل و زبان وی با حق تعالی راسته و درست باشد.

**وهمی (vahmi)** ۳. پ. منسوب برهم و سمرامی.

**وهمیات (vahmiyyāt)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - چیزهای موهوم.

**وهن (vahn)** ۱. ح. ضعف و سستی. و **وهناً علی وهن**: ای ضعیفاً علی ضعف. و نیز **وهن**: مرد کوتاه درشت اندام. و شتران انبوه. و مقدار نیم شب و یا پارهای دراز از آن.

**وهن (vahn)** ۲. ح. **وهن وهناً** (از باب ضرب): در نیم شب در آمد و سیر کرد در نیم شب.

**وهن (vahn)** و **(vahn)** ۲. ح. **وهن فی الامر و العمل و البذر و هنأ و وهناً** (از باب ضرب) و **وهن یهن** (از باب سب) و **وهن یوهن** (از باب کرم): سست شد در آن کار و عمل و دریدن. و **وهته و هنأ**: سست گردانیدم آرا (لازم و سندی).

**وهن (vahn)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - ضعف و سستی و خواری.

**وهن (vohn)** و **(vohon)** ۱. ح. راعن.

**وهنائة (vahnānat)** ۳. ح. **امراة و هنائة**: زنی که وقت بیخاستن و رفتن اندک سستی و فتوری در وی باشد.

**وهنگ (vehang)** ۱. پ. حلقه‌ای از طباق که بدان محکم می بنفند پار شتر را. و رکاب چوبین. و کندگی که بدان انسان و یا حیوانی را میگیرند. و دانه‌ای که زنان برای فری میخورند. و یک جرعه آب.

**وهواه (vabhāb)** ۳. ح. **اسد و هواه**: شیر غران. و **حمار و هواه**: زره خر مایل بماده که پیرامون آن میگردد و بانگ می کند. و **فوس**

**وهواه** : اسب شادمان تیزرو .  
**وهواهة** ( vahvâhat ) س . ج .  
 مؤنث وهواه .  
**وهوب** ( vahub ) س . ج .  
 بختنه .  
**وهوم** ( vohum ) ع . ج .  
 وهم .  
**وهوه** ( vahvah ) س . ج .  
**فرس وهوه** : اسب شادمان تیزرو .  
**وهوهة** ( vahvabat ) م . ج .  
**وهوه الاسدئی زایره وهوهة** :  
 غریب آن شیر . **وهوه الحمار** : بانگ  
 کرد آن نره خردنزد ماده خرواظهار مهربانی  
 بآن نمود . **وهوهت المرأة** : ناله و  
 فریاد کرد آن زن در اندوه . **وهوه الكلب** :  
 بر گردانیدن آن سگ آواز را در گلو از ترس  
 و بیم . **وهوه الفرس** : آواز و حرمه کرد  
 آن اسب .  
**وهوهة** ( vahvahst ) ا . ج .  
 آواز گلوی اسب که بعد از سهیل آید .  
**وهی** ( vahy ) ا . ج . شکاف  
 چیزی و دردی که آن . ج . رمی و ارمیه . و  
**فی السماء وهی** : یعنی در مشک شکاف  
 و شکستگی است . و یق : او هیئت و هیأت  
**فارقه** : یعنی دریدی تو در دینی پس رسله  
 کن آنرا .  
**وهی** ( vahy ) م . ج . وهی  
**الحائط** ( از باب فتح ) و **وهی بهی**  
 ( از باب سجع ) و **هیأت** : منتق شد آن  
 دیوار و در کار افتادن گردید . و **وهی**  
**الثوب** : پاره گردید آن جامه و شکسته شد .  
**دوهی الحبل** كذلك . **دوهی الشیء** :  
 سست و خفیف شد آن چیز . **دوهی السماء** :  
 سست و فرورفته شد بند آن مشک و نیز پاره  
 گردید آن مشک . و **وهی الصحاب** :

رینخته شد باران آن ابر . **دوهی الرجل** :  
 گول گردید آن مرد در افتاد . **الثل** : خل سهیل  
**من وهی سفاهه** و **من هریق بالفلاة**  
**هاقه** : این مثل را در باره کسی گویند که  
 کاروی راست نیاید .  
**وهی** ( vohiyy ) م . ج . رمی .  
**وهیة** ( vohyat ) ا . ج . شکانگی  
 و کشیدگی . **دوخنه و شکانف** : یق : **غادر**  
**وهیة لا ترقع** : ای فتق لا تقدر علی  
 رتق .  
**وهیة** ( vohiyyat ) ا . ج . مروراید  
 بزرگ . و **شتر کشتی سبیر فریه** .  
**وهیة** ( vohyyat ) ا . ج .  
 مصر رمی یعنی دریدگی اندک .  
**وهیج** ( vahij ) ا . ج . افزوختگی .  
 یق : **لهاوهیج** : ای نوحه .  
**وهیة** ( vohaydat ) ا . ج .  
 کواکب خرد .  
**وهیسة** ( vahisat ) ا . ج . ملخ  
 بریان کرده کورته با روغن و یا بیه آینه .  
**وهیف** ( vahil ) م . ج . وهف  
 و **هفأ و وهفأ** . و . وهف .  
**وهین** ( vabin ) م . ج . ست  
 در کار و در عمل .  
**وهین** ( vabin ) ا . ج . آنکه  
 مواظب کار کسی باشد که آنرا اجیر کرده اند  
 و بر می انگیزاند وی را در کار کردن .  
**وی** ( vay ) پ . مخفف وای که  
 کله افسوس است . و . وای .  
**وی** ( vay ) پ . ضمیر منفصل بفرود  
 یعنی او و آن . و **ویرا** یعنی آنرا و **اورا** .  
**وی** ( vay ) ا . پ . جزء و پاره  
 و مقدار و اندازه . و **برابر و مساوی** . **ده وی** :  
 یعنی ده برابر . و **صدوی** : یعنی صد برابر .  
**وی** ( vay ) ع . کله تعجب . یق :

**ویک ووی** **لزید** . و گاه بر کان شده و  
 کان مخففه داخل میگردد . و **لزی وی** : یعنی  
 دلیل میآید . و **ویک** : یعنی ویلک . و بعضی  
 از علمای لغت میگویند که وی گاه ب و  
 گاه ح و گاه س و گاه ل بآغاز آن متصل  
 میگردد و **ویب و ویح و ویس و ویل**  
 میگویند که همه آنها کله عذاب میباشند .  
**زی** ( vi ) پ . حرف تنی یعنی  
 بی . **دوی عیب** : یعنی بی عیب .  
**وی** ( vi ) ا . پ . اصل و ریشه  
 و یخ و بنیاد .  
**ویاک** ( veyyaka ) ع . لغتی  
 ایاک .  
**وئال** ( ve'âl ) م . ج . **وئال**  
**هواة وئالاً** . و . حواله .  
**ویب** ( vayb ) ا . ج . یعنی دلیل .  
**یق** : **ویک و ویبک و ویب لزید**  
**ویب له و ویبه و ویب غیره و ویب**  
**زید و ویب فلان** ( بکسر ویب و رفع  
 فلان ) در همه این کلمات یعنی الزمات و یأ  
 میباشند . و **ویبألهذا** : ای صبا .  
**ویبة** ( vaybat ) ا . ج . بیسایه ای سادل  
 بیست و دو یا بیست و چهارم .  
**ویشر** ( vaysar ) و ( vaysar )  
 ا . ج . گل سفید خواه پنج پر باشد و یا صد پر .  
**ویج** ( vayj ) ا . ج . صوب ندان .  
**ویجک** ( vijek ) م . پ . صاف  
 و پاک و زلال .  
**ویح** ( vayh ) ا . ج . کله ترجم  
 است برخلاف ویل که کله عذاب است . و  
**یق** : **ویح لزید و یحأ لزید و ویح**  
**لزید و ویحه و ویحمازید** . و **ویجک** :  
 کله ایست که در ترجم و ذکر هر دو میگویند  
 یعنی افسوس بر تو و خوشایرتو . و **ویح** .  
**ویح** ( vayx ) ا . ج . کله زجر

بمعنی پای مانند ویج و ویس و ویج و ویل و ویب شش کلمه است که هتم ندارد .

**وید** ( vid ) و ( veyd ) ا. ص .  
پ. کم و اندک خند بسیار . و کم خند پیدا و هویدا . دچاره و علاج . و هر چه ضمن بزمخت مانند مازو .

**وید** ( vid ) ا. پ. پای مجهول -  
نام کتاب آسمان هند .

**ویدا** ( vidā ) و ( veydā ) ا.  
ص . پ . کم و اندک خند بسیار . و کم و نا پیدا و دووانداخت . و نیز ظاهر و هویدا کرده و پیدا نموده . و آزار و درد .

**ویداناک** ( vidānek ) ا. پ .  
پای مجهول - طفره و نا پیرسنگی و فاصله میان کاری و یا چیزی .

**ویدستر** ( vidastar ) ا. پ .  
بیدستر .

**ویدن** ( veyden ) و ( vīdan )  
فم . پ . چاره جستن و علاج کردن و درخواست چاره کردن . و کم کردن . و جستن .  
**ویده** ( veyde ) و ( vide ) ص .  
پ . چاره جوینده و چاره جسته .

**ویدی** ( vidi ) ا. پ . پیسی .  
**ویدیدن** ( veydiden ) فم ل. پ .  
کم شدن و نا پدید گشتن و نقصان کردن در زبان نمودن . و چاره و علاج جستن .

**ویدی** ( vizi ) ا. پ . پیسی و  
ویدی .

**ویر** ( vir ) ا. پ . یاد و خاطر و فهم و هوش و ادراک . و پرش و تذکر و تذکار و یادداشت و ازیر . و خاطر نشان . و هوس و یار . و ناله و فریاد . و حفظ و حفاظت و نگهبانی . و نام دهی از مضافات اودیله .

**ویر** ( vir ) ص . پ. پای مجهول -

گول و اسحق ری ظل .

**وئر** ( va'er ) و **وئرته** ( va'erat )

ص . ع . جای و یا زمین سخت خشک بسیار تشنه . بق مکان و گروارض و گرتة .  
**ویرا** ( vey-rā ) پ . یعنی او را .  
**ویرا** ( virā ) ا. پ . یادگیرنده و آموزنده . و صاحب و خداوند و پاسبان و محافظ .

**ویرای** ( virāt ) ا. پ . نام پدر  
آردای پیشتر .

**ویران** ( veyran ) و ( veyrān )  
و ( virān ) ص . پ . پای مجهول - نا آبادان و خالی و متروکه و خراب شده و پایمال شده و با سپرده شده . و **ویران کردن** : خراب کردن و منهدم کردن و پایمال کردن .

**ویران شهر** ( virān-shahr ) ا.  
پ . نام جایی که زعفران خوب از آنجا می آردند .

**ویرانگر** ( virān-gar ) ا. پ .  
پای مجهول - منهدم کننده و پایمال کننده و منهدم و هلاک .

**ویرانه** ( virāne ) و ( veyrāne )  
ا. پ . پای مجهول - متروکه و جای خراب و نا آبادان و جایی که در آن کسی نباشد و جایی که در آن خرابی بسیار بود .

**ویرانه زار** ( virāne-zār )  
ا. پ . جایی که پراز خرابه و ویرانه باشد .  
**ویرانه نشین** ( virāne-necin )  
ا. پ . زاهد گوشه نشین و آنکه در خرابه و جاهای ویرانه منزل می کند .

**ویرانی** ( veyrāni ) و ( veyrāni )  
و ( virāni ) ا. پ . پای اول مجهول - خرابی و نا آبادانی و انهدام و پایمال و یا سپردگی .

**ویرج** ( virej ) ا. پ . اگر ترکی .

**ویردی** ( viridi ) ص . پ .  
داده شده و بخشیده شده .

**ویرگول** ( virgul ) ا. پ .  
مأخوذ از فرانسه - ضیلات .

**ویرو** ( viru ) و **ویروویرا** ( viru-virā ) ا. پ . یاد آوری و تذکار  
**ویرویر** ( vir-vir ) ا. پ . پرش  
و استفسار بسیار .

**ویره** ( vayre ) ا. پ . هر دوختی  
که ساقه آن راست بالا نرود و بر روی زمین  
پهن شود مانند یارخه خربزه و تربزه و یادداشتی  
که بر چوب و یا درخت دیگر بالا رود مانند  
عشق .

**ویره** ( vayre ) پ . کلمه ندا  
بمعنی های .

**ویری** ( viri ) ا. پ . پیسی و  
ویدی . و بارچه و جامه .

**ویژ** ( vij ) ص . پ . پای مجهول -  
صادق و راست و پاک و صاف و بی آسبغ . بهترین  
هر چیزی .

**ویژ** ( vij ) ا. پ . پای مجهول -  
شراب ناب .

**ویژش** ( vijec ) - پای مجهول -  
پ . ح . در زیدن . یا سالی و مقدس و نظیر  
و پاک و طهارت و امتیاز .

**ویژمان** ( vijegān ) ا. پ . پای  
مجهول - درستان صادق و خاصان .

**ویژگی** ( vijagi ) ا. پ . پای  
اول مجهول - پاک و طهارت .

**ویژه** ( vije ) ا. پ . پای مجهول -  
شراب ناب .

**ویژه** ( vije ) ص . پ . پای  
مجهول - صادق و راست و پاک و صاف و بی  
عیب و بی آسبغ و بهترین هر چیزی و خلاصه  
آن . و **دوست ویژه** : دوست صادق . و



مجهول - طرفه و دیدانك. ونا تمام و ناقص.  
**ویلانج** (vaylān) پ. نومى حلوا!  
**ویلاه** (vaylāh) ع. كلمه ايست  
 كه در نده گويند يعنى اى و اى .

**ویله** (vaylat) ا. ع. رسوايى.  
 ودر نجب و تأسف يا **ویلتاه** گويند .  
**ویل کشی** (vayl-kac) ص .  
 پ. كينه و در .

**ویلمه** (vaylomat) و (vaylomat)  
 ص . ع . رجل و **ویلمه** : مرد ذيرك تيز  
 نهم . و كذلك : **رجل و ویلمه** .

**ویلمه** (vaylomat) ا . ع .  
 اصل آن ويل لاه بوده . اين كلمه را در حيز  
 نيك پسند شده گويند و در نجب از آن مانند  
 لآب له .

**ویله** (vile) ا . پ . فتح و ظفر  
 و دلاری و مردانگی و بهادری و شورو و غرغرا .  
 و فریاد حنّیم . و کلاه و دستة اى از نخبه اى .  
**ویم** (vim) ا . پ . سیم گل و  
 کلاه اى که در برابر مانده .

**ویمه** (vaymat) ا . ع . نهمت  
 و سخن چینی .

**وین** (vaya) ا . ع . انگور سیاه .  
**وین** (vin) ا . پ . لونونوك. و  
 انگور سیاه .

**وینه** (vaynat) ا . ع . يكندانه انگور  
 سیاه .

**ویند** (vinad) پ . كلمه نفل يعنى  
 يند .

**وینداتك** (vindānak) ا . پ .  
 پای مجهول . نانه شك .

**وینداتك** (vayndānak) ا . پ .  
 طرفه و دیدانك .

**ویو** (vaya) و (vaya) ا . پ . در  
 هر دو دارو مجهول - هر دو .

یعنى وای بر تو .  
**ویك** (vik) پ . كلمه مأخوذ از  
 تازی - كه در مقام نفرت از چیزی استعمال  
 كند و نیز در ترجم و تأسف استعمال میگردد .

**ویگان** (vaykân) پ. كلمه افسوس  
 مأخوذ از تازی - يعنى وای .

**ویگان** (vay-ka'anna) ع .  
 كلمه ايست مركب از وى و از كان و معنى آن  
 حقاً نباشد . قوله تعالى : **ویگانه لا یفلح**  
**الكافرون** . و نیز يعنى ويل می آید . **ویگان**  
**الله یبسط الرزق** . و قيل معناه الم تروقیل  
 ویك و قيل اعلم .

**ویل** (vayl) ا . ع . كلمه ايست كه  
 در عید و عذاب گويند يعنى وای و سخن .

يق : **ویله و ویلتاه و ویلك و ویلی** :  
 يعنى وای برو و وای بر تو و وای بر من . و در  
 مباله گويند : **وویل وائل وویل وئیل**  
**وویل وئل** . و نیز میگويند : **ویل (vaylo)**  
**الشیطان وویل (vayla) الشیطان و**  
**ویل (vayle) الشیطان** . و نیز **ویل**  
**(vaylon) للشیطان و ویلا (vaylan)**  
**للشیطان وویل (vaylen) للشیطان**

یعنى وای بر شیطان . و نیز **ویل** : نام وادی  
 در جهنم و یا جاهى و یا دروازه اى در آن .

**ویل** (vayl) م . ع . در آمدن بدى  
 و شر . و در دند نمودن و بصيبت زده ساختن .

**ویل** (vayl) ا . پ . مأخوذ از  
 تازی - ملاك و ملاكت . و شورو و فغان در  
 بصيبت . و نام جامى در جهنم . و نیز كلمه  
 افسوس است يعنى وای .

**ویل** (vayl) و (vil) ا . پ .  
 فتح و ظفر . و فرصت و برترى . و بیش دستى .

**وئل** (va'el) ص . ع . **ویل**  
 وئل : سخن بسیار .

**ویلان** (vilān) ا . پ . پای

**ووغن ویژه** : دوغن صاف شده . و  
**شیر ویژه** : شیر بى آيخ .

**ویژه** (vīje) م . پ . پای  
 مجهول - خصوصاً و على الخصوص و مختصراً  
 و بجزه .

**ویژیدن** (vijīdan) م . پ .  
 پای اول مجهول - پاك كردن و طاهر نمودن  
 و صاف نمودن و تصفيه نمودن .

**ویس** (veys) ا . ع . درویشى .  
 و خواسته مردم . و **لحقى ویس** : يعنى یافت  
 مطلوب و خواسته خود را . و نیز **ویس** :  
 يعنى وای . و . وى . و نیز كلمه ايست كه  
 در محل رفت و استصلاح كردگان استعمال شود .

**ویس** (vis) ا . پ . مثل و  
 مانند . و نام مشوق رامين .

**ویسه** (vise) ا . پ . نیکوی .  
 و کراهت و نفرت . و مثل مانند و مشابهت .  
 و نام مشوق رامين . و نام پدر پيران سر  
 لشكر افراسياب . و **ویسه داشتن** : نفرت  
 داشتن . و **ویسه كردن** : نفرت كردن .  
**ویشانیدن** (vicānidan) ف . م . پ .  
 خواندن و دعوت كردن .

**ویشل** (vaycal) ا . پ . يك  
 نوع بیماری .

**ویشه** (vice) ا . پ . پای مجهول -  
 جنگل و بیشه .

**ویشه** (vice) ا . پ . حشفه .  
**ویشیدن** (vicidan) م . پ .  
 پای اول مجهول - فراهم آوردن و جمع كردن .  
 و فراش و بستر گسترده و فرش كردن .

**ویشیده** (vicide) ص . پ .  
 پای اول مجهول - گسترده و افزاینده و بلند  
 کرده و ریخته .

**ویك** (vayka) و (vayk) ع .  
 كلمه نجب است و گفته اند اصل آن ویلك بوده

<p>۱. ح - دخترک تازه دوگور کرده .  <b>ویس</b> ( veyis ) ۱. پ - مثل      همانند و مشابه .  <b>وئیصه</b> ( va'isat ) ۱. ح - گروه و      جماعت مردم . <b>وماادری ای الوئیصه</b>      هو ای الناس هو .  <b>وئیل</b> ( va'il ) ص . ح . <b>وئیل</b>      وئیل : سختی بسیار .  <b>وئیل</b> ( va'il ) ۲. ح . <b>وال</b>  <b>وآوآوآوآوئیلآ</b> . د . <b>وال</b> .</p>	<p>دورتک .  <b>وئیبه</b> ( va'ibat ) ص . ح .      مؤنث وئیب .  <b>وئیه</b> ( va'eyyat ) ۱. ح . مردارید .      و دیک فراخ . و کاسه . و شتر ماده کلان      شکم . و حوال سبزدفراخ . وزن نگهبان خانه .  <b>وئید</b> ( va'id ) ۱. ح . آواز . و      بانگ بلد درشت . و هدیرشتر . و آهنگن و      درنگن .  <b>وئید</b> ( va'id ) <b>دوئید</b> ( va'idat )</p>	<p><b>ویه</b> ( vayha ) و <b>دویها</b> ( vayhe )  <b>دویه</b> ( vayhan ) ۱. ح .      کله است که در تخریج و اغزا استعمال      میگردد و دو واحد و جمع و مذکر و مؤنث      استعمال میشود ولی چون متصل بضمیر گردد      میگویند <b>ویهک</b> ( vayhaka ) و <b>ویهک</b>  <b>دویهکما</b> ( vayhake ) و <b>ویهکم</b> و <b>ویهکن</b> .  <b>ویهند</b> ( vayhand ) ۱. پ .      نام جایی در قندهار .  <b>وئیب</b> ( va'ib ) ص . ح . <b>دبک</b></p>
--	---	--

**ه ( he )** حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای ایتوی و حرف پنجم از الفبای اجدی و در حساب جمل پنج شمار آید و آنرا ها و یا هه گویند. در زبان فارسی ه بر دو قسم است یکی **های** **ملفوظ** که **آزاهای ظاهر** نیز گویند و این قسم ها که بهتری تلفظ میگردد در هیچ حال تغییری در آن حاصل نمیشود و در حرف پیشین آن متفرج و یا مکسور باشد زیامضموم و یا ساکن مانند ره رمه و قره و گره و ماه و کره و نیز در اضافه ساقط نمی شود و در جمع باقی می ماند مانند ره من و گره تو و جز آن و درها و گرها و جز آن . **قسم دوم : های غیر ملفوظ** که **آزاهای مخفی** نیز گویند و این قسم ها چون درارل و یا وسط کلمه واقع شود آنرا به ا بدل میکنند مانند هیچ و اچ و هزاره و هزاره و زاهو و زانو و باهر و باثر و چون در آخر کلمه بود در اضافه آنرا به ی بدل می کنند و همزهای بالای آن می نویسند مانند جامه من و بنده شما که جامی

من و بندی شما تلفظ می گردد. **ها** خواه ملفوظ بود و یا غیر ملفوظ گاه به ا بدل میگردد مانند هیچ و اچ و به ب چون کوه و کوبه یعنی موج و به پ مانند کوه و کوب و به ج هجوه ماه و ماج و به خ مانند ملاحظه و ملاحظه یعنی شور و غوغا و مزینه و خزینه و به د چون شنبه و شنبه و به س چون راه و راه و به غ چون ملهم و ملهم یعنی مرهم و به ف چون ته و تف و به ک چون پروانه و پروانه و به ل چون چاه و چال و به م چون باسره و باسرم یعنی زمین که برای کشتکاری آماده کرده باشند و پناه و پنام و به ی مانند واهگان و رایگان و گاه بجای هاح نازی نویسنده مانند میز رحیز. **دوهای غیر ملفوظ** که در آخر کلمه باشند چندین قسم بیان کرده اند. اول هایی که در آخر اسم مفعول و فعل ماضی و اسم فاعل در آید مانند گفته و گوینده. **دویم** های نسبت و یا های تشبیه مانند زنانه منسوب بزنان و دست منسوب بدست و یا مانند دست و دندان مانند دندان و گوشه مانند گوش و یا منسوب بگوش

و زنانه مانند زبان . **سیوم** های تشبیه چون سفیده و زوده و پیسانه و نشانه . **چهارم** هایی که تعیین مقدار می کند مانند یک روزه و دو روزه و یک ساله و صد ساله و یک مرده و ده مرده . **پنجم** های مبدل از ق در کلمات مأخوذ از تازی مانند رساله و کفایه و زائده و جمله و مستوره . **ششم** های حال که در آن حالت را بیان می کنند مانند خفته افتاده بود و نشسته می خورد و سواره میرفت یعنی در حالت خفتن و در حالت نشستن و در حالت سواری. و یک قسم از حالت که آنرا های زائده نامند مانند رستم و ستم و زردشع و زودشع.

**ها ( ha )** پ . کلمه اشاره یعنی ای که که بدان چیز نزدیک اشاره می کند . و نیز **ها** : کلمه جواب یعنی بله .

**ها ( ha )** پ . یکی از حروف است که در حاله جمعی بآخر اسم ملحق می گردد مانند سنگ و سنگها و مرغ و مرغها و مرد و مردها و سر و سرها و پای و پایها .

ها (hā) ۱. پ. تپانچه بر روی.  
و سپیدی روی مرغ. و نام حرف سی و یکم از  
حروف الفبا.

ها (hā) ۲. ع. ضمیر مفرد مؤنث  
غایب یعنی آن را و نیز کلمه‌ها یعنی ایک  
می‌آید چنانکه هرگاه بمری گویند. این  
انت. جواب می‌گوید: **ها ناذا**: یعنی

ایک منم. و اگر بزنی گویند: این انت،  
**ها ناذه**، و اگر یکی گویند: این فلان،

هرگاه نزدیک باشد می‌گوید: **ها هوذا**  
و هرگاه دور باشد می‌گوید: **ها هو ذاك**  
و دوزن هرگاه نزدیک برد می‌گوید: **هاهی**

**ذه**، و اگر دور بود می‌گوید: **هاهی تک**.  
و ضمیر استعمال می‌کردد در موضع جر  
نصب مرد. قره: **فاله‌مها فجدی رهاو**  
**تویها**. و در قسم و سوگند گویند:  
**لاهاالله ما فعلت**: یعنی سوگند بخدا  
تکرم من.

ها (hā) ۳. و **ه‌اء (hā')**  
ع. نام حرف ه. ج. هاء ات.

ها (hā) ۴. و **ه‌اء (hā')** ع.  
اسم فعل است یعنی خذ یعنی بگیر  
استعمال می‌گردد با کاف خطاب و یا بدون

آن چنانکه در مذکر در مفرد می‌گویند: **ه‌اء**  
**وهاک**، و در تثنیه: **هاؤما و هاکما**

و در جمع **هاؤم و هاکم**. و من قره  
تعالی: **هاؤم اقرؤا کتابیه**. و در  
مؤنث در مفرد **ه‌اء وهاک** و در تثنیه **ه‌اء**

**وهاکما** و در جمع **هاؤن و هاکن**.

**ه‌اء (hā')** ۵. و **ها (hā)** ع.  
باین کلمه هم شتر را می‌واند و هم می‌خوانند.

**ه‌اء (hā')** ۶. ع. اسم فعل یعنی  
یاروده. یق: **ه‌اء یا رجل ای هات و**  
**ها یا ائما وها یا ائم وها یی**  
**انت وها یا ائما وها یی ائن**.

ر هاءت.

**ه‌اءات (hā'at)** ع. ج. ما و  
ماء.

**ه‌اب (hāb)** ۱. ع. مار. و نیز  
کلمه است که بدان اسب و ازجر گند و  
خوانند. ر **ه‌اب ه‌اب**: کلمه است که  
بدان شتر را وقت راندن زجر کنند.

**ه‌ابده (hābedat)** ۱. ع. زن  
حفظ چیتنه. ج. هر ابد.

**ه‌ابذه (hābezal)** ۱. ع.  
ماده شترنیزدو.

**ه‌ابر (hāber)** س. ع. **ضرب**  
**ه‌ابز**: زدن که گوشت را ببرد.

**ه‌ابش (hābec)** س. ع.  
و زنده و زرام و کرد آورنده.

**ه‌ابشه (hābecat)** ۱. ع.  
گروه و جماعت نو و جدید.

**ه‌ابط (hābet)** س. ع. فرود  
آورنده و نازل شونده و فرود آورنده.

**ه‌ابح (hābec)** س. ع. خری  
که در رفتن کردن دراز کند. یق: **ه‌ابح**.

**ه‌ابعه (hābetat)** س. ع.  
مؤنث ماح. ج. ه‌ابح.

**ه‌ابی (hābi)** س. ع. **موضع**  
**ه‌ابی التراب**: جای که خاک آن در زمی  
مانه غبار باشد. و نیز **ه‌ابی**: پوشیده شده  
و آگه شده از غبار و کرد لرد.

**ه‌ابی (hābi)** ۱. ع. خاک کور.

**ه‌ایه (hābeyat)** س. ع.  
**نجوم ه‌ایه**: ستارگان پوشیده شده از  
غبار.

**ه‌ایقی (hābiqi)** س. پ.  
حقیق ضد مجاری.

**ه‌ایل (hānil)** ۱. ع. نام پسر  
آدم که بردست برادر خود قایل گشته شد.

**هات (hāte)** ع. اسم فعل یعنی

یاروده. یق: **هات یا رجل و هاتیا**  
**وها تو او هاتی و هاتیا و هاتین**.

**هاتا (hāta)** (بها تاتک) (hāta) ع.  
یعنی آن وین.

**هاتان (hātāne)** ع. یعنی این  
دو ولی دو مؤنث استعمال می‌کنند.

**هاتر (hāter)** س. ع. **هتر**  
**هاتر**. ر. هتر.

**هاتف (hātef)** س. ع. ستاننده.  
ر آواز کننده. و **هاتف به‌هاتف**: آواز  
کرد او را آواز کننده‌ای که آواز آن شنیده شد  
و خودش دیده نشد.

**هاتف (hātef)** ۱. پ. مأخوذ از  
تازی - فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.

**هاتل (hātel)** س. ع. ابر بسیار  
بارنده. ج. هتل. یق: **سحائب هتل**.

**هاتن (hāten)** س. ع. **صحاب**  
**هاتن**: ابری که گاه بیارد و گاه نیارد. ج.  
هتن.

**هاتیک (hātika)** ع. یعنی آن دو  
این.

**هات (hāss)** س. ع. دروغ گوی.  
**ه‌اجه (hājet)** ۱. ع. غرک  
ماده.

**ه‌اجه (hājet)** س. ع. عین  
**ه‌اجه**: چشم بزرگ قره رفته.

**ه‌اجد (hājed)** س. ع. شب  
خرایده و شب زنده دار. ج. **ه‌اجد و ه‌اجد**.

**ه‌اجر (hājer)** ۱. ع. نام مادر  
اسمیل پیشدر.

**ه‌اجر (hājer)** ۱. ع. سخن  
پرشان گوی. و جدایی کننده. و لایق و لایق  
از دیگران. و نام قبیله ای از نازیان.

**ه‌اجرات (hājerat)** ع. ج. ه‌اجره.

<p>شکنده ووربان گنده بنا . و هادم اللذات : مرك .</p>	<p>نی جنبید و حرکت نمی کند منبع از چیزی نمی کند مزرعرا چیزی نباشد . و نیز هاد بکوندال زجری است مرشتر او .</p>	<p>هاجرة ( hājerat ) ا . ع . نیم ووز و زوال آفتاب . و سختی گرما . ج : مواجر . و نیز هاجرة : و سواهی زفصیح . ج : هاجرات . یق : و ماه بهاجرات ای بفضائح و فواحش .</p>
<p>هادوری ( hāduri ) ا . پ . نوعی از گدایان سچ و دیرم .</p>	<p>هاد ( hād ) م . ع . هادهیدآ و هادآ . ر . حید .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ا . ع . بنا و مسمار . و آنکه لازم گیرد حضر و شهر را . و هر چیز خوب و گرایی و جید . و جوانرد .</p>
<p>هادوریان ( hāduriān ) ا . ب . ج . هادوری . و گروه مردم بی سرو پا که یسارلان و چوب داران آنها را از سرو راه پادشاهان دور کنند .</p>	<p>هاد ( hādd ) ا . ع . آواز و بانگی که از جانب دریا مردم ساحل می شنوند و از آن در زمین جنبشی پدید می آید و گاه زلزله حادث میگردد .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادون ( hāduna ) ع . ج . هادی .</p>	<p>هادة ( hāddat ) ا . ع . تندو و بانگ ایر .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . پ . يك نوع سگرو گویند هر که آزا یا خود داشته باشد سک بوی فریاد نکند .</p>	<p>هادخت ( hā-dox̄t ) ا . پ . نام نسک بیست و دویم از کتاب زند و آزا هاداختا نیز گویند .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . پ . ماخرذ از تازی . هدایت کننده و برستا و راه نماینده و آرام گیرنده . و بیکان تیر . و</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . پ . هدایت از تازی . هدایت کننده و برستا و راه نماینده و آرام گیرنده . و بیکان تیر . و</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی سبیل : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و مم چنین هادی مهدی : غلام .</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ص . ع . راه راست نماینده . ج : هداة و هادون .</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>راهبانی موسی بن محمد المهدی : چهارمین خلیفه از آل عباس که در سال ۱۷۰ هجری پس از یک سال رسه ماه خلافت وفات کرد .</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>
<p>هادی ( hādī ) ا . ع . پیشوا . و گردن و مقدم کردن . ج : هوادی . یق : اقلت هوادی الخیول ای اعنایا . و شیر پیشه . و ارل شب . و ارل گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاران دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و هادی المهم : پیکان تیر . و الهادی : خداوند عالم جل شانہ . و هادی السبیل و یا هادی الطريق :</p>	<p>هادور ( hāder ) ا . ع . شیرترش شده که زبیرین آن شیر و چنرات و زبیرین آن تنک رزرد آب شده باشد . و مردی اعتبار و انتاده . ج : هدوة ( hōdarat ) و ( hōdarat ) .</p>	<p>هاجرى ( hājeriyy ) ص . ج . منسوب بشهر ممر از شهرهای یمن .</p>

<p><b>هاروتی</b> ( hāruti ) ا. پ. ب.   سحر و جادو و افسون .</p>	<p>برادر حضرت ابراهیم و پسر حضرت لوط . <b>هارب</b> ( hāreb ) س. ح.   گریخته و از آب باز گردنده . ج : هراب و</p>	<p>یز خداوند عالم جل شانه . <b>هادیات</b> ( hādēyāt ) ع. ج.   مادیة .</p>
<p><b>هارون</b> ( hārūn ) ا. پ. ب. برادر   بزرگ حضرت موسی . و قیب و قاصد و پیک   و پاسبان . و فرمودانگی و حیرت . و <b>هارون</b>   آستانه <b>گردون</b> : ماه و اگریند .</p>	<p>هاربون . و <b>ماله هارب و لاقارب</b> :   ای صادر عن الماء و لا اولاد . یعنی او را چیزی   نیست و با آنکه نه از وی کسی میگریزد و نه   نزدیک وی میبرد گویی حقیقتی ندارد .</p>	<p><b>هادیات</b> ( hādēyāt ) ا. ح.   نه گاو ان دشتی و جبر آن که پیش پیشور بند . <b>هادیة</b> ( hādēyat ) ا. ح.   جرب دستی . و سنگ بلند و برآمده دو آب .</p>
<p><b>هارون</b> ( hārūn ) ا. ح. نام   برادر حضرت موسی . و <b>هارون الزشید</b> :   پنجمین خلیفه از آل عباس که از سال ۱۷۳   هجری تا سال ۱۹۳ خلافت نمود .</p>	<p><b>هاربات</b> ( hārebāt ) ع. ج.   هاریة . <b>هاربة</b> ( hārebat ) س. ح.   : زن . هارب . ج : هاربات .</p>	<p>ج : <b>مادیات</b> . و نیز <b>هادیة</b> : گردت و   مقدم گردن اسب . <b>هاژ</b> ( hāz ) ا. ح. نام دختری . <b>هاژ</b> ( hāzā ) ع. و. و. حفا . <b>هاژة</b> ( hāzāt ) ا. ح. یک درخت هاذ .</p>
<p><b>هارونیدین</b> ( hārūnīden ) ن. دل .   پ. فرموداندن و حیران شدن . <b>هارى</b> ( hāri ) ا. پ. کاس و   سرگین کش و خنک و بوبه کش .</p>	<p><b>هاربات</b> ( hārebāt ) ع. ج.   هارب . <b>هارپا</b> ( hār-pā ) ا. پ. نوعی   از مامی خاردار کوچک و خرد .</p>	<p><b>هاژر</b> ( hāzer ) س. ع. <b>یوم</b>   <b>هاژر</b> : روز سخت گرم . <b>هاژل</b> ( hāzel ) ا. ح. اولش   و میانه شب و بقیه شب .</p>
<p><b>هارى</b> ( hāri ) س. ع. <b>خراب</b>   شده و ویران شده و مست و ضعیف . <b>هاز</b> ( hāz ) ا. پ. <b>گیوی</b>   ناعداوه و یافته .</p>	<p><b>هارپا</b> ( hār-pā ) ا. پ. نوعی   از مامی خاردار کوچک و خرد . <b>هارد</b> ( hārad ) ا. ب. نام روز   بیست و پنجم از همامه شمسی .</p>	<p><b>هاژر</b> ( hāzer ) س. ع. <b>یوم</b>   <b>هاژر</b> : روز سخت گرم . <b>هاژل</b> ( hāzel ) ا. ح. اولش   و میانه شب و بقیه شب .</p>
<p><b>هاز</b> ( hāzz ) س. ح. <b>کوکب</b>   <b>هاز</b> : ستاره جنبان درخشان . <b>هازبا</b> ( hāzbā ) ا. ح. نوعی از   مامی .</p>	<p><b>هارش</b> ( hārec ) ا. پ. نازو   نازش و فخر و خود نمایی . <b>هارم</b> ( hārem ) س. ع. <b>بعیر</b>   <b>هارم</b> : شتری که گياه هرم می خورد . ج :   هوارم .</p>	<p><b>هاژم</b> ( hāzem ) س. ع.   سرعت قلم کنده . و <b>هاژم اللذات</b> :   مرگ . <b>هار</b> ( hār ) ا. پ. صفت نظار   و سلک و روشنه و روشنه مروارید و گردن بند و   هر چیزی برشته کشیده و تسبیح و مروارید و هر   چیز نیک مرتب شده و آراسته شده . و گردن   و استخوانهای گردن هر حیوانی . و بهار شتر .   و فصله انسان و دیگر حیوانات .</p>
<p><b>هازبانية</b> ( hāzobāneyat ) ا.   ح. شاخ ماندی که در کلبه بعضی حشرات است . <b>هازبی</b> ( hāzebi ) و ( hāzebi )   و ( hāzebiyy ) <b>هازبیه</b> ( hāzebiyyat )   ا. ح. نوعی از مامی که هاز با نیز گریزند .</p>	<p><b>هارموز</b> ( hārmuz ) ا. ح.   مهرب هرموز که نام یکی از پادشاهان ایران   است . <b>هارو</b> ( hāru ) ا. پ. مأخوذ از   یونانی - شجاع و پهلاد . و نام مصفوفه اندروس .</p>	<p><b>هار</b> ( hār ) س. پ. <b>گوشت</b>   کنده و مد بری . و متعبر و در مانده و خاموش   و دیرانه . <b>دسک هار</b> : سنگ دیرانه . <b>هار</b> ( hār ) ا. س. ح. <b>بنای</b>   شکسته ای که هنوز بران نشده و نیفتاده باشد . و</p>
<p><b>هازل</b> ( hāzel ) س. ح. <b>بیهوده</b>   گوی و لطیفه گوی و بازی کنده . <b>هازم</b> ( hāzem ) ا. ح. <b>آنکه</b>   خوار و ذلیل میکند دشمن را و می شکند آزا   و فراری می دهد .</p>	<p><b>هاروت</b> ( hārūt ) ا. ح. نام   فرشته ای که رفیق ماروت است و دو چاه   بابل سرازیر آرخته شده و هر یک از آن دو   فرشته را بخارسی دروا گریزند .</p>	<p><b>رجل هار</b> ( hāren ) و <b>رجل هار</b>   ( hāren ) : مرد مست و ضعیف بر جای مانده از   سختی روزگار . <b>هار</b> ( hār ) ا. ح. <b>آواز گوی</b> .</p>
<p><b>هازمة</b> ( hāzemat ) ا. ح.   بلا و سختی . <b>هاژ</b> ( hāz ) ا. س. پ. <b>بانگ</b></p>	<p><b>هاروت فن</b> ( hārūt-fān ) س.   پ. ساحر و سحر کننده . <b>هاروتی</b> ( hāruti ) س. پ.   پای مجهول - ساحر و مانند هاروت .</p>	<p><b>هاران</b> ( hāran ) ا. ح. نام</p>

و فریاد و شور و هرای و غرقا . و مقوم و  
هناک و ملول و پشیمان و نادم و حیران و  
سرگشته و فرومانده افسر گشتی و خاموش  
وراله . و نادان و حقیر و محقر و دست و زبون  
دون و فرومایه . و بدوشت . و خاموش از  
شوق . و **هاژووژ** : حیران و سرگشته سر  
در گریبان فروریده .

**هاژو** ( hāju ) ص . پ . دشت  
و زبون و محقر و حیران و خاموش و درمانده و  
واله .

**هاژویدن** ( hājuیدن ) فل .  
پ . حیران شدن و فروماندن .

**هاژه** ( hāje ) ص . پ . والد و  
حیران و سرگشته و فرومانده و محقر و زبون  
و دشت .

**هاژیدن** ( hājidan ) فل . م .  
پ . گریستن و گریه کردن . و نگاه کردن و  
نگریستن .

**هاس** ( hās ) م ف . پ . نیز و  
دبکر و ایضا .

**هاس** ( hās ) ا . پ . هراس و  
بیم و ترس .

**هاشم** ( hācem ) ص . ج . آنکه  
نان را در آنکه خرد میکند .

**هاشم** ( hācem ) ا . ج . واحد هشم .

**هاشم** ( hācem ) ا . ج . از اعلام  
است . و لقب عمرو بن عبد مناف پدر  
عبدالمطلب جد آنحضرت صلی الله علیه و آله  
دار اول کسی بود از تازیان قریش که در ایام  
قبط و غلای شهر مکه بپردمان تقرنات و  
اشکه می خورانید لهذا وی را هاشم گنفتند .

**هاشمة** ( hācemat ) ا . ج . شه  
و شکر . در استخوان بی آنکه جدا گردد .

**هاشمی** ( hācemi ) ص . پ .  
کسی که از تاد هاشم باشد .

**هاشمی** ( hācemiyy ) ص . ج .  
منسوب به هاشم .

**هاشمیة** ( hācemiyyat ) ا . ص .  
ج . مؤنث هاشمی . و نام شهری در کوفه .

**هاصه** ( hāsāt ) ا . ج . چشم پیل .  
**هاصر** ( hāser ) ا . ج . شیریشه .

ج : هراسر .  
**هاضب** ( hāzeb ) ص . ج .  
بارنده . ج . مضب .

**هاضبة** ( hāzebat ) ص . ج .  
مؤنث هاضب .

**هاضم** ( hāze ) ص . ج . آنچه  
در وی زرمی و زرخارت باشد . و معضم کننده طعام .

**هاضمة** ( hāzemat ) ص . ج .  
**القوة الهاضمة** : قوای که طعام را زرم  
می کند و تحلیل میدهد .

**هاضمه** ( hāzeme ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . قوای که طعام را تحلیل می برد .

**هاضوم** ( hāzum ) ا . ج . داروی  
گوارش . و صرف کننده مال . و شیریشه .

**هاطل** ( hātel ) ص . ج . **سحاب**  
**هاطل** : ابریایی بارنده . ج : هطل .

بن : **سحاب هطل** .  
**هاع** ( hā ) ص . ج . **رجل**  
**هاع لاع** : مرد ترسو و جبان دست و

ضعیف و جزع کننده .  
**هاغیة** ( hāqayat ) ا . ج . زن  
گول دست و ضعیف .

**هاقة** ( hāfat ) ا . ج . ماده شتر  
زرد تشنه شونده .

**هالون** ( hāluwa ) ج . ج . هانی .  
**هالی** ( hāli ) ص . ج . مرد  
گرس . ج : هفا و هافون . و مرغ بالزنده .

ج : هفا و هرفانی .  
**هاقیات** ( hāqiyāt ) ج . ج . هاقیة

**هاقیة** ( hāqiyat ) ص . ج . زن  
گرسنه . ج : هاقیات و هرفانی .

**هاق** ( hāqq ) ص . ج . بسیار  
جماع و حرجس در جماع .

**هاقل** ( hāqel ) ا . ج . موش نر .  
**هاک** ( hāk ) ا . پ . لغت زنده  
پازند : تنم مرغ و تنم ماکیان .

**هاک** ( hāka ) ج . اسم فعل یعنی  
بگیرتر .

**هاکره** ( hākra ) و **هاکله**  
( hākla ) ا . پ . الکن و آنکه در حرف  
زدن زبانش میگیرد .

**هاکول** ( hākul ) ا . پ . سم  
الغار و مرک موش که زرنج سفید نیز  
گویند .

**هال** ( hāl ) ا . پ . قرار و سکون  
و آرام و صبر و شکیبایی . و میله ای که در درد  
سرمیدان برای چوگان بازی از سنک و کج  
میسازند . و دارویی که آزا هیل و بتازی قائله  
گویند .

**هال** ( hāl ) ا . ج . سراب ، لته  
نی آل .

**هال** ( hāie ) ا . ج . لکه ایست  
که بدان اسبان را می خوانند .

**هالات** ( hālat ) ا . ج . ماله .  
**هالب الشعر** ( hāleboc-car'e )  
ا . ج . نام روزی از روز های زمستان .

**هالبة** ( hālebat ) ص . ج . **لیلة**  
**هالبة** : شب باران .

**هاللة** ( hāhat ) ا . ج . خرمن مام .  
ج : هالات . و نام زن عبدالمطلب .

**هالچ** ( hālej ) ا . ج . آنکه  
خوابهای پریشان می حاصل بسیار بیند .

**هالط** ( hālet ) ا . ج . فروفت  
شکم . و کتک درم پیچیده .

**هال ع** ( hāle' ) س . ج . مرد  
خروشنده از نا شکیبایی و نیک نا شکیبایی .

**العیدت** : من شرماوتی العبد شح  
**هال ع** و **جین خال ع** : ای شح جزع  
فی العبد و یحزن .

**هال ع** ( hāle' ) ا . ع . شتر مرغ  
و منده و در گذرنده .

**هال ع** ( hāle'at ) ا . ع . مؤنت  
هال ع : شتر مرغ ماده رهنده و در گذرنده .

**هالک** ( hālek ) س . ج . **رجل هالک** : مرد مرده و نیست شونده . ج :

ملاک و ملاکة و ملاک ( hollek ) و ملاک ( holk ) و ملاکی و هولک . الشل : **فلان هالک فی الهوالک** .

**هالک** ( hālek ) ا . ع . **هالک این عمر و بن اسد** : مردی بود آشکر .

**هالک** ( hālek ) س . ج . پ . مأخوذ از تازی - مرده و هلاک شده . و **هالک شدن** : فوت شدن و مردن .

**هالکة** ( hālekat ) س . ج . نفس حریص بسیار آهسته .

**هالکی** ( hālekiyy ) ا . ع . آشکر و صیقل گیر .

**هالوجین** ( hālujin ) ا . پ . بادبج .

**هالوک** ( hāluk ) ا . ع . موش . نوعی از گیاه طرثوت .

**هاله** ( hāle ) ا . پ . مردم مسند و مفتن و بد ذات . ورنک ولون . و فرار گرفته و آرام یافته و آرمیده . و نوعی از هیزم بسیار چرب که در مصلحاهای سوزانند .

**هاله** ( hāle ) ا . پ . مأخوذ از تازی - خرمن ماه که برهون و خرگرو سبب و شاپورد و شاپورد مرشدان رود و شاپورد مرشدان کرد و شاهورد و شاپراد و شاپورد نیز گویند .

**هاله واز** ( hāle-vār ) س . پ . دایره ای و مانند خرمن ماه .

**هام** ( hām ) ع . ج . **هامه** .  
**هام** ( hām ) ا . ع . نام شهری در

یمن .  
**هامال** ( hāmāl ) ا . پ . همال و همتا و قرین و نظیر و شبیه و مانند و آواز و شریک .

**هامان** ( hāmān ) ا . ع . نام برادر حضرت ابراهیم . و نام و وزیر فرعون .

**هاماور** ( hāmāvar ) و **هاماوران** ( hāmāvarān ) ا . پ . ملک شام . و ملک یمن .

**هامة** ( hāmat ) ا . ج . جند و بوم . و سراز هر حیوانی . و مهر و دیس قوم . و اسب . ج : **هام** . و نام شهرستانی در دشت مصر .

**هامة** ( hāmat ) ا . ج . هر جانوری که دارای زهر کننده باشد مانند مار و گاه بر حشرات نیز اطلاق میگردد . ج : **هوام** .

و **نعم الهامة هذا** : یعنی نیک ستوری است این . و قولهم : **ایو ذیک هوام رأسک** : مراد شیش است .

**هامة** ( hāmāt ) س . ج . **دابة هامة** : ستور بسیار خوار .

**هامج** ( hāmej ) ا . ع . آنچه گذاشته و ترک کرده باشد بطوری که یکی در دیگری درآید .

**هامج** ( hāmej ) س . ع . **هامج** : کوهنگی بسیار سخت .

**هامد** ( hāmed ) ا . س . ع . سیاه گشته متغیر . و گیاه خشک . و جای بی گیاه . و **ثوب هامد** : جامه ای که در صورت ظاهر بی عیب باشد ولی چون دست بروی زدن از بسیاری کهنگی از هم پاشیده شود .

**هامدة** ( hāmedat ) س . ج . مؤنت حامد . و **ارض هامدة** : زمینی که در آن نه حیوة و نه چوب و نه گیاه و نه باران باشد . و **نار هامدة** : آتش خاموش شده .

**هامر** ( hāmer ) ا . ع . ابرنیک و وان بسیار باران .  
**هامراه** ( hām-rāb ) ا . پ . یار و رفیق و همراه و رفیق سفر .

**هامرز** ( hāmarz ) پ . ب . بخت پهلوی کلمه امر یعنی رعیز .

**هامرز** ( hāmarz ) ا . ع . نام پادشاهی از پادشاهان ایران .

**هامز** ( hāmez ) ا . ع . عیب کننده و سخن چین .

**هامش** ( hāmec ) ا . ع . حاشیه کتاب . و لفة مرولة .

**هامع** ( hāme' ) س . ع . **دهع هامع** : اشک روان . ج : **هوامع** .

**هامل** ( hāmel ) س . پ . **ممدل** و موافق . و مشابه و یکسان .

**هامل** ( hāmel ) س . ع . شتر بجا گذاشته شده بی ساریان ، مذکور و مؤنت دوری یکسان است . ج : **همل** ( hamel )

و **لومال** ( lommal ) و **هامة** و **همولة** و **همیل** و **همال** ( hommāl ) و **بهمال** ( bemāl ) و **بهمال** ( bomāl ) .

**هاملة** ( hāmelat ) س . ع . **ماشية هامة** : ستور بجا گذاشته شده بی تکلیفان . ج : **هوامل** .

**هاملة** ( hāmela' ) س . ع . ج . **هامل** .

**هامن** ( hāmon ) ا . پ . **هامن** .

**هاموار** ( hām-vār ) س . پ . برابر و هموار و بیک طریق که پستی و بلندی نداشته

**هاموار** ( hām-vāre ) س . م . ف . پ . برابر و هموار و بیک طریق که پستی و بلندی نداشته

**هامن** ( hāmon ) ا . پ . **هامن** .

**هاموار** ( hām-vār ) س . م . ف . پ . برابر و هموار و بیک طریق که پستی و بلندی نداشته

**هامد** ( hāmedat ) س . ج . مؤنت حامد . و **ارض هامدة** : زمینی که در آن نه حیوة و نه چوب و نه گیاه و نه باران باشد . و **نار هامدة** : آتش خاموش شده .



باشد . ویوست و همواره و همیشگی .

**هاموم ( hāmum )** ا . ع . یه گداخته . و کرمان گداخته . و شتر گداخته کرمان .

**هامون ( hāmūn )** ا . پ . دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی که بتازی قاع گویند .

**هامون نورد ( hāmūn-nevard )** ص . پ . آنکه دودشت و بیابان سفر میکند .

**هامی ( hāmi )** ص . پ . سرکشته و حیران مانده .

**هامیان ( hāmyān )** ا . پ . همینان .

**هان ( hān )** پ . کلمه امر یعنی بشتاب و جلد باش .

**هان ( hān )** پ . کلمه جواب یعنی آوی و بلی . و کلمه تیه که در محل آگاه کردن و نا کید نمودن در کاری بکار می برند خواه بطریق امر باشد و یا نهی و خواه بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق و جد .

**هان ( hān )** م ف . پ . براستی و دو حقیقت .

**هانّه ( hānnat )** ا . ع . یه دون چشم که زیر مقله باشد و باقی مانده منزه و توانایی و فریبی شتر .

**هانجتور ( hānjtur )** ا . پ . بهره و حصه و پاره و جز و واختار و .

**هانذا ( hānzā )** ع . یعنی اینک .  
**هانع ( hāne )** م س . ع . فروزن . ج : منع .

**هانّه ( hāna )** پ . های آخر غیر ملفوظه کلمه جواب یعنی نیست او .

**هانی ( hāni )** پ . بلفت پهلوی کلمه امر یعنی بنشین .

**هانیّه ( hāne' )** ا . ع . نو کرد

خادم . و از اعلام است .

**هاو ( hāv )** ب . کلمه ایست که دو حکام حمله بر دشمن استعمال می کند .

**هاوش ( hāvoc )** و **هاوشت ( hāvoc )** ا . پ . بلفت زند و یازند : پیرو پیشبر . و است پیشبر و متعلق و وابسته .

**هاون ( hāvan )** ا . پ . جوغن و جواز و چسپین و مهر اس و کماوه و ازاری که در آن بیزی را می گویند و نرم می کند . و فرج زن .

**هاون ( hāven )** ا . پ . بلفت زند و یازند : اولین گاه ازین گاه عبادت .

**هاون ( hāvan )** و **هاون ( hāvōn )** ا . ع . مأخوذ از هاون فارسی و بمعنی آن .

**هاون دسته ( hāvan-daste )** ا . پ . ایزاری از سنگ و یا فلز و یا چوب که بدان درهاون بیزی را کریند .

**هاون کوب ( hāvan-kub )** ا . پ . وار دویم مجهول . آنکه در هاون چیزی می کوبد . و مرکب سازد .

**هاوون ( hāvūn )** ا . ع . مأخوذ از هاون فارسی و بمعنی آن . ج : هاواین .

**هاوی ( hāvi )** ا . ع . ملخ . و مکر . یق : حیا **الغای و الهاوی :** الهاوی المراد الهاوی القباب .

**هاوی ( hāvīy )** م س . ع . هواپی و هوادار .

**هاویّه ( hāveyt )** م س . ع . مادرم کرده فرزند .

**هاویّه ( hāveyt )** ا . ع . دوزخ و جهنم . و فرقه تنالی : **فامه هاویّه** ای مستقره النار . و نیز **الهاویّه** : دوزخ .

**هاویه ( hāveye )** ا . پ . مأخوذ از تازی . نام طبقه مفتی از طبقات دوزخ .

**هاویه بند ( hāveye-band )** ا . پ . مجوس در دوزخ .

**هاویه مثال ( hāveye-mesāl )** م س . پ . مانند دوزخ و دوزخی و جهنمی .

**هاه ( hāh )** ا . ع . کلمه و عید و تهدید است . و حکایت خنده خنده کننده . یق :

**ضحک فلان قتال هاهاه ( hāhi )** او هاهاه ( hāhe-bāhe ) .

**هاها ( hā'ha' )** و **هاهاه ( hā'bhā' )** م س . ع . رجل **هاها :** مرد نیک خنده کننده . و كذلك : **رجل هاهاه .**

**هاهاه ( hā'hā' )** ا . ع . کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند .

**هاهاه ( hā'hā' )** م ع . **هاهاه :** الراعی بالابل **هاهاه و هیهاه :** خواند شتران را بلفظ بلقظ می هر و یا زجر کرد آنها را بلفظ ها هاه .

**هاهّاه ( hā'ha'at )** م ع . خندیدن .

**هاهنا ( hā-hunā )** ع . و . هتا .

**های ( hāy )** پ . کلمه تأسفی یعنی وای و آه و درینا .

**هایهای ( hāyā-hāy )** ا . پ . شو و غوغای مائم زدگان .

**هایهوی ( hāyā-huy )** ا . پ . شو و غوغای اهل طرب .

**هائب ( hā'eb )** م س . ع . ترسان .

**هانج ( hā'ej )** ا . ع . گشن مایل بکشی . و جوشش و غضب و خشم . یق : **هاج**

**هانجه :** یعنی بیجان آمد خشم و غضب آن . **رهدا هانجه :** آرام شد جوشش آن .

**هانجه ( hā'ejat )** ا . ع . زمینی که گیاه آن زود و یا خشک شده باشد .

**هاند ( hā'ed )** م س . ع . توبه

کنده: یعنی باز کرده. ج. هود.

**هانر** (hâ'er) س. ع. بنای

شکته و دربان.

**هانع** (hâ'e) س. ع. رجل

**هانع لایع:** مرد بد دل ترسو و سست و

ضعیف. و **رجل جانع هانع:** مرد سخت

کرسته حرص. و **رصاص هانع:** اذریز

گداخته روان. و **لیل هانع:** شب تاریک.

**هانعة** (hâ'eat) ا. ع. آواز

سخت و آوازی که از وی برتند.

**هانف** (hâ'ef) س. ع. رجل

**هانف:** مرد زود تنه شونده و یا سخت

تنه.

**هانفة** (hâ'elat) س. ع. ابل

**هانفة:** شتران تنه که بسوی باد مسوم

دعان گشاده داوند.

**هانل** (hâ'el) س. ع. ترسانده.

و در مبالغه گریند: **هول هانل:** یعنی ترس

بسیار. و **ومل هایل:** و یک فرو ریخته.

**هایل** (hâyel) و **هایله**

(hâyele) س. پ. مأخوذة از تازی -

هولناک و مغرور و مهیب و ترسناک و پریم.

**هانم** (hâ'em) س. ع. رجل

**هانم:** مرد سرگشته و سخت تنه. ج:

هیام.

**هاینه** (hâylene) پ. کله

تأکید یعنی هرآینه و ناچار و لاعلاج و لابد و

بی شک و بی دفعه و البته.

**هایهات** (hâyahât) (هایهان

(hâyahân) ع. ر. هیات.

**هایهای** (hây-hây) پ. کله

تأکید یعنی زود زود و جلد جلد و بختاب.

**هایهای** (hây-hây) ا. پ.

شور و غوغای مانم زدگان.

**های هوی** (hây-huy) پ.

کله تأکید یعنی های های و زود زود و

بسنجیل.

**های هوی** (hây-hoy) ا. پ.

شور و غوغای اهل طرب.

**هاینه** (hâ'ine) پ. کله

تأکید یعنی هاینه و هرآینه و البته.

**هب** (heb) پ. بلفت زنده و

پازند: کلمه امر یعنی بگذار.

**هب** (habb) م. ع. **هب الريح**

**هبا و هبوبا و هببیا** (از باب نصر):

وزید آن باد. و **هب فلان من نوم:**

بیدار شد فلان. و **هب العائر من**

**الانسان والحيوان هبا و هببا:**

بشاش وقت ریز و شتاب رفت خواه انسان

باشد و یا حیوان. و **هب الشيء هبا و**

**هبة و هبة:** برید آن چیز را و قطع نمود.

**و هب الحیف:** دوغشید آن شمشیر و روان

شد در ضریحه. و **كذلك الريح و هب فلان:**

مدتی غایب شد فلان. و **هب فی الحرب:**

شکست خورد در جنگ و فرار کرد. و **هب**

**الرجل بفعل كذا:** شروع کرد آن مرد در

کردن آن کار. و **هبيت بالتيس:** خواندم

آن تکه را برای گشتی. و **هن این هبيت:**

از کجا آمدی تو. و **من این هبيت عنا:** (از

باب سح) : از کجا پنهان شدی از ما. و

**هب التيس هباباً و هببياً و هبة**

(از باب ضرب و نصر) : بامک کرد آن تکه

وقت گشتی و تیز شد.

**هبا** (habâ) ا. پ. مأخوذة از

تازی - گردوغبار که از روزن در آفتاب پدید

آید و نظام. و حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز. و

**هب اگر دن:** تپاه کردن و نابود ساختن و

و ریزش کردن و وساییدن و بتار کردن.

**هباء** (habâ) ا. ع. گردوغبار

هوا که از روزن در آفتاب پدید آید و بنود ماند

و نظام. و غبار و ریزه های خاک بلند و ته و

پراکنده بر زمین. و مردم کم عقل. ج. اهباء

واهیة.

**هباءة** (habâ'at) ا. ع. زینتی

مرغضان را. و **يوم الهباءة:** روزی که

در آن روز جنگی در نزدیکی دیوار مدینه واقع شد.

**هباب** (habâb) ا. ع. گردوغبار

هوا که از روزن در آفتاب پدید آید.

**هباب** (habâb) م. ع. هب

**هباباً و هببياً و هبة.** د. هبة.

**هباب** (habâb) د. (habâb)

ا. ع. نشاط شتر دورتن.

**هباب** (hebâb) ا. ع. بیدار

شدن از خواب. و نشاط رفتن هر دو نامی و تیز

رفتن آن.

**هباب** (hebâb) م. ع. هب

**هباً و هببياً.** و هب.

**هباب** (habbâb) ا. ع. بادی

که بستنی و شدت می ریزد.

**هبات** (hebât) ع. ج. هبة.

**هباء** (habbâr) س. ع. سیف

هباء: شمشیر بران.

**هباء** (habbâr) ا. ع. کس

بسیار چشم. و از اعلام است.

**هباءران** (habbarâne) ا. ع.

یعنی تپه: نام دو ماه در میان زمستان از

ماههای دومی یعنی کانون اول و کانون دوم.

**هباءرك** (hobârek) س. ع.

**هاب هبءرك:** حیوان تمام جوانی نیکو اندام.

**هباءية** (bobâreyat) ا. ع.

آنچه از پرز پنه که می پرد و هم چنین از

پشم و پر.

**هباءية** (hobâriyyat) س. ع.

**ویح هبءية:** بادگرد ناک غبار آلود.

**هباش** (habbâc) س. ع. بسیار

ورزنده و فراهم آورنده برای گمان خود .  
**هَبَاةٌ** ( hōbāca ) ا.ع. جماعت و گروه مردم از هر تیره . و آنچه از مال که فراهم آورده جمع کند .  
**هَبَاعٌ** ( heb'ā ) ع. ج. مع .  
**هَبَاقِعٌ** ( hōbāq'e ) ا.ع. کوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت سخت بی .  
**هَبَاكٌ** ( hēbāk ) ا.ب. قله کوه . و تارک سرهواک . و ماده ملونه لاک .  
**هَبَالٌ** ( hahāl ) ا.ع. نام درختی .  
**هَبَالٌ** ( hābbāl ) ا.ع. کسب کننده و ورزنده حيله ساز . و صیادی که ناگهان برصید برآید .  
**هَبَالٌ** ( hōbbāl ) ص.ع. ذئب **هَبَالٌ**: گرگ فریبده .  
**هَبَالَةٌ** ( hēbālat ) ا.ع. طلب و جستجوی . و نام ماده شتری .  
**هَبَالَةٌ** ( hōbēlāt ) ا.ع. نام موضعی .  
**هَبَانِقٌ** ( hōbāneq ) ا.ع. چاکر و خدمتکار و غلام بچه .  
**هَبَانِيقٌ** ( hōbāniq ) ا.ع. غلام بچگان .  
**هَبَابٌ** ( hābā'eb ) ص.ع. ثوب هَبَابٌ: جامه پاره پاره شده .  
**هَبَاهِبٌ** ( hābāheb ) ع. ج. میب .  
**هَبَاهِبٌ** ( hābāhib ) ع. ج. میباب .  
**هَبَايَةٌ** ( hōbāyat ) ا.ع. پوست درخت .  
**هَبَائِطٌ** ( hābā'et ) ع. ج. هبوط .  
**هَبَبٌ** ( hebab ) ع. ج. هبة .

**هَبَةٌ** ( hebat ) ا.ع. بخش و انعام . ج. هبات .  
**هَبَةٌ** ( hebat ) م.ع. وهب و هباً و وهباً وهبة . ر. وهب ( vab ) و ( vahab ) .  
**هَبَةٌ** ( habbat ) ا.ع. يك مرتبه و يك بار . و منه قرانم : **أَتَى أَمْرًا هَبَةً**: ای رفته .  
**هَبَةٌ** ( habbat ) و ( hebbat ) ا.ع. ساعتی که از بگانه باقی باشد . و مدتی از روزگار . یق : **عَشَاهِبَةٌ** . و روانی شمیر و نیزه در ضریبه و درخش آن . یق : **سَيْفٌ ذَوْهَبَةٌ** . و كذلك : **عَشَاهِبَةٌ** : **سَيْفٌ ذَوْهَبَةٌ** .  
**هَبَةٌ** ( habbat ) و ( hebbat ) م.ع. **هَبِبٌ** و **هَبِبٌ** و **هَبِبٌ** و **هَبِبٌ** . و **هَبِبٌ** و **هَبِبٌ** .  
**هَبَةٌ** ( hebbat ) ا.ع. نوع و هیئت از وزیدن باد و از درخش شمیر . و جامه کهنه . و پاره ای از جامه . ج : **هَبِبٌ** .  
**هَبَةٌ** ( hebbat ) م.ع. **هَبِئِيسٌ** **هَبَةٌ** و **هَبَابٌ** و **هَبِيْبٌ** ( از باب ضرب و نصر ) : **بَالَمَ كَرْدَانَ نَكَهَ وَتَمَّتْ كَفْتِي وَتَبَشَدُ** .  
**هَبْتٌ** ( habt ) م.ع. **هَبْتَةٌ** ( از باب ضرب ) : **زُدْ أَوْ رَا** . و **هَبْتُ الشَّيْءِ** : فرود آورد آنچه را . و **هَبْتٌ فُلَانًا** : بست گردانید و فرود آنگذ فلان را . و **هَبْتُ الرَّجُلِ** ( سحرماً ) : بددل و جان گردید آن مرد و نیز بی خورد و کم عقل شد .  
**هَبْتَةٌ** ( hachtat ) ا.ع. ضنف و سستی . یق : **فِي عَقْلِهِ هَبْتَةٌ** .  
**هَبْتَرٌ** ( habtar ) ا.ع. کوتاه بالا .  
**هَبِيجٌ** ( hahj ) م.ع. **هَبِيجَةٌ** **بِالْعَصَا هَبِيجًا** ( از باب فتح ) : **زُدْ أَر**

و اجوب دستی .  
**هَبِيجٌ** ( habaj ) ا.ع. آماس پستان ماده شتر .  
**هَبِيدٌ** ( habd ) ا.ع. حنظل و یا دانه آن .  
**هَبِيدٌ** ( habd ) م.ع. **هَبِيدٌ** **الْهَبِيدُ** **هَبِيدًا** ( از باب ضرب ) : **جِيدٌ حَنْظَلٌ رَا** و نیز شکست آنرا و پخت . و **هَبِيدٌ فُلَانًا** : حنظل خورانید فلان را .  
**هَبِيدٌ** ( habed ) ا.ب. ماله برزگران که زمین شیاره کرده را بدان هموار و برابر کنند .  
**هَبِيدٌ** ( habz ) م.ع. **دَوِيدٌ** و **شَبَابٌ** رفتن . و **زُدْ** **پَرِيدٌ** ، **وَالْفَلَمُ** **مِنْ ضَرْبٍ** .  
**هَبِيرٌ** ( habir ) ا.ع. زمین هموار و بست . ج : **هَبِيرٌ** . و **هَبِيرٌ** : **دُرُقَاتٌ تَرْتَفِقُ** **دُرُوسًا** آیه .  
**هَبِيرٌ** ( habir ) ص.ع. **ضَرْبٌ هَبِيرٌ** : **ضَرْبٌ دَرْدَنَاكٌ** و **ضَرْبٌ كِبَارَةٌ** از گوشت و آبرود .  
**هَبِيرٌ** ( habir ) م.ع. **هَبِيرٌ** **اللَّحْمِ** **هَبِيرًا** ( از باب نصر ) : **قَطَعُ كَرْدُ كُوشْتَا** **بِيَارِهِ** **مَای** **كَلَانِ** . و **هَبِيرُهُ** **مِنْ** **اللَّحْمِ هَبِيرَةٌ** : **بَرِيدٌ** **لِرَای** **أَن** **بَارَهُ** **ای** **از** **گوشت** **رَا** . و نیز **هَبِيرٌ** : **دُرُقَاتٌ** **بِرَاسِ** **آیَةِ** **وَقْتُ** **كَرْدَنِ** .  
**هَبِرٌ** ( hōbr ) ا.ع. آنچه از کتان درشانه کردنی یافتند . و شسته آنکوار .  
**هَبِرٌ** ( habar ) ا.ب. چرک و ریم زخم .  
**هَبِرٌ** ( habar ) م.ع. **هَبِرَتٌ** **الْأَبِلِ** **هَبِرًا** ( از باب سَمْع ) : **بَسِيرٌ** **كُوشْتٌ** **و** **قَرِبَةٌ** **شَدِيدَةٌ** **شَتْرَانِ** .  
**هَبِرٌ** ( haber ) ص.ع. **جَمَلٌ**

**هبر** : شتر پر گوشت قره . و **بهر هبر**  
و **بر** : شتر پر گوشت پشماک .

**هیر** (hohor) ع . ج . هیر .

**هیر** (hebber) ص . ج . بریده و طلع  
شده .

**هیراء** (habrâ) ص . ج . ناقة  
**هیراء** : ماده شتر گوشت ناک .

**هیره** (hebrat) ا . ع . مهره ای  
که زنان مردان را بدان بندکنند . و پاره گوشت  
بی استخوان . و پاره ام آئمه از گوشت . و  
نام جلنی از تازیان . و نام مردی .

**هیره** (haberat) ص . ع . مؤنث  
حبر . یق . ناقة **هیره** : ماده شتر بسیار  
گوشه .

**هیرج** (habrej) ا . ع . رفتار شتاب  
سیک . و مرد متکی و در هم کنده رفتار . و  
جامة نگارین . و گاو زر . و آهنی کلان سال .

**هیرج** (habraj) د (habrej) ا .  
ع . مرد ستر قره .

**هیرجه** (habrejat) ع . ج .  
**هیرج الثوب** **هیرجه** : نگارین کرد  
جامه را . و **هیرج الرجل** : درهم آینه  
آهنرد رفتار و .

**هیردانه** (hebredānat) ص .  
ع . **ثریده** **هیردانه** **هیردانه** : اشکه  
سرد فرام آزرده گرد کرده .

**هیرزی** (behezziyy) ا . ج . دست  
بند فارسی . و دینارنو . و هر چه خوب و با  
دیدار . و موزه نیکو . و زر بی آینه . و شیر  
یقه . و **ام الهیرزی** : تب وحشی .

**هیرقی** (habraqiyy) : (hebraqiyy)  
ا . ج . آشکر . و زرگو . و کوسپند . و گاو دشتی .

**هیرک** (habrak) ص . ع . **شباب**  
**هیرک** : جوانی تمام . و **شاب هیرک** :  
جوان تمام جوانی نیک اندام .

**هیرکة** (habrakat) ا . ع . دختر  
نازک اندام .

**هیرکع** ('habarka') ا . ع . مرد  
کوتاه قامت .

**هیرکل** (haberkal) ا . ج . جوان  
خوب اندام نیکون .

**هیرمه** (habramat) ا . ع . بسیار  
خوردن و بسیار گفتن .

**هیرون** (habrun) ا . ع . نام شهری  
قدیم در فلسطین .

**هیرهة** (hebreyat) ا . ع . برز  
دیزه پنبه و پشم ویر . و چرک و سوسه سر .

**هیز** (habz) م . ج . بریدن پارهای  
بزرگ از گوشت . و نیز **هیز** : گوشت گرفتن  
شتر . و **هیز الظبی** و غیره **هیزآ** ،  
لغة فی ایز یعنی بر جسته آن آهن و جز آن  
درد بدن ، و الفعل من ضرب . و . ایز .

**هیزان** (habzān) ع . ج . **هیز**  
**هبوزآ** و **هیزانآ** (از باب ضرب) : مرد  
و یا ناگاه مرد .

**هیس** (habas) ا . ع . گل بنفشه . و  
قسی از آرشین کوهی . و گل خیز و اقنوان .

**هیش** (habc) م . ج . **هیش**  
**لعیاله هیشآ** (از باب ضرب) : کسب کرد  
و ورزید چیه حال خود . و **هیش الشیء** :  
فرام آورد و جسع کرد آنچه را . و **هیش**  
**فلانآ** : زد فلان را و درد آورد آنرا .

**هیس** (habas) م . ج . **هیس**  
**هیسآ** (از باب سجع) : شادمانی نمود  
و **هیس فلان** : شتاب کرد فلان . و **هیس**  
**علی الصول** : آژندشد بر شکار . و **هیس**  
**علی الشیء** : یا کله : بحرس خوردن  
چیز را و بیقراری نمود بر آن .

**هیس** (habes) ص . ج . شادمان .  
و شتاب .

**هیبص** (habesat) ص . ع . مؤنث  
**هیبصی** (habesat) ا . ع . رفتار  
شتاب .  
**هیط** (habt) م . ع . **هیط فلانآ**  
**هیطآ** (از باب نصر) : فرود آورد فلان را . و  
**هیط المرض لحمه** : لاغر کرد بیماری  
او را . و **هیط فلانآ** : زد فلان را . و **هیط**  
**بلد کذا** : درآمد در آن شهر و در آوردی  
را در آن شهر (لازم و مستدی) . و **هیط**  
**الشیء** : کم شد آنچه . و **هیط فلان**  
**فی الشر** : یدی افتاد فلان . و **هیط**  
**فلان من موضع الی موضع** : منتقل شد  
فلان از موضعی بموضعی دیگر . و **هیطه الله** :  
کم کرد آنرا خدای .

**هیبصة** (habesat) ص . ع . مؤنث  
مبص .

**هیبصی** (habesat) ا . ع . رفتار  
شتاب .

**هیط** (habt) م . ع . **هیط فلانآ**  
**هیطآ** (از باب نصر) : فرود آورد فلان را . و  
**هیط المرض لحمه** : لاغر کرد بیماری  
او را . و **هیط فلانآ** : زد فلان را . و **هیط**  
**بلد کذا** : درآمد در آن شهر و در آوردی  
را در آن شهر (لازم و مستدی) . و **هیط**  
**الشیء** : کم شد آنچه . و **هیط فلان**  
**فی الشر** : یدی افتاد فلان . و **هیط**  
**فلان من موضع الی موضع** : منتقل شد  
فلان از موضعی بموضعی دیگر . و **هیطه الله** :  
کم کرد آنرا خدای .

**هیبصة** (habesat) ص . ع . مؤنث  
مبص .

**هیبصی** (habesat) ا . ع . رفتار  
شتاب .

**هیط** (habt) م . ع . **هیط فلانآ**  
**هیطآ** (از باب نصر) : فرود آورد فلان را . و  
**هیط المرض لحمه** : لاغر کرد بیماری  
او را . و **هیط فلانآ** : زد فلان را . و **هیط**  
**بلد کذا** : درآمد در آن شهر و در آوردی  
را در آن شهر (لازم و مستدی) . و **هیط**  
**الشیء** : کم شد آنچه . و **هیط فلان**  
**فی الشر** : یدی افتاد فلان . و **هیط**  
**فلان من موضع الی موضع** : منتقل شد  
فلان از موضعی بموضعی دیگر . و **هیطه الله** :  
کم کرد آنرا خدای .

**هیبصة** (habesat) ص . ع . مؤنث  
مبص .

**هیبصی** (habesat) ا . ع . رفتار  
شتاب .

**هیبص** (habes) م . ج . **هیبص**  
**هیبصی** (habesat) ا . ع . زمین  
مصارفت .

**هیب** (hoba) ا . ج . شتر بجای  
که در آخر تاج زاده شده باشد . ج . **هیبات**  
و **هیب** : یق . **ماله هیب** و **لا ربع** : د .  
ربع .

**هیبات** (hoba'at) ع . ج . **هیب** و  
هیب .

**هیبان** (haba'an) م . ج . **هیب**  
**هوبآ** و **هیبانآ** . د . **هیب** .

**هیبة** (hoba'at) ا . ع . شتر بجای  
ماده که در آخر تاج زاده شده باشد . ج .  
هیبات .

**هیبق** (habqa') ا . ع . کوتاه بلای  
کرد اندام استوار خلقت سخت یس .

**هیبک** (habak) ا . ب . کف دست .  
**هیبکات کلب** (hobakāto-kelben)  
ا . ج . نام چند آب مرکب را .

**هیبکة** (hobakat) ا . ج . مرداضق  
و شتاب .

**هیبکة** (hobakat) ا . ج . مرداضق  
و شتاب .

هبل (habal) ۱. ع. قوام: هبتیل هبلك، صیغه امرای یلك بشانك: یمنی لازم بگیر دوستی حال و شأن خود را.	الدار هبایس: نیست در آن خانه کسی.	هبافلان: گریخت فلان. وهبأ الرجل: مرد آن مرد.
هبل (habal) ۲. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (hobnuq) ۱. ع. غلام بچه و خدمتگار.	هبوات (habvât): (habavât) ع. ج. هبوة.
هبل (habal) ۳. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (hobannaq) ۱. ع. اسحق کوتاه بالا.	هبوب (habub) ۱. ع. بادی که گرد خاک بر انگیزد.
هبل (habal) ۴. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکم را نهارا بر زمین حکام نشستن.	هبوب (hobub) ۲. ع. هب هبأ وهبوا. ر. هب.
هبل (habal) ۵. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. لقب مردی گول و احمق. ر. ودعات.	هبوبة (habubat) ۱. ع. بادی که گرد خاک بر انگیزد.
هبل (habal) ۶. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران اسحق که حکایات زنان را دوست دارد.	هبوة (habvat) ۱. ع. گرد خاک.
هبل (habal) ۷. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. سؤال نماید. و آنکه چون در جای نشیند بر تنبیه و این نشستن را جلسه الهبتع گویند.	و تبرک. ج: هبوات (habvât) و (habvât).
هبل (habal) ۸. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبور (habur) ۱. ع. عکیرت.
هبل (habal) ۹. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبور (hobur) ۲. ع. ج. هبور (habbur) ۱. ع. موجوده ریزه.
هبل (habal) ۱۰. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوز (hobuz) ۳. ع. هبوز آ وهبوزان. ر. هبوزان.
هبل (habal) ۱۱. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوط (habut) ۱. ع. زمین نشیب و سه از بره: و نشیب. ج. هبط و هبطط.
هبل (habal) ۱۲. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوط (hobut) ۲. ع. هبط هبوطاً (از باب ضرب و نصر): نازل شد. و فرود آمد از بالا. و هبط ثمن السلعة کم کرده قیمت آن متاع.
هبل (habal) ۱۳. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوط (hobut) ۳. ع. مأخوذة از نازی - نزول و فرود و نشیب. و صعود و هبوط: فراز و نشیب. و هبوط آدم: فرود آمدن از بهشت. و هبوط کردن: فرود آمدن و نزول کردن. و هبوط کوب خند شرف آن.
هبل (habal) ۱۴. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوع (hobu) ۱. ع. و تار خرد کند که تیز رو نباشد. و بناگاه فرایش آمدگی فور از هر جای.
هبل (habal) ۱۵. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوع (hobu) ۲. ع. هبوع هبوعاً (از باب نصر): بلند برآمد گرد خاک و تازبان.
هبل (habal) ۱۶. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوع (hobovv) ۳. ع. هبأ الفبار هبواً (از باب نصر): بلند برآمد گرد خاک و تازبان.
هبل (habal) ۱۷. ع. هبلته امه هبلا (از باب سَمْع): کم کرد او را مادر او وی فرزند شد.	هبندق (habannaqat) ۱. ع. شکران فراخ کج دهن فرشته لب. و نیز بر روی یاشته پای نشستن و یا هر دو پای از هم باز داشته و شکم را آنها را بهم چسبانده بر سرین نشستن.	هبوع (hobu) ۴. ع. هبوع هبوعاً (از باب نصر): بلند برآمد گرد خاک و تازبان.

**هوبعاً وهبعتاً** (از باب فتح) : گردت

دراز کرده رفت . یق : **الحمر كلها تبع في مشيتها** : همه خرما دو راه کردن می کنند .

**هوبغ** ( houbuq ) م . ع . هبغ **هوبغاً** (از باب فتح) : بخواب رفت .

**هبول** ( habul ) ا . ح . ذن کم کرده فرزند و بی فرزند . و **ابن الهبول** :

نام پادشاه مرتزبان را و آنرا **ابن الهبولة** و **ابن هبولة** نیز گویند .

**هبون** ( habun ) ا . ح . عکروت **هبه** ( hebe ) ! . پ . مأخوذ از تازی

بخشش وانعام . **دهبه کردن** : بخشیدن .

**هبهاب** ( habhâb ) ا . ح . دزروه ج : هبایب . رنگ بانگ و فریاد کننده . و سراب . و بازی مرکردگان تازی را .

**هبهب** ( habhab ) ا . ح . تیز در و گرگ سبک تیز رفتار . ج . هباب .

**هبهبة** ( habhebat ) م . ح . هبهب **هبهبة** : شتاب رفت . و **هبب السراب** :

دوختند سراب . و **هبهب فلاناً** : زجر کرد فلان را بانگ برزد بروی . و **هبهب من النوم** : بیدار گردید . و **هبهب الكباش** : ذبح کرد آن خنجر را . و **هبهب البعير** : نعر کرد آن شتر را . و نیز

**هبهبة** : تیز شدن گشن و خواندن گشن و یا بگشتی . یق : **هبهب بالیس** اذا دعاه للضراب .

**هبهبي** ( habhabyi ) ا . ح . مرد نیکو سرود گوی مرتزبان را و نیکو خدمت کننده شتران را . و شتر کش و ضابط و تیز

ور و شتاب و شتر ضعیف و شبان گو-پندان .

**هبهبيبة** ( habhabyat ) ا . ح . شتر ماده ضعیف .

**هبه نامه** ( hebe-nâme ) ا .

پ . بخشش نامه .

**هبي** ( habi ) ا . ح . آرزای که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند .

**هبي** ( hobbâ ) م . ح . **نجوم هبي** : ستارههایی که از گرد و غبار پوشیده شده باشند .

**هبي** ( habavy ) و ( habeyy ) ا . ح . کودک خرد .

**هبيب** ( habib ) م . ح . **هب هبة وهباباً وهيباً** . و **هبة وهب هباً وهيباً** . و **هب هبية** ( habeyyat ) و ( habeyyat ) ا . ح . دخترک خرد .

**هبيت** ( habit ) م . ح . مرد بد دل و ترسو و کم خرد .

**هبيج** ( habij ) ا . ح . آهنی که در هر يك از دو پهلوئی وی خنجر دراز میان چشمشکم و پشت وی بود .

**هبيج** ( habeyyâj ) ح . لفته فی میخ .

**هبيخ** ( habyyax ) ا . ح . مرد گول و احسن فرد هشت اندام . و مرد بی غیر .

وورد بارکلان و جوی کلان . و نو جوان نازک اندام پر گوشت . و نام رود باری .

**هبيخة** ( habaiyyaxat ) ا . ح . دختر و جاربه . و زن شیر دار . و زن جوان پر گوشت نازک بدن . و نوعی از خرامش

**هبيخي** ( habayyaxâ ) ا . ح . و تاز خرامان و یا تیختر .

**هبيد** ( habid ) ا . ح . حنظل و یا دانه آن .

**هبيير** ( habir ) م . ح . **ضرب هبيير** : ضری که گوشت را قطع کند .

**هبيير** ( habir ) ا . ح . زمین پست هموار که اطراف وی بلند باشد . ج : **هبر و**

اهبيرة . و **ديك پست** و **هموار** . و فرج ذن .

**هبيرة** ( hobeyrat ) ا . ح . کتار و کتار خرد و بچه کتار . و نام مردی .

**ابو هبيرة** : غرگ زر . و **ام هبيرة** : غرگ ماده . **الثل : لا آتيك هبيرة** **بين سعد ولا آتيك الوة** **بين هبيرة** : یعنی مرکز نیام نزد تو ، چه هبيرة والرة سو

نفر بودند که مفقود شدند و خبری از آنها نشد .

**هبيرة** ( hobayraten ) ا . ح . مرکز .

**هبيط** ( habit ) م . ح . لاغر از بیماری و گوشت رفته .

**هبييل** ( habil ) ا . ح . هایل پسر آدم .

**هبينغ** ( habeynaq ) ا . ح . گول واحدی .

**هبينق** ( habaynaq ) ا . ح . غلام بچه و خدمتکار .

**هبيون** ( habyun ) ا . پ . انیون و تریاک .

**هپاك** ( hapâk ) ا . پ . فرق سرو تارک سرو هپاك .

**هپتن** ( heptan ) پ . ص . توصیفی عددی بملت زند یعنی هفت .

**هپد** ( hapad ) ا . پ . مینو ماله برزگران .

**هپر** ( hepar ) ا . پ . سمرک و دیم .

**هپيون** ( happyun ) ا . پ . میون و تریاک .

**هت** ( hstt ) م . ح . **هت الکلام** و **الحدیث هتاً** ( از باب نصر ) : نیکر

بیان کرد کلام و حدیث را و بی هم نقل نموه آن را . و **هت الثوب** : پاره کرد آن جامه

وا. و هت الاعراض كذلك. و هت

الماء ونحوه: و ریخت آب و مانند آرز.

و هت فلاناً: پایین آورد مرتبه فلان را

فرا کرام. و هتت المرأة: ثابت کرد

آن زن را در دوک رشتن. و هت ورق

الشجرة: فرو ریخت برگ درخت را. و

هت الشيء: شکست و خرد کرد آنچه را.

هتا (hat') م. ع. هتاه هتا

(از باب فتح): زد آرز.

هتا (bat') د (hel') و هتاه

(betâ') (هتاهة (hat'at)) ا. ع. وقت

و هنگام بخصوص هنگامی از شب: یق:

هضی من اللیل هتا ای وقت.

هتا (hata') ا. ع. شکستگی و

دریدگی.

هتا (hata') م. ع. هتی هتاه

(از باب سجع): کج و خمیده گردید. و

هتیء الطعام: خوردن طعام را.

هتات (hattât) م. ع. مرد

بسیار سخن گوی و حاضر کلام.

هتار (hetâr) م. ع. هاتر مهاترة

و هتاراً. د. مهاترة.

هتات (hotât) م. ع. هتف

هتافاً و هتافاً. ر. هتف.

هتافه (hattâfat) م. ع. قوس

هتافه: کمان با بانگ.

هتاك (hattâk) م. ع. بسیار

برده در.

هتاك (hattâk) م. ع. پ. مأخوذ

از نازی. آنه برده از کار های پوشیده

مردمان بر می دارد و عیبهای نهفته مردمان را

ظاهر می کند. و مرد پلید و بیشرم.

هتاکي (hattâki) ا. پ. مأخوذ

از نازی. پوده دوی و بی شرمی و

بی حیای.

هتامة (hotâmat) ا. ع. شکست

و افتاده از هر چیزی.

هتامل (hatâmel) م. ج. حنلة.

هتان (hotâne) ع. تشبه هذه یعنی

این دو.

هتان (hattân) م. ع. سحاب

هتان: ابری که پیوسته و بدون انقطاع نرم

نرمک یارند. و نیز هتان: مرد زبان آرد و

حاضر کلام.

هتر (hatr) م. ع. هتر هترآ

(از باب ضرب): درید عرض و ناموس آرز.

و هتره الکبر: بی خرد و کم عقل گردانید

اورا پیری و باین معنی اخیر از باب نصر نیز

گفته اند. و هتر الرجل تهتاراً:

گول و احسن گردید آن مرد و نادان و جاهل

شد.

هتر (hetr) ا. ع. دوع. و

سختی و بلا و نتج. و کار شکفت. و سخت

بیفایده و ردی و از اعتبار افتاده. و خطای

دوستن. و نصف اول از شب. ج: احتار.

و در میانته گویند: هتر هاتر یعنی

خطای بسیار در کلام.

هتر (hetr) م. ع. و حجل

هتر اهتار: مرد زیرک و دارای ظنانت.

هتر (hoir) ا. ع. بی خودی و

بی خردی از پیری و یا از اندوه و یا از

بیماری.

هتره (hatret) ا. ع. گولی و

سحافت. و سحکم و استوار.

هترک (hatrek) ا. ع. شیریشه.

هتسه (hatce) ا. پ. بخ و آب بسته

شده.

هتبع (hat') م. ع. هتبع الیهم

هتبعاً (از باب فتح): بشتاب پیش آمدن ایشان

را. و زود متوجه آنها شد.

هتف (hatf) م. ع. هتف به

هتفاً (از باب ضرب): بانگ برزد بر.

و هتف به هتف: بانگ زد بر کسی که

شخص وی دیده نند. و هتفت الحمامة:

بانگ کرد آن کبوتر. و هتف فلاناً هتفاً:

مدح کرد و ستود فلان را. و فلانة یهتف

بها (مجهولاً): بخوب روی و جمال یاد

کرده می شود آن زن.

هتفی (hattâfi) م. ع. قوس

هتفی: کمان با بانگ.

هتک (halk) م. ع. هتک

الستر هتکاً (از باب ضرب): پاره کرد

آن برده را و کسید آن برده را و کند آرز از

جایش و شکافت جزوی از آرز تا ظاهر گردد

مادرای آن. و هتک الثوب: شکستن آن

سایه و ابداراز. و هتک الستر الفاجرة:

مفتوح کرد خدا آن فاجره را. و هتک عرش

فلان: خوار و ذلیل گردید فلان.

هتک (halk) ا. پ. مأخوذ از

نازی. برده دوی و بودگی ناموس و رسولی و

وی آبروی. و انتضاح و بدنامی و غاش شدگی

عیب. و هتک حرمت کردن: بی اعتبار

کردن و رسوا کردن و بی آبرو نمودن. و

هتک عرض کردن: بد نام کردن و

رسوا نمودن.

هتک (hotk) ا. ع. نیم شب.

هتک (halek) ا. ع. سخاوت

خفت. و سهو ادب.

هتک (hetak) ا. ع. بردای که

بروی بجه در کشیده از رسم برآید.

هتکة (hotkat) ا. ع. رسولی و

برده دوی. و ساعی از شب.

هتگت (hagot) و (hotgolt) م. پ. هتگت.

**هتل** (hall) م. ع. هتل  
 السماء هتلا وهتولا وهتلانآ و  
 تهتالا (از باب ضرب) : یایی بارید  
 و یا نیک بارید ایر .  
**هتل** (hotel) س. ع. سحاب  
**هتل** : ایر نیک بارنده .  
**هتل** (hotlal) ج. ح. هاتل .  
**هتلان** (hatalân) ا. ع. باران  
 ست پیوسته .  
**هتلان** (hatalân) م. ع. هتل  
**هتلا وهتلانآ** . و. هتل .  
**هتلی** (hallâ) ا. ع. نام گیاهی .  
**هتم** (hatm) م. ع. هتم فاه  
**هتماً** (از باب ضرب) : شکست دندان او  
 را از بین و یا شکست جلو دندان او را .  
**هتم الثیبة** : شکست دندان پیشین او .  
**هتم** (hatam) م. ع. هتم الرجل  
**هتماً** (از باب سمع) : از بین شکست شد  
 دندان پیشین آنمرد .  
**هتماء** (hatma') م. ع. مؤنث  
 اضم : زن شکسته دندان پیشین .  
**هتمرة** (hatmarat) ا. ع. بسیاری  
 سخن .  
**هتمة** (hatmalet) ا. ع. سخن  
 پوشیده . ج. هتامل .  
**هتمة** (hatmalet) م. ع. هتمل  
**الرجل هتمة** : سخن پوشیده گفت آنمرد .  
**هتمنة** (hatmanat) م. ع. .  
**هتمن هتمنة** : بسیار سخن گفت .  
**هتن** (hatn) م. ع. هتنت السماء  
**هتناً وهتوناً وهتناناً وتهتاناً** (از  
 باب ضرب) : بارید ابرو چکید مثل هطل و  
 یا فرق هطل ویا ست و پیوسته بارید و یا  
 ساضی بارید وپس ست شد وپس با بارید  
 و **هتن المطر** : ریخت باران . و **هتن**

الدمع كذلك .

**هتن** (hoton) ج. ح. هتون .  
**هتن** (hotton) ج. ح. هاتن .  
**هتتان** (hatanân) م. ع. هتن  
**هتناً وهتناناً** . و. هتن .  
**هتو** (hatv) م. ع. هتوته  
**هتوآ** (از باب نصر) : شکستن آترا زبر پای .  
**هتوء** (holu') ا. ع. شکانگی و  
 دریدگی .  
**هتوف** (hatuf) س. ع. قوس  
**هتوفی** : کمان یا بانگ .  
**هتول** (hotul) م. ع. هتل هتلا  
**وهتولا** . و. هتل .  
**هتون** (hatun) س. ع. سحاب  
**هتون** : ابری که گاه بیارد و گاه نیارد . ج.  
 هن .  
**هتون** (hotun) م. ع. هتن  
**هتناً وهتوناً** . و. هتن .  
**هتهات** (hotbat) م. ع. مرد  
 بسیار سخن گوی که تند سخن می راند .  
**هت هت** (bat-hat) ا. ع. .  
 کلمه ایست که بدان شتروا بر آب زجر کنند .  
**هتهة** (hatbata) م. ع. .  
**هتهته هتهته** : شکست آترا وخرید کرد  
 و **هتهت فی کلامه** : تند و بسیار سخن  
 راند . و **هتهت البعیر** : زجر کردن آن  
 شتر را و **آب بلفظ هت هت** .  
**هتی** (haiy) و **هتی** (hati)  
 و (heti') و **هتیاء** (hetayâ') ا. ع. .  
 وقت و مکان مخصوص تکلم از شب .  
**هتیان** (hatayân) ا. ع. شتران  
 ویژه . و مردم خرد و فرومایه . و افزونی در  
 سخن . و ابانتگی و آگندگی .  
**هتیكة** (hatikat) ا. ع. فضیحت  
 و برده دوی .

**هتیمة** (hatimat) ا. ع. گیاه  
 حصص ریزه .  
**هت** (hass) م. ع. هت هتآ  
 (از باب ضرب) : دروغ گفت .  
**هتات** (hassâs) م. ع. بسیار  
 دروغگوی .  
**هترة** (hâsramat) ا. ع. .  
 بسیاری سخن . و کثرت کلام .  
**هثم** (hasm) م. ع. هثمه  
**هثماً** (از باب ضرب) : کوفت آترانا نرم  
 شد و ساییده گشت . و **هثم لفلان من**  
**ماله** : یک بار مال نیکو وچید داد فلانرا .  
**هثم** (hosom) ا. ع. ویک توده  
 فرو ریخته .  
**هثمة** (hasmat) ا. ع. .  
 تباهی وفساد . و اختلاط و آبیختگی .  
**هثمنة** (hsmenat) م. ع. .  
**هثمن هثمنة** : بسیار سخن گفت .  
**هثهات** (hashâs) ا. ع. شمر  
 بسیار خاک . و دروغگوی .  
**هثهات** (hashâs) و (heshâs)  
 م. ع. آبیخته . و شتاب کننده . و پاسیزه .  
 و ستم کننده .  
**هشهة** (hashaset) م. ع. .  
**هشهت الشیء هشهة** : آبیخته و مختلط  
 شد آن چیز . و **هشهت الوالی الرعیة** :  
 ظلم کرد و ستم نمود والی مرعیت او . و  
**هشهت السحابة بقطرها و سلجها** :  
 پشتاب باران و برف بارید آن ابر . و **هشهت**  
**فی السیر و غیره** : شتاب کرد در رفتن و  
 جز آن . و **هشهت الشیء** : سخت دوزیر  
 پای سپرد آن چیز را .  
**ههج** (haj) م. ف. پ. واسه  
 و فراخته شده . و تدارک و آمادگی باشناسی  
 جهالاتی . و هر چیز افزاینده مانند نیزه و علم



وهر چیزواست بر زمین نصب کرده و هر چیز که بر زمین عمود باشد . و **هـج کردن** : واست کردن و یا شتاب رجالاتی آماده کردن .

**هـج** ( haj ) ع . کلمه‌ای که بدان سک و از جر کند ، بسک و دینون .

**هـج** ( hojji ) م . ع . هـج الیت **هـجاً و هـجیباً** ( از باب نصر ) : شکست و ویران کرد خانه را . و **هـجت عینه** : بنگاف فرورفت چشم او .

**هـج** ( hojji ) ا . ع . بوغ آماج .

**هـج** ( haj ) م . ع . هـجاجوعه **هـجاً و هـجوه** ( از باب فتح ) : آرام گردید گرسنگی او . و **هـجا الطعام** : خورد طعام را . و **هـجایبونه** : پر کردتم خود را . و **هـجا الابل** : بجرا گذاشت شتران را . و **هـجا طعامکم غزئی** : آرام کرد طعام شاکر سگی را .

**هـجا** ( hojā ) ا . ع . کله ایست که بدان سک و از جر کند ، و قدینون .

**هـجا** ( hojā ) ا . پ . مأخوذ از تازی - مجر . و **هـجاکردن** : مجر کردن .

**هـجاً** ( hoja' ) ا . ع . هر چیزی که در نزد کسی سپری گردد .

**هـجاً** ( hoja' ) م . ع . **هـجا** **هـجاً** ( از باب سح ) : تیز گردید گرسنگی او .

**هـجاء** ( hejā' ) ا . ع . شکل .

بن : **هـذا علی هـجاء هـذا** : این شکل این است . و دشام و نکومش . و **تیزهـجاء** : قطع کردن لفظ را بحروف و **حروف هـجاء** : حروف منقطات .

**هـجاء** ( hejā' ) م . ع . **هـجاء هـجواً و هـجاء و تهـجاء** ( از باب صر ) : دشام داد او را بشمر و نکومید و سب کردار او . و **المرأة تهـجوز و جهـا** : آن زن مذمت میکند صحبت شوهر خود را ، و

**هـجوت القرآن هـجاء** : آموختم من قرآن را . و قبل لاهرای انقرا القرآن قال : **والله ما هـجوت منه حرفاً** . و **هـجوت الحروف هـجواً و هـجاء** : خواندم من آن حروف را . و **هـاجاه مهاجاة و هـجاء** : مجر کرده بربک صاحب خود را .

**هـجاة** ( hajāt ) ا . ع . غوک .

**هـجاة** ( hoja'at ) ا . ع . گول و اسحق .

**هـجاج** ( hojāi ) م . ع . **هـجاج هـجاج** : رفتار سخت .

**هـجاج** ( hojāja ) و ( hojāje ) ا . ع . مردم فرومایه . و **رکب فلان هـجاج** ، یعنی فلان بر سر خود رفت . و **کذک** : **رکب فلان هـجاج** .

**هـجاجة** ( hajājat ) م . ع . گرد و غبار که هر چیز را فرو برد . و مرد گول و اسحق .

**هـجاجیک** ( hojājik ) ع . بلفظ متنی یعنی دورباش . و هـذا بیک .

**هـجار** ( hejār ) ا . ع . زه کمان . و گلوند . و تاج . و انگشتری که مردم ایرانت آنرا نشانه میکردند . و ریسانی که در خردگاه پای شتر بست بر نهکاه و یا تنگ متصل بتهکاه آن بندند . و ریسان یالان شتر .

**هـجارس** ( hejāres ) م . ع . ستنی های روز گاو . و بزرترین بارانهای سرمانل بشک .

**هـجارس** ( hojāres ) ا . م . ج . مجرس .

**هـجاس** ( hajjās ) ا . ع . شیر بیشه‌ای که گوش دهد آواز را .

**هـجال** ( hejāl ) ع . ج . مجل .

وج . مجل .

**هـجالة** ( hajjālat ) ا . ع .

زن بیوه .

**هـجان** ( hejān ) م . ع . بر گردیده از هر چیزی . و شتر بر گردیده سید موی ، مذکر و مؤنث و واحد و جمع درونی یکسان است . بن : **بهر هـجان و ناقه هـجان** و **ابل هـجان** . **دارض هـجان** : زمین خوش خاک و مشمر . و **امرأة هـجان** : زن گرامی . و **تیز هـجان** : یارید و مصاحبید .

**هـجان** ( hejān ) ع . ج . هـجین . وج . هـجینه .

**هـجان** ( hojān ) ع . ج . **هـجین** . **هـجانة** ( hojānat ) ا . ع . کرانماکی و نیکوی .

**هـجانة** ( hojānat ) م . ع . **هـجینة و هـجانة و هـجونة** ( از باب کرم ) : هـجین گردید و ناکس و فرومایه گفت .

**هـجانة** ( hejānat ) ا . ع . **بییدی و خبیثی** . بن : **هـوین الهـجانة** .

**هـجاوة** ( hojāvat ) م . ع . **هـجو یومنا هـجاوة** ( از باب کرم ) : سخت گردید روز ما .

**هـجاور** ( hojāvār ) ا . پ . گروه مردم . و نام شهری که مردم آنها بخوب صورتی شهروند .

**هـجاهج** ( hojāhej ) ا . ع . شتر و کلفت و ضخیم .

**هـجانن** ( hejā'en ) ع . ج . **هـجان** . بن : **ابل هـجانی** : شتران سید گرامی .

**هـجانن** ( hejā'en ) ع . ج . **هـجین** . وج . هـجینه .

**هـجائی** ( hejā'iyy ) و **هـجائیة** ( hejā'iyyat ) م . ع . **منسوب به هـجاء** . و **الحروف الهـجائیة** : حروف النبا .

**هـجب** ( hejeb ) م . ع . **هـجب**

**الذابة هجبا** ( از باب ضرب ) : روانه  
ن ستورا . و هجب فلاناً بالعصا : زد  
فلان را بچوب دستی . و هجب فلان :  
شتابی کرد فلان .

**هججد** ( hajed ) ا . ع . گله ایست  
که بدان اسب را زجر می کنند .  
**هججد** ( hojjad ) ع . ج . ماجد .  
وج . میود .

**هججدم** ( hejdam ) ا . ع . گله ایست  
که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود .  
**هجده** ( hejdah ) و ( hejdah )  
پ . ص . توصیفی : ده به علاوه هشت .

**هجدهم** ( hejdahom )  
( hejdahom ) پ . ص . توصیفی :  
چیزی که دهم رتبه هجده واقع شده باشد .

**هجر** ( hejr ) ا . ع . جدایی . و  
درازی و سکلانی دوخت . یق : **ذهبت**  
**الشجرة هجراً** ای طولاً و عظماً . و  
لقیته عن هجر : ملاقات کردم باری بعد  
سالی و یا پس از شش روز و یا زیاد تر از آن  
و یا بعد غیبت . و نیز هجر : نیمه روز و  
اشتهاد گرما و یا از وقت زوال تا عصر . و  
بیکرو گرامی زیاد جوان مرد بهتر . و هجره  
روزه کسان . و فراسی واردانی : ج . اعمار .  
یق : **ما بلده الالهجر من الالهجار**  
ای خصب .

**هجر** ( hejr ) م . ع . هجره  
**هجراً و هجراناً** ( از باب نصر ) :  
جدایی کرد از او . و هجر الشیء : ترک  
کردن او گذاشت آن چیز را . و هجر فی  
**الصوم** : باز ماند در روزه از جماع . و  
**هجر البعیر هجراً و هجوراً** ( نیز  
از باب نصر ) : بست آن شتر را و ترک بر  
کعبه بر آن . و **یهجرون** : بناذره :  
یعنی می ستایند او را . و هجر ( محوئلاً )

یعنی وا گذارشد . و نیز هجر و هجره :  
گذاشتن شتر را .

**هجر** ( hejr ) ا . ع . شتر لایق و  
فایق ، مذکر مؤنث دو روی یکان است .

**هجر** ( hejr ) ا . پ . مأخوذ از  
نازی - جدایی و مفارقت ضد وصل .

**هجر** ( hojr ) ا . ع . سخن  
زشت و بیهوده . ج : مهاجر .

**هجر** ( hojr ) م . ع . هجر فی  
**نومه و مرضه هجرآ و هجیری**  
و **اهجیری** ( از باب نصر ) : عذاب  
گفت در شراب و بیماری و پریشان گفت .

**هجر** ( hajer ) ا . ع . شهری دو  
مین ، مذکر و منصرف آید و گاه مؤنث  
و غیر منصرف . و نام همه زمین بحرین . و منه  
**الثلث** : کم تبضع امرالی هجر . و نیز  
نام قریه ای در نزدیک مدینه .

**هجر** ( hajer ) ص . ع . بهتر و  
فاضل تر از خود . و گران باز بست راننده .

**هجر** ( hojor ) ع . ج . هجر .  
**هجر** ( hejerr ) ا . ع . خوی و عادت  
و شان .

**هجر** ( hejerr ) ا . ع . بسوی ده  
هجرت کردن ، اسم است مهاجره را .

**هجراء** ( hojrâ ) ا . ع . سخن  
زشت و بیهوده . و **ما عنده هجراء ذلك**

**ولاغناء ذلك** : یعنی نیست در نزدی  
کفایت ولایت و توانایی این کار .

**هجران** ( hejrân ) م . ع . هجر  
**هجرآ و هجراناً** . و هجر

**هجران** ( hejrân ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی . جدایی و مفارقت و دوری و دوری  
از دوستان و یاران .

**هجرة** ( hnjrat ) ا . ع . يك  
ساله تمام .

**هجرة** ( hejrat ) و ( hojrat ) ا .  
ع . رفتن از زمین زمینی . و **سنة الهجرة**  
حک آنرا سنة الاذن بالرحیل نیز خوانند  
سالیست که آنحضرت صلی الله علیه و آله از  
مکه بسوی مدینه کوچ فرمود یعنی در ۲۲ ماه  
صفردیاً غره ربیع الاول از سال چهارم بعثت  
آنحضرت که مطابق بود با سال ۶۲۲ م  
و بعداً تاویخ هجری همین سال است .

**هجرت** ( hejrat ) ا . پ . مأخوذ  
از نازی - مفارقت و جدایی و ترک وطن و  
دوری از خویشان و مفارقت یاران و دوستان .

**هجرتان** ( hejratâne ) ا . ع .  
صیغه تنبیه یعنی دو هجرت یکی هجرت پیشه  
باشند دیگری هجرت ببدین . و **ذو الالهجر تین** :  
آنکسی که بهرین درجا هجرت کرده باشد .

**هجرس** ( hejres ) ا . ع . رویه  
و چنه رویه . و خرس . و کنی . و مردم  
ناکس و ولیم . و هر جانور خرد که شب گشت  
کند و کوچکتر از رویا بامور بزرگتر از کلا کبوش  
برد . ج : هجارس . **الثلث** : **ا زونی من**  
**هجرس** : ای اللب و اعلم من هجرس  
ای الفرد .

**هجرع** ( hajra ) و ( hejra ) ا . ع .  
احسن و کرول . و دراز بالای باریک و دیوانه .  
و دراز بالای لگ . و رسک سلوق . و رسک شکاری .

**هجری** ( hejri ) ص . پ . مأخوذ  
از نازی - منسوب بهجرت آنحضرت از مکه  
بمدینه . و **تاریخ هجری** ساله نازی  
که مبداء آن از هجرت آنحضرت از مکه بمدینه  
است . و هجرة ( hejrat ) و ( hojrat ) .  
**هجری** ( hajriyy ) ص . ع .  
منسوب به هجر .

**هجریا** ( hejriyyâ ) ا . ع .  
طریقه و عادت .

**هجیز** ( hajiz ) ا . ع . آواز نرم

که شنیده شود و مفهوم نگردد. و آنچه در دل گذرد.

**هجزع** (hjeza) ۱. ع. بد دل و ترسو.

**هجس** (heja) ۱. ع. آواز نرم و بست که شنیده شود و مفهوم نگردد. و آنچه دودل گذرد.

**هجس** (hejs) ۲. ع. هجس فی صده هجساً (از باب ضرب) : گذشت دودل او. و هجس فلاناً : باز گردانید فلان را از کاری.

**هجش** (hejc) ۲. ع. هجشه هجشاً (از باب نصر) : بآرامی و اند آرا. و هجش الشیء : بر انگیخت آن چیز را. و هجش لینهم : بر آغلا نبد میانه ایشان را. و هجش الیه : مشتاق و آرزومند شد بسوی آن.

**هجشة** (hajcat) ۱. ع. نهضت و برخاستن و غضب.

**هجع** (hāj) ۲. ع. هجع جوعه هجعاً (از باب تنج) : شکست گرسنگی او را. فجع جوعه : پس شکست شد گرسنگی او (لازم و متعدی).

**هجع** (hej) و (haje) و (hoja) ۱. ع. مرد غافل و گول و احمق.

**هجع** (hojja) ۲. ع. ج. صاحب . هجعة (haj'at) ۱. ع. یک مرتبه خوابیدن در شب. و خواب سبک اول شب. یق : جاء بعد هجعة من اللیل : ای بعد نومه خفیه من اول اللیل.

**هجعة** (hej'at) ۱. ع. نوع و هشت خوابیدن.

**هجعة** (hej'a) و (hoja'at) ۱. ع. مرد غافل احمق و گول. هجعة (hojamat) ۱. ع.

دلبری و جرئت و کتاشی و جسارت.

**هجعف** (hajaf) ۲. ع. هجعف

هجعفاً (از باب سجع) : گرسنه شد و فرود منت گردید شکم آن. و هجعفت

اروضاً : پراکنده شد آنچه دوزمین ما بود.

**هجعف** (hejef) ۱. ع. شتر مرغ

سال خورده. و دوش اندام گران سنگ از شتر مرغ و از مردم. و دراز شیر و فراخ

شکم.

**هجعفان** (hajfān) ۳. ع. نعت.

**هجعفة** (hejfat) ۱. ع. ناصبه تر و نناک.

**هجعفة** (hajelat) ۱. ع. زنت لاغر.

**هجعفجف** (hajafje) ۱. ع. فراخ شکم.

**هوجل** (hajl) ۱. ع. زمین پست

هموار و یا جنگل میان در کوه. ج. احوال و جمال و همول و هجلات.

**هوجل** (hajl) ۲. ع. هوجلت

المراه بعینها هجلاً (از باب نصر) : چشم گردانید آن زن برای اشاره کردن بسوی

مردی. و هوجل به : انداخت آرا.

**هوجل** (hojol) ۳. ع. طریق

هوجل : راه تنک یا سپرده نشده.

**هجلات** (hajlat) ۲. ع. ج. هجل

**هجم** (hajm) ۲. ع. هجم

هجماً و هجوماً. و هجموم.

**هجم** (hojin) ۱. ع. خوی در عرق.

و نام آبی.

**هجم** (hajm) و (hajam) ۱. ع. هجم

ع. کاسة بزرگ. ج. اجمام.

**هجمة** (hajmat) ۱. ع. هجمة

**الشاء** : شدت و سختی سرما. و هجمة

**الصيف** : شدت و سختی گرما. و هجمة

**الابل** : از جهل شتر و زایدتر و یا از مفادنا صد شتر و یا اندکی کم از صد شتر.

**هجن** (hajn) ۲. ع. هجنت

**الجارية هجناً** (از باب ضرب و نصر) :

هاجن گردید آن دخترک. و کذا : هجنت

**النخلة وغيرها.**

**هجن** (hojon) و (hojn) ۲. ع. ج. هجن. و ج. هجينة.

**هجناء** (hojanā) و **هجنان**

(hojnan) ۲. ع. ج. هجن.

**هجنة** (hojast) ۱. ع. سخن

معیوب. و زشتی و اضعاف علم. و بود بدهد

آزاد و مادر بنده. و قبح و عیب. یق : فیه

**هجنة** : ای فح و عیب.

**هجنة** (hojnat) ۲. ع. هجن

**هجنانة و هجنة و هجونة.** و هجانة.

**هجنت فزا** (hojnat-faza) ۲. ع. هجنت

فزا : کسی که برقباحت و بدی میافزاید.

**هجنند** (hojand) ۱. پ. مهجای

که بر غشت نیز گویند.

**هجنس** (hejans) ۱. ع. گران

سنگ و تنیل.

**هجعع** (hajanna) ۱. ع. مرد

دراز ستبر و دراز دسترازمه چیزی. و پیر مرد

موی پیش سر رفته. و شتر مرغ کل که هنوز در

آن توانای باشد. و شتر چه ای که در شدت

گرما زاده شده باشد.

**هجعنة** (hojanna'a) ۱. ع. شتر مرغ

ماده ککل که هنوز در آن توانایی

باشد.

**هجعنف** (hojannal) ۱. ع. دراز پهن.

**هجویم** (hajoom) پ. کلمه فعل  
پزبان زند و پزاند یعنی میدم .

**هجو** (hajv) م. ح. هجا  
**هجوآ و هجاء** . ر. هجا .

**هجو** (hajv) و (hoju) ۱ .  
پ. مأخوذ از تازی - بد گوئی و جرشفت  
و دشنام و سرزنش و مسخره و مضحکه و هجو  
کردن : دشنام دادن . و هجو ملیح :  
ستودگی که در حقیقت دشنام باشد و تسخر  
و استهزا .

**هجوآ** (hoju) م. ح. هجا  
**هجا و هجوآ** . ر. مع .

**هجود** (hajud) م. ح. نماز  
تهجد گزارنده . ج . هجود و هجد .

**هجود** (hojud) ح . ج . هجود .  
**هجود** (hojud) م . ح . هجد

**هجودآ** (از باب نصر) : شب خفت و  
یدار بود و نماز گزارد . و هجد البعیر  
**جرا نه بالارض** : بر زمین نهاد آن شتر  
پیش کردن خود را .

**هجور** (hojur) م. ح. هجر  
**هجرا و هجورا** . ر. هجر .

**هجوری** (hojuriyy) ۱ . ع .  
طماوی که وقت نیم روز خوردند .

**هجوآ** (hoju) م. ح. هجع  
**هجوآ و تهجاء** (از باب فتح) :  
شب خواب رفت . قرله تالی : و گانوا  
قلیلاً من اللیل مایهجمعون .

**هجوآ** (hoju) م. ح. هاجع .  
**هجول** (hajul) ۱ . ح . زلفراخ  
فرج . و دن تبه کاو .

**هجول** (hojul) ۱ . ع . اشک  
روان .

**هجوم** (hojum) م. ح. ناگاه  
دوآینده بر کسی و در آورنده .

**هجوم** (hajum) ۱ . ع . باد  
سخت که خانه را ویران کند و گیاه پزین را  
بر کند .

**هجوم** (hojum) م. ح. هجم  
**علیه هجوماً** (از باب نصر) : ناگاه  
دروآمد بروی و ناگاه بروی رسید و بشون اذن

بروی داخل شد . و هجم فلاناً علی  
**القوم** : ناگاه درآورد فلان را بر آن قوم .

**وهجمت العین هجوماً و هجماً** :  
ببناک فرو رفت چشم . و هجم الیت :

ویران شد آن خانه . و هجت الیت :  
ویران کردم من آن خانه را . و هجم ما

**فی الضرع** : دوشید آنچه در آن پستان  
بود . و هجم البرد هجوماً : بصرهت

دروآمد سرما . و هجم الرجل هجماً :  
واند آمدند را . و هجم الشيء : آرمید

آن چیز . و هجم فلان : ساکت شد فلان و  
سر بزرگ آنگه چشم فرو خوابانید . و نیز

**هجم** : درو شدن بیماری از کسی . یق :  
**اهجم الله المرض عنه** : درو کاد

خدا بیماری را ازان . **فهجم هجماً** : پس  
درو شد بیماری . و قد هجمته الهواجر :

خوی برآورد از آن سختی های گرما .  
**هجوم** (hojum) ۱ . پ . مأخوذ

از تازی - حمله و پرورش و تیز و فز و زاد دام  
و دخول و در آمدگی بستنی و نندی . و

**هجوم آوردن** : حمله کردن و بستنی و  
تندی درآمدن در جای .

**هجوآ** (hojunat) م. ح .  
**هجن هجاء و هجوآ** . و . هجاء .

**هجهاج** (hajhâj) ۱ . ح . دراز  
بالای ازشتر و از مردم . و شتر سخت گریزند .

و شتر سخت بانگ . و مرد دوشت خوی . و  
مرد بزرگ .

**هجهاج** (hajhâj) **دهجهاجه**

(hajbâjat) ۱ . ع . مردم گول و اسحق .

**هجهج** (hajhaj) ۱ . ح . زمین  
دوشت خشک سال در سید . و مینبأ علی الکون :

کلمه ایست که بدان کوسیدان را زجر کند .  
**هجهج** (bojahaj) ۱ . م . خنجر

و کیش . و آب مشروب .  
**هجهجه** (hajhajet) م . ح .

**هجهج بالبع هجهجه** : بانگ برزد  
بروتا باز ایست . و هجهج بالجمل :

زجر کردن آن شتر و ایانگ میج رنیز هجهجه :  
آواز کردن وقت کارزار . و بیایی بانگ کردن  
فعل .

**هجی** (hojy) م . ع . هجی  
**الیت هجیاً** (از باب سمع) : آشکارا

و گشاده گردید آن خانه . و هجیت عین  
**البعیر** : دوشاک فروشد چشم آن شتر .

**هجی** (hoji) و (hejyy) ۱ .  
پ . مأخوذ از تازی - نهی . و هجی

**کردن** : حروف مقطعه کلمه را با اعراب  
بیان کردن .

**هجج** (hajj) ۱ . ع . خنل که  
بر زمین کنند بطریق فال و کلمات . ج :

همان . و وادی مناک . و زمین دواز که بر  
شباب آرد رونده را . و هجج النار :

بانگ آتش .  
**هجد** (hajid) پ . بای مهملد

کلمه امر بلفظ زند و یا زند یعنی بدهید .  
**هجدیدن** (hajidan) فل . ب .

خشک شدن مرکبایی .  
**هجیر** (hajir) ۱ . پ . نام پسر

قارن پور لاره . و نام پور گوهرد .  
**هجیر** (hajir) ۱ . ح . حوض

بزرگ فراخ . ج . هجر . و شور گیاه خشک .  
و گور خر دوشت . و لاسه ستر . و گشن

سست باز ایستاده از گشتی . و شیر خفته . و

تیز هجیر: نیم روز نزدیک زوال و از  
وقته زوال تا عصر. و گرمای نیم روز. و سختی  
گرمای و نیز هجیر: نام آبی در میان کوفه  
و بصره.

هجیر (hojir) ص. پ. خوب  
و نیک و زنده و خلاص.

هجیر (hejjir) ا. ع. خوی و  
عادت و رباب و روان.

هجیره (hajirat) ا. ع. نیم  
روز نزدیک زوال و از وقت زوال تا عصر.  
و گرمای نیم روز و گرمای سخت.

هجیره (hojayrat) ا. ع. م.  
منزعمرة.

هجیره (hejjirat) ا. ع. خوی  
و روان و عادت و حالت و ادب.

هجیری (hejjirâ) ا. ع. خوی  
عادت و ادب و روان. و هازالذک هجیراه  
یعنی خوی و عادت آن همیشه این بوده.

هجیری (hejjirâ) م. ع. م.  
هجیر هجراً و هجیری. د. هجر.

هجیسه (hajisat) ا. ع. شیر  
بر گردیده و تپاه شده در مشک.

هجع (hoji) ا. ع. پارهای  
از شب.

هجیل (hajil) ا. ع. زمین  
هموار است. ج: هجال.

هجیمه (hajimat) ا. ع. شیر  
شیری که در مشک نو ریزند و درخ ناکرده  
خورند. و شیر درفک شده. و شیر چغرات  
شده و یا نزدیک چغرات شدن رسیده.

هجین (hajin) ا. ص. ع. م.  
آنکه پدرش آزاد و مادرش پرستان باشد. و  
آنکه پدرش عربی و مادرش کنیز باشد. و آنکه  
پدرش بهتر از مادرش بود. و فرمایم و لقیم  
و نا اصل. ج: هجن (hojon) و (hojin)

و هجنا. و هجنان و هجان و هجانه و هجین و هجین و  
هجانة. و فرمایم و نا اصل از آب و ستور.  
بن: فرس هجین و بر ذوقه هجین  
ای غیر عتیق. و نیز هجین: آسی که ما در  
آن بر وزن و پدر آن آب عربی باشد. ج:  
هجن و هجائن. و لبون هجین: شیری که  
نه خالص باشد و نه فله.

هجینة (hajinat) ا. م. ع.  
زنی که پدر وی آزاد و مادرش کنیز باشد.  
ج: هجن (hojon) و (hoja) و هجائن و  
هجان.

هچ (haç) و (boç) ص. م. ف.  
پ. هج. د. هج. و هچ (haç) کردن  
و با هچ (hoç) کردن: د. هج کردن.  
هچکارا (heç-kârâ) ص. پ.  
بیکاره و بی فایده و هیچکاره.

هچ و هچ (haço-taço) ا. پ.  
صدایی که از بوسیدن و مایج کردن حاصل  
میشود.

هچیدن (heçidan) فل.  
م. پ. آوردن و ستم کردن و آزار دادن و  
تصدیع دادن. و غمیازه کشیدن و دهن دره  
کردن. و چرخیدن و آرام ناکرفتن مانند  
گرسپند. و بزور گرفتن و ربودن. و پوست  
بر کندن از گوسپند.

هخ (hax) ا. پ. آواز  
کسی که خلط از سینه بیرون می کند.  
هخ (haxx) ا. ع. آواز کسی  
که آب بینی می اندازد.

هد (hed) ا. پ. نام جایی در  
ولایت برد.

هد (hadd) م. ع. هدایا  
هدا و هدد و آ (از باب نصر): و ایران  
کرد آن بانرا با بانک سخت. و هددالشیء:  
سختی شکست آنچه را. و هددالبعیر:

بانک کرد آن شتر. و هددالرجل هدا  
(از باب نصر و ضرب): پیر گردید آمدند.

هددالامر فلاناً و رکن فلان: شکست  
آن کار فلان را و رکن فلان را. و هددت  
المصیبة فلاناً: بست و ضعیف کرد  
مصیبت او کان فلان را. و چون کسی را جلاص  
و دلبری ستایش کنند گویند: فلان یهد

(مجهولاً). و انه لهد الرجل: ار  
البت نیک مرد است. و یق: هروت برجل  
هدك من رجل و یا هدك من  
رجل: بکسر دال ای سبک من و رجل و

انتك وصف محاسن: یعنی گرانی میکند  
تو ذکر نیکوهای او و درین جا بعضی از  
تأویان کله حد را مصدر می گویند و مؤنث  
و جمع و تنه نمی آورند و بعضی آنرا اصل  
میدانند و تأویت و تنه و جمع بر آن وارد می

کند و میگویند. هروت برجل هدك  
من رجل و بامرأة هدتك من امرأة  
و برجلین هدك و برجال هدك

بامرأتین هدتاك و بنسوة هدتك.  
هد (hadd) ا. ع. مرد گرامی

زاد جوانمرد. و نامک شتر. و آواز سخت  
دوشه کاذب افغاند دیوار و جز آن آید. و پیری.

هد (hadd) د (hed) ا. ع. م.  
مردست و ضعیف. ج: هدون (hadduna)

و (hedduna) و بعضی گفته اند حد بفتح  
مرد جوانمرد گرامی زیاد و هد بکسر مرد  
ضعیف و جبان و ترسو. و انی لغیر هد:  
یعنی من ضعیف و ترسو نیستم.

هد (hadde) ا. ع. کله است  
که در وقت آب شوردن خر گویند.

هدء (had') ا. ع. خوی و  
سیرت و حالت و طریقه زندگانی. و اول شب  
یا نیک ننگ آن. یق: انافا بعد هدء من  
اللیل.

**هدهء** (had') م. ع. **هداهدأ** و **هدوآ** (از باب تنج) : ساکن شد و آرمید. و **هدا بالمكان** : اقامت کرد در آن جای. و **هدافلان** : مردفان. و **اتانا فلان وقد هدهات الرجل او اللیلة** : آمد ما را فلان پس از آنکه مردمان از آمدش در شب آرمیده بودند. و كذلك **اتانا بعدما هدهات العیون**.

**هدهء** (had') و (hod') م. ع. آرمیدن و آرامی. یقیناً **اتانا بعد هدهء من اللیل** . و كذلك **هدهء**

**هدهء** (hod') م. ع. ج. اعدا و هدهاء. **هدا** (hade'a) م. ع. **هدیء هدا** (از باب سجع) : کوزشست گردید. و **هدیء السنام** : کوچک و خرد گردید کوهان از بسیاری بارکنی. و **هدیء المناب** : آماس کرد بالای دوش آن و ست گردید بار آن. **هدآء** (had'a') م. ع. موزن اعدا : ماده شتر کوزش بست. و ماده شتری که کوهانش خرد و کوچک شده باشد از بسیاری بارکنی. و ماده شتری که بالای دوش آن آماسیده بود.

**هداءة** (hoddāat) م. ع. اسب لاغریان، خاص بالذکور.

**هداب** (hedāb) م. ع. ج. هذب. **هداب** (hoddāb) م. ع. درمانده گران سنگ کند خاطر گران جان. و برگه که پختا ندارد. و ریشه. و برزه جامه. و شیر ریشه. و **هداب التختل** : شاخه‌های خرما بن.

**هدابة** (hoddābat) م. ع. بر واحد هذب یعنی يك شاخه خرما بن و يك برگه که پختا ندارد.

**هداب** بلد (hodābiad) م. ع. شبر يك خفته و چنرات شده.

**هدأة** (had'at) م. ع. آرامش و آواس. و نام موضعی میان طایف و مکه. و نام دمی.

**هدأة** (hed'at) م. ع. قوت و خوراك يك شبه. یقیناً **ماله هدأة لیلة** ای قوتها : او با اندازه خوراك يك شب ندارد. **هدأة** (hade'at) م. ع. نوعی از دودیدن.

**هدأة** (hadāt) م. ع. آلت و ابزار.

**هداة** (hodāi) م. ع. ج. هادی. **هداج** (hadāj) م. ع. ج. رفتاری مردان.

**هداج** (haddāj) م. ع. ج. برضاد پیران روده.

**هداج** (haddāji) م. ع. نام اسب. **هدادة** (hadādat) م. ع. جبان و ترسو.

**هداديك** (hadādayk) م. ع. کله فعل بمعنى سهلا یعنی باش و دونگ کن. **هدار** (hadār) م. ع. نام موضعی که مولد مسیله کذاب بود.

**هدار** (hadāār) م. ع. ج. شتری که بانگ بسیار میکند. و نیز بسیار غارنگر. و آنکه مرکب ظلمهای بسیار میگردد.

**هداریس** (hadāris) م. ع. ج. سختیا.

**هدافة** (hodāfat) م. ع. تناوری و فریبی و برگوشتی.

**هداكر** (hodāker) م. ع. ج. **وجل هداكر** : مرد بناز و ندمت پرورده. **هدال** (hadāl) م. ع. ج. شاخه سر فرود آورده.

**هدال** (bedāl) م. ع. ج. عدالة. **هدالة** (hadālat) م. ع. گروه.

دختی که در سمرزار روید ولی سر نباشد. یقیناً **هدال**. و نام دمی در مین.

**هدام** (hodām) م. ع. گیاهی و دوران سرکه از سواری کشتی عارض شود. **هدامی** (hadāmā) م. ع. ج. همنه. **هدان** (hedān) م. ع. گول و احسن گران سنگ. ج. هدن.

**هدانة** (hodānat) م. ع. آشتی و صلح و تن آسای و آرامش.

**هداوی** (hadāvi) (hadāvi) م. ع. ج. هدیه.

**هداهد** (hadāhed) م. ع. نرمی و ملایست و رفیق. یقیناً **عليك بالهداهد** یعنی تر بر باد نرمی و ملایست. و **ما فی وده هدهء** نیست در دوستی اولی.

**هداهد** (hadāhed) م. ع. ج. همدندة. و ج. همدد (hodhod). و ج. همدد (bedahed). و ج. همداد.

**هداهد** (hodāhed) م. ع. ج. ناحتی از مین.

**هداهد** (hodāhed) م. ع. ج. همداد و همدادیه.

**هداهید** (hadāhid) م. ع. ج. آواز جبین.

**هداهید** (hadāhid) م. ع. ج. همدد (hodhod) و (hodahed). و ج. همداد.

**هدایا** (hadāya) م. ع. ج. هدیه. **هدایا** (hadāyā) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. هدیه ها و تحفه ها و انعامها. و **هدایای شاهانه** : انعامهای پادشاه.

**هدایة** (hedāyat) م. ع. **هدی هدایا و هدایة**. و هدی.

**هدایت** (bedāyat) م. ع. پ. مأخوذ از تازی. نمایش راه و راست و راه

**هدد** (hodad) ۱. ع. هددین بدد : الملك الذی یاخذ کل سفیة غصباً .  
**هدر** (hadr) ۲. ع. هدر دمه هدرآ وهدرآ (از باب ضرب وصر) : برایگان رفت خون آن مو باطل گردید . و هدرتة : باطل گردانیدم آنرا (لازم و متعدی) . و هدر الشراب هدرآ و تهادرآ : جوید شراب . و هدر الحمام هدرآ وهدیرآ : بانگ کرد آن کبوتر . و هدر البعیر : بانگ کرد آن شتر . و هدر النخل هدرآ : شکته شد شکوة آن خرمان . و هدر العشب هدرآ و هدرورآ و هدیورآ : نیک دواز گردید آن گیاه وانبوه شد و با تمام وسید روید آن . و ضربه فهدرت رتته هدرورآ : زد او را پس افتاد رتة او .  
**هدر** (hedr) ۳. ع. ورجبل هدر : مرد گران و سنگین .  
**هدر** (hadar) ۴. ع. رایگان از خون و حق و جز آن . و غرت باطل کرده . یق : دماق هم هدر . و مردم از اعتبار افتاده .  
**هدر** (hadar) ۱. پ. مأخوذ از نازی . مباح شدن و پختن خون کسی و باطل و ضایع و ناچیز شدن . و هدر و رفتن یا بهدر و رفتن : باطل و ناچیز شدن و ضایع گشتن . و هدر شدن خون : مباح شدن و پختن خون .  
**هدرة** (hadarat) و (bedarat) ۵. ع. و (hodarat) ۶. ع. ناچیز و سافل شده ، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است . یق : رجل هدرتة و امرأة هدرتة و رجال هدرتة . و كذلك هدرتة و هدرتة فی الكل .  
**هدس** (hadas) ۱. ع. ۰ بریان

۱. ع. يك مژه چشم . و يك ديشه جامه . ج : هذب .  
**هدبة** (hadabat) ۱. ع. واحد هذب : یعنی يك برك می چننا .  
**هدبة** (hodabat) ۱. ع. نام مرغی .  
**هدبد** (hodabed) ۱. ع. شیر نيك خفته و چغرات شده . و خردی چشم و سستی آن باروانی اشك و شب کوری . و مرد سست ینایی . و شبلی سیاه .  
**هدبسی** (hadabbas) ۱. ع. بیرزرو بچه بیر .  
**هدبل** (hedhal) ۱. ع. مرد بسیار موی و مرد ژوایده موی که سروا شانه نکدی . و مرد گران سنگ .  
**هدبه** (hodbe) ۱. پ. جانورکی پر دست و پا که خر خدا نیز گویند .  
**هددة** (haddat) ۱. ع. آواز فرو افتادن دیوار و مانند آن و يك بار آواز آن .  
**هددة** (heddat) ۱. ع. نوعی فرو افتادن دیوار و جز آن و هیت فرو افتادن .  
**هدججان** (hedejjan) ۲. ع. و رفتار پیران . و لرزان رفتن شتر مرغ ، و القفل من ضرب .  
**هدجة** (hadajat) ۲. ع. **هدجت الناقة علی ولدها هدرجة** (از باب ضرب) : نالید آماده شتر بر بچه خود . و هدرجة الريح : با بانگ و ژوید آن باد .  
**هدجدج** (hadejda) ۳. ع. رفتار پیران روتنده .  
**هدد** (hadad) ۱. ع. آواز سخت و دشت .  
**هدد** (hadad) ۱. پ. نام پادشاه مردان .

نمایی ودالات و نبات از گمراهی . و هدایت کردن : دلالت کردن و راه راست نمودن و راهنمایی کردن . و نیز هدایت از اعلام است .  
**هدایه** (hedāye) ۱. پ. مأخوذ از نازی . نام چند رساله .  
**هدب** (hadb) ۲. ع. **هدبه هذبآ** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **هدب الناقة** : دوشید آماده شتر او . و **هدب الثمرة** : چید آن خرما را .  
**هدب** (hodb) ۳. ع. ج. هدباء .  
**هدب** (hodob) و (hodob) ۱. ع. مژه چشم . و وشفه جامه . و اطرف از جامه که بافته شده . ج : اهداب .  
**هدب** (hadab) ۱. ع. شاخه های ارطئی و مانند آن . و هر برك درخت که همیشه بماند و خزان نکند مانند برك سرو و طرفاه . و هر گیاهی که برك ندارد و خود آن بجای برك باشد . و هر برگی که پنا نداشته باشد . ج : اهداب و هداب .  
**هدب** (hadab) ۲. ع. **هدب العین هذبآ** (از باب سم) : بدازشد مژه های آن چشم . و **هدب الشجر** : دراز و فرو متنه گردید شاخه های آندرخت .  
**هدب** (hadab) ۱. ع. شیر بیشه .  
**هدب** (hodab) ۳. ع. ج. هدبة .  
**هدب** (hodob) ۱. ع. کدوخن عاجز . و گران جان گران سنگ .  
**هدباء** (hadbā) ۳. ع. عین هدباء : چشم دراز مژگان . و نیز هدباء : مؤنث اهدب . یق : امرأة هدباء زن دراز مژگان . و شجرة هدباء : درختی که شاخه های وی دراز و فرو متنه باشد .  
**هدبة** (hodbat) و (hodobat) ۴. ع.

مردم ین : درخت مورد .	زن جوان شکر اندام نیکو کرشمه .	احسن .
هدع (heda') و (hed' ) ا . ع . کله ایست که بدان شتر بچکان را آرام می - کنند از ترس و نفور .	هدکیر (hadkir) د هدیگیر (hadgir) ا . پ . نام جزیره ای در دریای هند .	هدلی (hadlā) م . ع . شفة هدلی : لب فروخته آریوان .
هدغ (hadq) م . ع . هدیغه هدغاً ( از باب فتح ) : شکست آزا و یا کفایت .	هدل (hadl) ا . ع . بنوهدل : گروهی از یهودیهای شام که در مدینه سکونت گرفتند .	هدم (hadm) م . ع . هدمت البناء هدماً (از باب ضرب) : شکست آن بنا را و ویران کردن آن را . و هدمت ظهرة : شکست پشت از را . و هدم الرجل (مجهولاً) : دوران سر رسیدن آن مرد از سواری کشتی و جز آن .
هدف (hedf) م . ع . هدیف الی الهدف : هدفاً (از باب نصر) : درآمد دوران مدقه . و هل هدف الیک هادیف یعنی آیا دوشهر شما بنازگی کسی وارد شده است . و هدف للخمین : نزدیک پنجاه رسید . و هدف فلان هدفاً (از باب ضرب) : سست و کسل گردید فلان .	هدل (hadl) م . ع . هدیل القمری والحمام هدلا و هدیلا (از باب ضرب) : بانگ کرد قمری و کبوتر . و هدل الشیء هدلا : پایین رها کرد آبیز را و فرو مهند آن را . و هدل البعیر : بفرجه مبتلا گردید آن شتر و فرو مهند شد نتج آن . و نیز هدل : آونگان کردن شتر نتج خود را .	هدم (hadm) و و (hadam) ا . ع . خون رایگان و باطل . و دماؤ هم یینهم هدم : ای هدم . و كذلك : دماؤ هم هدم .
هدف (hedf) م . ع . هدیف جسیم .	هدل (hedl) م . ع . هدیسن هدل : شتر خفته نیک ترش شده .	هدم (hadm) ا . ع . جامه کهنه و دو پی کرده و یا مخصوص بگلبم و پشمینه است . ج : اعدام و هدم . و ویرسال خورده . و موزة کهنه . و نام مردی .
هدف (hadaf) ا . ع . هر چیز بلند و افزشته از بناؤ ریک توده و کوه و پشته و جز آن . و نشانه تیر . و مرد پروک جبه و بسیار خواب و گران ناسازوار . ج : اهداف . و هدف هدیف : کله ایست که بدان گوسپند و بز را بنوشیدن خوانند .	هدل (hadal) م . ع . هدیل مشفر البعیر هدلا (از باب سح) : آونگان گردید نتج آن شتر . و هدل البعیر : آونگان لب گردید آن شتر .	هدم (hadam) ا . ع . آنچه از کرانه چاه فرو دریده در آن افتاده باشد و هر چیز فرو افتاده مشاط شده . و گور . و نام زمینی .
هدف (hadaf) ا . پ . مأخوذ از تازی - نشانه تیر و تموک و دقک .	هدل (hadel) م . ع . هدییر هدل : شتر آونگان نتج .	هدم (hadam) م . ع . هدمت الناقة هدماً و هدمة (از باب سح) : سخت گفتن خواه گردید آن ماده شتر .
هدفة (hedfat) ا . ع . گروهی از مردم . و چندین خانه دو یک جا بر پاشده .	هدل زنگی (hadal-zangi) ا . پ . ویشه تربد .	هدم (hadem) ا . ع . سخت . هدم (hadem) ع . ج . هدم .
هدك (hadk) م . ع . هدیك هدكاً (از باب ضرب) : ویران کرد و با زمین برابر کرد .	هدل (hadal) م . ع . هدیسن هدل : شتر آونگان نتج .	هدم (hadam) ا . پ . اشار یعنی از خود بازگرفتن و بدیگری صرف کردن .
هدکر (hodaker) ا . ع . ذنی که چون راه ورود گوشت و استخوانهای خود را جنباند . و شیر خفته دلزک .	هدل (hadal) م . ع . هدیسن هدل : شتر آونگان نتج .	هدمة (hadmat) ا . ع . باروانت سیک و یکدغه باران . و یک جره از مال .
هدکره (hadkerat) م . ع . گرفتن چیزی که امکان گرفتن آن باشد .	هدل (hadal) م . ع . هدیسن هدل : شتر آونگان نتج .	هدمة (hadamat) ا . ع . آزمندی ماده بزر . یق : ناقة بها هدمة .
هدگوره (hodkural) ا . ع .	هدل (hadl) م . ع . هدیسن هدل : شتر آونگان نتج .	هدمة (hadamat) م . ع . هدم



<p><b>هدهد</b> (hadhad) ۱. ع. آوازی جیان و واحد ندارد.</p>	<p><b>هدنة</b> (hodnat) ۲. ع. هدن <b>هدوناً</b> و <b>هدنة</b> . ر. هدون .</p>	<p><b>هدماً</b> و <b>هدمة</b> . ر. هدم . <b>هدمة</b> (hademet) ۳. ع . <b>نافه هدمه</b> : ماده شتر سخت آزند گشن . ج : هدامی و هدمه .</p>
<p><b>هدهد</b> (hodhod) ۱. ع. مرغی که بانگ و فریاد کند .</p>	<p><b>هدنة</b> (hodnat) و (hodonat) ۱. ع. آرایش و خشودی .</p>	<p><b>هدمة</b> (hedesnat) ۳. ع. ج. هدمه . <b>هدمل</b> (hedaml) ۱. ع. مرد کران . و پشت بلند فرام آمده .</p>
<p><b>هدهد</b> (hodhod) و (bodahed) ۱. ع. مرغ سلیمان که یارسی شاه سر و پرنگ و بویوبه و برهه و رپوت و شویک و کوکله و بره نیز گویند . و نیز <b>هدهد</b> : کیوتر بسیار بانگ . ج : هداهد و هداهدی .</p>	<p><b>هدنج</b> (hedanj) و <b>هدنك</b> (hadang) ۱. پ. اسب خنک و اسب که موی آن سید باشد . <b>هدو</b> (hadovr) ۳. ع. <b>رجل</b> <b>هدو</b> : مرد راه نما .</p>	<p><b>هدمل</b> (hedeml) و (hedmel) ۱. ع. جامه کهنه دیرینه . <b>هدمل</b> (hedmel) ۱. ع. مرد بسیار موی زولیده سر . و قدیم مزمن .</p>
<p><b>هدهدة</b> (hadhadet) ۱. ع . بانگ کیوتر . ج : هداهد . و سخن آهسته و زمره و لالی .</p>	<p><b>هدوء</b> (hodu) ۱. ع. آرایش و آرامی . یق : <b>اتانا بعد هدوء من</b> <b>اللیل</b> .</p>	<p><b>هدملات</b> (hedamlât) ۳. ع. ج . هدمة . <b>هدملة</b> (hadmalat) ۳. ع . <b>هدمل هدملة</b> : درید جامه را .</p>
<p><b>هدهدة البعير ههددة</b> : بانگ کرد آن شتر . و <b>هدهد الطائر</b> : كذلك . و <b>هدهد الصبي</b> : جنابید آن کودک را تا خواب شود . و <b>هدهد الشيء</b> : فرود آورد آن چیز را از بلندی یعنی . و <b>الفحل يهدده في هديره ههددة</b> : آن گشن بانگ میکند . و <b>فلان يهددهالي</b> (مجهولاً) : یعنی فلان در خیال من میکند .</p>	<p><b>هدوء</b> (hodu) ۲. ع. <b>هدأهده</b> و <b>هدوءه</b> . ر. هد . <b>هدوج</b> (hadui) ۳. ع. <b>قدر</b> <b>هدوج</b> : دیگی که بزودی جوش آید . و <b>ريح هدوج</b> : باد با صدا و بانگ . <b>هدود</b> (hadud) ۱. ع. زمین نرم و پشته سخت و دشوار . و زمین شبک .</p>	<p><b>هدملات</b> (hedamlât) ۳. ع. <b>هدمل</b> و <b>هدملات</b> (hedamlat) ۱. ع. <b>ریک</b> توده درخت ناک . ج : <b>هدملات</b> . و <b>رورگار</b> دیرینه و قدیم . و گروهی از مردم . و نام موضی .</p>
<p><b>هدی</b> (hady) ۱. ع. قربانی که بیکه فرستند و عروس و و قارده هشت و سکن و نیکی منظر . و بیان و طریقه و روش و سیرت . یق : <b>هدی هدی فلان</b> : ای سیرت . <b>الحدیث</b> : و <b>اهدوا هدی عمار</b> . و نیز <b>هدی</b> : همایه . و مردداری حرمت . و آنچه بسوی مکه فرستند و قرانم : <b>مالي</b> <b>هدی ان كان كذا</b> : سوگندست مر تازیان راه .</p>	<p><b>هدود</b> (hodud) ۳. ع. <b>هدهداً</b> و <b>هدوداً</b> . ر. هد . <b>هدور</b> (hodur) ۳. ع. <b>هدر</b> <b>هدراً</b> و <b>هدوراً</b> . ر. هدر .</p>	<p><b>هدن</b> (hadn) ۲. ع. <b>هدنت</b> <b>اقوم هدناً</b> (از باب نصر و ضرب) : آرام کردم آن قوم را بسخن و صحبت و یا بدادن عهد و میثاق . و <b>هدنت الصبي</b> : آرام کردم و خشود نمودم آن کودک را .</p>
<p><b>هدی</b> (hady) ۱. ع. قربانی که بیکه فرستند و عروس و و قارده هشت و سکن و نیکی منظر . و بیان و طریقه و روش و سیرت . یق : <b>هدی هدی فلان</b> : ای سیرت . <b>الحدیث</b> : و <b>اهدوا هدی عمار</b> . و نیز <b>هدی</b> : همایه . و مردداری حرمت . و آنچه بسوی مکه فرستند و قرانم : <b>مالي</b> <b>هدی ان كان كذا</b> : سوگندست مر تازیان راه .</p>	<p><b>هدون</b> (hodun) ۲. ع. <b>هدن</b> <b>هدوناً</b> و <b>هدنة</b> و <b>مهدنة</b> (از باب ضرب) : ساکن شد و آمید . و <b>هدنة</b> : ساکن کرد آنرا . لازم و متعدی . <b>هدون</b> (hadduna) و (hedduna) ۳. ج. هد (hadd) و (hedd) . <b>هده</b> (hode) ۱. ص. پ. <b>هتو</b> راست و درست و سودو قایده و راستی و حقیقت . و <b>یهده</b> : ناسق و باطلر هرزد . <b>هدهاد</b> (hadhād) ۱. ع. نام پدر بلقیس ملکه سبا . و صاحب مسائل قاضی که حکایت آن شهرتست .</p>	<p><b>هدنت الشيء</b> : دهن کردم آن چیز را . و <b>هدنت فلاناً</b> : کتشم فلان را . <b>هدن</b> (hedn) ۱. ع. فراخی و ارزانی سال . و نام موضی هدرجین . <b>هدن</b> (hodon) ۳. ج. <b>هدان</b> . <b>هدنة</b> (hodnat) ۱. ع. باران سست اندک . <b>هدنة</b> (hodnat) ۱. ع. نر آسایی و دعت و آشتی و صلح و سکون . یق : <b>هدنة</b> <b>علی دخن</b> : ای سکن علی غل اوصلح علی نساد او سکون لئلا لاصلح .</p>

شرب) : ارشاد کرد او را و راه و است نمود  
 بدر . هدهاه الطريق وله واليه :  
 نمود بارو او را . و فلان لا بهدى الطريق :  
 فلان نمی باید راه را . و هدى فلاناً  
 الطريق هداية : پیدا و آنگار کرد  
 برای فلان راه را و آگاهانید و نمود بدر راه  
 را . و قوله تعالى : اولم يهدلهم : آیا  
 بیان نکرد از برای ایشان و نیا گمانید ایشان  
 را . و هدىت العروس الى بعلها  
 هدها : فرستادم عروس را بخانه شوهر خود .  
 و هدىت (مجهولاً) : فرستاده شد . و نیز  
 هدى : براه دیگر رفتن . یق : هدى  
 هدى فلان : راه رفتن ب سیرت فلان و  
 مانند آن رفتار کرد . و پیش هر آمدن و پیشی  
 گرفتن . یق : هدها : پیشی گرفت او را .  
 هدى (hady) ، و (hedy) ع . ج .  
 هدى (hadyat) و (hedyat)  
 هدى (hodā) ا . ع . روز . و  
 راستی و رشاد و راه و است و راه نمایی و  
 دلالت ، مذكر مؤنث هر دو آید .  
 هدى (bodā) م . ج . هدى  
 هدى و هدى . و هدى .  
 هدى (hadiyy) ا . ع . اسیر و  
 بندی . و عروس . و محترم و ارجمند از هر  
 چیزی . و همسایه . و قربانی که ب سگ فرستند .  
 هدى (hadiyy) و (hady) ع .  
 ج هدى (hadayyat) و (hadyat) . یق  
 قربانیهای که ب سگ فرستند و بعضی گفته اند  
 النفل جمع الخنف .  
 هدى (hadiyyan) ع . در قول  
 زهير : فلم ار . معشراً اسر و اهدياً  
 ولم ارجار لیت یستاه . قوله هدى  
 ی الرجل الذى له حرمة كحرمة هدى البيت  
 وقوله یستاه . مجهول اتصال من السی .  
 هدى (hadī) ا . آمدن . یق :

اتانا بعد هدى . من اللیل .

هدية (hadyat) ا . ع . واحد هدى  
 یعنی يك قربانی که ب سگ فرستند .

هدية (hadyat) و (hedyat) ا .  
 ع . طریقه و روش و سیرت . و سگینه و  
 وقار در هیئت و حسن منظر . ج : هدى  
 (hady) و (hedy) . یق : ما احسن  
 هدىته : چه نیکوست سیرت او . و كذلك :  
 ما احسن هدىته .

هدية (hadyat) و (hedyat) و  
 (hodyat) ا . ع . کار و روی کار و چه کار .

یق : خذفى هدىتك ولا تعدل عنه :  
 یعنی داشته باش آنچه را که داری از حدیث  
 و عمل و تجاوز مکن از آن . و نظیر فلان  
 هدىة امره : نگرست فلان روی و چه  
 کار خود را و هم چنین است هدىة (hedyat)  
 و (hodyat) در هر دو معنی .

هدية (hedyat) م . ع . هدى  
 هدىاً و هدىة . و هدى .

هدية (hadiyyat) ا . ع . تحفه  
 و ارمانان . ج : هدایا و هداری (hodāvā)

و (hodāvi) . و عروس . و نیز قربانی که  
 ب سگ فرستند . ج : هدى . و از اعلام است .

هدید (hadid) م . ع . مرد دراز  
 و بانگ سخت .

هدید (hadid) م . ع . هدى الحائط  
 هدىء (از باب شرب) : بانگ بر آوردن  
 آن دیوار وقت فرو افتادن .

هدیر (hadir) ا . ع . بانگ شزو  
 کبوتر .

هدیر (hadir) م . ع . هدر  
 هدرآ و هدرآ . و هدر .

هدیل (hadil) ا . ع . بانگ کبوتر  
 و بانگ کبوتر نر و بانگ کبوتر وحشی . و  
 هوزة کبوتر و کبوتر نر . و نام کبوتر چمپای

در عهد نوح پیشتر .

هدیل (hadil) م . ع . هدى  
 هدىلا و هدىلا . و هدىل .

هدیم (hadim) ا . ع . گیاه باقی  
 مانده از سال اول .

هدینه (hadine) ا . پ . زینه پایه  
 زربان .

هدیه (hadye) و (hadiyye) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - تحفه و ارمانان و پیشکش .

و هدىه قرآن : قیمت قرآن . و هدىه  
 دندان : بولی که بفرا و مسا کین در حیافت  
 پس از صرف غذا میدهند .

هذ (hoz) م . ع . سیف هذ :  
 شمشیر برنده .

هذ (hoz) م . ع . هذ هذاً  
 و هذذاً و هذذاً (از باب نصر) : بزودی  
 برید آنرا . و هذالقرآن و الحدیث :

شتابی کردد خواندن قرآن و حدیث و بتندی  
 خواند آنها را .

هذء (haz) م . ع . هذاه  
 هذء (از باب فتح) : هر چه زود تر ممکن  
 بود برید آنرا . و هذا العدو : ملامت کردانید  
 آن دشمن را . و هذا فلاناً : شتابانید  
 فلان را چیزی که مکره وی بود . و هذات  
 الابل : بر زمین افتادن آن شتران .

هذء (hāzā) ع . اسم اشاره بعضی  
 این که بدان شخص و یا شء قریب اشاره  
 می کنند .

هذء (hoze) م . ع . هذى عن  
 البرء هذء (از باب سمع) : هلاك كردید  
 از سرما .

هذء (hozā) ا . ع . بهبوده گوی  
 در بیماری و یا در خواب .

هذء (hozzā) و هذءة  
 (hozzāt) م . ع . رجل هذء :

مرد بسیار بیهوده گوی در بیماری و یا در خواب. و كذلك: **رجل هذاعة**.

**هذابة** (hezābat) م. ج. هذب هذباً وهذابة. ر. هذب.

**هذأة** (hez'at) ع. ا. بيل آنى و كلك.

**هذاذ** (hozāz) م. ج. هذ هذاً وهذاذاً وهذذاً. ر. هذ.

**هذاذ** (hazzāz) م. ج. سيف هذاذ: شمشير نيك برنده. و. **جمل هذاذ**: شتر پيشى گيرنده.

**هذاذيك** (hazzāyka) ع. ا. يعنى باز ايت و دور باش و اين كله وا در وقتى ميگويند كه خواته باندت مردم را از چيزى بازدارند و ميگويند: **هذا ذيك و هجاجيك**: اى قطعاً بعد قطع و هوتا كيد الهذاذ. و الناس هذاذيك بذاذيك: يعنى مردمان دين جا و آجا ميشناسند.

**هذاز** (hazzār) م. ج. و رجل هذاز: مرد پر حرف بيهوده گوى.

**هذازم** (hozārem) دهذارمة

(hozāremat) م. ج. **رجل هذازم**: مرد با شتاب در سخن و در قرائت. و كذلك: **رجل هذازمة**.

**هذازيف** (hazārif) ع. ج. هذوزف.

**هذاف** (hazzāf) ع. ج. مرد شتاب و تيز و جلاک.

**هذاليل** (hazāli) ع. ج. هذلول.

**هذام** (hozām) ع. ج. شمشير بران. و مرد اكرول و شجاع و دلير.

**هذان** (hāzān) ع. اسم اشاره. بيهينه تشبیه يعنى اين دو.

**هذاهذ** (hezāhez) ع. گمانى كه هر كس را بينند گويند از ايشان است و

از خدمتكاران ايشان.

**هذاهذ** (hozāhez) م. ج. سيف هذاهذ: شمشير بران.

**هذب** (hazb) م. ج. هذب هذباً (از باب ضرب): قطع كرد و بريد آزا. و **هذب الشيء**: با كيزه و س آيينه كرد آنچه بزر را و برگزيد و دوست نمود آنرا.

و **هذب الشيء**: روان شد آنچه بزر و **هذب الرجل وغيره هذباً وهذابة**: شتافت و سرعت نمود آنرا و جز آن. و

**هذب القوم**: افزون گشت بايك و خروش آن قوم. و **نير هذب**: باك كردن خرمابين را از پوست و ليف.

**هذب** (hazab) ع. ا. عفا و نابدارى و خلوص و پا كيزگى.

**هذخرة** (hazzarat) م. ج. خرابيدن زن در رفتار.

**هذذ** (hazoz) م. ج. هذ هذاً وهذاذاً وهذذاً. ر. هذ.

**هذز** (hazr) م. ج. هذز فى منطقة هذراً و تهذاراً (از باب نصر و ضرب): بيهوده گشت. و **هذز اليوم**: سخت گرم كردن روز.

**هذز** (hazer) ع. ج. هذبان و سخن بيهوده و دوى. و بسيار همچو گاه و بلبابه.

**هذز** (hazar) م. ج. هذز **كلامه هذراً** (از باب سجع): افزون گشت بيهودگى سخن هاى آن و باطل گرديد.

**هذز** (hazer) و (hazor) و **هذز** (hozor) م. ج. **رجل هذز**: مرد بسيار بيهوده گوى. و كذلك: **رجل هذز و رجل هذز**.

**هذرات** (hazarāt) ع. ج. **ذو هذرات**: مرد فزينده در خريد و فروخت.

**هذربان** (hozrobān) ع. ج. مرد شتاب سخن و حاضر جواب و سبك خدمت.

**هذربة** (hezrabat) م. ج. **هذرب الرجل فى كلامه هذربة**: بسيار سرعت سخن گفت آنرا.

**هذرة** (hezarat) م. ج. **امراة هذرة**: زن بسيار بيهوده گوى.

**هذرة** (hozarat) و (hozorat) ع. ج. **رجل هذرة**: مرد بسيار بيهوده گوى. و كذلك: **رجل هذرة**.

**هذرفة** (hazrafat) ع. ج. سرعت و شتاب.

**هذرمة** (hozramat) م. ج. **هذرم** **كلامه هذرمة**: سبك سخن گفت. و **هذرم ورده**: شياى خواند ورد خود را.

**هذرمى** (hazramā) م. ج. **امراة هذرمى الصهب**: زن بسيار بايك و فرياد و سخت بدو دشمنانك.

**هذروف** (hozruf) ع. ج. سريع و تيز رفتار. ج: هذاريف.

**هذريان** (hezreyān) م. ج. **رجل هذريان**: مرد حاضر جواب شتاب سخن و سبك خدمت.

**هذيق** (haziq) ع. ج. مرد شتاب و در چابك.

**هذلان** (hazlān) ع. ج. شتاب رفتن. و الفعل من ضرب.

**هذلبة** (hazlebat) ع. ج. سبكي و شتابى.

**هذلة** (hazlat) ع. ج. نوعى از رفتار شتاب كه در آن گامها را نزديك نهاد.

**هذلمة** (hozlamet) ع. ج. نوعى از رفتار شتاب و سريع.

**هذلوغ** (hozluq) ع. ج. مرد

گند لب .

**هذلول** (hozul) ا . ج . مرد

سبك . و تير سبك . و ركوك . و اسب دراز  
دوشت . و پشته خرد . و آبراهه خرد . و  
ويگهای ريزه و خرد . و آفت و فته . و اول  
شب . و باقی مانده از شب . و بارانی که از  
دور دیده شود . و ابر باديك . ج : هذاليل .  
و نام اسب . و نام شمشیری .

**هذلی** (hozaliyy) ص . ج . منسوب

بهذيل .

**هذم** (hozim) م . ج . هذم

**الشيء هذماً** (از باب ضرب) : ب سرعت  
بريد آن چيز را . و **هذم الطعام** : بشتاب  
خورد آن طعام را .

**هذمة** (hozmat) ا . ج . نوعی

از رفتار ب سرعت .

**هذو** (hozv) م . ج . **هذوت**

**السيف هذواً** (از باب نصر) : بجانبدم  
آن شمشیر را . و **هذوت فی الكلام** :  
ببهره گفتن آن سخن را .

**هذوذ** (hozuz) ص . ج . سيف

**هذوذ** : شمشیر برنده .

**هذوف** (hozuf) م . ج . هذف

**هذوفاً** (از باب ضرب) : ب شتاب رفت .

**هذه** (hāzehi) و **هذی** (hāzi)

ج . مؤنث اسم اشاره هذا .

**هذهأذ** (hazhāz) ص . ج .

**سيف هذهأذ** : شمشیر برنده . و **قرب  
هذهأذ** : قرب درو دروازه یا قریبی که  
در آن بفتاب روند .

**هذی** (hazy) م . ج . هذی فی

**منطقه هذیاً و هذیاناً** (از باب ضرب) :  
ببهره در آید در بیماری و یا خواب .

**هذیا** (hozayā) ج . اسم اشاره

منصرف هذا .

**هذیان** (hazayān) م . ج . هذی

**هذیاناً و هذیاناً** . ر . هذی .

**هذیان** (hazayān) و (hazayān)

ا . پ . مأخوذ از تازی . یان و زاز و  
وانوله و پریشان گوئی و بیهوده گوئی و بزه  
در حالت بیماری و سختی مرض . و **هذیان  
محرور** : هذیان که تب دار می گوید .

**هذیان پاش** (hazayān-pāc)

ص . پ . کسی که سخنان بی معنی می گوید .

**هذیانات** (hazayānāt) و

**هذیانائی** (hazayānāi) ا . پ . مأخوذ از تازی .  
هذیانها و سخنهای بیهوده و پریشان .

**هذیربا** (hozayrebā) ا . ج . خوی

و عادت . بقی : **هذه هذیربا** .

**هذیل** (hozayl) ا . ج . نام گرمی

از تازیان .

**هر** (har) پ . یکی از کلمات موصول

است که چون بتهای استعمال شود اضافه معنی  
عموم و شمول بر افراد کند مانند هر کس  
یعنی همه کس و هر چیزی یعنی تمام چیز ها و  
چون با که مرکب شود در موقع شرط و علاقه  
استعمال میگردد مانند : هر که با رسوا نشیند  
عاقبت رسوا شود .

**هر** (har) ا . پ . دانه ای منصرف که

در میان گندم پیدا میشود و درغذا نیز گویند .

**هر** (har) ا . پ . بلنت زند و

پازند : حامل و کارگر و کارکن .

**هر** (her) پ . کلمه ایست که بدان

شیان گویند بدان را بسوی خود می خوانند .

**هر** (her) ا . پ . ناله و زاری

و آیه و بژه . و ابر و میخ . و ترم و میخ .

**هر** (hor) ا . پ . نرس و بیم و

هراس . و کوچ و رحلت . و دو آمدن از

جایی .

**هر** (harr) ا . ج . نوعی از زهر

شتر و کله تخدیر .

**هر** (harr) م . ج . **هر الکلب**

**البردهرأ** (از باب ضرب) : بصدآ آورد  
آن سگ را سرما . و **هر الکلب** : بامک  
کردن آن سگ (لازم مستدی) . و **هر روئته** :  
روان شد شکم آن تا مرد . و **هره هو** :  
روان گردانید شکم او را (لازم مستدی) .

**هرت اقوس** : بامک کرد آن کمان .

**و هر الشوك** : خشک و برآکده و آتبخ

گفت خارمانند چنگال گربه . و **هر بغاظة** :

و بخند . و **هر الهور** : خورده دانه های

افتاده از انکور را . و **هر فلان الشيء**

**هرأ و هریرأ** : بگروه و ناب . و داشت فلان

آن چيز را . و **فلان الکاس**

**والحرب** . و **هرت الابل هرأ و**

**هرأ** (جهولا) : بیماری هراو مبتلا گردیدند

آن شتران .

**هر** (herr) ا . ج . گربه . ج : حمرة .

و مکره از هر چیزی . **الثلل** : لا يعرف

**الهر من البرای لا يعرف** من بگرمه

معنی بیره . و نیز دو معنای این مثل گفته اند

هر از از خواندن گویند آن است بآب و بر

آرار بیرون کردن آنها از آب . و نیز **هر** :

نام زنی . و **واس هر** : نام موضعی .

**هر** (horr) ا . ج . بسیار از آب و

شیر . و نام زمینی . و شیر بیشه .

**هره** (har) م . ج . **هرأ فی**

**منطقه هره** (از باب فتح) : ب سوارفش

گفت و زشت گفت و بسیار خطا کرده گفتار

خود . و **هره البرد هره و هره** :

سخت شد سرما بروی چنانکه نزدیک بکشتن رسید و

یا کشت آنرا . و **هرات الريح** : سخت

سرد گردید باد . و **هره اللحم** : بیک بخت

گشت . و **هری المال و القوم** (جهولا) :

سرگردانیده شد.

هره (ber) و (hor) م. ع.

هری اللحم هره و هروه (از باب سمع) : نیک پخته شد گوشت ..

هرا (harā) ا. پ. سخن بیهوده و هرزه و بی‌معنی و گفتار نادان و احق و آنکه بی ادبانه سخن بگوید.

هرا (herā) ا. پ. نام شهر هرات.

هرا (harrā) ا. پ. رخت اسب و گلزارهای ملام و نقره که در زین و یراق اسب بکار می‌برند. و زینتی که از طلا و نقره در رخت اسب می‌کنند. و دارویی که آنرا هلیله نیز گویند.

هرا (harrā) و (horrā) ا. پ. آواز و صدا. و غرش شیر.

هرا (herrā) ا. پ. آواز فروردین آه. هرا (horrā) ا. پ. بیم و ترس. و درخشش و دوخشیدن.

هراء (herā) ا. ع. نوباه خرمال و نام دویی که موکل برشواهای زشت است. هراء (horā) ا. ع. سخن بسیار خطا و سخن زشت و فحش و سخن تباه و نا آراسته. و مرد بسیار بیهوده گوی.

هراء (harrā) ا. ع. فروشنده جامعه‌ای یافته شده در هرات.

هراء (harā'at) م. ع. هره هره و هراءه. د. هره.

هراب (harrāb) ص. ع. بسیار گریزند و فرار کنند.

هراب (horrāb) ع. ج. هراب. هرابنده (harābezāt) ع. ج. هربند.

هراء (harāt) ا. ع. نام شهر هرات.

هرات (herāt) ا. پ. نیک پخت

و نام، پخت نیک. و نام شهری در خراسان که اکنون دو تصرف طایفه افغان است.

هرات (harrāt) ا. ع. شیریشه.

هراتقی (harātaqi) ا. پ. مأخوذ از برزاقی ملحد.

هراتم (horāsem) ا. ع. شیریشه.

هراج (harrāj) ص. ع. اسب نیک رونده و تیزنگ.

هراجة (harrājat) ا. ع. گروه در آمیزنده حدیث و افزاینده در آن.

هراجل (harājel) ع. ج. هرچل.

هراجیل (rājil) ع. ج. هرچول.

هراد (herād) م. ع. هردت

الشیء اهریده هراة : اراده کردم من آنچه را و اراده می‌کنم من آنرا، مانند هرقت الماء اهریقه هراة.

هرار (herār) م. ع. هار مهارة و هر آرا. د. مهاره.

هرار (horār) ا. ع. بیاری مانابورم که میان گوشت و پوست شترحات شود و پوست را فاسد سازد. و نیز روانی شکم از هر بیاری که باشد.

هرار (horār) م. ع. هرهر آ و هر آرا مهولاً. د. هر.

هرار (harrār) ص. ع. بسیار بانگ.

هراران (harrārāne) ا. ع. بصره تنیه : در ستاره نرس واقع و قلب مغرب و در ماه کانون روی.

هرارة (harrārat) ص. ع. عین هرارة : چشم بسیار آب.

هرارزده (horār-zade) ص. پ. شتری که مبتلا باشد بمرض طاولها در میان پوست و گوشت. و شتر گرتار اسهال.

هراس (herās) ا. ع. از اعلام است.

هراس (harās) ا. پ. نام دوشنی خاردار که بار آن شیه بکارت.

هراس (herās) و (herās) ا. پ. بیم و ترس و خوف و واهمه و وحشت و اضطراب و آشفتگی. و مترسی که در باغها جهت ترسانیدن طیور و جانوران برپا کنند. و هراس کردن : واهمه کردن و ترسیدن.

هراس (horās) و (harrās) ا. ع. شیر سخت اندام دوشت و پر خور.

هراس (harrās) ا. ع. آنکه هلم می‌سازد و می‌فرشد.

هراسا (herāsā) و (harāsā) ا. پ. مترس و هراس.

هراسا (herāsā) و (harāsā) ص. پ. ترسو و جبان و هراسناک و ترسناک.

هراسان (herāsān) د. ترسیده شده و هراسان (horāsān) ص. پ. ترسیده شده و هراسناک و ترسان و ترس کننده و بینناک و بیم کننده.

هراسانی (harāsāni) ا. پ. بیم و ترس و وحشت و اضطراب و آشفتگی.

هراسندگان (herāsāndagān) پ. ج. هراسنده.

هراسنده (herāsānde) ا. ص. پ. تائب و متقی و صالح و پرهیزگار و پیشمان شونده و ترسنده. ج. هراسندگان.

هراسه (herāse) و (harāse) ا. ع. پ. بیم و هول و هراس و ترس. و مترسی که در میان باغ و گشت زار می‌پا کنند.

هراسه (herāse) ا. پ. چیزی که مردم را بدان ترسانند.

هراسیدن (herāsīdan) د. و هراسیدن (harāsīdan) ف. ل. م. پ. واهمه



آنکه در آنفکده آتش می افروزد .

**هربذ** ( herbez ) ا . ج . مأخوذ از حرب فارس و بمعنای آن و طالم و دانای آتش پرستان . ج : هرابذ .

**هربذّه** ( barbaz ) ا . ج . نوعی از رفتار کتک‌زای شب .

**هربذی** ( herbazd ) ا . ج . رفتار با غرارش و ناز . و عدل لاجمل

**الهریری** : یعنی رفته آن شتر در حالت تکیه بر یک طرف بدن .

**هربع** ( horbo' ) ا . ج . هزبک و چالاک . و کرک چست و چالاک .

**هربتگ** ( horbang ) ا . پ . یک نوع گیاهی سمی که در میان ذراعت در ایام بهار روید و دواوی غوزه‌ایست شبیه غوزه لاله و خوددن آن جنون و دیوانگی آورد .

**هربوغ** ( horbuq ) ا . ج . نوعی از بزمه خوراکی شبیه باشتر غار .

**هربه** ( barbe ) ا . پ . قلمون .

**هرباسبان** ( bar-pāsbān ) ا . پ . هرباسب و هریک از هفت سیاره .

**هره** ( herat ) ا . ج . گربه‌ماده .

ج : هرو .

**هرت** ( hart ) م . ج . هرت **اللحم هرتاً** ( از باب نصر و ضرب ) : یک پخت گوشت را و مهرا کرد آنرا . و

**هرت الثوب** : درآیند و پاره پاره کرد جامه را . و هرت عرضه : طمن کرد در آبرو و عرض آن .

**هرت** ( herat ) م . ج . هرت **هرتاً** ( از باب نصح ) : فراخ گردید . و

**هرت المرأة** : هریب گردید آن زن .

**هرت** ( heret ) ا . ج . شیربیشه . **هرتوز** ( heruz ) ا . پ . دانستی

و صافت ( حقیقت ) .

**هرته** ( harte ) ا . پ . غلاف و نیام . و ظرفی که محتوی چیزی باشد .

**هرته** ( hrateh ) م . ف . پ . های ملقوظ - هر طرف و هر جانب و هر جا .

**هرت** ( \* hers ) ا . ج . جامه کهنه .

**هرتم** ( harsam ) ا . ج . شیر یش .

**هرثمة** ( harsamat ) ا . ج . نوك ینی و نوك ینی‌سك . و سیاهی ما بین دو سوراخ ینی‌سك . و فاصله ما بین ینی و لب . و گردی لب بالا ینی . و شیربیشه . و نام مردی .

**هرج** ( harj ) ا . پ . حدود ملک دشمن .

**هرج** ( harj ) ا . ج . آشوب و قتل و قتل . و **فیه هرج و هرج** : یعنی در اوضاع و احوال آشوب و مردم آمیختگی میباشد .

**هرج** ( harj ) م . ج . هرج **جاریته هرجاً** ( از باب نصر و ضرب ) :

کایید کیزک خود را . و **هرج الناس هرجاً** ( از باب ضرب ) : در آشوب و قتل و فساد و قتل واقع شدند آن مردمان . و **هرج اثاب** : گناه گذاشت در او . و **هرج فی الحدیث** : بسیاری و قزونی نمود در سخن و سخن شوریده گفت . و **هرج القریس** : بر تار آمد آن اسب . یق : **هری هرج ای** .

یسرع . و نیز **هرج** : افزونی کردن چیزی . و **منه قلم فی الحجاج** : بات **یهرجها** **لیاتہ جمعا** : یعنی در شب جمعه جماع بسیار کرد با آن زن .

**هرج** ( herj ) ا . ج . مرد گول و احق . و **منه و ضعیف از هر چیزی** .

**هرج** ( harsaj ) م . ج . هرج **الیهیر هرجاً** ( از باب نصح ) : بر کشت و سراسیمه گشت آن شتر از شدت گرما و ایالات

بسیاری مالتش نظارت .

**هرجا** ( har-ja ) م . ف . پ . هر محل و هر مکان و هر موضع و همه جا .

**هرجاب** ( harjāb ) ا . ج . دراز از مردم و جزآن . و نام موضی .

**هرجاکه** ( har-jā-ke ) پ . کلمه علاقه و شرط یعنی هر کجا .

**هرجاگرد** ( har-jā-gard ) م . پ . آواره و اوپاش و هرزه گرد .

**هرجان** ( harjān ) ا . ج . نوعی از ایدام گرمی که روغن آنرا . **زیت الهران** گویند .

**هرجالی** ( har-jā'i ) م . ف . بی قید و بات وی قرار و نا پایدار و نا استوار در محبت و دوستی . و آواره و اوپاش و هرزه گرد .

**هرجالی نهاد** ( har-jā'i-nehad ) م . ف . بی وفا و نا سیاسی و نا استوار در محبت و دوستی .

**هرجب** ( herjebb ) ا . ج . دراز از مردم و جزآن .

**هرجه** ( herjat ) ا . ج . کلمات نرم .

**هرجشة** ( herjecat ) ا . ج . باده شیرین و سادخورده .

**هرجع** ( herja' ) ا . ج . لك و اعرج .

**هرجف** ( herjalf ) ا . ج . مرد ضعیف و سست .

**هرجل** ( herjol ) ا . ج . مردی که گانهای فراخ گذاره . ج : هرجال .

**هرجلة** ( herjelat ) ا . ج . رفتار شوریده .

**هرجلة** ( herjelat ) م . ج . هر جمل **هرجلة** ( herjelat ) م . ج . هر جمل **هرجلة** : شوزیده و فست .

**هرجول** (horjul) ا.ع. مردم  
دوازدهم . دشت آگده گوشت فربه . ج :  
هرامیل .

**هرج و مرج** (harja-marj)  
ا.پ. مأخوذ از تازی-آشنگی و دوم  
آمیختگی کارها و بی قانونی و بی حکومتی و  
عدم قانون و خود سری مردمان .  
**هرج** (harç) پ. گاه در شعر  
بمعنی هرچه استعمال می‌شود .

**هرچند** (har-çand) پ.  
کلمه علاقه و شرط بمعنی هر قدر و هر مقدار  
هر اندازه و اگرچه و هرچه . **هرچند که** :  
اگر چه که . و **هرچند بیشتر** : هرچه  
بیشتر و هر قدر بیشتر و باندازه ای که ممکن  
است بیشتر و افزون تر . **هرچند زودتر** :  
هر چه زودتر و باندازه ای که ممکن است  
زودتر .

**هرچه** (har-çe) پ. کلمه شرط  
و علاقه بمعنی هر اندازه و هر قدر و هر چیز . و  
**هرچه بادا باد** : یعنی هر چیز شدنی می  
شود . و **هرچه زودتر** : باندازه ای که  
ممکن است زودتر .

**هرحال** (har-bâ) پ. کلمه ایست  
که در اختصار کلام استعمال کنند مانند بهر  
وجه و بهر صورت .

**هرد** (bard) ا.ع. و فته و آشوب .  
بن : و **قوافی هرد** ای فرج .

**هرد اللحم** (hard) ا.ع.م . **هرد اللحم**  
**هردآ** (از باب ضرب) : نیک بخت گوشت .  
وا . **هرد الشیء** : پایه پاره گرد آنچه  
را . **هرد الثوب** : شکافت و درید جامه  
وا . **هرد فی عرضه** : ملن کرد در ناموس  
آن . **هرد الشیء** : دست یافت بر آنچه  
دلبز **هرد الشیء** : شکافت آنچه را همه  
بناه کردن .

**هرد** (herd) ا.ع. شتر مرغ .  
و مردی و قاروی اعتبار .  
**هرد** (bord) ا.ع. دهنران . و  
گل سرخ . و بیخ درختی که بدان نلک  
کند .

**هرد** (herad) ا.ع.م . **هرد**  
**اللحم هردآ** (از باب سجع) : پخته شد  
گوشت دهمرا گردید .

**هرد** (herad) ا.پ. زود چوبه .  
**هرد** (hared) ا.ع. گوشت  
نیک پخته مهرا شده .

**هرداء** (herdâ) ا.ع. نیک‌نم  
گیاهی .

**هردان** (hordân) ا.ع. نام  
جایی . و نام شخصی .

**هردبة** (hardabat) ا.ع.  
**هردب هردبة** : با سنگین و گرانباری  
دورید .

**هردبة** (herdabbat) ا.ع.  
کنده پیرو عمو روزن کلانسال . و مرد ترسوی  
کلان شکم .

**هردجة** (hardajat) ا.ع. سرعت  
و فشار .

**هردشة** (herdecat) ا.ع.  
کلانسال از زن رساده شتر و گوسپند .

**هردل** (herdal) ا.پ. آلوی  
سیاه کوچک . و دانه سیاه که در میان گندم  
می باشد .

**هردل عزیز** (har-del-nziz)  
ا.ع.پ. محبوب همه مردمان و محبوب عامه  
مردم .

**هردفور** (hardafur) **هردفور**  
(hardaqr) ا.پ. نام جزیره ای در  
دوبای هند .

**هردم** (bar-dam) ا.ع.پ. هر

لطف و مرامت .

**هردم خیال** (har-dam-xayâl)  
ا.ع.پ. نا استوار و بی قرار و بی ثبات  
مرد .

**هردم خیالی** (hardam-xayâli)  
ا.پ. نا استواری و بی ثباتی و تردید .

**هردو** (har-do) ا.ع.پ. توصیفی  
عددی : هر آنچه شامل شود دو چیز را . و **هر**  
**دو عالم** : یعنی دنیا و آخرت .

**هردود** (hardud) ا.پ. نام  
جزیره ای در دریای هند .

**هردوم** (hardum) ا.پ.  
نام رودخانه ای .

**هردومان** (hardumân) ا.پ.  
دانه ایست مابین گندم و جو که تا زیان  
هر طمان گویند .

**هردو یکی** (har-do-yeki)  
ا.پ. نام فند و حبه ای دو کشتی گیری .

**هردی** (herdâ) ا.ع. نیک قسم  
گیاهی که **هرداء** نیز گویند .

**هردی** (hordiyi) ا.ع.  
هر چیز نلک کرده شده با بیخ هرد .

**هردبة** (hordeyyat) ا.ع. نی  
ریا دته ای ازنی که بر آن گیاه بردی پیچیده  
و خانه نین را بدان سازند .

**هردیگی چمچه** (har-digi-çamçe)  
ا.ع.پ. هر دو یا سهول . طفلی را نکه  
دو خواب و آندان خود را بدیگران می‌بندد .

**هررو** (barar) ا.ع.م . **هرفلان**  
**هرروآ** (از باب سجع) : بد خوی گردید  
فلان .

**هررو** (herar) ا.ع.ج. مره .  
**هررة** (herarat) ا.ع.ج. هر .

**هرروزه** (har-ruze) ا.ع.ف.  
ا.ع.پ. وار مجهول . پیوسته و همیشه



و روزمره .

**هرروزه** (har-ruze) ا . پ .  
وار مجهول - ورد و دعایی که در هر روز می خوانند .

**هرز (harz)** س . پ . بیهوده  
و بی فایده می معنی ر بیکار .

**هرز (harz)** ا . پ . هر جایی که  
در آن آب را کد باشد .

**هرز (harz)** م . ع . هرزه رزآ  
( از باب ستم ) : هلاک گردید . و هرزه  
هرزآ ( از باب نصر ) : بستنی در خست  
اردا و زد اودا .

**هرزآب (harz-âb)** ا . پ .  
جایی که در آن آب را کد جمع شده باشد .  
و هر آب بی فایده و بی کار و ناقص آب مطبخ  
و حمام و چیز آن .

**هرزجه (harzaje)** ا . پ .  
يك قسم غذایی که از روده های چرب پاک  
کرده می سازند .

**هرزگی (herzagi)** ا . پ .  
نا مقول و هر کار ریا سخن لغو و یاوه و  
بیهوده و زشت و خلاف .

**هرزوات (harzavât)** ا . پ .  
سختیای بی هوده و بی معنی .

**هرزوقی (horzuqâ)** ا . ع .  
جیس و بند .

**هرزه (harze)** س . پ . بیهوده  
و بی معنی و باطل و ناچیز و یاوه و نا مقول و  
لغوی فایده .

**هرزه بیل (harze-bil)** ا . پ .  
نام جایی دوزدیک منجیل .

**هرزه چانگی (harze-çanagi)**  
ا . پ . بر حرفی و یاوه گوئی .

**هرزه چانه (harze-çâne)** س .  
پ . بر حرف و یاوه گو و بیهوده گوئی .

**هرزه خای (harze-xây)** د  
**هرزه خوار (harze-xâr)** ا . پ .  
راو مندرله - صاحب وهم نشین یاوه گوئی .

**هرزه خایان (harze-xâyân)**  
پ . ج . هرزه خای . و هرزه خایان  
نصیحت شعاع : مردمان یاوه گوئی که مادتشان  
بشان زدن بر مردم است .

**هرزه خند (harze-xend)** س .  
پ . آنکه بی سبب وجهه خنده می کند .

**هرزه خوار (harze-xâr)** ا .  
پ . وار مندرله . و هرزه خای .

**هرزه درای (harze-darây)**  
س . پ . بر گوی و یاوه گوئی .

**هرزه درانی (harze-darâ'i)**  
ا . پ . بر حرفی و یاوه گوئی .

**هرزه دزد (harze-dozd)** س .  
پ . آنکه مرتکب دزدی کوچکی می شود و  
چیز هایی می دزد که نه بکار خودش می آید  
و نه بکار دیگری .

**هرزه دو (harze-dav)** د  
**هرزه رو (harze-rav)** ا . س . پ .  
دوری کننده . و آنکه بدون اراده و بدون کار  
بهرجا آید شد می کد و سخن جینی می نماید  
و هرزه درایی می کند .

**هرزه زبان (harze-zabân)** س .  
پ . بیهوده گوئی و یاوه گوئی .

**هرزه کار (harze-kâr)** س .  
پ . کسی که کار های بی فایده و بیهوده می  
کند .

**هرزه گرد (harze-gard)** س .  
پ . کسی که در همه جا آمد شد می کند و  
سخن جینی می نماید و آواره .

**هرزه گردی (harze-gardi)**  
ا . پ . آمد شد در هر جای و آواز گری .

**هرزه گوئی (harze-guy)** د

**(harze-goy)** ا . س . پ . وار مجهول  
دیوانه و یاوه گوئی .

**هرزه گویان (harze-guyân)**  
(harze-goyân) پ . وار مجهول ج .  
مرزه گوئی . و هرزه گویان عالم :  
مردمان یاوه گوئی روزگار .

**هرزه گوئی (harze-gu'i)** د  
(harze-go'iz) ا . پ . وار مجهول - بر  
گوئی و یاوه گوئی .

**هرزه لای (harze-lây)** س .  
پ . آنکه بیهوده سخن شیکوید و بوج می  
گوئید .

**هرزه هرس (harze-maras)**  
س . پ . سک هرزه گرد که بیهوده گردش  
می کند .

**هرزه ملای (harze-malây)**  
پ . کله نهی یعنی بوج و یاوه مگوی  
و هرزه گوئی میکن .

**هرزه و کیلی (harze-vakili)**  
ا . پ . مداخله در هر کار و معامله بدون  
دلیل وجهه مکنی .

**هرزید (harzid)** ا . پ . کک  
و استنات و اعداد .

**هرژلادک (harjladak)** ا . پ .  
بدستر . و نام يك قسم گیامی .

**هرس (hars)** ا . پ . پوشش  
خانه .

**هرس (hars)** ا . ع . کره و .  
کرتگی سخت . و خوردن بسیار .

**هرس (hars)** م . ع .  
**هرسأ (از باب عد)** : سخت گوئید و بسیار  
خورد .

**هرس (hers)** ا . پ . اولشیری  
که از پستان زن پس از زاییدن سیلان می نماید .  
هرس (hers) و (hars) ا . ع .

<p>و بدگفت آزا. و هرط الشیء: پاره کرد آخیز را. و هرط فی الکلام: سخن تا استوار و زشت گفت.</p> <p>هرط (hart) و (bert) ۱. ع. گوشت لاغر شبه آب بینی خشک شده.</p> <p>هرط (bert) م. ع. ناله هرط: ماده شتر کلانسال. ج: اهراط و هروط.</p> <p>هرط (bert) ۱. ع. مردستول مالدار. و مین کلانسال لاغر.</p> <p>هرط (herat) ع. ج. هرته. هرطال (bertal) ۱. ع. دراز قامت.</p> <p>هرطه (bertat) ۱. ع. میش کلانسال لاغر. وزن تروسو. ج: هرط.</p> <p>هرطرز (har-tarz) م. ف. پ. هر طریق و هرطور و هرروش.</p> <p>هرطمان (bartomân) و (hortomân) ۱. ع. مأخوذ از هر دو مان و بمعنی آن.</p> <p>هرطور (har-tavr) م. ف. پ. هر طریق و هرطور.</p> <p>هرع (har) م. ع. سخت راندن، و القفل من فتح. و هریرهع: یعنی بسرعت گذشت. و هرع (مجهولاً): شتاب کرد در نزدی.</p> <p>هرع (hara') ۱. ع. رفتار با سرعت و اضطراب.</p> <p>هرع (hara') م. ع. هرع الدم هرعاً (از باب سعم): روان گشت خون. و نیز هرع: شتابان و مضطربانه رفتن. یعنی: اقبل بمرع (مجهولاً): یعنی با شتاب و اضطراب پیش آمد. قره تعالی: و جماعه قومه بهرعون الیه ای بستخون الیه کانه یحک بعضهم بعضاً.</p>	<p>هرشفه (barcafat) م. ع. اندک اندک آشامیدن. و خشک شدن لیفه دوات. یعنی: هرشفه الدواة اذلیست.</p> <p>هرشفه (bercafat) ۱. ع. پیرزوال. و نکه پارهای که بدان آب باران از زمین بردارند و در آوندی بفرورند و جمع کنند و این کار را دوشخک سال نمایند. و لیفه دوات وقتی که خشک گردد. و دول کهنه.</p> <p>هرشفه (barcele) و (bercele) ۱. پ. مأخوذ از تازی-اسفنج و ابرمرده.</p> <p>هرشم (hercamim) ۱. ع. سنگ نرم. و کوهی که خاک آن نرم و پآسانی کده شود.</p> <p>هرشمة (hercammat) ۱. ع. گوپند بسیار شیر. و زمین دوشت.</p> <p>هرشن (hercen) ۱. ع. کسی که کجهای دهن وی فراخ باشد.</p> <p>هرشه (harce) ۱. پ. مثنی و هر گیاهی که بر دوش پیچد.</p> <p>هرص (haras) ۱. ع. کرم. و جرب خشک.</p> <p>هرص (haras) م. ع. هرصاً (از باب سعم): بگرفتار جرب خشک گردید.</p> <p>هرصورت (har-surat) م. ف. پد. هروجه و هر طریق. و در هر صورت: کله ایست که در اختصار کلام استعمال میکنند.</p> <p>هرض (harz) م. ع. هرض الثوب هرضاً (از باب نصر): درید جامه را.</p> <p>هرض (haraz) ۱. ع. جرب خشک که از گرما پدید آید.</p> <p>هرط (hart) م. ع. هرط عرضه و لیه هرطاً: درید ناموس آزا</p>	<p>جامه کهنه.</p> <p>هرس (haras) م. ع. هرس الرجل هرماً (از باب سعم): سخت گردید خوردن آن مرد هرصی شد در خوردن.</p> <p>هرس (haras) ۱. ع. گربه. و شیر استوار اندام پرخوار.</p> <p>هرساله (har-sâle) م. ف. پ. سایانه و همه سال.</p> <p>هرسه (harsa') م. ع. ارض هرسه: زمینی که در آن دوخت هراس بسپارید.</p> <p>هرسو (har-su) م. ف. پ. هر طرف و هر کار و هر جانب.</p> <p>هرسویه پادشاهان (har-suye) (pâdshâh) پ. آن سلسله از نژاد پادشاهان را گردید که پس از مرگ اسکندر مقدونیایی در ایران ظلم کردند.</p> <p>هرسه دختر (har-se-doxtar) ۱. پ. سه ستاره دب اکبر.</p> <p>هرسه نوع (har-se-nav') ۱. پ. موالید ثلاث یعنی جماد و نیات و حیوان.</p> <p>هرش (harc) م. ع. هرش الدهر هرشاً (از باب نصر و ضرب): سخت گردید روزگار.</p> <p>هرش (here) ۱. پ. لهروسم.</p> <p>هرش (harac) ۱. پ. هرس و نخستین شیری که پس از زاییدن از پستان سیلان می کند.</p> <p>هرش (harac) م. ع. هرش هرشاً (از باب سعم): بدخوی گردید.</p> <p>هرش (harac) ۱. م. ع. کوب و احسق و زشت خوی.</p> <p>هرشبة (hercabbat) ۱. م. ع. لذتیر.</p> <p>هرشه (haracat) م. ع. طوف هرش، زشت خوی.</p>
--	--	---

در طایف مریدالمطلب ربا ابو سفیان را . و  
**یوم الهمرم** : نام روزی که دو ماین تازیان  
 جنگ واقع شد .

**هرم** (haram) ا . ع . نام موضعی  
 درینم که در آن بناهای عجیب است مرطوب  
 حمیر را . و نیز **هرم** : نام بنایی از بناهای  
 نخستین مصر . ج : اهرام .

**هرم** (haram) م . ع . **هرم هرماً**  
**ومهرماً ومهرمة** ( از باب سجع ) :  
 سخس پیر و کلانسال گردید .

**هرم** (haram) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - پیری و کلانسال و خرافت و ضعف  
 و ناتوانی .

**هرم** (harem) س . ع . نیک  
 پیرخرف . ج : هرمون و هرمی .

**هرم** (harem) ا . ع . نفس و  
 خرد و هوش و دل . یق : **یم یولع**  
**هرمک** : ای نفسک و عتقک . و نیز **هرم** :  
 نام اسبی . و از اعلام است .

**هرمات** (haremât) ع . ج . حرمة .  
**هرماس** (hermâs) ا . ع . شیر  
 سخت خون خوار مردم . و بیجه پلک . و از  
 اعلام است .

**هرماس** (hormâs) ا . پ . نماینده  
 بدبها و اهرمین .

**هرمان** (haramân) ا . پ .  
 مأخوذ از تازی - چندین بنای عجیب و  
 شگرف در مصر که مخروطی شکل اند و  
 پادشاهان قدیم مصر آنها را بنا کرده اند و هرمان  
 بزرگ دارای ۱۵۰ متر ارتفاع میباشد .

**هرمان** (haromân) ا . پ .  
 نام قلعه ای در مصر . و نام پادشاهان روم .

**هرمان** (hermân) ا . پ .  
 زندقانی دراز و پیری و شیخ رخت .

**هرمان** (hormân) ا . پ .

هرجا و هرجا که .  
**هرکدام** (bar-kodâm) م . ف .  
 پ . هر یک .

**هرکش** (harkoc) ا . پ .  
 حارس و نگهبان و قراول .

**هرکل** (berkel) ا . ع .  
 واحد حرکت . و حرکت .

**هرکله** (harkalat) م . ع .  
**هرکل هرکله** : بناز و خراش رفت .  
**هرکله** (harkalat) و

(heraklat) و (boraklat) **هرکوله**  
 (berkavlat) ا . ع . دختر نیکو اندام خوش  
 خلقت خوش رفتار .

**هرکوله** (berkavlat) ا . ع .  
 دختر ستر اندام لرزان سرین .

**هرکیل** (herkil) ا . ع . دختر  
 نیکو اندام خوش خلقت خوش رفتار .

**هرگ** (horg) س . پ . گول  
 و احسق و ساده لوح و دیوانه و بیبخت .

**هرگاه** (har-gâh) م . ف . پ .  
 همه وقت و همیشه . و نیز کله شرط و علاقه  
 یعنی هر وقت و هر زمان .

**هرگز** (bar-gez) م . ف . پ .  
 همیشه و همواره و هر زمان و بیست و علی الدوام .  
 و ابداً و لایزال و همیشه پایدار و برقرار . و  
**هرگز نه** : اصلاً و ابداً و هیچوقت .

**هرگزنی** (bar-gezi) س . پ .  
 همیشه ای بدی و جاویدان و سرمد .

**هرگله** (her-gale) ا . پ . رفته اسبان .  
**هرگونه** (her-gune) ا . پ .

هرچتن و هر نزع .  
**هرگونی** (her-goni) س .  
 پ . هنرمند و دانایا و با وقوف و وزیرک .

**هرم** (harm) ا . ع . خرنه . و  
 یک قسم گیاهی شود . و **ذوالهمرم** : نال

**هرع** (hare) س . ع . دم  
**هرع** : خون نیکو روان . و **وجیل هرع** :  
 مردود گریبان .

**هرعال** (har'âl) ا . ع . مرد  
 لثیم و ناکس . ج : هرأطه .

**هرعة** (har'at) و (hera'at)  
 ا . ع . شیش کوچک .

**هرعة** (hara'at) ا . ع . نام کرسی .  
**هرعة** (hare'at) ا . ع . زن  
 نیک آژمند جماع . و زنی که هنگام ملاعبت  
 انزال کند .

**هرف** (harf) م . ع . **هرف**  
**هرفاً** ( از باب ضرب ) : از روی شگفت  
 و اعجاب فزونی نمود در مدح و ثنا و یا مدح  
 نمود بدون اطلاع و آگاهی . یق : **لاتهرفی**  
**مالاتعرفی** .

**هرف** (haraf) ا . ع . آنچه از  
 بار درخت و جز آن که زود میرسد .

**هرفولیون** (herfuliyun)  
 ا . پ . مأخوذ از یونانی - سینیر .

**هرق** (herq) ا . ع . جامه کهنه .

**هرقل** (heraql) و (herqel)  
 ا . ع . مربوب را کلیوس پادشاه روم .

**هرقل** (herqel) ا . ع . غریبال و مویز .  
**هرقلوس** (herqalus) و

**هرقلوه** (herqaluh) ا . پ . کاستی  
 صحرائی غیر مزروع .

**هرکار** (her-kâr) م . ف . پ .  
 همه کارها و همه اعمال .

**هرکاره** (her-kâre) ا . س .  
 پ . دیک و دیک سنگی و دیک طباشی . و  
 آبریز . و نوکری که پیام می رساند . و  
 قاصد و پیک و نامه بر . و پیغامبر و کسی که  
 همه کارها را می کند و بهر کاری میرسد .

**هرکجا** (her-kojâ) م . ف . پ .

خرق پارهای که از دامن پیراهن کنه شکافته گردد .	نیز <b>هرمس</b> : نام سه نفر از حکمای دانشمند یکی ادریس پیشتر و دودو دیگر از حکمای یونان و تازیان هراسه برآن جمع است .	اگرین و دیو .
<b>هرمون</b> ( haremoua ) ع . ج .	<b>هرمس</b> ( hormos ) <b>دهرست</b> ( hormost ) ا . ب . نام روز اول ازهر هرامه . و نام فرشته موکل برین روز . و نام ستاره مشتری .	<b>هرمان</b> ( hormān ) ا . ج . خرد و خوش . یق : <b>ماله هرمان</b> .
<b>هرمی</b> ( hermā ) س . ع . ج .	<b>هرمه</b> ( hermasat ) ا . ع .	<b>هرمان</b> ( haramāne ) ا . ع .
<b>هرمی</b> ( hermā ) ا . ع .	عبوس و ترش رویی . و نالک مردمان و بانک و فریاد و غوغای آنها .	یعنی تنبیه : نام دوتی از بناهای نخستین در مصر .
<b>هرمی</b> ( heramiyy ) ا . ع .	<b>هرمطه</b> ( hermatat ) م . ج .	<b>هرمه</b> ( harmat ) ا . ع . واحد
<b>هرمس</b> ( hermis ) ا . ع .	<b>هرمط عرضه</b> <b>هرمطه</b> : درید ناموس وی و او زشت گردانید .	هرم یعنی گیاه هرم . و این <b>هرمه</b> : پسن فرزند مرد و زن که کلانسال و پدید باشد .
<b>هرمس</b> ( hermis ) ا . ع .	<b>هرمع</b> ( haramma ) ا . ع .	<b>هرمه</b> ( haremāt ) م . ج .
<b>هرمس</b> ( hermis ) ا . ع .	مردی که زود گریه کند و اشکش جاری گردد . و شتابی و سبکی .	مؤنث : هرم : یعنی زن نیک پر خرف . ج : هرات و هرمی .
<b>هرنیز</b> ( heranbez )	<b>هرمل</b> ( hermel ) ا . ع .	<b>هرمه</b> ( haremāt ) ا . ع .
<b>هرنیزانی</b> ( heranhezāniyy ) ا . ع .	کلانسال . و زن شتاب زده فروخته اندام . و ماده شتر سال خورده .	یعنی ماده .
<b>هرنصانه</b> ( herensānat ) ا . ع .	<b>هرمه</b> ( hermalat ) م . ج .	<b>هرمز</b> ( hormoz ) ا . ب .
<b>هرنصه</b> ( hernasat ) ا . ع .	<b>هرمله</b> <b>هرمه</b> : بر کند موی او را . و <b>هرمل الشعر</b> : بر کند موی او و تراشید آنرا . <b>دهرمت العجوز</b> : می خرد گردید آن پیره زن از پیری . و <b>هرمل عمله</b> : تپاه و فاسد کرد کار او را .	شهر و جزیره ای در خلیج ایران . و نام پسر یمن پرواسفندیار . و نام پسر وراثت . و نام ستاره مشتری . و رب الارباب و نیز گویند . و نام ووزاول ازهرماه . و نام فرشته موکل برین روز . و <b>بحر هرمز</b> : خلیج ایران .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	<b>هرموز</b> ( hormuz ) ا . ب .	<b>هرمز</b> ( hormozān ) ا . ب .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	شهری در کرمان . و نام شهر و جزیره ای در خلیج فارس .	نام یکی از پادشاهان ایران .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	<b>هرمول</b> ( hornul ) ا . ع .	<b>هرمزد</b> ( hormozd ) ا . ب .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	پارهای از موی باقی مانده در گردش . و پارهای از پودر بسم باقی مانده . یق : <b>هرامبل</b> .	هرمز و نام پادشاه . و رب الارباب . و نام ستاره مشتری . و نام ووزاول ازهرماه . و نام فرشته موکل برین روز . و نام روز پنجشنبه .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	<b>هرمول</b> ( hormul ) م . ج .	<b>هرمزده خدا</b> ( hormezde-xodā ) ا . ب .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	موی بر کده افتاده . ج : <b>هرامبل</b> . یق : <b>شعر</b> <b>هرامبل</b> : مویهای افتاده .	ا . ب . و رب الارباب .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .	<b>هرمولا</b> ( hormulat ) ا . ع .	<b>هرمزی</b> ( hormozīyy ) م . ج .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .		مشوب برام هرمز .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .		<b>هرمس</b> ( hormos ) ا . ب .
<b>هرنقه</b> ( herneqat ) ا . ع .		ام یونانیهای خدای مصریان را می نامیدند . و

که در هوا رجزاگاه پدید آید که مبتلا سازد ستوروا.

**هرنوة ( barnovat )** ا. ج. یک قسم گیاهی که درشکاف کوههای خاکی میروید. و بار دوخت عود. و دانه ای شبیه بقلل و بسیارزود و دارای بوی مسطری مانند بوی عود.

**هرنوت ( barnut )** ا. پ. بکر و حیل. و خبث و خیانت. و بد گوئی. و نگاهمداری بدی مردمان دردل.

**هرنوع ( har-nav' )** م. ف. پ. مرقس و بهرطوب و بهرطریق و بهرحیل.

**هرنوع ( hornu' )** ا. ج. شیش ریزه و شیش بزرگ.

**هرنوع ( hornuq )** ا. ج. بیخ گیاهی شبیه بطرئوت.

**هرنوه ( hernove )** ا. پ. مأخوذ از تازی - بار دوخت عود.

**هرنوی ( barnavâ )** و (harnoviyy) ا. ج. هرزه.

**هرنیدساو ( hernid-sâv )** ا. پ. نام کتلی در آداب جهاننداری از مه آباد.

**هرنیز ( herniz )** ا. پ. تمین.

**هرنیز ( herniz )** ا. پ. بلنت زند و پازند: برقراری و پایداری و استواری و قارارداد و تمین و سیردگی و سیاوش.

**هرنیزمند ( herniz-mand )** م. صاحب تمین.

**هرنیه ( hernie )** ا. پ. آوندی بشکل خیار که در آن آب گرم می کنند.

**هرو ( harv )** م. پ. شجاع و دلیر و جسکی وی باک.

**هرو ( harv )** م. ج. هراه هروآ (از باب نصر): با سآزد آرا:

**هروه ( horu' )** م. ج. هریه هروه هروه و هروه. ر. مره (har' ) و (hor' ).

**هروا ( horvâ )** پ. کلمه موصول بلنت زند یعنی مر. و. هر.

**هروانگه ( harvânogab )** و هروانه ( harvâne ) ا. پ. بیارستان.

**هروانه ( harvâne )** ا. پ. شکجه. و نام کوهی.

**هروب ( horub )** م. ج. هرهب هرآو و هروآ. ر. هرپ.

**هروت ( harut )** ا. ج. شیر بیسه.

**هروتوم ( harutum )** ا. پ. هرود و اوسجول - اسفرزه و تنم اسپول.

**هرور ( harur )** و (horur) ا. ج. آنچه یفتند از دانه های انگور.

**هروزة ( harvazet )** م. ج. هروزه هروزه: مرد و هلاک گردید.

**هروط ( horut )** ج. هرط. هروقتی ( har-vaqli ) م. ف.

پ. هرزمانی و هر ساعتی و در هر آن و هر زمان و هر ساعت.

**هروک ( harvak )** ا. پ. نام خسرو پرویز پادشاه ساسانی.

**هروکیدن ( horukidan )** ف. ل. پ. ترسیدن و هراسیدن.

**هرول ( hervol )** ا. پ. دانهای شبیه بداش.

**هرولة ( harvalat )** ا. ج. رفتاری کون خبیب و رفتاری ما بین دویدن و رفتن و رفتاری بعد عقب و دویدن.

**هرولة ( harvalat )** م. ج. هرول هرولة: دود.

**هروله ( harvale )** ا. پ.

مأخوذ از تازی. نوعی از رفتار که پویه نیز گویند.

**هروم ( harum )** ا. پ. نام بهلوانی. و نام شهری.

**هروم ( harum )** ا. ج. زن پلید بدخوی.

**هروهل ( harvahal )** ا. پ. کجازه.

**هروی ( heravi )** ا. م. س. پ. منسوب بهرات. و نام یکی از هفت زبان فارسی.

**هروی ( haraviyy )** م. ج. منسوب بهرات.

**هره ( horre )** ا. پ. نشتگاه و مقصد و سوراخ کون. و نام گیاهی سمی که دو میان گندم و جو روید و دارای غوزه ککرمدار مانند غوزه خشخاش و در اندون آن چند دانه میباشد.

**هرهار ( harbâr )** ا. ج. بسیار از آب و از شیر. و بیهوده خنده کنده. و گوشت لاغر. و شیریشه.

**هرهر ( harhar )** ا. ج. بانگ جریان آب. یق: سمعت للماء هرهر (مبتدا علی الکون): یعنی شنیدم صدای جریان آب را.

**هرهر ( herher )** ا. ج. ماده شتری که از کلانسال زهدان ری آب دهد. و نیز گوسپند کلانسال.

**هرهرة ( harharat )** ا. ج. آراز میش. و بانگ شیریشه. و خنده یهود.

**هرهرة ( harharat )** م. ج. هرهر با لغتم هرهرة: بخواند گوسپندان را بآب و آورد گوسپندان را بر آب. و هرهر الشیء: جنباید و هر که داد آنچه را بد.

**هرهر الرجل: ستم کرد و دست درازی**



هزاردانه (hezār-dāne) س.	قلعهای در خراسان .	هزآبر (hezāber) ع . ج . مزبر .
پ . خوشه ای که دارای دانه های بسیار بود . و گل صد برگ . وسیعهای که دارای هزاردانه و یا کمتر باشد .	هزار بیشه (hezār-bīche) و	هزآبر (hozāber) ع . شبر .
هزار دونه (hezār-dare) ا .	هزار بیشه (hezār-pīche) ا . پ .	هزآه (hoz'at) س . ع . و جل
پ . نام کوهی در جنوب اصفهان .	جبهای که دارای خانه های متعدد و از لوازم سفر می باشد .	هزآه: سردی که آنرا نسوس و ریشخند کنند .
هزارداستان (hezār-dastān) ا .	هزار پا (hezār-pā) ا . پ .	هزآه (hoz'at) س . ع . و جل
پ . بلبل و هزارداستان .	یک قسم جانور کوچکی که دارای پایهای سیار متعدد ریش آن با سمیت و نوعاً در مالک حاره یافت می گردد و دوازی آن تدریجاً سانس میتر	هزآه: سردی که بر مردم ریشخند و نسوس کند .
هزار رخشان (hezār-raxšān) ا . پ .	ولی در منطقه محترقه ناسی ساتی متر میرسد .	هزار (hezār) پ . ص . توصیفی
پ . فاشرا و تاک صحرایی .	هزار پسر (hezār-peser) ا . ب .	عددی . ده دفته صد در مبالغه هر عدد بسیار نامعلوم .
هزار رنگ (hezār-rang) س . پ .	گیاهی دروایی .	هزار (hoz'ar) ا . ب . نرمی از بلبل .
پ . چیزی که دارای رنگهای گوناگون باشد . و هزار رنگ بر آمدن :	هزار تابه (hezār-tābe) ا . پ .	و دای چهارم نزد که در هزار و دوا هزار نیز گویند .
بصورتهای مختلف خود را از استن . هزار رنگ بر آوردن :	آتاب و غورشید .	هزار (hezār) ا . ع . مأخوذ از
چیزی را دوا آوردن و ظاهر ساختن .	هزار تو (hezār-tu) و هزار	نارس - بلبل و هزارداستان .
هزار ستون (hezār-solon) ا . پ .	توی (hezār-tuy) ا . پ .	هزار آرا (hezārā) ا . ب . هزاره
پ . نام یکی از مواضع مشهور در استخر .	و امر جل - نام عمده دوم ستور .	هزار اسپ (hezār-esb) هزار
هزار سفند (hezār-sefand) ا .	هزار چریب (hezār-jarīb) ا .	اسپ (hezār-esp) ا . پ . نام قلهای در
پ . نوعی از سداب کوهی و هزار اسپند .	پ . نام جایی در نزدیکی قزوین . و نام باغی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول که در این زمان سلطان مسعود میرزای ظل السلطان آرا بکلی ویران نمود .	خراسان .
هزار آری (hozāret) ا . ع . شتر مرغ چالاک .	هزار چشان (hezār-čāšan) و	هزار اسپند (hezār-esfand) و
هزار اسمائیره (hezār-gā'idre) ا . پ .	هزار چشان (hezār-čācān) ا . ب .	هزار اسفند (hezār-esfand) ا . ب .
پ . زن تبه و روسین هر جایی .	فاشرا و هزارگز .	نوعی از سداب کوهی .
هزار گاز (hezār-gaz) ا . ب .	هزار چشمه (hezār-čāme) ا .	هزار آستین (hezār-āstin) ا . پ .
فاشرا و تاک صد این و هزار چشان .	پ . قسمی از بیماری که سرطان نیز گویند .	هزار اسفند (hezār-esfand) ا .
هزارم (hezārom) پ . ص .	هزار خانه (hezār-xāne) ا .	هزار افشان (hezār-afšān) ا .
توصیفی عددی: چیزی که در مرتبه هزار واقع شده باشد .	پ . هزار تو عمده دوم ستور .	پ . تاک صحرایی که فاشرا نیز گویند .
هزار میخ (hezār-mix) ا .	هزار رخشان (hezār-raxšān) ا .	هزار اوران (hezārān) ا . پ .
پ . یای مجهول - خرقة دوریشان که بینه بسیاری بر آن نازده باشند . و آسمان پر از ستاره .	پ . هزار چشان .	بلبل . و بادی چهارم نزد .
هزار میخی (hezār-mixi) ا .	هزار خوابه (hezār-xābe) س . پ .	هزار ازان (hezārān) ب . ص .
پ . یای اول مجهول - خرقة دوریشان که بر آرز و صلح و پاره بود و بینه بسیار بر آرزده باشند .	و وار مدوله - چشم خواب آلود .	توصیفی عددی: هزارها و هزار . و هزار ازان (هزار) : در مبالغه گویند یعنی بسیار بسیار .
	هزارداستان (hezār-dastān) ا . پ .	هزار آوا (hezār-āvā) و هزار
	پ . هزار دست و بلبل .	آواز (hezār-āvāz) ا . پ . بلبل .
		هزار بز (hezār-boz) ا . پ . نام





با صا زد بر پهل. و پشت وی. و سخت در  
خست او را روانه و هوز کرد اوزا با صا. ر  
هز و بیلان الارض : بر زمین زد فلان  
را. و هزوله: عطای بسیار داد او را. و  
نیز هزو: خندیدن، و شائقن در حاجت کسی. و  
کران کردن نرخ چیزی در خرید و فروخت. و  
بیانده خیرین چیزی درآمدن در آن.

هزو (hezr) ۱. ع. منبون  
اسحق. و زیان زده. و گول و دوش.  
هزو (hozar) ۱. ع. نام گروهی  
از تازیان یمن که بشیخون گفته شدند. و  
موضعی که در آن نمود هلاک گشتند. و نیز  
موضعی که در آن گورستان تازیان بود در  
جاملیت.  
هزرات (hazarat) ۱. ع. ج.  
هزرة.

هزرات (hazarat) ۱. ع. منبونها.  
یعنی: آنه لذو هزرات: یعنی او در هر  
چیزی منبون و زیان زده است.  
هزرافی (hezraf) ۱. ع. شتر  
مرغ چست و چابک.

هزربة (hazrabat) ۱. ع. م. ج.  
هزوب هزربة: شافت.  
هزرة (hazarat) ۱. ع. کسالت  
نام. ج. هزرات. یعنی: فیه هزرات:  
دو کسالت بسیاری است و نیک کسالتند  
است.

هزرة (hazarat) ۱. ع. د (hazarat).  
ع. زمین تنک و رفیق.  
هزرة (hezrafat) ۱. ع. م. ج.  
هزرف هزرة: شافت.  
هزرة (hezrefat) ۱. ع. ماده  
شتر کانسال. و وزن پیر.  
هزرة (hazraqat) ۱. ع. بدترین  
خنده.

هزروج (hezruj) ۱. ع. و بشف  
طروت.

هزروف (hezraf) ۱. ع. د (hozraf).  
۱. ع. شتر مرغ چست و چابک.  
هزروقة (hezravfat) ۱. ع. ج.  
ماده شتر کانسال. و پیره زال.

هزروقی (horruqâ) ۱. ع. ج.  
جس ر بند.  
هزوع (hoza) ۱. ع. شیر بیشه  
سخت درهم شکننده شکار.

هزف (hazl) ۱. ع. م. ج. هزفته  
الریح هزفاً (از باب ضرب): سک  
کرد آنرا باد.

هزف (hezraf) ۱. ع. شتر مرغ  
سنگین تیزرو. و شتر مرغ گریزنده. و شتر  
مرغ دواز بر. و شتر مرغ تیل تناور.

هزق (hazaq) ۱. ع. شادمانی و  
خرسندی.

هزق (hazeq) ۱. ع. د و سخت  
بانک.

هزقة (hozeqat) ۱. ع. ذی  
که در جای فرار نگیرد.

هزل (hozl) ۱. ع. یهودگی  
خلاف جد.

هزل (hazl) ۱. ع. م. ج. هزلی  
کلامه هزلاً (از باب ضرب): مزاح  
کرد و بیهوده گفت. و هزل القوم:  
جس کردند آن قوم ستوران خود را از تنگی  
و سختی. و هزته: لاغر گردانیدم آنرا.  
و هزل الرجل: لاغر شتر گردید آن مرد  
و مردند شتران او پس درویش شد.

هزل (hazl) ۱. پ. مأخوذ از  
نازی: سخن بیهوده و مسخرگی و ککلی.

هزل (hazl) ۱. د (hozl) ۱. م. ج.  
هزل هزلاً و هزلاً و هزلاً (از

باب نصر): لاغر گردید. و هزالت الابدابة  
هزلاً (مجهولاً): لاغر کرده شد آنستور.  
هزل (hazl) ۱. د (hazal) ۱. م. ج.  
هزل هزلاً (از باب ضرب) و  
هزل هزلاً (از باب سمع): بیهوده  
گفت و بازی کرد.

هزل (hazel) ۱. ع. م. ج. و رجل  
هزل: مرد نیک بیهوده کار. و مرد  
لطیفه گو.

هزلاج (hezlj) ۱. ع. کرك  
چست و هزالک.

هزلاج (hezlj) ۱. ع. ج.  
کرك لاغر سرین که از کفتار پیدا شود. و از  
اعلام است.

هزل آمیز (hazl-âmez) ۱. ع. م. ج.  
پ. بای مجهول. آمیخته با لطفه و خوش  
طبیعی.

هزلاج (hezalaj) ۱. ع. م. ج.  
ظلم هزلاج: شتر مرغ تیزرو.

هزلاجة (hozlejat) ۱. ع. ج.  
درهم آمیختگی آراهما.

هزلاج (hazalla) ۱. ع. تیزرو.  
هزلاعة (hazla'at) ۱. ع. م. ج.  
رقت و در گذشتن چه گرك از کفتار. و  
پنهان بیرون آمدن از میان چیزی.

هزل گو (hazl-gov) ۱. د  
هزل گو (hazl-gou) ۱. م. پ. وار مجهول.  
بیهوده گو.

هزلی (hazli) ۱. ع. مارها  
واحد ندارد.

هزلی (hazli) ۱. ع. ج. هزلی.  
هزلیات (hezliyyat) ۱. پ. م.  
مأخوذ از نازو. مسخرگی و لطیفه ها و خوش  
طبعها.

هزم (hazm) ۱. ع. م. ج. زمین  
ع - ج - ح - ح

هزوم ( bazum ) س. ع. قوس هزوم: کمان - سخت آواز .	ودونک . هزمرة ( hazmarat ) م . ع . هزمرة هزمرة : سخت جنبانید آزا و بسرعت حرکت داد آزا . و نیک سرزنش نمود و عتاب کرد او را و سختی نمود با او .	نسیب همرا . و ابرتنک بی آب . و هزم الضریع : ویزه های شکست از گیاه شبرق . ج : هزوم .
هزوم ( hozum ) ا . ع . بین جز : اذشب . و نام جای .	هزمل ( hazmal ) ا . ع . دروم آبختگی آراز و نا آشکای آن .	هزم ( hazm ) ع . ج . هزما . هزم ( hazm ) م . ع . هزمت الجیش هزماً و هزيمة ( از باب ضرب ) : شکست دادم من آن لشکر را . و هزمت الشيء : انگشت غلانیتم در آن چیز چنانکه منها گهای در آن پیدا آمد . و هزم فلاناً :
هزوم ( hozum ) ا . ع . ج . هزم : وج ج : هزما .	هز نیر ( hazanbar ) هز نیر ( hazanbarán ) ا . ع . مرد بزرگ نیز سر و مرد بدخوی .	زد فلان را چنانکه داخل شد بین دورک آن و بیرون آمد ناف آن . و هزمت القوس : بانک کرد آن کمان . و هزم فلاناً حقه : ستم کرد بر فلان و غصب کرد حق او را . و هزم البئر : کند آن چاه را . و هزم علی فلان : مهربانی کرد بر فلان و دیرین معنی از باب نصر نیز آید .
هزهاز ( hazhâz ) ا . ع . نام سگی .	هز نیرانی ( hazanbaz ) هز نیرانی ( hazanbazân ) ا . ع . مرد بسیار برهنه و نیز . و مرد بد خوی .	هزم ( hazam ) ا . ع . بانک کمان .
هزهاز ( hazbâz ) م . ع . ماء هزهاز : آب بسیار درودان . و صیف هزهاز : شمشیر جنبان آبدار روشن .	هز نیرانی ( hazanbaz ) هز نیرانی ( hazanbazân ) ا . ع . مرد بسیار برهنه و نیز . و مرد بد خوی .	هزم ( hazam ) ا . ع . بانک کمان .
هزهز ( hozhoz ) م . ع . بئر هزهز : چاه دورنگ .	هز نیرانی ( hazanbaz ) هز نیرانی ( hazanbazân ) ا . ع . مرد بسیار برهنه و نیز . و مرد بد خوی .	هزم ( hazam ) ا . ع . بانک کمان .
هزهز ( hozhoz ) و ( hozazhez ) م . ع . ماء هزهز : آب بسیار درودان . و كذلك : ماء هزهز .	هز نیرانی ( hazanbaz ) هز نیرانی ( hazanbazân ) ا . ع . مرد بسیار برهنه و نیز . و مرد بد خوی .	هزم ( hazam ) ا . ع . بانک کمان .
هزهز ( hozazhez ) ا . ع . مرد سبک و شتاب .	هز نیرانی ( hazanbaz ) هز نیرانی ( hazanbazân ) ا . ع . مرد بسیار برهنه و نیز . و مرد بد خوی .	هزم ( hazam ) ا . ع . بانک کمان .
هزهزة ( hazhuzat ) ا . ع . فتنای که مردم در آن جیش کند . ج : هزاهز .	هزو ( hazv ) م . ع . هزا هزو آ ( از باب نصر ) : سیر نود و رفت .	هزم ( hazem ) ا . م . ع . اسب متفاد روم . و غیث هزم : بارانی که آید .
هزهزة ( hazhuzat ) م . ع . هزهزه هزهزة : جنبانید و حرکت داد آزا . و حوا و روم گردانید آزا . و نیز هزهزة : را نگینختن فتنه و شورش و جنگ و میان مردمان .	هزو ( hazu ) ا . پ . مردم دلیر و با جرئت و شجاع .	هزم ( hazam ) ا . پ . هزم . هز مات ( hazmat ) ع . ج . هزما .
هزهزج ( haziz ) ا . ع . یادمان از شب . یق : مضی هزهزج من اللیل . هزیر ( hazir ) م . ع . بسما درخته و روانه .	هزهزه ( hoz' ) و ( hozo' ) و ( haz' ) هزهزه ( hozu' ) ا . ع . هزه هزهزه ( hozu' ) ا . ع . هزه هزهزه ( hozu' ) ا . ع . استهزا نسخه و درختند .	هزمان ( hazmân ) م . پ . هر زمان و هر دم و هر ساعت .
هزهرة ( hozayrat ) م . ع . مضهره یعنی سخت کسل .	هزوان ( hazvân ) ا . پ . زبان و اسان و گفتار .	هزما ( hazmat ) ا . ع . هرجای نسیب و مفاک . ج : هزم . وج ج : هزوم . و مفا گهای دوستک و جز آن . و مفا کچه مابین دو ترقوه . ج : هزما . و مفا گهای درسیب و جز آن که از فرو کردن انگشت پیدا شود .
هزهز ( haziz ) ا . ع . نرد آواز و ع . و هزهز الريح : آراز وزیدن باد و جنبانیدن آن درخت و !	هزور ( hazavvar ) ا . ع . درد سست و متعجب .	هزما ( hazmat ) ا . ع . واحد هزم یعنی یک ویزه از گیاه شبرق .
هزهز ( haziz ) م . ع . هزالکوب	هزوع ( hozu' ) م . ع . هزوع هزوعاً ( از باب فتح ) : شتافت . و هر الررس یهزوع : ای بصرم .	هزمجة ( hazmajat ) ا . ع . دروم آبختگی آرازها و سخن بیایی بدون توقف

**هزیز آ** ( از باب نصر ) : فرواتادآن ستاره و درخشید در فرو اتادان . و **هز الحادی الاول** : بنشاط آورد آن حادی شتران وا از سرود خواندن .

**هزیع** ( hazi ) ا . ع . مرد گول و احسن . و **هزیع من اللیل** : پاره ای از شب و یا مقدار سه یک و یا چهار یک آن و و یا نصف آن .

**هزیل** ( hazil ) ص . ج . لاغر . ج : هزیلی .

**هزیم** ( hazim ) ا . ع . تندرو و عد . و اسب سخت آواز . و **هزیم الرعد** : آواز تندر .

**هزیم** ( hazim ) ص . ع . غیث **هزیم** : بارانی که نایند .

**هزیمة** ( hazimat ) ا . ع . شکست لشکر . و چاه بسیار آب . و ستور لاغر . ج : هزائم .

**هزیمة** ( hazimat ) م . ع . هزم **هزم هزما و هزیمة** . و . هزم .

**هزیمت** ( hazimat ) ا . پ . مأخوذ از نازی . شکست لشکر و انهزام و پراکندگی و فرار لشکر . و **هزیمت خوردن** و یا **هزیمت یافتن** : شکست خوردن و پریشان و پراکنده شدن و فرار کردن .

**هزیمت شده** ( hazimat-code ) ص . پ . شکست خورده .

**هزیمتی** ( hazimati ) ا . پ . فراری .

**هزیمت یافته** ( bazimat-yäfte ) ص . پ . شکست خورده .

**هزیمی** ( hezziwâ ) ا . ع . شکست لشکر .

**هزینه** ( hazine ) ا . پ . خزینه و خرج مقابل دخل و روزمره و تنفق عیال .

**هزینه** ( hazine ) م . ف . پ . هر روز و ویرست .

**هزده** ( hej-dah ) ( hej-dah ) پ . ص . توصیفی عددی : ده و بلاه هشت .

**هزدهم** ( hej-dahom ) و ( hej-dahom ) ص . پ . چیزی که در مرتبه هزده واقع گردد .

**هزهار** ( hajbar ) ا . پ . دندان زیادی که در اسبان پدید آید و تا آنرا نکند اسب علوفه نتواند بخورد .

**هزیدن** ( hejidan ) ف . ل . پ . خشک شدن و پژمردن .

**هزیر** ( hajir ) و ( bojir ) و **هزیره** ( hajire ) ا . ص . پ . شبانگی و ایات و هر چیزی که آنرا محترم دارند و خاصگی . و زیبایی . و جلدی و چابکی . و هوشیاری . و ستوده و پستیده و مطبوع و خوب و نیک و سزاوار ستایش .

**هزینه** ( hejine ) ا - م . ف . پ . هزینه .

**هس** ( hos ) ا . ع . کلمه ابیت که بدان گویند بدان را زجر کنند .

**هس** ( hass ) م . ع . **هسهسا** ( از باب نصر ) : کوفت آنرا و شکست آنرا و **هس الرجل هسا** ( از باب منوب ) : نیک اندیشه کرد آنمرد و در آمد دودل ار چیزی .

**هساد** ( hesad ) ع . ج . مد .

**هساس** ( hasabas ) ع . ج . ه .

**هسب** ( hasb ) ا . ع . بسنده و کفایت . و حسب .

**هسبت** ( hasbat ) ا . پ . بیگانه و اجنبی و نکره و ناشناس .

**هست** ( hast ) پ . ح . هستن . ا . وجود هستی . و **هست شدن** : بود شدن و

موجود شدن . و واقع گشتن و حاضر شدن و ظاهر گشتن . و **هست کردن** : پدید آوردن و موجود کردن و خلق کردن . و **هست و نیست** : داوایی و زاد و بود .

**هست استا** ( has-astâ ) ا . پ . ساحر و جادوگر و افسون گر .

**هستان** ( hastân ) ا . پ . وجود هستی و پیش و فرتاش .

**هستبر** ( hastabr ) ا . پ . یکی از صور فلکی شمالی که بنای ثیمان گویند .

**هست بود** ( hast-bud ) ا . پ . جمع بندی . و **هست بود کردن** : جمع بندی کردن .

**هستره** ( hastare ) ا . پ . جوال ماندگی که از جویب رنی یافتند و بدان خشت و آجر و خاک و جز آن باور کرده بجای برند .

**هست کن** ( hast-kon ) ا . پ . خالق و آفریننده .

**هستن** ( hastan ) ف . ل . پ . وجود داشتن و زیستن .

**هستو** ( hastu ) ا . پ . خنة میوه مانند زرد آلود و ملو . و حق و راستی و دوستی و حقیقت چیزی . و مفر و مترف و آنکه چیزی اعتراف می کند .

**هست و بود** ( hasto-o-bud ) ا . پ . حاصل و محصول و حاصل اساله نسبت بمحصل سالهای پیشین . و جمع بندی .

**هست و بود کردن** : واضی شدن بمر آنچه موجود حاضر بود .

**هستودان** ( hastudân ) ا . پ . نام پادشاه آذربایجان .

**هستور** ( hast-var ) ا . پ . خداوند هستی یعنی خداوند عالم جل شانہ .

**هست و نیست** ( hast-o-nist ) ا . پ . داوایی و ما بملک و زاد و بود .

**هسته** (haste) ۱. پ. خسته  
میوه‌ها مانند زردآلو و ملو و جزآن. و وجود  
و هستی. و هسته انگور و آنچه نیز گویند.

**هستی** (basti) ۱. پ. وجود و  
ذات. و کیتی و جهان و عالم. و مخلوق و موجود.  
و دولت و ثروت. و خودبینی و خود پستی.  
**دهستی دوروزه**: زندگانی نا پایدار و  
مانی. **دهستی صرفی**: وجود مطلق. و  
**هستی ناکس**: عمر فانی و نا پایدار و  
کوتاه.

**هستیدن** (hastiden) ف. دل. پ.  
بودن و شدن. و راضی شدن و قبول کردن و  
شایستن و ارزیدن و ارادش داشتن.

**هستی فروش** (hasti-faruc) ۱.  
ص. پ. و اوجهور. آنکه اعتماد می کند  
بر درازی عمر و بر بقاء.  
**هسد** (hesad) ۱. ع. مرد دلیر.  
و شیرینه. ح: هاد.

**هسر** (hesar) ۱. پ. بیخ و آب  
نفسه.

**هسرة** (hosrat) ۱. ع. نزدیکان  
و خویشان از عمرها و خالوها.

**هسع** (has) ۱. م. ع. **هسع**  
**هسعاً** (از باب فتح): شتاب کرد.

**هسک** (hask) و (hasuk) ۱.  
پ. ابزای که بدان غله را باد دهند تا از  
کاه جدا گردد. و طبعی ازنی که بدان غله را  
پاک کنند.

**هسم** (hasm) ۱. م. ع. لقه فی  
الہشم.

**هسم** (hosom) ۱. ع. کار بها و  
محرثها.

**هشاس** (heshâs) ۱. ع.  
شبان که گوشتپانان و همه شب چراند و  
پاس داود. و آنکه جهت پاک کاری شب خواب.

نکند. و تصاب. و سیر شتاب.

**هشاس** (heshâs) ۱. م. ع.  
**قرب هشاس**: قرب شتاب.

**هشمة** (hasbasat) ۱. ع.  
آواز خفی جیان که در بیابان شب شنیده  
شود. و آواز زره و پیرایه. و صدای پای در  
شب. و پیوسته و آبی. و هر چیزی که  
دارای آواز خفی باشد. ج: هاسم. و  
**هشاس الناس**: سخنان خفی مردمان  
که شنیده نشود.

**هسیر** (hasir) ۱. پ. بیخ و سر  
و آب نرسد.

**هسيرة** (hosayat) ۱. ع.  
مضمهره.

**هسیس** (hasis) ۱. ع. برزه  
برزه از چیزی. و سخن پنهان و نرم و خفی.  
**هش** (hac) ۱. پ. حرکت و  
جنبش و کوچ و رحلت و روانگی. و گل و  
لای.

**هش** (hec) ۱. پ. دست قلبه  
که بدان جفت گاورا محکم می بندند.

**هش** (hoc) ۱. پ. هوش و  
زیر کمر و فرات. و ذهن. و عقل و شعور و هوشیاری  
و جان. و حرکت و اجل. و **هش داشتن**:  
زیرک و عاقل بودن و دانای و خردمند بودن. و  
**طیب عیسوی هش**: بزک دانای کار  
آزموده مانند حضرت عیسی.

**هش** (hoc) ۱. پ. کله ایست که  
بدان استود بخصوص خرما منع از رفتار  
می کند.

**هش** (haec) ۱. م. ع. آب  
بسیار خوی آورد خند ملود. و نان نرم. و **وشی**  
**هش**: چیز است نرم. و **وجل هش**  
**بش**: مرد شادمان خوش روی. و چون  
خواست باشند کسی را منع کنند می گویند:

**هوشش المکر**: یعنی او نرم و خوش  
خوی است هنگام خواستن چیزی از وی. و  
**اطعمه هش آمشا**: خوراکی که با اطمینان با کبوه.

**هش** (hacc) ۱. م. ع. **هش**  
**الرجل هشا** (از باب نصر و ضرب):  
بر جست آمدن یا عا. و **هش الورق**  
**بعصا**: زد عا و بر برگ درخت تا فرو  
رزد. و قره نالی. و **واهش بها علی**  
غممی.

**هشاش** (hacac) ۱. م. ع. **خبز**  
**هشاش**: نان نرم.

**هشاش** (hacac) ۱. م. ع. **هش**  
**هشاشاً و هشاشة**. و هشاشة.

**هشاش** (haccac) ۱. م. ع.  
شادمان و خوشحال و خوش خوی و نرم دل  
و با ملاحظت.

**هشاشة** (hacacat) ۱. م. ع. **هش**  
**فلان الیه وله هشاشة و هشاشة** (از  
باب ضرب و سمع): شادمانی نمود بسوی  
آن و سبکی نمود و خرسند گردید. و **هش**  
**الشیء هشاشة** (از باب سمع): نرم  
و ست کردید آنچه چیز.

**هشاشة** (haccacat) ۱. م. ع.  
**قربة هشاشة**: مشک که بواسطه تکی و  
ناز کم پوست آب از وی چکد.

**هشام** (hecâm) ۱. ع. جود و  
بخشش و جوانمردی و سخاوت. و از اعلام است.  
و **هشام بن عبدالملک بن مروان**  
**ابن حکم**: همین خلیفه از خلفای بنی امیه  
که از سال ۱۰۵ هجری تا سال ۱۳۵ خلافت  
نمود.

**هشپک** (hoepolak) ۱. پ.  
صدایی که کبوترها از وقت پرنیدن کبوتران  
با دوسرانگشت دست از دعان بیرون کنند.  
**هشت** (hact) ۱. پ. م. توصیه

**درفرو هشته** : پایین افتاده و آریته مانند دلف .

**هشتیدن** ( hactidan ) فعل . م . پ . صفیرزند . و بوسیدن . و تکامداشتن و محافظت کردن .

**هشت یاک** ( hact-yak ) ا . پ . نمن .

**هشدار** ( hoc-dâr ) پ . کلمه امر یعنی با خبرباش و هوشیارباش .

**هشده** ( hac-dah ) پ . ص . توصیفی عددی : مزده .

**هشر** ( haer ) ا . ع . سبکی و تنگی و نازکی مرچیزی .

**هشر آ** ( haer ) م . غ : هشراناقه هشر آ ( از باب نصر ) : دوشید همه شیر پستان آماده شتر را .

**هشرة** ( hacrat ) ا . ع . تکبر و بزرگ منی و فیرندگی و گستاخ .

**هشرة** ( hacerat ) ص . ع . شجره هشرة : دوشتی که بر گش زود بیند .

**هشتن** ( hacten ) م . پ . گذاشتن و ترک کردن . و گماشتن .

**هشقیفل** ( hacfilol ) ا . پ . شقاقل و گردو صراحی .

**هشم** ( haem ) م . ع . شکتن مر چیزی و شکتن چیز خشک و یا نان خشک و شکتن چیز میان کاراک و شکتن استخوان و شکتن سروروی وین . یق : هشمه هشمه آ ( از باب ضرب ) . و هشم فلاناً : بزرگ داشت فلان را و اکرام کرد آنرا . و هشم الناقه : دوشید آنرا همه کف دست . و هشمت الريح اليبیس : شکت باد آندرخت خشک را .

**هشم** ( haem ) ا . ع . جوانمردوسی .

هشتم و منسوب بهشت .

**هشت گنج** ( haet-ganj ) ا . پ . نام گنجهای مشکانه خسرو پرویز : ۱ گنج هروس ۲ گنج باد آرد ۳ گنج دبه خسروی ۴ گنج افراسیاب ۵ گنج سوخته ۶ گنج خضرا ۷ گنج شاد آرد ۸ گنج بار .

**هشت گوته** ( haet-guce ) ص . پ . واو مجهول . شمن و آنکه دارای هشت گوشه باشد .

**هشتم** ( hactom ) ص . پ . منسوب بهشت و آنکه در مرتبه هشت واقع شده باشد .

**هشت ماوی** ( haet-ma'vâ ) و **هشتمرعی** ( haet-mar'â ) ا . پ . هشت بهشت . و هشت آسمان .

**هشت منظر** ( haet-manzar ) ا . پ . هشت آسمان که عبارت از نفلک البروج و نفلک زحل و نفلک مشتری و نفلک مریخ و نفلک آفتاب و نفلک زهره و نفلک عطارد و نفلک قمر باشد .

**هشتمی** ( haetomi ) ص . پ . منسوب بهشت .

**هشتمین** ( hactomin ) ص . پ . آنکه در مرتبه هشت باشد .

**هشتن** ( hectan ) م . پ . گذاشتن و ترک کردن و فرو گذاشتن و وعا کردن . و آویختن و آویزان کردن . و گلگوله کردن و بیچیدن .

**هشت و مشت** ( haet-o-moet ) ا . پ . جنگ با مشت و آنگد وسیلی .

**هشتویش** ( hactevic ) ا . پ . پای مجهول . نام روز پنجم از خمه مترقه که روز آخر سال باشد .

**هشته** ( hecte ) ص . پ . گذاشته و رها کرده . و ملق و آویخته و آویزان شده .

عددی : در مرتبه چهار . و **هشت بهشت** : نام باغی در آصفهان از بناهای صفویه .

**هشت** ( haet ) ا . پ . نام روز چهارم از خمه مترقه .

**هشت** ( haet ) ا . پ . صفیر و صدایی که از دواب خارج می کند .

**هشتا** ( haet ) ا . پ . هشت تا و هشت واحد .

**هشتاد** ( haetâd ) پ . ص . توصیفی عددی : هشت مرتبه ده .

**هشتاد ساله** ( haetâd-sâle ) ص . پ . آنکه هشتاد سال عمر کرده باشد .

**هشتادم** ( haetâdom ) ص . پ . منسوب بهشتاد و آنچه در مرتبه هشتاد واقع شده باشد .

**هشتایی** ( haetâyi ) ص . پ . منسوب بهشتا و مرچیزی که دارای هشت جزء باشد .

**هشت باغ** ( haet-bâq ) **هشتستان** ( haet-bostân ) ا . پ . هشت بهشت . و هشت آسمان .

**هشده** ( haet-dah ) پ . ص . توصیفی عددی : مزده .

**هشدهان** ( haet-dahân ) ا . پ . خوب عود . و گل خنیزی .

**هشدهم** ( haet-dahom ) پ . ص . توصیفی عددی : مزدهم .

**هشت ساله** ( haet-sâle ) ص . پ . آنکه هشت سال عمر کرده باشد .

**هشت سو** ( haet-su ) ص . پ . هر آنچه دارای هشت کار و هشت گوشه باشد .

**هشتصد** ( haet-sad ) پ . ص . توصیفی عددی : هشت مرتبه صد .

**هشتگان** ( haet-gân ) ر **هشتگانه** ( haet-gâne ) ص . پ .

**هشم** (hocom) ۱. ع. کوههای  
 -ست و دغو و نرم . و دوشند لان شیر . ج:  
 هاشم .  
**هشمت** (hacamat) ۲. ج .  
 هشمة ( hacmat ) ۱. ع. نله کوه  
 کذان یعنی کوهی که از سنگ و خوماتند کلوخ  
 باشد .  
**هشمة** ( hacamat ) ۱. ع . بز  
 کوهی . ج : هصتات .  
**هشمتمة** ( hacamcamat ) ۱ .  
 ع . شیریشه .  
**هشن** ( hacan ) ۱ . پ . اطلاع  
 و آگاهی و دانایی .  
**هشنگ** ( hacang ) ۱ . پ . مردم  
 بی سر و پا و مفلن .  
**هشو** (hacu) ۱. پ. مغز استخوان.  
**هشو** (hocu) ۱. پ. هوش و عقل  
 و ذهن و زیر کی . و قلعه و حصار .  
**هشوار** ( hoc-vâr ) ۱. پ. هشوار.  
 ضد بیهوش و خداوند هوش و عقل و زیر کی.  
**هشور** (hacur) ۱. ع. شجره  
**هشور** : درختی که برگش زود بیفتد .  
**هشوش** ( hacuc ) ۱ . ص . ع .  
 شاة هشوش : گوشت بسیار شیر .  
**هشوشة** ( hocucat ) ۱ . م . ج .  
**هش الخبز هشوشة** : نرم و مست گردید  
 آن نان .  
**هشومند** ( hocu-mand ) و  
**هشومند** ( hacu-mand ) ۱ . ص . پ . هوشمند  
 خداوند عقل و هوش و زیر کی .  
**هشولنی** ( hacunac ) ۱ . پ .  
 غصه مسترزه .  
**هشهاش** ( bachâc ) ۱ . ص . ع .  
**رجل هشهاش** : مرد لیکو خوی سخی و

جوانمرد .

**هشهة** ( hachacat ) ۲ . م . ج .  
**هشهة هشهة** : جنباید و حرکت داد  
 آترا . و **هشهش الرجل** : خوش خوی  
 جوانمرد گردید آنمرد .  
**هشیار** ( hoc-yar ) ۱ . ص . پ .  
 خداوند هوش و عاقل و هوشمند و زیرک و  
 خرمند و آگاه و با خبر و پارسا و پرمیزگار .  
**هشیارماز** ( hoc-yâr-sâz ) ۱ . ص .  
 پ . آنکه کسی را هشیار و عاقل میکند و  
 بهوش آورنده مست بیهوش .  
**هشیاری** ( hoc-yâri ) ۱ . پ .  
 زیرکی و عاقلی و خردمندی .  
**هشیدن** ( həcidan ) ۱ . م . پ .  
 گذاشتن و فرو گذاشتن و روا کردن و آویختن  
 و هفتن .  
**هشيرة** ( bucayrat ) ۱ . ع .  
 مضر هشرة : یعنی گستاخی و فیرندگی اندک .  
**هشیش** ( hacic ) ۱ - ۱ . ص . ع .  
 کسی که چون از وی سؤال کنند و چیزی  
 نخواهد خوشحال و شاد گردد . و مرد ضعیف البدن  
 است اندام . و **وشی ء هشیش** : چیز نرم  
 و لین .  
**هشيشة** ( hacicut ) ۱ . ع . ذی  
 که چون از وی چیزی خواهند و سؤال کنند  
 شاد و خرم گردد . و زن ضعیف البدن .  
**هشيلة** ( hacilat ) ۱ . ع . شتر  
 دیگر ستود که کسی بدون اذن صاحب آن  
 هر کجا که خواهد ببرد و پس باز دهد . و هر  
 ستوری که بی دستوری صاحب آن سوار شوند .  
**هشيلة** ( hacile ) ۱ . پ . یک قسم  
 خروش که از مرغ خانگی و یا مرغ آبی بریان  
 کرده با نمود و چشند و تخم مرغ ترتیب دهند .  
**هشیم** ( hacim ) ۱ - ۱ . ص . ع .  
 شک و دست اندام . و گیاه خشک ویز دیز

شده . قرله تالان : فاصح هشیمآندروه  
**الریاح** . و نیز هر گیاه خشک و هر چیز  
 خشک . و دوخت و پوسیده .  
**هشیمة** ( hacimat ) ۱ . ع . زمینی  
 که درختان آن خشک شده باشد . و چون کسی  
 جوانمرد و جوان و با سخاوت باشد می گویند :  
**مافلان الا هشیمة کرم** .  
**هشیوار** ( haci-var ) و  
**هشوار** ( hocî-vâr ) ۱ . ص . پ . خردمند و عاقل  
 و هشوار .  
**هص** ( bass ) ۲ . ع . هص  
**الشی هصاً** ( از باب نصر ) : درخت  
 آنچه زرا و درختانند آترا . و نیز **هص الشی** :  
 یا سیردان چیز را و سپس شکست آترا .  
**هصار** ( hassâr ) ۱ . ع . شیر  
 در هم شکننده شکار .  
**هصام** ( hassâm ) ۱ . ع . شیر  
 بیش .  
**هصاھص** ( hosâbes ) ۱ . ع .  
 مرد توانا . و شیر توانا .  
**هصر** ( hësar ) ۲ . ع . هصره  
**و به هصرآ** ( از باب ضرب ) : شکست  
 آترا بی آنکه از هم جدا کند . و **هصر الشی** :  
 کتید آنچه را . و **هصر الفص** : گرفت  
 سر آن شاخه و از کتید سوی خود و پیچ  
 داد آترا . و **هصر الشی** : و راند و دفع کرد  
 آن چیز را . و نیز **هصر** : پیچیدن هر چیزی که باشد .  
**هصر** ( haser ) و ( hosar ) ۱ . ج .  
 شیریشه .  
**هصرة** ( haserat ) و ( haseret )  
 ۱ . ع . مهرة افسون که زنان با خود دارند  
 و بدان مرد را بند کنند .  
**هصرة** ( hoserat ) ۱ . ج . شیریشه .  
**هصم** ( hasm ) ۲ . ع . هصمه  
**هصماً** ( از باب ضرب ) : شکست آترا .







**هطو** ( hatv ) م . ع . هطاه  
هطوآ ( از باب نصر ) : انداخت آنرا .  
**هطوع** ( hotu' ) ا . ع . هطع  
هطعاً و هطوعاً . د . هطع .

**هطهطه** ( hotbatat ) ا . ع .  
آراز اسب . ج : هطاط .

**هطهطه** ( hathatat ) م . ع .  
**هطهط فلان** : بشتاب رفت فلان . و

**هطهط فی العمل** : شتاب کرد در کار .  
**هطهط الهطاهط** : بانگ کرد آن اسب .

**هطی** ( hotâ ) ا . ع . بر زمین  
انگندگی . و ضرب شدید و سخت .

**هطیع** ( hatî ) ا . ع . راه فراخ .  
**هطه** ( ha"at ) م . ع . هع هطه

( از باب نصر ) : قی کرد ، و لقمه های بیوع .  
**ههوع** ( ho'ho' ) ا . ع . آواز قی .

**هف** ( haf ) ا . پ . کارگاه  
جولای . و شانه جولای .

**هف** ( haf ) م . ع . هف هفآ  
و هفیفاً . د . هفیف .

**هف** ( hef ) م . ع . سحابة  
**هف** : ابر تنگ که در آن آب نباشد . و

**شده هف** : لانه ای که در آن عمل نباشد .  
**هف** ( hef ) ا . ع . مرد سبک .

و شود تنگ . و لانه کم عمل . و هر چیز سبک  
میان کارواک . و کنجیزه های بزرگ .

**هف** ( hef ) ا . ع .  
گشتی که از وقت درودن آن در گذشته و دانه

های ری ریخته شده باشد . و جنسی از ماهی  
کوچک .

**هفا** ( hafâ ) ا . ع . باران که  
باری بارد و باری ایستد .

**هفاه** ( hafât ) ا . ع . رسم و  
طریقه . و باران . و بارانی شبیه باران - ست  
پیوسته .

**هفاه** ( hofâi ) ع . ج . هانی .  
**هفات** ( hafât ) ا . ع . گولر احمق .

**هفات** ( hofât ) م . م . هفت  
**هفتاً و هفتاتاً** . د . هفت .

**هفاف** ( hafâf ) ا . ع . خران سبک  
چست و سایه سرد . و سایه آرمیده . و سایه

تنگ . و بال مرغ سبک در پریدن . و پیراهن  
تنگ شفاف و بیراق درخشنده و سبک .

**هفافی** ( hafâfi ) م . ج . سبک و خفیف و  
تیز و چالاک .

**هفافه** ( hafâfat ) م . ع . و یح  
**هفافه** : باد خوش و آرمیده . و عین

**هفافه** : چشم درخشان تیز نظر .  
**هفان** ( hafân ) و ( heffân )

ا . ع . از اعلام زنان است .  
**هفان** ( heffân ) ا . ع . اثر . بق :

**جاء علی هفانه** : آمد بر اثر آن .  
**هفه** ( heffat ) ا . ع . واحد هف

یعنی یک کنجیزه بزرگ .  
**هفت** ( haft ) پ . ص . توصیفی

عددی : شش بعلاوه یک .  
**هفت** ( haft ) ا . ع . گولی بسیار .

و زمین هموار نسبتب . و بان زود بارنده .  
**هفت** ( haft ) م . ج . هفت الشیء

**هفتاً و هفتاناً** ( از باب ضرب ) : بست  
شد آنچه و کم شد و باریک گردید . و هفت

**الرجل** : سخن بسیار و بی اندیشه گشت  
آنرود . و هفت الشیء : لایسکی پریدن آن

چیز . و هفت الناس علی الماء :  
ازدحام کردند مردم بر آب .

**هفت** ( heft ) ا . پ . نخستین  
درجه از خشکی که پس از ترشدن بهم رسد .

**هفت** ( boft ) ا . پ . دیوانه و  
بی ادراک . و زمین هموار و مسطح . و یک  
آشام و یک جرعه ازهر شربتی .

**هفتا** ( hafâ ) ا . پ . هفت تا و  
هفت واحد .

**هفت آبا** ( haft-âbâ ) ا . پ .  
هفت آسمان .

**هفت اختان** ( haft-oxtân ) ا .  
پ . هفت کوكب سیار .

**هفت اخگر نیاره** ( haft-axgere )  
( nayâre ) ا . پ . هفت دوك جهنم .

و هفت آتشکده مشهور .  
**هفتاد** ( hafâd ) پ . ص . توصیفی

عددی : هفت مرتبه ده .  
**هفتاد کشتی** ( hafâd-kocti ) ا .

پ . هفتاد ییماری گویند یسار یهایی که در  
حیوانات عارض میشود هفتادست .

**هفتادم** ( hafâd-om ) م . پ .  
هر چیز که در مرتبه هفتاد واقع باشد و منسوب

به هفتاد .  
**هفتاد و دواخ** ( hafâd-o-dâx )

ا . پ . هفتاد و در گروه که در روی زمین  
آیاشند . و هفتاد و دو بلك اسلام و هفتاد و

دو تریل قرآن مجید .  
**هفتاد و دو کشتی** ( hafâd-o-kocti )

( dik-kocti ) ا . پ . هفتاد و دو ملت اسلام .  
**هفت ازدها** ( haft-âzdaha )

پ . هفت سیاره .  
**هفت آسیا** ( haft-âsyâ ) ا .

پ . هفت فلک .  
**هفت اصل** ( haft-asl ) ا . پ .

هفت زمین و هفت اقلیم .  
**هفت اعضا** ( haft-â'zâ ) ا . پ .

هفت اندام .  
**هفت اقلیم** ( haft-aqlim ) ا .

پ . هفت قسمتی که منجین قدیم در پنج  
سکون فرض کرده و هر یک از آن قسمتها را  
اقلیمی میگفتند .

پ. همیشه وایم و علی السوام همه حال.

**هفت حجه نور** (haft-hejleye-nur)

۱. پ. هفت پرده چشم که ملیه و مثنیه و شبکه و عکبریه و عنبیه قرینه و منجمه باشد.

**هفت حرف** (haft-harf) ۱. پ.

هفت حرف از حرف البقایی تازیان. و

**هفت حرف آبی**: ج و ز و ک و س و ق

و ت و ظ. و هفت حرف آتشی: اوه و

ط و و ف و ش و ذ و هفت حرف استعمال:

خ و ص و ض و غ و ط و ق و ظ. و هفت

**حرف خاکی**: د و ح و ل و و ح و ر و خ و غ.

**و هفت حرف هوایی**: ب و و و ی و ن

و ص و ت و ض.

**هفت حکایت** (haft-hekâyat)

۱. پ. هفت اندام. و نیز هفت حکایتی

که دختران جهت بهرام گور می گفتند و نظامی

آنها را درخسته بظم آورده.

**هفت خاتون** (haft-xâton) ۱.

پ. هفت سیاره.

**هفت خراس** (haft-xor-âs) و

**هفت خروار کوس** (haft-xar-vâr)

(kus) ۱. پ. وار دوم مجهول - هفت

آسان.

**هفت خزینه** (haft-xazine)

۱. پ. هفت عضو باطن یعنی مده و جگر

و شش و دل و زهره و سپرز و گرده. و نیز هفت

آسان.

**هفت خضرا** (haft-xezra) ۱.

پ. هفت آسان.

**هفت خط** (haft-xat) ۱. پ.

۱. پ. خطوط جام جم که خط جور و

خط بنفاد و خط بصره و خط ازرق و خط

اشاه و خط فروید و خط کاسه گر

باشد. و نیز هفت اظیم.

**هفت خلیله** (haft-xalile) ۱.

آسان.

**هفت پدرو** (haft-pedro) ۱. پ.

هفت سیاره. و هفت آسان.

**هفت پرثریا** (haft-pare-sorayyâ)

۱. پ. کوچکترین ستاره ای که در پروین

است.

**هفت پرده** (haft-parde) ۱. پ.

هفت آسان که هفت پرده ازرق نیز گویند

و هفت پرده ساز و هفت حجه نور.

**هفت پرگار** (haft-pargâr)

۱. پ. هفت آسان.

**هفت پوست** (haft-pust) ۱. پ.

وار مجهول - هفت آسان.

**هفت پیر** (haft-pir) ۱. پ.

قرابسه یعنی این عامر دمشقی و این کثیر

مکی و ابو عمرو و حمزه کوفی و عاصم

کوفی و کثانی کوفی و نافع مدنی.

**هفت پیگر** (haft-pygar) ۱.

پ. هفت آسان. و هفت سیاره.

**هفت آن** (haft-ten) ۱. پ.

هفت ستاره.

**هفت تنان** (haft-tenân) ۱. پ.

اصحاب کف. و نیز مردمان بزرگی که

قرام عالم ابرکت وجود آنهاست.

**هفت جوش** (haft-juc) ۱. پ.

وار مجهول - فلزی مرکب از آهن و آنتیون

و سرب و طلا و روی و مس و نقره.

**هفت چتر آگون** (haft-çatre)

(âggun) ۱. پ. هفت آسان.

**هفت چشم چرخ** (haft-çacme)

(çarx) ۱. پ. هفت سیاره.

**هفت چشمه گمر** (haft-çacme)

(kamar) ۱. پ. کمر بند آرایش شده با

هفت گره که علامت هفت سیاره باشد.

**هفت حال** (haft-hâl) ۱. پ.

**هفت الوان** (haft-âlvân) ۱.

پ. طلماهای گوناگون رنگارنگ. و طلما

که از آسان بر حضرت عیسی نازل شد و آن

نان و تنک و مایه و سرکه و عسل و روغن و

تره بود.

**هفت اندام** (haft-andâm) ۱.

پ. هفت عضو یعنی سر و سینه و شکم و دو

دست و دو پا و یا سر و دو دست و دو پهلوی و دو

پای. و رنگی که چون آنرا بکشاید از همه

بدن خون کشد و آنرا بتازی نهرالبدن

گویند.

**هفت اوئاد** (haft-avtâd) ۱.

پ. هفت سیاره.

**هفت اورنگ** (haft-avrang)

۱. پ. هفت ستاره بنام آتش که در اکبر

باشد. و هفت آسان.

**هفت آینه** (haft-âyne) و هفت

**آینه** (haft-âine) ۱. پ. هفت سیاره.

**هفت ایوان** (haft-âyvân) ۱.

پ. هفت آسان.

**هفتایی** (haftâyi) ص. پ.

منسوب به نانا و هر چیزی که دارای هفت جزو

باشد.

**هفت باز** (haft-bâz) ۱. پ.

نسی ازبیرق که مرکب است از هفت شقه.

**هفت بام** (haft-hâm) ۱. پ.

هفت آسان.

**هفت بانو** (haft-hânu) ۱. پ.

هفت سیاره.

**هفت بردران** (haft-bâradarân)

۱. پ. هفت ستاره دب اکبر.

**هفت پرک** (haft-barg) ۱. پ.

دارویی که آنرا مازویون نیز گویند.

**هفت بنا** (haft-bânâ) و هفت

**بنهان** (haft-bonyân) ۱. پ. هفت

<p>را هر باسب گویند .</p> <p><b>هفت شاد روان ادکن</b> (haft-shad rawan adkan) . پ . هفت طبقه زمین .</p> <p><b>هفت شمع</b> (haft-sham) . پ . هفت سیاره .</p> <p><b>هفتصد</b> (haft-sad) . پ . ص . توصیفی عددی : هفتصد .</p> <p><b>هفت طارم</b> (haft-taram) . پ . هفت آسمان .</p> <p><b>هفت طبق</b> (haft-tabag) . پ . هفت آسمان . هفت طبقه زمین .</p> <p><b>هفت طفل جان شکر</b> (haft-čhal jan šakar) . پ . هفت سیاره .</p> <p><b>هفت علفخانه</b> (haft-alf-xāne) . هفت فرش (haft-farc) . پ . هفت اقلیم .</p> <p><b>هفت فرش</b> (haft-farc) . پ . هفت طبقه زمین .</p> <p><b>هفت فرشته آیام</b> (haft-faršetejē ayām) . پ . اورناتیل و جدناتیل و شماتیل و رقابیل و عاتیل و جبرائیل و عزرائیل .</p> <p><b>هفت فعل قلوب</b> (haft-fe'le qolub) . پ . هفت غلتت و عصمت و جدت و ایت و علمت و خلقت .</p> <p><b>هفتق</b> (haftaq) . پ . هفتق . مأخوذ از هفت فارسی ریشه‌ی آن .</p> <p><b>هفت قلعه مینا</b> (haft-qal'eye-mīnā) . پ . هفت آسمان .</p> <p><b>هفت قلم</b> (haft-qalam) . پ . خطوط سیمه بینی نیک و مستحق و توبیح و رحمان و رزاق و نسخ و تعلق .</p> <p><b>هفتک</b> (haftak) . پ . هفتک . از قرآن مجید .</p> <p><b>هفت کار</b> (haft-kār) . پ .</p>	<p><b>هفتده</b> (haft-dab) . ص . پ . آراست و پراست و زیور پوشیده .</p> <p><b>هفتده</b> (haft-deh) . پ . هفت آسمان . هفت اقلیم .</p> <p><b>هفتدهم</b> (haft-dahom) . ص . پ . هفدهم .</p> <p><b>هفت راه</b> (haft-rāh) . پ . هفت پرده چشم .</p> <p><b>هفت رخشان</b> (haft-raxšan) . پ . هفت سیاره .</p> <p><b>هفت رصد</b> (haft-rasad) . پ . هفت اقلیم .</p> <p><b>هفت رقه ادکن</b> (haft-roq'eye adkan) . پ . هفت طبقه زمین .</p> <p><b>هفت رنگ</b> (haft-rang) . پ . نام گل هندی که دارای هفتین رنگ است . و هر هفت و آرایش زنان . و هر چیز منقش . و نیز روان منگانه یعنی رنگ سیاه که بزحل تعلق دارد و رنگ خاک که بیشتری و رنگ سرخ و بمرخ و رنگ زرد بافتاب و سید بزهره و کبود بطارد و زنگاری بقمر .</p> <p><b>هفت رنگی</b> (haft-rangi) . ص . پ . بی قرار و بی ثبات و حله باز .</p> <p><b>هفت زرده</b> (haft-zarde) . پ . زنگ بربر .</p> <p><b>هفت زمین</b> (haft-zamin) . پ . هفت اقلیم . و هفت کشور .</p> <p><b>هفت سقف</b> (haft-saq) . پ . هفت آسمان .</p> <p><b>هفت سلطان</b> (haft-soltān) . پ . سلطان خراسان علیه السلام و ابراهیم ادم و بایزید بطلمی و ابوسعید ابوالخیر و محمود غزنوی و سنجر و اسمعیل سامانی .</p> <p><b>هفت سیاره</b> (haft-sayyare) . پ . هفت سیاره و نیز هر یک از هفت سیاره</p>	<p>پ . خلفای روح بینی معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و کرده . و نیز روح حیوانی و ظل و باسره و سامه و ذائقه و شامه و لاسه . و همچنین هفت موضع از بدن که در وقت سجده زمین می‌رسند یعنی پیشانی و دو کف دست و دو آینه زانو و دوسرانگشت شست پا .</p> <p><b>هفت خم</b> (haft-xom) . پ . هفت آسمان .</p> <p><b>هفت خوان</b> (haft-xān) . پ . وار و مدوله . هفت موضع در میان ایران و توران که دستم و استند یار در آن مواضع بمخاطرات بزرگ دوچار شدند .</p> <p><b>هفت دادران</b> (haft-dāderān) . پ . هفت برادران که بنات الشمس باشد .</p> <p><b>هفت دانه</b> (haft-dāne) . پ . آبی که در ایام عاشورا بزند و بفرق و همسایگان تقسیم کنند .</p> <p><b>هفت دختر خضر</b> (haft-doxter xazrā) . هفت در (haft-dor) . پ . هفت سیاره .</p> <p><b>هفت در هفت</b> (haft-der-raft) . پ . هر هفت و آرایش زنان یعنی حنا و سرمه و روسه و سرش و سفیداب و زوگ و رغالی . و نیز هفت سیاره . و هفت اقلیم . و هفت جهل و نه .</p> <p><b>هفت دریا</b> (haft-deryā) . پ . و هفت محیط .</p> <p><b>هفت دکان</b> (haft-dokān) . پ . هفت اقلیم .</p> <p><b>هفت دور</b> (haft-davr) . پ . هفت انقلاب و یا هفت قرن که هر انقلابی عبارت از هزار سال باشد هر یک از آنها یکی از هفت سیاره تعلق دارد .</p> <p><b>هفتده</b> (haft-dab) . پ . ص . توصیفی عددی : هفتده .</p>
--	---	--

پارچهای که ازفتك ونگ بافته شده باشد .

**هفت كحلی** ( haft-kohli )

۱. پ. هفت آسمان .

**هفت كره** ( haft-kore ) ۱. پ.

هفت آسمان .

**هفت كشور** ( haft-kecvar ) ۱.

پ. هفت افطم .

**هفت كهنه** ( haft-kohne ) ۱.

پ. یار كهنه و صاحب كهنه و كتاب كهنه و شراب

كهنه و حمام كهنه و شمشیر كهنه و چینی كهنه .

**هفتكانه** ( haft-gāne ) ص . پ.

منسوب بهفت .

**هفت گاه** ( haft-gāh ) ۱. پ.

هفت نلك . و هفت كشور .

**هفت گره** ( haft-gereh ) ۱. پ.

هفت آسمان . و هفت سیاره . و هفت كشور .

**هفت گنبد** ( haft-gonbad ) ۱.

پ. هفت آسمان . و هفت گنبد پیرام گور

که بهفت منظر شهرت دارد .

**هفت گنجینه** ( haft-genjine )

۱. پ. طلا و نقره و نفی و سرب و آه من

و مس و برنج .

**هفت گوشه** ( haft-guce ) ۱.

پ. سبع .

**هفت گیمودار** ( haft-gisu-dār )

۱. پ. هفت آسمان . و هفت سیاره .

**هفتم** ( haftom ) و هفتمین

( haftomīn ) ص . پ. منسوب بهفت و

آیه در مرتبه هفت و نهم عدد .

**هفت مجمره** ( haft-majmare )

۱. پ. درایر هفت سیاره .

**هفت محراب فلك** ( haft-

mobrābe-falak ) ۱. پ. هفت سیاره .

**هفت محیط** ( haft-mohit ) ۱.

پ. هفت آسمان . و هفت دریا : ۱ دریا

چین که دریای اخسرنیز گویند ۷ دریای

صان ۳ دریای نظزم که دریای اخسرنیز گویند

۴ دریای بریره ۵ اوقیانوس ۶ بحرالمزم که

مدیترانه نیز گویند ۷ دریای سیاه .

**هفت مرد** ( haft-mard ) ۱. پ.

اصحاب کوف .

**هفت مشعله** ( haft-mac'ale )

۱. پ. هفت سیاره .

**هفتم كشور** ( haftom-kecvar )

۱. پ. هندوستان .

**هفت مندل** ( haft-mandal )

و هفت منزل ( ha t-manzel ) ۱. پ .

هفت آسمان .

**هفت مهره زوین** ( haft-

mohreye-zarrin ) و هفت تژاد فلك

( haft-na'āde-lalak ) ۱. پ. هفت سیاره .

**هفت نطع** ( haft-nat' ) ۱. پ.

هفت طبقه زمین .

**هفت نقطه** ( haft-noqte ) ۱.

پ. زبور و آرایش . و هفت سیاره .

**هفت نوبی چرخ** ( haft-

navbati-çarx ) ۱. پ. هفت سیاره .

**هفت نیم خایه** ( haft-nim-xāye )

۱. پ. هفت آسمان .

**هفت واد** ( haft-vād ) ۱. پ.

نام شخصی که دارای هفت پسر بود .

**هفت والای خضرا** ( haft-

vāllāye-xazrā ) ۱. پ. هفت آسمان .

**هفتوانه** ( haft-vāne ) ۱. پ.

نفسی ازطعام .

**هفتوت** ( haftut ) ۱. پ. مأخوذ

از هفتة نازی . لغزش وخطا و قصور و تقصیر

و سهو و جرم و گناه .

**هفت وجوه صرفی** ( haft-

vojuhe-sarf ) ۱. پ. صحیح و موافق

و لقب و ناقص و مهموز و اجوف .

**هفتورنگ** ( haft-avrang ) ۱.

پ. آن صورت فلكی که بتازی بنات انش

گویند . و هفتورنگ مهین : دب اکبر .

و هفتورنگ گهین : دب امتر .

**هفت وشش** ( hafto-cec ) ۱.

پ. هفت سیاره و شش جهت که بالا و پایین

رواست و چپ و پیش و پس باشد .

**هفت ونه** ( hafto-noh ) ص . پ.

زن آرایش کرده بهر هفت یعنی حنا و وسه

و سرمه و سرخی و سفیداب و زوك و غایله و

بنه زینت یعنی سر آویزه و گوشواره و سلسله

و حلقه یعنی گلگونند و باز و بند و دست برنهن

و انگشتر و خنمال .

**هفت و هشت** ( hafto-hact ) ۱.

پ. گنناو بلد و خصومت آئیز و دعوا و

تزام و آواز و فریادك .

**هفته** ( hafte ) ۱. پ. شفته و

مدت هفت روز یعنی از صبح شنبه تا شب شنبه

دیگر و مدت هفت روز متوالی .

**هفته دوست** ( hafte-dust )

ص . پ. وار مجهول . صاحب بی ثباتی

یار ناپایدار و آنکه دوستی وی بی ثبات باشد .

**هفت هزاری** ( haft-hazāri )

۱. پ. فرمانده هفت هزار لشکر .

**هفت هفت** ( haft-haft ) م . ف.

پ. بطور هفتا و هفت واحد .

**هفت هیکل** ( haft-haykal )

۱. پ. تهریز و بازویند . و هفت آسمان .

و هفت طبقه زمین .

**هفت يك** ( haft-yek ) ۱. پ.

سبع و يك قسمت از هفت قسمت چیزی .

**هفتدانه** ( haftdāne ) ۱. پ. قسمی

از طعام .

**هفتده** ( hafdah ) پ. ص . توصیفی

عددی : ده بپلاره هفت .

**هفدهم** ( hafdahom ) ص . پ .  
منسوب بهفده .

**هفو** ( hafv ) ا . ج . مرد سبک  
گول . ج : اهان . وگرسکی سخت .

**هفو** ( hafv ) م . ج . **هفاهفوا**  
( ازباب نصر ) : گرسنه گردید .

**هفو** ( hafv ) د ( holovv ) م . ج .  
**هفت الصوفاة فی الهواة هفوا**  
و **هفوا** ( ازباب نصر ) : درهراپریدبشم .  
و **هفت الريح بها** : جنبانید و برد آن  
پشم را باد .

**هفو** ( hafv ) د و **هفوان**  
( hafavân ) هفوة ( hafvat ) م . ج .

**هفاهلوا و هفوانا و هفوة** ( از  
باب نصر ) : شناخت . یق : **مرالظبی یهفو**  
**والخیل تهفو** . و **هفا الطائر** :  
بال زد آنمخ و پرید . و **هفا فلان** :  
خوار و ذلیل گردید فلان . و **هفا الرجل** :  
گرسنه گردید آنمرد . و **هفالفواد** : رفت  
دل در بی چیزی . و **هفازید** : خشنود شد  
زید .

**هفوة** ( hafvat ) ا . ج . لغزش و  
خطا و تقصیر . یق : **عفی عن هفوته** .  
**هفوش** ( hafvac ) ا . پ . برنج  
پخته شده با بخار .

**هفهایف** ( hafhâf ) ا . ج . بال  
مرغ سبک در پریدن . و **پیرامن نیک شفاف** .  
ولاغر باریک شکم و تننه .

**هفه رفه** ( haf-rafê ) ا . پ .  
هر هفت وزیب و آرایش و زینت .

**هفهف** ( hafhaf ) ا . پ . صدا  
و آراز سک .

**هفهفة** ( hafhafat ) م . ج .  
**هفهف هفهفة** : باریک شکم ولاغر میان

و نازک تن گردید چندانکه بشاخ درخت مانند  
گردید .

**هفیتة** ( hafitat ) ا . ج . گزوی

از مردمان سخنی دیده ورنج غربت کبیده و  
نقط رسیده . و **وردت هفیتة من الناس** :  
یعنی رسیدند گروهی از مردمان نطق رسیده .

**هفیف** ( hafif ) م . ج . هفت  
**الريح هفوا و هفیفاً** ( از باب ضرب ) :

وزید باد و شنیده شد آراز وی . و **هفت**  
**هفیفاً** : دوخسید و سبک گردید و نوزناب  
رفت .

**هق** ( haqq ) م . ج . **هق المرأة**  
**هقاً** ( از باب نصر ) : مانده کرد آزون وا  
در جماع .

**هقاع** ( hoqâ ) ا . ج . غنک و  
فراموشی از اندوه و یا بیماوی .

**هقالس** ( hoqâles ) ا . ج . ج .  
مقلس .

**هقب** ( haqab ) ا . ج . فراخی و  
گشادی .

**هقب** ( haqab ) ا . ج . کلمه ایست  
که بدان اسب را زجر کنند .

**هقب** ( haqqab ) ا . ج . فراخ  
گلر . و ستریدراز از شتر مرغ و جز آن .

**هقبقب** ( haqqabqab ) ا . ج .  
دوسه استوار و توانا .

**هقرة** ( hoqrat ) ا . ج . بیماوی  
مرگوبیند وا .

**هقز** ( haqz ) د ( haqz ) ا . ج .  
نوعی از جامه پشمین سرخ و ننگ آمیخته با  
ا برشم .

**هقظ** ( baqat ) ا . ج . شتاب در  
وفزار ، لطف یمانی .

**هقظ** ( hoqet ) ا . ج . مبنیاً مل  
السکون : کلمه ایست که بدان اسب را زجر

کنند .

**هق** ( haq' ) م . ج . **هقته هقماً**  
( از باب فتح ) : داغ کرد آزا .

**هق** ( haq' ) م . ج . **هقعت**  
**الناقة هقماً** ( از باب سمع ) : گشت  
خواره گردید آن ماده شتر .

**هق** ( haq' ) ا . ج . آژمند و  
حریص .

**هقمة** ( haq'at ) ا . ج . دایره  
پیش سینة اسب و یا جای پاشنه سوار و آزا  
مکروه دارند . و نقطه سید در پهلوی چپ  
اسب . و یکی از منازل قمر و آن سه ستاره  
است نزدیک یک دیگر مانند دیک پایهدردوش  
جزوا که با فجر طلوع کند و گرمی افزاید .

**هقمة** ( haq'et ) ص . ج . **ناقة**  
**هقمة** : ماده شتری که خود را از بسیاری  
آزر خواهانی پیش گشت اندازد .

**هقمة** ( hoq'at ) ص . ج . و **جبل**  
**هقمة** : مرد بسیار تکیه کننده و بر پهل  
خسبندة میان مردم .

**هقف** ( haqaf ) ا . ج . کمی استیفا  
و خواهش طعام .

**هقق** ( hoqoq ) ا . ج . مردمان  
کثیر الجماع .

**هقل** ( heql ) ا . ج . شتر مرغ  
جبران . و مرد دراز و اسحق و نادان در کار .

**هقل** ( haqel ) ا . ج . گرسنه .

**هقلس** ( haqellas ) ا . ج . مرد  
زشت خوی . و کرک و روباه . ج : مقالس .

**هقم** ( haqem ) م . ج . **هقماً**  
( از باب سمع ) : سخت گرسنه گردید .  
**هقم** ( haqem ) ص . ج . گرسنه .  
**هقم** ( heqqem ) ا . ج . مرد  
پر خوار و ودوبا .

**هقو** ( haqv ) م . ج . **هقاهقوا**

**هكري** (hokri) ا. پ. ديم و زراعتي كه باب باران صل آيد.

**هكع** (haka' m) م. ح. هكع **هكعاً** (از باب سجع) : تا شيكاكت و فرتي نمود.

**هكعە** (hake'at) ا. ح. ماه شتر فروخته از شدت آزمندی گشتن.

**هكعە** (hoka'at) ا. ح. گول و اسحق.

**هكف** (hakat) ا. ح. شايين در وفار و يا دروديدن.

**هكك** (hekak) ا. پ. كجاوه ماندي كه در سفر در آن مي نشينند.

**هكك** (hekak) و (hokak) و (hokkok) ا. پ. فوايق.

**هككە** (hakat) ع. ج. هك.

**هكل** (hokel) ا. پ. غايج و ساروخ.

**هكلس** (hokellas) ا. ح. درشت استوار.

**هكلم** (hakem) ا. ح. مرد شريور بي با كانه در كار يقاعده در آينده.

**هكوع** (hoku' m) م. ح. هكع **هكوعاً** (از باب فتح) : آرميد و مطمئن شد و جاي گرفت.

**هكمت البقرة** تحت ظل الشجرة من شدة الحر: آرميد و جاي گرفت آن گاو در درز سايه درخت از سختي گرما.

**هكتم الليل** : فرو مفتح شب تا ريكی خود را.

**هكع بالبعير** : سرفه كرد آن شتر.

**هكع باليوم** : فرود آمد در نزد ن گروه پس از شام.

**هكع الى الارض** : نكوسار افتاد بر زمين. و **هكع عظمه** : باز شكست شدن استخوان آن پس از درشت شدن. و **هكع**

انگند شد. و **هك الجباري هكاً** و **هكياً** : بسيله سرگين انداخت شوات. و **هك** : لاغر كردن.

**هكارس** (hakarés) ا. ع. غر كان.

**هكاع** (hokâ') ا. ح. سرفه. و خراي كه پس از ماندگي آيد. و خوامان جماع.

**هكاعي** (hokâ'yy) م. ع. منسوب بلكاع يعني خوامان جماع و شپوري.

**هكب** (hakb) و (hakab) م. ع. **هكب به ومنه هكباً و هكباً** (از باب نصر) : فسوس كرد او را و استهزا نمود.

**هكچه** (bokçe) ا. پ. فوايق. **هكذا** (hâkezâ) ع. يعني همچنين.

**هكر** (hkr) و (hekr) و (hakar) م. ع. **هكر الرجل هكراً** و **هكراً و هكراً** (از باب ضرب و سجع) : شكست داشت آن مرد و سخت كرد بد شكست او.

**هكر** (haker) و (hakar) ا. ح. شكست و تنجب.

**هكر** (hkr) و (hakar) م. ع. **هكر الرجل هكراً و هكراً** (از باب سجع) : گرفت بيكي آن مرد را و سخت شد خراب آن و غنود.

**هكر** (haker) م. ع. نيك شكست دارنده.

**هكر** (haker) و (hakor) م. ع. غنوده و خراب آلود.

**هكر** (haker) ا. ع. شهي در يمن كه جاي باش ملك حمير بود. و كوشكي و بشخانه اي.

**هكرز** (hakerz) م. ف. پ. مرگز.

(از باب نصر) : بيهوده گفت و هذيان گفت. **دهقا فلاناً** : پدي فرا گرفت فلان را. و **هقاقليه** : افزوده نمود و تيه كرد دل او را.

**هقور** (haqqar) ا. ع. مرد دراز كنده اندام گول.

**هقوغ** (hoquq) م. ح. هقغ **هقوغاً** (از باب فتح) : سست شد از گرسنگي و يا بسياري.

**هقهاق** (haqqâq) ا. ع. مرد چست و چالاک و شاي كنده در كار ها.

**هقهاقة** (haqhaqat) م. ع. برفتار سخت رفتن. و طيه اندك ميان قوم آوردن.

**هقي** (haqy) م. ع. هقي **الرجل في منطقة هقياً** (از باب ضرب) : هذيان گفت آن مرد. و **هقي فلاناً** : پدي رسانيد فلان. و **هقي فؤاده** : رفت دل او در ي چيزي.

**هك** (hak) م. پ. يزد و او را.

**هك** (hak) ا. پ. تگرگ و زاله.

**هكك** (hakk) ا. ح. مرد تباخرد و فاسد الفل. ج. امكك و هككة. و باران سخت. و پياي زدن تيزه.

**هكك** (hakk) م. ع. **هكك بالسيف هكاً** (از باب ضرب و نصر) : زد آنرا بشمشير.

**هكك النبيذ فلاناً** : دريافت نبيذ فلان را. و **هكك فلان** : تيز داد فلان. و **هكك الظالم** : پيغال انداخت آن غم. و كذلك العام. و **هكك الشيء** : سايد آن چيز.

**هكك اللبن** : بر آورد شير را. و **هكك البئر** : فرو دريد آن چاه.

**هكك المرأة** : بسيار گاييد و يا سخت گاييد آن زن را. و **هكك فلاناً** : چيره شد بر فلان.

**هكك هكاً** (مبهراً) :

**فلان فمایدردی این سگع و این هکع:** رفت فلان و معلوم نشد که کجاست و کجا اقامت کرد.

**هكوك (hakuk) ا.ع.** مرد شوخ بی باک شتاب زده.

**هكوك (hekavak) ا.ع.** جای درشت سخت و جای آسان نرم و فریب. و مرد شوخ بیباک شتاب زده.

**هكوی (hakvi) س.پ.** سرگشته و حیران و پریشان.

**هكوی (hakovi) ا.پ.** شراب انگوری و تردد و بی ثباتی و بی قراری.

**هك (heke) ا.پ.** قسمی از فلاخن.

**هك (hokke) ا.پ.** فراق و هکک.

**هكهاك (hakhāk) ا.ع.** بسیار جماع.

**هكهاك (hokbok) و (hekhek) ا.پ.** فراق و آراز گریه که در کله افتد.

**هكهاك (hakhakot) ا.ع.** بسیاری جماع.

**هكيك (hakik) ا.ع.** معنفت. **هكيك (hakik) س.ع.** ساید شده و همکک.

**هكيك (hakik) م.ع.** هک هکاً و هکیکا. در هک.

**هگاه (hagih) پ.** کلمه استهزام یعنی آیا هست و خواه هست.

**هگرز (hagerz) م.ف.پ.** منقلب هرگز و معنی آن در هرگز.

**هگل (hagal) ا.پ.** غارچ و سمارخ.

**هل (hal) ع.** یکی از حرف است که در استفهام استعمال میشود معنی آریا و بمنزله ام و بل میباشد و گاهی بروی ال در می آید یعنی چون آنرا اسم قرار دهند و لام را مشد می کنند چنانکه اگر گویند:

**هل لك في زبد وتمر:** یعنی آیا سکه و خرمانا می خواهی جواب میدی: **اشدالهل.**

و اگر گویند **هل لك في كذا و كذا:** آریا دویز در آن ترا حاجتی هست جواب میدی: **لی فی اوان لی فی اومالی فی:** یعنی بآن حاجت دارم و یا بآن حاجتی ندارم.

و گاهی **هل** بمعنی جزا و جسد و امر استعمال میشود و گاهی بمعنی قد. قوله تعالی:

**هل اتي على الانسان اى قدانى.** و گاه بمعنی ما ماند: **هل هي الاكذاب:** ای مای الا کذا. و قوله تعالی: **هل من خالق غير الله:** ای مان خالق.

**هل (hel) پ.** کلمه امر یعنی بگذار و فروگذار.

**هل (hel) ا.پ.** هیل و هلقه.

**هل (hol) ا.پ.** آغوش و بیل.

**هل (hala) ع.** کلمه ایست که همیشه پس از کلمه می در آمده و با آن مرکب شده در حکم اسم واحد میباشد مانند

کلمه خسته عشر و آنرا در استعمال و در غلابیدن است. **الیهیکند** چنانکه گویند: **حیهل الیرید:** یعنی بشتاب و یا بشتابید بسوی فرید و واحد جمع و مؤنث و مذکر در وی

ساری است. و كذلك: **حیهل الصلوة:** یعنی بشتاب و یا بشتابید بسوی نماز و چون بر آن وقت کنند **حیهلا** می گویند و گاه

**حیهلک:**

**هل (hall) ا.ع.** تنگ و نرم از سوی و جامه:

**هل (hall) م.ع.** هل المطر

**هلاً (از باب ضرب):** و ریزان شد باران. و **هل الشهر:** ظاهر گردید ملامت آنماه و **هل الرجل:** شامان گردید آنمرد و بانگ کرد از شای.

**هل (hell) ا.ع.** نموداری ماه نو. یق: **ایتیه فی هل الشهر.**

**هل (hell) س.ع.** امرأه هل: زن يك جامه پوشیده برای کار.

**هلا (halā) پ.** کلمه ندا از برای آگاهانیدن و متنبه کردن و سفر کردن.

**هلا (halā) ا.ع.** کلمه ایست که بدان اسب را زجر کند و مادیا نواتکین دهند در وقت ضرب.

**هلا (halla) پ.** کلمه ایست مرکب از هل و لا. یق: **هلاقت:** یعنی جزا تنگنی.

**هلاب (hallāb) ا.س.ع.** سال بسیار باران. و نام چند روز بسیار سرد در کانون دوم. و **یوم هلاب:** روز بادو باران ناک.

**هلاب (hallāb) و هلابة (hallābat) ا.ع.** باد سرد یا باران.

**هلابة (hallābat) س.ع.** **لیلة هلابة:** شب بادو باران ناک.

**هلابة (holābat) ا.ع.** آب شسته یارک بجه نوزاده و ا.

**هلابج (holābej) ا.ع.** شیر دهنک.

**هلابج (holābe) ا.ع.** مرد ناکس تارود غیبت و آزمند خوودن. و گزک. و از اعلام است.

**هلاثة (holātat) ا.م.آب** شسته بره نوزاده و یوزاله نوزاده سیاه.

**هلاث (holāta) ا.ع.** فرمشتگی که بمرمد مارض شود.

**هلاج** (halaj) ۱. پ. پشه .  
**هلاجین** (halajin) ۱. پ. جنبش و جنبانیدن .  
**هلاس** (holas) ۱. ح. یماری سل .  
**هلاشم** (halasem) ۱. پ. هر چیز ذیرن و بد و زشت .  
**هلاع** (holä) ۱. ح. بد دل .  
**هلاک** (haläk) ۱. ح. نیستی .  
**هلاک** (haläk) ۲. ح. هلك .  
**هلاکتاً و هلاکاً** . و . هلك (halk) و (holk) .  
**هلاک** (haläk) ۱. پ. مأخوذ از تازی - نیستی و فنا و مرگ و قتل . نیست و فانی و مانده . و **هلاک شدن** : نیست شدن و فانی گشتن و مردن و کشته شدن و نابود شدن و مانده گشتن . و **هلاک کردن** : نیست کردن و فانی نمودن و نابود کردن و کشتن و غلبه کردن و چیره شدن .  
**هلاک** (holiäk) ۱. ح. آنان که بنوبت پیش مردمان آیند بطلب احسان و معروف ایشان . و جویندگان آب و طف که واه کم کرده باشند .  
**هلاک** (holiäk) ۳. ح. ج. هالك .  
**هلاکت** (haläkat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - نیست شدگی و فناور نابودی و فانی شدگی .  
**هلاک شده** (haläk-cuda) ۳. ح. پ. فانی شده و نابود شده و نیست شده .  
**هلاکو** (haläku) ۱. پ. پروتولی خان پسر چنگیزخان که بفرمان منکو قان برادر خود بایران آمده لرای سلطنت برانراشت و در سال ۶۹۶ هجری متصم خلیفه عباسی را کشت و اساس خلافتی چند صدساله

دودمان عباس را برچید و از ۶۹۰ تا ۶۶۱ هجری درایران پادشاهی کرد .  
**هلاکی** (haläki) ۱. پ. مأخوذ از تازی - نیستی و نابودی و فنا .  
**هلال** (haläl) و (haläl) ۱. ح. باوان نخستین .  
**هلال** (haläl) ۱. ح. ماه نور . و ماه دوشبه و سه شبه تا شب هفتم . و ماه شب یست و ششم و یست و هفتم . و هر غیر این شبها قمر گویند . و آب اندک در تنک چاه . و یککان درشاخه که بدان وحوش را امید کنند . و مار و مار ز پوست ماو . و شتر لاغر . و آهن و یا چربی سکه در میان دو خنوبالان گذارند . و کیسوی نخل . و گردوغار . و چیزی که بدان خروا پی کنند . و هسته خرمای خمیده . و باقی ماندهٔ ووغن که درخوردمانند . و کودک خوب صورت . و کاترهٔ سنگ آسیا که تنگت باشد . و سنگ بر هم نهاده . و سیدی که در دین ناخن ظاهر شود . و یک دفعه از باران . و داغی مرشتر را . ج : امله و اهل ابل . و نیز **هلال** : نام سبب از هوازن . و از اعلام است . و **ابوالهلال** : کبی است و **ذوالهالین** : لقب زید بن عمر ابن الخطاب رضی الله عنه که مادرش ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .  
**هلال** (haläl) ۲. ح. م. **هال مهاله** و **هلالاً** . و . مهاله .  
**هلال** (haläl) ۱. پ. مأخوذ از تازی - ماه نو درین . و **هلال معتبر** : ابروی منفرق .  
**هلال ابرو** (haläl-abru) ۳. ح. پ. کسی که ابروهای وی بشکل ماه نوباشند .  
**هلال منظر** (haläl-manzar) ۳. ح. پ. خوش صورت و دارای حسن .

**هلال وار** (haläl-var) ۳. ح. پ. مانند ماه نو و بشکل هلال و مانند بریند .  
**هلالوس** (halälus) ۱. پ. فریب .  
**هلالوش** (haläluc) ۱. پ. شوه و بانگ و غوغا و فته و آشوب .  
**هلالی** (haläli) ۱. ح. س. پ. مأخوذ از تازی - منسوب بهلال و مانند ماه نو . و ترمی از تیر که دسته آن بشکل هلال میاشند . و یک قطعه از دایره . و نام شاعری .  
**هلام** (holän) ۱. ح. ترمی از طعام که از پوست و گوشت گوساله ترتیب دهند .  
**هلالیدن** (halänidan) ۲. ح. م. پ. ترک کردن و وا گذاشتن و خارج کردن .  
**هلالهل** (halälhel) ۱. پ. زهری که هیچ تریاق چارهٔ وی را نکند . و پارچهٔ لطیف و نازک . و شمرنیک و خوش .  
**هلالهل** (holähel) ۱. ح. آب بسیار روشن و صاف . و **ذوهلالهل** : نام پادشاهی درین .  
**هلالهلا** (halä-halä) ۳. ح. پ. هبل و آسان .  
**هلالهله** (holäbelat) ۱. ح. **ذوهلالهله** : نام پادشاهی درین .  
**هلالهل ریز** (halähel-riz) ۳. ح. پ. پای مجهول - آشناده زهر .  
**هلالهین** (halälhin) ۳. ح. کلمه ایست که درودا استعمال میکند یعنی شرحه بالاباش و شرحه باش تا برویم .  
**هلب** (halb) ۲. ح. م. **هلب ذنب اقرس** و غیره **هلباً** (از باب نصر) : بر که موی دنب اسب و جز آنرا . و كذلك : **هلب اقرس** . و **هلب الحماة لقوم** : ترکزد آسمان آقزم را پیشک و تری و یا



یابی باورد باوان بر آتقوم. **دهلب الفرس** :  
 بی دوی آورد آن اسب و تاوروا. **دهلبهم**  
**بلسانه هلباً** ( از باب ضرب ) : مگر  
 کرد ایشان را و دشنام داد.  
**هلب ( holb )** ۱. ع. موی. دومی  
 گنده شیر. و موی دنب اسب و جزآن. و  
 کاسموی یعنی موی سبک خوک که بدان آفتش  
 دوژند.

**هلب ( halab )** ۱. ع. بسیاری  
 موی.  
**هلب ( halab )** ۲. ع. **هلب**  
**هلباً** ( از باب سجع ) : بسیار شد موی  
 آن.

**هلب ( haleb )** ۱. ع. لقب ابو  
 قیصه طایف که سر روی کل بود و آنحضرت  
 صلی الله علیه و آله بر آن دست مالیده موی  
 بر آورد.

**هلباء ( halbā' )** ص. ع. مؤنث  
 اغلب: زن بسیار موی. و **هلباء هلباء** :  
 بلای سخت.

**هلباء ( halbā' )** ۱. ع. است و  
 سرین. و نام موضعی میان مکه و مدینه و آن  
 را روزی است.

**هلباجه ( helbājet )** ۱. ع. مرد  
 گول گران جان درشت اندام پر خوار که  
 دارای همه بدبها باشد. و شیردخک.

**هلبه ( he bet )** ۱. ع. دامیه و  
 سختی و بلا. بقی: **هلبه هلباء** : یعنی بلای  
 سخت.

**هلبه ( holbat )** ۱. ع. واحد  
 هلب یعنی یک عدد کاسموی و یک عدد دومی  
 دنب اسب. و **هلبه الشتا** : یعنی سرمای  
 زمستان. و **هلبه الزمان** : سختی روزگار.  
**هلبه ( holobbat )** ۱. ع. **هلبه**  
**الشتا** : یعنی سرمای زمستان.

**هلبج ( holbej )** ۱. ع. شیر  
 دغزک.

**هلبس ( halbas )**  
**هلبس ( halbasis )** ۱. ع. مافی الدار  
**هلبس** : یعنی نیست در آغازه کسی که  
 بتوان بوی آنس گرفت. و كذلك: **مافی**  
**الدار هلبیس**.

**هلبیس ( halbasis )** و **هلبیسه**  
**هلبیس ( halbasisat )** ۱. ع. ماعلیه **هلبیس** :  
 نیست بر روی چیزی از دیور و جامه. و  
 كذلك: **ماعلیه هلبیسه**. و نیز **هلبیس** :  
 چیز اندک. بقی: **ما اصبت هلبیساً**.

**هلبش ( halbac )** ۱. ع. نام  
 مردی.

**هلبع ( hobehe' )** ۱. ع. پر خوار  
 و حرص و آژند در خوردن. و گرگ.

**هلبوت ( helbavs )** ۱. ع.  
 مرد گول و اسحق و درمانده در سخن و کم  
 فهم.

**هلبه ( holbe )** ۱. ب. ب. قدر قامت  
 و شکل و هیئت.

**هلبه ( hallat )** ۱. ع. باران.  
 ج: ملل. و چراغیایه. و **ماصاب هلبه**  
 و **لابله** : یعنی چیزی نرسید.

**هلبه ( hellat )** ۱. ع. نموداری  
 ماه نور. بقی: **آیته فی هلبه الشهر**.

**هلبت ( hallt )** ۲. ع. **هلبت**  
**هلباً** ( از باب نصر ) : پوست از کرداز  
 آن و بر کند.

**هلبتات ( holtat )** ۱. ع. گروهی  
 که گاه اغامت و رزند و گاه کوچ کند.

**هلبتاك ( ba tak )** ۱. ب. برف.

**هلبتی ( halltā )** ۱. ع. نام گیاهی.  
**هلباء ( halsā' )** و **هلباء ( halsā' )**  
 ۱. ع. گروه بلند آواز.

**هلباء ( halsā'at )** و **هلباء ( halsā'at )**  
 ۱. ع. استرخا و فرود متنگی که ب مردم عارض  
 شود. و گروه بلند آواز.

**هلبه ( holsat )** **دهلبی** ( halsā' )  
 ۱. ع. گروه بلند آواز.

**هلبی ( halsā' )** ۱. ع. نام موضعی  
 در بصره.

**هلبج ( halzi )** ۲. ع. **هلبج هلبجاً**  
 ( از باب نصر ) : خیرداد از داستانهای که  
 از آنها اینم نمیتوان بود.

**هلبج ( holzi )** ۱. ع. خوابهای  
 پریشان.

**هلبجاب ( beljāb )** ۱. ع. دیک  
 بزرگ.

**هلبد ( hald )** ۲. ع. **هلبد**  
**الوعك الناس هلبداً** ( از باب نصر ) :  
 فرا گرفت تب آن مردم را.

**هلبدم ( hledem )** ۱. ع. گلی  
 که در پی آن نمایان باشد. و نمد و عرق گیر  
 شیر گنده.

**هلبدن ( heldan )** ۱. ب.  
 واگذاری و تزک.

**هلبده ( halde )** ۱. ب. یک نوع  
 غله.

**هلبس ( hals )** ۱. ع. بیماری  
 سل. و یاریکی و لاغری. و نیز یکوی بسیار.

**هلبس ( hals )** ۲. ع. **هلبس**  
**المرض فلاناً هلبساً** ( از باب ضرب ) :  
 لاغر گرداند فلان را بیماری. و **هلبسه** :  
 وجود آزار. و **هلبس الرجل ( مجرولاً )** :  
 بیمار سل گردید آن مرد.

**هلبس ( holos )** ۱. ع. مردمان  
 ناته و نه شدگان از بیماری و مردمان ضعیف  
 که ناته نباشند.

**هلبش ( hale )** ۱. ب. نام

<p>دمهلكآ و تهلو كآ و مهلكة و مهلكة و مهلكة و تهلكة و تهلكة و تهلكة و هلو كآ ( از باب ضرب و فتح و سجع ) : مرد و نیت شد .</p> <p>هلك ( holk ) ا . ع . مرك و نیت شد . هلك ( holk ) ص . ع . ج . مالك .</p> <p>هلك ( halak ) ا . ع . ماینم مردم طبقه از طبقات زمین تا طبقه قفسم . و مردار هر چیزی که هلاک شده باشد . و مایین سر کوه و پایین آن . دهرای میان مرد و چیزی . و هر چه فرود آید .</p> <p>هلك ( halak ) ع . ج . هلاکة . هلك ( halak ) و ( helak ) ا . پ . فواق و هلاکة .</p> <p>هلك ( belok ) ع . ج . هلاکة . هلك ( holak ) ا . پ . چیزی از چرم مانند کفه ترازو که از سرچوب منجیق آویزان کرده و پراز سنگ نموده بجانب دشمن اندازند .</p> <p>هلك ( holk ) ا . پ . حشمت و عصاه منیلان که حمل نیز گویند .</p> <p>هلك ( holok ) ا . پ . افعال ذالك اماهلكت هلك : یعنی بیگم این کار را در مجال که باشد و هر چه خواهد بشود . و كذلك : هلكت هلكه .</p> <p>هلك ( hollak ) ع . ج . مالك . هلكاء ( helkâ ) ا . ص . ع . نیت و هلاک . و در تأکید گویند : هلكة هلكاء .</p> <p>هلكات ( halakât ) ع . ج . هلاکة . هلكان ( helkân ) ص . پ . مأخوذ از تازی - حیران و سرگشته و مانده و فرسوده .</p>	<p>هلقام ( helqâm ) ا . ع . مرد اقول . و مرد سبیر دواز . و شیر بیشه . و نام مردی .</p> <p>هلقامة ( helqâmat ) ا . ع . مرد اقول .</p> <p>هلق ( hellaqt ) ا . ع . گرسنگی سخت .</p> <p>هلقس ( hellaqs ) ا . ع . گرسنگی سخت . و مرد گرسنگ .</p> <p>هلقف ( hellaql ) ا . ع . مرد گرسنگین سبیر اندام دفرک .</p> <p>هلقم ( helqem ) ا . ع . ذلت کلانسال . و مرد توانا و مراع کج دهن .</p> <p>هلقم ( holaqem ) ا . ع . اقول و پر خوار .</p> <p>هلقم ( helqatam ) ا . ع . مرد اقول و بسیار خوار . و مهتر سبیر اندام خدارند شتران .</p> <p>هلقمة ( halqamet ) م . ع . هلقم هلقمة : فرو خورد لقمه را و بسیار خورد .</p> <p>هلقى ( haleqâ ) ا . ع . نوعی از دودین .</p> <p>هلك ( halk ) و ( holk ) ا . ع . لا ذهب فاما هلك و اما ملك : هر آینه می روم از بی آن کار یا ملاك می شوم و یا ملك آن می گردهم . و كذلك : فاما هلك و اما ملك .</p> <p>هلك ( halk ) و ( holk ) م . ع . هلكه هلكاً ( از باب ضرب ) : میرانید و ملاك گردانید آنرا و نیت گردانید . و هلكت النفس هلاكاً : آزند گردید آن نفس . و نیز هلاك : کم شدن و افتادن . منه حدیث عمار رضی الله عنه : كنامع النبي صلى الله عليه وآله في السفر فهلك عقد لعائنة . و هلك هلكاً وهلكاً وهلاكاً ومهلكاً ومهلكاً</p>	<p>مردی مردار خورد .</p> <p>هلض ( haliz ) م . ع . هلیض الشيء هليضاً ( از باب نصر ) : بر کنیدی آبجیز را و بر کنی .</p> <p>هلطاة ( haltat ) ا . ع . چیزی که شخص بشنود و نه راست شامود آنرا و نه دو بخ .</p> <p>هلطوس ( hellaiva ) ا . ع . مگس ریزه .</p> <p>هلع ( hala' ) م . ع . هلع هلعاً ( از باب سجع ) : غرو شد از ناشکیایی . هلع ( hala' ) ا . ع . ناشکیایی بسیار . و جزم فاش و نضاحت . و حرص و آرز .</p> <p>هلع ( hale' ) ص . ع . غرو شد از ناشکیایی . و نیک آزند و حرص .</p> <p>هلع ( hola' ) ص . ع . نیک آزند و حرص . و ذلب هلع بلع : بگردد آزند فرو خوردند .</p> <p>هلع ( hella' ) ا . ع . بره . و بزغاله . و ماله هلع ولا هلعة : ای ماله جدی و لاهاق : نیست اورا نه بره زرو نه ماده .</p> <p>هلعة ( hola'at ) ا . ع . ناشکیا و زود گرسنه شونده .</p> <p>هلمة ( hella'at ) ا . ع . بره و بزغاله ماده .</p> <p>هلض ( hellaql ) ا . ع . مرد سبیر اندام آنگه گرسخت .</p> <p>هلوف ( holfal ) ا . ع . مرد بسیار موی دوش اندام .</p> <p>هلوفيا ( holfiâ ) ا . پ . مأخوذ از سریانی - نوعی از کاسنی .</p> <p>هلق ( halq ) م . ع . هلق هلقاً ( از باب ضرب ) : شتافتند .</p>
---	--	---

**هلمطه** (halmetat) م. ع. هلمطه هلمطه: گرفت آرا و جمع کرد.  
**هلمع** (halamma) ع. هلمع زود گریه.

**هلممة** (halmemat) م. ع. هلمم به هلممة: خواندارا بلند نام.  
**هلمن** (halman) ا. پ. نامردی در سیستان که آب هلمن نیز گویند.

**هلموت** (halemut) ا. پ. نوعی از چند صحرایی که طبل نیز گویند.  
**هلائک** (halnāk) ا. پ. برف و ترف و قراقرت.

**هلندور** (helandur) و **هلندوز** (halanduz) ا. پ. شیدو.

**هلنص** (halanqas) ع. کوناه و قصر.  
**هلند** (halanend) س. پ. یکار و هیچاکاره.

**هلو** (holu) ا. پ. قسی از شتالو و باد بیج.

**هلواع** (helv'at) و **هلواعه** (helv'at) س. ع. ناقه هلواع: ماده شترتیز دو ونیک شتاب و چست و دام. و كذلك: ناقه هلواعه.

**هلواعه** (helv'at) ع. هلمرد حریص و آزنده و سخت گریزنده و رونده از شادمانی.

**هلوب** (helob) ا. ع. ذی که بشوی نزدیک نماید. و نیز ذی که از شوی کاره گویند.

**هلوجین** (holučin) ا. پ. یادبج.  
**هلوزون** (halavzon) ا. پ. نقاشها و اسلیپها که در دیوار خانه و جزآن نقش کنند.

**هلوع** (hala') س. ع. سخت

**هلم** (holom) ا. ع. آمران کرمی.  
**هلم** (helamm) ا. ع. فروخته ست.

**هلم** (halomma) م. کله ایسه که در خواندن بسوی چیزی استعمال می کنند یعنی بیا. و مردم حجاز آرا در مفرد و جمع و مذکر مؤنث بدون تفاوت استعمال می نمایند. قوله تعالی: **والتالین لاخوانهم هلم الینا**. و مردم نجد بدان ضمیر متصل کرده می گویند: **هلم هلمما هلموا هلمی هلممن**. و گاه بطرد

تدی استعمال میشود. قوله تعالی: **هلم شهداتکم**: یعنی حاضر کنید و بیارید شاهد های خودتان را. و گاه متصل بلام میشود. بق: **هلم لک وهلم لکما**. و گاه نون تأکید تظیه بر آن داخل میگردد و دو مفرد و مذکر می گویند **هلمن**

(halommenna) و در مفرد مؤنث **هلمن** (halommene) و در تشبیه مذکر و مؤنث **هلمان** و در جمع مذکر **هلمسن** (halommonna) و در جمع مؤنث **هلممنان**

و چون بکسی گویند **هلم الی کذا و کذا** جواب می گویند: **الی م اهلیم**. و چون گویند **هلم کذا** و **کذا** جواب می گویند **لا اهلیمه** (ahelommahu) و یا **لا اهلیمه** (ahlommahu) و یا **لا اهلیمه** (ohalommahu) یعنی نیدم آنرا بنور. و چون کسی اطاعت کند دعوت کسی را می گویند: **جاء بهلمه**.

**هلمان** (helemmān) ا. ع. بسیار ازتان و پرول.

**هلمة** (bellamat) ا. ع. مؤنث هلم: زن فروخته ست.

**هلمة** (helket) س. ع. اتاده و ساقط شده. ج: **هلمک**. بق: **فلان هلمة من الهلمک**.

**هلمة** (halakat) ا. ع. ملک و نیستی. و سال خشک می آید. ج: **هلمک** و **هلمکات**. و در تأکید گویند: **هلمة هلمکاه**.  
**هلمة** (halakat) ع. ج. **هلمک**.  
**هلمکی** (helleks) ا. ع. گرسگی سخت. و مردم بسیار گروخت.

**هلمکی** (hellaks) و (belkes) ا. ع. مرد ناکس و زشت خوی.

**هلمکون** (halakuna) و (helakuna) س. ع. زمین خشکی که در آن باران نیامده باشد. بق: **هذه ارض هلمکون و ارض هلمکون و ارض هلمکون و ارض هلمکون و ارض هلمکون و ارض هلمکون**. و كذلك: **هلمکون و هلمکین فی التکل**.

**هلمکی** (halkā) س. ع. ج. **هلمک**.  
**هلمکین** (helakina) و (helakina) ع. و **هلمکون** (halakuna) و (helakuna).

**هلم** (halal) ا. ع. ترس و فرج. و باران نخست. و آواز بارش باران. و نسج هلمکت. و دماغ نیل.

**هلم** (halal) ع. ج. **هلم**.  
**هلم** (halal) م. ع. **هلم فلان** **هلماً**: تیدن هلمکت خانه را.

**هلم** (holol) ا. پ. دارویی که از عصاره میزانی می سازند و حوض نیز گویند. و **هلم مشک**: عصاره برکسگ انگور.  
**هلم** (helam) ع. کله ایسه که در جواب هلم (halomma) می گویند و چون بکسی گویند هلم جواب می گویند هلم.

ناشکیا و ترسندة از بدی . و آوند و بنیل  
برمال . و سخت نالانکه بر معاتب سبر  
تتراند . قره تالی : ان الانان خلق  
هلوعاً .

هلوة ( balwa'at ) م . ع .  
هلوة الناقة هلوة : شافت آنامه  
شتر .

هلوف ( bellavf ) ا . ع . مرد  
گران سنگ دوست اندام . و مرد بزرگ شکم  
بی خیر . و مرد دورنگری . و پیر کلانسال .  
و مرد کلان دیش . و مرد بسیار موی . درشت اندام .  
و روزی که ابر آن آفتاب و ایدر شاند . و شتر  
کلانسال .

هلوف ( bellavf ) و هلوفة  
( hellavfat ) ا . ع . دیش ستر کلان .

هلوك ( haluk ) ا . ع . دن تپه  
کاربری افتند . بر مردان و بلایه کار . و نیز دن  
نیکی و در زناشویی . و مرد شتاب ایزال کنند .

هلوك ( boluk ) م . ع . هلك  
هلتاً و هلتاً و هلوكماً . و هلك  
( halk ) و ( holk ) .

هله ( hale ) پ . کلمه امر یعنی  
بگذار دست بردار و آرام باش و بکن .

هله ( hale ) م ف پ . اما و  
لیکن و مگرد و زمیندار و پیر حال و هر چه هست .

هله ( hale ) پ . حله و پوش  
و محرم . و هله کردن : پیش رفتن و حله  
کردن و محرم آوردن .

هلحال ( halhāl ) ا . پ .  
هریل و پرویز و ستیسه .

هلحال ( halhāl ) ا . ع . تنگ از  
جامه . و نرم و باریک از موی .

هلهل ( halhal ) ا . ع . جامه تنگ  
پاکه . و موی تنگ نرم . و جامه تنگ نرم .  
هلهل ( halhal ) ا . ع . مأخوذ از

فارسی زهرمهاله .

هلهل ( holhol ) ا . ع . برف .

هلهل ( ha hel ) ا . پ . زهر  
تال که هیچ تریاتی با آن مقارفت نتواند  
کرد و ملامت .

هلهلا ( halhelā ) ا . پ . زهر .

هلهلة ( halholat ) م . ع .

هلهل الثوب النجاج هلهلة : تنگ  
بافت آن جامه را بافته . و هلهل فلان  
یدرك الشيء : نزدیک شد که حدک  
که فلان آنچه را . و هلهل الصوت :

بر گردانید آواز را در گلو . و هلهل فی  
الامر : چشم داشت بآن کار و درگی نمود  
در آن کار . و هلهل الطحين : بیخت

آرد و از پرویز تنگ باف . و هلهل  
بفرسه : زهر کرد اسب خود را بگفتن ملا .

هلهلم ( hale-lom ) ا . پ . يك  
قسم بازی که کردگان در کرمان می کنند .

هلهله ( halhale ) ا . پ . شور  
و غوغای زنان دو همگام شادی . و آواز بلندی  
که بیانگ لولی بر می آورند .

هلهلون ( halhalayun ) ا . پ .  
سیره کوهی که زهر و نیز گویند .

هلی ( heli ) پ . کلمه امر یعنی  
بگذار و دست بردار .

هلی ( hollā ) ا . ع . کلمه ایست  
که با سب گویند یعنی نزدیک یا .

هلی ( hollā ) ا . ع . شفت و شادی  
پس از ندره .

هلی ( hodayy ) ا . ع . مضمر حل .

هلیاع ( helyā' ) و هلیاغ  
( helyāq ) ا . ع . جانور خردی دودند . و  
خارپشت لر .

هلیاک ( helyāk ) ا . پ . شیر  
تنکی که آرای می جوشانند تا غلیظ گردد سپس

می خشکانند .

هلیان ( helleyān ) ا . ع .

دوری . یعنی : ذهب بهلیان : یعنی رفت  
بجای دوری که معلوم نیست . و كذلك ذهب  
بندی هلیان .

هلایانه ( helyāne ) ا . پ .

شاه تره .

هللیب ( halīb ) ا . ع . نام چند روز  
بشدت سرد در کانون دویم و یا دو سختی  
سرما .

هلیة ( holayyat ) ا . ع . مضمر  
مل .

هللیجو ( heliju ) ا . پ . بلنت  
زند : آلوجه .

هللیدن ( halidan ) م ف پ .  
گذاشتن و ترک کردن و فرو گذاشتن . و  
نهادن .

هللیسه ( helise ) ا . پ . بیل  
کشتی و مخفف . و چوبی پهن که بدان کشتیهای  
کوچک را راند .

هللیش ( halic ) ا . پ . نام  
مرغی مردار خوار .

هللیک ( halik ) ا . پ . یای سبزه  
بلنت زند : قیس و زرد آوی خرد و کوچک .

هللیل ( holayl ) ا . ع . مضمر  
مل .

هللیلة ( halilet ) ا . ع . زمین باران  
رسیده که اطراف آن همچنان خشک باشد .

هللیله ( helile ) ا . پ . نام دارویی .

هللیم ( helim ) ا . پ . طام بسیار  
لذیذ که از گدوم پوست کده و گوشت پزند .

هللیم ( halim ) ا . ع . چسبنده از  
هر چیزی .

هللیو ( beliv ) و ( balyu ) و  
( helyu ) ا . پ . سیدی که از چوب

ونی باندند .

**هلیوم** ( helyum ) و **هلیون** ( halyun )<sup>۱</sup> . پ . مارچوبه که مارگیاہ نیز گویند .

**هلیون** ( helyavn )<sup>۱</sup> . ع . مأخوذ از هلیون فارسی - و بمعنی آن .

**هلیوی** ( halivi )<sup>۱</sup> . پ . یای اول مجهول - گردگان بازی . و چرخش که کودکان از چوب و خلاشه سازند و در جلور آب روان گذارتند تا بگردش آید .

**هلیه** ( holye )<sup>۱</sup> . پ . قدوقامت و اندام . وزن . و تخم شنبلیله .

**هم** ( ham )<sup>۱</sup> م ف . پ . نیز و یک دوش و یک طور و یک جا و برابر مساوی و بار دیگر و یکدیگر و همه و تمام و یاوخواه و از یک جا .

**هم** ( bom )<sup>۱</sup> . ع . ج . هر . ضمیر جمع مذکر یعنی ایشان و آنها .

**هم** ( hamm )<sup>۱</sup> . ع . اندوه . ج : عموم . قصد و آنچه بدان قصد کنند . و بستد و کافی . یق : **هذا رجل همك من رجل** : ای سبک .

**هم** ( hamm )<sup>۱</sup> . م . ع . **همه الاهر** و **همآ و همهآ** ( از باب نصر ) : اندر مکن کرد آنرا آن کار . و **هم المقم جمه** : گداخت بیماری تن آنرا و لاغر کرد آنرا .

**همت المرأة في راس الصبي** : در خواب کرد آنزن کودک را بآراز . و **هم الشحم** : گداخت پیه را . و **هم اللين** : درشید شیز را . و **هم الفرز النافق** : رنهر و گردانید بسیاری شیر آماده شتر را .

**وهمت بالثيء همآ** : آهنگ کردن آن کار را کردم و نکردم . قوله تعالى : **ولقد همت به وهم بها** . و **همت خشاش الارض همآ و هميمآ** ( از باب سرب ) :

**هماد** ( hamád )<sup>۱</sup> م ف . پ . همه و جمیع و کل و تمام .

**همادی** ( hamádi )<sup>۱</sup> . پ . کل و منگ و تناسی .

**همادیان** ( hamádeván )<sup>۱</sup> . پ . کلیات . ج . **همادی** ( ham ziy )<sup>۱</sup> . ع .

نرم رفت و خزید آن خزنده بروی زمین .

**هم** ( hamm ) و ( ham )<sup>۱</sup> . پ . مأخوذ از نازی - دلگیری و آزدگی و غم .

**هم** ( hemm )<sup>۱</sup> . ع . پیر مردمانی . ج : **امام** .

**همه** ( ham' )<sup>۱</sup> . م . ع . **هماثوب** **همه** ( از باب فتح ) : درید آن جامه را و کهنه کرد .

**همه** ( hem' )<sup>۱</sup> . ع . جامه کهنه . ج : **امنا** .

**هما** ( hamá )<sup>۱</sup> . پ . باران .

**هما** ( hamá )<sup>۱</sup> . ع . کلمه ایست که در مقام تحقیق استعمال میکنند مثل اما یعنی بدان

و آگاه باش . یق : **هما والله** : بمعنی اما واقع . **وهما ان زیداً عاقل** : یعنی بتحقیق که زید عاقل است .

**هما** ( homá )<sup>۱</sup> . پ . نام مرغی که استخوان می خورد و بر سر هر که سایه

انگند ببولک و سلطنت رسد . و نام دختر بهمن مادر داراب . و **همای نیشه دین** : از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است .

**هما** ( homá )<sup>۱</sup> . ع . ضمیر تشبیه یعنی آن دو تا که در مذکر و مؤنث هر دو استعمال می گردد .

**همایبایه** ( homá-páye )<sup>۱</sup> . م . پ . نامور و فامدار و مشهور و بزرگوار .

**همات** ( beumát )<sup>۱</sup> . ع . ج . همه .

**هماد** ( hamád )<sup>۱</sup> م ف . پ . همه و جمیع و کل و تمام .

**همادی** ( hamádi )<sup>۱</sup> . پ . کل و منگ و تناسی .

**همادیان** ( hamádeván )<sup>۱</sup> . پ . کلیات . ج . **همادی** ( ham ziy )<sup>۱</sup> . ع .

شتر تیزرو سبک رفتار . و ماهه شتر تیزرو سبک رفتار . و ششایی و سرعت . و سخی باران . و سخی گرما .

**همار** ( hamár )<sup>۱</sup> م ف . پ . **مبینه** و همواره .

**همار** ( hamár )<sup>۱</sup> . پ . حساب و شمار و مقدار و اندازه .

**همار** ( hammár )<sup>۱</sup> . ع . ابر نیک باران . و مرد بسیار گوی پاره دای . و از اعلام است .

**همارا** ( hamárá )<sup>۱</sup> و **هماره** ( hamáre )<sup>۱</sup> م ف . پ . همیشه و همواره و پیوسته و دایمآ .

**همارا** ( hamárá )<sup>۱</sup> و **هماره** ( hamáre )<sup>۱</sup> م ص . پ . هموار و مسطح و برابر .

**همارا** ( hamárá )<sup>۱</sup> و **هماره** ( hamáre )<sup>۱</sup> م ص . پ . حساب و شمار و اندازه و زمین هموار و مسطح و برابر .

**هماره** ( hamáre )<sup>۱</sup> م ص . پ . و **همارا** ( hamáre )<sup>۱</sup> م ف . پ . و ص . **بها** . پ .

**هماز** ( hammáz )<sup>۱</sup> . ع . از اعلام است .

**هماز** ( hamáz )<sup>۱</sup> م ص . ع . عیب کننده و سخن چین .

**هماس** ( homás )<sup>۱</sup> . پ . **منا** و شریک و انباز و یار و رفیق .

**هماس** ( hammás )<sup>۱</sup> . ع . شیر درنده .

**هماش** ( hamác )<sup>۱</sup> م ص . پ . سرگت و حیران و فروماه و کینه و خواوختن

**هم آشیان** ( ham-acyán )<sup>۱</sup> م ص . پ . **داوای** یک آشیان .

**هم آغوش** ( ham-ághoc )<sup>۱</sup> م ص . پ . **وار** مجهول پرورش یافته دویک آغوش

دویک کنار .

**هم آغوشی** (häm-äqoci) ا. ب. وار مجهر - بناگیری و دربر گرفتن.

**هماک** (hamäk) ا. ب. هم سر و همدم و یار و رفیق و صاحب و شوهر.

**همال** (hamäl) و (homäl) ا. ب. شب و مانند و همتا و هم سروهم زاد و یار و همدم و قرین و یارچامه و همنشین و شریک و انباز و همراز.

**همال** (hemäl) ع. ج. عمل. و ج. عمل.

**همال** (homäl) ص. ج. ج. مامل.

**همال** (homäl) ا. ب. نام یکی از پادشاهان سبیر.

**همال** (hamäl) ا. ب. اعلام است.

**همال** (hommäl) ع. ج. مامل.

**همال** (hommäl) ا. ب. نرم و ست از هر چیزی. و زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آنرا آباد نکرده باشد.

**همالیج** (hemälj) ع. ج. هملج.

**همالیل** (hamälil) ا. ب. گیاههای باقی مانده. و مرغان ضعیف. و جامه های پاره پاره شده.

**همام** (hamäme) ع. اسم نعل.

یقه: **لامهمتلی و لاهمام**; یعنی صدی باین کارندارم و نمی کنم آنرا. و **جاده زید**

**همام**: یعنی آمد زید که قصد می کرد ایشان را

**همام** (hemäm) ع. ج. همام.

**همام** (homäm) ا. ب. پادشاه بزرگ همت. و مهتر دلیر جهونورد خاص است بگردان. ج: همام. و **دیز همام**: پیه که از گردان گذاشته شود. و آب بر هر دو ان شده.

و شیریشه. و نام اسب. و **همام الدوله**: از القاب است.

**همام** (hämäm) ا. ب. سخن چین و نام. و روز سوم از روزهای سرما. و از اعلام است.

**همام** (hommäm) ا. ب. نام یکی از شعرای تبریز.

**همامة** (hamämat) م. ع.

**هم یمهم همامة و همومة** (از باب سجع): پیر گردید.

**همامه** (homäme) ا. ب. نام درختی که شاخه های آن مانند طلائی باشد و میوه آن دارای بوی خوشی است.

**همامی** (homämi) ص. ب. مأخوذ از نازی - شجاعانه و با شکوه.

**همامیة** (homämiyyet) ا. ب. نام شهری در واسط از بناهای همام الدوله منصور.

**همان** (hamän) م. ب. هم آن یعنی آنچه که در خاطر ملحوظ باشد و تنها فقط و باز خود آن و عین آن و خود آن و بینه و مانند آن و بان و بش و با از طریق و هم چنان و همچون و بدستی و تحقیق آن و همیشه و پیوسته و همواره. **رهمان لحظه**: فی الفور و در حال و بلافاصله و بدون درنگ و در آن دم و در آن زمان.

**همان** (homän) ص. ب. آنکه عهد دوستی و معرفت با کسی می بندد.

**همانا** (hamänä) م. ب. البته و بلاشک و مستقلاً و بطور یقین و ظاهراً

نیز و ایضاً و دوباره و هر چیز باز گفته شده و باریکتر مانند پیش و شبه و نظیر و مانند و فی الفور و در حال و بدون درنگ و ناگاه و یک دفعه و یک بارگی و گویا و پنداری و گمان بری. و **رهمانا که**: همان زمان که

**همانا** (hamänä) ا. ب. و هم و گمان و تصور.

**همانددم** (hamän-däm) م. ب. در آزمایند و در آن ساعت و یکدفعه و یک بارگی و فی الفور و در حال و بدون درنگ و ناگاه و بی خبر.

**همانست** (hamän-est) ب. کله نعل یعنی بین خود آنست.

**همانطور** (hamän-tavr) م. ب. مانند طور و روش آن.

**همانگه** (hamän-gah) ب. کله شرط یعنی هرگاه و هر وقت.

**همانند** (hamänänd) م. ب. شبیه و نظیر و مانند یکدیگر.

**همانها** (hamän-hä) م. ب. خود آن کسان و خود آنها.

**همانی آسمان** (hamäni-äsmän) ا. ب. تمامی کره آسمانی.

**همانی آسمانها** (hamäni-äsmän) ا. ب. همه کره های آسمانی. **هم آواز** (ham-ävaz) ص. ب. آنکه آواز آن موافق آواز دیگری باشد و هم ساز و هم آهنگ و رفق و موافق.

**هماوالله** (hamä-valläh) ع. یعنی البته قسم بخدا.

**هماور** (ham-ävar) ا. ب. برابر و یکسان و مانند و مشابه و خواجه ناس و هم خداوند یعنی دو و یا چند کسی که دارای یک خداوند باشند. و مملکت شام و مملکت یمن.

**هماوران** (hamävarän) ا. ب. مملکت شام. زمین. و نام پادشاهی.

**هماورد** (ham-ävörd) ص. ب. حریف و درنگ و نبرد.

**هماون** (hamävan) ا. ب.

وار مجهول - هم خوی وهم طرز و هم عادت و هم روش .	<b>همایون گاه</b> (homāyūn-gāh)	نام کرمی .
<b>همبوی</b> (hambuy) ۱ . پ .	۱ . پ . دارالملك و پایه تخت پادشاهان .	<b>هماویز</b> (ham-āvīz) ۱ . پ .
وار مجهول - نام زنی که برادر خود را از حبس نجات داد .	<b>همایون نامه</b> (homāyūn-nāme)	یای مجهول - هتا و کفر و همارود و حرفی در جنگ و نبرد .
<b>همپا</b> (ham-pā) ۱ . پ . یار و رفیق و نگهبان و یار .	۱ . پ . نام کتابی افسانه مانند مرشدیان را که یید یای نیز گویند .	<b>هماهم</b> (hamâhem) ۱ . ع .
<b>همپای</b> (ham-pāy) ۱ . پ .	<b>همائی</b> (homâ'i) ۱ . پ .	اندوهنا .
همراه و رفیق دو راه رفتن . و همپای دم سیال : یعنی وقت خون ریزی که مراد شیطان باشد .	خجسته و سادتمند رشیه همای .	<b>هم آهنگ</b> (ham-âhang) و
<b>همپایه</b> (ham-pāye) ۱ . پ .	<b>همایین</b> (hamâyin) ۱ . ع . ج .	<b>هماهنگ</b> (hamâ-hang) ۱ . پ .
شريك و هم درجه و هم وتبه .	میان .	موافق در هر میل و آرزویی . و هم ساز و هم آواز . و <b>هماهنگ شدن</b> : هم ساز و هم نغمه و هم ترانه شدن .
<b>همپائی</b> (ham-pā'i) ۱ . پ .	<b>همبار</b> (ham-bār) ۱ . پ .	<b>هماهنگی</b> (ham-âhangī) ۱ .
همراهی و مشارک دوربر و گردش .	آنکه بار و رنج و سخت آن برابر با دیگری باشد ریال و رفیق درستم و رنج و زحمت و اندوه .	۱ . پ . همسازي و هم تراکی .
<b>همپشت</b> (ham-poct) ۱ . پ .	<b>همباز</b> (ham-bâz) ۱ . پ .	<b>همای</b> (hamây) ۱ . پ .
پارویا و پارو و رمادون و مددگار .	شريك و همتا و انباز و حریف و همسر .	بازی کودکان .
<b>همپشتی</b> (ham-pocti) ۱ . پ .	<b>همبازی</b> (ham-bâzi) ۱ . پ .	<b>همای</b> (homây) ۱ . پ .
معاونت ریاری و <b>همپشتی کردن</b> : معاونت کردن ریاری نمودن و تقویت کردن و حمایت نمودن .	وقت . و <b>همبازی بودن</b> : وفات داشتن .	مرغی که استخوان خود . و نام یکی از خواهران اسفندیار که اوجاسب آنرا اسیر کرده بود . و نام دختر بهمن که در حاله نکاح پدر خود بود . و نام پادشاهزاده ای که به مایین عاشق بود . و نام دختر قیصر روم زن بهرام گور . و علم و نشانی که بر سر آن صوت مرغ های نقش کرده باشند .
<b>همپله</b> (ham-pele) ۱ . پ .	<b>همبری</b> (ham-bari) ۱ . پ .	<b>همای آژاک</b> (homây-âzâd)
روغن و هم سنگ و هم یله .	مواقت و مشابها و مطابقه و برابری و شایستگی و همسری و همدمی .	۱ . پ . نام دختر بهمن که زن پدر خود بود و از وی داراب متولد شد .
<b>همپنجگی</b> (ham-penajgi) ۱ .	<b>همبزم</b> (ham-bazm) ۱ . پ .	<b>همانم</b> (ham'âm) ۱ . ع . ج .
۱ . پ . ستیزگی در برابری و همسری و کشتی و مصارعت .	هم صحبت و همدم و جلس و آنیس و هم سفره . و <b>همبزم شدن</b> : زندگانی کردن و خوردن و آشناییدن و صحبت کردن با هم .	<b>همایون</b> (homāyūn) ۱ . ص .
<b>همپهلوا</b> (ham-pahlū) ۱ . پ .	<b>همبستر</b> (ham-bestar) ۱ . ص .	۱ . پ . مبارک و خجسته و میمون و یا سعادت . و پادشاهی . و نام چندین پادشاه . و نام مشرقه های .
برابر و همسر و شريك .	۱ . پ . یار و رفیق بستر و هم نشین در یک و ساده .	<b>همایون آثار</b> (homāyūn-âthâr)
<b>همپیهاله</b> (ham-piyâle) ۱ . پ .	<b>همبندی</b> (ham-bandi) ۱ . پ .	۱ . پ . آنکه دارای ازها و یادگارهای خجسته باشد .
هم نشین و رفیق مجلس عیش و عشرت .	پیوستگی و ربط و ارتباط . و ریاست و فرماندگی و گرفتاری .	
<b>همپیشگی</b> (ham-picgi) ۱ .	<b>همپوش</b> (ham-pūsh) ۱ . پ .	
یای اول مجهول - هم شغل و با هم یک کسب و پیشه داشتن .	۱ . پ .	
<b>همپیشه</b> (ham-pice) ۱ . پ .	<b>همپوی</b> (ham-buy) ۱ . پ .	
هم شغل و دارای یک کسب و پیشه .		

متجانس و از یک جنس . <b>هم جنسی</b> ( ham-jensi ) ۱ . پ . مجاست . <b>هم چنگ</b> ( ham-jang ) ۱ . پ . محاروب و نیز رفیق دو جنگ . <b>هم جوار</b> ( ham-jevâr ) ۱ . پ . همسایه و هم شهری . <b>هم جی</b> ( ham-zi ) ۱ . پ . جانوری کوچک مانند ملخ که کیسه بر روی علفهای گرد و جمل . <b>هم چشم</b> ( ham-çacm ) ۱ . پ . و قیب و حریف و کسی که همسری میکند با دیگری . <b>هم چشمی</b> ( ham-çacmi ) ۱ . پ . وقایت و حسد و رشک و مقابلی . و هم چشمی کردن : برای و مقابلی کردن و هم سری کردن . <b>هم چنان</b> ( ham-çânân ) م ف - پ . بآن روش و بآن طریق و بهمان طریق و همانطور و همچون آن . <b>هم چنانچه</b> ( ham-çânân-çe ) م ف . پ . مانند آنچه و هم چون و مثل آنچه . <b>هم چنانکه</b> ( ham-çânân-ke ) م ف . پ . مانند آنکه و بهمان طریق که . <b>هم چندک</b> ( ham-çand ) م ف . پ . همین قدر و همان قدر و دارای یک قدر . <b>هم چنین</b> ( ham-çonin ) م ف . پ . مانند این و مثل این و باین طریق و باین روش . <b>هم چو</b> ( ham-çe ) و <b>هم چون</b> ( ham-çin ) م ف . پ . چون و مانند و مثل و مثل آن و مثل این و چنین و بدین نحو و مشابه و برابر . <b>هم حال</b> ( ham-hâl ) ۱ . پ . یار و همدم و دارای یک وضع و یک حالت و	<b>هم تازو</b> ( ham-tarzu ) م س . پ . مشاوری دو وزن و هم سنگ و هم قد و مقابل . <b>هم تاع</b> ( ham-to ) ا . ح . باردختی حجازی که تعصب گویند . <b>هم تک</b> ( ham-tak ) و <b>هم تگ</b> ( ham-tag ) ۱ . پ . رفیق و همراه در راه و شن . <b>هم تکی</b> ( ham-taki ) و <b>هم تگی</b> ( ham-tegi ) ۱ . پ . مسافرت با رفیق . <b>هم تلمیذ</b> ( ham-talmiz ) ۱ . پ . هم مکتب و هم درس . <b>همج</b> ( hamj ) م . ح . <b>همجت</b> ( ham-çet ) ا ب ل م ن الماء همجاً ( از باب نصر ) : یک بار بقدری آب خوردند شتران که سیر شدند . <b>همج</b> ( hamaj ) ۱ . ع . گرستی . و بدی تدبیر و دماغش . و <b>همج هامج</b> : در تأکید گویند . <b>همج</b> ( homaj ) ع . ج . عجبه . <b>همج</b> ( hamaj ) م . ع . <b>همجاً</b> ( از باب سح ) : گرسته شد . و نیز بد معاش و بد زندگانی گویند . <b>همجا</b> ( hamjâ ) ۱ . پ . ملاط و جو و روندی و ستم و اذیت . <b>همجای</b> ( ham-jây ) ۱ . پ . مشمیری و هم ولایتی و دوستی و قویبت . <b>همجته</b> ( ham-jet ) ۱ . ع . یک نوع مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسپند و خرتیبه بند . و گویند لاغر و میش کالسال . و مردم فرومایه . و مردم اسحق . ج . <b>هم جنب</b> ( ham-janb ) ۱ . پ . هم نشین و دوست . <b>هم جنسی</b> ( ham-jensi ) ۱ . پ .	<b>همپله</b> ( ham-pile ) ۱ . پ . هم سنگ و هم وزن . <b>همپیمان</b> ( ham-paymân ) ۱ . پ . مساعد و هم شرط و هم عهد . <b>همه</b> ( hammat ) ۱ . ع . بند و کافی . یقین : <b>همه ارجل همتک من ورجل</b> : ای سبک . <b>همه</b> ( hammat ) ( hammat ) ۱ . ح . خواهش و کاری که قصد کردن آن نمایند . و قصد دل . یقین : <b>فلان بعید الهمه</b> . و كذلك : <b>بعید الهمه</b> . ج : <b>هم</b> . <b>همه</b> ( hammat ) ۱ . ع . پیر مرد فانی . ج : <b>امام</b> . و نیز <b>همه</b> : <b>موت هم</b> یعنی پیردن فانی . ج : <b>همات و هماتم</b> . <b>همت</b> ( hamt ) م . ع . <b>همت</b> ( از باب نصر ) : دو روغن نوان شد اشکه . <b>همت</b> ( hammat ) ۱ . پ . مانع از تازی - اراده و آرزو و خواهش و قصد و استواری و عزم و آهنک و توجه و دعا و شجاعت و دلیری و ذور و قوت و نیرو و طاقت . و قال نیک . و <b>همت کردن</b> : <b>جهد</b> و کوشش کردن و اراده کردن . <b>همتا</b> ( ham-tâ ) ۱ . پ . مثل و مانند و نظیر و همسر و شریک . و <b>بی همتا</b> : بی مثل و مانند و بی نظیر و بی شریک . <b>همتاب</b> ( ham-tâb ) م . پ . دارای یک تاب و توانایی و هم ذور . <b>همتازیانه</b> ( ham-tâziyâne ) ۱ . پ . شریک دو ناخت و تاز و تاراج و طاوت . <b>همتاه</b> ( ham-tâh ) ۱ . پ . همتا . <b>همتانی</b> ( ham-tâ'i ) ۱ . پ . برابری و همسری .
--	--	---



شريك در وضع زندگانی. و **همحال شدن**:  
شريك شدن و صاحب و همدم شدن .

**همحجره** ( ham-hojre ) ۱

پ. دوویاچند نفر که در يك حجره بسربردند هر يك هم حجره اند مرديگری وا .

**همخانگی** ( ham-xānagi ) ۱

پ. بسربردن دويك خانه و هم منزلی . و  
**هم خانگی کردن**: بسر بردن و زیست کردن با دیگری .

**همخانه** ( ham-xāne ) ۱ . پ .

دو و یا چند نفر که دويك خانه باشند هريك هم خانه اند مرديگری وا و هم منزل و یار و رفیق . شريك رشی و شوهر و زن . و **همخانه** **میخ**: آفتاب .

**هم خداوند** ( ham-xodāvand )

۱ . پ . دو و یا چند نفر که دارای يك خداوند باشند هريك هم خداوند باشند مرديگری وا و خواجه تاش و هم دوس و هم خدمت . و مخالف و راز گونه و برخلاف و ضد و تقیض . و کرسی بزرگی که مردم بر آن تکیه می کنند .

**همخدمت** ( ham-xedmet ) ۱

پ . دو و یا چند نفر که در يك جا خدمت کنند هريك هم خدمت اند مر ديگری وا .

**هم خرج** ( ham-xarj ) ۱ . پ .

دو و یا چند نفر که مخارج خوراك و دیگر گذرانیهای آنها با هم باشد هر يك هم خرج است مرديگران وا .

**همخوابگی** ( ham-xābgi )

۱ . پ . و او بمدوله - خوابیدن با هم . و **هم خوابگی کردن**: با هم خوابیدن و نیز مجامعت کردن .

**همخوابه** ( ham-xābe ) ۱

پ . و او بمدوله - هم بستر و هريك از زن و پشوی هم خوابه اند مرديگری وا .

**همخواه** ( ham-xāhe ) ص . پ .

و او بمدوله - آنکه هر چیزی را در معاومت می خواهد . و هم شهری .

**همخوند** ( ham-xond ) ۱ . پ .

و او بمدوله - خواجه تاش و هموار و هم درس و هم خدمت . و مخالف و رازگون و تقیض و ضد . و هم خداوند .

**همخوی** ( ham-xoy ) و

( ham-xoy ) ۱ . پ . و او مجهول - دارای يك خوی و يك عادت و يك وضع و يك طبیعت .

**همد** ( hamd ) و ( hōmd ) م .

ع . **همدمهدا و همدا و همودا** . و همود .

**همداستان** ( ham-dāstān ) ۱

پ . دو و یا چند نفر که بیوست با هم سخن کنند و صحبت داوند و راز يك دیگر را بهم گویند هر يك هم داستان اند مر ديگری وا . و واسی و شا کر . و موافق و پی و یو یکدیگر و هم راز و خبرند و شکر گزار و حق شناس و شکر گزاری و خوشندی و وضائیت .

**همداستانی** ( ham-dāstāni ) ۱

خراج و باج . **همداماد** ( ham-dāmād ) ۱

داماد و دوویا چند نفر که هريك يك خواهری را بزناشویی گرفته باشند هر کدام هم داماد است مر ديگری وا . و خوشاوندی از ازاواج .

**همدامان** ( ham-dāmān ) ۱

پ . دو کس که هريك خواهری را بزناشویی خود درآورد هم دامان است مر آن ديگری وا .

**همدان** ( hamdān ) ۱ . ع .

نام قبیله ای از انازیان یمن .

**همدان** ( hamadān ) ۱ . پ .

نام شهری در عراق عجم .

**همدانی** ( hamadāni ) ص .

پ . منسوب بهمدان .

**همدبستان** ( ham-dobestān )

۱ . پ . هم دوس و هم شاگردی . **همده** ( hamdeh ) ا . ع . س . ک .

**همدرد** ( ham-dard ) ۱ . پ .

شريك در اندوه و غم و غصه و رفیق در محنت و رنج و غصارت و دارای يك خیال .

**همدردی** ( ham-dardi ) ۱

پ . هم خیالی و هم دلی .

**همدرس** ( ham-dars ) ۱ . پ .

دو و یا چند نفر شاگرد که دارای يك درس و سبق باشند با هم همدرس می باشند .

**همدست** ( ham-dest ) ۱ . پ .

شريك و رفیق و متفق و آنکسی نشیند و معاشرت می کند با دیگری و برابر و مساوی در زور و قوت و در قدرت و در شان و شوکت و عظمت . **همدستان** ( ham-destān ) م . ف .

پ . دست بدست .

**همدستان** ( ham-destān ) ۱ . پ .

ج . همداستان . ب . ج . هم دست یمنی شراک و وقتا .

**همدستی** ( ham-desti ) ۱ . پ .

شراکت و انبازی و معاونت و دست بدست . هم دادن .

**همدگر** ( ham-degar ) م . ف .

پ . همدیگر .

**همدل** ( ham-del ) ۱ . پ . متحد و

متفق . و يك جهت و دارای يك رای و يك اندیشه و يك خیال و دوست صیبی و موافق .

**همدلی** ( ham-deli ) ۱ . پ . هم

خیالی و هموایی و يك جهت و دارای يك عقیده بودن . **همدم** ( ham-dam ) ۱ . پ . هم

نفس و رفیق صاحب و مونس و دوست . و زوج و شوهر . و پیاله شراب خوری . و

در صید کردن مر اوید هريك از دو نفر را گویند که برابر هم میتوانند را نگاهدارند و

چیس نقل کنند و چون یکی از دو نفر غوص کرد همبکم در آن تمام شد نفورا آزا بالا

<p>و مه‌های که زنان مردان و ابدان بند کنند .  <b>یت</b> : یا همرة <b>اهمیره</b> ای خنثیه : یعنی بگیر آنرا . و بنوهمرة : نام گروهی از تازیان .</p>	<p><b>الناقاة</b> : رنج داد بسیاری شیر آماده شر          و <b>داهمربالبناء</b> (ازباب ضرب ) : شکست آن بنا را و ویران ساخت .  <b>همر</b> (hamer) ا.ج . درشت اندام          فربه . دریک بسیار .</p>	<p>کبیده برمی آورند تا هلاک نشود .  <b>همدمی</b> (ham-demi) ا.پ .          دوستی و مؤافقت و مؤانست .  <b>همدوش</b> (ham-duc) ا.پ .          و اومجبول - برابر همسر و یار و رفیق .</p>
<p><b>همرج</b> (hamarraj) ا.ع .          دوگذرندۀ درامور ورسا .  <b>همرجان</b> (homrojân) ا.ع .          فریاد و غوغای مردمان .</p>	<p><b>همراد</b> (ham-râd) ا.پ . دارای          یکصفت و سخاوت و جوانمردی و شجاعت و          جرئت .  <b>همراز</b> (hma-râz) ا.پ . آنکه          می داند راز و سر دیگری را و محرم راز و          اسرار و دوست حقیقی .</p>	<p><b>همدهی</b> (ham-dehi) ا.پ .          مردم یکده و یار و رفیق ده .  <b>همدیگر</b> (ham-diger) م.ف .          پ . یکدیگر و این و آن .  <b>همدین</b> (ham-dîn) ا.پ . دارای          یک دین و آئین و هم کیش و هم مذهب .</p>
<p><b>همرجة</b> (hamrajat) ا.ع .          ناچیز و باطل . و شتابی و سبکی و نیشکی .          و فریاد و غوغای مردمان . و شوریدگی اخبار .  <b>همرجل</b> (hamarjal) ا.ع .          شتر نیکو و تیزرو . و ماده شترتیز رو و سبک          رچست . و شتاب از مریزی .</p>	<p><b>همرافته</b> (hamrafte) ا.پ .          مفهوم و آنچه بفهم و ادراک درآید .  <b>همراه</b> (hem-râh) ا.پ . آنکه          با کسی راه و دو رفیق سفر . ج : همراهان .  <b>همراه</b> (ham-râh) م.ف . پ .          با هم ربا یکدیگر . و <b>همراه من</b> : با من .  <b>و همراه هم</b> : باهم ربا یکدیگر . و <b>همراه</b>  <b>بودن</b> : باهم بودن . و <b>همراه هم رفتن</b> :          با هم رفتن .</p>	<p><b>همدیوار</b> (ham-divâr) ا.پ .          دارای یک دیوار و همسایه و هم جوار .  <b>همدیبهی</b> (ham-dibi) ا.پ .          همدمی و یار و رفیق ده .  <b>همذات</b> (ham-zât) ا.پ .          دارای یک وجود و یک ذات .  <b>همذاتان</b> (hamezân) ا.ع .          نوعی از رفتار که در آن نشان پا دو زمین          می ماند .</p>
<p><b>همرجلة</b> (hamarjelat) ا.ع .          ماده شترگزیده نیکو .  <b>همرس</b> (hamras) ا.پ . بول          و درم و دینار و وجه نقد .  <b>همرش</b> (hammarec) ا.ج . زن          پیر کلاسال . و ماده شتر بسیار شیر . و نام          ماده سگی .</p>	<p><b>همراهان</b> (hem-râhân) پ .          ج . همراه : رفیقان سفر و کسانی که با هم          هستند .  <b>همراهی</b> (ham-râhi) ا.پ .          موافقت و مراقت و مصاحبت و مشارکت در          راه و وفات و سفر . و <b>همراهی کردن</b> :          موافقت و مراقت کردن و وفات کردن          و مسافرت و همراه شدن .</p>	<p><b>همذاتانی</b> (hamezâniyy) ا.ع .          مرد بسیار سخن و کثیرالکلام . و رفتار آینه          از انواع رفتارها .  <b>همر</b> (hamr) م.ع . <b>همر الماء</b>  <b>همر آ</b> ( از باب نصر و ضرب ) : ریختن          آن آبرو . <b>فهمر هو</b> : پس ریختن شد لازم          و متعدی ( . و <b>همر ما فی الضرع</b> :          دوشید آنچه در پستان بود از شیر و دوشید همه          آنرا . و <b>همر قفلان من ماله</b> : داد بفلان          اذمال خود . و <b>همر القرام</b> : سخن بسیار          گفت . و <b>همر القرمس الارض</b> : سخت          سم بر زمین زدن آن . و <b>همر غزالین</b></p>
<p><b>همرشة</b> (hamercat) ا.ع .          حرکت و جنبش .  <b>همرشته</b> (ham-recte) ا.پ .          یک رشته کبیده شده .  <b>همرف شده</b> (hamraf-code)          م.پ . اسبی که در نینجال داخل شده و          همه دندانهایش برآمده باشد .</p>	<p><b>همرای</b> (ham-rây) ا.پ .          دارای یک رای و یک عقیده .  <b>همرائی</b> (ham-râi) ا.پ . یک          جهتی و دارای یک عقیده بودن .  <b>همرة</b> (hamrat) ا.ج . یک دهنه          باران و یک بار باریدن باران . و یک بارشکستن          شاخه درخت . و هلاک شدن بنظم و غضب .</p>	<p><b>همرستان</b> (ham-estân) ا.ع .          همراست .  <b>همرنگ</b> (ham-rang) ا.پ .          دارای یک رنگ و یک روی و یک سیما و</p>

<p>پ . م صر . هم زمزمه (ham-zamzame) ا . پ . دارای يك زمزمه رونق و بارودوست . همزولی (ham-zuli) ا . پ . درست زلفولیت . همزه (hamze) ا . پ . مأخوذ از تازی - قسی از الف متحرك كه آ ترا باین شكل (ه) می نویسد و الف همزه نیز نامیده می شود و چون آنرا بر بالای ه غیر مفروضی كه در آخر كلمه واقع شده باشد نویسد صدای ای از آن شنیده میشود و در صورت اضافه صدای ی مكسور می كند مانند خانه شما . و همزه یین: همزه منقلب از راو یا را گویند . و همزه همدار : میخ كبراج چه الف سمار میخ راست را گویند . همزی (hamzā) س . ح . ریح همزی: باد سخت آراز . وقوس همزی : گمان سخت دور اندازنده تیر . همزی (hamzā) ا . ع . نام روضی . همزی (ham-zi) ا . پ . هم شأن و هم رتبه و هم كفو و دارای همان شأن و رتبه كه دیگری دارد . همس (hams) ا . ع . آراز زم و هر چیز سفی و آراز سفی تر از آراز قدم و آراز نرم می آید و آراز سینه . قره تالی : فلا تسم الا همسا . همس (hams) م . ع . نشردن و شكست و لها را بهم منضم كرده خاییدن طعام را . و نيك رفتن شب . و رفتن با نيك سستی بدون تنور شبسوروز و الفلفل من ضرب . همساز (ham-sāz) ا . پ . همدل و يك جهت و متفق و وفق و دوست و هم نسبت و از يك خاندان . همسال (ham-sāl) ا . پ . دارای</p>	<p>همز فلان الارض ( از باب نصر) : بر زمین د فلان را . و همز القوس : را ند آن اسب را یا همیز . همزات (hamzāt) ع . ج . همزه . و همزات الشيطان : خطرات و وسوسه های كه شيطان در دل كسی اندازد . همزاد (ham-zād) ا . پ . هم سال و هم سن و در مولود كه با هم متولد شوند هر يك هم زادست هر دیگری را . و رفیقی كه در زادر راحله و ما كرك و مشروب شريك باشد ، و گویند هر فرزندی كه متولد می شود چنی هم با آن بوجود می آید آن جن را همزاد آن فرزند میگویند . همزانو (ham-zānu) ا . پ . زانو بزانو . و هم نشین و یار و رفیق و همدم . همز انوئی (ham-zānu'i) ا . پ . دوستی تمام . همز بان (ham-zabān) ا . پ . دارای يك زبان و يك لحن . همزه (hamzat) ا . ع . نام حرف الف متحرك . همزه (hamzat) ا . ع . روسه شيطان . ج : همزات . همزه (homezat) س . ع . عیب جوی مردم و سخن چین . یق : رجل همزه و امراه همزه . همزذن (ham-zaden) ف . م . پ . زرو و كردن و زبرو بالا كردن و مخلط نمودن . هم زده (ham-zade) م . ف . پ . زبر و زبر و زبر و زبر . و بهم زده شدن : زبر و روشن . هم زلف (ham-zoll) ا . پ . شوهر خواهر زن . هم زمان (ham-zamān) ا .</p>	<p>يك طبيه . همرو (ham-rav) ا . پ . با هم رونده هم سفر . همرو (ham-ru) م . پ . مقابل و دربرو . و همرو شدن : دربر شدن و مقابل هم شدن و مقابل روی ظاهر شدن و مقابل روی هم واقع گشتن . و دارای سال بسیار شدن مانند اسب كه در بنجال داخل گردد . همروزگار (ham-ruz-gār) ا . پ . و درجه اول - هم عهد و هم عصر . همرو شده (ham-ru-code) س . پ . همرفته و اسبی كه در بنجال داخل گردد . همروینده (ham-ruyānde) س . پ . پ . رار مجهول - بسیار روینده . همره (ham-rali) ا . پ . همراه و رفیق سفر . همرهان (ham-ralān) پ . ج . همره . همرهی (ham-rohi) ا . پ . همراهی . همری (hamrā) ا . ع . زن یا بانك و فریاد و درشت آواز پلید زبان . همریش (ham-ric) ا . پ . همدما . همز (hamz) ا . ع . همز الشيطان : غشی و دیوانگی . همز (hamz) م . ع . همزه همزاً ( از باب نصر و ضرب ) : فخر دانرا . و همز الشیء فی كفه : منضم كرد آنچه بر او كف دست خود . و نیز همز الشیء : سپوش آن چیز را و راند و دفع كرد آنرا و زد آنرا و گزید آنرا و شكست آنرا . و همز فلاناً : غیبت كرد از فلان . و همز الكلمة : همزه آورد در آن كلمه . و</p>
--	--	--

پک همسوال .	<b>همسفره</b> ( ham-sofre ) ۱ . پ . دو یا چند نفر که بر سر یک خوران غذا خوردند هر یک همسفره اند همدیگر را و هم بزم و هم یاله .	پک همسوان .
ج . همسایه .	<b>همسن</b> ( ham-sen ) ۱ . پ . دارای یک سن و هم بازی .	ج . همسایه .
پ . هم جواری و مجاورت و جوار و نزدیکی .	<b>همسنگ</b> ( ham-seng ) ۱ . پ . هم وزن و هم مرتبه و هم قدر .	پ . هم جواری و مجاورت و جوار و نزدیکی .
آنکه خانه وی دیوار بیدار خانه شخص باشد و یا در نزدیکی آن بود و جار . و همسایه مسیح : آتاب .	<b>همسود</b> ( hamsud ) ۱ . پ . عقاب سرخ . و غاچه گل سرخ .	آنکه خانه وی دیوار بیدار خانه شخص باشد و یا در نزدیکی آن بود و جار . و همسایه مسیح : آتاب .
<b>همسایه نوازی</b> ( ham-sāye-navāzi ) ۱ . پ . نوازش و همبازی درباره همسایه .	<b>همسواند</b> ( ham-savgand ) ۱ . پ . هم قسم .	<b>همسایه نوازی</b> ( ham-sāye-navāzi ) ۱ . پ . نوازش و همبازی درباره همسایه .
پ . همسابق .	<b>همسیراز</b> ( hamsirāz ) ۱ . پ . ترجمه . و همسیراز کردن : ترجمه کردن و کلامی را بزبان دیگر درآوردن .	پ . همسابق .
پ . همسخن .	<b>همش</b> ( hamec ) ۲ . ع . همش همشاً ( از باب ضرب و سجع ) : سخن بسیار گمت . و نیز همش : کرد کردن و فراهم آوردن و گزیدن . و نوعی ازدودشیدن شیر و دو یکدیگر درآوردن . و جنبش نمودن و الفعل من نصر . و همش القوم : جنبیدند آن قوم و بعضی در بعضی در آمدند .	پ . همسخن . متفق دو سخن و در کلام .
پ . همسده .	<b>همش</b> ( hamec ) ۳ . ع . آنکه با انگشتان نیکوتر و زودتر کار میکند .	پ . همسده . نام روانی که بر کار های نیک برمی انگیزاند و ترغیب بر اعمال خیر می کند .
پ . همسر .	<b>همشاگرد</b> ( ham-cāگرد ) همشاگردی ( ham-cāگردی ) ۱ . پ . دور یا چند نفر که در نزد یک استاد سبق خوانند و باصنعت آموزند همشاگردی و یا مشاگردند هر همدیگر را .	پ . همسر . دو بلندی و در سال و در عمر و دارای یک جاه و جلال و وقار و یک رتبه و یک شغل و یار و دقیق و همدم و شوهر . و سرو همسر : بزرگتر و همسال و عالی تر و برابر .
پ . همسفر .	<b>همشان</b> ( ham-ca'n ) ۱ . پ . هم رتبه و دارای همان شأن و درجه که دیگری دارد .	پ . همسفر . عمره و سفر و رفیق سفر .
پ . همسفران .	<b>همشتمهدیم</b> ( hamecpatamalidim ) ۱ . پ . نام گاه ششم از شش گامبار خلق عالم که اول آن اهنود روزست که روز اول	پ . همسفران . ج . مسافر . و همسفران جاهل : روح و جسد .
پ . همسفرگی .		پ . همسفرگی . ۱ . پ . هم خوراکی . و هم سفرگی کردن : طعام خوردن با هم .
پ . همسیره		
پ . همشهری		
پ . همشوی		
پ . همشرط		
پ . همشکل		
پ . هم شراب		
پ . همشک		
پ . همشیراز		
پ . همسیر		
پ . همسود		
پ . همسواند		
پ . همسابق		
پ . همسخن		
پ . همسده		
پ . همسر		
پ . همسفر		
پ . همسفران		
پ . همسفرگی		
پ . همسیره		
پ . همشهری		
پ . همشوی		
پ . همشرط		
پ . همشکل		
پ . هم شراب		
پ . همشک		
پ . همشیراز		
پ . همسیر		
پ . همسود		
پ . همسواند		
پ . همسابق		
پ . همسخن		
پ . همسده		
پ . همسر		
پ . همسفر		
پ . همسفران		
پ . همسفرگی		

هم نشین .

**همص** (hams) م. ع. **همصه**  
**همصاً** (از باب نصر) : یزین آنکند  
 آنرا و برنست بر آن و گشت آنرا . **دهمص**  
**لحمه** : خورد گوشت آنرا .

**همصحبت** (ham-sohbat)  
 ا. پ. مصاحب و همدم . و **همصحبت**  
**شدن** : با هم گفتگو کردن و مباحثه نمودن و  
 همراهی کردن و رفاهت نمودن .

**همصحبتی** (ham-sohbati)  
 ا. پ. مصاحبت و همدمی و موانست .

**همط** (hamt) م. ع. **همط**  
**الناس همطاً** (از باب ضرب) : ظلم  
 ستم کرد بر مردمان . و **همط الماء و غیره** :

بستم گرفت آب و جز آنرا و نصب کرد . و  
 نیز **همط** : خوردن . و سخت زدن . و یا  
 سپرد کردن . و بی اندازه گرفتن . و بی باکانه  
 سخن گفتن . و حق و یا باطل آمیختن .

**همطبق** (ham-tabaq) ا. پ.  
 همسفره .

**هم طویله** (ham-tavile) ا.  
 پ. از بلكه رومه داروای بلكه آخور و  
 از بلكه اصطلح و داروای بلكه ناب و رفیق و یار .

**همع** (hami') ا. ع. **همعت**  
**عینه همعاً و همعاناً و هموعاً و**  
**تهمعاً** (از باب فتح و نصر) : روان شد  
 اشك چشم آن . و **همع الظل علی**  
**الشجر** : ریخت باران ریزه بر آن درخت .

**همع** (hamia') م. ع. **همع**  
**الظل علی الشجر همعاً** (از باب مع) :  
 ریخت باران ریزه بر آن درخت .

**همع** (hame') م. ع. **سحاب**  
**همع** : ابر بارنده .

**همعان** (hamia'in) م. ع. **همع**  
**همعاً و همعاناً** . و مع .

**همعصر** (ham-'asr) ا. پ. **همعصر**  
 معاصر و واقع در يك عصر .

**همعقد** (ham-'aqd) ا. پ. یا  
 هم بسته شده .

**همعانان** (ham-'anân) ا. پ. **همعانان**  
 سوار شونده در پہلوی دیگری و یار و رفیق و  
 برابر و همراه و دوست و همسر .

**همعهد** (ham-'ahd) ا. پ. **همعهد**  
 هم پیمان و معاهد و هم سال و واقع در يك  
 عهد و عصر و متصل و پیوسته و پراخ خوانده و  
 متحد در دوستی و مودت .

**همغ** (hamq) م. ع. **همغ**  
**راهه همغاً** (از باب فتح) : شکست سر  
 او را .

**همق** (hameq) ا. ع. **همق** نرم  
 و تازه . و گیاه بسیار . و گیاه خشك .

**همق** (hemaqq) ا. ع. **همق**  
 گول واحد مقطرب .

**همقاق** (hamqâq) و (hamqâq)  
 ا. ع. دانهاست کرمی که آنرا بریان کرده  
 جهت تقویت باه خورند .

**همقاقه** (hamqâqat) و  
 (hamqâqat) ا. ع. واحد همقاق

(hamqâq) و (hamqâq)  
**همقد** (ham-qad) ا. پ. **همقد**  
 يك قدر قنات و مساری و برابر . **همقدو**  
**بالا** : با هم برابر در قنات .

**همقدح** (ham-qadah) ا. پ.  
 هم پیاله .

**همقدر** (ham-qadr) ا. پ. **همقدر**  
 معادل در قدر و قیمت و ارزش و در مرتبه و در لیاقت  
 و منزلت و توانایی و قدرت .

**همقدم** (ham-qadam) ا. پ. **همقدم**  
 همراه و همسفر . و خادم و خدمتگار .

**همقران** (ham-qarân) و **همقرین**

(ham-qarin) ا. پ. **همقران** شده و  
 قرین گشته .

**همقریه** (ham-qarve) ا. پ. **همقریه**  
 مردم يك قریه و دوست و رفیق قریه .

**همقسم** (ham-qasam) ا. پ. **همقسم**  
 درو یا چند نفر که در کاری یا هم قسم خوردند  
 و سوگند یاد کنند هر يك هم قسم است  
 مرد دیگری و ا .

**همقطار** (ham-qatâr) ا. پ. **همقطار**  
 از يك قطار و از يك گله و رعمه و خواجهاش  
 و درو یا چند نفر که دارای يك خداوند باشند  
 همدیگر را هم قطارند .

**همقع** (homaqe') و (hommaqe')  
 ا. ع. مرد گول . و بار درخت تنضب . و  
 یا بار عناب .

**همقعه** (homaqe'at) و  
 (homaqe'at) ا. ع. زن گول و  
 اسحق .

**همقلم** (ham-qalam) ا. پ. **همقلم**  
 ممیز و مفتش متشیهای يك اداره .

**همقوم** (ham-qavam) ا. پ. **همقوم**  
 از يك قوم و قبیله .

**همقی** (hemaqqâ) و (hemaqqâ)  
 ا. ع. **منی الهمقی** : خیدن گامی بچپ  
 و گامی بر راست در رفتن . و كذلك : **منی**  
**الهمتی** .

**همقیق** (hamqiq) ا. ع. **همقیق**  
 گیامی .

**همك** (hamk) م. ع. **همك**  
**فی الامر همكاً** (از باب نصر) : ستیابند  
 او را در آن کار .

**همكار** (ham-kâr) ا. پ. **همكار**  
 هم کسب و هم شغل و هم یشه .

**همكاسه** (ham-kâse) ا. پ. **همكاسه**  
 هم پیاله و هم قدح و هم سفره .

<p>هم آفو (ham-kof) ۱. پ. از همان خاندان و دارای يك خانواده و هم زى و هم جنس .</p> <p>هم كلام (ham-kalâm) ۱. پ. هم صحبت و هم محاوره .</p> <p>همكن (ham-kan) و (ham-kon) ۱. پ. رفیق در رنج و محنت و كوشش و رفیق در سفر . ج. همكنان .</p> <p>همكنار (ham-kenâr) ۱. پ. درآغوش گیرنده و در کنار گیرنده .</p> <p>همكنان (ham-kanân) و (ham-konân) ۱. پ. هم كن (ham-kan) و (ham-kon) .</p> <p>هم كنون (ham-konun) م. ف. پ. همین دم و همین لحظه .</p> <p>هم كنیة (ham-konye) ۱. پ. دارای يك كیة و همان كیة .</p> <p>هم كیش (ham-kiç) ۱. پ. یای مجهول - هم دین و آیین و دارای همان كیش كه برشان از گویند .</p> <p>همكین (ham-kin) ۱. پ. یار و رفیق در محنت و محنت و در مسافرت .</p> <p>همگان (ham-gân) ۱. پ. همه .</p> <p>هم گپ (ham-gap) ۱. پ. پیوده گو و یاره گو .</p> <p>همگر (ham-ger) ۱. پ. جرواحه و نساج و بافنده . و نسبت .</p> <p>همگروهه (ham-goruhe) ۱. پ. دار مجهول - از يك گروه .</p> <p>همگنان (ham-genân) ۱. پ. همه و مجموع و گروه و جماعت حاضر و همه گنان و هم جنسان و هم چشمان و هم كاوان .</p> <p>هم گوشه (ham-guçe) ۱. پ.</p>	<p>وار مجهول - هم جنس و هم سایه .</p> <p>هم گوهری (ham-gavhari) ۱. پ. هم ذاتی و دارای يك گوهر و يك ذات .</p> <p>همگی (hamagi) م. ف. پ. تمام و همه و جمیع و جملكی و تمامی و بانجام و سراسر .</p> <p>همگیر (ham-gir) ۱. پ. دوچار شد گى با هم و متفق و يك دل و يك جهت - و هم گیر شدن : با هم دچار شدن و متفق و يك دل و يك جهت شدن با كسى .</p> <p>همل (haml) م. ع. هملت الماشية هملاً (از باب نصر) : بچرا گذاشته شد آن ستور بدون راعی و پاسبان . و همل الدمع هملاً و هملاً و همولاً (از باب نصر و ضرب) : روان شد اشك . و همل المطر : روان شد باران . و هملت عینه : روان گردید اشك چشم او . و هملت السماء : پیوسته بارید آسمان .</p> <p>همل (haml) م. ع. همل تازیان پوشند . و خیمه كهنه پشمینه . و جامه دوزی كرده .</p> <p>همل (haml) م. ع. پوست برگرفته از دوخت خرما . و آب روان كه آنرا مانعی نباشد . و شتران بر سر خود گذاشته شده در شب و روز كه راعی و پاسبان نداشته باشند . ج. همال . یقین : تركتها هملاً ای سدی نزعی بنیر و اع لبلاً و نهراً : یعنی گذاشتیم آن شتران را كه بچرند و دوش و روز بدون پاسبان . التل : اختلط المرعى بالهمل : یعنی در هم آمیختند شتران چرا كنده با پاسبان و بی پاسبان .</p> <p>همل (haml) و (haml) م. ع. ج. هامل .</p>
<p>هملاج (hamlâj) م. ع. مأخوذ از هموار فارسی - ستور نيك و در ج. هماليج . و شاة هملاج : كوسپندی كه از لاغری استخوانهایش بی مغز باشد .</p> <p>هملان (hamalân) م. ع. ج. هملاً و هملاً . ر. همل .</p> <p>هملجة (hamlajat) ۱. ع. نيك رفتن ستور .</p> <p>هملخت (ham-laxt) ۱. پ. نوعی از پا افزار چرمی و چرم زیر كفش و موزه .</p> <p>هملخت دوز (ham-laxt-duz) ۱. پ. دار مجهول - كفش دوز .</p> <p>هملسی (hamallas) ۱. م. مرد استوار ساق نيك تیز رو .</p> <p>هملطة (hamlatat) م. ع. هملطة هملطة : گرفت آنرا و فراهم آورد آنرا .</p> <p>هملع (hamella) ۱. ع. مرد نيك تیز رو كه سخت با بر زمین زند . و مرد سخت كرز و خدعه كنده خبیث . و كسى كه وفا ندارد و برادری و دوستی را نپاید . و شتر تیز رو . و گرك .</p> <p>هملقة (hamlaqat) ۱. ع. سرعت .</p> <p>هملی (hamlâ) ع. ج. هامل .</p> <p>همم (hamam) ع. ج. همة .</p> <p>هممات (hammat) و (hammat) .</p> <p>هم مذهب (ham-mazhab) ۱. پ. هم كیش و برشنان .</p> <p>هم مشرب (ham-masrab) ۱. پ. دارای يك خوی و يك سرشت و يك طبیعت و يك نهاد .</p> <p>هم مصلحت (ham-masalhat) ۱. پ. متفق و معاهد .</p>	<p>همل (haml) م. ع. هملت الماشية هملاً (از باب نصر) : بچرا گذاشته شد آن ستور بدون راعی و پاسبان . و همل الدمع هملاً و هملاً و همولاً (از باب نصر و ضرب) : روان شد اشك . و همل المطر : روان شد باران . و هملت عینه : روان گردید اشك چشم او . و هملت السماء : پیوسته بارید آسمان .</p> <p>همل (haml) م. ع. همل تازیان پوشند . و خیمه كهنه پشمینه . و جامه دوزی كرده .</p> <p>همل (haml) م. ع. پوست برگرفته از دوخت خرما . و آب روان كه آنرا مانعی نباشد . و شتران بر سر خود گذاشته شده در شب و روز كه راعی و پاسبان نداشته باشند . ج. همال . یقین : تركتها هملاً ای سدی نزعی بنیر و اع لبلاً و نهراً : یعنی گذاشتیم آن شتران را كه بچرند و دوش و روز بدون پاسبان . التل : اختلط المرعى بالهمل : یعنی در هم آمیختند شتران چرا كنده با پاسبان و بی پاسبان .</p> <p>همل (haml) و (haml) م. ع. ج. هامل .</p>

**هم معنی** ( ham-me'ni ) ۱ .  
پ . دارای همان معنی و مترادف .

**هم مکتب** ( ham-maktab ) ۱ .  
پ . هم درس وهم شاگرد .

**هم نام** ( ham-nâm ) ۱ . پ .  
سی . هم اسم و دارای همان نام .

**همنبر** ( ham-aubor ) ۱ . پ .  
شبه و نظیر مانند . و خوب و نیک .

**همنبرد** ( ham-nabard ) ۱ . پ .  
دارای همان کوشش و همان جد و جهد .

**هم نیردی** ( ham-nabardi )  
۱ . پ . ستیزگی و منازعه و ستافه .

**هم ندا** ( ham-ndâ ) ۱ . پ .  
هم آواز .

**هم نسل** ( ham-naasl ) ۱ . پ .  
مشابه در ذات و نهاد و اصل .

**هم نشان** ( ham-necân ) ۱ . پ .  
داوای همان نشان و همان علامت و دارای  
همان طرز و روش و همان اثر و نتیجه .

**هم نشست** ( ham-necast ) و  
**هم نشین** ( ham-necin ) ۱ . پ . جلیس  
و مجالس و مصاحب و همدم . و همه مغلفات  
زنده .

**هم نشینی** ( ham-necini ) ۱ . پ .  
مجالست و مصاحبت وهم صحبتی .

**هم نفس** ( ham-nafs ) ۱ . پ .  
دوست و دوست مصاحب .

**هم نفس** ( ham-nefes ) ۱ . پ .  
همانک وهم آراز وهم ساز .

**هم نمک** ( ham-namak ) و  
**هم نواله** ( ham-navâle ) ۱ . پ .  
مسفره و در و یا چند نفر که با هم نان و  
نمک خورده باشند .

**هم نورد** ( ham-navard ) ۱ .  
پ . مسافر دقیق و دقیق سفر .

**همو** ( hamu ) پ . یعنی هم ار .  
**هموا** ( hamvâ ) ۱ . پ . خواهش  
و آرزو و مراد و مقصود .

**هموار** ( ham-vâr ) ص . ف .  
پ . برابر و مسطح و یک سان . و صاف و نرم و  
علایم و آهست و موافق و متناسب و خوش ساخته .  
و شایسته و لایق . و همیشه و برقرار و علی الدوام و  
پیوسته و بطور آرومی و آهستگی و بطور خوش آیندی .  
**دهموار خواندن** : آهست و نرم خواندن  
و بطور خوش آیندی خواندن . و **هموار**  
**شدن** : برابر و مسطح شدن . و **هموار رفتن** :  
نرم و آهست رفتن . و **هموار کردن** :  
برابر و مسطح کردن و یک سان نمودن . و  
**ناهموار** : غیر مسطح و نا صاف و نالایق  
و نا شایسته و ناموافق و نا مناسب و نامزاور  
و نادرست .

**هموار گئی** ( ham-vâregi ) ۱ .  
پ . همیشه و پیوستگی و مدامی .

**همواره** ( ham-vâre ) ص . ف . پ .  
پیوسته و همیشه و مداام و علی الدوام .

**همواری** ( ham-vâri ) ۱ . پ .  
جای هموار و مسطح : برابر و برابری و یک  
سانی . صافی .

**هموناق** ( ham-venâq ) ۱ . پ .  
یار و رفیق و متحد و متفق و یک دل و یک جهت .

**هموج** ( hamuj ) و ( hemuj )  
و ( homuj ) ۱ . پ . چراغ و فانوس .

**همود** ( homud ) ا . ج . مرکب و  
موت .

**همود** ( homud ) م . ج . **همد**  
**اثوب** **همدا** و **همردا** و **همودا** ( از  
باب نصر ) : پاره شد آن جامه از درازی  
مدت تا شدن . و **همدت** : **الارض** : مرد  
آن زمین و هیچ شد مصولات آن دریاقتی نماید  
در آن نه حیوة و زندگانی و نه جبر و نه

**کبه** و نه باران . و **همدت** **النار** **همودا** :  
خاموش گردید آتش . و **همد اثوب** :  
کهنه گردید آن جامه .

**همورد** ( hamvard ) ۱ . پ .  
تیربام و سقف .

**هموزن** ( hom-vazu ) ۱ . پ .  
هم سنگ .

**هموس** ( homus ) ا . ج . سبب  
سیر کننده . و شیردوم شکفته . و شیر  
نرم گیرنده شکار .

**هموطن** ( ham-votan ) ۱ . پ .  
از اهل وطن و دلاوی همان وطن .

**هموع** ( hamu ) ص . ج . **دع**  
**هموع** : اشک روان .

**هموع** ( homu ) م . ج . **همع**  
**همعاً** و **هموعاً** . ر . **همع** .

**هموقت** ( ham-vaqt ) ۱ . پ .  
داوای همان زمان و داوای همان سن .

**همول** ( homul ) م . ج . **همل**  
**هملاً** و **همولاً** . ر . **همل** .

**هموله** ( homulat ) ع . ج .  
همال .

**هموم** ( hamum ) ا . ج . **شترآه**  
شوش و غنار . و پناه و سیلاب . و برای کمدوان  
از آن ببرد . و آن که باد آنرا بچیناند .

**هموم** ( homum ) ع . ج . م .  
مأخوذ از نازی - اندردها و پریشانها و  
اضطراب عا . کارها و مهم و با فکر و اندیشه .

**همومه** ( homumat ) م . ج .  
**هم همامة** و **همومه** . ر . **همامة** .

**همون** ( hamun ) م . ف . پ .  
همان طریق و همان طور و بدستی آفت و  
موجون .

**همون جا** ( hamun-jâ ) م . ف .

<p>پ. همان جا .  <b>همه</b> (hame) م. ف. پ. تمام و جمله وجیع و کل و هر . <b>وهمه بر روی هم</b> و یا <b>همه توی هم</b> : یعنی جنباً بدون تفاوت و بدون فرق . <b>وهمه روز</b> : یعنی دودست هر روز .  <b>همه</b> (hame) ا. پ. جمله و مجرم و ورش .  <b>همهام</b> (homhâm) ا. ع. مرد دلیر و شجاع جوانمرد و سخا . و شیربیشه .  <b>همهام</b> (hanhâme) ا. ع. چون بکسی گویند : ای شیوه خوب بگوید : <b>همهام</b> : یعنی چیزی باقی نماند .  <b>همهامه</b> (homhâmat) ا. ع. کله بزرگ از شتران .  <b>همه جا</b> (hame-jâ) م. ف. پ. مرجا و هر مکان .  <b>همه جی</b> (hameh-ji) ا. پ. جل .  <b>همه ساله</b> (hame-sâlê) م. ف. پ. همیشه و همواره و در هر وقت .  <b>همهم</b> (hemhem) ا. ع. شیربیشه . و خری که صدا وادرسنه بر گرداند .  <b>همهمه</b> (homhamat) ا. ع. سخن نرم و آواز خفی که نهیده نشودمانند آواز گاو و آواز فیل و چران . و هر آواز که با گرفتگی گلو آید . و نام مردی .  <b>همهمه</b> (hamhamat) م. م. ع. خوابانیدن زن کوهه را با آواز نرم . و بر گردیدن آواز دوسنه از اندوه .  <b>همهمه</b> (hamhame) ا. پ. مأخوذ از تازی - آواز های خفی و درهم که نهیده نشود .  <b>همهوم</b> (homhum) ا. ع.</p>	<p>شیربیشه .  <b>همه موه</b> (homhumat) ا. ع. کله بزرگ از شتران .  <b>همی</b> (hany) م. ع. <b>همی</b> <b>الشیء همیاً</b> (از باب ضرب) : اوقات آنجز . و <b>همی فلان علی وجهه</b> : شیفته شد فلان بر روی آن .  <b>همی</b> (hany) و (homcy) م. ع. <b>همی الماء والدمع همیاً و همیاً و همیاً</b> (از باب ضرب) : روان گشت آب و اشک . و <b>همت العین</b> : ریخته شد اشک آن چشم . و <b>همت الابل</b> : ریختند آن اشتران و پراکنده رفتند بسوی چراگاه . و <b>کذکذ</b> : <b>همت الماشیة</b> .  <b>همی</b> (hani) پ. یکی از حروفی است که چون بر سر فعل ماضی درآید دلالت بر استمرار صدور فعل میکند و اگر بر سر صیغه های زمان حال درآید آن صیغه را مخصوص بزمان حال میکند .  <b>همی</b> (hami) ص. پ. صابر و بردبار و شنکیا و شرمگین و با حیا .  <b>همیاز</b> (ham-yâz) ا. پ. یاز و دوست و رفیق .  <b>همیان</b> (hauyân) و (hemyân) ا. پ. کبک طولانی که بر کمر بندند . و کرمیان و بندشوار .  <b>همیان</b> (haniyân) و (hemyân) ا. ع. نام شاعری .  <b>همیان</b> (hemyân) ا. ع. مأخوذ از میان فارس و بعضی آن : ج. همایین .  <b>وله همیان</b> : یعنی سرین بزرگی دارد .  <b>همیان</b> (homayân) ا. ع. نام مرضی .  <b>همیان</b> (haniyân) م. ع. <b>همی همیاً و همیاً و همیاً</b> .</p>
<p>(hany) و (homeyy) .  <b>همیج</b> (hamij) ا. پ. بجه آموی باریک اندام . و آموی که در پشت آن در خط باشد که رنگ آنها یا رنگ سایر بدنار مختلف بود . و آموی که بواسطه گرفتاری و یا صدمه دیگری سیاهی آن دگرگون و لاغر شده باشد . و آزار رسیده از پشه .  <b>همیجان</b> (hamijân) م. ف. پ. همان طریق و همان روش .  <b>همید</b> (hamid) م. ف. پ. چنین و بدین وجه و بدین طریق .  <b>همید</b> (hamid) ا. پ. خطا و گناه و خطی . و تهمت و دوغ . و کول و راحیق و رادان .  <b>همید</b> (hamid) ا. ع. مالی که در دیران با اسم کسی نوشته باشند .  <b>همیدون</b> (ham-idun) م. ف. پ. اکنون و حالا و همین حالا و همین دم و همین زمان و درین زمان و هر زمان و همیشه و دایماً . و ناگاه و غفله و بی خبر و نیک و ناگام . و هم چنین و باین طریق و در همانجا و باری .  <b>همیدون</b> (haniidun) ا. پ. کوشش و سعی و لطف و عنایت .  <b>همیر</b> (hamir) م. ح. <b>ظیفة همیر</b> : ماده آموی نیکو اندام .  <b>همیر</b> (homyr) ا. ع. <b>بنو همیر</b> : نام گروهی از تازیان .  <b>همیره</b> (hamirat) ا. ع. پیره زن فانی .  <b>همیز</b> (hamiz) ا. پ. بای سحرل .  <b>همیز</b> (hamiz) م. ح. <b>همیز القواد</b> : مرد تیز خاطر .  <b>همیز</b> (homyz) ا. ع. ا.</p>	<p>شیربیشه .  <b>همه موه</b> (homhumat) ا. ع. کله بزرگ از شتران .  <b>همی</b> (hany) م. ع. <b>همی</b> <b>الشیء همیاً</b> (از باب ضرب) : اوقات آنجز . و <b>همی فلان علی وجهه</b> : شیفته شد فلان بر روی آن .  <b>همی</b> (hany) و (homcy) م. ع. <b>همی</b> <b>الشیء همیاً</b> (از باب ضرب) : روان گشت آب و اشک . و <b>همت العین</b> : ریخته شد اشک آن چشم . و <b>همت الابل</b> : ریختند آن اشتران و پراکنده رفتند بسوی چراگاه . و <b>کذکذ</b> : <b>همت الماشیة</b> .  <b>همی</b> (hani) پ. یکی از حروفی است که چون بر سر فعل ماضی درآید دلالت بر استمرار صدور فعل میکند و اگر بر سر صیغه های زمان حال درآید آن صیغه را مخصوص بزمان حال میکند .  <b>همی</b> (hami) ص. پ. صابر و بردبار و شنکیا و شرمگین و با حیا .  <b>همیاز</b> (ham-yâz) ا. پ. یاز و دوست و رفیق .  <b>همیان</b> (hauyân) و (hemyân) ا. پ. کبک طولانی که بر کمر بندند . و کرمیان و بندشوار .  <b>همیان</b> (haniyân) و (hemyân) ا. ع. نام شاعری .  <b>همیان</b> (hemyân) ا. ع. مأخوذ از میان فارس و بعضی آن : ج. همایین .  <b>وله همیان</b> : یعنی سرین بزرگی دارد .  <b>همیان</b> (homayân) ا. ع. نام مرضی .  <b>همیان</b> (haniyân) م. ع. <b>همی همیاً و همیاً و همیاً</b> .</p>



اعلام است .

**همیس** ( hamis ) ا . پ . آواز  
سپیل شتر .

**همیسع** ( hamaysa ) ا . ع .  
مردوانا و نیکوز . دار که کسی دریا بر زمین  
اذکون نتواند . و مرد درازبالا . و نام شخصی .

**همیشک جوان** ( hamick-javan )  
(javân) ا . ب . گیاه که تازی سی العالم گویند .

**همیشگی** ( hemicugi ) ا . پ .  
پیوستگی و مداومت و دوام و ثبات .

**همیشه** ( hamice ) م ف . پ .  
پیوست و همواره و مداوم و علی الدوام و دائم  
و از قدیم و از سابق .

**همیشه بهار** ( hamice-bahâr )  
ا . پ . گل کار چشم . و قسمی از پایونه . و  
میشا و سن العالم .

**همیع** ( hemya' ) ا . ع . مرک  
سریع و شتاب .

**همیغ** ( hamyaq ) ا . ع .  
دوخت و تند .

**همیغ** ( hemyaq ) ا . ع . مرک  
سریع و شتاب .

**همیم** ( hamim ) م . ع . آنکه  
اراده کند گری را و نکند آن کار را .

**همیم** ( hamimi ) ا . ع . باران  
نرم و سست . و شیری که در مشک ریزند و  
خوردند و دوغ ترزند .

**همیم** ( hamim ) م . ع . هم  
هما و همیما . م . م .

**همیمة** ( hamimat ) ا . ع .  
باران نرم و سست . و نسیم و باد نرم . و هر  
چیزی که مروت دلگی شود .

**همین** ( hamin ) ا . پ . بای  
مجهول . باندت زند . تابستان .

**همین** ( hamini ) م ف . پ .

نقط و تنها و نه این و نه آن و نه کم و نه زیاد  
و هم این و این هم و خود این و هم چنین و  
باین طریق : **و همین ساعت** : درین ساعت  
و اکنون . **و همین طور** : باین طور .

**همینک** ( haminak ) م ف . پ .  
همین اینک و اکنون و این زمان .

**هن** ( han ) ا . پ . منت و تشکر  
و شکر کراری .

**هن** ( han ) ا . ع . **هن المرأة** :  
فرج زن . و نیز **هن** : کایه است از اسم  
جس و چیز اندک و اصل آن همنو میباشد . یق :

**هذا هنك و هنوك** : این چیز اندک تر  
باشد . و نیز بمعنی مرد . یق : **اقبل یاهن** :

یعنی پیش بیا ای مرد . ج : **هنان** و **هنوان**  
مثنی و هنون . و این کلمه مانند انخ اعراب آن  
بحروف است . یق : **جاءنی هنوك و ورايت**

**هناك و مررت بهنيك** مانند انخوك  
راخاك و اخيك و هت آن هت ( hanaton ) و  
یا هت ( hanton ) میباشد . ج : **هنان** مثنی . **هنات** .

و **هنوات** . و درند میگورند **یاهن اقبل** :  
ایمرد پیش بیا . و **یاهنان اقبلا** : ای دو  
مرد پیش بیاید . و **یاهنون اقبلا** : ای

مردان پیش بیاید . و گاه عا و عر آن داخل  
کرده **هنه** گویند . و گاه نون را اشباع کرده  
**هنه** خوانند چنانکه گویند **یاهناه اقبل**

و **یاهناتاه اقبلا** و **یاهنوتاه اقبلا** .  
و گاه آنرا بیای متکلم اضافه کرده می گویند :

**یاهنی** ( hani ) **اقبل** و **یاهنی**  
( hanayya ) **اقبلا** . **یاهنی** ( haneyya )  
**اقبلا** . و برای زن گویند : **یاهنت اقبلی**

و **یاهنتان اقبلا** و **یا هنات اقبلن**  
و **یا هنناه اقبلی** و **یاهنتاناه اقبلا**  
و **یا هنناتاه اقبلن** . الحديث : من

**تعزى بجزاء الجاهلية فاعضوه**  
**بهن ایه و لا تکنوا** . و . عزاء . النثل :

**من یطل هن ایسه یتطق به ای**  
بنقوی باخونه .

**هن** ( hen ) پ . بخت مردم شیراز  
یعنی هست .

**هن** ( hen ) ع . لغتی است دوران  
یعنی اگر .

**هن** ( hann ) م . ع . **هنهنا و**  
**هنینا** ( از باب ضرب ) : گریست و ناله .

**هن** ( honna ) ع . ضمیر جمع مؤنث  
یعنی آن زنان .

**هنه** ( han' ) م . ع . **هنهنا**  
( از باب فتح و ضرب ) : طعام خوش گوارا  
خویند او را و طعام گوارا داد بار و یا طعام  
داد بار . و **هنهنا لامرهنه** ( از باب فتح ) :

گفت بار گوارا بدتر آن کار . و **هناته**  
**شهرآ** : در عیال خود داشته او را بکشد .

و **ماکان هنینا و قد هنوهنا و هناهة**  
و **هناهة** ( از باب کرم ) : یعنی گوارا نبود  
و بتحقیق که گوارا کردید . و **هنهنا** ( از

باب فتح و سجع و کرم ) : داداو را و بخشید .  
و **هنهنا لابل هنأ** ( از باب فتح و ضرب و  
نصر ) : نظران مالید شتران را . و **هنهنا**  
**فلانأ** : یاری گری کرد فلان را .

**هنه** ( han' ) و ( hen' ) م . ع .  
**هنأنی ولی الطعام هنأ و هنأ** ( از

باب فتح و ضرب ) : گوارا شد مرا طعام .  
و **هناتنی الطعام العاقية** : گوارا کردانید  
عاقبت طعام مرا . و **هنهنا الطعام هنأ و**  
**هنأ و هناهة و هناهة** ( از باب فتح و ضرب ) :

بیکر کرد آن طعام را . و **هنانی الولد** :  
( نیز از باب فتح و ضرب ) : مسرور کرد  
مرا آن فرزند . و **ودعا می گویند** : **لیهنك**

**الولد** بهمه سا که و یا بابدال آن یا یعنی  
مسرور کند ترا آن فرزند .

**هنه** ( hen' ) ا . ع . **هنهنا** و **هنهنا** .

دقتران مالیدگی . وپاره‌ای از شب .

**هنأ** (hana) م.ع. هنی، هنأ (از باب سب) و **هنوء** **هناء** (از باب گرم) : بی دست و پنجر مسید و گروا را گردید.

**هنأ** (hana) و **هنء** (han) م .

ع. **هنئت الماشية هنأ و هنأ** (از باب سب) : یافت آن ستر و بهره‌ای از گیاه و وسیر نشد . و **هنی ء به** : شادمان گردید بوی . و **هنی ء فلان الطعامی** : تنه‌ای به : نوازنده شد فلان را آن طعام .

**هنا** (hana) ع . لفة فرانا .

**هنا** (honā) ع . کلمة اشاره یعنی این جا و چون بدوست گویند **هنا** : یعنی نزدیک یا .

**هنا** (honā) ا . ع . تماشا و بازی .

و نام موضعی . و **یوم هنا** : نخستین روز .

**هنا** (hannā) ع . کلمة اشاره یعنی این جا .

و **من هنا و هنا** : یعنی ازین جا و این جا و از هر جا .

**هناء** (henā) ا . ع . قتران . و خوشه خرما که باوان خورده باشد .

**هناءة** (hanā'at) م . ع . **هنوء** .

**هنأ و هنأة و هنأة** . و . هنء .

و **هنی ء هنأ و هنوء و هنأة** . و .

**هنأ** . و **هنا و هنا و هنا و هناة** .

و . هن (han) و هنء .

**هناءة** (hunā'at) ا . ع . از اعلام است .

**هناب** (hanāb) ع . ج . **هنبة** .

**هنابذ** (hanābez) ع . ج . **هنبة** .

**هنابیر** (hanābir) ا . ع . **یشه** .

بلند اوردن . و جای ملاک و جهنم .

**هنأة** (han'at) م . ع . **هنا هنا**

**و هنا و هناءة و هنأة** . و . هن .

(han) و (hen) .

**هنأة** (han'at) م . ع . **هنوء**

**هنأ و هناءة و هنأة** . و . هنء .

**هناءة** (henā'at) ا . ع . بلاد سخی .

ج : **هنوات** .

**هنات** (hanāt) ع . ج . **هنء**

(hanat) : **ریاهنات اقبالن** :

ای زنان پیش بیاید . و . هن . **ذقی فلان**

**هنات** : یعنی دو فلان غصه‌های بدست .

**هناتان** (hunātāne) ع . **تنهت**

(hanat) و (hont) .

**هناتاه** (hunātāho) ع . **کلمه** است

که در نداء استعمال می کنند . **یق** : **یاهناتاه**

**اقبلن** . و . هن .

**هنادسة** (hunādesat) ع . ج .

هندوس (hondus) و (hendus) .

**هنداك** (hunādekat) :

**هنداك** (hunādekat) ع . ج . **هند کی** .

**هنای** (henāt) م . ع . **هاقب**

**مهافنة و هنافأ** . و . مهافنة .

**هناك** (honāka) ا . ع . **د(hanāka)**

**و هنالك** (honāteka) ع . کلمة اشاره

یعنی آچار در وقت **هناك و هنالك** و **هنالك** گویند .

**هنام** (honām) ا . پ . **بلنت**

فرس قدیم : اندام بر قد و قامت و عجل و بیکر

و اندازه و ترتیب .

**هنام** (hennām) ا . ع . **بنو هنام** :

نام گروهی از جن .

**هنان** (hanāne) ا . ع . **تنه** هن .

**یق** : **یاهنان** : یعنی ای دورد . و . هن .

**هنأة** (honāuat) ا . ع . **یه**

درون چشم که زیر مقله باشد . و **یه شتر** . و

باقی بماند مغز .

**هناه** (hanāho) ا . ع . **درندا** گویند .

**یاهناه** : یعنی ای مرد . و . هن .

**هناهین** (hanāhia) ا . پ .

صدا و آواز مردمان که با هم گفتگو کنند . و

آواز لشکر . و آواز پای اسپان دو و فن .

**هنای** (hanāyā) م . ع . **ابل**

**هنای** : شترانیکه بگیاه کم از سیری رسیده

باشد .

**هنائش** (hanā'ec) و **هنائش**

(hanāyec) ا . پ . **تأثیر** و اثر .

**هنب** (henb) ا . ع . **نام** مردی

مخفت که آنحضرت صلوات الله علیه و آله او را

نهی کرد . و نام کسی .

**هنب** (bunab) ا . ع . **گولی** و

صدا ت و لامت .

**هنب** (hanab) م . ع . **هنب**

**هنبأ** (از باب سب) : **گول** و **احق** گردید .

**هنباء** (hunbā) م . ع . **مؤنت**

**اعنب** . **یق** : **امراة هنباء** : **ذن گول** .

**هنباء** (bonnabā) ا . ع . **ذن**

**گول** و **احق** و **بده** . و **مرد گول** و **بجیل** .

**هنباز** (hanbāz) ا . پ . **انبار** و

**شربك** و نظیر .

**هنبأغ** (henbāq) ع . **سختی**

**گرسگی** و **گرسگی** سخت .

**هنبان** (henbān) ا . پ . **انبان** و

**جراب** و **ذنبیل** درویشان که عبارت از سفره

گرد چرمین باشد .

**هنبئة** (henbatat) ا . ع . **سنی**

و **فروشنکی** .

**هنبئة** (hanbutat) م . ع .

**هنبت** **هنبئة** : **فرو** **هفت** شد . و **سنی** و

**دوگی** کرد .

**هنبئة** (hanbasat) ا . ع . **کار**

**مهم** و **سخت** . ج : **هنات** . و **سختی** و **اختلاط**

**دوقول** . و **آبشنگ** دو گفتگو .

**هنبئة** (hanbanzat) ا . ع . **کار**

**سخت** و **دشوار** . ج : **هنایف** .

**هنبر** (hanbar) م . پ . **خوروی**

و خوب صورت و خوشنما و نیک و خوش.

**هنبر** (henber) ۱. ح. گره خنزر. و بچه کفتار. و **دایو الهنبر**: کفتار نر. و **وام الهنبر**: کفتار ماده. و خر ماده.

**هنبر** (henber) د (henabr) ۱. ح. کفتار.

**هنبر** (henber) ۱. ح. بچه کفتار. و **دایو الهنبر**: کفتار نر. و **وام الهنبر**: کفتار ماده.

**هنبر** (hennabr) ۱. ح. کفتار. و گاوز. و اسب. و پوست هیچکاه و یا کراه آن.

**هنبره** (henbrat) ۱. ح. خرماده.

**هنبره** (henberat) ۱. ح. گره خرماده.

**هنبسه** (hanbesat) ۱. ح. خیر جستن.

**هنبص** (henbes) ۱. ح. مرد مست و خنجر و ده چکاه.

**هنبص** (honbes) ۱. ح. کلان شکم.

**هنبصه** (hanbasat) ۱. ح. نوعی از نرم خدیدن.

**هنبض** (honboz) ۱. ح. س. ح. **رجل هنبض**: مرد کلان شکم.

**هنبع** (honbo) ۱. ح. وری بندی مر دختران را شبیه بخته که جلو آنرا می درزند.

**هنبعه** (honbo'ut) ۱. ح. یک نوع رفتاری مانند رفتار کفتار.

**هنبغ** (honboq) ۱. ح. سختی کرسکی و کرسکی سخت. و خاکی که از کمتر باد ببرد. و شیر بیشه. و زن مست و گول.

**هنبغه** (hanbaqt) ۱. ح. م. ع. گسته شدن. و بسیار گردیدن گرد غبار و برانگیخته شدن کرد.

**هنبلة** (hanbalat) ۱. ح. ع. رفتار کفتار گ.

**هنبلة** (hanbulat) ۱. ح. م. ع. **هنبل** **الرجل هنبلة**: لنگید آمدنر و مانند کفتار راه رفت.

**هنبی** (hanobā) ۱. ح. ع. **امراهه هنبی**: زن گول و نادان که در کارها زیرکی راستادی کردن نتواند.

**هنبی** (honobā) ۱. ح. ع. زن گول و اسحق و بله. و مرد اسحق و بتیل.

**هنه** (han) ۱. ح. م. **مؤت من**: چیز اندک. و یک ذی. و. من.

**هنت** (hant) (hanat) ۱. ح. مؤت من. هانتان. بی. ح: هانت و هنات.

**هنت** (hanta) ۱. ح. یعنی تو، لفة قرائت.

**هنتان** (hantāne) ۱. ح. تشبه هنت.

**هنتاناه** (hantānāho) ۱. ح. کده ایست که در ندا استعمال میکند. بی: **هنتاناه** **اقبالا**. و. من.

**هنتاه** (hontāho) ۱. ح. کده ایست که در ندا استعمال می کنند. بی: **یاهنتاه** **اقبلی**. و. من.

**هنتبه** (hantabht) ۱. ح. م. ع. **هنتب** **فی امره هنتبه**: سستی و درنگی نمود در کار او.

**هنج** (honj) ۱. ح. ب. **لشیدگی** و **انداختگی** و **انگدگی** و **مطاعت** و **مواقت** و هم سازی هم آوازی هم آهنگی و هم صدی. و مال و دولت.

**هنجار** (hanjār) و (henjār) ۱. ح. ب. **زیج**. و **روشته** بنایی و **شاغول** کبدان

بنایان داسی سگابی که روی هم می نهند معین می کنند. و راه راست و جاده و راه غیر جاده که معنای راه راست و جاده باشد. و راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون دستور و هدای و رهنا. و **وفتار** در کار راه و رفتن دوی راهه جهت زود بمنزل رسیدن. و **ونک** و **لون**. و **رونج** و **آزار**. و **اندره**.

**هنجاره** (honjāre) ۱. ح. ب. **دلنگ** و **دهرم** و **مضموم**.

**هنجاریدن** (hanjāridan) ۱. ح. **پ**. رفتن در راه و یا در نزدیک راه و یا در کار راه.

**هنجام** (hanjām) ۱. ح. ب. **مرد** **بیکر** و **بتیل** و **کاهل** و **باطل** و **مهمل**.

**هنجک** (henjuk) ۱. ح. ب. **نوعی** از سبزی که آرا پخته می خورند.

**هنجول** (honjol) ۱. ح. ع. **قول** و **کران** سک.

**هنجمنک** (henjamnk) ۱. ح. ب. **یک** نوع علفی که آرا پخته بستور می دهند.

**هنجیدن** (hanjidan) ۱. ح. م. **پ**. بیرون کشیدن و بر آوردن و بر کدنت و پوست کردن از گوشت. و **آزودن** و **آزوده** کردن و **رنج** دادن و **جفا** کردن و **شم** نمودن و **بخشم** آوردن. و **سوی** و **کوشش** کردن. و **بر آغزایدن**. و **دهن** دره کردن و **غمیازه** کشیدن.

**هند** (hand) ۱. ح. **ضمیر جمع** **مغایب** **بمعنی** اند.

**هند** (hand) ۱. ح. **راه** و **طریق** **هنجار** و **قاعده** و **قانون** و **دستور** و **وسم**.

**هند** (hend) ۱. ح. **حد** **شتر** **و** **یا** **زیادتر** **و** **یا** **کمتر** **و** **یا** **دویست** **شتر**. **ح**: **هند** و **اماد** **امند**. و **بیز** **هند**: **نام** **ذی** **و** **جمع** **تکبیر** **آن** **هنود** **و** **جمع** **سلاست** **معدات**.

<p><b>هندوآنی</b> .</p>	<p><b>هندسه</b> (hendese) ا . ب .</p>	<p>زنام مردی . و نام گروهی . و نام مملکتی</p>
<p><b>هندوبار</b> (hendu-bâr) ا . ب . هندوستان . ودوات مرکب تحریر .</p>	<p>مأخوذ ازازی - علمی که بدان تعیین می کنند اندازه چیزها را و ارقام اعداد و علم اعداد و حساب .</p>	<p>وسیع مابین چین و هند . و <b>بنو هند</b> : نام گروهی از تازیان . و <b>هر آة الهند</b> : بلف مراکش دورین .</p>
<p><b>هندوزار</b> (hendu-zâr) ا . ب . هندوستان .</p>	<p><b>هندسی</b> (hendesi) ص . ب . منسوب به هندسه . و <b>ارقام هندسی</b> : رقبهای اعداد .</p>	<p><b>هند</b> (hend) ا . ب . مأخوذ از نازی - مملکت هندوستان . و نام ماد معاریه .</p>
<p><b>هندوس</b> (hendus) ا . ب . <b>رود هندوس</b> : رود هند . و <b>اندوس</b> .</p>	<p><b>هندسی</b> (hendasiyy) ص . ع . منسوب به هندسه .</p>	<p><b>هندآب</b> (hendâbat) ا . ع . نام زنی .</p>
<p><b>هندوس</b> (hendavs) و (hondus) ا . ع . دانای امور . ج . هنداسه .</p>	<p><b>هندکی</b> (hendekiyy) ص . ع . <b>رجل هندکی</b> : مرد هندی . ج . هندک و هنداکه .</p>	<p><b>هندات</b> (hendât) ع . ج . هند . <b>هندآز</b> (hendâz) د (handâz) ا . ع . مأخوذ از اندازه فارسی . یعنی : اعطاه <b>بالحساب</b> و <b>لاهنداز</b> : یعنی بی اندازه و شمار بیشتر کرد بوی .</p>
<p><b>هندوستان</b> (hendu-stân) ا . پ . مملکت وسیعی را گویند در آسیا واقع در جنوب مملکت چین و کره میمالایا آن دو را از هم جدا نموده و عبارت از شبه جزیره ایست مثلث شکل که در میان دریای عمان و خلیج بنگال واقع میباشد وساحت سطح آن ۴۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع و تقریباً دارای ۲۸۹۰۰۰۰۰ نفر جمیت و بیشترین مملکت متعلق بملوک انگلیس بود .</p>	<p><b>هندلیق</b> (hendaliq) ا . ع . مرد پر حرف بسیار گوی .</p>	<p><b>هندام</b> (handâm) ا . ع . مأخوذ از اندام فارسی و بمعنی آن .</p>
<p><b>هندوستانی</b> (hendu-stâni) ا . ص . پ . منسوب به هندوستان . و زبان مردم هندوستان .</p>	<p><b>هندمند</b> (hendomand) ا . ب . نام رودخانه ای در سیستان .</p>	<p><b>هندانه</b> (hendâne) ا . ب . هندواته .</p>
<p><b>هندوستانیت</b> (hendu-stâniyyat) ا . ب . آرایش و تزئین و موآبانی .</p>	<p><b>هندو</b> (hendu) ا . ب . مردم هند . و سیاه و خدنگار و غلام . و دزد و کافر و بدین ریاسان . و خال و رخسار معشوق . <b>رهندوی</b> یا <b>ریک</b> بین <b>رهایندوی</b> پیر و <b>رهایندوی</b> چرخ و <b>رهایندوی سپهر</b> و <b>رهایندوی</b> <b>سیدگردان</b> : ستاره زحل . <b>رهندوی دریا نشین</b> : نویسنده گوی .</p>	<p><b>هنداب</b> (hendab) و <b>هندآب</b> (hendâb) کاسنی .</p>
<p><b>هندوشاه</b> (hendu-câh) ر <b>هندوشه</b> (hendu-cah) ا . ب . پادشاه هندوستان .</p>	<p><b>هندوان</b> (handavân) ا . ب . نقعه بلخ .</p>	<p><b>هندآب</b> (hendâbat) ا . ع . واحد هنداب یعنی یک کاسنی .</p>
<p><b>هندوک</b> (hendovak) ا . ب . مرد خرد و صغیر الجثه از اهل هندوستان .</p>	<p><b>هندوان</b> (hendovân) پ . ج . هندو .</p>	<p><b>هندی</b> (hendi) ا . ع . کاسنی . <b>هندیید</b> (hend-bid) ا . ب . بای مجهول کاسنی .</p>
<p><b>هندوکان</b> (hendovakân) پ . ج . هندوک .</p>	<p><b>هندوانه</b> (hendovâne) ا . ب . میوه ای آبدار و شیرین و لذیذ از طایفه خیار که تیره نیز گویند .</p>	<p><b>هندیس</b> (hendes) ا . ع . شیردلیر . و مرد آزموده نیک نگرفته در کارها .</p>
<p><b>هندو نژاد</b> (hendu-nejâd) ص . ب . کسی که از زاد مردم هندوستان باشد و زاده شده در هندوستان .</p>	<p><b>هندوانی</b> (hendavâniyy) د (hendavâniyy) و (hendavâniyy) ص . ع . سیف <b>هندوانی</b> : شمشیر هندی . و كذلك</p>	<p><b>هندسان</b> (hendo-sân) ا . ب . هندوستان .</p>
<p><b>هندوکی</b> (hendovaki) ا . ب . ج . هندوک .</p>	<p><b>هندوانی</b> (hendavâniyy) و (hendavâniyy) ص . ع . سیف <b>هندوانی</b> : شمشیر هندی . و كذلك</p>	<p><b>هندسه</b> (hendusat) ا . ع . مشتق از هنداز که مأخوذ از انداز فارسی است - کسی که تقدیر می کند مجاری قوت را در وقت سفر کردن .</p>
<p><b>هندوکی</b> (henduvi) و <b>هندوی</b> هندوستان .</p>	<p><b>هندستان</b> (hendo-stân) ا . ب . هندوستان .</p>	<p><b>هندستان</b> (hendo-stân) ا . ب . هندوستان .</p>

(hendavi) ۱- ص. پ. منسوب  
هندو هندی. و زبان هندی.

**هندوی** (hundovi) ۱- پ.  
برات وحواله نامه.

**هندوی اژدها** (hendovi-  
ajdahâ) ۱- پ. شمشیر هندی.

**هندویل** (handavil) ۱- ع.  
مرد ستر. و مرد گول و احمق و ضعیف.

**هندوی نذر** (hendovi-nazr)  
۱- پ. برات وحواله نامه.

**هندی** (hendi) ۱- پ. یای  
مجهول - یگ نگر هندی.

**هندی** (lendi) ۱- ص. پ.  
منسوب و متعلق به هندوستان. و شمشیر هندی.

**هندی** (hondi) ۱- پ. برات و  
حواله نامه.

**هندی** (hendiy) ص. ع.  
منسوب و متعلق به ممالک هند.

**هندیابان** (hondëyân):  
هندیابان (hondëyân) ۱- پ. هیئت مدیره بروات.

**هندی نژاد** (hendi-nejâd)  
۱- پ. زاده شده در هندوستان.

**هنر** (honar) ۱- پ. علم و معرفت  
و دانش و قابلیت و کجاست و فراست و زیرکی

و کمال و فضل و مویندی و صنعت و حرفه و  
شغل و پیشه و کسب. و برات وحواله نامه.

**هنر آفرین** (honar-âferin)  
و **هنر بند** (honar-bandi) ۱- پ. کار  
آموز و دانشمند و با وقوف.

**هنر پرداز** (honar-pardâz)  
و **هنر پرور** (houar-parrar) ۱- پ.

عائق. و حارث و زارع. و مرین و تربیت  
کنده و پند دهنده علم و صنعت و هنرمند  
فاضل.

**هنر پروری** (honar-parvarî)

۱- پ. قابلیت و کار سازی و هنر مندی و  
ادراک و ریاضت و فراست و فضیلت.

**هنر پشته** (honar-pice) ص.  
پ. یای مجهول - رنگار و صانع و دارای  
صنعت و حرفه و کار آموزه.

**هنر خواججه** (honar-xâjje) ۱-  
پ. وار معدوله - خداوند هنر و فضل و  
کمال و کسی که دارای صنعت و هنر باشد.

**هنر دار** (honar-dâr) ص. پ.  
زیرک و با وقوف. و با فراست و دانشمند و  
کار آموز و استاد.

**هنر فروش** (honar-foruc)  
و **وار مجهول** - آنکه ادعای هنروری و هنر مندی  
نیکند و آنکه اظهار فضل و هنر می کند.

**هنر مند** (honar-mand) ص.  
پ. عالم و فاضل و دانا و حاذق و زیرک و  
جاهد رسانی و دستکار و دارای صنعت.

**هنر مندانه** (honar-mondâne)  
ص. م. پ. منسوب به هنرمند بطور هنر مندی  
و از روی وقوف و احتیاج.

**هنر مندی** (honar-mandi) ۱-  
پ. قابلیت و زیرکی و فضل و کمال.

**هنر نامه** (honar-nâme) ۱-  
پ. کتاب علمی و کتاب شعر.

**هنر ور** (honar-var) ص. پ.  
فاضل و کامل و دانا و دست آموز و دارای  
هنر.

**هنری** (honari) ۱- پ. یای  
مجهول - علمی و کمال و صنعتی و هر چیز با  
قدری.

**هنر یافته** (honar-yâfte) ص.  
پ. دارای فضل و کمال و حاذق و کار  
آزموده و دلدار و دلبر.

**هنز** (hanov) م. پ. هنوز.

**هنزمن** (hezama) ۱- ع.

مأخوذ از انجمن فارسی و بمعنی آن.

**هشش** (heshash) ۱- ع.  
سیک چست.

**هنع** (han) م. ع. **هنعه** **هنعاً**  
(از باب فتح): پیچید آرا و موتاً ساخت

آرا. و **هنع له**: فروتنی کرد از برای او و  
خضوع نمود. و **هنع** (مجهولاً): پیانغ  
هنقه داغ کرده شد.

**هنع** (hon) ع. ج. **هنع و**  
هناع.

**هنع** (hana) ۱- ع. پستی کردن  
و کهنی قامت. و پستی کردن شتر بروشی که

بیخ گردنش پست و سر بلند و میانه دوشانه بر  
آمده باشد. و پیچیدگی در گردن شتر مرغ که

بدان گردن وی کوتاه می گردد چنانکه مرغ مرغ  
گردن درازی چنین می کند. و جبل کردن سوار

بطرف راست و چپ زین، و بالفعل من سجع.

**هنع** (hana) م. ع. **هنع** **هنعاً**  
(از باب سجع): پست کردن و خمیده قامت  
گردید.

**هنم** (honna) ع. ج. **هناع**.  
**هنعاع** (han'â) ص. ع. مؤنث

اهم: یعنی پست کردن و خمیده قامت. و  
**نعامة** **هنعاع**: شتر مرغ ماده ای که در گردن

وی کوتاه می پیچیدگی اش در **کلمه** **هنعاع**:  
پشته پست.

**هنعة** (hian'at) ۱- ع. دغ بن  
کردن شتر. و یکی از منازل ماه در برج جوزا

و آن پنج ستاره است واقع فوق و یک صف بر  
سبک چپ جوزا. و نیز دو ستاره سید با هم

نزدیک در کهنکشان میان جوزا و ذراع مقبوضه.  
و نیز هشت ستاره بشکل کمان که ذراع اسد

نیز نامیده می شود. و نیز هوشواره را گویند در  
مقبض قوس در پس هفت در واه کهنکشان که

فاصله آن دو از هم بقدر یک تا زبانه است.

<p><b>همند</b> (hanmad) ا. پ. سبزی که بروی آب بهم رسد.</p> <p><b>هنته</b> (henanat) ا. ع. نوعی از خارپشت.</p> <p><b>هنو</b> (henv) ا. ع. هنگام در وقت و نام پدوقبله‌ای از تازیان.</p> <p><b>هنو</b> (hanav) ا. ع. کتایه از اسم جنس. و چیز اندک. ر. هن.</p> <p><b>هنوات</b> (hanavât) ع. ج. هنت. و ج. حنا.</p> <p><b>هنوار</b> (hanvâr) ص. م. ف. پ. هموار.</p> <p><b>هنوان</b> (hanavâne) ع. تشبیه من.</p> <p><b>هنوبر</b> (honuber) و <b>هنوبره</b> (honubare) ا. پ. خرماين که دارای یک تنه باشد.</p> <p><b>هنوتاس</b> (hanutâs) ا. پ. فرشته مقرب درگاه احدیت.</p> <p><b>هنود</b> (honnd) ص. ع. هندی مردم هند.</p> <p><b>هنود</b> (honud) ا. ع. ج. هند.</p>	<p>و انجن و ممر که و منگامه. و <b>هنگام ننگ</b> و نبرد: وقت جنگ. و <b>داز هنگام سحر تا هنگام شام</b>: یعنی از بامداد تا شام.</p> <p>و <b>آن هنگام</b>: آنوقت و آن ساعت. و <b>نی هنگام</b>: بی وقت و بی موقع و در غیر وقت و در غیر موسم. و <b>در هنگام شام</b>: دو شب.</p>	<p><b>هنق</b> (henaq) ا. ع. تنگ و بی آرمی از اندوه که بمرم عارض شود.</p> <p><b>هنتب</b> (hanqab) ا. ع. قسیر و کوتاه.</p> <p><b>هنکار</b> (hankâr) و <b>هنکار د</b> (hankörd) ا. پ. تندی و تیزی و منگار و سختی و شتاب.</p> <p><b>هنکاریدن</b> (hankâridan) فعل. پ. تیزی و تندی کردن و منگاریدن.</p>
<p><b>هنوت</b> (hanavât) ع. ج. هنت. و ج. حنا.</p> <p><b>هنوار</b> (hanvâr) ص. م. ف. پ. هموار.</p> <p><b>هنوان</b> (hanavâne) ع. تشبیه من.</p> <p><b>هنوبر</b> (honuber) و <b>هنوبره</b> (honubare) ا. پ. خرماين که دارای یک تنه باشد.</p> <p><b>هنوتاس</b> (hanutâs) ا. پ. فرشته مقرب درگاه احدیت.</p> <p><b>هنود</b> (honnd) ص. ع. هندی مردم هند.</p> <p><b>هنود</b> (honud) ا. ع. ج. هند.</p>	<p><b>هنگامه</b> (hangâme) ا. پ. جمع و انجن و جمیعت مردم مجلس و انجن سوداگران و ممر که بازیگران قصه خوانان و مانند آن. و شور و غوغا و خلالتش و خلا گوش و فساد و آشوب و شورش و آشنگی. و جماعت و اجتماع و گروه انبوه. و <b>هنگامه طفلان</b>: دنیا. و <b>هنگامه کردن</b>: غوغا کردن و فتنه و آشوب بر پا کردن.</p>	<p><b>هنگ</b> (hang) ا. پ. دریافت و فهم و ادراک و فراست و هوش. و وقار و سنگینی و تمکین. و قصد و اراده و آهنک و عزم و ایمنی و یا طرفی. و موج. و غار و تکلف کرده. و وزن و مقدار هر چیزی. و غم خواری. و زور و قوت و قدرت. و بسیار و وافر و فراوان. و نگاهداری و محافظت و حراست. و زیرک و تیز فهم و دانا و هوشیار. و قوم و قبیله و خاندان و طایفه و سپاه و لشکر. و ضرب و صدمه و آسیب و آزار. و زکام و سرما زدگی و سرما. و یک جرعه و یک دم از آب.</p>
<p><b>هنوز</b> (hanuz) و (hanovz) م. ف. پ. و اومه بهرل. تا کنون و تا حال و تا این هنگام و تا این زمان و باز هم و دیگر هم و حالا هم و اکنون و الحال و بسیار وقت.</p> <p><b>هنوک</b> (hanovk) ع. د. هن.</p> <p><b>هنون</b> (henuno) ع. ج. هن.</p> <p><b>هنوند</b> (hanvand) ا. پ. حیا و شرم و خجالت و شرمندگی.</p> <p><b>هنه</b> (hanabe) ع. در ندا گویند: <b>یاهنه</b>: یعنی ایبره. د. هن.</p> <p><b>هنه</b> (hane) پ. کلمه استفهام آیا چنین نیست.</p> <p><b>هنی</b> (lany) ع. م. <b>هنیت هنیا</b></p>	<p><b>هنگامه گیر</b> (hangâme-gir) ا. پ. ممر که گیر و بازیگر.</p> <p><b>هنگامی</b> (hangâmi) ص. پ. منسوب بهنگام یعنی زمانی و ساعتی و دروژی. و خلق الساعه یعنی جانوری که در ساعت موجود شود مانند پشه و مگس.</p>	<p><b>هنگ</b> (heng) ا. پ. بختیاری و بهره‌مندی. و ساعات خجسته و مبارک. و فهم و فراست و هوش. و آزار روده و زحیر و بیجش. و انقوزه.</p> <p><b>هنگ</b> (hong) ا. پ. ذخیره و توشه و قوت. و قدرت و توانایی.</p>
<p><b>هنوز</b> (hanuz) و (hanovz) م. ف. پ. و اومه بهرل. تا کنون و تا حال و تا این هنگام و تا این زمان و باز هم و دیگر هم و حالا هم و اکنون و الحال و بسیار وقت.</p> <p><b>هنوک</b> (hanovk) ع. د. هن.</p> <p><b>هنون</b> (henuno) ع. ج. هن.</p> <p><b>هنوند</b> (hanvand) ا. پ. حیا و شرم و خجالت و شرمندگی.</p> <p><b>هنه</b> (hanabe) ع. در ندا گویند: <b>یاهنه</b>: یعنی ایبره. د. هن.</p> <p><b>هنه</b> (hane) پ. کلمه استفهام آیا چنین نیست.</p> <p><b>هنی</b> (lany) ع. م. <b>هنیت هنیا</b></p>	<p><b>هنگفت</b> (hangoft) و (hongoft) ا. ص. پ. گنده و ستبر و کلفت و ضخیم. و بسیار و وافر. و پارچه ساده و هموار و سخت بافته شده. و قسمی از بالا پوش زنان. و ملحفه پنبه‌ای.</p> <p><b>هنگه</b> (hange) ا. پ. منگامه و ممر که.</p>	<p><b>هنگ</b> (hong) ا. پ. ذخیره و توشه و قوت. و قدرت و توانایی.</p> <p><b>هنگار</b> (hangâr) و <b>هنگارد</b> (hangârd) ا. پ. شتاب و تندی و تیزی و سختی.</p>
<p><b>هنوز</b> (hanuz) و (hanovz) م. ف. پ. و اومه بهرل. تا کنون و تا حال و تا این هنگام و تا این زمان و باز هم و دیگر هم و حالا هم و اکنون و الحال و بسیار وقت.</p> <p><b>هنوک</b> (hanovk) ع. د. هن.</p> <p><b>هنون</b> (henuno) ع. ج. هن.</p> <p><b>هنوند</b> (hanvand) ا. پ. حیا و شرم و خجالت و شرمندگی.</p> <p><b>هنه</b> (hanabe) ع. در ندا گویند: <b>یاهنه</b>: یعنی ایبره. د. هن.</p> <p><b>هنه</b> (hane) پ. کلمه استفهام آیا چنین نیست.</p> <p><b>هنی</b> (lany) ع. م. <b>هنیت هنیا</b></p>	<p><b>هنگیدن</b> (hangیدن) فعل. پ. مضطرب شدن و آزرده شدن و مکدر شدن.</p> <p><b>هنم</b> (hanam) ا. ع. خرما و یا نوعی از آن.</p> <p><b>هنمه</b> (hennamat) ا. ع. مهرهای که زنان جهت آفسون با خود دارند. و مرد و شت کوتاه بالا.</p>	<p><b>هنگاردیدن</b> (hangâridan) فعل. پ. بزور و ستم و وزیدن. و تند و تیز و سخت شدن و ازین فعل فقط سیوم شخص مفرد زمان حال و استقبال مستعمل است.</p> <p><b>هنگام</b> (hangâm) ا. پ. وقت و ساعت و زمان و موسم و فصل و گاه و مجمع</p>

**دهاء الرجل** : همت کرد آنمرد و دارائی  
وای وسای درامود گردید آنمرد .

**ه‌وء (hav')** و **(hu')** ا . ع .  
طن و گدان . یق : **وقع فی ه‌وئی** . و  
کذا : **وقع فی ه‌وئی** .

**ه‌وء (hava')** م . ع . **ه‌وی**  
**الیه ه‌وء** ( از باب س‌م ) : آنک کرد  
بسوی آن .

**ه‌وء (have')** ص . ع . آهک کنده .  
**ه‌وا (havā')** ا . پ . نام قریه‌ای  
در مازان که در آن چشمه است اکنون موسوم  
بچشمه علی و بطور افسانه گویند هرگاه  
مرداری در آن چشمه اندازند باد و طوفان  
عظیمی برمی خیزد .

**ه‌وا (havā)** ا . پ . مأخوذ از  
نازی - پناذ تنی آذ یعنی سیال غیر مرئی و  
غیر حاجب ماورا که از همه جهت احاطه  
است کره زمین را . و آتموسفر . و فضای  
مابین زمین و آسمان . و باد و نسیم . و آنک  
و آراز و صدا و نشه و نوا و سرود . و آرزوو  
خواهش نفس . و هر چیز خالی . و **ه‌وای تند** :  
باد سخت و تند و طوفان . و حرص و طمع

و خود پرستی . و ترس و جبن . و **ه‌وای**  
**خفتناپوش** و **یا ه‌وای سنجایی** :  
آسمان یا ابروهای ابر . و **ه‌وا گرفتن** :  
پرواز کردن . و **ه‌وای قسانی** و **یا**  
**ه‌وا و هوس** : شهوت و خواهش و آرزوی  
نفس و مستی و میاشی و عیش و عشرت . و  
**سنبیل ه‌وا** و **یا پوش ه‌وا** : تاریکی و  
مرای ابر و تاریک . و **سشاده ه‌وا** :  
مرای صاف و روشن و بی ابر . و کره مورا  
بنامی نوده نامند .

**ه‌واء (havā')** ا . ع . میاز زمین  
و آسمان . و جای خالی هر چه باشد و جرم  
ج : امریة . قوله تعالى : **و ائنتهم**

**ه‌نیع (hani')** ص . ع . **رجل**  
**ه‌نیع** : مرد کج قامت . و مرد پست و کوتاه  
گردد .

**ه‌نین (hanin)** م . ع . **هن ه‌نآ**  
**وه‌نیآ** . و . هن .

**ه‌نین (honayn)** ا . ع . **مصنر**  
من .

**ه‌نیهة (honayhat)** ا . ع . **مصنر**  
منه .

**ه‌نیة (honay'at)** ا . ع . **جیز**  
اندک .

**ه‌و (hav)** ا . پ . **زرداب** و **ریسی**  
که از زخم و جراحت می پاید . و **چرک‌سید**  
و سرخ رنگ . و زخم آب کشیده . و ماه و قمر .  
و ابر و سحاب . و میخ و وزم .

**ه‌و (hu)** پ . کلمه‌ایست که در  
آگاهانیدن و خبردار کردن می گویند .

**ه‌و (hu)** ا . پ . **آه و نفس** و  
دم .

**ه‌و (hu)** ا . پ . مأخوذ از نازی .  
از نامهای خدایتعالی جل شأنه . و **یا ه‌و** :  
یعنی ای خدا .

**ه‌و (hova)** ع . **ضیبر** واحد مذکر  
غایب یعنی اوآن .

**ه‌و (havv)** ا . ع . **کرانه** . و **روزن**  
خانه .

**ه‌وء (hav')** ا . ع . **همت** و  
آنک درای وسای در گذرند ه‌وادمود . یق :  
**فلان بعید اله‌وء** .

**ه‌وء (hav')** م . ع . **ه‌اء بنف‌ه**  
**الی المعالی ه‌وء** ( از باب نصر ) :  
بلند گردانید نفس خود را بسوی معالی .

**ه‌اء فلاناً بخیر او بشر و ه‌اء فلان**  
**خیراً او شرأ** : گمان برد فلان یکی و  
بدی را . **ده‌اء بگذا** : شامان شد بآن .

( از باب ضرب ) : **کردم من** .  
**ه‌نی (hani)** ا . ع . یق : **یا ه‌نی**  
**اقبل** : یعنی پیش یا ای پسرک من . و .  
هن .

**ه‌نی (honi)** ا . پ . **خرومن** و **وقع** .  
**ه‌نی (haniyy)** ا . لفظ فی هنه .

**ه‌نی (hanayya)** ع . در اصل  
خانز بوده الف وا یا قلب کرده و آن پارا  
دریای متکلم ادغام نموده ه‌نی گفتند یعنی ای  
دوسرک من . و . هن .

**ه‌نی (haniyya)** ع . در اصل  
ه‌نین بوده که آزا ییای متکلم اضافه کرده‌اند  
تون جسمی در اضافه سقط شد و پارا دریای  
متکلم ادغام نموده ه‌نی گفتند یعنی ای پسران  
من . و . هن .

**ه‌نیء (hani')** ا . ع . آنچه بی  
دست رنج رسد بکسی . و گوارنده از طعام  
و شراب . قوله تعالى : **فكلوه ه‌نیئاً**  
**مریئاً** . و **ه‌نیء و مرئیء** : نام دو جوی  
است در شام مرعشام بن عبدالملك را .

**ه‌نیار (hanyār)** و **ه‌نیان**  
**(hanyān)** ا . پ . رفیق و شریک و همدم .  
**ه‌نئة (hane'at)** ص . ع . **حالة**  
**ه‌نئة** : حالت موافق و مطربح .

**ه‌نیة (honeyyat)** ا . ع . **جیزی**  
اندک .

**ه‌نیدة (honaydat)** ا . ع .  
یکصد شتر و جزآن از شتر .

**ه‌نیر (honir)** ا . ص . پ . **خوب**  
و نیک و زیبا و دارای جمال و خوبی و نیکویی  
و فضیلت و جمال .

**ه‌نیز (haniz)** م . ف . پ . **بای** و **جهول** .  
هنوز .

**ه‌نیزة (hanizet)** ا . ع . **آزادرو**  
اذیت و رنج .





**هوة** (hovvat) ۱. ع. زمین پست و مغاک. و حجر دمایین زمین و آسمان.

**هوة** (hovvat) ۲. ع. هوی

**الرجل هوة** (از باب ضرب): برپندنی برآمد آنبرد و صعود کرد و بلند گردید.

**هوت** (hovat) ۳. ع. ج. هوت

**هوتة** (hutat) و (havtat)

**هوتة** (havtat) ۱. ع. زمین نشیب. ج: هوت.

**هوتة** (havsat) ۱. ع. تنگی.

**هوتة** (havsat) ۲. ع. سن. زن تشنه.

**هوج** (huj) ۳. ع. ج. هوجاء و هوجاء.

**هوج** (havaj) ۱. ع. درازی یا اندکی گری. و سبکی و شتاب زدگی.

**هوج** (havaj) ۲. ع. ج. هوجا (از باب سجع): شتاب زده گردید و سبکی کرد.

**هوجاء** (havjâ) ۳. ع. مؤنث امرج یعنی دراز یا اندکی گول و سبک و شتاب زده. ج: هوج.

**هوجاء** (havjâ) ۱. ع. ماده شترتیزرو و شتاب. و بادی که از بیخ بر کند خانه را. ج: امرج.

**هوجره** (hujare) ۱. پ. گیاهی که سرخ مرد نیز گویند و بتازی عصاالراحی و گاو زبان.

**هوجل** (havjal) ۱. ع. دشت در اطراف که نشان در وی نباشد. و شتران تندرو و شتاب. و ماده شتر شتاب زده. و زمین نامعوار پست و بلند. و مرد آس و گران بار. و گول و اسحق. وزن فراخ کوه. وزن تاهکار. و شب دراز. و نومی از درختان بارفروفتگی رستی و استرخا. و بیخ از خواب.

منسوب بپورا.

**هوب** (hovb) ۱. ع. مرد اسحق پرگویی. و فروغ آتش.

**هوب** (hovb) و (hub) ۱. ع. دوری. و ترکته فی هوب دایر: یعنی گذاشتن آرا در جای که کسی نمیداند کجاست. و کذا: فی هوب دایر. و گفته اند: **هوب دایر**: نام زمینی است.

**هوبیجة** (havbajat) ۱. ع. شکم زمین. و زمین هموار پست. و منتهای وادی که آب در آن یزد. و گودال کوچکی که در زمین کند و آب را بسوی آن روان کرده تا جمع شده بنوشند.

**هوبیر** (havbar) ۱. ع. کس بسیار موی. و بیوزوجه یزد. و سوسن و سوسن سرخ. و نام موضعی که در آن دوخت قناد بسیار است. التل: اندون الظلمة خرط قناد هوبیر، و الظلمة بالهملة العزبة النلیقة التي تسبها الناس السنة.

**هوبیر** (hubar) ۱. پ. وار مجهول. درش و بقل و کار. و پستی و حمایت.

**هوبیره** (havbare) ۳. پ. پریشان و آشفته. و مضطرب و حیران.

**هوبیره** (hubare) ۱. پ. وار مجهول. پرتهدای که چسکونه و چوبینه نیز گویند و بتازی جاری.

**هوبیسیا** (hubasyâ) ۱. پ. وار و مجهول. بلفت زند. دندان.

**هوبه** (hubc) ۱. پ. وار و مجهول. دوش. و پستی و حمایت.

**هوبهو** (hu-hahu) ۱. پ. هر هو.

**هوپمن** (hupman) ۱. پ. وار و مجهول. بلفت زند: دروی و صورت ووجه.

بری پد.

**هوالس** (havâles) ۱. ع. مردم سبک اندام.

**هوالک** (havâlek) ۳. ع. ج. هالک.

**هوام** (havâm) ۱. پ. مأخوذ از تازی. جانوران خزنده و گزنده.

**هوام** (hovâm) ۱. ع. تنگی سخت. و نوعی از جنون و عشق.

**هوام** (havvâm) ۱. ع. شیر بیشه.

**هوام** (havâmm) ۳. ع. ج. هوامع (havâme') ۳. ع. ج. مانع.

**هوامل** (havâmel) ۳. ع. ج. هامة.

**هوامی** (havâmi) ۱. ع. هوامی الاصل: شتران کم شده در چراگاه.

**هوان** (havân) ۳. ع. هان هونا و هوانا و مهانة. و. هون.

**هواوین** (havâvin) ۳. ع. ج. هاورن.

**هواهی** (havâhi) ۱. ع. سخن باطل و لغو.

**هواى** (havâva) ۳. ع. یعنی میل و خواست من.

**هوالی** (havâ'i) ۳. پ. مأخوذ از تازی. هرادار و باد دار و بادی لطیف مانند هوا. و لغو و بیبهره و بیفایده و هرزه. و بی قرارویی نبات. و خشخوش گذران و درین هوا هوس و هردم خیال و آواره و بی سامان. و بیبهره گوی. و تیز آشیازی. و دخل و درآمد. و حاصلی که از جای غیرمین رسد. و گیرد و لاجوردی و آسمانی رنگ.

**هوالی** (havâ'iy) ۳. ع. ج.

با پیکتی . ولنگر کشتی .

هوجلة (havjalat) م . ج .

هوجل هوجلة : خوابید . وهوجل

فلان : در زمین پست هموار رفت فلان .

هوخ (hux) ، هوخت (huxt)

ا . پ . دهرود وارمجهول - بیت المقدس .

هوخت (huxat) ا . پ . بلفت

زند : گفتار نیک .

هوختن (huxtan) فل . م . پ .

وارمجهول - بر کشیدن و بیرون کشیدن واژ

نیام بر کشیدن . و خبر دادن و غیب گفتن . و

سرودن . و سخت کشیدن و کوشش کردن . و

عدالت یافتن .

هوختست (huxst) ا . پ . وارمجهول -

بیت المقدس .

هوخیدن (huxidan) فل .

م . پ . وارمجهول - هوختن .

هود (hud) ا . پ . وارمجهول -

رکوره سوخته‌ای که بر بالای سنگ آتش‌زده

نهند تا آتش در آن افتد . و جامه‌ای که نزدیک

بسیختن رسیده و زرد شده باشد .

هود (havd) م . ج . هاد الرجل

هودآ (از باب نصر) : توبه کرد آنمرد و

پشیمان شد و باز گشت بسوی حق . و جهود

شد .

هود (hud) ص . ج . هاند .

هود (hud) ا . ج . نام پیامبری

مرتازیان را و جهودان . قوله تعالى : وقالوا

كونوا هودآ او نصاری . و نیز هود :

نام یکی از سوره های قرآن مجید . و یق :

هنده هود : هر گاه مقصود سوره هود

باشد ولی هر گاه هود را اسم سوره قرار

دهند غیر منصرف می آید .

هود (havad) ج . ج . هودة .

هودة (havadat) ا . ج . کوهان

شتر . ج . هود .

هودج (havdaj) ا . ج . مأخوذ

از فارسی - کجابه ای که در آن زنان سوار

شوند و عساری شتر . ج . هواج .

هودجة (havdajat) م . ج .

بلند شدن کوهان شتر و جزآن .

هودج نشین (havdaj-necin)

ص . پ . مسازی که دهرودج می نشیند .

هودر (havdar) ا . پ . گری

و جرب و خارش . و آبله و بیزه و داغس . و

صفرا .

هودر (hudar) و (budar)

ا . پ . وارمجهول - هر چیز زشت و زبون . و

مردم بدروی و بدقیانه .

هودش (havdac) ا . پ .

جرب و گری و آبله و بیزه .

هودع (havda) ا . ج . شتر

مرغ .

هودك (havdak) ا . ج . فربه

هودل (hudel) ا . پ . رصد

و جامی که حرکات افلاک و کواکب را در

آنجا ضبط می کند .

هودل بند (hudel-band) ا .

پ . و رصدند و آنکه دهرودل می نشیند برای

ضبط حرکات افلاک و کواکب .

هوده (hude) ص . پ . وارمجهول -

حق و راست و درست . و گفته .

هوڈ (hovaz) ج . ج . هودة .

هوڈة (havzat) ا . ج . نطا که

مرغ سنگ‌خوار باشد . ج . هوز . و نام مردی .

هوڈر (huzar) ا . پ . هر چیز

زشت و زبون . و مردم بدروی و بدقیانه .

هوڈلة (havzolat) م . ج .

هوڈل الرجل هوڈلة : مضطرب شد

آنمرد دودیدن . و هوڈل فی مشیه :

شتاب رفت . و هوڈل بیوله : بسوی بالا

انداخت کمیز را ، و انداخت کمیز را . و هوڈل

اللقاء : جیبانه شد آن مشک شیر . و

هوڈل الرجل : ست شد آنمرد در جماع .

و هوڈل البعیر : جنبان بیرون آمد کمیز

آن شتر . و هوڈل الدلو : جیب آت

دول .

هور (havr) ا . ج . دریاچه ای

که چنان آبهای بیشه‌ها و نی زاوها در آن ویزد

منبع گشته فراخ میگردد . ج . اهور . و

گله گرسپندان که از سیاوی بعضی بروی بعضی

می افتند .

هور (havr) و هور (ho'or)

م . ج . هاره بالامرهورآ و هورآ (از

نصر) : نهمت نهاد بروی در آنکار . و

هار الجرفی : شکافته شد آن آب کند و

فروزیخت . و هاره : شکافته شد آن آب کندها

(لازم و متمدی) . و هار عن الشیه :

باز گردانید از آن چیز . و هار علی الشیه :

برانگیخت بر آن چیز . و هار اتوم : نکت

اتقوم را و انداخت بعضی از آنها را بروی

بعضی . و هار فلانآ : بفرض صحبت کرد

فلان را و پند نهاد آنرا . و هار الرجل : بر

زمین آنکند آنمرد را . و هار بکذا : گمان

برد . و نیز هور : استوار کردن چیزی را .

هور (hur) ا . پ . وارمجهول -

آفتاب . و ماه . و ستاره . و نام ستاره‌ای که

هزار سال یک بار طلوع می کند . و رحمت و

طالع و زاویه طالع مولود . و سرخ کلاگون .

و ابروزم . و حقه شد گی از بنابر چاه .

هورات (havrat) ج . ج .

هودة .

هورة (huvrat) ا . ج . جای

ملاکت . ج . هورات .

هورة (hurat) ا . ج . نهمت

بدگمانی .

**هورخش** ( hur-xsc ) ا . پ .  
ا . پ . وارومجهرل - آفات و غورشید .

**هورستار** ( huresstâr ) ا . پ .  
وارومجهرل - پیرو مرشد مغان و موبد و مرد دانا و حکیم .

**هورستاران** ( hurestârân ) پ .  
وارومجهرل - ج . هورستار .

**هورش** ( hovroc ) د ( havrec )  
ا . پ . صفرا و داسخ - رویش و زخم .

**هورشید** ( hur-cid ) ا . پ .  
ویا مردومجهرل - غورشید .

**هورع** ( havra' ) ا . ع . زن  
شباب سبک چست و تزئین .

**هورمز** ( hur-moz ) د **هورمز**  
( hur-mozd ) ا . پ . درمردوارومجهرل -

نام فرشته ای . و نام نخستین روز از هرماه شمسی . و نام ستاره مشتری . و نام دخترزاده اسکندریار .

**هوروره** ( havarvarat ) ا .  
ع . زن مملک شونده .

**هوز** ( buz ) ا . پ . آرزوند و  
تیز مانند صدایی که از طاس برنمی برآید . و نام مومنی .

**هوز** ( buz ) ا . ع . آفرینش .  
**ومافی الهوزمئلك** : نسبت در میان مردم

کسی مانند تو . **وماداری ای هوزهو** :  
نمی دانم کیست او .

**هوز** ( havvaz ) ا . ع . نام چند  
حرف که جبه حساب جدول وضع کرده اند . و نام یکی از پادشاهان سمیر .

**هوزان** ( buzân ) ا . پ . وار  
مجهرل - گل زر کس شکفته .

**هوزب** ( havzab ) ا . ع . شتر  
نرانای برسیر . و شتر کلانسال . و کرکس .

**هوزرش** ( havzarec ) ا . پ .  
دنبل روی و جراحات روی .

**هوزمشیر** ( huz-macir ) ا .  
پ . اموازی که غوزستان نیز گویند .

**هوزن** ( havzon ) ا . ع . گرد و  
غبار . و نام مرغی . و نام پدر بلخی از حمیر .

**هوزه** ( huzē ) د **هوزه**  
( huje ) ا . پ . نام مرغی که بتزی صموه

گویند .  
**هوس** ( havs ) ا . ع . نوعی از  
رفقار که بر زمین تکیه کان درند .

**هوس** ( havs ) م . ع . **هاس**  
**الشیء هوساً** ( از باب نصر ) : گردید

آنجیز را و شکست آنچهیز را . **وهاس فلان** :  
شب طواف کرد فلان . و نیز سخت خورد

فلان . و نرم واند فلان . **یق : هست الایل**  
**هوساً فهات هی هوساناً** ( لازم

و مندی ) : یعنی نرم و اندم شتران را پس  
چریدند و رفتند . و نیز **هوس** : بیای انداختن .

**یق : هاس الذئب فی القتم** : بیای  
انداخت گرگ در گوسپندان .

**هوس** ( hus ) ا . پ . وار  
مجهرل - هوا و هوس آرزوی نفس .

**هوس** ( hus ) ا . پ . هوش و  
نهم و ادراك .

**هوس** ( havas ) ا . ع . نوعی از  
جنون .

**هوس** ( havos ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - خواهش و آرزو و درز و هوا و

آرزوی نفس و اشتیاق و شوق چیزی و شهوت  
و طمع و اشتیاق بی نظم دی تریب . و **هوس**

**گردن** : خواستن از روی شوق و آرزو  
کردن و رغبت نمودن .

**هوس** ( havos ) ا . ع . گشت  
تیز شهوت .

**هوسان** ( havasân ) م . ع .  
**هاس هوساناً** ( از باب نصر ) : نرم

رفت و چرا کرد . و **هوس** . و **هاس فلان** :  
دور زد فلان و گردید . و **هاس زید** :

راه رفت زید در حالتی که تکیه بر زمین می  
کرد و قدم بقدم می رفت مانند شیر .

**هوس باز** ( havas-bâz ) م . ص .  
پ . مایل رشتن و شهوت پرست .

**هوس بازی** ( havas-bâzi )  
ا . پ . شهوت پرستی .

**هوس پیشه** ( havas-pice )  
ص . پ . پای مجهرل - دارای حرص و

طمع .  
**هوسدار** ( havas-dâr ) م . ص .

پ . آرزومند و شتاق .  
**هوسرب** ( husorub ) ا . پ .

وارومجهرل - بخت زند : نیک نامی و نام نیک  
**هوسکار** ( havas-kâr ) د

**هوسگار** ( havas-gâr ) م . ص . پ .  
مایل و دارای هوا و هوس .

**هوسناک** ( havas-nâk ) م . ص .  
پ . آرزومند و طالب و دارای هوا و هوس .

**هوسی** ( havsâ ) م . ص . ع .  
خوردن گان . **یق : الناس هوسی**

**والزمان هوس** : یعنی مردم چیزهای  
نیک زمانه را می خوردند و زمانه آنها را می خوردند .

**هوسین** ( busin ) ا . پ . کب  
یعنی جسم مکیک . که دارای شش - طمع است

و در روی - طرح آن نظماً رسم کرده اند و  
با آن نردبازی می کنند و چون در عدد می باشد

کشتین می گویند .  
**هوش** ( havc ) ا . پ . شوکت

و جلال و کر و زور تکبر و خودنمایی .  
**هوش** ( havc ) ا . ع . عدد سیار .

و **هوش هائش** : بطور مبالغه گویند .

بقا: جاء بالهوش الهائش ای باکتره.

هوش (havc) م. ع. هاش

القوم (از باب نصر) و هوشوا (از

باب مسح) هوشا: درهم آینه شده آن قوم.

هوش (huc) ا. پ. زیر کی و

آگاهی و شعور و عقل و فهم و ادراک رفراست.

و جان و روان و روح و دل و وانهدام

تپامی و هلاکت و مرگ و هر چیز که سبب شود

مرگ و تپامی را. و زهر و سم و باهوش:

با شعور و زیرک و دانای با فراست و عاقل و

خردمند و هوشیار و با بصیرت. و بی هوش

که خرد نگرش نیز گویند: گول و احمق و

نادان و بی خبر و غافل و بی عقل. و باهوش

رفتن و یا بی هوش شدن: مدعوش

شدن و بی خود شدن و غش کردن و عاری

از حس شدن. و بهوش آمدن: برگشتن

حس و شعور پس از مستی و غش و بهوش

بودن: آگاه و باخیر بودن و در اندیش بودن

و عاقبت اندیش بودن و هوشیار بودن.

هوشا (hucâ) ا. پ. و او مجهرله

دبّه گو-فتند.

هوشا (hucâ) م. پ. و او

مجهرله - ست و کامل و تپیل و بی کار و

بی درد و گسترده و درست و کامل و مستقیم.

هوش آباب (huc-âbâd) ا. پ.

و او مجهرله - انلاک و کره های آسانی.

هوشات (havcât) م. ج. هوشه.

هوشاز (hucâz) و هوشازه

(hucâze) ا. پ. در هر دو و او مجهرله -

تفنگی سخت و شدید ستور.

هوشازیدن (hucâzidan) فل.

پ. و او مجهرله - سخت تشنه شدن - ستور.

هوشا شدن (hucâ-codan)

فل. پ. و او مجهرله و بی آرام افتادن

بیمار و دستر و آرزو شدن روان. و بهوش

آمدن از بی هوشی و از مستی و از دیوانگی و

بیدار شدن از خواب.

هوش افزای (huc-âfzây)

م. پ. و او مجهرله - افزون کننده هوش

و شعور.

هوشان (bucân) و هوشانی

(:hucâni) ا. پ. عید تجلی یعنی روزیکه

حضرت مسیح علمای مجوس را بدین خود

دعوت نمود.

هوشانیدن (hucânidan) فل.

م. پ. و او مجهرله - گردش کردن و سیر

و نفع نمودن و جنبش کردن و جنبش نمودن

مافی در آب. و رحمت دادن حسن و بهوش

آوردن از مستی و جزان.

هوش باخته (huc-bâxte) م. پ.

و او مجهرله - بی جان و بی هوش و بی

حس و ابله و احمق.

هوشبار (huc-bar) م. پ.

و او مجهرله - محروم کننده از حس و فهم و

ادراک. و باده هوشبار: شترابی که عقل

و ازایل میبکند.

هوشه (havcot) ا. ع. فته و

فساد و بیجان و اضطراب و بر انگیزگی و

اختلاط. ج: هرشات. الحدیث: ایاکم و

هوشات اللیل و هوشات الاسواق.

هوش ربای (ruc-rohây)

م. پ. و او مجهرله - ربایند هوش و

عقل.

هوشکش (huc-kac) ا. پ.

و او مجهرله - یک قسم مجرئی که از چرس

می سازند و آنرا بجای شراب برای حصول

مستی می آشامند.

هوشمند (huc-mand) ا. م. پ.

و او مجهرله - دارای هوش و خرداند

هوش و عاقل و بخرد.

هوشمندی (huc-mandi) ا.

پ. و او مجهرله - بخردی و ادراک و فهم.

هوشنازده (hucnâ-zzede) م. پ.

و او مجهرله - ستور بنیابت تشنه.

هوشنگ (hucang) (hovcang)

ا. پ. و او اول مجهرله - نام پادشاه دوم از

پیشدادیان که پسر سیامک و پسرزاده کیومرث

باشد. و نیز هوش و آگاهی و عقل و خرد.

هوشنی (hucni) ا. پ. نام

گیاهی که درختش جامه بکار می برند و ایشان

نیز گویند.

هوش و اژن (huc-vâjan) ا.

پ. و او اول مجهرله - غش و بی خودی و

بهوش آمدگی از مستی.

هوشیار (huc-yâr) م. پ.

و او مجهرله - با هوش و زیرک و خردمند و

دانا و عاقل. و کسی که مست نباشد. و دور

اندیش و آگاه و بصیر. و بیدار و خبردار.

هوشیاری (huc-yâri) ا. پ.

و او مجهرله - باهوشی و خردمندی و زیرکی و

آگاهی و بصیرت و یاری.

هوشیدن (hucidan) م. پ.

و او مجهرله - تعقل کردن و در یافتن.

هوع (hav) ا. ع. بدی آرزو

سوه حرص و رشقت حرص. و قی.

هوع (hav) م. ع. هاع

هوعاً (از باب نصر): بسبک گریه کرد و

اندوهناک گشت. و هاع منه: زاید ارآن

و ملول گشت. و هاع القوم بعضهم

الی بعض: آنهاک کردند آن قوم بعضی

بریکدیگر. و هاع هوعاً و هوعه

(از باب فتح و نصر): آسانی و بدون تکف

قی کرد.

هوع (hav) و (huc) ا.

ع. دشمنی و عداوت.

**هوغ** (havç) ا. ج. چزیسیار.  
**هوف** (havf) و (huf) ا. ج. باد گرم و باد سرد.  
**هوف** (huf) ا. ج. مرد نهوی خیر. و مرد احق و گول. و مرد بد دل و جبان. و پوست تخم مرغ. و باد گرمی که از جانب یمین وزد و آنرا هیف نیز گویند.  
**هوفه** (hufet) ا. ج. جماعت و انجمن و مجلس.  
**هوفیلوس** (hufilus) ا. پ. مأخوذ از یونانی - ا کلیل الملك و گاوزبان.  
**هوقار** (huqâr) ا. پ. مرغ بوتیمار که ماهی خوار نیز گویند.  
**هوقه** (havqal) ا. ج. گروه و جماعت.  
**هوک** (havk) و (hevakk) ص. ج. گول یا اندکی زیرکی.  
**هوک** (havak) ا. ج. حماقت و گول یا اندکی زیرکی و هوشیاری.  
**هوک** (havok) م. ج. **هوک** **هوکا** (از باب سماع) : احق گردید و هنوز در آن اندکی زیرکی موجود بود.  
**هوکة** (hukat) ا. ج. گردال و زمانک.  
**هوکة** (havekat) م. ج. **ارض هوکة** : زمین مرطوب که بوی بد دهد.  
**هوکند** (hav-kand) ا. پ. کشوری را گویند که دارای رودی بود که صد کر عمق آن باشد.  
**هوغان** (havgân) ر (bugân) ا. پ. : دیک مسین.  
**هوسویک** (hu-guyak) ا. پ. و ارادل. جهول. - مرغ سخ گوی، گویند این مرغ در مدت شب چنگال خود را درخت

آویزان کرده تا صبح حق میگوید و بدین جهت آنرا مرغ شب آویز نیز می گویند.  
**هوسیک** (hugoyek) ا. پ. و او جهول. - خریزه کال و نا وسیده.  
**هول** (havl) ا. ج. - ترس و کار بیسناک که راه آن دریافته نشود. ج : احوال و مؤول. و در مبالغه گویند : **هول هائل و هول مهول** و **ابو الهول** : نام شاعری. و نیز **ابو الهول** : پیکریت بمصر در نزدیک هرمان که سر آن شیبه بسزنی و بدتش مانند بدن شیر و دارای دو بال است شیبه بیان عقاب.  
**هول** (havl) م. ج. **هاله هولاً** (از باب نصر) : ترسانید آن را.  
**هول** (havl) ا. پ. مأخوذ از تازی - هراس و ترس و بیم و خوف.  
**هول** (havl) و (hovl) ص. ج. **ناقة هول الجنان** : ماده شتر نیز خاطر و چست و چالاک، خود و سرو سرکش. و كذلك : **ناقة هول الجنان**.  
**هول** (hul) م. پ. و او جهول. بلند و رفیع و راست و درست.  
**هولاء** (ha'olâ'e) و (ha'olâ'ea) ج. یعنی آنها.  
**هولة** (havlat) ا. ج. - ترس و هر چیز مبینی که حمله کند بر کسی.  
**هولة** (hulat) ا. ج. - خویشتن بینی و ناز. و زنی که از حسن و زیبایی خود بشگفت اندازد. و آنش که نازیبان در زمان جاهلیت بدان - رنگ می خوردند.  
**هولس** (hulas) و (hules) ا. پ. - روح و جان و روان.  
**هولتک** (huleck) ا. پ. مردم کثیف و نکستی و فرومایه. و زیور و آنکه پرست و رخت خود را ملوث گرداند.

**هولع** (havla') ا. ج. - سریع و شتابنده.  
**هولک** (havlak) ا. پ. آله دست دیا. و تپای و ملاک. و هموز.  
**هولک** (hulak) ا. پ. و او جهول. - گردگان بازی کودکان.  
**هولناک** (hovl-nâk) ص. پ. ترسناک و منحرف و پریم و خطرناک و مهیب و دهشتناک و وحشتناک و مهلک.  
**هولناکی** (hav-nâki) ا. پ. - خطر و خطرناکی و وحشت و وحشتناکی.  
**هولول** (havalval) ا. ج. - مرد سبک.  
**هوله** (havle) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - پاویچه پرزداری که بدان دست دردی را پس از شستن خشکند و هر ویسه نیز گویند.  
**هولی** (havli) ا. پ. - کره ایسی که هنوز زین بر پشت آن نتهاده باشند.  
**هولی** (huli) ا. پ. - نام عیدی مردم هندوستان را.  
**هوم** (havm) ا. ج. - شکم زمین. و **هوم المجوس** : نوعی از ایسن که از دروهای مدبول است.  
**هوم** (hum) ا. پ. - نام درختی شیبه بدخت گز. و نام یکی از اقطاب فریدون.  
**هوم** (hum) ا. پ. و او جهول. - قربانی که آنرا می سوزانند و قربانی سوخته شده.  
**هومات** (humât) م. پ. - کردن و احق و ابه و تیل و کاهل.  
**هوماخس** (humâxos) ا. پ. - نام برادر ارسطوی یونانی.  
**هومان** (humân) ا. پ. - نام برادر پیران ویسه.

**هومة (humat) ۱. ع. دشت و**  
 یابان .

**هومت (humat) ۱. پ. بلنت**  
 زند ؛ اندیشه نیک .

**هون (havu) ۱. پ. زمین**  
 کلخ زار شیار کرده . و زراعتی که سک و  
 کلخ بسیار داشته باشد .

**هون (havu) ۱. پ. مأخوذ**  
 از تازی - آهنگی و آرایش .

**هون (havu) ۱. ع. روش**  
 و گرانباری . یعنی : امش علی هونک .  
 و سکنه و وادرا آهنگی و آرایش و بردباری .  
 قرله تمالی : یشون علی الارض هونآ .  
 و مردم حقیر و خوار .

**هون (havu) ۱. ع. هان**  
**الشیء هونآ** ( از باب نصر ) : نرم و  
 آسان گشت آنچه ز سبک گردید . و **هان**  
**علیه** : سبک شد بر آن .

**هون (hun) ۱. پ. کلمه تأکید**  
**هون (hun) ۱. پ. نام زدی**  
 زایج دملک دکن .

**هون (hun) ۱. پ. مأخوذ از**  
 تازی - خواری و رسوایی .

**هون (hun) ۱. ع. خواری و**  
 رسوایی و مشقت . قرله تمالی : **ایمکه**  
**علی هون** . و نیز هون : تمالی آفرینش .  
 و نام پدرو قبیلای اوزتاریان .

**هون (hun) ۱. ع. هان**  
**هونآ رهوانآ و مهانه** ( از باب نصر ) :  
 خوار و دلیل گردید .

**هونه (havnat) ۱. د (hunat)**  
 ص . ع . **امراة هونه** : زن آبروده و  
 آهسته کار . و كذلك : **امراة هونه** .

**هونگ (havang) ۱. پ.**  
 خرشهای از میوه که جهت خشک کردن آورفته

باشند .

**هوو (havu) ۱. پ. وسنی و**  
 دوزن که در خانه یک مرد باشند هر یک مر  
 دیگری را هرومیباشند .

**هوورشت (hovarect) ۱. پ.**  
 بلنت زند : کردار نیک .

**هوول (hovuj) ۱. ج. هول**  
**هوهاعة (hovhāt) ۱. ع.**

گزل راحت .

**هوهاء (havhāt) و (huhāt)**  
 ۱. ع. احق . و چاهی که آب آن خیل  
 عمیق باشد و مردمان تواند از آن بردارند .

**هوهه (huhet) ۱. ص. ح.**  
 و **رجل هوهه** : مرد بددل و ترسو و جبان .

**هوه جوه (havah-juh) ۱.**  
 پ. هر سه ها ملغزط - دارویی که پنازی  
 اکلیل الملک گویند .

**هووو (hu-hu) ۱. پ. جند و**  
 بوم . و فاخته . و آواز مرغ .

**هوی (havy) ۱. ع. هوی**  
**هوویآ و هوویآ** : ز هوی .

**هوی (havā) ۱. ع. میل و**  
 خرامش و عشق خواه درخبر باشد و یا درشر  
 و خواست دل . و حواسته . و عشوق . ج :  
 امره .

**هوی (havā) ۱. ع. هویه**  
**یهواه هوی** ( از باب سمع ) : داشت  
 آترا .

**هوی (havi) ۱. ص. دوست**  
 دارنده .

**هوی (huy) ۱. پ. کلمه ایست که**  
 استعمال میشود دو تهریس و ترغیب .

**هوی (huy) ۱. پ. نرس و**  
 بیم . و دم نفس و آد .

**هوی (baviyy) ۱. ح. صدود**

بالا رنگ . و بانگ و فریاد . یعنی : **سمعت**  
**لاذنه هوویآ** ای دو بیآ .

**هوی (hoveyy) ۱. ع. انداز**  
 و فرود آمدگی .

**هوی (hoveyy) ۱. ع. هوی**  
**فلان هوویآ** ( از باب ضرب ) : بلند برآمد  
 فلان . و **هوت الطعنة هوی و هوویآ** :  
 باز شد دهانه آن زخم نیزه .

**هوی (hoveyy) و (haviyy)**  
 ۱. ع. پارهای از شب . یعنی : **مضی هوویآ**  
**من اللیل** : گذشت ساعتی از شب . و  
 كذلك : **هوویآ من اللیل** .

**هوی (hoveyy) و (haviyy)**  
 ۱. ع. **هوی هوویآ و هوویآ و هوآ**  
 ( از باب ضرب ) : فرود افتاد از بالا پایین .

**وهوی فی السیر** : گذشت . و **هوت**  
**العقاب** : فرود آمد آن عقاب بر شکار و جگر  
 آن . **دهوی فلان** : ببرد فلان و در گذشت .

**دهوت ریدی له** : دراز شد دست من  
 از برای آن و بلند گردید . و **هوت الريح** :  
 وزید باد . و **دهوی فلان هوویآ و هوویآ**  
**وهویانآ** : از بالا بزر افتاد فلان . و یا

**هوی (hoveyy) پایین افتادن و هوی**  
**(haviyy) بالا آمدن** . و **هوت اذنه** :  
 آواز نرم شنید گوش آن . و **هوت امه**  
 ای نکلک امه : یکم کما او را مادر او .

**هوی (havayya) ۱. ع. بلنت**  
 هذیل یعنی میل و حواست من .

**هوویان (havayān) ۱. ع.**  
**هوی هوویآ و هوویآ و هوویانآ** .

**هوی (hoveyy) و (haviyy)**  
**هویة (haveyyat) ۱. ع. چاه**  
 دوزنک .

**هویة (hoveyyat) ۱. ع. ذات**  
 هستی و وجود .

**هویت** (hoveyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - مرتبه رحمت . و ذات و باری تعالی و لاهوت . رحمتی در وجود .

**هویجة** (hovayjat) ا. ع. مصفرحاجة یعنی غرگ خرد .

**هوید** (havid) ا. پ. کشور سمرقند .

**هوید** (havid) و (hovayd) ا. پ. جهازشتر و رخت شتر .

**هویدا** (hovaydā) ص. م. ف. پ. ظاهر و آشکار در روشن و واضح و بین و پدید و پیدا . و رنگ پریده . و ظهراً و آشکارا . و **هویدا شدن** : پدید آمدن و ظاهر شدن و آشکار گشتن . و **هویدا کردن** : پدید کردن و ظاهر کردن و ناش کردن .

**هویدا دین** (hovaydā-din) ص. پ. کسی که بطور آشکار اقرار بکیش و آیین خود می کند . و آنکه اقامه دلیل و برهان برحقانیت دین خود می کند .

**هویدا سخن** (hovaydā-soxan) ص. پ. کسی که کلام وی بخوبی فهمیده میشود و بآسانی مافی الضمیر خود را بیان می کند .

**هویدائی** (hovaydā'i) ا. پ. پیدایی و درشتایی و ظهور .

**هویدک** (hovaydnk) ا. پ. نام یکی از پیشوایان ملحدان .

**هویر** (hovir) ص. پ. امید داونده و آنکه امید دارد .

**هویسی** (havis) ا. ع. فکر و اندیشه و آنچه در دل پنهان دارند .

**هوینة** (havient) ا. ع. گروه آبیخه از هر جنس مردم .

**هویه** (huye) ا. پ. دوش و کف . و پشتی و حمایت .

**هه** (hab) ا. پ. آواز صدای نفس . و **هه کردن** : نفس زدن بصورت دیگری .

**هه** (hali) ع. کلمه ایست که در تذکره و ربعد استعمال می کنند .

**هه** (hahh) و **ههته** (habhat) م. ع. **هههها و ههته** (از باب فتح) : گزنگی در زبان وی پیدا شد و بند آمد زبان وی در سخن گفتن .

**ههنا** (hāhonā) ع. یعنی این جا .

**هی** (hay) پ. کلمه تیه و آگاهانیدن و خبردار کردن که در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزا گویند و گاه در مقام تحسین .

**هی** (hay) پ. کلمه نعل یعنی هست و موجودست .

**هی** (heya) و (heyya) ع. ضمیر مؤنث یعنی آن زن .

**هی** (hyy) ع. اسم است مر فعل امر را و در مفرد گویند **هیك** : یعنی بشناس و آنچه در وی هستی و در تیه **هیا** و در جمع **هویا** و **هویا** : **یاهی مالی** : کلمه تعجب است و لغتی است در هههوز . و **یاهوه مالی** . و **هی بن یی** : کسی را گویند که نه خودش و نه پدرش معروف نباشد و کسی آنها را نشناسد و گفته اند **هی** نام یکی از پسران آدم بود که نانش مقطوع کردید .

**هیت** : **مادری ای هی بن یی هو** : یعنی نبدانم کدام خلق است آنکس .

**هی** (hayā) ع. کلمه ایست که در جزر استعمال می کنند و گاه آنرا مکرر کنند و **هی هی** گویند .

**هی** (hey'a) ع. یق. **یاهی** **مالی** : کلمه ایست که در تعجب و یا تهنئه و تأسف استعمال می کنند یعنی آگاه باش .

**هی** (hay') و (hi') ا. ع. خواندن بطعام و شراب . و خواندن شتر را بر آب .

**هی** (hayye') ص. ع. **وجل** **هی** : مرد نیکو نیکو .

**هیا** (hayā) ع. یکی از حروف ندا یعنی ایاز .

**هیأت** (haya'at) ع. ج. **هیأت**

**هیأة** (hayā'at) م. ع. **هیوه** **هیأة** . ر. **یأة** .

**هیاب** (hayyāb) ص. ع. **جیان و ترو و بدول** . و آنکه از وی ترستند .

**هیأة** (hay'at) م. ع. **هآه**

**هیأة** (از باب نصر و ضرب) و **هیوه** **هیأة** (از باب کرم) : نیکو بکر و خوش میث کردید . **رهآه** **للآمر هیأة** (از باب نصر و ضرب) : آماده کردید جهت آن کار و ساخت آن کار را . و قرابضهم قوله تعالی : **وقات هتت لك** .

**هیأة** (hay'at) و (hey'at) .

ع. **بکر نهاد** و حال چیزی و کیفیت آن . ج : **هآت** . یق : **دلان حسن الهیأة** . و كذلك : **حسن الهیأة** .

**هیأة** (hey'at) م. ع. **هآه** **الیه** **هیأة** (از باب ضرب) : آرزومند وی کردید .

**هیأة** (hoyyot) ا. ع. **کار و شغل** .

**هیآتله** (hayātele) ا. پ. مردم غلطان و بدخشان . و **هیتال** .

**هیاج** (heyāj) م. ع. **هاج**

**هیجآ و هیجآ و هیجآ نآ** . و **هآج** . و **هآج مهآیجة و هیجآ** . و **مهآیجة** .

**هیان** ( *heybân* ) ص. ع. ع.  
آنکه از ری ترسند. یق: **وچل هیان**.  
**هیابان** ( *hayyabân* ) ا. ص.  
ع. بسیارترسند. و سبک وزم. و خاک.  
و شبان. و مرد بددل ترسند. و تکد. و کنف  
دمان شتر.  
**هیبان** ( *hayyobân* ) ( *havabân* )  
ا. ع. نام مردی که هیان نیز گویند.  
**هیابان** ( *hayyabân* ) د.  
ص. ع. ترسان و هراسان و بددل.  
**هیبة** ( *haybat* ) ا. ح. ترس و  
بیم و بیزهز. و بزرگی.  
**هیبة** ( *haybat* ) م. ع. **هاب**  
**هیبا و هیبة**. و ۰. **میب**.  
**هیبت** ( *haybat* ) ا. پ. مأخوذ  
از نازی. بیم و ترس و هول و هراس و تنظیم  
و تکریم و توقیر و رحمت و قنار و سخندروی  
و ددشتی و شکره و عظمت و بزرگواری و جاه  
و جلال و شوکت.  
**هیبتوار** ( *haybat-vâr* ) ص.  
پ. سبکین و بزرگواری و دارای جاه و  
جلال.  
**هیپوپوتام** ( *hipopotâm* )  
ا. پ. هر دو وار مجهول - مأخوذ از  
فرانس - اسب دریایی.  
**هیت** ( *hit* ) ا. پ. غرغوا و  
بانگ و فریاد و ستیزه ساخته.  
**هیت** ( *hit* ) ا. ح. زمین پست.  
و نام مغش که آنحضرت صلواته علیه و آله  
آرزایندویه بیرون کرد.  
**هوت** ( *hayta* ) د ( *hnyte* ) و  
( *hayto* ) د ( *hita* ) ع. اسم فعل است  
بمعنی بیار و بیا ر پیش بیا بسوی آنچه‌ی که  
ترا بدان می‌خوانم و واحد و جمع و مذکر  
و مؤنث در وی یکسان است. یق: **هیت**

ا. ع. و یک روان و پیوسته و زبان. و  
دیگتان خشک. ج: **میم**.  
**هیام** ( *heyâm* ) ع. ج. **هیمان**  
و حیسی.  
**هیام** ( *heyâm* ) و ( *hoyam* ) ا.  
ع. بیاموی مرشتران و مانند تب.  
**هیام** ( *hoyâm* ) ا. ح. **شبنگی**  
و شوریدگی از عشق که بدیوانگی ماند. و  
نوعی از دیوانگی. و تشنگی سخت. و تب‌شتر.  
و نوعی از بیماری ستور. و بیاموی مرشتران  
را که در دزین سرگردان مانده چرا نکند.  
**هیام** ( *hoyâm* ) م. ح. **همیم**  
( *سهرأ* ) : میام زده کردید.  
**هیام** ( *hoyâm* ) ص. ع. **هائم**.  
**هیام** ( *hayyâm* ) ا. ع. عشاق  
و مردم و سوسه زده و گرفتار و سواس.  
**هیان** ( *hayyân* ) ا. ع. کله‌ایست  
که برای شخص مکره استعمال می‌کند. و  
**هیان بن یوان**: کسی را گویند که خودش  
و پدرش مرد مکره باشند.  
**هیاه** ( *hayâh* ) ا. ح. از اعلام  
دوران است.  
**هیاهو** ( *hayâ-hu* ) ا. پ. بانگ  
و فریاد و غرغوا و مگامه و شور و غرغوش در  
کاوزار.  
**هیاب** ( *hayb* ) م. ع. **هابه‌یاب**  
( از باب سجع ) و **یهبیه** ( از باب ضرب )  
**هیبا و هیبة و هبابه**: ترسید از آن و  
سفر کرد و بزرگ شمرد آنرا و بزرگ داشت  
آنرا. و در فعل امر می‌گویند: **هیب** و در  
حکایت نفس می‌گویند: **هیت**.  
**هیب** ( *hib* ) ا. پ. بی‌سهرل.  
بلغت زند: غایت کار.  
**هیبت** ( *hayyeb* ) ص. ع.  
ترسان و بیمناک.

**هیاج** ( *heyâj* ) ا. ع. کار زاور  
و **یوم‌الهیاج**: روز کارزار.  
**هیار** ( *hayâr* ) ا. ع. آنچه‌یفتند  
و فرود دیده شود.  
**هیار** ( *hoyâr* ) ص. ع. **وچل**  
**هوار**: مردست و ضعیف.  
**هیاه** ( *hayâse* ) ا. پ. درال  
که بدان تک ربا تک بالای بار و آبکنند.  
**هیاط** ( *heyât* ) ا. ع. نزدیکی  
و مدافعت و سخت و اندن دو ورود آب. و  
میاط.  
**هیاط** ( *heyât* ) م. ع. **هایط**  
**ههایطه و هیاط**. و ۰. **هیاطه**  
**هراطل** ( *hayâtel* ) و **هیاطله**  
( *hayâtelat* ) ع. ج. **میطل**.  
**هیاطله** ( *hnyâtele* ) ا. پ.  
میانه.  
**هیاع** ( *heyâ'* ) ص. ع. **ویح**  
**هیاع لیاع**: باد تند و شتاب.  
**هیاف** ( *heyâf* ) و ( *hoyâf* )  
م. ع. **هافت‌الابل هیافاً و هیافاً**  
( از باب سجع ) : دهن گناده شتران بسوی  
باد هیف از شدت تشنگی.  
**هیاک** ( *hoyâk* ) ا. پ. **روح**  
و دوران و جان.  
**هیاکل** ( *hayâkel* ) ع. ج.  
میکل.  
**هیاکیدن** ( *hayâkidan* ) فعل.  
م. پ. دیوانه شدن سک و کار گرفتن سک  
دیوانه.  
**هیال** ( *hayâl* ) ا. ح. آنچه فر  
ویرد از دریک.  
**هیالیدن** ( *hayâlidan* ) فعل.  
م. پ. ترسیدن و هراسیدن.  
**هوام** ( *hayâm* ) و ( *hoyâm* )



لك (lake) و هیت لك (lake)  
 و هیت لكما و هیت لكم و هیت لكس .  
 هیئتاء (hitâ) ۱. ع. باره‌ای از شب.  
 هیتال (haytâl) ۱. پ. آزاداز  
 خراج . و مردم قوی هیکل و توانا . و ولایت  
 ختلان و ملك بدخشان و پادشاهان آنجا و  
 هیاتنه می گفته اند و این جمع بر وزن  
 جمع نازی آمده مانند افغان و افغانه .  
 هیتان (haytân) و (hitân) ۱.  
 پ. گنبد و دروغ و باطل و ناحق و ناراست.  
 هیتكور (haytekur) ۱. ع.  
 آنکه بیدار نشود نه در روز و نه در شب .  
 هیتم (haytam) ۱. ع. نوعی  
 از درخت شور .  
 هیت (hays) ۱. ع. جنبش و  
 حرکت .  
 هیت (hays) و هیتان  
 (hayasân) ۱. ع. هات له هیتاو  
 هیتانآ (از باب ضرب) : چیزی اندک  
 بآن داد . و هات الشیء : جنید آنچیز .  
 و هات فلان من المال : روا شد حاجت  
 فلان از مال و هات فلان المال : بپای انداخت  
 در مال و بز کم کرد دشمن را .  
 هیئتة (haysat) ۱. ع. گروه  
 از مردم .  
 هیثم (haysan) ۱. ع. جوژه  
 کر کس . و جوژه عقاب . و ریگ نوده سرخ  
 و نرم . و زمین هموار . و از اعلام است .  
 هیج (hayj) ۱. ص. پ. راست  
 و درست . و از بیخ بر کنده . و اغراب برانگیختگی.  
 و احترام و تنظیم و توفیر و وقار .  
 هیج (hayji) ۱. ع. ۱. یوم  
 هیج : روز باد . و روز بار . و روز باران .  
 و روز کشتن و کار زار .  
 هیج (hayji) ۲. ع. ۲. هاج

النتب هیجآ (از باب ضرب) : خشک  
 و زرد گردید آن گیاه . و هاج الشیء هیجآ  
 و هیجآ و هیجانآ : برانگیزند آنچیز .  
 و هاجه : برانگیز آنرا (لازم و مستدی).  
 و هاج هائجه : برانگیز شد غضب او .  
 و هاجت الابل : تشنه شدند شتران . و نیز  
 هیج : جوش زدن خون و جزان .  
 هیج (hij) ۱. پ. چنگال سه  
 شاخه که بدان غله براد می دهند .  
 هیج (hije) ۱. ع. کلمه ایست که  
 بدان شتر را زخمی کند .  
 هیج (hayyej) ۱. ص. ع. گرد  
 و غبار بلند شده . و خشم و غضب برانگیز  
 شده .  
 هیجا (heyjâ) ۱. پ. مأخوذ از  
 نازی - رزم و نبرد و جنگ و بیگانه .  
 هیجاء (heyjâ) و هیجا  
 (hayjâ) ۱. ع. جنگ .  
 هیجان (hayjân) ۱. ع.  
 هاج هیجآ و هیجانآ . ر. هیچ .  
 هیجان (hayjân) ۱. پ.  
 مأخوذ از نازی - آشنگی و برانگیختگی و  
 اضطراب و جوش و غرور و جوشش و خشم  
 و غضب . و آماس چشم .  
 هیججوس (hayjibus) ۱. ع.  
 مرد دراز احق . و درشت خوی شتابزده .  
 هیجده (hij-dah) ۱. پ. ص.  
 توصیفی عددی : هژده رده بلاوره هفت .  
 هیجدهم (bijdahom) ۱. ص.  
 پ. چیزی که در مرتبه هیجده واقع شود .  
 هیجتل (hayjatel) ۱. ص. ع.  
 قوس هیجتل : کمان سبک تیر یا سبک  
 تیر گذار .  
 هیجمان (hayjomân) ۱. ع.  
 مراد برید بزرگ و کلان . نام مردی .

هیجمانه (hoyjomânat) ۱.  
 ع. مراد برید . و عکبوت . و نام زنی .  
 هیج (hic) ۱. ص. م. ف. پ.  
 یای مجهول - ناچیز و لاشیء و معلوم گردیده  
 و بر طرف شده و نیست گشته و ناپذید شده .  
 و هر گونه و اصلا نه و ابدانه . و هیج گفتت :  
 یعنی اصلا و ابد سخن نگفت . و هیج و پوج :  
 هر چیز بیوده و بی معنی و باطل .  
 هیج اصلا (hic-aslâ) ۱. م. ف.  
 پ. یای مجهول - نه در اصل و نه در نسبت .  
 هیج چیز (hic-çiz) ۱. پ. یای  
 اول مجهول - کلمه نفی که در عدم وجود چیزی  
 استعمال میشود چون گویند چیست اگر چیزی  
 نباشد می گوید هیچ چیز .  
 هیج دان (hic-dân) ۱. ص. پ.  
 یای مجهول - نادان .  
 هیجکاره (hic-kâre) ۱. ص.  
 پ. یای مجهول - محروم از هر شغل و عملی  
 و کسی که اصلا شایسته و سزاوار برای کاری  
 نباشد . و هیجکاره همه کار : محروم  
 از هر کاری و نا کالیب در هر کاری .  
 هیجکس (hic-kos) ۱. پ.  
 یای مجهول - کلمه نفی که در عدم وجود کسی  
 استعمال می گردد چون گویند کیست درین جا  
 اگر کسی نباشد جواب میدهد هیچکس .  
 هیجکس (hic-kes) ۱. ص.  
 پ. یای مجهول - ناکس و فرومایه و  
 کینه .  
 هیجگاه (hic-gâh) و هیجگاه  
 (hic-gah) ۱. پ. دهر دریای مجهول -  
 کلمه نفی یعنی هیچ جا و هیچ وقت و هرگز  
 و چون بر سر نقل منفی در آید اثبات و امیرساند  
 مانند هرگاه چنین نباشد یعنی همیشه چنین  
 است .  
 هیجگونه (hic-guoe) ۱. پ.

یای مجهول - کلمه نفی یعنی بدون هر شکلی و بدون هر طریقی .

**هیچمدان** (hiç-ma-dân) م. پ. یای مجهول - کلاً نادان وی علم .

**هیچمرد** (hiç-merd) م. پ. یای مجهول - کینه و فروماه و حقیر .

**هیچوجه** (hiç-vejih) پ. یای مجهول - کلمه نفی یعنی نه دومه حال .

**هیختن** (hixtun) ف. م. پ. یای مجهول - ر کشیدن و ازینام بیرون بیرون کشیدن ششیر را .

**هیخته** (hihte) م. پ. یای مجهول - ششیر کشیده شده .

**هید** (heyd) ا. پ. یاری که بدان خرمن کوفته را بیاد می دهند و آنرا

**هیدخرمن** : نیز گویند .

**هید** (hayd) ا. ع. مضطرب و پریشان و جنبش . و چون از حال کسی

استفراغ کند می گویند : **هید مالک** : یعنی چه سان است حال تو . و بوق : **ضربه**

**فماقالی هید مالک** : یعنی زدم آنرا و متغیرند . **واتی فلان اتوم فماقالوا له هید مالک** : آمد فلان در نزد آنقوم و بوی نگفتند چگونه است حال تو . و **ایام**

**هید** : درجاعلیت روزهای مرگ را مرگ می گویند . و **ماله هید و هاد** : یعنی نیست

مر او از حرکت و جنبش و یا نه حرکت می کند و نه از چیزی منع می کند و نه از چیزی

مزجر می گردد .

**هید** (hayd) م. ع. **هاده هید و هادآ** (از باب ضرب) : ترسانید

آنرا و رنج رسانید آنرا . و **هادالشیء** : حرکت داد و جپانید آنچه را . و اصلاح

کرد آنچه را پس از خرابی . و **نیز هادالشیء** : ازاله کرد آنچه را و از جای بر کند و بر

گردانید . و **جر کرد** . و بوق : **ما هیدنی** **ذلك** : بی آوام نمی کند من و این و بیاك

ندامم ازین . و **هدت الرجل** : مع نكردم و **زجر ندمم** آنردم را . و **نیز هید** : بانك بر

زدن برشتر .

**هید** (heyd) و (hid) ا. ع. گفته است که بدان زجر می کند شتر را .

**هیدان** (heydân) ا. ع. مرد ترسو و جبان . و **فلان يعطی الهیدان** و **الریدان** : فلان می بخشد و عطا می کند

مردم شناخته و نا شناخته را .

**هیدب** (heydab) ا. ع. ابرقور مشته دامن . و ریشه جامه . و کس فروشنه

زن . و اشک بی هم برزان . و مرد که خاطر و عاجز و کران سنگ . و نام اسبی .

**هیدنی** (heydabâ) ا. ع. نرخی از رفتار با گوشش اسب و جز آن و

**ابن الهیدنی** : نام شاعری .

**هیدنی** (heydabiyy) م. ع. **رجل هیدنی الکلام** : مرد بسیار سخن .

**هیدج** (heydaj) و **هیدخ** (heydax) ا. پ. اسب جوان نیز و تند

و جهنده که بزحمت و صعوبت رام گردد خصوصاً درسه سالگی . و **اکام اسب نیز** و

تند .

**هیدگر** (heydakor) ا. ع. زن بسیار گوشت .

**هیدکور** (heydukur) ا. ع. پنهان شونده جهت فریختن . و **زن بسیار گوشت** . و **زن جوان شگرف اندام** بیکه کرشمه . و **شیر**

دزفک .

**هیدکور** (heydukur) م. ع. **بیت هیدکور الاساطین** : خانه ای که ستونهای آن ثابت و برقرار باشد .

ع . و **ن بسیار گوشت** .

**هیدله** (heydlat) ا. ع. غلیوچ . و **راندن شتر** - بود .

**هیده** (heyde) ا. پ. یید یعنی آزاری که بدان خرمن کوفته و آبیاد دهند

و **هیده خرمن** نیز گویند .

**هیدار** (heyzâr) د. **هیداره** (heyzâret) م. ع. **و رجل هیدار** : مرد بیورده گوی بسیار سخن . و **اذکاک و رجل**

**هیداره** .

**هیدام** (heyzâm) ا. ع. اکرل و **رغوار** . و **دلیر و شجاع** .

**هیدنی** (heyzebâ) ا. ع. نوعی از رفتار با گوشش اسب .

**هیدخرمن** (heyze-xorman) ا. پ. **جده خرمن** .

**هیدم** (heyzam) ا. ع. **کتاب** در و **سرع** .

**هیر** (heyz) د. **و باد شمال** .

**هیر** (hir) ا. پ. **یای مجهول** - آتش . و **طاعت و عبادت** .

**هیر** (hir) ا. پ. **مأخوذ از** سنکریت - **غلا و زر** .

**هیر** (hoyyer) م. ع. **آسک** می یا گانه در چیزی میبافتند .

**هیر** (hoyyer) ا. ع. **مصاوال** از شب . و **باد شمال** .

**هیراب** (hirâb) ا. پ. **نام** فرشته ای که بر آذ سک می کند .

**هیرآباد** (hir-âbâd) ا. پ. **یای مجهول** - نام شهر حاکم نشین خلخال .

**هیراد** (hirâd) ا. پ. **خود را** تازه روی و خوشحال ب مردم و **نامه** کردن .

**هیربد** (hir-bud) ا. پ.

بای مجهول - پیشوا و پیر آتشکده و قاضی زردشتیان و مردم آتش پرست و زاهد و مرامناض.  
**هیر بد خانه** (hir-bod-xâne)  
 ۱. پ. بای مجهول - آتشکده .

**هیره** (hayrat) ۱. ع. ذبیت سهل و آسان و نرم .

**هیردان** (hayrodân) ۱. ح. دزد . و نام گباهی . و نام مردی .

**هیرسا** (hir-sâ) ۱. پ. بای مجهول - پارسی یعنی کیکه که در همه عمر با زنان نزدیکی نکرده باشد .

**هیرط** (hayrat) ۱. ع. رخو نرم .

**هیرع** (hayra') ۱. ع. مرد ترسو و بیجان ضعیف می شیر . و مرد کول و احمق . و یاد تند یا گردوغبار . روزنیزف سبک رجس .

**هیرعآ** (hayra'at) ۱. ع. نای شیابان . و گردوغبار ممر که . و آواز شوریده کوزار . و دیو بابائی . روزنیک آزمده جماع .  
**هیرک** (hirk) ۱. پ. بزغاله و بچه بز . و بچه شتر .

**هیرکده** (hir-kade) ۱. پ. بای مجهول - آتشکده .

**هیرمند** (hir-mond) ۱. پ. بای مجهول - عابد و عبادت کننده و متواضع و خاضع و پیشوا زردشتیان و نام رودخانه‌ای در سیستان . و از القاب کفتاب .

**هیرون** (hayrun) ۱. ع. نوعی از خرما .

**هیرون** (hirua) ۱. پ. نوعی از نی میان پی .

**هیره** (hize) ۱. پ. پس کردن که بتازی قفا گیرند .

**هیری** (hiri) ۱. پ. غیری و

گل شب بوی .

**هیز** (biz) ۱. پ. دوله حمامی که بدان آب بر اطراف حمام ریخته و آنرا شستوی دهند . و حیز و منخت . و پشپایی .

**هیزارما** (hizarmâ) ۱. پ. نفع .

**هیزان** (hizân) ۱. پ. تیر سفت .

**هیزب** (hayzab) ۱. ع. تیز و تند و توانا . و لیث **هیزب** : شیر توانا .

**هیزعآ** (hayza'at) ۱. ع. ترس . و بانگ و شور و خروش در یکجا .

**هیزلآ** (hayzale) ۱. ع. ستود باری .

**هیزوم** (hayzom) ۱. ع. دوش و سخت از هر چیزی . و شیر بیشه .

**هیزم** (hizom) ( و hizom ) در هر دو بای مجهول . و ( hizam ) بای معروف . ۱. پ. خوب و همه و جیباً و چوبیکه برای سوختن و آتش روشن کردن . می برند .

**هیزم** (hizom-kac) ۱. و هیزم تر و فروختن : حیا کردن و غدر کردن و توبه کردن . و سگر کردن .  
**سوختنی** : چوبیکه بدان آتش می افروزند .

**هیزم کش** (hizom-kac) ۱. پ. کسی که همه برای فوش باری کند و آنکه همه ها را بروی هم می چند برای سوزاندن . و **هیزم کش دیو** : مزدور دیو و فتنه انگیز در میان مردمان و راءآ لاندۀ جنک .

**هیزن** (hizau) ۱. پ. تیر سفت .

**هیزه** (hize) ۱. پ. چنگل سه شاخه‌ای که بدان غله بر باد می دهند که می نیز گویند .

**هیزینه** (hizine) ۱. پ. قطعه سگی استوانه ای شکل که آنرا بر روی کامگل

بالای پشت بام می غلتانند تا وی را هموار و صاف و سخت کرده باوان دوی نفوذ نکند و غلظت نیز نامیده میشود .

**هیس** (hays) ۱. ع. آماج . و همه ابزار و بر دیگری از جنف کار و جزآن .

**هیس** (hays) ۱. ع. **هاس** **هیسآ** (از باب ضرب) : با فزونی گرفت چیزی را . و یا گرفت و پراکنده کرد . و رفت به نرخ که بود .

**هیس** (haysa-hayse) ۱. ع. کله ایست که در هنگام امکان کاری برانگیختن بر کاری گویند .

**هیش** (hayc) ۱. ع. **هاش** **اثنو هیشآ** (از باب ضرب) : چیدند و حرکت کردند آن گروه و برانگیخته شدند و بجهان آمدند . **هاش فلان بین القوم** : فتنه برانگیخت فلان در میان آن گروه . و

**هاش فلان** : نرم ده شید فلان . و **هاش الشیء** : جمع کرد و فراهم آورد آنچه را . و **هاش الکلام** : بسیار سخن گفت .

**هیش** (hic) ۱. ص. **هف** . پ. بای مجهول . ص. ج . هج .

**هیش** (hic) ۱. پ. بای مجهول پارچه‌ای از کتان که بیشتر در هندوستان یافتند . و آهنی که زمین را بدان شیار کند و خیش . و فل کلان و مزدک خواه نریاشد و یا ماده .

**هیشات** (hoycât) ۱. ع. ج. **هیشآ** . و قره . **هیش فی الهیشات قود** : ای هیش فی القتل فی السنة لایدی قائله نود .

**هیشآ** (haycat) ۱. ع. فتنه و شورش و اضطراب . و گروه مردم آینه . و دایه‌ای که آنرا ام حسین : نیز گویند . ج : **هیشات** .

**هیشت** (hict) ۱. پ. نیزه و رح .

از ترك و هندو كدارای شو كنی باشد . ج :  
هياطل و هياطلة .

هياطلة ( haylat ) ا . ج . مأخوذ  
از فارس - پاتیل سپین .

هيع ( hay' ) م . ع . هاع  
هيعاً و هيعاناً و هيعوياً ( از باب  
ضرب و فتح ) : كسترده شد و منبسط گردید .

دهاع الرصاص : كداخته شد از زيز .  
دهاعت الابل الماء : خواهش آب  
نمودند شتران . دهاع فلان : كرسنه گردید  
فلان . دهاع زید : ترسيد و بدل گشت  
زيد . دهاع عمرو : بستم نى نمود عمرو .  
دهاع منه : نايد و تيد و نكدل شد از  
آن . و هاع الرجل هيعاً و هيعة

( از باب فتح ) : سخت حربص و آزند  
گردید آمد . و يزيهيع و هيعة : روان  
شدن چيزی كه بروی زيب و زنده ماند آب و  
سزآن .

هيعان ( hay'an ) م . ع .  
هاع هيوأ و هيعاناً . و هيع .

هيعة ( hay'at ) ا . ع . آنچه  
نترساند کسی را از قبيل آراز و خروش و  
فاشته و جز آن . و زشتی حرص و آز . و  
ضعف و سستی .

هيعة ( hay'at ) م . ع . هاع  
هيعاً و هيعة . و هيع .

هيعرة ( hay'arat ) ا . ع . غول  
و ديو بيابانی . و زن تهاكار . و زن سك . و  
خفت و سبکی .

هيعرة ( hay'arat ) م . ع .  
هيعرت المرأة هيعرة : زرار و آرام نگرفت  
آن زن در يك جای .

هيعرون ( hay'arun ) ا . ع .  
بلا و سستی و دلچپه . و زنی پير و عموزة كلانسال .

هيض ( hayz ) م . ع . هاض

العظم هيضاً ( از باب ضرب ) : شكست  
آن استخوان را پس از جوش خوردن آن . و

هاض الطائر : بيخال انداخت آن مرغ . و  
هاضنى الشيء : برگردانيد آنچه بر بیماری  
من و ا .

هيضاء ( hayzā' ) ا . ع . گروه  
و جماعت .

هيضة ( hayzat ) ا . ع . معاودت  
هم بحزن . و بیماری پس از بیماری . و ناگوارى  
شدن طعام . و به هيضة اى قيام و قيام  
جيباً : ينى درو حنك قى و اسهال هر دو  
ميايابد .

هيضل ( hayzil ) ا . ع . گروه  
مردم با سلاح و لشكر بسيار .

هيضلة ( hayzalat ) ا . ع . زن  
شتر بيانه سال و يا چهل ساله . و ماده شتر  
بسيار شير . و ماده شتر شير اندام دراز و  
كلسال . و مردم سلاح پويشده . و خروشهائى  
مردم .

هيضمان ( hayzān ) ا . ع .  
قسمی از ترب .

هيضه ( hayze ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی - ناگوارى شدن طعام كه در آن قى  
و اسهال هر دو همراه باشد .

هيط ( hayt ) ا . ج . فریاد . و  
بدى و شورش و اضطراب . و فلان فى

هيط و ميطى فى صباح و شتر .  
هيط ( hayt ) م . ع . مازال

يهيط هوغاً ( از باب ضرب ) : همیشه  
فریادى كند .

هيطل ( haytal ) ا . ع . درياه .  
و گروهى اندك از مردم كه با آنها غزناياند .

و راسم است مرلاد ماوراء النهر را . و جنسى

هيشتن ( hicton ) ف . م . پ .  
فرو گذاشتن و ترك دادن و گذاشتن . و دور  
گردانیدن .

هيوثر ( haycar ) ا . ع . نرم و  
سست و ضيف . و كنگر دشتى . و درختى  
ويگستانى . و كوكار .

هيهلة ( haycalat ) ا . ع . ماده  
شتر كلانسال فربه .

هيوثوم ( hoycum ) ا . ع . يك  
قسم دوشنى .

هيوثوى ( hoycovi ) ا . پ .  
باچ گير و همى . و نام كسى كه اجرت گرفته  
مسافر و مان التعماره را حمل ميكند .

هيس ( hays ) ا . ع . درشتى در  
چيزى . و يخول مرغ .

هيس ( hays ) م . ع . هاص  
الطائر هيصاً ( از باب ضرب ) : يخول  
انداخت آن مرغ . و هاص عققه : كوفت  
گردن آنرا . و هاص بالشيء : درشتى  
نمود با چيز .

هيسار ( haysār ) ا . ع . شيرى  
كه درم شكند شكار خود را .

هيسر ( haysar ) ا . ع . شير  
پيشه .

هيسم ( haysom ) ا . ع . شير  
درم شكند شكار . و مرد دلير و ترانا . و  
نوعى از سنگ تابان . و نام مردى ؛

هيسمية ( haysamiyyat ) ا .  
ع . گروهى از كرابيه كه اصحاب محمد بن  
هيسم باشند .

هيسور ( haysur ) ا . ع . شير  
درم شكند شكار .

هيس ( hayz ) ا . ع . يخال مرغ .  
بیمای بروی بیماری .

**هیعوته** ( hay'ut ) ع. ۱ .  
قی .

**هیعوته** ( hay'ut ) م . ع .  
**هاع هو عا و هیعوته** . د . مرع .

**هیف** ( hayl ) ا . ع . سختی تشنگی  
و شدت عطش . و باد گرمی که از جانب یمن  
وزد و آن نکبایی است میان جنوب و دیوراز  
تحت مجرای سهیل که گزاه و اینشکانه حیوان  
و آتش کند و آب را خشک نماید . **الثلث** :

**ذهب هیف لادیانها** ای لمادتها لانها  
تعطف کل شه . **دیسبه** ، **راین** مثل را دروقتی  
گویند که هر کسی بشأن و حال خود جدا جدا  
متوجه گردد و یا درحق شخص کسی عادت خود  
و لازم گیرد . **دیزهیف** : نام رودباری در  
یمن .

**هیف** ( hayl ) و ( hayaf ) م . ع .  
**هاف هیفا و هیفا** ( از باب فتح ) و  
**هیف هیفا** ( از باب سجع ) : لاغری شکم  
و باریک میان گردید . و **هاف العبد** :  
گریختن آن بنده .

**هیف** ( hayal ) ا . ع . لاغری شکم  
و باریک میان مردم و جزآن .  
**هیف** ( hil ) ع . ج . اعیف و  
هیفا .

**هیفاء** ( haylā' ) س . ع . امرأة  
**هیفاء** : زن لاغری شکم باریک میان . و  
**فرس هیفاء** کذلک . ج . هیف .

**هیفان** ( hayfān ) س . ع . و **جبل**  
**هیفان** : مرد تنده .

**هیفان** ( hayāfū ) س . ع .  
مرد زرد تنده و یا سخت تنده .

**هیفک** ( hayfak ) ا . ع . رن  
کول واحدی .

**هیق** ( hayq ) ا . ع . بارک و  
دراز اوهر چیزی . و **دشتر مرغ** .

**هیقعه** ( hayqa'at ) ا . ع . آواز  
برخوردن شمشیر بجایی . و **زدن چیز خشکی**  
بر سر چیز خشک دیگر تا آواز برآید .

**هیقل** ( hayqal ) ا . ع . شتر مرغ  
تر . و سوسمار .

**هیقله** ( hayqalat ) ا . ع . نوعی از  
رفزار .

**هیقم** ( hayqam ) ا . ع . شتر  
مرغ تر و دراز . و دریای فراخ دورنگ . و  
آواز موج دریا . و آواز فروردین لقمه .

**هیقمانی** ( hayqamāniyy ) و  
**hayqomāniyy** ا . ع . دراز بالا .

**هیکل** ( haykal ) ا . ع . اسب  
دراز و ستبر و درشت . و ستبر از هر چیزی . و

گیاه دراز تمام بالیده . و شکوه . و کالبد و  
بیکر و بنای بلند . و هر حیوان ضخیم و ستبر . و  
تنبوید . **ج : هیا کل . و هیکل بنی اسرائیل** :  
نام مسجدی که بنی اسرائیل در اورشلیم بنا  
کردند . و **هیکل الترابی** : بدن انسانی . و

**هیکل التوحید** : صورت انسان . و  
**هیکل الرضوان** : بهشت . و نیز **هیکل** :  
خانه ترسایان که در آن بیکر مریم باشد و  
کلبای ترسایان . و نیز **هیکل** : از اعلام  
است .

**هیکل** ( haykal ) ا . پ . مأخوذ  
از تازی . بت خانه رهبرانی عظیم و رفیع .  
و صورت و تنه و بیکر و تمام . و هر حیوان  
گنده و ضخیم و جسم . و تنبوی و دعار بازویند  
و حمال . و **هیکل بستن** : مردن و وفات  
نمودن . و **هیکل خاکی** : غبار جسد و قالب  
آدمی . و **هیکل رضوان** : بهشت .

**هیكله** ( haykolat ) ا . ع . زن  
کلان چشمه دراز .

**هیكله** ( haykolat ) م . ع .

**هیكل النبات هیكله** : بانجام رسید  
بالدن آن گیاه .

**هیكله** ( haykale ) پ . نام گیاهی .

**هیكوك** ( haykuk ) ا . م . ابله  
واحدی با شرات .

**هیگر** ( hayger ) و ( hayger )  
ا . پ . اسب کبوت یعنی اسب سرخ مایل  
بسیاهی که پال و دم وی سیاه بود .

**هی گیر** ( hay-gir ) ا . پ .  
بانگ و فریادی که در هنگام انداختن تیر و یا  
دما کردن سگ برای شکار می کنند .

**هیل** ( hayl ) ا . ع . آنچه فرو  
ویزد از رویک و خاک و آرد و جزآن . و **چاه**  
**بالهیل و الهیلمان** : مال بسیار آرد  
و یا آرد و یک و باد وار . و **الدئل : هیل خیر**  
**حالیك تنطحين** . د . هیله .

**هیل** ( hayl ) م . ع . **هال علیه**  
**التراب و الرمل هیلا** ( از باب ضرب ) : فرو  
ریختن بروی خاک و رویک وار . و **هال الدقیق**  
**فی الجراب** : ریختن آرد را درازبان بدون  
وزن و کیل . و **هال التراب** : فرستادن خاک  
را . و **هال الرمل** : جنبانیدن پایش آن رویک  
را پس از بالا ریزش کرد . و هر چیزی که کسی  
آردا بفرستد از رویک و خاک و طعام و جزآن می  
گوید : **هله هیلا** .

**هیل** ( hil ) ا . پ . یا **هیجره**  
دارویی خوشبو که بتازی قائله گویند .

**هیلا** ( haylā ) ا . پ . برنده شکاری  
کوچتر از زبان .

**هیلاء** ( haylā' ) ا . ع . نام کوهی  
سیاه در مکه .

**هیلاج** ( haylāj ) ا . پ . حلی  
است مرنجان را که بدان احوال مولود و  
عمر آنرا شاستند . و زایچه طالع مولود .

**هیلان** (haylān) و (haylān) ۱. ع. آنچه فرو بیزد از دیک .  
**هیلان** (haylān) ۱. ع. نام قیل‌های درین . و نام جای . و نام کوهی .  
**هیله** (haylat) ۱. ع. نام بزی که اگر دوشنده بروی سختی کردی روی وا آزار نموی شیر دای و گرنه سرون زدی .  
 و ازین جاست مثل : **هیله خیر حالیک** **تنتطحین** و هیله منادی مرشم هیله و حالیک منشی حال که بکاف ضمیر و اجمع بیله اضافه شده و تطحین واحد مخاطب مؤنث از نطمه یعنی سرون زد او را خطاب بیله ، و این مثل او درباره شخصی گویند که بدی میکند در حق کسیه بوی احسان کرده است .  
**هیله** (hilet) ۱. ع. ترس . و کار هولناک .  
**هیلهج** (haylej) ۱. پ. خداوند خانه . و دیس خاندان و قیله .  
**هیلمع** (hayla') ۱. ع. سست و ضعیف .  
**هیلمک** (haylak) ۱. پ. پاره سنگهای چند که در میان سنگهای بنای صارت می بیزند . و فرجه های میان رده سنگهای بنا که آنها را از کل و کج و جز آن بر کرده اند .  
 وسط دیوار .  
**هیلمکون** (haylekan) ۱. ع. داس بی دندان .  
**هیلمله** (haylat) ۱. ع. لاله الاثه گفتن . یعنی : **قدا کثرت من الهیلمله** .  
**هیلمان** (haylān) و (haylōmān) ۱. ع. مال بسیار . و ریک .  
 رباد . یعنی : **جاء بالهیل و الهیلمان** .  
**هیلو** (haylo) و **هیلوی** (hayloy) ۱. پ. گردگان بازی .

**هیلوی** (hilyoy) ۱. پ. نوع قمار بازی .  
**هیله** (hayle) ۱. پ. کدخدا و خداوند خانه .  
**هیله** (hile) ۱. پ. گردباد . و مکر حیله .  
**هیلیدن** (hillidan) ۱. ف. پ. فرو گذاشتن و ترک دادن و فروراندن .  
**هیلم** (haym) ۱. ع. سوگند .  
 یعنی : **هیلم الله** : یعنی سوگند بخدای .  
**هیوم** (haym) ۲. ع. **هام هیما** و **هیمانا** (از باب ضرب) : دوست داشت دن را و عاشق گردید و سرگشته و شفته شد از هفت و جز آن . و **هام الرجل** : رفت آن مرد بر غیر او راه مراد .  
**هیوم** (him) ۱. ع. ج. امیم و بیما .  
**هیوم** (him) ۱. ع. شتران تنه .  
 قوله نالی : **فشاربون شرب الهمیم** .  
**هیوم** (hayon) ۱. پ. کلمه فعل یعنی هتم و موجود و حاضریم .  
**هیوم** (hoyom) ۱. ع. ج. میام .  
**هیما** (haymā') ۱. ع. مؤنث امیم . یعنی : **ناقه هیما** : ماده شتر تنه . ج. هم .  
**هیما** (haymā') ۱. ع. بیماری است مرشزرا که از آشامیدن آب باران جمع شده در میان حادث گردد . و دشتی آب در می نشان دین راه .  
**هیمالایا** (himālayā) ۱. پ. سلسله کوهستانی در آسیای مرکزی مابین هندوستان و چین . و . سوالک .  
**هیمان** (haymān) ۱. ع. تنه . ریشته و سرگشته . ج. میام .  
**هیمان** (haymān) ۲. ع. ۱. پ.

**هام هیما و هیمانا** . ر. هم .  
**هیمره** (haymarat) ۱. ع. ۱. پ. پیره زن فانی .  
**هیمستان** (hime-stān) ۱. پ. پای مجهول - انبار میزم و توده میزم .  
**هیمع** (hayma') ۱. ع. مرک شتاب . و نام درختی .  
**هیمع** (hayma') ۱. ع. ذبح هیمع : ذبح شتاب .  
**هیمنه** (haymanat) ۲. ع. ۱. **هیمن الرجل هیمنه** : آیین گفت آن مرد .  
**دهیمن الطار علی فراخه** : بلد کتره آنرخ بر بجه خود . و **هیمن علی کذا** : نگهبان و رقیب گردید بر آن .  
**هیمه** (hoyme) و (hime) ۱. پ. پای مجهول - آتش و قیبه شویا و گرشتابه .  
**هیمه** (hime) ۱. پ. پای مجهول - میزم و جوی که جهت سوزاندن قله قله کرده باشند . و **هیمه تر فرو و ختنه** : مکر و فدر کردن و حیله کردن و تزویر کردن .  
**هیمه دان** (hime-dān) ۱. پ. پای مجهول - هایی که در آن میزم انبار می کنند .  
**هیمه ریز** (hime-riz) ۱. پ. ۱. ع. هودیا مجهول - ویزه های خوب .  
**هیمه زفت** (hime-zāft) ۱. پ. پای مجهول - تنه و یا کده درختی که صاب بروی آن گشت را می برد .  
**هیمه شکن** (hime-šekan) ۱. پ. پای مجهول - کسی که چوبها را برای سوزاندن قله قله می کند .  
**هیمه کش** (hime-kac) ۱. پ. پای مجهول - آنکه نیمه حمل میکند برای فروختن .

<p>از تازی - عالم بلم هیئت .</p> <p><b>هیہ</b> (hayh) ا. ع. کسی که از جهت هر کینی جامه اش ری را دور دارد و یک سو کند .</p> <p><b>هیہ هیہ</b> (hihe-hihe) ع . کلمه ایست که در طرد کردن و راندن چیزی استعمال می کنند . و نیز کلمه ایست که در استزادات استعمال میگردد .</p> <p><b>هیہات</b> (hayhât) ع . یعنی دور شد و دورست .</p> <p><b>هیہات</b> (hayhât) پ . کلمه مأخوذ از تازی که در مقام تحیر و تعجب استعمال کند .</p> <p><b>هیہان</b> (hayhân) و <b>هیہاہ</b> (hayhâb) ع . یعنی هیات است .</p> <p><b>هی ہی</b> (hay-bay) ا. پ . جام بزرگ پر از شراب که در آخر غذا آرا می آشامند .</p> <p><b>هیہی</b> (hayey) و (beyey) پ . کلمه فعل یعنی هستی . و <b>هیہیم</b> : هستیم . <b>هیہید</b> : هستید .</p> <p><b>هیہی ہ</b> (hayey) و <b>هیہی ہ</b> (hayey) ع . و <b>رجل هیہی ہ</b> : مرد نیکو بیست . و كذلك : <b>رجل هیہی ہ</b> .</p> <p><b>هیئت</b> (hayât) ا. پ . مأخوذ از تازی - یا زند و صورت و شکل و دیگر ترکیب . و <b>علم هیئت</b> : علم را گویند که در آن از اشکال افلاک و کوا کب و حرکات آنها و مساحت کره ارض و جز آن بحث می کند .</p>	<p>سخنی که نمیده نمود .</p> <p><b>هیئون</b> (haynuna) و <b>هیئوننا</b> (hayyenuuna) ع . ج . مین (hayn) و (hayyen)</p> <p><b>هیوب</b> (hayub) ص . ع . ترسان و یسناک .</p> <p><b>هیوع</b> (hoyu) ع . م . <b>ہاع</b> <b>هیہا و هیوعا</b> . و . هج .</p> <p><b>هیوف</b> (hayuf) ص . ع . مرد زود تشنه شونده و یا سخت تشنه .</p> <p><b>هیول</b> (hayul) ا. ع . گرد پراکنده . و روشنی آفتاب که در خانه نمایان باشد ، معرب است .</p> <p><b>هیولانی</b> (hayulânîyy) ص . ع . مادی .</p> <p><b>هیولی</b> (hayulâ) و (hayyulâ) ا. ع . مأخوذ از یونانی - ماده و نخستین عنصر از هر جسم مادی . و نخستین مسوده که در تصویر و نقشه می کنند و بغارسی پذیرا گویند .</p> <p><b>هیوم</b> (hayum) ص . ع . سرگشته و رفتن .</p> <p><b>هیون</b> (hayun) ا. پ . شتر و شترجبابزه و شترکلان . و هر جانور کلان و بزرگ . و اسب .</p> <p><b>هیولند</b> (bivaod) ا. پ . صفت و ریزگی گاری .</p> <p><b>هیوه</b> (hive) ا. پ . تبدیل و تحویل تبدیل و نوبت .</p> <p><b>هیوی</b> (hayevi) ا. پ . مأخوذ</p>	<p><b>هیمی</b> (haymâ) ص . ع . مؤنث میان . ج . میام .</p> <p><b>هیین</b> (hayn) و (hayyen) ص . ع . نرم و آسان و سبک . ج . امرناه و امیناه و هینون (haynun) ، (hayyannun) .</p> <p><b>هیین</b> (hin) پ . کلمه تا کید یعنی زود باش و شتاب کن و تحویل کن . و کلمه اشاره یعنی این و اینک و باین طریق .</p> <p><b>هیین</b> (hin) ا. پ . سیلاب . و گفت و گفتن .</p> <p><b>هیینا</b> (hinâ) ا. پ . شمشیر فولادی .</p> <p><b>هیینام</b> (hoynâm) ا. ع . سخنی که نمیده نمود .</p> <p><b>هیینا هیین</b> (hinâ-hin) ا. پ . شتاب و تسجیل و شتاب زدگی .</p> <p><b>هیینت</b> (haynat) و (hinat) ا. ع . لباقت و سزاداری . و روش . و آهستگی و آسانی . و <b>مشفی علی هیینتہ</b> : یعنی رفتن و آزادی .</p> <p><b>هییند</b> (hind) ا. پ . هند و هندوستان .</p> <p><b>هیینغ</b> (haynaq) ا. ع . زن تپاہ کار ناچر . و زنی که راز خود را بهر کسی آشکار کند . و زن بسیار خنده .</p> <p><b>هیینم</b> (haynem) ا. ع . بنه .</p> <p><b>هیینمتہ</b> (haynamet) ا. ع . آواز نرم و خفی . و خواندن قرآن مجید بصوت خفی . و نام ترمای .</p> <p><b>هیینوم</b> (haynum) ا. ع .</p>
---	--	--

## ی

**ی (ye)** پ . حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای ائبئی و حرف دهم از الفبای اجدی و در حساب جمل ده بشمار میآید و آنرا یا و یای تلفظ می کنند و یای حلی و یای شات تختانی نیز می نامند . در زبان فارسی حرف یا بردو قسم است یای معروف که آنرا یای معلوم نیز گویند و یای مجهول ، قسم اول یایی را گویند که ماقبل آن کسر خالص باشد و قسم دوم آنکه ماقبل وی کسر خالص نبود . قسم اول نیز بر چند قسم می باشد : اول **یای لسمیت** ؛ که بیان می کند نسبت و ارتباط را مانند هندی یعنی مشروب بنهد و فارسی یعنی مشروب بنامس و این یا را تازیان مشدد تلفظ کنند چون ارضی و سماوی یعنی مشروب بزبین و مشروب با آسمان و چون این یا بعد از الف و یا وار واقع شود همزه مکسوره قبل از آن آرد مانند هوائی و کهربائی و حلالی و روئی و موئی . دوم **یای خطاب** : مانند گفتی و عالی و در کلمه هایی که بهای غیر مملووظ

تمام شده اند مانند آمده و که و چه بجای یا الف همزه بر بالای ها رسم کنند و آنرا ای تلفظ نمایند چون آمده یعنی تو آمده و کاه یعنی که هستی و چه یعنی چه هستی . سوم **یای مصدری** ؛ که چون در آخر اسم در آید معنی مصدری بآن میدهد مانند برادری و دوستی و نیکویی . چهارم **یای لیاقت** : مانند کشتی یعنی آنکه لایق و سزاوار کشتن باشد و سوختنی چیزی که قابل ولایت سوختن بود . پنجم **یای متکلم** : که از زبان تازیان اخذ کرده اند چون آهلی و مخدومی و استادی و قبله گاهی یعنی خدای من و مخدوم من و استاد من و قبله گاه من . ششم **یای فاعل** : که چون در آخر اسمی در آید معنی فاعل و کندگی بآن می دهد مانند کسب و جنگی و وسواسی یعنی کسب کننده و جنگ کننده و دارای وسواس . هفتم **یای مفعول** : چون بهری و استخانی یعنی مهر کرده شده و انتخاب کرده شده . هشتم **یای تشبیه** : که بای مشابهت

نیز گویند مانند قول نظامی :

داغ بفر تو همانی کند

سر که رسد پیش تو پائی کند .

نهم **یای میالقه** : مانند علامی و نهای یعنی بسیار علم دارنده و دارای فهم بسیار . قسم دوم از دو قسم یا یای مجهول است و آن نیز بر چند قسم می باشد . اول **یای تنکیر** که یای وحدت نیز گویند که همیشه یکی را می رساند و دلالت بر چیز غیر معین می کند مانند مردی یعنی یک مرد نامعین و کتابی یعنی یک کتاب غیر معین و نام معلوم و هم چنین پادشاهی و کسی و اگر در آخر اسم های غیر مملووظ باشد بجای یا همزه بر بالای ها رسم کنند مانند بنده چنانکه سعدی گوید : بکم روز بر بنده دل بسوخته . دوم **یای توصیفی** : و آنرا یای اشاره و یای ایضایی نیز میگویند و پس ازین یا همیشه کلمه که بیان بلافاصله و یا بغاصله درمی آید مانند : باد وصلی که دل از مهر خبردار نبوده . و نیز : قائل سخن مرا و بیضه که در درز جزاء . سوم **یای تنکیر** :



که از آن فقط معنی اطلاق بدون تعیین مستند می‌گردد مانند «در خرابات مغان نیست چو من شیدایی» که مراد مطلق شیدا می‌باشد. **چهارم یای تخصصی**: مانند «ساز آباد خدایا دل و برانی راه یمنی خدارند» مخصوصاً دل ویران را آباد گردان. **پنجم یای شرط و جزا**: که گاهی بعد از شرط و جزا هر دو آید مانند:

«گرامروز بری خدارندت جا»

نکردی خود از کبر بروی نگاه.  
ششم **یای تمنا**: که در مقام حسرت در آخر فعل ماضی ملحق می‌سازند مانند «چه بودی اگر چنین شدی». هفتم **یای استمرا**: که در آخر صیغه ماضی در آورده و دلالت بر استمرار صدور فعل میکند مانند «فلان هر روز نزد من آمدی». هشتم **یای اضافه**: که در میان مضاف و مضاف الیه واقع شود در صورتیکه حرف آخر مضاف الف و یا واو باشد مانند خدای شما و بنای شهرووری فلان. **نهم یای تعظیم** مانند:

«بیرد دل ز کفم دوش مجلس آرای»

سه صدی سخن اندام ماه سیما»

دهم **یای تحقیر**: مانند:

«یار دارو سرصدیل حافظ یاران»

شاهبازی بشکار مگس می‌آید  
که یای شاهبازی برای تنظیم و یای مگس برای تحقیر است. یازدهم **یای زائد**: یعنی یایی که اگر آنرا حذف کنند تغییری در معنی لفظ حاصل نشود مانند بگشای و بگشا. هوزدهم **یای مقلب از الف**: ساکن ماقبل آخر کلمه مانند اعتمادشید و کتاب و کتیب که الف ساکن را یای مجهول بدل کرده‌اند. در زبان فارسی حرف یا گاه بالف بدل شود مانند برمغان و ارمنان و گاه بلام مانند نای و نال یعنی نی و گاه بها مانند

شایگان و شامگان.

**ی (ya)** حرفی است از حروف هجا و از حروف زیادات و از حروف مدولین می‌باشد و گاه کایه از متکلم مجرور واقع می‌شود خواه مذکر بود و یا مؤنث مانند تویی و غلامی و درین صورت هم ساکن تلفظ می‌گردد و هم مفتوح و در ندا ممکن است حذف آن چنانکه میگویند: یا قوم و یا هباد بکسر سیم و دال یعنی ای قوم من وای بندگان من و هر گاه بعد از الف واقع گردد آنرا تنه می‌دهند مانند عسای و وحای و هم چنین است هر گاه بعد از یای جمع واقع شود کتوله تنالی: و **هااتم بمصرخی**. و گاه ی کایه از متکلم منصوب واقع میگردد و درین صورت تویی قبل از آن زیاد می‌کند که آنرا نون و قایه میگویند. مانند **ضر یعنی زید**: زد من را زید اگر چه این نون در جاهای مخصوص در متکلم مجرور هم در می‌آید از قبیل منی و ضی ولدنی. و قسمی دیگری یای ثابت است مانند افغلی و حلی و عطلی و ذکری و یار تیبه مانند رجلین و یار جمع رجلین و یار خصیز مانند وجیل. و در زبان نازی گاه ی بدل از واو می‌آید مانند میزان و غازی و ادلی که جمع دلورود و قیام و حیاض و ثیاب و سید و جزآن. و بدل از همزه مانند ذیب و ذب و از حرف مضاعف مانند املیت و املت و قسبت و قصصت و ظننیت و ظننت. و بدل از نون: مانند اناسی و اناسین و دینار و دنار. و بدل از عین: مانند صفای و مضافع. و بدل از یاء: مانند شمالی و شمالب. و بدل از سین: مانند خامی و خامس. و از ثاء مانند ثالی و ثالث. و بدل از جیم: مانند شیره و شجرة. و بدل از میم: مانند ایما و اما.

**یا (ya)** پ - کلمه ایست که در تردید استعمال می‌کنند مانند یا من یا من باش

ریا یا او و یعنی خواه و گرنه نیز می‌آید. و **یابخت یا تخت**: یعنی خدایا بخت بده و گرنه تخت که مراد تخت غمال است و کایه از مرگ.

**یا (ya)** ح. حرفی است موضوع برای ندا یعنی ای.

**یا (ya)** ا. ح. شیربانی مانند پستان‌زن. ج: یایات.

**یاء (ya)** ا. پ. مآخوذ از نازی - گوشت کمان.

**یآیی (yā'i)** ح. ج. بجز.

**یاب (yāb)** ا. ص. پ. روی و سیما و صوت. و نابود و خنای و فانی و بی قایده و بیهود و هرزه و ناچیز و بی ثمر و بی حاصل و بی سود.

**یاب (yāb)** پ. ح. م. بایدن ص. باینده و پیدا کننده مانند یاربای یعنی کبک اذن دخول در دربار پادشاهی حاصل کرده و میتواند بحضور برود. و **راه یاب**: پیدا کننده راه. و **راه یاب شدن**: پیدا کردن راه. و **رگام یاب**: آنکه آرزوی خود را دریافته است. و نیک بخت و سعادت مند. و **نایاب**: چیزی که یافت نشود.

**یابا (yāba)** ص. پ. ب. باینده.  
**یابان (yāban)** ا. پ. دشت و بیابان و صحرا. و موضع شهر.

**یابانی (yābāni)** ص. پ. دشتی و دشتی.

**یابر (yāber)** ا. ب. عوض و پادش. و سیر و خالدومی که پادشاه برای وجه معیشت بگی می‌دهد.

**یابسی (yābes)** ص. ح. خشک. ج: یس.

**یابسی مزاج (yābes-mezki)**

برای یادآوری و یاد دارنده و یا خیر و آگاه.	دروخاطر و تذکر و خاطر نشان و بیداری . و	ص . ب . خعلک طبع .
<b>یاد داشت</b> ( yād-dāct ) ۱ . پ .	تغش و نگاو . و یاد آمدن : بخاطر آمدن و	<b>یابش</b> ( yābec ) پ . م . ح .
تذکره و خاطر نشان و نگاهداری درخاطر و	متذکر شدت . و <b>یاد آوردن</b> : بخاطر	یابیدن . ۱ . دریافت و ادراک و هوش و فراس
تذکره و یاد آوری و هر علامت و نشانی که برای	آوردن و متذکر کردن . ۲ . <b>یاد بودن</b> : خاطر	و دانش .
یاد آوری قرار می‌دهند .	نشان بودن و درخاطر نگاهداشتن . و <b>یاد دادن</b> :	<b>یابنده</b> ( yābānde ) ۱ . پ .
<b>یاد ده</b> ( yād-deh ) ص . ب .	آموختن . و <b>یاد داشتن</b> : خاطر نشان داشتن و	دریافت کننده و کشف کننده و پیدا کننده .
یاه آورنده .	حفظ داشتن و بجا داشتن . ۳ . و متذکر بودن و آگاه	<b>یابو</b> ( yābu ) ۱ . ب . ا . ب .
<b>یاد دهی</b> ( yād-dehi ) ۱ . پ .	و دانا بودن . و <b>یاد کردن</b> : متذکر شدن و	کریک و اسب باری .
یاد آوری .	بخاطر آوردن . و <b>یاد گرفتن</b> : آموختن .	<b>یابه کردن</b> ( yābe-kordan ) ف . م .
<b>یادر</b> ( yādar ) ۱ . پ .	و حفظ کردن و محافظه سپردن و دانا و آگاه	پ . - سوال کردن و درخواست کردن .
دوازدهم تیرماه .	شدن . و <b>از یاد بردن</b> : فراموش کابیدن	<b>یابیدن</b> ( yābīdan ) ف . م . پ .
<b>یادر فیه</b> ( yād-raite ) ص . ب .	و فراموش کردن . و <b>یادی یاد کردن</b> :	یافتن و پیدا کردن .
فراموش شده .	بدگفتن و بدی کسی و یا خاطر آوردن . و <b>یاد</b>	<b>یاتش</b> ( yātec ) ۱ . پ .
<b>یاد زشت</b> ( yād-zect ) ۱ . پ .	<b>آوردن</b> : بخاطر آوردن و متذکر کردن . و <b>یاد</b>	و پاسانی که بر در ملک نبوت باشد .
غیبت و یاد آوردن و بیان کردن کلام بد و زشت کسی و ا .	<b>بودن</b> : درخاطر بودن و خاطر نشان کردن و	<b>یاتش خانه</b> ( yātec-xāne ) ۱ .
<b>یادست</b> ( yādest ) ۱ . ب .	دروخاطر نگاهداشتن .	پ . قراول خانه و جای یاتش و پاسانی .
ازبازی .	<b>یادار</b> ( yādār ) ۱ . پ .	<b>یاج</b> ( yāj ) ۱ . ب .
<b>یادش بخیر</b> ( yādac-be-xayr )	یاد داشت و تذکر خاطر .	نوعی ازبازی
پ . کلمه ایست که در غیبت و حاضر نبودن	<b>یاداشت</b> ( yādāct ) ۱ . پ .	کردگان .
دوست استعمال می‌کند .	یادداشت .	<b>یاجوج</b> ( yāj'uj ) ۱ . ع .
<b>یاد فراموش</b> ( yād-farāmus )	<b>یاداشتی</b> ( yādācti ) و <b>یاداشی</b>	آتش می‌افروزد و آنکه تنه برپای می‌کند و یاجوج
۱ . پ . نوعی ازبازی .	( yādācti ) و <b>یادامشی</b> ( yādāmoci )	و ماجوج دونوع از خلقت و اگر بیند .
<b>یاد کار</b> ( yād-kār ) و <b>یاد کرد</b>	ص . پ . همی دست و غیر و تنک دست و	<b>یاجور</b> ( yāj'ur ) ۱ . ع .
( yād-gār ) و <b>یاد گمار</b> ( yād-gār )	بخل و با طبع .	<b>یاختن</b> ( yāxten ) ف . م . پ .
۱ . پ . هر چیزی که کسی یار و دوست عزیز	<b>یاد آور</b> ( yād-āvar ) ص . م . ف .	بیرون کشیدن و بیرون کشیدن تیغ از نام و
خود مانند هدیه و یاد داشت میدهد و یا می	پ . متذکر و آنکه چیزی را بخاطر کسی می	زدن و انداختن . و آشکارا کردن . و پرسیدن و
فوستد . و هر چیزی که از کسی یاد آوری می	آورد . و <b>یاد آوردن</b> : متذکر کردن .	سوال نمودن . و اراده کردن .
کند و شخص را یادوری می‌اندازد .	<b>یاد آوری</b> ( yād-āvari ) ۱ . پ .	<b>یاخته</b> ( yāxte ) ۱ . ص . ب .
<b>یاد گاری</b> ( yād-gāri ) ۱ . پ .	تذکر .	بیرون کشیده و پیروده و آموخته . و حجره .
یاد آوری و هر چیز یادگار .	<b>یاد بود</b> ( yād-bud ) ۱ . پ .	و شراب . و غیره . و شبه و نظیر .
<b>یاد گیرنده</b> ( yād-girānde ) ۱ .	هر چیزی که سبب از برای یاد آوری میشود و	<b>یاختی</b> ( yāxti ) پ .
پ . کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می	بیاد می‌آورد . و تحفه‌ای که کسی برای دوست	کلمه فعلی است
آموزد و بخاطر خود می‌سپارد .	خود می‌فرستد .	یاختن که در مفردها می‌بوی مخاطب . و در استعمال
<b>یادندان</b> ( yādāndan ) ۱ . پ .	<b>یاد دار</b> ( yād-dār ) ۱ . پ .	می‌گردد یعنی او بیرون کشید و اراده <b>سکرد</b> و
همه پادشاهان جهان .	آنکه یاد می‌کند و درخاطر می‌آورد و نگاهداری	انداختن و آشکار نمودن و خوب بیرون کشیدی و
		انداختن و اراده کردی و آشکار نمودی .
		<b>یاد</b> ( yād ) ۱ . پ .

یاده (yâde) ۱. پ. دشوه و پاره‌ای که بقاضی میدهند و هر چیزی که داده میشود برای اجرائی بک عمل نادر او غیر مشروعی. و قوه حافظه.	یارای (yârây) ۱. پ. کلمه ندا یعنی ای یار وای دوست.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارائی (yârâ'i) ۱. پ. قوت و قدرت و توانایی و یاری و معارفت و چاره و دوستی.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارب (yâ-rab) ۱. پ. کلمه ندا مأخوذ از تازی - یعنی ای خدا و شعرا این کلمه را در موقع ناله و زاری و شکایت استعمال می کنند.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارباز (yâr-bâz) ۱. پ. زن هرزه و شهوتی.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارپوز (yâr-puz) ۱. پ. نداع.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارج (yâroj) ۱. پ. دل و خاطر. و دست برنجن و یاره.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارد (yârd) ۱. پ. ذرع انگلیس را گویند که مساری است با چهاره گره.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارد (yârd) ۱. پ. بیوم شخص مفرد از زمان حال و استقبال فعل یارستن یعنی می تواند و قدرت دارد و از دستش برمی آید.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یار دم (yârdom) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - مهارت و دستگیری و اعانت.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یار رس (yâr-rao) ۱. پ. یاری دهنده. و یاری رمد و ککله.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارستن (yârestan) ۱. پ. (yârestan) فل - م. پ. توانستن و قدرت و توانایی داشتن و همت داشتن. و دست هواری کردن و زور بردستی نمودن و تمدی کردن و آموختن اخلاق و آداب نیک و با ادب کردن و نیک تربیت کردن. و شرمندگی و خجل شدن.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یار سه (yâr-se) ۱. پ. خفاش و شیره.
یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.	یارش (yâr-ec) ۱. پ. دوست

و محبوب.

یارشمشی (yâršamci) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - صلح و آشتی و اتفاق و اتحاد. و زینت و آرایش.

یارشو (yârşu) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - مناقشه و ستیزه و مناظره و دعوا و هرقت و مگامهای که در میان مردم اتفاق می افتد. و دیران عدالت.

یارغوجی (yârqu-cı) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - قاضی و حاکم و داور.

یار فروشی (yâr-faruci) ۱. پ. با و موهول. تحسین و تعریف و پذیرایی.

یارق (yâr-raq) ۱. ع. مأخوذ از یاره فارسی - دست برنجن پن.

یارک (yârak) ۱. پ. مصفر یار یعنی دوست خرد و کوچک. و پرده ای که بر سرو روی چنین کشیده شده و بتازی سلامی گویند و زهدان و مشبهه. و دوست لافنده و هرزه و بیگار. و نوعی از خوانندگی اوباش. و زندان بدخشان.

یارکی (yâraki) و یارگی (yârâgi) ۱. پ. قدرت و قوت و توانایی و زور و قابلیت و شجاعت و دلوری. و مجال و فرصت.

یارم (yârom) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - نصف و نیمه.

یارمند (yâr-mand) ۱. پ. دوست و اعانت کننده و یاری دهنده. و دارای دوستی.

یارمندی (yâr-mandı) ۱. پ. کمک و یاری و اعانت. و یارمندی کردن: اعانت کردن.

یارنامه (yâr-nâme) ۱. پ. کردار نیک و نام نیک و یکپاسی.

یاراند (yâr-ând) ۱. پ. ثروت

یارانه (yârâne) ۱. پ. دشوه و پاره‌ای که بقاضی میدهند و هر چیزی که داده میشود برای اجرائی بک عمل نادر او غیر مشروعی. و قوه حافظه.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یار اسپند (yâr-espend) و یار اسفند (yâr-esfand) ۱. پ. اسفندیار پسر گشتاسب.

یاران (yârân) ۱. پ. ج. یار. یاران (yârân) ۱. پ. دوست.

یار (yâr) ۱. پ. دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و مشوق. و زور و قوت و توانایی. و دست مارن. و یار چنان: دوست موافق. و یار شدن: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و یار غار: دوست موافق و مستند و لقب ابوبکر رضی الله عنه. و یار وفادار: دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و مشوق بارها.

یارانه (yârâne) ۱. پ. پ. دوستانه.

و کراهت و تفرین و لعنت . و تمسخر و استهزا .

**یارو** ( yāru ) ۱ . پ . دوست و مصفیای .

**یاروج** ( yāruj ) ۱ . ع . شمشیر . و یکان . **یق: وقع الیاروج علی الیافوخ اھون من ولایة بعض الفروخ .**

**یارور** ( yār-var ) ۱ . پ . دوست و یاری دهنده .

**یاروق** ( yāruq ) ۱ . پ . نام یکی از امرئی تر کمان .

**یاروقیة** ( Yāruqiyyat ) ۱ . ع . نام قریبای در حوالی حلب بنا کرده یاروق .

**یاروی** ( yāruy ) و ( yārvay ) ۱ . پ . مأخوذ از ترکی - زخم و جراحت .

**یاره** ( yāre ) ۱ . پ . دست برنجن بین . و طرق کردن . و دست کش و دست

کش آهین . و بند دست . و قوت و قدرت و توانایی . و مقدار و اندازه . و دلیر و شجاع .

و مرد زریک . و دوستی . و ضرورت . و باج و خراج و محصول . و دارویی مرکب که پایاراج مشهورست .

**یاره** ( yāre ) ۱ . پ . مأخوذ از ترکی - دیش و جراحت .

**یارهسه** ( yārese ) ۱ . پ . یاروسه و خفاش و شبیه .

**یارهگیر** ( yāre-gir ) ۱ . پ . باج و خراج گیر . و جمع کننده حاصل و محصول . و دریافت کننده شوه و وشوه گیر .

**یاری** ( yāri ) ۱ . پ . یاری مہربل - دوستی ریک دوستی .

**یاری** ( yāzi ) ۱ . پ . دوستی و همدلی و مصاحبت و اعانت . و نصرت و

دستگیری و کمک و امداد و قوت و توانایی . و هوزن که دارای یک شوهر باشند و نیز دهنر

یک از دو برادر یاری میباشد مرزن برادر دیگر

و ا . **ویاری بخشیدن ویا یاری دادن** ویا یاری کردن : امداد کردن و معارفت نمودن و کمک کردن و احسان نمودن و نیکویی

کردن و بخوبی خدمت کردن و پشتی کردن و حمایت نمودن و قوت و توانایی دادن .

**یاریدن** ( yāridan ) ۱ . م . پ . یاری کردن و امداد نمودن و معارفت کردن و

کمک کردن و حمایت نمودن و پشتی کردن و قوت و قدرت و توانایی دادن .

**یاری ده** ( yāri-deh ) ۱ . م . پ . آنکه امداد می کند و کمک میدهد بکسی و

آنکه یاری میکند و اعانت می نماید و حمایت می کند از کسی .

**یاری رس** ( yāri-ras ) ۱ . م . پ . آنکه بفریاد کسی میرسد و دستگیری از آن می کند و امداد می دهد آنرا .

**یاریگر** ( yāri-gar ) ۱ . پ . معین و معاون و اعانت کننده و مددگار و دستگیر .

**یاریگری** ( yāri-gari ) ۱ . پ . معارفت و امداد .

**یاز** ( yāz ) ۱ . م . پ . دهقان و روستایی . و خمیازه کننده و دراز کننده .

و دست دراز کننده برای گرفتن چیزی . و بالنده و نمو کننده . و درختی که بگستراند

شاخه های خود و ا . و پیمانده و اندازه کننده . و پیدایش مساحت . و ارض یعنی فاصله میان

سرانگشت دست تا آرنج . و پیمانده مساحت و گام و قدم . و قصد و اراده و آهنگ و

آنکه اراده می کند و قصد می کند .

**یاز** ( yāz ) ۱ . پ . مأخوذ از ترکی - یاز .

**یازاب** ( yāz-āb ) و **یازابه** ( yāz-ābo ) ۱ . پ . قسمی از ترش آچار .

**یازان** ( yāzan ) ۱ . م . پ . قصد کتان و اراده کتان . و پیمانہ کتان . و آنکه

کوشش می کند برای یافتن چیزی . و درازند و بلند اندام .

**یازدن** ( yāzdan ) ۱ . ف . م . پ . دست دراز کردن برای گرفتن چیزی . و دراز

شدن و بلند شدن و افزاشته شدن . و دهن دره کردن و خمیازه کشیدن . و قصد کردن و اراده

کردن و کوشش نمودن .

**یازده** ( yāz-doh ) ۱ . م . پ . م . پ . توصیفی عددی ده ببلایه یک .

**یازدهم** ( yāzdahom ) ۱ . و **یازدهمین** ( yāzdahomin ) ۱ . م . پ . چیزی که در مرتبه یازده واقع شده باشد .

**یازش** ( yāzesh ) ۱ . م . پ . م . پ . یازیدن . ۱ . خمیازه و دهن دره . و قصد و آهنگ و غرض

و اراده و میل . و نمو و بالیدگی . و طول و درازی . و قد و اندام . و شکل و هیكل و هیئت .

**یازع** ( yāze' ) ۱ . ع . پ . بلند و هذیل : و ازاع که وارو را بدل یا می کند . و درازع .

**یازند** ( yāzend ) ۱ . پ . شکل و هیئت و صورت .

**یازنده** ( yāzande ) ۱ . پ . قصد کننده و آهنگ کننده و اراده نماینده .

**یازه** ( yāze ) ۱ . پ . خمیازه . و تعدد و کشش و لرزه .

**یازی** ( yāzi ) ۱ . پ . دهقان و دهاتی و کشاورز و روستایی .

**یازیدگی** ( yāzidegi ) ۱ . پ . خمیازه و دهن دره .

**یازیدن** ( yāzidan ) ۱ . ف . م . پ . خمیازه کشیدن و تآوب و تعدد . و دربر گرفتن . و بالیدن و نمو کردن . و قصد کردن و اراده

نمودن و آهنگ کردن . و بلند شدن .

**یازده** (yāzē) ۱. پ. ستهای بی  
معنی و هر چیز پیورده وین حاصل و باطل و  
مردم اوباش و لاراه. و کسی که معروف  
بحصانت و نادانی باشد.

**یاس** (ya's) ۱. ج. نومیدی خلاف  
رجا.

**یاس** (ya's) ۲. ج. **یش یاساً**  
و یاساً (از باب سجع و فتح و از باب  
حسب و ضرب شذوذاً) : نرید گردید  
برید امید را. و قری قوله تالی : **لایاس**

**من روح الله**. و فقط از باب سجع معنی  
دانستن و ظاهر شدن میباشد. قوله تالی :  
**اقلم یش الذین امنوا و یشست**  
**المرات** : نازایده گردید آن زن.

**یاس** (ya's) ۱. پ. مأخوذ از  
نازی : نالامیدی و آبروس و ترس و خوف و  
بیم.

**یاس** (yās) ۱. پ. نام درختی  
که دارای گلهای خوشبو میباشد و دارای چندین  
قسم یاس سفید و یاس زرد و یاس بنفش و  
چران.

**یاسا** (yāsā) ۱. پ. مأخوذ از  
مغولی - فرمان و حکم پادشاهی و اعلان و قانون  
و قانون نامه ای که بحکم و دستور العمل چنگیز  
پادشاه مغول نوشته شده. و عقربت و سیاست.  
و **چوب یاسا** : ضرب نازیانه و شلاق :

**یاساق** (yāsāq) ۱. پ. مأخوذ  
از مغولی - قانون نامه مغول. و تفسیر و توبیر.  
و تجسس. و ترتیب و لشکر کشی. و تأویل  
شک و شبهه و اصلاح غیبط و خطا و ممانعت.  
و تنبیه و سیاست. و **یاساق رسیدن** :  
بعقوبت رسیدن و عذاب کشیدن. و **چوب**

**یاساق** و **یاسمشیر یاساق** : چوب و یا  
شمشیر تادب که بدان شخص مجرم و گامگار  
را موافق فتوی قاضی عقوبت کرده بسزا

میرسانند.

**یاسا هیشی** (yāsa-mici) ۱.  
پ. مأخوذ از مغلی - آراستگی و ترتیب و  
انتظام. و حکومت و حراست.

**یاسان** (yāsān) ۱. پ. لاین  
و سوارار. و نام یغیبری.

**یاساً و یاساً** (yāsā) ۲. ع. **یش**  
یاساً و یاساً. یاس.

**یاستن** (yāstan) ۱. پ. قوت و  
قدرت و توانایی و طاقت.

**یاسج** (yāsej) و **یاسج** (yāsej)  
۱. پ. نریپگان دار. و تیری که پادشاه اسم  
خود را بر آن نوشته باشد.

**یاسر** (yāser) ۱. ص. ج. شتر  
کش. و آسان. و طرف چپ. و قسمت

کننده جزو قمار. و قمار باز. ج. ایبار.  
و از اعلام است. و محمد بن ابراهیم یاسارول  
کسی است که بایر الیاس سفاح بیعت کرد.

**یاسم** (yāsam) و **یاسم** (yāsem)  
و **یاسمن** (Yāsaman) ۱. پ. درخت یاس.

**یاسمن بو** (yāsaman-bu) و **بو**  
بهرول و (yāsaman-bu) ۱. ص. پ.  
چیزی که دارای بوی یاس باشد.

**یاسمن بوئی** (yāsaman-bui)  
و **یاسمن بوئی** (yāsaman-bov'i) ۱. پ.  
خوشبوئی یاس و عطریاس.

**یاسمنی** (yāsamani) ۱. ص. پ.  
برنگ یاس.

**یاسمون** (Yāsamon) - **یاسمون**  
(yāsamin) ۱. پ. درخت یاس.

**یاسمینک** (yāsaminak) ۱. پ.  
یاس کرچک و خرد.

**یاسور** (yāsūr) ۱. پ. مأخوذ  
از ترکی - آنکه در جنگ صف آرای می کند  
و صفرو را آراست می نماید.

**یاسه** (yāse) ۱. پ. راه و رسم  
و قاعده و قانون. و تمنا و خواش و آرزو.

**یاسین** (yāsīn) ۱. ج. از القاب  
آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نیز بمعنی یا  
انسان میباشد. و از اعلام است.

**یاش** (yāc) ۱. پ. نوعی از پشم.  
و عمرسال.

**یاشدش** (yāc-dāc) ۱. پ.  
هم-نوعم زاد و دارای یک سن.

**یاشق** (yācoq) ۱. پ. نام  
درختی.

**یاشه** (yāce) ۱. پ. گول و  
احمق. و رشنخ بیکاره و بیفایده.

**یاصول** (yāsul) ۱. ج. اصل  
وین و بیخ و ریشه و تواد.

**یاعاط** (yā'āt) ۱. ج. کله ایسه  
که بدان کرک راسب را زجر کنند و راندند. و  
نیز کله ایست که چون عقب لشکر دشمن را  
بیند اصل خود را بدان بیم کند.

**یاعمه** (yāqme) ۱. پ. یمن.  
**یاغوز** (yāquz) ۱. ج. نام  
جایی.

**یاغی** (yāqi) ۱. پ. زمین و  
ارض و خاک. و دشمن.

**یاغی گری** (yāqi-gri) ۱. پ.  
دشمنی و عداوت و خصومت و مخالفت.

**یای** (yāi) ۱. ص. پ. پیورده و  
پاره و باطل.

**یایا** (yāiā) ۱. پ. نام شهری.

**یایفت** (yāift) ۱. ج. م. یافتن. **یایدا**  
شدگی و حصول و انکشاف. و **یایفت شدن** :  
پیدا شدن و میسر گردیدن. و **یایافت** : نایاب  
و میسر ناکت.

**یایفتن** (yāiften) ۱. ف. پ. پ.  
پیدا کردن و میسر کردن و حاصل کردن. و

<p>ورژیدن و کسب کردن و فراهم آوردن و اندوختن و آرمودن و اتصال یافتن : متصل شدن و متحد گشتن و امتیاز یافتن : امتیاز حاصل کردن و برتری و سرفرازی حاصل کردن و وجوحت یافتن : زخم دار شدن .</p> <p>دست یافتن : غالب گشتن و چیره شدن و وظرف یافتن : مظفر شدن .</p> <p><b>یافته</b> (yâfte) ا. ص. پ. پیدا شده . و حاصل شده و میسر شده . و پیدا کننده و حاصل کننده . و ورود و حصول و کسب و تحصیل . و رسید و قبض و وصول . و دستمانی از باج و خراج . و نام گیاهی .</p> <p><b>روغبت یافته</b> گبار : کسی که مردمان بزرگ آنرا عزیز دانند و معتبر شمرند . و بار یافته : اذنت دخول در دیوار پادشاه داده شده . و ستم یافته : مظلوم و ستم دیده .</p> <p><b>یافته یزد</b> (Yâfte-yazd) ا. پ. نام شهری در ایران که کارخانه های نوره باقی و گلاب آنجا مشهورست .</p> <p><b>یافت</b> (yâfa) ا. ع. نام پسر نوح پیغمبر .</p> <p><b>یافر</b> (yâfer) و (yâfer) ا. پ. رقص . و بازیگر و سقه باز .</p> <p><b>یافع</b> (yâfe) ص. ع. غلام یافع : کردک بالیده . ج. یفان و یفنه .</p> <p><b>یافع</b> (yâfe) ا. ع. از اعلام است .</p> <p><b>یافعات</b> (yâfe'ât) ا. ع. یافعات الامور : کارهای بیرون از طاعت . و الیافعات من الجبال : کوههای دشوار و جایهای بلند از کوه .</p> <p><b>یافوخ</b> (yâlux) و یافوخ (yâ'lux) ا. ع. محل القای استخوان مقدم سرستانخوان مؤخر سر و فتنک و جاندارانه و یافوخ نگویند مگر وقتی که صاب و سخت باشد .</p>	<p>ج : برافخ و یافخ . و یافوخ اللیل : میانه شب . و معظم شب .</p> <p><b>یاقوف</b> (yâ'uf) و یاقوف (yâ'uf) ا. ع. جبان و ترسو و بددل . و طعام تلخ و شتاب زور و تیز خاطر و درمانده ست و ضعیف . و چه دواج . و آنکه در زبان وی اکت باشد .</p> <p><b>یاقه</b> (yâfe) ا. ص. پ. بیهوده و یاره و باطل وی معنی و هرزه و پراگنده و پریشان . و بر باد داده و گم شده و ناپدید شده و غایب و ناپدید . و سخن بی معنی و سردگم و سخن هرزه و فحش و گفتار زشت . و آنکه مضحکانه و بطور تمسخر سخن میگوید و مسخره و استهزا و لطیفه و بذله .</p> <p><b>یاقه</b> (yâfe) م. پ. جنین و باین طریق .</p> <p><b>یاقه داری</b> (yâfe-dârî) ا. پ. هرزه گفتاری و یاره گویی .</p> <p><b>یاقه درای</b> (yâfe-darây) ا. پ. هرزه گوینده .</p> <p><b>یاقه گوی</b> (yâfe-guy) دار مجهول و (yâfe-goy) ا. پ. بر حرف و یاره گوی و هرزه گوی .</p> <p><b>یاقیخ</b> (yâ'âlix) ع. ج. یافوخ .</p> <p><b>یاقوت</b> (yâ'qut) ا. ع. مأخوذ از یاقه نوری و بمعنی آن - ج : برایت .</p> <p><b>یاقوت</b> (yâ'qut) ا. پ. مأخوذ از نازی - یکی از سنگهای قیمتی که سرخ و زرد و کبود میباشد و آتش آنرا خارج نمی کند . و یاقوت احمر : یاقه سرخ . و یاقوت خام : لب مشرق . و یاقوت رمانی و یا یاقوت نارदान : نسی از یاقوت قیمتی و آ گویند که برخی دانه انار میباشد . و یاقوت روان : اشک خونین و شراب سرخ . و یاقوت زرد : آفتاب . و</p>	<p><b>یاقوت سر بسته</b> : دمان مشرق و لبای خاورش . و یاقوت سیال : یاقوت قیمتی خوش آب و رنگ . و یاقوت کبود : قسمی از یاقوت کبود و رنگ که آنرا صغیر نیز گویند . و یاقوت مذاب : شراب سرخ و خون و اشک خونین . و یاقوت نرم : پسترم قسم یاقوت .</p> <p><b>یاقوت بار</b> (yâ'qut-bâr) ا. پ. شراب سرخ .</p> <p><b>یاقوت پوش</b> (yâ'qut-puc) ص. پ. وارودیم مجهول - آنکه یاقوت و یا صقی پوشیده باشد .</p> <p><b>یاقوته</b> (yâ'qutâr) ا. ع. یک دانه یاقوت .</p> <p><b>یاقوت ریز</b> (yâ'qut-riz) ص. پ. یای مجهول - افشاندن و گستراندن یاقوت .</p> <p><b>یاقوت فروغ</b> (yâ'qut-foruq) ص. پ. وارودیم مجهول - چیزی که آب و رنگ آن مانند یاقوت باشد .</p> <p><b>یاقوت لب</b> (yâ'qut-lah) ص. پ. سرخ لب .</p> <p><b>یاقوت نوش</b> (yâ'qut-nuc) ص. پ. وارودیم مجهول - آشامنده شراب سرخ .</p> <p><b>یاقوت وش</b> (yâ'qut-vec) ص. پ. یاقوت مانند وشیه یاقوت .</p> <p><b>یاقه</b> (yâ'qe) ا. پ. یقه و کریبان پیراهن .</p> <p><b>یاقی</b> (yâ'qi) ا. ب. مأخوذ از تاناری - سوختگی و داغ .</p> <p><b>یاقیچی</b> (yâ'qi-çi) ا. پ. مأخوذ از ترکی تاناری - سوزنده .</p> <p><b>یاقین</b> (yâ'qin) م. پ. مأخوذ از ترکی - نزد و نزدیک .</p>
--	--	---

نامربوطی که بی‌اوان سخت می‌گویند. و غش و بی‌هوشی.	پرشک و مرخ آبی خرد و کوچک.	<b>یاک</b> ( yâk ) ۱. پ. نام پادشاهی.
<b>یانع</b> ( yâne ) ۱. ع. سرخ ازمر چیزی.	<b>یالو</b> ( yâlû ) و <b>دیالود</b> ( yâlad ) ۱. پ. ساحل و لب دریا و کار دریا و کار رودخانه.	<b>یاکنند</b> ( yâkend ) ۱. پ. سنگ قیمتی، و این لفظ را تازیان نازیکیانیده یا قوت گفته‌اند. ر. یا قوت.
<b>یانع</b> ( yâne'at ) و <b>یانعة</b> ( yâne'at ) ص. ح. نمریانع: میوه وسبده و ثمار <b>یانعة</b> : میوه‌های رسیده. ج: بیخ.	<b>یالوغ</b> ( yâluq ) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - یاله‌ای که از شاخ سگر گدن سازند.	<b>یال</b> ( yâl ) ۱. پ. موی گردن اسب و استروجرآن. و تاج مرغان. و گردن و عقب ریخ کردن. و طراز و ریشه. و بازویی از خوش تا آرنج. و دست و هر دو دست. و مستی حیوانات و گشنی آنها. و قد و اندام و شکل و طرز و حالت. و تانور و جسیم و کلان و زور دار و توانا. و زور و قوت و قدرت. و ویل و پهلوان. و دست. و زیان کار و خدمتکار و نوکر و اهل و عیال. و روی و رخسار. و گد آسمان. و آنکه در هر چیزی تدبیر می‌کند. و <b>یال بستن</b> : کردن کاری بطور گشائی و غرور و خودبینی.
<b>یاقتین</b> ( yâqîn ) و <b>یاقتین</b> ( yâqîn ) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - سوخکی و آتش زدگی و سوختگی عظیم. <b>یانه</b> ( yâne ) ۱. پ. هاون. و بزوک و تنم کتان.	<b>یالونیک</b> ( yâlonik ) ۱. پ. بجامد و پهلوان و قری میکروبند قد و پهلوان نامی. و سلوک عاشق.	<b>یال</b> و <b>کوپال</b> : تن و توش. و <b>یال</b> <b>آمدن</b> : گشنی شدن و بگشنی آمدن.
<b>یا نیچ</b> ( yâniç ) ۱. پ. گور و غیره. <b>یا زده</b> ( yâzdah ) ۱. پ. ص. توصیفی عددی: یازده.	<b>یاله</b> ( yâle ) ۱. پ. شاخ گاو. <b>یالی</b> ( yâli ) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - منزل دو کار دریا.	<b>یال بال</b> ( yâl-bâl ) ۱. پ. تاج و بال.
<b>یا زده</b> ( yâzdah ) ۱. پ. ص. توصیفی عددی: یازده.	<b>یالیت</b> ( yâ-lit ) ۱. پ. کلمه تسلی مأخوذ از تازی - یعنی ای کاش.	<b>یال دار</b> ( yâl-dâr ) ۱. پ. موی گردن دار و تاج دار.
<b>یا زده</b> ( yâzdahom ) و <b>یا زده</b> ( yâzdahomin ) ص. پ. یازدهم و یازدهمین.	<b>یایل</b> ( yâil ) ۱. ع. نام بنی. <b>یام</b> ( yâm ) ۱. پ. اسب پسته جایی که پست اسب و اعرض می‌کند.	<b>یال رود</b> ( yâl-rud ) ۱. پ. نام رود خانه‌ای دو مازندران که مشروب می می‌کند بلوک نور و ا.
<b>یا نسون</b> ( yânsôn ) ۱. ع. اینسون.	<b>یام</b> ( yâm ) ۱. ع. نام آن پسر نوح که در طرفان غرق شد. و نام قبیله‌ای از تازیان یمن.	<b>یالغ</b> ( yâleq ) و <b>یالیغی</b> ( yâleqi ) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - جایی که از شاخ کرگدن ساخته باشند و پیاله شراب خوری چرمین.
<b>یا و اشکی</b> ( yâvâçki ) م ف. پ. پ. بطور آهنگی و بطور نرمی و ملایست.	<b>یامچی</b> ( yâm-çi ) ۱. پ. مستحفظ و نگهبان اسبان.	<b>یال مراد</b> ( yâl-morâd ) و <b>یال مراد</b> ( yâl-marâd ) ۱. پ. اسمی که دارای پاهای دراز باشد.
<b>یا واد</b> ( yâvad ) ۱. پ. کلمه فضل بعضی باید.	<b>یامن</b> ( yâmen ) ص. ع. مبارک و خجست.	<b>یال مند</b> ( yâl-mend ) ۱. پ. چالند و خدارند اهل و عیال و فرزندان.
<b>یا وار</b> ( yâvar ) ۱. پ. محبت و یاری دهنده و اعانت کننده و معارف و مددگار دوست و موافق. و معاونت و اعانت. و دست مارن. و نام روزدم از هر ماه شمسی.	<b>یامور</b> ( yâmur ) ۱. ع. جانوری صراحی. و نوعی از بز کوهی.	<b>یال وانه</b> ( yâl-vâne ) ۱. پ.
<b>یا واری</b> ( yâvari ) ۱. پ. معارف و اعانت. و فتح و ظفر. و دلبری و دلاوری جرات و جسارت و گشائی و قوت و زور و توانایی و طاقت. و رفاهت و مهربانی. و زخم	<b>یامور</b> ( yâmur ) ۱. ع. شترز. <b>یامه</b> ( yâme ) ۱. پ. اسب پسته. <b>یان</b> ( yân ) ۱. پ. گفتار بی‌معنی که قابل فهم و ادراک نباشد. و هذیان و سخنان	





**یتیم** (yatim) م. م. م. یتیم (از باب سجع) : کوتا شد و دست گردید.  
**و یتیم الرجل**: مانده گردید آن مرد و آسنگ و درنگ کرد.  
**یتیمان** (yatmān) ص. ع. کودکی بی پدر مادری که بسن بلوغ نرسیده باشد. ج: یتامی.  
**یتیمه** (yatamat) ح. ج. یتیم.  
**یتن** (yatn) ا. ع. نخست بر آمدن پای کودک از شکم مادر پیش از سرآوردن. یق: **خرج یتنآ**.  
**یتوع** (yatū) و (yatūn) ا. ح. هر گیاه و یا تریه ای که هنگام بریدن از آن شیری سبید پدید آید: ج: یتوعات.  
**یتوعات** (yatū'at) ع. ج. یتوع.  
**یتیم** (yatim) ص. ع. کودک بی پدر. و سوزو بیچه بی مادر مادری که بسن بلوغ نرسیده باشند. یق: **صغیر یتیم**. و گوهی نظیر وی مانند ویکتا و فردوسی همنامی از هر چیزی. ج: یتام و یتامی و یتیمه.  
**یتیم** (yatim) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی - کودک بی پدر و کودک بی مادر و کودک کی که نه دارای پدر باشد و نه مادر و کلال. ج: یتیمان. و خدمتگار و غلام. و دزد و عیار و راهزن و خونری. و در **یتیم و یاتیم** دریا: مرادوی قیسی اعلا.  
**یتیمان** (yatimān) پ. ع. یتیم.  
**یتیمه** (yatimat) ص. ع. مؤنث یتیم. یق: **صغیره یتیمه**: ج: یتامی. و **دوة یتیمه**: ای لایظیر لها.  
**یتیم خاله** (yatim-xāne) ا. پ. جای باش دزدان و عیاران.

ولاغری.  
**یه** (yabe) ا. پ. زبان و قنار و ضرر و خسارت.  
**یبیس** (yabis) ا. ص. ع. خشک. و گیاه خشک. و تریه ای که بهترین آن خشک شده باشد. و تریه ای که چون خشک گردد پراگنده شود. و هر گیاه خشک از تریه و جز آن.  
**یپنلو** (yapanlu) ا. پ. مأخوذ از ترکی - کاروان قافله و سوداگری و تجارت.  
**یت** (yat) پ. ضمیر متصل یعنی ات که پس از اسمهاییکه باالف و یا و او و تمام شده باشند دومی آورند مانند صایمت و کیویت.  
**یتاق** (yatāq) و (yatāq) ا. پ. باس و حفظ. و **یتاق کردن**: باس داشتن و محافظت کردن.  
**یتاق دار** (yatāq-dār) (yatāqi) و (yatāqi) ا. پ. پایبان و نگهبان و محافظ و نگه دارنده.  
**یتامی** (yatāmā) ع. ج. یتامند و یتیم و ج. یتیمه.  
**یتزب** (yatāzab) ا. ع. نام موضعی در یمنه.  
**یتیم** (yatim) ا. ع. هم و اندوه. و انفراد و یکنایی.  
**یتیم** (yatim) و (yatim) م. ع. **یتیم یتما و یتما** (از باب سجع): یک تا و فرد گردید و یتیم شد.  
**یتیم** (yatim) ا. م. یکنایی و انفرادی. و بی پدری مرد.  
**یتیم** (yatim) و (yatim) ا. ع. بی مادری سترو.  
**یتیم** (yatim) ا. ع. آسنگ.  
**یق**: فی **سیره یتیم** ای اطه.

**یبرین** (yabrin) ا. ع. نام دریک رود ای در عربستان. و نام دهی در نزدیکی حلب و وحالت رفیع گاه بیرون گویند.  
**یبیس** (yabs) ص. ع. خشک پس تری.  
**یبیس** (yabs) ع. ج. یابیس.  
**یبیس** (yabs) و (yobs) ص. ع. خشک.  
**یبیس** (yabs) و (yobs) م. ع. **یبیس الشیء یبیس و یابیس یبیساً و یبیساً** (از باب سجع) **و یبیس یابیس** (از باب سجع شذوذاً): خشک گردید آنچه جز.  
**یبیس** (yobs) ص. پ. مأخوذ از تازی - خشک. و **هزاح یبیس**: شکم ناروان و خشک.  
**یبیس** (ybas) ص. ع. **مکان یبیس**: جای تریه که در آن آب بوده و خشک شده و یا جای خشک که هرگز تر نبوده. و **اهراة یبیس**: ذی که در آن خیر نباشد.  
**یبیس** (yabas) و (yabs) ص. ع. **شاة یبیس**: گوسفندی شیر. ج: یابیس. و كذلك: **شاة یبیس**. ج: نیز: یابیس.  
**یبیس** (yabes) ص. ع. خشک.  
**یبسات** (yabasāt) ع. ج. یتیمه.  
**یبسات** (yabasāt) ص. ع. **شاة یبسات**: گوسفندی شیر. ج: یبیس و یبسات.  
**یبسات** (yabast) ا. پ. تریه ای خوراکی مانند اسفنج.  
**یبوسه** (yobusat) ا. ع. خشک.  
**یبوست** (yobusat) ا. پ. مأخوذ از تازی - خشکی و عدم تری و ضمور

<p><b>یخچال</b> ( yax-cal ) ۱ . پ . هرجایی که در آن یخ را نگاهداری میکند و بندان .</p>	<p>سرخ و گودرخ . ونام ستودی . ونام مرغی . ج : یخامیر .</p>	<p><b>یتم دار</b> ( yattm-dâr ) ۱ . پ . دزد که مادر کودک بی پدر باشد .</p>
<p><b>یخچه</b> ( yax-ce ) ۱ . پ . ژاله و تکرک .</p>	<p><b>یخحوم</b> ( yehmum ) ۱ . ح . سیاه و درد و دخان . و کوه سیاه . و نام مرغی . ونام چند اسب .</p>	<p><b>یتیمه</b> ( ytime ) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - هر چیز یکتا و فرد و بی همتا و بی مانند . و مراد یقینی .</p>
<p><b>یخزان</b> ( yax-dân ) ۱ . پ . هر جایی که در آن یخ را نگاه میدارند . و یک نوع صندوق که در آن جامه ها را حفظ می نمایند .</p>	<p><b>یخیط</b> ( yehit ) ۱ . ح . سالقط . <b>یخیی</b> ( yahyâ ) ۱ . ح . از اعلام است . و ابو یحیی : مرک .</p>	<p><b>یثرب</b> ( yasreb ) ۱ . ع . یکی از نامهای مدینه طیه .</p>
<p><b>یخشانیدن</b> ( yaxshâidan ) فم . پ . یخشودن فرمودن .</p>	<p><b>یخ</b> ( yax ) ۱ . پ . آب فسرده شده‌ای که از اثر سرما جامد شده باشد در جسم متنه و مسرویس نیز گویند . و یخ بستن : فسرده شدن و منجمد گشتن آب . و یخ در <b>بهشت</b> : قسمی از حلوا . و یخ کردن : نیک سرد شدن . و آب بز یخ زدن : مسو کودن . و <b>زیرات بر یخ</b> و <b>زیرات بسوی</b> <b>یخ</b> : قول بر اعتبار و بر یخ زدن : فراموش کردن و فراموش گنایدن و مسو کردن . و <b>زیر</b> <b>یخ نوشتن</b> : بهره کوشش کردن .</p>	<p><b>یثربی</b> ( yasrebiyy ) ص . ع . منسوب یثرب .</p>
<p><b>یخشودن</b> ( yaxshudan ) فم . پ . تیار کردن اسب .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یثریط</b> ( yosrit ) ح . فعل مضارع از اثر اط البعیر <b>یثریط</b> مانند اهران الماء عریق : یعنی پیایی و یخ میزند آن شتر . <b>یثلاث</b> ( yaslas ) د ( yasles ) ۱ . ع . نام جایی .</p>
<p><b>یخشودن</b> ( yaxshudan ) فم . پ . تیار کردن اسب .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یثوم</b> ( yasmum ) ۱ . ع . نام گیاهی که بخاری یز و تازی تمام نیز گویند .</p>
<p><b>یختصاص</b> ( yaxses ) ۱ . پ . قسمی از کرفس کلان .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یج</b> ( yaj ) ۱ . پ . جزء دونی رخسار .</p>
<p><b>یختضود</b> ( yaxzud ) ۱ . ع . هر آنچه از هرپ تر بیرند و یا از درختی شکند .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختضور</b> ( yaxzur ) ۱ . ع . جای سیزه ناک . ج : یخاضیر .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختفروش</b> ( yax-feruc ) ۱ . پ . وارسهول . کسی که یخ می‌فروشد . و <b>یختفروش نیشابور</b> : نام یخ فروش احسن از اقال نیشابور .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختکوب</b> ( yax-kub ) ۱ . پ . وارسهول . درم شکننده یخ .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختکشک</b> ( yax-laxcak ) ۱ . پ . یخی که بر روی آن می‌نیزند و لغزش می خورند .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختمور</b> ( yaxmur ) ۱ . ع . میان کاراک بی ثبات و مضطرب . و یک قسم مهره سید که از رویا بر آردند و در میان آب شکافی باشد مانند شکاف هسته خرما .</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختنی</b> ( yaxni ) ۱ . پ . پخته شده خام . و گوشت پخته شده گرم و یا سرد . و دیگری یعنی هر چه از زغال و زرد و اسباب وظه</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختنی</b> ( yaxni ) ۱ . پ . پخته شده خام . و گوشت پخته شده گرم و یا سرد . و دیگری یعنی هر چه از زغال و زرد و اسباب وظه</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختنی</b> ( yaxni ) ۱ . پ . پخته شده خام . و گوشت پخته شده گرم و یا سرد . و دیگری یعنی هر چه از زغال و زرد و اسباب وظه</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختنی</b> ( yaxni ) ۱ . پ . پخته شده خام . و گوشت پخته شده گرم و یا سرد . و دیگری یعنی هر چه از زغال و زرد و اسباب وظه</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>
<p><b>یختنی</b> ( yaxni ) ۱ . پ . پخته شده خام . و گوشت پخته شده گرم و یا سرد . و دیگری یعنی هر چه از زغال و زرد و اسباب وظه</p>	<p><b>یختاب</b> ( yax-âb ) ۱ . پ . یخار . <b>یخاضیر</b> ( yaxâzir ) ع . ج . یخضور .</p>	<p><b>یجابر</b> ( yahâber ) ۱ . ع . نام پتربله‌ای از تازیان .</p>

وجوبات و حیوانات و جزآن که وی را نگاهدارند تا هنگام حاجت بکار آید. **یخیخی** نهادن: ذخیره نهادن.

**یخیخی پلاو** (yaxni-polav) ۱. پ. فسی از پلاو که با آبگوشت ترتیب دهند.

**یخیخی فروش** (yaxni-feruc) ۱. پ. وار مجهول. آنکه گوشت یخی می فروشد.

**یخیخی کش** (yaxni-kac) ۱. پ. نوکر و خدمتکار.

**یخیخی نهاده** (yaxni-nehade) ۱. ص. پ. ذخیره نهاده.

**یخور** (yax-vâr) ۱. ص. پ. یخ کرده و فسرده و دارای یخ.

**یخه** (yaxe) ۱. پ. یقه و گریبان.

**یخ یخ** (yax-yax) ۱. پ. کله‌ایست که ساوران هنگام خوابیدن شتر می گویند.

**ید** (yad) ۱. ع. دست یعنی از منکب تا نوک انگشتان و یا کف دست و مؤنث

آید اصل آن **یدی** (yadyon) و **یاد** (yadayon) میباشد و بدان تثنیه آن. ج. آیدی و **یدی**. جج: آبادی. و نیز **ید**: جاه و بزرگی و وقار.

و اوام. و دست رس. و بازداشت مستحق را از حق. و بازداشت ظلم و ستم. و قوت و قدرت

و جبرگی و توانایی. قرله تالی: **و السماء** **پنوناها باید**. و بلاد یمن. و سلطان و ملوک

و جماعت و گروه. و اکل و خوردن. و قدم و پشیمانی. و غیث و فریاد و س. و استسلام

ذلت و خواری. قرله تالی: **حتی یعطوا** **الجزیة عن ید و تیل** ای عن قدرة عليهم

و طبة و تیل نقداً لانیة. و نیز **ید**: نعمت و احسان و تکیوی درباره کسی. یق: **فلان**

**عندی ید یضاء** ای نسیه و قبضه و تصرف یق: **الامر ید فلان**: آن کار در تصرف

فلان است. و **دهذافی یدی**: این در قبضه و تصرف من است. و کمال و ضمانت در

و هن ج: آیدی **یدی** (yodeyy) (yadeyy) (yadeyy). یق: **له عنندی ید یا و انعماً**.

و قولم: **القوم ید علی** غیر هم: ای مستعمرن متفقون. و **خرج نازعاً یداً**:

یعنی خشکی بر آمد. و **بته یداً ید** ای حاضرأ با حاضر. و **اعطاء عن ظهر ید**:

یعنی بتفضل و تبرع داد او را نه بیع و مکافات و قرض. و **ید الفاس**: دست تیر. و **ید**

**الفوس**: گوشه بر کتک کمان. و **ید الریح**: دست آسیاب. و **ید الطائر**: بال

مرغ. و **ید الریح**: غلبه باد. و **ید الدهر**: درازی روزگار. یق: **لا افعله ید الدهر**:

یعنی نسیکم آن کار را هرگز. و **ید الثوب**: آنچه زاید باشد از جامه بعد از التحاف و

تعطیل. یق: **ثوبی قصیر ید**. و **ابتعت الغنم بالیدین**: یعنی بدر قیمت

مختلف فروختم آن گوسفندان را. و **یین یدی الساعة**: یعنی یش از قیمت. و **یین**

**یدیک** و **یا یین یدیة**: یعنی یش روی تو و یایش روی او. و **لقیته اول ذات**

**یدین**: یعنی پیش از هر چیزی ملاقات کردم آنرا. و **دسقط فی یدیة** و **یا اسقط فی یدیة** (مجهولاً): یعنی پشیمان شد. قرله

تالی: **لماسقط فی ایدیههم**. و در دعا و نفرین گویند: **تربت یداه**: یعنی خنجر

ترسد. و **ذوالیدین**: لقب مردی که با هر دو دست کار میکرد. و **ذهبوا ایدی**

**سبا** و **یا آبادی سبا**: یعنی پرا گنده و تشنه، و هبا اسمان جملاً اسماً واحداً.

**ید** (yad) ۱. پ. مأخوذ از تازی - دست. و **ید یضاً**: از جمله مجزات

حضرت موسی علیه السلام بود که چون دست را در زیر پل برده بیرون می آورد تروی

ظاهر می گشت که همه عالم را روشن میکرد. و **ید تصرف**: قبضه تصرف. و **ید طولاً**:

قدرت و توانایی و دانایی بسیار. **ید** (yadd) ۱. ع. دست. لنة

فردی. **یداه** (yodâ) ۱. ع. درد دست.

**یدان** (yadâne) ۱. ع. تشنه ید. د. ید.

**یدة** (yadat) ۱. ع. دست، لنة قریب.

**یدره** (yadre) ۱. پ. لیلاب و مشقه.

**ید طولالی** (yadunâli) ۱. پ. مأخوذ از تازی - قوت و قدرت و توانایی و معرفت و دانایی.

**یدقه** (yadaqe) ۱. پ. دارویی که اصل نیز گویند.

**یدک** (yadek) ۱. پ. کل و اسب زین کرده‌ای که پیشایش پادشاهان و امرا و بزرگان می برند و مزج نیز گویند.

**یدگچی** (yadak-çi) ۱. پ. آنکه اسب کل در جلر پادشاه و جزآن می لعد.

و شیس و آنکه اسب را تیمار می کند.

**یدهن** (yadman) ۱. پ. بلسنه زند: دست وید.

**یدوی** (yadaviyy) ۱. ص. ع. منسوب ید.

**یده** (yede) ۱. پ. نمایش برف و باران بطور سحری و افسونگری بروی ستمک.

و سگی که این برف و باران بروی می نمودار شده.

**یدهچی** (yede-çi) ۱. پ. آنکه افسونگری می

کد برای نمایش یده .

**یدِه چی گری** (yade-çi-gari) .  
 ۱. پ. عمل نمایش برف و باران بطور  
 ساری .

**یدی** (yady) . ۲. ج. **یدی یدیا**  
 (مجهولاً از باب ضرب) : احسان کرد و نیکویی  
 نمود . **ویدیته** : زدم دست او را و رسید  
 دست او . **و یدیت عنده** : نیکویی کردم  
 بروی .

**یدی** (yady) و (yada) . ۱.  
 ج. دست . و . ید .

**یدی** (yada) . ۲. ج. **یدی یدی**  
 ( از باب سجع ) : سبقت کرد و نیکویی نمود .  
**ویدی من یده** : وقت دست وی و خشک  
 شد . **و دردها گویند** : **ماله یدی من یده**  
 مثل قولهم تربت یداه .

**یدی** (yadiyy) . ص. ۱. ج. منسوب  
 ید . **و ثوب یدی** : جامه فراخ . **و رحل**  
**یدی** : مرد ذریک و حافظ و استاد کار .  
**یدی** (yādi) . ص. ۱. پ. مأخوذ

از تازی . **دستی** و منسوب بدست و متصرفی .  
**و عیش یدی** : زندگانی سهل و آسان و  
 بستندیده و مغرب و نیز زندگانی باهمی دستی .

**یدی** (yadeyy) و (yedeyy)  
 (yodeyy) . ج. ۱. ج. ید .

**یدیاء** (yadyā) . ص. ۱. ج. **اهراة**  
**یدیاء** : زن جلدکار .

**یدیان** (yadeyāne) . ۱. ج .  
 تشبیه یدی : یعنی هر دست .

**یدیة** (yadyiyat) . ۱. ج. **اهراة**  
**یدیة** : زن ذریک و ماهر و استاد کار .

**یدیة** (yodayyat) . ۱. ج. **مضمر**  
 ید یعنی دست کوچک خورد . **و ذوالیدیة** :  
 نام مرعی که در نهران گفته شد .

**یر** (yarr) . ۱. ج. از انبام شرسه .

یق : **هذا الشوالیر** .

**یرا** (yarā) . پ. کلمه تلیل یعنی  
 ذرا .

**یرا** (yarrā) . ۱. پ. چون و شکلی  
 که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد . و  
**یرا گرتفن** : دردم کشیده شدن و پزیره  
 شدن و کوتاه شدن و منقلص شدن و برچین  
 کردن در پرچین کرده شدن .

**یراء** (yarrā') . ص. ۱. ج. **مونت**  
 ایر . یق : **صخره یراء** : سنگ صلب و  
 سخت .

**یرایع** (yarābi') . ج. ۱. ج. ۱.  
 بررع .

**یراهه** (yarāse) . ۱. پ. **خفاش**  
 و شبیره و برستی و یرسه .

**یراع** (yarā') . ۱. ج. ۱. **نی** که از  
 وی قلم و تیرسازند . و قلم تحریر . و یک قسم  
 مگس که هر شب پرواز می کند و مانند آتش  
 می درخشد . و چیزی مانند پشه که روی وامی  
 گود .

**یراع** (yarā') . ص. ۱. ج. **بد دلو**  
 ترسو و جبان .

**یراعة** (yarā'at) . ۱. ج. ۱. **واحد**  
 یراع . یعنی یک نی . و یک مگس شب تاب .  
 و نیستان . و مرد احق . و شتر مرغ ماده .

**یراعة** (yarā'at) . ص. ۱. ج. **بد**  
 دل و جبان و ترسو .

**یراغ** (yarāq) . ۱. پ. **اتفاق و**  
**اجتماع و معامت** . و اسب آزموده ای که بدان  
 ابلهان کند .

**یراغه** (yarāqe) . ۱. پ. **قلی**  
 که بدان تحریر میکنند و چیزی نویسد .

**یراق** (yarāq) . ۱. پ. **مأخوذ از**  
 ترکی - سلاح و ساز و سامان و پرتاشک و  
 آند و ابزار و ذیور . **و یراق اصعب** : سخت

اسب . و **حاضر یراق** : سلاح پوشیده و  
 مسلح و آماده و آراست .

**یراق گده** (yarāq-kade) . ۱.  
 پ. **آمادگی و تیاری و تجهیز** - سلاح .

**یرا گرتفه** (yarā-gereffe) . ص.  
 پ. **منقلص و دردم کشیده** شده .

**یرامیع** (yarāmi') . ۱. ج .  
 مارچوبه و طلیون .

**یران** (yarrān) . ص. ۱. **از انبام**  
**حران** است . یق : **حران یران** .

**یربغ** (yarbaq) . ۱. ج. نام  
 موضعی مابین عمان و بحرین .

**یربوع** (yarbu') . ۱. ج. **گوشه**  
 پشت . و کلا کموش . و موش دستی . ج .  
 یرابیع . و نام بدو قبیلای از تازیان .

**یررة** (yarrat) . ۱. ج. **آتش** .

**یرت** (yort) . ۱. پ. **مأخوذ از**  
 ترکی - **اوانگاه** و منزل و مقام جای توقف  
 و مسکن .

**یرتقش** (yartec) . ۱. پ .  
 هم شهری .

**یرتقچی** (yarraq-çi) . ص. ۱. **په**  
 مهربان و رحیم و شفیق .

**یرتقن** (yarraqn) . ۱. پ .  
 آفریدگار .

**یرحمک الله** (yarhamak-allāh) .  
 پ. **کلمه دعای مأخوذ از تازی** - یعنی رحمت  
 کاد و یامرزاد ترا خدا .

**یرخنج** (yarxanji) . ۱. پ. **برخنج**  
 و کابوس .

**یرخم** (yarxom) و (yarxam)  
**و یرخوم** (yarxum) . ۱. ج. **کرکس** - ز .

**یرد** (yard) . ۱. ج. **نام بدو ادویس**  
 ینخبر .

**یرر** (yarr) . ۱. ج. **سختی** و

صلابت سنگ .

یرو ( yarar ) ۲. ع. یرو الحجر  
یروآ ( از باب سجع ) : سخت گردید سنگ .

یرسقی ( yarsaqi ) و یرسه  
( yarse ) ۱. پ. شبیه و خفاش .

یرع ( yar' ) ۱. ع. چه گار .  
یرع ( yara' ) ۱. ع. چیزی مانند  
پشه که روی را می گزد .

یرع ( yara' ) ۲. ع. یرع برعآ  
( از باب سجع ) : بد دل و جبان گردید .

یرغ ( yaraq ) ۱. پ. براغ . و .  
اسب سواری کرده آزموده که بدان اینگار  
کنند . و انده قراجماع و مصلحت .

یرغمال ( yargamâl ) ۱. پ.  
مأخوذ از ترکی - قنات و ضمانت و گروزی .

یرشو ( yarqu ) ۱. پ. سرهنک  
و شحه و چاوش . و خصومت و ستیزگی و  
مناقشه و نزاع . و ممنوع و بازداشته شده . و  
نظام و ترتیب . و حکم و فرمان .

یرغه ( yarqe ) ۱. پ. اسب تیزرو  
و راه وار .

یرق ( yaraq ) ۱. پ. مأخوذ از  
ترکی - جرم و گناه .

یرقان ( yariqân ) و ( yaraqân )  
۱. ع. زردی که در کتک افتد و بقاری سبک  
نماند . و بیماری زرده که در انسان پدید آید و  
کاخرا یا کانه نامند .

یرقانی ( yaraqâni ) ۳. پ.  
زرده شده و خزان شده . و گرفتار . کاخرشده .

یرقسز ( yarc-saz ) ۳. پ.  
مأخوذ از ترکی - بی گناه و بی جرم .

یرقنغ ( yaraqloq ) ۱. پ. مأخوذ  
از ترکی - زاغ و کلاغ .

یرقلی ( yaraqli ) ۱. پ. مأخوذ  
از ترکی - گامکار .

یرقود ( yarqud ) ۳. ع .  
رجل یرقود : مرد بر خراب .

یرقوع ( yarqu' ) ۳. ع .  
جوع یرقوع : گرسنگی سخت .

یرلغ ( yarlaq ) و یرلیغ ( yarliq )  
۱. پ. مأخوذ از منطی - برات و مستد فرمان  
پادشاهی بخصر ص فرمان خان نائارستان . و  
رحم و شفقت . و نا امید و بیچارگی .

یرم ( yarm ) ۱. پ. قسم از ساز  
مانند بریط که دارای شکم بزرگی است و  
تارهای آن برنجین و آترا با کمان می نوازند .  
و کسی که این ساز را می نوازد .

یرمر ( yarmar ) ۱. پ. انتظار  
و نگرانی .

یرمسق ( Yaramsaq ) ۱. پ .  
مأخوذ از ترکی - رفیق و مصاحب بی قدر و  
حتیرو سالوس .

یرمع ( yarma' ) ۱. ع .  
بازچه ایست مر کرد کان را که بغلوس یا دفر  
گویند . و نوزیک نوع سنگ سپیدی است که  
در شکستن ریزه ریزه کرده چون کسی آند و همگین

و شکسته دل باشد می گویند : **تورگته یفت  
الیرمع .**

یرمقان ( yarmaqân ) ۱. پ .  
ارمقان و سوغات .

یرمق ( yarmaq ) ۱. پ. بول  
و دم و دینار .

یرموق ( yermuq ) ۳. ع. رجل  
یرموق : مرد ضعیف البرص و سبکیایی .

یرمول ( yarmul ) ۱. ع . برگ  
خرمای آلوده بریک .

یرنا ( yarna ) ۱. پ . حنا .  
یرنا ( yarrana' ) و ( yorrana' )

یرناه ( yorunâ' ) ۱. ع. حنا .  
یرناب ( yarnab ) ۱. ع . کلاکوشن

کوتاه دم .

یرنداق ( yarandâq ) ۱. پ .  
تسه و عدالی که نرم و سید و شیر باشد . و  
رودهما .

یرندج ( yarandaj ) ۱. پ .  
پوست سیاه . و کسی که موزه و کفش را سیاه  
می کند و این زمان وی را کسی میگویند .  
یرنوه ( yarannau' ) ۲. ع . رنگ  
کردن با یرنا .

یروپ ( yorup ) ۱. پ . اروپ .  
یروع ( yaru' ) ۱. ع . ترس و  
هرول و خوف .

یرون ( yarun ) ۱. ع . مزکله  
پیل . و خوی و عرق ستور یا کتن . و آب  
گکن .

یریان ( yaryân ) ۱. پ . نام  
شهر سمرقند .

یز ( yaz ) ۱. پ . گیاهی خاردار  
که بتازی شام گویند و آترا بر اطراف خیمه و  
دبگر جاها گذارند تا مردمان و جانوران آمد  
شد نتوانند نمود .

یزآنی ( yaza'niyy ) ۳. ع .  
و مح یزآنی : نیزه منسوب بیزن که نام  
جایی و یا گروهی است از حبیر .

یزآنی ( yazân'iy ) ۳. ع .  
و مح یزآنی : نیزه منسوب بیدویزن .

یزبهاتن ( yzbahânetan ) ۱. پ .  
ب . بلیت زند و بازاند : زومره کردن مغازدر  
وقت غذا خوردن .

یزد ( yazd ) ۱. پ . نام شهری  
واقع در میان اصفهان و شیراز و کرمان .

یزد ( yazd ) ۱. پ . ایزد و خدا .  
یزدادی ( yazddi ) ۱. پ .  
نوعی از لبله و یا قیسه که پس از پختن شدن بر  
بالای آن تخم مرغ گذارند . و کوهنای که در

میان آن تنم مرغ گذارند .

**یزدان** (yazdān) ۱. پ. یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل شانہ . و نام فرشته‌ای که فاعل خیر باشد و هرگز از وی شریاقت و آفرینندۀ خیر را یردان و آفرینندۀ شر را اهریمن گویند .

**یزدان بخش** (yazdān-baxc) ۱. پ. نام وزیر، هم‌وزیر و نویسیروان .

**یزدان پرست** (yazdān-parast) ۱. پ. خدا پرست و لقبی است که آتش پرستان بخود میدهند .

**یزدانی** (yazdāni) ۱. ص. پ. ربانی و الهی و خدایی .

**یزدپرست** (yazd-parast) ۱. پ. خدا پرست .

**یزدچرد** (yazdojerd) **یزدگرد** (yazdagerd) ۱. پ. نام چند نفر از پادشاهان ساسانی . و نام پسر نوشیروان که آخرین پادشاه ازین سلسله بود .

**یزدی** (yazdi) ۱- ص. پ. منسوب بشهریزد . و نام پارچه‌ای که درین شهر می یافتند .

**یزش خوان** (yazec-xān) ۱. پ. پ. و او، مدوله - ورفان و شفیع و شفاعت کننده و پیشوای بزرگ مغان .

**یزشگاه** (yazec-gāh) ۱. پ. نمازگاه و عبادت‌گاه و نمازخانه .

**یزشنی** (yazecni) ۱. پ. آلهی و ربانی . و نام نیک میفهم از کتاب زند .

**یزغند** (yazqand) ۱. پ. شکاری . و نام درختی . و فریاد سیاه گوش .  
**یزک** (yazak) ۱. پ. سالار پاسبانان و پیش زراول و مقدمۀ العیش و جاسوس .

**یزک دار** (yazak-dār) ۱. پ. سردار پیش‌زراولان و رئیس پاسبانان .

**یزله** (yazle) ۱. پ. زبان و نقصان و ضرر .

**یزلی** (yazaliyy) ۱. ص. ج. جاوید .

**یزن** (yazen) ۱. ج. نام واحدی و ذویوزن : نام یکی از پادشاهان حمیر .

**یزنه** (yazne) ۱. پ. شوهر خواهر .

**یزنی** (yazaniyy) ۱. ص. ج. منسوب یزن. بیک قسم نیزه که ذویوزن پادشاه یمن اختراع آنرا نموده بود .

**یزید** (yazid) ۱. ج. نام خلیفۀ سیم از خلفای اموی . و نام چندین نفر .

**یزیدی** (yazidi) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب یزید .

**یزین** (yazin) ۱. ص. پ. منسوب بکلاه یز .

**یس** (yass) ۱. ج. **یس یأ** (از باب ضرب) : سیر کرد و رفت .

**یسار** (yasār) ۱. پ. دوی و سیمای نابارک و نام میمون .

**یسار** (yasār) ۱. پ. مأخوذ از تازی - **چپ** . و **جانب یسار** : طرف چپ .

**دست یسار** : دست چپ . و **توانگران صاحب یسار** : صاحب دولتی که مال زراولان دارند .

**یسار** (yasār) ۱. ج. کثرت و فراوانی و بسیاری و توانگری و آسانی . و از اعلام است .

**یسار** (yosār) ۱. ج. دست چپ . **یسار** (yosor) و (yosor) .

**یسار** (yasāre) ۱. ج. کسی و اندکی . یق : **الظرفنی حتی یسار** : یعنی اندکی منتظر من باش .

**یسار** (yesār) ۱. ج. **یساره میاسره و یسارآ** : نرمی کرد با او .

**یسارآ** (yasāran) ۱. ج. بطرف چپ و بسوی چپ .

**یساره** (yasārat) ۱. ج. فراوانی و بسیاری و آسانی .

**یساره** (yasāret) ۱. ج. **یسر** و **یسرآ** : **یسر** .

**یسال** (yasāl) ۱. پ. تابی که از گل و روایحین سازند و در روزهای جشن رعید بر سر نهند . و جمعیت و اجتماع .

**یسال** (yasāl) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - جناح لشکر .

**یساور** (yasāvor) و **یساول** (yasāvol) ۱. پ. سواری که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد . و بیک و تاعسدولتی . و ملازمی که چماق طلا و یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرا رود . و سیرتوزک پاسبانان . و **یساول صحبت** : دبیر تشریفات .

**یسب** (yasb) ۱. پ. نام سنگی که بشم نیز گویند .

**یستعور** (yastā'ur) ۱. ج. باطل و هیچکاره ازهر چیزی . و گلیبی که بر سرین شتراندازند . و نام دوختی که سواک آن بغایت نیکو میباشد . و نام موضعی .

**یستوی** (yastavi) ۱. ج. کلمۀ فعل است که بطور اسم استعمال می‌گردد بمعنی تساوی و برابری و همسری .

**یسر** (yasr) ۱. ج. ثروت و درلف و توانگری ، مذکر آید .

**یسر** (yasr) ۱. ج. **یسرنی** **یسرآ** (از باب ضرب) : از جانب چپ من آمد . و **یسرت المرأة** : پاسبانی زاد آن زن . و **نیز یسر** : دست راست را بسوی خود در کشیدن . و بسوی وی خود نیزه زدن .

**یسیر (yasir)** ۱. ع. از اعلام است.  
**یسیر (yosayr)** ۱. ع. از اعلام است.  
**یش (yac)** پ. ضمیر متصل یعنی اش که پس از اسمی که با الف و یا وار تمام شده باشند دومی آید مانند عایشو گیوش و غوش.  
**یش (yaco)** ۲. ع. **یش یثا** (از باب ضرب) : شامان گردید.  
**یشب (yacb)** ۱. ع. مأخوذ از یشب فارسی و بمعنی آن.  
**یشب (yacp)** ۱. پ. یشم.  
**یشت (yact)** ۱. پ. نام نسکی از نیکهای کتاب زند.  
**یشرم (yaclaran)** ۱. پ. پشه و آبله طاول کرچک.  
**یشتن (yaclan)** فال - م. بلنت زند و یازند : آهسته دعا خواندن بر طمام و زمزمه کردن منان در وقت طمام خوردن و درخواست نمودن و استعاضا کردن نیاز کردن و ستایش نمودن.  
**یشته شده (yacte-code)** ۱. پ. طمایی که بر آن دعوت و دعا خوانده باشند.  
**یشته کردن (yacte-kardan)** فال. پ. دعا خواندن و نماز کردن و دعوت خواندن بر طمام.  
**یشجب (yacjob)** ۱. ع. نام پسر یحرب بن قحطان.  
**یشف (yacf)** ۱. پ. یشم.  
**یشک (yack)** ۱. پ. بیشتر و یا ایزاری مانند آن. و ناب دندان بزرگ بیشین جانوران سیخ و وحشی و شبنم و خالص و بی آسبغ و بی غش.  
**یشکر (yackor)** ۱. ع. نام پشمبری

**یسرة (yasrat)** ۱. ع. سوی دست چپ.  
**یسرة (yosrat)** ۱. ع. آسانی و بهره مندی.  
**یسرة (yasarat)** ۱. ع. خطای ازمگ گشاده کف دست و داغ در رانها. ج : ایبار. و از اعلام است.  
**یسرة (yasratan)** ۱. ع. طرف دست چپ. یث : **قعد یسرة** : یعنی طرف دست چپ نشست.  
**یسری (yosra)** ۱. ع. دست چپ خلاف یعنی. و بهشت. و آسانی و فراخی.  
**یسره الله لیسری** : یعنی خداوند توفیق دعاد آزا بر فراخی و آسانی.  
**یسع (yasa)** ۱. ع. نام پیشبری.  
**یسف (yasal)** ۱. ع. مگس.  
**یسق (yasaq)** ۱. پ. مأخوذ از ترکی - قاعده و قانون و ترتیب.  
**یسل (yasel)** ۱. پ. مأخوذ از ترکی - جناح لشکر.  
**یسن (yasan)** ۱. ح. برگردیدن آب چاه از رنگ بربری.  
**یسن (yasan)** ۲. ع. ۰ یسن **الرجل یسناً** (از باب سمع) : درآند آمدند در چاه و از بوی گند آنچه مدهوش شده و غش کرد.  
**یسور (yasur)** ۱. ع. قمارباز.  
**یسول (yasul)** ۱. ع. یک نوع سبزه که بروی تنه های درخت و بروی سنگها سبزی گردد و از نباتات ذات الافلاح الغنیه میباشد.  
**یسون (yosun)** ۱. پ. مأخوذ از ترکی - رسم و عادت و استعمال و طبقه.  
**یسیر (yasir)** ص. ع. آسان. و اندک و قمارباز /

و بخش بخش کردن شتر قمار را بجهت قسمت و قمار باختن.  
**یسر (yasr)** و **(yasar)** ۱. ع. نرمی و انقیاد و فرمان برداری خواهد در انسان باشد و یاد اسب.  
**یسر (yasr)** و **(yasar)** ۱. ع. **یسر یسراً و یسراً** (از باب ضرب) : آسان نرم و فرمان بردار گردید.  
**یسر (yosr)** و **(yasor)** ۱. ع. آسانی و توانگری و فراخ دستی خلاف عسر.  
**یسر (yosr)** : (ع. ج. **یسار (yasâr)** و **(yesâr)**.  
**یسر (yosr)** ۲. ع. **یسر الیثم** **یسراً و یساراً** (از باب کم) : - سهل و آسان گردید آنچه. و نیز اندک گردید.  
**یسر (yosr)** ۱. پ. مأخوذ از تازی - آسانی و توانگری و فراخی.  
**یسر (yasar)** ۱. ع. آسان و آماده و حاضر شده. و گروه گرد آمده بر قمار. و قمارباز. و امین تیر قمار. و نام تیر سیوم از تیر های قمار. ج. ایبار. و نیز **یسر** : سهولت و آسانی. یث : **ولدته یسراً** : یعنی بآسانی زاد آزا.  
**یسر (yasâr)** ص. ع. **رجل اعسر یسر** : مردی که بهر دو دست برابر کار کند.  
**یسر (yasar)** ۲. ع. **یسر الیثم** **یسراً** (از باب سمع) : سهل و آسان گردید آنچه.  
**یسر (yaser)** ص. ع. سهل و آسان.  
**یسراً (yasaran)** ۱. ع. آسانی و سهولت.  
**یسرات (yasarat)** ۱. ع. دستها و پایهای جلد و چالاک.

از تازیان و نام پدر قبیله‌ای .

**یشکرده** ( yackarde ) ا .

پ . يك نوع سازگردن درازی که آنرا با کمان مانند می‌نوازند .

**یشم** ( yacm ) ا . پ . نام سنگ

قیمتی که از چین و یا هند می‌آوردند و گویند هر که آنرا با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود .

**یشم** ( yacm ) ا . ع . ضیق .

**یشمه** ( yacme ) ا . پ . پوست

خام سید .

**یصب** ( yasb ) و **یصف** ( yast )

ا . ع . یشم .

**یبع** ( ya' ) ا . ع . کلمه ایست

که بدان کردگان را ازناپاکی و چرکینی منع می‌کنند .

**یعا سبب** ( ya'āsib ) ع . ج . یسوب .

**یعا فیر** ( ya'āfir ) ع . ج . یغفور .

**یعا قبة** ( ya'āqabat ) ع . ج .

یغفری .

**یعا قیب** ( ya'āqib ) ع . ج .

یغقب .

**یعا میر** ( ya'āmīr ) ع . ج .

یسمر .

**یعا میر** ( ya'āmīr ) ا . ع . نام

موضی .

**یعبوب** ( ya'ebub ) ا . ع . اسب

تیروز دراز بالا . و اسب نیکو دو نرم در دویدن . و اسبی که درنگ و در پایها را دور دواندازد . و جوی بسیار آب . و جوی که آب دوری تیروزند رود . و نام چند اسب .

**یعر** ( ya'ir ) ا . ع . بزغاله ای که

آنرا جهت شکار در مناک شیر و دیگر سباع بندند .

النل : **هواذل من الیعر** . نام درختی . و کوهی . و شهری .

**یعر ب** ( ya'rab ) ا . ع . نام پسر

قطان پدر قایل یمن .

**یعبوب** ( ya'ub ) ا . ع . پادشاه

دژیوران عمل دژیورو نر . و رئیس بزرگ . و نوعی از کبک . و پرندهای بزرگتر از طغ و یا خردتر از آن . و سیدی در دوری اسب . و دایره‌ای در مرکز اسب . ج : یعاسب . و نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام چند اسب دیگر .

**یغفور** ( ya'fur ) ا . ع . آهوبره .

و گردن بچه . و آراز . و جنبش . و پاره‌ای از شب . ج : یعا فیر . و بدون الف و لام نام حر آنحضرت صلی الله علیه و آله .

**یغفور** ( ya'fur ) د ( yo'fur ) ا .

ع . آهر و آهوی خاکسترگون .

**یعبوب** ( ya'qub ) ا . ع . نام

پسر اسحق بنیمبر و آنرا اسرائیل نیز گویند و با عیصو از یک شکم زاییده شدند . و نیز کبک نر . ج : یعا قیب .

**یعبوبیا** ( ya'qubā ) ا . ع . نام

دهی در نزدیکی بغداد .

**یعبویی** ( ya'qubīy ) م . ع .

منسوب یغقب . ج : یعا قبة .

**یعلم الله** ( ya'lamo-llāh ) پ .

کلمه فعل مأخوذة از تازی . یعنی خدا میداند .

**یعمل** ( ya'mal ) ا . ع . شتر نر

برگزیده استوار بر کار .

**یعملات** ( ya'malāt ) ع . ج .

یعملة .

**یعملة** ( ya'malat ) ا . ع . ماده

شتر برگزیده استوار بر کار . ج : یعملات . و **یوم الیعملة** : از روزهای عرب است .

**یعمور** ( ya'mur ) ا . ع . بزغاله .

وجه میش . ج : یعا میر .

**یعمورة** ( ya'murat ) ا . ع .

نام درختی .

**یعنی** ( ya'ni ) پ . حکمه فعل

مأخوذة از تازی . یعنی تصدی کند و در توضیح و تبیین کلام یعنی تیسواستعمال میشود . و **یعنی چه** : یعنی برای ننه و چه جهت و چه مقصود دارد و چه معنی میدهد .

**یعوق** ( ya'uq ) ا . ع . نام پسر

مرقوم نوح را که آنرا می‌پرستیدند .

**یعیاع** ( ya'yā' ) ا . ع . چون کودکی

بسوی کودکی چیزی اندازدی گویند یعیاع .

**یغام** ( yaqām ) ا . پ . غول

یابانی .

**یفتح** ( yaqtej ) و **یفتنج** ( yaqtan )

ا . پ . نوعی از مارخوش خط و خال زرد رنگ که در باغها و سبزه زارها بهم میرسد و گویند زهر ندارد و یفتج و یفتنج نیز گویند .

**یغر** ( yaqer ) ا . پ . نام یکی از

پادشاهان چین . و نام خاقان چین .

**یغرب** ( yaqrab ) ا . پ . شیر

ترش بته شده .

**یغرت** ( yaqrat ) ا . پ . جنرات .

**یغروش** ( yaqruc ) ا . پ . نام

یکی از پادشاهان ایران .

**یغتر الله لی** و **ولکم** ( yaqfarollāh )

یا **li-va-lakom** پ . کلمه دعا مأخوذة از تازی . یعنی یامرزاد خدامن و شعا هر دورا .

**یغلا** ( yaqlā ) ، **یغلاقی** ( yoqlā )

یا **yaqlāvi** ا . پ . ناوهای کدر آن چیزی

بریان کنند .

**یغلق** ( yaqlaq ) ا . پ . تیریکان داور .

**یغلو** ( yaqlav ) و **یغلوی**

یا **yaqlavi** ا . پ . تارهای کدر آن روغن

و چیزهای دیگر بریان کنند .

**یغم** ( yaqam ) ا . پ . بنام و غول

یابانی .



**یغما** ( yaqmâ ) ا . پ . تاخت و تاراج و غارت و غنیمت و دربردگی . نام شهری در ترکستان که مردمان خوشگل و صاحب حسن دارد . و **یغما زدن** و **یا یغما کردن** و **یا یغما گرفتن** : غارت کردن و تاراج کردن . و **یغمای اول** : نام شهری در ترکستان .

**یغما** ( yaqmâ ) ا . پ . تخلص میرزا ابراهیم حسنی .  
**یغما ماه** ( yaqmâ-gâh ) ا . پ . جای تاخت و تاراج .

**یغمام** ( yaqmâm ) ا . پ . یغام و غول یابانی .

**یغماناز** ( yaqmânâz ) ا . پ . نام دختر پادشاه چین که زن بهرام گور بود .

**یغمالی** ( yaqmâ'i ) م . ب . منسوب بینما .

**یغمیصا** ( yaqmîsâ ) ا . پ . دیواس .

**یغناغ** ( yaqnâq ) ا . پ . کلاه زرد زنی .

**یغناغ** ( yeqnâq ) و **یغناق** ( yeqnâq ) ا . ب . مأخوذ از ترکی = اجتماع مردمان و اجتماع لشکریان در جای و محل اجتماع لشکریان و مردمان .

**یغنی** ( yaqni ) ا . ب . یعنی و غذای پخته .

**یغوث** ( yaqus ) ا . ع . نام بنی مرزبانان را .

**یغاق** ( yafâ' ) د ( yafâ' ) ا . ع . پشته و زمین بلند .

**یغت** ( yafî ) ا . پ . پیر مردان تاراج و ضعیف .

**یغنج** ( yafîz ) ا . ب . پنبه و نوعی ادمار خوش خط و خال زرد و رنگ که در باغ

و سبزه دارها هم میرسد .

**یغتر** ( yafîr ) ا . پ . آب صافی که بوی و رنگ مزه آن برگشته باشد .

**یغتنج** ( yafîtanj ) ا . پ . پنبه و پنبه .

**یغج** ( yafîz ) ا . پ . لباب دهن .  
**یغفر** ( yafîr ) ا . پ . شاه شاهنامه و خاقان چین .

**یغ** ( yaf' ) م . ع . **یغ الجبل** **یغاً** ( از باب فتح ) : بر آمد بر کوه . و

**یغ القلام** : گرابد آن کودک و نزدیک بلوغ رسید و دارای بیست سال شد .

**یغ** ( yafa' ) ا . ح . پشته و زمین بلند . ج : ایغاق و غوغ .

**یغ** ( yafa' ) م . ح . **غلام یغ** : کودک بالیده . ج : ایغاق .

**یغاق** ( yofân ) **یغاً** ( yafa'at ) ح . ج . پانچ .

**یغاً** ( yafa'at ) م . ح . **غلام یغاً** : کودک بالیده بیست سال رسیده ، لاشی و لا جمع .

**یغن** ( yofîn ) ا . ع . مردمان بیرون یا ج . متغنی یعنی مردمان ذرفنون .

**یغن** ( yafên ) ا . ع . پیر کلانسال فرتوت . و کوساله چهار ساله . و نام موضعی .

**یغنه** ( yafenat ) ا . ع . گاو ماده و یا گاو ماده آستان .

**یغوغ** ( yofu' ) ع . ج . یغ .  
**یغاقه** ( yaqâzat ) م . ع . **یغاقه**

**یغاقه** و **یغاق** ( از باب کرم و سم ) : بیدار گردید و هشیار و زبرک گردید .

**یغاقی** ( yaqâzâ ) ع . ج . یغقان و یغقی .

**یغدمیه** ( yaqdomiyyat ) ا . ح . پیش پیش و رنگی .

**یغطین** ( yaqtîn ) ا . ع . مردوخنی که بروی زمین گسترده شود و دارای تنهای که بروی آن برپا باشد نبرد مانند درخت کدو و جزآن و بیشتر بر کدو اطلاق شود . قوله تعالی : **وانبتنا علیه شجرة من یغطین** .

**یغطینه** ( yaqtinat ) ا . ح . یک کدوی ترو تازه .

**یغظ** ( yaqoz ) م . ع . **یغظ** **یغظاً** و **یغاظه** . و . یغاظه .

**یغظ** ( yaqoz ) و ( yaqoz ) م . ح . **رجل یغظ** : مرد بیدار و زبرک و هشیار . و كذلك : **رجل یغظ** . ج : ایغاظ .

**یغظان** ( yaqzân ) م . ع . بیدار و هشیار . ج . یغاظی .

**یغظان** ( yaqzân ) ا . ع . **ابو ایغظان** : خروس . و کتیبه چند نفر .

**یغظله** ( yaqzat ) ا . ع . بیداری خلاف نوم . و از اعلام است .

**یغظه** ( yaqze ) ا . ب . مأخوذ از تازی - بیداری و هشیار .

**یغظی** ( yaqzâ ) م . ع . **امراة یغظی** : زن بیدار و هشیار . ج : یغاظی .

**یغق** ( yaqeq ) ا . ع . پنه . و پنه خرمان .

**یغق** ( yaqeq ) و ( yaqeq ) م . ح . **ایض یغق** : نیک - بد . ج : یغاق .

**یغق** : **یغق یغاق** و **ایض یغق** كذلك .  
**یغقه** ( yaqarat ) ا . ع . قطعه ای از پنه خرمان .

**یغن** ( yaqû ) د ( yaqû ) م . ح . **یغن الامر یغنا و یغنا** ( از باب سمع ) :

ثابت و واضح گردید آن تکار و بشعق رسید . و **یغنت الامر و به** : ثابت و واضح کرد آن کار را و یغنی نوم بر آن و دانستم آنرا .

**یغن** ( yaqû ) ا . ع . می گمانی  
۵۳ - جز ۱۰۲

دیں شکر و یتیم . و ذوقین : نام آبی .  
یقن ( yaqon ) و ( yaqen ) و  
( yaqon ) ص . ع . و رجل یقن : مردی  
که مرچه بشنود یقین نماید . و کذک : رجل  
یقن و رجل یقن .

یقن ( yaqen ) ص . ع . و رجل  
یقن بالشیء : مرد آزمند و حریص بآنجیز .  
یقنۃ ( yaqanat ) ص . ع . و رجل  
یقنۃ : مردی که مرچه بشنود یقین نماید .

یقوقۃ ( yaquqat ) م . ع . و یق  
یقوقۃ ( از باب سمع ) : سخت سبید گردید .  
یقہ ( yaqeh ) ا . ب . و گریبان و  
یقہ : بطور محکم و مضبوط گرفتن گریبان  
کسی را .

یقین ( yaqin ) ا - ص . ع . هر  
چیز ثابت و واضح و دانسته شده و اطمینان  
قلب باینکه چیزی که متقل کرده است موافق  
واقع میباشد . یق : علم یقیناً . و علم یقین  
و یا علم الیقین : دانشی که در آن شک نباشد .  
و نیز یقین : مرگ . قوله تعالى : و اعبد ربك  
حتى یاتيك الیقین . و اناعلی یقین  
هنه : یعنی من بطور تحقیق می دانم آرا .  
و گاه باشد که از ظن تعبیر یقین کنند و از  
یقین تعبیر بظن .

یقین ( yaqin ) ا - م ف . ب .  
مأخوذ از تازی - بدون شك و یقن گمان و  
بشقیق . و علم از روی تحقیق و محقق و براسی  
و بدستی و آشکارا و اعتقاد و دریافت رأی .  
و یقین داشتن : بدستی و راستی دانستن و  
دریافت کردن . و یقین درست : اعتقاد صحیح  
و درست . و یقین بودن : بی گمان و بی  
شك بودن و محقق بودن . و یقون گردن :  
اعتقاد کردن و باور کردن و براسی و درست  
دانستن .  
یقیناً ( yaqinan ) م ف . ب .

مأخوذ از تازی - بدون شك و بی گمان و  
محققاً و بطور تحقیق و براسی و بدستی و البته  
دین شبهه .

یقین دان ( yaqin-dān ) ص .  
پ . کسی که بطور تحقیق می داند .

یقینی ( yaqini ) ص - م ف . ب .  
مأخوذ از تازی - منسوب یقین و حكماً و  
البته و از روی علم و دانایی و بطور اطمینان و  
تحقیق .

یقینیات ( yaqiniyyāt ) ا . ب .  
مأخوذ از تازی - مسلمات و چیزهایی که علم  
آنها یقینی است و شك و شبهه ای در آنها نیست  
مانند قوانین مذہبی و دلایل هندسی و جز آن .

یك ( yak ) پ . ص . توصیفی  
عددی : نخستین شماره از اعداد که بتازی واحد  
واحد گویند و چون پس از عدد دیگری ذکر  
شود دلالت بر کسری می کند مانند سه يك  
یعنی شك و چهار يك یعنی ربع و ده يك یعنی  
عشر . و سه يك گردن : شك کردن و  
عددی را بر سه تقسیم نمودن .

یك ( yak ) ا . ب . فرد و يكه .  
ورسم و دستور و عادت و فاعده و قانون . و  
بزرگوار . و وزغ و غوك . و كيكه .

یك اسبه ( yak-asbe ) ا . ب .  
آنگه دارای يك اسب باشد و سوار تنها . و  
آفتاب .

یك انداز ( yak-andāz ) ا .  
ص . ب . یكسان و برابر و دارای يك نشان  
و علامت . و نیز بزونی که پس از انداختن جستجوی  
آن نكند . و تیر کوچکی که دارای یكسان باریکی  
باشد و بنیابت دور رود . و تیری که دارای یكسان  
دوشاخه باشد . و جای از کوه و کار و رودخانه  
و مانند آن که از بالا تا پایین برابر و هموار  
باشد و اسب و آدم از آنها بالا و پایین نتوانند  
رفت .

یك آویز ( yak-āviz ) ا . ب .  
یای دریم مجهول - شمشیر کوتاه یمن .

یكایك ( yakā-yak ) م ف . ب .  
يك يك و یکی پس از دیگری و ناگهان و غفلة  
و على الفلله .

یكبار ( yak-bār ) م ف . ب .  
يك دفعه و دفعه واحده و يك هنگام .

یكبارگی ( yak-bāragi ) م ف .  
پ . ناگهانی و يك دفعگی و در يك مكان . و  
همگی و تماماً و بانجام و جملگی .

یكباره ( yak-bāre ) ص . ب .  
منسرب يك بار . و كاریك باره : کاری  
که يك دفعه بیشتر نكند .

یكبارك ( yak-bāsarak ) م ف .  
پ . بیکارگی و جیبماً و تماماً و همگی .

یكبدو ( yak-bado ) م ف . ب .  
یاد فیه و بیکارگی و بی خبر و ناگاہ .

یكباربر ( yak-barābar ) ص -  
م ف . ب . معاضف .

یك برگ ( yak-barg ) ص . ب .  
بهر و خوب تر .

یك برلك ( yak-bar-yak ) م ف .  
پ . يك يك و متوالیاً و بی دردی .

یك بسی ( yak-basi ) م ف .  
پ . بیکارگی و در يك هنگام و همگی و جملگی  
و تماماً و جیبماً .

یك بغل ( yak-baqel ) ص . ب .  
مقدار اندك یعنی آنقدر از چیزی که بتوان  
دو زبر بغل حمل کرد .

یك بن ( yak-bon ) ا . ب .  
ریحان .

یك بیک ( yak-be-yak ) م ف .  
پ . یگان  
و ناگهان و غفلة . و شبه رمانند یقین .

یكبارچه ( yak-pārce ) و یکباره

پ . پای آخر مجهول - مدت اندک و یک زمانی .	دیک محل و دژیک مکان. ویک بارگی و همگی و تماماً و با هم و همراه .	پ . جامد و صلب و کلان ویک قطعه و یک جزء . و یکبارگی و یکدفعه .
یکچوبه ( yak-çube ) ۱ . پ . وارومجهول - چاندیکدیرکی .	یکجان ( yak-jân ) ۱ . پ . دست .	یک بهلو ( yak-pahlu ) ۱ . پ . لوج .
یکجه ( yak-habbe ) م ف . پ . خردترین و کوچکترین جزء .	یکجانپ ( yak-jâneb ) ۱ . پ . یک طرف و رفیق متحد و همراه .	یک پهن کشتی ( yak-puhza ) ( kacli ) ۱ . پ . دین اسلام .
یکدانه ( yak-dâne ) ۱ . پ . گوهر بی نظیر و مروارید برشته کشیده . نوعی از همار و گردن بند .	یکجدی ( yak-jaddi ) ۱ . پ . دوویا چند نفر که از نژاد یک نفر باشند و جد همه یک کس باشد .	یکتا ( yak-tâ ) ۱ . پ . یک عدد و یک لا ویک تاه . فرد و یکانه و واحد و بی نظیروی مانند . وجامه بی آستره . وکایه از باریندالی جبل جلاله .
یکدست ( yak-dast ) م-م ف . پ . آنکه دارای یک دست باشد . و کامل و تمام و دوست . و هر چیزی که بی ترانه بایک دست برداشته شود . و هر چند چیز که یک و تیره و یک جنس و یک نوع و یک طریق مثل هم باشند . و چیزی که همه آن یک نسبت بود . و یک دست جامه : پرشاک تمامی بدن از کلاه تا کفش .	یکجاو ( yak-jalav ) ۱ . پ . تیز گام و تند قدم .	یکتادلی ( yak-tâ-deli ) ۱ . پ . دوستی و مودت و یک دلی و اتحاد قلب .
یکدش ( yak-dec ) ۱ . پ . روح نااطن . و امتزاج و اتصال . و اسی که تضاد منخلط باشد . و حرامزاده و خشوک . و مجرب و مطلوب .	یکجهت ( yak-jehat ) ۱ . پ . متفق و متحد و همدل و دارای یک عزم و یک قصد و یک نیت و دوست .	یکتاز ( yak-tôz ) ۱ . پ . آنکه تنها بر دشمن حمله می کند .
یکدفعگی ( yak-def'agi ) م ف . پ . یک بارگی و بطوریکدفعه .	یکجهتی ( yak-jehati ) ۱ . پ . انفاق و اتحاد و دوستی .	یکتاش ( yak-tâc ) ۱ . پ . دور خدمتگار که در یک جا خدمت کنند یک تاش اند مر همدیگرا . و نام پهلوانی .
یکدفعه ( yak-daf'e ) م ف . پ . دفعه واحد و یک بار و یک هنگام . و یک بارگی و ناگهان . و انتمام و تماماً .	یکچبه ( yak-çebe ) ۱ . پ . یک شبه و بقدر کفایت یک شب و باندازه یک شب . و اندک و مدت اندک .	یکتای ( yak-tây ) ۱ . پ . و . یکتا .
یکدک ( yak-dak ) ۱ . پ . آب و شیر و هر چیزی نیم گرم .	یکچشم ( yak-çacm ) و یکچشمه ( yak-çacme ) ۱ . پ . واحدالین و آنکه دارای یک چشم است . و ظاهرین و کوتاه نظر . و مردم سناق . و مردم موحده .	یکتارد ( yak-tar-kard ) ۱ . پ . سب و وسد بزرگی که در آن انگور حمل میکنند .
یکدگر ( yak-degar ) م ف . پ . یکدیگر .	یکچشمی ( yak-çnemi ) ۱ . پ . واحد الین و دارای یک چشم .	یکتارک ( yak-tak ) و یکتگ ( yak-tag ) م ف . پ . بزرگ و شاد و دیدن .
یکدل ( yak-del ) م . پ . متفق و متحد و یک جهت و موافق و هم خیال و هم نیت و هم قصد . و یکدل و یک جهت شدن : در همه چیز با هم متفق شدن و متحد گشتن و اتفاق کردن .	یکچنبه ( yak-çanbe ) ۱ . پ . یک شبه .	یکتمل ( yak-tomel ) ۱ . پ . سجده گاه .
یکدگر ( yak-degar ) م ف . پ . یکدیگر .	یکچند ( yak-çand ) م ف . پ . چندی و چیزی اندک .	یکتنه ( yak-tane ) م-م ف . پ . تنها و مفرد و یکه .
یکدل ( yak-del ) م . پ . متفق و متحد و یک جهت و موافق و هم خیال و هم نیت و هم قصد . و یکدل و یک جهت شدن : در همه چیز با هم متفق شدن و متحد گشتن و اتفاق کردن .	یکچندبار ( yak-çand-bâr ) م ف . پ . چند دفعه و گاهی و گاه گاه و غالباً .	یکتهی ( yak-tahi ) ۱ . پ . پیراهن و زیر پیراهنی زنان .
یکدگر ( yak-degar ) م ف . پ . یکدیگر .	یکچنیبار ( yak-çand-bâr ) ۱ . پ . بابوسوار . و تک اسب .	یکتیغ کردن ( yak-tiq-kardan ) م ف . پ . راست و درست کردن و هموارو برابر نمودن .
یکدگر ( yak-degar ) م ف . پ . یکدیگر .	یکچندی ( yak-çandi ) م ف . پ . یکجا ( yak-jâ ) م ف . پ .	یکتک ( yak-tak ) و یکتگ ( yak-tag ) م ف . پ . بزرگ و شاد و دیدن .

**پ .** بایك آراز وصادا متفق . و **يك زبان شدن** : موافقت نمودن و هم‌دلیل شدن .

**يك زخم ( yak-zaxm )** ۱ . پ . لقب سام تریمان بدانجه که از دماغی را بیک زخم کشت . و نیز نام گرد سام .

**يك زده ( yak-zade )** ۱ . پ . بایك قاعده و در بیک خط .

**يك زمان ( yak-zamân )** ۱ . ص . پ . معاصر و هم عهد و هم زمان .

**يك ساعت ( yak-sâ'at )** ۱ . و **يك ساعة ( yak-sâ'ê )** ۱ . ص . پ . بدواری يك ساعت و مدت يك ساعت . روزمان تا پایدار و ذاتی . و **يك ساعت پرداختن** : در مدت يك ساعت بانجام رسانیدن . و **صحبت يك ساعت** : گفتگوی در مدت يك ساعت .

**يك ساله ( yak-sâ'le )** ۱ . ص . پ . منسوب بیک سال و دارای يك سال .

**يك سان ( yak-sân )** ۱ . ص . پ . سازی و برابر و مثل و مانند و موافق و مطابق و مشابه و هموار و همسر و متوازی و دارای يك جهت و يك ترتیب و يك طریق و سربسره و همیشه و بر دوام . و **یکسان شدن** : مانند هم شدن . و **یکسان کردن** : برابر کردن و هموار کردن

**يكسانی ( yak-sâni )** ۱ . پ . موافقت و مشابهت و برابری .

**يكسانیدن ( yak-sâniden )** ۱ . ص . پ . مانند هم شدن و برابر شدن و مانند هم کردن و برابر کردن .

**يكسر ( yak-sar )** ۱ . ص . پ . سراسر و با هم . و مطیع بیک رئیس . و هم جنس . و از آغاز تا انجام . و ناگهان و خفته و بغوی . و تنها و بیک ضربت .

**يكسره ( yak-sare )** ۱ . ص . پ . مجرد و تنها . منفرد و بدون همسر . و

**يكربابی ( yak-rekâbi )** ۱ . پ . بای آخر مجهول - رفیق . و اسب کتل .

**يكربابی ( yak-rekâbi )** ۱ . پ . وفاق و همدلی . و کسی که مستعد کاری باشد .

**يكربیبی ( yak-rekibi )** ۱ . پ . بای دویم و سیرم مجهول - رفیق و همدم .

**يك رنگ ( yak-rang )** ۱ . ص . پ . دارای يك رنگ خند و رنگارنگ . و صادق و بی ریا و بی نفاق و راست و درست .

**يك رنگی ( yak-rangi )** ۱ . پ . صداقت و دوستی .

**يك رو ( yak-ru )** ۱ . ص . پ . متفق و صادق و بی نفاق . و بی ریا و دوست . و صاف . و **يك رو کردن** : ترك آشنایی و دوستی کردن .

**يك روزه ( yak-ruze )** ۱ . ص . پ . دار مجبور - منسوب بیک روز . و **يك روزه راه** : مسافتی که در عرض يك روز پیموده شود و بیک منزل .

**يك روی ( yak-ruy )** ۱ . ص . پ . دارای يك روی و متفقا . و بی آمیزش و خالص و ساده و صادق . و **يك روی کردن** : اعاده صلح و آسایش نمودن و اتفاق آوردن .

**يك رویه ( yak-ruye )** ۱ . ص . پ . دارای يك روی خند و دو رویه . و صاف و آشکار و ظاهر و روشن . و برابر و هموار . و متفق و بی خلاف و موافق و مطیع .

**يك رویی ( yak-ru'i )** ۱ . پ . بی ریا و بی حساسیتی و بیک جهتی و بی خلائی .

**يكره ( yak-rah )** ۱ . ص . پ . در يك طریق و بواسطه يك راه . و فروری و بیک نظر و بنظر اول . و بی ریا و بی نفاق و صاف و ساده .

**يك زبان ( yak-zabân )** ۱ . ص . پ .

**يكده ( yak-dele )** ۱ . ص . پ . موافق و بی ریا و بی نفاق و صادق .

**يكدلی ( yak-deli )** ۱ . پ . موافقت و اتفاق و یگانگی .

**يكدم ( yak-dam )** ۱ . ص . پ . بیک لحظه و بیک نفس و بیک لحظه .

**يكدمه ( yak-dame )** ۱ . ص . پ . نا پایدار و فانی و بی ثبات . و **مقارنت يكدمه** : صاحب و همدمی نانی .

**يك دو ( yak-do )** ۱ . ص . پ . يك و دو و گفتگوی بی معنی . و **يك دو کردن** : گفتگوی بی معنی کردن و بی جا حرف زدن .

**يكديگر ( yak-diger )** ۱ . ص . پ . يك و دیگر و همدیگر و این و آن . و از **يكديگر** : از هم . و **بايكديگر** : با هم . و **در يكديگر** : در هم .

**يك ذره ( yak-zarre )** ۱ . پ . مقدار بسیار خرد و اندک .

**يكران ( yak-rân )** ۱ . پ . اسب اصیل و خوب و سرآمد . و اسبی که رنگ آن میان زرد و سرخ باشد . و اسب اشقر که پال و دمش سپید باشد . و اسبی که در وقتن يك پای و او کوتاه تر از پای دیگر نهاد .

**يك راه ( yak-râh )** ۱ . ص . پ . رفته در بیک جاده .

**يك رخى ( yak-roxi )** ۱ . پ . نفسی از کمان .

**يك رسیدن ( yak-rasiden )** ۱ . ص . پ . فرود آمدن و رسیدن و لایق کردن و همدیگر را .

**يك رشته ( yak-recte )** ۱ . ص . پ . متفق و موافق .

**يكرك ( yakrak )** ۱ . ص . پ . جتر .

فرد يك تا ويگانه .	هم قد و دارای يك اندازه و يك بالا .	دوست که دارای يك ذکر و اندیشه باشند .
<b>يکم</b> ( yakom ) ص . پ . نخستين و هر چیزی که در مرتبه يك واقع شده باشد .	<b>يك قدر</b> ( yak-qadr ) ص . پ . دارای يك قدر و يك اندازه و يك قيمت و يك رتبه .	يك باره و يکدفعه . و يك بارگی و مکی .
<b>يكماهه</b> ( yak-mâhe ) ص . پ . منسوب يك ماه و هر چیزی که بروی يك ماه گذشته باشد .	<b>يك قدری</b> ( yak-qadri ) م . ف . پ . بای مجهول - کمی و اندکی .	<b>يکسریدن</b> ( yak-saridan ) م . ف . پ . با هم ملاقات کردن در يك جای .
<b>يکمصلب</b> ( yak-mosalleb ) ا . پ . قسمی از سکه که دارای يك چلیبمياشته .	<b>يك قرار</b> ( yak-qarâr ) ص . پ . يك پهلوی .	<b>يكسو</b> ( yak-su ) م . ف . پ . يك كار و بكارو در يك كار . و <b>يكسوشدن</b> : هر كار دتنن و بكار شدن . و بين راه شدن و آواره شدن . و <b>يك سوگردن</b> : جدا کردن . و <b>يكسوهانان</b> : بكار گذاشتن و منتقل کردن و جدا کردن از چیزی .
<b>يك نشت</b> ( yak-necast ) ا . پ . هم نشين و مجالس و صاحب .	<b>يك قلم</b> ( yak-qalam ) م . ف . پ . مکی و جملگی و تماماً .	<b>يكسوار</b> ( yak-sovâr ) ا . پ . يک سوار دلور .
<b>يك تفر</b> ( yak-tafar ) ا . پ . کسی و شخصی .	<b>يك قلم</b> ( yak-qalam ) ص . پ . نوشته‌هایی که بيك قلم و بيك شيوه نوشته شده باشند .	<b>يكسواره</b> ( yak-sovâre ) ا . پ . آفتاب .
<b>يك نورد</b> ( yak-navard ) ص . پ . يك راه و بيك طريقه و يك سوال .	<b>يکک</b> ( yakak ) ا . پ . آبگير و تالاب و برکه .	<b>يکسوم</b> ( yaksum ) ا - ص . ع . <b>روضه يکسوم</b> : مرغزار ترو تازه و نمناک . و مرغزار ائبه و برهم نشسته گياه .
<b>يك نه يك</b> ( yak-noh-yak ) ص . پ . توصيفی عددی: يك نهم .	<b>يك گره</b> ( yak-gereh ) ص . پ . ماي مانوظ - شبه و مثل و مانند و موافق .	<b>ابو يکسوم</b> : ابیره بن صباح حبشی صاحب قبل که خداوند عالم در قرآن مجید می فرماید .
<b>يك وجب</b> ( yak-vajob ) م . ف . پ . بدرازی يك و جوب و بقدر يك وجب .	<b>يك گوشه</b> ( yak-guce ) ص . پ . و ارجه و برکه - چیزی که دارای يك کج و يك زاویه باشد . و <b>يك گوشه گردن</b> : دريك کنار نهادن . و امسال کردن و غفلت نمودن .	<b>يکسون</b> ( yak-sun ) ص . پ . مساوی برابر و همراز . و همیشه و بردوام .
<b>يك وجبی</b> ( yak-vajobi ) م . ف . پ . کسی و اندکی .	<b>يك گوته</b> ( yak-guete ) ص . پ . دارای يك رنگ و يك قسم و يك جنس .	<b>يکسونيدن</b> ( yak-sunidan ) م . ف . پ . همراز کردن و برابر ساختن .
<b>يك وجبی</b> ( yak-vajobi ) ص . پ . هر چیزی که باندازه يك وجب بود و هر چیز کوتاه بالا . و آدم کوتاه بالا .	<b>يکلا</b> ( yak-lâ ) ص . پ . هر چیزی که دارای يك تا بيشر نباشد عند دولا و مضاعف .	<b>يکسبه</b> ( yak-cabe ) ا - ص . پ . هر چیزی که يك شب بر آن گذشته باشد . و نوعی از پارچه - پيد که با تارهای زر آنرا زردری کرده باشند .
<b>يکون</b> ( yakun ) ا . پ . نوعی از جامه که از حریر الوان بافتند .	<b>يك لخت</b> ( yak-laxt ) ص . پ . کدشی که دارای يك پارچه جرم باشد . و کسی که زمام اختيار کارها در يديوی باشد . و پادشاه توانان از ديگر پادشاهان .	<b>يکست</b> ( yak-cest ) ا . پ . هم نشين و مجالس و دوريق .
<b>يکون</b> ( yakun ) پ . لکنه فعل مأخوذه از تازی - يعنی ميشود و جمله و جمع .	<b>يك لخت</b> ( yak-laxt ) م . ف . پ . يك کليد و بکارگی و يکدفعه . و قطعه قطعه و مجموعاً .	<b>يکشبه</b> ( yak-casbe ) ا . پ . نام روز دهم از ايام هفته .
<b>يك و نیم ساز</b> ( yak-o-nim-sâz ) ا . پ . صفتی از صفات سازهای تاردار . و نوعی از سازندگی .	<b>يکلو</b> ( yak-lu ) ص . پ . رشته	<b>يکظرف</b> ( yak-tarf ) م . ف . پ . يك .. و يك كار و دريك كار .
<b>يکه</b> ( yake ) و ( yakke ) ص - م . ف . پ . تنها و منفرد و بيک فرد و بيگانه و بی نظير . و نخستين و پيشين . و کسی و هر کس . و عراه يك اسب بار کسی . و دقت و رسماً و با هم .		<b>يك قد</b> ( yak-qad ) ص . پ .

زن گزناه و کج دندان. **وصفا و یلاه:** سنک تابان و لغزان.

**یلا بستان** (yelâbestân) و

**یلا پستان** (yelâpêstân) ا. ب. نام دهن مابین اسفرا بن و گرگان.

**یلاغ** (yalâq) ا. ب. مأخوذ از ترکی - کاسه گدایان.

**یلاق** (yalîq) ا. ب. سفال شکته ای که در آن بسکه و گره آب و خوراک دهند.

**یلاق** (yelâq) ا. ب. نام پادشاهی.

**یلال باف** (yalâl-bâf) ا. ب. فسی: از جامه که آترا بشکل حرف د منقش کرده باشند.

**یلامع** (yalâme' ) ا. ج. ساز و سلاح درخشان مانند خود و تیغ و جویان.

**یلامق** (yalâmeq) ع. ج. یلیق.

**یلان** (yalân) ا. ب. ج. یل یعنی دلاران و پهلوانان.

**یلان** (yalân) و **یلان نشان**

(yalân-cân) ا. ب. نام پهلوانی تروانی که درست بیژن کشته شد.

**یلان سینه** (yalân-sine) ا. ب. نام پهلوانی ایرانی که با بهرام چوبینه جنگ حاکمان رفت.

**یلان نشان** (yalân-cân) ا. ب. و. یلان.

**یلا یلا** (yalâ-yalâ) پ. کله امریعی یا یا.

**یلب** (yalab) ا. ج. جوشن چرمین و سیر و یازده چرمین و بخصوص کلاه چرمین و برلاد و آهن بی آسج و نیزه پرتندین که اندوون آن از عمل آبیخته بریگه آکنده باشد. و چرم و پوست و کلان از هر چیزی.

**یلبة** (yalabat) ا. ج. واحد

**یگانگت** (yagânagat) ا. ب. اتحاد.

**یگانگی** (yagânagi) ا. ب. وحدت و یگانگی و فتح و ظفر و فضیلت و هر چیزی نظیر وی مانند و اتحاد و پیوستگی و بستگی و واقف و یکدلی و **یگانگی داشتن:**

مسارات و برابری داشتن در هر چیزی و **یگانگی کردن:** اتحاد کردن و مراقبت نمودن.

**یگانگیت** (yagânogiyyat) ا. ب. اتحاد.

**یگانه** (yagâne) ا. ص. پ. واحد و فرد و یگانا و تنها و مفرد و بی مثل و بی مانند و شخص بی مثل که در هیچ چیز نظیر نداشته باشد و فیروز و مظفر و برادر و دوسه و مروراید و **یگانه اعصار:**

سیرغ و آرایش روزگار و **یگانه شدن:** مفرد شدن و تنها شدن و **یگانه شدن برآی:** مفرد بودن دروای عقیده.

**یگانه گوی** (yagâne-guy) و **یگانه گوی** (yagâne-govy) ا. ب. یای مجهول و یای معروف - مردم موحد و خدا پرست.

**یگانی** (yagâni) ا. ب. یگانگی.

**یگان یگان** (yagân-yagân) م. ب. یگانگی و فرداً فرداً.

**یگونه** (yagune) ص. ب. از یک جنس و برابر و مساوی.

**یل** (yal) ا. ص. ب. شجاع و دلیر و دلدار و پهلوان و مبارز و جنگجوی پر زور و قوت و آسبی که در فراشی پیرا می کند و تانور و جسم قوی و توانا و زوردار و وسوسه و فایده و دلی که از غم و اندیشه فارغ باشد و درها پاینده و آزاد شده و مطلق العنان و بر سر خود گذاشته شده و نیز **یل:** بمعنی یال و تاج خروس.

**یلاه** (yallâ) ص. ج. مؤنث ایل:

**یکه تاز** (yake-tâz) ا. ب. کسی که در تاخت و تاز مفرد و بی نظیر باشد.

**یکه جوان** (yake-javân) ا. ب. جوان مفرد که در جوانی یگانه و بی نظیر باشد.

**یکه سوار** (yake-sovâr) ا. ب. کسی که در سواری مفرد و یگانه باشد و بهادر و شجاع و دلیر.

**یکه شبان روز** (yake-cabân-ruz) م. ب. روز شب.

**یکی** (yaki) ص. م. ف. ب. یای دریم مجهول - کسی و شخصی و شخص معین و یک کسی و **یکی از ملوک:** یک نفر از پادشاهان و **یکی از چند:** یعنی چندتا و چندین مقابل و **یکی در ده:** یعنی ده تا آن چنان در ده مقابل و **یکی سرخ:** نطعمه ای از طلا و **یکی از یکی:** یعنی یکی با دیگری.

**یکی** (yaki) ا. ب. یای معروف و واحد و وحدت و یگانگی و یگانگی و اتفاق و موافقت و **یکی بودن:** متحد بودن و خشنود بودن و دواوی یک اندیشه بودن و **یکی شدن:** متحد شدن و اتفاق کردن و **دست ییکی کردن:** متحد شدن و با هم کار کردن.

**یکیتا** (yakitâ) ا. ب. استاد و معلم.

**یکیدن** (yakidan) ف. ب. یکی بودن و یکی شدن.

**یکین** (yakin) ا. ب. نام گیاهی پر شاخه و شیرین.

**یکی یکی** (yaki-yaki) م. ف. ب. یک یک و فرداً فرداً.

**یگان** (yagân) ص. ب. یک را احد و یگانا و فرد و تنها و بی نظیر و بی مانند و بی مثل.

**یگان** (yagân) ا. ب. موحد و متدین و **یگان و دوستان:** یگانا و درهما.

یلب بنی بک جوشن چرمین .

**یلچی** ( yel-ci ) ۱ . پ . مأخوذ از ترکی ایلی .

**یلدا** ( yeldâ ) ۱ . پ . نام درازترین شبهای زمستان یعنی شب اول جدی . و نام ین از ملازمان حضرت عیسی .

**یلدک** ( yaldak ) ۱ . پ . آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند .

**یلقران** ( yalqarân ) ۱ . پ . آشی که در راه سفر برای آبی شتر بزنند .

**یلقرز** ( yalqoz ) ۱ - ص . پ . تنها . واسب .

**یلقرزه** ( yalqaze ) ۱ . پ . پوست خشکاش .

**یلقچی** ( yalaf-ci ) ۱ . پ . جویان و گل بان .

**یلق** ( yalaq ) ۱ . ع . سید ازهر چیزی .

**یلقآه** ( yalaqat ) ۱ . ع . برسیید . و واحد یلق .

**یلک** ( yalak ) ۱ . پ . فسی از کلاه و تاج پادشاهان .

**یلکن** ( yalkan ) ۱ . پ . منجنیق و منجنیک و یابکن .

**یلل** ( yalal ) ۱ . پ . نام جای .

**یلل** ( yala ) ۱ . ع . کوتاهی دندان بالا و کسی آن بجانب داخل دهن و ناهموار رویدگی آن ، و الفل من سمع . و تابانی .

یق : صفأة بینة الیلل : یعنی سنگ لزان و تابان ، و الفل ایضا من سمع .

**یللی** ( yalali ) و ( yallali ) ۱ . پ . بائک و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبر خوش می نمایند . و

**یلی واکردن** : ترک شهوات نفسانی کردن .

**یلم** ( yalam ) ۱ . پ - سریش و

سریشم . و **یلم ماهی** : سریشم مامی .

**یلما** ( yalmâ ) ۱ . پ . هر چیز بزرگ و کلان که سبک باشد .

**یلمان** ( yalmân ) ۱ . پ . ضرب ششیر .

**یلمع** ( yalma' ) ۱ . ح . برق بی باران . و سراب . و دروغ گوی .

**یلمعی** ( yalma'iyy ) ۱ . ع . مرد تیزخاطر روشن خرد و دروغگوی .

**یلماق** ( yalmaq ) ۱ . ع . مأخوذ از یلمه فارسی و بمعنی آن : ج . یلاق .

**یلمک** ( yalmak ) ۱ . ع . مرد جوان قوی و توانا .

**یلملم** ( yalmlm ) ۱ . ع . نام کوهی بردو منزل از مکه منظمه که میقات اهل ین است در حج و آفرای الملم و برمرم نیز گویند .

**یلمه** ( yalme ) ۱ . پ . نوعی از جامه پوشیدنی دراز که قبا نیز گویند .

**یلمه ریش** ( yalme-ric ) ۱ . پ . ویش بن و دراز .

**یلنجج** ( yalanjiz ) و **یلنجوج** ( yalanjuj ) و **یلنچوچی** ( yalanjujczy ) ۱ . ع . جوی خوشبوی که بدان بخور کنند .

**یلندد** ( yalandad ) ۱ . ص . ع . و **جل یلندد** : مرد دشمن و سخت خصومت کندهای که بحق بیل نکند .

**یلوانه** ( yalvâne ) ۱ . پ . یالوانه و پرستوک . و مرغ آبی خرد و کوچک .

**یلوک** ( yaluk ) ۱ . ص . پ . جسم و تار و قوی و زوردار .

**یلوک** ( yaluk ) و **یلولنگ** ( yalulang ) و **یلولیک** ( yalulik ) ۱ . پ . مرد جنگی و بهادر و دلاور و شجاع

و بهلوان .

**یلوه** ( yalvo ) ( یلوی : yalvi ) ۱ . پ . قرقاول و تیغور . و داروست .

**یله** ( yale ) ۱ - ص . پ . نجات و خلاص و رعایی و خلاصی . و بآزادی در چراگاه گذاشته شده . و رها کرده شده و آواره . و هرزه و اواباش . و کج خندراست . و دروسی و زن زناکار و فاحشه . و گول و احق . و ناحق و نارااست و باطل و بیبهره . و تنها و منفرد . و دران و دوندمرتاوان و تازهده و حمله کننده . و **یله آمدن** : فرود آمدن و **یله آفتابن** : آزارشدن .

**یله دادن** : بی کار وی عار شدن . و **یله کردن** : رها کردن و آزاد کردن و گذاشتن و سردادن و ول کرده شدن .

**یله دار** ( yale-dâr ) ۱ . پ . جاسوس و غارت گر .

**یله یشم** ( yale-yacm ) ۱ . پ . نام کوهی دو حوالی قزوین قزوین گویند حیوانات و دیگر چیزها در آن یافت شد که همه متحیر شده و سنگ شده اند .

**یلی** ( yali ) و ( yalli ) ۱ - ص . ر . بللی ( yalali ) و ( yallali ) .

**یلی زن** ( yali-zan ) و ( yalli-zan ) ۱ . پ . غرناخته و رسازنده .

**یلپله** ( yalile ) ۱ . ص . پ . تار و جسم و توانا و زورآورد و شجاع و دلیر .

**یلیم** ( yelim ) ۱ . پ . یلم و سریش و سریشم .

**یم** ( yam ) ۱ . پ . ضمیر متصل بعضی ام که بآخر اسمهایکه با الف و یا وار تمام شده اند درمی آید مانند صایم و گیسویم .

**یم** ( yam ) ۱ . پ . مأخوذ از تازی - دریا . و **پادشاه یم** : کرم پادشاهی که کرم وی مانند دریا بی پایان باشد .

**یم ( Yamn )** ۱. ح. دریای یمن . نهایت عمیق . و دریایی که ساحل آن دیده نشود . رود بزرگ . و کبوتر دشتی .

**یم ( yamm )** ۲. ح. **یم الرجل یماً** (مجهولاً از باب ضرب) : بدویانداخته شد آنمرد . و **یم الساحل** (ایضاً مجهولاً) : غالب شد دریا مر ساحل را و بر آمد بر آن .

**یماک ( yamak )** ۱. پ. نام پادشاهی .

**یمام ( yamām )** ۱. ع. کبوتر دشتی ریخته و قمری و کبوتر اهل . و قصور آهک .

**یمامة ( yamāmat )** ۱. ح. واحد

یمام یعنی یک کبوتر دشتی . و نیز قصور آهک .

و نام کبوتری که بگرد چشم که سوار از مسافت سه روز راه میدید . المثل : **ابصر من**

**زرقاء الیمامة** و بلاد جو منسوب باسم

آن کبوتر میباشد و یق : **جو الیمامة**

و این بلاد که دارای نیلیات بسیارند عبارتند

از نجد و تهامه و بحرین و عمان . و قبل الیمامة

بلده من بلاد العمالی و هی بلاد بنی حنیفة من

عروض الین .

**یمامتی ( yamāmati )** و **یمامی**

**یمامی ( yamāmi )** ۱. ح. **امض یمامی**

**او یمامتی** : یعنی بگذر از پیش من .

**یمامی ( yamāmiyy )** س. ح. منسوب یمامة .

**یمات ( yamān )** ۱. پ. تابش و

ضیا و تابانی .

**یمانون ( yamānuna )** ح. ج. **یمانی** . یق : **قوم یمانون** : گروه یمنی .

**یمانی ( yamāni )** س. پ. مأخوذ

از تازی - منسوب یمین . و **تیغ یمانی** :

شمشیر منسوب یمین .

**یمانی ( yamāni )** و **یمانی ( yamāniyy )**

و **یمانیة ( yamāneyat )** س. ح. منسوب یمین . یق : **رجل یمان و رجل یمانی** و **امراة یمانیة** و **قوم یمانیة** و **قوم یمانون** .

**یمانیة ( yamāneyyat )** ۱. ح. قیمی از جو که خوشه آن سرخ است .

**یمجوج ( yamjuj )** ۱. ح. یا جوج و ما جوج .

**یمخور ( yamxur )** ۱. پ. مگس سگ و مگس اسب .

**یمخور ( yamxur )** و **یمخور ( yomxur )** ۱. ع. مرد دواز بالا و دواز کردن .

**یمرد ( yamrad )** و **یمرده ( yamrade )** و **یمرو ( yamru )** ۱. پ. مهر گیاه و لؤلؤ .

**یمرود ( yamrud )** ۱. پ. مردم ظریف و نازک طبیعت . و شاخه درخت نازک و نوجسته . و نهال درخت . و نام جای .

**یمسو ( yamsu )** ۱. پ. باروت تفک .

**یمشن ( yamshan )** ۱. پ. بار درخت نقل مصری .

**یمشیم ( yam-ceyam )** س. پ. پادشاهی که بخشش روی مازندریایی پایان باشد .

**یمقور ( yamqur )** ۱. ع. تلخ .

**یمک ( yamek )** ۱. پ. نام شهری حسن خیز . و پادشاهان ایفرو تانارستان را نیز یمک نامند .

**یمک ( yemak )** ۱. پ. مأخوذ از ترکی - خوردن .

**یمکن ( yon ken )** پ. کلمه نقل مأخوذ از تازی - یعنی ممکن است و احتمال می رود .

**یمگان ( yomgan )** ۱. پ. نام قصبه ای در بدخشان .

**یمم ( yamam )** ۱. ح. کبوتر وحشی .

**یمن ( yamān )** ۱. ح. مرکب و اصل .

**یمن ( yamn )** ۲. ح. **یمن به یمناً** (از باب نصر و ضرب) : جانب دست راست برد آنرا . و **یمن فلاناً** : از جانب راست فلان درآمد . و **یمنهم یمناً** (از باب نصر) : مبارک گردید برایشان .

**یمن ( yomn )** ۱. ح. برکت و افزایش . و نیک بختی . ج : **میامن** . و از اعلام است .

**یمن ( yomn )** ۲. ح. **یمن یمناً** و **میمنة** (از باب سجع و کرم و فتح) :

مبارک و نیک بخت گردید . و **یمن (مجهولاً) كذلك** . و **قد یمن علی قومه و لقومه** :

مبارک گردید بر قوم خود .

**یمن ( yomn )** ۱. پ. مأخوذ از تازی - برکت و میمنت .

**یمن ( yaman )** ۱. ح. سوی دست راست . یق : **أخذ یمناً** ای ناحیه الین .

**یمن ( yaman )** ۱. ح. ایالتی در جنوب غربی شبه جزیره عربستان که در طول دریای احمر واقع شده و متعلق بدولت ضنانی بود و محصولات آن داروهای معطر و حرماو میوه جات و تنباکو و مرجان .

**یمن ( yomen )** ح. ج. یمنه .

**یمناء ( yamānā )** س. ح. مونت ایمن : یعنی زنی که بدست راست کار کند و نیز زن با یمن و برکت .

**یمنة ( yamnat )** ۱. ح. سوی راست خلاف یسرة . یق : **أخذ یمنة** : ای ناحیه الین . و **قعد یمنة** : بسوی راست نشستن .

**یمنة ( yomnat )** ۱. ح. نوعی از چادرهای یمنی . ج : **یمن** .

**یمنی ( yomni )** ۱. ح. دست



راست .  
**یمنی** ( yamani ) ص. پ. منسوب  
 یمن .  
**یمنی** ( yamani ) ا. پ. نام  
 پارچه‌های منقش‌الوان که در یمن می‌سازند .  
**یمنی** ( yamaniyy ) ص. ح .  
 منسوب یمن .  
**یموم** ( yamum ) ع . ج . یم .  
**یمونا** ( Yamuna ) ا . پ . مأخوذ  
 از سنسکریت - نام رود عظیم جیون که در  
 هندوستان واقع است .  
**یموود** ( yam'ud ) و **یموودة**  
 ( yam'udat ) ص . ح . نرم و نازک از مردم  
 رازشاخ . یق . **رجل یموود و غصن**  
**یموود و امراة یموود و امراة**  
**یموودة** .  
**یمنین** ( yamin ) ا . ح . سوی  
 راست خلاف یسار . ج . ایمن و ایمان . و  
 ج . ج . ایمن و ایامین . و نیز **یمنین** : سوی  
 دست راست و درین معنی جمع ندارد لانه  
 ظرف والظروف لانکاد تجمع . و نیز **یمنین** :  
 افزایش و برکت و توانایی . قوله تالی :  
**فراغ علیهم ضرباً بالیمنین** . وارلدورد .  
 و نیز **یمنین** : سوگند و باین معنی مؤنث آید .  
 ج : ایمن و ایمان . و قریه : **فلان عندنا**  
**بالیمنین** : یعنی فلان نزد ما منزلی نیک  
 دارد . **وقدم فلان علی یمن الیمنین** :  
 یعنی فلان یمن و برکت باز آمد از سفر .  
**یمنین** ( yamin ) ص . ح . باین  
 و برکت .  
**یمنین** ( yamin ) ا . پ . مأخوذ  
 از تازی - سوگند و قسم . و **یمنین گرش** :  
 سوگند خوردن . و **یمنین بالاله کردن** :  
 بخدا سوگند خوردن .  
**یمنین** ( yomayyen ) ا . ح . مسخر

یمنین یعنی سوی راست .  
**یمیناً** ( yamidan ) م . ف . پ .  
 مأخوذ از تازی - بسوی دست راست .  
**یمینه** ( yamine ) ا . پ . معده .  
**یمینی** ( yamini ) ا . پ .  
 عقیق .  
**ین** ( yin ) پ . کلمه اشاره یعنی  
 این مانند اژین و برین و درین . و نیز حرفی  
 است که چون در آخر اسم درآورد دلالت  
 بر نسبت کد مانند سیمن منسوب بسیم و آهنین  
 منسوب بآهن .  
**ینایع** ( yanabi' ) ع . ج . بیوع .  
**ینبع** ( yanbo' ) ا . ح . نام  
 بندر گاهی در حجاز .  
**ینبقی** ( yanbaqi ) پ . کلمه  
 فعل مأخوذ از تازی - یعنی سزاوار و شایسته  
 است .  
**ینبوت** ( yanbut ) ا . ح . درخت  
 ششخاش . و درخت غروب . و یا درختی  
 دیگر بزوک .  
**ینبوع** ( yanbu' ) ا . ح . چشمه  
 و جوی خرد بسیار آب . ج . ینایع . و نیز  
 بندر گاهی در حجاز که ینبع نیز گویند .  
**ینپلو** ( yanpulu ) ا . پ . میدان  
 و بازاری که اسباب و اشته و غله و هر چیز که  
 از اطراف آورند در آنجا فروشد و معنی بازاری .  
 و قافله و کاروان . و اسباب و اشته و اجناس .  
**ینتوح** ( yantuh ) ا . ح . نام  
 مرضی .  
**ینتون** ( yantun ) ا . ح . نام درختی  
 ناخوش‌بری . و صمغ سداب کوهی و صمغ سداب  
 صحرا یمن .  
**ینجلب** ( yanjaleb ) ا . ح .  
 نام موهه ای که بدان گریخته را باز آورند و  
 زنان شوی را ندک کنند .

**ینخبوب** ( yanxub ) ص . ح .  
 رجل **ینخبوب** : مرد بددل و ترسو .  
**یند** ( yand ) پ . بجای خستیدانه  
 استعمال می‌شود در صورتیکه ماقبل وی وار  
 یا الف باشد مانند این مردم خدام آورند و  
 این تاها می‌چایند .  
**یندد** ( yanded ) ا . ح . نام مدینه  
 منوره . و نام موضعی .  
**یندو** ( yandu ) ا . پ . روشنی  
 شعاع آفتاب .  
**ینص** ( yans ) ا . ح . خاریشت .  
**ینم** ( yan' ) ع . ج . یناع .  
**ینع** ( yan' ) و ( yon' ) م . ح .  
**ینع الثمر ینعاً و ینوعاً** ( از باب  
 فتح و ضرب ) : رسید آن بار و هنگام درودن  
 ری رسید .  
**ینع** ( yan' ) و ( yon' ) ا . ح .  
 رسیدگی موهه و هنگام چیدن آن . قوله تالی :  
**انظر والی ثمره اذا ثمر و ینعه بالفتح**  
 قرأ البسة .  
**ینع** ( yan' ) ا . ح . درخت کلان  
 و بزوک .  
**ینع** ( yan' ) ا . ح . نوعی از  
 ضیق .  
**ینعه** ( yana'at ) ا . ح . نام موهه‌ای  
 سرخ .  
**ینفور** ( yanfur ) ا . ح . سخت  
 و منده .  
**ینغوز** ( yanfuz ) ص . ح .  
**ظبی ینغوز** : آموی برجسته .  
**ینق** ( yanq ) ا . ح . پیرمایه .  
**ینقون** ( yanqun ) ا . پ . نام  
 گیاهی .  
**ینکف** ( yankal ) ا . ح . نام یکی  
 از پادشاهان حمیر .

**ینکور** (yankur) ص. ح. **طریق ینکور**: راه نهره ورغیرسد.

**ینگ** (yang) ا. پ. **شکل و مانند** وطرزوروش. **قاعده** و**قانون** و**وسم** و**آیین**. و**تسکین** و**وقار**. و**توانایی** و**عظمت** و**بزرگی**. و**نام** جانوری **زرد رنگ** که در **میان** طرفدار و**ظهدار** میاشد.

**ینگه** (yange) **رینگی** (yangi) ا. پ. **دوشنایی**.

**ینگنی دنیا** (yangi-donya) ا. پ. **مأخوذ از ترکی** - امریکا.

**ینگنی دنیالی** (yangi-donya'i) ص. پ. **امریکایی** و**منسوب** **ییکگی** دنیا.

**ینگنی چری** (yangi-çeri) ا. پ. **یعنی** **چریک** جدید و**لشکر** جدیدی از **سپاه** عثمانی و**آگریند**.

**ینم** (yanam) ا. ح. **اسفزه** و**گیاهی** دیگر که در**انجام** زخمها **بکار** برند.

**ینمه** (yanıat) ا. ح. **واحد** **ینم** یعنی **یک** **دانه** **اسفزه**.

**ینمه** (yanme) ا. پ. **گیاهی** که در **نیک** شدن زخمها **بکار** برند.

**ینوع** (yonu' ) ا. ح. **ینع** و**ینعاً** و**ینوعاً**. د. **ینع** (yan' ) و (yon' ).

**ینیع** (yabi' ) ص. ح. **ثمر ینیع**: میوه رسیده.

**یو** (yu) ا. پ. **واو** **مجهول** - **واحد** **ریک**.

**یو** (yov) ا. پ. **واو** **معلوم** - **برخ**.

**یوا** (yavâ) ا. پ. **انفال** **مر** **چیزی** که **عمران** **جو** **باره** **آزرا** **بدست** **آورد** **مانند** **چاپزلیک** **گم** **شده** **زانکه** **واه** **خود** **واکم** **کند** **زیو** **اشدن** **گم** **شدن** **دیوا** **گرفتن**:

**گم کردن**.

**یواش** (yavâc) م. ف. پ. **مأخوذ** **از ترکی** - **آمت** و**بلایت** **ولری**.

**یواشه** (yavâce) ص. پ. **گم** **شده** و**غائب** **شده**.

**یوافیخ** (yavâlix) ا. ح. ج. **یاغرخ**.

**یواوقت** (yavâqit) ا. ح. ج. **یاوقت**.

**یوام** (yevâm) م. ح. **یاوم** **میاومه** و**یواماً**. و. **میاومه**.

**یوب** (yub) ا. پ. **قرش** و**بساط** **گرانمایه**.

**یوبب** (yubab) و **یوبب** (yubab) ا. پ. **نام** **پشمبری** که **بنازی** **شیب** **گرفند**.

**یوبره** (yubare) ص. پ. **آرزومند** و**حریص** و**طمعکار** و**واغب**.

**یوبه** (yube) و **یوبه** (yovbe) ا. پ. **واو** **مجهول** **رواومعلوم** - **آرزو** و**خواستش** و**اشتیاق**.

**یوبیدن** (yubidan) و **یوبیدن** (yovbiden) م. ف. پ. **واو** **مجهول** **رواواو** **معلوم** - **آرزوداشتن** و**خواستش** و**میل** **کردن**.

**یوت** (yut) ا. پ. **مرکا** **مرکی** **سترو**.

**یوج** (yuz) ا. پ. **قسمی** **از** **جانوران** **خزند**.

**یوجه** (yuje) ا. پ. **قطره** **آب**. و**قطره** **خون**.

**یوح** (yuh) و **یوحی** (Yuhâ) ا. ح. **آغاب**.

**یوخ** (yux) ا. ح. **یوم**.

**یوخه** (yuxe) ا. پ. **واو** **مجهول** - **منتها** **شهرت** **تمتع** و**هنگام** **تمتع**.

**یوخه** (yovxe) ا. پ. **واو**

**معلوم** - **مأخوذ** **ازترکی** - **نان** **تک**.

**یودک** (yudak) ا. پ. **توله** **سک** و**سک** **کوچک** و**پوزل**.

**یوده** (yude) ا. پ. **واو** **مجهول** - **بیوت** و**متحد** و**یک** **جور**.

**یوزک** (yuzak) و **یوزل** (yuzal) ا. پ. **توله** **سک** و**سک** **کوچک**.

**یورت** (yurt) ا. پ. **واو** **مجهول** - **مأخوذ** **از ترکی** - **یرت** - و. **یرت**.

**یورتچی** (yurt-çi) ا. پ. **واو** **مجهول** - **مأخوذ** **از ترکی** - **کسی** **که** **تئین** **یرت** **می** **کند**.

**یورتمه** (yurtme) م. ف. پ. **واو** **مجهول** - **چهارنعل** و**فتن** **اسب**. و**یورتمه** **آمدن** و**یا** **یورتمه** **رفتن**: **چهار** **نعل** **آمدن** و**دیدن**.

**یورد** (yord) ا. پ. **حجره** و**اطاق** **بوده** و**بودی**.

**یوردان** (yurdân) ا. پ. **نام** **رودخانه** **ای**.

**یورده** (yorde) و **یوردی** (yordi) ا. پ. **حجره** و**اطاق**.

**یورش** (yurec) ا. پ. **مأخوذ** **از ترکی** - **حمله** و**مجوم** و**حله** و**همه**.

**یورغه** (yurqe) ص. پ. **واو** **مجهول** - **اسب** **تندرو** و**تیزگام** و**چه** و**نمل**.

**یوز** (yuz) ا. پ. **جانوری** **شکاری** **کوچکتر** **از** **پلک** **که** **بدان** **مخصوصاً** **شکار** **آمر** و**مانند** **آن** **کنند** - و**جورینده** و**طلب** **کنند** و**شکار** **کنند** - و**تفتیش** و**تفحص** و**جستجو** - **وسک** **شکاری** **که** **بیودیدن** **شکار** **را** **پیدا** **می** **کند** - و**جست** و**غیض**.

**یوزان** (yuzân) پ. ج. **بوز**

یعنی یوزهای شکاری . و گهای شکاری . <b>یوزانیدن</b> ( yuzoidan ) ف.م . پ . جستن فرمودن و برجهاندن .	پ . مأخوذ از منلی - حکومت و سیاست و انتظام و ترتیب کارها . و مباشرت و کارسازی . <b>یوسف</b> ( yusof ) ا . ع . خشم کننده و ناله کننده و محزون . و نام پسر یعقوب یعقوب . و از اعلام است .
<b>یوزبان</b> ( yuz-bān ) ا . پ . کسی که محافظت می کند یوزهای شکاری را . <b>یوزبک</b> ( yuzbak ) ا . پ . وار مجهول - از بک . و نام ایالت سمرقند .	<b>یوسف</b> ( yusof ) ا . پ . از اعلام است . و نام پسر یعقوب یعقوب . و <b>یوسف</b> <b>ثانی</b> : کسی که بی نهایت زیبا و صاحب جمال بود . و <b>یوسف روز</b> یا <b>یوسف</b> <b>زترین رسن</b> : آفتاب عالمتاب . و <b>یوسف</b> <b>زییق قتاب</b> : آفتاب زیرابر . و <b>یوسف</b> <b>گرم مست</b> : شاهد محبوب و مطلوب .
<b>یوزبنده</b> ( yuz-bande ) ا . پ . آنکه نگهبان یوزهای شکاری است . <b>یوزپلنگ</b> ( yuz-palsng ) ا . پ . قسمی از یوز که پدرو یا مادر ری بلك باشد .	<b>یوسف جمال</b> ( yusof-jamāl ) ص . پ . کسی که در جمال و زیبایی مانند یوسف باشد .
<b>یوزدار</b> ( yuz-dār ) ا . پ . یوزبان . <b>یوزشیر</b> ( yuz-cir ) ا . پ . بای دومین مجهول - قسمی از یوز که پدر و یا مادر وی شیر باشد .	<b>یوسفی</b> ( yusoli ) ا . ص . پ . منسوب ب یوسف و سیمای شبیه ب یوسف . و <b>یوسفی کردن</b> : پادشاهی کردن و اقتدار داشتن .
<b>یوزغند</b> ( yuz-qend ) ا . پ . بانگ و آواز انسانی . و نمره و فریاد بلك . <b>یوزک</b> ( yuznk ) ا . پ . یوز شکاری کوچک . و توله سگ شکاری . و غلغیدن جانوران مانند اسب و جز آن بر روی خاک .	<b>یوسون</b> ( yusun ) ا . پ . مأخوذ از ترکی - عادت و رسم و طریقه و استعمال . <b>یوسه</b> ( yuse ) ا . پ . دار مجهول . آرة درود گری .
<b>یوزل</b> ( yuzal ) ا . پ . توله سگ و سگ که چنگ میزد . <b>یوزه</b> ( yuze ) ا . پ . تنه درخت . و چوبه یوز شکاری . و توله سگ شکاری . و غلغیدن جانوران از قبیل اسب و حزان بر روی خاک . و نام گدایی در نهایت ابرام و سماجت و گدا و درویشی که - سوال می کند .	<b>یوش</b> ( yuc ) ص . پ . وار مجهول - تخصص در تجسس و جستجو - دیوز . و شکار و صیادی . <b>یوش</b> ( yovc ) ص . پ . بر او معلوم - تاریک و تیره .
<b>یوزیدن</b> ( yuzidan ) ف ل - م . پ . جستن و جهیدن و بر جستن . و نیک پاک کردن چاه آب . <b>یوس</b> ( yaus ) ص . ع . رجل یوس : مرد نوید .	<b>یوشع</b> ( yuca' ) ا . ح . نام پسر نوح یعقوب .
<b>یوسامیش</b> ( yusāmic ) ا .	<b>یوشیدن</b> ( yucidan ) ف . م . پ . شیدن و گوش دادن . <b>یوغ</b> ( yuq ) و ( yovq ) ا . پ . و او مجهول و بر او معلوم - چینی که بر کردن گاو زراعت و گاو کردن نهند .

**یوغیدن** ( yovqidan ) ف.م - پ .  
و او معلوم - یوغ نهادن برگردن گاو و جفت  
کردن گاو .  
**یوگ** ( yuk ) ا . پ . و نیده یعنی  
گرد بالشی که اوله سوخته و غیر نازا تک  
کرده بروی آن گستراند و بر تنو و چپانته . و  
سیخ آهنی که بر بالای تنو نهند و بر پات و  
بر آن آویزند .  
**یوگان** ( yogan ) ا . پ . زهدان  
و چه دان و شبیه آدمی و دیگر حیوانات و روده  
پاک نکرده گویند .  
**یولاخ** ( yulāx ) ا . پ . کشور  
نا آبادان روی آب .  
**یولچی** ( yol-çi ) ا . پ . مأخوذ  
از ترکی - راه نشا و هادی و راه .  
**یوم** ( yam ) ا . ع روز ، مذکر  
آید و اول آن از طلوع خورشید تا غروب  
آفتاب . ج : ایام . و اصل آن ابرام بوده .  
عج : ایامیم . و نیز **یوم** : وقت و مکان .  
و چنگ مانند **یوم بدر** : یعنی چنگ بدر . و  
**یوم الاحد** : روز یکشنبه . و **یوم الاثنين** :  
روز دوشنبه . و **یوم الثلاثاء** : روز سهشنبه .  
و **یوم الاربعاء** : روز چهارشنبه . و **یوم**  
**الخمیس** : روز پنجشنبه . و **یوم الجمعة** :  
روز آدینه . و **یوم السبت** : روز شنبه . و  
**یوم العاشوراء** : روز دهم ماه محرم .  
و **یوم التوریه** : روز هفتم ماه ذی حجه .  
و **یوم عرفة** : روز نهم ماه ذی حجه . و  
**یوم النحر** : یا **یوم الاضحی** : روز  
دهم ماه ذی حجه . و **یوم القر** : روز یازدهم  
از هر ماهی . **یوم النفر** : یا **یوم النور** :  
روز دوازدهم از هر ماهی . و **یوم ایوم** : دو  
تا یکد گویند یعنی روز سخت . و **یوم**  
**ذو ایام** : یا **یوم ذو ایام** : روز  
سخت و روز آخر ماه . و فرقه تالی : **لمسجد**

اسس علی التقری من اول یوم ای  
 من اول الايام . وقرله تالی: و ذکر هم  
 پایام الله: یعنی بنمتهای خدا. و یوم  
 القیام و یوم القیمه و یوم البعث و  
 یوم الحشر و یوم المیزان و یوم  
 الدین و یوم الجواب و یوم  
 السؤل و یوم اقرار و یوم الوعد  
 و یوم الجزاء و یوم الحساب و یوم  
 الجمع و یوم الفصل و یوم الموعود  
 و یوم المعیاد و یوم الواقعة: مراد از  
 همه روز و ستیز روز قیامت است. و یوم  
 الحصاد: منگام دور. و یوم مجموع  
 له الناس: روز قیامت. و یوم مشهود:  
 روز مره. و یوماً واحداً: یک روز. و  
 کل یوم: هر روز. و یوماً من الايام:  
 روزی از روزهای روزی. و یوماً فیوماً:  
 روز بروز و هر روز بدون مهلت و بدون ترک.  
 و الیوم: امروز. و اول یوم: نخستین  
 روز. و یوم یوم: هر روز.  
 یوم (yavm) ا. پ. مأخوذ از  
 تازی - روز.  
 یوم (yavam) م. ع. یوم  
 یوماً (از باب سجع و حسب): بد بخت  
 روز گردید.  
 یومی (yavmi) ص. پ. مأخوذ  
 از تازی - روزانه و هر روزی. و منسوب بیوم.  
 یومئذ (yavma'ezan) ا.  
 ع. درین روز و درین هنگام و در آن زمان و  
 در آن هنگام.  
 یومیه (yavmiyye) ا - ص.  
 پ. مأخوذ از تازی - روزانه و هر روزی  
 و چیزی که هر روز و بطور استمرار بکسی  
 میدهد. و آخر اجات یومیه: خیر جهان  
 هر روزی.  
 یون (yun) ا. پ. یونس

فلوس. و نمد و نمد زین. و وونك و لون. و  
 نام وودخانهای.  
 یون (yun) و (yavan) ا.  
 ع. نام پسر یافت.  
 یون (yavaa) ا. ع. نام دمی در  
 یمن.  
 یونان (yunân) ا. ع. نام فریهای  
 نزدیک ببلک. و نام قریه دیگر در میان برده  
 و یلقان.  
 یونان (yunân) ا. پ. نام  
 مملکتی کوهستانی از اروپای شرقی واقع در  
 انتهای شبه جزیره بالکان و سطح آن مساری  
 ۱۲۷۰۰۰ و ۱۲۷۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۷۰۰۰۰۰  
 نفر جمعیت و پایه تخت حالیه آن شهر آتن در این  
 مملکت و مردم فنک گرس و خود اهالی هلن  
 میگویند و صاحب رهان قاطع می نویسد یونان  
 نام ولایتی بوده که سکندر آب در آن انداخته  
 آنرا خراب کرد و این قول صاحب برهان  
 چندان بی مآخذ نیست و گویا مراد آن از  
 یونان جزایر چندی بوده که اکثرن باسم جزایر  
 یونین معروف در واقع دودرهای یونین میباشد  
 و میتوان گفت کلمه یونان مأخوذ از همین لفظ  
 یونین باشد.  
 یونانی (yunâni) ص. پ.  
 منسوب بمملکت یونان.  
 یونانیان (yunâniân) پ. ج.  
 یونانی.  
 یونانیت (yunâniyyat) ا.  
 پ. رسوم و عادات مردم یونان. و طریقه و  
 روش آنان.  
 یونتیل (yunt-il) ا. پ.  
 نام سال هفتم از دوره اثنا عشری که الاسب  
 باشد.  
 یونس (yunas) ا. پ. نام  
 پیغمبری که بتازی ذالفون گویند. و یونس

در دهان ماهی شدن: رفتن روز و آمدن  
 شب.  
 یونس (yunos) ا. ع. نام  
 پیغمبری که ذالفون نیز گویند.  
 یونقار (yunaqâr) ا. پ. نوعی  
 از ساز ترکی که داوای سه تار است.  
 یونقار (yunaqâr) ا. پ. مأخوذ  
 از ترکی - تار سازی که می نوازند. و هراتار  
 ورشته.  
 یونیوس (yunius) ا. پ.  
 نام ماه ششم از ماههای فرنگی.  
 یووس (ya'us) ص. ع.  
 و رجل یووس: مرد تریبد.  
 یوه (yuh) (yuhar) و یوهر  
 و یوهه (yuh) ا. پ. نوع پستی از  
 باز شکاری که تعلم پذیر نیست.  
 یویو (yo-yo) ا. ع. مرغی  
 شکاری شبیه بیاضه. پ. یایی.  
 یهان (yahân) ا. پ. بلدت  
 زند و پلزند: بزندان که یکی از نامهای  
 خداستمالی جل جلاله باشد.  
 یهدان (yohdân) ع. ج. یهدر.  
 یهدیک الله (yehdik-ellâh)  
 پ. کلمه دعای مأخوذ از تازی - یعنی هدایت  
 کد تار خدا.  
 یهر (yahr) و (yahr) ا. ح.  
 تابان. و رجای فراخ. و لجاجت و ستبیدیگی.  
 و ذویهر و یاذویهر: نام یکی از ملوک حمیر.  
 یهر (yohr) ا. پ. میل حوامش  
 و آرزو.  
 یهره (vohre) ص. پ. آرزومند.  
 یهفوف (yahfuf) ا. ع. مرد  
 بددل. و مرد گول و احمق. و مرد تیز خاطر.  
 و زمین بی آب و گیاه.  
 یهم (yohm) ع. ج. ایهم و یهماء.

<p>یاه یاه گفتن .</p>	<p>یهودی .</p>	<p>یهام (yaham) ا . ع . جنون و دوبرانگی ، والفعل من سمح .</p>
<p>یشس (ya'es) ص . ع . نوبت .</p>	<p>یهودیت (yahudiyyat) ا . پ . رسم و آیین یهود .</p>	<p>یهامه (yahmā) ا . ح . زن بی عقل و بی فهم و دانش . ج : یهم . ودشت بی پایان بی راه و بی نشان . و سال نیک سخت تلخ کنده بر مردم زیست و همیشه را .</p>
<p>یمن که از دیگهای منحرک پرشیده شده و مسافرت در آن خطرناک است .</p>	<p>یهودیت (yahudiyat) ا . ح . یهودی و جهردی گری .</p>	<p>یهامور (yahmur) ا . ع . مرد بسیار سخن یاهو درای . وریک بسیار .</p>
<p>ییلایا (yaylā) و ییلاق (yaylāq)</p>	<p>یهودی (yahuziyy) ا - ص . ح . یهود و منسرب یهود .</p>	<p>یهود (yahud) ا . ع . مردمان جهور . یق : قوم یهود . ج : یهوان .</p>
<p>پ . پ . مأخوذ از ترکی - جای باش تابستان یعنی جای سرد و خوش هوایی که در مدت تابستان در آن توقف می کند .</p>	<p>یهه (yobe) ا . پ . باز شکاری که تعلیم پذیر نباشد .</p>	<p>یهود (yahud) ا . ع . مردمان جهور . یق : قوم یهود . ج : یهوان .</p>
<p>ئیلان ئیل (ilān-il) ا . پ . نام سال ششم از دوره اتا هفتری که سال مار باشد . ر . سیچان ئیل .</p>	<p>یهیا (yahyā) ا . ع . کلمه ایست که شبانان بدان خوانند و یارانند .</p>	<p>یهود (yahud) ا . پ . جهور و تیداک و چنود و کسی که متدین بدین حضرت موسی باشد . و شرب الیهود : شراب خوردن در پنهانی .</p>
<p>یین (yayan) ا . پ . هنگامی که مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب است . و نام موضعی در یمن . و موضعی نزدیک مدینه منوره .</p>	<p>یهیدن (yabiden) فم . پ . ویران کردن و خراب کردن و فاسد کردن و تلف کردن و پیاپیال کردن و محو کردن .</p>	<p>یهودا (yahudā) ا . ع . نام پسر یعقوب و برادر یوسف .</p>
<p>رین نام رود باری و رود خانه ای و چشمه ای .</p>	<p>یهیر (yahayer) ا . ح . سنگ سخت . و سنگی شبیه کف دست . و پاره ای بزرگ از شلم و سراب . و منه الشل : اکذب من الیهیر . و سبیدگی و لجاجت . و دروغ . و حنظل . و شلم و طلع . و نام جانوری بزرگتر از کلا کموش .</p>	<p>یهودان (yahudāu) پ . ج . یهود .</p>
<p>بهداقه و حسن توفیق در شب دوشنبه دویم شهر ذی حجه الحرام سال یک هزار و سیصد و بیست و هشت هجری مجلد آخر از کتاب فرزند سارا کبری بر دست مصنف و مؤلفش علی اکبر بن الحسن بانجام رسید و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً .</p>	<p>یهیره (yahayerat) ا . ح . شتر ماده ای که از بسیاری شیرشیرش روان باشد .</p>	<p>یهودانه (yahdāne) ا . پ . پارچه زرعی که یهودیان بر جامه خود از حجه امتیاز از مسلمان می دوزند .</p>
<p>عده لغات این کتاب</p>	<p>یهیری (yahayyārā) ا . ح . آب بسیار . و چیز باطل . و صنغ طلع . و گیاهی ویا درختی .</p>	<p>یهودی (yahudiyy) ص . ع . منسرب یهود .</p>
<p>فارسی عربی جمع کل</p>	<p>یهیهه (yahyabat) م . ع . یهیهه الا بل یهیهه : راند شتران را بکلمه</p>	<p>یهودیان (yahudiyyān) پ . ج .</p>
<p>۵۸۱۸۷۹ ۹۹,۵۰۲ ۱۵۸,۳۸۱</p>	<p>۵ ج - جزر ۱۰۰۶</p>	<p></p>